بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

لغت نامه

دهخدا

شمس آباد

علی

۱۰

زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)

مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 10: ISBN 964-03-9607-9
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۹-۹۶۰۷-۰۳-۹۶۴ (جلد ۱۰)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد دهم (شمس‌آباد - علی)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه — **صحافی:** معین
لیتوگرافی: بهنام — **طراحی گرافیک:** علیرضا عابدینی
چاپ: چاپ‌گستر — **خوش‌نویس:** محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

مسئولیّت تنظیم مطالب این مُجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

آیت‌اللّه‌زادهٔ شیرازی، دکتر مرتضی
احمدی گیوی، دکتر حسن
پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
سجّادی، دکتر سیّدجعفر
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
نجفی اسداللّهی، دکتر سعید
وحدت، محمّدصادق

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
معین، دکتر محمّد

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و إعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، إکرم
شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) نام آبادیی بوده که ملک شمس‌الملک طمغاج در بخارا ساخته بود. نرشخی گوید: «شمس‌الملک به دروازه ابراهیم ضیاعهای بسیار خرید و بوستانها ساخت بغایت نیکو... و آنرا شمس‌آباد نام نهاد. چون ملک شمس‌الملک از دنیا رفت، برادر او خضرخان به ملک نشست و این شمس‌آباد را عمارتهای زیادت فرمود و بغایت بانزهت بود. (تاریخ بخارا صص ۳۵-۳۴).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) محله‌ای است در جنوب غربی شهر اصفهان. (یادداشت مؤلف).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۶۳۵ تن. آب آن از قنات. راه آنجا ماشین‌رو است. (سر راه ساوه به تهران واقع است). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۸۷ تن. آب آن از قنات و راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۲۴۲ تن. آب آن از قنات و راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربندان شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۴۵۰ تن و آب آن از قنات است. راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۲۵۹ و آب آن از قنات و راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآبادرستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۲۵۹ تن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن و آب آن از چشمهٔ علی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایردی‌موسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل و سکنهٔ آن ۶۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان خلخال. سکنهٔ آن ۴۸۵ تن و آب آن از دو رشته چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی شهرستان دزفول. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. راه آنجا ماشین‌رو. آب آن از رودخانهٔ دز. ساکنان از عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۲۰۲ تن. راه ماشین‌رو دارد. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۴۱ تن و آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان رونیزجنگل بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۱۱۹ تن. راه مالرو (فرعی) دارد. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۲۳۹ تن. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاهیجان بخش داراب شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۱۹۹ تن. راه آنجا ماشین‌رو و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش راور شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از قنات و راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. سکنهٔ آن ۷۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ بمپور و راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن. آب آن از رودخانه و قنات. مزارع زیارت شاه صالح، باغ شاه بارانی و کریم‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از قنات و راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن و آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۳۶۸ تن. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از قنات. مزرعهٔ کربلائی‌غلام و حسن‌غلام جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۶۱۶ تن. آب آن از قنات و راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۱۱۱ تن. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۱۴۷ تن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۲۴۶ تن. آب آن از قنات. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرعی بخش ششتمند شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۴۵۵ تن. آب آن از قنات و راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۱۱۷۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول عمدهٔ آن غلات، پشم و روغن. راه ماشین‌رو است. یک قلعهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان جی‌بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۱۱۵۷ تن. آب آن از زاینده‌رود، چاه و قنات. راه آنجا ماشین‌رو. پست بهداری و در حدود ۸ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شمس‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد.

سکنهٔ آن ۲۰۹ تن. آب آن از قنات. راه ماشین‌رو دارد (فرعی). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شمس‌آبادبرزو. [شَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۶۹۵ تن. آب آن از رودخانهٔ سیوند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شمس‌آبادتخت. [شَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۵۸۵ تن. آب آن از رودخانهٔ سیوند. صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شمس‌آباد چهارطاق. [شَ دِ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. آب آن از قنات و راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شمس‌آباد حاجی‌رئیس. [شَ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۴۳ تن. آب آن از قنات و رود کرج و راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمس‌آباد قرق. [شَ دِ قُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از قنات. این قریه را قره گوزلو نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شمس‌آباد کدخدا حسین. [شَ دِ کَ خُ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از قنات. راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمس‌آباد گائینها. [شَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قمرود بخش حومهٔ شهرستان قم. سکنهٔ آن ۱۲۲ تن. آب آن از رود قره‌چای. ایلات از طایفهٔ گائینی و شاهسون هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمس‌آباد ناصری. [شَ دِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان قنوات بخش حومهٔ شهرستان قم. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات، پنبه، میوه و انجیر. مزارع قنات نو، میرزا ابوالحسن، قنات محمدزکی، قنات مشهدی‌حسین، قنات حاجی‌هاشم جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمس‌آباد وسط. [شَ دِ وَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۳۴ تن. آب آن از قنات. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمسا. [شَ] (هزوارش، اِ)[1] به لغت زند نور و روشنایی و پرتو آفتاب و ماه و چراغ و آتش و جز آن. (از برهان) (ناظم الاطباء). || بمعنی نور باشد که آن روشنایی معنوی است. (برهان).

شمسات. [شَ مَ] (ع اِ) نمایشهای آفتاب. (ناظم الاطباء).

شمسان. [شَ] (اِخ) دو آبکست[2] در زمین هموار نرم و آن سرکوهی است نرم دراز به طرف بنی‌غافرة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

شمسایی. [شَ] (اِ) نوعی خرمای خوب در شهداد. (یادداشت مؤلف).

شمس ادبا. [شَ سِ اُ دَ] (اِخ) میرزا سیدمحمد پسر حاجی سیدرضی لاریجانی. حکیم و عارف. به سال ۱۲۵۳ هـ.ق. در اصفهان به دنیا آمد. از دوستان هدایت مؤلف مجمع‌الفصحا بود و مدیحه‌ای دربارهٔ وی و تذکره‌اش پرداخت. ابیات زیر از قصیدهٔ توحیدیهٔ اوست که به فارسی سره ساخته و کلمهٔ تازی و جز آن بکار نبرده است:

پدیدآرندهٔ هستی و آرایشگر کیهان
که بودش را نخستین نی چنان کش نیستش پایان
نه بر بخرد بود پیدا که چون گسترد این پهنا
به بر دانا هویدا آنکه چون افراخت این ایوان
کجااندیشه یابد ره ز چون و چند این بنگه
که چون آراست مهر و مه گهی پیدا گهی پنهان
درین دشت و درین هامون چو پرگارند سرگردان
ارسطالیس و افلاطون و بطلیموس و بوریحان
که چون بر یک روش آرد هماره چنبر گردون
چه سان یک کالبد بسرشته از این چار اخشیجان
گهی‌از ابر آراید چمن چون دامن مینو
گهی‌از باد پیراید سمن چون زلف مهرویان.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ صص ۲۱۲-۲۱۳). رجوع به همین مأخذ شود.

شمس‌الائمه. [شَ سُلْ أَ ءِمْ مَ] (ع اِ مرکب) آفتاب امامان. (یادداشت مؤلف).

شمس‌الائمه. [شَ سُلْ أَ ءِمْ مَ] (اِخ) لقب اسماعیل‌بن حسن‌بن علی غازی بیهقی. رجوع به اسماعیل... شود.

شمس‌الائمه. [شَ سُلْ أَ ءِمْ مَ] (اِخ) لقب امام محمدبن احمدبن ابی‌سهل سرخسی حلوانی متوفا به سال ۴۸۳ هـ.ق. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمدبن احمدبن اَبی‌سهل سرخسی شود.

شمس‌الائمه. [شَ سُلْ أَ ءِمْ مَ] (اِخ) لقب عبدالعزیزبن احمدبن حلوانی بخاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالعزیز شود.

شمس‌الائمه. [شَ سُلْ أَ ءِمْ مَ] (اِخ) لقب عبدالغفاربن لقمان کردری. (یادداشت مؤلف).

شمس‌الاسلام. [شَ سُلْ اِ] (اِخ) کیا الهراسی یا کیای هراسی متوفا به سال ۵۰۴ هـ.ق. از دانشمندان نامی قرن پنجم و ششم هجری و از شاگردان ابوالمعالی و همدرس امام محمد غزالی بود که بسبب آمدن لفظ (کیا) با اسم او که با نام بعضی از پادشاهان اسماعیلیه موافق می‌افتاد، مورد اتهام قرار گرفت و مدتی گرفتار بود. (از غزالی‌نامه ص ۴ و ۳۰ و ۳۳ و ۱۳۹).

شمس‌الاعالی. [شَ سُلْ اَ] (اِخ) لقب ابوالمعالی علی‌بن اسد امیر بدخشان. (جامع‌الحکمتین).

شمس‌الحکماء. [شَ سُلْ حُ کَ] (اِخ) ابراهیم سامری. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابراهیم سامری شود.

شمس‌الدوله. [شَ سُدْ دَ لَ] (ع اِ مرکب) آفتاب دولت. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدوله. [شَ سُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوطاهربن فخرالدوله. از دیالمه (آل‌بویه) که در همدان و کرمانشاه حکومت داشت. (۳۸۷ هـ.ق.).(فرهنگ فارسی معین). پنجمین از دیالمهٔ ری و همدان که از ۳۸۷ تا ۴۱۲ هـ.ق. حکم راند. (یادداشت مؤلف).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (ع اِ مرکب) آفتاب دین. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) چشمه‌ای است از بلوک سرحد شش ناحیه نیم فرسخ مغربی خان‌میرزا. (فارسنامهٔ ناصری).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) ابراهیم شاه شرقی‌بن مبارک‌شاه. سومین از سلاطین شرقی جونپور از ۸۰۳ تا ۸۴۴ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) ابن اللبودی. امام ابوعبدالله محمدبن عبدان‌بن عبدالواحدبن اللبودی. علامهٔ زمان و افضل معاصران در حکمت و پزشکی بود. از شام به کشورایران مسافرت کرد و فلسفه را در پیش نجیب‌الدین اسعد همدانی و پزشکی را از یکی از اطباء بزرگ ایران آموخت. وی همتی بلند و سرشتی نیکو و هوشی سرشار و حرصی شگفت‌انگیز برای تحصیل علم داشت و در مناظره و جدل مقامی بلند یافت. در فلسفه و طب یکی از مراجع بزرگ بشمار است. در حلب به خدمت ملک غیاث‌الدین قاضی رسید و در طبابت مورد اعتماد سلطان بود. پس از مرگ وی به سال ۶۱۳ به دمشق آمد و در آنجا به تدریس طب و در بیمارستان کبیرالنوری به معالجه پرداخت تا در سال ۶۲۱ در دمشق درگذشت. از تألیفات اوست: الرأی المعتبر فی معرفة القضاء و القدر. (از عیون الانباء ج ۲ صص ۱۸۴- ۱۸۵).

---

۱ - هزوارش shamsyâ، پهلوی xvar، خورشید. (از ذیل برهان ج معین).

۲ - در منتهی الارب «در آبکیست» آمده و ظاهراً غلط است.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) ابن حمزه از سلاطین آل‌الیاس بنگاله (جلوس ۸۰۹ هـ.ق.).(فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) ابن فخرالدین. رجوع به شمس فخری شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) ابن محمود اول‌بن حسن گانگو. از سلاطین بهمنی دکن بود. (جلوس ۷۹۹ - ۸۰۰ هـ.ق.). (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) یوسف شاه‌بن باربک. از سلاطین آل‌الیاس بنگاله بود. (جلوس ۸۷۹–۸۸۶ هـ.ق.).(فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) ابوالفرج ابن‌جوزی. سعدی در گلستان آرد: چندانکه مرا شیخ اجل شمس‌الدین ابوالفرج‌بن جوزی علیه‌الرحمه به ترک سماع و صحبت فرمودی و... در سمع قبول من نیامدی. (گلستان). رجوع به ابوالفرج... شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) ابوالنصر مظفرشاه. از سلاطین بنگاله، از خاندان حسین‌شاه (جلوس ۸۹۶ - ۸۹۹ هـ.ق.).(فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) احمد شاه‌بن محمد. از آل‌راجه گانس (از سلاطین بنگاله، جلوس ۸۳۵). (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) الپ ارغوبن هزاراسپ‌بن ابوطاهر از امرای هزاراسپی از اتابکان لر بزرگ (لرستان) (جلوس ۶۵۷–۶۷۲). (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) التمش. از سلاطین مملوک (غوریان) دهلی (هند) (جلوس ۶۰۷ - ۶۳۳ هـ.ق.). وی بزرگترین فرد سلاطین مملوک دهلی است و حکمران سند. یعنی ناصرالدین قباجه را مغلوب ساخت و حاکم بنگاله را به شناختن سیادت سلاطین دهلی واداشت و درخواست یلدز را در احیای دولتی که خوارزمشاه آنرا در غزنه برانداخته بود در هندوستان رد کرد و با تقاضای سلطان جلال‌الدین منکبرنی خوارزمشاه که از جلو مغول به هند گریخته و خیال حکومت بر هند داشت، موافقت نکرد. از خوشبختی مردم هندوستان، مغول چندان مدتی در کنار سند نماندند. فقط چند سالی بوسیلهٔ تعرضاتی موجب وحشت سکنهٔ آن حدود بودند. التمش با کمال قدرت ناحیهٔ واقعه در شمال جبال و ینضیا را تحت فرمان خود نگه داشت و خلیفهٔ عباسی بغداد فرمان رسمی سلطنت را بنام التمش که اولین دولت مستقل مسلمان را در هند تشکیل داده بود، صادر نمود. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) الیاس‌شاه. از سلاطین آل‌الیاس در بنگاله (جلوس ۷۴۰–۷۴۶ هـ.ق.). وی به بنگالهٔ غربی قناعت کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) امام محمد سهروردی. مؤلف تاریخ حکما است و آدم و شیث و ادریس علیهم‌السلام را داخل اهل حکمت داشته و افتتاح به ذکر ایشان فرموده است. (از حبیب‌السیر ج خیام ج۳ ص۱۵۷).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) شمس اوزجندی. قاضی شمس‌الدین منصوربن محمود از شعرا و فضلای مشهور زمان خود بود و به صدرالشریعه شهرت داشت. از اشعار اوست:

برخیز که شمع است و شراب است و من و تو
آوازهٔ مرغ سحری خاست ز هر سو
برخیز که برخاست پیاله به یکی پای
بنشین تو که بنشست صراحی به دو زانو
می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را
با روز بگیرند و ببرند دو گیسو
در ساغر مینا می رنگین خور و انداز
سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو.

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۰۶).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) اول، محمد از پادشاهان آل‌کرت (جلوس ۶۴۳–۶۷۶ هـ.ق.). ملک رکن‌الدین پادشاه کرت دخترزادهٔ خویش شمس‌الدین محمد را ولیعهد خود قرار داد و پادشاه اخیر در حقیقت سرسلسلهٔ آل‌کرت به شمار میرود. شمس‌الدین در سال بعد به همراهی یکی از سرکردگان مغول در حمله به ولایت سند شرکت کرد و از جانب او با حکام لاهور و مولتان داخل مذاکره برای گرفتن ایلی از ایشان شد و چون در این مذاکرات توفیق یافت و حکام مزبور را با گرفتن خراجی وافی مطیع مغول کرد، از طرف ایشان به حکومت لاهور منصوب گردید؛ ولی سران سپاهی مغول بر او حسد بردند و ملک شمس‌الدین به همدستی با مسلمانان هند متهم شد، اما ملک شمس‌الدین به طایر بهادر فرمانده کل قوای مغول در ایران پناه برد و او شمس‌الدین را تحت حمایت خود گرفت و پس از مرگ طایر بهادر که در سال ۴۵ اتفاق افتاد، رؤسای مغول ملک شمس‌الدین را به حضور جغتای فرستادند تا آن شاهزاده او را به یرغو بنشاند؛ ولی در همین اوان جغتای وفات یافت و ملک شمس‌الدین به همراهی پسر جغتای به اردوی خان مغول روانه شد و او مقارن قوریلتایی که جهت انتخاب منگوقاآن تشکیل یافت به اردو رسید. گروهی از رؤسای مغول شمس‌الدین را به وجهی خوش به منگوقاآن معرفی کردند و خدمات سابق او و خاندانش را نسبت به مغول در خدمت خان تقریر نمودند. منگوقاآن هم به پاس این سوابق حکومت تمام ولایات هرات، جام، باخرز، پوشنگ، غور، خیسار، فیروزکوه، غرجستان، مرغاب، مروالرود و فاریاب را تا کنار سیحون، اسفزار، فراه، سیستان، کابل و قسمتی از افغانستان شرقی را تا کنار سند به ملک شمس‌الدین واگذاشت و او از این تاریخ که مقارن سال ۶۴۸ است حکمران مستقل ممالکی با این وسعت شده و علاوه بر التفات منگوقاآن به او یرلیغ و پایزه و خلعت داد و او را پیش ارغون‌آقا حکمران کل خراسان فرستاد تا در مساعدت او سعی نماید و پنجاه تومان نقداً بدو تأدیه کند. ملک شمس‌الدین از قراقروم بخراسان پیش ارغون‌آقا آمد و یرلیغ و پایزه را بدو نشان داد و از جانب او مورد نوازش قرار گرفته مسؤولش اجابت شد و با قدرت تمام به هرات برگشت. وی پس از اطمینان خاطر از جانب مغول به دفع دشمنان داخلی پرداخت. ابتدا در سال ۶۴۷هـ.ق. ملک سیف‌الدین حکمران غرجستان را که از شناختن حکومت او بر آن ناحیه استنکاف ورزیده بود مغلوب کرد و ملک سیف‌الدین که به پناه ارغون‌آقا بخراسان رفت بتوسط او مقیداً پیش ملک شمس‌الدین فرستاده شد و شمس‌الدین او را بکشت. سپس ملک نصیرالدین حکمران سیستان را از میان برداشت و آن نواحی را کاملاً مطیع خود کرد و تا ایامی که هلاکو به قصد اسماعیلیان لشکر به خراسان آورد، ممالکی را که منگوقاآن بدو واگذاشته بود در قبضهٔ اقتدار خویش درآورد و بدین شکل حکومت غیرمستقیم مغول را در آن بلاد استوار کرد. در موقع حرکت هولاکو بسوی ایران از اولین کسانی که به استقبال او شتافتند، ملک شمس‌الدین بود که در نزدیکی سمرقند خدمت خان رسید و هولاکو در موقع تسخیر قلاع اسماعیلیهٔ قهستان ملک شمس‌الدین را از طوس برای گرفتن ایلی از محتشم آن ولایات، یعنی ناصرالدین عبدالرحیم پیش او روانه کرد و او ناصرالدین را پیش هولاکو آورد و به دستیاری وی سردار مغول بسهولت بر قلاع قهستان دست یافت. شمس‌الدین تا آخر حیات هولاکو در خدمتگزاری مغول بود و چون او وفات کرد و اباقاخان به ایلخانی رسید، شمس‌الدین همچنان معزز و محترم بود تا سال ۶۶۷ یعنی موقعی که براق‌خان خراسان را مورد تعرض قرار داد، ملک شمس‌الدین مقدم براق را استقبال کرد و در خدمت او داخل شد، ولی کمی بعد مصلحت خود را در ترک او دیده در قلعهٔ خیسار متحصن گردید و تا براق بدست لشکریان اباقاخان منهزم شد در آن قلعه بود، و چون براق منهزم گردید، جماعتی از

حاسدان ملک شمس‌الدین را در کار پیشرفت مغولان جغتایی ذی‌دخل قلمداد کردند و اباقاخان تصمیم به تخریب هرات گرفت، ولی خواجه شمس‌الدین محمد صاحب‌دیوان و بعضی دیگر اباقاخان را از این خیال منصرف نمودند و گفتند صلاح آن است که ابتدا ملک شمس‌الدین را دستگیر کنیم، سپس به فکر هرات بیفتیم. اباقاخان این مصلحت‌اندیشی را پذیرفت و جمعی از لشکریان را به محافظت هرات گماشت. خواجه شمس‌الدین در این ضمن مراسله‌ای بملک شمس‌الدین نوشت و او را به اردو خواست، ولی ملک شمس‌الدین از ترس دشمنان به اردو نیامد و در قلعهٔ خیار گوشه گیری کرد تا آنکه در سال ۶۷۴ بار دیگر اباقاخان فرمان ایالات سابق را به نام او صادر نمود و بدو زینهار داد. ملک شمس‌الدین نیز از قلعه به زیر آمده در هرات مستقر گردید و کمی بعد به درخواست بعضی از امرای ایلخانی از هرات به اصفهان آمد و به مصاحبت خواجه بهاءالدین جوینی به عزم تشرف به خدمت اباقاخان به تبریز رفت، ولی منظور نظر اباقاخان نشد و ایلخان او را در آن شهر نگاه داشت و پسر و برادرش را به شروان و دربند روانه کرد و ملک شمس‌الدین در تبریز مقیم بود تا در شعبان ۶۷۶ مسموم گردید. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) ایلدگز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلدگز شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) بردعی. متخلص به حمدی و مشهور به ملازاده و بردعی‌زاده از فرزندان مولانا محمد بردعی است که حاشیهٔ او بر شرح ایساغوجی مشهور است. شمس‌الدین نیز مانند پدر خود دانشمند بود و بر کتبی چون تفسیر قاضی و شرح هدایهٔ حکمت حاشیه نوشته. وی در سال ۹۱۷ هـ.ق. از خراسان به روم رفت و مورد احترام سلطان سلیم‌خان واقع شد. از قصیدهٔ اوست در ستایش سلطان سلیم‌شاه:

ای تاج و تخت ملک به ذات تو پایدار
سرهای دشمنان تو بادا به پای دار
می‌بیزد از سلام تو گلهای مکرمت
می‌ریزد از کلام تو ملهای خوشگوار
از مویه همچو موی شدم از غم حبیب
از ناله همچو نال شدم از فراق یار
شاه بلندمرتبه سلطان سلیم‌شاه
کش در سم سمند بود چرخ خاکسار.

(از مجالس النفائس صص ۳۷۰-۳۷۲).
رجوع به رجال حبیب‌السیر صص ۲۱۰ - ۲۱۳ شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) بغدادی یا بخارایی[1] محمدبن مؤید الحداد، و او را شمس خاله یا شمس‌الدین خاله گویند. با ضیاءالدین فارسی خجندی و کمال‌الدین خجندی معاصر و معاشر بود. ابیات زیر از اوست که در مدح کمال خجندی سروده:

به دفع کردن عین‌الکمال دشمن‌سوز
که یک حسود به آتش به از هزار سپند
خجند ملک معانی ز ذکر فضل تو یافت
چنانکه نام حسن یافت از حسن میمند
به عرش و کرسی یعنی به آستانهٔ تو
که آستان توام هست بهترین سوگند.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ صص ۳۰۸-۳۰۹).
محمدبن مؤید حدادی معروف به «خاله» از گویندگان معاصر سلطان سنجر سلجوقی بود. از اشعار اوست:

گر درد کند پای فلک‌پیمایت
سریست درین عرضه کنم بر رایت
چون از سر دشمنت بجان آمده بود
آمد به تظلم که قتد در پایت.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۳۲۹ و فرهنگ سخنوران). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) تبریزی. شمس تبریزی. رجوع به شمس تبریزی شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) جوینی. جد خواجه شمس‌الدین محمد جوینی وزیر اباقاخان بود. رباعی زیر از اوست:

چون بی رخ دلبر است ایام بهار
عیشم به چه دل باشد و شادی به چه کار
از باغ به جای سبزه گو تیغ بروی
از ابر بجای قطره گو تیر ببار.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۳۰۴ و آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۷۷).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) جوینی صاحب‌دیوان. رجوع به صاحب‌دیوان شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) خراسانی. امیر شمس‌الدین خالد در زمان سلطان طغرل سلجوقی منصب امارت داشته و در فن شعر شاگرد سوزنی سمرقندی است. از اشعار اوست:

در هوای ملک چرخ کامران آمد پدید
وز محیط عدل ابر دُرّفشان آمد پدید
حافظ اسلام سلطان سنجر سلطان‌نشان
آنکه از چرخ بلندش آستان آمد پدید.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۱۲).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) داود. از امرای خاندان ارتقیهٔ ماردین (حدود ۶۹۱ - ۶۹۳ هـ.ق.)(فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) دوم، ابن غیاث‌الدین. از پادشاهان آل‌کرت (جلوس ۷۳۰-۷۲۹). (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) سوزنی. رجوع به سوزنی... شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) طبی. رجوع به شمس (طبی) شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) عبیدی. در سلک اعاظم علمای عهد غازان‌خان انتظام داشت و تألیفاتی دارد از آن جمله است: ۱- متن اقلیدس ۲- رسالهٔ حساب. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۱۹۱).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) علی چشمی. از سربداران خراسان (جلوس ۷۴۹-۷۵۳ هـ.ق.). شمس‌الدین فضل‌الله زمام امور امارت سربداران را تسلیم خواجه شمس‌الدین علی- که پس از قتل امیر مسعود رئیس واقعی سربداران محسوب میشد- وا گذاشت. این خواجه که از مردم قریهٔ چشم بود به فراست، دانایی و کفایت اشتهار داشت و او بار دیگر سبب رونق حکومت سربداران شد. وی با طغاتیمورخان صلح کرد و ولایاتی را که امیر مسعود از او گرفته بود به طغاتیمور مسترد داشت. در سبزوار به آبادی و رفع فحشا و فساد مشغول گردید. عامه را مرفه کرد و مملکت را در ضبط آورد. او عاملی داشت متصدی تمغای وی به نام «حیدر قصاب» که محکوم به پرداخت مبلغی از بابت بقایای خود شد و چون خواجه شمس‌الدین در مطالبهٔ این مبلغ با او بدرشتی سخن گفت و او را دشنام داد، حیدر به مصلحت‌دید یکی از مقربان امیرمسعود که خواجه‌یحیی نام داشت خواجه شمس‌الدین را در سال ۷۵۳ هـ.ق. بعد از چهارسال و نه‌ماه حکومت به قتل رسانید و خواجه یحیی بجای او نشست. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) فضل‌الله. از سربداران خراسان (جلوس و استعفا ۷۴۹ هـ.ق.). بعد از قتل کلواسفندیار، مردم خواستند لطف‌الله پسر امیر مسعود را به امارت انتخاب کنند، ولی خواجه شمس‌الدین علی به مناسبت آنکه او طفل بود این کار را مصلحت ندید و خواجه فضل‌الله برادر امیر مسعود را به ریاست رسانید و او را نایب لطف‌الله قرار داد. شمس‌الدین هفت ماه ریاست کرد و چون مردی درویش‌مسلک و گوشه‌گیر بود، پس از هفت ماه قریب به چهارهزار خروار ابریشم از خزانهٔ سربداران برداشته خود را از سلطنت خلع نمود و چون شنید طغاتیمورخان مصمم کشیدن انتقام از سربداران است بکلی از کار کناره گرفت. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) فیروزشاه. از حکام بنگاله (جلوس ۷۰۲-۷۱۸ هـ.ق.).(فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) قاضی

---

۱ - در مجمع الفصحاء بجای بغدادی، بخارایی آمده است.

شمس‌الدین نسوی. از گویندگان نیشابور و عالمی است یگانه و فاضلی است فرزانه. از اشعار اوست:

دلدار همه گرد دل و دین گردد
وآنگه که ببرد خویشتن‌بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش
چون بر لب من رسید شیرین گردد.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۳۸). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) قمی. از گویندگان قم بود. ابیات زیر از هجویه‌ای است که او گفته:

در خدمت ای صدر فلک مرتبه دزدیست
کو زهر به سحر از دهن مار بدزدد
گر حبس کنندش به یکی خانهٔ تاریک
چون کاهربا کاه ز دیوار بدزدد
آویختنش سخت ثوابست ولکن
می‌ترسم از آن کو رسن و دار بدزدد.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۳۸). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) کاشی. شاعر و مداح خواجه بهاءالدین صاحب‌دیوان جهانگشای جوینی بود و تاریخ غازان‌خان را نظم کرد. (از تاریخ گزیده ص۸۲۱ و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۹۱). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) محمدبن احمد ذهبی، مکنی به ابوعبدالله. از مشاهیر مورخان و محدثان شافعی بود. (یادداشت مؤلف). رجوع به ذهبی شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) محمدبن فخرالدین مسعودبن عزالدین حسین دوم از ملوک شنسبانیهٔ بامیان است. وی برادر حسام‌الدین علی است. سال وفاتش معلوم نشد، ولی آنچه محقق است تا سنهٔ ۵۸۶ در حیات بوده است، زیرا در همین سال بود که سلطانشاه‌بن ایل ارسلان‌بن اتسز خوارزمشاه با سلطان غیاث‌الدین و معزالدین غوری جنگ نمود و شمس‌الدین محمد مذکور لشکر بامیان و طخارستان را به خدمت دو سلطان غوری آورد. (از حواشی چهارمقاله ص۲).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) محمدبن عمربن عبدالعزیز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به محمدبن عمربن عبدالعزیز شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) محمد. لقب خواجه حافظ، شاعر بزرگ و نامدار ایران. رجوع به حافظ شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) محمدبن قیس رازی، معروف به شمس قیس رازی. دانشمند و ادیب قرن هفتم هجری (وفات پس از ۶۲۸). وی از مردم ری بود و مدتی دراز در ماوراءالنهر و خراسان اقامت داشت. در ۶۰۱ تا پنج شش سال بعد در بخارا و در ۶۱۴ در مرو بود. در سال اخیر که سلطان محمد خوارزمشاه به قصد فتح عراق و تسخیر بغداد و قهر و قمع خلیفه ناصر از خوارزم حرکت کرد، چون آوازهٔ خروج مغول به قصد ولایات غربی از همان اوان در افواه منتشر بوده، شمس هم‌مانند دیگر اغنیای خوارزم و خراسان و هر کس که استطاعت جلای وطن داشته، از خوارزم و خراسان هجرت کرد و در رکاب سلطان به عراق آمد. از این تاریخ که بحبوحهٔ فتنهٔ مغول و بحران آشوب و انقلاب در سراسر ایران بود تا مدت هفت هشت سال شمس در شهرهای مختلف عراق بسر برد و اکثر اوقات از ترس جان از شهری به شهر دیگر میرفت و قتل و غارت هولناک مغول را در چند شهر به چشم خود مشاهده کرد و خود نیز یک دو بار در ری اسیر شحنگان شد. در سال ۶۱۷ که سلطان محمد خوارزمشاه از مقابل دسته‌ای از لشکر مغول - تحت فرمان سبتای نوین و یمه نوین - که به تعاقب او مأمور بودند شهر به شهر فرار میکرد، شمس قیس هم از جملهٔ ملازمان رکاب سلطان بود و نیز هنگامی که در پای قلعهٔ فرزین سلطان و حَشَمَش از لشکر مغول شکست خوردند و به سبب آنکه مغول سلطان را نشناختند وی زنده جان بدر برد، شمس قیس در رکاب سلطان بود و مسودات کتاب المعجم او با دیگر کتب نفیس که همیشه همراه داشت، در این حمله بکلی ضایع و تلف گردید. پس از گسیخته شدن شیرازهٔ امور خوارزمشاهیان شمس در حدود ۶۲۳ از عراق به فارس مهاجرت کرد و به خدمت اتابک سعدبن زنگی‌بن مودود از اتابکان سلغری (۵۹۹-۶۲۸ هـ. ق.) رسید. اتابک حرمت او را منظور داشت و وی را از جملهٔ اصحاب و ندیم خاص گردانید. وی تا پنج سال، یعنی تا پایان عمر اتابک مزبور در کنف حمایت او بسر میبرد و پس از وفات وی و جلوس پسرش اتابک ابوبکربن سعد باز در مرتبت خود باقی بود. از مؤلفات اوست: المعجم فی معاییر اشعار العجم، المعرب فی معاییر اشعار العرب در فنون ادب عَرب، الکافی فی‌العروضین و القوافی، حدائق‌المعجم (گویا مختصرالمعجم فی معاییر اشعارالعجم باشد). بجز کتاب اول، بقیه در دست نیست. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مقدمهٔ المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ قزوینی، فهرست هر سه جلد سبک‌شناسی، از سعدی تا جامی ص۳۸۳ و غزالی‌نامه ص۲۰۴ شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) محمدبن مکی‌بن حامدبن احمد دمشقی نبطی عاملی جزینی. ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوعبدالله و معروف به شهید اول. از علمای بزرگ شیعهٔ امامیه (مقتول ۷۸۶ هـ. ق.) بود. (یادداشت مؤلف).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) محمد سورغازی‌شاه. از سلاطین بنگاله (جلوس ۹۶۰-۹۶۲ هـ. ق.). (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) محمد علی وابکنوی. دانشمند و منجم قرن هفتم هجری. وی از مردم حوالی بخارا است و به رصد کواکب مشغول بوده و نتیجهٔ تحقیقات خود را در «زیج سلطانی» جمع آورده است. علمای ریاضی در مؤلفات خود به اقوال او استناد کرده‌اند. «زیج سلطانی» مذکور را با «زیج الغ‌بیگی» - که آن هم مشهور به «زیج سلطانی» است - نباید اشتباه کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) محمد لطیفی. پسر قاضی شیخ کبیر که به قاضی‌زادهٔ اردبیلی معروف میباشد و لطیفی که فرزند اوست صفات حمیده، طبع استوار و دلپذیر داشت. در اواخر عمر درویشی اختیار کرد. ابیات زیر از اوست که در آن خیمه و سایه را التزام داشته:

سحر ز خیمه برون رفت و سایه زد به چمن
بسان خیمهٔ گل سرو سایه‌پرور من
چو خیمه کاکل او سایه‌بان شده بر گل
ز سایه خیمه زده سنبلش به روی سمن
دلا چو سایه مشو زیر خیمهٔ گردون
بکش ز خیمهٔ گردون و سایه‌اش دامن
به زیر سایهٔ دل شو که خیمه‌ای است ز نور
سری چو سایه فروبر به زیر خیمهٔ تن
بجوی سایهٔ خیمه که زیر دلق بس است
برای سایهٔ درویش خیمه پیراهن
مرو به سایهٔ خیمه که از شکوفهٔ باغ
درخت خیمه شد و سایه کرد بر گلشن.

(از مجالس النفائس ص۳۹۶).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) میرشمس‌الدین شاه جهان‌آبادی. از گویندگان قرن دوازدهم هجری و فاضلی فقیرمنش و شاعری نیکوروش بود و خود را از بنی‌عباس می‌دانست. آخر به لباس فقر ملبس گشت. بیت زیر از اوست:

نالهٔ مرغ قفس می‌برد از کار مرا
که از این پیش دلی بود گرفتار مرا.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۳۸۶ و فرهنگ سخنوران). رجوع به همان دو مأخذ شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) محمد کرمانی یا میرشمس‌الدین محمد. از گویندگان قرن دهم هجری و از اهالی قصبهٔ خبیص کرمان و بسیار باذوق و خوش‌طبع بود. از اشعار اوست:

در میکدهٔ عشق شرابی دگر است

در شرع محبت احتسابی دگر است
مستان تو فارغند از روز حساب
زین طایفه در حشر حسابی دگر است.
دلگیر شدیم ازین وجود نابود
داریم هوای عدم از تنگ وجود
صدگونه فراغت است در ملک عدم
جاییست که هرکه رفت آنجا آسود.
(مجمع‌الخواص ص۴۵).

رجوع به ریاض العارفین ص۹۸ و فرهنگ سخنوران شود.

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) هروی. شاگرد مولانا معروف خطاط بود و به یمن تربیت میرزا بایسنقر در حسن خط به مرتبه‌ای ترقی نمود که بسیاری از خطوط خویش را به نام یاقوت مستعصمی کرد و مبصران نکته‌دان این معنی را قبول فرمودند. (از رجال حبیب السیر ص۱۱۶).

شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) یوسف. معروف به ابن‌الجوزی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابن‌الجوزی شود.

شمس‌الدین‌وند. [شَ سُدْ دی وَ] (اِخ) نام ایلی کرد از طوایف پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۰).

شمس‌الشرق. [شَ سُشْ شَ] (اِخ) محمودبن عزیز. معروف به جاحظ ثانی از دانشمندان قرن چهارم و پنجم هجری. در خوارزم به دنیا آمد و به سال ۵۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از دانشمندان خراسان ص۲۴۶).

شمس‌الشعراء. [شَ سُشْ شُ عَ] (ع اِ مرکب) شمس شعرا. آفتاب گویندگان. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الشعراء. [شَ سُشْ شُ عَ] (اِخ) سروش اصفهانی. رجوع به سروش شود.

شمس‌الشعراء. [شَ سُشْ شُ عَ] (اِخ) شاهزاده رضوان، سام‌میرزا (۱۲۳۶ - ۱۳۰۹ هـ.ق.). از شاعران قرن سیزدهم هجری بود و به سال ۱۲۸۸ به لقب مزبور ملقب گردید. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الضحی. [شَ سُضْ ضُ حا] (ع اِ مرکب) آفتاب چاشتگاه. آفتاب صبحگاهی که جهان را روشن سازد. آفتاب اوایل روز که نور پاشد:
از بر اهل زمین و ز بر تخت پدر
هست چو شمس‌الضحی هست چو بدرالظلم.
منوچهری.
بر جان من چو نور امام زمان بتافت
لیل‌السراء بودم و شمس‌الضحی شدم.
ناصرخسرو.
نه عیسی‌صفت زین خرابات ظلمت
در ایوان شمس‌الضحی می‌گریزم. خاقانی.
بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی
قرصهٔ کافور کرد از قرصهٔ شمس‌الضحی. خاقانی.
هر کجا تاریکی آمد ناسزا
از فروغ ما شود شمس‌الضحی. مولوی.

شمس‌العرفاء. [شَ سُلْ عُ رَ] (ع اِ مرکب) شمس عرفا. آفتاب عارفان. (یادداشت مؤلف).

شمس‌العرفاء. [شَ سُلْ عُ رَ] (اِخ) سیدحسین حسینی‌بن سیدمحمدرضا عارف ایرانی (متولد ۱۲۸۸ هـ.ق. و متوفای ۱۳۵۳ هـ.ق. / ۱۳۱۳ هـ.ش.). در عنفوان جوانی به تحصیل علوم شرعی پرداخت و مرید شیخ عبدالقدوس کرمانشاهی شد. پس از وفات مرشد به زیارت عتبات رفت و مدتی در کوفه و نجف به اربعینات مشغول بود. سپس به ریاضتگاهی که در قبرستان وادی‌السلام نجف به شیخ عبدالکریم عریان شیرازی تعلق داشت شتافت و به حضور شیخ بار یافت و از او بهره‌ها برد. آنگاه به ایران بازگشت و در بسیاری از نواحی کشور سیاحت کرد و سفری هم پیاده از تهران به زیارت آستان قدس رضوی رفت و از راه روسیه به تبریز آمد. شمس متأهل بود ولی فرزندی نداشت. شعبه‌ای از سلسلهٔ نعمةاللهیه بدو انتساب دارند. خانقاهش در جنب سقاخانهٔ نوروزخان نزدیک مسجد شاه تهران است. عارفی خوشخو و نیک‌محضر بود. از آثار او رساله‌ای است به نام «شمسیه» در سیر و سلوک (مؤلف به سال ۱۳۴۵). وی دیوان وحدت را به چاپ رسانیده و مقدمه‌ای بر آن نوشته است و نیز مرصادالعباد نجم‌الدین رازی را تصحیح و طبع کرده و قریب پنجاه سال در مسند ارشاد نشسته بود، در پایان پس از عارضه‌ای مختصر درگذشت و جنازهٔ او را در امامزاده عبدالله (شهر ری) دفن کردند. سلسلهٔ تصوف شمس از این قرار است: شمس‌العرفا، شیخ عبدالقدوس کرمانشاهی، میر علم‌شاه هندی، شاه کلال لکناهوری، سیدحسین استرآبادی، حاج محمدجعفر کبودرآهنگی (مجذوب‌علی‌شاه)، حسین‌علی شاه اصفهانی، نورعلی‌شاه اصفهانی، سید معصوم علی‌شاه دکنی. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌العلماء. [شَ سُلْ عُ لَ] (ع اِ مرکب) شمس علما. آفتاب دانشمندان. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌العلماء. [شَ سُلْ عُ لَ] (اِخ) حاج میرزا محمدحسین قریب. ملقب به شمس‌العلماء و متخلص به ربانی (متولد گرکان از توابع آشتیان، ۱۲۲۲ متوفای ۱۳۰۵ هـ.ش.). وی مقدمات علوم را در زادگاه خود گرکان آموخت. سپس برای تکمیل تحصیلات به قم شتافت و در آنجا به تحصیل فقه، اصول، حدیث، تفسیر و ضمناً به تتبع در ادبیات فارسی و عربی پرداخت. از آنجا سفری به عتبات کرد و سه سال در محضر میرزای شیرازی و دیگر علمای عصر به تحصیل و تکمیل علوم دینی اشتغال داشت و بعد از مراجعت به ایران مدتی نیز نزد میرزا علی محمد صفا که از خطاطان معروف آن زمان بود به تعلیم خط اشتغال داشت و خط نستعلیق را به شیوهٔ استاد خود می‌نوشت. در سال ۱۲۶۶ هـ.ش. برای تعلیم زبان و ادبیات فارسی به آقاخان (سوم) از ایران یک تن استاد خواستند. شمس‌العلماء بدین خدمت نامزد گردید و به هندوستان (بمبئی) رفت. از سال مزبور تا سال ۱۲۷۵ هـ.ش. در آنجا به تعلیم و تربیت آقاخان و ترویج دیانت اسلام مشغول بود. در سال اخیر بسبب ناسازگاری آب و هوا و علاقه به موطن خود به ایران بازگشت و بنابه دعوت مخبرالسلطنه هدایت در مدرسهٔ علمیه و مدرسهٔ نظام سابق و سپس در مدرسهٔ علوم سیاسی به تدریس زبان و ادب فارسی پرداخت. در سال ۱۲۸۴ با کسب اجازه از وزارت معارف به ترکستان و استانبول و قفقاز مسافرت کرد و به زیارت بیت‌الله‌الحرام مشرف گردید و پس از مراجعت به ریاست مدرسهٔ علمیه منصوب شد. ضمناً چند ساعت در مدرسهٔ علوم سیاسی و دارالفنون به تدریس فارسی و عربی اشتغال داشت و تا پایان عمر از تدریس دست نکشید. از سال ۱۲۸۳ تا ۱۲۸۸ هـ.ش. به تألیف کتاب «ابدع البدایع» در فن بدیع مشغول بود و آن به طبع رسیده. در سال ۱۲۹۳ به عضویت دیوان عالی تمیز (دیوان کشور) منصوب شد و در ۸۳سالگی وفات کرد. وی به فارسی و عربی شعر می‌سرود و کتابهایی در معانی و بیان و منظومه‌ای در فقه و اصول پرداخته که تا کنون به طبع نرسیده و کتابی هم به نام ساز و آهنگ باستان دارد که چاپ شده است. جنازهٔ وی را در (ابن بابویه) دفن کرده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).

شمس‌العلماء. [شَ سُلْ عُ لَ] (اِخ) شیخ محمد مهدی‌بن (ملا) غلامعلی. مشهور به حاجی آقاخوندبن حسن‌بن رضابن خدابنده‌بن رضابنده (متوفای ۱۳۳۱ هـ.ق.). پدر وی در عبدالرب‌آباد قزوین ساکن و در آن حدود مشهور و صاحب ریاست دینی بود. محمدمهدی مقدمات علوم را در قزوین نزد علمای مشهور آن شهر فراگرفت، سپس به تهران آمد و چند سالی در مدرسهٔ دوستعلی‌خان معیرالممالک به تکمیل تحصیلات خود پرداخت. و در سال ۲۹۴ هـ.ق. بر حسب انتخاب اعتضادالسلطنه وزیرعلوم به سمت یکی از مؤلفان چهارگانهٔ (نامهٔ دانشوران) در ادارهٔ دارالتألیف پذیرفته شد. مؤلفان کتاب مزبور تا آخر عمر اعتضادالسلطنه (۱۲۹۸ هـ.ق.).

...ت نظر وی برای جلد اول کار کردند و پس از وفات آن شاهزاده آن اداره و همهٔ متعلقات آن به حکم ناصرالدین شاه به اعتمادالسلطنه منتقل گردید و وی فضلای عضو ادارهٔ دارالتألیف یا دارالترجمه را وامی‌داشت کتابهایی که خود او موضوع آنها را اقتراح میکرد تألیف کنند و سپس خود وی آنها را به اسم خویش منتشر می‌کرد، مثلاً کتاب «المآثر و الآثار» به قلم شمس‌العلماء صاحب ترجمه است و دیگر جزو اعظم سه جلد «مطلع الشمس» نیز عیناً به انشای اوست (مگر شرح احوال شعرای فارسی). وی از دوستان و همکاران صمیمی عبدالوهاب قزوینی (پدر علامهٔ فقید محمد قزوینی) بود و در سنی قریب ۷۰ سالگی درگذشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سبک‌شناسی ج۳ ص ۳۷۱، فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج۲ ص ۲۴۱ شود.

شمس‌العمارة. [شَ سُلْ عِ رَ] (ع اِ مرکب) آفتاب ساختمانها. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌العماره. [شَ سُلْ عِ رَ / رِ] (اِخ) یکی از بناهای دورهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار که در خیابان ناصریه (ناصرخسرو کنونی) در ضلع شرقی کاخ گلستان واقع است و سابقاً منظرهٔ زیباتری داشت. (از فرهنگ فارسی معین). عمارت شمس‌العماره و تکیهٔ دولت در مدت دو سال در شرق حیاط کاخ گلستان و به دستیاری دوستعلی‌خان نظام‌الدولهٔ معیرالملک ساخته شده است و غرض ناصرالدین‌شاه از ساختن آن این بوده است که عمارتی مشرف بر شهر داشته باشد. سردر این عمارت مقابل میدان مروی در خیابان ناصرخسرو (ناصریهٔ سابق) واقع و آن زمان این میدان دارای حوض بزرگ و فواره و باغچه‌ها بوده است.

شمس‌الکفاة. [شَ سُلْ کُ] (اِخ) لقب ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی، وزیر نامی سلطان محمود غزنوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به احمدبن حسن... شود.

شمس‌المشرق. [شَ سُلْ مَ رِ] (اِخ) لقب ابوالقاسم محمودبن عزیز عارضی خوارزمی. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمودبن ... شود.

شمس‌المعالی. [شَ سُلْ مَ] (ع اِ مرکب) آفتاب بلندیها. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌المعالی. [شَ سُلْ مَ] (اِخ) لقب قابوس‌بن وشمگیر. رجوع به قابوس... شود.

شمس‌الملوک. [شَ سُلْ مُ] (ع اِ مرکب) خورشید شاهان. (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الملوک. [شَ سُلْ مُ] (اِخ) اسماعیل‌بن طغتگین. سومین از اتابکان دمشق از آل‌بوری. (جلوس ۵۲۶-۵۲۹ هـ . ق.). (فرهنگ فارسی معین).

شمس‌الملوک. [شَ سُلْ مُ] (اِخ) نصر دوم ابن طفقاج. از پادشاهان ایلک‌خانی ترکستان (متوفای ۴۷۲ هـ . ق.). (فرهنگ فارسی معین).

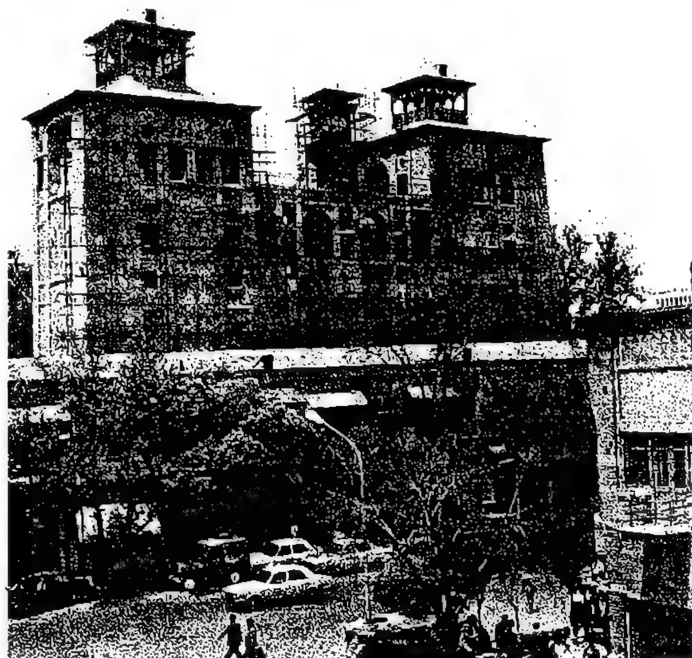

عمارت شمس‌العماره

شمس تبریزی. [شَ سِ تَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن ملک‌داد. ملقب به شمس‌الدین. عارف معروف (متولد ۵۸۲ و متوفای پس از ۶۴۵ هـ . ق.). خاندان وی از مردم تبریز بودند. شمس ابتدا مرید شیخ ابوبکر زنبیل‌باف (سله‌باف) تبریزی بود. شمس به گفتهٔ خود جمله ولایتها از او یافته، لیکن مرتبهٔ شمس بدانجا رسید که به پیر خود قانع نبود و در طلب اکمل سفری شد و در اقطار مختلف به سیاحت پرداخت و به خدمت چند تن از ابدال و اقطاب رسید. بعضی او را از تربیت‌یافتگان بابا کمال خجندی نوشته‌اند. وی در ضمن سیر و سلوک گاهی مکتب‌داری میکرد و اجرت نمیگرفت. چهارده ماه در شهر حلب در حجرهٔ مدرسه‌ای به ریاضت مشغول بود و پیوسته نمد سیاه می‌پوشید. وقتی در اثنای سیاحت به بغداد رسید و شیخ اوحدالدین کرمانی که شیخ یکی از خانقاه‌های بغداد بود و عشق زیباچهرگان را از اصل مسلک خود قرار داده بود و آنرا وسیلهٔ نیل به جمال و کمال مطلق میشمرد، دیدار کرد، پرسید که «در چیستی؟» گفت: «ماه را در آب طشت می‌بینم»، فرمود که «اگر در گردن دنبل نداری، چرا در آسمان نمی‌بینی؟» مراد اوحدالدین آن بود که جمال مطلق را در مظهر انسانی که لطیف است می‌جویم، و شمس‌الدین بر وی آشکار کرد که اگر از غرض شهوانی عاری باشی همهٔ عالم مظهر جمال کلی است و او را در همه و بیرون از مظاهر توانی دید. اوحدالدین به رغبت تمام گفت که بعدالیوم می‌خواهم در بندگیت باشم. گفت به صحبت ما طاقت نیاری. شیخ بجد گرفت. فرمود به شرطی که علی ملأالناس در میان بازار بغداد با من نبیذ بنوشی. گفت نتوانم. گفت: وقتی من نوش کنم با من توانی مصاحبت کردن؟ گفت نه نتوانم. شمس‌الدین بانگی بزد که «از پیش مردان دور شو!». از این حکایت و روایات دیگر برمی‌آید که شمس‌الدین به حدود ظاهر بی‌اعتنا و به رسوم پشت پا زده بود و غرض وی از این سخنان آزمایش اوحدالدین بود. روزی در خانقاه نصرةالدین وزیر اجلاس عظیم بود و بزرگی را به شیخی تنزیل میکردند و شیوخ، علماء، عرفا، امرا و حکما حاضر بودند و هر یکی در انواع علوم و حکم و فنون کلمات می‌گفتند و بحثها میکردند مگر شمس‌الدین در کنجی مراقب گشته بود. ناگاه برخاست و از سر غیرت بانگی بر ایشان زد که تاکی از این حدیثها می‌نازید؟ یکی در میان شما از حدثنی قلبی عن ربی خبری نگویید. این سخنان که می‌گویید از حدیث، تفسیر، حکمت و غیره

سخنان مردم آن زمان است که هر یکی در عهدی به مسند مردی نشسته بودند و از درد حالات خود معانی می‌گفتند و چون مردان این عهد شمایید، اسرار و سخنان شما کو؟ شمس بامداد روز شنبهٔ ۲۶ جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ هـ.ق. به قونیه رسید. دربارهٔ برخورد مولوی بدو روایات مختلف است. به هر حال مولوی مجذوب او گردید و از سر مجلس درس و بحث و وعظ درگذشت. یاران مولانا و مردم قونیه قصد شمس کردند و او را ساحر خواندند. شمس رنجیده‌خاطر گشت، سر خویش گرفت و برفت (۲۱ شوال ۶۴۳ هـ.ق.). مولانا به طلب شمس به قدم جد ایستاد، ولی اثری پیدا نشده در آخر خبر یافت که وی در دمشق (شام) است. نامه و پیام (بصورت غزلهای لطیف) متواتر کرد و پیک در پیک پیوست. عاقبت دل شمس نرم شد. یاران مولانا نیز در اعتذار درآمدند و مولانا عذرشان بپذیرفت و فرزند خود سلطان‌ولد را به طلب شمس روانهٔ دمشق کرد و او با ۲۰ تن از یاران سفر کرد تا در دمشق شمس را دریافت و ره‌آوردی که به امر پدر از نقود با خود آورده بود نثار قدم وی کرد و پیامها بگزارد. شمس خواهش مولانا بپذیرفت و عازم قونیه گردید (سال ۶۴۴ هـ.ق.). سلطان‌ولد بندگیها نمود و بیش از یک ماه از سر صدق و نیاز پیاده در رکاب شمس راه می‌سپرد تا به قونیه رسید و خاطر مولانا شکفته گردید و چندی با او صحبت داشت. باز مردم قونیه و مریدان بخشم درآمدند و بدگویی شمس آغاز کردند. مولانا را دیوانه و شمس را جادو خواندند. فقیهان و عوام قونیه بشوریدند. از این رو شمس دل از قونیه برکند و مولانا دو سال در طلب شمس بود و دو بار به دمشق سفر کرد، ولی اثری از او پیدا نشد و انجام کارش پیدا نیست. سال غیبتش را ۶۴۵ هـ.ق. دانسته‌اند. از آثار اوست کتابی بنام «مقالات» (مجموع آنچه که شمس در مجالس بیان کرده و سؤال و جوابهائی که میانهٔ او و مولانا یا مریدان و منکران رد و بدل شده) (نسخهٔ آن در کتابخانهٔ قونیه محفوظ است)، «ده فصل» از معارف و لطایف اقوال وی که افلاکی در مناقب العارفین نقل کرده است. این هر دو یادداشتهایی است که مریدان از سخنان شمس فراهم و تدوین کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است و ز انوار حق است. مولوی.
روز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب. مولوی.

رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۸۶، فهرست فیه ما فیه و دیوان کبیر شمس تبریزی شود.

شمس حاجیان. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. آب آن از باراندوزچای. سکنهٔ آن ۱۷۲ تن. راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شمسدر. [شِ مَ دَ] (اِ) بلغت زند: سیر و ثوم. (ناظم الاطباء).

شمسر. [شَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک بخش شهرستان چاه‌بهار. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آنجا از چاه و باران. محصول عمدهٔ آنجا غلات، ذرت، خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شمس سیستانی. [شَ سِ سی] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن نصر (نصیر) سگزی. معاصر ملک تاج‌الدین و از شعرا و فضلای زمان خود بود و کتب متعدد تألیف کرده از آن جمله «مجمع‌البحرین» است. دو رباعی زیر از اوست:

شاها باید کز تو دلی کم شکند
لطف تو هزار لشکر غم شکند
اندیشه بکار دار کاندر سحری
یک آه هزار ملک درهم شکند.
این قطرهٔ خون سیه قلب لقب
گفتاکه منم محرم اسرار طلب
غم گفت که در خون کَشَمَش اول بار
تا هر قلبی به لاف نگْشاید لب.
(از ریاض‌العارفین ص۹۸).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شمسعلی. [شَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شمسعلی. [شَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو. سکنهٔ آن ۱۱۹ تن. آب آنجا از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شمس فخری. [شَ سِ فَ] (اِخ) شمس‌الدین بن فخرالدین اصفهانی. ادیب و شاعر اواسط قرن هشتم هجری بود. وی معاصر اتابک نصرةالدین احمد و خواجه غیاث‌الدین محمد رشیدی و شیخ ابواسحاق اینجو است. پدرش فخرالدین نیز شاعر و ادیب بود. شمس فخری در عنفوان شباب به لرستان رفت و در آنجا کتابی مختصر در فن عروض و قوافی به اسم (معیار نصرتی) به نام اتابک نصرةالدین احمد تألیف کرد. سپس در عهد وزارت خواجه غیاث‌الدین به عراق آمد و در ۷۳۲ هـ.ق. در قم مقیم شد و در آنجا قصیدهٔ مصنوع بزرگی به نام «مخزن‌البحور و مجمع‌الصنائع» در صنایع بدیعی و اوزان عروضی در مدح خواجهٔ مزبور ساخت و پس از برافتادن دولت خواجه به فارس رفت سلک ملازمان امیر شیخ جمال‌الدین ابواسحاق اینجو درآمد و در آنجا به سال ۶ یا ۷۴۵ هـ.ق. درگذشت. وی «معیار جمالی مفتاح ابواسحاقی» را بنام شاه ابواسحاق تألیف کرده است. (فرهنگ فارسی معین). صاحب لغت‌نامه‌ای منظوم است و این لغت‌نامه چون شواهد از شعر خود اوست، یعنی مدعی و گواه هر دو یکی باشند ارزش فنی ندارد. خاصه که عده‌ای از لغات را هم غلط خوانده و از لغات فارسی اطلاع کافی هم نداشته است. (یادداشت مؤلف). رجوع به از سعدی تا جامی ص۳۸۲ شود.

شمس قیس. [شَ سِ قَ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن قیس رازی. رجوع به شمس‌الدین... شود.

شمس کاشی. [شَ سِ] (اِخ) از گویندگان بنام قرن ششم هجری بود و در سال ۶۰۲ هـ.ق. در تبریز درگذشت و در مقبرةالشعراء سرخاب مدفون شد. دیوان ظهیر فاریابی را او جمع کرده است. (از تاریخ گزیده ص ۸۲۱).

شمس کلایه. [شَ کَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمسل. [شِ سِ] (ع اِ) فیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به شمشل شود.

شمس‌وار. [شَ] (ص مرکب، ق مرکب) خورشیدوار. مانند آفتاب. سخت تابان و رخشان بسان آفتاب:

پیش فکر او که رخشد شمس‌وار
شمس گردون را به حربایی فرست. خاقانی.

شمس وزیر. [شَ سِ وَ] (اِخ) قهرمان نیکونهاد داستان «امیر ارسلان»، مقابل قمر وزیر و در تداول به هر شخص خوش‌طینت اطلاق شود، در مقابل قمر وزیر. (فرهنگ فارسی معین).

شمسون. [شَ] (اِخ) رومی عابد. از نسل دان‌بن یعقوب؛ از کسانی که مردم مصر را به دین حضرت ابراهیم (ع) دعوت کرد. وی مردی صاحب‌قوت بود و کسی در آن عصر با وی به قوت بسنده نبود. چون مردم شهر دعوت او را اجابت نکردند، او با ایشان به جنگ پرداخت و سلاح او استخوان شتری بود و خداوند از آن استخوان طعام و شراب مهیا می‌کرد. اهل شهر به دستیاری زنش او را بند کردند، ولی خدا او را خلاص داد و بر دشمنان پیروز گرداند. (از تاریخ گزیده ص۶۶ و ۷۹). رجوع به فهرست مجمل

التواریخ و القصص شود.

شمسة. [شَ سَ] (از ع، اِ) شـمـسه. آفـتـاب. (ناظم الاطباء):

یاد باد آن شب کآن شمسهٔ خوبان طراز
به طرب داشت مرا تا به گه بانگ نماز.
فرخی.

شمسهٔ گوهر و شمع دل سرگشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع برگشتهٔ من.
خاقانی.

شیر میدان و شمسهٔ مجلس
قرةالعین جان ابوالفارس. خاقانی.

شمسهٔ نه مسند هفت اختران
ختم رسل، خاتم پیغمبران. نظامی.

در قالب خاک تیره خشتند
یا شمسهٔ مسند بهشتند. نظامی.

به خدمت شمسهٔ خوبان خَلُّخ
زمین را بوسه داد و داد پاسخ. نظامی.

— شمسهٔ کرم؛ آفتاب رز. کنایه از شراب:

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسهٔ کرم مطیب زاکی. حافظ.

||تصویر آفتاب. ||بت. صنم. ||نقش. نگار. تصویر. (ناظم الاطباء).

شمسه. [شَ سَ / سِ] (از ع، اِ) نارنج. ||لیمو. ||هر تصویر مدور و منقش. (ناظم الاطباء):

مزین در او صفه‌های مربع
منقش در او شمسه‌های مدور. ازرقی.

||قرص منقش و زراندودی که در مساجد و بالای عماری و کنگره‌ها و جز آن نصب کنند. (ناظم الاطباء). قرص زراندود که در قبه معین کلس می‌باشد. (آنندراج) (از غیاث):

دهان پرشکرت را مثل به نقطه زنند
که روی چون قمرت شمسه‌ای است پرگاری.
سعدی.

||شاید آینه یا قطعاتی از آینه که پشت شعلهٔ چراغ می‌نهاده‌اند تا نور را به اضعاف کند. (یادداشت مؤلف):

در شب تاری ز عکس شمسهٔ ایوان تو
ذره‌ها را در هوا یک‌یک شمردن می‌توان.
سلمان ساوجی.

||اشکال و تصاویری که با ابریشم می‌سازند. (ناظم الاطباء). ||دگمه‌هایی که بر سربند تسبیح بند می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||تابدان. (آنندراج) (غیاث). ||قرص نان. ||(ص) مدور. (ناظم الاطباء).

شمسه. [شَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. آب آنجا از چشمه و رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شمسی. [شَ] (ص نسبی) نسبت به عبد شمس. (منتهی الارب). ||منسوب به شمس که آفتاب بود. (ناظم الاطباء).

— حروف شمسی؛ حروفی هستند که وقتی دراول کلمه می‌آیند با آوردن حرف (ال) به اول آنها حرف لام تلفظ نمی‌شود و آن حروف مشدد خوانده می‌شوند، چون شمس با حرف (شین) شروع شده و شین خود از آن دسته حروف است لذا آنها را حروف شمسی نامیده‌اند، حروف شمسی ۱۴ تا هستند و عبارتند از: ت، ث، د، ذ، ر، ز، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ل، ن. مقابل حروف قمری. (از یادداشت مؤلف).

— سال شمسی؛ سال خورشیدی. سالی که بر حسب حرکت زمین به دور خورشید حساب می‌شود، یعنی دوازده ماه یا سیصد و شصت و پنج روز و پنج ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه یک دور حرکت انتقالی زمین به دور خورشید (از اول فروردین تا آخر اسفند). مقابل سال قمری، که بر حسب گردش ماه است. (یادداشت مؤلف).

شمسی. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۱۰۷۵ تن. آب آن از قنات. راه آن ماشین‌رو. دبستان، پاسگاه ژاندارمری و یک گنبد قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شمسی. [شَ] (اِخ) از گویندگان معاصر سلطان سعید و مداح اوست. ابیات زیر از اوست:

کشیدی خنجر و آینهٔ رخسار خود کردی
به چشم عاشقان نظارهٔ دیدار خود کردی.
ز رویم آن زمان اشک ندامت پاک خواهد شد
که سر در راه آن سرو خرامان خاک خواهد شد.

(از مجالس النفائس ص ۳۰۶).

شمسی. [شَ] (اِخ) بدخشانی. شاعری شوخ‌طبع و بذله گو از معاصران مولانا جامی در قرن نهم هجری بود. از اشعار او است:

چشمان من به رویت در عاشقی چنانند
کز رشک یکدگر را دیدن نمی‌توانند.

(از مجالس النفائس ص ۱۱۸).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شمسی. [شَ] (اِخ) بغدادی. از گویندگان قرن دهم هجری و شیعهٔ متعصب است و اشعار فراوانی دارد. از آن جمله است:

گرچنین صابون پیاپی آید از شهر حلب
ضامن صابون از اینجا خیمه بیرون می‌زند.

(از مجمع‌الخواص ص ۲۹۶ و فرهنگ سخنوران).

شمسیر. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شمسی قمری. [شَ قَ مَ] (ا مرکب) انعامی که رؤسای دولتی بواسطهٔ تفاوت سال قمری با شمسی اخذ کرده‌اند به دوران قاجاریه.

(ناظم الاطباء). ||مدت سه چهار روز در هر ماه که کنیز از خانم خانه اجازهٔ رفتن به خانهٔ خود حاصل می‌کند. (ناظم الاطباء).

شمسین. [شَ سَ] (ع اِ) تثنیهٔ شمس: خورشید و ماه. ماه و هور. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمس شود.

شمسیة. [شَ سی یَ] (ع ص نسبی) شمسیة. شمسی. منسوب به شمس. (ناظم الاطباء). منسوب به شمس بمعنی خورشید. ||منسوب به شمس‌الدین و شمس‌العرفاء. (یادداشت مؤلف). ||منسوب به کلمهٔ شمس.

— حروف شمسیه؛ حروف شمسی. رجوع به ترکیب حروف شمسی شود.

||(اِ) چتر. (ناظم الاطباء).

شمسیه. [شَ سی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمسیه. [شَ سی یَ / یِ] (اِخ) شعبه‌ای از صوفیهٔ نعمةاللهیه منسوب به شمس‌العرفاء. (فرهنگ فارسی معین).

شمش. [شُ / شِ] (اِ)[1] طلا و نقرهٔ گداخته و در ناوچهٔ آهنین ریخته که شفشه نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان). خفچه. سوفچه. سبیکه. شوش. شوشه. اسروع. (یادداشت مؤلف). قطعهٔ فلزی که هنوز چیزی با آن ساخته نشده و معمولاً به شکل میلهٔ دراز یا مکعب است. (لغات فرهنگستان): آنچه از شمش قطع شده به جهت عباسی و پنج شاهی پهن می‌نمایند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۲). رجوع به مترادفات کلمه شود.

— شمش زر؛ شمشهٔ زر. شوشهٔ طلا. (یادداشت مؤلف):

بر میانشان حلقهٔ بندکمرها شمش زر
زیر ران با ساز زرین مرکبان راهوار.
فرخی (دیوان ص ۵۸).

— شمش نقره؛ شوشهٔ نقره. شفشهٔ نقره. (یادداشت مؤلف).

شمش. [شَ مَ] (اِخ) رب‌النوع آفتاب که معبد محتشمی داشته مشتمل بر سیصد تالار و اتاق. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵۴): پس در حقیقت مغان عهد ساسانی... مهر را ستایش می‌کرده‌اند و این مهر همان میترا است که در یشت‌های عتیق ذکر شده است و همان است که بابلیان آنرا با شمش، خدای آفتاب خودشان یکی دانسته‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۵). [در زبان کاسی قفقازی.] سر که همان شمش بابلی است. (تاریخ کرد

۱ - در فرهنگ فارسی معین فقط به کسر شین آمده است.

ص۳۸). آن کس که این نقوش و این لوح را محو کرد به نفرین و لعنت آنو و آنوتوم... و شمش... گرفتار بود. (تاریخ کرد ص۲۵). تا ردونی پسر ایکی که کتیبه‌ای به زبان و خط گادی دارد از خدایان بابل شمش و اداد یاری می‌طلبد. (تاریخ کرد ص۲۷).

شمشاد. [شَ / شِ] (اِ)[1] درختی همیشه سبز و چوب آن در غایت سختی و نرمی. (ناظم الاطباء). اسم فارسی بقس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از برهان).[2] بقس. بقسیس. (نشوءاللغة ص۹۶). درخت معروف که از چوب آن شانهٔ موی سازند و محاسن و زلف را بدان شانه کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام درختی است که بلند باشد و چوب آن نهایت محکمی دارد، چون درختش خوشنما باشد؛ لهذا آن را از اقسام سرو دانند. و برگهایش به سبب باریکی و هجوم (؟) به موی خوبان مشابهت دارد. (از غیاث). بکسیس. بقش. بقس. قتم. کتم. عثق. کیش. شار. شوشار. شیشار. شر. شهر. این درخت در نواحی ساحلی و قسمتهای سفلی و قلیل‌الارتفاع

شمشاد

جنگلهای شمال ایران است از آستارا تا میاندرهٔ گرگان و آن سبز خوش‌رنگ است و آن را در لاهیجان کیش و در شیرگاه، شار نامند. (یادداشت مؤلف). درختی است از راستهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ شمشادها را به وجود می‌آورد. تیرهٔ شمشادها جزو تیره‌های بسیار نزدیک به فرفیونیان است. میوه‌اش کمی با فرفیون اختلاف دارد. برگهای این درخت دایمی است و آن دارای چوب سختی می‌باشد. برگها دارای مادهٔ سمی مسهلی است. درخت مذکور در همهٔ جنگلهای شمالی ایران فراوان است و به عنوان زینت هم در باغها و باغچه‌ها کشت میشود. بَقس. عَثق. شمشاد اناری. شمشاد نعناعی. شمشاد فرنگی. کیش. شجرةالبقس. شمشاد باغ. این شمشاد است که شاعران قد معشوق را بدان تشبیه کنند. (فرهنگ فارسی معین): از وی [از آمل طبرستان] چوب شمشاد خیزد که به همهٔ جهان جای دیگر نبود. (حدود العالم).

همه خار آن شهر شمشاد گشت
گیا در چمن سرو آزاد گشت. فردوسی.

فری آن قد و زلفینش که گویی
فروهشته‌ست از شمشاد شمشار. زینبی.

طمع چون کردی از گمره دلیلی
نروید هرگز از پولاد شمشاد. ناصرخسرو.

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک
کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان.
خاقانی.

دستارچه بین ز برگ شمشاد
طوق غبب سمنبران را. خاقانی.

چه می‌گویم من این بیهوده گفتار
چه می‌جویم من از شمشاد گلنار. نظامی.

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش
که تنها بود شمشادی قصب‌پوش. نظامی.

شمشاد معروف است چوبش به عمارتها بکار برند و بتخصیص شانه از آن سازند. (نزهة‌القلوب).

- شانهٔ شمشاد؛ شانه‌ای که از چوب شمشاد سازند:

سوسن بسان شانهٔ شمشاد راست کرد
در شکر و نعمت و کرم مرزبان زبان.
فریدالدین احول اصفهانی (از آنندراج).

- شمشاد اناری؛ قسمی از شمشاد با شاخهای متفرق و برگهای خرد چون برگ انار. (یادداشت مؤلف).

- شمشادتن؛ آنکه اندامی مستقیم و موزون چون شمشاد دارد:

من بندهٔ بالای تو شمشادتنم
فرهاد تو شیرین‌دهن خوش‌سخنم. سعدی.

سخنهای دانای شیرین‌سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشادتن. (بوستان).

- شمشاد رسمی؛ (اصطلاح گیاه‌شناسی) یکی از گونه‌های درخت گوشوارک و جزو تیره‌های شمشیریان است و آن در جنگلهای شمال ایران فراوان است و به نام شمشاد یا شمشاد ژاپنی نیز خوانده میشود. برگهایش بیضی‌شکل، سبز تیره و بزرگ و تا حدی گوشت‌دار و ضخیم و گلهایش گرد و کوچک و میوه‌هایش قرمز است. این درخت چون مانند شمشاد نعناعی همیشه سبز است، در حاشیهٔ خیابانها جهت زینت کشت میشود. از چوب آن زغالی جهت نقاشی تهیه میکنند. این شمشاد را با شمشاد نعناعی که شمشاد اصلی است نباید اشتباه کرد. (فرهنگ فارسی معین).

- شمشاد ژاپنی؛ شمشاد رسمی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب شمشاد رسمی شود.

- شمشاد شمایل‌پرست؛ درخت شمشادی که از وزیدن باد شمال حرکت کند. (از ناظم الاطباء). شمشاد که به تصویر و شمایل دلبستگی دارد:

سایهٔ شمشاد شمایل‌پرست
سوی دل لاله فروبرده دست. نظامی.

- شمشاد فرنگی؛ شمشاد. شمشاد نعناعی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب شمشاد نعناعی شود.

- شمشاد نَعناعی؛ شمشاد. شمشاد فرنگی. (فرهنگ فارسی معین). شمشاد پا کوتاه، که بوتهٔ آن شباهتی به بوتهٔ نعناع دارد و برای تزیین دور باغچه‌ها کاشته میشود.

- مثل شاخ شمشاد؛ با قدی رشیق و موزون. با قامتی موزون و راست. (یادداشت مؤلف).

- مثل شاخ شمشاد واایستادن؛ امروزه گاهی آنجا که می‌خواهند حضور کسی را به کسی یادآور شوند، با لحنی شوخی و تمسخرآمیز گویند آها ببین! مثل شاخ شمشاد واایستاده.

||بعضی مورد دانسته‌اند که برگهای سبز مرتب ریزه دارد. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||شمشاد رسمی، گونه‌ای از گوشوارک و پایگاه این درخت ژاپن است و در باغهای ایران غرس کنند. (یادداشت مؤلف). ||هر درخت راست و بلند. (ناظم الاطباء). ||ریحان. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از غیاث). ||مرزنجوش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). شمشاد مرزنجوش است که آنرا مرده نیز گویند و گیاهی است خوشبوی. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). مرزنگوش را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از غیاث). مرزنگوش را گویند. همین شمشاد است که شاعران زلف و طره را بدان تشبیه کنند. (فرهنگ فارسی معین):

دو برگ گلش سوسن می‌سرشت
دو شمشاد عنبرفروش از بهشت. فردوسی.

دست و پایش ببوس و مسکن کن
زیر آن زلفکان چون شمشاد. فرخی.

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار.
فرخی.

چو بینی عارض ایشان تو گویی
همی شمشاد روید بر معصفر. عنصری.

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ.
منوچهری.

شمشاد به رنگ زلفک خاتون شد

---

1 - Buxus Sempervirens, Buis.

۲ - پهلوی shamshâr، طبری shûshâr. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

گلنار به رنگ توزی و پرنون شد.
منوچهری.
شمشاد نگر بدان نکوزلفی
گلنار نگر بدان نکوچهری. منوچهری.
زیادی خرم و خرم زیادی
میان مجلس شمشاد و سوسن. منوچهری.
لاله به شمشاد برآمیختند
ژاله به گلزار درآویختند. منوچهری.
همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد
شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد.
قطران.
طمع چون کردی از گمره دلیلی
نروید هرگز از پولاد شمشاد. ناصرخسرو.
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عنبری را.
ناصرخسرو.
گردرشوی به خانه‌ش بر خاکت
شمشاد و لاله روید و سیسنبر. ناصرخسرو.
ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان.
امیرمعزی.
بی سرو قد تو جعد شمشاد
بر جهت بوستان مبینام. خاقانی.
اگر خار و خسک در ره نماند
گل و شمشاد را قیمت که داند. نظامی.
به سرسبزی بر آن سبزه نشستند
گهی شمشاد و گه گل دسته بستند. نظامی.
یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید.
ملک‌الشعراء بهار.
ندانستم گذار شانه بر زلف تو می‌افتد
وگرنه تا قیامت خدمت شمشاد می‌کردم.
؟ (از انجمن‌آرا).

– شمشادِ پیچ؛ پیچ امین‌الدوله. (فرهنگ فارسی معین).

– شمشادگون؛ مانند شمشاد. کنایه از معطر و خوشبوی و پرشکن:
بپیچم چون به یاد آرم جفایت
چو آن شمشادگون زلف دوتایت.
(ویس و رامین).

– شمشاد نسیم؛ کنایه از معطر و خوشبوی. چون نسیم بهاری که با گذشت بر گلها و شکوفه‌ها عطر می‌پراکند:
شمشاد نسیم و ارغوان خد
سیماب سرین و خیزران قد. نظامی.
||قامت خوب. (ناظم الاطباء). کنایه از قامت خوبان است. (برهان). قامت خوبان. (یادداشت مؤلف). ||معشوق. دلبر. (ناظم الاطباء).[1] ||موی خط که بر عذار خوبان پیدا شود. (غیاث) (از سراج‌اللغة): چون لختی شمشاد با رخان گلنارش آشنایی گرفت و یال برکشید کارش به سالاری لشکرها کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۸). ||گاهی به زلف و طره تشبیه کنند و آن مجاز خواهد بود. (از غیاث) (از سراج‌اللغة). زلف خوبان. (فرهنگ فارسی معین).

– شمشاد بوینده؛ زلف معطر. موی خوشبوی یار:
به شمشاد بوینده عنبرفروش
به یاقوت گوینده گوهرفروش. اسدی.

– شمشاد پرتاب؛ زلف پر از جعد و شکن:
ز گل کنده شمشاد پرتاب را
بدو رسته در خسته خوشاب را. اسدی.

– لالهٔ شمشادپوش؛ لاله‌ای که شمشاد آنرا بپوشد. مراد روی معشوق است که زلف وی آنرا بپوشد:
تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل‌تاج
بنفشه دیدی عنبرسرشت و مشک‌آگین.
فرخی.

شمشادبالا. [شَ / شِ] (ص مرکب) راست‌قد و بلندبالا. (ناظم الاطباء).

شمشادبوی. [شَ / شِ] (ص مرکب) که بوی و عطر مرزنجوش دارد. شمشاد که امروز ما می‌شناسیم بوی ندارد؛ ولی مرزنجوش یکی از ریاحین است، یعنی اسپرمها و معطر است که از اینجا می‌توان حدس زد که شمشاد همانگونه که بعضی نوشته‌اند دو معنی دارد: شمشاد معروف و مرزنجوش. و در شعر زینبی نیز در مصراع دوم کلمه شمشاد باشد نه شمشار و اینکه شعرا موی خوبان را به شمشاد تشبیه می‌کنند از همین معنی مرزنگوش است شاید به تقلید عرب. (یادداشت مؤلف):
دِرَع‌بُش آتش‌جبین گنبدسُرین آهن‌کَتِف
مُشک‌دم عنبرنفس گلبوی‌خوی شمشادبوی.
منوچهری.

شمشادرنگ. [شَ / شِ رَ] (ص مرکب) سبز خوشرنگ مانند شمشاد. (ناظم الاطباء):
شه از بهر آن سرو شمشادرنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ. نظامی.

شمشادسرا. [شَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۹۵ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول عمدهٔ آنجا پشم و لبنیات. اهالی عموماً در تابستان به ییلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شمشادقد. [شَ / شِ قَ] (ص مرکب) راست قد و بالا. (ناظم الاطباء). آنکه چون شمشاد قامتی راست و بلند دارد:
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشادقدی سایهٔ سیم‌اندامی. حافظ.
شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان.
حافظ.
رجوع به شمشادبالا شود.

شمشار. [شِ] (اِ) شاخه‌های کوچک. (ناظم الاطباء) (آنندراج). شاخه‌های کوچک تازه را گویند که از درخت شمشاد برآید و برگ آن در نهایت سبزی، لطافت و نازک باشد و از غایت نازکی میل به جانب زمین کند، لهذا شعرا آنرا به زلف خوبان تشبیه کرده‌اند. (برهان):[2]
فدای آن قد و زلفش که گویی
فروهشته‌ست از شمشاد شمشار. زینبی.
||اهل شام شمشاد را گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چوبی است که درختش بسیار بلند نباشد و پیوسته سبز باشد و چوبی سخت باشد. (از فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی). بوقس. بوئس[3]. بقس. (یادداشت مؤلف). نامی است که مردم شام به بقس دهند. (از تذکرهٔ ابن‌البیطار). بقس است، یعنی درخت شمشاد. (اختیارات بدیعی). بعضی گویند درختی است مانند شمشاد و همیشه سبز و خرم و بعضی دیگر گویند شمشاد و شمشار هر دو یکی است، اختلاف در دال و راء شده است. (از برهان). رجوع به شمشاد شود. ||درخت سرو. ||درخت مصطکی. (ناظم الاطباء).

شمشاط. [شَ] (اِخ) نام موضعی است. (از ناظم الاطباء). شهری است از آن شهر است ابوالربیع محمدبن زیاد شمشاطی محدث. (منتهی الارب). شمشاط از اقلیم پنجم است [از بلاد روم] طولش از جزایر خالدات عب له و عرض از خط. (نزهة‌القلوب ج۳ ص۹۶). چون به شمشاط و ملطیه رسد قالبقلا خوانند و چون به انطاکیه و مصطبه رسد لکام گویند. (نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۹۲). شام از اقلیم سیم و چهارم است و دارالملکش شهر دمشق... و دیگر بلاد بزرگش حمص و حماة... و شمشاط و بلقا و... (نزهة‌القلوب ج۳ ص۲۶۸). پس از آن پارتیها قلعهٔ آرسام‌ساتا را که اکنون معروف به شمشاط می‌باشد و پناهگاه زن و اولاد پتوس بود محاصره کردند. رومیها در این احوال می‌خواستند جنگ کنند... ولی بزودی آشکارا گفتند که باید قلعه را تسلیم کرد. (ایران باستان ج۳ ص۲۴۴۵). شهری است در روم در کنار فرات از اعمال خرت‌برت و غیر از سمیاط واقع در ناحیهٔ شام می‌باشد. (از یادداشت

۱ – در ناظم الاطباء به سه معنی اخیر به فتح شین آمده است.
۲ – مرحوم دهخدا در فیشی احتمال داده‌اند که شمشار ساختگی فرهنگها باشد، ولی این کلمه در پهلوی و در لهجهٔ طبری نیز با راء است.
3 - Buis.

مؤلف). رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۳۷۳ و ۴۸۰ شود.
شمشدر. [شِ مَ دَ] (هزوارش، اِ)[1] به لغت زند: سیر و ثوم. (ناظم الاطباء). به لغت زند و پازند سیر برادر پیاز را گویند. (آنندراج) (برهان). رجوع به شمــدر شود.
شمشرا. [شَ شَ] (اِ) گیاهی معطر که آن را مرزنگوش و به تازی آذان‌الفار گویند. (ناظم الاطباء) (برهان). مرزنجوش است. (از اختیارات بدیعی). رجوع به آذان‌الفار شود.
شمشقة. [شِ شِ قَ] (ع اِ) شِقشِقة. (ناظم الاطباء). ریه‌مانندی که شتر به وقت مستی از دهان برآرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شقشقة شود.
شمشک. [شِ مَ] (هزوارش، اِ)[2] به لغت زند: کنجد. (ناظم الاطباء). به لغت زند و پازند کنجد را گویند و آن دانه‌ای باشد معروف و از آن روغن گیرند. (آنندراج) (برهان).
شمشک. [شِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار قصران بخش افجهٔ شهرستان تهران. محصول عمدهٔ آنجا غلات و قلمستان. سکنهٔ آن ۱۴۶۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. شمشک از چهار محل تشکیل شده است. چند دکان و چندین معدن زغال سنگ دارد که استخراج می‌شود و در حدود ۱۲۰۰ تن کارگر در معدن زغال سنگ کار می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). شمشک امروز از ییلاقها و تفرجگاههای ساکنان تهران در فصل تابستان و محل بازیهای اسکی در زمستان می‌باشد. (یادداشت مؤلف). شمشک از توابع تهران و دارای معدن زغال‌سنگ است. منطقهٔ زغال سنگی شمشک و توابع آن که در شمال غربی تهران واقع گردیده، بیشتر از ده فرسخ امتداد داشته و از سمت مغرب به مشرق ممتد و کلیهٔ طبقات زغال سنگی این ناحیه از دو طرف معین از بالا و پایین محدود است به دو طبقه از نمکهای ضخیم و معین و معلوم که طبقهٔ تحتانی آن در کلیهٔ طول خط از اقسام احجار گل رسی و شنی می‌باشد و طبقهٔ فوقانی عبارت است از احجاری که با احجار آهکی مخلوط می‌باشد. طبقهٔ زغال سنگی به انضمام طبقات فوقانی و تحتانی آن در طول خط به واسطهٔ رودخانه‌ها و دره‌ها قطع می‌شود. طبقاتی که فعلاً در شمشک موجود است، با تعیین قطر به قرار ذیل است: ۱- طبقهٔ عسلی اعظم به قطر ۷۹ سانتیمتر. ۲- طبقهٔ توسرگانی به قطر یک متر. ۳- طبقهٔ شاهرگ به قطر دو متر. ۴- طبقهٔ بدون اسم به قطر ۸۸ سانتیمتر. ۵- طبقهٔ روی نهر به قطر یک متر. ۶- طبقهٔ بدون اسم به قطر ۷۶ سانتیمتر تا یک متر. ۷- طبقهٔ لازیس به قطر یک متر الی ۱۴ متر. ۸- طبقهٔ لازیس به قطر ۷۵ سانتی‌متر. ۹- طبقهٔ بدون اسم به قطر یک متر. ۱۰- طبقهٔ بدون اسم به قطر یک متر. چهار طبقهٔ دیگر دنبالهٔ این طبقات واقع شده و اسامی آنها به قرار ذیل است: احمدی، اسدی، شوراب که خود دو طبقه است. معادن شمشک دارای اهمیت زیاد و جنس زغال آن خوب است و آن را بطریق علمی استخراج می‌کنند و زغال آن در شهر تهران به مصرف سوخت و کارخانه‌ها می‌رسد. (از جغرافیای اقتصادی کیهان).
شمشل. [شِ شِ] (معرب، اِ) معرب از فیل فارسی که جزء لغات مجهول یا فراموش شده است. (از نشوءاللغة ص۹۴).[3] فیل. (از اقرب الموارد). رجوع به فیل و نیز شمسل شود.
شمشلیق. [شَ شَ] (ع ص) گنده‌پیر فروهشته اعضا. ||شتاب‌رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).
شمشور. [شُ] (اِ) گیاهی خوشبو و برگ آن مانند برگ آویشن و در آش داخل کنند. (ناظم الاطباء). به لغت گیلانی رستنیی باشد که برگ آن به برگ سعتر ماند و در آشهای ترش داخل کنند و روغن آن درد گوش را نافع است. (آنندراج).
شمشون. [شَ] (اِخ) قاضی عبرانیان. وی مردی زورمند و دلیر بود و رمز شجاعت او را در موهایش می‌دانستند. بعدها زنی زیبا بنام دلیله به اغوای فلسطینیان این راز را کشف کردو شب هنگام که او در خواب بود موهای او را تراشیدند و سپس وی را دستگیر کردند. شمشون مدت بیست سال در میان قوم اسرائیل قضاوت می‌کرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شمسون شود.
شمشه. [شِ شَ / شِ] (اِ) شوشه. شفشه. شمش. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||ابزاری چوبین مانند خط کش به درازی یک یا دو متر که برای تراز کردن آجرها بکار رود. (فرهنگ فارسی معین). چوبی چون سطاره‌ای بلند و بزرگ که بنایان بدان اندازه‌ها راست کنند. (از یادداشت مؤلف).
- شمشه کاهگل؛ کاهگل بدنهٔ دیوارهای اطاق از دو سوی محدود به دو پیش‌آمدگی که ساخته از گچ باشد؛ بدین شرح که برای کاهگل کردن سطح دیوارها ابتدا با شمشهٔ آلت بنایی و در دو طرف هر بدنهٔ دیوار از زیر سقف تا سطح زمین به قطر همان شمشه برآمدگی یکدست و تراز از گچ می‌مالند و سپس سطح میان این دو برآمدگی گچی را کاهگل می‌مالند و بدین ترتیب سطحی صاف، تراز و بدون فرورفتگی و برآمدگی بوجود می‌آورند.
شمشه. [شُ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول عمدهٔ آنجا غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
شمشه‌خیار. [شِ شَ / شِ] (اِ مرکب) شوشه‌خیار. خیار چنبر. خیار زه. خیار شمش. (یادداشت مؤلف).
شمشه‌ملاط. [شِ شَ / شِ مَ] (اِ مرکب) (اصطلاح بنایان) قسمی شمشه که یک سوی لبهٔ آن برجستگی سرتاسری دارد. (از یادداشت مؤلف).
شمشیر. [شِ / شَ] (اِ) سیف. سلاحی آهنین و برنده که تیغهٔ آن دراز و منحنی و داری یک دمه است. تیغ. (ناظم الاطباء). وجه تسمیهٔ آن شم شیر است که دم شیر و ناخن شیر است چه شم بمعنی دم و ناخن هر دو آمده است. (از غیاث) (برهان).[4] صاحب آنندراج گوید: مرکب است از شم و معنی آن ناخن و شیر، زیرا که این سلاح مانا است به ناخن شیر و شم بمعنی دم آمده چون سلاح مذکور به دم شیر مشابهتی دارد به این اسم موسوم گشت و خون‌آشام از صفات و دندان، ناخن، مد، بسم‌الله، نهنگ و طاق مصر از تشبیهات اوست و با لفظ زدن، افکندن، خواباندن و نهادن مستعمل است و شمشیر در نیام کردن، شمشیر براهیختن، آختن، کشیدن، از نیام کشیدن، از نیام برآوردن، هوا کردن و علم کردن‌از ترکیبات اوست و با لفظ خوردن نیز مستعمل، مثل تیغ خوردن و خنجر خوردن. (آنندراج). حربهٔ آهنین و فولادین که دارای سینه‌ای بلند، منحنی و دمه‌ای برنده است. (فرهنگ فارسی معین). تیغ ابیض. ابوالصلت.

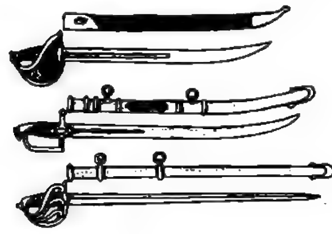

شمشیر

---

۱ - هزوارش sham(a)sh(a)dar (و نظایر آن)، پهلوی padâc ، پیاز. (از ذیل برهان ج معین).
۲ - مصحف هزوارش sh(i)m(a)g و shimagh ، پهلوی kunjêd ، کنجد. (از ذیل برهان ج معین).
۳ - بر اساسی نیست.
۴ - پهلوی shamshêr ، در اوراق مانوی (پهلوی) shypshyr و shfshyr . (از ذیل برهان ج معین).

حربهٔ آهنین و بلند و خمیده یا مستقیم که سرتاسر یک سوی آن تا نوک برنده و بر آن دسته تعبیه باشد، برای بدست گرفتن که آنرا قبضه یا مشته گویند. شمشیرهای مستقیم گاه پهن و گاه باریک و با نوک تیز است و نزد اقوام مختلف گوناگون بوده است. (یادداشت مؤلف). رداء. سباب‌العراقیب. سلاح. سمیدع. سمیذع. شجیر. (از منتهی الارب). سیف. (از منتهی الارب) (دهار). شطب. ضریبة. صیلم. عطاف. صیقل. عقنقل. عضب. علق. غدیر. قرن. قضم. قرطبی. لج. مضربة. مضرب. ماضی. معطف. وشاح. (المنجد). وشاحة. (منتهی الارب) (المنجد):

به شمشیر باید گرفتن مر او را
به دینار بستنش پای ار توانی. دقیقی.
که را بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. دقیقی.
بود زخم شمشیر و خشم خدای
نیابیم بهره به هر دو سرای. فردوسی.
مر آن را به شمشیر نتوان شکست
به گنج و به دانش نیاید به دست. فردوسی.
بیفشرد شمشیر بر دست راست
به زور جهاندار برپای خاست. فردوسی.
به کف آنکه شمشیر بار آورد
سر سرکشان در کنار آورد. فردوسی.
سپه بر سپرها نبشتند نام
بجوشید شمشیرها در نیام. فردوسی.
به شمشیر بستانم از کوه تیغ
عقاب اندرآرم ز تاریک میغ. فردوسی.
چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.
عنصری.
چون شاه بگیرد به کف اندر شمشیر
از بیم بیفکند ز کفها شم شیر. عسجدی.
رسم محمودی کن تازه به شمشیر قوی
که‌ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

قاید بر میان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ و تبر اندرنهادند و وی را تباه کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگرنی سخن به چوب و شمشیر گفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). اگر حرمت این مجلس عالی نیستی، جواب این به شمشیر باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۴). در عقب این فذلک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۷). غلامان را فرمودی تا درآمدندی و به شمشیر و ناچخ پاره‌پاره کردندی. (تاریخ بیهقی). سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده... و منتظر تا بگوید تا سرش بیندازد. (تاریخ بیهقی). مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه به دست دلاوران دراز گردد. (قابوسنامه).

شلو حبش چون تو بود گر کند
شمشیر از صبح و سنان از شهاب.
ناصرخسرو.
شمشیر اوست آینهٔ آسمان‌نمای
آن آینه که هست به رویش نشان آب.
خاقانی.
از کف شمشیر توست معتدل ارکان ملک
زین دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان.
خاقانی.
بر سر شمشیر اگر خون گریدی
در سرشک خنده جان افشاندمی. خاقانی.
دست و شمشیرش چنان بینی بهم
کآفتاب و آسمان بینی بهم. خاقانی.
طوفان شود آشکار کز خون
شمشیر تو سیل‌ران ببینم. خاقانی.

شمشیر اگرچه به بأس شدید و حد حدید موصوف است، مأمور امر و محکوم حکم تقدیر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۱).

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست. سعدی.
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
تا کس به تربیت نشود ای حکیم کس. سعدی.
سنگ حلمت گرنه در دندان شمشیر آمدی
از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
مد بسم‌الله دیوان بقا شمشیر است
ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیر است.
صائب تبریزی.
هلاک زخم تو گردم که رسم جانبازی
ز کشتهٔ تو به طاق بلند شمشیر است.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
معنی مرد تمام از تیغ می‌آید برون
مصرعهٔ شمشیر را خود مصرعی در کار نیست.
منوچهرخان (از آنندراج).
ای ز علم کار ظفر کرده راست
ناخن شمشیر تو کشورگشاست.
مخلص کاشی (از آنندراج).
شمشیر عشق بر سر سنگ مزار ما
ما عاشقیم و کشته شدن افتخار ما. ؟

- امثال:
با شمشیر چوبین جنگ نتوان کرد. (امثال و حکم دهخدا).
با شمشیر و قرآن پیش کسی رفتن. (از امثال و حکم دهخدا).
با شمشیر و کرباس پیش کسی رفتن. (از امثال و حکم دهخدا). بز و شمشیر هردو در کمرند. (امثال و حکم دهخدا).
به شمشیر باید گرفتن جهان.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
جهان زیر شمشیر تیز اندر است.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
شمشیر تیزی را که صیقل نزنند زنگ گیرد. (از امثال و حکم دهخدا).
شمشیر خطیب. (از امثال و حکم دهخدا).
شمشیرش به ابر می‌رسد. (از امثال و حکم دهخدا).
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود
پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد.
ظهیر فاریابی (از امثال و حکم).
کار شمشیر می‌کند نه غلاف. (از امثال و حکم دهخدا).
من جز به شخص نیستم آن قوم را پناه
شمشیر جز به رنگ نماند به گندنا.
سنایی (از امثال و حکم).

اصمع؛ شمشیر بران و بر اشرف مواضع برآینده. اصلیت؛ شمشیر زدودهٔ بران آهیخته. (از منتهی الارب). صارم؛ شمشیر تیز. (دهار). عراص؛ شمشیر لرزان. (منتهی الارب). دلق؛ شمشیر از نیام برآوردن. (تاج المصادر بیهقی). خشیب؛ شمشیر ساخت نخستین که هنوز سوهان و صیقل نکرده باشند آنرا. ذملق؛ شمشیر تیز. فرند؛ شمشیر جوهردار. ذری؛ شمشیر بسیارآب. رسب، مرسب؛ نام شمشیر نبی (ص). اسلیل؛ شمشیر برکشیده‌شده. صفیحه؛ شمشیر پهناور. ضبع؛ شمشیر زدودهٔ آزموده. صلت؛ شمشیر صیقل و بران و برهنه. عابس؛ شمشیر عبدالرحمان‌بن سلیم کلبی. سقاط؛ شمشیر گذارهٔ برنده که پیش از مقطوع بر زمین افتد. مسافع؛ شمشیر زننده. مسلول؛ شمشیر برکشیده. مجعوف؛ شمشیر زنگ‌گرفتهٔ بی صیقل مانده. صموت؛ شمشیر گذرنده. قشیب؛ شمشیر نو. زنگ‌زدوده و شمشیر زنگ‌ناک (از اضداد است). (منتهی الارب). شرخ؛ شمشیر آب‌داده. (دهار). صراط؛ شمشیر دراز. (منتهی الارب).

- به شمشیر دست بردن؛ شمشیر کشیدن برای جنگ و حمله:
کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید به شمشیر دست. فردوسی.

- خداوند شمشیر؛ شمشیرزن. جنگی و زورآزما. فرمانده سپاه. کنایه از صاحب زور و قدرت و نیرو: با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز می‌کرد [بوسهل]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴).

- دو دستی شمشیر زدن؛ با دو دست شمشیر گرفتن و جنگ کردن. کنایه از شجاعت، لیاقت و قدرت نشان دادن است. (یادداشت مؤلف).

- شمشیر آبدار؛ شمشیر درخشنده و تیز و برنده. (ناظم الاطباء).

- شمشیر از نیام برکشیدن؛ شمشیر از غلاف برآوردن. (یادداشت مؤلف). امتسال. امتشاخ. (منتهی الارب). امتخاط. اخترط. انتضاء.

(تاج المصادر بیهقی). معط. (منتهی الارب). امتلاخ. (المصادر زوزنی). تمثیل. (از منتهی الارب). رجوع به ترکیب شمشیر از نیام کشیدن(برآوردن) شود.
- شمشیر از نیام یا ز نیام کشیدن یا برآوردن؛ بیرون آوردن شمشیر از غلاف برای حمله یا زدن و کشتن کسی یا حیوانی را:
امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام سحر کشید. صائب.
من گرفتم برنیارد موج شمشیر از نیام
از هوای خود خطر دارد حباب زندگی.
صائب (از آنندراج).
- شمشیر افکندن بر کسی یا گروهی یا عضوی یا چیزی؛ با شمشیر زدن. فرودآوردن شمشیر بر...:
حریصی راکه شمشیر افکنی بر ترک و بر تارک
سزد مغفر چو مرغش ز آشیان سر بپرانی.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
- شمشیربازی؛ شمشیرکشی. شمشیر کشیدن:
گراو قصد شمشیربازی کند
زبانم به شمشیر بازی کند. نظامی.
- شمشیر بران؛ شمشیری که سخت تیز و برنده باشد. (یادداشت مؤلف). خاشف. (منتهی الارب). حسام. (دهار). خشوف. خشیف. خضم. جراز. سیف سراطی. (منتهی الارب). صمصام. (دهار). سراط. صل. صارم. سیف مقصع. مخصل. عضب. قرضوب. قاضب. قضاب. قضابة. سیف قاصل و قصال و مقصل. (منتهی الارب).
- شمشیر برکشیدن؛ شمشیر آختن. شمشیر کشیدن. بیرون آوردن شمشیر از غلاف زدن را. (یادداشت مؤلف). امتیار. امتیاط. (منتهی الارب). نضو. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). امتساخ. امتشاق. امتشال. امتخاط. امتشان. (منتهی الارب): شمشیر برکشید و گفت زنادقه و قرامطه را بر باید انداخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۷). شمشیر برکشد و هر کس‌که وی را بازدارد، گردن وی بزند. (تاریخ بیهقی).
- شمشیر پهن؛ شمشیری که تیغهٔ آن پهن و عریض باشد. (ناظم الاطباء).
- شمشیر جوشن‌گداز؛ شمشیری که زره را ببرد و بگدازد:
نهنگان شمشیر جوشن‌گداز
به گردن‌کشی کرده گردن فراز.
نظامی (از آنندراج).
- شمشیر چوبین؛ مخراق. بلونک. (یادداشت مؤلف). شمشیر که از چوب باشد. شمشیر که بچه‌ها از چوب سازند و در بازی بکار برند:
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لایبغی آهنگشان. مولوی.

- شمشیر حمایل بستن؛ شمشیر بر کمر بستن. شمشیر بر میان بستن: امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت بر دست راستش و شمشیر حمایل بست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۸).
- شمشیر حوالهٔ (فرق) کسی کردن؛ شمشیر بر (سر) او زدن. (فرهنگ فارسی معین). شمشیر را بجانب سر به حرکت درآوردن و آهنگ فرودآوردن به سر او کردن.
- شمشیر خواباندن؛ فرودآوردن شمشیر. با شمشیر زدن کسی یا حیوانی یا چیزی را:
می‌زند چون گل دو عالم موج آغوش امید
تا کجا شمشیر خواباند خم ابروی تو.
صائب (از آنندراج).
- شمشیرِ داد؛ کنایه از نیروی عدالت. قدرت دادگستری:
هر آن گنج کآن جز به شمشیر داد
فرازآید از پادشاهی مباد. فردوسی.
- شمشیر در بغل خوابیدن؛ با کمال احتیاط خوابیدن مثل ترکش بسته خوابیدن. (آنندراج).
- شمشیر در غلاف کردن؛ در غلاف گذاشتن شمشیر. مقابل شمشیر کشیدن و شمشیر برآهیختن.
- ||کنایه از ترک مخاصمه و پیکار کردن. رجوع به ترکیب شمشیر در نیام کردن شود.
- ||کنایه از روگردان شدن از کار یا تصمیمی که بیشتر به سبب ترس از کسی یا چیزی صورت می‌گیرد.
- شمشیر در میان کردن؛ شمشیر در نیام کردن. غلاف کردن شمشیر را:
از نوک غمزه تا کی خونها کنی دمادم
شهری بکشتی اکنون شمشیر در میان کن.
میرخسرو دهلوی (از آنندراج).
- شمشیر در نیام کردن؛ شمشیر در غلاف کردن. (یادداشت مؤلف). اشلات. (المصادر زوزنی). اقراب. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). شیم. (دهار) (تاج المصادر بیهقی):
خط سیاه دل از تیغ رو نگرداند
بگو به غمزه که شمشیر در نیام کند.
امیرحسن دهلوی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب شمشیر در غلاف کردن شود.
- شمشیر دورویه؛ شمشیر دولبه. شمشیر که از دو سوی ببرد. شمشیر که هر دو لبهٔ آن تیز و بران باشد:
اینجا به رسول و نامه برناید کار
شمشیر دورویه کار یک رویه کند.
سلطان شاه‌بن الب ارسلان.
- شمشیر صبح؛ کنایه از خورشید است. (یادداشت مؤلف):
محتاج نیست طلعت زیبای تو به تاج

شمشیر صبح را نبود حاجت فسان.
ظهیر فاریابی.
- شمشیرِ غازی؛ شمشیر جنگ‌آور و در اینجا کنایه از قدرت بیان است:
چو باشد نوبت شمشیربازی
خطیبان را دهد شمشیر غازی. نظامی.
- شمشیرفروش؛ سیاف. آنکه کار فروختن شمشیر دارد. تیغ‌فروشنده. (یادداشت مؤلف).
- شمشیرگذار؛ شمشیرزن. آشنا به فنون شمشیرزنی. کنایه از جنگاور و شجاع. (یادداشت مؤلف).
- شمشیر گران؛ شمشیر بزرگ. شمشیر بلند و سنگین:
رای کرده‌ست که شمشیر زند چون پدران
که‌شود سهل به شمشیر گران شغل گران.
منوچهری.
- شمشیر گوشتین؛ کنایه از زبان باشد. (انجمن‌آرا) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از برهان).
- شمشیر نهادن در کسانی یا گروهی؛ کشتن آن کسان یا گروه. از دم شمشیر گذراندن آنان را:
دلاور دلیران شمشیرزن
نهادند شمشیر در مرد و زن.
ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).
- شمشیر هندی؛ سیف مهند. مهند. هندوانی. هندی. (یادداشت مؤلف):
ز اسبان تازی به زرین ستام
ز شمشیر هندی به زرین نیام. فردوسی.
به شمشیر هندی بزد گردنش
به آتش بینداخت بی‌سر تنش. فردوسی.
جهاندیده هندو زمین بوسه داد
زبانی چو شمشیر هندی گشاد. نظامی.
موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش. (گلستان).
- شمشیر هوا کرده؛ شمشیر کشیده. شمشیر آخته. تیغ برکشیده. شمشیر برهنه در دست:
هر بار همی آیی شمشیر هوا کرده
آن کن که ترا باید من بنده هواخواهم.
امیرحسن دهلوی (از آنندراج).
- مرد شمشیر؛ جنگاور و شمشیرزن. سرباز جنگی:
هزار و چهل مرد شمشیر داشت
که‌دیبا ز بالا زره زیر داشت. فردوسی.
- نرم‌شمشیر؛ کنایه از شخص ملایم و با گذشت. مقابل لجوج و ستیزه‌جو و انتقام جو:
به کین خواستن نرم‌شمشیر بود. نظامی.
||روشنایی صبح. ||روشنایی آفتاب. (ناظم الاطباء). ||مجازاً مرد جنگی. سرباز. (یادداشت مؤلف): این اندر سیر ملوک نبشتند که به یک لفظ قلم پنجاه‌هزار شمشیر هزیمت

شد. (نوروزنامه). ||کنایه از زور و قدرت و توانایی. نیروی نظامی و جنگ و نبرد. (از یادداشت مؤلف). قدرت رزمی: روی به ترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان رانده کرده آید به شمشیر[1] که از آنها راستی نخواهد آمد. (تاریخ بیهقی). مثال داد تا قهندز را در پیچیدند و به قهر و شمشیر[2] بستدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۸). حصار به شمشیر[3] بستدند و بسیاری از غوریان بکشتند. (تاریخ بیهقی).

آنکه بیش از دگران بود به شمشیر و به علم
وآنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش.
ناصرخسرو.

— امثال:
قلم از شمشیر بُرنده‌تر است؛ نیروی قلم از نیروی شمشیر بیشتر است.

شمشیر. [شَ] (اِ) درختچه‌ای است از نوع گوشوارک و در جنگل ارسباران دیده می‌شود. (گاآویا). قاقلةالصغیرة. شوشیره. (یادداشت مؤلف). درختچه‌ای است از تیرهٔ شمشیریان[4] جزو ردهٔ دو لپه‌ایهای جدا گلبرگ که در جنگلهای شمال ایران فراوان است. شیمشیر. تقیةالراهب. شجرةالفهم. (فرهنگ فارسی معین). قاقلة. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). شوشمر گویند و آن قاقلهٔ صغار بود. (اختیارات بدیعی).

شمشیر. [شَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به پاوه میان گردنهٔ شمشیر و امامزاده در ۱۲۱ هزارگزی کرمانشاه. (یادداشت مؤلف). دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۴۵۶ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

شمشیرالملک. [شَ رُلْ مُ] (اِ مرکب) سیف‌الملک. از القاب هندی است. (ناظم الاطباء).

شمشیرباز. [شِ / شَ] (نف مرکب) کسی که در مشق شمشیر و بکار بردن آن مهارت دارد. (ناظم الاطباء). آنکه شمشیربازی کند. رجوع به شمشیربازی شود.

شمشیربازی. [شِ / شَ] (حامص مرکب) مشق شمشیر و طریقهٔ بکار بردن شمشیر. (ناظم الاطباء). نوعی ورزش با شمشیر که دو تن انجام دهند و هر یک با شمشیر به دیگری حمله کند و دیگری باید بکوشد که مورد ضربهٔ حریف قرار نگیرد. (فرهنگ فارسی معین). مسایفه. (یادداشت مؤلف):

چو خسرو دید[5] ناز آن نیازی
سپر بفکند از آن شمشیربازی. نظامی.
درآمد به شمشیربازی چو برق
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق. نظامی.
چو باشد نوبت شمشیربازی
خطیبان را دهد شمشیرِ غازی. نظامی.
تو خود دانی که در شمشیربازی
هلاک سر بود گردن‌فرازی. نظامی.
درین مجلس چنان کن پرده‌سازی
که‌ناید شحنه در شمشیربازی. نظامی.

شمشیربند. [شِ / شَ بَ] (نف مرکب) آنکه به خود شمشیر بندد. (یادداشت مؤلف). که شمشیر بر کمر دارد. ||(اِ مرکب) بند شمشیر. حمالهٔ سیف. (یادداشت مؤلف):
در مصاف قضا به خون عدوش
تا به شمشیربند گلگون باد. انوری.

شمشیربهادر. [شِ / شَ بَ دُ] (اِ مرکب) شخص بیفایده و بی‌مصرف و نالایق. (ناظم الاطباء).

شمشیرجوی. [شِ / شَ] (نف مرکب) جویندهٔ شمشیر. کنایه از جنگجو و رزم‌آور:
بر و بازوی شیر و خورشیدروی
دل پهلوان دست شمشیرجوی. فردوسی.

شمشیرخانه. [شَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۱۲۶ تن. آب آن از رودخانهٔ شمشیرخانه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شمشیردار. [شِ / شَ] (نف مرکب) دارندهٔ تیغ. (فرهنگ لغات ولف). سائف. سیاف. (دهار). سپاهی که به شمشیر مسلح باشد. در برابر نیزه‌دار و گرزدار و جز اینها. ||نگاهدارندهٔ شمشیر. مأمور حمل و نگاهداری شمشیر: در دستگاه سلطنت غلامی که وی را قماش گفتندی و شمشیردار بود و در دیوان او را جاندار گفتندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۱).

شمشیردنبه. [شِ / شَ دُمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) عکه. عقعق. کلاژه. زاغچه. زاغی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شمشیر زدن. [شِ / شَ زَ دَ] (مص مرکب) تیغ زدن. کنایه از با شمشیر کشتن. جنگ کردن با شمشیر. (یادداشت مؤلف). با شمشیر بریدن. (ناظم الاطباء). جلع. (دهار). سیف. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). معج. (منتهی الارب). هک. (تاج المصادر بیهقی). فرودآوردن تیغ بر سر کسی. تیغ در میان کسان نهادن:
رای کرده‌ست که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل به شمشیر گران شغل گران.
منوچهری.
چون راست نمی‌کنید کاری
شمشیر زدن چراست باری؟ نظامی.
چون دلآرام می‌زند شمشیر
سر ببازیم و رخ نگردانیم. سعدی.
آشنایان را جراحت مرهم است
زآنکه شمشیر آشنایی می‌زند. سعدی.
گر خود بجای مروحه شمشیر می‌زند
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او.
سعدی.
شمشیر که می‌زند سپر باش
دشنام که می‌دهد دعا کن. سعدی.
— امثال:
هر که شمشیر زند خطبه بنامش خوانند.
— با کسی شمشیر زدن؛ جنگ کردن با او:
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند
نه صبر که از تو روی برگرداند. سعدی.
تسایف. مسایفه؛ با هم شمشیر زدن. (منتهی الارب). ||جنگ کردن با شمشیر. (ناظم الاطباء).

شمشیرزن. [شِ / شَ زَ] (نف مرکب) زنندهٔ شمشیر. آنکه در شمشیر زدن مهارت دارد. (فرهنگ فارسی معین). دلاور. بهادر. جنگی. جنگ‌آزموده. پهلوان. غازی. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء):
نشسته به کابل یل پیلتن
گرفته جهان ترک شمشیرزن. فردوسی.
ابا لشکری گشن و شمشیرزن
به بیداد بگرفت شهر یمن. فردوسی.
بجای جوانان شمشیرزن
چهل‌سالگان خواستی ز انجمن. فردوسی.
هر آن کس که بود اندر آن انجمن
ز شمشیرزن مرد و از رای‌زن. فردوسی.
سپه بود شمشیرزن سی‌هزار
همه رزمجوی و همه نامدار. فردوسی.
هر ساعتی زنهار خواهد همی
از کلک او شمشیر شمشیرزن. فرخی.
سواری سپردار و شمشیرزن. اسدی.
بخانه نشستن بود کار زن
برون کار مردان شمشیرزن. اسدی.
عیب تو جامه نپوشد تیغ پوشد یا قلم
گر نیی زن یا قلمزن باش یا شمشیرزن.
ناصرخسرو.
چون جد خود شمشیرزن ابر بلا اندر وغی.
ناصرخسرو.
ای جهان از سر شمشیر تو دریای بجوش
جوش دریای تو شمشیرزن و جوشن‌پوش.
سوزنی.
ز پولادخایان شمشیرزن
کمربسته بودی هزار انجمن. نظامی.

۱ - بمعنی لغوی نیز ایهام دارد.
۲ - بمعنی لغوی نیز ایهام دارد.
۳ - بمعنی لغوی نیز ایهام دارد.
4 - Evonymus vulgaris.
۵ - ن‌ل: ملک چون دید.

برون از کنیزان چابک‌سوار
غلامان شمشیرزن سی‌هزار. نظامی.
دلیران شمشیرزن سی‌هزار
به مردم‌گزایی چو پیچنده مار. نظامی.
ز صد شمشیرزن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به. نظامی.
نه خطا گفتم خطا، کو غازی شمشیرزن
تا به پیش او صفات نفس کافر گویمی.
عطار.
وقت کار از خرد تا بزرگ شریف تا وضیع همه شمشیرزن و تیرانداز و نیزه گذار باشند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
قلمزن نگهدار و شمشیرزن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن.
سعدی (بوستان).
سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن.
سعدی (بوستان).
خرابی کند خصم شمشیرزن
نه چندان که دود دل پیرزن.
سعدی (بوستان).
به خیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسبد چو در خانه زن.
سعدی (بوستان).
مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بتابد چو زن.
سعدی (بوستان).
دلاور دلیران شمشیرزن
نهادند شمشیر در مرد و زن.
ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).

شمشیرزنی. [شِ / شَ زَ] (حامص مرکب) صفت و عمل شمشیرزن. جنگجویی. رزم‌آوری. شجاعت. دلاوری. (یادداشت مؤلف):
مردی نه به قوت است و شمشیرزنی
آن است که ظلمی بتوانی نکنی. سعدی.
رجوع به شمشیرزن شود.

شمشیرساز. [شِ / شَ] (نف مرکب) شمشیرگر. کسی که شغل و پیشهٔ او ساختن شمشیر است. (ناظم الاطباء). رجوع به شمشیرسازی و شمشیرگر شود.

شمشیرسازی. [شِ / شَ] (حامص مرکب) صنعت ساختن شمشیر. (ناظم الاطباء). طباعة. (منتهی الارب). رجوع به شمشیرساز شود.

شمشیرکش. [شِ / شَ کَ / کِ] (نف مرکب م) شمشیرکشنده. تیغ‌کش. (فرهنگ لغات ولف). شمشیرزن. دلاور. جنگجو. رزم‌آور:
به پیروزی اندر سرت گشت کش
از آن نامداران شمشیرکش. فردوسی.
جهاندار محمود خورشیدفش
به رزم اندرون شیر شمشیرکش. فردوسی.
|| (نمف مرکب) با شمشیر کشیده. با تیغ آخته: شمشیرکش بر او تاخت. رجوع به مادهٔ شمشیرزن و شمشیرکشیدن شود.

شمشیرکشیدن. [شِ / شَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) آهیختن و شمشیر از غلاف برآوردن. (ناظم الاطباء). امتخاط. (منتهی الارب): سل سیف؛ بیرون آوردن شمشیر از نیام حمله و جنگ را. حمله کردن با شمشیر. (یادداشت مؤلف). آختن تیغ. تیغ از نیام برآوردن:
عکس خود را او عدوی خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیری کشید. مولوی.
قلاب تو در کس نفکندی که نبُردی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکُشتی.
سعدی.
شمشیر کشیده‌ست نظر بر سر مردم
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد.
سعدی.
شمشیر کشیدی و بخونم نشاندی
افسوس که آغاز تو انجام ندارد. صائب.
شمشیر کشیدی و نکشتی
فریاد ز لطف ناتمامت. ؟
− شمشیر کشیدن بر روی یا بروی کسی یا کسانی؛ شوریدن. قیام کردن و برای جنگ با او یا آنان آماده شدن: گرگانیان به روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۸).
− || تصویر کردن شمشیر. بر صفحه نقش شمشیر تصویر کردن. بیت ذیل شاهد هر دو معنی است:
بعد چشم تو مصور چو به ابرو پرداخت
شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید. ؟
− شمشیر کشیدن خورشید؛ کنایه از سر زدن خورشید. طلوع آن:
چو خورشید شمشیر رخشان کشید
شب تیره راگشت سر ناپدید. فردوسی.

شمشیرگر. [شِ / شَ گَ] (ص مرکب) کسی که شغل و کار او ساختن شمشیر است. (ناظم الاطباء). شمشیرساز. سیاف. طباع. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمشیرساز شود.

شمشیرگری. [شِ / شَ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل شمشیرگر. ساختن شمشیر. (فرهنگ فارسی معین). || (اِ مرکب) محل و دکان شمشیرگر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شمشیرگر شود.

شمشیرگیر. [شِ / شَ] (نف مرکب) که شمشیر گیرد رزم را. که شمشیر بردارد جنگ را. آشنا به شمشیرزنی. شمشیرزن. کنایه از دلاور و جنگجو. (یادداشت مؤلف):
به سهراب گفت ای یل شیرگیر
کمنداِفکن و گُرد شمشیرگیر. فردوسی.
تو شمشیرگیری و او جام‌گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر. نظامی.
رجوع به شمشیرزن شود.

شمشیرگیری. [شِ / شَ] (حامص مرکب) عمل و صفت شمشیرگیر. دلاوری. جنگجویی. (یادداشت مؤلف):
کجا آن شیر کز شمشیرگیری
چو مستان کرد با ما شیرگیری. نظامی.
رجوع به شمشیرگیر شود.

شمشیرماهی. [شِ / شَ] (اِ مرکب) (اصطلاح جانورشناسی)[1] گونه‌ای ماهی که در جلو آروارهٔ بالایی دارای زایدهٔ استخوانی طویل و تیز برنده جهت دفاع از خود و شکار دارد. سیف. (فرهنگ فارسی معین).

شمشیری. [شِ / شَ] (ص نسبی) منسوب به شمشیر. || (اِ) قسمی گل. قسمی گیاه زینتی.[2] (یادداشت مؤلف).
− شمشیریان؛ تیره‌ای جزو ردهٔ دولپه‌ای‌های جداگلبرگ است. شیمشیر. (فرهنگ فارسی معین).

شمص. [شَ] (ع مص) بنرمی و یا بدرشتی راندن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدرشتی راندن ستور را. (اقرب الموارد). || آزدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || به شتاب واداشتن: شمصتنی حاجتک؛ ای اعجلتنی. (از اقرب الموارد). || ناگوار شدن اسب از خوردن سپست تر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || درخستن ستور را به چوب تا تیز رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمص. [شَ مَ] (ع اِمص) شتابزدگی در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). || (مص) شتاب کردن در سخن راندن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمص. [شُ] (ع ص، اِ) ج شامِص. (ناظم الاطباء). رجوع به شامِص شود.

شمص. [شُ مُ] (ع ص، اِ) ج شَموص. (ناظم الاطباء). رجوع به شَموص شود.

شمصرة. [شَ صَ رَ] (ع مص) تنگ گرفتن بر کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شمط. [شَ مَ] (اِ) شمد. (یادداشت مؤلف). نهالی منقش. (لغتنامهٔ دیوان نظام قاری):
به کتان و شمط برافرازیم
علم از بام این کبود حصار. نظام قاری.
خوشا آن شمطها و آن صاحبی‌ها
که آرند سوغات ما را صواحب. نظام قاری.
قسم بداد به سی پارهٔ درزیان شمط

1 - Espadon. 2 - Stapélie.

که گر عزا بودت پیش زین غزا مگذر.
نظام قاری.

شمط. [شَ] (ع مص) درآمیختن چیزی را به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پر کردن آوند را. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). پر کردن ظرف را. (از اقرب الموارد). || برافتادن غورهٔ خرمابن. || فشانده شدن برگهای درخت. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد).

شمط. [شَ مْ / شِ مْ / شَ مَ] (ع اِ) توابل و دیگ‌افزار را گویند: قدر تسع شاة بشمطها؛ یعنی وسعت یک گوسفند با دیگ‌افزار دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تابل. ج، شِماط، اشماط. (از اقرب الموارد). رجوع به شماط و تابل شود.

شمط. [شُ] (ع ص، اِ) ج اشمط و شمطاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشمط و شمطاء شود.

شمط. [شَ مَ] (ع اِ) سپیدی موی به سیاهی درآمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمط. [شَ مَ] (ع مص) سپید سیاه موی شدن مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمطاء. [شَ] (ع ص) مؤنث اَشمَط. زن دوموی. ج، شُمط، شُمطان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). زن دوموی. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به اشمط شود.

شمطاط. [شِ] (ع اِ) گروه از مردم و جز آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). || کفتگی جامه. ج، شَماطیط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمطالة. [شُ لَ] (ع اِ) گوشت پارهٔ پیه‌ناک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شمطان. [شُ] (ع ص، اِ) ج اَشمَط و شَمطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اشمط و شمطاء شود.

شمطانة. [شُ نَ] (ع اِ) غورهٔ خرمای به رسیدن درآمده و یا نیمهٔ آن رطب شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شمطری. [شَ طَ را] (اِخ) نام جزیرهٔ سوماترا. (یادداشت مؤلف): و هذا الحیوان ای زباد لایعیش غالباً الا بالبلاد الحارة کالحبشة و اطراف الصین و اجوده الموجود بشمطری... و ارفع انواع الزباد الشمطری. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۱۷۹).

شمطوط. [شُ] (ع ص) دراز. طویل. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || (اِ) گروه از مردم و جز آن. ج، شماطیط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمطة. [شَ طَ] (اِخ) یوم شمطة. نام جنگی از عرب و آن از جنگهای فجار است. و میان بنی‌هاشم و بنی‌عبد شمس بوده است. خداش‌بن زهیر دربارهٔ این جنگ گفته است:

بانّا یوم شمطة قد اقمنا
عمود المجدان له عموداً.
(از مجمع الامثال میدانی ص۷۵۸).

|| جایگاهی است که وقعه‌ای از وقعات‌الفجار به این محل مربوط است. (یادداشت مؤلف).

شمطیط. [شِ] (ع اِ) گروه از مردم و جز آن. ج، شماطیط. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکی شماطیط. (از منتهی الارب). رجوع به شمطوط و شماطیط شود.

شمطیه. [شَ طی یَ] (اِخ) شمطیة. صنفی از فرقهٔ امامیه از مذهب شیعه، منسوب به یحیی‌بن اشمط. (مفاتیح).

شمظ. [شَ] (ع مص) آمیختن سخن نرم را با سخن درشت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). || برانگیختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || نرم جنبانیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || آمیختن. || بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شمع. [شَ] (ع مص) بازی و مزاح کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بازی کردن. (از تاج المصادر بیهقی) (دهار). || پریشان و متفرق شدن چیزی. || ترک دادن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شمع. [شَ مْ / شَ مَ] (ع اِ)[1] موم شمع (و آن مولد است). (منتهی الارب). موم عسل که از آن برای روشنایی استفاده کنند. (از اقرب الموارد). موم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از غیاث) (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ابوموئس. (از منتهی الارب) (دهار).

شمع

بوموئس. (یادداشت مؤلف). شما. عسو. (از منتهی الارب). به فارسی موم نامند، زرد و سرخ او را به تکرار گداختن و در آب سرد ریختن و آویختن در ماهتاب سفید میکنند و استعمال طبی دارد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). او را به رومی قاروس، فیرین و فیرونا هم گویند و به هندی بکن و به فارسی موم گویند و بهترین نوع موم آن است که رنگ او به سرخی مایل باشد و نیک چرب بود و بوی عسل از او به مشام آید. (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). || آنچه برای روشنی سوزند. (منتهی الارب). آنچه برای روشنایی سوزند و گفته‌اند شمع (به تحریک) کلام عرب است و شمع (به سکون) از لغات مولده می‌باشد. (آنندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء).

|| شماله. آن چیز که از موم و یا پیه ساخته برای روشنایی می‌سوزانند. (ناظم الاطباء). در فارسی به سکون میم مستعمل است بمعنی چیزی که از موم یا از پیه ساخته روشن می‌کنند و این مجاز است از قبیل تسمیةالشیء باسم مادته و آن را به فارسی شاله گویند. (غیاث) (آنندراج) (بهار عجم). آتشین جولان، مهر فروغ، شب‌افروز، گدازیافته، جان‌سوز، نیم‌سوز، ماتم زده از صفات؛ و انگشت، دست، قلم، کلک، علم، الف، مصرع، خوشه، شاخسار، عروس، از تشبیهات اوست. (آنندراج). وسیلهٔ روشنایی از پیه گداخته به قطر انگشتی و بیشتر و کم و بیش به درازی دو انگشت و فتیله‌ای در میان. چیزی از پیه گداخته به قطر انگشتی کرده که روشنایی را سوزند. قسم عادی آن را شمع پیهی و قسم اعلای آنرا شمع کافوری نامند و امروزه برای سوزاندن در مساجد و تکایا از مواد کمبها سازندش. با افروختن و روشن کردن، کشتن، مردن، خاموش کردن، خاموش شدن و زدن مستعمل است. (یادداشت مؤلف):

گرچراغی ز پیش ما برداشت
باز شمعی بجای او بنهاد. ابوالعباس ربنجنی.

ای مه آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و نوده. دقیقی.

طلایه ندارند شمع و چراغ
یکی سوی دشت و یکی سوی راغ.
فردوسی.

تو گفتی که شمع است سیصدهزار
بیاویخته ز آسمان حصار. فردوسی.

چو هنگام شمع آمد از تیرگی
سر مهتران تیره از خیرگی. فردوسی.

چو هشتاد در پیش و هشتاد پس
پس شمع یاران فریادرس. فردوسی.

نبشته شد و شمع برداشتند
شب تیره به اندیشه بگذاشتند. فردوسی.

شمع داریم شمع پیش نهیم

1 - Bougie, Chandelle.

گر بکشت آن چراغ ما را باد. فرخی.
به نور شمع کی خرسند باشد
کسی کآ گه‌شد از خورشید ازهر. عنصری.
صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان
گل‌بیند چندان و سمن بیند چندان.
منوچهری.
آن شب نشابور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۱).
چو شمعی بود کو کم و بیش را
دهد نور و سوزد تن خویش را. اسدی.
دل من شمع خدایست چه چیزی تو
جز بر شمع فروزنده یکی تاری.
ناصرخسرو.
خصم تو چون شمع باد بر گذر تندباد
بر کف تو چون چراغ بادهٔ انگور تند.
سوزنی.
که در آن روضه چو پروانهٔ شمع
مست جولان شوم ان‌شاءالله. خاقانی.
آه تو شمع است و اشکت شکر است
شمع و شکر رسم هرجایی فرست. خاقانی.
شمعی ولی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا
عمری به میگون لب مرا سرمست و شیدا داشته.
خاقانی.
چون شمع و قلم به صورت او را
جز زرد و سیه زبان مبینام. خاقانی.
رشتهٔ جان سیه کنی چون شمع
عاشقی را که شمع‌وار کشی. خاقانی.
در ظلمت معرکه به مشاعل سلاح و شمعهای سنان استضائت نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۷).
بر صفت شمع سرافکنده باش
روز فرومرده و شب زنده باش. نظامی.
هر شکر پاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست. نظامی.
ای صبح مدم که عمر شب خوش دارم
زیرا که چو شمع زنده تا روز منم. عطار.
محفل بی‌شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی‌دوست را هیچ نباشد نظام. عطار.
تو بکنجی بنشان خود را چون شمع بسوز
زآنکه با سیمبران کار تو بی‌سیم هباست.
اثیر اومانی.
شمع تاجر آنگه‌ست افروخته
که بود رهزن چو هیزم سوخته. مولوی.
شمع شد جمله زبانه پای و سر
سایه را نبود بگرد او گذر. مولوی.
شمعی که بود ز روشنی دور
ندهد به چراغ دیگری نور.
امیرخسرو.
گرچه از سرما ز سر تا پای شمع افسرده شد
شب از آن زنده‌ست کاندر تنش آب از آتش است.
ابن یمین.
چو شمع هرکه به افشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد.
حافظ.
شمعی و نور از تو رسد جمع را
پشتی و رویی نبود شمع را. جامی.
خوشهٔ شمع است بار کشتهٔ امید ما
آب و رنگی دارد اما خوشهٔ بیدانه است.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
ظلمت برون نرفت دمی از دیار ما
زخمی ز تیغ شمع فتد شام تار ما.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود.
صائب (از آنندراج).
خودستایی نیست کار شمع ورنه دست شمع
بهر دامن‌گیری پروانهٔ ما شد بلند.
صائب (از آنندراج).
در دیار عشق کس را دل نمی‌سوزد به کس
از تب گرم است اینجا شمع بالین خسته را.
صائب (از آنندراج).
شود از پرده‌پوشی درد و داغ عشق رسواتر
ز شمع زیر دامن از گریبان دود می‌خیزد.
صائب (از آنندراج).
آسمان صائب عبث خم در خم من کرده است
من همان شمعم که پنهان زیر سرپوشم کنند.
صائب (از آنندراج).
از شاخسار شمع شرروار می‌پرد
پروانه‌ای که گرد تو یک بار می‌پرد.
صائب (از آنندراج).
شمع را بهره چیست از صرصر
بجز این کز سرش برد افسر. کاشف‌شیرازی.
ثبت است بر سفینهٔ پروانه راز من
یک مصرع است شمع ز سوز و گداز من.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).
ز لب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد
که حسن تشنه‌لبی لعل آبدار خود است.
بیدل (از آنندراج).
بهوش باش که چندین هزار شمع اینجا
مکیده‌اند لب خامشی و مدهوشند.
بیدل (از آنندراج).
ز گرمی کلک شمع راست رشته
برات شعله را بر یخ نوشته.
حکیم زلالی (از آنندراج).
پر پروانه در دشت طرب ریگ روان گردد
عروس شمع گر در هودج فانوس بنشیند.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).
ای شوق رخت سوخته مغز قلم شمع
نزدیک به مردن ز غمت دمیدم شمع.
سلیم (از آنندراج).
گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن
در دهان انگشت شمع از شرم می‌گیرد لبن.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).
— امثال:
پای شمع تاریک است. (یادداشت مؤلف).
حال دل شمع ز پروانه پرس.
خواجوی کرمانی.
شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد. کمالی.
شمع در پیش شمس نفروزد. سنایی.
شمع در هنگام مردن خانه روشن می‌کند.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
شمع را از دو طرف تسوزانند. (از امثال و حکم دهخدا).
شمع را پشت در گذاشت. (از امثال و حکم دهخدا).
شمع را پشت و رو نمی‌باشد. (از امثال و حکم دهخدا).
شمع را که سر گیرند روشن‌تر شود. (از امثال و حکم دهخدا).
هر جا باد باشد شمع را پنهان برند. کاتبی.
— رخشنده شمع؛ شمع رخشنده. شمع فروزان. شمع رخشان. رجوع به رخشنده و شمع رخشان شود.
— زبانهٔ شمع؛ فتیلهٔ درون شمع که سوزد:
فقر فخری را فنا پیرایه شد
چون زبانه‌ی شمع او بی سایه شد. مولوی.
— شمع آسمان؛ کنایه از آفتاب است. (دیوان حافظ چ محمد قزوینی ص قکح):
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله‌ست که در شمع آسمان گیرد.
حافظ.
— شمع آسیا؛ شمع ضعیف و کورسویی که در آسیاها فروزند:
هزار بار فزون شمع آسیا کرده‌ست
غبار خاطر من آفتاب تابان را.
صائب تبریزی (از آنندراج).
— شمع آفتاب؛ پرتو و نور آفتاب. روشنایی آفتاب:
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا. حافظ.
— شمع الهی؛ قرآن مجید. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— ||شریعت مطهر اسلام. (ناظم الاطباء).
— ||آفتاب. (ناظم الاطباء) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج).
— ||ماه. (ناظم الاطباء) (از کشاف اصطلاحات الفنون). مهتاب. (آنندراج).
— شمع انگوری؛ شراب. (آنندراج):
شمع کافوری به عالم شهرتی دارد ولی
گر ز من کس راست پرسد شمع انگوری به است.
مسیح کاشی (از آنندراج).
— شمع ایْمَن؛ آنچه موسی علیه‌السلام در وادی ایمن بر درختی تجلی نور حق‌تعالی دیده بودند. (غیاث) (آنندراج).
— شمع برپای کردن؛ قرار دادن شمع در لگن برای روشن کردن. شمع افروختن:

چو می خورده شد خواب را جای کرد
به بالین او شمع برپای کرد. فردوسی.
— شمع بر سر زدن؛ از عالم (از قبیل) گل بر سر زدن. (آنندراج):
از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده‌ایم
شمع سبزی بر سر[1] لوح مزار ما زنند.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).
— شمع پیهی؛ شمع که از پیه سازند. (یادداشت مؤلف).
— شمع جمع و شمع اصحاب؛ شمع که در میان جمع و محفل بسوزد.
— ||آنکه رونق‌بخش محفل انس است. (فرهنگ فارسی معین). که چون شمع در جمع بدرخشد. که شمع‌وار جمع دوستان را روشن سازد:
آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند. خیام.
سخن به اوج ثریا رسد اگر برسد
به سمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار.
سعدی.
— ||معشوق. (یادداشت مؤلف):
چشم بدت دور ای بدیع‌شمایل
یار من و شمع جمع و میر قبایل. سعدی.
به خنده گفت که من شمع جمعم[2] ای سعدی
مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد.
سعدی.
— شمع چگل؛ معشوق. شمع جمع. (یادداشت مؤلف). زیباروی اهل شهر چگل:
عاشق برت ای شمع چگل بازآمد
مسکین چه کند ز دست دل بازآمد.
بدایع‌الازمان.
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما، کو رستمی.
حافظ.
— شمع حق؛ شمع خدا:
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز. مولوی.
— ||عارف ربانی. مرشد کامل. (یادداشت مؤلف).
— ||کنایه از خورشید. (یادداشت مؤلف).
— شمع خاموش؛ شمع کشته. شمع مرده. مثل آتش خاموش که شعله نداشته باشد. (از آنندراج). رجوع به مترادفات کلمه در ذیل همین ماده شود.
— شمع خدا؛ شمع الهی. شمع افروخته به فرمان خدای:
هرکه بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او. مولوی.
— ||کنایه از خورشید. (یادداشت مؤلف).
— ||مرشد کامل. عارف ربانی. (یادداشت مؤلف).
— شمع دامن‌کشته؛ شمع خاموش. شمع کشته. (آنندراج):
صحبت افسرده را نادیدن از دیدن به است
شکوه از دامن نباشد شمع دامن‌کشته را.
صائب (از آنندراج).
رجوع به مترادفات کلمه شود.
— شمع درخشان؛ شمع رخشان. شمع فروزان:
ستون سپاهی به هنگام رزم
چو شمع درخشان گه بار و بزم. فردوسی.
رجوع به ترکیب‌های شمع رخشان شود.
— شمع راه؛ شمعی که برای روشن ساختن راه‌روندگان برافروزند:
وگر مهره باشد مرا شمع راه
به تاریکی اندرشوم با سپاه. فردوسی.
— شمع رخشان؛ شمع فروزان و درخشان. شمع افروخته.
— ||کنایه از چشم:
نهادند پس داغ بر چشم شاه
شد آن شمع رخشان هم آنگه سیاه.
فردوسی.
— شمع زرکاری‌لگن؛ کنایه از خورشید است. شمع زرین‌لگن:
باد رایت در مقامی کز چراغ مجلست
هر صباحی برفروزد شمع زرکاری‌لگن.
خواجه سلمان (از آنندراج).
رجوع به ترکیب شمع زرین‌لگن شود.
— شمع زرین‌لگن؛ آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از خورشید است. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از برهان). رجوع به ترکیب شمع زرکاری‌لگن شود.
— شمع ساختن؛ آماده کردن شمع:
چو سازندگان شمع و می ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند. فردوسی.
— ||درست کردن شمع:
زآنکه امروز آب و آتش عاجز از اعجاز اوست
گر بخواهد ز آب سازد شمع و ز آتش آسیا.
خاقانی.
— شمع سپهر (گردان سپهر)؛ کنایه از خورشید:
همی بود تا شمع گردان سپهر
دگرگونه‌تر شد به آیین و چهر. فردوسی.
— شمع سحر؛ کنایه از عمود صبح. (ناظم الاطباء) (برهان).
— ||صبح کاذب. (ناظم الاطباء). کنایه از صبح کاذب است. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان).
— ||آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از آفتاب است. (آنندراج) (از برهان):
شمع سحر ز خیرگی لاف ز عارض تو زد
خصم زبان‌دراز شد خنجر آبدار کو. حافظ.
— شمع سربریده؛ شمعی که موم اطراف سر فتیلهٔ آن را ببرند و فتیله را برای سوختن از موم بیرون کنند:
در دست اوفتادم چون مرغ پربریده
در پیشت ایستادم چون شمع سربریده.
خاقانی.
— شمع شب‌افروز؛ چراغ روشن. (ناظم الاطباء).
— ||زیباروی. آنکه چهرهٔ روشن و تابان دارد:
یارب این شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بگویید که جانانهٔ کیست؟
حافظ.
— شمع شب‌افروز چرخ؛ کنایه از ماه است. (یادداشت مؤلف).
— شمع صباح؛ آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از خورشید عالم‌آراست. (آنندراج) (برهان).
— شمع صبحی؛ آفتاب. (ناظم الاطباء). بمعنی شمع صباح است که کنایه از آفتاب باشد. (برهان) (از آنندراج).
— شمع ضیاء؛ کنایه از خورشید است. (از انجمن‌آرا).
— شمع عالمتاب؛ شمع صباح. شمع صبحی. کنایه از خورشید. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). رجوع به مترادفات شود.
— شمع عنبر؛ شمعی که برای خوشبویی بدان عنبر درمی‌آمیختند:
هر آنگه که رفتی همی سوی باغ
نبردی جز از شمع عنبر چراغ. فردوسی.
— شمع غیبی؛ شمع که از عالم غیب باشد:
شمع غیبی به پیش کور مسوز
تیغ عقلی به دست مست مده. خاقانی.
— شمع فلک؛ آفتاب. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). کنایه از آفتاب است. (آنندراج) (انجمن‌آرا):
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت
چو جان گبر شدی تیره بر مسیح وثاق.
خاقانی.
رجوع به ترکیب شمع آسمان شود.
— ||ماه. (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). کنایه از ماه باشد. (برهان) (آنندراج).
— ||ستاره‌ها. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). کنایه از جمیع کواکب. (آنندراج) (برهان).
— شمع قدی؛ شمع بلند به قامت آدمی که به منبرها نذر می‌کردند و به شب عاشورا بر منبر می‌افروختند. (یادداشت مؤلف).

---

۱ - این سر بمعنی بالای یا روی است نه سر آدمی و گویا ترکیب چنین است:
«بر سر لوح مزار ما شمع سبزی زنند»
و شمع زدن بمعنی شمع گذاشتن باشد نه شمع بر سر زدن.
۲ - بمعنی لغوی نیز ابهام دارد.

— شمع کافوری؛ شمعی که برای زیبایی و عطر کافور بدان درمی‌آمیختند و مخصوص بزرگان بود:
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش به شب روغن نماند در چراغ.
سعدی (گلستان).
شمع کافوری به عالم شهرتی دارد ولی
گر ز من کس راست پرسد شمع انگوری به است.
مسیح کاشی (از آنندراج).
— امثال:
بجای شمع کافوری چراغ نفت می‌سوزد. (از امثال و حکم دهخدا).
— شمع کشتن؛ خاموش کردن آن. نشاندن آن. (یادداشت مؤلف):
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مایی.
سعدی.
به صحن کعبه مرا کشت عشق در عهدی
که بی‌گنه نتوان شمع در شبستان کشت.
طالب آملی (از آنندراج).
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است.
محمد عرفی (از آنندراج).
— شمع کشته؛ شمع خاموش. (آنندراج). شمعی که آنرا خاموش ساخته باشند:
تعجب نیست گر پروانه در بیرون در سوزد
که شمع کشته روشن در شبستان تو می‌گردد.
صائب (از آنندراج).
رجوع به ترکیب شمع خاموش شود.
— شمع کیان؛ شمع پادشاهان. شمع سلسلهٔ کیان. آنکه در جمع پادشاهان چون شمع می‌درخشد:
از لفظ من گاه بیان در مدحت ای شمع کیان
گنجی است از سمع‌الکیان در سمع دانا ریخته.
خاقانی.
— شمع گچی؛ نوعی شمع کم‌بها است که از پیه سازند.
— شمع گردون؛ کنایه از خورشید است:
شمع گردون ضعیف و اندک‌نور
بر مثال چراغ دزدان است. کمال اسماعیل.
رجوع به ترکیب شمع فلک شود.
— شمع گشتن؛ به صفت شمع در آمدن. چون شمع سوزان و فروزان و رخشان بودن:
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی. سعدی.
— شمع گیتی‌فروز (افروز)؛ کنایه از خورشید است. (یادداشت مؤلف):
چو پیراهن شب بدرید روز
پدید آمد آن شمع گیتی‌فروز. فردوسی.
— ||کنایه از چشم است. (یادداشت مؤلف):
حکایت به شهر اندرافتاد و جوش
که بی دیده‌ای دیده برکرد دوش...
که برکردت این شمع گیتی‌فروز
بگفت ای ستمکار آشفته‌روز. (بوستان).
— شمع ماتم؛ شمعی که در عزا افروزند. (آنندراج).
— شمع محراب؛ آن شمع که در محراب برافروزند:
از فروغ معرفت پاک‌از تو وحدت‌خانه‌ام
زردی رخسارهٔ من شمع محراب من است.
صائب (از آنندراج).
— شمع محفل (انجمن یا بزم)؛ شمعی که در محفل برمی‌افروزند. شمعی که بزم دوستی و صفا را روشن سازد.
— ||کنایه از کسی که صفابخش و روشنگر بزم و محفل است. معشوق. (یادداشت مؤلف):
بودیم شمع محفل روشندلان رهی
رفتیم و داغ خویش به دلها گذاشتیم.
رهی معیری.
رجوع به ترکیب شمع جمع شود.
— شمع مرده؛ شمع خاموش. (از آنندراج):
به نور عشق دل را زنده کن مپسند از غفلت
که شمع مرده در بالین خواب زندگی باشد.
صائب (از آنندراج).
ای مرغ سحر چو این شب تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفخهٔ روح‌بخش اسحار
رفت از سر خفتگان خماری...
یاد آر ز شمع مرده یاد آر. علی‌اکبر دهخدا.
رجوع به ترکیب شمع خاموش شود.
— شمع مزار؛ شمعی که بر سر قبر کسی افروزند:
سالها بیهوده چون شمع مزار بیکسان
سوختیم و پرتو ما محفلی روشن نکرد.
عبدالرزاق فیاض (از آنندراج).
چنان کز شعلهٔ حسن تو عشق افروخت جانم را
همان شمع مزار خویش سازد استخوانم را.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).
— شمع مزعفر؛ آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا) (از آنندراج) (از برهان).
— شمع نیم‌سوز؛ شمعی که نیمی از آن سوخته باشد:
اشک چون شمع نیم‌سوز فشاند
خفته تا وقت نیم‌روز بماند. نظامی.
— شمع نیم‌مرده؛ شمع کورسو. شمع کم‌نور اندک‌سوز. (یادداشت مؤلف).
— شمع هدی؛ پیغامبر اسلام (ص). (فرهنگ فارسی معین).
— شمع هفت‌چرخ؛ کنایه از آفتاب است. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء).
— شمع هفتگانه یا هفتگانه شمع؛ هفت کوکب. رجوع به ترکیبهای هفت شمع و هفتگانه شمع شود.
— شمع یهودی‌وش؛ شراب لعلی. می سرخ. (ناظم الاطباء). کنایه از شراب است. (از مهذب الاسماء) (انجمن آرا) (از برهان) (از آنندراج).
— کشتن شمع؛ خاموش ساختن آن:
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
جلوهٔ روی تو گوید که تو در خانهٔ مایی.
سعدی.
— کشته شدن شمع؛ خاموش گردیدن آن:
کشته شدت شمع دین به باد جهالت
گمره از آن مانده‌ای و خیره چو شمعون.
ناصرخسرو.
— گل شدن شمع؛ خاموش گشتن آن. مردن آن. (از آنندراج):
بال رنگم واضحا بر شعلهٔ دل دامن است
از پر پروانه شمع آرزو گل می‌شود.
ارادت‌خان واضح (از آنندراج).
— گل کردن شمع؛ خاموش کردن و کشتن و نشاندن آن. (از آنندراج).
— مردن شمع؛ خاموش شدن آن. گل شدن آن. (از آنندراج):
شب از روز رخشنده چون گوی برد
چراغی بیفروخت شمعی بمرد. نظامی.
هرکه بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او. مولوی.
رجوع به ترکیبهای شمع کشتن، شمع مرده و گل شدن شمع شود.
— نشستن شمع؛ نشانده شدن آن. لازم نشاندن. (از آنندراج). قرار گرفتن آن. رجوع به مادهٔ شمع نشاندن شود.
— ||خاموش شدن آن. مردن آن. (از آنندراج).
— هفت شمع؛ شمع هفتگانه. کنایه از هفت کوکب:
وز پی افروزش بزم جلالش دان و بس
نورها کاین هفت شمع بی دخان افشانده‌اند.
خاقانی.
— هفتگانه شمع؛ هفت کوکب. هفت شمع:
این هفتگانه شمع بر این منظر ای پسر
از کردگار ما بسوی ما پیمبرند. ناصرخسرو.
رجوع به ترکیب هفت شمع شود.
||قندیل. چراغ. ||هر چیز که برای روشنایی می‌سوزانند. (ناظم الاطباء). ||کنایه از ستارگان است:
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما
این شهره شمعها که بر این سبزمنظرند.
ناصرخسرو.
||در اتومبیل آلتی است برای انتقال جرقه‌های متناوب برق داخل سیلندرها که در انتهای سیلندر و روی سرسیلندر در موتور اتومبیل نصب می‌شود و برق موتور که با حرکت

متناوب دلکو به سر شمعها می‌رسد؛ طوری تنظیم شده که به هنگام فشردگی بخار بنزین در انتهای سیلندر جرقه‌ای از انتهای شمع ساطع شده، باعث انفجار بنزین و حرکت موتور می‌گردد. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول عامه، ستونهای چوبین که در بنا بکار برند. تیر که به زیر سقف یا دیواری شکست‌خورده زنند تا نیفتد و یک سر آن بر دیوار استوار شده و سر دیگر بر زمین محکم است. پادیر. دیرک. پازیر. فانه. (یادداشت مؤلف). ||در تداول گناباد خراسان، مواد پیرامون تخم خربزه. (یادداشت پروین گنابادی). ||(اصطلاح تصوف) عبارت است از نور الهی. ||(اصطلاح عرفان) اشارت از پرتو نور الهی است که می‌سوزاند دل سالک را و به اطوار می‌نماید و نیز اشارت از نور عرفان است که در دل عارف صاحب شهود افروخته می‌گردد و آن دل را منور کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— شمع خزائن ملکوت؛ کنایه از نور معرفت و تابش حقایق عرفانی:

دل تابخانه‌ای است که هر ساعتی در او
شمع خزائن ملکوت افکند ضیا. خاقانی.

شمع آجین. [شَ] (حامص مرکب) فروبردن و افروختن شمعهایی در تن کسی. (یادداشت مؤلف).

— شمع‌آجین کردن کسی یا مقصری را؛ شمع‌ها در تن او فروبرده افروختن. جای‌جای سوراخ کردن تن گناهکار و شمع‌ها فروبردن و افروختن در همان حال. (یادداشت مؤلف).

شمعاکیانا. [شَ] (اِ مرکب) به لغت سریانی سمع‌الکیان. (مفاتیح). فن طبیعی (سماع طبیعی) از آن جهت که اول چیزی است که از وجود آموخته شود و به گوش رسد. (یادداشت مؤلف). رجوع به سمع‌الکیان شود.

شمعان. [شَ] (اِخ) مؤمنی بود از آل‌فرعون. (منتهی الارب). از خدام فرعون که موسی را اخبار نمود به قصد قصاص فرعون. (از حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص ۳۱). یک تن از سه تن آل‌فرعون که پنهانی به موسی ایمان آوردند. (یادداشت مؤلف).

شمع افروختن. [شَ اَ تَ] (مص مرکب) شمع برافروختن. شمع روشن کردن. شمع سوختن. (یادداشت مؤلف): بسیار شمع و مشعل افروختند تا عروس را ببرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۹).

— افروختن از شمع چیزی را؛ یا شمع چیزی را روشن کردن:

آموختن توان ز یکی خویش صد ادب
افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ.
قطران.

— افروختن شمع چیزی را؛ روشن کردن آن:

شمع بختش جهان چنان افروخت
که‌فلک دودی از زبانهٔ اوست. خاقانی.

||افروخته شدن شمع. روشن شدن شمع:

شمع اقبال شه چنان افروخت
که‌فلک بر زبانه می‌ترسد. خاقانی.

شمع باشد هنر که چون افروخت
زآن یکی صد چراغ بتوان سوخت.
امیرخسرو.

شمع بالا. [شَ] (ص مرکب) برافراخته شده مانند شمع. (ناظم الاطباء). با قامتی چون شمع آخته. ||از اسمای محبوب است. (آنندراج):

ز سوز سینهٔ من شمع‌بالایی خبر دارد
که‌از بال و پر پروانه دستی بر کمر دارد.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

رجوع به شمع‌قد شود.

شمع برافروختن. [شَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) شمع برفروختن. شمع روشن کردن. سوزاندن شمع روشنایی را. (یادداشت مؤلف):

هر آن شمعی که ایزد برفروزد
هر آن کس پف کند سبلت بسوزد.
ابوشکور بلخی.

زرد گلان شمع برافروختند
سرخ گلان یاقوت اندوختند. منوچهری.

آواز داد به خدمتکاران تا شمع برافروختند و به گرمابه رفتم. (تاریخ بیهقی).

لاله در بزم چمن شمع معنبر برفروخت
بهر شمعش نرگس از زر شمعدان می‌آورد.
خواجه سلمان (از آنندراج).

رجوع به شمع فروختن شود. ||روشن شدن. زرد شدن. روشنایی زردگونه یافتن.

شمع برکردن. [شَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) شمع افروختن. شمع بفروختن. شمع برافروختن. روشن ساختن شمع. (یادداشت مؤلف):

برکنم شمع و وفا را به خراسان طلبم
کآن‌کلید در رضوان به خراسان یابم.
خاقانی.

ز آتشی کافتاد از حراق شب
شمع در صحرای جان برکرد صبح. خاقانی.

تا درین ایوان مینا هر شبی برمی‌کنند
شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن.
خواجه سلمان (از آنندراج).

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شمع پرتو. [شَ پَ تَ / تو] (ص مرکب) که پرتوی چون شمع داشته باشد. که چون شمع بتابد و بدرخشد. (یادداشت مؤلف):

صبح است شراب شمع‌پرتو در ده
زو هر جو جوهری است جوجو در ده.
خاقانی.

شمع پیکر. [شَ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) که پیکری چون شمع دارد:

دزدان شبرو در طلب از شمع ترسند ای عجب
تو شمع‌پیکر نیمشب دل‌دزد ازین سان تا کجا.
خاقانی.

شمع جاران. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیررود کنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر. آب آن از رودخانه. محصول عمده آنجا برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

شمع جهان. [شَ عِ جَ] (اِخ) نام برادر محمدخان، خان کاشغر. در اوایل قرن نهم هجری می‌زیست. (یادداشت مؤلف).

شمعچه. [شَ چَ / چِ] (اِ مصغر) شمع خرد استصباح را. (یادداشت مؤلف). ||تیر کوچک که زیر دیوار یا سقف شکسته نهند تیوفتادن آنرا. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمع شود. ||کبریت که به جای چوب مادهٔ شمعی دارد. شمع سخت خرد که بر سر آن گوگرد باشد و چون کبریت بکار برند. (یادداشت مؤلف).

شمعدان. [شَ] (اِ مرکب)[1] معرب آن نیز شمعدان است و به صورت شمعدانات و شماعدین جمع بندند. ظرفی که در آن شمع قرار گیرد. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). ظرفی که در آن شمع چراغ را می‌گذارند. قندیل. کبه‌دان. (ناظم الاطباء). آنچه در آن شمع نهند سوختن و روشنی دادن را، مانند پیه‌سوز که پیه در آن نهند همین مقصود را. (یادداشت مؤلف). از قبیل چراغدان. (آنندراج). استوانهٔ کوتاه دیواره به قطر شمعی که بر پایه‌ای نصب باشد و بن شمع در آن استوانه نهند و چون گیرد شمع را در

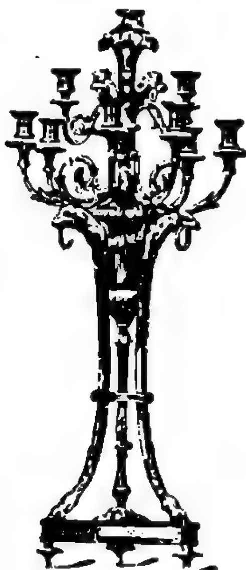

شمعدان

1 - Chandelier.

استوانهٔ بلورین قرار دهند و آن را لاله گویند:
اشک نیاز ریخته چشم تو شمع‌وار
وز سوز روضهٔ نبوی شمعدان شده. خاقانی.
لاله در بزم چمن شمع معنبر برفروخت
بهر شمعش نرگس از زر شمعدان می‌آورد.
خواجه سلمان (از آنندراج).
امید هست که روشن بود بر او شب کور
که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد. سعدی.
||لگن. (یادداشت مؤلف) (تفلیسی) (زمخشری). لقن. (یادداشت مؤلف).
شمعدانی. [شَ] (اِ مرکب) (اصطلاح گیاه‌شناسی)[1] نام گلی است زینتی. سنجاقک. (یادداشت مؤلف). گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصی به نام شمعدانی‌ها را بوجود می‌آورد. گلهایش منظم و دارای پنج کاسبرگ است که گاهی تا وسط

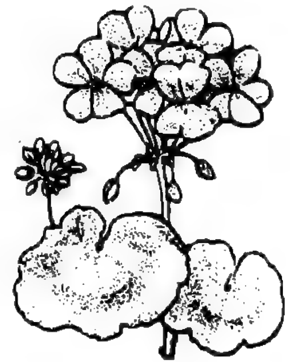
شمعدانی

به هم چسبیده‌اند. جام شمعدانی رنگین و تعداد پرچمها ۵ و در بساک آنها دو کیسهٔ گرده موجود است. گلهایش به رنگهای قرمز، صورتی، سفید و ارغوانی دیده میشود. این گیاه دارای گونه‌های متعدد است و به عنوان گیاه زینتی در اکثر باغچه‌ها و باغها کشت می‌شود. برای ازدیادش معمولاً از قلمه استفاده میکنند: گل شمعدانی. شمعدانی باغی. شمعدانی گلدانی. الغرنوقی. اَلعِتر. (فرهنگ فارسی معین).
– شمعدانی پیچ[2]؛ گونه‌ای شمعدانی که ساقه‌اش به تکیه گاهها می‌پیچد. (فرهنگ فارسی معین).
– شمعدانی ترمه‌ای؛ نوعی شمعدانی.
– شمعدانی خونی؛ نوعی شمعدانی.
– شمعدانی دهن (دهان) اژدر؛[3] گونه‌ای شمعدانی که دارای گلهای خوشه‌ای است و در تابستان گل میدهد و پایا است. تعداد گلهایش بر روی هر پایه ۲ یا ۳ عدد است. (فرهنگ فارسی معین).
– شمعدانی عطری[4]؛ گونه‌ای شمعدانی که دارای برگهای بسیار معطر است و این بوی مطبوع عطر مخصوصاً با لمس برگها بیشتر استشمام می‌شود. گیاه مزبور هم‌مانند شمعدانی جزو گیاهان زینتی است و در گلدانها کشت می‌شود. گل عطری. عتر. سیکه. غرنوقی. جرانیون. غرانیون. (فرهنگ

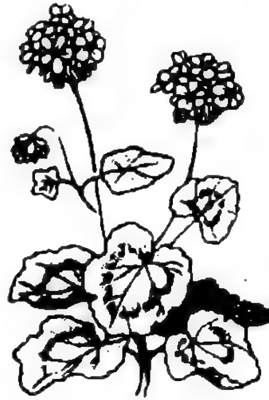
شمعدانی دهن‌اژدر

فارسی معین).
– شمعدانی گردبرگ[5]؛ گونه‌ای شمعدانی که برگهایش از گونه‌های دیگر بریدگیهای کمتری دارد و تقریباً گرد است. گلهای این گونه قرمز، درشت و اندامهای گیاه کرک‌دار است. غارانیون. (فرهنگ فارسی معین).
– شمعدانی گل‌درشت[6]؛ گونه‌ای شمعدانی که دارای گلهای درشت است و به همین جهت از انواع دیگر مرغوبتر است. شمعدانی درشت گلدانی. (فرهنگ فارسی معین).
– شمعدانی هرزه؛ گونه‌ای شمعدانی.
شمع‌دزد. [شَ دُ] (ص مرکب) سارق شمع. که شمع دزد. ||تعبیری طنزآمیز از خادم مزار امام یا امامزاده‌ای. (یادداشت مؤلف).
شمع‌رخ. [شَ رُ] (ص مرکب) شمع‌رو. آنکه روی وی مانند شمع تابان و درخشان باشد. (ناظم الاطباء).
شمع‌رو. [شَ] (ص مرکب) شمع‌رخ. (ناظم الاطباء) رجوع به شمع‌رخ شود.
شمع ریختن. [شَ تَ] (مص مرکب) ساختن شمع. (از آنندراج):
چشم مخمور ترا تا دیده نرگس از قلم
شمع می‌ریزد که بر بالین بیمار آورد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
رجوع به شمع‌ریز شود.
شمع‌ریز. [شَ] (نف مرکب) آنکه شمع‌ها را بسازد و شمع ریختن مصدر این است. (آنندراج). آنکه شمع افروختنی ریزد. شماع. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمع ریختن شود.
شمع‌ریزی. [شَ] (حامص مرکب) کار شمع‌ریز. شغل شمع‌ریز. شماعی. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) محل ریختن شمع. رجوع به شمع‌ریز شود.
شمع زدن. [شَ زَ دَ] (مص مرکب) گذاشتن شمع بر جایی [و] بعد روشن کردن. (آنندراج):
خون شدم بر بیکسی‌های شهیدان مژه
بر مزارش خواستم شمعی زنم خنجر زدم.
حکیم بیگ‌خان حاکم (از آنندراج).
||دعامه. ستونی زیر دیوار یا سقفی افتان استوار کردن تا خراب نشود. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمعچه و شمع شود. ||ساقه بالا بردن گیاه برای گل و تخم مانند کاهو، اسفناج، ترب و امثال آن. (یادداشت مؤلف).
شمع‌ساز. [شَ] (نف مرکب) شماع. کسی که شمع می‌سازد و می‌فروشد. (ناظم الاطباء). مرادف شمع‌ریز. (آنندراج):
چراغی که می‌سازی از جام مل
نمی‌آید از شمع‌سازان گل.
ملا طغرا (از آنندراج).
رجوع به شمع‌ریز شود.
شمع‌سان. [شَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند شمع. چون شمع:
شاهدان را همه چون موم توان کردن نرم
شمع‌سان با تو اگر سیم و زری مستوفاست.
اثیر اومانی.
رجوع به ماده‌های شمع‌صفت و شمع‌وش شود.
شمعستان. [شَ عِ] (اِ مرکب) جایی که در آن شمعهای افروخته بسیار باشد. (ناظم الاطباء). آنجا که شمع فروزان بسیار باشد از عالم (از قبیل) شررستان. (از آنندراج).
شمع سوختن. [شَ تَ] (مص مرکب) شمع برافروختن. شمع افروختن. شمع روشن کردن. برافروختن شمع:
به مازندران آتش افروختند
به هر جای شمعی همی سوختند. فردوسی.
اگرچه شمع کافوری خرد در خانه می‌سوزد
چراغ از چشم شیران بر سر ویرانه می‌سوزد.
صائب (از آنندراج).
شمع‌صفت. [شَ صِ فَ] (ص مرکب) شمع‌سان. همچون شمع. مانند شمع. که چون شمع فروزان و درخشان و سوزان باشد:
در پس هر ذره‌ای سوخته‌ای بهر او
شمع‌صفت تا به صبح بر قدم انتظار. خاقانی.

---
1 - Pelargonium (لاتینی).
2 - Geranium- lierre (لاتینی).
3 - Pelargonium roséum (لاتینی).
4 - Geranium moschalum (لاتینی).
5 - Geranium rolundifolium (لاتینی).
6 - Geranium grandiflorum.

آرزو می‌کندم شمع‌صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را.
سعدی.

رجوع به مادهٔ شمع‌سان شود.

شمع فروختن. [شَ فُ تَ] (مص مرکب) کار فروش شمع. شمع‌فروشی. ||مخفف شمع افروختن. شمع روشن کردن:

بفرمود تا شمع بفروختند
به هر سوی ایوان همی سوختند. فردوسی.

به طیبت کردن ار شمعی فروزی
از آن طیبت چو شمعی هم بسوزی. عطار.

رجوع به شمع برافروختن شود.

شمع‌قد. [شَ قَ] (ص مرکب) راست‌بالا مانند شمع. (ناظم الاطباء). شمع‌بالا. از اسمای محبوب است. (آنندراج):

شهید جلوهٔ آن شمع‌قد گل‌پوشم
دماغ بلبل و پروانه بر مزارم سوخت.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

رجوع به شمع بالا شود.

شمعک. [شَ عَ] (اِ مصغر) شمع کوچک. (فرهنگ فارسی معین). شمعچه. ||ستونی کوچک که برای محافظت بنا یا دیوار مشکوکی که بیم خرابی آن رود. (فرهنگ فارسی معین). شمعچه. رجوع به شمع و شمعچه شود.

شمع کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) شمع ساختن. شمع ریختن. شمع درست کردن: نه از لعاب مگس انگبین که چرب است شمعی می‌کنند، اگر از لعاب محمد مصطفی چراغی کنند چه عجب. (راحة الصدور راوندی ص۱۵).

— خود را شمع مجلس کردن؛ چون شمع سوختن و برفروختن و روشنایی بخشیدن به مجلس. شمع جمع بودن:

چو خود را به هر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد. (بوستان).

شمعل. [شَ عَ] (ع ص) شمعلة. مادهٔ‌شتر بانشاط و شادمان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شتر مادهٔ بانشاط. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتر زودرو. ج، شماعل. (مهذب الاسماء).

شمعلة. [شَ عَ لَ] (ع ص) شمعل. (ناظم الاطباء). شتر مادهٔ بانشاط. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شمعل شود.

شمعلة. [شَ عَ لَ] (ع مص) متفرق شدن قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پراکنده گشتن. (ناظم الاطباء).

شمعلة. [شَ عَ لَ] (اِخ) ابن‌الاخضربن هبیرة الضبی. شاعر نامدار دورهٔ جاهلی. از حماسه‌سرایان عرب بود و از وی قصاید حماسی بجای مانده است. (از اعلام زرکلی). وی از شاعران عرب است. (از منتهی الارب).

شمعلة. [شَ عَ لَ] (اِخ) ابن طیسلةبن جبار. از طایفهٔ بنی‌نویرةبن مالک، و از غطفان است. او از شاعران نامدار قرن اول هجری است و اشعاری در مدح محمدبن ولیدبن عبدالملک دارد. درگذشت شمعلة به سال ۱۰۰ هـ.ق. می‌باشد. (از اعلام زرکلی). وی از گویندگان عرب است. (منتهی الارب).

شمع نشاندن. [شَ نِ دَ] (مص مرکب) شمع گذاشتن. شمع نهادن. (از آنندراج). قرار دادن شمع در جایی سوختن را:

چون شمع به هر جا که نشانند نشینم
با هیچ کسم گفت و شنو بر سر جا نیست.
کلیم (از آنندراج).

||شمع کشتن. گل کردن شمع. خاموش کردن آن. (آنندراج). فرونشاندن شمع. خاموش ساختن آن.

شمع نهادن. [شَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) گذاشتن شمع و روشن ساختن آن. نصب شمع و افروختن آن:

نهادند شمع و برآمد به تخت
همی بود لرزان چو شاخ درخت. فردوسی.

در بابل اگر نهند شمعی
زینجا یکنم به باد سردش. خاقانی.

هر آن شمعی که در مجلس نهی با روی او ساقی
چو خود را در میان بیند روان برخیز و بنشانش.
حافظ (از آنندراج).

شمع‌وار. [شَ] (ص مرکب، ق مرکب) شمع‌سان. شمع‌وش. همچون شمع فروزان و سوزان و درخشان. گدازان و اشک‌ریزان چو شمع:

اشک نیاز ریخته چشم تو شمع‌وار
وز نور روضهٔ نبوی شمعدان شده. خاقانی.

خواست کز کار او بپردازد
شمع‌وار از تنش سر اندازد. نظامی.

شمع‌وارت چو تاج زر باید
گریه‌از خنده بیشتر باید. نظامی.

خویشتن‌سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم.
سعدی.

پرده برانداز شبی شمع‌وار
تا همه سوزیم به پروانگی. سعدی.

هرکه به شب شمع‌وار در نظر شاهد است
باک ندارد به روز کشتن و آویختن. سعدی.

رجوع به شمع‌سان و شمع‌وش شود.

شمع‌وش. [شَ وَ] (ص مرکب، ق مرکب) شمع‌وار. شمع‌سان. چون شمع سوزان و فروزان و رخشان:

شمع‌وش پیش رخ شاهد یار
دمبدم شعله‌زنان می‌سوزم. سعدی.

رجوع به شمع‌سان و شمع‌وار شود.

شمعون. [شَ] (اِخ) پدر ماریهٔ قبطیه است مادر ابراهیم فرزند حضرت رسول (ص). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). پدر یکی از دو سُرّیهٔ رسول‌الله (ص). نام پدر زوجهٔ حضرت رسول (ص) مادر ابراهیم، و او را مقوقس به رسول (ص) هدیه فرستاد و او در خلافت عمر وفات کرد. (یادداشت مؤلف). پدر ماریهٔ قبطیه و به قول بعضی پدر ریحانه زوجهٔ آن حضرت. (از حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص۱۴۸ و ۱۵۱).

شمعون. [شَ] (اِخ) ابن زیدبن خنافه، مکنی به ابوریحانة. صحابی انصاری است پدر ریحانه، سُرّیهٔ نبی (ص) و سمعون نیز روایت شده است. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

شمعون. [شَ] (اِخ) مرد متقی و پرهیزکاری که در اورشلیم سکونت داشت و وحی بدو رسید که نخواهد مرد تا مسیح را بیند. (از قاموس کتاب مقدس). نام یکی از انبیای بنی‌اسرائیل. (یادداشت مؤلف).

شمعون. [شَ] (اِخ) نام برادر عیسی مسیح (ع). (از قاموس کتاب مقدس).

— برادر شمعون؛ مراد حضرت مسیح (ع) است:

آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
آن پسر بی پدر برادر شمعون.
ناصرخسرو.

شمعون. [شَ] (اِخ)[1] نام یکی از حواری عیسی علیه‌السلام. (منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف) (از غیاث) (المدهش ابن جوزی). شمعون بر دین عیسی بود و دعوت دین عیسی کرد. (تاریخ گزیده ص ۶۸). نام یکی از سه اصحاب خاص و نیز یکی از دوازده تن حواریون حضرت عیسی (ع) که نخستین بار در دشت به توسط اندریاس با حضرت مسیح (ع) ملاقات کرد. و حضرت نام او را کیفاس نامید که به زبان سریانی همان پطرس است.[2] (قاموس کتاب مقدس):

تأویل در سیه شب ترسایی
شمع و چراغ عیسی و شمعون است.
ناصرخسرو.

شمعون. [شَ] (اِخ) شمعون قانوی، شمعون‌القنانی[3]. نام یکی از دوازده تن حواریون عیسی علیه‌السلام. (ابن شحنه)[4].

---

1 - Simon.

۲ - بدین ترتیب نام دو تن از حواریون حضرت عیسی (ع) شمعون بوده است یکی همین و دیگری شمعون قانوی.

3 - Simon le cananéen.

۴ - ابن شحنه آنرا «شمعون‌القنانی» و صاحب قاموس مقدس «شمعون قانوی» آورده است و این غیر از شمعون (پطرس) است که او نیز یکی از دوازده حواری است.

شمعون قانوی همان شمعون غیور و یکی از جملهٔ دوازده حواری بود و لفظ قانوی اشاره به موطن او نیست، بلکه لفظ کلدانی و اشاره به غیوری اوست. (از قاموس کتاب مقدس).
شمعون یا شمعون‌الصفاابن توما معروف به سمعان قانوی منسوب به قاناالجلیل که کوهی است در نزدیکی دمشق، و او از حواریون و شاگردان حضرت مسیح (ع) و استاد مرقس هارونی و صاحب انجیل مرقس بود، و می‌گویند شمعون انجیل را تألیف کرد؛ ولی نام خود را از اول آن برداشت و به شاگردش نسبت داد و به نام او کرد و گویند شمعون بسوی مصر آمد و بعد به کشورهای آفریقا و سپس به ایران رفت و در ایران یهودا بدو پیوست و با هم به تبلیغات مسیحی پرداختند. کاهنان یهود مردم را بر ضد آن دو شورانیدند، پس شمعون را با اره دو نیم کردند و یهودا را سر بریدند. (از ملل و نحل ج ۲ ذیل ص۳۵).
دربارهٔ حضرت مسیح (ع) اختلاف فراوانی هست، گروهی می‌گویند: پیش از روز قیامت بر زمین فرودمی‌آید، چنانکه اسلام نیز بر آن عقیده است و گروهی می‌گویند تا روز رستاخیز نمی‌آید زیرا پس از اینکه او را کشتند و به دار آویختند به زمین نازل شد و شمعون صفا او را دید و حضرت با وی سخن گفت و بدو وصیتها کرد، سپس از زمین جدا شد و بسوی آسمان صعود کرد و شمعون صفا وصی او بود. شمعون برترین حواریون بود از لحاظ علم، زهد و ادب، جز اینکه فلوس کار او را خراب کرد و خود را شریک وی قرار داد و اوضاع علم او را دگرگون ساخت و آن را با سخن فلاسفه درآمیخت و خاطر او را وسوسه کرد. (از ملل و نحل ج ۲ صص ۳۴ - ۳۵):

از جهل خویشتن چو خودآ گاهی
پس سوی خویش فتنه و شمعونی.
ناصرخسرو.

کشته شدت شمع دین به باد جهالت
گمره از آن مانده‌ای و خیره چو شمعون.
ناصرخسرو.

ای خردمند مخر خیره خرافاتش
که تو باری نه چنو خربط و شمعونی.
ناصرخسرو.

- شمعون شدن؛ گمراه شدن. مانند شمعون قانوی که به تشویق فلوس‌نامی مسائلی به احکام دین مخلوط کرد دستورات دین را با نظر شخص آمیختن:

هرکه به شمع خرد ندید رهت
پیش تو مدهوش گشت و شمعون شد.
ناصرخسرو.

- شمعون کردن؛ گمراه ساختن چون شمعون قانوی:

ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیرخیر
خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی.
ناصرخسرو.

رجوع به ترکیب شمعون شدن شود.

شمعون. [شَ] (اِخ) شمعون‌الصفا. نام یکی از برادران یوسف علیه‌السلام که به قتل یوسف مشورت کرده بود. (غیاث) (یادداشت مؤلف). رجوع به شمعون‌الصفا شود.

شمعون‌الراهب. [شَ نُ سْ سِرْ را هِ] (اِخ) معروف به طیبویه. نام طبیبی است که ابن‌البیطار از او روایت دارد، از جمله در کلمهٔ دهن‌الکادی. (یادداشت مؤلف). رجوع به عیون‌الاخبار ص ۱۰۹ شود.

شمعون‌الصفا. [شَ نُصْ صَ] (اِخ) برادر یوسف پیغمبر علیهماالسلام. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شمعون شود. ||حواری عیسی. رجوع به شمعون صفا شود.

شمعون‌القنانی. [شَ نُلْ قَ نَنْ نا / قَنْ نا] (اِخ) شمعون قانوی. شمعون. رجوع به شمعون شود.

شمعون صفا. [شَ نِ صَ] (اِخ)[1] شمعون‌الصفا. شمعون. پسر یونا یکی از دوازده حواری عیسی علیه‌السلام و ذکران او ۱۲ اکتبر است. (یادداشت مؤلف). یکی از دوازده نفر حواریون حضرت عیسی (ع). (از حبیب‌السیر چ سنگی ص۵۱ و ۵۲ و ۵۳ و ۱۸۱ ج ۱). رجوع به شمعون و تتمهٔ صوان الحکمة ص۳۱ شود.

شمعة. [شَ عَ] (ع اِ) واحد شمع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یکی شمع. شمع. (منتهی الارب). یک پاره موم. (یادداشت مؤلف).

شمعی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شمع. (ناظم الاطباء). ||قسمی رنگ و آن سبز تیره است. (یادداشت مؤلف). رنگی است سبز مایل به سیاهی و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته که آن را در عرف هند مونگیه گویند. (آنندراج):
- لباس شمعی (شمعی لباس)؛ جامه‌ای که سبز تیره باشد:

تنم ز آتش می‌خواست جامه درپوشد
لباس شمعی را از دکان شمع گرفت.
حکیم زلالی (از آنندراج).

عاشق کسی بود که برآید به رنگ دوست
شمعی لباس در بر پروانهٔ من است.
سالک یزدی (از آنندراج).

||مروارید که رنگ او میانهٔ زردی و سبزی بود و شفاف نباشد. (جواهرنامه). ||(حامص) شمع بودن. شمع‌صفتی:

من آن خاکم که مغزم دانهٔ توست
بدین شمعی دلم پروانهٔ توست. نظامی.

شمعی. [شَ] (اِخ) تخلص شاعری است باستانی و یک بار به بیت ذیل از او در لغت‌نامهٔ اسدی استشهاد شده است:

چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا ماند
بکوشان پیل و کرگدن بجوشان شیر و اژدرها.
(یادداشت مؤلف).

شمعی. [شَ] (اِخ) شاعر و ادیب ترک و او غیر شارح مثنوی است. وی را دیوانی است به ترکی و وفات او در سال ۹۲۶ هـ.ق. بوده است. (یادداشت مؤلف).

شمعی. [شَ] (اِخ) شاعر ترک. متوفا به سال یکهزار هجری و او تعداد بسیاری از متون فارسی را به ترکی ترجمه و شرح کرده که از آن جمله است: ۱- دیوان حافظ. ۲- بوستان سعدی. ۳- تحفةالاحرار جامی. ۴- پندنامهٔ عطار به ترکی موسوم به سعادتنامه. ۵- مثنوی مولوی در شش جلد. ۶- منطق‌الطیر عطار. ۷- مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی. ۸- گلستان سعدی. (یادداشت مؤلف).

شمعی. [شَ] (اِخ) عبدالله‌بن عباس جبرئیل. از محدثان است. (منتهی الارب). عبدالله‌بن عباس... وراق شمعی از راویان است و از علی‌بن حرب روایت دارد و دارقطنی و ابن شاهین و جز آن دو از وی روایت کرده‌اند. مرگ او به سال ۳۲۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از لباب‌الانساب).

شمعی. [شَ مَ / شَ] (اِخ) نام چند تن از محدثان، از آن جمله است: عثمان‌بن محمدبن جبرئیل شمعی، محمدبن برکت شمعی و احمدبن محمود شمعی. (منتهی الارب).

شمعی پیرهن. [شَ رَ هَ] (اِ مرکب) قسمی از شمد زردرنگ. (ناظم الاطباء).

شمعی رنگ. [شَ رَ] (ص مرکب) هر چیز که‌به رنگ شعله باشد. (ناظم الاطباء). ||رنگ شمعی که سبز تیره است. رجوع به شمعی شود.

شم‌غازان. [شَ] (اِخ) شنب غازان. شام غازان. رجوع به شنب غازان شود.

شمغند. [شَ غَ] (ص) زن بدبوی و گنده و متعفن. (ناظم الاطباء) (از برهان). زن بدبو و پیر و آنرا شماغند و شماغنده نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (از آنندراج). شما گند. لخناء. (یادداشت مؤلف):

زن پیر و دراز و زشت و شمغند
کند یکدم چو کاهی کوه الوند. راجی.

رجوع به شماغند، شماغنده و شمغنده شود. ||متعفن و بدبوی از آدمی و غیره. (انجمن‌آرا) (آنندراج). متعفن. ||زشتروی. ||لباس چرکین و ناپاک. ||(اِ) ناپاکی. پلیدی. چرکینی. (ناظم الاطباء).

1 - Saint Simon.

شمغندان. [شَ غَ] (ص) زشت و بدبوی. متعفن. (ناظم الاطباء).

شمغنده. [شَ غَ دَ / دِ] (نف) گندیده. بدبوی. متعفن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بمعنی شماغنده است. (فرهنگ جهانگیری). شخصی که از او بوی بد آید. (برهان). رجوع به شمغند و شماغنده شود. ||مدهوش گشته از ترس و بیم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). ||در مجمل‌اللغة در مادهٔ لخن می‌نویسد: اللخن شمغنده؛ یعنی ختنه‌نا کرده و امرأة لخناء؛ زنی گنده‌فرج. در فرهنگ‌های فارسی، شمغنده را بمعنی دیگر مادهٔ لخن می‌آورند که گندگی باشد. (یادداشت مؤلف).

شمغندیدن. [شَ غَ دی دَ] (مص) فاسد شدن. متعفن شدن. (ناظم الاطباء).

شمغنگ. [شَ غَ] (ص) السهک؛ شمغنگ شدن. (تاج المصادر بیهقی). صاحب اقرب الموارد آرد: سهک الرجل سهکاً؛ کان سهکاً السهک ریح کریهة تجد ممن عرق و خبث رائحةاللحم الخنزیر و ریح السمک و صداء الحدید. این کلمه را برهان «شمغند» ضبط می‌کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمغند شود.

شمغیدن. [شَ دَ] (مص) دارای بوی ناخوش و ناپسند شدن. (ناظم الاطباء).

شمق. [شَ مَ] (ع اِمص) شادمانی و فرح دیوانگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمق. [شَ مَ] (ع مص) شادمان شدن به نشاط دیوانگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمق. [شِ مِ ق ق] (ع ص) مرد طویل و دراز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دراز. (منتهی الارب).

شمقمق. [شَ مَ مَ] (ع ص) دراز. ||شادمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شمقة. [شِ مِ قْ قَ] (ع ص) مؤنث شمق. زن دراز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شمق شود.

شمکان. [شَ] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس اندر میان کوه نهاده، سردسیر و جایی آبادان و با کشت و برز و نعمت بسیار و مردم بسیار. (حدود العالم).

شمکور. [شَ] (اِخ) نام شهری نزدیک گنجه از اران. (ناظم الاطباء) (از برهان). شهری است به اقلیم پنجم در ارانات و به آن منسوب است صحرای شمکور و آن را شمکوره نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). قلعه‌ای است در نواحی اران از آن تا گنجه یک روز راه است و از آنجا است ابوالقاسم المجمع... شمکوری. (از انساب سمعانی). نام شهری به ارمنیه و آن را متوکلیه نیز نامند. (دمشقی). شهری است [به اران] با کشت و برز بسیار آبادان و بانعمت و از وی جامه‌های پشمین خیزد از هرگونه. (حدود العالم). از گنجه تا شمکور که اکنون خراب است دو فرسنگ از او تا یورت‌شاداق‌بان سه فرسنگ. (نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۸۱). رجوع به نزهة‌القلوب ص۲۱۸ و تاریخ سیستان ص۷۸ شود.

شمکوری. [شَ] (اِخ) ابوالقاسم المجمع‌بن یحیی شمکوری از راویان بشمار است و از ابوالحسن علی‌بن عدنان مقری روایت کند و ابراهیم از او روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

شمگیر. [شَ] (اِخ) نام سرداری مشهور. (ناظم الاطباء). نام سرلشکری است. (آنندراج). (کذا و شاید منظور وشمگیر معروف است). (یادداشت مؤلف).

شمل. [شَ مَ] (اِ) (اصطلاح عامیانه) باباشمل. سردمدار. باباماما. کیمن. رجوع به فرهنگ لغات عامیانه شود.

شمل. [شَ مَ / شَ] (ع اِ) باد شمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). لغتی است در شَمال (شِمال) که بادی است. (منتهی الارب). ||کار فراهم‌آمده. گویند: فرق‌الله شملهم؛ پریشان گرداندخدای کار فراهم‌شدهٔ ایشان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کارهای جمع‌شده. جمعیت. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). جمع شدن. (غیاث) (آنندراج). جمعیت. اجتماع. (یادداشت مؤلف): پیش از انتظام شمل و استقامت حال او به دست باید آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰). ||کار پریشان. گویند: جمع‌الله شملهم؛ فراهم آورد خدای کار ایشان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).[1] پراکندگی (از اضداد است). (برهان) (یادداشت مؤلف) (فرهنگ جهانگیری). پریشان و پراکنده‌شدن. (غیاث) (از آنندراج). افتراق کارهای پراکنده. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). ||گروه. جماعت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): دخل فی شملهم؛ درآمد در جماعت و محل ازدحام آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گروه از مردمان. (دهار).

شمل. [شَ] (ع مص) رسیدن کار به همه و فرا گرفتن ایشان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فرا گرفتن. (برهان) (غیاث) (فرهنگ جهانگیری). ||به چپ رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به چپ گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تغییر کردن باد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||برچیدن از خرما آنچه بر درخت بود. ||در باد سرد نهادن می را تا سرد شود. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||در غلاف گرفتن پستان گوسپند را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پستان گوسفند در غلاف نهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||شمال ساختن برای گوسفند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شمال شود. ||شمال بستن بر خوشهٔ خرمابن. (ناظم الاطباء). خوشهٔ خرما در غلاف نهادن. (از اقرب الموارد). ||پوشانیدن چیزی را (ناظم الاطباء). به چادر پوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).[2]

شمل. [شَ / شِ / شِ مِلل] (ع اِ) خوشهٔ خرما پربار و یا کم‌بار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باقی خرما بعد از چیدن. (مهذب الاسماء).

شمل. [شَ مَ] (ع اِ) باد شمال. (از اقرب الموارد). باران ||اندک از مردم و از شتر و از و از خرما[3]. ج، اَشمال: ما علی النخلة الا شمل؛ نیست بر آن خرمابن مگر کمی از خرما. و رأیت شملا من الناس، و من الابل؛ دیدم کمی از مردمان و یا از شتران و اصابنا شمل من المطر؛ ای قلیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شانه[4]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کتف. چنین است در نسخی ولی صحیح آن کنف است. گویند: نحن فی شملکم؛ ای فی کنفکم. حفظ و حرز. (از تاج العروس). کنف. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||توشه‌دان شبان[5]. (ناظم الاطباء).

شمل. [شَ مَ] (ع مص) باد شمال رسیدن چیزی یا کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رسیدن کار به همه افراد و فرا گرفتن ایشان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

۱ - در این دو معنی (کار پریشان، کار فراهم‌آمده) در ناظم الاطباء فقط به سکون میم آمده است.

۲ - در اقرب الموارد به فتح شین و میم آمده است.

۳ - در اقرب الموارد سه معنی (اندک از خرما و از باران و از مردم) مستقل آمده است.

۴ - همانطور که صاحب تاج العروس نیز متعرض شده، به نظر می‌رسد که اصل کنف است و کتف محرف آن است.

۵ - ناظم الاطباء ضبط «کتف» و «کنف» هر دو را دیده و از این رو نوشته: «شانه و کتف یا توشه‌دان شبان» و کنف را که به تصریح و تمثیل تاج العروس اینجا بمعنی حرز و پناه است بمعنی دیگر آن (توشه‌دان شبان) گرفته است.

الموارد). ||رسیدن خیر و شر (از باب سمع است). رسیدن خیر شمل باشد و رسیدن شر از باب افعال «اشمال». (منتهی الارب). ||قبول کردن ماده شتر بار را و آبستن شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبستن شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||پنهان کردن شتران شتر کسی را و درآمدن آن شتر در آن گله. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمل. [شَ مَ] (اِ) کفش روستایی. (ناظم الاطباء). پای‌افزار چرمین باشد و یا پای‌افزاری را گویند که زیر آن از چرم خام و رویش از ریسمان باشد و آنرا چاروق گویند. (برهان). پای‌افزار باشد و آنرا شمم نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به شمم شود.

شمل. [شُ مُ] (ع اِ) جِ شِمال و شَمال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شمال شود.

شملات. [شَ مَ] (ع اِ) جِ شَمْلَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شملة شود.

شملال. [شِ] (ع ص) ناقة شملال؛ ماده‌شتر سبک شتابرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اشتر که بشتاب رود. (از مهذب الاسماء). شتر شتابرو. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) برابری. مساوات. ||(اِ) دست چپ. (ناظم الاطباء). ||خو. عادت. ج، شمالیل. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمال شود. ||چپ. ضد یمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شملتین. [شَ لَ تَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو شملة. رجوع به شملة شود. ||لباس دولا. (ناظم الاطباء).

شملخ. [شَ لَ / شَ مَ لَ] (اِ) شلغم. (از برهان) (ناظم الاطباء). شلغم. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فرهنگ اوبهی). تقلیب و تبدیل شلغم است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به شلغم شود.

شملغ. [شَ لَ] (اِ) شلغم. (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به شلغم شود.

شملق. [شَ لَ] (ع ص) گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب). زن گنده‌پیر کلانسال. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گویند آن با سین (سملق) است. (از اقرب الموارد).

شملکان. [شَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. آب آن از شهرچای و چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات، توتون و حبوبات. صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شمللة. [شَ لَ لَ] (ع مص) دامن برزدن و سرعت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتاب کردن. (از اقرب الموارد). ||برچیدن از خرما آنچه بر درخت باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

شملول. [شُ] (ع اِ) مقدار اندک. ج، شَمالیل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقدار اندک از خرما و باران و مردم و جز آن. ج، شمالیل. (از اقرب الموارد). ||شانه و کتف. (ناظم الاطباء). رجوع به شِمل شود. ||شاخ پریشان‌سر: ذهبوا شمالیل؛ ای متفرق و پریشان. (منتهی الارب).

شملة. [شَ لَ] (ع اِ) نوعی از چادر کوتاه که بر خود پیچند. ج، شملات، شِمال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گلیم خرد که به خود درکشند. (یادداشت مؤلف).

— امّ‌شملة؛ دنیا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— ||می. شراب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— ||خورشید. (از اقرب الموارد).

شملة. [شِ لَ] (ع اِ) هیأت در خودپیچیدگی جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

— شملة‌الصماء؛ نوعی از چادر بخود پیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شملة. [شَ مَ لَ] (ع اِ) اندک از خرما و از باران و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

شملة. [شِ مِلْ لَ] (ع ص) ناقة شملة؛ ماده‌شتر سریع و شتابرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمله. [شَ لَ / لِ] (اِ) شالی که بر دوش اندازند و یا بر سر مانند دستار پیچند. (از برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن‌آرا):

اوصاف شمله بر علم زر نوشته‌اند
القاب بندقی به سراسر نوشته‌اند. نظام قاری.
شمله کاین عزتم ز دولت اوست
گردنم زیر بار منت اوست. نظام قاری.
خرم آن شمله که با ریشه خیالی دارد
خوشدل آن خرقه که با وصله وصالی دارد.
نظام قاری.

امیدوارم که عاطفت آن حضرت چون شمله شامل حال این تنگ لباس گشته بفرمایید. (نظام قاری ص۱۴۸). ||علاقهٔ دستار. تحت‌الحنک. شاشوله. شاغوله. (ناظم الاطباء). علاقهٔ دستار. (از برهان).

— شملهٔ دستار؛ ریشه و طره و علاقه و دنبوقه و فش پایان آن که زینت دستار است و آن تارهای آن است بی پود. (یادداشت مؤلف): غذبة؛ شملهٔ دستار. سحط؛ شملهٔ دستار بر سینه و هر دو کتف افتاده. (منتهی الارب). ||دم. دنباله. دنبال. (یادداشت مؤلف).

شمله. [شُ لَ / لِ] (اِ) تیر شهاب. (از برهان) (ناظم الاطباء). روشنایی در شبها در آسمان که از جانبی به جانب دیگر رود. (ناظم الاطباء). رجوع به تیر شهاب شود.

شملی. [شَ] (اِخ) نام یکی از مترجمان و نقلهٔ کتب از زبانهای دیگر به عربی. (ابن الندیم). او راست نقل مقالهٔ لام کتاب الحروف ارسطو، از تفسیر ثامسطوس و نقل کتاب الکیسوس جالینوس به عربی. (از یادداشت مؤلف).

شملیت. [شَ] (اِ) شملید. حلبه و شمبلیله. شلمیز. (ناظم الاطباء). اسم هندی حلبه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رستنیی باشد که آن را به عربی حلبه گویند. شملید. (از برهان) (آنندراج). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شملید. [شَ] (اِ) شملیت. شلمیز. حلبه و شمبلیله. (منتهی الارب). رستنی باشد که آن را به عربی حلبه گویند. (از برهان) (آنندراج). حلبه. (نصاب‌الصبیان). شملیز. شنبلیت. شنبلید. شمبلید. حلبة. شنبلیله. (یادداشت مؤلف). رجوع به شملیت و مترادفات دیگرشود. ||گلی زرد و خوشبو. (منتهی الارب) (از برهان).

شملیز. [شَ] (اِ) شملید. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی شملید است که حلبه و شنبلیله باشد. (برهان). حلبه. شملید. شنبلید. شنبلیت. سملیت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شملیل. [شِ] (ع ص) ناقة شملیل؛ ماده‌شتر سبک و شتابرو. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمل شملیل؛ شتر شتابرو. (از اقرب الموارد). رجوع به شِمِلَّة شود.

شمم. [شَ مَ / شُ مَ] (اِ) کفش روستایی. (ناظم الاطباء). پای‌افزاری است که آنرا به آذربایجان بسیار دارند و آن یکتا چرم بود و رشته دراز بدو برکشند بیشتر مسافران و دهقانان دارند. (فرهنگ اوبهی). چارق. رجوع به شمل و چارق شود.

شمم. [شَ مَ] (ع اِ) بلندی کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلندی نای بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خوبی و راستی بالای بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درازی بینی. ||باریکی سر بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فروهشتگی سر بینی. ||نزدیکی. ||دوری و از اضداد است. ||(ص) دور. وقتی خانهٔ کسی نزدیک یا دور باشد گویند: داره شمم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

||نزدیک. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

شمم. [شَ مَ] (اِ) فرار. گریز. هزیمت. ||میل و رغبت به فرار. (ناظم الاطباء). ||دوری و نفرت. (فرهنگ اوبهی). دوری و بعد. (ناظم الاطباء).

شمن. [شَ مَ] (اِ) بت‌پرست را گویند. (غیاث) (از فرهنگ اوبهی) (آنندراج). صنم‌پرست. وثنی. عابد صنم. پرستندهٔ صنم و بت. (یادداشت مؤلف). این لغت از سنسکریت سرمن[1] مشتق شده و در زبان اخیر از برای روحانیان استعمال می‌شده است و «سرمن» کسی است که خانه و کسان را ترک گوید و در خلوت به عبادت و ریاضت گذراند. بعبارت دیگر سرمن، یعنی زاهد و تارک‌الدنیا. (از یشتها ج ۲ ص ۳۶ و ۳۷):

بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم.
رودکی.
بسته کف دست و کف پای شوغ
پشت فروخفته چو پشت شمن. کسایی.
از ایران یکی کهترم چون شمن
پیام آوریده به شاه یمن. فردوسی.
اگر تاج ایران سپارد به من
پرستش کنم چون بتان را شمن. فردوسی.
خم آورده از بار شاخ سمن
صنم شد گل و گشته بلبل شمن. فردوسی.
شمن گر ببیند چو ایشان به چین
گسسته بود بر بتان آفرین. فردوسی.
همیشه خرم و آباد باد ترکستان
که قبلهٔ شمنان است و جایگاه بتان. بهرامی.
بخت پرستیدن خواهد ترا
همچو وثن را بپرستد شمن. فرخی.
ز ایران را مثل نماز برد
چو شمن در بهار پیش وثن. فرخی.
این قیاس است ورنه زایر او
نه وثن باشد و نه خواجه شمن. فرخی.
چونانکه دستش را پرستد سخا
بت را پرستیدن نیارد شمن. فرخی.
مرا جز پرستیدنش کار نیست
بلی بت‌پرستی است کار شمن. فرخی.
اندیشهٔ رعیت چندانکه او کند
اندیشهٔ وثن نه همانا کند شمن. فرخی.
بوستان گویی همچون بت فرخار شده
مرغکان چون شمن و گلبچگان چون وثنا.
منوچهری.
تا همی گریی همی خندی و این بس نادر است
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن.
منوچهری.
بت من جانور آمد سمنش بی دل و جان
منم او را شمن و خانهٔ من فرخار است.
بوالمثل.
این یکی ماند چو بر چهر شمن روی صنم
وآن دگر ماند چو بر چهر صنم اشک شمن.
قطران.
خلق یکسر بت‌پرستان گشته‌اند
جانهاشان چون شمن بتشان بدن.
ناصرخسرو.
باد اقبال در پرستش او
تا شمن در پرستش صنم است. مسعودسعد.
تا ز چرخ و فلک سجود آرند
پیش تو چون شمن به پیش‌صنم.
مسعودسعد.
عالم چه باشد ار نبود چون تویی در او
بت چیست گر بدو نبود رغبت شمن.
ادیب صابر.
آرزو خوردن دگر دان آرزو کردن دگر
هر دو با هم کرد نتوان یا وثن شو یا شمن.
سنایی.
هرگز شمنان چین باشد چو ما از تو
از روی بتان خود در هر نظری گلچین.
سوزنی.
بتی پری‌رخ و آهن‌دلی، ولی رخ تو
چنین پری‌زده کردار و شیفته‌ست شمن.
سوزنی.
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را.
انوری (از آنندراج).
هم نمودار سجود صمد است
شمنان را که هوای صنم است. خاقانی.
بنگر آخر در من و در رنگ من
یک صنم چون من ندارد خود شمن. مولوی.
یاد می‌کن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن.
مولوی.
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من
کژروی کردم چو اندر دین شمن. مولوی.
چونکه جفت احولانیم ای شمن
لازم آمد مشرکانه دم زدن. مولوی.

||خادم بتکده. (از یادداشت مؤلف):

یکی خادم از پیش هر بت شمن
بر آتش دمان مشک و عنبر به من. اسدی.
در آن خانه دید از شمن مرد شست
میانه یکی پیر شمعی به دست. اسدی.
شمن هرچه بد گرد آتش‌فراز
ستادند با نیزه‌های دراز. اسدی.
بر او مردم شهر پاک انجمن
زده حلقه انبوه و چندی شمن. اسدی.
دگر ره شمن گفت کای نیکنام
خدای تو چند است و دینش کدام. اسدی.
بتان را به خاک اندر افکنده تن
به خون غرقه پیش بت اندر شمن. اسدی.
به شهری دگر دید بتخانه‌ای
شمن مر ورا هرچه فرزانه‌ای. اسدی.
چو رخسار شمن پرگرد و زردست
همان چون بتستانی بوستانست. ناصرخسرو.

||آگاهی به خود بت هم گفته‌اند. (فرهنگ لغات شاهنامه). بت است که به عربی صنم گویند. ج، شمنان. (انجمن‌آرا). ||لقب روحانی هندی است. (فرهنگ لغات شاهنامه). راهب بودایی یا برهمایی. (فرهنگ فارسی معین).

شمن. [شَ مَ] (اِخ) نام دهی به استرآباد و ابوعلی حسین‌بن جعفر شمنی از آنجا است. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب).

شمنان. [شَ مَ] (ص) کسی که به سبب دویدن یا تشنگی و بار برداشتن نفس به تنگی زند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). بانگ و نعرهٔ دمادم باشد از تشنگی و غیره. (فرهنگ اوبهی). اما به این معنی مصحف شمان است. (حاشیهٔ برهان). ||(اِ) فراش و بساط بزرگ را گویند. (برهان) (از فرهنگ اوبهی).

شمند. [شَ مَ] (ص) بیهوش. (برهان) (آنندراج). ممکن است صورتی از شمنده یا شمیده باشد. رجوع به مصدر شمیدن شود. ||(اِ) بیهوشی. (برهان) (فرهنگ اوبهی). ||بهبود. (از برهان) (آنندراج). ||شمن. این کلمه را بمعنی ترسناک و افغان و نوحه کننده نوشته‌اند و بیت ذیل را از ناصرخسرو شاهد آورده‌اند:

برهمندی را بدل در جای کن
گرهمی ز ایزد بترسی چون شمند.

در دیوان ناصرخسرو هم همین معنی را آورده‌اند، اما همانطور که در این بیت «برهمند» مزیدعلیه «برهمن» است، به نظر میرسد که «شمند» هم مزید علیه «شمن» باشد، یعنی همانطور که شمن (روحانی بت‌پرست) از بت خود می‌ترسد تو نیز از ایزد بترس. (قیاس چمند، چمن). (فرهنگ فارسی معین).

شمندر. [شَ مَ دَ] (معرب، اِ) شمندور. معرب چغندر و به همان معنی. (یادداشت مؤلف). رجوع به چغندر و شمندور شود.

شمن د فر. [شَ مَ دُ فِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[2] راه‌آهن. (یادداشت مؤلف). ||قسمی قمار با ورق. قسمی بازی ورق. (یادداشت مؤلف).

شمندور. [ ] (معرب، اِ) شمندر. معرب چغندر و به همان معنی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمندر و چغندر شود.

شمنده. [شَ مَ دَ / دِ] (نف) مردم شجاع و دلاور. (از برهان) (آنندراج). ||آشفته‌شونده. (فرهنگ فارسی معین). ||پوینده. ||بیهوش‌شده. (برهان). بیهوش. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||بانگ و غریو برآورنده (از

1 - Saramana. 2 - Chemin de fer.

تشنگی و گرسنگی). (فرهنگ فارسی معین). ||بیم‌زده. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

شمنده مرغ بدان برج برفشاند پر
رمنده رنگ بر آن سنگ برگذارد گام.
عنصری.

شمنصیر. [شَ مَ] (اِخ) کوهی مر هذیل را. (منتهی الارب). کوه یلملم که هیچکس به بالای آن صعود نکرده. (از معجم البلدان).

شمنی. [شَ مَ] (حامص) بت‌پرستی. ||(ص نسبی) منسوب به شمن. ||پیرو شمن: و بیشتر از ایشان [از مردم چین] دین مانی دارند، ملک ایشان شمنی است. (حدود العالم).

شمنی. [شَ مَ] (اِخ) ابوالعباس تقی‌الدین احمدبن محمدبن حسن... شمنی حنفی، در اسکندریه بدنیا آمد و به سال ۸۷۲ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: شرح الفیه موسوم به منهج المسالک (یا اوفق المسالک الی الفیة ابن مالک). (از معجم المطبوعات مصر و یادداشت مؤلف).

شمو. [شُ مُوو] (ع اِمص) رفعت. بلندی. (ناظم الاطباء). علو. بلندی. عز. (یادداشت مؤلف).

شمو. [شُ مُوو] (ع مص) بلند شدن امر کسی. (منتهی الارب). بالا گرفتن کار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). بلند شدن. (دهار). (یادداشت مؤلف). ||تکبر کردن. (یادداشت مؤلف).

شموئیلا. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه آن ۲۴۹ تن. آب آن از رودخانهٔ سردشت. محصول عمدهٔ آنجا غلات، توتون و حبوب. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شموخ. [شُ] (ع اِمص) بلندی. ارتفاع. (یادداشت مؤلف). تشامخ. (یادداشت مؤلف).

شموخ. [شُ] (ع مص) شمخ است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بلند شدن کوه. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۶۲) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شمخ شود. ||تکبر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تکبر. (یادداشت مؤلف).

شموخ. [شَ] (ع ص) مفازة شموخ؛ بیابان دور و دوراطراف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شموذ. [شُ] (ع مص) شمذ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آبستن گردیدن ناقه پس دم دروا داشتن. (آنندراج). رجوع به شمذ شود.

شمور. [شَمْ مو] (ع اِ) الماس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شموس. [شَ] (ع اِ) می. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شراب. (ناظم الاطباء). شراب مسکر و تند. (یادداشت مؤلف). به عربی خمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||(ص) یوم شموس؛ روز آفتابی. (از اقرب الموارد).

شموس. [شَ] (معرب، ص) فرس شموس؛ اسب توسن و چموش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسب توسن. (آنندراج). اسب که پشت ندهد. (مهذب الاسماء). شارد. توسن. جموح. سرکش. حرون. شموص. معرب چموش و به همان معنی. ستور نافرمان که رکاب ندهد. (یادداشت مؤلف): شاپور بفرمود تا اسبی بیاوردند توسن و شموس و موی آن زن به دنب آن اسب دربستند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

ساحت سینه‌های مشتاقان
ز آرزوی تو شد بدور شموس. سنایی.

عدم بگیرد تا گه‌عنان دهر شموس
فنا درآرد در زیر ران خیال حرون.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

ریذویه بفرمود تا استری شموس بیاوردند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۷۲).

– اسب یا مادیان شموس؛ اسب چموش. اسب سرکش و بدرام:

گهی بخت گردد چو اسب شموس
به نعم اندرون زفتی آردت بوس. فردوسی.

مادیانان گشن و فحل شموس
شیرمردی جوان و هفت عروس. نظامی.

– سبز خنگ شموس؛ اسب سبزرنگ بدرام.
– ||کنایه از آسمان و دهر است:

منه دل بر این سبز خنگ شموس
که هست اژدهایی به رخ چون عروس.
نظامی.

که چون خسرو از چین درآمد بروس
کجابردش این سبز خنگ شموس. نظامی.

رجوع به چموش شود.
||خوی درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرکش. لجوج. عنود. تندخو. (از اقرب الموارد). بدخوی. بدخلق. بدعنق. طاغی. (یادداشت مؤلف). سرکش. (غیاث) (آنندراج). بدخو. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص ۳):

عروسک زنانی چو دیوان شموس
خجل گشته زآن قلعهٔ چون عروس. نظامی.

– شموس شدن؛ سرکش شدن. طاغی گشتن. نافرمان شدن:

ز فرمانبران ملک قیلقوس
نشد کس در آن شغل با وی شموس. نظامی.

شموس. [شُ] (ع مص) مصدر بمعنی شماس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). توسنی کردن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج). پشت نادادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||پدید کردن دشمنی را برای کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به شماس شود.

شموس. [شُ] (ع اِ) ج شَمس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج شمس که بمعنی آفتاب است. (غیاث) (آنندراج): السلام علیک یا شمس‌الشموس و انیس‌النفوس. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمس شود. ||ج شَموس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شَموس شود.

شموشک. [شُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ شموشک. محصول عمدهٔ آنجا برنج، غلات، توتون، سیگار و لبنیات. صنایع دستی زنان آنجا بافتن پارچه‌های نخی و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شموص. [شُ] (ع مص) شماص. (ناظم الاطباء). رجوع به شماص شود.

شموص. [شَ] (ع ص) سریع. شتاب. (ناظم الاطباء). سریع. (آنندراج) (منتهی الارب). ||شادمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زن بازی‌کن و خندان. (مهذب الاسماء). ||از حیث لفظ و معنی مانند شموس است (ستور سرکش و بدرام). (از اقرب الموارد). چموش. رجوع به شموس شود.

شموع. [شَ] (ع ص) مرد یا زن بسیار لاغ و بسیار بازیگر و خندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن سخت شوخ و خوشرو و بازیگر. (از اقرب الموارد).

شموع. [شُ] (ع مص) شمع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بازی کردن. (مهذب الاسماء) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مزاح و بازی کردن. (آنندراج). رجوع به شمع شود. ||پریشان و متفرق شدن چیزی. (آنندراج). رجوع به شمع شود.

شموع. [شُ] (ع اِ) ج شمع. (غیاث) (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). رجوع به شمع شود. شمعها. قندیلها. چراغها. (ناظم الاطباء).

شمول. [شَ] (ع اِ) نامی است می را. (مهذب الاسماء). می سرد. (ناظم الاطباء). می، بدان جهت که درمی‌گیرد مردم را به بوی یا آنکه بلا و شدت دارد، مانند: بلا و شدت باد شمال یا می سرد باد شمال وزیده. (منتهی الارب) (آنندراج). خمر. (تحفهٔ حکیم مؤمن): هر یک از وصف شراب شمول لول. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۸). ||لغتی است در شَمال (شِمال) که بادی است. (منتهی الارب). باد شمال. (ناظم الاطباء). بادی که از طرف قطب می‌وزد. (منتهی الارب) (آنندراج).

شمول. [شُ] (ع اِمص) شراکت. (ناظم الاطباء).

شمول. [شُ] (ع مص) سوی دست چپ برگشتن باد و وزیدن آن بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برچیدن از درخت خرما آنچه بر درخت بود. (منتهی الارب). ||همه را فراسیدن. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). همه را فرا گرفتن. احاطه کردن. (فرهنگ فارسی معین). (از اقرب الموارد). فرا گرفتن چیزی را و محیط شدن بر چیزی. (آنندراج) (غیاث). شامل شدن. در بر گرفتن. (یادداشت مؤلف): با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات و شمول عدل حاصل است، می‌بینیم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).
— شمول داشتن؛ فروگرفتن. (زمخشری) (یادداشت مؤلف). شامل شدن. فرا گرفتن. (یادداشت مؤلف).
||با باد شمال گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). جستن از باد شمال. (المصادر زوزنی). ||در باد سرد نهادن می را تا سرد شود. ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب). ||به چادر پوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قبول کردن شتر ماده بار گرفتن را و آبستن شدن. ||پوشیدن شتران کسی شتران دیگری را و درآمدن در گلهٔ وی. (از منتهی الارب). رجوع به شمل شود.

شمول. [شَ] (اِ) جمعیت و سامان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). جمعیت. (فرهنگ جهانگیری):

نریمان بشد شاد گفتا بمول
همه کارهای جهان شد شمول.
اسدی (از جهانگیری).

شمولاً. [شُ لَنْ] (ع ق) به تبع و به پیروی دیگران.
— شمولاً و استقلالاً؛ استقلالاً کنایه از کردن کاری به ذات خود بی اتباع و رفاقت دیگران و شمولاً، یعنی بالتبع و به پیروی دیگری بکاری درآمدن چنانچه پادشاهی تابع پادشاهی شود جمیع امراء همراهش نیز مطیع آن پادشاه غالب شوند و نصب لفظ شمول و استقلال به جهت آن است که به محل خود در ترکیب حال واقع شده. (غیاث) (آنندراج).

شموم. [شَ] (ع ص) خوشبو. معطر. بوی خوشدار. (ناظم الاطباء). سخت خوشبو و معطر. (از اقرب الموارد). ||آنچه بوییدنی است از گل و سپرغم و مانند آن. بوییدنی. ج، شمومات. (یادداشت مؤلف). چیز بوییدنی. (آنندراج). ||دارویی باشد که ببویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شمومات. [شَ] (ع اِ) ج ِ شَموم. بوییدنیها. (یادداشت مؤلف): ترنج و شمامه و لیمو و دیگر شمومات بسیار یابند [در خیر] . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۴). رجوع به شموم شود.

شمونه. [شَ نَ] (اِخ) شمونة. قریه‌ای است از اعمال شهر سالم در اندلس. (از معجم البلدان). شهری است به اندلس. (منتهی الارب). رجوع به حلل السندسیه ج۲ ص۸۷ و روضات ص ۲۳۰ شود.

شموییل. [شَ] (اِخ) شموئیل. اشموئیل‌بن ناقی علیه‌السلام نبی بود، از اولاد لاوی‌بن یعقوب علیه‌السلام. (منتهی الارب). رجوع به اشموئیل، مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۳ و ۲۰۷ و تاریخ بلعمی شود.

شمة. [شَمْ مَ] (ع اِ) واحد شم. (ناظم الاطباء). یک بار بوییدن. (غیاث) (آنندراج). رجوع به شم شود.

شمه. [شِ مَ / م] (اِ) سرشیر. قیماق. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). سرشیر. (فرهنگ فارسی معین). ||اولین شیری که از گاو یا گوسفند پس از زاییدن دوشند و غلظتی دارد. کال. ||شیری که بخودی خود و بدون دوشیدن از پستان بچکد. (از انجمن‌آرا) (از برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

شمه. [شِ م / شِمْ م] (اِ) چربی شیر و پنیر. (ناظم الاطباء). چربی سرشیر و چربی پنیر و ماست. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

شمه. [شَمْ مَ / م] (ع اِ) بوی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). مطلق بوی باشد خواه بوی گل و خواه بوی چیز دیگر. (از برهان). ||بوی خوش. (ناظم الاطباء). عطر. بوی دلاویز. (یادداشت مؤلف):

شمهٔ خلق توست آنک او را... سوزنی.
ای امیری که شمهٔ خلقت
به همه خلق مشکبوی رود. سوزنی.
قوت روان خسروان شمهٔ خاک درگهش
چون غذی ملائکه یاد ثنای ایزدی. خاقانی.
شمه‌ای از خاطرش گر بدمد صبح‌وار
مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب. خاقانی.
شمه‌ای از سر دل حاصل خاقانی است
کز سر آن شمه خاست جنبش ایمان او.
خاقانی.
صبح‌خیزان به یمن کز پی من خوان فکنند
شمهٔ لذت آن خوان به خراسان یابم.
خاقانی.
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار. حافظ.

— شمه یافتن؛ بوی بردن. ملتفت شدن. درک کردن: در خود فروشده بود [امیر یوسف] سخت از حد گذشته که شمه‌ای یافته از مکروهی که پیش آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۲). غلامان گردن‌آورتر از مرگ خوارزمشاه شمه‌ای یافته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۸).
||مقدار بسیار اندک از بوی خوش. (ناظم الاطباء). بوی اندک. (آنندراج) (از غیاث). ||کم. اندک. (ناظم الاطباء) (از برهان). اندک را گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی اندک که مشهور است لفظ عربی باشد مأخوذ از شم بمعنی بوییدن، مجازاً در فارسی بمعنی اندک و کم مستعمل شده. (از سراج‌اللغة) (غیاث) (از آنندراج). نمونه. (یادداشت مؤلف):

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است. حافظ.

— شمه‌ای؛ اندکی. (فرهنگ فارسی معین). کمی. برخی. فصلی. قسمتی. بخشی. قدری. (یادداشت مؤلف): اگر شمه‌ای از احوال او درج کرده شود دراز گردد. (کلیله و دمنه). آنچه واجب‌الوجود در نهاد او موجود گردانیده بود از حلم و عفو و داد و جود و تربیت این معبود شمه‌ای تقریر داد. (تاریخ جهانگشای جوینی). در مقدمه شمه‌ای از این معانی تقریر رفته است. (تاریخ جهانگشای جوینی).

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد
شاه را زآن شمه‌ای آگاه کرد. مولوی.
گر بگویم شمه‌ای زآن زخمه‌ها
جانها سر برزنند از دخمه‌ها. مولوی.
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد
به خبث این حکایت بر شاه برد. (بوستان).

شمه‌ای از نعت او شنیدی. (گلستان). از حسن شمایل او شمه‌ای در حضرت ملک همی گفت. (گلستان).

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند.
حافظ.
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید.
حافظ.

رجوع به شمت شود.
||عادت. طبیعت. خوی. ||رسم. طور. طریقه. ||ذره. ریزه. ||گرفتگی گل شمع و چراغ یا گل‌گیر. (ناظم الاطباء).

شمهار. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در کوههای مارن در دیلم. (از معجم البلدان).

شمهذ. [شَ هَ] (ع اِ) آهن. حدید. (ناظم الاطباء). ||ابزار آهنی. (از اقرب الموارد). ||(ص) تیز از هر چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سگ سبک تیزدندان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شمهذة. [شَ هَ ذَ] (ع ص) شمهذ. سگ سبک تیزدندان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به معانی شمهذ. (منتهی الارب).

رجوع به شمهذ شود.

شمهذه. [شَ هَ ذَ] (ع مص) تیز کردن کارد و مانند آن را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تیز کردن آهن. (از منتهی الارب). ||نازک کردن آهن را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمی. [ ] (اِخ) در هفت‌فرسنگی مالامیر ناحیهٔ کوهستانی است و مجسمهٔ برنزی در آنجا یافت شده و معبدی از زمان پارتها در آن مکان کشف گردیده که تقریباً در ایران بی سابقه است. این مکان در میان کوههای بلند واقع است و مردم بختیاری چندین مجسمهٔ بزرگ و کوچک از آن بیرون آورده‌اند. این جلگه تا ده شمی پنج میل مسافت دارد. (از جغرافیای غرب ایران ص۳۱۳).

شمیا. [شَ] (اِ) آسمان. سماء. (ناظم الاطباء).

شمیاء. [شَ] (ع اِ) (به میم از سیبویه) بمعنی شنباء. (منتهی الارب). رجوع به شنباء شود.

شمیانه. [شَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) شامیانه. (ناظم الاطباء). رجوع به شامیانه شود.

شمیت. [شَ] (از ع، اِمص، اِ) ملامت و شماتت. ||فتنه. غوغا. (ناظم الاطباء).

شمید. [شَ] (مص مرخم، اِمص) شمیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به شمیدن شود. ||آشفتگی. سرگردان‌شدگی. شمیدگی. ||هراسیدگی. ||حیرانی. سرگشتگی. ||(ص) مدهوش از عشق و از اندوه و اضطراب. (ناظم الاطباء). بمعنی بیهوش باشد. (برهان) (آنندراج) (از لغت فرس اسدی) (از انجمن‌آرا). ||متنفر. رمیده. (ناظم الاطباء).

شمیدت. (اِخ)[1] اشمیدت. دکتر شمیدت از خاورشناسان است و در سال ۳۳-۱۹۳۱م. به خرج دارالعلوم فیلادلفیا در تپه حصار مشغول حفریات و کاوشهایی شد؛ با این مقصود که شهر صددروازه را کشف کند و در جنوب دامغان در ۸ میلی این شهر خیلی کار کرد، بی‌آنکه اثری از این شهر ظاهر گردیده باشد. (ایران باستان ج۳ صص۲۶۴۵-۲۶۴۶). رجوع به ص۱۶۲۱ همان مأخذ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۴۷ شود.

شمیدن. [شَ دَ] (مص) بیهوش گردیدن. (ناظم الاطباء) (برهان). بیهوش شدن. (غیاث) (آنندراج):

پیشت بشمند و بی روان گردند
شیران عرین چو شیر شادروان. منجیک.

||آشفته شدن. پریشان گشتن. (ناظم الاطباء) (برهان). پریشان شدن. (غیاث) (آنندراج):

تو ایدری و شم زلف تو رسیده به شام
رواست گر شمنان پیش زلف تو بشمند.
رودکی.

و اکنون که خوانده‌اند و تو لیک گفته‌ای
در کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی.
ناصرخسرو.

||ترسیدن. هراسیدن. هراسیده شدن. (ناظم الاطباء). ترسیدن. (غیاث) (برهان) (آنندراج). هراسیدن. (برهان):

خم چشمهٔ آب زندگانیست
زین چشمه نبایدت شمیدن. نزاری قهستانی.

||رمیدن. (برهان) (آنندراج). رمیدن و اجتناب کردن از تنفر. (ناظم الاطباء):

ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد
ز هول ایشان از چشمها شمیده بصر.
عنصری.

شمید و دلش موج برزد ز جوش
ز دل هوش و از جان رمیده خروش.
عنصری.

گر آهویی بتاز کنار منت حرم
آرام گیر با من و از من چنین مشم. خفاف.

سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندردمید. اسدی.

الاغراق فی الصفة، پارسی وی دررفتن بود اندر صفت، چنانکه خرد اندرپذیرفتن وی بشمد. و چنین گفته: الشعرا کذبه اعذبه. (ترجمان البلاغة رادویانی).

||متنفر شدن. نفرت کردن. ||نوحه و افغان کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). افغان کردن. (فرهنگ لغات شاهنامه). آه و ناله کردن. (فرهنگ لغات ولف). ||گریستن. (ناظم الاطباء) (برهان). گریهٔ با غریو. (فرهنگ اوبهی). با های‌های گریستن. (فرهنگ لغات ولف).

— اندرشمیدن؛ گریه و زاری کردن:

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
زمانی بیاسود و اندرشمید[2]. فردوسی.

||پی در پی نفس زدن از تشنگی یا خستگی و غیره. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن‌آرا). ||پیچیدن. (فرهنگ اسدی در ذیل کلمهٔ شم).

شمیدن. [شَ دَ] (مص) (از: شم عربی + یدن، علامت مصدر فارسی) بوییدن. و این از جملهٔ لغات عربیه است که فارسیان در آن تصرف کرده تصریف نموده‌اند از عالَم طلبیدن و فهمیدن، زیراکه مأخوذ است از شم بمعنی بوییدن؛ لیکن بعد نوشتن به تحقیق پیوست که شمیدن بمعنی بو کردن نیامده، بلکه به این معنی شنیدن به نون است و به میم تحریف. (غیاث) (از سراج‌اللغة) (از آنندراج). نکه. (منتهی الارب). بمعنی بوییدن یا مصدری بالتمام فارسی است یا مانند رقصیدن و فهمیدن مصدر فارسی منحوت از عربی است. بوی کردن. (یادداشت مؤلف): اگر آن بوی نشمیدی بدین میخانه نرسیدی. (لوامع جامی).

خوش وقت کسی که بوی میخانه شمید
رفت از پی آن بوی و به میخانه رسید.
جامی (لوامع).

بسیار شامهٔ استعداد باید تا بویی از گلهای معانی رنگینش تواند شمید. (تذکرهٔ مرآةالخیال).

شمیده. [شَ دَ / دِ] (نمف) بوییده. (برهان). بوییده. مشموم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شمیدن شود.

شمیده. [شَ دَ / دِ] (نمف / نف) رمیده. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ اوبهی):

سپاه جاودان از تو رمیده
نگار چینیان از تو شمیده. (ویس و رامین).

اگر شمیده بود عقل خصم او نشگفت
بلی شمیده بود عقل در دماغ سقیم.
ابوالفرج رونی.

خرد جز در دماغ او شمیده
سخن جز در دعای او مزور. انوری.

||ترسیده. هراسیده. ترسان. (ناظم الاطباء) (از برهان). وحشت‌کرده. (انجمن‌آرا):

شمیده من در آن میان بادیه
ز سهم دیو و بانگ های‌های او. منوچهری.

— شمیده گردیدن (گشتن)؛ بیم‌زده و مدهوش گشتن. (یادداشت مؤلف):

ملک سیاه به راهی برد که دیو در آن
شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر.
فرخی.

— ||خشکیدن:

ور گشت شمیده گلبن زرد
داده‌ست به سیب گونه و شم. ناصرخسرو.

||متنفر گردیده. (ناظم الاطباء) (برهان). ||خشکیده از بی‌آبی. خوشیده. (فرهنگ فارسی معین). خوشیده از تشنگی. ||پیوسته نفس‌زننده از تشنگی. (ناظم الاطباء). ||کسی که دل وی از گریه کردن و یا دویدن بطپد. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ اوبهی). ||گریان و نوحه‌کنان. (ناظم الاطباء). افغان‌کننده. (انجمن‌آرا). گریه و نوحه کرده و افغان‌نموده. (برهان):

ز غمزهٔ تو مبادم امان چو جان اثیر
اگر چو چشم تو بی چشم تو شمیده نیم. ؟

شبهای تیره را به سر آورده‌ام چو شمع
زآن همچو شمع زار و نزار و شمیده‌ام.
سیف اسفرنگ.

||آشفته. سرگردان. مدهوش. سرآسیمه.

---

1 - Schmidt.

۲ - در انجمن‌آرا چنین است:
سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و رمید و سر اندرکشید.

سرگشته. (ناظم الاطباء). بیهوش. (از آنندراج) (برهان). بیهوش و آشفته گردیده. (از برهان). بیهوش و پریشان. (غیاث).
- شمیده‌دل؛ آشفته‌خاطر. پریشان‌دل. مضطرب و پریشان خاطر:

دریده‌جوشن و خسته‌تن و گسسته‌امید
شکسته‌تیغ و شمیده‌دل و فکنده‌سپر.
عنصری.

شمیده‌دل همی گشت اندر آن باغ
زبانش ویس‌گو و دل پر از داغ.
(ویس و رامین).

||شیر شرزه و خشمگین. (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از برهان).

شمیدیزگی. [شَ زَ / زِ] (ص نسبی) منسوب است به شمیدیزه که دیهی است از دیه‌های سمرقند. (از انساب سمعانی).

شمیدیزگی. [شَ زَ] (اِخ) ابونصر محمدبن احمدبن حسن شمیدیزگی ازدی. از حسن‌بن علی خلال و محمدبن ابی‌عمر عدنی و جز آن دو روایت دارد و عبدالرحمن‌بن ابوالفتح سراج و جز وی از او روایت کرده‌اند. او حسن‌الحدیث است. (از لباب‌الانساب).

شمیدیزه. [شَ زَ] (اِخ) نام دهی است از ده‌های سمرقند. (از انساب سمعانی).

شمیذر. [شَ مَ ذَ] (ع ص) شتر شتاب‌رو. ||کودک شادمان و سبک و چست سیر و شتاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شمیذرة. [شَ مَ ذَ رَ] (ع ص) مؤنث شمیذر. ماده‌شتر شتاب‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شمیذر شود.

شمیر. [شِمْ می] (ع ص) دانای امور. آزموده کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد جلد خویشتن‌ورچیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ماده‌شتر تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شمیرا. [شُ] (اِخ) نام عمهٔ شیرین است و در فرهنگها به غلط سمیرا ضبط شده، ولی در تمام نسخ تازه و کهن نظامی به شین آمده است و شاید فرهنگ‌نویسی از یک نسخهٔ مغلوط به اشتباه افتاده است. (از یادداشت مؤلف و حاشیهٔ وحید بر خسرو و شیرین ص۴۹):

شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا را مهین‌بانوست تفسیر. نظامی.

شمیران. [ ] (اِخ) قصبهٔ ولایت طارم است و به کنار شهر قلعه‌ای بلند بنیادش بر سنگ خاره نهاده است و سه دیوار برگرد او کشیده و کاریزی بمیان قلعه فروبرده تا کنار رودخانه. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). نام قلعه‌ای. حمدالله مستوفی گوید: دوم به طارم سفلی توابع قلعهٔ شمیران پنجاه پاره دیه و مزرعه بوده است. الوئل، خورنق، شرزورلرد و کلیج از معظمات آن است. (نزهة‌القلوب ج۳ ص۶۵). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ذیل ص۳۷۳ شود.

شمیران. [شَ / شِ] (اِخ) احمد کسروی دربارهٔ کلمهٔ شمیران آرد: شمیران که خود نام چند دژ و آبادی است و همچنین سمیرم که دژی استوار میانهٔ سپاهان و فارس بوده و شمیرم که باز دژی بوده در هرات و دیهی بوده در ساوه و سمیران که دژی و کوره‌ای بوده در فارس و نیز شمیران ایران را در برخی از کتابهای عربی سمیران و در کتابهای ارمنی شمیرام می‌نویسند و شمیلان که دژی بوده در نزدیکی طوس و یاقوت حموی از آن نام می‌برد؛ اگرچه در ظاهر اندک اختلافی با هم دارند، ولی همگی یک کلمه‌اند و این تفاوت ظاهراً از اختلاف لهجه برخاسته است، زیرا تبدیل یافتن میم و نون به یکدیگر و سین و شین به یکدیگر و افتادن الف از کلمه‌ها و یا تبدیل آن به واو در زبانهای ایران بسیار عادی و شایع می‌باشد. باید دانست که هر کدام از این نامها از دو کلمه ترکیب می‌یابد که کلمهٔ نخستین (شمی) یا (سمی) و کلمهٔ دومین (ران) یا (رام) یا (لان) یا (رم) می‌باشد. این مطلب را به چند دلیل می‌توان ثابت کرد: ۱- (شمی) در «شمیدیزه» و «شمیهن»، (ران) [و رام] در «لنکران»، «خیلام» و «پارام» نیز آمده. ۲- بیشتر نامهای آبادیهای ایران از دو کلمه ترکیب یافته‌اند، مانند: اردبیل، مارالان، دماوند و جز آن. کلمهٔ (ران) که علاوه بر موارد بالا به صورت (اران) یا (آران) در کلمه‌های بسیاری مانند: خابران، و به صورت (الان) در (مارالان) و (سلان) و غیره دیده میشود از روی قاعدهٔ زبانشناسی بی تردید (ران) و (اران) و (الان) همگی یک کلمه و به یک معنی است و چنانکه در کلماتی از قبیل (نمکلان) که بمعنی نمکزار است و (لانه) را هم می‌دانیم که از معنی جایگاه خالی نیست و (اران) نیز در زبان ارمنی معنی (دان) فارسی را در آخر کلمه‌ها دارد، مانند: (قراق اران) که بمعنی منقل و آتشدان است؛ از اینجا درمی‌یابیم که در نامهای آبادیها نیز این دو کلمه را بمعنی (دژ) و (شهر) و (دیه) می‌توان گرفت، زیرا دربارهٔ نام آبادیهایی که از دو کلمه ترکیب یافته‌اند می‌دانیم که کلمهٔ دومی در بیشتر آنها بمعنی جا، سرزمین، بوم، شهر و دیه است و از اینجا برای «مادران» و «مارلان» معنایی جز معنی دژ یا دیه مادان (قوم ماد) نمی‌توان پنداشت؛ ولی برای «شمی» در هیچیک از زبانهای باستانی یا لهجه‌های بومی معروف معنایی به دست نمی‌آید، اما (شمیرانها) را که می‌شناسیم می‌دانیم عموماً در نقاط سردسیر قرار دارند؛ از اینجا می‌توان گفت که (شمی) به معنی سرد و شمیران بمعنی سردستان یا سردگاه است و چنانکه می‌دانیم (زم) در کلمهٔ زمستان و زمهریر به معنی سرما است و (زمی) با اندک اختلافی در اغلب زبانهای سنسکریت، یونانی، لاتینی، ارمنی و روسی بمعنی زمستان است. در سنسکریت «هیما»، در لاتین hiems، در یونانی «خیمون»، در ارمنی «جمیر» و در روسی «زیما» است و «هیما» در سنسکریت بمعنی برف نیز هست و این خود دلیل دیگری است بر اینکه زمی جز بمعنی سرد نمی‌باشد و هرگز نمی‌توان پنداشت که این همه نامها برای زمستان اتفاقی باشد و مناسبت معنی در کار نباشد. این نیز یقین است که (شمی) یا (سمی) در شمیران و سمیرم و غیره با آن کلمه‌ها یکی است چه تبدیل سین و شین به همدیگر و زا و جیم به همدیگر و سین و ها به همدیگر از امرهای عادی زبانهای هند و ایرانی است، پس نتیجه می‌گیریم که (زمی) بمعنی سرد است و (شمی) نیز شکل دیگر آن می‌باشد و (ران) و جز آن نیز بمعنی آبادی و دیه و دژ و در نتیجه معنی همهٔ آنها (سردستان) یا (سردگاه) است. (از نامهای شهرها و دیه‌های ایران تألیف کسروی صص۱۵-۱۶). ناحیتی است کوهستانی به شمال تهران با هوای ییلاقی دارای قرایی چند، از جمله تجریش، قلهک، دزآشوب، نیاوران، حصار بوعلی، سلطنت‌آباد و رستم‌آباد و امامزاده قاسم و جماران، ونک، درکه و غیره، و مرکز آن تجریش است. حد شمالی: لواسانات و رودبار. شرقی: لواسانات. جنوبی: غار و حومهٔ تهران. غربی: کن. طول آن از مشرق به مغرب (از گردنهٔ جاجرود تا فرحزاد) ۲۵هزار گز و عرض آن از شمال به جنوب (از قلعهٔ توچال تا قصر) ۱۲هزار متر است. در شمال آن کوه شمیران تشکیل قوسی داده که دیه‌های مختلف شمیران در دره‌های آن کوه واقع شده و درهٔ مرکزی پرجمعیت‌تر است. عدهٔ قرای شمیران ۸۴ است و تقریباً همهٔ آن قراء گردشگاه و تفرجگاه مردم تهران در تابستان است. (از یادداشت مؤلف). دره‌های شمیران از مغرب به مشرق عبارت است از: ۱- درهٔ فرحزاد که دیه مهم آن فرحزاد است. ۲- درهٔ درکه که روستاهای آن درکه و اوین و در جنوب آنها ونک است. ۳- درهٔ پس‌قلعه و دربند که مهمترین قرای آن تجریش - مرکز حکومت شمیرانات - و قصر ییلاقی سلطنتی سعدآباد در این دره واقع است و دیه‌های دیگر آن زرگنده و قلهک می‌باشد. ۴- درهٔ

امامزاده قاسم که در سرپل تجریش به درهٔ دربند متصل می‌شود و قریهٔ مهم آن امامزاده قاسم است. ۵- درهٔ دارآباد که آبهای سیلاب آن از مشرق تهران می‌گذرد و روستاهای مهم آن دارآباد است، بین امامزاده قاسم و دارآباد قرای دزاشیب، رستم‌آباد، نیاوران، دروس و ضرابخانه واقع است و قصر سلطنتی صاحبقرانیه در نیاوران قرار دارد. جاده‌های بسیاری آبادیهای شمیران را به تهران متصل میسازد. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۶۲ - ۳۶۳). ناحیه‌ای از ولایت ری که در دامنهٔ کوه البرز واقع شده. (ناظم الاطباء). امروزه با توسعهٔ تهران از سمت شمال قسمتهای زیادی از آبادیها و زمینهای شمیران جزء شهر تهران شده است و نیز در تداول مردم تهران غالباً از مرکز بخش به جای تجریش با کلمهٔ شمیران نام می‌برند، یعنی نام بخش را به مرکز آن اطلاق می‌کنند.

شمیران. [شَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای در جانب شمال ولایت هرات. (ناظم الاطباء). دهی است به مرو. (منتهی الارب). دیهی بود در هشت‌فرسخی مرو که غزها ویرانش کردند و بعد آباد شد. و بدانجا منسوب است ابوالمظفر محمدبن عباس... شمیرانی شاوانی. (از انساب سمعانی):

شمیران و روئین‌دژ و رادکوه
کلات از دگر دست و دیگر گروه. فردوسی.

رجوع به شمیرانی شود.

شمیران. [شَ] (اِخ) نام یکی از قنوات شهر تهران، در سمت شمال است و مقدار آب آن سه سنگ و مسافت مادرچاه تا شهر ۳ فرسنگ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۶۳).

شمیران. [شَ] (اِخ) شهری است به ارمینیه. (منتهی الارب).

شمیران. [شَ] (اِخ) نام حا کم‌شکن که افراسیاب او را به یاری پیران ویسه در جنگ طوس فرستاد. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). نام یک سردار تورانی. (فرهنگ لغات ولف):

شمیران و شکنی سرافراز دهر
پراکنده بر نیزه و تیغ زهر. فردوسی.

شمیران. [شَ] (اِخ) شمیران‌شاه. نام پادشاه هرات در زمان جمشید، و در نوروزنامه آمده که شراب را اول بار او شناخته است و فردوسی از زبان بهرام گور گوید:

ز مادر نبیره‌ی شمیرانشهم
ز هم‌گوهری با خرد همرهم.

(یادداشت مؤلف).

نام جد مادر بهرام گور. (فرهنگ لغات ولف). اندر تواریخ نبشته‌اند که به هرات پادشاهی بود کامگار و فرمانروا با گنج و خواستهٔ بسیار و لشکری بیشمار و هم خراسان در زیر فرمان او بود و از خویشان جمشید بود نام او شمیران و این دز شمیران که به هرات است و هنوز بر جای است آبادان او کرده است... روزی شاه شمیران بر منظره نشسته بود و بزرگان پیش او و پسرش باذام پیش پدر؛ قضا را همایی بیامد و بانگ می‌داشت و برابر تخت پاره‌ای دورتر به زیر آمد و بر زمین نشست، شاه شمیران نگاه کرد ماری دید در گردن همای پیچیده... باذام... تیری بینداخت، چنانکه سر مار در زمین بدوخت. قضا را در سال دیگر همین روز شاه شمیران بر منظره نشسته بود آن همای بیامد چیزی از منقار بر زمین نهاد... شاه نگاه کرد دانه‌ای سخت دید، پس شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار... باغبان چنین کرد... نوروز ماه بود تا شاخکی از این تخمها برجست و خوشه‌خوشه به مثال گاورس از او درآویخت. چون خوشه بزرگ کرد و دانه‌های غوره به کمال رسید... همانجا در باغ خمی نهادند و آب انگور بگرفتند و خم پر کردند... شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد. (از نوروزنامه صص ۶۵-۷۰ از سبک‌شناسی ج ۲ صص ۱۶۹-۱۷۲). رجوع به مزدیسنا و ادب پارسی صص ۲۷۰ و ۲۷۲ شود.

شمیرانات. [شَ] (اِخ)[1] شمیران. ناحیهٔ شمیران. شمیران تهران و نواحی اطراف آن. نام عمومی همهٔ آبادیهای ناحیهٔ شمیران. رجوع به شمیران شود.

شمیرانی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شمیران که دیهی است در هشت‌فرسخی مرو. (از انساب سمعانی).

شمیرانی. [شَ] (اِخ) ابوالمظفر محمدبن عباس... شمیرانی شاوانی. از راویان است و از ابوبکر احمدبن ... نسوی الحافظ خبر شنید و ابوجعفر محمدبن ابی‌علی همدانی و جز وی از او روایت دارند. به سال چهارصد و نود درگذشته است. (از لباب‌الانساب).

شمیرم. [شَ رُ] (اِخ) نام قلعه‌ای بوده است به هرات. حمدالله مستوفی گوید: در آنجا [در هرات] قلعهٔ محکمی است و آن را شمیرم خوانند. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۵۲).

شمیری. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شمیران که بطنی است از خولان. (منتهی الارب).

شمیز. [شَ] (ص، اِ) کشتکار. زارع. زراعت‌کننده. کشاورز. (ناظم الاطباء). مُزارع. زراعت‌کننده. (از برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

شمیز. [شَ] (اِ) زمینی که برای زراعت و کشاورزی آراسته باشند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا).

شمیز. [شُ] (فرانسوی، اِ)[2] پوشه. (لغات فرهنگستان). لفافهٔ کاغذی که نوشته‌های اداری را در آن گذارند. پوشه. (فرهنگ فارسی معین). در فرانسه بمعنی پیراهن است و سابقاً در فارسی پوشه را می‌گفتند. (از لغات فرهنگستان). رجوع به مادهٔ پوشه شود. ||نوعی صفحات کاغذی ضخیم‌تر از ورق کاغذو نازکتر از مقوا و از آن جلد کتاب کنند.

شمیسا. [شَ] (سریانی، اِ) نور. روشنایی. (ناظم الاطباء). بمعنی نور باشد که روشنایی معنوی است. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا).

شمیستان. [شُ مَ سَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، نام دو جنت در مقابل فردوس. (آنندراج) (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شمیسة. [شُ مَ سَ] (ع اِ مصغر) مصغر شمس، یعنی آفتاب کوچک. (ناظم الاطباء).

شمیشاط. [ ] (اِخ) شهرکی است به شام بر لب رود نهاده بسیارنعمت. (حدود العالم). شهرکی است [از جزیره] بر لب رود فرات نهاده و به حدود شام پیوسته. (حدود العالم). در معجم البلدان سمیساط (دوسین) آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

شمیط. [شَ] (ع ص، اِ) درآمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مخلوط. (از اقرب الموارد). ||صبح، بدان جهت که سپیدی آن به سیاهی مخلوط است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). صبح. (ناظم الاطباء) (دهار). ||روشنایی به سیاهی آمیخته. (ناظم الاطباء). ||اولاد مرد که نیمه‌ای تر و نیمه‌ای ماده باشند. ||گیاه خشک و تر با هم آمیخته. ||گرگ سیاه‌سپید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). — طائر شمیط‌الذنب (ذنابی)؛ مرغ سپید سیاه‌دم. ||شیری که از خوشمزگی ترشی و تازگی آن معلوم نشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمیط. [شُ مَ] (اِخ) قلعه‌ای است به اندلس. (منتهی الارب).

شمیط. [شَ] (اِخ) ابن بشیر. محدث است. (منتهی الارب).

شمیطة. [شُ مَ طَ] (اِخ) ابن عجلان، مکنی به ابوعبدالله و گفته‌اند ابوهمام. از محدثان است. (از منتهی الارب) (از صفةالصفوة ج ۳ ص ۲۵۸). صاحب صفةالصفوة سخنانی پندآمیز از وی نقل کرده، از آن جمله است: هر کس مرگ را نصب عین قرار دهد نه به

---

۱ - از نوع جمع باغات و مانند آن: لواسانات و اصطهبانات و لمغانات و شامات و قائنات.

2 - Chemise.

تنگی دنیا اهمیتی می‌دهد و نه به گشایش و فراخی آن. سرمایهٔ مؤمن دین اوست، هر وقت دینش زایل شد، شخصیت او زایل می‌شود. در مسافرتها از او جدا نمی‌شود و مؤمن از آن برای دیگران استفاده نمی‌کند. خداوندتعالی جهان را با دلتنگی و وحشت نشان گذاشت تا انس مؤمنان و پیروان خدا با خدا باشد. (از ج۳ صص۲۵۸ - ۲۵۹).

شمیطیة. [شَ طی یَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از تازیان. (ناظم الاطباء).

شمیکان. [شُ / شَ] (اِخ) محله‌ای است از اصفهان و جعفربن ناجیهٔ شمیکانی اصفهانی بدانجا منسوب است. (از انساب سمعانی).

شمیکانی. [شُ / شَ] (اِخ) جعفربن ناجیهٔ شمیکانی اصفهانی. از راویان است و تابعان را درک کرد و نعمان‌بن عبدالسلام از او روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

شمیل. [شَ] (ع اِ) شمال. (ناظم الاطباء). لغتی است در شَمال (شِمال) که بادی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شمال شود.

شمیل. [شَ] (اِخ) دهی مرکز دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۲۵۵۲ تن. آب آن از رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا غلات، لبنیات و خرما. صنایع دستی زنان پارچه‌بافی. دارای راه فرعی به بندرعباس و میناب. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شمیل. [شَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در خاور بندرعباس. حدود: شمال: دهستان سیاهو و احمدی. خاور: بخش میناب. جنوب: دریای عمان. باختر: دهستان ایسین. موقعیت: جلگه و گرم و مرطوب. آب: از رودخانه، چاه و قنات. محصول عمده: غلات و خرما. آبادی: ۱۴۴. جمعیت: حدود ۱۸ هزار تن. مرکز دهستان: قریهٔ شمیل. دیه‌های مهم: حسن‌لنگی، جلابی، قلعه قاضی، تخت سردره و زیارت. راه شوسهٔ بندرعباس به میناب از این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). از بلوکات ناحیهٔ عباسی. طول و عرض: ۳۶ هزار گز. حد شمالی: بروردان احمدی. شرقی: میناب. جنوبی: خلیج فارس. غربی: ایسین. مرکز آن قصبهٔ شمیل است و ۱۷ قریه دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

شمیل. [ ] (اِخ) امین‌بن ابراهیم. در ده کفرشیما از قرای لبنان بدنیا آمد و مبادی نحو، حساب، ادبیات و زبان انگلیسی را در دانشگاه آمریکایی بیروت آموخت. بعد در سال ۱۸۵۴م. به انگلستان سفری کرد، سپس به تجارت پرداخت و ثروتی فراوان به دست آورد؛ ولی بعد به سبب ناسازگاری مزاجش تجارت را ترک کرد و به مصر رفت و در آنجا در شمار قضات پاکدامن، راستگو و موثق معروف شد و در سال ۱۸۸۶م. روزنامهٔ حقوق را منتشر ساخت و در عین حال به تألیف کتب و نوشتن مقالات و انشاء اشعار و قصاید بلند پرداخت. از آثار اوست: ۱- الدرة الجلیه فی الاحکام القضائیه چ مصر ۱۸۸۵م. ۲- المبتکر چ بیروت ۱۸۶۹م. ۳- النظام الشوری چ اسکندریه ۱۸۷۹م. ۴- الوافی چ اسکندریه ۱۸۷۹م. (از معجم المطبوعات مصر).

شمیل. [شُ مَ] (اِخ) ابن جنبار. شاعری است از عرب. (یادداشت مؤلف).

شمیله. [ ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن سهل، برادر ذوالریاستین فضل‌بن سهل. این مرد از طرفداران علوی صاحب زنج بود و بعد تسلیم خلیفه شد و در خفا برای علویان دعوت کرد و به سال ۲۸۶ هـ.ق.کشته شد. (مروج الذهب ج۲ ص۳۳۳). ...در عهد معتضد از وی سعایت کردند که از برای مرد گمنامی دعوت می‌کند و گروهی از لشکریان را فاسد کرده است و معتضد او را با عبدالله‌بن المهتدی بگرفت و هرچه از شمیله پرسیدند به چیزی اقرار نکرد. پس او را به خشبهٔ خیمه بستند و آتش برافروختند و شمیله را بر آن آتش کباب کردند... و اقرار نکرد تا سرش ببریدند. (از مجمل التواریخ و القصص ص۳۶۷).

شمیم. [شَ] (ع مص) شم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بوییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (صراح‌اللغة) (غیاث) (المصادر زوزنی). انبوییدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شم شود.

شمیم. [شَ] (ع اِ) بوی خوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عطر. بوی خوش. بوی. بوی عطر. (یادداشت مؤلف). بوی خوش آمیخته. (ناظم الاطباء):

بی زحمت پیرهن همه سال
از یوسف خویش با شمیمم. خاقانی.

بید را گر بپرورند چو عود
برنیاید شمیم عود از بید. ابن یمین.

شمیم گلشن کوی حسین می‌آید
به حیرتم ز که بوی حسین می‌آید؟

- شمیم‌ناک کردن؛ معطر ساختن. خوشبوی کردن. (یادداشت مؤلف): فعم؛ شمیم‌ناک کردن مشام را. (منتهی الارب).

- گل عنبرشمیم؛ گلی که بوی عنبر دهد. (ناظم الاطباء).

- نسیم عبهرشمیم؛ نسیمی که بوی یاسمن دهد. (ناظم الاطباء).

||باد به بوی خوش برآمیخته. (غیاث). ||درخت بدان جهت که ستور می‌بوید آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) بلند. مرتفع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پالان بلند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار).

شمیم. [شَ] (اِخ) اصفهانی. میرزامحمد حسین فرزند میرزاعبدالکریم. از گویندگان قرن دوازده هجری بود و اجدادش از شیراز به اصفهان آمدند. وی خط شکسته نیکو می‌نوشت و چندی از طرف نادرشاه به منصب قضای لشکر منصوب گشت و پس از آن کلانتر اصفهان شد و هم در آن سال (۱۱۵۹) به حکم نادرشاه کشته شد. از اشعار اوست:

ز سوز عشق تو آنراکه نیم جانی هست
چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست.

(از آتشکدهٔ آذر و فرهنگ سخنوران).

شمیم. [شَ] (اِخ) حلبی نحوی، علی‌بن حسن. متوفای سال ۶۰۱ هـ.ق.او راست: ۱- انیس الجلیس فی التجنیس. ۲- حماسه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به علی شمیم شود.

شمیمه. [شَ می مَ] (ع ص) به بوی خوش آمیخته و معطر. (ناظم الاطباء).

شمیمی. [شِمْ می ما] (ع مص) شم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بوییدن. (منتهی الارب). رجوع به شم شود.

شمین. [شَ] (ص نسبی) (از: شم عربی + ین نسبت فارسی) خوشبو. (یادداشت مؤلف):

چرب و شیرین و شرابات شمین
دادش و پس جامهٔ ابریشمین. مولوی.

شمین. [شَ] (اِخ) دیهی است در دوفرسنگی مرو. (از لباب‌الانساب).

شمیهن. [شَ هَ] (اِخ) از دیه‌های مرو است و محمدبن عبدالله... شمیهنی بدانجا منسوب است. (از انساب سمعانی).

شمیهنی. [شَ هَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن قهزاد شمیهنی. امام متقن راویان است و از نصربن شمیل و جز وی روایت کرد و مسلم‌بن حجاج در کتاب صحیح خود از او روایت دارد. مرگ وی به سال ۲۶۲ هـ.ق.اتفاق افتاده است. (از لباب الانساب).

شن. [شَ] (اِ) ناز و کرشمه را گویند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چه جان گر نیستی و چشم پرشن
جهان بر من نبودی[1] چشم سوزن. عطار.

||نام گیاهی است که از پوست آن ریسمان بتابند. (برهان)[2] (آنندراج). گیاه کنو که از

---

۱ - ن‌ل: نمودی.

۲ - پهلوی shan (بنهٔ شاهدانه، کنف). شن در

←

پوست آن ریسمان تابند. (از ناظم الاطباء). ||شونگ و سفیدال. یک نوع درختی است در لرستان. نامی است که در نور و کجور و زیارت گرگان به شونگ دهند. (یادداشت مؤلف). نام درخت پلاخور است و آن درختچه‌ای است از جنس لنی‌سرا[1] که در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران و ارسباران و بجنورد یافت میشود و شش گونهٔ آن را نام برده‌اند و این درختچه جزء درختهای زینتی و دارای گلهای خوشبو و روشنایی‌پسند است و در هر خاکی میروید و برگهای آن را دام دوست میدارد. میوهٔ آن سمی است و برای کودکان مخصوصاً خطرناک است. این درخت بوسیلهٔ قلمه و خوابانیدن زیاد میشود. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۶۵). رجوع به شونگ شود.

شن. [شِ] (پسوند) پسوند اسم مصدر در پهلوی که در چند کلمهٔ فارسی عیناً باقی مانده و در موارد دیگر تنها «ش» آن بجای مانده است و آن به دوم شخص امر حاضر می‌پیوندد: کُنِشْن، رَوِشْن، بوِشْن، دَهِشْن، گوارِشْن. کلمهٔ پاداشن از همین قبیل است با تصرف جزئی. (از فرهنگ فارسی معین).[2]

شن. [شَ] (پسوند) در برخی از کلمات مثل این است که معنی جای میدهد: گلشن، جوشن، « گوشن»، روشن، اشن، پشن، اوشن، آبشن، دوشن، در گلشن و تیشن (به معنی آب گرم معدنی). (یادداشت مؤلف).

شن. [شَ نن] (ع اِ) مشک کهنهٔ دریده. ج، شِنان. (منتهی الارب). مشک کهنهٔ کوچک که آب در آن سردتر باشد از دیگر مشکها. (از اقرب الموارد). مشک کهن. (مهذب الاسماء). خیک کهنه. (برهان). مشکیزهٔ کهنه. (یادداشت مؤلف).

شن. [شَ نن] (ع مص) پاشیدن آب بر شراب و پراکنده کردن. (از منتهی الارب). پاشیدن آب بر شراب بطور پراکنده. (از اقرب الموارد). ریختن بعنف. (تاج المصادر بیهقی). ||فروریختن اشک چشم. (از اقرب الموارد). ||از هر طرف ریختن و غارت کردن و منه: شَنَّ الغارة علیهم؛ یعنی پریشان و از هر طرف ریختن غارت را بر ایشان و اَشَنَّ نیز به همین معنی است. (از منتهی الارب). غارت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||خشک شدن مشک. ||خشک و تکیده و لاغر شدن شتر از تشنگی. (از اقرب الموارد).

شن. [شِ] (اِ) سنگ‌ریزهٔ خردتر از ریگ و درشت‌تر از ماسه. (یادداشت مؤلف). ریگهای بسیار ریزه که در کنار دریا و رود بسیار است. ماسه. (حاشیهٔ برهان چ معین). خرده سنگها که از ریگ نرم‌تر است و معمولاً جهت فرش کردن خیابانهای شنی بکار میرود و گاه با قیر مخلوط و پخته شود آسفالت را. درشتی دانه‌های شن معمولاً از نیم سانتیمتر مکعب تجاوز نکند و تا خردی دانه‌های گندم و ارزن رسد و از این حد کوچکتر را ماسه گویند. سنگریزه. (از فرهنگ فارسی معین). رمل.

شن. [شُ] (اِ) از مقادیر و مقیاسهای طول در عهد قدیم ایران است، مساوی ۵۹۸۵ گز = ۵۹۸۵ متر. (تاریخ ایران باستان ص ۱۶۶).

شن. [شَ نن] (اِخ) ناحیه‌ای است در سراة و عبارت است از کوههای متصل بهم بین تهامه و یمن. (از معجم البلدان).

شنآن. [شَ نْ / شَ نَ] (ع مص) بالفتح و بحرک و هو الاکثر بلا همزة. دشمن داشتن کسی را و دشمنی کردن و دشمن داشته شدن. (از منتهی الارب). دشمنی. و رجوع به شنء شود.

شنآنة. [شَ نْ آ نَ] (ع ص) شَنْآنی. (از اقرب الموارد). مؤنث شنآن. یقال: امرأة شنآنة؛ زن دشمنی‌کننده و مخالفت‌کننده. (ناظم الاطباء). ||زن دشمن‌داشته‌شده و نفرت‌کرده‌شده و قولهم: لاباً لشنآنتک؛ ای لمبغض و قیل هی کنایة عن قولهم لا اباً لک. (ناظم الاطباء).

شنا. [شِ] (اِ)[3] شناوری و آب‌ورزی باشد. (برهان). حرکت انسان یا جانور بر روی آب بوسیلهٔ تحرک بازوان و پاها. سباحت. (فرهنگ فارسی معین). دست و بغل در تداول شوشتر. شناوری و دست و پا زدن در آب و با لفظ کردن مستعمل و بمعنی شناور و شنا گر مجاز است. (آنندراج). شناه. شناب. یعنی شناوری و بر این قیاس شنا گر و شنابر و شناور:

گردگرداب مگرد ارت نیاموخت شنا[4]

که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری. لبیبی.

همه الغریق الغریق است بانگم

که من غرقدام در شنا میگریزم. خاقانی.

رجوع به شناب، شناو، شناه و شنو شود. ||قسمی از اعمال ورزش در گود. (یادداشت مؤلف). برسم پهلوانان باستانی شنا رفتن در زورخانه. هر دو دست را بر زمین یا بر تختهٔ شنا تکیه دادن و پاها را به عقب کشیدن و بدن را بر دو دست فرودآوردن و بربردن است بی اصطکاک با زمین تا بازوان نیرو گیرد. نام ورزشی است که هندیان آن را دند گویند و آن را شنو نیز نامند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

یم طوفان بلا در خشکیم پیش از تری

همچو کشتی‌گیر از آن مشق شنا دارم به خاک.

اشرف.

و رجوع به شنو شود.

— تختهٔ شنا؛ تخته‌ای به طول تقریباً یک متر و به عرض ده سانتی‌متر با دو پایهٔ بسیار کوتاه که بر زمین نهند و زورخانه کاران دستها را بر آن تکیه دهند و پاها را از عقب کشیده دارند و بدن را بی آنکه با زمین اصطکاک یابد بر دو بازو فرودآرند و باز بالا برند تا عضلات بازو نیرو گیرد.

— شنا رفتن؛ در زورخانه و آن غیر شنا کردن بمعنی سباحت است. (یادداشت مؤلف).

شنا. [ ] (اِ) کراث جبلی است که به یونانی فراسیون نامند. (فهرست مخزن الادویه).

شنا. [شِ نْ نا] (اِخ) ناحیه‌ای است از اعمال اهواز. ||ناحیه‌ای است از اعمال قسمت فرویین دجلهٔ بصره. (از معجم البلدان).

شنائت. [شَ ءَ] (ع مص) رجوع به شناءة شود.

شنائر. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شنار. (یادداشت مؤلف). رجوع به شنار شود.

شنائز. [شَ ءِ] (ع ص، اِ) ج شِنْظِیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به شنیز شود.

شنائط. [شَ ءِ] (ع ص، اِ) ج شِناط. (منتهی الارب). رجوع به شناط شود.

شنائع. [شَ ءِ] (ع اِ) شنایع. ج شنیعة. بدیها و زشتیها. (از غیاث اللغات). و رجوع به شنیعة شود.

شنائک. [شَ ءِ] (اِخ) ج شَنوکة. (منتهی الارب). رجوع به شنوکة شود. سه کوه کوچک منفرد است از کوههای واقع در بین قدید و جحفة از دیار خزاعة و گویند کوهی است. (از معجم البلدان).

شناءة. [شَ ءَ] (ع مص) شَنْء. شِنْء. شُنْء. شَنآن. مَشْنَأ. مَشْنَأة. (منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود. ||(اِمص) دشمنی با ستیزگی و بدخویی. (از اقرب الموارد).

شنائی. [شِ] (ص نسبی) شنا گر. آب‌آشنا:

چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد

→ نور و کجور و زیارت = شونگ. (حاشیهٔ برهان چ معین).

1 - Lonicera.

۲ - در پهلوی اسم مصدر مختوم به «ِشْن» وجود داشته و معادل آن در پازند «ِشْن»، «ِشْن»، «ِیشن» است. چنانکه ملاحظه می‌شود در پهلوی ماقبل «ِشْن» مکسور است و خود حرف «ش» ساکن، در فارسی نیز ماقبل «شن» غالباً مکسور تلفظ شود و خود «ش» ساکن، بجز در کلمهٔ «داشن» و «پاداشن» (که دوم ترکیبی است از اولی) که غالباً (مخصوصاً در شعر) «ش» مفتوح تلفظ شود. این علامت را «شن» اسم مصدر و اسم مصدر مختوم بدان را اسم مصدر شنی میتوان نامید. (اسم مصدر، حاصل مصدر تألیف معین ص ۱۵).

۳ - شناه. آشنا. شنار. شناب. شناو. شیاب. ریشهٔ اوستایی snâ (خود را شستن)، ریشهٔ هندی باستان snâ (استحمام کردن). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - نل: گرد گرداب مگرد ای [بت] نامخته‌شنا.

بی شنائی پای در جیحون نمی‌باید نهاد. مغربی.

شنائی. [شَ ئی ی] (ص نسبی) منسوب است به ازد شنوة و شنوة عبدالله‌بن کعب... است. و به این نسبت چند تن مشهورند. رجوع به انساب سمعانی ورق ۳۳۹ شود.

شنائیة. [شَ ئ / شَ نی یَ] (ع ص) رجل شنائیة؛ مرد دشمنی‌کننده. (منتهی الارب). مرد مبغض. (از اقرب الموارد).

شناب. [شِ] (اِ) بمعنی شنا. آب‌ورزی. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به شنا شود.

شناب. [شَ] (اِخ) (بمعنی خشک) نام پادشاه ادمه و او در زمانی که کدرلاعومر بر اراضی سدوم تاخت آورد پادشاه ادمه بودکه در عمق سدیم واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

شنابث. [شُ بِ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شنابر. [شِ بَ] (نف مرکب) آنکه شنا کردن داند. (یادداشت مؤلف). دانندهٔ شنا. آب‌باز. شنا گر. آب‌آشنا:

شنابر چو بی‌آشنا راگِرَد
چو زیرک نباشد نخست او بِرَد. اسدی.
میان آبگیری به پهنای راغ
شنابر در آب شکن‌گیر ماغ.
اسدی (گرشاسبنامه ص۱۱۸).

شنا بردن. [شِ بُ دَ] (مص مرکب) شناه بردن. شنا کردن:

ای به دریای عقل برده شناه
وز همه نیک و بد شده آگاه.
منجیک (از اوبهی).

شنات. [شُ] (ع ص، اِ) شُناة. ج شانی. (از ناظم الاطباء). دشمن‌دارندگان و این جمع تکسیر شانیء است که مهموزاللام است. (غیاث اللغات). رجوع به شانیء شود.

شناتر. [شَ تِ] (ع اِ) جِ شَنْتَرة و شُنْتُرة. رجوع به شنترة شود.

– ذوشناتر؛ لقب یکی از پادشاهان یمن که انگشت زاید داشت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شناح. [شَ] (اِ) تخته‌ای که بروی مشکهای پرباد بندند و بروی آب اندازند. (ناظم الاطباء). کلک. رجوع به کلک شود.

شناح. [شَ] (ع ص) دراز و تن‌دار از مردم و شتر. (منتهی الارب). دراز و تن‌دار از شتر. (از اقرب الموارد). ||بکر شناح؛ شتر جوانه. (منتهی الارب). شتر جوان و اصل آن شناحی به یاء و مخفف بود و بعلت التقاء ساکنین (میان یاء و تنوین) یاء حذف گردیده است. (از اقرب الموارد).

شناح. [شِ] (ع ص) مست. ج، شُنُح. (منتهی الارب). مست. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شناحی. [شَ حی ی] (ع ص) دراز تندار از مردم و شتر. (منتهی الارب). شَناحی و شَناحیً؛ دراز و تن‌دار از شتر و فقط ماده شتر را شُناحیة گویند. (از اقرب الموارد). دراز تنومند و فربه از مردم و از شتر. یقال: رجل شناح و رجل شناحی؛ مرد دراز تنومند. و بکر شناح و بکر شناحی؛ شتر جوان. (ناظم الاطباء).

شناحیة. [شَ یَ] (ع ص) دراز تن‌دار از مردم و شتر. (منتهی الارب). فقط به ماده شتر دراز تن‌دار و شادمان اطلاق شود: بکرة شناحیة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دختر دراز و شادمان و سمین و فربه. (ناظم الاطباء).

شناخ. [شَ] (اِ) این کلمه در منتهی الارب در ذیل عامه، مستعام و طوف، بدینسان آمده است: «شناخ که آن را بر آب اندازند. شناخ که بر شکم بندند و از آب گذرند». در برهان شناخ دیده نشد ولی «شَن» را بمعنی خیک کهنه آورده. در حاشیهٔ منتهی الارب شناخ را بمعنی خیک نوشته است و در هر حال ضبط آن معلوم نشد، ظاهراً اگر از «شن» باشد باید شناخ بفتح خواند. خیک. مشک. عامه. طوف. (یادداشت مؤلف).

شناخ. [شِ] (ع اِ) بینی کوه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). بینی کوه و دماغهٔ کوه. (ناظم الاطباء).

شناخب. [شَ خِ] (ع ص، اِ) جِ شُنْخُب. (ناظم الاطباء). رجوع به شنخب شود.

شناخت. [شِ] (مص مرخم، اِمص) اسم مصدر از شناختن. عرفان. معرفت. شناسایی. عرفه. علم. شناختن. (ناظم الاطباء). عرفه. (منتهی الارب): اندر شناخت راه حق‌تعالی. (منتخب قابوسنامه ص ۱۰).

آنکه خود را شناخت نتواند
آفریننده را کجا داند. ناصرخسرو.

اندر آنکه بر طبیعت واجب است که بشناسد که هر بیماری کدام بیماری است و یاد کردن شناخت آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رأی ثاقب و فکرت صایب روزی کرد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۹). و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا به جایی که یادکرد من یادکرد او شد، پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد، دگرباره تاختن آورد و مرا زنده کرد. (تذکرةالاولیاء عطار). گفت کاشکی که خلق به شناخت خود توانندی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی. (تذکرةالاولیاء عطار)، و گفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او. (تذکرةالاولیاء عطار). اگر با وجود این مقدار شناخت، خواطر ایشان را بیرون این صحبت بطرفی بررفتی... حضرت خواجه مؤاخذه میکردند. (بخاری).

– اهل شناخت؛ عارف. (یادداشت مؤلف). صاحب معرفت. اهل معرفت:

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت
به سِرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت.
سعدی.

و رجوع به اهل شود.

– شناخت حجت؛ عُرْقوب. (منتهی الارب).

– شناخت یار؛ شناسایی دوست و اقرار و اعتراف دوست. (ناظم الاطباء).

– کیهان‌شناخت؛ شناسایی کیهان. معرفت کیهان و می‌توان بجای «شناسی» در آخر ترکیبات حیوان‌شناسی و گیاه‌شناسی این کلمه را به کار برد. (یادداشت مؤلف).

– ناشناخت؛ عدم معرفت. کمی اطلاع یا بی‌اطلاعی:

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت. مولوی.

||عهد. (از منتهی الارب):

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که‌سنگ تفرقه ایام در میان انداخت.
سعدی.

||(ن‌مف مرخم) شناخته. شناخته‌شده.

– ناشناخت؛ ناشناخته. گمنام. مجهول:

و آن را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زادبوم خویش غریب است و ناشناخت.
سعدی.

– ||در لباس مبدل. بصورت و هیأتی که شناخته نشود: یکی از ملوک عرب به ناشناخت بیرون آمدی. (گلستان سعدی).

رجوع به شناختن شود.

شناختگان. [شِ تَ / تِ] (اِ) ج شناخته. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ معارف است. (یادداشت مؤلف). آشنایان.

شناختگی. [شِ تَ / تِ] (حامص) شناسایی و آشنایی و معرفت. (ناظم الاطباء).

شناختن. [شِ تَ] (مص) واقف شدن و معرفت حاصل کردن. (ناظم الاطباء). عرفان. عالم بودن. (یادداشت مؤلف). علم پیدا کردن بر چیزی. آگاهی یافتن. معرفت و علم پیدا کردن:

آن را که با مکوی و کلابه بود شمار
بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.
شاکر بخاری.
تاکجا گوهری است بشناسم[1]
دست سوی دگر نپرماسم. ابوشکور.
ز یزدان شناسید یکسر سپاس
مباشید جز شاد و یزدان‌شناس. فردوسی.
گربر در این میر تو بینی

۱ - ن‌ل: هر کجا گوهر است نشناسم.

مردی که بود خوار و سرفکنده
بشناس که مردی است او بدانش
فرهنگ و خرد دارد و نونده.
یوسف عروضی.
ترا شناسد دانا مرا شناسد نیز
تو از قیاس چو خاری من از قیاس چو ناژ.
لبیبی.
بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس
به باده حرمت و قدر بهار نو بشناس.
منوچهری.
وی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). امیر گفت: من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴).
چون داری نیکوش چو خود می‌نشناسیش
بشناس نخستینش پس آنگاه نکو دار.
ناصرخسرو.
بیدانش آمدی و در اینجا شناختی
کاین چیست وآن چه باشد این چون و آن چراست.
ناصرخسرو.
ورمان همی بباید او را شناختن
بی چون و بی چگونه طریقی است بس عسیر.
ناصرخسرو.
در اسب شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستندی. (نوروزنامه).
ای شده از شناس خود عاجز
کی‌شناسی خدای را هرگز. سنایی.
بخودش کس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست. سنایی.
و خطری بزرگ که بفرمان ما ارتکاب کرد شناخته. (کلیله و دمنه). اگر من خود را جرمی شناسمی در تدارک آن غلو و التماس تمایمی. (کلیله و دمنه). اگر مرا هزار جانستی و بدانمی که در سپری شدن آن فلک را فایدتی باشد... یک ساعت به ترک همه بگویمی و سعادت دوجهانی در آن شناسمی. (کلیله و دمنه).
رنجی که من از پی تو دیدم
دردی که من از غم تو خوردم
بر کوه بیازمای یک بار
تا بشناسی که من چه مردم. سوزنی.
عزلت گزین که از سر عزلت شناختند
آدم در خلافت و عیسی ره سما. خاقانی.
هرکه را من بمهر خواندم دوست
چون دگر کس شناخت شد دشمن. خاقانی.
هرکه چنین روی دید جامهٔ سعدی درید
موجب دیوانگی است آفت بشناختن.
سعدی.
ای دل گرت شناختن راه حق هواست
خود را بدان که عارف خود عارف خداست.
ابن یمین.
شناختن نتوانی هگرز ایزد را
چو خود شناختن نفس خویش نتوانی.
قاآنی.
اعتراف؛ چیزی را شناختن. (منتهی الارب). تعارف؛ یکدیگر را شناختن. (زوزنی). عهد؛ شناختن. معرفة، عرفان، عرف، عرفة؛ شناختن و دانستن بعد از نادانی. فراسة؛ شناختن اسب و سواری کردن. (منتهی الارب). ||انگاشتن. فرض کردن. به حساب آوردن. گمان بردن. گرفتن. بشمردن. (یادداشت مؤلف):
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که‌مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمردی نشیند در آرام تو
ز تاج و کمر بسترد نام تو
به آیین خویش آورد ناسپاس
چنین گر تو مهمان شناسی شناس. فردوسی.
سیاوش بدو گفت دارم سپاس
مرا همچو فرزند خود می‌شناس. فردوسی.
||دانستن. منسوب داشتن:
به گردون گردان کله برفراخت
همه شادمانی ز یزدان شناخت. فردوسی.
||بجای آوردن. (یادداشت مؤلف). تشخیص دادن چیزی یا کسی. دریافتن. ادراک کردن:
رها کرد زن را و بنواختش
چنان کرد پیدا که نشناختش. فردوسی.
گفت نقاش چون که نشناسم
که‌نه دیوانه و نه فرناسم. عنصری.
و دانیال را نیز گفته‌اند که برخیزید و به زمین بابل روید و خویشتن را از بخت‌النصر بازخرید و از وی امان خواهید تا شما را امان دهد. گفتند به چه شناسیم او را. (قصص الانبیاء ص۱۷۹). ||تمیز دادن دو چیز از یکدیگر. تشخیص دادن. تمیز کردن. بازشناختن:
زان عقیقین میی که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت. رودکی.
و بدل اندر عقلی نهاد تا اندریابند و حق از باطل بشناسند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
ز دانایی او را فزون بود بهر
همی زهر نشناخت از پای‌زهر. فردوسی.
نه همی بازشناسند عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبشتگاه. قریع‌الدهر.
چهار حد بساط از فروغ طلعت او
ز طور نور تجلی شناختن نتوان. فرخی.
ای نام شنوده عاجل و آجل
بشناس نخست آجل از عاجل. ناصرخسرو.
لیکن از راه عقل هشیاران
بشناسند فربهی ز آماس. ناصرخسرو.
علاج هر دو نوع [القوه] یکی است لکن بر طبیب واجب است که فرق کند و این از آن بشناسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سلطان سخن او بی‌غرض شناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۴).
ضد را از ضد شناسد ای جوان. مولوی.
توان شناخت به یک نظره در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده‌ست پایگاه علوم.
سعدی.
هرکجا سختی‌کشیده‌ای... را بینی خود را در کارهای مخوف اندازد... و از عقوبت نهراسد و حلال از حرام نشناسد. (گلستان).
— بازشناختن چیزی از چیزی؛ تمیز کردن. (یادداشت مؤلف):
اینهمه روز مرگ اگر بینی
نشناسی ز یکدگرشان باز. رودکی.
که‌کس بازنشناخت از پای دست
تو گفتی زمین دست ایشان ببست. فردوسی.
درویش گرسنه... و توانگر با همه نعمت چون مرگ فرازآید از یکدیگرشان باز نتوان شناخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۲). [و نوع] از آن تأثیر [از تأثیر آن دو جوهر] روز از شب بازشناختی. (مجمل التواریخ).
قبله اول ز قبله بازشناس
تا بدانی تو فربهی ز آماس. سنایی.
که‌این زنگاری آیینه‌وش را
چو شانه بازنشناسم سر از پا. خاقانی.
در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت
که‌خسرو را ز شیرین بازنشناخت. نظامی.
تو خود را از آن در چَه انداختی
که چَه را ز ره بازنشناختی. سعدی.
— پای از دست (دست از پای) نشناختن؛ تشخیص و تمیز ندادن این از آن. (یادداشت مؤلف):
سپاه اندرآمد ز جای کمین
سیه شد بر آن نامداران زمین
که‌کس بازنشناخت از پای دست
تو گفتی زمین دست ایشان ببست. فردوسی.
— حق کسی یا چیزی را شناختن یا حق نعمت کسی را شناختن؛ وقوف داشتن به حق وی. تشخیص دادن حق وی. معترف شدن به حق وی. سزا دادن و نواختن او را:
بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حق‌شناس حقگزار.
فرخی.
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت
زآخور سنگین طلب توشهٔ یوم‌الحساب.
خاقانی.
حق نعمت شناختن در کار
نعمت افزون دهد به نعمت‌خوار. نظامی.
— خود را بازشناختن؛ از خطا برگشتن. (یادداشت مؤلف): جمشید در آخر پادشاهی ناسپاس گشت و اندر خدای‌تعالی عاصی شد

و چون کارها بر وی بشورید پشیمان گشت و خود را بازشناخت. (مجمل التواریخ والقصص).
– خود را شناختن پسری یا دختری (مراهقین)؛ در تداول عوام، به حد مردان یا به حد زنان رسیدن. بالغ شدن. حالم شدن. رسیده شدن. (یادداشت مؤلف).
– خویشتن نشناختن؛ متکبر و مغرور شدن. (یادداشت مؤلف): او باد در سر کرده و خویشتن را نمیشناسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۵).
– شناخته شده بودن؛ معروف بودن. شهرت داشتن: پیغمبر (ص) اندر قریش شناخته شده بود به امانت و دیانت و راستگویی و او را محمد الامین خواندندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به شناخته شود.
– ناخویشتن‌شناس؛ متکبر و مغرور: امیر گفت در باب این ناخویشتن‌شناس چه کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۸).
– واشناختن؛ بازشناختن:
برسم خسروی بنواختندش
ز خسرو هیچ وانشناختندش. نظامی.
و رجوع به بازشناختن شود.
– هِرّ را از بِر نشناختن؛ ندانستن. تمیز ندادن.
||اعتراف. قبول. اقرار کردن و اعتراف نمودن. (ناظم الاطباء).

شناختنی. [شِ تَ] (ص لیاقت) لایق شناختن. درخور شناسایی.

شناخته. [شِ تَ / تِ] (ن‌مف) دانسته. دانسته‌شده. وقوف‌یافته. ج، شناختگان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||معروف. مشهور. بنام. عُرف. عارِفة. معروف. (منتهی الارب): شناخته مرد؛ مرد شناخته و معروف. (یادداشت مؤلف):
خدایگانی کاندر جهان بدین و بداد
شناخته‌ست چو بوبکر و عُمَر و عثمان.
فرخی.
مردی شناخته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۲).

شناخته آمدن. [شِ تَ / تِ مَ دَ] (مص مرکب) معرفت حاصل گشتن. شناخته شدن: این چند نکت از مقامات میر مسعود.... اینجا نبشتم تا شناخته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۳).

شناخیب. [شَ] (ع اِ) ج شنخوب، به معنی سر کوه بلند. (از منتهی الارب). ج شنخوب و شنخوبة و شنخاب. (ناظم الاطباء). رجوع به شنخوب و شنخاب و شنخوبة شود.

شنار. [شَ] (اِ) گیاهی دوایی که زوفا نیز گویند.(ناظم الاطباء).

شنار. [شَ / شِ] (اِ) شنا. شناوری. آب‌ورزی. سباحت. (ناظم الاطباء):
یکی گفت[1] مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی شنار. ابوشکور.
||تنگ آبی از دریا و یا رودخانه که تهش نمایان بود وگل داشته باشد و کشتی در آن بند شود و بایستد و نگذرد. ||قعر آب، خواه آب دریا باشد و یا جز آن. ||بندر. ||مأمن کشتی. (ناظم الاطباء). ||شاخهٔ نوی که تازه از درخت برآید. ||ولایت خرابی که کسی در آن توطن نکند و خالی از مردمان بود. (ناظم الاطباء) (از برهان). |||(ص) چیز نامبارک و شوم و نحس. (ناظم الاطباء). نامبارک و شوم و نحس. (برهان). ||بدبخت و بداختر. (ناظم الاطباء).

شنار. [شَ] (ع اِ) عیب بدتر و عار. (از منتهی الارب). بدترین عیب و عار. (از اقرب الموارد). ||دشمنی کردن باشد و دشمن داشتن یعنی با کسی و چیزی بد بودن. (برهان). |||امر مشهور به بدی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فضاحت و بی‌آبرویی و رسوایی و بدنامی و تنگ و عار. (ناظم الاطباء):
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار
میبرد بی‌شکر را تا قعر نار. مولوی.

شناری. [شُ را] (ع اِ) گربه. (منتهی الارب). عَلَم است برای گربه. (از اقرب الموارد).

شناریدن. [شِ دَ] (مص) شنا کردن. شناوری نمودن. (ناظم الاطباء).

شنازب. [شَ زِ] (ع ص، اِ) ج شَنْزَب. (ناظم الاطباء). رجوع به شنزب شود.

شناس. [شِ] (اِمص) اسم مصدر و مصدر دوم غیرمستعمل شناختن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شناختن شود. ||(نف مرخم) مخفف شناسنده. در کلمات مرکب بمعنی شناسنده آید. (فرهنگ فارسی معین). شناسنده و دریابنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود. (ناظم الاطباء).
ترکیب‌ها:
– آب‌شناس. آدم‌شناس. آلت‌شناس. اخترشناس. انجم‌شناس. انگل‌شناس. ایران‌شناس. ایزدشناس. بنده‌شناس. پرده‌شناس. پی‌شناس. جمجمه‌شناس. جنگل‌شناس. جواهرشناس. جوهرشناس. چوب‌شناس. حشره‌شناس. حقایق‌شناس. حق‌شناس. حقه‌شناس. حقیقت‌شناس. حیوان‌شناس. خاک‌شناس. خداشناس. خسروشناس. خط‌شناس. خودشناس. خون‌شناس. دریاشناس. دشمن‌شناس. دم‌شناس. دواشناس. راه‌شناس (بلد). رئیس‌شناس. ردشناس. روانشناس. روشناس. زمین‌شناس. زیرک‌شناس. سبک‌شناس. ستاره‌شناس. سخن‌شناس. سرشناس. سکه‌شناس. سنگ‌شناس. شاه‌شناس. شرق‌شناس. شمرشناس. طبیعت‌شناس. طریقت‌شناس. عرب‌شناس. عنصرشناس. فراست‌شناس. قاروره‌شناس. قافیه‌شناس. قبیله‌شناس. قیافه‌شناس. کارشناس. کتاب‌شناس. گاه‌شناس. گوهرشناس. گیتی‌شناس. لشکرشناس. مردم‌شناس. مصالح‌شناس. معدن‌شناس. معنی‌شناس. منازل‌شناس. منت‌شناس. منزل‌شناس. موسیقی‌شناس. موقع‌شناس. میکرب‌شناس. نان‌شناس. نبات‌شناس. نبض‌شناس. نمک‌شناس. نیکی‌شناس. وقت‌شناس. هواشناس. هیئت‌شناس. یزدان‌شناس. یکی‌شناس.
||(ص) آشنا: فلانی شناس است. (فرهنگ فارسی معین). آشنا. دوست (در تداول عامهٔ خراسان). ||(اِ) در کتب متقدمین پارسیان، شناس افادهٔ معنی صفت معرفت مینماید، چنانکه صفات ثبوتیه راکه عربی و مصطلح علما است پارسیان «شناسهای ایستا» ترجمه کرده‌اند، چه ایستا به معنی ایستاده و ثابت و غیرمتحرک است. (انجمن آرا) (آنندراج). ||بیان و تفسیر و تعریف. (ناظم الاطباء).

شناسا. [شِ] (نف) شناسای. شناسنده. عارف. واقف. جهبذ. خبیر. بصیر. اهل خبره. مطلع. (یادداشت مؤلف). آشنا. ج، شناساآن. (از تحفهٔ اهل بخارا). شناسنده. (از ناظم الاطباء). دریافت‌کننده. شناسنده. (فرهنگ فارسی معین). خبره:
کهای پهلوان جهاندار شاه
شناسای هر کار و زیبای گاه. فردوسی.
همش زور دادی همش هوش و دین
شناسای هر کار و جویای کین. فردوسی.
شناسای کشتی هر آنکس که بود
که‌بر ژرف دریا دلیری نمود. فردوسی.
نقل است که بِشر بر گورستان گذر کرد گفت همه اهل گورستان را دیدم بر سر کوه آمده و شغبی در ایشان افتاده و با یکدیگر منازعه میکردند چنانکه کسی قسمت کند چیزی، گفتم بارخدایا مرا شناسا گردان تا این چه حال است. (تذکرةالاولیاء عطار).
شناسایی که انجم را رصد راند
از آن تخت آسمان را تخته برخواند. نظامی.
شنیدم که مردی است پاکیزه‌بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم. سعدی.
سر ز حسرت ز در میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود.
حافظ.
– شناسا شدن؛ آشنا شدن. واقف گردیدن. آگاه شدن:
چون شناسا شدم بدانایی

---
۱ – نل: بدو گفت.

در بد و نیک دُرّ دریابی. نظامی.
از سفر آینه منظور نظرها میشود
دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود.
ظهیر.
استلاحة؛ شناسا شدن. (منتهی الارب).
— شناسای کار؛ واقف و بصیر در کار:
خبر داد شه را شناسای کار
از آن بند دریای ناسازگار. نظامی.
— شناسای کشتی؛ ناخدا. ملاح. آگاه و مطلع بر احوال کشتی و راندن آن توسعاً:
شناسای کشتی هر آنکس که بود
که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشید
به دریای بی‌پایه اندرکشید. فردوسی.
شناسا کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) تعریف کردن. (فرهنگ فارسی معین). تعریف. (یادداشت مؤلف). ||شناساندن. (فرهنگ فارسی معین): تعریف؛ شناسا کردن. (منتهی الارب): استاد رودکی گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو شناسا کرده‌است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵).
شناسا کن به حکمتهای خویشم
برافکن برقع غفلت ز پیشم. نظامی.
اوست که ترا به خود شناسا کرده است. (سعدی).
شناساگردانیدن. [شِ گَ دَ] (مص مرکب) شناسا کردن. واقف و مطلع کردن. آگاهندن. تعریف. (زوزنی). ||شناساندن: تاریخ؛ شناسا گردانیدن وقت. (دهار).
شناساگردیدن. [شِ گَ دی دَ] (مص مرکب) شناسا گشتن. شناختن. (فرهنگ فارسی معین).
شناسان. [شِ] (امص) بیان و تفسیر و تعریف. ||اشتهار. ||اعلام. (ناظم الاطباء).
شناساندن. [شِ دَ] (مص) تعریف. شناسانیدن. آشنا کردن. (یادداشت مؤلف). شناختن فرمودن و شناسیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).
شناساننده. [شِ نَنْ دَ / دِ] (نف) معرف. (یادداشت مؤلف). معرفی‌کننده.
شناسانیدن. [شِ دَ] (مص) تعریف. تبصیر. شناساندن. (یادداشت مؤلف). معرفی کردن و معروف کنانیدن و شناختن فرمودن. (ناظم الاطباء).
شناسانیدنی. [شِ دَ] (ص لیاقت) لایق شناساندن.
شناسانیده. [شِ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از شناسانیدن. وقوف و اطلاع و معرفت داده شده. معرفی‌کرده‌شده.
شناسای. [شِ] (نف) شناسا. رجوع به شناسا و شواهد آن شود.
شناسایی. [شِ] (حامص) شناسائی. عمل شناختن. وقوف. معرفت. عرف. عرفان. تعریف. علم. شناخت. (یادداشت مؤلف). معرفت و علم و آگاهی و دانایی. (ناظم الاطباء):
همه در شناسایی اختران
فروگفته احوال گردون در آن. نظامی.
شناساییش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم به حیرت میکشد کار. نظامی.
دمی با حق نبودی چون زنی لاف شناسایی
تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را.
وحید قزوینی.
— شناسایی دادن؛ خود را معرفی کردن به کسی که خود او را یا کسان او را از پیش می‌شناخته است. (یادداشت مؤلف). خود را به نشانیها شناساندن.
||اعتراف. اقرار. (یادداشت مؤلف). ||آشنایی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). تعارف. معارفه. (یادداشت مؤلف).
شناس درآمدن. [شِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) به سابقهٔ معرفتی که بوده است وقوف یافتن. اطلاع بر معرفت قبلی یافتن. دانسته شدن که آشناست. (یادداشت مؤلف).
شناس کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) آشنا کردن. معرفی کردن.
شناسنامه. [شِ مَ / مِ] (ا مرکب) ورقه یا کتابچهٔ رسمی که در آن نام صاحب ورقه و نام پدر و مادر و دیگر خصوصیات وی ثبت می‌شود. و این ورقه را ادارهٔ آمار و ثبت احوال به هر شخصی میدهد و از روی آن دارندهٔ دفترچه را می‌شناسند. ورقهٔ هویت. (یادداشت مؤلف). ورقه‌ای که از طرف ادارهٔ آمار و ثبت احوال صادر شود و هویت (نام، نام خانوادگی، نام پدر، نام مادر، محل تولد، روز و ماه و سال تولد، زن و فرزندان) هر شخصی در آن درج گردد. ورقهٔ هویت. ||نام خانوادگی. (فرهنگ فارسی معین).
شناسندگان. [شِ سَ دَ / دِ] (ا) ج شناسنده. آگاهان و دانایان و عارفان. (ناظم الاطباء). ||کنایه از عرفاست. (یادداشت مؤلف):
شحنهٔ غوغای هراسندگان
چشمهٔ تدبیر شناسندگان. نظامی.
شناسندگان برگرفتند ساز
ز دور فلک بازجستند راز. نظامی.
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر
نکرده‌اند شناسندگان ز حق فریاد. سعدی.
شناسندگی. [شِ سَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شناسنده. معرفت. آشنایی. شناسایی.
شناسنده. [شِ سَ دَ / دِ] (نف) آنکه شناسد. شناسا. خبیر. آشنا به... خبردار. دانای نهان و آشکار. (یادداشت مؤلف). آنکه چیزی یا کسی را بشناسد. واقف. آگاه. مطلع. عَریف. عارف. (منتهی الارب):
نخستین بنام خدای جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان. دقیقی.
چو این هر سه یابی خرد بایدت
شناسندهٔ نیک و بد بایدت. فردوسی.
پذیرفتم این از خدای جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان. فردوسی.
به ایران اگر نیز جز تو کس است
شناسندهٔ آسمان او بس است. فردوسی.
شناسندهٔ حرف نه تخت نیل
حساب فلک راند بر تخت و میل. نظامی.
آن شناسندگان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش. نظامی.
از این طایفه بهره کسی میتواند گرفت که شناسندهٔ اوقات و احوال ایشان باشد. (انیس‌الطالبین ص ۱۷۷).
||طبیب. شناسندهٔ تب:
تب مرگ چون قصد مردم کند
علاج از شناسنده پی گم کند. نظامی.
شناسی. [شِ] (حامص) به صورت ترکیب به معنی شناسایی و آگاهی به کار میرود و ترکیبات ذیل در آن هست:
— آب‌شناسی. آدم‌شناسی. انجم‌شناسی. ایران‌شناسی. جمجمه‌شناسی. جنگل‌شناسی. جواهرشناسی. جوهرشناسی. حق‌شناسی. حیوان‌شناسی. خاک‌شناسی. خاورشناسی. خداشناسی. خط‌شناسی. خودشناسی. روانشناسی. زمین‌شناسی. سبک‌شناسی. ستاره‌شناسی. سخن‌شناسی. سکه‌شناسی. سنگ‌شناسی. شرق‌شناسی. شعرشناسی. عرب‌شناسی. قبله‌شناسی. قیافه‌شناسی. کتاب‌شناسی. گوهرشناسی. مردم‌شناسی. معدن‌شناسی. میکرب‌شناسی. نبات‌شناسی. نمک‌شناسی. وقت‌شناسی. هواشناسی.
و رجوع به ترکیبات شناس شود.
شناسیدن. [شِ دَ] (مص) تعریف کردن و شناساندن. (آنندراج). ||شناختن. ||دریافتن. ||فهمیدن و واقف شدن. (ناظم الاطباء). ||تشخیص دادن. بازشناختن:
مویمو و ذره‌ذره مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس. مولوی.
شناشن. [شَ شِ] (ع اِ) ج شِنْشِنة. (اقرب الموارد). رجوع به شِنْشِنة شود.
شناص. [شَ] (ع ص) فرس شناص؛ اسب درازهیکل توانای نجیب. (از منتهی الارب). فرس شَناص و شَناصیّ و شُناصیّ؛ اسب دراز شدید نجیب. (از اقرب الموارد).
شناصی. [شَ صی ی / شُ صی ی] (ع ص) اسب درازهیکل توانای نجیب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شناص شود.

شناصیر. [شَ] (اِخ) از نواحی مدینه. (از معجم البلدان).

شناصیة. [شَ صی یَ] (ع ص) فرس شناصیة؛ اسب توانای درازهیکل. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شناص و شناصی شود.

شناط. [شِ] (ع ص) زن نیکوگوشت و تن و نیکورنگ. ج، شِناطات، شَنائط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شناط. [شِ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و زنجان، میان شریف‌آباد و خرم‌دره، در ۲۲۱۴۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شناطات. [شِ] (ع ص، اِ) ج شِناط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شِناط شود.

شناظ. [شِ] (ع اِ) شناظ‌الجبل؛ سر کوه و کرانهٔ آن. (از منتهی الارب). بالای کوه. (از اقرب الموارد). ||امرأة ذات‌شناظ؛ زن پرگوشت و فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شناظی. [شَ] (ع اِ) ج شنظوة یا شناظ. سر کوه و کرانهٔ آن. (از منتهی الارب). بالای کوه. (از اقرب الموارد). ||ج شنظاة. (یادداشت مؤلف). رجوع به شنظوة و شناظ و شنظاة شود.

شناظیر. [شَ] (ع ص، اِ) ج شِنظیر، به معنی بدخلق و فحاش. (از اقرب الموارد). و رجوع به شِنظیر شود.

شناظیر. [شُ] (ع اِ) یکی شِنظیر. شناظیرالجبل: اطراف کوه و کرانهٔ آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به شنظیر شود.

شناعت. [شَ عَ] (ع اِمص) شناعة. زشتی و بدی و قباحت. (ناظم الاطباء). شنعت. زشتی. (مهذب الاسماء). زشت شدن. (دهار). رجس. ردائت. شین. فظاعت. (یادداشت مؤلف):

با آل او روم سوی او نیست هیچ باک
برگیرم از منافق ناکس شناعتش.

ناصرخسرو.

من روم سوی قناعت دل‌قوی
تو چرا سوی شناعت میروی. مولوی.

||سرزنش. (فرهنگ فارسی معین). ملامت کردن. ||طعنه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— شناعت زدن؛ طعنه زدن:

مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست‌خانه
کودر عمود سیمین دارد ترازوی زر.

خاقانی.

مرغ سحر شناعت از آن زد چو مصریان
کآن صاع عید دید به بار سحر درش.

خاقانی.

— شناعت کردن؛ طعنه زدن. سرزنش کردن. شنعت کردن. (فرهنگ فارسی معین):

مشکن از طعن ناکسان که سگان
جز شناعت بروی مه نکنند. خاقانی.

— شناعت‌نمای؛ نشان‌دهندهٔ شنعت:

کزاین طبلهای شناعت‌نمای
چه باشد که طبلی بمانی بجای. نظامی.

شناعتی. [شَ عَ] (ص نسبی) شنعتی. شنعت‌کار. رسوا:

چون طشت بی‌سرند و چو در جنبش آمدند
الا شناعتی و دریده‌دهن نیند. خاقانی.

شناعة. [شَ عَ] (ع مص) زشت گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شَنُعَ الشیءُ شناعةً و شَنْعاً و شُنْعاً و شُنوعاً؛ زشت گردید، فهو شَنیع و شَنِع و اَشْنَع. (از اقرب الموارد). ||زشتی. (منتهی الارب). ||بسیار زشت گردیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شناعت شود.

شناعه. [شَ عَ] (ع اِمص) شناعت. شناعة. رجوع به شناعت شود.

— شناعه زدن؛ طعنه زدن:

بر کوس عید[1] آن نکند زخم، کآن زمان
بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش. خاقانی.

شناعیب. [شَ] (ع ص، اِ) ج شِنْعاب، به معنی مرد درازبالا. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شِنْعاب شود.

شناعیف. [شَ] (ع ص، اِ) ج شِنْعاف، به معنی سر کوه یا کوه بلند و مرد درازبالا و عاجز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به شِنْعاف شود.

شناغب. [شَ غ] (ع ص، اِ) ج شُنْغُب، به معنی رسن و شاخ دراز و باریک از هر حیوان که باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به شُنْغُب شود.

شناغیب. [شَ] (ع ص، اِ) ج شِنْغاب، به معنی شُنْغُب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شِنْغاب شود.

شنافتن. [شِ تَ] (مص) تلفظی از شنفتن. شنیدن و گوش دادن و شنفتن. ||دریافتن. (ناظم الاطباء).

شنافیه. [ش فی یَ] (اِخ) اعراب خزاعلی. (یادداشت مؤلف).

شناق. [شِ] (ع اِ) سربند مشک از دوال و رشته و مانند آن. (منتهی الارب). بند سر مشک و گویند آن رسن که مشک را بدان درآویزند. ج، شُنُق. (از مهذب الاسماء). ||زه کمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درازی سر. (از اقرب الموارد). ||(ص) دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از اقرب الموارد).

شناق. [شِ] (ع مص) آمیختن مال کسی را به مال خود. (منتهی الارب). مشانقة. آمیختن مال کسی را به مال خویشتن. (از اقرب الموارد).

شناق. [شِ] (ع مص) گرفتن چیزی را از شَنَق و منه الحدیث: لا شناقَ؛ ای لایؤخذ من الشَنَق حتی یتم. (منتهی الارب). گرفتن چیزی را از شَنَق. (از اقرب الموارد). رجوع به شَنَق شود.

شناق. [شَ] (ع ص) دراز و طویل. مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است. (از ناظم الاطباء). و رجوع به شِناق شود.

شناقصة. [شَ قِ صَ] (ع اِ) نوعی از لشکر. واحد آن شِنْقاصی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شِنْقاصی شود.

شناقصی. [شَ قِ صی ی] (ع ص نسبی) منسوب به شناقصة. (یادداشت مؤلف). رجوع به شناقصة شود.

شناقة. [شِ قَ] (ع اِ) آویختن‌گاه. (یادداشت مؤلف): فلما وصل به [بابن‌الزبیر رشید] الی الشناقة... جلد. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۴۲۰).

شناکردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) سباحت. خود را در روی آب نگاهداری کردن و بردن بوسیلهٔ حرکات دست و پا. آب‌بازی کردن: طَفطَمة؛ شنا کردن. عوم. (منتهی الارب). رجوع به شناب، شنار، شنا و شنو شود. ||انجام دادن نوعی ورزش که در اصطلاح ورزشکاران قدیم شنا گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شنا شود.

شناکنانیدن. [شِ کُ دَ] (مص مرکب) کسی را به شنا واداشتن یا آموختن: إسباح؛ شنا کنانیدن.(منتهی الارب).

شناگر. [شِ گَ] (ص مرکب) آشناگر. آشناور. شناور. شنوگر. آب‌ورز. سباح. آب‌باز. شنا کننده. او که شنا کند. (یادداشت مؤلف). کسی که در آب شنا کند. آب‌آشنا.

— امثال:

آب نمی‌بیند ا گرنه‌شنا گر قابلی است.

||آنکه شغلش شنا کردن است. و آن غیر شناور است، چه شناور اوست که اکنون شنا میکند. (یادداشت مؤلف).

— جانوران شنا گر؛ شنا گران. راسته‌ای از جانوران پستاندار که با زندگی دریایی خو گرفته‌اند و ساختمان بدن آنها با زندگی در آب سازش یافته است. قطاسها. آب‌بازان. (فرهنگ فارسی معین) (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۱۴).

شناگری. [شِ گَ] (حامص مرکب) عمل شنا گر. سباحی. شناوری. سباحت.

شنام. [ ] (اِخ) (بمعنی پیشانی خرسها) یکی از مرز و بوم اراضی موعود است که فیمابین عینان و ربله واقع بود. (قاموس کتاب الموارد).

---

۱ - نل: عیدی.

مقدس).

شنان. [شُ] (اِ) مخفف اشنان است و آن گیاهی باشد که بدان رخت شویند. (برهان). اشنان. (فهرست مخزن الادویه) (آنندراج).

شنان. [شِ] (اِ) دارویی است که آن را به یونانی فراسیون گویند و به شیرازی گندنای کوهی خوانند و بعضی گویند به این معنی عربی است. (از برهان). گندنای کوهی و فراسیون. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شنان. [شَ] (ع اِمص) دشمنی و خلاف. لغتی است در شنآن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شنآن شود.

شنان. [شُ] (ع ص) آب مستفرق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آب سرد. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

شنان. [شِ] (ع اِ) جِ شَنّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شَنّ شود.

شنان. [شَ] (اِ) آن را در عربی اَمارث گویند و آن قطعه چوبهایی است که به یکدیگر متصل نمایند در آب و سوار آن شوند و شکل آن مانند مشکهای بادکردهٔ بهم‌بسته و برابرساخته است. (از المعرب جوالیقی). ادی‌شیر نویسد: این لغت را در فرهنگهای فارسی نیافتم و شاید از سریانی باشد. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی).

شنانان. [ ] (اِخ) از اعمال بوشکان است. ابن بلخی می‌نویسد: شنانان از آن اعمال است [بوشکانات] . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۵).

شنانة. [شُ نَ] (ع اِ) آب که از درخت و از مشک چکد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شنانی. [شَ] (ص نسبی) نسبت به شنان می‌باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

شناو. [شِ] (اِ) شناب که شناوری و آب‌ورزی باشد. (برهان) (آنندراج). سباحت و شنا و آب‌ورزی. (ناظم الاطباء):
پیغامبر (ع) فرموده است: علموا صبیانکم الرمایة و السباحة؛ گفت: بیاموزید فرزندان را تیراندازی و شناو. (نوروزنامه). و جمله را ادب سلاح و مردی از تیر انداختن و نیزه داشتن و... و شمشیر و قاروره افکندن و شناو و آنچه مردان را بکار آید. (مجمل التواریخ). پسر دیوانه به بهانهٔ ماهی، خویشتن چون مار در آب افگندی و چون غوک شناو کردی. (سندبادنامه ص ۱۱۵). تا به میان آب برفت و گردبرگرد آن برمی‌آمد و شناو میکرد. (تاریخ قم ص ۸۰). ||(ص) شناکننده. (برهان) (آنندراج). شناکننده. آب‌ورز. (ناظم الاطباء). ||کم‌عمق. (ناظم الاطباء). رجوع به شنا شود.

شناور. [شِ وَ] (ص مرکب) آشناور. آشناگر و آب‌ورز. (ناظم الاطباء). شناگر. (آنندراج):
شناور باشی از هر آب مگذر
که‌اندر آب پر میرد شناور. ناصرخسرو.
تیر چون در کمان نهد بحری است
که‌نهنگ شناور اندازد. خاقانی.
بی همنفس خوش نتوان زیست به گیتی
بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب.
خاقانی.
در آبی که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار. سعدی.
چو کودک بدست شناور در است
نترسد اگر دجله پهناور است. سعدی.
چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد
بی شنایی پای در جیحون نمی‌باید نهاد.
مغربی.
||آنکه بالفعل در آب است و شناگر آنکه شنا کردن تواند.
– دلاور شناور؛ شناکنندهٔ بی‌باک. (ناظم الاطباء).
– شناور شدن؛ شنا کردن. به شنا پرداختن:
مر این حوض را نیل خواندست گردون
که‌موسی و خضر اندر او شد شناور.
خاقانی.
– شناور گشتن؛ شنا کردن. به شنا پرداختن:
قول چون یار عمل گشت مباش ایچ برنج
مرد چون گشت شناور نشکوهد ز عباب.
ناصرخسرو.
||مرد چالاک و جَلد و چابک. (ناظم الاطباء).
||غوطه‌ور در آب:
در آب دیده گاه شناور چو ماهیی
گه‌در میان آتش غم چون سمندری. فرخی.
انگشت ساقی از غبب غوک نرمتر
زلف چو مار در می عیدی شناورش.
خاقانی.

شناوری. [شِ وَ] (حامص مرکب) عمل شناور. سباحت. آب‌ورزی. (ناظم الاطباء). شنا کردن روی آب. حرکت کردن روی آب. شناگری. سباحت. (فرهنگ فارسی معین):
چنان بگریم از این پس که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت.
سعدی.
هش دار تا نیفکندت پیروی نفس
در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری. سعدی.
تذریع؛ فراخ کردن بازو را در شناوری. سَبْح، سباحة، عَمْج؛ شناوری نمودن. (منتهی الارب).
– شناوری کردن؛ شنا کردن. (ناظم الاطباء).

شناوش. [شِ وِ] (اِمص) شناویدن. سباحت و شنا. (ناظم الاطباء). شناوری کردن. (آنندراج).

شناویدن. [شِ دَ] (مص) شنا کردن. (ناظم الاطباء).

شناه. [شِ] (اِ) شنا. آشنا. سباحت. آب‌ورزی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). شنا و آب‌ورزی. (برهان). شناوری. (غیاث اللغات). شنا کردن. (از اوبهی). شناگری. (انجمن آرا). شناوری و دست و پا زدن و با لفظ کردن مستعمل است. (از آنندراج):
اندر آن دشت که تو تیغ برآری ز نیام
مردم از خون به عَمَد گردد و آهو به شناه.
فرخی.
ز خون دشمن اندر میان رزمگهش
بلند پیل نداند گذشت جز به شناه. فرخی.
و اندر آن دریا و آن آب و وحل درماند
که‌برون آمد از آنجا نتواند به شناه.
منوچهری.
چو غواص زی دُرّ داننده راه
همی زد به دریای معنی شناه.
(گرشاسب‌نامه ص ۲۵۵).
رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ
ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه.
؟ (از فرهنگ اسدی).
به نزد آب‌شناس آن کس است طعمهٔ موج
که‌ز آب علم تو دارد گذر طمع به شناه.
رضی‌الدین نیشابوری.
– شناه آموختن؛ شنا آموختن. شنا یاد دادن:
هیچ دانا بچهٔ بط را نیاموزد شناه. سنایی.
– ||شناوری یاد گرفتن.
– شناه دانستن؛ شنا دانستن. به فن شناوری واقف بودن و توانستن: و هرکه شناه دانست خود را به آب اندر گرفت. (ترجمهٔ طبری ص ۵۱۵).
فرش دولت گستراند هرکه او دارد هنر
آب جیحون بگذراند هرکه او داند شناه.
معزی.
– شناه زدن؛ شنا کردن. غوطه خوردن. غرقه شدن:
با توبه آشنا شو و بیگانه شو ز جرم
تا در بحار رحمت رحمن زنی شناه.
سوزنی.
در آب چشمه چو شد پای تو بجامه زدن
در آب دیده زند دست عاشق تو شناه.
سوزنی.
– شناه کردن؛ شنا کردن:
ای به بستان عطای تو چریده همه کس
زایران کرده به دریای سخای تو شناه.
فرخی.
امید زایر تو رنجه گشت و خیره بماند
ز بسکه کرد به دریای بخشش تو شناه.
فرخی.
چاهها بود بر آن بر چه یکی و چه هزار
که‌میان گل او پیل همی کرد شناه. فرخی.
ای به دریای عقل کرده شناه

وز بد و نیک روزگار آگاه.   سنائی[1].
هم در آن حال همی کرد به دریای ضمیر
خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه.
سنائی.

شن ء. [شَنْءْ / شِنْءْ / شُنْءْ] (ع مص) شَنآن. شَناءة. رجوع به شناءة شود.

شنب. [شَنْبْ] (اِ) گنبد. و از این است که گنبدی را که سلطان غازان در آذربایجان ساخته بود شنب غازان خوانند یعنی گنبد غازان. (برهان) (جهانگیری). خم بمعنی گنبد است. (انجمن آرا). گنبد باشد. (سروری) (رشیدی). گنبد بزرگ. (یادداشت مؤلف). طاق. قبه. رجوع به شنب غازان شود.
– شنب توحید؛ محلی در تبریز که صوفیه بدانجا گرد می‌آمده‌اند برای ذکر و سماع و غیره. (یادداشت مؤلف).

شنب. [شَ نِ] (ع ص) روز خنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنب. [شَ نَ] (ع اِمص) آبداری و خوش‌آبی و خنکی دندان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوش‌آب دندان و سردی آن. (مهذب الاسماء). روشنی دندان. (دهار). صفا و خوشابی دندان. ||خنکی دهن. (منتهی الارب). ||تیزی دندان به روشی که کنارهٔ آن به اره ماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) خجک سپید در دندان. (منتهی الارب). نقطه‌های سفید در دندان. (از اقرب الموارد).

شنب. [شَ نَ] (ع مص) خوشاب‌دندان گردیدن. (منتهی الارب). شَنِبَ الرجل شَنَباً؛ کان ثغره أشنَب فهو شانب علی الاستعمال و شَنِب علی القیاس و أشنَب. (از اقرب الموارد). ||خنک شدن روز. (منتهی الارب). شَنِبَ یومُنا؛ سرد شد روز ما، فهو شَنِب و شانب و الاسم الشُّنْبَة. (از اقرب الموارد).

شنباء. [شَنْ] (ع ص، اِ) نوعی از انار که دانه ندارد و آن را اِمْلیسیة نیز گویند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انار بی‌هسته. (ناظم الاطباء). ناربستان. انار که هسته ندارد. ||زن خوشاب‌دندان. (منتهی الارب). شَنْباء یا شَمْباء (به ابدال نون به میم)؛ مؤنث أشنَب. (از اقرب الموارد). مؤنث اشنب. زن خوشاب‌دندان. (ناظم الاطباء).

شنباء. [شَنْ] (اِخ) زوجهٔ رسول (ص) دخت عمرو الغفاریة که از حلیفان بنی‌قریظه بوده‌اند و برخی وی را از کنانه دانند. ازدواج رسول (ص) با او در سال دهم هجرت بوده است و به او نرسیده. (از تاریخ طبری چ اروپا ص ۱۷۷۴ حوادث سال ۱۰ هجری) (از یادداشت مؤلف).

شنبار. [شَنْ] (ع اِ) فراسیون. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۴). رجوع به فراسیون شود.

شنبارة. [شَنْ رَ] (اِخ) دو ده اند به مصر در شرقیة. (منتهی الارب).

شنبث. [شَنْ بَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). أسد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شنبث. [شُنْ بُ] (ع ص) درشت از هر چیزی. (منتهی الارب). ناهموار و درشت و صلب. (ناظم الاطباء).

شنبثة. [شَنْ بَ ثَ] (ع اِمص) عشق و محبت و دوستی و پیوستگی. (ناظم الاطباء).

شنبثة. [شَنْ بَ ثَ] (ع مص) درآویختن عشق به دل کسی: شَنْبَثَ الهوی قلبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شن‌بچه. [شَنْ بَ چِ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب از چشمه و چاه. محصول آن غلات، پشم و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شنبد. [شَنْ بَ / بِ] (اِ) شنبه را گویند که روز اول هفته است. (برهان) (آنندراج). روز شنبه. (جهانگیری). روز اول هفته یعنی روز شنبه. (ناظم الاطباء). یوم‌السبت. اول هفته:
ز اردیبهشت روزی ده رفته روز شنبد
قصه فکنده زی[2] باده بدست موبد.
اشنانی جویباری (از صحاح الفرس).
تو ز همه جهان به پیشی و نام
همچو ز جمع روزها شنبدی.   فرخی.
به فال نیک و به روز مبارک شنبد
نبید گیر و مده روزگار خویش[3] به بد.
منوچهری.
بشادی روز رام و روز شنبد
فرودآمد به لشکرگاه موبد.   (ویس و رامین).
خیال خوش دهد زان دل بیازد
خیال زشت آرد دل بتندد
تویی آدینه و او وقت خطبه
ز آدینه جدا چون روز شنبد.   مولوی.
– یکشنبدی؛ یکشنبهی. منسوب به روز یکشنبه:
همین روزهٔ پاک یکشنبدی
ز هر در پرستیدن ایزدی.   فردوسی.
و رجوع به شنبه و یکشنبه شود.
||گنبد. شنبد بمعنی گنبد و بهرام گور گنبد به هفت جا ساخته بوده است و هر گنبدی منسوب به ستاره‌ای و هر روز منسوب به آن ستاره با لباس مخصوص در گنبدی بسر بردی چنانکه گنبد ششم به روز پنجشنبه افتادی و روز هفتم که به گنبد هفتم رفتی آن را شش‌شنبه گفتی، نام جمعه که عربی است بعد از ظهور اسلام در هفته آورده‌اند و اصل آن یوم‌الزینة بود زیرا خود را با لباسهای خوب زینت میداده‌اند و عجم آن را روز آذینه گفتند که در پارسی بمعنی زینت است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). اما ظاهراً به معنی گنبد بر اساسی نباشد.

شنبذ. [شَنْ بِ] (معرب، اِ مرکب) معرب شون بوذی:
یقولون لی شنبذ و لست مشنبذاً
طوال اللیالی او یزول ثبیر.
ابوالمهدی (از المعرب جوالیقی ص۹).
و رجوع به همان کتاب ص ۲۱۰ شود.

شنبذ. [شَنْ بَ] (اِخ) احمدبن محمدبن شنبذ. قاضی دینور. محدث است. (منتهی الارب).

شنبر. [شَنْ بَ] (اِ) شونیز است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شونیز شود.

شن‌بر. [شِنْ بَ] (نف مرکب) بَرندهٔ شن. حامل سنگ‌ریزه.

شن‌بردار. [شِنْ بَ] (نف مرکب) بردارندهٔ شن. حمل‌کنندهٔ شن و ماسه.

شن‌برداری. [شِنْ بَ] (حامص مرکب) عمل شن‌بردار. ماسه‌برداری.

شنب غازان. [شَ نَ بِ] (اِخ) نام گنبد غازان‌خان در تبریز که سلطان محمود غازان‌خان‌بن ارغون‌خان ساخته است. ارتفاع آن را یکصدوبیست گز و قطرش را شصت گز نوشته‌اند. اکنون خراب است. (از انجمن آرا) (آنندراج). گنبد سلطان غازان در تبریز که حوالی آن از آبادانی شهری شده است. (یادداشت مؤلف). یکی از بناهای عالی که غازان برای مدفن خود ساخت و در آنجا مدفون است. (یادداشت مؤلف). در تداول آن را شام غازان گویند، چه غازان‌خان (۶۹۴ – ۷۰۳ هـ.ق.) در محل شنام تبریز که در سه‌ربع‌فرسنگی جنوب تبریز قرار داشت، قبه‌ای ساخت از عجایب ابنیهٔ اسلامی و این بنا در سال سوم سلطنت غازان شروع و در ۷۰۲ هـ.ق. به انتها رسید. این بنا را بعدها شنب غازان یا شام غازان خواندند. (تاریخ مغول عباس اقبال صص ۳۰۴ – ۳۰۵ از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به تاریخ مغول ص ۲۸۰، ۲۸۴، ۳۱۰، ۳۰۵ و ۵۶۳ و نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال دوم شمارهٔ ۱ و ۲ و ۳ و تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ج۳ ص ۲۲۴ و ۳۸۶ و شام غازان و شنب شود.

شنبک. [شَنْ بَ] (اِ) بازیی است که به یک پای برجهند و لگد بر سینهٔ دیگری زنند و بعضی شنتک دانسته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (جهانگیری).

شنبک. [شَنْ بُ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی.

---

۱ – صاحب انجمن‌آرا این بیت را با تغییر مصراع دوم بدینسان: وز بد و نیک اختران آگاه، به انوری نسبت داده است.
۲ – نل: قصه فکند زنا. شاید: کستی فکند و زنار باده بدست موبد.
۳ – نل: روز نیک.

(یادداشت مؤلف).

شنبک. [شَمْ بَ] (اِخ) نام والد عبدالله و جد عثمان‌بن احمد دینوری و جد عبداللهِ‌بن احمد نهاوندی که محدثانند. (منتهی الارب).

شنبلة. [شَمْ بَ لَ] (ع مص) بوسه دادن. (منتهی الارب). شنبله شنبلةً؛ بوسه داد او را. (ناظم الاطباء).

شنبلیت. [شَمْ بَ] (اِ) شنبلید. شنبلیله. شملید. شملیز. تخمی است که محلل نفخ باشد و گل آن زردرنگ است و شبیه به بهارنارنج و بوی تیزی دارد. بوییدن آن دفع درد سر کند و آن را گل راه‌رو گویند، چه بیشتر در سر راهها روید. (برهان). شنبلیله. اسم فارسی حلبه است. (فهرست مخزن الادویه). گل زرد حلبه که شملید نیز گویند. اسم فارسی حلبه است که به یونانی فریفه نامند. (فهرست مخزن الادویه). شنبلیت و شنبلید؛ گل زرد حلبه که شملید نیز گویند و بعضی گفته‌اند شنبلیت گل سورنجان است که زرد می‌باشد و شنبلید گل حلبه و شنبلیله نیز گفته‌اند. (رشیدی) (سروری). و رجوع به شنبلید شود.

شنبلید. [شَمْ بَ] (اِ)[1] شملید. شملیز. بمعنی شنبلیت است که گل راه‌رو باشد و به عربی حلبه گویند. (برهان). گلی باشد زردرنگ بشکل و قد مانند بهارنارنج و همچنان شکفته و بویکی تیز دارد و بوییدنش رفع درد سر کند و آن را گل راهرو نیز خوانند از بهر آنکه بیشتر در سر راهها روید. (فرهنگ جهانگیری). گل زرد حلبه. (انجمن آرا):

تو گفتی که کوهی است از شنبلید
که باد دهان از برش بردمید. اسدی.

||گل و شکوفهٔ سورنجان. (برهان). گل سورنجان است که زرد می‌باشد. (آنندراج). شکوفهٔ سورنجان. (یادداشت مؤلف). گل سورنجان. (صاحب جامع). شکوفهٔ سورنجان. (بحر الجواهر). گل سورنجان است که زرد می‌باشد و شنبلیت نیز گفته‌اند. (از انجمن آرا). گل سورنجان است، و آن اولین گل است که پس از نخستین باران بهاری شکفد. (یادداشت مؤلف) (مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۷۱ لکلرک مترجم ابن‌البیطار ج ۲ ص ۳۴۶)[2]. گل سورنجان است که آن را اصابع هرمس نیز نامند. (ابن‌البیطار در کلمهٔ اصابع هرمس). سورنجان. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). گل زرد گل سورنجان شکوفهٔ سورنجان است. (مخزن الادویه). گلی باشد زرد و خوشبوی. (صحاح الفرس). گلی است که زردرنگ باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). گلی است زرد خردبرگ و خوشبوی. (فرهنگ اسدی):

جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد
گویی شقایق است و بنفشه‌ست و شنبلید.
کسائی مروزی.

چو خورشید رخشنده آمد پدید
زمین شد بسان گل شنبلید. فردوسی.

سکندر چو گفتار ایشان شنید
به رخساره شد چون گل شنبلید. فردوسی.

هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید
جهانی پر از لاله و شنبلید. فردوسی.

از رویها بروید گلهای شنبلید
بر تیغها بخندد اغصان ارغوان. فرخی.

با جامهٔ زری زرد چون شنبلید
با رزمهٔ سیمی پاک چون نسترن. فرخی.

از کوه تا به کوه بنفشه است و شنبلید
از پشته تا به پشته سمن‌زار و لاله‌زار.
فرخی.

تا به رنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبلید
تا به طعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل.
فرخی.

تا چون سمن سپید بود برگ نسترن
چون شنبلید زرد بود برگ زعفران. فرخی.

که آن نوشکفته گل نورسید
همی گشت از[3] باد چون شنبلید.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

بیخته برگ سمن بر عارضین شنبلید
ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار.
منوچهری.

روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده در چمن.
منوچهری.

گویی که شنبلید همه شب زریر کوفت
تا پرنشست گرد به رویش بر از زریر.
منوچهری.

تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان
چون شنبلید کردم رخسار خویشتن. قطران.

داده بود اندر خزان نارنگ را شب‌بوی بوی
شنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ.
قطران.

در میان برف سر برکرده برگ شنبلید
همچو زر پخته رسته در میان سیم خام.
قطران.

تو گویی که کوهی است از شنبلید
که باد وزانش بر آتش دمید.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۵).

همه کوهش از رنگ گل ناپدید
همه راغ پر سوسن و شنبلید.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۱۶).

یکی جام زرین به کف چون نبید
چو لاله می و جام چون شنبلید. اسدی.

چه نرگس چه نو ارغوان و خوید
چه شب‌بو چه نیلوفر و شنبلید.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۹۵).

بزرگان رده ساخته بر چمن
میان سنبل و شنبلید و سمن.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۰۳).

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زردخار از شنبلید.
ناصرخسرو.

بنگر که چو شنبلید گشته‌ست
آن لالهٔ آبدار و رنگین. ناصرخسرو.

روی سخا گشته است زردتر از شنبلید
و اشک سخن گشته نیز سرخ‌تر از ارغوان.
خاقانی.

در هنگامهٔ عشق چه تعویذ می‌باید نوشت و در مرغزار شوق شنبلید می‌باید کشت. (سندبادنامه ص ۱۴۰).

شنبلید و لالهٔ نعمان بروی سبزه بر
هست پنداری به مینا بر عقیق و کهربا.
؟ (از تاج‌المآثر).

و شرابهاء مروق از زرد و سرخ و سپید ملون چون شنبلید و لعل و گلاب. (تاریخ طبرستان).

شنبلید سرشک در دیده
زعفران خورده باز خندیده. نظامی.

از پرندش غبار زردی شست
برگ سوسن ز شنبلیدش رست. نظامی.

جیش؛ نبات شنبلید که حلبه باشد. (منتهی الارب).

- چون برگ گل شنبلید شدن؛ زردروی شدن:

از آشوب گفت آنچه دید و شنید
جوان شد چو برگ گل شنبلید. فردوسی.

- رخ شنبلید شدن؛ کنایه از زردروی شدن از ترس یا خجلت:

چو رودابه این از پدر بشنوید
دلش گشت پرخون رخش شنبلید. فردوسی.

چو دهقان پرمایه او را بدید
رخ او شد از بیم چون شنبلید. فردوسی.

- شنبلید زرد. رجوع به شنبلید شود:

تا شنبلید زرد پدید آمده‌ست گشت
نیلوفر کبود به آب اندرون نهان. فرخی.

- گل شنبلید. رجوع به شنبلید به معنی گل زرد شود.

- لعل رخسار شنبلید شدن؛ کنایه از زرد شدن روی گلگون از ترس یا خجلت:

بیامد بدان خانه او را بدید
شده لعل رخسار او شنبلید. فردوسی.

||در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی آن را به لاله و شقایق ترجمه کرده است، و این غریب است. (یادداشت مؤلف). ||برگ سورنجان.

---

۱ - معرب آن نیز شنبلید است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Fleur de colchique.

۳ - ن‌ل: بر.

(برهان) (بحر الجواهر). ورق سورنجان. (صاحب منهاج). ||تخم حلبه و آن دانه‌هایی زردرنگ باشد که ترهٔ آن را پخته میخورند و به هندی میتهی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شنبلید. [شَمْ بَ] (اِخ) نام دختر برزین و زن بهرام گور. نام دختر دهقانی زن بهرام گور:

مهین دخت را نام ماه‌آفرید
فرانک دگر بد دگر شنبلید. فردوسی.

شنبلیده. [شَمْ بَ دَ / دِ] (اِ) شنبلید. عطر گلها یا گیاههای معطر و خوشبو. (ناظم الاطباء): شنبلیده و کسن و سبدز در همهٔ رساتیق نه درهم. (تاریخ قم ص ۱۱۲). شنبلیده و کسن و سبدز در همهٔ رستاقها بهر جریبی ۹ درهم و دانگی. (تاریخ قم ص ۱۱۹). رجوع به شنبلید شود.

شنبلیل. [شَمْ بَ] (اِ) شنبلیله. شمبلیله. حلبه. (ناظم الاطباء). رجوع به شنبلیله شود.

شنبلیله. [شَمْ بَ لی لَ / لِ] (اِ)[1] شمليز. شملید. شنبلید. شنبلیت. بمعنی شنبلید است و آن رستنیی باشد که به عربی حلبه و به هندی میتهی و به یونانی فریقه خوانند. (برهان). شمليز. به تازی حلبه. (از جهانگیری). سبزیی است خوشبو، تند، خوراکی،از سبزی‌ها که در طعام پزند. رجوع به شنبلیت و شنبلید شود.

شنبو. [ ] (اِخ) عزالدین شیر. یکی از حکام کرد است که در برابر حملهٔ تیموریان مقاومت شدید نمود و عاقبت به سال ۷۸۹ هـ.ق.تسلیم شد. (کردو پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۹۹).

شنبوذ. [شَ نَ] (اِخ) محمدبن احمدبن شنبوذ مجاب‌الدعوه و علی‌بن شنبوذ هر دو قاری‌اند. (منتهی الارب). و رجوع به الاوراق ص۶۲، ۸۵، ۱۳۹ شود.

شنبوذی. [شَ نَ] (ص نسبی) منسوب است به شنبوذ که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شنبول. [شُمْ] (اِ) شُنبول. در زبان و تداول اطفال، دول. (یادداشت مؤلف). چنبل. چنبول.

شن‌بوم. [شِمْ] (اِ مرکب) شنزار. ریگزار: زمینی شن‌بوم. (یادداشت مؤلف).

شنبوی. [شَمْ] (اِ مرکب) شب‌بوی. (ناظم الاطباء). رجوع به شب‌بوی شود.

شنبویة. [شَمْ یَ] (اِخ) ابوعبدالرحمن‌بن شُنْبویة. محدث است. (منتهی الارب).

شنبویه. [شَمْ بَ وَیْهْ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن یوسف‌بن شنبویه اصفهانی و ابوجعفر محمدبن شنبویه و علی‌بن قاسم‌بن ابراهیم‌بن شنبویه و محمدبن عبدالله‌بن نصربن شنبویه صاحب اربعین، محدثانند. ||شنبویه از حجاج‌بن ارطاة روایت کند. (از منتهی الارب).

شنبة. [شُمْ بَ] (ع اِمص) خنکی روز. (منتهی الارب).

شنبه. [شَمْ بَ / بِ / بِهْ] (اِ)[2] شنبد. شنبذ. نام روز اول هفته باشد. (برهان). نام اولین روز ایام هفته است و تا شش روز مکرر شود. و آن را شنبد با دال نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). روز اول هفته. از کلمهٔ عبری شَبّت. سَبْت. (یادداشت مؤلف). شیار؛ نام روز شنبه. (منتهی الارب):

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه
تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال. فرخی.
مانده میراث ز جدّانش از پارینه
شوخگن گشته، از شنبه و آدینه. منوچهری.
شنبه آنجا که قسم شنبه بود
و آن دگرها چنان کز آن به بود. نظامی.
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است.
صائب.

- شنبه شب؛ شبی که فردای آن یکشنبه است.

شنبه. [شَمْ بَ / بِ] (اِ) مصحف شنه. (حاشیهٔ برهان چ معین). شیههٔ اسب را گویند و بعربی صهیل خوانند. (برهان). شیههٔ اسب باشد و آن را شنه نیز نامند و به تازی صهیل گویند. (جهانگیری). شیههٔ اسب. (ناظم الاطباء). ||آواز شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||در علم احکام نجوم رب آن زحل و منسوب به آن است. (از یادداشت مؤلف).

شنبه. [شُمْ بَ] (اِخ) نام چند منطقه است در نواحی غربی و جنوب شرقی فارس. (از فارسنامه).

شنبه بازار. [شَمْ بِ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت و آستارا میان کوله کوراب و نورد در ۳۱۸۰۰ گزی رشت. (یادداشت مؤلف).

شنبه دشتی. [شُمْ بِ دَ] (اِخ) نام یکی از رودخانه‌های فارس، آب آن شیرین مایل به شوری است. آب رودخانهٔ چنیز از چندین فرسخ عبور کند در نزدیکی باغان ناحیهٔ سنا شنبه به رودخانهٔ دزگاه آمیزد و رودخانهٔ شنبه گردد.(فارسنامهٔ ناصری).

شنبهی. [شَمْ بِ] (حامص) گرفتن شنبهٌ. (ناظم الاطباء). عید گرفتن شنبه.

شنبهی کردن. [شَمْ بِ کَ دَ] (مص مرکب) عید گرفتن جهودان به شنبه. إسبات. شنباذ. تشنبذ. (یادداشت مؤلف). در روز شنبه درآمدن و به اعمال آن عمل کردن و تعطیل کردن در کارها. (ناظم الاطباء).

شنت. [شَ نَ] (هزوارش، اِ)[3] بلغت زند و پازند بمعنی سال است و به عربی سنه گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

شنت. [شَ] (معرب، اِ) معرب کلمهٔ «سنت» و «سانتا» است. کلمه‌ای است که «سانتا»[4] ی اسپانیایی و ایتالیایی را بدان تعریب کرده‌اند و عده‌ای از شهرهای اسپانیا مبدو به سانتا یا شنت آغازد. (یادداشت مؤلف). شهرها و دژهای متعددی به این نام مبدوند که اکثر از اعمال اندلسند: شنت اشتانی. شنت اولالیه. شنت بریة. شنت بیطرة. شنتجالة. شنترین. شنت طولة. شنتغنش. شنت قبلة. شنت مریة. شنت یاقب. رجوع به معجم البلدان و دائرة المعارف اسلام شود.

شنتال. [ ] (اِخ) از بلوکات ولایت خوی و سلماس، دارای ۱۳ قریه و ۲۴ فرسخ مساحت آن است. مرکز آن شنتال علیا، حد شمالی کوه آردین، شرقی چهریق، جنوبی شبیران، و غربی چهریق و گردیان میباشد. (یادداشت مؤلف).

شنتان. [شَ نَ] (هزوارش، اِ)[5] بلغت زند و پازند جمع سال باشد که سالهاست و به عربی سنین خوانند. (برهان). سالها و سنین. (ناظم الاطباء).

شنترة. [شُ تُ رَ] (ع اِ) و یفتح علی الضعف [شَ تَ رَ]. انگشت. ج، شَناتِر. ||مابین دو انگشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

---

۱ - شنبلید. شنبلیت. معرب آن نیز شنبلیله Fenugrec. (دزی ج ۱ ص ۷۹۰). و آن گیاهی علفی (Trigonella foenumgraecum) و یکساله با گل زرد میباشد و بیشتر در بستانها کاشته میشود، برگهای تازه و خشک آن را در قورمه‌سبزی و خورشتهای دیگر بکار برند. این گیاه از دستهٔ شبدرها از تیرهٔ پروانه‌واران است. (گل‌گلاب ص ۲۲۰) (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - لغتی است سامی. در آرامی sabbath، سریانی shabtâ، عبری shabbât، اکدی shabattu. شباتو در نزد اکدیان به روز پانزدهم ماه (روزی که دائرهٔ ماه پر شود) اطلاق میشد. این کلمه مشتق از افعال ذیل است: عبری shâbat (از کار کنار رفت، استراحت کرد)، سریانی shbat (استراحت کرد)، اکدی shabâtu (استراحت کرد، عاطل گذاشت)، عربی سَبَتَ (استراحت کرد) و سَبَتَ الشیءَ (قطع کرد آن را) و آن از «سب» است بمعنی قطع، و استراحت متوقف بر انقطاع از شغل مولد تعب. همین کلمه است که در عربی سبت «شنبه» و در فرانسوی Samedi و در آلمانی Samstag شده. رجوع به «یشتها» پورداود ج۲ ص۷۹، معجمیات عربیة-سامیة ص۱۷۵ شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - هزوارش shnat، shnit، آرامی shanatn، پهلوی sâl، سال، عربی سَنَة. (حاشیهٔ برهان چ معین).

4 - Santa.

۵ - هزوارش shanatân (ج «شَنَت» به سیاق پهلوی)، پهلوی sâlân، سالها. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فضای مابین دو انگشت. (ناظم الاطباء). ||انگشت زیادی و ذوالشناتر (شش‌انگشتی) لقب یکی از ملوک حِمْیَر به همین سبب بوده است. (از اقرب الموارد). ||گوشواره. (ناظم الاطباء).

شنترة. [شَ تَ رَ] (ع مص) پاره کردن جامه را بر خود: شنتر ثوبه شنترةً. (منتهی الارب). پاره کردن جامه را بر خود. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شنترین. [شَ تَ] (اِخ) آخرین شهری است از حدود اندلس بر کران دریای اقیانوس نهاده و از وی عنبر اشهب خیزد بغایت نیک، سخت بسیار و اندر حدود مغرب هیچ جای دیگر نیست. (حدود العالم).

شنتریة. [شَ تَ ری یَ] (اِخ) شهری است از اندلس، جایی با نعمت بسیار آبادانی و بازرگانان روم و مغرب و مصر با خواستهٔ بسیار و هوای معتدل. (حدود العالم).

شنتقة. [شُ تُ قَ] (ع اِ) آوندی مشبک از نی و مانند آن که زنان در آن پنبه نهند، به فارسی غراره گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آن رگوی که در زیر دامنک برافکنند. (مهذب الاسماء). قطعه پارچه‌ای است که زنان بر روی سر نهند تا روی‌پوش را از چربی (چربی موی سر) محافظت نمایند. (از اقرب الموارد).

شنتم. [شَ تَ] (اِخ) ابوعاصم یا ابوسعید سهمی. صحابی است (یا آن شنیم به یای حطی است). (از منتهی الارب).

شنتمری الاعلم. [شَ مَ ری یُلْ اَ لَ] (اِخ) ابوالحجاج یوسف‌بن سلیمان‌بن عیسی نحوی شنتمری، معروف به اعلم (منسوب به شنتمریه یا شنتمار شهری به اندلس). در سال ۴۳۲ هـ.ق. به قرطبه رفت و در آنجا به فرا گرفتن ادب و دانش از ابراهیم الافلیلی و ابوسهل الحرانی و ابوبکربن احمد ادیب پرداخت. در ادب و لغت و معانی اشعار و ضبط آن معروف بود و در اواخر عمر نابینا شد و در اشبیلیهٔ اندلس درگذشت. (از معجم المطبوعات ستون ۴۵۹).

شنث. [شَ نَ] (ع مص) درشت شدن و شوخ بستن دست (مقلوب شثن). یقال: شنثت مشافرالابل: ای غلظت من اکل‌الشوک. (ناظم الاطباء). رجوع به شثن شود.

شنج. [شِ / شَ] (اِ) کفل و سرین مردم و حیوانات دیگر. و به این معنی به فتح اول [شَ] هم گفته‌اند و با غنج مترادف ساخته‌اند. (برهان). سرین. (انجمن آرا) (آنندراج). سرین تمام حیوانات. (لغت فرس اسدی). سرین مردم و حیوانات. (اوبهی):

پیری و درازی و خشک‌شنجی[1]
گوئی به گه آلوده لتره غنجی.
منجیک (از لغت فرس اسدی).

||بینی کوه. (برهان). دماغه و بینی کوه که شکستگی بسیار داشته باشد. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). ||زمین که بغایت سخت بود و شکستگی و ناهمواری و سنگ بسیار داشته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء):

اندیشه کن از بندگی امروز که بنده‌ت
پیش تو بپای است[2] و تو بنشسته به شنجی.
ناصرخسرو.

شنج. [شُ] (اِ) نوعی از صدف باشد که آن را توتیای اکبر خوانند و شیرازیان قصبک گویند. (برهان). نوعی از صدف. (فرهنگ جهانگیری). قسمی وَدَع. قسمی صدف. صدفی که از آن توتیا میسازند. (ناظم الاطباء). گوش‌ماهی. لیک. حلزون. خف‌الغراب. فرحولیا. راب. سفیدمهره. (یادداشت مؤلف). معرب سنک و نوعی از حلزون باشد. (از فهرست مخزن الادویه). حلزون. (داود ضریر انطاکی ص ۲۲۴). ||عصارهٔ درخت یلاس است که کات نامند و به هندی کهیر و کته نامند. (فهرست مخزن الادویه).

شنج. [شَ نَ] (ع اِ) شتر نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر. (مخزن الادویه). ||(اِمص) ترنجیدگی پوست و درکشیدگی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شنج. [شَ نَ] (ع مص) ترنجیده و درهم کشیده شدن پوست کسی: شنج جلده شنجاً. (از منتهی الارب). منقبض شدن پوست و درهم کشیده شدن آن در اثر رسیدن آتش بدان یا سرمازدگی. (از اقرب الموارد).

شنج. [شَ نِ] (ع ص) فرس شنج‌النساء؛ اسب درکشیده رگ ران و هو مدح لانه اذا شنج لم‌تهترخ رجلاه. (منتهی الارب). اسب درکشیده رگ ران و این صفت نیکی است برای اسب زیرا در این صورت دیگر دو پای او سست نشود و گاه غراب را با این صفت توصیف نمایند. (از اقرب الموارد).

شنجار. [شِ] (معرب، اِ) مأخوذ از شنگار فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). معرب شنگار است که نوعی از سرخ‌مرد باشد و آن را به عربی شجرة‌الدم و حناءالغولة و عاقرشمعا و عودالفالوذج گویند. (برهان). از اعجمیات است. (نشوءاللغة ص ۹۶). انجشا. انخا. رجل‌الحمامة. انشوسا. حالوم. خالوما. تانیست. انقلیا. قالقس. ابوخلسا. (یادداشت مؤلف). معرب شنگار معروف به خص‌الحمار[3] و آن را کَحْلاء و حُمَیْراء و رِجْل‌الحمامة نیز گویند، و آن نباتی است خاردار دوسیده به زمین، بیخ آن سطبر بقدر انگشت، سرخ مانند خون، دست را به مس سرخ گرداند و در زمین نیکوخاک روید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نامی است که در اندلس به رجل‌الحمامه دهند. (یادداشت مؤلف). ابوحلسا. فیلیوس. خَسّ‌الحمار. الکحلاء. الحمیراء. ریشه‌ای است به اندازهٔ انگشت مایل به سیاهی که در تابستان سرخی آن فزونی یابد و دارای برگهای خاردار چسبیده به زمین است و در میان آن تنه‌ای است که در سر آن گلی مایل به زردی است. (از ضریر انطاکی ص ۲۲۳). بعضی آن را خَسّ‌الحمار خوانند و مانند کاهو بسیار بزرگ است و ساقش به سطبری انگشت بود. (نزهةالقلوب). و رجوع به شنگار شود.

شنجرف. [شَ جَ] (معرب، اِ) شنگرف. زنجفر. سنجرف. سرخ. (زمخشری). مبدل شنگرف و سنجرف معرب آن. (غیاث اللغات) (آنندراج). آن را زنجرف نیز خوانند و فارسیان شنگرف خوانند. کانی و عملی بود. کانیش از کبریت و زیبق متولد میشود... و در الوان بکار دارند و این از سمومات است. (نزهةالقلوب). سَنْجَرف. سَنْجَفر. صمغی است، تعریب شنگرف. (الالفاظ الفارسیة المعربة تألیف ادی‌شیر). و رجوع به دو کلمهٔ مذکور شود. شیئی قرمز شفاف و تقریباً قرمز سرخ‌رنگ میباشد و بر دیوارهای خرساباد و بر مرمرهای منقوله از نمرود که فعلاً در موزهٔ انگلیس موجود است آثار رنگ شنجرف باقی و مشهود است. (قاموس کتاب مقدس). سولفور قرمز جیوه. (روش تجزیهٔ پریمن ص ۷۷). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شنجرفی. [شَ جَ] (ص نسبی) منسوب به شنجرف. برنگ شنجرف. (یادداشت مؤلف). ||آلوده به شنجرف. رجوع به شنجرف شود.

شنجود. [شَ] (اِ) زخم و جراحت. ||(ص) مجروح. (ناظم الاطباء). (شاید دگرگون‌شدهٔ شخود باشد).

شنجودن. [شَ دَ] (مص) رنجانیدن و مجروح ساختن و خراشیدن. (آنندراج). زخم کردن و مجروح ساختن و خراشیدن. (ناظم الاطباء). (شاید دگرگون‌شدهٔ شخودن باشد).

شنجة. [شَ نِ جَ] (ع ص) ید شنجة؛ ضیقةالکف. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||دستی انجوغ‌گرفته. (مهذب الاسماء).

شنجی. [شَ] (ص نسبی) انتسابی است به شنج. (انساب سمعانی). رجوع به شنج شود.

شنجیدن. [شَ دَ] (مص) آزردن و اذیت

---

۱ - و رجوع به خشک‌شنج شود.
۲ - ن‌ل: ستاده‌ست.
۳ - در اقرب‌الموارد بدینسان آمده است: و هو خَسّ‌الحمار و در ذیل خس آرد: خَسّ‌الحمار؛ الشُّجار.

کـردن و آزرده کـردن. (نـاظم الاطباء). شنجودن. (آنندراج). ||جهیدن. ||چکیدن و تراویدن. (از ناظم الاطباء). (معنی اخیر شاید دگرگون‌شدهٔ پشنجیدن باشد؟).

شنح. [شُ نُ] (ع ص، اِ) ج ِ شِناح. (منتهی الارب). رجوع به شِناح شود.

شنحف. [شَ حَ / شِنْ نَ] (ع ص) دراز سطبر بزرگ. (منتهی الارب). طویل. (از اقرب الموارد). رجوع به شنخف شود.

شنحی. [شُ] (ص نسبی) منسوب است به شنح که نام والد زیادبن شنح صنعانی میباشد. (از انساب سمعانی).

شنخاب. [شِ] (ع اِ) بـالای کـوه. ج، شناخیب. (از اقرب الموارد). سر کوه بلند. (ناظم الاطباء). ||سر دوش. ||مهرهٔ پشت. (نـاظم الاطباء). ج، شناخیب. رجوع بـه شنخوب شود.

شنخب. [شَ خَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب). طـویل. (از اقـرب الـموارد). ج، شناخب. (ناظم الاطباء).

شنخف. [شِنْ نَ] (ع ص) شنحف. دراز و سطبر و بزرگ. (از منتهی الارب). طویل. مرد سطبر. (از اقرب الموارد).

شنخفة. [شَ خَ فَ] (ع اِمص) کبر و نخوت. (از منتهی الارب). یقال: فیه شنخفة؛ ای کبر و زهو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شنخم. [شِنْ نَ] (ع ص) فـربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فربه و سمین. (از ناظم الاطباء).

شنخوب. [شُ] (ع اِ) شنخوبة. سر کوه بلند. ج، شـناخیب. (مـنتهی الارب). شـنخوبة. شنخاب. بالای کوه. (از اقرب الموارد). سـر کوه بـلند. (مهذب الاسماء). ||سر دوش. ||مهرهٔ پشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به شنخاب شود.

شنخوبة. [شُ بَ] (ع اِ) شنخوب. سر کوه. ج، شناخیب. (از منتهی الارب). رجوع بـه شنخوب شود.

شند. [شَ] (اِ) منقار مـرغان. (بـرهان) (جهانگیری). منقار مرغ. (صحاح الفرس) (انجمن آرا) (آنندراج) (اوبهی). کلفت. نـوک. نول. نُک. منقار. (یادداشت مؤلف):

مرغ سپیدشند شد امروز ناودان
گرز آبریز میغ شد آن مرغ سرخ‌شند.[1]

عماره.

||مرغی است دانه‌خوار، مانند کلاغ، باریک‌تر و خردتر از کلاغ بـا منقار و پـایهای سرخ برنگ مرجـان و گـوشت آن را خـورند و بـه زمـستان در نـواحـی البرز بـسیار بـاشد. (یـادداشت مؤلف). ||دیسقوریدس بنقل انطاکی، آن را دخان‌الضرو خـوانـده است و سـایر نـویسندگان مـفردات آن را کـمکام نـامیده‌اند و بـدین نـام مـعروف گشـته. از طیب‌های مورد اهتمام مصریان است و کسی چون ایشان نتواند آن را بسازد. و بهترین آن سفید بی دود و احتراق باشد. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۲۲۴). دیـسقوریدوس اسمیلوس نامیده و طیوب معموله است خصوص اهل مصر و گـویند دخان‌الضـرو است. (مخزن الادویه).

شندآباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان خامنهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۳۹۴۷ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شنداخ. [شِ / شُ] (ع اِ) شُنْدُخ در معنی طعامی که هرکه خانه‌ای بنا کند یا از سفر بازآید یـا گـمشدهٔ خـود را بـیابد آن را تـهیه می‌کند. (از اقرب الموارد)[2]. و رجوع به شندخ و شنداخ شود.

شنداخی. [شُ خـیی] (ع اِ) شـنداخ. شندخ. شندخة. طعام ضیافت که برای خانهٔ نوساخت یا برگشت از سفر یا یافتن گمشده فراهم سـازند. (از اقـرب الموارد). شنداخ. رجوع به مترادفات این لغت شود.

شندان. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب از قنات. محصول آن غلات، زعفران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شندخ. [شُ دُ] (ع ص) سـخت دراز پُـر. ||اسب وقـاد. ||(اِ) شـیر بیشه. (از اقرب الموارد). رجوع به شنذخ شود. ||طعام که بـه مناسبت ضیافت ساختِ خانهٔ نو یا بازگشت از سفر و یا یافت شدن گم‌شده فراهم نمایند. (از اقرب الموارد). و رجوع به شنداخ شود.

شندخة. [شُ دُ خَ] (ع اِ) بمعنی شنداخ و شنداخی در معنی طعام ولیمه و ضیافت. (از اقرب الموارد). رجوع به مترادفات فوق شود.

شندخة. [شَ دَ خَ] (ع مص) ترتیب دادن شندخ را و آن طعامی است. رجوع به شـندخ در معنی طعام شود.

شندر. [شِ دِ] (ص) جـندر. ژنـده. کـهنه و فرسوده.

– شندر پندر؛ پندر ظاهراً از توابع شندر است و شندر و شندره و شرنده به معنی ژنده و کهنه و پاره‌پاره است و در مورد اشخاص بمعنی بد سر و وضع و ژولیده و پـاره‌پوره و کـثیف و حقیر اسـتعمال مـی‌شود. (فرهنگ عـامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به چندر پندر شود.

شندر. [شَ دَ] (اِخ) محلی جزء بلوک غار از دهستانهای تابع تهران و شاید همان شَنْشَت باشد. رجوع به نزهة‌القلوب ج اروپا ص ۵۳ و معجم البلدان ذیل شنشت و نـزهة‌القلوب ج دبیرسیاقی ص ۵۸ شود.

شندرشامی. [شِ دِ] (اِخ) دهـی است از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۳۷۴ تن. آب از چشمه و رود. محـصول آن غـلات و حـبوبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شندرغاز. [شِ دِ] (اِ مـرکب) چـندرغاز. چندرقاز. پولی نهایت کم. پولی بـسیار اندک. رجوع به چندرغاز و شندرقاز شود.

شندرقاز. [شِ دِ] (اِ مـرکب) چـندرقاز. «قاز» کمترین واحد پول و «شند» در آغاز آن باز برای تحقیر و کوچکتر کردن آمده است و این ترکیب بر روی هم بمعنی مـبلغی بسیار ناچیز است: در ادارات دولتی ماهی شندرقاز بـه آدم حـقوق مـیدهند. (فـرهنگ عـامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به چـندرغاز و شـندرغاز شود.

شندره. [شِ دِ رَ / رِ] (ص) ژنـده. پـاره. جرجره. (یادداشت مؤلف). رجوع بـه شـندر شود.

شندف. [شَ دَ] (اِ) طبل و دمامه و دهـل و نقارهٔ بزرگ. (برهان). دهل. (فرهنگ اسدی). طـبل و دهـل. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج):

بوق خایه چون به غلغل درفتد
گوئیش در زیر ران شندف زند. کسائی.

تا بدر خانهٔ تو بر گه نوبت
سیمین شندف زنند و زرین مزمار. فرخی.

خروش شندف و شیپور برخاست
قیامت گشت و نفخ صور برخاست.

؟ (از انجمن آرا).

شندف. [شُ دُ] (ع ص) فرس شندف؛ اسب بلند یا کز[3] رخسار. (منتهی الارب). الشُّنْدُف من الخیل؛ المشرف و قیل المائل‌الخد. ج، شَنادِف. (اقرب الموارد). اسب بلند و کج رخسار. (ناظم الاطباء).

شند کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، خرد و پرا کنده و هموار کردن با زمین اطراف آوار یا کلوخهائی را. نرم کردن

---

۱ – نل: کـز زاری تـو سـرخ شـد آن مـرغ سرخ‌شند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۹۳). نل دیگر: گر ز ابرت مرغ شد آن مرغ سرخ‌شند. (لغت فرس اسدی چ پاول هورن). نل دیگر: کون آوریت مرغ گران رخ سرخ‌شند. نل دیگر: کو را بزیب مرغ شد آن مرغ سرخ‌شند. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). (ظ: گر زانکه زیب مَرغ شد آن مرغ سرخ‌شند). شند و کلفت و بتپوز و منقار در دهان استعمال کنند و کلفت و شند جز مرغ را نگویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

۲ – در منتهی الارب بـه صـورت شـنذاخ آمـده است. و رجوع به شنذاخ شود.

۳ – کز = کژ.

زمین و کلوخ. پهن کردن و گستردن آوار بر زمین. هموار کردن خاک و نخاله و کلوخ و غیره. شند کردن خاک؛ نرم و گسترده کردن آن. (یادداشت مؤلف).

شندله. [شَ دِ لَ / لِ] (اِ) دوایی است که آن را تودری خوانند و در کرمان مادردخت گویند و تخم آن را بعربی بذرالهوه خوانند. (برهان) (آنندراج). اشجارة. تودری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اختیارات بدیعی شود.

شندن. [شِ نُ دَ] (مص) بشندن. شنیدن. بشنیدن. مخفف شنودن:

گریزان به بالا چرا برشدی
چو آواز شیر ژیان بشندی. فردوسی.
از آن پس همه رای با او زدی
سخن هرچه گفتی پدر بشندی. فردوسی.
شکسته شدی لشکرش کآمدی
چو آواز این داستان بشندی. فردوسی.

شندیز. [شَ] (اِخ) شاندز. شاندیز. رجوع به شاندز و شاندیز و تاریخ سیستان ص ۳۴۷ شود.

شنذاب. [شِ] (اِ) درافیل و آن قسمی از کرسنهٔ کبیر است. (از مفردات ابن‌البیطار).

شنذاخ. [شِ / شُ] (ع اِ) شنذخ. شنذاخی. (منتهی الارب). طعام ضیافت بنای خانه یا قدوم از سفر یا یافتن گم‌شده را. (منتهی الارب). و رجوع به شنذخ و شنذاخ و شنذاخی شود.

شنذاخی. [شُ خی ی] (ع اِ) به معنی شنذاخ. رجوع به شنذاخ شود.

شنذارة. [شِ رَ] (ع ص) مرد غیرتناک یا پلیدزبان. (از منتهی الارب). رجل شنذارة و شنذیرة؛ مرد غیور یا بدزبان. (از اقرب الموارد). و رجوع به شنذیرة شود. ||مرد زانی و زنا کار و فاسق. (ناظم الاطباء).

شنذان. [شَ] (اِخ) ناحیتی است پیوسته به بلاد خزران:

ای جمال‌الدین چو اسپهبد نماند
حصن شنذان و ارجوان بدرود باد. خاقانی.

شنذخ. [شُ ذُ] (ع ص) سخت دراز و پرگوشت. ||اسب تیز و شتاب. ||(اِ) شیر بیشه. ||طعام ضیافت بنای خانه یا قدوم از سفر یا یافتن گم‌شده را. (از منتهی الارب). و رجوع به شنذاخ شود.

شنذخة. [شَ ذَ خَ] (ع مص) طعام مهمانی خانهٔ نو و مانند آن را ترتیب دادن. (از منتهی الارب). رجوع به شنذخة شود.

شنذیرة. [شِ رَ] (ع ص) رجل شنذیرة؛ مرد غیرتناک یا پلیدزبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد زنا کار و زانی و فاسق. (ناظم الاطباء). رجوع به شنذارة شود.

شنرة. [شَ / شِ رَ] (ع اِ) رفتار و روش مرد صالح. (از منتهی الارب). در لسان‌العرب بکسر «ش» و در قاموس بفتح آن ضبط شده است. رفتار مرد صالح. یقال: فلان یمشی الشنرة؛ ای مشیة‌الرجل الصالح. (از اقرب الموارد).

شنز. [شَ نُ] (اِ) سنز. سیاه‌دانه. (یادداشت مؤلف):

غیر نان تنک و تخم شنز چیست دگر
آنکه بر نمترن از غالیه خالی دارد. بسحاق.

شن‌زار. [شَ] (اِ مرکب) رَمله. جداله. زمین پر از شن. ریگزار.
– شن‌زار خان‌باکی‌قوم؛ جائی در ساحل شرقی بحر خزر.
– شن‌زار قزل‌قوم؛ در مغرب بلخان کوچک از نواحی شرقی بحر خزر.

شنزب. [شَ زَ] (ع ص) نیک سخت. (منتهی الارب). صلب شدید. (اقرب الموارد). ج، شنازب. (ناظم الاطباء).

شنزبه. [شَ زَ بَ] (اِخ) شتربه. نام گاوی است که به تزویر شغالی که به دمنه معروف و موسوم است فریفته شده و با شیر جنگ کرد و کشته شد. (غیاث اللغات). نام گاوی در کلیله و دمنه مشهور و آن را «شتربه» و بعضی بضم شین و سکون تاء قرشت و بفتح راء مهمله خوانده‌اند. رشیدالدین صاحب فرهنگ رشیدی فارسی و منتخب‌اللغة عربی گفته آنچه مشهور شده غلط است چنانکه از نسخهٔ صحیحهٔ کلیله و دمنه معلوم شده است. (از انجمن آرا) (از رشیدی) (از آنندراج). نام گاوی بود که در قصهٔ کلیله و دمنه موضوع راست‌گویی و درستکاری است و به مکر شغالی دمنه‌نام به دست پادشاه جنگل که شیری بود کشته شد. در قصهٔ سنسکریت کلیله و دمنه نام دوگاو نری که گردون تاجر را میکشیدند یکی «نند» که بمعنی خوشحال‌کننده و دیگر «سم‌جیو» که بمعنی «هم‌زندگی» بود، چه «سم» در فارسی «هم» شده و «جیو» ریشهٔ زیستن و زنده است و کاف آخر علامت فاعلیت، پس ترجمهٔ صحیح «هم‌زنده و هم‌زندگی» است. معلوم میشود برزویه عین لفظ سنسکریت را در حروف مبهم پهلوی نوشته بوده است و ابن مقفع که از سنسکریت اطلاع نداشت از حروف مبهم پهلوی شنزبه را بیرون آورد و مترجمان فارسی همان را نقل کردند. (از فرهنگ نظام):

نخستین گفت از خود برحذر باش
چو گاو شنزبه زان شیر جماش. نظامی.
بگو تا نیاید به خونم برون
به تزویر چون شیر در شنزبه. نزاری.

و رجوع به شتربه شود.

شنزر. [شَ زَ] (اِخ) نام مردی و موضعی است. یا آن تصحیف شیزر است. (منتهی الارب).

شنزرة. [شَ زَ رَ] (ع مص) درشت گردیدن مرد: شنزر الرجل شنزرةً؛ درشت گردید مرد. (منتهی الارب). ||(اِمص) درشتی هر چیزی. (منتهی الارب). غلظت و خشونت. (از اقرب الموارد).

شنس. [شَ] (ع اِ) گیاهی است. (از اقرب الموارد). در لسان‌العرب نویسد: أشناس؛ اسم اعجمی و در حاشیه از قول مؤلف قاموس نویسد: أشناس بفتح‌الهمزة؛ اسم و موضع بساحل بحر فارس.

شنسب. [شَ سَ] (اِخ) ملوک شنسبانیه در غور. رجوع به آل‌شنسب شود.

شنسبانیه. [شَ سَ نی یَ] (اِخ) (ملوک...) آل‌شنسب. نام دو طبقه از سلاطین یکی منسوب به جد اعلای آنان شنسب‌نام که گویند معاصر امیرالمؤمنین علی (ع) بود و از او عهد و لوا ستده و سلطان علاءالدین حسین غوری معروف به جهانسوز از این طبقه است و معاصر سلطان سنجر سلجوقی بوده و دورهٔ حکمرانی آنان از حدود ۵۴۴ تا ۶۱۲ هـ.ق. بوده و آنان را ملوک غور نیز گویند. و دیگر ملوک بامیان که از دست سلاطین مذکور در بامیان و طخارستان سلطنت را ستده‌اند. پادشاهان طبقهٔ اول ملقب به سلطان و طبقهٔ دیگر ملقب به ملک بوده‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به آل‌شنسب شود.

شنش. [شَ] (اِ) نی و چوبی باشد که ندافان پنبه را به آن گردآوری کنند و پنبهٔ زده را از این رو به آن رو گردانند. (برهان). نی را گویند که پنبه را ندافان بدان گرد آورند و آن را شفش نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری). چوبی را گویند که ندافان بدان پنبه را گردانند. (انجمن آرا) (آنندراج). چوبی که ندافان پنبه و پشم را بدان گردآوری کرده و زیر و رو نمایند. (ناظم الاطباء).

شنش. [شَ نَ] (ع اِ) در عربی خرمایی را گویند که دانهٔ آن هنوز سخت نشده باشد. (برهان)[1] (فرهنگ جهانگیری).

شنشنة. [شِ شِ نَ] (ع اِ) گوشت. (منتهی الارب). مضغه یا قطعه از گوشت. (از اقرب الموارد). ||پاره از هر چیزی. (منتهی الارب). ||هجیر. شیمة. دَیدَن. دأب. خوی. عادت. (یادداشت مؤلف). خو و طبیعت. (منتهی الارب). خلق. طبیعت. عادت. ج، شَناشِن. (از اقرب الموارد). خوی. (نصاب). خو و طبیعت و عادت لیکن استعمال این لفظ بمعنی خوی بد است. (غیاث اللغات).

---
۱ - در قاموسهای معتبر عربی دیده نشد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

– امثال:
شنشنة اعرفها من اخزم[1]؛ مصراعی از چند بیت منسوب به ابواخزم جد حاتم طائی است و مثل است، نظیر «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود». (یادداشت مؤلف).

شنشنة. [شَ شَ نَ] (ع اِ) نشنشة. صدای حرکت کاغذ و جامهٔ نو. (از لسان‌العرب).

شنشنة. [شِ شِ نَ] (ع مص) تبدیل کردن کاف به شین، مثل لبیش بجای لبیک. (یادداشت مؤلف).

شن‌شیلا. [شِ] (اِ)[2] چن‌چیلا. چینچیلا. جانوری است که پوست آن گرانبهاست. و رجوع به چینچیلا شود.

شنصر. [شَ صَ] (ع اِ) جانوری است. (از اقرب الموارد).

شنصرة. [شَ صَ رَ] (ع اِمص) سطبری. سختی. (منتهی الارب). شنصرهٔ چیزی؛ سطبر و نیک سخت گردیدگی آن و گویند: ایشان در شنصره‌اند؛ یعنی در شدت‌اند. (از اقرب الموارد). شنصیر. (منتهی الارب). رجوع به شنصیر شود.

شنصیر. [شِ] (ع اِمص) سطبری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ستبری و خشونت و درشتی. (ناظم الاطباء). ||سختی و یقال: هم فی شنصرة و شنصیر؛ ای شدة. (منتهی الارب). سختی و بدبختی و نکبت. (ناظم الاطباء). سختی. یقال: هم فی شنصیر؛ ای فی شدة. (از اقرب الموارد). ||(اِ) پناه‌جای. (منتهی الارب). معقل. (اقرب الموارد).

شنط. [شُ نُ] (ع اِ) گوشتهای پخته نضج‌یافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنطف. [شُ طُ] (ع) کلمه‌ای است عامیه، ذکرها ابن درید و لم‌یفسرها. (از منتهی الارب).

شنظاة. [شَ] (ع اِ) سر کوه و نواحی آن. ج، شناظی. (یادداشت مؤلف). سر کوه. (ناظم الاطباء). رجوع به شناظ و شناظیر و شنظوة شود.

شنظب. [شُ ظُ] (ع ص) مرد درازبالا و نیکوصورت. (منتهی الارب). دراز نیکوخوی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) هر آبکند که در آن آب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شناظب. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) موضعی است به بادیه. (منتهی الارب).

شنظرة. [شَ ظَ رَ] (ع مص) دشنام دادن و فحش گفتن. یقال: شنظر بهم شنظرةً؛ اذا شتمهم و افحش علیهم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) دشنام. (منتهی الارب).

شنظورة. [شُ رَ] (ع اِ) سنگ بزرگ که از کرانهٔ کوه شکافته برافتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنظوف. [شُ] (ع اِ) شاخ هر چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنظوة. [شُ ظُ وَ] (ع اِ) شنظوةالجبل؛ سر کوه و کرانهٔ آن. ج، شَناظی (شَناظٍ). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنظیان. [شِ] (ع ص) إمرأة شنظیان؛ زن بدخوی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنظیر. [شِ] (ع اِ) سنگ بزرگ که از سر کوه شکافته برافتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اطراف و کرانهٔ کوه. ج، شُناظیر. (از اقرب الموارد). ||(ص) بدخوی پلیدزبان. (منتهی الارب). رجل شِنْظیر شنظیر؛ بدخوی و فحاش. ج، شناظیر. (از اقرب الموارد). پست‌خوی. (مهذب الاسماء).
– بنوشنظیر؛ بطنی است کوچک از عرب. (منتهی الارب).

شنظیرة. [شِ رَ] (ع اِ) کرانهٔ کوه. ||(ص) بدخوی پلیدزبان. (منتهی الارب). بدخوی. فحاش. (از اقرب الموارد). ||گنگلاج و کودن. (از اقرب الموارد).

شنع. [شَ] (ع اِ) عیب کردنها. طعن کردنها. ج شنعة. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص ۳).

شنع. [شَ] (ع مص) متفرق و پریشان کردن پرزهٔ خرقه را تا زده شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سبک پنداشتن کسی را و خوار داشتن و دشنام دادن و رسوا نمودن. (منتهی الارب). زشت شمردن و دشنام دادن کسی را. در قاموس چنین است و در لسان‌العرب و صحاح: افسرده کردن و رسوا ساختن کسی را. (از اقرب الموارد).

شنع. [شُ] (ع مص) زشت دیدن کاری را و زشت پنداشتن. یقال: رأی امرأً شَنِعَ به شُنْعاً؛ ای استشنعه. (منتهی الارب). ||زشت گردیدن چیزی. (از اقرب الموارد). شَناعة. شَنَع. شُنوع. (اقرب الموارد). و رجوع به مصادر مذکور شود.

شنع. [شَ نَ] (ع مص) زشت گردیدن چیزی. (از اقرب الموارد). و رجوع به شُنْع و شناعت و شنوع شود.

شنع. [شَ نِ] (ع ص) شَنیع. زشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شنع. [شُ نُ] (ع ص، اِ) ج شنیع. مثل برِیْد و بُرُد. (از لسان العرب).

شنعاء. [شَ] (ع ص) تأنیث اشنع. زشت و قبیح. (از اقرب الموارد): حاضران از آن داهیهٔ دهیا و حادثهٔ شنعا تعجب نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۸). و رجوع به اشنع شود. ||عیرة شنعاء؛ گورخر مادهٔ بسیار زشت. (از منتهی الارب).

شنعاب. [شِ] (ع ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنعار. [شَ] (اِخ) (بمعنی تیر انداختن یا بمعنی دو نهر) اراضی است که در آنجا بعد از وقوع طوفان خشت زده شد و قیر را در عوض گل بکار میبردند و شنعار اسم عبرانی دشت آرام است که در میانهٔ رود فرات و دجله واقع بود. (قاموس کتاب مقدس). در تاریخ ایران باستان آمده است: سرزمین قوم سومر را که از چهار هزار سال پیش از میلاد مسیح در جنوب عراق کنونی میزیستند همسایگانشان شنعار[3] میخواندند. در تورات چندین بار مرز و بوم شنعار یاد گردیده از آنجمله در سِفرِ پیدایش باب یازدهم فقرات ۳ – ۲ و سِفرِ پیدایش باب دهم فقرهٔ ۱۰ و باب چهاردهم فقرهٔ ۱، اشعیاء باب یازدهم فقرهٔ ۱۱، دانیال باب اول فقرهٔ ۲، کتاب دوم پادشاهان باب هفدهم فقرات ۲۴ و ۳۰. مهمترین شهرهای شنعار در جنوب عراق کنونی در دهنهٔ فرات بوده، از آنهاست شهر اور[4] که ویرانهٔ آن امروز ابوشهرین نام دارد، اورک (ارچ)[5] که امروزه ویرانهٔ آن «ورکه» خوانده میشود، اریدو[6]، لارسا[7]، لاگش[8]، کلنون[9]...
بنا به آثاری که در دست است شنعار سرزمین سومریها عبارت بوده از شهرهایی که هر یک بدست شهریاری و به سرپرستی خدایی اداره میشد. این شهریاران با هم در زد و خورد بودند. گاهی یکی از آنان بر دیگری چیره می‌شد و چندین شهر به دست وی می‌افتاد و قلمرو فرمانفرمایی وی توسعه می‌یافت. کهنترین آثار کتبی که از شهریاران شنعار به ما رسیده متعلق است به یک سده پیش از سومین هزارهٔ پیش از میلاد، از جمله آنکه مسیلیم[10] در سه هزار و یکصد سال پیش از میلاد در شهر کیش[11] پادشاهی داشت. گورستانی که در شهر «اور» پیدا شده قدمت آن از روی زمین‌شناسی به سه هزار و پانصد سال پیش از میلاد مسیح برآورد شده است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۶۵). و نیز رجوع به سومر شود.

شنعاف. [شِ] (ع اِ) سر کوهها یا کوههای بلند یا کوه بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سر کوه بلند. (مهذب الاسماء). جبل شامخ. شُنْعوف. (از اقرب الموارد). و رجوع به شنعوف شود. ||(ص) مرد درازبالای سست

---

۱ – و نیز بصورت نشنشة اعرفها من اخشن، روایت شده است. (از لسان‌العرب).

2 - Chinchilla. 3 - Shanar.
4 - Ur. 5 - Uruk (Eretch).
6 - Eridu. 7 - Laresa.
8 - Lagash. 9 - Kalnun.
10 - Mesilim. 11 - Kish.

عاجز. (منتهی الارب). مرد دراز سست عاجز. (از اقرب الموارد). ج، شناعیف. (یادداشت مؤلف).

شنعت. [شَ / شُ عَ] (از ع، اِمص) شُنْعَة. شناعت. مأخوذ از شنعة عربی بمعنی زشتی و بدی. (از غیاث اللغات و گوید در تاج به کسر آمده است). شناعت. زشتی. زشت شدن. (یادداشت مؤلف). قبح و زشتی. (فرهنگ نظام). زشتی و بدی. (ناظم الاطباء). زشتی. قبح. بدی. (فرهنگ فارسی معین):

از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم. سعدی (بوستان).
نخواهم در این وصف از این بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت. سعدی.
تفو بر چنین ملک و دولت که راند
که شنعت بر او تا قیامت بماند. سعدی.

— شنعت و رسوایی؛ زشتی و رسوایی:

خبر از عشق نبوده‌ست و نباشد همه عمر
هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست.
سعدی.

||رسوایی. ||حقارت و پستی. (ناظم الاطباء). ||زشت شمردن. (یادداشت مؤلف):

خود یکی بوطالب آن عم رسول
مینمودش شنعت عربان مهول. مولوی.

و رجوع به شنعة شود.
||طعنه زدن. (ناظم الاطباء). طعنه. (فرهنگ فارسی معین) (غیاث):

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش.
سعدی.

— شنعت کردن؛ تقریع کردن. (یادداشت مؤلف). طعنه زدن. سرزنش کردن. (فرهنگ فارسی معین). سرکوفت زدن:

ای برادر ما به گرداب اندریم
وانکه شنعت می‌کند[1] بر ساحل است.
سعدی.

||کراهت. ||بی‌رحمی. ||درشتی. (ناظم الاطباء).

شنعف. [شِ عَ ف ف] (ع ص) دراز مضطرب و باریک خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شنغف شود.

شنعف. [شِ نْ نَ] (ع ص) مضطرب‌خلقت. (از اقرب الموارد). و رجوع به شِنْعَفّ شود.

شنعفة. [شَ عَ فَ] (ع اِمص) درازی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شنعم. [شِ نْ نَ / شِ عَ م م] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دراز و طویل. (ناظم الاطباء).

شنعنع. [شَ نَ نَ] (ع ص) لاغر مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مضطرب‌خلقت. (از اقرب الموارد).

شنعوف. [شُ] (ع اِ) سر کوهها یا کوههای بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی شنعاف است. (از اقرب الموارد). و رجوع به شنعاف شود.

شنعة. [شُ عَ] (ع اِمص) زشتی. اسم است مصدر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زشتی و بدی و طعنه. (از غیاث اللغات). رجوع به شنعت شود.

شنغ. [شُ نُ] (اِ) شاخ گاو باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). رشیدی ندارد و جهانگیری بدون شاهد آورده و ظاهراً مصحف شغ باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شنغاب. [شِ] (ع ص) مرد دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رسن و شاخ دراز و باریک. (منتهی الارب). دراز و باریک از رسن‌ها و شاخه‌ها مانند شنغب و شنغوب یا حیوان دراز. (از اقرب الموارد). ج، شناغیب. (یادداشت مؤلف).

شنغار. [شُ] (اِ) شنقار. به زبان رومی پرنده‌ای باشد از جنس سیاه‌چشم و شبیه به چرغ و بیشتر پادشاهان بدان شکار کنند. (برهان) (بهار عجم) (آنندراج). سنقر[2]. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شنقار شود.

شنغب. [شُ غُ] (ع ص) رسن و شاخ دراز و باریک یا دراز از هر حیوان که باشد. (منتهی الارب). شنغاب. شنغوب. دراز از حیوان. (از اقرب الموارد). ج، شناغب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شنغاب شود.

شنغرة. [شَ غَ رَ] (ع اِمص) بدخوبی و بدزبانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شهوت‌پرستی. ||بدعملی. (ناظم الاطباء).

شنغف. [شِ نْ نَ] (ع ص) مرد مضطرب و باریک خلقت. (منتهی الارب). مرد مضطرب‌خلقت. (از اقرب الموارد). و رجوع به شنعف شود.

شنغم. [شِ نْ نَ] (ع اِ، از اتباع) رغماً له شنغماً؛ از اتباع است؛ برخلاف میل و خواهش او. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به سنغم شود.

شنغوب. [شُ] (ع ص) رسن و شاخ دراز و باریک. (منتهی الارب). دراز و باریک از رسن و شاخه‌ها. شنغاب. شنغب. (از اقرب الموارد). رجوع به شنغاب و شنغب شود. ||(اِ) پشتهٔ دراز و باریک از زمین شور. (منتهی الارب). رگهٔ دراز و باریک از زمین. ج، شناغیب. (از اقرب الموارد).

شنغیر. [شِ] (ع ص) بدخوی پلیدزبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شهوت‌پرست. ||گستاخ و بی‌حیا. (ناظم الاطباء).

شنغیرة. [شِ رَ] (ع اِمص) بدخویی و بدزبانی. (از منتهی الارب). بمعنی شنغرة. بدخلقی و بدزبانی. (از اقرب الموارد). ||شهوت‌پرستی. ||بدعملی. (ناظم الاطباء). رجوع به شنغرة شود.

شنف. [شَ نَ] (ع مص) دشمن داشتن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دشمن داشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ناپسند شمردن. ||دریافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برگردیدن لب زیرین از بالا. (از منتهی الارب). برگردیدن لب زیرین کودک از بالا. (از اقرب الموارد).

شنف. [شَ] (ع مص) به نظر کراهت یا به تعجب و یا به نظر اعتراض دیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنف. [شَ] (ع اِ) گوشوارهٔ بالایین یا آویزهٔ بالای گوش یا معلاق برین و آن خلاف قرط است که در نرمهٔ گوش باشد. ج، شنوف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوشواره‌ای که بالای گوش آویزند. و آنچه زیر گوش آویزند قرطه است. (فرهنگ جهانگیری). ورگوشی. (زوزنی). و آن گوشواره یا آویزی است که بر بالای گوش کنند، خلاف قرط که بر نرمهٔ گوش آویزند. آنچه از بالا یا نرمهٔ گوش آویزند زینت را. ج، شنوف، اشناف. (از یادداشت مؤلف). حلقهٔ گوش از طرف بالا. ورگوش بالاطرف.
— شنف‌الدیک؛[3] گیاهی است. (از اقرب الموارد).

شنف. [شَ نِ] (ع ص) دشمن‌دار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دشمن‌دار و کراهت‌دار. (ناظم الاطباء).

شنفار. [شَ / شِ] (ع ص) سبک و خفیف. (منتهی الارب). خفیف. (از اقرب الموارد). تیز و چست و چالاک. (ناظم الاطباء).

شنفارة. [شِ رَ] (ع اِمص) شادمانی شتر ماده و سرعت و تیزی آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنفتن. [شِ نُ تَ] (مص)[4] شنیدن. سماع. (برهان). شنودن و شنیدن. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). شنیدن. (جهانگیری) (غیاث اللغات). اصغا کردن. اصاغة. استماع کردن. (یادداشت مؤلف). ادراک کردن آواز بتوسط گوش. (فرهنگ نظام):

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است. حافظ.

---

۱ - نل: شنعت می‌زند، و در این صورت شاهد برای شنعت زدن خواهد بود.
2 - Cyerfaut.
3 - Cytisus pinnatus.
۴ - شنودن. شنیدن. پهلوی نیز شنفتن shanaftan. (حاشیهٔ برهان چ معین). در اوستا، سرو، در سنسکریت، شرو بوده است. شنفت، شنفته، باقی مشتقات همان مشتقات شنیدن و شنودن است. (فرهنگ نظام).

همچنان آن صورت زیبا که گفت
که منم مقصود دل زو که شنفت.
شاه داعی شیرازی (از جهانگیری).

– حرف شنفتن؛ حرف پذیرفتن. شنوایی داشتن. فرمانبردار بودن.
||بو کردن. (انجمن آرا) (رشیدی).

شنفتنی. [شِ نُ تَ] (ص لیاقت) آنچه سزاوار شنیدن است. آنچه توان او را شنید. که توانش شنید.

شنفته. [شِ نُ تَ / تِ] (نمف) نعت مفعولی از شنفتن. شنیده‌شده:
با دیده اعتبار نباشد شنفته را. قاآنی.
– بحق چیزهای نشنفته؛ وقتی از گفتار کسی تعجب کنند این جمله را بر زبان رانند.

شنفری. [شَ فَ را] (اِخ) نام شاعری است ازدی از حد درگذرنده و منه المثل: اعدی من الشنفری. (منتهی الارب). او را بجهت حدت یا ستبری دو لب بدین نام خوانده‌اند. (از اقرب الموارد).
شمس‌بن مالک ملقب به شنفری‌بن الازدی، شاعر جاهلی. او و تأبط شرا از عدائین عرب به شمار می‌رفتند یعنی از کسانی بودند که در دویدن شهرت داشتند. مورخان شجره‌نامهٔ کاملی از او ذکر کرده‌اند ولی همهٔ مآخذ حتی دربارهٔ نام او و نام پدران نزدیک وی همرای نیستند اما کلیهٔ منابع اتفاق دارند که او از قبیلهٔ بنی‌الاواس‌بن الحجربن الهنوبن الازد ساکن جنوب عربستان می‌باشد. شنفری از آن گروه شاعران جاهلی است که مقدار بسیار کمی از شعر آنها به ما رسیده است. وی در دوران جوانی به دست قبیلهٔ شبابةبن فهم اسیر گشت و وقتی آزاد شد که یک تن از قبیلهٔ ازد را بجای او مبادله کردند. شنفری مردی ماجراجو بود و اغلب به غارت و راهزنی می‌پرداخت، تا آنکه در یکی از شبیخونهای خود بر قبیلهٔ بنی‌سلامان دستگیر گردید و به قتل رسید. اشعار او شامل موضوعات حماسی و فخر است و یکی از مشهورترین قصائد او که بدست ما رسیده قصیدهٔ «لامیةالعرب» است. یکی دو قصیدهٔ دیگر نیز از او به یادگار مانده که شروح متعددی دارد از جمله شرح زمخشری است. اشعار او به زبانهای مختلف برگردانده شده و «دوساسی» و «نلدکه» ملاحظات و شروحی نیز بر آن دارند. رجوع به الاغانی، معجم المطبوعات، دیوان الحماسة، المفضلیات، دائرة المعارف اسلام، عیون الاخبار ج ۴ ص ۷۹، و العقد الفرید ج ۱ ص ۸۱ شود.

شنفعة. [شَ فَ عَ] (ع اِمص) درازی و بلندی. (ناظم الاطباء). شاید مقلوب شنعفة باشد که بهمین معنی است.

شنفلة. [شَ فَ لَ] (ع مص) دراهم برآوردن در مطالبه. (منتهی الارب). برآوردن دراهم را جهت دفع احتیاج. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد شنقلة آمده است. و رجوع به شنقلة شود.

شنفیرة. [شِ رَ] (ع اِمص) شادمانی شتر ماده و تیزی آن. (منتهی الارب). بمعنی شنفارة است. (از اقرب الموارد). و رجوع به شنفارة شود. ||(ص) مرد بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنق. [شَ] (ع مص) بازایستانیدن شتر را به سخت کشیدن مهار چنانکه پس گردن آن به پیش پالان چسپیده یا سر را نیک بردارد به وقتی که بر وی نشسته باشی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر بازکشیدن به مهار. (زوزنی). سر شتر به ماهار بازکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سربند مشک را بر مشک بستن [سپس] طرف سربند را بهر دو طرف دست او بستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درآویختن مشک را از جای. (تاج المصادر بیهقی). سر مشک سخت کردن. (زوزنی). ||سر اسب را به درخت یا به میخ بلند بستن. ||به شِناق بستن شتر را. ||در خانهٔ زنبور عسل شنق را برپا کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آویختن (چنانکه مجرمی را). (از لسان‌العرب) (یادداشت مؤلف). در تداول عامهٔ عرب شنق را بمعنی آویزان کردن با طناب و به دار آویختن بکار برند.

شنق. [شَ نَ / شَ] (ع مص) دوست داشتن چیزی را چنانکه آویخته شود دل او بدان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنق. [شَ نِ] (ع ص) قلب شنق؛ دل مشتاق و نگران به هر چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنق. [شَ نَ] (ع اِ) دیت جراحات. (منتهی الارب). أرش. ج، أشناق. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||کار. (منتهی الارب). عمل. (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||مابین دو نصاب از زکات مثلاً ده گوسفند مابین چهل و یکصد و بیست و بر این قیاس است در غیر آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). و شنق اعلی در دیات بیست گاو دوساله و در شنق اسفل بیست ماده شتر آبستن (نزدیک به زادن) و شنق اعلی در زکات یک ماده شتر آبستن است در بیست و پنج و شنق اسفل یک گوسپند است در پنج شتر. (از اقرب الموارد). آنچه به میان دو فریضه بود. (مهذب الاسماء). در فقه، مابین دو فریضهٔ زکوة، مقداری که از نصاب مقرر برای زکوة شتر کمتر است. وَقَص. (یادداشت مؤلف). مال میان دو نصاب از زکوة که آن معاف است. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). ||کم از دیت. (منتهی الارب). کمتر از دیت. (از اقرب الموارد). ||فضله که زائد بماند. (منتهی الارب). فضله. (از اقرب الموارد). ||درازی سر. (منتهی الارب). ||رسن. ||عدل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک لنگه از بار. (ناظم الاطباء).

شنق. [شُ نُ] (ع اِ) أشنقة. ج شِناق. (از لسان‌العرب). رجوع به شِناق شود.

شنقاء. [شَ] (ع اِ) مرغ که بچه را دانه دهد. (از منتهی الارب). پرنده که بچه‌های خود را دانه دهد. (از اقرب الموارد).

شنقاب. [شِ] (ع اِ) نوعی از مرغان. (منتهی الارب). شنقاب و شُنْقُب؛ نوعی از مرغ باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به شنقب شود.

شنقار. [شُ] (اِ) شنقار. سنقر. بمعنی شنفار است که جانور سیاه‌چشم شبیه به چرغ باشد و سلاطین شکار فرمایند. (برهان). نام طائر شکاری سفیدرنگ برابر با عقاب لیکن در قوت از عقاب زیاده و بسیار کمیاب است و این لفظ ترکی است و در رسم‌الخط ترکی شونقار نویسند. (از غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به شنفار شود.

شنقار. [شُ] (اِ) مردن پادشاه. (فرهنگ نظام). رجوع به شنقار شدن شود.

شنقار. [شُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۹۸ تن. آب آن از کدارچای. محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شنقار شدن. [شُ شُ دَ] (مص مرکب) بمعنی مردن سلاطین، در جغتایی استعمال کنند. (از غیاث اللغات) (آنندراج). کنایه از مردن پادشاه ترکستان است و این نیز ترکی است. (انجمن آرا). به زبان احترام، مردن. (یادداشت مؤلف): هنوز این کتاب شرف اتمام نپذیرفته بود که بندگان حضرت عرش‌آشیانی [آستان] شنقار شدند و به دارالخلود انتقال فرمودند به تاریخ روز پنجشنبه بیستم ماه جمادی‌الاول سنهٔ ۱۰۱۴ هـ.ق. (جمال‌الدین حسین اینجو از مقدمهٔ فرهنگ جهانگیری).

شنقاصی. [شِ صی] (ع اِ) واحد شناقصة که نوعی از لشکر است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شناقصة شود.

شنقب. [شُ قَ / قُ] (ع اِ) نوعی از مرغان. (از منتهی الارب). شنقاب و شنقب؛ نوعی از پرندگان. (از اقرب الموارد). شکب. جهلول.[1] (یادداشت مؤلف). و رجوع به شنقاب شود.

شنقصة. [شَ قَ صَ] (ع مص) به نهایت چیزی رسیدن. لغت مولد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوشش نمودن.

1 - Bécassine.

استقصاء. استقصای زیاده از حد کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||(امص) بمعنی جور و بی‌اعتدالی و تعدی بی‌حد به رعایا باشد و این معنی در کتب لغتی که در دست است موجود نیست. (راحةالصدور چ محمد اقبال ص ۵۰۷). جور. تعدی بی‌حد بر رعایا. (فرهنگ فارسی معین): تنور شنقصه چنان گرم شد که همدان و نواحی آن بسوخت. (راحةالصدور ص ۳۸۸). و از غبنی و شنقصه‌ای که موجب عیبی یا منقصه‌ای در امور ملک و دین [شود] اجتناب و احتراز واجب و لازم دانند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۰). از تزویر قاضیان و شنقصهٔ مغولان و عربدهٔ گنگان... ایمن مباشید. (عبید زاکانی).

شنقلة. [شُ قُ لَ] (ع اِ) رنگی از رنگهای اسب. (یادداشت مؤلف).

شنقلة. [شَ قَ لَ] (ع مص) بیرون آوردن دراهم در مطالبه. (از اقرب الموارد). منتهی الارب در «ش‌ن‌ف‌ل» آورده است. رجوع به شنفلة شود.

شنقم. [شِ نَ] (ع ص) اندک. (از منتهی الارب). قلیل. (اقرب الموارد).

شنقناق. [شِ نِ] (ع اِ) سردار پریان. (از منتهی الارب). علم است برای سرداری از سرداران جن. (از اقرب الموارد). ||بلا. داهیة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شنقوش‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۲۵۴ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شنقی بالا. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۱۳۳ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شنقی پائین. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۲۱۸ تن. آب از قنات. محصول آن غلات و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شنقیط. [شِ] (اِخ) ناحیه‌ای است وسیع در جنوب بلاد مغرب (مملکت مراکش) و واقع است در مشرق سنگال فرانسه در افریقای غربی و به این جهت بعضی ناحیهٔ شنقیط را جزو بلاد مراکش می‌شمارند و بعضی دیگر جزو بلاد سودان و عجب است که از این ناحیهٔ دوردست پرت‌افتادهٔ افریقای غربی و مجاور سنگال از چندین قرن به این طرف اینهمه ادباء مبرز فحل عریق در عربیت و نحو و لغت و حدیث و شعر و غیره و نیز بعضی شعراء فصیح برخاسته‌اند. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی در مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۳). و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

شنقیطی. [شِ] (اِخ) شیخ محمد امین. از مشاهیر ادباء شنقیط است ولی در مصر ساکن بود و او را مؤلفات مفید است از جمله شرح معلقات عشر، و «الدرر اللوامع» در شرح شواهد «همع‌الهوامع» در نحو تألیف سیوطی و «الدرر فی منع صرف عمر» که رساله‌ای است بر رد همشهری آتی‌الذکر خود محمود شنقیطی که ادعا می‌کرده که عمر همیشه منصرف است و غیرمنصرف هرگز نیامده و کتاب نفیس الوسیط فی تراجم ادباء شنقیط که کتاب بسیار مفیدی است و بعضی تألیفات دیگر که اسامی آنها در معجم المطبوعات العربیه آمده است. صاحب ترجمه در مدت عمر کوتاه خود دامن همت بر کمر زده جداً متصدی رد و ابطال عقاید واهیهٔ همشهری خود محمد محمود شنقیطی که شرح احوال او بلافاصله بعد از این خواهد آمد و تصحیح اغلاط قبیح فاحش نحوی لغوی گردید و به نحوی از عهدهٔ این کار برآمد. وفات صاحب ترجمه در صبح روز چهارشنبه هجدهم ماه رمضان ۱۳۳۱ هـ.ق. مطابق بیستم ماه اوت روی داد (ظاهراً در مصر) و سن او در وقت وفات در حدود چهل‌ودو سال بود. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی در مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۳). و رجوع به اعلام زرکلی و معجم المطبوعات و فرهنگ فارسی معین شود.

شنقیطی. [شِ] (اِخ) محمدبن محمودبن احمدبن محمدبن التلامید[1] الترکزی الشنقیطی. از مشاهیر ادباء و لغویین و علمای انساب بود ولی در نحو ضعیف بوده است. پس از تحصیلات اولیه در بلاد خود به مشرق سفر نمود و در شهرهای مکه و مدینه و مصر در هر کدام مدتی اقامت و به اسلامبول نیز مسافرتی کرد و در هر یک از این بلاد از بس از خود مغرور بود در مجالس و محافل فضلا و علمای آن بلاد را علناً و جهاراً تحقیر می‌نمود و ایشان را نسبت به غلط و خبط و اشتباه میداد و آنها را با خود دشمن جانی می‌نمود و در مدینه در نتیجهٔ اینگونه رفتارهای او بالاخره او را از آنجا بیرون کردند.

در حواشی او بر المخصص[2] ابن سیده که در تحت نظر او در سال ۱۳۱۶ – ۱۳۲۱ هـ.ق. در هفده جلد در بولاق به طبع رسیده صاحب ترجمه عقاید بسیار غریبی از خود در بعضی از مسائل نحوی و لغوی اظهار نموده است که باعث انتقاد و حملهٔ شدید علما از هر طرف نسبت به او شده است، مثلاً ادعا کرده است که کلمهٔ «عُمَر» که به اجماع نحاة غیرمنصرف است هیچ وقت غیرمنصرف استعمال نشده است و در آن جز عَلَمیّت سبب دیگری برای منع صرف موجود نیست و اینکه نحویین گفته‌اند که عدل سبب دیگر منع صرف آن است بکلی ادعای باطلی است و بزعم او از دوازده قرن پیش تا کنون تمام نحاة در این باب به خطا رفته‌اند و اول ایشان سیبویه بوده است و اینکه او یعنی سیبویه ادعا کرده که وی از عرب این کلمه را غیرمنصرف سماع نموده خطای صرف است و سایر نحاة در طول این دوازده قرن همه در این اشتباه کورکورانه از سیبویه تقلید کرده‌اند و هیچ کس جز خود او تا کنون ملتفت این اشتباه نشده است. شیخ احمد امین شنقیطی در کتاب الوسیط فی تراجم ادباء شنقیط پس از حملهٔ شدید بر او و ابطال این عقیدهٔ واهی او محض نقض صریح این ادعای فاسد چند بیت از قدمای شعراء عرب را که در آن عُمَر واضحاً غیرمنصرف استعمال شده به استشهاد آورده است، از جمله این بیت مشهور کمیت‌بن زید اسدی را که با چند بیت دیگر به همین وزن و رَویّ در آخر قصاید هاشمیات او که در سال ۱۳۲۱ هـ.ق. در مصر چاپ شده است مذکور است:

اهوی علیاً امیرالمؤمنین و لا
ارضی بسب ابی‌بکر و لا عمرا
و لااقول و ان لم‌یعطیا فدکا
بنت‌النبی و لا میراثه کفرا
الله یعلم ماذا یأتیان به
یوم‌القیامة من عذر اذا اعتذرا.

که چنانکه ملاحظه میشود همهٔ قوافی این ابیات منصوب است، و نیز چندین بیت دیگر از ذوالرمه و فرزدق بعینه از همین قبیل یعنی با قوافی منصوب که در همهٔ آنها کلمهٔ عُمَر که در حال جر است به صورت «عُمَرا» منصوباً استعمال شده ذکر کرده است.

در همان کتاب یعنی الوسیط فی تراجم ادباء شنقیط گوید که سلطان عبدالحمید وقتی خواست که از نسخ عربی که فعلاً در اسپانی موجود است ولی در اسلامبول وجود ندارد صورتی بدست آورد، یکی از رجال مملکت

---

۱ - تلامید بدال مهمله تصحیف عامیانهٔ تلامیذ باشد که بذال معجمه است و تُرْکُز بضم تاء مثناة فوقانیه و ضم کاف نام یکی از قبائل ناحیهٔ شنقیط است. (الوسیط فی تراجم ادباء شنقیط ص ۳۸۵).

۲ - المخصص ابن سیده کتابی است در لغت ولی نه به ترتیب حروف تهجی بلکه به ترتیب موضوع کلمات است و به اصطلاح امروزه لغت دستگاهی است تقریباً شبیه به کتاب السامی فی الاسامی میدانی.

او به او پیشنهاد کرد که محمد محمود شنقیطی صاحب ترجمه را برای این کار به اسپانی بفرستد. سلطان به او پیغام داد که برای سفر به اسپانی خود را مهیا سازد. او این تقاضای سلطان را قبول کرد مشروط به چند شرط، یکی آنکه متولی موقوفات شنقیطی‌ها را در مدینه معزول نماید و دیگر آنکه در این سفر یک طباخ و یک مؤذن همراه او نماید و دیگر آنکه پس از مراجعت حق‌الزحمهٔ او را به او بپردازند. سلطان تمام این شروط را پذیرفت و بخرج خود او را به اسپانی فرستاد. شنقیطی به اسپانی رفته از نسخ عربی که در اسلامبول یافت نمی‌شد فهرستی برداشت و مراجعت نمود. سلطان آن فهرست را از او تقاضا نمود، شنقیطی گفت: تا حق زحمات من به من نرسد آن را نمیدهم. سلطان گفت البته حق‌الزحمهٔ تو بزودی به تو خواهد رسید، ولی او از تسلیم آن فهرست قبل از دریافت حق‌الزحمهٔ خود امتناع نمود. سلطان متغیر شد و گفت هیچ احتیاجی به آن فهرست نداریم و بدین طریق تمام زحمات او و از این مسافرت هدر رفت و هیچ نتیجه و فایده‌ای بر این عمل او مترتب نشد نه برای خود او و نه برای سایرین. بالاخره شنقیطی به مرحوم شیخ محمد عبده معروف مفتی دیار مصر پیوست و او برای شنقیطی ماهی پنج لیرهٔ مصری از عایدات اوقاف برقرار نمود و تا آخر عمر کدورتی مابین ایشان روی نداد. شنقیطی در سال ۱۳۲۲ هـ.ق./۱۹۰۴ م. وفات یافت (در مصر به ظن قریب به یقین). (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی در مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۳). و نیز رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۶۵، ۱۸ و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۱۴۹ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۷ و فرهنگ فارسی معین شود.

شنک. [شِ] (هندی، اِ) نام حلزون به زبان هندی. (الجماهر ص ۱). حلزون ملتوی که هنگام سوار شدن بر پیل در آن بدمند و آن را بفارسی سپیدمهره نامند. (از ماللهند ص ۵۵، ۷۹، ۱۷۱): و فی بحرها [بحر هرکند] اللؤلؤ و الشنک و هو هذا البوق الذی ینفخ فیه مما یدخرونه. (اخبار الصین و الهند ص ۴). ||نوعی بوق که از شنک سازند.

شنکات. [شِ] (اِخ) شهری است. احمدبن عبدالخالق شنکاتی و کامل‌بن عبدالجلیل محدثانند. (منتهی الارب).

شنکبات. [شَ کَ] (اِخ) موضعی است یا مردی. احمد شنکباثی‌بن ربیع‌بن نافع و احمدبن محمد شنکباثی محدثانند. (منتهی الارب).

شنکبیل. [شَ کَ] (اِ) شنگبیل. معرب زنجبیل و ادی‌شیر ادعا نموده است زنجبیل معرب شنگبیل است. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۷۴ س ۱۵). و رجوع به شنگبیز شود.

شنکرک. [شَ رَ] (ص) شنگرک. شوخ و ظریف. (ناظم الاطباء). و رجوع به شنگ شود. ||(اِ) دزد و راهزن. (ناظم الاطباء). رجوع به شنگ شود. ||خرطوم فیل. (ناظم الاطباء). رجوع به شنگ شود.

شنکرک. [شَ رَ] (اِخ) نام یکی از رایان هند که به مدد افراسیاب رفته و افراسیاب وی را به یاری پیران ویسه فرستاد. (ناظم الاطباء). شنگرک. و رجوع به شنگرک شود.

شنکزن. [شَ زَ] (اِ) شنگزن. کرمی که میخورد غله را. (ناظم الاطباء). رجوع به شنگزن شود.

شنکسه. [شَ کَ سَ / سِ] (اِ) شنگله. آلت تناسل. ||مزبله. ||جامهٔ چرکین. (ناظم الاطباء). و رجوع به شنگله شود.

شن‌کش. [شِ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ شن. ماسه کش. آنکه شن کشد. حمل‌کنندهٔ شن و ماسه. ||(اِ مرکب) آلتی چون پنجهٔ برگشته. چنگالی انگشتان‌خمیده از آهن با دستهٔ چوبین بلند که بدان شن باغ و جز آن را از خاک‌بیرون کشند و برگ و زبالهٔ آن بیرون کنند. (از یادداشت مؤلف).

شنک عباد. [شِ عَبْ با] (اِخ) نام قریه‌ای به مرو. رجوع به اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۰ و معجم البلدان در ذیل عباد و نیز رجوع به کلمهٔ عباد شود.

شنکل. [شَ کُ] (اِ) شنگل. دزدان راهزن باشند. (اوبهی). دزد راهزن و عیار. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام پادشاه هند که به مدد افراسیاب رفته بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به شنگل شود.

شنکل. [شَ کَ] (اِ) شنگل. نوعی از غله. (از ناظم الاطباء). ||دزد و راهزن. (ناظم الاطباء). شنغیر و شنفیر و شنفارة به معنی بدخوی و فاحش، تعریب شَنْکُل و به معنی دزد شریر است. (الالفاظ الفارسیة المعربة ص ۱۰۳). و رجوع به شنگل شود.

شنکله. [شَ کَ لَ / لِ] (اِ) شنگله. خوشهٔ خرما و انگور و غله و جز آن. ||ریشه‌ای از ابریشم و جز آن که بر دستار و روپاک و مانند آن ترتیب دهند. ||پارچهٔ ناپاک و ملوث و چرکین. ||جای ناپاک. ||اصطبل. (از ناظم الاطباء). و رجوع به شنگله شود.

شنکلیل. [شَ کَ] (اِ) شنگلیل. زنجبیل. (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شنگلیل شود.

شنکنم. [شَ نَ نَ] (اِ) آنچه آسیابان آرد بدان بروبد. (چنین است در دو نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف در صورتی که در نسخهٔ سوم شنمنم و در حاشیه شنکنم آمده است). رجوع به شنمنم شود.

شنکوان. [ ] (اِخ) یکی از قلاع اطراف قلعهٔ اصطخر. رجوع به نزهة‌القلوب ص ۱۳۲ شود.

شنکور. [شَ] (اِ) شنگور. کماچهٔ دیرک خیمه یعنی تخته‌ای مدور و میان‌سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند. ||بادریسهٔ دوک یعنی چوب و چرمی که بر گلوی آن کنند.(ناظم الاطباء). و رجوع به شنگور شود.

شنکوک. [شَ] (اِ) شنگوک. شنکور و بادریسهٔ دوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به شنگوک شود.

شنکول. [شَ] (ص) شنگول. شوخ و گستاخ و ظریف و لطیفه گو و زیبا. ||(اِ) خرطوم فیل. ||دزد و راهزن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شنگول شود.

شنگ. [شَ] (ص) شاهد شوخ و ظریف و شیرین‌حرکات و خوب و نیک و زیبا. (برهان). شوخ و بی‌حیا. (رشیدی) (انجمن آرا). شاهدی راگویند که مطبوع‌حرکات بود و شوخ‌چشم. (اوبهی). شوخ و ظریف. (غیاث اللغات). بمجاز به معشوق اطلاق کنند. (غیاث) (فرهنگ نظام). و در فرهنگ بمعنی تیز و تند کننده نیز آمده است. (انجمن آرا). قشنگ. ظریف. لوند. ملوس. شاهد شوخ شیرین‌منش. زیبا:

عید شد دیگر که آن دلدار شنگ
بهر کشتن جامه‌ها پوشد ز رنگ.

ابوالمؤید بلخی (از شرح حال رودکی ص ۱۲۲۱).

بتان ماهرو با ساقیان سیمتن خواند
پریرویان شنگ و مطربان رودزن خواند.

فرخی.

کندستان تو بازی به خون خصم چنانک
به عقل دلشدگان شاهدان چابک و شنگ.

ظهیر فاریابی.

عالمی شد واله و حیران و دنگ
زان کرشمه زان دلال نیک شنگ. مولوی.

عشق شنگ بیقرار بی‌سکون
چون درآرد کل تن را در جنون. مولوی.

خود گرفتم که بازخواست کند
توبه هرگه کند ز شوخی شنگ.

حکیم نزاری (از فرهنگ جهانگیری).

نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش. حافظ.

به شنگ دهر مده دل که این عجوزهٔ مست
کباب کرد به شنگی دل هزار پشنگ. کاتبی.

||بیحیا و نابکار و بیشرم و وقیح:

به یک اندازه‌اند بر در بخت
مرد فرهنگ با مقامر شنگ.

ناصرخسرو.

قدر چون بینم چون نیستم از گوهر هیز

صدر چون یابم چون نیستم از شوخی، شنگ.
سنائی.

ریش تو در کشا کش آن گنده پیر شلف
سبلت به دست آن جلب کس‌فروش شنگ.
سوزنی.

با دیلمان پلاسگری اشتلم کند
گر داند ار نداند آن شوخروی شنگ.
سوزنی.

تا سیم و زر به آتش و سنگ امتحان کنند
مردان کاردیده چه صالح چه رند و شنگ.
سوزنی.

گردون نخورد غمت که شوخ است
گیتی نخرد دمت که شنگ است. انوری.

نه چون کودک پیچ‌برپیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن به سنگ.
سعدی.

ابروکمانی نازک‌میانی
نامهربانی شنگی دغائی. عبید زا کانی.

— چشم شنگ؛ چشم بیحیا:
خون من خورده‌ست چشم شنگ تو
چشم تو تا کی کند شنگی پدید. عطار.

||(ا) خــرطوم. (فرهنگ اسـدی) (بـرهان). ظاهراً همان شنگینه باشد و شاید معنی دیگر آن خرطوم بود. (یادداشت مؤلف). در نسخهٔ وفائی بمعنی خرطوم فیل آمده. (انجمن آرا)[1]. ||مکابره و مبالغه. (برهان). ||خیاری باشد که برای تخم نگاه دارند. (برهان). خیاری که در پالیز گذارند از برای تخم. (اوبهی). قسمی از خیار دراز که بجهت تخم گذارند. (انجمن آرا) (آنندراج). خیار تخمی. قسمی از خیار باشد که دراز و کج بود و آن را در شیراز کـلونده خـوانند. (جهانگیری) (از فـرهنگ نـظام). غـاوش. (فـرهنگ اسـدی). ||درختی است بی‌برگ و چوبی سخت دارد. (فرهنگ اسدی). درخت سرو. (برهان). در نسخهٔ میرزا و ادات بمعنی درخت سرو نیز آمده است:

ای تو چو شنگی که همچو شنگ کنی جنگ
وی تو چو مومی که همچو موم کنی سنگ.
منجیک.

— چنگ و شنگ؛ چنگ کلنگ باشد و شنگ درختی است بی‌برگ چوبی سخت دارد. در فرهنگها با ضم اول ضبط شده. گویا از جهت قـطعه‌ای است کـه منسوب بـه خـواجـه نصیرالدین طوسی است که در آن با ضم اول آمده است و میشود در شعر منجیک هم با ضم اول باشد، چه تـغییر حـرکت قـافیه در نـزد شعرای قدیم جایز بوده. قطعهٔ خـواجـه ایـن است:

خمش بودن نکو فضلی است لیکن
نه چندانی که گویندت که گنگی
همان بهتر که در بزم افاضل
ز دانشهای خود چیزی بچنگی

که تا معلوم گردد عاقلان را
که تو شاخ گلی یا چوب شنگی.
(از فرهنگ نظام).

||دزد و راهزن و عیار. (برهان). دزد و راهزن. (غیاث) (رشیدی). نـابکار و دزد و راهـزن. (اوبهی). دزد و راهزن را شنگل و منگل نیز گویند. (انجمن آرا):

بدل سردکن مهر شوخان شنگ
که فردا نمانی ز مردان جنگ. فردوسی.

چه زنی طعنه که با حیزان حیزید همه
که تویی حیز و تویی مسخره با شنگان شنگ.
خطیری.

همه با حیزان حیز و همه با گیجان گیج
همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ.
قریع‌الدهر.

شعر بی‌رنگ ولیکن شعرا رنگ‌برنگ
همه چون دول روان و همه شنگند و مشنگ.
قریع‌الدهر.

ای خسرو سیادت بر ملکت شرف
ملک تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ.
سوزنی.

— شنگ و شیون؛ از اتباع. مـرادف شـیون است. (یادداشت مؤلف).

— شنگ و شیون از خانه‌ای بـلند شـدن؛ در تداول عـامه، نـاله و زاری و بـانگ از آنـجا برخاستن. (یادداشت مؤلف).

— شوخ و شنگ؛ بمعنی شـوخ و از اتـباع و توابع آن است و بمعنی سرزنده و بـانشاط و سرشار از شادی و سرور و دل‌زنـدگی و گـاه بمعنی ظریف و خـوشمزه و بـذله گـوبکـار می‌رود. گاهی نیز به صـورت صـنعت بـرای چیزهای بی‌جان، اما نشاط‌بخش و فرح‌انگیز استعمال می‌شود. رنگهای شـوخ و شـنگ؛ یعنی رنگهای زنده و تند و جـوان‌پـسند. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده):

بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ
نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ. فردوسی.

کنون هر عاشقی کو را می روشن به چنگ آمد
بطرف باغ همدم با نگاری شوخ و شنگ آمد.
فرخی.

یکباره شوخ‌دیده و قلاش گشته‌ایم
پس نام کرده خود را قلاش شوخ و شنگ.
سوزنی.

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی
کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می. حافظ.

رجوع به شوخ شود.

— مقامر شنگ؛ قمارباز شنگ:
به یک اندازه‌اند بر در بخت
مرد فرهنگ با مقامر شنگ. ناصرخسرو.

||در چند کلمه ظاهراً به صورت مزید مؤخر آمده: باشنگ. پاشنگ. پوشنگ. غـاوشنگ. (یادداشت مؤلف).

شنگ. [شَ] (اِ) غـــله‌ای است از بـــاقلی کوچکتر. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). نوعی از غله باشد و آن از باقلی کوچکتر و از عدس بزرگتر است و دانه‌های آن در غـلاف طولانی دراز متکون شود و آن غـلاف را بـا دانه شنگ خوانند. (برهان). ||قسمی از خیار که در شیراز کلونده خوانند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). ||قسمی سبزی بهاره خوردنی صحرائی که با سرکه خـورند و هـم در آشـها کنند. (یادداشت مؤلف). گـیاهی است کـه بـا سرکه خـورند. (نـاظم الاطـباء) (از فـرهنگ نظام). گیاهی لاغ یـعنی سـاقه و بـرگهای آن مانند تره است و به روی زمین گسـترده شود، طعمی شیرین دارد و نوعی از آن را که لاغها مجعد است شنگ شـتری اصـطلاح کـنند. شنگ[2] گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که علفی و دارای برگهای متناوب است. میوه‌اش فندقه و گلهایش بصورت کاپیتول[3] در انتهای سـاقه

شنگ

۱ - سانسکریت shund (خرطوم):
تاکی کند او خوارم تاکی زند او شنگم
فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم.
بوشکور بلخی (از حاشیهٔ برهان چ معین).
و مؤلف در یادداشتی بیت فوق را شـاهد بـرای خرطوم آورده ولی با قید علامت تـردید، و بـاز معانی بیغاره و طعن را نیز بـا عـلامت اسـتفهام آورده است. مؤلف فرهنگ نظام گوید: اسـدی بمعنی خرطوم پیل آورده اما حرکات حروف را ضبط نکـرده است، چه حـرکات گـذاشـتن در نوشته در غـیر قـرآن رسـم نـبوده است، از ایـن جهت معلوم نیست شنگ به این معنی با ضم اول است یا فتح آن، اگرچه از قافیه آمدن با سنگ در شعر مذکور احتمال فتح بیشتر است لیکن در قــدما تـغییر حـرکت قـافیه جـائز بـوده و فرهنگ‌نویـسان بعد از اسدی همه بمناسـبت قافیهٔ شعر مذکور با فتح ضبط کرده‌اند، لیکن من ضم را ترجیح مـیدهم، چـه در سـنـکریت «شند» بمعنی خرطوم و بـا ضـم شـین است، و دال در فارسی تبدیل به گاف شده. (از فرهنگ نظام).

2 - Salsifis. 3 - Capitule.

قرار دارد. شنگ دارای گونه‌های مختلف است که همه در آب و هوای معتدل آسیا (از جمله ایران) و اروپا و افریقا می‌رویند. چون شنگ یکی از سبزیهای خوردنی است و در اغذیه مصرف می‌شود در بعضی نقاط آن را مـی‌کارند. ستـفیل. سلـفیل. اسپلـج. اسفلـج. (فرهنگ فارسی معین).
– شنگ چمنی؛ گونه‌ای شنگ که دارای برگهای باریکتر از شنگ معمولی است. لحیةالتیس. ذنب‌الخیل. (فرهنگ فارسی معین). ریش‌بز. آلاله شنگ[1]. و رجوع به لحیةالتیس شود.

شنگک. [شَ / شِ] (اِ) نوک و سر چیزی یا جایی. ظاهراً صورتی از شنج یا چنگ است:
بدان مرغک مانم که همی دوش
بر آن شنگک گلین همی غنود. رودکی.[2]

شنگار. [شَ] (اِ)[3] گیاهی است که بیخش سطبر و برگش سیاه می‌باشد و به سرخی مائل است، معرب آن شنجار است و به عربی شجرةالدم خوانند. (از برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (از آنندراج). معرب آن شنجار است. (منتهی الارب) (از انجمن آرا). نباتی است برگ آن مزغب خشن تیزاطراف و خاردار مایل به سیاهی و رنگ آن در تابستان سرخ میشود و رنگ چوب آن مثل رنگ خون کـه دست را بـه لمس رنگین میسازد. (از فرهنگ نظام). کحلاء. حمیراء. رجل‌الحمام. خالوما. خس‌الحمار. تانیت. انقلیا. قالقس. رجل‌الحمار. اباحلسا. فیلوس. (از یادداشت مؤلف) (از تاج العروس در لغت شنجار). چوب خو. (الابنیه عن حقایق الادویه). شنگار المصنوعة؛ لحام‌الذهب است. (فهرست مخزن الادویه)؛ خس‌الحمار؛ شنگار که نباتی است. (منتهی الارب). هوم‌چوبه. (از فرهنگ فارسی معین).

شنگاله. [شَ لَ / لِ] (اِ) بـه فـارسی خوشهٔ گندم‌است. (فهرست مخزن الادویه).

شنگان. [شَ] (نف، ق) در حال شنگیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شنگیدن شود.

شنگان. [شِ] (اِخ) نـام ولایـتی است. (برهان). گمان میکنم سنکان حدود العالم اشد. (یادداشت مؤلف). در معجم البلدان و حدود العالم و نخبةالدهر نیامده است. ظاهراً مصحف سمنگان است. (حاشیهٔ برهان چ معین):
ـه پاکشان پیش خسرو بریم
ـنگان و چین هدیهٔ نو بریم. فردوسی.
ـنگان و چون ترمد و ویسه گرد
ـا و شهری که هستش بگرد. فردوسی.
ـز هند و شنگان و سقلاب و چین
ـتند از این پس بر او آفرین.
فردوسی.

ـو زم تا به چاچ و ختن
ـز ختلان شهان تن به تن.
(گرشاسبنامه).

شـ...] (اِ) خیارچنبر. (یادداشت مؤ...

شنگـ...] (اِ) شنگویز. (از جهانگیری). شـ...نگبیل. (رشیدی). ژنگویز. ژنگو...ل. (آنندراج). زنجبیل. شرابی باشد ک...ت خرما حاصل شود و به زبان پـ...نجبیل را گویند.[4] (برهان) (آنندراج) ...آرا). جهانگیری و برهان گفته‌اند که ...پهلوی زنجبیل است و چنین نیسـ...ل معرب است چنانکه رشیدی گفته... شرح قاموس زنجبیل بمعنی شراب ...ه‌ای است در بهشت و اهل معنی شرا...بیل را مستی و جذبهٔ الهی دانند. (از انجـ...ا). و رجوع به شنگویز شود.

شنگ‌چزه. [شِ زَ / زِ] (اِ مرکب) گیاهی کـاتوچوکی و آن بوته‌ای است بی‌برگ با شاخه‌های ... مخملی درهم‌رفته و در کلاکهای شمالی ذرکز فلات مرتفع ایران یافت میشود و نیز در اراضی بسیار گرم و خشک دیده میشود مانند کلاکهای اطراف کرج تا طهران و در خلمان و در راه قم به اصفهان. (از یادداشت مؤلف).

شنگر. [شُ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب از رودخانهٔ دز. محصول آن غلات، برنج و کنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شنگرا. [ ] (اِخ) رودی است که از کوههای شرقی بهراستان سرچشمه گیرد و از دلفارد گذرد. (یادداشت مؤلف).

شنگران. [ ] (اِ) اسم فارسی سن است که ذراریح باشد. (فهرست مخزن الادویه). کاغنو. کاغنه. دارساس. از آفتهای غله است. (از ناظم الاطباء).

شنگرد. [شَ گَ] (اِ) لغت محلی اطراف تربت حیدریه در خراسان بمعنی مدار و تقسیم‌بندی آب است میان کشاورزان.

شنگرف. [شَ گَ] (اِ) شنجرف. سنجرف. زنجفر. زنجرف. سرخ و آن سرخی کـه بدان نـویسند. (زمخشری). زنجفر. (فرهنگ اسدی). شقر. (بحر الجواهر) (دهار). شقرة. (منتهی الارب). گیاهی است خاردار و بر زمین چسبیده، بیخی سطبر و سرخ دارد. (رشیدی)[5]. معرب آن شنجرف. (جهانگیری). به تازی زنجرف. (اوبهی). بمعنی شنجرف و آن چیزی است که از سیماب و گوگرد سازند و نقاشان و مصوران بکار برند و معرب آن شنجرف است و به یونانی سریقون خوانند. (برهان). معرب و مقلوب آن زنجفر است. (انجمن آرا). بر دو نوع است، نوعی معدنی و دیگر صناعی که از زیبق و گوگرد زرد سازند و از سموم قاتله است. (یادداشت مؤلف). رنگی است سرخ که از سرب و ژیوهٔ سوخته با گوگرد سازند. (یادداشت مؤلف):
چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژهٔ من به خون دیده خضاب.
خسروانی.
بنفشه‌زار[6] بپوشید روزگار به برف
چنار گشت[7] دوتاه[8] و زریر شد شنگرف.
کسائی.
بگرد اندرون همچو پر عقاب[9]
که شنگرف بارد بر آن آفتاب. فردوسی.
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج. فردوسی.
بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق
بجای ساروج اندر ستانه‌هاش درر. فرخی.
بر روی لاله قیر به شنگرف برچکید
گویی که مادرش همه شنگرف زاد و قیر.
منوچهری.
ز کافوری تنش شنگرف می‌زاد
چنان کز کوه سنگین لعل و بیجاد.
(ویس و رامین).
آن می که گر بدور بداری ز عکس وی
شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان.
جوهری.
سپه نیز ترسنده گشتند پاک

---

۱ - از دستهٔ زبانه گلی‌ها از تیرهٔ مرکبان (Composées)، جنسهای آن همه دارای شیرابهٔ سفید و چسبنده و برگهای آنها باریک و شبیه به برگ گندم و گلهای زرد است. (گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۲۶۳).
۲ - در یادداشتهای مؤلف این شعر شاهد برای معانی نهال شاخ طری و تازه (با علامت استفهام) و قشنگ و زیبا یا چوب بی‌برگ (با علامت استفهام) آمده است.
۳ - معرب آن شنجار، شنکار Anchusa (tinctoria، Orcanète). (حاشیهٔ برهان چ معین).
۴ - تصحیفی در قرائت پهلوی sangiwâl (زنجبیل) که «سنگ پیر» هم خوانده شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۵ - رشیدی در این قول ظاهراً متفرد و شاید مصیب است:
بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف
چنار گشت دوتاه و زریر شد شنگرف. کسائی.
چه شنگرف بر حسب ظاهر باید گیاهی باشد تا در سردی هوا رنگ بگرداند و زرد گردد. (یادداشت مؤلف).
۶ - نل: بنفشه‌زاژ. ۷ - نل: درونه گشت.
۸ - نل: دوتا.
۹ - نل: همچو ابر پرآب.

ز خون همچو شنگرف شد روی خاک.
اسدی.
صحرا به لاژورد و زر و شنگرف
از بهر چه منقش و مدهون است.
ناصرخسرو.
خون از اندام نازک او روان گشته بود، چنانکه شنگرف بر کوه برف. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب
از آنکه مایهٔ شنگرف باشد از سیماب.
مسعودسعد.
چهار رنگ بباید گرفت یکی مانند گچ که رنگ سفید بود و یکی مانند زگال که رنگش سیاه بود و سوم مانند زعفران که رنگش زرد بود و چهارم مانند شنگرف که رنگش سرخ بود و از هر یک مقداری معلوم بهم بباید آمیخت. (کائنات جو ابوحاتم اسفزاری).
شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین
که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب.
ازرقی.
سحاب گوئی یاقوت ریخت بر مینا
نسیم گوئی شنگرف بیخت بر زنگار.
؟ (از کلیله و دمنه).
گفتا ز من برو تو بسوی طبیب شهر
وز وی بیار مرهم شنگرف و داخلون.
سوزنی.
وز روی شفق گرفت شنگرف
تصویر شهنشه فری ساخت. خاقانی.
صحف مینا را ده آیتها گزارش کرده شب
از شفق شنگرف و از مه لیقه‌دان انگیخته.
خاقانی.
رحم کن این لعبت شنگرف را
در قلم نسخ کش این حرف را. نظامی.
فندقی رنگ داده عنابش
گشته شنگرف سوده سیمابش. نظامی.
ز رنگ‌آمیزی آن آتش و آب
شبستان گشته پر شنگرف و سیماب. نظامی.
دبیری از حبش رفته به بلغار
به شنگرفی مدادی کرده بر کار. نظامی.
عجم و نقط ز زیبق و شنگرف زد مرا
گردون که کرد چون الف کوفیان تنم.
کمال اسماعیل.
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار.
سعدی.
هنر باید که صورت میتوان کرد
به ایوانها در از شنگرف و زنگار. سعدی.
— شنگرف رومی؛ شنگرف منسوب به روم. نوعی شنگرف:
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی
ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان.
ناصرخسرو.
— شنگرف زاولی؛ سرنج را گویند که نقاشان در نقاشیها بکار برند. (آنندراج). چیزی باشد مانند شنجرف لیکن به آن سرخی نباشد و رنگش نارنجی بود و آن را سرنج نیز گویند و در نقاشیها بکار برند و بهندی سندر خوانند. (فرهنگ جهانگیری). دوائی است که نام دیگرش اسرنج است. (فرهنگ نظام).
— شنگرف زدن قلم را؛ تر کردن قلم را به شنگرف. (آنندراج).
— شنگرف سودن بر لاجورد، یا شنگرف بر لاجورد باریدن؛ کنایه از نمودار شدن سرخی صبح است بر فلک. (از آنندراج):
چنان شد که تاریک شد چشم مرد
بیارید شنگرف بر لاجورد. فردوسی.
— شنگرف‌گون؛ مانند شنگرف:
رخ نار با سیب شنگرف‌گون
بدان زخم تیغ و بدین رنگ خون. اسدی.
بیا ساقی آن شیر شنگرف‌گون
که عکس درآرد به سیماب خون. نظامی.
چو شنگرف‌گون شد ز خورشید عالم
سماک و سهیل و سها گشت غارب.
(منسوب به حسن متکلم).
||کرمی دراز و گندم‌خوار که در کشت‌زارها بهم رسد و غله را خراب کند. (برهان) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء). رجوع به شنگ‌زن شود.
شنگرف‌کاری. [شَ گَ] (حامص مرکب) شنگرف به کار بردن در ساختن چیزی:
بیا ساقی آن زیبق تافته
به شنگرف‌کاری عمل یافته. نظامی.
||سرخی. (ناظم الاطباء).
شنگرفی. [شَ گَ] (ص نسبی) برنگ شنگرف.
شنگرک. [شَ رَ] (ص) شوخ و ظریف. ||(ا) دزد و راهزن. (برهان). رجوع به شنگ شود. ||خرطوم فیل. (برهان). رجوع به شنگ شود.
شنگرک. [شَ گُ] (ا) بادریسهٔ دوک را گویند و آن چوب یا چرمی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند. (برهان). شنگور. (رشیدی). سنگرک. سنگور. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به سنگور و سنگرک شود.
شنگرک. [شَ رَ] (اِخ) نام یکی از رایان هندوستان است که به مدد افراسیاب رفته بود و افراسیاب او را به یاری پیران ویسه فرستاد وقتی که پیران ویسه به جنگ طوس‌بن نوذر میرفت. (برهان). و این از صاحب برهان سهو است که شنگل را شنگرک دانسته. (از انجمن آرا). این کلمه در فهرست ولف نیز نیامده است. رجوع به شنگل شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
شنگ‌زن. [شَ زَ] (ا) شنگرف (یکی مصحف دیگری است). (حاشیهٔ برهان چ معین). کرمی است که کشت و زراعت را خورد و ضایع کند. (برهان). در مؤید: کرمی که کشت خورد، اما اشعار به حرکتش نکرده است. (رشیدی). برهان این کرم را شنگرف خوانده و آن خطا است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). کرمی دراز و گندمخوار که در غله‌زار بهم رسد و غله را خراب کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شنگرف شود.
شنگل. [شَ گَ] (ا) جنسی از غله باشد و آن را مشنگ نیز گویند. (جهانگیری). جنسی از غله را گویند. (برهان). اسم فارسی کرسنه است که به فارسی مشنگ و به هندی شر نامند. شنگ (در معنی غله). (رشیدی). بمعنی غله که او را شنگ گویند. (از آنندراج). ||دزد و راهزن. (برهان). رجوع به شنگ شود.
شنگل. [شَ گُ] (ا) شنکل. شنگول. شنگوله. دزد و راهزن و عیار. (برهان). عیار و راهزن. (غیاث). بمعنی شنگ. (جهانگیری). ||(ص) شوخ. (غیاث) (رشیدی). بمعنی شنگول و شنگله و شنگ. (انجمن آرا).
شنگل. [شَ گُ] (اِخ) نام پادشاه هند که به مدد افراسیاب آمده بود. (برهان). نام یکی از سلاطین هند. (ولف). در شاهنامه نام یکی از شاهان هندوستان است که به مدد افراسیاب برای جنگ با ایران آمده بود. (فرهنگ نظام):
چو غرچه ز سکسار و شنگل ز هند
هوا پردرفش و زمین پرپرند. فردوسی.
چو نزدیک ایوان شنگل رسید
در و پرده و بارگاهش بدید. فردوسی.
بغرید شنگل به پیش سپاه
منم گفت مردافکن رزمخواه. فردوسی.
نه شنگل بماند بر این دشت کین
نه کندر نه منشور و خاقان چین.
فردوسی.
||در سنسکریت شنکر لقب شیوا یک خدای هندو است و معنیش راحت‌دهنده، و اکنون هم شنکر یک نام مردان هندو است و شنگل محرف آن. (فرهنگ نظام).
شنگل. [شَ گَ] (اِخ) نام قبیله‌ای بوده است در سیستان مقیم اوق: باز میان مردمان اوق تعصب شنگل و زاتورق افتاد اندر سنهٔ احدی و اربعین [و ثلاثمائة] و بوالفتح آنجا شد و ایشان را از آن زجر کرد. (تاریخ سیستان ص ۳۲۵).
شنگل‌آباد. [شَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. محصول آن غلات و میوه. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
شنگلک. [ ] (ا) اسم فارسی کرسنه است که به فارسی مشنگ و به هندی «شر» نامند. (فهرست مخزن الادویه).

شنگل و منگل. [شَ گُ لُ مَ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شنگ و مشنگ هر دو به یک معنی. دزد و راهزن. (لغت فرس اسدی). نام دزدان. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). نام دو حرامی چون شنگ و مشنگ. (یادداشت مؤلف). و در حکایتی که زنان کودکان خرد را گویند نام دو بزغاله که مادر آنان به صحرا رفته بود و گرگ بیامد و هر دو را بخورد و بز چون بازگشت گرگ را به مبارزت طلبید و با شاخ شکم او بدرید و دو فرزند او از شکم گرگ بیرون جستند. (یادداشت مؤلف). شنگ و مشنگ و شنگل و منگل این همه دزدان باشند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نام دو دزد معروف. (فرهنگ شعوری).

شنگله. [شَ گَ لَ / لِ] (اِ) مطلق خوشه را گویند اعم از خوشهٔ خرما و انگور و گندم و جو. (برهان) (از فرهنگ نظام) (جهانگیری). زنگله. چلازه. خوشه‌های خرد انگور و خرما که از مجموع آنها خوشهٔ بزرگ شکل گیرد. (یادداشت مؤلف):

درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک
اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد.
ناصرخسرو (از حاشیهٔ برهان چ معین).

رجوع به شنلک شود. ||ریشه‌ای باشد از ابریشم و غیره که بر سر دستار و روپاک و امثال آن دوزند. (برهان) (از جهانگیری) (فرهنگ نظام). ||جامهٔ ملوث زنان. (برهان). و رجوع به شنگه شود. ||جای ناپاک. (برهان). ||اصطبل. آخور. (از برهان).

شنگلیان. [شَ گَ] (اِخ) افراد منسوب به شنگل که نام قبیله‌ای است در سیستان. رجوع به تاریخ سیستان ص۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۷ شود.

شنگلیل. [شَ گَ] (اِ) زنجبیل. (برهان) (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف شنگبیل. شنگویر، شنگبیز، شنگویل و شنگبیل؛ بوزن و بمعنی زنجبیل که معرب آن است. (رشیدی). رجوع به شنگبیز شود. (حاشیهٔ برهان چ معین). زنجبیل. زنجفیل. (یادداشت مؤلف).

شنگ‌ماهی. [شَ] (اِ مرکب) دلفین و سگ‌ماهی. (ناظم الاطباء).

شنگ مشنگ. [شَ مَ شَ] (اِ مرکب) شنگ و مشنگ. نام دو دزد مشهور. ||هر دزد و قطاع‌الطریق. (ناظم الاطباء).

شنگور. [شَ] (اِ) شنگرک. (حاشیهٔ برهان چ معین). بادریسهٔ خیمه را گویند و آن تخته‌ای باشد مدور و میان‌سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند. ||بادریسهٔ دوک. چوب و چرمی که بر گلوی دوک کنند. (برهان) (جهانگیری) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

نارسیده ترنج بارورش
چون فقع کوزه و چو شنگور است.
ابوالفرج رونی.

شنگوک. [شَ] (اِ) مصحف شنگرک. (حاشیهٔ برهان چ معین). شنگور. شنلوک. چوب و چرمی که بر گلوی دوک کنند که بعربی فلکه گویند. شنلوک. (از برهان) (از آنندراج).

شنگول. [شَ] (ص) سخت شادان و خرم. (آدمی) سرخوش نیم‌مست. بانشاط. باروح. دل‌زنده. فیران. کسی که بر اثر خوردن شراب یا به علت توفیق یافتن در کار و پیروز شدن بر مشکلات خویش خوشحال و بانشاط شده باشد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). ||شوخ و ظریف و زیبا. (برهان). شوخ و زیبا. (غیاث اللغات):

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان سرمست[1] بیاموزند کاری خوش.
حافظ.

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است حالش. حافظ.

- شنگول شدن؛ به وجد آمدن. حالت شنگولی و نشاط و سرمستی در کسی به عللی که ذکر شد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
||(اِ) نام یکی از بچه‌های بزی است که در افسانه‌های کودکان معروف به بزبز قندی است و سه فرزند او به ترتیب شنگول و منگول و حبهٔ انگور نام دارند. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). ||دزد و راهزن. (برهان):

در شهر شنگولان دلم هر دم بغارت میرند
از دست این مادرغران چون وحش صحرائی شدم.
حکیم نزاری (از جهانگیری).

||خرطوم فیل. (برهان) (ناظم الاطباء).

شنگولک. [شَ لَ] (اِ مصغر) مصغر شنگول. و این در مقام تحبیب و توجه بکار برند:

تا گهان بستد دلم دلدارکی
شوخکی شنگولکی عیارکی. مولوی.

رجوع به شنگوله شود.

شنگول و منگول. [شَ لُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) این دو کلمه در تداول عامه بیشتر برای بچه‌های بزبز قندی استعمال می‌شود و گاه پدر و مادر در مقام تحبیب فرزندان خود را چنین می‌نامند. اما به معنی شنگول نیز گاهی استعمال می‌شود و در این صورت باید منگول را از توابع آن و به همان معنی گرفت. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

شنگوله. [شَ لَ / لِ] (ص) شنگول. شوخ و ظریف و رعنا. (برهان) (جهانگیری). ||(اِ) دزد و عیار. ||خرطوم فیل. (برهان). رجوع به شنگول شود.

شنگولی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شنگول. رجوع به شنگول شود:

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت. سعدی.

||دزد و راهزن:

ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی
جز مال مسلمانان مال که بریم آخر. مولوی.

||(حامص) صفت شنگول. حالت و چگونگی شنگول. شنگول بودن.

شنگ و مشنگ. [شَ گُ مَ شَ] (اِ مرکب، از اتباع) بمعنی شنگ مشنگ، شنگل و منگل یعنی دزد و راه‌دار. (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). مشنگ تابع مهمل شنگ است، مثل نان مان و باغ ماغ. (فرهنگ نظام). نام دو دزد معروف. (فرهنگ نعمةالله):

چه زنی طعنه که با حیزان حیزند همه
که توئی حیز و توئی مسخره و شنگ و مشنگ.[2]
خطیری.

شعر بی‌رنگ ولیکن شعرا رنگ‌برنگ
همه چون دول روان و همه چون شنگ و مشنگ[3].
قریع‌الدهر.

شنگویر. [شَ نْ گ] (اِ) شنگبیز. زنجبیل. (مهذب الاسماء). رجوع به شنگبیز و شنگویز شود.

شنگویز. [شَ نْ گ] (اِ) شنگویر. شنگبیر. شنگویل. شنگبیل. (رشیدی). شنگ‌بیز. شرابی است که از درخت خرما بهم رسد. (از برهان). شراب خرما. (ناظم الاطباء). شنگویر. شنگبیل. بمعنی زنجبیل است. (حاشیهٔ برهان چ معین). بزبان پهلوی بزر زنجبیل. (فهرست مخزن الادویه). زنجبیل. (دهار). شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند و آن را به هندی سیدی گویند و به زبان پهلوی زنجبیل. (فرهنگ جهانگیری).

شنگه. [شَ گَ / گِ] (اِ) آلت تناسل را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج). نره و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). شرمگاه. ایر. نره. ذ کر. قضیب:

تا کس لب است و شنگه زبان است و رومه ریش
جز راه کون او به سوم پای نسپرم.
سوزنی (از فرهنگ نظام).

||جایی و موضعی که در آنجا سرگین و خاشاک و خاکروبه و پلیدی‌ها انبار کنند.

---

۱ - نل: خوشباشت.
۲ - نل: که توئی حیز و توئی مسخره با شنگان شنگ. نل دیگر:
چه زنی طعنه که هیزان هیزند همه
که توئی هیز و توئی مسخره و شنگ و مشنگ.
۳ - نل: شنگ مشنگ. نل دیگر: همه چون دیو دوان و همه چون شنگ و مشنگ. نل دیگر: همه چون دول روان و همگی شنگ و مشنگ. ولی «با شنگان شنگ» صحیح است، چه خطیری جواب قریع را میگوید و قریع هم «با شنگان شنگ» گفته است. (یادداشت مؤلف).

(برهان) (از فرهنگ نظام). مزبله و زبیل‌دان. (ناظم الاطباء). شنگله. جایی که در آن سرگین و پلید و خاشاک ریزند. (آنندراج). جائی را گویند که سرگین و خاشاک و پلیدیها در آنجا انبار نمایند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شنکله شود. ||لته‌ای که زنان در ایام حیض بر فرج نهند. (برهان) (جهانگیری). لتهٔ حیض. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). شنگله. (حاشیهٔ برهان چ معین). لته که هنگام بی‌نمازی زنان به خود بندند. (یادداشت مؤلف).

— علم‌شنگه درآوردن؛ داد و قال بیجا کردن و باعث شلوقی شدن. (فرهنگ نظام). و رجوع به علم‌شنگه و الم‌شنگه شود.

شنگی. [شَ] (حامص) خوشدلی. شادی:

برداشت رباب [معشوقه] از سر شنگی و پس آنگه
بنواخت و از جمله نواها بدرآمد. سوزنی.

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست.
سعدی.

این دلبری و شنگی بی موجبی نباشد
وین سرکشی و شوخی باز از کجاست گوئی.
فخر بناکتی.

— شنگی کردن؛ شاهدی و شوخی و ظرافت کردن:

شنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا
می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک[1].
خاقانی.

شنگیار. [شِ نْ گ] (اِ) نوعی از خیار باشد و آن دراز و کج میشود. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به شنگ شود.

شنگیدگی. [شَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شنگیده. رجوع به شنگیدن و شنگیده شود.

شنگیدن. [شَ دَ] (مص) جنبیدن سر و گوش. خواستار شوخی و بازی و تفریح و عیش و نشاط بودن. داشتن هوسهایی که معمولاً جوانان و نوجوانان از دختران و پسران نوبلوغ از آنها برخوردارند. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— شنگیدن دل برای چیزی یا کسی؛ خواهان آن بودن. در تداول عامه، دل من، دل او برای فلان میان عشق و هوس به نوبت می‌زند. (یادداشت مؤلف): کیه کیه در میزنه من دلم می‌شنگه. دژ با لنگر میزنه من دلم می‌شنگه. (از تصنیف شیدا) (یادداشت مؤلف).

شنگیده. [شَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) نعت مفعولی از شنگیدن. رجوع به شنگیدن شود.

شنگیله. [شَ لَ / لِ] (اِ) نامی است که در آستارا به وشات‌دانه دهند. رجوع به ازملک شود. (یادداشت مؤلف).

شنگینه. [شَ گی نَ / نِ] (اِ) گواز. چوبی که خر و گاو بدان رانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

اگر با من دگر کاوی خوری ناگه
بسر بر تیغ و بر پهلوی شگینه. فرالاوی.

شنگینه بر مدار ز چاکر
تا راست باشد او چو ترازو. لبیبی.

||چنبه و چوب گنده‌ای که پس در اندازند. (ناظم الاطباء). چوبی باشد که از پس در افکنند تا در قوی باشد. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ نظام). گواز. (اوبهی). ||چوبی باشد که زنان چون جامه شویند بدان کوبند. (یادداشت مؤلف). چوب گازران بود که بر جامه کوبند. (نسخهٔ فرهنگ اسدی).

شنل. [شِ نِ] (روسی، اِ) یک قسم لباس سینه‌باز بی‌آستین که روی لباسها پوشند. (ناظم الاطباء). پوشاک گشاد بدون آستین که روی دوش اندازند. (فرهنگ فارسی معین). قبامانندی بی‌آستین با دامن فراخ و گریبانی چسبان که روی جامه‌ها پوشند و به طیلسان مانندگی دارد.

شنلک. [شَ لَ] (اِ) خوشه، اعم از خوشهٔ انگور یا خرما یا گندم یا جو. (برهان) (از آنندراج). خوشه. (جهانگیری). سنبل. خوشهٔ غله و خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما. (ناظم الاطباء).

شنلوک. [شَ] (اِ) بادریسهٔ دوک را گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند. (برهان) (آنندراج). بادریسهٔ دوک باشد و آن را به تازی فلکه نامند. (فرهنگ جهانگیری). بادریسهٔ دوک. (ناظم الاطباء).

شنلیک. [شَ / شِ] (اِ) شلیک توپ و جز آن. (ناظم الاطباء). در تداول عامه صورتی از شلیک است، و رجوع به شلیک شود.

شنم. [شِ نَ] (ع اِ) پارهٔ آتش که برجهد. یقال: یتطایر شنمه؛ ای شراره من الغضب. (منتهی الارب). بمعنی شلم. شرارهٔ غضب. (از اقرب الموارد)[2].

شنم. [شَ] (ع مص) خراشیدن. (منتهی الارب). خدش. (اقرب الموارد). ||کافتن و یقال: رمی فشنم؛ ای خرق طرف‌الجلد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنم. [شُ نُ] (ع ص، اِ) گوش‌بریدگان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شن‌مال کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) با شن، شوخ ظرفی را زدودن. (یادداشت مؤلف). شن‌مالی کردن.

شن‌مالی کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) شن‌مال کردن. مالیدن شن و ماسه تا آلودگی ظرف و شوخ آن زدوده شود.

شنمنم. [شَ نَ نَ] (اِ) در مهذب الاسماء بمعنی آنچه آسیابان آرد بدان بروبد آمده است. رجوع به شکنم شود.

شنو. [شَ / شِ نَ / نُو] (اِمص) شنوش. اسم مصدر و مادهٔ مضارع شنیدن. (از یادداشت مؤلف).

شنو. [شَ / شِ / شُ نَ / نُو] (نف مرخم) شنونده و دریابنده. (ناظم الاطباء). و اغلب به صورت ترکیب به کار رود، مانند: حرف‌شنو، سخن‌شنو و غیره.

— حرف‌شنو؛ که به سخن کسی گوش فرادهد.

— ||آنکه اطاعت و فرمان برد.

— حقایق‌شنو؛ که به حقایق گوش دهد. که حقایق را شنود:

تو حقگوی و خسرو حقایق‌شنو. سعدی.

— حکایت‌شنو؛ که داستان شنود:

حکایت‌شنو کودک نامجوی
پسندیده‌پی بود و فرخنده‌خوی. سعدی.

— غیبت‌شنو؛ که گوش به غیبت کردن دیگران دهد. که گوش به غیبت کردن دیگران دارد:

به حبل ستایش فرا چه مشو
چو حاتم اصم باش و غیبت‌شنو. سعدی.

— نصیحت‌شنو؛ شنوندهٔ پند. پندنیوش:

نصیحت‌شنو مردم دوربین
نکارند در هیچ دل تخم کین. سعدی.

نه پائی چو بینندگان راست‌رو
نه گوشی چو مرد نصیحت‌شنو. سعدی.

وگر پادشا باشد و پاکرو
طریقت‌شناس و نصیحت‌شنو. سعدی.

شنو. [شِ نَ / نُو] (اِ) در تداول عامه، شنا. ||نام نوعی ورزش در کشتی‌گیری. (از ناظم الاطباء). ورزشی است که هندیان آن را دند گویند. (غیاث اللغات). رجوع به شنا شود.

شنو. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه سیرجان و بندرعباس میان چاه‌چگور و نای‌بند در ۱۵۳۱۵۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

شنوا. [شَ / شِ نَ] (نف) که شنود. مقابل کر. آنکه کر نیست. دارای حس شنوائی. شنونده و مستمع و سامع. (ناظم الاطباء). سامع. سمیع. (دهار). شنونده و سمیع. (آنندراج) (غیاث اللغات): و بادی در گوش او دمید شنوا شد. (قصص الانبیاء ص ۱۹۱).

بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ
بشنوید آه رشید ار شنوائید همه. خاقانی.

||که فرمان یا نصیحت پذیرد. مطیع. واعی. واعیه. (از یادداشت مؤلف).

— دل شنوا؛ دلی که حقایق را دریابد. دل بامعرفت. دل حقیقت‌نیوش:

چون دل شنوا شد ترا از آن پس
شاید اگرت گوش سر نباشد. ناصرخسرو.

— گوش شنوا؛ گوش شنونده. گوشی که کر

---

۱ - ن‌ل: آنک.

۲ - در اقرب الموارد با تشدید «ن» آمده است.

نیست. اُذُن سمعة. اُذُن سامعة. اذن سموع. اذن سماعة. اذن سمیع:
هر خردمند بداند که بدین وصف علی است
چو رسید اینهمه اوصاف به گوش شنواش.
ناصرخسرو.
— ||گوش مطیع و فرمانبردار:
گوشم شنوا شده‌ست ازیرا
از حق و یقین در انتظارم. ناصرخسرو.

شنوائی. [شَ / شِ نَ] (حامص) شنوایی. حالت شنوا. استماع و سمع. (ناظم الاطباء). سَماع. (دهار). سمع. (صراح). شنود. شنونده. سامعة. (یادداشت مؤلف). ||قوهٔ سامعه. حس سامعه: خذاء؛ سبکی و سستی شنوائی. وقر؛ رفتگی شنوائی. (منتهی الارب).
— شنوائی دادن؛ بخشیدن قوهٔ سامعه:
شاهی که دهد صدمهٔ کرنای فتوحش
گوش کر پیران فلک را شنوائی. خاقانی.
||اطاعت. فرمانبرداری. قبول. پذیرفتن نصایح کسان و بزرگان. و رجوع به شنوایی شود.

شنوائی‌آزما. [شَ / شِ نَ زْ / زِ] (اِ مرکب)[1] نام دستگاهی است که دکتر «کلر» بمنظور تعیین درجهٔ شنوائی ساخته است اما به دقت شنوائی‌سنج نیست. (روانشناسی تربیتی علی‌اکبر سیاسی ص ۱۲۷).

شنوائی‌سنج. [شَ / شِ نَ سَ] (اِ مرکب)[2] دستگاهی است که برای تعیین آستانهٔ سمعی بکار رود و آن دارای پیچی است از چوب یا فلز که قسمت فوقانی متحرک است و در برابر خط کشی مدرج قرار دارد و ممکن است از بالای آن گلولهٔ کوچکی را روی صفحهٔ بلورین رها نمود. چون پیچ مزبور در مقابل خط کش مدرج بالا و پائین میرود میتوان ارتفاع سقوط گلوله و بالنتیجه شدت صوت را کم و زیاد کرد. (روانشناسی تربیتی علی‌اکبر سیاسی ص ۹۳).

شنوار. [شَ نْ] (اِ) شلوار و ازار و زیرجامه. (ناظم الاطباء). و این صورت ظاهراً تلفظی عامیانه از شلوار باشد. رجوع به شلوار شود.

شنوا شدن. [شَ / شِ نَ شُ دَ] (مص مرکب) سامع شدن.
— شنوا شدن دل؛ درک کردن حقایق. ادراک کردن واقعیت‌ها:
چون دل شنوا شد ترا از آن پس
شاید اگرت گوش سر نباشد. ناصرخسرو.

شنوان. [شَ / شِ نَ] (نف، ق) صفت بیان حالت شنوائی است. در حال شنیدن. (یادداشت مؤلف).

شنواندن. [شَ / شِ نَ وا دَ] (مص) شنوانیدن. به گوش رسانیدن. مطلبی را به سمع کسی رساندن. اسماع. (فرهنگ فارسی معین): بر پای دار دعوت مردم را بسوی امیرالمؤمنین در منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوانی به ایشان دعوت را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴). و اگر او را چیزی شنوانند یا شنوانیده‌اند یا معاینه بدو نمایند که از آن دل وی را مشغول گردانند شخص امیر ماضی را در پیش دل و چشم نهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۳). فرمان آمد که یا ابراهیم از تو خواندن و از من شنواندن. (قصص‌الانبیاء ص۵۳).
پس بیش مشنوان سخن باطل کسی
کز شارسان علم سوی روستا شده‌ست.
ناصرخسرو.
||وادار به شنیدن کردن. (فرهنگ فارسی معین):
رضا و طاعت او جوی و هرکه را بینی
همی همین شنوان و همی همین فرمای.
فرخی.
او گفت به شما گفتم، دیگر چه میخواهید بشنوانم. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۴۶).

شنواننده. [شَ / شِ نَ وا نَنْ دَ / دِ] (نف) که بشنواند: رجل سمع یا سمیع یا مسمع یا رجل سمع؛ مرد شنواننده. (منتهی الارب). رجوع به شنواندن شود.

شنوانیدن. [شَ / شِ نَ وا دَ] (مص) به سمع رساندن. به گوش رسانیدن. (یادداشت مؤلف). سبب فهمیدن و شنیدن شدن و فهمیدن و شنیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). اسماع. (تاج المصادر بیهقی). شنواندن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شنواندن شود. ||گوشزد کردن. ||وادار به شنیدن کردن. (از فرهنگ فارسی معین): ... موسی (ع) مر ایشان را سخن خدای عزوجل بشنوانید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
این پندها که من شنوانیدمت همه
یارانت را چنانکه شنودیش بشنوان.
ناصرخسرو.
خلق را به حج خواندند چنانکه فرمودند: و أذن فی الناس بالحج یأتوک رجالاً.[3] خدای‌تعالی همه را بشنوانید اندر اصلاب پدران تا قیامت. (مجمل التواریخ والقصص). و در ضیافت دولت طفیلیان مملکت را مرحبائی و طال بقائی شنوانیده آید. (سندبادنامه ص ۳۵). تجریس؛ شنوانیدن. تسقُّه؛ سفاهت شنوانیدن. تسمیع؛ شنوانیدن آواز کسی را. تشرید؛ شنوانیدن عیب کسی را. تهجیل؛ فحش شنوانیدن. (منتهی الارب). و رجوع به شنواندن شود.

شنوانیده. [شَ / شِ نَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از شنوانیدن. رجوع به شنواندن و شنوانیدن شود.

شنوایی. [شَ / شِ نَ] (حامص) شنوائی. عمل شنیدن. (فرهنگ فارسی معین). شنوا بودن. ||یکی از حواس ظاهره و آن شنیدن اصوات است و آلت آن گوش است. سامعه. (فرهنگ فارسی معین).

شنوءة. [شَ / شُ ءَ] (ع ص) نیک پاک از آلایش. (منتهی الارب). نیک پاک از آلایش و معایب. (از ناظم الاطباء). ||رمنده از هر چیز. (منتهی الارب). رمنده. (از اقرب الموارد).

شنوءة. [شَ / شُ ءَ] (ع مص) نیک پاک بودن از آلایش. (منتهی الارب). نیک پاک از آلایش و چرکینی و معایب. (از ناظم الاطباء). ||رمیدن از هر چیز. (از اقرب الموارد).

شنوءة. [شَ ءَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در یمن و منسوب به قبایلی است از ازد. و گویند زمینی است در یمن که راه مکه بسوی عرفه در آن واقع شده است. (از معجم البلدان).
— اَزْد شنوءة؛ قبیله‌ای است از یمن، سمیت لشنآن بینهم. (منتهی الارب). منسوب به ایشان را شنأی گویند. (ناظم الاطباء).

شنود. [شَ / شِ / شُ] (مص مرخم، اِمص) شنودن. عمل شنودن. اِستماع. مقابل گفت. (یادداشت مؤلف).
— شنود و گفت؛ شنیدن و گفتن:
گرنه‌از بهر شنود و گفت مدح تو بدی
آدمی را نافریدی ذوالمنن گوش و دهن.
سوزنی.
— گفت و شنود؛ سخن کردن و استماع نمودن:
تا از برای گفت و شنود است خلق را
گوش سخن‌نیوش و زبان سخن‌گزار.
سوزنی.
و رجوع به گفت و شنود شود. ||شنوایی. سمع. سامعه. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) در تداول عامهٔ قزوین، چوبهای فاصله میان تخته‌های قاب سقف. (یادداشت مؤلف).

شنودن. [شَ / شِ / شُ دَ] (مص) اشنودن. شنیدن. استماع. اصغاء. گوش کردن. گوش دادن. گوش داشتن. سماع. شنفتن. نیوشیدن. (یادداشت مؤلف):
توانگر به نزدیک زن خفته بود
زن از خانه[4] شرفا ک[5] مردم شنود.
ابوشکور (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).
بدو[6] گفت یکی روانخواه بود
به کوئی فروشد چنان کم شنود. ابوشکور.
برآید به بخت تو این کار زود

1 - Acouscope.
2 - Acoumètre (فرانسوی), Acoumeter (انگلیسی).
۳ - قرآن ۲۷/۲۲. ۴ - ن‌ل: از خواب.
۵ - ن‌ل: شلپوی. ۶ - ن‌ل: پدر.

سخنها ز بهرام باید شنود. فردوسی.
شنودند ایرانیان آنچه بود
ترا نیز از ایشان بباید شنود. فردوسی.
چو شاه جهان این سخنها شنود
پشیمانی آمدش از اندیشه زود. فردوسی.

امیر مسعود چون پیغام پدر بشنود بر پای خاست. (تاریخ بیهقی). چون سخن گویند من بشنودمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۳). چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد. (تاریخ بیهقی).

آن گوی مر مرا که توانی ز من شنود
این پند مر ترا بره راست چون عصاست.
ناصرخسرو.
هرگز از این عجبتر نشنود کس حدیثی
بشنو حدیث و بنشان خشم و ز پای بنشین.
ناصرخسرو.
نگویم آنچه نتوانم شنودن
مرا اسلام حق این است و ایمان.
ناصرخسرو.
من راز فلک را بدل شنودم
هشیار بدل کور و کر نباشد. ناصرخسرو.
آری چو سخنهای جفای تو شنودم
در گوش نگیرم سخن یافه و ترفند. معزی.

دزدان به شنودن آن ماجرا و به آموختن افسون شاد شدند. (کلیله و دمنه).

شعر حسان‌بن ثابت را به خوش‌طبعی شنود
پادشاه دین رسول ابطحی خیرالانام. سوزنی.
گفته‌نود هزار اشارت به یک نفس
بشنوده صد هزار اجابت به یک دعا.
خاقانی.
گوش‌من بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی. خاقانی.
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش
زمانه پند همی داد و من نه بشنودم.
ظهیر فاریابی.

آثار و اخبار رفتگان و سنن و سیر ایشان شنودی. (سندبادنامه ص۳۱). حمدونگان نصیحت او قبول نکردند و به سمع صدق نشنودند. (سندبادنامه ص۸۲). ما سزاوار زیادت از این بلائیم چون سخن پیر و مهتر خود نشنودیم. (سندبادنامه ص۸۳).

مگو آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته گندم نخواهی درود. سعدی.

مقامات خواجه را از صادر و وارد بسیار شنودم. (انیس‌الطالبین ص۱۲۸).

— واشنودن؛ واشنیدن. بازشنیدن:
صبح شد هدهد جاسوس کزو واپرسند
کوس‌شد طوطی غماز کزو واشنوند.
خاقانی.

||فهمیدن و آگاه‌شدن. (ولف):
شنودند کآنجا یکی مهتر است
پر از هول شاه اژدهاپیکر است. فردوسی.

||اطاعت کردن. (یادداشت مؤلف). گوش کردن و قبول نمودن. (ولف). پذیرفتن. فرمان بردن. (یادداشت مؤلف):
که‌راز تو با کس نگویم ز بن
ز تو بشنوم هرچه گوئی سخن. فردوسی.
از هرکه دهد پند شنودن باید
با هرکه بود رفق نمودن باید. ابوالفرج رونی.

||دریافتن. دریافت کردن و فهمیدن. (ناظم الاطباء). ||بوئیدن و اطلاق آن بر بوی شائع است و بر غیر آن محل تأمل. (آنندراج). استشاق:
گربشنود نسیم هوای حریم او
بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس. عرفی.
نافهٔ چین طره گشت دلم
بوی دولت ز خود شنود امشب. ظهوری.
سوخت دلم را سپهر و صائب نگذاشت
تا شنود بوی این کتاب وجودم. صائب.

||انشوق کردن دارو در بینی. (ناظم الاطباء).

شنودنی. [شَ / شِ / شُ دَ] (ص لیاقت) شنیدنی. (از فرهنگ فارسی معین). درخور شنیدن.

شنودة. [شَ دَ] (اِخ) یا شنوذة. دهی است در جنوب مصر. (از معجم البلدان).

شنوده. [شَ / شِ / شُ دَ / دِ] (نمف) مسموع. شنیده‌شده:
چون طوطیان شنوده همی گویی
تو بربطی به گفتن بی‌معنی. ناصرخسرو.
گرگوش بشنود که بمانند او کسی است
کم‌دارد آن شنودهٔ گوش استوار دل.
سوزنی.

شنو رفتن. [شِ نَ / نُو رَ تَ] (مص مرکب) شنا رفتن در اصطلاح زورخانه. قسمی ورزش در گود زورخانه است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شنو و شنا شود.

شنوسه. [شَ / شِ سَ / سِ] (اِ) شنوشه. سنوسه. اشنوسه. (حاشیهٔ برهان چ معین). مؤلف غیاث اللغات از برهان بفتح شین نقل کرده‌است اما در برهان این واژه نیامده است و هم او بنقل از رشیدی و سروری عطسه معنی نموده است. رجوع به شنوشه شود.

شنوش. [شَ / شِ نَ وِ] (امص) شِنو. اسم مصدر و مصدر دویم شنیدن. (یادداشت مؤلف).

شنوشه. [شَ / شِ نو شَ / شِ] (اِ) شنوسه. سنوسه. اشنوسه. (حاشیهٔ برهان چ معین). هوایی باشد که از راه دماغ به جلدی و تندی تمام بی‌اختیار برآید و آن را به عربی عطسه گویند. (برهان). عطسه. (فرهنگ جهانگیری) (صحاح الفرس) (انجمن آرا). در یکی از قرای کرمان شنوسه بمعنی عطسه بکار رود. (یادداشت مؤلف). ||مؤلف در یادداشت دیگر برای کلمه، معنی تحمل و بردباری و شکیب و صبر و مهلت و انتظار قایل شده و نوشته‌اند: یکی از معانی صبر در تداول عوام، عطسه است، چنانکه گوئی صبر آمد؛ یعنی عطسه کردندو صبر را وقتی بجای عطسه استعمال کنند که مرادشان تأثیر خرافی عطسه باشد یعنی اخبار غیبی به منع کاری که اقدام آن در نظر است. با تمهید این مقدمه به نظر می‌آید که در قدیم‌ترین زمانی مؤلف لغتی معنی کلمهٔ شنوشه را صبر نوشته بوده است و مؤلف دومی صبر را بمعنی عطسه گمان برده و برای آنکه طرزی نو آورده باشد کلمهٔ صبر را به عطسه بدل کرده یا کاتبی چنانکه رسم است در کتابی این تغییر را روا داشته و از زمان قدیم‌ترین نسخهٔ فرهنگ اسدی که اینک در دست من است این معنی دست بدست تا صاحب برهان قاطع رسیده است. برای شنوشه در کتب و فرهنگها دو مثال بیشتر من نیافته‌ام و هر دو مثال حاکی‌است که شنوشه به معنی شکیبائی است نه بمعنی عطسه:
رفیقا چند گوئی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان‌چون دردمندان را شنوشه. رودکی.

چنانکه میدانیم اگر در بعض انواع صرع عطسه علامت افاقهٔ موقت باشد در امراض دیگر فایده‌ای بر عطسه نیست بلکه بیشتر نشانهٔ زکام است که آن را أم‌الامراض خوانند. شاهد دیگر شعر منوچهری است:
چون بنشیند ز می معنبر جوشه
گویدکا کنون نماند جای شنوشه
درفکند سرخ مل به رطل دوگوشه
روشن گردد جهان ز گوشه به گوشه
گویدکاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدومال.

در اینجا دیگر صریح است که شنوشه بمعنی صبر و شکیبائی است نه عطسه. در نسخه‌ای از سروری بجای «دردمندان را شنوشه» درد دندان را شنوشه ضبط کرده است، با اینکه این اصلاح دائرهٔ معنی را تنگ‌تر می‌کند برای اثبات مدعا دلیل بهتری نمیشود، چه گمان نمیکنم چنین عقیده باشد که برای درد دندان عطسه گاهی اثر خوب بخشد. شاید علت این اشتباه هم نیوشه (بجای شنوشه در مصرع آخر شعر رودکی) بوده که چون در پاره‌ای امراض عصبی عطسه نشانهٔ افاقه است این مسامحه در توسع را بر رودکی روا شمرده و برای همهٔ بیماران صبر را (یعنی عطسه را) سودمند گرفته‌اند و عجیب‌تر اینکه دو مصحف هم برای این کلمه در فرهنگها مضبوط است یکی «ستوسر» و دیگر «ستوسه». در کلمهٔ اشنوشه نیز در فرهنگ شعوری شاهد ذیل را از لطیفی می‌آورد:

اگر اشنوشه صحت را مدار است
مرا تسمیت[1] دوران نقطه‌دار است.
نمیدانم لطیفی کیست، اگر از قدمابست دعوی فرهنگ‌نویسان به صحت می‌پیوندد ولی اگر از متأخرین باشد از فرهنگها به غلط افتاده و در مصراع اول اشاره به شعر رودکی داشته است – انتهی. ||سکسکه. هق‌هق. اشنوسه. (یادداشت مؤلف):
اشک بارید و پس شنوشه گرفت
باز بفزود گفته‌های دراز.
ابومحمد بدیع بلخی.

شنوص. [شُ] (ع مص) درآویخته شدن به چیزی یا لازم گرفتن آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنوع. [شُ] (ع إمص) زشتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قبح.

شنوف. [شُ] (ع اِ) ج شَنف. گوشواره‌های بالائین یا آویزه‌های بالای گوش. (از منتهی الارب). رجوع به شنف شود.

شنوکردن. [شِ نَ / نُوکَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، سباحت. آب‌ورزی. شنا کردن. ||به نوعی ورزشی متداول در زورخانه مبادرت ورزیدن. رجوع به شنو و شنا کردن شود.

شنوکة. [شَ کَ] (اِخ) کوهی است و جمع آن شنائک است به اعتبار اجزای آن. (منتهی الارب). کوهی است به بدر. (از معجم البلدان).

شنوگر. [شِ نَ / نُو گَ] (ص مرکب) شناگر. ماهر در شنا.
– امثال:
آب نمی‌بیند وگرنه شنوگر قابلی است.

شنون. [شَ] (ع ص) فربه. ||لاغر. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اشتر بمیان نزار و فربه. (مهذب الاسماء). شتر نه فربه نه لاغر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گرسنه. (منتهی الارب). گویند: ذئب شنون؛ گرگ گرسنه. (از اقرب الموارد).

شنونتن. [شَ نو نِ تَ] (هزوارش، مص)[2] بلغت زند و پازند بمعنی نوشتن باشد و «شنونمی» یعنی «نویسم» و «شنونید» یعنی «بنویسید». (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

شنوندگی. [شَ / شِ نَ وَ دَ / دِ] (حامص) عمل شنیدن. ||حالت شنونده.

شنونده. [شَ / شِ نَ وَ دَ / دِ] (نف) آنکه بشنود. (آنندراج). نیوشنده. مستمع. سامع. کسی که گوش میدهد. (از ناظم الاطباء). آنکه چیزی را بشنود: خداوند [مسعود] بزرگ و نفیس است... ولیکن بس سخن‌شنونده است و هر کس زهرهٔ آن دارد که نه به اندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید. (تاریخ بیهقی). حلیم و کریم ولیکن بس شنونده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۱).
هرجا که یکی قصیده خواندی
هوش شنونده خیره ماندی. نظامی.
– حاسّتِ (حِسِّ) شنونده؛ سامعه. شنوائی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شنوائی شود.
– امثال:
شنونده باید عاقل باشد.

شنوءة. [شَ نُوْ ءَ] (اِخ) ازد شنوءة؛ لغتی است در ازد شنوءة که قبیله‌ای است. شَنَوِیّ منسوب است به وی. (منتهی الارب).

شنوی. [شَ نَ وی ی] (ص نسبی) شَنَئِیّ. منسوب به شنوءة. (منتهی الارب). شَنَأِیّ (شَنَئِیّ) منسوب است به شَنوءة و شَنَوِیّ منسوب است به شَنُوَّة. (از اقرب الموارد). لغتی است در شنئی: سفیان‌بن ابی‌زهیر شنئی و یقال له شنوی ایضاً. (منتهی الارب).

شنوید. [ ] (اِخ) نام یکی از طوایف لرستان. رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص ۵۳۹ شود.

شنویدن. [شَ / شِ نَ دَ] (مص) شنودن. (فرهنگ فارسی معین). شنیدن. (آنندراج). استماع کردن. نیوشیدن. بشنیدن. (یادداشت مؤلف):
چو رودابه این از پدر بشنوید
دلش گشت پرخون رخش شنبلید.
فردوسی.
چو یزدان پرستنده او را بدید
چنان نالهٔ زار او بشنوید. فردوسی.
امیر آواز ابواحمد بشنوید بیگانه، پوشیده نگاه کرد مردی را دید، هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد. (تاریخ بیهقی). ||گوش دادن. (یادداشت مؤلف). ||بو کردن. (آنندراج). بوئیدن.

شنة. [شَنْ نَ] (ع اِ) شَنّ. مشک کهنهٔ دریده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شنة. [شَنْ نَ] (اِخ) لقب وهب‌بن خالد جاهلی و ذوالشنة وهب‌بن خالد است که رهزنی میکرد و با خود شَنّة (مشک کهنهٔ دریده) میداشت. (از منتهی الارب).

شنه. [شَ نَ / نِ / شَنْ نَ / نِ] (اِ) جمیع آوازها را گویند عموماً همچو صریر قلم و آواز نفیر و نای و سورنای... (برهان). هر آواز بلندی را گویند عموماً چون صریر در خامه و کلک و صدای نفیر و سورنا... (جهانگیری) (از سروری). ممکن است معانی مذکور مجاز باشد لیکن صریر خامه را آواز بلند قرار دادن از جهانگیری عجیب است. (فرهنگ نظام). ||آواز سبع و بهائم و وحوش و طیور و مانند آن. (برهان) (از ناظم الاطباء). آواز جانوران اهلی و وحشی. (فرهنگ فارسی معین). بانگ شیر بود که از نشاط کند. (فرهنگ نظام).... آواز سباع و وحوش و طیور. (جهانگیری). بانگ شیر. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). ||شیههٔ اسب. (برهان) (سروری) (دهار). شیههٔ اسب بود از نشاط. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). صهیل. صهال. بانگ اسب بود که از نشاط کند. ریشهٔ لفظ در سنسکریت «سون» است بمعنی شیههٔ اسب و مطلق آواز. (از فرهنگ نظام):
میدانت خوابگاهت خون عدو شراب[3]
تیغ اسپرغم و شنهٔ اسپان سماع خوش.
دقیقی (از لغت اسدی چ پاول هورن).
هرآنگهی که به بیشه درون زند شنه[4]
ز بیم شنهٔ او شیر بفکند چنگال. منجیک.
از سرانگشتان معشوقان نگر سبزی حنا
بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه.[5]
منوچهری.
چنان با شنه حمله کرد ادهمش
که در حمله خون خوی[6] شد از ادرمش(؟).
اسدی.
ز گریه و شنهٔ کلک او بخندد عقل
ز خندهٔ مه منجوق او بگرید جان. مختاری.
دشمن و دوست را چه نحس و چه سعد
شنه و شانه‌اش چه کوه[7] و چه رعد.
سنائی.

شنه. [شَ نَ / نِ] (اِ) مخفف شانه. آلتی است که برزیگران برای باد دادن غلهٔ کوفته‌شده بکار برند تا غله از کاه جدا گردد. چارشاخ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شانه شود.

شنه. [شَ نَ / نِ] (اِ) نفرین و لعنت. (برهان) (ناظم الاطباء). سنه. (فرهنگ فارسی معین).

---

۱ – التسمیت؛ الدعاء للعاطس، و مراد از تسمیت نقطه‌دار تشمیت است یعنی تخییب و تخسیر. (یادداشت مؤلف).
۲ – هزوارش نوشتن، yaktibûntan است و مؤلف برهان خلط کرده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۳ – نل: خون عدوت آب. و بیت به فرخی نیز منسوب است.
۴ – نل: دژآگهی که به بیشه درون سپیده‌دمی.
۵ – مؤلف در یادداشتی نویسد: «معنای شنه به این صورت که در بیت منوچهری آمده است بر من مجهول است». در دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی آمده است که: «در نسخه‌ها: بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه، نیز هست اما چون شنه معنایی مناسب این مقام نداشت بیت بصورت:
در سر انگشت معشوقان نگر سبزی حنا
بر سر انگشت سبزی بر سر و سبزیش نه
تصحیح شد و کلمهٔ سبزی نخست در مصراع دوم بمعنی صراحی است». و البته پیداست که در این تصحیح بیت دیگر شاهد لغت شنه نیست.
۶ – نل: خوی خون.
۷ – نل: چو گرد.

اما کلمه در این معنی صورتی یا تصحیفی از «سنه» است.

شنه. [شَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمن‌شیر بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب از رودخانه. محصول آن خرما و سبزیجات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شنهبر. [شَ نَ بَ] (ع ص) گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنهبرة. [شَ نَ بَ رَ] (ع ص) گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شنی. [شَ] (اِ) گیاهی باشد که از پوست آن ریسمان سازند. ||سینی، و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند. (برهان) (آنندراج). نشت. خوان روئین بود بمعنی سینی. (صحاح الفرس).

شنی. [شَ نی ی] (ع ص) نفرت‌شده و حقیرشده و دشمن‌داشته و مکروه. (ناظم الاطباء).

شنی. [شَ نْ نی] (ص نسبی) منسوب است به شن که بطنی است از بنی‌عبدالقیس. (از انساب سمعانی).

شنی. [شَ نْ نی] (اِخ) حفص‌بن عمربن مرة شنی، صحابی است. ||عقبة‌بن خالد شنی، محدث است. ||عمربن ولید شنی، محدث است. ||صلت‌بن حبیب تابعی شنی، محدث است. (منتهی الارب).

شنی. [شِ نْ نا] (اِخ) موضعی است به اهواز. (منتهی الارب).

شنیب. [شَ] (ع ص) شانب. خوشاب‌دندان. (منتهی الارب).

شنید. [شَ] (اِ) منقار مرغان. ||چنگال مرغان. (ناظم الاطباء). این کلمه را به دو معنی فوق ناظم الاطباء آورده است و مصحف است و صحیح کلمه «شند» است. رجوع به شند شود.

شنید. [شَ / شِ] (مص مرخم، اِمص) مصدر مرخم چنانکه در گفت و شنید. (از یادداشت مؤلف). شنیدن: گفت و شنید. (فرهنگ فارسی معین). شنیدن. استماع. (ناظم الاطباء): و آن حال یکی صد شد که دید روز با شنید جمع شد. (تذکرة الاولیاء).

شنیدن. [شَ / شِ دَ] (مص) [1] شنفتن. شنودن. نیوشیدن. استماع. گوش کردن. گوش دادن. گوش داشتن. (یادداشت مؤلف). سماع. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان) (تاج المصادر بیهقی). سمع، یعنی سخن را گوش کردن. (غیاث اللغات):

گوش تو سال و مه به رود و سرود
نشنوی نویهٔ خروشان را.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

هزار زاره کنم نشنوند زارهٔ من
به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.
دقیقی.

شنیدستم از نامور مهتران
همه داستانهای هاماوران. فردوسی.

شنیدستی آن داستان مهان
که‌از پیش بودند شاه جهان. فردوسی.

ولیکن شنیدن چو دیدار نیست. فردوسی.

بپرداخت باید پس آنگه برید
سخنهای داننده باید شنید. فردوسی.

که‌راز تو با کس نگویم ز بن
ز تو بشنوم هرچه گویی سخن. فردوسی.

سر پرگناهش بباید برید
کسی پندگوید نباید شنید. فردوسی.

چنان دان که این هیکل از پهلوی
بود نام بتخانه گر بشنوی. عنصری.

رای دانا سر سخن‌ساریست
نیک بشنو که این سخن‌باریست. عنصری.

مرا آن گوی کآنجا دیده باشی
نه آن کز دیگری بشنیده باشی.
(ویس و رامین).

این دلیری و جسارت نکنی بار دگر
گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).

گمان‌است در هر شنیدن نخست
شنیدن چو دیدن نباشد درست. اسدی.

دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش
بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را.
ناصرخسرو.

ندارم اعتقادی یک سر موی
کلام‌زاهد نادان شنیدن. ناصرخسرو.

آن ده و آن گوی ما را کت پسند آید بدل
گر بباید زانت خورد و گر بیایدت آن شنید.
ناصرخسرو.

ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت
من شنیدستم ز من باید شنید. مسعودسعد.

شنیدم آنچه بیان کردی، لیکن به عقل خود رجوع کن. (کلیله و دمنه). سوز و آتش جان ابراهیم زیاده شد و دردش بر درد بیفزود تا این چه حال است و آن حال یکی صد شد که دید روز با شنید شب جمع شد و ندانست که از چه شنید و نشناخت که امروز چه دید. (تذکرة الاولیاء عطار). هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد. (گلستان).

دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو.
باباافضل.

هرچه نیرزد به شنیدن مگو. امیرخسرو.

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید.
حافظ.

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو.
حافظ.

چو از دلبر سخن شاید شنیدن
چرا از هر دهن باید شنیدن. جامی.

شنیدستم که عبدالله طاهر
پدر را گفت کی فخر اماثل.
سیدنصرالله تقوی.

اجراس؛ آواز پای کسی شنیدن. صفی؛ شنیدن. (منتهی الارب).

— امثال:

ترا دیدیم و یوسف را شنیدیم
شنیدن کی بود مانند دیدن.

حرف شنیدن هنر است، حرف گوش کردن ادب است.

شنیده است که زن آبستن گِل میخورد اما نمیداند چه گِلی. (امثال و حکم دهخدا).

||پذیرفتن. قبول کردن. اطاعت کردن. فرمان بردن. (یادداشت مؤلف):

پیل چون در خواب بیند هند را
پیل‌بان را نشنود آرد دغا. مولوی.

||بوییدن. بوی کردن. (آنندراج). بوی بردن. شم. استشمام. حس کردن بوی. به مشام رسیدن بوی. (یادداشت مؤلف). بو یافتن. بوییدن و بوی کردن. (برهان). بوئیدن. (غیاث اللغات):

نوند اسب او بوی اسبان شنید
خروشی برآورد و اندردمید. فردوسی.

باشد که منفذ بینی گرفته و بسته شود و بوی گند نشنود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بس پیر مستمند که در گلشن مراد
بوی بهشت بشنود و نوجوان شود. سعدی.

بوی پیراهن گم‌کردهٔ خود میشنوم
گر بگویم همه گویند ضلالی است قدیم.
سعدی.

یکی پرسید از آن گم‌کرده‌فرزند
که‌ای روشن‌روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی. سعدی.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی. سعدی.

هرکه نشنیده‌ست روزی بوی عشق
گو به شیراز آی و خاک ما ببوی. سعدی.

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری.
حافظ.

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید. حافظ.

---

۱ - مصدر دوم آن شنود یا شنودن یا شنوش است. (یادداشت مؤلف). و گاه به تخفیف شندن هم بکار رفته است:
سخن هرچه گفتی پدر بشندی. فردوسی.
و در سخن متقدمان بشنیدن نیز آمده است.

خوش میکنم به بادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید. حافظ.
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید. حافظ.
قدت بلند باد که بر نخل حسن تست
آن گل کز آن شمیم وفا میتوان شنید.
فغانی شیرازی.
||فهمیدن. فهم کردن. دریافتن:
ز لشکر زبان‌آوری برگزید
که گفتار کسری بداند شنید. فردوسی.
||هجوم نمودن. جمعیت کردن. (برهان).
شنیدنی. [شَ / شِ دَ] (ص لیاقت) لایق شنیدن. (یادداشت مؤلف). قابل شنیدن. شنودنی: اخبار شنیدنی. داستان شنیدنی. (فرهنگ فارسی معین).
شنیده. [شَ / شِ دَ / دِ] (ن مف) مسموع‌شده. (ناظم الاطباء). شنفته. مطلبی که به گوش رسیده باشد. شنوده. مسموع. (فرهنگ فارسی معین):
ورا دید و بستود و بردش نماز
شنیده همی گفت با او براز. فردوسی.
شنیده یکایک به هرمز بگفت
دل شاه با رای بدگشت جفت. فردوسی.
شنیده سخنها فرامش مکن
که تاج است بر تخت دانش سخن. فردوسی.
مکن باور سخنهای شنیده
شنیده کی بود مانند دیده. ناصرخسرو.
آواز رود و بربط و نای و سرود و چنگ
وین طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر.
سعدی.
- بحق چیزهای نشنیده. رجوع به ترکیب «بحق چیزهای نشنفته» ذیل شنفته شود.
- دشنام‌شنیده؛ کسی که دشنام شنود. آنکه به وی در حضور دشنام دهند:
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام‌شنیده. سعدی.
||کسی که استماع کرده باشد. (ناظم الاطباء).
شنیر. [شِنْ نی] (ع ص) بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شنیرة. (اقرب الموارد). ||بسیارشر. (منتهی الارب). بسیار شر و عیوب. (از اقرب الموارد). شنیرة. (اقرب الموارد). و رجوع به شنیرة شود. ||بسیارعیب[1]. (منتهی الارب). شنیرة. (اقرب الموارد).
- بنوشنیر؛ بطنی است از عرب. (منتهی الارب).
شنیرة. [شِنْ نی رَ] (ع ص) به معانی شنیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شنیر شود.
شنیز. [شِ] (معرب، اِ) سیاه‌دانه که به هندی کلونجی است و در آن لغات است: شونیز و شؤنیز و شهنیز. فارسی‌الاصل است. (منتهی الارب). شونیز و شینیز سیاه‌دانه است. (از اقرب الموارد). و رجوع به شُنیز و شونیز شود.
شنیز. [شُ] (اِ) مخفف شونیز است که سیاه‌دانه باشد. (برهان) (آنندراج).
شنیز. [شَ] (اِ) چوب آبنوس را گویند. (برهان) (آنندراج). چوبی است سیاه و سنگین. ||کمان تیراندازی. (برهان) (آنندراج).
شنیژه. [شَ ژَ / ژِ] (اِ) سنیژه. ریسمانی باشد که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آن را نبافند و به انگشت پیچیده در کناری گذارند. (برهان) (آنندراج).
شنیس یونانی. [؟ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خنیک. از مقیاسهای حجم در ایران باستان، مساوی: ۱۰۰۷ پیمانه، ۱۰۰۷ لیتر. (تاریخ ایران باستان ص ۱۶۶ و ۷۷۲).
شنیع. [شَ] (ع ص) زشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). بد و زشت. (غیاث اللغات). قبیح. فظیع:
چه بود زین شنیع‌تر بیداد
لحن داود و کر مادرزاد. سنائی.
در این حال در جرجان وبائی شنیع ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). لوثی شنیع بدین سبب بر دیباجهٔ شرف نسب و جمال حال او نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۰). در ملک خللی فاحش و شکلی شنیع ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۸). به گناهی شنیع ملوث نگردانی. (گلستان).
- امر شنیع؛ کار زشت. پدیده و واقعهٔ زشت.
- شنیع شمردن؛ زشت شمردن. استشناع. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
- عمل شنیع؛ رفتار و کار زشت. عمل غلامبارگی.
||داروی بدطعم. (از اقرب الموارد).
شنیعة. [شَ عَ] (ع ص) تأنیث شنیع. ج، شنایع. (یادداشت مؤلف). رجوع به شنیع شود.
شنیف. [شُ نَ] (اِخ) شنیف‌بن یزید. محدث است. (منتهی الارب).
شنیق. [شِنْ نی] (ع ص) جوان خویشتن‌بین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شنیق. [شَ] (ع اِ) چوبی است که بر آن قرصهٔ شهد را بردارند و در پهنخانهٔ زنبور عسل آن را برپا کنند و این وقتی باشد که زنبور اولاد و بچگان خود را شهد خورانند. ||پرخوانده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) مشوق. (اقرب الموارد).
شنیقة. [شِنْ نی قَ] (ع ص) زن عشقباز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شنیل. [شَ] (اِخ) (نهر...) رودی است که بر غرناطه گذرد در اسپانیا. (ابن بطوطة). رودی است به اسپانیا. (نفح‌الطیب). اسم نهری عظیم به اندلس. (تاج العروس). امروز آن را ژنیل گویند. رودی که از غرناطه گذرد به اسپانیا و در وادی‌الکبیر یا وادی‌الکویر ریزد. نهرالثلج. (یادداشت مؤلف).
شنیمه. [شَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن. آب از چاه. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شنین. [شَ] (ع اِ) قطره‌های آب و اشک و چکیدن آن. ||هر شیر که بر آن آب ریخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شنین. [شَ] (ع مص) چکیدن قطره‌های آب و اشک. (از منتهی الارب).
شنینة. [شُ نَ نَ] (اِخ) بطنی است از عقیل. ||نام پدر سقلاب قاری مصری. (منتهی الارب).
شنیة. [شَنْ نی یَ / شَ نی یَ] (اِخ) نسبت به شن است و آن آبی است در نزد شعبی و عبارت است از چاههائی در وادی عشر از طرف مغرب. (از معجم البلدان).
شو. [شَ / شُو] (اِ) شب است که عربان لیل خوانند، چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند. (برهان). بیشتر اهل تبرستان چنین تکلم کنند. (انجمن آرا):
چو روچ آیه بگردم گردگیتی (کویت)
چو شو آیه (گرده) به خشتی وانهم سر.
باباطاهر (از حاشیهٔ برهان چ معین).
شو. [شَ / شُو] (نف مرخم) مخفف شونده، و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء).
شو. (امص) مرادف شست، از شستن: شست و شو. (برهان). ||(نف مرخم) شوی. مخفف شوینده (در ترکیب): گِل سرشو. (یادداشت مؤلف). شوی. شوینده: جامه‌شو. مرده‌شو. (از ناظم الاطباء).
شو. (اِ) آهار که بر روی تار پارچه‌ای که می‌بافند مالند. (فرهنگ فارسی معین).
شو. (اِ) مخفف شوی است که شوهر باشد. (برهان). در تداول گناباد خراسان، زوج. بعل. بت:
بس شهر که مردانشان با شه بچخیدند
کامروز نبینند در او جز زن بی‌شو. فرخی.
من آن زن‌فعلم از حیض خجالت
که بکری دارم و شویی ندارم. خاقانی.
از آن در عدهٔ عزلت نشسته‌ست
که از زن‌سیرتان شویی ندارد. خاقانی.
سالی است که شد عروس و بیش است

---

1 - در اقرب الموارد دو معنی اخیر به صورت یک معنی آمده است.

با موجب شو بمهر خويش است. نظامی.
چون شوهر بی‌آلت چون... باعلت
بر اين زن و بر آن زن بر اين شو و بر آن شو.
مولوی (غزليات).

شوا. [شَ] (ص) کر را گويند يعنی کسی که گوش‌او نشنود و به عربی اصم خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون‌شدهٔ ناشنواست.

شوا. [شَ] (نف) شونده. (ناظم الاطباء).

شوا. [شِ] (اِ) سختی و گندگی و پينهٔ پوست دست و اعضاء راگويند که به سبب کار کردن بهم رسيده باشد. (برهان). پينه که در دست و پا پيدا شود بواسطهٔ کارهای سخت و تردد بسيار. (رشيدی) (جهانگيری) (انجمن آرا) (آنندراج). سختی پوست دست و پا بسبب بسيار کار کردن. (غياث اللغات). ||آبلهٔ دست و پا که آن هم به سبب راه رفتن و کار کردن بهم رسد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||چرکی که به سبب کار کردن بر اندام نشيند. (برهان) (شرفنامه). چرکی که در اندام و ساير بدن نشيند. (ناظم الاطباء). ||دالان و دهليز خرد و کوچک. (برهان). دالان و دهليز خرد. (ناظم الاطباء). ||شبت و آن رستنی باشد مشهور به شويت که در ماست و در طعام نيز کنند. (برهان). سبزی شبت. (از انجمن آرا). شبت و شويد. (ناظم الاطباء). رجوع به شِود و شِبِت شود.

شوا. [شِ] (از ع، اِ) بمعنی بريان باشد مطلقاً اعم از گوسفند و مرغ و ماهی و غيره. (برهان). بريان. (دهار). گوشت بريان:
مايدهٔ عقل است بی نان و شوا
نور عقل است ای پسر جان را غذا. مولوی.
و رجوع به شواء شود.

شوا. [شَ] (اِخ) جايگاهی است در مکه در پهلوی شعب‌الصفی و موسوم است به نزاعةالشوا. ||نام قريه‌ای است از قرای صغد (سغد) نزديک اشتيخن و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

شواء . [شِ / شُ] (ع اِ) بريانی. (منتهی الارب) (دهار) (زمخشری) (بحر الجواهر). بريانی و القطعة منه شواءة. (مهذب الاسماء). گوشت و جز آن که در معرض حرارت آتش قرار دهند تا پخته و قابل خوردن شده باشد و قطعه‌ای از آن شواءة است. (از اقرب الموارد). گوشت‌که در تنور آويزند تا برشته شود. (يادداشت مؤلف). شَوَی اللحمَ شَيّاً؛ ای جعله شِواءً، فهو شاوٍ و اللحم مَشْوِیّ. (از اقرب الموارد).

شواء . [شِ] (ع مص) بريان کردن. برشته کردن.سرخ کردن. بو دادن. (يادداشت مؤلف). اما در منتهی الارب اين مصدر شَیّ آمده است.

شواء . [شَوْ وا] (ع ص) بريان‌گر. بريان‌فروش. ج، شواؤون. (از مهذب الاسماء). کبابی. بريانگر. (يادداشت مؤلف). آنکه گوشت را بريان کند و وزن فَعّال نسبت است مانند خباز و بقال. (از اقرب الموارد). بريانی‌سازنده و کباب‌کنندهٔ گوشت. (ناظم الاطباء).

شواء . [شَوْ وا] (اِخ) ابوالمحاسن يوسف‌بن اسماعيل کوفی حلبی. متوفی ۶۳۵ هـ .ق.او را ديوان بزرگ است در چهار جلد. (يادداشت مؤلف). رجوع به يوسف شود.

شوائب. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شائبة. (منتهی الارب). آميزشها و آميختگيها و آلودگيها. (غياث اللغات). اقذار. ادناس: شوائب کدورت از مشارع و مشارب آن مملکت برخاست. (ترجمهٔ تاريخ يمينی ص ۲۱۳). ما نيز در اقسام اسقام و نوائب اوصاب و شوائب... مغرور و مسرور می‌باشيم. (ترجمهٔ تاريخ يمينی). شرعهٔ ممالک او از شوائب کدورت صافی شد. (ترجمهٔ تاريخ يمينی). و رجوع به شائبه و شوايب شود.

شوائع. [شَ ءِ] (ع ص، اِ) ج شائعة: جاءت الخيل شوائع و شواعی که قلب شوائع است؛ بمعنی متفرق آمدن مرکبهاست. (از تاج العروس) (از نشوءاللغة ص ۱۶). رجوع به شواعی شود.

شواءة. [شِ ءَ] (ع اِ) قطعه‌ای از شواء. (از اقرب الموارد). يک قطعه گوشت کباب‌شده. (ناظم الاطباء). قطعه‌ای از بريانی. (مهذب الاسماء). و رجوع به شواء شود.

شوائی. [شَ] (حامص) کری و ناشنوايی. (آنندراج). در برهان شوايی ضبط شده است. شايد دگرگون‌شدهٔ ناشنوائی باشد. و رجوع به شوا و شوايی شود.

شواب. [شَ وابب] (ع ص، اِ) ج شابة، به معنی زن جوان. (از منتهی الارب). و رجوع به شابة شود.

شواب. [ ] (اِخ) جايی در شمال غربی انارک از نواحی کاشان. (يادداشت مؤلف).

شوابة. [شَ بَ] (اِخ) شهرکی است در طرف وادی ضروان از سمت جنوب و از آنجا تا صنعاء چهار ميل راه است. (از معجم البلدان).

شوات. [شَ / شُ] (اِ) شواد. شوار. شوال. شوالک. (حاشيهٔ برهان چ معين). پرنده‌ای است از جنس مرغابی و آن را سرخاب گويند و بعضی گفته‌اند مرغی است به سرخی مايل و هر زمان به رنگی و لونی برآيد و به عربی بوقلمون و ابوبراقش خوانند. (برهان). سرخاب از برهان و جهانگيری و در تحفةالسعادت و سروری بمعنی چَرْز است که به عربی حباری گويند و بعضی گويند که فيل‌مرغ. (غياث اللغات). سرخاب. (مؤيد الفضلاء). کَرَوان. حُباریٰ. (منتهی الارب) (نصاب). شواد. مرغی است که هزار چرز گويند و به تازی حباری خوانند. و بعضی گفته‌اند بوقلمون که هر زمانی برنگی درآيد و نمايد و ما کيان‌فرنگی گويند و اول اصح است. (جهانگيری) (از آنندراج) (از انجمن آرا). جانوری است پرنده مانند مرغابی که هم در آب و هم در خشکی زندگانی کند. (فهرست مخزن الادويه): جِنْبار، جَنْبَر؛ چوزهٔ شوات. حُباجِر، حُبارِج، حُبْجُر؛ شوات نر. خَرَب؛ شوات نر. عُثْمان؛ چوزهٔ شوات. عَنْز؛ شوات ماده. نَهار؛ شوات نر، و مادهٔ آن را ليل خوانند. (منتهی الارب). و رجوع به شواد و ديگر مترادفات کلمه شود.

شواج. [ ] (ع اِ) صوت‌الغنم. (يادداشت مؤلف). صدای گوسپند.

شواجر. [شَ جِ] (ع ص، اِ) ج شاجر. و رماح شواجر؛ نيزه‌های مختلف بعض آن در بعض درآمده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||ج شاجرة. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاجر و شاجرة شود.

شواجن. [شَ جِ] (ع اِ) ج شاجنة، به معنی راه اعلای وادی و وادی درخت‌ناک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) وادی‌است بزرگ به ديار ضبة. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شواحط. [شَ حِ] (ع ص، اِ) شَواحِط‌الاودية؛ واديهای دور از هم. (از اقرب الموارد).

شواحط. [شُ حِ] (اِخ) علم مرتجلی است برای موضعی. کوه معروفی است در نزديکی مدينه نزديک سوارقيه. (از معجم البلدان). کوهی است نزديک سوارقيه ميان مکه و مدينه. (منتهی الارب). ||حصاری است در يمن. ||يوم شُواحِط؛ روزی است از روزهای عرب. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شواحطة. [شُ حِ طَ] (اِخ) قريه‌ای است در يمن از اعمال صنعاء. (از معجم البلدان).

شواحی. [شَ] (ع ص، اِ) ج شاحی: جاء الخيل شواحی؛ يعنی دهان‌گشاده آمدند اسبان. (منتهی الارب).

شواخص. [شَ خِ] (ع ص، اِ) ج شاخص. (يادداشت مؤلف). رجوع به شاخص شود.

شواد. [شَ / شُ] (اِ) شوات. شوار. بوقلمون. سرخاب. شوات. (ناظم الاطباء):
چو هدهد زمين بوسه دادم بشکر
سخن رنگ دادم چو پر شواد. سوزنی.
و رجوع به شوات و شوار شود. ||شعله و زبانهٔ آتش. (ناظم الاطباء). و ظاهراً در اين معنی دگرگون‌شدهٔ شرار است.

شواديق. [ ] (معرب، اِ) شودانيق. از طيور صيد. صقر يا شاهين را نامند. (فهرست مخزن

الادویه)[1].

شواذ. [شَ واذذ] (ع ص، اِ) ج شاذّ. || ج شاذَّة. (اقرب الموارد). رجوع به شاذّ شود.

شوار. [شَ / شُ] (اِ) بمعنی شوات، نوعی از مرغابی و آن را سرخاب نیز گویند و بوقلمون را هم گفته‌اند. (برهان). نوعی از مرغابی و سرخاب و چرخال و بوقلمون. (ناظم الاطباء). رجوع به شوات و شواد شود.

شوار. [شَ] (ع اِمص) خوبی. (منتهی الارب). حسن و جمال. (از اقرب الموارد). خوبی و جمال. (از ناظم الاطباء). || فربهی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (اِ) هیأت. (منتهی الارب). هیأت خوب. (از اقرب الموارد). || لباس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || آرایش. (منتهی الارب). زینت. (اقرب الموارد). || (ص) مرد خوب‌صورت. (ناظم الاطباء). || ریح شوار؛ باد نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باد ملایم و نسیم. (ناظم الاطباء).

شوار. [شَ / شِ / شُ] (ع اِ) رخت خانه. (منتهی الارب). متاع پسندیدهٔ خانه. (از اقرب الموارد). شاره. رخت خانه. اثاث‌البیت. (یادداشت مؤلف). || رخت بار. (منتهی الارب). || شرم مرد یا زن. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب). عورت مردم. (مهذب الاسماء). || خایهٔ مرد. || دبر مرد. (منتهی الارب). || متاع رحل[2]. (از اقرب الموارد).

شوار. [شَ] (ع مص) ریاضت دادن ستور را تا سوار شود بر آن در وقت عرض بیع. آزمودن ستور را تا بنگرد خوبی و نجابت و تک آن را و برگردانیدن ستور را و کذا الامة. (از ناظم الاطباء)[3].

شوار. [شَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۹۷ تن. آب از چاه و قنات. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوارب. [شَ رِ] (ع اِ) ج شارب، بمعنی سبلت. موی دراز در هر دو کرانهٔ بروت، یا تمامهٔ بروت شارب است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ج شاربة، مؤنث شارب. (از اقرب الموارد). رجوع به شاربة و شارب شود. || رگهای حلق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || صخب‌الشوارب؛ هر بدصدا را گویند: حمار صخب‌الشوارب؛ خر سخت‌فریاد. (از اقرب الموارد). || راههای آب در حلق. (منتهی الارب). مجاری آب در حلق. (از اقرب الموارد).

شواربی. [شَ رِ] (ص نسبی) منسوب است به ابوالشوارب. و او محمد ابوالحسن‌بن عبدالله‌بن علی‌بن محمدبن عبدالملک‌بن ابوالشوارب بغدادی است و در سال ۳۲۸ هـ. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

شوارح. [شَ رِ] (ع ص، اِ) ج شارح. (یادداشت مؤلف). رجوع به شارح شود.

شوارد. [شَ رِ] (ع ص، اِ) ج شاردة. رمندگان و پریشانی‌ها. در ترجمهٔ مقامات حریری نوشته که شوارد در لغت جمع شاردة است بمعنی شیر مادهٔ رمنده و گریزنده. (غیاث اللغات) (آنندراج).
- شوارد لغت؛ لغات غریب و نادر. (از اقرب الموارد). شواذ از لغت. لغتهای خارج از قیاس. (یادداشت مؤلف).

شوارد. [شَ / شُ رِ] (اِ) به فارسی اسم حباری است و به قولی سرخاب و نیز بوقلمون را نامند که آن را ابوالبراقش و ابوالبراق نامند. (از فهرست مخزن الادویه). و رجوع به شوات و شوار شود.

شوارع. [شَ رِ] (ع اِ) ج شارع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). شاهراهها. راههای بزرگ و راههای راست. (غیاث اللغات): یک روز از ایام این محنت چهارصد کس مرده از شوارع شهر به دارالمرض نقل کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۰). شوارع و بازارهای نیشابور در ایام قدیم پوشیده نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۹). و رجوع به شارع شود.

شوارف. [شَ رِ] (ع ص، اِ) ج شارف. (منتهی الارب). رجوع به شارف شود.

شوارق. [شَ رِ] (ع ص، اِ) ج شارقة. (ناظم الاطباء). روشنها و چیزهای روشن. (غیاث اللغات): و النور المتقوی بالشوارق العظیمة العاشق لسنخه ینجذب الی ینبوع الحیاة. (حکمت اشراق ص ۲۲۴). و رجوع به شارقة شود.

شواریز. [شَ] (ع اِ) ج شیراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شیراز شود.

شوازب. [شَ زِ] (ع ص، اِ) ج شازب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به شازب شود.

شواش. [شَ] (ع اِمص) اختلاف. یقال: بینهم شواش؛ ای اختلاف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شواش. [شِ] (اِ) شبت و انیسون. (ناظم الاطباء).

شواش. [شَوْ وا] (اِخ) جایگاهی است در دمشق که آن را جسر این شواش گویند. (از معجم البلدان).

شواشان. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۱۳ تن. آب از رودخانه. محصول آن غلات و توتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شواشو. [شَ / شُ شَ / شُو] (اِمص مرکب) بشو و بشو. (یادداشت مؤلف).

شواشی. [شَ] (ع اِ) ج شاشیة. (یادداشت مؤلف). بلغت مراکشیها دستار کوچک. (ناظم الاطباء).

شواص. [شِ] (ع اِمص) بمعنی شیاص که واو آن بدل به یاء شده است. (از اقرب الموارد). رجوع به شیاص شود.

شواصر. [شَ صِ] (ع اِ) ج شاصرة، به معنی نوعی از دام ددان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شاصرة شود.

شواصرا. [شَ صَ] (اِ) مسک‌الجن است و او را در تنکابن مشک‌واش نامند و ابوریحان بیان نمود که در بلاد دیلم به این اسم گیاهی دیده‌ام و آن نباتی است خاکستری‌رنگ منحصر در اوراق ریزهٔ متراکم و از روی زمین جدا نمی‌شود بی‌گل و بی‌ساق و بیخش سیاه و بقدر مماری و منبتش سنگلاخهای کوههای عظیم و از تازهٔ او تا چند ماه بوی مشک خالص می‌آید و خاصیت سنبل‌الطیب دارد. (از مخزن الادویه). به لغت سریانی نوعی از برنجاسف است و آن را به عربی مسک‌الجن خوانند و برنجاسف گیاهی است که آن را بوی‌مادران گویند. (برهان) (آنندراج). مسک‌الجن. امبروسیا. ارطاماسیا. مشک‌الجن. گویند در بلاد شبانکارهٔ فارس مشک چوپان نامند و در تنکابن مشک‌واش. (مخزن الادویه). نوعی از بومادران. (ناظم الاطباء).

شواصره. [شَ صَ رَ / رِ] (اِ) ابومعاذ گوید آن گیاهی است که بوی آن به غایت خوش‌بو و رنگ او به زردی مایل باشد و بیشتر در نواحی روید و آن نوعی از خار بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

شواصی. [شَ] (ع ص، اِ) ج شاصیة، به معنی خیک درآگنده که پایچه‌های دروا شده باشد. (از منتهی الارب). مشکهای انباشته‌شده یا بادکرده که پاچه‌های آن برآمده باشد. (از اقرب الموارد).

شواصیر. [شَ] (اِ) شواصرا. شواصره. مسک‌الجن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شواصرا شود.

شواط. [شَ واطط] (ع ص، اِ) ج شاطّة. (ناظم الاطباء). رجوع به شاطّة شود.

شواطب. [شَ طِ] (ع ص، اِ) ج شاطبة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به

---

۱ - در اقرب الموارد شوذانق به معنی صقر یا شاهین آمده است. رجوع به شوذانق شود.
۲ - در این معنی به کسر و فتح «ش» است.
۳ - در لسان‌العرب و منتهی الارب و اقرب الموارد این مصدر فقط به صورت شور و شیار و شیارة و مشار و مشارة آمده است.

شاطبة شود.

شواطرا. [شَ طَ] (اِ) ظاهراً تصحیفی از شواصرا باشد. رجوع به شواصرا شود.

شواطیء. [شَ طِءْ] (ع اِ) ج شاطیء، به معنی کرانهٔ رودبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار). ||ج شاطئة. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاطیء و شاطی شود.

شواظ. [شِ / شُ] (ع اِ) زبانهٔ آتش بی‌دود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). شعلهٔ آتش. (غیاث). مارج. لهب. زبانه. زبانهٔ آتش. (مهذب الاسماء). ||دود آتش. ||حرارت آتش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گرمی آفتاب. (منتهی الارب): اصابنی شواظ من الشمس. (اقرب الموارد). ||شدت و تیزی شهوت جماع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دشنام. (منتهی الارب). ||بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||حرارت صبح. ||شدت عطش. (ناظم الاطباء). ||(مص) مشاوظة. همدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب). مشاتمة. (اقرب الموارد).

شواعر. [شَ عِ] (ع ص، اِ) ج شاعرة. (اقرب الموارد). رجوع به شاعرة شود.

شواعل. [شَ عِ] (ع ص، اِ) ج شاعل و شاعلة. (ناظم الاطباء). رجوع به شاعل شود.

شواعی. [شَ] (ع ص، اِ) ج شاعی. (ناظم الاطباء): جاءت الخیل شواعی و شوائع؛ آمدند اسبان متفرق. (از نشوءاللغة ص ۱۶). و رجوع به شوائع شود.

شواغل. [شَ غِ] (ع اِ) ج شغل. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف). اما در فرهنگهای عربی ج شغل اَشغال و شُغول آمده است. رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد شود. ||(ص، اِ) ج شاغله، به معنی در کار دارنده و گرفتاری: چون ملک خراسان بر سلطان قرار گرفت و شواغل برخاست و اطراف مملکت از غبار نفاق و شقاق پاک شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۹). خواست که به نصرت و معاونت و استخلاص مملکت او قیام نماید سفر بلخ در پیش آمد و شواغل وقت مانع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۵).

— شواغل‌الحواس: و النور الاسفهبد حجابه شواغل‌الحواس الظاهرة و الحواس الباطنة. (حکمت اشراق ص ۲۳۶).

— شواغل برزخیه؛ قیود و علایق مادی و جسمانی از آن جهت که انسان را از توجه به عالم قدس و معنویات و نیل به درجات عالی بازمیدارد. (فرهنگ فارسی معین از حکمت اشراق ص ۲۲۵).

شوافع. [شَ فِ] (ع ص، اِ) ج شافع. (دستوراللغه) (یادداشت مؤلف). ||ج شافعة. وسایل. وسایط: التماس کرد که منصب پدر بر او مقرر دارند و شوافع قدیم و ذرایع اکیدکه سیمجوریان را بر دولت آل‌سامان ثابت است مهمل نگذارند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۹). شوافع قدیم و وسائل اکیدکه پدرم را ثابت بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

شوافعة. [شَ فِ عَ] (ع ص، اِ) ج شافعی. (اقرب الموارد). رجوع به شافعی شود.

شواق. [شَ واق ق] (ع ص، اِ) ج شاقة. (ناظم الاطباء). رجوع به شاقة شود.

شواقب. [شَ قِ] (ع ص، اِ) ج شوقب. (ناظم الاطباء). رجوع به شوقب شود.

شواقی. [شَ] (ع اِ) ج شاقی. (ناظم الاطباء). رجوع به شاقی شود.

شواکل. [شَ کِ] (ع اِ) ج شاکل. راههای گشاده‌که از شارع عام برآمده باشد. (از منتهی الارب). ||ج شاکلة. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). و رجوع به شاکل و شاکلة شود.

شواکند. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۱۴ تن. آب از قنات. محصول آن غلات و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوال. [شَ] (اِ) شلوار و تبان. (از برهان). شلوار. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). زیرجامه. ازار. (یادداشت مؤلف). تبان کلفت و گشاد. (ناظم الاطباء):

در شب شوال کودکان را تا روز
گاه‌بندم شوال و گه بگشایم. سوزنی.
از بیم مرا ایدر ریدی به شوال اندر[1]
ای خواهر و خالت غر آخر چه شوال است این.
سوزنی.

||کار و عمل و صنعت و پیشه. (برهان). کار و عمل و حرفت. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). ||بمعنی شوات، که سرخاب باشد و آن نوعی از مرغابی است. (برهان) (از ناظم الاطباء). بمعنی شوات است و شوالک مصغر آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). شوات. (جهانگیری). و رجوع به شوات و شواد و شوار و شوالک شود. ||بوقلمون را نیز شوال گویند.(برهان). بوقلمون. (ناظم الاطباء).[2]

شوال. [شَوْ وا] (ع اِ) ماه عید فطر، سمی به لانه وافق ان الابل شالت فیه. ج، شوالات، شواویل. (منتهی الارب). ماه بعد از رمضان و گاه‌برای اشارهٔ به معنی وصفی الف و لام در اول آن می‌آید (الشوال). (از اقرب الموارد). ماه عید فطر، وجه تسمیه آنکه در این ماه عرب سیر و شکار میکردند و از خانه‌های خود بیرون میرفتند، مشتق از شول که مصدر است بمعنی برداشته شدن. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ماه دهم از سال قمری عرب میان رمضان و ذوالقعده. ماه فطر. ماه پس از رمضان و پیش از ذی‌قعده و هلال آن را به سبزه بینند. ماه قمری عرب پس از رمضان. (یادداشت مؤلف). و آن را با صفت مکرم آرند و گویند شوال المکرم. بیستم شوال عید مشروطیت است. در روز بیست‌وپنجم شوال به قولی روز وفات امام جعفر صادق (ع) است. (یادداشت مؤلف). ماه دهم از سال قمری. مفسران در تفسیر آیهٔ پنجم از سورهٔ توبه جملهٔ «الأشهر الحرم» را به ماههای شوال و ذوالقعده و ذوالحجه و محرم تفسیر نموده‌اند و اشهرالحج که در قرآن آمده است به ماههای شوال و ذوالقعده و ذوالحجه تعبیر گردیده است. اعراب دورهٔ جاهلیت بستن زیج را در ماه شوال شوم میدانستند و عایشه برای آنکه این مطلب را بی‌اساس بنمایاند تأکیدنمودکه ازدواج وی با پیغمبر (ص) در این ماه واقع گردیده‌است. (از دائرة المعارف اسلام)؛ وَعل؛ نام ماه شوال. (منتهی الارب):

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه
تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال. فرخی.
معشوقه به نام من و کام دگران است
چون غرهٔ شوال که عید رمضان است.
قائم‌مقام.

شوال. [شُوْ وا] (ع ص، اِ) ج شائل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر مادهٔ بی‌شیر که برای گشنی دم برافراشته باشد. (از اقرب الموارد).[3] رجوع به شائل شود.

شوال. [شِ] (ع مص) مشاولة. رجوع به مشاولة شود.

شوال. [شُ] (معرب، اِ) جوالق. کوالة. کوال. جوال. در اصطلاح عامهٔ مردم عرب، عدل بزرگ بافته‌شده از پشم یا موی باشد. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۱۰). و رجوع به مترادفهای کلمه شود.

شوال. [شَوْ وا] (اِخ) از دهات مرو است. از این ده تا شهر سه فرسخ است. (از معجم البلدان). دهی است به مرو. ||سالم‌بن شوال تابعی است. ||عبدة بنت ابی‌شوال از رابعهٔ عدویة روایت میکند. (منتهی الارب).

شوالات. [شَوْ وا] (ع اِ) ج شَوّال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شَوّال شود.

شوالک. [شَ لَ] (اِ مصغر) مصغر شوال است که سرخاب و بوقلمون باشد و عربان ابوبراقش خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). ||نام یک نوع مرغابی که رنگ

۱ - ن‌ل: از بیم مرا دیدی ریدی به شوال اندر.
۲ - همین مؤلفان شوات و بوقلمون را بر یک نوع مرغابی اطلاق کرده‌اند. رجوع به شوالک شود.
۳ - ضبط کلمه از اقرب الموارد است.

پرّ و بال آن تغیر میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شوات و شوار و شواد و شوال شود.

شوالک. [شَ لَ] (اِمرکب) آلة شب. آنجا که گوسفندان شب بسر آرند. شوغا. شبگاه: ثایة؛ شوالک گوسفند. (مهذب الاسماء). آغل. (یادداشت مؤلف).

شوالة. [شَ وْ وا لَ] (ع اِ) عَلَم است کژدم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرغی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||(ص) امرأة شوالة؛ زن سخن‌چین. (منتهی الارب). الشوالة؛ زن نَمام. زن سخن‌چین. (از اقرب الموارد).

شوالی. [شَ وْ وا] (ص نسبی) منسوب به شوال که نام قریه‌ای است در سه‌فرسخی مرو. (از انساب سمعانی).

شوالیه. [شُ یِ] (فرانسوی، اِ)[1] نجیب‌زاده‌ای که در گروه فارِسان قرون وسطی پذیرفته شده باشد. فارِس. (فرهنگ فارسی معین).

شوامت. [شَ مِ] (ع اِ) جِ شامتة. پایهای ستور و هی اسم لها. قال ابوعمرو: لاترک الله له شامتة؛ ای قائمة و یقال: بات فلان بلیلةالشوامت؛ ای بلیلة شدیدة تشمت به فیها الشوامت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به شامتة شود. ||(ص، اِ) جِ شامت، به معنی شماتت‌کننده: بات طوعَ‌الشوامت؛ بسر آورد آنطور که شماتت‌کنندهٔ به او خواست. (از اقرب الموارد). و رجوع به شامت و شامتة شود.

شوامخ. [شَ مِ] (ع ص، اِ) جِ شامخة. شامخات. جبالٌ شوامخ؛ کوههای بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چیزهای بلند و بلندیها و این جمع شامخه است مشتق از شُموخ بمعنی بلند شدن. (غیاث اللغات). شواهق. (یادداشت مؤلف). ||جِ شامخ. (دستوراللغة). و رجوع به شامخ و شامخة شود.

شوامذ. [شَ مِ] (ع ص، اِ) جِ شامذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به شامذ شود.

شواموا. [ ] (اِ) (از شحوم است) گرم و خشک است، به عراق بسیار بود. (نزهةالقلوب).

شوامس. [شَ مِ] (ع ص، اِ) جِ شامس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شامس شود.

شوامل. [شَ مِ] (ع ص، اِ) هرآنچه چیزی را دربرداشته و شامل وی باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به شامل شود.

شوان. [شُ / شَ] (اِ) بمعنی شبان که چوپان و نگاه‌دارندهٔ گوسفند باشد. (برهان) (آنندراج). راعی. رجوع به شبان و چوپان شود.

شوان. [شُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل کلهر. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱). رجوع به ایل کلهر شود.

شوان. [شَ] (اِخ) کوهی است در نزدیکی بستان ابن عامر. در اینجا کوه دیگری موسوم به شوانان نیز هست که پهلوی وادی و مشرف بر تیه است. (از معجم البلدان).

شوانا. [ ] (اِ) شونیز است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شونیز شود.

شوانان. [شَ] (اِخ) نام دو کوه است نزدیک مکه در وادی ثربة. (از معجم البلدان).

شوانی. [شُ / شَ] (حامص) شبانی. چوپانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شوان و شبانی شود.

شوانی. [شَ] (ع اِ) جِ شانیة، به معنی نوعی از کشتی. (از اقرب الموارد). رجوع به شانیة شود.

شوانیء. [شَ نِءْ] (ع ص، اِ) جِ شانیء. (از اقرب الموارد). مالهائی که بدانها بُخل نتوان کردکه گویا شخص آنها را دشمن داشته و بذل کرده‌است. (ناظم الاطباء). و رجوع به شانیء شود.

شواویل. [شَ] (ع اِ) جِ شَوّال، به معنی ماه قمری عرب پس از رمضان و قبل از ذی‌قعده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شَوّال و شوالات شود.

شواة. [شِ] (ع اِ) پاره‌ای از بریان. (منتهی الارب). قطعه‌ای از گوشت کباب و پاره‌ای از بریان. (ناظم الاطباء). و رجوع به شواء و شواءة شود.

شواة. [شَ] (ع اِ) پوست سر. (از اقرب الموارد) (دهار). ج، شَوًی. (مهذب الاسماء).

شواه. [شِ] (ع اِ) جِ شاة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شاة شود.

شواهد. [شَ هِ] (ع ص، اِ) جِ شاهد. (اقرب الموارد). گواهان. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||جِ شاهدة. (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به شاهد و شاهدة شود. ||(اصطلاح صوفیه) در اصطلاح صوفیه، هرچه دل حاضر آن است شاهد آن است و آن حاضر مشهود اوست و شواهد به صیغهٔ جمع بر مخلوق اطلاق شود و شاهد به صیغهٔ مفرد بر حق‌تعالی. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به شاهد شود.

— شواهد اشیاء؛ عبارت است از اختلاف اکوان بوسیلهٔ احوال و اوصاف و افعال، مانند: مرزوق که گواهی دهد بر روزی‌رساننده و حیّ که گواهی دهد بر میراننده و امثال آن. کذا فی الاصطلاحات الصوفیة. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— شواهد توحید؛ هرچه بر تعین خاص احدیت داشته باشد بدان از ماسوای خود متمایز شود چنانکه گفته‌اند: ففی کل شیء له آیة – تدل علی انه واحد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— شواهد حق؛ عبارت است از حقایق موجودات، چه آن حقایق گواه صدق بر هستی ایجادکننده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حقایق اکوان است که بر مکنون گواهی دهد. (از تعریفات جرجانی).

شواهق. [شَ هِ] (ع ص، اِ) جِ شاهق. (دهار) (یادداشت مؤلف). ||جِ شاهقة. بلندها و بلندی‌ها و این جمع شاهقة است که مأخوذ از شُهوق باشد و شُهوق به ضمتین بمعنی بلند شدن است. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به شاهق و شاهقة شود.

شواهن. [شَ هِ] (ع اِ) جِ شاهین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شاهین شود.

شواهی. [شَ] (ع اِ) جِ شاة. (ناظم الاطباء). رجوع به شاة شود.

شواهین. [شَ] (ع اِ) جِ شاهین. (منتهی الارب). نام مرغی است. این واژه عربی نیست اما عرب بدان تکلم نموده است. (از اقرب الموارد). رجوع به شاهین شود.

شوایا. [شَ] (ع ص، اِ) جِ شَوِیّة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جِ شَوایة و شِوایة و شُوایة. (ناظم الاطباء). رجوع به شویة شود.

شوایب. [شَ یِ] (ع اِ) شوائب. جِ شائبة. آلودگیها: و کار آن ملک را از شوایب کدورات صافی گردانید. (جهانگشای جوینی). و جانبین از شوایب خلاف صافی، خراسان از طغات و عدات پاک گشت. (جهانگشای جوینی). و رجوع به شوائب و شائبة شود.

شوایة. [شُ یَ] (ع اِ) پارهٔ گوشت جهت بریانی، یا عام است. یقال: مابقی من الشاة الا شوایة؛ ای قلیل. (از منتهی الارب). بریده‌شدهٔ از گوشت. (از اقرب الموارد). ||اندک از هر چیز بسیار. ||کار آسان.[2] ||شوایةالخبز؛ گردهٔ نان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوایة. [شَ / شِ / شُ یَ] (ع اِ) بقیة از قوم یا از شتران هلاک‌شده. (منتهی الارب). بقیه از قوم یا از مال هلاک‌شده. (از اقرب الموارد). ||اردی، و هیچکاره از شتران و گوسفندان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوایة. [شِ یَ] (ع اِمص) کباب‌پزی و بریان‌پزی. (ناظم الاطباء).

شوایی. [شَ] (حامص) کری و ناشنوائی.

1 - Chevalier.

۲ - در اقرب الموارد این دو معنی بفتح و کسر و ضم «ش» ضبط شده است.

(برهان). رجوع به شوائی و شوا شود.

شوء. [شَوْءْ] (ع مص) پیشی گرفتن بر کسی. (منتهی الارب). پیشی گرفتن. مقلوب شأی معتل‌اللام است. (از اقرب الموارد). ||اندوهنا ک کردن کسی را. ||در شگفت آوردن: شاءنی فلان. شُؤتُ به؛ به شگفت آمدم و مسرور و شادمان گردیدم از آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوب. (اِ) دستار. مندیل. (برهان) (آنندراج). دستار. شوب و شکوب نیز گفته‌اند. (سروری). دستار. (فرهنگ جهانگیری). روپا ک. عمامه. (یادداشت مؤلف):

سر برهنه که تا نهد به سرم
شوب دربستهٔ چو خرمن خویش. سوزنی.

||دستمال و رومال. (ناظم الاطباء).

شوب. (نف مرخم) شوینده. (ناظم الاطباء). رجوع به شوینده شود.

شوب. [شَ] (ع اِ) شوربا و قولهم: ما له شوب و لا روب؛ یعنی نیست او را شوربایی و نه شیری. (منتهی الارب). ما له شوب و لا روب؛ نیست او را مرقی و نه شیری. (از اقرب الموارد). و اقرب الموارد این مثل را بعد از معنای عسل آورده است، اما مهذب الاسماء «ما له شوب و لا روب» را چنین ترجمه نموده است: نیست او را نه انگبینی و نه شیری. و لسان‌العرب شوب را شیر و روب را عسل معنی کرده است. ||شهد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انگبین. (مهذب الاسماء). عسل. (یادداشت مؤلف). ||پاره از خمیر. ||آب یا شیر که به چیزی آمیزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیرهٔ گوشت. (ناظم الاطباء).

شوب. [شَ] (ع مص) آمیختن. (منتهی الارب). شیاب. (از اقرب الموارد). آمیختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). آمیختگی. (یادداشت مؤلف). ||بعضی از نحویون آن را در حرکات اصطلاح کرده است که: اما فتحهٔ مشوب به کسر، آن فتحهٔ قبل از اماله است مانند فتحهٔ «ع» عابد و عارف زیرا معانی اماله مشوب کردن فتحه به کسره و میل دادن الف به یاء است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب). ||خلط کردن میان فعل و قول، و فی المثل: هو یشوب و یروب؛ در حق شخصی گویند که میان فعل و قول خلط کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لا شوب و لا روب؛ کنایه از عدم خلط و غش در خرید و فروش است، یا آنکه کنایه از مبری بودن از عیب در کالای مورد معامله است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب). ||نرم راندن. (منتهی الارب). ||خیانت کردن و فریب دادن کسی را. (از ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب). ||دفاع کردن از کسی. (از اقرب الموارد).

شوبا. [شَ / شُو] (اِ مرکب) شوربا. ||آهار نساجان. (ناظم الاطباء). رجوع به شوربا شود.

شوبان. (اِ) بمعنی شبان. (آنندراج). چوپان. گله‌بان. (ناظم الاطباء). رجوع به چوپان و شبان شود.

شوبج. [بَ] (معرب، اِ) چوبی که خمیر نان را بدان پهن میکنند. وردنه. چوبک. (ناظم الاطباء). رجوع به چوبک شود.

شوبخ. [بَ] (اِ) تیر نان. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوبق شود.

شوبر. [بِ] (اِ)[1] سوبر. حَرْکة. پهش. زلنفج. برینس. (یادداشت مؤلف). نوعی از بلوط.

شوبر. [بَ] (اِخ) نام شهری در مصر. رجوع به شوبری شود.

شوبرت. [بِ] (اِخ)[2] فرانتز (۱۷۹۷ – ۱۸۲۸ م.). آهنگساز مشهور اتریشی. وی در خاندانی گمنام و تهی‌دست در نزدیکی «وینه» متولد شد. در ۱۲سالگی برای تحصیل موسیقی به مدرسه رفت و پیش از ۱۸سالگی شروع به ساختن آهنگ کرد. مدتی به کارآموزی پرداخت و سپس همهٔ وقت خود را صرف آهنگسازی کرد. شوبرت در سراسر عمر گمنام و بیکار و تهی‌دست بود و هرگز به شهرت و ثروت نرسید. کنسرتهای او با شکست روبرو میشد. عاقبت در ۳۱سالگی با گمنامی جهان را بدرود گفت. آهنگهای او پس از مرگش انتشار یافت و موجب شهرت وی گردید. اثری از اپراهای بسیار او بجا نمانده. او هشت سمفونی ساخته و ملودی‌ها و آثار دیگرش بسبب عمق احساسات و رقت طبع در سراسر جهان معروف است. از آهنگهای مشهور اوست: سمفنی در اوت ماژور شمارهٔ ۹، سمفنی در اوت مینور شمارهٔ ۴، کوارتت در رمینور روی ترانهٔ «دختر و مرگ». وی ترانه و سونات و کوارتت بسیار ساخته است. (از فرهنگ فارسی معین).

شوبرگ. [بَ] (اِ) شیره. (یادداشت مؤلف). ||درخت تا ک تازه. (ناظم الاطباء).

شوبری. [شَ بَ] (اِخ) محمدبن‌احمد الشوبری، شافعی، مصری، فقیه و ملقب به شافعی زمان. در شوبر از شهرهای مصر بسال ۹۷۷ هـ.ق. بدنیا آمد و در سال ۱۰۶۹ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۲ ص ۴۱۹ و ج۳ ص۸۵۹).

شوبست. [بَ] (اِ) شویست. شونست. افسون. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). سحر و افسون. (ناظم الاطباء). ||علاج. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). علاج و چاره. شویست. (ناظم الاطباء). و رجوع به شویست شود.

شوبش. [بَ] (اِخ) نام قلعه‌ای در شام. رجوع به شوبک شود.

شوب صینی. [بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) معرب چوب چینی است. رجوع به چوب چینی شود.

شوبق. [بَ] (معرب، اِ) خشبة‌الخباز. (از تاج العروس). چوب نان‌پز و آن فارسی است و معرب شوبک است. (از اقرب الموارد). چوب نان‌پز، معرب چوبک. (منتهی الارب). چوبک. چوبه. تیرک. وردَنه. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوبک و شوبک شود.

شوبق. [شَ بَ] (اِخ) شوبک. قلعهٔ استواری است در اطراف شام در بین عمان و ایله در نزدیکی کرک. (از معجم البلدان). رجوع به شوبک شود.

شوبک. [بَ] (معرب، اِ) شوبق. شوبج. (یادداشت مؤلف). معرب چوبک. (از اقرب الموارد). چوبی که خمیر را بدان پهن میکنند. وردنه. چوبک. ||چوب پاسبانان. چوبک. ||نام گیاه چوبک. (فرهنگ فارسی معین). چُغان در تداول مردم قزوین. رجوع به چوبک شود.

شوبک. [بَ] (اِخ) نام محلی به شام. (الکلرک ج ۱ ص ۲۷۸). قلعه‌ای به جنوب بحرالمیت. (از دمشقی). قلعه‌ای است در اطراف شام در میان عمان و ایله نزدیک کرک و آن بلده‌ای است کوچک و باغها در آنجا بسیار است و اکثر ساکنان آنجا نصرانی هستند. (از معجم البلدان). نام قلعه‌ای است که صلیبیها آن را در ۵۰۹ هـ.ق. در شرق عربة در کوههای «شراة» برپا نمودند. این قلعه مشرف بر راه بیابانی دمشق و حجاز و مصر است و به همین جهت تصرف آن برای مسلمانان و صلیبیها حائز اهمیت بود و صلاح‌الدین ایوبی در سالهای ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴ م. چندین بار برای تسخیر این قلعه اقدام نمود ولی با شکست مواجه گردید و به تخریب شهرهای اطراف آن اکتفا نمود تا آنکه در سال ۱۱۸۹ م. قلعهٔ مزبور به تصرف صلاح‌الدین درآمد. و بعد از صلاح‌الدین میان جانشینان وی برای تصرف و حکمرانی بر این قلعه درگیریهایی رخ داد و اکنون قلعهٔ شوبک یا شوبش بصورت مخروبه‌ای افتاده است. رجوع به معجم البلدان، مراصدالاطلاع صفی‌الدین ج ۲ ص ۱۳۲ و تاریخ ابوالفداء ج اروپا ص ۲۴۷، و دائرة المعارف اسلام و شوبق شود.

شوبند. [بَ] (معرب، اِ مرکب) روی‌بند

1 - Chêne-liège.

2 - Schubert, Franz.

اسب که او را از مگس نگه دارد. (از اقرب الموارد).

شؤبوب. [شُءْ] (ع اِ) یک دفعه باران. ج، شآبیب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از باران. (مهذب الاسماء). ژاله. (دهار). ||حد هر چیز و شدت دفع آن. (ناظم الاطباء). حد هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شدت دفع هر چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از ابر بزرگ. ||قطره. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||آنچه اول ظاهر شود از خوبی چیزی. ||سختی گرمی آفتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خط و ارتفاع آفتاب. (منتهی الارب). خط شعاع آفتاب وقتی که بدان نظر کنند. ||طریقهٔ آفتاب. (ناظم الاطباء).

شوبة. [شَ بَ] (ع اِ) فریب و مکر. (منتهی الارب). خدیعه، اسم مره است. (از اقرب الموارد).

شوبین. (اِخ) چوبین. چوبینه. لقبی است بهرام چوبین (بهرام ششم) رئیس خانوادهٔ مهران سردار بزرگ ایران در دوره ساسانی را. (فرهنگ فارسی معین). بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری گوید: «او را بهرام چوبین خواندند و گروهی گفتند او را شوبین خواندند نه چوبین و اصل شوبین آن بود که او به خردگی به حرب شده بود و پر در ری مردی را ضربتی زده بود و از سر تا کوههٔ زین فروآورده بود و مردمان به نظارهٔ آن می‌شدند و هر زمان مر یکدیگر را همی گفتند: شو بین آن ضربت را. پس او را این لقب کردند و این درست‌تر است. اما پیداست که این وجه تسمیه ساختگی است و شوبین صورتی از چوبین است: سی یک پادشاه بیرون از بهرام شوبین و شهربراز. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۹). در وقت انصراف از محاربه‌ای بهرام شوبین خواست [درفش کاویان را] از اصفهانیان بستاند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۶). رجوع به بهرام چوبین و چومین و چوبینه شود.

شوپا. (نف مرکب) مؤلف در چند یادداشت این کلمه را اصطلاح قاطرچی‌ها و چارواداران دانسته است با قید علامت تردید. و ممکن است صورتی از شب‌پا باشد یعنی نگهبان و محافظ ستور به شب‌هنگام.

شوپائی. (حامص مرکب) اصطلاح چارواداران. رجوع به شوپا شود.

شوپایه. [یَ / یِ] (نف مرکب) شوپای. رجوع به شوپا شود.

شوپرک. [شَ / شُو پَ رَ] (اِ مرکب) وطواط. (مهذب الاسماء). شب‌پره. رجوع به شب‌پره و شوپره شود.

شوپره. [شَ / شُو پَ رَ / رِ] (اِ مرکب) شب‌پره. (آنندراج). شب‌پره و خفاش. (ناظم الاطباء). شوپرک. رجوع به شب‌پره شود.

شوپست. [پَ] (اِ) شوبست. افسون و سحر. ||علاج و چاره. شوبست. (ناظم الاطباء). رجوع به شوبست شود.

شوپن. [شُ پَ] (اِخ)[1] فردریک فرانسوا (۱۸۱۰ - ۱۸۴۹ م.). آهنگساز معروف و وطن‌پرست لهستانی. وی اصلاً فرانسوی بود و در خانواده‌ای نسبةً ثروتمند در نزدیکی ورشو بدنیا آمد. از کودکی رنجور و ضعیف بود و از طفولیت به آموختن پیانو پرداخت و در این راه زحمت بسیار کشید. نخستین کنسرت خود را که موجب شهرت او شد در هشت‌سالگی اجرا کرد. دوران تحصیل خویش را در رشتهٔ موسیقی در ورشو به پایان رسانید و در ۲۰سالگی به پاریس رفت و در آن شهر مشهور گردید و سپس سفرهای بسیار به ممالک اروپا کرد و کنسرتهای بسیار داد. در آغاز جوانی شهرتی بسزا یافت، اما در پایان حیات دچار تنگدستی و ناراحتی گردید و عاقبت در ۳۹سالگی بسبب رنج و بیماری درگذشت. شوپن ماجراهای عشقی فراوان داشت و از آن میان داستان عشق او و ژرژ سان معروف است. وی سبک نواختن پیانو را زنده کرد و ارزش این ساز را در ارکستر به حد کمال رسانید. در آثار شوپن جنبهٔ شاعرانه و رمانتیک قوی وجود دارد. تصنیفات او عموماً پرهیجان و غم‌انگیز است. از آهنگهای ممتاز اوست: سونات سی بمل مینورا، پرس ۳۵، کراکویاک، اپوس ۱۴ (آهنگ رقص محلی کراکوی). کنسرتوی پیانو در رمینور شمارهٔ یک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به گزارش دوماههٔ کمیسیون یونسکو شمارهٔ ۸ و ۹ شود.

شوپنهاور. [شُ پِ وِ] (اِخ)[2] آرتور. فیلسوف بدبین آلمانی (ولادت در دانتزیگ بسال ۱۷۸۸ – وفات ۱۸۶۰ م.). وی از پدری هلندی و مادری آلمانی زاده شد. پدرش بازرگان و بابضاعت بود، اما او رغبتی به تجارت نداشت و به تحصیل علم بیشتر علاقه می‌ورزید. چون به ۱۷سالگی رسید پدرش درگذشت. مادرش نویسنده بود اما به پسر مهری نداشت و بزودی پسر و مادر از هم جدا شدند. شوپنهاور در واقع مهر مادری را نچشیده است و البته این امر در عقاید او مؤثر افتاده. در دانشگاه، نخست به آموختن طب پرداخت و سپس به علوم طبیعی مشغول شد و آنگاه به فلسفه روی آورد. در سال ۱۸۱۳ م. با نوشتن رساله‌ای در فلسفه از دانشگاه «ینا» درجهٔ دکتری گرفت. شوپنهاور با هگل و گوته معاصر و با دومی دوست بود. او از فلاسفه تنها به افلاطون و کانت علاقه داشت. وی بسبب آشنایی با یکی از خاورشناسان از عقاید هندوان آگاه شد و نسبت به بودا و تعلیمات بودایی علاقهٔ تام داشت... در ۳۰سالگی (۱۸۱۸ م.) کتاب مهم خود را بنام «جهان اراده و نمایش است» منتشر کرد، این کتاب هم مورد توجه واقع نگردید و شوپنهاور از فاضلان معاصر خود سخت رنجید. او طبیعتی بی‌آرام و متزلزل و پر از سوءظن داشت و عصبانی بود. متأهل نشد و زندگانی را بتنهایی بسر برد. چند کتاب دیگر هم تصنیف کرد که چندان چیزی بر مطالب کتاب اصلی نیفزود. در ۷۲سالگی به مرگ ناگهانی درگذشت.

اجمالی از فلسفهٔ شوپنهاور: کتاب معروف شوپنهاور چنین آغاز میشود: «جهان تصور من است» و مقصودش از جهانی که تصور من است جهان عوارض و حوادث است که به حس و شعور ادراک می‌شود. این جهان برون‌ذاتی که جهان تکثر است، وجودش تابع وجود درون‌ذاتی من است که امری واحد است (البته نوع من منظور است، یعنی هر نفس عالم مدرک) و این فقره بنا بر تحقیقات پیشینیان از دکارت گرفته تا برکلی و کانت روشن و ثابت شده است که جهان چیزی نیست جز معلومی (یا علمی) در نزد عالمی، چنانکه اگر عالمی نباشد معلومی نخواهد بود و فلسفهٔ هندی‌ها نیز این معنی را تأیید میکند. ضمناً باید متوجه بود که برای نفس درون‌ذاتی تن نیز برون ذات است جز اینکه تن همانا برون ذات نزدیک و بیواسطه است و چیزهای دیگر برون ذات دور و باواسطه میباشند (بواسطهٔ تن). بیان اجمالی این مدعی اینکه جهان نیست جز ماده‌ای متغیر که ظهور و بروزش به تأثیر و تأثر، یعنی علیت است، و آن در زمان و مکان واقع می‌شود. پس وجود جهان چنانکه در نظر ما جلوه‌گر است سه عنصر دارد: اول علیت (ماده)، دوم زمان، سوم مکان. اما علیت بجز مفهومی که ذهن انسان آن را می‌سازد چیزی نیست و تصوری و ذهنی بودن زمان از اینجا بخوبی برمی‌آید که بخودی خود هیچ تأثیری ندارد. اگر زمان امری متحقق بود میبایست تأثیری داشته باشد و حال آنکه اگر هزاران سال بر چیزی بگذرد تا وقتی که مؤثر دیگری رخ‌نداده از گذشت زمان در آن چیز تغییری دست نمی‌دهد. اما مکان اگر امری متحقق بود، ذهن میتوانست اشیاء را از مکان جدا تصور کند و حال آنکه ذهن انسان هرچه را به تصور

1 - Chopin, Frédéric François.

2 - Schopenhauer, Arthur.

درآورد امکان ندارد که بتواند از تصور مکان و بعد خالی باشد. نشان دیگری که بر متحقق نبودن عالم برون‌ذاتی داریم عوالمی است که در خواب برای ما مجسم می‌شود، و در آن حال به هیچوجه ممکن نیست بی‌حقیقت بودن آن عوالم را باور کنیم و چه دلیل داریم بر اینکه حقیقت عوالم بیداری بیش از عوالم خواب است؟ این عقیده که شوپنهاور اظهار می‌کند راجع به جهان حوادث است که ادراک آن بواسطهٔ حس و عقل میشود و از این راه علم حاصل میگردد و این علم، علم به ظواهر است، مانند علم کسی که بخواهد از احوال کاخی آگاه‌شود ولیکن مدخلش را نیابد و در پیرامون کاخ گردش کند و نقشهٔ بیرونی آن را بکشد و گمان کند که حقیقت کاخ همان است. تا اینجا تحقیقات شوپنهاور تقریباً همان تعلیمات اصحاب تصورات به وجه دیگر و بیان دیگر است و چندان چیزی بر آنها نیفزوده است جز اینکه هرچند معلوم (برون ذات) فرع وجود عالم (درون ذات) است و اگر عالمی نباشد معلومی نخواهد بود، عالم نیز وجودش به وجود معلوم بستگی دارد. معلوم نقشی است که در آیینهٔ ذهن منعکس گردیده، اما اگر آن نقش نباشد، وجود آیینه چه نمایشی خواهد داشت؟ این بیان بنا بر آن است که شوپنهاور عالم و علم و معلوم همه را اموری ظاهری و سطحی میداند و حقیقت را چیزی دیگر. برای دریافت حقیقت او رجوع به عالم خارج را بیهوده می‌داند و به نفس خود بازمیگردد و حقیقت را در آن می‌یابد، اما نه در جنبهٔ ادراک و علم او که آن جز بر ظواهر تعلق نمی‌گیرد، بلکه در جنبهٔ ارادهٔ او بر عمل، و می‌گوید حقیقت جهان خواست - یعنی اراده - است و من به درستی آن وقت به وجود خود پی می‌برم که اراده به عمل می‌کنم. علم من به هر چیز دیگر حتی به تن خودم امری عرضی و نمایشی و باواسطه و بی‌حقیقت است، فقط علم من به ارادهٔ خودم (نفس) امر بیواسطه و علم حقیقی است. بعقیدهٔ شوپنهاور جنبهٔ ادراکی انسان یعنی حس و عقل - که علم از آن حاصل میشود - ذات حقیقی نیست، بلکه عرضی است و مانند امور دیگر جزو جهان نمایش و تصورات است، و فرع است نه اصل. آنچه اصل است اراده است. پیشینیان اراده را یکی از نیروها شمرده بودند یعنی نیرو را جنس و اراده را نوعی از آن گرفته بودند. شوپنهاور امر را معکوس کرده و همهٔ نیروها را انواعی از اراده قلمداد کرده است. به گفتهٔ این فیلسوف ما جهان را قیاس به نفس خود میکنیم و همهٔ قوای طبیعت را انواعی از اراده میشماریم و اراده را اصل و حقیقت جهان می‌بینیم و آن را منتسب به علت و حقیقت دیگر نمی‌یابیم و وجود مستقل - یعنی خود هستی - میدانیم. اراده بستگی به چیزی ندارد، یعنی خود هستی است و از زمان و مکان بیرون است، پس واحد است. اما وحدت او وحدت انفرادی در مقابل کثرت نیست، زیرا واحد و کثیر انفرادی بسبب زمان و مکان است و متعلق به تصورات و جهان نمایش است و به اراده - که حقیقت است - تعلقی ندارد. چون اراده همان مهر به هستی و زندگی است، پس هر موجودی از مرگ گریزان و بیمناک است ولی مرگ فقط عارض اموری است که متعلق به جهان عوارض و حوادث است و عارض ذات که همان اراده یا نفس است نمیشود. از سوی دیگر بعقیدهٔ شوپنهاور اصل در زندگانی رنج و گزند است و لذت و خوشی همانا دفع الم است و امر مثبت نیست، بلکه منفی است، و هرچه موجود جاندار در مرتبهٔ حیات برتر باشد رنجش بیشتر است، چون بیشتر حس میکند و آزار گذشته را بیشتر به یاد می‌آورد و رنج آینده را بهتر پیش‌بینی مینماید، و از همه بدتر همانا کشمکش و جنگ و جدالی است که لازمهٔ زندگانی است. جانوران یکدیگر را میخورند و مردم یکدیگر را میدرند. آنکس که میگوید هرچه در جهان است نیکوست و این جهان بهترین جهانهاست او را به بیمارستان‌ها ببرید تا رنجوری بیماران را ببیند و در زندانها بگردانید تا آزار و شکنجهٔ زندانیان را بنگرد، برده‌فروشیها را نشانش دهید که بنی‌نوع او را مانند گاو و خر میرانند، و میدان‌های جنگ را به او بنمایانید تا دریابد که اشرف مخلوقات چگونه تحصیل آبرومندی می‌کند. چرا وصف دوزخ آسان و تعریف بهشت دشوار است؟ از آن رو که آسایش و خوشی واقعی اندک و رنج و آزار بسیار میباشد. یک دم خوشی، عمری ناخوشی در پی دارد. ازدواج نمی‌کنی در آزاری، ازدواج میکنی هزار دردسر داری. مصیبت بزرگ بلای عشق و ابتلای به زن - که مردم مایهٔ شادی خاطر میدانند - سردفتر غمهاست. معاشرت میکنی گرفتاری، نمی‌کنی از زندگی بیزاری. زندگی سراسر جان کندن است، بلکه مرگی است که دم به دم به تأخیر می‌افتد و سرانجام اجل میرسد، در صورتی که از حیات هیچ سودی برده نشده است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به سیر حکمت در اروپا شود.

شوت. (انگلیسی، اِ)[1] در اصطلاح بازی فوتبال، ضربهٔ سریع و تند به توپ و شوت کردن، فرستادن توپ است با ضربهٔ تند و محکم به سوی دروازه. توپ تیزی که بازیکن با پا و ضربهٔ شدید به سوی « گُل» زند. ||اندرتاً بمعنی «دم» و «پک» استعمال شود، مثلاً شوت چپق زدن، بمعنی کشیدن چپق و دود گرفتن و پک زدن بدان مورد استعمال دارد. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

شوت. [شِ وِ] (اِ) شِود. شِبِت. شبث. نام گیاهی است. رجوع به مترادفات کلمه شود.

شوت. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه خوی به ماکو میان پالاتوکن و قزل‌داغ در ۹۸۰۰متری خوی. (یادداشت مؤلف).

شوتاور. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی توابع کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوتروک ناخون‌تا. [ ] (اِخ) (یا ...ناخون‌تی، یا ...ناخونته) نام پادشاه مشهور عیلام که در دورهٔ سلسلهٔ کاسوها (کاسیها) بابل را تسخیر کرده و تمام اشیاء نفیس این شهر را به شوش برد. (از تاریخ ایران باستان ج۱ ص۱۲۴، ۱۳۴ و ج۲ ص۱۹۰۷) (از تاریخ کرد ص۲۴، ۴۲، ۵۹).

شوترة. [شَ تَ رَ] (ع ص) زن کلان‌سرین. (ناظم الاطباء).

شوتز. (اِخ)[2] هاینریش. آهنگساز آلمانی که در شهر کوستریتز در سال ۱۵۸۵ م. بدنیا آمد و در سال ۱۶۷۲ م. درگذشت. وی یکی از بزرگترین استادان مکتب موسیقی آلمانی و مصنف آثار مذهبی بسیار است چون مزامیر، تاریخ مقدس، عواطف. آثار مزبور بسیار تحت تأثیر هنر مونتوردی[3] قرار گرفته‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

شوت زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح بازی فوتبال، توپ را با ضربهٔ شدید به طرف «گل»زدن. رجوع به شوت شود.

شوتزنبرگر. [زِمْ بِ گِ] (اِخ)[4] پُل. شیمی‌دان فرانسوی. در استراسبورگ در سال ۱۸۲۹ م. تولد یافت و در ۱۸۹۷ م. درگذشت. وی انواع استات سلولز[5] را کشف کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

شوتن. [شُ تِ] (اِخ)[6] ناحیه‌ای در بلژیک (آنورس)، سکنهٔ آن ۱۶۹۰۰ تن، صنایع آن مکانیکی و نساجی. (از فرهنگ فارسی معین).

شوته. [تِ] (ص) اصلاً عبری و بمعنی خل و دیوانه است و شاید اصلاً با شیدای فارسی از یک ریشه باشد. در زبان فارسی این لغت به

1 - Shoot.
2 - Schütz, Heinrich.
3 - Monteverdi.
4 - Schutzenberger, Paul.
5 - Acétates de cellulose.
6 - Schoten.

همین معنی در بین بازاریان و همسایگان محلهٔ کلیمیان و کسانی که با این اقلیت دینی حشر و نشر دارند مستعمل است. در کرمانشاه «شیت» بر وزن چیت به همین معنی است و محتمل است که از همان ریشه گرفته شده باشد. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

شوثا. (اِ) به سریانی اسم پنجنگشت است. (فهرست مخزن الادویه).

شوحط. [شَ حَ] (ع اِ) نوعی از درختهای کوهی که از چوب آن کمان سازند. آنچه از درخت نبع که در زمین پست روید. (از منتهی الارب). درختی است که از آن چوبهای محکم سازند و یا آنکه نوعی از نبع است و یا آنکه بمعنی شریان است که اسم آن بنا به محلی که میروید مختلف است، آنکه در قلهٔ کوه روید نبع است و آنکه در جای نشیب روید شریان است و آنکه در پستی کوه روید شوحط خوانند. (از اقرب الموارد). درخت که از آن کمان کنند. (مهذب الاسماء). اسم عربی درختی است بزرگ و شاخهای او صلب و بی‌گره و برگش شبیه به برگ بید و از چوب او کمان میسازند. در کلمهٔ «طخش» ابن‌البیطار گوید: برخی گویند طخش شوحط است، لیکن کلمهٔ شوحط را در ردیف الفبائی کتاب مفردات نیاورده است. (یادداشت مؤلف). نبع. شریان (درخت معروف). درخت راش. قسمی از درختان کوهی که از آن کمان کردندی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شریان و نبع و راش شود.

شوحطة. [شَ حَ طَ] (ع اِ) یکی شوحط. (از اقرب الموارد). رجوع به شوحط شود. ||(ص) اسب مادهٔ دراز. (از اقرب الموارد).

شوخ. (اِ) چرک. (فرهنگ جهانگیری). چرک جامه که به تازی آن را وسخ گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). وسخ. (یادداشت مؤلف). وسخ و کرس و ریم و کلخج باشد که بر تن و جامه نشیند و گروهی از عامه چرک گویند. (از لغت فرس اسدی). چرک جامه و چرک بدن. (غیاث اللغات). چرکی باشد که بر بدن و جامه نشیند و بعربی وسخ گویند. (برهان). چرک و وسخی که بر بدن و جامه نشیند. (از ناظم الاطباء):

بدان جامهٔ شوخ در پیش تخت
بیفتاد و گفت ای شه نیکبخت. فردوسی.

خواجه بزرگ است و مال دارد و نعمت
نعمت و مالی که کس نیابد از آن کام
بخلش جایی رسیده کو نگذارد
شوخ به گرمابه‌بان و موی به حجام.
عسجدی.

با شراب انگوری یا شراب زوفا به گوش اندر چکانند [بوره را] شوخ گوش را پاک کند و گرانی گوش را ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و فضلهٔ خون به طمث ترسد و آنقدر باشد که به شوخ و عرق خرج شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شوخ شیخ آورد تا بازوی او
جمع کرد آن جمله پیش روی او. عطار.
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است
پیش چشم خلق ناآوردن است. عطار.

الرفغ؛ شوخ بن ناخن. (السامی فی الاسامی). ||گاه در معنی مطلق چرک و پلیدی بکار رود: و بدل او [بدل اشق] شوخ خانهٔ مگس انگبین است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||پوست دست و اعضا که بسبب کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد. (برهان). پینه که از شدت کار بر دست و پای سخت شود. (انجمن آرا) (آنندراج) (از سروری) (از رشیدی). پهرک. پینه. شغ. شغر. شغه. کبره. کپره. کوره. ||دست و پای سخت‌شده و شغه‌بسته از کار کردن و راه رفتن. (از ناظم الاطباء)؛ نَبْخ، نَبَخ؛ شوخ دست از کار. (منتهی الارب). اِقْسان؛ درشت گردیدن و شوخ بستن دست به کار کشت و آبکشی. (از ناظم الاطباء): یک روز پسر خود را که یکی دینار زر می‌سخت تا به کسی دهد آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت یا پسر این ترا از ده حج و ده عمره فاضلتر. (تذکرةالاولیاء عطار). ||چرک جراحت. (انجمن آرا) (سروری) (رشیدی). ریم اندام. (غیاث اللغات). ریم و چرک زخم. (از ناظم الاطباء) (برهان):

به موم و روغن و گل، شوخ زخمه گه کن نرم
که تا بدست بزرگان دین ضرر نبود. سوزنی.

||(ص) بی‌باک و دلیر. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج). بی‌باک. (از ناظم الاطباء). بی‌پروا. جسور. جَلد. جَلد و چالاک. (غیاث) (آنندراج):

بخندید خسرو ز گفتار زن
بدو گفت کای شوخ لشکرشکن. فردوسی.

هر کس میگفت که اینک شوخ و دلیر مردی که اوست بی برادر و قوم و اعیان روبروی پادشاهی بدین بزرگی آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۰). خصمان زده شده چنین شوخ بازآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۳). از آزادمردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گریز پیش خواهد آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). خصمان چون حال را بدان سان دیدند دلیرتر درآمدند و شوختر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۴). از این شوختر مردم تواند بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۹). و آن را که دل و شریانهای قوی باشد همه احوال ضد این بود [در امر مباشرت]، شوخ بود و جلد و شرم و ترس او را از آن کار بازندارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود. سعدی.
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند
ولیکن شنیدم که در بر خوشند. سعدی.

اصمع؛ شوخ بی‌باک. صحتری؛ شوخ بی‌باک. صفاقة؛ شوخ و بیباک گردیدن. عفشال؛ مرد شوخ کم‌باک. وجه صفیق؛ روی شوخ و بی‌باک. (منتهی الارب).

- شوخ شدن؛ گستاخ و جسور شدن:

به گفتار چون شوخ شد لشکرش
هم آنگه زدند آتش اندر درش. فردوسی.

||بی‌حیا. بیشرم. (برهان). بی‌آزرم. پررو. وقیح. گستاخ. بی‌ادب. (ناظم الاطباء). هرزه. لوند. دریده. سخت‌روی. فضول. وقاح. سمج:

چنان بدکنش شوخ فرزند اوی
نجست از ره شرم پیوند اوی. فردوسی.
وگر بدکنش باشد و شوخ و شوم
بپردخت باید ازو روی و بوم. فردوسی.
چنین گفت هرمز که من ناگهان
مر این شوخ را کم کنم از جهان. فردوسی.
جهانجوی را نام شاهوی بود
یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود. فردوسی.
نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ
نه وقت خدمت قاصر نه وقت ناز گران.
فرخی.
جهان ما سگ شوخ است مر ترا بگزد
هرآینه تو مر او را نگیری و نگزی.
منوچهری.
تیز مهری و شوخ برجیسی است
شوم تیری و نحس کیوانی است.
مسعودسعد.
نیستم چون ذباب شوخ، چرا
دلم از ضعف شد چو پر ذباب. مسعودسعد.
لیک دزدی که شوخ‌تر باشد
بانگ دزدان برآورد ناچار. خاقانی.
از این شوخ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سر دیگر نیابید. نظامی.
به خود میگفت کای شوخ ستمکار
چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار. نظامی.
طمع برد شوخی به صاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی. سعدی.

گفت این گدای شوخ مبذر را برانید. (گلستان).

نفس اگر شوخ شد خلافش کن
تیغ جهل است در غلافش کن. اوحدی.
دیدم مگسی نشسته بر پهلوی شیر
گفتم چه کسی که سخت شوخی و دلیر.
؟ (از یادداشت مؤلف).

- شوخ مرد؛ مرد بد. گستاخ. بیشرم:

ز گفتار و کردار آن شوخ مرد
نشد هیچ مهبود را روی زرد. فردوسی.
ابا ناله و آه و با روی زرد
به پیش فریدون شد آن شوخ مرد. فردوسی.

||بازیگوش. شیطان [کودکی]. (یادداشت مؤلف). متمرد. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). عنید. لجوج. خودرأی. خودسر. تمرد؛ شوخ و ستبه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف). ||فتنه‌انگیز. ||دزد و راهزن. قطاع‌الطریق. (ناظم الاطباء). ||مزّاح. هزّال. بذله گو. (یادداشت مؤلف). ||حاضرجواب. ||شادمان و خوشحال و خرسند و خرم و شاد و زنده‌دل. ||دارای عشوه. بیقرار. عشوه گر. زیبا و جمیل و خوشگل و دلاویز. (ناظم الاطباء). دلربا. لوند. افسونگر. فریبا:

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ.
رودکی.
هرکه او در ره رود سرمست و شوخ
افتد اندر خاک‌خواری از شکوخ.
شاکربخاری.
مستی و شوخی و عالمسوزی
چه بگویم که چها آمده‌ای. خاقانی.
دردی است مرا بدل دوایم بکنید
گردسر آن شوخ فدایم بکنید. خاقانی.
یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی
یا زاد شوختر ز تو فرزند مادری. خاقانی.
چه باید ملک جان دادن به شوخی
که‌نشنید کلاغش بر کلوخی. نظامی.
پریچهره بتان شوخ دلبند
ز خال و لب سرشته مشک با قند. نظامی.
فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
حافظ.

— چشم شوخ؛ دیدهٔ شوخ. بی‌حیا. دریده:

چو چشم شوخ همه چشمهای آن بی‌آب
چو قول سفله همه کشتهای آن بی‌بر.
فرخی.

چشم شوخ ایام از ایشان غافل و طبع بیوفای روزگار از ایشان بی‌خبر. (سندبادنامه ص ۱۲۱).

دلش چون شوخ چشمش خفتگی داشت
همه کارش چو زلف آشفتگی داشت. نظامی.
چو چشم شوخ او فرهاد را دید
به دستش دشنهٔ پولاد را دید. نظامی.

— ||دیدهٔ زیبا. چشم سحار زیبا. باعشوه:

دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج
بگوید هرچه خواهد شوخ بی‌رنج.
(ویس و رامین).

— دیدهٔ شوخ؛ بیشرم. بی‌حیا. دریده:

سپر تیر زمان دیدهٔ شوخ است و فساد
عهد کن تات نبیند فلک از بی‌سپران.
سنایی.
این دیدهٔ شوخ میکشد دل به کمند
خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند.
سعدی.
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را
بر چهره روان سرشک خون نیست. سعدی.
کم می‌نشود تشنگی دیدهٔ شوخم
با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی.
سعدی.

— شوخ زن؛ زن شوخ و لوند و عشوه کار:

به رامشگرش گفت ای شوخ زن
چه کردی بر آن پند و زندان من. فردوسی.

— شوخ و شنگ؛ از اتباع. خوشگل و ظریف. زیبا و عشوه گر:

کنون هر عاشقی کو را می روشن به چنگ آمد
بطرف باغ همدم با نگاری شوخ و شنگ آمد.
فرخی.
بکنند رخ به ناخن بگزند لب به دندان
همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ و شنگش.
خاقانی.

رجوع به ترکیبات شنگ شود.

— شوخ و شیرین؛ عشوه گر. دلربا. زیبا. شیرین‌حرکات:

به صید کردن دلها چه شوخ و شیرینی
به خیره کشتن تنها چه چست و عیاری.
سعدی.

||(اِ) وُ کر (ورقی از بازی که شکل شیطان بر آن است). (یادداشت مؤلف). ||خارپشت. (ناظم الاطباء). ||درختی که یک شاخش ببرند و شاخ بسیار برآورد. (از انجمن آرا). در نسخهٔ میرزا، درختی است که چون یک شاخش ببرند شاخ بسیار برآورد. (رشیدی) (سروری). درختی که چون یک شاخ آن را ببرند چندین شاخ دیگر برآرد. (برهان). در عربی «شوح» (با حای حطی) درختی است بهیأت مخروط، واحد آن شوحة. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شوخانیدن. [دَ] (مص) سبب شوخیدن گشتن و چرکین کردن. (ناظم الاطباء).

شوخ‌بست شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) پینه بستن. (یادداشت مؤلف). شقه بستن. کوَره بستن. سخت شدن پوست دست یا پا از کار بسیار.

شوخ بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) پینه بستن دست از کار. (یادداشت مؤلف). شَثَن؛ شوخ بستن دست. کَنَب؛ شوخ بستن دست از عمل. (منتهی الارب). درشت و سخت و هنگفت شدن دست از کار و محنت و مزدوری و پینه بستن آن. (ناظم الاطباء).

شوختان. [خَ] (اِخ) از قرای سمرقند است. شاید مصحف شوخنان باشد. رجوع به شوخنان شود.

شوخ‌ترازو. [تَ] (ص مرکب) دغل، مأخوذ از سنگ کم ترازو داشتن. (غیاث). دغل، زیرا که سنگ کم در ترازو دارد. (آنندراج). مکار و حیله گر. با حیله و مکر. (از ناظم الاطباء).

شوخ‌چشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) گستاخ و بی‌ادب. (ناظم الاطباء). بیشرم. بی‌آزرم:

غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم
به فرزند گفت ای بد شوخ‌چشم. فردوسی.
اگر سرد گویم بر این شوخ‌چشم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم. فردوسی.
من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام
به وقت آنکه ز هر شوخ‌چشم آید خشم.
خاقانی.
امروز شوخ‌چشمان آسوده‌خاطرند
من شوخ‌چشم نیستم ای کاش هستمی.
خاقانی.

و سپهر شوخ‌چشم غدار چشم‌زخمی رسانید. (سندبادنامه چ استانبول ص ۲۴۵).

بسکه بودم چون گل نرگس دوروی و شوخ‌چشم
باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم.
سعدی.
که‌ای شوخ‌چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار. سعدی.

طرع؛ شوخ‌چشم شدن. طمع؛ شوخ‌چشم شدن. (منتهی الارب). ||زیبا. عشوه گر:

بخندد بگوید که ای شوخ‌چشم
ز عشق تو گریم نه از درد و خشم. فردوسی.
از که آمختی نهادن شعرها ای شوخ‌چشم
گر به رستهٔ عاشقان هرگز نبودی آشنا.
عسجدی.

و گل سرخ‌روی سبزقبا شوخ‌چشم رعنا... مجاورت خار موجب ننگ و عار نمیشمرد. (سندبادنامه ص۱۸۴).

شوخ‌چشم از سر بهانه نرفت
تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت. نظامی.
پری شوخ‌چشم و کشتی‌گیر
شوخ‌چشمی که بگسلد زنجیر. سعدی.
ساقیان سیم‌ساق و شاهدان شوخ‌چشم
عاشقان خوش‌نفس جان‌پروران خوش‌نشین.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۲).

||گستاخ. جسور. بی‌باک. ماجن. (منتهی الارب):

دیدم همه طپان و بی‌آرام و شوخ‌چشم
او باز آرمیده و پرشرم و کش‌خرام. سوزنی.
کودشمن شوخ‌چشم بی‌باک
تا عیب مرا به من نماید. سعدی.

شوخ‌چشمی. [چَ / چِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی شوخ‌چشم. بیشرمی. بی‌آزرمی. بی‌حیائی. خیره‌چشمی:

بی زر و سیمی ای برادر از آنک
شوخ‌چشمیت نیست چون عبهر. سنائی.

آنکه... شوخ‌چشمی سپهر غدار دیده بود... سبک روی به کار آورد. (کلیله و دمنه).

وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد. سعدی.

شنیدم که سر از فرمان ملک باززد و حجت آوردن گرفت و شوخ‌چشمی کردن. (گلستان).
||تجاسر. تهور. بی‌باکی:
شوخ‌چشمی بین که میخواهد کلیم بی‌زبان
پیش شمع طور اظهار زباندانی کند. صائب.
||الحاح. اصرار. تعصب. عناد.

شوخ‌دیدگی. [دی دَ / دِ] (حامص مرکب) بی‌شرمی. سفاقت. شوخ‌چشمی. بی‌حیائی. بی‌آزرمی. (یادداشت مؤلف). جسارت و بیشرمی. (ناظم الاطباء).

شوخ‌دیده. [دی دَ / دِ] (ص مرکب) شوخ‌چشم. بی‌شرم. وقح. وقاح. وقیح. بی‌حیا. (یادداشت مؤلف). گستاخ و بی‌ادب و هرزه و اوباش. (ناظم الاطباء). چشم‌دریده: گفت ای خداوند جهان این شوخ‌دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیندازد. (گلستان). ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار مر این شوخ‌دیده را عداوت است و انکار. (گلستان). ||عشوه‌گر. زیبا. رعنا. طناز:
آن بت شوخ‌دیده کز رخ اوست
طیره خورشید و ماه شرمنده. سوزنی.
هست از شکوفه نغزتر و شوخ‌دیده‌تر
خاقانی از شکوفه امید وفا مدار. خاقانی.
ز بی‌شرمی کسی کو شوخ‌دیده‌ست
چو نرگس با کلاه زرکشیده‌ست. نظامی.
خواهی که پای‌بسته نباشی به دام دل
با مرغ شوخ‌دیده مکن همنشینی. سعدی.
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ‌دیده بین که سر از خواب برنکرد. حافظ.

شوخ‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) هر چیز که رنگ آن روشن و تابدار باشد. (ناظم الاطباء).

شوخ‌رو. (ص مرکب) شوخ‌روی. بی‌باک و گستاخ. (ناظم الاطباء). جسور. گستاخ. متهور. بی‌باک. ||وقح. وقیح. (از تاج المصادر بیهقی). سرتخ. سمج. بیشرم: [مردم ساروان به خراسان] مردمانی‌اند شوخ‌روی و جنگی و دزدپیشه و ستیزه کار و بی‌وفا و خون‌خواره. (حدود العالم). و مردمان روستا [به ایلاق در ماوراءالنهر] بیشتر کیش سپیدجامگان دارند و مردمانی‌اند جنگی و شوخ‌روی. (حدود العالم). و این ترکان گنجینه، مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان‌شکن و شوخ‌روی و اندر آن دزدی جوانمردپیشه. (حدود العالم).
جهانجوی گفت ای بد شوخ‌روی
ز من هرچه بینی تو فردا بگوی. فردوسی.
بیامد فرستادهٔ شوخ‌روی
سر تور بنهاد در پیش اوی. فردوسی.
با دیلمان به لاسگری[1] اشتلم کند
گرداند ار نداند آن شوخ‌روی شنگ. سوزنی.
اما تو خود مهمان شوخ‌روی وقح افتاده‌ای اگر من جملهٔ اوراق و اثمار بر تو نثار کنم تو سیر نگردی. (سندبادنامه ص ۱۶۹).
رجل سفیق‌الوجه؛ مرد شوخ‌روی بی‌شرم. (منتهی الارب).

شوخ‌روی. (ص مرکب) شوخ‌رو. رجوع به شوخ‌رو شود.

شوخ‌رویی. (حامص مرکب) وقاحت. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). صفاقت. وقاح. (یادداشت مؤلف). خیره‌چشمی. سترگ‌روئی. سخت‌روئی. (زمخشری). صفاقة. (منتهی الارب). بی‌شرمی. سماجت:
شوخ‌رویی مکن که پاکدلان
گه‌کنند احتمال و گه نکنند. خاقانی.

شوخ‌زبان. [زَ] (ص مرکب) کنایه از گستاخ‌گوی. (آنندراج). گستاخ. (ناظم الاطباء). ||عجول در حرف زدن. (ناظم الاطباء).

شوخس. [شَ / شُو خُ] (نف مرکب) (از: «شو»، صورتی از شب + «خُس»، صورتی از خُسب، مخفف خسبنده) شب‌خسب. شب‌خسبنده. خسبنده در شب. ||(اِ مرکب) شب‌خسب. گل ابریشم. و این نامی است که در نور و کجور به گل ابریشم دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شب‌خسب و گل ابریشم شود.

شوخس. [شَ / شُو خِ] (اِ مرکب) شوخُس. تلفظی از «شب‌خسب». درخت گل ابریشم. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۲۳). و رجوع به شب‌خسب و گل ابریشم شود.

شوخ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) تمرد. (لغتنامهٔ مقامات حریری) (زوزنی). عرم. عرامة. عرام. (منتهی الارب). و نیز رجوع به شوخ در همهٔ معانی شود.

شوخط. [شَ / شُو خَ] (اِ) خوشه باشد عموماً اعم از خوشهٔ انگور و خرما و گندم. ||خوشهٔ ارزن خصوصاً. (برهان) (آنندراج). ||توسکا.

شوخ‌طبع. [طَ] (ص مرکب) کنایه از تیزطبع. (آنندراج) (بهار عجم). بذله گو.

شوخ‌طبعی. [طَ] (حامص مرکب) تیزطبعی. بذله گویی.

شوخ‌طبیعت. [طَ عَ] (ص مرکب) دلشاد و خوش‌طبع. (ناظم الاطباء).

شوخ گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) شوخ بستن. درشت و هنگفت شدن دست از کار و محنت و مزدوری و پینه بستن آن. (ناظم الاطباء). پدید آمدن چرک و وسخ در اندام و پینه بستن دست و پای بالخصوص:
اگر شوخ گیرد همه جای من[2]
چه باشد دلم از طمع هست پاک. خسروی.
رجوع به شوخ بستن شود.

شوخگن. [گِ] (ص مرکب) شوخگین. پلید و چرکن. (لغت فرس اسدی). دارای شوخ. چرکین. چرک. دَرِن. دَنِس. (یادداشت مؤلف). پلید. (صحاح الفرس). دنس. (نصاب). چرکن. (برهان) (آنندراج). جامه و بدن که پرچرک باشد. (از غیاث اللغات): مروان یک سال درنگ کرد آنجا [بر در قلعه]، چون اندرماند و هیچ حیلت ندانست برخاست و سر و تن را بشست و مرگ را بیاراست، پس جامهٔ طباخ بپوشید و عمامهٔ شوخگن اندر سر بست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
شده[3] میراث ز جدانش از دیرینه[4]
شوخگن گشته از شنبه و آدینه. منوچهری.
هم از اینسان به عید خواهی رفت
شوخگن جبه چارکن دستار. مسعودسعد.
کیمخت نافه را که حقیر است و شوخگن
عزت بدان کنند که پر مشک اذفر است. سعدی.
– شوخگن شدن؛ آلوده شدن به شوخ. چرکین شدن. توسخ. تدنس. طفس. دنس. طفاسه. وسخ. وضر. طبع. (تاج المصادر بیهقی). توسخ. تدنس. (المصادر زوزنی).
– شوخگن کردن؛ آلوده کردن به شوخ. چرکین کردن. توسیخ. (المصادر زوزنی).
– شوخگن گردانیدن؛ آلودن به شوخ. چرکین گردانیدن. ایساخ. ادران. (تاج المصادر بیهقی).
||ناخالص و درآمیخته. آلوده به مواد هیچکاره. ناسره: و چنین میگویند که چون کافور از درخت بیرون کنند شوخگن باشد... و بازرگانان آن را بشویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شوخگنی. [گِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی شوخگن. چرکی. چرک‌گنی. (یادداشت مؤلف). دنس. چرکنی. ریمنا کی. (زمخشری). و رجوع به شوخ و چرک شود.

شوخ‌گیر. (نف مرکب) زدایندهٔ شوخ. پاک‌کننده و دورسازندهٔ آلودگی و ناپاکی. ||فرومایه و دون. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) ابزاری آهنین و دراز که نوک آن مانند چنگک [است] و بدان معدن را میکاوند. (ناظم الاطباء).

شوخگین. (ص مرکب) شوخگن. (المعجم). شوخگن که چرکن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). چرکین. (ناظم الاطباء). واقح. (منتهی الارب). دنس. چرک. چرگن.

۱ - ن‌ل: پلاسگری. لاسگری؛ ابریشم‌تابی.
۲ - ن‌ل: اگر شوخ بر جامهٔ من بود.
۳ - ن‌ل: مانده. ۴ - ن‌ل: پارینه.

ناپاک.(یادداشت مؤلف). پلید و چرکن. (لغت فرس اسدی):

جاف‌جاف است و شوخگین و سترگ
زنده مگذار دول را زنهار. منجیک.
موی ژولیده‌ای بسر دارد
شوخگین جامه‌ای ببر دارد. طیان.

— شوخگین شدن؛ درن. وسخ. وضر. (یادداشت مؤلف).
||دست و پای سخت و درشت شده و پینه‌بسته. ||ریشی که از آن ریم پالاید. (از ناظم الاطباء).

شوخگینی. (حامص مرکب) شوخگنی. حالت و چگونگی شوخگین. ناپاکی و آلودگی و وسخ‌گرفتگی اندام عموماً و ستبری و سختی دست و پا از بسیاری کار و پینه‌بستگی آنها خصوصاً. (ناظم الاطباء). رجوع به معانی شوخ شود.

شوخناک. (ص مرکب) شوخگن. (آنندراج). دنس. (زمخشری). ریم‌گرفته. چرکین. (یادداشت مؤلف). ناپاک و چرکین و آلوده به چرک. (ناظم الاطباء): و ریشهاء تر و شوخناک را بگیرند آب انار ترش... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||ناکس و فرومایه. (ناظم الاطباء).

شوخناک. (اِخ) دهی است به سمرقند. (الانساب سمعانی ورق ۳۴۰).

شوخناکی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی شوخناک.رجوع به شوخناک شود.

شوخناکی. (ص نسبی) انتسابی است به شوخناک، قریه‌ای از قراء سمرقند، از آنجاست ابوبکر احمدبن خلف راوی. (از انساب سمعانی ورق ۳۴۰).

شوخنان. [خَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای سمرقند. (از معجم البلدان).

شوخودن. [دَ] (مص) صورتی یا لهجه‌ای از شخودن است. خراشیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شخودن شود. ||فراهم آوردن و جمع کردن. (ناظم الاطباء).

شوخی. (حامص) چرکی. دنس. درن. وسخ. پلیدی. (یادداشت مؤلف):

گر از تو دل مردمان خسته شد
به شوخی درون دیده‌ها شسته شد. فردوسی.

||(اِ) چرک و ریم. (ناظم الاطباء). رجوع به شوخ شود. ||زنگ. ||زبیل و خاشاک.(ناظم الاطباء). ||(حامص) بی‌ادبی. بی‌حیایی. بی‌شرمی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). گستاخی. دریدگی:

مر او را خرد نی و تیمار نی
به شوخیش اندر جهان یار نی. ابوشکور.
بر در شوخی بنه شرم و خرد
وانگهی گستاخ‌وار اندرخرام. ناصرخسرو.
به کوی شوخی و بی‌شرمی و بداندیشی
اگر بدانی من نیک چستم و چالاک.
سوزنی.
من آن کسم که چو بنهم بر اسب شوخی زین
زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراک. سوزنی.

اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم. (گلستان). اگر جاهلی به زبان‌آوری و شوخی غالب آید عجب نیست. (گلستان).

میگویم این زمان که سخن عرض میکنم
شوخی نگر که قطره به دریا همی برم.
ابن یمین.
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم‌دریده ادب نگاه ندارد. حافظ.

||سماجت. وقاحت:

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست. سعدی.

||تهور. بی‌باکی. (ناظم الاطباء). چالاکی و گستاخی.بی‌پروائی: و مردمانی از [غوریان] با سلاح و آلات و دلیری و شوخی اندر حرب. (حدود العالم).

بدو گفت نیرنگ داری هنوز
نگردد همی پشت شوخیت کوز.[1] فردوسی.
بدانست لشکر که این نیست راست
به شوخی ورا سر بریدن سزاست.[2] فردوسی.

||طراری. ||شادی و خوشی و عشرت و سرور و خرمی. ||عشوه‌سازی. (ناظم الاطباء). ناز و دلربایی. عشوه گری. شاهدی. رعنایی. طنازی:

گه‌گه‌زنی از شوخی حلقهٔ در خاقانی
خانه همه خون بینی سر درنکنی. دانم.
خاقانی.
رنگ شوخی به مجلس آمیزد
سنگ فتنه به لشکر اندازد. خاقانی.
همه کارشان شوخی و دلبری
گه افسانه گوئی،گه افسونگری. نظامی.
به شوخی پشت بر شه کرد حالی
ز خورشید آسمان را کرد خالی. نظامی.
هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست. نظامی.
دگر به یار جفا کار دل مده سعدی
نمیدهیم و به شوخی همی برند از پیش.
سعدی.
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت.
سعدی.
با قامت بلند صنوبرخرامشان
سرو بلند و کاج به شوخی رمیده‌اند. سعدی.

||شیطانی و بازی طفل بیش از حد، یعنی مفرط و بی‌اندازه. شیطانی. شیطنت. بی‌آرامی (نزد کودکان). شیطنت اطفال. (یادداشت مؤلف). و امروز در خراسان گویند شوخی مکن، یعنی شیطانی مکن. (یادداشت مؤلف). فضولی طفلی که بازی او نه بحد عادی بلکه افراطی و بیش از اندازه و مضر به حال او و اذیت‌کنندهٔ کسان و اطفال دیگر باشد. بمعنی شیطان یعنی بازی‌کنندهٔ نه بسامان در اطفال است و امروز هم در خراسان متداول و معمول است. یکی از دوستان خراسانی من به فرزندش آنگاه که شیطنت میکرد یعنی بازی نه بسرحد معمول، می‌گفت: شوخی مکن. (یادداشت مؤلف). ||در تداول امروز، مزاح. طیبت. مطایبه. مفاکهة.خوش‌طبعی. لاغ و مزاح. مقابل جدی. (از ناظم الاطباء).

— امثال:

اگر دیدند شوخی اگر ندیدند جدی.
شوخی را زیر لحاف می‌کنند.
شوخی شوخی آخرش جدی میشود، یا به جدی میکشد.

— شوخی باردی؛ از اتباع است، و از «باردی» معنی عربی آن اراده نمی‌شود. (یادداشت مؤلف).

— شوخی‌بردار نبودن؛ جدی بودن. در آن مسامحه و بی‌قیدی راه نداشتن: فلان کار شوخی‌بردار نیست.

— شوخی بی‌مزه؛ مزاحی که لطف نداشته باشد. مزاح سرد و خنک.

— شوخی تلخ؛ مزاح درآمیخته به ناسزا. مزاح تند و بی‌ادبانه. شوخی زننده که مخاطب را برنجاند.

— شوخی زننده؛ مزاح تند و بی‌ادبانه که مخاطب را برنجاند.

||در اصطلاح صوفیه، کثرت التفات را گویند به اظهار صور افعال. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شوخیدن. [دَ] (مص) شاد شدن و سرور گشتن و شادمان شدن و خوشحال گشتن. ||آزردن و اذیت رسانیدن. ||متنفر کردن. ||پنهان کردن. ||زنگ زدن و زنگ‌خورده شدن. ||چرک شدن و ناپاک گشتن. (ناظم الاطباء). چرکن شدن. (برهان). ||تملق و چاپلوسی نمودن و خوشامد گفتن. ||شتابی نمودن و تعجیل کردن. (ناظم الاطباء).

شوخی‌کده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای شادمانی و خوشحالی. (ناظم الاطباء).

شوخی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بی‌حیایی کردن. (یادداشت مؤلف). سماجت کردن. پررویی کردن. بیشرمی کردن. ||گستاخی و جسارت و دلیری و چابکی و تهور کردن:

هرکه بنگریزد و شوخی کند
مستحق هر بدی و هر بلاست. فرخی.

---

۱ - نل:... گوز. (لغت فرس اسدی). نل: پشت شوخ توکوز. و در این صورت شعر شاهد «شوخ» خواهد بود.
۲ - نل: رواست.

مقدمی از ایشان بر برخی از قلعت بود و بسیار شوخی میکرد و مسلمانان را بدرد میداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۹). جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون ایشان شوخی کردند از هر جانبی از این جانب دفع همی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۴). ||عشوه گری. طنازی. شاهدی. رعنایی:

به گل بلبل همی گوید که نرگس میکند شوخی
مگر نرگس نمیداند که خون لاله می‌جوشد.
خاقانی.

خطا گفتم بنادانی که چون شوخی کند عذرا
نمیاید که وامق را شکایت بر زبان آید.
سعدی.

شوخی مکن ای دوست که صاحبنظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند.
سعدی.

اگر به جلوهٔ طاوس شوخی کردم
به چشم نقص نبینندم اهل استبصار. سعدی.

||مزاح کردن. (یادداشت مؤلف). در میان عوام شوخی کردن بمعنی ظرافت کردن معروف شده است. (آنندراج). خوش‌دلی کردن. لاغ کردن. ||شیطانی کردن کودک. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوخی شود.

شوخی نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) شوخی کردن. بیشرمی و بی‌ادبی کردن. ظاهر کردن و نمودار ساختن آثار و علائم شوخی:

از آن شوخی و نادانی نمودن
خجل گشتن پشیمانی فزودن. نظامی.

رجوع به شوخی شود.

شود. (اِ) مورچهٔ کوچک. (برهان) (ناظم الاطباء). ||پارچهٔ داغ بسته شدهٔ بواسطهٔ آتش. (ناظم الاطباء).

شود. [شِ وِ] (اِ) شبت. رستنی باشد معروف که در ماست کنند و در کوکو و طعام نیز. (برهان). شوت. شویت. شوذ. شبث. سبت. سبط. قال الازهری: و اما الشبث لهذه البقلة المعروفة فهی معربة. قال و سمعت اهل البحرین یقولون: سبت بالسین غیرمعجمة و بالتاء و اصلها بالفارسیة: شود، و فیها لغة أخری سبط بالطاء. (المعرب جوالیقی). گیاهی است از تیرهٔ چتریان که یکساله است و ارتفاعش بین سی سانتیمتر تا یک متر متغیر است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپای جنوبی و افریقا بطور خودرو میروید و غالباً کشت نیز میشود. ریشه‌اش راست و مخروطی مایل به سفید و ساقه‌اش استوانه‌یی بی‌کرک و دارای خطوط طولی است و در محل گرهها کمی فرورفتگی دارد. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۲۶۵ شود.

شودانیق. (معرب، اِ) معرب سودانیات است و آن مرغی باشد که درخت را با منقار سوراخ کند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دارکوب. دارسنب.

شودح. [شَ دَ] (ع ص) شوذح. ناقهٔ شودح؛ ماده شتر دراز بر روی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماده شتر دراز. (مهذب الاسماء). رجوع به شوذح شود.

شودر. [دَ] (اِ) درختی شبیه به لیمو. (ناظم الاطباء). ||در تداول عامهٔ خراسان، شبدر که علفی برای چرای چارپایان است. صورتی است از شبدر. رجوع به شبدر شود.

شودک. [شِ وِ دَ] (اِ) قسمی سبزی صحرایی خوردنی که در اول بهار آرند. (یادداشت مؤلف).

شودکان. [شَ دَ] (ع اِ) دام صیاد. ||اسلحه‌ای از قبیل شمشیر و گرز و کمان. (ناظم الاطباء).

شودن. [دَ] (مص) بمعنی شدن. (برهان). رفتن و روانه شدن. کوچ کردن. ||مردن. (از ناظم الاطباء). ||فارغ گشتن. ||بردن. ||رفع کردن. ||برداشتن. ||محو کردن. ||حک کردن و تراشیدن. ||کم شدن. (ناظم الاطباء). از بین رفتن:

گفتا تزدم بتی بدیع رسیده‌ست
قدر همه نیکوان و عز بتان شود. خسروی.

رجوع به شدن شود.

شودی. (حامص) تکمیل و انجام و اتمام و تمامی. (ناظم الاطباء).

شوذ. [شِ وِ] (معرب، اِ) سبت. شبت. شبث. سبط. (از المعرب جوالیقی ص ۴۰۹) (از نشوءاللغه ص ۲۰). و رجوع به شود و شبت و شبث شود.

شوذانق. [نَ / نِ] (معرب، اِ) نوعی از چرغ. (ناظم الاطباء). چرغ یا شاهین. (منتهی الارب). سوذانق. سوذق. سوذنیق. شوذنیق. شوذق. شوذنوق. شیذنوق. شاهین و آن معرب از فارسی است و اصل آن سادانک، سادنک، سودناه (نیم درهم). (از المعرب جوالیقی ص ۱۸۷، ۲۰۴). ادی‌شیر احتمال داده است که این کلمه فارسی نباشد بلکه معرب از یونانی باشد. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۸۷، ۲۰۴).

شوذانیق. (معرب، اِ) بازی. باز. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوذانق شود.

شوذب. [شَ ذَ] (ع ص) دراز نیکوخلق. (از اقرب الموارد). درازبالای نیکوخوی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دراز. (مهذب الاسماء). ||اسب درازخایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شوذب. [شَ ذَ] (اِخ) نام غلامی سیاه که به کربلاء با امام حسین (ع) شهادت یافت. (یادداشت مؤلف). ||ذوالشوذب؛ لقب پادشاهی. (ناظم الاطباء).

شوذب. [شَ ذَ] (اِخ) ابومعاذ. تابعی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابومعاذ شوذب شود.

شوذب. [شَ ذَ] (اِخ) (متوفای ۱۰۱ هـ.ق.) بسطام الیشکری، معروف به شوذب ثائر جبار. در عهد عمربن عبدالعزیز در جائی نزدیک کوفه بنام جوخا خروج کرد و بدست سعیدبن عمروبن الحرسی فرمانده سلمةبن عبدالملک بقتل رسید. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۴). مردی خارجی که در نواحی کوفه در خلافت عمر عبدالعزیز خروج نمود. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۲۵۸، ۲۹۹) (العقد الفرید ج ۲ ص ۲۳۱، ۳۳۲).

شوذبان. [شَ ذَ] (اِخ) از قرای هرات است. (از معجم البلدان).

شوذبی. [شَ ذَ] (ص نسبی) منسوب است به شوذب که اسم اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شوذح. [شَ ذَ] (ع ص) ماده شتر دراز بر روی زمین (یا آن به دال است یعنی شودح). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شودح شود.

شوذر. [شَ ذَ] (معرب، اِ) چادر، معرب است. (منتهی الارب). چادر. ج، شواذر. (مهذب الاسماء). (معرب چادر) ملحفه. قال ابوحاتم هو شاذر ثم قال الشوذر الازار و کل ما التحف به فهو شاذر. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۵). ||شاما کچه و پیراهن زنان. (منتهی الارب). چادر و شاما کچه و پیراهن زنانه. (ناظم الاطباء). ||پیراهن بی‌آستین. (ناظم الاطباء). کرتهٔ بی‌آستین.

شوذر. [شَ ذَ] (اِخ)[1] شهری است به اندلس. (منتهی الارب). شهری است بین غرناطه و جیان در اندلس. (از معجم البلدان). حصنی عظیم به اسپانیا در شرقی جیان و خلاط شوذری منسوب بدانجاست. (یادداشت مؤلف). ||موضعی است به بادیه. (منتهی الارب).

شوذق. [شَ ذَ] (معرب، اِ) شوذانق. سوذانق. سوذق. سوذنیق. شوذنیق. شوذنوق. شیذنوق. معرب از فارسی بمعنی شاهین. (از المعرب جوالیقی ص ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۰۴). چرغ. (ناظم الاطباء). ||دستبرنجن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شوذقة. [شَ ذَ قَ] (ع مص) چیزی را با انگشتان مانند چرغ گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شوذنوق. [شَ ذَ] (معرب، اِ) سوذانق. سوذق. سوذنیق. شوذنیق. شوذانق. شوذق.

---

1 - Joder.

شیذنوق. معرب شاهین. (از المعرب جوالیقی ص۱۸۷، ۲۰۴). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شوذنیق. [شَ ذَ] (معرب، اِ) شوذانق. سوذق. سوذنیق. شوذق. شوذنوق. سوذانق. شیذنوق. معرب شاهین. (از المعرب جوالیقی ص۱۸۶، ۱۸۷، ۲۰۴). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شور. (ص) چیز پرنمک. (رشیدی). نمکین. (غیاث اللغات). چیزی پرنمک. (انجمن آرا) (آنندراج). نمکین و هر چیز که طعم نمک در آن باشد. (ناظم الاطباء). طعمی و لذتی باشد معروف. (برهان) (از جهانگیری). چیزی که در آن مزهٔ نمک بیش از اعتدال باشد. پرنمک. (حاشیهٔ برهان چ معین). طعم نمک. مالح. مملوح. نمک‌سود. با نمکی بیش از حد مطبوع. (یادداشت مؤلف):

کاربوسه چو آب خوردن شور
بخوری بیش تشنه‌تر گردی. رودکی.

بیامد پس آنگاه تا شهر بلخ
ز دانش چشیده همه شور و تلخ. فردوسی.

غم و شادمانی بباید کشید
ز هر شور و تلخی بباید چشید. فردوسی.

کسی راکه دانی تو از تخم تور
که بر خیره کردند این آب شور. فردوسی.

کنون بیگمان تشنه باشد ستور
بدین ره بود آب یکرویه شور. فردوسی.

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
تأویل چو لؤلوست سوی مردم دانا.
ناصرخسرو.

چون بیابان سوخته رویش ز اشک شور گرم
چون به تابستان نمکزار بیابان آمده.
خاقانی.

رخ را نمکستان کنم از اشک شور از آنک
چشمم نمک چند ز لب نوشخند او. خاقانی.

لب‌تشنه آمدم به لب بحر شور لیک
سیراب بحر عذب صدف‌وار میروم. خاقانی.

خوشتر آید تراکبابی گور
از هزاران چنین گیایی شور. نظامی.

همه توشهٔ ره ز شیرین و شور
روان کرد بر بیسرا کان بور. نظامی.

ای که اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات. مولوی.

— آب شور؛ آب نمکدار:

خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خورد گاهی و گاه آب شور. فردوسی.

چنین داد پاسخ که ایدر ستور
نیابد مگر چشمهٔ آب شور. فردوسی.

تشنگی آب شور ننشاند
مخور آن کت از او شکم راند
آب شور است نعمت دنیا
چون برد آب شور استسقا. سنائی.

خمطریر؛ آب شور. (منتهی الارب).

— ماهی شور؛ سمک مملوح. سمک مالح. ماهی نمک‌سود. (یادداشت مؤلف).

— ||یک قسم ماهی خوراکی است که در خلیج فارس صید شود. (یادداشت مؤلف).

||(اِ) مزید مؤخر امکنه: کچه‌قراشور. گوکله‌شور. بغشور. زرشوران. (یادداشت مؤلف). معشور (مهشور).

شور. (اِ) آشوب. (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فتنه و فساد. شورش. (ناظم الاطباء). انقلاب. ثورت. (یادداشت مؤلف):

تا برنهاد زلفک شوریده را به خط
اندرفتاده گرد همه شهر شور و شر.
عمارهٔ مروزی.

چو شد مرز هیتالیان پر ز شور
بجستند از تخم بهرام گور. فردوسی.

چه شور خواهی از این پیش کآن دو روی سپید
سیاه گردد و تو شرمناک و من غمگین.
فرخی.

سه بار با تو به دریای بیکرانه شدم
نه موج دیدم نه هیبت و نه شور و نه شر.
فرخی.

آنجا که اوست راحت و آرام عالم است
وآنجا که نیست او همه شور و همه بلاست.
فرخی.

غلامانش سلاح برگرفتند و بر بام آمدند و شوری عظیم برپای شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲).

بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه
بومسلم ار نبودی و آن شور و آن چلب.
ناصرخسرو.

گرنه‌مستی از ره مستان و شر و شورشان
دورتر شو تا بسر درناید اسبت ای پسر.
ناصرخسرو.

عامه بر من تهمت دینی و فضلی می‌نهند
بر سرم فضل من آرد این همه شور و چلب.
ناصرخسرو.

شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم
دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم.
غزالی.

بتا نگارا بر هجر دستیار مباش
از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد.
مسعودسعد.

زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور
در وی چگونه یارد رستن همی شجر.
مسعودسعد.

گفته‌اندکه غریب کر و کور است و مفلس با شر و شور. (مقامات حمیدی).

با چنین شوری که ناگه خاست نتوان خوش نشست
با چنین فتنه که درجنبید نتوان آرمید.
خاقانی.

آن نبینی تا ز شر و شور مور
می چه پیند بچهٔ شیر عرین. خاقانی.

جماش بتی بدلبری طاق
آشوب جهان و شور آفاق. نظامی.

پس تو ای ادبار رو نان هم مخور
تا نیفتی همچو او در شور و شر. مولوی.

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش.
حافظ.

رفت از جهان کسی که بدی لطف شعر او
آشوب ترک و شور عجم، فتنهٔ عرب.
حبیب‌الله معرف.

— پر از شور؛ پر از فتنه و آشوب و غوغا. آکنده‌از فتنه و آشوب و غوغا:

سواری که نامش کلاهور بود
که‌مازندران زو پر از شور بود. فردوسی.

— پرشور؛ پرغوغا:

بیابان سراسر پر از گور دید
همه بیشه از شیر پرشور دید. فردوسی.

— شور بپای شدن؛ فتنه و آشوب برخاستن. شورش پدید آمدن: خواست که شوری بپای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند و حسنک را سوی دار بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۴).

— شور خاستن؛ فتنه و آشوب بپا شدن:

سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند
ترا نمایم کآخر چه شور خیزد از این.
فرخی.

— شور و بلا؛ فتنه و فساد و آشوب.

— شور و بلا بپای خاستن؛ فتنه و آشوب برپا شدن:

تا او نشسته باشد شاد اندر این مکان
شور و بلا ز جای نیارد بپای خاست.
فرخی.

— شور و شر؛ آشوب و فتنه و فساد و بلا:

تا برنهاد زلفک شوریده را به خط
اندرفتاد گرد همه شهر شور و شر. عماره.

— شور و غوغا؛ بانگ و فریاد:

که ترکان دوست میدارند دائم شور و غوغا را.
مغربی.

||حالت. وجد. هیجان. جوش. وجد و مستی: شوری در سر یا در دل سالکی پدید آمدن. (یادداشت مؤلف):

شوری ز دو عشق در سر ماست
میدان دل از دو لشکر آراست. خاقانی.

شتر را چو شور و طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است. سعدی.

چو شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش. سعدی.

سعدی شیرین‌سخن اینهمه شور از کجاست
شاهد ما آیتی است این همه تفسیر او.
سعدی.

شور شراب عشق تو آن نفس رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو. حافظ.
غـلیه و شـوری در آن خـلق دیـدم. (انیس الطالبین ص ۲۰۵).
— سری پرشور داشتن؛ شوق و اشتیاق داشتن. رجوع به شور در سر داشتن شود.
— شور افکندن شراب در مغز؛ هیجان و نشاط آوردن. مستی پدید آوردن:
چو برداشت بهرام جام بلور
به مغزش نبید اندرافکند شور. فردوسی.
— شور در سر؛ شائق:
شه از سودای شیرین شور در سر
گدازان گشته چون در آب شکر. نظامی.
— شور در سر بودن؛ با وجد و اشتیاق بودن. شائق بودن:
مراگر شور تو در سر نبودی
سر شوریده بی‌افسر نبودی. نظامی.
هم بود شوری در این سر بیخلاف. سعدی.
— شور در سر داشتن؛ اشتیاق و شیفتگی داشتن.
— شور عاشقی؛ جنون عاشقی. وجد عاشقی:
مستی از من پرس و شور عاشقی
آن کجا داند که دردآشام نیست. سعدی.
— شور عشق؛ جنون و مستی و اشتیاق عشق:
شور عشق تو در جهان افتاد
بیدلان را بجان زیان افتاد. خاقانی.
||عشق و جنون. (غیاث اللغات):
اینچنین ذوالنون مصری را فتاد
کاندر او شور و جنون نو بزاد. مولوی.
سوم باب عشق است و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور. سعدی.
جهان پر سماع است و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آینه کور. سعدی.
مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند. سعدی.
هنوز از عشقبازی گرم داغ است
هنوزش شور شیرین در دماغ است. سعدی.
—از فرطِ شور، از فرطِ شور و نشاط؛ از فرطِ نشاط. (یادداشت مؤلف).
||عزا. مصیبت. (یادداشت مؤلف):
خلق چندان جمع شد بر گور او
موکنان جامه‌دران در شور او. مولوی.
||ستیزه و مناقشه و دعوا و منازعه. (ناظم الاطباء). پیکار و جدال و نبرد و جنگ:
همی بشکند عهد بهرام گور
بر این بوم و بر تازه شد جنگ و شور.
فردوسی.
همه پیش بهرام گور آمدند
پر از خشم و پیکار و شور آمدند. فردوسی.
چو آورد لشکر بنزدیک فور
یکی نامه فرمود پر جنگ و شور. فردوسی.
سه چیز آورد پادشاهی بشور
کز آن هر سه شه را بود بخت شور. اسدی.
همه‌روزه فرمایشان دار و برد
سواری و شور و سلیح و نبرد. اسدی.
به بالای گاوی پر از خشم و شور
یکی جانور به ز پیلان بزور. اسدی.
همی تاخت هر کس در آن جنگ و شور
یکی زی سلاح و یکی زی ستور. اسدی.
||غوغا. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). غوغا و فریاد. (برهان). غلغله. (غیاث اللغات). فغان و غوغا و فریاد. (ناظم الاطباء). بانگ. هیابانگ. هیاهو. خروش. شغب. (یادداشت مؤلف). ناله:
وز دواتش[1] که نیستان هزاران شیر است
شور صد رستم دستان به خراسان یابم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۹۹).
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین‌کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده. حافظ.
— شور از کسی برآوردن؛ وی را به فغان و ناله آوردن. او را سخت مغلوب ساختن:
نا گاه برآورد بدین رسوایی
شوریده سر زلف تو شوری از ما.
وزیر ابونصر کندری (از المعجم).
بهمت برآر از ستیزنده شور
که بازوی همت به از دست زور. سعدی.
نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی برآرند شور. سعدی.
— شور برآمدن از جایی؛ بانگ و غوغا بلند شدن. آشوب و هیجان پدید آمدن:
یار درآمد به کوی شور برآمد ز شهر
عشق درآمد ز بام عقل ره در گرفت.
خاقانی.
عشق تو چون درآید شور از جهان برآید
دلها در آتش افتد دود از میان برآید.
خاقانی.
— شور برآوردن؛ بانگ بلند پدید آوردن. هیجان برپا کردن:
همان نای ترکی برآورده شور
به بازوی ترکان درآورده زور. نظامی.
— شور برانگیختن از کسی یا چیزی؛ بانگ برآوردن از آن. حال وجد پدید آوردن:
یک روز به شیدائی در زلف تو آویزم
زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم.
سعدی.
— شور برخاستن (خاستن) از چیزی یا کسی؛ صدای آن بلند شدن. پدید آمدن آشوب:
بر آنگونه رانید یکسر ستور
که برخیزد اندر شب تیره شور. فردوسی.
ز بهر بنه تاخت اسپان بزور
بدان تا نخیزد از آن کار شور. فردوسی.
شور و آشوبی از جهان برخاست
آمدند آن جماعت از چپ و راست. نظامی.
— شور برداشتن؛ ستیزه و پیکار برگزیدن. جنگ پیش گرفتن:
اگرفیلفوس این نوشتی بفور
تو هم رزم آغاز و بردار شور. فردوسی.
— شور چیزی یا کاری را درآوردن؛ از حد تجاوز کردن. سخت افراط کردن در آن. کاری را به افراط کردن. (یادداشت مؤلف). در امری از حد اعتدال و متعارف خارج شدن که صورتی ناخوشایند و زننده به خود گیرد. در تداول گویند: شورش را درآورده است؛ از حد اعتدال خارج شده است و افراط کرده در هر کار به نحوی که صورتی زننده به خود گیرد و دیگران را به اعتراض وادارد. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). در تداول زنان، افراط در امری مخصوصاً بد. (یادداشت مؤلف).
— شور محشر برپا کردن؛ غوغا و هیاهو راه انداختن. (یادداشت مؤلف).
— شور نُشور؛ شور محشر. غوغای محشر. هیاهوی رستاخیز. (یادداشت مؤلف).
||تشویش. مشغله. اضطراب سخت. نگرانی. (یادداشت مؤلف):
بیامد جهاندار بهرام گور
از او گشت خاقان پر از درد و شور.
فردوسی.
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
که رامش بهنگام بهرام گور. فردوسی.
ز نعره تپان گشت بر چرخ هور
به دیگر جهان جنبش افتاد و شور. اسدی.
دلاور به سرپنجهٔ گاوزور
ز هولش به شیران درافتاده شور. سعدی.
— شور بدل افتادن از کسی یا چیزی؛ شور زدن دل. مضطرب شدن. نگران شدن. دلواپس شدن. مشوش شدن. (یادداشت مؤلف):
چو این نامه برخواند بهرام گور
بدلش اندر افتاد از آن کار شور. فردوسی.
چو نامه بیامد به بهرام گور
بدلش اندر افتاد از نامه شور. فردوسی.
ز هر چار [دختر] پرسید بهرام گور
از ایشان بدلش اندر افتاد شور. فردوسی.
چو بیژن بدید آن نگاریده گور
بدلش اندر افتاد از آن گور شور. فردوسی.
یکی جام را دید پرمی بلور
بدلش اندر افتاد از آن جام شور. فردوسی.
— شور زدن دل کسی؛ سخت مضطرب بودن و بیشتر برای شخص غائب که ترسی او را از حادثه‌ای روی داده باشد. (یادداشت مؤلف).
—کم‌شور؛ بی‌اضطراب. دل کم‌شور؛ نانگران. غیرمضطرب. دل گنده. در اصطلاح زنان، چه دل کم‌شوری داری؛ یعنی اضطرابی برای امور

[1] - نل: در دو آتش. ور دو آتش.

مهمه نداری. (یادداشت مؤلف).
||شوم و نحس و نامبارک. (برهان). شوم. (انجمن آرا). ناخجسته. نافرخنده:
یکی نامه بنوشت بهرام گور
که کار من ایدر تباه است و شور. فردوسی.
نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که هرگز مباد اختر شور جفت. فردوسی.
ندانستم که عاشق کور باشد
کجابختش همیشه شور باشد.
(ویس و رامین).
هست اتابک چون فریدون نیست باک از کافران
خویشتن ضحاک‌شور و اژدهاسر ساختند.
خاقانی.

— امثال:
مگر چشم ما شور بود، چرا تا من آمدم شما میخواهید بروید. (یادداشت مؤلف).
— اختر شور؛ ستارهٔ نحس. ستارهٔ شوم. بخت بد. رجوع به شور در معنی نحس شود.
||سعی و کوشش. (برهان) (جهانگیری). رجوع به شوریدن شود. ||(نف مرخم) در آخر اسماء، معنی دارنده و ورزش‌کننده دهد چون سلحشور. (غیاث اللغات) (آنندراج). ورزش. (برهان). در فرهنگ جهانگیری بمعنی ورزنده آمده است چنانکه سلحشور و سلاح‌شور. (انجمن آرا). ورزنده. (رشیدی). کاری را خوب ورزیدن. (برهان). ورزیدن. (جهانگیری).
— سلاحشور؛ بکاربرنده و ورزندهٔ سلاح.
— سلحشور؛ بکاربرنده و ورزندهٔ سلاح. استاد و ماهر در بکار بردن سلاح.
||بهم‌آمیخته. (برهان). آمیزنده. (انجمن آرا). برهم‌زننده و آمیزنده. (رشیدی) (آنندراج). چیزی بهم‌آمیخته و شورانیده. (از فرهنگ اسدی). چیزی که بهم آمیخته شده باشد. (از جهانگیری). ||(امص) برهم خوردن و برهم زدن. (برهان) (از جهانگیری). ||(ا) نای رومی را گویند که نفیر باشد. (برهان). ||آوازی است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به دستگاه شور شود. ||شهرت و آواز بلند. (غیاث اللغات).

شور. (نف مرخم) شوینده. (رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). مخفف شورنده بجای شوینده، در ترکیبات: قالی‌شور. مرده‌شور. خودشور. طلاشور. ریگ‌شور. جامه‌شور. روشور. تن‌شور. سرشور (گِلِ...). کهنه‌شور. قاب‌شور (جل...). گوش‌شور (آلت طبیب). لگن‌شور (با خطابی به استخفاف پرستار بیمار را). تخته‌شور. (یادداشت مؤلف). رجوع به هر یک از این ترکیبات شود. ||(امص) عمل شستن. یک بار شستن (در جامه). شستن و پاکیزه ساختن به آب. (برهان) (جهانگیری): شور اول این جامه است. یک شور بیشتر نرفته است. (یادداشت مؤلف).

شور. [شَ] (ع اِ) انگبین گرفته‌شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انگبین. (از لسان‌العرب). ||(امص) خوبی. ||فربهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ا) هیأت. (منتهی الارب). هیأت و شکل و صورت. (ناظم الاطباء). ||لباس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زینت. (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب).

شور. [شَ] (ع مص) بیرون آوردن عسل را و چیدن آن از لانهٔ زنبور عسل. (از لسان‌العرب). چیدن عسل را از خانهٔ زنبور عسل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). انگبین رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). عسل چیدن. شیار. شیارة. مشار. مشارة. (لسان‌العرب). و رجوع به مصادر مزبور شود. ||عرضه کردن ستور را در بیع. ریاضت دادن اسبان را هنگام عرضه کردن بر خریدار یا آزمودن تا بنگرد حسن و نجابت و تک آنها را و یا برگردانیدن آنها را و کذلک کنیز و اَمه را. (از لسان‌العرب) (از ناظم الاطباء). عرضه کردن ستور بر خریدگر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ریاضت دادن اسبان را یا سوار شدن بر آن در وقت عرض بیع یا آزمودن آن را تا بنگرد سن و نجابت و تک آن را یا بازگردانیدن وی را. (از منتهی الارب). ||فربه شدن و نیکو شدن اسب. (از لسان‌العرب). فربه شدن ماده شتر. (از ناظم الاطباء). نیکو فربه شدن اسب. (تاج المصادر بیهقی). فربه شدن شتر ماده و همچنین فربه شدن و نیکو شدن اسب. (از منتهی الارب). ||هویدا کردن چیزی را: شار الفرس و شار الشیء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شور. [شَ] (ع مص) مشورة. مشورت و کنکاج و کنکاش. (ناظم الاطباء). رای زدن با... سگالیدن با یکدیگر. رای زدن با هم. رای زدن. (یادداشت مؤلف). بمعنی شوری و مشورت استعمال کنند اما درست نیست. (از محیط‌المحیط). مشورة و کنکاش کردن. (غیاث اللغات).

شور. (ا) (دستگاه...) (اصطلاح موسیقی) این دستگاه ریشهٔ بسیار قدیم دارد و مَبنای بیشتر موسیقی‌های محلی و موسیقی معمول در ایلات بشمار میرود و اینک به ذکر نغمه‌های شور و گوشه‌های آن می‌پردازیم:
الف – نغمهٔ ابوعطا؛ این نغمه از درجهٔ دوم دورهٔ دستگاه شور آغاز میگردد که در عین حال نت ایست بشمار میرود. نت شاهد آن درجهٔ چهارم دوره است و نت متغیر ندارد. اینک نمونه‌هائی از آغاز گوشه‌های مهم آن: درآمد و حجاز؛ که نت شاهد آن درجهٔ پنجم دورهٔ دستگاه شور و نت ایست آن مایهٔ آن است. چهارباغ؛ قطعهٔ ضربی است که با اشعاری با وزنی مخصوص همراهی میشود مانند:
چه شود به چهرهٔ زرد من
نظری ز راه وفا کنی.
ب – نغمهٔ بیات ترک؛ نت شاهد این نغمه درجهٔ سوم گام شور و نت ایست آن درجهٔ هفتم آن است. چند مثال از آغاز گوشه‌های مهم آن: درآمد و قطار؛ در ایلات کرد بسیار معمول است و اغلب با اشعار باباطاهر همراهی میشود. درجهٔ دوم شور شاهد آن و هفتم آن از طرف بم نت ایست است. فیلی؛ که نت شاهد آن درجهٔ هفتم گام شور و نت ایست آن درجهٔ سوم گام است.
ج – نغمهٔ افشاری؛ در این نغمه درجهٔ چهارم دستگاه شور نت شاهد و درجهٔ دوم آن نت ایست و درجهٔ پنجم نت متغیر است که معرف حالت مالیخولیائی این نغمه است. در این نغمه بیان شکایت و غم و اندوه مناسب‌تر است. گوشه‌های مهم آن: درآمد و جامه‌دران؛ که از درجهٔ پنجم گام شور آغاز میگردد و این درجه در عین حال نت متغیر است. مثنوی‌پیچ؛ از درجهٔ هفتم گام شور از طرف بم آغاز می‌گردد. درجهٔ چهارم گام نت شاهد آن و درجهٔ دوم نت ایست محسوب میشود. دارای ریتم مشخصی است که معرف نام آن می‌باشد و اغلب اشعار مولوی با آن خوانده میشود. قرائی؛ از درجهٔ هفتم گام شور آغاز میگردد و این درجه در عین حال نت شاهد محسوب میگردد و نت ایست آن درجهٔ پنجم گام‌است. شاه‌ختائی؛ از درجهٔ هفتم گام از طرف بم آغاز می‌گردد. درجهٔ سوم گام نت شاهد و درجهٔ دوم نت ایست آن بشمار میرود.
د – نغمهٔ دشتی؛ این نغمه از درجهٔ سوم گام شور آغاز می‌شود. درجهٔ پنجم گام نت شاهد آن است که در عین حال نت متغیر نیز می‌باشد. نت ایست این نغمه همان نت مایهٔ شور است. و گوشه‌های مهم آن عبارتند از: درآمد، دوبیتی که بر روی آن اغلب اشعار باباطاهر خوانده میشود، گیلکی و گبری و بیات ترک؛ از درجهٔ چهارم گام شور آغاز میگردد.
چهار نغمهٔ ابوعطا، بیات ترک، افشاری و دشتی در ردیف موسیقی ایران بسیار معمول‌اند و هر یک به تنهائی استقلال دارند و دارای گوشه‌های مهم دیگری می‌باشند مثلاً سیخی و سملی در ابوعطا، دوگاه و روح‌الارواح در بیات ترک، نهیب در افشاری، بیدکانی، چوپانی، غم‌انگیز، سرنج و کوچه‌باغی در دشتی. در خود دستگاه شور نیز گوشه‌های مهمی نواخته میشود که

مجموعهٔ آنها بنام دستگاه شور معروفند.
اینک به ذکر چند مثال از آن می‌پردازیم:
شهناز؛ از درجهٔ سوم گام شور آغاز میگردد، شاهد آن درجهٔ چهارم، متغیر آن درجهٔ پنجم و نت ایست آن درجهٔ هفتم از طرف بم است.
گریلی؛ درجهٔ چهارم گام شور نت شاهد آن است.
ملانازی؛ درجهٔ هفتم گام نت شاهد آن و درجهٔ سوم گام نت ایست آن است.
بزرگ؛ درجهٔ هشتم گام شور نت شاهد آن است که در عین حال نت ایست محسوب میشود.
رهاب؛ از درجهٔ هفتم گام از طرف بم آغاز میگردد و درجهٔ چهارم گام نت شاهد آن است.
گوشه‌های دیگر دستگاه شور از این قرارند: زیرکش سلمک، سلمک، گلریز، صفا، خارا، قجر، حزین، قراچه، رهاوی، دستان عرب، تپه‌نگار، بغدادی، چهارپاره، برگردان، مسیحی، حسینی، عراق، نهفت شکسته، اوج، غم‌انگیزم عقده گشا، کوچه‌باغی، نشابورک، ضرب اصول، نیشابور، حاجیانی، دشتستانی، آذربایجانی، خسروانی، مهربانی. (شرح ردیف موسیقی ایران نوشتهٔ مهدی برکشلی گردآوری موسی معروفی صص ۳۸ - ۴۴).

شوراء. [شُ وَ] (ع ص، اِ) ج شَیِّر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شَیِّر شود.

شورائیة. [ئی یَ] (اِخ) (سنهٔ...) نام سال ششم بعثت رسول (ص) از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه و نزول قرآن و در این سال سورهٔ شوری، فصلت، مؤمن و زمر نازل شد. (یادداشت مؤلف).

شوراب. (اِ مرکب) آب شور. آبی شور. آب که نمک دارد. (یادداشت مؤلف). شورابه. آب نمکین و شورمزه. (ناظم الاطباء):
شوراب ز قعر تیره دریا
چون پاک شود، شود سمائی. ناصرخسرو.
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم.
ناصرخسرو.
اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده‌ست
چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا.
ناصرخسرو.
تا فزاید کوری از شوراب‌ها
زانکه آب شور بفزاید عمی. مولوی.

شوراب. (اِخ) نام شهری به روم. نوشیروان آن را گشوده است. (فهرست شاهنامهٔ ولف):
چنین تا بیامد بدان شارسان
که شوراب بد نام آن کارسان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۳۴۳).

شوراب. (اِخ) دهی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. آب از قنات. محصول آن غلات. سکنهٔ آن ۵۷۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوراب. (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن. آب از قنات. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب. (اِخ) دهی است از دهستان بیدخت بخش جویمند شهرستان گناباد. سکنهٔ آن ۴۲۷ تن. آب از قنات. محصول آن غلات، ارزن و ابریشم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب. (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. سکنهٔ آن ۲۸۵ تن. آب از قنات. محصول آن غلات و خشکبار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب. (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۸۱ تن. آب از قنات. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب. (اِخ) دهی است از دهستان پایین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب از قنات. محصول آن غلات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب. (اِخ) قریه‌ای در ۳۳هزارمتری قم میان لنگرود و فیروزآباد و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مؤلف).

شوراب. (اِخ) نام محلی کنار راه یزد و طبس میان رباط پشت بادام و رباط خان در ۲۴۶۰۰۰متری یزد. (یادداشت مؤلف).

شوراب. (اِخ) نام محلی کنار راه دلیجان به خمین میان سنجآباد و میانرودین در ۵۱۵۰۰متری دلیجان. (یادداشت مؤلف).

شوراب. (اِخ) نهری است به خوزستان که مقداری از آن از اهواز بگذرد و شاید همان «سولان» باشد. (از معجم البلدان).

شوراب. (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد. (یادداشت مؤلف).

شوراب. (اِخ) سه فرسخ جنوبی ارسنجان است. (فارسنامهٔ ناصری).

شوراب. (اِخ) نام محلی به شمال مروارید در فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

شوراب. (اِخ) دهی است در دوفرسخی مشرق شکفت به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

شوراب. (اِخ) نام یکی از بلوکات ساری به مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۸۳).

شوراب بالا. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. آب از قنات. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب بالا. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب از رود شوراب. محصول آن غلات و حبوبات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شوراب بالا. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۲۰۹ تن. آب از قنات. محصول آن غلات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب بالا. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات و بنشن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب پایین. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۳۱۴ تن. آب از قنات. محصول آن غلات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب پایین. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۱۶ تن. آب از قنات. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب پایین. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. آب از چشمه. محصول آن غلات، پنبه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب پایین. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب از رود شوراب. محصول آن غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شوراب زیتون. [بِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این ترکیب را صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آورده است و گوید: شوراب زیتون و آب با نفط سیاه آمیخته حقنه کنند [برای بیرون آوردن کرمهای معده]. (یادداشت مؤلف).

شوراب‌سر. [سَ] (اِخ) دهی است واقع میان چورسر و سیدمحله به ناحیهٔ تنکابن مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۱).

شوراب‌سر. [سَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای به مازندران، مسیر آن از مغرب به مشرق است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص ۲۳).

شورابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) آب شور. شوراب. مایعی پرنمک. نمکاب. (یادداشت مؤلف). آبِ شور و در این لفظ «ه» برای اسمیت است چنانکه در سبزه و سفیده. (غیاث اللغات) (آنندراج):

غواص ترا جز گل و شورابه ندادەست
زیراکه ندیدەست ز تو جز که معادا.
ناصرخسرو.

اهل دنیا زان سبب اعمی‌دلند
شارب شورابهٔ آب و گلند. مولوی.

||کنایه از اشک چشم:
دل همی سوزد مرا بر لابهات
سینه‌ام پرخون شد از شورابهات. مولوی.

شورابه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب از نهر شورابه. محصول آن غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شورابه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. آب از قنات. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شورابه‌خوار. [بَ / بِ خوا / خا] (نف مرکب) شورابه‌خوارنده. خورندهٔ آب شور. (فرهنگ فارسی معین).

شورابی. (اِخ) نام محلی کنار راه نیشابور و مشهد میان دیزباد و فخرداود، در ۸۵۴۸۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

شوران. (نف، ق) در حال شوریدن. صفت بیان حالت از شوریدن. شورنده. ||شوراننده. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوریدن و شورانیدن شود.

شوران. [شو / شَ / شُو] (اِ) گل کازیره و گل‌کافشه. (ناظم الاطباء). گل کازیرِه. (منتهی الارب). گل کاجیره. خشکدانه و گل آن. (یادداشت مؤلف). معصفر. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شَوران شود. ||جوانه‌های محوری در درختان مثمر گاهی مولد ساقه و برگ وگاهی مولد غنچه و گل میباشند وگاهی هم جوانه‌های مخلوط در آنها دیده میشود. ساقه‌های یک‌سالهٔ این نباتات معمولاً رشد و نمو قابل‌ملاحظه میکند و طویل میگردد و در بین باغبانان شوران نامیده میشود. (گیاهشناسی ثابتی ص ۲۲۲).

شوران. [شَ وَ] (اِ) گل کازیره و گل کافشه. (ناظم الاطباء). گل کاجیره.

شوران. (اِخ) (مرغزار...) محلی ظاهراً از نواحی هرات و امیر قتلغ‌شاه بعد از قتل امیر نوروز در هرات کوچ کرده و در اینجا فرودآمده است. (تاریخ غازان ص ۱۱۶).

شوران. (اِخ) قریه‌ای است در بلوک ورامین تهران. (یادداشت مؤلف).

شوران. (اِخ) محلی است ازآنِ بنی‌یربوع در اود یا وادیی است در دیار سلیم و گویند کوهی است طرف چپ عقیق و کوه مزبور مشرف بر سد بلندی است، چشمه‌های فراوان دارد که در آنها ماهی سیاهی به اندازهٔ یک ذراع یافت می‌شود و آن ماهی پاکیزه‌ترین نوع ماهی است. (از معجم البلدان).

شوران. [شَ] (اِخ) کوهی است نزدیک مدینه که آب باران بسیار دارد. (منتهی الارب).

شوران. [شَ] (اِخ) حرة شوران؛ یکی از سنگستانهای حجاز است. (منتهی الارب).

شوراندن. [دَ] (مص) شورانیدن. مضطرب کردن. پریشان کردن. (غیاث). مشوش کردن. آشفته کردن:

مشوران به خودکامی ایام را
قلم درکش اندیشهٔ خام را. نظامی.

پیر عمر گوید چون خلوتی خواست کرد برای عبادتی یا فکری در خانه شدی و سوراخها محکم کردی گفتی ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی. (تذکرةالاولیاء عطار).

— شوراندن خاطر؛ مضطرب کردن خاطر. پریشان کردن خاطر:

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
از این طرف که منم همچنان صفایی هست.
سعدی.

— شوراندن خرد یا هوش؛ مشوش کردن عقل یا هوش. پریشان کردن هوش یا خرد:

به کین گرانمایگان‌شان بکش
مشوران بر این کار بیهوده هش. فردوسی.

||برآغالیدن. تحریک کردن. به آشوب و انقلاب برانگیختن:

بیایی و رسواکنی دوده را
بشورانی این کین آسوده را. فردوسی.

غرض تو آن بود که ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری. (تاریخ بیهقی). از هر کشوری بخوانم و به دفع ایشان برنشسته ایران و توران بر برادران بشورانم. (رشیدی). که لشکر خراسان، زنبورخانه شورانده‌اند و خود رفته‌اند.(تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم).

||بیدار کردن. برانگیختن.

— شوراندن خواب کسی؛ بیدار کردن وی:

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت. سعدی.

شورانده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از شوراندن. شورانیده. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شوراندن و شورانیده شود.

شوراننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) تحریک‌کننده. انگیزاننده:

بی تفکر پیش هر داننده هست
آنکه با شوریده شوراننده هست. مولوی.

شورانیدن. [دَ] (مص) برآشوفتن. (یادداشت مؤلف). شوراندن. تحریک کردن. برانگیختن. رجوع به شوراندن شود. ||برهم زدن. بهم زدن. برگرداندن. زیر و رو کردن. بهم آمیختن. چیزی را زیر و زبر کردن تا نیک ممزوج شود، چنانکه پِشتی و سَویقی را با آب یا با شکر. مخلوط کردن. آشوردن. آشوریدن. بشورانیدن. حرکت دادن. (از یادداشت مؤلف). آمیختن کنانیدن و آمیزش فرمودن. (ناظم الاطباء): خاکستر شیخ که بتازی «درمنه» گویند در آب کنند و نیک بشورانند و یک شبانه‌روز بگذارند تا صافی شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). داروها بکوبند و نرم بسایند چندانکه تواند و این کوفته در آب کنند و بشورانند به آهستگی و اندک‌اندک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و دیگرباره آب زیاده میکنند و می‌شورانند و آنچه بر سر می‌آید و به آب میرود به آهستگی اندر غضارهٔ دوم میگردانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اجداح، اجتداح، تجدیح، جدح؛ شورانیدن پِشت را. خوض؛ آمیختن شراب را و شورانیدن. (منتهی الارب). حرث؛ شورانیدن آتش. (تاج المصادر بیهقی). الحضو؛ آتش فاشورانیدن. (المصادر زوزنی).

— برشورانیدن؛ بهم زدن هر مایع آمیخته با چیزی تا خوب درآمیخته شود.

— شورانیدن زمین؛ اثارة. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شیار کردن زمین. (از منتهی الارب). شخم زدن آن. شیار کردن آن: شهر به شهر و منزل به منزل شدند [فرعون و هامان] تا به مصر رسیدند... و بر در مصر یک پاره زمین بود ویران بر راه بادیه فرعون آن زمین را بشورانید و آباد کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

||منقلب کردن: شورانیدن دل؛ دل بهم زدن. (یادداشت مؤلف).

— شورانیدن خویشتن؛ برهم زدن حالت طبیعی مزاج: و بسیار مردم اولی‌تر آن باشد که‌اندر این فصل دارو [یعنی مسهل] نخورند و خویشتن را نشورانند و اخلاط نجنبانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شورانیدن منش؛ بهم زدن طبیعت. منقلب کردن حالت. دل بهم زدن. حال تهوع پدید آوردن: حب‌النیل... منش بشوراند. (الابنیه عن حقایق‌الادویة).

||متموج کردن. به موج آوردن. (یادداشت مؤلف). متلاطم کردن دریا. (فرهنگ فارسی معین): و آن بادها که دریا بشوراند و درخت برکند و گیاه تباه کند و آب سرد کند. (التفهیم). ||مشوش کردن. (یادداشت مؤلف). پریشان فرمودن. (آنندراج). پریشان کردن. آشفته کردن: ابن‌المقفع را در سرای خالی بنشاندند چنانک هیچ چیز نبایستش و کس خاطرش نشورانید و او مشق همی کرد و همی نوشت [نقیضهٔ قرآن را]. (مجمل التواریخ).

بهر شهری فرستاد آن درم را

بشورانید از آن شاه عجم را. نظامی.

- شورانیدن خواب بر کسی؛ بیدار کردن وی:

که چشم نازنین در خواب ناز است
مشوران خواب بر وی شب دراز است.
آصف جعفر.

||برانگیختن. برهم زدن. آشوفتن. به آشوب واداشتن. به آشوب کشاندن: عبدوس را بخواند... و گفت ما را این بدرگ [غازی] بهیچ کار نیاید که بدنام شد بدینچه کرد و عالمی را شورانیدن از بهر یک تن کز وی چنین خیانتی ظاهر گشت محال است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۵). ||برانگیختن مردم را. ایجاد فتنه و آشوب کردن. (فرهنگ فارسی معین). به انقلاب داشتن. (یادداشت مؤلف): بعد از آن بنگرند که این ترکمانان چه کنند اگر آرمیده باشند و مجاملتی در میان می‌آرند خود یکچندی بباشند و ایشان را نشورانند. (تاریخ بیهقی). اگر حالی باشد دیگرگون تا این مرد [سوری] بدست مخالفان نیاید که جهان بر من بشورانند. (تاریخ بیهقی). ||غسل دادن. (ناظم الاطباء). شوراندن.[1] درشورانیدن: از راههای دور، رایان و براهمه بیایند و خود را در آن آب [رود گنگ] شورانند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴).

- درشورانیدن؛ شورانیدن. شوراندن. غسل دادن: تصیؤ؛ درشورانیدن سر را به شستن چنانکه چرک از وی پاک نشود. (منتهی‌الارب). تصیئة.[2] (منتهی الارب).

||استعمال سلاح. بکار بردن آلت و ابزار جنگ: مردی جلد و کاری و سوار نیک و به شورانیدن همهٔ سلاحها استاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۲). و ریشهٔ همین کلمه است در لغت مرکب سلحشور. و رجوع به سلحشور شود. ||آلوده کردن. ||دیوانه کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

شورانیده. [دَ / دِ] (نمف) بهم‌زده. زیر و زبر کرده. زیر و رو کرده. (یادداشت مؤلف). ||مستلاطم. ||برانگیخته. ||دیوانه کرده. ||آمیخته. ||آلوده. (فرهنگ فارسی معین).

شورای امنیت. [یِ اَ نی یَ] (اِخ) یکی از تشکیلات اصلی سازمان ملل متحد که دارای یازده عضو سازمانی است از آن جمله پنج عضو آن اعضای دایمی شوری را تشکیل میدهند و آنها عبارتند از: جمهوری خلق چین، فرانسه، اتحاد جماهیر شوروی، کشورهای متحدهٔ بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی و ممالک متحدهٔ آمریکا. هر عضو شوری یک رأی دارد و تصمیمات شوری با رأی مثبت هفت عضو (در مسائل مربوط به آیین کار) تصویب میشود و در مسائل دیگر هم رأی مثبت هفت عضو (بشرط اینکه آراء اعضای دایمی در آن موجود باشد و حق وتو[3] همی است) لازم است. اقدام به کلیهٔ امور مرجوع به سازمان ملل متحد و شعب آن با نظر شورای امنیت انجام میگیرد. (فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به سازمان ملل متحد شود.

شورای خانوادگی. [یِ نَ / نِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مجلسی که از اعضاء ذکور خانوادهٔ سلطنت در عهد اشکانی تشکیل می‌شد. مرحوم پیرنیا آرد: شاه اشکانی می‌بایست با دو مجلس شور کند، یکی را نویسندگان رومی شورای خانواده نامیده‌اند که از اعضاء ذکور خانوادهٔ سلطنت که‌به حد رشد رسیده بودند ترکیب می‌یافت و انتخاب آنها منوط به میل شاه نبود، دیگری مجلس سنا... (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۴۸).

شورای ملی. [یِ مِل لی] (اِخ) (مجلس...) رجوع به مجلس شورای ملی و پارلمان شود.

شوراختر. [اَ تَ] (ص مرکب) کنایه از مدبر و بدبخت. (آنندراج). بدبخت و بی‌طالع و بی‌نصیب. (ناظم الاطباء). شوربخت.

شورارونق. [اَرْ وَ نَ] (اِخ) در متن تاریخ گزیده(چ اروپا ص ۵۸۱) دریای شورارونق و طسوج و به تبع در فهرست آن، دریای شورارونق به همین صورت آمده و شورارونق یک کلمه دانسته شده است و حال آنکه صحیح دریای «ارونق» و «طسوج» با صفت شور است و آن نام دیگری بوده است با وصف شوری برای دریاچهٔ ارومیه به این تعبیر که طسوج که ناحیه‌ای بوده است در مشرق این دریاچه نام خود را بدان داده است. رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص ۵۸۱ و فهرست آن و تاریخ عمومی اقبال ص ۴۹۱ و سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ترجمهٔ محمود عرفان ص ۱۷۸ شود.

شور افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) وجد و شوق حاصل شدن:

شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد
صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت. سعدی.

- شور افتادن دل؛ در تداول زنان، مضطرب شدن. دلواپس شدن. (یادداشت مؤلف). اضطراب و نگرانی یافتن.

شورافکن. [اَ کَ] (نف مرکب) آنکه شور افکند. که شور برانگیزد. که آشوب و غوغا بپا کند. رجوع به شور افکندن شود.

شور افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) شور فکندن. آشوفتن. ولوله انداختن. آشوب و فتنه برپا کردن. ||هیجان و نشاط ایجاد کردن:

ملک راگوی در چوگان فکندند
شگرفان شور در میدان فکندند. نظامی.
ترش بنشین و تندی کن که ما را تلخ ننماید
چه میگویی چنین شیرین که شوری در من افکندی.
سعدی.

||غوغا برپا کردن. آشفتگی پیدا آوردن. ولوله انداختن:

سیاوش همیدون به نخجیر گور
همی تاخت و افکند بر دشت شور.
فردوسی.
در میانشان فتنه و شور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم. مولوی.
تا به گفتار درآمد دهن شیرینت
بیم آن است که شوری به جهان درفکنم.
سعدی.
آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای.
سعدی.

شورافکنی. [اَ کَ] (حامص مرکب) عمل شورافکن:

برآرم سگان را ز شورافکنی
که‌با شیر بازی است گورافکنی.
نظامی.

شورالزهر. [ ] (اِخ) نام ناحیتی به فلسطین بطول ۱۱۰ گام و بعرض ۵۷ گام که از آن قاضی‌القضات حنفیه و برادر او حریری بوده است در سال ۶۶۵ هـ . ق. (از نخبةالدهر دمشقی ص ۱۹۸).

شور انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) شور افکندن. ||سخت به گریه و ندبه داشتن حاضران. سبب غوغاء و ضوضاء و گریه و بی‌قراری بسیار شدن، چنانکه شور انداختن روضه‌خوان در مجلس روضه و نوحه گریا تعزیه‌خوان. (از یادداشت مؤلف). ||حالت وجد و طرب ایجاد کردن:

آفرین بر زبان شیرینت
کاین‌همه شور در جهان انداخت.
سعدی.

شور انگیختن. [اَ تَ] (مص مرکب) تهیج کردن. اثاره. (یادداشت مؤلف):

جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری.
منوچهری.
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن
کز بس شکار آویختن می بگسلد فتراک تو.
خاقانی.

||فتنه و آشوب برپا کردن:

ای بسا شوراکز آن زلفینکان انگیختی

---

۱ - از مادهٔ مضارع شستن که شوی و شور هر دو آمده است: دست را بشور؛ یعنی بشوی.

۲ - در اقرب الموارد در ذیل «صیء» آمده است: صَیَّأ رأسَهُ تَصْیِئاً؛ بَلَّهُ قلیلاً و قیل غسله فلم یُنَقِّهِ.

3 - Veto.

گر نترسیدی تو از منصور [1] عادل کدخدای.
منوچهری.
هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی
هر لحظه بهر چشمی شور دگر انگیزی.
خاقانی.
||بانگ و فغان برآوردن:
صبح پیش از وقتشان عید از درون برساخته
مرغ پیش از وجدشان شور از نهان انگیخته.
خاقانی.

شورانگیز. [اَ] (نف مرکب) فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء). فتان. (مهذب الاسماء). محرک. (فرهنگ فارسی معین):
چو ابر از شوربختی شد نمکبار
دل از شیرین شورانگیز بردار. نظامی.
توبه را تلخ میکند در حلق
یار شیرین‌دهان شورانگیز. سعدی.
دلم رمیدهٔ لولی‌وشی است شورانگیز
دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز. حافظ.
- چشم شورانگیز؛ چشم فتنه‌انگیز. چشم فتان. و رجوع به چشم... شود.
||غوغابرپادارنده. ولوله‌اندازنده:
ایا به رزمگه اندر چو ببر شورانگیز
ایا به بزمگه اندر چو ابر گوهربار. فرخی.
چو تیغ گیرد بهرام‌دیس شورانگیز
چو جام گیرد خورشیدوار زرافشان. فرخی.
از خسان چو سار شورانگیز
چون ملخ بر ملا گریخته‌ام. خاقانی.
||ایجادکنندهٔ شوق و وجد و حال و جنون:
فتنهٔ سامریش در دهن شورانگیز
نفس عیسویش در لب شکرخا بود. سعدی.
وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من
چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش.
سعدی.
خواجه همام‌الدین اشعار دلاویز و غزلهای شورانگیز دارد. (حمدالله مستوفی). عذوبت معانیش چون کرشمهٔ شیرین شورانگیز. (حبیب‌السیر ص ۱۲۳).
- خاطر شورانگیز؛ خاطر مشتاق. و رجوع به خاطر شود.
- طبع شورانگیز؛ طبع جنون‌بار و فتنه‌انگیز و آشوبگر. و رجوع به طبع شود.
- عشق شورانگیز؛ عشق جنون‌بار. و رجوع به عشق شود.

شورانگیزی. [اَ] (حامص مرکب) فتنه و آشوب و فساد و هنگامه. (ناظم الاطباء). فتنه و آشوب انگیختن. فتنه‌جویی.

شوربا. (اِ مرکب) [2] کلمهٔ «با» در فارسی به معنی خورش و در ترکیب شوربا و کدوبا و ماست‌با و غیره آمده بمعنی چند نوع طعام را یک نوع ساختن. (از المعرب جوالیقی حاشیهٔ ص ۷۲). آش نمکدار، زیراکه «با» در پارسی بمعنی آش است وبااین لغت پارسی صرف است و به عربی آن را «حساء» بالمد و القصر گویند و در گفتار رسول (ص) دو بار آمده است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). آش ساده. (ناظم الاطباء). ||در قدیم و پیش اطباء نخودآب یعنی آبگوشت بوده از هر گوشت که باشد و عرب آن را مرق می‌گفته و گرم آن را سخون می‌نامیده‌اند و گوشت در آن بوده و چون نان‌خورش بکار میرفته است. (از یادداشت مؤلف): مَرَق؛ شوربا. (نصاب). در فارسی بدان خوردی نیز می‌گفته‌اند: المرقة؛ خوردی. السخون؛ خوردی گرم. (از السامی فی الاسامی). آبگوشت. (ناظم الاطباء):
منکیترا ک حاجب زمین بوسه داد و گفت خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد با دیگر بندگان که با اویند که بنده مثال داده است شوربائی ساختن. سلطان به تازه‌روئی گفت صواب آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴).
هم شوربای چشم نه سکبای چهره‌ها
کاین شوربا به قیمت سکبا برآورم. خاقانی.
گر برای شوربائی بر در اینها شوی
اولت سکبا دهند از چهره وانگه شوربا.
خاقانی.
اگر شوربائی به چنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری. نظامی. [3]
جای کردند و خوان نهادندش
شوربا و کباب دادندش. نظامی.
از آن پیش کآن پشته را باز کرد
یکی نیمه زان شوربا بازخورد. نظامی.
هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست.
سعدی.
شوربا چند خوری دست به گندم‌با زن
که حلیم است برای دل و جان افکار.
بسحاق.
- شوربای اشک؛ نان‌خورش غمزدگان، چه نانخورش غمزدگان اشک است. (ناظم الاطباء).
- شوربای چشم؛ کنایه از اشک:
هم شوربای چشم نه سکبای چهره‌ها
کاین شوربا به قیمت سکبا برآورم. خاقانی.
شوربای چشم خود خوردن بر ابن یمین
به که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی.
ابن یمین.
||امروزه به آشی گویند که از برنج و گشنیز و تره و لپه و غیر آن سازند و بیماران را دهند. (از یادداشت مؤلف).
- شلم‌شوربا. رجوع به شوروا و شلم‌شوروا شود.
- امثال:
مثل شوربای ناخوشها. (یادداشت مؤلف).
میرود از آسمان شوربا بیارد. (یادداشت مؤلف).
هم از شوربای قم مانده هم از حلیم کاشان. (یادداشت مؤلف).
||مؤلف در یادداشتی این کلمه را به معنی کشکینه اما با علامت استفهام آورده و ابیات زیر را بعنوان شاهد نقل نموده‌اند:
چو آمد گه زادن زن فراز
به کشکینهٔ گرمش آمد نیاز
من و زن در آن خانه تنها و بس
مرا گفت کای شوی فریاد رس
اگر شوربائی به چنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری. عسجدی.
||آهار، شوربای تیره‌ای باشد که در جامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

شورباپز. [پَ] (نف مرکب) مَرّاق. (دهار). پزندهٔ شوربا. که شوربا پزد.

شورباج. (معرب، اِ مرکب) آش ساده. (ناظم الاطباء). شوربة. (حاشیهٔ برهان چ معین). معرب شوربا است که آب گوشت پخته باشد. (برهان) (آنندراج). شوربا. مرقه. خوردی. مرقه که تنها از برنج و نمک و آب کنند. (یادداشت مؤلف). شوربا. (دهار).

شورباجیة. [جی یَ] (معرب، اِ مرکب) مرقه‌ای که تنها از برنج و نمک و آب کنند. (یادداشت مؤلف).

شورباخوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب) ظرفی برای نهادن شوربا و دیگر آشها بر خوان. (یادداشت مؤلف).

شوربافروش. [فُ] (نف مرکب) خوردی‌فروش. خوردی‌پز. شورباپز. مَرّاق. (یادداشت مؤلف). شوربائی.

شوربخت. [بَ] (ص مرکب) بدبخت. (یادداشت مؤلف) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیره‌بخت. سیاه‌بخت. شوم‌بخت. (یادداشت مؤلف). تیره‌روز. (فرهنگ فارسی معین). مقابل نیکبخت و مقبل:
بدو گفت رستم که ای شوربخت
که هرگز مبادا گل آن درخت. فردوسی.
کجا تیر او بگذرد بر درخت
ندانم چه دارد بدل شوربخت. فردوسی.
وز آن روی خاقان غمی گشت سخت
برآشفت با گردش شوربخت [4]. فردوسی.
آزاد را همی حسد آید ز بندگانش
هر شوربخت را حسد آید ز بختیار.
فرخی.
جز آن سبک‌خرد شوربخت سوخته‌مغز

۱ - ن ل: گر نترسیدی ز بومنصور.
۲ - از: شور، بانمک + با، آش و خورش.
۳ - منسوب به عسجدی نیز هست.
۴ - بمعنی بختِ بد هم ایهام دارد.

که غره کرد مر او را به خویشتن شیطان.
فرخی.
جدا ماند بیچاره از تاج و تخت
به درویشی افتاد و شد شوربخت. عنصری.
خدنگ چارپر همچون درختان
برستند از دو چشم شوربختان.
(ویس و رامین).
یکی تنگ‌توشه بدی شوربخت
شهی دادمت افسر و تاج و تخت. اسدی.
دگر پادشاهی که از تاج و تخت
به درویشی افتد شود شوربخت.
اسدی.
گرز آسمان به خاک تو خرسند گشته‌ای
همچون تو شوربخت به عالم دگر کجاست.
ناصرخسرو.
چون مرد شوربخت شد و روزکور
خشکی و درد سر کند از روغنش.
ناصرخسرو.
ای آنکه از نکوئی و از نام نیک تو
بس مرد شوربخت که گشته‌ست بختیار.
مسعودسعد.
بخت بیدار شهنشه خسرو مالک‌رقاب
کرد بر بالین غفلت شوربختان را به خواب.
سوزنی.
لب اوست لعل و شکر من اگر نه شوربختم
شکرین چراست بر من سخنان چون شرنگش.
خاقانی.
یکی گفت بر مردم شوربخت
ز بابل رسد جادوئیهای سخت. نظامی.
چو مستی درآمد بر آن شوربخت
بغلطید چون سایه در پای تخت. نظامی.
شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه. سعدی.
کنداین و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان شوربخت و خجل. سعدی.
||(اِ مرکب) بختِ شور. بخت بد.

شوربختی. [بَ] (حامص مرکب) بدبختی. (یادداشت مؤلف). شوربخت بودن. تیره‌بختی. (فرهنگ فارسی معین). نکبت. ادبار. نحس بودن بخت. بدبختی. مقابل پیروزی. مقابل مقبلی:
ز گیتی مرا شوربختی است بهر
پراکنده بر جای تریاک زهر. فردوسی.
که پیروزی و شوربختی ازوست
تن‌آسانی و رنج و سختی ازوست. فردوسی.
یکی را دگر شوربختی بود
نیاز و غم و درد و سختی بود. فردوسی.
که من با سپاهی بسختی درم
برنج و غم و شوربختی درم. فردوسی.
سوی چشمهٔ شوربختی شتابد
کرا آز باشد دلیل و نهازش. ناصرخسرو.
کسی که بادهٔ کین تو نوش خواهد کرد
ز شوربختی دردی خورد هم از سر دن.
سوزنی.
چو ابر از شوربختی شد نمکبار
دل از شیرین شورانگیز بردار. نظامی.
و آن شیفته‌دل ز شوربختی
میکرد صبوریی بسختی. نظامی.
میزد نفسی به شوربختی
میزیست بصد هزار سختی. نظامی.
سعدی قلم بسختی رفته‌ست و شوربختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را.
سعدی.

شوربلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی. ۲۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوربوم. (اِ مرکب) شوره‌بوم. زمین شور که در آن نبات نروید. (آنندراج). شوره‌زار. زمین شوره. شوره کات.

شوربة. [شَ رَ بَ] (معرب، اِ مرکب) حساء. معرب است. (از نشوءاللغة ص ۹۶). خورشی آبدار که با برنج و عدس یا سبزی با گوشت یا بی گوشت طبخ شود و معرب است. (از المنجد).

شوربیگ. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوربیگ. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش بانهٔ شهرستان بجنورد. ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورپا. (ص مرکب) چاروایی را گویند از اسب و استر و خر الاغ که در وقت راه رفتن سرهای پاهای او از هم دور باشد و قاب پاها بهم رسد و سایده شود. و بعضی گویند چاروایی که زانوهایش بهنگام رفتن بهم بساید. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

شورپشت. [پُ] (ص مرکب) چاروایی سرکش و نافرمان که اگر در زیر بار کشند، بار را بیندازد و اطلاق آن بر چنین آدمی مجاز است. (بهار عجم) (آنندراج). ||ستیزه‌جو و جنگجو و هنگامه‌ساز. (ناظم الاطباء):
شوربخت و شورچشم و شورپشتی ای رقیب
این‌چنین گیرد نمک آن را که نشناسد نمک.
محسن تأثیر.

شورتاخ. (اِ مرکب) ارطی. (یادداشت مؤلف). صاحب اقرب الموارد در ذیل ارطی آرد: درختی است که گل سفید آن به گل درخت بید ماند و میوهٔ آن شبیه به عناب است.

شورتاغ. (اِ مرکب) چوب زردرنگ. (آنندراج). قسمی از چوب زرد. (ناظم الاطباء). ||یک قسم گیاه زردی که در ریگستان روید. (ناظم الاطباء).

شورج. [شَ رَ] (معرب، اِ) معرب شوره. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). معرب شورهٔ فارسی است یعنی باروت. رجوع به شوره شود.

شورجه. [جَ / جِ] (اِ) آجیل شور یعنی تخمهٔ هندوانه و کدو و پسته و بادام و فندق (در تداول مردم قزوین).

شورجه. [جِ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورجهٔ امام‌جمعه. [جِ یِ اِ جُ عَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورجهٔ ایمانلو. [جِ یِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است و ۱۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورجه باروق. [جِ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورجه طوراغای. [جِ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورچشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) کسی که نظر او به چیزها ضرر رساند و مردم را بیمار نماید. (غیاث) (آنندراج). بدچشم. که چشمش زود به مردم اثر کند و بتازی عَیون گویند. (رشیدی). کسی که نظر و نگاه وی از روی بدی و حسادت باشد و مورث ضرر و اذیت مردم گردد. (ناظم الاطباء). که چشم‌زخم رساند. (یادداشت مؤلف). نحس‌چشم. (انجمن آرا). آنکه از نظرش به کسی یا چیزی زیان وارد آید. (فرهنگ فارسی معین). عَیون. (نصاب).

شورچشمی. [چَ / چِ] (حامص مرکب) صفت شورچشم. عَیونی. (یادداشت مؤلف). شورچشم بودن. (فرهنگ فارسی معین).

شورچه. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان عربستان شهرستان گلپایگان است و ۵۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شورچه. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شورچه. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان

جعفرآباد خاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان است و ۵۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورخره. [خَ رَ / رِ] (ص مرکب) شوره‌خره. سخت شور (طعام، آب). (از یادداشت مؤلف).

شور دادن. [دَ] (مص مرکب) در لهجهٔ خراسانی، بهم زدن. زیر و رو کردن: شورش مده غنجه میره. (یادداشت مؤلف).

شور درافتادن. [دَ اُ دَ] (مص مرکب) هیجان و اضطراب حاصل شدن:

دلاور به سرپنجهٔ گاوزور
ز هولش به شیران درافتاد شور. سعدی.

شوردرق. [دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند است و ۶۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوردرق. [دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوردرق. [دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوردریا. [دَرْ] (اِ مرکب) دریای شور. رجوع به شور و دریای شور شود.

شوردریا. [دَرْ] (اِخ) نام دریاچهٔ چیچست به آذربایجان است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۴۱).

شوردست. [دَ] (ص مرکب) نامیمون و مشؤوم و نامبارک و نحس. (از ولف):

نگفتم که با رستم شوردست
نشاید بر این بوم ایمن نشست. فردوسی.

شوردولت. [دَ / دُو لَ] (ص مرکب) بدبخت. بداقبال:

تا روز رستخیز بماند در او مقیم
آن شوردولتی که بیفتد به چاه تو. سوزنی.

شوردیده. [دی دَ / دِ] (ص مرکب) شورچشم. عَیون. (یادداشت مؤلف). رجوع به شورچشم شود.

شور رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) در اصطلاح زنان، کوتاه شدن جامه بر اثر شستن خاصه پارچهٔ نو. کم شدن از طول و عرض جامه پس از شستن آن بار اول. آب رفتن. (از یادداشت مؤلف). کم شدن طول یا طول و عرض پارچه بر اثر فرورفتن در آب و آب کشیده شدن آن. این «شور» ظاهراً مشتق از مصدر شستن است. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

شوررفته. [شوْر، رَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) (جامهٔ...) کوتاه‌شده. جامهٔ نو پس از شستن بار نخست. (یادداشت مؤلف). آب‌رفته.

شورزد. [ ] (اِخ) سورزه. نام دهی از اعمال طارم علیا از توابع قلعه‌تاج. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۶۵).

شور زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) (...دل) دل شور زدن. در تداول زنان، مضطرب و نگران بودن برای غایبی یا امری مکروه که سپس اتفاق می‌افتد. دلواپس بودن. در هراس بودن از احتمال سوئی. نگران و مضطرب بودن. اضطراب قلب داشتن. مضطرب شدن. اضطراب و قلق که از دیر رسیدن کسی یا خبری و مانند آن پیدا آید. مضطرب بودن از عدم آگاهی. مضطرب و نگران بودن از ترس وقوع حادثهٔ ناگوار: دلم شور میزند. دیگر دلت شور نزند من دیر خواهم آمد. بچه‌ها دیر کرده‌اند، دلم شور میزند. (از یادداشت مؤلف). دچار نگرانی و اضطراب شدن. دلهره و اضطراب ناشی از بی‌خبری از چیزی یا کسی یا ناشی از گرفتاریهایی که ممکن است بعداً برای آدم رخ دهد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

شورزمین. [زَ] (اِ مرکب) زمین شوره‌زار. زمین بی‌بر و بی‌حاصل. (ناظم الاطباء).

شورسان. (اِ مرکب) مخفف شورستان. شورستان. نمکزار. (یادداشت مؤلف). شوره‌زار. زمین شوره. شوره کات.

شورسان. (اِخ) در شواهد زیر ظاهراً مراد شوره‌زارهای میان مسکن نعمان‌بن منذر (حیره) و مدائن است:

که‌از کشور شورسان بود مرز
کسی خاک او را ندانست ارز. فردوسی.
ره شورسان تا در طیفون
زمین خیره شد زیر نعل اندرون. فردوسی.

شورستان. [رِ] (اِ مرکب) شوره‌زار. (آنندراج). خلاب و زمین باطلاق. (ناظم الاطباء). شوره‌زار. شورسان. نمکزار. (یادداشت مؤلف). سبخه. (مهذب الاسماء). ملاحة. مملحة. نوفلة. (منتهی الارب): و آن ... امروز پدید است شورستانی است میان دمشق و رمله. (ترجمهٔ طبری بلعمی، قصهٔ ایوب).

ای به حری و به آزادگی از خلق پدید
چو گلستان شکفته ز سیه شورستان. فرخی.
بهار پربر گشته‌ست پای‌خوشه زمین
بهشت خرم گشته‌ست خشک شورستان.
فرخی.

و اندر شورستان تخم مکار. (منتخب قابوسنامه ص ۳۰).

تخم دادی مرا که کشت کنم
نفکنم تخم تو به شورستان.
ناصرخسرو.
به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را
که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان.
ناصرخسرو.
چو شورستان نباشد بوستانی
چو کاشانه نباشد رهگذاری. ناصرخسرو.
چنانکه تابش خورشید و ابر و بارانها
گهی به شورستانیم و گه به بستانیم.
مسعودسعد.

هرکه خدمت و نصیحت کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که به امید زرع در شورستان تخم پراکند. (کلیله و دمنه).

گر آید خسرو از بتخانهٔ چین
ز شورستان نیابد شهد شیرین. نظامی.
چو آهو سبزه‌ای بر کوه دیده
ز شورستان به گورستان رمیده. نظامی.

و از شورستان خاکی به بوستان پاکی خرامید. (جهانگشای جوینی). پند به نادان باران است در شورستان. (نفایس‌الفنون). گوئیا خارستانی و شورستانی است. (انیس‌الطالبین ص ۱۴۱). سبب آنکه بیابانها و شورستانها میان قم و ری واقع‌اند. (تاریخ قم ص ۵۸). به روزگار ایشان خار تشبیه و خسک جبر از شورستان بدعت سر برنیاورده بود. (نقض‌الفضائح ص ۳۰۴).

شورستان. [رِ] (اِخ) دهی است از ناحیهٔ مرغزار «اورد» به حدود فارس: و دیه گوز [کور] و آباده و شورستان و بسیار دیههای دیگر از این ناحیت است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۳).

شورستان. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند است و ۳۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورستان بالا. [رِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد است و ۱۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورستان پائین. [رِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد است و ۳۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورسلح. [سِ لَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سلحشور. ورزیدن سلاح جنگ باشد و بکار فرمودن یعنی چگونه بکار باید فرمود. (برهان) (آنندراج). و رجوع به سلحشور شود. ||کسی که مستعد قتال و جدال باشد. (از برهان) (آنندراج). کسی که مستعد و آمادهٔ قتال و جدال باشد. (ناظم الاطباء). ورزیده در بکار فرمودن و بکار بردن افزارهای جنگ. ||مقدمةالجیش یعنی جمعی که جنگ را بهم رسانند و به ترکی شرباشاران خوانند. (از برهان) (آنندراج). مقدمةالجیش. ||سپاهی و لشکری. (ناظم الاطباء).

شورش. [رِ] (اِمص) عمل شوریدن. (یادداشت مؤلف). از: شور + «ش»، علامت اسم مصدر. (از حاشیهٔ برهان چ معین). شوریدن. شور و غوغا کردن. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). غوغا و هنگامه. (ناظم الاطباء). مهواع؛ شورش و بانگ در حرب. یِهْوَع؛ شورش و بانگ در حرب. (منتهی الارب). ||فریاد و ناله. بانگ و فغان:

از شورش آه من همه شب
بادام تو دوش ناغنوده. خاقانی.
شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی‌خبر باشد. سعدی.

||آشفتگی و پریشانی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تشویش. ||فتنه و فساد. (ناظم الاطباء): شورش جنگ برپا شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۶). ||جنگ و جدال و ستیزه و پیکار:

چو پای و رکاب و بر و یال تو
چنین شورش جنگ و کوپال تو. فردوسی.
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند
که با شورش و جنگ پتیاره‌اند. فردوسی.
بدان شورش اندر میان سپاه
از آن زخم شمشیر و گرد سیاه. فردوسی.
گر او را فرستی بنزدیک من
وگرنه ببین شورش انجمن. فردوسی.
در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت
مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان.
فرخی.

رعایا و ولایتها آسوده گردند و از این گریختن و تاختن و جنگ و جدال و شورش بازرهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۸).

ترا با من این شورش و کار چیست
ز بهر کسان جنگ و پیکار چیست.
(گرشاسبنامه).

||طغیان و نافرمانی و یاغیگری و آشوب. (ناظم الاطباء). عصیان. آشوب. انقلاب. (فرهنگ فارسی معین). تمرد و عصیان. (قاموس کتاب مقدس). شوره. بلوا: بعد از مدتی عزالدوله... از عم یاوری خواست از تشویش و اضطراب لشکر و رکن‌الدوله عضدالدوله را بفرمود به جانب اهواز رود به یاری ابن عم و چون عضدالدوله به جانب بغداد رسید آن شورش کمتر شده بود. (مجمل التواریخ والقصص). و شورش عیاران کمتر شده بود زانکه حاجب تنی چند گردن بزد و دونیمه کرد کاری بسیاست فروگرفت و مصادره‌ها ستد. (راحة‌الصدور راوندی). ||تموج. تلاطم:

چو دریا به شورش گرفتی شتاب
یکی طشت بودی بکردی پرآب. اسدی.
شورش دریای اشک من به زمین رفت
بر تن ماهی شکنج مار برافکند. خاقانی.

||هیجان. (فرهنگ فارسی معین). وجد. التهاب. وجد و حال و اشتیاق:

هست از پری‌رخساره‌ای در نسل آدم شورشی
شور بنی‌آدم همه زان روی گندمگون نگر.
خاقانی.
گر ترا مستی چو عشق بلبل است
شب مخسب و شورشی در ما فکن. عطار.

— شورش اندر دل افتادن (فتادن)؛ وجد و شوق پدید آمدن:

شورشی اندر میان دل فتاد
دل در آن شورش هوای یار کرد. عطار.

||جنون. دیوانگی. جنون عشق: حدیث مجنون و لیلی و شورش حال او بگفتند. (گلستان).

چشم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو
عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو.
سعدی.
یکی صورتی دید صاحب‌جمال
بگردیدش از شورش عشق حال. سعدی.

||اضطراب. نگرانی. قلق.
— شورش دل؛ اضطراب و نگرانی و قلق:

ورت ارادت باشد به شورش دل خلق
بشور زلف که در هر خمی دلی داری.
سعدی.

||درهم آمیختن. (برهان) (آنندراج). درهم‌آمیختگی. (فرهنگ فارسی معین). اختلاط و آمیزش. (ناظم الاطباء). ||برهم زدن. ||برهم خوردن. (برهان) (آنندراج). ||نفرت و کراهت. ||استفراغ و حالت قی. (ناظم الاطباء). ||افتراق و جدائیها. (قاموس کتاب مقدس).

شورش. [رِ] (اِ) غذای شور و نمکین. (ناظم الاطباء). ملاحت و نمکینی. (آنندراج). ||نمکدان. (ناظم الاطباء).

شورشار. (اِ مرکب، از اتباع) شور و شر. شورشرابا. شور و شغب. غوغا و هنگامه و هرج و مرج و گیرودار و فتنه و آشوب و نعره و بانگ. (ناظم الاطباء).

شورشر. [شو شَ] (اِ مرکب، از اتباع)[1] شور و شر. شورشار. شورشرابا. شور و شغب. غوغا و فریاد و هنگامه و هرج و مرج و گیرودار و فتنه و آشوب و نعره و بانگ. (از ناظم الاطباء).

شورش‌طلب. [رِ طَ لَ] (نف مرکب) انقلابی. آشوب‌خواه.

شورش‌طلبی. [رِ طَ لَ] (حامص مرکب) عمل شورش‌طلب.

شورش کردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب) عصیان و تمرد کردن. شور و غوغا کردن. انقلاب و آشفتگی برپا کردن. نافرمانی کردن. اظهار کراهت کردن:

ز شورش کردن آن تلخ‌گفتار
ترشروئی نکردم هیچ در کار. نظامی.

شورشور. (اِمص مرکب) جستجو و پیجویی. اینسوی و آنسوی گشتن:

تنگ شد عالم بر او از بهر گاو
شورشور اندرگرفت و کاوکاو. رودکی.

شورشی. [رِ] (ص نسبی) طاغی. انقلابی. (یادداشت مؤلف). کسی که شورش کند. انقلابی. (فرهنگ فارسی معین). ||معتاد به شورش. (یادداشت مؤلف).

شورطاق. (اِ مرکب) در شاهد زیر صاحب منتهی الارب این کلمه را معادل عَرْفَج[2] آورده است: اِزْقَطَّ العَرْفَجُ؛ برگ برآوردن گرفت شورطاق. و رجوع به عرفج و قتاد شود.

شورطالع. [لِ] (ص مرکب) شوراختر. (ناظم الاطباء). کنایه از مدبر و بدبخت. (آنندراج):

هرکه شیرین‌تر فراق جانگزایش تلخ‌تر
شورطالع‌تر ز فرهادم ببین احوال چیست.
ظهوری.

رجوع به شوربخت شود.

شورغال. (اِ مرکب) سیورغال. بمعنی روزینه مشهور است و این لفظ غلط است چرا که در کتب یافته نشد و در مدار نوشته سیورغال مدد معاش و در لغات ترکی بمعنی انعام نوشته است. (از غیاث) (از آنندراج). رجوع به سیورغال شود.

شورغان. [شِ وِ] (اِخ) حومهٔ شیراز، یک فرسخ و نیم میانهٔ جنوب و مشرق شیراز است. (فارسنامهٔ ناصری).

شور فتادن. [فِ / فُ دَ] (مص مرکب) فتنه و غوغا برپا شدن.
— شور فتادن در جهان؛ کنایه از برپا شدن فتنه:

ای از تو فتاده در جهان شور
گوری‌دو سه کرده مونس گور. نظامی.

شورقره کند. [قَ رِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است و ۳۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورک. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی است و ۳۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورک. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

---

۱ - مخفف شور و شر (ترکیب عطفی).
۲ - درختی است ریگی. (منتهی الارب).

شورک. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورک افغانها. [رَ اَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد است و ۲۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورک توپکانلو. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان است و ۲۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورک حاجی. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان است و ۳۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورکردن. [شَ / شُو کَ دَ] (مص مرکب) مشورت و کنکاش نمودن. (ناظم الاطباء). مشورت کردن. مشاوره کردن. رجوع به شور و شوری شود.

شورکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پرنمک کردن. (فرهنگ فارسی معین). تملیح. (منتهی الارب).

– شور کردن آب؛ کنایه از ناسازگار کردن کار. ایجاد دشمنی و اختلاف کردن:

کسی را که دانی تو از تخم تور
کەبر خیره کردند این آب شور. فردوسی.

||بانگ و خروش کردن. فغان و فریاد کردن:

نه جنبید رستم نه بنهاد گور
زواره همی کرد از آنگونه شور. فردوسی.

پس آن شاهزاده برانگیخت بور
همی کشت مرد و همی کرد شور. فردوسی.

با آنکه کنند ناله و شور
نتوان پس مرده رفت در گور.
امیرخسرو دهلوی.

||فتنه و آشوب کردن. پیکار و جنگ کردن:

او نصیحت بشنید اما بدگوی لعین
در میان شور همی کرد سبب[1] جستن شر.
فرخی.

شورکشت. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورک قلیانلو. [رَ قَ لْ] (اِخ) دهی از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورک ملکی. [رَ مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورکند. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) پرنمک کردن. (فرهنگ فارسی معین): إملاح؛ شور گردانیدن طعام را. (منتهی الارب). ||ایجاد آشوب و فتنه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

شورگز. [گَ] (اِ مرکب) قسمی از درخت گز کەشوره گزنیز گویند. (ناظم الاطباء). نوعی از درخت گز است که در شوره روید و آن را به عربی اثل گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). شورگز. شوره گز. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوره گز شود.

شورگل. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورگل. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورگیاه. (اِ مرکب) گیاه شور. هر علف شور و نمکین. (ناظم الاطباء). گیاه شور مطلق. (فرهنگ فارسی معین): نبت مالح؛ شورگیاه. هجیر؛ شورگیاه خشک شکسته. (منتهی الارب). حمض. رمث. سرمق[2]. (یادداشت مؤلف).

شورم. [رَ][3] (اِ) کوه. جبل. (ناظم الاطباء) (از برهان). کوه باشد... و اعراب آن یقین نیست[4]. (انجمن آرا):

چو برداری میان شورم آواز
مر آواز تو را پاسخ دهد باز.
(ویس و رامین).

دل ویسه بسی سختر ز شورم[5]
ز خوی بد همی ماند به کژدم.
(ویس و رامین).

||مرکب تحریر. ||سیاهی. ||مداد. ||پیهی و سفرجل. (ناظم الاطباء).

شورماهی. (اِ مرکب) ماهی شور: و بنهرالکر شورماهی الذی یحمل إلی الآفاق مالحاً. (اصطخری). رجوع به ترکیبات شور شود.

شورمزگی. [مَ زَ / زِ] (حامص مرکب) داشتن طعم شور. چگونگی شورمزه.

شورمزه. [مَ زَ / زِ] (ص مرکب) که طعم شور داشته باشد.

شورمور. (اِ مرکب) نوعی از مور که بغایت خرد باشد. (غیاث). مورچەهای خرد و کوچک. (برهان) (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) این لغت از توابع است و بمعنی نحس و ضعیف است. (انجمن آرا) (از آنندراج):

شورمورند حریفانت ولیکن گه لاف
شارمارند و نقز با نفر آمیختەاند.
خاقانی (از انجمن آرا).

||(اِ مرکب) غوغا و آشوب... (انجمن آرا) (از آنندراج). و رجوع به شور و مور شود.

شورمین. [رَ مَ] (اِخ) (به لفظ تثنیه و الشرم بمعنی «شق» است و شاید از همین ماده اشتقاق شده باشد) نام جایگاهی است در بلاد بنی‌طی. (از معجم البلدان).

شورمین. (اِخ) شهرکی است [به خراسان] از عمل هری. (حدود العالم).

شورناک. (ص مرکب) شوره‌زار. شوره‌بوم: ارض سبخة؛ زمین شورناک. (یادداشت مؤلف). اسباخ؛ شورناک گردیدن زمین. (منتهی الارب).

شورنده. [رَ دَ / دِ] (نف) شوینده. شست‌وشودهنده. (فرهنگ فارسی معین). ||تعمیددهنده. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین): به شما میگویم نیست در فرزندان آدمیان پیغمبر بزرگتر از یحیی شورنده. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۹۰). آمدند پیش عیسی و گفتند شورنده ما را پیش تو فرستاد. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۹۱).

شورنده. [رَ دَ / دِ] (نف) پریشان‌شونده. منقلب. ||انقلاب‌کننده. شورش‌کننده. ||به‌هیجان‌آینده. (فرهنگ فارسی معین).

شور نشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) فتنه خواباندن. خاموش کردن فتنه و آشوب:

جوابی دهی‌شور شهری نشانی
حدیثی کنی کار خلقی گشایی. فرخی.

شور نشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) خاموش شدن فتنه:

در جهان از نظر عدل تو بنشیند شور
وز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر. فرخی.

– شور فرونشستن؛ خاموش شدن نایرهٔ آشوب. خوابیدن فتنه:

شور جهان به حشمت خواجه فرونشست
در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست. فرخی.

شور نشور. [رِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شور و غوغای روز محشر. (یادداشت مؤلف).

شور نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ستیزه کردن:

ظالمی کآنچنان نماید شور
عادلانش چنین کنند به گور. نظامی.

---

۱ - ن‌ل: پی.

2 - Arroche.

۳ - با میم و حرکت مجهول. (برهان).

۴ - ضبط این کلمه بر اساس ضبط ناظم الاطباء است.

۵ - به اعتبار حرکت دال در کژدم، حرف راء در شورم مضموم خواهد بود.

||بانگ و غرش نمودن:

شنیده‌ام که همیشه چنان بود دریا
که بر دو منزل از آواش گوش گردد کر
همی نماید هیبت همی نماید شور
همی برآید موجش برابر محور. فرخی.

||ملاحت و زیبایی نشان دادن:

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم. حافظ.

شورو. [شِ وْ رُ] (فرانسوی، اِ)[1] پوست بزغاله. چرم بزغاله. (فرهنگ فارسی معین). در تداول چرم براق.

شوروا. [شورْ] (اِ مرکب) شوربا. اصل این ترکیب شوربا، «شور» به اضافهٔ «با» است و «با» در فارسی بمعنی آش است... شوربا بدین ترتیب لغةً بمعنی آش است که چاشنی خاص یا اجزاء اضافی نداشته باشد و به ساده‌ترین صورت ممکن (فقط با افزودن نمکی) پخته شود. چنین آشی برای مردم بیمار و کسانی که دستور پرهیز دارند پخته می‌شود و به بیمزگی معروف است. ||کنایه از غذای بیمزه و یا وارفته و غیرقابل‌ا کل. ||کنایه از مردم بی‌نمک و بی‌مزه و وارفته است. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

— شلم‌شوروا، شلم‌شوربا؛ معنی اصلی آن «آش شلغم» است و به معنی چیز درهم‌ریخته و نامنظم و شلوغ و بی‌معنی و بی‌ربط است:

دَرِ تجدید و تجدد وا شد
ادبیات شلم‌شوروا شد. ایرج‌میرزا.

(از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). و رجوع به شوربا شود.

شورواشور. [شورْ] (اِ مرکب) شوی‌واشوی. در تداول عامیانه، شستن جامه‌ای و پوشیدن جامهٔ دیگر و سپس جامهٔ اخیر را شستن و پوشیدن جامهٔ نخستین. (فرهنگ فارسی معین). واگردان (جامه).

— امثال:

رخت شورواشور ندارد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شور و واشور شود.

شوروزه. [شورْ زَ] (اِخ) دهی از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور است و ۵۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شور و شر. [رُ شَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شورشر. شورشار. شورشرابا. شور و شغب. (از ناظم الاطباء). فتنه و فساد:

تا برنهاد زلفک شوریده را به رخ
اندرفتاد گرد همه شهر شور و شر. عماره[2].

قولش مقر و مایهٔ نور دل
تیغش مکان و معدن شور و شر. ناصرخسرو.

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت. سعدی.

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود. حافظ.

و رجوع به شور و ترکیبات آن شود.

شور و شعف. [رُ شَ عَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شوق و هیجان و شادی.

شور و شغب. [رُ شَ غَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) فتنه و غوغا و هیجان: الضجاج، المضاجّة؛ با یکدیگر شور و شغب کردن. (تاج المصادر بیهقی). ضوضاء؛ شور و شغب. (یادداشت مؤلف):

بتا تا چشم چون نرگس گشادی
همه آفاق پر شور و شغب بود. عطار.

شور و شیون. [رُ شی وَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بانگ و فغان. آه و فغان.

شور و غوغا. [رُ غَ / غو] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شورش و هنگامه و غوغا. (ناظم الاطباء):

که ترکان دوست می‌دارند دائم شور و غوغا را.
مغربی (از یادداشت مؤلف).

شور و فتور. [رُ فُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حدت و شدت، و کلمهٔ فتور در این جا عربی نیست. (یادداشت مؤلف).

شور و مور. [رُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) شوم و ضعیف، چه شور بمعنی شوم و نحس و نامبارک و مور بمعنی حقیر و ضعیف است و هرگاه خواهند کسی را یا چیزی را به زبونی و ناتوانی و حقارت وانمایند گویند «شور و مور است». (برهان). درمانده و ضعیف و ناتوان و حقیر و کمینه و فرومایه و خوار و سفله و زبون. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) شور و غوغا و آشوب. (برهان). آشوب و غوغا. شور و غوغا و انقلاب. (فرهنگ فارسی معین). غوغا و آشوب و هنگامه. (ناظم الاطباء):

ز بهر دو طامات ژاژ و مزخرف
همه‌ساله با خلق در شور و مورم. سنائی.

و رجوع به شورمور شود.

شور و واشور. [رُ] (اِ مرکب) شورواشور. جامهٔ یدکی. جامهٔ واگرداندار. جامه و واگردان آن. جامه‌ای با جامهٔ دیگر که یکی را بپوشند و دیگری را آنگاه که اولی شوخگن شود برکنند. دو جامه که یکی در بر دارند و دیگری را به شستن داده‌اند.

— امثال:

رخت شور و واشور ندارد؛ جامه‌اش منحصر به همان است که پوشیده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شورواشور شود.

شوروی. [شو / شَ / شُو رَ] (ص نسبی) منسوب به شور. شوری. (یادداشت مؤلف).

شوروی. [شو / شَ / شُو رَ] (اِخ) روسیه. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. رجوع به روسیه شود.

شورة. [رَ] (ع اِ) درون چیزی و بیرون آن. (منتهی الارب). اندرون و بیرون. (ناظم الاطباء). مخبر و منظر. (اقرب الموارد). ||جای شهد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کندوی زنبور عسل. (ناظم الاطباء)[3]. ||هیأت و لباس. یقال: انه لحسن الصورة و الشورة؛ ای الهیئة و اللباس. (منتهی الارب)؛ یعنی او خوش‌هیأت و خوش‌لباس است. شکل و هیأت. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) خوبی و نیکوئی. ||فربهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آراستگی. (منتهی الارب). آراستگی و زینت. (ناظم الاطباء). ||(ص) شتر مادهٔ فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شورة. [شَ رَ] (ع اِمص) خجلت و شرمندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خجلت. شیار. (از اقرب الموارد). و رجوع به شیار شود.

شورة. [شو / شَ رَ] (ع اِ) منظر و تماشاگاه و هر جائی که در آنجا چیزی دیده شود. (ناظم الاطباء).

شورة. [شَ رَ] (ع اِ)[4] صمغ‌الاسرار. نام درختی است که در سواحل دریای حجاز روید و شبیه به درخت غار است و میوهٔ آن سبزرنگ و به بلاذر ماند. (از ترجمهٔ ابن‌البیطار لکلرک ج ۲ ص ۳۵۲ مفردات عربی ابن‌البیطار ص ۷۴).

شوره. [رَ / رِ] (اِ) از آن باروت سازند و به عربی ملح‌الدباغین گویند و معرب آن شورج است. (برهان) (آنندراج). جسمی که در ساختن باروت بکار میرود و عبارت است از «آزتات پتاس» و این جسم را در هندوستان و مصر پس از آنکه موسم باران گذشت از سطح زمین میگیرند، ولی در ایران از کنار دیوارهای خرابه و مرطوب به دست می‌آورند و مخصوصاً در کرمان چندین کارخانهٔ شوره‌سازی موجود است. (ناظم الاطباء). در اصطلاح شیمی، جسمی است سفید و متبلور شبه نمک که در شوره‌زارها حاصل شود و آن را مصنوعاً هم تهیه کنند و برای ساختن باروت بکار رود. ازتات پتاسیم. شوره قلمی. شورج (معرب). (فرهنگ فارسی معین). ازتاتهای طبیعی که در قدیم بطور کلی معروف به شوره بودند بصورت ژیزمان[5] وجود دارند و قبل از کشف طریقهٔ سنتز اسید ازتیک تنها

---

1 - Chevreau.

۲ - در فیشی به رودکی نسبت داده شده است.

۳ - در این معنی به فتح «ش» نیز آمده است. (منتهی الارب).

4 - Seura torsk.

5 - Gisement.

منبع تهیهٔ این اسید بودند، فعلاً هم بعلت وجود «ید» از استخراج ازتات سدیم ژیزمان خیلی کاسته نشده است. در بعضی نقاط دیگر مثل مصر و ایران، سطح زمین یا دیوارها بعد از باران از یک گرد سفیدرنگی پوشیده میشود که همان ازتات کلسیم می‌باشد... (شیمی عمومی معدنی فضل‌الله شیروانی ج ۱ ص ۲۷۰). و نیز رجوع به کتاب شیمی معدنی هاشم بری شود: و از او [بخارا] بساط و فرش و مصلی نماز خیزد نیکوی پشمین و شوره خیزد که به جایها ببرند. (حدود العالم).

از نمک رنگ او گرفته غبار
خاکش از گرد شوره گشته شخار. عنصری.

بی علم عمل چون درم قلب بود زود
رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار.
ناصرخسرو.

||خاک شور. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شوره‌زار. نمکزار. زمین باشوره. نمکسار:

هر آنکه که دانا بود پرشتاب
چه دانش مر او را چه در شوره آب.
فردوسی.

زمین زراغنگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر. عسجدی.

شورست سفیه و سفله در شوره
هشیار هگرز تخم کی کارد. ناصرخسرو.

درد بی‌علم تخم در شورست
علم بی‌درد سنگ در کورست. سنائی.

به باد قهر ببرد ز سنگ خاره سکون
به آب لطف برآرد ز شوره مهرگیاه. انوری.

گیتی اهل وفا نخواهد شد
شوره آب روان نخواهد داد. خاقانی.

موکب ابر چون به شوره رسد
قطره‌ها بر سراب میچکدش. خاقانی.

در عجم از داد تست بیشه ریاض‌النعیم
در عرب از یاد تست شوره حیاض‌النعیم.
خاقانی.

بسا تشنه که بر پندار بهبود
فریب شوره‌ای کردش نمک‌سود. نظامی.

بسی راند بر شوره و سنگلاخ
گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ. نظامی.

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت. سعدی.

— شوره بیابان؛ بیابان شوره‌زار:

مبادا کس که از زن مهر جوید
که در شوره بیابان گل نروید.
(ویس و رامین).

||زمین نمناک. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج). ||خاک نمناک که شوری داشته باشد. (رشیدی). زمین بی‌حاصل و بی‌بر. (از ناظم الاطباء). کنایه از زمین بی‌حاصل. (فرهنگ فارسی معین). شوره‌زار:

نه شگفت ار ز فر دولت تو
روید از شوره پیش تو شمشاد. فرخی.

در شوره کسی تخم نکارد. عنصری.

کی‌گیرد پند جاهل از تو
در شوره نهال چون نشانی. ناصرخسرو.

بر شوره مریز آب خوش ایرا
نایدت بکار چون بیاغارد. ناصرخسرو.

همچنان کز نم هوا به بهار
شوره گلزار و باغ گلزار است. ناصرخسرو.

||کلی و کچلی. (ناظم الاطباء). خشکی سفیدرنگ که بر سر کچل باشد مانند شوره. (رشیدی). سبوسه. سبوسهٔ سر. پوسه. ابریه. حَزاز. نخالهٔ سر. نخالة رأس. هبریة. شورهٔ سر؛ پاره‌های خرد سپیدرنگ که از زیر موی سر و جز آن ریزد. شورهٔ موی. ذرات و پوست جداشده از بشره. (یادداشت مؤلف). سفیدی است که بر سرهای کچل می‌باشد. (انجمن آرا):

ز سر کدام کچل شوره ریخت وز کون ریخ
که باشدت ز پی شوره آهک و زرنیخ.
شریف تبریزی.

سران کچل شوره آرد ببار
نگون طاسی افتاده در شوره‌زار.
سراج‌الدین راجی.

— شورهٔ سر؛ کک و مکی که بر روی سر نشیند. (فرهنگ فارسی معین).
||برص ابیض. (ناظم الاطباء). ||انبار خاک و سرگین بود. (اوبهی). ||بازار اسب‌فروشی. ||جریان آب. ||قسمی از بهی و سفرجل. ||آشیانهٔ زنبور عسل. ||نمی و نمناکی. تری. (ناظم الاطباء).

شوره. [شَ / شُو رَ / رِ] (از ع، اِمص) شَورة. خجلت و خجالت. (برهان) (آنندراج). خجالت و شرمساری و حیا. (ناظم الاطباء). خَجَل. (رشیدی).

شوره. [رَ] (ع اِ) شورة. صمغ درخت قرم. صمغ درخت اسرار. (از یادداشت مؤلف). ||نوعی از درخت گز. (غیاث). درخت شوره. سورج. الوس‌اخنی. (از یادداشت مؤلف).

شوره. [ ] (اِخ) شهری است از ناحیت طوران به سند. (حدود العالم).

شوره. [رَ] (اِخ) شورة. ناحیه‌ای است در عراق عرب (استانداری موصل)، سکنهٔ آن ۱۴۰۰۰ تن. مرکز آن قریهٔ شوره واقع بر ساحل راست دجله است. (فرهنگ فارسی معین).

شوره‌آب. [رَ / رِ] (اِ مرکب) آب شور. آب ناخوش: و در پاره‌ای زمین شوره‌آبی تنک ایستاده بود اسپش در آنجا افتاد و فروشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۲).

جز که صاحب‌ذوق که شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره‌آب. مولوی.

شوره‌بوم. [رَ / رِ] (اِ مرکب) زمین شوره‌زار. زمین بی‌حاصل. (ناظم الاطباء). شوربوم. (فرهنگ فارسی معین):

دریغ است با سفله گفتن علوم[1]
که ضایع شود تخم در شوره‌بوم. سعدی.

— تخم در شوره‌بوم کاشتن؛ کنایه از کار بیهوده و بی‌حاصل کردن:

نیکویی با بدان و بی‌ادبان
تخم در شوره‌بوم کاشتن است. سعدی.

شوره‌پشت. [رَ / رِ پُ] (ص مرکب) سرکش و نافرمان. (ناظم الاطباء).

شوره‌پشتی. [رَ / رِ پُ] (حامص مرکب) شوخی و کج‌ادائی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شوره‌خاک. [رَ / رِ] (اِ مرکب) خاک شوره. خاک شور:

شوره‌خاکی‌راکز تخم تهی است
فتح باب از نم مژگان چه کنم. خاقانی.

کنم از شوره‌خاک شیرهٔ پاک
این کرامات بین که من دارم. خاقانی.

شوره‌خره. [رَ / رِ خَ رَ / رِ] (ص مرکب) سخت شور. طعام یا آب مایع چون آش و غیره نهایت شور. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شورخره شود.

شوره دادن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) پدید آمدن شوره (جسم نمک‌مانند) در روی جسمی. شوره پس دادن جسمی:

سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد
ز اندکی چربو پدید آید بساعت در قصب.
ناصرخسرو.

شوره‌دشت. [رَ / رِ دَ] (اِ مرکب) صحرای شوره‌زار. دشت شوره‌زار:

ندیدند کس راکز آن شوره‌دشت
به مأوا گه خویشتن بازگشت. نظامی.

شوره‌دل. [رَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب است و ۴۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوره‌رود. [رِ] (اِخ) رودی است که از میان ولایت نیشابور میگذرد و آبهای جبال طرفین نیشابور بدو پیوندد و مجموع ولایات نیشابور بدان زراعت میکنند. (از نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۲۶ – ۲۲۷).

شوره‌زار. [رَ / رِ] (اِ مرکب) شورستان. شورسان. (یادداشت مؤلف). زمینی که دارای شوره باشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کویر. (صحاح الفرس). شورکات. شوره کات. زمین شور. (ناظم الاطباء). زمین پر از شوره که در آن گیاه نروید. شوره‌زمین. (فرهنگ فارسی معین):

---

۱ – ن‌ل: بر مرد نادان نریزم علوم.

کف جواد تو چون ابر بهار است راست
زو زده بر شوره‌زار ژاله چو بر کشتمند.
سوزنی.
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس.
سعدی.

شوره‌زمین. [رَ / رِ زَ] (اِ مرکب) شوره‌زار. (فرهنگ فارسی معین):
ور ایدون که دشمن شود دوستدار
به شوره‌زمین تخم نیکی مکار. فردوسی.
بسا شوره‌زمین کز آبنا کی
دهان تشنگان را کرد خاکی. نظامی.
در فراهان شوره‌زمینی بود که شتر با بار و اسب با سوار بدان فرومیرفت. (تاریخ قم ص ۸۷).

شوره‌ستان. [رَ / رِ سِ] (اِ مرکب) شورستان:
نیست عجب گر شود از کلک تو
شوره‌ستان دل من بوستان. خاقانی.
چون زی مدینه آمده مهد رفیع تو
ز ابر عطات شوره‌ستان بوستان شده.
خاقانی.
رجوع به شورسان و شورستان شود.

شوره‌فروش. [رَ / رِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ شوره. فروشندهٔ ازتات پتاسیم: ملاح؛ شوره‌فروش. (منتهی الارب).

شوره‌قاع. [رَ / رِ] (اِ مرکب) شوره‌زار. شوره‌زمین:
نه روشن‌دلی آید از تیره‌اصلی
نه نیلوفری روید از شوره‌قاعی. خاقانی.

شوره‌گر. [رَ / رِ گَ] (ص مرکب) کسی که شوره می‌سازد. (ناظم الاطباء).

شوره‌گز. [رَ / رِ گَ] (اِ مرکب)[1] شوره گز. (یادداشت مؤلف). نوعی از درخت گز باشد. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). قسمی از گز. (ناظم الاطباء). نوعی از درخت گز است و آن را به تازی اثل گویند. (فرهنگ جهانگیری). درخت گز که در زمین شوره روید. (رشیدی) (غیاث اللغات) (آنندراج). اثل. (زمخشری). ثمر آن گزمازک و حبةالاثل است. قسمی از گز و طرفاء. (یادداشت مؤلف). نوعی از درخت گز. (غیاث): نا گاهانه آن بند خراب شد و آن بستان و آن قوم هلاک شدند و بدل هر درختی شوره گزی پدید آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).

شوره‌گیاه. [رَ / رِ] (اِ مرکب) گیاه شور. گیاه و علف شور و نمکین: جَـعم؛ آرزومند گشتن شتر به شوره گیاه. طَخماء؛ شوره گیاه. غذامة؛ نوعی از شوره گیاه. قـضام؛ نوعی از شوره گیاه. ملاح؛ شوره گیاه. (منتهی الارب).

شوره‌ناک. [رَ / رِ] (ص مرکب) شوره‌دار. دارای شوره. (ناظم الاطباء): سبخة؛ زمین شوره‌ناک. (منتهی الارب):
تن‌ما یکی خانه دان شوره‌ناک
که‌ریزد همی اندک‌اندکش خاک. اسدی.

شوری. (حامص) ملوحت. پرنمکی. صفت شور. چگونگی شور. یکی از طعمهای نه گانه. نمکینی. (یادداشت مؤلف):
نشایست بد در نیستان بسی
ز شوری نخورد آب او هر کسی. فردوسی.
هرگز نبود شکر به شوری چو نمک
نه گاه شکر باشد چون باز کشک[2].
محمودی (از فرهنگ اسدی).
— امثال:
نه بد آن شوری شور و نه به این بی‌نمکی؛ در مواردی بکار رود که اعمال کسی از حد اعتدال خارج باشد.
||(ص نسبی) ظاهراً شوره‌فروش است. (از آنندراج):
آن مه شوری که شهری شد پر از غوغای او
هر زمان در شور می‌آرد مرا سودای او.
سیفی (از آنندراج).
||قسمی گندم که در گناباد کارند. (از یادداشت مؤلف).

شوری. [را] (ع اِمص) مشورت کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). مشورت. (مهذب الاسماء). کنکاش. کنکاش کردن. (منتهی الارب). مشورة. (غیاث اللغات). مشورت و کنکاش. (ناظم الاطباء). مشاورت. سگالش. (یادداشت مؤلف). رایزنی. (فرهنگ فارسی معین): و امرهم شوری بینهم. (قرآن ۳۸/۴۲).
عقل را با عقل دیگر یار کن
امرهم شوری بخوان و کار کن. مولوی.
||(اِ) هیأتی که برای مشورت گرد هم آیند. (فرهنگ فارسی معین). نخستین شوری در اسلام بدینسان بود که چون عمربن الخطاب را از ابولؤلؤ زخم رسید صحابه نزد او آمدند و از ولایت عهد پرسیدند. او گفت شش تن یعنی علی و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن و سعد پس از من تا سه روز با یکدیگر شور کنند و بر یکی از این شش تن متفق شوند و مردی از انصار را با پنجاه تن بر آنان گماشت و انصاری را گفت اگر از این جماعت پَنج کس بر یکی اتفاق کنند و یکی خلاف کند او را بکش و اگر چهار تن بر یکی اتفاق و دو تن اختلاف کنند آن دو تن را بکش و اگر سه تن بر کسی و سه تن دیگر بر دیگری متفق شوند پسرم عبدالله را حکم کن و فرموده بود عبدالله در شوری حاضر شود اما در انتخاب خلیفه دخالت نکند و فقط با پیش آمدن شق ثالث حکم باشد. (یادداشت مؤلف): ... فصبرت علی طول المدة و شدة المحنة حتی اذا مضی لسبیله جعلها فی جماعة زعم انی احدهم فیالله و للشوری. (خطبهٔ شقشقیة). فلم‌یکن للشاهد ان یختار و لا للغائب ان یرد و انما الشوری للمهاجرین و الانصار. (نهج‌البلاغه نامهٔ شمارهٔ ۶).
— اهل شوری؛ (انجیل لوقا ۵:۲۳ یکی از اجزای سنهدرین) و چنان معلوم است که بعضی از اجزای این مجلس ادعای مسیح را تصدیق نمودند و با آن مکر و حیله و جبری که بر ضد او و تابعانش فراهم کرده بودند مقاومت کردند. (قاموس کتاب مقدس).
— رجال شوری؛ علی‌بن ابی‌طالب (ع)، عثمان‌بن عفان، طلحةبن عبیدالله، زبیربن العوام، عبدالرحمن‌بن عوف و سعدبن ابی‌وقاص. (از نهج‌البلاغه شرح شیخ محمد عبده).
— مملکت شوری؛ شوروی. روسیهٔ کمونیست با دول متحدهٔ آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوروی و روسیه شود.

شوری. [شَ را] (ع اِ) نام گیاهی بحری که اهل مغرب آن را اسرار گویند. (فهرست مخزن الادویه). نام گیاهی بحری. (از ناظم الاطباء). گیاهی است دریائی. (منتهی الارب).

شوری. [را] (اِخ) یا «حمعسق». سورهٔ چهل‌ودومین از قرآن، مکی، و آن پنجاه‌وسه آیت است. پس از سورهٔ فصلت و پیش از سورهٔ زخرف است. (یادداشت مؤلف).

شوریاب. [شو] (اِخ) دهی است از دهستان طاغنکوه که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۶۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوریاس. (اِخ)[3] نام یکی از خدایان کشوها (حکام بابل) و همان سوریهٔ آریایی است که خورشید باشد (سین = S علامت فاعلی است که در شوریاس بجای مانده است). (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۳۴).

شوری اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) میرزا محمدعلی فرزند علیا کبرخان برادرزادهٔ عبدالرضاخان یزدی بود و چندی به وزارت نواب امامقلی‌میرزا خلف شاهزاده محمدولی‌میرزا گذرانیده و دارای طبع شعر بوده است. (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۸).

شوری بزرگ. [بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت‌جلگه که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوریچه. [چِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سرخس. این دهستان از هشت آبادی

---

۱ – گز (Tamarix) (گیاهشناسی ثابتی ص ۱۹۶) (حاشیهٔ برهان ج معین).
۲ – ن‌ل: کـک.
3 - Shyrias.

تشکیل شده و ساکنان آن از طوایف بلوچی هستند و ۲۱۵۲ تن سکنه دارد. قریهٔ مهم آن چاکی‌در است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوریچه. [چ] (اِخ) مرکز دهستان شوریچه است که در بخش سرخس شهرستان مشهد واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوریدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شوریده. اضطراب و پریشانی و آشفتگی. (ناظم الاطباء). بی‌آرامی. اختلاط. تشویش. تشوش. (یادداشت مؤلف).

— شوریدگی دریا؛ تلاطم. تواطس. انقلاب بحر. تموج آن. (یادداشت مؤلف).

— شوریدگی عقل و خرد؛ اختلاط عقل. (یادداشت مؤلف). جنون و دیوانگی. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

— شوریدگی کار و سخن؛ نابسامانی و پریشانی و تعقید و درهم‌پیچیدگی آن: هنبثة؛ شوریدگی کار و سخن. بوکاء؛ شوریدگی کار و سخن. (منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف): کار آن طرف چون زلف دلبران پریشان شوریدگی تمام داشت. (وصاف از کاترمر).

||عشق و محبت. (از ناظم الاطباء). عشق تا سرحد جنون. (فرهنگ فارسی معین). هُیام؛ شیفتگی و شوریدگی از عشق که به دیوانگی ماند. (منتهی الارب). ||هرج و مرج. (یادداشت مؤلف). ||بانگ و فریاد و اضطراب و غوغا. ناله و زاری:

شوریدگیی دلیر میکرد
خود را به تپانچه سیر میکرد. نظامی.
به شوریدگی تیک زخم‌ریز
دماغ فلک سفته از زخم تیز. نظامی.

شوریدن. [دَ] (مص)[1] شستن. شوئیدن. (فرهنگ فارسی معین): پس زن اسماعیل گفت که اگر فرونمی‌آیی همچنین سر فرودآور تا گرد و خاک از سر و رویت پاک کنم و بشورم. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و رگها را از خلطهای بد بشورد. (راحة‌الصدور راوندی). در تابستان برسد و بر روی آن مانند گلی باشد اندکی، چنانکه برسد او را بشورند تا آن گل از آن [خرمای هندی] برود. (فلاحت‌نامه).

شوریدن. [دَ] (مص) برهم زدن و درآمیختن چیزی یا چیزهایی به یکدیگر با آلتی یا با دست یا به یک انگشت. بیامیختن با کفچه و انگشت و مانند آن. (یادداشت مؤلف):

وز سرانگشت نگاریش گوئی که مگر
غالیه دارد شوریده با شورهٔ سیم. معروفی[2].

سه درم‌سنگ تخم خرفه بکوبند و به سرکه اندر شورند و بخورند اندر حال تشنگی فرونشاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). الخوض؛ شراب شوریدن. (تاج المصادر بیهقی). مِجْدَح؛ آنچه بدان پشت درشورند. (السامی فی الاسامی). ||کندن و زیر و رو کردن. زیر و زبر کردن: پس از آن به گور آیند منکر و نکیر، آواز ایشان چون رعد، اعضاء ایشان چون برق، مویها در زمین می‌کشند و به دندانها خاک گور میشورند و ترا فروگیرند. (کیمیای سعادت).

— شوریدن زمین؛ شیار کردن. زیر و رو کردن و شخم زدن. (یادداشت مؤلف): کودکی دیدم که گاو میراند و زمین همی شورید و پیری با کناری ارزن تخم می‌پاشید. (اسرارالتوحید ص ۲۹). مردی را دید که موضع می‌شورید. (اسرارالتوحید ص ۱۴۶). الرضم؛ شوریدن زمین از بهر کشت. کَراب؛ زمین شوریدن. (تاج المصادر بیهقی).

— شوریدن کسی را؛ از جای برکردن به نیت تجسس. از جای برانگیختن به قصد تفحص: گفتند زاویه‌ها بجوئیم و همگنان را بشوریم و طلب کنیم و بنگریم تا که دارد. (اسرارالتوحید ص ۱۹۸).

||شورش و انقلاب کردن. (یادداشت مؤلف). اختلال برپا کردن. بی‌نظمی کردن. طغیان کردن. ثورة. شورش کردن بر... (یادداشت مؤلف): پس ایرانیان از بدکرداری هرمزد ستوه شدند و بشوریدند. (مجمل التواریخ والقصص). چون او را دفن کردند لشکر بشوریدند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱۵). پیش از آنکه این خبر آنجا رسد و رعیت بشورند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۱). یکی از مردمان بنی‌تمیم بی‌ادبی کرد. ابراهیم فرمان داد تا گردن او بزنند. بنوتمیم بشوریدند و یزید بسطام که صاحب شرط بود کشته گشت و شهر همه بشوریدند. (راحة‌الصدور راوندی). ابراهیم فرمود تا سر او را بر دار کردند و مردمان بشوریدند که او مردی بزرگ بود و اصیل. (راحة‌الصدور راوندی).

— درشوریدن؛ طغیان کردن. عصیان و نافرمانی کردن: برفتند و با غلامان گفتند جمله درشوریدند و بانگ برآوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۹). چون اریارق را ببستند و غلامان و حاجبش با حاشیتش درشوریدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۷).

— شوریدن بر کسی؛ طاغی شدن بر او. طغیان کردن بر او، چنانکه سپاهیان بر سرداری. (یادداشت مؤلف): چون حال بر این جمله بود از شومی این طریقت بد جهان بر قباد بشورید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۵). سپاه بر وی بشورید. (مجمل التواریخ). محتسب... بایستاد و گفت هان محمود عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین سبب ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیرون افتی. (چهارمقاله).

||تندی کردن. آشفتن. ستیزیدن. متغیر شدن. (یادداشت مؤلف):

بشورید با گیو و گودرز و شاه
ز بهر فریبرز و تخت و کلاه. فردوسی.
اگر ما بشوریم بر بیگناه
پسندد کجا داور هور و ماه. فردوسی.
ولیک از پی حشمت و نام زن
بشورید بر یوسف پاک‌تن.
شمسی (یوسف و زلیخا).
خبر یافت دانای روشن‌روان
بر او بر بشورید و گفت ای جوان. سعدی.

— درشوریدن؛ خشمگین شدن. برآشفتن: گفتم بروم و از وی راه پرسم، رفتم پرسیدم. گفت مرا گرسنه است. پاره‌ای نان داشتم و بدو میدادم. او درشورید گفت ای احمد تو که به خانهٔ خدای روی به روزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی. (تذکرةالاولیاء عطار).

||ستیزه کردن. پیکار کردن. درافتادن:

شنیدم که دشمن بود چون بلور
چو گاه شکستن نیابی مشور. ابوشکور بلخی.
بدو گفت موبد که با این سپاه
سزد گر بشوریم با ساوه‌شاه. فردوسی.
اگر ما نشوریم بهتر بود
کزین شورش آشوب کشور بود. فردوسی.
شه از بیم بر چشم شد تیره هور
بدل گفت با این که شورد بزور. اسدی.
که چاره بسی جای بهتر ز زور
بزور آنکه بیش از تو با وی مشور. اسدی.
گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست
پرهیز دار و با دم این اژدها مشور.
ناصرخسرو.
آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد
با شاخ جهان بیهده شورید نیارست.
ناصرخسرو.
مار خفته است این جهان زو بگذر و با او مشور
تا نیازارد ترا این مار چون بیدار نیست.
ناصرخسرو.

||شورانیدن. به انقلاب و فتنه برانگیختن. (از یادداشت مؤلف). به شورش واداشتن. آشفته

---

۱ - مصدر دوم از «شور» مادهٔ مضارع شستن بجای «شوی» است که هم در تداول عامه هست و هم در برخی از متنهای قدیم بکار رفته است.

۲ - این بیت معروفی در لغت‌نامهٔ اسدی برای کلمهٔ شور شاهد آمده است بدین صورت:

نیک پرسید مرا گفت دوست
غالیه دار شور بناسودهٔ سیم.

و تصحیح متن قیاسی است و ظاهراً این دو مصراع مذکور در اسدی هر یک مصراعی از بیتی جداست. (یادداشت مؤلف).

کردن: در نامه نوشت [پرویز] که من سوی تو به زینهار آمده‌ام از سرهنگی تام وی بهرام چوبین که او سپاه را بر من بشورید و تباه کرد و ملک از من بگرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). در این وقت استاسیس از سجستان خروج کرد و خراسان بشورید و منصور باز مهدی را به خراسان فرستاد.... تا با استاسیس حربها کرد.(مجمل التواریخ). ||آشفته شدن. منقلب شدن. نابسامانی یافتن. به هیجان آمدن: در بیداری و هشیاری چنو نیست، بدین آسانی او را بر نتوان انداخت و عالمی بشورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰).

نریمان بخندید و گفت از گزاف
چه شوری هنر باید اینجا نه لاف. اسدی.

— شوریدن اندرون؛ بهم برآمدن حال. منقلب شدن. متأثر گشتن:

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده‌بخت. سعدی.

و رجوع به شوریده‌بخت شود.

— شوریدن بخت؛ برگشتن اقبال. ادبار. تیرگی بخت. برگشتن طالع:

بگفتند هرکس که شورید بخت
به پیش اندر آمد کنون کار سخت. فردوسی.
چنان تنگ آید از شوریدن بخت
که بر باید گرفتش زین جهان رخت. نظامی.

— شوریدن چشم؛ بهم خوردن آن یعنی بیمار شدن چشم، درد گرفتن و سرخی پدید آوردن آن. (یادداشت مؤلف):

چشم حورا چون شود شوریده رضوان در بهشت
خاک پایش توتیای دیدهٔ حورا کند.
منوچهری.

— شوریدن حال؛ برهم خوردن اوضاع. نابسامان شدن زندگی. منقلب و زیر و رو شدن روزگار. پریشان شدن احوال:

به ایام دارا بشورید حال
برون شد ز دنیا جهان‌دیده زال.
(بهمن‌نامهٔ ایرانشاه‌بن ابی‌الخیر از مجمل التواریخ).

— ||دگرگونه شدن حال کسی. مضطرب و پریشان شدن کسی:

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ. سعدی.

— شوریدن خواب؛ سراسیمه از خواب برآمدن. بیدار شدن از خواب با آشفتگی:

آن زمان کآنجا رسی آهسته باش و نرمگوی
تا نشورد خواب خوش بر نرگس جادوی او.
شرف شفروه.

— شوریدن خون؛ غلیان دم. (یادداشت مؤلف): البیغ؛ شوریدن خون. (تاج المصادر بیهقی).

— شوریدن دل؛ دل بهم خوردن. شوریدن منش. تهوع: فرث؛ شوریدن دل زن باردار. غثیان؛ شوریدن دل. (منتهی الارب).

— ۳ ||نگران و مضطرب شدن دل: بَعْثَرة، تَبَعْثُر؛ شوریدن دل. تَجَیُّش؛ شوریدن دل. تَمَقُّس؛ شوریدن دل. تَمَقُّس؛ شوریدن دل. جَیْش، جَیَشان، جُیوش؛ شوریدن دل و برآمدن از اندوه یا از بیم. غَثَث؛ شوریدن دل. قَلْس؛ شوریدن دل. مَقَس؛ شوریدن دل. (منتهی الارب).

— ||متنفر شدن. بیزار گشتن:

بشوریدم دل از شوریده گیتی
بگردیدم سر از گردنده اختر. ناصرخسرو.

— شوریدن عقل؛ مختل شدن خرد. مضطرب و پریشان شدن عقل: خِلاط؛ شوریدن عقل. (منتهی الارب).

— شوریدن کار کسی؛ شوراندن و آشفته کردن‌کار وی:

دردی به خوشاب کس نشستم
شوریدن کار کس نجستم. نظامی.

— ||آشفته شدن کار او: نصر سیار شعری بگفت و به مروان‌بن محمد فرستاد و او را آگاه کرد اندر آن شعر از بیرون آمدن کرمانی و او را بستود به هشیاری و بزرگواری و نصیحت کرد او را به نگاه داشتن مملکت و از او مدد خواست. چون مروان شعر او [نصر سیار] بخواند غمگین شد سخت و دانست که کارش بشورید، پس مروان سپاه بکشید و از شام به حران برآمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— شوریدن هش؛ تباه کردن هوش. آشفته کردن‌هوش. مختل کردن حواس:

که‌ای بندگان خداوندکش
مشورید هر جای بیهوده هش. فردوسی.

و رجوع به شوریده‌هش شود.

||به تموج درآمدن. متلاطم شدن: غازی خواسته بود که باز از آب گذر کند تا از این لشکر ایمن گردد ممکن نگشت که باد خاسته بود و جیحون بشوریده چنانکه کشتی خود کار نکرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۳). ||در شاهد زیر بمعنی آمیزش و هم‌خوابگی کردن آمده است: یکی مرد زاهد... روزی دو آهو را دید که با هم جفت گشتند. زاهد را شهوت غلبه کرد، اندیشید که اگر کام دل براند رسوا گردد، پس دعا کرد تا خدای‌تعالی او را آهو گرداند و جفت گیرد و باز مردم شود تا رازش پوشیده ماند و همچنین بود، زاهد آهو گشت و یکی آهو ماده به چنگ آورد به شب اندر و با وی همی شورید. قضا را [خان] در آن ساعت آنجا رسید، تاریک بر بانگ آهو... تیری بینداخت و در آن وقت زاهد برنشسته بود، تیر بر شکمش رسید و بیفتاد. (مجمل التواریخ). ||ناله و آه و فغان کردن. جار و جنجال کردن. داد و فریاد کردن. (یادداشت مؤلف):

جولیاز راحیل اینها [خبر مردن خواهر] شنید
بشورید و جامه به تن بردرید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||تقلا کردن. دست و پا زدن. کوشیدن:

به دامم نیامد بسان تو گور
ز چنگم رهایی نیابی مشور[1].
فردوسی (از اوبهی).
بهر کار در زور کردن مشور
که چاره بسی جای بهتر ز زور. اسدی.

||بکار بردن سلاح. ورزیدن جنگ‌افزار. سلحشور بمعنی جنگجو از همین شوریدن آمده است. (یادداشت مؤلف): و مردان مرد حربی باشند و حرب و شوریدن سلاح عادت کرده‌باشند. (راحةالصدور راوندی).

شوریدنی. [دَ] (ص لیاقت) لایق شوریدن. قابل شوریدن.

شوریده. [دَ / دِ] (اِ) نوعی ماهی خوراکی است که در خلیج فارس صید شود. (یادداشت مؤلف).

شوریده. [دَ / دِ] (ن‌مف / نف) درهم. آشفته. منقلب. دگرگون: چون رسول دررسید جواب بفرستاد که خراسان شوریده است و من به ضبط آن مشغول بودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۴). خواجه گفت هرچند احمد ینالتکین برافتاد هندوستان شوریده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۳). و امیر اسماعیل از آمدن بخارا پشیمان شده بود از آنکه با وی حشم بسیار نبود و بخارا شوریده بود و غوغا برخاسته بود. (تاریخ بخارا). چون خلف بازگشت مملکت خویش شوریده دید و راه وصول به مقر خویش بسته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵).

— شوریده بودن راه؛ دزد و دغل داشتن آن. (یادداشت مؤلف). ناامن بودن آن:

تا دهک راه سخت شوریده است
جفت عقلی تو و عدیل هنر. مسعودسعد.

— شوریده خان؛ خانهٔ آشفته و نابسامان:

شکل خان عنکبوتان کرده‌اند آنکه بقصد
سرخ زنبوران در آن شوریده خان افشانده‌اند.
خاقانی.

||مخلوط. درهم.

— شوریده شدن؛ بهم خوردن. مخلوط شدن: پیش از آنکه طبیب در آب [یعنی قاروره و دلیل بیمار] نگاه کند شیشه را نهاده باید داشته تا نجنبد و ثفل او شوریده نشود و پراکنده نگردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||متلاطم. متموج. برهم‌خورده:

گاهی سفیدپوش چو آب است و همچو آب
شوریده و مسلسل و تازان ز هر عظام.
خاقانی.

۱- ن‌ل: رهائی نیابی بدینسان مشور.

||به مجاز، تیره و کدر و گل‌آلود:
ز بختی تیره چون شوریده آبی
به بختی نامور چون آفتابی.
(ویس و رامین).
||ژولیده (در صفت موی و زلف). غیرمرتب. اوشان. گوریده. ورگال. (یادداشت مؤلف):
تا برنهاد زلفک شوریده را به خط
اندرفتاد گرد همه شهر شور و شر. عماره.
زلف او شوریده دیدم حال من شوریده گشت.
امیر معزی (از آنندراج).
رجوع به شوریده‌زلف شود. ||زبون و کم‌زور. (ناظم الاطباء): حاست ها شوریده و تباه نشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||غضبنا ک. (ناظم الاطباء). ||سرکش. طاغی:
از آن پس دگر بار آواز داد
که‌ای ترک شوریدهٔ بدنژاد. فردوسی.
||دیوانه. منقلب. آشفته:
دیوانهٔ شوریده بود باد
زنجیر همی آب را نهاد. مسعودسعد.
با ده‌هزار مرد سنان‌دار و عنان‌دار خویشتن را در پیش فرزندان سپر کرده تا باد صبا شوریده بر یکی از بندگان نوزد. (چهارمقاله). ||شیدا. مجذوب (در اصطلاح صوفیان). عاشق. (غیاث). آشفته. منقلب. آشفته‌حال. پریشان‌حال. ج، شوریدگان:
در طواف کعبه چون شوریدگان وجد و حال
عقل را پیرانه‌سر در ام‌صبیان دیده‌اند.
خاقانی.
یکی روز شوریده‌ای را دید که میگفت الهی در من نگر. (تذکرةالاولیاء عطار).
بسیار در این بادیه شوریده برفتیم
بسیار در این واقعه مردانه چخیدیم. عطار.
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه.
مولوی.
بی تفکر پیش هر داننده هست
آنکه با شوریده شوراننده هست. مولوی.
یاد دارم که شبی در کاروانی همهٔ شب رفته بودم... شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد... (گلستان).
که میگفت شوریده‌ای دل‌فگار
الهی ببخش و به نالم مدار. سعدی.
تنم می‌بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده‌ای در حرم. سعدی.
چنین گفت شوریده‌ای در عجم
به کسری که ای وارث ملک جم. سعدی.
چو شوریدگان می‌پرستی کنند
به آواز دولاب مستی کنند. سعدی.
مطربان گویی در آوازند و صوفی در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی.
سعدی.
بوالعجب شوریده‌ام سهوم برحمت درگذار
سهمگین افتاده‌ام جرمم بطاعت درپذیر.
سعدی.
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن.
حافظ.
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم.
حافظ.
- خواب شوریده؛ خواب درهم. خواب آشفته. اضغاث احلام. (یادداشت مؤلف): ضغث؛ خواب شوریده. (مهذب الاسماء): و بخار بر سر دهد تا مردم بدان سبب خوابهای شوریده بینند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر تری غلبه باشد نشانهای تری پیداتر باشد و خوابهای شوریده و خیالهای بسیار بیفتد و حاستها کند باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- دل شوریده؛ دل شیدا:
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از آن شوریده‌تر بی. باباطاهر.
ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش. سعدی.
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش.
حافظ.
- سر شوریده؛ سر شیدا. سر سودائی:
مرا گر شور تو در سر نبودی
سر شوریده بی‌افسر نبودی. نظامی.
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده بازآید به سامان غم مخور.
حافظ.
- طبع شوریده؛ طبع پریشان و آشفته:
مگر طبع شوریده بگشایدم
شب تیره ز اندیشه خواب آیدم. فردوسی.
از غذای مختلف یا از طعام
طبع، شوریده همی بیند منام. مولوی.
- کار شوریده؛ کار نابسامان و آشفته و درهم.
||شورمزه. (غیاث).
شوریده‌احوال. [دَ / دِ اَ] (ص مرکب) آشفته. پریشان‌احوال. عاشق‌پیشه:
ندارد با تو بازاری مگر شوریده‌احوالی
که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد.
سعدی.
شوریده‌ایام. [دَ / دِ اَیْ یا] (ص مرکب) که روزگار با شیدائی و آشفتگی قرین دارد. که عمر به شوریدگی و شیدائی به سر آرد:
یکی پرسید از آن شوریده‌ایام[1]
که تو چه دوست داری گفت دشنام.
عطار (اسرارنامه).
شوریده‌بخت. [دَ / دِ بَ] (ص مرکب) مدبر و بدبخت. (آنندراج). بدبخت و بدطالع. (ناظم الاطباء). بخت‌برگشته:
فغان کرد کای ترک شوریده‌بخت
که‌تنگی تو بر کشور و تاج و تخت.
فردوسی.
در گنج آن ترک شوریده‌بخت
سپردم شما را بکوشید سخت. فردوسی.
سواران ماهوی شوریده‌بخت
بدیدند کآن خسروانی درخت. فردوسی.
چه رند پریشان شوریده‌بخت
چه زاهد که بر خود کند کار سخت. سعدی.
بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده‌بخت. سعدی.
و رجوع به شوریدن بخت شود. ||بدنام و رسوا. (ناظم الاطباء).
شوریده‌پشت. [دَ / دِ پُ] (ص مرکب) سرکش و نافرمان. (ناظم الاطباء). شوریشت. (از آنندراج). رجوع به شوریشت شود.
شوریده‌حال. [دَ / دِ] (ص مرکب) دیوانه و مجنون. (از ناظم الاطباء). ||آشفته. مجذوب. شیدا:
یکی پیش شوریده‌حالی نوشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت. سعدی.
ندانی که شوریده‌حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست. سعدی.
مدر پردهٔ یار شوریده‌حال
نه طیبت حرام است و غیبت حلال. سعدی.
بدان ماند اندرز شوریده‌حال
که گوئی به کژدم‌گزیده منال. سعدی.
شوریده‌خاطر. [دَ / دِ طِ] (ص مرکب) دلگیر و محزون و ملول. (ناظم الاطباء).
شوریده‌خرد. [دَ / دِ خِ رَ] (ص مرکب) مختلط‌العقل: اختلط الرجل؛ تباه‌عقل و شوریده‌خرد گردید. (منتهی الارب). الاختلاط؛ شوریده‌خرد شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ریک. (یادداشت مؤلف).
شوریده داشتن. [دَ / دِ تَ] (مص مرکب) شوراندن. به حال طغیان کشاندن: او [ملک بخارا] به امیر خراسان اسدبن عبدالله نامه نوشت که به بخارا مردی پدید آمده است و ولایت بر ما شوریده میدارد قومی را بخلاف ما... (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۱). میگویند که اسلام آوردیم و دروغ میگویند، اسلام به زبان آورده‌اند و به دل به همان کار خویش مشغولند و بدین بهانه ولایت و ملک شوریده میدارند. (تاریخ بخارای نرشخی).
شوریده‌دل. [دَ / دِ دِ] (ص مرکب) شیدا. عاشق. آشفته‌احوال:
چو از بیطاقتی شوریده‌دل شد
از آن گستاخ‌رویی‌ها خجل شد. نظامی.

۱ - در این بیت مراد از «آن شوریده‌ایام» بهلول است. (یادداشت مؤلف).

شوریده‌دلی چنین هوایی
تن درندهد به کدخدایی. نظامی.
مگس پیش شوریده‌دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد. سعدی.
هر که را کنج اختیار آمد تو دست از وی بشوی
کآنچنان شوریده‌دل پایش به گنجی در فروست.
سعدی.
شوریده‌دلانیم نه هشیار و نه مست
سرگشته و پای‌بسته و باده‌بدست. اوحدی.

شوریده‌دماغ. [دَ / دِ] (ص مرکب) کنایه از دیوانه و سودائی. (از آنندراج). دیوانه و مجنون. شوریده‌رای. (از ناظم الاطباء).

شوریده‌راه. [دَ / دِ] (ص مرکب) کنایه از مردم گمراه و ملحد. (ناظم الاطباء). کنایه از مردم گمراه و پریشان‌مذهب که متابعت کتب سماوی نکنند و از اخلاق حسنه و اطوار پسندیده بهره ندارند. (آنندراج). از راه بگشته:
چو آن دشتبانان شوریده‌راه
شنیدند یک‌یک سخنهای شاه. نظامی.

شوریده‌رای. [دَ / دِ] (ص مرکب) دیوانه. مجنون. (از ناظم الاطباء). گم‌کرده‌خرد:
کشنده دو سرهنگ شوریده‌رای
بنزد سکندر گرفتند جای. نظامی.
||با رأی ناصواب:
چه جای است این که بس دلگیر جای است
که زد رایت که بس شوریده‌رای است.
نظامی.
پریشان‌خاطر و شوریده‌رایم
همی با فکرت خود برنیایم. نظامی.

شوریده‌رایی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی شوریده‌رای:
همی ترسید کز شوریده‌رایی
کند ناموس عدلش بی‌وفایی. نظامی.

شوریده‌رنگ. [دَ / دِ رَ] (ص مرکب) رنگ‌پریده. (ناظم الاطباء). رنگ‌بگردانیده:
در این بود درویش شوریده‌رنگ
که شیری درآمد شغالی به چنگ. سعدی.
||کنایه از مردم رند و ملامتی. (آنندراج):
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
کسی گفت سعدی چه شوریده‌رنگی.
سعدی.
در اوباش، پاکان شوریده‌رنگ
همان جای تاریک و لعل است و سنگ.
سعدی.
یکی گفتش ای یار شوریده‌رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ. سعدی.

شوریده‌روزگار. [دَ / دِ زْ / زِ] (ص مرکب) پریشان‌ایام. کنایه از بی‌سامان و بی‌سرانجام. (آنندراج). بیچاره و بی‌نوا و درمانده. (از ناظم الاطباء).

شوریده‌زلف. [دَ / دِ زُ] (ص مرکب) ژولیده‌موی. (ناظم الاطباء):
گر نداری باورم بشنو که خلقان کرده‌اند
نام او شوریده‌زلف و نام من شوریده‌حال.
امیر معزی.
دستار درربوده سران را به باد زلف
شوریده‌زلف و مقنعهٔ عید بر سرش. خاقانی.
||از اسمهای محبوب است. (از آنندراج).

شوریده‌سخن. [دَ / دِ سُ خَ] (اِ مرکب) سخن یا سخنان که به هم مربوط نیست. (یادداشت مؤلف). ||(ص مرکب) که کلام نامربوط دارد. پریشان‌گوی: الخطل؛ تباه و شوریده سخن شدن. (تاج المصادر بیهقی).

شوریده‌سر. [دَ / دِ سَ] (ص مرکب) بی‌قرار و بی‌ثبات و قلندر. (ناظم الاطباء). مختل‌العقل. (یادداشت مؤلف). ||مجذوب. عاشق. شیدا. آشفته. با سر سودائی:
آمد نه چنان که همنشستان
شوریده‌سر آنچنان که مستان. نظامی.
شوریده‌سرم مدار چندین
زیر و زبرم مدار چندین. نظامی.
چه خوش گفت شیدای شوریده‌سر
جوابی که باید نوشتن به زر. سعدی.
بدو گفت دانای شوریده‌سر
جوابی که باید نوشتن به زر. سعدی.
شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم.
حافظ.
||خشمگین. آشفته. دیوانه‌وار:
ز روسی یکی شیر شوریده‌سر
به گردن درآورده روسی سپر. نظامی.
شکاری یکی مرغ شوریده‌سر
ز خواب شب فتنه شوریده‌تر. نظامی.

شوریدهٔ شیرازی. [دَ / دِ یِ] (اِخ) شاعر اواسط این قرن حاضر. نام او حاجی محمدتقی و از طرف ناصرالدین‌شاه ملقب به فصیح‌الملک گردیده بود و نام پدر او عباس بوده است، و از قرار مذکور نسبش به اهلی شیرازی صاحب مثنوی سحر حلال میرسیده است. در سنهٔ ۱۲۷۴ هـ.ق. در شیراز متولد گردید و در سن هفت‌سالگی به مرض آبله از هر دو چشم نابینا شد و در سن نه‌سالگی پدرش وفات یافت و او در کنف حمایت و تربیت خالش قرار گرفت. در سنهٔ ۱۲۸۸ هـ.ق. با خالش به حج رفت و در سنهٔ ۱۳۱۱ هـ.ق. در مصاحبت نظام‌السلطنه حسینقلیخان مافی از شیراز به تهران مسافرت کرد و در نزد اتابک میرزا علی‌اصغرخان تقربی تمام حاصل نمود و به ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه معرفی گردید و قصایدی در مدح آن دو پادشاه سروده است و دولت قریهٔ بورنجان از قرای کوهمرهٔ فارس را بعنوان سیورغال به او واگذار نمود و در سنهٔ ۱۳۱۴ هـ.ق. به شیراز معاودت نمود و از پرتو عایدات آن قریه برای خود زندگی مرفه منظمی با استغناء و وسعت تشکیل داد. در سنهٔ ۱۳۲۳ هـ.ق. در شیراز متأهل گردید و بالاخره در روز پنجشنبه ششم ربیع‌الثانی ۱۳۴۵ هـ.ق. / ۲۱ مهرماه ۱۳۰۵ هـ.ش. در شیراز وفات یافت و در جوار قبر سعدی مدفون گشت و سن او در وقت وفات هفتادویک سال بوده است. در اواخر عمر تولیت و تنظیم تکیهٔ سعدی در شیراز افتخاراً بعهدهٔ او محول بود.

شوریده هوش و ذکاوت و فراست و حافظه‌ای عجیب داشت و در علوم متداول مانند صرف و نحو و اشتقاق تازی و پارسی و عروض و قافیه و نقدالشعر و موسیقی و نواختن بعضی سازها دست داشت. از آثار اوست: کشف‌المواد مشتمل بر ماده‌تاریخهای بسیار که شوریده خود گفته و نامهٔ روشندلان. دیوان شوریده حاوی متجاوز از ۱۴۰۰۰ بیت است. آثار فوق به چاپ نرسیده و فقط قطعاتی از آنها در مجلات و تذکره‌ها منتشر شده. اشعار او غالباً غزل و قصیده و شامل مدح و هجو و مرثیه است. وی در شعر تابع استادان خراسان و فارس بوده است.

مرحوم علامه محمد قزوینی گوید: من از مرحوم حسینقلیخان نواب شیرازی در برلین شنیدم که می‌گفت من با شوریده آشنا بودم و منزل او آمد و رفت داشتم و خادم او با من مأنوس شده بود. یک روز خادم مزبور به من گفت: من نمیدانم این ارباب ما آیا علم غیب دارد؟ گفتم چطور؟ گفت او حکم کرده است که هر روز بلااستثناء همهٔ اطاقهای منزل او جارو کرده شود و همیشه همهٔ آنها پاک و پاکیزه باشد و ما هم همیشه این کار را می‌کنیم ولی گاهی از اوقات اتفاق می‌افتد که یکی از اطاق‌ها را که روز قبل خوب جارو و پاکیزه کرده‌ایم و هیچ محتاج به جارو کردن جدید نیست آن روز آن را رد میدهیم و جارو نمیکنیم. رسم آقای ما این است که هر روز که از بیرون به منزل مراجعت میکند اول کاری که می‌کند این است که میرود و اطاقها را یکی‌یکی سرکشی می‌کند. اگر اتفاقاً آن روز یکی از اطاقها را بعلت مذکور جارو نکرده باشیم او فوری برمی‌گردد و ما را می‌گیرد به باد عتاب و خطاب که فلان و فلان شده‌ها چرا فلان اطاق را امروز جارو نکرده‌اید و من بکلی مبهوت میمانم که با وجود کوری هر دو چشمان او و با وجود پاکیزگی ظاهری اطاقها که ما فقط یک روز یکی از آنها را جاروب نکرده‌ایم او چگونه ملتفت این مطلب میشود و این فقره مکرر از او سر میزند و من سِرّ این

قضیه را نمی‌توانم درک کنم جز اینکه بگویم آقای ما دارای علم غیب است. من تبسمی کرده گفتم واقعاً امر عجیبی است ولی چون آقای شما از هر دو چشم کور است و کورها غالباً قوای ظاهری و باطنیشان قوی‌تر از سایر مردم میشود شاید از یک راهی که ما ملتفت این فقره نمی‌شویم و ما نمی‌توانیم حدس بزنیم او ملتفت این فقره میشود. بعد که شوریده را دیدم گفتم رفیق امروز نوکر تو چنین و چنان می‌گفت، چه شیوه‌ای میزنی که اطاق فقط یک روز جارونخورده را ملتفت میشوی که چنین است؟ شوریده خندید و گفت هیچ شیوه‌ای نیست و کار بسیار سهل و آسانی است. من هر روز در گوشهٔ هر اطاقی که خودم نشان میکنم یک چوب کبریت یا یک نخود یا یک لوبیا یا یک جسم صغیر دیگری شبیه به اینها در جائی از اطاق که اگر جارو بشود حتماً آن جسم صغیر به نوک جارو برطرف خواهد شد میگذارم و اگر جارو نشود آن همان جا باقی خواهد ماند و فردا میروم و همان موضع را دست‌مالی می‌کنم اگر دیدم همان چوب کبریت یا نخود یا لوبیا یا غیره بجای خود نیست و برطرف شده می‌فهمم که اطاق جارو شده است و اگر بر جای خود باقی است که نوکر تقلب و مسامحه کرده‌است و آن روز آن اطاق را جارو نکرده است. من بسیار خندیدم ولی او به من گفت مبادا که این راز را به خادم کشف کنی که کثافت از سر ما خواهد آمد و از پای ما در خواهد رفت. من قول دادم که از این مقوله چیزی به نوکر او نخواهم گفت و البته ممکن نبود که سِرّ آقا را پیش نوکرش فاش کنم. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی در مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۳) (از مقالهٔ علی‌اصغر حکمت در مجلهٔ ارمغان سال ۷ شمارهٔ ۶ – ۷) (از فرهنگ فارسی معین).

این چند بیت از قصیدهٔ معروف او نوشته می‌شود:

گوهر اشک نیم گوهر کان هنرم
الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
در هوای تو معلق شده‌ام همچو هبا
گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم
غنچه‌ام غنچه که می‌خندم و خونین‌جگرم
راستی گویی سروم که به بستان کمال
بجز از بار تهی‌دستی نبود ثمرم
به درازا چه کشم شعر الا ماه عزاست
نیست از بخت سیه رخت سیه مختصرم
در سیه جامه شوم تا که بدانند که من
چشمهٔ آب حیاتم که به ظلمات درم
وه از این گونهٔ پرآبله ماشاءالله
دیده‌ام نیست که در آینه خود را نگرم
خلق خندند چو من وصف رخ خویش کنم
/ خود به گوشم شنوم آخر کورم نه کرم
گو بخندید که گر زشتم در چشم شما
در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم.

شوریده‌عقل. [دَ / دِ عَ] (ص مرکب) که خردی تباه دارد. مجنون. شوریده‌رای: رجل ریک؛ مرد شوریده‌عقل در کار خود. تیار؛ مرد متکبر شوریده‌عقل لافزن. (منتهی الارب).

شوریده‌کار. [دَ / دِ] (ص مرکب) پریشان‌کار. (از آنندراج). آنکه کارهای وی درهم باشد. (ناظم الاطباء):

بحکم آنکه بس شوریده کارم
چو زلف خود دلی شوریده دارم. نظامی.

||(ا مرکب) کار نابسامان و آشفته و مختل و درهم: شوریده کاری در پیش داریم و صواب رفتن به هرات بود و با آن قوم صلحی نهادن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۳). التخاخ، ایتلاخ؛ شوریده شدن کار. (تاج المصادر بیهقی). التباس؛ شوریده شدن کار. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

شوریده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) منقلب کردن. به طغیان برانگیختن. به شورش داشتن. شوراندن: پسرعم خویش را بنزدیک تو فرستاد تا آن ملک را شوریده کند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۶). تشویش؛ شوریده کردن. (دهار). لبس؛ شوریده کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||شیفته ساختن. منقلب کردن. شیدا ساختن:

شوریده کرد ما را عشق پریجمالی
هر چشم‌زد ز دستش داریم گوشمالی.
خاقانی.

شوریده کلام. [دَ / دِ کَ] (ص مرکب) پریشان‌گوی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شوریده‌سخن. که سخن او نامربوط باشد. ||(ا مرکب) کلام نامربوط. سخن که به هم پیوند ندارد:

شوریده کلامم نمکین است سؤالم
تنگ شکر است آن دهن و تلخ‌جواب است.
ظهوری.

شوریده گردانیدن. [دَ / دِ گَ دَ] (مص مرکب) شوریده کردن. تشویش. (تاج المصادر بیهقی).

شوریده گشتن. [دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) آشفته شدن. منقلب شدن. نابسامان شدن. به طغیان گراییدن. آشفتگی یافتن: نواحی ختلان شوریده گشته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰). حاجب سباشی به خراسان رفت و جبال بدین سبب شوریده گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۹). چون کار شوریده گشت این فقیه آزادمرد از وطن خویش بیفتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۶). همان عادت فروگرفت که با مردمان همی داشت، مردمان سیستان شوریده گشتند. (راحة‌الصدور راوندی).

— شوریده گشتن کار بر کسی؛ آشفته شدن و مشوش شدن و پریشان و نابسامان شدن کار بر او: هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همهٔ کارها بر وی شوریده و تباه گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۸).

شوریده گوریده. [دَ / دِ دَ / دِ] (ص مرکب، از اتباع) درهم و برهم. ژولیده. رجوع به شوریده و گوریده شود.

شوریده‌مغز. [دَ / دِ مَ] (ص مرکب) مجنون. دیوانه. شوریده‌عقل. آشفته:

شناسنده گر نیست شوریده‌مغز
نبهره شناسد ز دینار نغز. نظامی.
جهاندار در کار آن پای‌لغز
از آن داستان مانده شوریده‌مغز. نظامی.
مبادا که شه را رسد پای‌لغز
که گردد سر ملک شوریده‌مغز. نظامی.
عشق او کرد اینچنین شوریده‌مغزم ورنه بود
سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه‌ام. صائب.

شوریده‌نژاد. [دَ / دِ نِ] (ص مرکب) که خون چند نژاد دارد. (یادداشت مؤلف): الایتشاب؛ شوریده‌نژاد شدن. (المصادر زوزنی).

شوریده‌وار. [دَ / دِ] (ص مرکب، ق مرکب) دیوانه‌وار:

بدارند بر جای خویش استوار
خود از جای جنبید شوریده‌وار. نظامی.

شوریده و گوریده. [دَ/ دِ وُ دَ / دِ] (ص مرکب، از اتباع) درهم و برهم و غیرمرتب و نامنتظم. سخت درهم و برهم، چنانکه اسباب خانه و امور شخصی و غیره: اطاقی شوریده و گوریده؛ غیرمرتب و نامنظم. (یادداشت مؤلف). ||زلف بهم‌تاب‌خورده چون نمد. مقابل خوار.

شوریده‌هش. [دَ / دِ هُ] (ص مرکب) شوریده‌عقل. شوریده‌مغز. معتوه. دارای شوریدگی هوش یا اختلال حواس. (یادداشت مؤلف):

برادرکش و بدتن و شاه‌کش
بداندیش و بدنام و شوریده‌هش. فردوسی.
بداندیش گرگین شوریده‌هش
به یک سوی بیشه درآمد خمش. فردوسی.
فژه گنده پیری است شوریده‌هش
بداندیش فرزند و هم شوی‌کش. اسدی.

شوریز. [شَ / شُو] (ا) ظاهراً مصحف شومیز. (حاشیهٔ برهان چ معین). مُزارع و زراعت‌کننده. (برهان) (آنندراج). زراعت‌کننده و کشتکار. (ناظم الاطباء). مُزارع. (جهانگیری). ||زمینی که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند. (برهان) (از

آندراج). زمینی که برای کشت و تخم‌افشانی آماده کرده باشند. (ناظم الاطباء). رجوع به شومیز شود. ||نام دارویی است. (از برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شوریک. (اِخ) دهی است از دهستان کرەسنی بخش شاهپور شهرستان خوی. دارای ۱۷۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوریک. (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی. ۳۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوری کوچک. [چَ / چِ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور. ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوریة. [یَ] (اِخ)[1] صوریه. نام شهری است از شهرهای اندلس. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۸۰، ۸۱، ۱۷۲، ۱۷۶).

شوز. [شَ] (ع مص) شیفتهٔ کسی شدن و فعل آن مجهول آید. (منتهی الارب). مشغوف شدن به کسی، و آن با «با» متعدی شود و بصورت مجهول: شیزَ به شَوزاً (علی المجهول)؛ شُغِفَ به. (از اقرب الموارد).

شوزب. [شَ زَ] (ع اِ) نشان و علامت. (منتهی الارب). نشان و علامت و اثر. (ناظم الاطباء). علامت. (از اقرب الموارد).

شوزن. [شَ زَ] (اِخ) از آبهای بنی‌عقیل است. (از معجم البلدان).

شوزیان. (اِخ) نام قریه‌ای است از اعمال ماوراءالنهر. (از انساب سمعانی).

شوزیانی. (ص نسبی) منسوب است به شوزیان که از قراء کش از اعمال ماوراءالنهر میباشد. (از انساب سمعانی).

شوس. (ع ص، اِ) جِ اَشْوَس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اشوس شود.

شوس. [شَ وَ] (ع مص) شدید بودن و گستاخ بودن در جنگ. (از اقرب الموارد). ||انگریستن به گوشهٔ چشم از تکبر یا خشم یا چشم را تنگ کرده و پلکها را فروخوابانیده نگریستن.[2] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوس. [شَ] (ع مص) خائیدن مسواک و دندان مالیدن بدان. (منتهی الارب). شوص. خائیدن مسواک.[3] (از اقرب الموارد). و رجوع به شوص شود.

شوس. (اِ) به سریانی بقلهٔ یهودیه است. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به بقلهٔ یهودیه شود.

شوسبلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو. دارای ۱۹۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوستاکویچ. [شُ کُ] (اِخ)[4] دیمیتری. از بزرگترین آهنگسازان معاصر است. در پترزبورگ [لنین‌گراد] بسال ۱۹۰۶ م. متولد گردید. از نه‌سالگی شروع به تحصیل پیانو کرد و در ضمن به ساختن آهنگ پرداخت، سپس به هنرستان موسیقی رفت و در آنجا شاگردی برجسته بود چنانکه کمک‌هزینهٔ تحصیلی مخصوصی برای وی در نظر گرفتند. دیمیتری بهنگام تحصیل بسبب ساختن آهنگی بنام «سنفنی نخستین» شهرت یافت (و امروزه این آهنگ شهرت عالمگیر دارد). سه چهار سال پس از ساختن «سنفنی نخستین»، یک اپرا، دو بالت، دو سنفنی و چند نغمهٔ موسیقی مجلسی ساخت که با نخستین سنفنی او تفاوت بسیار دارد. در سال ۱۹۲۸ م. که موسیقی گنگ بابل جدید را به وجود آورد تصمیم گرفت در زمینهٔ موسیقی سینمایی بکوشد و از نخستین روزهایی که سینمای ناطق اختراع شد وی از فعالترین کارکنان این شعبه از هنر گردید، و بعدها در زمینهٔ تآتر نیز آثاری پدید آورد. آهنگهایی که برای سینما و تآتر ساخته فصل مهمی از آثار موسیقی سینما را تشکیل میدهد. (از فرهنگ فارسی معین).

شوستال. [شِ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد. دارای ۱۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوستر. [شُ تِ] (اِخ) مُرگان. مستشار آمریکائی امور مالی. در ۱۳۲۸ هـ. ق. به ایران آمد تا به مالیهٔ ایران سر و صورتی بدهد اما بر اثر فشار روسها مجبور به ترک ایران شد و عارف شاعر نامی دربارهٔ رفتن وی تصنیفی دارد. کتاب اختناق ایران از اوست که به فارسی نیز ترجمه شده است.

شوستر. [تَ] (اِخ) شوشتر. رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۰۹ و رجوع به شوشتر شود.

شوسف. (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان بیرجند است و مجموع نفوس آنها ۳۰۴۸۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوسف. (اِخ) نام قصبهٔ مرکزی بخش شوسف شهرستان بیرجند است که ۴۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوسلاء . [شَ سَ] (ع اِ) مأخوذ از حبشی بمعنی صید و شکار. (ناظم الاطباء).

شوسه. [شُ سِ] (فرانسوی، اِ)[5] شُسِه. راه ساخته و پرداخته. ||در تداول فارسی، جادهٔ اتومبیل‌رو و غیرآسفالته. راه ساخته‌شده و شن و سنگ‌ریزه ریخته شده. (از ناظم الاطباء).

شوسی کشته. [کُ تَ / تِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. دارای ۱۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوسین. [ ] (اِ) سریانی است و گفته‌اند یونانی است. نوعی از صنوبر است که قندرس نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قندرس شود.

شوسینا. [ ] (اِ) به سریانی سوسن است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سوسن شود.

شوش. (ص) بمعنی خوب و نیک و لطیف است و شوشتر بمعنای بهتر و نیکوتر و لطیف‌تر باشد. (حمزهٔ اصفهانی از یاقوت در معجم البلدان).

شوش. [شَ / شُو] (اِ) شاخهای درخت انگور و به عربی قضبان. (برهان) (رشیدی). شاخهای درخت انگور. (انجمن آرا) (آنندراج)؛ قضبان؛ شوش. (السامی فی الاسامی). ||شاخه. ترکه. شاخ تر باریک. شوشه. شیش. (یادداشت مؤلف).[6] ||شمش. خفچه. شوشه. سوفچه: شوش زر. شوش سیم. (یادداشت مؤلف):

یکی سبز خفتان به زر بافته
بر او شوشها بر گهر تافته. فردوسی.

دو خرگه نمد خرد چوبش ز زر
همه بندشان شوشهای گهر. اسدی.

سپیدیش کافور و زردیش زر
یکی بهره را شوشها زو گوهر. اسدی.

شوش. [شَ / شُو] (اِ) به فارسی جاورس است. (فهرست مخزن الادویه).

شوش. (ع ص، اِ) شوس. مرد دلاور و بهادر. (ناظم الاطباء). شوس. (اقرب الموارد). رجوع به شوس شود. اَبطال شوش شوش؛ یعنی مختلفند و سخت دلاور. (منتهی الارب).

شوش. (ع ص، اِ) جِ اَشْوَش. (اقرب الموارد). رجوع به اشوش شود.

شوش. [شَ] (ع ص) درهم‌آمیخته. گویند: ترکهم شَوْشاً بَوْشاً. (منتهی الارب). و رجوع به بوش شود.

شوش. (اِخ) جایی است نزدیک جزیرهٔ ابن عمر از نواحی الجزیره. (از معجم البلدان).

---

1 - Soria.

۲ - از باب سمع است. (منتهی الارب).

۳ - از باب نصر است. (منتهی الارب).

4 - Chostakovitch, Dimitri.

5 - Chaussée.

۶ - در این معنی در تداول مردم قزوین شوش بر وزن دوش بکار رود.

موضعی است نزدیک جزیرهٔ ابن عمر. (منتهی الارب).

شوش. (اِخ) نام محله‌ای است به جرجان نزدیک باب‌الطاق. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

شوش. (اِخ) نام قلعه‌ای بزرگ و بسیار بلند نزدیک عقرالحمیدیة از اعمال موصل و گویند آن بالاتر از عقر و بزرگتر از آن است و حب‌الرمان شوشی بدان نسبت دارد. (از معجم البلدان). قلعه‌ای است شرقی دجلهٔ موصل و از آنجاست حب‌الرمان و هندوانه. (منتهی الارب).

شوش. (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان دزفول است. پنج دهستان و حدود سی هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوش. (اِخ) شهری به خوزستان کنار رودخانهٔ شاوور. این شهر پایتخت کشور عیلام قدیم بود و بهمین مناسبت عیلام را سوزیان یا شوشان هم خوانده‌اند. بعدها در عهد هخامنشیان شوش یکی از چهار پایتخت ایران محسوب میشد. شوش کنونی بخشی است از شهرستان دزفول در خوزستان و قصبهٔ آن نیز بهمین نام است و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. چون بقایای تاریخی چند دولت (عیلام، بابل، هخامنشی، ساسانی، دول اسلامی) در شوش بجا مانده است، از لحاظ باستانشناسی و تاریخی اهمیت بسیار یافته است و هیأت فرانسوی قریب ۶۵ سال است که در آنجا به حفریات مشغولند و آثار گرانبها از قبیل کاشیهای قصر اردشیر و کاخ قراولان خاصهٔ داریوش و استل حمورابی و غیره از آن بیرون آمده که غالب آنها در موزهٔ لوور (پاریس) در تالار مخصوص ایران و بخشی نیز در موزهٔ تهران مضبوط است. در حفاریهائی که بدست دمورگان در سال ۱۸۹۷ م. انجام شده آثاری از دورهٔ حجر جدید بدست آمده است. در قرن ۲۳ ق.م. شهر مزبور اهمیتی بسزا داشت و تا اواخر قرن پنجم هجری از شهرهای بزرگ ایران بشمار میرفت و پس از آن رو به خرابی نهاد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ایرانشهر ج ۲ ص ۱۷۹۱، فهرست اعلام تاریخ ایران باستان، فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۲، یسنا ص۹۶، ۹۸، مزدیسنا ص۲۸، ۱۴۸، ایران در زمان ساسانیان ص۷۸، فرهنگ ایران باستان ص۱۲۵، ۱۳۰، ۲۸۹، تاریخ سیستان ص۷۴، مجمل التواریخ والقصص، مرآت‌البلدان ج ۱ ص۴۵۳، روضات ص۷۵۹، سبک‌شناسی بهار ج ۱، تاریخ کرد، جغرافیای غرب ایران، معجم البلدان، حدود العالم، تاریخ صنایع ایران، فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ و یشتها ج ۱ شود.

در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است که: مرکز بخش شوش شهرستان دزفول است. هوای آن گرم است و در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت است و آب آن از رودخانهٔ کرخه تأمین میشود. ایستگاه راه‌آهن شوش در ۳ کیلومتری باختر واقع است و مسافت آن تا تهران ۷۱۴ کیلومتر میباشد. شوش از شهرهای باستانی است و زمانی پایتخت قوم ایلام بوده و آرامگاه مشهور به دانیال پیغمبر در این قصبه است. از اکتشافات باستانشناسی که در اینجا بعمل آمده قانون مشهور حمورابی پادشاه کلده است که اولین قانون عهد باستان شمرده میشود و بر اثر این کاوشها حقایقی دربارهٔ تاریخ این سرزمین بدست آمده که دوران گذشتهٔ آن را و تمدن ایرانیان قدیم را روشن مینماید. طبق بررسی و توجه باستانشناسان معلوم گردیده است که بهنگام آبادی شهر شوش کلیهٔ معاملات مهم ثبت و شرح آن روی خشت نوشته میشده است. شوش دارای عمارات و کاخهای عالی بوده که سرستونهای عظیم آن هنوز باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوش. (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوش. (اِخ) مخفف شوشتر:

باغی که بد از برف چو گنجینهٔ نداف
بنگرش چو دیبای[1] ملحم شده چون شوش.
ناصرخسرو.

شوشا. (اِ) به یونانی شونیز است. (فهرست مخزن الادویه).

شوشا. (اِخ) (بمعنی سرباز خدا) یکی از کاتبان داود است. (قاموس کتاب مقدس).

شوشاء. [شَ] (ع ص) شتر مادهٔ سبک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوشاد. [شَ / شُو] (اِ) شمشاد. شیشاد. شار. شر. شهر. کیش. (جنگل‌شناسی ج ۱ ص۱۷۵). رجوع به شمشاد شود.

شوشار. (اِ) نامی است که در رامسر و رودسر و شهسوار به شمشاد دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوشاد و شمشاد شود.

شوشان. (اِخ) صورتی از نام شهر شوش است که در کتیبهٔ آسوربانی‌پال راجع به فتوحات او در عیلام آمده است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۹، ۴۷۵، ج ۲ ص ۱۱۶۲) (ترجمهٔ دیاتارون ص ۲۱۲). (به معنی زنبق) شوشن. شهری که یونانیانش سوسای عیلام میگفتند و خود عیلام هم جزء سوسیانا میباشد و شوشن نیز خوانده شده است. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به شوش شود.

شوشاة. [شَ] (ع ص) شتر مادهٔ سبک‌رو و شتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء).

شوشب. [شَ شَ] (ع اِ) کژدم. ||شپش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مورچه. (ناظم الاطباء).

شوشتر. [تَ] (اِخ) تعریب آن تُستَر است. (از معجم البلدان). نام شهری است در خوزستان. (برهان). لقب آن دارالمؤمنین. (فرهنگ خطی). تستر. ششتر. شهری است به خوزستان که از زمانهای دیرین پیش از اسلام با قناتهای متعدد خود وجود داشته است. بلوشه آن را در نامهای شهرهای ایران شوشتر و بلیناس بنام سسترا[2] ضبط نموده است. در روایات ایرانی شهر شوشتر از شهرهای بسیار قدیمی معرفی شده است و عبدالله شوشتری در کتاب شوشتر به تفصیل از آن سخن رانده است. در داستانهای افسانه‌ای بنای این شهر را به هوشنگ نسبت داده‌اند که آن را بعد از بنای شهر شوش بنیاد نهاده است و گویند که نقشهٔ بنای شوشتر شکل اسبی را ماند. در دورهٔ اسلامی به روزگار عمربن خطاب شهر شوشتر بوسیلهٔ براءبن مالک مورد تاخت و تاز قرار گرفت و براء در همانجا درگذشت. در عهد امویان این شهر قدیمی دژ و پناهگاه خوارج بود و شبیب الخارجی آنجا را مقر فرماندهی خود قرار داد و حجاج‌بن یوسف ثقفی پس از مرگ شبیب خارجی بر شهر شوشتر دست یافت و در دورهٔ خلفای عباسی بود که بنیان نهادن قدیمیترین مساجد این شهر آغاز گردید و در زمان المعتز این امر شروع گشت و در دوران المسترشد پایان یافت. در دوران بعد شهر شوشتر به تصرف تیموریان درآمد و تا سال ۸۲۰ هـ.ق. در تصرف ایشان بود و پس از انقراض تیموریان به دست گروهی از شیعیان صفویه افتاد و مرکز تشیع گردید. والیان و حکام متعدد در این شهر حکومت کردند که یکی از آنان واختشوخان را میتوان نام برد که تا پایان دورهٔ صفویه اعقاب او در شوشتر حکومت میکردند. شوشتر در دوران قاجاریه در زیر فرمان محمدعلی‌میرزا پسر فتحعلیشاه قرار گرفت و جمعیت این شهر در آن هنگام به ۴۵ هزار تن بالغ گشت. گویند که قبر دانیال در شوشتر کشف گردید آنگاه او را به شوش حمل کردند. در زمان حلاج یک آتشگاه در شهر شوشتر وجود داشته است. رجوع به دائرة المعارف اسلام و تستر شود.

۱ - نل: ز دیبای.
2 - Sostra.

شوشتر امروزه شهرستانی است در خوزستان واقع در مغرب مسجد سلیمان، در زاویهٔ حادث بین کارون و آب گرگر در ۶۴ کیلومتری محلی که کارون وارد جلگه (میان‌آب) میشود و شامل بخشهای حومه‌ای وگتوند است. جمعیت حوزهٔ شوشتر ۵۷۳۳۳ تن است. در عهد عیلامیان شهر هیدالو ظاهراً در موضع شهر شوشتر کنونی بود و سپاهیان آسوربانیپال در دنبالهٔ فتوحات خود بدانجا رسیدند. قدیمترین آثاری که بدست آمده میرساند که شوشتر در زمان ساسانیان وجود داشته. در عهد قاجاریه شوشتر کرسی خوزستان محسوب میشده است. (از فرهنگ فارسی معین).

در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: شهرستان شوشتر یکی از شهرستانهای استان ششم کشور است و محدود است از طرف شمال به شهرستان دزفول، از خاور و جنوب به شهرستان اهواز، از باختر به شهرستان دزفول. هوای این شهرستان مانند سایر شهرستانهای استان خوزستان گرم و درجه حرارت در تابستان در سایه ۵۰ درجه و حداقل درجه حرارت در زمستان ۵ درجهٔ سانتیگراد و نسبت به شهرستانهای ساحلی (خرمشهر، آبادان) خشک‌تر است. در روزهای تابستان که هوای آن گرم می‌شود اهالی از سردابهائی که دارند استفاده میکنند. مهمترین رودخانه‌ای که در این شهرستان جریان دارد رود کارون است که از کوههای بختیاری سرچشمه گرفته و در شمال باختری این شهرستان به دو قسمت می‌شود: یک شعبهٔ آن را که گرگر می‌گویند از شمال خاوری شهر از بند معروف به بند میزان گذشته و در داخل شهر تشکیل چندین آبشار را میدهد که مورد استفاده است. و شعبهٔ دیگر که از شمال باختری شهر از سد معروف شادروان می‌گذرد و بطرف جنوب باختری جریان دارد. می‌گویند سد شادروان بدستور شاپور یکم و بدست قیصر دوم و رومیان که در آن زمان در اسارت ایران بودند ساخته شده و حدس می‌زنند که در ازمنهٔ قدیم کلیهٔ آب کارون در رشتهٔ شطیط جریان داشته و شعبهٔ گرگر فقط به منظور استفادهٔ کشاورزی تهیه شده است. بند میزان توسط فتحعلیخان که یکی از سرداران صفویه بوده در سنهٔ ۱۱۰۶ هـ.ق. پایه گذاری گردیده ولی موفق به ساختمان آن نشد و نادرشاه افشار در مسافرت به خوزستان امر به تکمیل این داد و سد مزبور ساخته شد، ولی بعداً در نتیجهٔ فشار آب و سیل خراب گردیده و سپس محمدعلی‌میرزا دولتشاه آن را تعمیر نمود، اما مجدداً در نتیجهٔ فشار شدید آب خراب شد. دو شعبهٔ گرگر و شطیط در جنوب بندقیر به یکدیگر متصل و بسمت اهواز جاری میگردند. سازمان اداری شهرستان شوشتر دارای سه بخش بنام مرکزی، گتوند و عقیلی است و از ۱۳۸ قریه تشکیل شده و جمعیت شهرستان در حدود ۵۶ هزار نفر است. مساحت تقریبی شهرستان ۲۵۳۰۰ کیلومتر مربع است. بخش مرکزی شهرستان شوشتر از ۶ دهستان خیران، تیوند، میان‌آب، کندزلو، سردارآباد و شاه‌ولی تشکیل شده است. این بخش در بین بخشهای عقیلی و گتوند و شهرستان اهواز واقع و سکنهٔ آن در حدود ۱۸۰۰۰ تن است. دو شعبهٔ رودخانهٔ کارون بنام گرگر و شطیط از شمال به جنوب در این بخش جریان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شهر شوشتر در ۸۵۰هزارگزی تهران و ۲۶هزارگزی شمال اهواز واقع است. شهر شوشتر یکی از شهرهای قدیمی کشور است و در روی تخته‌سنگهای کنار کارون بنا و بین دو شعبه از کارون بنام شطیط و گرگر (چهاردانگه و دودانگه) واقع شده است. هوای شهر گرم و در تابستان حداکثر حرارت در بعضی سالها نزدیک به ۶۰ درجه است. شوشتر ۲۲۴۱۶ تن سکنه داشته است ولی امروز بیش از ۱۵ هزار تن سکنه ندارد. این شهرستان بسیار قدیمی و دارای ابنیه و آثار و مسجد و امامزاده‌های متعدد است که معروفترین آنها بشرح زیر است:

۱ - مسجد جامع شوشتر که در زمان خلفای عباسی بنا شده.

۲ - قلعهٔ سلاسل که امروز خرابه‌های آن مشاهده میشود.

۳ - بند میزان که در شمال خاوری شهر واقع است و رود گرگر از آن عبور میکند.

۴ - پل شاهپور که در شمال باختری شهر واقع است و امروزه خرابه‌های آن مشاهده میشود.

۵ - در شهر شوشتر و اطراف آن قریب ۴۰ امامزاده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ و ج ۴ و تاریخ رشیدی و تاریخ سیستان و آتشکده و تاریخ گزیده‌و یشتها ج ۱ و ایران در زمان ساسانیان و تاریخ مغول و خاندان نوبختی عباس اقبال و تاریخ ادبیات ادوارد براون و مجمل التواریخ والقصص و تاریخ اسلام و جغرافی غرب ایران و تاریخ عصر حافظ و تاریخ ایران باستان و تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان تألیف احمد کسروی شود:

چندین حریر و حله که پوشید بر درخت
ماناکه برزدند به قرقوب و شوشتر. کسایی.
مه طرازی است بدست چپ گردون شب عید
نقش آن گویی در شوشتر آمیخته‌اند.
خاقانی.
سوس را با پلاس کینی نیست
کین او با پرند شوشتر است. خاقانی.
خود دل و طبع او ز سیم و شکر
کان طمغاج و باغ شوشتر است. خاقانی.
حبش را زلف بر طمغاج بندد
طراز شوشتر در چاچ بندد. نظامی.

- پل شوشتر؛ از بناهای غریبه است و هشتادوچهار طاق دارد و گویند شاپور بانی آن بود. (انجمن آرا) (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۳۷). و رجوع به تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان تألیف احمد کسروی شود.

شوشتری. [تَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به شوشتر. ||از مردم شوشتر. ||لهجهٔ مردم شوشتر. ||آنچه در شوشتر بعمل آید: دیبای شوشتری. (فرهنگ فارسی معین). ||شُشتَری. قسمی جامه. قسمی فرش. ثوب تستری. ثیاب تستریه. (یادداشت مؤلف):

نگر ز سنگ چه مایه به است گوهر سرخ
ز خستوانه چه مایه به است شوشتری.
معروفی.
تا که گردد که و کهسار چو تختی ز گهر
دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری.
فرخی.
بریسته گل از شوشتری سبز نقابی
و آلوده به کافور و به شنگرف بنا گوش.
ناصرخسرو.

- شوشتری‌باف؛ بافندهٔ پارچهٔ شوشتری. که پارچهٔ شوشتری بافد:

در مدحت صدر تو منم شوشتری‌باف
دیگر شعرا آستری‌باف چو نساج. سوزنی.

||نام گوشه‌ای از دستگاه همایون. (ردیف موسیقی ایران ص ۶ و ۴۷). رجوع به دستگاه همایون شود.

شوشتری. [تَ] (اِخ) جعفربن حسین‌بن علی شوشتری نجفی. عالم و فقیه و در موعظه و ارشاد مردم یدی طولی داشت. از شاگردان صاحب فصول و صاحب ضوابط و صاحب جواهر و شیخ انصاری و شریف‌العلماء بود. در پایان عمر برای زیارت مشهد رضا (ع) به ایران آمد و در تهران ناصرالدین‌شاه او را مورد احترام و تکریم قرار داد. وی در مسجد ناصری (مسجد عالی سپهسالار) امامت کرد. در هنگام بازگشت به عتبات در سال ۱۳۰۳ هـ.ق. در کرند کرمانشاه درگذشت و جنازهٔ او را به نجف بردند. او راست: اصول‌الدین یا الحدائق فی الاصول. خصائص‌الحسنیة. مجالس‌البکاء. منهج‌الرشاد. (از فرهنگ فارسی معین).

شوشتری. [تَ] (اِخ) سیدنورالله فرزند

شریف مرعشی (شهید ثالث). از نویسندگان شیعهٔ امامیه و معروف به مبارزهٔ با اهل تسنن و قاضی لاهور بود و در نتیجهٔ اتهام به زندقه به دستور جهانگیرخان وی را به تازیانه بستند تا جان سپرد (در سال ۱۰۱۹ هـ.ق./ ۱۶۱۰ م.). او راست: مجالس‌المؤمنین. احقاق‌الحق. (از دائرة المعارف اسلام). و رجوع به قاضی نورالله شوشتری شود.

شوشک. [شو شَ] (اِ) شاشک. (از رشیدی). ساز چهارتار را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). رباب چهاررود. (فرهنگ اسدی). ربابی بود که چهارگه نوازند. (اوبهی). طنبور و رباب چهارتار. (برهان). تنبورهٔ چهارتاره است. (جهانگیری):

گهی‌سماع زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا.
زینبی[1].

||جانوری است شبیه به کبک اما از کبک کوچکتر باشد و آن را تیهو نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از رشیدی). رجوع به تیهو شود.

شوشک. (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوشکه. [کَ / کِ] (از روسی، اِ) (از روسی شاشکار) قسمی شمشیر. نوعی قمه. (یادداشت مؤلف در ذیل شوشگه). شوشگه. قمه. قداره. نوعی آلت قتاله شبیه به سرنیزه و شمشیر کوتاه که آن را در نیام جای دهند و بر کمر بندند. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

شوشکه کشیدن. [کَ / کِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تعبیری است نظیر قمه کشیدن و چاقو کشیدن در عصر ما و نفس‌کش گفتن و جایی را قرق کردن، یا بالای کسی درآمدن و به حمایت او وارد نزاع شدن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

شوشگه. [گَ / گِ] (از روسی، اِ) رجوع به شوشکه شود.

شوشلاء. [شَ شَ] (ع اِ) جماع. یا آن لغت حبشی است. (منتهی الارب).

شوشمة. [مَ] (ع اِ) حب‌الهال. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۲۵).

شوشمیر. (اِ) هل. (یادداشت مؤلف). قاقلهٔ صغیر است و گفته‌اند یونانی است. (فهرست مخزن الادویه). هیل و به عربی قاقلهٔ صغار و خیربوا خوانند. (برهان) (آنندراج). هیل باشد که به هندی آلاچی گویند. (فرهنگ رشیدی). بفارسی اسم قاقلهٔ صغیر و گفته‌اند یونانی است. (فهرست مخزن الادویه). خیربواست و هیل‌بواست و هان‌بوا و هال‌بوا نیز گویند و آن قاقلهٔ صغار است. (اختیارات بدیعی). ||ارزن را گویند. (جهانگیری):

خری که آبخورش زیر ناودان عصیر
علف عصارهٔ بگنی و بخسم و شوشمیر[2].
سوزنی.

||شمشیر. (یادداشت مؤلف).

شوشنیگ. (اِخ)[3] کورت ادوارد فُن. سیاستمدار و صدراعظم اتریشی (۱۹۳۴ م.) که به سال ۱۸۹۷ م. در ریوا متولد و بسال ۱۹۳۸ م. بدستور هیتلر زندانی گردید و کشور اتریش ضمیمهٔ آلمان شد. (از فرهنگ فارسی معین).

شؤشؤ. [شُءْ شُءْ] (ع صوت) شأشأ. خواندن خر برای آب. (از اقرب الموارد). کلمه‌ای است که بدان خر را بسوی آب خوانند. (منتهی الارب). ||زجر گوسفند و خر برای رفتن و یا آنکه شؤشؤ خواندن گوسفند برای علف خوردن یا آب نوشیدن است. (از اقرب الموارد). کلمه‌ای است که بدان گوسفند و خر و جز آن را زجر کنند تا درگذرد یا ایستاده شود یا به کلمهٔ شؤشؤ گوسپند را برای علف و آب خوانند تا بخورد. (منتهی الارب). رجوع به شأشأ شود.

شوشو. (اِ) گاورس و ارزن. (برهان). ارزن. (رشیدی) (آنندراج). شوشو ظاهراً در این جا مثل بگنی و بخسم و شراب و مسکر باشد. (یادداشت مؤلف):

خری که آبخورش زیر ناودان عصیر
علف عصارهٔ بگنی و بخسم و شوشو.
سوزنی.

شوشود بالا. (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند و ۳۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوشة. [شَ] (اِخ) نام قریه‌ای به بابل پائین‌تر از حلهٔ بنی‌مزید، قبر قاسم‌بن موسی الکاظم‌بن جعفر الصادق (ع) در آن قریه است و نزدیک آن قبر ذوالکفل (حزقیل) میباشد. (از معجم البلدان). موضعی است نزدیک بابل و نزدیک آن موضع است قبر ذوالکفل (ع). (منتهی الارب).

شوشه. [شو شَ / شِ] (اِ) شفشه و سبیکهٔ طلا و نقره و امثال آن و آن جسد گداختهٔ باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند. (برهان). سبا ک زر و نقره و آهن و غیره. (غیاث اللغات). شفشهٔ طلا و نقره و امثال آن و آن را شمش و سبا ک نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). سبیکهٔ زر. (اسدی) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). سبکهٔ طلا و نقره. (فهرست مخزن الادویه). سوفچه. شوش: شوشهٔ سیم. شوشهٔ زر. سبیکهٔ نقره. شمش نقره. شمش زر یا سیم. خفچه. (یادداشت مؤلف):

بر او بافته شوشهٔ سیم و زر
به شوشه درون تابسوده گهر. فردوسی.

به تنگی یک اندر دگر بافته
بچاره سر شوشه برتافته. فردوسی.

همهٔ شوشهٔ طاقها سیم و زر
به زر اندرون چند گونه گهر. فردوسی.

دو خرگه نمد خرد چوبش ز زر
همه بندشان شوشه‌های گهر. اسدی.

دو بازو چو دو ماهی سیم بود
تو گوئی که دو شوشهٔ سیم بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).

و زر به شوشه‌ها و سبیکه‌ها می‌کردند. (مجمل التواریخ والقصص).

به آتش بر آن شوشهٔ مشک‌سنج
چو مار سیه بر سر چاه گنج.
نظامی (شرفنامه ص ۳۰۳).

||قطعهٔ شمش و زر. (ولف):

چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید
جهان شد بسان بلور سفید. فردوسی.

||هر چیز شبیه به شمش. (فرهنگ فارسی معین):

شوشه‌های زکال مشکین‌رنگ
گرد آتش چو گرد آینه زنگ. نظامی.

— شوشه‌اندام؛ که اندامی چون شوشه دارد. نازک‌اندام:

بدان نازک‌میان شوشه‌اندام
ولیکن شوشه‌ای از نقرهٔ خام. نظامی.

— شوشه خیار؛ خیار شمش. خیار چنبر. خیار زه. شمشیر خیار. (یادداشت مؤلف).

— شوشهٔ زر؛ شمش طلا.

— ||تار زرّین:

شکیبایی اندر همه کارها
به از شوشهٔ زر به خروارها. ابوشکور.

همان شوشهٔ زر بر او بافته
به گوهر سر شوشه برتافته. فردوسی.

یکی جامه افکنده بد زربفت
به رش بود بالاش پنجاه‌وهفت. فردوسی.

به گوهر همه ریشه‌ها بافته
زبر شوشهٔ زر بر او تافته. اسدی.

یکی خانه‌ای دید از لاژورد
برآورده از شوشهٔ زر زرد. اسدی.

و از گرد بر گرد شوشه‌های زر به مروارید و جوهر مرصع بکرد. (مجمل التواریخ والقصص).

بجهد شیشهٔ سیماب گر در او ریزی
به شیشهٔ تو کند شوشه‌های زر تسلیم.
سوزنی.

در کورهٔ آتش چه عجب شوشهٔ زر

---

۱ - بنام فرخی نیز آمده است.
۲ - نل: شوشو، و در آن صورت شاهد این کلمه نیست.
3 - Schuschnigg, Kurt Edward von.

وز شوشهٔ زر کورهٔ آتش عجب است. خاقانی.

پشت مالیده‌ای چو شوشهٔ زر
شکم اندوده‌ای به شیر و شکر. نظامی.
سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشهٔ زر نهاده بر کف دست. نظامی.

– شوشهٔ زرین؛ شمش طلایی:

هندوان را آتش رخشنده روید شاخ رمح
زنگیان را شوشهٔ زرین برآید خیزران.
فرخی.
خاقانی اسیر یار زرگرنسب است
دل کوره و تن شوشهٔ زرین سلب است.
خاقانی.

– شوشهٔ سیم؛ شمش نقره:

شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا گه سیم
شاخ بادام به‌آیین‌تر یا شاخ چنار. فرخی.

– شوشهٔ سیمین؛ شمش نقره‌ای:

آب گلفهشنگ گشته‌ست از فسردن ای شگفت
همچنان چون شوشهٔ سیمین نگون آویخته.
فرالاوی.

||هر چیز طولانی و کوتاه، مانند لوح مزار و محراب مسجد و تختهٔ حمام و امثال آن. (برهان). هرچه طولانی باشد مثل صورت قبر. (از جهانگیری). ||نشان و علامتی که بر سر قبر شهدا برپای کنند. (از برهان) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از جهانگیری) (از فرهنگ اسدی):

نهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیاد آری از گوهر پاک من. نظامی.
در شوشهٔ تربتش بصد رنج
پیچیده چنانکه مار بر گنج. نظامی.
دمد لاله از شوشهٔ خاک من
گیا روید از گوشهٔ خاک من.
خواجوی کرمانی.

||ریزهٔ هر چیز. (برهان) (جهانگیری) (اسدی) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). ||هر پشتهٔ بلند را گویند عموماً و پشتهٔ ریگ و خاشاک را خصوصاً. (برهان) (جهانگیری). توده و پشتهٔ هر چیز. (غیاث اللغات). پشته. بلندی. (فرهنگ فارسی معین). ||آبی که در زمستان بر سر ناودان یخ بندد و آویزان شود. (فرهنگ فارسی معین). ||شوش در تداول مردم قزوین. ترکه. شاخ تر باریک. ترکهٔ شاخ تر انعطاف‌پذیر و کلمهٔ شوشه در قسمتهای دیگر ایران فراموش شده و در آذربایجان مانده است. (یادداشت مؤلف):

از آن دسته برآمد شوشهٔ نار
درختی گشت و بار آورد بسیار. نظامی.
چید از آن میوه‌های نوشین‌بار
خورد از آن شوشه‌های شیرین‌کار. نظامی.
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ‌بید
در آن خرگه افشانده خاک سپید. نظامی.

||مفتول گلابتون. (یادداشت مؤلف): خانه‌واری حصیر از شوشهٔ زرکشیده افکنده و بر او در و لعل و پیروزه ترصیع کرده. (چهارمقاله).

شوشی. (ص نسبی) منسوب به شوش. رجوع به شوش شود.

شوشی. (اِخ) ابوالعلاء ادریس‌بن محمدبن عثمان عفیف‌الدین عامری شوشی. محدث امام مدرسهٔ نظامیه به بغداد. (منتهی الارب). و رجوع به روضات‌الجنات ص ۷۵۹ شود.

شوص. [شَ وَ] (ع مص) شَوَس. (از اقرب الموارد). نگریستن به گوشهٔ چشم از تکبر یا از غضب. (منتهی الارب). رجوع به شوس شود.

شوص. [شَ] (ع مص) به دست ایستاده کردن چیزی را. ||جنباندن چیزی از جای وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مالیدن به دست و شستن و نیک پاکیزه کردن. (منتهی الارب). بشستن و پاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). شستن و پاک کردن. (از اقرب الموارد). ||خائیدن مسواک را و دندان مالیدن به مسواک یا مسواک کردن از زیر بسوی بالا. ||درد کردن دندان. ||درد کردن شکم. ||لگد زدن بچه در شکم مادر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوص. (ع ص، اِ) جِ اَشْوَص. (از اقرب الموارد). رجوع به اشوص شود.

شوصاء. [شَ] (ع ص) شوصاءالعین؛ آنکه به گوشهٔ چشم نگرد. (منتهیٰ الارب) (از اقرب الموارد).

شوصر. [شَ صَ] (ع اِ) برهٔ آهو و آهوی جوان و توانا که هنوز شاخ درنیاورده باشد. (ناظم الاطباء).

شوصرا. [شَ صَ] (ع اِ) اسم عربی آهو است که قریب به شاخ زدن رسیده باشد و یا آهوی که شاخهای آن برآمده و قوی نشده باشد. (فهرست مخزن الادویه).

شوصلة. [شَ صَ لَ] (ع مص) خوردن گیاه شاصُلّیٰ را. (از منتهی الارب).

شوصة. [شَ صَ] (ع اِ) باد که در پهلو نشیند مردم را. (منتهی الارب). باد که در پهلو افتد. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). قسمی ذات‌الجنب.[1] (یادداشت مؤلف). ورمی است در حجاب اضلاع زیر حجاب حاجز. (از اقرب الموارد). ورم درونی پهلو. (منتهی الارب). ذات‌الجنب که ورم از داخل باشد. ورم در حجاب اضلاع از درون. (یادداشت مؤلف). شوصه و ذات‌الجنب در بیماری شبیه یکدیگر و از نظر علاج نیز یکی هستند و هر کدام دارای علامتهای خاصی است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۹). شوصه؛ آماسی دردناک و گرم اندر عضله‌های اندرونین سینه. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به ذات‌الجنب شود. ||جهیدن رگ. ||درد شکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوط. [شَ] (ع اِ) شوط بَراح؛ شغال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شوط باطل؛ گرد آفتاب که از روزن خانه نماید. لغتی است در سین مهمله یعنی سوط. (منتهی الارب). لغتی است در سوط باطل. (از اقرب الموارد). ||تگ تا نهایت. ج، اشواط. (منتهی الارب). نهایت. (اقرب الموارد). تگ و گشت. (غیاث). تگ. (مهذب الاسماء). دویدن. (المصادر زوزنی). ||جایی است میان دو پشته که به راه ماند و در آن آب و مردم میرود. مسافت آن مقدار داعی است. ج، شیاط. (منتهی الارب). گویی راهی است که طول آن بمقدار آواز خواننده‌ای است. (از اقرب الموارد). ||گرد گشتن. طواف کردن. گرد بر گرد برآمدن: طاف بالبیت سبعة اشواط؛ یعنی طوف کرد هفت گشت و قال فی القاموس: کره جماعة من الفقهاء ان یقال لطوفات الطواف اشواط. (منتهی الارب).

شوط. [شَ] (اِخ) بستانی است نزدیک کوه احد. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شوط. [شَ] (اِخ) موضعی است به بلاد طی. (منتهی الارب).

شوط. [شَ] (اِخ) محلی که درندگان در آن پناه برند. (از معجم البلدان).

شوط. (اِخ) نام کوهی است در اَجَأ. (از معجم البلدان).

شوط. (اِخ) دهی از دهستان چای‌پاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو است و ۱۰۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوطان. [شَ] (اِخ) نام بستانی است در بین مدینه و احد. (از معجم البلدان).

شوطری. [شَ طَ] (ع اِ) مخلص اکبر. معجونی است که در درمان ضعف اعضاء بکار برند. (یادداشت مؤلف).

شوطة. [شَ طَ] (ع اِ) یکی شوط. (منتهی الارب). رجوع به شوط شود.

شوطی. [شَ طا] (ع ص) مؤنث اَشْوَط. (معجم البلدان).

شوطی. [شَ طا] (اِخ) جایگاهی است از عقیق مدینه و گویند از حرهٔ بنی‌سلیم است. (از معجم البلدان).

شوظ. [شَ] (ع مص) سب کردن و بدزبانی کردن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ||شاظ به المرض شوظاً؛ درمانده شد از بیماری. (از معجم‌الوسیط).

شوع. [شَ] (ع مص) ژولیده‌موی شدن سر کسی: شَوَعَ رأسُهُ شَوْعاً. قاله ابوعمرو، و

1 - Pleurésie. (لکلرک).

القیاس شَوِعَ کَسَمِعَ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ساعتی از شب گذشتن. (از لسان‌العرب).

شوع. [شَ] (ع اِ) بچهٔ دوم که در میان ایشان دیگری نزاده باشد. یقال: هذا شوع هذا و شیع هذا؛ ای ولد بعده و لم‌یولد بینهما شیء. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شوع. [شَ وَ] (ع مص) نیک سخت شدن موی سر بحدی که به خار ماند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوع. [شَ وَ] (ع ص) پراکنده. پریشان. (منتهی الارب). ||(اِمص) سپیدی یکی از دو رخسار اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوع. (ع ص، اِ) ج اَشْوَع و شَوْعاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اَشْوَع و شَوْعاء شود.

شوع. (ع اِ) درخت بان یا بار آن یا گیاهی است که در کوه و در زمین نرم روید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ابوعبید از اصمعی روایت کرده است که عرب درخت بان را شوع گویند و قیس‌بن حطیم در ذکر او مصراعی گفته. (از ترجمهٔ صیدنه). شجرالبان. حب‌البان. میوهٔ درخت بان. (یادداشت مؤلف).

شوعاء. [شَ] (ع ص) مؤنث اَشْوَع. ج، شوع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اشوع شود.

شوعال. (اِخ) کلمهٔ عبری است بمعنی روباه و نام شخص اشیری بود. (اول تواریخ ۷:۳۶). رجوع به شوعال در قاموس کتاب مقدس شود.

– زمین شوعال؛ مقاطعه‌ای است که یکی از طوایف مخربهٔ فلسطینیان مخماس در آنجا شدند و چندان از بیت ایل دور نبود و دور نیست که مقصود اراضی شعلیم باشد. (قاموس کتاب مقدس).

شوعر. [شَ عَ] (اِخ) وادیی است در بلاد عرب. (از معجم البلدان).

شوعة. [عَ] (ع اِ) یکی شوع. (منتهی الارب). یکی گیاه که در کوه و در زمین نرم روید. (ناظم الاطباء).

شوغ. (اِ) شغه. سنگین شدن دست و پای بود و آن را به ترکی ایشتی(؟) گویند. (فرهنگ اسدی). آن گوشت باشد که در دست و پای سخت شده باشد چون چرم. (فرهنگ اسدی). ستبری باشد در پوست. (نسخهٔ دیگر اسدی). آن پوست بود که بر تن مردم سخت شده باشد از کار کردن برنج و شغه نیز گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). شوخ. (انجمن آرا) (از آنندراج). پینهٔ دست و پا که از کار کردن یا از تردد بهم رسیده باشد و در نسخهٔ شمس فخری شغه نیز به این معنی است. (از ادات‌الفضلاء). پینه. شغ. پینه و آبله را گویند که بر دست و پا بسبب کار کردن و راه رفتن به هم رسد. (برهان). پوست اندام آدمی که بسبب کثرت‌کار سخت شود و آن را پینه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). آن پوست که بر تن سخت شده باشد از کار کردن و درد نکند و آن را شغه نیز گویند. (صحاح الفرس). پوست سختی باشد که بر اندام پدید آید از غایت کار کردن یا از رفتن پیاده پا سطبر شود و بر دست و پای شتر باشد. (اوبهی). پینه یعنی ستبری که بر دست و پای و پیشانی آدمی و زانوی شتر و جز آن بندد از فرط کار و سایش. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شوخ و مترادفات دیگر کلمه شود:

بسته کف دست و کف پای شوغ
پشت فروخفته چو پشت شمن. کسائی.

||چرکی که بر بدن و جامه نشیند. ||(ص) شوخ، که بی‌شرم و بی‌حیا و بی‌باک باشد. (برهان). شوخ و گستاخ و بی‌حیا و بی‌شرم. (ناظم الاطباء). رجوع به شوخ و معانی آن شود.

شوغا. [شَ / شُو] (اِ مرکب) حظیره، یعنی جای گوسفندان. (صحاح الفرس). حصار و محوطه‌ای را گویند که شبها گاوان و گوسفندان و چهارپایان دیگر در آنجا باشند. (برهان). شبغا یعنی جای شب گوسپندان و شوگا نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). همان شبغا یعنی شب‌جای، اصل در این لغت شب‌گاه است و شو تبدیل شب است. (انجمن آرا). جای شب بودن گوسفندان و شوگا نیز گفته‌اند. (فرهنگ اسدی). خبک. آغل. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). غول. نغل. (یادداشت مؤلف):

چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا
شبان اندر شبان افتد به غوغا. لطیفی.

و رجوع به شبغا شود.

شوغار. [شَ / شُو] (اِ مرکب) شوغاره. بمعنی شوغا که جای خوابیدن چارپایان باشد در شب. (از برهان). شوغا. شوغاره. شوگا. خاربست و محوطه باشد که گوسفندان را در آن کنند. (از آنندراج). آغل. و رجوع بِه شوغا شود:

بام مسیح و جای خردمندان
این خاکدان طویله و شوغارش.
ناصرخسرو.

شوغار. (اِ) زاج سفید. (برهان) (اختیارات بدیعی).

شوغاره. [شَ / شُو رَ / رِ] (اِ مرکب) بمعنی شوغار است که جای خوابیدن گوسپندان باشد در شب. (برهان). و رجوع به شوغا و شوغار و شوغاه شود.

شوغاه. [شَ / شُو] (اِ مرکب) بمعنی شوغا است که جای خوابیدن چارپایان باشد در شب و اصل این لغت شبگاه بود و چون در کلام فارسی بای ابجد به واو و گاف فارسی به غین تبدیل می‌یابند شبگاه شوغاه شده. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). حظیره که اشتر را سازند. خفتنگاه گوسفند و جز آن. (یادداشت مؤلف): الزرب؛ شوغاه ساختن. الا کتناف؛ گرد چیزی برآمدن و شوغاه بیافتن شتر را از شاخ درخت. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شوغر. [شَ غَ] (ع ص) استوارخلقت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوغرة. [شَ غَ رَ] (ع اِ) زنبیل از برگ خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شوغگن. [گِ] (ص مرکب) شوخگن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوخگن شود.

شوغگین. (ص مرکب) شوخگین. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوخگین شود.

شوغه. [غَ / غِ] (اِ) پینه و آبله‌ای باشد که از بسیاری کار کردن بر دست و بدن آدمی و حیوانات دیگر به هم رسد. (برهان) (آنندراج). سطبری از کار کردن یا از رفتن پیاده بر دست و پای. (از اوبهی). شوغ. شغه. آبله. و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شوف. [شَ] (ع اِ) آلتی است از چوب یا سنگ و مانند آن که بدان زمین زراعت را برابر کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماله (نزد کشاورزان). (یادداشت مؤلف).

شوف. [شَ] (ع مص) زدودن و جلا دادن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بزدایدن. (تاج المصادر بیهقی). ||قطران مالیدن شتر را. ||آرایش داده شدن دختر: شیفت الجاریة (مجهولاً). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیاراستن. (تاج المصادر بیهقی).

شوفاژ. [شُ] (فرانسوی، اِ)[1] ایجاد حرارت. ||طرز گرم کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول فارسی بمعنی دستگاه ایجاد حرارت با بخار آب به کار رود.

– شوفاژ سانترال؛ دستگاه حرارت مرکزی.

شوفته. [تَ / تِ] (ص، از اتباع) (شفته و...) وارفته. سست و بی‌حال (اگر در مورد آدم استعمال شود). بی‌مزه و شل و شویل (اگر در مورد غذاهایی نظیر پلو و دمی کتهٔ لهشده و خمیرشده به کار رود). (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

شوفر. [شُ فِ][2] (فرانسوی، اِ)[3] رانندهٔ

---

1 - Chauffage.

۲ - در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان: شوفِر.

3 - Chauffeur.

اتومبیل. راننده. (یادداشت مؤلف).

شوفری. [شُ فُ / شـو فِ] (حامص) رانندگی. (یادداشت مؤلف).

شوفس. [شَ / شُو فِ] (اِ مرکب) (از: شو، شب + فس، از فسیدن بمعنی خسبیدن و خفتن) نامی است که در نور و کجور بـه گـل ابریشم دهند. (یادداشت مؤلف). و رجوع بـه شوخس شود.

شوق. (ع ص، اِ) ج اَشْوَق. (منتهی الارب). عشاق. (اقرب الموارد). عاشقان. (منتهی الارب). مشتاقان. رجوع به اشوق شود.

شوق. [شَ] (ع اِمص) آزمندی نفس و میل خاطر. ج، اشواق. (منتهی الارب). آرزومندی. (المصادر زوزنی) (مهذب الاسماء). آرزومندی. بویه. (از یادداشت مؤلف). خواست. غرض. (از منتهی الارب). نیاز. (فرهنگ اسدی). رغبت و اشتیاق و منتهای آرزوی نفس و میل خاطر. (ناظم الاطباء). خواهانی. صاحب آنندراج گوید: آتش‌طبع، آتش‌دست، آتشین‌پای، سبکروح، سرشار، رسا، بیخودی، جهان‌پیمای، بی‌هنگام‌تاز، بی‌محاباتاز، خروشان، برقع‌گشا، راحت‌آزار، بی‌تاب، بیقرار، طاقت‌ناپسند، خرمن‌سوز، موسی‌نگاه از صفات شوق است و زنجیر از تشبیهات اوست، و با لفظ ریختن و دادن مستعمل است. (از آنندراج):

سمن‌بوی آن سر زلفش که مشکین کرد آفاقش
عجب نی ار تبت گردد ز روی شوق مشتاقش.
منوچهری.

به شهر غزنی از مرد و زن نماند دو تن
که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۷۸).

شده حیران همه در صنع صانع
همه سرگشتگان شوق مبدع. ناصرخسرو.

خیره نکرده‌ست دلم را چنین
نه غم هجران و نه شوق وصال. ناصرخسرو.

سوخته عود است و دلبندان بدو دندان‌سپید
شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند.
خاقانی.

بدان خدای که پاکان خطهٔ اول
ز شوق حضرت او والهند چون عشاق.
خاقانی.

ز آتش شوق او که در دل داشت
دل آتش کباب دیدستند. خاقانی.

یکی آنکه نخواسته‌ام که بـه تکلف و شوق مقاصد و معانی کتاب در حجاب اشتباه بماند و هر فهم بدو نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸).

در شوق رخ تو بیشتر سوخت
هرکه به تو قرب بیشتر یافت. عطار.

هرگز آن شوق و شادی فراموش نکنم. (سعدی).

شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر و آن آستین‌فشانان.
سعدی.

عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
که بر وی اینهمه باران شوق می‌بارم. سعدی.

بندبندم شد فغانی بستهٔ زنجیر شوق
خوش‌دلم زین بندها گر باز نگشاید مرا.
بابافغانی.

هجر خدایا مده زود وصالی بده
شوق مده این قدر یا پر و بالی بده.
ملا وحشی.

ز آرامی افتاده آرام من
مگر ریختی شوق در کار من. ظهوری.

||خواهش و آرزو. یاسه.[1] آمّ: شوقاً الی رؤیتهم؛ ای یاسه بـه دیدار ایشان. (تفسیر ابوالفتوح رازی). تاسه. و رجوع بـه یاسه و تاسه و تاسه کردن شود. ||(اصطلاح عرفان) در اصطلاح عرفا انزعاج را گویند در طلب محبوب بعد از یافتن او و فقدان او بشرط آنکه اگر بیابد ساکن شود و عشق همچنان باقی باشد و بالجمله مراد از شوق همان داعیهٔ لقاء محبوب است و حال شوق مطیه‌ای است که قاصدان کعبهٔ مراد را بـه مقصود میرساند و دوام آن بـا دوام محبت پیوسته است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا). در اصطلاح صوفیان، آرزومندی دل بـه لقـای محبوب است. نـزاع‌القلب الی لقاء‌المحبوب. (تعریفات). اهل سلوک در تعریفات آن گفته‌اند که: شوق عبارت است از هیجان و اضطراب قلب هنگامی که نام محبوب را بر زبان آرند و پاره‌ای از اهل ریاضت گفته‌اند که شوق در دل عاشق روغن را ماند که در آتش فشانند. دانشمندی گوید: شوق جوهر محبت و عشق جسم آن باشد. دیگری گفته است که هرکه را شوق لقاء حق در دل باشد به حق انس گیرد و هرکه انس به خدا گرفت در طرب شود و هرکه طرب یافت واصل شد و هرکه واصل گردید به خدا پیوست، خوشا بـه حال او و خوشا بـه حال بازگشت و قرارگاه او. از ابوعلی دقاق پرسیدند: فرق بین شوق و اشتیاق چیست؟ گفت: آتش شوق بـه دیدار فرونشیند امـا هیچ آبی نار اشتیاق را فرونشاند بلکه هرچند آب فشانند آتش اشتیاق بیشتر شعله‌ور و افزونتر شود. کذا فی خلاصة‌السلوک. و در مجمع‌السلوک آورده که یکی از احوال محبت شوق است که نزد محب حادث شود و حدوث شوق بعد از محبت از مواهب الهیه است، کسب را در آن دخلی نیست. شوق از محبت همچون زهد از توبه است، چون توبه قرار میگیرد زهد ظاهر میگردد و چون محبت قرار گیرد شوق ظاهر میشود. ابوعثمان گوید: شوق میوهٔ محبت باشد، کسی که خدای را دوست داشت اشتیاق به دیدار حق پیدا کند. نصرآبادی گفته: مقام شوق همگی خلق را ممکن‌الحصول است اما حصول مقام اشتیاق هر کس را فراهم نشود... و این اشارت است بدانکه مقام اشتیاق برتر از مقام شوق است که شوق به دیدار تسکین یابد اما اشتیاق را با سکون و قرار آشنائی نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شوق. [شَ] (ع مص) بستن طناب را به میخ و استوار کردن و آویختن: شاق الطنب الی الوتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بستن طناب را به میخ و محکم کردن آن را (از باب نصر). (ناظم الاطباء). ||برپای کردن مَشک را به دیوار: شاق القربة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برانگیختن و بـه آرزو آوردن کسی را دوستی دیگری: شاقنی حبها. و یقال: شُقْ شُقْ فلاناً، یعنی آرزومند گردان او را بسوی آخرت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). آرزومند گردانیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||آرزومند گشتن.(تاج المصادر). آرزومند شدن.

شوق. [شَ وَ] (اِ) صورتی است از شَبَه، شَوه، سبج. جزع. حجرالبحیرة. (یادداشت مؤلف).

- مِثلِ شَبَه یا مِثلِ شَوَق؛ در تداول زنان، سخت سیاه و شفاف (در موی). (از یادداشت مؤلف).

رجوع به شَبَه و شَوه و سبج شود.

شوقان. (اِخ) از بلوکات ولایت بجنورد خراسان، عدهٔ قرا ۲۶، مساحت ۵ فرسخ و مرکز آن نیز شوقان است. (یادداشت مؤلف).

شوق‌انگیز. [شَ / شُـو اَ] (نف مرکب) شوق‌انگیزنده. آنچه در انسان تولید شوق کند. اشتیاق‌آور. (فرهنگ فارسی معین). مایهٔ اشتیاق. که شوق را سبب گردد.

شوقب. [شَ قَ] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد دراز. (مهذب الاسماء). مرد درازبالا. (ناظم الاطباء). ||اُشتر فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) دو چوب پالان که بدان رسن آویزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکی از دو چوب پالان که بدان رسن آویزند. ج، شواقب. (ناظم الاطباء).

شوقب. [شَ قَ] (اِخ) جـایگاهی است در بادیه. (از معجم البلدان).

شوق داشتن. [شَ / شُو تَ] (مص مرکب) راغب بودن. اشتیاق داشتن. (ناظم الاطباء):

چه ذوق از ذکر پیدا آید او را

---

۱ - یاسه؛ خواهش و آرزو. (برهان).

که پنهان شوق مذکوری ندارد. سعدی.
من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
تو به یک جرعهٔ دیگر چه بری از دستم.
سعدی.

شوق‌درست. [شَ / شُو دُ رُ] (ص مرکب) صادق در میل و آرزو. (ناظم الاطباء).

شوق ذوق. [شَ / شُو ذَ / ذُو] (اِ مرکب) خرسندی. خوشی. خواهش. آرزوی. رغبت. (ناظم الاطباء). رجوع به شوق و ذوق شود.

شوقستان. [شَ / شُو قِ] (اِ مرکب) جایگاه شوق:
هر قدم گامی به شوقستان دل
در جهان بی‌بیابان میزنم.
حسین ثنایی (از آنندراج).

شوقلة. [شَ قَ لَ] (ع مص) بردبار شدن و صاحب حلم شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شوقمند. [شَ / شُو مَ] (ص مرکب) مشتاق. دارای شوق. صاحب شوق.

شوق و ذوق. [شَ / شُو قُ ذَ / ذُو] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شوق ذوق. خرسندی و خوشحالی.

شوق و شعف. [شَ / شُو قُ شَ عَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شوق و شور. خرسندی و شادمانی.

شوقة. [شَ قَ] (اِخ) یونس‌بن احمدبن شوقة اندلسی. استاد ابن شق‌اللیل است. (منتهی الارب).

شوقی. [شَ / شُو] (ص نسبی) منسوب به شوق. ||عاشق. (ناظم الاطباء).

شوقی. [شَ] (اِخ) احمدبک شوقی در سال ۱۸۶۹ م. در قاهره چشم بدنیا گشود و مراحل آموزش خود را در قاهره گذراند و در رشتهٔ ترجمهٔ مدرسهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شد، آنگاه توفیق‌پاشا والی مصر او را برای تحصیل در رشتهٔ حقوق به فرانسه فرستاد و پس از چهار سال اقامت در فرانسه و اخذ گواهینامه به مصر بازگشت و شاغل پستهای مهمی شد. در سال ۱۹۱۴ م. (جنگ جهانی اول) قصیده‌ای بضد سیاست انگلستان سرود که‌منجر به تبعید او به اسپانیا گردید و تا پایان جنگ در همانجا باقی ماند. پس از استقرار صلح بار دیگر به قاهره بازگشت و در سال ۱۹۳۲ م. درگذشت. شوقی لقب امیرالشعرائی یافت. وی از بزرگترین شاعران مصر و جهان عرب است و میتوان او را پیشوای شعر جدید عربی شمرد زیرا آن هنگام شعر عربی دربارهٔ مطالبی سروده میشد که هیچگونه عواطف و احساسات و نیازمندیهای اجتماعی در آن منعکس نمی‌شد و او میدانهای جدیدی در شعر عرب گشود. شوقی از نظر سبک شعری پیرو مکتب کلاسیک عرب بود و اشعار او دربارهٔ مدح، غزل، توصیف، مرثیه و سایر فنون شعری قدیم بود، از اینرو برخی او را به تقلید و عدم ابتکار متهم مینمایند. وی چون زبان فرانسه را خوب میدانست از نظر روح شعری بسیار زیر تأثیر شعر شعرای اروپائی قرار داشت از قبیل قصیدهٔ «حوادث بزرگ درهٔ نیل» که تحت تأثیر ویکتور هوگو قرار گرفته‌است و نمونه‌های دیگر. احمد شوقی دارای اشعار نمایشنامه‌ای و ترانه‌های ساده برای کودکان و قطعات اخلاقی و آموزشی است و کتابی در نثر بنام اسواق‌الذهب دارد. (از درس اللغة و الادب محمد محمدی ص ۲۳). و نیز رجوع به اشهر مشاهیر الشرق ج ۱ ص ۳ و برای اطلاع از آثار وی رجوع به معجم المطبوعات العربیة ج ۲ ستون ۱۱۵۸ شود.

شوقی. [شَ] (اِخ) ادرنوی. او را دیوانی است به ترکی.

شوقی. [شَ] (اِخ) الطرابزونی یوسف‌افندی حنفی نقشبندی. در قرن چهاردهم میزیسته است. او راست: هدایةالذاکرین و حجةالسالکین در شرایط طریقهٔ نقشبندی. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۱۵۹).

شوقیة. [شَ قی یَ] (ع ص نسبی، اِ) مؤنث شوقی. ||قوه‌ای که محرک انسان شود. باعثه. (فرهنگ فارسی معین). ||آن جزء از مکتوب که در آن عرض اشتیاق می‌نمایند. (ناظم الاطباء).

شوک. (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند بمعنی بازار است که عربان سوق گویند. (برهان). سوق معرب سوک است. راسته‌بازار. (از یادداشت مؤلف). بازار است که به عربی سوق گویند و تبدیل آن سوک است چنانکه الآن محل معینی را که عربان بحوالی بصره در آن بازار کنند سوک‌الشیخ[1] گویند. (انجمن آرا) (از آنندراج).

شوک. [شَ] (ع اِ) خار. ج، اشواک. شوکة، یکی. (منتهی الارب). خار. (دهار) (غیاث). هر چیز سرتیز. لم. لام. تلو. تلی. بور. تیغ. (یادداشت مؤلف). گیاهی که مانند سوزن بروید. ج، اشواک. (از اقرب الموارد):
مرغزاری است این جهان که در او
عامه شوکان مردم‌آزارند. ناصرخسرو.
نی‌نی از بخت شکوه‌ها دارم
چند شکوی که شوک بی‌ثمر است. خاقانی.
و فی اغصانه [اغصان علیق‌الکلب] شوک صلب. (ابن‌البیطار).
تنی که با تو در این دشت لاف شرکت زد
چو خاربشت ز شوکش قضا مشوک ساخت.
کاتبی.
— امثال:
من یزرع الشوک لم‌یحصد به العنبا. (مجمع الامثال از سندبادنامه).
— شوک‌الجمال؛ اشترغاز. مغوداریس. اشترغاز و به لغت مصر رعی‌الابل است. رجوع به اشترغار و اشترغاز و اشترخار و اشترخاو و خارشتر و شوکةالجمال شود.
— شوک‌الدارجین؛ دیفساقوس. جنا. مشط‌الراعی. خس‌الکلب. رجوع به شوکةالدارجین شود.
— شوک‌الدمن؛ عنکبوت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوکةالدمن شود.
— شوک‌العلک؛ اشخیص. خامالاون لوقس. بشکراین. اداد. اقسیا. (یادداشت مؤلف). رجوع به اداد و ادادا شود.
— شوک‌القنا؛ تیزی نیزه‌ها. (از اقرب الموارد).
— شوک‌الیهود؛ کنگر. (یادداشت مؤلف).
— شوک مصری: ثمرهٔ شوک مصری جلنار [گلنار] است. (بحر الجواهر در کلمهٔ الثمر).
— قنطرةالشوک؛ دهی است بر نهر عیسی به بغداد. (منتهی الارب).
||تیغ (در ماهی) و آن استخوانهای باریک و تنک است در گوشت ماهی: و بدارابجرد سمک بالخندق الذی یحیط بالبلد لا شوک فیه و لا عظم و لا فقار و هو من اَلذّالسموک. (صورالاقالیم اصطخری) (ابن‌البیطار).
||شوک خلفی؛ مازه. فقرات ظَهْر. (یادداشت مؤلف). یقال: جاء فی الشوک و الشجر؛ یعنی در عدد بسیار آمد. (از منتهی الارب).

شوک. [شَ] (ع مص) قوت و تیزی نمودن. شوکة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بیمار شری گردیدن: شیک الرجل (مجهولاً). (منتهی الارب). و آن سرخیی است که بر روی جسد ظاهر شود. (از اقرب الموارد). ||ظاهر شدن قدرت و شدت کسی. ||پیدا آمدن پستان دختر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پستان از جای برخاستن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||برآمدن دندان نشتر شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دندان اشتر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||به خار درخستن کسی را (لازم و متعدی). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خلانیدن خار. (یادداشت مؤلف). ||درآمدن کسی را خار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). خار در تن شدن. (دهار). خار در زیر کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی). خلیدن خار. (یادداشت مؤلف).

شوک. (ص) ظاهراً در شعر ذیل معنی بسیار می‌دهد یا صفتی است برای گل چون گنده و متعفن و از جنس لجن و غیره:
ای همچو مهین مار بدآویز و خشوک

1 – در تداول عامه: «سوگ‌الشیخ».

پرزهر چو ماری و چو ماهی همه سوک
شست از طلب ترا شکستم خم و توک
جای تو در آب شور باد و گل شوک.
سوزنی.

شوک. [شُک] (فرانسوی، اِ)[1] شُک. ضربهٔ شدید. تکان سخت. حالت ناگهانی که به شخص عارض شود و قوای او رو به ضعف گذارد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شُک شود.

شوک. (اِخ) ناحیه‌ای است نجدی در نزدیکی حجاز. (از معجم البلدان).

شوکا. [شَ / شُو] (اِ) از جنس گاو کوهی است که به عربی وعل گویند و آن حیوانی است سیاه‌رنگ بقدر گاومیش کوچکی و به ترکی جریر گویند. در مازندران بسیار است. (انجمن آرا) (آنندراج). به لغت تنکابن وعل است از انواع بقرالوحش. (فهرست مخزن الادویه).

شوکاء. [شَ] (ع ص) چادر درشت‌بافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
– حُلّة شوکاء؛ ردائی است که در او درشتی و تازگی هست. (شرح قاموس). جامهٔ درشت از نوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شوکار. [شَ / شُو] (ص مرکب) که در شب کار کند. شبکار. (ناظم الاطباء). رجوع به شبکار شود. || مبدل شبکار که شب‌دزد باشد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

شوکان. [شَ] (اِخ) موضعی است به بحرین. (منتهی الارب).

شوکان. [شَ] (اِخ) شهرکی است از ناحیهٔ خابران بین سرخس و ابیورد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). شهری است میان سرخس و ابیورد، از آن شهر است عتیق‌بن محمدبن عبیس شوکانی و برادر او ابوالعلاء عبیس‌بن محمد شوکانی. (منتهی الارب).

شوکان. [شَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر امرؤالقیس. (از معجم البلدان).

شوکان. [شَ] (اِخ) قریه‌ای است در یمن از ناحیهٔ ذمار. (از معجم البلدان).

شوکانی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شوکان که شهرکی است میان ابیورد و سرخس. (از انساب سمعانی). رجوع به شوکان شود.

شوکت. [شَ / شُو کَ] (از ع، اِ) شوکة. قوت. (غیاث اللغات). شدت بأس. شدت هیبت. (یادداشت مؤلف). هیبت. (غیاث اللغات). قدرت و قوت. (ناظم الاطباء): قباد شوکت دفع عرب نداشت با ایشان صلح کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۵).
شوکت شاهی سبک‌سنگ است در میزان عدل.
صائب.
|| جاه و جلالت و هیبت و فر و وقار و عظمت و حشمت و بزرگواری و جلال و نخوت و تکبر. (ناظم الاطباء): اگر شغل او بزودی گرفته نیاید کار دراز گردد که هر روز شوکت و عزت وی زیاده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۱). به هیبت و شوکت ایشان آبادانی جهان و تألف اهواء متعلق باشد. (کلیله و دمنه). قوت و شوکت من زیاد است. (کلیله و دمنه). سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است برنجید و بهم برآمد. (گلستان). درویشی را شنیدم... به عز قناعت چنانکه ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده. (گلستان).

شوکت. [شَ کَ] (اِخ) محمدابراهیم. گویند با کبر سن به ارتکاب جمیع مناهی مایل بود چنانکه در مرتبهٔ دوم که به هند رفت و با پسری ارادهٔ صحبت داشت در دست او کشته شد. (آتشکدهٔ آذر ص ۱۸۴).

شوکت‌آباد. [شَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوکت بخارایی. [شَ کَ تِ بُ] (اِخ) مؤلف ریاض‌العارفین نویسد: او از وارستگان زمان خود بوده در بلاد ایران سیاحت می‌نمود. در اصفهان شیخ محمدعلی لاهیجی متخلص به حزین از عرفای متأخرین وی را ملاقات نموده گفته است در ایام شتا او را دیدم نمدپاره‌ای بر دوش و سر و پای برهنه در میان برف میگذشت و بقدر یک شبر برف بر سرش جمع شده بود و از شوریدگی حال و پریشانی خیال در مقام ریختن آن نمی‌آمد. (ریاض‌العارفین ص ۲۱۲).

شوکت شیرازی. [شَ کَ تِ] (اِخ) شمس‌الدین حسن. از مردم فارس بوده است که در زمان مؤلف مجمع‌الفصحاء به تهران آمده بود و از علوم ادبی و غیره اطلاع کافی و در شاعری مقامی عالی داشته است و مؤلف مجمع‌الفصحا پاره‌ای از اشعار او را آورده است. (مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۲۴۸).

شوکت قاجار. [شَ کَ تِ] (اِخ) امیر محمدقاسم‌خان فرزند ارشد اعتضادالدوله سلیمانخان‌بن محمدخان قاجار و مادرش از اشراف زندیه دختر بسطام‌خان کارخانه بوده است و به دستور فتحعلیشاه خواهر حسینعلی‌میرزا را به عقد ازدواج او درآوردند. امیر محمدقاسم‌خان متصدی امور و نظم صفحات عراق عرب بوده است. (از مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۳۶).

شوکتمدار. [شَ / شُو کَ مَ] (ص مرکب)[2] کسی که مدار شوکت و قدرت باشد.

شوکح. [شَ کَ] (ع اِ) ج شوکحة. (منتهی الارب). رجوع به شوکحة شود.

شوکحة. [شَ کَ حَ] (ع اِ) در کلان بسته‌شده که در آن دروازه‌ای خرد باشد. (از منتهی الارب). در کلان بسته‌شده که در آن دروازه‌ای کوچک باز شود. (ناظم الاطباء).

شوکر. [کُ] (اِ) خرده برنج (در گیلان). (یادداشت مؤلف).

شوکران. [شَ / شُو کَ][3] (اِ) گیاهی است دوایی که خوردن بیخ آن جنون آورد و بعضی گویند بیخی است کوهی و آن را دورس گویند و در تفت که از ولایت یزد است میشود و آن را دورس تفتی میگویند و شوکران تخم آن است و آن را به عربی طَخْماء خوانند. (برهان). بیخ تفت. (انجمن آرا) (آنندراج). تخمی است که به تخم گوز ماند. مسیح گوید: او تخم خشخاش سیاه بود که از عصارهٔ او افیون حاصل شود. برگ شوکران به برگ بیروح شبیه بود الا آنکه اندکی از آن بزرگتر بود و بوی او ضعیف بود و مزهٔ او اندک باشد و از او لعابی پدید آید و از جملهٔ سموم نباتی است. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). به یونانی قوشیون و منقونیون و بازریقون و اطفیقون گویند و گویند تخم بیخ رومی است. ساق آن مانند ساق روزیانه است و گل وی سفید بود و تخم وی مانند انیسون رومی بود اما سفید بود و ورق آن مانند ورق بیروح زردی بغایت بود و بیخ آن باریک بود و تخم آن مانند نانخواه بود به شکل نه به طعم. به پارس دوراس و دوراس تفتی گویند. (از اختیارات بدیعی). ساقش مانند بادیان است و برگش مانند خیار و تخمش مانند انیسون و گل سفید دارد و کشنده است. (نزهة‌القلوب). شیکران. سیکران. دورس تفتی. تودریون. بیخ کوهی. بیخ تفتی. صَرْو. تفت‌بیخ. تفت. باریقون. جقوطه. قونیون. (یادداشت مؤلف). گیاهی است علفی و دوساله از تیرهٔ چتریان به ارتفاع ۰/۸ تا ۱/۵ متر که بحد وفور در اماکن سایه‌دار و در کنار رودخانه‌های نقاط مختلف میروید. ساقه‌اش راست و بدون کرک است و بر روی ساقه و دمبرگ لکه‌هایی برنگ قهوه‌یی قرمز دیده میشود. برگهایش متناوب و بزرگ و شفاف و دارای بریدگیهای بسیار است ولی وضع متناوب برگها بتدریج که به انتهای ساقه میرسد بهم خورده به صورت متقابل درمی‌آید. رنگ برگها در سطح فوقانی پهنک، سبز شفاف و در سطح تحتانی سبز کم‌رنگ است. گلهایش کوچک و سفیدرنگند.

---

1 - Choc.

۲ - از: شوکت + مدار عربی و این از ترکیبات قرن ۸ و ۹ هجری به بعد است.

۳ - در یادداشتی بخط مؤلف شوکَران ضبط شده است.

در شوکران پنج آلکالوئید یافت میشود. میوهٔ شوکران در استعمال داخلی دارای اثر آرام‌کننده و ضدتشنج است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا و اروپا و افریقا بفراوانی میروید و در تمام نقاط ایران نیز (مخصوصاً خراسان و فارس) بوفور دیده میشود. شوکران سقراط. شوکران یونانی. دورس. طَخْماء. شیکران. صَرْو. بالدران. قونیون. بیوک بالدیران. شوکران آتنی. درست. ببس بری. شوکیران. در بعضی کتب بیخ تفت را مرادف با شوکران یا ریشهٔ شوکران ذکر کرده‌اند، در حالی که تفت گیاه دیگری است و ارتباطی با شوکران ندارد. (فرهنگ فارسی معین).

— شوکران آبی؛ گونه‌ای شوکران که علفی و پایاست و ارتفاعش تا ۱/۳ متر میرسد و در مردابها و نواحی آبگیر مناطق شمالی نیمکره میروید. ریزوم آن متورم و بیضوی و حجیم است و چون عرضاً قطع شود شیرهٔ نامطبوعی برنگ مایل به زرد از آن خارج میشود. از اختصاصات این گیاه آن است که اولاً برخلاف شوکران کبیر ساقه‌اش فاقد لک است و ثانیاً پایهٔ اشعهٔ چتر اصلی آن بدون گریبانه است. بوی آن شبیه کرفس و طعمش شبیه جعفری است. گلهایش کوچک و سفیدرنگند. ساقهٔ زیرزمینی این گیاه سمی و خطرناک است. مسمومیت حاصل از عصارهٔ گیاه مزبور عوارض شدیدی را در انسان تولید میکند که منجر به مرگ میشود. جقوطه. فیروزا. صوبالدیرانی. قاتل‌البقر. شیکران آبی. شیکران مائی. شوکران مائی. (فرهنگ فارسی معین).

— شوکران صغیر؛ گونه‌ای از شوکران که ارتفاعش از شوکران آبی کمتر است و ریشه‌اش دوکی‌شکل و ساقه‌اش شفاف و بی‌کرک و دارای خطوط قابل‌تشخیص است. بعلاوه گاهی بر روی آن خطوط یا لکه‌هایی برنگ مایل به قرمز دیده میشود. برگهایش نرم برنگ سبز تیره و گلهایش سفیدرنگ است. برای این گیاه اثر دارویی شناخته نشده و نیز برخلاف شوکران کبیر فاقد مواد سمی است، اگرچه دارای مقادیر بسیار کمی کونی‌سین میباشد. کزبرةالثعلب. کرفس‌الکلاب. جعفری زهری. شوکران بستانی. شوکران باغی. بقدونس کاذب. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مخزن الادویه، درمانشناسی ج ۲، کارآموزی داروسازی ص ۲۰۲ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۶ شود.

شوکک. [کَ] (اِ) شنگرک، یعنی بادریسه. (فرهنگ رشیدی). بادریسهٔ دوک و شولک نیز آمده و آن را شنگرک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). شوکل. بادریسهٔ دوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به شنگرک شود.

شوکل. [کَ] (اِ) بادریسهٔ دوک باشد و آن چوب یا چرمی است مدور که در گلوی دوک محکم سازند، و بجای لام کاف نیز به نظر آمده است که شوکک باشد. (برهان) (از آنندراج). بادریسهٔ دوک. (جهانگیری). شولک. شنگرک. شنگور. بادریسهٔ دوک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شوکل. [شَ کَ] (ع اِ) پیادگان، یا میمنه یا میسره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سپاه پیاده. (از ناظم الاطباء). ||ناحیه و کرانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناحیه. (از اقرب الموارد). ||نوعی از خار که آن را عوسجة هم گویند. (منتهی الارب). عوسج. (از اقرب الموارد). رجوع به عوسج و عوسجة شود.

شوکل. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکای بخش قلعه زراس شهرستان اهواز است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوکلة. [شَ کَ لَ] (ع اِ) یکیِ شوکل. (از اقرب الموارد). رجوع به شوکل شود.

شوکة. [شَ کَ] (ع اِ) خار. یکی شوک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خار. تیغ. بور. تلو. تلی. شوک. لام. لَم. (یادداشت مؤلف). شوکةالبیضاء و شوکةالمصریة و شوکةالمبارکة و شوکةالیهودیة داروهایی است که بدانها درمان کنند. (عن کتب‌النبات) (از اقرب الموارد). رجوع به شوک شود.

— شوکة ابراهیم؛ به‌لغت مغرب قرصعنه است. (فهرست مخزن الادویه).

— شوکةالبیضاء؛ بادآورد. (مفردات قانون بوعلی سینا چ تهران ص ۲۳۷). خارسفید. سپیدخار. اسپیدخار. منبت او کوهها و مرغزارها باشد و برگ او به برگ نبات خامالاون مشابهت دارد جز آنکه برگ سفیدخار تنک‌تر باشد و سفیدتر بود. بر اطراف او خارها بود و نبات او مزغب بود و سطبری او به اندازهٔ ابهام بود. بر سر سفیدخار، خاری باشد که به سر خارپشت بحری مشابه بود و به هیأت دراز و شکوفهٔ او بنفشجی باشد و تخم او به تخم معصفر مشابه بود اِلّا آنکه تخم معصفر درازتر باشد. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).

— شوکةالجمال؛ اشترغاز. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به شوک‌الجمال شود.

— شوکةالحیة؛ صنفی از بادآورد است که خارهای آن بلند و تیز مانند سوزن است. (از فهرست مخزن الادویه).

— شوکةالدارجین؛ مشط‌الراعی که به یونانی دیناقوس نامند. (فهرست مخزن الادویه) (از اختیارات بدیعی).

— شوکةالدمن؛ اکوب. (فهرست مخزن الادویه). کنگر.

— ||عنکبوت. (اختیارات بدیعی).

— شوکةالسوداء؛ نوعی از قرصعنه است. شوکة یهودیه. (فهرست مخزن الادویه).

— شوکةالعربیة؛ شکاعا است. (اختیارات بدیعی). افینی ارابیقی. اقنثا ارابیقی. سپنیا آرابیکا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۳۵ شود.

— شوکةالعلق؛ مازریون و بعضی گفته‌اند نوعی از مازریون است. (از فهرست مخزن الادویه).

— شوکةالعلک؛ اشخیص. (اختیارات بدیعی). نوعی از مازریون. و رجوع به شوک‌العلک شود.

— شوکةالمصریة؛ گلنار فارسی. سمرة. (یادداشت مؤلف). شوکة قبطیه است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۵). نباتی که جلنار ثمرهٔ آن است. (بحر الجواهر در لغت ثمر).

— شوکة زرقاء؛ قرصعنهٔ ازرق است. (فهرست مخزن الادویه).

— شوکة شائکة؛ قرظ است. (فهرست مخزن الادویه).

— ||گیاه خرنوب را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

— شوکة شهباء؛ ینبوت. (اختیارات بدیعی). درخت خرنوب نبطی. (فهرست مخزن الادویه).

— ||قرظ را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

— شوکة صهباء یا ضهیاء؛ بلبوث است. (فهرست مخزن الادویه).

— ||خرنوب نبطی را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۵ شود.

— شوکة قبطیه و شوکة مصریه؛ درخت قرظ است. (از اختیارات بدیعی) (از فهرست مخزن الادویه).

— شوکة مبارکة؛ حمض‌الامیر. (یادداشت مؤلف).

— شوکة مغیلة؛ شرس. زریعة ابلیس. اوتوس. انوس. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرس شود.

— شوکة منتنة؛ حنین گوید: طباق است و طباق خارناک نیست که او را شوکة خوانند. غافت. (اختیارات بدیعی) (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به غافت شود.

||شجرهٔ شوکة؛ درخت خارناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نیش کژدم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— شوکةالعقرب؛ حدق. عرصم. نیش عقرب. نیش کژدم. (یادداشت مؤلف).

||سلاح. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (از اقرب الموارد).
– رجل شوکةالسلاح؛ مرد با سلاح تیز. (منتهی الارب).
||تیزی هر چیزی. (منتهی الارب). تیزی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||تیزی سلاح. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد). ||شدت و سختی جنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شدةالبأس. (مهذب الاسماء). ||کارزار. (یادداشت مؤلف). ||قوت و قدرت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): فلان ذوشوکة؛ ذو بأس و قوة. (اقرب الموارد). برثة. برثمة. (منتهی الارب). ||جراحت. (منتهی الارب). ||بدسگالی به دشمن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بیماریی است یا آن جدری و شری است. (منتهی الارب). آماس پلید و دردناکی است که اغلب در انگشت ابهام رخ دهد و آن را ریح‌الشوکة گویند. (از اقرب الموارد). آماسی که سخت گرم و خلنده باشد همچون خار که بخلد، آن را شوکة گویند و سخت بد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سرخی است که از علت بر اندام آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کُرندهٔ بافکار و آن آلتی است که با وی روی جامه را هموار کنند و آهار بر تار جامه مالند. (منتهی الارب). شوکةالحائک. (از اقرب الموارد). شوکةالحائک؛ چیزی است که جولاه بدان روی جامه را هموار کند. (یادداشت مؤلف). کُرُند. لیف جولاهگان. ||شوکةالکتان؛ گل و لای است که در آن خار خرما نصب کنند و بگذارند تا خشک شود و بدان کتان را از کتان‌ریزه صاف کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوکة. [شَ کَ] (ع مص) قوت و تیزی کردن. (منتهی الارب). و رجوع به شوک شود.

شوکه. [کَ / کِ] (اِ) ناوچهٔ آهنی باشد که زر و سیم گداخته را در آن ریزند تا شوشه شود. (برهان) (جهانگیری) (از ناظم الاطباء):

بجنبانم عَلَم چندان در آن دو گنبد سیمین
که سیماب از سر حمدان فروریزد در آن شوکه.
عسجدی.

شوکی. (اِ) درخت‌آویز. ضوع. مرغ شب. (زمخشری، از یادداشت مؤلف).

شوکی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شوک. (از انساب سمعانی). ||منسوب است به قنطرةالشوک که دهی است به بغداد. (منتهی الارب).

شوکک. (اِ) قسمی از گیاه سمی و زهردار که شوکران نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به شوکران شود.

شوگا. [شَ / شُو] (اِ مرکب) شوغاست که جای خوابیدن چهارپایان باشد در شب. (برهان). آغل. رجوع به شبگاه و شوغا شود.

شوگان. [شَ وَ / وِ] (اِ) جِ شَوه. اسباب. (ناظم الاطباء).

شوگاه. [شَ / شُو] (اِ مرکب) شبگاه. محوطه‌ای باشد بجهت شب خوابیدن چهارپایان. (برهان). شوغا. شوغار. شوغاره. شوغاه. آغل. حَظیرة؛ شوگاه اشتر. (مهذب الاسماء). الاستیصاد؛ شوگاه ساختن گوسفند را. (مصادر زوزنی، از حاشیهٔ برهان چ معین).

شوگز. [شَ / شُو گَ] (اِ مرکب)[1] شب‌گز. گزنده به شب. غریب‌گز. غریب‌گزک: در دامغان و قومس چیزی باشد مانند عدس آن را شوگز خوانند، هر جا که بگزد دست و پای و آن عضو عفن شود. (تاریخ بیهق).

شوگون. (اِ) شگون و فال نیک و مبارک. (ناظم الاطباء). شگون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شگون شود.

شول. [شَ] (ع اِ) آب اندک و باقیمانده در بن مشک و جز آن. (منتهی الارب). ج، اشوال. (از اقرب الموارد). باقی آب در جوی. (مهذب الاسماء). ||(ص) مرد سبک و چالاک در هر کار. (منتهی الارب). مرد سبک. خفیف. (از اقرب الموارد). ||سبک از هر چیزی. ج، اشوال. ||(ص، اِ) جِ شائلة (بر غیر قیاس). (منتهی الارب). رجوع به شائلة شود.

شول. [شُوَّ] (ع ص، اِ) جِ شائل. (منتهی الارب). رجوع به شائل شود.

شول. [شَ وِ] (ع ص) رجل شول؛ مرد سبک و چالاک در کار خدمت و حاجت و شتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شول. [شَ] (ع مص) شَوَلان. برداشتن شتر ماده دُم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برداشتن ستور و اشتر دنبال را. برداشته شدن دنبال. (تاج المصادر بیهقی). ورداشتن شتر دنبال را. (المصادر زوزنی). ||بلند و دروا شدن دُم (لازم است و متعدی). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وگاه برای بلند شدن غیر از دُم بکار رود. (از اقرب الموارد). ||برداشتن سنگ را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سبک شدن و آرام گرفتن بعد خشم. (از منتهی الارب). شالَتْ نعامة فلان؛ سبک شد و خشمگین گردید و سپس ساکت شد. (از اقرب الموارد). ||مردن: شالت نعامته. (منتهی الارب). شالَتْ نَعامَتُهُ؛ برداشته شد قدم و نشان او؛ یعنی بمرد. (یادداشت مؤلف). ||رفتن قوم و خالی شدن جای ایشان یا پراکنده شدن و مختلف شدن سخن ایشان یا رفتن عزت و غلبهٔ قوم. (منتهی الارب). ||برآمدن پلهٔ ترازو. (منتهی الارب). برآمدن یکی از دو کفهٔ ترازو. (از اقرب الموارد). از جای برآمدن یک کفهٔ ترازو. (تاج المصادر بیهقی). ||برداشتن سبو را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شول. (اِخ) نام قبیله‌ای است از قبایل فارس. این قبیله نخستین بار در لرستان سکونت داشت و در حدود سال ۳۰۰ هـ.ق. نیمی از لرستان را تحت فرماندهی قرار داده بود و بوسیلهٔ سیف‌الدین ماکان روزبهان (که اجداد او از دورهٔ ساسانیان بر این منطقه حکومت داشتند) اداره میشد و او را با لقب پیشوا میخواندند. مورخان اسلامی اطلاعی از این قبیله نداده‌اند، ولی نجم‌الدین که از نوادگان او بود در زمان حمدالله مستوفی در این منطقه حکومت میکرد. ابن بطوطه (۷۴۸ هـ.ق.) در راه شیراز به کازرون به قبیلهٔ شول برخورد کرده است و گوید که آنان قبیله‌ای از اعاجم‌اند که صحرانشینند و میان آنها مردمانی پرهیزگار و متقی وجود دارد. شهاب‌الدین العمری (متوفی بسال ۷۴۹ هـ.ق.) گوید که قبیلهٔ شول با شبانکاره خویشاوندی مستحکمی دارند. اجمالاً کوچیدن شولها و تمایل آنان به جنگ و پیکار و حمله‌های قبایل مجاور علیه آنها از علل ازهم‌پاشیدگی ایشان و مستهلک شدنشان در دیگران بوده است و اکنون در منطقهٔ فارس آثار مختصری از آنان بجای مانده است مانند: شول‌گب (کوهی در شمال بوشهر)، داره شولی (قبیله‌ای از قشقائی)، دو قریه بنام شول یکی نزدیک دالکی و دیگری نزدیک شمال غرب شیراز است و شاید قریهٔ شولی که در خارج شهر بوده است آخرین دژ قبیلهٔ شول بوده و از سبک معماری خانه‌ها پیداست که در حفظ و نگاهداری سنتهای ایرانی و خصوصیات آن میکوشیدند. رجوع به دائرة المعارف اسلام و فهرست اعلام تاریخ گزیده و تاریخ غازان ص۲۸۷ و تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۱۴ شود:

جهان آسوده گشت از دزد و طرار
ز کرد و شول و ترک و مرد عیار.
(ویس و رامین).

از لور و شول و فارس صدهزار مرد پیاده جمع کنیم. (جهانگشای جوینی). در آنجا لشکری بسیار از کرد و ترکمان و شول بودند. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی).
– بلادالشول. رجوع به شولستان شود.

شول. (اِخ) نام ایالتی است در چین و قدامة نویسد: اسکندر اکبر این شهر را فتح نمود و «شول و خمدان» را در آن بنا کرد و بعضی بر آنند که ایالت «سی‌بگمان–فو» همان خمدان است و مارکوارت[2] یک جا گوید که کلمهٔ شول ترکی، چول بمعنی شنهای بیابان است و این کلمه ترجمهٔ چینی «شاچو»، شنزار

---

۱ – لهجه‌ای است در شب‌گز.
2 - Marquart.

می‌باشد. ولی مجدداً این احتمال را پذیرفته است که شول تصحیفی در قراءت سولا = سوک-چو (سو-چو) باشد. برشنیدر[1] گوید: شاچو بمعنی «شهر شنها» است که در سال ۶۲۲م. بنا شده بود. (از دایرة المعارف اسلام).

شول. (اِخ) نام محلی در حومهٔ شیراز واقع در نه‌فرسخی میانهٔ شمال و مغرب شیراز. (از فارسنامهٔ ناصری).

شول. (اِخ) قریه‌ای است در چهارفرسخی مغربی پالنگری فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شول. (اِخ) دهی است در دو فرسخ و نیم میانهٔ جنوب و مشرق گله‌دار فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شول. (اِخ) دهی است در پنج فرسخ بیشتر میانهٔ شمال و مغرب گاوکان فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شول. (اِخ) دهی است در یک فرسخ بیشتر در شمال فتح‌آباد فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شول. (اِخ) نام محلی کنار راه شیراز به اردکان میان گلستان و سنگر در ۶۰۵۰۰ گزی شیراز. (یادداشت مؤلف).

شول. (اِخ) (... کامفیروز) نام رودخانه‌ای در فارس آبش شیرین و گوارا است که از آب چشمهٔ سرقدم برخیزد و چندین ده کام‌فیروز را آب دهد و در نزدیکی صفاد کام‌فیروز با رودخانهٔ کام‌فیروز بیامیزد. (از فارسنامهٔ ناصری).

شولا. [شَ / شُو] (اِ) کولا. کپنک. جامهٔ نمدین خشن کردان و لران و کشاورزان. نمد. دلق‌گونهٔ پشمین از نسیجی خشن فقرا را. جبه گونه‌از پشم که به زمستان روستائیان و کردان و درویشان درپوشند. (یادداشت مؤلف). خرقه. خرقهٔ درویشان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

شولاء. [شَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

شولات. (اِ مرکب) لات‌شول. شلات. شلاته. لات‌شل. گل و لات کاریزها. در اصطلاح مقنی‌ها ظاهراً آب به گل بسیار آلوده. (از یادداشت مؤلف).

شولات‌کاری. (حامص مرکب) در اصطلاح مقنیان و کاریزکنان، کار کردن در شولات.

شولان. [شَ / شُو] (اِ) کمند و آن ریسمانی است بلند. (برهان) (جهانگیری). تبدیل سولان بمعنی کمند و نردبان است. (انجمن آرا) (آنندراج). جهانگیری ظاهراً بار نخست این صورت را اختراع کرده و بدان معنی کمند داده و از بیت ذیل به غلط افتاده است:

از این چاه برشو به شولان دانش
به یک سو شو از جوی و از جر عصیان.

ناصرخسرو.

این کلمه در شعر «به سولان» است با سین مهمله، تلفظی از سَوَلان. کوه معروف آذربایجان. (یادداشت مؤلف). ||چوبی سرکج که‌بدان دلو به چاه فروبرند و برآرند آب‌کشی را. (یادداشت به خط مؤلف). ||شاخهٔ راست. ترکهٔ راست. ترکهٔ راست و خوش‌اندام. علوج. علوجة. (یادداشت مؤلف).

شولان. [شَ وَ] (ع مص) شَول. (منتهی الارب). رجوع به شَول شود.

شولتز. (اِ)[2] نام محلولی که مواد پکتیکی را در خود حل میکند. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۵).

شولستان. [لِ] (اِخ) بلوکی از توابع شاپور کازرون که طایفهٔ ممسنی از ایلهای فارس در آنجا ساکن‌اند. هوایش سرد است. (از فرهنگ فارسی معین). ابن بطوطه که در سال ۷۳۰ هـ.ق. کازرون را دیده است گوید اطراف کازرون را بلادالشول گویند و امروز به شولستان معروف است. (سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۸۸). «بلادالشول» نام بلوکی است در فارس. این ناحیه در دورهٔ ساسانیان داخل در منطقهٔ شاپورخوره بود و قصبهٔ آن را شاپور اول بنا نهاد و در سال ۲۳ هـ.ق./ ۶۴۳م. عثمان‌بن ابی‌العاص این منطقه را به تصرف درآورد. شولستان پس از یک دورهٔ ویرانی مجدداً در عهد اتابک چاولی (مستوفی در ۵۱۰ هـ.ق. دست‌نشاندهٔ سلجوقیان) آباد گردید و در اواخر دورهٔ صفویه یا پس از قیام نادر جنگجویان لر ممسنی شولستان را تصرف نمودند و این ناحیه بدیشان منسوب گردید و اینک آن را بلوک ممسنی خوانند که مساحت آن ۱۰۰ × ۶۰ میل مربع و محدود است از مشرق به کام‌فیروز و اردکان و از شمال و غرب زرگرد و لرستان و کهگیلویه و از جنوب کازرون و کوه مره‌شگفت. رجوع به دایرة المعارف اسلام، جغرافی غرب ایران ص ۴۴، تاریخ عصر حافظ ج ۱ (فهرست اعلام)، تاریخ گزیده (فهرست اعلام)، نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۷۰، تاریخ مغول، روضات‌الجنات ص ۴۰۸ و حبیب‌السیر چ تهران ص ۹۲، ۱۰۲ و ۱۰۷ شود.

شولقی. [شَ لَ قی ی] (ع ص) آنکه شیرینی جوید و دوست دارد آن را. (منتهی الارب). شیرینی‌فروش و در اساس البلاغة: دوستدار شیرینی. (از اقرب الموارد). طفیلی. (مهذب الاسماء). واغل. قِزواش. (یادداشت مؤلف).

شولک. [لَ] (اِ)[3] اسب جلد و تند و تیز رفتار. (برهان) (جهانگیری). اسب تیزرو. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). اسب تیزرفتار. (فرهنگ نظام). اسب. (فرهنگ خطی). اسب مطلق به هر رنگ که باشد. (یادداشت مؤلف):

بیفتاد از آن شولک خوبرنگ
بمرد و برفت اینت فرجام جنگ. دقیقی.

به زیر اندرون تیزرو شولکی
که‌ناید چنان از هزاران یکی. فردوسی[4].

نشست از بر شولک اسفندیار
برفت از پس لشکر نامدار. فردوسی.

فرودآمد از شولک خوبرنگ
به ریش خود اندر زده هر دو چنگ.

فردوسی.

بسا پشته‌هائی که تو پست کردی
به نعل سم شولک و خنگ اشقر. فرخی.

سپهدار برکرد شولک ز جای
کشیده‌به کین تیغ کشورگشای. اسدی.

به شبرنگ شولک درآورد پای
گرائید با گرز گردی ز جای. اسدی.

شولک تو که پدید آید پندارد خلق
کزشبه گوئی بر چار ستون عاج است.

مسعودسعد.

گراردوان بدیدی پای و رکاب[5] تو
بودی به پیش شولک تو اردوان دوان.

سیدحسن غزنوی (از جهانگیری).

درآمد بر آن شولک تیزپای
چو دریای آتش درآمد ز جای.

همایون خواجو.

||نام مرکب اسفندیار. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). اما بر اساسی نمی‌نماید:

خنگ همایون من در همه کاری
رخش تهمتن بدی شولک اسفندیار.

فخرالدین مبارکشاه.

||بادریسهٔ دوک و آن چرم یا چوب گردی است که در گلوی دوک محکم سازند. (از برهان). بادریسهٔ دوک. (انجمن آرا) (آنندراج). شوکل. شنگرک. شنگور. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||مرغی که تغیر رنگ دهد و هر دم به رنگی درآید. (ناظم الاطباء).

شول‌گپ. [گَ] (اِخ) نام قصبهٔ گناوه است به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شولگستان. [لَ گِ] (اِخ) قریه‌ای است پنج‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب آباده. (فارسنامهٔ ناصری). و رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۲۴ شود.

شولم. [شَ لَ] (ع اِ) گندم دیوانه. مترادف

---

1 - Bretshneider.

2 - Schultz.

۳ - سانسکریت shûlaka (اسب چموش). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - به دقیقی نیز نسبت داده شده است.

۵ - نل: پا در رکاب.

شالم. (منتهی الارب). شالم. شیلم. ژؤان. زیوان. سعیع. شلمک. (یادداشت مؤلف).
شولم. [لَ] (اِ) لفظی است ظاهراً بی‌معنی، مذکور در داستانی از کلیله و دمنه برساختهٔ مردی بازرگان بدین شرح که: بازرگانی شب‌هنگام به نزدیک زن خفته بود، آوای پای دزدان از بام شنود، نرم‌نرمک زن را بیدار کرد و گفت به الحاح از من بپرس که این مال از چه راه به دست آورده‌ای. زن به اشارت شوی پرسیدن گرفت، مرد انکار کرد و زن اصرار. پس مرد چنانکه دزدان بشنوند گفت اگر با کس نگوئی بگویم که این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم و افسونی دانستم که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران می‌ایستادمی و هفت بار میگفتمی که «شولم شولم» و دست در مهتاب زدمی و به درون رفتمی و آنچه از خواسته توانستمی برگرفتمی و با کمک همان افسون از روزن برشدمی. مهتر آن دزدان بشنود، شادمان شد و هفت بار شولم شولم بر زبان راند و پای در روزن نهادن همان بود و به گردن‌فتادن همان. مرد برخاست و چوبدستی برگرفت و شانه‌هاش محکم فروکوفت...:
نابد به وزارت به محل پدرت کس
مرکب نشود مهتاب از رقیهٔ شولم. مختاری.
تو پندی فسان خاطر من
زو شود چون فسانهٔ شولم. سنایی.
شولم شولم. [لَ لَ] (اِ مرکب) رجوع به شولم شود.
شولمن. [مَ] (هزوارش، اِ)[1] به لغت زند و پازند بمعنی دوزخ باشد که در برابر بهشت است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج).
شولمیت. (اِخ) لقب عروس محبوبهٔ سلیمان است. لفظ عبرانی آن هشولیمیت است که آن را زن شولمیة ترجمه کرده‌اند. (قاموس کتاب مقدس).
شولة. [شَ لَ] (ع اِ) دم یا نیش کژدم که دروا باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام اسب زید فوارس ضبی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نام زنی گول داعِ عدوان، کانت تنصح لموالیها فتعود نصیحتها وبالاً علیهم لحمقها فقیل للنصیح الاحمق: انت شولة الناصحة. (منتهی الارب). نام کنیز گول بنی‌عدوان... (از اقرب الموارد). ناصح گول. (ناظم الاطباء). شولة العدوانیة؛ زن گول بنی‌عدوان. (از البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۷۸). ||دو ستاره است از منازل قمر یقال لهما حُمَةالعقرب. (منتهی الارب). نام دو کوکب است روشن بر طرف ذنب عقرب، بر موضع نیش، میان ایشان مقدار بدستی است. و ماه او را بپوشاند و آن منزل نوزدهم است از قمر و او رقیب هقعه است. (جهان دانش ص ۱۲۱). منزل نوزدهم شولة ای نیش کژدم برآورده زیر بندهای دنبال. (التفهیم). نام منزل نوزدهم است از منازل بیست‌وشش قمر و آن دو ستاره است متقابل و روشن و آن را حُمَةالعقرب نیز گویند و از رباط اول است و آن از آخر قلب و پیش از نعایم است تا چهار درجه و هفده دقیقه و هشت ثانیه از قوس و نزد احکامیان منزلی سعد است آمیخته به نحوست. (یادداشت مؤلف):
همه قلب وجود و شولهٔ عصر
نعایم‌وار آتش‌خوار و ریمن. خاقانی.
و رجوع به شوله شود.
شولة. [شَ وِ لَ] (ع اِ) عَلَم است کژدم را. (منتهی الارب).
شوله. [شَ لَ] (اِخ) نام یکی از منازل قمر. (برهان). شولة:
خم شوله چو خم زلف جانان
مغرق گشته اندر لؤلؤ تر.
لبیبی (از تاج‌المآثر).
هم شوله بودکو پس شوال زخم زد
بر تارک مبارک پور طغان‌یزک. خاقانی.
رجوع به شولة شود.
شوله. [شَ / شُو لَ / لِ] (از ع، اِ) شولة. نیش عقرب که مرتفع باشد. (فرهنگ نظام).
— شوله‌فعل؛ آزاردهنده. نیش‌زننده. که چون نیش عقرب نیش زند:
میزان حکمتی و ترا بر دل است زخم
زین شوله‌فعل عقربک شوم‌نشترک. خاقانی.
شوله. [شَ / شُو لَ / لِ] (اِ) یک توپ پارچه. (برهان). یک توپ پارچه که درویشان بجای پتو بکار برند. (فرهنگ فارسی معین). ||تیر شهاب که روشنایی باشد که شبها در جانب آسمان از طرفی به طرف دیگر رود. (برهان). ||شله: شوله‌ماش. شوله‌قلمکار. (یادداشت مؤلف). رجوع به شله شود. ||چوله. جولا. ||مزبله‌دان بود در کویها. (فرهنگ اسدی). سرگین‌دان و جای خاک و پلیدیها بود در محله و کویها که جمع کنند به یک جا. (از اوبهی). سرگین‌دان و جا و موضعی است در کوچه‌ها که خاکروبه و خلاشه و پلیدیها در آن ریزند. (برهان). جایی که در کوچه‌ها خاکستر و خاکروبه ریزند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج):
هرگز تو به هیچ کس نشایی
بر سرت دو شوله خاک و سرگین. شهید.
این دنیی غدار چه خواهی کردن
وین شولهٔ پرخار چه خواهی کردن
آخر نه پلنگی تو نه خوکی نه سگی
این جیفه و مردار چه خواهی کردن. عطار.
||جایی را گویند که گرمابه‌بانان سرگین در آنجا خشک سازند. (برهان).
— گوشوله؛[2] در تداول گناباد خراسان بر مزبله‌دان و چاهک گرمابه اطلاق شود.
شوله‌آباد بالا. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۴۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شوله‌آباد پایین. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۳۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شوله‌روب. [لَ / لِ] (نف مرکب) آنکه محل خشک کردن سرگین گرمابه‌بانان را روبد. خاکروبه‌کش. سپور. روفت‌گر. (یادداشت مؤلف):
به نیم گرده برویی به ریش بیست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت[3].
عمارهٔ مروزی.
شوله‌مست. [لَ / لِ مَ] (ص مرکب) مست طافح. (یادداشت مؤلف). چولامست. سیاه‌مست. مست مست: فوجی از سپاه میرزا بابر... به باغ شهر شتافتند و یار علی را شوله‌مست به دست آورده... (حبیب السیر).
شولی. (ص نسبی، اِ) منسوب به شول. ||لهجهٔ شول که مخلوطی از رامندی و شهری متداول در منطقهٔ فارس است. (از دائرة المعارف اسلام). نام یکی از زبانهای فارسی. (ناظم الاطباء). نوعی از رامندی و شهری باشد که مردم فارس خوانند. (برهان) (آنندراج).
شولی. (اِ) شله. طعامی است. (فرهنگ فارسی معین). آش روانی که از آرد پزند. مادهٔ این لفظ با شل و شله یکی است. (فرهنگ نظام). رجوع به شله شود.
شولی. (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).
شولیدن. [دَ] (مص) (از: شول + یدن، پسوند مصدری) ژولیدن. بشولیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). متحیر و درمانده نشستن. (فرهنگ خطی) (رشیدی). درهم شدن و پریشان‌خاطر نشستن و درمانده گردیدن. (برهان) (آنندراج). پریشان شدن. (جهانگیری). ||درهم شدن. پریشان گشتن. حیران و پریشان‌خاطر نشستن. (ناظم الاطباء). ||تردید داشتن. ||درمانده گردیدن. ||اندیشهٔ بسیار داشتن. (ناظم الاطباء). ||بهم برآمدن. برهم خوردن تعادل چیزی. شوریدن: از این تخیلات و توهمات بر

---
۱ - هزوارش sholmn (و نظایر آن)، پهلوی dôzhaxv، دوزخ. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - از: گو، گودال + شوله.
۳ - نل: برفت.

خاطرش گذشت چندانک مرد را صفرا بشولید و سودا غلبه کرد. (سندبادنامه ص ۲۴۰).

شولیده. [دَ / دِ] (ن‌مف / نف) اسم مفعول از شولیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). درهم و پیچیده. پریشان‌شده و درهم‌گشته و حیران‌گردیده. (برهان). (مرادف). شوریده و ژولیده. (انجمن آرا) (آنندراج). پریشان‌شده و درهم‌گشته و ژولیده. (ناظم الاطباء).

– زلف شولیده؛ زلف پریشان و ژولیده:

رشید اختیار زمانه است طبعم
در این فن چو در زلف شولیده شانه. انوری.

– شولیده شدن؛ تشوش. (تاج المصادر بیهقی).

– شولیده شدن عقل؛ ذهاب عقل. (مجمل اللغة).

– شولیده نبشتن؛ تعریض. (مجمل اللغة).

شؤم. [شُءْمْ] (ع ص، اِ) شترهای سیاه. (از اقرب الموارد)[1]. شتران سیاه، بخلاف حضار که شتران سپیدند و لا واحد لهما. (از منتهی الارب).

شؤم. [شُءْمْ] (ع اِمص) ضد برکت. (از اقرب الموارد). بدفالی. ||(ص) بدفال. نقیض یمن. یقال: رجل شؤم. (منتهی الارب).

شوم. (از ع، ص)[2] ناخجسته. نامبارک. نحس. بفال بد. بداغور. بدبخت. نامیمون. میشوم. مشئوم. بدیمن. ناهمایون. نافرخنده. (یادداشت مؤلف):

آه[3] از این جور بد زمانهٔ شوم
همه شادی او غمان‌آمیغ. رودکی.

چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
شوم چون بوم و بدآغال چو دمنه همه سال.
معروفی.

همه بازها بازگیرم دگر
ببرم ترا از تن شوم سر. فردوسی.

بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
ز کار تو ویران شد آباد بوم. فردوسی.

نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که کس را مباد اختر شوم جفت. فردوسی.

گر شوم بودتی به غلامی بتزد خویش
با ریش شومتر به بر ما هرآینه. عسجدی.

و این ترک ابله این چربک بخورد و ندانست که کفران شوم باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰).

اگر دست شومش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد. ابوالفضل جمحی.

شوم است مرغ وام مر او را مگیر صید
بی‌شام خفته بهتر کز وام خورده شام.
ناصرخسرو.

نیست سر پرفساد ناصبی شوم
از در این شعر بل سزای فسار است.
ناصرخسرو.

باز همایون چو جغد گشت خری
جغدک شوم و خری همایون شد.
ناصرخسرو.

اندر دلش از بغض ائمه شجری است
چه شوم ثمر خواهد از آن شوم شجر ماند.
سوزنی.

من آن نگویم ار گرکس برغم من گوید
زهی سپاه بنفرین خهی طلیعهٔ شوم. سوزنی.

به خشک میوه تو عید مرا مبارک کن
که عید بر عدوت چون وعید خواهم شوم.
سوزنی.

تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویران را
گرت کنج دل آباد است سوی گنج ویران شو.
خاقانی.

چون منوچهر خفته در خاک است
مهر از این شوم خاکدان برگیر. خاقانی.

از پس هر مبارکی شومی است
وز پی هر محرمی صفر است. خاقانی.

جغد که شوم است به افسانه در
بلبل گنج است به ویرانه در. نظامی.

||به مجاز، مغلوب و منحوس:

چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
که فرخ شد آن شاه [گشتاسب] و ارجاسب شوم.
دقیقی.

||(اِمص) بدفالی. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به شؤم شود.

شوم. (ع ص، اِ) ج اَشْیَم و شَیْماء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شومارمند. [مَ] (هزوارش، اِ)[4] گریه و نوحه. ||(ص) گریه و نوحه‌کننده به لغت زند و پازند. (برهان). گریان و زاری‌کنان. (ناظم الاطباء).

شومال. (نف مرکب) شوی‌مال. شومالنده. ||(اِ مرکب) ابزاری که بدان پارچه را جلا دهند. (فرهنگ فارسی معین). ||نفع و فایده و سودا. (ناظم الاطباء).

شومالنده. [لَ دَ / دِ] (نف مرکب) شوی‌مالنده. شومال. کسی که پارچه را آهار دهد. (فرهنگ فارسی معین).

شومالی. (حامص مرکب) شوی‌مالی. شغل و عمل کسی که پارچه را آهار میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

شومان. (اِخ) (قلعهٔ...) در قسمت علیای رود قبادیان و باختر پل سنگی شهر واشجرد و در جنوب آن قلعهٔ بزرگ شومان (الشومان) واقع بوده است. مقدسی دربارهٔ شومان گوید: مکانی پرجمعیت است و آباد و نیکو. یاقوت گوید: شهری است در چغانیان در آن طرف نهر جیحون و اهالی آنجا سرکش و بر سلطان خویش متمردند. در زمان وی این نقطه یکی از ثغور مهم اسلامی در مقابل ترکان بوده است. شرف‌الدین علی یزدی در وصف جنگهای امیر تیمور از این قلعه بنام حصار شومان مکرر یاد کرده و غالباً آن را بصورت مختصر حصار یا حصارک نوشته و امروز هم به «حصار» معروف است. (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۶۸) (از معجم البلدان). شهری است [به ماوراءالنهر] استوار... و گرد او باره‌ای کشیده و او را قهندزی است بر سر کوه نهاده و اندر میان قهندز چشمه‌ای است بزرگ و از وی زعفران خیزد بسیار. (حدود العالم). و رجوع به نزهة‌القلوب مقالهٔ ۳ ص۱۵۶ و مجمل التواریخ ص۳۰۵ و شرح احوال رودکی ص۵۵ و ۲۵۷ شود.

شومان. (اِخ)[5] رُبِر. سیاستمدار فرانسوی. در لوکزامبورگ بسال ۱۸۸۶ م. متولد گردید. دموکرات است و مکرر به وزارت خارجه و نخست‌وزیری رسیده است. وی مبتکر طرح همکاری اقتصادی اروپا (زغال‌سنگ و فولاد) است. (از فرهنگ فارسی معین).

شومان. (اِخ)[6] ربرت. آهنگساز مشهور آلمانی. وی در تزویکاو بسال ۱۸۱۰ م. متولد شد و بسال ۱۸۵۶ م. درگذشت. پدرش کتابفروش بود و او در طفولیت به کتاب و ادب علاقه یافت و در ۱۵سالگی به امور ادبی پرداخت. در سال ۱۸۲۸ م. برای آموختن حقوق به دانشگاه لیپزیک رفت. هنگامی که با کلارا ویک دختر موسیقی‌دان و هنرمند آشنا شد به موسیقی علاقه یافت. وی موسیقی را در ۲۰سالگی آغاز کرد و مدتی بعد با کلارا ویک که دختر استادش بود ازدواج نمود. شومان در جوانی به انتقاد آثار موسیقی پرداخت و از ۱۸۳۴ تا ده سال «مجلهٔ جدید برای موسیقی» را در لیپزیک انتشار داد. شومان از ۱۸۴۰ م. به ساختن آهنگ مشغول شد و در سال ۱۸۴۳ م. به استادی کنسرواتوار لیپزیک انتخاب گردید. از سال ۱۸۵۳ م. به بعد شومان صحت و حواس خود را از دست داد. در پایان حیات دیوانه شد و در تیمارستان درگذشت. آهنگهای سبکش برای پیانو، از شاعرانه‌ترین آثار موسیقی آلمان

---

۱ – در اقرب الموارد افزوده است: الحضار البیض منها [ای من الابل] و آن را معنای دیگری برای کلمه دانسته است.

۲ – واو این لفظ بدل از همزه است، فارسیان به معنی منحوس آرند، مصدر به معنی اسم مفعول و در محاوره آید. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

۳ – ن‌ل: آی.

۴ – هزوارش shômârm(a)n، پهلوی gurpak، گریه و ظاهراً مؤلف برهان یا مأخذ او «گریه» را «گربه» خوانده و با نوحه آورده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

5 - Schuman, Robert.

6 - Schumann, Robert.

بشمار می‌آید. شومان گاهی آهنگهای خود را زیر نفوذ باخ و بتهوون میساخت. قطعات او غالباً پخته و عمیق است. ضرب موسیقی شومان متنوع و آثارش نرم و ملایم و دلنشین و شاعرانه است. آثار مهم او عبارتند از: کارناوال، اپوس ۹، مناظر جنگل، اپوس ۱۰۵ شمارهٔ یک، سمفنی بهار در سی‌بمل، سمفنی زمان در می‌بمل، عشق و زندگی یک زن، عشقهای شاعر. وی علاوه بر چهار سمفنی، چهار «اوورتور» به نامهای «نامزد مسین»، «ژول سزار»، «هرمان و دوروته» و «جشن» ساخته است.

کلارا ژوزفین ویک، زن شومان (۱۸۱۹ – ۱۸۹۶ م.) پیانوزنی ماهر بود. وی پس از مرگ شوهرش آثار او را تألیف و اصلاح کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

شومانی. (ص نسبی) منسوب به شومان از بلاد صفانیان است از مرز مسلمین. (از انساب سمعانی):

خبرت هست که در شهر بخارا سی سال
خرزه خوردی به یکی خربزهٔ شومانی.
سوزنی.

رجوع به شومان شود.

شوم‌اختر. [اَ تَ] (ص مرکب) بداختر. بدبخت. شقی. بداقبال:

نرست از او بره اندر مگر کسی که بماند
نهفته زیر خسی چون بهیم شوم‌اختر.
فرخی.

هرکه ز ایزد سیم و زر جوید ثواب
بدنشان و بیهش و شوم‌اختر است.
ناصرخسرو.

شوم‌اختری. [اَ تَ] (حامص مرکب) بداختری. بدبختی.

شوم‌بخت. [بَ] (ص مرکب) بدبخت. تیره‌بخت. سیاه‌بخت. شوربخت. (یادداشت مؤلف):

سپهد چه پرسد از آن شوم‌بخت
که نه کام بادش نه تاج و نه تخت. فردوسی.

شوم‌بهر. [بَ] (ص مرکب) که نصیب و بهره شومی دارد. که حظ و بخت و بهرهٔ نحس دارد. بدبخت:

چنان ساخت با مادر آن شوم‌بهر
که بکشد جهان‌پهلوان را به زهر.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۹۴).

شوم‌پی. [پَ / پِ] (ص مرکب) بدقدم. مقابل فرخ‌پی. نحس. مقابل مبارک‌قدم. (یادداشت مؤلف):

وز آن زشت بدکامهٔ شوم‌پی
که آمد ز درگاه خسرو به ری. فردوسی.

پراندیشه شد جان کاووس‌کی
ز فرزند و سودابهٔ شوم‌پی. فردوسی.

بدو گفت خسرو که ای شوم‌پی
چرا یادگرگین نکردی به ری. فردوسی.

شاهانی که شوم‌پی بودند
اهل آزرم و شرم کی بودند. سنایی.

از آن پس شوم‌پی شیرویه بدبخت
شود همچون پدر بی‌تاج و بی‌تخت. نظامی.

تیر تو بر عدوی تو گشت چو بوم شوم‌پی
در صف دوستان تو هست همای معرکه.
سلمان.

امرأة عقری حلقی؛ زنی شوم‌پی. (مهذب الاسماء) (از دستوراللغة).

شوم‌تن. [تَ] (ص مرکب) بدیمن و منحوس و مکروه. (ناظم الاطباء):

که در کار این کودک شوم‌تن
هشیوار با من یکی رای زن. فردوسی.

تهمتن بدو گفت کای شوم‌تن
چه پرسی تو نامم در این انجمن. فردوسی.

شومخ. [مَ] (ص) بدیمن و بدفال و بدشگون. (از ناظم الاطباء).

شومخ. [مَ / مِ] (اِ) گیاهی از طایفهٔ چتری که جعفری نیز گویند. (ناظم الاطباء).

شوم داشتن. [تَ] (مص مرکب) نحس حساب کردن. نامبارک و بدیمن شمردن.

شوم‌دست. [دَ] (ص مرکب) بدیمن. مقابل خوش‌یمن. نحس:

نگفتم که با رستم شوم‌دست
نشاید بر این بوم ایمن نشست. فردوسی.

به آهنگرش گفت کای شوم‌دست
ببندی و بسته ندانی شکست. فردوسی.

شومر. [] (اِ) در کتاب حشایش او را به مازریون تعریف کرده است اما در صفت او ذکری نکرده و بعضی چنین گفته‌اند که تخم او به تخم قاقله ماند که او را در عطر بکار برند و بیخ نبات او خوشبوی بود و گفته‌اند یک نوع از او آن است که برگ او خرد باشد و بطول مایل بود و میوهٔ او گرد باشد و به گشنیز مشابه بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).

شومر. [م] (اِخ) رجوع به سومر شود.

شوم‌رای. (ص مرکب) که رای و نظر نحس و بد دارد. بداندیشه:

مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم‌رای و شوم‌فن. مولوی.

شوم‌روی. (ص مرکب) نامبارک‌روی. منحوس‌رخ. مقابل فرخ‌لقا:

به گفتار گرسیوز شوم‌روی
گران کرد بیهوده دل را بدوی. فردوسی.

شومز. [م] (اِ) مخفف شومیز. (حاشیهٔ برهان چ معین). زمین که بجهت زراعت کردن آماده و مستعد ساخته باشند. (برهان) (آنندراج). شومیز. (رشیدی). و رجوع به شومیز شود.

شوم‌زاد. (ن‌مف مرکب / ص مرکب) به‌شومی‌زاده. زادهٔ به‌شومی. بداختر. شوم‌اختر:

بخواهم ز کیخسرو شوم‌زاد
که تخم سیاوش به گیتی مباد. فردوسی.

شومسار. (ص مرکب)[1] نامیمون. نامبارک. که اساس آن شوم باشد:

چنین رفت آن قصهٔ شومسار
که گفتیم ای دادگر شهریار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

شومستان. [م] (اِ مرکب) مکان شوم. ||(اِخ) نام قلعه و حصاری در ترکستان. (ناظم الاطباء).

شوم‌سرای. [سَ] (اِ مرکب) خانهٔ نامیمون. خانهٔ نحس و شوم:

عاقل به چه امید در این شوم‌سرای
بر دولت او دل نهد از بهر خدای.
؟ (از مرصادالعباد).

شوم‌طبع. [طَ] (ص مرکب) بدطبیعت و بدسرشت. (ناظم الاطباء).

شوم‌فن. [فَنْ‌ن / فَ] (ص مرکب) که فن و شیوه بد دارد. که فن منحوس دارد. بدرفتار:

مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم‌رای و شوم‌فن. مولوی.

شوم‌قدم. [قَ دَ] (ص مرکب) بدقدم. نامبارک و منحوس. (آنندراج). بدیمن. بدفال و بدشگون. (ناظم الاطباء).

شومل. [شَ مَ] (ع اِ) لغتی است در شِمال یا شَمال که بادی است. (منتهی الارب).

شوم‌مزاج. [م] (ص مرکب) طمعکار و بخیل و لئیم. (ناظم الاطباء). ||شوم‌پی.

شومن. [مَ / مِ] (هزوارش، اِ)[2] به زبان زند و پازند بمعنی پیشانی باشد و به عربی ناصیه خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

شومة. [مَ] (ع اِ) غرور و تکبر. ||حرص و آز. (ناظم الاطباء).

شؤمی. [شُءْ ما] (ع ص) چپ. ضد یُمنی. (منتهی الارب). الید الشؤمی؛ دست چپ. (از اقرب الموارد).

شومی. (حامص) بدفالی. بدی و شرارت: شومی نفس؛ شرارت نفس. (ناظم الاطباء). نحوست. اگرچه شوم مصدر است و حاجت به یای مصدری ندارد لیکن فارسیان در اواخر بعضی مصادر عربی که در محاورهٔ خود بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول مستعمل میکنند یای مصدری بطور فارسی زیاده میسازند، چنانکه خلاص خلاصی و سلامت سلامتی، همچنین شوم و شومی. (غیاث اللغات) (آنندراج). بدیمنی. نحوست:

به شومی بزاد و به شومی بمرد

---

۱ - ظ. از: شوم + سار، سر.

۲ - هزوارش shôm(a)n (و نظایر آن)، پهلوی pêshânîk، پیشانی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

همان تخت شاهی پسر را سپرد. فردوسی.

مشو یار بدبخت و کم‌بوده‌چیز
که‌از شومیش بهره یابی تو نیز. اسدی.

ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش
حیران من از جهالت و شومی شما شدم.
ناصرخسرو.

وز شومی او همی برون آید
از شاخ بجای برگ او ماری. ناصرخسرو.

آدمی و جهل و جور و شومی را
جان تو بدبخت خاک مسنون شد.
ناصرخسرو.

در آن سال باران نیامد و قحط شد، ایشان گفتند از شومی پیغمبران است. (قصص الانبیاء ص ۳۲۰). پس بیمار شد [شیرویه] و شومی آن ناپاکی او را دریافت و علت طاعون پدید آمد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۸). همه را به غزنه بردند تا جهانیان از شومی شقاق و نقض میثاق ایشان اعتبار گیرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۵). اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که به شومی خون من گرفتار آیی. (گلستان).

شومی. (اِ) (اصطلاح کشاورزی) یک بغل غله که چاهخو و دشتبان هنگام برداشت و پیش از کوبیدن غله بردارند و آن پنج شش من تبریز غله است. (فرهنگ فارسی معین).

شومیا. (اِخ) موضعی است در بقعهٔ کوفه. (از معجم البلدان).

شومیت. [می یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) (از: شوم + یت مصدری) نحوست. (ناظم الاطباء). رجوع به شوم و شومی شود.

شومیر. (اِ) شومیز. (ناظم الاطباء). رجوع به شومیز شود.

شومیز. (اِ) شومز. زمینی باشد که بجهت زراعت کردن مستعد و آماده کرده باشند. (برهان). شمیز. زمینی بود که بجهت زراعت آراسته باشند. (فرهنگ جهانگیری). شیار یعنی تخم‌ریزی و زمین شومیزه یعنی شیارکرده. شمیز. شومیزه. شوریز. (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج). جهانگیری گوید: آن را شمیز خوانند، در تحفة‌الاحباب شوریز ضبط شده و در ادات الفضلا شوهیز، اما هیچکدام سند نداده‌اند. مهذب الاسماء در معنی الکراث شومیزگر نوشته، پس ضبط جهانگیری صحیح است و از آنِ تحفه و ادات تصحیف. (از فرهنگ نظام). شیار، چنانکه گویند: زمین شومیزکرده؛ یعنی زمین شیارکرده. شومیر. (برهان).

شومیز. [شَ / شُ ـ] (ص، اِ) زارع و زراعت‌کننده و برزیگر. (برهان). برزگر. (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج).

شومیزگر. [گَ] (ص مرکب) شومیز. برزگر. رجوع به شومیز شود.

شومیزیدن. [دَ] (مص) شیار و زراعت کردن زمین. (انجمن آرا). شیار کردن و تخم ریختن. (رشیدی). زراعت کردن. (فرهنگ جهانگیری). شیار کردن و زراعت نمودن. (برهان).

شومین. (اِ) اسفناج. (ناظم الاطباء).

شؤون. [شُ ءُ] (ع اِ) جِ شأن. (اقرب الموارد). رجوع به شأن شود.

شون. [ ] (اِ) گیاهی است دائم و علفی و ارتفاع آن غالباً بیش از دو متر است و مقداری بسیار از آن در قسمتهای خالی جنگلهای شمال ایران و در کنار آن مشاهده میشود، و نام آن در نواحی مختلفه پَلَم، پَلیم، پَلاخون، پَلْخوم و شون است. و این نوعی از اقطی است. (از یادداشت مؤلف).

شون. (اِ) تریز پیراهن. (ناظم الاطباء).

شون. [شُ وَ] (فرانسوی، ص، اِ)[1] وطن‌پرست مفرط. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شونیسم شود.

شونبرگ. [شُنْ بِ] (اِخ)[2] آرنولد. آهنگساز اتریشی. متولد بسال ۱۸۷۴ م. در وینه و متوفی بسال ۱۹۵۱ م. پدرش تاجری یهودی بود و او از ۱۲سالگی به آموختن موسیقی مشغول شد. پس از مدتی با موسیقی‌دان جوانی بنام زِملینسکی آشنا گردید و نزد او به فرا گرفتن موسیقی پرداخت. اولین آهنگش که کوارتتی در «رماژور» بود موجب شهرت بسیار او گردید. در ۱۸۹۹ م. شاهکار خود را بنام شب روشن منتشر ساخت. وی در سفری به برلین با اشتراوس آشنا شد و پس از بازگشت به وینه شیوهٔ کار خود را در موسیقی تغییر داد. در سال ۱۹۰۷ م. آهنگهایی نو بسبک اکسپرسیونیسم ساخت و موجب تأسیس مکتب موسیقی اکسپرسیونیسم در آلمان گردید. وی همهٔ قواعد موسیقی را درهم ریخت و دستگاه نوی ایجاد کرد که به دستگاه دوازده‌صوتی مشهور است. در سال ۱۹۴۰ م. شونبرگ بسبب حملهٔ نازیها به اتریش رهسپار آمریکا شد و در آن کشور درگذشت. آهنگهای ممتاز او عبارتند از: شب روشن (بشیوهٔ رمانتیک)، اپرای پی‌یروی مهتابی (بسبک اکسپرسیونیسم)، اپرای از امروز تا فردا، کنسرتوی ویولن، غزل بیاد ناپلئون (بسبک اکسپرسیونیسم). (از فرهنگ فارسی معین).

شون بوذی. [شَوَمْ] (جملهٔ استفهامی) صورت دگرگون‌شده و نادرست کلمهٔ شنبذ. رجوع به شنبذ و شنبذ و شنبه و المعرب جوالیقی ص ۲۱۰ شود.

شوند. [شَ وَ] (اِ) باعث و سبب و مادهٔ هر چیز. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ج، شَوَندان. (از برهان). رجوع به شَوه شود.

شوندا. [شَ وَ] (ص) شنوا و شنونده. (برهان). شنوا. (جهانگیری). شنونده و شنوا. (از انجمن آرا) (از آنندراج). بیت زیر را جهانگیری برای این معنی آورده و رشیدی از او پیروی کرده است:

این سماع خوش و این نالهٔ زیر و بم را
نغمه از گوش دل و گوش شوندا[3] نشود.
منوچهری.

رجوع به شنوا و شنونده شود.

شوندر. [شَ وَ دَ] (معرب، اِ) معرب چغندر و در مصر آن را لفت و بعضی شلجم احمر نامند و آن شبیه به شلجم است در نبات و صورت ولکن برگ آن خشن‌تر و غیرماً کول برخلاف برگ شلجم که آن را میخورند و طعم آن با حلاوت و تلخی کمی است. انطاکی گفته فرقی میان آن و زردک و شلغم نیست، بیخ آن مایل به استداره و طول و بسیار سرخ و شیرین مایل به تلخی و تیزی است. (از فهرست مخزن الادویه). صوطر. (داود ضریر انطاکی ص ۲۲۴). چغندر و زردک و گزر. (ناظم الاطباء). اما گزر و زردک غیر چغندر است و هر دو با شلجم (شلغم) فرق دارند.

شونده. [شَ وَ دَ / دِ] (نف) یعنی هستی‌یابنده، چه شدن بمعنی بودن است و بود هستی و نابودی نیستی. (از انجمن آرا ذیل شوندان). هستی‌یابنده. ||انجام‌گردنده. ||رونده. مقابل آینده. (فرهنگ فارسی معین).

شونده‌چولا. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارای شهرستان اردبیل و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شونست. [نِ] (اِ) فنون و علاج. (برهان). شوبست. فنون و علاج. (رشیدی). شونست در نسخهٔ میرزا اما در مؤید شوخست و در فرهنگ به یای تازی شویست و فارسی شوپست بوزن خوبست[4] آمده.

شونق. [شَ نِ] (معرب، اِ) مأخوذ از شونک پارسی و بمعنی آن است. (ناظم الاطباء). رجوع به شونک شود.

شونک. [شَ / شُو نِ] (اِ) اسب دم‌سیاه چهار دست و پا سفید را گویند. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً کلمه دگرگون‌شده: شولک باشد. رجوع

1 - Chauvin(e).

2 - Schönberg, Arnold.

۳ - در دیوان منوچهری مصراع دوم بصور ذیل آمده:
نغمه از گوش دل و گوش هویدا نشود،... هوش و سویدا نشود،... هوش سویدا نشود،... گوش سویدا نشود. رجوع شود به دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص۱۲. (حاشیهٔ برهان چ معین). که در آن صورت شاهد نیست.

۴ - یعنی بفتح «ب» و «پ».

به شولک شود.

شونگ. (اِ) فریاد (به لهجهٔ طبری). (یادداشت مؤلف). و شاید با لغت شنگ در شنگ و شیون، قریب باشد.

شونگ. [ ] (اِ) درختچه‌ای است که در نور و کجور و زیارت گرگان آن را شونگ و شن خوانند و عرب شجرةالطحال و زهرالعسل گوید. مردم رودسر و دیلمان و کرج آن را پلاخور نامند و در کتول بنام سفیدال مشهور است و دقزدانه و اوچ‌قد و دقزدون اسم ترکی او باشد و این درخت در خشک جنگلهای ایران دیده میشود. (یادداشت مؤلف).

– شونگ بس‌گل[1]؛ درختچه‌ای که گونه‌ای از شونگ است و در ارتفاعات بسیار در جنگلهای فوقانی شمال ایران بسیار است. (یادداشت مؤلف).

– شونگ قفقازی[2]؛ این درختچه که گونه‌ای از شونگ است در خشک جنگلهای بجنورد و گیفان و هم در کوههای دیلمان و شیرکوه در دوهزارگزی دیده شده است. (گاوبا، از یادداشت مؤلف).

شونوز. (اِ) به گفتهٔ دینوری فارسی است. سیاه‌تخمه. حبةالسوداء. شینیز. شونیز. شهنیز. (یادداشت مؤلف). شونیز که حبةالسودا باشد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شونیز شود.

شونة. [شَ نَ] (ع ص) زن احمق. (از اقرب الموارد). زن گول. (منتهی الارب). ||(اِ) جای غله نهادن (لغت مصری است). ||مرکب آمادهٔ جهاد در دریا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شونه‌قت‌بین. [نَ / نِ قَ] (اِ مرکب) هدهد به لهجهٔ طبری. (یادداشت مؤلف). در خراسان شونه‌سر گویند. شانه‌بسر. پوپک.

شونی. (اِ) به پارچه‌های سه گوشه‌ای میگویند که طفل شیرخوار را در آنها می‌پیچند و این کلمه را در مورد دشنام هم بکار می‌برند در خراسان. (یادداشت بخط محمدِ پروین گنابادی).

شونیج. (اِ) زمین مهیاشدهٔ برای زراعت. (ناظم الاطباء). شومیز. رجوع به شومیز شود.

شونیز. (اِ) سیاه‌دانه را گویند و به عربی حبةالسودا خوانند و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند. (برهان). مرادف شنیز و شونیز معرب آن. (رشیدی). سیه‌دانه. (دهار). حبةالسوداء. (قاموس). تخمی است سیاه که به هندی کلونجی گویند. (غیاث اللغات). سیاه‌دانه. حبةالسودا و آن تخمی است که بر روی نان پاشند. (از آنندراج) (از انجمن آرا). لغتی در شنیز. (منتهی الارب). سیاه‌تخمه. نان‌خواه. شنیز. سویداء. بوغنج. شونوز. شینیز. شهنیز. حبةالمبارکة. و بنا بر قول دینوری اصل کلمه فارسی است. (یادداشت مؤلف). بزغنج. (نزهةالقلوب). شنیذ. شویز. شونانا. کالنجی. قالیز. سیاهدانه. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). شنیز است و حب‌السوداء گویند و به پارسی شونیز و شنیز گویند. (از اختیارات بدیعی). شونز. شنز. شینیز. سنیز. معرب آن شونیز. شونیز یا سیاه‌دانه از تیرهٔ آلاله‌ها و شمارهٔ گلبرگهای آن از پنج تا هشت است و دانه‌های سیاه‌رنگ آن در برگه‌های وسط گل قرار گرفته و بوی مخصوصی دارد. (حاشیهٔ برهان چ معین از گل‌گلاب ص ۲۰۰):

بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا
چنو خشنود باشد من کنم ز اتقاس قرمیزا.
بهرامی سرخسی.

رجوع به شینیز و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۵ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۰ و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

شونیز. (اِ) شومیز. شویز. زمین شیارکرده. (برهان). شومیز. (جهانگیری). رجوع به شومیز شود. ||برزیگر و زراعت‌کننده. (برهان).

شونیز. (اِخ) گورستانی است به بغداد. (از انساب سمعانی).

شونیزی. (ص نسبی) انتسابی است به شونیز بغداد که مقبره‌ای مشهور و مدفن برخی از مشایخ طریقت میباشد. (از انساب سمعانی).

شونیزی. (ص نسبی) منسوب است به شونیز که دانهٔ سیاه معروفی است. (از انساب سمعانی).

شونیزیة. [زی یَ] (اِخ) نام مقبره‌ای بجانب غربی بغداد. (یادداشت مؤلف). مقبره‌ای است در سمت مغرب بغداد و جمع کثیری از صلحا در این مکان دفن شده‌اند: جنید، سَریّ سَقَطی، جعفر خلدی، رُوَیْم و سَمْنون محب. مسجد جنید نیز اینجاست که پهلویش خانقاهی از برای صوفیان دارد. (از معجم البلدان):

پیش من لاف ز شونیزیه شو نیز مزن
دست من گیر و به حانوتیه بسپار مرا.
خاقانی.

||نام مسجدی است غیرمعلوم. (برهان) (منتهی الارب). و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۷۶ و ۱۵۰ شود.

شونیسم. [شُ وِ] (فرانسوی، اِ)[3] افراط در وطن‌پرستی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شُوَن و شوینیسم شود.

شو و آی. [شَ / شُ وُ] (اِمص مرکب) آی و شو. آمد و شد. (یادداشت مؤلف):

تا کی این رنج ره و گرد سفر
وین تکاپوی دراز و شو و آی. فرخی.
نیز در بیشه و در دشت همانا نبود
باز را از پی مرغان شکاری شو و آی.
فرخی.

شؤوزة. [شُ ئو زَ] (ع مص) شَأز. شُؤاز. درشت گردیدن مکان. ||بلند شدن مکان. ||سخت شدن مکان. ||مضطرب شدن کسی از بیماری یا اندوه. ||ترسیده شدن کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به شَأز و شُؤاز شود.

شو وگیر. [شَ / شُ وُ] (اِمص مرکب) تلاش. سعی. (یادداشت مؤلف):

از بهر که بایدت بدینسان شو و گیر
وز بهر چه بایدت بدینسان تف و تاب.
کسایی.

شؤون. [شُ ئو] (ع اِ) ج شأن. (از اقرب الموارد). رجوع به شأن و شؤن شود.

شوه. [شَ وَهْ] (اِ) شبه و آن سنگی باشد سیاه و سبک. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به شَبه شود.

شوه. [شَ وَ / وِ] (اِ) سبب و باعث و ماده. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به شوند شود.

شوه. [شَوْهْ] (ع مص) زشت شدن روی کسی. (منتهی الارب). زشت شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار). زشت‌روی شدن. (از اقرب الموارد). شوهة. (منتهی الارب). ||ترسانیدن کسی را: شاه فلاناً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چشم بد رسانیدن کسی را و حسد بردن: شاهه بالعین. (منتهی الارب). ||حسد بردن کسی را. (از اقرب الموارد).[4] ||آزمند شدن دل کسی بسوی چیزی یا کسی و نگریستن: شاهت نفسه الی کذا. (منتهی الارب).

شوه. [شَ وَهْ] (ع مص) زشت شدن روی.[5] ||دراز شدن گردن و کوتاه شدن آن (از اضداد است). (از اقرب الموارد).

شوه. [شَ وَهْ] (ع اِمص) درازی گردن و کوتاهی آن (از اضداد). (منتهی الارب).

شوه. (ع ص، اِ) ج اَشْوَه. (اقرب الموارد).

شوهاء. [شَ] (ع ص) تأنیث اَشْوَه. زن زشت ترشروی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن زشتروی. (مهذب الاسماء). ||زن نیکوروی (از اضداد). ||زن شوم نامبارک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اسب دراز نیکومنظر یا گشاده‌دهان

---

1 - Lonicera floribunda.

2 - Lonicera caucasica orientalis.

3 - Chauvinisme.

۴ - در منتهی الارب به صورت یک معنی آمده است.

۵ - فعل آن به صورت «شَوِهَ» بی‌اعلال است، ولی صاحب اقرب الموارد می‌نویسد: در دعا جز به صورت اعلال‌شده (شاهَ) شنیده نشده است.

گشاده‌منخرین و این صفت نیکوست در آن. (منتهی الارب). اسب فراخ‌دهن. (مهذب الاسماء). یا اسب تنگ‌دهان (از اضداد). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوهان. (اِخ) یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایران. ییلاق ایل مزبور در تهته و خوشول و قشلاق‌اش در بلوطسان است. (یادداشت مؤلف). ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

شوهب. [شَ هَ] (ع اِ) خارپشت یا خارپشت نر. (ناظم الاطباء). قنفذ. (اقرب الموارد).

شوهر. [شَ / شُو هَ] (اِ) بعل. زوج. (آنندراج). شوی. جفت. همسر. میره. حلیل. (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء). مرد آنگاه که زن گرفته باشد:

مرا شوهری بود بازارگان
گزیده‌همی در میان سران. فردوسی.

پس یعقوب آنجا [زمین مصر] مقام کرد و زلیخا یوسف را به شوهر کرد. (مجمل التواریخ). شوهر که نه درخورد زن باشد نا کرده اولیتر. (مرزبان‌نامه).

نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری. سعدی.

اجتلاء؛ جلوه دادن عروس را بر شوهر. (منتهی الارب).
- به شوهر دادن؛ عروس کردن. دختر را به شوی سپردن:

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که پیر گشت و ندادم به شوهر عنین.
سعدی.

شوهرا. [هَ] (اِ مرکب) (از: شو، شوی + هرا، هار + الف اطلاق هندی) گردن‌بندی از گل و سپرغم. (یادداشت مؤلف). شوهره.

شوهردار. [شَ / شُو هَ] (نف مرکب) مقابل بی‌شوهر. زن که در نکاح مردی باشد. زن که همسر دارد.

شوهرداری. [شَ / شُو هَ] (حامص مرکب) تیمارداری زن شوی را. شوهر را نگهداری کردن. با شوهر به سر بردن.
- امثال:
همسایه‌ها یاری کنید تا من شوهرداری کنم.

شوهردوست. [شَ / شُو هَ] (ص مرکب) زن که شوهر را دوست دارد. زن شوی‌دوست. عَروب.

شوهر رفتن. [شَ / شُو هَ رَ تَ] (مص مرکب) شوی کردن دختر. عروس شدن. شوهر برگزیدن.

شوهرسوز شدن. [شَ / شُو هَ شُ دَ] (مص مرکب) دختری را که به سن کوچک است عروس کردن. (یادداشت بخط محمد پروین گنابادی). به شوی رفتن خردسال.

شوهرفریب. [شَ / شُو هَ فِ / فَ] (نف مرکب) گول‌زنندهٔ شوهر. فریب‌دهندهٔ شوهر:

به ترتیب این بکر شوهرفریب
مرا صابری باد و شه را شکیب. نظامی.

شوهر کردن. [شَ / شُو هَ کَ دَ] (مص مرکب) شوی اختیار کردن. زن مردی شدن. دختری به شوی رفتن.

شوهرکرده. [شَ / شُو هَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) عروس‌شده. شوی‌برگزیده.

شوهرکش. [شَ / شُو هَ کُ] (نف مرکب) زنی که شوی خود را کشته باشد. (ناظم الاطباء). شوی‌کش.

شوهر مادر. [شَ / شُو هَ رِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پدراندر. (یادداشت مؤلف). ناپدری. شوهرننه.

شوهرمرده. [شَ / شُو هَ مُ دَ / دِ] (نمف مرکب) که شوهرش مرده باشد.

شوهرنارسیده. [شَ / شُو هَ نا رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) زن شوی‌نا کرده و با کره و دوشیزه. (ناظم الاطباء).

شوهرننه. [شَ / شُو هَ نَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ناپدری. پدراندر. شوی مادر. (یادداشت مؤلف).

شوهره. [شَ / شُو هَ رَ / رِ] (اِ مرکب) سهره که گلها را به رشته بسته بر سر عروس و داماد بندند. (غیاث اللغات) (آنندراج). شوهرا. رجوع به شوهرا شود.

شوهری. [شَ / شُو هَ] (حامص) صفت شوهر. (یادداشت مؤلف). همسری:

دنیا زنی است عشوه‌ده و دلستان ولیک
با کس همی بسر نبرد عهد شوهری. سعدی.

شوهری شدن. [شَ / شُو هَ شُ دَ] (مص مرکب) سخت مایل به شوهر کردن شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوی و ترکیبات آن شود.

شوهله. [هِلَ] (اِخ) یا سوهلی. حسام‌الدین. از ترکان افشری از توابع پهلجوقیان و حاکم آن دیار و بعضی از نواحی خوزستان بوده است. (از تاریخ گزیده ص ۵۴۸).

شوهن. [هَ] (اِ) کنجد و سمسم. (ناظم الاطباء).

شوهة. [شَ هَ] (ع مص) شَوْه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شَوْه شود.

شوهة. [هَ] (ع اِمص) دوری. (منتهی الارب).

شوهیر. [شَ / شُو] (اِ) ملاحظه و نگاه و نظر. (ناظم الاطباء).

شوهیره. [رَ / رِ] (اِ) زمین مهیا کرده‌شده برای زراعت. ||داربست. (ناظم الاطباء).

شوهین. (اِ) اسفناج. (ناظم الاطباء).

شوهیه. (اِ) زمین آماده‌شده برای زراعت. (ناظم الاطباء).

شوی. (اِ) شوربا و آهاری را گویند که بر روی تار پارچه‌ای که می‌بافند مالند. (برهان). آهار جولاهان بود و آن را پت نیز گویند. (یادداشت مؤلف). پت. رجوع به پت و شوی‌مال شود. ||شوربا و آش. (جهانگیری) (انجمن آرا). شوربا. (رشیدی) (فهرست مخزن الادویه).

شوی. (اِ)[1] شوهر. (برهان) (غیاث) (جهانگیری). زوج. حلیل. (مهذب الاسماء). میره. جفت. همسر. شو. مرد که زنی در قبالهٔ نکاح دارد:

شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید
بانگ زد زن را و گفتش ای[2] پلید. رودکی.
جوان زن چو بیند جوانی هژیر
به نیکی نیندیشد از شوی پیر. بدایعی بلخی.
به من بارور گشت مادر ازوی
نبوده جز او هرگزش هیچ شوی. فردوسی.
از این مرز رفتن ترا روی نیست
مکن گر ترا آرزو شوی نیست. فردوسی.
گرم ازدر شوی یابی بگوی
همانا مرا خود پسندی تو شوی. فردوسی.
کسی را که دختر بود چاره نیست
ز شو دادن و شوی شایان زن. فرخی.
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون. منوچهری.
زن ارچند باچیز و باآبروی
نگیرد دلش خرمی جز به شوی. اسدی.
دو زن خفته‌اند و دو مرد ایستاده
نهفته زنان زیر شویان خود در. ناصرخسرو.
نگری کاین چهار زن همواره
همی از هفت شوی چون زاید. ناصرخسرو.

ملکا اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد... تو بفضل خویش ببخشای. (کلیله و دمنه). در حال با زن حجام بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفته است. (کلیله و دمنه).

شد شوی وی از دریغ و تیمار
دور از رخ آن عروس بیمار. نظامی.
گرچه شویم آگه است و پرفن است
لیک گوهر را هزاران دشمن است. مولوی.
زن بیخرد بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و میگفت شوی. سعدی.
بزارید وقتی زنی پیش شوی. سعدی.
شوی زن زشت‌روی نازیبا به. سعدی.
ملک قناعت مده بدست طمع باز
شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن. نزاری.

- امثال:
قرض شوی مردان است. (جامع‌التمثیل).
- با شوی دادن؛ به شوی دادن. عروس کردن. شوهر انتخاب کردن برای دختر:

---
۱ - پهلوی shôî. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - ن‌ل: کرد زن را بانگ و گفتا ای.

من ترا هرگز با شوی ندادستم
وز بداندیشی پایت نگشادستم. منوچهری.
— به شوی دادن؛ عروس کردن. به همسر دادن. دختری را به مردی به زنی دادن. در حبالهٔ نکاح مردی آوردن دختری یا زنی را.
— به شوی رفتن؛ عروس شدن. شوهر گرفتن. در حبالهٔ نکاح مردی قرار گرفتن.
— دوشویه؛ زنی که دو شوی داشته باشد. زن نابکار:
از دوشویه زن بچه به دو لون آید
اینچنین باید پورا و مدان جز این.
ناصرخسرو.
— شوی دادن؛ شو دادن. رجوع به شو دادن شود.
— شوی داشتن؛ شوهر داشتن. با همسر زیستن زن:
ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی میگذارد زندگانی. نظامی.
— شوی کردن؛ شوهر گرفتن. برگزیدن شوهر:
پای تو از میانه رفت و زنت
ماند کالم که نیز نکند شوی. منجیک.
— شوی گشتن؛ شوهر شدن. همسر زنی گشتن:
یکی گفت کز زشتی روی تو
نگردد کسی در جهان شوی تو. نظامی.
شوی. (نف مرخم) شو. بشورنده. شوینده. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). شوینده. آنکه چیزی را شستشو میکند. (ناظم الاطباء). مخفف شوینده. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوینده و شوییدن و شستن شود. ||(امص) شستن. ||(فعل امر) امر به شستن. (برهان) (جهانگیری). رجوع به شستن شود.
در ترکیبات ذیل کلمهٔ شوی گاه معنی وسیلهٔ شستن دارد و گاه شوینده:
ترکیب‌ها:
— تن‌شوی (هر دو معنی). جاشوی. جامه‌شوی. چشم‌شوی (ظرفی برای محلول اسید بریک و مانند آن که چشم را در آن باز کنند). خودشوی. دست‌شوی. رخت‌شوی (گل...). روشوی (سفیداب قرص‌کرده). ریگ‌شوی. سرشوی. طلاشوی. قاب‌شوی (جل...). قالی‌شوی. قلیان‌شوی. کهنه‌شوی. گربه‌شوی.گلیم‌شوی. مرده‌شوی.
شوی. [شَ] (اِ) پیراهن است و به عربی قمیص گویند. (برهان). شبی. رجوع به شبی شود.
شوی. [شِ] (اِ) شبت و آن رستنیی باشد که آن را ریزه کنند و در طعام و ماست ریزند. (برهان). شبت. (جهانگیری). مخفف شوید. ||دهلیز و دالان خرد و کوچک. (برهان) (ناظم الاطباء).

شوی. [شَ وا] (ع اِ) جِ شاة. (منتهی الارب). رجوع به شاة شود.
شوی. [شَ وا] (ع ص، اِ) کار سهل و اندک از هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ستور ریزه. (منتهی الارب). مال پست. (از اقرب الموارد). ||اطراف دستها و پایها و سرهای مردم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کرانه‌ها، یعنی دست و پای. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||هر عضو که نه جای قتل باشد. یقال: رماه فأشواه؛ اذا لم‌یصب المقتل و یقال: لاتشوی ولکن تقتل. ||گوسپندان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پوست سر. (منتهی الارب). شواة یکی. (ترجمان علامهٔ جرجانی).
شوی. [شَ وِی ی] (ع اِ) جِ شاة. (منتهی الارب). رجوع به شاة شود.
شوی. [شَ وِی ی] (ع ص) بریانی و یقال فی الاتباع: عَوِیٌّ شَوِیٌّ و کذا عَیِیٌّ شَیِیٌّ، مأخوذ من الشواء و هو الرذال. (منتهی الارب). شَوِیّة. گوشت‌بریانی‌شده. (از اقرب الموارد). بریان:
اگرز هیبت تو آتشی برافروزند
بر آسمان بر استارگان شوند شوی.
منوچهری.
منازعان همه نار عداوت افروزند
ز بخت تو همه بر نار خود شوند شوی.
سوزنی.
شوی. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردشت بخش سردشت شهرستان دزفول و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شوی. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز و ۴۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شویان. (نف، ق) صفت بیان حالت از شستن. شوینده. در حال شستن:
ویشان ز بدگزاف‌گویان
خود را به سرشک دیده شویان. نظامی.
||(امص) عمل شستن: خاج‌شویان. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) شویندگان. (یادداشت مؤلف).
شویانیدن. [دَ] (مص) به شستن داشتن. (یادداشت مؤلف). شوییدن کنانیدن و شستن فرمودن. (از ناظم الاطباء).
شویء. [شُ وَیْ ءْ] (ع اِ مصغر) لغت ردیء است در تصغیر «شیء» از ادریس‌بن موسی نحوی. (منتهی الارب).
شویب. [شَ وِیْ یِ] (اِخ) دهی است از بخش هویزهٔ شهرستان دشت میشان و دارای ۸۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شوی‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) شوی‌دوست. شوهرپرست. شوهردوست. پرستندهٔ شوهر.
شویت. [شِ] (اِ) شِود. شبت. شیت. (ناظم الاطباء). رجوع به شبت شود.
شویثی. [شُ وَ ثی ی] (ع ص، اِ) نوعی از خرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
شویج. [ ] (اِ) البان. (مفردات ضریر انطاکی ص۲۲۵).
شوی‌جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) طلبیدن شوهر. جویای همسر شدن. همسر طلبیدن.
شوی‌جسته. [جُ تَ / تِ] (نمف مرکب) شوی‌خواسته. طالب شوی. شوهرخواه. جویای همسر:
به آیین عروس شوی‌جسته
وز آیین عروسی روی شسته. نظامی.
شوی‌جو. (نف مرکب) جویندهٔ شوهر. طلب‌کنندهٔ شوی:
گیتی زنی است خوب و بداندیش و شوی‌جو
باعذب و فتنه‌ساز به‌گفتار ساحره.
ناصرخسرو.
شویخ. [شُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر شیخ (کم‌استعمال است). (از منتهی الارب). و شویخ بالواو قلیلة بل انکرها جماعة. (تاج العروس). و رجوع به شیخ شود.
شوید. [شِ] (اِ) شِود. شویت. شبت. شبث. گیاهی‌است از تیرهٔ چتریان که یک‌ساله است و ارتفاعش بین ۳۰ سانتیمتر تا یک متر متغیر است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا و اروپای جنوبی و افریقا به طور خودرو میروید و غالباً کشت نیز میشود. ریشه‌اش راست و مخروطی مایل به سفید و ساقه‌اش استوانه‌یی بی‌کرک و دارای خطوط طولی است و در محل گره‌ها کمی فرورفتگی دارد. برگهایش متناوب و دارای بریدگیهای بسیار و بی‌کرک و گلهایش کوچک و زرد است. میوه‌اش کوچک و کمی مسطح و دوفندقه‌یی است. میوهٔ شوید دارای اثر محرک است. به علاوه بادشکن و مقوی معده و در ازدیاد شیر مؤثر است. از این میوه اسانسی استخراج میکنند. شبت. شِوِد. سذاب‌البر. رازیانج کاذب. دره. رزنهٔ کاذب. والان کوچک. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۲۳۵ شود.
— شویدپلو، شِودپلو؛ پلو که در آن برنج با شوید مخلوط و پخته شود.
شوی‌دشمن. [دُ مَ] (ص مرکب) که دشمن شوهر باشد. زن که خصم شوهر باشد. ناشزه. (یادداشت مؤلف).
شویدن. [شُ وَ دِ] (ع اِ مصغر) تصغیر شادِن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شادِن شود.

شوی‌دوست. (ص مرکب) شوهردوست. زن خواهان و شیفتهٔ شوی. عَروب. (دستوراللغة).

شویدی. [شِ] (ص نسبی) شِودی. منسوب به شِوید. ||(اِ) گیاهی است زینتی از تیرهٔ سوسنیها از دستهٔ مارچوبه‌ها دارای شاخه و برگهای دراز که عموماً آن را در گلدان میکارند. این گیاه دارای گونه‌های مختلفی است که همگی زینتی هستند. اسپرجس فینو. شبتی. پرچملی. قوش‌قونماز. (فرهنگ فارسی معین).

— شویدی سرخسی؛ گردی. رجوع به گَردی شود. (فرهنگ فارسی معین).

— شویدی مارپیچ؛ گونه‌ای شویدی که شاخه‌هایش بین یک تا دو متر طول دارند و به اطراف می‌گرایند. (فرهنگ فارسی معین).

— شویدی معطر؛ گونه‌ای شویدی که دارای گلهای ریز خوشبو است. (فرهنگ فارسی معین).

شوی‌دیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) که به زنی مردی درآمده باشد و سپس از او برآمده باشد. جفت‌گرفته. زن شوهردیده که بیوه است. (آنندراج).

شویر. [شِ] (اِ) نام شیرخشت در شیرین‌سوی قزوین. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرخشت شود.

شویران. [شِ] (اِخ) گویا تصحیف شمیران است. رجوع به شمیران و فهرست شاهنامهٔ ولف شود.

شویرک. [ ] (اِ) ابورباح. (مهذب الاسماء). رجوع به ابورباح شود.

شویست. [شَ] (اِ) پراکندگی و پریشانی. (برهان). پراکندگی. (جهانگیری) (رشیدی). و بعضی شوبست خوانده‌اند و بعضی شونست بمعنی افسون و علاج گفته‌اند. تصحیفش معلوم نیست. (از انجمن آرا).

شویش. [شُ وَ] (اِخ) ابن حیاش، مکنی به ابورقاد. محدث است. رجوع به ابورقاد شود.

شویصی. [ ] (اِ) نوعی از ثمر است. (فهرست مخزن الادویه).

شویطین. [شُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر شیاطین. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیطان و شیاطین شود.

شویعر. [شُ وَ ع] (ع اِ مصغر) مصغر شاعر. (منتهی الارب). پست‌تر از شاعر. شاعر کوچک. (ناظم الاطباء).

شویعر. [شُ وَ ع] (اِخ) لقب محمدبن حُمْران جُعْفی. ||لقب ربیعةبن عثمان کنانی. ||لقب هانی‌بن توبهٔ شیبانی. (منتهی الارب).

شوی‌غله. [غَلْ لَ / لِ] (اِ مرکب) الجذامة. (یادداشت مؤلف). باقیمانده از کشت دروده. (منتهی الارب ذیل جذامة). رجوع به جذامة شود.

شوی‌فریب. [فِ / فَ] (نف مرکب) فریب‌دهندهٔ شوهر. شوهرفریب.

شوی‌فریبی. [فِ / فَ] (حامص مرکب) عمل شوی‌فریب. شوهرفریبی.

شوی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شوهر گرفتن. در حبالهٔ نکاح مردی درآمدن. تزوج. (المصادر زوزنی):

زنان را بود شوی کردن هنر
بر شوی زن به که نزد پدر. اسدی.

شوی‌کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) شوهرکرده. دختری که شوهر گزیده باشد:

ور صد هزار عذر بگوئی گناه را
مر شوی‌کرده را نبود زیب دختری. سعدی.

شوی‌کش. [کُ] (نف مرکب) کشندهٔ شوی. شوی‌کشنده. شوهرکش. ||کنایه از دنیا:

فژه[1] گنده‌پیری است شوریده‌هش
بداندیش فرزند و هم شوی‌کش. اسدی.
دانش بجوی اگرت نبرد از راه
این گنده‌پیر شوی‌کش رعنا. ناصرخسرو.
این شوی‌کش سلیطه هر روزی
بنگر که چگونه روی بنگارد. ناصرخسرو.
این زال شوی‌کش چو تو بس دیده‌ست
از وی بشوی دست زناشوئی. ناصرخسرو.

شویکة. [شُ وَ کَ] (ع اِ مصغر) مصغر شوکة. خار خرد. خارک. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) دهی است نزدیک قدس. (منتهی الارب).

شویکة ابراهیم. [شُ وَ کَ تُ اِ] (ع اِ مرکب) یک نوع گیاهی آبی که همیشه سبز است. (ناظم الاطباء).

شوی گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) عروس شدن. برگزیدن شوهر. شوهر کردن. رجوع به شوهر و ترکیبات آن شود.

شویل. [شُ وَ] (ع اِ) لغتی است در شویلاء، که‌گیاهی است. (منتهی الارب). گیاهی است دارویی. (از اقرب الموارد). گیاهی است دارویی. برنجاسف است. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه). شویلا. شِویلی. و رجوع به برنجاسف شود.

شویلا. [شُ وَ] (ع اِ) شویل. شویلی. (فهرست مخزن الادویه). به لغت سریانی گیاهی است که آن را بویمادران گویند و به یونانی ارطمیسا خوانند. (برهان) (آنندراج). بوی‌مادران. بویمدران. بلنجاسف. حبق‌الراعی. گیاهی است دوائی. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به برنجاسف شود.

شویلاء. [شُ وَ] (ع اِ مصغر) (مصغراً) گیاهی است که در تداوی بکار آید. (منتهی الارب).

شویلاء. [شُ وَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شویلة. [ ] (ع اِ) برنجاسف. شویلی. (مفردات داود ضریر انطاکی ص ۲۲۵). رجوع به شویلا و برنجاسف شود.

شویلة. [شُ وَ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر شولة. (از معجم البلدان). رجوع به شولة شود.

شویلة. [شُ وَ لَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است. (از معجم البلدان).

شویلی. [شُ وَ] (ع اِ) شویل. شویلا. شویلة. برنجاسف. (از فهرست مخزن الادویه).

شوی مادر. [یِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شوهر مادر. شوهرننه. پدراندر. پدندر.

شوی‌مال. (نف مرکب) شومال. شخصی را گویندکه آهار و آش بر تار جامه‌ای که می‌بافند بمالد. (برهان). نساج. در اصل لغت به معنی بافنده است و برخلاف اصل موضوع بمعنی شوی‌مال استعمال کنند. (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی). رجوع به شومال شود.

شوی‌مالنده. [لَ دَ / دِ] (نف مرکب) شومالنده. شومال. رجوع به شومالنده شود.

شوی‌مالی. (حامص مرکب) عمل شوی‌مال. کار شومال. شومالی. رجوع به شومالی شود.

شویندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص) غسل و شستشوی. (ناظم الاطباء). نظافت. شستشو.

— شویندگی کردن؛ شستن و غسل دادن. (ناظم الاطباء).

شوینده. [یَ دَ / دِ] (نف) شستشوی‌کننده و غسل‌دهنده. (ناظم الاطباء). غاسل. (یادداشت مؤلف).

شوینیسم. [شُ] (فرانسوی، اِ)[2] شُونیسم. افراط در وطن‌پرستی.

شویة. [شَ وی یَ] (ع اِ) بقیهٔ قوم هلاک‌شده. ج، شوایا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) گوشت بریانی‌شده. (از اقرب الموارد). شَویّ. رجوع به شَویّ شود.

شویة. [شَ وی یَ] (ع ص) تأنیث شَویّ. رجوع به شوی شود.

شویه. [یَ / یِ] (نف مرخم) مخفف شوینده. غسول. (یادداشت مؤلف). ||(امص) شوی. شستن. رجوع به شستن شود.

— پاشویه؛ شستن پای بیمار تبدار با آب برای کاستن از حرارت بدن. (یادداشت مؤلف). شستشوی پاها. (ناظم الاطباء).

— ||هر چیز که بدان پایها را شویند. (ناظم

۱ - ن‌ل: فره.

2 - Chauvinisme.

الاطباء).
— دست‌شویه؛ شستن دست.
— ||هر چیز که بدان دستها را شویند.
— دهن‌شویه؛ شستن دهان. (یادداشت مؤلف).
— ||هر چیز که بدان دهان را شویند.
— روی‌شویه؛ شستن روی. (از ناظم الاطباء).
— ||هر چیز که بدان روی را شویند. (از ناظم الاطباء).
شویهة. [شُ وَ هَ] (ع إ مصغر) تصغیر شاة. (منتهی الارب). گوسپند خرد. رجوع به شاة شود.
شویی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شویة که انتساب اجدادی است. (از انساب سمعانی).
شوییدن. [دَ] (مص) شستن و غسل دادن. (ناظم الاطباء). شوریدن. رجوع به شستن شود.
شه. [شَهْ] (إ) مخفف شاه. پادشاه. سلطان:
شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر دادار بَزَّروِشْنان را. دقیقی.
ستم باد بر جان او ماه و سال
که شد بر تن و جان شه بدسگال. فردوسی.
سلیمون شه فرخ اخترش بود
فلقراط شه را برادرش بود. عنصری.
شه گیتی ز غزنی تاختن برد
بر افغانان و بر گبران کهبر. عنصری.
گویدکه مرا این می مشکین نگوارد
الاکه خورم یاد شه عادل و مختار.
منوچهری.
شه آن به که باشد بزرگ از گهر
خرد دارد و داد و فرهنگ و فر. اسدی.
شه از داد و بخشش بود نیک‌بخت
کز او بخشش و داد نیکوست تخت. اسدی.
چنین داد پاسخ که شه را نخست
خرد باید و رای و دین درست. اسدی.
شه چو عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال. سنایی.
شه چو غواص و ملک چون دریاست
خفتنش در میان آب خطاست. سنایی.
شه چو برداردت فکندەش باش
چون تو را خواجه کرد بندەش باش. سنایی.
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
پیداست کز این میان چه خواهد برخاست.
نورالدین منشی.
هر کجا زنبورخانهٔ عاشقی است
جای چون شه در میان خواهم گزید.
خاقانی.
شه مشرق که مغرب را پناه است
قزل شه کافسرش بالای ماه است. نظامی.
از شهی کو سیاست انگیزد
دشمن و دیو هر دو بگریزد. نظامی.
شبان چون به شه نیکخواهی رساند
مدارای شاهش به شاهی رساند. نظامی.
شه یکی جان است و لشکر پر از او
روح چون آب است و این اجسام جو.
مولوی.
که رعیت دین شه دارند و بس
این‌چنین فرمود سلطان عبس. مولوی.
هرکه را در دست تیر شه بود
راه یابد تا به منزل میرود. مولوی.
رجوع به شاه شود.
— شه حجله؛ مخفف شاه حجله. کنایه از آفتاب است. و رجوع به ترکیبات شاه شود.
||داماد:
به چه ماند به عروسی عالم
که سبکروح و گران‌کابین است
شه او زیبد منصور سعید
زانکه او خسرو و او شیرین است.
ابوالفرج رونی.
این کعبه شاه اعظم و ایثار قدرتش
بر نوعروس فتح شه کامکار کرد. خاقانی.
و رجوع به شاه شود. ||(ص) سیر، مقابل گرسنه. ||(إ) منع، در برابر رخصت و رضا. (برهان) (جهانگیری). ||هر چیز که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و سیرت از امثال خود بزرگتر و ممتاز باشد همچو شهسوار و شهباز و شهپر. (از برهان) (از انجمن آرا). شاه. رجوع به شاه و ترکیبات آن در این معنی شود. ||(صوت) کشت کردن شاه شطرنج باشد یعنی مهره‌ای را در جائی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد یا علاج برخاستن کند. (برهان) (از جهانگیری) (از انجمن آرا):
شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتافت
گفت شه شه وآن شه کبرآورش
یک‌یک آن شطرنج میزد بر سرش. مولوی.
باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه شه گفتن میقات شد. مولوی.
شه. [شُهْ] (صوت، إ) کلمه‌ای است که در محل کراهت و نفرت گویند. (برهان) (از رشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از غیاث اللغات). اف. کلمهٔ نفرین. اُه. وایْ:
پیغمبر (ص) ایشان راگفت: اگر به من نگروید خدای‌تعالی شما را عذاب کند. ابولهب آنجا ایستاده بود گفت شُهْ بر تو باد ای محمد بدین دین که آوردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت [ابولهب] ای محمد تو ما را بدین خواندی، شُهْ بر تو باد و بر دین تو. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
گفت قابیل آه شه بر عقل من
که بود زاغی ز من افزون به فن. مولوی.
وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شه بدو. مولوی.
گفت اُه ماهی ز پیران آگه است
شه تنی راکو لعین درگه است. مولوی.
شه بر آن عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل راکشتن سزاست. مولوی.
همی گفت شه بر من و چهر من
بر این دوستی کردن و مهر من
تن کوه‌وارم کنون چون که است
یکی آتشم من که دودم شه است.
؟ (از شعوری در لفظ پادشاه ج ۱ ورق ۲۴۶).
شهاب. [شَ] (إ مرکب) مخفف شاه‌آب است و آن آب سرخی باشد که مرتبهٔ اول از گل کاجیره گیرند. (برهان) (انجمن آرا). شاه‌آب. (غیاث اللغات). رنگ سرخ را گویند که در مرتبهٔ اول از گل کاژیره کشند و در اصل شاه‌آب بود به کثرت استعمال شهاب شده. (فرهنگ جهانگیری). ||در لطایف و مدار نوشته بمعنی بچه سگ است. (غیاث اللغات) (آنندراج).
شهاب. [شَ] (ع إ) شیر تنک که دو ثلث آن آب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شیر تنک آب‌آمیخته. شیری باشد از گوسفند یا گاو که با آب آمیخته باشند. (برهان). شیرآب. (مهذب الاسماء).
شهاب. [شِ] (ع إ) درخش آتش. پاره‌ای از آتش. (منتهی الارب). درخش. (لغتنامهٔ مقامات حریری). شعله کشیدن آتش. (برهان). شعلهٔ آتش که زبانه کشد و یا هر درخشندگی که از آتش باشد. ج، شُهُب، شُهْبان، شِهْبان، أَشْهُب. (از اقرب الموارد). قدما معتقد بودند که چون شیطان از زمین قصد آسمان کند فرشتگان به تیر آتشین وی را بزنند و از صعود ممانعت کنند و بدین اعتقاد در کتب نظم و نثر مضامین بسیار آمده است و گاه به نیزهٔ آتشین نیز که افکنده شود تشبیه شده است. ||افروزه. ستارهٔ دنباله‌دار. ستارهٔ دیوانداز. هر رونده‌ای که از آتش تولید میشود. آنچه مثل ستاره‌ای به نظر رسد که غروب میکند. آنچه در هوا به شب برود چون آتشی. روشنائی چون شعلهٔ کشندهٔ روان و گذرنده که گاهگاه در جو دیده شود و آن جسمی باشد که بسرعت حرکت و در تماس با هوای مجاور گرم و سرخ گردد. (یادداشت مؤلف). شعلهٔ آتش بلندشده و ستاره‌مانند چیزی که به شکل نار آتشبازی بر فلک دوان میشود و آن رجم شیاطین است و نزد حکما آن دخان ارضی است که به کرهٔ نار رسیده و مشتعل شود. (غیاث اللغات). ذرات پراکنده در فضا چون به مجاورت زمین رسند و با کمربند کیهانی گرد زمین برخورد کنند آتش گیرند و چون خطی نورانی در فضا کشیده شوند:

هوا برنگ نیلگون یکی قبا
شهاب بند سرخ بر قبای او. منوچهری.
و برگزید او را از خلاصهٔ خلافتی که نورانی است شهابش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸).
همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).
نه چرخ را بود از جستن شهاب زیان
نه شاخ را رسد از رفتن شکوفه خلل.
قطران.
گر ترا درخور بود زان پس چرا ایدون بود
کز شرار او شهاب اندر فلک پیدا شود.
ناصرخسرو.
شاه حبش چون تو بود گر کند
شمشیر از صبح و سنان از شهاب.
ناصرخسرو.
یک جهان دیو را شهابی بس. سنایی.
ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند
چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از تشبیل.
عبدالواسع جبلی.
گویی از آتش شهاب فلک
شعله در دیو کافر افشاندست. خاقانی.
کندز اهرمن دودرنگ خاکستر
چو سازد آتش و قاروره ز آسمان و شهاب.
خاقانی.
ز آتش تیغ او به اهرمنان
تف قارورهٔ شهاب رساد. خاقانی.
شهاب از اوج شرف او می‌تافت و سحاب در حضیض او جامهٔ مهلهل می‌بافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷). در اطناب ذکر مصیبت این شهاب مضیء و اسهاب شرح رزیت این نقاب المعی عمر بسر آوردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶۰).
شد عصا مار و کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس نورم شد شهاب. مولوی.
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز. حافظ.
شیطان چه پای دارد با حملهٔ شهاب. رشید.
خدنگهای شهاب اندر آن شب شبه گون
روان چو نور خرد در روان آهرمن.
؟ (از لغت‌نامهٔ اوبهی).
— تیر شهاب؛ شعله‌ای مانند تیر که شب در آسمان دیده میشود و آن بصورت گلوله‌ای مشتعل بسرعت از سویی بسویی میرود. توضیح آنکه تیرهای شهاب مربوط به ذرات و قطعات جامدی است که مبدأ آنها کیهانی است و با سرعت چند ده کیلومتر در ثانیه به جو زمین برخورد میکند. تولید روشنایی بعلت اصطکاک اجسام جامد مزبور موجود در جو یعنی بوسیلهٔ تصادف مولکولها می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).
— شهاب ثاقب؛ شعلهٔ افروخته. (منتهی الارب):
ز رقیب دیوسیرت به خدای خود بنالم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد سها را. حافظ.
||درخش هر چیز سپید بالابرآمده. (منتهی الارب). ||ستاره. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). ج، شُهُب. کوکب و ستاره. (برهان). ستارهٔ روشن. (غیاث اللغات). ||(ص) مرد رسا در کارها و منه: فلان شهاب‌الحرب؛ ای ماضٍ فیها. ج، شُهُب، شُهْبان، شِهْبان، اَشْهُب. (منتهی الارب).
شهاب. [شِ] (اِخ) ابن خراش ابوالصلت. تابعی است. رجوع به ابوالصلت شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) ابن عباد العبدی ابوعمر. تابعی است. (یادداشت مؤلف).
شهاب. [شِ] (اِخ) ابن نظام. او راست: شرحی بر معمیات حسین‌بن محمد شیرازی. (از کشف‌الظنون).
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن جمال عبداللهٰ‌بن احمد فاکهی شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) احمدبن حجی سعدی مفتی شام. او راست: ذیلی بر کتاب عبرالاعصار و خبرالامصار از سال ۵۱۸ تا ۷۴۹ هـ.ق. اتمام بقیه را به شاگردش ابی‌بکربن احمدبن شهبه محول کرد. (از کشف‌الظنون).
شهاب. [شِ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن عتبهٔ حسنی. وی عمدةالطالب ابن عقبه را مختصر کرده‌است. (از کشف‌الظنون).
شهاب. [شِ] (اِخ) احمدبن منصور الزاهد الحکیم معروف به الحدادی. او راست: زلةالقاری. (از کشف‌الظنون).
شهاب. [شِ] (اِخ) احمدبن یوسف شیرجی شافعی. او راست: طرازالذهب فی احکام‌المذهب. وفات بسال ۱۶۲ هـ.ق. (از کشف‌الظنون).
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن ابی‌بکربن الرداد الزبیدی شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن سعد عثمانی دیباجی شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن عزالدین شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم باجوری شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد حجازی شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد حَصْکَفی شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمد شهاب‌بن محمدبن عبدالسلام شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمد شهاب‌بن محمدبن علی مصری و النور السافر ص ۲۰۰ شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد عجمی شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد بوصیری شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمد شهاب‌بن الیاس شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمد شهاب شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) یا آل‌شهاب. نام چند خاندان معروف در سوریه و لبنان است که در تاریخ معاصر لبنان اهمیت بسیار داشته‌اند. اصل ایشان از حجاز و قریشی و از آل‌مخزوم از بنی‌مالک ملقب به شهاب از سلالهٔ مالک‌بن حرث‌بن هشام‌اند. جد امرای آل‌شهاب لبنان امیر حیدر میباشد. چون در سال ۱۶۹۶ م. خاندان بنی‌معن در لبنان منقرض گردید حکومت و امارت به دست آل‌شهاب افتاد و سران لبنان بشیربن امیر حسن شهابی را بعنوان اولین کس از این خاندان به حکومت لبنان برگزیدند و در ۱۷۰۶ م. درگذشت و آخرین تن از خاندان شهاب در لبنان بشیر سوم بوده است که در ۱۸۶۰ م. به قتل رسید. رجوع به دائرة‌المعارف بستانی شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) (۱۲۱۷ – ۱۲۷۵ هـ.ق.) شهاب آلوسی (منسوب به آلوس جزیره‌ای میان نهر فرات)، مشهور به آلوسی‌زادهٔ بغدادی. از مفتیان مذهب حنفی در عراق بشمار میرفت. آرامگاه وی در نزدیکی مقبرهٔ شیخ کرخی از ناحیهٔ مسجد شونیزیه در بغداد است. او راست: روح‌المعانی در تفسیر قرآن. الاجوبة العراقیة. الطراز المذهب فی شرح القصیدة الممدوح بها الباز الاشهب. شرح درةالغواص فی اوهام الخواص و بسیاری تألیفات سودمند دیگر. رجوع به دایرة المعارف بستانی شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین شود.
شهاب. [شِ] (اِخ) (چم...) از قرای بلوکات مضافات بندر بوشهر است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).
شهاب. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که از ۱۹۸ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۱۰۹۶۵ تن است و قرای مهم آن عبارتند از بجد با ۱۰۸۰ تن سکنه و امیرآباد که ۵۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شهاباد. [شَ] (اِخ) مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان بیرجند است و ۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). خره‌ای در قاینات و بیرجند. (یادداشت مؤلف).
شهاب اسعد. [شِ بِ اَ عَ] (اِخ) از رجال

دورهٔ سلجوقی است و به نیابت از نصر کاتب طغرانویس دربار محمود بود. رجوع به غزالی‌نامه ص۳۱۲ شود.

شهاب اصفهانی. [شِ بِ اِ فَ] (اِخ) میرزا نصرالله. از شعرای دورهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار بود و از طرف حاجی میرزا آقاسی به لقب تاج‌الشعراء ملقب گردید و مدایحی دربارهٔ میرزا آقاسی و ناصرالدین‌شاه و مراثی در تعزیهٔ سیدالشهداء دارد. (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۱۹).

شهاب‌الاسلام. [شِ بُلْ اِ] (اِخ) برادرزادهٔ خواجه نظام‌الملک و یکی از وزرای سلطان سنجر و نام او عبدالرزاق‌بن ابی‌القاسم عبدالله است. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ص ۳۸۰ و دستورالوزراء ص ۱۸۹ و تتمهٔ صوان‌الحکمه ص ۱۱۲ و تجارب السلف ص ۲۸۲ شود.

شهاب‌الخیاط. [شِ بُلْ خَیْ یا] (اِخ) او راست ورقه شعر است. (از ابن‌الندیم).

شهاب‌الدوله. [شِ بُدْ دَ لَ] (اِخ) لقب ابوسعد سلطان مسعودبن محمود غزنوی (۴۲۱ - ۴۳۲ هـ.ق.). رجوع به تاریخ عباس اقبال ص۲۸۷ و مجمل التواریخ والقصص ص۴۲۸ و ۴۲۹ و تاریخ بیهقی ص ۲۳، ۳۳۲ و ۶۰۱ و تاریخ گزیده ص۴۰۲ شود.

شهاب‌الدوله. [شِ بُدْ دَ لَ] (اِخ) لقب ابوالفتح مودودبن مسعودبن محمود غزنوی (۴۳۲ - ۴۴۱ هـ.ق.). رجوع به تاریخ عباس اقبال ص ۲۸۷ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴، ۳۳ و ۱۰۵ و تاریخ گزیده ص ۴۰۲ شود.

شهاب‌الدوله. [شِ بُدْ دَ لَ] (اِخ) نصربن صالح‌بن مرداس ابوکامل. دویمین از بنی‌مرداس به حلب از سال ۴۲۰ تا ۴۲۹ هـ.ق.و در این سال در جنگ با فاطمیان کشته شد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به آل‌مرداس و نصربن صالح‌بن مرداس شود.

شهاب‌الدوله. [شِ بُدْ دَ لَ] (اِخ) هارون بغراخان‌بن سلیمان. سومین از ایلک‌خانیهٔ ترکستان. وفات او میان سالهای ۳۸۳ و ۳۸۴ هـ.ق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به آل‌افراسیاب و بغراخان و نیز الآثار الباقیه ص ۱۳۳ شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب قاضی ابراهیم‌بن عبدالله‌بن ابی‌الدم. رجوع به ابن ابی‌الدم شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب ابن برهان احمدبن علی‌بن اصولی. رجوع به ابن برهان شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن خوبی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) نام ابن طیبوغا از اهل قاهره متوفی بسال ۸۵۰ هـ.ق. از علماء ریاضی است که کتاب «خلاصة الاقوال فی معرفة وقت رؤیةالهلال» از اوست. این کتاب در لیدن و اکسفورد و کتابخانهٔ خدیویه موجود است. از شهاب‌الدین چند جلد کتاب دیگر نیز در هندسه و هیئت و نجوم و زیجات باقی مانده که اغلب در کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر موجود میباشد. رجوع به کشف‌الظنون و گاهنامه شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن عربشاه شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن فرح شهاب‌الدین... شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن فقیه همدانی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب ابن مأمون احمدبن احمدبن علی. رجوع به ابن مأمون شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) معروف به ابن معتوق. از شعرای قرن یازدهم هجری. در ۱۰۸۷ هـ.ق. درگذشته است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به ابن معتوق شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن‌النقیب شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابوسعدبن عمر شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابوشامة شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) نام ابومحمودبن احمدبن محمد مقدسی است. رجوع به ابومحمود... شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) نام ابوالمظفر سام‌بن حسین چهارمین از پادشاهان غور که در خراسان حکومت میکرد و تا حدود سال ۶۰۲ هـ.ق. در حیات بود. مدت امارت او چهل سال و مدت سلطنتش چهار سال طول کشید. (از تاریخ گزیده ۴۱۲).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب احمد مشهور به مؤید پانزدهمین از ممالیک برجی مصر و شام (۸۶۵ هـ.ق.). (از فرهنگ فارسی معین).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن ابی‌بکربن حموی معروف به رسام شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن ابی‌بکربن زید شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن احمدبن حمزة الرملی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن احمدبن سلامه شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عبداللطیف شرجی زبیدی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن ادریس صنهاجی قرافی مالکی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن اسماعیل‌بن محمد کورانی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن تمریغا شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن حجر شافعی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن حجر عسقلانی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن حسین‌بن حسن‌بن رسلان رملی قدسی شافعی ملقب به شیخ شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن رسلان مقدسی رملی ملقب به شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن حمدان‌بن احمد شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن حمدان‌بن احمد اذرعی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن رجب‌بن طیبغا شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابوسلیمان شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن سعد اندرشتی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن سیف‌الدین بیلبک ظاهری شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن سیف عزالدین شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن شمس‌الدین‌بن عمر هندی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن شمس‌الدین خولی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن شهاب‌الدین شلبی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالرحمن مقدسی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله‌بن محمد قلقشندی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله اندلسی وادی‌آشی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله عامری یمنی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله‌بن غزی شافعی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله فلجی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالمنعم دمنهوری شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالوهاب نویری کندی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن علی‌بن منصور الحمیدی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن علی قسطلانی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عمادالدین اقفهسی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عمر زیلعی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عمر هندی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن قاسم عبادی ازهری شافعی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن قریبهٔ محلی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُـدْ دی] (اِخ) لقب احمدبن ماجد، ملاح و ملوان عرب در قرن پانزدهم و مؤلف کتاب اصول و قواعد کشتی‌رانی در اقیانوس هند و بحر احمر و خلیج فارس و دریاهای دیگر. رجوع به دائرة المعارف اسلام شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن مجدی و ابن‌المجدی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد معروف به صاحب شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد ملقب به نظام گیلانی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد ابدی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم باجوری شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن عبدالرحمن طوخی شافعی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن علی معروف به ابن منلا و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۲۰ شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن علی شافعی حجازی مصری شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن عمادبن علی العراقی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن محمد معروف به ابن عباس قاری شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن هلال خواصی مقدسی شافعی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد برنسی فاسی مالکی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن جباره مقدسی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن حنبلی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن خضر شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن عثمان خلیلی مقدسی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد خزرجی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد طوخی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد عجمی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد غنیمی انصاری خزرجی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد قیسی حناوی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد مقدسی حنبلی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد مقدسی شافعی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن منیر اسکندری شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن‌الهائم و احمدبن محمد هائم شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمودبن علی‌بن ابی‌طالب شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن محمود سیواسی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن معدان‌بن عیسی‌بن وکیل التجیبی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن وهبان شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن هائم مصری قدسی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُـدْ دی] (اِخ) لقب یاقوت حموی مؤلف معجم الادباء و معجم البلدان. رجوع به یاقوت شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یحیی‌بن ابی‌بکر التلمسانی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یحیی‌بن فضل‌الله عمری عزّوی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یحیی‌بن محمد کرمانی و ابن فضل‌الله شهاب‌الدین ابوالعباس شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف‌بن ابراهیم اذرعی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف‌بن عبدالدائم شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف‌بن محمدبن احمد شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف‌بن محمدبن احمد ازهری میقاتی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف بونی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف حلبی مشهور به السمین و رجوع به احمدبن یوسف‌بن عبدالدائم شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف سندی حصکفی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یونس حنفی مکنی به ابوالعباس و معروف به ابن‌الشبلی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن یهود شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد براسی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد حجازی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد حنبلی حموی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد خفاجی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد رسام حموی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد زاهد شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد معروف به زورق مغربی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد سمرقندی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد شهاب‌الدین‌بن المؤید السمرقندی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد عطار شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد عینی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب احمد ناصر هفدهمین از ممالیک بحری از سال ۷۴۲ تا ۷۴۳ هـ.ق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به طبقات سلاطین لین‌پول و معجم الالقاب و الاسرات زامباور شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد ناصر شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) نام امیر شهاب‌الدین سنگان، امیر سنگان که در برابر رکن‌الدین محمود شکست خورد و منهزم گردید. (تاریخ سیستان ص ۴۱۰).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب ادیب صابر ترمذی. رجوع به ادیب صابر شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به اسحاق خوافی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به

اسحاق‌بن خواجه میراحمد شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به اسماعیل (خواجه شهاب‌الدین) حصاری شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به اسماعیل شهاب‌الدین شیخ‌الاسلام شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) امام حنفی. او راست: فتاوی شهاب‌الدین. وفات به سال ۵۳۶ هـ.ق. (از کشف‌الظنون).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) بایزیدشاه (راجهٔ کانس) اولین کس از خاندان راجهٔ کانس و سی‌وپنجمین از حکام بنگاله از سال ۸۱۲ تا ۸۱۷ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) بغرانشاه. بیستمین تن از حکام بنگاله از خاندان بلبن سلطان دهلی. جلوس سال ۷۱۸ هـ.ق. (در بنگالهٔ غربی). (یادداشت مؤلف). و رجوع به طبقات سلاطین لین‌پول شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد حقیری و نیز به حقیری احمد مولانا شهاب‌الدین احمد... شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به سعدبن سعدبن صیفی تمیمی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به سهروردی شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب سلیمان‌شاه ایوئی حکمران کردستان بزمان مستعصم عباسی و از امرای او و ممدوح اثیر اومانی. (یادداشت مؤلف).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به شاه‌جهان شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب حیص بیص سعدبن محمد... رجوع به حیص بیص... شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به صائغ حکیم شهاب‌الدین... شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به عبدالرحمن‌بن اسماعیل دمشقی و ابوشامة شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب عبدالله‌بن لطف‌الله‌بن عبدالرشید الخوافی مدعو به حافظ ابرو. رجوع به حافظ ابرو شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب عبدالله قامی بنا به گفتهٔ خوندمیر معاصر و مداح سلطان عزالدین عمر میرغنی (جد پادشاهان کرت) بوده است. (از حاشیهٔ روضات‌الجنات ص ۴۱).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به (شاه...) علی ابورجاء غزنوی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به علی شهاب‌الدین شاه شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به عمربن محمدبن نصربن قاسم سهروردی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به عمر شاه شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب عمر شیخ‌میرزا یکی از فرزندان سلطان سعید ابوسعیدمیرزا. (روضات‌الجنات ج ۲ ص ۳۲۳).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به عمعق بخاری شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب غازی‌بن ملک عادل از ملوک آل‌ایوب. (حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۴۰۸).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به محمدبن احمدبن الخویی الشافعی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به محمد ایجی بلبلی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب محمدبن عزالدین حسین یکی از امرای غوری که در «مادین» حکومت داشت. (فرهنگ فارسی معین).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به محمدبن محمود بخاری شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب محمودبن احمد اهری (۶۲۵ - ۶۹۵ یا ۶۹۸ هـ.ق.). وی صرف و نحو و فقه و اصول را در زادگاه خود در محضر ملا حسن اهری فراگرفت و سپس در تبریز در حضور شیخ رکن‌الدین سجاسی به کسب کمالات معنوی پرداخت و از دست او خرقهٔ فقر پوشید و به دامادیش مفتخر شد و برای ارشاد مردم با زوجه‌اش عازم شهر اهر گردید. در مسلک عرفانی وی سه مسلک «خلوتی»، «بیرامی»، «مولوی» با هم اتصال یافته‌اند و ارشاد سه فرقهٔ مزبور در قراجه‌داغ بعهدهٔ شیخ محمود محول بوده است.

شجرهٔ شهابیهٔ وحدتیه از این قرار است:

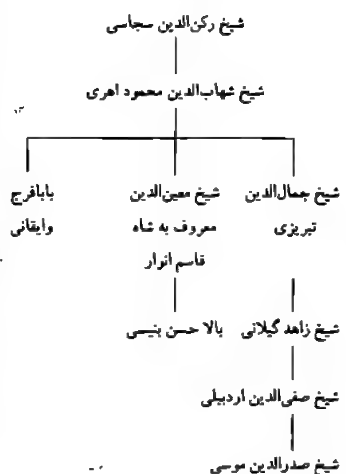

اعقاب وی در طی ادوار راه و روش او را تعقیب کرده و آثاری مکتوب از خود بجای گذارده‌اند. آخرین فرد عارف از این خاندان میرزا محمدحسین ملقب به مرشد شهاب اهری است که در دورهٔ سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار میزیسته است. (از فرهنگ فارسی معین).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به محمودبن احمد الزنجانی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به محمودبن ابی‌الحسن نیشابوری شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب محمودبن حرب از ملوک سیستان. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۴۳۰ شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به محمودبن سلیمان‌بن فهد حلبی حنبلی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) لقب معزالدین محمدبن بهاءالدین سام‌بن عزالدین حسین یکی از امرای غوری بود که از ۵۶۹ تا ۵۷۱ هـ.ق. در غزنه و در ۵۸۲ در لاهور و از ۵۷۸ به بعد در هندوستان و از ۵۹۹ در غور و غزنه حکومت کرد و در ۶۰۲ هـ.ق. به قتل رسید. وی برادر اعیانی غیاث‌الدین غوری بود و در زمان او لشکر به هندوستان کشید و مولتان را فتح کرد و دهلی را در قبضهٔ اقتدار خویش درآورد و در نتیجه سراسر هند شمالی تا مرکز این شبه‌جزیره مسخر غوریان گشت و بقایای سلسلهٔ غزنویان در هند برافتاد. پس از این فتح عظیم وی ممالک مفتوح را به غلام خویش قطب‌الدین آیبک سپرد. چون شهاب‌الدین به خراسان بازگشت، خبر فوت برادر بشنید و مملکت او را بین خویشاوندان خود تقسیم کرد و به مقر خود در غزنین رفت. سپس قصد سلطنت محمد خوارزمشاه کرد، ولی در جنگ شکست خورد و در صدد جمع‌آوری لشکر و دفع مخالفان بود که به دست یکی از اسماعیلیان کشته شد. (از فرهنگ فارسی معین).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمد ابوالعباس و احمد هائم... شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به یحیی‌بن حبش سهروردی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) از محتشمان قهستان بود. (تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۲۰۵).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی خیاو است و ۵۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) اسفرائینی. وزیر الراشد بالله عباسی. رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج ۱ ص ۳۱۲ و

دستورالوزراء ص ۹۲ شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) اوحدی، ملقب به امیر اجل فاضل. او راست: عیون‌الحقایق راجع به تجارت و صنعت. (از کشف‌الظنون).

شهاب‌الدین. [شِ بُدْ دی] (اِخ) عوفی کنیهٔ وی را ابوالحسن و نام او را طلحه یاد کرده‌او را از مردم مرو دانسته و لطف طبع و دیگر فضائل وی را ستوده است، آنگاه دربارهٔ قطعات و قصاید وی می‌نویسد نادر و کمیاب است و او را رباعی‌گو شمرده و ۱۸ رباعی از وی نقل کرده است از این قبیل:

آن دل که بدی فارغ و ساکن پیوست
برخاست چو اندر او هوای تو نشست
آن دست که بند چرخ را بگشادی
بند سر زلف تو به یک موی ببست.

*

گیرم که ز زلف حلقه‌ها بافته‌ای
وآنگه به رخ چو ماه برتافته‌ای
الماس لطافت از کجا یافته‌ای؟
کآن لعل چنان به حیله بشکافته‌ای.

(لباب‌الالباب عوفی چ سعید نفیسی ج ۲ ص ۳۵۴).

شهاب‌الدین حامدی. [شِ بُدْ دی نِ مِ] (اِخ) وزیر سلیمان‌شاه‌بن محمدبن مسعودبن ملکشاه. (حبیب‌السیر چ تهران ص ۳۸۶).

شهاب‌الدین حناوی. [شِ بُدْ دی نِ حَنْ نا] (اِخ) معروف به شیخ امام سخاوی. او راست: المقدمة الحناویة، در نحو. (از کشف‌الظنون).

شهاب‌الدین غرناطی. [شِ بُدْ دی نِ غَ] (اِخ) وی «سلاح‌المؤمن» تألیف محمدبن محمدبن علی همام را مختصر کرده است. (از کشف‌الظنون).

شهاب‌الدین غوری. [شِ بُدْ دی نِ] (اِخ) رجوع به شهاب‌الدین معزالدین محمدبن بهاءالدین شود.

شهاب‌الدین محمود. [شِ بُدْ دی مَ] (اِخ) چهارمین از اتابکان آل‌بوری دمشق از ۵۲۹ تا ۵۳۳ هـ.ق.(یادداشت مؤلف).

شهاب‌الدین مسعود. [شِ بُدْ دی مَ] (اِخ) حاجب کبیر سلطان تکش‌خان بود. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۴۳۴ شود.

شهاب‌الدین مسعود. [شِ بُدْ دی مَ] (اِخ) از ارکان دربار سلطان‌شاه‌بن ایل‌ارسلان و حاجب بزرگ وی بود. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۴۳۳ و تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۲۳ و ۴۵ شود.

شهاب‌الدین مصری. [شِ بُدْ دی نِ مِ] (اِخ) معروف به رجب حنبلی. او راست: معجم‌الشیوخ. (از کشف‌الظنون).

شهاب‌الدین نخجوانی. [شِ بُدْ دی نِ نَ جَ] (اِخ) موسیقیدان و استاد ابوالحسن علی‌بن خلیفه (عم مؤلف عیون‌الانباء). (از عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۴۷).

شهاب‌الملک. [شِ بُلْ مُ] (اِخ) (قنات...) از قنوات وقفی شهر تهران در سمت شمال غربی، مقدار آب یک و نیم سنگ، مسافت مادرچاه تا شهر یک فرسنگ. (یادداشت مؤلف).

شهاب اهری. [شِ بِ اَ هَ] (اِخ) لقب میرزا محمدحسین مرشد اهری که آخرین نفر از خاندان شیخ محمود شهاب‌الدین اهری بود. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شهاب‌الدین محمودبن احمد اهری شود.

شهاب ترشیزی. [شِ بِ تُ] (اِخ) رجوع به علی ترشیزی و علی شهاب و مآخذ ذیل شود: ریاض‌العارفین ص ۲۶۱، از سعدی تا جامی ص ۵۵۲ و مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۳۵.

شهابر. [شَ بِ] (ع ص، اِ) جِ شهبرة. (ناظم الاطباء). رجوع به شهبرة شود.

شهاب‌رنگ. [شِ رَ] (ص مرکب) به رنگ شهاب، سرخ چون آتش:

پیکان شهاب‌رنگ چون آب
آتش زده دیو لشکران را. خاقانی.

شهاب شاغوری. [شِ بِ] (اِخ) فتیان‌بن علی اسدی، متوفی ۶۱۵ هـ.ق.او را دیوانی است مشتمل بر مقاطیع. (یادداشت مؤلف). رجوع به فتیان‌بن علی... شود.

شهاب صیرفی. [شِ بِ صَ رَ] (اِخ) یکی از علمای موسیقی معاصر سلطان اویس. او راست کتاب خلاصةالافکار فی معرفةالادوار. (یادداشت مؤلف).

شهاب عرب. [شِ بِ عَ رَ] (اِخ) (خواجه...) دبیر و نامه‌نویس ملک غیاث‌الدین است. (تاریخ رشیدی ص ۹۳).

شهاب فزاری. [شِ بِ فَ] (اِخ) احمدبن عبدالملک، متوفی بسال ۷۱۰ هـ.ق.او را دیوانی است. (از کشف‌الظنون).

شهاب‌مخبر. [شِ مَ بَ] (ص مرکب) که مخبری آتشین داشته باشد. آتشین‌خوی. تندخوی: روزی صیادان، پیلی وحشی گرفتند... بادحرکت، آتش‌سرعت، کوه‌پیکر، سحاب‌منظر، شهاب‌مخبر... (سندبادنامه ص ۵۶).

شهاب منشی. [شِ بِ مُ] (اِخ) رجوع به محمدبن علی‌بن جمال‌الاسلام شود.

شهاب وزیر. [شِ بِ وَ] (اِخ) وزیر سلطان سنجر. وی را در سال ۵۳۸ هـ.ق.سربازان غز در بخارا بقتل رساندند. (تاریخ بخارا ص ۳۰). و نیز رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمه ص ۱۱۲ و ابوالقاسم عبداللهٔبن علی شود.

شهابة. [شُ بَ] (ع اِ) شیری که دو ثلث وی آب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شُهاب در این معنی شود.

شهابی. [شِ] (ص نسبی) به رنگ شهاب (پارچه). (فهرست لغات دیوان نظام قاری ص ۲۰۶):

نور سرای عکس شهابی
زهرهٔ زهرا اختر تابان.
نظام قاری (دیوان ص ۱۰۲).

سراجی شهابی نظر بافته
دگر موش دندان و بشکافته.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۱).

و رجوع به شهاب‌رنگ شود.

شهابی. [شِ] (اِخ) احمدبن مؤید نسفی سمرقندی، مداح رکن‌الدین قلج طمغاج‌خان از ملوک خانیهٔ ماوراءالنهر (دورهٔ سلطنتش ۴۸۸-۴۹۴ هـ.ق.). گویند دارای دیوانی بوده است و در آتشکدهٔ آذر چند بیتی از قصیدهٔ نونیهٔ او آمده است. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۱۰). و رجوع به غزالی‌نامه ص ۲۹۹ شود.

شهابی. [شِ] (اِخ) (الامیر...) بشیربن قاسم‌بن عمر الشهابی، از امرای بزرگ لبنان و وادی التیم سوریه. وی در قریهٔ غزیر به بیروت تولد یافت و در سال ۱۲۰۳ هـ.ق.به امارت رسید و در سال ۱۲۵۶ هـ.ق.به جزیرهٔ مالت تبعید و سپس به استانبول منتقل گردید و در آنجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۸). و رجوع به شهاب یا آل‌شهاب شود.

شهابی. [شِ] (اِخ) محمودبن اسحاق سیاوشان، خطاط ایرانی در قرن دهم هجری، در حدود ۹۹۳ هـ.ق.در بلخ درگذشته است. وی از شاگردان میرعلی هروی و استاد زبردست خط نستعلیق بود. سفرهایی به بخارا و سمرقند و بلخ کرد. از آثار ممتاز وی نسخه‌ای از دیوان هلالی در کتابخانهٔ سلطنتی ایران (تهران) است مورخ به سال ۹۶۱ هـ.ق. شهابی از شعر و موسیقی نیز بهره داشت و ارغنون را نیکو مینواخت. (از فرهنگ فارسی معین).

شهابی. [شِ] (اِخ) میرزا اختیار فرزند میرزا عبدالله‌خان ترشیزی متخلص به شهاب. وی در سفر خود به ایران که به اتفاق برادرش میرزا مرتضی متخلص به محجوب آمده بود با مؤلف مجمع‌الفصحاء آشنا گردیده و در شیراز گاهی در کتابت مثنویات یا او همکاری میکرده است. هدایت او را شاعری پخته‌طبع می‌شمرد و می‌نویسد: از اشعارش چیزی در دست نیست. (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۹).

شهاجر. [شَ جِ] (ع اِ) نـوعی از مـرغ مردارخوار. واحد ندارد. (منتهی الارب).
شهاد. [شَ] (ص، اِ) هر چیز منع‌کرده‌شده و نامشروع و ناحق. (ناظم الاطباء).
شهاد. [شِ] (ع اِ) ج شـهد. (منتهی الارب). رجوع به شهد شود.
شهادات. [شَ] (ع اِ) ج شـهادة، بـه مـعنی گواهی. (از ناظم الاطباء): پس از آن اعیان شهادات و خطهای خـود را بـدان نـویسند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۲). و رجوع به شهادة و شهادت شود.
شهادت. [شَ دَ] (ع مص، اِمص) مأخوذ از شهادة تازی. گواهی دادن. (غـیاث اللـغات). گواهی: دیگر دوات آوردند از دیوان رسالت بنهادند و خواجهٔ بزرگ و حـاضران خـطهای خویش در معنی شهادت نـبشتند. (تـاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۵).
— شهادت اخرس؛ شهادت شخص گنگ و آن مبتنی بر اشارات و علائم است و قاضی مفاد گواهی و شهادت را از آن به دست مـی‌آورد. (از شرایع، کتاب الشهادات).
— شهادت استفاضه؛ مراد ظـهور و کـثرت و شیاع خبر بـاشد کـه شـنونده را ظـن غـالب نزدیک به یقین حاصل شود و امـوری مـانند نسب و ملک و وقف و نکاح و ولایت قاضی بدان ثابت گردد. (از شرح لمعهٔ شـهید ثـانی، کتاب الشهادات).
— شهادت اصول؛ نـزد اصـولیان اسـتناد بـه قواعد و اصول باشد کـه یک مسأله را طرح کنند و دلیل آورند و بعد گـویند بـه شـهادت اصول و فرعی را مطرح کـنند و بـه اسـتناد اصول حکم آن را ثابت نمایند، چنانکه گویند زکوة در ذکـور خـیل واجب نیست و آن را اصلی قرار دهند چون دلایل نقلی کافی بر آن هست و در مورد اناث هم گویند واجب نیست به شهادت اصول. (از فرهنگ علوم از کشاف اصطلاحات الفنون).
— شهادت باطل؛ شهادت که بـرحـق نـباشد. گواهی دادن نادرست. شهادت زور.
— شهادت بر شهادت؛ که شاهد اصـلی خـبر دهد و دیگری از باب اعتماد و جز آن حرف او را قبول کند و او گواه شود بر آن واقعه و این ظاهراً روا نباشد. (فرهنگ علوم سجادی).
— شـهادت تـبرعی؛ شـهادتی کـه بـدون درخـواست از شـاهد ادا مـیشود. شـهادت تبرعی جز در مورد حق‌الله قابل‌توجه نیست. (از شرح لمعهٔ شهید ثانی).
— شهادت دروغ؛ گواهی کـه درست نـباشد. شهادت برخلاف واقع. شهادت کاذب.
— شهادت زور؛ شهادت برخـلاف حـقیقت. شهادت زور در صورتی که منشأ صدور حکم شود شهود را به خسارات مـالی نـاشی از آن محکوم و تعزیر ایشان را نیز ایجاب میکند.
— شهادت سـربسته؛ گـواهـی و شـهادتی را گویندکـه در آن شک و ریب و سـاختگی و غرض نـباشد و از روی راسـتی و اخـلاص باشد. (برهان):

به یک شهادت سربسته مرد احمد باش
که پایمرد سران اوست در سرای جزا.
خاقانی.

— شهادت علمی؛ بیان کردن دانسته و فهمیدهٔ خود است. (فرهنگ نظام).
— شهادت عینی؛ بیان کردن دیده و محسوس خود است. (فرهنگ نظام).
— شهادت فرع؛ مانند شهادت دادن کـسی بـر شهادت شخص کر که او گواهی کند از روی علائم مفاد شهادت کر را و در چنین مـوردی شهادت قابل‌قبول نیست. در مواردی شـاهد فـرع قـابل‌قبول است کـه شـاهد اصـل در دسترس نباشد و رسیدن به او امکان نداشته باشد و شاهد فرع در نزد حا کم میگوید: اشهد ان فلاناً شهد علی فلان لفلان بکـذا و بـسبب کذا، یا آنکه: اشهد ان فلاناً شهد عند الحا کـم بکذا. (از شرایع، کتاب الشهادات).
— شهادت ناحق؛ شـهادت کـاذب. شـهادت زور. شهادت دروغ.
— شهادتی را جرح کردن؛ طعن در درستی و صحت دادن گواهی. و رجوع به شاهد و شهود شود.
— شهادت یمین؛ گواهی که مرد بر نـابکاری زن خویش دهد با شروطی و بدانگاه شهادت او بـجای چـهار شـهادت است. (یـادداشت مؤلف).
||گواهـی دادن بـه وحـدانـیت حـق‌تعالی و رسالت رسـول‌الله (ص). (غیاث اللغات). گفتن لااله الا الله محمد رسـول‌الله:

درم در کف تو به نزع اندر است
شهادت از آن دارد اندر دهن[1]. عـجدی.

بیش طاقت سخن نمی‌دارم و به جـان دادن و شهادت مشغولم. (تاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۳۵۷).

مادر فرقان چه دانی تو که هفت آیت چراست
یا شهادت را چرا همراه کردستند لا.
ناصرخُسرو.

اصل دین آموخت پیغمبر ا گرمنکر شوی
کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس.
ناصرخسرو.

وگرنه جز به شهادت زبان نگردانم. مولوی.

خداوندا تو ایمان و شهادت
عطا دادی بفضل خویش ما را. سعدی.

باید که در چشیدن آن جام زهرنا ک
شیرینی شهادت ما در زبان شود. سعدی.

که‌چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند. سعدی.

— انگشت شهادت؛ انگشت که بر پهلوی ابهام یعنی انگشت نـر است و آن مـیان شـصت و میانین باشد. سبابه. مسبحه. مشیر. سبه. خدای‌خوان. (از یادداشت مؤلف).
— کلمهٔ شهادت؛ اشهد ان لااله الا الله.
||حاضر شدن. ظاهر شدن. (غیاث اللغات).
— شهادت و غیب؛ عالم شهود و عالم غیب:

همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب
همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم.
فرخی.

و رجوع به عالم شهادت شود.
— عالم شهادت؛ ناسوت. عالم خـلق. مـقابل عالم غیب. (یادداشت مؤلف).
||در اصطلاح هیئت دوگونه شهادت باشد. در التفهیم آمـده است: مـزاعـمت طـلب کـردن کوکب است زعامت برجی را که در او حظی دارد به اتصال نظر یا بـه اتـصال مـحل و آن کوکب را مزاعم آن برج خوانند و شهادت دو نوع بود یکـی مـزاعـمت و دیگـر دلالت بـر غرض طالع سایل و بـدین سـبب مـزاعـم را شاهد خوانند و دلیل را نیز. (حـاشیهٔ التـفهیم ص ۴۸۰). ||کشته شدن بر امر حق بـی‌خطا. (غـیاث اللـغات). کشـته شـدن در راه خـدای‌تـعالی. شـهید گـردیدن. (یـادداشت مؤلف): مرگ با شـهادت پـیش مـن خـوش گشت.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۷). چون جـهاد کـه بـرای مـال کـرده شـود سـعادت شهادت... میتوان یافت. (کـلیله و دمـنه). در نصرت دین جان بر کـف نـهاده و تـن فـدای شهادت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۱). نیت بر ادرا ک درجهٔ شهادت مقصور گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۳).

ا گر جنازهٔ سعدی به کوی دوست درآرند
زهی حیات نکونام و مردنی به شهادت.
سعدی.

— به شهادت رسیدن؛ مقتول و کشته شدن در راه حق: بسیار از آن ملاعین کشـته شـدند و بسیار از مـسلمانان نیز به شـهادت رسـیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۳).
— شهادت مستور؛ شهید شـدن شـخصی در شهر که قاتل آن معلوم نباشد پس در شریعت آن را شهادت کامل ندانند و احکام شهید بر آن جاری نـازند و به همین سبب آن را غـسل و کفن دهند، والا شهدا را غـسل و کفن نـدهند. (غیاث اللغات).
||آ گـاهی قـاطع. خـبر قـاطع. خـبر درست. (غیاث اللغات).
شهادت آوردن. [شَ دَ وَ دَ] (مـص

---

1 - ن‌ل: درم زان کـف او... شـهادت نـهندش همی در دهان. و با این ضبط به نام منطقی رازی آمده است.

مرکب) کلمهٔ شهادت گفتن: پیشکار کشتی نگاه کرد و فریاد برآورد و زاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیاورید که کار ما به آخر رسید و کسی از این جایگاه نرهد... و ما شهادت می‌آوردیم. (مجمل التواریخ).

شهادت دادن. [شَ دَ دَ] (مص مرکب) گواهی‌دادن. رجوع به شهادت شود.

شهادت‌گاه. [شَ دَ] (اِ مرکب) قتلگاه. مشهد. شهادت‌زار. (ناظم الاطباء).

شهادت گفتن. [شَ دَ گُ تَ] (مص مرکب) گفتن «لااله الا الله» گاهِ مرگ. (یادداشت مؤلف).

— شهادت خود را گفتن؛ گاهِ مرگ گفتن لااله الا الله. (یادداشت مؤلف).

شهادتگه. [شَ دَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف شهادتگاه. محل شهادت. قتلگاه:

در شهادتگه عشق است رسیدن مشکل
خاقنی راه چنان نیست که آسان برسم.
خاقانی.

شهادت‌نامه. [شَ دَ مَ / مِ] (اِ مرکب) گواهی‌نامه. تصدیق. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح دانشگاهی، تصدیق‌نامه‌ای دائر به گذراندن ماده‌ای از دروس یا واحدی از دروس و قبول شدن در امتحان آن ماده یا واحد درس. دیپلم.

شهادت یافتن. [شَ دَ تَ] (مص مرکب) کشته شدن در راه حق. شهید گشتن در راه حقیقت: اگر کشته شوم رواست در طاعت خداوند خویش شهادت یابم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). ||مطلق کشته شدن. بقتل رسیدن: پس از این وهن بر وهن بود تا خاتمت که شهادت یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۷).

شهادتین. [شَ دَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ شهادت. دو شهادت. دو گواهی یعنی «اشهد ان لااله الا الله» و «اشهد ان محمداً رسول‌الله» و با گفتن این دو شهادت شخص در زمرهٔ مسلمانان درآید و از حقوق اسلام بهره‌مند گردد. ||دو بار شهید و کشته شدن در راه دین: ذوالشهادتین. (یادداشت مؤلف).

— ذوالشهادتین؛ لقب خزیمةبن ثابت است که پیامبر (ص) شهادت و گواهی او را مقابل شهادت دو مرد اجازت فرمود. رجوع به ذوالشهادتین شود.

شهادة. [شَ دَ] (ع مص، اِمص) آگاهی‌یافتن بر چیزی: شهد علی کذا شهادةً. (منتهی الارب). ||گواهی دادن برای کسی و ادای شهادت کردن: شهد له بکذا و قولهم اشهد بکذا؛ یعنی قسم میخورم و شهد الله انه لااله الا هو؛ ای علم الله او قال الله او کتب الله، و اَشهدُ اَن لااله الا الله؛ یعنی میدانم و بیان می‌نمایم. (منتهی الارب). قسم و سوگند. (از اقرب الموارد). ||کشتگی در راه خدا. (منتهی الارب). اسم از شهید به معنی کشته در راه خدا. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح صوفیان عبارت است از عالم ملک. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||عالم کون. مقابل عالم غیب. (از اقرب الموارد). ||خبر درست. آگاهی قاطع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خبر دادن به حقی است مر غیر را بر دیگری از طریق یقین. و این خبردهنده را شاهد (گواه) نامند. و مراد از خبر دادن به حقی، مقصود از حق در این مورد مال یا غیر آن باشد از چیزی که به ثبوت رسد یا اسقاط شود، پس این تعریف شامل حق خدائی و حق خلقی هر دو باشد، جز اینکه در عرف و عادت این حق در مورد مال استعمال شود و لاغیر، چنانکه کرمانی در کتاب اقرار بیان کرده و منظور از مر غیر را یعنی حقی که برای غیر از مخبر حاصل است با وجود تمام شروط، پس انکار از این تعریف خارج باشد زیرا انکار خبر دادن منکر است مر نفس خود را در آنچه در ید تصرف اوست و همچنین دعوی اصل نیز از این تعریف خارج شود زیرا آن اخبار مدعی است مر نفس خود را بر دیگری و همچنین باشد دعوی وکیل زیرا آن را هم از اخبار مر غیر با وجود تمام شرایط نتوان فرض کرد و منظور از بر دیگری اقرار از این تعریف خارج گردد، چه اقرار اخبار مر غیر را باشد برای نفس خود و مراد از طریق یقین خارج میکند اخباری را که بر حسب ظن و تخمین باشد و این تعریف را قید دیگری لازم باشد و آن «در مجلس قضاوت و حکم» است، چنانکه در فتح‌القدیر بیان کرده تا آن گواهی که در خارج از مجلس قضاوت صورت می‌گیرد خارج شود، چه آن گواهی شرعی محسوب نشود، چنانکه در جامع‌الرموز و بیرجندی و غیر آن بیان شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح فقه) خبر و علم قطعی است که شخصی غیر قاضی از حقی که متعلق به ثالث است اظهار میدارد و شهادت با رعایت مقررات لازم از جمله دلایلی است که قاضی به استناد آن به صدور حکم مبادرت میکند و برای آنکه شهادت چنین ارزشی را دارا شود بنا به گفتهٔ شهید ثانی در لمعه شاهد و همچنین موضوع شهادت به شرح زیر باید شرایط چندی را حائز باشند:

الف: شرایط شاهد. شاهد باید بالغ و عاقل و مسلمان و مؤمن (امامی اثناعشری) و عادل باشد و طهارت مولد داشته (زنازاده نباشد) و در شهادت متهم نباشد و شهادت طفل قابل‌استماع نیست مگر در موضوع ایراد جرح که منجر به قتل نشود که در این مورد شهادت اطفال دهسالهٔ کامل قابل‌توجه است، در صورتی که اطفال از محل وقوع جرم متفرق نشده و غرض از اجتماع ایشان هم ارتکاب امر نامشروعی نباشد. اشخاص ابله و مغفل و فراموشکار در حکم غیرعاقل بوده و در مواردی که چنون ادواری باشد شهادت آنان قابل‌استماع نیست و همچنین در موارد وجود اتهام شهادت قابل‌استماع نیست، مانند شهادت شریک علیه شریک خود یا شهادت طلبکاران بنفع مدیون مفلس و وصی در متعلق وصیت و شهادت زوج علیه زوجهٔ متهم به زنا زیرا در اینگونه شهادتها اتهام یا جلب منفعت و یا دفع ضرر برای شاهد مینماید. و نیز شهادت متبرع یعنی کسی که بدون دعوت قاضی شهادت داده است پذیرفته نمی‌باشد مگر شهادت در حقوق الهی چون شهادت به ترک نماز و روزه و زکوة.

ب: موضوع شهادت، امری که بدان شهادت میدهد باید مورد یقین و علم قطعی او باشد یا آن را ببینند، بدین معنی که در شهادت بر افعالی از قبیل غصب و سرقت و قتل و رضاع تولد و زنا و لواط لازم است که شاهد آن را خود دیده باشد و در شهادت بر گفتارها مانند عقود و ایقاعات و قذف باید شخصی گوینده را رؤیت کرده و هم گفته‌های او را شنیده باشد. در موارد بسیاری از امور برای آنکه شهادت دلیل مثبت بشمار رود تعدد شهود ضروری است و بر حسب اختلاف موارد عدد لازم مختلف است، چنانکه در شهادت بر زنا و لواط شهود باید چهار نفر مرد باشند، ولی در پاره‌ای از امور مالی شهادت دو نفر کافی است، چنانکه شهادت دو مرد یا یک مرد و دو زن و اداء شهادت واجب کفائی است مگر در صورت انحصار شاهد که واجب عینی است. و نیز رجوع به کتاب الشهادات شرح لمعه شود.

شهاده. [شَ دَ / دِ] (از ع، اِمص) شهادة. شهادت:

بگو شهاده سرت را ز تن جدا سازم
میانهٔ تن و جانت جدائی اندازم.
؟ (از یادداشت مؤلف).

و رجوع به شهادت و شهادة شود.

شهار. [شِ] (ع مص) بمعنی مشاهرة. (منتهی الارب). ماهیانه کردن کسی را. (آنندراج). و رجوع به مشاهرة شود.

شهارسو. [شَ] (معرب، اِ مرکب) معرب چهارسو. کلمهٔ فارسی است بمعنی چهار طرف.

شهارسو. [شَ] (اِخ) نام محله‌ای است در بصره. (از معجم البلدان).

شهارسو. [شَ] (اِخ) نام محله‌ای در بغداد بوده در محل محلةالحریم که فعلاً خراب شده

است. (از معجم البلدان).

شهارو. [شَ] (اِ) حوض و آبگیر. ||هاون. جوقن یعنی هاون سنگین. (ناظم الاطباء).

شهارة. [شَ رَ] (اِخ) از حصارهای صنعاء است در یمن. (از معجم البلدان).

شهارةالامیر. [شَ رَ تُلْ اَ] (اِخ) رجوع به شهارةالفیش شود.

شهارةالفیش. [شَ رَ تُلْ] (اِخ) دژی است نزدیک شهارهٔ صنعاء که سنگهای قرمزرنگ با رگه‌های سفید از کوهی که دژ مزبور بر فراز آن است استخراج می‌کنند و در تاریخ جنوب جزیرةالعرب اهمیت خاصی دارد چون مقبرهٔ امیر ذوالشرفین محمدبن جعفر آخرین کس از سلسلهٔ امامان صنعاء متوفی بسال ۴۷۱ هـ.ق. در آنجاست و آن را شهارةالامیر نیز گویند. (از دایرة المعارف اسلام).

شهاری. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شهارة و کسانی بدین نسبت منسوبند. رجوع به شهارة شود.

شهاق. [شَ] (ع مص) گردانیدن گریه را در سینهٔ خود. شهیق. تشهاق. ||رسیدن کسی را چشم‌زخم: شهقت عین‌الناظر علیه. (منتهی الارب).

شهاق. [شُ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). ||جایگاهی است. (از معجم البلدان).

شهال. [شَ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب).

شهام. [شَ] (ع اِ) غول بیابانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شهام. [شِ] (ع ص، اِ) جِ شَهْم، به معنی تیزخاطر چالاک. (از منتهی الارب). رجوع به شَهْم شود.

شهامت. [شَ مَ] (ع مص، اِمص) شهامة. شیردلی. شجاعت. (ترجمان علامهٔ جرجانی). دلیری. توانائی. (غیاث اللغات). جرأت. (ناظم الاطباء). نوع هفتم از انواع تحت جنس شجاعت شهامت است و آن عبارت است از حریص بودن نفس بر اقتنای امور عظام از جهت توقع ذکر جمیل. (نفائس‌الفنون حکمت مدنی): وی را [مسعود] دیده‌اند از بزرگی و شهامت و تفرد واقف گشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۹). من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکارآمدگی تو بازنمودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶). سنگی بر پای چپ او [خوارزمشاه] آمده بود، آن شهامت بین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۳). خردمند... چون بکوشد... باری حمیت و مردانگی و شهامت او معطون نگردد. (کلیله و دمنه). آثار شهامت در شمایل او روشن و پیدا بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵). طوق شهامت به عارض او محیط شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۷). و رجوع به شهامة شود. ||تیزخاطر و چالاک شدن. (یادداشت مؤلف). چالاکی در کارها و جلدی. (ناظم الاطباء). تیزدل شدن. (تاج المصادر بیهقی). زیرک‌دل شدن. (المصادر زوزنی). تیزدلی. (مجمل‌اللغة). فراست و هوشیاری. (ناظم الاطباء). ||توانا شدن و شادمان شدن. (فرهنگ نظام). شادمانی و چستی. (غیاث اللغات). ||بزرگ شدن و روان شدن حکم. (فرهنگ نظام). ||(اِمص) جوانمردی. ||سخاوت و بلندی همت. ||شرافت. ||عجله و شتابی. (ناظم الاطباء).

- شهامت‌اندیش؛ جوانمرد و بلنداندیش و بلندهمت. (ناظم الاطباء).

شهامة. [شَ مَ] (ع مص) تیزرو و توانا گردیدن اسب: شَهُمَ الفرس شهامةً. (منتهی الارب). ||تیزخاطر و چالاک شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حریص بودن بر انجام امور عظام که مستتبع ذکر جمیل است. (از تعریفات) (از اقرب الموارد). و رجوع به شهامت شود.

شهانشاه. [شَ] (اِ مرکب) شاهنشاه. رجوع به شاهنشاه شود.

شهانشه. [شَ شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهانشه. شاهانشاه. ملک‌الملوک. رجوع به شاهنشاه و شاهنشه شود.

شهانشهی. [شَ شَ] (ص نسبی، اِ مرکب، حامص مرکب) مخفف شاهانشهی. شاهانشاهی. رجوع به شاهنشاهی شود.

شهانه. [شَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مخفف شاهانه. شاهانه و منسوب به پادشاه. (ناظم الاطباء):

هر روز چنین شهانه کاری میکن
بر چهرهٔ ایام نگاری میکن.
؟ (از لباب‌الالباب).

رجوع به شاهانه شود.

شهاوی. [شَ وا] (ع ص، اِ) جِ شَهْوان. (منتهی الارب). رجوع به شهوان شود.

شهاوی. [شَ] (ع ص، اِ) جِ شَهْوان. رجوع به شهوان شود.

شهاوی. [شُ وا] (ع ص، اِ) جِ شَهْوَی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شهوی شود.

شه‌انگیز. [شَهْ اَ] (نف مرکب) شاه‌انگیز. انگیزندهٔ شاه. ||(اِمص مرکب) بیرون راندن شاه است بوسیلهٔ رخ یا پیل یا مهرهٔ دیگر که به اصطلاح امروزی «کیش» میگویند. (خسرو و شیرین نظامی چ وحید ص ۱۱۴):

به شطرنج خلاف این نطع خونریز
به هر خانه که شد دادش شه‌انگیز. نظامی.

شهب. [شَ] (ع اِ) کوه که بالای آن برف باریده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شهب. [شَ هَ] (ع اِمص) شُهْبَة. سپیدی بر سیاهی غالب آمده و غالب آمدن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شهبة شود.

شهب. [شُ] (ع اِمص) شُهْبَة. سپیدی بر سیاهی غالب آمده. (منتهی الارب). رجوع به شهبة شود. ||(اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

شهب. [شُ هُ] (ع اِ) جِ شِهاب:

شهب همچو افکنده از نور نیزه
و یا چون ز چرخی رها گشته خَبْلی.
منوچهری.

می‌ربودند اندکی زان رازها
تا شهب میراندشان زود از سما. مولوی.

رجوع به شِهاب شود. ||سه شب از هر ماه. واحد آن شِهاب است. (از منتهی الارب). لیالی البیض. (اقرب الموارد).

شهب. [شَ] (ع مص) سوختن کسی را گرمی و سردی و برگردانیدن گونهٔ آن را: شهبه الحر و البرد. (منتهی الارب). سوختن روی کسی را و تغییر دادن رنگ وی را. (از اقرب الموارد). ||لاغر و بی‌علف گردانیدن سال، مواشی قوم را و هلاک ساختن: شهبت السنةُ القومَ. (منتهی الارب).

شهبا. [شَ] (از ع، ص) شَهْباء. مؤنث اَشْهَب به معنی خاکستری‌رنگ مایل به سیاهی. (ناظم الاطباء). ||مادیان سفید و سیاه که سفیدی آن غالب باشد بر سیاهی. (غیاث):

با نور او چو خنجر حیدر شد
گلبن قوی چو دلدل[1] شهبا شد. ناصرخسرو.

کآن کوردل نیارد پذرفتن
پند سوار دلدل شهبا را. ناصرخسرو.

به کمترین صلت از مجلس امیر عمید
خری بر آخر بندم چو دلدل شهبا. سوزنی.

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان به دلدل شهبا برافکند. خاقانی.

رجوع به شهباء شود.

- عنبر شهبا؛ عنبر اَشْهَب. عنبر دورنگ. عنبر آمیخته به سپیدی:

مرغک خطاف را عنبر بماند[2] در گلو
چون به خوردن قصد سوی عنبر شهبا کند.
منوچهری.

||استر سرکش گازگیرندهٔ لگدزن. (ناظم الاطباء).

شهباء. [شَ] (ع ص) مؤنث اَشْهَب. (غیاث اللغات). سپیدی به سیاهی آمیخته. (منتهی الارب). معز شهباء؛ بز سپیدی به سیاهی

۱ - دُلْدُل؛ نام استر نبی (ص) که سبزخنگ بود. (منتهی الارب). دُلْدُل؛ استری شهباء از آنِ پیامبر مسلمانان بود. (از اقرب الموارد).
۲ - ن ل: بگیرد.

آمیخته. (ناظم الاطباء). ||کتیبة شهباء؛ لشکر گران‌سلاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن لشکر که از بسیاری سلاح سفید نماید. (مهذب الاسماء). ||غُرّة شهباء؛ اسب کـه در پیشانی آن موی مخالف سپیدی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سپیدی پیشانی اسب که در وی چندین موی سیاه و یا رنگ دیگر باشد. (ناظم الاطباء). ||بَغلة شهباء؛ استر سفید. (یادداشت مؤلف). ||سنة شهباء؛ سال قحط که سبزی و باران نداشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سال تنگ. (مهذب الاسماء) (از دهار). ||لیلة شهباء؛ شب با باد سرد. (منتهی الارب). و رجوع به اشهب شود. ||(اِخ) نام اسب قَتّال بَجَلی. (منتهی الارب).

شهباء. [شَ] (اِخ) نام قلعهٔ ماردین. (سفرنامهٔ ابن بطوطه). ||قلعهٔ حلب. (ابن بطوطه) (از دمشقی). لقب شهر حلب از آن جهت که اغلب سنگهای ساختمانهای آن شهر با گچ سفیدرنگ است. (از اقرب الموارد).

شهبارو. [شَ] (اِ مرکب) خندق. (فرهنگ نعمةالله). برج قلعه و خندقی که گرداگرد شهر و یا قلعه باشد. (ناظم الاطباء).

شهباز. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهباز. جانوری است شکاری که به جثه از باز بزرگتر و به گیرائی کمتر میباشد و باز بزرگ را نیز گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری):

خِرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو
به زمین شیر و پلنگ و به هوا بر شهباز.
ناصرخسرو.

نظام دین شه میزانیان که بر شاهان
خجسته‌فال‌تر است از همای و از شهباز.
سوزنی.

اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ
ز روی رشک معذور است ازیرا. خاقانی.

شهباز سخن به دولت تو
منقار برید نوپران را. خاقانی.

شهبازم ارچه بسته‌زبانم بگاه صید
گرداز هزار بلبل گویا برآورم. خاقانی.

از آنگاه که باز شهباز صبح از نشیمن افق پرواز کرد تا غراب ظلمت بال بگشاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳). شهباز آفتاب چنگ در پردهٔ غربیب غراب آویخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۵).

گرچه شهباز معرفت بودم
ریختم بال و پر چه میطلبی. عطار.

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت به دست آورده‌ام
مشکل به دست آرد کسی مانند تو شهباز را.
سعدی.

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد. سعدی.

کار خرد ضربت این ساز نیست
صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست. خواجو.

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم. حافظ.

مرغ‌سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم. حافظ.

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند.
حافظ.

– شهباز بیضا؛ شهباز سپید:

کعبه را باشد کبوتر در حرم
در حرم شهباز بیضا[1] دیده‌ام. خاقانی.

||جوانمرد پاکنژاد اصیل. ||جوان باشرافت. ||سپاهی بهادر و دلیر. (ناظم الاطباء).

شهبازآباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان خرم‌آباد است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شهبازان. [شَ] (اِخ) محلی در ۶۰۱هزارگزی طهران میان تله‌زنگ و مازو و در آنجا ایستگاه راه‌آهن است. (یادداشت مؤلف).

شهبازخانی. [شَ] (اِخ) قریه‌ای است در شمالی خشت از ایالت فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شهباز دره‌سی. [شَ دَ رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شه‌باش. [شَهْ] (اِ مرکب) شاه‌باش. در تداول عامه، سکه یا نقل که بر سر داماد و عروس نثار کنند. نثار. رجوع به شاه‌باش و شاباش شود.

شه‌باش کردن. [شَهْ کَ دَ] (مص مرکب) نثار کردن سکه یا نقل بر سر داماد و عروس. شاباش کردن. نثار کردن.

شهبال. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهبال. بزرگترین پرهای بال پرندگان. (ناظم الاطباء). شهپر. و رجوع به شاهبال شود.

شهبالا. [شَ] (ص مرکب، اِ مرکب) به معنی شاه‌بالا است یعنی دامادبالا، چه شه به معنی داماد هم هست و آن شخصی است که به قد و بالا و سن و سال با کسی که او را کدخدا می‌کنند برابر می‌باشد و او را نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد به خانهٔ عروس میبرند و به ترکی ساق‌دوش می‌گویند. (برهان). شاه‌بالا. (جهانگیری) (آنندراج). شهباله. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاه‌بالا شود.

شه‌باله. [شَهْ لَ / لِ] (ص مرکب، اِ مرکب) شاه‌بالا. شهبالا. (ناظم الاطباء). بمعنی شه‌بالا است که همدوش داماد باشد. (برهان). رجوع به شه‌بالا شود.

شهبان. [شَ هَ] (ع اِ) عِضّ. عُضّ. (منتهی الارب). درختی است مانند ثمام. (اقرب الموارد).

شهبان. [شِ / شُ] (ع اِ) ج شِهاب. (منتهی الارب). رجوع به شِهاب شود.

شهبانج. [شَ نَ] (معرب، اِ مرکب) مخفف شاهبانج. شاهبانگ. رجوع به شاهبانج و شاهبانگ شود.

شهبانو. [شَ] (اِ مرکب) شاه‌بانو. بانوی شاه. ملکه.

شه‌بخش. [شَهْ بَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است که در منطقهٔ مکران سکنی دارند و بیشتر بدیشان اسماعیل‌زائی گفته میشد. (یادداشت مؤلف).

شهبر. [شَ بَ] (ع ص) رجل شهبر؛ مرد پیر و قیل لایوصف به الرجال. ||سطبر و بزرگ سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شهبر. [شَ بَ] (اِخ) عصام‌بن شهبر. دربان نعمان‌بن منذر است. (منتهی الارب).

شهبران. [شَ بَ] (اِخ) کوهی است در یمامه در نزدیکی محارة که قریه‌ای است متعلق به بنی‌هران. (از معجم البلدان).

شهبرة. [شَ بَ رَ] (ع ص) امرأة شهبرة؛ زن کلانسال یا اندک‌قوت یا گنده‌پیر فانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیرزن. (نصاب) (نشوءاللغة ص ۱۷).

شهبرة. [شَ بَ رَ] (ع مص) مایل به سپیدی شدن ریش پشت شتر: شهبر دبرالبعیر شهبرةً. ||آمادهٔ گریستن گردیدن. (منتهی الارب). سخت گریستن. (از اقرب الموارد).

شه‌بلوط. [شَهْ بَ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌بلوط. رجوع به شاه‌بلوط شود.

شه‌بندر. [شَهْ بَ دَ] (اِ مرکب) شهبندر. مخفف شاه‌بندر. رئیس سوداگران و بازرگانان. (ناظم الاطباء). ||رئیس گمرک‌خانه. ||بندر آزاد. ||گمرک‌خانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاه‌بندر شود.

شهبندری. [شَ بَ دَ] (ص نسبی) منسوب به شهبندر. ||(حامص مرکب) منصب شهبندر. ||(اِ مرکب) محل ادارهٔ شهبندر.

شهبة. [شُ بَ] (ع اِمص) بمعنی شَهَب است. (منتهی الارب). رنگ سپیدی بر سیاهی غالب آمده. رجوع به شَهَب شود.

شهبة. [شُ بَ] (اِخ) از قرای حوران است و مویز شهبی به این مکان منسوب است. (از معجم البلدان).

شهبی. [شُ بی ی] (ص نسبی) منسوب به شهبة. رجوع به شهبة شود. ||نام مویزی که از شهبة آرند. (از معجم البلدان).

شه‌بیت. [شَهْ بَ / بِ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌بیت. بهترین بیت قصیده یا قطعه یا غزل:

۱ - عصمةالدین دختر منوچهر را خاقانی در این بیت به شهباز بیضا تشبیه کرده است.

محجوبهٔ بیت زندگانی
شه‌بیت قصیدهٔ جوانی. نظامی.

رجوع به شاه‌بیت شود.

شهبیدق. [شَ بَ دَ] (معرب، اِ مرکب) شه‌پیاده. فرزین. (یادداشت مؤلف). وزیر در شطرنج. رجوع به شه‌پیاده شود.

شهپر. [شَ پَ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌پر. پر اولین بال جانوران پرنده را گویند. (برهان) (از آنندراج). قادمه. (دهار). پیش‌بال:

بپریده در آشیان تقدیس
وصف تو ز جبرئیل شهپر. ناصرخسرو.
آن همائی را که سوی جد او بازو زدی
عنبرین گیسوی او بازوش را شهپر سزد.
سوزنی.
گیسوی[1] تو شهپرّ همای نوی دان
بوینده چو مشک تبت و تنگت و طفقاج.
سوزنی.
جز دل و چشم جهانسوزان نسازد آشیان
گرزه‌و زاغ‌کمان و شست شهپرّ[2] عقاب.
سوزنی.
نسر طایر بیفکند شهپر
که پرش بر سهام او زیبد. خاقانی.
دهلیز دار ملک الهی است صحن او
فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش.
خاقانی.
مگس‌ران کردن از شهپرّ[3] طاوس
عجب زشت است بر طاوس زیبا. خاقانی.

فرمان داد تا شهپر خویش بروی مالید و بصورت اصلی بازیافت. (سندبادنامه ص ۲۵۴).

میرید از منازل فلکی
شاهراهی به شهپر ملکی. نظامی.
بر اوج فلک چون پرد جره باز
که‌در شهپرش بسته‌ای سنگ آز. سعدی.
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند.
حافظ.
شکر خداکه باز در این اوج بارگاه
طاووس عرش میشنود صیت شهپرم. حافظ.
همای زلف شاهین‌شهپرش را
دل شاهان عالم زیر پر باد. حافظ.

و رجوع به شاه‌پر شود.

- شهپر برکندن؛ پر ریختن:

باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبک دری طاووس شهپر برکند.
سعدی.

- شهپر جبرئیل (جبریل)؛ شاهبال روح‌الامین که مقدس و فرخنده داشته‌اند:

ای فر پر همای سایهٔ درگاه تو
شهپر جبریل باد بر سر تو سایبان. خاقانی.
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل
غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا. خاقانی.
بارگی از شهپر جبریل ساخت
بالزن از بال سرافیل ساخت. نظامی.
عرش‌روانی که ز تن رسته‌اند
شهپر جبریل بدل بسته‌اند. نظامی.
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپرّ جبرئیل مگس‌رانت آرزوست. سعدی.

- شهپر روح؛ شهپر روح‌الامین. شهپر جبرئیل:

هست فراش جد تو در خلد
شهپر روح و زلف و گیسوی حور. سوزنی.

- شهپر روح‌الامین؛ شهپر جبرئیل:

ناصیهٔ حور عین پرچم شبرنگ تست
شهپر روح‌الامین پر سهام تو باد. خاقانی.

||اصطلاح مصوب فرهنگستان برای قسمتی از بالهای هواپیما که تغییر جهت و امتداد حرکت بتوسط آن انجام میگیرد و کار شهپر را در پرندگان انجام می‌دهد.[4]

شهپر. [شَ پَ] (اِ مرکب) حبةالسوداء است که شونیز نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حبةالسوداء و شونیز شود.

شه‌پرست. [شَهْ پَ رَ] (نف مرکب) مخفف شاه‌پرست:

شه‌پرستان که مهر شه دیدند
وآن سخنهای نغز بشنیدند. نظامی.

رجوع به شاه‌پرست شود.

شه‌پرستی. [شَهْ پَ رَ] (حامص مرکب) مخفف شاه‌پرستی:

نیاید شه‌پرستی دیگر از من
پرستاری طلب چابکتر از من. نظامی.

رجوع به شاه‌پرستی شود.

شهپرگشادن. [شَ پَ گُ دَ] (مص مرکب) شاهپر گشادن. بال گشودن. کنایه از پرواز کردن.

شه‌پرور. [شَهْ پَرْ وَ] (ن‌مف مرکب) مخفف شاه‌پرورده. پروردهٔ شاه. ||(نف مرکب) شاه‌پرور. پرورندهٔ شاه. آنکه شاه را پروراند:

حرز امم حبر انام احمشاد
قاضی شه‌پرور سلطان‌نشان. خاقانی.

شهپرون. [شَ پَ] (اِ) به سریانی عطریه است. (از فهرست مخزن الادویه).

شهپور. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهپور. رجوع به شاهپور شود.

شه‌پورگان. [شَهْ] (اِخ) شه‌بورگان. پسر کرایستشان. بنا به گفتهٔ مؤلف تاریخ سیستان (چ ملک‌الشعراء بهار) وی از شاهان کیان است که شهر سیستان در زمان او مجدداً آباد گردید در چهارصد و چهل سال شمسی. (از تاریخ سیستان ص۴).

شه‌پیاده. [شَهْ دَ / دِ] (اِ مرکب) فرزین. شهبیدق. (یادداشت مؤلف). وزیر در شطرنج. رجوع به شهبیدق شود.

شه‌پی‌خان. [شَهْ] (اِخ) یا توکی. فرزند تولی‌خاقان که در سال ۶۰۹ م. پس از پدر حکمران طوایف ترکان جنوبی گردید. وی در ۶۱۵ م. هنگامی که امپراطور چین مشغول بازدید ولایات جنوبی قلمرو خود بود در صدد برآمد که با صدهزار سپاهیان امپراطور را به غفلت گیرد، اما با حیله‌ای که همسر شه‌پی‌خان دیده بود امپراطور چین رهائی یافت. (از شرح احوال رودکی ص ۱۸۷، ۱۸۸).

شه‌پیل. [شَهْ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌پیل. شاه فیلان. فیل بزرگ. (فرهنگ فارسی معین):

پیل در گل مانده را شه‌پیل باید تا کشد.
؟ (از مجموعهٔ مختصر امثال).

||به اصطلاح شطرنج، رخی که در قلعه باشد. (ناظم الاطباء).

شه‌تار. [شَهْ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌تار. اولین تار. تار بم. تار گنده که در سازها بندند. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به شاه‌تار شود.

شهترج. [شَ تَ رَ] (معرب، اِ مرکب) شهتره. شاهتره. لغتی است در شاهترج. نبات نافع ورقه و بزره للجرب و الحکة. معرب شاهتره و معناه سلطان‌البقول. (از اقرب الموارد). و رجوع به شاهترج و شاهتره و شهتره شود.

شهتره. [شَ تَ رَ / رِ / تَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌تره:

آز و طمع ای پسر ز تو هرگز
بیرون نشود به آب شهتره. ناصرخسرو.

رجوع به شاهترج و شاهتره و مترادفات آن شود.

شهتوت. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌توت. رجوع به شاه‌توت شود.

شه‌تیه‌می. [شِ] (اِخ) لقب تومن‌خاقان که به اسم ایلی‌خان نیز معروف است. در سال ۵۵۷ م. مالک‌الرقاب ترک شد و به خود عنوان خاقان داد و او هنگام مرگ سه پسر داشت که کوچکترین ایشان شه‌تیه‌می بود. (از شرح احوال رودکی ج ۱ ص ۱۸۱، ۱۸۳).

شهجان. [شَ] (اِخ) مخفف شاهجان است که‌لقب مرو باشد و آن شهری است مشهور در خراسان. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج):

خبر او به مرو شهجان شد.
انوری (از انجمن آرا).
مخالف ارچه مرادست جان شاه دهد

---

۱ - نل: شهپرت.
۲ - در شعر گاه حرف راء مشدد آید.
۳ - در شعر گاه حرف راء مشدد آید.
4 - Aileron.

که شهر مرو از این روی نام شد شهجان.
رضی‌الدین نیشابوری (از جهانگیری).
و رجوع به شاه‌جان و مرو شاهجان شود.

شهجبة. [شَ جَ بَ] (ع مص) درهم شدن کار و مخلوط و مشتبه شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شهچال. [شَ] (اِ مرکب) به اصطلاح شطرنج، شاه راگویند در صورتی که فرد باشد و بتواند حرکت کند. (ناظم الاطباء).

شهد. [شَ] (ع اِ) انگبین با موم. ج، شِهاد. (منتهی الارب). ابومنصور. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). عسل که هنوز در موم باشد. (از بحر الجواهر). انگبین ناپالوده. (مهذب الاسماء). انگبین سپید. (زمخشری). انگبین. (دهار). انگبین است و بعربی عسل گویند.(برهان). عسل تا آنگاه که به موم آمیخته است و مصفی نشده. (یادداشت مؤلف). انگبین با موم. شهدة اخص است از آن و با لفظ ریختن مستعمل است. (آنندراج). ابوالليث گويد: عرب عسل را مادامی که موم از او جدا نکرده باشد شهد گوید و محمدبن سلام گوید: اهل عالیه از بلاد شام زهر را سُمّ و شَهْد را شُهْد گویند و بنی‌تمیم سَمّ و شَهْد گویند.(از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی):
دِفْلی است دشمن من و من شهد جان‌نواز
چون شهد طعم حنظل و خوره کجا بود.
دقیقی.
زمانه به یکسان ندارد درنگ
گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ.
فردوسی.
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد
تو اندر سخن پاسخش کن چو شهد.
فردوسی.
ای آنکه نخوردستی می گر بچشی زان
سوگند خوری گویی شهد و رطب این است.
منوچهری.
شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یادگیر
شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن.
ناصرخسرو.
زنبورخانه‌ای دید و قدری شهد یافت. (کلیله و دمنه). من دنیا را بدان چاه... مانند کردم... و چشیدن شهد... را به لذات این‌جهانی. (کلیله و دمنه). چون خمرهٔ شهد مسموم است چشیدن آن کام خوش کند لیکن عاقبت به هلاکت کشد.(کلیله و دمنه).
ویحک آن موم جدامانده ز شهدم که کنون
محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند. خاقانی.
شهد کز حلق بگذرد زهر است
نام آن زهر پس عسل منهید. خاقانی.
باد نوروز چون رسد بر گل
شهد تر چون شراب میچکدش. خاقانی.
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دام باز است و بند. سعدی.
داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمیخته. (گلستان).
عیش در زیر فلک با خاکساران مشکل است
شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور ریخت.
صائب.
– با شهد حنظل آمیختن؛ دوستی و صفا را با ستیزه و دشمنی درآمیختن. نیک و بد را درهم کردن:
بدو گفت کاین چیست کانگیختی
که با شهد حنظل بیامیختی. فردوسی.
– زهر و شهد درهم آمیختن: نیک و بد یا حلال و حرام را با هم درآمیختن:
از سیم طراری مشو به مکه
مامیز چنین زهر و شهد درهم. ناصرخسرو.
– سرکه با شهد داشتن؛ غم و شادی با هم داشتن. عزت و ذلت با هم داشتن:
درستش شد که این دوران بدعهد
بقم با نیل دارد سرکه با شهد. نظامی.
– شهد بر زهر پاشیدن؛ با نیکی بدی را پوشاندن:
زمانی شهد می‌پاشید بر زهر
زمانی نور می‌پاشید بر نار. عطار.
– شهد در دهان کسی شرنگ شدن؛ زندگی خوش وی به تلخی و ناکامی بدل شدن:
شاد باش ای ملک شهرگشاینده که شد
در دهان همه از هیبت تو شهد شرنگ.
فرخی.
– شهد فائق؛ عسل خالص. (ناظم الاطباء):
عصارهٔ تاکی به قدرتش شهد فائق شده. (گلستان).
– شهد کردن؛ ساختن شهد:
شهی که دولت او از شرنگ شهد کند
چنانکه هیبت شمشیر او ز شهد شرنگ.
فرخی.
به روز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد
به روز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ.
فرخی.
– شهد و شرنگ؛ شیرین و تلخ. از قبیل تقابل است. (یادداشت مؤلف). رجوع به شهد و ترکیبات آن شود:
که در مذاق زمانه یکی است شهد و شَرنگ.
ظهیر.
– شهد و شکر؛ عسل و شکر.
– ||شیرینی. سخت شیرین:
با رخ رنگین چون لاله و گل
با لب شیرین چون شهد و شکر. فرخی.
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی در پری و بسیاری.
منوچهری.
روی ترا در رکاب شمس و قمر میرود
لعل ترا در عنان شهد و شکر میرود. خاقانی.
اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند.
حافظ.
چون شهد و شکر شده‌ست بسحاق
پیوسته قرین آرد روغن. بسحاق.
||در تداول فارسی امروز، صافی عسل که از موم جدا شده باشد. عسل خالص. (یادداشت مؤلف). ||جداشدهٔ صافی و لطیف هر چیز شیرین چون خرما و انجیر و عسل و شیره و جز آن.
– شهد شکر؛ بقوام‌آمدهٔ شکر و قند و مانند آن. (از یادداشت مؤلف).
– شیرهٔ شهد؛ صافی شیرهٔ نیک شیرین.
||شیرین. ||مجازاً، حلاوت و شیرینی. (آنندراج).
– سخن شهد شدن؛ گفتار شیرین و دلچسب شدن:
چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مگس‌افشان مکن. نظامی.
– شهد داشتن؛ شیرینی و حلاوت داشتن.
||مجازاً، سخن شیرین و گفتار دلپذیر:
چو شیرین در مداین مهد بنهاد
ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد. نظامی.
||مجازاً، لب یا دهان معشوق:
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد
به خوزستان شد افغان طبرزد. نظامی.

شهد. [شُ] (ع ص، اِ) ج شاهد. (منتهی الارب). رجوع به شاهد شود.

شهد. [شُ] (ع اِ) به معنی شَهْد. (منتهی الارب). رجوع به شَهْد شود.

شهد. [شَ / شُ] (اِخ) آبی است مر بنی‌مصطلق را از خزاعة. (منتهی الارب).

شهد. [شَ] (اِخ) نام ناحیه یا رودی و یا به تعبیر قدما دریایی است و بر حسب آنچه در شاهنامه آمده در مشرق ایران واقع بوده است:
از این کوه تا پیش دریای شهد
درفش و سپاه است و پیلان و مهد.
فردوسی.
بیاورد سیصد عماری و مهد
گذرکرد زان سوی دریای شهد. فردوسی.
ترا چاره آن است کز راه شهد
سوی چشمهٔ سوگرایی به مهد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۹۵).
پیاده همی راند تا رود شهد
نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد.
فردوسی.
||نام کوهی بوده است و بر حسب آنچه در شاهنامهٔ فردوسی آمده است در حدود مشرق ایران میان کشمیر و چین و رود سند:
ز کشمیر تا دامن کوه شهد

سراپرده و پیل دیدیم و مهد. فردوسی.

شهد. [شَ] (اِخ) نام کوهی است در دیار ابوبکربن کلاب. (از معجم البلدان).

شهد. [شُ هَ دَ] (ع ص، اِ) جِ شاهد. (منتهی الارب). رجوع به شاهد و شُهَّد شود.

شهد. [شُ هُ] (ع ص، اِ) جِ شاهد. رجوع به شاهد شود. (یادداشت مؤلف).

شهدآباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهدآلود. [شَ] (ن مف مرکب) آلوده به شهد. به انگبین آلوده.

شهدآلوده. [شَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) آلوده به انگبین. شهدآلود:

ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود
کی گمان بردم که شهدآلوده زهر ناب داشت.
سعدی.

شهدآمیز. [شَ] (ن مف مرکب) شیرین و مخلوط با شیرینی. (ناظم الاطباء). آمیخته با شهد. ||مجازاً، شیرین‌سخن. شیرین‌گفتار:

شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز
خواست افسانه‌ای نشاط‌انگیز. نظامی.
بوسه‌ای بر کنار ساغر ده
پس بگیر آن شراب شهدآمیز. سعدی.

- کلام شهدآمیز؛ کلام فصیح. (ناظم الاطباء).

شهدا. [شُ هَ] (از ع، ص، اِ) شهداء. جِ شهید:

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا.
ناصرخسرو.

رجوع به شهداء شود.

شهدا. [شُ هَ] (اِخ) نام محلی جنوبی اردکان است در فارس به مسافت دو فرسخ و نیم. (فارسنامهٔ ناصری).

شهداء. [شُ هَ] (ع ص، اِ) جِ شهید. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار). رجوع به شهید شود.

- شهداء کربلا؛ شهدای کربلا. آنانکه در روز عاشورا در کربلا شهید شدند. شهداء از اولاد امام حسین (ع): علی‌اکبر. شهداء از اولاد امام حسن (ع): عبداللّه‌بن حسن، قاسم‌بن حسن، ابوبکربن حسن. شهداء از اولاد علی‌بن ابیطالب (ع): عباس‌بن علی، عبداللّه‌بن علی، جعفربن علی، عثمان‌بن علی، محمدبن علی. شهداء از اولاد جعفربن ابی‌طالب: محمدبن عبداللّه‌بن جعفر، عون‌بن عبداللّه‌بن جعفر. شهداء از اولاد عقیل‌بن ابی‌طالب: مسلم‌بن عقیل به کوفه، عبداللّه‌بن عقیل، عبداللّه‌بن مسلم‌بن عقیل. و مسعودی گوید مجموع شهدای روز عاشورا به کربلا ۸۷ تن بوده‌اند، لیکن مشهور ۷۲ است. (یادداشت مؤلف).

شهداب. [شَ] (اِ مرکب) شهدابه. ماءالعسل. (ناظم الاطباء).

شهدابه. [شَ بَ / بِ] (اِ مرکب) شهداب. ماءالعسل. (ناظم الاطباء).

شهداد. [شَ] (اِخ) ناحیتی است (در سیف) در ۱۰۱۰۰۰ گزی کرمان و دارای ۹۸ قریه. (از یادداشت مؤلف).

شهداد. [شَ] (اِخ) رود کوچکی در ناحیت کرمان. (یادداشت مؤلف).

شهداد. [شَ] (اِخ) نام جدید قصبهٔ خبیص است در کرمان که در پای کوه بهمن واقع است. (یادداشت مؤلف).

شهدار. [شَ] (اِ) در تحفة‌السعاده بمعنی آن کسان که استخوان شکسته را بندند آمده. کسی که اعضای شکسته بندد. (رشیدی). آروبند. شکسته‌بند.

شهدار. [شِ] (ع مص) شهدرة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شهدرة شود.

شهدارة. [شِ رَ] (ع ص) پلیدزبان سخن‌چین و پلیدکار که میان مردم فساد انگیزد. ||کوتاه‌بالا درشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شهدان. [شَ] (اِخ) نام جائی و نام کوهی. (ناظم الاطباء).

شهدانج. [شَ نَ] (معرب، اِ مرکب) شاهدانج. تخم قنب است. (منتهی الارب) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مأخوذ از شهدانهٔ فارسی و بمعنی آن: شهدانج معروف است صحرائی و بستانی می‌باشد. (نزهة‌القلوب). و رجوع به شاهدانج و شاهدانه و شهدانه و المعرب جوالیقی ص ۲۰۶ و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۴ شود.

- شهدانج بری؛ حب‌السمنة است. (فهرست مخزن الادویه).

شهدانق. [شَ نَ] (معرب، اِ مرکب) تعریب شاهدانه. (یادداشت مؤلف). شهدانج. تخم قنب. (یادداشت مؤلف). شاهدانه. (دهار). شهدانه. (مهذب الاسماء). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شهدانه. [شَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مخفف شاهدانه است که تخم بنگ باشد و معرب آن شهدانج است. (برهان). شهدانج. شهدانق. شجرالقنب. (بحر الجواهر). و رجوع به شاهدانه و شاهدانج و شهدانج شود. ||مروارید بزرگ و نفیس. (ناظم الاطباء). ||بزرگترین دانه‌های سبحه. ||مصطکی. (از ناظم الاطباء).

شهدانیق. [شَ] (اِخ) یکی از پادشاهان هندوستان که بیست‌وپنج سال حکومت کرد. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۱۱۶).

شهد الله. [شَ هِ دَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیه) خدا گواه است. گونه‌ای قسم است. گویا مخفف «شهد الله انه لا اله الا هو» بود. بجای ماشاءالله امروزه برای دفع چشم‌زخم بر آتش می‌افکنده‌اند:

چون برای سپهر برخوانند
شهد الله و دخنه برفکنند.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

شهد انداختن. [شَ اَ تَ] (مص مرکب) جدا شدن صافی و لطیف چیزی. شهد انداختن انجیر یا خرما یا عسل و مانند آن در ظرفی؛ جدا شدن صافی و لطیف آن. (یادداشت مؤلف).

شهدبوسی. [شَ] (حامص مرکب) شیرین‌بوسه بودن. بوسهٔ شیرین داشتن:

چو ویسه فتنه‌ای در شهدبوسی
چو دایه آیتی در چاپلوسی. نظامی.

شهدپرور. [شَ پَرْ وَ] (ن مف مرکب) پرورده به عسل. هر چیز پرورده‌شده در عسل. ||هرچیز خوشمزه و لذیذ. (ناظم الاطباء).

شهدخیز. [شَ] (نف مرکب) عسل‌خیز. که انگبین بدست دهد:

عبیر ارزان ز جعد مشک‌بیزش
شکر قربان ز لعل شهدخیزش. نظامی.

شهدر. [شَ دَ] (ع ص) مرد کلان صاحب رفاه و دولتمند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شهدار و شهدرة شود. ||غلام شهدر؛ پسری که از سه تا شش سالگی به رفتار آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به شهدرة شود.

شهدرة. [شَ دَ رَ] (ع مص) جنبیدن دختر و کودک مابین سه سال تا شش سال. یقال: شهدر الجاریة و الغلام؛ و هو ان یتحرکا مابین ثلاث سنین الی ست و هی شهدرة و هو شهدر. (منتهی الارب).

شهدطراز. [شَ طِ / طَ] (ص مرکب) شهدلب. (آنندراج). ||(نف مرکب) آراینده به شیرینی:

شهدطراز لب لعل نگار
زهرفروش بن دندان مار.
واله هروی.

شهدک. [شَ دَ] (اِ مصغر) مصغر شهد. خوش‌آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد. ||لذت آرمیدن با زن. ||محل آرمیدن با زن. (ناظم الاطباء). شرمجای.

شهدک. [شَ دَ] (اِخ) نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شهدکی. [شَ دَ] (ص نسبی) انتساب به شهدک است که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شهدلب. [شَ لَ] (ص مرکب) شیرین‌لب. که‌لبی چون شهد دارد:

در هند تیره‌بختی و واژونه است کار

زان شهدلب همیشه دلم تلخ‌کام شد.
ابوطالب کلیم.

شه دوپاس. [شَ دُ] (اِخ) اشاره به حضرت محمد (ص) است که شفاعت گناهان را تا دو پاس از روز میکند. ||کنایه از آفتاب. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کنایه از آدم (ع) باشد، چه او تا دو پاس روز [قیامت] که پانصد سال باشد در بهشت بود و یک روز بهشت هزار سال دنیاست. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج). آدم، پدر ما مردمان. (ناظم الاطباء). ||شه نیمروز. کنایه از رستم بود و هرکه در سیستان است، چه نیمروز نام سیستان است. ||(اِ مرکب) کنایه از دل که بعربی قلب خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج).

شهدة. [شَ دَ] (ع اِ) اخص است از شهد که بمعنی انگبین با موم است. (منتهی الارب). یک قطعه از عسل با موم. (ناظم الاطباء).

شهدةالکاتبة. [شَ دَ تُلْ تِ بَ] (اِخ) شهدة دختر ابونصر احمدبن الفرج‌بن عمر الابری. اصل او از دینور است در ۴۸۲ هـ.ق. در بغداد متولد گردیده و در ۵۷۴ در همان شهر درگذشته است. بانویی دانشمند و فقیه و راوی حدیث بود و عدهٔ بسیاری از او روایت کرده‌اند. ثقةالدوله ابن‌الانباری که از نزدیکان المقتفی خلیفهٔ عباسی بود با او ازدواج کرد و در ۵۴۹ درگذشت. و چون در نوشتن خط مهارتی داشت به الکاتبة مشهور گردید. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۴۱۸). و رجوع به عیون‌الانباء ص۲۰۳ شود.

شهدی. [شَ] (اِخ) او را دیوانی است بفارسی ۴ هزار بیت و گویا تاریخ آل‌عثمان است که به وزن شاهنامه بنام سلطان محمدخان کرده است. (از کشف‌الظنون) (از دائرةالمعارف بستانی).

شهدی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شهد. رجوع به شهد شود.

شهدی الکرخی. [شَ دی یُلْ کَ خی ی] (اِخ) مترجم و از مردم کرخ بوده است. مؤلف عیون‌الانباء دربارهٔ او نویسد که مترجم متوسطی بوده است. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۰۴). ||ابن شهدی الکرخی، مانند پدر خود استِ در نقل و از سریانی به عربی ترجمه مینمود و کتاب اجنةُ بقراط را به عربی برگردانده است. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۴).

شه دین. [شَ هِ] (اِخ) مخفف شاه دین. کنایه‌از حضرت علی (ع) است. رجوع به شاه دین شود.

شهدیوار. [شَ دی] (اِ مرکب) دیوار بلندی که محوطه‌ای را احاطه کرده باشد. ||دیوار خانهٔ پادشاه. (ناظم الاطباء).

شهدیه. [شَ دی یَ] (ص نسبی) تأنیث شهدی. (یادداشت مؤلف).
– قروح شهدیه[1]؛ قروح خبیثه. (یادداشت مؤلف).

شهذارة. [شَ رَ] (ع ص) شهدارة. ||سیر سخت. (منتهی الارب). که در رفتن سخت باشد. ||پرگو. (از اقرب الموارد). رجوع به شهدارة شود.

شهر. [شَ] (اِ) مدینه و بلد و اجتماع خانه‌های بسیار و عمارات بیشمار که مردمان در آنها سکنی می‌کنند در صورتی که بزرگتر از قصبه و قریه و ده باشد. (ناظم الاطباء). مدینه. (غیاث اللغات). بلد. بَلْدة. کوره. فسطاط. مصر. آبادی که بر خانه‌های بسیار و خیابانها و میدانها و بازارها مشتمل و دارای سازمانهای اداری و انتظامی باشد. مجموعهٔ شمارهٔ بسیار از خانه‌ها و عمارات و خیابانها و کوچه‌ها که در ناحیه‌ای محدود قرار دارند. (حاشیهٔ برهان چ معین). در دورهٔ ساسانیان تقسیم ایالات به بخش‌ها بوده و هر یک از بخشهای کوچک را شهر و کرسی آنرا شهرستان میگفته‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ص۱۶۰). برای تاریخچهٔ شهرنشینی رجوع به تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج۲ ص۱۷۹، ۱۸۴ و ج۴ ص۶۳ و ج۵ ص۸۶ شود. در تواریخ بنی‌اسرائیل تمیز شهر از ده در نهایت اشکال است اما همین قدر معلوم میتوان نمود که هر شهری بدواً ده بی‌حفاظ و بی دیوار و خندق بوده و چون عدد اهالی بحدکفایت میرسید در پی محافظت و حفظ خود افتاده دیوار و خندقی ازبرای آن ده قرار داده متدرجاً بزرگ میشد و یا قصبه‌مانند میگشت، و اول شخصی که‌بنای شهر گذارد قائین بود. در قدیم شهرها پرنفوس و دارای کوچه‌های تنگ کج و معوج و بعضی از کوچه‌ها مسدود و یا سرپوشیده و برحسب پیشه و صنعت اهالی نامیده میشد چنانکه در اورشلیم کوچهٔ پنیرفروشان و غیره. دیوارهای شهرها بلند و دارای دروازه‌ها و پشتبندها و برجها می‌بود و بعضی دیوارها از چوب و غیره ساخته شده است که قابل‌سوختن بوده و دروازه‌های شهرها را گاهی از اوقات با صفحات مس و آهن می‌پوشانیدند و یا اینکه در را از این فلزات می‌ساختند. (از قاموس کتاب مقدس):
گریزان شهر بر من تاختند
من ندانستم چه تبل ساختند. رودکی.
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگوئی کز چه شده‌ست شادی سوک. رودکی.
یکی آلوده کس باشد که شهری را بیالاید
هم از گاوان یکی باشد که گاوان راکند ریخن.
رودکی.
من آنگاه سوگند زینسان خورم
کزین‌شهر من رخت بر تر برم. بوشکور.
از این شهر بیرون رویم تا مگر ما بنمیریم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است پنداری بزیر درع و خوی اندر.
دقیقی.
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
سپاهی پذیره شدندش براه. فردوسی.
چنین گفت اکنون بر و بوم ری
بکوبند پیلان جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنند
همه ری به پی دشت و هامون کنند.
فردوسی.
ای زن او روسپی این شهر را دروازه نیست
نه بهر شهری مرا از مهتران پروازه نیست.
مرصعی.
بهمه شهر بود از آن آذین[2]
در بریشم چو کرم پیله زمین. عنصری.
به‌آیین یکی شهر شامس بنام
یکی شهریار اندر او شادکام. عنصری.
در شهری مقام مکنید که در او حاکمی‌عادل... نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶). روی به کوتوال و سرهنگان کرد و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۰). نخست بر منابر نام ما برند بشهرها و خطبه بنام ما کنند آنگاه بنام وی. (تاریخ بیهقی).
به شهری که بد باشد آب و هوا
مجوی و مخور هرچه‌ت آید هوا. اسدی.
به شهر کسان گرچه بسیار سود
دل از خانه نَشْکید و زاد و بود. اسدی.
پرسنده همی رفتم از این شهر بدان شهر
جوینده همی گشتم از این بحر بدان بر.
ناصرخسرو.
سوی شهر بی‌نیازی ره بپرس
چندگردی کوروار اندر ضلال. ناصرخسرو.
به شهر خویش درون بیخطر بود مردم.
انوری.
شهرها را بعدل محکم کنید. (منسوب به نوشیروان، از عقدالعلی).
زین شهر دورنگ نشکنم دل
کورا دل ایرمان ببینم. خاقانی.
تا تو به پری مانی شیدای توام دانی
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولی‌تر.
خاقانی.
شهری همه زآهنین دل تو
قفلی زده بر دهان نهاده. خاقانی.
که‌شهری شعله‌ای سوزد بیکبار. عطار.

---
1 - Les ulcères foruem.
۲ – ن‌ل: از او آئین.

چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر
همه روستایند و شیراز شهر. سعدی.
به شهری چون درآید شهریاری
نماند شحنه را در شهر کاری. پوریای ولی.
در مردم او پرسش درویشان نیست
درویش برو که شهر ناپرسانست. کاتبی.
گل‌شهر دو جهانست بلی
هست شهری و گلی زو مثلی. جامی.
قاریه؛ شهر، خلاف بادیه. قاراة. (منتهی الارب).
— شهر هرت؛ جایی که در آن هرج و مرج و بی‌نظمی حکمفرماست و قانون را اثری در آن نیست. (فرهنگ فارسی معین).
||گِل سرخ. (یادداشت مؤلف). طین احمر. ||مملکت. سرزمین. کشور. خشتهر. در اوستا و فرس هخامنشی و سانسکریت بمعنی کشور است که در فارسی شهر شده و بجای بلدهٔ عربی بکار می‌رود یعنی ازجملهٔ لغاتی است در فارسی که دایرهٔ مفهوم پارینهٔ آنها تنگتر شده است، همچون دیه یا ده که در فرس هخامنشی «دهیو» و در اوستا «دخیو» بمعنی کشور یا مملکت است. اینکه از واژهٔ خشتهره، در فارسی خاء افتاده و «شهر» شده نظیر بسیار دارد چون خشنا = شناختن، خشب = شب، آوخشتی = آشتی و جز آن. گاهی آن خاء اصلی ماقبل شین همچنان در فارسی بجا مانده چون خشنو = خشنود. هرچند امروزه از مفهوم واژهٔ شهر کاسته شده اما وسعت دیرین آن از واژه‌های ایرانشهر و شهریار هویداست. خشتهر = شهر از مصدر «خشی» درآمده که بمعنی شاهی کردن و فرمان راندن و توانستن و یارستن است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۶۰ و یشتها ج ۱ ص ۹۲): پس دراز کن ای سلطان مسعود... دست خود را و دراز کند به بیعت هرکه در صحبت توست و هرکه در شهر توست. (تاریخ بیهقی ص۳۱۳ چ ادیب).
— شهر ایران؛ ایرانشهر. کشور ایران. مملکت ایران:
خوشا شهر ایران و فرخ گوان
که‌دارند چون تو یکی پهلوان. فردوسی.
سوی شهر ایران نهادند روی
همه راه‌پویان و دل کینه‌جوی. فردوسی.
که‌ویرانی شهر ایران از اوست
که‌نه مغز باشد به تن در نه پوست. فردوسی.
تا باز که افراسیاب بیرون آمد و دوازده سالی شهر ایران گرفته بود و تریمان و پسرش سام بر او تاختنها همی کردند تا ایرانشهر یله کرد و برفت. (تاریخ سیستان).
— شهر فرنگ؛ ممالک فرنگستان. (فرهنگ فارسی معین).
— ||آلتی بشکل جعبه که در آن ذره‌بین تعبیه کنند با تصاویر مختلف. رجوع به شهر فرنگ شود.
— شهریار؛ پادشاه مملکت. (یشتها ص ۹۳ ج ۱). رجوع به شهریار شود.
||ناحیه:
ز دریای چین تا به شهر خزر
ز ارمینیه تا درِ باختر. فردوسی.
||در شاهد زیر بمعنی مردم و اهل شهر استعمال شده است (به حذف مضاف، اهل):
همه شهر توران گریزان چو باد
کسی‌را نیامد بروبوم یاد. فردوسی.
||شارسان. شارستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به شارسان و شارستان شود.
||(پسوند) مزید مؤخر امکنه، چون اسکی‌شهر. ایرانشهر. رام‌شهر. نوشهر. آریاشهر. کهنه‌شهر. ابرشهر. (یادداشت مؤلف). ابرشهر، نام نیشابور بوده است در اوایل حکومت اسلامی و بهمین نام در سکه‌های خلفای اموی و عباسی یاد شده است. (استرنج ص ۴۰۹). نیوشاهپور. (ایران در زمان ساسانیان).
شهر. [شَ] (ع ص، اِ) دانا. (منتهی الارب). عالم. (اقرب الموارد). ||تراشهٔ ناخن مانندی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ماه. (منتهی الارب) (دهار). وقتی که ماه آشکارا گردد و قریب بکمال رسد. (منتهی الارب). قمر. (اقرب الموارد). ||ماه نو. (منتهی الارب). و این را از آن شهر گویند که چون مردم نظر میکنند بسوی هلال پس شهرت میدهند آنرا. (غیاث اللغات). هلال. (از اقرب الموارد). ||ماه. (ترجمان القرآن). ج، شهور. یک قسمت از دوازده قسمت تقسیم روزهای سال. اما کلمهٔ شهر بعضی گفته‌اند که ریشهٔ آن سریانی «سهر» است و سپس معرب شده است. ثعلب گوید که چون ماه شهرت دارد آنرا «شهر» گفته‌اند زیرا مردم دخول و خروج ماه را اعلام میدارند و بعضی گفته‌اند که ماه را بنام هلال که «شهر» باشد خوانده‌اند چون هرگاه اول ماه درآید آنرا شهر خوانند. (از المعرب جوالیقی ص ۲۰۷). یک ماه، لأنه یشهر بالقمر. ج، اشهر، شهور. (منتهی الارب). یک جزء از دوازده جزء یک سال. (از اقرب الموارد):
بهرام روز و بخرداد شهر
که‌یزدانْش تاج از جهان داد بهر. فردوسی.
سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد می
لعل می الفین شهر و العصیر الفی سنه.
منوچهری.
— شهرالحرام؛ نام ماه رجب به جاهلیت. (یادداشت مؤلف).
— شهرالصبر؛ ماه رمضان. ماه روزه. (یادداشت مؤلف).
— شهرالله؛ شهرالله‌الحرام؛ ماه رمضان. ماه صیام. (یادداشت مؤلف).
— شهرالله‌الاصم؛ ماه رجب. (یادداشت مؤلف).
— شهرالله‌الاعظم؛ ماه رمضان. (یادداشت مؤلف).
— شهرالله‌الحرام؛ ماه رمضان. (یادداشت مؤلف).
— شهرالله‌المبارک؛ ماه رمضان. ماه مبارک رمضان.
— شهرالله‌المحرم؛ ماه محرم. محرم‌الحرام. (یادداشت مؤلف).
— شهر خدا؛ ماه رجب. (غیاث اللغات):
گویندکه می خوردن شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول
ما در رمضان خوریم کآن خاصهٔ ماست.
(منسوب به خیام).
— شهر ربیع‌الآخر؛ ماه ربیع‌الثانی. ماه بعد از ربیع‌الاول و قبل از جمادی‌الاولی.
— شهر ربیع‌الاول؛ ماه ربیع‌الاول. ماه بعد از صفر و قبل از ربیع‌الثانی.
— شهر رمضان؛ ماه خدا (رمضان یکی از اسماء باریتعالی است). ماه روزه. شیخ رضی در شرح کافیه نگاشته است که در چهار ماه که در اول آنها رای مهمله است که دو ربیع و رجب و رمضان باشند اضافهٔ شهر در اول باید و در باقی ضرور نیست.
— شهر نجومی؛ ماه نجومی. (یادداشت مؤلف).
شهر. [شَ] (ع مص) آشکارا کردن چیزی را. (منتهی الارب). شهرة. (منتهی الارب). آشکارا کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). معروف کردن. (المصادر زوزنی): شهره بکذا شهراً؛ آشکارا کردن یا آشکار با زشتی کردن. (از اقرب الموارد). ||برکشیدن شمشیر خود را از نیام: یشهر سیفه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمشیر خود را برکشیدن. شمشیر بکشیدن. (المصادر زوزنی). رجوع به شهرت شود.
شهر. [ ] (ع اِ) آلت جلا. (یادداشت مؤلف): و الیاقوت بصلابته یغلب مادونه... و انما یجلی بالماء علی صفیحة نحاس... فان کان المطلوب جلاء غائراً فالشهر مکان الصفیحة النحاسیة. (از الجماهر فی معرفة الجواهر).
شهر. [شَ] (اِ) نامی است که در آمل و کجور به شمشاد دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمشاد شود.
شهر. [شَ] (اِخ) ابن باذان. حاکم صنعاست. (حبیب السیر چ طهران ص ۱۵۴).
شهر. [شَ] (اِخ) ابن حوشب. محدث است. (منتهی الارب).

شهر. [شَ] (اِخ) ابوعاصم. تابعی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوعاصم شود.
شهر. [شَ] (اِخ) دهی است بزرگ در گناباد که آنرا قصبه هم نامند. دارای آب بزرگی است و گویا در قدیم مرکز گناباد بوده است. (یادداشت بخط محمدِ پروین گنابادی).
شهرآئین. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان باشتین بخش داورزن شهرستان سبزوار است و ۲۳۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شهرآب. [شَ] (اِخ) رود کوچکی است در دشت فراهان اراک. (یادداشت مؤلف).
شهرآب. [شَ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان تاج‌آباد علیا و اسدآباد در چهارصدوسی‌هزارگزی طهران. (یادداشت مؤلف).
شهرآب. [شَ] (اِخ) از دیه‌های وره به ناحیهٔ قم. (تاریخ قم ص ۱۳۸).
شهرآب. [شَ] (اِخ) محلی از وازین طوج بناحیهٔ قم. (تاریخ قم ص ۱۱۹).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) نام شهری ایرانی و قدیم که «بلد» «اسکی موصل» (موصل کهنه) در جای آن قرار دارد و در چهارفرسخی موصل کنونی است. یاقوت نویسد: در این شهر قبر یکی از علویان است و آن شهر در جای شهر ایرانی قدیم موسوم به شهرآباد قرار دارد. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ص ۱۰۷).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) شهری بوده است در سرزمین بابل که عظمت و جلالتی داشته و شهر ابراهیم خلیل (ع) بوده که آب فرات از اینجا جریان داشته و موضعش تا کنون معروف است. (از معجم البلدان).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) از قرای بلوک شهریار تهران است. (یادداشت مؤلف).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) نام شهر کوچکی است که در مجاورت (عقب) خلیج یا جزیرهٔ «نیم‌مردان» = خلیج آشوراده قرار گرفته و تجارت و داد و ستد فراوانی داشته است. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۰۱) (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۱۸). نام قصبه‌ای است، قبادبن فیروز ساسانی ساخت و اکنون خراب است. (نزهة القلوب چ اروپا ج ۳ ص ۱۶۰).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) قریه‌ای است فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق ابرقوه فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) نام محلی کنار راه آباده به شیراز میان خانخره و دهبید در ۷۰۰۷۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد است و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کاوهٔ بخش داورزن شهرستان سبزوار است و ۵۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد شهرستان نیشابور است و ۳۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر تابع شهرستان کاشمر است و ۷۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شهرآباد. [شَ] (اِخ) نام دهی است میان همدان و کاشان که مولد فیروز ابولؤلؤ کشندهٔ عمربن خطاب است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۲۸۰).
شهرآباد خاور. [شَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شهرآبادکرد. [شَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد است و ۲۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شهرآبادکواد. [شَ کَ] (اِخ) محل این شهر در مجمل‌التواریخ میان گرگان و خراسان ذکر گردیده است. (مجمل‌التواریخ و القصص ص۷۴). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۸۴ شود.
شهرآرا. [شَ] (امص مرکب) تزیین شهر برای جشنی یا ورود شاهی و غیره. آذین‌بندی شهر. (یادداشت مؤلف). شهرآرایی. رجوع به شهرآرایی شود. || (نف مرکب) آرایش‌دهندهٔ شهر. آنچه یا آنکه شهر را بیاراید. || آنکه بزیبائی مایهٔ آرامش شهر شود. شهرآرای:

کیست کو بر ما به بیراهی گواهی میدهد
گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن.
سعدی.

رجوع به شهرآرای شود.
شهرآرائی. [شَ] (حامص مرکب) شهرآرایی. آذین‌بندی شهر:

عروس شب چو نقش افکند بر دست
به شهرآرائی انجم کله بست. نظامی.

اشراف خلایق بخدمت استقبال مسارعت نمودند و اصناف دیگر بشهرآرائی مشغول گشتند.(جهانگشای جوینی).
شهرآرای. [شَ] (امص مرکب) شهرآرا. تزیین شهر. زیب و زینت شهر در عید و عروسی و شهرآرای را عوام آئین‌بندی گفته‌اند. (از انجمن آرا). آذین‌بندی شهر. (یادداشت مؤلف). آرایش شهر. (ناظم الاطباء). زیب و زینت و آئین بستن شهر. (برهان):

کله بستند گرد شهر و سرای
شهریان ساختند شهرآرای. نظامی.
زبهر شاه شهرآرای سازند
جهان را خلد جان‌افزای سازند. عطار.
خسروی می‌شد بشهر خویش باز
خلق شهرآرای می‌کردند ساز. عطار.

|| صاحب انجمن‌آرا گوید در شاهد زیر بمعنی مطلق زیور و زینت است، اما بر اساسی نیست و همان معنی نخستین را دارد:

چو این نامه بخوانی هرچه زوتر
کنی تدبیر شهرآرای دختر.
فخرالدین گرگانی.

رجوع به شهرآرا و شهرآرایی شود.
|| (امرکب) آنچه شهر را زینت و آرایش دهد:

گردگیتی چو بنگری همه جای
نبود جز به سور شهرآرای. نظامی.

|| (نف مرکب) آذین‌بند. که تزیین کوی و برزن و بازار بر خوازه و گنبد و طاق نصرت کند قدوم شهریاری یا امیری را. (یادداشت مؤلف). شهرآرا. کسی که شهر را آیین بندد. (از برهان). آنکه شهر را آراید. (یادداشت مؤلف). آرایندهٔ شهر. (انجمن آرا). آرایش‌کنندهٔ شهر. (ناظم الاطباء). || آرایش‌دهندهٔ شهر به زیبائی خود. بمجاز، بسیار زیبا و دلربا:

از شهر تو رفت خواهم ای شهرآرای
جان را به وداع‌گونه‌ای روی نمای. خاقانی.
منشیندا از نیکوان هرگز کسی بر جای تو
کم‌بیندا جز من کسی آن روی شهرآرای تو.
؟ (از المعجم).
که‌گفت آن روی شهرآرای بنمای
چو بنمودی دگرباره فرو[1] پوش. سعدی.
قطره‌های خوی ببین بر روی شهرآرای او
گر ندیدی رستهٔ پروین نثار آفتاب. ابن یمین.

شهرآزاد. [شَ] (اِخ) نام شهری است. (برهان) (ناظم الاطباء). شهرآزادیه. (ناظم الاطباء):

بنفشه زیر وز بر شاخ سوسن
چو بر دیبای زنگاری مزمر
به شادروان شهرآزاد ماند[2]
که‌اسکندر بر او پاشید گوهر. دقیقی.

رجوع به شهر آزاد شود.
شهرآزاد. [شَ] (اِخ) خمانی بنت بهمن‌بن اسفندیار، و بروایتی چنانست که این خمانی لقبی است اما نام او شهرآزاد بوده‌ست.

---
۱ - ن‌ل: فرا.
۲ - این شاهد ممکن است برای شهرآزاد خمانی بنت بهمن باشد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵).

شهرآزادیه. [شَ یَ] (اِخ) نام شهری است کەاردشیرین شیرویه پادشاه آنجا را زهر داد و بکشت و آن شهر را متصرف شد. و شهرآزاد بنظر آمده است. (جهانگیری) (برهان).

شهرآشوب. [شَ] (نف مرکب) آشوبندهٔ شهر. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). که شهر را به آشوب و فتنه و فساد کشد. ||کسی که در حسن و جمال، فتنهٔ شهری باشد. کسی که از حسن یا فساد خود نظم شهری را بر هم زند. (فرهنگ نظام). کسی که در حسن و جمال، فتنه و آشوب شهری باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). معشوق:

حلق خلقی را بطوق شوق تو در بند کرد
زلف مشک‌افشان شهرآشوب مه‌چوگان تو.
خاقانی.

گر آن عیار شهرآشوب وقتی حال ما پرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران.
سعدی.

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه‌انگیزت.
سعدی.

چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول[1]
چه بزم‌آرایی ای گلبرگ خودروی! سعدی.

بازکش یک دم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم.
حافظ.

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
حافظ.

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و تیر اندر کمان دارد.
حافظ.

||(اِ مرکب) یکی از انواع شعر فارسی است و تعریفی که فرهنگ‌نویسان از آن کرده‌اند چنین است: مدح و ذمی که شعرا اهل شهر را کنند. (بهار عجم) (بحر عجم) (آنندراج) (کشف‌اللغات). شهرانگیز نیز بضبط بهار عجم، بمعنی شهرآشوب، و آن نظمی است که تعریف یا ذم اکثر مردم شهر در آن باشد. اما شهرآشوب یا شهرانگیز بهر نوع شعری که در توصیف پیشه‌وران یک شهر و تعریف حرفت و صنعت ایشان سروده باشد اطلاق میشود ولو اینکه خود عنوان دیگری داشته باشد، همچنانکه شهرانگیز سیفی بخاری موسوم به صنایع‌البدایع و شهرآشوب لسانی شیرازی که عنوان مجمع‌الاصناف دارد شهرآشوبی که شعرا در مدح یا قَدْح یک شهر و مردم آن گفته باشند ارزش و مقدار شهرآشوب از نوع اخیر را ندارد، چه این نوع شعر از نظر جامعه‌شناسی و اشتمال بر لغات و اصطلاحات فنی و اسامی کارافزارها و ذکر صنایع و حِرَف رایج ادوار مختلف فواید بسیاری را در بر دارد و بیشتر تذکره‌نویسان از شهرآشوبهایی که یاد کرده‌اند نمونه به دست نداده‌اند و یا آنکه بذکر یکی دو بیت اکتفا نموده‌اند. برای سرودن شهرآشوب نوع خاصی از شعر در نظر گرفته نشده است، و آنچه تا کنون به دست آمده است بصورت قطعه و قصیده و رباعی و غزل و مثنوی بوده اما در مجموع آنها که برای محترفه سروده شده بیشتر در قالب رباعی است و آنچه در مدح یا ذم یک شهر است غالباً بصورت قصیده و مثنوی. قدیمترین شعر فارسی که با عنوان خاص شهرآشوب در دست است، قطعات مختلف‌الوزنی است از مسعودسعد، و نخستین تذکره نویسی که از این نوع یاد کرده امیر علیشیر نوایی است که در ذکر سیفی بخاری آورده است و نویسد که او مخترع این طریقه بوده است. گرچه در قرنهای نهم و دهم و یازدهم هجری «اختراع» به شعری اطلاق میشده که از حیث وزن و قافیه یا قافیه و ردیف و یا ردیف تنها بیسابقه باشد ولی در اینجا شهرانگیز (شهرآشوب) گفتنی در قالب غزل است که پیش از سیفی سروده نشده بود و وی در این کار مخترع بوده است. بعد از شهرآشوب و شهرانگیز به اشعاری از همان نوع برمیخوریم با عناوین عالم‌آشوب، دهرآشوب، جهان‌آشوب، فلک‌آشوب که در مجموع همه یک معنی است. و در مقابل چه بسا شهرآشوبهایی سروده شده که با وجود اشتهار عنوان شهرآشوب ندارد، مانند کارنامهٔ بلخ حکیم سنائی غزنوی و قصیدهٔ لامیهٔ کمال‌الدین کوتاه‌پای. شعرایی که برای محترفه شهرآشوب سروده‌اند عموماً آنها را شوخ و مهروی و محبوب و بت و دلبر و دلدار خوانده‌اند و سرایندهٔ شهرآشوب در عین حال که قصد تفنن و هنرنمایی داشته متوجه این نکته بوده است که قبلاً تعریف خشک و بیروح از هنر یک آهنگر و ذکر آلات و افزار کار چندان لطفی ندارد لذا هر صنعتگر و پیشه‌وری را یک محبوب فتنه گر و شهرآشوب وانمود ساخته و از در عشق و عاشقی سخن بمیان آورده است. شهرآشوب گویی اختراع و ابتکار ایرانیان است و شعرای ترک هم تقلید از ایشان کرده‌اند. قدیمترین شعری که بزبان عربی در وصف محترفه سروده شده قطعات مختلف‌الوزنی از یک شاعر ایرانی یعنی ابوعلی حسن‌بن ابی‌الطیب باخرزی پدر ابوالقاسم علی صاحب دمیةالقصر است که سه قطعه از آنرا در کتاب یتیمةالدهر ثعالبی (ج ۲ ص۳۷، ۳۸) آورده و از نوع دیگر قصیدهٔ بائیهٔ مطولی است موسوم به مقراض الاعراض در هجو کثیری از رؤسای دمشق سرودهٔ ابن عنین دمشقی (محمدبن نصراللهبن حسین‌بن عنین) متولد ۵۴۹ و متوفای ۶۳۰ هـ.ق.و ذکر آن در معجم الادباء یاقوت چ مصر ج ۴ ص ۱۲۳ و وفیات الاعیان ابن خلکان چ تهران ص ۱۳۰ آمده است، که بر اثر آن شاعر نفی بلد شد و به ایران آمد. حاجی خلیفه در کشف الظنون ذیل شهرانگیز از شش نفر شاعر ترک نام برده است که شهرآشوب سروده‌اند و شعرای مزبور عبارتند از کمالی قرن دهم هجری، مسیحی (۹۱۸ هـ.ق.)، محمد سلوکی قرن دهم، یحیی قرن دهم، محمودبن عثمان لامعی بروسوی (۹۳۸ هـ.ق.)، سید پیر محمد عاشق چلبی (۹۳۹ هـ.ق.). گیب مستشرق انگلیسی و مؤلف تاریخ ادبیات ترک در ج ۲ از کتاب مزبور (ص ۲۳۲) در ذیل مسیحی نوشته است که‌شهرانگیز از مخترعات عثمانیان است ولی ادوارد براون انگلیسی باآنکه از شهرآشوبهای شعرای قدیم ایران مانند مسعودسعد و غیره اطلاعی نداشته این گفته را نپذیرفته و در تاریخ ادبیات ایران (ج ۲ ص۱۵۸، ۱۵۹ ترجمهٔ رشید یاسمی) ذیل فضولی بغدادی می‌نویسد: سام‌میرزا در تحفهٔ سامی که در ۹۵۷ هـ.ق. / ۱۵۵۰ م. تألیف شده دو نفر شاعر را نام می‌برد، یکی وحید قمی (وحیدی صوابست)، دیگر حریفی اصفهان (حرفی صوابست) که آن یک در تبریز و این دیگر در گیلان به گفتن آن قسم شعر مبادرت ورزیده‌اند. گرچه تاریخ سرودن این اشعار بعد از شهرانگیز ترکی است که مسیحی شاعر سروده است لیکن هیچ دلیلی در دست نیست که شیوع آن قسم شعر را در ایران تجددی یافته و طرز تازه یافته باشند. رجوع شود به شهرآشوب در شعر فارسی تألیف احمد گلچین معانی و مقالهٔ محجوب در کتاب هفته شمارهٔ ۹۰ صص ۸۶ - ۱۰۴ مورخ یکشنبه دهم شهریور ۱۳۴۲ هـ.ش.و مجالس النفائس ص۲۳۱. از شاعران فارسی که شهرآشوب سروده‌اند عبارتند از:

۱ - مسعودسعد سلمان (متوفی ۵۱۵ هـ.ق.) در وصف دلبر آهنگر، یار تیرگر، دلبر خباز، عنبرفروش، رنگریز، رقاص، میهمان، کشتی‌گیر و غیره که در حدود یکصد یار یا دلبر است که در دیوان چاپی او درج شده است.

۲ - سنائی غزنوی، مثنوی موسوم به کارنامهٔ بلخ که تمام آن در فرهنگ ایران زمین سال ۳ دفتر ۴ چاپ شده است.

۳ - مهستی گنجوی، شاعر قرن ششم هجری که‌مقداری از آن در کتاب مونس‌الاحرار فی

---

۱ - نل: خودرای.

دقایق الاشعار تألیف محمدبن بدر جاجرمی آمده است.
۴ - کمال‌الدین کوتاه‌پای، از شعرای نیمهٔ قرن ششم هجری.
۵ - امیرخسرو دهلوی، شاعر هندوستان متوفی ۷۲۵ هـ.ق.
۶ - سیفی بخاری (متوفی ۹۰۹ هـ.ق.) معاصر مولانا جامی.
۷ - آگهی خراسانی معاصر سلطان حسین میرزا.
۸ - خواندمیر مؤلف حبیب‌السیر در کتاب «نامهٔ نامی» که بسال ۹۲۵ هـ.ق. تألیف یافته است.
۹ - لسانی شیرازی متوفی ۹۴۲ هـ.ق.
۱۰ - حیرتی تونی.
و چندین تن دیگر. برای اطلاع بیشتر به کتاب شهرآشوب احمد گلچین معانی رجوع شود. و نیز در کتاب گلستان مسرت ذیل عنوان محبوبان پیشه‌ور و فرهنگ بهار عجم و بعضی از سفینه‌ها و جنگهای خطی نیز ابیات و رباعیاتی دربارهٔ پیشه‌وران دیده شده است که معلوم نیست صاحبان آنها شهرآشوب کامل گفته باشند و مقدار بسیاری از آن در کتاب شهرآشوب احمد گلچین معانی گردآوری شده است. اینک چند نمونه از شعر شهرآشوب:

صفت دلبر آهنگر

اگر آهنگری است پیشهٔ تو
با من ای دلربای، درده تن
از دل خویش وز دلم بر ساز
از پی کار، کوره و آهن
کآهنی نیست سخت چون دل تو
کوره‌یی نیست گرم چون دل من.

مسعودسعد.

در تعریف پسر پاره‌دوز

ای تنگ شکر چون دهن تنگت نی
رخسارهٔ گل چون رخ گلرنگت نی
از تیر مژه این دل صدپارهٔ من
میدوز و ز پاره دوختن تنگت نی. مهستی.
هندو صنمی کزو رخم شدکاهی
دردا که ندارد ز غمم آگاهی
گفتم ز لبت کام من خسته برآر
در خنده شد و گفت که ناهی ناهی.

امیرخسرو دهلوی.

طاقیه‌دوز

اتوی گرم مبر پیش رخ خویش و مدار
که‌کند آتش او در گل روی تو اثر.

سیفی بخاری.

قصاب

ای گشته دلم ز تیغ هجرت کشته
دیده ز فراق تو بخون آغشته
بی روی تو ماندم از توانایی دور
ماننده گوسفند بیجان‌گشته. خواندمیر.

پسر شیشه گر

دلبر شیشه گر به رعنایی
مردم دیده راست بینائی
بس که شد شیشه‌اش پسندیده
همچو عینک نهند بر دیده.

وحید تبریزی قمی.

قناد

قناد که از لعل شکر می‌ریزد
بر دل نمک از پستهٔ تر میریزد
ریزند همه قند ز شکّر وآن گل
از قند لب خویش شکر میریزد.

حالتی ترکمان طهرانی.

میوه‌فروش

دیدم پسر میوه‌فروش عیار
همراه پدر جلوه کنان در بازار
گفتم صنما بی پدرت یابم؟ گفت
خربوزه بخور تو را به فالیز چکار؟

فیضی اکرمی.

صفت بقال

آن دلبر بقال که بر وجه حسن
دارد بادام و پسته از چشم و دهن
جان میدهمش اگر فروشد با من
شفتالوی شیرین لب و سیب ذقن.

عشقی خواقی.

صفت بزاز

قماش دلبری بزاز دارد
که‌بر دیبای چینی ناز دارد. حکیم همدانی.
بهر دکان که افتاده‌ست راهت
پی سودا بجا مانده نگاهت. حکیم همدانی.

رنگرز

سرشکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد
مرا رنگرز اینچنین رنگ کرد.

میرزا طاهر وحید.

کله‌پز

نگار کله‌پز من که دل سراچهٔ اوست
تمام لذت دنیا میان پاچهٔ اوست.

سرحدی قهوه‌رخی.

||نام یکی از گوشه‌های دستگاه چهارگاه است. (از ردیف موسیقی ایران ص ۵۲). نام یکی از چهار رنگ دستگاه چهارگاه. و همایون و نوا و ماهور است در موّسیقی. (فرهنگ نظام). ||نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف).

شهرآشوب. [شَ] (اِخ) رجوع به ابن شهرآشوب شود.

شهرآشوب. [شَ] (اِخ) نام یکی از دهات سدن‌رستاق مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۸).

شهرآشوبی. [شَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی شهرآشوب. عمل شهرآشوب. شهرآشوب بودن:

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود.

حافظ.

شهرآگیم. [شَ] (اِ مرکب) صورتی از «شهر حاکم» به لغت پارسی قدیم طبری یعنی حاکم شهر، چه به رسم خود کلمهٔ شهر را بر کلمهٔ «حاکم» مقدم داشته‌اند و «حا» را به «آ» تبدیل کرده. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

شهرآگیم. [شَ] (اِخ) یکی از مقدمان گرگان و از همراهان با کالیجار خال انوشیروان پسر فلک‌المعالی منوچهر و نایب او در حکومت مازندران بروزگار خردسالی وی. در سفر مسعود به گرگان و هنگام تاختنش بر با کالیجار، شهرآگیم به ضرب گرز خود مسعود از اسب درافتاد و گرفتار آمد. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۴۵۱ - ۴۵۹ شود.

شهرآگیم. [شَ] (اِخ) استندار شهرآگیم‌بن نماور. وی بسال ۶۴۰ هـ.ق. از طرف حاکم گیلان مغلوب گردید. (ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص ۴۹).

شهرآماردبیر. [شَ دَ] (اِ مرکب) بنابه گفتهٔ خوارزمی دبیر عواید دولت شاهنشاهی بروزگار ساسانیان. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۵۵).

شهرابان. [شَ] (اِ مرکب) صورتی از شهربان. شهروان. (یادداشت مؤلف). رجوع به شهربان و شهروان شود.

شهرابان. [شَ] (اِخ) شهربان. قریهٔ بزرگی است با باغهای نخیل از نواحی خالص در مشرق بغداد، و عده‌ای از اهل علم از آنجا برخاسته‌اند. (از معجم البلدان). حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب نویسد: از او [خانقین] تا رباط جلولا... پنج فرسنگ، از او تا هارونیه پنج فرسنگ و شهرابان به دست راست به دوفرسنگی این مرحله است. و نیز گویدکه شهرابان را دختری ابان‌نام از تخم کسری ساخته است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۴۳، ۱۶۵).

شهران. [شَ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایران که در زمان یزدگرد سوم نزد ماهوی بود. (فهرست ولف):

نشست او و شهران اَبَر پای خاست
به ماهوی گفت این دلیری چراست.

فردوسی.

شهران. [شَ] (اِخ) ابن شاذل. از اجداد مکحول است. (یادداشت مؤلف).

شهران. [شَ] (اِخ) ابن عفرس. جدی است جاهلی که فرزندان وی بطنی از خثعم از قحطان‌اند. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۱۸).

شهرانگراز. [شَ گُ] (اِخ) نام بهادر و یا پهلوانی ایرانی. (ناظم الاطباء). نام یک ایرانی

معروف که اهل استخر و معاصر با خسرو پرویز و خلف او بوده است. (فهرست ولف):
شب تیره هرمزد شهران‌گراز
سخنها همی گفت چندان به راز. فردوسی.
شهراه. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهراه. جادهٔ عام و جادهٔ وسیع بزرگ. (ناظم الاطباء):
دگر گوشت که شهراه کلامست
دلت زو با معانیّ تمامست. ناصرخسرو.
شهراه مردمی است سبیل‌الرشاد تو
زآن مردمی تو کژ ره نامردمی گمی. سوزنی.
تا نبرّد تیغت اسماعیل را
تا کنی شهراه قعر نیل را. (مثنوی).
رجوع به شاهراه شود.
شهراردشیر. [شَ اَ دَ] (اِخ) نام یکی از سه آتشکدهٔ منسوب به کی اردشیر است که در نزدیک قلعهٔ مارفانان برپا کرده بود. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۴ و مزدیسنا شود.
شهر اسلام. [شَ رِ اِ] (اِخ) نام شهر آوجان یا اوجان که از راه میانه ده فرسنگ تا تبریز فاصله دارد. یاقوت این شهر را در قرن هفتم هجری دیده است و گوید شهر دارای بارو و بازاری عالی است اگرچه به دست مغولها خراب شده است. در زمان حمدالله مستوفی، غازانخان بتجدید عمارت آن همت گماشت و به گفتهٔ مستوفی از سنگ و گچ بارو کشید و شهر اسلام خواند و دارالملک ساخت. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۱۷۵). و نیز رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۸ و مقالهٔ عباس اقبال در مجلهٔ ارمغان شود.
شهر ایران. [شَ رِ] (اِخ) ایرانشهر. کشور ایران. مملکت ایران. (فرهنگ فارسی معین):
تا باز که افراسیاب بیرون آمد و دوازده سال شهر ایران گرفته بود و نریمان و پسرش سام بر او تاختها همی کردند تا ایران شهر یله کرد و برفت. (تاریخ سیستان). رجوع به ایران و ایرانشهر شود.
شهرب. [شَ رَ] (ع ص) مرد کلانسال. (منتهی الارب). مرد کلانسال و شیخ. || (اِ) حوضچهٔ زیر خرمابن. (ناظم الاطباء). شهربة، یکی. رجوع به شهربة شود.
شهرب. [شَ رَ] (اِخ) نام یکی از ملوک آل‌نصر در حیره. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۳).
شهربابک. [شَ بَ] (اِخ) شهری که به بابک پدر اردشیر مؤسس سلسلهٔ سلاطین ساسانی منسوب است و از توابع کرمان شمرده شده و هنوز باقی است. اصطخری و مقدسی و دیگران آنرا نام برده ولی تفصیلی دربارهٔ آن نداده‌اند. حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۸۸ و ۱۴۱ آنرا از توابع کرمان دانسته و سایکس در حوالی شهربابک آثار آتشکده‌ای را پیدا کرده است. شهربابک از بلوکات ناحیهٔ رفسنجان کرمان و دارای معدن فیروزه است. (یادداشت مؤلف). شهربابک... از اقلیم سیم است (از شهرهای کرمان). (نزهة‌القلوب):
تا شود شاد شیده از بهرام
شهربابک به شیده داد تمام. نظامی.
رجوع به ترجمهٔ لسترنج ص۳۰۸ و حاشیهٔ مترجم و تاریخ ادبیات ایران براون ص ۱۲۲ و ۳۲۲ و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۱ و فهرست تاریخ گزیده شود.
شهربابکی. [شَ بَ] (ص نسبی) منسوب به شهربابک. || قسمی از فیروزه. (ناظم الاطباء).
شهرباز. [شَ] (اِخ) رود آمویه. (ناظم الاطباء). رود جیحون. رجوع به آمویه شود.
شهر بازرگانان. [شَ رِ با] (اِخ) مدینة التجار. یکی از نامهای شهر بخارا که به آن بنمجک[1] و بومسک و مدینة الصفریه یا شارستان روین نیز میگفتند. و در ص ۲۵۸ شرح حال رودکی آمده است که این شهر از نزدیکترین شهرهای بخارا به جیحون بود. (شرح حال رودکی ص ۷۵، ۲۵۸ از تاریخ بخارا ص ۲۰).
شهرباش. [شَ] (نف مرکب) شهرنشین. ساکن شهر. حضری. مدری. مقابل بادی و بدوی و بیابان‌باش و چادرنشین و بادیه‌نشین و صحرانشین و بری. (از یادداشت مؤلف). ساکن در شهر و شهری. (ناظم الاطباء). قراری. (از منتهی الارب). عرب [عُ / عَ رَ]. مردم تازی شهرباش. (منتهی الارب). و بجای شهرنشین بکار رفته است: عرب؛ گروهی مردم تازی شهرباش، عربی منسوب الیهم. (بحر الجواهر یوسف هروی). مقابل بیابان‌باش: اعراب؛ مردم تازی و هم سکان البادیة خاصة و النسبة الیهم اعرابی، و لا واحد له و لیس الاعراب جمعاً للعرب. (بحر الجواهر یوسف هروی).
شهربان. [شَ] (ص مرکب، اِ مرکب)[2] شهروان. بزرگ و حاکم و نگاهدارندهٔ شهر، و آنرا شهریار گفته‌اند. (از انجمن آرا). مرزبان. (یادداشت مؤلف).
شهربانو. [شَ] (اِ مرکب) ملکه. بانوی شهر. (یادداشت مؤلف):
بشوهر بود بانو را یکی شاه
بزرگ و نامور در کشور ماه
به پیری بارور شد شهربانو
تو گفتی در صدف افتاد لؤلو.
(ویس و رامین).
شهربانو. [شَ] (اِخ) شهربانویه. مشهور آن است که وی دختر یزدگرد پادشاه ایران بوده است و در خلافت عمر اسیر شد و به نکاح امام حسین (ع) درآمد و امام زین‌العابدین (ع) ازو متولد شد. نامهایی دیگر نیز بدو داده‌اند از جمله شاه زنان. رجوع شود به بحثی در پارهٔ شهربانو (فصلی از کتاب چراغ روشنی در دنیای تاریک):
نالش بکر خاطرم ز قضاست
گلهٔ شهربانو از عمر است. خاقانی.
یعنی که نقاب شهربانو
فاروق عجم‌ستان گشاید. خاقانی.
لیکن تتبعات اخیر نشان داده است که این شهرت را اصلی نیست و یزدگرد را دختری بنام شهربانو نبوده است. برای اطلاع بر مآخذ داستان شهربانو رجوع به ربیع الابرار زمخشری و قابوس‌نامه و مجمل التواریخ شود.
شهربانوارم. [شَ اِ رَ] (اِخ) خواهر گیو، دختر گودرز، زن رستم. (ناظم الاطباء):
سپردم به رستم همی خواهرم
شه بانوان شهربانوارم. فردوسی.
شهربانویه. [شَ یَ] (اِخ) نامی از نامهای زنان ایرانی. (یادداشت مؤلف). || دختر یزدگرد و مادر حضرت زین‌العابدین (ع). (انجمن آرا) (آنندراج): و مادرش [زین‌العابدین (ع)] شهربانویه بنت یزدجرد الفارسی، و فخر حسینیان بر حسنیان از این است که جدهٔ ایشان شهربانویه بوده‌ست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴). و مادر او [زین العابدین (ع)] شهربانویه بنت یزدجردبن ملک. (تاریخ قم ص ۱۹۶). رجوع به شهربانو و مزدیسنا ص ۲۹۴ شود.
شهربانی. [شَ] (حامص مرکب) عمل و حالت شهربان. رجوع به شهربان شود. || (اِ مرکب) نظمیه. اداره‌ای است که وظیفهٔ آن حفظ امنیت شهر و استقرار نظم و تعقیب بزه کاران است و آن تابع وزارت کشور است. (از فرهنگ فارسی معین).
تاریخچهٔ شهربانی کل کشور ایران: در دورهٔ سلطنت ناصرالدین‌شاه یکی از اولین اقداماتی که در پی‌ریزی و تشکیلات شهربانی به سبک اروپا بعمل آمد استخدام مستشاری

---

۱ - نومجکث یا نمجکت یا نمشکث، شهرچه‌ای بود در چهارفرسخی شمال باختری بخارا. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۹۱).
۲ - کلمهٔ شهربان shahrabân (شترپان shatrapân) که در یکی از عبارات آسیب‌دیدهٔ کتیبهٔ پایکولی دیده میشود، ظاهراً نام قدیم مرزبانان بوده و قطعاً در دورهٔ اول ساسانیان حکام ایالات را شهربان (یا بذخش bidhakhsh، بتخش) گفته‌اند. لفظ مرزبان بعدها متداول شده است. (حاشیهٔ ایران در زمان ساسانیان ص۱۵۷، ۳۰، ۳۱).

اتریشی بنام «کنت دو منت فرت» و گماشتن وی در رأس دستگاهی بنام «وزارت نظمیه» بود. کنت برای اجرای نقشه‌های اصلاحی کوشش‌داشت ولی بسبب بی‌میلی درباریان و متنفذان عصر در بسط تشکیلات انتظامی بسبک جدید توفیق نیافت. پس از پایان کار او ریاست این دستگاه بعهدهٔ میرزا ابوتراب‌خان نظم‌الدوله که مترجم مخصوص و معاون کنت بود محول شد و از آن پس کسان ذیل ریاست آنرا بعهده گرفتند: میرزا عیسی وزیر مختار السلطنه، رضا بالا (آقابالاخان سردار)، حاج سعیدالسلطنه، اعظم‌السلطنه. در آغاز مشروطیت ریاست این اداره را مسیو یفرم سردستهٔ مجاهدان ارمنی عهده‌دار شد و او با قدرت به استقرار نظم توفیق یافت. پس از قتل یفرم یکی از معاونان ارمنی او بنام «سهراب‌خان» و سپس مظفر اعظم (سردار انتصار) ریاست نظمیه را بعهده گرفتند. در دوران ریاست نظمیهٔ یکی از رجال نظامی بنام «صولت‌نظام» دولت ایران به جلب مستشاران سوئدی اقدام کرد و بار اول سه مستشار از سوئد (بنام وستداهل، ارفانس، برگدال) بتهران آمدند. اولی بعنوان رئیس تشکیلات و دومی بعنوان رئیس پلیس تأمینات مشغول خدمت شدند. بعدها بتدریج بر تعداد مستشاران سوئدی افزوده شد. تشکیلات شهربانی ایران بر اساس همان تقسیمات توسعه و تکامل یافت و بصورت کنونی درآمد. پس از ظهور سلسلهٔ پهلوی به خدمت مستشاران مزبور خاتمه داده شد و امور شهربانی در دست صاحبمنصبان ایرانی قرار گرفت. شهربانی کل مسؤولیت حفظ انتظامات کشور را بعهده دارد. ادارات شهربانی کل کشور در کلیهٔ شهرستانها وجود دارد و این ادارات از نظر وسعت و جمعیت شهرها به چند درجه قسمت شده‌اند. بعلاوه در عده‌یی از شهرهای کوچک کلانتری مستقل یا پاسگاه موجود است. رجوع به ایرانشهر ج ۲ ص۱۰۶۸ و فرهنگ فارسی معین شود.

شهرباز. [شَ بَ] (اِخ) شهرواز. (فرهنگ فارسی معین). نام او فرخان. فرمانده ایرانی که در زمان خسرو پرویز با روم جنگید و مصر را در سال ۶۱۶م. تسخیر کرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۹، ۱۰۲، ۱۰۴ و سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۵۵ و شهر وراز شود.

شهر بزرگ. [شَ رِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مدینة. کورة. (دهار). در برابر شهرک که شهر خرد است.

شهر بسطام. [شَ بَ / بِ / بُ] (اِخ) رجوع به بسطام شود.

شهر بلقیس. [شَ رِ بِ] (اِخ) دور نیست که شهر کهنهٔ اسفراین (که هنوز جلگه‌ای در آنجا بهمین اسم معروف است) با خرابه‌های شهر بلقیس یکی باشد. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج حاشیهٔ ص ۴۱۹).

شهربن باذان. [شَ رِ نِ] (اِخ) نام حاکم صنعا در زمان رسول اکرم. در مجمل التواریخ و القصص و حبیب‌السیر چنین آمده است: در زمان پیغمبر اسلام به سال ۱۱ هجرت مردی دروغ‌زن در یمن بنام اسودبن کعب ملقب به ذی‌الحمار بدعوی پیامبری برخاست. وی تمام یمن را تصرف کرد و چون بجانب صنعا روی آورد شهربن باذان حاکم آن ولایت برای مقابله با ذی‌الحمار پیش آمد و شهربن باذان بقتل رسید. رجوع به اسودبن کعب عنسی و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵۵، ۲۵۶ و ۲۵۷ و حبیب السیر چ تهران جزو ۴ از ج ۱ ص۱۵۵ شود.

شهربن حوشب. [شَ رِ نِ حَ شَ] (اِخ) ابوسعیدبن شاگردعبداللهبن عباس در قرآن. او مردی فقیه و قاری و محدث متروک‌الحدیث و شامی‌الاصل و ساکن‌عراق و مدتی مسؤول بیت‌المال بود. در سال ۲۰ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۰۰ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۱۸ و حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۱۷۳ و اخبار الاصفهان ج۱ ص۳۴۳ و تاریخ گزیده ص۲۴۸ و عیون الاخبار شود.

شهربند. [شَ بَ] (نمف مرکب) بندشده در شهر. محصور و مقید در شهر. مقید و محبوس. (غیاث اللغات). کنایه از زندانی است. (آنندراج). آنکه او را به اقامت در شهری معلوم مجازات کرده‌اند. محبوس که تنها در شهر معینی تواند زیست و بخارج نبایدش رفتن. که محکوم است از آن شهر بیرون نرود. موقوف از جانب حاکم در شهری معین. (یادداشت مؤلف): چنانچه آنجا [غزنین] شهربند باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷). پس از خوارزمشاه آلتونتاش را با بند بر اثر وی ببردند تا به لهور شهربند باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۱).

وفا از شهربند عهد رسته‌ست
که‌اینجا خانه در کویی ندارد. خاقانی.
شهربند فلکم بستهٔ غوغای غمان
چون زیَم گر بمن از اشک حَشَر می‌نرسد.
خاقانی.
شهره مرغی بشهربند قفس
قفس آبنوس لیل و نهار. خاقانی.
من شهربند لطف توام نه اسیر شروان
کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم.
خاقانی.

چون شیرویهٔ شوم که قباد گویند پدر خویش خسرو را بکشت... او را ذلیل گردانید به اصطخر فرستاد و شهربند فرمود. (تاریخ طبرستان).

چون دید پدر که دردمند است
در عالم عشق شهربند است. نظامی.
در آن زندانسرای تنگ میود
چو گوهر شهربند سنگ میود. نظامی.
اگرچه داستانی دلپسند است
عروسی در وقایه شهربند است. نظامی.
حصار فلک برکشیده بلند
در او کردی اندیشه را شهربند. نظامی.
که‌روزی فرج یابد از شهربند
بلندیت بخشد چو گردد بلند. سعدی.
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
از شهر او چگونه رود شهربند او. سعدی.

||در قید. پایبند. گرفتار:

ما گدایان خیل سلطانیم
شهربند هوای جانانیم. سعدی.
شهربند هوای نفس مباش
سگ شهر استخوان شکار کند. سعدی.

||(اِ مرکب) زندان. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حصار. (غیاث اللغات). حصار و دور شهر و دیوار گرد شهر که آنرا شهرپناه گویند. (آنندراج از بهار عجم). باروی شهر و حصار شهر. (ناظم الاطباء):

قران اندرآمد بکوه سپند
بدید آن همه اردوی و شهربند. اسدی.
درین چنبر که محکم شهربندیست
نشان ده گردنی کو بی کمندیست. نظامی.
من که در شهربند کشور خویش
بسته دارم گریزگه پس و پیش. نظامی.

||کنایه از جسم و کالبد است:

به سقراط گفتند کای هوشمند
چو بیرون رود جان ازین شهربند... نظامی.
بپای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهربند خاک بر خاک. نظامی.

شهربند. [شَ بَ] (اِخ) نام دهی از نور به مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۹).

شهربندان. [شَ بَ] (اِمص مرکب) محاصره شدن:

گرچه باشد بشهر او راحت
مرو آنجا که شهربندانست. اوحدی.

شهربند شدن. [شَ بَ شُ دَ] (مص مرکب) ||محاصره. (یادداشت مؤلف). محاصره شدن. در حصار شدن. محصور شدن:

من که در این دایرهٔ دهربند
چون گره نقطه شدم شهربند. نظامی.
کشیده در آن شهر کوهی بلند
شده مردم شهر از و شهربند. نظامی.

مجموع میوه‌ها و... [در آمل] فراوان باشد...

چنانچه اگر شهربند شود هیچ چیز از بیرون احتیاج نباشد. (نزهة القلوب).
||محبوس شدن. زندانی شدن:
وآن دم که یغلق عزمات تو برگشاد
در جعبه شهربند شود تیر آرشی. اخسیکتی.
نظامی که در گنجه شد شهربند
مبادا ز اسلام ناپهرهمند. نظامی.
از آنجا که شه را نیامد پسند
چو سایه پس پرده شد شهربند. نظامی.
||مقیم شدن. اقامت کردن:
تا من آنجا که شهربند شوم
از بلندیت سربلند شوم. نظامی.

شهربند کردن. [شَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) کسی را در یک شهر محبوس کردن که نتواند از آن محوطه بیرون رود ولی در داخل آن آزاد باشد. (یادداشت مؤلف). ||گرفتار کردن. در قید کردن:
پیاپی رطلها پرتاب میکرد
ملک را شهربند خواب میکرد. نظامی.
||زندانی کردن. محبوس کردن:
چون به شماخی ترا کرده قضا شهربند
نام شماخی توان مصر عجم ساختن.
خاقانی.

شهربندی. [شَ بَ] (حامص مرکب) زندانی بودن. (فرهنگ فارسی معین).
||محاصره. ||در محاصره افتادن. (فرهنگ فارسی معین):
چون در آن برج شهربندی یافت
برج از آن ماه بهرهمندی یافت. نظامی.

شهربن کورنگ. [شَ رِ بِ رَ] (اِخ) گرشاسب‌بن اثرت[1] است که بنابه روایت مؤلف تاریخ سیستان بنای سیستان او کرده است. (تاریخ سیستان ص ۲). و مؤلف تاریخ سیستان وی را جد سوم گرشاسب ذکر کرده اما اسدی وی را پدرزن جمشید دانسته است و ظاهراً در متن «شهر» مصحف «رشم» و کورنگ مصحف «طورک» باشد. (تاریخ سیستان چ بهار ص ۲).

شهربة. [شَ رَ بَ] (ع اِ) مؤنث شَهرَب. ||یکی شَهرَب. (منتهی الارب). رجوع به شهرب شود.

شهربه‌شهر. [شَ بِ شَ] (ق مرکب) از شهری به شهری و از محلی به محلی. (ناظم الاطباء). کنایه از استقراء و جستجوی دقیق است در یافتن چیزی یا کسی.

شهر به هم زدن. [شَ بِ هَ زَ دَ] (مص مرکب) خراب و پریشان کردن شهر. (آنندراج). فتنه و شورش افکندن در شهر:
تا چشم بر هم میزنی افتاده هر سو کشته‌ای
شهری بهم برمیزند هر جنبش مژگان تو.
باقر کاشی.

شهرپناه. [شَ پَ] (اِ مرکب) حصار. بارو و حصاری که دور شهر برای محافظت آن بنا کنند. (ناظم الاطباء). شهربند. (آنندراج).
||استحکاماتی که در اطراف حصار قلعه برپا نمایند. (ناظم الاطباء).

شهرپیر. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست میان آباده و اصفهان. ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شهرت. [شُ رَ] (از ع، اِمص، اِ) آوازه. صیت. اشتهار. نامبرداری. بلندآوازگی. معروفیت. نام‌آوری. (یادداشت مؤلف). اشتهار. (از ناظم الاطباء): شهرت آفت است و همه آن خواهند و خمول راحت است و همه از آن گریزند. (کیمیای سعادت). رجوع به شهرة شود.
– شهرت افکندن؛ آوازه دردادن. معروف کردن.
– شهرت بی‌اصل؛ معروفیت بی‌اساس.
– شهرت‌پرست؛ شهرت‌پرستنده. آنکه خواهان شهرت و معروفیت است.
– شهرت‌پرستی؛ آوازه‌پرستی.
– شهرت پیدا کردن؛ مشهور شدن. معروفیت یافتن.
– شهرت‌جو؛ جوینده شهرت.
– شهرت‌جویی؛ شهرت‌طلبی. جستن معروفیت. در پی ناموری و آوازه شدن بودن.
– شهرت دادن؛ اشاعه دادن. انتشار دادن. شایع کردن.
– شهرت داشتن؛ داشتن معروفیت. نامبردار بودن. ناموری. معروف بودن: در صناعت علم طب شهرتی داشت. (کلیله و دمنه).
– شهرت‌طلب؛ آوازه‌جو. شهرت‌جو.
– شهرت‌طلبی؛ شهرت‌جویی.
– شهرت کردن؛ شایع شدن و مشهور گردیدن. (ناظم الاطباء).
– ||نیکنام گشتن و یا بدنام و رسوا شدن. (ناظم الاطباء).
– شهرت‌گزین؛ که آوازه شدن گزیند. تلاش‌کننده نیکنامی. (ناظم الاطباء).
– شهرت یافتن؛ نیکنام شدن. (ناظم الاطباء).
||افتخار. نازش: مگر شهرت است که... (در تداول عامه). (یادداشت مؤلف).
– امثال:
بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد. ؟
||خبر فاحش و شایع. ||هر چیزی از خوبی و یا بدی که همه کس آنرا دانسته باشد. نیکنامی یا بدنامی. (ناظم الاطباء). ||آشکارا شدن. آشکار کردن، و با لفظ شدن و کردن مستعمل است. (آنندراج).

شهرتاش. [شَ] (اِ مرکب) همشهری و هر دو نفر که از اهل یک شهر باشد. (ناظم الاطباء). همسایه و همشهر. (آنندراج) (غیاث):
با حکیم او رازها می‌گفت فاش
از مقام و خواجگان و شهرتاش. مولوی.

شهرت فارس. [شُ رَ تِ] (اِخ) شیخ حسن شاعر، که در اصل عرب بود ولی در فارس بسر میبرد و شغل پزشکی داشت و سرانجام به هندوستان رفت. (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۵۰).

شهرجرد. [شَ جِ] (اِخ)[2] از دیههای فراهان. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

شهرجرده. [شَ جِ دَ] (اِخ) از طسوج فراهان. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

شهرجنگی. [شَ جَ] (اِ مرکب)[3] جنگ که میان افراد شهر درگیرد. جنگ خانگی. جنگ داخلی. (فرهنگ فارسی معین). این اصطلاح را محمدبن عبدالجلیل قزوینی در کتاب نقض بعض فضایح الروافض آورده است.

شهرجور. [شَ رِ / شَ] (اِخ) شهرگور. نام قدیم فیروزآباد فارس. رجوع به فیروزآباد و ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۷۵ شود.

شهرچای. [شَ] (اِخ) (رود...) رودی به آذربایجان غربی که خره‌های دشت و حومهٔ ارومیه و ارومیه و خرهٔ بکشلو را آب دهد. (یادداشت مؤلف).

شهرچه. [شَ چَ / چِ] (اِ مصغر) شهر کوچک. شهرک. قصبه: باید که خواجهٔ بزرگ بمیان کار درآید و درخواهد از خداوند سلطان تا این شهرچه‌ها که به اطراف بیابان است چون مرو و سرخس و باورد ما را داده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۴).

شهرخ. [شَ رُ] (اِ مرکب) مخفف شاهرخ. رجوع به شاهرخ شود.

شهرخا. [شَ رُ] (اِ مرکب) یکی از اصطلاحات شطرنج‌بازان. (ناظم الاطباء). «شاه» و «رخ» دو مهره‌اند در شطرنج اما ترکیب و اصطلاح فوق جای دیگر دیده نشد.[4]

شهرخ زدن. [شَ رُ زَ دَ] (مص مرکب) مخفف شاهرخ زدن. اصطلاحی است در بازی شطرنج:
مبارک بُوَد فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن. نظامی.
بنطع کینه بر چون پی فشردی

---

۱ - این نام در گرشاسبنامهٔ اسدی و سایر تواریخ «اثرط» آمده. (حاشیهٔ تاریخ سیستان چ بهار ص ۲).
۲ - معرب شهرگرد (از: شهر + گرد، جرد، پوند).
3 - Guerre civile.
۴ - احتمالاً در بازی شطرنج جابه‌جائی شاه و رخ است در حالتی که بین این دو مهره، مهرهٔ دیگری نباشد. و این از اختیارات این بازی است که به آن «حرکت قلعه» نیز می‌گویند.

درافکن پیل و شهرخ زن که بردی. نظامی.

شهرخفر. [شَ خَ] (اِخ) همان قصبهٔ بلوک خفر است و در هیجده‌فرسنگی شیراز است و نزدیک به صد در خانه دارد. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان بخش خفر شهرستان جهرم و ۷۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شهر خموشان. [شَ رِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گورستان. (آنندراج):

در وداعم شوری از کس برنخاست
گویی از شهر خموشان میروم.
ملا مرشد (از آنندراج).

شهرخواست. [شَ خوا / خا] (اِخ) از بلوکات ساری و اشرف مازندران. عدهٔ قراء ۲۱، مساحت ۸ فرسخ. مرکز آن ماه‌فروزمحله است. (از یادداشت مؤلف).

شهرخواست. [شَ خوا / خا] (اِخ) نام دهی واقع در دوازده‌فرسخی میانهٔ شمال و مغرب گله‌دار. (از فارسنامهٔ ناصری).

شهرخواست. [شَ / خوا / خا] (اِخ) دهی است در سه فرسخ و نیمی میانهٔ شمال و مغرب گاوکان. (از فارسنامهٔ ناصری).

شهرخواست. [شَ خوا / خا] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز و ۱۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شهرد. [ ] (اِخ) محلی از طسوج الدوز به قم. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

شهرداذور. [شَ داذْ وَ] (اِ مرکب) دادور دادوران. قاضی اعظم در دورهٔ ساسانی. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱۸).

شهردار. [شَ] (نف مرکب، اِ مرکب) شهردارنده. نگهدارندهٔ شهر. نگهبان بلد. (فرهنگ فارسی معین). حافظ نظم کشور. متقدمان این کلمه را از صفات سلطان می‌شمرده‌اند همچون شهرگیر و جز آن:

گردن هر مرکبی چون گردن قمری به طوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار. فرخی.

||صیاد. کسی که صید طیور میکند. (ناظم الاطباء). ||رئیس بلدیه. رئیس شهرداری. مسؤول ادارهٔ امور شهری. رجوع به شهرداری شود.

شهردار. [شَ] (اِخ) نامی یا لقبی ایرانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به احمدبن محمدبن احمدبن شهردار المعلم الاصبهانی شود.

شهردار. [شَ] (اِخ) ابن شیرویه. مؤلف کتاب فردوس الاعلی و زین‌الائمه عبدالسلام‌بن محمدبن علی الخوارزمی الفردوسی بسبب روایت این کتاب معروف بفردوس شده و صاعدبن یوسف خوارزمی از عبدالسلام مذکور روایت کرده است. (یادداشت مؤلف). ابومنصور شهرداربن شیرویهٔ همدانی محدث دیلمی‌الاصل. نسبش به ضحاک‌بن فیروز صحابی رسد. او راست: مسندالفردوس در حدیث. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۱۸). حاجی خلیفه او را ملقب به حافظ و گردآورندهٔ اسانید مسند الفردوس دانسته که در ۴ جلد بوده است. و وفات او را به سال ۵۵۸ هـ.ق. یاد کرده است. رجوع به کشف‌الظنون شود.

شهرداری. [شَ] (حامص مرکب) عمل و شغل شهردار. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) اداره‌ای است که در هر شهر برای احداث و پاکیزه نگاه داشتن خیابانها، پارکهای عمومی و روشنائی و تقسیم آب و غیره دائر است و تحت نظر انجمن شهر و به ریاست شهردار به اجرای وظیفه می‌پردازد، و آن از ادارات وزارت کشور محسوب میگردد. (از فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان این لغت را بجای بلدیه برگزیده است.

– شهرداری تهران: پس از اعلام مشروطیت در سال ۱۳۲۵ هـ.ق.قانون بلدیه بتصویب مجلس شورای ملی رسید. برطبق قانون مزبور حفظ منابع شهر در ایفای حوایج اهالی و آذوقهٔ شهر و نظافت و روشنایی و تقسیم آب بعهدهٔ بلدیه واگذار شد و عوارض شهرداری بتدریج وضع گردید. با این وضع شهرداری تهران از سال ۱۳۰۰ هـ.ش.شروع بساختمان محلی کرد در شمال میدان سپه[1]. عواید شهرداری در سال ۱۳۰۰ هـ.ش.بوسیلهٔ دو اداره وصول میگردید. عواید مستقیم که بوسیلهٔ ادارهٔ عواید مستقیم وصول میشد عبارت بود از عواید مستغلات، مالیات اصناف، مالیات نمایشها و عواید مختلف. تنظیف شهر بوسیلهٔ رفتگران انجام میگرفت و آنها در نه قسمت شهر و هر قسمت تحت نظر یک نایب خدمت میکردند. عملیات ساختمانی شهر تهران بوسیلهٔ ادارهٔ ساختمان انجام میگرفت (اکنون سازمانی بنام شهرسازی در شهرداری دایر گردیده است که ساختمانهای شهر و صدور پروانهٔ ساختمانی از مسؤولیتهای آن اداره میباشد). از سال ۱۳۰۶ هـ.ش. توسعهٔ خیابانهای شهر شروع شد. در سال ۱۳۰۸ هـ.ش.قسمتی از قبرستان چهارراه حسن‌آباد تبدیل به باغچه گردید و بقیهٔ آن بمصرف شعبهٔ شهرداری و عمارت اطفائیه (آتش‌نشانی) رسید. با تصویب قانون احداث و توسعهٔ معابر مصوب آبانماه ۱۳۱۳ هـ.ش. بیش از پیش بتوسعهٔ خیابانها پرداختند و آسفالت خیابانهای شهر شروع شد و بعضی خیابانها هم سنگفرش گردید. شهرداری علاوه بر ساختمانهای شهری بساختمان گورستان جدید (مسگرآباد) اقدام کرد.از سال ۱۳۰۹ هـ.ش.که انجمن شهر تشکیل گردید بروشنایی شهر توجه شد و بفکر تهیهٔ کارخانهٔ برق مستقل افتادند و کارخانه‌ای ایجاد کردند. در سال ۱۳۰۸ هـ.ش.چهار شعبهٔ شهرداری بنام بخش در چهار نقطهٔ شمال و شرق و غرب و جنوب تشکیل گردید. در سال ۱۳۱۵ هـ.ش.تعداد بخشها به هشت رسید. بعلاوه در شهرری و شمیران هم دو بخش عهده‌دار وظایف شهرداری شدند. در سال ۱۳۱۹ هـ.ش.برای آنکه بخشهای مذکور تا حدی استقلال و آزادی عمل داشته باشند بچهار برزن کامل تبدیل گردیدند که هر یک وظیفهٔ شهرداری را انجام میدادند. در سال ۱۳۲۵ هـ.ش.تعداد برزنها به ۱۶ افزایش یافت. بتازگی هر یک از برزنها عنوان شهرداری یافته‌اند.

شهر داود. [شَ رِ وو] (اِخ) همان قلعهٔ صهیون است که اول ازآنِ یبوسیان بود و پس از آنکه داود آنرا مفتوح ساخت قصری و شهری در آن بنیاد افکند و به اسم خود موسوم ساخت. ||بیت‌لحم نیز شهر داود خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

شهر درکردن. [شَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) تبعید کردن. (یادداشت مؤلف).

شهردشت. [شَ دَ] (اِخ) دهی است از دهات هزارجریب در مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۴).

شهر دقیانوس. [شَ رِ دَ] (اِخ) تمام نصف جنوبی ایالت کرمان تا ساحل دریا داخل در ولایت جیرفت بوده است. جیرفت در قرون وسطی شهری بسیار مهم بود... اکنون خرابه‌های جیرفت (که نام آن فقط بر ولایت جیرفت اطلاق میشود نه بر شهر) به دقیانوس (شهر امپراطور) معروف است. این دقیانوس در مشرق زمین ضرب‌المثل برای پادشاه مستبد و ستمکاری است و در زمان پادشاهی او بود که هفت نفر اصحاب کهف داخل غار شدند (قرآن ۱۸/ ۸) که داستان آنها معروف است. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۳۶). از عهد دقیانوس، زمانهای قدیم و از شهر دقیانوس شهر ویران اراده کنند.

شهردوشان. [شَ] (اِخ) از طسوج ساوه، طسوج جبل. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

شهردوشان. [شَ] (اِخ) از دیههای هزاوه. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

شهررام. [شَ] (اِخ) رامشهر. نام قدیم شهر اهواز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رامشهر شود.

شهررامز. [شَ رِ مُ] (اِخ) رامز مخفف

---

۱ - اینک آن محل خراب و شهرداری به جای دیگری منتقل شده است.

رامهرمز است، نام شهری به خوزستان که اورمزدبن شاپوربن اردشیربن ساسان آنرا بنا کرد. رجوع به رامهرمز و تاریخ گزیده ص ۱۰۶ شود.

شهرانده. [شَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) از شهر رانده. تبعیدشده. کسی که او را نفی بلد کرده‌باشند:

این دل شهررانده در گل تیره مانده
ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من.
(دیوان شمس).

شهرروا. [شَ هْ رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سیم و زر رایج و سره را گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا). زر و سیم رایج و سره. نقیض شهروا. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). زر و سیم که در شهر رایج باشد. (رشیدی) (از جهانگیری):

نقرهٔ ما ا گرچه شهررواست
پیش نقاد رای او شد رد.
شرف شفروه‌ای (از انجمن آرا).
تا سکه بنام شمس از لعل زدند
آهن ز طلا شهررواتر گشته‌ست.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به شهروا شود.

شهرروا. [شَ هْ رَ] (اِخ) شهرکیست [بناحیت کرمان] بر کرانهٔ دریا و اندر وی صیادانند. (حدود العالم).

شهرری. [شَ رِ رَ] (اِخ) معروف به شاهزاده عبدالعظیم یا حضرت عبدالعظیم، و آن بعلت بودن مرقد امامزاده عبدالعظیم‌بن عبداللّه‌بن عبداللّه‌بن حسن‌بن زیدبن الامام حسن در آنجاست. رجوع به ری و عبدالعظیم‌بن عبداللّه... شود.

شهرزاد. [شَ] (ن‌مف مرکب) مخفف شهرزاده. زادهٔ شهر. اهل. وطنی. بومی. مقابل اجنبی و غریب و خارجه و خارجی. (یادداشت مؤلف).

شهرزاد. [شَ] (اِخ) چهرزاد. چهرآزاد. شیرزاد. دختری زیبا که داستانهای الف لیلة و لیلة (هزار و یکشب) از زبان او نقل شده است. (از فرهنگ فارسی معین).

شهر زر. [شَ رِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این کلمه در این بیت خاقانی آمده است:

شهر زر و تخت طاقدیس خسان را
باز مرا جفت کین نوای صفاهان.

و بقرینهٔ تخت طاقدیس و کین نوای صفاهان که همه اسامی الحان مختلفهٔ موسیقی است باید آن نیز نام لحنی از موسیقی باشد ولی در فرهنگهای معموله عجالتاً نیافتم. (یادداشتهای قزوینی ج ۵ ص ۲۳۲).

شهر زرین. [شَ رِ زَرْ ری] (اِخ) شهری بوده است از عمارات حضرت سلیمان. (آنندراج):

سوارش در نظر از قصر ایوان
بوم چون شهر زرین سلیمان.
استرآبادی (از آنندراج).
گر چنین زآن برگ گل زرین گیا خواهد دمید
خانهٔ آیینه را هم شهر زرین میکند.
حاجی سابق (از آنندراج).

شهر زنان. [شَ رِ زَ] (اِخ) نام شهری که ساکنانش از شاه و وزیر و برنا و پیر همه زنان بوده‌اند یا زنی پادشاه آن شهر بوده چنانکه در هندوستان است. (از آنندراج):

طالع شهر زنان دارد نگارستان هند
هست هر چیزش فراوان مرد کمیاب است و بس.
ملاطغرا (از آنندراج).

||(اِخ) در صورالاقالیم آمده که در مغرب زمین نزدیک سقالةالزنج ریگستانی است... از کثرت گرما و بی‌آبی عمارت نیست و چون از آن ریگستان درآیند بشهری رسند که در او جمله زنان باشند. (از مرآت البلدان ص ۲۸۱).

شهرزور. [شَ رِ] (اِخ) خره‌ای وسیع بین اربل و همدان بود و در زمان یاقوت (قرن ۷ هجری) مردم آن کرد بودند. امروزه هم شهرکی بنام زور در جنوب شرقی سلیمانیه نزدیک مرز ایران و عراق در خاک عراق قرار دارد. (از فرهنگ فارسی معین). شهری است بین اربل و همدان. (از تاج العروس). مدینهٔ زورین ضحاک است. (منتهی الارب). خره‌ای است وسیع در جبال بین اربل و همدان و مردم آن کردند. (از معجم البلدان). شهری معروف از اقلیم چهارم کردستان میان اربل و همدان نزدیک بابل از بناهای زور پسر ضحاک. (انجمن آرا) (آنندراج). نام شهری نزدیک بابل بنا کردهٔ زور پسر ضحاک. (ناظم الاطباء). نام شهری نزدیک بابل[1]. (برهان). نام شهری است بساحل دجله. (از دمشقی). شهرزور از نظر مذهبی رابطهٔ مستحکمی با عقائد علی‌اللهیان دارد. چه پیروان این فرقه معتقدند که روز موعود در شهرزور فرا خواهد رسید و در سالهای ۴۰۰ و ۴۳۴ هـ.ق. دودمان «حسنویه کرد» در شهرزور حکومت میکردند و از اتابکان، اتابک زنگی در قرن ششم هجری (۱۲ م.) شهرزور را تصرف کردند. و مظفرالدین گوکبری اتابک اربل در زمان یاقوت حموی در این شهر مستقر گردید و در سال ۶۱۳ هـ.ق. / ۱۲۲۶ م. زلزله‌های شدیدی شهرزور را ویران کرد. کردهای مقیم این ناحیه هنگام حملهٔ هلاکو به بغداد بسوی مصر و شام کوچ کردند و تیمور شهرزور را در ۸۰۳ هـ.ق. / ۱۴۱۱ م. به آتش کشید. (از دائرةالمعارف اسلامی):

همان خسرو و اشک و فریان و فور
بزرگان سند و شه شهرزور. فردوسی.
چو آسوده برگشت مرد و ستور
بیاورد لشکر سوی شهرزور. فردوسی.

از ظاهر کتاب شاهنامه چنین برمی‌آید که اردشیرخره همان شهرزور است:

سوی پارس آمد ز ری نامجوی
برآسوده از رنج و از گفتگوی
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ
بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
کجا کنون گرانمایه دهقان پیر
همی خواندش خرهٔ اردشیر
یکی چشمه بد بی‌کران اندروی
فراوان از آن چشمه بگشاد جوی
برآورد زآن چشمه آتشکده
بر او تازه شد مهرگان و سده
بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ
برآورده شد جایگاهی فراخ. فردوسی.
همی راند زآن کوه تا شهرزور
شد آن شارسان پر سرای و ستور. فردوسی.
چو آمد ز بابل سوی شهرزور
سلامت شد از پیکر شاه دور. نظامی.

و رجوع به خرهٔ اردشیر و الوزراء و الکُتّاب ص ۲۳۲ و عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۷ و فهرست اعلام مجمل التواریخ و القصص و فهرست اعلام حبیب‌السیر و تاریخ رشیدی ص ۲۱۴ و تاریخ گزیده ص ۱۰۰، ۲۸۶ و العقد الفرید ج ۵ ص ۲۴۳ و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۸ و کامل ابن‌الاثیر ج ۳ ص ۱۹ و ج ۹ ص ۲۱۳ و نزهة القلوب ص ۱۰۷، ۲۰۳، ۲۰۶ و یشتها ج ۲ ص ۲۵۰ و سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۰۵ شود.

شهرزوری. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شهرزور:

شهرزوری گدا بود خاصه
کش ببغداد پرورش کردند. خاقانی.
چون پس از حمق عوان‌طبع شود
شهرزوری که ببغداد نشست. خاقانی.

شهرزوری. [شَ] (اِخ) ابواحمد القاسم‌بن المظفربن علی. حاکم اربل و سنجار. او جد خاندان شهرزوریهای قضات شام و الجزیره است و همه بدو منسوبند و در ۴۸۹ هـ.ق. در موصل درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۸۶).

شهرزوری. [شَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمد معروف به بدیهی. از اهل شهرزور بود و شعر بسیار گفت لیکن برخلاف آنچه از لقبش مستفاد میشود شعر به بدیهه نمیتوانست گفت. صاحب‌بن عباد از او انتقاد و ابوبکر خوارزمی دفاع کرده است. (از کتاب صاحب‌بن عباد تألیف بهمنیار ص ۱۵۱).

---

۱ - بابل در متن برهان و رشیدی مصحف اربل آمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شهرزوری. [شَ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن محمود. حکیم قرن ۶ و ۷ هجری، مؤلف «نزهة الارواح و روضة الافراح» گفته‌اندکه وی از خویشاوندان سهروردی بود و بر «تلویحات» و «حکمة الاشراق» شیخ اشراق شرح نوشته است و نیز کتابی بنام «کتاب الرموز و الامثال اللاهوتیة فی الانوار المجردة الملکوتیة» نگاشته که آنرا شیخ علی‌بن محمد مشهور به مصنفک (فوت ۸۷۱ هـ.ق.)شرح کرده است. وی پیرو مسلک شیخ اشراق است. (فرهنگ فارسی معین).

شهرزوری. [شَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن القاسم شهرزوری ملقب به کمال‌الدین. فقیه و ادیب و کاتب قرن ششم هجری. او بسال ۴۹۲ هـ.ق.در موصل بدنیا آمده و در منصب قضا نشست و مدرسهٔ شافعیه را بنا نمود و آنگاه بدمشق رفت و نورالدین محمودبن زنگی او را منصب قضاء داد. از آثار اوست: التفسیر الکبیر، التفسیر الاوسط، التفسیر الصغیر، الکافی در نحو و الاملاء. وی در سال ۵۷۲ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۳۰).

شهرسازی. [شَ] (حامص مرکب) ساختن شهر. بنا کردن شهر.

شهر سبز. [شَ رِ سَ] (اِخ)[1] نام شهر کش است و این نام (کش) در قرون وسطی بر شهر سبز اطلاق میشده است:

شکرهای سمرقند از خط خوش
سواد شهر سبز آورده در کش.
یحیی‌بن سیبک نیشابوری.

رجوع به فهرست اعلام حبیب السیر ج ۳ و مجالس النفائس ص ۱۱۵ و ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ ص ۲۲۱ و ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۹۸ شود.

شهر سبز. [شَ رِ سَ] (اِخ) لقب شهر کازرون در فارس زیرا که در بهار همهٔ جلگه و شهر کازرون سبز میگردد و حتی روی سنگها را نوعی خزهٔ سبز می‌پوشاند. (فرهنگ فارسی معین).

شهرستان. [شَ سِ] (نف مرکب) ستانندهٔ شهر. مظفر و فاتح شهرها و از القاب پادشاهان است. (ناظم الاطباء). شهرگشا. فاتح:

خدایگان جهان باد و پادشاه زمین
بعون ایزد کشورگشا و شهرستان. فرخی.
بمجلس ملک جنگجوی رزم‌آرای
بمجلس ملک شیرگیر شهرستان. فرخی.
عقل که اقطاع اوست شهرستان[2] وجود
شهره‌تر از تیغ تو **شهرستان** دیده نیست.
خاقانی.

شهرستان. [شَ رِ] (اِ مرکب)[3] شارستان. مرکب از شهر به اضافهٔ «ستان» پسوند مکان بمعنی کرسی ولایت. (حاشیهٔ برهان چ معین). کرسی ولایت. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۰۷، ۹۷۹ و ۷۸). ||حصاری که بر دور شهر بزرگ بکشند. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری): هری، شهری بزرگ است و شهرستان وی سخت استوار است و او را قهندز است و ربض است. (حدود العالم). ||مدینه. (دستور اللغة). قسمت درونی شهر که آن را شارستان و شارسان هم گویند. آن قسمت از یک شهر که در درون حصار باشد و بیرون حصار را ربض خوانند: قتیبه... نامه نوشت از سلیمان بخویشتن که بنزدیک من درست شد که امیری از امیران امیه که خلیفهٔ پیغمبر (ص) باشد بر دست وی شهرستان قسطنطنیه گشاده شود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). نوکث، قصبهٔ ایلاق است و او را شهرستانی است و قهندز است و ربض. (حدود العالم). بم، شهری است [بناحیت کرمان] با هوای تندرست و اندر شهرستان وی حصاریست محکم و از جیرفت مهتر است و اندر وی سه مزگت جامع است یکی خوارج را و یکی مسلمانان را و یکی اندر حصار. (حدود العالم). و او را [بلخ را] شهرستانیست با بارهٔ محکم و اندر ربض او بازارهای بسیار است. (حدود العالم). آمل، شهری است عظیم و قصبهٔ طبرستان است، او را شهرستانیست با خندق بی‌باره و از گرد وی ربض است. (حدود العالم). او را [نشابور را] قهندز است و ربض است و شهرستان است. (حدود العالم).

ز سوی هند گشادی هزار شهرستان
ز سوی سند گرفتی هزار انباخون.
بهرامی (از فرهنگ اسدی).
بُوَد جلاد شهرستان جسمت جاذبه هموار
چو یخ انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان.
ناصرخسرو.

شاد باش ای حکیم اکنون مراد خویش بخواه، دختر گفت شهرستانی فرماید آنجا که پای دشت است. (تاریخ ابن اسفندیار). جزیره‌ای بود در آنجا شهرستانی دیدیم بغایت خوش. (قصص الانبیاء ص ۱۶۸). پس فرشتگان قصد شهرستان لوط کردند ابراهیم گفت من با شما بیایم. (قصص الانبیاء ص ۵۵). حد اول او بارهٔ شهرستان پیوسته چوبهٔ بقالان و حد دوم هم بارهٔ شهرستان که پیوسته بازار پسته شکنان است. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۴). شیر کشور، شهرستان بخارا را بنا کرد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷).

بر در این هفت ده قحط وفاست
راه شهرستان جان خواهم گزید.
خاقانی.
تا غز بخل آمده گرد نشابور کرم
من بشهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام.
خاقانی.
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت.
سعدی.

شهرستان همچون نگینی در دل شهری که به دست شاپور اول بنیانگذارده شد، قرار گرفته است. (تاریخ گزیده). قزوین از دو شهر داخلی بنام شهرستان و خارجی که چون نگینی شهر داخلی را در برگرفته و مدینة العظمی خوانده میشود ترکیب یافته است. (از عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات زکریا قزوینی).

رجوع به شارستان شود.

||خره. کوره. بلوک. (منتهی الارب): طالقان، شهری یا شهرستانی است میان ابهر و قزوین و از آنجاست صاحب اسماعیل‌بن عباد. (منتهی الارب). ||امروزه کلمهٔ شهرستان در ایران عنوانیست برای هر قسمتی از تقسیمات کشوری و بدین تعبیر که هر شهر را با حومه و دهستانهای اطراف آن شهرستان می‌نامند. ||مردم و اهل شهر. (ناظم الاطباء). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه، چون: رامشهرستان. (یادداشت مؤلف).

شهرستان. [شِ رِ / رَ] (اِخ) مقدسی نویسد: کرسی‌بلاد دیلم بروان است و حاکم‌نشین آن ناحیه را شهرستان میگفتند. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۱۸۶).

شهرستان. [شَ رَ / رِ] (اِخ) شهری است در زمین فارس، و گفته‌اند قصبهٔ شاپور است. (از معجم البلدان). قصبهٔ ناحیهٔ شاپور از اقلیم فارس. (یادداشت مؤلف).

شهرستان. [شَ رَ / رِ] (اِخ) قریه‌ای است سه‌فرسنگی کمتر مشرق خنج به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شهرستان. [شَ رَ / رِ] (اِخ) اسم یکی از دو قسمت شهر قدیمی گرگان بوده است. (یادداشت مؤلف). نام نیمی از شهر گرگان بوده است و نام نیمی دیگر بکرآباد. (حدود العالم).

شهرستان. [شَ رَ / رِ] (اِخ) نام شهری است در خراسان بفاصلهٔ سه روز از نسا. (از دایرةالمعارف اسلامی). شهر کوچکی است از شهرهای مرزی خراسان و خوارزم در

---

۱ - نام شهری نزدیک سمرقند که شهر کش نیز گویند. (برهان) (جهانگیری) (غیاث‌اللغات) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

۲ - تلفظ این کلمه شَهرِستان است که به ضرورت شعر شَهرِستان شده است.

۳ - پهلوی shahristân یا shahrastân (کرسی ولایت). (حاشیهٔ برهان چ معین).

نزدیکی نسا که آنرا امیر خراسان عبداللّه‌بن طاهر در زمان خلافت مأمون بنا نهاد. (از انساب سمعانی).

شهرستان. [شَ رَ / رِ] (اِخ) نام شهری به خراسان میان نیشابور و خوارزم، و از آنجا است محمد شهرستانی صاحب ملل و نحل. (یادداشت مؤلف). نام شهری در آخر مرز خراسان و اول ریگزار منتهی به خوارزم میان نیشابور و خوارزم. (یادداشت مؤلف).

شهرستان. [شَ رَ / رِ] (اِخ) نام دیگر شهر کاث یا کات مرکز ناحیهٔ خوارزم در ساحل راست جیحون برابر اورگنج یا جرجانیه یا گرگانج. (تاریخ عمومی اقبال ج خیام ص ۲۵۹).

شهرستان. [شَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین با ۱۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

شهرستان. [شَ رَ / رِ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین به رشت میان دهنه و شاه‌آغاجی در سیصدوبیست‌هزارگزی تهران. (از یادداشت مؤلف).

شهرستان. [شَ رَ / رِ] (اِخ) از طسوج ناحیهٔ رودآبان به قم. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

شهرستان. [شَ رَ / رِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در اصفهان. (از معجم البلدان). اسم شهر جی (گابه) مرکز ناحیهٔ انزان بعد از دورهٔ اسلامی و قسمتی از آن یهودیه (۷۲۱ هـ.ق.) نامیده میشده. نام دیگر شهر جی اصفهان است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۲۰، ۲۲۱ و شهرستانه شود.

شهرستان تپه. [شَ رِ تَ پَ / تَپْ پَ] (اِخ) نام یکی از دیههای فخر عمادالدین در مازندران است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۰).

شهرستان روئین. [شَ رَ / رِ نِ] (اِخ) لقب شهر بیکند. (تاریخ بخارا). و رجوع به شرح حال رودکی ج ۱ ص ۱۰۰ شود.

شهرستانک. [شَ رَ / رِ نَ] (اِ مصغر) مصغر شهرستان.

شهرستانک. [شَ رَ / رِ نَ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان «لوراوشهرستانک» بخش کرج شهرستان تهران است و ۱۶۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین). از ییلاقات و متنزهات شمال تهران است.

شهرستانک. [شَ رِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند است و ۴۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شهرستانک. [شَ رِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار است و ۱۲۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شهرستانه. [شَ رِ نَ] (اِخ) شهر «جی» اصفهان را که در دومیلی خاور یهودیه واقع بوده است بگفتهٔ مقدسی المدینه می‌نامیدند که عربی شهرستانه است. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۲۰). قسمتی از اصفهان. (دمشقی). رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵۶ و تاریخ جهانگشای جوینی و تاریخ مغول و شهرستان شود.

شهرستانه. [شَ رِ نَ] (اِخ) شهرستان. شهری نزدیک نسا و انتهای ریگستان جنوبی خوارزم، وطن عبدالکریم شهرستانی مؤلف الملل و النحل. (تاریخ مفصل ایران عباس اقبال ص ۳۰).

شهرستانه مرز. [شَ رِ نِ مَ] (اِخ) نام سابق پای‌دست در مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۷).

شهرستانی. [شَ رَ / رِ نی ی] (اِخ) ابوالفتح محمدبن ابوالقاسم عبدالکریم. فقیه و متکلم و عالم ادیان، از دانشمندان اشعری، متولد در شهرستان یا شهرستانهٔ خراسان. متولد سال ۴۷۹ و متوفی در ۵۴۸ هـ.ق.وی نزد ابوالمظفر خوافی قاضی طوس و ابونصر قشیری و ابوالقاسم سلمان‌بن ناصر انصاری و ابوالحسن علی‌بن احمد مدینی علم آموخت و در بحث و مناظره و وعظ و تذکیر از مشاهیر عهد گردید. مدتی در خوارزم بسر برد و سه سال در بغداد زیست. پس از بازگشت از بغداد باقی عمر را در خراسان گذرانید و مدتی ملازم مجدالدین ابوالقاسم علی نقیب سادات ترمذ بود و دو کتاب خود «الملل و النحل» و المصارعة را بنام او تألیف کرد و سپس بخدمت سلطان سنجر پیوست و آنگاه به مولد خود شهرستان رفت و همانجا بود تا درگذشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۱۸، غزالی‌نامه ص۲۷۷، عیون الاخبار ج۲ ص ۲۰ و ۱۳۶، ضحی‌الاسلام احمد امین، خاندان نوبختی عباس اقبال، کلام شبلی، تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون، روضات الجنات خوانساری ص۷۲۵ و معجم المطبوعات العربیة ج۳ ص۱۱۵۳ شود.

شهرستان یزدگرد. [شَ رِ نِ یَ دِ گِ] (اِخ) قلعه‌ای بوده در استرآباد که برای جلوگیری از هجوم بادیه‌نشینان ساخته بودند. (یادداشت مؤلف). ظاهراً با شهر فیروز یکی باشد. رجوع به شهر فیروز شود.

شهر سوخته. [شَ رِ تِ] (اِخ) نام محلی کنار راه دوراهی حرمک به زابل میان تاسوکی و لوتک در ۷۲۵۰۰گزی دوراه حرمک. (یادداشت مؤلف).

شهر شاپور. [شَ رِ] (اِخ) بیشاپور. بهشاپور. شهری بوده است نزدیک کازرون فارس که با حفاریهای هیئت فرانسوی آثار آن مکشوف گردیده است. (فرهنگ فارسی معین).

شهرشهر. [شَ شَ] (ق مرکب) همهٔ شهرها به ترتیب. یکایک شهرها. شهربشهر. شهری پس از شهر دیگر. شهری به دنبال شهر دیگر:

شهرشهر و خانه‌خانه قصد کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد.
مولوی.

شهرضا. [شَ رِ] (اِخ) مخفف شاهرضا. رجوع به شاهرضا شود.

شهرضا. [شَ رِ] (اِخ) مرکز شهرستان شهرضاست که در سر راه اصفهان به شیراز واقع است و ۲۷۲۱۵ تن سکنه دارد. توضیح آنکه نام قدیم آن «قمشه» بود و در عصر سلطنت رضاشاه نام آن تبدیل به شهرضا گردید (۱۳۱۴ هـ.ش.). ||(شهرستان...) شهرستانی است در جنوب اصفهان و شامل دو بخش است (بخش حومهٔ شهرضا، بخش سمیرم بالا) و جمعاً دارای ۱۳۶ آبادی و ۱۳۷۸۰۴ تن سکنه است. (از فرهنگ فارسی معین).

شهرطوس. [شَ رِ / شَ هْ رْ] (اِخ) طوس. طوس یکی از شهرهای باستانی خراسان بود که در حملهٔ مغول ویران گشت. اکنون جز خرابه‌هایی از آن بجای نمانده است. در مجاورت این شهر که در ۲۴ کیلومتری شمال باختری شهر مشهد واقع است آرامگاه فردوسی قرار دارد.

شهرطوس بالا. [شَ هْ رْ / شَ رِ سِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شهرطوس پایین. [شَ هْ رْ / شَ رِ سِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شهرعباد. [شَ ع] (اِخ) قریه‌ای است به اصفهان. (یادداشت مؤلف).

شهرغریب. [شَ غَ] (اِ مرکب) غریب شهر. بیگانه در شهر. بیگانه و اجنبی. (ناظم الاطباء). بیگانه. (آنندراج). ||مسافر. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شهر فرغانه. [شَ رِ فَ نَ] (اِخ) نام کرسی ایالت فرغانه که در قرون وسطی شهر اخسیکث بوده است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص۵۰۸). رجوع به فرغانه شود.

شهر فرنگ. [شَ رِ فَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی سرگرمی کودکانه و آن

چنانست که مقداری تصویرهای گونا گون‌را طومار‌وار به یکدیگر چسبانند و دو سر آن طومار را به دو چوب یا دو نورد بندند و محور را گرد خود گردانند. تصویرها از محوری بگشاید و گرد محور دیگر بندد. آنگاه این تصاویر را در محفظه‌ای جعبه‌مانند قرار دهند و بر دیوارهٔ جعبه عدسی ذره‌بینی تعبیه کنند که آنها را درشت و روشن به بیننده بنماید. آنگاه کودکان در برابر عدسی نشینند و متصدی دستگاه گردانیدن محور را آغاز کند و تصاویر را یک‌یک از برابر دیدگان کودک بیننده بگذراند و با عباراتی که متناسب با تصویر است و آنها را قبلاً تکرار کرده است و از بر دارد، به شرح یکایک تصاویر پردازد و به تناسب پولی که دریافت میدارد، تمام یا قسمتی از آن تصاویر را به بیننده عرضه میدارد و وصف هر تصویر را با عبارت «شهر شهر فرنگه...» آغاز میکند. پس از پایان این نمایش، «شهرفرنگی» پرده‌ای را که از درون جعبه بر روی عدسی ذره‌بین تعبیه شده است (و هنگام نمایش تصاویر آنرا از روی ذره‌بین به کنار زده) دوباره می‌آویزد و مانع دیدن تصویر می‌شود و پایان نمایش را با عبارت «سگ سیاه نخوردت!» اعلام میکند. در هنگامی که هنوز سینما و تلویزیون در ایران رواج و رونق نیافته بود بازار شهر فرنگ رونقی داشت و کودکان تماشای این تصویرهای متحرک را که با توضیحات مسجع و مقفی و روان متصدی دستگاه همراه بود بسیار دوست میداشتند. اما اکنون مدتی است دیگر شهر فرنگ جز در دهات و روستاها و شهرهای دورافتاده، و نقاط جنوبی و فقیرنشین تهران مشتری ندارد و روزبه‌روز از گرمی بازار آن کاسته می‌شود. شهرفرنگی دستگاه خود را یا به دوش خویش حمل میکند و یا با چرخهایی که به پایه‌های آن بسته شده است روی زمین میکشد. این دستگاه را گاهی با رنگهای مختلف و لامپهای کوچک رنگارنگ که با باطری خشک روشن می‌شود می‌آرایند اما تمام این وسایل برای جلب توجه کودکان بدان نصب میشود و جنبهٔ فرعی دارد. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده) (یادداشتهای لغت‌نامه).

شهرفرنگی. [شَ رِ فَ رَ] (ص نسبی) متصدی دستگاه شهر فرنگ.

شهر فیروز. [شَ رِ فی] (اِخ) قلعه‌ای بوده در استرآباد که برای جلوگیری از هجوم بادیه‌نشینان ساخته بودند. (یادداشت مؤلف). ظاهراً با شهرستان یزدگرد یکی باشد. رجوع به شهرستان یزدگرد شود.

شهر فیروز. [شَ رِ فی] (اِخ) قزوینی نویسد: نسا را «شهر فیروز» نامند بمناسبت اینکه گویند فیروز پادشاه قدیم ایران آنرا ساخته است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۲۰).

شهر فیروزآباد. [شَ رِ فی] (اِخ) مراد فیروزآباد فارس است که ویرانه‌های آن بمسافت فرسخی میانهٔ شمال و مغرب کوشک است. (از فارسنامهٔ ناصری).

شهرق. [شَ رَ] (ع اِ) چرخ جولاهه. ج، شهارق. (مهذب الاسماء). ظاهراً معرب چهره است.

شهر قباد. [شَ رِ قُ] (اِخ) نام شهری بین ارجان و ابرشهر در فارس. (از معجم البلدان).

شهر قنطره. [شَ رِ قَ طَ رَ] (اِخ) مقدسی گاهی دزفول را بدین نام خوانده است، یعنی «شهر پل». (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص۲۵۷).

شهرک. [شَ رَ] (اِ مصغر) (از: شهر + «ک»، تصغیر) شهر خرد. شهر کوچک: در میان دو کوه بر کنار دریا در آب شهرکی ساخت [انوشروان] . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۳). ماین، شهرکی است در میان کوهستان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۳). ||از شواهدی که به دست آمده است و در زیر نقل میشود چنین استنباط میگردد که شهرک اصطلاح جغرافیایی بوده با معنی «قصبه»، مرکز شهرستان یا ناحیه‌ای کوچک و شهری که مرکز ناحیه‌ای کوچک باشد و به همین جهت گاه با صفت کوچک و گاه با صفت بزرگ بکار رفته است، برحسب آنکه کرسی ناحیهٔ کوچکی باشد یا بزرگی: لیشتر، شهرکی است با هوای درست. (حدود العالم). اساباد، کرمانشاهان، مرج، شهرکهاییند بر ره حجاج، انبوه و آبادان. (حدود العالم). صیمره و سیروان، دو شهرکند آبادان و خرم. (حدود العالم). توج، به قدیم شهرکی بزرگ بوده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۵). جره، بپارسی «گره»گویند، شهرکی کوچک است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۲). ابرقویه، شهرکی کوچک... اقلید، شهرکی کوچک... سرموق و ارجمان، شهرکی کوچکست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۴). ||در لغت حافظ اوبهی ذیل لغت «شارک» که مرغکی است خوش‌آواز... گوید: آنرا شهرک نیز گویند.(یادداشت مؤلف).

شهرک. [شَ رَ] (اِخ) نام محلی است یک فرسخ و نیم جنوبی وشتک در فارس. (از فارسنامهٔ ناصری). نام دیهی از دیههای فارس که تا شیراز سی فرسنگ فاصله دارد. (از نزهةالقلوب ص ۱۸۵).

شهرک. [شَ رَ] (اِخ) شهرک مرزبان. والی فارس از قِبَل یزدگرد. در سال ۲۳ هجری به مدینه خبر رسید که شهرک حاکم‌فارس با گروه‌بسیاری از فارسیان شهر توج را که در سرحد آن ولایت بجانب اهواز واقع بوده است اردوگاه ساخته و عزم جنگ با سپاه اسلام را دارد و در آن هنگام عمربن الخطاب امرا و رؤسای شهرها را بمقابله با شهرک مأمور گردانید و هر یک را بحکومت ناحیه‌ای از آن ولایات نامزد کرد و چون سربازان اسلام وارد فارس شدند شهرک مرزبان والی فارس با لشکری تا ریشهر (شهری باستانی نزدیک بوشهر) به استقبال لشکر مسلمین رفت. در گیرودار جنگ سواربن همام عبدی با شهرک روبرو گردید. سردار عرب در این گیرودار نیزه‌ای بر سینهٔ شهرک زد و او را از پای درآورد. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲۱۴، حبیب‌السیر ج۱ چ خیام و فتوح‌البلدان بلاذری و بزرگان شیراز تألیف رحمت‌الله مهراز شود.

شهرک. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بدوستان تابع اهر است و ۸۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شهرک. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاخواف تابع تربت‌حیدریه است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شهرک. [شَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش طالقان تابع شهرستان تهران، کنار رودخانهٔ شاهرود با ۱۰۰۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱): پادشاه بعد از دو سه روز حرکت فرمود و از شهرک رودبار بگذشتند. (جهانگشای جوینی). و نیز رجوع به شهرک الموت شود.

شهرک الموت. [شَ رَ کِ اَ لَ] (اِخ) از روی نقشهٔ میس استارک قریب ۹ یا ۷ میل در مشرق ملتقای آب الموت با آب طالقان است و هر میلی ۱۶۰۹ متر = ۱۴۴۸۱ متر یا ۱۴ کیلومتر و نیم که از قرار حساب تقریبی هر ۶ کیلومتری یک فرسخ، قریب دو فرسخ و نیم یا دو فرسخ میشود، اما از روی نقشهٔ سرتیپ این مسافت فقط قریب دو فرسخ است نه دو فرسخ و نیم. (از یادداشتهای قزوینی ج ۵ ص ۲۳۳).

شهرکرد. [شَ رِ کُ] (اِخ) شهرستانی است از اصفهان و شامل چهار بخش و ۱۵ دهستان و ۴۵۳ آبادی و ۲۴۸۸۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ فارسی معین). نام جدید ده کرد،واقع در جنوب غربی سامان از نواحی اصفهان. (از یادداشت مؤلف). ||مرکز شهرستان شهرکرد اصفهان که ۱۵۶۰۰ تن سکنه دارد. در قرن ۷ هجری شهرکرد تحت تسلط اتابکان فارس و لرستان بود. در این محل پاسگاهی جهت تأمین عبور و مرور ساخته شده بود. چون پاسداران این پاسگاه را ایل کردان تشکیل

میدادند بنام «ده کرد» موسوم شد و در شهریور ۱۳۱۴ هـ. ش. بنابه تصویب‌نامهٔ هیئت دولت به «شهرکرد» مبدل گردید. (از فرهنگ فارسی معین).

شهرکسان. [شَ رِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غربت. (یادداشت مؤلف).

شهرک فارسی. [شَ رَ کِ] (اِخ) شهرک مرزبان. در جنگ ریشهر بدست باب‌بن ذی‌الجره کشته شده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به شهرک (مرزبان) و رجوع به ذوالجرة شود.

شهرکلا. [شَ کَ] (اِخ) مرکز بلوک شهر کلادون در ناحیهٔ نور مازندران. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ و ۱۱۱ شود.

شهرکلادون. [شَ کَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ نور در مازندران. مرکز آن شهرکلا. عدهٔ قری ۴ و جمعیت در حدود ۲۳۵۰ تن است. (یادداشت مؤلف).

شهرکند. [شَ کَ] (اِخ) شهری است در طرف ترکستان در نزدیکی جند، و از آن تا خوارزم حدود ده روز راه است. (از معجم البلدان).

شهرکند. [شَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان تابع مهاباد است و ۶۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شهرک نو. [شَ رَ کِ نَ / نُو] (اِخ) عوفی نویسد کبودجامه قبیله‌ای بودند ساکن بین استرآباد و خوارزم و شهری داشتند بنام «شهر نو» یا «شهرک نو» که خرابه‌های آن هنوز در سرزمین گوکلان دیده میشود. امیر تیمور در سال ۷۹۳ هـ.ق. از گرگان به سملقان از راه شهر نو و حور حاباد تاخت. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۲۱۷، ۲۱۸).

شهرک نو. [شَ رَ کِ نَ / نُو] (اِخ) نام دره‌ای است که آب جرجان از جبال اسند مازندران برخاسته و از راه این دره به جرجان رسیده و ببحر خزر میریزد. (از نزهةالقلوب ص ۲۱۴).

شهرکهنه. [شَ رِ کُ نَ] (اِخ) نام شهری در حومهٔ یزد است. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۸۸).

شهرکهنه. [شَ رِ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. در جنوب این ده مزار شیخ فریدالدین عطار و نقاش معروف کمال‌الملک واقع است و در شمال خاوری طفلان با مسلم مدفون است. در خاور آن تپه‌ای است معروف به آلب‌ارسلان که آمریکائیها در آن کاوش کرده‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شهرکهنه. [شَ رِ کُ نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان است و از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده‌و در حدود ۱۱۲۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شهرکهنه. [شَ رِ کُ نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان قوچان است و ۲۴۲۰ تن سکنه دارد. شهر قوچان در سابق در محل فعلی این قصبه بوده است که زلزله‌های متوالی آنرا خراب کرده است. مقبرهٔ شاهزاده ابراهیم در آنجاست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شهرگ. [شَ رَ] (اِ مرکب) مخفف شاهرگ. ورید بزرگ در بازو. (ناظم الاطباء). وَدَج؛ شهرگ، و آن رگ گردن است. (دهار). رجوع به شاهرگ شود.

شهرگ. [شَ رَ] (اِ) از ریشهٔ خشای = خشتر = و خشتری اوستایی[1] بمعنی پادشاهی آمده است. ||سلطان و امیر. ||(اِخ) لقب یکی از سلاطین ممالک مجاور سرحدات شرقی و شمالی ایران بوده است. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۵۲۴ و حاشیه).

شهرگان. [شَ] (ص مرکب) شهری. مقابل دهقان. ج، شهرگانان. (یادداشت مؤلف): اما ایرانیان مخصوصاً کسانی که از خاندانهای اصیل دهقانان و شهرگانان و مرزبانان و آسواران عهد ساسانی بودند و نیا کان‌ایشان... (خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۶۷).

شهرگاه. [شَ] (اِ مرکب) ناحیهٔ شهر. شهرجای:

ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهرگاه.
فردوسی (از آنندراج).

شهرگردان. [شَ گَ] (نمف مرکب) گردانیده‌شده در شهر.
— شهرگردان کردن؛ تشهیر. گرداندن کسی را در شهر تا رسواکنند. رسوایی کسی را چنانکه کسی را بر خر سوار کرده به شهر گردانیدن. (غیاث، ذیل تشهیر). مرادف تشهیر. (آنندراج): این ظالم حق‌ناشناس که خون پدر مثل شیر مادر میخورد اگر یک ماه شهرگردانش سازیم بیراه نخواهد بود. (ملا ساطع، از آنندراج). ||(نف مرکب) گردانندهٔ شهر. حاکم و فرمانروای شهر.

شهرگرفتن. [شَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن شهر. فتح شهر. تسخیر شهر. فتح بلد. شهر ستاندن:

جاودانه بجای خواهد بود
همچنین شهرگیر و قلعه‌ستان. فرخی.

شهرگشا. [شَ گُ] (نف مرکب) فاتح. گشایندهٔ شهر. ستانندهٔ شهر:

شاد باش ای ملک شهرگشایان[2] که شدست
در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنگ.
فرخی.
ورنه چرا کرد سپهر بلند
شهرگشایی چو تو را شهربند. نظامی.

شهرگشای. [شَ گُ] (نف مرکب) شهرگشا. گشایندهٔ شهر. فاتح. رجوع به شهرگشا شود:

مَثَل جنبش سیمرغ چه چیز است بگوی
مَثَل جنبش شاه آن ملک شهرگشای. فرخی.
میر ابواحمدبن محمود آن شهرگشای
میر ابواحمدبن محمود آن قلعه‌ستان. فرخی.
همی ندید که برگاه شار شیردلیست
بتیغ شهرگشای و بتیر قلعه‌ستان. فرخی.
بدید کوشش رزم‌آوران دشمن را
شنید حملهٔ شیرافکنان شهرگشای. مختاری.
شهرگشایا جهان بستهٔ کام تو باد
بحرنوالا فلک تشنهٔ جام تو باد. خاقانی.
شاه معظم اختستان شهرگشای راستین.
خاقانی.

||کنایه از پادشاه. (آنندراج).

شهرگی. [شَ رَ / رِ] (حامص) شهرت. معروفیت:

چونک می‌بیند که میل دلبر اندر شهرگیست
اشک می‌بارد ز رشک آن صنم از دیدگان.
مولوی (دیوان شمس تبریزی).

شهرگیر. [شَ] (نف مرکب) گیرندهٔ شهر. فاتح شهر:

یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسد ز اسکندر شهرگیر. فردوسی.
نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
ز شاهنشه اسکندر شهرگیر. فردوسی.
چنین گفت با او یکی مرد پیر
که‌ای شاه نیک‌اختر شهرگیر. فردوسی.
گردن هر مرکبی چون گردن قمری به طوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار. فرخی.
خنیده به کلک و ستوده بتیر
بدین گنج‌بخش و بدان شهرگیر.
(گرشاسبنامه ص ۱۰).

شاه جهان اسکندر شهرگیر میفرماید... (اسکندرنامه). از اسکندر ذوالقرنین شاه شاهان شهرگیر... (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).

شهرگیر. [شَ] (اِخ) نام سردار سپه اردشیر بابکان. (از ولف):

یکی مرد بد نام او شهرگیر
خردمند و سالار شاه اردشیر. فردوسی.
فرودآمد از دژ دوان اردشیر
پیاده بشد پیش او شهرگیر. فردوسی.
دوان دیدبان شد سوی شهرگیر
که پیروزگر گشت شاه اردشیر. فردوسی.

1 - khshathra, khshatrya.
۲ – ن‌ل: شهرگشابی.

شهرگیر. [شَ] (اِخ) نام مردی که در میان لشکر اسکندر بوده است. (از ولف):
یکی مرد بد نام او شهرگیر
بدستش زن و شوی گشته اسیر. فردوسی.
شهرماه. [شَ] (اِخ) محلی از طسوج ابرشتجان. (تاریخ قم ص ۱۱۴).
شهر ماهرویان. [شَ رِ ما] (اِخ) نام قریهٔ شاه عبدالله در روزگارهای پیش و آن شهری بود در کنار دریای فارس بمسافت دوازده فرسخ در جانب جنوبی بهبهان و بیست و هشت فرسخ در جانب میانهٔ جنوب و مشرق. فلاحی. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۳۷، ۲۳۹). مهرویان. رجوع به مهرویان و سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۲۰ و ۱۲۱ شود.
شهر مبارک. [شَ رِ مُ رَ] (اِخ) مبارکیة. نام یکی از شهرهای ناحیهٔ قزوین، و این نام بدین مناسبت است که مبارک ترک یکی از غلامان آزادشدهٔ مأمون یا معتصم در مبارک‌آباد قلعهٔ مبارکیه را ساخت و بدین جهت آنجا را شهر مبارک نامیدند. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ص ۲۳۶).
شهر مدهوشان. [شَ رِ مَ] (اِخ) بگفتهٔ نظامی در داستان هفت‌پیکر شهری است در چین یعنی ترکستان شرقی:
گفت شهری است در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت‌خانهٔ سیه‌پوشان.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۵۱).
شهر مقدس. [شَ رِ مُ قَ دَ دَ] (اِخ) همان اورشلیم است که همواره از آن وقت تا بحال به قدس مسمی است و این معنی دال بر آنست که در نزد جمیع طوایف معتبر و مقدس بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به بیت‌المقدس شود.
شهرمند. [شَ مَ] (ص مرکب) آزمند و حریص و طامع. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً دگرگون‌شدهٔ شره‌مند باشد (شره، حرص + مند).
شهرمیان. [شَ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگ و نیمی میانهٔ شمال و مشرق آسپاس به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).
شهر ناپرسان. [شَ رِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شهری که در آنجا کسی به داد کسی نرسد و عدل و انصاف را رواجی نباشد. (آنندراج):
از هوای شهر ناپرسان عشق از ما مپرس
میشوی بیمار دل زآن مسکن و مأوا مپرس.
محسن تأثیر (از آنندراج).
شهرناز. [شَ] (اِخ) خواهر جمشید است و او با خواهر دیگرش ارنواز در حبالهٔ نکاح ضحاک بود و بعد از کشته شدن ضحاک هر دو به فریدون منتقل شدند. (برهان) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). نام دختر جمشید که مادر هر دو پسر ارشد فریدون بود. (از ولف). این نام در کتب پهلوی بصورت سنگهوک[1] آمده و در فارسی تحریف شده. در شاهنامه نام خواهر جمشید پیشدادی و خواهر ارنواز است. طبق روایات، ضحاک شهرناز و ارنواز هر دو را به زنی گرفت و سپس فریدون آن دو را از نزد وی برد. (از فرهنگ فارسی معین):
به یک دست سرو سهی ارنواز
به دست دگر ماهرو شهرناز. فردوسی.
از این سه دو پاکیزه‌از شهرناز
یکی کهتر از خوب‌چهر[2] ارنواز. فردوسی.
ز پوشیده‌رویان یکی شهرناز
دگر ماهرویی بنامْ ارنواز. فردوسی.
رجوع به یشتها ج ۱ و ۲ ص ۱۹۳ و ۱۵۰ شود.
شهرنشین. [شَ نِ] (نف مرکب) مقابل دەنشین. مدنی. متمدن. حضری. دهقان. شهرگان. (یادداشت مؤلف).
شهرنشینی. [شَ نِ] (حامص مرکب) تمدن. حضارت. (یادداشت مؤلف). شهرنشینی در ایران سابقهٔ کهن دارد، و بعضی از نخستین شهرهای مهم دنیا در ایران بوجود آمده مانند شوش و هگمتانا. (از ایرانشهر ج ۱ ص ۱۰۱). رجوع به ایرانشهر و تاریخ تمدن جرجی زیدان شود.
شهرنو. [شَ نَ / نُو] (ص مرکب) نو به شهر درآمده. تازه به شهر آمده. غریب. (مهذب الاسماء). نودرشهر. شهرغریب.
شهر نو. [شَ رِ نَ] (اِخ) رجوع به شهرک نو شود.
شهر نو. [شَ رِ نَ] (اِخ) نام محله‌ای است در تهران واقع در جنوب غربی آن. قسمتی از تهران که سابقاً در بیرون خندق واقع شده و دارای باغهای متعدد بود. (یادداشت مؤلف).
شهر نو. [شَ رِ نَ] (اِخ) نام محلی کنار راه یزد و طبس میان خرونق و ساقند در ۹۶۰۰۰ گزی یزد. (یادداشت مؤلف).
شهر نو. [شَ رِ نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بلوک بالاولایت باخرز از ولایت باخرز و خواف خراسان. (یادداشت مؤلف).
شهر نو. [شَ رِ نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای تابع طیبات مشهد است و نفوس آن در حدود ۲۳۰۴۶ تن است. قرای عمدهٔ دهستان عبارتند از گندم‌شاد با ۸۲۲ تن سکنه و کردیان با ۱۰۲۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شهر نو. [شَ رِ نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بخش طیبات تابع شهرستان مشهد است و ۲۶۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شهرنوش. [شَ] (اِخ) ابن هزاراسف. از حکمرانان رویان و رستمدار سلسلهٔ بادوسپان ملوک طبرستان معروف به گاوباره (۵۱۰ - ۵۲۳ هـ.ق.). رجوع به التدوین و حبیب‌السیر چ تهران ص۱۰۳ و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۶، ۱۴۵ شود.
شهر نهر تیرا. [شَ رِ نَ رِ] (اِخ) نهر تیرین. نام محلی در کنار رودخانه یا نهریست بهمین اسم که ظاهراً یکی از شعبه‌های ساحل راست کرخهٔ سفلی میباشد که در ولایت حویزه جاریست. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۶۰).
شهر نیمراه. [شَ رِ] (اِخ) نام یکی از شهرهای عمدهٔ شهرزور است که چون میان راه مداین و شیز (محل دو آتشکدهٔ بزرگ ساسانیان) واقع بوده است بدین نام خوانده شده است. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۰۶).
شهرو. [شَ رَ / رُو] (ص مرکب) حکومت‌کننده.
شهرو. [شَ] (اِخ) شهربانو زنی زیبا از کشور ماه‌آباد (= ماد) بود که شاه موبد شیفتهٔ او گردید و از او درخواست که به ازدواج وی درآید و شهربانویش گرداند. شهرو بپاسخ گفت که مویش بسپیدی گراییده و از او فرزندان آمده است و چون «ویرو» پسری دارد آنگاه شاه با او پیمان کرد که اگر دختری آورد او را به زنی به وی دهد. پس از چند سال شهرو دختری آورد که او را «ویس» نامید و به دایه سپرد و این دایه او را با خود به سرزمین خویش «خوزان» برد. دایه سرپرستی کودکی دیگر یعنی رامین برادر شاه موبد را نیز بعهده داشت. دو سال بعد رامین را به خراسان بازگرداندند و دایه به شهرو نامه نوشت که دیگر از عهدهٔ هوسهای «ویس» برنمیآید. دختر زیبا از خوزان به همدان برده شد. مادرش چون او را بدید گفت پدرت خسروی و مادرت بانویی است و در ایران جز «ویرو» کسی شایستهٔ همسری تو نیست. و بدین سان او را به شاه موبد دادند. (فرهنگ فارسی معین).
شهرو. [شَ] (اِخ) سورو. بندری است که راه کاروانی که از طارم به سمت جنوب بسوی ساحل دریا میرفت به این بندر منتهی میگردید، و آن در مقابل جزیرهٔ هرمز قرار

---

۱ - در اوستا sanghavak یا sanghvak یا sanghavâôa آمده است.
۲ - نل: خوبرخ.

دارد. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۳۱۴). رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص۱۸۷ شود.

شهروا. [شَ رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) شاید از شهرروا باشد. چاو. (یادداشت مؤلف). ظاهراً مخفف شهرروا. (فرهنگ نظام). گویند پادشاهی زر قلب و ناسره زد و آنرا شهروا نام کردو بنابر شدت و تندی خوی در ملک خود رایج گردانید و در غیر ملک او بهیچ نمیگرفتند. (از برهان). درم و دینار ناسره که خصوصاً در یک شهر رایج باشد، و این در اصل «شهرروا» بود یک «ر» را مطابق قاعده حذف کردند، و نیز آن درم ناسره که یکی از ملوک ظالم در ملک خود بزور رایج کرده بوده در ملک دیگران رواج نیافت، و ظاهراً به این معنی در اصل شهروا بود. (غیاث)[1] (از رشیدی) (از جهانگیری). زر و سیم ناسره که در ملکی رایج و روا و در غیر آن ناروا باشد. نقیض شهرروا. (ناظم الاطباء). رجوع به شهرروا شود:

بزرگ‌زادهٔ نادان به شهروا ماند
که‌در دیار غریبش به هیچ نستانند.
سعدی (گلستان).

||در منتخب نوشته که نوعی از خرمهره که کوچک باشد بقدر تخم خرما. (غیاث).

شهروا. [شَ رَ] (اِخ) بعضی از مردم قم روایت کنند که دیه خمانی بنا کرده شده است بر دست مردی نام او شهروا و این دیه را بنا نهاد بنام خود. (تاریخ قم ص۶۵).

شهروان. [شَ رَ] (اِخ) شهربان. شهراوان. شهرابان. بلده‌ای است بنواحی خالص. (یادداشت مؤلف). نام شهری بوده بر لب دجلهٔ بغداد و واسط و آنرا در قدیم دسکره مینامیده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص۲۶۴ و دسکرة شود.

شهرود. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهرود. هر نهر و رودخانهٔ بزرگ راگویند عموماً. (برهان) (از ناظم الاطباء) (جهانگیری) (انجمن آرا). رجوع به شاهرود شود. ||نام سازی است مانند موسیقار که رومیان در بزم و رزم نوازند. (برهان). نام سازی. (ناظم الاطباء) (غیاث) (از جهانگیری). شمس قیس در ذکرابوحفص حکیم‌بن احوص سغدی گوید: او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است... و صورت آلتی موسیقاری، نام آن شهرود که بعد از ابوحفص هیچ کس آنرا در عمل نتوانست آورد، برکشیده. (المعجم چ قزوینی صص ۱۵۰ - ۱۵۱):

ازبرای عاشقان مفلس اکنون بی‌طمع
بلبل خوش‌نغمه گه شهرود و گه عنقا زند.
سنائی.[2]

حلاوتهای شیرین شکرخند
نی‌شهرود راکرده نی قند. نظامی.

||نام صوتی نیز هست. (برهان). نام مقامی است. (انجمن آرا). صوتی است از موسیقی. (جهانگیری). ||تار گنده و تار بم را نیز گویند که در بعضی سازها بندند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از انجمن آرا) (از جهانگیری).

شهرود. [شَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در عراق. (برهان) (غیاث). ظاهراً مراد شاهرود است. یکی از دو شعبهٔ سپیدرود که به دریای خزر ریزد. رجوع به شاهرود شود.

شهرود. [شَ] (اِخ) نام شهری است در ملک عراق که خسرو پرویز بر لب رودخانهٔ شهرود بنا کرده بود و بنام آن رودخانه موسوم ساخته. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا):

شدند از مرز موقان سوی شهرود
بنا کردند شهری از می و رود. نظامی.

مرا آن روز شادی کرد بدرود
که‌شیرین را رها کردی به شهرود. نظامی.

همان شهرود و آب خوشگوارش
بنای خسرو و جای شکارش. نظامی.

حدیث باربد با ساز دهرود
همان آرامگاه شه به شهرود. نظامی.

رجوع به شاهرود شود.

شهروذ. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهرود. شاهرود. رود بزرگ. و مصحف آن شهروز است. (از حاشیهٔ برهان). رجوع به شهروز شود.

شهروراز. [شَ وُ] (اِخ) شهرباز. فرخان. یکی از سرداران اواخر دورهٔ ساسانی که او را «رومیزان» میگفتند و لقب او شهروراز بود. وی در زمان خسرو بلاد شام و بیت‌المقدس را گرفته بمحاصرهٔ قسطنطنیه همت گماشت ولی وسیلهٔ عبور از بسفور و ورود بساحل اروپایی را نداشت، عاقبت هرکلیوس (هرقل) موفق شد که از پیشرفت سپاه فاتح ایران جلوگیری کند و افواج شاهنشاه را بازپس راند. در کتب عربی روایات مختلفی درباب مجرمیت شهروراز سردار لشکر در حضور خسرو نقل شده است. جاحظ گوید شهروراز فرماندهٔ کل سپاه ایران در مقابل لشکر روم بود و خسرو به او نامه‌ها مینوشت با اوامر متضاد، این سردار چون از کید خسرو اندیشناک شده بود بقیصر پیوست، و راه را برای او باز کرد که تا نهروان پیش آید. پس پرویز یکی از نصاری را بخواند که انوشیروان جد او را در روز قتل مزدک از قتل نجات بخشیده بود و او را نامه داد که در عصایی نهفته بودند و گفت نزد شهروراز بر. در این نامه شهروراز را فرمان داده بود که قصر قیصر را بسوزد و لشکریان او را هلاک کند. چون نصرانی بنهروان رسید، بانگ ناقوسها را شنید و از کرده پشیمان شد که چرا بقیصر نصرانی خیانت کرده است. پس مستقیماً بدرگاه امپراتور رفت و راز را فاش کرد و عصا را بدو داد. قیصر هراسان و بدگمان شد و پنداشت که شهروراز او را فریفته است. پس لشکر را بازپس برد، خسرو که واقعه را پیش‌بینی کرده بود، به این ترتیب از دشمنی صعب رهایی یافت. بعدها شهروراز شنید که خسرو از او بدگمان شده و یکی از صاحبمنصبان زیردست او را وادار به کشتنش کرده است. پس شرایط احتیاط را بجا آورد و گردن از پیمان خسرو کشید. خسرو در این وقت مبتلا به اسهال شده بود و امر داد که او را به تیسفون بازگردانند تا ترتیبی برای جانشینی خود بدهد. چون پسرش شیروی (شیرویه) را بنام اردشیر سوم بر تخت نشاندند و خوانسالار یا رئیس کل آبدارخانه بنام ماه آذرگشنسب به قیمومت او برقرار شد و در واقع مقام نیابت سلطنت یافت، شهروراز نمیخواست زیر بار اطاعت یکی از همگنان خود برود، از اینرو با قیصر هرقل یار شد و سپاه خود را بجانب تیسفون راند. در این شهر دو تن از بزرگان یکی نیوخسرو رئیس نگاهبانان سلطنتی، دیگر «نامدار گشنسب» سپاهبد نیمروز با او یار شدند. پس شهروراز سپاه خود را وارد تیسفون کرد و پادشاه خردسال را که بیش از یک سال و نیم سلطنت نرانده بود هلاک کرد و خود هرچند از تخمهٔ شاهی نبود بتقلید بهرام چوبین و گستهم (وستهم) بپادشاهی نشست (۶۲۹ م.). چون شمطای عیسوی در سابق یکی از دختران شهروراز اهانت کرده بود، در این وقت که شهروراز بسلطنت رسید فرمان داد تا شمطا را از زندان بیرون آورده در برابر کلیسایی که مجاور املاک خانوادهٔ او بود مصلوب کردند. مخالفان شهروراز بریاست «ماهیار» آندرز بداسواران و «زاذانفرخ» که از نجبای جوان استخری بود و دو برادر پوس فرخ که با او در دستهٔ نگاهبانان پادشاهی (گاردسلطنتی) خدمت میکردند، قیام نمودند و این سه برادر شهروراز غاصب را بقتل رسانیدند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۳۱۴، ۳۱۸، ۳۵۱ و ۳۵۵ شود.

شهروز. [شَ] (اِ مرکب) مصحف شهروذ = شهرود. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی شهرود است که رودخانهٔ بزرگ باشد. (برهان)

---

۱ - ظ. اشاره است به داستان چاو. و رجوع به چاو در این لغتنامه شود.

۲ - در یادداشتی از مؤلف بنام فضل‌بن یحیی هروی آمده است.

(از جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||ساز رومیان و غیره. (برهان) (آنندراج). ||آلتی از آلات موسیقی و آنرا حکیم‌بن احوص سغدی در سنهٔ سیصد هجری به بغداد اختراع کرد. (مفاتیح). رجوع به شاهرود و شهرود شود. ||(اِخ) شهر خسرو پرویز. (برهان) (آنندراج).

شهروزه. [شَ رَ / زِ] (اِ مرکب) گدایی را گویندکه هر روز بر دور یکی از محلات شهر و کوچه و بازار بگردد و گدایی کند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (جهانگیری) (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج):

شاهیم نه شهروزه، لعلیم نه بهروزه
عشقیم نه سرمستی، مستیم نه از سیکی.
مولوی.

شهر وزیر. [شَ رِ وَ] (اِخ) نام شهری است. بعید نیست که «گیث» یا «جیث» با شهر جدیدی که شهر وزیر یا وزیر نام دارد یکی باشد و احتمال دارد پس از حملهٔ مغول و صدماتی که جنگهای امیر تیمور ببار آورد شهر وزیر بجای گیث ساخته شده باشد. شهروزیر در کتاب ابوالغازی و جهان‌نما مکرر ذکر شده است، همچنین میتوان احتمال داد که شهر وزیر همان باشد که انتونی جنکس هنگامی که در قرن دهم هجری در سراسر خوارزم مسافرت کرده است آنرا بنام سلیزور[1] یا شیزور[2] نامیده و شرحی دربارهٔ آن نوشته است. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۸۳). رجوع به حبیب السیر چ تهران ج ۲ ص۲۴۵، ۲۴۱ شود.

شهروسوند. [شَ وَ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ بسحاق هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

شهروی. [ ] (اِ) ظاهراً نام جانوری است و ابوالفتوح رازی این کلمه را در عبارت ذیل (چ ۱ ج ۲ ص ۲۲۳) آورده است اما معنی آن معلوم نشد: «و هرکه روباهی بکشد یا خرگوشی یا آهویی صید کند و بکشد بر او گوسفندی باشد و هرکه شهروی بکشد بر او بره‌ای باشد از شیر بازستده و به چرا آمده و هرکه موش دشتی بکشد...» در شرح آیهٔ شریفهٔ: ...من قتله منکم متعمداً فجزاءٌ مثل ما قتل من النعم یحکم به ذوا عدل منکم هدیاً بالغ الکعبة... الخ. (قرآن ۹۵/۵).

شهروی. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهروی. روی شاه. رویی چون شاه. چهره‌ای چون چهرهٔ شاه.

شهروی. [شَ] (اِخ) نام دانشمندی که در دربار شاپور هرمزد و نرسی بوده است. (فهرست ولف). نام خردمندی از درباریان شاپور هرمز. (لغات شاهنامه):

یکی موبدی بود شهروی‌نام
خردمند و شایسته و شادکام. فردوسی.

شهروی. [شَ] (اِخ) نام یک تن ایرانی اصیل که معاصر یزدگرد سوم بود با ماهوی. (فهرست ولف). نام یکی از اعیان ایرانی زمان یزدگرد. (لغات شاهنامه):

نشست او و شهروی بر پای خاست
بماهوی گفت این دلیری چراست. فردوسی.

شهرویاز. [شَ رو] (اِخ) اسم قدیمی شهر سلطانیه. (یادداشت مؤلف). رجوع به سلطانیه و تاریخ رشیدی ص ۱۴۶ شود.

شهرویران. [شَ هْ رْ] (اِخ) شاره‌ویران. یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در حومهٔ شهر مهاباد است و از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده است و جمعیت آن در حدود ۲۴۳۴۰ تن است و قرای مهم آن اندرقاش، حاجی‌خوش، کوسه‌کهریز، آزادولیچ است و مرکز دهستان قم‌قلعه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شهرویه. [شَ رو یَ / شَ رَ وَیْهْ] (اِخ) نام دختر پرویز و خواهر پوران‌دخت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲۵).

شهرویی. [شَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ عکاشهٔ هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴). رجوع به طایفهٔ عکاشه شود.

شهرة. [شُ رَ] (ع مص) شُهْر. ||آشکارا شدن چیزی بزشتی و رسوایی، یا عام است. (منتهی الارب). آشکارا شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شُهر (ع مص) شود.

شهره. [شُ رَ / رِ] (از ع، ص) مشهور و نامدار و نامور. (ناظم الاطباء):

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
لب را بسر دزک بکن پا کاز می. رودکی.
شاعر شهید و شهره فرالاوی
وآن دیگران بجمله* همه راوی. رودکی.

سیمد، ناحیتی است شهره و آبادان و بسیارنعمت و آبادان. (حدود العالم).

بدو پیرزن گفت کای شهره مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد. فردوسی.
که‌بازارگانست این شهره زن
بیازارگانی سر انجمن. فردوسی.
بدین داستان زد یکی شهره پیر
که‌گر شادی از مرگ من تو ممیر. فردوسی.
مگر من ز داد تو بی‌بهره‌ام
اگرچه بپیوند تو شهره‌ام. فردوسی.
ببازوی رستم یکی مهره بود
که آن مهره اندر جهان شهره بود. فردوسی.
گر آنگه بدنیا تنم شهره بود
کنون بهترم چون به دینم شهیر.
ناصرخسرو.
داند که در عالم دین شهره لوائیست
پنهان شده در سایهٔ این شهره لوایند.
ناصرخسرو.
بنگر که بهین کار چیست آن کن
تا شهره بباشی به دین و دنیا. ناصرخسرو.
ای پسر دین محمد بمَثَل چون جسد است
که‌بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند.
ناصرخسرو.
هجران تو ای شهره صنم باد خزانست
کاین روی من از هجر تو چون برگ رزانست.
مسعودسعد.
شهره مرغی به شهربند قفس
قفس آبنوس لیل و نهار. خاقانی.
گرچه تبریز شهره‌تر شهر است
لیک شروان شریفتر ثغر است. خاقانی.
عقل که اقطاع اوست شهرستان وجود
شهره‌تر از تیغ تو شهرستان دیده نیست.
خاقانی.
بگذر ز جهان که شهره دزدیست
کز باز تهی نه، مهره دزدیست. نظامی.
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری
شهره تو در لطف و مسکین‌پروری. مولوی.
من آنم که شد حا کم نامدار
به جود و سخا شهرهٔ روزگار.
حجة‌الاسلام نیر تبریزی.

- شهرهٔ آفاق؛ مشهور در همهٔ دنیا. (یادداشت مؤلف). مشهور و نامدار در همهٔ عالم. (ناظم الاطباء):

پیش ازینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزیّ تو با ما شهرهٔ آفاق بود. حافظ.

- شهرهٔ آفاق شدن؛ مشهور شدن در همهٔ جهان:

بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت‌نما میگردد.
صائب (از آنندراج).

- شهرهٔ ایام؛ مشهور روزگار:

به ترک آرزوها شهرهٔ ایام میگردد
نگین دلکنده چون گردید صاحب‌نام میگردد.
بیرام‌بیگ (از آنندراج).

- شهره سخن؛ سخن شیوا و فصیح که مشهور شود:

شهره شود مرد به شهره سخن
شهره سخن راهبر جنت است. ناصرخسرو.

- شهره شدن؛ مشهور شدن:

مپذیر قول جاهل تقلیدی
گرچه بنام شهرهٔ دنیا شد. ناصرخسرو.
شهره شود مرد به شهره سخن
شهره سخن راهبر جنت است. ناصرخسرو.
دفتر پیش آر و بخوان حال آنک
شهره ازو شد بجهان کربلاش. ناصرخسرو.
به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن

1 - Sellizure. 2 - Shaysure.

چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم.
حافظ.
— شهرهٔ شهر؛ کسی که در شهر معروف شده باشد به چیزی:
منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام بید دیدن. حافظ.
— شهرهٔ شهر شدن؛ نامور شدن در شهر و مشهور گشتن در آن. (ناظم الاطباء):
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم. حافظ.
— شهرهٔ عالم؛ شهرهٔ آفاق. مشهور در همهٔ عالم:
بشهر این سخن شهرهٔ عالم است
که هر کس هنربیش روزی‌کم است.
امیرخسرو دهلوی.
— شهره‌نام؛ نامور. نامدار. مشهور:
نیمشب پنهان بکوی دوست گم‌نامان شوند
شهره‌نامان را مسلم نیست پنهان آمدن.
خاقانی.
||مشهور به بدی. بدنام:
دروغگوی به آخر نکال و شهره بود
چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی.
ناصرخسرو.
چون شهره شود عروس معصوم
یا کی و پلیدیش چه معلوم. ناصرخسرو.
||شایع. شایعه. فاش.
— شهرهٔ دروغ؛ خبر دروغ. (ناظم الاطباء).

شهره. [شَ رَهْ] (اِ مرکب) مخفف شهراه و شاهراه. شارع و راه بزرگ و وسیع. (ناظم الاطباء):
بر سر شهرهٔ عجزیم کمر بربندیم
رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم.
خاقانی.
جان از پی گرد موکب تو
بر شهرهٔ ترکتاز بستیم. خاقانی.
بر شهرهٔ منزل کواکب
اجرام بروج گشته راکب. نظامی.
چون بگیری شهرهی که ذوالجلال
برگشاده‌ست ازبرای انتسال. مولوی.
رجوع به شاهراه شود.

شهره. [شُ رَ / رِ] (اِ) بمعنی سهره که از گلها ترتیب دهند. (غیاث اللغات) (آنندراج). چیزی از گل و مروارید و از مقیش که بهنگام عروسی بر سر داماد بندند.

شهره. [شَ رَ / رِ] (اِ) چربی روی تن گوسفند. شهله. (یادداشت مؤلف). شِلْهِه[1].

شهره. [شَ رَ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایران که بهرام گور او را پادشاه توران‌زمین کرده بود. (فهرست ولف):
بلشکر یکی مرد بد شهره‌نام
خردمند و باگوهر و نام و کام
مر او را بتوران‌زمین شاه کرد
سر تخت او افسر ماه کرد. فردوسی.

شهرهٔ آفاق. [شُ رَ یِ] (اِخ) نام شاعری باستانی و از شعر او در لغت‌نامهٔ اسدی شاهد آمده است و از این قرار از شاعران قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم هجری است. او راست:
ز همه خوبان سوی تو بدان یازم
که همه خوبی سوی تو شده یازان.
*
تا ز هوای توام به بند و به ناله
عشق تو بر جان من نهاد نهاله. (از یادداشت مؤلف).

شهره‌بند. [شُ رَ / رِ بَ] (ص مرکب) نامدار و مشهور و معروف. ||مشهور در نیکنامی. ||کم‌عمق و سطحی. (ناظم الاطباء).

شهر هرت. [شَ رِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از جایی است بی‌نظم و هرکه‌به‌هرکه و مشوش و درهم و جاییکه در آن قانون و مقرراتی حکمفرما نباشد. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

شهره‌قبا. [شُ رَ / رِ قَ] (ص مرکب) آنکه جامهٔ فاخر گرانبها یا پست اندک‌بها پوشد. کسی‌که لباس شهرت پوشد، و آن لباسی است که مورد نظر شود از جهت خوبی و رنگهای زننده یا از جهت کهنگی و کم‌بهایی. (از لغات دیوان شمس تبریزی):
فلک ببست میان مرا ز فضل کمر
ولیک بی شه شهره‌قبا چه سود کند.
مولوی (دیوان شمس تبریزی).

شهره‌نوش. [شُ رَ] (اِخ) فرزند گوهرآگین خزانه‌دار سلطان مسعود غزنوی است. بیهقی در وقایع سال ۴۲۴ هـ. ق. مینویسد: طاهر دبیر، شغل کدخدایی نیکو میراند و هیچ خللی نیست و پسر گوهرآگین شهره‌نوش بادی در سر کرده بود و قزوین که ازآنِ پدرش بود فروگرفته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۷).

شهره‌ور. [شُ رَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان دیجوجین تابع اردبیل است و ۱۱۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شهری. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شهر. شهرنشین. شهرگان. مدنی. ساکن شهر. مقابل روستائی. حضری. بلدی:
زبردست شد مردم زیردست
به کین مرد شهری به زین برنشست.
فردوسی.
طوطی بحدیث و قصه اندرشد
با مردم روستایی و شهری. منوچهری.
حاکم درخورد شهریان باید
نیکو نبود فرشته در گلخن. ناصرخسرو.
گرشاه تونی ببخش و بستان
چیز از شهری و روستائی. ناصرخسرو.
از زیانکاران روز و شب ز عدلت خوف نیست
کاروانی را و شهری را ز قطمیر و نقیر.
سوزنی.
مسکن شهری ز تو ویرانه شد
خرمن دهقان ز تو بیدانه شد. نظامی.
وگر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن ببند. سعدی.
— همشهری؛ کسی که با دیگری از یک شهر باشد. رجوع به مادهٔ همشهری شود.
||کشوری. مقابل سپاهی (در پیش قدما). غیرنظامی. در برابر لشکری. غیرسپاهی. سیویل. (یادداشت مؤلف):
سپاهی و شهری بکردار کوه
سراسر بجنگ اندرون همگروه. فردوسی.
بدانست شهری و هم لشکری
کز آن کار شور آید و داوری. فردوسی.
سپاهی و شهری همه جنگجوی
بدرگاه شاهان نهادند روی. فردوسی.
کنون در پیش شهری و سپاهی
ز من خواهد نمودن بیگناهی.
(ویس و رامین).
چو چاره نبد شهری و لشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری. اسدی.
همه مصریان شهری و لشکری
پذیره شدندش به نیک‌اختری. نظامی.
شهری و لشکری ز جان بستوه
همه آواره گشته کوه به کوه. نظامی.
||نوعی از سرود و خوانندگی بزبان پهلوی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گویندگیی است بزبان پهلوی که رامندی نیز گویند. (رشیدی). نوعی از سرود که بزبان پهلوی باشد. (غیاث).
||چون در پشت پاکت این کلمه نویسند خطاب به غلام پست است و مراد اینکه این نامه متعلق به شهر است نه خارج از شهر.
||حاضر. مقابل مسافر. (یادداشت مؤلف):
وقف رشیدی را بر باد داد.
داد بهر شهری و هر رهگذر. سوزنی.
||مقابل غریب. کسی که در شهر زادگاه خود بسر برد و در آن بیگانه نباشد:
جان تو غریبست و تنت شهری ازینست
از محنت شهریت غریب تو به آزار.
ناصرخسرو.
||(اِ) قسمی خربزهٔ نرم و شیرین با صورتی گرد یا دراز شبیه گرمک و طالبی. قسمی خربزه به نرمی گرمک لکن مانند خربزه درازاندام. قسمی خربزهٔ از نوع پست. (یادداشت مؤلف). قسمی خربزهٔ زودرس.

شهری. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شهر عربی، که ماه باشد. (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).

---
۱ - در تداول اهالی خراسان.

شهری. [شَ] (اِخ) قریه‌ای است دوفرسنگی کمتر جنوبی کاکی به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

شهریار. [شَ] (اِ مرکب)[1] کلانتر و بزرگ شهر. (ناظم الاطباء) (برهان). حاکم. امیر ناحیه‌ای. فرمانروای شهر یا ناحیه یا کشور:

شهریاری که خلاف تو کند[2] زود فتد
از سمن‌زار به خارستان وز کاخ به کاز.
فرخی.
به‌آیین یکی شهر شامس به نام
یکی شهریار اندر او شادکام. عنصری.
من گر تو بیلخ شهریاری
در خانهٔ خویش شهریارم. ناصرخسرو.
مرا شهری است این دل پر ز حکمت
مرا بین تا ببینی شهریاری. ناصرخسرو.
بزرگی در آن ناحیت شهریار. سعدی.
غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم
بشهر خود رَوَم و شهریار خود باشم. حافظ.

||پادشاهی را گویند که از همهٔ پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). پادشاه بزرگ، و مطلق پادشاه را نیز گویند. (رشیدی). شاه. پادشاه. رجوع به شهربان شود:

ای شهریار راستین ای پادشاه داد و دین
ای نیک‌فضل و نیک‌خواه ای از همه شاهان گزین.
دقیقی.
پراندیشه شد زآن سخن شهریار
بدان هفته کس را ندادند بار. فردوسی.
به بدرود کردن گرفتش کنار
بیارید آب از مژه شهریار. فردوسی.
اگر شهریاری وگر زیردست
جز از خاک تیره نیابی نشست. فردوسی.
ز قیصر درود و ز ما آفرین
بر این نامور شهریار زمین. فردوسی.
چو دید اندر او شهریار زمن
برافتاد از بیم بر وی جشن.
سهیلی (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).
ای شهریار عالم یکچند صید کردی
یکچند گاه باید اکنون‌که می گساری.
منوچهری.
داد بر خسرو است فضل بر شهریار
جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم.
منوچهری.
مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت
ورنه اندر ری تو سرگین چیدهیی از پارگین.
منوچهری.
یافت چون شهریار ابراهیم
هرکه گم کرد شاه فرخ‌زاد.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۵).

آخرالامر آن آمد که... بدیوان رسالت نشست [خواجه بونصر] و چون حاجت آمد که این حضرت و شهریار بزرگوار را رئیس... اختیار او راکردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۵).

زبهر همه کس بود شهریار
نه از بهر یک تن که باشدْش یار. اسدی.
ز بیدین مکن خیره دانش طمع
که‌دین شهریار است و دانش حشم.
ناصرخسرو.

اگر در تقریر محاسن نوبت آن پادشاه دیندار و شهریار کامکار خوضی و شروعی رود. (کلیله و دمنه).

ملک شهریار است و از شهریار
هزیمت شدن بنده را ننگ نیست.
سلطان آتسزبن قطب‌الدین محمد.
شهریاری کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت. خاقانی.
که‌دایم شهریارا کامران باش
بصاحب‌دولتی صاحبقران باش. نظامی.
سرخیل سپاه تاجداران
سرحلقهٔ جملهٔ شهریاران. نظامی.
نه به استری سوارم نه چو اشتر زیر بارم[3]
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم. سعدی.
شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار. سعدی.
یکی گفتش ای نامور شهریار
بیا دست ازین مرد صالح بدار. سعدی.
مرکب شهریار هم نتوان
بهر خرجیِّ خود فروخت به لاش. ابن یمین.

– شهریار بلند؛ اعلیحضرت. (یادداشت مؤلف). پادشاه بلندپایه:

بپوشیدم این خلعت ناپسند
بفرمان آن شهریار بلند. فردوسی.
دگر گفت با شهریار بلند
بگوی آنچه از من شنیدی ز پند. فردوسی.

||شهریاران، اصطلاحاً نام پادشاهان جزء ایالتهای دولت اشکانی است که هر یک در داخلهٔ ایالت حکومت خودمختار ایجاد کرده و از نظر خارجی تابع شاهنشاه بودند. (حقوق ایران باستان). ||لقب پادشاه اندر آب. (حدود العالم). ||شاهزاده. (یادداشت مؤلف). فردوسی در خطاب رستم به سیاوش آورد:

همی گفت رستم ایا نامدار
ندیده‌ست دوران چو تو شهریار. فردوسی.

||(ص مرکب) خداوند شهر. یار و کمک شهر و مملکت. نگاهبان شهر:

چو تنگ اندرآمد گوِ نامدار
برآمد ز جا خسرو شهریار. فردوسی.
چون به ایشان بازخورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم[4].
عنصری.
تحفهٔ اسلامیان دعاست که یا رب
خسرو اسلام شهریار بماناد. خاقانی.
روز را بکر چون برون آید
عقد بر شهریار بندد صبح. خاقانی.

||(اِخ) نامی از نامهای ایرانی، از جمله جعفربن حسن‌بن علی‌بن شهریار قمی، یکی از روات. (یادداشت مؤلف).

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن بادوسبان‌بن خورزادبن بادوسبان‌بن کاوباره. از ملوک طبرستان، و مدت حکومت او سی سال بوده است. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۰۵).

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن تافیل (و در نسخه‌ای از بدایع الازمان: تاقیل). امیر عمان بروزگار ملک قاورد، و قاورد به عمان لشکر کشید و پس از غارت عمان امارت باز وی داد و هم شحنه‌ای از دست خود بدانجا بنشاند. (بدایع الازمان چ طهران ص ۸، ۹، ۱۰).

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن جمشیدبن بندارین شیرزاد. از ملوک رویان بوده است و اوست که‌داعی صغیر را دستگیر کرد و نزد علی‌بن وهسودان نمایندهٔ المقتدر بالله عباسی فرستاد، و حکومت وی دوازده سال طول کشید. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۴۱۳).

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن دارا. آخر طبقهٔ اولاد باوندبن شاپوربن کیوس‌بن قباد است و حکومت این سلسله از سال ۳۴۵ تا ۳۹۷ هـ . ق. بوده است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۱۶، ۴۱۷). رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۳۵ شود.

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن رستم دیلمی. مؤلف حبیب السیر بعضی از اخبار مربوط به دیالمه را به استناد روایت از او نقل میکند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۲۱).

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن شروین‌بن سرخاب‌بن مهرمردان‌بن سهراب‌بن باوبن شاپوربن کیوس. هشتمین از اسپهبدان طبرستان. (یادداشت مؤلف).

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن شروین‌بن رستم‌بن سرخاب‌بن قارن‌بن شهریاربن شروین‌بن سرخاب‌بن مهرمردان‌بن سهراب. از آل‌باوند. دوازدهمین از اسپهبدان و پادشاهان طبرستان و نسبت آنان به یزدگرد شهریار پیوندد و این پادشاه همانست که بنابه‌روایت، فردوسی پس از نومیدی از محمود غزنوی نزد او شد و

---

۱ – پهلوی shathredhâr, shahrdâr (نگاهبان شهر)، از shathr (شهر) + dâr (از: داشتن). اوستا xshathrôdâra، پهلوی (کتیبه‌ها) shatrdarân. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ – ن‌ل: خلافت طلبد.
۳ – ن‌ل: نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم. در بعضی نسخ: نه به استر بر سوارم نه چو خر بزیر بارم.
۴ – ن‌ل: باذرم.

او هجاء محمود را به صدهزار درم بخرید و بشست. او عمری طویل یافته است. (یادداشت مؤلف). توضیحاً اضافه میشود که در تمام نسخه‌های خطی چهارمقاله در این فصل [بطبرستان شد بنزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان او بود] همه جابه‌جای شهریار «شهرزاد» دارد و در چاپ طهران در همهٔ مواضع «شیرزاد» دارد و هر دو خطاست زیرا پادشاهی که از آل‌باوند در آن عصر بود شهریار فوق‌الذکر است نه شهرزاد یا شیرزاد، وآنگهی در جمیع نسخ تاریخ ابن اسفندیار آنجا که این فصل را از چهارمقاله نقل کرده است در کمال وضوح همه جا شهریار دارد. تاریخ وفات این شهریار معلوم نیست، همین قدر ابن اسفندیار گوید شهریار مدتی دراز بماند تا در عهد شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر و هم در عهد سلطان یمین‌الدوله محمود بماند. و چون اتمام شاهنامه در سنهٔ ۴۰۰ هـ .ق.است در هر حال وفات شهریار بعد از آن واقع شده است. رجوع به حواشی چهارمقالهٔ عروضی ص ۴۹ و تاریخ یمینی چ مصر ص۳۹۴، ۳۹۵ و تاریخ ابن الاثیر در حوادث سال ۳۸۸ و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار شود.

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن علاءالدوله ملقب به حسام‌الدوله. از امراء مازندران که به دست علاءالدوله حسن‌بن رستم بقتل رسید. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۲۰).

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن کیخسرو (نصیرالدوله) (۷۱۷ – ۷۲۵ هـ .ق.). حاکم و فرماندار کلارستاق در مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص ۲۰۶).

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن شهریار. محدث است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص۳۴۶).

شهریار. [شَ] (اِخ) نام پدر یزدگرد سوم، آخرین و سی‌وپنجمین پادشاه ساسانیان است. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۵۳). جمعی از مورخان آورده‌اند که منجمی با خسرو پرویز گفت که از تو پسری متولد شود که‌ملک از وی به بیگانگان انتقال یابد. خسرو پرویز تمام اولاد ذکور را در سرائی بازداشته و از آمیزش با زنان منع نمود. در آن ایام شهوت بر شهریاربن خسرو استیلا یافته محرمی نزد شیرین فرستاد که بهر تدبیر شده زنی نزد او فرستد. شیرین یکی از اشراف‌زادگان را به لباس حجامی بنزد شهریار فرستاد و شهریار با او آمیزش کرد و آن زن از شهریار باردار گردید که از او پسری آمد و نام او را یزدجرد گذاردند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۲۵۳):

چو نستور و چون شهریار و فرود
چو مردانشه آن تاج چرخ کبود. فردوسی.

شهریار. [شَ] (اِخ) بعضی از مورخان از وی به فرخان و بعضی به «شهربراز» تعبیر کرده‌اند و صاحب شاهنامه نامش را «گراز» گفته. محمدبن جریر طبری «شهر ایران» در قلم آورده و بر هر تقدیر چون از خاندان ملک نبود اکابراعاجم از خدمتش عار داشتند و سه برادر از سپاه اصطخر بر قتلش اتفاق نموده در حین سواری بزخم سیف و سنان شهریار را از پشت زین بر روی زمین انداختند. مدت سلطنت او به قول اکثر ارباب اخبار چهل روز بود و بعد از او پوراندخت بنت پرویز قدم بر مسند سلطنت نهاد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۵۲).

شهریار. [شَ] (اِخ) نام پسر برزو، پسر سهراب است در روایات ملی ما و شهریارنامه که منظومهٔ داستانی مختاری در قرن پنجم هجری است. قهرمان آن شهریاربن برزو و آخرین فرد مشهور خاندان گرشاسب است. (از فرهنگ فارسی معین).

شهریار. [شَ] (اِخ) نام پسری خرد از هرمزد که بهرام چوبینه او را بجای هرمزد [پس از گریختن پرویز به آذربایجان] بپادشاهی نامزد کرد. (یادداشت مؤلف): پس چون ماهی چند برآمد و بهرام بملکت همی بود هرمز را پسری بود خرد، نام وی شهریار، بهرام ملک خویش را دعوی نکرد، گفت من این ملک بر شهریاربن هرمز همی نگاه دارم. (ترجمهٔ بلعمی از سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۱۳).

شهریار. [شَ] (اِخ) معروف به شیخ شهریار. در سه کیلومتری جنوب شرقی شیراز بقعهٔ کوچکی‌قرار دارد که در آن دو سنگ قبر دیده می‌شود. بر روی یکی از آنها نوشته شده: صاحب النفس القدسیّة و المقامات العالیه شهریاربن علی الفائی، و تاریخ فوتش هم سنهٔ ۶۱۶ هـ .ق.است. (بزرگان شیراز تألیف رحمت‌الله مهراز ص ۴۸۸).

شهریار. [شَ] (اِخ) از سرداران ایران که اردشیر پور شیرویه را بقتل رسانید. (از حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۸۸).

شهریار. [شَ] (اِخ) بخشی از شهر تهران که ۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن کرشته و دیههای آن «علیشاه‌عوض» و «رباط کریم» است. (از فرهنگ فارسی معین). در کتابهای جغرافیایی قدیم این نام را به یکی از ولایات مشهور نزدیک ری داده‌اند، و حمدالله مستوفی از قلعه‌ای بهمین نام که در شمال شهر بوده است یاد میکند و بعداً شرف‌الدین علی یزدی در شرح جنگهای تیمور اسم شهریار را به ری داده است. (از ترجمهٔ سرزمین‌های خلافت شرقی ص۲۳۴).

شهریار. [شَ] (اِخ) نام ایستگاه شمارهٔ چهار راه‌آهن جنوب که پیشتر رباط کریم نامیده میشد. این نقطه بمناسبت اینکه مرکز شهریار است بدین نام خوانده شده و این محل در ۳۶هزارگزی تهران واقع است. (یادداشت مؤلف).

شهریار. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شهریارات. [شَ] (ع اِ) و متی حدث عن اکل‌لحوم الوحش تمدد فی المعدة... فینبغی ان یبادر بالجوارشنات المسهلة کالشهریارات. (ابن‌البیطار). نسخهٔ چاپ مصر و نسخهٔ لکلرک نیز چنین بوده است و من گمان میکنم که‌این کلمه صورت مصحف «شب‌یارات» باشد، جمع شب‌یاره. (یادداشت مؤلف). رجوع به شب‌یاره و شهریاران شود.

شهریاران. [شَ] (اِ) نوعی گوارش است: نافع است کبد و معده را و زرداب و مرةالسوداء را سود دارد و شکم براند... شیطرج هندی، زنجبیل... از هر یکی شش درهم و... از هر یک دوازده درهم... همه را بکوبند و ببیزند و بعسل مصفی بسرشند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شهریاری شود.

شهریارانشاه. [شَ] (اِخ) از منجمان است. او را زیجی است، و ابوریحان گوید: او اول روز را از نیمهٔ شب گرفته است. (یادداشت مؤلف).

شهریار اول. [شَ ریا رِ اَوْ وَ] (اِخ) از حکمرانان رویان و رستمدار از سلسلهٔ پادوسبان ۱۴۷ – ۱۷۷ هـ .ق.(التدوین).

شهریار اول. [شَ ریا رِ اَوْ وَ] (اِخ) نام یکی از ملوک باوندیهٔ مازندران ۱۸۳ تا ۲۱۱ هـ .ق. (التدوین).

شهریارده. [شَ دَ رَ] (اِخ) دیهی از دیههای هزارجریب دودانگهٔ مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۴).

شهریار دوم. [شَ ریا رِ دُ وُ] (اِخ) از حکمرانان رویان و رستمدار از سلسلهٔ پادوسبان ملوک طبرستان معروف به گاوباره ۲۸۶ – ۳۰۱ هـ .ق.(از التدوین).

شهریار ساسانی. [شَ ریا رِ] (اِخ) لقب شهروراز (۶۲۹ م.) سردار ساسانی. رجوع به شهروراز و ساسانیان شود.

شهریار سوم. [شَ ریا رِ سِ وُ] (اِخ) از حکمرانان رویان و رستمدار از سلسلهٔ پادوسبان ملوک طبرستان معروف به گاوباره ۳۱۳ – ۳۲۵ هـ .ق.(از التدوین).

شهریار کازرونی. [شَ ریا رِ زِ] (اِخ) ابواسحاق. وفاتش در سال ۴۲۴ هـ .ق.در عهد القائم خلیفه بوده است و ۶۹ سال عمر داشته.

(تاریخ گزیده ص ۷۸۳).

شهریارکوه. [شَ] (اِخ) کازانوا در رسالهٔ خود موسوم به «اصفهبدان فریم» میگوید که شهریارکوه با جبال قارن یکی است و این هر دو نام سلسلهٔ جبالی بوده است [که هزارجریب جزو آن است] واقع در شمال آن، و میگوید فرض اول (که در شمال فیروزکوه بوده است) بعقیدهٔ او ارجح است و از بعضی مواضع ابن اسفندیار چنین معلوم میشود که شهریارکوه قارن است، در بعضی اوقات نام شهری بخصوص نیز استعمال میشده است و شهریارکوه با فریم یکی است یا آنکه فریم پای‌تخت و شهر عمدهٔ شهریارکوه است. (از یادداشتهای قزوینی ج ۵ ص ۲۳۳ به بعد).

شهریاری. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شهریار. رجوع به شهریار شود. ||(حامص مرکب) حکمرانی. سلطنت. فرمانروایی و پادشاهی. حکومت. (ناظم الاطباء):

چو یزدان همی شهریاری فزود
ز من در جهان یادگاری نمود. فردوسی.

نه بی تخت شاهی بود دین بپای
نه بی دین بود شهریاری بجای. فردوسی.

منم گفت با فرهٔ ایزدی
همم شهریاری و هم بخردی. فردوسی.

از درگه شهنشه مسعود باسعادت
زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری. منوچهری.

برآوردی مرا از شهریاری
کنون خواهی که از جانم برآری. نظامی.

– شهریاری دادن؛ به شهریاری یا فرمانروایی ناحیه‌ای گماشتن:

ترا بر سپه کامگاری دهم
بهندوستان شهریاری دهم. فردوسی.

– شهریاری کردن؛ فرمانروایی کردن. سلطنت کردن:

چرا رومیان شهریاری کنند
بدشت سواران سواری کنند. فردوسی.

||(امرکب) مملکت. (ناظم الاطباء):

خداوند ما نوح فرخ‌نژاد
که بر شهریاری بگسترد داد. ابوشکور.

شهریاری. [شَ] (اِ) نام ملینی است که لکلرک در ترجمهٔ ابن‌البیطار در شرح حمارالوحش آورده است ولی گمان میکنم این کلمه، شب‌یاره باشد و به غلط شهریار خوانده است. (یادداشت مؤلف).

شهریاری. [شَ] (اِخ) دهی از دهستانهای رامهرمز شهرستان اهواز است و از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شهریاری. [شَ] (اِخ) مؤلف لباب الالباب نویسد: از افاضل خراسان... و قصائد و مقطعات او مشهور نیست اما رباعیات او که از لطف طبع نشان دارد در اطراف جهان سایر است و در نزهةالمجالس نیز یک رباعی از او آمده است. (لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ج ۲ ص ۴۷۹، ۷۸۸).

شهریده. [شَ دَ / دِ] (نمف) شهلیده. (جهانگیری). پراکنده و پریشان‌شده و از هم پاشیده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شَلهیده (در تداول اهالی خراسان). ||پخچ و پهن‌گردیده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شهریر. [شَ] (اِ) مخفف شهریور. بمعنی شهریور است که ماه ششم[1] شمسی باشد. (از برهان چ معین):

ز شهریر بادی تو پیروزگر
بنام بزرگی و فر و هنر. فردوسی.

||روز چهارم است از هر ماه شمسی. (برهان). و شهریور نیز گویند. (ناظم الاطباء). روز شهریور. (یادداشت مؤلف):

چو در روز شهریر آمد بشهر
ز شادی همه شهر را داد بهر. لبیبی.

رجوع به شهریور شود.

شهریرامان. [شَ] (اِخ) ابن اثفیان مایوبن نوذربن منوچهر. مدت پادشاهی او شصت سال بود و بعد از او نسل این شهریرامان منقطع شد. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳ شود.

شهریرود. [شَ] (اِخ) شهرچای. همان ارومیه‌رود است که از کوه کون‌کبو (به ارتفاع ۳۲۷۱ متر) سرچشمه گیرد و پس از گذشتن از بردسیر به اسم شهریرود (شهرچای) از شهر ارومیه گذشته در جنوب دماغهٔ حصار به دریاچهٔ ارومیه ریزد. (فرهنگ فارسی معین).

شهریز. [شِ / شُ] (معرب، ص) سهریز. فارسی و معرب. تمر شهریز مذکور است در سهریز. (از منتهی الارب). تمر شُهریز و بالنعت و بالاضافة، نوعی از خرما. (منتهی الارب). رجوع به سهریز و فهرست المعرب جوالیقی شود.

شهریزاد و پرویز. [شَ دُ پَ] (اِخ) نام داستانی ایرانی که در قدیم آنرا بعربی ترجمه کرده‌اند. (ابن الندیم).

شهریک. [شَ] (اِ) شهریگ. به عربی رئیس‌الکوره، کسی بوده است که شهری در زیر فرماندهی او بوده و او را از میان طبقهٔ دهقانان اختیار مینمودند. حاکم‌شهر. یکی از اصناف حکام ایالات در دورهٔ ساسانی. رجوع به ترجمهٔ فارسی ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۱، ۱۸۳، ۸۶، ۸۷ و تاریخ حقوق علی‌آبادی و شهربان و شهرگ شود.

شهریل. [شَ] (اِخ) لقب یزدجردبن شهریار. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شهریک شود. یزدجرد شهریل بگریخت و به مرو شد و عبدالله‌بن عامر، مجاشع‌بن مسعود السلمی را پس یزدجرد بفرستاد. (تاریخ سیستان ص ۸۰)[2].

شهرین. [شَ] (اِخ) نام یکی از مرزبانان و نجبای ایرانی از دودهٔ مهران مرزبان بیت درائی بوده است. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۱۵۹). در نامهٔ اعمال شهیدان اشارات متفرقی راجع به احوال نجبا مذکور است: بعد از مرگ شهرین که از دودمان مهران بود برادرش کس فرستاد تا پسر شهرین گشن‌یزداد (قدیس سابها) را طلب کرد. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۳۴۱).

شهریور. [شَ ری وَ] (اِخ)[3] نام فرشته‌ای است موکل بر آتش و موکل بر جمیع فلزات و تدبیر امور و مصالح. روز شهریور که روز چهارم است از هر ماه شمسی بدو تعلق دارد. بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد مغان معتبر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کرد. در این روز مغان جشن کنند و عید سازند و بسبب آنکه در این روز تولد داراب واقع شده بود جشن سازند و عید کنند. (برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن آرا). در آیین زردشتی یکی از ایزدان. در جهان مینوی وی نمایندهٔ پادشاهی ایزدی و فر و اقتدار اهورمزدا است. در جهان مادی پاسبان فلزات و موکل بروز چهارم هر ماه شمسی (شهریورروز). (فرهنگ فارسی معین). در فارسی شهریر هم گفته شده است. در اوستا خشثروئیریه یعنی کشور منتخب یا پادشاهی برگزیده و نیز در فرس هخامنشی و سانسکریت بمعنی کشور است. همین واژه است که در فارسی شهر شده است و بجای بلدهٔ عربی بکار رود. این ترکیب بارها در اوستا بمعنی بهشت یا کشور آسمانی اهورمزدا آمده. و نیز نام امشاسپندی است که نگهبانی ششمین ماه سال و چهارمین روز ماه بدو سپرده شده، وی در جهان برین نمایندهٔ پادشاهی ایزدی و فر و اقتدار خداوندی است و در جهان مادی پاسبان فلزات میباشد. در کتاب الازمنة و الامکنه تألیف امام ابوعلی مرزوقی اصفهانی (متوفی ۴۷۸ هـ.ق.) بجای

---

۱ - اغلب فرهنگها ماه هشتم شمسی نوشته‌اند.

۲ - نل: شهریار. و در یادداشتی از مؤلف «شهریک»، اما در تاریخ سیستان این ضبط نیامده است.

۳ - در اوستا xshathra vairya و پهلوی shatrivar، مرکب از: - xshathra که در اوستا و پارسی باستان و سانسکریت بمعنی کشور و پادشاهی است (رجوع به شهر شود)، و جزو دوم صفت است از - var* بمعنی برگزیدن، برتری دادن و گرویدن، وئیریه یعنی برگزیده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شهریور، شهریر آمده. (التفهیم چ همایی). و فردوسی طوسی نیز شهریر آورده و ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی نام این روز را «شهریور» و در سغدی «خشثور» و در خوارزمی «اخشریوری» یاد کرده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). جزء دوم واژهٔ شهریور که «وئیریه»[1] باشد صفت است بمعنی برگزیدن و برتری دادن و گرویدن. و در واژهٔ فروردین به «ور» بمعنی پوشاندن و نگهداری کردن و پناه بخشیدن برمیخوریم، این «ور» دوم در اوستا در فرس هخامنشی بمعنی برگزیدن و گرویدن است و خشثروئیریه = شهریور یعنی کشور برگزیده یا پادشاهی برگزیده است. و مکرر در اوستا این واژه بمعنی بهشت یا کشور آسمانی اهورمزدا گرفته شده. شهریور نمایندهٔ پادشاهی و توانائی مینوی آفریدگار است. در این گیتی نگهبانی فلزات با این امشاسپند است. (از فرهنگ ایران باستان صص ۶۰ - ۶۲). و نیز رجوع به مزدیسنا ص ۱۶۲، ۵۰۱ شود. ||(اِ) نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب در برج سنبله است به اندک تفاوت. (غیاث). نام ماه ششم باشد از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج سنبله. (از برهان) (از جهانگیری). نام ماه ششم فارسی و ماه سوم تابستان مطابق سنبلهٔ عرب و آب سریانی و آن ۳۱ روز است. اوغُطُس رومی (اوت)[2] از دهم مرداد تا دهم شهریور است. (یادداشت مؤلف):

ز شهریورت باد فتح و ظفر
بزرگی و تخت و کلاه و کمر. فردوسی.
جهان دیگر شود امروز و گرد مهرماه اکنون
بماه مهر مهر آرد گذشته شهر شهریور.
؟ (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).
شهریور است گیتی از عدل شهریار.
مسعودسعد.

آفتاب در این ماه در برج سنبله باشد و آخر تابستان بود. (نوروزنامه).

— روز شهریور؛ روز چهارم از هر ماه فارسی. شهریر. (رشیدی). روز چهارم است از هر ماه شمسی. (از برهان). روز چهارم است از هر ماه بنابه قاعدهٔ کلیه که نزد مغان معین است. (جهانگیری). روز چهارم از ماه پارسی. (انجمن آرا):

ای تنت را ز نیکویی زیور
شهره روزیست روز شهریور. مسعودسعد.

— شهریورماه جلالی؛ اول آن مطابق است تقریباً با هیجدهم ماه «اوت» فرانسوی. (یادداشت مؤلف).

شهریورگان. [شَ ری وَ] (اِ مرکب) روز چهارم از ماه شمسی که شهریورماه باشد. در این روز مغان جشن سازند و عید کنند. (برهان) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مرکب است از «شهریور» به اضافهٔ «گان»، پسوند نسبت جشنی که در شهریور روز (چهارمین روز) از شهریورماه (ششمین ماه) در ایران باستان برپا میداشتند. (حاشیهٔ برهان چ معین از یشتها ج ۱ ص۹۳ و خرده‌اوستا ص ۲۰۹).

شهریوری. [شَ ری وَ] (ص نسبی) منسوب به ماه شهریور. رجوع به شهریور شود.

شهریة. [شَ ری یَ] (ع ص نسبی، اِ) نوعی از اسب تاتاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شهاری. (اقرب الموارد). ||مؤنث شهری. (یادداشت مؤلف).

شهریه. [شَ ری یَ / یِ] (از ع، اِ) بمعنی ماه. یعنی مشاهره. سرماهی. ماهانه. ماهیانه. مقرری که هر ماه یک بار پرداخته شود. (یادداشت مؤلف).

— شهریهٔ مدارس؛ پولی که شاگردان ماهانه بمدرسه می‌پردازند.

شهزادگی. [شَ دَ / دِ] (حامص مرکب) مخفف شاهزادگی:

مر او را بشاهی و شهزادگی
به افراسیاب ملک‌انتساب. سوزنی.

رجوع به شاهزاده و شاهزادگی شود.

شهزاده. [شَ دَ / دِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) مخفف شاهزاده. زادهٔ شاه، خواه پسر باشد و یا دختر. پسر شاه و پسر پسر شاه. (ناظم الاطباء). رجوع به شاهزاده شود:

گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر و آزاده بود. رودکی.
چو گودرز آن سوک شهزاده دید
دژم شد چو آن سرو آزاده دید. فردوسی.
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چه شهزاده چه پهلوانان نیو. فردوسی.
بصد لابه و پند و افسون و رای
دل آورد شهزاده را باز جای. فردوسی.
شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز کرد چرخ قصاصش بقای شاه.
خاقانی.
نای چو شهزادهٔ حبش که زند چشم
بانگش از آهنگ ده غلام برآید. خاقانی.
خیال چنین خلوتی‌زاده‌ای
دهد مژدهٔ خان بشهزاده‌ای. نظامی.
از آن شد نام آن شهزاده پرویز
که بودی دایم از هر کس پرآویز. نظامی.

||برادرزادهٔ شاه. (ناظم الاطباء).

شهزود. [شَ] (اِخ) شهزور. شهرزور. (از ناظم الاطباء) (از برهان). رجوع به شهرزور شود.

شهزور. [شَ] (اِخ) مخفف شهرزور. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به شهرزور شود.

شهسپرم. [شَ هَ پَ رَ] (اِ مرکب) مخفف شاهاسپرم. ریحان‌الملک. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاهاسپرم و شاهسپرم شود.

شهستان. [شَ هِ] (اِخ) نام محلی کنار راه خواش به داورپناه میان بخشان و داورپناه در ۱۶۷۵۰۰ گزی خواش. (یادداشت مؤلف).

شهسوار. [شَ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مخفف شاهسوار. فارس و سوار دلاور و بهادر و پهلوان غازی. (ناظم الاطباء). سوار دلیر و ماهر در سواری اسب. (آنندراج). سواری بزرگوار و جلد و چالاک و ماهر و استاد در سواری. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاهسوار شود:

به لابه بگفتند با شهسوار
که بر ما تو باش از جهان شهریار. اسدی.
هر شهسوار فضل که شد با تو همعنان
یابد بگرد گردن از ایام پالهنگ. سوزنی.
شهسواری است عشق خاقانی
کز سر مقرعه جهان بخشد. خاقانی.
موکب شهسوار خوبان رفت
لاشهٔ صبر ما دمادم شد. خاقانی.
بی مقتدای ملت نه کلک و نه کتاب
بی شهسوار زاول نه رخش و نه ستام.
خاقانی.
تا او شده شهسوار ابرش
بگذشته محیط آب از آتش. نظامی.
برون آمد مهین شهسواران
پیاده در رکابش تاجداران. نظامی.
بگردن اسب را با شهسوارش
ز جا برداشت و آسان کرد کارش. نظامی.
اندرخور شهسوار شبدیز بود
اندرخور دیگ و کاسه کفگیر بود. مولوی.
آری این اسب است لیک آن اسب کو
با خود آ ای شهسوار اسب‌جو. مولوی.
اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری بدربرد گوی. سعدی.
کاندرین گرد شهسوارانند
علم او را خزانه‌دارانند. اوحدی.
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار بازآید. حافظ.
شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبیست.
حافظ.
چنگ چوگانیِ چرخت رام شد از زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن.
حافظ.
شهسوار عشق چون لشکر کشید
خواجه را در خدمت چاکر کشید.
امیر حسینی سادات.

1 - vairya.
2 - Augustus (لاتینی), Août (فرانسوی).

— شهسوار دشت ارژن؛ کنایه از حضرت محمد (ص) است. (از ناظم الاطباء).

— شهسوار فلک؛ کنایه از آفتاب است. (از ناظم الاطباء).

— شهسوار مضمار مغازی؛ کنایه از پهلوان میدان جنگ. (از ناظم الاطباء).

شهسوار. [شَ سَ] (اِخ) یکی از شهرستانهای مازندران کنار دریای خزر میان رامسر و چالوس. از یازده دهستان و ۳۲۲ آبادی تشکیل شده و ۷۲۰۰۰ تن سکنه دارد.

شهسوار. [شَ سَ] (اِخ) شهری مرکز شهرستان شهسوار مازندران که در حدود ۶ تا ۷ هزار تن سکنه دارد.

شهسوار. [شَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر است و ۷۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شهسوار. [شَ سَ] (اِخ) نام کشتی تفریحی که برای رضاشاه ساخته شد و در مرداب بندرپهلوی است. (از یادداشت مؤلف).

شهسوار. [شَ سَ] (اِخ) ابن سلیمان. هشتمین از حکام ذوالقدریه از ۸۷۲ تا ۸۷۵ هـ.ق.(یادداشت مؤلف). رجوع به ذوالقدریه شود.

شهسوار. [شَ سَ] (اِخ) بیگ‌زاده علی‌بیگ. آنگاه که سلطان سلیم‌خان سلسلهٔ ذوالقدریه را برانداخت شهسوار بیگ‌زاده علی‌بیگ را حکومت مرعش و توابع آن داد در ۸۸۵هـ.ق. (یادداشت مؤلف). رجوع به ذوالقدریه شود.

شهسواران. [شَ سَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قم و سلطان‌آباد میان ابراهیم‌آباد و گرچون در ۲۵۰۸۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

شهسوارلو. [شَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه‌بخش سنجبد شهرستان خلخال است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

شهسواری. [شَ سَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت شهسوار. ||(ص نسبی) منسوب به شهسوار. ||از مردم شهسوار.

شهشدف. [شَ شَ] (اِخ)[1] نام موضعی است که‌ابن‌القطاع آنرا درکتاب خود بنام الابنیه نام برده است. (از معجم البلدان). رجوع به شهشدق شود.

شهشدق. [شَ هَ دَ] (معرب، اِ مرکب) لغتی است در شَهْبَذَق. (منتهی الارب). شهشدف. (معجم البلدان). رجوع به شهبدق و شهشدف شود.

شه شرق. [شَ هِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پادشاه شرق یا ملک شرق. این نام را بر سلاطین و افراد سلسله‌های حاکم بر خراسان و شرق ایران اطلاق میکردند از قبیل غزنویان و سلجوقیان و غیره:

چو زین کرانه شه شرق[2] دست برد به تیر
بر آن کرانه نماند از مخالفان دیّار. فرخی.
لشکرآرای شه شرق[3] ولینعمت من
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین. فرخی.

شهشناس. [شَ شِ] (نف مرکب) مخفف شاه‌شناس. شاه‌شناسنده. شناسندهٔ شاه:

دیده میباید که باشد شه‌شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس.

(امثال و حکم ص ۸۴۶) (یادداشت مؤلف). ||(نمف مرکب) که شاه او را شناسد. رجوع به شاه‌شناس شود.

شهشناسی. [شَ شِ] (حامص مرکب) مخفف شاه‌شناسی. رجوع به شاه‌شناسی شود.

شه‌شه. [شَهْ شَهْ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌شاه که در اصطلاح شطرنج آنرا کش گویند:

گفت شه‌شه وآن شه کبر[4] آورش
یک‌یک[5] شطرنج برزد بر سرش. مولوی.

شهشهان. [شَ شَ] (اِخ) محله‌ای است در شمال شهر اسپاهان. (یادداشت مؤلف).

شهفور. [شَ] (معرب، اِ) معرب شاهپور. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) نامی از نامهای اسلامی از جمله ابوالمظفر شهفوربن طاهر اسفراینی. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمد اسفراینی و ابوالمظفر... و طاهربن محمد اسفراینی و تاریخ سیستان ص ۲۵۹، ۲۵۸ شود.

— شهفور آزادمرد؛ کمک و یاور احمدبن موسی که نمایندهٔ عمرو بود در کارهای جنگ و نماز خراج به سیستان. (از تاریخ سیستان ص ۲۴۷).

شهق. [شَ] (ع مص) رسیدن چشم‌زخم بکسی: شهقت عین الناظر علی فلان شهقاً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شهقة. [شَ قَ] (ع مص) نعره زدن. یقال: شهق شهقةً فمات. (منتهی الارب). صیحه. (تاج المصادر بیهقی). نعره. (یادداشت مؤلف).

شهقه‌زنان. [شَ قَ / قِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حالت شهقه زدن. نعره‌زنان. صیحه‌زنان: بعد از آن اشعریان بحضرت رسول آمدند شهقه‌زنان و رجزگویان بدین عبارت: غداً نلقی الاحبه محمداً و حزبه. (تاریخ قم ص ۲۷۴).

شهکار. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهکار. در رشیدی و انجمن آرا و آنندراج و ناظم الاطباء بمعنی فریب و حیله و مکر آمده است، اما در بهار عجم و برهان شه‌نگار بدین معنی آمده است. ظاهراً این معنی اخیر که این فرهنگها نوشته‌اند بمعنی شا کار است یعنی کار فرمودن بی اجرت و مزد. رجوع به شا کار شود. ||در استعمال امروز بمعنی کار نمایان و آثار نمایان علمی و صنعتی است مانند بهترین لوحهٔ نقاشی یا قصیده و کتاب و جز آن. ||ملک مزروع و کاشته‌شده. (ناظم الاطباء). در این معنی شدکار و شدیار آمده است. رجوع به این کلمات شود. ||شرارت. (ناظم الاطباء).

شه کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) این ترکیب در شعر زیر از مسعودسعد آمده است به معنی کیش کردن و گفتن «شه» یا «شه‌شه»:

بشاه او مرا دشمن اندرسپرد
نکو دید خود را و ابله نبود
که‌او آب و باد مرا در جهان
همه‌ساله جز خاک و جز کَه نبود
موجه شمرد او حدیث مرا
به ایزد که هرگز موجه نبود
چو شطرنج‌بازان وغائی نکرد
مرا گفت هین شه کن و شه نبود. ؟

شه کلاه. [شَ کُ] (اِ مرکب) شاه کلاه. کلاهی مخصوص بزرگان در ایام سلام در خدمت پادشاهی. (یادداشت مؤلف):

چو شه کلاه‌دمی گوش باش وین سخنان
که‌در حکایت رخت است یادگیر از بر.
نظام قاری (دیوان ص۱۶).

آئینی که چشم هیچ عین‌البقری و گوش هیچ شه کلاهی ندیده و نشنید. (دیوان نظام قاری ص۱۵۲).

ز افتادگی وز ره قدر و جاه
همه کفش باشیم و او شه کلاه.
نظام قاری (دیوان).

شهل. [شَ هَ] (ع اِ) شُهْلَة. سیاهی چشم که مخلوط با رنگ آبی باشد. (از اقرب الموارد). میش‌چشمی و نیکوی از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شهل. [شَ] (ع اِ) دروغ: فیه ولع و شهل؛ ای کذب.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شهل. [شَ هَ] (ع مص) میش‌چشم گردیدن. (منتهی الارب).

شهل. [شَ] (اِخ) ابن شیبان‌بن ربیعه‌بن زمان ملقب به فند. شاعری از عرب بوده است. رجوع به‌الاعلام زرکلی ج۲ ص ۴۱۹ شود.

شهلا. [شَ] (از ع، ص) (مأخوذ از تازی شهلاء) چشم سیاهی را گویند که مایل به سرخی باشد و فریبندگی داشته باشد. (برهان) (از غیاث). چشم سیاه‌فام. (اوبهی). تأنیث اشهل. زن میش‌چشم:

در بیابان بدید قومی کُرد

---

۱ - ظ. شهشدق (منتهی الارب) تصحیفی از این کلمه است یا آنکه این تصحیفی از آن باشد.
۲ - اینجا مراد محمود غزنوی است.
۳ - اینجا مراد محمود غزنوی است.
۴ - نل: خشم. ۵ - نل: یک‌یک آن.

کرده‌از موی هر یکی کولا
وآن زنان لطیف هر کردی
با بریشم و دیدهٔ شهلا.
؟ (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی).
الحق نهنگ هندویی دریا نمای از نیکویی
صحنش چو آب لؤلویی از چشم شهلا ریخته.
خاقانی.
بر سقف چرخ نرگسه داری هزار صف
از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی.
خاقانی.
سر ببالین عدم بازنه ای نرگس مست
که‌ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست.
سعدی.

رجوع به اشهل و شهلاء شود.
||میشی. (یادداشت مؤلف). رنگی از رنگهای چشم: چشمی شهلا، نرگس شهلا. رنگی میان سیاهی و کبودی. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی میباشد مشابه چشم انسان همان نرگس است و آن قسم که زرد است آنرا عبهر گویند. (غیاث) (آنندراج).

شهلاء. [شَ] (ع ص) مؤنث اشهل. زن میش‌چشم. (از منتهی الارب) (غیاث): عین شهلاء؛ چشمی میشینه. (مهذب الاسماء). میشی. چشمی میشی. ||(ا) حاجت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (دهار).

شهلاء. [شَ] (اِخ) از آبهای بنی‌عمروبن کلاب است. (از معجم البلدان).

شهلاب. [شَ] (اِخ) نام ملکی است که روباه آنجا درازمو باشد. (غیاث) (از آنندراج). شاید دگرگون‌شدهٔ سقلاب باشد.

شهلان. [شَ] (اِخ) نام کوهی است و بعضی گویند ولایت است و بعضی دیگر گویند نام جایی و مقامی است نزدیک بکوه الوند. (از برهان). نام کوه، و شاید که بدل از سیلان باشد. (غیاث). نام کوهی است. (جهانگیری) (تاج العروس). کوهی است، اما صحیح آن ثهلان است چنانکه در قاموس آورده عربی است و شاید معرب کرده باشند. (انجمن آرا) (آنندراج). کوهی است، اما در قاموس ثهلان آورده و این صحیح است. (رشیدی). در جای دیگر نیافتم و گمان میکنم تصحیف «ثهلان» باشد که کوهی است عظیم بنی‌نمیر را در ناحیهٔ شریف. (از یادداشت مؤلف):
عمان و محیط و نیل و جیحون
جودی و حری و قاف و شهلان [1].
خاقانی (از حاشیهٔ برهان چ معین).
با سنگ گهر بگاه احسان
جودی و حری و قاف و شهلان [2]. خاقانی.
شراری جهد زآهن نعل اسبش
که‌حراقش اروند و شهلان [3] نماید. خاقانی.
پیش آن بادپرستان بشکوه
کوه‌شهلان [4] شوم ان‌شاءالله. خاقانی.
ز اختران هدی او چو آفتاب آمد
ز راسخان علوم او چو کوه شهلان [5] بود.
شرف شفروه.

و رجوع به ثهلان و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۸ شود.

شهلنگ. [شَ لَ] (اِ) ریسمان‌تاب را گویند و آن شخصی است که ریسمان و طناب و خیمه و امثال آن می‌تابد، و بعربی لواف گویند. (برهان). شالنگی. (رشیدی) (یادداشت مؤلف). رجوع به شالنگی شود.

شهلة. [شَ لَ] (ع ص) زن کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن سخت زال. (دهار). ||زن میانهٔ تمام‌عقل، خاص بالنساء لایوصف بها الرجال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شهلة. [شُ لَ] (ع اِمص) میش‌چشمی و نیکو از آن، یا شهلة آن است که حدقهٔ چشم بسرخی زند و خطهای سرخ نبوده باشد مانند شکلة، لیکن آن عبارت است از کمی سیاهی حدقه بحدی که گویا مایل بسرخی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). میش‌چشمی ،وگفته‌اند در شهلة سیاهی چشم کمتر از زرقه است و خطوط سرخ ندارد. (ناظم الاطباء).

شهله. [شَ لَ / لِ] (از ع، ص) پیرزن. (غیاث). عجوز. سخت پیر. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) میش‌چشمی. سیاهی و کبودی یا سرخی در سیاهی چشم. (یادداشت مؤلف). رجوع به شهلة شود. ||(اِ) گوشت بسیار چرب. (برهان). گوشت بغایت چرب را گویند. (آنندراج) (رشیدی). گوشت بد. (یادداشت مؤلف). چربوی گوشت. چربوی روی تن گوسفند و جز آن غیر دنبه. شهره. چربو و پیه گوشت چون بیزد. (یادداشت مؤلف). و در تداول عامه شحله و شحره و شلهه (شلحه) هم گویند:
ور نگرد شهله را در قدح نرگسی
نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن.
بسحاق اطعمه.
شهله چربش دوله گیپا پاچه دست و کله سر
روده زیجک شُش حسیک دل کباب و خون جگر.
بسحاق اطعمه.
||خفاش و شب‌پره. (ناظم الاطباء).

شهلیدن. [شَ دَ] (مص) پراکنده و پریشان شدن و از هم پاشیده شدن و پخج و پهن گشتن. (از برهان):
چو افتاد دشمن در آن پای نغز
ز سُمّ سمندش بشهلید مغز.
نظامی (از جهانگیری).

شهلیده. [شَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) شهریده. پراکنده و پریشان‌شده و از هم پاشیده‌شده و پخج و پهن. (از برهان) (از ناظم الاطباء). پراکنده و پریشان‌شده و از هم پاشیده‌شده. (انجمن آرا) (آنندراج). شلهیده.

شهلیلی. [شِ لی لی] (ع اِ) نوعی از درهم که‌اندازهٔ آن عرض کف دست است. (از اقرب الموارد).

شهلیة. [شَ لی یَ] (اِخ) شهری است در ساحل نهر خبور میان ماکسین و قرقیسیا. (از معجم البلدان).

شهم. [شَ] (ع ص) تیزخاطر. چالاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیزدل. (مهذب الاسماء) (مجمل اللغة) (اقرب الموارد). ج، شِهام: بوسهل حمدوی نیز مردی شهم و کافی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴). ما تو را آزموده‌ایم در همهٔ کارها شهم و کافی و معتمد یافته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶). به تن خویش مرد و شهم بیرون آمد و این حدیث بگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۲). شهم و با قد و منظر و هنر بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲). در معنی سالاری این احمد مردی شهم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۸). ||اسب تیزرو. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، شُهوم. ||مهتر مطاع. ج، شُهوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) سنگی است که بر در خانهٔ صید شیر گذارند که چون شیر در خانه درآید در بدان سنگ بند گردد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سهم شود.

شهم. [شَ] (ع مص) زجر کردن اسب را: شهم الفرس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترسانیدن کسی را و بیم کردن: شهم فلاناً شهماً و شهوماً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هراسانیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

شهم. [شَ] (اِخ) شهم‌بن مرة، شاعر محاربی است. (منتهی الارب) (تاج العروس). ||شهم‌بن مقدام شیخ است مر ثوری را. (منتهی الارب). ||شهم‌بن عبدالله و شلمة‌بن شهم، محدثانند. (منتهی الارب).

---

۱ - صحیح: ثهلان. در این صورت شاهد کلمه نخواهد بود.
۲ - صحیح: ثهلان. در این صورت شاهد کلمه نخواهد بود.
۳ - صحیح: ثهلان. در این صورت شاهد کلمه نخواهد بود.
۴ - صحیح: ثهلان. در این صورت شاهد کلمه نخواهد بود.
۵ - صحیح: ثهلان. در این صورت شاهد کلمه نخواهد بود.

شه‌مات. [شَ هْ] (اِ مرکب) شاه‌مات. در اصطلاح بازی شطرنج نمایندهٔ حالت مغلوب‌شدگی. کلمه‌ای است که در بازی شطرنج گویند یعنی شاه کُشت شد و شاه مات شد. (از ناظم الاطباء). شکست سخت. مغلوب کامل:

هم از توست شه‌مات شطرنج‌بازان
تو را مهره زاده بشطرنج‌بازی.
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۴).

ایا وزیر همایون محترم که جهان
مسخّر عمل تست از پی شه‌مات. سوزنی.

بدان آمد که یک منصوبه بازد
که با پیلان بهم شه‌مات سازد. نظامی.

چو میمردند میگفتند هیهات
کزین‌بازیچه دور افتاد شه‌مات. نظامی.

– شه‌مات شدن؛ مات شدن شاه در بازی شطرنج:

جهان رخت همی بُرد و همی شه‌مات خواهی شد
اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چون بازی.
ناصرخسرو.

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه‌مات شده نعمان.
خاقانی.

– شه‌مات کردن؛ مات کردن شاه کسی را در بازی شطرنج.
– ||مجازاً، مغلوب کردن: و هر منصوبه که شناخت میباخت تا شاهزاده را شه‌مات کند. (سندبادنامه ص ۱۶۰).
||کنایه از نیست شدن و استیصال و شکست خوردن و باختن باشد. (آنندراج).

شهمار. [شَ] (اِخ) شه‌مار. سهار یا شهار. استوارترین دژ دودمان قارن که از دورهٔ ساسانیان در تصرف آنان بوده و فریم (فرم) نام داشت که آبادترین شهر آن شهمار بوده است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۹ و سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۳۹۸ شود.

شهماروند. [شَ مارْ وَ] (اِخ) تیره‌ای از اسوند هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳). رجوع به اسیوند شود.

شهمانج. [شَ نَ] (معرب، اِ مرکب) نام مفردی از مفردات طبی است. (قانون بوعلی ص ۲۳۵). شاه‌بانج. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شاه‌بانج شود.

شهمرد. [شَ مَ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌مرد. رجوع به شاه‌مرد شود.

شهمرد. [شَ مَ] (اِخ) (ابوبکر...) کدخدای فائق خادم خاصه. مشهد علی‌بن موسی الرضا علیه السلام را آبادان کرد و پس از او ابوالفضل سوری در آن زیادتهای بسیار فرمود و مناره‌ای کرد و دهی خرید فاخر و بر آن وقف کرد. (تاریخ بیهقی).

شه‌مردان. [شَ هْ مَ] (اِ مرکب) مردانشاه. ||شهِ مردان؛ شاه مردان. رجوع به شاه مردان شود.

شهمردان. [شَ مَ] (اِخ) ابن ابوالخیر رازی. از علمای ریاضی و طبیعی. او راست کتاب البدایع به عربی در علم تجوم و کتاب نزهت‌نامهٔ علائی مشتمل بر دوازده مقاله و مقدمه و خاتمه در علوم مختلفه بفارسی که پس از ۴۷۷ هـ.ق. بنام عضدالدین علاءالدوله و جمال‌الملة خاص‌بک ابوکالیجار گرشاسف حسام امیرالمؤمنین کرده و کتاب روضةالمنجمین که بسال ۴۶۶ هـ.ق. بنام حکیم علی‌بن ابراهیم نوشته و کتابی دیگر بنام شش فصل دارد. وی معاصر حکیم عمر خیام و وفات او پس از ۴۶۶ است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به سبک‌شناسی ج ۲ ص۵۲، ۵۳ و ۱۵۹ و شرح حال رودکی ص۲۷ و فرهنگ فارسی معین شود.

شهمردان. [شَ مَ] (اِخ) ابومنصور پارسی. وزیر امیر بصره، پسر کالیجار دیلمی، ملک پارس و از مردم قرن پنجم هجری. رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۱۴ شود.

شهملة. [شَ مَ لَ] (ع ص) زن پیر گنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیرزن. (از اقرب الموارد).

شه‌موبد. [شَ هْ بَ] (اِخ) شاه‌موبد. پادشاه افسانه‌یی ایران و یکی از اشخاص منظومهٔ ویس و رامین. (فرهنگ فارسی معین).

شه‌موبد. [شَ هْ بَ] (اِخ) (قلعهٔ شه‌موبد یا شاه‌موبد) قلعه‌ای در شیراز قدیم: و اندر وی [در شیراز] یکی قهندز است قدیم سخت استوار و آنرا قلعهٔ شه‌موبد خوانند. (حدود العالم).

شهمیرزاد. [شَ] (اِخ) قصبه‌ای است از بخش سنگسر. در تابستان ۸۰۰۰ و در زمستان ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ تن سکنه دراد. (از فرهنگ فارسی معین).

شهمیرزادی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شهمیرزاد. ||از مردم شهمیرزاد. ||لهجه‌ای است ایرانی که مردم شهمیرزاد بدان تکلم کنند. (فرهنگ فارسی معین).

شهمیل. [شِ] (اِ) نامی غیرعربی است چون شرحبیل و شراحیل. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۵). محشی المعرب در ذیل این کلمه نویسد: الجمهره گوید شهمیل اسم است و آن برادر عتیک است و او پدر قبیله‌ای است که قسمت بزرگی از آن در فارسند. اما در ضبط کلمه و اینکه آیا عربی و یا معرب است مطلبی نیاورده است. و مؤلف الاشتقاق در ذکر فرزندان «اسدبن عمران» گوید: پسران اسد، عتیک و شهمیل‌اند و فیروزآبادی شهمیل را بکسر «ش» ضبط کرده اما مؤلف لسان‌العرب به فتح «ش» آورده و او را پدر بطنی و برادر عتک خوانده است.

شهمیل. [شَ] (اِخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان).

شهن‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان پیریک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شهنا. [شَ] (اِخ) قریه‌ای است پنج‌فرسنگی کاکی‌در فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شه‌نائی. [شَ هْ] (اِ مرکب) نام سازی که آنرا سرنا گویند. (غیاث) (از برهان). سورنائی. شاه‌نائی. شاه‌نای. (یادداشت مؤلف).

شهناز. [شَ] (اِ مرکب) نام نوائی از موسیقی. (از غیاث) (ناظم الاطباء). نام آوازی. یکی از شش آواز است و آن از زیرافکند خیزد. (یادداشت مؤلف):

سرو ساقی و ماه رودنواز
پرده بربسته در ره شهناز. فرخی.

||عروس. (از غیاث) (آنندراج).

شهناز. [شَ] (اِخ) صاحب غیاث و به تبع او صاحب آنندراج نوشته‌اند نام خواهر جمشید است که ضحاک آنرا بنکاح آورده، اما صحیح شهرناز است. رجوع به شهرناز شود.

شهنامه. [شَ مَ / مِ] (اِ مرکب) مخفف شاهنامه. نامهٔ شاهان. کتابی که در آن اعمال و افعال و کارنامهٔ شاهان نوشته شود. رجوع به شاهنامه شود:

شهی کو بترسد ز درویش بود
به شهنامه او را نشاید ستود.
فردوسی (طبق نسخه‌ای که در حدود ۸۵۰ هـ.ق. کتابت شده است).

چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ
چند خوانند هنرهای فلان و بهمان.
عنصری.

اینکه در شه‌نامه‌ها بنوشته‌اند
رستم و روئینه‌تن[1] اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار. سعدی.

شهنامه‌خوان. [شَ مَ / مِ خوا / خا] (نف مرکب) شاهنامه‌خوان. که شاهنامه خواند بهٔ آواز در مجالس:

ز شاهان چنو کس نپرورد چرخ
شنیدستم این من ز شهنامه‌خوان. فرخی.

رجوع به شاهنامه‌خوان شود.

شهنامه‌خوانی. [شَ مَ / مِ خوا / خا] (حامص مرکب) شاهنامه‌خوانی. کار شاهنامه‌خوان. خواندن شاهنامه در مجالس و

1 - نل: اسکندر و.

مجامع. رجوع به شاهنامه‌خوانی شود.
شهنان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است نیم‌فرسنگی کمتر میانهٔ جنوب و مغرب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).
شهنای. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌نای. سرنا. سورنای. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به شاهنای شود.
شهنایی. [شَ] (اِ مرکب) رجوع به شه‌نائی شود.
شهند. [شَ هَ] (اِ) بهبودی و نیکی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).
شهندان. [شَ هَ] (اِخ) در قائنات و در ۲۳ فرسخی کوه اسفندقه واقع و دارای معدن فیروزه است. (یادداشت مؤلف).
شهنژاد. [شَ نِ] (ص مرکب) شاه‌نژاد. از نژاد شاهان. شاهزاده. از خانوادهٔ شاهی.
شه‌نشان. [شَهْ نِ] (نف مرکب) شاه‌نشان. نشانندهٔ شاه. سلطان عظیم‌الشأن. دست‌نشانده کنندهٔ شاه و سلطان. سلطان بزرگ که کسی را به شاهی و سلطنت ناحیه‌ای بگمارد و منصوب سازد:
سر سرفرازان و گردنکشان
ملک عز دین قاهر شه‌نشان. نظامی.
جای شاهان است یا رب فرخ و فرخنده باد
جاودان بر پادشاه شه‌نشان شه‌نشین.
سلمان ساوجی.
تو شه‌نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده
تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر. قاآنی.
||(نمف مرکب) که او را شاه نشانده و منصوب کرده باشد. رجوع به شاه‌نشان شود.
شهنشاه. [شَ هَ] (اِ مرکب) مخفف شاهنشاه. شاهانشاه. شاه شاهان. رجوع به شاهنشاه شود:
بدین نامه من دست کردم دراز
بنام شهنشاه گردنفراز. فردوسی.
یکی نامه بنوشت بهرام هور
بنزد شهنشاه بهرام گور. فردوسی.
شهنشاه بنشست با مهتران
هر آنکس که بودند از ایران سران. فردوسی.
ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق
ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق.
منوچهری.
بگشادش در باکبر شهنشاهان
گفت بسم‌اللّه و اندرشد نا گاهان. منوچهری.
پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس
تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا. خاقانی.
اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه
راه ز پس واروند لشکر و ارکان او. خاقانی.
شهنشاه اسلام خاقان اکبر
که تاج سر آل‌سامان نماید. خاقانی.
— شهنشاه‌زاده؛ شاهزاده.
— شهنشاه فلک؛ کنایه از خورشید است. (برهان).
شهنشاه. [شَ هَ] (اِخ) نام پهلوانی از لشکر رستم فرخ هرمز که در روز غماس با مسلمانان بجنگید و درنتیجه به دست عمروبن معدی‌کرب بقتل رسید. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۸۰).
شهنشاه. [شَ هَ] (اِخ) ابن امیرالجیوش ملک افضل، وزیر المستعلی باللّه اسمعیلی. (حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۳۶۱).
شهنشاه. [شَ هَ] (اِخ) ابن علاءالدین محمد. امیر ملاحده، برادر خورشاه. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۷۷).
شهنشاه. [شَ هَ] (اِخ) لقب سلطان ابراهیم غزنوی:
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس.
ابوحنیفهٔ اسکافی) از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹).
شهنشاه. [شَ هَ] (اِخ) لقب عضدالدولهٔ دیلمی است. خلیفهٔ عباسی عضدالدوله را به لقب ملک که آنرا بفارسی در آن ایام شهنشاه میگفتند ملقب ساخته بود. (تاریخ عمومی اقبال ص ۱۶۷).
شهنشاه. [شَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
شهنشاهی. [شَ هَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) مخفف شاهانشاهی. شاهنشهی. سلطنت و پادشاهی. (ناظم الاطباء). رجوع به شاهنشاهی شود: هر فرمان که از حضرت شهنشاهی صادر شود جز انقیاد و مطاوعت صورت نبندد. (سندبادنامه ص ۳۲۴).
شهنشاهی و نامش جاودان باد
تنش آسوده و دل شادمان باد.
(ویس و رامین).
شهنشه. [شَ هَ شَهْ] (اِ مرکب) مخفف شاهانشاه. شاهنشاه. شهنشاه. شاه شاهان:
از درگه شهنشه مسعود باسعادت
زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری. منوچهری.
دانی که من مقیم بر درگه شهنشه
تا بازگشت سلطان از لاله‌زار ساری.
منوچهری.
خاقانیا بعبرت ناپا کی فلک
بر خاک آن شهنشه کشور گذشتنی است.
خاقانی.
مرا شهنشه وحدت ز داغگاه خرد
به شیب و مقرعه دعوت همی کند که بیا.
خاقانی.
چو شیرین از شهنشه[1] بی‌خبر بود
در آن شاهی دلش زیر و زبر بود. نظامی.
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست. سعدی.
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست. سعدی.
شهنشه نیارست کردن حدیث... سعدی.
رجوع به مترادفات کلمه شود.
شهنشین. [شَ نِ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌نشین. رجوع به شاه‌نشین شود.
شهنگار. [شَ نِ] (اِ مرکب) کنایه از فریب و دغای عظیم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). صحیح شاکار است. رجوع به شاکار شود.
شهنگانه. [شَ هَ‌گا نَ / نِ] (اِ مرکب) ژاله و تگرگ. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
شهنو. [شِ نَ / نُو] (اِ) نان کلیچهٔ نازک. ||پاره و قطعه. (از ناظم الاطباء).
شهنواز. [شَ نَ] (نمف مرکب) شاه‌نواز. نواخت‌یافته از شاه. که شاه او را نوازد. ||(نف مرکب) نوازندهٔ شاه.
شهنواز. [شَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچائی بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است و ۴۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
شهنواز. [شَ نَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است که در منطقهٔ مکران سکنی دارند و پیشتر یاراحمدزائی گفته میشد.
شهنی. [شَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ململی هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).
شهنیز. [شِ] (ع اِ) شونیز است. (منتهی الارب). لغتی در شونیز و شنیز است. شونیز و سیاهدانه. (ناظم الاطباء). به قول دینوری فارسی است. شونوز. شی‌نیز. سیاه‌تخمه. حبة‌السوداء. (یادداشت مؤلف). رجوع به شنیز و شونیز شود.
شه نیمروز. [شَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شاه نیمروز. شاه سیستان. رجوع به شاه نیمروز شود. ||کنایه از آفتاب. (برهان). رجوع به شاه نیمروز شود. ||کنایه از دل آدمی که به عربی قلب گویند. (از برهان) (از غیاث). ||(اِخ) کنایه از رستم بسبب آنکه سیستان را نیمروز خوانند. (برهان). ||کنایه از حضرت آدم (ع) چه او تا نیمروز در بهشت بود. (از برهان) (از غیاث). ||کنایه از حضرت محمد (ص) زیرا که تا نیمروز شفاعت امتان گناهکار خواهد کرد. (از برهان) (از غیاث).
شهو. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایهاور هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).
شهوات. [شَ هَ] (ع اِ) ج شهوة. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (اقرب الموارد). رجوع به شهوة شود. ||میلها و آرزوها. (ناظم الاطباء). ||اشتیاق و رغبت و خواهش هوا. (ناظم

۱ - اینجا مراد خسرو پرویز است.

الاطباء): بلذت علم از لذات ملک و شهوات دنیا قناعت نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۴). هرکه ترک شهوات ازبهر قبول خلق داده است از شهوت حلال بشهوت حرام افتاده است. (گلستان). رجوع به شهوت و شهوة شود.

— شهوات نفسانی؛ میل و خواهش نفس و حرص و اشتیاق آن و طمع و اشتهای آن. (ناظم الاطباء).

— شهوات نفسانیه؛ شهوات نفسانی. (ناظم الاطباء). رجوع به شهوات نفسانی شود. ||حرص. (ناظم الاطباء).

شهوات. [شَ هَ] (اِخ) لقب موسی‌بن بشار ابومحمد شاعر. (یادداشت مؤلف). رجوع به موسی‌بن... شود.

شهوار. [شَهْ] (ص مرکب) مخفف شاهوار. هر چیز که لایق و سزاوار پادشاهان باشد. (برهان) (غیاث):

به دیباها و زیورهای شهوار
ز تخت و طبل بزازان و عطار.
(ویس و رامین).

در آنجا تختها بنهاده بسیار
بر آن بر جامه‌های خوب شهوار.
زراتشت بهرام.

رجوع به شاهوار شود. ||منسوب به شاه:

نژادش گرچه شهوار است و نیکوست[1]
ابا این نیکویی صد گونش آهوست[2]. ؟

— دُرّ شهوار؛ دُرّ شایسته و لایق شاه. دُرّ گرانمایه. دُرّ گرانبها:

چون سینه بجنباند و یک لخت بپوید
از هر سر پرّش بجهد صد دُر شهوار.
منوچهری.

بدل یا ک برنویس این شعر
که بیا کی چو درّ شهوار است. ناصرخسرو.

از خون چشم بیوه‌زنان لعلش
از اشک چشم من دُر شهوارش.
ناصرخسرو.

راز سلیمانی شنو زآن مرغ روحانی شنو
اشعار خاقانی شنو چون درّ شهوار آمده.
خاقانی.

آذین صبوحی را زد قبه حباب از می
بر قبه از آن درّی شهوار نمود اینک.
خاقانی.

خسروا نظمم که وصف بحر جود دست توست
در خوشابی و طراوت چون دُر شهوار باد.
کاتبی.

—گوهر شهوار؛ گوهر لایق شاه. گوهر گرانمایه و گرانبها:

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود.
صائب.

—لؤلؤ شهوار[3]؛ لؤلؤ لایق شاه. لؤلؤ گرانبها:

همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب
همیشه تا نشود سنگ لؤلؤ شهوار. فرخی.

بدخواه تو خواهد چو تو گردد بزرگی
هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار. فرخی.

ملک ز پنج یک آنجا نصیب یافته بود
دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار.
فرخی.

یا چو زرین شجری درشده اطراف شجر
که بر او بر ثمر از لؤلؤ شهوار بود.
منوچهری.

یا همچو زبرجدگون یک رشتهٔ سوزن
اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار.
منوچهری.

چون سیم درون است و چو دینار برون است
آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار.
منوچهری.

نشد بی قدر و قیمت سوی مردم
ز بیقدری صدف لؤلوی شهوار. ناصرخسرو.

ابریم که باشیم همیشه به تک و پوی
وز بحر برآریم همی لؤلؤ شهوار.
مسعودسعد.

ز صندوق و خزینه چند خروار
همه آکنده از لؤلوی شهوار. نظامی.

در آن اندوه می‌پیچید چون مار
فشاند از جزعها لؤلوی شهوار. نظامی.

— مروارید شهوار؛ مروارید بزرگ و خوشاب و غلطان. (یادداشت مؤلف).

شهوار. [شَهْ] (اِخ) دهی است دو فرسخ و نیم میانهٔ جنوب و مغرب به میناب بفارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شهوان. [شَهْ] (ع ص) مرد خواهان و آرزومند. شهوانی مثله. شهوی مؤنث. ج، شهاوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آرزومند. (دهار).

شهوانی. [شَهْ نی / نی] (از ع، ص نسبی) مرد خواهان و آرزومند. (از منتهی الارب). بمعنی شهوان. (از اقرب الموارد). ||هر چیز متعلق بشهوت. (ناظم الاطباء). منسوب بشهوت که بمعنی خواهش نفس و آرزوست. (غیاث) (از آنندراج). منسوب بشهوت. از شهوت. (یادداشت مؤلف).

— قوهٔ شهوانی؛ یکی از قوای ثلاثهٔ آدمی است که بعقیدهٔ قدماءِ اطبا معدن آن کبد [جگر] است و کار او همه حاصل کردن لذات و گذاردن شهوات باشد. (یادداشت مؤلف): یکی را... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته. (کلیله و دمنه).

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آئی
چو کیوان درزمان خود را بهفتم آسمان بینی.
سنائی.

||شهوی. شدیدالشهوه. آرزوخواه. (یادداشت مؤلف). ||هر چیز که از روی حرص و آز و هوا و هوس باشد. (ناظم الاطباء).

شهوانیة. [شَهْ نی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث شهوانی. (یادداشت مؤلف). ||بمعنی شهوانی. (از ناظم الاطباء): نفس شهوانیة؛ روح طبیعیه. (یادداشت مؤلف).

شهوت. [شَهْ وَ] (ع اِمص، اِ) آرزو. (مهذب الاسماء). آرزو و میل و رغبت و اشتیاق و خواهش و شوق نفس در حصول لذت و منفعت. (ناظم الاطباء). آرزو و شوق نفس در حصول لذت و منفعت. (غیاث اللغات) (آنندراج). مطلق آرزو و خواهش. (آنندراج). اشتیاق. رغبت شدید. آرزوی چیزی. خواهش چیزی. آرزو. توقان نفس به امور مستلذه[4]. (یادداشت مؤلف):

شهوت فروشان و بکنجی فرونشین
منشین بر اسب غدر و طمع را مده لگام.
ناصرخسرو.

همه رنج جهان از شهوت آید
که آدم زآن برون از جنت آید. ناصرخسرو.

آب شهوت مریز خاقانی
دست از این آب هم به آب بشوی. خاقانی.

هرکه خر در خلاب شهوت راند
در سر افتادش اسب سرکش عمر. خاقانی.

بغربت زنی کردی آن شد وگرچه
که صد شهوت او بیا کی نیرزد. خاقانی.

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو. مولوی.

پس کلوا ازبهر آدم شهوت است
بعد از آن لاتسرفوا زآن عفت است. مولوی.

سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شهوت غالب. (سعدی).

به شهوت قرب تن با تن ضرور است
میان عشق و شهوت راه دور است.
وحشی بافقی.

— از سر شهوت برخاستن؛ از شهوت دوری جستن. کناره گیری از شهوت: اما میترسیدم که از سر شهوت برخاستن... کاری دشوار است. (کلیله و دمنه). هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه... از سر شهوت برخیزد. (کلیله و دمنه).

— به شهوت حرام افتادن؛ به خواستی درافتادن که مخالف با دستور شرع باشد: از شهوت حلال به شهوت حرام افتاده است. (گلستان).

— شهوت جنبیدن؛ میل شدید نمودن: وی را

---

۱ - نل: نیکو. ۲ - نل: گونه آهو.
۳ - در برخی از شواهد به صورت لؤلو نیز آمده که صورتی از لؤلؤ است.
۴ - این معنی نیز در عبارت بحرالجواهر در ذیل شهوة آمده است: هو توقان النفس الی الامور المستلذة. و قد یطلق [الشهوة] علی المعنی الذی یسمی جوعاً.

شهوتی بجنبید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰).

– شهوت حلال؛ خواست که مخالف با دستور شرع نباشد: هرکه ترک شهوات ازبهر قبول خلق داده است از شهوت حلال به شهوت حرام افتاده است. (گلستان).

||اشتهاء. (یادداشت مؤلف): باید که طعام بر شهوت صادق خورند و تأخیر نکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تشنگی غلبه کند [در شخص مسلول] و شهوت طعام برود بسبب ضعیفی قوه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||قوه‌ای در حیوان برای جلب ملایم. مقابل غضب که دفع مُنافر است. (از یادداشت مؤلف). ||قوهٔ آرزوانگیز. ج، شهوات. (یادداشت مؤلف). ||آرزوی جماع. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ||جوع. (یادداشت مؤلف).[1] خواهش و آرزوی طعام. (ناظم الاطباء). ||فاسد گشتن قلوب است که انسان را بشرارت و شیطنت وامیدارد. ||میلهای غیرشرعی. (قاموس کتاب مقدس). هوا و هوس. (ناظم الاطباء). آرزوهای نامشروع. ||(ص) مشتهی. (یادداشت مؤلف).

شهوت‌آلود. [شَ هْ وَ] (نمف مرکب) آلوده به شهوت.

شهوت‌آلوده. [شَ هْ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آلوده به شهوت:

گفتم این عمر شهوت‌آلوده
چون در و چون شکر بهم سوده. نظامی.

شهوت‌آمیز. [شَ هْ وَ] (نمف مرکب) آمیخته به شهوت.

شهوت انگیختن. [شَ هْ وَ اَ تَ] (مص مرکب) تحریک کردن شهوت. برانگیختن میل جنسی:

به بیرغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون خود ریختن. سعدی.

شهوت‌انگیز. [شَ هْ وَ اَ] (نف مرکب) هر چیز که برانگیزد میل و رغبت را. (ناظم الاطباء). مشهی. (یادداشت مؤلف). ||هر چیز که موجب هیجان شهوت مجامعت گردد. (ناظم الاطباء). مبهی. (یادداشت مؤلف).

شهوت‌پرست. [شَ هْ وَ پَ رَ] (نف مرکب) هواپرست. (آنندراج). ابن‌فرجه. (یادداشت مؤلف). پیرو شهوات نفسانی:

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست. سعدی.
مشو تابع نفس شهوت‌پرست
که هر ساعتش قبله‌ای دیگر است. سعدی.
چو مرد سماع است شهوت‌پرست
به آواز خوش خفته خیزد نه مست. سعدی.

شهوت‌پرستی. [شَ هْ وَ پَ رَ] (حامص مرکب) پیروی از شهوت نفسانی:

نشاط هر دو در شهوت‌پرستی
به شیر مست ماند از شیرمستی. نظامی.
چو دانست استادکآن تیزهوش
به شهوت‌پرستی برآورد جوش. نظامی.

شهوت‌پرور. [شَ هْ وَ پَ وَ] (نف مرکب / ن مف مرکب) شهوت‌پرورده. که تربیت شهوانی داشته باشد. که پرورندهٔ شهوات باشد:

چون هما اندک‌خور و کم‌شهوتم دانند و من
چون خروس دانه‌چین زانی و شهوت‌پرورم.
خاقانی.

شهوت چشیدن. [شَ هْ وَ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) به کار بردن شهوت. چشیدن طعم و لذت شهوت:

هوی را با هوس الفت تو دادی
برای لذت شهوت چشیدن. ناصرخسرو.

شهوت‌ران. [شَ هْ وَ] (نف مرکب) دنبال شهوت رونده. که شهوت راند. که به اعمال شهوت مبادرت ورزد.

شهوت‌رانی. [شَ هْ وَ] (حامص مرکب) دنبال‌روی شهوت. به اعمال شهوت مبادرت کردن.

شهوت‌کش. [شَ هْ وَ کُ] (نف مرکب) که شهوت را فرونشاند و بر آن چیره شود:

مجنون که مبصّر جهان بود
شهوت‌کش و خویشتن‌رهان بود. نظامی.

شهوت کشتن. [شَ هْ وَ کُ تَ] (مص مرکب) فرونشاندن شهوت، و چون آن را به آتش تشبیه می‌کنند از اینرو با «کشتن» ترکیب میشود:

گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
وگرنه تَفّ این آتش تو را هیزم کند فردا.
سنایی.

شهوت کلبی. [شَ هْ وَ تِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شهوة کلبیة. جوع‌الکلب. (یادداشت مؤلف). علتی است که هرچند خورد اشتداد اشتهای طعام و حرص بر مأکولات همچنان باشد، و این مرض را جوع‌الکلب نیز گویند. (غیاث). علتی باشد که مردم طعام بی‌اندازه آرزو کند و سیر نگردد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شهوت کلبیه. [شَ هْ وَ تِ کَ بی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شهوة کلبیة. شهوت کلبی. جوع‌الکلب. اشتداد شهوت خوردن. حرص در مأکول. (یادداشت مؤلف). رجوع به جوع کلبی و کلبیه شود.

شهوتمند. [شَ هْ وَ مَ] (ص مرکب) نزیز؛ خواهان و شهوتمند. (یادداشت مؤلف). آرزومند و مشتاق. (ناظم الاطباء).

شهوتی. [شَ هْ وَ] (ص نسبی) آزمند جماع. ||مطیع خواهش نفس. (ناظم الاطباء).

شهود. [شُ] (ع مص) حاضر شدن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی). حاضر آمدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). دیدن. معاینه. عیان. پیدا. آشکارا. حضور. مقابل غیب. (یادداشت مؤلف). ||شهود الناقة؛ آثار ولادت آن است از خون و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). |||(اصطلاح تصوف) چنانکه در نفائس الفنون آمده است عبارتست از حضور دل و هرچه دل حاضر آن است شاهد آن است و آن حاضر مشهود اوست اگر حاضر حق باشد شاهد اوست، و متصوفه شهود را شاهد خوانند بسبب آنکه هرچه دل حاضر او بود او نیز حاضر دل باشد. و هرگاه که لفظ شاهد بر صیغهٔ واحد استعمال کنند مراد ایشان حق‌تعالی بود و هرگاه که شواهد گویند در صیغهٔ جمع مراد خلق باشد، و اهل شهود دو طایفه‌اند، اصحاب مراتب و ارباب مشاهد. (از نفائس الفنون). عبارت از دیدار حق به حق. (از تعریفات) (از کشاف اصطلاحات الفنون). رؤیت حق است که از مراتب کثرات و موهومات صوری عبور نموده بمقام توحید عیانی رسیده در صور جمیع موجودات مشاهدهٔ حق نماید و از غیریت دور شده هرچه بیند حق بیند. (غیاث اللغات) (آنندراج). کشف: کمینه عقوبت او حرمان وجد و فقدان شهود. (انیس‌الطالبین ص ۱۰).

– شهود حق؛ (اصطلاح صوفیه) حضور در برابر حق‌تعالی که او را شاهد خوانند. (نفائس الفنون).

– شهود خلق؛ (اصطلاح صوفیه) حضور با مشهود یا حضور با شواهد که آنرا مقابل با «غیبت محمود» دانند. (نفائس الفنون).

– شهود مجمل در مفصل؛ (اصطلاح صوفیه) عبارتست از رؤیت احدیت در کثرت. (از کشاف اصطلاحات الفنون، از اصطلاحات صوفیه).

– شهود مفصل در مجمل؛ (اصطلاح صوفیه) عبارتست از رؤیت کثرت در ذات احدیت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– عالم شهود؛ مقابل عالم غیب. (یادداشت مؤلف). عالم شهادت و آنچه قابل‌رؤیت است، و در اصطلاح صوفیه مراد عالم وجودات است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

– کشف و شهود؛ مکاشفه و مشاهده، و در اصطلاح اهل سلوک رفع حجاب را گویند که میان روح جسمانی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شهود. [شُ] (ع اِ) ج شاهد. (اقرب الموارد). ||جمع الجمع. (منتهی الارب). شاهدها و گواهها. (ناظم الاطباء). حاضرشدگان و گواهان. (غیاث اللغات) (آنندراج): از شهود

---

۱ – رجوع به ذیل معنی اول این کلمه شود.

طلب اداء شهادت طلبید. ادای شهادت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۳). رجوع به شاهد شود.

شهودی. [شُ] (اِخ) شاعری از لاهیجان و معاصر سلطان یعقوب و دارای دیوان است. شاهنامه‌ای مشتمل چهارهزار بیت نظم کرده بزبان ترکی. رجوع به آتشکدهٔ آذر ص ۱۶۶ و مجمع‌الخواص ص ۳۱۱ شود.

شهور. [شُ] (ع اِ) ج شهر. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ماهها. (غیاث):
اندر شهور سنهٔ... امیر محمود. (تاریخ بیهقی).
در شهور سنهٔ... اتفاق افتاد به پیوستن من بخدمت این پادشاه. (تاریخ بیهقی).

ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهور. ناصرخسرو.

در شهور سنهٔ اثنی و تسعین [۹۲ هـ.ق.] توصل بدان کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۸).

بخدایی که صنع و حکمت او
ماند از گردش شهور و سنین. مسعودسعد.
غرض از مدت بقای تو بود
رفته و ماندهٔ سنین و شهور. مسعودسعد.
گر بمثل روز رزم، رخش تو نعل افکند
پاره کند در زمانْش، دست شهور و سنین.
خاقانی.
برای مجلس انست گلی فرستادم
که رنگ و بوی نگرداندش شهور و سنین.
سعدی.
بستهٔ فرمان تو شهور و سنین است
بندهٔ فرمان تو زمین و زمانست.
؟ از (یادداشت مؤلف).

— شهور محرمه؛ ماههای حرام، که عبارتند از: ذوالقعده و ذوالحجه و محرم و رجب. بدین سبب این ماهها را حرام خوانند که اعراب جاهلی جنگ و کشتار را در آن حرام میدانستند. (از اقرب الموارد). رجوع به شهر در این معنی شود.

شهورة. [شَ هْ وَ رَ] (ع اِ) یوم شهورة؛ از بزرگترین روزهای بنی‌کنانه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شهوق. [شُ] (ع مص) بلند گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به شهیق شود.

شهوق. [شُ] (ع اِ) بلندی. ارتفاع. (یادداشت مؤلف). ||بانگ خر [در معنای شهیق]. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شهیق شود.

شه‌ولی. [شَ هْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان بتوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شه‌ولی. [شَ هْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد و حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شهوم. [شُ] (ع اِ) ج شَهْم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شهم شود.

شهوم. [شُ] (ع مص) ترسانیدن کسی را و بیم کردن. (منتهی الارب). ترسانیدن کسی را. (از اقرب الموارد).

شهوناب. [شَ هْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شهوة. [شَ هْ وَ] (ع اِمص، اِ) خواهانی تن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— شهوة الحبالی؛ ویار (در زنان باردار). (یادداشت مؤلف).

— شهوة الطین؛ ویار گِل‌خوارگی. بنطا. (از یادداشت مؤلف).

— شهوة کلبیة؛ فرط شهوت و شدت آن و حرص بر خوردن باشد چنانکه در طبیعت سگها است. (از بحر الجواهر). رجوع به شهوت کلبیة در ذیل شهوت شود.

شهوة. [شَ هْ وَ] (ع مص) دوست داشتن و خواستن کسی یا چیزی را و آرزومند وی گردیدن. ج، شهوات. (منتهی الارب). حرکة النفس طلباً للملائم. (اقرب الموارد) (تعریفات). ||آرزومند کردن. (دهار) (المصادر زوزنی). ||(اِمص، اِ) آرزو. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). آرزو و شوق نفس بطرف حصول لذت و منفعت. میل مفرط نفس به لذائذ. ||گاه بر گرسنگی نیز اطلاق شود. (از بحر الجواهر) (از کشاف اصطلاحات الفنون). جوع. (یادداشت مؤلف). رجوع به شهوت شود.

شهوه. [شَ هْ وَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قم و سلطان‌آباد میان گرچون و ملک‌آباد در ۲۶۵۳۰۰گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

شهوی. [شَ وا] (ع ص) مؤنث شَهْوان. (منتهی الارب). زن خواهان و آرزومند جماع. ج، شَهاوِیٰ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شهوان شود.

شهوی. [شَ وِی / وی] (از ع، ص نسبی) منسوب به شهوت. (غیاث) (آنندراج). در یادداشتهائی از مؤلف ضبط کلمه شَهَوِیّ به معنی منسوب به شهوت و شهوة آمده است و این ظاهراً از تداول فارسی‌زبانان است. ||بسیارشهوت. شدیدالشهوة. شهوانی. بسیار خواهان آرامش. (یادداشت مؤلف).

شهویة. [شَ هَ وی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) مؤنث شهوی. (فرهنگ فارسی معین).

— قوهٔ شهویه؛ قوهٔ جذب ملایم یا جذب مطلوب‌الحصول. مقابل قوهٔ غضبیه. قوهٔ دفع شاقر یا دفع مهروب‌عنه. نفس آرزو. قوة بهیمیه، و آلتها الکبد. (یادداشت مؤلف).

شهه. [شِ هَ / هِ] (اِ) مخفف شیهه که صدای اسب باشد و بعربی صَهیل خوانند. (برهان) (آنندراج). شیهه و صدای اسب. (ناظم الاطباء). رجوع به شیهه شود.

شهی. [شَ] (ص نسبی) مخفف شاهی، منسوب بشاه. ||(حامص) پادشاهی. (برهان). سلطنت و شاهی. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج). پادشاهی. (غیاث) (رشیدی) (یادداشت مؤلف) (جهانگیری). شاهنشهی. (یادداشت مؤلف):

بدو گفت بی تو نخواهم مهی
نه اورنگ و نه تاج و طوق شهی. فردوسی.
شهی گرچه یک روز باشد خوش است.
اسدی.
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بوئی برند
زآن باده‌ها که عاشقان در مجلس خاقان خورند.
مولوی (از آنندراج).
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شهی است عار آید.
سعدی.
گل را دیدم نشسته بر تخت شهی. حافظ.

||دامادی، چه داماد را نیز شه گویند. (برهان). دامادی. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث). شاهی. شه و شاه بمعنی داماد. (جهانگیری):

بنیاد نشاط عالم افکند
بهر شهی خجسته فرزند.
امیرخسرو (از انجمن آرا).
که ما را عیش آماده‌ست امروز
شهیّ این دو شه‌زاده‌ست امروز.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

||(ص) هر چیز شیرین عموماً و حلوایی که از نشاسته و تخم‌مرغ پزند خصوصاً. (از برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (از غیاث) (از جهانگیری). هر چیز شیرین. (غیاث). ||خوش و خرم. (برهان) (ناظم الاطباء). در تمام معانی رجوع به شاه و شاهی شود.

شهی. [شَ هی ی] (ع ص) مرد خواهان و آزمند. (منتهی الارب). شهوان. یقال: رجل شهیٌ ای شهوان. (اقرب الموارد). رجوع به شهوان شود. ||لذیذ. (از اقرب الموارد): شیء شهیٌ؛ چیز لذیذ. (از اقرب الموارد).

— شیء غری شهی؛ چیزی که چشم به دیدن وی مشتاق است. (ناظم الاطباء).

||مرغوب. (منتهی الارب). مشتهی. (اقرب الموارد).

— طعام شهی؛ طعام مرغوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شهی. [شَ هی ی / هی] (از ع، ص) خوش‌مزه. خواهش‌زای. خواهش‌انگیز.

مشـهی. مرغوب. آرزوانگیز. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). مطبوع و دل‌انگیز و شیرین:

هزار بار ز عنبر شهی‌تر است به خُلق
هزار بار ز آهن قویتر است به باس.
منوچهری.
وگر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحا
شهی و شهد گرداند کشنده شحم در حنظل.
ازرقی (از انجمن آرا).
تا ببینم این صدا آواز کیست
که ندانی بس لطیف و بس شهی است.
مولوی.
نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر. مولوی.

– شهد شهی؛ آرزوانگیز. (یادداشت مؤلف):

تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ
تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر.
فرخی.
بر همه نیکوان شهر شهی
نیست با دو لبانْت شهد شهی.
؟ (از رادویانی).

||اشتها و آرزو کرده شده. (از انجمن آرا). آرزوخواه. (یادداشت مؤلف).

شهی. [ ] (اِخ) شعبه‌ای از هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳). جزء طایفهٔ هفت‌لنگ از بختیاری ایران است. طایفهٔ مزبور از شعب ایل دورکی و خود نیز دارای دو شعبه است: ایهاوند و کورکور. (یادداشت مؤلف).

شهی. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان سردشت است که در بخش سردشت شهرستان دزفول واقع است و ۱۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شهید. [شَ] (ع ص، اِ) کشته در راه خدا. (ترجمان البلاغه) (دهار) (مهذب الاسماء). کشته‌شده در راه خدا. آنکه بشهادت دست یافته بود در راه خدا. کشته‌شده بی قصاص و دیت. (یادداشت مؤلف). کشته‌شده در راه خدای بدان جهت که ملائک رحمت او را حاضر شوند یا آنکه الله تعالی و فرشتگان او شاهدند ازبرای او ببهشت یا آنکه او از جملهٔ آن کسانی است که شاهدی از آنها طلب کرده خواهد شد در روز قیامت بر امتهای گذشته. یا آنکه افتاده است بر شاهدة، یعنی زمین یا آنکه زنده و حاضر است نزد پروردگار خدای را. ج، شهداء. (از منتهی الارب) (از کشاف اصطلاحات الفنون). کسی که در راه خدا و در راه خدمت بمدینه کشته شده باشد. (ناظم الاطباء). کشته‌شدهٔ بی‌گناه یا در راه خدا. (غیاث اللغات):

یا رب به نسل طاهر اولاد فاطمه
یا رب بخون پاک شهیدان کربلا. سعدی.

– شهیدوار؛ مانند شهید:

کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهیدوار بخونابه در نمیگردد. خاقانی.

– شاه شهیدان؛ لقب حسین‌بن علی (علیهما السلام). (یادداشت مؤلف).

||(اصطلاح فقه) شهید بر دو قسم است، شهید حقیقی و آن مسلمان طاهر و بالغی است که بظلم بقتل رسیده، و دوم شهید حکمی و آن مسلمانی است که در وبا و طاعون و یا در تب و اسهال و یا استسقا و امثال آن وفات یابد، و ایشان را غسل دادن و کفن پوشاندن واجب است برخلاف دستهٔ اول. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||گواه. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان البلاغه) (مهذب الاسماء) (غیاث). ||امین در شهادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||حاضر. (منتهی الارب) (ترجمان البلاغه) (مهذب الاسماء). ||دانا بهرچه بنده کند. (مهذب الاسماء). نامی، از نامهای خدای‌تعالی که هیچ غیبی بر او پوشیده نیست. (یادداشت مؤلف). آنکه از علم او چیزی فوت نشود. (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ و الله شهید؛ ای لایغیب عن علمه شیء. (ناظم الاطباء).

شهید. [شَ] (اِخ) لقب الب‌ارسلان: اما بعهد سلطان شهید آلپ‌ارسلان چون میان پارس و کرمان حد مینهادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۱).

شهید. [شَ هَ] (اِخ) احمدبن عبدالملک‌بن شهید. ادیب است. (منتهی الارب).

شهید. [شَ] (اِخ) (امیر...) لقبی است که به احمدبن اسماعیل سامانی داده‌اند: امیر خراسان شد [احمدبن اسماعیل سامانی] و او را امیر شهید خوانند... جماعتی از غلامان امیر درآمدند و سرش را ببریدند در پنجشنبه یازدهم جمادی‌الآخر در سال سیصدویک از هجرت و او را ببخارا آوردند و در گورخانهٔ نوکنده نهادند و او را امیر شهید لقب کردند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱۰، ۱۱۱).

شهید. [شَ] (اِخ) (امیر...) لقبی است مسعود غزنوی را که پس از مرگ به وی دادند. (یادداشت مؤلف): امیر شهید مسعود (ره)، عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد را برسالت گرگان فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳). گفتم: کیست از او شایسته‌تر بروزگار امیر شهید (ره). (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۶). پس از تاریخ سلطان شهید مسعود بازگردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۲). امیرم مودود به دینور پرشور رسید و کینهٔ سلطان شهید بازخواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۶).

شهید. [شَ هَ] (اِخ) زاهد عمربن سعیدبن شهید. امیر قلعه‌ای است، و در نسخه‌ای امیر حمص. (منتهی الارب). زاهد عمربن سعدبن شهید. (تاج العروس).

شهید. [شَ] (اِخ) شاه شهید؛ لقبی است که به آغامحمدخان قاجار پس از مرگ بدو دادند. (از یادداشت مؤلف).

شهید. [شَ] (اِخ) شاه شهید؛ لقبی است که به ناصرالدین‌شاه قاجار پس از مرگ دادند. (یادداشت مؤلف).

شهیدان. [شَ] (اِخ) (شیدان) دهی از دهستان کرسنی است که در بخش شاهپور شهرستان خوی واقع است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شهیدان. [شَ] (اِخ) بوانات. قریه‌ای است در دو فرسنگ و نیمی مشرق سوریان. (فارسنامهٔ ناصری).

شهید اول. [شَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) محمدبن مکی‌بن حامدبن احمد دمشقی نبطی عاملی جزینی ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوعبدالله و معروف به شهید اول. از بزرگان علمای امامیه و مقتول در ۷۸۶ هـ.ق. وی از فخرالمحققین پسر علامه و ابن نما و ابن معیه و قطب‌الدین رازی و دیگر بزرگان اجازهٔ روایت دارد. شهید را پس از محقق، افقه فقهای اثناعشری دانند. مشهورترین تألیف او لمعهٔ دمشقیه است در فقه که شهید ثانی بر آن شرحی نوشته و این متن و شرح از جملهٔ کتب درسی در این علم است و مکرر بطبع رسیده. وی در عهد سلطنت برقوق بفتوای قاضی برهان‌الدین مالکی و عبادبن جماعة بقتل رسید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۶۱۷، تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ص ۲۵۹، تاریخ مغول عباس اقبال آشتیانی ص ۴۷۷، ۴۶۶ و قصص‌العلماء تنکابنی ص ۲۵۵ شود.

شهید بلخی. [شَ] (اِخ) ابوالحسن شهیدبن حسین جهودانکی بلخی، شاعر و متکلم و حکیم قرن چهارم هجری (متوفی ۳۲۵ هـ.ق.). او را با ابوبکر محمدبن زکریای رازی مناظراتی بوده و هر یک بر دیگر نقضی و ردی داشته است. شهید در خط نیز استاد بود و اشعار عربی هم میسرود. وی از بلخ بچغانیان نزد ابوعلی محتاج رفت و از جملهٔ ممدوحان او نصربن احمد سامانی و ابوعبدالله محمدبن احمد جیهانی را ذکر کرده‌اند. رودکی در رثای او قطعه‌ای سروده. شهید مانند رودکی نزد شعرای بعد از خود مورد احترام بوده و او را در ردیف رودکی قرار داده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رادویانی در ترجمان‌البلاغه از او نقل میکند:

عذر با همت تو بتوان خواست
پیش تو خامش و زبان کوتاه
همت شیر از آن بلندتر است

که دل‌آزار باشد از روباه.
و همو بیت ذیل را در ترجمان‌البلاغه شاهد آورده است:
به تیر از چشم نابینا سپیدی نقطه بردارد
که نه دیده بیازارد نه نابینا خبر دارد.
و رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۳، ۵، ۶، فهرست ابن‌الندیم، عیون الانباء، ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی ص ۱۰۷، مزدیسنا و... ص ۲۰، مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۰۳، سبکشناسی بهار ج ۲ ص ۲، ۵۴، تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۴۰، تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۵، تاریخ علوم عقلی ذبیح‌الله صفا ص ۲۰۲، ۲۰۴، دانشوران خراسان ص ۳۶۴، شرح حال و اشعار رودکی، خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۰۸ و المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۱۷۶ شود. رادویانی در ترجمان‌البلاغهٔ قصیدهٔ ملمع ذیل را از او نقل می‌کند:
یری محنتی (؟) ثم یخفض البصرا
فدته نفسی تراه قد سفرا
داند کز وی بمن همی چه رسد
دیگرباره ز عشق بی‌خبرا
اما یری و جنتی معصرة (؟)
و سایلاً کالجمان مبتدرا
چو سد یأجوج بایدی دل من
که باشدی غمزگانْش را سپرا
فضل حلمی و خانئی جلدی
من یطیق القضاء و القدرا
وگر بدانستمی که دل بشود
نکردمی بر ره بلا گذرا.
شاعرانِ پس از وی به نیکی از او یاد کرده‌اند:
کاروان شهید رفت از پیش
وآنِ ما رفته گیر و می‌اندیش. رودکی.
شاعرانت چو رودکیّ و شهید
مطربانت چو سرکش و سرکب. منوچهری.
وآنگاه که شعر پارسی گویی
استاد شهید و میر بونصری. منوچهری.
از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوشکور بلخی و بوالفتح بُستی هکذی.
منوچهری.
گرچه بد است پیش از این در عرب و عجم روان
شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری.
خاقانی.

شهید ثالث. [شَ دِ لِ] (اِخ) این لقب به دو تن از علمای امامیه اطلاق شده، مشهور بدین لقب بین متأخران حاج محمدتقی برغانی است و بعضی قاضی نورالله شوشتری را بدین لقب یاد کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۳۶۳، تاریخ ادبیات ایران براون ص ۲۶۴، ۲۳۰ و ۲۹۶ و قصص‌الانبیاء تنکابنی ص ۱۰ شود.

شهید ثانی. [شَ دِ] (اِخ) زین‌الدین‌بن علی‌بن احمدبن محمدبن جمال‌الدین‌بن تقی‌الدین‌بن صالح. از بزرگان فقهای امامیه که در ۹۱۱ هـ.ق. متولد شد و در ۹۶۵ بقتل رسید. وی از علی‌بن عبدالعالی و سید حسن‌بن علی سیدجعفر موسوی و شیخ احمدبن جابر و شمس‌الدین‌بن طولون حنفی و شهاب‌الدین محمد رملی شافعی و جز آنان علم آموخت. او در علوم معقول و منقول متبحر بود و نخستین کسی از امامیه است که در علم درایه تصنیف کرده. وی را تألیفات بسیار است که مشهورترین آنها عبارتند از: روضةالبهیه که شرحی است بر لمعهٔ دمشقیهٔ شهید اول و آن به «شرح لمعه» معروف است. مسالک‌الافهام که شرحی است بر شرائع. منیة المرید فی آداب المفید و المستفید. وی در عهد سلطان سلیم بقتل رسید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیه‌مافیه ص ۲۰۷، الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۱۹ و ج ۱ ص ۱۱۵۶، روضات‌الجنات ص ۲۸۸، ارشاد ص ۵، ۱۳، ۳۱ و ۴۳ و تاریخ ادبیات ایران براون ص ۲۴۷ و ۲۷۷ و قصص‌العلماء تنکابنی ص ۱۸۶ شود.

شهید حاکم. [شَ کِ] (اِخ) حاکم شهید، محمدبن محمدبن احمدبن عبدالله‌بن عبدالمجیدبن اسماعیل‌بن الحاکم ملقب به ابوالفضل بلخی مروزی سلمی. وزیر شهید حمید سامانی در خراسان که در سال ۳۳۴ هـ.ق. بقتل رسید و در مقبرهٔ سورکدان مرو بخاک سپرده شد. شهید حاکم از دانشمندان برجستهٔ زمان خود بود که منصب قضا را نیز مدتی بر عهده داشت. بنابه گفتهٔ سمعانی در الانساب، قاطبهٔ مشایخ و ائمهٔ خراسان از او حدیث شنیدند و بنابه نقل الحاکم در تاریخ نیشابور، حاکم شهید دانشمندی بوده است که نظیر او در حفظ و درک معانی حدیث کسی را در اتباع و اصحاب ابوحنیفه نیافته است. و مؤلف الجواهر المضیئة نویسد: شهید، از عدهٔ بسیاری در مرو و نیشابور و ری و بغداد و مصر و بخارا حدیث شنید و قاطبهٔ علمای خراسان و حافظان حدیث از او حدیث شنیدند. (از الجواهر المضیئة ابن ابوالوفاء ج ۲ ص ۱۱۳). و نیز رجوع به کشف‌الظنون حاجی خلیفه ج ۲ و حاکم شهید شود.

شهید شدن. [شَ شُ دَ] (مص مرکب) کشته شدن در راه خدا و در راه خدمت به مدینه. (ناظم الاطباء). کشته شدن در راه خدا یا حقیقتی و هدفی مقدس: در این عهد نزدیک ابومنصور... در حدود عراق شهید شد. (کلیله و دمنه). مکاید حُسّاد بدان رسید که در دست ناصرالدین شهید شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۷).

شهید کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) کسی را بدرجهٔ شهادت فایز کردن. (ناظم الاطباء).

شهیدگشتن. [شَ گَ تَ] (مص مرکب) شهید شدن: بختیار که عم او بود بر دست لشکر او شهید گشته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳).

شهیدلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان است که در بخش کاغذکنان شهرستان خلخال واقع است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شهیدة. [شَ دَ] (ع ص، اِ) مؤنث شهید. رجوع به شهید شود.

شهیده. [شَ دَ / دِ] (اِ) آش بلغور. (ناظم الاطباء). ‖هر آشی که دارای گوشت و مسکه و سبزیهای خوشبو باشد. (ناظم الاطباء). ‖برهٔ بریان یا هریسه. (یادداشت مؤلف). هریسه. (دهار). هریسه، و گویند برهٔ بریان. (مهذب الاسماء).[1]

شهیدی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شهید. رجوع به شهید شود.

شهیدی. [شَ] (ص) روسپی‌باره و زنا کار. (ناظم الاطباء). ‖(اِ) تریزه که از اندرون سرخ برآید. (غیاث).

شهیدی. [شَ] (اِخ) (بابا...) از شعرای معروف زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خوش گذرانید و پس از فوت سلطان در عراق و آذربایجان نمانده و عازم خراسان شد و در ورود بهرات مولانا جامی و شعرای نامی از او استقبال نموده و حضرت سلطان‌میرزا به او التفات بسیار نمود و بمجرد ورود شاه اسماعیل صفوی بهند رفت و در گجرات پس از صد سال عمر درگذشت. (از آتشکدهٔ آذر ص ۲۳۸).

شهیدی بختیاری. [شَ دیِ بَ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحاء آرد: جوانی بود از الوار بختیاری که بیاری بخت بلند، صاحب طبع بلند و ذوق محبت شده و در خدمت ارباب دانش کسب آدمیت کرد و سیاحت گزید و بطهران آمد و مداحی نمود و اثری از او باقی نماند جز قصیده‌ای. (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۵).

شهیدی قمی. [شَ دیِ قُ] (اِخ) معاصر سلطان یعقوب و سلطان حسین بایقرا بوده است. آخرالامر بهندوستان رفته و بعد از صد سال عمر وفات یافته است. رجوع به ۲ مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۳، حبیب السیر چ طهران ج ۲ ص ۳۹۱ و رجال حبیب السیر ص ۲۵۴، ۲۵۵ و مجالس النفائس ص ۱۱۹، ۱۲۰، ۶۹۶ و ۳۹۷ شود.

---
۱ - در تداول بعضی از عربها هریسه را بر «حلیم» (هلیم) اطلاق کنند.

شهیر. [شَ] (ع ص) بزرگ نام‌آور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نامی بلندآوازه. (از اقرب الموارد). ||جای معروف و مذکور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث). ||مشهور. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
– شهر شهیر؛ شهر معروف و مشهور. (ناظم الاطباء).
– شاعر شهیر؛ سخت مشهور. نامی. (یادداشت مؤلف).

شهیر شدن. [شَ شُ دَ] (مص مرکب) نامی شدن. مشهور شدن:
علی آن یافت ز تشریف که در روز غدیر
شد چو خورشید درخشنده در آفاق شهیر.
ناصرخسرو.

شهیرة. [شَ رَ] (ع ص) أتان شهیرة؛ خر مادهٔ پهن تن فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||امرأة شهیرة؛ زنی بزرگ پهن. (مهذب الاسماء). زن پهن تن فراخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن پیر. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شهیق. [شَ] (ع اِ) شهوق. شهیق الحمار؛ بانگ خر. تشهاق الحمار مثله. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). شهیق الحمار؛ آخر آواز خر. و زفیر اول آن است. و تشهاق مثله. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). آخر آواز خر. ضد نفیر. (یادداشت مؤلف). آخر بانگ خر. (مهذب الاسماء) (ترجمان البلاغه). ||آواز حبس گریه در گلو و سینه. رد نفس. (یادداشت مؤلف). الشهیق رد الصوت، و الزفیر اخراجه، و منه: ضحک تشهاق؛ اذا ردده فی صدره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):
در زیر باد جرم و زلل مانده چون خران
از هر سوئی شهیق برآورده و زفیر. خاقانی.
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق
زآن نمیگردد اجابت را رفیق. مولوی.

شهیق. [شَ] (ع مص) شهاق. گردانیدن گریه را در سینهٔ خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رسیدن کسی را چشم زخم. (منتهی الارب). ||بلند شدن کوه و غیره. (از اقرب الموارد).

شهیل. [شُ هَ] (اِخ) ابن ناتی. از تبع تابعین. (منتهی الارب).

شهین. [شَ] (ص نسبی) (از: شه + ین، پسوند نسبت) منسوب بشاه، مانند زرین و سیمین. (از انجمن آرا).

شهین. [شَ] (اِخ) نام شهر زنگان است و معرب آن زنجان باشد، گویند آن شهر را اردشیر بابکان بنا کرده است. (از جهانگیری) (برهان). شهری بود بزرگ در میان ری و آذربایگان، و وجه تسمیهٔ آن، مخفف زندگان یعنی اهل کتاب زند است، و زندیگان زنگان شده و دال او محذوف گردیده. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به زنجان شود.

شهیة. [شَ هی یَ] (ع ص) تأنیث شهی. (یادداشت مؤلف)؛ امرأة شهیة؛ زن خواهان و آزمند. (ناظم الاطباء). ||مرغوب.
– اطعمة شهیة؛ طعامهای مرغوب. (ناظم الاطباء). رجوع به شهی شود.

شی. (اِ) کنج و گوشه و زاویه. (ناظم الاطباء).

شی. [شَ / شِ] (اِ) شبنم در لهجهٔ مردم قزوین. (یادداشت مؤلف).

شی. [شَ / شِ] (از ع، اِ) مخفف شیء. چیز:
هنگام همت وی و هنگام جود وی
شیء است همچو لاشی و لاشی بود چو شی.
منوچهری.
همه دادند استعداد هر شی
بمعنی و بصورت میّت و حی. ناصرخسرو.
گفتم خدای را شی گویند و نیست شیء
گفتاکه شی دو چیز بر او گشته معتبر.
ناصرخسرو.
رجوع به شیء شود.
– شی‌الله: ظاهراً این ترکیب در اصل به صورت شیئاً لله (چیزی برای خدا، در راه خدا) و کلمهٔ سؤال و تکدی بوده است و رفته‌رفته بصورت «شی‌الله» و همچنین «شیدالله» درآمده و معنی گدا و سائل را بخود گرفته است. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). مخفف شیئاً لله است. (از آنندراج):
برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو بی مراد بیابی مگر که شی‌الله.
حافظ (از آنندراج).

شی. [شَیْ] (ع مص) بریان کردن گوشت: شوی اللحم شیاً. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بریان کردن. (ترجمان جرجانی). سرخ کردن (چنانکه ماهی را در روغن). (یادداشت مؤلف). ||گرم کردن آب: شوی الماء شیاً. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

شی. [شَیْ] (ع ص، اِ، از اتباع) عیّ شیّ؛ از اتباع است: جاء بالعی و الشی؛ یعنی اندک و هیچکاره آورد. مأخوذ من الشواء و هُو الرذال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دوربین، مقابل نزدیک‌بین. (از اقرب الموارد).

شیا. (اِخ) دهی است ببخارا، از آن ده است ابونعیم عبدالصمدبن علی‌بن محمد شیائی، کذا جاء و القیاس شیوی. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شیائی. (ص نسبی) منسوب به شیا. (منتهی الارب).

شیاب. (ع اِ) (از «ش و ب») آبی که بچیزی آمیخته شود. (منتهی الارب). آب آمیخته با چیزی. (از ناظم الاطباء). آنچه با چیزی مخلوط گردد. (از اقرب الموارد).

شیاب. (ع مص) (از «ش و ب») آمیختن. (منتهی الارب). مخلوط کردن چیزی. (از اقرب الموارد). شوب. آمیختن چیزی بچیزی. (یادداشت مؤلف). اختلاط. (ناظم الاطباء).

شیاب. [شَیْ یا] (اِخ) عبدالله‌بن شیاب. صحابی است. (منتهی الارب).

شیابی. (اِ) وام و قرض و دین. ||یک وزن درم. (ناظم الاطباء).

شیات. (ع اِ) ج شیه، از «وشی» بمعنی نشان و رنگ لب و جز آن که مخالف سایر اندام باشد. (منتهی الارب):
مشکل است از دیدهٔ رای تو متواری شدن
در مثل چهره فروشویند اجسام از شیات.
اثیر اخسیکتی.

شیاح. (ع اِ) قحط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قحط و تنگی و کمیابی. (ناظم الاطباء). ||کوشش در هر کار. ||پرهیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترس و خوف. زیرکی و هوشیاری. (ناظم الاطباء). ||ج شیح. (منتهی الارب). رجوع به شیح شود.

شیاح. [شَیْ یا] (ع ص) درمنه‌فروش. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) (یادداشت مؤلف).

شیاح. (ع مص) جد کردن در کار کردن. (منتهی الارب). جد کردن در هر چیز. (از اقرب الموارد). ||پرهیز کردن. (منتهی الارب).

شیاد. (ع مص) خواندن شتر را. ||مالیدن بوی خوش را به بدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شیاد. [شَیْ یا] (ع ص) (از لغات مولده) مکار و حیله‌باز. (ناظم الاطباء). مکار و فریب‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). شارلاتان. زراق. (یادداشت مؤلف). حیله گر. محیل. مکار. (فرهنگ فارسی معین). کسی که بقصد فریب، خویش را برخلاف حقیقت نشان دهد و یا کاری مخالف واقع کند و آنرا در صورت امر واقعی عرضه کند. فریبکار. سالوس. (از لغات دیوان شمس چ فروزانفر):
تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد
شیاد ما شیدا شود یکرنگ چون شمس‌الضحی.
مولوی.
شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهری درآمد که از حج همی آیم. (گلستان چ فروغی ص ۴۸). ||ریا کار. (فرهنگ فارسی معین). ||قلندر مسافر. (ناظم الاطباء). ||چاپلوس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||آنکه دیوار را با گچ و گل

اندود کند. (فرهنگ فارسی معین).
شیادانه. [شَیْ یا دَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند شیادان.
شیادی. [شَیْ یا] (حامص) از لغات مولده. مکاری و چاپلوسی. (ناظم الاطباء). چاپلوسی. ||عمل و حالت شیاد. حیله گری. مکاری. (فرهنگ فارسی معین). حیله‌بازی و شید و زرق و سالوسی. (ناظم الاطباء). شارلاتانی. (یادداشت مؤلف). ||ریا کاری. (فرهنگ فارسی معین).
شیار. (اِ) شدیار = شدکار. (حاشیهٔ برهان چ معین). زمینی را گویند که بجهت زراعت با گاوآهن شکافته باشند. (برهان). زمین گاوآهن‌زده. (فرهنگ اسدی). شکاف که با گاوآهن در زمین کرده باشند. (ناظم الاطباء). اثری که بر زمین ماند از راندن گاوآهن. (یادداشت مؤلف). زمین‌شکافی برای تخم‌ریزی. (رشیدی). گویا شیار و شدیار و شدکار، دریدن زمین است با نوک گاوآهن و مثل آن بدرازا، و شخم اعم است چه با بیل نیز (گویا) چون زمین را زیرورو کنند باز آن زمین را شخم‌کرده توان گفت. عمل شیاردن. (یادداشت مؤلف):

جیحون بر یک دست تو انباشته چاهیست
سیحون بر دست دگرت خشک شیاریست.
فرخی.

حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم
آن بحق نَدْهی و بس آسان بپاشی در شیار.
سنایی.

||زراعت. (برهان) (ناظم الاطباء). شیاریدن مصدر آن است. (جهانگیری). ||کیل. (یادداشت مؤلف). ||خراش و شکاف باریک که در روی چیزی ایجاد شود. (فرهنگ فارسی معین).
شیار. (ع اِ) نیکویی. (منتهی الارب). حسن و جمال. (اقرب الموارد)[1]. ||لباس. ||هیئت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تازگی. (منتهی الارب). ||فربهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتران فربه تازه‌بدن. ج، شِیَّر. (منتهی الارب).
— خیل شیار؛ اسبان فربه و زیبا. (از اقرب الموارد).
||نام روز شنبه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). عرب شنبه را شیار و گاهی الشیار میخواندند. ج، أشْیُر، شُیُر، شیر. (از اقرب الموارد).
شیار. (ع مص) انگبین چیدن از خانهٔ زنبور عسل. (منتهی الارب). شَور. شیارة. مَشار. مَشارة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود. ||ریاضت دادن اسبان را یا سوار شدن بر آن در وقت عرض بیع یا آزمودن تا بنگرد نجابت و تک آنرا یا برگردانیدن وی را، و کذلک الامة. (منتهی الارب).
شیارانیدن. [دَ] (مص) شیاریدن فرمودن و کنانیدن. (ناظم الاطباء).
شیار انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) شکاف انداختن در زمین. بریدن زمین بدرازا، و در غیر زمین نیز ممکن است بکار رود.
شیاربندی. [بَ] (حامص مرکب) شیارها کردن زمین را برای آبیاری مزرعه. (یادداشت مؤلف).
شیار دادن. [دَ] (مص مرکب) شخم کردن. شیار ایجاد کردن در زمین، و در غیر زمین نیز ممکن است بکار رود.
شیاردار. (نف مرکب) زمینی که شیار دارد و یا هرچه دارای شیار باشد.
شیار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) شیار کردن. رجوع به شیار کردن شود.
شیار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شکافتن زمین با گاوآهن. (ناظم الاطباء). شخم زدن. شدیار کردن. آهن‌گاو راندن. اباثة. حرث. بدرازا شکافتن. بدرازا رخنه افکندن. (یادداشت مؤلف). شکافتن زمین با گاوآهن برای پاشیدن تخم. و به شکاف در غیر زمین نیز اطلاق توان کرد:

صحرای سنگ‌روی و کُه سنگلاخ را
از سُمّ آهوان و گوزنان شیار کرد. فرالاوی.

روستائی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار. دقیقی.

تاخنْت زنخدان تراکرد شیار
گوئی‌که همی زنخ بخاری بشخار. عماره.

همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل
بلند کوه بدندانها کنند شیار. فرخی.

چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت من
چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار
این کند بر دوش گردان گردن گردان چو گرد
وآن کند بر پشت شیران مهرهٔ شیران شیار.
منوچهری.

شیارة. [رَ] (ع مص) شیار. به معنی انگبین چیدن از خانهٔ زنبور عسل. شَور. مَشار. مَشارة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود.
شیاریدن. [دَ] (مص) شیار کردن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). گاوآهن راندن در زمین. (ناظم الاطباء). مصدر شیار است بمعنی شیار کردن. و زمین را شکافتن و راندن به جهت زراعت، و شدیاریدن هم میگویند. (برهان) (آنندراج). ||آماده کردن زمین جهت زراعت و کشت. ||تخم افشاندن در زمین. ||کشتکاری کردن. (ناظم الاطباء). بمعنی زراعت کردن هم آمده است. (برهان) (آنندراج).
— بازشیاریدن؛ زیرورو کردن زمین: و اذا القبور بعثرت (قرآن ۴/۸۲)؛ و آنگه که گورها بازشیارند و زیرورو کنند. (ابوالفتوح ج۵ ص۴۸۵).
||انگریستن و نگاه کردن. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.
شیاز. (ع اِ) روز شنبه. ج، أشْیُز. (منتهی الارب). رجوع به شیار شود.
شیاس. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ موگویی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).
شیاس. [ ] (اِخ) دهی است در یک فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مشرق باشت.
شیاس. (اِخ) دهی از دهات نواحی باد از کوه‌گیلویه. (فارسنامهٔ ناصری).
شیاس. [ ] (اِخ) دهی است در ده فرسخی مغرب لنگه از بلوک لارستان. (فارسنامهٔ ناصری).
شیاسی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جانکی سردسیر هفتلنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵). رجوع به جانکی سردسیر شود.
شیاص. (ع اِمص) بدخویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بدخویی و سوء خلق. (ناظم الاطباء).
شیاط. (ع اِ) بوی پنبه و پشم سوخته. (منتهی الارب) (آنندراج). گند پنبهٔ سوخته. (مهذب الاسماء). بوی پنبهٔ سوخته. (از اقرب الموارد). ||جِ شوط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شوط شود.
شیاط. [ ] (اِخ) از خدام هارون‌الرشید. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۲۲۵).
شیاطة. [طَ] (ع مص) شیط. (منتهی الارب). رجوع به شیط شود.
شیاطین. [شَ] (ع اِ) جِ شیطان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ابوشفقل، ابولیلی، ابوشفشاف، ابناعیان از کنیه‌های اوست. (ترجمان جرجانی) (دهار) (یادداشت مؤلف). شیطانها. دیوها و جنها. (ناظم الاطباء). رجوع به شیطان شود:

تا بدانگه که سروکار شیاطین از نار
سجده بر آدم پیداشده از طین نکند
باد بر ملک بنی‌آدم فرمانش روا
که همی کار بفرمان شیاطین نکند. سوزنی.

— اخوان الشیاطین؛ برادران شیطان. مردم تبهکار: خزانه بیت‌المال مساکین است نه طعمهٔ اخوان شیاطین. (گلستان سعدی باب اول).
— رؤوس‌الشیاطین؛ نام گیاهی است. (از اقرب الموارد). درختی هست معروف در عرب قبیح‌المنظر آن را رؤوس‌الشیاطین گویند. (تفسیر ابوالفتوح ج۸ ص۳۰۲). قوله

۱ - از «ش‌ور». (اقرب الموارد).

تعالی: طلعها کأنّه رؤوس‌الشیاطین. (قرآن ۶۵/۳۷).
– شیاطین الانس؛ اهل آراء فاسده که بدان اخلاق و آراء انس یافته و اتباع و پیروان خود را به اخلاق و آراء پست و فتنه‌انگیزی تشویق و ترغیب نمایند. (فرهنگ علوم عقلی، از اخوان ج ۴ ص ۵۸).
– شیاطین الرأس؛ خشم و حالات هیجان نفس: «ترقصت شیاطین رأسی». (از اقرب الموارد).
– شیاطین الفلا؛ تشنگی و عطش. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شیاظمة. [شَ ظِ مَ] (ع ص، اِ) ج شیظم، شیر. اسد. (از اقرب الموارد). ||دراز تناور و جوان از شتر و اسب و مردم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خارپشت کلانسال بزرگ. (از اقرب الموارد). رجوع به شیظم شود.

شیاع. [شَ / شیا] (ع اِ) هیزم ریزه که بدان آتش افروزند. ||نای شبان یا بانگ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||خوانندگان یا خواندگان رمهٔ پس‌مانده را. (منتهی الارب) (آنندراج). دعاة جمع داعٍ و شیاع که جمع شائع است. (اقرب الموارد).

شیاع. [شَ / شیا] (ع مص) فخر کردن بکثرت زن‌بارگی و جماع. شاید تصحیف سیاع باشد. (از ذیل اقرب الموارد، از لسان العرب). ||آنچه کمال یا زیادتی چیزی بدان باشد. یقال: هذا شیاع کذا او شیاع لکذا. (از ذیل اقرب الموارد). ||آشکارا شدن خبر. شهرت تمام. بحد شیاع رسیدن خبری. ||(اصطلاح فقه) بمعنی اشتهار است و در لغت عرب شیوع باشد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شیوع شود.

شیاع. (ع مص) شاع. شیع. شیوع. مشاع. شیوعة. شیعان. آشکارا و فاش شدن خبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
– به حد شیاع رسیدن؛ همه کس از آن با خبر شدن.
||همراهی کردن، و منه قول العرب فی الوداع: «شاعکم السلام؛ ای تبعکم». (از اقرب الموارد). بمعانی مشایعة. (منتهی الارب). رجوع به مصادر مترادف شیاع شود. ||مشایعت کردن و خارج شدن و تا منزل همراهی کردن کسی را. (از ناظم الاطباء). ||متابعت کردن از کسی در کاری: شایعه علی الامر. (از ناظم الاطباء). در پی رفتن در کاری. (منتهی الارب). ||دوستی کردن با کسی: شایع الرجل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||در پی رسیدن و ملحق شدن بکسی: شایع فلاناً. (ناظم الاطباء). در پی رسیدن کسی را. (از منتهی الارب). ||خواندن شتر پس‌مانده را و آواز کردن آنها را: شایع بالابل. ||اگسیل کردن کسی را. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شیاف. (ع اِ) (از «ش وف») ادویهٔ چشم و مانند آن. (منتهی الارب). از داروهائی که برای چشم و غیره بکار رود. (از اقرب الموارد). داروهایی برای چشم و جز آن. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء). ج، شیافات، اشیاف. (یادداشت مؤلف) (بحر الجواهر). ||ج شافة. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شافة شود. ||(از ع، اِ) شاف و هر داروی جامد مخروطی‌شکل که در مقعد یا مهبل داخل کنند. (ناظم الاطباء). دارویی چند که یک جا کرده در چشم و جز آن کنند. (آنندراج). هر داروی مفرد یا مرکب و معجونه یا تراشیده به شکل هسته خرمایی بزرگتر یا خردتر کنند و در مقعد یا شرم زن یا بینی و یا چشم و جز آن نهند. (یادداشت مؤلف): شیافی از انار ترش کوفته و فشارده... به بینی اندر نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– شیاف ابیض؛ دوای چشم است مرکب از چند ادویه که سوزش و سرخی چشم را مفید و جزو اعظم آن سفیدهٔ کاشغری است. (غیاث اللغات): شیاف ابیض اندرچکانیدن با شیر زنان (به مجرای بول). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شیاف ابیض به شیر زنان حل کرده‌سخت نافع باشد و شیاف ماميثا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– شیاف ابیض کندری؛ نام دارویی مرکب است برای چشم. بگیرند اسفیداج ارزیز، هشت درمسنگ، افیون و انزروت پرورده و کتیرا از هر یکی یک درمسنگ، صمغ اعرابی چهار درمسنگ، کندر نیم درمسنگ به آب باران بسرشند و شیاف کنند [در چشم]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– شیاف احمر حاد؛ دارویی مرکب برای چشم: عادت کحالان چنان است که این شیاف [شیاف احمر لین برای چشم] دراز کنند و شیاف احمر حاد گرد کنند تا میان هر دو فرق توانند کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– شیاف احمر لین؛ دارویی مرکب برای چشم: بر پشت چشم شیاف ماميثا و زعفران و مر طلی کردن و شیاف احمر لین کشیدن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– شیاف خوزی؛ بوش دربندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیافها در کارآموزی داروسازی ص ۱۲۹ شود.
– شیاف زحیر، شیاف‌الزحیر؛ نوعی از شیاف است که در مقعد کنند. چنانست که شحم حنظل و گلیم‌شوی و اشق و بوره را بکوبند جمع کنند و شافه‌ای دراز کنند و بخویشتن بگیرد و هم اندر ساعت درد سرون بایستد. (از هدایة المتعلمین چ دانشگاه مشهد ص ۵۷۱).
– شیاف کردن؛ داروها را بصورت شیاف درآوردن. (از یادداشت مؤلف): بگیرند جندبیدستر و شحم‌الحنظل و پلپل و کندس همه را بکوبند و به آب مرزنگوش بسرشند و شیاف کنند و به وقت حاجت بکار دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– ||گذاردن شیاف در موضع معین.
– شیاف ماميثا؛ دارویی مرکب است برای چشم. محمد زکریا گوید: شیاف ماميثا عصاره‌ای است که لون او زرد باشد که بسیاهی میل کند و در طعم او اندکی تلخی باشد. رسایلی گوید: منفعت او در دفع درد مفاصل عظیم است. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی): بر پشت چشم شیاف ماميثا و زعفران... سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شیافات. (ع اِ) جمع شافة. (از یادداشت مؤلف). ||ج شیاف. (یادداشت مؤلف). رجوع به شافة و شیاف شود.

شیاق. (ع اِ)[1] شیق. چیزی که دراز کنند آنرا بچیزی تا چیز دیگری را بدان بندند مانند طناب چادر و غیره. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). چیزی که در آن کرده شود به آن چیزی تا بسته شود بچیزی دیگر. (منتهی الارب).

شیاق. (ع مص)[2] بستن طناب. (منتهی الارب). بستن طناب را بمیخ: شقت الطنب الی الوتد شیاقاً. (ناظم الاطباء).

شیال. [شَیْ یا] (ع ص) حمال. (ذیل اقرب الموارد).

شیالة. [لَ] (ع اِمص) حرفهٔ حمالی. (از ذیل اقرب الموارد).

شیاله. [ ] (ع اِ) النبالة در تداول مردم مغرب. (مفردات ابن بیطار ج ۱ ص ۵۶). به لغت اندلس اسوح است، و آنرا انابینی نیز گویند. نباتی است بزرگ و خرد آن مابین شجر و گیاه و مانند نی مجوف و گره‌دار و منبت آن اغلب در سنگلاخها و کنار آبها و خرد آن به اندازهٔ یک وجب یا بیشتر و ساق آن خشبی صلب به ستبری انگشتی است و از ساق آن شاخهای بسیار باریک صلب گره‌دار روئیده که چون مواضع بندهای آنرا بکشند شاخها از هم جدا گردد و برگ آن مانند برگ زیتون شکوفه ندارد و ثمر آن سرخ به اندازهٔ نخودی و پس از خشک شدن سیاه میگردد. رجوع به مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۵۶ و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۹ و مخزن الادویه و اسوح شود.

شیام. [شَ] (ع اِ) زمین نرم. (از اقرب

---

۱ - از «ش ی ق».
۲ - فعل آن از ضرب است.

الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شیام. [شَ / شیا] (ع اِ) (از «ش ی م») خاک. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شیام. (ع اِ) موش. ج، شِیَم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||آشیانهٔ گرگ. (از لسان‌العرب).

شیام. (اِخ) دهی است از دهات مازندران در ازانکوه. (ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص ۱۶۵).

شیان. (اِ)[1] خون سیاوشان. (منتهی الارب). نام دارویی که آنرا خون سیاوشان و بعربی دم‌الاخوین خوانند. (از برهان) (از ناظم الاطباء). دم‌الاخوین. (بحر الجواهر). صمغ سقطری. خون سیاوشان، و عامهٔ اندلس نام شیان را به حی‌العالم کبیر دهند. دم‌التنین. دم‌الثعبان. ایدع. (یادداشت مؤلف). درختی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که مخصوص نواحی زنگبار و بمبئی و دیگر نواحی گرم هندوستان و هندوچین است. از این درخت صمغ قرمزرنگ به دست می‌آورند که دارای اثر قابض و مقوی است و جهت تهیهٔ خمیردندانهای طبی و مشمع طبی و رنگ کردن ورنی‌ها بکار میرود. صمغ قرمز این درخت را خون سیاوشان نیز خوانند و آنرا بنام درخت خون سیاوشان نیز نامند. دراسنا. شیانه. شیان مغربی. خونشاوشان. خون سیاوش مغربی. دم‌الاخوین. دم‌الثعبان. قاطر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مفردات ابن البیطار ج ۳ ص ۷۵ شود.

شیان. [شیا / شَ] (اِ) جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی هر دو باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). جزا و مکافات. (فرهنگ اسدی) (اوبهی) (از جهانگیری) (صحاح الفرس):

بر او تازه شد کینهٔ سالیان[2]
بکردند[3] از هرچه کرد او شیان.
ابوشکور بلخی.

بر او تازه شد کینهٔ مردمان
بکردندش از هرچه کرد او شیان. فردوسی[4].

شاها هر آنکه اینجا تخم امل بکاشت
آنجا ز کردگار بیابد همی شیان. عنصری.

— شیان دادن؛ مکافات و پاداش دادن:

تراگر شیانی ندادم نگارا
شیان من اکنون بگیر این شیانی. زینبی.

شیان. [شَیْ یا] (ع ص) مرد دوربین و دورنگاه. (منتهی الارب). رجوع به شَیّان شود.

شیان. (اِخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۹).

شیان. (اِخ) تیره‌ای از کلهر. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱).

شیان. (اِخ) از قرای بلوک شمیران در مشرق درهٔ دارآباد. (یادداشت مؤلف).

شیان. (اِخ) از قرای بخاراست. (از معجم البلدان). قریه‌ای است در چهارفرسخی بخارا. (انساب سمعانی).

شیان. (اِخ) نام رستاقی است به بُست که عمروبن لیث پس از بهلاکت رسیدن پدر بدانجا رفت. (از معجم البلدان).

شیان. (اِخ) دهی از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج است و مسکن قبیلهٔ کلهر و شیانی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۵۷).

شیانه. [نَ] (اِخ) بمعنی شیان است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیان شود.

شیانی. (اِ) شانی. (انجمن آرا). درمی دهفت. (از اسدی). نوعی مسکوک زر و سیم که در قدیم در خراسان رواج داشته، و آن دینار و درم دهفت بوده. (از برهان) (از ناظم الاطباء). زری دهفت که در خراسان سکه میزده‌اند به وزن یک درهم، و شانی را نیز بهمین معنی در لغتنامه‌ها آورده‌اند و نمیدانم دو کلمه است بیک معنی یا یکی تصحیف دیگری است. (یادداشت مؤلف). درمی بوده بخراسان و عیار آن دهفت، و در بعضی نسخه‌ها درمی است از نقرهٔ خالص. (صحاح الفرس). شانی، یعنی درم دهفت. (رشیدی) (اوبهی) (جهانگیری):

به اندازهٔ لشکر او نبودی
گر از خاک و از گِل زدندی شیانی. فرخی.

پس هر پنجره بنهاده برافشاندن را
بدره و تنگ بهم پر ز شیانی و شکر. فرخی.

با نام او و کنیت او ملک ساخته‌ست
چون سکه با شیانی و چون مهر با نگین.
فرخی.

بجای خیمه شیانی نهاد بر اشتر
بجای موکب گوهر نهاد بر استر. عنصری.

چون تو نَیَم که خدمت کهتر کنی و مهتر
از بهر دو شیانی وز بهر یک دواری.
منوچهری.

باران چون شیانی بارد[5] بروز باد
چون کفّ راد احمد عبدالصمد بود.
منوچهری.

تراگر شیانی ندادم نگارا
شیان من اینک بگیر این شیانی. زینبی.

شیانی. (ص نسبی) منسوب به شیان. ایلی از کلهر، که خود نیز بچندین قبیله قسمت می‌شود: قبادی، باقرآبادی، چقائی، چگنه و قوجی که در شیان و قراماِن منزل دارند. (جغرافیای غرب ایران ص۱۵۸). رجوع به ایل کلهر شود. ||منسوب است به شیان که قریه‌ای است در چهارفرسخی بخارا. (از انساب سمعانی). رجوع به شیان شود.

شیاه. (ع اِ) جِ شاة. گوسفندان. (منتهی الارب). رجوع به شاة شود.

شیاهم. [شَ هِ] (ع اِ) جِ شیهم. (ناظم الاطباء). رجوع به شیهم شود.

شیء. [شَیْءْ] (ع اِ) چیز. ج، اشیاء، اشیاوات، اشاوات، اشاوی (بفتح الواو و کسرها مثله اصله)، اشائی (علی افاعیل)، همزه به «یا» بدل شد پس سه «یا» جمع شدند میانه را حذف کردند و اخیر را بالف بدل کردند و اول را به واو و یجمع علی اشایا و یقال ایضاً اشیایا، و اشاوة به «ها» نادر است زیرا که شیء «ه» ندارد و اشیاء بر مذهب اخفش افعلاء است جمع بر غیر واحد خود مانند شعراء زیرا که فاعل بر فعلاء جمع نشود. پس همزه را که میان «یا» و «الف» است جهت تخفیف حذف کردند و لهذا غیرمصروف آید. و یری الخلیل انها فعلا نائبة عن افعال و بدل منه و جمع لواحدها المستعمل و هو شیء فاستثقلوا الهمزتین فی آخرها فنقلوا الاولی الی اول الکلام فقالوا اشیاء علی لفعاء. و بر مذهب کسائی افعال است مثل فرخ و افراخ که از جهت استعمال و مشابهت به فعلاء در جمع بـه الف و ت مانند صحراء و صحراوات ممنوع‌الصرف آید. و قراء شیء را مخفف از مشدد گوید، مانند هَیِّن و هَیْن. (منتهی الارب). هرچه علم به آن و اخبار از آن روا باشد، اسم مذکری است که بر مؤنث و بر واجب‌الوجود نیز اطلاق شود. ج، اشیاء. جج، اشیاوات، اشاوات، اشاوی، اما اشایا و اشاوه نادر است زیرا «ه» در شیء نیست. (از اقرب الموارد). ||وجود، خواه عَرَض و خواه جوهر. (از تعریفات). ||و قولهم «یا شیء» کلمه‌ای است که‌بدان اظهار تعجب کنند گویند: یا شیء ما لی مثل یا هی ما لی؛ ای یا عجبا ما لی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چیز و هر موجودی. (ناظم الاطباء). چیز. مقابل شخص. مقابل لا شیء. (یادداشت مؤلف). چیز. (دهار) (مهذب الاسماء). معرب چی و چیز فارسی است. (یادداشت مؤلف):

اگر بهستی مثلث کنیش گردد شیء
که هرکه شیء بود گوهری بود ناچار.
ناصرخسرو.

— امثال:
اثبات شیء نفی ماعدا نکند.
شیء بد لوازم بد دارد.

---

۱ - در منتهی الارب به فتح و در لسان‌العرب ج ۱۴ ص ۴۴۹ و یادداشت مؤلف «شَیّان» ضبط شده است.
۲ - نل: ورزیان. ۳ - نل: بکردندش.
۴ - به ابوشکور هم با نسخه بدل نسبت داده‌اند.
۵ - نل: بادام چون شکوفه ببارد، و در این صورت شاهد کلمه نیست.

فاقد شیء معطی شیء تواند بود.
||موجود ثابت متحقق در خارج است. (از تعریفات). ||فلاسفه لفظ شیء و وجود را مساوق و مساوی میدانند و آنچه لفظ شیء بر آن اطلاق میشود لفظ موجود نیز در آن اطلاق میگردد. (فرهنگ علوم عقلی). ||نزد متکلمین، هرچه که روا باشد خبر دادن از او و صحیح باشد دلالت بر او. (یادداشت مؤلف). در نزد اشعریان شیء همان موجود است و هر موجودی شیء است و هر شیئی موجود است و این دو با یکدیگر متلازمند. و در نزد معتزله بمعنی هر چیزی است که وجودپذیر باشد و آن شامل واجب‌الوجود و ممکن‌الوجود است اما شامل ممتنع‌الوجود نخواهد بود. و ابوالعباس گوید شیء قدیم است و اطلاق آن بر حادث مجاز باشد. و جهمیه شیء را بر حادث اطلاق کنند و هشام‌بن الحکیم شیء را بر جسم اطلاق نماید و اما ابوالحسن بصری و النصیبین از معتزلهٔ بصره گویند که اطلاق شیء بر موجود بر سبیل حقیقت است و اطلاق آن بر معدوم بر سبیل مجاز باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شیء. [شَیْ ءْ] (ع مص) خواستن. مشیئة. مشاءة. مشائیة. (منتهی الارب). فهو «شاء» (و المراد مشیء). خداوند چیزی را خواستن: شاء الله الشیء؛ أرادَهُ. (از اقرب الموارد). خواستن. (دهار). ||خداوند چیزی را مقدر گردانیدن: شاء الله الشیء؛ قدره. و ما شاء الله برای تعجب، و ان شاء الله برای شرط است. (از اقرب الموارد).

شیء. [شَیْ ءْ] (ع إ) در علم جبر نزد مسلمانان بمعنی عدد مجهول یک معادله است. و این اصطلاح اولین مرتبه در کتاب جبر محمدبن موسی خوارزمی بکار رفته است. (از دایرةالمعارف اسلامی).

شیئاًلله. [شَ ءَنْ لِلْ لاه] (ع إ مرکب) چیزی به خاطر خدا. چیزی به خاطر خدا بدهید:
مفلسانیم آمده در کوی تو
شیء لله از جمال روی تو.
(از مزارات کرمان ص ۴).
یکی از مریدان قطب‌الدین حیدر بخانقاه شیخ شهاب‌الدین سهروردی افتاد و بغایت گرسنه بود. روی بجانب ده پیر خود کرد و گفت شیئاً لله... (رشحات علی‌بن حسین کاشفی). رجوع به شیءالله شود.

شیئان. [شَیْ ءِ] [1] (ع ص) مرد دوربین و رسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد دوربین. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب ج ۱۴ ص ۴۱۸).

شیءالله. [شَ ئُلْ لاه] (ع إ مرکب) (مخفف شیءٌ لله) یک نوع از تعظیم و تکریم و سلام که معمول دراویش میباشد. (از ناظم الاطباء).
– شیءالله زدن؛ (عوام شیدالله زدن گویند) ظاهراً اصل این کلمه شیئاً لله بوده است. (یادداشت مؤلف).
– شیءاللهی؛ با یای مصدری و «شیداللهی» به معنی سؤال و گدایی و تکدی در زبان فارسی استعمال شده است. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

شیأة. [شَ ءَ] (ع إمص) خواهش و اراده، و یقال: کل شیء بشیأة (بشیئة) الله باری بمشیئة الله اسم است مصدر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). هر چیز بمشیت و ارادهٔ خداوند عالم است. (ناظم الاطباء).

شیب. (إ) [2] مقابل بالا. (برهان). ضد فراز که بلند است. (فرهنگ خطی). نشیب. مقابل فراز. شیو. (رشیدی) (انجمن آرا). انحدار. حدور. هبوط. سرازیری. پستی. (یادداشت مؤلف):
شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی بتو اندر به شیب و تیب.
رودکی.
چو آواز عباس بشنیدند همه بانگ کردند از تلها و ریگها و فرازها و شیبها که لبیک لبیک. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز
به شیب اندر انداخت اسب از فراز.
فردوسی.
اگر مرد جنگی رخ آور بشیب
ببینی چه دارم ز زور و نهیب. فردوسی.
گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز
چون کسی کو گاه بازی برنشیند بر رسن.
منوچهری.
بهتر، از حوت به آب اندر وز رنگ به کوه
تیزتر زآب به شیب اندر و زآتش به فراز.
منوچهری.
ز خواری و رنجی کت آمد مشیب
که گیتی چنین است بالا و شیب. اسدی.
دمید اژدها همچو ابر از نهیب
چو سیل اندرآمد ز بالا به شیب. اسدی.
یک است ابلهان را شتاب و شکیب
سواران بد را چه بالا چه شیب. اسدی.
بر بُسدت که ذره ازو سایه بیش داشت
سایه ز شیب و ذره ز بالا گریسته. خاقانی.
زلف در پای چرا می‌فکند زآنک کمند
شرط آنست که از شیب ببالا فکنند. عطار.
ماهرویا همه اسیر تواند
چند در شیب و در فراز آیند. عطار.
جمعی از فدائیان بر منع غلو کردند و بدان رضا نداده که به شیب آید. (تاریخ جهانگشای جوینی). تا چون آنجا رسیدند در زمانی او را از قلعه به شیب آوردند. (تاریخ جهانگشای جوینی). از دروازه به شیب آمد و بسبب آن تشتت و پراکندگی. (تاریخ جهانگشای جوینی).
یک قدم چون رخ ز بالا تا به شیب
یک قدم چون پیل رفته در اریب. مولوی.
چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع ببالا رسی. سعدی.
گر دور فتادم از جهان‌آرایی
هر شیب زمانه را بُوَد بالایی.
نزاری قهستانی.
فراز و شیب این راه است بسیار
اگر مرد رهی خضری به دست آر.
ناصرالدین بجه (از فرهنگ شعوری).
– پای شیب. رجوع به پای شیب شود.
– شیب آمدن؛ بزیر آمدن. پایین آمدن. فرودآمدن. زیر آمدن:
جملگان از بامها شیب آمدند
سربرهنه جانب صحرا شدند. مولوی.
– شیب بلا؛ کنایه از دنیا و عالم کون و فساد است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کنایه از دنیا است. (انجمن آرا) (از رشیدی):
کار من بالا نمیگیرد در این شیب بلا
در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا. خاقانی.
– شیب و بالا؛ کنایه از زمین و آسمان. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
– ||کنایه از اقبال و ادبار و آسایش و سختی:
در بیابانهای بی‌فریاد او
هر زمانی شیب و بالایی ببین. عطار.
– ||کنایه از راست و دروغ. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
– ||کنایه از گرم و سرد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
– ||کنایه از دادوستد دو امرد. (برهان). لواط. (ناظم الاطباء).
– شیب و فراز؛ پایین و بالا و تحت و فوق:
سپه بر هم افتاد شیب و فراز
رکیب از عنان کس ندانست باز. اسدی.
رسیدند زی شهر چندان فراز
سیه خیمه زد دشت شیب و فراز. اسدی.
جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان
گر هیچ اهلی در جهان دیدم مسلمان نیستم.
خاقانی.
در شیب و فراز این دو منزل
یک پیک وفا روان ندیدست. خاقانی.
شیب و فراز ایشان فرا گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰).

۱ – در اقرب الموارد شَیْئان ضبط شده و در منتهی الارب هم در شوء و هم در شیء آمده است.
۲ – = شیو، در اوستا xshvaepâ (در پشت، عقبی)، پهلوی n(i)shêp (فارسی نشیب). (حاشیهٔ برهان چ معین).

— ||هبوط و صعود. (ناظم الاطباء).
— فراز و شیب؛ شیب و فراز. نشیب و فراز:
این طلعت خجسته که داری تو غم مدار
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب. سعدی.
||زمینی که باران بر آن باریده و مردم و حیوانات بر بالای آن تردد و آمد و شد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب خورده و خشک شده باشد، چنانکه تردد بر آن دشوار بود. (از برهان) (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). زمین پرگِل. (فرهنگ شعوری):
پند بپذیر و چو کرّه ز گِل سخت مرم
جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب.
ناصرخسرو.
||زیر. تحت. فرود.
— شیب سر؛ زیر آن: جوالی برداشت [ابراهیم] و بر کتف نهاد... پس در میان راه خوابش بگرفت و آن جوال شیب سر نهاد و بخفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس عمران درِ سرای ببست و شمشیر و سپر اندر شیب سر نهاد و همی بود تا از شب سه ساعت بگذشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— شیب پا؛ زیر آن: پس [ایوب] پای بزد بر زمین شیب پای او چشمه‌ای آب پدید آمد اندر آن حالت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
||(از ع، اِ) دنبالهٔ تازیانه که رشتهٔ تازیانه باشد. (از برهان). رشتهٔ تازیانه. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ خطی). دنبالهٔ تازیانه. (جهانگیری). تازیانه. (رشیدی). دوال تازیانه. (انجمن آرا) (آنندراج). تازیانه. مقرعه. قمچی. شلاق. شلاغ. رشتهٔ تازیانه که بافته بود. (یادداشت مؤلف). تازیانه بود که بافته باشند. (اوبهی). دوالی باریک که بر دنبالهٔ تازیانه وصل کنند تا به وقت زدن آواز برآید. (غیاث):
چو دیدی کسی شاخ شیب دراز
دوان پیش رفتی و بردی نماز. فردوسی.
پیاده همی پیش شیب دراز
برفتند و بردند یکسر نماز. فردوسی.
خداوند خانه بپویید سخت
بیاویخت آن شیب را بر درخت. فردوسی.
به شیب مقرعه اکنون نیابت است ترا
ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال. معزی.
گرتوانی بهر شیب مقرعه‌ش
زلف حوران هرچه پیرایی فرست. خاقانی.
از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس
وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا. خاقانی.
شیب سر تازیانه‌ش از قدر
حبل‌اللّه شه طغان بینم. خاقانی.
||(اِ) عذاب و شکنجه. (یادداشت مؤلف).[1] اذی. اذیت:
شیب تو با فراز و فراز تو[2] با نشیب
فرزند آدمی بتو اندر به شیب و تیب[3]. رودکی.
چنین است گیتی پر آسیب و شیب
پس هر فرازی نهاده نشیب. فردوسی.
همه شب بخواب اندر آسیب و شیب
ز پیکارشان دل شده ناشکیب. فردوسی.
||گریه و توجه که از نهایت اندوه باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ||گمان میکنم یکی از معانی این کلمه حرکت و جنبش بوده در مقابل سایه که معنی آرام و سکون داشته است و از فرهنگها فوت شده است. شتاب (مقابل سایه، بطؤ، سکون، آرام). (یادداشت مؤلف):
بگاه شیب بر او بر تذرو خایه نهد
بگاه شیب بدرّد کمند رستم زال.
منجیک[4] (از یادداشت مؤلف).
رجوع به شیبیدن شود.
||(ص) آشفته و مدهوش و سرگشته و بیخبر و متحیر. (برهان). مدهوش. (جهانگیری). سرگشته و مدهوش. (فرهنگ خطی). اسم یا ریشهٔ شیبیدن و شیبانیدن است به معنی شیفته شدن و دیوانه گشتن، و بر این قیاس: شیبد، شیود، شیبم، شیبانیدن، شیوانیدن، شیوان، شیبان، شیوا، یعنی شیفته و دیوانه که پند و افسون نپذیرد. (رشیدی). سرگشته و مدهوش و شیفته. (اوبهی). شیفته و پریشان. (انجمن آرا). آشفته. (فرهنگ اسدی). رجوع به شیبیدن و شیبانیدن شود. ||شتابزده. (برهان) (ناظم الاطباء).
— شیب تیب؛ بمعنی شیب و تیب است. رجوع بهمین ترکیب شود.
— شیب شیب؛ آشفته:
ندارد بر آن زلف مشک، بوی
ندارد بر آن روی لاله، زیب
نبود ایچ مرا با بتم عتیب
مرا بی‌گنهی کرد شیب شیب[5]
چنان تافته برگشتم از غمان
چنان گمره برگشتم از نهیب. عماره.
— شیب و تیب؛ شیب تیب. تیب و شیب. از اتباع است بمعنی سرگشته و مدهوش. (از فرهنگ اسدی) (برهان) (غیاث). سرگشته و پریشان و مدهوش بود و در کار خود غافل. (یادداشت مؤلف). شیب شیفته و پریشان و تیب تابع و مرادف آن است. شو. (رشیدی) (از فرهنگ خطی):
نشیبت فراز و فرازت نشیب
چو فرزند آدم به شیب و به تیب.
رودکی (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).
نبوده مرا ایچ با تو عتیب
مرا بیگنه کرده‌ای شیب و تیب. عماره.[6]
— ||شتابزده. (برهان) (ناظم الاطباء).
||نشیمن. دیر. (از برهان) (از ناظم الاطباء).
||شرم زن. ||پایه و بنیاد. (ناظم الاطباء).
||بانگ تیر از کمان رهاشده. (ناظم الاطباء).
||(پسوند) شیو. مزید مؤخر امکنه: بهمن شیو. (یادداشت مؤلف).
شیب. (ع اِ) دوال تازیانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حکایت آواز لب شتران وقت آب خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||کوههای بابرف. (منتهی الارب). کوهها که از برف سفید شده است. ||بچهٔ کفتار که از گرگ باشد. (از اقرب الموارد).
شیب. [شَ / شِ] (از ع، اِ) موی. (منتهی الارب). ||شیب شائب؛ مبالغه است، مانند لیل لائل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سپیدی موی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیاض الشَّعر. (بحر الجواهر).
— تغییر شیب؛ خضاب کردن. (یادداشت مؤلف): [کان اُبَیّ‌بن کعب] ابیض الرأس و اللحیة، لایغیر شیبه. (تاریخ ابن عساکر ج ۲ ص۱۰۷) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) پیری. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). دومویی. (یادداشت مؤلف). بر ریش و لحیه اطلاق گردد. (ناظم الاطباء). پیری. سپیدی موی. دومویی. مقابل شباب:
نه زمانه‌ست و چون زمانه همی
شیب پیدا کند همی ز شباب. مسعودسعد.
آخر کار بیک ضربت سر او را [خوارزمشاه را] در مجلس انداختند و بیاض شیب او بحمرهٔ محاجیهٔ اوداج خضاب کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۰).
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
نَبْوَد آن حس را فتور و مرگ و شیب.
مولوی.
تیرها پرّان کمان پنهان و غیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب. مولوی.
ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادش ز غیب. سعدی.

۱ - مؤلف در یادداشتی ذیل «مار شیبا» نویسد: بگمانم بمعنی گزنده و عذاب‌دهنده است مقابل مار بی‌زهر که نگزد و عذاب نکند، چه شیب بمعنی عذاب است و کلمهٔ شیا در مار شیا ظاهراً از همین ماده باشد. رجوع به شیا شود.
۲ - نل: فرازت نه.
۳ - در یادداشتی «شیب شیب» آمده، در اینصورت شاهد کلمه نخواهد بود.
۴ - اوبهی این بیت را به خسروی نسبت داده است.
۵ - در یادداشتی «شیب و تیب» است، در اینصورت شاهد ترکیب نخواهد بود.
۶ - در یادداشتی از مؤلف به رودکی نسبت داده شده است، و اوبهی بیت را به حقیقی نسبت داده.

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده.
حافظ.

شیب. (ع ص، اِ) جِ أشیب (مرد سپیدموی) بنابر قیاس و شُیَّب و شُیُب برخلاف قیاس، و ابن سیده گوید: شُیَّب جمع شائب یا شیوب است، چون بازل و بُزُّل و بیوض و بُیَّض. (از اقرب الموارد). رجوع به اشیب شود.

شیب. [شَ یُ] (ع ص، اِ) جِ أشیب. (منتهی الارب). رجوع به اشیب شود.

شیب. [شُیْ یَ] (ع ص، اِ) جِ اشیب. (از اقرب الموارد). رجوع به اشیب شود.

شیب. [شَ] (ع مص) شَیبة. مشیب. سپید شدن موی، فهو اشیب و للمؤنث شمطاء و لیس شیباء. (از اقرب الموارد). سپید شدن موی. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی) (المصادر زوزنی). سپید شدن سر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سپید گشتن موی سر، پیر شدن. (یادداشت مؤلف).

شیب. [شَ] (اِخ) ابن الجرة اشجعی. آنکه با ابن ملجم در قتل علی (ع) متفق گشت. (از حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ صص ۱۹۴ - ۱۹۵).

شیب‌آب. (اِخ) از بلوکات ولایت سیستان ایران. عدهٔ قراء آن ۵۰. (یادداشت مؤلف).

شیبا. (ص، اِ)[1] از پهلوی چیپاک، شپاک، تندرو: آژی‌شپاک: مار تیز در رفتار، مار شیبا. (یادداشت مؤلف). مار افعی. (برهان) (انجمن آرا) (از جهانگیری) (آنندراج) (یادداشت مؤلف). ||(ص) مار شیبا؛ بگمانم بمعنی گزنده و عذاب‌دهنده است، مقابل مار بی‌زهر که نگزد و عذاب نکند، چه شیب بمعنی عذاب است. (یادداشت مؤلف). موذی: مار شیبا؛ مار گزنده. مار موذی:

کسی کش مار شیبا بر جگر زد
ورا تریاق[2] سازد نی طبرزد.
(ویس و رامین).

سر دیوار او پر مار شیبا
جهان از زخم آنها ناشکیبا. (ویس و رامین).

کنون پیچ تا تیمار بینی
جدائی را چو شیبا مار بینی.
(ویس و رامین).

وکیل و قاضیم اندر گذر کمین کرده‌است
بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیبائی[3]. حافظ.

||شیفته و دیوانه که افسون نپذیرد. (انجمن آرا) (آنندراج). ||آشکار. هویدا. ظاهر. ||زر و طلا. (ناظم الاطباء).

شیباء. [شَ] (ع ص) گویند: باتت بلیلة شیباء (بفتح و اضافت) و هم چنین بلیلة الشیباء؛ شبی که در آن بکارت زن با کره زائل کرده‌شود. لیلة شیباء (بالاضافه)؛ شبی که در آن دوشیزگی زن دوشیزه ربوده شود. یقال: باتت فلانةُ بلیلة شیباء؛ اگر بکارت او زائل گردد. و باتت بلیلة حرة؛ اگر بکارت وی زائل نگردد. (از منتهی الارب). باتت بلیلة شیباءَ و بلیلة الشیباءِ؛ شب زفاف با ازالهٔ دوشیزگی. (از اقرب الموارد). مقابل لیلة حُرة؛ شبی که داماد دوشیزگی برده باشد. شب زفاف به آرامش با دوشیزه. (یادداشت مؤلف). ||آخر شب از ماه. (منتهی الارب). شب آخر ماه. (از اقرب الموارد).

شیباء. [شَ][4] (ع ص) زن سپیدموی و پیر. (ناظم الاطباء).

شیباء. [شَ] (اِخ) ابوبکربن شائب. محدث است و متأخر. (منتهی الارب).

شیبازبان. [زَ] (ص مرکب) بلیغ و زبان‌آور. (از ناظم الاطباء). شیوازبان. گشاده‌زبان.

شیباسی. (اِخ) چواسی. محلی در مرز ایران و عراق. (یادداشت مؤلف). رجوع به چواسی شود.

شیبا طلحا. [ ] (اِ) به سریانی عوسج است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به عوسج شود.

شیبا کیلیا. [ ] (اِ) به سریانی عوسج‌الکلب است. (فهرست مخزن الادویه).

شیبان. (نف، ق) اسم فاعل از شیبیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||آمیخته و برهم‌زده و درهم‌کرده. (برهان). درهم. (انجمن آرا) (آنندراج). ||الرزان. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||لرزنده. ||پریشان و آشفته، و شیانیدن مصدر آن است، و بر آن قیاس شید و شیاند و شیانید و شیانیده و شیبم. (انجمن آرا) (آنندراج).

- شیاندل؛ پریشان‌حال:

چو از خنجر روز بگریخت شب
همی رفت شیاندل و خشک‌لب. فردوسی.

شیبان. [شَ / شی] (ع اِ) شیبان و ملحان، نام دو ماه زمستان است که در آن سردی زیاده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

- یوم شیبان؛ روز سرد با ابر تنک بی‌باران. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شیبان. [شَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است که میان عدن و مکلا سکنی دارند. (از معجم قبایل العرب).

شیبان. [شَ] (اِخ) بطنی از بنی‌سلیم. (از معجم قبایل العرب).

شیبان. [شَ] (اِخ) تیره‌ای از عبیدبن ثعلبةبن یربوع از عدنانیة. (از معجم قبایل العرب).

شیبان. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان ترگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیبان. [شَ] (اِخ) محله‌ای است در بصره و موسوم به بنوشیبان. (از معجم البلدان).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن احمدبن طولون. پنجمین از امرای بنی‌طولون، جلوس و عزل ۲۹۲ هـ.ق. انقراض سلسله در زمان او به دست خلفای عباسی صورت گرفت. (از فرهنگ فارسی معین).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن ثابت‌بن قره. او راست کتاب‌الانواء. (از کشف‌الظنون).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن ثعلبةبن عکابة. جدی جاهلی است، و نسل او بطنی از قبیلهٔ بکربن وائل از عدنانیه‌اند و از آنهاست ذهل و تیم و ثعلبة. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ ص ۲۶۳).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن ثعلبة. بطنی از بکربن وائل از عدنانیه است و از قبایل این بطن بنورقاش، آل‌عمروبن مرید، بنومازن‌بن شیبان هستند. (از معجم قبائل العرب).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن جوجی‌بن چنگیز، خان مغول و مؤسس خاندان شیبان در قرن ششم هجری است. موقعی که «باتو» به مجارستان حمله برد (۱۱۴۰ م.) برادرش شیبان با او بود و چون از خود کفایت و لیاقت بروز داد، «باتو» نه‌تنها او را عنوان پادشاهی مجارستان - که فقط مقامی اسمی بود - داد بلکه مساکن عده‌ای از قبائل شمالی خانات «اردا» را هم به او وا گذاشت. شیبان تابستانها را از حدود کوههای اورال به اطراف نهرهای «ایلک» و «ارقیز» و زمستانها را بحدود مجاری «سیر» و «چو» و «ساری‌سو» میرفت. پشت ششم او منگوتیمور با «ازبک» خان کل سیراُردو معاصر بود. و قبایل خاندان شیبان از آن تاریخ ببعد به ازبکان مشهور شده، این اسم بر روی ایشان ماند. (از فرهنگ فارسی معین).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن ذهل‌بن ثعلبةبن عکابة. جدی جاهلی است از بکربن وائل و نسل او بسیارند. سمعانی گوید عدهٔ بسیاری از صحابه و تابعین و امراء و شجاعان و دانشمندان بدین قبیله منسوبند. قلقشندی

---

۱ - اوستا xshvaewa، پهلوی ,sh(ê)vâk sh(ê)pâk (نوعی مار)، فارسی مار شیا = اوستا azhayo-xshvaewânhô (افعی)، پهلوی mâr(i)sh(ê)pâk. «خشوئو» در اوستا صفت است بمعنی زودخزنده و تندرونده، چست و چالاک. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - نل: کافور. نل دیگر: تریاک.

۳ - در نسخهٔ خلخالی و گویا دیگر نسخه‌ها نیز شیدائی آمده و غلط است. (یادداشت مؤلف).

۴ - در فرهنگ ناظم الاطباء از روی قیاس مؤنث اشیب (مرد سفیدموی)، شیباء آمده است و این قیاس نادرست است و برای مؤنث اشیب، شمطاء گویند نه شیباء. رجوع به اقرب الموارد ذیل «ش ی ب» شود.

نویسد تعداد این قبیله در صدر اسلام بسیار بوده و مسکن ایشان در ناحیهٔ مشرق نهر دجله از طرف موصل بوده است و الزبیدی گوید که احمدبن حنبل و محمدبن الحسن بدین قبیله منسوبند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۳):

ز شیبان و غسانیان ده‌هزار
فرازآر گرد از در کارزار. فردوسی.

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن زکریا المعالج. معاصر ابوحنیفه و راوی حدیث از ثوری و ابوحنیفه و عبادبن کثیر. (از ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۳).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن زهیربن شقیق... محدث است. رجوع به ابوالعوام شود.

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن سلمة السدوسی الحروری (۱۳۰ ه‍ .ق.). یکی از دلیران و سرکردگان حروریه است و شیبانیه [که گروهی از نواصبند] بدو نسبت دارند. وی اولین کسی بود که قائل به تشبیه بود [تشبیه بودن خدا بخلق و اینکه خداوند دارای شکل و اعضاء است]. این شخص کمی قبل از قیام بنی‌العباس در مرو می‌زیسته است و علیه نصربن سیار [والی خراسان از طرف مروان‌بن محمد] قیام کرد و با دستیاری قبائل مضر و ربیعه و یمن که در خراسان مقیم بودند نصربن سیار را مدت سه سال در محاصره قرار داد و چون دعوت به بنی‌العباس آغاز گردید ابومسلم خراسانی او را دعوت به بیعت نمود اما شیبان نپذیرفت و ابومسلم را به بیعت از خود بخواند و در نتیجهٔ اختلاف میان آنها شیبان به سرخس رفت و مردم بسیاری از بکربن وائل گرد او جمع شدند و ابومسلم خراسانی با سپاهی بجنگ وی شتافت و شیبان در سرخس بقتل رسید. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۳ ص ۲۶۲). رجوع به حروریه شود.

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن العاتک‌بن معاویة الاکرمین‌بن الحارث. جدی جاهلیست. نسل او بطنی از کنده، و حارث‌بن سعید کندی شیبانی که نزد پیامبر (ص) آمد از ایشانست. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۶۳ ج ۲).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن التمیم (متوفی ۱۶۴ ه‍ .ق.) مؤدب، از رجال حدیث و عربیت، در بصره بدنیا آمد و در کوفه سکنی گزید و در بغداد درگذشت. او راست «کتاب» در حدیث. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۳ ص ۲۶۳).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن نحوی. رجوع به ابومعاویه شود.

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز الیشکری الحروری (متوفی ۱۳۴ ه‍ .ق. / ۷۵۱ م.). از سران و دلیران حروریه که بسال ۱۲۸ ه‍ .ق. به امارت بر حروریه رسید و در کفرتوثا (از اعمال ماردین) با چهل‌هزار تن به جنگ با مروان‌بن محمد قیام نمود و از آنجا به موصل رفت و مردم آن دیار بدو پیوستند و مروان‌بن محمد به تعقیب او پرداخت و با او جنگ کرد درنتیجه حروریه به بصره عقب‌نشینی کردند و سرانجام شیبان در عمان بقتل رسید. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۳ ص ۲۶۳). رجوع به حروریه، و تاریخ سیستان ص ۱۳۳ و ۳۱۴ و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۶ و فهرست اعلام حبیب السیر شود.

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن علی. مولانا جامی در نفحات‌الانس نویسد: وی از متقدمان مشایخ مصر است. مستجاب‌الدعوه است و بسیار کس از مشایخ مرید وی بودند. و در علم طریقت وی را سخنان نیکوست. یکی از مریدان پیش وی آمد و دستوری خواست که بحج رود بتجرید، گفت: اول دل خود را مجرد کن از سهو و غفلت و نفس خود را از هوی و زبان خود را از لغو، گفت: اینک تجرید حاصل آمد، خواه دنیا دار خواه مدار. (نفحات‌الانس چ مهدی توحیدی‌پور ص ۱۶۰).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن عوف، از بنی‌زهیربن ایمن‌بن الهمیع. جدی است جاهلی حمیری و ذواصبع‌بن مالک از نسل او باشد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۳ ص ۲۶۳).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن فروخ. رجوع به ابومحمد شیبان شود.

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن محارب‌بن فهربن مالک. جدی است جاهلی، نسل او بطنی از کنانه‌اند، و عدهٔ بسیاری بدو نسبت دارند از جمله ضحاک‌بن قیس و حبیب‌بن مسلمة. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۳ ص ۲۶۲).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابن معرب. بطنی از زهیربن ابین از قحطانیه است. (از معجم قبایل‌العرب).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابونصربن هلال شیبان. جد ابراهیم‌بن رزمان که او مقدم باقیماندهٔ قبیلهٔ رامانیان بوده است و رامانیان از قبیلهٔ فضلویه بودند و آنان را شبانکارگان نیز میگفتند. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۶).

شیبان. [شَ] (اِخ) ابویحیی. رجوع به ابویحیی شیبان شود.

شیبان راعی. [شَ نِ] (اِخ) نام یکی از زهاد عرفاست. (یادداشت مؤلف):

همچنین شیبان راعی میکشید
گرد بر گرد رمه خطی پدید. مولوی.
همچو آن شیبان که از گرگ عنید
وقت جمعه بر دعا خط میکشید. مولوی.

شیبانی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شیبان که قبیله‌ای است.

شیبانی. [شَ] (اِخ) شعبهٔ دوم از ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). این شعبه به تیره‌های ذیل منقسم میگردد: پاپتی، ابوالحسنی، اردال، پلنگی، تکریتی، حسانی، کتی، کویچه، کلاریشی، ولیشاهی، شاه‌سواری، خوشنامی، عمادی، مهاری، فریدی، ابوالحاجی، سنوده، صباحی، غلامشاهی، لواردان، الوانی، بنی‌عبداللهی و غیره. (یادداشت مؤلف).

شیبانیان. [شَ] (اِخ) منسوب به شیبان. رجوع به شیبان و شیبانی شود.

شیبانیان. [شَ] (اِخ) نسل ششم شیبان‌بن جوجی موسوم به منگوتیمور یا ازبک، خان کل سیرأردو معاصر بود. قبایل خاندان شیبان از آن تاریخ به بعد به ازبکان مشهور شدند و این اسم بر روی ایشان ماند. بعد از انقراض خاندان «باتو» چند تن از خاندان شیبان بمقام خانی کل رسیده‌اند و در دورهٔ دوم ایام منازعات خاندانهای متخاصم، یعنی بعد از طرد توقتمش «درویش‌خان» و «سیداحمد» به احتمال قوی نمایندهٔ خاندان شیبانی بوده‌اند. شعبهٔ اصلی این خاندان در اردوگاه اولی خود ماندند و عنوان تزارهای تیومن را پیدا کردند و ایشان گاهی نیز بر قسمت عظیمی از سیبریه مسلط بودند، و اگرچه تا ۱۶۵۹ م. یعنی تا موقعی که قبایل «قلموق» ساکنشان را بتصرف داشتند باقی بودند ولی مدتها قبل از این تاریخ اعتبار خود را از دست داده بودند و فقط اسمی از ایشان بجا مانده بود. از این شعبه مهمتر فرزندان پولاد پسر منگوتیمورند که یک بار هم بمقام خانی کل سیرأردو رسیده‌اند. دو پسر پولاد ابراهیم و عربشاه بترتیب جد خانان بخارا و خانان خوارزم و خیوه‌اند. خانات اول را محمد شیبانی نوادهٔ ابوالخیرخان تأسیس کرد و ابوالزیرخان خود نوادهٔ ابراهیم است که در ۱۵۲۰ م. میزیسته. خانات بخارا تا ایام اخیر باقی بودند و «کائوفمان» سردار روسی آنرا در سال ۱۲۸۵ ه‍ .ق. / ۱۸۶۸ م. تحت تبعیت روسیه درآورد. عربشاه مؤسس خانات خیوه، اگرچه بمقام خانی کل سیرأردو نرسیده ولی سکه‌ای از او در دست است که قبل از هجوم توقتمش در دشت قبچاق ضرب شده. پنجمین پشت او «ایلبرس‌خان» پس از مرگ محمد شیبانی ظاهراً در حدود ۹۲۱ ه‍ .ق. / ۱۵۱۵ م. تمام ماوراءالنهر را بتصرف درآورد و فرزندان او تا اوایل قرن حاضر به خانان خیوه معروف بودند ولی از سال ۱۲۸۹ ه‍ .ق. / ۱۸۷۲ م. بعد روسیه ایشان را تحت تعقیب خود درآورده بود. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیبانیه در دائرةالمعارف اسلامی و تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۴۴۵ و طبقات سلاطین لین‌پول ص ۲۱۴، ۲۱۲، ۲۴۱، ۲۴۳

شود.

شیبانیان. [شَ] (اِخ) قسمت عمده از قبایل شیبانی که در ناحیهٔ «تیومن» سکونت داشتند تحت سرکردگی محمد شیبانی بماوراءالنهر کوچ کردند و امرای تیموری را از بین بردند و دولت ازبکان را تأسیس نمودند. این دولت که خانات بخارا و خیوه شاخه‌هایی از آن بودند تا تصرف این قسمت بتوسط روسها وجود داشتند. ازبکان تحت امر چند سلسله بر ماوراءالنهر مستولی بودند، و از آن جمله امرای شیبانی است که در تمام قرن یازدهم هجری این خطه را تحت حکومت خود داشتند، ولی خوارزم را خانان این ناحیه که نیز اولاد شیبان بودند و خراسان را صفویه از تحت حکومت ایشان بیرون بردند. اسامی افراد این شعبه از شیبانیان از این قرار است:

محمد شیبانی	جلوس	۹۰۶ هـ.ق. / ۱۵۰۰ م.
کوچکونجی	جلوس	۹۱۶ هـ.ق. / ۱۵۱۰ م.
ابوسعید	جلوس	۹۳۷ هـ.ق. / ۱۵۳۰ م.
عبیدالله	جلوس	۹۴۰ هـ.ق. / ۱۵۳۳ م.
عبدالله اول	جلوس	۹۴۶ هـ.ق. / ۱۵۳۹ م.
عبداللطیف	جلوس	۹۴۷ هـ.ق. / ۱۵۴۰ م.
نوروز احمد	جلوس	۹۵۹ هـ.ق. / ۱۵۵۱ م.
پیر محمد اول	جلوس	۹۶۳ هـ.ق. / ۱۵۵۵ م.
اسکندر	جلوس	۹۶۸ هـ.ق. / ۱۵۶۰ م.
عبدالله دوم	جلوس	۹۹۱ هـ.ق. / ۱۵۸۳ م.
عبدالمؤمن	جلوس	۱۰۰۶ هـ.ق. / ۱۵۹۸ م.
پیر محمد دوم	جلوس	۱۰۰۷ هـ.ق. / ۱۵۹۹ م.

این سلسله را امرای هشترخان منقرض کردند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال شود.

شیبانیان. [شَ] (اِخ) خاندان ابودلف که ممدوح قطران بوده است و اسدی طوسی خاندان ابودلف را تازیک و از قبیلهٔ شیبانیان میخواند و او که گرشاسبنامه را در سال ۴۵۸ هـ.ق. سروده پیداست که ابودلف زندگانی دراز کرده و تا آن هنگام زنده و فرمانروا بوده و اسدی در آن سال به نخجوان رسیده است و وزیر ابودلف که محمد پسر اسماعیل حصنی نام داشته و برادرش ابراهیم از او درخواسته که به پیروی از فردوسی داستانی را بنام ابودلف بنظم بسراید، او این خواهش را پذیرفته است. (از شهریاران گمنام ص ۱۷۲، ۲۲۴):

شه ارمن و پشت ایرانیان
مه تازیان شاه شیبانیان.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۱).

سوار جهان پشت ایرانیان
مه تازیان تاج شیبانیان. اسدی.

شجرهٔ این شیبانیان چنین است:

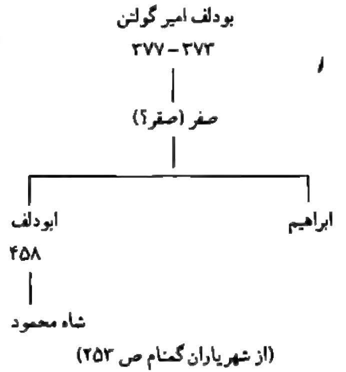

(از شهریاران گمنام ص ۲۵۳)

شیبانی. [شَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد (۲۲۳ – ۲۹۸ هـ.ق.) ملقب به ابوالیسر. ریاضی‌دان و نویسنده و ادیب. اصل او از بغداد، و مدتی در قیروان مقیم بود و ریاست دیوان انشاء را از طرف بنی‌الاغلب و پس از آنها از طرف فاطمیین تصدی نمود و بر این حال بود تا آنکه درگذشت. او راست: سراج‌الهدی در معانی و اعراب قرآن. مسند در حدیث و قطب‌الارب و لقط‌المرجان در ادب. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۵۷).

شیبانی. [شَ] (اِخ) ابن الاثیر الجزری، عزالدین ابوالحسن علی‌بن ابی الکرم... شیبانی جزری. رجوع به ابن اثیر شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) ابن الربیع الشیبانی. رجوع به ابن الربیع شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) ابوالاسود. رجوع به ابوالاسود شیبانی شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) ابوامیه. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

شیبانی. [شَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن عمر معروف به الخصاف (متوفی ۲۶۱ هـ.ق.). فقیه و مقرب درگاه خلیفهٔ عباسی المهتدی بالله. چون المهتدی بقتل رسید خانه و کتابخانهٔ او را بغارت بردند. شیبانی مردی پرهیزگار بود و از کار دست خود ارتزاق مینمود. او راست: الوصایا. الحیل. الشروط. الرضاع. السجلات. ادب‌القاضی، و غیره. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۲ ص ۴۲۰).

شیبانی. [شَ] (اِخ) ابوعلی عبدالله‌بن بکیر شیبانی (از فطحیه). از جملهٔ کسانی است که بجعل اخبار و داخل کردن آنها در احادیث مرویهٔ ائمه مشهور شده‌اند. (خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۷۲).

شیبانی. [شَ] (اِخ) ابومحمد. او راست: شرح ثمرهٔ بطلمیوس. (یادداشت مؤلف).

شیبانی. [شَ] (اِخ) ابونصر فتح‌الله‌خان‌بن محمدکاظم‌خان‌بن محمدحسین‌خان شیبانی کاشانی. از شعرای مشهور فصیح بلیغ قرن سیزدهم هجری (متوفی ۱۳۰۸ هـ.ق.). ترجمهٔ احوال او در مجمع الفصحاء ج ۲ صص ۲۲۴ – ۲۴۵ و طرایق الحقایق ج ۳ ص ۱۹۶ و نیز در رساله‌ای که بقلم میرزا محمدعلیخان مجیرالدوله در شرح احوال معاریف طایفهٔ شیبانیان منتشر شده مسطور است و سطور ذیل از آن رساله است: ابونصر شیبانی طبعی قادر و سرشار چون بحری زخار داشت و الحق مانند یکی از شعرای خوب سبک ترکستانی شعر می‌سرائید. نثر را نیز شیرین و خوش می‌نگاشت. کتابی نیز موسوم به «درج درر» مشتمل بر نظم و نثر از نتایج خامهٔ وی بطبع رسیده که از هر جهت مطبوع است. و نیز آن مرحوم در سلک اهل تصوف و عرفان سالها در کسوت درویشی بود و با فقرا و دراویش و اهل حال مجانست و مؤانستی بکمال داشت چنانکه از بسیاری اشعار و کلمات مسلک و طریقت و عقیدت او معلوم است پس از طی شصت و اند سال از مراحل زندگی بجهان جاودانی انتقال نمود – انتهی. در مجمع الفصحاء قریب بیست‌وسه صفحه از منتخبات اشعار او را به دست میدهد که از مطالعهٔ آن‌ها بخوبی می‌توان به علو درجهٔ او در شعر پی برد. سابقاً من از چند نفر از ادبای ایران شنیده بودم که هدایت در مجمع‌الفصحاء بین این شیبانی و یک شیبانی متقدم دیگر که از شاهزادگان ملوک غوریه و معاصر سلطان سنجر بوده و شرح احوال و بعضی اشعار او را عوفی در لباب الالباب ج ۱ صص ۶۰ – ۶۲ در تحت عنوان «اختیارالدین روزبه الشیبانی» ذکر کرده خلط نموده و بعضی اشعار هر کدام را در ضمن ترجمهٔ احوال دیگری آورده است، ولی من از مقایسهٔ ترجمهٔ احوال شیبانی متقدم مذکور در لباب الالباب با ترجمهٔ احوال شیبانی متأخر یعنی ابونصر فتح‌الله‌خان شیبانی مذکور در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۶ بچنین چیزی برنخوردم و فقط اشتباهی که مرحوم هدایت در این خصوص کرده این است که کنیهٔ (ابونصر) را که کنیهٔ شاعر معاصر یعنی فتح‌الله‌خان شیبانی است بر اسم شیبانی قدیم افزوده است و از او به «اختیارالدین علی ابی‌نصر شیبانی» تعبیر کرده‌است در صورتی که شیبانی قدیم کنیهٔ «ابونصر» چنانکه در نقل عین عنوان او از لباب الالباب ملاحظه شد ندارد، بلکه او اصلاً کنیه‌ای ندارد، نه ابونصر و نه غیر آن. محض نمونه و طرز اسلوب شعر شیبانی معاصر چند بیت از ابتدای یکی از قصاید او ذیلاً آورده میشود:

از کوهسارها که سترد این نگارها
کایدون چو ساده سیم شد این کوهسارها
در تاخت باد مهر و بغارت فرونوشت
آن پرده‌های نیلی و حمری خمارها
بی رنگ و بوی شد همه اطراف بوستان

وز لاله پا ک‌گشت همه لاله‌زارها
کبکان کوهساری از بیم برف و باد
پنهان شدند در شعب تیره غارها
باد خزان نگر که ز بستان فروسترد
آن نقش‌های طرفه و نیکو نگارها
سختا که دل نسوخت جهان را بدانگهی
کآن‌لعبتان باغ و شکفته بهارها
انداختند در قدم باد مهرگان
آن یاره‌های زرین وآن گوشوارها
آن اسپرغمها نگری کز نهیب باد
لرزان شده چون طرهٔ مشکین عذارها
مرغان باغ رخت ببستند خیل‌خیل
تا تاخت باد مهر ز هر سو سوارها
جز زاغ راه باغ کسی نسپرد دگر
تا پر ز برف گشت همه رهگذارها
امروز سوخت باید در بر همی بخور
کز ابر خاسته‌ست ز هر سو بخارها.

صاحب‌ترجمه در اواخر عمر در تهران نزدیک بدروازهٔ قزوین باغچه و خانقاهی بنا نمود و برای مدفن خود در آنجا مکانی را معین ساخت و در شب دوشنبه بیستم رجب سال ۱۳۰۸ هـ.ق. مرحوم شد و در همان دخمه بخاکش سپردند. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۳).

شیبانی. [شَ] (اِخ) احمدبن عیسی‌بن الشیخ الشیبانی (متوفی ۲۸۵ هـ.ق.). امیر و حاکم آمد و دیار بکر از طرف المعتز عباسی بود و چون المعتز بقتل رسید آن دیار را برای خود استقلال داد تا آنکه در دیار بکر درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۱۸۲).

شیبانی. [شَ] (اِخ) اختیارالدین. رجوع به اختیارالدین علی‌بن روزبه شیبانی و لباب‌الالباب ج ۱ صص ۶۰ - ۶۲ شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) اسباط‌بن واصل. شاعری مخضرم بود (یعنی دورهٔ جاهلیت و اسلامی را درک کرده بود) و یزیدبن الولید اموی را مدح نمود و تا زمان ابوجعفر منصور عباسی زنده بود و او را مدح کرده است و از نظر عقیده قَدَری بود (وفات حدود ۱۳۸ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۲۸۲). رجوع به اسباط‌بن واصل شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) اسحاق‌بن مرار، ملقب به ابوعمر. رجوع به اسحاق‌بن مرار شیبانی و اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۲۸۹ و نزهة الالباب ص ۱۲۹ و میزان الاعتدال ج ۳ ص ۳۷۳ و تاریخ بغداد ج ۲ ص ۳۲۹ شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) اشرس‌بن عوف. از بزرگان و دلیران بنی‌شیبان در صدر اسلام است (متوفی ۳۸ هـ.ق.) او پس از واقعهٔ نهروان با دویست تن از یاران خود در دسکره (غرب بغداد) بر علی‌بن ابیطالب خروج کرد و از آنجا به «انبار» رفت و در همانجا کشته شد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۳۳۲). رجوع به اشرس‌بن حسان شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) بسطام بن قیس... رجوع به بسطام بن قیس شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) بسطام بن مصقله... رجوع به بسطام‌بن مصقله شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) خالدبن یزیدبن زائدة ملقب به ابویزید شیبانی (متوفی ۲۳۰ هـ.ق.). از ولات و امرای سخاوتمند دورهٔ عباسی و ممدوح ابوتمام است. مأمون عباسی او را در سال ۲۰۶ ولایت مصر داد و عبیدالله‌بن السری در مصر با او جنگید و نتوانست در مصر مستقر گردد لذا ولایت موصل و تمام دیار ربیعة بدو داده شد و تا زمان الواثق بهمان حال باقی بود. تا قیام ارمنیه بوقوع پیوست، واثق او را با سپاهی بزرگ روانهٔ آن دیار کرد اما بعلت بیماری در بین راه درگذشت. او را در زمان صلح به ابویزید لقب میدادند و در زمان جنگ ابوالزبیر. رجوع به اعلام زرکلی چ ۲ ج ۲ ص ۳۴۳ و ج ۱۵ ص۱۰۴ و ج۲۹ صص۱۸۶ - ۱۸۷ و الولاة و القضاة ص۱۸۴، ۱۷۶ و اخبار ابی‌تمام صولی ۱۰۷ و ۱۵۸ و جمهرة الانساب ص۳۰۷ و البیان و التّبیین ج ۱ ص۳۴۲ و نیز رجوع به خالدبن یزیدبن مزید... شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) ذهل‌بن ثعلبه. رجوع به ذهل ابن ثعلبه شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) شیبک‌خان ازبک، محمدشاه بخت‌خان‌بن بوداق سلطان‌بن ابوالخیربن دولت شیخ‌بن ابراهیم‌اغلن‌بن فولاداوغلن‌بن منگوتیموربن بادا کول‌بن جوجی‌خان‌بن چنگیزخان، مؤسس خاندان امرای شیبانی (متولد ۸۵۵ هـ.ق./ ۱۵۰۰ م، مقتول ۹۱۶ هـ.ق.[1] / ۱۵۱۰ م.). خاندان شیبانی ابتدا در سیبری ساکن بودند و در ناحیهٔ تیومن[2] سمت امارت داشتند. یک قسمت عمده از این شعبه تحت فرماندهی محمد شیبانی بماوراءالنهر کوچ کردند و امرای تیموری را از بین برده دولت ازبکان را تأسیس نمودند. شیبک‌خان بمناسبت نام جدش «شیبانی» تخلص میکرد. وی مردی بسیار دلیر و جنگجو و خودخواه و متعصب بود. در سال ۹۰۶ هـ.ق. قسمتی از شهر ماوراءالنهر را با شهر سمرقند از یکی از نوادگان امیر تیمور گرفت و بسلطنت نشست و از آن پس تا سال ۹۱۳ هـ.ق. نیز تمام ترکستان و ماوراءالنهر را با قسمتی بزرگ از افغانستان و سراسر خراسان و استرآباد را از دست بازماندگان سلطان حسین‌میرزا بایقرا و دیگر جانشینان تیموری بدرآورد و از مغرب و جنوب با ولایت عراق عجم و کرمان و یزد که در قلمرو شاه اسماعیل اول صفوی بود همسایه شد. چون در مذهب تسنن تعصب وافر داشت و با شیعه بسختی دشمن بود و به شاه اسماعیل بچشم دشمن مینگریست و او را در نامه‌ها تحقیر میکرد. شاه اسماعیل در سال ۹۱۶ هـ.ق. با لشکر بسیار بخراسان تاخت و شیبک‌خان از بیم او بقلعهٔ مرو پناه برد و محاصره شد. شاه اسماعیل عاقبت او را بحیله از قلعه بیرون کشید و بجنگ وادار ساخت. در نبرد سختی که در نزدیک قریهٔ محمودآباد در سه‌فرسنگی مرو میان دو حریف درگرفت پس از کشتاری هولناک شکست در ازبکان افتاد. شیبک‌خان با گروهی از همراهان در چهاردیواریی محصور شدند و خان در زیر سم ستوران لشکر خود پایمال گردید و جسدش را نزد شاه اسماعیل بردند و سرش را از تن جدا کردند و پوست سرش را پر از کاه کرده برای سلطان بایزید عثمانی فرستادند و استخوان کله‌اش را طلا گرفتند و از آن قدح شراب ساختند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دائرةالمعارف اسلامی شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) ضحاک‌بن‌قیس. رجوع به ضحاک‌بن قیس شیبانی شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) ضحاک‌بن‌مخلد. رجوع به ضحاک‌بن‌مخلدبن ضحاک... شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) ضحاک‌بن شیبانی. رجوع به ضحاک‌الشیبانی... شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) عبدالقادربن عمربن ابی‌تغلب‌بن سالم التغلبی (۱۰۵۲ - ۱۱۳۵ هـ.ق.). از فقهای حنبلی و از مردم دمشق. او راست: نیل‌المآرب. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۴ ص ۱۶۷).

شیبانی. [شَ] (اِخ) محمدبن الحسن‌بن فرقد، از موالی بنی‌شیبان. اصل او از قریه‌ای است در غوطهٔ دمشق. بسال ۱۳۱ هـ.ق. به واسط بدنیا آمد و در ۱۸۹ در سفری که هارون الرشید بخراسان میرفت و شیبانی ازجملهٔ ملازمان او بود در شهر ری درگذشت. شیبانی در شهر کوفه پرورش یافت و محضر ابوحنیفه را درک کرد و زیر تأثیر عقاید ابوحنیفه قرار گرفت و در ترویج مذهب او میکوشید. چون به بغداد آمد هارون الرشید منصب قضا را در رقه بدو تفویض کرد و سپس وی را معزول نمود و با خود بخراسان برد اما اجل وی را مهلت نداد و در ری درگذشت. او راست: المبسوط، الزیادات، جامع کبیر، جامع صغیر، الآثار، السیر،

---

۱ - در دائرةالمعارف اسلامی: ۹۱۵ هـ.ق.
2 - Tiumène.

الموطأ، الامالی، المخارج فی الحیل و الاصل. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۳۰۹).

شیبانی. [شَ] (اِخ) (نابغة...) عبدالله‌بن مخارق‌بن حضیرةبن قیس. رجوع به نابغهٔ شیبانی شود.

شیبانی. [شَ] (اِخ) یزیدبن ابراهیم‌بن محمد شیبانی ادیب، متوفی در حدود سال ۳۵۰ هـ.ق. در قیروان پرورش یافت و در خدمت المعز لدین الله فاطمی درآمد. او راست: تلقیح‌العقول در ادب. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۲۲۸).

شیبانی‌خان. [شَ] (اِخ) رجوع به شیبانی محمد و شیبک‌خان و فهرست اعلام حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ شود.

شیبانیدن. [دَ] (مص) متعدی شیبیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). آرد گندم و امثال آنرا در آب و غیره آمیختن و بر هم زدن. (برهان) (آنندراج). مخلوط و آمیخته کردن. (ناظم الاطباء). ||ارزانیدن. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شیبیدن شود.

شیبانیة. [شَ نی یَ] (ص نسبی)[1] منسوب به شیبان. شیبانیان. رجوع به شیبان و شیبانیان شود.

شیبانیة. [شَ نی یَ] (اِخ) گروهی از فرقهٔ خوارج ثعالبه، و از یاران شیبان‌بن سلمة می‌باشند. عقیدهٔ آنان با جبریه موافق است و قدرت حادثه را نفی کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). یکی از فِرَق ده گانهٔ مذهب مشبهه. (بیان الادیان). هم اصحاب شیبان‌بن سلمة. قالوا بالجبر و نفی القدر. (از اقرب الموارد) (از تعریفات). رجوع به حروریه و خوارج و شیبان‌بن سلمه شود.

شیبانیة. [شَ نی یَ] (اِخ) قریه‌ای است در ساحل خابور در نزدیکی قرقیسا. (از معجم البلدان).

شیب‌پالا. (اِ مرکب) ترشی‌پالا، و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها صاف کنند. (برهان). ظرف مس که ته آن پرسوراخ باشد و ترشی و شربت و غیره از آن بپالایند. (رشیدی). به ترشی‌پالا مشهور است. (انجمن آرا). طبق‌مانندی باشد که در آن مثل کفگیر سوراخ بسیار کنند و آنرا بر سر دیگ نهاده شیره و ترشی و روغن را صاف سازند، و آنرا ترشی‌پالا نیز گویند. (غیاث):

ز بارگاه تو خورشید چیست مشعله‌ای
ز مطبخ تو فلک چیست شیب‌پالائی.
شرف شفروه.

شیبت. [شَ بَ] (از ع، اِ) بمعنی ریش و لحیه: شیبت سپید در خاک مالید و بساط بارگاه بنثار جواهر پر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۵). ||(اِمص) پیری. (غیاث) (دهار):

که شیبت درآمد بروی شباب
شبت روز شد دیده برکن ز خواب.
سعدی.

شیب‌تنک. [ ] (اِخ) قریه‌ای است دوفرسنگی میان جنوب و مشرق اشفاقان در فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

شیب‌جامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نوعی جامه:

شیب‌جامه بسر خود عوض دستاری
کس نیست ار که بیسته‌ست گنه کرد نکرد.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۹).

شیب دمشقی. [بِ دِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جامه‌ای است دمشقی:

یکی ز شیب دمشقیش گرز چون قارن
یکیش تیغ ز ترگ کلاه چون نوذر.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۷).

شیب دیبا. [ ] (اِ مرکب) به سریانی اشنه است. ||ام‌غیلان. ||پنجنگشت. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به پنجنگشت شود.

شی‌برم. [ ] (اِخ) محلی در ۱۶۳۵۰۰ گزی بوشهر میان بردخون کهنه و درداحمد. (یادداشت مؤلف). ||قریه‌ای است نه‌فرسنگی جنوب کاکی در فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

شیبقان. [شَ بَ] (اِخ) (شیبان) ابن توشی‌بن چنگیزخان، جد ملوک شیبانیهٔ ماوراءالنهر. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱). رجوع به شیبان‌بن جوجی و شیبانیان شود.

شیبک‌خان. [شَ بَ] (اِخ) رجوع به شیبانی (محمدشاهبخت‌خان...) و تاریخ ادبیات ایران ص۵۶، ۵۷ و سبک‌شناسی ملک‌الشعراء بهار ج ۱ ص۲۸۹ و سفرنامهٔ رابینو ص۱۶۴ شود.

شیب‌کوه. (اِخ) نام ناحیه‌ای است در رامجرد فارس و در جنوب آن شهر واقع گشته است. (از فارسنامهٔ ناصری).

شیب‌کوه. (اِخ) نام ناحیه‌ای است در فسا به فارس در میانهٔ جنوب و مشرق آن شهر. (از فارسنامهٔ ناصری).

شیب‌کوه. (اِخ) نام ناحیه‌ای است در کوه‌کیلویهٔ فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شیب‌کوه. (اِخ) نام ناحیه‌ای است در جانب جنوبی شهر لار، و طرف جنوبی این ناحیه را دریای فارس فرا گرفته‌است. درازای آن از کهفرخان مغو تا مقام نخیلو ۲۵ فرسخ و پهنا از ابوالعسکر تا چیرو هفت فرسخ است. (از فارسنامهٔ ناصری).

شیب‌کوه. (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ عباسی. طول ۱۰۵ و عرض ۴۲ کیلومتر. در جنوب شرقی لار واقع شده و مرکز آن بندر چارک است و ۳۶ قریه دارد. (یادداشت مؤلف).

شیبنده. [بَ دَ / دِ] (نف) اسم فاعل از شیبیدن. یعنی آمیخته‌شونده. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||آمیخته و برهم‌زده. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به شیبیدن و شیبانیدن شود.

شیبور. [شَ / شِ] (اِ) شیپور.[2] (برهان) (ناظم الاطباء). شبور. (برهان). رجوع به شیپور شود.

شیبوران. [ ] (اِ) بترکی نام مار است. (فهرست مخزن الادویه).

شیبوی. (اِ) شکپوی (آیا مصحف شلپوی نیست؟). (یادداشت مؤلف). بمعنی شکپوی است که آواز پای باشد که در شب آهسته روند. (برهان). شرفا ک. ||صدایی که در خواب آهسته از مردم برمی‌آید. (برهان). رجوع به شکپوی و شلپوی و شرفا ک شود.

شیبة. [شَ بَ] (ع اِ) ریش و لحیه. (از ناظم الاطباء). اللحیة الشائبة؛ لغتی است در تداول عامه و مولده و نزد عرب معروف نیست. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

شیبة. [شَ بَ] (ع مص) شیب. (منتهی الارب). سپید شدن موی. (از اقرب الموارد). سپید شدن موی سر. (دهار). سپید شدن سر. (تاج المصادر بیهقی). سپید گشتن موی سر. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیب و رجوع به مصادر مترادف آن شود. ||پیر شدن. (یادداشت مؤلف).

شیبة. [ ] (ع اِ) اشنه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۸۰). حبق کرمانی. ریحان کرمانی. (فهرست مخزن الادویه). اشنان. اشنه[3]. اشنهٔ بستانی. اشنهٔ بستانیه. ریحان ابیض. ریحان الابیض. اشیب. شیبةالعجوز. گیاهی است که بدان لباس و جامه را شویند. (از یادداشت مؤلف). اشنه. (اختیارات بدیعی). رجوع به مترادفات فوق شود. ||افسنتین[4]. نوعی از بوی‌مادران کوهی است. (یادداشت مؤلف). برنجاسب یکی از گونه‌های افسنتین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به افسنتین شود.

— شیبةالعجوز؛ اشنان. اشنهٔ بستانی. ریحان ابیض. رجوع به شیبة و مترادفات کلمه شود.

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) (بنو... بنوشیبان) این نام به کلیدداران و متولیان و پرده‌داران خانهٔ خدا در مکهٔ مکرمه اطلاق می‌شده. و بنوشیبه از زمانهای بسیار قدیم عهده‌دار این سمت

---

۱ - محققان شوروی و اروپای غربی لقب شیبانیه را فقط بر امرای ماوراءالنهر اطلاق کنند نه بر امرای خوارزم، بااینکه نوادگان شیبان مدت بسیار مدیدی بر خوارزم حکومت داشتند. (از دائرةالمعارف اسلامی).

۲ - هر دو صورت در شاهنامه آمده و در فهرست ولف هر دو به Tuba و Trompete (شیپور) ترجمه شده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - Lichén mousse.

4 - Aphsintine.

بوده‌اند و مورخان قرن نهم میلادی این مطلب را تأیید می‌نمایند. (از دائرةالمعارف اسلامی). و نیز رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۷۱ و ۶۳ شود.

— بـاب بنوشیبة؛ بزرگترین درهای مسجدالحرام است که در آنجا بنوشیبه جاروهائی راکه خانهٔ خدا را بدان روبیده‌اند بفروش رسانند. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) از قبایل یمن بجوار لحیة. (از معجم قبایل العرب).

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) کوهی است در اندلس واقع در ایالت قبره. (از معجم البلدان). کوهی است به اندلس. (منتهی الارب).

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) کوهی است در مکه و همان کوهی است که مشرف به مروه میباشد. (از معجم البلدان).

— جبل شیبة؛ کوهی است مشرف بر مروه. (منتهی الارب). کوهی است بمکه که در آنجا نباش‌بن زراره فرودآمد، و آن متصل به کوه دیلمی و آن مشرف بر مروه است. (از معجم البلدان).

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) مخلافی است در یمن میان زبید و صنعاء و آن در مخلاف جعفر ملک سبأ ابن سلیمان الحمیری است. (از معجم البلدان).

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابن القیسی. تابعی است و از سعید جریری روایت کند و کنیت او ابوقلابه است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ابوقلابه شود.

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابـن ایمن. از دبیران عراق از شاگردان صالح‌بن عبدالرحمن بوده است. (ترجمة الوزراء و الکُتّاب جهشیاری ص ۶۸).

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابن ربیعة، پدر رمله، زوجهٔ عثمان‌بن عفان. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ صص۳۳۹ - ۵۱۹). رجوع به امتاع ج ۱ ص۲۳، ۶۷، ۶۸، ۵۲۲ و عقدالفرید ج۴ ص ۳۳۰ و ج۵ ص۵۸ و عیون الاخبار ج۴ ص ۶۰ شود.

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابـن عبدشمس. از بزرگان قریش در دورهٔ جاهلیت. اسلام را درک کرد اما بر عقیدهٔ شرک بقتل رسید. وی یکی از هفده نفری است که آیهٔ «کما انزلنا علی المقتسمین» (قرآن ۹۰/۱۵) [بنابر رأی قرطبی] در حق وی نازل شده است. این گروه در آغاز ظهور اسلام گردنه‌های مکه را میان خود تقسیم کردند و در موسم حج مردم را از رسیدن به پیامبر منع مینمودند. شیبه در جنگ بدر با یاران خود حضور داشت و در همانجا کشته شد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۳ ص۲۶۴):

ولید و حارث و بوجهل و عتبه و شیبه
کجاست آصف و کو ذوالخمار و کو عنتر.
ناصرخسرو.

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابـن عتبة مکنی به ابوهاشم، خال معاویةبن ابی‌سفیان. صحابی است. (منتهی الارب). رجوع به ابوهاشم‌بن عتبة شود.

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابـن عثمان. بطنی از قریش از عدنانیة. (از معجم قبایل العرب).

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابی‌طلحة قرشی مکنی به ابی‌العباس، از بنی‌عبدالدار. صحابی و از مردم مکه بود. روز فتح مکه اسلام آورد. در ۵۹ هـ.ق. درگذشت. و در جاهلیت پرده‌داری کعبه را از اجداد خود به ارث برده بود و پیامبر اسلام او را در این سمت باقی گذارد و فرزندان وی تا کنون عهده‌دار پرده‌داری کعبه می‌باشند. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۲۶۴). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ صص۳۹۲ - ۵۱۹ و عقد الفرید ج۳ ص۲۶۴ و امتاع ج ۱ ص۳۵۷، ۴۱۰ شود.

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابن عثمان جمحی. بنابه روایت امام یافعی در سنهٔ ۳۹ هـ.ق. میان موافقان حضرت علی (ع) و متابعان معاویةبن ابی‌سفیان درباب اقامت مناسک حج و امامت بر مسلمین نزاع واقع شد و به اهتمام ابوسعید خدری این اختلاف چنین رفع گردید که هیچیک از طرفین نزاع در امر امامت حجاج دخالت ننمایند و شیبةبن عثمان جمحی مقتدا باشد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۵۷۵).

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابن نصاح‌بن سرجس‌بن یعقوب مخزومی مدنی مولی ام‌سلمه (متوفی ۱۳۰ هـ.ق.) قاضی شهر مدینه و امام مردم آن در قراءت بود و او از قرائتی است. وی از ثقات رجال حدیث بود و جز پرسش کسی از او روایت نکرده است. (از ابن‌الندیم) (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۶۴).

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابن نعامة الضبی، مکنی به ابونعامه. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابونعامه شود.

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) ابن هاشم. وی همان عبدالمطلب جد پیغمبر اکرم (ص) است بدین توضیح که در سال ۵۰۰ م. هاشم در مدینه از یک خانوادهٔ عالی دختری را بنکاح خود درآورد و از وی فرزندی موسوم به شیبة بوجود آمد. شیبة چند سالی در مدینه توقف کرد، سپس عمش المطلب او را با خود بمکه آورد، در شهر اخیر اشتباهاً او را در ابتدا بخیال اینکه غلام است عبدالمطلب مینامیدند و این لقب ازبرای او در تمام دورهٔ زندگانی ماند. وقتی که المطلب فوت کرد، شیبة با اختیارات تمام جانشین او شد و از او فرزندانی بوجود آمد که از جمله عبدالله پدر حضرت محمد (ص) است. رجوع به شیبة الحمد و مجمل التواریخ ص ۱۶ و تاریخ ایران سایکس ترجمهٔ فخر داعی ج ۱ ص ۷۰۴ شود.

شیبة. [شَ بَ] (اِخ) محمدبن یعقوب‌بن یوسف شیبانی نیشابوری ملقب به ابوعبدالله و معروف به ابن الاخرم. (۲۵۰ - ۳۴۴ هـ.ق.). صدرالمحدثین لقب داشت. او راست: مستخرج و مسند کبیر. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۸ ص۱۷).

شیبه. [شَ بَ / بِ] (از ع، اِ) برنجاسب. یکی از گونه‌های افسنتین. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به افسنتین و شیة شود.

شیبه. [بَ / بِ] (اِ) تیرانداز. (ناظم الاطباء).

شیبةالحمد. [شَ بَ تُلْ حَ] (اِخ) اشتهار دیگر عبدالمطلب‌بن هاشم بن‌عبدمناف ملقب به ذوالحوضین. رجوع به ذوالحوضین و عبدالمطلب‌بن هاشم و شیبة شود.

شیبی. (حامص) شیوی. هبوط. صبب. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) منسوب به شیب. نشیبی. مقابل فرازی.

— سراشیبی؛ سرازیری.

شیبی. [شَ بِی ی] (ص نسبی) منسوب است به شیبةبن عثمان. (از انساب سمعانی). رجوع به شیبةبن عثمان شود.

شیبیدن. [دَ] (مص) (از: «شیب» + «یدن»، پسوند مصدری) متعدی آن شیبانیدن. مخلوط شدن. آمیخته شدن. (حاشیهٔ برهان چ معین) (ناظم الاطباء). ||لرزیدن. (غیاث اللغات). لرزیدن و طپیدن. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین). ||جنبیدن. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین). ||آشفته شدن. ملول گشتن. غمین شدن. غمگین گشتن. (یادداشت مؤلف):

زمانی ازو صبر کردن نیارم
بشیبم گر او را نبینم زمانی. فرخی.

ز خواری و رنجی کت آمد مشیب
که گیتی چنین است بالا و شیب. اسدی.

روح‌القدس بشید اگربکر همتش
پرده در این سراچهٔ اشیا برافکند. خاقانی.

دل دیوانه بشید هر ماه
چون نظر سوی هلالش برسد. خاقانی.

مانی بماه نو که بشیم چو بینمت
چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی. -
خاقانی.

— درشیبیدن؛ آشفته شدن. غمگین گشتن:

امّید وصال تو مرا بفریبد
خسته دل من چو بیدلان درشید
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد
سنگ است آن دل کز چو توئی بشکیبد.
مسعودسعد.

||مجازاً، فریفته شدن. (غیاث). مجازاً، فریفتن و فریفته شدن. (آنندراج):

زرق دنیا راگر من بخریدم تو مخر
ور کسی بر سخن دیو بشید تو مشیب.
ناصرخسرو.
||مدهوش شدن. (یادداشت مؤلف). ||زاری کردن.(یادداشت مؤلف). بیقراری کردن:
ستودانی از سنگ خارا برآر
ز بیرون بر او نام من کن نگار
شکیب آور از درد و بر من مشیب
که از مهر بسیار بهتر شکیب. اسدی.

شیبی. [شَ بَ ی] (اِخ) محمدبن زین‌العابدین‌بن محمدبن عبدالمعطی الشیبی، جد شیبین پرده‌داران کعبه در زمان حاضر. وفات او بسال ۱۲۵۳ هـ.ق. بمکهٔ مکرمه است. او راست رساله‌ای بنظم در مناسک حج بر مبنای فقه شافعی. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۳۶۸).

شیبین. (اِخ) از قرای جوف است در مصر بین بلبیس و قاهره. (از معجم البلدان). دهی است نزدیک قاهره. (منتهی الارب).
— شیبین القناطر؛ شهری است در قلیوب بمصر و اکنون به شبین القناطر معروف است. (تاج ص ۷۸).

شیبیین. [شَ بی یی] (اِخ) پرده‌داران کعبه از اولاد محمدبن زین‌العابدین‌بن محمدبن عبدالمعطی الشیبی. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۳۶۸). رجوع به شیبی محمدبن زین‌العابدین شود.

شیپاک. (اِخ)[1] مردوک بابلی. نام یکی از خدایان بابلی که کاسی‌ها هنگام هجوم ببابل آنرا بکار می‌برده‌اند و اصلاً ریشهٔ قفقازی دارد. (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۳۸).

شیپسی. (روسی، اِ) گازانبر. انبرکی که حروفچین با آن قطعات سرب راکه بر سر آنها حروف کنار هم بقصد چاپ چیده شده است بیرون میکشد خاصه هنگام غلط گیری.گاهی در موارد دیگر (از قبیل برداشتن چیزی ظریف) بکار میرود. (از فرهنگ فارسی معین).

شیپور. [شَ / شِ] (اِ) نفیر راگویند که برادر کوچک کرناست، و آنرا نای رومی نیز خوانند. (برهان). معرب آن شبور. نای رومی که در رزم نوازند. (از رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). نفیر و نای رومی. نفیر برنجین که دهان گشادی دارد و از قدیم‌الایام آنرا در جنگ می‌نواختند. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نای روین. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). نای روین که در حربها زنند. (فرهنگ خطی). بوق. از عبری شبور. (از حاشیهٔ اسرارالبلاغه ج المنار ص ۲۸). از آرامی و سریانی گرفته شده. (تقی‌زاده مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۶ ص ۲۲). آیا اصل این کلمه شه‌پور بوده است؟ حاجی خلیفه در فصل علم الآلات العجیبة الموسیقائیه از نوع مزامیر یکی را بنام «بور» (پور) آورده است. (یادداشت مؤلف):
بزن کوس روین و شیپور و نای
بکشمیر و کابل فراوان مپای. فردوسی.
بفرمود تا برکشیدند نای
همان سنج و شیپور و هندی درای.
فردوسی.
از آواز شیپور و هندی درای
همی کوه را دل برآمد ز جای. فردوسی.
ز کوس و نفیر و خروش درای
ز شیپور[2] و از نالهٔ کرّنای. اسدی.
غو کوس با مهره برشد بهم
ز شیپور و از نای برخاست دم. اسدی.
شغبهای شیپور از آهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز. نظامی.
همان شیپور با صد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان. (ویس و رامین).

شیپور. [ ] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی. (لغات شاهنامه).

شیپورچی. [شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: شیپور + چی، پسوند ترکی) شیپورزن. آنکه شیپور می‌نوازد. (ناظم الاطباء).

شیپور دمیدن. [شَ / شِ دَ دَ] (مص مرکب) زدن و نواختن شیپور:
فروکوفت بر پیل روینه‌خم
دمیدند شیپور با گاودم. فردوسی.

شیپور زدن. [شَ / شِ زَ دَ] (مص مرکب) شیپور نواختن. شیپور را به صدا درآوردن.

شیپورزن. [شَ / شِ زَ] (نف مرکب) شیپور زننده. شیپورچی. آنکه شیپور می‌نوازد. نوازندهٔ شیپور:
کبک ناقوس‌زن و سارک شیپور[3]زن است
فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا.
منوچهری.

شیپورزنی. [شَ / شِ زَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت شیپورزن. عمل شیپورزن.

شیپورکشیدن. [شَ / شِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دمیدن در شیپور. شیپور زدن.

شیپوری. [شَ / شِ] (ص نسبی) منسوب به شیپور. هر چیز چون شیپور در شکل و هیأت.
—گل شیپوری. رجوع به گل شیپوری شود.

شیپوی. (اِ) شلپوی. شکپوی. شرفاک. شیپوی. شب‌بوی. آواز پای باشد که در شب آهسته براه روند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||صدایی که در خواب آهسته از مردم برمی‌آید. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شلپوی و شرفاک شود.

شیت. [یَ] (از ع، اِ) شیة. هر رنگ مخالف رنگ عمدهٔ یک شیء. ||علامت. نشان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیة شود.

شیت. (ص) بیمزه. تفه. بیخوا. ویر. بی‌نمک. شل. بی‌طعم. (یادداشت مؤلف). ||که چاشنی از ترشی و شیرینی و غیره ندارد. (یادداشت مؤلف).
— شیت شدن؛ بیمزگی با شیرینی زننده پیدا کردن.
— شیت و لیوه؛ از اتباع است بمعنی لوس و نُنُر. بی‌ملاحت و بی‌نمک در اطوار. لیت و لیوه. (یادداشت مؤلف).
— شیت و ویر؛ بی‌نمک، خصوصاً سپید. (یادداشت مؤلف): شیربرنج شیت؛ شیربرنج بی‌نمک.

شیت آب. (اِ مرکب) آبشار. (یادداشت مؤلف).

شیتان. [شَ][4] (ع اِ) گروه اندک از ملخ و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شیترک. [شَ تَ رَ] (اِ) شیتره. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به شیتره شود.

شیتره. [شَ تَ رَ / رِ] (اِ) دوایی است که آنرا بیونانی سرخیوس و لیذیون خوانند، و معرب آن شیطرج است و به عربی مسوا کالراعی خوانند. (برهان). شیترک. شاهتره. شیطرج. رجوع به شاهتره و شیطرج شود.

شیتعور. [شَ تَ] (ع اِ) شیتغور. جو. (از اقرب الموارد). رجوع به شیتغور شود.

شیتغور. [شَ تَ] (ع اِ) جو. (از اقرب الموارد).

شیت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، متفرق کردن اجزاء چیزی از یکدیگر: شیت کردن لوئی برای ساروج؛ از هم جدا کردن پرزهای گل نی برای ساروج. (یادداشت مؤلف).

شیث. [شَ] (اِخ) نام پیغمبر که پسر آدم (ع) بود. (غیاث اللغات). فرزند آدم (ع)، وصی پدر و ولیعهد اوست و اول کسی که کعبه را بگل و سنگ بنا کرده و پنجاه صحیفه بر وی نازل شد و هفتصدودوازده سال زندگی کرد. بعد فوت در غار بوقبیس مدفون گشت. (منتهی الارب). نام پیغمبری است. (مهذب الاسماء) (دمشقی). او پسر آدم و حواست که در ۱۳۰سالگی آدم برای او بوجود آمد و ۹۱۲ سال بزیست. گویند که مخترع حروف هجائیه شیث بود. (قاموس کتاب مقدس). نام پسر آدم ابوالبشر که پیغامبری داشت. نام پیغامبری.

1 - Shipak = Ma-Rduk.

۲ - ن ل: شیور.

۳ - ن ل: ستورزن، و در اینصورت شاهد نیست.

۴ - اقرب الموارد بنقل از لسان به کسر «ش» [شی] ضبط کرده است.

لقب او، وصی و ولی عهد. (یادداشت مؤلف). شیث نبی پس از آدم (ع) اول شخصی که بتعلیم علوم و صنایع پرداخت و نهصدودوازده سال زندگی کرد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱). شیث‌بن آدم، گویند اول کسی بود که علم طب را از آدم به ارث برد. (عیون‌الانباء ص ۹ و ۱۶). در عبری «شیث»، فرزند سوم آدم و حوا زمانی که آدم به سن ۱۳۰سالگی رسیده بود پنج سال پس از قتل هابیل شیث بدنیا آمد و آدم او را وصی و خلیفهٔ خود قرار داد و ساعات شب و روز را به او آموخت و تمام بشر از نسل او هستند زیرا هابیل فرزند نیاورد و فرزندان قابیل در طوفان از میان رفتند. و گویند شیث تا هنگام مرگ در مکه مقیم بوده و بحج و عمره می‌رفته است و او خانهٔ کعبه را با سنگ و گل بنا نمود و به پسرش انوش وصیت کرد و در غار کوه ابوقبیس در جوار آدم و حوا مدفون گردید و ۹۱۲ سال زندگی کرد و گویند او با خواهرش حزوره ازدواج نمود. روایات متأخر چنین نقل کنند که شیث از هر حیث شبیه آدم بود و قسمت عمدهٔ زندگی خود را در شام گذراند و برخی دیگر گویند که در شام متولد گردید و میرخوند در روضة الصفا پاره‌ای از دستورات و سنن ابداعی شیث را ذکر میکند. (روضة الصفا چ بمبئی ج ۱ ص ۱۲). طبری نام او را، شث، شاث نویسد و گوید شاث اسمی است که عبری و معنی شیث عطای الهی است یعنی بجای هابیل به آدم عطا گردید. (از دایرةالمعارف اسلامی). مؤلف تاریخ سیستان داستان شیث را چنین آورده: آدم چون خواست به حوا نزدیک گردد طهارت کردی... تا یک راه شیث پدر انبیا موجود گشت... آدم عهدی نوشت بر شیث و خدای را ز فریشتگان را گواه کرد و اندروقت دو حله آوردند از بهشت بنور و رنگ خورشید و بر شیث پوشیدند بفرمان باریتعالی و محویلةالبیضا را ایزدتعالی بزنی به وی داد که راست به حوا مانست و از شیث بار گرفت... و بیضا انوش را بیاورد. شیث آن ودیعت به انوش سپرد. رجوع به سفینة البحار قمی و تاریخ سیستان ص ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ لباب الالباب چ سعید نفیسی ص ۱۹ و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۶ و نزهة القلوب ص ۵۳ و حکمت الاشراق ص ۳۰۴ و الکامل ج ۱ ص ۲۴ و تاریخ گزیده و مزدیسنا و... ص ۱۷۱ شود:

به شیث آمد دوران ملک هفتصد سال
نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر.
ناصرخسرو.

زآنکه ملک بوالمظفر آدم ثانی است
قدرت او شیث مشتری نظر آورد. خاقانی.

شیث. [شَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن حیدرة مکنی به ابوالحسن، ضیاءالدین مشهور به ابن‌الحاج قناوی. دانشمند و ادیب (۵۱۱ - ۵۹۹ هـ .ق.). مورد تکریم و احترام پادشاهان مصر بود و در سنین پیری نابینا گشت. او راست: الاشارة فی تسهیل العبارة (نحو)، تهذیب ذهن الواعی فی اصلاح الرعیة و الراغی (برای صلاح‌الدین ایوبی نوشته شده)، المعتصر من المختصر (نحو)، حز الغلاصم و افحام المخاصم (نحو) و تعلیقاتی در فقه و اللؤلؤ المکونة و الیتیمة المصونة (لغت). و نیز او راست مکاتباتی با قاضی فاضل. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ ص ۲۶۵).

شیث. [شَ] (اِخ) ابن ربعی ابوعبدالقدوس. تابعی است. (یادداشت مؤلف) (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۵۲). رجوع به ابوعبدالقدوس شود.

شیث. [شَ] (اِخ) ابن ربعی الیربوعی. از امرای سپاه حضرت امیرالمؤمنین (ع) در جنگ صفین. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۴۴، ۵۷۲).

شیث. [شَ] (اِخ) ابن ربعی مؤذن سجاح[1] که از طرف مسیلمهٔ کذاب دستور یافت که در قوم خود ندا دهد که مسیلمه نماز بامداد و خفتن را بخاطر عشق به سجاح از شما برداشته. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۵۲).

شیثا. [ ] (اِ) نام یکی از ترکیبات اکبر است که هیچ ترکیبی در نفع به مانند او نیست، و شیخ گوید نفعی جز اصلاح سنگینی زبان در آن ندیدم. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۶).

شیثیون. [شَ ثی یو] (اِخ) نام فرقهٔ ادریه است که در قرن چهارم هجری در مصر بودند و عقیده داشتند که روح خدا از آدم به شیث‌بن آدم منتقل گردیده است. (از دائرةالمعارف اسلامی ذیل شیث).

شیج. (اِخ) محدث است و از طاوس روایت میکند. (منتهی الارب).

شیجة. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج‌فرسخی مرو. (از انساب سمعانی).

شیجی. [جی ی] (ص نسبی) منسوب است به شیجة که قریه‌ای است در پنج‌فرسخی مرو. (از انساب سمعانی).

شی جیامولی. (اِخ) نام بودا، آورندهٔ دین بودائی هند. (یادداشت مؤلف). رجوع به بودا شود.

شیح. (ع اِ) درمنه را گویند و بهترین آن ترکی است. (برهان). گیاهی است. بفارسی درمنه گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گیاهی است خوشبو که انواع مختلفی دارد. شیح بطور مطلق سه نوع است یکی دارای گلهایی زردرنگ که برگ آن به گیاه سداب ماند و آن ارمنی است و نوع دیگر آن سرخ‌رنگ دارای برگهای ستبر و آن ترکی است. نوع دیگر آن عربی است که در سرزمینهای عرب روید و علوفهٔ چارپایان است. (از اقرب الموارد). بفارسی درمنه گویند و خشک. اقسام او را میوزانند و آن نباتی است گلش خوشبو و تلخ و با اندک حدت و شبیه به افسنتین رومی و او را اقسام می‌باشد، جبلی قویتر از دشتی و گلش مایل به زردی و برگش شبیه به سداب و نباتش از شیث کوچکتر. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه). بپارسی درمنه گویند، بهترین آن ارمنی بود و آنرا درمنهٔ ترکی گویند. (از اختیارات بدیعی). خنجک. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای از گیاه است و دارای انواع ارمنی و ترکی است. (از بحر الجواهر). ابوریحان گوید اهل زابلستان شیح برگ سرش را گویند و ابوالخیر گوید نبات سرش را عرب ختنی گویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی): بگیرند افسنتین و شیح که آنرا درمنهٔ ترکی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و نیز رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۵ شود.

- شیح ارمنی؛ نوعی از گیاه شیح است که دارای گلی زردرنگ و برگ آن شبیه به گیاه سداب است. (از اقرب الموارد). شیح ارمنی را مستعمل گل اوست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

- شیح‌الربیع؛ دوائی است که به یونانی اریقارون نامند.

- شیح ترکی؛ یکی از انواع شیح است که برگ آن سرخ‌رنگ و ستبر و خوشبو است. (از اقرب الموارد). درمنهٔ ترکی. ساریفیون. افسنتین بحری. (یادداشت مؤلف). رجوع به افسنتین شود.

- شیح جبلی؛ نوعی از شیح است که قویتر از شیح دشتی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). افلیون. (یادداشت مؤلف).

- شیح حبشی؛ فلفل سیاه است. (اختیارات بدیعی).

- شیح‌البحری؛ و آنرا شیح یهودی و سمک یهودی و اهل مغرب نیل نامند. حیوانی است بحری و در دریای مغرب کثیرالوجود. شبیه به سنگ‌پشت بحری ولیکن صدفی است و پوست آن صلب است و سر بینی آن شبیه بگوساله و گویند روز شنبه از جای خود حرکت نمیکند از این جهت او را سمک‌الیهودی خوانند. (فهرست مخزن الادویه). و اما ظاهراً صحیح شیخ‌البحر است. رجوع به مادهٔ شیخ‌البحر شود.

- شیح رومی؛ افسنتین است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به افسنتین شود.

---

۱ - در چاپ تهران شیث‌بن بره مؤذن مسیلمهٔ کذاب آمده است.

شیح. [شَ] (ع مص) جد کردن در حاجت خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||احتراز کردن: شاح الرجل علی حاجته. (از منتهی الارب). حذر کردن. (از اقرب الموارد).

شیح. (ع ص) مرد جد در کارها. ||مرد برحذر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شیاح. ||(اِ) نوعی از چادرهای یمن. (منتهی الارب). برد یمانی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شیحان. [شَ] (ع ص) صاحب‌رشک و غیور. (منتهی الارب). مرد غیور بسبب حذر بر ناموس خود. (از اقرب الموارد). ||مرد برحذر و بیمناک. (منتهی الارب). ||اسب سخت‌نفس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دراز از هر چیز. (منتهی الارب). طویل. (از اقرب الموارد). ||آنکه در دویدن نرمی کند. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). ||مرد جد. (از اقرب الموارد).

شیحان. (ع ص) دراز. (از اقرب الموارد).

شیحان. [شَ] (اِخ) کوهی است مشرف بر تمام کوههای اطراف قدس. (از معجم البلدان). کوهی بلند در حوالی قدس. (منتهی الارب).

شیحانة. [شَ نَ] (ع ص) مؤنث شَیحان. (از اقرب الموارد). رجوع به شَیحان شود.
- ناقة شیحانة؛ شتر مادهٔ سریع. (از اقرب الموارد). شتر مادهٔ باشتاب. (منتهی الارب).

شیحة. [حَ] (ع اِ) مؤنث شیح. (از اقرب الموارد): ضرمه؛ نیم‌سوخته‌ای از شیحة. (منتهی الارب).

شیحة. [حَ] (اِخ) آبکیست شرقی فید. (منتهی الارب). محلی در مشرق فید، و میان آن دو فاصله یک روز و یک شب راه است. (از معجم البلدان).

شیحة. [حَ] (اِخ) موضعی است در حزن از دیار بنی‌یربوع، و گفته‌اند که شیحة موضعی است در مشرق فید و فاصلهٔ میان آن و بناح چهار شبانه‌روز راه است، و نیز گفته‌اند که شیحه در بطن‌الرمة است. (از معجم البلدان).

شیحة. [حَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای حلب و عده‌ای از بزرگان بدان منسوبند ازجمله عبدالمحسن الشیحی معروف به ابن شهدانک. (از معجم البلدان). دهی است بحلب، از آن ده است: یوسف‌بن اسباط و عبدالمحسن‌بن اسباط و عبدالمحسن‌بن محمد تاجر محدث و مولای او بدر و پسرش محمدبن بدر و احمدبن سعیدبن حسن و احمدبن محمدبن سهل شیحیان که محدثانند. (منتهی الارب).

شیحة. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله ملقب به ابوالخیرة. تابعی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوحیرة شود.

شیحی. [حی] (ص نسبی) منسوب به شیحة که از قراء حلب است. (از انساب سمعانی). رجوع به شیحة شود.

شیخ. [شَ / شِ] (از ع، اِ) آنکه سالمندی و پیری بر او ظاهر گردد و یا عبارتست از سن چهل یا پنجاه یا پنجاه‌ویک تا پایان عمر، یا تا سن هشتاد، و یا آنکه دوران شباب او بپایان رسیده باشد. ج، شیوخ [شُ / شیو]، اَشیاخ، شِیَخة، شیخة، شیخان، مَشیَخة، مَشیِخة، مَشیوخاء، مَشایخ (الا آنکه مشایخ در عربی صحیح جمع مَشیَخة است و آن جمع شیخ باشد و یا آنکه اسم جمع است). (از اقرب الموارد). مرد سُن که سنّ در او هویدا و آشکار گردیده باشد یا از پنجاه یا از پنجاه‌ویک تا آخر عمر یا تا هشتادسالگی. شیخون مثله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پیر. عبارتست از سن پنجاه یا پنجاه‌ویک یا شصت‌ویک سالگی تا آخر عمر. (کشاف اصطلاحات الفنون). پیر. (مهذب الاسماء) (غیاث). پیرمرد. (ترجمان علامهٔ جرجانی). مردی وشکرده. (مهذب الاسماء). زر. مقابل شاب. (یادداشت مؤلف). بزرگتر از کهل و کوچکتر از هرم است، و آن از چهل‌سالگی تا چهل‌وهفت‌سالگیست. (مسعودی).
- شیخ و شاب؛ پیر و جوان:

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز.
حافظ.

نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده.
حافظ.

- شیخ‌الانبیاء؛ پیر انبیاء. لقب نوح نبی است: خانه‌ای ساخته بود که پا در آنجا توان کردن. گفتندای شیخ‌الانبیاء چگونه است که در این مدت عمر هرگز مقام نساختی؟ (قصص الانبیاء ص ۸۷).
- شیخ‌المرسلین؛ نوح پیغمبر. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). شیخ‌الانبیاء.
- شیخ فانی؛ کسی که سن او از پنجاه تجاوز کرده باشد، و سبب تسمیهٔ او به فانی بواسطهٔ فنای نیروهای ظاهری طبیعی او و یا بواسطهٔ آنکه نیروهای او نزدیک به فناست میباشد. و در بیرجندی از نهایه نقل کرده گوید شیخ فانی از آن هنگام که نیروهای بدن آدمی روی به سستی مینهد و امید آن نیست که دیگر بکیفیت اولی بازگشت کند آدمی را بدین صفت موصوف سازند، و اگرجز این باشد استعمال شیخ فانی دربارهٔ آدمی صادق نیاید. (کشاف اصطلاحات الفنون).
- شیخ نجدی؛ لقب شیطان است زیرا که چون قریش در دارالندوه برای قتل رسالت‌پناه (ص) جمع شدند و تأکیدکردند که بیگانه درنیاید ناگاه شیطان بصورت پیری درآمد. چون پرسیدند که کیستی گفت که من شیخم که از ملک نجد آیم و در این مشورت با شما شریکم. (از غیاث) (برهان) (رشیدی). شیطان بود. (از فرهنگ خطی). شیطان. ابلیس. عزازیل. ابومرة. بلاز. ابولبینی. ابوالعیزار. دیو. (یادداشت مؤلف):

بر نجد شدی ز تیزوجدی
شیخانه ولی نه شیخ نجدی. نظامی.

- رستاق‌الشیخ؛ از شهر اصفهان، و وجه تسمیه چنین است که چون شهر براز که سپهدار لشکر ایران و خود پیرمردی بود به جنگ با لشکریان اسلام درآمد عبدالله‌بن ورقاء او را بکشت و مردم اصفهان منهزم گردیدند و از این جهت مسلمانان آنجا را رستاق‌الشیخ خواندند. (از معجم البلدان).
||خواجه. (کشاف اصطلاحات الفنون) (دهار) (مهذب الاسماء) (نصاب) (غیاث) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): امیر ابونصر صنیعهٔ سلطان و رقیب دولت و شیخ مملکت بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰). ||رهبر دسته‌ای از عشایر عرب را در جاهلیت بدین لقب میخواندند و بنابه گفتهٔ ابن بطوطه (سفرنامه ج ۲ ص ۲۸۸ و ۲۸۹) حاکم شهری را شیخ میگفتند. (از دائرةالمعارف اسلامی). کبیر قوم. (اقرب الموارد). شیخ قبیله. بزرگ قبیله.
- شیخ‌الائمه؛ بزرگ پیشوایان (از القابی است که در سابق مرسوم بود):

شیخ‌الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ هدی
صدرالشریعه حجت حق مفتی انام. خاقانی.

- شیخ‌الشیوخ؛ رئیس علما و حکما. (ناظم الاطباء).
- شیخ‌المرأة؛ شوی زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- شیخ‌النار؛ کنایه از شیطان. (از اقرب الموارد).
||صاحب رأی صائب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مردم کثیرالعلم را گویند بواسطهٔ تجربه و آزمایش بسیاری که در طول عمر اندوخته و بواسطهٔ دانستنیهای فراوانی که در آن مدت فرا گرفته. (کشاف اصطلاحات الفنون). عالم فقیه. نحوی و غیره: شیخ حسن. شیخ علی. شیخ محمد. (یادداشت مؤلف). دانشمند. (منتهی الارب). عالم. (اقرب الموارد). ||شیخ و امام و محدث، کسی را گویند که جامع شرایط استادی باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). معلم. استاد. آموزگار. (از اقرب الموارد): وَ کان شیخه فی العربیة خلیل‌بن احمد. (عیون‌الانباء، از یادداشت مؤلف). شیخ و مشایخ معروف است و اینان در زمان سابق مثل ایام حالیه در نزد مردم بعضی بواسطهٔ تقدم سن و برخی بواسطهٔ تقدم

رتبه و علم اعتبار تمام میدانستند و همواره اهل مجلس و اهل مشورت و مصلحت بودند و علاوه بر مشایخی که در هر شهر و قصبه و دهی می‌بود حضرت موسی برحسب امر الهی مجلس مخصوصی مرکب از هفتاد شیخ تشکیل داد. (قاموس کتاب مقدس). ||در اصطلاح محدثان بر کسی اطلاق گردد که راوی حدیث باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). آنکه از او روایت کنی از حدیث یا علوم دیگر. (یادداشت مؤلف). آنکه از وی حدیث فرا گرفته‌اند. معلم کسی در حدیث. استاد روایت. شیخ روایت. راویی از روات: ابوبکر برقانی از شیوخ روایت خطیب بغداد است. (یادداشت مؤلف).

– شیخ‌الاجازه؛ آنکه اجازهٔ روایت به کسی دهد و شیوخ اجازهٔ او به یکی از صحابه رسد.

||(اصطلاح صوفیه) برای شیخ تعریفهای متعددی شده که عبارتست از: انسان کاملی که در علوم شریعت و طریقت و حقیقت تمام و بحد تکمیل رسیده باشد و به آفات نفوس و بیماریها و داروها و چارهٔ دردهای آن آگاه و بینا بود و به شفای آنها آشنا باشد و در حقیقت شیخ در اصطلاح صوفیه کسی باشد که بپایهٔ ولایت رسیده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). مرشد. پیر طریقت. دستگیر. و گویند کسی است که قدسی‌الذات و فانی‌الصفات باشد. شیخ قطب بختیار اوشی گوید: شیخ آنست که بقوت نظر باطن زنگار دنیا و جز آن از دل مرید بزداید تا هیچ کدورتی از غل و غش و فحش و آلایش دنیا در سینهٔ او نماند. سیدمحمدحسین گیسودراز گوید: آنکه بر آب یا هوا رود و آنچه گوید همان شود، نه طعام خورد و نه شراب. شیخ آن باشد که بر او کشف ارواح و قبور شود و ملاقات ارواح انبیاء شود و تجلی افعال و صفات و ظهور ذات بود از عقبات گذشته. صاحب مجمع السلوک گوید: شیخ نزد ما همان باشد که مستقیم بر شرع باشد آنچه قطب‌الدین و سیدمحمد میگویند باشد یا نباشد. و نیز گویند شیخ کسی است که رسوم کیش و آیین شریعت در دلهای مریدان استوار تواند داشت. و نیز گفته‌اند شیخ کسی است که دوستی آفریننده را در دلهای بندگان و دوستی بندگان را نسبت به آفرینندهٔ مطلق سبب شود. و نیز در اصطلاح سالکان کسی را گویندکه راه حق بپیماید و مخاوف و مهالک این راه بشناسد و توانایی ارشاد مرید داشته باشد و سود و زیان مریدان را بدیشان بنماید. (کشاف اصطلاحات الفنون):

شیخ مهندس‌لقب پیر دروگر علی
کآزر و اقلیدسند عاجز برهان او. خاقانی.

شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابک بود و مرکب درگهی. مولوی.

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم.
حافظ.

هر صباحی که از منزل بیرون می‌آیم میگویم شاید که طالبی سر بر آستان نهاده باشد همه عالم شیخ است مرید نیست. (انیس الطالبین ص ۳۱).

– امثال:

از کرامات شیخ ما اینست
شیره را خورد و گفت شیرین است

از کرامات شیخ ما چه عجب
پنجه را باز کرد و گفت وجب

از کرامات شیخ ما چه عجب
برف را دید گفت می‌بارد.

شیخ را ببین و بازار را بچاپ.

شیخ زنگوله‌پا. رجوع به زنگوله شود.

در اصطلاح صوفیه شیخ را مراتب و درجات مختلف بوده است که در هنگام اطلاق درجهٔ مورد نظر را بر کلمهٔ شیخ اضافه میتمودند از قبیل:

– شیخ‌الارادة؛ یکی از بزرگترین مراتب شیخوخت و مناصب ارشاد بوده است که آن عبارتست از امتزاج حکم خدا با ارادهٔ شیخ که شیخ از روی تأثیر آن، مرید را ارشاد میکند. (از دائرةالمعارف اسلامی).

– شیخ‌الاقتداء؛ شیخ مراد سالک است و بایستی مرید در قول و فعل از او دستور بگیرد. (از دائرةالمعارف اسلامی).

– شیخ‌الانتساب؛ آنکه مرید بدو انتساب یابد و بمنزلهٔ فرزند و خادم او شود و دستور دنیوی را از وی گیرد. (از دائرةالمعارف اسلامی).

– شیخ‌التبرک؛ آن شیخ که مریدان برای کسب تبرک نزد وی آیند. (از دائرةالمعارف اسلامی).

– شیخ‌التربیة؛ آن شیخ که رهبری و هدایت سالکان مبتدی بدو تفویض گردد. (از دائرةالمعارف اسلامی).

– شیخ‌التلقین؛ شیخ و معلم روحانی که برای هر یک از مریدان اوراد و اذکار مخصوص بدو را معین سازد. (از دائرةالمعارف اسلامی).

– شیخ حقانی؛ در اصطلاح صوفیه آنکه صلاحیت مشیخت و ارشاد را داشته باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– شیخ طریقت؛ پیر طریقت و مرشد کامل. (ناظم الاطباء). رجوع به طریقت شود.

||لقبی روباه را: شیخ روباه؛ شاید برای پوست پشمینه و زرق و حیله‌بازی او. (یادداشت مؤلف).

– شیخ کردن کسی را؛ در تداول عوام، با اکرام و تجلیل دروغین او را فریفتن و سودی ناروا از او بردن. (یادداشت مؤلف).

||در عبارت زیر بمعنی عابد مقلد است [1]: عابدی در سبیل تقلید منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان... گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوتی نمیکند. (گلستان). ||نام درختی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) آنگاه که نام از فقهای متقدم برند مراد شیخ ابوجعفر طوسی است. شیخ مرتضی انصاری در کتاب متأخر خود همیشه کلمهٔ «شیخ» را بر شیخ طوسی اطلاق نماید. ||در اصطلاح متأخرین از فقها اگر این کلمه را به طور مطلق آرند مراد شیخ مرتضی انصاری مؤلف مکاسب در فقه و الفرائد در اصول فقه است. (از روضات الجنات ص ۶۶۵). ||در اصطلاح شعرا و اهل ادب چون شیخ مطلق گویند مراد مصلح‌الدین سعدی است. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح اطبا و حکما این کلمه را چون مطلق آرند مراد بوعلی سیناست. (یادداشت مؤلف). ||وقتی که صاحب تاج العروس شیخ المصنف یا شیخنا گوید مراد محمدبن عثمان‌بن قایماز است. رجوع به تاج العروس در مادهٔ ذهب (ذهبیون) شود. ||مخاطبه‌ای است که به خواجه عبدالصمد دادند وزیر سلطان مسعود و سلطان مودود غزنوی. «شیخی و معتمدی» مخاطبهٔ عبدالصمد است: بخواجه عبدالصمد مخاطبهٔ شیخی و معتمدی کردند.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). بخط خویش چیزی بنویس و خطاب شیخی و معتمدی که دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).

شیخ. [شَ] (ع مص) پیر گردیدن. شیوخة [شُ / شیوخَ]. شَیخوخة. شَیخوخیّة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||خواجه شدن. (منتهی الارب).

شیخ. [شَ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن الصایغ (شیخ...) شود.

شیخ. [شَ] (اِخ) ملقب به مؤید. ششمین از ممالیک برجی (مصر) از سال ۸۱۵ هـ.ق. تا ۸۲۴ هـ.ق. رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

شیخ. [شَ] (اِخ) لقب محمد رئیس عشیرهٔ بنی‌وطاس در مغرب (مراکش). (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ. [شَ] (اِخ) لقب محمد المهدی رئیس حکومت شرفای سعدیین در مغرب (مراکش). (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ. [شَ] (اِخ) ابن احمد اول ابن محمد اول. ششمین از شرفای حسنی مراکش از سال ۱۰۱۲ تا ۱۰۱۶ هـ.ق. با برادران خود

۱ - به معنی پیشوای امور مذهبی و عابد و زاهد هم هست.

ابوفارس و زیدان کشا کش داشت. رجوع به طبقات سلاطین لین‌پول و فرهنگ فارسی معین شود.
شیخ. [شَ] (اِخ) ابن حسام‌الدین معروف به منقی. او راست: رسالة فی المهدی. (از کشف الظنون).
شیخ. [شَ] (اِخ) ابن لال احمدبن علی همدانی شافعی (متوفی ۳۹۸ هـ.ق.)او راست: معجم الصحابه. (از کشف الظنون). و نیز رجوع به احمدبن علی همدانی شود.
شیخ. [شَ] (اِخ) ابن نورالدین رومی. از اوست: تفسیر فاتحة. (محتمل است کلمهٔ «ابن» در عنوان صاحب‌ترجمه در نسخهٔ کشف‌الظنون زائد باشد). (یادداشت مؤلف).
شیخ آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
شیخ آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شیخ آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
شیخ آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شیخ آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شیخ آبیل. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
شیخان. [شَ] (ع اِ) تثنیهٔ شیخ. رجوع به شیخ شود.
شیخان. (ع اِ) ج شیخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شیخ شود.
شیخان. [شَ] (اِخ) موضعی است بمدینه و در آنجا اردوگاه لشکر پیغامبر (ص) در شب حمله به مشرکین احد بوده است. (از معجم البلدان).
شیخان. [شَ] (اِخ) شیخین. ابوبکربن ابی‌قحافه و عمربن خطاب.
شیخان. [شَ] (اِخ) در نزد فقها، ابوحنیفه و ابویوسف باشند بعلت آنکه هر دو استاد محمد شیبانی بوده‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
شیخان. [شَ] (اِخ) لقب مصعب‌بن عبدالله محدث. (منتهی الارب).
شیخان. [شَ] (اِخ) نام اطمی. (منتهی الارب).
شیخان. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
شیخان. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
شیخان الاکبر. [شَ نِـلْ اَ بَ] (اِخ) لقب ابوعبدالله محمدبن اسماعیل بخاری. (مؤلف صحیح بخاری). ||لقب حافظ ابوالحسین مسلم‌بن حجاج‌بن قشیری نیشابوری (مؤلف صحیح مسلم). (از دائرةالمعارف اسلامی).
شیخانه. [نَ / نِ] (اِ) دهلیز. (ناظم الاطباء).
شیخانه. [شَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند شیخان. چون شیخان. شبه به شیخان:

بر تجد شدی ز تیز وجدی
شیخانه ولی نه شیخ نجدی. نظامی.

||لباسی که شبیه به لباس شیخ (مرشد) باشد:

خرقهٔ شیخانه شده شاخ‌شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ.
نظامی.

شیخانه‌ور. [شَ نَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است و ۴۱۳ تن سکنه دارد. در این ده گنبدیست که در زیر آن سه قبر مشاهده میشود و مشهور آنست که یکی از آن سه متعلق به شیخ زاهد گیلانی مراد شیخ صفی‌الدین اردبیلی است ولی محققان در این روایت تأمل دارند. این بقعه مزار اهالی گیلانست. (فرهنگ فارسی معین).
شیخاوند. [شَ وَ] (اِخ) (منسوب به شیخ صفی‌الدین اردبیلی) پادشاهان صفوی را شیخ‌زاده یا شیخ‌اوغلی و منسوبان و خویشاوندان آن سلسله را شیخاوند میخواندند. عدهٔ طبقهٔ شیخاوند در زمان شاه عباس بزرگ نزدیک به ۲۰۰۰ بود و بیشتر در شهر اردبیل و اطراف آن میزیستند. سران این طبقه چون با خاندان شاهی بستگی داشتند غالباً بمقامات بزرگ مانند وزارت و ریاست توپچیان شاهی و امثال آن میرسیدند. (از فرهنگ فارسی معین).
شیخ ابواسحاق. [شَ اَ اِ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق (شیخ) اینجو شود.
شیخ ابول. [شَ اَبُـلْ] (اِخ) از مضافات بوشهر و فـرسخی جنوب آن است. (از فارسنامهٔ ناصری).
شیخ احمد. [شَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل است و ۸۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
شیخ احمدلو. [شَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپهٔ ترکمان شهرستان میانه است و ۵۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
شیخ احمدلو. [شَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
شیخ احمدلو. [شَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
شیخ احوال. [شَ اَحْ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
شیخ اسماعیلی. [شَ اِ] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۴۰۰ نفر میشوند و در ییلاق محال اسفندآباد، قشلاق گرمسیرات لرستان، و ذهاب سکنی دارند و در عهد فتحعلیشاه به ایران آمده‌اند. (یادداشت مؤلف) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).
شیخ اشراق. [شَ خِ اِ] (اِخ) رجوع به ابوالفتوح شهاب‌الدین (شیخ) و روضات الجنات ص ۳۲۸ و کلام شبلی ص ۵ و مزدیسنا و... ص ۵۰۵ شود.
شیخ اشکیوان. [شَ خِ اِ کی] (اِخ) مردی که‌لعل از پایان قبر علی (ع) بدندان ربودن خواست و دندانش در لعل خلیده ماند. (آنندراج).
شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (ع اِ مرکب) لقبی است که در نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری بر علما و شیوخ متصوفه اطلاق میشده و در اوائل عهد ممالیک در مصر و شام از القاب تشریفاتی بود نه از القاب رسمی اما پس از آنکه این لقب بر مفتی اعظم عثمانی اطلاق گردیدارج و منزلتی یافت و جنبهٔ رسمی پیدا نمود، و در قرن هفتم هجری این لقب بر مفتیان متنفذ نیز اطلاق میشد و در ایران بزمان صفویان به کسانی که در رأس قوهٔ قضائیه قرار داشتند و از طرف صدراعظم منصوب میشده‌اند اطلاق میگردید. (از دائرةالمعارف اسلامی). ||لقب رئیس مفتیان و قضات دولت عثمانی که او را سلطان تعیین میکرد. (یادداشت مؤلف).
شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) لقب شیخ احمد جامی. رجوع به احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمد... شود.
شیخ‌الاسلام. [شَ خُـلْ اِ] (اِخ) لقب

خواجه عبدالله انصاری. رجوع به خواجه عبدالله شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) رجوع به عبدالقادربن ابی‌صالح پشتبری گیلانی شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) لقب شهیدی هروی. او راست: الرسالة الحمویة. (از کشف‌الظنون). رجوع به احمدبن یحیی‌بن سعدالدین مسعود شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) رجوع به زکی‌الدین‌بن احمد اللوهوری شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن صاعد شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) رجوع به احمدبن جریر شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) لقب اسعدبن محمدبن اسماعیل‌بن شیخ الاسلام. او راست: تخمیس قصیدة الهمزیة بوصیری. (از کشف‌الظنون).

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) لقب ابن تیمیه. (از دایرةالمعارف اسلامی).

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) لقب ابن القیم جوزی. (از دایرةالمعارف اسلامی).

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن شیخ‌الاسلام هکاری و علی‌بن احمد... شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) رجوع به عبدالله‌بن محمدبن علی هروی شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) لقب ابومحمد عبدالرحمن‌بن علی دیبع شیبانی عبدری. رجوع به شیبانی عبدالرحمن... شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) یا شیخ‌الاسلام خراسان. لقب اسماعیل‌بن عبدالرحمن فقیه بزرگ شافعی که در قرن پنجم هجری در خراسان میزیسته است. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) لقب امام محمد غزالی. رجوع به غزالی شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) مقتول. رجوع به احمد تفتازانی شود.

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز است و ۲۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌الاسلام. [شَ خُلْ اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌الاعاجم. [شَ خُلْ اَ جِ] (اِخ) لقب شیخ الطائفه، شیخ طوسی. رجوع به ابوجعفر محمدبن الحسن بن علی الطوسی شود.

شیخ الاکبر. [شَ خُلْ اَ بَ] (اِخ) لقب ابن عربی. رجوع به ابن عربی شود.

شیخ‌الامة. [شَ خُلْ اُ مْ مَ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن علی حرانی شود.

شیخ‌البحر. [شَ خُلْ بَ] (ع اِ مرکب) سمک‌الیهود. شیخ‌الیهودی. دجونخ. بل مرین. فوقی. (یادداشت مؤلف). حیوانیست دریائی. و نیز رجوع به ترکیب شیخ‌البحری ذیل شیخ و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

شیخ‌البلد. [شَ خُلْ بَ لَ] (اِخ) مجسمه‌ای است از چوب سنط[1] و صورت کاهنی را بنام (کا – عبر) که در زمان سلسلهٔ پنجم فراعنه زندگی میکرده است نشان میدهد. این مجسمه در سال ۱۸۶۰ م. در حفاریهای منطقهٔ سقاره در مصر کشف گردید و کارگران حفاری صورت این مجسمه را شبیه به کدخدای ده خویش «شیخ‌البلد» دیدند، لذا این نام بر این

شیخ‌البلد

مجسمه که یکی از تحفه‌های هنری جهان است باقی ماند. (از الموسوعة العربیة).

شیخ‌الجبل. [شَ خُلْ جَ بَ] (اِخ) اسماعیلیان که بر الموت و سایر قلاع تسلط و استیلا داشتند در میان اهالی آن حدود به شیخ‌الجبل معروف بودند. (التدوین). لقب رؤسای اسماعیلیه ساکن در الموت. (یادداشت مؤلف).

شیخ‌الجبل. [شَ خُلْ جَ بَ] (اِخ) لقب راشدبن سنان. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ‌الجمل. [شَ خُلْ جَ مَ] (ع اِ مرکب) لقب امیرالحاج در مصر. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ‌الحجاز. [شَ خُلْ حِ] (اِخ) رجوع به علی جوینی شود. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ‌الحرم. [شَ خُلْ حَ رَ] (اِخ) لقب حاکم مدینه. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ الخلفاء. [شَ خُلْ خُ لَ] (اِخ) لقب ابوبکربن ابی‌قحافه، و لقب دیگر او صدّیق است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوبکر شود.

شیخ‌الرئیس. [شَ خُرْ رَ] (اِخ) رجوع به ابوعلی سینا شود.

شیخ‌الرئیس. [شَ خُرْ رَ] (اِخ) قاجار، ابوالحسن‌میرزا متخلص به حیرت، فرزند شاهزاده محمدتقی‌میرزا حسام‌السلطنه و نوادهٔ فتحعلیشاه. ولادت در تبریز ۱۲۶۴ هـ. ق. و فوت ۱۳۳۶ هـ. ق. وی سالها بکسب علوم متداول مشغول بود و در شمار دانشمندان عهد درآمد. او بر نظم و نثر فارسی تسلط داشت و دیوانش در بمبئی بچاپ رسیده. وی از آزادیخواهان مشهور بود و بعد از بمباران مجلس (زمان محمدعلیشاه) در باغشاه محبوس گردید. (از فرهنگ فارسی معین) (از دانشوران خراسان ص۲۴۶).

شیخ‌الربوة. [شَ خُرْ رَبْ وَ] (اِخ) لقب ابوعبدالله محمدبن ابی‌طالب الانصاری الصوفی الدمشقی. رجوع به ابوعبدالله محمدبن... و محمدبن... شود.

شیخ الزیاوی. [شَ خُزْ زَ وی ی] (اِخ) او راست: حاشیه بر شرح منهاج شیخ‌الاسلام و حاشیه بر شرح فرائض منهاج محب‌الدین بصروی. (از کشف الظنون).

شیخ‌الشیوخ. [شَ خُشْ شُ] (ع اِ مرکب) شیخ شیخها. استاد استادان:

خرد شیخ‌الشیوخ رای تو بس
ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس. نظامی.

شیخ‌الطائفة. [شَ خُطْ طا ءِ فَ] (اِخ) شیخ‌الاعاجم. شیخ طوسی. لقب ابوجعفر طوسی. رجوع به ابوجعفر محمدبن الحسن‌بن علی الطوسی شود.

شیخ‌العالم. [شَ خُلْ لَ] (اِخ) رجوع به باخرزی سیف‌الدین ... شود.

شیخ‌العراقین. [شَ خُلْ عِ قَ] (اِخ) ابن شیخ زین‌الدین مازندرانی. فقیه و حکیم. فوت در عراق عرب بسال ۱۳۴۰ هـ. ق. (فرهنگ فارسی معین).

شیخ العمید. [شَ خُلْ عَ] (اِخ) مخاطبهٔ بوسهل حمدوی. لقب بوسهل زوزنی ندیم سلطان مسعود غزنوی و رئیس دیوان رسالت او، پس از مردن بونصر مشکان و بروزگار سلطان مودود، و ممدوح منوچهری:

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر
مانندهٔ مخالف بوسهل زوزنی
شیخ العمید سید صاحب که ذوالجلال
نعمتْش داد و صحت تن داد و ایمنی.
منوچهری.

---

۱ – سنط؛ نوعی از درخت که در مصر روید.

ندیم شه شرق شیخ العمید
مبارک‌لقائی بلنداختری. منوچهری.

امیر فرمود وی [بوسهل حمدوی] را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند... و مخاطبهٔ وی الشیخ العمید فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰). رجوع به عمید و بوسهل زوزنی شود.

شیخ‌الفتیان. [شَ خُلْ فِ تْ] (اِخ) این لقب را ابن خلدون به اسدبن فرات فقیه اطلاق نموده است. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ الفقیه. [شَ خُلْ فَ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن اقبال شود.

شیخ‌القراء. [شَ خُلْ قُرْ را] (اِخ) لقب علی‌بن عبدالغنی حصری مقری است. رجوع به حصری علی‌بن... شود.

شیخ الکاتب. [شَ خُلْ تِ] (اِخ) البیهقی. لقب کوتوال قلعهٔ ترمذ. (از اخبار الدولة السلجوقیة ص۲۷).

شیخ‌المتکلمین. [شَ خُلْ مُ تَ کَلْ لِ] (اِخ) لقب ابوسهل اسماعیل نوبختی. رجوع به ابوسهل اسماعیل‌بن علی نوبخت شود.

شیخ‌الموحدین. [شَ خُلْ مُ وَحْ حِ] (اِخ) بنابه گفتهٔ ابن خلدون (مقدمه ج ۲ ص ۱۴) به صدراعظم دربار فاطمیان تونس اطلاق میشده است. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ‌المؤمنین. [شَ خُلْ مُءْ م] (اِخ) لقبی است که ابایزید (قرن ۴ هجری) خود را بدان ملقب نمود. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ الیونانی. [شَ خُلْ] (اِخ) شیخ یونانی. فلوطن صاحب اثولوجیا (میامرو تا سوعا) که بغلط آنرا به ارسطو نسبت کرده‌اند. فلوطینس. (یادداشت مؤلف). رجوع به تتمهٔ صوان الحکمة ص۱۸۵ شود.

شیخ‌الیهودی. [شَ خُلْ یَ] (ع اِ مرکب) نام قسمی ماهی بدریای سفید. (دمشقی). سمک‌البحر. رجوع به شیخ‌البحر شود.

شیخ‌امیرلو. [شَ اَ] (اِخ) دهی از دهستان قل‌جق بخش شیروان شهرستان قوچان است و ۶۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیخ انصاری. [شَ خِ اَ] (اِخ) لقب شیخ مرتضی انصاری. رجوع به انصاری، شیخ مرتضی‌بن محمدامیر شوشتری شود.

شیخ‌اوغلی. [شَ اُغْ] (اِخ) شیخ‌زاده. فرزند شیخ. لقبی دیگر است هر یک از پادشاهان صفوی را. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل شیخاوند). رجوع به شیخ‌زاده و شیخاوند شود.

شیخ اویس. [شَ اُ وَ] (اِخ) پسر شیخ حسن بزرگ، از امرای عراق. رجوع به اویس (شیخ...) و حسن بزرگ (شیخ...) شود.

شیخ بالا. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان گرم‌خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیخ‌بود. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج فرسخی حومهٔ شمالی شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

شیخ بهائی. [شَ خِ بَ] (اِخ) لقب محمدبن حسین عاملی، دانشمند مشهور شیعه، مؤلف خلاصةالحساب و کشکول (۹۵۳ - ۱۰۳۱ هـ .ق.)، مدفون در صحن نو مشهد مقدس. رجوع به بهائی و تاریخ ادبی ایران (از سعدی تا جامی) ج۳ ص۳۷۵ و التفهیم حاشیهٔ ص۳۴، ۵۹، ۲۸۸، ۳۲ و ۳۸۲ و احوال و اشعار شیخ بهائی تألیف سعید نفیسی شود.

شیخ‌بیگ. [شَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز است و ۳۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ پائین. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان گرم‌خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیخ تیراوگان. [شَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ نوئی (قسمت چهارم چهاربنیچهٔ جاکی از ایلات کوه گیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

شیخ تیموری. [شَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان کیار بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است و ۳۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیخ جام. [شَ خِ] (اِخ) لقب احمد جامی. رجوع به احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمد شود.

شیخ‌جان. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌جانلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان خان‌اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌جعفر. [شَ جَ فَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سهندآباد شهرستان تبریز است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌جلیل. [شَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان پشت کوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیخ‌حاجی. [شَ] (اِخ) از طوایف ترکمن ساکن خاک ایران و مرکب از ۸۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴) (از یادداشت مؤلف).

شیخ حر عاملی. [شَ حُرْ رِ م] (اِخ) لقب محمدبن الحسن الحر العاملی. رجوع به حر عاملی، محمدبن حسن... شود.

شیخ‌حسن. [شَ حَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سردرود بخش اسکو از شهرستان تبریز است و ۳۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ حسن بزرگ. [شَ حَ سَ نِ بُ زُ] (اِخ) رجوع به حسن بزرگ (شیخ...) شود.

شیخ حسن کوچک. [شَ حَ سَ نِ چَ / چ] (اِخ) رجوع به حسن چوپانی و حسن کوچک و سلیمان شود.

شیخ‌حسین. [شَ حُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان چرام بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیخ‌حسینلو. [شَ حُ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

شیخ‌حضوری. [شَ حُ] (اِخ) نام محلی کنار راه لاروبستک میان پتوواول تنگهٔ شورت در ۴۷۷۰۰۰ گزی شیراز. (یادداشت مؤلف).

شیخ‌خان. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان منگرهٔ بخش اندیمشک شهرستان دزفول است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیخ خجندی. [شَ خِ خُ جَ] (اِخ) ملقب به رئیس. کتاب اول قانون ابن سینا را شرح و کلیات او را مختصر کرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به خجندی فخرالدین محمدبن محمد... شود.

شیخدرآباد. [شَ دَ] (اِخ) دهی جز دهستان کلقبوز بخش مرکزی میانهٔ شهرستان میانه است و ۲۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ رجب. [شَ رَ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌زاده. [شَ دَ / دِ] (اِ مرکب) سابقاً ترکهای عثمانی این کلمه را بر واعظ مسجد جامع اطلاق میکردند. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ‌زاده. [شَ دَ] (اِخ) شیخ‌اوغلی، فرزند شیخ صفی‌الدین اردبیلی. لقبی که هر یک از پادشاهان صفوی را میداده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل شیخاوند). رجوع به شیخ‌اوغلی و شیخاوند شود.

شیخ‌زاده. [شَ دَ] (اِخ) رجوع به احمد

شیخ‌زادۀ لاهیجان شود.

شیخ‌زاده. [شَ دَ] (اِخ) نقاش و مینیاتورساز ایران در قرن دهم هجری. وی شاگرد بهزاد بود. (فرهنگ فارسی معین).

شیخ‌زاده. [شَ دَ] (اِخ) احمد... او راست: نظم‌الزائد و جمع‌الفرائد. (از کشف‌الظنون). رجوع به احمد (مولی...) شیخ‌زاده شود.

شیخ زاهد. [شَ هِ] (اِخ) رجوع به احمد قریة شود.

شیخ زاهد. [شَ هِ] (اِخ) نام محلی کنار راه راسر به لنگرود میان دریاپشته و قاسم‌آباد در ۴۹۴۴۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شیخ زاهد گیلانی. [شَ هِ دِ] (اِخ) نام مراد شیخ صفی‌الدین اردبیلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به احمد شیخ‌زادۀ لاهیجان شود.

شیخ زورق. [شَ زَ رَ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد برنسی فاسی شود.

شیخ سرجین. [شَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب است و ۴۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌سرکه. [ ] (اِخ) دهی است از ناحیۀ بلوک تل خسروی کوه گیلویۀ فارس. (از فارسنامۀ ناصری).

شیخ‌سرمست. [شَ سَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومۀ شهرستان ارومیه است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). ||نام محلی در ۱۷۰۰۰ گزی ارومیه میان کردآباد و ساعتلو. (یادداشت مؤلف).

شیخ سعدی. [شَ سَ] (اِخ) رجوع به سعدی، مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی شود.

شیخ‌سعید. [شَ سَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفۀ موگوئی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

شیخ‌سعید. [شَ سَ] (اِخ) نام بندریست در جنوب یمن در باب‌المندب در ۳/۵ کیلومتری جزیرۀ بریم. در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین). گلازر[1] و شپرنگر[2] معتقدند که نام شیخ‌سعید همان نام باستانی اکلیس[3] یا آکیلا[4] می‌باشد، و در اصل این جزیره در تصرف بنی‌قتبان بوده است و سپس از آنها به حبانیان منتقل گردیده و بالاخره در قرن چهارم هجری در اختیار حمریها درآمده. نام جدید این بندر به سبب بودن قبر شیخ سعید در آن منطقه است. در سال ۱۷۳۴ م. دولت فرانسه این بندر را از تصرف سلطان محلی آن بیرون آورد و گویند که‌لویی شانزدهم نماینده‌ای در آنجا از طرف خود برگماشت و این جزیره مدتها تحت تصرف ایشان بود، و ناپلئون سوم درصدد برآمد که پادگانی در این منطقه تأسیس نماید و در سال ۱۸۸۲ م. تصمیم خود را به محمد علی (والی مصر) پیشنهاد نمود اما در موقع عمل با مخالفت انگلستان روبرو گردید. فرانسویها توانستند جزیره را به مبلغ پنجاه‌هزار فرانک از سلطان محلی خریداری نمایند ولی در سال ۱۸۸۴ م. عثمانیها این جزیره را اشغال نمودند و در سال ۱۸۹۶ م. فرانسویها اعلام کردند که جزیرۀ شیخ‌سعید یکی از مستعمرات فرانسه است اما تمام کوششهای فرانسه بجایی نینجامید و بالاخره ترکها استحکامات نظامی خود را در آن منطقه توسعه دادند و انگلستان در سال ۱۹۱۴ م. آنجا را بمباران نمود ولی امام یحیی حمیدالدین سخت از آن سرزمین دفاع کرد و نتیجتاً بعد از شکست ترکیه در جنگ بین‌المللی اول جزیرۀ شیخ‌سعید مجدداً به مردم آن بازگشت. (از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ‌سلو. [شَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومۀ شهرستان ماکواست و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌سلو. [شَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمۀ شهرستان ماکو است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌سهونی. [شَ سَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفۀ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

شیخ سیدی. [شَ سَ یِ دی] (اِخ) رجوع به علی هاشمی، ابن میمون‌بن ابی‌بکر... شود.

شیخ شاه. [شَ] (اِخ) لقب ابراهیم شروانی دربندی. رجوع به ابراهیم دربندی شود.

شیخ شروقا. [ ] (اِخ) (کوه...) خط سرحد غربی ایران از آن میگذرد. (یادداشت مؤلف).

شیخ شطاح. [شَ خِ شَ طْ طا] (اِخ) لقبی است روزبهان مصری را. رجوع به روزبهان شود.

شیخ‌شعیب. [شَ شُ عَ] (اِخ) جزیره‌ای از جزایر خلیج فارس در جنوب ایران که یکی از مراکز داد و ستد مروارید است. (یادداشت مؤلف). جزیره‌ای است در هشت‌میلی بندرلنگه در خلیج فارس بطول ۱۲ و عرض ۵ کیلومتر. جمعیت آن ۸۰۰۰ تن است و اکثر سکنۀ آن ماهیگیرند و صید ماهی در اطراف آن رواج دارد. (فرهنگ فارسی معین) (تاریخ سیاسی خلیج فارس از صادق نشأت ص ۴۱۸). گوشۀ خاوری این جزیره که بمسافت ده کیلومتری جنوب باختری رأس نخیلو و در جنوب بندر مقام واقع شده خیلی پست است و بلندترین نقطۀ آن ۳۷ متر ارتفاع دارد. طول جزیره ۲۴ کیلومتر و عرض آن پنج کیلومتر و جمعیت آن در حدود ۶۰۰ نفر است که بشغل ماهیگیری و صید مروارید میپردازند. مختصر نخلستانی نیز دارند. ارتباط آنها با کرانۀ شیب‌کوه و توسط کرجیهای بادی است.

شیخ‌شمزین. [شَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان ترگور بخش سلوانا از شهرستان ارومیه است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ شهاب‌الدین. [شَ شِ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به سهروردی، یحیی‌بن حبش شود.

شیخ شهاب مقتول. [شَ شِ بِ مَ] (اِخ) رجوع به سهروردی، یحیی‌بن حبش شود.

شیخ شیپور. [شَ شَ] (اِخ) دلقکی در دربار ناصرالدین‌شاه قاجار (قرن ۱۳ هجری). (از فرهنگ فارسی معین).

شیخ صدوق. [شَ خِ صَ] (اِخ) لقب ابوجعفر محمدبن بابویه قمی (متوفی ۳۸۱ هـ .ق.). رجوع به ابن بابویه ابوجعفر محمد شود.

شیخ صفی. [شَ صَ] (اِخ) رجوع به اسحاق اردبیلی و صفی‌الدین شود.

شیخ صنعان. [شَ خِ صَ] (اِخ) نام پیری در داستانی از کتاب منطق‌الطیر عطار. این نام در ادبیات فارسی بسیار شهرت دارد و توصیفاتی برای او نوشته‌اند. رجوع به صنعان (شیخ...) شود.

شیخ طبرسی. [شَ خِ طَ بَ / طَ بِ] (اِخ) رجوع به طبرسی، فضل‌بن حسن... شود.

شیخ طبرسی. [شَ خِ طَ بَ / طَ بِ] (اِخ) رجوع به طبرسی، (شیخ) شمس‌الدین شود.

شیخ‌طبق. [شَ طَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوچ‌تپۀ بخش ترکمان شهرستان میانه است و ۷۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌عالیوند. [شَ لی وَ] (اِخ) جزء طایفۀ دیناری از ایل بختیاری ایران است و در مال امیر سوسن سکنی دارند. (یادداشت مؤلف). یکی از طوائف هفت‌لنگ بختیاری که در مال امیر سوسن سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

شیخ‌عامر. [شَ مِ] (اِخ) دهی در دوفرسخی کمتر میانۀ شمال و جنوب بیرم فارس. (از فارسنامۀ ناصری).

شیخ‌عباده. [شَ عِ دَ] (اِخ) منطقه‌ای در ساحل شرقی رودخانۀ نیل بمصر که از نظر وجود آثار باستانی در آن منطقه اهمیت فراوان دارد. در این منطقه پیکره‌ها و آثار

---

1 - E. Glaser. 2 - A.Sprenger.
3 - Ocelis. 4 - Acila.

بسیاری از عهد اخناتون و معبد بزرگ رامسس دوم وجود دارد. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

شیخ‌عباس. [شَ عَبْ با] (اِخ) دهی است در سه‌فرسخی شمال و شرق قلعهٔ گل به فارس. (از فارسنامه ناصری).

شیخ عطار. [شَ خِ عَطْ طا] (اِخ) لقب فریدالدین ابوحامد محمدبن ابی‌بکر ابراهیم‌بن اسحاق عطار نیشابوری. رجوع به عطار شود.

شیخ‌علی‌چوپان. [شَ عَ] (اِخ) محلی دوفرسخی کمتر در جنوب حومهٔ شیراز.

شیخ‌علیخان. [شَ عَ] (اِخ) نام محلی کنار راه بروجرد و خرم‌آباد میان سگوند اکیرخانی و هولاندشت در ۵۲۳۶۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف) (از فارسنامهٔ ناصری).

شیخ علیخان. [شَ عَ] (اِخ) زند. سردار رشید کریمخان (نیمهٔ دوم قرن ۱۲ هجری) که در جنگهای متعدّد ایام سلطنت کریمخان شرکت داشت ولی، خان زند به سعایت ساعیان او را نابینا کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شیخ علیخان. [شَ عَ] (اِخ) زنگنه. وزیر شاه سلیمان صفوی (نیمهٔ دوم قرن ۱۱ هجری). وی وزیری لایق و کاردان و پاکدامن بود و تا حدی از اعمال نابجای شاه سلیمان جلوگیری کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شیخ عمیرة. [شَ عُ مَ رَ] (اِخ) رجوع به احمد براسی شود.

شیخ‌عیسی. [شَ سا] (اِخ) دهی از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ فارس. [شَ رِ] (اِخ) او راست: الرسالة المقنعة. (از کشف‌الظنون).

شیخ قلیوبی. [شَ قَلْ] (اِخ) او راست: مجموع‌المحبین شامل فروع غریبه بمذهب شافعی. (از کشف الظنون).

شیخک. [شَ / شِ خَ] (اِ مصغر) مرکب از شیخ عربی و کاف تصغیر فارسی، که تصغیر مع التحقیر شیخ است. (از غیاث).

شیخک. [شَ / شِ خَ] (اِ مصغر) دانهٔ بزرگ سبحه که هر دو انتهای نخ سبحه را از آن بیرون کرده بهم گره کنند. خلیفهٔ سبحه. مهرهٔ بلندتر که بر سر سبحه است. میانه (در سبحه). واسطه. واسطةالعقد. صوفی. امام. محراب (در سبحه). (یادداشت مؤلف).

شیخکان. [شَ / شِ خَ] (اِ مرکب) جِ شیخک که تصغیر مع التحقیر شیخ است. (غیاث).

شیخ کانلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیخ‌کانلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد است و ۴۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیخ کبیر. [شَ خِ کَ] (اِخ) لقبی است روزبهان مصری را. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به روزبهان شود.

شیخ کبیر. [شَ خِ کَ] (اِخ) (قبرستان...) نام قبرستانی بشیراز. (یادداشت مؤلف).

شیخ کرنا. [شَ کَ] (اِخ) یکی از دلقکهای عهد ناصرالدین‌شاه. فوت ۱۳۳۱ هـ.ق. (از فرهنگ فارسی معین).

شیخ کلینی. [شَ خِ کُ لَ] (اِخ) لقب شیخ ابوجعفر محمدبن یعقوب کلینی رازی است. رجوع به ابوجعفر محمدبن یعقوب... شود.

شیخ‌کلیار. [شَ گُ] (اِخ) تیره‌ای از چرام (قسمت دوم از اقسام چهارگانهٔ بنجهٔ ایل جاکی‌کوه گیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

شیخلان. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیخ‌لر. [شَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش بوکان شهرستان مهاباد است و ۳۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌لر. [شَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است و ۳۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌لر. [شَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان خلخال است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌لر پائین. [شَ لَ رِ] (اِخ) دهی است بفاصلهٔ ۲ کیلومتری شیخ‌لر قوریچای شهرستان مراغه و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ لقمان. [شَ لُ] (اِخ) رجوع به لقمان (شیخ...) شود.

شیخ لقمان. [شَ لُ] (اِخ) رجوع به لقمان پرنده (شیخ...) شود.

شیخ لقمان. [شَ لُ] (اِخ) از مشایخ صوفیه و قبرش در سرخس است. (از فهرست ابن‌الندیم). رجوع به لقمان (شیخ...) سرخسی شود.

شیخلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو) است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ‌لو قدیم. [شَ قَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل مرکب از ۱۰۰ خانوار است که در شیخ‌لی‌لندریاقرلو مسکن دارند. زارع و گله‌دار و ترک هستند. (یادداشت مؤلف) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶).

شیخ‌محمد. [شَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. این آبادی از سه محل تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیخ محمد. [شَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) اول. مؤسس خاندان شرفای حسنی (مراکش) ملقب به شیخ (جلوس ۹۵۱ - ۹۶۵ هـ.ق.) رجوع به طبقات سلاطین لین‌پول و فرهنگ فارسی معین شود.

شیخ‌محمدلو. [شَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ محمود. [شَ مَ] (اِخ) رجوع به شبستری (محمود) شود.

شیخ محمود. [شَ مَ] (اِخ) رجوع به محمد عبده شود.

شیخ محیی‌الدین. [شَ مُحْ یِدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن عربی شود.

شیخ مرتضی. [شَ مُ تَ ضا] (اِخ) شیخ انصاری. رجوع به انصاری، شیخ مرتضی‌بن محمدامیر شوشتری شود.

شیخ مصطفی. [شَ مُ طَ فا] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیخ‌معروف. [شَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخ مفید. [شَ خِ مُ] (اِخ) محمدبن محمدبن نعمان بغدادی معروف به ابن‌المعلم (ذیقعدهٔ سال ۳۳۶ - ۴۱۳ هـ.ق. در بغداد). وی استاد شیخ طوسی و سید مرتضی بوده است و سید مرتضی در میدان اشنان بغداد بر جنازهٔ او نماز گزارده. شیخ مفید فقیه و متکلم امامیهٔ اثناعشری است که در زمان خود بیشتر در علم کلام تبرز داشت و مکتب کلامی شیعه در عصر او به اوج کمال خود رسید و کرسی علم کلام که در آن زمان یکی از بزرگترین مناصب علمی بشمار می‌آمد به وی تعلق داشت. ابن‌الندیم در حق او گوید: انتهت فی عصرنا ریاسة متکلم الشیعة الیه مقدم فی صناعة الکلام علی مذهب اصحابه دقیق الفطنة ماضی الخاطر شاهدته فرأیته بارعاً.

(الفهرست ص ۲۷۹، ۲۵۲). و از مفاد کلام مترجمان مفید برمی‌آید که او در مناظره و حاضرجوابی تبرز خاصی داشته است. شیخ مفید که معاصر قاضی عبدالجبار (متوفی ۴۱۵ هـ.ق.)(رئیس معتزلهٔ بغداد) و قاضی ابوبکر باقلانی (رئیس اشاعره) (متوفی ۴۰۳ هـ.ق.) بود با آن دو مناظراتی داشته که شرح آن در روضات‌الجنات (ص ۵۶۳ و بعد) آمده است و همین مناظرات باعث شهرت او و تقرب وی نزد عضدالدولهٔ دیلمی گردید و گویند لقب «مفید» را علی‌بن عیسی رمانی معتزلی (متوفی ۳۸۴ هـ.ق.) یکی از متکلمان نامی آن زمان - در عهد جوانی مفید در نتیجهٔ مباحثه با وی و غلبهٔ بر او به وی داد و طی نامه‌ای به استاد مفید شیخ ابی‌عبدالله معروف به جعل برای مفید توصیه نوشت. یافعی در مقدمهٔ رجال گوید: مفید در کلام و فقه و جدل برجسته بود و با اهل هر عقیده و هر مسلک با عظمت و جلال در دولت آل‌بویه مناظره میکرد. از سخن خطیب بغدادی در تاریخ بغداد (ج ۳ ص ۲۳) چنین برمی‌آید که اهل سنت از تأثیر سخن مفید و استحکام منطق وی در دعوت به مذهب شیعه به تنگ آمده بودند و با درگذشت وی آسوده شدند. در حدود دویست تألیف به مفید نسبت داده‌اند و از آن جمله نزدیک به صدوهشتاد رساله و کتاب را شاگرد وی نجاشی در رجال خود نام می‌برد. و بیشتر این تألیفات در رد بزرگان علمای مذاهب دیگر از قبیل: جاحظ، ابن عباده، علی‌بن عیسی رمانی، ابی‌عبدالله بصری، ابن نباته، جبائی، ابن کلاب، خالدی، نسفی، الکرابیسی، عتبی، حلاج و غیر ایشان است و تعداد زیادتر در پاسخ سؤالات وارده از بلاد دور و نزدیک است و موضوع کتب و رسائل بیشتر مسألهٔ امامت و عقائد مخصوص شیعه و همچنین احکام فقهی خاص مذهب شیعه است و برخی از این کتب در ابطال آراء مشایخ وی از طایفهٔ شیعه مانند ابن جنید و صدوق و دیگران نسبت به مسائلی از قبیل قیاس و سهوالنّبی و جز آن برشتهٔ تحریر درآمده است. و رسالة المقنعة که متن فقهی جامع و محکمی است از آثار مفید است که توسط شیخ طوسی شرح گردید و بصورت التهذیب درآمد و یکی از کتب اربعهٔ حدیث است و قسمتهای اول کتاب در خلال حیات مفید نوشته شده است. برای اطلاع بیشتر رجوع به روضات‌الجنات خوانساری و الکنی و الالقاب قمی و ریحانة الادب تبریزی و الذریعهٔ آقابزرگ تهرانی و اعیان الشیعهٔ عاملی و مقدمهٔ الجمل و العقود شیخ طوسی به تصحیح محمد واعظ‌زادهٔ خراسانی که این مطالب از آنجا اقتباس شده است و نیز رجوع به مفید (شیخ...) شود.

شیخ مقتول. [شَ خِ مَ] (اِخ) لقبی است سهروردی یحیی‌بن حبش را. رجوع به سهروردی... شود.

شیخم کردی. [ ] (اِخ) (مثلا) او راست: شرح رسالة الحوراء و الزوراء دوانی و آنرا در سال ۱۰۱۸ هـ.ق. تمام کرده است. (از کشف‌الظنون).

شیخ ممو. [شَ مَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸). رجوع به بویراحمدی شود.

شیخ مؤید. [شَ مُ ءَیْ یِ] (اِخ) ششمین از ممالیک برجی. حکومت از سال ۸۱۵ هـ.ق. تا ۸۲۴ هـ.ق. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به طبقات سلاطین لین‌پول شود.

شیخ میری سادات. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد است و ۴۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیخ میری کلهر. [شَ کَ هُ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد است و ۵۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیخنا. [شَ خُ] (ع اِ مرکب) (از: شیخ + نا، ضمیر عربی) مخاطبه‌ای احترام‌آمیز خواجگان و اعیان را و در اهمیت فروتر از شیخی: به خواجه احمد عبدالصمد نامه رفت مخاطبهٔ شیخنا بود شیخی و معتمدی کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰).

شیخ نجم‌الدین. [شَ نَ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین کبری شود.

شیخ نجم‌الدین. [شَ نَ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین (شیخ...) شود.

شیخ نجم‌الدین. [شَ نَ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین (شیخ...) شود.

شیخ نجم‌الدین. [شَ نَ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین رازی (شیخ...) شود.

شیخ نجم‌الدین. [شَ نَ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین (شیخ...) حسن دهلوی شود.

شیخ نجم‌الدین. [شَ نَ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین خضر (شیخ...) شود.

شیخ نجم‌الدین. [شَ نَ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین (شیخ...) عبدالله‌بن محمدبن محمدبن علی اصفهانی شود.

شیخ نجم‌الدین. [شَ نَ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین (شیخ...) عبدالرحمن‌بن محمدبن احمد مصالحی بیضاوی شود.

شیخ نجم‌الدین. [شَ نَ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین (شیخ...) مکنی به ابوالفتح شود.

شیخ نظامی. [شَ نِ] (اِخ) رجوع به نظامی گنجوی شود.

شیخ‌نو. [شَ نَ] (اِخ) دهی دو فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق قیر است بفارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شیخ‌نور. [شَ] (اِخ) نام محلی کنار لنگرود و لاهیجان میان دیوشل و لاهیجان در ۵۴۹۴۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شیخو. [شَ] (اِخ) الاب لویس (۱۸۵۹ - ۱۹۲۷ م.). از نصارای جزیره (یعنی بین‌النهرین). اسم حقیقی او از قرار تقریر معجم المطبوعات العربیه رزق‌الله‌بن یوسف‌بن عبدالمسیح‌بن یعقوب‌بن عبدالمسیح بوده و من نمیدانم شیخو نام خانوادگی این خاندان بوده یا نام مستعاری که او برای خود اتخاذ کرده بوده است. وی در سنهٔ ۱۸۵۹ م. در ماردین شهر معروف بین‌النهرین شمالی متولد گردید، و بعدها سفری به اروپا نمود و در مدارس ژزوئیتهای آنجا مبادی تحصیلات اولیه و السنهٔ یونانی و لاتینی و فرانسه را آموخت و سپس مراجعت به بیروت نمود و در سلک آباء یسوعین بسیار متعصب عنود (یعنی ژزوئیتها) درآمد و بتألیف بعضی کتب که اسامی آنها در معجم المطبوعات العربیه و اعلام خیرالدین زرکلی مشروح است مشغول گردید، از قبیل مجانی الادب و شعراء النصرانیة و علم الادب و معرض الخطوط العربیة و الآداب العربیة فی القرن التاسع‌عشر. و اغلب این کتب مشحون است از اغلاط و اوهام تاریخی. علاوه بر غلطهای ناشی از بیسوادی و سطحی بودن معلومات او اغلب تعمد و تعصب در قلب حقایق تاریخی نیز در کار بوده است و همیشه و در جمیع مؤلفات خود مطمح نظر او و هدف یگانهٔ فعالیت او این بوده که مزایای اسلام را بزعم فاسد خود مغلوب و معکوس جلوه دهد و نصرانیت را (آنهم نصرانیت ژزوئیتی را که بناء آن بر افترا و کذب صریح و قبیح و بهتان و جحد و انکار مزایای سایر مذاهب است) پاک و طاهر و نورانی مثل آفتاب در وسط‌السماء که چشم‌های نوع بشر را از تلألؤ خود خیره میکند بعالمیان ارائه دهد. در کتاب شعراء النصرانیة او اکثریت عظیمهٔ اشخاصی را از روی عمد و قصد نه از راه خطا و اشتباه نصرانی می‌شمرد که یا از شعرای جاهلیین قبل از اسلام بوده‌اند یا از مسلمین خاص خالص، و همچنین در مجانی‌الادب نیز از همان روحیهٔ تدین کاذب بقصد نشر مزایای مذهب خود و اخفاء مزایای مذاهب دیگر همین کار را کرده است و من چند مثال از این کتاب اخیر که هم تعمد و هم بغایت سطحی بودن معلومات او را در عربیت و رجال و

تاریخ نشان میدهد ذیلاً میزنم تا مجملاً از جنس مطالبی که او در این کتاب گنجانیده است نمونه به دست آید. در جزء ۳ ص ۱۹۴ بجای «عبداللّه بن الزّبیر» معروف که بعد از وفات معاویه در مکه و حجاز ادعای خلافت کرد او مکرراً «عبداللّه بن الزبیری» (با یاء نسبت در آخر) نگاشته است. در جزء ۴ همان کتاب ص ۲۹۸ گوید «و من خطباء النصرانیة خالد القسری» و حال آنکه او یکی از مشاهیر مسلمین و یکی از عمال خلفاء بنی‌امیه بوده است منتهی این است که مادرش نصرانیه بوده است و بسیار فرق هست مابین کسی که فقط مادرش عیسوی بوده است و او از مشاهیر مسلمین با کسی که خود او از «خطباء نصرانیت» بوده است، مانند خاقانی شاعر معروف که مادرش عیسوی بوده است و خود او از مشاهیر شعراء مسلمین. و در همان جزء ۴ ص ۳۰۸ گوید: «و منهم [ای من کتاب النصاری] ابن المقفع»، و حال آنکه در هیچ‌یک از کتب تواریخ و رجال و ادب، مطلقاً و اصلاً و بوجه من الوجوه هیچکس چنین نسبتی به ابن المقفع نداده است. و باز در جزء ۴ همان کتاب ص ۳۰۷ در ترجمهٔ فیلسوف معروف مسلمین یعقوب‌بن اسحاق‌بن الصباح‌بن عمران‌بن اسماعیل‌بن محمدبن الاشعث‌بن قیس‌بن معدیکرب الکندی گوید: «الکندی النصرانی و کان شریف الاصل نصرانیاً... الخ»، و حال آنکه وی و آباء و اجداد وی در جاهلیت همواره از ملوک عرب و در اسلام اغلب از امراء و رؤسای مشهور مسلمین بوده‌اند و قفطی در حق یعقوب‌بن اسحاق کندی صاحب ترجمه گوید: «المشتهر فی الملة الاسلامیة بالتبحر فی فنون الحکمة الیونانیة و الفارسیة و الهندیة»، و نیز گوید: «و لم‌یکن فی الاسلام من اشتهر عند الناس بمعاناة علوم الفلسفة حتی سموه فیلسوفاً غیر یعقوب هذا»[1]. و باز از اغلاط مضحکهٔ او در مجانی‌الادب ج ۴ ص ۳ آن است که فصلی از کتاب مواقف قاضی عضدالدین ایجی نقل کرده و در آخر آن فصل مأخذ خود را اینگونه مرقوم داشته: «المواقف لعاضدالدولة الایجی» بجای عضدالدین الایجی. و در جزء ۶ ص ۳۲۲ بطور عنوان چنین دارد «فتح القدس لصلاح‌الدین» بجای «فتح صلاح‌الدین للقدس» که از آن معلوم میشود که وی با لغت صحیح عربی و اسلوب تعبیرات عرب نیز مأنوس نبوده است. و باز از اغلاط واضحهٔ اوست که در جزء ۴ مجانی الادب ص ۱۰۸ اشعاری نقل کرده به این عنوان. «نخبة من الصادح و الباغم، لابن حجة الحموی»، و حال آنکه صادح و باغم که دو مرتبه چاپ هم شده است یکی در سنهٔ ۱۲۹۲ هـ. ق. در مصر و دیگر در سنهٔ ۱۸۸۶ م. در بیروت به اجماع مورخین از ابن الهباریة متوفی در سنهٔ ۵۰۲ هـ. ق. از معاصرین نظام‌الملک طوسی است و وی متجاوز از سیصدوسی سال قبل از ابن الحجة حموی متوفی در ۸۳۷ هـ. ق. میزیسته است. و در ختام این نکته را یادآوری میکنم که مفیدترین تألیفات لویس شیخو صاحب‌ترجمه و خالی‌ترین آنها از اکاذیب معمولی او کتاب «الآداب العربیة فی القرن التاسع‌عشر و الربع الاول من القرن العشرین» است زیرا اساس این کتاب بر تراجم احوال مستشرقین است که اغلب عیسوی میباشند. معهذا در این کتاب موضوعی برای نصرانی بودن و نصرانی قلمداد کردن غیرنصرانی که هدف زندگانی او بوده است به دست او نیفتاده بوده است والا البته همان طریقهٔ معمولی خود را ادامه میداده است. صاحب‌ترجمه در روز دسامبر ۱۹۲۷ م. (و تاریخ ۱۹۲۸ م. در معجم المطبوعات العربیة سهو است) مطابق ۱۳ جمادی‌الآخرهٔ سنهٔ ۱۳۴۶ هـ. ق. در بیروت وفات یافت در سن ۶۸سالگی. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۳). و نیز رجوع به معجم المطبوعات العربیة شود.

شیخو. [شَ] (اِخ) الاتابکی، سیف‌الدین العمری. صاحب مسجدی که اکنون به نام وی در قاهره معروف است. (تاج ص ۱۵۶).

شیخ‌وانلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گزاست و ۱۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیخوخت. [شَ / شِ خو خَ] (از ع، اِمص) شیخوخة. شیخوخیت. پیری بعد از پنجاه‌سالگی تا آخر عمر. (از غیاث) (تاج المصادر بیهقی): سن شیخوخت؛ سن ذبول. (یادداشت مؤلف). ||رهبری معنوی. (فرهنگ فارسی معین).

شیخوخة. [شَ خَ] (ع مص) پیر گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). پیر شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||خواجه شدن. (منتهی الارب). رجوع به شیخ (ع مص) شود.

شیخوخیت. [شَ / شِ خو خی یَ] (از ع، اِمص) شیخوخیة. پیری: در ایام شیخوخیت رقم کفران و سمت عصیان بر چهرهٔ خویش کشیدن موجب ملامت و ندامت باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹).

شیخوخیة. [شَ خو خی یَ] (ع مص) شیخوخة. پیر گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خواجه شدن. (منتهی الارب). رجوع به شیخوخة شود.

شیخ‌ولی. [شِ وَ] (اِخ) دهی از دهستان توج بخش شبستر شهرستان تبریز است و ۳۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیخولیدن. [دَ] (مص) بانگ کردن از دو لب چون آواز سرنای. مکاء. (دستوراللغة).

شیخون. [شَ] (ع اِ) مرد مسن که سن در او هویدا و آشکار گردیده باشد. یا از پنجاه یا از پنجاه‌ویک تا آخر عمر یا تا هشتادسالگی. (منتهی الارب). مرد مسن. لغت غریب و غیرمعروف در منابع معتبر است، و بعضی از شارحان لغت فصیح گفته‌اند که مبالغهٔ شیخ باشد. (از اقرب الموارد).

شیخة. [شَ خَ] (ع اِ) زن پیر. مؤنث شیخ است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن پیر. رجوع به شیخ شود.

شیخة. [یَ خَ] (ع اِ) ج شیخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شیخة. [خَ] (ع اِ) ج شَیخ. (منتهی الارب).

شیخة. [شَ خَ] (اِخ) رملهٔ سفیدی است در بلاد اسد و حنظله. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان). پشته‌ای است، سمیت بها لبیاضها. (منتهی الارب). ریگستانی است سپید به بلاد اسد و حنظله. (منتهی الارب).

شیخه. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

شیخ‌ها. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گزاست و ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیخ‌هابیل. [شَ] (اِخ) تیره‌ای از نوئی (قسمت چهارم چهار بنیچهٔ جاکی از ایلات کوه‌گیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

شیخ‌هابیل. [شَ] (اِخ) دهی است در سه فرسخ بیشتر میانهٔ شمال و شرق کهکیلویه پلی بفارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شیخه‌لاغری. [شَ خ غَ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیخی. [شَ / شِ] (حامص) شیخوخت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیخوخت و شیخوخة شود.

شیخی. [شَ / شِ] (ص نسبی) منسوب است به شیخ. (از انساب سمعانی). ||منسوب بمذهب و طریقت شیخیه (مقابل شیعی و آن به شیخ احمد احسائی پیرو شیخیه منسوب است). رجوع به احمد احسائی و شیخیه شود. ||(اِخ) نام طایفه‌ای در کرمان، پیروان شیخ

---

۱ - رجوع به حواشی قزوینی بر چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی صص ۲۰۳-۲۰۶ شود.

احمد احسائی مقابل بالاسری. (یادداشت مؤلف).

شیخی. [شَ] (اِخ) لقب و یا تخلص عدهٔ بسیاری از شعرای ترکیه است ازجمله شیخی چلبی مولانا یوسف سنان گرمیانی که خمسهٔ نظامی را به ترکی ترجمه کرده است. برای اطلاع بیشتر از شرح حال وی رجوع به دائرةالمعارف اسلامی شود.

شیخی. [شَ] (اِخ) عبداللطیف‌بن نصر الشیخی و عبدالله‌بن شیخی‌بن محمدبن عبدالجلیل. محدثانند، منسوب به شیخ میهنی. (منتهی الارب).

شیخیان. [شَ] (اِخ) دهی است دوفرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب کاکی. (از فارسنامهٔ ناصری).

شیخی‌افندی. [شَ اَ فَ] (اِخ) ابن سید برهان‌الدین معروف به علامهٔ نقیب. متوفی بسال ۱۰۰۰ هـ.ق. او را دیوانی است. (از کشف‌الظنون).

شیخی کرمانی. [شَ خی کِ] (اِخ) از شعرای سلطان‌مراد ثانی. او راست دیوانی بترکی و خردنامه و منظومه‌ای ترکی که برای محمدبن یلدرم کرده. خسرو و شیرین، مثنوی ترکی که به امر سلطانمرادبن سلطان محمد نظام کرده ولیکن ناتمام ماند و برادرش جمال آنرا کامل کرده است. (از کشف‌الظنون).

شیخین. [شَ خَ] (ع اِ) تثنیهٔ شیخ. ||(اِخ) لقب ابوبکربن ابی‌قحافه و عمربن الخطاب:

پسر سما کگفت این خلیفه بر راه شیخین میرود یعنی ابوبکر و عمر (رض) تا فرمان وی برابر فرمان پیغامبر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۵).

شیخ یونانی. [شَ خِ] (اِخ) فلوطن. رجوع به شیخ الیونانی و فلسفهٔ بزرگ ترجمهٔ احمد آرام ص ۹۱، ۵۳، ۵۲ و تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۸۵ شود.

شیخیة. [شَ خی یَ] (اِخ) (منسوب به شیخ احمد احسائی) فرقه‌ای است از شیعهٔ اثناعشری که در استنباط مسائل فقهی جزو اخباریان و مخالف با اجتهاد از طریق اعمال اصول فقهند. پس از شیخ احمد بر سر پیشوایی میان سیدکاظم رشتی و حاج محمدکریمخان کرمانی اختلافی رخ داد و هر گروهی بیکی از این دو پیوستند و دسته‌ای دیگر به میرزا شفیع تبریزی اجتماع کردند و اغلب در شهرهای شیعه‌نشین بسر می‌برند. (از فرهنگ فارسی معین). و برای اطلاع بیشتر از این فرقه رجوع به احمد احسائی شود.

شیخیة. [شَ خی یَ] (اِخ) نام گروهی از فرقهٔ شاذلیه که مؤسس این فرقه عبدالقادر محمد (۹۵۱ - ۱۰۲۳ هـ.ق.) ملقب به سیدی شیخ بوده است و مرکز این فرقه در مرز جنوبی جزائر و مراکش می‌باشد. (از دائرةالمعارف اسلامی). رجوع به شاذلیة شود.

شید. (اِ) نور. (از برهان). روشنی. (انجمن آرا) (آنندراج). روشنی. (غیاث اللغات) (غیاث) (جهانگیری). نور در خورشید، چنانکه تاب، ضیاء است در مهتاب. جعل الشمس ضیاءً و القمر نوراً. (قرآن ۱۰/۵). ضیاء. نور. روشنائی. (فرهنگ فارسی معین). در گاتها از جمشید به «یم» یاد شده است، بعدها در سایر قسمتهای اوستا کلمهٔ «خشئت» به آن افزودند و گفتند جمشید چنانکه همین کلمه به هورِ (هور) پیوسته خورشید شد. شید بمعنی نور و فروغ است و خود جداگانه در ادبیات فارسی بسیار استعمال شده است:

بدو گفت زآنسان که تابنده شید
برآید یکی پرده بینم سپید. فردوسی.

(یشتها ج ۱ ص ۱۸۰ و ۳۰۴) (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۱). این کلمه در اوستا «خشئته»[1] (درخشان)... پهلوی «شت»[2]، در ارمنی «اشخت»[3] (سرخ قهوه‌ای در اسب)، پهلوی «شت - ورس»[4] (سرخ‌مو)، کردی «شی»[5] (روباه)، «شی»[6] (کرند، [اسب])... همین کلمه است که در خورشید، و جمشید آمده. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

که هرگز ندیدیم زینگونه شید
رخی همچو گل روی و مویش سپید.
فردوسی.

جمشید بیک روایت برادر طهمورث بوده‌ست... و معنی شید نور و بها باشد و از این جملت آفتاب را خورشید گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی صص ۲۹-۳۰).

خصم او میغ بود و او خود شید
چه محل میغ را بر خورشید. سنایی.

- شید آهرمن؛ ترجمهٔ نورالشیطان است چه شید بمعنی نور باشد و آهرمن شیطان را گویند. (برهان) (انجمن آرا).

- ||کنایه از خیالات زشت و تخیلات باطل باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

||یکی از نامهای آفتاب. (برهان) (غیاث) (آنندراج). خورشید. (انجمن آرا). نامی از نامهای نیر اعظم و همانا که نیر اعظم را بواسطهٔ کثرت نور و روشنی شعاع به این نام خوانده‌اند. (جهانگیری). نام آفتاب است چون هور. (اوبهی). آفتاب. خورشید. (فرهنگ فارسی معین). مهر. هور. خور. شمس شارق. بیضا. ذُکاء. (یادداشت مؤلف). چشمهٔ آفتاب. (برهان) (فرهنگ خطی):

چو از چرخ بفروخت گردنده شید
جوانان بیداردل پرامید. فردوسی.

که چون تو ندیده‌ست یک شاه گاه
نه تابنده شید و نه رخشنده ماه. فردوسی.

دهاده بر آمد ز هر دو سپاه
تو گفتی برآویخت با شید ماه. فردوسی.

به برگستوان زنده‌پیلی سپید
برآویخت از زر چو تابنده شید. اسدی.

فرازش درفشی درفشان چو شید
به پیکر طرازیده پیل سپید. اسدی.

بسر بر درفشان درفشی سپید
پرندش همه پیکر ماه و شید. اسدی.

دگر بهرام دارد وآن دگر شید
دگر دارد بهشت آباد ناهید. ناصرخسرو.

صدر تو چرخ است و تن را بال نیست
روی تو شید است و جان را چشم‌درد.
سنایی.

شیده‌نامی بروشنی چون شید
نقش‌پرای هر سیاه و سپید. نظامی.

در شب دنیا که محجوبست شید
ناظر حق بود و زو بودش امید. مولوی.

لیک قربی هست با زر شید را
کاز آن آگه نباشد بید را.
مولوی.

||(ص) هر چیز بسیار روشن، و بعربی کثیرالشعاع خوانند. (از برهان) (جهانگیری). هر چیز پرروشنایی. بسیار روشن. روشن... (فرهنگ خطی) (فرهنگ اسدی طوسی) (رشیدی). ||درخشنده. درخشان:

همه در قصبهای سرخ و سفید
همه در گل سرخ بلّور، شید.
یوسف و زلیخا.

زهره کز نور او جهان شید است. سنایی.

||افسون و جادو و سحر و نیرنگ. ||شرم و حیا و خجالت و شرمساری. (ناظم الاطباء).
||(پسوند) با همین معنی مزید مؤخر اسامی قرار گیرد چون: جمشید. خورشید. مه‌شید. فرشید. فرشیدورد. رخشید. (یادداشت مؤلف).

شید. [شَ / شِ] (از ع، اِمص) زرق و سالوسی و ساختگی. (برهان). فریب و مکر و حیله و ریا و تزویر. (ناظم الاطباء). مکر و فریب. (غیاث). شارلاتانی. (یادداشت مؤلف):

بر سرت چندان زنیم ای بدصفات
تا بگویی ترک شید و ترهات. مولوی.

بس بجوشیدی ندیدی گرمیی
پس به شید آورده‌ای بی‌شرمیی. مولوی.

تا زاهد عمرو و بکر و زیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی. سعدی.

زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق

---

1 - xshaeta. 2 - shêt.
3 - ashxêt. 4 - shêt - vars.
5 - shê. 6 - shi.

شمع و شرابست شید پیش تو بفروختن.
سعدی.
سوی مسجد آورد دکان شید
که در خانهٔ کمتر توان یافت صید. سعدی.
گره بر سرِ بند احسان مزن
که این زرق و شید است و تزویر و فن.
سعدی.
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان
زد. حافظ.

شید. [شَ] (ع اِ) هرچه که بدان دیوار را اندایند از آهک و گچ و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گچ. (مهذب الاسماء).

شید. [شَ] (ع مص) با شید اندودن دیوار را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بگچ کردن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی). بگچ کردن بنائی را. (یادداشت مؤلف). ||بلند گردانیدن دیوار را. (از منتهی الارب). بنا برافراشتن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی). ||آراستن. (یادداشت مؤلف). ||هلاک شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شید. (اِخ) شیده. نام پسر افراسیاب که او را پشنگ خوانند. (برهان) (جهانگیری). رجوع به پشنگ و شیده شود.

شید. (اِخ) شیده. یکی از شاگردان سنمار که جهت بهرام گور خورنگه و سه‌دیر را بساخت. (جهانگیری). رجوع به شیده شود.

شید. (اِخ) نام دیهی از دیههای طارمین در شمال سلطانیه. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۶۵).

شیدآباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان جلگهٔ شهرستان گلپایگان است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیدآزاد. (اِ مرکب) نام جرم فلک مشتری. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). این لغت دساتیری است. ||نور مجرد. مطلق ذات یزدانی. (انجمن آرا). این لغت دساتیری است.

شیدا. [شَ / شِ] (ص) در زبان اکدی «شدو»[1]. نام عفریتی است. در عبری «شد»[2] و در آرامی «شدا»[3] به معنی دیو است. دیوبت. دبت‌شد. (از یشتها ج ۱ ص ۳۸) (از حاشیهٔ برهان چ معین). دیوانه و لایعقل. (برهان) (رشیدی) (غیاث) (انجمن آرا) (آنندراج). دیوانه. مجنون. (یادداشت مؤلف). دیوانه. (لغت فرس اسدی). بی‌عقل و بی‌هوش. (ناظم الاطباء). ||آشفته. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (غیاث). سرگردان. (لغات شاهنامه). آشفته و سرگردان. (لغت فرس اسدی). آشفته و سرگردان. (اوبهی). هائم. حیران. (زمخشری). آشفته از عشق. (ناظم الاطباء): سخت عاشق. واله. سخت شیفته. (یادداشت مؤلف). شیفته:
دل برد چون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تا چنینم دیوانه کرد و شیدا. دقیقی.
بمردی ز خورشید پیداتر است
به پیکار از شیر شیداتر است. فردوسی.
برآمد پیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا.
فرخی.
نکرد این دوستی بر دایه پیدا
وگرچه گشته بود از مهر شیدا. اسدی.
عالم قدیم نیست سوی دانا
مشنو محالِ دهری شیدا را. ناصرخسرو.
نه سخن گفتن نباشد هرچه آنرا نشنوی
این‌چنین در دل تصور مردم شیدا کند.
ناصرخسرو.
وآنکه گوید خواست ما را نیست میگوید خرد
کاین همانا قول مرد مست یا شیداستی.
ناصرخسرو.
گرچه تو ز پیغمبری و چون تو
با عقل و سخن بیهشی و شیدا. ناصرخسرو.
درست و راست صفات تو گویم و نه شگفت
درست و راست شنیدن ز مردم شیدا.
مسعودسعد.
یکی بگرید بربیهده چو مردم مست
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا.
مسعودسعد.
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا.
مسعودسعد.
چون مست شیدا در شب یلدا بر در و دیوار می‌افتادم. (مقامات حمیدی).
کعبه قطب است و بنی‌آدم بنات‌النعش‌وار
گرد قطب آسیمه‌سر شیدا و حیران آمده.
خاقانی.
تا تو به پری مانی شیدای توام دانی
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولی‌تر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۲۱).
شیدای هر مهوش نمام جویای هر دلکش نمام
پروانه را آتش نمام مرغ سلیمان نیستم.
خاقانی.
در این میدان جانبازان اگر انصاف میخواهی
چو خاقانیت شیدایی نمی‌بینم نمی‌بینم.
خاقانی.
عاجز همه غافلان و شیدا
کاین رقعه چگونه کرد پیدا. نظامی.
بسا هوشمندان که در کوی عشق
چو من عاقل آیند و شیدا روند. سعدی.
چه خوش گفت شیدای شوریده‌سر
جوابی که باید نوشتن بزر. سعدی.
قوی‌بازوانند و کوتاه‌دست
خردمند و شیدا و هشیار و مست. سعدی.
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را. حافظ.
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور. حافظ.
- دل شیدا؛ دل دیوانه. دل آشفته:
آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من
از پری‌رویی مسلسل شد دل شیدای من.
حافظ.
||(اصطلاح صوفیه) اهل جذبه و صاحب شوق را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). مجذوب. (یادداشت مؤلف).

شیدا. [شَ] (اِخ) علی‌اکبر. موسیقیدان و شاعر تصنیف‌ساز ایرانی قرن ۱۳ هجری. تصنیفهای وی مقبول عموم بود و عارف او را برخود مقدم میدانسته و از او به نیکی یاد کرده است. شیدا مردی درویش و وارسته بود. مختصر سه‌تاری میزد و خط نستعلیق را هم خوش مینوشت. آهنگها و اشعارش بسیار مطلوب و دلنشین است. صورتی نازیبا و قلبی پر از مهر و وفا - که همواره بکمند عشق زیبارویان گرفتار بود - داشت. آهنگهای وی با آنکه متجاوز از ۵۰ سال از تاریخ سرودن آنها میگذرد هنوز دارای لطف و جاذبه است. (از فرهنگ فارسی معین).

شیدائی. [شَ / شِ] (حامص) رجوع به شیدایی شود.

شیداب. (اِخ) نام حکیمی بود، و او خاک را اله میداند چنانکه دیگران آتش را. (برهان). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان. شیداب پزشکی بود روانشناس از ایران و منظور نظر اعیان و صنادید، در اواخر دولت ایام ضحاک. (دبستان المذاهب ص ۷۶). و مؤلف دبستان در دوازدهمین نظر در مذهب شیدابیان از عقاید این فرقه بحث کند. (حاشیهٔ برهان چ معین). او [شیداب] گفته که مبدأ اول یعنی واجب‌الوجود عبارت از خاک است و از خشکی افروخته شد و از سردی خاک، آب برآمد و از تری آب، هوا، و چون این چهار در هم پیوستند موالید پدیدار گشت. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

شیدابند. [شَ / شِ بَ] (نف مرکب) بندکنندهٔ شیدا. دیوانه‌بند:
چون بدین گفته رفت روزی چند
شیده را خواند شاه شیدابند. نظامی.

شیدابی. (ص نسبی) منسوب به شیداب. پیرو مذهب شیداب. رجوع به شیداب شود.

شیدابیان. (اِخ) پیروان مذهب شیداب. (از انجمن آرا). رجوع به شیداب شود.

شیدازیند. [ ] (اِخ) از دیههای انار به قم.

1 - shedu. 2 - shed.
3 - shêdâ.

(تاریخ قم ص ۱۳۷).

شیدا شدن. [شَ / شِ شُ دَ] (مص مرکب) دیوانه شدن. (یادداشت مؤلف). آشفته شدن:

عجب از قیصرم آید که بدان ساده‌دلی است
کوز مسعود براندیشد و شیدا نشود.
منوچهری.

وین چهره‌های خوب که در نورش
خورشید بینوا شود و شیدا. ناصرخسرو.

شیدا شده‌ام چرا همی ننْهی
زنجیر دو زلف بر من شیدا. مسعودسعد.

||سخت عاشق شدن. واله گشتن:

روح شیدا شد ز عشق منظرش
از نظر گو حرز شیدایی فرست. خاقانی.

قصه گورفت و قصه ناپیدا
بیم آن بد که من شوم شیدا. نظامی.

عقل از طرهٔ او نعره‌زنان مجنون گشت
روح از حلقهٔ او رقص‌کنان شیدا شد. عطار.

شیدا کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) شیفته و واله ساختن:

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند.
منوچهری.

||آشفته و بی‌خرد و دیوانه ساختن:

ای کرده قال و قیل تو را شیدا
هیچ از خبر شدت بعیان پیدا. ناصرخسرو.

زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس راکه خوش رسوا کند.
مولوی.

شیدان. (اِ) خوان طعام و نعمت را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شیدان. (اِخ) مرغزاری است به ولایت فارس سخت نیکو چنانچه مانند آن کم جایی باشد و پیرامن آن همه عمارتهاست و چشمه‌ها و آبهای روان، و طول آن ده فرسنگ باشد در عرض ده فرسنگ. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۵۵): آرایشها و نیکویهای جهان چهار چیز است: غوطهٔ دمشق و سغد خراسان و شعب بوان و مرغزار شیدان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۷) (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۳۵، ۲۴۱).

شیدان. (اِخ) کوهی است در مشرق ناحیهٔ بختیاری. (یادداشت مؤلف).

شیدان‌شید. (اِ مرکب) نورالانوار و شید تاب، یعنی نور محض و شید ریزان یعنی نور فیاض. (انجمن آرا).

شیدانه. [نَ / نِ] (اِ) درخت عناب. ||عناب. (ناظم الاطباء).

شیدای اصفهانی. [شَ دا یِ اِ فَ] (اِخ) محمدعلی. از خوش‌طبعان عاشق‌پیشهٔ نظرباز و ظریف بود. در شیراز نشو و نما نمود و در آخر حال از کثرت استعمال مواد مخدر غالباً در نعاس بود و از مصاحبان مجلس میرزا حسین وزیر فراهانی. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۹).

شیدای زرگر. [شَ دا یِ زَ گَ] (اِخ) شاعری است و از اشعار اوست:

بگرد گلشن رویت دمیده سنبل تر
ندیده هیچکس اسلام را ز کفر حصار
کدام‌کفر چه اسلام حاش‌للّه از آن
که دست قدرت یزدان مهیمن جبار
بگرد سورهٔ والشمس بهر دفع گزند
نوشته آیت واللیل را بخط غبار.
(از یادداشت مؤلف).

شیدای کردستانی. [شَ دا یِ کُ دِ] (اِخ) میرزا عبدالباقی. از سلسلهٔ وزیرزادگان کردستان بود و در اواخر حال از غایت استیصال دیوانه گشت و در سال ۱۲۴۴ هـ.ق. درگذشت و دوهزار بیت شعر دارد. (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۶).

شیدایی. [شَ / شِ] (حامص) دیوانگی. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). صفت شیدا. جنون. (یادداشت مؤلف). آشفتگی. (آنندراج):

مرا نسبت به شیدایی کند ماه پری‌پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی.
سعدی.

— سر به شیدایی برآوردن؛ به آشفتگی گراییدن. دیوانه شدن:

چو عقل اندرنمی‌گنجید سعدی
بیا تا سر بشیدایی برآریم. سعدی.

مگر زنجیرمویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم. حافظ.

||عاشقی. شیفتگی. عاشقی. وله. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) منسوب بشیدا. مفتون. دیوانه:

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.
حافظ.

شیدای یزدی. [شَ دا یِ یَ] (اِخ) میرزا ابوالحسن. از فضلا و سادات بود و سودائی حاصل نموده سر بشیدایی برآورد. مؤلف مجمع الفصحاء می‌افزاید: ملاقاتش روزی نشد ولی از معاصرین بوده است و گاهی شعری میگفته است. و آنگاه مؤلف مجمع الفصحاء چند بیتی از اشعار او نقل کرده است. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۵۰).

شیداسب. [اَ] (اِخ) شیداسپ. رجوع به شیداسپ شود. نام پسر کی‌گشتاسب است برطبق روایت شاهنامه. توضیح اینکه در شاهنامه از چندین پسر کی‌گشتاسب که در جنگ تورانیان کشته شدند اسم برده شده است که هیچیک در یادگار زریران نیست و بر اساسی نمی‌نماید، و آن پسران بدین قرارند: اردشیر، شیرو، شیداسپ، نیوزار. (از یشتها، گزارش پورداود ج ۲ ص ۸۵).

شیداسپ. [اَ] (ص مرکب) (از: شید، خور و مهر + اسپ، حیوان معروف) یعنی دارندهٔ اسب شیدور و درخشان و کسی که اسبش نور یا آفتاب باشد. (از یادداشت مؤلف) (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۸) (از لغات شاهنامه).

شیداسپ. [اَ] (اِخ) پسر گشتاسب که در جنگ ارجاسب کشته شد. (یادداشت مؤلف). نام یکی از پسران گشتاسب. (فرهنگ ایران باستان ص۲۲۸) (لغات شاهنامه). اما این انتساب بر اساسی نیست. رجوع به شیداسب و یشتها ج۲ ص۸۵ شود.

شیداسپ. [اَ] (اِخ) نام وزیر کیومرث‌شاه. (لغات ولف). وزیر طهمورث. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۸). شیداسب. نام وزیر طهمورث. (ناظم الاطباء):

خنیده بهر جای و شیداسپ نام
نزد جز بنیکی بهر جای گام.
(شاهنامه ج ۱ ص ۲۱).

شیداسپهبد. [اِ پَ بَ / بُ] (اِ مرکب) روان‌بخش است که بعربی روح‌القدس را گویند. (برهان) (از انجمن آرا). این لغت برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است (حاشیهٔ برهان چ معین).

شیدالله. [شَ / شِ یَ دُلْ لاه] (از ع، اِ مرکب) الواط در لفظ شیءالله تصرفی کرده شیدالله میگویند یعنی دیوانهٔ خدا. (آنندراج از بهار عجم).

شید الله ارکانه. [شُیْ یِ دَلْ لا هُ اَ نَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدای ارکان آن را مشیّد کناد. خدا پایه‌های آن را استوار سازاد: مجلس شورای ملی شید الله ارکانه. (یادداشت مؤلف).

شید الله ارکانها. [شُیْ یِ دَلْ لا هُ اَ نَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدا پایه‌های آن را استوار سازد (در موردی که مرجع مؤنث باشد): پس بندهٔ دولت قاهره شید الله ارکانها و ثبت بنیانها. (سندبادنامه ص ۲۶).

شیداندود. [شَ / شِ اَ] (نمف مرکب) (از: شید عربی + اندود فارسی) اندوده‌شده. (ناظم الاطباء). اندوده به شید. رجوع به شید در معنی اندود و هرچه بدان خانه را اندود کنند شود.

شیدخ. [دَ] (ص، اِ) اسب نری که دور میکند اسبهای دیگر را از رمهٔ خود. ||اسب جلد و چابک. (ناظم الاطباء).

شیدرآباد. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیدرنگ. [رَ] (اِخ) نام پهلوانی در نهایت

فضل و دانش، و او طبع را واجب‌الوجود میداند چه هیچ چیز خالی از او نیست. (برهان). شیدرنگ بود از ایران و در نبرد سردسر بخش رزم‌آرایان با مردی دانش گرد آورده بود از آزار خلایق برکران، در اواسط حکومت ضحاک(؟) سر کشید و اژدهادوش او را بنواخت و شیدرنگ پیوسته مردم را به کتبی که گفته شود خواندی پیروان او بسیار شدند. (دبستان المذاهب ص ۶۶). مؤلف دبستان المذاهب در هشتمین نظر از کتاب دبستان از عقاید «شیدرنگیان» اندکی آورده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). عقیدهٔ او این بود که طبیعت پروردگار جهان و جهانیان است و موجودات مانند گیاهند که بروینـد و بریزند و باز برآیند تا باشند چنین شود. (انجمن آرا). این لغت برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است.

شیدرنگی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به شیدرنگ و از پیروان او. رجوع به شیدرنگ شود.

شیدرنگیان. [رَ] (اِخ) فرقهٔ پیرو شیدرنگ. رجوع به شیدرنگ شود.

شیدسپ. [دَ] (اِخ) صورت مخفف شیداسپ. شیداسب. نام پسر گشتاسب. (ولف) (ناظم الاطباء):

اَبَر کین شیدسپ فرزند شاه
چو رستم بیامد میان سپاه. فردوسی.

رجوع به شیداسب و شیداسپ شود.

شیدسپ. [دَ] (اِخ) نام فرزند تور. وی پس از مرگ کورنگ پادشاه زابلستان بتاج و تخت رسید و از او پسری موسوم به طورنگ متولد گردید.(یشتها ج ۲ ص ۱۹۶):

از آن ماه زادش یکی شه‌نژاد
بید شاد و شیدسپ نامش نهاد. فردوسی.

شید کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) سالوسی کردن. ریا و تزویر کردن:

شید کردی تا بمنبر برجهی
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی. مولوی.

شیدکی. [کَ / کِ] (اِ مرکب) نور قاهر یعنی نور قهرکننده و شکننده. (از انجمن آرا) (از لغات دساتیر است).

شیدکین. (اِخ) دهی از رستاق ساوه طسوج فیستین. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

شیدن. [دَ] (مص) حلاجی کردن. ندافی کردن.زدن پنبه و پشم و مانند آن. ندف. حلج. زدن (چنانکه پنبه و امثال آنرا). واخیدن. نفش. فلخیدن. فلخمیدن. (یادداشت مؤلف).

شیدور. [شیذ وَ] (ص مرکب) رخشنده و رخشان. در زرتشتنامه آنجا که سخن از اسب گشتاسب آمده است اسب شیدور خوانده شده یعنی روشن و درخشان. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۹).

شیدوش. (اِخ) پسر گودرز و برادر گیو. (از برهان) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). نام پسر گودرز، یکی از پهلوانان ایرانی. (از فهرست ولف). پسر گودرز کشواد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۱۵) (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۰). یکی از پهلوانان دربار کی‌کاوس. (یادداشت مؤلف). از پهلوانان عهد کیخسرو. (شاهنامه چ خاور ج ۳ ص ۱۱۵). پسر گودرز، پهلوان ایرانی. (از فرهنگ فارسی معین):

بیک دست شیدوش جنگی بپای
چو شیروی شیراوژن رهنمای. فردوسی.

وز آن سو که گودرز کشواد بود
چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود.
فردوسی.

چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر.
فردوسی.

شیدوش. (اِخ) نام یکی از حکمای متأخرین پارسیان بوده. (انجمن آرا).

شیده. [دَ / دِ] (اِ) بمعنی شید است در تمام معانی. (از برهان) (جهانگیری). رجوع به شید شود. ||اسب. (ناظم الاطباء).

شیده. [دَ / دِ] (نمف) زده. محلوج. ندیف. فلخیده. فلخمیده. حلیج. مندوف. منفوش. حلاجی‌شده. واخیده. (یادداشت مؤلف): قطن ندیف؛ پنبهٔ شیده. (نصاب الصبیان).

شیده. [دَ] (اِخ) پسر افراسیاب. کیخسرو پسر سیاوش که خواهرزادهٔ او بود روزی با وی کشتی گرفت و چنانش بر زمین زد که هلاک شد. (از فرهنگ فارسی معین). خال کیخسرو. (شاهنامهٔ فردوسی چ خاور ج ۳ ص ۲۲). پور افراسیاب که کیخسرو وی را کشت.(حبیب‌السیر چ تهران ص ۷۰). صاحب حبیب‌السیر نوید: افراسیاب از کشته شدن پیران‌ویسه بدست گودرز اطلاع یافت پسر خود شیده را با سپاهی به جنگ خسرو به ایران فرستاد و شیده در صحرای خوارزم به کیخسرو بازخورد و کشته گشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۹۷):

چنین گفت با شیده افراسیاب
که‌چون سر برآرد سیاوش ز خواب.
فردوسی.

چو شیده بر و یال رستم بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.

غمی شد دل مرد دیهیم‌جوی
به بیگانگان هیچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند
بسی راز شایسته با او براند
به شیده چنین گفت کای پرخرد
سپاه تو تیمار تو کی خورد
بدو شیده گفت ای خردمند شاه
انوشه بزی تا بود تاج و گاه
تو را فر و برز است و فرزانگی
نژاد و دل و بخت و مردانگی.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۴ ص ۱۰۲۶).

همان منزلست این جهان خراب
که‌دیده‌ست ایوان افراسیاب
کجارای پیران لشکرکشش
کجاشیده آن ترک خنجرکشش. حافظ.

رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۹ و ۹۰ و فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶ شود.

شیده. [دَ] (اِخ) گویند نام حکیمی بوده که بجهت بهرام هفت عمارت فرمود ساختند که به هفت‌منظر مشهور است و شهر آمل را به جایزه گرفت. (از برهان) (از رشیدی). بعضی گویند نام یکی از شاگردان سنمار است که بجهت بهرام گور خورنگه و سه‌دیر ساخت. (از برهان):

در میان بود مردی آزاده
مهترآیین و محتشم‌زاده
شیده‌نامی بروشنی چون شید
نقش‌پیرای هر سیاه و سپید...
کرده‌سنمارش اوستاد نخست...
در خورنق ز نغزکاریها
داده با اوستاد یاریها. نظامی.

چو بر این گفته رفت روزی چند
شیده را خواند شاه شیدابند
تا شود شاه شیده از بهرام
شهرابک به شیده داد تمام.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۱۴۱).

شیده بر طالعی خجسته‌نهاد
کردگنبدسرای را بنیاد.
نظامی.

شیدی. (اِخ) لقب حبشیان، از این جهت که هر حبشی را شیدی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شیذارة. [شَ رَ] (ع ص) مرد صاحب غیرت. (منتهی الارب): رجل شیذارة؛ مرد صاحب غیرت. (ناظم الاطباء).

شیذاریند. [ ] (اِخ) از طسوج طبرش است. (تاریخ قم ص ۱۷): قاردان و شیذاریند، این هر دو دیه بیبن جودرز بنا کرده است و در موضع شیذاریند اسب کرهٔ اشقر ازبنهر او زین کردند که پیش از آن بر آن زین ننهاده بودند و آن موقع «شیذین باز» میخواندند و بعد از مدتی شیذاریند نام کردند. (تاریخ قم ص ۸۰).

شیذر. [ذَ] (اِخ) شیذیر. (برهان). یکی از نامهای خداست. (از برهان) (از جهانگیری). ظاهراً مصحف و مخفف «هوشیدر» نخستین موعود زرتشتیان باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین):

توئی آن داور محکم که از دادش بنی‌آدم

بیارامید در عالم چو مؤمن در حق شیذر.
عنصری.

رجوع به یشتهای پورداود ج ۲ ص ۱۰۰ و خرده‌اوستا ص ۶۹ شود.

شیذر. [شَ ذَ] (اِخ) نام شهری است و یا آنکه زمین همواریست که در آن گوآبهای مناسبی حفر کنند. (از اقرب الموارد: «ش‌ذر»). گوآب. (ناظم الاطباء).

شیذق. [شَ ذَ] (معرب، اِ) شوذانق. شوذق. شوذنوق. شوذنیق. شیذنوق. چرغ یا شاهین. شیذقان. (از المعرب جوالیقی). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیذقان. [شَ ذَ] (معرب، اِ) شیذق. طائری از طیور صید، و گفته‌اند صقر است یا شاهین. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شیذق و مترادفات کلمه شود.

شیذلة. [شَ ذَ لَ] (اِخ) ابوالمعالی عزیزی ابن عبدالملک‌بن منصور جیلی. فقیه شافعی (متوفی ۴۹۴ هـ .ق.). او راست: دیوان الانس و میدان الفرس، البرهان فی مشکلات القرآن. (از کشف‌الظنون). در ص ۲۴۱ کشف‌الظنون «شیدله» نیز ضبط شده است. رجوع به عزیزی، ابن عبدالملک شود.

شیذمان. [شَ ذُ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). گرگ درندهٔ مطلق یا نوعی از گرگ. (غیاث). طِبس. أوس. (یادداشت مؤلف).

شیذمانة. [شَ ذُ نَ] (ع اِ) ناقهٔ جوان تیزرو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖نام درختی. ‖شوی و شوهر. (از ناظم الاطباء).

شیذنوق. [شَ ذَ] (معرب، اِ) شاهین. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۴). رجوع به شوذانق، شوذق، شودنوق و شوذنیق و شیذق شود.

شیذة. [ذَ] (ع اِ) هیأت عمامه بستن، و منه: انه لحسن‌الشیذة؛ ای حسن‌الاعتمام. (منتهی الارب). یقال: فلان حسن‌الشیذة؛ ای العمة. (اقرب الموارد).

شیذیر. (اِخ) شیدیر. (اوبهی) (یادداشت مؤلف). بمعنی شیذر است که یکی از اسمای الهی است. (برهان) (از اوبهی). رجوع به شیذر شود.

شیذین‌باز. (اِخ) رجوع به شیذارند شود.

شیر. (اِ)[1] حیوانی چارپا و سَبُع و درنده از نوع گربه که به تازی اسد گویند. (ناظم الاطباء). حیوانی است معروف که به عربی اسد گویند. (از آنندراج) (از انجمن آرا). ژیان، شرزه، چیره‌خران، برق‌چنگال از صفات اوست. (آنندراج). پستانداری عظیم‌الجثه و قوی از راستهٔ گوشت‌خواران جزو تیرهٔ گربه‌ها که دارای چنگالهای قوی و قدرت عضلانی بسیار و فکین نیرومند است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم قارهٔ قدیم است ولی امروزه تقریباً منحصر به افریقای مرکزی است. نوع نر این پستاندار در اطراف سر و گردن دارای یال انبوه است. (فرهنگ فارسی معین).

شیر

ابوالابطال. ابوالاحیاس. ابوالنامور. ابواجر. ابوالاجری. ابوالجرا. ابوحفض. ابوالحذرة. ابورزاح. ابوالزعفران. ابوشبل. ابوالاشبال. ابوالضیغم. ابوعریس. ابوالعرین. ابوفراس. ابوالولید. ابولیث. ابومحراب. ابومحظم. ابوالنخس. ابوالهیضم. ذواللبد. (مرصع). ابوالعریف. ابومحراب. ابومحطم. ابوالنحس. ابوالهیصم. ابوالعباس. ابوالابطال. ابوجرد. ابوالاخیاس. ابوالتامور. ابوالحراة. ابوحفص. ابوالحذر. ابورزاح. ابوالزّعفران. ابوشبل. ابولیث. ابولبد. (از المزهر سیوطی). ابوالحذر. ابوالحرارة. ابوالحرث. ابوالابیض. ابوالاشهب. ابوالاشبال. ابوفراس. ابوعدی (بچه‌شیر). ابوالحارث. بوالحارث. اسدة. اسامة. باقر. بیاض. بربار. بهنس. بهیئس. متبهنس. بیهس. شاه‌دد. شاه ددان. سلطان وحوش. مُجَهْجَهْ. حامی. حلبس. حلیس. حطام. حطوم. یِخطَم. حیةالوادی. حیدر. حیدرة. حادر. دلهث. حمارس. حارس. حمز. دلاهث. دلهاث. ساعدة. ضارم. ضمزر. ضمزز. طیثار. عنسة. عنترة. عفرنا. متبلل. مبربر. محمی. لبوة. لبوءة (ماده‌شیر). مبیح. محتصر. متحرب. محرب. مریمة. مبرر. هرماس. (یادداشت مؤلف). سرحان. (لغت‌نامهٔ مقامات حَریری). قسورة. لیث. هزبر. (دهار). ابولید. ابولِبَد. اخثم. اخنس. اربد. ارقب. اسجر. اسد. اشجع. اشدخ. اشهب. اصبح. اصحر. اصدع. اصهب. اصید. اضبط. اغثر. اغثی. اغثیٰ. اغلب. افضح. اقدم. الیس. جانب‌العین. جاهل. جأب. جراض. جرائض. جرئض. جریاض. جرواض. جرهام. جریء. جلنبط. جواس. جهضم. جهم. خابس. خبوس. خبعثنة. خباس. خثعم. خبعثن. خیس. خیثعور. خزرج. خشام. خطار. خنابس. خنوس. خنافس. خوان. دبحس. دریاس. دبخس. ذوالزوائد. ذولبدة. راهب. رئبال. ریبال. رزم. رماحس. زفر. زائف. زیاف. زنبر. زهدم. سلاقم. سلقم. سرحان. سوار. سندری. سید. ساری. ساعدة. سبر. شاکی. شجعم. شداقم. شدقم. شدید. شرابث. شرنبث. شریس. شنابث. شنبث. شندخ. شَکِم. شیظم. شیظمی. صارم. صعب. صلام. صلادم. صلقم. صلقام. صیاد. صم. صلهام. صمصام. صمة. صمادحی. صمصم. ضابط. ضبثم. ضیثم. ضموز. ضنارم. ضنارمة. ضباث. ضبارک. ضبائم. ضبوث. ضبر. ضبور. ضبث. ضبراک. ضرضم. ضراک. ضیغم. ضیغمی. ضیغنی. ضرغام. ضرغامة. ضرغم. ضرز. ضغز. ضمرز. طحطاح. طحن. طیشار. عادی. عارن. عثمثم. عترس. عَتَرَّس. عجوز. عرس. عذافر. عرزم. عِرْزَم. عَرازِم. عِرازِم. عرندس. عرصم. عِرْصام. عراصم. عرفاس. عفراس. عزام. عِزْهَم. عَزْهَم. عَزْهَمّ. عُراهِم. عروة. عرب. عَشْلَق. عِشْلِق. عَشَلَّق. عسالق. عضمر. عطاط. عفرفرة. عفرن. عفرین. عفرناة. عَفَرْنیٰ. عشارب. عَشْرَب. عَشَرَّب. عشرم. عشارم. عَمَیَّل. عنابس. عنبس. عائث. عیاث. عیوث. عوف. عابس. عبوس. عباس. عیار. غثوثر. غادی. غشاغث. غشث. غشرب. غدف. غضب. غَطَمَّش. غضوب. غالی (به لغت یونانی). غَضَوَّر. غضنفر. غضافر. غیال. فارس. فدوکس. فراسن. فراس. فروس. فصافصة. قائت. قارح. قداحس. قرضاب. قرضابة. قراضب. قرشب. قرثع. قرحان. قاقس. قسقاس. قسقس. قسور. قسورة. قصال. قِصْمِل. قَصْمَل. قُصَمِل. قضقاض. قطوب. قعنب. قعانب. قموص. قنفصل. کفأت. کلب. کهمس. کریه. کِرْشَبّ. کعانب. کعنب. لائث. لابد. لَحِم. لیث. لیث عفرین. متربد. متجبر. متقدی. متناذر. مختلی. متورد. مجالح. مُجَهْجَهْ. مجتریء. مخسف. مختبس. مدرب. مخشف. مخثم. مخیف. مرزبان‌الرازة. مرمل. مرثد. مُرَمَّل. مرزم. موهوب. مساری. مستری. مسافع. مستلحم. مِشَبّ. مُشَرْشِر. مصحر. مصدر. مصطاد. مصمد. مفترس. مفاجیء. مضبث. مقبقب. مضطبث. مضطهد. معید. معتزم. مُعْتَلیٰ. مقتمی. معیل. مضرج. مِطْحَر. مُغِبّ. مقصل. مقرنصف. ملبد. ممقر. مِنْهَت. مُنْهَس. منیخ. مودی. مهتصر. مهصار. مهرب. مهراع. مهرع. مهیب. مهصم. مهصیر. مهصر. نَتّات. نَتّاج. نجید. نحام. نهام. نَهّامة. نهامة. نهد. ناهد. نَهِر. نهوس. نهاس. نهیک. ورد. وهاس. هادی. هاصر. هاضوم. هبرزی. هترک. هدب. هزابر. هزبر. هرّ. هرائم. هرات.

1 - Lion.

هرثمة. هراهر. هَرت. هرثم. هروت. هریت. هرهار. هَسَد. هشمة. هصار. هصام. هصم. هُصَر. هَصِر. هَصْوَر. هصورة. هضام. هضوم. هصرة. هلقام. همام. هماس. همهم. هموم. همهام. هنبع. هَوّام. هَیْزَم. هیصار. هیصم. هیصور. (منتهی الارب):

گر نه بدبختمی مرا که فکند
به یکی جاف‌جاف زودغرس
او مرا پیش شیر بپسندد
من تناوم بر او نشسته مگس. رودکی.

شیر خشم آورد و جست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آلفده پیش. رودکی.

نتابد فراوان ستاره چو هور
که شیری نترسد ز یک دشت گور. فردوسی.

از آواز کوسش همی روز جنگ
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.

چو بشنید آواز او را تبرگ
بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ.
فردوسی.

به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ
به دیبای چین اندرون بسته تنگ. فردوسی.

ز شاهین و از باز و پرّان عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب. فردوسی.

بیازید هوشنگ چون شیرِ چنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ. فردوسی.

مرغزاری که فسیله گه‌اسبان تو گشت
شیر کآنجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی.

به پای پست کند برکشیده گردن شیر
به دست رخنه کند لاد آهنین دیوار.
عنصری.

[زحل دلالت دارد بر] ...صحراهای با شیر از هر نوع... (التفهیم).

شیر دندان نمود و پنجه گشاد
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

سه روز پیوسته بخورد [مسعود]، روز چهارم برنشست و به شکار شیر و دیگر شکارها رفت و چهار شیر به دست خویش بکشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۹). به رباط شیر و بز شکار شیر کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۷). محال است روبهان را با شیران چخیدن. (تاریخ بیهقی). به شکار شیر رفتی تا ختن. (تاریخ بیهقی). حکما تن مرد را تشبیه کرده‌اند به خانه‌ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری است. (تاریخ بیهقی).

تو جز که زبهر این قوی شیر
از مادر خویش می‌نزایی. ناصرخسرو.

علم کجا باشد جز نزد او
شیر کجا باشد جز در عرین. ناصرخسرو.

امیر است شیری که دارد سپاه
ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال.
ناصرخسرو.

شیر گردن ستبر از آن دارد
که رسولی به خرس نگذارد. سنایی.

شیر روباه را نیازارد
لیک صدگور زنده نگذارد. سنایی.

شیر در خواب گنج و مال بود
روزی نیکو و حلال بود. سنایی.

شیر از آهو گرچه افزون است لیکن گاه بوی
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر. سنایی.

خوی نیکو تو را چو شیر کند
خوی بد عالم از تو سیر کند. سنایی.

در آن حوالی شیری بود. (کلیله و دمنه). شیر گفت آری پدرش را بشناختم. (کلیله و دمنه). شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست؟ (کلیله و دمنه). من می‌خواهم که در این فرصت خویشتن را بر شیر عرض کنم. (کلیله و دمنه).

از بار هجو من خر خمخانه گشت لنگ
آن همچو شیر گنده‌دهان پس چون پلنگ.
سوزنی.

هان و هان بیش ازین نمی‌گویم
شیر در خشم و رشته یکتاه است. انوری.

باز سپید دولت و شیر سیاه ملک
کاین پرده هم نشیمن و هم سیستان اوست.
خاقانی.

شیر سیه برهنه ز هر زرّ و زیوری
سگ را قلاده در گلو و طوق در دم است.
خاقانی.

چون شیر از کمین سگ‌دلی ران گشاده. (منشآت خاقانی چ روشن ص ۶۴).

سگ با خرگوش صلح کرده
آهوبره شیر **شیر** خورده. نظامی.

گوزن و شیر بازی می‌نمودند
تذرو و باز غارت می‌ربودند. نظامی.

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن **شیر** شیر
هست یک **شیری** که آدم می‌درد
وآن دگر شیری که آدم می‌خورد. مولوی.

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن. مولوی.

گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم
شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سگ به است.
سعدی.

درین بود درویش شوریده‌رنگ
که شیری برآمد شغالی به چنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد.
سعدی (بوستان).

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم. حافظ.

باش تا شیران تبت را کند در پالهنگ
وآهوان تبتی را شیر در پستان کند.
قاآنی.

- امثال:

ز شیر دندان باشد ز غرم و رنگ سرین.
قطران (از امثال و حکم).

زیرا که ز شیربچه هم شیر آید.
مجیر بیلقانی (از امثال و حکم).

شیر به منشور نیست والی آجام.
اثیرالدین اخسیکتی (از امثال و حکم).

شیر را که اسیر کنند تدبیر زنجیر کنند. (مقامات حمیدی).

شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری.
ظهیر فاریابی (از امثال و حکم).

شیر را بچه همی ماند بدو.
مولوی (از امثال و حکم).

جای شیران شغالان لانه دارند. (از امثال و حکم).

شیر تقاضای خودش را دارد. (از امثال و حکم دهخدا).

شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب
فارغ‌البال به اطراف دمن می‌گردد.
؟ (از امثال و حکم).

شیر بیشه نر و ماده ندارد. (از امثال و حکم).
شیر از مورچه میگریزد. (از جامع التمثیل).
شیر تا گرسنه نشود شکار نکند. (از شاهد صادق).
شیر شیر است اگر ماده اگر نر باشد. (از امثال و حکم).
شیری از دو رنگ جان نبرد. (از امثال و حکم).

دو شیر گرسنه‌ست و یک ران گور
کباب آن کسی راست کو راست زور.
؟ (از یادداشت مؤلف).

شیر به آزمایش دلیر شود. (از امثال و حکم دهخدا). به دهن شیر می‌رود. (از امثال و حکم دهخدا).

عار ناید شیر را از سلسله.
مولوی (از امثال و حکم).

اغبث: شیر بیشهٔ خاکستری‌رنگ. اجوف: شیر کلان‌شکم. جیفر: شیر قوی. جرهاس: شیر سطبر و قوی. سمیع: شیر که از دور حس مردم و جز آن شنود. شابل: شیر که دندان او در هم آمده باشد. عِرس: شیر نر یا ماده. عفرنی: شیر سخت و توانا. عفریت: عُفارية، عَفَرْنی: شیر توانا و درشت‌خلقت. شتیم، مشتَّم: شیر غضبناک. فرانس: شیر سطبرگردن. فرناس: شیر سطبرگردن و سخت دلیر. راصد، مرتصف: شیر غرنده. عفر: شیر درشت. عِفرِس، عِفریس، عِفراس، عُفروس: شیر بیشهٔ قوی و توانا. هرماس، هرمیس: شیر سخت خونخوار مردم. هصمصم: شیر قوی و توانا. هندس: شیر دلیر. هرمة: شیر ماده. مقعصص، مقعاص: شیر که زود بکشد شکار را. هَرّاس: شیر درشت. هراس: شیر سخت‌اندام بسیارخوار. هَرِس: شیر

استواراندام بسیارخوار. عَموس. عَشْزَب، عَشَزَّب؛ شیر بیشهٔ درشت‌اندام. ممتنع؛ شیر توانا. هجاس؛ شیر بیشه که گوش کند آواز را. هواسة. هواس؛ شیر نیک درنده. هزاع؛ شیر که شکار را بسیار بشکند. هزع؛ شیر بسیار سخت شکنندهٔ شکار. (منتهی الارب).

— پیشانی شیر خاریدن؛ کام شیر خاریدن. کام‌شیر آژدن. پا روی دم مار نهادن. دنبال ببر خاییدن. (از امثال و حکم دهخدا). به کاری بس خطرناک دست زدن:

قوت پشّه نداری چنگ با پیلان مزن
همدل موری نیی پیشانی شیران مخار.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از امثال و حکم).

شیردلانند درین مرغزار
بگذر و پیشانی شیران مخار.
خواجو (از امثال و حکم).

— تند شیر؛ شیر تند. شیر که تند و تیز رود. شیر که تند و خشمگین است:

که‌نتوان ستد غارت از تند شیر. نظامی.

— جبههٔ شیر خواب‌آلوده خاریدن؛ پیشانی شیر خاریدن. به کاری فوق‌العاده خطرناک دست زدن:

جبهه می‌خارد بناخن شیر خواب‌آلوده را
آنکه کاوش می‌کند با سینهٔ افکار ما.
صائب (از امثال و حکم).

رجوع به ترکیب پیشانی شیر خاریدن شود.

— شرزه شیر؛ شیر شرزه. شیر خشمگین:

چو گور گرازنده با شرزه شیر. نظامی.

رجوع به شرزه و ترکیب شیر شرزه شود.

— شیرآشوب؛ آشوبنده چون شیر. که چون شیر آشوبگر و غوغافکن است:

از صَهیل اسب شیرآشوب او خرگوش‌وار
بس دم‌الحیضا که شیران ژیان افشانده‌اند.
خاقانی.

— شیرآفرین؛ آفرینندهٔ شیر بیشه. که شیر را خلق کند. کنایه از خداکه آفریدگار است:

گرسگی کردیم ای شیرآفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین. مولوی.

— شیرآواز؛ که آوازی چون شیر بیشه دارد:

کُه کَن و بارکش و کارکن و راه‌نورد
صفدر و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز.
منوچهری.

— شیرآور؛ شیرافکن. شیرگیر. که شیر را شکار کند و به بند و کمند آورد:

دمان از پس زنگهٔ شاوران
بشد با دلیران و شیرآوران. فردوسی.

— شیر آهنین‌چرم؛ شیر که پوست استوار و سخت چون آهن دارد:

درست گویی شیران آهنین‌چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.
عسجدی.

— شیر ایزد؛ شیر خدا. اسد الله الغالب. لقب حضرت علی‌بن ابیطالب. (یادداشت مؤلف):

از پی آنکه در از خیبر برکند علی
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین.
فرخی.

خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید.
ناصرخسرو.

— شیربازی؛ دست به کار خطرناک زدن:

برآرم سگان را ز شورافکنی
که‌با شیربازیست گورافکنی [1]. نظامی.

— شیر بالش؛ نقش و تصویر شیر بر روی بالش و متکا. (یادداشت مؤلف). نقش شیر که بر تکیهٔ سر کنند. (آنندراج):

چون تو گردند حاسدانت اگر
شیر بالش شود چو شیر عرین.
انوری (از امثال و حکم).

— شیر برف؛ صورت شیری که اطفال از برف در راهها سازند و اسبان از دیدن آن رم خورند، و این رسم اکثر در شهرهای سردسیر رواج دارد چنانکه از اهل کابل و غیره به تحقیق پیوسته. شیر برفی. شیر برفین. (آنندراج):

سرپنجه با شراب زدن کار عقل نیست
عقل است شیر برف و شراب است آفتاب.
صائب (از آنندراج).

رجوع به ترکیب بعد شود.

— شیر برفی؛ شیر برف. صورت شیر از برف. شیر برفین. (از آنندراج). هیکل شیر بزرگ که از تودهٔ برف بزرگ کنند. (یادداشت مؤلف) (از غیاث):

چه غم آن پردلان را زین شگرفی
نمی‌ترسد پلنگ از شیر برفی.
ملاطغرا (از آنندراج).

— مثل شیر برفی، نمودی دروغین. (امثال و حکم).

— ||صورتی بی‌معنی. آنکه ظاهری مهیب و دلی ترسنده دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شیر برف و شیر برفین شود.

— شیر برفین؛ شیر برف. شیر برفی. شیر که بچه‌ها از برف سازند. (آنندراج):

نکته‌سنجان دگر را نیست زور طبع من
شیر برفین را نباشد قوت شیر عرین. امیدی.

شیر برفینم نه آن شیری که بینی صولتم
گاوزرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم.
خاقانی.

تا اسد بر آسمان هم شیر برفین گشته است
کرده‌زور برف در اجرام علوی نیز کار.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

رجوع به دو ترکیب بالا شود.

— شیر بساط؛ نقش شیر که بر بساط کنند. (آنندراج):

شیر فلک آن شیر سراپردهٔ دوران
در مرتبه با شیر بساطت نچخیده.
انوری (از آنندراج).

— شیر بیابانی؛ کنایه از شیر درنده است. اسد:

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی برزدم چون شیر بر روباه درغانی.
ابوالعباس.

— شیر بی دمّ و سر و اشکم؛ کنایه از امر محال. (فرهنگ فارسی معین):

شیر بی دمّ و سر و اشکم که دید
این‌چنین شیری خدا خود نافرید. مولوی.

— شیر پاس؛ نگهبان و پاسداری‌کننده چون شیر:

شیرپاسان پاسگاه رمه
لاف شیری از او زدند همه. نظامی.

— شیر پرده؛ شیر علم. شیر شادژوان. عکس شیر در روی پرده:

لیکن از آن چه باک چو دانی که وقت کار
چون است شیر پرده و چون ضیغم عرین.
ابن یمین.

هر کو به عهد شاه کند بندگیّ غیر
بیچاره شیر پرده نداند ز شیر غاب.
ابن یمین.

به صورت ارچه مشابه بود ولیک خرد
ز شیر پرده نگیرد حساب شیر عرین.
ابن یمین.

رجوع به ترکیب شیر شادژوان و شیر علم و شیر رایت شود.

— شیر پشمین؛ صورت شیری که از پشم سازند. (آنندراج):

شیر پشمین را برای کد کنند
بومسیلم را لقب احمد کنند. مولوی.

— شیر پیره؛ مثل شیر پیر. با صورتی مهیب و سیرتی سست و ضعیف. (یادداشت مؤلف).

— شیر چتر؛ نقش شیر که در چتر کنند. (آنندراج):

سلطان سلاطین که شیر چترش
در معرکه سلطان شکار باشد.
انوری (از آنندراج).

— شیر حوض؛ صورت شیری که بر مجرای حوض سازند تا آب آن از دهانش ریزد. (آنندراج):

شیر گردون پیشه گر بر مرغزارت بگذرد
از جفای شیر حوضت آبش آید در دهان.
خواجه سلمان (از آنندراج).

چون به عهدش بگذرد نخجیر در یاد نهنگ
در دهان او روان گردد چو شیر حوض آب.
سلیم (از آنندراج).

— شیر خطایی؛ ببر. (بحر الجواهر).

— شیر درفش؛ نقش شیر که بر درفش باشد. (آنندراج). شیر رایت. شیر علم:

---

۱ - ایهام به «گور» صحرایی هم دارد.

ز شیر درفشش درخشان ظفر
چو در خانهٔ شیر تابنده خور.
دولتشاه سمرقندی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب شیر رایت و شیر علم شود.
- شیر درنده؛ درواس. داهی. دهلاث. رباض. مرئس. جرفاس. مجرب. (منتهی الارب):
شیر درّنده که یک راه به جایی بگذشت
بیم آن است کز آن سو گذرد دیگر راه.
فرخی.
- شیر دیبا؛ شیر رایت. نقش شیر که بر پارچهٔ دیبا باشد. (از آنندراج):
چون شد آخر حکمتش در دفع او معجزنما
شیر دیبا همچو کرباسش درید از یکدگر.
شفیع اثر (از آنندراج).
رجوع به ترکیب شیر رایت شود.
- شیر رایت؛ تصویر شیر که بر علم و رایت باشد:
شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک
شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان.
سنایی.
از شیر رایت تو درافتد به روز حرب
ترس و هراس و بیم به شیران مرغزار.
سوزنی.
ایا پناه همه خلق زیر رایت تو
ز شیر رایت تو شیر آسمان به فغان. سوزنی.
خورشید نصرت است به توفیق کردگار
طالع ز شیر رایت جمشید کامکار.
سلمان (از آنندراج).
چو شیر رایت او راکند صبا متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را.
سعدی.
رجوع به ترکیب شیر علم شود.
- شیر زنجیری؛ شیر که در بند باشد. شیر بسته به زنجیر:
قید زینت مسقط فرّ و شکوه خسرویست
شیر زنجیری ز شیر بیشه کم‌صولت‌تر است.
امیرعلیشیر (از امثال و حکم).
- شیر ژیان؛ شیر خشمگین. (ناظم الاطباء):
هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را به کس. فردوسی.
شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود
نَبَرَد بند و قلاده شرف شیر ژیان. فرخی.
پلنگان به زنجیر زرینه‌بند
همان گرگ و شیر ژیان در کمند. اسدی.
بگو که چون برهاند به چاره جان آن رنگ
که‌اوفتاده میان دو شیر تند ژیان. قطران.
عدل و انصاف تو در هر بیشهٔ ایران‌زمین
آشتی دادست با شیر ژیان روباه را.
امیرمعزی.
گرسواران خنگ توسن در کمند افکنده‌اند
من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام.
خاقانی.

در یک سر ناخن از دو دستش
صد شیر نر ژیان ببینم. خاقانی.
دشمن تو کی شود با تو برابر به جاه
شیر علم کی شود همسر شیر ژیان. خاقانی.
از صهیل اسب شیرآشوب او خرگوش‌وار
بس دم‌الحیضا که شیران ژیان افشانده‌اند.
خاقانی.
- امثال:
شیر ژیان کجا شکند ناهار
از نیم‌خورده مستهٔ هر روبه.
حاج سیدنصرالله تقوی (از امثال و حکم).
- ||کنایه از شجاع و دلیر است. (از ناظم الاطباء) (آنندراج).
- شیرسار، شیرسر؛ گرزشیرسار؛ گرز که سری چون سر شیر دارد:
ور به روی آسمان داری تو گرز شیرسار
شیر گردون را مطیع شیر شادژوان کنی.
عمعق بخارایی.
- شیر سنگی؛ صورت شیر که بر سر قبر پهلوانان از سنگ ساخته نصب نمایند، و این علامت آن است که او پهلوان بوده. (آنندراج):
جز کوهکن نبود کسی پهلوان عشق
بر سر ز بیستون بنگر شیر سنگیش.
محسن تأثیر (از آنندراج).
- شیر سیستان؛ کنایه از رستم است. (آنندراج) (انجمن آرا) (از لغت فرس اسدی).
- شیر شادژوان؛ تصویر شیری که در پرده و سراپرده و سایبان نقش می‌کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث) (از آنندراج):
ور به روی آسمان داری تو گرز شیرسار
شیر گردون را مطیع شیر شادروان کنی.
عمعق بخارایی.
که‌گشتستند از آسیب شمشیر و سنان تو
به نقش پیل گرمابه به شکل شیر شادروان.
عبدالواسع جبلی.
بلند قدر تو بر چرخ شیر گردون را
به زیر پای سپرده چو شیر شادروان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از آنندراج).
این است همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان.
خاقانی.
- شیر شرزه؛ شیر برهنه‌دندان و خشمگین. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ اوبهی):
که‌بخت بد است اژدهای دژم
بدام آورد شیر شرزه به دم. فردوسی.
زآن نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانْش
رخنه گشتی چرخ جستی برج شیر از آسمان.
فرخی.
تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد
جز پنهان مرد مرد را نتوان زد

زد چرخ مرا ولیک در زندان زد
در زندان شیر شرزه را بتوان زد.
مسعودسعد.
به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که‌شیر شرزه برآرد به زیر خَمّ کمند.
سعدی.
چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود. سعدی.
نبی نریخت ورا خون از آنکه نالاید
به شیر روبه چنگال شیر شرزهٔ نر. قاآنی.
- ||اسدالله غالب علی‌بن ابیطالب. (از فرهنگ فارسی معین).
- شیر شرزهٔ غاب؛ شیر خشمگین. (فرهنگ فارسی معین).
- ||کنایه است از اسدالله غالب. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).
- شیر شکاری؛ شیر که شکار کند. شیر که صید زیاد کند:
که‌ملکت شکاریست کو را نگیرد
عقاب پرنده نه شیر شکاری. دقیقی.
که‌بازی نیست با شیر شکاری.
(ویس و رامین، از امثال و احکم).
- شیر طلا؛ صورت شیری که از طلا سازند. (آنندراج):
پیش من از گربهٔ چینی بود بی‌قدرتر
در زمین هند مردم‌خوار گر شیر طلاست.
قبول (از آنندراج).
- شیر عرین؛ شیر بیشه. شیر جنگل. شیر که در بیشه زندگی می‌کند. (یادداشت مؤلف):
سلطان همتش به دو گیتی نگه نکرد
شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری.
ظهیر فاریابی.
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت
لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است.
ظهیر فاریابی.
نکته‌سنجان دگر را نیست زور طبع من
شیر برفین را نباشد قوت شیر عرین.
امیدی.
چو تو گردند حاسدانت اگر
شیر بالش[1] شود چو شیر عرین. انوری.
آن نبینی تا ز شر و شور مور
می چه بیند بچهٔ شیر عرین. خاقانی.
چون برآمد چهار سال برین
گورعیار گشت شیر عرین. نظامی.
- امثال:
شیر بالش نشد چو شیر عرین.
انوری (از امثال و حکم).
شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری.
؟ (از امثال و حکم).
به صورت ارچه مشابه بود ولیک خرد

---
۱ - ن‌ل: شیر رایت...

ز شیر پرده نگیرد حساب شیر عرین.
ابن یمین.

چو شیر رایت او راکند صبا متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را.
سعدی.

- شیر علم؛ تصویر که بر جامهٔ علم دوزند برای تفأل غلبه و هیبت ناظرین. (غیاث) (آنندراج). شیر رایت. تصویر شیر بیشه که بر پرچم و علم باشد:

شخص با همت تو شخص خیال
شیر با هیبت تو شیر علم. ابوالفرج رونی.

آب هنرش خاک کند آتش فتنه
باد ظفرش روح دهد شیر علم را.
ابوالفرج رونی.

برند شیر علم را به پیش صف لیکن
طمع ندارد ازو هیچ کس شجاعت شیر.
سوزنی.

دشمن تو کی شود با تو برابر به جاه
شیر علم کی شود همسر شیر ژیان. خاقانی.

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دمبدم. مولوی.

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم. مولوی.

ز سایهٔ علم شیرپیکرت نه عجب
که‌لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم. سعدی.

- ||صورتی بی‌معنی. آنکه کارش به قوت و ارادهٔ دیگری است. (یادداشت مؤلف): مثل شیر علم. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به ترکیب شیر رایت شود.

-شیر غاب؛ شیر بیشه. شیر عرین.

هرکو به عهد شاه کند بندگیّ غیر
بیچاره شیر پرده نداند ز شیر غاب.
ابن یمین.

رجوع به ترکیب شیرعرین شود.

- شیر غران؛ شیری که می‌غرد و نعره می‌کشد. (یادداشت مؤلف). شیر هیتنا ک. مزئر. (منتهی الارب).

- ||بهادر و غازی و جنگجو. (ناظم الاطباء). کنایه از دلیر و شجاع. (آنندراج) (یادداشت مؤلف).

- شیر فرش؛ نقش شیر که بر فرش کنند. (آنندراج):

به بارگاه تو در شیر فرش ایوان را
به خاصیت شرف و فرّ شیر گردون باد.
انوری (از آنندراج).

- شیر فلوس؛ صورت شیری که در یک طرف فلوس باشد و طرف دیگر نام شهر، و این در صفاهان و شیراز رایج است. (آنندراج). عکس شیر در روی سکهٔ فلزی:

آوردن زر به دست آسان نبود
خوابیده به روی هر فلوسی شیری.
نویدی شیرازی (از آنندراج).

- شیر قالی؛ نقش شیر که بر قالی منقش یا بافته بود. (آنندراج):

می‌درد پوست به او چهره شود گر موشی
نسبت مسند و فرش آنکه چو شیر قالی است.
رازی (از آنندراج).

فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).

- ||بر شخصی که پرلاف‌وگزاف باشد اطلاق آن کنند زیرا که از او هیچ کاری برنمی‌آید. (آنندراج).

- شیر قالین؛ شیر قالی. تصویر شیر که روی قالی باشد:[1]

شیر قالین دگر و شیر نیستان دگر است.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

- شیر قلاب؛ آهنی که قلندران بر سر دوال کمردوزند و آن اکثر به صورت شیر باشد، و به هندی بکسوا گویند. (غیاث) (از آنندراج):

نیفکنده هرگز برون از دهن
سگ نقش را شیر قلاب من.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

- شیر کردگار؛ علی علیه‌السلام. اسد الله الغالب. شیر خدا. (یادداشت مؤلف):

بر ذوالفقار و بازوی تو آفرین کند
روز نبرد جان علی شیر کردگار. سوزنی.

رجوع به ترکیب شیر خدا شود.

- شیر گردیدن؛ شیر شدن. چون شیر زورمند و دلیر و شجاع گشتن:

گفتا گر گربه شیر نر گردد
نکند با پلنگ دندان تیز. سعدی.

- ||دلیری دروغین. (یادداشت مؤلف).

- شیر گرمابه؛ شیر حمام. شیری که بر دیوار حمام نقش کنند از ساروج و جز آن. رستم در حمام. (یادداشت مؤلف):

نزد آن کس خرد نه همخوابه‌ست
شیر بیشه چو شیر گرمابه‌ست. ؟ (از کلیله).

- شیر لوای؛ نقش شیر که بر لوای کنند. (آنندراج):

آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان
قلب احباب شکست و صف بدخواه درید.
سلمان (از آنندراج).

- شیر ماده؛ لحاسة. (منتهی الارب). لبء. لباءة. لَبأة. لَبْوَة. لُبَأة. لَبَأة. لَبَة. (منتهی الارب). لبوءة. (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء):

نه که هر زن زن دغا و لاده بود
شیر نر هست و شیر ماده بود.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

- شیر مست؛ شجاع و دلاور و غازی و جنگجوی. (ناظم الاطباء). که چون شیر بیشه مست و قوی باشد:

نکو داستانی زد آن شیر مست. نظامی.

- شیر نر؛ نرّه‌شیر. (یادداشت مؤلف): شیر نر بکشتی و بیستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۰).

نه که هر زن دغا و لاده بود
شیر نر هست و شیر ماده بود. سنایی.

بس که بیت‌العیار را ز نخست
شیر نر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

عدو ابله است ورنه ز خرد بود که مردم
دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید. خاقانی.

گورچشمی که بر تن یوز است
از پی شیر نر ندوخته‌اند. خاقانی.

- امثال:

شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت.
منوچهری (از امثال و حکم).

- ||مرد شجاع. (یادداشت مؤلف).

- شیر نمد؛ صورت شیری که از نمد سازند. (آنندراج):

شه که نه بر تخت به تمکین بود
شیر نمد روبه پشمین بود.
میرخسرو (از آنندراج).

- شیر یله؛ شیر رهاشده:

نتوان گفت خلافش به سلاح و به سپاه
زآنکه شیر یله نگریزد از پشک گراز.
فرخی.

ای همچو پدر به روز هیجا
شیر یلهٔ ژیان دیگر. سوزنی.

- ||مرد شجاع و دلیر.

- کام شیر آژدن (خاریدن)؛ کنایه از دست به کار خطرنا ک یازیدن:

همه مولش و رای چندان زدن
بدین نیشتر کام شیر آژدن. فردوسی.

رجوع به ترکیب پیشانی شیر خاریدن شود.

||آن جانب سکه که شیر بر آن نقش بسته است، و روی دیگر را خط گویند. (یادداشت مؤلف). ||علامت دولت ایران با خورشید در پشت و شمشیر بدست. رجوع به شیر و خورشید شود. ||ببر. (ناظم الاطباء). ||دلیر و شجاع و بهادر. (از ناظم الاطباء). سخت شجاع و دلاور و پهلوان. (یادداشت مؤلف):

گریزان شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی تاخت گیو دلیر. فردوسی.

ز دست دگر زال و مهراب شیر
برفتند پرخاشجوی و دلیر. فردوسی.

بزرگان و شیران ایران‌زمین
همه شاه را خواندند آفرین. فردوسی.

کمندکیانی بینداخت شیر
به خم اندر آورد گوری دلیر. فردوسی.

به آزادگان گفت پشت سپاه

---

۱ - به نوشتهٔ فرهنگ فارسی معین قالین به معنی قالی است و به گفتهٔ محمد پروین گنابادی در خراسان قالی را قالین گویند.

که‌ای نامداران و شیران شاه. فردوسی.
چنین گفت از آن پس به ایزدگشسب
که‌ای تیغزن شیر تازنده اسپ. فردوسی.
تو شیری و شیران[1] به کردار غرم
برو تا رهانی دلم را ز گرم. عنصری.
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف
جان شیران جهان آویخته. خاقانی.
از چرخ طمع بِبُر که شیران را
دریوزه نشاید از در یوزه. خاقانی.
– زن شیر؛ زن دلاور و شجاع و دلیر:
زن شیر از آن نامهٔ شهریار
چو رخشنده گل شد به وقت بهار. فردوسی.
– سالار شیر؛ فرماندو شجاع و دلیر. سردار و پهلوان دلاور:
سران سپه مهتران دلیر
کشیدند صف پیش سالار شیر. فردوسی.
– شیران پولادخای؛ مردمان دلیر و بهادر. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).
– ||اسبان پرزور. (از برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن آرا).
– شیر امیر؛ کنایه از سردار دلاور درگاه پادشاه:
پیک دلی پیرو شیطان مباش
شیر امیری سگ دربان مباش. نظامی.
– شیر پرخاشخر؛ پهلوان جنگاور:
ندانست کاین شیر پرخاشخر
ز فرمانْش پیچد بدینگونه سر. فردوسی.
||(ص) موفق. پیروز. مقابل روباه که مظهر شکست و عدم موفقیت است: شیر آمدی یا روباه؟ (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه شیر را مظهر پیروزی و موفقیت و روباه را مظهر شکست گیرند و از کسی که دنبال کاری رفته پرسند: شیر آمدی یا روباه؟ یعنی موفق و کامیاب هستی یا ناکام و شکست‌خورده:
دانم که از بیت‌اللّهی شیری بگو یا روبهی
در حضرت شاهنشهی بوالقاسمی یا بوالحسن؟
سنایی.
مپندار اگر شیر یا روبهی
کز ایشان به مردی و حیلت رهی. سعدی.
– امثال:
شیری یا روباه؟ (امثال و حکم دهخدا).
– شیر آمدن؛ مانند شیر سرافراز و موفق آمدن:
به عرض بندگی دیر آمدم دیر
وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر. نظامی.
||(اصطلاح سیاسی) در عرف سیاست، دولت انگلستان را گویند. (فرهنگ فارسی معین).
||نوعی ماهی در دریای فارس. (یادداشت مؤلف). ||(پسوند) مزید مؤخر کلمات: کماشیر. قماشیر. کاوشیر. جاوشیر. کتخ‌شیر. نرماشیر. کردشیر. دیرکردشیر. (یادداشت مؤلف).

شیر. (اِ) مایعی سپید و شیرین که از پستان همهٔ حیوانات پستاندار ترشح می‌کند، و به تازی لبن گویند. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی شیر است که می‌خورند، و به این معنی به یای معروف است نه مجهول، و این ترجمهٔ لبن است و استادان شعر این دو را با هم قافیه نمی‌کنند و فرق می‌گذارند[2]. (آنندراج) (انجمن آرا). مایع سفید شیرینی که از پستان مادهٔ پستانداران، تغذیهٔ بچگان را برآید. دَرّ. لبن. حلیب. از شیر جغرات (ماست) و کشک (ترف) و دوغ و پنیر و مسکه (کره) و فله (آغوز) و رخبین (قرمقوروت) و لور و کفی و خامه و سرشیر و ماءالجبن (پنیرآب) و روغن و شیربرنج و فرنی می‌سازند. (یادداشت مؤلف). مایعی سفیدرنگ و با طعم شیرین‌مزه و غلظت خاص که از پستانهای نوع مادهٔ پستانداران پس از زایمان به منظور اولین دورهٔ تغذیهٔ نوزاد ترشح می‌شود. مدت زمان ترشح شیر از پستان پستانداران ماده بسته به احتیاج و مدت لازم به جهت تغذیهٔ نوزادان آنهاست. شیر بهترین مادهٔ غذایی و سهلترین غذای نوزاد پستانداران است. شیر و متفرعاتش از غذاهای قوی و سالم انسان بشمار می‌رود. حیوانات وحشی فقط آن مقدار شیر می‌دهند که نوزاد آنها لازم دارد، لیکن حیوانات اهلی مانند گاو و گوسفند و شتر بواسطهٔ اراده و تربیت انسان بیش از اندازهٔ مدتی که برای آنها ضروری است شیر می‌دهند. در شیر قطرات کوچک چربی بسیاری شناورند در صورتی که ترکیبات دیگرش (مانند مواد پروتیدی و گلوسیدی و املاح) در آن بحال محلول موجودند. ترکیب شیر پستانداران مختلف با هم فرق میکند: در شیر گاو تقریباً ۸۸٪ آب، تقریباً ۳٪ مواد ازته، تقریباً ۴/۸٪ مواد گلوسیدی و بطور تقریب ۳/۲٪ مواد چربی است. ترکیبات شیر انسان عبارتست از ۸۷٪ آب و ۱/۶٪ مادهٔ ازته و ۶/۸٪ مواد قندی و ۳/۵٪ چربی و ۲٪ املاح مختلف. (فرهنگ فارسی معین). دَرّ. دِرّة. رِسل. (منتهی الارب) (المنجد). سمالخی. طلّ. عرق. عتیق. کساء. (منتهی الارب). لبن. (منتهی الارب) (دهار). مدرب. معس. (منتهی الارب). وضح. (المنجد) (منتهی الارب):
تذرو تا که همی در خرند خایه نهد
گوزن تا همی از شیر پر کند پستان.
ابوشکور بلخی.
ویدون فروکشی به خوشی آن می حرام
گویی که شیر مام ز پستان همی مکی.
کسایی.
بهٔ شیر آن کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز. فردوسی.
همه کوهسارانْش نخچیر بود
به جوی آبها چون می و شیر بود. فردوسی.
ابر بهار چون حبشی دایه‌ای شده‌ست
باران چو شیر و لاله‌ستان کودکی بشیر.
منوچهری.
چو مشک بویا لیکنْش نافه بوده ز غژم
چو شیر صافی و پستانْش بوده از پاشنگ.
عسجدی.
شیر زمانه زود کند سیر مرد را
چون تو همی نگردی ازین شیر سیر.
ناصرخسرو.
گرماه تیر شیر نبارید زآسمان
بر قیرگون سرت که فروریخته‌ست شیر.
ناصرخسرو.
تا طبع‌ساز باشد پنداری
شیری است تازه ریخته بر شکّر.
ناصرخسرو.
هر نیمه شب سیاه صدهزار قطره شیر سپید بر جامه نماید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲). شیر از پستان زن غمزه‌زن رومی خورند. (منشآت خاقانی ص ۱۶۷).
ازین شیر سگ‌خورده شیری نبینی
وزین شوره مردم‌گیایی نیابی. خاقانی.
بستهٔ غار امیدم چو خلیل
شیر از انگشت مزم نان چه کنم. خاقانی.
از شیر شتر خوشی نجویم
چون ترشی ترکمان بینم. خاقانی.
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ارچه
شیر شتر گرگین جان است عرابی را.
مولوی.
با جان مگر از جسد برآید
خویی که فروشده‌ست با شیر. سعدی.
به شیر بود مگر شور عشق سعدی را
که پیر بود و تغیر در او نمی‌آمد. سعدی.
گیرم که خر کند تن خود را به شکل گاو
کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست.
صادق گاو اصفهانی.
شیر و انجیر فروچیده به ریش کفچه
چون سما گشته درخشان به نجوم سیار.
بسحاق.
– امثال:
شیر پند از مهر جوشد وز صفا.
مولوی (از امثال و حکم).
از شیر مادر حلالتر. (امثال و حکم دهخدا).
مثل شیر دایه، مثل شیر مادر. (امثال و حکم دهخدا). مرغ را چینه باید و کودک را شیر. (از

۱ - بمعنی اصل کلمه یعنی اسد نیز ایهام دارد.
۲ - در قدیم و امروز نیز در بعضی لهجه‌ها بین یای معروف و مجهول فرق بوده است ولی امروزه در زبان فارسی رسمی هر دو یکسان تلفظ می‌شود.

قتوت‌نامهٔ ملا حسین کاشفی).
نه شیر شتر نه دیدار عرب. (امثال و حکم دهخدا).

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شده با جان بدررود. سعدی.

تدرة؛ شیر بسیار. جفار؛ شتران بسیارشیر. جعفر؛ شتر بسیارشیر. خبطة؛ شیر اندک. خلیط؛ شیر شیرین آمیخته به شیر ترش. خمیم؛ شیر همین که دوشیده باشند. قطیبة؛ شیر گوسفند و شیر شتر آمیخته بهم. لبن مغیر؛ شیر که در آن سرخی خون باشد. مَغْل، مَغَل؛ شیر که زن آبستن بچه را دهد. خمیط؛ شیر که در خیک کرده بر گیاه خوشبوی نهند تا خوشبوی گردد. دَرّ؛ بسیاری شیر. رخم؛ شیر سطبر. دبدبة؛ شیر نیک سطبر. سمالج؛ شیر شیرین. سمالخی؛ شیری که در خیک ریخته در گوی گذارند تا خفته گردد. روب؛ شیر خفته یا مسکه برآورده. (از منتهی الارب). روبة؛ شیر بامسکه، یا شیر بی‌مسکه. (از تاج العروس). رؤبة، روبة؛ مایهٔ شیر. لبن سمهج لمهج؛ شیر چرب‌ناک شیرین. سمهجیج؛ شیر شیرین بسیارروغن. سمهجیخ؛ شیر آب‌آمیخته. سممج؛ شیر بسیارروغن. سملج؛ شیر شیرین. صمرة، صمقة؛ شیر بیمزه. غُذْمَة، غَذَمَة؛ شیر بسیار. مهدوم؛ شیر خفته و سطبرشده. نجیرة؛ شیر بارد. نخیسة؛ شیر گوسپند و بز، یا شیر بز و شتر بهم آمیخته، همچنین شیر شیرین و ترش. لابن؛ شیرخوراننده. صریب؛ مشمعلّ؛ سامط؛ شیر ترش. صامورة، شیر سخت ترش. عُکَلِد، عکالد، عُکَلِط؛ شیر دفزک و خفته. غَیْطَمّ، عُلَبِط، عُلابِط؛ شیر خفته و دفزک. عَمْهَج، عُمهوج، عماهج، هلابج، هُلَبِج؛ شیر دفزک. عُلَکِد، عُلاکِد، شیر دفزک‌شده و سطبر. وثیخة؛ شیر دفزک و سطبر. خطر؛ سمار؛ شیر بسیارآب. غمیم؛ شیر جوشانده و سطبرشده. صقر؛ شیر نیک ترش. شخاب؛ شیر تازه. صریح؛ شیر روغن‌برگرفته. سجاج؛ شیر تنک بسیار آب‌آمیخته. غیل؛ شیر زن باردار. عکی؛ شیر بی‌آمیغ. فضیح؛ شیر بسیار آب‌آمیخته. قهوة، قهة؛ شیر بی‌آمیغ. وغیر، وغیرة؛ شیر جوشان و مطبوخ. نشیل؛ شیر که هنگام دوشیدن برآید. نَسْأ، نسیء؛ شیر تنک بسیارآب. شعاع؛ شیر تنک آب‌آمیخته. ذلاح؛ شیر به آب آمیخته. خضار؛ شیر که آب در آن بیشتر باشد. صواح؛ شیری که آب بر آن غالب باشد. طحف؛ شیر ترش. قاطع؛ شیر ترش زبان‌گز. ملیساء؛ شیر ترش که در شیر خالص اندازند تا بسته گردد. ملساء؛ شیر ترش که در شیر خالص اندازند تا دفزک شود. ماهج؛ شیر تنک. نذفة؛ شیر اندک. واشق، وشاق؛ شیر اندک. هجیسة؛ شیر برگردیدهٔ تباه‌شده در مشک. عُثَلِط، عُثالِط؛ شیر سطبر و دفزک. ولیخة؛ شیر دفزک. (منتهی الارب).

—از شیر باز کردن؛ منع ترضیع از بچه کردن. (ناظم الاطباء). از شیر بازستدن. از شیر گرفتن. از شیر بازداشتن. از شیر بریدن. از شیر جدا کردن. از شیر وا گرفتن. (یادداشت مؤلف). فصل. فصال. افتصال. (تاج المصادر بیهقی). فطام. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). فلو. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ترکیب از شیر گرفتن و مترادفات دیگر شود.

—از شیر بازکرده؛ از شیر گرفته. فطیم. مفطوم. (یادداشت مؤلف).

—از شیر بریدن؛ از شیر باز کردن. از شیر بازداشتن. (آنندراج). از شیر گرفتن:

چو رفت ایام شیر و عهد نازش
سعادت دایه کرد از شیر بازش.
کلیم (از آنندراج).

ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را
به حکم دایهٔ مشرب به خون توبه خو کرده.
کلیم (از آنندراج).

—از شیر گرفتن؛ از شیر بازستدن. از شیر بازکردن. شیر مادر را در سنی مخصوص از طفل بریدن. فطام. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب از شیر باز کردن شود.

—از شیر وا گرفتن؛ از شیر بریدن. از شیر بازداشتن. (آنندراج). از شیر گرفتن:

رسید نوبت بیداربختیَم وقت است
که طفل خواب ز شیر فسانه وا گیرم.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به مترادفات شود.

—از ماه شیر دوشیدن؛ جادویی کردن. توضیح اینکه یکی از اعمال محیرالعقول جادوگران به زعم قدما شیر دوشیدن از ماه بوده. (فرهنگ فارسی معین).

—برادر شیر (شیری)؛ برادر رضاعی. پسری که از پستان مادر پسر یا دختری شیر خورده باشد یا پسر و دختری دیگر از پستان مادر وی شیر خورده باشد. اخ رضاعه. (یادداشت مؤلف):

بر تو شیرین‌ترین لقب که تویی
با ملک‌زادگان برادر شیر. سوزنی.

رجوع به رضاع و رضاعی شود.

—بُلغور شیر؛ نوعی خوراک است که در جنوب خراسان معمول است و آن گندم خردشده است که با شیر می‌جوشانند و خشک میکنند و برای غذای زمستان نگاه می‌دارند. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی). در آذربایجان مخصوصاً در روستاها نیز معمول است.

—بوی شیر از لب (دهان) کسی آمدن (چکیدن)؛ سخت کودک بودن. هنوز طفل بودن. (یادداشت مؤلف):

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست.
حافظ.

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ زلف سیهش. حافظ.

—بی‌شیری؛ نداشتن شیر. فقدان شیر:

ز بی‌شیری انگشت خود می‌مزید
به مادر بر انگشت خود می‌گزید. نظامی.

—خواهر شیر؛ خواهر رضاعی. خواهر شیری. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب برادر شیر و نیز رجوع به رضاع و رضاعی شود.

—دندان شیر؛ راضع. راضمه. دندانی که طفل بار اول برآورد. (یادداشت مؤلف). دندان شیری.

—شیرافزا؛ آنچه شیر انسان یا حیوان را بیفزاید: مغرزه؛ گیاهی است شیرافزا. (یادداشت مؤلف).

— شیر بریدن به چیزی؛ کنایه از بازگرفتن طفل را از شیر مادر و به چیزی دیگر خوگر گردانیدن. (آنندراج):

آخر عمر شدم واله طفلی که برید
مادر دهر به خون دل عاشق شیرش.
شفیع اثر (از آنندراج).

—شیر بریده؛ آب پنیر.[1] مایعی است ترش‌مزه که بعد از انعقاد شیر توسط مایهٔ پنیر به دست می‌آید و ترکیب آن به قرار زیر می‌باشد: آب ۹۳۴ در هزار، مواد سفیده‌ای ۱۰/۳، مواد چربی ۱، لاکتوز ۴۴، اسیدلاکتیک ۴/۳، مواد معدنی ۸/۲، مقدار مواد سفیده‌ای و مخصوصاً کرهٔ شیر بریده از شیر خیلی کمتر بوده بعلاوه عاری از فسفاتهای خاکی نیز می‌باشد. خواص غذایی آن کمتر از شیر است ولی خواص مسهلی مدر و خنک‌کننده و ضدعفونی دارد و برای درمان یبوستهای سخت آنرا بکار می‌برند. (از درمان‌شناسی ج ۱ ص ۴۴۲).

—شیر به پستان کسی آوردن؛ او را به هوس و میل آوردن. (امثال و حکم دهخدا).

—شیرپاک‌خورده؛ حلالزاده. آنکه از خانوادهٔ اصیل و نجیب و پاک است: بابا حلالزادهٔ شیرپاک‌خورده‌ای اگر یک خر کبود خسته باشد پنجهزار حلال مشتلق. (یادداشت مؤلف).

— شیر خام خوردن؛ کنایه از غفلت کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— ||کنایه از خام‌طمع بودن است. (ناظم الاطباء) (از برهان).

—شیرخام‌خورده؛ خام و غافل و نمک‌نشناس:

1 - Petit lait.

– امثال:
آدمی شیرخام‌خورده است؛ که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است. (یادداشت مؤلف):
گرچه شیر خام خورده‌ست آدمی من پخته‌ام
گرم‌خون بوده‌ست دایه داده شیر دیگرم.
ظهوری (از آنندراج).
– شیرخشک؛ شیر که خشک شده و به صورت گرد درآمده تا در موقع لزوم در آب حل کنند و نوشند. (از فرهنگ فارسی معین).
– شیرخواه؛ که شیر خوردنی بخواهد. طفل که خوردن را شیر طلبد:
ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت‌الخلق عیال للاله. مولوی.
– شیر در پستان آهو کردن؛ کنایه از آبادان کردن جایی:
باش تا شیران تبت را کند در پالهنگ
وآهوان تبتی را شیر در پستان کند. قاآنی.
– شیر در قرابه؛ نوعی از رنگها و آن نیلی مایل به سفیدی است. (آنندراج). رنگ سپید یا رنگ آبی که رنگ آبی به قطعات دراز از سپید جدا باشد. سفید که در آن به درازا رنگ آبی باشد. رنگ مخطط از سپید و سبز. (یادداشت مؤلف):
در هوای تو چا کها دارد
جامهٔ شیر در قرابهٔ صبح.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
– شیر شدن موی؛ کنایه از سپید شدن موی که عبارت از ایام پیری است. (آنندراج):
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک
مویت اگرچه شیر شود شیرخواره‌ای.
صائب (از آنندراج).
– شیر شنجرف‌گون؛ کنایه از شراب لعلی انگوری است. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان).
– شیر صبح؛ کنایه از سپیدهٔ صبح. (آنندراج):
همان روشن‌گهر از پاک‌گوهر می‌برد فیضی
که شیر صبح را سرپنجهٔ خورشید می‌دوشد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
– شیر مرغ؛ هر چیز که وجود نداشته باشد. (ناظم الاطباء). کنایه از محال باشد، و با جان آدمی مرادف است چنانکه می‌گویند شیر مرغ و جان آدم. (برهان) (از آنندراج). مراد از چیز عجیب و کمیاب و نادر است. (غیاث):
باغ داری بترک باغ مگوی
مرغ با توست شیرمرغ مجوی. نظامی.
روباه اندیشه کرد که من جگر بط چگونه به دست آرم چه گوشت آن مرغ از شیر مرغان بر من متعذرتر می‌نماید. (مرزبان‌نامه).
آگاهی‌نیست از وفا هیچ ترا
ای جان پدر نه شیر مرغ است وفا. فرخی.
– ||شیر خفاش و شیرج. (آنندراج).
– ||چیزی که در لطافت و پاکیزگی نظیر نداشته باشد. (فرهنگ فارسی معین).
– شیر مرغ خواستن (جستن)؛ امر یا چیز محالی طلب کردن. (یادداشت مؤلف): کسی را از ما از وی بازنداشت و نیکوداشتها به هر روز بزیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی دروقت حاضر کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۴).
جان صرف کند در آرزویم
گر خود همه شیر مرغ جویم. خاقانی.
– شیر مرغ و جان آدمیزاد (آدم)؛ کنایه از امر محال. (فرهنگ فارسی معین).
– ||همه چیز از ممکن و غیرممکن. همه چیز حتی نایابها: در سفره شیر مرغ و جان آدم نهاده بود. (یادداشت مؤلف):
در عراق از کیسهٔ حرصت شود لبریزتر
شیر مرغ و جان آدم گر همی خواهی خری.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).
– شیر و کرنج؛ شیر و برنج: در منزل شیخ شادی شیر و کرنج می‌پختند. (انیس الطالبین).
– گاوان شیر؛ گاوان شیرده. گاوهای ماده. مقابل گاوهای نر:
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر
ده‌ودوهزارش نوشت آن دبیر. فردوسی.
– لب از شیر مادر شستن؛ از شیر بازگرفته شدن. دوران شیرخوارگی پشت سر نهادن:
چو کودک لب از شیر مادر بشست
به گهواره محمود گوید نخست. فردوسی.
– مثل شیر؛ بسیار مفید. جامهٔ شسته. مثل یاس. (یادداشت مؤلف).
– مثل شیر مادر؛ نهایت حلال. (یادداشت مؤلف).
||مایعی که از یتوعات و امثال آن حاصل شود. مادهٔ سفیدی که در بعض گیاهان چون بشکنند بزهد. شیره. شیرابه: شیر نارجیل؛ ماده‌ای که در میان نارجیل باشد. شیرهٔ نارجیل. اقواق. (یادداشت مؤلف). نسل؛ شیری که از انجیر سبز برآید. عبیبة؛ شیر درخت عرفط. (منتهی الارب): اندر بوشنگ [به خراسان] گیاهی است که شیر او تریاک است زهر مار و کژدم را. (حدود العالم).
||هستهٔ خوردنی پاره‌ای میوه‌ها در حالتی که هنوز نبسته و سخت نشده است: این بادامها هنوز شیر است. (یادداشت مؤلف). ||(ص) (در لهجهٔ طبری) تر. مقابل خشک. (یادداشت مؤلف). ||(ا) شراب. (آنندراج):
مستی این هنگامه‌ها گیرد برایم هر زمان
شیر صد میخانه سر بنهاده در جامم هنوز.
ظهوری (از آنندراج).
– شیر شنجرف‌گون؛ شراب انگوری لعلی. (فرهنگ فارسی معین) (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا). شراب سرخ. (ناظم الاطباء).
شیر. (ا) لولهٔ پیچداری که به ته ظرف یا لولهٔ آب اتصال دارد و چون پیچ آنرا بپیچانند آب جریان می‌یابد. (ناظم الاطباء). میزل. میزله. نایژه. لوله. لولهٔ ضامن‌دار یا مجرای چرمی یا فلزی آب‌انبار یا خم یا چرخشتی که آب یا مایع درونی آنرا با گشودن و بستن آن بیرون کنند یا از بیرون شدن بازدارند: شیر آب‌انبار؛ شیر حمام. (یادداشت مؤلف).
شیر. [یَ] (ع ا) شجر و درخت و هر گیاهی که بر ساق ایستد. (ناظم الاطباء).
شیر. (ع ا) شُیُر. ج شیار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به شیار شود.
شیر. [شَ یَ] (ع ا) ج شیار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شیار شود.
شیر. [شَیْ یِ] (ع ص، ا) مشورت‌دهنده. گویند: فلان خَیِّرٌ شَیِّرٌ؛ ای صالح للخیر و المشورة. ج، شوراء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشورت‌دهنده و اهل مشورت و کسی که صلاحیت برای مشورت داشته باشد. (ناظم الاطباء). مشاور. (اقرب الموارد). ||پندده‌نده. (ناظم الاطباء). ||زیبا. (از اقرب الموارد): انه لصیر شیر؛ او نیکو و خوب‌صورت است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
– شعر شیر؛ شعر نیکو. ج، شیار. (ناظم الاطباء).
||وزیر اول. (از ناظم الاطباء). وزیر. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||ج شیار. (منتهی الارب). رجوع به شیار شود. ||ج شوراء. (ناظم الاطباء). رجوع به شوراء شود.
– فرس شیر؛ اسب فربه. (دهار) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). اسب فربه. ج، شیار. (منتهی الارب).
شیر. (اِخ) دهی است از دهستان طبس مینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۰۴ تن. آب از قنات. صنایع دستی آنجا کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شیر. (اِخ) ناحیتی است بزرگ از دیلمان به دیلم خاصه. (حدود العالم).
شیر. (اِخ) شار: شیر ختلان؛ ختلان‌شاه. پادشاه ختلان. نام عام امرای بامیان. (از یادداشت مؤلف). لقب پادشاه بامیان است. (از حدود العالم). پادشاه بامیان را شیر گویند. (مجمل التواریخ و القصص):
عزیز و قیصر و ففغور را بمان که درست
نه شاه ماند و نه شیر و نه رای ماند و نه رام.
روحانی [1].

---
۱ – در یادداشتی به خط مؤلف به نجیبی نسبت داده شده است.

استاده بدی به بامیان شیری
بنشسته بدی به غرچه در شاری.
ناصرخسرو.

شیر. (اِخ) نام عام امرای لباده. (یادداشت مؤلف).

شیر. (اِخ) به معنی پادشاه است. نام عام امراء ختل. (یادداشت مؤلف). یقال للملک ختل، ختلان‌شاه و یقال شیر ختلان. (ابن خردادبه ص ۴۰).

شیر. (اِخ) نام برج پنجم از دوازده برج فلکی. (ناظم الاطباء) (از برهان). برج اسد را نیز گویند. (آنندراج). شیر فلک. یکی از بروج دوازده گانهٔ فلکی که عرب آنرا اسد و لیث نیز گوید. (یادداشت مؤلف):

دگر طالع تو ز فرخنده شیر
خداوند خورشید سعد دلیر. فردوسی.

چو خورشید در شیر گشتی درست
مر آن تخت را سوی او بود پشت. فردوسی.

همیشه تا نبود ثور خانهٔ خورشید
چنان‌کجا نبود شیر خانهٔ بهرام. فرخی.

آفتاب ار سوار شد بر شیر
هست می شیر آفتاب‌سوار. خاقانی.

– بر اختر شیر زادن؛ اصطلاح نجوم و طالع‌گیری قدیم است که ستارهٔ هر کس در برج اسد بود تولدی فرخنده داشت:

تو بر اختر شیر زادی نخست
بر موبدان و ردان شد درست. فردوسی.

– برج شیر؛ برج اسد. برج پنجم از دوازده برج فلکی:

سپیده چو برزد سر از برج شیر
به لشکر نگه کرد گیو دلیر. فردوسی.

چو برزد سر از برج شیر آفتاب
زمین شد به کردار دریای آب. فردوسی.

چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپهر اندرآورد شب را به زیر. فردوسی.

چو برزد سر از برج شیر آفتاب
بیالید روز و بپالود خواب. فردوسی.

زآن نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانش
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان.
فرخی.

– چشمهٔ شیر؛ برج اسد:

چو برزد سر از چشمهٔ شیر شید
جهان گشت چون روی رومی سپید.
فردوسی.

– در دم شیر نان دیدن؛ در اصطلاح نجوم کنایه از ماه به اسد آمدن:

مه زآن به اسد رسد به هر ماه
تا در دم شیر نان ببینم. خاقانی.

در منشآت خاقانی چنین آمده است: دروقت خبر دادند که قمر به اسد است نان سرد سمین[1] در دهان گرم شیر است جامهٔ نو شاید پوشیده. (ص ۳۰۱). و در صفحهٔ ۲۹۰ نیز می‌نویسد:

ندانم کدام میغ سپیدکار سیه کاسه آن نان سمین را از این جان سنگین در حجاب داشته است. آری طلعت اعزه ماه تمام‌دایره است و ماه سیبی با دو گرده نان سمین را ماند باالله که ماه بر مایدهٔ فلک نان سمین است و دگر ستارگان خردهٔ آن نان. رجوع به ص ۲۹۱ همان متن شود.

– شیر آسمان؛ شیر چرخ. برج اسد. (ناظم الاطباء):

ایا پناه همه خلق زیر رایت تو
ز شیر رایت تو شیر آسمان به فغان. سوزنی.

با کوشش او شیر آسمان
شیری است مزوّر ز پوستین. انوری.

رجوع به ترکیب شیر آفتاب و شیر فلک شود.

– شیر آفتاب؛ برج اسد:

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن. حافظ.

رجوع به ترکیب شیر فلک و شیر آسمان شود.

– شیر چرخ؛ شیر آسمان. کنایه از برج اسد. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ترکیب شیر آسمان شود.

– شیر سپهر؛ شیر آسمان. برج اسد. (ناظم الاطباء). کنایه از برج اسد است و آن ازجملهٔ دوازده برج فلک باشد. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا):

گرفتد ذره‌ای از خشم تو بر اوج سپهر
گردداز هیبت تو شیر سپهر اندر تب. سنایی.

رجوع به ترکیب شیر آسمان شود.

– شیر فلک؛ شیر آسمان. برج اسد. (ناظم الاطباء):

شیر فلک آن شیر سراپردهٔ دوران
در مرتبه با شیر بساطت نچخیده. انوری.

از سر تیغش دل شیر فلک گیرد که شیر
دیدن آتش همانا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

این است همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادزوان.
خاقانی.

رجوع به ترکیب شیر آسمان شود.

– شیر گردون؛ شیر آسمان. برج اسد. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب شیر آسمان شود.

– شیر مرغزار فلک؛ شیر آسمان. برج اسد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). رجوع به ترکیب شیر آسمان شود.

شیر. (اِخ) نام یکی از دوازده پهلوان ایران. (ناظم الاطباء).

شیر. (اِخ) نام دلاور تورانی که در جنگ منوچهر با سلم و تور سام قارن را از میدان بیرون کرد ولی بدست گرشاسب کشته شد. (یادداشت مؤلف).

شیرآب. (اِ مرکب) شیر آب. شیر. شیرابه. شیر و لوله‌ای که آب از آن جریان یابد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیر شود. ||در اصطلاح رختشویان، آب کم: شیرآب یا شیرآبه دادن به جامه‌ای که قبلاً آنرا با صابون شسته‌اند؛ کمی آب بر آن ریختن، یا در کمی آب بار دیگر شستن. آب کشیدن. (یادداشت مؤلف).

شیرآباد. (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر می‌ریزد و محل صید ماهی می‌باشد. (از جغرافیای اقتصادی کیهان).

شیرآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان طوالش. سکنهٔ آن ۱۰۶۳ تن. آب آن از رودخانهٔ شیرآباد. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیرآباد. (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۱۹۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. صنایع دستی آنجا پارچه‌های نخی و ابریشمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرآباد. (اِخ) دهی است از بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. صنایع دستی آنجا کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرآباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن. آب آن از نازلوچای. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیرآباد. (اِخ) دهی است از بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از چشمه. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیرآباد. (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۲۶ تن. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرآباد. (اِخ) دهی است از بخش مانه شهرستان بجنورد. سکنهٔ آن ۱۳۱۲ تن. آب آن از رودخانه. صنایع دستی آنجا قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرآبه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) شیرآب. آب کم. (یادداشت مؤلف). آبی کم که پس از شستن جامه بار دیگر آنرا بدان آب شویند. ||آبی که کمی آب صابون در آن است. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرآب شود.

شیر آبی. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از نهنگ است. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||تمساح. (ناظم الاطباء). رجوع به تمساح شود.

شیرآسا. (ص مرکب، ق مرکب) مانند شیر.

---

1 - در برهان در ذیل نان سیمین آمده است: به معنی نان سفید فلک است که کنایه از ماه باشد.

همچون شیر. (یادداشت مؤلف):
چو شیرآسا تو بخرامی به میدان. ؟

شیرآشیان. (اِخ) دهی است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از قنات. صنایع آنجا کرباس‌بافی. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیرآغوش. (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شیرآملج. [مُ لَ] (معرب، اِ مرکب) شیراملج. معرب شیرآمله. شاه‌آمله است و آن آمله‌ای است که در شیر آغشته و پرورده بود. آملهٔ پرورده به شیر. شیرآمله. آمله که در شیر خیسانند آنگاه که تازه و تر از درخت چیده باشند. (یادداشت مؤلف). آملهٔ مقشر خشک است چه او را در تازگی جهت اصلاح قبض معمول است که مقشر کرده در شیر خیسانند و خشک کرده نقل بدان می‌کنند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اذا نقع املج فی اللبن سمی شیراملج. (مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی قانون ابن سینا ص ۱۵۸). املج. آمله، چون در شیر خیسانند آنرا شیراملج خوانند، و قبض وی کمتر از املج بود و نیکوتر آن بود که چند روز در شیر خیسانند. طبیعت آن سرد و خشک بود و بلغم را پاک گرداند و قطع قی بکند و مقدار مستعمل وی یک مثقال بود. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شیرآمله. [مُ لَ / لِ] (اِ مرکب) میوهٔ املج. (ناظم الاطباء). شیرآملج. شیراملج. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرآملج شود.

شیرآور. [وَ] (نف مرکب) شیراور. حیوانی که شیر دهد. (آنندراج). شیرده و شیردار. (ناظم الاطباء). ||شیرافزا. گیاه یا هرچه شیر انسان یا حیوان را افزون سازد. (یادداشت مؤلف).

شیرآهن. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش جاسک شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چاه. شیرآهن پائین جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شیرآهنگ. [هَ] (ص مرکب) خوش‌الحان و خوش‌خوان. (ناظم الاطباء).

شیرابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) شیرهٔ خشخاش. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||مایعی که در ساقهٔ بعضی از گیاهها وجود دارد و گاهی می‌تراود. (فرهنگ فارسی معین). اگر ساقه یا برگ بعضی از نباتات از قبیل شنگ، انجیر، فرفیون و شقایق را قطع نماییم مایع سفیدرنگی به نام شیرابه[1] از آن خارج می‌گردد و آن در مجاری مخصوصی به نام لوله‌های شیرابه[2] قرار دارد. رنگ آن اغلب سفید شیری می‌باشد ولی گاهی مانند شیرابهٔ خرزهره بیرنگ و یا مانند شیرابهٔ مامیران نارنجی است. شیرابه دارای مواد مختلفی از قبیل صمغها، چربیها، نشاسته‌ها، و مواد غیرقابل‌جذب و استخوانی‌شکل، گوتاپرکا[3] و کائوچو می‌باشد و قسمت اعظم آنرا آب تشکیل می‌دهد. (گیاه‌شناسی ثابتی صص ۱۸۱ - ۱۸۳).
- لوله‌های شیرابه؛ لوله‌هایی در برخی از گیاهان که شیرابهٔ آنها در آن قرار دارد و ترشح می‌کند. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۱۸۱ - ۱۸۵ شود.

شیراز. (اِ) نانخورشی که شبت را ریز کرده با ماست در مشکی بیامیزند و قدری شیر بر آن ریزند و چند روز بگذارند بماند تا ترش گردد سپس با نان خورند. (از برهان) (ناظم الاطباء). دوغی که شبت در آن کنند و در مشکی یا کیسه‌ای آویزند. ماستینه گویند و آن چیزی است که از شیر ساخته باشند لیکن در عربی نیز استعمال کرده‌اند و شواریز جمع بر آن بسته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). لور. ماست پالوده. ماست که آب از آن برآورده باشند. ماست کیسه‌ای. (یادداشت مؤلف). شیر پالوده. (زمخشری). در تداول گناباد خراسان بر ماست خیکی اطلاق شود. (یادداشت محمد پروین گنابادی): الماست و الرائب و الشیراز کلها تبرد و تطفیء و تنفخ. (امام محمد زکریای رازی). اما شیخنا ابوالفتح محمدبن عبدالله الشیرازی من اهل هرات یقال له الشیرازی لمحبته بشیراز و هو شیء متخذ من اللبن. (از انساب سمعانی).
بینیت همی بینم چون خانهٔ کردان
آراسته همواره به شیراز و به رخبین. عماره.
ز شیراز و از ترف سیصدهزار
شتروار بد اندر آن کوهسار. فردوسی.
به طاعت ار ننهد بنده‌ای ترا گردن
به گور بیند کرمان به روی نان شیراز.[4]
سوزنی (از انجمن آرا).
در دیه کهناب [در بیهق] شیراز و ترف بود نیکوتر از ناحیت استوا. (تاریخ بیهق).
||سرشیر. (دهار). ||مربای دوشابی که ریچال باشد نیز شیراز نامیده می‌شود. (از برهان) (ناظم الاطباء). ریچار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به پارسی ریچال خوانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): مأکولات زمستانی و مخللات و سردخانه‌ها از شیرینی‌های گوناگون و شیرازهای نظیف و ریچارهای لطیف. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۶۴).
||قسمی پنیر. (از ناظم الاطباء). ||(معرب، اِ) شیر خفتهٔ آب‌برآورده. ج، شَواریز، شَراریز، شاریز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر بریده. ج، شواریز، شراریز. (از فرهنگ فارسی معین).

شیراز. (اِخ) نام شهری دلگشا در فارس که اکنون حاکم‌نشین این مملکت است و شراب آنجا در خوبی معروف همهٔ عالم و موطن شیخ سعدی و خواجه حافظ و مقبرهٔ آنها در این شهر مزار عامه. (ناظم الاطباء). نام شیراز ظاهراً در الواح عیلامی مکشوف در تخت‌جمشید به صورتهای:
Ti-ra-is-si-ish, Shir-si-is, Ti-ra-si-ish, Shi-ra-is-si-ish
آمده و تدسکو[5] در مجلهٔ انجمن شرقی امریکایی حدسی زده است و نام این شهر را از دو کلمهٔ شر[6] (بمعنی خوب) + راز[7] (همریشهٔ رز [مو]) گرفته ولی استاد بنونیست و استاد هنینگ این وجه اشتقاق را نپسندیده و آنرا رد کرده‌اند و گفته‌اند که «شر» به معنی خوب در لهجه‌های شرق ایران و همچنین در یک لغت پارتی (ضمن ترکیب) آمده و در لهجه‌های جنوبی و غربی سابقه ندارد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). شیراز در عرض شمالی ۳۸َ و ۲۹ْ و طول شرقی تا ۴۰َ و ۵۲ْ بنا شده، فاصلهٔ آن از تهران ۹۳۳ هزار گز و از بوشهر ۲۸۰ هزار گز و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۵۸۵ گز است و در جلگه بنا شده و کوههایی به آن مشرف است، مثلاً در شمال آن کوهها واقع شده که شیراز را از مرودشت که خرابه‌های استخر در آن واقع است جدا می‌کند و در جنوب آن کوههای مرتفعی است که ارتفاع گردنه‌های آنها به ۲۵۰۰ گز می‌رسد. شهر شیراز در سابق بکلی دایرهٔ نامنظمی بود که اطراف آنرا حصار و برجهایی فرا گرفته و محیط حصاری قدری بیش از یک فرسخ و دارای شش دروازه بود و قسمت داخلی آن به یازده محله تقسیم می‌شد. در سال ۴۳۰ هـ.ق. امیر ابوکالیجار شهر استخر را خراب کرد و جمعیت آنرا به شهر جدید شیراز سوق داد و بزودی این شهر رونق یافته آباد گردید ولی پس از زلزله‌های متعدد و هجوم طوایف مختلف آنرا مکرر خراب کرد. در ۷۹۵ هـ.ق. امیر تیمور آنرا مسخر نمود و در سال ۱۱۸۰ هـ.ق. کریمخان زند پایتخت خود قرار داده حصاری بر آن کشید و کوچه‌های آنرا سنگ‌فرش کرده بازار وکیل را ساخت. در ۱۸۱۳ و ۱۸۲۴ م. زلزله آنرا خراب کرد. آب شهر از نهری است

---

1 - Lalex.
2 - Tubes lalicifères.
3 - Gutta percha.
۴ - به کرمان و شیراز دو شهر معروف ایران نیز ایهام دارد.
5 - Tedesco. 6 - shêr.
7 - râz.

موسوم به نهر رکنی که رکن‌الدولهٔ دیلمی آنرا ساخته. بناهای قدیمی آن عبارتند از: مسجد جامع عتیق از بناهای عمرولیث، مسجد نو که اتابکان سلغری ساخته‌اند. بازار و مسجد جامع وکیل، آرامگاه سعدی در خارج شهر نزدیک باغ دلگشا و قبر حافظ در قبرستان نزدیک شهر. در شمال شهر خانقاهی موسوم به بابا کوهی‌است که عزلتگاه عرفا بوده است. شیراز مرکز راههای عمدهٔ جنوب ایران است. از طرف شمال به اصفهان و از مشرق به یزد و کرمان و از جنوب غربی به بوشهر مربوط می‌شود. در شهر شیراز در زمان عضدالدوله کتابخانهٔ بسیار مهمی بوده که مانند کتابخانه‌های فعلی کشورهای بزرگ جهان دارای قفسه‌های متعدد و هر یک از آنها شامل کتب راجع به یکی از شعب علوم بود. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۲۱۸ – ۲۲۲). شیراز در کنار شوسهٔ تهران – بوشهر واقع گردیده و فاصلهٔ آن با شهرهای مجاور عبارتست از: تا آباده ۲۸۰ و کازرون ۱۲۳ و بوشهر ۲۹۵ و جهرم ۲۰۰ و فسا ۱۶۴ و فیروزآباد ۱۱۶ هزار گز. مختصات جغرافیایی آن به قرار زیر است: طول ۵۲ درجه و ۲۳ دقیقه از گرینویچ و عرض ۲۹ درجه و ۳۶ دقیقه. ناحیهٔ جنوب خاوری دارای کوچه‌ها و خیابانهای سبک قدیم و ناحیهٔ شمال باختری شامل خیابانها و ساختمانهای جدید بوده و مهمترین قسمت شهر را تشکیل می‌دهد. از وسط شهر خیابان وسیع و زیبای کریمخان زند از نزدیک سرآسیاب مرکز شهرستان تا دروازهٔ سعدی.از خاور به باختر کشیده شده و ساختمانها و مغازه‌های زیبا در اطراف آن بنا گردیده است. از خیابانهای دیگر شهر خیابانهای فردوسی و لطفعلیخان زند و فرح و پهلوی و منوچهری و مشیری و شاهپور و حافظ و سعدی و داریوش و قاآنی و انوری و خیام و وصال و نادری را می‌توان نام برد. از بناهای قدیمی تاریخی آن شهر است: امامزاده شاهچراغ و سیدمیراحمد، موزهٔ پارس، مسجد مشیر، ارگ، مدرسهٔ خان، مسجد نو از اتابکان فارس، خرابه‌های آبش‌خاتون و قصر ابونصر در حوالی شهر و باغ دلگشا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شیراز مرکز استان فارس است که در دشتی شبیه به طشت که ۱۶۰۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد واقع است. نام «شیراز» در الواح عیلامی مکشوف در تخت‌جمشید آمده است. در دورهٔ خلفای نخستین اسلام این شهر معروف بود. در طی تاریخ ایران چند بار پایتخت گردید. در زمان اتابکان فارس مخصوصاً دورهٔ سعدبن زنگی و پسرش ابوبکر شیراز اعتبار کلی داشت. آخرین بار در زمان زندیه – مخصوصاً حکومت کریمخان – شیراز به اوج اعتبار خود رسید. ابنیهٔ مهم از آن دوره تا کنون به یادگار مانده که به بناهای وکیل معروف است. خود شهر کوچک است ولی باغهای اطراف آن از باصفاترین نواحی ایران بشمار می‌رود. مقبرهٔ خواجو در مدخل شهر جای دارد. از لحاظ اعتدال و سلامت هوا کم‌نظیر است. صنایع خاتم‌سازی و منبت‌کاری آن معروف است. کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی و سیمان، و مجهزترین بیمارستانهای ایران بنام «بیمارستان نمازی» در این شهر است. جمعیت شهر ۱۷۰۵۶۹ تن می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

گویندکه بانی آن شهر محمدبن قاسم‌بن عقیل پسرعم حجاج‌بن یوسف است. یکی از محصولات مخصوص و عجیب شیراز سیب آن است که یک روی آن بغایت شیرین و روی دیگر آن سخت ترش است. (از معجم البلدان). شیراز از اقلیم سیم است و به روایتی شیرازبن طهمورث آنرا ساخته بود و خراب شد و به قولی در زمان سابق بر آن زمین شهر فارس نام بوده است و به فارس‌بن ماسوربن سام‌بن نوح منسوب است، اصحّ آنکه به زمان اسلام محمدبن یوسف ثقفی برادر حجاج‌بن یوسف ساخت و تجدید عمارتش کرد و به روایتی محمدبن قاسم‌بن ابی‌عقیل تجدید کرد، تاریخ عمارتش سنهٔ ۴۷۰ هـ.ق.است. در عهد عضدالدولهٔ دیلمی چنان معمور شد که در او جای لشکرش نماند... هرگز آن شهر از اولیاء خالی نبوده است و بدین سبب او را برج اولیا گفته‌اند. مساجد و خوانق و مدارس که شاهان و بزرگان در او ساخته‌اند از پانصد بقعه درگذرد و بدان موقوفات بیشمار، اما از آن کم به منصب استحقاق می‌رسد و اغلب در دست متأکله است و در آنجا مزارات متبرکه فراوان است. (از نزهة القلوب ج ۳ صص ۱۱۴ – ۱۱۶ بنقل جغرافیای سیاسی کیهان ذیل صص ۲۱۸ – ۲۲۰). شیراز در زمان معموری دوازده دروازه و نوزده محله داشته است، ولی نُوّاب کریمخان زند آنرا در شش دروازه و یازده محله قسمت نمودند بدین ترتیب: اول دروازهٔ باغ شاه. دوم دروازهٔ اصفهان. سوم دروازهٔ سعدی. چهارم دروازهٔ قصابخانه. پنجم دروازهٔ شاه داعی. ششم دروازهٔ کازرون. و از یازده محله پنج محلهٔ آنرا حیدری‌خانه گویند، مانند: محلهٔ اسحاق‌بیگ و بازار مرغ و بالا کفت و درب شاهزاده و میدان شاه، و پنج محلهٔ آنرا نعمتی‌خانه گویند، مانند محلهٔ درب مسجد و سرباغ و سردزک و سنگ سیاه و لب آب، و محلهٔ یهودان از این هر دو عنوان خارج است. (از فارسنامهٔ ناصری ج ۲ صص ۱۹ – ۲۲). تاریخ‌نویسان گفته‌اند که آنرا محمد برادر یا پسرعم حجاج در سال ۶۴ هـ.ق.بنیان نهاد و نخستین کسی که باروی شیراز را ساخت و آنرا مستحکم کرد صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله یا سلطان‌الدوله پسرزادهٔ عضدالدوله بود. در نیمهٔ قرن هشتم هجری که آن بارو خراب شد محمودشاه انجو رقیب سلطان آل‌مظفر آنرا مرمت کرد و برجهای آجری بر آن افزود. شیراز زمانی که حمدالله مستوفی آنرا دیده است هفده محله و نه دروازه داشت و این دروازه‌ها عبارت بودند از: دارک (یا دارا ک موسی)، بیضاء، کازرون، سلم، قباد (یا فنا= قنا)، دروازهٔ نو، دولت سعادت. (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ترجمهٔ عرفان صص ۲۶۸ – ۲۷۰):

ورا بود شیراز با اصفهان
که داننده خوانَدْش مرز مهان.
فردوسی.

خواجهٔ بزرگ بد بود با این احمد... و با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی را وزارت شاید. احمد حسن به وقت گسیل کردن احمد ینالتگین سالار هندوستان در وی دمیده بود که‌از قاضی شیراز نباید اندیشید... ینالتگین سخت قوی‌دل شد که خواجه به وی نامه فرموده بود که قاضی شیراز چنین و چنین نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۴۰۷ – ۴۰۸).

کاروان شکر از مصر به شیراز آید
اگر آن یار سفرکردهٔ ما باز آید. سعدی.

خوشا شیراز و وضع بیمثالش
خداوندا نگه دار از زوالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب‌کمالش. حافظ.

رجوع به فهرست ج ۱ و ۲ ایرانشهر و فارسنامهٔ ابن بلخی صص ۱۳۲ – ۱۳۴ و فهرست آن و نیز فهرست تاریخ جهانگشا و نزهة‌القلوب ج ۳ و تاریخ سیستان و از سعدی تا جامی و سبک‌شناسی و تاریخ گزیده و تاریخ عصر حافظ و حبیب‌السیر و تاریخ مغول و مجمل التواریخ و القصص شود.

شهرستان شیراز: شهرستانی است در فارس و آن از شمال به شهرستان آباده، از جنوب به شهرستان فیروزآباد، از مشرق به شهرستان فسا و از مغرب به شهرستان کازرون و قسمتی از شهرستان بهبهان محدود است. هوای آن بطور کلی معتدل و درجهٔ حرارت نسبت به پستی و بلندی زمین متغیر است. آب زراعتی و مشروب شهرستان از رودها و چشمه‌سارها و قنوات و احیاناً چاهها تأمین

می‌گردد (آب مشروب شهر امروزه از لوله کشی‌است). رودهای آن عبارتند از: رود کر، رود سیوند، رود قره‌آغاج، رود شش‌پیر، رود قره‌باغ. این شهرستان از چهار بخش مرکزی، اردکان، زرقان و سروستان تشکیل شده. مجموع روستاها و قصبات آن ۷۲۱ و جمعیت آن بالغ بر ۳۴۰۰۰۰ تن می‌باشد. محصولات عمدهٔ شهرستان غلات، برنج، حبوب، چغندرقند، تنباکو، پنبه، صیفی و انواع سبزی و میوه است. (از فرهنگ فارسی معین). شهرستان شیراز امروز از شهرستانهای مهم و آباد کشور است و در آن بیمارستانی بسیار مجهز و دانشگاهی وسیع برپاست. وسعت شهرستان شیراز از مهارلو تا خلر ۱۰۲۲ گز است و از زرقان تا شاه‌برجان ۴۲ هزار گز است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۱۹).

ارتفاعات شهرستان شیراز: بطور کلی شهرستان شیراز صرف‌نظر از جلگه‌های شیراز و مرودشت و کربال یک منطقهٔ کوهستانی و امتداد ارتفاعات از شمال باختر به جنوب خاور است، از شمال به جنوب رشته‌های مهم زیر دیده می‌شود:

۱ - ارتفاعات برم‌فیروز، که از دهستان کمهر و کاکان تا شمال ارسنجان و تنگ‌شکن ادامه دارد و بلندترین قلهٔ آن در شمال رامجرد به نام کوه دینا ۴۰۰۰ گز و کوه امامزاده ۳۱۲۵ گز می‌باشد.

۲ - ارتفاعات بمو، که جلگهٔ شیراز را از جلگهٔ مرودشت جدا می‌کند و از شمال شهر شیراز تا جنوب دریاچهٔ بختگان امتداد دارد و بلندترین نقطهٔ آن کوه بمو و بابا کوهی در شمال شیراز به ارتفاع ۲۶۵۶ و ۲۱۶۸ گز است.

۳ - ارتفاعات مهارلو، که از جنوب دریاچهٔ مهارلو (جنوب خاوری شهر شیراز) تا کوه گر ادامه دارد و بلندترین نقطهٔ آن ۲۷۲۷ گز است.

۴ - کوه سبزپوشان یا سیاخ، که از جنوب شهر شیراز تا کوههای سفید آن ادامه می‌یابد و از معروفترین قلل آن کوه دراک یا برفی در جنوب باختری شیراز است که مستور از برف می‌باشد.

۵ - ارتفاعات کوهمره‌سرخی، که شعبهٔ کوههای‌ناحیهٔ دشت ارژن و بن‌رود است و از باختر و جنوب باختری شیراز تا کوه سفیدار کشیده شده است و از بلندترین قلل آن کوه دالو و موسقان می‌باشد که بترتیب ۳۰۶۰ و ۳۱۸۰ گز ارتفاع دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بخش شیراز: بخش مرکزی شهرستان شیراز و دهستان حومه، که از شمال به بخش زرقان، از مغرب به بخش کوهمره‌نودان (شهرستان کازرون)، از جنوب به بخش مرکزی فیروزآباد، و از مشرق به بخش سروستان محدود است. هوای بخش معتدل و در نواحی کوهستانی غربی نسبةً سرد است. آب مشروب و زراعتی از رودخانهٔ قره‌آغاج و قره‌باغ و چشمه‌سارها و قنوات تأمین می‌شود. محصولات عمده عبارتند از: غلات، چغندرقند، میوه، برنج، حبوب. شغل اهالی زراعت و باغبانی و کسب، صنایع دستی، قالی و گلیم و پارچه بافی است. این بخش از پنج دهستان تشکیل شده و مجموع دهها و قصبات آن ۱۶۲ و جمعیت آن به استثنای شهر شیراز ۵۰۰۰۰ تن است. (از فرهنگ فارسی معین).

شیراز. (اِخ) دهی است از بخش رضوانده شهرستان طوالش. سکنهٔ آن ۳۵۴ تن. آب آن از رودخانهٔ چاف‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیراز. (اِخ) دهی است از بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۹۸۴ تن. آب از قلعه‌چای و چشمه و چاه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیرازان. (اِخ) دهی است از شهرستان اردستان. سکنهٔ آن ۳۱۳ تن. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

شیرازبان. (ص مرکب) پاک‌نژاد. ||خاطرنواز. (ناظم الاطباء).

شیرازک. [زَ] (اِخ) دهی از بخش ضیاءآباد قاقازان شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۵۷۵ تن. آب آن از قنات و رودخانهٔ انداق. صنایع دستی زنان گلیم‌بافی. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

شیرازه. [زَ / زِ] (اِ مرکب) آنچه در جزوبندی کتاب و درکنار چیزها دوزند. (ناظم الاطباء). آنچه مجلدان بعد از جزوبندی کتاب در اطراف اجزا با ابریشم رنگین دهند و بر کنار چیزها دوزند، و با لفظ زدن و کردن و ساختن و بستن و ریختن و فروریختن و از هم کنده گشتن و از هم گسستن مستعمل. (آنندراج). ترسیس. مرسس؛ به شیرازه کرده. نوعی دوختن و بهم پیوستن اوراق کتاب یا دفتر یا رساله با ابریشم و جز آن از دو سوی. (یادداشت مؤلف):

جز مقوا و جلد شیرازه
هرچه سازم بدست خود سازم.
علی تاج حلوانی.

— امثال:

دفتر شیرازه نادیده به بادی ابتر است.
جامی (از امثال و حکم).

— با شیرازه داشتن؛ شیرازه بستن. شیرازه کردن:

آنکه با شیرازه دارد کهنه اوراق مرا
بارها شیرازهٔ دیوان محشر بوده است.
صائب (از آنندراج).

— شیرازه از هم کنده گشتن؛ شیرازه از هم گستن:

کدامین مصحف حسن است کاین توارت‌خوانی را
ازو شیرازه از هم کنده گشت اوراق ابتر شد.
ملا تشبیهی (از آنندراج).

— شیرازهٔ چاک؛ قیطان‌دوزی اطراف چاک جامه:

چه دلکش است به دامن سجیف و کنج درست
چه طرفه است بدان چاک جامه شیرازه.
نظام قاری.

سجدی دان به صفت جامه که شیرازهٔ چاک
راست بر صورت محراب به دامان دارد.
نظام قاری.

جامهٔ تافتهٔ آل ز شیرازهٔ چاک
آفتابیست که در پیش هلالی دارد.
نظام قاری.

— شیرازه ریختن، شیرازه فروریختن؛ شیرازه از هم گستن:

شیرازهٔ مجموعهٔ گلزار فروریخت
سنبل چو سر زلف پریشان به هوا رفت.
صائب (از آنندراج).

این قدر شور جنون در قطرهٔ می بوده است
موجهٔ بیتابیم شیرازهٔ زنجیر ریخت.
صائب (از آنندراج).

— شیرازه ساختن؛ شیرازه بستن. شیرازه زدن:

بغیر از خط که پیچیده‌ست بر روی دلاویزش
که مصحف را دگر شیرازه از زنار می‌سازد؟
صائب.

رجوع به ترکیب شیرازه بستن شود.

— شیرازهٔ کار از هم گسیختن (گستن، پاشیدن)؛ نابسامان و پریشان و آشفته شدن آن کار. (از یادداشت مؤلف).

— شیرازه کردن؛ شیرازه بستن:

بس رابطه‌های محترم کرد
شیرازهٔ حادث و قدم کرد.
واله هروی (از آنندراج).

رجوع به مادهٔ شیرازه بستن شود.

||سادگی دگمه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||لبهٔ دور گیوه. (فرهنگ فارسی معین).

شیرازه بستن. [زَ / زِ بَ تَ] (مص مرکب) تهبندی کتاب. (یادداشت مؤلف):

تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت
شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را.
محمد عرفی (از آنندراج).

شیرازه‌بسته. [زَ / زِ بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) کتاب تهبندی‌شده. (ناظم الاطباء).

شیرازه‌بند. [زَ / زِ بَ] (نف مرکب) آنکه کتابها را شیرازه می‌بندد. صحاف. (یادداشت

مؤلف). ||(اِمف مرکب) شیرازه‌بسته. کتابی که جزوه‌های آنرا به هم بند کرده باشند. (ناظم الاطباء).

شیرازه‌بندی. [زَ / زِ بَ] (حامص مرکب) تهبندی کتاب. (ناظم الاطباء). تهبندی کتاب و دفتر و غیره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیرازه‌بند شود.

شیرازه زدن. [زَ / زِ زَ دَ] (مص مرکب) شیرازه بستن. تهبندی کتاب و دفتر و جز آن. (یادداشت مؤلف):

دفتر گل را فلک کرد به شنگرف رنگ
زرین شیرازه زد هر ورقی را جلا. خاقانی.
مکن گویا به عرض مدعا یا رب زبانم را
ز خاموشی بزن شیرازه اوراق فغانم را.
معز فطرت (از آنندراج).

رجوع به شیرازه بستن شود.

شیرازه‌زنی. [زَ / زِ زَ] (حامص مرکب) شیرازه‌بندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیرازه‌بندی و شیرازه زدن شود.

شیرازه شدن. [زَ / زِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از فراهم آمدن است. (آنندراج).

شیرازه کش. [زَ / زِ کَ / کِ] (نف مرکب) صحاف و آنکه کتاب را تهبندی و جلد می‌کند. (ناظم الاطباء).

شیرازه کشی. [زَ / زِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل و شغل شیرازه کش. تهبندی کتابها. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرازه کش شود.

شیرازه گیر. [زَ / زِ] (نف مرکب) شیرازه‌زن. شیرازه کش. که کتاب و جز آن را شیرازه زند. ||پذیرندهٔ شیرازه. کتاب یا دفتر که شیرازه گرفته باشد. شیرازه کرده:

طول امل چه رشته که بر هم تافته‌ست
شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر. صائب.

شیرازی. (ص نسبی) منسوب به شهر شیراز. (ناظم الاطباء). ||از مردم شیراز. ||لهجهٔ مردم شیراز. (فرهنگ فارسی معین).
— مثل شیرازیها؛ باگفتاری تهی بالان و نازان. (یادداشت مؤلف).
||قسمی انگور. (یادداشت مؤلف).

شیرازی. (اِخ) دهی است از بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه. صنایع دستی آنجا قالیچه و گلیم و جاجیم بافی. ساکنان از طایفهٔ چرام. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیرازی. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن از رودخانهٔ قرهسو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیرازی. (اِخ) ابوالفتح محمدبن عبدالله شیرازی هروی، گویند چون غذای شیراز را دوست داشت بدان نام شهرت یافت. وی مردی نیکوکار و واعظ و راوی بود و از ابواسماعیل عبدالله‌بن محمدبن‌علی انصاری و جز وی خبر شنید و ابوسعد سمعانی از او روایت دارد. شیرازی در حدود سال ۴۵۰ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۵۴۸ یا ۵۴۹ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

شیرازی. (اِخ) ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی صوفی، از بزرگترین پیشوایان تصوف در فارس بود. وی علم اشارت نیک می‌دانست و کراماتی به او نسبت می‌دهند. شیرازی از راویان بود و از حمادبن مدرک و عبدالملک‌بن خلیدبن رواحه روایت دارد و احوال و داستانهای او سخت مشهور است. مرگ وی به سال ۳۷۱ هـ.ق. بود. (از لباب‌الانساب).

شیرازی. (اِخ) ابومحمد سعدبن صلت... کوفی شیرازی، به فارس رفت و در شیراز به قضا پرداخت. وی از راویان است و از اعمش و مطرف‌بن طریف روایت دارد و محمدبن عبدالله انصاری و ابوبکربن ابی‌شیبة و جز آن دو از وی روایت دارند. مرگ او به سال ۲۴۲ هـ.ق. بود. (از لباب‌الانساب).

شیرازیه. [زی یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) قسمی سلعه. نوعی از سلعه و غده. گرهی بی‌درد در برخی از اندامها. (یادداشت مؤلف). رجوع به سلعه و غده شود.

شیراغ. (اِ) سایه. ||پردهٔ ایوان و یا پردهٔ چادر. (ناظم الاطباء).

شیرالغو. (اِ مرکب) شیرالغه. گوشت شکار. ||رسد و حصه‌ای که از گوشت شکار و مال غنیمت به کسی دهند. (فرهنگ فارسی معین).

شیرالغه. [غَ / غِ] (اِ مرکب) شیرالغو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیرالغو شود.

شیرامین. (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز در خاور دریاچهٔ ارومیه. از شمال محدود است به حومهٔ بخش و از جنوب به دهستان دیزجرود و از خاور به بخش اسکو و از باختر به دریاچهٔ ارومیه. آب آن از رودخانه و قناتها و چشمه‌ها تأمین می‌گردد. ۱۲ آبادی دارد و جمعیت آن بالغ بر ۵۵۶۷ تن است و مهمترین دیه‌های آن خانه و هفت‌چشمه است. شوسه و خط آهن تبریز و مراغه از آبادیهای داشکسن و خانقاه تابعهٔ دهستان عبور می‌کند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیرامین. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۱۴۲۳ تن. آب آن از چشمه و رود. راه آن شوسه. دبستان و ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیران. (اِخ) دهی است از بخش دشتیاری شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شیران. (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۹۶۶ تن. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیران. (اِخ) عزالدین محمد، دومین از حکام بنگاله (۶۰۲ - ۶۰۵ هـ.ق.). وی پس از محمد بختیار خلجی بحکومت رسید. (فرهنگ فارسی معین).

شیران‌برآفتاب. [بَ] (اِخ) دهی است از بخش لردگان شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۱۸۷ تن. آب از دریاچهٔ لردگان. صنایع دستی آنجا گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

شیرانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند شیر. چون شیر. بسان شیر. با شجاعت و بیا کی چون شیر:

ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو
حمله بیند از سگان شیرانه او. مولوی.

||شجاعانه. با دلیری. با بیاکی و دلاوری. ||شجاع و دلیر. (ناظم الاطباء).

شیرانه. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به شیر خوراکی. ||(اِ) چوبی که بدان دوغ را برانند تا مسکه برآید. (ناظم الاطباء). ||ریحان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شیراوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان شلگی شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن. آب آن از چاه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیرای. (اِ) آبنوس. (ناظم الاطباء). رجوع به آبنوس شود.

شیرایه. [یِ] (اِخ) دهی است از بخش کوچصفهان شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن. آب آن از نورود از سفیدرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیرایه. [یِ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۲۳۴ تن. آب آن از پلرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیراسپاری. [اِ] (اِخ) دهی است از بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۱۸۳ تن. آب از چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شیرافشان. [اَ] (نف مرکب) شیرافشانده. آنچه که شیر بپاشد. (فرهنگ فارسی معین). ||قطره‌ریز:

هوی‌هوی باد و شیرافشان ابر... مولوی.

شیرافکن. [اَ کَ] (نف مرکب) شیرافگن. شیراوژن. آنکه شیر را بر زمین افکند و از پای درآورد. (یادداشت مؤلف). کسی که شیر را هلاک می‌سازد و بر زمین می‌افکند. ||شجاع

و دلیر. (ناظم الاطباء). شیرانداز. کنایه از مردم قوی و پرزور. (آنندراج). شجاع. بسیار شجاع. سخت شجاع. (یادداشت مؤلف):

همه نامداران بر این هم‌سخن
که کاموس شیرافکن افکند بن. فردوسی.
ز خون چشیدن شیرافکنان آن دو سپاه
بسان مردم میخواره مست شد روباه. فرخی.
بدید کوشش رزم‌آوران دشمن را
شنید حملهٔ شیرافکنان شهرگشای. مختاری.
آهوی شیرافکن[1] ما گاو زرین زیر دست
از لب گاوش لعاب لعل‌سان انگیخته.
خاقانی.
تا بشنیدم کآهوی شیرافکن[2] من
ماتمزده شد چون دل بی‌مسکن من. خاقانی.
اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیرافکنی[3] بلکه بهرام گور. خاقانی.
بترس ارچه شیری ز شیرافکنان[4]
دلیری مکن با دلیرافکنان. نظامی.
شیردلی کن که دلیرافکنی
شیر خطا گفتم شیرافکنی[5]. نظامی.
به چشم آهوان آن چشمهٔ نوش
دهد شیرافکنان[6] را خواب خرگوش. نظامی.

– مریخ شیرافکن؛ مریخ افکنندهٔ شیر بمناسبت آنکه مریخ ستارهٔ جنگجویان و مظهر جنگ است:

عطارد کرده زاوّل خط جوزا
سوی مریخ شیرافکن تماشا. نظامی.

شیرافکنی. [اَ کَ] (حامص مرکب) صفت و حالت شیرافکن. بر زمین افکندن شیر. غالب آمدن بر شیر. ||کنایه است از شجاعت و دلیری و بیباکی و دلاوری. (یادداشت مؤلف):

به سرپنجه چو شیران دلیر است
بدین شیرافکنی یا رب چه شیر است.
نظامی.
به سرپنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجهٔ شیرافکنی هست. نظامی.
چو شد رُسته‌تر کار شمشیر کرد
ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد. نظامی.
دگربار در کارزار آمدند
به شیرافکنی در شکار آمدند. نظامی.

رجوع به شیرافکن شود.

شیرالبشر. [رُلْ بَ شَ] (اِخ) این صورت مضحک را صاحب برهان قاطع آورده و گوید کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است. صاحب آنندراج و ناظم الاطباء تبعیت از او کرده‌اند!! این صورت بی‌شک تصحیف سیدالبشر است. (یادداشت مؤلف). رجوع به سیدالبشر شود.

شیراملج. [اَ مُ لِ] (معرب، اِ مرکب) شیرآملج. معرب شیرآمله. (ناظم الاطباء). رجوع به شیرآملج شود.

شیرانجیر. [اَ] (اِ مرکب) لبن‌التین. مادهٔ شیری‌رنگ که در برگ و میوهٔ نارس انجیر هست و میوهٔ نارس انجیر و نیز برگ انجیر را چون در دیگ گوشت افکنند گوشت زود پزد و مهرا شود و چون گوشت را در میان برگ انجیر خوابانند ترد شود و زود کباب شود. (یادداشت مؤلف).

شیرانداز. [اَ] (نف مرکب) شیرافکن. آنکه شیر را بر زمین اندازد. ||کنایه از مردم دلیر و بهادر و شجاع است. (از برهان).

شیرانداز. [اَ] (نف مرکب) پستانی که پر از شیر باشد و از آن قطره‌قطره شیر بچکد. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از پستان پرشیر است. (آنندراج) (انجمن آرا).

شیراندازی. [اَ] (حامص مرکب) عمل شیرانداز. غالب آمدن بر شیر با مکر و حیله:

رو تو روبه‌بازی خرگوش بین
مکر شیراندازی خرگوش بین. مولوی.

||شجاعت و بهادری و دلیری. (ناظم الاطباء). توانایی و کاردانی و آشنایی به فن و رمز کارها.

شیراندام. [اَ] (ص مرکب) جوانی که دارای سینهٔ پهن و کمر باریک باشد. (از آنندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء):

باز دل برده ز من پرفن باتدبیری
شیراندام بتی نوچهٔ کشتی‌گیری.
میرنجات (از آنندراج).
کدام دل که نشد صید این سیه‌چشمان
فغان ز هند و غزالان شیراندامش.
سلیم (از آنندراج).

شیراوزن. [اَ / اُو زَ] (نف مرکب) شیراوژن. شجاع و دلیر و مردانه و باجرأت و پرزور. (ناظم الاطباء). رجوع به شیراوژن و شیرافکن شود.

شیراوژن. [اَ / اُو ژَ] (نف مرکب) شیرافکن. (صحاح الفرس). شیرافکن. آنکه با شیر بیاویزد. شیرکش. شیرزن. در شیراوژن، اوژن را بر وزن و معنی افکن نوشته‌اند و از آن اوژنید و اوژنیدن هم ساخته‌اند. (برهان و فرهنگ ناصری و غیره). اما به عقیدهٔ من کلمهٔ اوژن از مشتقات مصدر آویختن است که به معنی دست‌بگریبان شدن باشد و شیراوژن یعنی کسی که با شیر درمی‌آویزد. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از شجاع و دلیر و مردانه و باجرأت و پرزور است. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شیرافکن است که کنایه از مردم شجاع و مردانه باشد. (برهان):

همی خواندندش خداوند رخش
جهانجوی و شیراوژن و تاجبخش.
فردوسی.
یکی بانگ برزد به پیژن بلند
منم گفت شیراوژن دیوبند. فردوسی.
سپه را به نزدیک دریا بماند
به شیروی شیراوژن و خود براند. فردوسی.
یکی گفت بهرام شیراوژن است
که لشکر سراسر بدو روشن است. فردوسی.
چو پیروز شیراوژن آنجا رسید
نشان کردهٔ شاه ایران بدید. فردوسی.
به یک دست شیدوش جنگی بپای
چو شیروی شیراوژن رهنمای. فردوسی.
به شمشیر تیز ار سرش نفکنم
نه شیروی کین‌جوی شیراوژنم. اسدی.
لشکرکش و قلعه گیر و دشمن‌کش
پیل‌افکن و شاه گیر و شیراوژن. مسعودسعد.
ملک بوالفضل نصربن خلف فرزانه تاج‌الدین
که بزباید به نیزه تاج از شاهان شیراوژن.
عبدالواسع جبلی.
از آن چه به که مزین شود مرا دیوان
به مدح عترت کرار شیر شیراوژن. سوزنی.

رجوع به شیرافکن شود.

شیراوژن. [اَ ژَ] (اِخ) لقب جد بختیاربن شاه‌فیروز به نوشتهٔ تاریخ سیستان از اعقاب رستم فرخزاد و رستم زال بود. صاحب تاریخ سیستان در معرفی بختیار... گوید: بختیاربن شاه‌فیروزبن برزفری‌بن شیراوژن‌بن خدایگان‌بن فرخ... این رستم‌بن مهرآزاد... این رستم الاکبربن دستان‌بن سام‌بن نریمان‌بن کورنگ‌بن گرشاسب. (ص ۸).

شیربا. (اِ مرکب) (از: شیر، خوردنی + با، آش) شیربرنج و شله‌ای که از برنج و شیر پزند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). غذایی است که از شیر و برنج ترتیب دهند. آش شیر. شیربرنج. شیروا:

همی برد خوان از پس کدخدا
نهاد از برش کاسهٔ شیربا
از آن شیربا شاه لختی بخورد
چنین گفت پس با زن پایمرد. فردوسی.
نهاده بر او کاسهٔ شیربا
چه نیکو بدی گر بدی زیربا. فردوسی.

||دوراغ و شیر خفتهٔ مخلوط با شیر تازه. (ناظم الاطباء). ||بعضی گویند شیر یا شیری است که آنرا مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد و بعد از آن میوه‌های خشک در آن ریزند، و بعد از زمانی خورند. ||به معنی آش. (برهان).

شیرباز. (ص مرکب) از شیر بازکرده.

۱- در این شاهد به معنی اصلی نیز ایهام دارد.
۲- در این شاهد به معنی اصلی نیز ایهام دارد.
۳- در این شاهد به معنی اصلی نیز ایهام دارد.
۴- در این شاهد به معنی اصلی نیز ایهام دارد.
۵- در این شاهد به معنی اصلی نیز ایهام دارد.
۶- در این شاهد به معنی اصلی نیز ایهام دارد.

(یادداشت مؤلف):
مویم چو شیر گشت و شد از عمر شیرباز
کز یک گناه بازنگشتم به عمر سیر. سوزنی.
— شیرباز کردن؛ فطام. از شیر باز کردن. (یادداشت مؤلف):
پیرپرور دایهٔ لطف تو است آنکو نکرد
هیچ دانا را ز طفلی تا به پیری شیرباز.
سوزنی.

شیربازو. (ص مرکب) صاحب بازوی شیرانه. بسیار قوی و شجاع. (یادداشت مؤلف):
که‌این شیربازو گو پیلتن
چه مرد است و شاه کدام انجمن. فردوسی.

شیربام. (ص مرکب) شیرفام. شیری. ||قسمی مروارید به رنگ شیر. (یادداشت مؤلف): و منه [من اللؤلؤ] ما یشبه اللبن فیسمی شیربام. (الجماهر بیرونی). خیر الفیروزج الشیربام الاخضر الآسمانجونی العتیق. (جاحظ). (از مجلهٔ مجمع علمی دمشق ص ۳۳۱). و گویا معرب شیرفام باشد.

شیربان. (ص مرکب) نگهبان شیر. (ناظم الاطباء). شیروان. آنکه نگاهبان شیر است. (یادداشت مؤلف):
همی شد دوان[1] شیربان چون نوند
به یک دست زنجیر و دیگر کمند. فردوسی.
گاوچشم دلیر شوخ گشاد
چشم بر شیربان شیرآغال.
ازرقی (از انجمن آرا).
— شیربان‌باشی؛ منصبی به زمان ناصرالدین‌شاه، و دارندهٔ آن نگاهبان چند شیر بود. (یادداشت مؤلف).
||(اِ مرکب) در لغت ترکی به معنی گل سوسن گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فهرست مخزن الادویه).

شیربانگ. (ص مرکب) دارای بانگ شیر. که بانگی چون شیر دارد. ||(اِ مرکب) فرفره. بادفر. (یادداشت مؤلف). رجوع به فرفره شود.

شیربچه. [بَ چَ / چِ / بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچه‌شیر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). شیر خردسال. شبل. (یادداشت مؤلف). شبع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— امثال:
از شیر نزاید جز شیربچه. (یادداشت مؤلف).
||کنایه از پسر شجاع و دلیر. جوان که با کم‌سالی سخت باشجاعت و باجرأت باشد: نصر احمد سامانی را... برتخت ملک نشاندند به جای پدر، آن شیربچه ملک‌زاده‌ای سخت نیکو برآمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱). امیر محمود... آن شیربچه [مسعود] را به نان خوردن فروداورد و بسیار بنواخت و بسیار تجمل فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۹). تخت ملک پس از پدر مودود یافت و کینهٔ او این شیربچه بازخواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۳).
بر آن پیکر شیربچه شگفت
فروماند از دل نیایش گرفت. اسدی.
شیربچه[2] گر به زخم مور اجل رفت
پیل‌فکن شیر مرغزار بماناد. خاقانی.

شیربخ. [بَ] (اِ مرکب) شیربخس. بیخی زردرنگ که از هند و کشمیر آورند و دفع صفرا و بلغم کند، و شیربخشیر نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شیربخشیر شود.

شیربخت. [بَ] (اِ مرکب) روغن کنجد. (ناظم الاطباء). شیربخت: ده درمسنگ روغن گاو و ده درمسنگ روغن شیربخت تازه... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر قلیه خواهند تخت به آب پزند پس به روغن شیربخت تازه بریان کنند [گوشت گاو کوهی را] .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به شیرپخت شود.

شیربخس. [بَ] (اِ مرکب) شیربخ. شیربخشیر. (ناظم الاطباء). رجوع به شیربخشیر و شیربخ شود.

شیربخشیر. [بَ] (اِ مرکب) شیربخ. شیربخس. بیخی زردرنگ که از هند و کشمیر آورند و طبیعت آن گرم و خشک است. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از اختیارات بدیعی). نام دوایست هندی. (بحر الجواهر). و رجوع به شیربخ شود.

شیربوات. [بَ] (اِخ) دهی است از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان دارای ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. صنایع دستی زنان قالیبافی. راه آن اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیربرز. [بُ] (ص مرکب) شیرتن. شیرهیکل. که تنی قوی چون شیر دارد. (یادداشت مؤلف):
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز
از آن هر یکی کودکی شیربرز. فردوسی.

شیربرنج. [بِ رِ] (اِ مرکب) شله‌ای که از شیر و برنج سازند. (ناظم الاطباء). آش شیر. آش مرکب از برنج و شیر. شیربا. طعامی که از شیر و برنج پزند و بیشتر با شکر و شیره خورند. بهط. ابونافع. (یادداشت مؤلف). بهطة. (دهار):
چه لطیف است به صبحی قدح شیربرنج
در زمانی که کند دایه ز خوابت بیدار.
بسحاق اطعمه.
— شیربرنج بی‌نمک؛ کنایه است از آدمی سپیداندام لیکن غیرجاذب. (امثال و حکم دهخدا).
— ||گفتاری نارباینده. (امثال و حکم دهخدا).
— شیربرنج وارفته؛ سپیداندامی لخت و وارفته و نادلربا. (یادداشت مؤلف).

شیربلال. [بَ] (اِ مرکب) بلال یعنی ذرت که هنوز دانه‌ها سخت نکرده باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به بلال شود.

شیربوی. (ص مرکب) کودکی که دهان وی هنوز بوی شیر دهد. (ناظم الاطباء). بوی شیر دهنده. (یادداشت مؤلف). دارای بوی شیر:
همی می خورد با لب شیربوی
شود بیگمان زود پرخاشجوی. فردوسی.

شیربها. [بَ] (اِ مرکب) بهای شیر و قیمت شیر. ||انعامی که پس از بازگرفتن کودک از شیر به دایهٔ وی می‌دهند. (ناظم الاطباء). ||مزد دایگی و شیر که به کودک دهند: موسی را به وی [به مادر موسی] دادند [فرعون و زنش] و اقرار کردند که هر ماهی دویست دینار شیربها به او بدهند. (قصص الانبیاء). ||آنچه از قماش و زر و گوهر و سیم که در هنگام عروسی از خانهٔ داماد به خانهٔ عروس فرستند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از غیاث) (از برهان). پول نقدی که خانوادهٔ عروس از داماد گیرد:
اول بیار شیربهای عروس عقل
وآنگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان. خاقانی.
عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا
که عمر بیش‌بها دادمش به شیربها. خاقانی.
دختری این مرغ به آن مرغ داد
شیربها خواهد از او بامداد. نظامی.
طوفان درم به آسمان رفت
در شیربها سخن ز جان رفت. نظامی.
بر عروسیش داد شیربها
با عروسش ز بند کرد رها. نظامی.
||کابین. دست‌پیمان. مهر. صداق. صَدُقة. [صَ دُ قَ] .(یادداشت مؤلف).

شیربیم. (اِخ) دهی است جزء شهرستان کازرون، سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از چشمه. در نزدیکی آن معدن سنگ گچ وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شیرپا. (ص مرکب) تخت که پایهٔ شیر دارد. که از عاج بود. تخت که پایه‌های آن مانند پنجه‌های شیر ساخته شده باشد. (یادداشت مؤلف):
فرودآمد ز بام اندر سرایش
نشست اندر سریر شیرپایش.
(ویس و رامین).
ز تخت شیرپا اندرکشیدش
میان خاک و خاکستر کشیدش.
(ویس و رامین).

شیرپخت. [پُ] (اِ مرکب) روغن کنجد. (ناظم الاطباء). شیربخت: تن وی را به

۱ - ن‌ل: همی شد پیش.
۲ - در این بیت به معنی اصلی نیز ایهام دارد.

روغنی که اندر وی قبض نباشد چون روغن خیری و روغن شیر پخت تازه بمالند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گروهی گویند دو روز شکر سوده با روغن شیرپخت تازه می‌دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ص ۱۶۴). رجوع به شیرپخت شود.

شیرپلا. [پَ] (اِخ) محلی در دامنهٔ توچال مشرف بر تهران در شمال پس‌قلعه که آنجا را به مناسبت وجود آبشار دوشاخه، آبشار دوقلو نیز گویند. در این محل امروزه پایگاهی برای استراحت کوهنوردان و کسانی که به قلهٔ توچال صعود می‌کنند ایجاد کرده‌اند.

شیرپنجه. [پَ جَ / جِ] (اِ مرکب) پنجهٔ شیر. (یادداشت مؤلف). ||(ص مرکب) قوی‌پنجه. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) کفگیرک. ریش هزارچشمه. قسمی قرحه که با سوراخهای متعدد بر تن آدمی پدید آید، و در قدیم کشنده و بی‌علاج بود لیکن امروز این بیماری با پنی‌سیلین در هر مرحله که باشد درمان‌پذیر است. (یادداشت مؤلف).

شیرپنیر. [پَ] (اِ مرکب) قسمی نسیج ابریشمین که بیشتر در مازندران بافند. (یادداشت مؤلف). ||گیاهی از تیرهٔ روناس با ساقه‌های گستردهٔ خشن و گلهای خرد سپید. و در آن شیره‌ای است که چون به شیر زنند شیر ببندد از اینرو بدین اسم نامیده شده است، و در مزارع گندم به بهار بسیار دیده می‌شود. (یادداشت مؤلف). از تیرهٔ روناسیان است با ساقه‌های گسترده و خشن و گلهای کوچک سفید. شیرابه‌اش را چون به شیر بزنند آنرا منعقد می‌سازد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۵). این گیاه دارای خواص آرام‌کننده و ضد تشنج و ضد اسکوربو[1] می‌باشد. پمادی که با شیرهٔ این گیاه تهیه شود در دفع خنازیر و سودا و دیگر بیماریهای جلدی توصیه شده است. گیاه مذکور در اکثر نقاط ایران و آسیای صغیر و اروپا می‌روید. غالیون. علف پنیر. علف ماست. علف شیر. خیثره. بقلةاللبن. عاقداللبن. یوغورت‌اوتی. (از فرهنگ فارسی معین).

شیرپیکر. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب) شیربرز. شیراندام. صاحب پیکری شیرمانند. دارای پیکری چون شیر نیرومند و درشت. (از یادداشت مؤلف). ||کنایه از قوی و بسیار نیرومند و بزرگ. (یادداشت مؤلف):

دشمن سگ‌نهاد فعل‌سگی
بر شه شیرپیکر اندازد. خاقانی.

کاین شاهسوار شیرپیکر
روی عرب است و پشت لشکر. نظامی.

اگرچه شیرپیکر بود پرویز
ملک بود و ملک باشد گران‌خیز. نظامی.

||دارای تصویر شیر.
- شیرپیکر درفش؛ درفش شیرپیکر. اختر و عَلَمی که تصویر شیر بر آن باشد:

یکی شیرپیکر درفش بنفش
درفشان گهر در میان درفش. فردوسی.

به چنگ اندرون شیرپیکر درفش
بر آن غیبهٔ رنگ‌خورده بنفش. فردوسی.

دگر شیرپیکر درفشی به سام
بداد و سپهبدْش فرمود نام. اسدی.

- علم شیرپیکر؛ درفش شیرپیکر. اختری که بر آن عکس شیر باشد:

ز سایهٔ علم شیرپیکرت نه عجب
که‌لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم.
سعدی.

- گرزهٔ شیرپیکر؛ گرزی که همانند شیر ساخته شده باشد:

بر او حمله‌ای برد چون شیر مست
یکی گرزهٔ شیرپیکر بدست. نظامی.

شیرتپه. [تَ پَ] (اِخ) دهی است از بخش سرخس شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۷۰۰ تن. آب آن از قنات. صنایع دستی آنجا جوال‌بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرتو. [تَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فومن. سکنهٔ آن ۲۲۸ تن. آب آن از رودخانهٔ ماسوله. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیرج. [رَ] (معرب، اِ) معرب شیرهٔ فارسی. روغن کنجد. (آنندراج) (از برهان) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (ناظم الاطباء) (از بحر الجواهر). روغن کنجد. شیره. دُهْن‌الجلجلان. دهن‌السمسم. دهن‌الحل. (یادداشت مؤلف). به لغت رومی انطوف و به هندی تیلی و به سریانی شحادلیا گویند و به عربی دهن‌الحل و به فارسی روغن کنجد گویند. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرجاکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش سوادکوه شهرستان شاهی. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانهٔ تالار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرجامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) پستان زن و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان). پستان. (فرهنگ جهانگیری). ||آوندی که شیر در آن کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری).

شیرج‌التین. [رَ جُتْ تی] (ع اِ مرکب) آن است که انجیر را در آب بجوشانند و خوب مهرا کنند سپس صافی کنند، پس آن آب مصفا را بجوشانند تا به قوام آید. (یادداشت مؤلف).

شیرج‌محلهٔ بزرگ. [رَ مَ حَلْ لِ یِ بُ زُ] (اِخ) دهی است جزء شهرستان تنکابن. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرج‌محلهٔ کوچک. [رَ مَ حَلْ لِ یِ چَ / چِ] (اِخ) دهی است جزء شهرستان تنکابن. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرجوپشت. [پُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۷۰۲ تن. آب آن از حشمت‌رود. بقعهٔ قدیمی سیدعلی‌کیا و ۱۵ باب دکان و ماشین برنج‌کوبی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیرجه. [جَ / جِ] (اِ مرکب) (از: شیر، اسد + جه، از جهیدن) با جهشی چون جهیدن شیر. همانند جهش شیر. (یادداشت مؤلف). ||یکی از حرکات شنا. پرش در آب از جای مرتفع چنانکه سر و دستها که از دو سوی سر کشیده شده است نخست در آب فروشود.
- شیرجه رفتن؛ در اصطلاح زورخانه، نوعی ورزش باستانی. (یادداشت مؤلف).

شیرجی. [رَ جی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به فروش شیرج که روغن سمسم است و در بغداد هر کس به فروش آن اشتغال داشت او را شیرجی و شیرجانی نامند. (از لباب‌الانساب).

شیرجی. [رَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن اسحاق... شیرجی حنبلی بغدادی. از راویان بود و از عباس دوری و علی‌بن داود قنطری و جز آن دو روایت کرد و دارقطنی و جز وی از او روایت دارند. مرگ شیرجی به سال ۳۳۲ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از لباب الانساب).

شیرچنگ. [چَ] (ص مرکب) با چنگی همانند چنگ شیر. آنکه چنگال وی مثل شیر باشد. (ناظم الاطباء). صاحب چنگ مانند شیر. (فرهنگ لغات ولف). ||قوی‌چنگال. قوی‌دست. قوی‌پنجه:

فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ
چه بودت که دیگر شدستی به رنگ.
فردوسی.

اگر پیل‌زوری و گر شیرچنگ
به نزدیک من صلح بهتر که جنگ.
(بوستان).

شیرچنگال. [چَ] (ص مرکب) که چنگالی چون شیر دارد. (یادداشت مؤلف). شیرچنگ. رجوع به شیرچنگ شود.

شیرچهر. [چِ] (ص مرکب) که به صورت شیر باشد. که صورت شیر دارد:

همه کژدم‌وش و خرچنگ‌کردار
گوزن‌شیرچهر و گاوپیکر. ناصرخسرو.

شیرحاجی. (اِ مرکب) حصاری که بر دور

1 - Scorbut.

حصار درون باشد. دیوار مستحکم که گرد قلعه‌های جنگی کشند. (آنندراج). دیوار مستحکمی که گرد قلعه‌های جنگی کشند (در عهد صفویان و نادریان). (از فرهنگ فارسی معین): از دروازه بیرون آمده در پشت شیرحاجی خندق قرار گرفته. (تاریخ زند گلستانه). سه ضرب توپ که شش من و چهار من و سه من وزن گلولهٔ آنها بود در سر خندق متصل شیرحاجی برقرار. (تاریخ زند گلستانه).

حامی دین محمد حیدر خیبرگشاست
قلعهٔ شرع متین را شیرحاجی مرتضاست.
عبدالغنی قبول (از آنندراج).

ز حسن حسن موئه به تارپستان باش
بگیر اول از این قلعه شیرحاجی را.
محسن تأثیر (از آنندراج).

شیرحصار. [ح] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۹۴ تن. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرحصار. [ح] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد. آب آن از رودخانه. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرخاشاک. [رِ] (اِ مرکب) شیرخشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیرخشت شود.

شیرخان. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۹۰۰ تن. آب آن از قنات. صنایع دستی آنجا کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرخان. (اِخ) دهی است از بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۶۷۱ تن. آب آن از قنات. راه آن اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرخان. (اِخ) دهی است از بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ جامیشان. بنای امامزادهٔ آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیرخان. (اِخ) از سرداران سلاطین غور که در کالپور حکومت کرد. (حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص ۴۱۹). چهاردهمین از حکام بنگاله پس از سال ۶۵۹ هـ .ق. (یادداشت مؤلف).

شیرخان. (اِخ) یا شیرعلی‌خان لودی. مؤلف کتاب مرآةالخیال به سال ۱۱۰۲ هـ .ق. که تذکرهٔ شعراست به اضافهٔ مضامینی در بارهٔ فنون ادبی و تصوف و موسیقی و جغرافیا و عجایب جهان و جز آن. وی نثری مصنوع و متکلفانه دارد. (از یادداشت مؤلف) (از مقدمه و خاتمهٔ مرآت‌الخیال) (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۸۲۸).

شیرخان سوری. [نِ] (اِخ) مردی از طایفهٔ افغانان آریایی‌نژاد ساکن بین سند و پنجاب که در آغاز دوران صفویه به هندوستان حمله کرد و حکومتی ناپایدار تشکیل داد. (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۱۰). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۴ و ۶۲۶ شود.

شیرخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) شرابخانه. (آنندراج). به معنی میخانه است. (از غیاث):

گردش چشم یار را نازم
باد او شیرخانهٔ دل ما.
جلال اسیر (از آنندراج).

شیرخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) محلی که شیر (اسد) را در آن نگاه دارند. (یادداشت مؤلف). باغ وحش.

شیرخانه. [نَ] (اِخ) نام دیگر بلخ بامی. بلخ. (یادداشت مؤلف):

به فرخ‌ترین فال گیتی‌فروز
سپه راند از آمل شه نیمروز
سوی شیرخانه به شادی و کام
که خوانی ورا بلخ بامی به نام
به کالف شد از بلخ گاه بهار
وز آنجایگه کرد جیحون گذار. اسدی.

شیر خدا. [رِ خُ] (اِخ) شیر خدای. لقب حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ اسدالله. یکی از القاب حضرت علی کرّم اللّه وجهه. (غیاث) (از آنندراج). لقب که ایرانیان به علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام دهند، و آن ترجمهٔ اسدالله است. (یادداشت مؤلف):

تو به آواز چرا می‌رمی از شیر خدا
چون پی شیر نگیری و نباشی نخجیر؟
ناصرخسرو.

شیر خدای را چو مخالف شود کسی
هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش.
ناصرخسرو.

از علی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیر خدا هستت بیار. مولوی.

تا کی بود این گرگ‌ربایی بنای
سرپنجهٔ دشمن‌فکن ای شیر خدای. حافظ.

آری شیر خدا و شمشیر مصطفی (ص) را روا نباشد که تنها به قلعه‌ای رود. (نقض الفضائح ص ۱۱۸).

شیرخرما. [خُ] (اِمرکب) شیر و خرما. خرما و شیر. (ناظم الاطباء).

شیرخشت. [خِ] (اِ مرکب) شیره‌ای که از بعضی اشجار تراوش می‌کند و مسهل آرام و نیکوییست در اطفال. (ناظم الاطباء) (از غیاث). نباتیست طبی، از گیاهی که در کوه البرز و خراسان فراوان است به دست آید. نام طل است که بر سیه‌چوب افتد، و معرب آن شیرخشک است. (یادداشت مؤلف). اسم صمغ بعضی از اشجار بلاد هرات است و بهترین نوع آن سفید و شیرین و حبه‌های بزرگ است و استعمال دارویی دارد و برای تقویت باه و جگر و معده و دفع سرفه و تبهایی که از موارد رقیقه باشد نافع است و مسهل اخلاط رقیقه است ولی برای صاحبان قولنج مضر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). این «من» را در هرات از درختچهٔ کاروانکش در ایران از درختچهٔ دیگری به نام شیرخشت گیرند. (یادداشت مؤلف). شبنمی است که بر نوعی از درخت نشیند و آنرا گرفته در دواها بکار برند و مایل به شیرینی است، و بعضی گفته‌اند صمغی است که از درخت مخصوص گیرند، و حق آن است که در کوهستان هرات درختی است که آنرا کشیرو خوانند، و هم درختی است که آنرا کبیرو خوانند صمغی که از درخت کشیرو حاصل آید، پس از حذف کاف تازی و واو آنرا شیرخشت خوانند و آنچه از درخت کبیرو گیرند بعد از حذف کاف و واو از لفظ کبیرو آنرا بیرخشت نامند و عوام «ر» را به «د» بدل نموده بیدخشت گویند. و در بعضی کتب طبیه آمده که خوشت به معنی مطلق صمغ بود پس شیرخشت به معنی صمغ شیرماند بود بواسطهٔ سفیدی آن، و گفته‌اند خشت مرادف است با خشک و مؤید آن است که تازیان این دوا را لبن‌الجامد خوانند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ماده‌ای است که از ترکیب قندهای مختلف درست شده و درنتیجهٔ خراش وارد بر پوست برخی گیاهان از قبیل کاروانکش به دست می‌آید. از لحاظ ترکیب شیمیایی جزء منها محسوب می‌شود و در تداوی به جهت لینت یا به جای مسهل بکار می‌رود و چون طعمی مطبوع و شیرین دارد مورد توجه است. بهترین نوع آن شیرخشت خراسان و هرات است. در دیگر نقاط ایران نیز از گیاه گپ‌شیر، شیرخشت به دست می‌آورند به همین جهت آنرا به نام شیرخشت نیز نامیده‌اند. شیرخشک. شیرخاشاک. (از فرهنگ فارسی معین): از او [شهر هری] کرباس و شیرخشت و دوشاب خیزد. (حدود العالم).

گرمزاج تو بود سخت و درشت
بامدادی چند می‌خور شیرخشت.
یوسفی طبیب (از انجمن آرا).

- امثال:
شیرخشت می‌گیرند؛ ابرهای سفید بریده‌بریده در هوا پیدا شده است. (امثال و حکم دهخدا).

- شیرخشت شهری؛ شیرخشتی است که از گیاه گپ‌شیر گرفته میشود و مرغوبیت شیرخشت هراتی را ندارد. (فرهنگ فارسی

معین).
– شیرخشت هراتی؛ شیرخشتی است که از گیاه کاروان‌کش بدست آید و بهترین نوع شیرخشت است. (فرهنگ فارسی معین).
– شیرخشتی‌مزاج؛ نظرباز. (از امثال و حکم دهخدا).
– ||آنکه با همه کس تواند زیست. (امثال و حکم دهخدا).
– طبع شیرخشتی داشتن؛ با همه کس زیستن توانستن. (امثال وحکم دهخدا).
– ||در تداول عامه، متمایل به جنس نرینه بودن مرد.
– مثل شیرخشت؛ بدنی سرد بعد از بریدن تب. (امثال و حکم دهخدا).
||نام درختی[1] که در ایران من شیرخشت از آن گیرند. گونه‌ای از گپ‌شیر است که در مناطق خشک کوهستانی جنگلهای مرتفع شمالی ایران یافت می‌شود. در قوشخانه و هزاربند در ارتفاع ۲۴۰۰ گزی دیده شده است و آنرا گپ‌شیر، گوژدون‌چو، سیاه‌چوب، ارقی، ایرقی، چالقه، بجا، کرچوب، خرپنو، وجل، شویر، آره‌جورد، زبان‌گنجشک، ون و اراغی نیز گویند. (یادداشت مؤلف). سه گونهٔ آن در جنگلهای شمال و ارسباران یافت می‌شود و فارسی‌زبانان شیرخشت و ترک‌زبانان ارقی[2] یا ایرقی[3] می‌نامند، در کتول کرچوب[4]، در پل زنگوله خرپنو[5]، در آمل و کجور وجل[6] و در ارسباران چالقه[7] خوانده می‌شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۷۸). ||قسمی از نان. (از ناظم الاطباء).

شیرخشخاش. [خَ] (اِ مرکب) شیرهٔ خشخاش. تریاک. (ناظم الاطباء). افیون را گویند. (آنندراج).

شیرخشک. [خُ] (اِ مرکب) شیر که خشک کنند و به صورت گرد درآورند. رجوع به ترکیب شیرخشک در ذیل مادهٔ شیر شود. ||قسمی از شیرخشت. (ناظم الاطباء). شیرخشت. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (یادداشت مؤلف). شیرخشت، و آن شبنم‌مانندی است که در خراسان بر نوعی از درخت بید نشیند. (برهان). بیدخشت. کلمهٔ شیرخشک معرب شیرخشت است. (یادداشت مؤلف). به فارسی شیرخشت است و طبیعت وی گرم بود و بهترین آن بود که شقاق بود مانند صمغ. (از اختیارات بدیعی). رجوع به شیرخشت شود.

شیرخشم. [خَ] (ص مرکب) که چون شیر خشمگین است. سخت خشمگین و غضبنا ک. (یادداشت مؤلف).

شیرخند. [خَ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۳۲۴ تن. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرخنک. [رِ خُ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شیرهٔ خنک. داروهای چند که حرارت بنشاند با هم، چون تخم خرفه و تخم خیار و مانند آن. شیره‌ای که از کوفتهٔ تخم گشنیز و تخم خرفه و تخم کدو گیرند. (یادداشت مؤلف).

شیرخو. (ص مرکب) دارای خوی شیر. شیرخصلت. ||کنایه از شجاع و دلیر. (یادداشت مؤلف):

بدانست لشکر که او شیرخوست
به چنگش سرین گوزن آرزوست. فردوسی.

شیرخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) طفلی که هنوز شیر می‌خورد. (ناظم الاطباء). رضیع. شیرخواره. شیرخور. کودکی که هنوز از پستان مادر شیر خورد. کودک خرد. (یادداشت مؤلف). طفلی که شیر خورد. (آنندراج). رَضِع. (منتهی الارب):

پس آن پیکر رستم شیرخوار
ببردند نزدیک سام سوار. فردوسی.
اسیران رومی که آورده‌اند
بسی شیرخوار اندر او بوده‌اند.
فردوسی.
ز رنج و ز پروردن شیرخوار
ز تیمار وز گردش روزگار. فردوسی.
گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد.
فرخی.
خا ک پنداری به ماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار.
منوچهری.
به خوبیّ چهر و به پا کیّ تن
فروماند از آن شیرخوار انجمن. اسدی.
ز هر شاخی یکی میوه برآویخت
چو از پستان مادر شیرخواری. ناصرخسرو.
آدم به گاهوارهٔ او بود شیرخوار
ادریس هم به مکتب او گشت درسخوان.
خاقانی.
گشت ز پهلوی باد خا ک سیه سبزپوش
گشت ز پستان ابر دهر خزف شیرخوار.
خاقانی.
آنکه ترا دیده بود شیرخوار
شیر تو زهریش بود نا گوار. نظامی.
من که خوردم شکر ز ساغر او
شیرخواری بدم برابر او. نظامی.
یاد آرم چو شیر خوشگواران
فراموشم مکن چون شیرخواران. نظامی.
به گوری چون بری شیر از کنارم
که شیرینم نه آخر شیرخوارم. نظامی.
ای که وقتی نطفه بودی در شکم
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار. سعدی.
قصر نوشروان کجا ماند به کلبهٔ پیرزن
تخت کیخسرو کجا ماند به مهد شیرخوار.
قاآنی.

و رجوع به شیرخواره شود.
– شیرخوار شدن؛ شیر خوردن:

چو با سرکه سازی مشو شیرخوار
که با شیر سرکه بود نا گوار. نظامی.

– طفل شیرخوار؛ بچهٔ خرد که شیر مادر خورد. کودک شیرخوار. (یادداشت مؤلف):

چون پیر روزه‌دار برم سجده کو مرا
چون طفل شیرخوار عرب طوقدار کرد.
خاقانی.

رجوع به ترکیب کودک شیرخوار و طفل شیرخواره شود.
– کودک شیرخوار؛ بچهٔ خرد که شیر مادر خورد. (یادداشت مؤلف):

بدو گفت کاین کودک شیرخوار
ز من روزگاری به زنهار دار. فردوسی.
ز صندوق وز کودک شیرخوار
ز دینار وز گوهر شاهوار. فردوسی.
ببستند یک گوهر شاهوار
به بازوی آن کودک شیرخوار. فردوسی.

رجوع به ترکیب طفل شیرخوار و کودک شیرخواره شود.

شیرخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) آنکه یا آنچه شیر بیشه را بخورد. آنکه خون شیر را بخورد. آنکه شیر را بکشد:

چو روباه شد شیر جنگی چو دید
قوی خنجر شیرخوار علی. ناصرخسرو.

شیرخوارکلا. [خوا / خا کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. آب آن از رودخانهٔ تالار وُ چاه و آب‌بندان. سکنهٔ آن ۴۳۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرخوارگان. [خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) ج شیرخواره. (ناظم الاطباء). رجوع به شیرخواره شود.

شیرخوارگاه. [خوا / خا] (اِ مرکب) مؤسسهٔ وابسته به دستگاههای شهرداری یا دولتی یا مؤسسات خیریه که برخی کودکان شیرخوار را در آن نگاهداری می‌کنند. دارالرضاعه. (از یادداشت مؤلف).

شیرخوارگی. [خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) حالت طفلی که شیر می‌خورد. (ناظم الاطباء). رضاعت. رضاع. مصالحت. (یادداشت مؤلف). ملح. (منتهی الارب). رجوع به شیرخواره شود.
– سن شیرخوارگی؛ سن طفولیت. (ناظم

---

1 - Colononeaster.
2 - ergi. 3 - irgi.
4 - kurchob. 5 - xurpono.
6 - vujul. 7 - chalgu.

الاطباء).

شیرخواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) طفلی که شیر میخورد. (ناظم الاطباء). راضع. ملیح. (منتهی الارب). رضیع. شیرخوار. شیرخور. رضیعه. صبی. (یادداشت مؤلف):

یکی شیرخواره خروشنده دید
زمین را چو دریای جوشنده دید. فردوسی.
پس اندر همی رفت پویان دو مرد
که تا آب با شیرخواره چه کرد. فردوسی.
گر شیرخواره لالهٔ سرخ است پس چرا
چون شیرخواره بلبل کوهی زند صفیر.
منوچهری.
برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیرخواره به سرمای زمهریر.
منوچهری.
شیر خور و آنچنان مخور که به آخر
زو تشکیی چو شیرخواره ز پستان.
بوحنیفهٔ اسکافی.
پیر کز جنبش ستاره بود
گرچه پیر است شیرخواره بود. سنایی.
ای سنایی وارهان خود را که نازیبا بود
دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن.
سنایی.

دارا طفل بود شیرخواره پس پادشاهی بر خمانی که دختر بزرگتر بود قرار گرفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۵۴).

طفلی است شیرخواره بخشش که در لب او
ناهید را به هر دم پستان تازه بینی. خاقانی.
هر شیرخواره را نرساند به هفت‌خوان
نام سفندیار که ماما برافکند. خاقانی.
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت. مولوی.

رجوع به شیرخوار شود.
– طفل شیرخواره؛ بچه‌ای که از پستان مادر شیر خورد. کنایه از کودک خرد که نیک و بد امور درک نکند:

شیر عشقش چو پنجه بگشاید
عقل را طفل شیرخواره کند. عطار.

و رجوع به ترکیب کودک شیرخواره در ذیل همین ماده و طفل شیرخوار در ذیل مادهٔ شیرخوار شود.
– کودک شیرخواره؛ کودک شیرخوار. بچهٔ خرد که شیر خورد:

کودک شیرخواره تا نگریست
مادر او به مهر شیر ندارد. ابوسلیک گرگانی.
چنین گفت کای مهتر سرفراز
ز من کودک[1] شیرخواره مساز. فردوسی.
لباس کودکان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد.
فرخی.

رجوع به ترکیب طفل شیرخواره در ذیل همین ماده و نیز ترکیب کودک شیرخوار در ذیل مادهٔ شیرخوار شود.

شیرخواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) شیر خوردن. (فرهنگ فارسی معین). عمل شیرخوار. دوران شیر خوردن بچه. و رجوع به شیرخوار و شیرخواره شود.

شیرخوان. [خوا / خا] (اِخ) نام جایی که فریدون در آنجا بر ضحاک غالب آمد. (از فرهنگ لغات ولف) (ناظم الاطباء):

همی راند ازین گونه تا شیرخوان
جهان را چو این بشنوی پیر خوان.
فردوسی.
بدان کوه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بیداربخت. فردوسی.

شیرخور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) شیرخوار. (ناظم الاطباء). که شیر خورد. شیرخواره. شیرخورنده. مکنده به لب از پستان مادر:

شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون
دایه خورد آن خون ز لب شیرخور تو.
خاقانی.

و رجوع به شیرخوار و شیرخواره و شیر خوردن شود. ||در آذربایجان (مخصوصاً در خلخال) اختصاصاً به کرهٔ اسب و خرکه در سن شیرخوارگی است اطلاق می‌شود.

شیرخوران. [خُ] (اِخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از رودخانهٔ سردشت. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیر خورانیدن. [چـِ وَ / خُ دَ] (مص مرکب) شیر دادن به بچه و ارضاع کردن. (ناظم الاطباء). ملح: امغاد؛ شیر خورانیدن شیربچه را یا شیر خورانیدن کودک را. لَبْن؛ شیر خورانیدن کسی را. (منتهی الارب). رجوع به شیر خوردن شود.

شیرخورد. [خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) مخفف شیرخورده. ||شیرخوار. شیرخواره. شیرخور. کنایه از طفل که هنوز پا به سن نگذاشته است:

ز خفتان رومی و ساز نبرد
شگفتید از آن کودک شیرخورد.[2] فردوسی.

رجوع به شیرخوار و شیرخواره و شیرخور شود.

شیر خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مکیدن شیر. (ناظم الاطباء). رضع. (دهار). مکیدن شیر از پستان. رضاعت. خوردن طفل و جز او شیر را. (یادداشت مؤلف): ملج؛ شیر خوردن کودک. ملق؛ شیر خوردن شتربچه. (تاج المصادر بیهقی). دغل؛ شیر خوردن بزغاله. (دهار):

شیر خور و آنچنان مخور که به آخر
زو تشکیی چو شیرخواره ز پستان.
منوچهری.
گر برادر همچو حاتم شیر خورد
هر کجا مرغی است کی انجیر خورد. عطار.
طفل گیا شیر خورد، شاخ جوان گو ببال
ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند.
سعدی.

– امثال:
با هم شیر نخورده‌ایم. (امثال و حکم دهخدا).

شیر خوردنی. [اِ خوَرْ / خُرْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شیری که برای خوردن تهیه شده. (ناظم الاطباء).

شیرخورده. [خوَرْ دَ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از شیر خوردن. بچه‌ای که شیر از پستان مکیده است.
– شیر پاک‌خورده؛ طعنی قدح‌آمیز. (یادداشت مؤلف).

شیرخوره. [خوَ / خُ رَ / رِ] (نف مرکب) شیرخور. شیرخواره. شیرخوار: بچهٔ شیرخوره. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرخوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) شیرخواری. شیر خوردن. عمل و صفت شیرخور. رجوع به شیرخور شود. ||(اِ مرکب) ظرف برای خوردن شیر. ظرفی که در آن شیر ریزند خوردن را. آوند یا بطری که از آن شیر خورند. (یادداشت مؤلف).

شیرخون. (اِخ) نام پهلوانی منسوب به دربار زابل. (فرهنگ لغات ولف):

همی رفت پیش اندرون رهنمون
جهاندیده‌ای نام او شیرخون. فردوسی.

شیرخوی. (ص مرکب) شیرخو. دارای صفت و خصلت شیر. (یادداشت مؤلف): اسد؛ شیرخوی شدن. (دهار). رجوع به شیرخو شود.

شیر دادن. [دَ] (مص مرکب) شیر خورانیدن به بچه. شیر خورانیدن مادر یا دایه با پستان یا پستانک بچه را. ارضاع. رضاع. (یادداشت مؤلف). املاج. لبان. (منتهی الارب). تمهیق. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ارضاع: ملح؛ شیر دادن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). ملاج؛ شیر دادن کودک را با کودک دیگر. (منتهی الارب). ارغاث. (المصادر زوزنی) (یادداشت مؤلف) (تاج المصادر بیهقی). املاج؛ شیر دادن بچه. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی):

چنان است دادش که روباه پیر

۱ - ن‌ل: کودکی.
۲ - ولف به استناد همین بیت کلمهٔ «شیرخورد» را «از شیر بازگرفته» معنی کرده است.

نهد بچه را تا دهد شیر شیر. اسدی.

شیردار. (نف مرکب) شیربان. آنکه شیر (اسد) را نگه دارد. (یادداشت مؤلف):

شیردار آورد به میدانگاه
گردبرگرد صف کشند سپاه. نظامی.

شیرداران دو شیر مردم‌خوار
یله کردند بر نشانهٔ کار. نظامی.

شیرداری از آن میانه دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر. نظامی.

شیردار. (نف مرکب) آنکه شیر می‌دهد و شیر دارد. (ناظم الاطباء). لبینة. لبون. لبونة. (منتهی الارب). ||هر چیز که در آن شیر داخل کرده‌باشند. چنانکه نان و غیره. ||شیرمال (در تداول مردم قزوین). رجوع به شیرمال شود. ||دارندهٔ شیر. دارندهٔ شیره. گیاه که شیرهٔ سفید دارد. ||(اِ مرکب) مرکب از شیر (به معنی لبن) و دار (به معنی درخت با تنهٔ راست یا درخت مطلق)[1] نوعی از افرا که از آن مایعی چون شیر با مزهٔ مطبوع استخراج شود. از ۱۵۰۰ گزی تا ۲۶۰۰ گزی پراکنده است که در رودبار، درهٔ چالوس، نور، کجور و در اطراف رشت شیرگاه به این نام گفته می‌شود. و در گرگان، میان‌دره، زیارت، کتول، گرگان، علی‌آباد، رامیان، حاجیلر، آنرا بزبرگ و بزوالک نامند و در آستارا کَکم و کیکم، و در لاهیجان آج و اج، و در کلاردشت پلت خوانند و در بندرگز زیندار تسمیه کنند. و نیز نامهای کرب، کرف، کرکو، گندلاش، پلاس، کرکف، آقچه‌قین بدان دهند.

– گیاهان شیردار؛ یتوعات. (گالاوبا) (یادداشت مؤلف).

شیردارکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. آب آن از رود بابل. راه آن اتومبیلرو. سکنهٔ آن ۱۰۲۰ تن. صنایع دستی، بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی. گله‌داران تابستان به ییلاق سوادکوه و بندپی می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرداری. (اِخ) دهی است از بخش بهشهر شهرستان ساری. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. راه آن اتومبیلرو. صنایع دستی آنجا شال و کرباس بافی است. بنای معصومزادهٔ آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرداغ. (اِ مرکب) جامهٔ پیش‌باز آستین‌کوتاه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). ||بالش زین. (ناظم الاطباء).

شیردان. (اِ مرکب) آوند شیر. (ناظم الاطباء). ظرفی چون قوری که در آن شیر کنند و با چای آرند. ظرف برای شیر خوردن. ظرف شیرخوری. شیرخوری. شیردانی. (یادداشت مؤلف). ||شکنبهٔ بزغاله و گوسپند. (ناظم الاطباء).[2] چیزی است مثل کدو که گوسفندرا در بالای شکنبه می‌باشد و غیر از شکنبه است و آنرا کیاپزان پر از گوشت و برنج و مصالح کرده می‌فروشند، و به هندی چسته گویند که از آن شیر بسته می‌شود. (از آنندراج). قسمتی از شکمبهٔ گاو و گوسفند و غیره. شیردانی. (یادداشت مؤلف). گوسپند و غیره را غیر از شکنبه، بالای شکنبه چیزی باشد مثل کدو. (غیاث). در تداول گناباد خراسان به قسمت کوچکی متّصل به شکمبهٔ بره یا بزغاله اطلاق شود که از آن پنیرمایه یا مایهٔ پنیر سازند. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی). معدهٔ نشخوارکنندگان شامل چهار بخش است: شکنبه (سیرابی)، نگاری، هزارلا، شیردان. قسمت شیردان معدهٔ حقیقی نشخوارکنندگان است که دارای دیاستازها و غدد گوارشی و عصارهٔ معدی است (علت وجه تسمیه). سه قسمت دیگر معدهٔ این جانوران فاقد غدد گوارشی و دارای بافت پوششی مطبق‌اند. (از فرهنگ فارسی معین: نشخوارکننده):

دایه در کودکی به دامانش
شیردان داده جای پستانش.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

چو با او نشسته‌ست عاشق به خوان
نگنجیده در پوست چون شیردان.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

ترسم که شیردان بخودش پرده‌در شود
وین راز سر بمهر به عالم سمر شود.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).

در لب سفره سعی کن کز پی هم فروگزی
بر سر کله شیردان یک دو سه چار و پنج و شش.
بسحاق اطعمه.

روغنی کز پاچه گرد آورد پیر کله‌پز
کفچه کفچه بر تریت شیردان خواهم فشاند.
بسحاق اطعمه.

– شیردان برگشتن؛ از بعض ثقات شنیده شد که چون کسی با کسی نزاعی دارد می‌گوید: «برو وگرنه شیردانت را برمی‌گردانم». و در این صورت کنایه از واژگونه آویختن باشد و آن عبارت از تعذیب و شکنجه است، پس شیردان برگشتن لازم این باشد. (از آنندراج):

بر سر خوان چو جلوه گر گردد
شیردان طعام برگردد.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

– شیردان کسی را شکنبه کردن؛ تهدیدی به آزردن و مصدوم کردن سخت.

||در تداول خراسان جان‌دانه و یافوخ یعنی قسمت نرم بالای پیشانی کودک را نامند. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی).

شیر درختی. [رِ دِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کندر. (منتهی الارب). رجوع به کُندُر شود.

شیردره. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر. آب آن از چشمه و رودخانهٔ هرات. صنایع دستی آنجا شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیردل. [دِ] (ص مرکب) شجاع و دلیر و باجرأت. (ناظم الاطباء). کنایه از شجاع و دلیر است. (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان). که دل شیر دارد. سخت شجاع. بس شجاع. سخت باجرأت. (یادداشت مؤلف):

کدام‌است گفت از شما شیردل
که آید سوی نیزهٔ جان‌گسل. دقیقی.

بدانید کاین شیردل رستم است
بدین رزمگاه ازدرِ ماتم است. فردوسی.

ز من پاسخ این بد به اسفندیار
که‌ای شیردل مهتر نامدار. فردوسی.

گر آسوده گردد سرافشان کند
بسی شیردل را خروشان کند. فردوسی.

برو تیز و آن شیردل را بگوی
که‌ایدر ترا آمدن نیست روی. فردوسی.

یکی شیردل لشکر جنگجوی
همه سوی بیژن نهادند روی. فردوسی.

شیردوش. (نف مرکب) دوشندهٔ شیر. آنکه شیر دوشد. (فرهنگ فارسی معین).

– ماشین شیردوش؛ ماشینی که شیر را از پستان گاو و گوسفند بدوشد. (فرهنگ فارسی معین).

||(اِ مرکب) گاودوش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به همین عنوان شود.

شیردوشه. [شَ / شِ] (اِ مرکب) آوندی که در آن شیر می‌دوشند. (ناظم الاطباء). دلوج؛ تهی کردن شیردوشه را از شیر در کاسه. مدلجه؛ شیردوشهٔ چرمین بزرگ که بدان شیر به سوی کاسه‌ها نقل کرده شود. (از منتهی الارب).

شیردوغ. (اِ مرکب) شیر تازهٔ مخلوط با دوغ. (ناظم الاطباء).

شیرده. [دِهْ] (نف مرکب) انسان و یا حیوانی که شیر می‌دهد. (ناظم الاطباء). شیردهنده. (فرهنگ فارسی معین).

– پستان شیرده؛ پستانی که شیر داشته باشد. (ناظم الاطباء).

– گاو شیرده. رجوع به همین عنوان شود.

شیردهی. [دِ] (حامص مرکب) حالت شیر دادن. (ناظم الاطباء).

شیرریز. (نف مرکب) ریزندهٔ شیر. ||پستان پر از شیر. (ناظم الاطباء).

شیرزا. (نف مرکب) تولیدکنندهٔ شیر.

---

1 - Acer lactum.

2 - Caillette.

||داروئی که شیر را زیاد کند. شیرزاد. (از ناظم الاطباء). رجوع به شیرزاد شود.

شیرزاد. (اِ مرکب) گونه‌ای لیکن[1] که بر روی تنهٔ درختان دیگر میروید و ببزرگی یک نخود تا یک گردو میرسد و التصاق کامل به درخت پایهٔ خود دارد. گونه‌ای از آن در سیستان فراوان است و زنان بجهت ازدیاد شیر آن را میخورند (وجه تسمیه به همین مناسبت است). شیرزا. (فرهنگ فارسی معین).

شیرزبان. [زَ] (ص مرکب) کسی که گفتار وی آهسته و ملایم باشد[2]. (ناظم الاطباء).

شیرزج. [زَ] (اِ مرکب) شیر خفاش. (ناظم الاطباء). شیری که از پستان خفاش برآید. شیر شبکور. شیر مرغ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پاورقی شیرزق شود.

شیرزده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کودکی که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده و ضعیف مانده باشد. (ناظم الاطباء). کودکی که بهنگام شیرخوارگی کم شیر خورده و لاغر و نزار شده باشد. ج، شیرزدگان. (فرهنگ فارسی معین). ||آنکه بسبب بسیار خوردن شیر، از آن زده و نفور شده باشد.

شیرزق. [زَ] (فارسی یا نَبَطی، اِ) مدفوع و ادرار خفاش (شبکور). بمقدار زیاد در امکنه‌ای که این حیوان (خفاش) میزید وجود دارد (شیزرق نیز آمده است). (از دزی ج ۱ ص ۸۱۰)[3]. رجوع به شیزرق شود.

شیرزن. [زَ] (اِ مرکب) زن دلیر و بی‌باک. (فرهنگ فارسی معین). ||شیر ماده، مقابل شیر نر. (ناظم الاطباء).

شیرزن. [زَ] (نف مرکب) کشندهٔ شیر. (ناظم الاطباء). زنندهٔ شیر.

شیرزنه. [زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) چوبی که بدان ماست را میشورانند تا مسکه آرد. (ناظم الاطباء). ||خمرهٔ کره گیری. (فرهنگ فارسی معین).

شیرزور. (ص مرکب) با قوت و زور مانند شیر. (ناظم الاطباء).

شیرزور. (اِخ) از القاب بهرام گور است. (ناظم الاطباء).

شیرزه.[4] [زَ / زِ] (اِ مرکب) هر حیوان سبع و درنده. ||قوت و نیرو و زور. (ناظم الاطباء).

شیرزهره. [زَ رَ / رِ] (ص مرکب) شجاع و دلیر مانند شیر. (ناظم الاطباء).

شیرستان. [رِ] (اِ مرکب) محل شیران و منزل و مأوای شیران. بیشه و جائی که در آن شیر فراوان باشد. (ناظم الاطباء).

شیرسگ. [سَ] (اِ مرکب) سگ چالاک و پرزور. (فرهنگ فارسی معین). سگی که خرگوش میگیرد و شکار میکند. (ناظم الاطباء):

شیرسگی داشت که چون پو گرفت
سایهٔ خورشید بر آهو گرفت.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۰۲).

شیرسوار. [سَ] (اِ مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از آفتاب، به اعتبار اینکه برج اسد خانهٔ اوست. (فرهنگ فارسی معین).

شیرشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، جسور شدن. جرأت یافتن. (فرهنگ فارسی معین).

شیرشکار. [شی شِ] (نف مرکب) متهوّر و باجرأت. (ناظم الاطباء). ||شکارکنندهٔ شیر. آنکه شیر را صید کند. ||کنایه از دلیر. شجاع. (فرهنگ فارسی معین):

در بزم درم‌باری و دینارفشانیست
در رزم مُبارزشکر و شیرشکاریست.
فرخی (دیوان ص ۲۲).

شیرشکر. [شی شَ کَ] (اِ مرکب) قسمی از ابریشم. ||عطوفت و محبت و دوستی. (ناظم الاطباء).

شیرشکر. [شی شِ کَ] (نف مرکب) شیرشکار. شکرنده و شکارکنندهٔ شیر. کنایه است از دلیر و شجاع.

شیرشکری. [شی شَ کَ] (ص نسبی) پارچه‌ای است ابریشمین به رنگ سفید یا نخودی، که بر آن با ابریشم قهوه‌ای یا زرد تیره سوزن‌دوزی شده‌باشد. رجوع شود به مقالهٔ «عمامهٔ شیر و شکری»[5] نوشتهٔ یحیی ماهیار نوابی در مجموعهٔ مقالات ج ۱ ص ۲۶۴.

شیرصولت. [صَ / صُو لَ] (ص مرکب) که صولت شیر دارد. که همچون شیر حمله کند. کنایه از سخت شجاع و دلیر. (از یادداشت مؤلف).

شیرطاقی. (حامص مرکب) طاق بودن چون شیر در شجاعت. (یادداشت مؤلف). غرور و تکبر و عجب. (ناظم الاطباء):

به شیرطاقی خود غره‌ای نمی‌ترسی
ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ.
نجیب‌الدین جرفادقانی (از آنندراج).

||ترسوئی و بیدلی. (ناظم الاطباء). ||کنایه از مردم صاحب‌غرور و بیدل باشد. (آنندراج). ||لفظ شیرطاقی در فرهنگ شعوری به معنی بی‌دل و متفرد بودن آمده و به بیت بالا از نجیب جرفادقانی تمسک نموده و مطابق آن است قول صاحب بهار عجم و خان‌آرزو. و نیز در سراج اللغة بمعنی منفرد و بی‌بدل گفته و اینکه در برهان به معنی صاحب‌غرور و بیدل واقع شده در هیچ یکی از کتب لغت نیست و با کتب مذکوره منافاتی دارد چنانکه از ماسبق ظاهر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

شیرطالع. [لِ] (ص مرکب) مسعود. جوانبخت. آنکه طالعش در برج اسد است. (یادداشت مؤلف):

منم گاودل تا شدم شیرطالع
که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیرطالع بلرزم چو خوشه
که از شیر ترسد دل هر شجاعی. خاقانی.

شیرعلی. [عَ] (اِخ) از شعبات طایفهٔ جاکی از تیرهٔ لیراوی، از طوایف کوه گیلویهٔ ایران و گویا سابقاً مرکب از هزار خانواده بوده با طایفهٔ شهرویی که شعبه‌ای از آن است در ۱۲۵۶ هـ.ق. از فارس متواری شده و به طرف رامهرمز و عربستان و شوشتر رفته‌اند. چندی بعد ولایت فارس تیره‌های شیرعلی را به کوه‌گیلویه آورده در محل بوالفریس سکنی دادند تا بعد از چندی مجدداً به اطراف پراکنده گردیدند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ج ۳ ص ۸۹).

شیرعلی. [عَ] (اِخ) یازدهمین از خانان خوقند از حدود ۱۲۵۶ تا ۱۲۶۱ هـ.ق. (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ فارسی معین).

شیرعلی. [عَ] (اِخ) یا شیرعلی‌خان. سومین از خاندان بارکزایی (افغانستان). (جلوس ۱۲۸۰ هـ.ق. خلع توسط انگلیسیان ۱۲۹۶ هـ.ق.). (از فرهنگ فارسی معین).

شیرعلی. [عَ] (اِخ) یا شیرعلی‌خان لودی. مؤلف کتاب «مرآت‌الخیال» که تذکرهٔ شعراست و بحثی در فنون ادبی دارد و تألیف آن به سال ۱۱۰۲ هـ.ق. پایان یافته و به سال ۱۳۲۴ هـ.ق. در بمبئی به سعی و اهتمام خان صاحب میرزا محمد ملک‌الکتاب شیرازی چاپ شده است. رجوع به مقدمه و خاتمهٔ مرآت‌الخیال شود.

شیرغازی. (اِخ) بیست‌ویکمین از خانان اوزبک خیوه (از ۱۱۲۷ تا هزار و یکصد و چهل و اندی هـ.ق.). (یادداشت مؤلف).

شیرغان. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۳۱۵ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرغلط. [غَ] (اِ مرکب) فنی از کشتی‌گیری. (از ناظم الاطباء). نام داو از کشتی که چون حریف را بر زمین بیندازند دست و پا و شکم خود را بطوری بر زمین

---

1 - Lecanore.

۲ - این کلمه و معنی آن در جای دیگر دیده نشد.

۳ - در ناظم الاطباء به معنی شیر خفاش، و صورت دیگر آن را شیرزج داده است. در فرهنگ فارسی معین نیز در ذیل شیرزج به معنای شیری که از پستان خفاش برآید و شیر شبکور و شیر مرغ معنی شده است.

۴ - ظ. دگرگون‌شدهٔ شرزه است.

۵ - در مقالهٔ مزبور آمده است: «اصل این نام بایستی شیرشکری باشد».

می‌چسباند که هرچند حریف زور کند پشت این کس بر زمین رسانیدن نتواند، چه شیر اصلاً به پشت نمی‌خوابد. (غیاث) (آنندراج):

شیر غلطنده ز زور بت سیمین‌تن ما
شیرغلط است فن دلبر شیرافکن ما.
میرنجات (از آنندراج).

شیرفام. (ص مرکب) شیری‌رنگ. به رنگ شیری. (یادداشت مؤلف). ||شیربام. قسمی از فیروزه که رنگ شیر دارد و آنرا لبنی نیز نامند. فیروزج. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیربام شود.

شیرفروش. [فُ] (نف مرکب) لبان. فروشندهٔ شیر. که شیر فروختن پیشه دارد. لبناتی. (یادداشت مؤلف). فامی. (منتهی الارب).

شیرفروشی. [فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل شیرفروش. ||(اِ مرکب) دکان شیرفروش. (فرهنگ فارسی معین).

شیرفش. [فَ] (ص مرکب) شیرمانند. (ناظم الاطباء). شیردیس. (لغت فرس اسدی). کنایه است از شجاع و دلیر:

بیارم یکی لشکر شیرفش
برآرم شما را سر از خواب خوش. فردوسی.
چنین گفت کاین کودک شیرفش
مرا پرورانید باید به کش. فردوسی.
بدو گفت کای خسرو شیرفش
به مردی مگردان سر خویش کش. فردوسی.
سپاهی که دیدند کوپال اوی
بر و مغفر و شیرفش یال اوی. فردوسی.
برفتند با دست کرده به کش
بزرگان اسب‌افکن و شیرفش. فردوسی.
کهار کهانی بدان جایگاه
گوی شیرفش با درفشی سیاه. فردوسی.
میان اندرون ارفش شیرفش
سوی نیو و توپال شد کینه کش. اسدی.

شیرفهم کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، جزءبجزء توضیح دادن و روشن ساختن موضوع. به مزاح، بجای خرفهم کردن. به کنایه، خرفهم کردن. (یادداشت مؤلف). فهماندن با رنج و زحمت (به معنی خرفهم کردن، منتهی به لسان مؤدب‌تر): «پس از دو ساعت گفتگو مطلب را به او شیرفهم کردم». (فرهنگ فارسی معین).

شیرقه. [قَ / قِ] (اِ) رنگی از رنگهای اسب. (یادداشت مؤلف).

شیرقهوه. [قَ‌هْ وَ / وِ] (اِ مرکب) قهوهٔ دم‌کردهٔ آمیخته با شیر. شیر آمیخته به قهوهٔ مایع. شیر ممزوج به قهوه. (یادداشت مؤلف). ||رنگی چون رنگ شیر ممزوج به قهوه. (یادداشت مؤلف).

- شیرقهوه‌ای؛ رنگی به رنگ شیر ممزوج با قهوه. به رنگ شیر آمیخته با قهوه. (یادداشت مؤلف).

شیرک. [رَ] (اِ مصغر) مصغر شیره که نوعی از شراب است. (ناظم الاطباء). شراب. ||شیره. عصاره. ||شیرهٔ تریاک. (فرهنگ فارسی معین).

شیرک. [رَ] (اِ مصغر) مصغر شیر، یعنی شیر کوچک. (ناظم الاطباء). أُسَید. شیربچه. (یادداشت مؤلف). ||اجری و دلیر و پر دل و جرأت. (ناظم الاطباء). دلیر و جری (با لفظ ساختن و شدن و کردن مستعمل است). (از آنندراج).

- شیرک ساختن؛ دلیر ساختن کسی را. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ شیرک کردن شود.

شیرک. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۳۷۱ تن. آب آن از قنات. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرکا. (اِ) شیرگا. این نام را در نور به سیره‌آ کرناتا[1] دهند. (یادداشت مؤلف). درختچه‌ای است که در درهٔ شهرستانک و در مرز فوقانی جنگلهای نور و به نام شیرکا در نور خوانده می‌شود. (جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۸۰).

شیرکاکائو. [ءُ] (اِ مرکب) شیر آمیخته با کاکائو. کاکائوی دم‌کردهٔ آمیخته با شیر. (یادداشت مؤلف).

شیرکان. (اِخ) دهی است از بخش سلوانا از شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۴۵ تن. آب آن از چشمه. صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیرکبوت. [کَ] (اِخ) شیرکبود. نام قلعه‌ای واقع بر تلی در صحرای مغان. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرکبود شود.

شیرکبود. [کَ] (اِخ) شیرکبوت. نام قلعه‌ای در موقان. گروهی از مغول شبانه بر خیمه و خرگاه سلطان جلال‌الدین در آن قلعه تاختن آوردند امّا سلطان به سوی نهر ارس گریخت و جان بدربرد ولی سپاهیان او از قلعه یکسره پرا کنده‌گردیدند. (تاریخ مغول ص ۱۳۷).

شیرکپی. [کَ پِ پی] (اِ مرکب) قسمی از بوزینهٔ شبیه به شیر. در شاهنامه داستانی راجع به یک شیرکپی که به دست بهرام چوبینه کشته شده است آمده:

شدند از بد شیرکپی هلاک
برانگیخت زین بوم آباد خاک. فردوسی.
همی شیرکپی برد دخترم
بگویم تنگی شود گوهرم. فردوسی.
یکی شیرکپیش خواند همی
دگر نیز نامش نداند همی. فردوسی.

شیرکجان. [رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به قصرشیرین میان کرند و حریر واقع در ۶۷۱هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شیرکچی. [رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) خادم شرابخانه. (ناظم الاطباء). صاحب میخانه. ||صاحب شیره‌خانه. (فرهنگ فارسی معین).

شیرکچی‌خانه. [رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) شیرکخانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرکخانه شود.

شیرکخانه. [رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) میخانه. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ||شیره کش‌خانه. شیره‌خانه. آنجای که در آن شیرهٔ تریا ک کشند. (یادداشت مؤلف).

شیرکده. [کَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش رودبار شهرستان رشت. آب آن از چشمه‌های محلی. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن که زمستان برای تأمین معاش به گیلان می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیرکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه به معنی تشجیع کردن و برانگیختن است. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیر شدن شود.

شیرکش. [کُ] (نف مرکب) شیرکشنده. کشندهٔ شیر. آنکه شیر را بشکند و بکشد. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از باجرأت و متهور و شجاع و دلیر. (یادداشت مؤلف):

کشان دُمّ بر پای و بر یال بش
سیه‌سم و کفک‌افکن و شیرکش. فردوسی.
امیر یوسف گرگ‌افکن است و شیرکش است
ز گرگ و شیر بجان رسته بود رستم زال. فرخی.
کنون خسرو شیرکش خوانمت من
که‌این نام بر تو نباشد مزور. فرخی.

||(اِ مرکب) کبوتر. (ناظم الاطباء).

شیرکش. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کشکان. ساکنان از طایفهٔ شاهوند هستند و در زمستان ییلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیرک شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) دلیر گشتن و باجرأت شدن. (ناظم الاطباء). دلیر و چیره شدن. (آنندراج) (غیاث). جری گردیدن. جری گشتن. به واسطهٔ ندیدن مقاومتی بر قوت و نیروی خود فریفته و بالان شدن. بغلط خود را قوی شمردن. نظیر چشته‌خور شدن. مسته‌خوار شدن. چشته‌خوار شدن. کریز خورده شدن. (یادداشت مؤلف):

ز افتادن او دلیرک شدم
چو روبه شد او بنده شیرک شدم.
یحیی کاشی (از آنندراج).

شیرکشور. [کِ شْ وَ] (اِخ) این قراجورین. به

1 - Spiraea Crenata.

نوشتهٔ صاحب کتاب خزاین‌العلوم مؤسس و بنیان‌گذار شهر بخارا.
محل بخارا پیش از ساختن شهر آبگیر بود... مردم از هر سوی و از سوی ترکستان آمدند و این سرزمین را آباد کردند و در آن آب و درختان بسیار یافتند و شکارگاه بود و مردم نخست در خیمه زیستند و سپس سرایها ساختند و کسی را که نام او «ابروی» بود به امیری خویش برگزیدند. در آن زمان شهر بخارا هنوز نبود ولی روستاهای آن آباد بود... چون روزگاری بگذشت ابروی نیرو یافت و بیدادگری پیش گرفت چنانکه مردم را دیگر یارا نماند و دهقانان و توانگران از آن دیار بگریختند... و آن کسان که به بخارا مانده بودند زی مهتران خود کس فرستادند و داد خواستند از ابروی. امیر بخارا و آن مهتران و دهقانان بسوی پادشاه ترک رفتند که «قراجورین» نام داشت و از بزرگی او را «بیاغو» لقب کرده بودند و از وی فریاد خواستند. بیاغو پسر مهتر خویش را که «شیرکشور» نام داشت با سپاهی بسیار بفرستاد. چون شیرکشور را این دیار خوش آمد به نزد پدر نامه کرد این سرزمین را بخواست و دستوری جست تا به بخارا باشد و بیاغو آن دیار به وی بخشید. شیرکشور کس به حموکت فرستاد و آن کسان را که از بخارا گریخته بودند با زن و فرزند بازگردانید... شیرکشور شهرستان بخارا را بساخت و دیه «ماستین» و «سقمتین» و «سمتین» و «فرب» نیز بساخت و بیست سال فرمان راند. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۶۱ - ۶۳).

شیرک کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) شیرک ساختن. دل دادن و دلیر کردن و مستولی ساختن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج). ایساد. تجری دادن. (یادداشت مؤلف):

به خون غمزهات عشوه را کرده شیرک
ثواب شهید تو چشمک بهایت.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به شیرک شدن شود.

شیرکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر. آب آن از چشمه و رودخانه. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از آلش‌رود. تابستان چند خانوار به ییلاق یالرود می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش چهاردانگه شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۳۳۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. راه آن ماشین‌رو. صنایع دستی زنان آنجا شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرکلان. [ ] (اِ مرکب)[1] گیاهی است. (یادداشت مؤلف).

شیرکن. [کَ] (ص مرکب) گوسفند یا بزی که در خردی اخته کنند فربهی را. (یادداشت مؤلف).

شیرکوک. (اِ مرکب) پوست افتاده از مار کلان. (ناظم الاطباء).

شیرکوه. (اِخ) دهی است از بخش رودبار شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۸۱۲ تن. آب آن از چشمه‌های محلی. حمام و سه باب دکان دارد و روی ارتفاعات (۴هزارگزی) آن آثار دو قلعهٔ خرابهٔ قدیمی به نام کول و چهل‌گزچال دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). ||نام کوهی میان رودبار و رشت. (یادداشت مؤلف).

شیرکوه. (اِخ) قلهٔ مهم کوههای غربی یزد. به ارتفاع ۳۶۶۰ گز. (از جغرافیای طبیعی کیهان). نام کوهی به یزد. (یادداشت مؤلف). کوهی است در جنوب غربی یزد که قلهٔ آن ۴۰۷۵ گز ارتفاع دارد. وجود همین کوه سبب شده است که در کنار دشتی سوزان و بی آب و علف، یزد و اطراف آن آب و هوایی بسیار خنک و مطبوع داشته باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

شیرکوه. (اِخ) مکنی به ابوحارث و ملقب به ملک المجاهدین یا ملک منصوربن شاذی‌بن مردان عم صلاح‌الدین ایوبی حکمران حمص (از ۵۸۱ هـ.ق.). (یادداشت مؤلف).

شیرکی. (اِ) چارپایی چینی که دارای بدنی زرد و دهان سیاه می‌باشد. (ناظم الاطباء). ||قسمی از پوشاک اسب که به رنگ این حیوان باشد. (ناظم الاطباء). در اصطلاح اصطبل (در یراق اسب). کفل‌پوش اسب. (یادداشت مؤلف):

دامن ابریکیّ شیرکی
هست چون این لاجوردی دایره. نظام قاری.

شیرگ. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۳۲۶ تن. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرگ. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۳۲ تن. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرگ. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۷۱۰ تن. آب آن از قنات. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرگا. (اِ) شیرکا. درختچه‌ای است که در درهٔ شهرستانک و هم در حد اعلای جنگل نور موجود است و نام شیرگا در نور بدان دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرکا شود.

شیرگام. (ص مرکب) که گام چون شیر دارد. که‌گام چون شیر بردارد. کنایه از متهور و بیباک و دلیر. (یادداشت مؤلف):

شیرگام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد
بیردو آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز.
منوچهری.

شیرگاه. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سوادکوه شهرستان شاهی. این دهستان در جنوب شاهی و طول درهٔ تالار واقع است و راه‌آهن شمال از وسط آن می‌گذرد. مرکز دهستان قصبهٔ شیرگاه است و شمارهٔ دیه‌های آن ۲۰ است و مهمترین آنها عبارتند از: برنجستانک، کلیج‌خلیل، بورخیل، بشل. محصول عمدهٔ دهستان برنج و غلات و نیشکر و توتون و سیگار و شغل عمدهٔ اهالی زراعت و تهیهٔ زغال چوب می‌باشد و زغال چوب اهالی شاهی بیشتر به وسیله سکنهٔ این دهستان تهیه می‌گردد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرگاه. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ تالاررود و جز آن. اولین ایستگاه از شاهی و تهران و کارخانهٔ قیراندود و تقطیر چوب و دبستان و شعبهٔ جنگلبانی و پاسگاه نگهبانی و ادارهٔ املاک و دفتر پست و متجاوز از پنجاه باب دکان دارد و مرکز حوزهٔ ۸ آمار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرگاه. (اِخ) نام ایستگاه نوزدهم راه‌آهن شمال میان زیراب و شاهی در ۳۱۴هزارگزی تهران که در قصبهٔ شیرگاه قرار دارد. (یادداشت مؤلف).

شیرگرم. [گَ] (ص مرکب) هر مایعی که فاتر و نیم‌گرم باشد. (ناظم الاطباء). نیم‌گرم و معتدل. (از آنندراج). به گرمی شیر آنگاه که دوشند. وِلَرْم. فاتر. ملایم. نه گرمی گرم و نه سردی سرد. مهد. فاتره. ملول[2]. (یادداشت مؤلف): پیوسته به آب شیرگرم با روغن بابونه و روغن شست تکمید می‌کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گفت آبش ده ولیکن شیرگرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم. مولوی.

شیرگل. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن.

---

1 - Acanthophylum squarrosum.
2 - Tiède.

آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شیرگنجشک. [گُ جِ] (اِ مرکب) ورکاک که پرنده‌ای است بزرگ و مردارخوار. (منتهی الارب) (برهان). کزنه. ستوچه. (زمخشری). کرکسه. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی باز شکاری کوچک‌قامت که گنجشک و دیگر پرندگان کوچک را شکار کند و آن یکی از گونه‌های باشه است. شقراق. (از فرهنگ فارسی معین). صرد. (دهار) (زمخشری) (منتهی الارب). مرغی است که شکار گنجشک کند، و این مجاز است و به انجیرخور معروف است. (آنندراج) (انجمن آرا):

شکار شیرگنجشک آمد انجیر
نمیرد چون ز پستان می‌خورد شیر.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرگی. [رَ / رِ] (ص نسبی، اِ) نوعی خرما در شهداد. (یادداشت مؤلف). ||کسی که به کشیدن شیرهٔ تریاک عادت کرده. (فرهنگ فارسی معین). شیره‌ای.

شیرگیا. (اِ مرکب) گیاهی که چون آنرا بشکنند شیرهٔ سپیدی مانند شیر از وی برآید و در بهار بکارند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری).

شیرگیاه. (اِ مرکب) همان شیرگیاست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به شیرگیا شود.

شیرگیر. (نف مرکب) آنکه شیر را بگیرد و شکار کند. آنکه با شیر درآویزد و بدو پیروز گردد. (از یادداشت مؤلف). ||شجاع. سخت شجاع. سخت دلیر و شجاع. بسیار دلیر. (یادداشت مؤلف):

چه جویی نبرد یکی مرد پیر
که‌کاوس خواندی ورا شیرگیر. فردوسی.

برفت از پس رستم شیرگیر
ببارید بر لشکرش گرز و تیر. فردوسی.

ز دارای داراب‌بن اردشیر
سوی قیصر اسکندر شیرگیر. فردوسی.

متم گفت گردافکن و شیرگیر
کمند و کمان دارم و گرز و تیر. فردوسی.

که آن روز افکنده بودند تیر
سیاوش و گرسیوز شیرگیر. فردوسی.

گمانی نبردم که از اردشیر
یکی نامجوی آید و شیرگیر. فردوسی.

در او مجلس ماهرویان مجلس
در او خانهٔ شیرگیران لشکر. فرخی.

آگهی‌شان نه زآهنین‌جگری
شیرگیری و اژدهاشکری. نظامی.

چون صبح به مهر بی‌نظیر است
چون مهر به کینه شیرگیر است. نظامی.

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خارسنگ. نظامی.

شیرگیری ولیک نز مستی
شیرگیری به اژدهادستی. نظامی.

شیرگیر از خون نرّه شیر خورد
تو بگویی او نکرد آن باده کرد. مولوی.

سوی خرگوشان دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر. مولوی.

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده گشتی چو روباه پیر.
سعدی (بوستان).

جوانان پیل‌افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر. سعدی (بوستان).

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر.
سعدی (بوستان).

هر درخت کهن که دیدی به زور سرپنجهٔ شیرگیر از بیخ برکندی. (گلستان).

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود. حافظ.

عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین.
حافظ.

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم. حافظ.

- گو شیرگیر؛ پهلوان سخت دلیر و شجاع. یل شیرگیر. (از یادداشت مؤلف):

چنین داد پاسخ مر او را هجیر
که شاید بُدن کآن گو شیرگیر. فردوسی.

سپهدارشان اردشیر دلیر
که بد پور بیژن گوی شیرگیر. فردوسی.

- یل شیرگیر؛ پهلوان سخت شجاع و دلیر. (یادداشت مؤلف):

بهار و تموز و زمستان و تیر
نیاسود هرگز یل شیرگیر. فردوسی.

ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر
که شد ساخته بر یل شیرگیر. فردوسی.

به سهراب گفت ای یل شیرگیر
کمندافکن و گرد و شمشیرگیر. فردوسی.

چو آرش که بردی به فرسنگ تیر
چو پیروز قارن یل شیرگیر. فردوسی.

چنین گفت از باره شاه اردشیر
که بفراز رزم ای یل شیرگیر. فردوسی.

||جری‌شده. (یادداشت مؤلف). ||مردم مست. (از برهان) (از غیاث) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). ||نیم‌مست. (فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). کسی که او را نشئهٔ مستی شراب متوسط باشد. مرتبه‌ای از مستی. نیم‌مست. (یادداشت مؤلف). کسی که کیفش رسا باشد و از جا درنیاید و خودداری نماید. (از غیاث). به معنی مست و دلیر است. گویند بهرام گور وقتی در شکار خفته‌ای را دید در حوالی در قلعه افتاده و کلاغ با منقار چشم او را برمی‌آورد. یقین کرد مرده است چون معلوم شد از غایت مستی و بیخودی از خود بیخبر شده به نظر بهرام‌گور شگفت آمده حکم به منع شراب کرد و مدتی مردم ممنوع بودند الا در خلوت پنهانی. وقتی کفش‌دوزی زنی گرفت و از ضعف باه او را قوت تصرف نبود برای معالجه قدری شراب کهنه خورد مقارن این کار از کوچه غوغایی برآمد وی نیز بیرون دوید شیری دید که زنجیر بگسیخته و بیرون آمده و مردم از آن گریزانند وی از سورت مستی بر شیر حمله کرد مشتی چند بر بنا گوش شیر زد و شیر را بگرفت و بداشت تا شیربانان دررسیدند. چون این قصه به عرض شاه رسید بخندید و کفشگر را بخواست و از راز آگاه شد و به محرمان حضور گفت شراب نه چندان باید خورد که افتد و کلاغ چشم آدمی را برآورد بلکه آن قدر باید خورد که مست و شیرگیر شود، و این سخن مثل شد و بماند. (از آنندراج) (از انجمن آرا).

- شیرگیر کردن؛ نیم‌مست کردن. (از فرهنگ جهانگیری):

بلبلان را مست کرد آن مطربان را شیرگیر
تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را. مولوی.

||ممزز و صاحب‌مرتبه. (از غیاث) (از بهار عجم). ||(اِ مرکب) نام روز بیست‌وهشتم باشد از ماههای ملکی. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). نام روز بیست‌وهشتم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء).

شیرگیرانه. [نَ / نِ] (ق مرکب) با حالت شیرگیر. در حال شیرگیری. شجاعانه. دلیرانه. به دلیری. به شیرگیری. به جرأت و جسارت:

شیرگیرانه سوی من تازد
چون پلنگی به زیرم اندازد. نظامی.

و رجوع به شیرگیر شود.

شیرگیر شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، سخت شجاع و دلاور گشتن. (یادداشت مؤلف). تسلطی یافتن و چربیدن. (آنندراج):

که به سرپنجه شیرگیر شده‌ست
شیر برنا و گرگ پیر شده‌ست. نظامی.

||جسور و دلیر و جری گشتن. جری شدن. بسیار به خود غره گردیدن. سخت جری و بی‌شرم گشتن. بغلط تشجیع شدن و جسور شدن. (یادداشت مؤلف). جری و گستاخ و بی‌پروا شدن. (ناظم الاطباء). ||خوش و خرم شدن. (یادداشت مؤلف):

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی مبرز رفت تا میزه کند. مولوی.

شیرگیری. (حامص مرکب) صفت شیرگیر. حالت آنکه شیرگیر شده است. رجوع به شیرگیر شود. ||دلیری و شجاعت. سخت دلاوری و دلیری. (یادداشت مؤلف):
چونکه شیران دلیریش دیدند
شیرگیری و شیریش دیدند. نظامی.
||جسارت. جری شدن. (یادداشت مؤلف).
||مستی یا نیم‌مستی. (ناظم الاطباء):
ز مستی کرد با شیری دلیری
که‌تام مستی آمد شیرگیری. نظامی.
کجاآن شیر کز شمشیرگیری
چو مستان کرد با ما شیرگیری. نظامی.
||(ص مرکب) شیرگیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). شیرگیری به معنی شیرگیر است که مردم نیم‌مست و مست باشد. (برهان). ||(إ مرکب) شیرگیر. نام روز بیست‌وهشتم از ماههای ملکی باشد. (برهان). رجوع به شیرگیر شود.

شیرلان. (إمرکب) (از: شیر + لان، پسوندی که‌مکان را رساند چنانکه: نمک‌لان؛ نمکزار) جایی که در آن شیر فراوان باشد. شیرنا ک. شیرلانه. لانهٔ شیر. شیرستان:
یک دو روز این سگدلان انگیخته در شیرلان
شورشی کارژنگ در مازندران انگیخته
سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس
شورشی کآن سگدلان در شیرلان انگیخته.
خاقانی.

شیرلعاب. [لُ] (إ مرکب) کنایه از عسل و انگبین است. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

شیرماست. (إ مرکب) حقین. (دهار). در تداول عامهٔ گناباد خراسان و مشهد شیرماست را «گرماست» گویند اما حقین به معنی شیر دوشیده است که بر شیر خفته ریزند برای بسرآوردن کره. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی).

شیرماک. (إ مرکب) آغوز. (یادداشت مؤلف). فله.

شیرمال. (نمف مرکب) شیرمالیده. مالیده با شیر. مخمر با شیر. با شیر سرشته. ||(إ مرکب) یک قسم نانی که با شیر پزند. (ناظم الاطباء). قسمی نان که با شیر خمیر کنند. نان ستبر و کوچک که بجای آب خمیر آنرا با شیر بسرشند. (یادداشت مؤلف).

شیرمان. (ص مرکب) جنگجو. (ناظم الاطباء).

شیرماهی. (إمرکب) قسمی از ماهی که از دندان آن دستهٔ کارد و چاقو می‌سازند. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آنندراج). سنگ صدفی نفیس و آن دندان شیرماهی است که در سابق از آن دستهٔ خنجر و امثال آن می‌کردند و گاهی مرصع به جواهر بود به قطر ساعد کودکی پنج شش ساله. رنگ آن به رنگ ابری میان تیره و روشن و شفاف‌گونه بود یعنی اگر به تنکی کاغذ می‌بریدند حاجب ماوراء نبود و مانند شیشه که کمی دودزده باشد چیزها از پشت آن دیده می‌شد. (یادداشت مؤلف): و کانوا [اهل ظفار] یصطادون سمکاً یسمی بالفارسیة شیرماهی و معناه اسدالسمک و هو یشبه الحوت المسمی عندنا بتازرت. (ابن بطوطه).
— دستهٔ شیرماهی (در خنجر و جز آن)؛ دستهٔ کاردو یا شمشیری که از دندان شیرماهی ساخته شده باشد. (یادداشت مؤلف).
||نوعی از ماهی فلس‌دار که گوشت بسیار لذیذی دارد. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

شیرمایه. [مایَ / یِ] (إ مرکب) پنیرمایه. جلبة. (منتهی الارب).

شیرمحله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن از نهر پل‌رود. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیرمحله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۶۲۰ تن. آب آن از رود هراز. صنایع دستی زنان کتان‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرمحمدی. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ الیاس از تقسیمات دشمنزیاری ایلات کوه‌گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

شیرمرد. [مَ] (ص مرکب) کنایه از دلیر و شجاع. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):
از ملکان کس چنو نبود جوانی
راد و سخندان و شیرمرد و خردمند. رودکی.
چنین گفت با خواهران شیرمرد
کز ایدر بپوید پرسان گرد. فردوسی.
بگفتا به گیو آن‌کجا کرده بود
چنان شیرمردی که آزرده بود. فردوسی.
به بیژن چنین گفت کای شیرمرد
تویی ببر درّنده روز نبرد. فردوسی.
مگر کآن دلاور گو سالخورد
شود کشته بر دست این شیرمرد. فردوسی.
چنین گفت کای رستم شیرمرد
از ایدر بدین خرمی بازگرد. فردوسی.
به هومان چنین گفت کآن شیرمرد
که‌با من همی گردد اندر نبرد. فردوسی.
کارهای شیرمردان کردی و از رشک تو
حاسدانت یاوه گو هستند و جمله ژاژخای.
فرخی.
لاجرم هرچه در جهان فراخ
شیرمرد است و رادمرد تمام. فرخی.
نه من خوی سگ دارم ای شیرمردان
که خشنود گردم به خشک استخوانی.
فرخی.
چنان کنید که مردان شیرمرد کنند
به هیچگونه نتابید ازین نبرد عنان. فرخی.
احمد علی نوشتکین آن شیرمرد چون بر این واقف شد و ایشان را دید تعبیه گشته قوم خویش را گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۵).
پسر داشت منبر یکی شیرمرد
کش‌از جنگیان کس نبد هم‌نبرد. اسدی.
دەودوهزار از سپه شیرمرد
به هفتاد کشتی پرا کنده‌کرد. اسدی.
شیران گفت ای شیرمردان این همای را از دست این مار که برهاند. (نوروزنامه).
حمله با شیرمرد همراه است
حیله کار زن است و روباه است. سنایی.
بوجهل شیرمرد که بوجهلیانش بشیر دارند و خواجه به شیرمردی در اول کتاب وصفش کرده. (کتاب النقض ص ۴۳۸). اولاً لشکر آل‌مرتضی که باشند شیرمردان... باشند. (کتاب النقض ص ۴۷۵).
مگر که آن یخ و آن میوه سگزیان خوردند
که‌همچو ایشان من شیرمرد عیارم. سوزنی.
گراز زبان چو زوبین من نیازارد
روان میرهٔ باسهل شیرمرد کیا. سوزنی.
شیرخواران را به مغز و شیرمردان را به جان طعمهٔ مار و شکار گرگ حمیر ساختند.
خاقانی.
شیرمردان که کمینگه سر زانو دارند
صیدگه‌شان بن دامان به خراسان یابم.
خاقانی.
شیرمردان چون گوزنان هوی‌هوی اندر دهان
وز هواللّٰه بر خدنگ آه پیکان‌دیده‌اند.
خاقانی.
در کهف نیاز شیرمردان
جان را سگ آستان بینم. خاقانی.
شیرمردی خیز و خوی شیر خوردن کن رها
تاکی این پستان زهرآلود داری در دهان.
خاقانی.
شربت او را ستد آن شیرمرد
زهر به یاد شکر آسان بخورد. نظامی.
منم شیرزن گر تویی شیرمرد
چه ماده چه نر شیر روز نبرد. نظامی.
بسا رعنا زنا کو شیرمرد است
بسا دیبا که شیرش در نورد است. نظامی.
به نوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیرمردان به توش و توان. نظامی.
چنان راند شمشیر بر شیرمرد
کز آن شیرمردان برآورد گرد. نظامی.
توان گفتن که این کتابیست که مختنان را مرد

کندو مردان را شیرمرد کند و شیرمردان را فرد کند و فردان را عین درد کند. (تذکرة الاولیاء عطار).

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان برند.
سعدی (بوستان).

تو در پنجهٔ شیرمردان زنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی.
سعدی (گلستان).

نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن.
سعدی (گلستان).

شیرمردان را بـه حکـم ضـرورت در نـقبها گرفته‌اند. سعدی (گلستان).

دماغ پخته که من شیرمرد برنایم
برو که با سگ بدنقش هم تو برنایی. سعدی.

||(اصطلاح عرفانی) به اصطلاح عرفاکسی که سرد و گرم مجاهدات را کشیده و تلخ و ترش ریاضات را چشیده و از حظ نفس فارغ گشته باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان). کنایه از سالکان راه حق و پارسا و اهل صفا. (ناظم الاطباء). کنایه از سالکان طریق حق است. (از برهان).

شیرمرد. [مَ] (اِخ) دهـی است از بـخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۱۸۷ تن. آب آن از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شیرمرد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش اهرم شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۱۰۶ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شیرمرد. [مَ] (اِخ) دهـی است از بـخش لردگان شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۱۸۱ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

شیرمرد. [مَ] (اِخ) دهـی است از بـخش تکاب شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۷۷۴ تن. آب آن از رودخانهٔ ساروق. راه آن ارابه‌رو. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیر مردان. [رِ مَ] (اِخ) لقب عـلی عـلیه‌السلام. شیر خدا. اسدالله الغالب. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیر خدا شود.

شیرمردی. [مَ] (حامص مرکب) صفت شیرمرد. شجاعت و دلیری. دلاوری و پهلوانی و مردانگی:

کـه‌کس در جهان کودکی نارسید
بدین شیرمردی و گردی ندید. فردوسی.

هَمَت شیرمردی هم اورنگ و پند
زمانه پناهی زمانه گزند. فردوسی.

هَمَت شیرمردی هَمَت رای و بند
که هرگز به جانت مبادا گزند. فردوسی.

کنون شیرمردی بکار آیدت
که با دشمنان کارزار آیدت. فردوسی.

که این شیرمردی ز رنگ شب است
مرا بازگشتی ز جنگ شب است. فردوسی.

بدین شیرمردی و چندین خرد
کمان مرا زیر پی بسپرد. فردوسی.

شهر من شهر بزرگ است و زمینش نامدار
مردمان شهر من در شیرمردی نامور. فرخی.

با شیرمردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بیهنر بمیر که از گربه کمتری. سعدی.

رضا به حکم قضا گر دهیم و گر ندهیم
ازین کمند نشاید به شیرمردی رست.
سعدی.

گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد. سعدی.

هر روبهی نیارد در راه عشق رفتن
در راه عشق باید مردی و شیرمردی.
سلمان ساوجی.

رجوع به شیرمرد شود.

شیرمرغ. [مُ] (اِ مـرکب) مـرغ عـیسی را گویندکه شب‌پره باشد چه گویند او می‌زاید و بچهٔ خود را شیر می‌دهد. (برهان) (آنندراج). خفاش است که شرنق نـامند. شب‌پره کـه می‌زاید و به بچهٔ خود شیر می‌دهد، از این‌رو این نام گرفت. (یادداشت مؤلف). اسم فارسی شیرذق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

علفگاه مرغان این کشور اوست
اگر شیرمرغت بباید در اوست. نظامی.

سوی شیرمرغ ار عنان تافتند
به بازار لشکرگهش یافتند. نظامی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیر مرغ. [رِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از چیز نادر و نایاب.

— امثال:

شیر مرغ و جان آدمیزاد.

شیرمرغ. [مُ] (اِخ) دهـی است از بـخش قاین شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۰۰ تـن. آب آن از قـنات. صـنایع دسـتی زنـان قـالیچه‌بافی است. (از فـرهنگ جـغرافیائی ایران ج ۹).

شیرمست. [مَ] (ص مرکب) برهٔ شش‌ماههٔ فربه. (ناظم الاطباء). بچهٔ بز و آهو و غیره که از بسیار خوردن شیر مادر خود مست گردد. (غیاث). سخت فربه از بسیار خـوردن شیر مادر (گوسفندو غیره). سیر شیر. بره یا گوساله که‌مادر وی شیر بسیار داشته و بره یا گوسالهٔ او نیک فربه شده باشد. (یادداشت مؤلف). بچهٔ بز و آهو و غیره که از بسیار خوردن شیر مادر خود مست گردد، و اطلاق آن بر غیر بره من حیث‌الاشتباه است نـه حیث‌الاستعمال. (آنندراج): و همه سال برهٔ شیرمست یـافته شـود و ماهی تـازه بـه هـمه اوقـات [در سیستان]. (تاریخ سیستان ص ۱۲).

برهٔ شیرمست و مرغ سمین
چشم داری ز وی به یوم‌الدین. سنایی.

غزال شیرمست از دلنوازی
به گرد سبزه‌ها مادر به بازی. نظامی.

چو صیاد را آهو آمد بدست
نشد سیر از آن آهوی شیرمست. نظامی.

من از دولت شه کمندی بدست
گرفته بسی آهوی شیرمست. نظامی.

برهٔ شیرمست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری. نظامی.

ربط ما با داغ عالمسوز عشق امروز نیست
سالها شد این سمندر شیرمست آتش است. صائب.

ز طفلی از لب آن شوخ بوی شیر می‌آید
نخوردم باده اما شیرمست از بوی می‌گردم.
طاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به شیرمستی شود.

شیرمستی. [مَ] (حامص مرکب) حالت و صفت شیرمست. دوران تا شش‌ماهگی بره که از سیر خوردن شیر مادر فربه شده است. (از یادداشت مؤلف):

بره در شیرمستی خورد باید
که چون پخته شود گرگش رباید. نظامی.

نشاط هر دو در شهوت‌پرستی
به شیر مست ماند از شیرمستی. نظامی.

رجوع به شیرمست شود.

شیرمگس. [مَ گَ] (اِ مـرکب) عـنکبوت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). به معنی عنکبوت است کـه مگس گیرد. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به عنکبوت شود.

شیرمیشه. [شَ‌ـی شِ] (اِخ) دهـی است از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۲۲۸ تـن. آب آن از رودخـانهٔ گـمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیرناک. (ص مرکب) پر از شیر و شیردار. (ناظم الاطباء). مملو از لبن. پرشیر: گـاوی شیرناک. اشتری شیرناک. ستور شیرناک. (یادداشت مؤلف). خبر. نعوس؛ ماده‌شتر شیرناک. (منتهی الارب). لبن؛ شیرناک شدن میش. (یادداشت مؤلف). لهوم؛ ناقهٔ شیرناک. (صحاح‌اللغه).

شیرناک. (ص مرکب) جایی که در آن شیر (اسد) فراوان باشد. (ناظم الاطباء): ارض مأسدة؛ زمین شیرناک. (صراح اللغة). زمینی که شیر بیشه در آن فراوان باشد. مأسدة. (یادداشت مؤلف): کوهها و قلعه‌ها و بناهای بـلند وکـوشکهای مـلوک و بیابانها و سنگریزه‌ها و زمینهای شیرناک. (التفهیم).

شیرنج. [رَ] (اِ) یک نوع ریشهٔ سیاه. (ناظم الاطباء).

شیرنجشیر. [رَ] (اِ مرکب) شیربخشیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیربخشیر شود.

شیرنشاسته. [نِ تَ / تِ] (اِ مرکب) شیر و نشاسته. طعامی که از شیر و شکر و نشاسته کنند. فیرنی نشاسته. (یادداشت مؤلف).

شیرنما. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) کسی که خود را مانند شیر ظاهر سازد. (ناظم الاطباء).

شیرنوش. (نف مرکب) شیرنوشنده. که شیر مادر بخورد. شیرخوار:

کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود از جمله گوش. مولوی.

شیرنوشیدن. [دَ] (مص مرکب) شیر خوردن. از پستان مادر شیر خوردن. (یادداشت مؤلف):

شیری که به کودکی لبم نوشیده‌ست
اکنون ز بنا گوشم برزوشیده‌ست. عسجدی.

رجوع به شیرنوش و شیر خوردن شود.

شیرنی. [رِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شیرهٔ نیشکر. (ناظم الاطباء).

شیرو. (اِخ) نام یک پهلوان معاصر با گشتاسپ. (فرهنگ لغات ولف):

بیامد پس آزاده شیرو چو گرد
دلش گشت پرخون و رخساره زرد.
فردوسی.

شیرو. (اِخ) نام پسر خسرو پرویز. شیروی. شیرویه (واو آخر در آخر شیرو ادات اعزاز و تحبیب است مانند پاپو، خواجو و کاکو). (لغات شاهنامه ص۱۹۳). نام پادشاهی از پادشاهان ایران که پسر خسرو پرویز بود. (فرهنگ لغات ولف). رجوع به شیرویه شود.

شیرو. (اِخ) ابن رستم‌بن سرخاب‌بن قارن. از سپهبدان باوندیهٔ طبرستان بود. پس از آنکه رافع‌بن هرثمه پدر او را در یکی از قلاع مازندران محبوس ساخت. او با امداد سامانیان والی مازندران شد و پس از سی‌وپنج سال وفات کرد. و بیرونی با وی صحبت داشته است و در آثارالباقیه از او روایت میکند. و در معجم البلدان یاقوت آمده است که وی بر تمامی طبرستان و دیلم و قومن مسلط گشت و به زمان وی نصربن احمد سامانی به قصد ری توجه کرد و به هزارجریب رسید و اسپهبد راه بر او بگرفت و نصر سی‌هزار دینار بداد و او وی را راه داد. (یادداشت مؤلف).

شیروا. [شیرْ] (اِ مرکب) شیربا و شله‌ای که از شیر و برنج سازند. (ناظم الاطباء). شیربرنج. شیربا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شیربرنج و شیربا شود.

شیروار. [شیرْ] (ص مرکب) مثل شیر. چون شیر. که مانند شیر شجاع و متهور باشد. شیرسان. شیروش. شیرفش. مانند شیر به شجاعت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیروان. [شیرْ] (ص مرکب) شیربان. (یادداشت مؤلف). نگهبان و محافظ شیر:

گشته شروان شیروان[1] لابل شرفوان از قیاس
صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته.
خاقانی.

شیروان. [شیرْ] (اِخ) نام شهری در آذربایگان. در روایات باتی آنرا انوشیروان دانسته‌اند. پس از ویرانی شماخی اصل و قاعدهٔ شیروانات بوده، سالها سلاطین شیروانشاهیه در آنجا پادشاهی داشته‌اند و در اواخر صفویه انقراض یافتند. خاقانی شیروانی [کذا] مداح منوچهر و مردمان بزرگ در هر فن از آنجا به ظهور آمده‌اند. فخرالسالکین حاج زین‌العابدین سیاح صاحب بستان‌السیاحة و حدیقةالسیاحة و ریاض‌السیاحة از آنجاست، به این معنی صحیح شروان است نه شیروان. (از انجمن آرا) (از آنندراج). شیروان غلطی است مشهور. (فرهنگ فارسی معین). خاقانی شروانی گاه آنرا در مقام فخر شرفوان و شیروان آرد و گاه در مقام مداعبه شَرْوان. و گوید:

عیب شروان مکن که خاقانی
هست از آن شهر کابتداش شر است. خاقانی.

شروان. پایتخت شروانشاهیان که مطابق عهدنامهٔ گلستان از ایران مجزا و به روسیه ملحق گردید (۱۲۲۸ هـ.ق.). (یادداشت مؤلف). و رجوع به شروان شود.

شیروان. [شیرْ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش چرداول شهرستان ایلام. حدود خاور و جنوب و باختری: رودخانهٔ صیمره. شمال و شمال باختری: دهستان چرداول و ارتفاعات کوه چرمی. جنوب و جنوب باختری: ارتفاعات کوه سیولن. باختر و جنوب باختری: ارتفاعات چمن‌گل. آب و هوای آن کوهستانی و گرمسیر. آب آن از رودخانهٔ صیمره و چشمه. آبادی: ۱۸. جمعیت: حدود ۷۰۰۰ تن. آبادیهای آن در طول جادهٔ اتومبیل‌رو ایلام به شیروان قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیروان. [شیرْ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان قوچان. حدود: از شمال به بخش باجگیران و دهستان گیفان از شهرستان بجنورد و از باختر به شهرستان بجنورد و از جنوب به بخش مانه و از خاور به بخش حومهٔ قوچان محدود است. کلیهٔ آبادیهای بخش در سر راه شوسهٔ قوچان و بجنورد واقع است. رود اترک در جنوب آن جاری است. هوای بیشتر آبادیها معتدل مرطوب. اغلب آبادیها با راه شوسه به هم متصل شده‌اند. محصول عمدهٔ بخش، غلات و بنشن و انگور. شغل اهالی بیشتر زراعت و گله‌داری و کسب و تجارت است. صنایع دستی زنان قالیچه و پلاس بافی است. ساکنان بخش طوایف از پیچرانلو، توپکانلو، زعفرانلو، میلانلو میباشند. این بخش از ۸ دهستان بنام باغان، دوین، قل‌جق، زیارت، زوارم، تکمران، میلانلو، گلیان تشکیل شده که جمعاً دارای ۹۸ آبادی بزرگ و کوچک است و مجموع نفوس آن در حدود ۵۲۴۸۹ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیروان. [شیرْ] (اِخ) شهر کوچک و مرکز بخش تابع شهرستان قوچان که در کنار راه شوسهٔ بجنورد واقع است و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول جغرافیایی ۵۷ درجه و ۵۵ دقیقه و عرض ۳۷ درجه و ۲۷ دقیقه، و اختلاف ساعت نسبت به تهران ۲۴ دقیقه است. این شهر در اردیبهشت سال ۱۳۰۸ هـ.ش. بر اثر زلزله ویران شد. پس از دو سال خرابی با اسلوب جدید آباد و دو خیابان از خاور به باختر و از شمال به جنوب و یک فلکه در مرکز شهر ایجاد شد. سکنهٔ آن در حدود ۹۳۴۹ تن است. آب آن از سه رشته قنات و ۴ آب‌انبار است. دارای مساجد و کارخانهٔ برق و ۲۰۰ باب مغازه است. شغل اهالی زراعت و کسب و تجارت. صنایع دستی قالیچه و کرباس بافی است. ادارات دولتی دارد و راه شوسهٔ کناره (تهران - مشهد) از آن میگذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). نام قلعه‌ای است به خبوشان. (انجمن آرا) (آنندراج).

شیروان. [شیرْ] (اِخ) غوری. از سرکردگان مسعود غزنوی و از مردم غور بود که مسعود در لشکرکشی به غور بروزگار پدر او را با نواخت و صله به سپاه خویش آورد و فرماندهی داد. بیهقی گوید: امیر دانشمندی به رسولی آنجا فرستاد با دو مرد غوری از آنِ ابوالحسن و شیروان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱). بوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پایمرد کرده بود شفاعت کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۴). بر اثر وی شیروان بیامد و این مقدمی دیگر بود از سرحد غور و گوزگانان که این خداوندزاده وی را استمالت کرده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰). و بوالحسن خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۲). اسیران را یک نیمه به ابوالحسن سپرد و یک نیمه به شیروان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۴).

شیروان‌باشی. [شیرْ] (اِ مرکب) (از: شیر

---

۱ - ایهامی به نام خود شهر شیروان نیز دارد.

+ وان = بان + باشی، ترکی به معنی سرا (یادداشت مؤلف). رئیس نگهبانان شیرها. سر نگاهبانان شیرها.

شیروان چرداول. [شیرْ چَ وُ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های ده گانهٔ شهرستان ایلام. حدود: از شمال و شمال باختر به کوه وردلان و ارتفاعات فلاجه، از طرف خاور و شمال خاوری به رودخانهٔ صیمره و دهستان هلیلان بخش حومهٔ کرمانشاه، از طرف جنوب و جنوب باختر به بخش بدره و بخش صالح‌آباد و از طرف باختر و شمال باختری به ارتفاعات کوه بانگول و دوراهی فلاجه محدود است. این بخش در شمال خاوری شهرستان ایلام واقع است و از شش دهستان به نام شیروان، چرداول، خزل، آسمان‌آباد، بیجنوند، زنگوان تشکیل شده و جمعیت بخش در حدود هفده‌هزار تن و تعداد آبادی آن ۹۷ می‌باشد. آب و هوای آن در دهستانهای آسمان‌آباد و خزل سردسیر و در دهستانهای زنگوان و بیجنوند معتدل و در چرداول گرمسیر می‌باشد. شغل عمدهٔ سکنهٔ بخش، کشاورزی و دامداری است و گروهی از سکنهٔ بخش در زمستان به نقاط گرمسیر می‌روند. آب مشروب آن از چشمه و چاه و رودخانه تأمین می‌گردد. راه اتومبیلرو ایلام از وسط این بخش تا مرکز دهستان شیروان امتداد دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیروانشاه. [شیرْ] (اِ مرکب) شاه شروان. شاه شیروان. رجوع به شروان و شیروان شود.

شیروانشاه. [شیرْ] (اِخ) شروانشاه. خاقان اکبر ابوالهیجاء فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه، ممدوح خاقانی شروانی. رجوع به شروانشاهان و شروانشاه و شروانشه شود.

شیروانشاهلو. [شیرْ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۲۰۲ تن. آب آن از قنات. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیروان‌محله. [شیرْ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است جزء شهرستان شهسوار. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیروانه. [شیرْ نَ] (اِخ) دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۳۹۱ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیروانه. [شیرْ نَ] (اِخ) دهی است از بخش قروهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از چشمه. صنایع دستی، جاجیم و قالیچه و گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیروانه‌ده. [شیرْ نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۸۴۵ تن. آب آن از چشمه و باران. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیروانی. [شیرْ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به ملک شیروان. (ناظم الاطباء). از مردم شیروان. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شیروان شود.

شیروانی. [شیرْ] (حامص مرکب) شغل شیروان. شیربانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیروان شود.

شیروانی. (اِ) خرپشته‌ای که به روی سقف خانه بنا می‌کنند. (ناظم الاطباء). سقفی پوشیده از تکهٔ آهن یا آهن سفید و حلبی به شکل خرپشته. (یادداشت مؤلف). ||نوعی خیمهٔ چهارگوشه. (فرهنگ فارسی معین).

شیروانی. [شیرْ] (اِخ) دهی است از بخش شاهپور شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۱۷۲ تن و آب آن از چشمه و باران. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیر و خورشید. [رُ خوَرْ / خُرْ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نشان سابق دولت ایران. علامت ایران در قبل از انقلاب اسلامی. شکلی مرکب از شیری که در پنجهٔ راست شمشیری دارد و بر پشت او آفتاب می‌درخشد. و آن شعار و نشان رسمی دولت ایران بوده است. (فرهنگ فارسی معین). راجع به تاریخچهٔ شیر و خورشید رجوع به تاریخچهٔ شیر و خورشید ایران نوشتهٔ احمد کسروی شود.

شیر و خورشید سرخ. [رُ خوَرْ / خُرْ دِ سُ] (اِخ) سازمانی خیریه در ایران قبل از انقلاب اسلامی، وابسته به صلیب سرخ جهانی که بجای علامت صلیب نشان شیر و خورشید ایران را برگزیده بود. شیر و خورشید سرخ ایران که بر طبق مقررات بین‌المللی مربوط به مؤسسات صلیب احمر و هلال احمر جهانی بوجود آمده بیش از چهل سال است که در ایران مصدر فعالیت و خدمات خیرخواهانه است. هرچند قبول مقررات ژنو و پیوستگی کشور ایران به مقررات مذکور در تاریخی قدیم‌تر از سال ۱۳۰۲ هـ.ش. که از آن رسماً شیر و خورشید سرخ ایران تشکیل شد و به فعالیت پرداخت انجام پذیرفت، ولی این جمعیت پیش از تاریخ مذکور نام و نشانی نداشت، در این سال به همت خیرخواهان و نوع‌پروران نخستین هیئت مدیرهٔ شیر و خورشید سرخ ایران بر طبق اساسنامهٔ مصوب بوجود آمد و رضاشاه که در آن تاریخ ریاست وزراء را داشت ریاست افتخاری این هیئت را قبول کرد، و بدین ترتیب دوران خدمتگزاری جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران را می‌توان به دو قسمت تقسیم نمود: نخست دورهٔ هیجده‌سالهٔ پیش از شهریور ۱۳۲۰ هـ.ش. در این دورهٔ فعالیت شیر و خورشید سرخ ایران بیشتر منحصر به امور امدادی و رسیدگی به حال آسیب‌دیدگان از حوادث و سوانح گوناگون بود. تأسیسات درمانی مفیدی نیز بوجود آورد که اهم آن بیمارستانهای شیر و خورشید سرخ تبریز، اردبیل، ماکو، خوی، بوکان، سلدوز در نقاط مختلف آذربایجان و پرورشگاه شیر و خورشید سرخ مشهد و اصفهان بود. دورهٔ دوم بعد از شهریورماه ۱۳۲۰ هـ.ش. تا قبل از انقلاب است که شیر و خورشید سرخ انجام وظیفه می‌کرد. در این دوره جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران توانست دایرهٔ فعالیت خود را توسعه دهد و نه‌تنها در رشته‌های چهارگانهٔ مربوط به خدمات صلیب سرخ و هلال احمر جهانی بلکه در دیگر رشته‌های خدمات خیریه و اجتماعی نیز توفیق خدمتگزاری حاصل کند. شیر و خورشید سرخ ایران نزدیک به ۳۰۰ مؤسسهٔ مختلف خیریه و درمانی را در سراسر کشور در ۱۲۳ شعبهٔ خود اداره می‌کرد و گذشته از فعالیتهای درمانی و خیریه و امدادی در امور تربیتی و اجتماعی نیز گامهایی برداشت. هیئت‌های مرکزی شیر و خورشید سرخ در شهرستانها و اعضا و رؤسای بخشهای مختلف جمعیت در تمام نقاط و حتی خدمتگزاران مسؤول جمعیت در همهٔ قسمتها ادارهٔ امور این مؤسسهٔ خیریه را برایگان انجام می‌دادند. تربیت پرستار یکی دیگر از اهم وظایف جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران بود و در سرلوحهٔ برنامهٔ اقدامات شیر و خورشید سرخ یک آموزشگاه پرستاری در تهران و دو آموزشگاه پرستاری دیگر در شهرستان اصفهان و شیراز بوجود آورده و اداره می‌کرد. ایجاد مراکز انتقال خون فوری نیز یکی دیگر از وظایف اصلی شیر و خورشید سرخ ایران بود که در مرکز و شهرستانها ایجاد شد و بتدریج توسعه و تکمیل یافت و جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران توانست احتیاجات بیماران را به خون به طور رایگان در همهٔ بیمارستانها رفع کند. غیر از اینها نظر به احتیاج مبرمی که بود شیر و خورشید سرخ ایران در نقاط مختلف از بیمارستانهای امدادی و زایشگاهها، اندرزگاهها، پرورشگاههای کودکان، درمانگاهها، مراکز مبارزه با سرطان و سل، آسایشگاه مسلولین و غیره نزدیک به ۳۰۰ مؤسسهٔ مختلف را بوجود آورده و آنها را مستقیماً از اعتبارات خود اداره می‌گرد. (از فرهنگ فارسی معین). وزارت بهداری در شهرهایی که دانشگاه

(دانشکدهٔ پزشکی) وجود نداشت بیمارستانها و درمانگاههای بسیاری را به شیر و خورشید سرخ واگذار کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، نام این سازمان به هلال احمر تغییر یافته است.

شیرود. (اِخ) قصبه‌ای از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنهٔ آن ۸۶۰ تن. آب آن از رودخانهٔ تیرم. دبستان و در حدود چهل باب دکان دارد. بنای معصوم‌زادهٔ آن قدیمی است. مرکز حوزهٔ ۲ آمار گلیجان است. این قصبه از دو محل بالا و پایین تشکیل شده و ده گرگ‌رود بین این دو محل واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرودان. [شیرْ وِ] (اِخ) دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۱۰۴۷ تن. راه آن ماشین‌رو. آب آن از زاینده‌رود، صنایع دستی آنجا کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

شیرور. [شیرْ وَ] (ص مرکب) شیردار. شیری. شیرده. (یادداشت مؤلف): چون مردمان بنی‌سعد بیامدند به مکه زنان شیرور با کودکان و شویان تا کودکان بستانند به دایگی و شیر دهند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بز شیرور میش بد همچنین
به دوشندگان داده بد پاکدین. فردوسی.

شیر و سبخ. [رُ سِ بَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) نابجا و ناموافق و مخالف. (ناظم الاطباء). کنایه از ناساز و مخالف. (آنندراج):

چه گویم مشتری را کز نحوست
سعادت بر دلم شیر و سبخ کرد.
عمید لومکی (از آنندراج).

«سِبَخ» به معنی نمک است. (آنندراج).

شیروش. [شیرْ وَ] (ص مرکب) شیرسان. شیرصفت. مانند شیر. شیروار. (یادداشت مؤلف). ||شجاع. متهور. (فرهنگ فارسی معین):

زآن گرانمایه گهر کو هست از روی قیاس
پردلی باشد ازین شیروشی پرجگری.
فرخی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیر و شکر. [رُ شِ کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شیر مخلوط با شکر. (فرهنگ فارسی معین). ||سخت آمیخته و اختلاط‌یافته. (یادداشت مؤلف).

– شیر و شکر برآمدن؛ شیر و شکر بودن. کنایه از غایت اختلاط است. (از آنندراج):

کجابه زهر سؤالم لب جواب گشاید
شکرلبی که به شیر و شکر برآمده است.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).

رجوع به ترکیب شیر و شکر بودن شود.

– شیر و شکر بودن؛ شیر و شکر برآمدن. کنایه از غایت اختلاط است. (از آنندراج):

در شکایت نیستم از بخت شور
زهر او با کام شیر و شکّر است.
ظهوری (از آنندراج).

دلتنگی و شکفتگیم شیر و شکّر است
چون زعفران خزان و بهارم برابر است.
سالک قزوینی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب شیر و شکر برآمدن شود. ||قسمی بستنی از شیر و شکر. (یادداشت مؤلف). ||شیر و شکری. سپید با گلهای زرد: عمامهٔ شیروشکری؛ سپید و زرد. (یادداشت مؤلف):

آخرالامر مادیان گوری
آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی
تازه‌رویی گشاده‌پیشانی
پشت مالیده‌ای چو شوشهٔ زر
شکم اندوده‌ای به شیر و شکر. نظامی.

گفتند اینها دلفریب چون میان‌بند شیر و شکر است. (نظام قاری).

عزیز آن کس که دارد میهمان را
کند شیر و شکر[1] دستار خوان را.
سلیم (از آنندراج).

||قماش ابریشمی راه‌راه. (آنندراج). نوعی از جامهٔ یشمی نفیس. (غیاث).

– قصب شیر و شکر؛ نوعی پارچه:

قصب شیر و شکّرش خوانند
بندقی نیز خوانده‌اند اخیار. نظام قاری.

شیروشکری. [رُ شِ / شِ کَ] (ص نسبی، اِ مرکب) پارچهٔ نخی زمینه‌سفید با گلهای زرد روشن، و از آن بازرگانان عمامه کردندی تا از عمامهٔ علما که به رنگ سپید بود ممتاز باشد. جامهٔ زمینه به رنگ سپید کمی مایل به زردی با گلها و بته‌های زرد. (یادداشت مؤلف). شیر و شکر.

شیروشلیم. [شی ش] (اِخ) نام شهر بیت‌المقدس. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). رجوع به بیت‌المقدس شود.

شیروغن. [رَ / رُوغَ] (اِ مرکب) روغن کنجد. (ناظم الاطباء).

شیرونه. [نَ / نِ] (اِ) سعفه و جوششی که بر اندام و روی کودکان برآید. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). به معنی شیرینک است. (فرهنگ جهانگیری). شیرینه. شیرینک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیرینه و شیرینک شود. ||بیماری سر و دماغ. ||جنون. ||بیماری در ستور. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).

شیروی. (اِخ) شیرو. شیرویه که به پدر عاق شد. (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا). نام پادشاهی از پادشاهان ایران (قباد سوم) که پسر خسرو پرویز بود. (از فرهنگ لغات ولف). نام پسر خسرو پرویز که شیرویه نیز گویند. (از لغات شاهنامه) (از ناظم الاطباء):

به یک هفته زین‌گونه با رود و می
ببودند شادان ز شیروی کی. فردوسی.
به نزدیک شیروی رفت آن دو مرد
پرآژنگ رخسار و دل پر ز درد. فردوسی.

رجوع به شیرویه شود.

شیروی. (اِخ) شیرو. شیرویه. نام پسر بهرام که سپهسالار نوشیروان بود. (فرهنگ لغات ولف):

سپهدار شیروی بهرام بود
که در جنگ بارای و آرام بود. فردوسی.

شیروی. (اِخ) نام یکی از پهلوانان ایرانی که در خدمت منوچهرشاه می‌بوده. (برهان). نام یک پهلوان ایرانی در زمان فریدون. (فرهنگ لغات ولف):

سپهدار چون قارن کاوگان
سپه‌کش چو شیروی شیر ژیان. فردوسی.

شیروی. (اِخ) نام یکی از پهلوانان توران در زمان تور. (یادداشت مؤلف):

یکی پهلوان بود شیروی‌نام...
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه
شدند از نهیبش دلیران ستوه. فردوسی.

شیروی. (اِخ) ابن رستم‌بن سرخاب‌بن قارن، از ملوک طبرستان. (از حبیب‌السیر چ سنگی ج ۲ ص ۳۴۶). رجوع به شیرو شود.

شیرویه. [رو یَ / یِ] (ص) شکوهمند و صاحب شأن و شوکت. ||شجاع و دلیر. (از ناظم الاطباء) (از برهان). شجاع. (از غیاث).

شیرویه. [رو یَ] (اِخ) نام پهلوانی معاصر با فریدون. (فرهنگ لغات ولف). شیروی:

به یک دست شیدوش جنگی به‌پای
چو شیرویه شیراوژن رهنمای. فردوسی.

شیرویه. [رو یَ] (اِخ) ابن شهریاربن شیرویه‌بن فناخسرو همدانی مکنی به ابوشجاع (متوفای ۵۰۹ هـ.ق.). صاحب الفردوس و او مورخ همدان بود. (از کشف الظنون). از علمای جغرافیاست و یاقوت از او بسیار نقل میکند. او راست: فردوس الاخبار بمأثور الخطاب المخرج علی کتاب الشهاب. (یادداشت مؤلف). حافظ ابوشجاع صاحب کتاب الفردوس است. (از حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص ۳۱۰).

شیرویه. [رو یَ] (اِخ) نام یک پهلوان ایرانی که پسر بیژن و نوهٔ گیو بود. (فرهنگ لغات ولف):

نبیرهٔ سرافراز گیو دلیر
جهانگیر شیرویه و اردشیر. فردوسی.

شیرویه. [رو یَ] (اِخ) شیرو. شیروی. نام پسر خسرو پرویز. پسر خسرو پرویز که پس

---

۱ - بمعنی اول نیز ایهام دارد.

از وی به سلطنت رسید (۶۲۸ م.). خسرو قصد داشت مردانشاه را جانشین خود گرداند، چون کواذ (غباد) ملقب به شیرویه که پسر خسرو پرویز و از مریم (دختر قیصر) بود و ظاهراً مقام ارشدیت داشت از واقعه استحضار یافت مصمم شد که از حق خود دفاع کند. فرمانده کل قوای کشور گشنسب اسپاذ که بنابر روایت تئوفانس برادر رضاعی او بود بیاری وی کمر بمیان بست و با هرقل وارد گفتگو شد و او نیز حاضر گردید که با ایرانیان مصالحه نماید. بعضی دیگر از بزرگان نیز به شیرویه پیوستند. پس بفرمان شیرویه «قلعهٔ فراموشی» را گشودند، پس شیرویه خود را پادشاه خواند. همان شب نگاهبانان سلطنتی از قصری که خسرو با شیرین در آنجا خفته بود بیرون رفتند و پراکنده شدند و سپیده‌دم از هر سو این بانگ برخاست «کواذ شاهنشاه!» خسرو هراسان و بیمناک پای بگریز نهاد و خود را در باغ قصر پنهان کرد ولی او را دستگیر کردند و کشتند. شیرویه بفرمود تا دست و پای برادرانش را ببرند و پس از اندک زمانی آنان را هلاک کرد. شیرویه پس از شش ماه پادشاهی درگذشت. بعضی گویند او را زهر دادند و برخی مرگ او را به طاعونی نسبت می‌دهند که به ایران سرایت کرد و گروه بسیار از مردم را بهلاکت رسانید. (فرهنگ فارسی معین): بازرگانان فرس و وزیران او در سر مؤاطات کردند و شیرویه را بر پدر بیرون آوردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۷).

ز مریم بود یک فرزند خامش
چو شیران ابخر و شیرویه نامش
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت
چو شیر مست شد شیرویه بر تخت. نظامی.

رجوع به شیرو و شیروی شود.

شیرة. [شَ یَ رَ] (ع اِ) واحد شیَر. یعنی یک درخت. (ناظم الاطباء).

شیرة. [شَ یْ یِ رَ] (ع ص) نیکو: قصیدة شیرة؛ قصیدهٔ نیکو. (ناظم الاطباء).

شیره. [رَ / رِ] (اِ) عصیر. آنچه به فشردن از میوه یا نباتی برآید. عصاره. (یادداشت مؤلف). افشرده که به عربی عصاره گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). عصیر میوه‌جات. (ناظم الاطباء). آب فشردهٔ میوه. آب میوه.

– شیرهٔ روان؛ به اصطلاح اطبا، شیرهٔ رقیق. (آنندراج):

نیست در چاشنی شیرهٔ جان هیچ شکی
اینقدر هست که بسیار روان ساخته‌اند.
صائب (از آنندراج).

– شیرهٔ ریوند؛ عصارهٔ ریوند چینی. (ناظم الاطباء).

||آب انگور. آب که به فشردن از انگور برآید و از آن دوشاب و شراب حاصل شود:

تکژ نیست گویی در انگور او
همه شیره دیدیم یکسر رزش. ابوالعباس.
شیر است غذای کودک خرد
شیره‌ست غذای مردم پیر.
محمدبن عبدالله الجنیدی.
گهی چون مار سرخسته بپیچد
گهی چون خُمّ پرشیره بجوشید.
(ویس و رامین).
هوا بینی کنون تیره بمانَد چشم از آن خیره
به هر خم اندرون شیره چو دُرّ صامت اندر کان.
لامعی.
چه بایَدْت رغبت به شیره کنی
که چون شیر گشته‌ست بر سَرْت قیر.
ناصرخسرو.

آب انگور بگرفتند و خم پر کردند... چون شیره در خم بجوش آمد باغبان بیامد و شاه را گفت این شیره همچون دیگ بی‌آتش می‌جوشد و تیر می‌اندازد. (نوروزنامه).

قدما گرچه سحرها دارند
کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شوره‌خاک شیرهٔ پاک
این کرامات بین که من دارم. خاقانی.
اقبال تو گر بخواهد ای شاه جهان
هم در انگور بعد ازین شیره کنند.
؟ (از سندبادنامه).
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش
خیر تو خواهد تو چه دانی خموش. نظامی.
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت
شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را
که چنین کی دیده بودی شیره را. مولوی.
تا ز سکسک وارهد خوش‌پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود. مولوی.

– شیرهٔ انگور؛ شیرهٔ شراب. شراب تازه. (ناظم الاطباء). شراب انگوری. (آنندراج):

تا تو بر سلسبیل بگزیدی
گنده و تیره شیرهٔ انگور. ناصرخسرو.
کی شود مایهٔ نشاط و سرور
هم در انگور شیرهٔ انگور. ناصرخسرو.
تا در لب شیرین تو ابدال نگه کرد
بر کف همه جز شیرهٔ انگور ندارد.
امیرمعزی (از آنندراج).
جای آنست که از هند دل شیفته‌ام
در پی شیرهٔ انگور به شیراز رود.
علی خراسانی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب شیرهٔ شراب شود.

||شراب نو و تازه ساخته شده که بوزه و بنگ داخل آن کنند و خورند. (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نوعی از شراب است، و آن چنان باشد که بوزه و بنگاب را در یکدیگر داخل کنند و خورند. (برهان).

– شیرهٔ شراب؛ شیرهٔ انگور. شراب تازه. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب شیرهٔ انگور شود.

||مادهٔ مایع که به پختن از کشمش حاصل کنند. آب انگور یا کشمش جوشانیده و بقوام‌آمده و ثلثان‌شده. چیزی به قوام عسل یا کمتر به رنگ سپید یا زرد یا سیاه از جوشانیدن آب انگور حاصل کنند در غایت شیرینی و اقسام دارد، شیرهٔ ملایری که به قوام پنیر و سفید به رنگ برف باشد و شیرهٔ معمولی که زرد مایل به سرخی و بیشتر بقوام عسل است و شیرهٔ شهد که کمی از آب غلیظتر و سرخ مایل به سیاهی است. عصارهٔ کشمش که آنرا با جوشانیدن به حدی مخصوص بقوام آرند و تنها یا با نان یا با زدن به طعامها خورند. دبس. عقید عنب. دوشاب. (یادداشت مؤلف). دبس. (نصاب الصبیان). طلاء. (زمخشری):

هرچه در آفاق بینی مثل آن در خوان ماست
چربه روز و شیره شب خورشید کاک و نان قمر.
بسحاق اطعمه.

– امثال:

حالا که ماست نشد شیره بده. (امثال و حکم دهخدا).

شیره خریدم روغن درآمد (مربا درآید). (امثال و حکم دهخدا).

– شیرهٔ خرما؛ عصیر خرما. (ناظم الاطباء). دبس. دوشاب خرما. (یادداشت مؤلف):

دریغ از جامهٔ پاک برنج و شیرهٔ خرما
اگر دامن نیالودی به گرد زیرهٔ کرمان.
بسحاق اطعمه.

– شیرهٔ سفید؛ مقابل شیرهٔ شهد. (یادداشت مؤلف).

– شیره به سر (سر) کسی مالیدن؛ فریفتن با چیزی اندک. با وعدهٔ دروغین او را فریفتن. او را گول کردن. کنایه از گول زدن. (یادداشت مؤلف).

– شیرهٔ ملایر؛ شیرهٔ سفید و زفت. (یادداشت مؤلف). شیره که در شهر ملایر از آب انگور پزند و در آن آرد منجمد کنند تا سفید و زفت شود.

– شیره و شربت چیزی را کشیدن (درآوردن)؛ تمام قوت و طعم و خاصیت او را بیرون کردن. (یادداشت مؤلف).

||رب. (یادداشت مؤلف). گویند: ضرع الرب؛ خوب تاپخت شیره را. (منتهی الارب).

||مایعی تیره (یعنی غلیظ) که از درختان چون توت و جز آن روان شود. مایع غلیظی که از بعض درختان زهَد. (یادداشت مؤلف). ||مادهٔ کم‌وبیش‌لزج و مغذی که در برگهای نباتات از تبدیل شیرهٔ خام بر اثر جذب کلروفیلی حاصل شود و به جهت تغذیهٔ اندامهای گیاهی بکار رود. شیرهٔ قابل‌هضم گیاهی. (فرهنگ

فارسی معین).
— شیرهٔ پرورده[1]؛ شیره‌ای که در برگها پالایش یابد و به قسمتهای گیاه رود. (از لغات فرهنگستان).
— شیرهٔ جو؛ اسم فارسی کشک‌الشعیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— شیرهٔ خام[2]؛ شیره‌ای که در گیاه از ریشه به ساقه می‌ریزد. (لغات فرهنگستان). محلول مواد مختلف معدنی که توسط ریشهٔ گیاهان از زمین جذب و در لوله‌های چوبی بالا می‌رود. (فرهنگ فارسی معین).
||آنچه به کوفتن و به آب آمیختن و صافی کردن آن از مایع یا از گیاهی یا دانه‌ای برآید. عصاره‌ای که از بُزور کوفته و امثال آن کشند یا مالیدن آن در آب و از کرباس درکردن. گویا عرب آنرا حلیب گوید. (یادداشت مؤلف).
— شیرهٔ شکر؛ آب ماده‌ای که پس از تبلور قند و نبات در قالب باقی می‌ماند و از آن آب‌نبات می‌سازند. (ناظم الاطباء).
— شیرهٔ شهد؛ شیرهٔ کم‌قوام. (یادداشت مؤلف).
— شیرهٔ قند؛ شیرهٔ شکر:
شیرهٔ قند کجایی تو که با ارده و نان
همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد.
بسحاق اطعمه.
— شیرهٔ نبات؛ اسم فارسی عسل‌الطبرزد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
||سوختهٔ تریاک. عصاره‌ای که از سوختن تریاک حاصل آید. (یادداشت مؤلف). ماده‌ای است که از سوختهٔ تریاک سازند. (فرهنگ فارسی معین). ||روغن کنجد. (ناظم الاطباء). روغن شیرپخت را گویند که روغن کنجد باشد، و معرب آن شیرج است و به عربی دُهْن‌الحل گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). شیرج. روغن کنجد. دهن‌الجلجلان. دهن‌السمسم. (یادداشت مؤلف):
||شیر. لبن.
— شیره به شیره زاییدن؛ هر سال زادن زن.
— شیره به شیره کردن؛ هنوز طفلی را از شیر باز نگرفته کودک دیگر زاییدن. (فرهنگ فارسی معین).
— همشیره؛ خواهر و برادر که با هم از شیر مادر استفاده کنند. (یادداشت مؤلف).
— ||خواهر. خواهر یا برادر رضاعی:
همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر. سعدی.
رجوع به مادهٔ همشیره شود.
||جوهر. خلاصه. (یادداشت مؤلف).
||خوانچهٔ پایه‌دار. (ناظم الاطباء) (از برهان). به زبان ترکی ختایی خوان چهارگوشه را گویند که به خوانچه مشهور است. (انجمن آرا) (از آنندراج):
برآراست بزمی چو روشن بهشت
که‌دندان شیران بر آن شیره هشت. نظامی.
شیره. [رَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است. (از ناظم الاطباء).
شیره‌ای. [رَ / رِ] (ص نسبی) آنکه شیره فروشد. (یادداشت مؤلف). ||آنکه شیرهٔ تریاک استعمال کند کشیدن را. آنکه شیرهٔ تریاک کشد با حقهٔ وافور. آنکه شیرهٔ تریاک تدخین کند. (یادداشت مؤلف). ||منسوب به شیرهٔ انگور. از شیرهٔ انگور: مربای شیره‌ای. ||که آلوده به شیره شده است: دستم شیره‌ای است. (یادداشت مؤلف).
— دست شیره‌ای؛ دزد. (یادداشت مؤلف): دستش شیره‌ای است؛ دوسنده است و به هرچه رسد، بردارد و برباید. (از امثال و حکم دهخدا). دزد است. (از یادداشت مؤلف).
||چسب‌دار. چسبنده. دوسنده.
شیره‌پز. [رَ / رِ پَ] (نف مرکب) دباس. که شیره پزد. که دوشاب پزد. (یادداشت مؤلف).
شیره‌پزخانه. [رَ / رِ پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که در آن شیره درست کنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیره شود.
شیره‌پزی. [رَ / رِ پَ] (حامص مرکب) عمل و شغل شیره‌پز. ||(اِ مرکب) دکان و محل پختن شیره. رجوع به شیره‌پز شود.
شیره‌جین. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنهٔ آن ۱۹۱۳ تن. آب از قنات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
شیره‌خانه. [رَ / رِ نَ / نِ] (اِ مرکب) شیرک‌خانه. شیره کش‌خانه. (یادداشت مؤلف). محلی که در آن شیرهٔ تریاک کشند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||شرابخانه، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته است. (از آنندراج). میخانه. (فرهنگ فارسی معین).
شیره‌خنک. [رَ / رِ خُ نَ] (اِ مرکب) تخم خرفه و تخم گشنیز و تخم کاهو و تخم کاسنی را نرم کوفته و در تنزیبی بندند و میان آب نهند و برمجیدن گیرند تا تمام جزء لطیف آن به آب درآید و به شب در ایاز نهند و صبح ناهار آشامند. (یادداشت مؤلف).
شیر هشتن. [هِ تَ] (مص مرکب) شیر گذاشتن. (آنندراج). ||حسرت خوردن. (غیاث) (از آنندراج).
شیرهشیریم. [هَ] (اِخ) نراقی سیرسیرین. (ابن ندیم). نشیدالانشاد. غزل غزلها. (یادداشت مؤلف).
شیره‌فروش. [رَ / رِ فُ] (نف مرکب) دباس. که فروختن شیره پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). ربی. (منتهی الارب).
شیره‌کش. [رَ / رِ کَ / کِ] (نف مرکب) تریاکی. که شیرهٔ تریاک کشد. (یادداشت مؤلف). ||آنکه عصارهٔ میوه را استخراج کند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیره و شیره‌ای شود.
شیره‌کش‌خانه. [رَ / رِ کَ / کِ نَ / نِ] (اِ مرکب) شیره‌خانه. شیرک‌خانه. محلی که در آنجا شیرهٔ تریاک کشند. پاچراغ (در تداول مردم خراسان). (یادداشت مؤلف). خرابات. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.
شیره‌کشی. [رَ / رِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل کشیدن شیره و عصارهٔ هر چیزی. (یادداشت مؤلف). ||تدخین و استعمال شیرهٔ تریاک. دودکردن شیرهٔ تریاک. (یادداشت مؤلف).
شیره کشیدن. [رَ / رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دانه یا گیاه یا مغزی چون بادام را کوفته یا پخته و در کرباس کرده فشردن و بیرون کردن عصارهٔ آن. (یادداشت مؤلف). ||شیرهٔ تریاک استعمال کردن. صرف کردن شیرهٔ تریاک یا بلعیدن دود آن. سوختهٔ تریاک کشیدن. تدخین شیرهٔ تریاک. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیره کش و شیره کشی شود. ||نقاوه و نخبه و لُبّ و خلاصهٔ مطلبی را برآوردن.
شیره‌گر. [رَ / رِ گَ] (ص مرکب) عصار. (مهذب الاسماء). شیره گیر. که شیره و عصارهٔ گیاه یا دانه‌ای را بگیرد. (از یادداشت مؤلف).
شیره‌مالی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) به شیره اندودن. ||فریب دادن. (یادداشت مؤلف).
— شیره‌مالی کردن؛ گول زدن.
شیری. (حامص) چگونگی شیر. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) مانند شیر (به معنی لبن). (از ناظم الاطباء). ||به رنگ شیر. سپید کمی مایل به زردی. سپید. (یادداشت مؤلف).
— شیری‌رنگ؛ سپیدرنگ. (ناظم الاطباء).
||شیرفروش. آنکه شیر فروختن پیشه دارد. لبان. (یادداشت مؤلف). ||شیرخوار. شیرخور. شیرخواره: بچهٔ شیری. برهٔ شیری. (یادداشت مؤلف).
— خواهر شیری، برادر شیری؛ همشیر. همشیره. که با هم از پستان مادری شیر خورند. خواهر رضاعی. برادر رضاعی. (از یادداشت مؤلف).
— دندان شیری؛ (اصطلاح پزشکی) دندانهایی که از دوران شیرخوارگی (شش‌ماهگی) شروع به نمو می‌کند و بین ۲ تا ۳ سالگی نمو

1 - Sève nourricière.
2 - Sève crute.

آنها تکمیل می‌شود. تعداد آنها معمولاً بیست عدد است. این دندانها از سن ۶سالگی به بعد شروع به ریزش می‌کند و به جای آنها دندانهای دایمی می‌روید و معمولاً آخرین دندانهای شیری بین سنین ۱۱ تا ۱۲ سالگی می‌افتد. دندانهای شیری به سه دستهٔ ثنایا و کانین و آسیای شیری تقسیم میشود. دندان موقتی. (از فرهنگ فارسی معین).
||در دانه‌های مغزدار چون فندق و بادام، مایع درون آن. مغز آن که هنوز خوب نبسته باشد و مانند آب و شیر باشد و بتدریج بسته و سخت شود. (یادداشت مؤلف). ||تازه (نبات). شاخ نورسته که سخت نازک و ترد است یا آنکه از درون آن به محض شکسته شدن شیر آید. (از یادداشت مؤلف).

شیری. (حامص) چگونگی شیر (اسد). شیر بودن. (یادداشت مؤلف):

توبه کند شیر ز شیری؟ هگرز
گرچه شتر کاهل و بی‌حَمْیَت است.
ناصرخسرو.

صورت شیری دل شیریت نیست
گرچه دلت هست دلیریت نیست. نظامی.
قوت پیروزی شیری[1] نماند... سعدی.

||تهور و رشادت. (ناظم الاطباء). خوی شیر. شهامت و شجاعت. دلاوری. دلیری. (یادداشت مؤلف):

ولی چون بخت روباهی نمودش
ز شیری و جهانگیری چه سودش. نظامی.
چونکه شیران دلیریَش دیدند
شیرگیری و شیریَش دیدند. نظامی.
نه با شیری کسی را رنجه دارد
نه از شیران کسی هم‌پنجه دارد. نظامی.
جوانی داری و شیری و شاهی
سری و با سری صاحب‌کلاهی. نظامی.
بر فـق سگی که شیریَم داد
«لا عیب له» دلیری‌یَم داد. نظامی.
با همه زورآوری و مردی و شیری
مرد ندانم که از کمند تو جسته‌ست. سعدی.

تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته. (گلستان).
– شیری نمودن؛ اظهار تهور و رشادت کردن مانند شیر. (ناظم الاطباء):

بنمای به بار عام شیری
تا کس نزند دم دلیری. نظامی.

||درشتی و خونخواری. (ناظم الاطباء).
||(ص نسبی) منسوب به شیر به معنی پادشاهان بامیان:

بیش از همه شاهان است از ماضی و مستقبل
بیش از همه میران است از شیری و از شاری.
منوچهری.

||(اِ) یک قسمت از جهاز و کشتی. (ناظم الاطباء).

شیری. (اِخ) از طوایف فارس و قبیله‌ای از اعراب بر عمانند همه ده‌نشین در حمیران و مضافات آن از ناحیهٔ شیب‌کوه لارستان منزل دارند. از زراعت دیمی و نخلستان معیشت کنند. زبان آنها عربیست. (یادداشت مؤلف). تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

شیر یا خط. [خَ‌طَ‌ط / خَ] (اِ مرکب) قسمی بازی دونفری با پول، و آن چنانست که یکی از دو نفر سکه‌ای که بر یک سو نقش شیر و بر سوی دیگر نقش دیگر دارد در دست گیرد و از طرف بپرسد «شیر یا خط؟» طرف بگوید شیر یا بگوید خط، و او سکه را بزمین زند و یا به هوا پرتاب کند تا بر زمین افتد، اگر آن سوی از سکه که مخاطب گفته است «شیر» یا «خط» بر روی زمین آمد برده وگرنه باخته است. (یادداشت مؤلف). در بازیهای ورزشی برای انتخاب زمین یا تعیین اینکه در اولین وهله توپ به دست کدام یک از طرفین باشد از شیر یا خط استفاده می‌کنند و در این صورت عمل پرتاب سکه بوسیلهٔ داور انجام می‌گیرد و سرپرستان تیم شیر یا خط می‌گویند و با آن تعیین زمین یا تعیین در دست داشتن توپ می‌کنند. (از فرهنگ فارسی معین).
– شیریاخط‌بازی؛ لیس‌بازی. بازی شیر و خط با سکه. (یادداشت مؤلف).
– شیر یا خط کردن؛ به وسیلهٔ سکه که بر یک سوی آن نقش شیر و بر دیگری نقش خط قرار دارد، امتیازی به کسی دادن یا او را برنده یا بازنده ساختن.

شیری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شیر بودن. دعوی شیری کردن. خود را شیر بیشه قلمداد کردن:

مرا دعوی چه باید کرد شیری
که آهویی کند بر من دلیری. نظامی.

||دلیری کردن. شجاعت و دلاوری نمودن. (یادداشت مؤلف):

بکن شیری آنجا که شیری سزد.
فردوسی (از امثال و حکم).
با سگی این‌چنین که شیری کرد
کیست کاین آشنا دلیری کرد. نظامی.
ز شیری کردن بهرام و زورش
جهان افکند چون بهرام گورش. نظامی.
به دل گفت آن به که شیری کنم
درین ترسنا کان دلیری کنم. نظامی.
به جای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن. سعدی.

شیرین. (ص نسبی) هر چیز که نسبت به شیر داشته باشد، خصوصاً در حلاوت. (آنندراج) (بهار عجم). ||طفل شیرخواره. (ناظم الاطباء). شیری. ||هر چیز که مزهٔ قند و نبات دهد و حلاوت داشته باشد. غذا و خوراک باحلاوت. (ناظم الاطباء). حالی. حلو. صاحب طعمی چون طعم شکر. نقیض مر. مقابل تلخ. نوشین. (یادداشت مؤلف):

درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مر ورا.
ابوشکور بلخی.
به پیش همه خوان زرین نهید
خورشها بر او چرب و شیرین نهید.
فردوسی.
زرد و درازتر شده از غاوشوی خام
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.
لبیبی.
تو خواهی بار شیرین باش بی‌خار
به فعل اکنون و خواهی خار بی‌بار.
ناصرخسرو.
رنگین که کرد و شیرین در خرما
خاک درشت ناخوش غبرا را. ناصرخسرو.

استحلاء؛ شیرین آمدن. احلاء؛ شیرین یافتن. (دهار).
– شیرین‌پرست؛ که غذا و خوردنی شیرین را دوست داشته باشد:

یک آفت ز طباخهٔ چرب‌دست
که‌شه را کند چرب و شیرین پرست. نظامی.

– شیرین کردن دهان (دهن) کسی را؛ او را غذا و خوراکی مطبوع و لذیذ دادن.
– ||کنایه از خلعت و جایزه و چیزی به کسی دادن:

سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.
سعدی.

– شیرین‌مغز؛ که مغزی خوش و شیرین دارد:

کردم‌این تحفه را گزارش نغز
اینت چرب استخوان شیرین‌مغز. نظامی.

– عسل شیرین؛ عسل حلو:

هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین ناید مگر از منج.
منجیک.

||حلوا. ||مربا. ||هر چیز که در ذائقه خوش‌آیند و گوارا باشد. (ناظم الاطباء). لذیذ. عذب. (یادداشت مؤلف). طلیل. لَبِن. (منتهی الارب). استحلاء؛ شیرین شمردن. (یادداشت مؤلف).
– بادهٔ شیرین؛ شراب باحلاوت و گوارا. (ناظم الاطباء).
– خون شیرین؛ لذیذ و مرغوب. (از آنندراج):

خون شیرین است وحدت را خدا آسان کند
باز مشکل شد که با ما تیغ نازش خوگرفت.
وحدت قمی (از آنندراج).

– شیرین‌بار؛ که میوهٔ شیرین دارد. (یادداشت

---

۱ - به معنی دلیری و شجاعت نیز ایهام دارد.

مؤلف). طرثوث؛ گیاهی است شیرین‌بار. (منتهی الارب).
||هر چیز خوش و نوشین و دلپذیر و لطیف و ملایم و خوشنما و مفرح. (ناظم الاطباء). کنایه از هر چیز عزیز و مرغوب و خوش‌آیند عموماً و تکلم اطفال خصوصاً. (آنندراج). مطبوع و لطیف و خوش و دلپذیر و دل‌افزا. (یادداشت مؤلف). ملیح. (دهار). مجازاً، ملیح. (زمخشری):

فری روی شیرین آن ماهروی
که دلها تبه کرد بر مرد و زن. فرخی.
به هر شمار چنین است ور جز اینستی
به هر دل اندر چونین نباشدی شیرین.
فرخی.

اگر از بنده سیر شده است بهانه توان ساخت شیرین‌تر از این. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۷).

من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر
آخر درآمد دل به سر جاء القضا عمی البصر.
سنایی.

از سخای تو تمنا کنم آن چیز که هست
چون سخنهای تو شیرین و چو بخت تو سفید.
خاقانی.

ور کست شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش. مولوی.
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی. سعدی.
خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل به تو دادی که تو شیرین‌تری[1]. سعدی.
که تو شیرین‌تری از آن شیرین
که بشاید به داستان گفتن. سعدی.
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد. سعدی.
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین.
سعدی.
سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود. سعدی.
یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوبروی است نازش بکش. سعدی.
گرچه در شرم و حیا چهرهٔ مریم مثل است
هست رخسار تو صد پرده از او شیرین‌تر.
صائب تبریزی (از آنندراج).
تا نباشد راه نسبت نیست آمیزش بکام
بود چون فرزند شیرین خون مادر شیر شد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
هر عضو تو شیرین‌تر از عضو دگر باشد
اما لب جان‌بخشت حلوای دگر دارد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
بکوی او مرا سنگین‌دلان دیدند و غوغا شد
که عاشق‌پیشه‌ای شیرین‌تر از فرهاد پیدا شد.
گلخنی (از آنندراج).

– امثال:
شیرین دوید اما بیرق را برنداشت. (امثال و حکم دهخدا).
– ابروی ترش‌شیرین؛ ابروی پرگره و گشاده. کنایه از حالت خشم و خشنودی. عبوسی و تبسم:
وآن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وآن عقده بر ابروی ترش‌شیرینش.
سعدی (گلستان).
– حرکت ناشیرین؛ رفتار ناخوش‌آیند. حرکت ناشایست و نامناسب: عامهٔ مردم وی را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد. (تاریخ بیهقی).
– حکایت شیرین؛ داستان خوش و جانفزا و شنیدنی:
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین[2] بازمی‌ماند ز من.
حافظ.
– خواب شیرین؛ خواب خوش. (یادداشت مؤلف):
خواب شیرین بامداد رحیل
بازدارد پیاده را ز سبیل. سعدی.
– زبان شیرین؛ زبان خوش. بیان شیرین و مطبوع: از خصلتهای [ستوده] گفتار خوب و زبان شیرین است. (تحفة الملوک). هرکه را گفتار خوب و زبان شیرین بود دوستی او در دل مردم ظاهر شود. (تحفة الملوک).
– سخن شیرین؛ الفاظ ملیح. سخن دلپسند و خوش‌آیند. قول حلی. گفتار دلنشین. (یادداشت مؤلف):
سخن شیرین از زفت نیاید بر
بز به پیچ‌پیچ بر هرگز نشود فربه. رودکی.
سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.
فردوسی.
فرستاده را چند گفتند گرم
سخن‌های شیرین به آواز نرم. فردوسی.
– شیرین آمدن به چشم (در نظر) کسی؛ خوش‌آیند شدن در نظر او. مورد مهر و علاقهٔ او قرار گرفتن:
بدین شوری انگیخت با من بسی
که شیرین نیایم به چشم کسی.
ملاطغرا (از آنندراج).
رجوع به ترکیب «شیرین شدن در چشم (نظر) کسی» ذیل «شیرین شدن» شود.
– شیرین آمدن (بودن) چیزی در دل کسی؛ در نظر وی عزیز و گرامی و خوش‌آیند بودن: چون از ملک [جمشید] چهارصدواند سال بگذشت دیو بدو راه یافت و دنیا در دل او شیرین گردانید و دنیا در دل کسی شیرین مباد. (نوروزنامه). در خواص چنان آورده‌اند که کودک خرد را چون به داروان زر شیر دهند

آراسته‌سخن آید و بر دل مردم شیرین آید. (نوروزنامه)... و تمام صورت و نیکوروی و خردمند و شیرین بود در دل مردمان. (نوروزنامه). رجوع به ترکیب «شیرین شدن در دل کسی» ذیل «شیرین شدن» شود.
– شیرین افتادن (فتادن) کار؛ خوش‌آیند شدن آن. مورد پسند و علاقه قرار گرفتن آن:
کوهکن در بیستون چون تیشه سر بالا نکرد
کار چون شیرین فتد خود کارفرما می‌شود.
صائب (از آنندراج).
– شیرین پسر؛ از اسمای محبوب است. (آنندراج). پسر شیرین‌حرکات و زیبا.
– شیرین‌زندگانی؛ آنکه زندگی خوش و شیرینی داشته باشد. خوشگذران. که زندگانی را به خوشی و شیرینی و کامگاری گذراند:
جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین‌زندگانی تلخ میرد. نظامی.
– شیرین‌صریر؛ با آوازی دلانگیز هنگام نوشتن (قلم):
به آن آهنین کلک شیرین‌صریر
که صوتش شکر ریخت در جوی شیر.
ملاطغرا (از آنندراج).
– شیرین‌قبایی؛ لباس زیبا بر اندام دلربا داشتن:
قدّ چون نیشکّرش را آسمان
رونق شیرین قبایی می‌دهد.
امیر حسن دهلوی (از آنندراج).
– شیرین‌قلم؛ که خامهٔ شیوا و سحرآفرین دارد. که سخت شیرین و دلنشین می‌نویسد. نویسندهٔ توانا و شیرین‌گفتار. (از یادداشت مؤلف).
– شیرین کردن به چشم کسی چیزی (کسی) را؛ در نظر او خوب و خوش و دلپسند کردن:
به چشم شاه شیرین کن جمالش
که خود بر نام شیرین است فالش. نظامی.
– شیرین کردن (گردانیدن) کسی (چیزی) را در دل کسی؛ دلپسند و خوش‌آیند و مطبوع گردانیدن آن کس یا چیز در نظر وی. (از یادداشت مؤلف): این بزرگ اظهار کفایت را مال در دلهای ایشان شیرین کرد چون ابلیس که از زهرات دنیا در دلها محبتی انداخته است. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به ترکیب در دل کسی شیرین آمدن (بودن) شود.
– شیرین‌نمک؛ شیرین و ملیح:
تا نمکش با شکر آمیخته
شکّر شیرین‌نمکان ریخته. نظامی.
– طبع سخن‌شیرین؛ قریحهٔ گفتن شعر شیوا و

۱ – به معنی معشوقهٔ خسرو پرویز نیز ایهام دارد.
۲ – به شیرین که معشوقهٔ فرهاد و خسرو پرویز است نیز ایهام دارد.

دلنشین. طبع گفتار سخنان شیرین و دلاویز:
از ترشروییِ دشمن در جواب تلخ دوست
کم نگردد سوزش طبع سخن‌شیرین من. سعدی.
– فکر شیرین؛ فکر خوب. اندیشهٔ خوش:
تا خیال و فکر خوش بر وی زند
فکر شیرین مر ورا فربه کند. مولوی.
– گفتار (پند، لفظ، عبارت) شیرین؛ الفاظ ملیح. سخن خوش و شیرین. (یادداشت مؤلف):
بر آن گفتار شیرین رام گردد
نیندیشد کز آن بدنام گردد. (ویس و رامین).
آنرا به عبارتی شیرین سلس نامتکلف ادا کند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
لفظ شیرین ورا هرکه بنوشد عجب است
گر عسل باشد ایامش غسلین نکند. سوزنی.
مگو ناصح به عاشق پند شیرین
مزاج گرم را حلوا زیان است.
کاتبی شیرازی.
||بی تلخی و شوری و ترشی و امثال آن. بدون حلاوت: آب شیرین. (یادداشت مؤلف). هر چیز که شور و نمکین نبود. (ناظم الاطباء).
– آب شیرین؛ آب عذب و گوارا. مقابل آب تلخ و آب شور. زلال. عذب. فرات. خوش. (یادداشت مؤلف):
چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب شیرین به حلق. (بوستان).
قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی
وآب شیرین[1] چو تو در خنده و گفتار آیی.
سعدی.
||عزیز. گرامی. گرانمایه. (یادداشت مؤلف):
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز
همانا نباشد ندیدیم نیز. فردوسی.
– جان شیرین؛ جان عزیز و گرامی و ارجمند. (یادداشت مؤلف):
امیرا جان شیرین برفشانم
اگر ویدا شود پیکار عمرم. دقیقی.
بباید به کردار دیو سپید
دل از جان شیرین شود ناامید. فردوسی.
بلرزید برسان لرزنده بید
هم از جان شیرین بشد ناامید. فردوسی.
همی بود با سوگ مادر دژم
همی کرد با جان شیرین ستم. فردوسی.
بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلْش یک روز شاد. فردوسی.
که از جان شیرین بسیری رسید
تو گفتی که چشمش جهان را ندید. فردوسی.
جان شیرین را آن روز که در جنگ شوند
بر ایشان نبود قیمت و مقدار و خطر. فرخی.
هر بنده که قصد خداوند کرده جان شیرین بداده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰۰). جان شیرین و گرامی به ستانندهٔ جانها داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۳).

بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
کم‌بخل و دوستی با هم نباشد. سعدی.
جهان پیر است و بی‌بنیاد از آن فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم.
حافظ.
– روان شیرین؛ جان شیرین. جان عزیز. (یادداشت مؤلف):
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او
روان شیرین شیرین‌تر از هوای تو نیست.
فرخی.
رجوع به ترکیب جان شیرین شود.
– شیرین جان؛ جان شیرین. جان عزیز و گرامی:
نجوید جز که شیرین جان و فرزندانش این جافی
ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها.
ناصرخسرو.
– شیرین روان؛ روان شیرین. جان شیرین. جان عزیز:
همی کرد باید کز آن چاره نیست
که فرزند و شیرین روانم یکیست. فردوسی.
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد
ز شیرین روانش برآورد گرد. فردوسی.
همه کوفته لشکر و ریخته
به شیرین روان اندر آویخته. فردوسی.
ز شیرین روان دل شده ناامید
تن از بیم لرزان چو از باد بید. فردوسی.
||گرانبها. کمی گران و مشتری‌دار. رایج و بارونق. (یادداشت مؤلف). عزیز و نایاب. (غیاث).
– شیرین بودن متاع؛ بازار فروش داشتن. گرانبهایی آن:
مرا از آن لب نوخط به خنده‌ای مفروش
که پنج روز دگر این متاع شیرین است.
مخلص کاشی (از آنندراج).
– شیرین بودن نان؛ قحط. تنگسالی. (آنندراج):
گفتم که در آن دیار پرشور
نان شیرین بود و آبها شور.
خاقانی (از آنندراج).
||زمین صالح. (آنندراج). رجوع به شیرین کردن شود. ||خوشمزه. شوخ‌طبع. مجلس‌آرا. آنکه محضری گرم و خوش‌آیند دارد. خوش‌محضر. بامزه. دوست‌داشتنی. گیرا. (از یادداشت مؤلف): مداینی صفت بوسلم گوید که مردی بود کوتاه به لون اسمر و نیکو و شیرین و فراخ‌پیشانی... (مجمل التواریخ و القصص).
یکی مرد شیرین و خوش‌طبع بود
که با ما مسافر در آن رَبْع بود. (بوستان).
– امثال:
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

دلبر شیرین اگر ترش نشیند
مدعیانش طمع برند به حلوا.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
– شیرین قلندر؛ خوش‌محضر و شوخ‌طبع و شیرین‌سخن:
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت. حافظ.
شیرین. (اِخ) نام معشوقهٔ فرهاد. (ناظم الاطباء). نام زن پرویز که به صفت حسن موصوف بوده و فرهاد نیز بر وی شیفته و عاشق شد. در اشعار شعرا مثل است. (انجمن آرا) (آنندراج). معشوقهٔ ارمنی و زوجهٔ خسرو پرویز که طبق روایات فرهاد نیز بدو عشق می‌ورزید. (فرهنگ فارسی معین). داستان خسرو و شیرین از داستانهای معروف پیش از اسلام ایران بوده و در شاهنامهٔ فردوسی و المحاسن و الاضداد جاحظ و غرر اخبار ثعالبی به آن اشارت رفته است، ولی نظامی گنجوی ظاهراً برای نخستین بار این داستان را گرد آورده و به رشتهٔ نظم کشیده است و شاعران دیگری مانند امیرخسرو دهلوی، هاتفی، جامی به تقلید از وی، داستان معاشقهٔ خسرو پرویز را با شیرین به نظم آورده‌اند و نیز عده‌ای از شعرا چون وحشی بافقی، عرفی شیرازی، وصال شیرازی داستان عشق فرهاد را نسبت به شیرین منظوم کرده‌اند. (از دایرةالمعارف فارسی: خسرو و شیرین):
شب تیره شاه جهان خفته بود
که شیرین به بالینش آشفته بود. فردوسی.
به خنده به شیرین چنین گفت شاه
کزین زن جز از دوستداری مخواه. فردوسی.
با دل شاد باد چون شیرین
دشمنش مستمند چون فرهاد. فرخی.
به چشم شاه شیرین کن جمالش
که خود بر نام شیرین است فالش. نظامی.
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وز آن شیرین‌تر الحق داستان نیست. نظامی.
شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین‌زبان بود. نظامی.
من اول بار دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم.
سعدی.
کسی کز دام شیرین شد شمارش
همیشه تلخ باشد روزگارش. میرخسرو.
حکایت لب شیرین[2] کلام فرهاد است
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است. حافظ.

---

۱ - به شیرین که معشوقهٔ فرهاد و خسرو پرویز است نیز ایهام دارد.
۲ - به معنی خوش‌آیند و دلربا و زیبا نیز ایهام دارد.

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد. حافظ.
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا به کف شیرین داد. حافظ.
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین[1] منما تا نکنی فرهادم. حافظ.
من آن تیَم که ز حلوا عنان بگردانم
که ترک صحبت شیرین[2] نه کار فرهاد است.
بسحاق اطعمه.

— شاهد شیرین[3] جمال؛ معشوقه‌ای که در حسن و زیبایی مانند شیرین است. (ناظم الاطباء).

— مثل خسرو و شیرین؛ سخت عاشق و معشوق هم. دو تن که بشدت یکدیگر را دوست دارند. (از یادداشت مؤلف).

شیرین. (اِخ) خواهر ماریهٔ قبطیه که مقوقس ملک مصر به رسم هدیه خدمت حضرت مصطفوی (ص) فرستاد. (از حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص ۱۳۰). در مآخذ دیگر نام این زن را به صورت معرب «سیرین» ضبط کرده و نوشته‌اند که او را حسان‌بن ثابت شاعر معروف عرب به زنی کرده است. رجوع به فهرست نامهای کسان دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ذیل شرح حال ماریهٔ قبطیه شود.

شیرین. (اِخ) دهی از بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۱۰۱ تن. آب از چشمه. صنایع دستی آنجا قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیرین آب. (اِخ) دهی است از بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب از چشمهٔ شیرین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیرین آباد. (اِخ) دهی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن. آب از چاه و قنات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیرین آباد. (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۵۷۱ تن. آب از قنات. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیرین آباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر. سکنهٔ آن ۵۳۹ تن. آب از قنات. صنایع دستی آنجا قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیرین آباد. (اِخ) دهی است از بخش فرمهین شهرستان اراک. آب از قنات. سکنهٔ آن ۴۷۳ تن. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیرین آباد. (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان. آب از چشمه. صنایع دستی آنجا شال و پارچه‌های ابریشمی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیرین آباد. (اِخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۲۱۷ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیرین آباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. آب از سیمین‌رود. صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیرین آباد. (اِخ) دهی است از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. سکنهٔ آن ۱۲۱ تن. آب از قنات. صنایع دستی آنجا قالیبافی. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شیرین ادا. [اَ] (ص مرکب) که با شیرینی ادای سخن کند. کسی که گفتار او با بلاغت و فصاحت بود. (ناظم الاطباء). خوش‌سرا و خوش‌بیان. (آنندراج). ||با حرکات و اطوار مطبوع و دلچسب:
ساقیان نادره، گویندهٔ شیرین‌ادا
مطربان چابک و طمغاجی حاضرجواب.
مختاری غزنوی.
||کسی که خوش تغنی کند. (ناظم الاطباء).

شیرین بادام. [رِیمْ] (اِخ) دهی است از بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب از چاه. محصول عمده غلات و پشم و لبنیات. ساکنان از طایفهٔ طیبی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیرین باف. [رِیمْ] (نمف مرکب، اِ مرکب) قسمی از جامه که ظریف بافته شده باشد. (ناظم الاطباء). نام قماشی لطیف. (از آنندراج). شیرین‌بافت. نوعی از جامهٔ لطیف که آنرا بغلط سری‌صاف گویند، و از بعضی اساتذه مسموع است که به معنی جامه که نه نهایت غفص باشد و نه نهایت تنک که به هندی آنرا میشها گویند. (غیاث): و مائة ثوب من الشیرین‌باف و مائة ثوب من الشان‌باف. (ابن بطوطه). که شیرین‌باف لعل نوخطان متاعی است گردکساد بر او نشسته. (ظهوری، از آنندراج). ناظم البسه همواره دردسر دستار می‌دهد و شیرین‌باف را بجان می‌رساند. (نظام قاری ص ۱۴۷). دل از خارا و جُبّان از شیرین‌باف. (نظام قاری ص ۱۳۴).
مریم این بار نرشته‌ست یکی شیرین‌باف
به سر خود بجز از هست گزی صد دینار.
نظام قاری.

شیرین بلاغ. [رِیمْ بُ] (اِخ) دهی است از بخش کاغذکنان شهرستان خلخال. آب از دو رشته چشمه. صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیرین بلاغ. [رِیمْ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. سکنهٔ آن ۴۳۰ تن. آب از چشمه. صنایع دستی زنان آنجا بافتن جاجیم و قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیرین بهانه. [رِیمْ بَ نَ / نِ] (ص مرکب) که بهانهٔ خوش و دلپسند بیاورد:
از بس دهان تنگ تو شیرین‌بهانه است.
صائب تبریزی (از آنندراج).
هر دم هزار بوسه طلب را به گفتگوی
وامی‌کند ز سر لب شیرین‌بهانه‌اش.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شیرین بیان. [رِیمْ بَ] (ص مرکب) که بیانی شیرین دارد. که خوش و دلنشین تکلم کند. آنکه بیانی شیرین و گیرا دارد. (از یادداشت مؤلف). ||شیرین بیان: (اِ مرکب) مقلوب بیان شیرین. (یادداشت مؤلف). سخن مطبوع و گیرا و مؤثر.

شیرین بیان. [رِیمْ بَ] (اِ مرکب) ریشهٔ دوایی که به تازی اصل‌السوس گویند. (ناظم الاطباء). سوس. دارهرم. غلوخزیا. غلوقزیا. عودالسوس. قلوقیریزا. غلوقوریزا. موئینه. (یادداشت مؤلف). اسم ترکی سوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است[4] علفی و پایا از تیرهٔ سبزی‌آساها[5] که به ارتفاع ۵۰ سانتی‌متر تا یک متر می‌رسد. این گیاه بومی جنوب اروپا و شمال افریقا و نواحی معتدل آسیا می‌باشد (در اکثر نقاط ایران خصوصاً نواحی شرقی و شمال شرقی و همچنین آذربایجان بفراوانی می‌روید). برگهای آن مرکب و از ۴ تا ۷ زوج برگچه به اضافهٔ یک برگچهٔ انتهایی تشکیل یافته است. گلهایش مایل به آبی و میوه‌اش نیام و شامل ۵ تا ۶ دانهٔ مایل به قهوه‌یی است. ریشه و ساقهٔ زیرزمینی آن مصرف دارویی دارد. عصارهٔ شیرین‌بیان به مناسبت شیرینی طعم آن جهت مخفی کردن طعم ناپسند بعضی داروها نظیر کاسیا و گنه‌گنه مصرف می‌شود و بعلاوه چون موجب کم‌شدن انقباضات روده می‌گردد آنرا با مسهل‌های قوی مخلوط می‌کنند تا از پیچش جلوگیری شود. سوس. اصل‌السوس. عرقسوس. عرق‌السوس. شجرةالسوس. مهک.

توضیح: ریشهٔ شیرین‌بیان در بازار به نام آسه نیز عرضه میشود. (فرهنگ فارسی معین).

— ریشهٔ شیرین‌بیان؛ عرق سوس. عرق

---

۱ – به معنی خوش‌آیند و دلربا و زیبا نیز ایهام دارد.
۲ – به معنی باحلاوت هم ایهام دارد.
۳ – به معنی خوش‌آیند و دلربا و زیبا نیز ایهام دارد.
4 - Réglisse. 5 - Légumineuses.

دارهرم. (یادداشت مؤلف).
– شیرین‌بیان چینی؛ گونه‌ای شیرین‌بیان که در نواحی شمالی چین و همچنین شمال شرقی ایران (نواحی خراسان) و افغانستان بفراوانی می‌روید و طعم ریشهٔ آن از دیگر انواع شیرین‌تر است. شیرین‌بیان خطایی. سوس چینی. سوس شوکی. (فرهنگ فارسی معین).
– شیرین‌بیان صحرایی؛ گونه‌ای گون که از ریشه و ساقهٔ زیرزمینی آن عصارهٔ شیرین‌مزه‌ای استخراج می‌کنند و همان مصارف دارویی شیرین‌بیان را دارد. (فرهنگ فارسی معین).

شیرین‌تبسم. [تَ بَس سُ] (ص مرکب) آنکه خندهٔ وی دارای حلاوت باشد. (ناظم الاطباء). با لبخند دلفریب:
شیرین‌تبسمی که مرا راه دل زده‌ست
از موم مهر بر دهن انگبین زده‌ست.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شیرین‌تکلم. [تَ کَ لْ لُ] (ص مرکب) آنکه با حلاوت سخن می‌گوید. (ناظم الاطباء). شیرین‌سخن:
نه از خط شیر شد پشت لب آن شیرین‌تکلم را
که از دلبستگیها حرف گرد آن دهن گردد.
صائب تبریزی (از آنندراج).
رجوع به شیرین‌سخن شود.

شیرین‌تلخ. [تَ] (اِ مرکب)[1] یکی از گونه‌های تاجریزی است که به تام ثلثان و تاجریزی پیچ نیز خوانده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

شیرینج. [نَ] (معرب، اِ) معرب شیرینه. شیرینک. سعفهٔ رطبه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرینه شود.

شیرین‌جمال. [جَ] (ص مرکب) خوشگل مانند شیرین. (ناظم الاطباء).

شیرین‌جواب. [جَ] (ص مرکب) که پاسخی خوش و شیرین گوید. (یادداشت مؤلف):
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین‌جوابستی.
سعدی.

شیرین‌حرکات. [حَ رَ] (ص مرکب) آنکه حرکات وی دلپذیر باشد. (ناظم الاطباء). خوش‌ادا. با اطوار و رفتار مطبوع:
فتنه‌انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین‌حرکاتی و چه مطبوع‌کلامی.
سعدی.
خیز و بالا بنما ای بت شیرین‌حرکات
کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم.
حافظ.
شکرِ شُکر به شکرانه برافشان حافظ
که نگار خوش شیرین‌حرکاتم دادند. حافظ.
خوش‌هیأت شیرین‌حرکات خرامان و نازان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۲).
شیرین‌حرکات است ز بس جلوهٔ نازت
زنبور عسل می‌کند آن موی میان را.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).

شیرین خاتون. (اِ مرکب) خاتون زیبا و خوشگل و نازنین. (ناظم الاطباء). بانوی زیبا و نازنین.

شیرین‌خرام. [خِ / خَ / خُ] (ص مرکب) آنکه دلپذیرانه می‌خرامد. (ناظم الاطباء). شیرین‌رفتار:
رسد گر به این سبز شیرین‌خرام
نگردد دگر کاسنی تلخکام.
صائب تبریزی (از آنندراج).
رجوع به شیرین‌سوار و شیرین‌حرکات شود.

شیرین‌خطاب. [خِ] (ص مرکب) شیرین‌سخن. شیرین‌بیان. (یادداشت مؤلف):
ز بالای منبر چو گویا شود
زبان خطیبان شیرین‌خطاب. سوزنی.
رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین‌خند. [خَ] (نف مرکب / ص مرکب) که خندهٔ شیرین دارد. که خوش می‌خندد. که تبسمی شیرین و ملیح دارد. شکرخنده. (از یادداشت مؤلف):
لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند
تلخ پاسخ ولیک شیرین‌خند. نظامی.

شیرین‌خوی. (ص مرکب) خوشخوی. (یادداشت مؤلف). که خلق و خوی خوش دارد:
نگارین‌روی شیرین‌خوی عنبرموی سیمین‌تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی.
سعدی.

شیرین‌دانه. [نَ / نِ] (ص مرکب) در اصطلاح خشکبارفروشی، بادام، پسته، زردآلو و جز آن که هستهٔ شیرین دارد. (یادداشت مؤلف).

شیرین‌دهان. [دَ] (ص مرکب) شیرین‌دهن. آنکه با حلاوت و دلنشینی سخن گوید. (یادداشت مؤلف):
توان گفتن به مه مانی ولی ماه
نپندارم چنین شیرین‌دهان هست. سعدی.
حکایت از لب شیرین‌دهان سیم‌اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام. سعدی.
توبه را تلخ می‌کند در حلق
یار شیرین‌دهان شورانگیز. سعدی.
هر دم به تلخ‌کامی ما خنده می‌زند
شکرلبی که از همه شیرین‌دهان‌تر است.
فروغی بسطامی.
رجوع به شیرین‌دهن و شیرین‌زبان و شیرین‌سخن شود. ||شیرین دهان؛ (اِ مرکب) مقلوب دهان شیرین:
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
دُر در میان لعل شکربار بنگرید. سعدی.

شیرین‌دهن. [دَ هَ] (ص مرکب) شیرین‌دهان. (یادداشت مؤلف). آنکه در دهان وی حلاوت باشد. (ناظم الاطباء). ||آنکه با حلاوت سخن گوید. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین‌دهنان تلخ نباشد بردن. سعدی.
من بندهٔ بالای تو شمشادتنم
فرهاد تو شیرین‌دهن خوش‌سخنم. سعدی.
||آنکه دهانش زیبا باشد. (فرهنگ فارسی معین). کنایه است از معشوقهٔ زیبا و دلربا و شیرین‌زبان. (از یادداشت مؤلف):
اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی. حافظ.
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند. حافظ.
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان.
حافظ.
رجوع به شیرین‌دهان شود.
||شیرین دهن؛ (اِ مرکب) مقلوب دهن شیرین. دهان شیرین. دهان زیبا و خوش‌بیان:
در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن
این است که دور از لب و دندان من است آن.
سعدی.
رجوع به شیرین دهان (اِ مرکب) شود.

شیرین‌دهنی. [دَ هَ] (حامص مرکب) صفت شیرین‌دهن. داشتن دهان زیبا و سخن خوش و شیرین. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرین‌دهان و شیرین‌دهن شود.

شیرین‌روی. (ص مرکب) خوشروی. زیباروی. (یادداشت مؤلف): ای یار شیرین‌روی اگرسر رود از این روی نگردانم. (انیس‌الطالبین ص ۳۳).

شیرین‌زبان. [زَ] (ص مرکب) بلیغ و فصیح و کسی که گفتار وی خوش‌آیند بود. (ناظم الاطباء). شیرین‌گفتار. شیرین‌بیان. شیرین‌لب. شیرین‌دهان. شیرین‌سخن. نطاق. زبان‌آور. سخنور. که زبانی شیرین دارد. که دارای بیانی گرم و شیواست. (از یادداشت مؤلف):
کجات آن سخنگوی شیرین‌زبان
کجات آن دل و رای روشن‌روان. فردوسی.
فرستاده‌ای خواست شیرین‌زبان
بلنداختر و پاک و روشن‌روان. فردوسی.
چنین داد پاسخ ورا باغبان
که‌ای نامور مرد شیرین‌زبان. فردوسی.
بشد مادر شاه با ترجمان
ده از فیلسوفان شیرین‌زبان. فردوسی.

---
1 - Solanum dulcamara.

توانگر ببخشد همی این بدان
یکی با دگر چرب و شیرین‌زبان. فردوسی.
گزین کرد صد مرد از آن هندوان
خردمند و گویا و شیرین‌زبان. فردوسی.
مردمانی دید سخت نیکوروی و خوش‌سخن و شیرین‌زبان. (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی).
ای کلک سرفکنده و درج سیاه‌روی
وی نظم دل‌شکسته و شیرین‌زبان شده.
سیدحسن غزنوی.
نه بر شیرین نه بر من مهربان است
نه با همشیرگان شیرین‌زبان است. نظامی.
از آن چرب‌گفتار شیرین‌زبان
گره برگشاد از دل مهربان. نظامی.
بجای چنین دلبر مهربان
که زیباسرشت است و شیرین‌زبان. نظامی.
به دستور شیرین‌زبان گفت خیز
زبان و قدم هر دو بگشای تیز. نظامی.
نکوروی و دانا و شیرین‌زبان
بِر خویش برد آن شبش میهمان. سعدی.
جوانی چست و لطیف، خندان و شیرین‌زبان مدتها در حلقهٔ عشرت ما بود. (گلستان).
مشفق و مهربان، خوش‌طبع و شیرین‌زبان. (گلستان). جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش‌طبع و شیرین‌زبان. (گلستان).
صائب ز نغمهٔ تو شکرزار شد جهان
گفتار حق ز خامهٔ شیرین‌زبان توست.
صائب تبریزی (از آنندراج).
همه سیمین‌عذار و گل‌رخسار
همه شیرین‌زبان و تنگ‌دهان.
هاتف اصفهانی.
||کسی که سخن وی شنونده را افسون کند. (ناظم الاطباء). چرب‌زبان. (فرهنگ فارسی معین).
||خوش‌آواز. خوش‌نغمه. خوشنوا:
بلبل شیرین‌زبان بر جوزبن راوی شود
زندباف زندخوان بر بیدبن شاعر شود.
منوچهری.
||مردم متواضع و ملایم. (ناظم الاطباء).
||شیرین زبان؛ (اِ مرکب) مقلوب زبان شیرین:
بدو گفت خاقان به شیرین زبان
دل مردم پیر گردد جوان. فردوسی.
فرستاده را خواست پس پهلوان
سخن گفت با او به شیرین زبان. فردوسی.
سخن را دگرگونه بنیاد کرد
به شیرین زبان شاه را یاد کرد. نظامی.

شیرین‌زبانی. [زَ] (حامص مرکب) بلاغت و فصاحت و خوشی گفتار. (ناظم الاطباء). صفت شیرین‌زبان. خوش‌سخنی و شیرین‌بیانی. خوشی و شیرینی و لطف سخن. (از یادداشت مؤلف):
جهان را همه فتنهٔ خویش کرده
به نیکوخصالی و شیرین‌زبانی. فرخی.
وگر کمترم من از ایشان به معنی
راز ایشان فزونم به شیرین‌زبانی. منوچهری.
بر او خواند شعری به الفاظ تازی
به شیرین‌معانی و شیرین‌زبانی. منوچهری.
بپرسیدش اول به آواز نرم
به شیرین زبانی دلش کرد گرم. نظامی.
کجا شیرین و آن شیرین‌زبانی
به شیرینی چو آب زندگانی. نظامی.
نباید کز سر شیرین‌زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی. نظامی.
به شیرین‌زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به مویی کشی. سعدی.
همه عمر تلخی کشیده‌ست سعدی
که نامش برآید به شیرین‌زبانی. سعدی.
به شیرین‌زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی. سعدی.
تو شیرین‌زبانی ز سعدی بگیر
ترش‌گوی را گو به سختی بمیر. سعدی.
— شیرین‌زبانی کردن؛ گفتن سخنان خوش و دل‌انگیز. گفتن سخنانی که شنونده را خوش آید:
هم بود شوری درین سه بی‌خلاف
کاین همه شیرین‌زبانی می‌کند. سعدی.

شیرین‌سخن. [سُ خَ] (ص مرکب) کسی که گفتار وی نوشین و خوش‌آیند بود. (ناظم الاطباء). شیرین‌بیان. شیرین‌گفتار. فصیح. زبان‌آور. نطاق. سخنور. سخن‌آور. خوش‌صحبت. (یادداشت مؤلف):
میان سپهدار و آن سروبن
زنی بود گوینده شیرین‌سخن. فردوسی.
یکی مرد باسنگ و شیرین‌سخن
گزین کرد از آن چینیان کهن. فردوسی.
چنین گفت با مرد شیرین‌سخن
که سر نیست این آرزو را نه بن. فردوسی.
جوان زبان‌چرب و شیرین‌سخن
نه از پیر نستوه گشته کهن. فردوسی.
یکی سروقدی و سیمین‌بدن
دلارام و خوش‌خوی و شیرین‌سخن.
فردوسی.
دایم دل تو شاد به دیدار نگاری
شیرین‌سخنی نوش‌لبی لاله‌رخانی. فرخی.
او سمن‌سینه و نوشین‌لب و شیرین‌سخن است
مشتری‌عارض و خورشیدرخ و زهره‌لقاست.
فرخی.
عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین‌سخن.
سنایی.
کسی که باشد شیرین‌سخن بداند کاین
سخن ز خسرو پرویز نیست وز شیرین.
سوزنی.
گفت شیرین‌سخن جوانی بود
کز ظریفی شکرستانی بود. نظامی.
سخنهای دانای شیرین‌سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشادبن.
سعدی (بوستان).
شنیدم ز پیران شیرین‌سخن
که بود اندر این شهر پیری کهن.
سعدی (بوستان).
سعدی شیرین‌سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدایی می‌کند. سعدی.
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند. سعدی.
سعدی شیرین‌سخن این‌همه شور از کجاست
شاهد ما آیتیست این‌همه تفسیر او. سعدی.
در وهم نیاید که چه شیرین‌سخنی
این است که دور از لب و دندان منی. سعدی.
آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین‌سخن نادره گفتار من است.
حافظ.
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانهٔ تست.
حافظ.
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام.
حافظ.
ساقیی شکّردهان و مطربی شیرین‌سخن
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام. حافظ.
رجوع به مترادفات کلمه شود. ||لطیفه و بذله گو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
||شیرین سخن؛ (اِ مرکب) مقلوب سخن شیرین. سخن خوش و دلپسند:
برون آمد از بیشه مرد کهن
زبان را گشاده به شیرین سخن. فردوسی.
به ایشان رسی هیچ تندی مکن
نخستین فرازآر شیرین سخن. فردوسی.
— شیرین سخن گفتن؛ سخن شیرین و دلنشین گفتن:
قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی.
سعدی.

شیرین‌سخنی. [سُ خَ] (حامص مرکب) صفت و حالت شیرین‌سخن. شیرین‌سخن بودن. شیرین‌زبانی. گفتاری شیرین و دلنشین داشتن. (از یادداشت مؤلف): دلهای خاص و عام این شهر بربود و به شیرین‌سخنی قبول یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۶). عباسه آن هیأت و جمال جعفر دید و آن ظرف و کمال و ادب و فصاحت و شیرین‌سخنی وی جای هیچگونه صبر ندید. (تاریخ بیهق).
آرزوی دل خلقی تو به شیرین‌سخنی
اثر رحمت حقی تو به نیک‌اخلاقی. سعدی.
منم امروز و تو انگشت‌نمای زن و مرد
من به شیرین‌سخنی و تو به خوبی مشهور.
سعدی.

شیرین‌سخنی و ملاحت نوادر این دیوانه بر حضرت عرضه می‌رفت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۳).
— شیرین‌سخنی کردن؛ سخنان شیرین و دلنشین بر زبان راندن. شیرین‌زبانی کردن:
خوان درویش به شیرینی و چربی نخورند
سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی.
سعدی.

شیرین‌سو. (اِخ) دهی است از بخش سردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب از چشمه‌سار. ۸ باب دکان و قهوه‌خانهٔ سر راه دارد. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیرین‌سو. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۳۰۳ تن. آب از قنات. راه آن ماشین‌رو. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیرین‌سو. (اِخ) دهی است از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۵۹۷ تن. آب از چشمه و چاه. راه آن ماشین‌رو. صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیرین‌سؤال. [سُ ءا] (ص مرکب) با پرسش دلپذیر و نرم. شیرین‌سخن. (از آنندراج). که سؤالی خوش و دلپسند کند:
وه چه خونها در دل شیرین‌سؤالان می‌کنند
تا جواب تلخی از لبهای شکّرخا دهند.
ظهوری (از آنندراج).

شیرین سوار. [سَ] (ص مرکب) سوار با حرکات شیرین. سوار شیرین‌خرام. (از آنندراج):
شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان
مسکین کسی که بیندش از دور در جهان.
میرخسرو (از آنندراج).

شیرین شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) طعم و مزهٔ خوش و مطبوع یافتن. خوشمزه و شهدآگین شدن. دارای شهد و حلو گردیدن. حلاوت. (یادداشت مؤلف). احلیلاء. حلاوة. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف). ملاحة. ملوحة. (تاج المصادر بیهقی):
وآن چیز خوش بود به مزه ایدون
شیرین از او شدست چنان خرما.
ناصرخسرو.
— شیرین شدن آب؛ گوارا و عذب شدن آن:
بسته شود شکافها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲).
— شیرین شدن دهان (دهن، کام)؛ حلاوت یافتن دهان به سبب خوردن شیرینی و جز آن.
— امثال:
از حلوا گفتن دهان شیرین نشود. (امثال و حکم دهخدا).
شیرین نشود دهن به حلوا گفتن.
(از شاهد صادق).
از اَرسرکه نگشت کام شیرین.
امیرخسرو (از امثال و حکم).
||به نوایی رسیدن. نوایی یافتن. ||خوش‌آیند و دلنشین شدن:
بیستون بر کوهکن خواب فراغت تلخ کرد
زود می‌چسبد به دل کاری که شیرین می‌شود.
صائب (از آنندراج).
— شیرین شدن چیزی کسی را؛ عزیز و خوش‌آیند و مورد علاقه شدن:
چون طمع شیرین شدت در جای و تاجای ای عزیز
هم نگون پیش سخی هم پیش دون باید شدن.
صائب (از آنندراج).
— شیرین شدن در چشم (در نظر) کسی؛ خوش‌آیند گشتن در چشم وی. شیرین آمدن به چشم او:
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند
به که باشد خانه‌های دوستان از هم جدا.
صائب (از آنندراج).
رجوع به ترکیب شیرین آمدن به چشم کسی در ذیل مادهٔ شیرین شود.
— شیرین شدن در دل کسی؛ عزیز و گرامی شدن در نظر وی:
از جوانمردی شیرین شده در هر دل
وز خردمندی کافی شده در هر فن.
فرخی.
— شیرین شدن لب؛ کنایه از تبسم کردن و لبخند زدن. مزهٔ شیرینی به لب نسبت ندارد زیرا که ذائقه در دهان و زبان است و کام و زبان و دهان شیرین گویند نه اینکه گویند در فلان چیز لب شیرین شد، پس کنایه از تبسم نمودن و نرم خندیدن باشد. (از آنندراج):
اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا
لبش ز زمزمهٔ «کن فکان» شود شیرین.
عرفی (از آنندراج).
صنم را زآن خجالت دیگر آن شب
به شکّرخنده‌ای، شیرین نشد لب.
آصف‌خان جعفر (از آنندراج).
— شیرین شدن مظنهٔ بازار؛ گران شدن نرخ اجناس و رونق گرفتن و مشتری یافتن. (از یادداشت مؤلف).

شیرین‌شمایل. [شَ یِ] (ص مرکب) خوش‌هیکل. خوش‌اندام. (فرهنگ فارسی معین). مطبوع و دلپذیر و نازنین و خوشنما و صاحب‌حسن. (ناظم الاطباء):
کار کلیم باشد آنجا مگس‌پرانی
هر جا که دلربایی شیرین‌شمایل افتد.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
||نیکوصورت. (فرهنگ فارسی معین).

شیرین‌صفت. [صِ فَ] (ص مرکب) شیرین‌حرکات. شیرین‌کار. سخت زیبا، که صفات و حرکات شیرین و دلنشین دارد. آنکه مانند شیرین، معشوقهٔ خسرو و فرهاد، زیبا و دلرباست. (از یادداشت مؤلف):
هر جا که مولّهی چو فرهاد
شیرین‌صفتی بر او گمارد. سعدی.
رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین صنم. [صَ نَ] (اِ مرکب) از اسمای محبوب است. (آنندراج). یار شیرین‌ادا. بت شیرین‌حرکات. زیبارویی که گفتار و رفتار شیرین و دلپسند دارد:
چهرهٔ من چین گرفت از جور آن شیرین نگار
قامت من خم گرفت از زلف آن شیرین صنم.
میرمعزی (از آنندراج).

شیرین‌طبع. [طَ] (ص مرکب) خوش‌طبع و خوش‌خوی. (ناظم الاطباء). نیک‌رفتار و خوش‌وضع و نیک‌کردار. (آنندراج). رجوع به شیرین‌صفت شود.

شیرین‌عبارت. [عِ رَ] (ص مرکب) شیرین‌سخن. شیرین‌زبان. خوش‌بیان. شیرین‌گفتار:
مپندار از لب شیرین‌عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت. سعدی.
رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین‌قیافه. [قَ / قِ فَ] (ص مرکب) شیرین‌شمایل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیرین‌شمایل شود. ||خوشرو. (فرهنگ فارسی معین).

شیرینک. [نَ] (ص مصغر) هر چیز که کمی شیرین باشد. (ناظم الاطباء). مصغر شیرین. (برهان) (آنندراج). ||(اِ مرکب) سعفه، و آن نوعی از جوش است که بر روی و اندام کودکان برآید. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). زردزخم. (فرهنگ فارسی معین). شیرینه. شیرنج. سعفهٔ رطبه. (یادداشت مؤلف). ||مرضی در اسب، یا درد دندان او. (یادداشت مؤلف). ||گیاهی است[1] از تیرهٔ شیرینکها که بطور طفیلی بر روی درختان بلوط و شاه‌بلوط می‌روید. (فرهنگ فارسی معین).
— شیرینکها[2]؛ تیره‌ای است از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ که بطور انگل بر روی درختان بلوط و شاه‌بلوط می‌رویند. این گیاهان فاقد ریشه هستند و به وسیلهٔ مکینه‌هایی مواد لازم و ضروری را از گیاه میزبان خود اخذ می‌نمایند. برگهای گیاهان مزبور متقابل و کامل و بدون گوشوارک است. (فرهنگ فارسی معین).

شیرین‌کار. (ص مرکب) مسخره و کسی که سخنان لطیف و طرفه گوید. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||شعبده‌باز و حقه‌باز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ

1 - Loranthe. 2 - Loranthacées.

فارسی معین). ||مردم خوش‌آمدگوی و چاپلوس. (از ناظم الاطباء). ||کسی که کارهای خوب از دستش برآید. (آنندراج). مردم سلیم‌النفس و خوشخوی. (از ناظم الاطباء). آنکه کارهای خوشمزه و جالب‌توجه کند. آنکه هنرش مطبوع نماید. (فرهنگ فارسی معین):

در نظر از حسن سعی خویش دارد یار را
هیچ کس در عشق چون فرهاد شیرین‌کار نیست.
شفیع اثر (از آنندراج).

||که کار و صفت شیرین دارد. آنکه یا آنچه سخت دلنشین و دوست‌داشتنی است. (از یادداشت مؤلف):

چابکی چربدست و شیرین‌کار
سام‌دستی و نام او ستمار. نظامی.
به مروارید دیباهای مهدش
به مروارید شیرین‌کار شهدش. نظامی.
چید از آن میوه‌های نوشین‌بار
خورد از آن شوشه‌های شیرین‌کار. نظامی.
بوستانی لطیف و شیرین‌کار
دوستان زو لطیف‌تر صد بار. نظامی.
پس ای غلام بدیع الجمال شیرین‌کار
که‌سوز عشق تو انداخت در جهان آتش.
سعدی.
بندهای رطب از تلخ فروداَویزند
نخلبندان قضا و قَدَر شیرین‌کار. سعدی.
چو در محاوره آید زبان شیرینش
کجا شوند تماشا کنان شیرین‌کار. سعدی.
تو خود چه لعبتی ای شه‌سوار شیرین‌کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست.
حافظ.
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین‌کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده. حافظ.
فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
حافظ.

از مردم خوش‌طبع شیرین‌کار شیرین‌گویی که در شهر هستند برآورند. (تزک تیموری خطی، از مجلهٔ دانش سال ۲ شمارهٔ ۲ ص ۸۳).
— ناز شیرین‌کارا؛ آفرینی است در گود زورخانه پهلوانان را. آفرینی است که مرشد در گود زورخانه به پهلوان گوید آنگاه که عملی از اعمال پهلوانی را خوب انجام کند. (یادداشت مؤلف).
||استاد حلوا و حلوافروش. (از ناظم الاطباء). قناد. (آنندراج):

می‌نماید تلخی بادام آخر خویش را
گرچه شیرین‌کار او را در شکر پنهان کند.
صائب (از آنندراج).

شیرین‌کاری. (حامص مرکب) عمل و صفت و حالت شیرین‌کار. (یادداشت مؤلف). شعبده‌بازی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||سخنان لطیف و طرفه گفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||چاپلوسی. ||مسخرگی. ||سرانجام کاری بخوبی. (ناظم الاطباء). کار را به وجه احسن انجام دادن. (غیاث). هنرنمایی. کار جالب‌توجه کردن. (فرهنگ فارسی معین):

ز شیرین‌کاری شیرین دلبند
فروخواندم به گوشش نکته‌ای چند. نظامی.
ز شیرین‌کاری آن نقش جماش
فروبسته زبان و دست نقاش. نظامی.
ز شیرین‌کاری شیرین دلبند
فراوان خورده بود انقوزه در قند. امیرخسرو.

||حرکات جلد و با چابکی و آمیخته به هنر ورزشکار در زورخانه، چون چرخش تند و پشتک و جز آن. (یادداشت مؤلف). ||کار بد و نامناسب (از اضداد است). (یادداشت مؤلف).

شیرین کاشتن. [تَ] (مص مرکب) (اصطلاح عوام) کاری را نیکو انجام دادن. ||گاه، تمسخر و توهین را بکار رود: «به‌به! شیرین کاشتی!».

شیرین‌کام. (ص مرکب) که کام شیرین دارد. که دهان شیرین دارد. شیرین‌دهن. ||کنایه از شاد و خوشوقت و موفق و پیروز: شیرین‌کام باشی. (از یادداشت مؤلف).

شیرین‌کامی. (حامص مرکب) صفت و حالت شیرین‌کام. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرین‌کام شود.

شیرین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) حلاوت دادن. با شیرینی و حلوا و میوه و جز آن دهان را شیرین ساختن: دهانت را شیرین کن. (از یادداشت مؤلف). احلاء. (تاج المصادر بیهقی):

بی موکل بی کشش از عشق دوست
زآنکه شیرین کردن هر تلخ ازوست. مولوی.

— شیرین کردن بادام؛ کنایه از شکرپوش کردن آن را. (آنندراج):

همچو آن بادام تلخی کز نمک شیرین کنند
عاشقان را دلخوشی از خندهٔ او داده‌اند.
مخلص کاشی (از آنندراج).

— شیرین کردن دهن کسی را؛ شیرینی خوراندن. عنایت و محبت کردن:

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن،
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی.
سعدی.

— ||کنایه از رشوه دادن و کارسازی کردن. (آنندراج).
||مطبوع و دلپسند و محبوب و مرغوب کردن. لایق و مناسب نمودن. (یادداشت مؤلف).
— شیرین کردن چیزی در دل کسی (کسانی)؛ مطلوب و مرغوب کردن آن در دلها: مجلس تذکیر کردی و فصیح بود و سخن نیکو گفتی دل این مردمان نواحی به خویشتن کشید و اسلام شریعت اندر دلها شیرین همی کرد. (تاریخ سیستان).
— شیرین کردن خواب (فکر، اندیشه، مطلب و جز آن) بر کسی؛ مطبوع و مطلوب کردن آن چیز در نظر وی. خوش کردن آن در چشم وی: تدابیر عراقی در سر این پادشاه پیچیده است و استوار کرده به سرخس و اینجا به نشابور هر روز می‌پروراند و شیرین می‌کند و بینی از این چه شکافد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۵).

در غم لبهای من گویی بمیر
مرگ را بر بنده شیرین می‌کند.
صائب (از آنندراج).
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فرود غفلت من از سپیدمویهاست.
صائب (از آنندراج).

— شیرین کردن زمین را؛ قابل‌کشت و حاصلخیز نمودن. از شوره‌زاری درآوردن:

می‌کشم از ترزبانی دشمنان را مهربان
می‌کند شیرین زمین شور را باران ما.
صائب (از آنندراج).

— شیرین کردن کسی (چیزی) را به چشم (در نظر) کسی؛ مطبوع و مقبول نمودن آن چیز در نظر وی:

گوشه‌گیران را بچشم خلق شیرین کرده است
خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست.
صائب (از آنندراج).
در نظرها می‌کند شیرین‌تر از تَنگ شکر
کلک صائب در حدیث شکّرین آئینه را.
صائب (از آنندراج).

رجوع به ترکیب شیرین کردن چیزی در دل کسی شود.
— شیرین کردن لب؛ به لبخند واداشتن. خندان و متبسم ساختن. (از آنندراج).
رجوع به ترکیب شیرین شدن لب ذیل مادهٔ شیرین شدن شود.

شیرین‌کلام. [کَ] (ص مرکب) شیرین‌گفتار. شیرین‌زبان. (ناظم الاطباء). شیرین‌سخن. خوش‌بیان. شیرین‌بیان. (یادداشت مؤلف). شیرین‌گزار. شیرین‌گفتار. (آنندراج). رجوع به مترادفات کلمه شود.
— شیرین‌کلام شدن؛ شیرین‌سخن گشتن. شیرین‌گفتار شدن:

از من به عشق روی تو می‌زاید این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین‌کلام شد.
سعدی.

شیرین‌کلامی. [کَ] (حامص مرکب) صفت و حالت شیرین‌کلام. شیرین‌سخنی. شیرینی کلام و بیان. (از یادداشت مؤلف): در مقام شیرین‌گفتاری و شیرین‌کلامی درآیند. (تزک تیموری، نسخهٔ خطی، از مجلهٔ دانش سال ۲ شمارهٔ ۲ ص ۸۳). رجوع به

شیرین‌کلام و شیرین‌سخنی شود.

شیرین‌کند. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۷۷۹ تن. آب از رودخانهٔ گیلان. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیرین‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۱۸۶ تن. آب از چشمه و رود قطور. صنایع دستی آنجا جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیرین گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) شیرین شدن. حلاوت یافتن:

انگور نوآورده ترش‌طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد.
سعدی (گلستان).

||مطلوب و مطبوع و خوش‌آیند شدن. (از یادداشت مؤلف).

– شیرین گردیدن چیزی بر کسی؛ در نظر وی مطبوع و مطلوب گشتن آن:

در یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین گردد و ایجاد حق. مولوی.

– شیرین گردیدن در دل و چشم کسی؛ مطلوب و مطبوع شدن در نظر وی: در دل و چشم خلایق جا کرده و شیرین گردد. (مجالس سعدی ص ۴۰). رجوع به شیرین شدن شود.

شیرین‌گزار. [گُ] (ص مرکب) شیرین‌گفتار. شیرین‌سخن. شیرین‌بیان. (یادداشت مؤلف):

همان چربگو مرد شیرین‌گزار
چنین چربی انگیخت از مغز کار. نظامی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) شیرین گردیدن. شیرین شدن.

– شیرین گشتن دهان؛ شیرین‌کام و کامیاب گشتن:

از آن جمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت. سعدی.

رجوع به شیرین گردیدن و شیرین شدن شود.

شیرین‌گفتار. [گُ] (ص مرکب) شیرین‌کلام. شیرین‌زبان. (ناظم الاطباء):

تا ز آئینهٔ شبرنگ نیاید بیرون
متکلم نشود طوطی شیرین‌گفتار.
صائب (از آنندراج).

رجوع به مترادفات کلمه شود.

||شیرین گفتار؛ (اِ مرکب) مقلوب گفتار شیرین:

اول دل من گرم همی داشتی و من
دل بر تو فروبسته بدان شیرین گفتار. فرخی.

رجوع به شیرین سخن (اِ مرکب) شود.

شیرین‌گفتاری. [گُ] (حامص مرکب) صفت و حالت شیرین‌گفتار. شیرینی و خوشی بیان. شیرین‌سخنی و خوش‌بیانی: در مقام شیرین‌گفتاری و شیرین‌کلامی درآیند. (تزوک تیموری، نسخهٔ خطی، از مجلهٔ دانش سال ۲ شمارهٔ ۲ ص ۸۳). رجوع به شیرین‌گفتار و شیرین‌سخنی شود.

شیرین‌گو. (نف مرکب) شیرین‌گوی. شیرین‌سخن. شیرین‌گفتار. خوش‌سخن:

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین‌گو بود
زخم نی بر دیده سخت است ار همه نیشکر است.
جامی.

از مردم خوش‌طبع شیرین‌کار و شیرین‌گوی که در شهر هستند برآورند. (تزوک تیموری، نسخهٔ خطی، از مجلهٔ دانش سال ۲ شمارهٔ ۲ ص ۸۳). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین‌گوار. [گُ] (ص مرکب) سریع‌الهضم. (ناظم الاطباء). خوشگوار. گوارا:

نگویم می لعل شیرین‌گوار
که زهر از کف دست او نوش بود. سعدی.

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی ضرب تو شیرین‌گوار.
سعدی.

من آن سرچشمهٔ شیرین‌گوارم
که آب زندگانی نام دارم.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

شیرین‌گوی. (نف مرکب) شیرین‌گو. شیرین‌گفتار.

شیرین‌گویی. (حامص مرکب) صفت و حالت شیرین‌گو. خوش‌بیانی. شیرینی‌سخنی. (از یادداشت مؤلف): در مجلس ملوک هندوستان سخنوری و شیرین‌گویی می‌کردند. (حبیب السیر چ سنگی ج ۳ ص ۱۵۵). رجوع به شیرین‌گو و شیرین‌سخنی شود.

شیرین‌لب. [لَ] (ص مرکب) شیرین‌زبان. فصیح و بلیغ و آنکه گفتار وی شیرین و خوش‌آیند باشد. (ناظم الاطباء). ||نوشین‌لب:

لب شیرین‌لبان را خصلتی هست
که غارت می‌کند لُبِّ لبیبان. سعدی.

گو ترش‌روی باش و تلخ‌سخن
زهر شیرین‌لبان شکر باشد. سعدی.

چه شیرین‌لب سخنگویی که عاجز
فرومی‌ماند از وصفت سخنگوی. سعدی.

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
شیرین‌لبان نه شیر که شکّر مزیده‌اند. سعدی.

ور شکرخنده‌ایست شیرین‌لب
آستینش بگیر و شمع بکش.
سعدی (گلستان).

رجوع به شیرین‌زبان شود. ||شیرین لب؛ (اِ مرکب) مقلوب لب شیرین. لبی که شیرین و شیرین‌سخن است:

شیرین لب خود پیشم بر خنده چو بگشایی
خسرو شمرم خود را چونانک ترا شیرین.
سوزنی.

چو شیرین در مداین مهد بنهاد
ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد. نظامی.

تا چه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست
به سخن باز نمی‌باشد و چشم از نازش.
سعدی.

شیرین‌منش. [مَ نِ] (ص مرکب) خوشخوی و خوشروی. خوش‌طینت. نیکوسرشت و خوش‌اخلاق:

ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش.
سعدی (بوستان).

شیرین‌منطق. [مَ طِ] (ص مرکب) شیرین‌گفتار. شیرین‌سخن:

لب خندان و شیرین‌منطقش را
نشاید گفت جز ضحاک جادو. سعدی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین‌نفس. [نَ فَ] (ص مرکب) خوش‌سخن. شیرین‌گفتار. (یادداشت مؤلف). شیرین‌سخن:

یکی گفت ازین نوع شیرین‌نفس
در این شهر سعدی شناسیم و بس.
سعدی (بوستان).

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین‌نفس
ور پای‌بندی همچو من فریاد می‌کن در قفس.
سعدی.

||خوش‌آواز. خوشخوان:

ای بلبل خوش‌سخن چه شیرین‌نفسی
سرمست هوا و پای‌بند هوسی. سعدی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین‌نگاه. [نِ] (ص مرکب) که نگاهی دلربا و گیرا دارد. که در نگاه وی جذبه و دلنشینی خاصی است:

دهد زآن دو بادام شیرین‌نگاه
به قنادی پسته صد دستگاه.
ملاطغرا (از آنندراج).

شیرینو. (اِخ) دهی است از بخش گاویندی شهرستان لار. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. آب از چشمه و چاه و باران. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شیرینو. (اِخ) دهی است از بخش کنگان شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب از چاه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شیرینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) شیرینک و جوشی که در اندام و روی کودکان بهم رسد. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). سعفه. سعفهٔ رطبه. شیرینج. شیرینک. شکوفه. زردزخم. (یادداشت مؤلف). شیرین. شیرونه. شیرینک. (از آنندراج) (انجمن آرا). ریشی است که بر سر

کودکان برآید. (زمخشری). سعفه. (دهار). شیرینک. (فرهنگ جهانگیری). سعفه و شیرینه، بژه‌هایی بود که بر سطح تن برآید و غار نباشد یعنی بگوشت اندر دور فرونشود لیکن بعضی پهن باز شود و درد و سوزش و خارش کمتر بود و سعفه بیشتری بر پوست سر آید و شیرینه بر روی و دیگر اندامها باشد و سوزش شیرینه بیشتر از سوزش سعفه باشد و تراینده‌تر از سعفه بود. و آنچه از سعفه تراید ریمی بود غلیظ و لزج باشد که قوام آن چون انگبین بود و باشد که رقیق‌تر بود و باشد که خشک بود و هیچ از وی نتراید و باشد که شوره برآرد همچون نمک و آنچه از شیرینه تراید رقیق باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): سعفة؛ شیرینه که بر سر و روی کودک برآید. سعف؛ شیرینه که بر پتفوز[1] شتر و سر و روی آن مانند گر بیرون آید و موی مژه و جز آن بریزاند. ||اواغی؛ شیرینه که در کشتزار افتد. (منتهی الارب). مرق، مرقة؛ شیرینه که در کشت و پالیز افتد. (منتهی الارب). ||بیماریی در ستور. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||چوبی که بدان چغرات را بشورانند تا مسکه برآید. (از برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||شبنم. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) منسوب به شیر. شیرین:

گر ز لبی شربت شیرین چشند
دست به شیرینه به رویش کشند. نظامی.

شیرینه‌باف. [نَ / نِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) شیرین‌باف. نوعی قماش لطیف:

به یک شربتی گفت شیرینه‌باف
که‌نتوان ز حد برد دعوی و لاف.
نظام قاری.

رجوع به شیرین‌باف شود.

شیرینی. (ص نسبی، اِ مرکب) هر چیز شیرین. هر چیز که مزهٔ قند و نبات دهد و حلاوت داشته باشد. (یادداشت مؤلف). ||آنچه پزند و سازند از خوردنیهای شیرین. خوردنیهای گوناگون که از شکر و عسل و قند ممزوج با دیگر چیزها سازند. آنچه قناد پزد از اقسام خوردنیهای شیرین، از آن جمله است: پشمک. باقلوا. راحةالحلقوم. غرابی. ناف‌پری. ناف‌پریان. لوز. مسقطی. قرص. نشکنک. گز. نقل. پفک. رشته‌برشته. قطاب. یورک. پادرازی. نان‌قندی. نان‌برنجی. نان‌آردی. خاتون‌پنجره. گوش‌فیل. زلوبیا. بامیا. آب‌نبات. زبان‌بره. غرابیه. کمک. نیم‌شکر. نان‌نخودچی. بوقی. قیفی. لوزینه. شکربوره (اگردک). سوهان. ولیعهدی. برشتوک. خبیص (افروشه). گوزینه. قطایف. کلیچه. فالوذج. نان‌عروسان. مچی. رنگینک. (یادداشت مؤلف): شکر و جلاب و شیرینیها

همه سودمند است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رسن دنیا را بدان چاه... مانند کردم... و چشیدن شهد و شیرینی را به لذات این‌جهانی. (کلیله و دمنه).

هر دوستی که خوانَش من اندرنهم به پیش
شیرینیَش[2] مدیح بود ترشیَش هجا. سوزنی.

هرکه شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد. (گلستان).

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضی راکه به شیرینی. (گلستان).

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
به شیرینی از وی توانند برد.
سعدی (بوستان).

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است چنین شب که دوستان بینی.
سعدی.

سعدیا داروی تلخ از دست دوست
به که شیرینی ز دست دیگری. سعدی.

یکی را دیدند که کوزهٔ شیرینی دارد... چون تفحص کردند در آن شیرینی موش مرده یافتند. (انیس الطالبین ص ۱۷۸).

یخ بست همه چربی و شیرینی بقال
لیکن عسل و روغن از آنها همه به بست.
بسحاق اطعمه.

– شیرینی‌جات؛ از: شیرینی فارسی بمعنی حلوا + جات، کلمهٔ هندی بمعنی گروه. (یادداشت مؤلف).

– شیرینی شنبه؛ رسم است اهل ایران را که روز شنبه صبح از خواب برآمده قدری شیرینی خورند و به حضار قسمت کنند به زعم اینکه اگر این روز بخوشی بگذرد تمام هفته بخوشی سر آید و الا فلا. (آنندراج):

معلم دارد آیین فلک با زیردستانش
دهد شیرینی شنبه ز چین جبهه طفلان را.
شفیع اثر (از آنندراج).

||حلوا. (ناظم الاطباء). حلواء. حلاوی؛ شیرینی‌ها. حلاوی. (یادداشت مؤلف). ||هر چیز گوارا و لطیف و ملایم. (ناظم الاطباء). ||نقد یا جنس که دهند کسان و آشنایان و بالاخص زیردستان را در سور و جشنی. هبات و صلات خرد: شیرینی عروسی. شیرینی خانهٔ نو. هدیه که عاقد را دهند در عروسی. مزد دلاک که ختنه کند. (یادداشت مؤلف). ||آنچه دهند ارباب مناصب و اصحاب ارتشاء را برای حق کردن باطل و باطل نمودن حق یا انجام کاری اعم از مشروع و نامشروع. رشوت. رشوه. حلوابها. پول چای. (از یادداشت مؤلف). پاره:

به زر زر دلستان کز دین برآید
بدین شیرینی از شیرین برآید. نظامی.

||عناب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||(حامص) صفت و حالت شیرین. شیرین بودن. حلاوت. حلاوت داشتن. حلاوت. حلاواء. ضد تلخی. طعمی چون طعم عسل و شکر داشتن. مقابل تلخی. مزه‌ای چون مزهٔ قند. (یادداشت مؤلف):

تلخی و شیرینیَش آمیخته‌ست
کس‌نخورد نوش و شکر بآپیون. رودکی.

تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید را نباشد بویی چو داربوی. رودکی.

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی در پُرّی و بسیاری.
منوچهری.

نیشکر با همه شیرینی اگرلب بگشایی
پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید.
سعدی.

سعدی از گرمی بخواهی سوختن
بس که شیرینی تو از حد می‌بری. سعدی.

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشته‌ست آن شوخ به شیرینی.
سعدی.

||طعمی که تلخی و شوری و ترشی ندارد. مزه‌ای که از ترشی و تلخی و تندی و گسی و شوری در آن نباشد: شیرینی آب. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از خوش‌آیندگی است. (از آنندراج). لطافت. دلنشینی. مطبوعیت. لطف. ملاحت. (یادداشت مؤلف):

از لطیفی که تویی‌ای بت و از شیرینی
ملک مشرق بیم است که رای تو کند.
منوچهری.

ملوک را بجز دو نگینه روا نبود، یکی یاقوت... و دیگر پیروزه ازبهر نامش را و شیرینی دیدارش. (نوروزنامه).

لیک شیرینی و لذات مقر
هست بر اندازهٔ رنج سفر. مولوی.

با خلق خدا سخن به شیرینی کن
اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن.
امامی خلخالی.

– خودشیرینی؛ خوش‌رقصی. خود را بدروغ صمیمی و یکرنگ و خدمتگزار وانمود کردن. (از فرهنگ عامیانه).

– شیرینی افسانه (پیغام و مانند آن)؛ خوش‌آیندگی آن. (آنندراج). خوشی و دلنشینی آن:

وعدهٔ بوس آرزوی تشنه را در خواب کرد
دیدهٔ این طفل را شیرینی افسانه بست.
صائب (از آنندراج).

||گرانی قیمت. گرانی. گرانبهایی. (یادداشت مؤلف). ||عزت. عزازت. کم‌یابی. (یادداشت مؤلف).

شیرینی. (ص نسبی) این انتساب نسبت به

---

۱ – پتفوز؛ گرداگرد دهن و پوز.
۲ – به معنی حاصل مصدری نیز ایهام دارد.

شیرین است. (از انساب سمعانی).

شیرینی‌پز. [پَ] (نف مرکب) قناد. آنکه شیرینی سازد. حلوایی. شیرینی‌ساز. شیرینی‌فروش. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرینی‌پزی شود.

شیرینی‌پزی. [پَ] (حامص مرکب) کار شیرینی‌پز. قنادی. شیرینی‌سازی. عمل پختن شیرینی. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) دکان قناد. دکان قنادی. شیرینی‌سازی. دکان یا کارخانه‌ای که در آن شیرینی پزند. دکان شیرینی‌پز. (یادداشت مؤلف).

شیرینی‌جوی. (نف مرکب) شیرینی‌جوینده. حلوی. (یادداشت مؤلف): لحوس؛ شیرینی‌جوی همچو مگس. لائس؛ شیرینی‌جوینده. (منتهی الارب).

شیرینی‌خوران. [خوَ / خُ] (اِمص مرکب) شیرینی خوردن. مجلس جشن و سرور و شادمانی تشکیل دادن و در آن حضار را شیرینی قسمت نمودن. ||مراسم نامزدی برپای داشتن عروس و داماد پیش از آئین نکاح. شیرینی خوردن. (یادداشت مؤلف):

چو عقد گفتگو بستی دهانش
شدی جان صرف شیرینی‌خورانش.
سعید اشرف (از آنندراج).

رجوع به شیرینی خوردن شود.

شیرینی خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوردن شیرینی و حلوا. ||رسم نامزدی کردن عروسی را برای دامادی. احتفالی برای نامزدی عروسی به دامادی پیش از احتفال عقد نکاح. در مجلس جشنی زنی را نامزد مردی کردن. منعقد ساختن مجلس شیرینی‌خوران عروس از خویشان و دوستان. (یادداشت مؤلف). جشنی که در وقت مقرر نمودن نسبت عروس و داماد پیش از کتخدایی کنند، و در عرف هند او را منگنی خوانند و این همان شربت خوردن است. (آنندراج). رجوع به شیرینی‌خوران شود.

شیرینی‌خوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل خوردن شیرینی. ||(اِ مرکب) ظرف خاص از فلز یا بلور یا چینی و غیره برای نهادن شیرینی‌ها و حلواها. (یادداشت مؤلف).

شیرینی‌ساز. (نف مرکب) شیرینی‌سازنده. آنکه شیرینی سازد. قناد. (فرهنگ فارسی معین). شیرینی‌پز. رجوع به شیرینی‌پز و نیز مترادفات کلمه شود.

شیرینی‌سازی. (حامص مرکب) عمل و شغل شیرینی‌ساز. ||(اِ مرکب) دکان شیرینی‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیرینی‌ساز و شیرینی‌پزی شود.

شیرینی‌فروش. [فُ] (نف مرکب) شیرینی‌پز. قناد. حلوایی. شیرینی‌ساز. (یادداشت مؤلف).

شیرینی‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) قنادی. شغل و عمل شیرینی‌فروش. کار شیرینی‌فروش. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) دکان شیرینی‌فروش. قنادی. دکان قنادی. (یادداشت مؤلف).

شیز. (معرب، اِ) چوبی هندی که از آن طبق می‌سازند. (ناظم الاطباء). چوب سیاه. (یادداشت مؤلف). چوبی است سیاه که از وی کاسه‌ها سازند، یا آن آبنوس است یا ساهم یا چوب جوز[1]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آبنوس. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). آبنوس را گویند، و آن چوبی باشد سیاه که از آن چیزها سازند. (برهان). آبنوس، و گفته‌اند چوبی است که از آن کمان سازند، و از این سبب بر کمان نیز اطلاق کنند. (انجمن آرا) (آنندراج):

شیز و شبه ندیدم مشک و سیاه و قیر
مانند روزگار من و زلفکان تو.
منصور منطقی.

یکی دخمه کردند از شیز و عاج
بیاویختند از بر گاه تاج. فردوسی.
ز دیبا و خز چارصد تخت نیز
همه تخته‌ها کرده از چوب شیز. فردوسی.
فروبرده از شیز و صندل عمود
یک اندر دگر بافته چوب عود. فردوسی.
یکی گنبد از آبنوس و زجاج
به پیکر ز پیلسته و شیز و ساج. فردوسی.
به بیگانگان هم نشاید بنیز
نجوید کسی عاج در چوب شیز. فردوسی.
همی برفزودی بر آن چند چیز
ز زرّ و ز سیم و ز عاج و ز شیز. فردوسی.
چو پوشید شب عاج گیتی به شیز
پرا کند بر سبز مینا پشیز. اسدی.
ز مشک سلسله داری نهاده بر خورشید
ز شیز دایره داری کشیده بر دیبا. معزی.

||کمان و قوس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کمان تیراندازی. (از برهان). کمان. (صحاح الفرس) (از آنندراج) (از انجمن آرا):

چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز
به زه برکشید آن خمانیده شیز.
؟ (از انجمن آرا).

||درخت گردکان. (ناظم الاطباء). درخت گردو. (فرهنگ فارسی معین). چوب گردو (شاید از جوز و گوز). (یادداشت مؤلف).

شیز. (اِخ) ناحیه‌ای است در آذربایجان بین مراغه و زنجان. (از معجم البلدان). نام شهری در مغرب ایران که نام قدیم آن گزن بوده و زردشت بدانجا زاده است. (یادداشت مؤلف). ناحیه‌ای است به آذربایجان. (منتهی الارب).

شیزر. [شَ زَ] (اِخ) شهری است نزدیک حماة. (منتهی الارب). نام محلی به حلب. (یادداشت مؤلف). قلعه‌ای است در شام و مشتمل بر یک ناحیه می‌باشد در نزدیکی [illegible]بم و از آنجا تا حماة یک روز راه است. [illegible] رید از وسطش می‌گذرد. روی آن پلی است در وسط شهر اولش از جبل لبنان آغاز می‌شود و به کورهٔ حمص عبور می‌نماید، و این قلعه از آثار قدیمه است. (از انساب سمعانی).

شیزر. [زَ] (اِخ) نام قریه‌ای از شمیران تهران. و آن را چیزر (چیذر) نیز گویند. (از یادداشت مؤلف).

شیزر. [زَ] (اِخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۵۷۴ تن. آب از رودخانهٔ محلی. پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیزر. [زَ] (اِخ) دهی است از بخش آوج شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۵۳۷ تن. آب از رودخانهٔ خررود و چشمه و رود محلی. صنایع دستی آنجا قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

شیزرق. [رَ] (اِ) فضلهٔ موش کور (خفاش) است. مجوسی گوید: فضلهٔ موش کور است و آن سنگ مثانه بریزاند و دیگران گفته‌اند که شیزرق را اگر چون سرمه بچشم کشند بیاض [لک سفید] را زایل کند. (یادداشت مؤلف). فضلهٔ موش کور، و برخی گفته‌اند بول آن است. (از مفردات ابن بیطار ص ۷۵).

شیزری. [شَ زَ] (ص نسبی) منسوب است به شیزر که شهر و دژ استواری در شام نزدیک حمص است. (از لباب‌الالباب).

شیزری. [شَ زَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم شیزری مکنی به ابوعبدالله. از راویان است و از ابوعبدالله حسن دمشقی روایت کرد و ابوبکر احمد نسوی از او روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

شیزگون. (اِ مرکب) عناب و درخت آن. (ناظم الاطباء).

شیزن. [شَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش طیبات شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۲۳۷ تن. راه آن ماشین‌رو. آب از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

شیزند. [زَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۴۷۶ تن. آب از رودخانهٔ محلی. صنایع دستی آنجا قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

شیزی. (اِ) (شاید از جوز و گوز) نامی است که قدما به پیرو دهند. چوب گردو که از آن

---

۱ - در منتهی الارب بجای «جوز»، «جرز» آمده و ظاهراً اشتباه است.

کاسه می‌ساختند و به چربی سیاه می‌کردند. (یادداشت مؤلف). رجوع به پیرو شود.

شیزی. [زا] (ع اِ) شیز. چوبی سیاه درخشان که از آن طبق می‌سازند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). به معانی شیز است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شیز شود. ||آبنوس. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از آنندراج). ||درخت گردکان. (ناظم الاطباء). چوب جوز. (آنندراج). رجوع به شیز شود.

شیزی. (اِخ) نام ناحیه‌ای به آذربایجان. (یادداشت مؤلف).

شیسله. [لَ / لِ] (ص) شیشله. (یادداشت مؤلف): الفخ؛ شیسله کردن جامه. الوهی؛ شیسله شدن و دریده شدن. (المصادر زوزنی). رجوع به شیشله شود.

شیش. (عدد، ص، اِ) شش (در ترکیب شیشه‌بندان، مهمانی شب ششم تازه‌مولود). (یادداشت مؤلف). امروزه در تداول عامهٔ تهرانیان نیز «شش» را غالباً «شیش» تلفظ کنند.

شیش. (اِ) شوش. شوشه. شاخ تر و باریک درخت. ترکه. (یادداشت مؤلف).

شیش. (ع اِ) نوع پستی از خرما. (ناظم الاطباء). خرمایی کم‌حلاوت که هسته سخت نکند، و به قول ابوحنیفه آن فارسی است. (یادداشت مؤلف). شیشاء. شیص. شیصاء. خرمابن. کابوسک. (مهذب الاسماء). لغتی است در شیشاء و شیص و شیصاء. (از منتهی الارب) (آنندراج). خرمای دانه سخت ناکرده. (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شیش. (اِخ) ابن قیس‌بن جریح. ممدوح حطیئهٔ شاعر است. (یادداشت مؤلف).

شیشاء. (ع اِ) خرمای هسته سخت ناکرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صیصاء را گاهی شیشاء نیز گویند. (از المعرب جوالیقی ذیل ص ۲۱۷). رجوع به صیصاء و شیش شود.

شیشاد. (اِ) نامی است که در رامسر و رودسر و شهسوار به شمشاد دهند. (یادداشت مؤلف).

شیشاک. (اِ) شیشک. گوسپند یکساله. (یادداشت مؤلف) (از برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). بچهٔ گوسفند یکساله. این لفظ ترکی است. (از آنندراج) (از غیاث):

خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو.
مولوی (از جهانگیری).

ای منت آورده منت می‌برم
زآنکه منم شیر و تو شیشاک من. مولوی.

||رباب چهارتار. (ناظم الاطباء).

شیشالنگ. [لَ] (اِ) سیالنگ و صعوه که دم‌جنبان نیز گویند. (ناظم الاطباء). دم‌جنبانک. (فرهنگ فارسی معین). در خراسان سوسه‌لِنک می‌گویند. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی).

شیشان. (اِ) زنزلخت (زیتون تلخ). (یادداشت مؤلف). رجوع به شیطان زیتون شود.

شیشت. [شی شَ] (اِ) درشتی طبع و گرانی خوی. (ناظم الاطباء).

شیشعان. [شی شَ] (ع اِ) یا دار شیشعان. قندول. عراثا. عودالبرق. (گاآوبا). درختچه‌ای است[1] که در کنار رود کرج و نیز در کرمان و خراسان موجود است و گل آن به نام نورالقندول در طب بکار است. (یادداشت مؤلف). درختچه‌ای است از تیرهٔ گزها از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که شبیه تیرهٔ زیتونیان و ارتفاع آن بین یک تا دو متر است. ساقه‌اش راست و منشعب و زاویه‌دار و برگهایش ریز و کوچکند. از اندامهای این گیاه بوی مطبوعی استشمام می‌گردد. در تداوی برگ و پوست ساقهٔ آنرا بعنوان اشتهاآور و مدر بکار می‌برند. شیشعان در اکثر نقاط ایران خصوصاً خراسان و کنار رودخانهٔ کرج و آذربایجان می‌روید. دار شیشعان. قندول. عراثا. عودالبرق. گل این گیاه را در کتب دارویی به نام نورالقندول می‌نامند. (فرهنگ فارسی معین).

شیشک. [شی شَ] (اِ) شیشاک و گوسپند یکساله. (ناظم الاطباء) (از برهان). برهٔ شش‌ماهه را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). برهٔ شش‌ماهه بزرگتر از برهٔ پروار. برهٔ چاق شش‌ماهه تا یکساله. (یادداشت مؤلف). در تداول اهالی خراسان، گوسپند نر که بیش از یک سال عمر داشته باشد. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی). به معنی شیشاک است. (فرهنگ جهانگیری):

گرگ‌اغلب آن زمان گیرا بود
کز رمه شیشک بخود تنها رود. مولوی.

چو کلکش از پی ضبط جهان میان دربست
فکند مهر شبان گرگ بر سر شیشک.
ابن یمین.

||رباب چهارتار. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیشاک شود. ||عکه. (ناظم الاطباء) (برهان). ||تیهو. شیشاک. شیشوگ. ||ایاح. (مهذب الاسماء). نوعی از ماهی. (یادداشت مؤلف). ||تیهو را گویند، و آن را شیشاک و شیشو نیز گویند.[2] (از انجمن آرا) (از آنندراج).

شیشکک. [شی شَ کَ] (اِ مصغر) شیشک. ||(تیهوی) خرد و زیبا:

آن شیشککان شاد از این سنگ بدان سنگ
پوینده و مانده مر آن پیک دمان را.
سنایی (از آنندراج).

شیشکی. [شی شَ] (اِ) عفط. آوازی چون آواز تیز که از میان دو لب فراهم کرده برآورند، تخفیف گفتار یا کردار کسی را. به عنوان مسخره و تحقیر کسی صدای تیز از دهان برآوردن. (یادداشت مؤلف).[3] رجوع به شیشکی بستن و شیشکی انداختن شود.

شیشکی انداختن. [شی شَ اَ تَ] (مص مرکب) شیشکی بستن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیشکی بستن شود.

شیشکی بستن. [شی شَ بَ تَ] (مص مرکب) اضراط. یعنی به دهان حکایت صوت ضراط کردن و بدان فسوس کردن و خوار شمردن کسی را. با دهان آوازی چون تیز برآوردن، و بیشتر برای تحقیر کسی کنند. (یادداشت مؤلف). صدایی شبیه به ضرطه منتها بسیار شدید از دهان برآوردن در مقام توهین و تمسخر. معمولاً این عمل را در برابر لاف و گزاف و ادعا و هارت‌وپورت اشخاص می‌کنند در صورتی که قصدشان توهین و دادن بدترین جوابها باشد. گاه نیز در موقع مرافعهٔ دو کس پس از آنکه یکی صدا را به فریاد بلند کرد یا ضربتی به طرف وارد آورد و مؤثر نیفتاد، ممکن است شخص ثالثی خواه از هواداران طرفین خواه نه، شیشکی ببندد. (از فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شیشکی شود.

شیشکی‌بند. [شی شَ بَ] (نف مرکب) آنکه کسی را شیشکی ببندد. آنکه تحقیر و استهزاء کسی را آواز تیز از دهان برآرد. ||(حامص مرکب) به معنی شیشه‌بند کردن است. (از آنندراج). رجوع به شیشه‌بند و شیشکی بستن شود.

شیشلنگ. [شی شَ لَ] (اِ) سیسارک. سیالک. سیالنگ. (فرهنگ فارسی معین). پرندهٔ شکاری دورپرواز تیزبین به اندازهٔ مرغ خانگی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیشله. [شی شَ لَ / لِ] (ص) سست و بی‌قوت و ضعیف و ناتوان و درمانده. (ناظم الاطباء). سست و بی‌قوت. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||شل و افلیج. (ناظم الاطباء). دست و پای سست و بی‌قوت را گویند، و به عربی شل خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن

1 - Myricaire.

۲ - در انجمن آرا و آنندراج در این معنی به کسر «ش» دوم آمده است.

۳ - این کلمه امروزه در آذربایجان بضم شین اول با فعل کردن نه با انداختن و بستن به معنی مطلق مسخره کردن و تحقیر کسی استعمال دارد.

آرا):

چون برافروزی رخ از باده کله سازی یله
دستهایم شیک گردد پایهایم شیشله. بلعمی.

||مست. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||هر چیز افسرده و پژمرده و فرسوده و تباه‌شده از زیادتی سال و عمر. (ناظم الاطباء): الایهاء؛ شیشله گردانیدن. (المصادر زوزنی). الفسخ؛ از جای برآوردن و شیشله کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). فسخ؛ شیشله کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی): و این لیفها [عصبها] هر سه نوع، بر هم نهاده است و در یکدیگر بافته، هرگاه که بافتگی این لیفها سست شود ضعیفی راستین حاصل شود. و حال این عضو همچون حال جامه‌ای باشد که از بسیار شستن و داشتن شیشله شود، و آنرا به تازی تهلهل گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||هر چیز زده‌شده و حلاجی‌شده مانند پنبه و پشم و کتان و پارچهٔ ابریشمین سوراخ‌شده بواسطهٔ گزیدگی موش و جز آن. (ناظم الاطباء).

شیشلیک. (ترکی، اِ مرکب) کباب سیخی. طرز تهیهٔ آن چنین است: مقداری گوشت راستهٔ قرمز و به اندازهٔ یک چهارم آن دنبه را قطعه‌قطعه کرده با پیاز خردشده مخلوط نمایند و نصف روز در محل خنکی بگذارند و روی آنرا سرکه و نمک و فلفل ریزند تا سرد شود و سپس چهار قطعه گوشت و یک قطعه دنبه بترتیب به سیخ باریک و بلند کشیده مانند کبابهای معمولی روی آتش پزند و آبدار بردارند و در قاب گذاشته روی آن را کره و پیاز خردکرده نهند. (فرهنگ فارسی معین).

شیشم. [شی شُ] (اِ) نام سازی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). نوعی ساز که نوازند. (فرهنگ فارسی معین):

بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب
به بانگ شیشم[1] یا بانگ افسر سگزی.
منوچهری.

دراج کشد شیشم و قالوس همی
بی پردهٔ طنبور و بی رشتهٔ چنگ. منوچهری.

به زیر گل زند چنگی به زیر سروبن نایی
به زیر یاسمن عروه به زیر نسترن سلمی
یکی نی بر سر کسری دوم نی بر سر شیشم
سه‌دیگر پردهٔ سرکش چهارم پردهٔ لیلی.
منوچهری.

||نام قولی از مصنفات باربد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از انجمن آرا). آوازی است از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین). آوازیست. (از آنندراج) (از انجمن آرا).

شیشم. [شی شُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) ششم و هر چیز که در مرتبهٔ شش واقع گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به ششم شود.

شیشو. (اِ) تیهو. (ناظم الاطباء) (از برهان). شیشک. (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). اسم فارسی طیهوج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شیشک. شیشا ک. (یادداشت مؤلف). رجوع به تیهو و شیشک و مترادفات دیگر شود. ||جانوری شبیه بوزینه. (ناظم الاطباء). ||نشیب و پستی. (ناظم الاطباء).

شیشوان. [شی شَ] (اِخ) دهی است از بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه دارای ۹۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قلعه‌چای و چشمه و چاه. صنایع دستی زنان آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیشویه. [شی شَ وَیْهْ] (اِخ) نفیس‌بن عبدالجباربن شیشویه. محدث است. (منتهی الارب).

شیشه. [شی شَ / شِ] (ص نسبی، اِ) در تداول زارعان خراسان این است که گویند روز ششم فروردین و شانزدهم و بیست‌وششم و سی‌وششم بهار معمولاً باران می‌آید و این بارانها برای محصول دیم نافع است. سالی که مرتباً در روزهای شیشه باران ببارد سال خوبی است و اگر نبارد خشکسالی خواهد شد. ممکن است این بارانها یکی قبل یا بعد از روز شیشه ببارد و باز هم مفید است، و معمولاً وقتی باران می‌بارد می‌گویند شیشه زده است یا برعکس شیشه نزده است. ظاهراً کلمهٔ شیشه در اینجا لغتی در ششه از شش باشد.[2] (از یادداشت محمدِ پروین گنابادی). ||نوعی از مار. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||داغی بر سرین شتر راست کشیدهٔ بر ران تا پاشنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شیشه. [شی شَ / شِ] (اِ)[3] زجاج. آبگینه. زجاجه. (یادداشت مؤلف). جسمی صلب و غیرحاجب (حا کی) ماوراء و بیرنگ که آنرا از ذوب شن مخلوط با پتاس و سود حاصل می‌کنند و از آن ظروف و اوانی و عینک و جز آن می‌سازند و یکی از مواد گرانبهایی است که در تملک انسان می‌باشد و بدون آن علم کیمیا و علم فیزیک ناقص خواهند بود. از شیشه است که ذره‌بین و دوربین و جز آن ساخته می‌شود و اگرچه قدما معرفت به حال وی داشته‌اند ولی امروزه از آن بلور و ظروف بلوری بسیار بزرگ ترتیب می‌دهند و صلابت آن به درجه‌ای است که آهن و فولاد بر آن خط نمی‌اندازند و بیشتر آنرا با الماس می‌بُرند. هیچیک از ترشیها در آن اثر نمی‌نمایند و به صعوبت الکتریسته و حرارت را هدایت می‌کند و اشعهٔ آفتاب از آن عبور می‌کند بدون آنکه وی را محسوساً گرم کند. (از ناظم الاطباء). جسمی است شفاف و حا کی ماوراء و شکننده، و آن مخلوطی است از سیلیکاتهای قلیائی، و این اجسام را در کوره ذوب کنند و در قالب ریزند. شیشه دارای شکلی هندسی نیست و درنتیجه می‌توان آنرا به شکل دلخواه درآورد. (فرهنگ فارسی معین):

که‌را پای خاطر برآید بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ. سعدی.

گرنگهدار من آنست که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد. خیرانی.

شیشهٔ خویش به روشنگر غربت برسان
تا کجا صبر کنی در ته زنگار وطن. صائب.

گریهٔ شادی ما تلخ نگردد صائب
آسمان شیشهٔ خودگر شکند بر سر ما.
صائب (از آنندراج).

به شیشهٔ دل من می‌زنی چو سنگ جفا
چنان بزن که اگر بشکند صدا نکند. ؟

ما شیشه‌ایم و با ک نداریم از شکست
شیشه اگر شکسته شود تیزتر شود. ؟

- امثال:

شیشه تا گرم است کی از سنگ پروا می‌کند.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

شکست شیشهٔ یک‌دل چنان است
که‌چندین کعبه ویران کرده باشی.
قاضی (از امثال و حکم).

شیشهٔ بشکسته را پیوند کردن مشکل است.
؟ (از امثال و حکم).

شیشه و تبر؛ دو ناهمتا. دو فراهم‌نیامدنی. (امثال و حکم).

- آتشی شیشه؛ شیشهٔ گداخته‌شده. (ناظم الاطباء).

- سنگ در شیشهٔ چیزی افکندن (فکندن)؛ شکستن و از بین بردن آن:

هین که ایام شام خورد بر او
سنگ در شیشهٔ سحر فکنید. مجیر بیلقانی.

- چون شیشه گشتن؛ مثل شیشه شدن. سخت ترد و زودشکن و ظریف شدن. (یادداشت مؤلف):

کی توان او را فشردن یا زدن
که‌چو شیشه گشته است او را بدن. مولوی.

- شیشهٔ آتشفشانی؛ (اصطلاح زمین‌شناسی) عقیق سیاه. (فرهنگ فارسی معین). شیشهٔ معدنی. رجوع به ترکیب شیشهٔ معدنی شود.

---

۱ - نل: شیشم و.
۲ - در خلخال آذربایجان ششه بدون یاء، روز پنجم اردیبهشت یعنی سی‌وشش روز از بهار گذشته را گویند. رجوع به ششه شود.
۳ - پهلوی shishak (آلت موسیقی)، معرب آن شیشه. جسمی شفاف و شکننده که از ذوب ریگ صوانی (Siliceux) (ریگهای صینه، مربوط به خاکهای چینی) مخلوط با نمک قلیا به دست آرند. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

— شیشه از اطاق افتادن؛ کنایه از افشای راز شدن است. (از آنندراج).

— شیشه انداختن در (پنجره و جز آن) راه؛ شیشه گذاشتن بدانها تا روشنایی در خانه افتد. (یادداشت مؤلف).

— شیشه بر سر بازار شکستن؛ افشای راز کردن. (غیاث) (از آنندراج):

صائب ز پرده‌داری ناموس شد خلاص
هر کس شکست بر سر بازار شیشه را.
صائب (از آنندراج).

— شیشه بر سنگ آمدن؛ منغص شدن عیش. (آنندراج):

به نوعی راز دل را پاس دارم
که می‌میرم گر آید شیشه بر سنگ.
وحید (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب شیشه در سنگ افتادن شود.

— شیشه بر سنگ زدن؛ کار خطرناک کردن. قطع امید کردن:

عتابش گرچه می‌زد شیشه بر سنگ
عقیقش نرخ می‌برّید در جنگ.
نظامی.

— شیشهٔ خوناب؛ آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از آسمان است. (برهان). کنایه از فلک است. (انجمن آرا) (آنندراج).

— شیشه در جگر شکستن؛ بیقرار ساختن. (آنندراج).

— شیشه در سنگ افتادن (درافتادن)؛ منغص شدن عیش. (از آنندراج):

درافتاد آن جوان را ساغر از چنگ
درافتد کوهکن را شیشه در سنگ.
امیرخسرو (از آنندراج).

— شیشه را بند کردن (زدن)؛ پیوند کردن. (آنندراج):

شوخی که زند شیشهٔ دلها را بند
سوزد ز نجوم هر شبش چرخ اسپند
زد بند بسی شیشهٔ قلیان و نکرد
یک بار دل شکستهٔ ما را بند.
محمدصادق دست‌غیب.

— شیشهٔ راه؛ کنایه از مانع و حایل، لیکن مشهور به این معنی سنگ راه و سد راه است. (آنندراج):

تعلق شیشهٔ راه خرام است
به پای وحشتم این رشته دام است.
میرمحمدزمان راسخ (از آنندراج).

— شیشهٔ روزن؛ شیشه‌های الوان که در تابدانها تعبیه کنند. (آنندراج). جام:

خانهٔ دل را ز بهر دیدنت روشن کنم
روزن آن چشم و عینک شیشهٔ روزن کنم.
خواجه آصفی (از آنندراج).

— شیشه شکستن؛ خرد کردن شیشه را:

ما شیشهٔ می در شب مهتاب شکستیم
زین شیشه شکستن دل احباب شکستیم.
طالب آملی (از آنندراج).

— شیشهٔ فرنگی؛ عینک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عینک شود.

— شیشهٔ ماه (مه)؛ کنایه از فلک است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آسمان اول. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کنایه از ماه است. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا):

گوی فلک را جرسش بشکند
شیشهٔ مه را نفسش بشکند.
نظامی.

— شیشهٔ معدنی؛ (اصطلاح زمین‌شناسی) عقیق سیاه. (فرهنگ فارسی معین). شیشهٔ آتشفشانی. رجوع به ترکیب شیشهٔ آتشفشانی شود.

— مثل شیشه؛ سخت ترد. سخت زودشکن: کاهوهای مازندران مثل شیشه است. (یادداشت مؤلف).

||صراحی و قرابه و بطری. (ناظم الاطباء). ظرفی که در آن شراب و گلاب و مانند آن بدارند. سربسته، سرباز، آتش‌زبان، شیرازی از صفات و انگشت، شاخ، کمان از تشبیهات اوست. (آنندراج). ظرفی از شیشه: شیشهٔ شراب. انواع ظروف از شیشه: بلونی. قرابه. کپ. بغلی. کتابی. خایه‌قوچی. لیمونادی. بطری. نیم‌بطری. مرتبان. چارپر. مینا. صراحی. کلابی. برنی. (یادداشت مؤلف). بستو. (عبید زاکان). قاروره. (منتهی الارب) (دهار) (مجمل اللغة). قران. کراز. کُرّاز. قنینة. نها. نهاء. (منتهی الارب): سرطان بباید گرفتن،... و در کوزهٔ نو نهادن. و اگر شیشهٔ آبگینه نهند بهتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شیشه‌ای بینم پر دیو فلک
من پی هر بشری خواهم داشت.
خاقانی.

— شیشه بر سر کشیدن؛ بر سر کشیدن جام شراب را. شراب جام را تا آخرین قطره خوردن. (یادداشت مؤلف):

بی‌سبب کی جام می یا شیشه بر سر می‌کشم
همچو داغ لاله خون از ریشه بر سر می‌کشم.
بهزادبیگ گرجی (از آنندراج).

بر تنک‌ظرفی نمی‌گردد حریف آسمان
شیشهٔ پرزهر را بر سر کشیدن مشکل است.
صائب.

— شیشه بر سر کشیدن غواص؛ آن است که غواص وقت غوطه زدن در دریا برای حفظ صورت و پاس دم از تندی و تلخی آب شور چیزی از شیشه ساخته بر سر می‌کشد و بعد از آن غوطه می‌زند. (آنندراج):

چون تنک‌ظرفان کجا من می ز ساغر می‌کشم
همچو غواص گهرجو شیشه بر سر می‌کشم.
سلیم.

چو غواص اگر شیشه بر سر کشم
توانم در عیش در بر کشم.
ملاطغرا (از آنندراج).

— شیشه بر هم خوردن (بر یکدیگر خوردن)؛ در هم شکستن آرامش خیال. مانع در راه کامیابی پیدا شدن:

گر نسیمی بر بساط عشرت ما بگذرد
شیشه‌ها بر یکدگر چون موج دریا خورده است.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

پا به هر جامی گذارم نشتری در خاک هست
شیشه‌های آسمان گویا که بر هم خورده است.
صائب (از آنندراج).

— شیشهٔ حلبی؛ شیشه که در حلب برای شراب و غیره سازند. (آنندراج):

شکست خاطر ما خانه‌زاد خاطر ما
گواه نسبت خارا به شیشهٔ حلبی است.
جمال اسیر (از آنندراج).

— شیشهٔ ساعت؛ شیشه که اوقات و مقادیر روز و شب بدان معلوم کنند، چه دو شیشه که دهنهای هر دو با هم ملتصق باشد از ریگ پر کنند، چون ریگ شیشهٔ بالا بتمامه در شیشهٔ پائین واقع شود و فرودآید یک ساعت قرار دهند. (آنندراج) (از غیاث):

زبر و زیر اگر شود عالم
ای بدخشی چه غم که بر گذر است
کاین جهان همچو شیشهٔ ساعت
ساعتی زیر و ساعتی زبر است.
بدخشی بدخشانی.

غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم
بسان شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را.
صائب (از آنندراج).

شیشهٔ ساعت هنگامهٔ مستان شده است
بس که بر ساغر ما سنگ ندامت افتاد.
محمدسعید اشرف.

مشتی ز خاک پای تو یابند اگر دو چشم
عمری بهم چو شیشهٔ ساعت بهم دهند.
یحیی کاشی (از آنندراج).

— شیشهٔ سیمین؛ شیشهٔ نقره‌ای:

آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت
همچنان‌چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته.
فرالاوی.

— شیشهٔ شیرازی؛ شیشه‌های ساخت شیراز. منسوب به شیراز:

به لفظ نازک صائب معانی رنگین
شراب لعلی در شیشه‌های شیرازیست.
صائب.

— شیشهٔ عمر؛ اعتقادی است خرافی مبنی بر اینکه موجودات افسانه‌ای، خاصه دیوان دارای شیشه‌ای هستند که آنرا شیشهٔ عمر ایشان گویند. دیوان این شیشه را با دقت بسیار در جامی محفوظ پنهان می‌کنند و هرگاه این شیشه به دست آدمیزادی بیفتد در

حقیقت مالک عمر و زندگی دیو است و می‌تواند او را فرمانبردار خویش سازد و حتی از بین ببرد. در عرف عام گاهی این ترکیب را به معنی به دست آوردن برگه و مدرک جرم کسی و بدین وسیله تهدید کردن و منقاد ساختن او بکار می‌برند و فی‌المثل گویند شیشهٔ عمر فلان کس دست من است، یعنی می‌توانم او را تهدید کنم و از رسوایی بترسانم و در صورت لزوم کاری دستش بدهم و به دردسرش بیندازم، یا او را بدین وسیله به اطاعت از خود وادارم. (فرهنگ لغات عامیانه).

—شیشهٔ عمر کسی بودن؛ محبوب و ناگزیر او بودن (دیوها و جادوها در افسانه‌های ایران شیشه‌ای دارند که هرگاه کسی به شکستن آن دست یابد دیو بمیرد). جنگیرها جن و پری را با اوراد می‌گرفتند و آنها را در شیشه زندانی می‌کردند تا دفع شر از بیمار شود:

بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به.
سعدی (یادداشت مؤلف).

و رجوع به ترکیب شیشهٔ عمر شود.

— شیشهٔ گلدار؛ شیشه‌ای که گلها در آن سازند، مثل غلیانهای گلدار که عالم‌عالم دیده شده، و در نسخهٔ مخلص شیشهٔ گلدار، حقهٔ شیشه است که در آن گلهای شیشه باشد که آنرا قلیان گلدار و حقهٔ گلدار نیز گویند. (آنندراج):

به رنگ شیشهٔ گلدار از لطافت تن
شود عیان ز رخش آنچه در خیال بود.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— ||شیشه‌ای که بر اوراق تصویرات و غیره بگذارند تا آسیب و نم و غبار بدان نرسد، پس اگر ورق مذکور تصویر ذیحیات داشته باشد آئینهٔ تصویر گویند و اگر نقش باغ و بهار داشته باشد آئینهٔ گلزار و شیشهٔ گلزار خوانند و اگر گلدار بود پس به معنی شیشه‌ای که گلها در آن ریخته باشند و آن گلها هم از شیشه بود که در شیشه تعبیه کرده باشند چنانکه حقه‌های گلدار باشد. (آنندراج).

— شیشهٔ گلزار؛ شیشه‌ای که در آن گلها و نقش باغ و بهار باشد. (از آنندراج). و رجوع به ترکیب شیشهٔ گلدار شود.

— شیشهٔ نارنج؛ آن است که اطفال نارنج را خالی ساخته در آن چراغ برافروزند و آن مانند شیشه صافی بنظر آید. (یادداشت مؤلف):

آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب
کز دمش بوی گلستان به خراسان یابم.
خاقانی.

—شیشهٔ نبات؛ شیشه‌ای که نبات در آن ریزند تا بسته شود. (آنندراج):

سنگ مزار من همه شد شیشهٔ نبات
برهم ز بس که حسرت شیرین زنان بخاک.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— به شیشهٔ تهی کسی را به خواب کردن؛ به مکر و حیله و خدعه او را رام و آرام ساختن: خصمان اندر خراسان چنین به ما نزدیک و ازبهر ایشان آمده‌ایم پیش ما را به خواب کرده‌اند به شیشهٔ تهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۰).

— حلبی شیشه؛ شیشهٔ حلبی. شیشه که در حلب سازند:

من چه بودم حلبی شیشهٔ لعلی صهبا
پای‌کوبان به کجا بر سر سندان رفتم. عرفی.

||شیشه و ظرفی که مخصوص شراب است. (یادداشت مؤلف):

ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ
شیشهٔ پنهان بیار تا بخورم آشکار. سعدی.
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که به کاخ اندر یک شیشه شراب است.
منوچهری.
دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز
میی به ساغر من همچو آفتاب بریز. خاقانی.
شیشه ز گلاب شکر میفشاند
شمع به دستارچه زر میفشاند. نظامی.
بی می به رنگ غنچه نشستیم تنگدل
ساقی ز شاخ شیشهٔ گل پنبه چیده است.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).
تاب روز باده جز عارف که راست
کی‌کشد زاهد کمان شیشه را.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

— شیشهٔ می؛ شیشه‌ای که در آن شراب ریزند:

هرچند که زد شیشهٔ می بر لبش انگشت
بی لعل تو پیمانه به گفتار نیامد.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).

— امثال:

کس از برون شیشه نبوید گلاب را.
نوعی خبوشانی (از امثال و حکم).

||پیاله و ساغر. (ناظم الاطباء). ||به معنی شاش و بول مجاز است. (آنندراج). قارورهٔ بیمار. شیشه‌ای که در آن بیمار ادرار نماید آزمایش پزشک را. (یادداشت مؤلف):

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان. حافظ.

||شاخ حجامت. (ناظم الاطباء). ||گاه از شیشه مطلق محجمه اراده کنند. (یادداشت مؤلف): بازگردانیدن ماده از بالا و به زیر فرودآوردن، بستن اطراف است و شیشه بر ساقها نهادن و رگ صافن و نابض زدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شیشهٔ حجام؛ شیشه‌ای بود که حجامان بدان خون می‌مکند، و در بعضی امراض شیشه خالی باشد و خون در آن نباشد و این برای امالهٔ ماده بود و رایج ایران است، و در هندوستان این عمل به شاخ گاو و مانند آن کنند و شیشه مطلقاً رواج ندارد. (آنندراج):

بس که رنگ خون ز همت باخت در اندام من
کار پستان می‌نماید شیشهٔ حجام من.
سعید اشرف (از آنندراج).
خون خوردن من چنانکه در پستان بود
پستان به دهن شیشهٔ حجام مرا.
سعید اشرف (از آنندراج).

— شیشهٔ حجامت؛ شاخ حجامت و آلتی که بدان حجامت کنند. (ناظم الاطباء). کپه. محجم. شاخ حجامت. کدوی حجامت. (یادداشت مؤلف). ||آبگینه. (ناظم الاطباء). به معنی آئینه مجاز است. (آنندراج) (از غیاث). ||به لغت هندی اسم رصاص است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||بلندترین فلک را گویند. (ناظم الاطباء).

شیشه‌آلات. [شی شَ / شِ] (اِ مرکب) ظروف و ابزاری که از شیشه سازند چون جام، قرابه، بغلی، کتابی، برنی، بلونی، نیمچه‌قرابه، بطری، نیم‌بطری، کپ، خایه‌غوچی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیشه شود.

شیشه اماله. [شی شَ / شِ اِ لَ / لِ] (اِ مرکب) دستور. شیشه که یک سر تنگ و دیگر سر فراخ دارد و با آن حقنه کنند. محقنه از شیشه. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌ای. [شی شَ / شِ] (ص نسبی) منسوب به شیشه. (یادداشت مؤلف). ||از شیشه. در شیشه. (یادداشت مؤلف). بجای زجاجی پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان). ||فروشندهٔ شیشه. (یادداشت مؤلف). ||مقابل نشاسته‌ای در گندم. (یادداشت مؤلف).

شیشه باخرزان.[1] [شی شَ / شِ خَ] (ص مرکب) سپید. (آنندراج) (کشف‌اللغات).

شیشه‌باز. [شی شَ / شِ] (نف مرکب) محیل و حیله گر و دغل‌باز و شعبده‌باز. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از غیاث) (از برهان) (از آنندراج):

از سنگلاخ رز دل این شیشه‌باز من
خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت.
صائب (از آنندراج).

||فرقهٔ بازیگران رقاص که شیشه بر سر گرفته رقص کنند. (غیاث). ||(اِ مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از آفتاب است. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج).

---

۱ - در ناظم الاطباء بجای «خ»، «ف» به صورت «شیشه بافرزان» آمده است.

شیشه‌بازی. [شی شَ / شِ] (حامص مرکب) عمل و صفت شیشه‌باز. (یادداشت مؤلف). شعبده‌بازی با گوی و ساغر. (ناظم الاطباء). فنی است از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند و رقص بنیاد کنند و با وصف حرکات رقص شیشه از سر نمی‌افتد و اگر بیجا شود به حرکات اصول بر گردن و بازو بگیرند و نگاه دارند. (آنندراج) (غیاث). ||عملی مانند سینما. قسمی سینما در قدیم که اصل سینمای امروزین است. چیزی شبیه به سینمای امروز ولی فانوس خیال نیست چه فانوس خیال همین شهر فرنگ امروز است. این بازی جزو بازیهای ریدک خوش‌آرزو آمده و مراد قسمی سینما بوده که با شیشه و نور می‌کرده‌اند و فانوس خیال نوعی از آن است و جام‌باز و جام‌بازی نیز همان است. (یادداشت مؤلف):

بر آن شیشه‌دلان از ترکتازی
فلک را پیشه گشته شیشه‌بازی. نظامی.
فغان زین چرخ کز نیرنگسازی
گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی. نظامی.
برون آمد ز پرده سحرسازی
شش‌اندازی بجای شیشه‌بازی. نظامی.
شیشه‌بازیِ سرشکم نگری از چپ و راست
گر به این منظر بینش نفسی بنشینی. حافظ.
شکسته بر سر هم از ره شوخی و بیباکی
هزاران دل به مشق شیشه‌بازی شاهد نازش.
شفیع اثر (از آنندراج).

||حقه‌بازی. (آنندراج).

شیشه بافرزان. [شی شِ فَ] (ص مرکب) سپید. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شیشه باخرزان شود.

شیشه‌بر. [شی شَ / شِ بُ] (نف مرکب) شیشه‌برنده. آنکه شیشه با الماس ببرد و به در و پنجره و جز آن اندازد. (یادداشت مؤلف).

شیشه بر سنگ. [شی شَ / شِ بَ سَ] (ص مرکب) کنایه از شکسته و خراب. (آنندراج) (غیاث).

شیشه برنهادن. [شی شَ / شِ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) حجامت بی بیرون کردن خون. (یادداشت مؤلف): اگر چیزی در گلو فرونمی‌شود [گاه بیماری خناق] شیشه بر مهرهٔ دوم از مهره‌های گردن نهند تا ماده را بیرون کشد... و چون شربت به گلو فرورفت شیشه بردارند و اگر بیارند و خون بیرون کنند روا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رگی باید زد که استفراق آن موضع با حجامت ساق و شیشه برنهادن نیز سخت نافع است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شیشه‌بری. [شی شَ / شِ بُ] (حامص مرکب) عمل و شغل شیشه‌بر. بریدن شیشه و انداختن آن در و پنجره را. (یادداشت مؤلف). || رجوع به شیشه‌بر شود. ||(اِ مرکب) دکان یا کارگاه که شیشه در آن بُرند و فروشند. شیشه‌فروشی. دکان شیشه‌بر. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌بند. [شی شَ / شِ بَ] (نف مرکب) شیشکی‌بند. آنکه تحقیر و تمسخر کسی را، از دهان آوازی مخصوص برآورد. (یادداشت مؤلف):

شیشه‌بندان ظرافت بهمین می‌گفتند
محتسب گر گذرد از در میخانهٔ عشق.
صائب تبریزی.

رجوع به شیشکی و شیشه‌بندی شود.

شیشه‌بندان. [شی شَ / شِ بَ] (اِمص مرکب) (از عدد شش) خرس. زاج‌سور. رسم شب ششم زه. مهمانی ولادت در شب ششم. سوری به شب ششم وضع حمل. (یادداشت مؤلف). ||رسوم و اعمال خرافی زنانه در آن شب. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌بندی. [شی شَ / شِ بَ] (حامص مرکب) نوعی از صفیر که انگشتان بر دهان نهاده آوازی کنند. (غیاث). شیشه‌بند کردن. سر انگشتی در بن ابهام حلقه کردن و انگشتان دیگر را خم دادن و بر دهان گذاشتن و آوازی برآوردن برای خجل ساختن کسی را. (آنندراج). شیشکی بستن. (یادداشت مؤلف).
رجوع به شیشکی و شیشه‌بند شود.

شیشه پاک‌کن. [شی شَ / شِ کُ] (نف مرکب) آنکه شیشهٔ منازل یا اتومبیلهای کسان را پاک کند. ||(اِ مرکب) وسیلهٔ پاک کردن شیشه از پارچه و غیره.

شیشه پاک‌کنی. [شی شَ / شِ کُ] (حامص مرکب) عمل و شغل شیشه‌پاک‌کن.

شیشه پرپنیر. [شی شَ / شِ پُ پَ] (اِ مرکب) نوعی بازی کودکانه است که در آن کودکان خردسال فراهم آیند و یکی سر بر زمین گذارد و دیگران با کف دست بر پشت او می‌کوبند و در میانه یکی دست بالا می‌برد آنگاه استاد بازی می‌گوید: تاپ‌تاپ خمیر، شیشه پر پنیر، دست کی بالا؟... الی آخر. (از فرهنگ لغات عامیانه).

شیشه پیله. [شی شَ / شِ لَ / لِ] (اِ مرکب، از اتباع) شیشه و امثال آن. شیشه و جز آن. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌جان. [شی شَ / شِ] (ص مرکب) مقابل سنگ‌جان. کنایه از نازک‌مزاج. (آنندراج). آنکه بسیار احتیاط سلامت و جان خویش کند. (امثال و حکم دهخدا):

تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان
در طلب نی سود بیند نه زیان.
مولوی.
هر شیشه‌جان خزینهٔ اسرار عشق نیست
ناموس شیشه‌ای است که در بار عشق نیست.
صائب تبریزی (از آنندراج).

رجوع به شیشه‌دل شود.

شیشه‌جانی. [شی شَ / شِ] (حامص مرکب) حالت و صفت شیشه‌جان. نازک‌مزاجی. (یادداشت مؤلف):

سالم از سنگلاخ تن یک بار
با همه شیشه‌جانی آمده‌ام.
صائب تبریزی (از آنندراج).
از کمان نرم بر من زور چندین می‌رود
شیشه‌جانیهای من دارد شلائین دست را.
صائب تبریزی (از آنندراج).

رجوع به شیشه‌جان شود.

شیشه‌خانه. [شی شَ / شِ نَ / نِ] (اِ مرکب) اطاق آینه کاری. (یادداشت مؤلف):

همچو سنگ منجنیقی آمدی
آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی. مولوی.
رفتم به شیشه‌خانه و چیدم به پیش او
الوان زجاج پر می گلرنگ یک قطار.
ارادت‌خان واضح (از آنندراج).

شیشه‌خرده. [شی شَ / شِ خُ دَ / دِ] (اِ مرکب) ریزه‌ها و خرده‌های شیشه. پاره‌های شکستهٔ شیشه. (یادداشت مؤلف).
- شیشه‌خرده داشتن جنس کسی؛ بدجنس و مردم‌آزار و موذی بودن وی.

شیشه‌خوار. [شی شَ / شِ خوا / خا] (نف مرکب) شیشه‌خور. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیشه‌خور در معنی اول شود.

شیشه‌خور. [شی شَ / شِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) شیشه‌خوار. شعبده‌باز که خرده‌های شیشه بلعد. (یادداشت مؤلف). ||اندازهٔ طول و عرض گشادگی‌های در یا پنجره که شیشه در آن جای گیرد. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌دار. [شی شَ / شِ] (نف مرکب) دارندهٔ شیشه:

زمین از ترکتازی او غباری
فلک از کار دانش شیشه‌داری. صائب.

شیشه‌دل. [شی شَ / شِ دِ] (ص مرکب) مقابل سنگدل. شیشه‌جان. کنایه از نازک‌مزاج. (از آنندراج):

بر آن شیشه‌دلان از ترکتازی
فلک را پیش گشته شیشه‌بازی. نظامی.
از دیدن رویت دل آئینه فروریخت
هر شیشه‌دلی طاقت دیدار ندارد.
صائب (از آنندراج).
تو شیشه‌دل ندهی تن به سختی ایام
وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا.
صائب (از آنندراج).
من شیشه‌دلم حوصلهٔ سنگ ندارم
دارم سر صلح و جگر جنگ ندارم. صائب.

||نامرد. (غیاث).

شیشه زدن. [شی شَ / شِ زَ دَ] (مص

مرکب) (از عدد شش) در اصطلاح زارعان خراسان، آمدن باران در روزهای ششم فروردین یا بیست‌وششم یا سی‌وششم بهار. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی). رجوع به شیشه شود.

شیشه‌ساز. [شی شَ / شِ] (نف مرکب) آنکه ساختن شیشه پیشه دارد. شیشه‌سازنده. (یادداشت مؤلف):

مدار دست ز مینا و جام در فصلی
که شیشه‌ساز بود غنچه کاسه گر لاله.
صائب (از آنندراج).

رجوع به شیشه‌سازی شود.

شیشه‌سازی. [شی شَ / شِ] (حامص مرکب) صنعت و حرفهٔ شیشه‌ساز. عمل ساختن شیشه. (یادداشت مؤلف):

سختی از بهر عدو دارم چو نرمی بهر دوست
شیشه‌سازی می‌کنم گاهی گهی آهنگری.
واله هروی.

رجوع به شیشه‌ساز شود.
||(اِ مرکب) کارخانه‌ای که در آن شیشه سازند. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌شیشه. [شی شَ / شِ شی شَ / شِ] (ق مرکب) صراحی پس از صراحی. (ناظم الاطباء): او شیشه‌شیشه نوشابه خورد.

شیشه‌فروش. [شی شَ / شِ فُ] (نف مرکب) شیشه‌فروشنده. آنکه فروختن شیشه پیشه دارد. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌فروشی. [شی شَ / شِ فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل شیشه‌فروش. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) دکان شیشه‌فروش. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌کار. [شی شَ / شِ] (ص مرکب) شیشه گر. شیشه‌ساز:

زین نازکان رعنا بگریز خسرو از آنک
در کوی شیشه کاران دیوانه درنگنجد.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به شیشه‌ساز و شیشه گر شود.

شیشه گر. [شی شَ / شِ گَ] (ص مرکب) کسی که شیشه می‌سازد. (ناظم الاطباء). قاروری. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) (دهار). زجاجی. زجاج. شیشه‌ساز. شیشه کار. آنکه شیشه سازد. آنکه آلات و ادواتی از شیشه درست کند. (یادداشت مؤلف):

صلح جدا کن ز جنگ زآنکه نه نیکو بود
دستگه شیشه گر پایگه گازری. سنایی.
ایمه نه بغداد جای شیشه گران است
بهر گلاب طرب‌فزای صفاهان. خاقانی.
تا که هوا شد به صبح کوزهٔ ما دردریز
بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب.
خاقانی.
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروشی است یا شیشه گر[1]. سعدی.
چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند
یا شیشه گران کار بود باده کشان را.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

شیشه گران. [شی شَ گَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. جمعیت آن ۱۹۷ تن. آب از چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیشه گرخانه. [شی شَ / شِ گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کارخانهٔ شیشه‌سازان. (آنندراج). شیشه‌سازی. محل شیشه گری:

شیراز که پر ز شیشه گرخانه بود
از باطن صاف بادهٔ شیرازیست.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

رجوع به شیشه‌سازی شود.

شیشه گرخانه. [شی شَ گَ نَ] (اِخ) نام بازاری در تبریز، و بیشتر کتابفروشهای تبریز در آن قرار دارد.

شیشه گردان. [شی شَ / شِ گَ] (نف مرکب) شیشه‌باز. محیل و شعبده‌باز و دغلباز. (آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به شیشه‌باز شود.

شیشه گردن. [شی شَ / شِ گَ دَ] (ص مرکب) کنایه از بی‌عقل و احمق باشد. (انجمن آرا) (از فرهنگ اوبهی) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

این شیشه گردنان که از این خیمهٔ کبود
بینام چون قرابه به گردن طنابشان. خاقانی.

شیشه گری. [شی شَ / شِ گَ] (حامص مرکب) حرفه و شغل شیشه گر. شیشه‌تراشی. شیشه‌سازی. بلورسازی. (یادداشت مؤلف):

رودیست که کوثرش عدیل است
آبش سلسال و سلسبیل است
گه سیمگری نماید آبش
گه شیشه گری کند حبابش. خاقانی.

||(اِ مرکب) جای ساختن شیشه. شیشه‌سازی. کارخانهٔ ساختن شیشه. دکان شیشه گر. (یادداشت مؤلف).

شیشه گوراب. [شی شِ] (اِخ) دهی است از بخش خمام شهرستان رشت. آب از نهر نورود از سفیدرود. سکنهٔ آن ۴۹۴ تن. زیارتگاه و ۸ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیشه گیر. [شی شَ / شِ] (نمف مرکب) (از عدد شش) زن مبتلا به بیماری در شب زادن. (یادداشت مؤلف).
— شیشه گیر شدن؛ مردن یا مبتلا به بیماری صعب شدن زاهو در شب ششم زادن. بیمار شدن یا درگذشتن زچه (زاهو) شش شب پس از وضع حمل به اضرار جن یا آل، و این از اوهام و خرافات است. (یادداشت مؤلف).
— شیشه گیر شدن نوزاد یا زاهو؛ مردن یا به مرض صعب دچار شدن در شب ششم وضع حمل. (یادداشت مؤلف).

شیشه گیری. [شی شَ / شِ] (حامص مرکب) شیشه گیر شدن. صفت یا حالت شیشه گیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیشه گیر شود.

شیشه لامپا. [شی شَ / شِ] (اِ مرکب) شیشه‌ای که بر چراغهای نفتی گذارند روشنایی و ممانعت از خاموشی را. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌محل. [شی شَ / شِ مَ حَ لْ / حَ] (اِ مرکب) کوشک بلور. (ناظم الاطباء).

شیشیک. (اِ) شیشو و تیهو. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری).

شیص. (ع اِ) خرمایی که هستهٔ آن سخت نشود و یا خرمای هسته‌نابسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). شیص، نخل و معرب از فارسی است. (از المعرب جوالیقی ذیل ص ۲۱۷). رجوع به شیصاء شود. ||نوعی از ردی‌ترین خرماها. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نوعی از ماهی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شیصاء. (ع اِ) شیص. نوعی از ردی‌تر خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). صیصاء، معرب از فارسی است که گاهی آنرا شیشاء نیز گویند، و شیصا و شیصة و شیش و صیص به یک معنی است. (از المعرب جوالیقی ذیل ص ۲۱۷). رجوع به شیص در همهٔ معانی و دیگر مترادفات کلمه شود. ||درد دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درد شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شیصاءة. [ءَ] (ع اِ) یکی شیصاء. (آنندراج). مؤنث شیصاء است. (از اقرب الموارد). رجوع به شیصاء شود. ||به معانی شیصة. (از منتهی الارب). رجوع به شیصة شود.

شیصبان. [شَ صَ] (ع اِ) مورچهٔ نر. ||سوراخ مورچه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) قبیله‌ای از پریان. ||نام دیوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شیصة. [صَ] (ع اِ) یکی شیص. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شیصة و شیصاء و شیش و صیص به یک معنی است. (از المعرب جوالیقی ذیل ص ۲۱۷). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||درد دندان یا درد شکم. (منتهی الارب). ||نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (از

---

۱ - ن‌ل: پیله‌ور، و در این صورت شاهد ما نیست.

اقرب الموارد). رجوع به شیص شود.

شیط. [شَ] (ع مص) به معنی شیاطة است. (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). هلاک گردیدن. (منتهی الارب). هلاک شدن شتر. (آنندراج). ||سوخته شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). رجوع به شیاطة شود. ||جوشیدن. (المصادر زوزنی). ||سطبر گردیدن روغن و زیت به جوشانیدن یا سوخته قریب به فنا رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آمیختن. ||شتافتن. (تاج المصادربیهقی) (دهار). شتافتن در کار. (منتهی الارب). ||قسمت کرده شدن شتر کشته قمار و نصیبی نماندن از آن. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||ریختن خون قاتل را بر خون مقتول. (منتهی الارب). باطل شدن خون. (تاج المصادر بیهقی). ||رایگان رفتن خون کسی. (از منتهی الارب). ||سوختن دیگ و چسبیدن بر وی آنچه در وی است. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شیطان. [شَ] (ع اِ) هر سرکش و نافرمان از مردم و پری و ستور و جز آن. ج، شَیاطین. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نافرمان. متمرد. (از فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). ||دیو. (دهار) (مهذب الاسماء) (مجمل اللغة) (آنندراج) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ص ۲). ||دیو استنبه. (ناظم الاطباء). ||دیو مردم. (دهار) (مهذب الاسماء). ||بدخوی سخت‌دل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوعی از نبات. ج، شیاطین. (مهذب الاسماء). نوعی از زقوم. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||مار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(از ع، ص) در صفت بچهٔ شریر بی‌آرام شوخ. تُخس. بازیگوش. (یادداشت مؤلف).

شیطان. [شَ] (اِخ) ابلیس. (ناظم الاطباء). (از مادهٔ شطن شطوناً، یعنی دور شد دور شدنی) و وجه تسمیه آن است که از درگاه حضرت آفریدگار مطلق رانده شده است. برخی گفته‌اند از مادهٔ شاط شیطاً می‌باشد که به معنی هلاک شدن است، بنابراین وزن آن فعلان است و وجه تسمیه نیز ظاهر است. در مجمع‌السلوک گفته است که «شیطان آتشی است ناصاف که آمیخته به تاریکی کفر است در جسم و روان آدمی مانند جریان خون روان است». علماء در تفسیر این لفظ از آیت مبارکهٔ «شیاطین الانس و الجن» (قرآن ۱۱۲/۶) اختلاف دارند، و این اختلاف بر دو قول است: قول اول آن است که شیاطین همگی فرزند ابلیسند جز آنکه وی فرزندان خود را به دو قسمت ساخت، قسمتی را مأمور وسوسهٔ بنی‌نوع بشر ساخت و قسمت دیگر را مأمور وسوسهٔ جن کرد، پس قسم اول شیاطین انس و قسم دوم شیاطین جنند. قول دوم آن است که شیاطین هر متمرد نافرمانی از نوع جن و انس را نامند و از این‌رو پیغمبر (ص) به ابوذر فرمود: هل تعوذن بالله من شر شیطان الانس و الجن؟ ابوذر گفت: مگر برای بنی‌آدم هم شیطان وجود دارد؟ فرمود: بلی شیاطین انس شریرتر از شیاطین جنند، و این قول ابن عباس است که امام فخر رازی در تفسیر بیان کرده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). وجودی مظهر خبث و شرارت که موجب گمراهی و شرک و غرور و ظلم و بدبختی افراد بشر گردد. اهریمن. ابلیس. در قرآن و روایات اسلامی آمده که وی نخست فرشته بود و چون از امر الهی مبنی بر سجده کردن آدم (ع) امتناع کرد از درگاه احدیت رانده شد و به اغوا و اضلال خلق پرداخت. (از فرهنگ فارسی معین). رأس‌الکفر. جم. خابل. خیتعور. سفیف. سرفح. غَرور. ابلیس. ابوقرة. شر. اجدع. بلاز. شیخ نجدی. ابولبینی. ابوخلاف. خناس. حارث. دیو. باطل. ابومره. ابوالمیزار. عزازیل. اجدع. (منتهی‌الارب). این کلمه با تیتان یونانیان شباهت دارد. عرب گمان کند که هر شاعری را شیطانی است و از جملهٔ شیطان فرزدق شاعر معروف عمرو نام داشته است. (یادداشت مؤلف). ابوالجن. ابوفزه. ابوکروس. ابولیلی. ابومخلد. الابیض. (المرصع). ترجمهٔ لفظ یونانی دیاپوس می‌باشد که به معنی سخن‌چین است، و آنرا ابدون و اپلیون یعنی هلاک‌کننده و فرشتهٔ جهنم نیز گویند. (از قاموس کتاب مقدس): به خبر اندر است که آن روز که عیسی از مادر جدا شد اندر آن ساعت... هرچه بر روی زمین شیطان بود بر ابلیس گرد آمدند. آن مهتران ایشان گفتند بر روی زمین حدیثی آمد و ندانیم که آن چیست، ابلیس سه شبانه‌روز بر روی زمین همی گشت تا به عیسی رسید، او را دید که از مادر آمده دانست که این حدیث است. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). چون دانست که [خواجه حسن] که کار خداوندش بود... خویشتن را به دست شیطان ندادی. (تاریخ بیهقی). این نامه بدو رسید لختی هم شیطان در او دمیده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰).

به قول، ندهٔ یزدان قادرند ولیک
به اعتقاد، همه امتند شیطان را. ناصرخسرو.

گرگی تو نه میر مر خراسان را
سلطان نبود چنین، تو شیطانی. ناصرخسرو.

با قوت تو زمرهٔ کفار را چه قدر
شیطان چه پای دارد با حملهٔ شهاب.
رشید وطواط.

ز نیرنگ هوا و از فریب آز خاقانی
دلت خلد است خالی ساز از طاوس و شیطانش.
خاقانی.

آدم از او به برقع همت سپیدروی
شیطان از او به سیلی حرمان سیه‌قفا.
خاقانی.

بس ای خاقانی از تلقین فاسد
که شیطان می‌کند تلقین سودا. خاقانی.

ما ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی
تیری کز او علامت شیطان دریده‌ایم.
خاقانی.

تو صاحب کار جبرئیلی
بدگوی تو نیمکار شیطان. خاقانی.

بول شیطان مکن به قاروره
پیش چشم طبیب عقل مدار. خاقانی.

خدایا هیچ درمانی و وقعی
ندانستیم شیطان و قضا را. سعدی.

- امثال:
شیطان خانهٔ خود را خراب نکند. (امثال و حکم دهخدا).
گوش شیطان کر. (امثال و حکم دهخدا).

- از خر شیطان پیاده شدن؛ از قصدی سوء بازایستادن. از لجاج و عناد دست برداشتن. (یادداشت مؤلف).

- شیطان‌الفلا؛ تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عطش. (اقرب الموارد).

- شیطان در شیشه کردن؛ در افسانه‌های ایرانی شیاطین و جادوها شیشه‌ای دارند که هرگاه کسی آنرا بشکند شیطان بمیرد. کنایه از غالب آمدن بر کسی یا چیزی یا کاری: هرکه درگاه ملوک لازم گیرد... و شیطان هوا را به افسون خرد در شیشه کند... هرآینه مراد خویش... او را از استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). رجوع به شیشهٔ عمر در ذیل مادهٔ شیشه شود.

- شیطان رجیم؛ شیطان راندهٔ (درگاه خدا):
طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم.
اسکافی (از تاریخ بیهقی).

- شیطان‌منظر؛ که منظری چون شیطان دارد: پس و پشت هر دو سماط هفتصد فیل هیون‌شکل کوه‌پیکر شیطان‌منظر بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۳).

شیطان. [شَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۶۹۶ تن. آب از رودخانهٔ هیرمند. صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شیطان. [شَ] (اِخ) ابن فرط ازدی. صحابی است و نبی (ص) نام او را تغییر داده به عبدالله موسوم کرد. (منتهی الارب).

شیطان. [شَیْ یَ] (اِخ) دو زمین هموارند در صمان و در آن هر دو آبگیرهاست برای

آب باران. (منتهی الارب) (آنندراج).
شیطان‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن. صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی. راه آن ماشین‌رو است. سه باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
شیطان‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از بخش سلدوز شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۲۳۶ تن. آب از رود گدار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
شیطان‌الطاق. [شَ نُطْ طا] (اِخ) لقبی به تعریض محمدبن نعمان امامی را که در قلعهٔ طبرستان ساکن بوده و اهل سنت او را بدین لقب میخواندند. و امامیه او را مؤمن‌الطاق گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از عیون الاخبار).
شیطان‌بازار. [شَ] (اِخ) شیطانه‌بازار. نام بازاری به تفلیس. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیطانه‌بازار شود.
شیطان‌بن زهیر. [شَ نُ نُ زُ هَ] (اِخ) ابن کلاب‌بن ربیعة. جدی جاهلی است. اولاد او بطنی از حنظله، از تمیم، از عدنانیه هستند. و ابن حزم گفته ایشان قبیله‌ای هستند در کوفه و مسجدی بدیشان منصوب است. (از الاعلام زرکلی).
شیطان‌خیال. [شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه مانند شیطان در هر کاری وسوسه می‌کند. (ناظم الاطباء). سیء‌الظن. بداندیش. (یادداشت مؤلف).
شیطان‌خیالی. [شَ / شِ] (حامص مرکب) صفت شیطان‌خیال. سوءظن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیطان‌خیال شود.
شیطان‌زیتون. [شَ / شِ زَ / زِ] (اِ مرکب) نامی است که در لاهیجان به زن‌زلخت دهند. زیتون تلخ. شیشان. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.
شیطان‌سار. [شَ / شِ] (ص مرکب) شیطان‌صفت. دیوسار:

خاک بر سر باد و آتش در جگر گر بعد از این
این‌چنین جرأت نماید نفس شیطان‌سار من.
بدر چاچی (از آنندراج).

شیطان‌سوز. [شَ / شِ] (نف مرکب) شیطان‌سوزنده. که شیطان را آتش زند و بسوزد و نابود کند:

زآنکه شیطان‌سوز و دجال‌افکن است
آدم مهدی‌مکان می‌خواندش. خاقانی.

شیطان‌شکن. [شَ / شِ شِ کَ] (نف مرکب) شیطان‌شکننده. آنکه شیطان را بشکند و شکست دهد:

مهدی دجال‌کش آدم شیطان‌شکن
موسی دریاشکاف احمد جبریل‌دم. خاقانی.

شیطان‌شیم. [شَ / شِ طا یَ] (ص مرکب) شیطان‌صفت. دیوخوی:

آدمی هست که شیطان‌شیم است. خاقانی.

رجوع به شیطان‌صفت شود.
شیطان‌صفت. [شَ / شِ صِ فَ] (ص مرکب) که صفت و خوی شیطان دارد. دیوسرشت. (یادداشت مؤلف).
شیطانک. [شَ / شِ نَ] (اِ مرکب) عنکبوت. (یادداشت مؤلف). ||قسمتی متحرک از تفنگ که به ارادهٔ تیرانداز بسختی بر پستانک خورد و آتش از چاشنی جهاند. در تفنگ و امثال آن، آهنی که با کشیدن پاشنه بر چاشنی بسختی فرودآید و آنرا مشتعل کند. (یادداشت مؤلف). دنگ. چخماق. ||اصطلاح موسیقی)[1] در ساز، پردهٔ نخستین تار یا چیزی شبیه خرک بالای دسته. (یادداشت مؤلف). سیمگیرساز. (فرهنگ فارسی معین).
شیطان‌کده. [شَ / شِ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) شیطان‌سرای. جای دیو و ابلیس:

شیطان‌کده‌ها حواس بر تن
کردندبنا چو نفس ایمن.
واله هروی (از آنندراج).

شیطانه. [شَ / شِ نَ / نِ] (ع اِ) شیطانة. مؤنث شیطان. اهریمن ماده. (فرهنگ فارسی معین).
شیطانه بازار. [شَ نَ] (اِخ) شیطان‌بازار. بازاری به تفلیس. (یادداشت مؤلف). ||بازاری به زنجان. ||بازاری به اسالم طوالش گیلان.
شیطانی. [شَ / شِ] (ص نسبی) منسوب به شیطان. (ناظم الاطباء). مقابل رحمانی: عملیات شیطانی. (یادداشت مؤلف).
- خوابهای شیطانی؛ اضغاث احلام. (یادداشت مؤلف).
||محتلم. (یادداشت مؤلف). حالت احتلام‌دارنده. ||نام قسمی کاغذ. (یادداشت مؤلف).
||(حامص) شیطان بودن. شیطنت. (فرهنگ فارسی معین). ||نافرمانی و سرکشی. ||شرارت و بدکرداری. (ناظم الاطباء). ||شوخی و بازیگوشی (در طفل). ناآرامی. (یادداشت مؤلف).
شیطانی. [شَ] (اِخ) شیطانیه. فرقه‌ای است منسوب به شیطان‌الطاق. (از لباب الانساب). رجوع به شیطانیه شود.
شیطانی شدن. [شَ / شِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، احتلام. محتلم گشتن. حلم. خواب دیدن. جنب شدن در خواب. محتلم شدن در خواب، و آن بیشتر پسران را دست دهد. (یادداشت مؤلف). کنایه از محتلم شدن است. (آنندراج):

ز بس که طبع من از عیش دهر مجتنب است
نمی‌شوم به عروس زمانه شیطانی.
ملاطغرا (از آنندراج).
خاطر من که به هر بطن دو عیسی زاید
حیف باشد که به هر فکر شود شیطانی.
حکیم شفایی (از آنندراج).

شیطانی کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) شیطنت نمودن (طفل). شوخی و ناآرامی کردن بچه. شیطنت. درجستن و فروجستن و دویدن و فریاد کردن کودک چنانکه طبع کودک است. بازیهای پر داد و فریاد کردن‌بچه. (یادداشت مؤلف). ||محتلم کردن. جنب ساختن:

گر عروس فکر بکرم چهره بنماید به خواب
جبرئیل عقل را درلحظه شیطانی کنم.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

شیطانیه. [شَ نی یَ / یِ] (از ع، اِمص) شیطانیة. عناد و خودسری و نافرمانی و سرکشی. ||غرور و تکبر. (ناظم الاطباء). رجوع به شیطانی شود.
شیطانیه. [شَ نی یَ] (اِخ) شیطانیة. نامی است که معاندان شیعه به پیروان محمدبن نعمان ملقب به مؤمن‌الطاق داده‌اند، چه آنان محمد را شیطان‌الطاق می‌گفتند. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون نویسد: فرقه‌ای از غُلات شیعه‌اند و منسوب به محمدبن نعمان ملقب به شیطان می‌باشند. او گفته که خدای‌تعالی نور محض است و جسمانی نباشد و با این حال به صورت آدمی است و پس از ایجاد موجودات نسبت به وجود آنها علم پیدا میکند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اصحاب ابوجعفر محمدبن نعمان احول ملقب به مؤمن‌الطاق یا شیطان‌الطاق از متکلمین شیعهٔ امامیه از موالی کوفه است که چون در طاق محامل در کوفه دکان صرافی داشته او را مؤمن‌الطاق و مخالفین به مناسبت احول بودن او را شیطان‌الطاق لقب داده‌اند و او از معاصرین ابوحنیفه (۸۰ - ۱۵۰ هـ.ق.) و از اصحاب حضرت امام جعفر صادق (ع) (۸۲ - ۱۴۸ هـ.ق.) است و از قدمای شیوخ شیعه و از متکلمین اولیهٔ این طایفه محسوب می‌شود و با ابوحنیفه و رؤسای معتزله و خوارج مناظرات بسیار داشته است. ابوجعفر به عقیدهٔ تشبیه متهم بود و مخصوصاً معتزله در این خصوص بر او تاخته‌اند و چون او از قدیمترین کسانی است از امامیه که درباب ذات و صفات باری‌تعالی به تکلم پرداخته و هنوز علم کلام مطابق مذهب این طایفه مدون نشده بوده متکلمین دیگر امامیه پاره‌ای از عقاید او را نپذیرفته‌اند و از آنجمله ابومحمد هشام‌بن الحکم کتابی بر رد بعضی از عقاید او

1 - Sillet.

نوشته بوده است. وفات ابوجعفر بعد از وفات امام صادق (ع) اتفاق افتاده. ابوجعفر در تأیید مذهب شیعه و اثبات امامت حضرت علی (ع) به رأی طایفه و رد آراء خوارج و معتزله در این خصوص و حکم درباب جنگ جمل و طلحه و زبیر و عایشه کتابها نوشته بوده است. اصحاب او را نعمانیه و مخالفین شیطانیه می‌خواندند. برای احوال و عقاید او رجوع شود به رجال کشی ص۱۲۲ - ۱۲۶ و رجال نجاشی ص۲۲۸ و فهرست شیخ طوسی ص۳۲۳ و فرق الشیعه ص۶۶ و الفهرست ابن‌الندیم ص۱۷۶ چ آلمان و ص۸ از ضمیمهٔ چ مصر و الملل و النحل شهرستانی صص۱۴۲ - ۱۴۳ و الفرق بین الفرق ص۵۳ و مقالات اشعری ص۳۷، ۴۲ و ۵۱ و الانتصار ص۶ و ۵۸ و ابن حزم ج۴ ص۹۳ و ابن ابی‌الحدید ج۱ ص۲۹۴ و غیره. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص۷۷).

شیطایی. [ ] (اِخ) ابوالفتح عبدالواحدبن حسین‌بن احمدبن عثمان‌بن شیطا مقری شیطایی بغدادی. مقری زبردست و ادیب و عالم و نیز راوی بود و از ابوالقاسم عیسی‌بن علی و جز او روایت شنید و خطیب ابوبکر از او روایت دارد و گوید او ثقه است. مرگ وی به سال ۴۵۰ هـ.ق. بود. (از لباب‌الانساب).

شیطرج. [طَ رَ] (اِ) دارویی است هندی و بسیار تیز و تند. (ناظم الاطباء). گیاهی است از تیرهٔ برغست‌ها که علفی و نسبتاً زیباست. ارتفاعش بین ۳۰ سانتی‌متر الی ۱/۲ متر می‌باشد. این گیاه دارای ساقه‌های منشعب و شاخه‌های زاویه‌دار است که به حالت خودرو در برخی نقاط اروپا و ایران و آسیای صغیر و شمال افریقا می‌روید. برگهای قاعدهٔ آن بیضوی و بزرگ ولی سایر برگها نوک‌تیز و باریک و کوچکند. بر روی شاخه‌های متعدد آن گلهای گلی یا بنفش‌رنگ ظاهر می‌شوند. حشیشةالاسنان. (فرهنگ فارسی معین). به هندی چتر را گویند. برگ آن به برگ سپندان مانند است و درازی قصبهٔ او تا یک گز باشد و آن دو نوع است: پارسی و هندوی. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

شیطرخ. [طَ رَ] (اِخ) سیطرخ. نام پهلوان تورانی. باید شیدرخ (با ضم «ر») باشد بمعنی خورشیدرو ولی ولف با فتح «ط» و «ر» خوانده است. (لغات شاهنامه ص ۱۹۳). نام یک پهلوان تورانی. (فرهنگ لغات ولف):

ابا شیطرخ تامور گیو بود
دو گرد گرانمایهٔ نیو بود.
فردوسی.

شیطرة. [طَ رَ] (ع مص) گماشته شدن. (المصادر زوزنی).

شیطرة. [شَ طَ رَ] (معرب، اِ) شاه‌تره. (ناظم الاطباء). رجوع به شاه‌تره شود.

شیطنت. [شَ / شِ طَ نَ] (از ع، اِمص) دیوی و شیطانی. (ناظم الاطباء). کاری چون کار شیطان کردن. (یادداشت مؤلف):

لاف فریدون زدن وآنگه ضحاک‌وار
سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن.
خاقانی.

رزق جستن به حیله شیطانیست
شیطنت را لقب حیل منهید.
خاقانی.

||گریزی. سعایت. (یادداشت مؤلف). ||تُکُرِئ. انتریگ. (یادداشت مؤلف). ملعنت. ||کینه‌وری و دشمنی. ||دورویی. ||تمرد و خودسری و خودرایی. نافرمانی و سرکشی. (ناظم الاطباء). ||سرکشی کودک. شیطانی کردن کودک. در اطفال، شوخ‌بازی کردن نه در حد و سامان بلکه به افراط و بد. شوخی. (یادداشت مؤلف).

شیطنت کردن. [شَ / شِ طَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) فضولی کردن کودکان. ||حیله‌بازی و مکر نسبت به دیگری.

شیطنة. [شَ طَ نَ] (ع مص) دیوی کردن. ||سرکش و نافرمان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

شی‌طوب بالا. [پ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات و پشم و انار و خرما و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شی‌طوب پائین. [پ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات و پشم و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شیطور. [شِ] (اِخ) دهی است از بخش بافق شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۲۷۹ تن. آب از قنات. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

شیطوطة. [شَ طَ] (ع مص) به معنی شیاطة است. (ناظم الاطباء). رجوع به شیاطة شود.

شیطة. [شَ طَ] (ع اِ) فترة. (ناظم الاطباء). رجوع به فترة شود. ||غیبة. (ناظم الاطباء). رجوع به غیبة شود.

شیطی. [شَ طی ی] (ع اِ) غبار بالارفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شیظ. [شَ] (ع مص) پاره‌ای از نیزهٔ شکسته و جز آن جدا شدن (فعل آن از ضرب است). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

شیظان. [شَ] (ع ص) بدخوی سخت‌دل. (منتهی الأرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شیظم. [شَ ظَ] (ع ص، اِ) سخت دراز تناور جوان از شتر و از اسب و از مردم. ج، شَیاظِمة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سخت دراز. دیلاغ. (یادداشت مؤلف). ||خارپشت بزرگ کلانسال. ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد دراز. (منتهی الارب).

شیظمة. [شَ ظَ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث شیظم. (ناظم الاطباء). مؤنث شیظم، یعنی سخت دراز تناور. جوان از شتر و اسب و مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شیظم شود.

شیظمی. [شَ ظَ می ی] (ع ص، اِ) سخت دراز تناور. جوان از شتر و از اسب و از مردم. ج، شَیاظِمة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شیظم شود. ||مرد بسیارگوی فصیح. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اسب خوش‌آینده. ||شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شیظمی. [شَ ظَ] (ص نسبی) منسوب است به شیظم که انتساب اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شیظمی. [شَ ظَ] (اِخ) شاعری مداح سیف‌الدوله، و او را پانصد ورقه شعر است. (ابن الندیم).

شیع. [شَ] (ع اِ) شیربچه. ج، اَشیاع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بچهٔ دوم که در میان او و بچهٔ اول، دیگری زاده نشده باشد. گویند: هذا شیع هذا. ||مثل و مانند. ||مقدار و اندازه. گویند: اقام فلان شهراً او شیعه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||به معنی شوع است. (منتهی الارب). رجوع به شوع شود. ||عده و مقدار و مدت: آتیک غداً او شیعه؛ ای بعده بمقدار و مدة. (از ناظم الاطباء).

شیع. [شَ] (ع مص) شیوع. مشاع. مشاعه. شیعان. شیعوعة. ظاهر و هویدا گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء). آشکار شدن خبر. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار). آشکار شدن و فاش شدن. (آنندراج). ||آشکار و هویدا کردن چیزی: شعت بالشیء. ||پر کردن آوند را: شاع الاناء. ||شاعکم السلام؛ مثل علیکم السلام است، یعنی صاحب و رفیق باد شما را سلامت و تابع و پیرو و لازم غیرمفارق باد، و یا پر کند شما را سلامت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شیع. (ع ص، اِ) تابع و پیرو. (آنندراج): هو شیع نساء؛ او تابع رأی زنان و آمیزش‌کننده با آنهاست. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شیع. [یَ] (ع اِ) ج شیعة. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ص ۶۳) (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد). ج شیعه. گروهها. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص ۳). رجوع به شیعة شود.

شیع. [شَ یْ] (ع ص، اِ) تابع و پیرو. ج، شُیَعاء. گویند: هم شیعاء؛ ای کل واحد شیع لصاحبه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||شریک. گویند: هذا شیع هذا؛ یعنی این شریک است در امری مشاع با وی. (از اقرب الموارد).

شیعاء. [شُ یَ] (ع ص، اِ) ج شَیْع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شیع شود.

شیعان. [شَ یْ] (ع مص) به معنی شیع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شیع شود.

شیع الله. [شَ عُلْ لاه] (ع اِ مرکب) اسم است مانند تیم‌الله. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شیعت. [عَ] (اِخ) شیعه. پیروان علی و آل او علیهم‌السلام. (از یادداشت مؤلف):

عروةالوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست
شیعت است آنکو که اندر عهد او بستار نیست.
ناصرخسرو.

گر احمد مرسل پدر امت خویش است
جز شیعت و فرزند وی اولاد زنایند.
ناصرخسرو.

صف پیشین شیعیان حیدرند
جز که شیعت دیگران صف‌النعال.
ناصرخسرو.

اگر تویی بخرد ناصبی مسلمانی
ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم.
ناصرخسرو.

امام زمانه که هرگز نراندست
بر شیعتش سامری ساحری را. ناصرخسرو.

- اهل شیعت؛ پیرو مذهب شیعه:

به دو چیز بر پا[1] بشایدْش بستن
که زی اهل شیعت سِیَم نیست او را.
ناصرخسرو.

اهل شیعت خود را از وی دور می‌دارند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۲۹). رجوع به شیعة شود.

- شیعت آل‌عبا؛ شیعهٔ پنج‌تن که عبارت باشد از حضرت رسول (ص) و حضرت علی و حضرت فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام:

عیبم همی کنید بدانچم بدوست فخر
فخرم بدان که شیعت آل‌عبا شدم.
ناصرخسرو.

- شیعت حیدر (مرتضی)؛ شیعهٔ حضرت علی (ع):

حجت زبهر شیعت حیدر گفت
این خوب و خوش قصیدهٔ غرا را.
ناصرخسرو.

خاصه‌تر این گروه کز دل پاک
شیعت مرتضای کرارند. ناصرخسرو.

||(از ع، اِ) پیرو. تابع. (یادداشت مؤلف): به شهر اندر آمد و شیعت عرب را همی گرفت و همی کشت. (تاریخ سیستان). بامداد صالح بیرون آمد و شیعت او که اندر سیستان بود با او جمع شدند. (تاریخ سیستان). و مردمان هرات شیعت یعقوب [ابن لیث] گشته بودند از پیش و دل بر او نهاده. (تاریخ سیستان).

- شیعت حق؛ پیرو حق. پیرو دین حق. پیرو راه حق:

تازه شود صورت دین را جبین
سهل شود شیعت حق را صعاب.
ناصرخسرو.

- شیعت فاطمیان؛ پیروان و شیعیان حضرت فاطمهٔ زهرا و یا فاطمیان مصر:

شیعت فاطمیان یافته‌اند آب حیات
خضر این دور شدستند که هرگز نمرند.
ناصرخسرو.

رجوع به شیعة شود.

شیعوعة. [شَ عَ] (ع مص) به معنی شیع است. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). آشکار شدن خبر. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به شیع شود.

شیعة. [شَ یِ عَ] (ع ص) مشترک و مشاع. یقال: الدار شیعة بینهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شیعة. [شَ عَ] (ع اِ) شیعه. درختی که گل آنرا زنبور عسل می‌خورد و شهد آن بهترین شهدهاست و نیز جامه‌ها را با این گل خوشبوی کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دفعه. (از اقرب الموارد).

شیعة. [عَ] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۶۳) (از اقرب الموارد). ||گروه همدل. (دهار) (از مهذب الاسماء). گروه یاران. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص ۳). قومی و گروهی علیحده که جمع شوند بر امری. (غیاث). ||پیرو و یاران مرد: شیعة الرجل (واحد و جمع و تثنیه و مذکر و مؤنث در وی یکسان است). (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پیروان. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص ۳). انصار. اتباع. (غیاث). اتباع و انصار و پیروان. تابع و ناصر و پیرو. (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان). (یادداشت مؤلف). ||مذهب دوستداران علی و آل او. پیرو علی علیه‌السلام. مقابل سنی. (یادداشت مؤلف).

شیعة. [عَ] (اِخ) گروهی از هواداران حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب و حضرت فاطمه و اولاد ایشان سلام الله علیهم اجمعین. ج، اَشیاع، شِیَع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گروهی از مسلمانان که معتقدند به خلافت بلافصل حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و اولاد طیبین آن بزرگوار سلام الله علیهم اجمعین. (ناظم الاطباء). شیعه در اصطلاح کسانی را می‌گویند که علی‌بن ابیطالب پسرعم و داماد پیغمبر را پس از او خلیفه میْدانند و عمل آنان را که در سقیفهٔ بنی‌ساعده گرد آمدند و ابوبکربن ابی‌قحافه را به خلافت پیغمبر برگزیدند، تصویب نمیکنند. این اختلاف کلمه پس از مرگ رسول (ص) و هنگام تعیین جانشین او بین مسلمانان پدید آمد و عده‌ای بر انتخاب ابوبکر اعتراض کردند. ازجملهٔ این معترضان علی (ع) بود و جماعتی از صحابه مانند عماربن یاسر، اباذر غفاری، سلمان فارسی، جابربن عبدالله، عباس‌بن عبدالمطلب، ابی‌بن کعب حذیفه و جز آنان، و بدین طریق در اوان رحلت رسول (ص) دسته‌ای کوچک در امر جانشینی از مسلمانان دیگر جدا شدند و همان هستهٔ ایجاد فرقه‌ای بزرگ بنام شیعه گردید. تعلیمات شیعه بعداً توسعه یافت و مسألهٔ بزرگتری مطرح شد و آن اینکه امر امامت در صلاحیت عامه نیست یعنی مردم حق تعیین امام و جانشین ندارند بلکه این امر مانند نبوت امری الهی و رکن دین و قاعدهٔ اسلام است و به همین سبب پیغمبر نسبت به آن غفلت نمی‌ورزد و چون تعیین امام از باب حفظ مصالح است بر او واجب بود که جانشین خود را تعیین کند و کسی که پیغمبر می‌بایست بجانشینی خود برگزیند لازم است که معصوم از صغایر و کبایر و از خاندان رسالت باشد و چنین کسی علی‌بن ابیطالب (ع) است که او را در غدیر خم تعیین کرد. شیعه سپس در طول تاریخ به فرقه‌های متعدد تقسیم شدند که مهمترین آنان امامیه بوده و سپس اسماعیلیه و زیدیه‌اند. رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود. ابن ندیم گوید: آنگاه که طلحه و زبیر به مخالفت علی‌بن ابیطالب (ع) برخاستند پیروان امیرالمؤمنین به شیعه موسوم گشتند چه خود آن حضرت آنان را «شیعة من» خطاب فرمود و به طبقات تقسیم کرد: اصفیاء، اولیاء، شرطةالخمیس، اصحاب. (از فهرست ابن‌الندیم). مذهب شیعه پنج فرقه داشته است، یکی زیدیه و آنان پنج صنف بوده‌اند. دوم،

---
۱ - نل: بر ما.

کیسانیه و آنان چهار صنف بوده‌اند. سیم، عباسیه و آنان دو صنف بوده‌اند. چهارم، غالیه و آنان نه صنف بوده‌اند. پنجم امامیه، و آنان شش صنف بوده‌اند. (مفاتیح). فرقه‌ای از بزرگان فِرَق اسلامی هستند که علی علیه‌السلام را پیروی کردند و گفتند بعد از رسول خدا علی امام است به نص آشکار یا پنهانی. و معتقدند که امامت نباید از او و اولادش بدیگران برسد و اگر برسد یا از روی ستم است یا از بیم، و آنان بیست‌ودو گروهند که هر گروهی گروه دیگر را تکفیر می‌کند و اصول شیعه غُلات و زیدیه و امامیه‌اند.

الف - غُلات هجده فرقه‌اند:

۱ - سبائیه. ۲ - کاملیه. ۳ - بنانیه. ۴ - مغیریه. ۵ - جناحیه. ۶ - منصوریه. ۷ - خطابیه. ۸ - غرابیه. ۹ - ذمیه. ۱۰ - هشامیه. ۱۱ - زراریه. ۱۲ - یونسیه. ۱۳ - شیطانیه. ۱۴ - رزامیه. ۱۵ - مفوضیه. ۱۶ - بدائیه. ۱۷ - نصیریه. ۱۸ - اسماعیلیه.

ب - زیدیه خود ۳ گروه است:

۱ - جارودیه. ۲ - سلیمانیه. ۳ - متیریه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شیعه پنج فرقه‌اند:

اول - که خود ۵ فرقه است:

۱ - ابتریه. ۲ - جارودیة. ۳ - اخشیبة. ۴ - ذکیریه. ۵ - خلفیه.

دوم - نیز ۵ فرقه است:

۱ - کیسانیه. ۲ - کربیه. ۳ - مختاریه. ۴ - اسحاقیه. ۵ - حربیه.

سوم - غالیه که خود ۸ شعبه است:

۱ - کلابیه. ۲ - سبائیه. ۳ - منصوریه. ۴ - غرابیه. ۵ - بزیغیه. ۶ - یعقوبیه. ۷ - اسماعیلیه. ۸ - ازدیه.

چهارم - فقط دو فرقه است:

۱ - صاحبیه. ۲ - ناصریه.

پنجم - تنها یک فرقه است و آن هم امامیهٔ اثناعشریه می‌باشد. (از بیان‌الادیان).

آنان که علی رضی‌الله عنه را پیروی کردند و گفتند او بعد از پیغمبر (ص) امام است. (از تعریفات جرجانی):

من تولی به علی دارم کز تیغش
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید.
ناصرخسرو.

شیعیان مر ناصبی را از سؤال مشکلات
راست همچون در نواله استخوانند ای رسول.
ناصرخسرو.

— شیعهٔ امامیه (اثناعشریه)؛ فرقه‌ای از مسلمانان که به خلافت بلافصل علی‌بن ابیطالب (ع) و یازده تن از فرزندان او (یکی بعد از دیگری) معتقدند.

شیعه‌تراش. [عَ / ع تَ] (اِخ) لقب قاضی نورالله شوشتری مؤلف مجالس‌المؤمنین. (یادداشت مؤلف). رجوع به قاضی نورالله شوشتری شود.

شیعی. [عی‌ی / عی] (ص نسبی) پیرو و یاور و مقتدی می‌باشد. (نقض الفضائح ص ۱۷۷). آنکه پیروی علی کند و شیعه باشد. (از اقرب الموارد). صاحب مذهب شیعه. دارای مذهب امامیه. از خاصه. از ارباب تشیع. از متشیعه. اهل تشیع. رافضی. روافض (این دو لغت آخرین اسمی است که متعصبین اهل سنت به شیعه دهند). امامی. جعفری. منسوب به شیعه، ولی وقتی مطلق گویند متبادر شیعی جعفری و شیعی دوازده‌امامی باشد. مقابل سنی. (یادداشت مؤلف): مردمان قم شیعی‌اند. (حدود العالم).

تا هست خلاف شیعی و سنی
تا هست وفاق طبعی و دهری. منوچهری.

||منسوب به گروه شیعه. (از انساب سمعانی) (ناظم الاطباء). منسوب به شیعهٔ علی‌بن ابیطالب. (از غیاث) (از آنندراج):

گر ناصبیت برد عمر باشی
ور شیعی خواندت علی‌نامی. ناصرخسرو.

شیف. (ع اِ) خاری که در دنبالهٔ شاخهٔ خرما برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شیف. (اِخ) یکی از مضافات بوشهر است واقع در یک فرسخ و نیمی میانهٔ شمال و شرق شهر است و دریا در میانه است. شیف در قدیم بندر معتبری بوده و اکنون تنها چند خانوار در او متوطنند. (از یادداشت مؤلف).

شیفان. [شَیْ یِ] (ع اِ) شیفة. دیدبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شیفتق. [تَ] (معرب، اِ) گِل. گلی که اکنون بنایان «شفته» گویند. (یادداشت مؤلف): مبلغ پنجاه‌هزار درم استرداد کرده بر خرج عمارت فرهیزها و گل شیفتق صرف نمودند. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۷). شکافی پیدا شد و از جی یافتند بسان گوری مرتب و معقود از گل شیفتق لازب در غایت صلابت و سختی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۶). رجوع به شفته شود.

شیفتگی. [تَ / تِ] (حامص) برهم‌زدگی و آشفتگی. (از برهان) (ناظم الاطباء). سدم. غرام. (منتهی الارب):

چون شیفتگی و مستیم هست
در شیفته دل مجوی و در مست. نظامی.

بر شیفتگی دهند و زنجیر
باشد سخن دراز دلگیر. نظامی.

زین شیفتگی بیا بیارام
کآشفته تو را دریغ شد نام. نظامی.

||تحیر و حیرانی. (ناظم الاطباء). حیرانی. (آنندراج) (برهان) (غیاث). ||حرص و آز. (ناظم الاطباء). ولع. (یادداشت مؤلف). ||بیهوشی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (غیاث): امیر محمود دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش می‌دید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). ||شیدایی. وله. مهر. عشق. عاشقی. افتتان. دلباختگی. دلدادگی. هیام. (یادداشت مؤلف). وجد. (منتهی الارب). ||شعف. شغف. (یادداشت مؤلف). ||جنون. دیوانگی. سودا. (یادداشت مؤلف).

شیفتن. [تَ] (مص)[1] دیوانه شدن و آشفته و سرگشته شدن. (ناظم الاطباء):

شیفتم چون خری که جو بیند
یا چو صرعی که ماه نو بیند. نظامی.

شیفتن[2] خاک سیاست نمود
حلقهٔ زنجیر فلک را بسود. نظامی.

||عاشق شدن. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). عشق. شیفته شدن. مفتون و دلداده و خواستار شدن:

بدیع‌وصفا بر وصف تو بشیفته‌ام
از آن نباشد پایم همی ز بند جدا.
مسعودسعد.

— شیفتن به کسی؛ عاشق او شدن. (یادداشت مؤلف).

||عاشق کردن. شیفته ساختن. (یادداشت مؤلف). ||فریفته شدن. گول خوردن. (یادداشت مؤلف):

همانا دلش دیو بفریفته‌ست
که بر بستن من چنین شیفته‌ست. دقیقی.

رجوع به شیفته شود.

||بیهوش شدن. (آنندراج).

شیفته. [تَ / تِ] (نمف) عاشق. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث). عاشق. مفتون. دلباخته. مغرم. مجذوب. مستهام. شیدا. مهربان. (یادداشت مؤلف). واله. (زمخشری):

هر آن کس که او را بدیدی ز دور
زنی یافتی شیفته پر ز نور. فردوسی.

کس نیست به گیتی که بر او شیفته نَبْوَد
دلها به خوی نیک ربوده‌ست نه زاستم.
فرخی.

عشق است بلای دل و تو شیفتهٔ عشق
سنگی تو مگر کانده بر تو نکند کار. فرخی.

لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته‌اند
چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم.
فرخی.

پادشاهان همه بر خدمت او شیفته‌اند
چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر.
فرخی.

عطای تو بر زائران شیفته‌ست

---

۱ - پهلوی shiftan، طبری sheft (احمق). (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - ن‌ل: شیفتنی.

سخای تو بر شاعران مفتن. فرخی.
دل من شیفته بر سایه و جاه و خطر است
وَاندر این خدمت با سایه و جاه و خطرم.
فرخی.
آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو
عذری بنهی بر خود و نازی بفزایی.
منوچهری.
زی گوهر باقی نکند هیچکسی قصد
کزکوردلی شیفته بر دار فنایند. ناصرخسرو.
بد از مهر جم شیفته ماه‌چهر
فزون شُدْش از این مژده بر مهر مهر. اسدی.
بر او بر کسی زآن سپه شیفته‌ست
به پنهانْش بردهست و بفْریفته‌ست. اسدی.
عالمی شیفتهٔ زلف توانَد
زلف تو شیفتهٔ خویشتن است. خاقانی.
با دل که شیفته‌ست به زنجیر راهبان در
گفت‌از محیط دست تو به معبری ندارم.
خاقانی.
ای صبر تویی دانم پروانهٔ کار دل
دل شیفته پروانه‌ست از نار نگه دارش.
خاقانی.
شیفتگان یکان‌یکان مست لبش زمان‌زمان
او رود از نهان نهان گنج روان کیست او.
خاقانی.
چشمهٔ خون ز دلم شیفته‌تر کس رانی
خون شو ای چشم که این سوز جگر کس رانی.
خاقانی.
بافته چون آفتاب روشنی نقد خویش
شیفته نی چون سحاب از گهر مستعار.
خاقانی.
من شیفته از شادی و پرسان ز دل خویش
کای دل به جهان اینکه مرا بود که را بود.
خاقانی.
چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توایم
روزی برای ما زی و ریزی به ما فرست.
خاقانی.
چون نگهش کنی کند در پس جنگ رخ نهان
تا شوی از بلای او شیفتهٔ بلادری. خاقانی.
ای آنکه مسجد دمشق دیده‌ای و بدان شیفته شده... بیا و مسجد غزنه مشاهدت کن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۲).
گر سلسلهٔ مراکتی ساز
ورنه شده‌گیر شیفته باز. نظامی.
مضطرب از دولتیان دیار
ملک بر او شیفته چون روزگار. نظامی.
زآن شیفتهٔ سیه‌ستاره
من شیفته‌تر هزارباره. نظامی.
شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام
سوختهٔ چشمهٔ نوش توام. عطار.
ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو
دیده دلم بسی بلا آن‌همه ازبرای تو. عطار.
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم توست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد. حافظ.
- شیفتهٔ خویش بودن؛ خودپسند و خودپرست بودن. (یادداشت مؤلف):
گویی به رخ کس منگر جز به رخ من
ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرایی.
منوچهری.
شیفته‌ای شیفتهٔ خویش بود
رغبتی از من صد ازو بیش بود. نظامی.
- شیفته و فریفته؛ عاشق و دلباخته. (یادداشت مؤلف).
- دل‌شیفته؛ دل از دست داده:
به نصیحتگر دل شیفته می‌باید گفت
برو ای خواجه که این درد به درمان نرود.
سعدی.
||آشفته و مدهوش. (ناظم الاطباء). مدهوش. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) (صحاح الفرس) (غیاث). ||دیوانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان). بیخود. (آنندراج) (انجمن آرا). مجنون. (یادداشت مؤلف):
کهات‌ای بداندیش بفریفته‌ست
فریبندهٔ تو مگر شیفته‌ست. فردوسی.
بتی پریرخ و آهن‌دلی و بی رخ تو
چنین پریزده کردار و شیفته‌ست شمن.
سوزنی.
رفتم به درش رقیب من گفت
کاین شیفته بر چه موجب آمد. خاقانی.
من عاشق و او بی‌خبر، او ماه نو من شیفته
او از من و من زو جدا این حال بوقلمون نگر.
خاقانی.
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد
ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد. ظهیر.
باد تن شیفته در هم شکست
شیفته زنجیر بخواهد گسست. نظامی.
کآن‌مه نو کو کمر از کوه داشت
ماه نو از شیفتگان دور داشت. نظامی.
||متحیر و سرگشته و واله. (ناظم الاطباء) (از برهان). متحیر. (صحاح الفرس). ||مشعوف. مشغوف. (یادداشت مؤلف). ||حریص. آزمند. مولع. (یادداشت مؤلف).

شیفته‌چشم. [تَ / تِ چَ / چِ] (ص مرکب) که چشمی چون چشم عاشقان آشفته دارد:
من چو مخمور ز تب شیفته‌چشم چه عجب
گرچه مصروع ز غم شیفته‌رایید همه.
خاقانی.

شیفته‌حال. [تَ / تِ] (ص مرکب) پریشان‌حال و شوریده و سرگردان. (ناظم الاطباء).

شیفته‌خاطر. [تَ / تِ طِ] (ص مرکب) شیفته‌دل. دلباخته:
کآن شیفته‌خاطر هوسناک
دارد منشی عظیم ناپاک. نظامی.
رجوع به شیفته‌دل شود.

شیفته‌دل. [تَ / تِ دِ] (ص مرکب) شوریده‌دل و عاشق. (ناظم الاطباء). دلداده. عاشق. دلباخته:
زلفی به هزار حلقه زنجیر
جز شیفته‌دل شدن چه تدبیر. نظامی.
وآن شیفته‌دل ز شوربختی
میکرد صبوریی به سختی. نظامی.

شیفته‌رای. [تَ / تِ] (ص مرکب) که چون عاشقان و مفتونان فکر و اندیشه دارد. با اندیشه و رای درهم:
من چو مخمور ز تب شیفته‌چشم چه‌عجب
گرچو مصروع ز غم شیفته‌رایید همه.
خاقانی.
تا بود جوانی آتش جان‌افزای
جانباز چو پروانه بدم شیفته‌رای. خاقانی.
تو که جوهر نیی نداری جای
چون رسد در تو وهم شیفته‌رای. نظامی.
این شیفته‌رای ناجوانمرد
بی‌عافیت است و رایگان‌گرد. نظامی.

شیفته‌رنگ. [تَ / تِ رَ] (اِ مرکب) زردآلو. ||هلوی بی‌پرز و شلیل. (ناظم الاطباء). رجوع به شفترنگ شود. ||نوعی از گزر شیرین و سپید. (ناظم الاطباء).

شیفته شدن. [تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) عاشق شدن. مفتون شدن. اعزام. (یادداشت مؤلف). تولیه. (المصادر زوزنی). کلف. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). استهامه. (یادداشت مؤلف):
از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند
دلم به نرگس بر شیفته شده‌ست و تباه.
فرخی.
هر مهتری که وی را بدیدی ناچار شیفتهٔ وی شدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۳). ابتدای توبهٔ وی [ابوحفص نیشابوری] آن بود که بر کنیزکی شیفته شد. (کشف المحجوب هجویری).
این از بلاگریخته یعنی که شاعیم
فتنه به جهل و شیفتهٔ کربلا شده‌ست.
ناصرخسرو.
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد
ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد.
ظهیر فاریابی.
در راه وفای او شد شیفته خاقانی
هر روز قفای نو از دست زبان خوردن.
خاقانی.
عقل شده شیفته[1] روی تو
سلسلهٔ شیفتگان موی تو. نظامی.
||دیوانه شدن:
مانی به ماه نو که بشیم چو بینمت

۱ - بمعنی دیوانه نیز ایهام دارد.

چون شیفته شوم کنی افسون به دوستی.
خاقانی.
آری چو فته عید کند شیفته شود
دیوانهٔ هوا ز هلال معنبرش. خاقانی.
شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و زَمِن گشت پای. نظامی.

شیفته کردن. [تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) عاشق و شیدا کردن. دل بردن و آشفته ساختن:
خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد
تا تو باشی دل تو سیر مباد از احسان.
فرخی.
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین
شایدم هرچه به من عشق و ولای تو کند.
منوچهری.

شیفته گردانیدن. [تَ / تِ گَ دَ] (مص مرکب) شعف. (دهار) (مجمل‌اللغة). تولیه. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). استهامه. شیفته کردن. شیفته ساختن. فریفته و مفتون کردن. (یادداشت مؤلف): همگنان را شیفتهٔ ولا و فریفتهٔ هوای خود گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴). رجوع به شیفته کردن شود.

شیفته گشتن. [تَ / تِ گَ تَ] (مص مرکب) شیفته گردیدن. شیفته شدن. عاشق گشتن. دل دادن. (یادداشت مؤلف): هیم، هیمان؛ شیفته گشتن به عشق. (دهار):
نوبنو شیفته گردم چو بمن
نوبنو پیک خیالش برسد. خاقانی.

شیفته گونه. [تَ / تِ نَ / نِ] (ص مرکب) دیوانه‌وار. عاشق‌پیشه. دل از دست داده: باباطاهر پاره‌ای شیفته گونه بودی. (راحة‌الصدور راوندی ص۹۹).

شیفته‌وار. [تَ / تِ] (ص مرکب، ق مرکب) دیوانه‌وار. (یادداشت مؤلف):
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
رودها بر سر و بر روی زده شیفته‌وار.
فرخی.
برفت یار من و من نژند و شیفته‌وار
به باغ رفتم با درد و داغ رفتن یار. فرخی.

شیفة. [شَ یْ یِ فَ] (ع اِ) شیفان. دیدبان. (ناظم الاطباء). طلایهٔ لشکر. (منتهی الارب).

شیق. (ع اِ) سر کوه و سخت‌ترین جایها در آن یا ناحیهٔ هموار دشوارگذار. ||مرغی است آبی خرد سپیدرنگ. ||شکاف تنگ در کوه یا در میان دو سنگ از ریگ. ||کوه دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سر نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوعی از ماهی. ||جانب و طرف چیزی. ||موی دم اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شیق. [شَ یْ یِ] (ع ص) آرزومند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آرزومند. و حریص و پرمیل. (ناظم الاطباء).

شیقان. (اِخ) دو کوهند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

شیقر. [شَ قَ] (ع اِ)[1] گیاهی است. (یادداشت مؤلف).

شیقور. (اِ) شعیر است که به فارسی جو نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شیقوموری. (معرب، اِ) لغتی است یونانی و معنی آن به عربی تین احمق باشد و آن نوعی از انجیر است که برگ آن به برگ توت می‌ماند. (برهان) (آنندراج).

شیقة. [قَ] (ع اِ) مرغی است آبی. (منتهی الارب). مرغ آبی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||واحد شیق است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکی شیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شیک. (ص) شل را گویند یعنی دست و پای که در آن گیرایی و قدرت رفتار نباشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان):
چون برافروزی رخ از باده کله سازی یله
دستهایم شیک گردد پایهایم شیشله. بلعمی.
||سست و کاهل و ناتوان. (ناظم الاطباء).

شیک. (فرانسوی، ص)[2] واژهٔ فرانسوی، در فارسی به معنی خوش‌لباس و دارای سر و وضع مرتب بکار می‌رود. گاه نیز این صفت را برای اشیاء زیبا و جالب‌توجه بکار می‌برند: خانهٔ شیک، مبل شیک و غیره. (فرهنگ لغات عامیانه). زیبا. قشنگ. ظریف. ||نیکوجامه. (فرهنگ فارسی معین).

شیکاگو. [گُ] (اِخ)[3] شهر و بندریست در ایالات متحدهٔ امریکا در ناحیهٔ دریاچه‌های بزرگ در ساحل دریاچهٔ میشیگان دارای ۳۶۲۱۰۰۰ تن سکنه، و آن مهمترین مرکز ارتباطات و بزرگترین بازار داد و ستد محصولات شرقی امریکا (غلات، چارپایان، کنسرو، روغن نباتی و چوب) است. (از فرهنگ فارسی معین).

شیک‌پوش. (نف مرکب) شیک‌پوشنده. آنکه همیشه لباسهای پاکیزه و زیبا و گرانبها و مدروز پوشد. که جامه‌های او با برش و دوخت و قماش و نسیجی اعلاستْ. که عادتاً جامهٔ شیک پوشد. (یادداشت مؤلف).

شیک‌پوشی. (حامص مرکب) عمل و کیفیت شیک‌پوش. (فرهنگ فارسی معین). صفت و کار شیک‌پوش. پوشیدن لباسهای زیبا و مرتب و مدروز. رجوع به شیک‌پوش شود.

شیکران. [شَ کُ] (ع اِ) گیاهی است، یا صواب به سین است. (منتهی الارب). گیاهی است کشنده، و بعضی سیکران نیز گفته‌اند، و شوکران هم آمده. (آنندراج). شوکران. (ناظم الاطباء). نوعی است از نبات. (مهذب الاسماء). شوکران. سیکران. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوکران شود.

شیکنک. [شَ کَ نَ] (ق) به معنی آهسته رفتن است. در قافیه و ردیف آن غزل که بنام حافظ شیرازی است آمده و چون از این لغت آگاه‌نیستند سنگنک می‌خوانند:
دوشینه من پنهان شدم در قصر جانان شیکنک
نرمک نهادم پای را رفتم در ایوان شیکنک.
؟
در تون و طبس خراسان استعمال این لغت عام است. (انجمن آرا) (آنندراج).

شیک و پیک. [کُ] (ص مرکب، از اتباع) مرکب از شیک فرانسوی و پیک که مستقلاً معنی ندارد: شیک و پیک و مشتی. پیک از توابع شیک است. (یادداشت مؤلف). اما این دو کلمه با هم معمولاً به صورت صفت برای اشخاص بر زبان رانده می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شیک و شیک‌پوش شود.

شیکوکو. [کُ کو] (اِخ)[4] یکی از چهار جزیرهٔ بزرگ ژاپن در جنوب جزیرهٔ «هندو[5]» که ۴۲۲۰۳۰۰ تن جمعیت دارد، و مرکز آن شهر توکوشیما[6] است. (از فرهنگ فارسی معین).

شیکة. [کَ] (ع مص) شاکة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به خارستان درافتادن. (آنندراج). رجوع به شاکة شود.

شیکی. (حامص) صفت و حالت و چگونگی شیک. (یادداشت مؤلف). شیک بودن. رجوع به شیک شود.

شیگار. (اِ) کار فرمودن باشد بی اجرت و مزد. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). کار فرمودن بی اجرت و مزد باشد، و این اصلی نیست بلکه یاء ممال الف است که همان شاگار است. (آنندراج).

شیل. [شَ یْ یَ / شَیَ] (ع ص، اِ) ج شائل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شائل شود.

شیل. (اِ) سدی که در عرض رودخانه برای صید ماهی با چوب سازند. ج، شیلات (به سیاق عربی). (از فرهنگ فارسی معین).

شیل. (اِخ)[7] کارل ویلهلم. شیمی‌دان سوئدی (متولد استرالسوند ۱۷۴۲ و متوفای ۱۷۸۶ م.) وی به کشف کلر، منگنز و گلسیرین موفق

---

1 - Capparis mitheridatica.
2 - Chic. 3 - Chicago.
4 - Sikoku. Shikoku.
5 - Hondo. 6 - Tokushima.
7 - Scheele, Karl Wilhelm.

آمد. (از فرهنگ فارسی معین). از دانشمندان سوئد در دورهٔ رنسانس محسوب است که در علم شیمی به اکتشافات تازه موفق شد. (یادداشت مؤلف).

شیلاب. (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب از چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیلات. (اِ)[1] ج شیل به قیاس عربی. رجوع به شیل شود. ||ماهی‌خانه. ادارهٔ ماهی. محلی که برای صید آماده باشد. (یادداشت مؤلف). شرکتی که به صید و توزیع و فروش ماهیهای بحر خزر می‌پردازد. ||دستگاه صید ماهی در سواحل بحر خزر. (فرهنگ فارسی معین).

شیلات. (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان چیلاوندان و آستارا در ۱۷۱۱۰۰ گزی رشت. (یادداشت مؤلف).

شیلات ایران. [تِ] (اِخ) (شرکت سهامی...) پیش از سال ۱۲۷۲ هـ.ش. صیادان محلی سواحل بحر خزر در مقابل پرداخت مبلغی به عنوان رسوم دیوان به متصدیان دولتی که عنوان «دریابیگی» داشتند، اجازهٔ صید ماهی می‌گرفتند. در سال مذکور، امتیاز صید از طرف دولت ایران به یکی از سرمایه‌داران روسی بنام «استپان مارتیویچ لیانازوف» واگذار شد. پس از فوت لیانازوف در سال ۱۲۷۵ هـ.ش. امتیاز مزبور به «گورکی» پسر او و بعد از مرگ شخص اخیر در سال ۱۲۸۵ هـ.ش. از راه تجدید و یا تمدید به ورثهٔ وی منتقل گردید. پایان آخرین دورهٔ امتیاز لیانازوف با انقلاب روسیه و از هم گسیختن امور ورثه مصادف گردید. پس از آن از سال ۱۳۰۱ تا ۱۳۰۶ هـ.ش. دولت شوروی با پرداخت سالی ۵۰۰۰۰۰ ریال بدولت ایران از شیلات بهره‌برداری می‌کرد. دولت شوروی در سال ۱۹۲۱ م. موافقت دولت ایران را برای اعطای امتیاز صید ماهی به شرکتی مختلط که دولتین در سرمایه و ادارهٔ آن شریک باشند جلب کرد و به موجب قراردادی که برای مدت ۲۵ سال در مهر ۱۳۰۶ هـ.ش. بتصویب مجلس شورای ملی ایران رسید، شرکت مختلط مذکور تشکیل گردید و در بهمن‌ماه همان سال بهره‌برداری را شروع کرد. این شرکت طبق قرارداد دارای هیئت مدیره‌ای مرکب از ۶ تن بود که سه تن را دولت شوروی برای یک سال منصوب می‌کرد. رئیس هیئت مدیره در تمام مدت امتیاز باطرف ایرانی و مدیریت عامل تا سال ۱۳۲۱ هـ.ش. با طرف شوروی پیش‌بینی شده بود. شرکت مختلط حق‌الامتیازی بمبلغ ۸۰۰۰۰ تومان در سال و پانزده درصد از بقیهٔ عایدات راکه پس از وضع مخارج اداری و بهره‌برداری عاید شرکت می‌شد بدولت ایران می‌پرداخت و ضمناً تمام منفعت خالص که از عملیات شرکت حاصل می‌شد بین ایران و شوروی بالمناصفه تقسیم می‌گردید. پس از پایان قرارداد، همهٔ اموال منقول و غیرمنقول و موجودی نقد شرکت مختلط به مبلغ ۸۸۰۱۴۳۰۲/۱۵ ریال ارزیابی شد و بین دولتین ایران و شوروی تنصیف گردید. شرکت مزبور در ۱۲ بهمن ۱۳۳۱ هـ.ش. ملی گردید و امور ماهیگیری و بهره‌برداری در کرانه‌های شمالی ایران (آبهای دریایی و خلیجها و همهٔ رودخانه‌ها) به دولت ایران واگذار و سازمانی بنام شرکت سهامی شیلات ایران با سرمایهٔ ۸۰۰۰۰۰۰۰ ریال که تمام آن متعلق بدولت ایران بود برای مدت نامحدود تشکیل و مأمور صید و بهره‌برداری گردید. یعنی تا اول مرداد ۱۳۳۲ هـ.ش. بدهی دولت را بابت نصف بهای اموالی که دولت شوروی به دولت ایران واگذار کرده بود و بدهیهای شرکت مختلط را پرداخت کرده و از آن تاریخ تا کنون نیز کوشیده است که به منظور بهبود وضع صید، کلیهٔ ادوات کهنه را از محل عایدات شرکت تعویض و تجدید کند و عملیات خود را به آخرین و جدیدترین اصول معمول در ممالک مترقی منطبق نماید. شرکت مزبور مصرف داخلی را تأمین می‌کند و قسمتی را هم صادر می‌نماید. (از فرهنگ فارسی معین). در حال حاضر شیلات دو بخش است با سازمان جداگانه، یکی شیلات شمال که مربوط به دریای خزر است که شرح آن گذشت و دیگر شیلات جنوب که خلیج فارس و دریای عمان را زیر ادارهٔ خود دارد. رجوع به جغرافیای اقتصادی ایران تألیف مسعود کیهان صص ۳۲ - ۳۷ شود.

شیلان. (ع اِ) ج شال: شیلان کشمیر. شیلان کرمان. (یادداشت مؤلف).

شیلان. (ترکی، اِ) مهمانی عام. (یادداشت مؤلف). ||سفرهٔ طعام، و با لفظ کشیدن مستعمل است. (آنندراج). سفرهٔ طعام. (از برهان). سفره و خوان طعام. (غیاث). سفره. (انجمن آرا). سماط سلاطین و امرا. (برهان) (ناظم الاطباء). سفرهٔ امرا و بزرگان. (فرهنگ فارسی معین). ||مجازاً طعام را نیز گفته‌اند. (از برهان) (از غیاث). طعام که بزرگان پخته‌اند. (انجمن آرا). طعام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||اسباب طعام‌خوری. (منتهی الارب). ||به معنی صورت قابهای طعام، مجاز است. (آنندراج). ||موقع صرف ناهار و صلای طعام. (فرهنگ فارسی معین). ||به معنی عناب است و آن میوه‌ای باشد مانند سنجد که در دواها بکار برند و خون را صاف کند. (برهان) (از غیاث). عناب. (ناظم الاطباء). رجوع به سنجد شیلان شود. ||در ارسباران، نسترن وحشی را گویند. (یادداشت مؤلف). ||غله‌زار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جایی که علف سبز بسیار دارد. (ناظم الاطباء).

شیلان. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج. آب از چشمه. پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیلان‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۲۲۲ تن. آب از سیمین‌رود. صنایع دستی جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیلان‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ بوکان شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن. آب از چشمه. صنایع دستی جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیلانچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) داروغهٔ باورچیخانه. ||ایز قصاب. (آنندراج) (از غیاث).

شیلان‌در. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۱۸۶ تن. آب از قنات و رودخانهٔ محلی. صنایع دستی قالی و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیلاندر. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۵۵۶ تن. آب از چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیلانک. [نَ] (اِ مرکب) عُنّاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به عناب شود.

شیلان کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) اطعمهٔ فراوان فراهم کردن دعوت عدهٔ کثیر یا عام را. عدهٔ کثیری را اطعام کردن. (یادداشت مؤلف). گستردن سفرهٔ طعام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تکلف بسیار در مهمانی کردن. به مناسبت امور خیری از قبیل عروسی یا جشن و سروری نظیر ختنه‌سوران و ولیمهٔ حج و نظایر آن با تشریفات بسیار از مهمانان پذیرائی کردن و مجلسی بسیار آراسته و باتکلف ساختن. (فرهنگ لغات عامیانه). ||صورت قابهای طعام را کشیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

گرمسرفی به رنگ مصور ندیده است
بر طاق خانه‌اش زده شیلان کشیده است.[2]

سلیم (از آنندراج).

||استفادهٔ تام از مال و نعمتی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

---

1 - Pêcherie.

۲ - یعنی: نقاش اسراف کرده که صورت قابهای طعام را بر طاق خانهٔ او کشیده است. (آنندراج).

شیلانه. [نَ / نِ] (ترکی، اِ) به معنی شیلان است. (از آنندراج). ||مجازاً به معنی طعام نیز آمده. (آنندراج) (انجمن آرا). ||نام میوه‌ای که آنرا عناب نیز گویند. (آنندراج). عناب. (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (از برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

شیلاو. (اِخ) نام بندر سیراف است. و امروز نام دره‌ای است در شمال سیراف قدیم و شمال غربی طاهری کنونی میان جبال ساحلی و دریا. (یادداشت مؤلف).

شیل خاکین شوش ناک. (اِخ) از پادشاهان نامی عیلام است. این پادشاه که سیاستمدار مدبر و بزرگ بود بناهای زیاد کرد و یکی از کارهای اوست: هر بنایی را که تعمیر می‌کرد می‌نوشت این بنا را که ساخته بود و چه کتیبه داشت. عین آن کتیبه را که بزبان سامی بود می‌نویساند و ترجمهٔ انزانی را بدان می‌افزود. این علاقه‌مندی پادشاه مزبور به حفظ آثار مورد قدردانی علمای آثار عتیقه است و هیأت علمی فرانسوی در پیشرفتهای خود در نوشتن مخصوصاً مرهون آن می‌باشد زیرا بین کتیبه‌های قدیم و کتیبه‌های این پادشاه ادواری گذشته که لااقل دوهزار سال طول آن است. کلیتاً از آثاری که از زمان این پادشاه به دست آمده مانند ستونهای برنجی، استلها، آجرها، کتیبه‌ها و غیره محقق شده که در زمان او ادبیات و صنایع عیلامی به اوج ترقی خود رسیده بود. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۴).

شیلر. [لِ] (اِخ)[1] یوهان فریدریش. نویسنده و شاعر آلمانی (۱۷۵۹ - ۱۸۰۵ م.). شیلر از آغاز کودکی عشق سرشاری به نویسندگی و شعر داشت. وی هفت سال در مدرسهٔ اشتوتگارت بسر برد و ابداً از مدرسه خارج نشد ولی عاقبت از آنجا گریخت و با گوته دوستی پیدا کرد و آن دو بطوری با هم دوست شدند که آثار ادبی خود را با موافقت هم انتشار می‌دادند. شیلر نخستین نمایشنامهٔ خود موسوم به «راهزنان» را هنگامی نوشت که هیجده یا نوزده سال بیشتر از عمرش نگذشته بود. دورهٔ زندگانی او را به سه بخش تقسیم کرده‌اند: نمایشنامه‌های «دون کارلوس»[2]، «توطئهٔ فی‌یسکو» و «خدعه و عشق» آثار مرحلهٔ نخستین هنرنمایی اوست. در دورهٔ دوم زندگانی خودکه آنرا دورهٔ علمی و فلسفی نامیده‌اند، شیلر کتابهای «تاریخ انحطاط هلند» و «تاریخ جنگ سی‌ساله» را نوشت. در دورهٔ سوم یا دورهٔ دوستی با گوته، نمایشنامه‌های «ماری استوارت»، «دوشیزهٔ اورلئان»، «عروس مسین» و «ویلهلم تل» را برشتهٔ تحریر درآورد. آخرین دورهٔ زندگی شیلر در ۹ ماه مه ۱۸۰۵ در چهل‌وشش‌سالگی وی بپایان رسید. (از فرهنگ فارسی معین).

شیلک. [لَ] (اِ) دهانهٔ بندوق و تفنگ. (ناظم الاطباء).

شیلگان. (اِخ) دهی است از بخش لطف‌آباد شهرستان دره گز. سکنهٔ آن ۷۷۷ تن. آب از قنات. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیلم. [شَ / شِ لَ] (اِ) جلیف. بشت. رغید. تلخه. چنگک. دنقه. چنگلک. زوان. شالم. شولم. زؤان. زیوان. سعیع. شلک. چنگک که با غله مخلوط شود و آنرا تلخ کند. (یادداشت مؤلف). نام دارویی است که آنرا با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد، و آنرا زوان و شلمک نیز گویند و در میان گندم روید. (برهان) (آنندراج). در میان گندم روید و آنرا تباه گرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گندم دیوانه. (ناظم الاطباء). سیاه‌دانو و زوان و وزنا هم گویند. (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). به فارسی گندم دیوانه نامند و آن دانه‌ای است از جو باریکتر و کوچکتر و با تلخی و مایل به سرخی. در اصفهان کا کلک گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیلم. [شَ لَ] (ع اِ) گندم دیوانه که شولم و شالم نیز گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد بخیل و لئیم و پست‌نظر. (از ناظم الاطباء).

شیلمه. [شَ لَ مَ] (اِخ) محمدبن حسن کاتب ملقب به شیلمه. در اول او با علوی بصری بود سپس به بغداد آمد و امان گرفت و باز با بعضی خوارج به سعایت و فتنه پرداخت و معتضد خلیفه او را بر عمود خیمه بر دار کرد و زنده بسوخت. کتاب اخبار صاحب‌الزنج از اوست. (از ابن‌الندیم).

شیلن. [لُ] (اِخ)[3] یکی از حکمای سبعهٔ یونان. (یادداشت مؤلف). خیلُن.

شیلنگ. [لَ] (اِ) لوله‌ای است لاستیکی که در کارهای فنی مورد استفاده قرار می‌گیرد. از این لوله برای انتقال آب یا مواد سوختنی (بنزین و غیره) در فواصل متحرک ماشینها و اتومبیل استفاده می‌شود، و آن دارای انواع مختلف است: شیلنگ لاستیکیِ ساده، شیلنگ نسوز و شیلنگ آجیده که در ساختمان آن نخ ابریشم یا رشته‌های نازک سیمی بکار رفته است. از شیلنگ برای آب‌پاشی در باغبانی و دستگاههای آتش‌نشانی نیز استفاده می‌شود. قطر دهانهٔ شیلنگ متفاوت و بسته به مورد استفاده است. (از فرهنگ فارسی معین).

شیلوند. [لَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۶۰۱ تن. آب از چشمه‌سارها. صنایع دستی زنان کرباس و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیلونه. [شَ نَ / نِ] (اِ) لاک‌پشت و سنگ‌پشت را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). باخه. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیله. [لِ] (اِخ) دهی است از بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. آب آن از چشمه. صنایع دستی زنان، شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شیله. [لَ / لِ] (هندی، اِ) نوعی از قماش. (ناظم الاطباء):

دو تاره زکر برکه آمد برون
دگرگونه و شیله از حد فزون. نظام قاری.
از گلفتت عقد نباید به شماری
تا بستهٔ پیچ و شکن شیله و شاشی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۳).

شیله. [لَ / لِ] (اِ) برنج آش. ||دارویی که افستین نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||شلمک. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی از تیرهٔ گندمیان. رجوع به شلمک شود.

شیله. [لَ] (اِخ) نام مردابی است به سیستان که آب شور را کد دارد و هیرمند در آن می‌ریزد. (یادداشت مؤلف).

شیله پیله. [لَ / لِ لَ / لِ] (امرکب، از اتباع) مکر و دستان. نفاق و دورویی: آدم بی‌شیله‌پیله‌ای است؛ یعنی یکرو و راست و درستکار است. (یادداشت مؤلف). غرض و مرض. حیله گری. حقه‌ای زیر سر داشتن. معمولاً این ترکیب به شکل منفی استعمال می‌شود: فلان کس شیله پیله توی کارش نیست. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شیله و پیله شود.

شیله‌سر. [لِ سَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرانزلی. سکنهٔ آن ۵۰۳ تن. راه آن ماشین‌رو. آب آن از چاه و رودخانهٔ شفارود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیله گشاد. [لِ گُ] (اِخ) دهی است از بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۱۴۴ تن. آب آن از قنات. راه آن ماشین‌رو. صنایع دستی آن کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شیله و پیله. [لَ / لِ وَ لَ / لِ] (امرکب، از اتباع) (اصطلاح عامیانه) سوسه. شایبه. مکر. خدعه: آدم بی‌شیله‌وپیله‌ای است. (فرهنگ

1 - Schiller, Johann Friedrich.
2 - Don Carlos.
3 - Chilon.

فارسی معین). رجوع به شیله پیله شود.

شیلی. [اِخ] [1] جمهوریی در امریکایی جنوبی و آن بشکل مستطیل باریکی است در مغرب آمریکای جنوبی، میان اقیانوس کبیر و رشته کوههای آند. شمال آن گرم و خشک و قسمت اعظمش بیابان است. مرکزش ملایم و دارای باران متوسط و جنوب آن دارای آب و هوای مرطوب و نسبتاً سرد میباشد. در قسمت مرکزی نباتات، غلات و انگور و میوهها میروید و در قسمت جنوبی دارای مراتع و جنگلهای متعدد است. محصولات کانی شیلی فراوان است (شوره، مس، نقره، زغالسنگ و غیره). مساحت کلیهٔ کشور شیلی ۷۳۸۸۰۳کیلومتر مربع و جمعیت آن در حدود ۷۱۲۱۰۰۰تن است. پایتخت شیلی شهر سانتیا گواست. بزرگترین بندر شیلی بندر «والپارزو» است که ۲۱۸۸۰۰ تن جمعیت دارد. کشور مزبور در ۱۸۱۸ م. مستقل گردید. رژیم حکومت آن جمهوری و دورهٔ ریاست جمهوری ۶ساله است. زبان مردم، اسپانیایی و مذهب اکثریت کاتولیک است. (از فرهنگ فارسی معین).

شیلی. [لا] [اِخ] ناحیهای است از نواحی کوفه.این مکان نهری به نام نهر شیلی دارد که امروز به نهر زیاد معروف است. نهر شیلی نهری است قدیمی در سمت بالای انبار که منبعش فرات میباشد. در ساحلش دیهها و کشتزارهایی یافت میشود. (از معجم البلدان).

شیلی. [اِخ] رئیس فرقهای از مغتسله که به نام او به شیلین مشهورند. و او درشت پوشیدی و از ناروا و حرام پرهیز کردی و متمایل به مذهب یهود بود. بابکبن بهرام شا گرداوست. (ابن ندیم).

شیلینگ. (انگلیسی، اِ) [2] پول رایج در انگلستان و آن معادل یکبیستم لیره بوده است. (فرهنگ فارسی معین). در تغییراتی که اخیراً برای هماهنگ کردن پول انگلستان مانند کشورهای دیگر بعمل آمده است شیلینگ یکدهم لیرهٔ استرلینگ است.

شیلیین. [لی یی] [اِخ] فرقهٔ مغتسله. پیروان شیلی. (یادداشت مؤلف).

شیم. [شَ] (ع مص) در نیام کردن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شمشیر در نیام کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||برکشیدن شمشیر را (از اضداد). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||سر دروا نگریستن برق را برای دیدن آن که کجا میرود و کجا میبارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به آسمان نگریستن به امید باران در برق و جز آن. (یادداشت مؤلف). نگریستن تا به کجا بارد. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||رسیدن نره در بردن دوشیزگی مراد خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غبارآلود ساختن هر دو پای کسی را به خاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ظاهر شدن خط سیاه بر پوست کس. ||استوار کردن و راست نمودن حمله را در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درآمدن در چیزی. ||پنهان کردن چیزی در چیزی یا جایی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سرد شدن. (تاج المصادر بیهقی).

شیم. (ع ص اِ) ج اَشیَم و شَیماء. ||ج شیام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مفردهای کلمه شود. ||ماهیی است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از ماهی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به «شیم» فارسی شود.

شیم. [شَ یَ] (ع اِ) هر زمینی که آنرا از پیش نکنده باشند و به سختی و صلابت خود باقی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شیم. [یَ] (ع اِ) ج شیمة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد). خلقها. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳). خویهای نیک. (دهار). عادتها و خویها، و ج شیمه است. (غیاث). ج شیمه، به این معنی خویهای و خصلتها: الظلم من شیم النفوس. (یادداشت مؤلف). ج شیمة. خلقها. طبیعتها. عادتها. (فرهنگ فارسی معین): غور کردم و مکارم شیم ایشان از ادراک افهام و اوهام گذشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). کریمهٔ بر و شریفهٔ کرم که در محاسن شیم یکتا بود... از شوی خویش بیزاری جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۴). رجوع به شیمة شود.

- خجستهشیم؛ خوشخوی. نیکخلق. نیکسرشت:

همه اجداد او خجسته شیم.

(از حبیب السیر ج۳ ص۳۲۲).

- خوبشیم؛ نیکونهاد. خوبسرشت:

هر کجا گویی بوسهل وزیر شه شرق
همه گویند کریم و سخی و خوبشیم. فرخی.

- شیطانشیم؛ دیوخصلت. شیطانصفت:

پس مگو کاینه همه آدمیاند
آدمی هست که شیطانشیم است. خاقانی.

- کریمالشیم؛ که خوی بخشندگی و بزرگواری دارد. بزرگمنش:

داد بیین تا کجاست فضل بین تا که راست
کیست عظیمالفعال کیست کریمالشیم.
خاقانی.

- کیوانشیم؛ که خوی و خصلت عالی دارد:

چتر تو خورشیدفر تیغ تو مریخفعل
علم تو برجیس حکم حلم تو کیوانشیم.
خاقانی.

شیم. (اِ) قسمی ماهی فلسدار که در پشت نقطههای سیاه دارد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) (از غیاث) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ماهی بود سپید و به رود جیحون بسیار بود. (لغت فرس اسدی). سیم. (فرهنگ فارسی معین):

می بر آن ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتیاز لاله پشیزستی بر ماهی شیم.
معروفی.

تا بود عارض بترویان چون سیم سپید
تا بود ساعد مهرویان چون ماهی شیم.
فرخی.

چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک
کیدارد جغد خیرهسر لحن چکوک. لبیبی.

مرد باید که مار گرزه بود
نه نگار آورد چو ماهی شیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

ماه دیدهست کسی نرمتر از ماهی شیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).

میروی هموار و گویی ایدرم
مار میگیری که این ماهیست شیم.
ناصرخسرو.

اندر پلیدزادگی و پا کزادگی
تو چغز حوض کوثر و من شیم کوثرم [3].
سوزنی.

ز ناسپاسی یک موی او به زیر زمین
شود چو سرمه سم گاو با پشیزهٔ شیم.
سوزنی.

زهی کهی و خهی چشمهای که اندر وی
قرار گیرد مار شکنج و ماهی شیم. سوزنی.

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند
پشیز دام شود بر مسام ماهی شیم.
انوری (از جهانگیری).

زلفهایش بدست من چون شست
من چو صیاد و او چو ماهی شیم.
بخاری (از انجمن آرا).

آیا شیم ماهی غزللاله یا قزلآلاست؟

||کلمهای است که در تعظیم و تبجیل مانند شیخ و خواجه و حضرت و جناب استعمال میکنند. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شیم. (اِخ) رودخانهای که از کوههای دیلمان به جانب گیلان میرود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). بعضی

---

1 - Chili. 2 - Shilling.

۳ - نل: تو چغز حوض گلخن و من شیم کوثرم.

گفته‌اندکه شیم نام رودخانه‌ای است که ماهی شیم را بدان نام بازخوانند. (از فرهنگ اوبهی). نام رودی است. (لغت فرس اسدی).

شیم. (اِخ) نام ماهیی که یونس را فروبرده بود. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شیماء. [شَ] (ع ص) زن خالدار. ج، شیم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شیماء. [شَ] (اِخ) دختر حلیمهٔ سعدیه خواهر رضاعی نبی (ص). (منتهی الارب) (از آنندراج).

شیمت. [مَ] (از ع، اِ) شیمة. شیمه. خوی و خلق و خصلت. شنشنه. هجیر. عادت. دأب. (یادداشت مؤلف):

سخنهای منظوم شاعر شنیدن
بود سیرت و شیمت خسروانی. منوچهری.

سلوک‌کن بر طبق ستوده‌تر اطوار خود و راه‌نماینده بر اخلاق خود و نیکوتر شیمتهای خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳).
رجوع به شیمة و شِیَم شود.

شیمذان. [شَ مُ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شیمشیر. (اِ) شمشیر. گونه‌ای از گوشوارک. و این نام در ارسباران بدین درخت دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمشیر و گوشوارک شود.

شیم‌کند. [کَ] (اِخ) شهری به شمال شرقی تاشکند. (یادداشت مؤلف).

شیمل. [شَ مَ] (ع اِ) شمال. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). لغتی است در شمال [شَ / شِ] که بادی است. (منتهی الارب). رجوع به شمال شود.

شیمة. [مَ] (ع اِ) خوی و عادت و طبیعت. (ناظم الاطباء). شیمه. خو. (منتهی الارب). خلق. (اقرب الموارد). رجوع به خوی شود.

شیمه. [مَ / مِ] (از ع، اِ) شیمة. عادت و طبیعت. (ناظم الاطباء). طبیعت و عادت و خوی. (غیاث). خوی (و بدین معنی به همزه نیز آمده). (آنندراج). ج، شِیَم. (مهذب الاسماء). خوی نیک. (دهار). خو. شنشنه. هجیر. شمة. دأب. عادت. خصلت. دیدن. خلق. طبیعت. طینت. سرشت. (یادداشت مؤلف):

گر باد به فرخار برد شیمهٔ داروت
از قوت او روح پذیرد بت فرخار. سنایی.

رجوع به شیمت شود.
||خاک برکنده از زمین. ج، شِیَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شیمه. [مَ / مِ] (اِ) قسمی از انگور. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان).

شیمی. (فرانسوی، اِ)[1] (مأخوذ از کلمهٔ «کیمیا») علمی است که در آن از خواص اجسام طبیعی و تغییرات عمیق گوهرها و عناصر بحث می‌شود. بنابراین علم شیمی وابسته به ساختمان نهایی ماده است و در آن می‌کوشند تا ماده را به کوچکترین اجزای وی تقسیم کنند و آنرا مورد مطالعه قرار دهند. این اجزا یا عناصر در مواد مختلف وجود دارند و با کمک شیمی معلوم می‌شود که یک قطعه سنگ آهک از یک فلز درخشان (کلسیم) و دو شبه‌فلز، یکی جامد و سیاه (کربن) و دیگری گاز (اکسیژن) بوجود آمده است. دانش شیمی تنها محدود به تجزیه کردن مواد نیست بلکه با ترکیب عناصر، اجسام پیچیده‌تری بوجود می‌آیند. این ترکیب عناصر یا اجسام را با یکدیگر فعل و انفعال شیمیایی نامند، مانند عنصر کلر که گازیست زرد متمایل به سبز، و آن خودبخود با عنصر فسفر که جامد است ترکیب و به کلرور فسفر تبدیل می‌گردد. از مجموع عناصر اساسی و مواد اصلی بسیط که تا کنون شناخته شده بیش از ۱۰۰ عنصر را می‌توان نام برد. (از فرهنگ فارسی معین).
– شیمی آلی؛ بحث ترکیباتی است که بدن گیاهان و جانوران را تشکیل داده‌اند و چون در ترکیب این اجسام همیشه مقداری کربن وجود دارد، این بخش از شیمی را شیمی ترکیبات کربن نیز می‌نامند. (از فرهنگ فارسی معین).
– شیمی معدنی؛ بحث عناصر و ترکیباتی است که اکثر تشکیلات غیرزنده را بوجود می‌آورند و در حقیقت ترکیبات معدنی هستند و در ترکیب این مواد امکان دارد کربن نیز وجود نداشته باشد. (از شیمی معدنی تألیف برّی چ دانشگاه ص ۷).

شیمیایی. (ص نسبی) منسوب به شیمی: فعل و انفعال شیمیایی. عمل شیمیایی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیمی شود.

شیمیدان. (نف مرکب) شیمی‌داننده. عالم و متبحر در علم شیمی. آنکه دانش شیمی دارد. شیمیست. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیمی شود.

شین. (ع اِ) حرفی از حروف معجمه هجا مهموسه. (آنندراج) (از منتهی الارب). نام حرف سیزدهم از الفبای ابتثی و حرف بیست‌ویکم از الفبای ابجدی. (ناظم الاطباء). نام حرف شانزدهم از الفبای پارسی. (ناظم الاطباء):

همیشه تا نُقَطی برزنند بر سر زای
همیشه تا سه نُقَط برنهند بر سر شین. فرخی.
از این حور عین و قرین گشت پیدا
حسین و حسن شین و سین محمد.
ناصرخسرو.

شین. [شَ / شِ] (از ع، اِ) عیب و زشتی. ضد زین. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث). مقابل زین. بدی و زشتی:

تیغها لعل‌گون ز خون حسین
چه بود در جهان بتر زین شین. سنایی.
قال بی حال عار باشد و شین. سنایی.
در خدمت تو اهل هنر راست زین و فضل
وز خدمت تو دوری، شین است و عیب و عار.
سوزنی.
عدل تو «شین» را ز «را» کرد جدا چون بدید
کآلت رایست «را» صورت شین است «شین».
خاقانی.
هرکه محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین. مولوی.

شین آن لابد را رای رکیک و خاطر واهی پادشاه راجع شود. (سندبادنامه ص ۷۹).

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان
کاین جهان عین است و شین است آن جهان.
مولوی.
بر تو که پیدا شدی زآن عیب و شین
زآن رمیدی جانْت بعدالمشرقین. مولوی.
فرق بسیار است بین‌النفختین
این همه زین است و باقی جمله شین.
مولوی.
آنکه بیرون از ثنا و حمد او
بر سخندانان سخن عیبست و شین. سعدی.

هزار شکر مرا با این شخص لمسی و مشتی اتفاق نیفتاد وگرنه احتمال داشت که احتلام واقع شدی و از حمام ناپاک بیرون آمدن شین عظیم بودی. (نظام قاری).

شین. [شَ] (ع مص) عیب کردن کسی را. (دهار) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). معیوب کردن. (المصادر زوزنی) (دهار). عیب نهادن. (یادداشت مؤلف).

شین. (ع ص) مرد بسیارنکاح و کثیرالجماع. (ناظم الاطباء).

شین. [شَیْ یِ] (ع ص) شرم‌آور و فضیح. (ناظم الاطباء).

شین. (اِخ) دهی است از بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۹۲ تن. آب از رودخانهٔ محلی و چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شین‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن. آب از زرینه‌رود. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شین‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب از

1 - Chimie.

رودخانهٔ لاوین. راه آن ارابه‌رو. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شینا. (اِ) شنا و سباحت و شناوری. (ناظم الاطباء). رجوع به شنا و شیناب شود.

شیناب. (اِ) شنا. (یادداشت مؤلف). شنا و آبورزی. (برهان) (آنندراج). آبورزی باشد و آنرا شنا، شناب و شناه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). شناوری و سباحت. (ناظم الاطباء). رجوع به شنا شود. ||سعی و کوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء). ||محنت. (ناظم الاطباء).

شینتو. [تُ] (اِخ)[1] دین اکثریت مردم ژاپن که منشعب از ادیان کنفوسیوس و بودایی می‌باشد. این دین بیشتر به اجداد و قوای طبیعی اهمیت می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین).

شین‌خیار. (اِ مرکب) خیار کلانی که برای تخم نگاه می‌دارند. (ناظم الاطباء).

شین‌دره. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن از رودخانهٔ سردشت. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شین‌شیلا. (اِ)[2] جانوری پستاندار و خاینده در پرو. (یادداشت مؤلف). چین چیلا.

شینطال. [نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش سلماس شهرستان خوی. کوهستانی و سردسیر و ییلاقی. آب مزروعی از باران و رودخانه. تعداد آبادی ۱۴. جمعیت آن در حدود ۱۳۸۰ تن. دیه‌های مهم آن: شینطال بالا، حاجی‌جفان، کوزه‌رش. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شینطال. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش سلماس شهرستان خوی. جمعیت آن ۱۸۸ تن. آب از رودخانهٔ درهعاشق. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. آبادی در دو محل به فاصلهٔ یکهزار گز بنام شینطال بالا و پایین مشهور است و سکنهٔ شینطال پایین ۶۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شین و ماشین. [نُ] (اِخ) چین و ماچین. (نخبة الدهر دمشقی). رجوع به چین و ماچین شود.

شینون. [شَ] (اِخ) جایگاهی است در ساحل فرات بین رقه و رحبه. و چنین پندارند که در این مکان گنج است. (از معجم البلدان).

شینه. [نَ / نِ] (اِ) نوعی از نای. (ناظم الاطباء).

شینه. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب از رودخانهٔ آهوران. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شینه. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب از چشمه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شینهٔ کلبان. [نَ / نِ يِ کَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سورنای. سورنای برغو. صفاره. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شینیز. (اِ) به معنی شونیز است که سیاه‌دانه باشد و آن تخمی است که به روی خمیر نان پاشند و به عربی حبةالسوداء خوانند. (برهان). سیاهدانه. (ناظم الاطباء). شونیز است. (اختیارات بدیعی). به گفتهٔ دینوری فارسی است. شهنیز. شونوز. سیاه‌تخمه. حبةالسوداء. سیاه‌دانه[3]. (یادداشت مؤلف). رجوع به شونیز و دیگر مترادفات شود.

شینیزی. (ص نسبی، اِ) نوعی است از جامه. (مهذب الاسماء).

شیو. [وْ] (اِ) کمان تیراندازی را گویند. (آنندراج) (برهان). کمان. قوس. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء):

چو با تیغ نزدیک شد ریو نیو
به زه برنهاد آن خمانیده شیو.
فردوسی.

||به معنی شیب است که نقیض بالا باشد. (آنندراج) (برهان). پایین. فرود. (یادداشت مؤلف). تحت. (ناظم الاطباء): او به شتاب از درخت به شیو آمد و به شادمانی او را قبول کرد. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۲۳۲). روز دوم چون از کوه به شیو آمد... (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۳۶). ||زیر. مقابل رو: قرص بزرگی از شیو پوستین بیرون کرد و پوشیده در کنار من نهاد. (انیس الطالبین ص ۲۰۹).

— شیوجامه؛ زیرجامه. جامهٔ زیر: فرمودند که چهار دینار عدلی دارد که در فلان موضع از شیوجامهٔ خود نهاده است. (انیس الطالبین ص ۱۲۹). خواجه‌سرایان ملک آمدند و... پیراهن و شیوجامه و رویمال آوردند که اینها را خاتون ملک به نیاز تمام به دست خود رشته است. (انیس الطالبین ص ۴۴). ||چاله. دره. (فرهنگ لغات ولف) (شاهنامه ص ۱۹۴). دره و وادی. ||(ص) هر چیز پست و دون و فرومایه. ||فروتن. (ناظم الاطباء). ||سبط. فرخال. مقابل زَنگِن. (از یادداشت مؤلف): شَعر سبط؛ مویی شیو. (مهذب الاسماء). شَعر رجل؛ مویی نه زنگن و نه شیو به میان این و آن. (مهذب الاسماء).

شیوا. [شی] (ص) فصیح. ظریف. بلیغ. (یادداشت مؤلف) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ جهانگیری). فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث) (از آنندراج) (از انجمن آرا). نغز. خوب. جید. نیکو: شیوهٔ شیوا. سخن شیوا:

گشتم از یمن مدحت شه دین
در سخن بس تبستغ و شیوا.
منجیک.

شیوا. [شی] (اِخ) سومین تشخص تثلیث هندی، خدای مخرب. (فرهنگ فارسی معین).

شیوا. [شی] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. آب از نهر کیاجو از سفیدرود. سکنهٔ آن ۳۰۱ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیوازبان. [شی زَ] (ص مرکب) فصیح. (المصادر زوزنی). فصیح‌زبان که بلیغ‌بیان باشد. (برهان). فصیح و بلیغ و تیززبان. (غیاث). فصیح‌زبان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). خوشخوان:

بلبل شیوازبان ناله به آهنگ برد
فاخته با عندلیب چنگ سوی چنگ برد.
فخر اصفهانی (از جهانگیری).

فصاحة؛ شیوازبان شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

شیوازبانی. [شی زَ] (حامص مرکب) فصاحت. (المصادر زوزنی). فصیح‌زبان بودن. فصیح‌بیان بودن. (از یادداشت مؤلف): التفاصح؛ شیوازبانی نمودن که نباشد. (المصادر زوزنی) (دهار). تفصح؛ شیوازبانی نمودن. (تاج المصادر بیهقی).

شیوان. [شی] (نف) آمیخته و برهم‌زده. ||لرزان. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).

شیواندن. [شی دَ] (مص) شیوانیدن. آمیختن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیوانیدن شود. ||شیار کردن. (یادداشت مؤلف).

— برشیواندن؛ شیار کردن. شخم زدن. (یادداشت مؤلف): گفت این گندم بر زمین بیفشان و زمین برشیوان و دانه به خاک بپوشان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۳۷۹).

شیوان‌کندی. [شی کَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۲۶۴ تن. آب از چشمه. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیوانیدن. [شی دَ] (مص) شیواندن. آمیختن و مخلوط کردن و بر هم زدن. ||خمیر کردن و آمیختن آرد گندم و جز آن را در آب. ||لرزانیدن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). رجوع به شیوان و شیوانیدن شود.

---

1 - Shinto = Shintoïsme.

2 - Chinchilla.

۳ - در آذربایجان «قاراچرک‌اوتی» یعنی «گیاه سیاه‌نان» گویند و در مداوای (؟) رفع خونریزی دورهٔ عادت زنان بکار برند.

شیوانیده. [شی دَ / دِ] (نمف) آمیخته و برهم‌زده. ||لرزانیده. (فرهنگ فارسی معین).

شیوایی. [شی] (حامص) صفت و حالت و چگونگی شیوا. فصاحت. بلاغت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیوا شود.

شیوخ. [شُ / شیو] (ع اِ) ج شیخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ
گرصبی و گر جوان و گر شیوخ. مولوی.

||ج شیخ، بمعنی خواجه و صاحب‌رأی و دانشمند. (آنندراج). ||بزرگان و پیشوایان. آنان که سنشان از حد کهولت گذشته است: شیوخ عرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیخ شود.

شیوخة. [شُ خَ] (ع مص) مصدر به معنی شیخ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پیر شدن. ||خواجه گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به شیخ (ع مص) شود.

شیوخیة. [شُ خی یَ] (ع مص) شیخ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شیخ (ع مص) شود.

شیوخیة. [شُ خی یَ] (ع اِمص) سن پیری. (ناظم الاطباء). شیوخیت.

شیوران. [شی وَ] (ترکی، اِ)[1] خاکشی (اعم از خاکشی حوض یا خاکشی خوردنی). (یادداشت مؤلف). اسم ترکی خبه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خاکشیر. ||جانورکهایی که در آبهای راکدمانده پدید آید برنگ سرخ و زرد. (یادداشت مؤلف).

شیور بالا. [شی وَ] (اِخ) دهی است از بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۳۶ تن. آب از چشمه. صنایع دستی جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیورش. [شی وَ رَ] (اِخ) کوهی است که خط سرحد غربی ایران از قلهٔ آن عبور می‌کند. (یادداشت مؤلف).

شیوشگان. [شی وَ] (اِخ) محلی در جانب شرقی کرمان مقابل باغهای زریسف. (یادداشت مؤلف): زمینهایی که اکنون به شاهیجان و گازرگاه معروف است از آبی عظیم از منبع کوه شیوشگان در قدیم‌الزمان مشروب می‌شد و مرغزار گشته بود. (سمط العلی).

شیوشه. [شُ شَ / شِ] (اِ) شوشهٔ طلا و نقره. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). رجوع به شوشه شود. ||دنبالهٔ خیار و خربزه و جز آن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان).

شیوط. [شُ] (ع مص) شیط. (منتهی الارب). شِیاطة. (ناظم الاطباء). رجوع به شیط و شیاطة شود.

شیوطة. [شُ طَ] (ع مص) شیط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شیاطة. (ناظم الاطباء). رجوع به شیاطة و شیط شود.

شیوع. [شُ] (ع مص) شیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکار شدن. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث). آشکارا شدن خبر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار). آشکارا شدن. (ترجمان القرآن جرجانی ص۶۳). رجوع به شیع شود. ||مشهور و متداول شدن. (فرهنگ فارسی معین).

شیوع. [شَ] (ع اِ) فروزینهٔ آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شیوع. [شُ] (ع اِمص، اِ) اشتهار و شهرت و پراش. ||هر چیز که همه کس آنرا بدانند و در همه جا فاش باشد. (ناظم الاطباء).

—شیوع به هم رسانیدن؛ فاش شدن و آشکارا گشتن و پراش شدن. (ناظم الاطباء).

—شیوع خبری؛ استفاضهٔ آن. پراکنده و فاش شدن آن. انتشار آن. (یادداشت مؤلف).

شیوع یافتن. [شُ تَ] (مص مرکب) مشهور و متداول شدن. (فرهنگ فارسی معین).

شیوعی. [شُ] (ص نسبی) کمونیست. اشتراکی‌مذهب. تابع مردم کمونیست. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیوعیة. [شُ عی یَ] (ع اِمص، اِ) کمونیسم. کمونیزم. مسلک اشتراکی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه و نیز شیوعی شود.

شیوم. [شُ] (ع مص) شیم. (ناظم الاطباء). استوار و راست کردن حمله را در جنگ. ||درآمدن چیزی. ||ساق خود را بر اسب زدن. ||پنهان کردن چیزی در چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شیم شود.

شیون. [شُ] (ع اِ) ج شان. (غیاث). ||ج شَیْن، به معنی زشتی و عیب. (غیاث).

شیون. [شی وَ] (اِ) نوحه و ناله و ماتم. (غیاث) (از آنندراج). زاری و ناله و افغان و فریاد که در مصیبت و محنت برآرند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). عزا. ماتم. ندبه. ضجه. نوحه. آه و ناله. گریهٔ جمعی به آواز بلند بر مصیبتی. سوک. افغان. فغان. (یادداشت مؤلف). مقابل سور. گریستن به آواز بلند بر مرده، و آن با برخاستن و کردن صرف شود:

کنون دوده را سربسر شیونست
نه هنگامهٔ این سخن گفتنست. فردوسی.

کنون شیون باربد گوش دار
سر مهر مهتر به آغوش دار. فردوسی.

همه مرز ایران پر از دشمن است
بهر دوده‌ای ماتم و شیون است. فردوسی.

کنون شیون باربد گوش کن
جهان را سراسر فراموش کن. فردوسی.

به آمل فروشد به آب و بمرد
مرا در غم و درد و شیون سپرد. فردوسی.

ترا بخت چون روی آهرمن است
به خان تو تا جاودان شیون است. فردوسی.

در سرایش همیشه شادی و سور
در سرای مخالفان شیون. فرخی.

نام تو بدو زنده و در خانهٔ تو سور
در خانهٔ بدخواه تو صد شیون و ماتم.
فرخی.

رو به رضای پدر به غزو سوی روم
درفکن اندر سرای قیصر شیون. فرخی.

زنان دشمنان از پیش حربت
بیاموزند الحانهای شیون. منوچهری.

کهبا نادان نه شیون باد نی سور.
(ویس و رامین).

گمانها همه راست مشمر ز دور
که‌بس ماند از دور شیون به سور. اسدی.

چو شیون از اندازه بگذاشتند
پس آنگاهش از تخت برداشتند. اسدی.

به هر خیمه شیون بد آراسته
همه نالهٔ خستگان خاسته. اسدی.

ور بپسندی به ستوری چنین
تا به ابد یار غم و شیونی. ناصرخسرو.

نه سور است ارچه همچون سور از دور
پر از بانگ و پرانبوهست شیون[2].
ناصرخسرو.

زی من یکی است نیک و بد دهر از آنک
سورش بقا ندارد و نه شیونش. ناصرخسرو.

در فرحش زانْدُه ترس و بدان
کآخر هر سور جهان شیون است.
ناصرخسرو.

فرقت آب حوض و وصلت برف
این و آن را چه شیون و سور است.
مسعودسعد.

فرزند من آنکه سور من شیون اوست
از صحت من سور بر او شیون شد. سوزنی.

هر کجا سوریست در گیتی قرین شیون است
شهاب‌الدین سمرقندی.

بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ
بشنوید آه رشید ار شنوایید همه. خاقانی.

بامدادان همه شیون به سر بام برید
زآتشین آب مژه موج شرر بگشایید.
خاقانی.

به انتظار وصول شب که چون دررسد و بیگانه
در حوالی سرای و خانه نماند صدا به شیون

---

۱ - در لهجهٔ امروزی آذربایجان معمولاً بدون الف به صورت «شیورن» و در روستاها به صورت شُوَرَن تلفظ شود.

۲ - ن‌ل: پر از بانگ و ز آوا هست شیون.

برآورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
بر شوی ز شیونی که خواندی
در شیوهٔ دوست نکته راندی. نظامی.
مرا بگذار تا گریم بدین روز
تو مادرمرده را شیون میاموز. نظامی.
فلک را عشق تو در گردش انداخت
جهان را شوق تو در شیون آورد. عطار.
—امثال:
از دور شیون سور نماید. (امثال و حکم دهخدا).
این مرده به این شیون نیرزد. (امثال و حکم دهخدا).
با نادان نه شیون یاد و نه سور. (امثال و حکم دهخدا).
شیون از دور سور نماید. (امثال و حکم دهخدا).
مرگ یک بار (یک دفعه) شیون یک بار (یک دفعه). (امثال و حکم دهخدا).
— آواز شیون برخاستن؛ صدای گریه و ندبهٔ جمع بر روی مرده و یا مصیبتی دیگر بلند شدن. (یادداشت مؤلف).
—به شیون بودن؛ شیون و افغان کردن. به عزا و ماتم گریه کردن:
که‌هرچند فرزند دشمن بود
چو شد کشته بابش به شیون بود. فردوسی.
— شیون برخاستن؛ آواز گریه و زاری در مصیبت و عزای کسی بلند شدن از جایی. (یادداشت مؤلف):
که‌شیون نه برخاست از خان من
همی آتش افروزد از جان من. فردوسی.
—شیون برداشتن؛ آغاز به ناله و ضجه کردن:
تا من دل‌شده را دست ز گردن برداشت
جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت.
صائب (از آنندراج).
— شیون گرفتن؛ ماتم گرفتن. به عزا و نوحه پرداختن:
اَبَر بیگناهیش نخجیرزار
گرفتند شیون به هر کوهسار. فردوسی.
—شیون و شین؛ نوحه و زاری. ماتم و بدبختی.
||به معنی ناله و فریاد مجاز است و لهذا شیون زنجیر و شیون بلبل و مانند آن و با لفظ آمدن و کشیدن و کردن و برداشتن مستعمل می‌شود. (آنندراج).
—شیون کشیدن؛ ناله و فریاد کردن:
امشب ز شیونی که کشیدند بلبلان
پنداشتم به باغ مگر باغبان گذشت.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

شیون انگیختن. [شی وَ اَ تَ] (مص مرکب) فریاد و زاری کردن. آوا سر دادن:
چون سگی کو گله به گرگ سپرد
شیون انگیخت با شبانهٔ کرد. نظامی.

شیونده. [شی وَ دَ / دِ] (نف) مخلوط گشته. ||لرزان‌شده. ||برهم‌زده‌شده. (ناظم الاطباء). ||برهم‌زننده. آمیزنده. ||لرزنده. (فرهنگ فارسی معین).

شیون کردن. [شی وَ کَ دَ] (مص مرکب) ناله و افغان کردن. گریه و زاری نمودن. (یادداشت مؤلف):
ز بس کو همی شیون و ناله کرد
همه خلق را چشم پرژاله کرد. فردوسی.
که‌من بر دل پاک شیون کنم
به آید که از دشمنان زن کنم. فردوسی.
پشوتن چنین گفت با مادرش
که‌چندین چه شیون کنی بر سرش.
فردوسی.
از بدکرده پشیمان شو و طاعت کن
خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون.
ناصرخسرو.
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد
آب چون در روغن افتد می‌کند شیون چراغ.
صائب (از آنندراج).
ز شیونی که کند بخت من چه غم دارم
چو عندلیب کند ناله زاغ می‌رقصد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

شیونگری. [شی وَ گَ] (حامص مرکب) نوحه گری. ناله و زاری کردن:
به شیونگری گردش اندر خروش
برآرند و زی ابر دارند گوش. اسدی.
رجوع به شیون شود.

شیونیثا. [ ] (اِ) دواءالخطاطیف. (یادداشت مؤلف).

شیوه. [شی وَ / وِ] (اِ) طور و عمل و طرز و روش و قاعده. (برهان). طور. رسم. طریقه. سبک. اسلوب. روش. نهج. وتیره. نسق. سان. گون. گونه. هنجار. طریق. راه. طرز. (یادداشت مؤلف). طرز و روش. (ناظم الاطباء) (غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). به معنی روش مجاز است و هرجایی و موزون از صفات او و با لفظ کردن و دادن و سپردن و طلبیدن و گرفتن و داشتن و بر روی هم شکستن مستعمل. (از آنندراج). طرز و طریق. (انجمن آرا):
غوغاست مخالف ترا شیوه
با هیبت تو چه خیزد از غوغا. مسعودسعد.
اندر آن شیوه که هستی تو تو را یار بس است
وَاندر این ره که منم نیست کسی یار مرا.
خاقانی.
مبدع و مبدعند بر درت اهل سخن
مبدع این شیوه اوست مبتدعند آن و این.
خاقانی.
فلک را شیوه بدبختی است در کار نکوکاران
چو بختی باز بدبختی کش از مستی و حیرانی.
خاقانی.
ز و وفا چشم نمی‌دارم چون میدانم
که‌وفاداری در شیوهٔ خوبان عار است.
رضی نیشابوری.
در شیوهٔ عشق هست چالاک
کز هیچ کسی نیایدش باک. نظامی.
وزین شیوه سخنهایی برانگیخت
که‌از جان‌پروری با جان درآمیخت. نظامی.
بر شوی ز شیونی که خواندی
در شیوهٔ دوست نکته راندی. نظامی.
گفت پرده‌ت چه پرده گفتا ساز
گفت‌شیوه‌ت چه شیوه گفتا ناز. نظامی.
به قیاس شیوهٔ من که نتیجهٔ نو آمد
همه طرزهای کهنه کهن است و باستانی.
نظامی.
... و از رسوم و شیوه‌های فراعنه و قیاصره مسطور. (تاریخ جهانگشای جوینی). شخصی او را کلاهی آورد بر شیوهٔ کلاه خراسانی. (تاریخ جهانگشای جوینی). از عادات گزیده آن است که چنانکه شیوهٔ مقبلان و سنت صاحب‌دولتان باشد... (تاریخ جهانگشای جوینی). برحسب قلت و کثرت مرد بر چه شیوه شکاری را در میان آرند. (تاریخ جهانگشای جوینی). بر این شیوه اهالی شهر مدتی ملازمت نمودند. (تاریخ جهانگشای جوینی). چون صیادان بشکاری رسند بر چه شیوه آنرا صید کنند. (تاریخ جهانگشای جوینی). در عهد دولت قاآن بر این شیوه زمستانی شکار کردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
دل بدین شیوه چه بندی که بجز خون و سرشک
از دل و دیده در این کار کسی را نگشاد.
اثیر اومانی.
نه در خشت و کوپال و گرز گران
که‌آن شیوه ختم است بر دیگران
بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم.
سعدی (بوستان).
بدین شیوه مرد سخنگوی چست
به آب سخن کینه از دل بشست.
سعدی (بوستان).
تا گاه در یک روز چون جامه‌ای به شیوهٔ کوهونان پوشیده و در خدمت ایزدتعالی به رسم هنگام بندگی بجای آوردن ایستاده بود. (ترجمهٔ دیاتسارون). برای او از تلو و خار و خاشاک تاج بافتند و آن تلو به شیوهٔ تاج بر سر او نهادند. (ترجمهٔ دیاتسارون).
رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود.
حافظ.
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم. حافظ.
نرگس همه شیوه‌های مستی

از چشم خوشت به وام دارد. حافظ.
کمال دلبری و حسن در نظربازی است
به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش. حافظ.
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بُوَد که جز ره آن شیوه نسپریم.
حافظ.
بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی‌بچه‌ای شیوهٔ پری داند. حافظ.
گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم. حافظ.
نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد. حافظ.
نیست در بازار عالم خوش‌دلی ور زآنکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشیِ عیاران خوش است.
حافظ.
و شاخ چنار را بر کنار پشته نشانده و به شیوه‌ای که خربزه می‌کارند باید که بزمین فروبرد. (فلاحت‌نامه).
گوشه‌گیری خویش را رسوای عالم کرده است
گر سر شهرت نداری شیوهٔ عنقا بگیر.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).
اتصاف شیوه‌ای است که بالای طاعت است.
؟
||سبک و اسلوب خاص هنری هر هنرمند یا گروهی از هنرمندان، فی‌المثل: شیوهٔ میرعماد، شیوهٔ کلهر، شیوهٔ درویش، شیوهٔ فاضل گروسی، شیوهٔ عراقی، شیوهٔ هندی، نوشتن به شیوهٔ امین‌الدوله. سبک شعر یا نثر. (از یادداشت مؤلف):
مرا شیوهٔ خاص و تازه‌ست و داشت
همان شیوهٔ باستان عنصری
ز ده شیوه کآن پیشهٔ شاعری‌ست
به یک شیوه شد داستان عنصری. خاقانی.
منصفان استاد دانندم که در معنی و لفظ
شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام. خاقانی.
از این شیوه اطناب تمام بنوشت و سر نامه ببست و به دست غلام بداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). عدیم‌النظیر بود در شیوهٔ خلاف و قصه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). کس بر خط او تزویر نتوانستی کرد چه خطی عجب مسلسل داشت و کس در کرمان بدان شیوه نتوانستی نبشت. (بدایع الازمان).
شیوه غریب است مشو نامجیب
گر بنوازیش نباشد غریب. نظامی.
من که در این شیوه مصیب آمدم
دیدنی ارزم که غریب آمدم. نظامی.
سخن زین نمط هرچه دارد نوی
بدین شیوهٔ نو کند پیروی. نظامی.
لعل تو طریق مهربانی داند
هر شیوه که در لطف تو دانی داند.
کمال‌الدین اسماعیل.
گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی. حافظ.
||قاعدهٔ زندگانی. طریقهٔ کردار و عمل. (ناظم الاطباء). کوک. فن. لم: شیوهٔ کاری را دانستن؛ لم آنرا یا کوک آنرا دانستن. راه خاص برای رسیدن به مقصودی. (یادداشت مؤلف):
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
به رغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال.
سعدی (بوستان).
من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت.
سعدی.
||عادت و خوی و طبیعت و ترتیب طبیعی. (ناظم الاطباء): دیگر شیوهٔ او آن بودی که از سالی سه ماه زمستان نشاط کردی. (تاریخ جهانگشای جوینی).
هرکه باشد شیوه استیهیدنش
دیدهٔ خود را بپوش از دیدنش. مولوی.
زِبْل گشته قوت[1] او از شیوه‌ای
زآن غذا زاده زمین را میوه‌ای. مولوی.
و طبیعت آدمی بر این شیوه مجبول. (جامع‌التواریخ رشیدی).
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار. حافظ.
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود. حافظ.
||وضع و حالت. (یادداشت مؤلف):
صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست. خواجو.
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی.
حافظ.
||قانون. (ناظم الاطباء) (برهان). ||مذهب و طریقه. (ناظم الاطباء): امثال فرمان او دین آن بی‌دینان بود تا هر شیوه که پیش گرفتی هیچ آفریده انکار آن نتوانستی کردن. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||نوع و قسم. (ناظم الاطباء):
چون منی را عشق دریا بس بود
در سرم زین شیوه سودا بس بود. عطار.
گرچه هر مرغی زند زین شیوه لاف
نیست هر پرنده‌ای سیمرغ قاف. عطار.
دشمنان را به چه شیوه نیست کردند. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||سامان و سرانجام. ||حصول. (ناظم الاطباء). ||هنر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). هنر و کمال. (برهان) (از غیاث). ||شغل و پیشه و کار و صنعت. ||داد و ستد و کسب. ||ابزار و آلت. ||نگاه از روی شهوت. ||کرشمه و ناز. عشوه و کرشمهٔ معشوق و محبوب و حرکات دلبرانهٔ دختران دوشیزه. (ناظم الاطباء). به معنی ناز و کرشمه مجاز است. (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از برهان) (از غیاث). ناز و عشوه. (انجمن آرا): زن خوب باجمال باعقل با حسب و نسب پر نمک و شیوه‌ای می‌جست. (بهاءالدین ولد).
شیوه و ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش.
حافظ.
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد.
حافظ.
نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو. حافظ.
بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن.
حافظ.
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش.
حافظ.
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی.
حافظ.
||اهانت. ||خودنمایی. تزویر. (ناظم الاطباء). خویشتن نمودن و خودنمایی. (برهان). ||چاپلوسی و تملق. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ||وقار. (ناظم الاطباء). ||زیبایی و خوبی و نیکویی کردن. (ناظم الاطباء) (برهان). خوبی و زیبایی. (آنندراج). نیک کردن و خویشتن نمودن به حسن و زیبایی. (صحاح الفرس). دلفریبی. (ناظم الاطباء):
شیوه[2] چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم. حافظ.
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه[3] تو نشدش حاصل و بیمار بماند.
حافظ.
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری‌سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار[4] داشت.
حافظ.
راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت.
حافظ.
||خاطرنوازی. (ناظم الاطباء). ||زن بد. (یادداشت مؤلف). ||حیله. خدعه. نیرنگ. پلتیک. حقه: هزار شیوه زدن؛ هزار حقه زدن. (یادداشت مؤلف): این سحارهٔ شیطان به صدهزار غرور مهره‌های دل پیشینیان به هر شیوه از حقهٔ سینه‌هاشان ربود شما کجا برآیید

۱ - ن ل: خاک.
۲ - به معنی ناز و کرشمه نیز توان گرفت.
۳ - به معنی ناز و کرشمه نیز توان گرفت.
۴ - از قرآن ۲۵/۲ و...

با او. (کتاب المعارف). پنداشت که بدان شیوه‌ها دفع‌المقدور کائن تواند کرد. (جامع التواریخ رشیدی).

در شیوهٔ کنی بدیهه گویی
مشت رسد از بدیهه‌شویی.
واله هروی (از آنندراج).

– شیوهٔ بزاز؛ عبارت است از آنکه در فروختن اشیاء، خریداران را اول جنس ناقص نموده و بعد از آن جنس کامل و بهتر را به نظر خریداران نمایش دادن تا تمیز نیک و بد کرده قدردانی نمایند، و معمول بزاز همین است که اول جامهٔ ناقصی را نماید. (آنندراج) (غیاث). ||کار بد. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح عرفان) نزد صوفیه اندک جذبه را گویند در بعضی احوال که گاه بود و گاه نبود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

شیوه. [شَ] (ع ص) بسیار عیب‌گوی از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عَیون، یعنی کسی که بسیار چشم می‌زند. (از اقرب‌الموارد).

شیوه. [شی وَ] (اِخ) دهی است از بخش قیدار شهرستان زنجان. آب آن از رودخانهٔ محلی. سکنهٔ آن ۷۱۸ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیوه‌ای. [شی وَ / وِ] (ص نسبی) زن بدعمل. پسر بد. زن یا پسر مرتکب عمل نامشروع. کسی که معمولاً دارای عادتهای زشت و مضر و اعمال سوء باشد (قمارباز یا شهوتران یا الکلی یا تریاکی یا نانجیب در مورد زنان و نظایر آن)، در این صورت گویند فلان کس شیوه‌ای (یا اهل شیوه) است. گاه به جای شیوه به این معنی لغت فرقه نیز استعمال می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه). ||شیوه گر. معشوقی که به همهٔ فنون عاشقی آگاه است و ناز و کرشمه بکار برد. (فرهنگ فارسی معین).

شیوه‌باز. [شی وَ / وِ] (نف مرکب) معشوق و یا معشوقهٔ با ناز و کرشمه، که دانا باشد به همهٔ فن‌های عشقی و بکار برد آنها را. (ناظم الاطباء). ||مکار. حیله گر. نیرنگساز. محیل. خادع. بامبول‌باز. (یادداشت مؤلف). ||عاشق و شیدایی. (آنندراج).

شیوه‌بازی. [شی وَ / وِ] (حامص مرکب) صفت شیوه‌باز. ||حیله. مکر. خدعه. نیرنگ. بامبول‌بازی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیوه‌باز شود.

شیوه پیله. [شی وَ / وِ لَ / لِ] (اِ مرکب، از اتباع) شیله‌پیله. حیله و نیرنگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیله‌پیله شود.

شیوه‌تو. [شی وَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سقز. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیوه‌جو. [شی وَ] (اِخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد. آب آن از رودخانهٔ سردشت. راه آن اتومبیلرو. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیوه‌دار. [شی وَ / وِ] (نف مرکب) شیوه‌دارنده. دارای سبک و طریقهٔ خاص در هنر. ||اهل حرفت و صناعت و کاریگر و دارای هنر و پیشه‌ور. (ناظم‌الاطباء). هنرمند و صاحب فن و کمال. (آنندراج). ||چست و چالاک. ||کارآزموده و کارگزار. (ناظم الاطباء).

شیوه‌زبان. [شی وَ / وِ زَ] (ص مرکب) شیرین‌گفتار و فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء).

شیوه زدن. [شی وَ / وِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، اهل فرقه بودن. عادتهای زشت داشتن. (فرهنگ لغات عامیانه). حیله بکار بردن. (یادداشت مؤلف). ||عمل بد داشتن زن. منحرف بودن زن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیوه‌ای شود.

شیوه‌زن. [شی وَ / وِ زَ] (نف مرکب) در تداول عامه، شیوه‌زننده. اهل فرقه. کسی که دارای عادتهای زشت و ناپسند اخلاقی است. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شیوه‌ای و شیوه زدن شود.

شیوه‌شو. [شی وَ] (اِخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۲۷ تن. آب آن از رودخانهٔ سردشت. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیوه کار. [شی وَ / وِ] (ص مرکب) شیوه گر. شیوه‌باز. (ناظم الاطباء). رجوع به شیوه‌باز شود.

شیوه کردن. [شی وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) ناز و کرشمه نمودن. (یادداشت مؤلف):

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتّان که مپرس.
حافظ.

رجوع به شیوه شود.

شیوه گر. [شی وَ / وِ گَ] (ص مرکب) شیوه کار. شیوه‌باز. (ناظم الاطباء). حیله گر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیوه‌باز شود. ||آنکه دارای روش و طریقه است. (فرهنگ فارسی معین). ||معشوقی که به همهٔ فنون عاشقی آگاه است و ناز و کرشمه بکار برد.

شیوه گری. [شی وَ / وِ گَ] (حامص مرکب) ناز و کرشمه و دلفریبی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

اگرچه شهر پر از دلبران چالاک است
تو خود به شیوه گری شیوهٔ دگر داری.
نزاری قهستانی.

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتّالیست.
حافظ.

||حیله گری. (فرهنگ فارسی معین):

شاه دانست کآن چه شیوه گری است
دزد خانه به قصد خانه‌بری است. نظامی.

شیوه‌مند. [شی وَ / وِ مَ] (ص مرکب) شیوه‌باز. (ناظم الاطباء). رجوع به شیوه‌باز شود.

شیوه‌مندی. [شی وَ / وِ مَ] (حامص مرکب) شیوه گری. (ناظم الاطباء). رجوع به شیوه گری شود.

شیوی. [شی] (حامص) شیبی. سرازیری. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیبی و شیو شود.

شیویار. [وْ] (اِخ) دهی است از بخش ترکمان شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۶۷۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیویدن. [شی دَ] (مص) مخلوط شدن. (ناظم الاطباء). آمیخته شدن. در هم شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||آمیختن و مخلوط کردن. (ناظم الاطباء). ||لرزیدن. (منتهی الارب). رجوع به شیوانیدن شود.

شیویده. [شی دَ / دِ] (ن‌مف) آمیخته. درهم شده. (فرهنگ فارسی معین).

شیوینه. [شی نَ / نِ] (ص) مایل‌شونده. ||کج‌کننده. (ناظم الاطباء).

شیة. [یَ] (ع مص) وشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نگار کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وشی شود. ||بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی).

شیة. [یَ] (ع اِ) نشان و رنگ اسب و جز آن که مخالف سایر اندام باشد. ج، شیات. منه قوله تعالی: لا شیة فیها[1]؛ ای لیس فیها لون یخالف سائر لونها، و یقال: ثور اَشْیَه؛ یعنی گاو چهار، کما یقال: فرس ابلق و تیس اذرأ. (منتهی الارب). هر رنگی که مخالف با قسمت اعظم بدن اسب و یا حیوان دیگری باشد. و یا آنکه به معنی سفید است که در چارپایان باشد. ج، شیات. و نسبت به آن شَوِیّ. (از اقرب الموارد). نشان. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی). ||گوسپندان. (منتهی الارب).

شیه. [شَیْ یِهْ] (ع اِ) جِ شاة. (منتهی الارب). رجوع به شاة شود.

شیه. [یَ / یِ] (از ع اِ) علامت. نشان. زیور (در اسب). رنگ مخالف بدن. خال. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیة شود. ||شیهه و بانگ اسب:

۱ - قرآن ۷۱/۲.

چنان با شیه حمله کرد ادهمش
که‌در حمله خون شد خوی از ادرمش.
اسدی.

شیه. [شَیْءْ / شیَ / شیِ] (اِ) بانگ و آواز. (منتهی الارب). ||شیهه و بانگ اسب. شنه. (ناظم الاطباء).

شیه. [شَیْءْ] (ع مص) عیب کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چشم زدن به کسی. (اقرب الموارد).

شیه. [شَیْءْ] (ع اِ) جِ شاة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شاة شود.

شیه. [شَ یَ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. شغل اهالی زراعت و نوازندگی. اکثر مردان به نواختن موسیقی محلی آشنا هستند و در عروسیهای آبادیهای مجاور شرکت می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شیهبور. [شَ هَ] (ع ص) زن کلان‌سال با اندک قوت. (از اقرب الموارد) (آنندراج). شهبره. (منتهی الارب). رجوع به شهبره شود. ||گنده‌پیر فانی. شهبرة. (آنندراج).

شیهم. [شَ هَ] (ع اِ) خارپشت نر یا خارپشت نر کلان خاردار. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قنفذ. تشی. ضَرب. ضُربان. (یادداشت مؤلف). ج، شیاهم. (اقرب الموارد). دلدل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

شیهمة. [شَ هَ مَ] (ع ص) گنده‌پیر کلانسال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||زن پیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) داهیه و بلا. (ناظم الاطباء).

شی‌هوآنگ. (اِخ)[1] امپراتور چین در نیمهٔ قرن سوم میلادی. وی مؤسس بنای دیوار چین است. (از فرهنگ فارسی معین).

شیهه. [شَ / شِ هَ / هِ] (اِ) آواز اسب. صَهیل. (انجمن آرا) (فرهنگ اوبهی) (از برهان) (از غیاث) (یادداشت مؤلف) (از آنندراج). شنه. شیه. بانگ اسب. صهال. (یادداشت مؤلف):

همی بست از گرد تک چشم مهر
همی کافت از شیهه گوش سپهر. اسدی.

گیسوی حوّا شناس پرچم منجوق او
عطسهٔ آدم شناس شیههٔ یکران او. خاقانی.

از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس
وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا. خاقانی.

نوای شیههٔ شبدیز خسرو طبع شیرین را
خوش است اما صدای تیشهٔ فرهاد از آن خوشتر.
میرزا عرب ناصح (از آنندراج).

– شیهه زدن؛ فریاد زدن. بانگ برآوردن اسب. بانگ کردن اسب. آواز برآوردن اسب:

گر شیهه‌ای زند به جوانی ستایش
ور نقطه‌ای برد کنش نام طیّ ارض. عرفی.

– شیهه کردن؛ صدا برآوردن اسب. شیهه زدن:

به گاه قباد این‌چنین شیهه کرد
کجاکرد با شاه ترکان نبرد. فردوسی.

||آواز شیر. (یادداشت مؤلف). نعرهٔ شیر که از نشاط کند. (فرهنگ اوبهی):

بانگ او کوه بلرزاند چون شیههٔ[2] شیر
سم او سنگ بدرّاند چون نیش گراز.
منوچهری.

شیهه کشیدن. [شَ / شِ هَ / هِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شنه برآوردن اسب. بانگ برآوردن اسب. (یادداشت مؤلف). شیهه زدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیهه شود.

شیی. [شَ یِیْ] (ع ص) لکنت‌دارنده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بعیدالنظر. دوربین. (از اقرب الموارد).

شیاریدن. [دَ] (مص) شیاریدن. شیار کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیاریدن و شیار کردن شود.

شییخ. [شُ یَیْ / شیَیْ] (ع اِ مصغر) مصغر شیخ. (ناظم الاطباء). رجوع به شیخ شود.

شییدن. [شَ دَ] (مص) کمر بستن. ||سلاح پوشیدن و ساز پوشیدن و ساز جنگ پوشیدن و مسلح شدن. (ناظم الاطباء).

شییرة. [شُ یَیْ رَ] (ع اِ مصغر) درخت کوچک. (ناظم الاطباء).

---

1 - Shi-huang.

۲ - ن‌ل: شنّه، و در این صورت شاهد نیست.

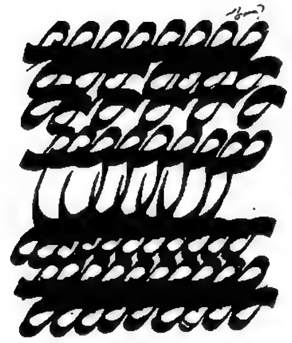

ص

بسم‌الله تعالی

ص. (حرف) حرف چهاردهم از حروف هجاء عرب و هفدهم از الفباء فارسی و هیجدهم از حروف ابجد و در حساب جُمَّل آن را بـه نود دارنـد. ||ایـن حرف در لغت فرس نیامده لیکن گاهی برای رفع اشتباه با کلمات مشابه «س» را «ص» نویسند و «س» خوانند: صد «سد»، شصت «شست». ||و در فن تجوید «ص» از حروف أسلیه و مهموسه و مصمته و مطبقه و حروف هفتگانهٔ مستعلیه و از حروف ناریه و حروف مرفوع شمسی و رمز وقف مباح مرخص است. ||و نیز رمز است از صفحه و صلوات‌الله علیه یا صلی الله علیه که گاه آن را بدین صورت «ص» نویسند. ||و نام سورهٔ سی‌وهشتم است از قرآن و آن مکیه است، دارای هشتادوهشت آیت، پس از صافات و پیش از زمر. ||و در تداول عرب کلمه‌ای که دارای این حرف و حرف «ج» باشد مُعرّب است، چه در زبان عرب این دو حرف در یک کلمه جمع نشود، چون صاروج، جمص، جیص، جص.

ابدالها:

⇔ در تعریب بدل از «ج» آید:

صقرات = جغرات.

⇔ و نیز بدل از «چ» آید:

صک = چک.

صنج = چنگ.

صغانی = چغانی.

صلیب = چلیپا.

صنار = چنار.

صرم = چرم.

صین = چین.

دارصینی = دارچینی.

رصاص = رچاچ.

بلوص = بلوچ.

صندل = چندل.

صیدنه = چیدنی.

ابن صهاربخت = ابن چهاربخت.

صغانه = چغانه.

⇔ و نیز بدل از «ز» آید:

بوصی = بوزی.

آمیص = خامیز.

صندوق = زندوق.

قصار = گازر.

(و محتمل است صدیق و زندیق نیز از این قبیل باشد).

⇔ و نیز بدل از «س» آید:

اصفهان = اسپهان.

صنج = سنگ.

صنجه = سنگه.

صرود = سردسیر.

⇔ حرف «ص» در عربی گاه بدل به «ز» شود:

بصاق = بزاق.

صعتر = زعتر.

⇔ وگاه بدل از «س» آید:

صماخ = سماخ.

بصاق = بساق.

قفص = قفس.

بلهصه = بلهسه.

صعتر = سعتر.

⇔ وگاه بدل از «ض» آید:

تیصیص = تیضیض.

||و بر روی حروف علامت شک است که چون در صحت کلمه‌ای شک کنند بالای آن «صا» نهند و چون به صحت پیوندد حائی بدان ملحق سازند، بدین صورت «صح» که نشانهٔ رفع شبهه و شک است، تا احتیاج به قلم زدن آن نباشد. (از معجم‌الادباء ج ۱ ص ۳۱۷).

صا. (اِخ) شهری است به مصر منسوب به صابن مصرین بیصربن حام‌بن نوح. (از معجم البلدان).

صاء. (ع اِ) لغتی است در صاءَة و آن آب و جز آن از پلیدی است که در سلا، یا بر سر بچه باشد در رحم و بعد ولادت بیرون آید. (منتهی الارب).

صائب. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از صواب. رسا. رساننده. (غیاث اللغات). ||باران ریزان. ||نقیض خاطی. و منه المثل: مع الخواطی سهم صائب. (منتهی الارب). ||راست و درست: حدس صائب. رأی صائب: پس ملک بهتر داند و رأی او در این معنی صائب‌تر باشد. (تاریخ برامکه). امیری صائب‌تدبیر و بلندهمت بود. (حبیب‌السیر جزء چهارم از ج ۳ ص۳۵۲). ||سهم صائب: تیر به نشانه فرودآمده.

صائب. [ءِ] (اِخ) دو تن از شعرای متأخر عثمانی که هر دو را نام محمد و تخلص صائب و معاصر یکدیگرند. یکی در ۱۲۶۲ هـ .ق.بسن سی‌وپنج‌سالگی وفات یافته و از اوست:

خاطره گلد کجه صائب مومیان دلربا
خواب و راحت قالماز اولدی دیدهٔ خونابده.

و دیگری که عاشق‌پیشه بوده است مبتلا به جنون گشته و بسال ۱۲۷۰ هـ .ق.در بیمارستان درگذشته است. از اوست:

باده ویردی حاصل عمریم جفای روزگار
صائبا اوراق تدبیرین قضا سوزانیدور.

(از ریحانة الادب ج ۲ ص۴۰۸).

صائب. [ع] (اِخ) ابن حبیش. از روات است.

صائب. [ع] (اِخ) ابن مالک اشعری. از رؤساء لشکریان مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی است. خواندمیر گوید: در روضةالصفا مسطور است: در آن ایام که عبدالله مطیع بفرمان ابن زبیر به کوفه رسید مردم را در مسجد جامع گرد آورد و خطبه خواند و در اثنای سخن بر زبان راند که من در میان شما به سیرت عمربن خطاب و عثمان‌بن عفان سلوک خواهم کرد، در آن انجمن صایب‌بن مالک اشعری به اشارت مختار که یکی از حضار بود گفت: ایها الامیر در سیر عمر و عثمان سخنی نیست مگر خیر لکن مطلوب آن است که در میان ما به سنن سنیهٔ امیرالمؤمنین علی (ع) زندگانی کنی، و عامهٔ خلایق زبان به تحسین صایب گشاده گفتند: بر سخن او مزیدی نیست. عبدالله‌بن مطیع گفت: خاطر جمع دارید که بر وفق رضای شما معاش خواهم کرد و از منبر فرودآمد و بعد از آن ایاس عجلی که از جانب عبدالله المطیع العدوی شحنهٔ کوفه بود به عرض رسانید شخصی که سخن تو را رد کرد از رؤساء مختار است و جمعی کثیر با مختار بیعت کرده‌اند و داعیهٔ خروج دارند... (حبیب‌السیر جزء دوم از ج ۲ ص ۵۰).

صائب. [ع] (اِخ) تبریزی. سلسلهٔ نسب مولانا سیدمحمدعلی صائب تبریزی به شمس‌الدین تبریزی معروف میرسد. والد ماجد وی میرزا عبدالرحیم که یکی از تجار معتبر تبارزهٔ عباس‌آباد اصفهان بود از جملهٔ اشخاصی است که به امر شاه عباس اول از تبریز کوچیده و در عراق متوطن شده و پسرش صائب در بلدهٔ اصفهان نشو و نما کرده و در آن شهر شهرت یافته است و بیت ذیل مشعر به وطن اصلی اوست:

صائب از خاک پاک تبریز است
هست سعدی گر از گِل شیراز.

مولانا بعد از وصول به سن تمیز به زیارت بیت‌الله مشرف شده و در حین عبور (؟) قصیده‌ای در منقبت حضرت رضا علیه‌السلام انشاد کرده و این بیت از آن است:

للّه الحمد که بعد از سفر حج صائب
عهد خود تازه به سلطان خراسان کردم.

از بعض غزلهای صائب چنین مفهوم میشود که بعد از مراجعت به اصفهان از وضع ایران دلگیر و رنجیده‌خاطر گردیده است و لذا به خیال سفر هند افتاده و در شهور سنهٔ ۱۰۳۶ هـ.ق.از اصفهان خارج شده است و غزل ذیل از آن جمله است:

طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
به ملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را.

مولانا صائب بعد از آنکه به شهر کابل رسیده ظفرخان متخلص به «احسن» که به نیابت حکومت پدر خود خواجه ابوالحسن تربتی در آن شهر مقیم بوده است از مولانا حق‌شناسی کرده و مدتی آن بزرگوار را در نزد خود معزز و محترم نگاه داشته و مشارالیه نیز بواسطهٔ مدایح و قصاید او را زندهٔ جاوید ساخته است. ظفرخان مشارالیه نیز در بعض از مقاطع غزلهای خود مولانا صائب را بخوبی اسم برده و از آن جمله است:

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست
تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است.

در تاریخ ۱۰۳۹ هـ.ق.که ظفرخان بقصد تهنیت «شاه جهان پادشاه» بطرف دکن حرکت میکرد صائب را نیز همراه برد و مولانا بعد از ورود به حضور سلطان به لقب مستعدخان و به منصب «هزاره» سرافراز شده است. مؤلف تذکرهٔ «خیرالبیان» میتویسد: مولانا قبل از رفتن به هند روزی در مجمعی از دوستان بود و «حق‌آه»نامی از دراویش در آن میان حضور داشت و او مولانا صائب را به لقب مستعدخان مخاطب ساخت و از آن به بعد بدین عنوان مشهور شد. در سال ۱۰۴۲ هـ.ق.ظفرخان مشارالیه به حکومت کشمیر منصوب شد و در موقع حرکت مولانا صائب نیز بسابقهٔ مودت و الفتی که با او داشت همراه او به کشمیر رفت و در همان ایام پدر مولانا بجهت برگرداندن پسر از اصفهان به هند آمد و به اتفاق فرزند خود به اصفهان بازگشت و بیت ذیل از غزلی است که در مملکت هند انشاد شده:

خوش آن روزی که صائب من مکان در اصفهان سازم
ز وصف زنده‌رودش خامه را رطب‌اللسان سازم.

بیت ذیل هم از غزل معروف او است که بعد از عودت به اصفهان به نواب جعفر وزیر اعظم نوشته و فرستاده و مشارالیه پنجهزار روپیه از هند در مقابل آن غزل صله و جایزه ارسال کرده‌است:

دوردستان را به احسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند.

مولانا بعد از آنکه از مملکت هند برگشته تا آخر حیات در نزد سلاطین صفویه معزز و محترم زیسته و از طرف شاه عباس ثانی به لقب ملک‌الشعرایی مفتخر شده است ولی در روز جلوس شاه سلیمان اشعاری که منظوم ساخته و مطلع آن این است:

احاطهٔ خط آن آفتاب تابان را (؟)
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

شاه سلیمان را بجهت حسن صورتی که در جوانی داشت به غیظ آورده و تا آخر عمر با مولانا تکلم نکرده است. مولانا سه چهار سال بعد از جلوس وی در شهر اصفهان درگذشت و هم در آنجا مدفون است و عبارت «صائب وفات یافت» (۱۰۸۱ هـ.ق.)تاریخ فوت اوست.

مولانا دواوین متعدده دارد. مجموعهٔ آثارش قریب به یکصد و بیست هزار بیت است و بیشتر به غزل پرداخته است، قصیده و مثنوی نیز دارد، بعضی نثرهای بلیغ و خطبه‌های دیوانی نیز انشا کرده است و یکی از دواوین وی بزبان ترکی است. کلیات وی عبارت است از یک سفینهٔ مملو از مواعظ و آداب که جُنگی پر از حکمت و امثال است و اکثر ابیات او ضرب‌المثل شده و در السنه ساری و متداول است لکن اغلب مردم نظر به عدم اطلاع به کلمهٔ «لاادری» از قائل تعبیر می‌کنند ولی اغلب آنها در دواوین صائب مندرج و موجود است و جای حیرت است که چنین شاعری در مملکت ایران الحال شهرتی ندارد و مجموعهٔ گرانبهای او در ایران به طبع نرسیده است. محتمل است که عدم اطلاع مردم ناشی از نگارش دو نفر تذکره‌نویسان متأخر باشد. لطفعلی‌بک آذر در «آتشکده» گفته: صائب در مراتب سخن‌گستری طرزی خاص دارد که شباهتی به فصحای متقدمین ندارد، دیوانش یکصد و بیست هزار بیت است، بعد از مراعات این چند بیت از دیوان او انتخاب شد. رضاقلیخان صاحب مجمع الفصحا نیز تقریباً مانند او نوشته است. و جز این دو نویسنده سایر تذکره‌نویسان بالاتفاق تمجید فوق‌العاده از صائب کرده‌اند. طاهر نصیرآبادی که یکی از معاصرین صائب است در تذکرهٔ خود شرح مفصلی از وی نوشته و میگوید: میرزا صائب از علو فطرت و نهایت شهرت محتاج به تعریف نیست، انوار خورشید فصاحتش چون ظهور خور عالم‌گیر و مکارم اخلاقش چون معانی رنگین دلپذیر، خامهٔ یگانهٔ دوزبانش به تحریک سه انگشت به چهار رکن و شش جهت پنج نوبت گرفته. مؤلف تذکرهٔ ریاض الشعراء مذکور داشته که صیت سخنوری صائب از قاف تا قاف جهان رسیده و خوان نعم کلامش از شرق تا غرب کشیده، معاصرین را با وی همسر محال و دغدغهٔ برابری چه مجال؟

میرزا غلامعلی آزاد در «سرو آزاد» گوید: از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو انداخته معنی‌آفرینی به این اقتدار سپهر دوار بهم نرسانیده چنانکه خود او گفته است:

ز صد هزار سخنور که در جهان آید
یکی چو صائب شوریده‌حال برخیزد.

سرخوش در «کلمات‌الشعراء» آورده: از زمانی که زبان به سخن آشنا شده چنین معنی‌یابی خوش‌خیال بلندفکر بروی عرصه نیامده، در حال حیات دیوانش مشهور آفاق و اشعارش عالمگیر بود، خواندگار روم و سلاطین هند در نامه‌های خود از شاه ایران درخواست دیوان او میکردند و شاه ایران برسم تحفه و هدایا میفرستاده است.
بعقیدهٔ نگارنده مولانا صائب را اگر «متنبی» ایران بخوانیم سزاست زیرا که مانند وی مغلق و نکته‌سنج و باریک‌بین بود و معانی بدیع در غزلهای خود گنجانیده و سخنوران معاصر را تلخ‌کام گذاشته و خود نیز گفته است:

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست؟

این بود آنچه آقای تربیت از احوال صائب نوشته‌اند، بعلاوه از غزلیات او اشعاری انتخاب نموده و تعریفی هم از قصائد و منظومهٔ جنگی او کرده‌اند که از آن دو قسمت صرف نظر شد. (حیدرعلی کمالی مجلهٔ آینده سال یک شمارهٔ ۱۲).
شاگرداو محمدسعید مازندرانی متخلص به اشرف، معروف به اشرف مازندرانی پسر محمدصالح مازندرانی، قطعهٔ ذیل را در تاریخ وفات استاد خود صائب سروده است:

کرده‌بود ایزد عنایت خوشنویس و شاعری
از وجود هر دو کردی افتخار ایام ما
بود اسم و رسم آن عبدالرشید دیلمی
وین محمد با علی بود و تخلص صائبا
آن پسر همشیرهٔ سیدعماد خوشنویس
وین برادرزادهٔ شمس‌الحق شیرین‌ادا
شهر قزوین است از اقبال آن دارالکمال
کشور تبریز بود از نسبت این عرش ما
هر دو بودندی بهم چون صورت و معنی قرین
هر دو بودندی بهم چون لفظ و معنی آشنا
اتفاقاً هر دو در یک سال با هم متفق
رخت بربستند از اینجا جانب دارالبقا
روی با من کرد و گفت: اشرف بگو تاریخ آن
چون ترا بودند ایشان اوستاد و پیشوا
گفتم‌از ارشاد پیر عقل در تاریخ آن
«بود با هم مردن آقا رشید و صائبا».

که‌مطابق با ۱۰۸۱ میشود و عبدالرشید استاد اشرف در خط بوده. (ریحانةالادب ج ۲ ص ۴۱۰).
و از اشعار اوست:

بیقراران را از آن یکتای بی‌همتا طلب
چون شود از دشت غایب سیل، در دریا طلب
دست خواهش را بمگشا پیش دست خاکیان
هرچه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت را مکرر دردسر دادن خطاست
آرزوی هر دو عالم را از او یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی‌کلید
بستگی‌ها راگشایش از در دلها طلب
گرز خاک آسودنت آسوده میگردند خلق
تن به خاک تیره ده آسایش دلها طلب
چشم چون بینا شود خضر است نقش هر قدم
رهبر بینا چو خواهی دیدهٔ بینا طلب
آبرو در پیش ساغر ریختن دون‌همتی است
گردنی‌کج میکنی باری می از مینا طلب.

*

شاه و گدا بدیدهٔ دریادلان یکی است
پوشیده است پست و بلند زمین در آب.

*

در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر
در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است.

*

نهاد سخت تو سوهان به خود نمیگیرد
وگرنه پست و بلند زمانه سوهان است
زمانه بوتهٔ خار از درشت‌خویی تست
اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است
گذشت‌عمر و نکردی کلام خود را نرم
ترا چه حاصل از این آسیای دندان است.

*

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد
از ورق‌گردانی لیل و نهار اندیشه کن
زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
پشّه با شب‌زنده‌داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب‌زنده‌دار اندیشه کن.

*

گردش‌چرخ بد و نیک ز هم نشناسد
آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو.

صائب. [ءِ] (اِخ) مولای حبیب‌بن خراش حلیف أنصار. بزعم ابن کلبی او و مولای وی حبیب درک غزوهٔ بدر کرده‌اند. و صاحب الاصابة گوید: صائب مولی حبیب‌بن خراش حلیف الانصار، زعم ابن‌الکلبی انه شهد بدراً هو و مولاه. و استدرکه ابن فتحون و ابن‌الاثیر.
صائبة. [ءِ بَ] (ع ص) تأنیث صائب: آراء صائبة.
صائت. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از صوت. فریادکننده. (منتهی الارب). آوازدهنده.
صائح. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از صیحة.
صائحة. [ءِ حَ] (ع ص) تأنیث صائح. ||(اِ) آواز گریه و ماتم. (منتهی الارب).
صائد. [ءِ] (ع ص) شکاری. ||(اِخ) ابن صائد شخصی است که بر وی گمان دجال داشتند. (منتهی الارب).
صائد نهدی. [ءِ دِ نَ] (اِخ) رجوع به صائدیة و صاید نهدی شود.
صائدی. [ءِ] (اِخ) منسوب به صائد که بطنی است از همدان و نام وی کعب‌بن شرحبیل است. (منتهی الارب). ||و در فن رجال لقب زیادبن عریب، سالم‌بن عماره، عمار، سعیدبن قیس و چند تن دیگر است. (از ریحانةالادب ج ۲ ص ۴۱۰).
صائدیة. [ءِ دی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از غُلات، اصحاب صائد نهدی معاصر امام صادق و صائد و بیان نهدی از فرقهٔ کربیه بودند و بعقیدهٔ آنان محمدبن الحنفیة مهدی منتظر است. (خاندان نوبختی ص ۲۵۸).
صائر. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از صیر. ||(اِ) صائرالباب؛ شکاف در. (منتهی الارب). دَرز در.
صائر. [ءِ] (اِخ) حازمی گوید: وادیی است در نجد و دیگران گفته‌اند قریه‌ای است در یمن و ابوسعد ابوعبدالرحمن محمدبن علی‌بن مسلم‌بن علی صائری معروف به سلطان بدان قریه منسوب است. (معجم البلدان).
صائرة. [ءِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث صائر. گیاه خشک که بعد از سبز شدن خورده شود. (منتهی الارب). و الصیور: الکلأ الیابس یؤکل بعد خضرته زماناً. (تاج العروس).
صائری. [ءِ] (ص نسبی) منسوب به صائر و آن قریه‌ای است در یمن یا وادیی است به نجد. رجوع به صائر شود.
صائری. [ءِ] (اِخ) ابوسعد ابوعبدالرحمن محمدبن علی‌بن مسلم‌بن علی صائری معروف به سلطان. از اهل صائر و آن قریه‌ای است به یمن یا وادیی به نجد. و یاقوت گوید: حدّث عن ابی‌علی محمدبن محمدبن علی الازدی، بطریق المناولة. روی عنه ابوالقاسم هبةالله‌بن عبدالوارث الشیرازی. (معجم البلدان ج ۵ ص ۳۳۴) (الانساب سمعانی ص ۳۴۸ ب).
صائغ. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از صوغ. زرگر. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). ||ریخته گر. ج، صاغة، صواغ، صیاغ.
صائغ. [ءِ] (اِخ) لقب احمدبن محمد و ثابت‌بن شریح و جماعةبن سعد و عبدالله‌بن محمد و چند تن دیگر است. (ریحانةالادب ج ۲ ص ۴۱۰).
صائغ. [ءِ] (اِخ) ابراهیم‌بن میمون صایغ، از مردم مرو، مکنی به ابی‌اسحاق. وی از عطاءبن ابی‌رباح و نافع روایت کند. حسان‌بن ابراهیم و داودبن ابی‌فرات و اهل بلد او و از وی روایت آرند. فقیهی فاضل و از آمرین به معروف بود و ابومسلم خراسانی وی را بسال ۱۳۱ هـ.ق. بکشت. و قبر وی در وسط شهر، معروف و زیارتگاه است. (الانساب سمعانی ص ۳۴۸ ب).
صائغ. [ءِ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن

اسماعیل‌بن سالم مکّی. از مردم بغداد ساکن مکه. وی از حجاج‌بن محمد اعور و سیابةبن سوار، و روح‌بن عبادة، و ابی‌اسامة حمادبن اسامه، و ابی‌داود حفری، و قبیصةبن عقبة روایت کند. و از وی موسی‌بن هارون حافظ و یحیی‌بن محمدبن صاعد، و ابوالعباس عبدالله‌بن عبدالرحمان عسکری روایت کنند. (الانساب سمعانی ص۳۴۸ ب).

صائغ. [ءِ] (اِخ) ابومنصور عبدالواحدبن حسن‌بن عبدالواحدبن ابراهیم صائغ شیرازی، معروف به صایغ کبیر. محدث است. وی پیاده نزد قاضی ابی‌عمرو قسم‌بن جعفر هاشمی به بصره رفت و از وی و جماعتی از شیوخ شیراز [حدیث] شنید. حافظ عبدالعزیزبن محمدبن محمد نخشبی گوید: عبدالصمدبن حسن حافظ وی را نمی‌ستود (یتکلم فیه). (الانساب سمعانی ص۳۴۸).

صائغ. [ءِ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن عبدالوهاب‌بن محمدبن یزیدبن سنان‌بن جبلهٔ نیشابوری، مکنّی به ابی‌حامد. محدث است. وی در نیشابور از ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن خزیمة و ابوالعباس محمد (؟) یحیی‌بن محمدبن صاعد و طبقهٔ آنان [حدیث] شنید. و از وی حاکم ابوعبدالله محمدبن عبدالله حافظ و ابوالعباس جعفربن محمدبن المعر المستغفری حدیث شنیده‌اند. حاکم در تاریخ نیشابور ذکر او آورده است و گوید: ابوحامد صائغ در خراسان و عراق بسیار حدیث شنیده و در نیشابور حدیث گفته است. و او را فرزندی بود به بخارا و وی ابوحامد را به بخارا برد و ابوحامد بسال ۳۷۴ هـ.ق. بدانجا درگذشت. (الانساب سمعانی ص۳۴۸).

صائغ. [ءِ] (اِخ) حکیم شهاب‌الدین محمدبن علی صایغ شهاب زرگر. از مذکوران خراسان و مشهوران جهان بوده است، و در علم صیاغت ماهر، و بر صناعت شعر کامل، و او را توحید است، میگوید:

صنع بی‌عیبش ز...[1] میکند
امر بی‌ریبش ز آبی دڙ انور میکند
خاک را بر آب...
داد... پناه هفت کشور میکند
در گلستان رضا...
... از خامهٔ قدرت مصور میکند
نقش‌بند قدرتش بر وحشیان از خون ناب
در صمیم ناف آهو مشک اذفر میکند
هر سَرِ مَه شحنهٔ تکلیف او چون بندگان
حلقهٔ ماه نو اندر گوش اختر میکند
کیمیاء رحمتش از بهر اسباب وجود
دامن کان را چو جیب غنچه پرزر میکند
صبح را تقدیر او از شیر چادر میدهد
شام را تدبیر او از قیر معجر میکند
موج دریای جلال بی‌زوالش هر بهار
کلبه‌های خاک‌را پر زرّ و زیور میکند
درج گوش غنچه را تشریف لؤلؤ میدهد
قحف لعل لاله را پر مشک و عنبر میکند
از نهیب دست‌برد قهر او در بوستان
چون فلک شاخ بنفشه قد چو چنبر میکند
گاه نرگس را ز زرّ پخته افسر میدهد
گاه سوسن را ز سیم خام خنجر میکند.

و از اشعار او بیش از این استماع نیفتاده است. (لباب‌الالباب ج۲ ص۴۱۵).

صائغ. [ءِ] (اِخ) سعیدبن حسان اندلسی، مولای حکم‌بن هشام، مکنی به ابی‌عثمان. او از اصحاب مالک‌بن انس روایت کند. وفات بسال ۲۳۶ هـ.ق. (سمعانی ص۳۴۸ ب).

صائغ. [ءِ] (اِخ) نقولاوس خوری، یا نقولاوس صائغ حلبی. مولد ۱۶۹۲ م. به حلب. وی به رهبانیت ملکانی که در حناویة و شویریة معروف بود، پیوست. و بسال ۱۷۱۹ م. به درجهٔ «کهنوت» ارتقا یافت، و در ۱۷۲۷ م. به ریاست عامهٔ رهبانان انتخاب شد، و تا پایان زندگانی آن مقام داشت. وفات ۱۷۵۶ م. دیوان شعر او در بیروت بسال ۱۸۵۹ م. در ۲۸۰ صفحه و بسال ۱۸۹۵ م. در ۳۲۰ صفحه بطبع رسیده و پس از آن در چاپخانهٔ یسوعیان بیروت مکرر چاپ شده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۹۱).

صائغ افریقی. [ءِ غِ اِ] (اِخ) محدث است. سمعانی گوید: الصائغ الافریقی رجل معروف و قد روی. قاله ابن یونس.

صائغ هروی. [ءِ غِ هِ رَ] (اِخ) رجوع به محمودبن عمر جوهری شود.

صائغی. [ءِ] (اِخ) ابوعلی محمدبن عثمان‌بن ابراهیم صائغی نسفی، منسوب به سکةالصاغة و آن کوچه‌ای است در نسف. وی مردی فاضل و در طلب علم حریص بود. به عراق و حجاز و مصر رفت و از ابوبکر محمدبن سفین‌بن سعید مصری صاحب یونس‌بن عبدالاعلی و در بغداد از ابی‌عبدالله حسین‌بن اسماعیل محاملی و جماعتی از این طبقه حدیث شنید و سپس به نسف بازگشت و در زمان ابی‌یعلی‌بن خلف نسفی روایت حدیث می‌کرد. و پس از سال ۳۴۴ هـ.ق. بار دیگر به سیاحت بلاد شد و در این سفر در دریا غرق گردید. (از الانساب سمعانی ص۳۴۹).

صائغی. [ءِ] (اِخ) محمدبن عبدالله، معروف به قاضی شدید، مکنی به ابی‌عبدالله. وی با سیرتی ستوده منصب قضاوت مرو داشت و مردی مناظر و فحل و با باطنی و ظاهری جمیل بود. نماز و قرآن بسیار میخواند. نزد قاضی محمد ارسانیدی فقه آموخت و نائب وی در قضاوت و خطبه گردید و سپس مدتی آن شغل به اصالت به وی محول شد. او از استاد خویش محمدبن حسین ارسانیدی و سیدمحمدبن ابی‌شجاع علوی سمرقندی و دیگران حدیث شنید. سمعانی گوید: جزئی از حدیث از وی بنوشتم و او مرا به اشتغال فقه تحریص کرد و هنگامی که من در سفر بودم درگذشت. (الانساب ص۳۴۹).

صائف. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از صوف: کبش صائف؛ قچقار بسیارپشم. ||یوم صائف؛ روزی گرم. (منتهی الارب).

صائف. [ءِ] (اِخ) ناحیتی از نواحی مدینه است. نصر گوید: موضعی است به حجاز نزدیک ذوطوی. در شعر معن‌بن اوس آمده است:

فَقَدْفَدُ عبود فخبراءُ صائف
فذوالحفر اقوی منهم فقدافده.

و امیةبن ابی‌عائذ هذلی گوید:

لمن الدیار بعلی فالاحراص
فالسودتین فمجمع الأبواص
فضهاء اظلم فالنطوف فصائف
فالنمر فالبرقات فالانحاص. (معجم البلدان).

صائفة. [ءِ فَ] (ع ص، اِ) تأنیث صائف. ||غزوهٔ روم، بدان جهت که از شدت سرما و برف در تابستان جنگ کردندی. ||خواربار تابستانی. ||لیلة صائفة؛ شبی گرم. (منتهی الارب).

صائق. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از صیق. چفنده. (منتهی الارب).

صائم. [ءِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از صوم. روزه‌دار. ||هر بازدارنده‌ای خود را از طعام و کلام و سیر و نکاح و جز آن. (منتهی الارب). ||ایستاده و برپای. ج، صوام، صیام، صُوَّم، صیم، صیّم، صیامی. ||نام رودهٔ دوم از جملهٔ شش رودهٔ شکم. (غیاث اللغات). نام یکی از امعاء که از پس اثناعشر است و آن را صائم نامند چون طعام در آن ثابت نماند. معاء صائم[2]؛ یعنی رودهٔ روزه‌دار و این صائم به اثناعشر پیوسته است و صائم از بهر آن گویند که همیشه تهی باشد از ثفل و هیچ اندر وی قرار نگیرد، از بهر دو کار، یکی آنکه رگهای ماساریقا که به اثناعشر و دیگر روده‌ها پیوسته است بیشتر بدو متصل است، و آنچه غذا را شاید از وی میکشد و به جگر میبرد و دیگر آنکه منفذ زهره که صفرا از وی به روده فرودآید و روده را از ثفل بشوید و آن را دفع کند اندر این روده گشاده است و نخست بدو رسد و چون بدو رسد صفراء خالص و تیزتر باشد و او را زودتر شوید، بدین دو سبب همیشه این روده از ثفل خالی باشد و اندر حال بیماری تنگ‌تر گردد و فراهم‌تر آید. و

۱ - سفید مانده.

2 - Intestin Jejumum.

خاصیت رود؛ صائم آن است که همیشه تهی باشد و هیچ اندر وی درنگ نکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– صائم‌الدهر؛ کسی که همیشه روزه دارد:
خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم‌الدهر دنیاپرست.
سعدی (بوستان).
– صائم‌النهار و قائم‌اللیل؛ کسی که روز روزه دارد و شب به عبادت بسر برد.

صائمات. [ءِ] (ع ص، اِ) ج صائمة.

صائمة. [ءِ مَ] (ع ص، اِ) تأنیث صائم.

صائمین. [ءِ] (ع ص، اِ) ج صائم.

صائن. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از صون. نگاه‌دارنده. ج، صائنین، صوان:
گر نشنودست که کرار کیست [1]
روی بر آن صائن کرار کن. ناصرخسرو.

صائن. [ءِ] (اِخ) ابن صدرالملک، نجم‌الدین ابوبکر وزیر. وی روز یکشنبهٔ ششم ربیع‌الاول ۶۵۲ هـ. ق. پس از عزل تعین‌الملک (؟) [2] به وزارت سلطان ناصرالدین محمدبن سلطان شمس‌الدین ایلتتمش رسید. (حبیب‌السیر جزو چهارم از ج ۲ ص ۲۲۳).

صائن. [ءِ] (اِخ) رکن‌الدین هروی (مولانا...). در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و به حضور طغاتیمورخان امام نماز بود، و بعد نجات از اعتراض تیمورخان جانب شیراز شتافت و به ملازمت بارگاه امیر مظفر شاه شجاع اختصاص یافت و در سنهٔ خمس و ستین و سبعمائة (۷۶۵ هـ. ق.) صائن روحش از صیانت جسم رو برتافت. آنگاه که طغاتیمور به موجبی از وی برآشفته و مقید و مسجونش فرمود این رباعی را ذریعهٔ استخلاص خود کرد:
در حضرت شاه چون قوی شد رایم
گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من
در تاب شد و حلقه بزد بر پایم.
و هم از اوست:
گویم آیین وفا در مردم عالم کم است
باز میگویم که شاید بوده باشد، عالم است.
(صبح گلشن ص ۲۴۵).
وی از مقربین طغاتیمورخان و مدرس و معلم او بود و منصب پیشنمازی به وی مفوض گردید. روزی کسی اندازهٔ فهم و علم تیمورخان را از وی پرسید، گفت: تعلیم علم به خان یعنی کاروانسرا بهتر از تعلیم این خان است. تیمورخان این سخن از پس پرده بشنید و فرمود وی را به زندان کنند. پس از مدتی با آن بند گران که بر پای داشت خود را به سر راه تیمورخان رسانید و اظهار عجز کرد. خان گفت بدیههٔ حسب‌الحال خود بگوی تا ترا ببخشم. رکن‌الدین گفت:
در خدمت شاه چون قوی شد رایم
گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من
در تاب فتاد و حلقه زد بر پایم.
خان امر داد بند از پایش برداشتند و او به شیراز رفته در خدمت شاه شجاع امیر مظفر درآمد. و در سال ۷۶۵ هـ. ق. درگذشت. (ریحانة‌الادب ج ۲ ص ۴۱۰).

صائن اصفهانی. [ءِ نِ اِ فَ] (اِخ) صاین‌الدین علی‌بن محمدبن محمد تُرکهٔ اصفهانی (خواجه...). از علماء و عالم‌زادگان اصفهان. جد او سیدمحمد ترک و اصل آنان از خجند است، از این رو به «تُرکه» معروف گردیده‌اند. صاین‌الدین ابتدا نزد برادر بزرگ خود که از فقهاء و متصوفان متشرع بود به تحصیل علوم پرداخت، سپس به امر برادر، پانزده سال به سیاحت بلاد و تحصیل علوم گذرانید. صاین در علوم معقول و منقول و تصوف عالی و علوم قدیمه و غریبه چون علم نقطه و حروف و اعداد و جفر و مانند آن ماهر و در هر باب آثار و نوشته‌هایی دارد که بر استادی وی گواه است. او و برادران وی را پس از فتح اصفهان به امر تیمور به سمرقند کوچ دادند و برادران بزرگ او در عهد تیمور به مناصب قضاء و اشغال مناسب با فن خود میپرداختند و او در همان اوقات بعد از بیست‌وپنج سال تحصیل از نزد برادر بزرگ خویش بطلب علم و کمال و زیارت مکه سفر کرد و به شام و مصر و حجاز رفت و در مصر به خدمت شیخ سراج‌الدین رسید و پس از بازگشت از عراق خبر مرگ امیر تیمور شنید، و در اصفهان منزوی گردید و به افاده و استفاده پرداخت و در حدود سال ۸۰۸ و ۸۰۹ هـ. ق. میرزا پیرمُحمد والی فارس او را به شیراز دعوت کرد و پس از کشته شدن پیرمحمد که بسال ۸۱۳ هـ. ق. روی داد و حکومت برادر وی میرزا اسکندر، صاین‌الدین در خدمت میرزا اسکندر میبود و در اصفهان در دربار وی مقرب میزیست. بعد از آنکه اسکندر بر شاهرخ طغیان کرد (۸۱۷) و شاهرخ اصفهان و فارس را مسخر ساخت سید باز انزوا گزید لیکن بسبب تقرب او به اسکندر، از کید دشمن ایمن نبود، بنابراین دو سفر از اصفهان به خراسان رفت، و در سفر دوم منظور شاهرخ قرار گرفت، و به قضاوت ولایت یزد منصوب شد. در این موقع باز از کید بداندیشان برکنار نماند و چنانکه از رسالهٔ «نفثة‌المصدور اول» برمی‌آید: دشمنان و حسودان او را در حضرت شاهرخ به صوفیگری منسوب ساختند، و از تألیفاتی که در تصوف داشت گواه آوردند، و او را برای پرسش به هرات خواستند، و او در نفثة‌المصدور اول که خطاب به پادشاه است و بسیار فاضلانه و استادانه به شیوهٔ ساده و سنجیده تحریر یافته است از خود دفاع کرد. و چنانکه خود گوید: در این مملکت مردم به علم هیئت و نجوم که بسا مواد مخالف صریح شرع در آنها موجود است مشغولند و کسی اعتراض نمیکند ولی من که در جوانی چیزی در باب تصوف نوشته‌ام اما در عمل همواره به علم فقه و حدیث مشغولم و شغلم از عهد تیمور تا به حال قضاوت و رسیدگی به امور شرعی است اعتراض میکنند، و این اعتراض مبتنی بر اغراض است زیرا گذشته از اینکه شیوهٔ من صوفیگری نیست، خود علم تصوف نیز از علوم اسلامی است، و مشایخ بزرگوار همه از مردم سنت و جماعت بوده‌اند، و در عهد خود ما خواجه محمد پارسا که از علما و کبار مشایخ و متصوفه بود، تیمور و کافهٔ ناس از او فراوان احترام میکردند، و کسی بر وی اعتراض نداشت، پس هرگاه من صوفی باشم کسی را حق اعتراض نیست. این رساله را بسیار زیبا و مؤثر نوشته است و در این رساله شرحی از سخنان خواجه محمد پارسا بیاورده است و در مقام قدس و طهارت ذیل و عظمت جانب مشایخ و علو قدر تصوف و اهمیت این طریقه شرحی مستوفی نگاشته است. و این رساله شرحی از رسایل بسیار عمدهٔ اوست و پس از مقدمه آن را بر دو «وصل» قسمت کرده با نثری محلی به شعر و حدیث و آیات و کلمات بزرگان و در آن وقت پنجاه‌ونه سال از عمر او میگذشته است و در نتیجهٔ همین گفتگوها رساله‌ای در عقیدهٔ خود بر طبق مذهب امام شافعی مسماة به رساله در اعتقاد در ۸۲۰ هـ. ق. تألیف کرده و در خاتمهٔ آن شرحی نوشته و خلاصهٔ آن چنین است: اعتقاد این حقیر به غیر از آنچه ائمهٔ سنت و جماعت رضوان‌الله علیهم بر آنند نبوده و الحالة هذه بر آن است، چنانکه تفاصیل اصول آن را در رسالهٔ عقیده متعرض شده... و اگر در اثناء جوانی و حین طلب بر امتثال فرمودهٔ «تعلموا حتی السحر» در علم چند که خلاف این اصول باشد خوض کرده، نه از سر اعتقاد کرده بلکه از جهت اختیار تفنن و اکتساب فضائل که دأب دانشوران و ادب ایشان است علی‌الرسم اشتغال ورزیده و همچنین چیزی از سخنان مشایخ صوفیه که به امر و التماس جمعی آن را نبشته بر همین سبیل است و نه از آن رو نبشته که معتقد بدانهاست که بیشتر آن سخنان اعتقادی نیست. هذا ما ذهبت الیه، و الله شاهد علیه. حرره علی‌بن محمد المشتهر

۱ - گر نشنودستی کرار کیست.
۲ - شاید: معین‌الملک.

بترکه بیمینه حامداً للّه و مصلیاً علی امینه. و ظاهراً بعد از این تاریخ در سال ۸۳۰ هـ.ق. روز جمعه در شهر هرات احمد لر میرزا شاهرخ را بر در مسجد با کارد زخمی زد و کارگر نیفتاد و شفا یافت و احمد فوراً کشته شد، آنگاه در صدد کشف واقعه و دستگیری محرکین برآمدند، معلوم است که با کشته شدن ضارب، حقیقت امر را نتوان دریافت، بدین سبب هرکس را با دیگری غرض بود وی را به آشنایی با احمد لر متهم میساخت و گروهی از مردم ذیقیمت در این تهمت فروشدند و جمعی منکوب گشتند و شاه قاسم انوار از آنجمله بود که به ماوراءالنهر رفت و یکی هم صاحب ترجمه بود که خود در این باب گوید: ناگاه یک روز در اثنای این حال نشسته آوازهٔ موحش به گوش رسید مشعر بدانک ذات مبارک خسروانی را از نوایب حدثان تشویشی رسیده راستی: دل کین خبر شنید کسش باخبر ندید، لیکن طریق تبتل و دعا و تصدق بی رعونت و ریا، چنانچه وظیفهٔ مخلصان باشد پیشنهاد خاطر ساخت. آری در دست ما همین دعوات است و السلام. یک صباح جمعی صلحا و عزیزان را طلبید و نسخهٔ صحیح بخاری در میان نهاده و در کیفیت ختم آن جهت سلامت از واقعه مشورت میکند، ناگه شخصی از قلعه رسید که ایلچی آمده است و به حضور شما احتیاج دارند، جهت مشورت ضرورت شد. روان شدن همان بود، دیگر نه خانه را دید و نه یاران و نه فرزندان و عیال مگر به بدترین اوضاع و احوال:

باريد به باغ ما تگرگی
کزگلبن آن نماند برگی.

هرکس که روزی سلامی بدین فقیر کرده بودی روی سلامت ندید، همه را به تعذیب گرفتند و خانه را مهر کرده بنده را در قلعه بجایی محبوس داشتند و هیچ آفریده را نمی‌گذاشتند که پیش این فقیر آید مگر جمعی محصلان متشدد که چیزی می‌طلبیدند، تا کاغذهای املاک همه ستدند، بعد از آنکه چند روز تعذیب کردند، با جمعی روانه گردانیدند که عیاذاً باللّه از تشویش و تعذیب که کردند سبع ضار پیش ایشان ملکی باشد:

دل پر ز خون و یا تو نزنم دمی که نتوان
به حضور نازنینان غم دل دراز گفتن.

و تفرقهٔ بسیار از آن ممر به خاطر میرسد که این فقیرزادهٔ طفل و عورتی چند ملازم بودند، و هیچ خدمتکار را زهره نبود که پیدا شوند تا بخدمت چه رسد...

از جور بی‌حفاظی و از ظلم بی‌خودی
زیشان چها ندیدم و بر من چها نرفت.

چون به همدان رسید آن مادهٔ حاده رو به انحطاط نهاد، و شربت پیری و دانش و رهمدانی فائده کرد، بزرگان همدان وضع این فقیر به داروغا گفتند، او نیز ترحیبی کرد، ولیکن بطرف کردستان فرستاد و ایشان را با قلاع ترکمان [مقصود ترکمانان آق‌قوینلو است] آمد و شد و دوستی بود، در حال شخصی همراه کرد بر سبیل سوقات پیش ترکمان فرستادند و ایشان نیز طمعها کردند، و تشویشها رسانیدند، تا بهزار حیله از دست ایشان خلاص کرده خود را با جمعی همراه کردند و به تبریز سپردند. شکر که آنجا از سلوک ترکمان خالی بود، بغیر میری «دُرُشن»نام که اصلش همانا عرب است در آنجا بود، به گوشهٔ مسجدی معتکف گشت، و به درس حدیث و تفسیر مشغول شد، چندانچه مبالغت به خواندن علمهای دیگر کردند، مجال نداد، چون چند روز برآمد از اطراف مکاتیب فرستادند و صلا زدند، ولیکن چون گیلان نزدیک‌تر بود و امیر علاءالدین را سابقهٔ ارادت بیشتر، سخن او را اجابت کرد، و زمستان بدانجا کشید، و او تقصیر نکرد، رمقی از آنجا باز به حال مسکینان راه یافت، آن بود که پیاده‌ای به درگاه گیتی‌پناه دوانید، و عرضه‌داشتی بدین حضرت فرستاد، همانا بخاطر مبارک باشد، سفارش مرحمت فرموده کسی را به امرا فرستادند، و ایشان استمالت‌نامه نبشتند، و این متوقف در سمنان به اردوی همایون پیوست، ولیکن کوکب بخت هنوز از وبال خلاص نشده بود، از آن نتوانست به سعادت بساط‌بوس فایز گشتن، و اسباب توقف در اردو نداشت، بحکم گفتهٔ:

و من مذهبی حب الدیار لربّها
و للناس فیما یعشقون مذاهب

به گوشهٔ نطنز کشیده، و عیالات را بدانجا طلبید، و زمستان همانجا بود، تا در زمان مراجعت رایات نصرت‌آیات، باز عزیمت بساط‌بوس کرده در مرحلهٔ صاین‌قلعه بدین آرزو رسید. (از نفثة‌المصدور). بالجمله شاهرخ در این ملاقات به سید گفت: زحمات وارده تدارک میشود و این رساله که مؤلف به میرزا بای‌سنقر نوشته علی‌القاعده بایستی به تاریخ ۸۳۲ باشد و از احوال سید جز این اطلاعی نیست، و این قدر معلوم است که وی این رساله را برای طلب تدارک و جبران خسارت به بای‌سنقر نوشته است و مکتوب خصوصی دیگری از محل توقف خود در فصل زمستان به شاه یا بایسنقر نوشته و در عنوان بدین دعا آغاز کرده: اللهم کما نورت الملک بظلال جلاله فاحرسه عن شر الاعداء فی جمیع احواله... و پس از آن مینویسد: امری که فرمودند هرکس چیزی از این فقیر برده باز پس دهد مقرر فرمایند امضا یابد... و باز میگوید: عیال و اطفال در گرو قرض‌خواهانند، و میخواهد از وجوه حاصله قرضهای خود را ادا کند، و عیال و اولاد را خلاصی داده حرکت کند. و شاید این نامه بر «نفثة‌المصدور ثانی» مقدم باشد. یک نوبت هم که شاید بعد از این وقایع باشد، به قضاء نیشابور تن درداده و باز از آزار حسودان ایمن نمانده زیرا در دربار شاهرخ سعایت وی میکردند. مرگ صاین بگفتهٔ خواندمیر در حبیب‌السیر در هرات بسال ۸۳۰ ثبت شده و در نسخهٔ خطی نگارنده[1] ۸۳۶ ضبط گردیده و صحیح بنظر میرسد، چه قید و مصادره و نفی او در سال ۸۳۰ روی داده و چنانکه اشاره کردیم، ظاهراً سیدصاین شش سال پس از آن واقعه وفات یافته است. (سبک‌شناسی بهار ج۳ صص ۲۲۹ – ۲۳۶).

صاحب کشف‌الظنون در ذیل عنوان لمعات فخرالدین عراقی و شرح آن مرگ او را بسال ۸۳۵ نوشته است.

تألیفات صاین‌الدین به عربی: ۱ – کتاب شرح فصوص الحکم که در سال ۸۱۴ پایان یافته. ۲ – کتاب مفاحص در علم حروف و اعداد مبتنی بر بیان توحید. ۳ – رسالهٔ بائیه در اعداد و حروف و جفر، مختصر. ۴ – رسالهٔ انزالیه در نزول کتاب مطابق مشرب متکلمان. ۵ – رسالهٔ محمدیه در الفاظ و حکم قرآن و کشف اسم محمد، مطابق مشرب حروفیان. ۶– حواشی و اصطلاحات. ۷ – رسالهٔ مهر نبوت، مختصر. ۸ – رسالهٔ التمهید فی شرح قواعدالتوحید، به مشرب اهل کلام و تصوف، و نزدیک به مذاق اشراقیان در شرح قواعدالتوحید جد خویش ابوحامد محمد ترکه. ۹ – رسالهٔ مختصر در توضیح تعلیقات کشاف. ۱۰ – رسالهٔ بسمله. این رساله بالنسبه مفصل است و به تاریخ ۲۸ شعبان ۸۲۹ پایان یافته. ۱۱ – کتاب مناهج در منطق. ۱۲ – شرح تائیهٔ ابن فارض، ناقص.

تألیفات فارسی او: ۱ – شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض به پارسی و نثر فنی. ۲ – اسرار الصلوة مطابق اصول تصوف. ۳ – در اطوار ثلاثهٔ تصوف و شرح «فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد، و منهم سابق بالخیرات»[2]. ۴ – تحفهٔ علائیه، در اصول و آداب دین اسلام بر طبق چهار مذهب سنت و جماعت. این کتاب را در گیلان به نام امیر علاءالدین حاکم آنجا که مذهب حنبلی داشت و از امرای نیمه‌مستقل محلی بود، به تاریخ ۸۳۱ نوشته است. ۵ – مدارج افهام الافواج فی تفسیر ثمانیة ازواج. این رساله را در مازندران بسال ۸۳۱ به نام سیدمرتضی‌بن سیدکمال‌الدین‌بن

۱ – مرحوم بهار. ۲ – قرآن ۳۲/۳۵.

سیدقوام‌الدین از ملوک رستمدار ساری متوفی در سال ۸۳۷ تألیف کرده. ۶ - رساله در اعتقاد، به نام شاهرخ برای رد تهمت تصوف، مختوم به حکایتی از امام غزالی. ۷ - مناظرهٔ بزم و رزم، ادبی با عبارات شیرین محتوی چند حکایت. ۸ - رساله‌ای در شرح لمعات عراقی. ۹ - رسالهٔ شق‌القمر و بیان ساعت. ۱۰ - رسالهٔ انجام در تصوف. ۱۱ - رسالهٔ نقطه در معنی: انا النقطة التی تحت الباء. ۱۲ - رساله در معنی ده بیت از شیخ محیی‌الدین اعرابی. ۱۳ - رسالهٔ مبدأ و معاد. این کتاب را در چالو (= چالوس) هزارجریب بسال ۸۳۲ بنام ناصر الدنیا و الدین علی نگاشته. ۱۴ - رسالهٔ سؤال الملوک در علم حروف و اعداد بنام میرزا بای‌سنقر. ۱۵ - رسالهٔ سلم دارالسلام فی بیان حکم احکام ارکان الاسلام. ۱۶ - ترجمهٔ احادیثی از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام ناتمام که در ساری نوشته است. ۱۷ - رساله‌ای کوچک در معنی خواص علم صرف به مشرب تصوف. همهٔ این کتب و رسائل چه فارسی و چه عربی بشیوهٔ ادبی یا سجع و تکلفات دیگر انشاء شده است. مختصات سبکی او تازگی ندارد و بشیوهٔ عطاملک جوینی است لیکن تا اندازه‌ای بلیغ‌تر و بی‌تکلف‌تر است. (سبک‌شناسی بهار صص ۲۰۳ - ۲۳۸).

و رجوع به حبیب‌السیر جزء۳ ج۳ ص۲۱۱ و مجالس المؤمنین و ریاض العارفین شود.

صائن‌الدین. [ءِ نُ دْ دی] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالکریم جیلی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

صائن‌الدین. [ءِ نُ دْ دی] (اِخ) عبدالملک‌بن محمد بسبری، از مردم بسبر، دهی به همدان. رجوع به عبدالملک... شود.

صائن‌الدین. [ءِ نُ دْ دی] (اِخ) مکی‌بن ریان‌بن شبه، مکنی به ابی‌الحزم. رجوع به ابوالحزم مکی‌بن ریان شود.

صائن‌الدین. [ءِ نُ دْ دی] (اِخ) یحیی‌بن سعدون قرطبی. رجوع به یحیی... شود.

صائن‌الدین ترکه. [ءِ نُ دْ دی تُ کَ] (اِخ) رجوع به صائن اصفهانی شود.

صائن‌الدین حنبلی. [ءِ نُ دْ دی نِ حَمْ بَ] (اِخ) او راست: الاعجاز فی الاحاجی و الالغاز.

صائن رکن‌الدین. [ءِ رُ نُ دْ دی] (اِخ) رجوع به صائن رکن‌الدین هروی (مولانا...) شود.

صائن سمنانی. [ءِ نِ سِ] (اِخ) شمس‌الدین محمود (قاضی...)، وی در سلک ارکان دولت امیر پیرحسین چوپانی که روزی چند حاکم بود انتظام داشت و در آن اوان که ملک اشرف به اتفاق امیر شیخ ابواسحاق بعزم تسخیر شیراز توجه کرد، مولانا شمس‌الدین در مرافقت امیر جلال‌الدین طبیب شاه مانند بخت و دولت از امیر پیرحسین روی گردانید و به ملک اشرف و امیر شیخ ابواسحاق پیوست، و چون امیر پیرحسین را طاقت مقاومت سپاه صاحب‌جلادت نبود فرار بر قرار اختیار کرد و ملک شیراز بازگذاشت. آنگاه امیر شیخ ابواسحاق بعرض ملک اشرف رسانید که: چون پدر بزرگوار و برادر نامدار من در شیراز مدتی دیرباز به امر حکومت اشتغال داشتند اگر اجازت باشد بنده پیشتر به آن مملکت رفته به ترتیب طوی پادشاهانه قیام نماید، و ملک اشرف شرف رخصت ارزانی داشت. چون امیر شیخ به شیراز درآمد اهالی آن دیار را با خود متفق ساخت و طبل مخالفت با ملک اشرف فروکوفته، هیچکس از اشرفیان را بدان ولایت راه نداد. ملک اشرف محاصرهٔ آن ولایت مصلحت ندیده، بنا کام‌مراجعت کرد و در اثناء ایلچی نزد امیر مبارزالدین محمد مظفر که در خطهٔ یزد بود ارسال داشت، و التماس ملاقات فرمود. امیر محمد جواب داد که اگر آنجناب را خاطر متوجه آن است که شرف تلاقی از سر صدق و صفا روی نماید مولانا شمس‌الدین صاین قاضی را که پیوسته در مجلس اشرف زبان به غیبت ما میگشاید بدین جانب ارسال دارد. ملک اشرف بنا بر استمالت خاطر امیر محمد مظفر، مولانا را گرفته مقید به یزد فرستاد. چون خدمت مولوی به آن خطه رسید شفعاء انگیخته، منظور نظر عاطفت و احسان گشت. آنگاه امیر محمد مظفر از یزد به کرمان شتافته، میان آنجناب و مولانا شمس‌الدین مبانی عهود و میثاق استحکام تمام یافته مقرر بدان شد که مولانا قلعهٔ سیرجان را که در تصرف پسر او بود به ملازمان امیر محمد سپارد، و زمام حل و عقد امور مملکت در قبضهٔ اقتدار مولانا باشد و هر سال مبلغ صدهزار دینار کپکی علوفه گیرد. بعد از آن خدمت مولوی به جد تمام و جهد مالا کلام کمر خدمتکاری جناب مبارزی بر میان جان بست، و چون این معنی موافق مزاج خواجه تاج‌الدین عراقی و بعض دیگر از اعیان مملکت کرمان نبود، خدمت مولوی را بر آن داشتند که از امیر مبارزالدین التماس نماید که او را برسم رسالت بجانب شیراز فرستند، تا غبار نقار که از جانب مبارزی بر حاشیهٔ ضمیر امیر شیخ ابواسحاق نشسته به زلال موعظت فروشوید، و ابرقوه و شبانکاره را از مملکت فارس مفروز گردانیده داخل ولایت امیر محمد مظفر کند، و اساس مودت را بوسیلهٔ وصلت مستحکم سازد، و مولانا کیفیت این اندیشه را بعرض رسانید، جناب مبارزی اسعاف این ملتمس را ضمیمهٔ الطاف سابق ساخت و اسباب سفر مولانا را مرتب و مهیا گردانیده، خدمت مولوی به تجمل و اعزاز تمام روی به شیراز آورد و چون به مقصد رسید وزارت امیر شیخ ابواسحاق را به شرکت سیدغیاث‌الدین علی یزدی قبول کرده، دفتر انعام و احسان امیر مبارزالدین محمد را بر طاق نسیان نهاد.

ای امید من و عهد تو سراسر همه بادا

(دستورالوزراء صص ۲۴۰ - ۲۴۲).

و پس از اندکی در همان سال امیر ظهیرالدین ابراهیم صواب که وزیر مبارزالدین در یزد بود با اجازهٔ وی به شیراز آمد و بجای صاین قاضی و غیاث‌الدین به وزارت منصوب گشت، و بنا به گفتهٔ فصیح خوافی پس از چند ماه در همان سال (۷۴۵ هـ . ق.) به دست اشرار کشته شد و بعد از کشته شدن او بار دیگر سیدعلی غیاث‌الدین یزدی و شمس‌الدین صاین قاضی معاً به وزارت گماشته شدند. ولی این دو وزیر با یکدیگر نساختند و نتیجه خرابی اوضاع دربار و سرگردانی مردم بود. وزارت آن دو به ضبط فصیح خوافی بسال ۷۴۵ بوده است. شمس‌الدین صاین که مردی جاه‌طلب و پرشور بود بعنوان منظم ساختن نواحی گرمسیر فارس و رسیدگی به سواحل حرکت کرد و در حدود بندر جرون یعنی بندرعباس امروزی در فصل زمستان سپاهی تهیه دیده در فصل بهار ظاهراً بعنوان انتقال به ناحیهٔ سردسیر کرمان، و باطناً بقصد تسخیر آن ایالت به حرکت درآمد، و قبایل سرکش هزاره و اوغان و جرما را که غالباً یاغی بودند با خود همدست کرد. امیر مبارزالدین محمد هم که مردی کارآزموده و آگاه بود، و صاین را بخوبی میشناخت به استقبال او شتافت، و در یک جنگ آنها را منهزم و جماعتی را مقتول، و رؤساء آنها را دستگیر کرده و از جمله صاین کشته شد، و سرش را به اطراف فرستادند، و یا بگفتهٔ صاحب فارسنامهٔ ناصری سر او را به عراق عجم فرستادند. خواجوی کرمانی واقعهٔ قتل او را در قطعه‌ای بنظم آورده و حافظ ابرو آن قطعه را در جغرافیای تاریخی خود نقل کرده و همچنین فصیح خوافی در «مجمل فصیحی» در ذیل حوادث سال ۷۴۶ گوید: حرب شهریار اعظم امیر مبارزالدین محمدبن مظفر با مولانا شمس‌الدین صاین قاضی و گریختن مولانا شمس‌الدین مذکور و قتل او بر دست یکی از لشکریان امیر مبارزالدین محمد. و خواجو در تاریخ او گفته:

سال هجرت هفتصد و چل بود و شش کز دور چرخ

نیم‌روز چارشنبه چارم ماه صفر

شمس دین محمود صاین قاضی آن کز کبریا
بود در اوج معالی آفتاب سایه‌ور
زد علم بر وادی رودان و تیغ کین کشید
بسته همچون کوه بر قصد شه کرمان کمر
چون به پرواز آمد از هر سو عقابی جان‌شکار
شد برون از آشیان چون شاهباز تیزپر
راند رخش بادپای از مرکز خاکی برون
و آمدش دور حیات از گردش گیتی بسر.

رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف قاسم غنی ج ۱ صص۸۵ – ۸۹ و حبیب‌السیر ج ۲ صص ۹۰ – ۹۱ شود.

صائن ملکشاه. [ءِ مَ لِ] (اِخ) پادشاه بخارا. در جهانگشای جوینی نام وی آمده است و مؤلف کتاب در ذکر احوال کورکوز گوید: ادکو تیمور با قومی از نمامان و غمازان برفتند به اتفاق به بخارا رسیدند، ملک بخارا صاین ملکشاه ایشان تمامت را ضیافت کرد در خانهٔ خویش. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۲).

صائن وزیر. [ءِ نِ وَ] (اِخ) نصرةالدین عادل، ملقب به رکن‌الدین صائن. خوندمیر گوید: وی از اولاد ضیاءالملک محمدبن مودود بود. و ضیاءالملک در زمان سلطان محمد خوارزمشاه به منصب عارضی سپاه اشتغال داشت، و در آن اوان که سلطان جلال‌الدین در کنار آب سند از لشکر پادشاه گیتی‌ستان چنگیزخان شکست یافته، بجانب هندوستان شتافت، ضیاءالملک در ملازمت سلطان بود، لاجرم در وقتی که سلطان از این دیار مراجعت فرمود سوابق خدمات ضیاءالملک را ملاحظه کرده، او را منظور نظر عنایت گردانید... و ضیاءالملک در زمان دولت و اقبال درگذشت. اما رکن‌الدین صاین نصرةالدین عادل لقب یافته، لوای استقلال برافراشت و دفتر حقوق تربیت امیر چوپان را بر طاق نسیان نهاده معایب او و اولاد وی را بهنگام مجال بر صفحهٔ ضمیر سلطان ابوسعید می‌نگاشت، و چون امیر چوپان از تغییر مزاج صاحب تاج و سریر و خبث وزیر بی‌تدبیر آگاهی یافت به بهانهٔ ضبط ولایات خراسان رکن‌الدین صاین را همراه خود گردانید و بدان جانب شتافت و در غیبت امیر چوپان پسر وی دمشق‌خواجه که صاحب‌اختیار ملک و مال بود به یکی از ممگان الجایتو سلطان متهم گشت و سلطان ابوسعیدخان که از تحکمات چوپانیان نیک به تنگ بود به قتل او حکم کرد، دست قضا بساط حیات دمشق‌خواجه را درنوشت. چون این خبر در خراسان بسمع امیر چوپان رسید و او تغییر مزاج سلطان را از غمز و سعایت نصرةالدین عادل تصور میکرد، وزیر را طلبیده فی‌الحال جلاد را به قتل او فرمان داد. رکن‌الدین صاین متحیر گشته، مجال قیل و قال نیافت و از جلاد التماس کرد که مرا به دو نیم زن. جلاد از سبب این تمنا پرسید، وزیر جانب امیر اشارت نمود:

بدو گفت زیرا که پشتی که آن
کند بر شما اعتماد از جهان
نباشد بجز تیغ فرجام آن
همین است آخر سرانجام آن.

(دستورالوزراء صص ۳۲۳ – ۳۲۴).

و در تاریخ مغول گوید: خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلان تبریزی که پس از قتل خواجه رشیدالدین بکلی در کارها مستقل شده بود، در اواخر جمادی‌الاخری سال ۷۲۴ هـ.ق. در شهر اوجان درگذشت و او تنها وزیر بزرگی بود که در دستگاه مغول به مرگ طبیعی از این دنیا برفت. پس از فوت او ابوسعید پسر ارشد علیشاه امیر غیاث‌الدین محمد را به پاس احترام پدر به وزارت خود برداشت، ولی پسر کوچکتر او خلیفه که با برادر در کار شریک شده بود، با او مخالفت کرد، و عمال دیوانی به دو دسته منقسم گردیدند و همین امر کارها را پریشان و مختل ساخت، و ابوسعید مجبور شد اموال ایشان را بکلی توقیف کند و وزارت خود را به یکی از نواب امیر چوپان که نصرةالدین عادل نسوی نام و صاین وزیر لقب داشت، واگذارد، اما این مرد هم کفایتی نداشت و با اینکه مصنوع مراحم امیر چوپان و پسران او بود، پیوسته پیش ایلخان از ایشان سعایت میکرد، و چون این معانی به گوش امیر چوپان رسید امیر در سال ۷۲۵ ابوسعید را به عزل او واداشت، و کار وزارت و امارت بعهدهٔ دمشق‌خواجه پسر امیر چوپان محول شد، و امور لشکری و کشوری ابوسعید بکلی در دست امیر چوپان و پسران مقتدر او قرار گرفت، و چون سلطان ابوسعید دختر امیر چوپان را خواستگاری کرد و امیر ابا نمود خاطر ابوسعید بر امیر چوپان متغیر شد، و رکن‌الدین صائن وزیر نیز در دامن زدن آتش این خصومت سعی کرد، و دمشق‌خواجه را که نیابت مهام خاصهٔ ایلخانی بعهدهٔ او بود در چشم ابوسعید مستبد و مستقل جلوه دادند. امیر چوپان در خلوت از ابوسعید موجب تغییر مزاج او را نسبت به خود پرسید، ابوسعید از دمشق‌خواجه و استبداد و تسلط او شکایت کرد و آن را برخلاف وظیفهٔ دولت‌خواهی شمرد. چوپان پسر را مورد عتاب قرار داد و علت این حرکت را پرسید. دمشق‌خواجه گفت: من بر خود گناهی نمی‌بینم و تغییر مزاج سلطان را هم علتی جز سعایت صائن وزیر نمی‌شناسم. امیر چوپان صاین وزیر را با خود به خراسان برد، و زمام امور وزارتی یکسره در دست دمشق‌خواجه قرار گرفت، و این بار دیگر اقتدار او به آنجا رسید که جز نام ظاهری سلطنت چیزی دیگر برای ابوسعید باقی نماند و این مسئله علاوه بر تولید ملالت در خاطر ابوسعید امرای دیگر را نیز به حسادت وامیداشت... تا آنکه فرصت به دست آورده و با ترتیب مقدماتی ابوسعید را به قتل دمشق‌خواجه واداشتند و او وی را در پنجم شوال سال ۷۲۷ بکشت و چون امیر چوپان از قتل پسر مطلع شد صاین وزیر را در خراسان به انتقام پسر خود به قتل رسانید. (تاریخ مغول صص ۳۳۴ – ۳۳۸).

صاعة. [ءَ] (ع اِ) رجوع به صاء شود.

صائین. (اِخ) نام محلی کنار راه سراب به اردبیل در ۱۳۸۸۰۰ گزی تبریز، میان کاروان و امامچای.

صائین. (اِخ) دهی جزء دهستان قزل‌کچیلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری ماه‌نشان، ۸۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۷۷۵ نفر است. مذهب شیعه. آب آن از قنات، چشمه. محصول آنجا غلات، انگور، قیسی. شغل اهالی زراعت، صنعت، گلیم و جاجیم بافی. راه مالرو. چند نفری از مردان برای تأمین معاش به تهران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صائین‌قلعه. [قَ عَ] (اِخ) یا شاهین‌دژ. دهی جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختر ابهر، ۳۰۰۰ گزی راه شوسهٔ قزوین به زنجان. جلگه و سردسیر. سکنهٔ آن ۳۱۴۳ تن شیعه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، یونجه، کشمش، انگور، قیسی، گردو، سیب‌زمینی، صیفی. شغل اهالی زراعت، صنعت، قالیچه‌بافی. دو قهوه‌خانه و در حدود سی دکان سر راه شوسه دارد. ایستگاه راه‌آهن در ۳۰۰۰ گزی شمال ده نزدیک راه شوسه واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). || در مشرق سلطانیه و نام قدیمی آن قهورد [1] است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷۸). حمدالله مستوفی در ذکر عراق عجم گوید: سرجهان، قلعه‌ای بود بر کوهی که محاذی طارمین است بر پنج‌فرسنگی سلطانیه بجانب شرقی است و کمابیش پنجاه پاره ده از توابع آن بوده و تمامت در فترت مغول خراب شد. و دیه قهود که مغول آن را صاین‌قلعه میخوانند ام‌القرای آنجاست. (نزهةالقلوب ص ۶۴). و در باب ذکر مسافت طرق گوید: از سلطانیه تا دیه قهود که مغول صاین‌قلعه خوانند پنج فرسنگ، و از او تا شهر ابهر چهار فرسنگ است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۷۳).

صائین‌کلایه. [کَ یِ] (اِخ) دهی جزو دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان

۱ – در نزهةالقلوب «قهود» آمده.

قـزوین، ۸هـزارگزی خـاور مـعلم‌کلایه، ۵۴هزارگزی راه شوسه. کوهستانی و معتدل و سکنه ۱۴۲ نفر. مذهب شیعه. زبان تاتی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، برنج، انگور، گردو، توت است. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. دبستان چهارکلاسه و چند چنار کهن دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صاب. (ع اِ) جِ صابة. (منتهی الارب).

صاب. (ع اِ) هـر نـباتی را گـویند کـه آن را شیری باشد، یعنی در وقت بریدن و شکستن از آن چیزی برآید سفید، مانند شیر. (برهان قاطع). ||درختی است که چون فشرده شود از او هیئت شیر آبی بیرون آید و اگر قطره‌ای از آن در چشم افتد، در نظر او چنان نماید که از آسمان شهاب سوی زمین می‌آید و در هوا درافشان شود و منبت او در اقصای بلاد شام است و طعم او تلخ بود. و ابوعبیده از اصمعی روایت کند که طعم صاب و سلع تلخ است و لیث گوید صاب عصارهٔ درختی است که طعم او تلخ است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). ||گویند قثاءالحمار است، به تحقیق نوعی از یتوعات است. (اختیارات بدیعی). و در نسخه‌ای دیگر از همین کتاب چنین آمده است: صابون‌الصاره (بجای صاب) و پس از آن آرد: گویند قثاءالحمار و گویند به تحقیق نوعی از یتوعات است. ||اسم عربی جمیع اشیای بسیار تلخ است و بر قثاءالحمار و بر نوعی از گیاه شیردار بسیار تلخ شامل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن): از حلاوت مذاق، حلاوت شهد و شکر را در مرارت صاب و صبر یابد. (جهانگشای جوینی). ||باران ریزان. (منتهی الارب). ||و به صفاهانی سیب را که تفاح باشد صاب خوانند. (برهان قاطع).

صاب. (اِخ) ابن ادریس. ابن ابی‌اصیبعه گوید: او طاطبن ادریس است. و صابئون به او منسوب‌اند. رجوع به ادریس شود. و شهرزوری در نزهة‌الارواح گوید: طاطة، صاب پسر ادریس است و حنفا که آنان را صابیون [1] خوانند به وی منسوبند. از سخنان اوست: کسی که عقل ندارد، غضب را مغلوب خود نتواند کرد. پادشاه عاقل به رفق و مدارا به جایی رسد که به جور و صولت بدانجا نتواند رسید. پادشاه صاحب‌رأی باید به کردار مردان نگرد نه به جثهٔ آنان و باید با آنکه توانایی دفع او ندارد مخالفت نکند. (ترجمهٔ نزهة‌الارواح). قفطی در تاریخ‌الحکماء (ص ۸) آرد که در سبب پرستش بتان گفته‌اند که صاب‌بن ادریس یا یکی از شاهزادگان بتان را بزرگ میشمرد و خدای خویش خواند به تقلید اسقلبیوس که صورتی از ادریس ساخته بود و آن را بزرگ میداشت.

صابئون. [بِ] (اِخ) جِ صابئی. رجوع به صابئین شود.

صابئة. [بِ ءَ] (اِخ) رجوع به صابئین شود.

صابئی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به صابی یا صابئی. رجوع به صابئین شود:

هرچه در جملهٔ آفاق در آنجا حاضر
مؤمن و صابئی و گبر و نصارا و یهود
گر تو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی
خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود. ؟

صابئین. [بِ] (اِخ) [2] صابئة. نامی که به دو فرقهٔ کاملاً مشخص اطلاق میشود: ۱ - ماندائی‌ها [3] یا صبه [4]، فرقهٔ یهودی و مسیحی بین‌النهرین (مسیحیان پیرو یحیی معمد). ۲ - صابئین حران، فرقهٔ مشرک که مدتها در دورهٔ اسلام وجود داشتند. صابئین که در قرآن ذکر آنها آمده، فرقهٔ واسطهٔ بین یهودیان و مسیحیان‌اند و از اهل کتاب بشمار میروند، اینان بطور مسلم همان ماندائی‌ها [5] میباشند و این کلمه باید مشتق از ریشهٔ «ص‌ب‌ع» [عبری] (فرورفتن در آب) باشد که عین آن ساقط شده و بمعنی «معمدون» است یعنی کسانی که تعمید را با تغسیل در آب اجرا میکنند. صابئین مشرک از این امر ابداً اطلاع ندارند و شاید این اسم را از جهت احتیاط به خود داده‌اند تا از اغماضی که قرآن دربارهٔ آن دسته از صابئین روا داشته بهره‌مند شوند. (دائرة المعارف اسلام ج ۴ ص ۲۲).

صابئین ابتدا در شمال بین‌النهرین پراکنده بودند و مرکز اصلی آنها حران [6] و زبان آنان سریانی بود. مأمون خلیفه میخواست این فرقه را سرکوب کند لیکن اطلاعات و معلومات آنان وی را از اجرای این تصمیم بازداشت. در حدود سال ۲۵۹ هـ.ق./۸۷۲م. ثابت‌بن قرهٔ مشهور که با همکیشان خود اختلافی پیدا کرد و آنان وی را از جرگهٔ خویش براندند، به بغداد آمد و در آنجا تشکیل شعبهٔ دیگری از صابئین داد. فرقهٔ صابئین در بغداد مدتی آسوده بودند تا آنکه خلیفه قاهر به آزار ایشان پرداخت و سنان‌بن ثابت را مجبور به قبول اسلام کرد. در حدود سال ۳۶۴ هـ.ق./۹۷۵م. ابواسحاق‌بن هلال صابی که منشی المطیع خلیفه و الطائع خلیفه بود سبب شد که فرمان عفو همکیشان خود را که در رقه و دیار مُضر بودند بگیرد و صابئین بغداد را نیز مورد حمایت قرار داد. در قرن یازدهم میلادی بیشتر صابئین در حران و بغداد بسر میبردند و در ۴۲۴ هـ.ق./۱۰۳۳م. تنها یک معبد مخصوص ماه داشتند و آن قلعه‌ای در حرّان بود و در این تاریخ این معبد بوسیلهٔ علویان مصر اشغال شد. در اواسط قرن یازدهم آثار صابئین حرّانی بکلی از میان رفت، اما صابئین بغداد و رسوم آنها هنوز هم باقی است. بزرگانی که از این طایفه برخاسته و موجب اشتهار این کیش شده‌اند عبارتند از: ثابت‌بن قره مهندس عالی‌مقام و منجّم مبتکر و فیلسوف. سنان‌بن ثابت پزشک، عالم طبیعی و اطبّاء و منجّمین دیگر از این خاندان. ثابت‌بن سنان و هلال‌بن محسن مورخ. ابی‌اسحاق‌بن هلال وزیر و کسانی دیگر از این خانواده. البتانی [7] منجم مشهور. ابوجعفر الخازن ریاضی‌دان. ابن‌الوحشیة مؤلف فلاحت نبطی هم اگرچه خود را مسلمان معرفی میکنند، لکن کاملاً به مکتب صابئین اختصاص دارند و از جابربن حیان [8] کیمیاوی مشهور هرچند اطلاع دقیقی در دست نیست ولی محتملاً صابی است. (دائرة المعارف اسلام ج ۴).

شهرستانی گوید: صبوة در مقابل حنیفیة‌اند و در لغت گویند: صبا الرجل: هنگامی که میل کند. و اینان را از آنجهت صابئه گویند، که از سنن حق و طریق پیمبران منحرف شده‌اند. مدار مذهب صابئین بر تعصب بخاطر روحانیات است همچنانکه مدار مذهب حنفا بر تعصب برای بشر جسمانی است. و صابئین بر چهار فرقه‌اند: اصحاب روحانیات. اصحاب هیا کل. اصحاب اشخاص. خربانیّه [9].

و مذهب اصحاب روحانیات، آن است که عالم را صانعی است حکیم که سختی و بلا بر او طاری نشود و بر ما واجب است بدانیم که رسیدن به جلال او نتوانیم. و باید بوسیلهٔ مقربان او که روحانیات پاک و پاکیزه‌اند (جوهراً و فعلاً و حالةً) بدو نزدیک شویم و نفوس خود از پلیدی شهوات طبیعی پاک ساخته و اخلاق خویش از علائق قوای شهویه و غضبیه پاکیزه سازیم، تا میان ما و روحانیات مناسبت حاصل شود، آنگاه حاجات خویش از آنان بخواهیم، تا ایشان میان ما و خالق شفیع شوند. و این تهذیب و پاکیزگی جز با ریاضت و انقطاع نفس از شهوات و تضرع و ابتهال و نماز و زکوة و قربانی و روزه داشتن و بخور کردن و تعزیم عزائم حاصل نشود تا آنگاه که نفس به پایه‌ای از قوت و قدرت رسد که نیازی به واسطه نداشته باشد و با مدعی وحی مانند شود و گویندکه پیمبران نیز در شکل و صورت و نوع مانند ما هستند و در ماده با ما شریکند و چون ما میخورند و میآشامند پس چرا اطاعت

۱ - مؤلف در اینجا به خطا رفته، چه حنفا غیر صابئون هستند.

2 - Sabéens.
3 - Mandéens.
4 - Soubbas.
5 - Mandéens.
6 - Carrhae.
7 - Albategnius.
8 - Geber.

۹ - صحیح این کلمه حرنانیه یا حرانیه است.

آنان کنیم؟ و ایشان را بر خود برتری دهیم؟ و لئن اطعتم بشراً مثلکم انکم اذاً لخاسرون[1]. و صابئین را با حنفاء مباحثاتی است و حنفا بر اصحاب روحانیات طعنه زنند که شما راهنمایی حس را منکرید، پس وجود این روحانیان واسطه را چگونه دانستید؟ گویند عاذیمون و هرمس (شیث؟ و ادریس؟) ما را راهنمایی کردند! حنفا گویند شما که روحانی را بر جسمانی ترجیح میدهید و واسطهٔ بشری را نفی میکنید، برخلاف عقیدهٔ خویش رفته‌اید و بشری جسمانی را واسطه ساخته‌اید. در این جا مباحثاتی طولانی بین روحانیان و حنفا رفته است که شهرستانی آن را در ملل و نحل بیاورده است. رجوع به ملل و نحل شهرستانی شود. اما ارباب هیا کل از آنجا پیدا شدند که چون روحانیان وجود واسطه را ضروری دیدند، دست به دامن هیا کل یعنی سیارات هفتگانه زدند، و نخست منازل و سپس جای طلوع و غروب آنان را دانستند... و به ختم و عزائم و دعا پرداخته و هر روز را به ستاره‌ای اختصاص دادند و در ساعتی که بدان ستاره مخصوص بود انگشتری مخصوص پوشیده و لباسی خاص در بر میکردند و دعای مخصوص خوانده و حاجتی را که برآوردن آن بدان ستاره اختصاص داشت، از آن میخواستند. بعضی از آنان آفتاب را خدای خدایان و رب‌الارباب قرار دادند و به هیا کل بخاطر روحانیان تقرب میجستند و به روحانیان بخاطر تقرب به خدا و عقیده داشتند که هیا کل بدنهای روحانیات است. و اصحاب اشخاص از آنجهت پیدا شدند که گفتند هیا کل را همه وقت نتوان دید، چه گاه طلوع کنند و گاه غروب و ما در همه حال به آنها تقرّب نتوانیم کرد، پس باید صورتی از آنها در پیش چشم داشته باشیم و بدان صورت به هیا کل تقرّب جوییم. آنگاه بتانی بمثال هیا کل هفتگانه با رعایت شرائط زمان و درجه و جمیع اضافات نجومی ساختند. اما خربانیه[2] گویند صانع معبود واحد و کثیر است. وحدت او بذات و اول و ازل و اصل است و بسبب مدبرات هفتگانه که در رأی‌العین‌اند متکثر نشود و باریتعالی در اشخاص عالم و فاضل و خیر ارضی هویدا و بوسیلهٔ آنها مشخص شود، با این تکثر وحدت او در ذات وی باطل نگردد. و گویند خدا فلک را با آنچه از اجرام و ستارگان در آن است ابداع کرده و مدبران این عالم قرار داده و آنها آباء و عناصر و امهات و مرکبات موالیدند. و آباء زنده‌اند و گویا و آثار را به عناصر تحویل دهند و عناصر آن آثار را در رحم خود بپذیرند و از آن موالید بوجود آید. و گاه اتفاق افتد که از صفو موالید شخصی مرکب شود و مزاجی کامل‌الاستعداد بوجود آید آنگاه هست که خدا در آن مشخص شود. و گویند طبیعت کل در هر اقلیم مسکون بفاصلهٔ هر سی و ششهزار و چهارصد و بیست و پنج سال از هر نوع جفتی نر و ماده بوجود آورد که در این مدت بمانند و چون دور به پایان رسد این نسل برافتد و نسل دیگری از انسان و حیوان و نبات پدید آید و قیامت که پیغمبران گفته‌اند همین است و جز این جهان جهان دیگری نیست و زنده شدن مردگان و برانگیختن آنان که در گورها خفته‌اند، به تصور درنیاید و همهٔ صابیان سه نماز گزارند و غسل جنابت و مس میت کنند، و خوک و سگ و جزور را حرام دانند و از پرندگان آن را که چنگال داشته باشد و کبوتر را نیز حرام شمارند و شراب را تا آن حد که مستی آرد نهی کنند و ختنه را روا ندارند و تزویج را تنها با ولی و شهود جایز شمارند. و طلاق را جز بحکم حاکم جایز ندانند و جمع بین دو زن نکنند. اما هیا کلی که صابئین بر نامهای جواهر عقلی روحانی بنا کرده‌اند عبارت است از: هیکل علت اولی، هیکل عقل، هیکل سیاست، هیکل ضرورت، هیکل نفس که شکل آنان مدور است و هیکل زحل مسدس است و هیکل مشتری مثلث و هیکل مریخ مربع مستطیل و هیکل آفتاب مربع و هیکل زهره مثلثی است در جوف مربع و هیکل عطارد مثلثی است که در جوف آن مربع است و هیکل ماه مثمن است. (ملل و نحل شهرستانی).

در کشاف اصطلاحات الفنون آرد که: صابئین فرقه‌ای است که ملائکه را پرستند، زبور خوانند، به قبله توجه کنند، کما فی کنزاللغات. و در جامع الرموز در کتاب نکاح گوید: صابئه فرقه‌ای از نصارایند که ستارگان را تعظیم کنند، همچنانکه مسلمانان کعبه را، و در غرر گوید: صابئه پرستندهٔ ستارگانند و آنان را کتاب نیست. و در شرح این کتاب (غرر) که به درر موسوم است گوید: در تفسیر صابئه اختلاف کرده‌اند. گویند که آنان بت‌پرستند، از آن رو که ستارگان را پرستش کنند، و ابوحنیفه گوید: آنان ستاره را نپرستند بلکه تعظیم کنند، همچون مسلمانان کعبه را. و در فتح القدیر آرد که: بعقیدهٔ ابوحنیفه آنان گروهی هستند که پیغمبری دارند و کتابی و ستارگان را تعظیم کنند، همچون مسلمانان قبله را. سی سال از سلطنت او [گشتاسب] گذشته بود که زردشت‌بن بورشسب‌بن اسبیتمان آیین مجوسی را بدو عرضه کرد و او آن را بپذیرفت و مردم ملک خویش را بر آن داشت و برای ترویج آن جنگها کرد تا آن را استوار ساخت، و مردم این ملک پیش از آن بر مذهب حنفاء بودند و ایشان صابئیانند[3] و آن آیینی بود که بوداسب آن را به زمان طهمورث آورده بود. (امثال و حکم ص۱۶۶۶ از التنبیه و الاشراف). ||در تفسیر طبری صابئیان به کلمهٔ «نغوشا کیان» ترجمه شده است، اما در حدود العالم تغوشا ک نام طائفهٔ مانویه میباشد (ص۶۶): و پیش از آن کیش (زردشت) و کیش صابیان داشتند. (فارسنامه ص۴۹). و اند روی [اندر شهر حران به ناحیت جزیره] صابئیان‌اند بسیار. (حدود العالم). صاحب مفاتیح العلوم گوید: این نام را به زمان مأمون خلیفه بدینان داده‌اند. ||صابئیان اگر خود کلدانیان نباشند بازماندگان یا شاگردان ایشان هستند. (تاریخ التمدن الاسلامی جرجی زیدان ج۲ ص۱۱). ||طبری و همهٔ مورخین نوشته‌اند که در عهد تهمورث بوداسف ظهور کرد که مذهب صابئین آورد. (یشتها ج۲ ص۱۳۸). و حکمای یونان فلسفهٔ طبیعی اولی را که فیثاغورث و ثالس ملطی و عوام صابئه بر آن بودند، از یونانیان و مصریان انتحال میکردند. (تاریخ‌الحکماء ص۲۶). و عامهٔ مردم یونان صابئی بودند که ستارگان را بزرگ شمرده و پرستش بتان میکردند. (تاریخ‌الحکماء ص۲۷).

در نقطه‌ای که تا قسطنطنیه سه روز راه است خانه‌ای است که مجاوران آن، گروهی از صابئهٔ کلدانی‌اند و رومیان آنان را بر مذهبی که‌دارند وا گذارده‌و از ایشان جزیه می‌گیرند. (تاریخ‌الحکماء ص ۳۱ از الفهرست). و مردم مصر در باستان زمان صابئی بودند و بتان را می‌پرستیدند و آنگاه که دین نصاری پدید گشت بدان گرائیدند. (تاریخ‌الحکماء ص۳۴۸). ابوحنیفه را از صابیان حرانی که به ستاره‌پرستی معروفند، پرسیدند، وی آنان را چون بت‌پرستان دانست و نکاح و ذبیحهٔ ایشان را حرام شمرد و از ابویوسف و محمد دو تن از پیروان ابوحنیفه از صابیان که در بطیحه بودند سؤال کردند، آنان ذبیحه و نکاح این فرقه را مباح دانستند، چه این طائفه از نصاری بوده و به مسیح ایمان داشتند. (تاریخ‌الحکماء ص۳۱۱).

قفطی در این کتاب ترجمهٔ چند تن از بزرگان صابئه را بیاورده، مانند ابراهیم‌بن هلال‌بن ابراهیم[4]، ثابت‌بن قره[5]، هارون‌بن صاعد[6]، ابوالحسن‌بن سنان[7]. کتبی که دربارهٔ صابیان

---

۱ - قرآن ۳۴/۲۳.
۲ - صحیح این کلمه حرنانیه یا حرانیه است.
۳ - صابئین حنفا نیستند بلکه در عقیدت مخالف آنان باشند چنانکه گذشت.
۴ - ص۵. ۵ - ص۱۱۵.
۶ - ص۳۲۸. ۷ - ص۳۹۷.

نوشته‌اند و قفطی آن را در تاریخ‌الحکماء ذکر کرده عبارت است از: کتاب وصف مذهب الصابئین تألیف احمدبن محمدبن مروان طبیب سرخسی[1]. رساله‌ای در اعتقاد صابئین تألیف ثابت‌بن قره[2]. رساله‌ای در شرح مذهب صابئین تألیف سنان‌بن ثابت‌بن قره[3]. و صابئین را کتابی است بنام حاتفی. رجوع به کلمهٔ حاتفی در همین لغت‌نامه شود. اکثر گنستیک‌ها که از طریقهٔ آنها آگاهی داریم از مردم ولایات شرقی ممالک روم بوده‌اند. یکی از فرقه‌های گنستیک بین‌النهرین و بابل فرقهٔ ماندائی است و دیگر فرقه‌ای که آنها را در کتب عرب مغتسلة نامیده‌اند و یکی از مآخذ کیش مانوی محسوب است. عرب همهٔ فرقه‌های گنستیک مشرق را که افکارشان در زمان اسلام هم رواجی داشته است بنام حنیف یا صابئة خوانده‌اند. (کریستن‌سن، ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱). آنان بنام مغتسلة در جنوب عراق و جنوب ایران باقی میباشند. و ایشان را مائی نیز نامند. برای تتبع در مذاهب ماندائی مغتسلة، صابئه رجوع شود به: براندا: مذهب ماندائی (لایپزیک ۱۸۸۹ م.). پالیس: مطالعه در باب مانویه (کپنهاگ ۱۹۱۹، ترجمهٔ انگلیسی ۱۹۲۶). پترسون: عیسویت قدیم و کیش ماندائی. (تحقیق راجع به اناجیل ج۲۷ سال ۱۹۲۸). چند متن ماندائی را براندا، پونیون، لیدسبارسکی، رایتزن‌شتاین مورد تحقیق قرار داده منتشر کرده‌اند پالیس. فهرس کتب ماندائی. (تعلیقات پایان کتاب ایران در زمان ساسانیان، کریستن‌سن، ترجمهٔ رشیدیاسمی ص۳۷۴): و در حران قوم صابیان بسیار بودند. (نزهة‌القلوب ص۱۰۴). حویزه از اقلیم سیم است و آن را شاپور ذوالاکتاف ساخت... و در او قوم صابیان بسیارند. (نزهة‌القلوب ص ۱۱۱). حران را مرکز صابئی و دین صابئی یاد کرده‌اند. (فرهنگ ایران باستان ص۱۶۵). در ذیل کلمهٔ «حران» در المعرب جوالیقی (ص ۱۲۳) محشی گوید: آنجا منزل صابئة بود.

صابح. [بِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از صبح. ||الحقُّ الصابح؛ حق پیدا و آشکارا. (منتهی الارب). ||الصابح و الصبوح؛ شرب بامداد است. (معجم البلدان). ||(اِخ) کوهی است که مسجد خیف در بن آن واقع است. (معجم البلدان).

صابر. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از صَبْر. شکیبا. آرام. بردبار. حلیم. ج، صابرون، صابرین:

به درد کسان صابری اندر و تو
به بدنامی خویش همداستانی. منوچهری.

گرچه بکشی تو مرا صابر و خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم. منوچهری.

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است.
سعدی.

||آنکه کسی را نگاه دارد تا دیگر او را بکشد و فی الحدیث فی رجل امسک رجلاً فقتله آخر: اقتلوا القاتل و اصبروا الصابر؛ ای احبسوا الذی حبسه للموت حتی یموت. (منتهی الارب). ||(اِ) نامی از نامهای مردان. ||(اِخ) کوچه‌ای است معروف به مرو. (معجم البلدان). و نسبت بدان صابری است. ||لقب حضرت ایوب علیه‌السلام. (غیاث اللغات). ||نامی از نامهای خدای‌تعالی. بردبار که شتاب نکند به عقاب. ||از نعوت امام علی النقی یعنی علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام.

صابر. [بِ] (اِخ) شاعری است و صاحب صبح گلشن گوید: آینه‌سازی بود در ایران‌زمین، آیینهٔ کلام به مصقلهٔ طبعش صفاتزیین. این بیت از اوست:

تا برگرفت ماه من از رخ نقاب را
شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را.
(صبح گلشن ص۳۳۹).

صابر. [بِ] (اِخ) مولای بسام‌بن عبدالله است. نجاشی گوید: وی از ابی‌عبدالله روایت کند و در جامع‌الرواة گوید: داودبن فرقد و ابوالصباح مولای بسام، و عبدالمؤمن از وی روایت کنند. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۰).

صابر. [بِ] (اِخ) مولای معاذ بزاز است. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب صادق شمرده و گویا امامی و مجهول است. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۰).

صابر. [بِ] (اِخ) (ادیب...) قطعهٔ ذیل از اوست در وصف شراب:

ساقی بده آن شراب گلگون را
گرگونه خجل کند طبرخون را
خواهی که رخ تو رنگ گل گیرد
از کف مده آن شراب گلگون را
ناخوش نتوان گذاشت بی باده
وقت خوش و ساعت همایون را
آن باده عقیق ناب را ماند
چونانکه پیاله دُرِّ مکنون را
یک قطره از او غذای هامون کن
تا لاله‌ستان کنیم هامون را
یک جرعه از او بریز در جیحون
تا گونهٔ گل دهیم جیحون را
افسون غمند باده و مستی
بر لشکر غم گمار افسون را
کین صرف کند صروف گیتی را
و آن دفع کند بلای گردون را
باده سبب است عیش مردم را
لیلی غرض است عشق مجنون را
قانون و قرار عشرت آمد می
ضایع مکن این قرار و قانون را
گر طالب مال و گنج افزونی
آراسته باش رنج افزون را
بی مال چه بد رسید موسی را
وز گنج چه نفع بود قارون را.

و رجوع به ادیب صابر شود.

صابر. [بِ] (اِخ) شاعری رازی است. صاحب آتشکده گوید: از شعرای ری بود و خطابت آن دیار مخصوص وی. این مطلع از او ملاحظه شد، بد نگفته است:

گهی که تیر تو را از دل رمیده کشم
به این بهانه که پا کش‌کنم به دیده کشم.
(آتشکدهٔ آذر ص۲۱۵).

صابر. [بِ] (اِخ) شیخ طوسی گوید: وی از اصحاب صادق است و شعیب حداد از او روایت کند. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۰).

صابر. [بِ] (اِخ) ابن ربیعه، مکنی به ابی‌غانم. شیخ منتخب‌الدین‌بن بابویه در فهرست خود که در آخر کتاب اجازات بحار چاپ شده است، گوید وی فقیه و ثقة و شاگرد شیخ طوسی متوفی بسال ۴۶۰ هـ.ق. است. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۰).

صابر. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله هاشمی. مولای بنی‌هاشم. شیخ طوسی در رجال خود او را در شمار اصحاب صادق (ع) ذکر کند. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۰).

صابر. [بِ] (اِخ) خواجه بهاءالدین. رجوع به صابر سمرقندی شود.

صابر. [بِ] (اِخ) محمدعلی. از مردم مشهد مقدس است. گویند به مراتب علمی مربوط بود. این سه شعر از اوست:

هنگام شکر او به زبان شکوه‌ای گذشت
بیطالعی نگر که همان را شنود و رفت.

*

قاصد به که آیا ز تو دیگر خبری داشت
کز کوی تو می‌آمد و هر سو نظری داشت
امروز رقیبش به سر راه نیامد
گویاکه ز ناآمدن او خبری داشت.
(از آتشکدهٔ آذر ص۷۶).

صابرات. [بِ] (ع ص، اِ) ج صابرة.

صابرالدین برکة. [بِ رُدْ دی ؟] (اِخ) وی یکی از شاگردان سیدحسین اخلاطی است. او راست: شرحی ممزوج و مختصر بر فصوص‌الحکم شیخ محیی‌الدین عربی که به جملهٔ «الحمد للّه مفصل الآیات» آغاز میشود. (کشف‌الظنون ج ۲ ص۱۹۲).

صابرپاشا. [بِ] (اِخ) (صبری) دبیر هندسهٔ وضعی در مهندسخانه. او راست: البراعة

---

۱ - صص ۷۷-۷۸.
۲ - ص ۲۰. ۳ - ص ۱۹۵.

المشرقية فی علم الهندسة الوضعية، چ مصر (۱۳۰۰ هـ . ق.). بلوغ الآمال فی المنتخبات الکثيرةالاستعمال، چ سنگی مصر (۱۲۹۹ هـ . ق.).(معجم المطبوعات ستون ۱۱۷۷).

صابر ترمذی. [بِ رِ تِ م] (اِخ) رجوع به ادیب صابر شود.

صابرس. [ ] (اِخ) مؤلف تحفةالملکیه آرد که:قمورث پس از نمرود زمام امور بابل به دست گرفت، و اختراع دارالضرب و ابداع دراهم و دنانیر و حلی از زر و سیم در ایام دولت او وقوع یافت و چون هشتادوپنج سال در اقبال گذرانید به عالم دیگر شتافت و صابرس پادشاه آن ملک شد و در عهد وی رسم مکاییل و موازین پیدا گشت و او هفتادودو سال پادشاهی کرد. آنگاه اطرکرکس بر وی خروج کرد و بر او غالب آمد و او را بکشت و پوست سر وی دباغت کرده‌بر سر نهاد و بسبب آنکه دو گیسو از آن پوست آویخته بود اطرکرکس را ذوالقرنین گفتند.(حبیب‌السیر جزء اول از ج ۱ ص۱۸).

صابر سمرقندی. [بِ رِ سَ مَ قَ] (اِخ) خواجه بهاءالدین. شاعری است و صاحب صبح گلشن گوید: طبعش مصروف شیرین‌گفتاری و نازک‌بندی گشته، این بیت از اوست:

چون من ز غمت کس دل ناشاد ندارد
دارم غم و دردی که کسی یاد ندارد.
(صبح گلشن ص ۲۴۰).

صابرشاه. [بِ] (اِخ) نام درویشی است که به احمدخان ابدالی وعدهٔ سلطنت داد و وعدهٔ او به حقیقت پیوست. در سفر اخیر نادرشاه به خراسان، در یک‌منزلی خبوشان، درویش، احمدخان را دید و بی اندیشه‌ای از سطوت نادری به او گفت که در ناصیه و جبههٔ تو آثار پادشاهی به نظر میرسد، یک توپ کرباس بده تا برای تو خیمه‌ای چند با سراپرده دوخته و وردی بخوانم که در این زودی سریرآرای تخت سلطنت گردی. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۵۹). پس از اخبار این درویش بفاصلهٔ چند روز نادر کشته شد و لشکر افغان در حال مراجعت به قندهار احمدخان ابدالی را به پادشاهی برگزیدند و از آن روز وی احمدشاه درانی خوانده شد. این حکایت با اندک اختلاف در تاریخ احمدشاه درانی و تاریخ سلطانی مذکور است و نام درویش را صابرشاه و از مردم لاهور نوشته‌اند. (حاشیهٔ مدرس رضوی بر مجمل التواریخ ص ۳۰۰).

صابر شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) شکیبائی کردن:

اگر عاقل شوی نامت برآید
وگر صابر شوی کامت برآید. نظامی.
که صابر شو در این غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید دربند. نظامی.

صابرنیثا. [بَ] (اِخ) از قرای سیب اعلی و از اعمال کوفه است. (معجم البلدان).

صابرون. [بِ] (ع ص، اِ) ج صابر.

صابرة. [بِ رَ] (ع ص) تأنیث صابر.

صابری. [بِ] (حامص) شکیبائی. شکیب. توان و تاب بر رنج:

چو برگشت از من آن معشوق مشوق
نهادم صابری را سنگ بر دل. منوچهری.
دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دوش
صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند.
منوچهری.
مر آن راست فردا نعیم اندر او
که‌امروز بر طاعتش صابری است.
ناصرخسرو.
همی تا کند پیشه عادت همی کن
جهان مر جفا را تو مر صابری را.
ناصرخسرو.
صابریی کآن نه به او بود کرد
هر جو صبرش درمی سود کرد. نظامی.
چو بانو زین سخن لختی فروگفت
بت بی‌صبر شد با صابری جفت.
نظامی.

صابری. [بِ] (اِخ) از شعرای عثمانی در قرن دهم هجری است. او از نواحی حلب و مردی قانع بوده است. این بیت از اوست:

ایر مز بقاگلزارینه بو گلستاندن گچمین
جانانه واصل اولمیه جان و جهاندن گچمین.
(قاموس الاعلام).

صابری. [بِ] (اِخ) او از مردم استانبول و دخترزادهٔ ملاعرب است. وی مداومت به درس خال خود که قاضی مصر بود داشت و چون او در آب غرق شد مسند قضاوت به صابری تفویض گردید. او را در تاریخ مهارتی بوده است. این بیت از اوست:

دگل بوقوس و قزح آه ایدنجه بن خسته
یشیل قزیل توتونم اولدی چرخه پیوسته.
(قاموس الاعلام).

صابری. [بِ] (اِخ) محمدبن محمدبن احمدبن ابی‌القاسم، مکنی به ابی‌المظفر. رجوع به محمد... شود.

صابری. [بِ] (اِخ) یوسف‌بن محمدٰ فقیمی، مکنی به ابی‌المعالی. رجوع به یوسف... شود.

صابرین. [بِ] (ع ص، اِ) ج صابر.

صابغ. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از صبغ. ||ناقة صابغ؛ ماده شتر که پستان آن پرشیر و نیکوحال و نیکورنگ باشد. (منتهی الارب).

صابنجی. [بُ] (اِخ) یوحنا لویس‌بن یعقوب‌بن ابراهیم‌بن الیاس‌بن میخائیل‌بن یوسف صابنجی ارفلی (دکتر...). مولد وی دیرک از توابع دیاربکر. او از نژاد سریانی بود و مذهب کاتولیک داشت. وی به دیرالشرفهٔ لبنان رفت و سپس او را به رومیه فرستادند و در آنجا فلسفه و علم الهی آموخت و لقب قسیس یافت. بسال ۱۸۸۶ م. با مارونیان نزاعی سخت کرد و ناچار ترک کشیشی گفت و به امریکا سفر کرد و لقب دکترا گرفت. صابنجی در کشورهای متحده به انگلیسی سخنرانیها کرد. وی به علم تاریخ و جغرافیا مولع بود. هنگامی که از امریکا بازگشت سلطان عبدالحمید او را به معلمی جغرافیای فرزندان خود گماشت. صابنجی سفرهای بسیار در غالب اقطار کرد و سفرنامه‌ای نوشت که‌بطبع نرسیده است. مدتی در قاهره مسکن گزیدو آنگاه به امریکا بازگشت و در آن وقت ۸۵ سال داشت... پیش از سفر امریکا جریدهٔ نحلة را منتشر ساخته و در آن مقالات مهیج مینوشت. وی شعر میسرود و او را دیوانی است مطبوع.

تألیفات او: ۱- اصول القراآت العربیة و التهذیبات الاخلاقیة در ۱۵۰ صفحه، چ بیروت ۱۸۶۶ م. ۲ - ترجمهٔ حال یوسف داود و یوسف دبس (مطبوع). ۳ - دیوان شعر، چ مطبعهٔ اسکندریه سال ۱۹۰۱. ۴ - تعریب کتاب‌المرآة السنیة فی القواعد العثمانیة تألیف محمد فؤاد پاشا، چ بیروت ۱۸۶۷ در ۲۹۶ صفحه. ۵ - النحلة الفتاة. رساله‌ای است که در آن مارونیان را طعن کرده و بر اثر آن ناچار به مسافرت امریکا گشته است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۱۷۷ - ۱۱۷۸).

صابوته. [تَ / تِ] (اِ) سابوته. زن پیر هفتادساله را گویند. (برهان قاطع). زن پیر بود به زبان آسیان [یعنی مردم آس]. قریع گوید:

مرا که سال به هفتادوشش رسید و رمید
دلم ز شلهٔ صابوته و ز هرهٔ تاز.
(از لغت فرس).

صابوری. (اِ) نوعی جامه است. نظام قاری گوید:

حبری خوش و صابوری خواهم بیر آوردن
خواهم بیر آوردن حبری خوش و صابوری.
(دیوان ص۱۱۵).

صابون. (معرب، اِ) سابون است. گرم و خشک، مفرح جسد، منضج، ملین، مدرّ و جالی است. (منتهی الارب). از مخترعات هرمس است، و طریق ساختن او آن است که از قلی یک جزو و از آهک نصف او، نرم سائیده در ظرفی یا حوضی کرده با پنج مثل آن آب و تا دو ساعت بر هم زنند و باید سوراخی در بن ظرف باشد و مسدود کرده که بعد از ته‌نشین شدن، سوراخ را باز کرده آب صافی به ظرف دیگر رود، و باز آب تازه ریخته بر هم زده و تکرار عمل کنند تا تندی در جرم او نماند، و آبها را جداگانه‌ضبط کرده، و بقدر ده مثل آب اول روغن زیتون را بر

روی آتش گذاشته بتدریج اول از آب آخر[1] به خورد او دهند تا مجموع آبها تسقیه شود و مثل خمیر گردد، پس خشک کرده ریزه کنند و بعضی بجای روغن زیتون روغن دنبه و روغن کنجد و روغن قرطم و بیدانجیر و امثال آن میکنند، و بهترین همهٔ اقسام قسم اول است. در آخر سیم گرم و خشک و مقطع و معفن و اَکّال و منضج و ملین اورام و جالی و حمول او مخرج جنین زنده و مرده و مُدِرّ حیض و در این امور مجرب است و ضماد او با مثل آن حنّا جهت درد زانو و عرق‌النسا و نمش و کلف. و با زیبق و سلیمانی جهت درد مفاصل مزمنه مجرب و با روغن گل‌سرخ جهت خشک کردن زخمهای سر اطفال و قروح شهدیه که بهر چند روز ازاله و تجدید کنند، و با سرگین کبوتر و امثال آن جهت گشودن دمل و شستن موی با آن جهت رفع چرک و قمل و رشک، و با لعابها جهت حکه و جرب و رفع آثار، نافع و شیاف او مسهل و رافع قولنج و مخرج کرم مقعد و مدرّ بول و شرب دو مثقال او تا چهار درهم کشنده به جراحت امعاء و احشا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). معروف است و آن چیزی باشد که بدان جامه و امثال آن شویند و مسهل خلط خام است. (برهان قاطع). گرم و خشک بود در چهارم و مفرح اعضا بود و بحکم، قولنج بگشاید، و مسهل خلط خام بود و چون شافه از وی به خود برگیرند ورمها را نضج دهد. و شریف گوید: چون در میان خرقهٔ صوف نهند و حزاز و قوبا را بدان بمالند بحکم زایل کند، و اگر با هم‌چندِ آن نمک بیامیزند و در حمام بمالند حکه و جرب ریش‌شده را نافع بود. و اگر هم‌چندان حنا بیامیزند و بر زانو طلا کنند درد زانو ساکن کند و بر نمش طلا کردن زود زایل کند و چون طلا کنند بر ریشهاء شهدیه و هفت روز رها کنند پس به آب گرم بشویند هیچ دوا بهتر از این نبود. و چون دو درم از وی با هم‌چندِ آن باسلیقون و هم‌چند آن نورهٔ آب‌دیده[2] بر ریش خضاب کنند و در حمام بعد از آن که شسته باشد پاک و نیم ساعت صبر کنند موی را سیاه کند[3] و چون بر اورام بلغمی دشخوار نضج نهند با ادویه که موافق بود، نضج دهد. و چون بر اورام نهند با ادویه که‌گشایندهٔ اورام بود، مانند حُرُف و سرگین کبوتر و اصل قثاءالحمار، فعل وی قوی گرداند، و بر سر جراحتها طلا کردن بگشاید، و آب وی اگر بخورند کشنده بود، نزدیک به خوردن نوره است و مداوای وی به قی کنند، به آب گرم و روغن کنجد و بعد از آن، آبگوشت از مرغ و روغن بادام. (اختیارات بدیعی). از صناعت قدیمه است، قیل وجد فی کتب هرمس و انه وحی و هو الاظهر. و بهترین نوع آن آن است که از زیت خالص و قلی پاکیزه و نورهٔ پاک ساخته محکم بپزند و خشک کرده به وضع مخصوصی ببرند و آن را عراقی نامند، نه از آنجهت که در عراق سازند بلکه این صفت بر آن غلبه یافته و آن را در اعمال حلب و شام پزند و صابون مغربی آن است که نبریده و محکم نپخته باشند و مانند نشاستهٔ پخته است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). در زبان عبری آن را بوریت گویند، و بمعنی پاک‌کننده باشد. در اُرمیا ۲۲:۲ در میان صابون و نطرون تفاوت میگذارد. در ایام قدیم و حالیه آب یا خاکستر بعض از نباتات را از برای پاک کردن استعمال کرده و میکنند، نباتاتی که در شوره‌زار و نمک‌زارها میروید دارای نمک قلیا میباشد و در عمل شیشه گری و صابون‌سازی مستعمل است. خاکستر درخت صنوبر و برخی نباتات دیگر دارای نمک شوره هستند. مردمان سلف این املاح و قلیا را با روغن و دهنیات دیگر مخلوط کرده صابونی مایع ترتیب میدادند، و از برای شستن تن و لباس و تصفیهٔ فلزات نیز استعمال میکردند. صابون منجمدی که فعلاً در فلسطین فراوان است در قدیم‌الایام در نزد مصریان و اغلب قدماء معروف نبود... (قاموس کتاب مقدس ص۵۵۳). و در طب صابون‌هایی بکار است که هر یک بنام جزء عامل آن بدان نام مشهور است: صابون گوگرد. صابون سوبلیمه. صابون قطران. صابون گلسیرین و غیره؛ و این شهر ترمذ بارگه ختلان و چغانیان است و از وی صابون نیک و بوریای سبز و بادبیزن خیزد. (حدود العالم ص۶۶). و از او [از بست] کرباس و صابون خیزد. (حدود العالم ص۶۳).

گویی بطّ سپید جامه به صابون زده‌ست
کبک دری ساقها در قدح خون زده‌ست.
منوچهری.

توبه کن از هر بدی که بر تنت و دین
جانْت چو پیراهن است و توبه چو صابون.
ناصرخسرو.

به صابون دین شوی مر جانْت را
بیاموز کاین بس نکو گازری است.
ناصرخسرو.

دل ز بدیها به دین بشوی ازیرا ک
پاک شود دل به دین چو جامه به صابون.
ناصرخسرو.

جامه به صابون شده‌ست پاک و خرد
جامهٔ جان را بزرگ صابون شد.
ناصرخسرو.

جان به صابون خرد بایدت شستن کاین جسد
تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی.
ناصرخسرو.

با هجو تو من مدح نیامیزم ازیرا
بقال نیامیزد صابون به شکر بر. سوزنی.

به وفا جمع را چو صابون باش
نیست گردی چو گردها شویی. خاقانی.

قرصهٔ خورشید که صابون تست
شوخ‌گن جامهٔ پرخون تست. نظامی.

قرص خورشید در این طشت فلک صابونی است
که از او جامهٔ ارواح مطهر گردد.
نظام قاری.

جهان که شست به صابون مهر جامهٔ چرخ
چه رشک میبرد از رختهای گازر ما.
نظام قاری.

در عین چرک و چربی رختم ز دست صابون
که‌کف‌زنانست بر سر گه پای مانده در گل.
نظام قاری.

جانم از تن چو تن ز جان شده کاهان
صابون از جامه کاست، جامه ز صابون.
ادیب نیشابوری.

و صابونهای معروف ایران در آشتیان، یزد، اطراف تهران، قم، اسپاهان تهیه میشود. اخیراً هم کارخانهٔ صابون‌پزی در تهران، تبریز، اسپاهان دایر شده. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص۲۱۸).

– جاصابونی؛ ظرفی است که در آن صابون نهند.

– حلوای صابونی؛ روغنجوش. زُلَیبع. مشخته. مشاش. نوعی از حلواست که با عسل و نشاسته و در بعض جاها با دوشاب و روغن کنجد کنند؛ و اغلب حلواهاء نیکو چون هاشمی و صابونی و لوزینه... نهادند. (نوروزنامه ص۱۳).

نه هر بیرون که بینندی درونش همچنان باشد
بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد.
سعدی (مفردات).

کند وعده مرا یک دم به ذوق وصلتش دلبر
زهی حلوای صابونی، زهی پالودهٔ شکّر. ؟

– صابون او به جامهٔ کسی خوردن؛ زیان و آسیبش بدو رسیدن: صابونش به جامهٔ همه خورده است؛ همه کس را فریفته است. به همه زیان رسانیده است. نظیر: تل پاک‌نگذاشته. (امثال و حکم).

– صابون به پای (زیر پای) کسی مالیدن؛ او را فریفتن.

– صابون رَقّی؛ صابون عراقی است که در قریهٔ رَقّة از اعمال شام سازند و آن مصنوع از زیت و پیه است. (فهرست مخزن‌الادویة

۱ – در فهرست مخزن الادویه گوید بتدریج از آب آخر به خوردِ آن دهند تا تمام شود.
۲ – در نسخه‌ای دیگر: ندیده.
۳ – در نسخه‌ای دیگر «زایل کند» آمده است و ظاهراً تحریف «رنگ کند» باشد، و در تذکرهٔ ضریر انطاکی «یصبغ الشعر» ذکر شده.

ص ۲۶).

صابون. (اِخ) ج صابی در حالت رفع (به قرائت مردم مدینه) و در حالت نصبی و جری صابین خوانند. رجوع به تاج العروس، نهایة و تفسیر ابوالفتوح شود.

صابون‌الهم. [نُلْ هَ م‌م] (ع اِ مرکب) لقب شراب است: و بزرگان شراب را صابون‌الهم خوانده‌اند... (نوروزنامه ص ۶۰).

صابون انفاق. [نِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] عرق‌الحلاوة. عجما. شجره یا شجیرهٔ ابی‌مالک است. و آن اشنان[2] باشد. رجوع به اشنان و شجرهٔ ابی‌مالک شود.

صابون‌پز. [بو پَ] (نف مرکب) آنکه صابون پزد.

صابون‌پزخانه. [بو پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جائی که در آن صابون پزند. ||(اِخ) نام محلتی به جنوب شهر تهران.

صابون‌پزی. [بو پَ] (حامص مرکب) عمل پختن صابون:

آن دیگ لب‌شکستهٔ صابون‌پزی ز من
و آن چمچهٔ هریسه و حلوا ازآنِ تو.
وحشی.

صابون زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) شستن. پاکیزه‌کردن با صابون:

جان را به علم و طاعت صابون زن
جامه است گر تو را همه صابونی.
ناصرخسرو.

چنان افراخت تیغ آن فتنه‌قامت
به خونریزی که تا روز قیامت
عجب کز دامن دریا رود خون
زند آن را صدف هرچند صابون.
محمدقلی سلیم.

گسترده سخن ز سایه مهتاب
صابون زده خاک را به صد آب. واله هروی.

صابون سلطانی. [نِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) توزیع حاکم، یعنی تقسیم کردن حاکم چیزی را[3] بر جماعتی. (غیاث اللغات). ||گویا صابون سلطانی صابونی بوده که به طرح به کسان میداده‌اند و چون بد بوده کسی از آنان نمیخریده است:

مرد مهمان راگل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندر این باران و گل او کی رود
بر سر و جان تو او تاوان شود.
مولوی (از امثال و حکم ص ۱۴۵۸).

صابون‌فروش. [فُ] (نف مرکب) آنکه صابون فروشد.

صابونه. [نَ / نِ] (اِ) زن پیر باشد به زبان آسیان[4]. (فرهنگ اوبهی خطی کتابخانهٔ مؤلف). و ظاهراً این صورت مصحف صابوته باشد. رجوع به صابوته در همین لغت‌نامه و لغت‌نامهٔ اسدی شود.

صابونی. (ص نسبی، اِ) منسوب به صابون. ||صابون‌فروش. فروشندهٔ صابون. ||سازندهٔ صابون. ||نام شیرینیی است که از شکر سفید سازند:

صابونی است صحن زمین لب‌بلب ز بس
کاورد قند مصری بازارگان برف.
کمال اسماعیل.

باز صابونی و مشکوفی و سنبوسهٔ نغز
حلقه‌چی باشد و ماقوت پر از مشک تتار.
بسحاق اطعمه.

و رجوع به حلوای صابونی ذیل کلمهٔ صابون شود.
||نوعی از زمرد و آن زمردی است تیره برنگ صابون. (جواهرنامه). ||پاکیزه. شسته. صابون‌زده:

جان را به علم و طاعت صابون زن
جامه است گر تو را همه صابونی.
ناصرخسرو.

||(اِخ) مدرسهٔ صابونی، نام مدرسه‌ای بوده است به نیشابور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۳). ||نام قریه‌ای است نزدیک مصر در کرانهٔ شرقی نیل که آن را سواقی صابونی گویند و از جانب صعید است. (معجم البلدان).

صابونی. (اِ)[5] نباتی است از تیرهٔ قرنفلیان و از دستهٔ میخک‌ها که ساقه‌های زیرین و ساق و برگ آن دارای مادهٔ لعابی است و مانند صابون در آب کف میکند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۳).

صابونی. (اِخ) احمدبن ابراهیم. ادیبی از مردم حماة و وفات وی نیز بدانجا بوده است. او جریدهٔ یومیهٔ «لسان‌الشرق» را بسال ۱۳۲۴ هـ.ق. دو سال منتشر ساخت. مردی فاضل و با انشائی نیکو بود و شعر نیز میگفت و در شعر او رقت و طراوتی خاص است. از تصنیفات اوست: ۱ - تاریخ العصر الحاضر و تراجم رجاله (غیرمطبوع). ۲ - ماضی الشرق و حاضره (مطبوع). ۳ - تاریخ حماة (مطبوع). ۴ - تسهیل‌المنطق (مطبوع). (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰).

صابونی. (اِخ) احمدبن محمدبن حسین‌بن السندی. وی ثقه و معمر و مسند دیار مصر است و از یونس‌بن عبدالاعلی و مزنی و بزرگان دیگر روایت کند و ابن نظیف از وی روایت آورد. وفات او به شوال ۳۴۹ هـ.ق. بسن یکصدوپنجالگی بود. (حسن‌المحاضره ص ۱۷۰).

صابونی. (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالرحمن‌بن احمدبن اسماعیل، مکنی به ابی‌عثمان. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالرحمن... شود.

صابونی. (اِخ) محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن سلیمان الجعفی الکوفی، مکنی به ابی‌الفضل صابونی. رجوع به محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن سلیمان جعفی شود.

صابونی قزوینی. [یِ قَ زْ] (اِخ) رجوع به حافظ صابونی شود.

صابونیة. [نی یَ] (ع اِ)[6] زوله. رجوع به زوله شود.

صابة. [بَ] (ع اِمص) عاهت. مصیبت. ||ضعف و سستی عقل. یقال: فی عقله صابة؛ ای طرف من الجنون. ||(اِ) درختی است تلخ. ج، صاب. (منتهی الارب).

صابی. (ص، اِ) مفرد صابئین:

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر.
ناصرخسرو.

||آنکه از دینی به دینی شود. (السامی فی الاسامی). ||کلمهٔ کلدانی است بمعنی شوینده و صابئین چون همیشه در کنار نهرها و آبها جای دارند و خود را بسیار شویند بدین نام خوانده میشوند و در خوزستان هنوز مردمی بر ساحل کارون هستند که آنان را مغتسله مینامند و آن ترجمهٔ لفظ صابئی کلدانی است. (دائرة المعارف فرانسه). رجوع به صابئین شود.

صابی. (اِخ)[7] ابراهیم‌بن هلال‌بن ابراهیم‌بن زهرون[8]، مکنی به ابی‌اسحاق. وی از بزرگان کتاب و بلغای آنان است. گویند که خلفا و پادشاهان وقت و وزرا بارها به حیلت و تمنی و نوید از وی درخواستند تا اسلام پذیرد و وی ابا کرد. و عزالدوله بختیار بدو وعده داد که اگر مسلمانی گیرد وزارت خویش بدو دهد لیکن خدا وی را هدایت نفرمود. صابی با مسلمانان معاشرتی نیکو داشت و بزرگان را به بهترین وجه خدمت میکرد و ماه رمضان را با روزه بسر میبرد و قرآن را نیکو از بر داشت. از ابومنصور سعیدبن احمد بریدی در بخارا شنیدم که ابواسحاق در کیش خود سخت متعصب و پارسا و پاکدامن بود و او گوید:

---

1 - Salsola soda alcali. Saponaire.

۲ - این اسم در فهرست مخزن‌الادویه صابون‌الثیاب و صابون‌القاف آمده و در منتهی الارب صابون‌الشباب و در نسخه‌ای از اختیارات بدیعی صابون انفاق و در نسخه‌ای دیگر صابون‌القاق و در نسخه‌ای دیگر صابون‌القلق ثبت شده. و مشهور صابون انفاق است.

۳ - ظ. صاحب غیاث اشتباه کرده است، «چیزی را» نیست، بلکه صابون تنها است.

۴ - مردم آس.

5 - Saponaire.

6 - Gyspophila paniculata.

۷ - و رجوع به ابراهیم‌بن هلال شود.

۸ - در یتیمة‌الدهر نسب او چنین آمده: ابراهیم‌بن هلال‌بن هارون.

حمتنی لذتی رتب‌المعالی
و ضنی بالمروّة و الوقار
و دین ضاق فیه مجال فتکی
لخوف عقوبة و حذار نار
فوا شوقاً الی خلع‌العذار
و فعلی ما ارید بلا اعتذار
و یا لهفی علی حل الازار
صریعاً بین سکر او خمار.

ابونصر سهل‌بن مرزبان حدیث کند که روزی صابی بر خوان مهلبی حاضر شد و در آن باقلا بود و وی نخورد، چه باقلا در کیش آنان حرام بود. مهلبی گفت خنکی بگذار و با ما از این باقلا بخور! گفت ایها الوزیر نخواهم که خدا را در مأ کولی نافرمانی کنم. مهلبی این کلام را نیکو شمرد. وی در روزگار عضدالدوله به نکبتی سخت درافتاد. ابومنصور سعیدبن احمد بریدی و ابوطاهر محمدبن عبدالصمد کاتب حدیث کنند که از قویترین اسباب تغیر عضدالدوله بر صابی فصلی از کتابی بود که از جانب الطائع خلیفهٔ عباسی دربارهٔ بختیار انشاد کرد که گوید: «و قد جدد له امیرالمؤمنین مع هذه المساعی السوابق، و المعالی السوامق التی تلزم کل دانٍ و قاصٍ و عام و خاص ان یعرف له حق ما کرم به منها و یتزحزح عن رتبة‌المماثلة فیها». عضدالدوله آن را در دل داشت و چون بر بغداد و عراق استیلا یافت ابواسحاق را مأمور تألیف کتابی در تاریخ خاندان دیلمی کرد و او به نوشتن کتاب تاجی پرداخت و در آن رنج بسیار برد، مگر عضدالدوله را خبر دادند که یکی از دوستان صابی نزد وی رفته و او را بکار تألیف دیده و از آنچه مینوشته پرسیده، وی در پاسخ گفته است: اباطیلی میبافم و دروغهایی فراهم میکنم. عضدالدوله از شنیدن این خبر بهم برآمد و کینهٔ دیرینهٔ وی بجوشید و بفرمود تا او را به زیر پای پیل افکنند. نصربن هارون و مطهربن عبدالله و عبدالعزیزبن یوسف زمین بوسیدند و شفاعت کردند تا عضدالدوله از کشتن وی درگذشت و به زندانی ساختن و مصادرهٔ اموال وی اکتفاکرد. و تا پایان عهد عضدالدوله در زندان بود. صاحب‌بن عباد وی را بسیار دوست میداشت و میان این دو نامه‌ها مبادله گشته و صاحب بسیار میگفت که‌بلغای جهان چهار کسند، استاذ ابن عمید و ابوالقاسم عبدالعزیزبن یوسف و ابواسحاق صابی و اگربخواهم چهارمین را خواهم گفت و مقصود وی خود او بود. ثعالبی گوید در ترجیح صاحب و صابی بر یکدیگر سخن بسیار گفته‌اند، گزیده‌تر سخن که شنیده‌ام این است: صاحب چنانکه خود میخواست مینوشت و صابی چنانکه از او میخواستند و میان این دو فرق بسیار است و پس از این دو تن چرخ فصاحت و بلاغت بازایستاد. (از یتیمةالدهر ثعالبی ج ۲ ص۲۶).

ابن خلکان در نسب وی گوید: ابراهیم‌بن هلال‌بن ابراهیم‌بن زهرون‌بن حیون الحرانی الصابی. وی بسال ۳۴۹ هـ . ق. متقلد دیوان رسائل گشت و بسال ۳۶۷ آزاد شد. و به روز دوشنبه و یا پنجشنبه دوازدهم شوال سال ۳۸۴ هـ . ق. بسن هفتادویکسالگی درگذشت. ابن ندیم گوید وی در سیصد و بیست و اندی متولد شد و پیش از سال ۳۸۰ درگذشت و در شونیزیة دفن گردید. و شریف رضی او را به قصیده‌ای رثا گفت که بعض ابیات آن این است:

أ علمت من حملوا علی الاعواد
أ رأیت کیف خبا ضیاء النادی
جبل هوی لو خر فی البحر اغتدی
من وقعة متتابع الازباد
ما کنت‌اعلم قبل حطّک فی الثری
ان الثری یعلو علی الاطواد
بعداً لیومک فی الزمان فانه
اقذی العیون و فتّ[1] فی الاعضاد
لاینفد الدمع الذی یبکی به
ان القلوب له من الامداد
کیف‌انمحی ذا ک‌الجناب و عطّلت
تلک الفجاج و ضل ذا ک‌الهادی
و الدهر تدخل نافذات سهامه
مأوی الصلال و مربض الآساد
اعزز علی بان ارا ک و قد خلت
من جانبیک مقاعد[2] العوّاد.

و چون مردم وی را سرزنش کردند که شریفی چگونه صابی را رثا گوید؟ گفت فضل او را گفته‌ام. ابن ندیم گوید: او راست: دیوان شعر. کتاب دیوان رسائل در هزار برگ. کتاب مراسلات الشریف رضی. کتاب اخبار اهله و ولد ابنه. کتاب دولة بنی‌بویه که به تاجی معروف است. اندکی از نثر و نظم صابی در یتیمةالدهر ج ۲ ص ۲۶ آمده است و امیر شکیب‌ارسلان بسال ۱۸۹۸ م. جزء اول کتابی را بنام المختار من رسائل ابی‌اسحاق الصابی منتشر ساخت. در اشعار پارسی نام صابی و توصیف رسائل و ادب وی فراوان است:

ادب صاحب پیش ادب تو هذر است
نامهٔ صابی با نامهٔ تو خوار و ستیم. فرخی.
ای بر به هنرمندی از صاحب و از صابی
وی به به جوانمردی از حاتم و از افشین.
سوزنی.
جان و روان صاحب و صابی به پیش تست
این تیره از بنانت و آن عاجز از بیان.
کمال بخاری (از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۸۹).
نیست پیش قلمش طبع سخنگوی فصیح
هست وقت سخنش صابی و عتبی مفحم.
ادیب صابر (از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۲۲).

اشعار صاحب در مقابلهٔ اشعار تازی او بازی بودی و صابی در حضرت او به وقت اظهار آثار دانش صبی نمودی. (لباب‌الالباب ج ۱ صص ۳۴ - ۳۵). صاحب عباد را با او امکان عناد نبودی و صابی در خدمت او صبی نمودی. (لباب‌الالباب ج ۱ ص۶۳). و صاحب و صابی در دیوان معاملت پیش او یکی صبی و دیگر باقل. (لباب‌الالباب ج ۱ ص۱۶۳).

صابی. (اِخ) ثابت‌بن ابراهیم، مکنی به ابی‌محمد. رجوع به ثابت‌بن ابراهیم... شود.

صابی. (اِخ) ثابت‌بن سنان. رجوع به ثابت‌بن سنان‌بن ثابت... شود.

صابی. (اِخ) ثابت‌بن قره. رجوع به ثابت‌بن قره شود.

صابی. (اِخ) محسن‌بن ابراهیم‌بن هلال، مکنی به ابی‌علی. رجوع به محسن... شود.

صابی. (اِخ) هارون‌بن صاعدبن هارون، مکنی به ابی‌نصر. رجوع به هارون... شود.

صابی. (اِخ) هلال‌بن محسن‌بن ابراهیم‌بن هلال. رجوع به هلال... شود.

صابین. (اِخ) جِ صابی در حالت نصبی و جری به قرائت مردم مدینه. رجوع به صابون شود.

صابیة. [یَ] (ع اِ) باد میان صبا و شمال. (منتهی الارب). و رجوع به نکباء شود.

صات. (ع اِ) صیت. آوازه. ||(ص) رجل صات؛ مرد سخت‌آواز و همچنین حمار صات، و اصل آن صَوِت بکسر عین‌الفعل است مانند رجل مالٌ و نالٌ؛ یعنی کثیر المال و النوال. (منتهی الارب).

صاتر. [تِ] (ع اِ) صعتر است که به فارسی آویشن خوانند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به آویشن شود.

صاتری. [تِ] (ع اِ) صعتر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به آویشن شود.

صاچمه. [مَ / مِ] (ترکی، اِ)[3] ساچمه. ریزه‌های سربی است مدور که در تفنگ ریزند.

صاچمه‌دان. [مَ / مِ] (اِ مرکب)[4] ساچمه‌دان. وعائی که در آن صاچمه جای دهند.

صاچمه‌ریز. [مَ / مِ] (نف مرکب). ساچمه‌ریز. آنکه صاچمه ریزد.

صاچمه‌ریزه. [مَ / مِ زَ / زِ] (اِ مرکب)[5] ساچمه‌ریزه. خرده ساچمه.

۱ - چنین است در نامهٔ دانشوران و در یتیمةالدهر ج ۲ ص ۸۱ «فتّ» آمده است.
۲ - در یتیمةالدهر ج ۲ ص ۸۲ مجالس آمده.
3 - Le petit plomb. Le plomb.
4 - Boîte à plomb. Le drageoir.
5 - La cendrée.

صاچمه‌ریزی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) ساچمه‌ریزی. عمل صاچمه‌ریز.

صاح. (ع اِ) منادای مرخم است از صاحب.

صاحات. (اِخ) کوههااند به سرات. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صاحان. (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

صاحب. [حِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی مذکر از صُحْبَة و صَحابة. یار. ج، صَحْب، صُحبة، صُحْبان، صِحاب، صَحابة، صِحابة. ج فاعل بر فَعالة جز در این مورد نیامده است. (منتهی الارب). ج، اَصحاب، صَحب، صَحابة، صِحاب، صُحبة، صُحبان. (ربنجنی). ||همراه. (ربنجنی). ||همسفر. (دستورالاخوان). ملازم. رفیق. قرین. جلیس. دمساز. انیس:

خازنت راگو که سنج و رایضت راگو که ران
شاعرت راگو که خوان و صاحبت راگو که پای.
منوچهری.

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش. سعدی.

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند. سعدی.

صاحبا در شب سعادت خواب
مکن و روز تنگ را دریاب. اوحدی.

||خداوند چیزی. (دستورالاخوان). مالک و خداوندگار. (غیاث اللغات). خداوند. (مقدمة الادب) (ربنجنی) (برهان قاطع): احتراف؛ صاحب پیشه شدن. إشباع؛ صاحب رمهٔ گرگ‌درآمده شدن. استشرار؛ صاحب گلهٔ بزرگ از شتران شدن. إسْداس؛ صاحب شتران سِدْس شدن. إشراع؛ صاحب ستور شتاب‌رو شدن. إشْداد؛ صاحب ستور سخت شدن. إشدان؛ صاحب بچهٔ توانا شدن آهوی ماده. إشراب؛ صاحب شتران سیراب و شتران تشنه شدن. إشْطاء؛ صاحب پسر بالغ شدن. (منتهی الارب). إغْریراف؛ صاحب یال شدن اسب. (کنز اللغات). إقْناف؛ صاحب لشکر بسیار گردیدن. (منتهی الارب). تجسّد، تجسّم؛ صاحب تن شدن چیزی. ثَوّاب؛ صاحب جامه. (کنز اللغات). ذَمیر؛ مرد صاحب‌جمال. بِسّیر؛ صاحب افسانه. سَیّاف؛ صاحب تیغ. شدیدالکاهل؛ صاحب شوکت و قوت. شَیْذارة؛ مرد صاحب غیرت. عَطّار؛ صاحب عطر. کـری؛ صاحب شوکت بسیار. مُشَحِّم؛ صاحب شتران فربه. مَعّاز؛ صاحب بُز. مُقْنی؛ صاحب نیزه. مَکیث؛ صاحب وقر. مَلّاح؛ صاحب نمک. منسوب؛ صاحب نسب. نابِل؛ صاحب تیر. نَسیب؛ صاحب نژاد. (منتهی الارب): سید ما و صاحب ما امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین بندهٔ خداست. (تاریخ بیهقی ص۳۱۵). این ارادتی که لازم شده است در گردن من نسبت به سید ما و صاحب ما امام قائم بامرالله از روی سلامت نیست. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶). و در هر دو حال قضاء حق شکر خالقش مینماید و صاحبش. (تاریخ بیهقی ص۳۰۹).

ز یک دوران دو شربت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان. نظامی.

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند.
سعدی.

صاحبا بنده اگر جرمی کرد
ناوک قهر تو در شست مگیر. ابن یمین.

||وزیر. (غیاث اللغات) (برهان قاطع):

شیخ العمید صاحب سید که ایمن است
اندر پناه ایزد و اندر پناه میر. منوچهری.[1]

و بوالقاسم بوالحکم که صاحب و معتمد است آنچه رود بوقت خویش اِنها میکند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰).

ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو
از هرکسی نکوست ز چاکرنکوتر است.
خاقانی.

صاحبا نوبنو تحیت من
پیش قابوس سرفراز فرست. خاقانی.

گر حیاتش را فروغی یا نسیمی مانده است
از ثنای صاحب مالک‌رقاب است آنهمه.
خاقانی.

صاحب صاحبقران در عالم اوست
آصف‌الهام و سلیمان‌خاتم اوست. خاقانی.

پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار. مولوی.

||خلیفه: به مسامع او رسانیدند که در میان رعیت جمعی حادث شده‌اند و با صاحب مصر اتما میکنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸). ||مخاطبتی بوده است مانند جناب و غیره: صاحب فلان بداند که مطالعهٔ او رسید و بر رأی ما عرضه کردند. (نامهٔ سنجر به وزیر خلیفه، انشاء مؤیدالدین منتجب‌الملک کاتب سنجر). و در تداول مردم عصر قاجاریه بجای مسیو، مستر، هِر و گاسپادین بکار میرفت: بزرگترین دوربینی که از این قبیل ساخته شده است دوربین رودس صاحب است. (کتاب انتشار نور و انعکاس نور و ظلمت چ طهران ۱۳۰۴ هـ.ق. ص۹۵). فیز صاحب که مخترع این قاعدهٔ بزرگ شد بجهت عمل خویش محل چرخ و آئینه را سورن و من‌مارتر قرار داد. (همان کتاب ص۹۰). و امروز نیز نوکرهای ایرانی و همچنین باجیها به آقای اروپائی و امریکائی خود بجای آقا صاحب خطاب میکنند و گویا این اصطلاح امروزی تقلیدی از هندیان باشد. ||(اِخ) اسپی بود از نسل حرون. (منتهی الارب). ||و گاهی صاحب گویند و مقصود صاحب‌بن عباد است:

ادب صاحب پیش ادب تو هذر است
نامهٔ صابی با نامهٔ تو خوار و سئیم. فرخی.

صاحب در خواب همانا ندید
آنچه تو خواهی دید از خویشتن. فرخی.

اندر کفایت صاحب دیگر است
و اندر سیاست سیف‌بن ذوالیزن. فرخی.

ای بر به هنرمندی از صاحب و از صابی
وی به به جوانمردی از حاتم و از افشین.
سوزنی.

صاحب کافی هرگاه از مکتوبات او چیزی بدیدی گفتی: أ هذا خط قابوس ام جناح طاوس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۷).

– صاحب‌اختیار؛ آنکه حل و عقد به دست اوست.

– صاحب‌اشتهار؛ نامی.

– صاحب‌اعتبار؛ آبرومند. دارای عزّت.

– صاحب‌اغراض؛ مغرض.

– صاحب‌اقتدار؛ توانا. قادر. زورمند.

– صاحبُ‌البیت؛ خداوند خانه. خانه‌خدا. ابوالاضیاف. ابوالبیت. ابوالمثوی. ابوالمنزل.

– صاحبُ‌الرمح؛ نیزه‌دار. خداوند نیزه. نیزه‌ور.

– صاحبُ‌السِرّ؛ رازدار.

– صاحبُ‌السرداب؛ امام دوازدهم. رجوع به مهدی... شود.

– صاحب‌بأس؛ صاحب قوت و دلیری در حرب.

– صاحب‌پیشانی؛ خوش‌اقبال.

– صاحب‌ثبات؛ پابرجا.

– صاحب‌ثروت؛ دولتمند. مالدار. دارا.

– صاحب‌جاه؛ خداوند مقام و رتبه. و رجوع به صاحب‌جاه شود.

– صاحب‌دوات؛ دواتی. دوات‌دار. دویت‌دار.

– صاحب‌دیده؛ بصیر.

– صاحب‌راز؛ صاحب‌السر. رازدار. رازنگاهدار. امین. معتمد.

– صاحب سرداب. رجوع به صاحب‌السرداب شود.

– صاحب سررشته بودن؛ تخصص داشتن. کارآزموده بودن. و رجوع به سررشته‌دار شود.

– صاحب‌سواد؛ باسواد. آنکه خواندن و نوشتن داند. آنکه سواد خواندن و نوشتن دارد.

– صاحب صفین؛ علی علیه‌السلام.

– صاحب‌صیت؛ نامی. شهیر.

– صاحب‌طنطنه؛ مطنطن. شکوهمند.

– صاحب‌عائله؛ معیل. عیالوار. عیالبار.

– صاحب‌عُجب؛ خودپسند. متکبر.

– صاحبِ عزّ؛ خداوند عزت و جلال.

---

[1] - این بیت در دیوانهای چاپی منوچهری نیست، لکن بی‌شبهه از اوست.

— صاحب عزت نفس؛ بزرگوار.
— صاحب‌عزم؛ بااراده. باعزم. پابرجا.
— صاحب عصر؛ صاحب‌الزمان. رجوع به صاحب‌العصر شود.
— صاحب‌عطوفت؛ مهربان. رؤوف.
— صاحب‌عقل؛ دانا. عاقل. خردمند.
— صاحب‌علقه؛ علاقه‌مند.
— صاحب‌عیال؛ عیالمند. و رجوع به صاحب‌عائله شود.
— صاحب‌فراست؛ زیرک. شهم.
— صاحب‌فراش بودن؛ بستری بودن.
— صاحب‌قول بودن[1]؛ صادق‌الوعده بودن. وفادار بودن. وفا به عهد کردن. وفا به وعد کردن.
— صاحب‌کار[2]؛ آنکه کار به کارگر و مزدور محول دارد. کارفرما.
— صاحب‌مال؛ دارا.
— صاحب‌مجد؛ دارای شرف. جلالت‌مآب.
— صاحب‌مکانت؛ ارجمند. محترم.
— صاحب‌مهابت؛ هیبتناک.
— صاحب‌مهارت؛ استاد.
— صاحب‌نجدت؛ دلیر. دارای مردانگی. قوی. سخت.
— صاحب‌نخوت؛ متکبر.
— صاحب‌نکری؛ حیله‌گر. نیرنگباز.
— صاحب‌وجاهت؛ وجیه. آبرومند.
— صاحب‌وسعت؛ متمکن. باوسع. مالدار.
— صاحب‌وقار؛ آهسته و بردبار.
— صاحب‌همت؛ عالی‌طبع. و رجوع به صاحب‌همت شود.
— صاحب ید طولی؛ ورزیده. مجرب.
— امثال:
صاحبش از صد دینار دوم محروم است.
صدقه راه به خانهٔ صاحبش میبرد. (جامع‌التمثیل).
غلام میخرم که مرا صاحب گوید.
مگر صاحبش مرده است.

صاحب. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اللّه‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، ۲۲هزارگزی خاوری سقز، کنار شوسهٔ سقز-سنندج. دشت، سردسیر، سکنه ۶۰۰ تن، کردی‌زبان، آب آن از چشمه و رودخانه، محصول آن غلات، توتون، تنباکو، لبنیات، صیفی، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، دبستان، پاسگاه ژاندارمری و دو قهوه‌خانه کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صاحب. [ح] (اِخ) ابن حاتم فرغانی. وی در سفری که به حج رفت به بغداد شد و در آنجا حدیث گفت. علی‌بن عمر کسکری از وی حدیث کند. (تاریخ بغداد ج۹ ص۳۴۴).

صاحب. [ح] (اِخ) ابن محمد بخاری (الامام...). در تتمهٔ صوان الحکمه آمده است: وی در علوم اسلامی ماهر و بر دقایق حکمت واقف بود و حافظه‌ای قوی داشت. لیکن دعوی وی بر معنی او غلبه میکرد و او را تصانیفی مفید است. و دربارهٔ او من گفته‌ام:
لقد صحب العلم الرصین و اهله
لذلک سمیناه فی الناس صاحبا.
آنگاه دو رسالهٔ خود را که به صاحب نوشته است، نقل میکند. در نزهةالارواح و ترجمهٔ آن صاحب ابومحمد بخاری را ذکر کرده و گوید فیلسوفی ماهر و متبحر در علوم اوائل و اواخر است و در بسیاری قوهٔ حافظه مشهور. رجوع به ابومحمد بخاری شود. و در کشف‌الظنون (ج ۱ ص ۱۲۶) ذیل عنوان الاغراض الطبیة و المباحث العلائیة آرد: مؤلف کتاب زین‌الدین اسماعیل‌بن حسین حسینی جرجانی متوفای ۵۳۵ هـ .ق. در کتاب خویش گوید که چون کتاب مختصری در طب تألیف و به نصرالدین آتسزبن خوارزمشاه اهدا کرده است، وزیر او مجدالدین ابومحمد صاحب‌بن محمد بخاری از وی خواست تا آن را بسط و شرح دهد. پس زین‌الدین کتاب الأغراض را که تلخیصی از ذخیرهٔ اوست بنام وی نوشت.

صاحب. [ح] (اِخ) تاج‌الدین محمدبن صاحب فخرالدین محمدبن وزیر بهاءالدین علی‌بن محمدبن حنا. وی رئیس و شاعر بود و از سبط سلفی حدیث کند و بسال ۷۰۷ هـ .ق. درگذشت. (حسن المحاضرة ص۱۷۷).

صاحب. [ح] (اِخ) فتح‌الدین عبداللّه. رجوع به عبداللّه‌بن محمد شود.

صاحب‌آباد. [ح] (اِخ) حمداللّه مستوفی ذیل جغرافیای قزوین گوید: و عمربن عبدالعزیز جهت خود در آنجا عمارت عالی ساخت در محلهٔ جوسق و اکنون آن زمین را صاحب‌آباد خوانند. (نزهةالقلوب ج۳ ص۵۸).

صاحب‌آباد. [ح] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان، ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختری کاشان، ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ کاشان و قم. جلگه، معتدل. سکنه ۹۰ تن، شیعه، فارسی‌زبان. آب آن از قنات، محصول غلات، پنبه، تنباکو، میوه‌جات. شغل زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

صاحب‌آباد. [ح] (اِخ) دهی از دهستان نیگنان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، ۳۷۰۰۰ گزی شمال باختری بشرویه، سر راه مالرو عمومی بشرویه به نیگنان. جلگه، گرمسیر، سکنه ۴۵ تن، شیعه، فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول غلات، پنبه، ارزن، باغات، میوه، ابریشم، تریاک. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صاحب‌اختیار. [ح اِ] (ص مرکب، اِ مرکب) مختار. || لقبی بوده است در زمان سلاطین قاجار.

صاحب‌اسرار. [ح اَ] (ص مرکب) رازدار. نگاهدار سِر:
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام.
حافظ.

صاحب اسماعیل. [ح اِ] (اِخ) رجوع به صاحب‌بن عباد شود.

صاحب‌افسر. [ح اَ سَ] (ص مرکب) تاجدار:
قامت صاحب‌افسران حلقهٔ افسری شده
برده سجود افسرش با همه صاحب‌افسری.
خاقانی.

صاحب‌افسرگردون. [ح اَ سَ رِ گَ] (اِخ) کنایه از حضرت عیسی علیه‌السلام است. (برهان قاطع).

صاحب‌البحر. [ح بُ لْ بَ] (اِخ) آذری طوسی آن را لقب برادر زردشت گفته و در «جواهرالاسرار» در شرح قصیدهٔ معروف خاقانی که با مطلع ذیل شروع میشود:
فلک کژروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا
میگوید: «در زمان گشتاسب دو برادر بودند، یکی را صاحب‌البحر میگفتند و یکی را زردهشت. سی سال دعوت زحل کردند، تا چنان شدند در خوارق عادات که هرچه خواستندی کردندی و دو کتاب ساختند در جادوی و جملهٔ سحرها در او نوشتند و آن را زند و اوستا نام کردند، و زردهشت دعوی پیغمبری کرد، و گشتاسب به او ایمان آورد، و خلق بدان کتابها کار میکردند، تا زمان مزدک». از چهار برادر زردشت نام هیچ یک لفظاً و کتابةً و معناً مناسبتی با صاحب‌البحر ندارد، و ظاهراً لقب صاحب‌المجوس که مؤلفین اسلامی (مانند طبری در ظهور زردشت و ابوالحسن علی بیهقی در داستان سرو کشمر در تاریخ بیهق ص ۲۸۱) به زردشت داده‌اند با حذف سین و تحریف، بعدها موجب گردیده که آن را صاحب‌البحر خوانند و نام برادر وی دانند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صص۱۱۲ - ۱۱۳).

صاحب‌التحیوی. [ح بُتْ تَ حْ يَ] (اِخ) رجوع به علی‌بن محمد صاحب‌التحیوی شود.

1 - Être fidèle à ses promesses.
2 - Patron.

صاحب‌الثدیة. [حِ بُثْ ثُدْ یَ] (اِخ) رجوع به ذوالثدیة شود.

صاحب‌الجلالة. [حِ بُـلْ جَ لَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) عنوان رسمی پادشاهان عرب کنونی است، مانند اعلیحضرت در ایران.

صاحب‌الجیش. [حِ بُـلْ جَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سپهسالار. (السامی فی الاسامی). سپاه‌سالار. (دستورالاخوان): طلحه به سیستان آمد [به امیری] و برادرش عمر صاحب‌الجیش او بود. (تاریخ سیستان ص ۱۰۱). امیر صاحب‌الجیش نصر دانست که مقام ایشان [در] آن جایگاه بر طمعی باطل و اندیشه‌ای فاسد مشتمل است... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۵). و رجوع به صاحب‌جیش شود.

صاحب‌الحال. [حِ بُـلْ] (اِخ) و صاحب‌الشامه (امیر قرمطی) یکی از امراء خود را صاحب‌الحال نام نهاده بجانب بعلبک فرستاد و صاحب‌الحال بعلبک را گرفته در آن دیار قتل عام کرد. (حبیب‌السیر جزء سوم از ج ۲ ص ۱۰۴).

صاحب‌الحال. [حِ بُلْ] (اِخ) رجوع به صاحب‌الزمان شود.

صاحب‌الحد. [حِ بُـلْ حَدد] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مرزبان. مرزدار.

صاحب‌الحریر. [حِ بُلْ حَ] (اِخ) رجوع به ابوکعب بصری شود.

صاحب‌الحصاة. [حِ بُلْ حَ] (اِخ) بنقل صدوق وی به خدمت امام عصر مشرف و بر معجزهٔ آن حضرت واقف گشته است و مشخصات دیگری از او موجود نیست. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۲۲).

صاحب‌الحضر. [حِ بُـلْ حَ] (اِخ) در مجمل التواریخ آرد که چون بلاش‌بن خسرو خبر یافت که رومیان به شهر پارسیان سپاه خواهند آورد، از ملوک طوایف یاوری خواست و هر کسی او را مال و سپاه بی‌اندازه فرستاد و قوی گشت، پس صاحب‌الحضر را که از دست ملوک طوائف بر سرحد روم بود بر ایشان مهتر کرد و پیروزی یافت بر سپاه روم و پادشاه وقت را بکشت. (مجمل التواریخ ص ۶۰).

صاحب‌الحقنة. [حِ بُلْ حُ نَ] (اِخ) لقب ابوالحسین‌بن کشکرایا. قفطی در تاریخ‌الحکما او را بدین لقب یاد کرده و در عیون‌الانباء گوید وی طبیبی عالم و در صناعت طب به فضل و اتقان مشهور بود و در خدمت امیر سیف‌الدولةبن حمدان میزیست. چون عضدالدوله بیمارستان بغداد را بنا نهاد او را به طبابت آنجا برگزید. او را حقنه‌ای است که در علاج و دفع قیام کبدی بکار می‌برد و از این جهت به صاحب‌الحقنة معروف گشته است. (ج ۱ ص ۲۳۸). و در نامهٔ دانشوران او را ابوالحسن‌بن کشکرایا ضبط کرده‌اند و گویندوی زمان الطایع باللّه عباسی و چند تن دیگر از خلفا را درک کرده و از اجلهٔ شاگردان سنان‌بن ثابت‌بن قرّه بود و در بدایت امر در موصل و میافارقین میزیست. گویند وقتی امیر سیف‌الدوله را در میدان جنگ ضربتی بر کمر رسید و بدان سبب مجاری بول وی را آفتی پیدا شد که قوهٔ ماسکه از عمل خود بازماند و اطبا از معالجت آن عاجز گشتند و بعض معتمدین مهارت ابوالحسین را در حضرت سیف‌الدوله متذکر شد و او طبیب را از موصل بطلبید، صاحب‌الحقنة پس از رسیدن به حضور امیر حبی را که جزء اعظم آن فرفیون بود ترتیب داد و پس از چند روز استعمال آن امیر را بهبودی حاصل گشت و صاحب‌الحقنة را به عطایای بسیار بنواخت. (ج ۱ صص ۱۹۴ - ۱۹۵).

صاحب‌الحمار. [حِ بُلْ حِ] (اِخ) رجوع به ابویزید مخلدبن کیداد شود.

صاحب‌الحوت. [حِ بُـلْ] (اِخ) لقب یونس پیغمبر (ص). رجوع به یونس شود.

صاحب‌الحیتان. [حِ بُلْ] (اِخ) رجوع به اسحاق صاحب‌الحیتان شود.

صاحب‌الخال. [حِ بُـلْ] (اِخ) رجوع به فیض‌بن حبیب شود.

صاحب‌الخال. [حِ بُـلْ] (اِخ) رجوع به هیثم‌بن ابی‌روح شود.

صاحب‌الدار. [حِ بُدْ دا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کدخدا. صاحب‌خانه. ابوالمثوی. ||(اِخ) لقب مهدی، صاحب‌الزمان، امام دوازدهم شیعیان. رجوع به مهدی شود.

صاحب‌الدعوة. [حِ بُدْ دَعْ وَ] (اِخ) لقب ابومسلم مروزی خراسانی. رجوع به ابومسلم مروزی شود:

کجاست ضرب تبرزین صاحب‌الدعوة
کجاست احمد زنجی[1] و خرد (کذا) آهنگر.
ناصرخسرو.

و این مقنع به روزگار ابومسلم صاحب‌الدعوة [العباسیة] سرهنگی بود از سرهنگان خراسان. (تاریخ بخارا ص ۷۷).

صاحب‌الدولة. [حِ بُـدْ دَلَ] (اِخ) لقب ابومسلم خراسانی. رجوع به ابومسلم شود.

صاحب‌الرفادة. [حِ بُرْ رِ دَ] (اِخ) رجوع به حارث‌بن عامربن نوفل شود.

صاحب‌الرمان. [حِ بُرْ رُمْ ما] (اِخ) رجوع به زیدبن اسید شود.

صاحب‌الزمان. [حِ بُزْ زَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) در کشاف اصطلاحات الفنون گوید که در اصطلاحات صوفیه است که صاحب‌الزمان و صاحب‌الوقت و صاحب‌الحال کسی است که متحقق باشد به جمعیت برزخیت اولی و مطلع بر حقایق اشیاء، و خارج از حکم زمان و تصرفات گذشته و آینده الی‌الابد. پس زمان ظرف احوال و صفات و افعال اوست و بدین جهت در آن به طی و نشر و در مکان به قبض و بسط تصرف کند، چه او متحقق به حقایق است و طبایع و حقائق در اندک و بسیار و دراز و کوتاه و بزرگ و کوچک یکسان است، زیرا وحدت و کثرت و مقادیر همه عوارضند و آن سان که در (وعاء) وهم در آن مقادیر تصرف تواند کرد همچنین در عقل نیز تصرف کند...

صاحب‌الزمان. [حِ بُـزْ زَ] (اِخ) لقب محمدبن الحسن العسکری، امام دوازدهم شیعیان، مهدی منتظر. رجوع به مهدی شود.

صاحب‌الزمانی. [حِ بُزْ زَ] (اِخ) رجوع به حسن صاحب‌الزمانی (سید...) شود.

صاحب‌الزنج. [حِ بُزْ زَ] (اِخ) ابن اثیر در حوادث سال ۲۵۵ هـ.ق. گوید: به شوال این سال در فرات بصره مردی خروج کرد و خود را علی‌بن محمدبن احمدبن عیسی‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب خواند و زنگیان را که در سباخ بودند فراهم ساخت و از دجله گذشته در کرشاری (؟) فرودآمد و از ابوجعفر آرد که نام وی را علی‌بن محمدبن عبدالرحیم گفته‌اند از طایفهٔ عبدالقیس و مادر او دختر علی‌بن رحیب‌بن محمدبن حکیم از بنی‌اسدبن خزیمة است، از قرای ری. وی میگفت: جد من محمدبن حکیم از مردم کوفه بود و با زیدبن علی‌بن حسین بر هشام‌بن عبدالملک خروج کرد و چون زید کشته شد به ری گریخت و در قریهٔ وَرزَنین سکونت جست، و پدر پدر وی عبدالرحیم از طائفهٔ عبدالقیس و مولد او طالقان بود و به عراق آمد و کنیزکی سندی بخرید که از او پدر صاحب متولد گشت. صاحب‌الزنج ابتدا با بعض اطرافیان منتصر متصل بود و ایشان را مدح میگفت و صله میستد، سپس بسال ۲۴۹ هـ.ق. از سامرا به بحرین رفت و خود را علی‌بن عبداللّه‌بن محمدبن فضل‌بن حسن‌بن عبیداللّه‌بن عباس‌بن علی‌بن ابی‌طالب خواند و در «هجر» مردم را به طاعت خود دعوت کرد و جمعی کثیر او را متابعت کردند و میان ایشان دودستگی پدید شد و مردم بحرین وی را چون پیغمبری دانستند و او از ایشان خراج بگرفت و فرمان وی در آنجا نافذ گشت چنانکه با اصحاب سلطان به جنگ بخاست و از بحرینیان بسیار کس کشته شدند و چون این شکست آنان را ناخوش افتاد،

---

۱ - گویا احمد زمجی یا زمچی است. رجوع به احمد زمجی شود.

صاحب‌الزنج ناچار به احساء رفت و نزد بنی‌شماس که طایفه‌ای از بنی‌سعدبن تمیم‌اند اقامت جست و تنی چند از مردم بحرین با او بودند. از وی حکایت کنند که در این ایام بود که مرا آیاتی چند از امامت دادند و مردمان را آشکار شد از جمله آنکه چند سورهٔ قرآن بر من تلقین گشت و برفور به یک بار آن را از بر ساختم که از این سور سوره‌های سبحان، کهف و ص است. دیگر آنکه به فکر بودم که به کجا بروم، ناگاه ابری بر سر من سایه افکند و از آن خطاب رسید که به بصره رو. و از وی آرند که مردم بادیه را گفت[1] من یحیی‌بن عمر علوی ابوالحسن هستم که در ناحیت کوفه کشته شد. و بسیار کس را بفریفت و با خود همراه ساخت و به ردم که ناحیتی است از بحرین حمله برد و جنگی سخت کرد و شکست بر او افتاد و بسیاری از یاران وی کشته شدند و اعراب از گرد او پراکنده‌گشتند و او به بصره نزد بنی‌ضبیعة رفت و جماعتی در آنجا پیرو وی شدند که علی‌بن ابان مهلبی در جملهٔ آنان بود (سال ۲۵۴) و این وقت عامل بصره محمدبن رجاء حضاری بود. و چون ورود صاحب‌الزنج به بصره با جنگ دو طایفهٔ بلالیه و سعدیه مصادف گشت وی در یکی از دو طایفه طمع بست، و کس نزد ایشان فرستاد، اما مردم شهر دعوت او نپذیرفتند و ابن رجاء به طلب وی برخاست و صاحب‌الزنج با تنی چند از یاران خویش به بغداد گریخت. ابن رجاء عده‌ای از پیروان او را زندانی ساخت که پسر بزرگ وی و زن و دختر و کنیزک آبستن او در جملهٔ آنان بودند. چون صاحب و یاران وی به زمین بطیحه رسیدند عمیربن عمار مأمور آن ناحیت ایشان را گرفته نزد محمدبن عوف عامل واسط فرستاد. لیکن صاحب‌الزنج حیلتی کرد و خود و یاران وی از دست او خلاصی یافتند و به بغداد شدند، پس یک سال در این شهر بماند و در آنجا خود را محمدبن احمدبن عیسی‌بن زید نسبت کرد و گفت: علامتهایی بر من آشکار شده است که آنچه در ضمیر یاران من باشد فهم کنم و هر کار که کنند بدانم و عده‌ای از مردم بغداد به وی گرویدند. در این وقت محمدبن رجاء از ولایت بصره عزل شد و بزرگان بلالیة و سعدیة زندانها بگشودند و زندانیان را رها ساختند که در جمله زنان و فرزندان صاحب‌الزنج بودند. وی چون این خبر بشنید در رمضان ۲۵۵ بهمراهی چند تن از یاران خویش به بصره رفت و در قصر قرشی کنار نهری که عمود ابن منجم[2] نام داشت سکونت گزید و گفت من از جانب فرزندان واثق در فروش سباخ وکیل هستم. ریحان که یکی از غلامان سورجیان و نخستین کس از آنها است که بدو پیوست گوید: من برای غلامان مولای خویش آرد میبردم و به دست کسان صاحب‌الزنج افتادم، مرا نزد او بردند و گفتند وی را به امارت سلام ده. چون سلام دادم پرسید از کجا می‌آیی؟ و احوال غلامان سورجیان بپرسید و مرا به کیش خود خواند. بپذیرفتم. سپس گفت برو و از غلامان هرچند کس توانی فرار ده و بیاور تا تو را امیر ایشان سازم و مرا سوگند داد که جای وی به کس نشان ندهم و چون بامداد بسوی وی رفتم عده‌ای از غلامان دباشین(؟) نزد او آمده بودند، پس بر پارچه‌ای حریر این آیت بنوشت: ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بأنّ لهم الجنة[3]. و آن را بر چوبی زد که بدان کشتی رانند و غلامان بصره را دعوت کرد و بسیار کس از ایشان بخاطر رهایی از سختی بردگی بدو پیوستند و صاحب‌الزنج برای آنان خطبه خواند و وعده داد که ایشان را خداوند مال و زمین خواهد کرد و سوگند یاد کرد که به آنان خیانت نکند و در کوششی، کوتاهی نورزد. در این وقت صاحبان بردگان بیامدند و گفتند برای هر غلام پنج دینار بگیر و او را بازپس ده. وی غلامان را بفرمود تا هر یک از آقایان خویش یا وکلای آنان را پانصد تازیانه بزدند، سپس ایشان را رها ساخت تا به بصره بازگشتند و خود بر کشتی بنشست و از دجیل گذشته به نهر میمون درآمد و همواره سپاهیان بگرد او فراهم میشدند. و چون عید فطر شد با ایشان نماز بگزارد و خطبه خواند و آنان را محنت و سختی بردگی و اینکه چگونه خداوندشان نجات داد، فرا یاد آورد و بگفت که من خواهم شما را خداوند بنده و اموال سازم. سپس یکی از رؤسای زنگیان که ابوصالح نام داشت و معروف به قصیر بود بهمراهی سیصد تن زنگی بدو پناه آوردند و چون عدهٔ سیاهان بسیار شد قائدانی از خود ایشان بر آنان گماشت و قریهٔ جعفریه را غارت کرد و مردم آن را بکشت و بعضی را اسیر کرد و با لشکر بصره نبرد کرد و آنان را شکست داد و رئیس بصریان که عقیل نام داشت با کشتی بگریخت و صاحب‌الزنج بدنبال او برفت و کشتیهای وی بگرفت و قریهٔ مهلبیه را غارت کرد و بسوزانید، سپس در کنار نهر ریان با یکی از سران ترک بنام ابوهلال که چهار هزار مرد جنگجو با خود داشت روبرو شد و جنگی سخت درگرفت. زنگیان بر علمدار ترک حمله کردند و او را از پای درآوردند و ابوهلال و لشکریان او بگریختند و سیاهان بیش از هزار و پانصد تن از آنان بکشتند و عده‌ای اسیر کردند و آنان را نیز کشتن فرمود. سپس وی را بگفتند که زینبی اسب و مرد برای نبرد وی فراهم همی کند و طایفهٔ بلالیه و سعدیه که خلقی کثیرند ریسمانها آماده ساخته‌اند تا زنگیان را که اسیر گیرند از کتف ببندند و مقدم ایشان ابومنصور است. صاحب‌الزنج علی‌بن ابان را با صد تن سیاه بفرستاد تا خبر گیرد و علی با گروهی از ایشان روبرو شد و آنان را شکست داد و غلامان که همراه ایشان بودند به علی‌بن ابان پیوستند و او دسته‌ای دیگر را روانه ساخت تا به موضعی رفتند که هزار و نهصد کشتی با مستحفظان در آنجا بودند. نگاهبانان چون سیاهان را بدیدند بگریختند و زنگیان کشتیها را گرفتند و نزد صاحب خویش بردند و در آن کشتی حاجیانی بودند که از راه بصره به حج میرفتند. صاحب‌الزنج بر مکانی مرتفع از زمین بنشست و با حاجیان مناظره درپیوست و ایشان وی را تصدیق کردند و گفتند: اگر زیاده بر زاد و راحله داشتیم در راه تو بکار میبردیم و در نزد تو میماندیم. صاحب‌الزنج آنان را رها ساخت و فرقه‌ای دیگر برای استعلام از حال لشکریان دشمن بفرستاد و اینان خبر آوردند که عدهٔ بسیاری بسوی او در حرکتند. صاحب‌الزنج محمدبن سالم و علی‌بن ابان را بفرمود تا در نخلستانها کمین کنند و خود بر کوهی که مشرف بود بنشست. دیری نگذشت که علمها و مردان نزدیک شدند، پس فرمان داد تا زنگیان تکبیرگویان حمله برند و سواران بصره نیز حمله کردند و زنگیان بطرف کوه که صاحب‌الزنج بود عقب رفتند و سپس به حمله پرداختند و در این نبرد از زنگیان فتح حجام کشته‌شد. زنگیان بار دیگر سخت حمله بردند و عده‌ای را در میان گرفتند و محمدبن سالم و علی‌بن ابان حمله کرده و عده‌ای را بکشتند و شکست بصریان ظاهر شد و بگریختند و سیاهان آنان را تا نهر بیان (ریان؟) دنبال کردند و فراریان به گل فرورفتند و سیاهان به آنان رسیدند و عده‌ای بکشتند و بسیاری نیز غرق شدند. سپس زنگیان را خبر رسید که عده‌ای دیگر در کمین ایشانند و آنان هزار تن از مغربیان بودند. سیاهان بدانها حمله بردند و ایشان را تا آخرین کس بکشتند و سلاح آنان را بگرفتند.

صاحب‌الزنج دسته‌ای دیگر از یاران خود را بر سر دویست کشتی فرستاد که بار آنها آرد

---

۱ - چنین است ترجمهٔ متن ابن اثیر، لیکن در شرح نهج‌البلاغه ابن ابی‌الحدید گوید: به دل مردم بادیه افکند... (ج ۲ ص ۳۱۲).

۲ - ابن ابی‌الحدید نام این نهر را غمور نوشته و گوید بنومنجم آن را حفر کردند. (شرح نهج‌البلاغه ج ۲ ص ۳۱۲).

۳ - قرآن ۱۱۱/۹.

بود و زنگیان متاع کشتیها تاراج کردند. سپس صاحب‌الزنج با بصریان جنگی کرد و شکست را به غارت بردند و از یاران صاحب‌الزنج جز پانصد تن بنماند. در این هنگام، محمدبن سالم را از جانب خویش روانه ساخت تا بصریان را پند دهد و سبب خروج وی بازگوید. بصریان فرستادهٔ او بکشتند و سپاهی گران فراهم کردند و آمادهٔ نبرد شدند و جنگی سخت درپیوست، و انجام بصریان را شکست افتاد و خلق بسیار کشته شدند و یا به دریا غرق گشتند. این کشتار که با صورتی زشت به وقوع پیوست بصریان را سخت هراسان کرد و بیم صاحب‌الزنج در دلها بنشست و مردم شکایت به خلیفه رفع کردند و او جعلان ترکی را به کمک ایشان فرستاد و ابوالاحوص باهلی را به اُبُلّه روانه کرد و صاحب‌الزنج با یاران خود به سبخهٔ ابی‌قره رفت و اصحاب خود را از چپ و راست به غارت فرستاد. (کامل ابن اثیر ج ۷ صص ۸۱ - ۸۵).

بسال ۲۵۶ هـ.ق. جعلان ترکی به بصره آمد و به یک‌فرسنگی مکان صاحب‌الزنج منزل گزید و بگرد خود و لشکریان خویش خندق کرد و شش ماه در خندق نشست. بیشتر سپاهیان جعلان سوار بودند و جایگاه ایشان بغایت تنگ و مجال حمله نداشتند و تنها به دشمن سنگ می‌افکندند. چون مقام آنان در خندق به درازا کشید صاحب‌الزنج اصحاب خود را به درِ خندق‌ها فرستاد تا بر جعلان شبیخون زدند و عده‌ای از سپاهیان وی را بکشتند و بقیه را بیمی سخت بگرفت. زینبی عده‌ای از بلالیه و سعدیهٔ بصره را در دو جای فراهم آورد و به جنگ او فرستاد و صاحب بر آنها نیز چیره شد و کشتار بسیار کرد. سپس جعلان خندق خویش بگذاشت و به بصره رفت و چون سلطان عجز او را در مقاتلت صاحب‌الزنج بدانست، وی را از کار باز کرد و سعید حاجب را به جنگ زنگیان فرستاد. صاحب‌الزنج از سبخه بیرون شد و به نهر ابی‌الخصیب فرودآمد و بیست‌وچهار کشتی با اموال بسیار به دست آورد و ساکنان کشتی را بکشت و زنگیان در این سال به اُبُلّه درآمدند و آن را بسوختند و بسیار کس بکشتند و هم در این سال مردم عبادان که وقایع ابلّه را دیده بودند بر جان و مال خویش بترسیدند و نامه‌ای به صاحب‌الزنج نوشتند و امان خواستند و او ایشان را امان داد و غلامان آنان را بگرفت و سلاحی که ایشان را بود بر لشکریان خود قسمت کرد. چون صاحب‌الزنج از کار اُبلّه و عبادان فارغ شد طمع در اهواز بست و لشکریان خویش را بطرف جی حرکت داد. مردم جی مقاومت نیاورده بگریختند و زنگیان بدانجا ریختند و هرکه را یافتند بکشتند و آنچه دیدند به غارت بردند و یا بسوزانیدند و خانه‌ها خراب کردند و بسوی اهواز رفتند و دوازده شب از ماه رمضان سال ۲۵۶ گذشته بدانجا رسیدند و لشکریان و بیشتر مردم شهر گریخته بودند و جز اندکی بنمانده بود. زنگیان اهواز را خراب کردند و ابراهیم‌بن مدبر را که متولی خراج آن شهر بود اسیر گرفتند و چون خبر قتل و غارت اهواز و عبادان و ابلّه به بصره رسید بصریان را بیم بگرفت و عدهٔ بسیاری از آنان به دیگر شهرها رفتند. (کامل ابن اثیر ج۷ صص ۹۳ - ۹۴).

هم در این سال سعیدبن صالح از جانب سلطان مأمور جنگ صاحب‌الزنج شد و در رجب سال ۲۵۷ به زنگیان حمله برد و ایشان را پراکنده ساخت و اسیران که گرفته بودند بستد و تا پایان شعبان در هطه که معسکر او بود بماند و در این سال ابراهیم‌بن محمدبن مدبر که در زندان زنگیان بود رهایی یافت. و هم در این سال (۲۵۷) صاحب‌الزنج بر سعید حمله برد و از لشکر او بسیار کس به قتل رسید و اردوی وی را آتش زدند. سعید ناچار به بازگشت شد و سلطان کار زنگیان به منصوربن جعفر خیاط گذاشت و او نیز از زنگیان سخت شکست خورد و بسیاری از لشکر وی به قتل رسیدند و گروهی نیز غرق گشتند و در این سال صاحب‌الزنج لشکری به سرکردگی علی‌بن ابان روانه ساخت تا پل اربک را قطع کند. ابراهیم‌بن سیما که با لشکری از فارس بازمیگشت آنان را بدید و جنگ درپیوست و ابن سیما گروهی بسیار از زنگیان را بکشت و علی‌بن ابان مجروح گشت و چون از آن واقعه برست به خیزرانیه درآمد و در آنجا وی را خبر دادند که شاهین کاتب ابراهیم‌بن سیما قصد ایشان کرده است. علی‌بن ابان با دسته‌ای از زنگیان بسوی او حرکت کرده و شب‌هنگام بدو رسید و شکست سختی به وی داد و بسیاری از لشکر او را بکشت و علی گوید در جنگ با ابراهیم از لشکریان جز پنجاه تن با من نمانده بود. چون صاحب‌الزنج بدانست که بصریان در سختی افتاده و به اطراف پراکنده شده‌اند به شوال ۲۵۷ قصد گرفتن بصره کرد و محمدبن یزید دارمی را مأمور فراهم ساختن اعراب کردو او عدهٔ بسیاری گرد آورد. صاحب‌الزنج سلیمان‌بن موسی شعرانی را نزد آنان فرستاد و بفرمود که به بصره حمله برند، و علی‌بن ابان را با دسته‌ای مأمور ساخت تا از ناحیهٔ بنی‌سعید روانهٔ بصره شود و یحیی‌بن محمدبن بحرینی را با گروهی دیگر از اعراب از طرف نهر عدی روانه ساخت. سرانجام زنگیان بصره را بگرفتند و با آنکه یحیی‌بن محمد مردم شهر را امان داده بود خلق بسیاری را بکشت و علی‌بن ابان مسجد جامع و ناحیت مرید و زهران و مواضع دیگر را آتش زد و زنگیان به قتل و غارت پرداختند و آنکس که مال‌دار بود نخست مال او بگرفتند و سپس بکشتند و آنکه را مالی نبود به قتل آوردند. پس از آن یحیی فرمان داد تا منادی اعلام امان کند، لیکن مردم از بیم آشکار نگشتند و چون صاحب‌الزنج از این واقعه خبر یافت علی‌بن ابان را از بصره بخواند و یحیی را بگذارد و چون از قتل و تخریب بصره فراغت یافت خود را به یحیی‌بن زید منتسب ساخت، چه عده‌ای از علویان که علی‌بن محمدبن احمدبن عیسی‌بن زید از آنجمله بود بدو پیوسته بودند. ابن اثیر از قاسم‌بن حسن نوفلی آرد که ادعای صاحب‌الزنج دروغ بود، چه یحیی‌بن زید جز یک دختر که در شیرخوارگی بمرد فرزندی نداشت. در ذوالقعدهٔ سال ۲۵۷ معتمد خلیفه لشکری به ریاست احمد مولد به بصره فرستاد تا کار زنگیان را تمام کند و صاحب‌الزنج یحیی‌بن محمد را به جنگ مولد فرستاد و جنگ‌هایی میان آنان درپیوست و در پایان زنگیان به اردوگاه مولد درآمدند و به غارت پرداختند، سپس وی را تا جامده تعقیب کردند، و مردم انقریه را کشتند و اموال ایشان به غارت بردند و به نهر معقل بازگشتند. (کامل ابن اثیر ج ۷ صص ۹۷ - ۹۸).

چون صاحب‌الزنج کار بصره را پایان داد علی‌بن ابان را مأمور ساخت که به «جی» رود و کار منصوربن جعفر خیاط را که حکومت اهواز داشت بسازد. منصور با عدهٔ کمی در خیزرانیه بود که علی‌بن ابان به سروقت وی رسید و صاحب‌الزنج عدهٔ بسیاری از یاران و سپاهیان خویش را به سرکردگی ابواللیث اصفهانی به کمک او فرستاد و او را فرمود تا از علی اطاعت کند، لیکن ابواللیث بدون اجازت از علی به منصور حمله برد و از او سخت شکست خورد و بگریخت. سپس علی‌بن ابان کس‌فرستاد تا از منصور خبر گیرد و منصور بطرف خیزرانیه حرکت کرد، لیکن علی‌بن ابان راه بر او بگرفت و در این جنگ منصور بگریخت و یاران وی پراکنده شدند و او را تنها گذاردند، و دسته‌ای از زنگیان به وی رسیدند، منصور چندان با آنان جنگید که نیزهٔ وی بشکست و تیرهای او تمام شد، آنگاه خود را به نهر افکند تا بگذرد، لیکن یکی از زنگیان وی را بکشت و برادر وی خلف‌بن جعفر نیز به قتل رسید. (کامل ابن اثیر ج۷ صص۹۹ - ۱۰۰).

در ربیع‌الاول سال ۲۵۸ معتمد ولایت مصر و قنسرین و عواصم را به برادر خویش ابواحمد

داد و وی را به جنگ صاحب‌الزنج روانه ساخت و خود به احترام برادر به مشایعت وی بیرون شد. در این وقت علی‌بن ابان در «جی» بسر میبرد و یحیی‌بن محمد بحرانی بطرف نهر عباسی رفت و بیشتر زنگیان را با خود ببرد و صاحب‌الزنج با عدهٔ کمی برجای ماند. و چون ابواحمد به نهر معقل درآمد زنگیان نزد صاحب‌الزنج رفتند و او را از آمدن لشکری گران آگاه ساختند و گفتند تا کنون با چنین لشکری روبرو نشده‌ایم. وی دو تن از رؤسای لشکر را بخواند و نام سردار خلیفه را از ایشان بپرسید و آنان ندانستند. صاحب‌الزنج را بیم بگرفت و کس به علی‌بن ابان فرستاد تا با لشکریان خویش نزد وی آید. روز چهارشنبه دوازده روز از جمادی‌الاولی مانده بعض سران لشکر وی خبر رسیدن لشکر خلیفه را بدو دادند. صاحب‌الزنج سپاهیان خود را فراهم آورد و در این وقت مفلح که در رکاب ابواحمد بود با لشکریان خویش برسید و جنگ درپیوست و ناگهان تیری به مفلح رسید و او را سخت مجروح ساخت چنانکه ناچار به بازگشت شد و لشکریان وی بگریختند و زنگیان بسیاری از ایشان کشتند و گوشت کشتگان را تقسیم کردند و اسیران و سرهای کشتگان را نزد صاحب‌الزنج بردند. وی از اسیران نام سردار خلیفه بپرسید و دانست که وی ابواحمد برادر خلیفه است. مفلح از آن تیر که به وی رسیده بود بمرد و ابواحمد بطرف ابلّه حرکت کرد تا فراریان را فراهم آورد، سپس بسوی نهر ابی‌الاسد رفت و چون صاحب‌الزنج خبر قتل مفلح را بشنید و کسی را مدعی قتل او ندید بگفت او را من کشته‌ام. در این سال یحیی‌بن محمد بحرانی که یکی از سرداران صاحب‌الزنج بود به دست لشکریان ابواحمد گرفتار شد و او را به سامرا فرستادند و در آنجا دو دست و دو پای وی را ببریدند و سپس او را بکشتند. صاحب‌الزنج و زنگیان از قتل وی آزرده‌خاطر شدند و صاحب گفت هنگامی که وی کشته شد سخت اندوهناک شدم لیکن مرا ندا دادند که کشته شدن او ترا بهتر، چه او شری بود. و چون ابواحمد به نهر ابی‌الاسد رسید بیماری در لشکریان وی پدید گشت و بسیار کس بمردند، پس وی به باذآورد بازگشت و عدهٔ خویش را کامل کرد، آنگاه بطرف اردوی صاحب‌الزنج روی آورد و میان دو لشکر جنگ درپیوست و از زنگیان و لشکر ابواحمد بسیاری به قتل رسیدند.

در رجب سال ۲۵۹ صاحب‌الزنج علی‌بن ابان مهلبی را بسوی اهواز روانه کرد. در این وقت والی اهواز مردی بود بنام اصعجور[1]. چون خبر حرکت زنگیان بشنید به استقبال آنان شد و در دشت میشان میان دو فریق جنگ درپیوست و اصعجور بگریخت و در آب غرق گشت و مردم بسیار کشته و یا اسیر گشتند و سر اسیران را نزد صاحب‌الزنج بردند و زنگیان به اهواز درآمدند. در ذوالقعدهٔ سال ۲۵۹ معتمد موسی‌بن بغا را مأمور جنگ صاحب‌الزنج کرد و او عبدالرحمن‌بن مفلح را به اهواز روانه داشت و اسحاق‌بن کنداجیق[2] را به بصره و ابراهیم‌بن سیما را به باذآورد فرستاد. عبدالرحمن‌بن مفلح والی اهواز به جنگ علی‌بن ابان رفت ولی از او شکست خورد و بگریخت و بار دیگر به جنگ او شد و بسیاری از زنگیان را بکشت و اسیر گرفت و بقیه بگریختند و علی نتوانست ایشان را فراهم آورد. سپس علی‌بن ابان به سروقت ابراهیم‌بن سیما که در باذآورد بسر میبرد رفت و او را منهزم ساخت و دیگر بار بر سر او شد، لیکن این بار از وی شکست خورد و شبانه از نیستانها بگریخت و خبر فرار وی به عبدالرحمن‌بن مفلح رسید و او طاشتمر[3] را با عده‌ای از موالی به دنبال وی فرستاد، لیکن علی خود را در نیزارها پنهان ساخت و چون طاشتمر بر وی دست نیافت نیزارها را آتش زد و علی‌بن ابان با همراهان بگریخت و عده‌ای به اسارت درآمدند. سپس عبدالرحمن و ابراهیم‌بن سیما با علی‌بن ابان و پیروان صاحب‌الزنج جنگها کردند و زنگیان را شکستهای سخت افتاد تا آنکه موسی‌بن بغا از جنگ زنگیان منصرف شد و خلیفه مسرور بلخی را مأمور مقاتلهٔ آنان کرد. (کامل ابن اثیر ج۷ صص ۱۰۰ - ۱۰۳).

در سال ۲۶۷ موسی‌بن بغا عبدالرحمن‌بن مفلح را روانهٔ شیراز کرد و بجای وی ابوالساج را به حکومت اهواز گماشت و او داماد خویش عبدالرحمن را به جنگ زنگیان فرستاد. وی در ناحیت دولاب با علی‌بن ابان روبرو شد و در این جنگ عبدالرحمن کشته شد و ابوالساج از اهواز بطرف عسکر مکرم رفت و زنگیان به اهواز درآمدند و مردم آنجا را کشتند و شهر را آتش زدند. موسی‌بن بغا ابراهیم‌بن سیما را که مأمور باذآورد بود بجای ابوالساج ولایت اهواز داد و او تا انصراف موسی‌بن بغا در اهواز بماند. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۹).

در شوال ۲۶۱ معتمد عباسی پسر خود جعفر را ولیعهد و برادر خویش ابواحمد موفق را ولیعهد فرزند خود کرد و او را الناصر لدین‌الله الموفق لقب داد و بفرمود که به جنگ زنگیان رود. موفق مسرور بلخی را مأمور اهواز و بصره و کور دجله کرد و او را در ذی‌الحجة سال ۲۶۱ در مقدمه‌ای روانه ساخت و خود نیز عازم حرکت شد. لیکن در محرم سال ۲۶۲ یعقوب لیث صفاری از فارس بطرف اهواز حمله کرد و آن شهر را بگرفت و ابواحمد موفق به جنگ او پرداخت و یعقوب شکست خورد و بگریخت و به جندی‌شاپور رفت. در این وقت صاحب‌الزنج نامه‌ای بدو نوشت و وی را به بازگشت به بغداد تشویق کرد و وعدهٔ مساعدت داد، ولیکن او کاتب خود را گفت که در پاسخ او نویسد: «قل یا ایها الکافرون لااعبد ما تعبدون»[4]... (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۱۰ و ۱۱۵). هنگامی که مسرور بلخی و ابواحمد موفق سرگرم جنگ یعقوب بودند صاحب‌الزنج پیروان خود را به اطراف دشت میشان فرستاد تا در آنجا به غارت و تخریب بپردازند و چون شنید که بطیحه نیز از لشکریان سلطان خالی است سلیمان‌بن جامع را با دسته‌ای بطرف حوانیت فرستاد و سلیمان‌بن موسی را به قادسیه روانه کرد. پس ابن ترکی با سی شَذاوه[5] بطرف زنگیان روی آورد. صاحب‌الزنج سلیمان‌بن موسی را بنوشت تا وی را از گذشتن از آب بازدارد. سلیمان راه بر ابن ترکی بگرفت و یک ماه با وی جنگید. در این وقت جمع کثیری از شاختگان و گزیدگان بلالیه با صدوپنجاه شُمَیْریّه[6] به سلیمان پیوستند. مسرور بلخی پیش از حرکت از واسط لشکری با چند شَذاوه به جنگ سلیمان فرستاده بود، سلیمان آنها را نیز شکست داد و هفت شذاوه به دست آورد. سپس به سلیمان خبر رسید که دو سردار خلیفه بنام اغرتمش و حشیش با سوار و پیاده و شذاوه و سمیریه به جنگ وی می‌آیند. چون لشکریان بدو نزدیک شدند با دسته‌ای از یاران خود پیاده براه افتاد و بقیه را بفرمود تا پنهان شوند و تا بانگ لشکریان اغرتمش نشنوند خود را آشکار نسازند. پس با کسانی که از یاران خویش برگزیده بود پیاده براه افتاد و پشت به لشکر اغرتمش کرد. از آنسو چون سپاهیان اغرتمش نزدیک شدند لشکر سلیمان را بیم بگرفت و پراکنده گشتند و اندکی بمانده به جنگ پرداختند. بناگاه سلیمان از پشت سر حمله کرد و طبل‌ها را به صدا درآورد و خود را برای گذشتن از نهر به آب انداختند. اغرتمش[7] که خود را در

۱ - ابن ابی‌الحدید نام او را اصغجور نوشته. (ج۲ ص۳۱۹).
۲ - کنداخ. (شرح نهج‌البلاغة ابن ابی‌الحدید ص ۳۴۲). کنداج یا کنداجق. (لغت‌نامه). رجوع به اسحاق‌بن کنداج شود.
۳ - در شرح نهج‌البلاغة طاشتم ذکر شده. (ج۲ ص۳۴۲).
۴ - قرآن ۱/۱۰۹ و ۲.
۵ - نوعی کشتی است. رجوع به شَذاوه شود.
۶ - نوعی کشتی است. رجوع به سمیریه شود.
۷ - غرتمش. (شرح نهج‌البلاغه).

محاصره دید بگریخت و حشیش و گروه بسیاری از لشکریان به قتل رسیدند و اموال فراوان و کشتیها به چنگ زنگیان افتاد. سلیمان با پیروزی و غنیمت بازگشت و سر حشیش را با غنائمی که گرفته بود نزد صاحب‌الزنج فرستاد و صاحب‌الزنج آن سر را نزد علی‌بن ابان که در اهواز بود روانه داشت. و هم در این سال احمدبن لیثویه که از جانب مسرور بلخی حکومت اهواز داشت به سوس رفت. از آنسو صاحب‌الزنج محمدبن عبیدالله‌بن هزار مرد کردی را که از جانب یعقوب صفار به حکومت بلاد اهواز منصوب شده بود بفریفت و او را وعدهٔ حکومت داد و محمد لشکریان علی‌بن ابان را کمک کرد تا به سوس رفتند و با لشکریان احمد به جنگ پرداختند و شکست بر سپاه زنگیان افتاد. علی‌بن ابان از اهواز به یاری محمد رفت و محمد با انبوهی از اکراد و صعالیک به تستر شد و چون این خبر به احمدبن لیثویه رسید از جندی‌شاپور به سوس روانه گشت. محمدبن عبیدالله، علی‌بن ابان را وعده کرده بود که روز جمعه بر منبر تستر خطبه بنام صاحب‌الزنج خواند، لیکن در این روز خطبه بنام معتمد و صفار خواند و چون علی بدانست به اهواز بازگشت و پلی را که در آنجا بود ویران ساخت تا سواران عبور کردن نتوانند و اصحاب وی به عسکر مکرم رفتند و آن شهر را که در امان صاحب‌الزنج بود تاراج کردند. احمدبن لیثویه چون این خبر بشنید به تستر آمد و با محمدبن عبیدالله به جنگ پرداخت و او بگریخت. سپس احمد با علی‌بن ابان جنگی سخت کرد و علی در آن جنگ مجروح شد و بگریخت و بسیاری از سپاهیان دلیر وی به قتل رسیدند. (ابن اثیر ج ۷ صص ۱۱۵ - ۱۱۶).

بسال ۲۶۳ علی‌بن ابان برادر خویش خلیل را با لشکری انبوه به جنگ احمدبن لیثویه فرستاد. در این وقت احمد در عسکر مکرم بسر میبرد. چون خبر حرکت خلیل را بشنید گروهی را در کمین ایشان بگماشت و جنگ درپیوست و کسانی که در کمینگاه بودند بیرون شدند و بر زنگیان حمله بردند و سپاه زنگی نیمی کشته شد و نیمی بگریختند و نزد علی‌بن ابان رفتند. و هم در این سال یعقوب‌بن لیث از فارس بیامد و چون به نوبندجان رسید، احمدبن لیثویه از تستر برفت و چون یعقوب به جندیشاپور رسید لشکریان خلیفه آن بلده را ترک گفتند. یعقوب مردی را که خضربن عنبر نام داشت به اهواز فرستاد و چون خضر به اهواز نزدیک گشت علی‌بن ابان از آنجا بیرون شد و در نهرالسدرة اقامت گزید و خضر به اهواز درآمد و گاهگاه دو سپاه بر یکدیگر غارت میبردند تا آنکه علی خویشتن را آماده کرد و به اهواز رفت و با لشکریان خضر بجنگید و بسیار کس از ایشان بکشت و خضر بگریخت. دیگر بار یعقوب وی را مدد فرستاد و بفرمود تا از جنگ با زنگیان دست بدارد و به اقامت در اهواز قناعت کند. لیکن علی‌بن ابان نپذیرفت و پاسخ داد که میبایست ارزاقی را که در اهواز است ببریم و چون یعقوب رضا داد دست از جنگ بکشید و ارزاق اهواز ببرد و علفی که در آنجا بود بگذاشت. (ابن اثیر ج۷ ص ۱۲۲).

بسال ۲۶۳ سلیمان‌بن جامع که بر اغرتمش و حشیش غالب شده بود از صاحب‌الزنج اجازت خواست تا بنزد او رود و نیز امور خانهٔ خویش را سامان بخشد. صاحب وی را اجازت داد، لیکن حیاتی او را گفت که بر تکین بخاری که در بزدود اقامت دارد حمله برد. سلیمان بپذیرفت و با کمک حیاتی نیرنگی بکار بردند و بر لشکر تکین غالب شدند و غنیمت بسیار بدست کردند و سلیمان، حیاتی را بر لشکریان بگماشت و خود بسوی صاحب‌الزنج رفت و در این سال سلیمان واسط را بگرفت و بسیاری از مردم آن شهر را بکشت و اموال آنان تاراج کرد و شهر را آتش زد. بسال ۲۶۵ سلیمان‌بن جامع صاحب‌الزنج را نامه کرد و اجازت خواست که نهر زهری را اصلاح کند تا آنچه را در حنبلاء و سواد کوفه است بتوان حمل کرد. صاحب‌الزنج نکرویه را به یاری وی فرستاد و سلیمان برفت و در شریطه اقامت گزید و به عمل نهر پرداخت. در این وقت احمدبن لیثویه که از جانب موفق عامل حنبلاء بود بر ایشان حمله برد و چهل و چند تن از سران زنگیان و گروه بیشماری از سپاهیان آنان بکشت و سلیمان بسوی طهثا[1] بگریخت. و هم در این سال زنگیان به نعمانیه درآمدند و شهر را آتش زدند و گروهی را اسیر گرفتند. و باز در این سال (۲۶۵) موفق، مسرور بلخی را به حکومت اهواز گماشت و او تکین بخاری را بدانجا روانه کرد. در این وقت علی‌بن ابان و زنگیان تستر را در محاصره داشتند و تستریان آمادهٔ تسلیم بودند، که تکین فرارسید و با زنگیان درافتاد و علی با سپاهیان خویش بگریخت و تکین به تستر درآمد و این وقعه به «باب کورک» معروف است. سپس جمعی از سران زنگی نزد علی‌بن ابان رفتند و او بفرمود تا در قنطرهٔ فارس مقام کنند. در این وقت غلامی رومی از ایشان گریخت و نزد تکین شد و وی را از حال زنگیان خبر داد. پس تکین شبانه بر ایشان حمله برد و جماعتی از سران آنان بکشت و بقیه بگریختند و غلامی ازآن علی که جعفرویه نام داشت اسیر تکین گشت. پس علی به اهواز بازگشت و تکین به تستر رفت و علی تکین را نامه کرد تا از کشتن غلام وی درگذرد. آنگاه میان علی و تکین نامه‌ها و هدیه‌ها مبادله گشت و چون مسرور بدانست تکین را بگرفت و به زندان افکند تا بمرد و هنگامی که تکین به زندان افتاد گروهی از اصحاب وی به زنگیان پیوستند و گروهی نزد محمدبن عبیدالله کردی شدند. چون مسرور بشنید سپاهیان تکین را امان داد و عده‌ای از ایشان به وی پیوستند. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۸).

پس بسال ۲۶۶ اغرتمش بجای تکین ولایت اهواز و نواحی آن یافت و در ماه رمضان به تستر رفت و مطربن جامع که با وی بود جعفرویه غلام علی‌بن ابان و جماعتی دیگر از اسیران زنگی را بکشت. آنگاه بسوی عسکر مکرم شدند. علی‌بن ابان راه بر ایشان بگرفت و جنگ درپیوست و ایشان چون انبوه زنگیان بدیدند پل‌ها را ببریدند. پس علی‌بن ابان به اهواز رفت و برادر خویش خلیل را با بسیاری از زنگیان در مسرقان گماشت. اغرتمش با اصحاب خود قصد خلیل کردند و خواستند که از قنطرهٔ اربک بگذرند. خلیل برادر را نامه کرده، و علی خود را به نهر رسانید. سپاهیان علی پس از رفتن وی بترسیدند و از اهواز بسوی نهرالسدره شدند و چون علی یک روز با اغرتمش بجنگید به اهواز بازگشت و اصحاب خویش را در آنجا نیافت، پس کس فرستاد تا ایشان را از نهرالسدره بازگرداند، لیکن این کار بر آنها دشوار بود و علی خود بدنبال ایشان بدانجا رفت و آمادهٔ جنگ شد. اغرتمش نیز به عسکر مکرم بازگشت و چون خبر یافت که زنگیان خود را آمادهٔ جنگ میکنند، بسوی آنان شد و جنگ درپیوست و در پایان شکست بر اغرتمش افتاد و اصحاب وی بگریختند و مطربن جامع و گروهی از سرداران وی اسیر گشتند و علی‌بن ابان مطر را به کیفر غلام خویش جعفرویه بکشت و به اهواز بازگشت و سرهای کشتگان را نزد صاحب‌الزنج فرستاد و او بیشتر سپاهیان خود را به کمک علی روانه کرد. اغرتمش چون چنان دید او را بگذاشت و برفت و علی به غارت آن نواحی پرداخت از آنجمله بر قریهٔ بیروذ غارت برد و اموال آن قریه را نزد صاحب‌الزنج فرستاد. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۱).

محمدبن عبیدالله کردی که از جانب یعقوب حکومت رامهرمز داشت پیوسته از علی‌بن ابان بیمناک بود و در این سال انکلای پسر

---

۱ - در شرح نهج‌البلاغه ج ۲ ص ۳۴۵ «تهثا» آمده است.

صاحب‌الزنج را نامه کرد تا از پدر بخواهد که علی‌بن ابان را از او بازدارد. این شکوه علی را سخت به خشم آورد چنانکه از صاحب‌الزنج رخصت خواست که به بهانهٔ مطالبهٔ خراج با او جنگ کند و چون صاحب اجازت داد وی از محمد خراج خواست و او مماطلت کرد. علی بسوی او روی آورد و این هنگام محمد در رامهرمز بود، چون خبر حرکت علی بشنید از آنجا بگریخت و علی با سپاهیان زنگی به شهر درآمد و آنجا را قتل عام کردند. محمد که سخت از علی بیمناک شده بود از در صلح درآمد و علی را دویست هزار درهم بفرستاد تا با وی آشتی کرد و هم در این سال به درخواست محمد، علی‌بن ابان با کردهای دارنان بجنگید و شکست بر زنگیان افتاد. و صاحب‌الزنج بر محمد خشمناک شد، لیکن محمد کسانی را در حضرت او برانگیخت تا با وی به مسالمت درآمد، بدان شرط که در منابر بلاد بنام او خطبه خواند و محمد بپذیرفت. (ابن اثیر ج۷ صص ۱۳۱ - ۱۳۲).

و هم در این سال علی آمادهٔ گرفتن متوث شد ولی تسخیر آن نتوانست و بازگشت و به فراهم آوردن آلاتی پرداخت تا بدان قلعه را بگشاید. منصور بلخی از قصد وی مطلع گشت و راه بر وی ببست و او ناگزیر بگریخت. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۲).

و نیز در این سال اعراب پرده‌های کعبه را به تاراج بردند و بعضی از آن به صاحب‌الزنج رسید. (ابن اثیر ج۷ ص۱۳۳). موفق که خبر غلبهٔ زنگیان را بر واسط بشنید در ربیع‌الآخر سال ۲۶۶ فرزند خود ابوالعباس را با ده هزار تن سواره و پیاده و قایقها و کشتیها مأمور به سرکوبی آنان کرد و او بر سپاه صاحب‌الزنج چیره گشت و اعمال دجله را که سلیمان‌بن جامع در دست داشت پس ستد و غنائم بسیار به دست آورد. (ابن اثیر ج ۷ صص ۱۳۴ - ۱۳۶). موفق چون فرزند خود ابوالعباس را به جنگ زنگیان فرستاد خویشتن به تهیهٔ سپاه و عده پرداخت. آنگاه بسال ۲۶۷ از بغداد به واسط رفت و ابوالعباس خبر فتح خویش بدو گفت و موفق وی و سرهنگان سپاه را خلعت بخشید و او را با آلات حرب در پی زنگیان کرد. و خود نیز قصد تسخیر شهری کرد که صاحب‌الزنج آن را منیعة نامیده بود و آن را از زنگیان بگرفت. آنگاه در پی سلیمان‌بن جامع که در طهثا اقامت داشت شد و پس از جنگی که با زنگیان کرد، سلیمان با چند تن از اصحاب خود بگریخت و شهر به تصرف موفق درآمد. (ابن اثیر ج ۷ صص ۱۳۶ - ۱۳۸). موفق پس از فتح منیعه و طهثا عازم تسخیر اهواز شد و صاحب‌الزنج که خبر شکست سلیمان‌بن جامع را شنیده بود علی‌بن ابان را که در اهواز میزیست و سی هزار سپاه در فرمان داشت بطلبید. وی ارزاق و چهارپایان و غنیمتها که در آن شهر داشت رها کرد و موفق اهواز و تستر و جندی‌شاپور را بگرفت و پیروان صاحب‌الزنج را که در اهواز بودند امان داد و محمدبن عبیدالله کردی را عفو فرمود و او را گرامی داشت و فرزند خود ابوالعباس را به نهر ابی‌الخصیب فرستاد تا کار صاحب‌الزنج بسازد و ابوالعباس از بامداد تا گرمگاه بجنگید و زنگیان را شکست افتاد. پس موفق صاحب‌الزنج را نامه کرد تا از خونریزیها و خرابیها که به دست او رفته است توبه کند، لیکن وی بدین نامه پاسخ نداد. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۸). موفق در بیستم رجب سال ۲۶۷ با پسر خویش ابوالعباس به تسخیر مختاره (شهر صاحب‌الزنج) همت گماشت. صاحب‌الزنج این شهر را با بارو و منجنیق و خندق و دیگر وسایل مجهز ساخته بود. زنگیان در آغاز با سنگ‌پرانی و تیراندازی سپاه ابوالعباس را عقب راندند لیکن دسته‌ای از زنگیان از موفق امان خواستند و بدو پیوستند. موفق شهر را در محاصره گرفت و بقرب مختاره شهری بنا کرد و آن را موفقیه نامید، آنگاه نامه‌ها به بلاد نوشت تا به ساختن شذاوه‌ها و سمیریه‌ها بپردازند و امان‌نامه‌ها نوشته بر تیر بستند و به شهر زنگیان بینداختند و در هر روز بسیار کس از زنگیان امان میخواستند و بدو می‌پیوستند و چند تن از رؤسای سپاه زنگی نیز به صاحب خیانت کردند و نزد موفق شدند و در پایان ماه ذی‌الحجة موفق باروی شهر را سوراخ کرد و بداخل شهر راه یافت و به قتل و اسارت پرداخت. مردم شهر دفاعی مردانه کردند و بر سپاهیان موفق سنگ و چوب و تیر ریختند و بر آنها حمله بردند و موفق قصر صاحب را آتش زد. (ابن اثیر ج۷ صص۱۴۲ - ۱۴۳).

صاحب‌الزنج چون خانه و جایگاه خود را سوخته و غارت‌زده دید بجانب شرقی نهر ابوالخصیب رفت و کار او تباه گشت و قحطی در میان اصحاب وی پدید آمد چندانکه یکدیگر را میخوردند. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۵۳). لشکریان موفق بازارهای شهر را آتش زدند و جانب غربی شهر را تصرف کردند، سپس به قسمت شرقی رو آوردند و بر آن نیز استیلا یافتند.

در پایان سال ۲۶۹ احمدبن طولون مکه را بگرفت و سبب آن بود که معتمد از خلافت جز نامی نداشت و در همهٔ ملک فرمان موفق میرفت و مالیات بدو میدادند. معتمد را سخت ناپسند افتاد و شکایت به ابن طولون نوشت و او وی را به مصر خواند و معتمد به شام رفت لیکن حاکم موصل وی را به سامرا بازگردانید و در این سال احمدبن طولون لشکری به مکه روانه داشت و میان ایشان و سپاه موفق جنگ درگرفت و هم در این سال لؤلؤ غلام احمدبن طولون که بر حمص و قنسرین و دیار مصر و حلب حکومت داشت به مخالفت مولای خویش برخاست و به موفق پیوست. این حوادث موفق را از جنگ زنگیان بازداشت و چون در سوم محرم سال ۲۷۰ لؤلؤ به نزد وی رسید او را سخت گرامی داشت، آنگاه وی را به جنگ صاحب‌الزنج بخواند و لؤلؤ آمادهٔ جنگ شد و با ابوالعباس فرزند موفق از چند سو به زنگیان حمله بردند و در این جنگ خلیل‌بن ابان و محمد برادر علی کشته شدند. صاحب‌الزنج که شکست خود را مشاهده کرد بگریخت و لؤلؤ و لشکریان بدنبال وی رفتند. سرانجام سلیمان‌بن جامع اسیر شد و صاحب‌الزنج به قتل رسید و در سال ۲۷۰ دوازده شب به پایان جمادی‌الاولی مانده بود که ابوالعباس فرزند موفق با سر صاحب‌الزنج به بغداد درآمد و خروج صاحب‌الزنج روز چهارشنبه چهار روز مانده به پایان رمضان ۲۵۵ و قتل او روز دوشنبه دوم صفر ۲۷۰ بود. پس از قتل صاحب‌الزنج قصایدی در حق موفق و صاحب‌الزنج سرودند که از آن جمله است قصیدهٔ ذیل از یحیی‌بن محمد الاسلمی:

اقول و قد جاء البشیر بوقعة
اعزت من الاسلام ما کان واهیا
جزی الله خیرالناس للناس بعدما
ابیح حماهم خیر ما کان جازیا
تفرد اذ لم‌ینصر الله ناصر
بتجدید دین کان اصبح بالیا
و تجدید ملک قد وهی بعد عزه
و اخذ بثارات تبین الاعادیا
و رد عمارات ازیلت و أخربت
لیرجع فیء قد تخرم وافیا
و ترجع أمصار أبیحت و احرقت
مراراً فقد أمست قواء عوافیا
و یشفی صدورالمسلمین بوقعة
یقربها منها العیون البوا کیا
و یتلی کتاب‌الله فی کل مسجد
و یلفی دعاء الطالبیّین خاسیا
فاعرض عن جناته و نعیمه
و عن لذةالدنیا و اصبح عاریا.

و این قصیده طولانی است. (ابن اثیر ج ۷ صص ۳۹۹ - ۴۰۶).

صاحب تاریخ قم در فصلی از کتاب خویش که به ذکر توطن طالبیان در قم اختصاص داده است گوید: دیگر از فرزندان عبدالله‌بن حسن افطس است[1] که از بصره به قم آمدند و این

۱ - چنین است عبارت متن و ظاهراً کلمهٔ «علی» قبل از عبدالله افتاده است.

عبدالله یا علی‌بن عبدالله علوی صاحب زنج در بصره بود و چون صاحب زنج را بکشتند عبدالله و برادر وی حسن‌بن عباس از او بگریختند و به قم آمدند و اینجا متوطن شدند و از عبدالله‌بن عباس به قم ابوالفضل العباس و ابوعبدالله الحسین ملقب به ابیض و سه دختر دیگر در وجود آمدند و عبدالله مذهب زیدیه داشت. روزی عباس‌بن عمرو غنوی امیر قم به صحبت عبدالله درآمد و عبدالله بجهت او برنخاست و هر دو پای خود را در روی او بکشید و دراز کرد و گفت ای امیر معذور دار که مرا زحمت نقرس است. چون عباس از صحبت او بیرون آمد گفت: هیچ سلطانی مرا اینچنین نترسانید که عبدالله مرا. سبب آن بود که عباس‌بن عمرو، عبدالله را با صاحب زنج در بصره دیده بود و از بعضی روایت است که ایشان گفتند ما از حسن‌بن علی علیهماالسلام از صاحب‌الزنج سؤال کردیم، امام فرمود که صاحب زنج از ما نیست، و ابوالحسین عیسی‌بن علوی عریضی دعوی کند که محمدبن الحسن‌بن احمد ولید فقیه روایت کرده‌است که صاحب زنج از علویه است و در میان ایشان صحیح‌نسب است، لیکن علویه و اهل شیعت خود را از وی دور میدارند بر وجه تقیه. والله اعلم. (تاریخ قم ص۲۲۹).

مسعودی در مروج‌الذهب آرد که خروج صاحب‌الزنج بسال ۲۵۵ و در خلافت المهتدی بود و خود را علی‌بن احمدبن عیسی‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب میخواند و بیشتر مردمان را در نسب او سخن بود و کردار وی گفتار مردم را تصدیق میکرد، چه او زنان و کودکان و پیران کهنسال را میکشت و همهٔ گناهان را شرک میدانست و آغاز خطبهٔ وی چنین بود: «الله اکبر الله اکبر لااله الا الله و الله اکبر الا لا حکم الا للّه» و به رأی ازارقه میرفت. صاحب از قریهٔ وزیق (ورزنین؟) بود از اعمال ری و در برغیل که میان فتح و کرخ بصره است خروج کردو خروج او به شب پنجشنبه سه شب مانده به پایان ماه رمضان سال ۲۵۵ بود و به شب شنبه دوم ماه صفر بسال ۲۷۰ به قتل رسید. نخستین کس که اخبار او تصنیف کرد محمدبن حسن‌بن سهل برادرزادهٔ فضل‌بن سهل ذوالریاستین است. (مروج‌الذهب ج مطبعهٔ ازهریه ج ۱ ص۳۱۲).

و در مجمل التواریخ و القصص آمده است: پس مردی خارجی برخاست علی‌بن محمد البرقعی و دعوی کرد که از فرزندان حسین علی است علیه‌السلام. و او را اتباع از عبدالقیس بود. آن است که او را صاحب‌الزنج خوانند و فتنهٔ او بماند تا بعد از این ایام در سال دویست و هفتاد کشته شد. (ص ۳۶۳).

هندوشاه در تجارب‌السلف (صص ۱۸۹ - ۱۹۰) آرد که: مردی در آن ایام [ایام معتمد] ظاهر شد که او را علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب گفتندی و در نسب او بیشتر نسابان طعن کرده‌اند و بعضی اثبات کرده‌اند. و او مردی عاقل و فاضل و بلیغ و شاعر فایق بود و در روزگار او زنگیان بسیار به بصره بودند چنانکه هیچ سرایی از سراهای اکابر و اوساط‌الناس از یکی یا دو یا سه یا زیادت خالی نبود. و در بعض از تواریخ بصره چنان آورده‌اند و العهدة علی المؤرخ، که در شب نیمهٔ شعبان که موسم جمعیت و شعلان(؟) بوده است اکابر و اعیان شهر تمامت جمع شدندی. از جمله شبی از شبها از احوال حاضران تتبع کرده بودند، هزار خواجه حاضر بود که هر یک از ایشان هزار غلام زنگی داشت. از اینجا باید قیاس کرد که چند بوده باشند. علی‌بن محمد مذکور زنگیان را در بصره و نواحی آن دعوت کرد و همه را به دست آورد و ایشان را وعده‌های نیکو داد، و با همه مقرر گردانید که در وقتی که او گوید خواجهٔ خود را بکشند، و هرکه چنین کند زن و مال و سرا و املاک خواجهٔ او و تمامت ازآنِ او باشد. خلقی بسیار از زنگیان و غیر ایشان بر او جمع شدند و این اندیشه به اتمام رسید و کار او قوت گرفت و بر بصره حاکم شد و توانگر گشت بعد از آنکه بغایت درویشی بود. و گویند در ابتداء کار از ترتیبها (؟) که لشکرکشان را میباشد سه شمشیر بیش نداشت، شخصی جهت او اسبی هدیه آورد و لگامی نبود که بر سر اسب کند، رسنی بجای لگام بر سر اسب کرد و سوار شد. و چند حرب او را اتفاق افتاد که در همهٔ مرات ظفر با او بود و لشکر خویش را در شهرهای عراق و بحرین و هجر متفرق گردانید و چون خبر به دارالخلافه رسید موفق با لشکر گران روی به صاحب زنج نهاد و صاحب زنج هم با لشکری گران از بصره بیرون آمد. میان واسط و بصره هر دو لشکر بهم رسیدند و چندین سال میان این دو طائفه جنگ بود، و آنجا حصارها ساختند، و صاحب زنج به همانجا شهری ساخت و نامش مختاره نهاد و عاقبت لشکر عباسی غالب آمدند و زنگیان را کشتند و بعضی را اسیر بگرفتند، و صاحب زنج کشته شد و مختاره را غارت کردند و سر او را به بغداد بردند. و گویند عدد کشتگان در این جنگ از جانبین دو هزار و پانصد هزار مرد (کذا) بودند، و صاحب زنج شعر توانستی گفت، و این دو بیت او به خلیفه نوشت:

اقسم بالقتل و بالذبح
و العفو بعد الذنب و الصفح
لانظرت عینی اعلامکم
الاّ امیراً[1] او علی رمح.

(تجارب‌السلف صص ۱۸۹ - ۱۹۱).

در مجموعهٔ نثرالدر از علاء نقل شده است که [ما با] سر صاحب زنج و سران لشکر او با لشکر انبوه (معتمد؟) فاتحانه وارد بغداد گردیدیم و بازارها را گردش کردیم تا به یکی از کوچه‌های باب‌الطاق رسیدیم، فریاد مردم کوچه برخاست که خدا معاویه را رحمت کند. معتضد دیگرگون شد و گفت ای ابوعیسی این چیست؟ و بفرمود تا نفاطان نفط آرند و آن ناحیت را بسوزانند. من پیش رفته گفتم مولای من امروز از بهترین روزهای مسلمانان است، آن را برای جهالت یک گروه فاسد مگردان. مسعودی گوید بعضی مقتولین این سنوات را از شماره خارج دانسته‌اند و بعضی گویند حداقل پانصد هزار تن (!!) بود و این جمله مبنی بر حدس و ظن است زیرا این کشتار چنان نبود که به ضبط آید. (مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۱۷). پس از قتل صاحب‌الزنج میان لشکریان لؤلؤ و لشکریان موفق بر مفاخرت در شکست به زنگیان نزاع افتاد تا آنکه در لشکر موفق گفتند:

کیفما شئتم فقولوا
انما الفتح للؤلو.

(مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۱۹).

ابن ابی‌الحدید از ابوجعفر طبری از محمدبن حسن‌بن سهل و از محمدبن سمعان (کاتب صاحب‌الزنج) آرد که صاحب گفت: پیغمبری بر من عرضه کردند و نپذیرفتم زیرا مسؤولیتی سنگین دارد، ترسیدم که شاید متحمل آن نتوانم شد. (شرح نهج‌البلاغة ج ۲ ص ۳۴۱).

صاحب الزیادی. [حِ بُزْ زیا] (اِخ) رجوع به ابوخشینه شود.

صاحب‌الستر. [حِ بُسْ سِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) پرده‌دار. او با پرده‌دار که ایشان صاحب‌الستر میگویند بگفت... (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

صاحب‌السنة. [حِ بُسْ سَ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سال‌خدا. سال‌خداه. اصطلاح احکام نجومی. رجوع به سال‌خداه شود.

صاحب‌السواک. [حِ بُسْ سِ] (اِخ) لقب عبدالله‌بن مسعود خادم رسول (ص) است، چه وی سواک رسول (ص) داشتی. رجوع به ابن مسعود و عبدالله‌بن مسعود شود.

صاحب‌الشامة. [حِ بُشْ شا مَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن ذکرویه شود.

صاحب‌الشامة. [حِ بُشْ شا مَ] (اِخ) رجوع به محسن‌بن ابراهیم‌بن هلال شود.

صاحب‌الشقاق. [حِ بُشْ شِ] (اِخ) رجوع

---

۱ - چنین است در متن و ظاهراً «الا اسیراً» باشد.

به محمدبن اسحاق شود.

صاحب الصبیحی. [حِ بُـصْ ؟] (اِخ) رجوع به محمدبن علی‌بن معمر کوفی شود.

صاحب الصنم. [حِ بُـصْ صَ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به اصحاب اصنام و مُثُل افلاطونی شود.

صاحب الطاق. [حِ بُطْ طا] (اِخ) رجوع به محمدبن علی‌بن نعمان و مؤمن‌الطاق شود.

صاحب الطعام. [حِ بُطْ طَ] (اِخ) رجوع به ابوسلمهٔ صاحب‌الطعام شود.

صاحب الطلسم. [حِ بُـطْ طِ لِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به طلسمات شود.

صاحب الطیالس. [حِ بُـطْ طَ لِ] (اِخ) رجوع به شعیب‌بن عبدربه و ریحانة الادب شود.

صاحب الطیالسه. [حِ بُطْ طَ لِ سَ] (اِخ) رجوع به ابوشعیب صاحب‌الطیالسه شود.

صاحب العصر. [حِ بُـلْ عَ] (اِخ) لقب امام دوازدهم شیعیان است. رجوع به مهدی شود.

صاحب الغداء. [حِ بُلْ غَ] (اِخ) از صدوق آرند که وی از مردم بغداد است و به خدمت امام عصر (ع) رسیده است. (ریحانةالادب ج ۲ ص ۴۳۴).

صاحب الف دینار. [حِ بُ اَ فَ] (اِخ) صدوق وی را از کسانی شمرده است که درک خدمت امام عصر (ع) کرده و بر معجزهٔ آن حضرت واقف شده است و از مردم مرو باشد. (ریحانةالادب ج ۲ ص ۴۱۷).

صاحب الفیوج. [حِ بُـلْ فُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه پیکان از او طلبند. (مهذب الاسماء)[1]. رئیس پیکان.

صاحب القران. [حِ بُلْ قِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به صاحب‌قران شود:

وز دُرّ دری نثار ساز است
شروانشه صاحب‌القران را. خاقانی.
نیست غم چون به خواستاری من
خسرو صاحب‌القران برخاست. خاقانی.

صاحب القسط. [حِ بُلْ قِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) می‌فروش و خمّار در اصطلاح مردم طائف.

صاحب القصب. [حِ بُـلْ قَ صَ] (اِخ) محدث است. رجوع به ابوالهیثم شود.

صاحب الماء. [حِ بُلْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) گویا لقبی بوده است مرادف کلمهٔ دریادار. ابن ابی‌الحدید در داستان صاحب‌الزنج آرد: فاستأمن الی نصیر صاحب‌الماء و هو مقیم حینئذ بنهرالمرأة زهاء الفی رجل من الزنج و اتباعهم... (شرح نهج‌البلاغة ج ۲ ص ۳۴۹).

صاحب المخزن. [حِ بُـلْ مَ زَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خزانه‌دار: امیرالمؤمنین بود با تنی چند از خاصگیان چون استاذالدار و حاجب‌الباب و صاحب‌المخزن. (اسرار التوحید ص ۲۹۹).

صاحب المشائین. [حِ بُلْ مَشْ شا] (اِخ) رجوع به ارسطو شود.

صاحب المصلی. [حِ بُلْ مُ صَلْ لا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) شاید مقصود سجاده‌دار است: ثم وجه الامین الی المأمون اربعة انفس و هم العباس‌بن موسی‌بن عیسی... و صالح صاحب‌المصلی. (کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۹۲). رقعه‌ای مشتمل بر امثال این مقال در قلم آورد و مصحوب عباس‌بن موسی‌بن عیسی و صالح‌بن عبدالملک صاحب مصلی... نزد مأمون فرستاد. (حبیب‌السیر چ تهران جزء سوم از ج ۲ ص ۹۰).

صاحب المعز. [حِ بُـلْ مَ] (اِخ) ممسک‌الاعنة. صورتی از صور فلکی. رجوع به ثوابت شود.

صاحب المغرب. [حِ بُلْ مَ رِ] (اِخ) رجوع به معدبن منصوربن قائم شود.

صاحب المنطق. [حِ بُـلْ مَ طِ] (اِخ) لقب ارسطو: و یؤکد ذلک قول صاحب‌المنطق فانه زعم فی کتاب الحیوان... (البیان و التبیین ج ۳ ص ۶۷). رجوع به ارسطو شود.

صاحب الوقت. [حِ بُلْ وَ] (اِخ) رجوع به صاحب‌الزمان شود.

صاحب امضاء. [حِ اِ][2] (ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از وزیر و نویسندگان باشد. (برهان قاطع).

صاحب بالجنب. [حِ بِ بِلْ جَنْبْ] (ع اِ مرکب) (ا...) رفیق سفر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). یار سفر. همراه. || شریک علم آموختن. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی ص ۶۳).

صاحب‌برید. [حِ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه ارسال برید سوی سلطان کند اعلام واقعات بلد را. آنکه وقایع روزانه برای سلطان نویسد. فرستندهٔ رسول. آنکه پیکان او فرستد. (مهذب الاسماء). آنکه برید ارسال کند برای اعلام آنچه در بلد واقع شده است و صحابت برید در قدیم منصبی بزرگ بوده است که الآن آن را پالیوز و روزنامه‌نگار گویند. (حاشیهٔ ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص ۳۵۶): ملک ترک گفت: رواست که ملک هرمز پسرعمهٔ من است و من پسرخال وی، اکنون من حق وی نشناختم او حق من بشناسد. پس صاحب‌برید لشکر هرمز برفت و هرمز را خبر بگفت. (ترجمهٔ طبری). و قضاة و صاحب‌بریدانی که اخبار اِنهاء میکنند اختیارکردهٔ حضرت ما باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۴). پس خیلتاش را قتلغتکین بهشتی و مشرف و صاحب‌برید گرد همه سرایها برآوردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۹). و گفت عبیدالله زین پیش چه شغل داشت؟ گفتم صاحب‌بریدی سرخس، و بوالفتح صاحب‌بریدی تخارستان. گفت: بازگرد. بونصر بازگشت و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم امیر آواز داد عبیدالله از صف پیش آمد. امیر گفت به دیوان رسالت میباشی؟ گفت: میباشم. گفت: چه شغلی داشتی به روزگار گذشته؟ گفت صاحب‌بریدی سرخس. گفت همان شغل به تو ارزانی داشتیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۰). و این عبیدالله به روزگار وزارت وی صاحب‌برید بلخ بود، و کاری باحشمت داشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۳). و عمال و صاحب‌بریدان را زهره نبود که حال وی بتمامی بازنمایند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۹). و در این تابستان بوالقاسم علی نوکی صاحب‌برید غزنین از خواجه بونصر مشکان درخواست تا فرزندان وی را به دیوان رسالت آورد. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳). دبیر و نیکوخط شد و صاحب‌بریدی غزنین یافت و در میان چند شغلها دیگر فرمودند او را چون صاحب‌بریدی لشکر. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۴). و صاحب‌بریدی نامزد میشود از معتمدان ما تا او را تمکین تمام باشد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۳). آن را بیاورد، بستدم و بگشادم نامهٔ صاحب‌برید ما بود برادر بوالفتح حاتمی. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۳). خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو در صاحب‌بریدی شاهد حال بودی چنانکه رفت انهی کن... (تاریخ بیهقی ص ۳۲۴). و صاحب‌برید جز به مراد و املاء ایشان چیزی نمی‌تواند نبشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۴). گفت بعاجل‌الحال جواب نامهٔ صاحب‌برید باز باید نبشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۵). بهمهٔ حالها این روزها نامهٔ صاحب‌برید دررسد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۶). امیر گفت موجه این است کدام کس رود. بونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب‌برید بلخ بفرستیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۴). و صاحب‌برید و خازن نامزد شد و خلعت وی راست کردند و ابوالحسن کرخی

---

۱ - طبق سه نسخهٔ خطی.

۲ - از چند لفظ بنا به ضرورت شعر یا کثرت استعمال غلبهٔ اسمیت کسرهٔ اضافه را از آخر مضاف ساقط کنند و این عمل را فک اضافت خوانند و این عمل قیاسی نیست و چنین مرکب را مرکب اضافی مقطوع نامند مانند سر... و اکثر اسم فاعل عربی هم مقطوع‌الاضافه‌اند چون صاحب و قابل و عاشق... (از نهج‌الادب). و این لفظ (صاحب) مقطوع‌الاضافت است یعنی کسرهٔ اضافت بر این نمی‌آید مگر بندرت، چنانچه صاحب‌دل و صاحب‌غرض... (غیاث اللغات).

ندیم را خازنی و ابوالحسن حبشی را صاحب‌بریدی... نامزد کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۴). و امیرک بیهقی صاحب‌برید را با آن لشکر به صاحب‌بریدی نامزد کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷). امیرک رفته بود از جهت فروگرفتن بوعبدالله به بلخ و صاحب‌بریدی به روزگار محنت خواجه، و خواجه همه‌روزه فرصت می‌جست از این سفر که به بخارا بود از وی صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب‌بریدی از وی بازستدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۲). نامهٔ صاحب‌بریدی رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۲). نامهٔ صاحب‌برید ری رسیده بود که ترکمانان بهیچ حال آرام نمی‌گیرند. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۴). و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان رسالت نامزد کرد تا به صاحب‌بریدی با لشکر برفت. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۱). و بوالفضل جُمحی به آخر روزگار سوری به نشابور رفت به صاحب‌بریدی به فرمان سلطان مسعود. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۱). و من که صاحب‌بریدم به جای خویش بداشته‌اند و خدمت ایشان میکنم. (تاریخ بیهقی ص۴۲۹). و ایشان را یاری داد تا دست سپیدجامگان دراز گشت و غلبه کردند، صاحب‌برید به خلیفه خبر فرستاد و خلیفه مهدی بود. (تاریخ بخارا ص ۱۰). گفتا صاحب‌بریدی که اخبار درست و راست انهاء کند. (کلیله و دمنه). ابونصر عتبی که صاحب‌برید نیشابور بود حکایت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۵). ابوالعباس صاحب‌برید بود به مرو. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۶).

صاحب بلخی. [حِ بِ بَ] (اِخ) (مولانا...) مولانا در فن شعر ماهر بود و در علم ادوار و موسیقی کامل و نادر، و در عملهای خود اشعار خود میانخانه ساخته است تا دلالت بر فضل او کند و از آن جمله عمل چهارگاه است که در میان مردم شهرت دارد و گویند جوکی‌میرزا در مجلس خود غیر از آن نمیگذاشت که قوالان چیز دیگر گویند و مطلع آن غزل که در عمل چهارگاه دارد، این است:

همچو صبح از مهر رویت میزدم دمهای سرد
تا رسم روزی به کویت دل بسی شبگیر کرد.

و قصیدهٔ مصنوع سلمان را جواب گفته و آنجا استعداد بسیار فهم میشود و در جواب قصیدهٔ دیگر خواجه سلمان این مطلع از اوست:

ز قامتِ تو به عالم قیامتی برخاست
قیامت است قدت گر بود قیامت راست.

و در غزلیات او این مطلع هم مشهور است:

تویی کان نمک ما شور،ختان
خدا این داد ما را و ترا آن.

مخلص سخن آن است که مولانا از مردم رذل طمع میکرده و قوت طامعهٔ او برعکس طالعش بوده و از آنجهت در نظر عزیزان خوار مینموده. مزارش در نواحی بلخ[1] است. (از مجالس النفائس صص ۱۵ - ۱۶).

صاحب‌بن عباد. [حِ بِبْ نِ عَبْ با] (اِخ) نام وی اسماعیل، مکنی به ابی‌القاسم و ملقب به صاحب و کافی‌الکفاة. ابن خلکان گوید: او نخستین کس است از وزراء که لقب صاحب گرفت بدان سبب که مصاحب ابوالفضل‌بن العمید بود و او را صاحبِ ابن عمید میگفتند و چون به وزارت رسید این لقب بر او بماند. صابی در کتاب‌التاجی گوید: صاحب را از آنجهت بدین لقب خواندند که از کودکی همنشین مؤیدالدولة‌بن بویه بود و او وی را صاحب نامید و از کودکی بدین لقب مشهور بود. سپس هرکه پس از او به وزارت رسید به صاحب ملقب شد. اما لقب کافی‌الکفاة را گویا مؤیدالدوله بسبب لیاقتی که در روزگار کتابت از وی مشاهده کرد بدو داده است، ولی در این شعر که صاحب خود در مدح فخرالدوله سروده است اشارتی است که وی لقب کافی‌الکفاة را از طرف فخرالدوله یافته:

تأنق فیه عبده و ابن عبده
و غرس ایادیه و کافی کفاته.

وی از خاندانی ایرانی است و مورخین او را دیلمی و از طالقان دانسته‌اند و نام پدران وی چنین ضبط شده: اسماعیل‌بن عبادبن عباس‌بن عبادبن احمدبن ادریس، لیکن دز دو بیتی که یاقوت دز معجم‌الادباء در مدح و ذم وی آورده است بجای عباد دوم عبدالله ذکر شده. رستمی در مدح وی گوید:

یهنی ابن عبادبن عباس‌بن عب
د الله نعمی بالکرامة تردف.

و سلامی در نکوهش وی سراید:

یا ابن عبادبن عبا-
س‌بن عبدالله حرها.

پدران صاحب نیز از کُتّاب و ادباء عصر خویش بوده‌اند. یاقوت گوید (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۲۷۴): پدر وی عباد، ابوالحسن کنیت داشت و از اهل علم و فضل بود. از ابی‌خلیفه فضل‌بن خباب و دیگر بغدادیان و اصفهانیان و مردم ری سماع داشت و کتابی نیکو در احکام قرآن تصنیف کرد و در آن به یاری مذهب اعتزال برخاست. از او فرزند وی و ابن مردویهٔ اصفهانی روایت کنند. وی بسال ۳۸۵ هـ.ق. سال مرگ پسر خویش درگذشت[2]. برخی از شعراء در مدایح خویش صاحب را از خاندان وزارت خوانده‌اند، چنانکه ابوسعید رستمی گوید:

ورث الوزارة کابراً عن کابر
موصولة‌الاسناد بالاسناد
یروی عن‌العباس عباد وزا-
رته و اسماعیل عن عباد.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص۳۱۴) (یتیمة‌الدهر ج ۳ ص۳۳).

لیکن گویا عباد تنها کاتب رکن‌الدولة بوده و سمت وزارت نداشته است. یاقوت از ابوحیان آرد که عباد ملقب به امین و مردی دیندار و نیک و در صناعت کتابت مقدم بود. وی کتابت رکن‌الدولة میکرد چنانکه ابن عمید کاتب صاحب خراسان بود و گوید امین بخاطر رضایت حق، به یاری طریقهٔ اُشتانی برمیخاست و ابن عمید بخاطر دنیای خویش کار میکرد. چنانکه گفتیم نسبت صاحب به دیلم است. سمعانی گوید: دیلم بلادی است معروف که عده‌ای از موالیِ بدان منسوبند و یاقوت گوید: دیلم ایلی است که به نام زمین ایشان خوانده میشوند و آن نام محل است نه نام ایل. و نیز یاقوت گوید: نسبت صاحب به طالقان است که چند سرزمین از ایران بدین نام موسومند. سمعانی گوید: طالقان بلده‌ای است میان مرورود و بلخ و ولایتی است میان قزوین و ابهر و زنجان. نخستین طالقان خراسان و دیگری طالقان قزوین نام دارد. تردیدی نیست که مولد و منشأ صاحب، طالقان خراسان نیست و چنانکه ابن خلکان و یاقوت و دیگران گفته‌اند، مولد او طالقان قزوین است ولیکن آنچه موجب تعجب است اینکه ثعالبی معاصر وی در باب مولد او گوید: وی از طالقان است و آن دهی است از دهات اصفهان. (یتیمة‌الدهر ج۳ ص ۷۵). لیکن در اصفهان دهی بدین نام وجود ندارد، از این رو برخی آن را بر تالخونچه که قریه‌ای است میان لنجان و سمیرم تطبیق کرده‌اند و این شایعه با اشعاری که صاحب در مدح اصفهان سروده و نمونه‌ای از آن در محاسن اصفهان (ص۱۳) آمده است تقویت شده است، لیکن ظاهراً اشتباهی بیش نیست. ابوحیان برای اینکه خاندان صاحب را تحقیر کند گوید پدر وی معلمی بود در یکی از قرای دیلمان. (معجم‌الادباء ج۲ ص۲۷۴). ولادت صاحب در روز سروش (۱۷ برج) شهریور مطابق شانزدهم ذی‌القعدة سال ۳۲۶ هـ.ق.مطابق ماه سپتامبر سال ۹۳۸ م. است. ابوحیان گوید: خلیلی را پرسیدم طالع وی دانستی؟ گفت بعض اصحاب ما که هروی از جملهٔ آنان است

۱ - دولتشاه او را معروف به شریفی نوشته و دیگر ابیات به تخلص شریفی از او نقل کرده است.

۲ - این تاریخ درست نیست: وفات او بسال ۳۳۵ بوده است. رجوع به وفیات‌الاعیان شود.

حدیث کرد که طالع وی جوزاء و شعرای یمانیه است (کط) و زحل در یازدهم در حمل (کز) و ماه در آن (یط) و آفتاب در سنبله (یج) و زهره در آن (یی) و مشتری در میزان (کد) و مریخ در عقرب (ل) و سهم‌السعادة در قوس (ید) و سهم‌الغیب در جدی (یز) و رأس در سوم از اسد (یا) و گفت عطارد بر من مخفی مانده است و گفت که وی بسال ۳۲۶ روز سروش از ماه شهریور چهارده شب از ذوالقعدة گذشته متولد شد. گفتم کجا تولد یافت؟ گفت نزد ما مولد وی طالقان است و روزی ما را گفت که در استخر متولد شده و دیگری جز خلیلی گفت در مولد وی عطارد در سنبله (ط ی) بود. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۲۹۲). هرچند معلوم نیست صاحب چند سال در مولد خویش توقف کرده، ولی مسلم است که‌انتقال او به ری پس از فتح آن شهر توسط رکن‌الدوله یعنی پس از سال ۳۳۵ بوده است. صاحب در اوایل جوانی در ری به سلک خدمت دیوان ابوالفضل‌بن عمید درآمد و در حدود ۳۴۷ ابوالفضل به اشارهٔ رکن‌الدوله او را به کتابت مؤیدالدوله گماشت و صاحب بهمراه مؤیدالدوله ابتدا به بغداد عزیمت کرد و از آنجا به اصفهان بازگشت و در آن شهر به وزارت و کتابت مؤیدالدوله پرداخت و پس از مراجعت به اصفهان سفرنامهٔ بغداد را که روزنامه نامیده بود، برای استاد خود ابوالفضل‌بن عمید فرستاد. صاحب در اصفهان بساط ادب بگسترد و خواص شعراء و ادباء را به منادمت برگزید و حس خودخواهی و حب جاه و مقام و شوکت و احترام او روز بروز شدیدتر میشد تا در اندک مدتی در سن جوانی نام و صیت کرم خود را بوسیلهٔ شعراء به اطراف کشورهای پهناور اسلام بپراکند، تا آنجا که آیت بلاغت عربی در قرن چهارم شناخته شد. صاحب در این اوقات سرایی در اصفهان در محلهٔ باب دریه بساخت و در روز انتقال به سرای جدید هر یک از شعرا و ادباء را مأمور ساخت که قصیده‌ای در وصف آن سرا بسرایند و این قصیده‌ها بنام دیارات معروف شد. هر زمان استاد وی ابوالفضل‌بن عمید وزیر رکن‌الدوله از ری به اصفهان می‌آمد صاحب قصیده‌ای در تهنیت ورود و قصیده‌ای در تودیع وی میسرود و بدین وسیله مقام خود را استوار میساخت. (از رسالهٔ آقای بهمنیار). صاحب در ترویج مذهب خویش سعی بلیغ داشت و در مدت نوزده سال که در اصفهان کتابت مؤیدالدوله میکرد سفری به شیراز و بغداد و ری کرد. در سال ۳۵۹ - ۳۶۰ ابوالفضل‌بن عمید در سن شصت‌سالگی پس از سی‌ودو سال وزارت وفات یافت. رکن‌الدوله فرزند ابوالفضل یعنی ابوالفتح علی‌بن ابوالفضل‌بن عمید را بجای پدر به وزارت برگزید. وی جوانی ادیب بود لیکن تجرُبه اندک داشت، بجای آنکه نظر پادشاه آینده را جلب کند در حفظ منافع رکن‌الدوله میکوشید. ابوالفتح شش سال وزارت کرد و تا رکن‌الدوله زنده بود نه صاحب و نه پسران رکن‌الدوله نتوانستند بدو گزندی رسانند. در سال ۳۶۰ مؤیدالدوله وزارت اصفهان را به صاحب که تا این وقت سمت کتابت داشت تفویض کرد. در سال ۳۶۵ رکن‌الدوله رنجور شد و برای تعیین ولایت عهد به اصفهان آمد و حکومت کشور را میان سه پسر خویش تقسیم کرد و ولایت عهد سلطنت را به عضدالدوله واگذار کرد. در سال ۳۶۶ رکن‌الدوله در ری درگذشت و مؤیدالدوله صاحب را همراه خود از اصفهان به ری آورد و به نیابت عضدالدوله به حکومت نشست و به ابوالفتح پسر ابن عمید خلعت داد و صاحب را جزو کتّاب او درآورد، ولیکن پس از چندی کدورت میان صاحب و ابوالفتح پسر ابن عمید ظاهر گشت، و مؤیدالدوله چون از لشکریان دیلم که طرفدار پسر ابن عمید بودند میترسید صاحب را به اصفهان فرستاد و کینهٔ ابن عمید را در دل گرفت و پس از مصادرهٔ اموال و شکنجهٔ بسیار هلاک ساخت و صاحب بجای او بر مسند وزارت تکیه زد و از این پس ری مرکز ادبا و شعرا گشت. پس از مرگ رکن‌الدوله مؤیدالدوله بنام ولیعهد عضدالدوله به حکومت ری نشست، لیکن فخرالدوله به طغیان برخاست. در سال ۳۶۹ عضدالدوله لشکر به همدان کشید و بلاد جبل را از فخرالدوله بگرفت و او به گرگان گریخت و به شمس‌المعالی قابوس پناهنده شد. عضدالدوله به همدان درآمد و تا ماه پنجم سال ۳۷۰ در آن شهر اقامت کرد و آنگاه به بغداد بازگشت. در ماه صفر همین سال صاحب از ری به همدان آمد و عضدالدوله مقدم او را گرامی داشت. صاحب تا ماه ربیع‌الثانی در همدان بماند و در این ماه عضدالدوله بقصد بغداد و صاحب بطرف ری حرکت کردند. صاحب در این سفر ضیاعی چند از اطراف فارس را برسم اقطاع از عضدالدوله بگرفت. در سال ۳۷۱ عضدالدوله لشکری به سرداری ابوحرب زیاد به ری فرستاد و برادر خود مؤیدالدوله را مأمور کرد که با آن لشکر به گرگان بتازد و قابوس و فخرالدوله را تعقیب کند. مؤیدالدوله و صاحب عباد به گرگان و طبرستان حمله کردند و آن بلاد را مسخر ساختند و قابوس به نشابور گریخت. زیاد با لشکر خود به بغداد بازگشت و صاحب و مؤیدالدوله در گرگان اقامت کردند. چون زیاد به بغداد رسید عضدالدوله به جرم اینکه وی هنگام ملاقات صاحب به احترام او از اسب پیاده شده و حشمت خود و خداوندگار خویش را شکسته زندانی کرد. قابوس و فخرالدوله که از گرگان گریخته بودند به حسام‌الدوله‌تاش فرمانفرمای خراسان پناه بردند. این سپهسالار بنا به امر امیر نوح سامانی لشکری مجهز کرد و به کمک قابوس به اتفاق فایق خاصه برای فتح گرگان روانه ساخت. فائق خاصه دو ماه گرگان را محاصره کرد و نزدیک شد که شهر را فتح کند، اما صاحب عباد وی را به وعده و نوید فریب داد تا هنگام جنگ سستی کرد و بگریخت و لشکر خراسان هزیمت شدند. گویند روزی صاحب را از وجود چند پیل در لشکر خراسان خبر دادند، وی گفت من از پیران رای‌زن میترسم نه از پیلان شمشیرزن. پس از شکست لشکر خراسان صاحب شعرا را فرمود تا قصاید بسیار در وصف آن جنگ و فتح و توصیف پیلانی که به غنیمت برده بود سرودند و این قصاید به فیلیات معروف است. صاحب پس از این فتح قطعهٔ هجائیهٔ ذیل را برای قابوس وشمگیر فرستاد:

قد قبس القابسات قابوس
و نجمه فی السماء منحوس
و کیف یرجی الصلاح فی رجل
یکون فی آخر اسمه بوس.

قابوس در پاسخ او این ابیات را نوشت:

قل للذی بصروف‌الدهر عیرنا
هل عاند الدهر الا من له خطر؟
اما تری البحر تعلو فوقه جیف
و تستقر باقصی قعره الدرر
فان تکن نشبت ایدی‌الزمان بنا
و مسّنا من عوادی بوسه الضرر
ففی السماء نجوم غیرذی‌عدد
و لیس یکسف الا الشمس و القمر.

ولی پس از آنکه صاحب فخرالدوله را به تخت نشاند (۳۷۳ هـ.ق.) میان او و قابوس نیز دوستی برقرار شد تا آنجا که چون خط وی را میدید میگفت: أ هذا خطّ قابوس ام جناح طاوس؟
در سال ۳۷۳ مؤیدالدوله درگذشت. هندوشاه در تجارب‌السلف (ص ۲۴۳) گوید: صاحب پسر کوچک مؤیدالدوله را بجای پدر نشاند و در خفا نامه‌ای به فخرالدوله برادر مؤیدالدوله نوشت و وی را دعوت کرد تا مملکت بدو سپارد. فخرالدوله چون نامهٔ صاحب بخواند به اصفهان آمد و صاحب پسر مؤیدالدوله را به استقبال عم فرستاد. اما ابن اثیر درکامل (ج ۵ ص ۱۱) گوید: مؤیدالدوله در شعبان این سال (۳۷۳) در جرجان وفات کرد و رجال مملکت در امر سلطنت مشورت کردند و رأی صاحب را مبنی بر طلبیدن فخرالدوله از خراسان

پذیرفتند و برای رفع آشوب موقتاً خسرو فیروزبن رکن‌الدوله را بر تخت نشاندند و چون فخرالدوله به جرجان رسید لشکریان به اطاعت او درآمدند. به هر حال پس از استقرار امر بر فخرالدوله صاحب برای احترام او یا برای آزمایش از شغل وزارت استعفا داد، لیکن فخرالدوله استعفای او را نپذیرفت و او را بر آن مقام ابقا کرد. صاحب که همواره خیال فتح بغداد در سر داشت و بارها اظهار میکرد که یگانه آرزوی من فتح بغداد است تا ابواسحاق صابی را به کتابت خود بگمارم، سران لشکر را وادار کرد تا فخرالدوله را به فتح بغداد تشویق کنند. اما چون فخرالدوله در این باره با صاحب به مشورت پرداخت وی از خود رفع مسؤولیت کرد و گفت هر آنچه خداوند امر فرماید اطاعت کنیم. فخرالدوله بسال ۳۷۹ عازم تسخیر بغداد شد و سپاه خود را دو قسمت کرد: قسمتی را به سرداری صاحب از راه همدان روانه داشت و دستهٔ دیگر را با خود بطرف اهواز حرکت داد. چون صاحب دو منزل از همدان دور شد، فخرالدوله بیندیشید که مبادا صاحب با فرزندان عضدالدوله بسازد و به وی خیانت کند، لذا او را احضار کرد و با خود بطرف اهواز حرکت داد. پس از گذشتن از اهواز لشکر فخرالدوله با لشکر بهاءالدولةبن عضدالدوله روبرو شد و از ایشان شکست خورد و به اهواز بازگشت. در اهواز صاحب سخت بیمار شد و مشرف به مرگ گردید و چون بهبود یافت امر داد فقرا به منزلش درآیند و آنچه یابند برند. گویند در آن روز نزدیک پنجاه هزار دینار از سرای او رخت و قماش بیرون رفت. فخرالدوله و صاحب از تسخیر بغداد منصرف شدند و به ری بازگشتند. دو سال پیش از جنگ اهواز بدستور فخرالدوله صاحب به طبرستان لشکر کشید و بزرگان و گردنکشان آن ناحیه را مقهور و قلعه‌هایی را فتح کرد که از آنجمله قلعهٔ پریم است. یاقوت گوید: بسال ۳۸۴ مادر صاحب درگذشت و او روز پنجشنبه پانزدهم محرم آن سال به عزا نشست و فخرالدوله به تعزیت وی رفت و با وی سخن بعربی میگفت، اما سران لشکر مانند منوچهربن قابوس پادشاه جبل و فولادبن مانادر از ملوک دیلم و ابوالعباس فیروزان‌بن خالد و جز ایشان با سر و پای برهنه به تعزیت او آمدند و هر کدام که وی را میدیدند زمین را بوسه میدادند آنگاه خود را به وی نزدیک کرده و صاحب رخصت میداد. پس از سه روز از عزا برخاست. در این مجلس صاحب برای هیچکس برنخاست بلکه حرکتی هم به خود نداد. سوم روز که عزا پایان یافت نخستین کسی را که فرمود او را موزه آوردند منوچهربن قابوس بود و نگذاشت پابرهنه از خانه بیرون رود. این اختصاص، فولادبن مانادر و دیگران را گران افتاد. صاحب گفت منوچهر را بزرگی خانواده و ریاست قدیم بدین احترام مخصوص گردانید. و هم یاقوت آرد که صاحب دختر ابوالفضل‌بن داعی را برای سبط خود عبادبن حسین[1] خواستگاری کرد. عقد ازدواج روز پنجشنبهٔ چهارم ربیع‌الاول سال ۳۸۴ در خانهٔ صاحب جاری شد، صاحب در آن روز جشنی مجلل برپا ساخت و درم و دینار بسیار نثار کرد و فخرالدوله بیش از صد طبق زر و اوراق برای نثار بدان مجلس فرستاد و فولاد زیدیهٔ همگی در آن مجلس بودند، چه عروس دختر دیکونه دختر حسن‌بن فیروزان خالهٔ فخرالدوله بود. (معجم‌الادباء ج ۲ صص ۳۰۴ - ۳۰۶). و نیز از ابوسعد وزیر آرد که نصربن حسین‌بن فیروزان مردی دلیر بود و مدتی بر خال خود فخرالدوله یاغی شد و قسمتی از کشور او را به تصرف درآورد و عده‌ای از لشکریان او را بکشت و عاقبت شکست خورد و به خراسان گریخت و تا اسفرایین رفته در آنجا از کرده پشیمان شد و از راه بیابان بازگشت و شب جمعهٔ ۲۴ شوال سال ۳۸۴ به ری درآمد و شبانه به منزل صاحب رفت. ابوسعد گوید آن شب نزد صاحب بودم و پاسی از شب رفته بود که دربان گفت نصربن حسن بدینجا پناه آورده است. صاحب ساعتی متحیر ماند، آنگاه پاسخ فرستاد که خداوند بر تو خشمگین است، نخست او را راضی کن، آنگاه خانهٔ من در اختیار تو است. وی الحاح کرد و صاحب اجازت نداد تا آنکه دربان فخرالدوله بیامد و او را دستگیر ساخت. (معجم‌الادباء ج ۲ صص ۳۰۶ - ۳۰۷).

صاحب و ابوحیان توحیدی: یکی از معاصران صاحب ابوحیان علی‌بن محمدبن عباس توحیدی است که کتابی بنام مثالب الوزیرین و اخلاق العمیدین در قدح و ذم ابن عمید و صاحب تألیف کرده است و کتاب دیگر بنام الامتاع و المؤانسة در دو جزء نوشت و در آن مدح و ذم صاحب را بیاورد. ابوحیان در وصف صاحب گوید: وی کثیرالحفظ، حاضرجواب و فصیح بود. از هر ادبی ذخیره‌ای و از هر فن اندکی بهره داشت. گفتار متکلمان معتزله بر وی غالب و نوشته‌های او به روش آنان است. با اهل فلسفه و هندسه و طب و نجوم و موسیقی و منطق و حساب سخت ستیزه میکرد، عروض و قافیه خوب میدانست، شعر میسرود و بدیهت او غزارت داشت و به مذهب ابوحنیفه و گفتار زیدیان میگرایید. از رأفت و شفقت و رقت قلب حظی نداشت و بخاطر جرأت و جسارت و قدرت و بسط یدی که او را بود مردم از وی پرهیز میکردند. کیفر او سخت و پاداش وی کم ‌بود، تا آنکه گوید: مردمی را هلاک و جمعی را از روی کبر و غرور و ظلم تبعید کرد، با اینهمه کودکی تواند او را فریب دهد، چه راه غلبه بر او باز و کاری آسان است و طریق آن اینکه بگویند مولای ما اجازت فرماید تا اندکی از کلمات و رسائل منظوم و منثور او را عاریت ببرم، چه از فرغانه یا مصر یا تفلیس جز بخاطر استفاده از کلام او زمینها را نپیمودم، رسائل مولای ما چون سور قرآن و فقر آن آیات فرقان و احتجاج وی در اثنای این سخنان، برهان است. منزه است خدایی که عالمی را در یک فرد و قدرت خود را در یک شخص فراهم آورده است. در این وقت وی همهٔ شغل خویش فراموش کرده از هر مهمی بازمیماند و خازن خود را گوید تا رسائل بدو دهد و او را رخصت فرماید تا به مجلس وی درآید. صاحب در ایام عید و فصل، شعری در مدح خویش میسرود و به ابوعیسی‌بن المنجم داده میگفت این قصیده را در جملهٔ شعرا بخوان و سومین ایشان باش و ابوعیسی بغدادی کارآزموده‌ای بود با نیرنگ و تزویر برآمده و از عهدهٔ این وظیفه نیک برمی‌آمد. آنگاه صاحب هنگام شنیدن این شعرها وی را میستود و در مدح اشعار او مبالغه میکرد و میگفت: ابوعیسی! ذهن تو صافی گردیده و قریحت تو بیفزوده و قافیت‌های تو منقح شده است. سپس بدو جایزه‌ای کلان بخشیده روانه میکرد و جماعت شعرا که میدانستند ابوعیسی بر ساختن یک مصراع توانایی ندارد آزرده میشدند. روزی پرسید در خانه کیست؟ گفتند ابوالقاسم کاتب و ابن ثابت. صاحب دو بیت بسرود و به شخصی که نزد او بود داد و گفت لختی پس از اینکه من به این دو تن اجازت ورود دهم داخل شو و بگو که این دو بیت را بداهةً گفته‌ام و اجازهٔ خواندن بخواه و از امتناع من سرد مشو و از تکبر من مرنج، سپس آن دو مرد را اجازت ورود داد، و آن مرد بیامد و بایستاد و گفت شعری سروده‌ام و از خداوند رخصت خواندن میخواهم. صاحب گفت تو مردی نادان و احمقی، ما را از شعر خویش معذور بدار. مرد گفت ای خداوند این شعر را بدیههٔ گفته‌ام و اگر اجازت خواندن آن ندهی در حق من ستم کرده باشی. گوش فراده، اگر خوب بود به سمع قبول تلقی فرما وگرنه آنچه خواهی با من کن. صاحب گفت مردی لجوج هستی، بیار آنچه داری. وی بخواند:

---

۱ - و در ص ۱۲۸ کتاب، عبادبن علی‌بن حسین آمده است.

یا ایها الصاحب تاج‌العلا
لاتجعلنی نزهة[1] الشامت
بملحد یکنی اباقاسم
و مجبر یعزی الی ثابت.

صاحب گفت خدا بکشد ترا نیک گفتی در حالی که بد کردی. ابوالقاسم گفت نزدیک بود از غضب کور شوم، چه دانستم که این نیرنگ صاحب است و آن مرد نادان قادر بر سرودن یک بیت نبود.

آنچه صاحب را به غلط انداخته و مغرور و مستبد کرده است، آن است که هیچگاه وی را تخطئه نکرده‌اند و پیوسته جملات: اصاب سیدنا و صدق مولانا و للّه دَرُّه شنیده است و اطرافیان در حضور وی او را چنین میستایند: ابن عبدکان نسبت به او کیست؟ ابن ثوابة بقیاس او نیست. ابراهیم‌بن عباس صولی برابر او چه کس است؟ صریع‌الغوانی و اشجع سلمی کیستند؟ مولای ما در عروض بر خلیل استدراک کرده است و در لغت بر عمروبن العلا و در قضاء بر ابی‌یوسف و در موازنه بر اسکافی و در آراء و عقاید بر ابن نوبخت و در قرائت بر مجاهد و در تفسیر بر ابن جریر و در منطق بر ارسطو و در جزو[2] بر کندی و در تعبیر بر ابن سیرین و در بداهه گویی بر ابوالعینا و در خط بر ابن ابی‌خالد و در حیوان بر جاحظ و در فقر و تصوف بر سهل‌بن هارون و در طب بر یوحنا و در فردوس (الحکمة) بر ابن ربن و در روایت بر عیسی‌بن کلب[3] و در حفظ بر واقدی و در بدل بر نجار (بدل کتابی است تألیف حسین‌بن محمد نجار) و در تقفیه بر بنی‌ثوابة و در خطرات بر سری سقطی و در نوادر بر مزید و در حل معما بر ابوالحسن عروضی و در سخاوت بر برامکه و در تدبیر بر ذوالریاستین و در کهانت بر سطیح و در مناظره بر ابومحیاة خالدبن سنان. به خدا که صاحب بدین شعر که ابی‌شریح تمیمی در حق فضالة‌بن کلدة گفته سزاوارتر است:

الالمعی الذی یظن لک الظن
ن کأن قد رأی و قد سمعا.

و صاحب هنگام شنیدن این هذیانها به خود می‌بالید و لبخند میزد و می‌خواست از شادی بپرد، آنگاه میگفت نه چنین نیست، آنان را حق تقدم است، ما نتوانیم به ایشان برسیم. لیکن این سخن را از روی دل نمیگفت و به ظاهر خود را از گفتار اینان ناراضی نشان میداد و به باطن خرسند بود و با این خوی زشت چنین پنداشت که حرکات وی از دیدهٔ نقادان دور میماند. یکی از علل فساد صاحب اطمینان خداوند او فخرالدوله به وی میباشد که سخن ناصحان را در حق او نمیشنود. بالجمله عیبهای او بسیار است ولیکن بی‌نیازی و مال ربی است غفور.

ذرینی للغنی اسعی فانی
رأیت الناس شرهم الفقیر
و ابعدهم و اهونهم علیهم
و ان امسی له حسب و خیر
و یقصیه الندیّ و تزدریه
خلیلته و ینهره الصغیر
و تلقی ذا الغنی و له جلال
یکاد فؤاد صاحبه یطیر
قلیل ذنبه و الذنب جم
و لکن الغنی رب غفور.
(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۲۸۰).

ابوحیان گوید بیشتر مردم بخاطر جلب رضایت صاحب مذهب وی را اختیار کردند و او کوشش بسیار داشت تا ابوالحسین متکلم کلابی را به مذهب خود درآورد لیکن او گفت مرا بگذار که اگر من هم به مذهب تو درآیم دیگر کسی نزد تو نخواهد بود که بد او را به تو گویند و زشتی وی بر مردم آشکار سازند. صاحب خندید و گفت ای ابوعبدالله تو را معاف داشتیم و آتش جهنم را از تو دریغ نداریم، هر گونه که خواهی بدان درآی. ابوحیان گوید ابوالحسین مرا گفت آیا من باید به جهنم بروم که عقاید و اعمال من معروف و مشهور است و او به بهشت رود با آن قتل نفوس محترم و ارتکاب محرمات بزرگ؟ لحی الله الوقاح. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۰۰).

روزی صاحب از حاضران بپرسید: صدر این مصراع چیست؟ و المورد العذب کثیرالزحام. حضار ساکت شدند و ابن‌الداری گفت: یزدحم الناس علی بابه. صاحب خشمناک رو بدو کرد و گفت تو را جز شتابزده‌ای نادان ندیدم، مگر نتوانستی چون دیگران خاموش باشی؟

روزی ابوالسلم نجبة‌بن علی قحطان شاعر را گفتم ابن عباد و ابن عمید را چگونه بینی؟ گفت هر دو را دیدم و آزمایش کردم، ابن عمید عاقل‌تر بود و مدعی کرم و ابن عباد کریم‌تر بود و مدعی عقل، اما هر دو در ادّعای خود کاذب بودند و به طبیعت خویش رفتار میکردند. روزی در خانهٔ ابن عمید این ابیات شاعر را برخواندم:

اذا لم‌یکن للمرء فی ظل دولة
جمال ولا مال تمنی انتقالها
و ما ذاک من بغض لها غیر انه
یؤمل اخری فهو یرجو زوالها.

پس شعر مرا بنزد وی بردند و او مرا بترساند و گفت برو که اگر بار دیگر تو را ببینم سگها را از خونت سیر خواهم ساخت. قضا را پس از چندی که در خانهٔ صاحب بودم از روی سهو همان ابیات را خواندم و چون شعر را بدو رسانیدند مرا بخواند و چند درهم و کهنه پوشاکی داد و گفت آرزوی انتقال دولت ما را مدار. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۰۱).

ابوحیان از شاباشی آرد که چون ابن عباد و فخرالدوله به اهواز وارد شدند صاحب یک سکه که هزار مثقال وزن داشت به وی اهدا کرد و این ابیات بر یک طرف آن نوشته بود:

و احمر یحکی الشمس شکلاً و صورةً
فاوصافه مشتقة من صفاته
فانْ قیل دینار فقد صدق اسمه
و ان قیل الف کان بعض سماته
بدیع فلم‌یطبع علی الدهر مثله
ولاضربت اضرابه لسراته
و صار الی شاهانشاه انتسابه
علی انه مستصغر لعفاته
تفائلت ان یبقی سنین کوزنه
لتستمتع الدنیا بطول حیاته
تأنق فیه عبده و ابن عبده
و غرس ایادیه و کافی کفاته.

شاباشی گفت سخن از این دروغ‌تر دیده‌ای که گوید «فلم‌یطبع علی الدهر مثله»؟ آیا تاکنون خادمی هزار دینار به پادشاهی اهداء نکرده است؟ سپس گوید: و کافی کفاته، به خدا اگر زنی برای شوی خویش چنین نویسد زشت و ناپسند است تا چه رسد که به فخرالدوله نویسند، آری از کفایت او بود که ابوالعلاء نصرانی با عده‌ای اندک وی را با لشکر انبوهی که داشت شکست داد، لیکن دنیا بی‌عقل و نادان است که جز بر مانند اینان روی نیاورد. اگر مطهر یا نصربن هارون یا یکی از وزراء عضدالدوله برای وی چنین مینوشتند ایشان را به آتش میسوزانید. (معجم‌الادباء ج ۲ ص۳۱۸ – ۳۱۹).

و نیز یاقوت از ابوحیان آرد که ابوبکر قومی فیلسوف را گفتم اگر به دربار ابن عمید و صاحب بروی شاید از آنها بهره بری. گفت: تحمل بدبختی و تنگدستی بهتر تا همنشینی نادانان و شکیبایی بر مصائب بهتر از نگاه به روی خودپسندان. نیز گوید با آرزویی دراز نزد ابن عباد رفتم. وی رسائل خود را در سی مجلد به من داد که برای او استنساخ کنم. گفتم: استنساخ این رسائل عمر و چشم را نابود کند، صنعت وراقت در بغداد فراوان بود. وی از همین جا کینهٔ مرا در دل گرفت و نزد او بهره‌ای نیافتم. (معجم‌الادباء ج ۵ ص ۳۸۴ – ۳۸۵). و در کتاب اخلاق الوزیرین گوید: قصهٔ من با ابن عباد چنین است که چون نزد او رفتم پرسید: کنیه‌ات چیست؟ گفتم: ابوحیان.

۱ – ن‌ل: نهزة.
۲ – چنین است در متن و در حاشیهٔ چ مارگُلیوث «العلّه الحذق» آمده و در نسخهٔ چ قاهره «الجدل» تصحیح شده است.
۳ – چنین است در متن و محشی گوید شاید مقصود ابن کعب باشد.

گفت: شنیده‌ام ادب آموخته‌ای؟ گفتم: ادب مردم زمانه را آموخته‌ام. گفت: ابوحیان منصرف است یا غیرمنصرف؟ گفتم اگر مولای ما او را بپذیرد منصرف نیست. گویا این سخن وی را ناخوش آمد و با کسی که نزد او بود به فارسی جمله‌ای گفت، که چنانکه برای من ترجمه کردند بمعنی «سفها» بود. سپس مرا گفت: در سرای ما منزل ساز و این کتاب را استنساخ کن. گفتم: فرمانبردارم. روزی به بعض کسان که در آن خانه بودند گفتم: من از عراق بدین درگاه آمدم تا از این پیشهٔ شوم رها شوم وگرنه وراقت در بغداد کساد نبود. سخن‌چینان این سخن را دگرگونه به صاحب برداشتند و ناخشنودی او از من بیشتر شد. روزی صاحب پرسید: که تو را ابوحیان کنیت داد؟ گفتم: بزرگترین شخص زمان و کریمترین آنان. پرسید: کیست؟ گفتم: تو. گفت: چه وقت؟ گفتم: هم‌اکنون که گفتی ای ابوحیان. این گفتگو او را ناخوش افتاد و به حدیث دیگر پرداخت. (معجم‌الادباء ج ۵ ص ۳۹۳). و نیز گوید روزی زعفرانی که پیری بسیار فاضل بود و شعر نیکو میگفت و حدیث ممتع داشت و تمیمی معروف به سطل که از مردم مصر بود و اقطع و صالح وراق و ابن ثابت و جز ایشان از نویسندگان و ندیمان در حضور وی ایستاده بودند، مرا پرسید: کسی پیش از تو ابوحیان کنیت داشته است؟ گفتم: آری نزدیک‌تر از همه ابوحیان دارمی است. ابوبکر محمدبن محمد قاضی دقاق از ابن انباری از پدر خود از ابن ناصح حدیث کند که ابوالهذیل علاف بر واثق درآمد و او وی را پرسید: این شعر از کیست؟

سبا ک‌من هاشم سلیل
لیس الی وصله سبیل
من یتعاطی الصفات فیه
فالقول فی وصفه فضول.

ابوالهذیل پاسخ داد از یکی از مردم بصره که معروف به ابی‌حیان دارمی است و به امامت مفضول قائل بود و هم از اوست:

افضله والله قدمه علی
صحابته بعد النّبیّ المکرم
بلا بغضة والله منی لغیره
ولکنه اولاهم بالتقدم.

و جمعی از اصحاب ما گویند ابوقلابة عبدالله‌بن محمد رقاشی این اشعار را از ابوحیان بصری انشاد کرده است:

یا صاحبیّ دعا الملام و اقصرا
ترک الهوی یا صاحبی خسارة...

صاحب را خواندن این اشعار و نقل اسناد با طلاقت زبان و روی گشاده و داد سخن دادن در روایت و قافیت آنهم در سن جوانی خوش نیامد. پس پرسید دیگر که را میشناسی؟ گفتم ابن جعابی حافظ مکنی به ابی‌حیان است که مردی راستگو است و از تابعین روایت کند. گفت دیگر که را شناسی؟ گفتم صولی از مرزبانی روایت کند که چون معاویه در بستر مرگ افتاد یزید بر سر او این شعر را بطور تمثیل خواند:

لو أن حیّا نجا لفات ابو-
حیان لا عاجز ولا وکل
الحول القلب الاریب و هل
یدفع صرف المنیة الحیل[1].

این حدیث با آزردگی خاطر صاحب پایان یافت و نتیجه آن شد که بسال ۳۷۰ با دست خالی و بی زاد و راحله از درگاه او رو به بغداد نهادم. وی در مدت سه سال مرا یک درم یا چیزی که بهای آن یک درم باشد نداد! و چون او مرا چنین محروم ساخت من نیز دربارهٔ او چنین نویسم، و البادی اظلم. (ج۵ ص۳۹۵). و گوید: روزی ابن عباد به خانه درآمد. من در گوشهٔ ایوان مشغول نوشتن رسائلی بودم که مرا به استنساخ آن واداشته بود. چون او را دیدم برخاستم. وی فریاد کرد بنشین! وراقان پست‌تر از آنند که برای من برخیزند. من خواستم جوابی گویم زعفرانی شاعر گفت: خاموش! که مردی بی‌حیا است. مرا خنده درگرفت و از سبکی او خشم به شگفتی مبدل گردید. او گوید روزی گفت جمع فَعْل به اَفعال کم است و نحویان گفته‌اند جز زَنْد که به اَزْناد و فَرْخ که به اَفْراخ و فَرْد که به اَفْراد جمع بسته شده، کلمه‌ای دیگر نیامده. گفتم من سی کلمه بر وزن فَعل بیاد دارم که جمع آن اَفعال است. گفت بگو. بشمردم و جای هر یک را در کتب معین کردم. سپس گفتم: نحوی نمی‌بایست حکمی چنین را بی‌آنکه تتبع بسیار کند بگوید، چه هنگامی که روایت شایع و قیاس مطرد و عمومی باشد دیگر جای سماع و تقلید نیست و این چنان است که گویند فعیل به ده وجه است لیکن من زیاده بر بیست وجه یافته‌ام و هنوز به نهایت تتبع نکرده‌ام. گفت: چون در فَعل از عهدهٔ دعوی برآمدی دانیم که در فعیل نیز تتبع کرده‌ای ولیکن بیش از این به قصه‌سرائی تو را اجازت ندهیم. (معجم‌الادباء ج۵ ص۳۹۲). و گوید: روزی گفت از جماعتی صدر این مصراع پرسیدم: «و لا بد من شیء یعین علی الدهر». ندانستند. گفتم من در حفظ دارم. نگاهی غضب‌آلود کرد و گفت چیست؟ گفتم فراموش کردم. گفت: چه زود یاد نیاورده فراموش کنی! گفتم: هنگامی که بیاد آوردم حالی سلیم داشتم و چون آن حال بگردید فراموش کردم. پرسید سبب تغییر چه بود؟ گفتم: نگاه غضب‌آلود صاحب، و ادب اجازت ندهد چیزی را گفتن که غضب را برانگیزد. گفت: تو که باشی که ما را به غضب آری؟ این سخنان بگذار و بگو! گفتم: شاعر گوید:

الام علی اخذ القلیل و انما
اصادف اقواماً اقل من الذرّ
فان انا لم آخذ قلیلاً حرمته
و لا بد من شیء یعین علی الدهر.

پس صاحب ساکت گشت. (معجم‌الادباء ج۵ صص۳۹۵ - ۳۹۶).

و هم ابوحیان گوید: یهودیی در ری بر سر اعجاز قرآن با وی مناظره درپیوست تا آنکه صاحب به خشم آمد و غضبناک شد. چون یهودی چنین دید حیله‌ای برانگیخت تا آتش خشم او بنشاند و گفت: ایها الصاحب، این برافروختن و غضبناک گشتن برای چیست؟ چگونه نظم و تألیف قرآن برای من معجزه تواند بود؟ اگر نظم و تألیف قرآن بدیع است و چنانکه گویی بلغا از مانند آن عاجزند، من تصدیق دارم که رسائل و مؤلفات تو از نظم و نثر برتر از قرآن یا مانند آن است، و نتوانم گفت که در بلاغت پست‌تر از آن میباشد. صاحب چون این بشنید آن حدت و حرارت بگذاشت و نرم گشت و گفت: ای شیخ نه چنین است، کلام ما نیکو و بلیغ است و از سلاست بهرهٔ کافی دارد اما قرآن را مزیتی انکارناپذیر و شرفی آشکار است. آنچه را بنده با دشواری و تکلف بگوید با آن را که خدا بر کامل‌ترین حسن و بهاء آفریده چه نسبت است؟ و با اینهمه او را خوش آمد که یهودی گفتار وی را با قرآن همانند ساخته بود. بعض شعرا در نکوهش سجع و خط و عقل صاحب گوید:

متغلب کافی‌الکفاة و انما
هو فی الحقیقة کافرالکفار
السجع سجع مهوس و الخط خطـ-
ـط منقرس و العقل عقل حمار.
(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۲۹۷).

و گوید روزی بر خوان صاحب نشستیم و مصیرة[2] آوردند. من چشم بدان دوختم. صاحب گفت: ای اباحیان این آش پیران را زیان رساند. گفتم: بهتر است که صاحب طبابت را بر سفرهٔ خود ترک گوید. گویا با این سخن سنگ به دهان او فروکردم. خجل شد و حیا کرد و تا پایان سخن نگفت. (معجم‌الادباء ج ۵ ص ۳۸۱). ابوحیان گوید: تکلف وی بر سجع بیشتر از هر کس بود که دیده بودیم. ابن مسیبی را گفتم: عشق ابن عباد به سجع تا چه

---

۱ - در این داستان ظاهراً اشتباهی است، چه گویند یزید هنگام مرگ معاویه در بالین او نبوده و در خارج دمشق اقامت داشته. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۴ ص ۴ شود.

۲ - آشی است که از شیر ترش سازند و گاهی در آن شیر تازه افزایند. (منتهی الارب).

پایه است؟ گفت: تا آنجا که اگر بداند این سجع بنیاد کشور او را متزلزل کرده و کارهای دشوار پیش خواهد آورد، باک نخواهد داشت. ابن عمید گوید: صاحب از ری به جانب اصفهان شد و میبایست در ورامین که قریه‌ای همچون شهری است منزل کند لیکن بدانجا نیاسود و به دهکده‌ای ویران که آب شور داشت رفت فقط بدین منظور که بنویسد:

کتابی هذا من النوبهار

یوم‌السبت نصف‌النهار.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۲۹۸).

ابوحیان گوید: روزی فیروزان مجوسی بر وی داخل شد. صاحب او را گفت: انما انت محش مجش مخش لاتهش و لاتبش و لاتنتمش. فیروزان گفت: ایها الصاحب برئت من النار ان کنت ادری ما تقول و گفت اگر دشنام گویی هرچه خواهی بگو که عرض از تو و جان فدای توست. من نه زنگی باشم، نه بربری، بدانچه عادت بر آن جاری است با من سخن گوی. به خدا نه این لغت پدران ایرانی توست نه لغت مردم سواد که هم‌آیین تواند. ما با مردم درآمیختیم و اینگونه کلام از آنان نشنیدیم. پس غضبناک برخاست. (معجم‌الادباء ج ۲ صص ۲۸۷ - ۲۸۸). و گوید هنگامی که یکی از اهل علم بر او داخل میشد میگفت: برادر! با ما مأنوس باش و سخن گوی و از این خدم و حشم و جاه و جلال وحشت مکن که سلطان علم برتر از سلطان ولایت است، از ما جز انصاف و مؤانست نخواهی دید و چندان از این‌گونه میگفت تا آن مرد بدین سخنان فریفته شده با وی به مباحثه و مجادله میپرداخت و او را در تنگنای بحث و جدال قرار میداد. در این وقت صاحب برافروخته و بر وی غضب میکرد، سپس میگفت ای غلام! دست این سگ را بگیر و او را پانصد تازیانه و عصا بزن و به زندان انداز که خدا عصا را بیهوده نیافریده است. این مرد معاندی است پست که باید به طنابش بست، سگی بیحیاست که صبر من او را خوش آمده و حلم من وی را بفریفته. هرگاه ابن عمید او را میدید میگفت پندارم که چشمان او از زیبق ترکیب شده و گردن وی را به لولب ساخته‌اند. (معجم‌الادباء ج ۲ صص ۲۸۸ - ۲۸۹). ابوحیان گوید بسال ۳۵۸ هـ.ق. شبی با ابوالعباس قاضی و ابوالجوزاء برقی و ابوعبدالله نحوی زعفرانی و جماعتی از غربا در مجلس حضور بودیم. جوانی از مردم سمرقند که او را ابوواقد کرابیسی میگفتند، در آن مجلس حضور داشت، و به دیدهٔ صاحب ناآشنا آمد و خواست که وی را بشناسد و بداند که نزد او چیست، پس او را گفت ای برادر مأنوس باش و سخن گوی که خاطر تو رعایت کنیم و کام تو گوارا سازیم، از ما جز نیکی نخواهی دید، بگو چه کاره‌ای. گفت: دقاق (کوبنده). پرسید چه را میکوبی؟ گفت: خَصم را، آنگاه که از راه حق منحرف شود. صاحب چون این بدیعه از وی بشنید به شگفت آمد و درهم شد و گفت این بگذار و سخن بگوی. گفت: آیا بپرسم؟ به خدا مرا نیازی به پرسش نیست، یا از من بپرسند؟ به خداکه در پاسخ سست و کاهلم، یا تقریر کنم؟ به خدا که ناخوش دارم در را نابجا پریشان سازم. من چنانم که گفته‌اند:

لقد عجّمتنی العاجمات فلم‌تجد

هلوعاً و لا لین‌المجسّة فی العجم

و کاشفت اقواماً فابدیت وصمهم

و ما للاعادی فی قناتیّ من وصم.

صاحب پرسید: مذهب تو چیست؟ گفت: مذهب من آن است که ستم را نپذیرم و بخواری نخوابم و جز برابر ولی‌نعمت خویش یا آنکه عصمت من بدو پیوسته است خاموش نشوم. صاحب گفت: این مذهبی نیکوست، لیکن طریقتی که آن را یاری میکنی چیست؟ گفت: آن در سینهٔ من پنهان است و نزد مخلوق نمیبرم و کوس آن در بازارها نمی‌نوازم و بر کسی که شک دارد عرضه نمیدارم، و با مؤمن در آن باره به جدال نمی‌افتم. پرسید: دربارهٔ قرآن چه گویی؟ گفت: در حق کلام پروردگار چه بگوییم که آفریدگان از آگهی بر غیب و بحث در اسرار نهان و عجائب حکمت آن ناتوانند تا چه رسد که به مقابلهٔ آن برخیزند. صاحب گفت: راست گفتی لیکن بگو مخلوق است یا غیرمخلوق؟ گفت: اگر چنانکه خصم تو گوید مخلوق باشد[1] تو را زیانی نرساند. صاحب گفت آیا بدین قرآن در دین خدای مناظره و به عبادت وی قیام کنی؟ گفت: اگر کلام خداست ایمان من بدو و عمل من به محکم و تسلیم من به متشابه آن مرا فایدت دهد و اگر کلام غیر خداست (و حاش للّه که چنین باشد) مرا زیانی نخواهد داشت. صاحب با خشم تمام سکوت کرد، آنگاه معلوم افتاد که او جاسوس رکن‌الدوله و از نزدیکان وی میباشد. (معجم‌الادباء ج ۲ صص ۲۹۲ - ۲۹۳).

مکارم اخلاق صاحب: ابوحیان در کتابهای خویش، چندان که توانسته است از صاحب بدگویی کرده و در نکوهش وی راه افراط و مبالغه پیموده است، ولی چنانکه یاقوت گوید و ابوحیان نیز اشارت کند محرک وی حرمانی بوده است که از جانب صاحب دیده و صاحب نیز هرچند به غرور و نخوت که لازمهٔ شغلی چنان عظیم است مبتلی بوده و همهٔ شاغلان چنین مقامات، کمتر از این خوی زشت رهایی خواهند یافت لیکن او را محامدی نیز بوده است که بزرگی روح و سعت نفس و مکارم اخلاق وی را رساند، چنانکه یاقوت گوید: روزی آشامیدنی خواست. وی را قدحی از شراب سکر آوردند. چون خواست بیاشامد یکی از خواص وی گفت میاشام که به زهر آلوده است. پرسید: گواه صحت گفتار تو چیست؟ گفت: اینکه بفرمایی آورندهٔ قدح آن را بیاشامد. گفت: روا ندارم و حلال نشمرم. گفت: پس آن را با ماکیانی بیازمای. صاحب گفت: تمثیل به حیوان روا نباشد و فرمود تا آن قدح بریختند و غلام را گفت: از نزد من بیرون شو و دیگر به خانهٔ من میا و روزی وی را همچنان برقرار داشت و گفت یقین را به شک نباید راندن و به قطع روزی کیفر کردن فرومایگی است. (معجم‌الاباء ج ۲ ص ۲۸۱). و گویند روزی مردی ناشناس بر وی داخل شد. صاحب پرسید: ابو من؟ مرد این بیت برخواند:

و تتفق الاسماء فی اللفظ و الکنی

کثیراً ولکن لاتلاقی الخلائق.

صاحب گفت: بنشین ای ابوالقاسم! وی مجلسیان خویش را میگفت ما در روز سلطانیم و در شب برادران. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۲۸۱). گویند زنی بر وی از بعض کسان فولاذبن ماناذر شکایت کرد. صاحب تنها نظری به فولاد انداخت و سخن نگفت. فولاد متحیر و لرزان برجای ماند تا صاحب بگذشت، آنگاه کس فرستاد تا ظلامه از آن زن برطرف کردند. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۰). نوح‌بن منصور سامانی در پنهانی وی را نزد خویش طلبید. صاحب نپذیرفت و از جملهٔ عذر او این بود که مرا جدایی از مردمی که قدر من بسبب ایشان بالا رفته و نامم میان آنان مشهور گشته است چگونه سزاوار باشد؟ آنگاه با اموال بسیار که مراست، حمل آن به چه نحو صورت پیوندد؟ تنها کتابخانهٔ من بار چهارصد شتر یا بیشتر است. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۵).

ابوسعد منصوربن حسین آبی در تاریخ خود گوید: امر وزارت به روزگار وی [فخرالدوله] مشهورتر از آن است که به ذکر آن نیازی افتد، چه وزیر اول او کافی‌الکفات است که قلم و زبان از نوشتن و وصف کوچکترین فضیلت وی عاجزند، آنگاه در هیبت و عظمت و بزرگی او در نفوس گوید شاهزادگان و امراء و قُوّاد و بزرگان مانند اولاد مؤیدالدوله و پسر عزالدوله و منوچهربن قابوس‌بن وشمگیر و ابوالحجاج‌بن ظهیرالدولة و اسپهبدبن اسفار و حسن‌بن وشمگیر و فولاذبن ماناذر و نصربن حسن‌بن فیروزان و ابوالعباس فیروزان‌بن

---

[1] - ظ. درست این کلمه «نباشد» است، چه صاحب خود قرآن را مخلوق میدانسته.

حسن‌بن فیروزان و کبات‌بن بلقسم‌بن فیروزان و حیدربن وهوذان و کیخسروبن مرزبان‌بن سلار و جستان‌بن نوح‌بن وهوذان و شیرزیل‌بن سلاربن شیرزیل که هر یک از اینان از پنجاه تا بیست هزار دینار سود املاک داشت و همچنین بزرگان لشکر به در خانهٔ وی حاضر میشدند و بخاطر هیبت و بزرگی صاحب سرها بزیر انداخته هیچیک تکلم نمیکرد تا اینکه دربان بیرون آمده و برخی را اجازت دخول میداد و دیگران را بازمیگردانید و آنکس که اجازت دخول یافته بود چنان میپنداشت که به رستگاری دنیا و آخرت رسیده است، و چون داخل میشد و اجازت ورود به مجلس صاحب می‌یافت، و چشم وی بدو می‌افتاد سه یا چهار بار زمین را میبوسید تا اینکه نزدیک صاحب میرسید و اگر از آنان بود که رتبت نشستن داشت می‌نشست و هنگام رفتن نیز چند بار زمین میبوسید. (معجم‌الادباء ج۲ صص۳۰۸ - ۳۰۹). صاحب برای هیچکس بپا نمیخاست و کسی هم از او توقع قیام نداشت. وی به عمر خویش تنها برای یکی از زهاد معتزله برخاست و آن چنان بود که هنگام بازگشت از اهواز به صیمره درآمد و شیخی از زهاد معتزله که او را عبدالله‌بن اسحاق میگفتند بر او داخل شد و صاحب به احترام وی بپای خاست و چون شیخ خارج شد، صاحب اطرافیان خویش را گفت بیست سال است که قیامی چنین نکرده‌ام. و این شیخ که صاحب به احترام او برخاست یکی از ابدال روزگار بود. (معجم‌الادباء ج۲ ص۳۰۹). مخافت او چنان در دل زیردستان جای گرفته بود که بزرگان دولت هنگامی که یکی از دربانان یا ناچیزترین حواشی او را میدیدند به لرزه می‌افتادند، تا آنگاه که مقصود وی را بدانند. صاحب، حشمت خویش را نیکو رعایت میکرد و بر حفظ وقار و ادب سخت حریص بود. ثعالبی در یتیمةالدهر و یاقوت در معجم‌الادباء از وی آرند که روزی فخرالدوله از روی مزاح گفت شنیده‌ام میگویی: المذهب مذهب‌الاعتزال و النیک نیک‌الرجال، من از این سخن بهم برآمدم و فخرالدوله چند رقعه در معذرت این گفته بنوشت و مرا فرستاد. از این گفتار پیداست که آنچه ابوحیان در نکوهش صاحب و ذکر قلت ادب و کثرت وقاحت وی آورده است، مبنی بر مبالغه و یا سوءنظر او به صاحب است. ابوحیان گوید: صاحب ابوعلی شادباشی را که به استقبال او به ساوه آمده بود گفت: یا اباعلی لاتعول علی ایر فی سراویل لا ایر الا ایر تمطی تحت عانتک فانک ان عولت علی ذلک شانک و خانک و فضح خانک و مانک. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۲۸۸ نقل از ابوحیان توحیدی). و گویدروزی ابن ثابت را گفت: جعلک الله ممن اذا خریء شطر و اذا بال قطر و اذا فسا غبر و اذا ضرط کبر و اذا عجف عبر. (معجم‌الادباء ج۲ ص۳۰۳).

یاقوت دربارهٔ علت این نکوهش بیجا و بسیار که ابوحیان از صاحب کند چنین نویسد: ابوحیان بقصد صاحب جانب ری رفت و چون از او بهره‌ای نیافت، بازگشت و به نکوهش وی پرداخت. خوی وی چنین بود که به بدگویی بزرگان برخیزد، ولی مکارم ابن عباد چنان بود که ذم او را به مدح مبدل کرد، از آنجمله گفتهٔ اوست دربارهٔ صاحب: فاوّل ما اذکر من ذلک ما ادل به علی سعة کلامه و فصاحة لسانه و قوة جاشه و شدة منته و ان کان فی فحواه ما یدل علی رقاعته. (معجم‌الادباء ج ۲ ص۲۸۲). هم یاقوت در معجم‌الادباء آرد که چون صاحب به بغداد وارد شد، نزد قاضی ابوسائب رفت. وی برای احترام به خود حرکتی داد و چنان نمود که توانایی برخاستن ندارد. صاحب دست او بگرفت و او را برخیزاند و گفت قاضی را در قضاء حقوق اخوان کمک باید کرد. آنگاه یاقوت گوید گویا این ماجرا میان قاضی و ابوعمرو شرابی رفته و صاحب آن را به خویش بسته است. (ج۲ ص۳۳۹). وی در اواخر عمر وزارت و لباس وزارت را برای خود سبک شمرد و یاقوت از محدثی روایت کندکه صاحب میگفت آرزو دارم بغداد را فتح کنم و ابواسحاق صابی را به کتابت خویش گمارم. (معجم‌الادباء ج۲ ص ۳۳۷).

لطائف او: از صاحب لطائف و بذله‌ها بجای مانده است که بر قریحهٔ روشن و حضور ذهن و سرعت انتقال او دلالت کند. از آنجمله اینکه یاقوت گوید: جماعتی از مردم اصفهان وی را گفتند اگر قرآن مخلوق باشد، رواست که بمیرد، و هرگاه در آخر شعبان بمیرد نماز تراویح را در رمضان چگونه بجای آریم؟ گفت:هرگاه قرآن در پایان شعبان بمیرد، رمضان نیز خواهد مرد و گوید پس از تو مرا زندگی نشاید، و ما نیز از نماز تراویح آسوده میشویم. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۲۹۶). ابوالحسن نحوی حدیث کند که مکی منشد صاحب را خدمت و صحبتی قدیم داشت. وی چند بار خطا کرد و صاحب از او بگذشت و چون خطای وی تکرار شد، بفرمود او را در دارالضرب که در جوار وی بود زندانی کردند و چنان اتفاق افتاد که روزی صاحب بر بام شد و به دارالضرب نگریست، مکی ندا داد: فاطلع فرآه فی سواء الجحیم[1]. صاحب بخندید و گفت: اخسؤوا فیها و لاتکلمون[2] آنگاه بفرمود وی را آزاد ساختند. (معجم‌الادباء ج۲ ص۲۸۱). ابوحیان از محمد مرزبان آرد که شبی نزد او بودیم و او را پینکی گرفت، در این وقت کسی سورهٔ والصافات را خواندن آغاز کرد. قضا را یکی از اجلاف ماوراءالنهر نیز در آن مجلس حضور داشت و او نیز به خواب رفت و در خواب ضرطه‌ای سخت بداد، چنانکه صاحب بیدار شد و گفت: یا اصحابنا نمنا علی والصافات و انتبهنا علی والمرسلات. و این از نوادر اوست. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۲۹۶). و در یتیمه آرد که مردی همدانی در مجلس صاحب بود و بی‌اختیار تیزی داد، پس خجل شد و گفت: این صریر تخت است. صاحب گفت:ترسم صریر تحت باشد. بدیع همدانی حدیث کند: یکی از فقیهان که به ابن حضیری معروف بود شبها به مجلس صاحب میشد. شبی وی را خواب گرفت و ضرطه‌ای از او صادر گشت، پس خجل شد و دیگر به مجلس نیامد. صاحب گفت او را از من بگویید:

یابن‌الحضیری لاتذهب علی خجل
لحادث کان مثل النای فی العود
فانها الریح لاتستطیع تحبسها(؟)
اذ لست انت سلیمان‌بن داود.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۳).

یاقوت از ابوالفضل میکالی آرد که عامل وی او را رقعه‌ای بدین مضمون نوشت: إن رأی مولانا أن یأمر باشغالی ببعض اشغاله فعل. صاحب در ذیل رقعه چنین پاسخ داد: من کتب‌لاشغالی لایصلح لاشغالی. (معجم‌الادباء ج۲ ص ۳۲۲). و هم ابوحیان گوید: ابن عباد بسال سیصد و پنجاه و هشت با مؤیدالدوله به ری آمد و به مجلس ابن عمید حاضر شد و او را با مسکویه سخنی رفت و مباحثه گرم شد، مسکویه گفت: بگذار من هم سخنی بگویم، این انصاف نیست، اگر نمیخواهی من سخن بگویم مخده را بر دهان من بگذار. صاحب گفت:بلکه دهان تو را بر مخده خواهم گذارد و این نادره شهرت یافت. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۰۰). صاحب قاضی‌القضات عبدالجباربن احمد اسدآبادی را قضاء همدان و جبال داد. وی روزی به استقبال صاحب آمد ولی پیاده نشد و گفت ایها الصاحب خواهم برای خدمت پیاده شوم لیکن علم از این کار ابا دارد و در عنوان نامهٔ خویش به صاحب چنین مینوشت: الی الصاحب داعیه عبدالجباربن احمد، سپس نوشت ولیّه عبدالجباربن احمد و پس از چندی، تنها عبدالجباربن احمد مینوشت. صاحب ندیمان خود را گفت گمان دارم کار او بدانجا کشد که بنویسد: الجبار. (معجم‌الادباء ج۲ ص۳۱۴). وقتی ضرابان از دارالضرب

---

۱ - قرآن ۵۵/۳۷ ۲ - قرآن ۱۰۸/۲۳.

رقعه‌ای به شکایت بدو فرستادند و نوشتند که رقعه از ضرابان است، صاحب ذیل آن نوشت: فی حدید بارد. (وفیات الاعیان ج ۱ ص ۷۹). در نفائس‌الفنون آرد که صاحب میگفت از من هرچه خواهید، پیش از ورود من به اصفهان بخواهید، زیرا هنگامی که به اصفهان وارد میشوم، در اثر هوای این شهر، بخل بر من غلبه میکند. و صاحب نفائس‌الفنون این مسئله را از فراست صاحب و کشف او میشمارد.

بخشش صاحب: یاقوت گوید: در کتاب هلال‌بن محسن‌بن ابراهیم صابی خواندم که صاحب کسانی را از شیوخ کُتّاب و شعرا و ادیب‌زادگان و زهاد و فقیهان که در بغداد بودند، دستگیری میکرد و برای هر یک از آنان سالیانه وظیفتی میفرستاد و ابواسحاق ابراهیم‌بن هلال را پانصد دینار و مرا [هلال‌بن محسن را] هزار درهم جبلی میرساند. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۳۵). عوف‌بن حسین همدانی تمیمی گوید: روزی در خزانهٔ خلعت صاحب بودم و در سیاههٔ حساب چنان خواندم که در زمستان آن سال هشتصد و بیست عمامهٔ خز به علویان و فقیهان و شاعران خلعت داده است جز آنچه بر خدم و حواشی صرف شده است. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۲۰). روزی ابوالقاسم زعفرانی را نظر بر خدمتکاران و حواشی صاحب افتاد که همگی جامهٔ خز رنگارنگ و گرانها پوشیده‌اند، پس به گوشه‌ای نشست و به نوشتن پرداخت. صاحب وی را طلبید و او اندکی مهلت خواست. صاحب فرمود تا آن مکتوب که در دست او بود بگیرند. زعفرانی برخاست و گفت ایّد الله الصاحب:

اسمعه ممن قاله تزدد به
عجبا فحسن الورد فی اغصانه.

صاحب گفت: ای ابوالقاسم بیار آنچه داری و او ابیاتی برخواند که از آنجمله است:

سواک یعد الغنی ما اقتنی
و یأمره الحصر ان یخزنا
و انت ابن عباد المرتجی
تعد نوالک نیل المنی
خیرک من باسط کفه
و ممن ثناها قریب الجنی
غمرت الوری بصنوف الندی
فاصغر ما ملکوه الغنی
و غادرت اشعرهم مفحماً
و اشکرهم عاجزاً الکنا
ایا من عطایاه تهدی الغنی
الی راحتی من نأی أو دنا
کسوت المقیمن و الزائرین
کسا لم نخل مثلها ممکنا
و حاشیة‌الدار یمشون فی
ضروب من الخز الا انا.

صاحب گفت در اخبار معن‌بن زائده خوانده‌ام که کسی وی را گفت مرا سوار کن. معن بفرمود تا وی را اسبی و استری و خری و شتری و کنیزی دادند، سپس گفت اگر دانستمی که خدا جز این مرکوبی آفریده است تو را بر آن حمل میکردم و ما بفرمودیم ترا جبه‌ای و پیراهنی و سراویلی و عمامه‌ای و مندیلی و مطرفی و ردائی و جورابی از خز دهند و اگر دانستیم که لباس دیگری از خز آماده کنند ترا میدادم و بفرمود تا او را به خزانه بردند و آن خلعتها به وی دادند. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۲۱). و از ابوسعد منصوربن حسین آبی آرد که خیرات و صدقات و جوائزی که به اشراف و اهل علم و غرباء و زوار میداد سالیانه بر یکصد هزار دینار بالغ بود. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۰). در تجارب‌السلف آرد که او را در اهواز سحجی پیدا شد، هرگاه بر طشت نشستی ده دینار پهلوی آن بنهادی تا فراشی که آن طشت برمیگرفت از شادی زر به برداشتن طشت، دلتنگ نگردد و چون شفا یافت بفرمود تا فقرا و مساکین به خانهٔ او آمدند و هرچه یافتند ببردند، گویند آن روز نزدیک پنجاه هزار دینار از سرای وی رخت و قماش بیرون رفت. (تجارب‌السلف ص ۲۴۴). در یتیمة‌الدهر آرد که در ماه رمضان هرکس بعد از عصر بر وی داخل میشد میبایست همانجا افطار کند و در هر شب از ماه رمضان کمتر از هزار تن در خانهٔ وی افطار نمیکردند و جایزه و قربانی و صدقهٔ او در این شهر برابر جمیع ماههای دیگر سال بود. (یتیمة ج ۳ ص ۳۶). مافروخی آرد: روزی در ایام صبی و روزگار اوایل عمر صاحب، به اصفهان کفشگری بود، هرگه که صاحب بر وی بگذشتی کفشگر زبان سفاهت و لعنت و سب و تنقیص و عیب بر صاحب بگشودی و نسبت اعتزال و حوالت کفر و ضلال بر آن افزودی، صاحب از آن سخن و الفاظ متغافل میشد و به تحمل آن ناشایست روزگار میگذرانید تا مرتبهٔ دولت صاحبی و ترقی آن بر ایوان آسمان مکان یافت و آفتاب اقتدارش در اوج جلال بر تمامت روی زمین تافت. اتفاق چنان واقع شد که روزی لشکریی به خانهٔ این کفشگر نزول کرد و او در ازعاج و اخراج آن بهیچ روی راه نمیدانست و سبب ازالت این شکایت جز انهاء حال به خدمت صاحب چاره نتوانست، کفشگر در معرض تعارض دو حال سر تفکر به گریبان حیرت فروبرد. حال قدیم از سفاهت و بدیها او را ترهیب و تهدید می‌نماید و جریمت خود یاد میکند، خیبت و نومیدی مقرر میکند، دیگر تظلم و تألم را در نفس تزیین و تسویل میدهد و در اصابت حیلت و تقویت پندار و مخیلت می‌افزاید. بعد از استخارت می‌اندیشد که از کجا با حال من افتد و چون مرا بشناسد؟ قصهٔ پرغصه را به محل عرض رسانید. صاحب او را در حال بشناخت و به استاد رئیس ابوالعباس ضبی توقیع فرمود به قضاء حاجت و انجاح اسعاف مأمول مسؤول و اخراج و ازعاج لشکری از خانهٔ او [و] در ضمن توقیع این معنی بدین عبارت مندرج: فان لرافعها حقاً لایسع اغفالاً و حرمة لاتقتضی اهمالاً اوجبها تسببه الینا بسبه ایانا. (ترجمهٔ محاسن اصفهان صص ۹۲ - ۹۳). و نیز در محاسن اصفهان گوید روزی شخصی رفعی عرض کرد بر فخرالدوله مشتمل بر آنکه زیادت بر مستغلات و املاک اصفهان خارج از معاملات و حقوق سیصد هزار درم حاصل کرده بر کار خزانه نشاند و در این وقت فخرالدوله به وجوه بسیار و مال بی‌شمار احتیاج هرچه تمامتر داشت، جهت مصالح و مهمات لشکر خراسان و فرستادن آن بدر گرگان، آن سخن را در دل کاشت. چون صاحب به خدمت فخرالدوله درآمد قصه را به دست او داد و گفت در کار این مرد تدبیری باید اندیشید و وجوهات را مقرر گردانید، چه ما را در این وقت دربایست هرچه تمامتر است. صاحب قصه را به تأمل مطالعه کرد و گفت سمعاً و طاعةً فرمان شهنشاهی را، بعد از آن مجلس بگردانید و مرد را حاضر کرد و گفت صاحب این قصه تویی استخراج این مال از وجوه مذکوره ضمان و تعهد میکنی؟ گفت روی دولت صاحبی به آرایش کفایت کافی‌الکفاتی مزین و آراسته باد و شفاهاً مضمون قصه بر صاحب عرض کرده متقبل شد. صاحب او را به حسین‌بن لوراب سپرد و گفت در محافظت او اهمال ننماید تا فردا کار او به فیصل رسانیده آید. چون به دولت‌خانهٔ خاص بازگردید قرار نشستن و مجال بودن نداشت تا استفتاء بپرداخت در استحلال خون ساعی، و به خطوط تمامت قضاة و فقهاء و عدول فتوی را مؤکد گردانیده به مراد موشح کرد و به حضرت فخرالدوله متوجه گشته عرض کرد و متعهد و متقبّل آن مال شد از جهتی که هیچ مضرت و زیان به رعایا عاید نمی‌شد و هیچ زحمت و مکروه بدیشان [نمی‌رسید] و غرض فخرالدوله به حصول موصول گشته مضاعف گردد با رفاهیت رعایا و عمارت املاک و بقاء معاملات بر وجه نیک. بعد از آن عقیب آن نصیحت خالص از ریا و صادقانه و وعظ نصیحت‌آمیز مشفقانه آغاز نهاد و تحریض دادن او بر استنزال رأی و دعوت کردن در اجراء حکم سیاست بر وی از زبان بریدن و میل کشیدن چنانچه اعتبار تمامت غمازان و

مفسدان و مستخرجان گردد و از مجلس برنخاست تا توجیه وجوهات کرد از ده نفر مرد متمول توانگر به حیثیتی که حال یسار و کار مال ایشان از آن تأثر نقصانی چندان نیافت. (صص ۹۳ - ۹۴).
وی بسال ۳۷۳ شهر قزوین را که ویران شده بود تعمیر کرد و برای آن هفت دروازه و دویست‌وشش برج ساخت و به نه محلت تقسیم کرد و پیش از آن قزوین صدوبیست برج داشت. و چند کاریز برای شهر قم بنا کرد و خراج آن شهر را که در ده قسط میگرفتند به دوازده قسط آورد. و بسال ۳۷۴ در گرگان به تعمیر قبر محمدبن جعفر دیباج پرداخت و او از اولاد موسی‌بن جعفر بود که بسال ۲۰۳ در آن شهر درگذشت. (تاریخ قم ص ۵، ۱۴۵، ۲۲۳). دیگر از آثار وی بنای مسجد جورجیر در اصفهان است که مافروخی شرح مفصلی از استحکام و زیبایی آن ذکر کند. (محاسن اصفهان ص ۸۵).
حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب (ج۳ ص۵۷) در ذیل کلمهٔ قزوین آرد: صاحب جلیل اسماعیل‌بن عباد رازی وزیر فخرالدولهٔ دیلمی در سنهٔ ثلاثة و سبعین و ثلثمائة (۳۷۳ هـ.ق.) جهت آنکه خرابی بحال بارو راه یافته بود و او در کتب احادیث دیده بود: فانه یکون فی آخر الزمان بلدة بقرب الدیلم یقال لها قزوین هی باب من ابواب الجنة من عمل فی عمارة سورها ولو بقدر کف من الطین غفر الله له ذنوبه صغیرها و کبیرها. تجدید عمارت بارو کرد. ابوحیان از علی‌بن... عطا آرد که جایزت صاحب از یکصد درهم و یک جامه تا پانصد درهم بود و به هزار درهم کمتر میرسید و زیاده بر این مبلغ بدیع بود. بلی بعض کسان با هتک ستر و ابتذال نفس بیشتر از این مبلغ نیز میگرفتند، لیکن عدد آنان بغایت اندک است. (معجم‌الادباء ج۲ ص۳۰۴).
استادان صاحب: صاحب استادانی داشته که به تفاریق از آنها علم و ادب آموخته است که نام چند تن آنان ذکر میشود: ۱ - عمرو صباح که صاحب در کودکی نزد او تلمذ کرده و راغب اصفهانی در محاضرات حکایتی از دورهٔ تحصیلی صاحب نزد وی آرد. ۲ - ابوالفضل عباس‌بن محمد نحوی معروف به عرام شاگرد احمدبن عبدالله برقی (۳۷۶). صاحب روضات او را از استادان صاحب شمرده است. ۳ - ابوالحسین احمدبن فارس رازی لغوی معروف (متوفی ۳۹۵ هـ.ق.). صاحب روضات او را نیز استاد صاحب خوانده. یاقوت در معجم‌الادباء در ترجمهٔ حال احمدبن فارس گوید: وی را برای تعلیم مجدالدولةبن فخرالدولة به ری احضار کردند و در آنجا صاحب‌بن عباد نیز از او علم آموخت و او کتاب الصاحبی را در فقه‌اللغة بنام صاحب بنوشت اما چون مجدالدوله در زمان فوت صاحب (۳۸۵) شش‌ساله بوده ناچار بایستی تاریخ تلمذ صاحب نزد ابوالحسین پیش از زمانی باشد که وی بخاطر تعلیم مجدالدوله به ری آمده است. و از بغیةالوعاة نیز همین موضوع استفاده میشود. ابوالحسین ابتدا در ری بود سپس به همدان رفت و متوطن شد و پس از مرگ صاحب دوباره برای تعلیم مجدالدولة به ری احضار شد و از نوشتهٔ ثعالبی نیز مفهوم میشود که: ابوالحسین از خواص ابن عمید (ابوالفتح) بوده و صاحب با او میانهٔ خوشی نداشته. وقتی ابوالحسین از همدان کتاب الحجر را برای او به ری فرستاد صاحب میخواست کتاب را به او برگرداند اما بعد منصرف شد و صله برای وی روانه داشت. ۴ - عباد پدر وی. یاقوت گوید صاحب از وی روایت کرده. ۵- ابوالفضل محمدبن حسین عمید وزیر رکن‌الدوله که از فضلای عصر و ملقب به جاحظ ثانی است و دربارهٔ او گفته‌اند: بدئت الکتابة بعبدالحمید و ختمت بابن‌العمید.
صاحب گوید: روزی در خدمت ابوالفضل‌بن عمید قصیدهٔ دالیهٔ ابوتمام را که مطلع آن این است:

شهدت لقد اقوت معانیکم بعدی
و محت کما محت وشایع من برد

بخواندم. ابن عمید گفت در مطلع این قصیده هیچ عیبی می‌بینی؟ گفتم نه. گفت تکریر «محت» مستقل است و گفت دیگر بخوان. خواندم تا بدین بیت رسیدم:

کریم‌متی امدحه امدحه و الوری
معی و اذاما لمته لمته وحدی.

گفت در آن چه عیب یابی؟ گفتم مدح را با کرم برابر کرده و این تطبیق نیست، چه مقابل مدح هجو است. گفت عیب دیگر درنیابی؟ گفتم نه. گفت تکرار «امدحه» موجب ثقل تلفظ گردیده‌است، چه دو حرف حلق در آن میباشد. (از تجارب‌السلف ص۲۲۷).
یاقوت در معجم‌الادباء در ترجمهٔ احمدبن محمدبن ثوابة از ابوحیان آرد که صاحب، فلسفه و ریاضی را ناخوش داشت. روزی حکایت کرد که یکی از این ابلهان نزد من آمد و مرا به خواندن هندسه ترغیب کرد و به درس گفتن پرداخت و عدد ۲۵ را بنوشت و خطی کشید و شکلی رسم کرد و آن را طولانی ساخت و به زعم خود برهانی اقامه کرد و من او را گفتم به ضرورت و بداهت میدانم که این ۲۵ است و تو اکنون تشکیک کنی و من باید از این پس چیزی را که به بداهت میدانستم به دلیل اثبات کنم و این زیانی بزرگ است. رجوع به احمدبن محمدبن ثوابة شود. ولیکن صاحب یتیمةالدهر وی را در علم طب نیز متبحر دانسته و گوید رساله‌ای در این فن برای فخرالدولة نوشته و آن رساله را فراوان ستوده است.
تدریس صاحب: یاقوت از علی‌بن محمد طبری کیا حدیث کند که صاحب آنگاه که وزارت داشت به املا گفتن عزم کرد به کردار اهل علم طیلسان پوشید و متحنک گشت. و گفت شما سابقهٔ مرا در علم دانید. حاضران اقرار کردند. صاحب گفت من اکنون شغل وزارت دارم و آنچه از اوان کودکی خویش تا بحال انفاق کرده‌ام از مال خود و پدر و جد من است، با این وصف از تبعات خالی نیستم. من خدا و شما را گواه میگیرم که از گناهان خود تائب هستم. آنگاه یک هفته در خانه‌ای بنشست و آن را بیت‌التوبة نامید، سپس خط فقها به صحبت توبت خویش گرفت، آنگاه برای املا حاضر شد و همه از وی حدیث نبشتند، حتی قاضی عبدالجبار. (معجم‌الادباء ج ۲ ص۳۱۲). هندوشاه در تجارب‌السلف گوید وی کتابی در انواع طیب فراهم آورد و آن را لطیمة نامید و بر طلبه املاء میکرد.
روزی ابوالندی عبدجانی (غندجانی) ادیب از بادیه وارد شد و به درس او حاضر گشت. صاحب در ضمن درس گفت: «خضم لقب عنبر است». ابوالندی فریاد زد: «لا، فض الله تعالی فاک». مردم به او نگریسته از دلیری وی به شگفت شدند و او را گفتند ای شیخ ترا چه شد؟ گفت خَضَّم بفتح خاء و ضاد و تشدید ضاد لقب عنبربن عمروبن تمیم است نه لقب عنبر طیب و این بیت بخواند:

قد علمت أُسَیِّد و خَضَّم
اَنَّ اَباخرزة شیخ مرجم.

و این مصراع را نیز انشاد کرد: و بنواسیِّد اسلموک و خضَّم. صاحب ساعتی خاموش شد سپس شروع کرد و مردم ابوالندی را گفتند تا بیرون رود و چون درس پایان یافت صاحب وی را طلبید تا از او فایده گیرد لیکن او از ترس اصفهان را ترک گفته بود. (تجارب‌السلف ص ۲۴۵).
مؤلفات صاحب: در تذکره‌ها و رسائل بسیاری از تألیفات وی را ذکر کرده‌اند که برخی از آنها نیز موجود و برخی از میان رفته و اینک فهرستی از این کتب: ۱ -اخبار ابی‌العیناء. ۲ -اسماءالله تعالی و صفاته. ۳ - الاعیاد و فضائل النوروز. ۴ -امثال سائرهٔ متنبی. این رساله را سیدعلیخان مدنی در انوارالربیع باب ارسال‌المثل عیناً درج کرده. ۵ -امامت. ابن خلکان و یاقوت گویند: صاحب در این کتاب تفضیل علی را ذکر و امامت خلفای پیشین او را اثبات کرده است. ۶ -الانوار. صاحب الذریعة گوید: ابن طاوس

در کتاب یقین خود از این کتاب نقل کرده و چون قصد وی بوده است که جز از سنیان چیزی نیاورد دربارهٔ صاحب گوید: سید مرتضی در کتاب انصاف و همچنین شیخ مفید وی را معتزلی خوانده‌اند. ۷ -الابانة عن مذهب اهل‌العدل بحجج من القرآن و العقل. صاحب الذریعة گوید: نسخ آن در سامرا و نجف موجود است. ۸ -المحیط در لغت در ده مجلد و جرجی زیدان گوید: جلد سوم آن در کتابخانهٔ خدیوی قاهره موجود است. ۹ - کشف‌المساوی عن شعر المتنبی. ۱۰ - تاریخ‌الملک و اختلاف الدول. ۱۱ -التذکرة فی الاصول الخمسة. ۱۲ -جوهر الجمهرة ملخص جمهرهٔ ابن درید. ۱۳ -دیوان اشعار. جرجی زیدان در آداب اللغة العربیة گوید: نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ایاصوفیه در استانبول موجود است. ۱۴ -دیوان رسائل و منشآت. جرجی زیدان گوید: منتخباتی از آن در کتابخانهٔ پاریس موجود است. ۱۵ - روزنامجة، شرح سفر بغداد. ۱۶ -الزیدین یا الزیدیة.[1] ۱۷ -شرح حال و نسب عبدالعظیم. در الذریعة گوید: نسخهٔ آن در کتابخانهٔ شیخ هادی کاشف‌الغطاء است. ۱۸ -الشواهد. ۱۹ -العروض الکافی. ۲۰ -عنوان المعارف. ۲۱ -القضا و القدر. ۲۲ -رساله‌ای در علم کلام. ۲۳ -لطیمة در انواع طیب. هندوشاه در تجارب‌السلف از آن نام برده است. ۲۴ - المحیط. ۲۵ -نقض العروض یا اقناع فی العروض. ۲۶ -نهج السبیل در اصول. در ذریعه گوید: قطعه‌ای از این کتاب در ذیل نسخهٔ تذکره در کتابخانهٔ شیخ هادی کاشف‌الغطاء موجود است. ۲۷ -کتاب الوزراء. (در کشف الظنون اخبار الوزراء آمده). ۲۸ -الوقف و الابتداء.

کتبی که به نام وی یا در احوال وی نوشته‌اند: ۱ -عیون اخبار الرضا در اخبار وارده از امام رضا علی‌بن موسی‌بن جعفر (ع) و زندگانی وی. مؤلف این کتاب ابوجعفر محمدبن علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه قمی متوفی ۳۸۱ هـ.ق.معروف به صدوق و یکی از سه محمد قدیم و از بزرگان مذهب شیعه است. کتاب وی «من لایحضره الفقیه» یکی از اصول اربعهٔ شیعه میباشد. مؤلف در مقدمهٔ کتاب گوید: چون دو قصیده از صاحب در مدح حضرت رضا دیدم و دانستم وی محب اهل بیت است این کتاب را برای خزانهٔ او تألیف کردم. در این مقدمه دو قصیده در مدح حضرت رضا و چند بیت در استجارهٔ او به امامان و یک سجع مهر است که به صاحب منسوب میباشد بدین مضمون:

شفیع اسماعیل فی الآخرة
محمد و العترة الطاهرة.

هرگاه مقدمه از صدوق باشد شکی در تشیع صاحب باقی نمی‌ماند. ۲ -کتاب رجال تألیف حُسین‌بن علی‌بن بابویه. آقای بهمنیار در رسالهٔ خود آورده‌اند: وی این کتاب را بنام صاحب تألیف کرده. ۳ -تاریخ قم. مؤلف آن حسن‌بن محمدبن حسن قمی متوفی ۳۷۸ هـ.ق.آن را در بیست باب بعربی برای صاحب تألیف کرده و در مقدمه شرح مفصلی در مکارم اخلاق صاحب و احترام او نسبت به سادات نگاشته است، سپس حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن عبدالملک قمی متوفی ۸۰۵ هـ.ق. آن را به فارسی درآورده. ۴ - لطایف‌المعارف. مؤلف آن ابومنصور عبدالملک‌بن محمدبن اسماعیل نیشابوری معروف به ثعالبی متوفی ۴۲۹ است. ۵ - الصاحبی در فقه‌اللغة عربی تألیف ابوالحسین احمدبن فارس‌بن زکریابن محمدبن حبیب رازی متوفی ۳۹۰. ابوالحسین از اطرافیان ابن عمید بوده و پس از عزل او از بیم صاحب به همدان رفت و بعد از مرگ وی دوباره به ری بازگشت. ۶ -الدیوان المعمور در مدایح صاحب و شرح حال او تألیف ابوطالب مهذب‌الدین محمدبن علی‌بن علی‌بن مفضل حلی مزیدی مولد ۵۴۹ و وفات ۶۴۳. ۷ - الارشاد در شرح احوال صاحب تألیف ابوالقاسم کوهپایی اصفهانی که در ۱۲۵۹ هـ.ق. تألیف شده است. ۸ -رساله‌ای تألیف آقای احمد بهمنیار استاد دانشگاه تهران.

کتابخانهٔ صاحب: صاحب در فراهم ساختن کتاب سعی بسیار داشت چنانکه مورخین گویند هیچ وزیری مانند وی کتاب فراهم نیاورده، برخی کتب را میخرید و برخی را استنساخ میکرد و برخی را هم پس از مطالعه نمی‌پذیرفت. گویند چون کتاب عقدالفرید را دید گفت: هذه بضاعتنا ردت الینا[2]. ما گمان بردیم که از بلاد خود (اندلس) چیزی نوشته، اکنون دانستیم فقط اخبار ما را دارد. و چون اغانی را دید پسندید و انیس خود ساخت و بگفتهٔ ابن خلکان هنگامی که به سفر میرفت سی شتر کتاب با خود میبرد و چون اغانی به وی رسید فقط آن را با خود میداشت. از صاحب حکایت کنند که گفت: کتابخانهٔ من صدوهفده هزار کتاب دارد و از اینهمه مونس من اغانی است. و از جملهٔ معاذیر صاحب در پاسخ نوح‌بن منصور این بود که برای حمل کتابخانهٔ من چهارصد شتر لازم است. یاقوت گوید: عمیری برای صاحب کتبی اهدا کرده و با این اشعار روانه داشت:

العمیری عبد کافی‌الکفاة
و ان اعتد فی وجوه‌القضاة
خدم المجلس الرفیع بکتب
مفعمات من حُسنها مترعات.

صاحب در زیر آن اشعار بنوشت:

قد قبلنا من الجمیع کتاباً
و رددنا لوقتها الباقیات
لست استغنم الکثیر فطبعی
قول خذ لیس مذهبی قول هات.

یاقوت از ابوالحسن بیهقی آرد که کتابخانهٔ صاحب در ری، دلیل صدق گفتار اوست، چه پس از آنکه سلطان محمود سبکتکین همهٔ کتب‌کلام آن را بسوزانید من فهرست آن کتب را در ده مجلد بدیدم. (معجم‌الادباء ص ۳۱۵). و در تاریخ قم آرد که پیش از صاحب، صاحبان کتابخانه کتب خویش را چون زر و سیم پنهان میکردند، اما او بسیاری از کتب خود را وقف مطالعهٔ طالبان علم کرد. (تاریخ قم ص ۶).

تعصب صاحب نسبت به عرب: از تعصب صاحب در عربیت داستانهای بسیاری در تذکره‌ها آمده است، از جمله آنکه ابوالفضل بدیع‌الزمان همدانی گوید روزی در خدمت صاحب بودم و یکی از شعراء عجم درآمد و این اشعار را که در نکوهش عرب و ستایش پارسیان است بر وی برخواند:

غنینا بالطبول عن الطلول
و عن عنس عذافرة ذمول
و اذهلنی عقار عن عقار
ففی است ام‌القضاة مع العدول
فلست بتارک ایوان کسری
لتوضح او لحومل فالدخول
و ضب بالفلا ساع و ذئب
بها یعوی و لیث وسْط غیل
یسلون السیوف لرأس ضب
حراشاً بالفداة و بالاصیل
اذا ذبحوا فذلک یوم عید
و ان نحروا ففی عرس جلیل
اما لو لم‌یکن للفرس الاّ
نجار الصاحب القرم النبیل
لکان لهم بذلک خیر فخر
و جیلهم بذلک خیر جیل.

چون بدین موضع از قصیده رسید صاحب به اطراف مجلس نگریست و پرسید ابوالفضل کجاست، من در کنج ایوان بودم و مرا نمیدید، پس برخاستم و زمین ببوسیدم. گفت از سه چیز خود دفاع کن، از ادب و نسب و مذهب خویش، پس فی‌الحال این قصیده را بسرودم:

أراک علی شفا خطر مهول
بما اودعت لفظک من فضول
ترید علی مکارمنا دلیلاً
متی احتاج النهار الی دلیل

۱ - یاقوت در معجم البلدان ج ۲ ص ۳۱۵ و ۳۱۶ این دو را دو کتاب دانسته است.
۲ - قرآن ۶۵/۱۲

أ لسنا الضاربين جزى عليكم
و ان الجزى اولى بالذليل
متى قرع المنابر فارسيّ
متى عرف الاغرّ من الحجول
متى عرفت – و انت بها زعيم –
ا كف‌الفرس اعراف الخيول
فخرت بملءِ ما ضِفتيکَ هجراً
على قحطان و البيت الاصيل
و تفخر انّ مأ كولاً و لبساً
و ذلک فخر ربّات الحجول
ففاخرهن فى خد اسيل
و فرع فى مفارقها رسيل
و امجد من ابيک اذا تزيا
عراة كالليوث على الخيول.

و چون به پایان رساندم صاحب وی را پرسید چگونه دیدی؟ گفت اگر میشنیدم تصدیق نمیکردم (لو سمعت به ماصدّقت). گفت پس جایزت تو رفتن توست. اگر پس از این تو را ببینم گردنت را خواهم زد. سپس گفت هیچکس فارس را بر عرب برتری ندهد، جز آنکه رگی از مجوسیت در او باشد. (بلوغ‌الارب ج ۱ صص ۱۶۰ – ۱۶۲).

صاحب و ادبیات پارسی: هرچند که صاحب در عربیت تعصبی شدید داشت لیکن مانند تمام ایرانیان آن عهد ادبیات زبان پارسی را خوب میدانست، چنانکه یاقوت در معجم‌الادباء از ابن بابک آرد که صاحب گفت صد هزار قصیده از فارسی و عربی در مدح من گفتند و نیز در لباب‌الالباب در ترجمهٔ حال منصوربن على منطقى آرد که بدیع‌الزمان بسن دوازده‌سالگی به خدمت صاحب رفت و او وی را گفت شعری بگوی. گفت مرا آزمایش کن. صاحب این سه بیت از منطقی برخواند:

یک موی بدزدیدم از دو زلفت
چون زلف زدی ای صنم به شانه
چونانْش بسختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد به خانه
با موی به خانه شدم پدر گفت
منصور کدام است از این دوگانه.

و گفت آن را به تازی برگردان. پرسید به کدام قافیت؟ صاحب گفت به قافیت طا. گفت: بحر تعیین کن. صاحب گفت: اسرع یا بدیع فی البحر السریع، و او بی‌تأمل بگفت:

سرقت من طرته شعرةً
حين غدا يمشطها بالمشاط
ثم تدلّحت بها مثقلاً
تدلّح النمل بحب‌الحناط
قال ابى مَن ولدى منكما
كلا كما يدخل سم‌الخياط.

(لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۷).

سبک شعری صاحب: صاحب با تعصبی که نسبت به عرب داشت، میکوشید تا شعر خود را به سبک شامی نزدیک کند، چه این سبک، بسبب قرب جوار با شبه‌جزیرهٔ عربستان بداوت و استحکام خود را حفظ کرده بود، در صورتی که سبک عراقی در نتیجهٔ مجاورت ایران، لطف و رقت و طراوت و زیبایی مخصوصی داشت. صاحب شعرای شام را بیشتر احترام میکرد و شعر ایشان را در دفتر مخصوص نوشته و همراه داشت. وی در نثر بیشتر از نظم به صناعت لفظی مقید بود، هرچند که نظم او نیز خالی از صناعت نیست، چنانکه قصیده‌ای در هفتاد بیت، خالی از حرف الف بدو منسوب است که در ستایش اهل بیت (ع) سروده است. و قصائد دیگر نیز که در هر یک به ترک یکی از حروف هجا ملزم گشته است (از ب تا ی) به استثناء حرف واو که آن قصیده را داماد وی ابوالحسن علوی سروده است. صاحب در همهٔ اقسام شعر از مدح، ذم، وصف، تغزل، تشبیب، رثاء، هزل و غیره شعر سروده است و گاهی در مدح بنهایت راه مبالغه را پیموده است، چنانکه در ستایش فخرالدوله گوید:

لو كان للخلق الهان
لكان فخرالدولة الثانى.

و در وصف شراب گوید:

رق الزجاج و رقت الخمر
فتشابها فتشا كل‌الامر
فكأنه خمر و لا قدح
و كأنها قدح و لا خمر.

(یتیمة‌الدهر ج ۳ ص ۹۴).

صاحب به مطلع قصاید اهمیتی بسزا میداد و میگفت که استاد وی مطلع بد را به فال بد میگرفت و آن را در حوادث مؤثر میدانست. صاحب گاه مضامین اشعار دیگران را گرفته و بر آن منوال شعر میسرود، چنانکه ثعالبی بسیاری از سرقات شعری وی را در یتیمه گرد آورده است و اینک نمونه‌ای از اشعار صاحب:

يا خاطراً يخطر فى تيهه
ذكرک موقوف على خاطرى
إن لم‌تكن آثر من ناظرى
عندى فلامتعت بالناظر.

و به ابی‌الحسن طبیب نوشت:

انّا رجونا كـ على انبساط
و الجوع قد اثّر فى الاخلاط
فان عسى ملت الى التباطى
صفعت بالنعل قفا بقراط.

و او راست:

بعدت فطعم العيش بعدک علقم
و وجه حياتى مذ تغيبت ارقم
فما لک قد ادغمت قربک فى النوى
و ودک فى غير النداء مرخم.

و چون مرگ وی دررسید گفت:

و كم شامت بى عند موتى جهالة
بظلم يسلّ السيف بعد وفاتى
و لو علم المسكين ماذا يناله
من الذّل بعداً[1] مات قبل مماتى.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۳۹).

و در رثاء کثیربن احمد گوید:

يقولون لى اودى كثيربن احمد
و ذلک رزء ما علمت جليل
فقلت دعونى و العلا نبكه معا
فمثل كثير فى الرجال قليل.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۴).

و او راست:

و شادن جماله
يقصر عنه صفتى
اهوى لتقبيل يدى
فقلت لابل شفتى.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۶).

و او راست:

قال لى ان رقيبى سيىءالخلق فداره
قلت دعنى وجهک الجنة حفت بالمكاره.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۶).

یاقوت از ابوالحسن دلفی مصیصی آرد که یکی از آنان که خود را شاعر میپنداشت، شعری از صاحب به خود بست و صاحب گفت وی را از من پیام رسانید:

سرقت شعرى و غيرى
يضام فيه و يخدع
فسوف اجزيک صفعاً
يكد رأساً و اخدع
فسارق المال يقطع
و سارق الشعر يصفع.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۲۷).

و او شبانه از ری فرار کرد.

و او راست:

دعتنى عينا كـ نحو الصبى
دعاءً تكرر فى كل ساعة
فلولا و حقک عذر المشيب
لقلت لعينيک سمعاً و طاعة.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۳).

ابوبکر خوارزمی در حق وی گفت:

لاتحمدن ابن عباد و ان هطلت
كفاه يوماً و لاتذممه ان حرما
فانها خطرات من وساوسه
يعطى و يمنع لا بخلاً ولا كرما.

و چون خبر مرگ وی به صاحب رسید گفت:

اقول لركب من خراسان رائح
أمات خوارزميكم قيل لى نعم
فقلت اكتبوا بالجص من فوق قبره
«الا لعن الرحمن من كفر النعم».

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۴).

---

۱ – در یتیمة‌الدهر «من الظلم بعدى» آمده.

ابوالرجاء ضریر شطرنجی عروضی شاعر اهوازی گوید سالی که صاحب با فخرالدوله به اهواز درآمد شعرا او را به قصایدی بستودند و من او را بدین قصیده مدح گفتم:

الی ابن عباد ابی‌القاسم الصُّ
صاحب اسماعیل کافی‌الکفاة.

صاحب گفت به خدا دوست داشتم کنیه و نام و لقب و نام پدر من در بیتی فراهم شود. و چون به این بیت رسیدم:

و یشرب الجیش هنیاً بها

گفت یا اباالرجاء! بازایست، پس گفت:

و یشرب الجیش هنیاً بها
من بعد ماءالری ماءالصراة.

چنین است؟ گفتم: آری. گفت: احسنت. گفتم: مولای من احسنت بر تو، من این را به شبی ساختم و تو در لحظه‌ای. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۳).

نثر صاحب: صاحب شاگرد ابوالفضل‌بن عمید بود و خود از سبک جاحظ طرفداری میکرد، چندانکه سید مرتضی علم‌الهدی در کتاب الانصاف به ردّ وی برخاسته و او را بخاطر این حمایت به اعتزال نسبت کرده است. (الذریعة ج ۲ ص ۳۹۵). وی غالباً رسائل خود را با تضمین کلمات بزرگان دین موشح میساخت و از نویسندگان معاصر خود سه تن را میستود و میگفت نویسندگان زمان ما چهار کسند: ابن عمید، ابواسحاق صابی، ابوالقاسم عبدالعزیزبن یوسف و اگر بخواهم، چهارم کس را نام میبرم و خود را مقصود داشت. وی از تعمیم ادب و ابتذال آن سخت نگران بود، گویند وقتی کتاب «الالفاظ الکتابیة» تألیف عبدالرحمن‌بن عیسی همدانی را دید گفت اگر بر او دست می‌یافتم، دست و زبان وی را میبریدم، چه لغت را به دهان کودکان مکتب انداخته و آن را ضایع و مبتذل ساخته است.

مرگ صاحب: صاحب بسال ۳۸۵ هـ.ق. بستری گشت و هم بدان بیماری بمرد. در بیماری مرگ نیز، هنگامی که اندک بهبودی می‌یافت، به املاء نامه‌ها و اشتغال امور میپرداخت. و چون از حیات مأیوس شد فخرالدوله را اندرز داد که من سیرتی نیک نهادم و کارها بسامان کردم، اگر پس از من کار ملک همچنان آراسته ماند، آن را از تو دانند و اگر بپاید، از کفایت من شمارند. (تجارب‌السلف ص ۲۴۶) (دستورالوزراء ص ۱۲۹) (حبیب‌السیر جزء چهارم از ج ۲ ص ۱۵۶). وی به شب جمعهٔ ۲۴ ماه صفر سال ۳۸۵ هـ.ق. درگذشت. یاقوت و ابن خلکان می‌نویسند که روز مرگ وی مردم ری بازارها را بستند و بر سرای او گرد آمدند. فخرالدوله و امراء و اعیان و اشراف و قضات بر جنازهٔ او حاضر گشتند و چون نعش وی را بیرون آوردند یکبار ناله‌ها برخاست و مردم به خاک افتاده زمین ببوسیدند و جامه‌ها بدریدند و بر چهره‌ها لطمه زدند. ابن خلکان گوید سپس جنازهٔ او را از ری به اصفهان بردند و در قبه‌ای که به باب «دریة» معروف است دفن کردند. در معجم‌الادباء نام این محل «ذریةالمحلة» آمده است. ابن خلکان گوید مقبرهٔ صاحب تا این زمان باقی است و نوادگان وی آن را مرمت کنند و صاحب روضات نوید: قبر صاحب رو به خرابی میرفت، تا آنکه حاج محمدابراهیم کرباسی آن را تعمیر کرد و آن محل را امروز درب طوقچی و میدان کهنه نامند.

خلاصهٔ زندگانی وی: صاحب از سال ۳۴۷ تا ۳۶۶ در اصفهان کاتب مؤیدالدولة بود و تا ۳۷۳ در گرگان وزارت وی داشت و از آن سال تا ۳۸۵ وزارت فخرالدوله بعهدهٔ او محول گشت. از خلفای بنی‌عباس با الراضی بالله، المتقی بالله، المستکفی بالله، المطیع لله، الطائع لله، القادر بالله معاصر بوده است، و از آل‌بویه با سه برادر عمادالدولة، رکن‌الدولة و معزالدولة و نیز با عزالدولة، عضدالدولة، مؤیدالدولة، فخرالدولة، صمصام‌الدولة، بهاءالدولة، شرف‌الدولة هم‌عصر است، و از آل‌زیار وشمگیر و پسر وی قابوس را دیده است، و از خلفای فاطمی مصر با القائم بامرالله، المنصور بالله، المعز لدین‌الله، العزیز بالله معاصر بوده است، و از سامانیان، زمان نصربن احمد، نوح‌بن نصر، عبدالملک‌بن نوح، منصوربن نوح، نوح‌بن منصور را درک کرده، همچنین پیشرفتهای سبکتکین و استیلای پسر او محمود بر خراسان در پایان عمر صاحب بود.

رثاء صاحب: جمع کثیری از شعرا صاحب را رثا گفته‌اند که اندکی از آن نقل میشود. ابوسعید رستمی گوید:

أ بعد ابن عباد یهش الی السری
اخوامل او یستماح جواد
ابی الله الا ان یموتا بموته
فما لهما حتی المعاد معاد.

(ابن خلکان چ طهران ج ۱ ص ۸۰).

ابوالقاسم‌بن ابی‌العلاء اصفهانی گوید:

ماست وحدک لکن مات من ولدت
حوّاء طراً بل الدنیا بل الدین
هذی نواعی العلا مذ مت نادبة
من بعد ما ندبتک الخرد العین
تبکی علیک العطایا و الصلات کما
تبکی علیک الرعایا و السلاطین
قام السعاة و کان الخوف اقعدهم
و استیقظوا بعد ما نام الملاعین
لایعجب الناس منهم ان هم انتشروا
مضی سلیمان و انحل الشیاطین.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۳۳).

از قصیدهٔ رضی در رثاء وی:

أکذا المنون یقطر الابطالا
أکذا الزمان یضعضع الاجبالا
أکذا تصاب الاسد وهی مدلة
تحمی الشبول و تمنع الاغیالا
أکذا تقام عن الفرایس بعد ما
ملأت هماهمها الوری اوجالا.

تا آنکه گوید:

و اقم علی یأس فقد ذهب الذی
کان الانام علی نداه عیالا.

(روضات‌الجنات ص ۱۱۰).

پس از مرگ صاحب روزی ابوالعباس ضبی به در خانهٔ وی بگذشت، پس این اشعار بگفت:

ایها الباب لم علا کا کتئاب
این ذا کالحجاب و الحجّاب
این من کان یفزع الدهر منه
فهو الآن فی التراب تراب.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۳۳).

مذهب صاحب: اقوال تذکرنویسان دربارهٔ مذهب صاحب مختلف است. بعضی او را شیعهٔ دوازده‌امامی و بعضی سنی حنفی و دسته‌ای وی را معتزلی خوانده‌اند. یاقوت و ابن خلکان بگاه شمردن تصانیف وی گویند او را کتابی است در امامت که در آن فضیلت علی‌بن ابیطالب و امامت سابقان بر وی را اثبات کند. و همچنین این دو بیت را بعضی بدو نسبت کرده‌اند:

کنت دهراً اقول بالاستطاعة
و أری الجبر ضلة و شناعة
ففقدت استطاعتی فی هوی ظ.
ی فسمعاً للمجبرین و طاعة.

ابوحیان گوید در اصول پیرو معتزله و در فروع تابع حنفیان بود و به گفتار زیدیان تمایل داشت. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۲۷۶). همچنین سید مرتضی در کتاب الانصاف به ردّ وی برخاسته و او را معتزلی خوانده است و ابن طاوس در کتاب الیقین خویش از گفتهٔ شیخ مفید و سید آرد که این دو تن وی را به اعتزال نسبت کرده‌اند. در مقابل این اقوال عدهٔ کثیری از علمای شیعه وی را دوازده‌امامی دانسته و اشعاری از او را گواه مدعای خویش آورده‌اند، از آن جمله است صدوق که کتاب خود عیون اخبار الرضا را بنام وی کرده و ابن شهرآشوب در معالم العلماء و شیخ بهائی و قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین و مجلسی در بحار (ج ۱۰). و صاحب روضات این ابیات را بنقل از ثعالبی بدو نسبت کند:

حب علی‌بن ابیطالب
هو الذی یهدی الی الجنة

ان کان تفضیلی له بدعة
فلعنةالله علی السنة.
و صاحب مناقب بدو نسبت دهد:
قد تبرأت من الجبتین تیم و عدی
و من الشح العتل المتخخف الاموی
انا لااعرف حقا غیر لیث بالغریّ
و ثمان بعد شبلیه و مختوم خفی.
و این سجع مهر را بدو نسبت داده‌اند:
شفیع اسماعیل فی الآخرة
محمد و العترة الطاهرة.
و قصائد و ابیات دیگری نیز در مدح ائمه و قدح خلفا بدو نسبت داده‌اند از آنجمله این چند بیت است که صاحب تاریخ بیهق از او بنام وی ثبت کند:
بآل‌محمد وریت زنادی
و هم فی کل حادثة عتادی
الیهم مفزعی و هم عیاذی
و فیهم مدحتی و لهم ودادی
و حبهم اعتقادی عن یقین
کماالتوحید و العدل اعتقادی.
(تاریخ بیهق ص۱۳۵).
و در صورت صحت انتساب این اشعار بدو، شکی در تشیع وی نخواهد ماند. یاقوت گوید: او در ترویج مذهب عدلیه سخت کوشش داشت و مردم به طمعی که در او داشتند مذهب وی پذیرفتند. صاحب مایل بود ابوالحسین متکلم کلابی را نیز به مذهب خود درآورد، لیکن وی صاحب را گفت اگر من نیز به کیش تو درآیم کسی نخواهد ماند که زشتی او را به تو بازگویند و عیب او به مردم نمایند. صاحب بخندید و گفت ترا معاف داشتیم تا هر گونه که پسندی خود را به آتش دوزخ رسانی. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۰۰).
مداحان صاحب: دربار صاحب مرکز شعرا و ادبا بوده است، چنانکه یاقوت از مشارب التجارب آرد که صاحب را پانصد شاعر صاحب دیوان بستودند، و از وی نقل کنند که صدهزار قصیدهٔ فارسی و عربی در مدح من بسرودند... ثعالبی در یتیمةالدهر آرد که بزرگان شعرا به دربار هیچیک از خلفا مانند رشید فراهم نیامده بودند و به دربار حضرت صاحب نیز عدهٔ کثیری از فحول شعرا حاضر بودند. اینک نام چند تن از مشاهیر شعراء که به دربار وی بوده یا به مکاتبه او را ستوده‌اند: ابن حجاج، ابن سکرة، ابی‌عطیة، ابن نباته، ابوابراهیم اسماعیل‌بن احمد شاشی، ابواحمد عبدالرحمن‌بن فضل شیرازی، ابواسحاق صابی، ابوالحسن بدیهی، ابوالحسن بریدی، ابوالحسن علی‌بن هارون منجم، ابوالحسن جوهری، ابوالحسن غویری، ابوالحسن علی‌بن عبدالعزیز جرجانی، ابوالحسین حسین همدانی، ابوالحسین محمدبن حسین فارسی نحوی، ابوالرجاء ضریر شطرنجی، ابوالسلم نجیةبن علی قحطانی، ابوالعباس ضبی، ابوالعلاء اسدی، ابوالفرج‌بن هندو، ابوالفرج ساوی، ابوالفیاض طبری، ابوالقاسم‌بن ابی‌العلاء، ابوالقاسم زعفرانی، ابوالقاسم عبدالصمدبن بابک، ابوالقاسم عبدالعزیزبن یوسف، ابوالقاسم عبیداللهبن محمدبن معلی، ابوالقاسم کاشانی، ابوبکر خوارزمی، ابوبکر زوزنی، ابوبشر جرجانی، ابوحفص شهرزوری، ابودلف خزرجی، ابوسعد نصربن یعقوب خراسانی، ابوسعید رستمی، ابوسعید اسدی، ابوطالب بغدادی، ابوطالب مأمونی، ابوطاهربن ابی‌ربیع، ابوعبدالله محمدبن حامد خوارزمی، ابومحمد بروجردی، ابومحمدبن منجم، ابومحمد خازن، ابومنصور دینوری، ابومنصور گرگانی، ابوهاشم علوی، بدیع‌الزمان همدانی، سدیدالدولة انباری، سید رضی موسوی، عصیری (قاضی قزوینی)، هبةالله منجم.
هجوکنندگان صاحب: یکی از هجوکنندگان وی ابوحیان توحیدی است که شطری از گفتار وی بنوشتیم و چند تن از شاعران نیز در حیات و یا پس از مرگ وی او را هجو گفته‌اند، از آنجمله است ابوالعلاء اسدی که گوید:
اذا رأیت مسجی فی مرقعة
یأوی المساجد حراضره بادی
فاعلم بان الفتی المسکین قد قذفت
به الخطوب الی لؤم ابن عباد.
و ابوالحسن غویری گوید:
ان کان اسماعیل لم‌یدعنی
لان اکل الخبز صعب لدیه
فاننی آکل فی منزلی
اذا دعانی ثم امضی الیه.
(یتیمةالدهر ج۳ ص ۱۱۰).
و ابودلف خزرجی[1] گوید:
یا ابن عبادبن عباس
بن عبدالله حرها
تنکر الجبر و قد اخرجت
من دنیا ککرها.
(معجم‌الادباء ج۲ ص۳۰۲).
و شاعر دیگری گوید:
متقلب کافی‌الکفاة و انما
هو فی الحقیقة کافرالکفار
السجع سجع مهوس و الخط خطـ
ـط منقرس و العقل عقل حمار.
(معجم‌الادباء ج۲ ص۲۹۷).
ابوبکر خوارزمی گوید:
لاتحمدن ابن عباد و ان هطلت
کفاه یوماً و لاتذممه ان حرما
فانها خطرات من وساوسه
یعطی و یمنع لا بخلاً ولا کرما.
(معجم‌الادباء ج۲ ص۳۱۴).
و از جملهٔ طاعنان او قاضی عبدالجبار است که مورد لطف و عنایت صاحب بود و چون درگذشت، قاضی گفت ما بر او رحمت نفرستیم، چه توبت آشکار نکرد، لاجرم فخرالدوله وی را بگرفت و مصادرت کرد و سه هزار هزار درهم از او بستد و گویند وی به هنگام مصادرهٔ خویش هزار طیلسان مصری بفروخت و او را عقیدت بود که مسلمان بخاطر ربع دینار در آتش دوزخ جاوید بماند و او همهٔ این مال را از قضاء ظلمه و کفره به دست آورده بودا (معجم‌الادباء ج ۲ ص۳۳۵).
خلاصهٔ گفتار تذکره‌نویسان دربارهٔ صاحب: ثعالبی در یتیمةالدهر گوید: عبارتی ندارم که با آن بتوان مکانت وی را در علم و ادب و جلالت او را در جود و کرم و محاسن بسیار و مفاخر گوناگون وی را بیان کرد و هرچند داد سخن دهم کمترین فضیلت او را نتوانم گفتن، تنها میگویم او صدر مشرق و تاریخ مجد و چشمهٔ عدل و احسان است و کسی است که هر گاه او را به همهٔ آنچه مخلوقی را بدان ستایند، مدح گویند، حرجی نباشد. سمعانی گوید: نام و شعر او مشهورتر از آن است که دربارهٔ او چیزی گوییم. ابن خلکان نویسد: نادرهٔ دهر و اعجوبهٔ زمان در فضایل و محاسن و کرم بود. سیوطی در بغیةالوعاة گوید: نادرهٔ دهر و اعجوبهٔ زمان بود. حدیث گفت و املاء کرد. در محضر او مردمان بسیاری گرد آمدند که نزد هیچ یک از علماء آنقدر جمع نشدند. از تاریخ وزیر ابوسعد منصوربن حسین آبی نقل شده است که:زبان قلم از بیان کمترین اوصاف صاحب و کوچکترین فضائل او خسته و ناتوان است. در لسان المیزان گوید: مشهور به فضائل و کرامات است. او مردی راست و درست بود جز اینکه به مذهب اعتزال میل داشت. او نخستین وزیری بود که لقب صاحب گرفت. بخاری را حشوی میخواند و معتبر نمیدانست. فلسفه و فلاسفه را دشمن میداشت. از کتاب التدوین نقل شده است که: اگر بدعت اعتزال و شناعت تشیع در وی نبودی کمتر کس از فضلا و بزرگان بدو رسیدی. مافروخی گوید: یکی از سه شخصی بود که عضدالدولة به وجود ایشان بر مؤیدالدولة حسد برده میگفت بر هیچ یک از پادشاهان حسد نبردم مگر بر برادرم مؤیدالدوله که او را سه ابوالقاسم است، نخست ابن عباد، دوم فضل‌بن سهل و سوم قاضی معروف به یزدی. اما ابن عباد در علوم

---
۱ - این بیت را ثعالبی به سلامی نسبت کند.

متفنن بود و از احمدبن فارس و ابوالفضل‌بن عمید فایده برگرفت. یافعی در مرآت الزمان پس از ستایش وی گوید: فضایل و مناقب او بسیار و نزد علمای این فن مشهور و معروف است و من به همین قلیل اکتفا کردم. در شذرات الذهب گوید: از مردان روزگار و بااحتیاط و باعزم و بزرگوار و شریف و صاحب حشمت و جاه و دادگر بود. از محمدتقی مجلسی اول در حواشی نقدالرجال نقل است که: افقه فقهاء قدیم و متأخر شیعه بود و هرچه از مراتب علم وی گوییم ماورای آن بوده است. و در جای دیگر او را رئیس‌المحدثین خوانده است. مجلسی دوم محمدباقر در مقدمهٔ بحار او را با خلیل‌بن احمد نحوی قرین دانسته است. شیخ حر در امل‌الآمل گوید: صاحب کافی‌الکفاة عالم فاضل ماهر شاعر ادیب محقق متکلم عظیم‌الشأن جلیل‌القدر در علم و ادب و دنیا و دین سرآمد بود و شیخ صدوق کتاب عیون الاخبار را به نام وی تألیف کرد و ثعالبی یتیمةالدهر را برای شرح احوال او و شعرای دربار وی گرد آورده است. او شیعهٔ امامی و فارسی‌نژاد و طرفدار عرب بود. ابن شهرآشوب در معالم العلماء در ضمن شعرای اهل بیت گوید: اسماعیل عباد متکلم شاعر نحوی است. سید رضی وی را در حیات او مدح و پس از مرگ رثا گفت. عبدالرحمن الانباری در نزهةالالبّاء فی طبقات‌الاطباء گوید: صاحب بسیار فاضل بود و در علوم متفنن. دربار صاحب مرکز شعرا و ادباء بوده است، چنانکه یاقوت از مشارب التجارب آرد که صاحب را پانصد شاعر صاحب دیوان ستودند و ثعالبی در یتیمة گوید: هیچ دربار بمانند دربار صاحب مورد توجه شعرا نبوده.

صاحب بودن. [ح دَ] (مص مرکب) داشتن. دارا بودن. مالک بودن.

صاحب‌تأیید. [ح تَءْ] (ص مرکب) ورجمند. دارای فرّ ایزدی. مؤید: پادشاه صاحب‌تأیید شنید که شیخ شاه، کرت دیگر در شروان رایت طغیان برافراشته... (حبیب‌السیر جزء چهارم از ج ۳ ص ۳۵۲).

صاحب‌تجربه. [ح تَ رِ بَ / بِ] (ص مرکب) مجرب. کارآزموده. خبیر. بینا: او مرد صاحب‌تجربه است باید که بدین جانب شتابد. (حبیب‌السیر جزء چهارم از ج ۲ ص ۲۳۶).

صاحب ترجمه. [ح بِ تَ جَ / جُ مَ / م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنکه شرح حال او مورد بحث و تحقیق است.

صاحب‌تصرف. [ح تَ صَرْ رُ] (ص مرکب، اِ مرکب) مالک و متصرف. ||مرشدی که بتواند حالتی را از مرید بگیرد یا به او بدهد: و حالی که به متابعت و سلوک میبود، هر صاحب‌تصرفی آن را نمیتواند تصرف نمود... (انیس‌الطالبین ص ۲۱۹).

صاحب‌تمیز. [ح تَ] (ص مرکب) خردمند. باشعور. عاقل:

دیوانه میکند دل صاحب‌تمیز را
هر گه که التفات پری‌وار میکند. 	سعدی.

صاحب ثعلب. [ح بِ ثَ لَ] (اِخ) محمدبن عبدالواحد مطرز. رجوع به مطرز شود.

صاحب‌جاه. [ح] (ص مرکب) خداوند مقام و منصب. ارجمند:

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم.
حافظ.

صاحب‌جاهی. [ح] (حامص مرکب) مقام صاحب‌جاه:

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی.
حافظ.

صاحب جزیره. [ح بِ جَ زَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باطنیان را به هر ناحیتی کسی است که خلق را بدین مذهب دعوت کند و آن کس را صاحب جزیره خوانند و از دست وی به هر شهری داعیان باشند. رجوع به اسماعیلیه و باطنیه شود.

صاحب‌جلال. [ح جَ] (ص مرکب) دارای شکوه. بزرگ. بزرگ‌قدر.

صاحب‌جمال. [ح جَ] (ص مرکب) خوش‌صورت. خوشگل. زیبا. وجیه. خوبروی. حَسِن. حَسِنة: یکی را زنی صاحب‌جمال درگذشت. (گلستان). حسن میمندی را گفتند: سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب‌جمال دارد که هر یک بدیع جهانی‌اند. (گلستان). و خواهر صاحب‌جمال خود را به صومعهٔ او بردند. (سعدی).

کندجلوه طاوس صاحب‌جمال. 	(بوستان).

اتفاقاً نظر دیلم بر زنی از زنان آن دیه آمد و آن زن صاحب‌جمال بود. (تاریخ قم ص۳۳). ذَمیر؛ مرد صاحب‌جمال. (منتهی الارب).

صاحب‌جمع. [ح جَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مأمور جمع‌آوری مالیات در دورهٔ مغول. ج، صاحب‌جمعان: تا رعایا آن را بذّو قسط باده و نیم و حق خزانه با صاحب‌جمعی که در هر ولایت منصوب گشته میرسانند. (تاریخ غازان‌خانی ص۲۶۴). ||در روزگار صفویه صاحب‌جمع کسی را می‌گفتند که مسؤول ضبط و تحویل نوعی از اموال دیوانی بود چون: صاحب‌جمع خزانه، صاحب‌جمع جباخانه، صاحب‌جمع قیچاچی‌خانه (خیاط‌خانهٔ سلطنتی)، صاحب‌جمع میوه‌خانه، صاحب‌جمع غانات، صاحب‌جمع آبدارخانه، صاحب‌جمع شترخان، صاحب‌جمع قهوه‌خانه، صاحب‌جمع رکابخانه، صاحب‌جمع مشعلخانه و نقاره‌خانه، صاحب‌جمع انبار، صاحب‌جمع اصطبل، صاحب‌جمع شربت‌خانه. (تذکرةالملوک چ مینورسکی صص ۴۵ - ۵۲).[1]

صاحب جوزا. [ح بِ جَ] (اِخ) کوکب عطارد را گویند، چه برج جوزا خانهٔ اوست. (برهان قاطع). عطارد، چراکه جوزا خانهٔ عطارد است. (غیاث اللغات). رجوع به عطارد شود.

صاحب‌جهان. [ح جَ] (ص مرکب، اِ مرکب) جهاندار. پادشاه:

گر این صاحب‌جهان دلدادهٔ تست
شکاری بس شگرف افتادهٔ تست. 	نظامی.
جهان را به صاحب‌جهان نور باد
وز این داوری چشم بد دور باد. 	نظامی.

صاحب‌جیش. [ح جَ / ج] (ص مرکب، اِ مرکب) صاحب‌الجیش. سپهسالار لشکر: القبض علی اریارق الحاجب صاحب‌جیش الهند و کیف جری ذلک... (تاریخ بیهقی ص۲۱۸).

گشته‌داود نبی زراد لشکرگاه او
باز صاحب‌جیش آن لشکر سلیمان آمده.
خاقانی.

امیر ناصرالدین در عهد سلطنت منصوربن نوح سامانی با ابواسحاق البتکین که صاحب‌جیش خراسان بود به خدمت تخت او رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴). و ابوالحسن سیمجوری صاحب‌جیش و لشکرکش خراسان به نیشابور بود... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵). فخرالدوله بر میسرهٔ لشکر خراسان مقابل علی کامه بایستاد که صاحب‌جیش مؤیدالدوله بود... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۹). مأمون‌بن محمد بر دست غلامان خویش در ضیافت صاحب‌جیش کشته شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۹). سباشی‌تکین را که خویش و صاحب‌جیش او بود با لشکر وافر به خراسان فرستاد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). و بعد از آن صاحب‌جیش متوجه ایشان شده امرا و اعیان مأمون از این حرکت پشیمان گردیده از انتقام سلطان بغایت متوهم گشتند. (حبیب‌السیر جزء چهارم از ج ۲ ص ۱۳۸). در سنهٔ خمس و ثلاثین و اربعمائة (۴۳۵ هـ.ق.) مودود سپاهی آزموده با صاحب‌جیش به خراسان فرستاد... (حبیب‌السیر جزء چهارم از ج ۲ ص ۱۴۳).

صاحب‌چیز. [ح] (ص مرکب) دارا.

---

۱ - در عصر قاجاریه، ظاهراً صاحب‌جمع، تنها به رئیس شترخانه اطلاق میشد.

متمول. مالدار. ثروتمند. غنی.

صاحب‌حالت. [حِ لَ] (ص مرکب) دارای جذبه و شور. آنکه حرارتی و عشقی دارد:

که صاحب‌حالتان یکباره مردند
ز بی‌سوزی همه چون یخ فسردند. نظامی.

صاحب‌حدیث. [حِ حَ] (ص مرکب) آنکه حدیث داند. محدث: موفق امام صاحب‌حدیثان و همهٔ اعیان گفتند صواب جز این نیست که اگر جز این کرده آید این شهر غارت شود. (تاریخ بیهقی). موفق امام صاحب‌حدیثان با طغرل برفته بود. (تاریخ بیهقی).

صاحب‌حیات. [حِ حَ] (ص مرکب) جاندار. زنده: صاحب‌حیات بی‌درد نیست. (مجالس سعدی).

صاحب‌خاطران. [حِ طِ] (اِ مرکب) کنایه از شاعران و اهل سخن و خوش‌طبعان باشد. (برهان قاطع).

صاحب‌خانه. [حِ نَ / نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) خانه‌خدا. میزبان. دیار. ابوالمثوی. رب‌البیت:

در آن خانه که آن شب بود رختش
به صاحب‌خانه بخشیدند تختش. نظامی.

— امثال:

اگر مهمان یکی باشد صاحب‌خانه گاو میکشد، یا میزبان گاو میکشد؛ با کثرت سائلان و خواهندگان به تمام واجبات رادی و جوانمردی عمل نتوان کرد. (امثال و حکم ص ۲۲۹).

صاحب‌خبر. [حِ خَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) خبرنگار. منهی. خبرگزار: باد را [خدای‌تعالی] صاحب‌خبر سلیمان کرد، تا هر کجا بر یک ماه راه یا بیشتر کسی چیزی بگفتی به گوش سلیمان رسانیدی. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

پادشاهی که به روم اندر صاحب‌خبران
پیش او صف سماطین زده زرین‌کمران.
منوچهری.

و هر کجا صاحب‌خبر گماشته بود و جز مردم دانای عاقل را نگماشتی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۵). و صاحب‌خبر و برید بر خویش منصبی بزرگ داشتی. (فارسنامه ص ۹۳). صاحب‌خبران را در مملکت به هر شهری و ولایتی گماشته بودندی تا هر خبری که میان مردم حادث گشتی پادشاه را خبر کردندی تا آن پادشاه بر موجب آن فرمان دادی... (نوروزنامه ص۷). پس صاحب‌خبران این حال به بدر غلام معتضد برداشتند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۶۸).

خبر برد صاحب‌خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیدهٔ دادخواه...
نظامی.

به صاحب‌خبر گفت کاندیشه نیست
همه چوبه تیری ز یک ریشه نیست. نظامی.

هزارش بیشتر صاحب‌خبر بود
که هر یک بر سر کاری دگر بود. نظامی.

و گوشها صاحب‌خبران ویند [یعنی صاحب‌خبر جسدند]. (مفاتیح العلوم).

||مطلع. آگاه. باخبر:

صاحب‌خبر غیر[1] نخوانده‌ست به سدره
چون سیرت نیکوش به فهرست سیر بر.
سنائی.

از پی صاحب‌خبران است کار
بی‌خبران را چه غم روزگار. نظامی.

ما که ز صاحب‌خبران دلیم
گوهر یم ارچه ز کان گلیم. نظامی.

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی. حافظ.

||حاجب. ||نقیب. ||معرف. ||ایلچی. (برهان).

صاحب‌خراج. [حِ خَ] (ص مرکب، اِ مرکب) خراج‌ستان. شاه:

خواجه صاحب‌خراج کون و مرا
از زکاتش نصاب دیدستند. خاقانی.

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
گویدای صاحب‌خراج هر دو گیتی اندرآ.
خاقانی.

صاحب‌خرد. [حِ خِ رَ] (ص مرکب) عاقل. خردمند. دانا:

شگفتی فروماند صاحب‌خرد
که نه آدمی بود و نه دام و دد. نظامی.

به است از دد انسان صاحب‌خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد.
سعدی (بوستان).

جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش
به مردانگی فوق خود دیدمش.
سعدی (بوستان).

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگو ای جوانمرد صاحب‌خرد.
سعدی (بوستان).

صاحب‌خطران. [حِ خَ طَ] (اِ مرکب) کنایه از ملوک و سلاطین و امرا و مشاهیر باشد. (برهان قاطع).

صاحب‌خیر. [حِ خَ / خِ] (ص مرکب) نیکوکار.

صاحب‌داد. [حِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری تربت جام، سر راه مالرو عمومی تربت جام به قلعه حمام، جلگه، معتدل و سکنه ۲۷۲ تن شیعه و حنفی (؟) فارسی‌زبان، آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تریاک و شغل زراعت، مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صاحب‌داد. [حِ] (اِخ) دهی از دهستان شوریجهٔ بخش سرخس شهرستان مشهد، در ۶۷۰۰۰ گزی جنوب باختری سرخس. کوهستانی، گرمسیر. سکنه ۱۳ تن شیعه، فارسی‌زبان. آب آن از قنات، محصول آن غلات، تریاک، بنشن و شغل زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صاحب‌دده. [حِ دَ دَ] (اِخ) وی از شعرای پیرو طریقت مولویه و از مردم بروسه است. پس از مدتی سیر و سیاحت عزلت گزید و بسال ۱۱۴۰ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صاحب‌درب. [حِ دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) ظاهراً بمعنی مرزبان حاکم و یا رئیس باشد: و به نزدیک قشمیر رسیدند، چنگی‌بن سمهی[2] که صاحب‌درب قشمیر بود به خدمت پیوست چو دانست که با افراط بأس و هیبت شمشیر او جز اسلام و استلام چاره نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۹).

صاحب‌درد. [حِ دَ] (ص مرکب) دردمند. مصیبت‌زده. آنکه دردی دارد:

گربود در ماتمی صد نوحه گر
آه صاحب‌درد را باشد اثر. عطار.

||آنکه جذبه و شوقی دارد:

عشق او را مرد صاحب‌درد باید شک مکن
کاندر این آخر زمان صدر زمان است آنجنان.
خاقانی.

عارفان درویش صاحب‌درد را
پادشا خوانند اگر نانیش نیست. سعدی.

صاحب‌درنگ. [حِ دِ رَ] (ص مرکب) صبور. شکیبا. متحمل:

دولتی باید صاحب‌درنگ
کز قدری بار نیاید به تنگ. نظامی.

صاحب‌دعوت. [حِ دَعْ وَ] (اِخ) ابومسلم خراسانی: و اخبار ابومسلم صاحب‌دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد سامانی بسیار خوانده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۷). و رجوع به صاحب‌الدعوة و ابومسلم مروزی شود.

صاحب‌دکان. [حِ دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) دکاندار. خداوند دکان.

صاحب‌دل. [حِ دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) آگاه. بینا. دیده‌ور. عارف. صاحب‌حال. روشن‌ضمیر:

غلام عشق شو کاندیشه این است
همه صاحب‌دلان را پیشه این است. نظامی.

شتابندگانی که صاحب‌دلند
طلبکار آسایش منزلند. نظامی.

دل اگر این مهرهٔ آب و گل است
خر هم از اقبال تو صاحب‌دل است. نظامی.

---

۱ - ظ: غیب. ۲ - جکمی‌بن سامی.

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان. مولوی.

و دز زمرهٔ صاحب‌دلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی شود به زیور قبول امیر کبیر. (گلستان). صاحب‌دلی را گفتند: بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ایم که کس او را دوست گرفته است. (گلستان). منجمی به خانه درآمد، یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته، دشنام و سقط گفت... صاحب‌دلی بر این واقف شد. (گلستان). یکی از صاحب‌دلان زورآزمایی را دید بهم برآمده... (گلستان، باب دوم). عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا به سحر ختمی بکردی. یکی از بزرگان شنید گفت: اگر نیم‌نانی بخوردی و بخفتی به نزدیک صاحب‌دلان پسندیده‌تر بودی. (گلستان). آورده‌اند که یکی از وزراء به زیردستان رحمت آوردی... روزی به خطاب ملک گرفتار آمد، همگنان در استخلاص او سعی کردند... تا ملک از سر خطای او درگذشت. صاحب‌دلی بر این حال اطلاع یافت. (گلستان، باب اول). ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح. صاحب‌دلی در حق او گفته بود... (گلستان، باب اول). یکی از ملوک... همی گفت که مرسوم فلان را... مضاعف کنید که ملازم درگاه است. صاحب‌دلی بشنید، فریاد از نهادش برآمد. پرسیدندش چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان به درگاه خداوند همین مثال است. (گلستان). وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب‌دل همدم من بودند. (گلستان، باب دوم). بر رأی روشن صاحب‌دلان که روی سخن بدیشان است پوشیده نماند. (گلستان).

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحب‌دلان نه کنج عبادت برای نان.
(گلستان، باب دوم).

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را.
(گلستان، باب دوم).

مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت
کند در حق درویشان دعائی. (گلستان).

سخن را روی با صاحب‌دلان است
نگویند از حرم الا به محرم. سعدی.

صاحب‌دل و نیک‌سیرت و علامه
گوکفش‌دریده باش و خلقان‌جامه. سعدی.

جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب‌دل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست.
سعدی (بوستان).

به آخر نماند این حکایت نهفت
به صاحب‌دلی بازگفتند و گفت.
سعدی (بوستان).

که مرد ارچه دانا و صاحب‌دل است
به نزدیک بی‌دانشان جاهل است.
سعدی (بوستان).

شنیدم که صاحب‌دلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد.
سعدی (بوستان).

چنین گفت یک ره به صاحب‌دلی
که عمرم بسر شد به بی‌حاصلی.
سعدی (بوستان).

سبکبار مردم سبکتر روند
حق این است و صاحب‌دلان بشنوند.
سعدی (بوستان).

زبان‌دانی آمد به صاحب‌دلی
که محکم فرومانده‌ام در گلی.
سعدی (بوستان).

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان.
سعدی (بوستان).

یکی رفت و دینار از او صدهزار
خلف ماند و صاحب‌دلی هوشیار.
سعدی (بوستان).

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحب‌دلان بار شوخان برند.
سعدی (بوستان).

دل میرود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.
حافظ.

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند.
حافظ.

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحب‌دل آنجا بستهٔ یک مو ببین.
حافظ.

صاحب‌دل‌فریب. [حِ دِ فِ / فَ] (نف مرکب) که صاحب‌دل را فریبد. رجوع به صاحب‌دل شود:

سرانگشتان صاحب‌دل‌فریبش
نه در حنّا که در خون قتیل است. سعدی.

صاحب‌دلق. [حِ دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) خرقه‌پوش. صوفی. آنکه دارای دلق است. رجوع به دلق شود.
— میرِ صاحب‌دلق؛ عمربن خطاب:

به یار محرم غار و به میر صاحب‌دلق
به پیر کشتهٔ غوغا به شیر شرزهٔ غاب.
خاقانی.

صاحب‌دلی. [حِ دِ] (حامص مرکب) صفت صاحب‌دل (به همهٔ معانی). رجوع به صاحب‌دل شود:

یافته در خطهٔ صاحب‌دلی
سکهٔ نامش رقم عادلی. نظامی.

صاحب‌دولت. [حِ دَ / دُو لَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مقبل. خوش‌بخت. بختیار:

که از بی‌دولتان بگریز چون تیر
سرا در کوی صاحب‌دولتان گیر. نظامی.

دست زن در ذیل صاحب‌دولتی
تا ز افضالش بیابی رفعتی. مولوی.

پدر گفت: تو را ای پسر در این نوبت فلک یاری کرد... که صاحب‌دولتی در تو رسید. (گلستان).

طریق و رسم صاحب‌دولتان است
که بنوازند مردان نکو را. سعدی.

||عارف واصل: چون مرغ روحانیت طالب از بیضهٔ بشریت بواسطهٔ تربیت صاحب‌دولتی بیرون آید بعد از آن پروازگاه آن مرغ را جز حضرت اله کسی دیگر نمیداند. (انیس الطالبین ص ۱۲۱). ||پادشاه: پس بگوی که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب‌دولت‌اند، و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۰).

آفرین‌گویان عالم آفرین‌گویان شده
پیش تخت چون تو صاحب‌دولت از برنا و پیر.
سوزنی.

||مالدار (در تداول عامّه).

صاحب‌دیوان. [حِ بِ دی / حِ دی] (ص مرکب، اِ مرکب) سرکار و ناظر خزانه و مالیهٔ دولت. عهده‌دار عایدات مملکت. شغلی بوده است تقریباً معادل با وظیفهٔ مستوفی یا مستوفی‌الممالک در این اواخر یا وزارت مالیهٔ کنونی: پس از وفات سلطان محمود... مهم صاحب‌دیوانی غزنه بدو [ابوسعید سهل] داده آمده با ضیاع خاص. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۴). محمود شغل همه صنایع غزنی خاص بدو مفوض کرد، و این کار برابر صاحب‌دیوانی غزنین است. (تاریخ بیهقی ص۱۲۴). و صاحب‌دیوان سواران بیستگانیها بدهد. (تاریخ بیهقی ص۲۶۷). و سوری صاحب‌دیوان بینهایت چیز فرستاده بود نزدیک وکیل. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۵). و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد و به نیشابور فرستد نزدیک سوری صاحب‌دیوان. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۵). و قاضی صاعد و صاحب‌دیوان نیشابور و رئیس پوشنگ... حاضر بودند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵). و بوالقاسم کثیر را که صاحب‌دیوانی خراسان داده بودند درپیچید. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۷). پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب‌دیوان مملکت نباید گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). و مستوفیان از بیم خواجه احمد نانی که وی و کسان وی خورده بودند در مدت صاحب‌دیوانی و مشاهره که استده‌اند

آن را جمع کردند... (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰). بوالحسن سیاری صاحب‌دیوانی ری و جبال دارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۳). کار وی صاحب‌دیوانی است که هم کفایت دارد و هم امانت. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۳). و صاحب‌دیوان حضرت غزنه و اطراف مملکت و هندوستان که به غزنین نزدیک است بوده. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷). صاحب‌دیوان خراسان ابوالفضل سوری از نشابور دررسید. (تاریخ بیهقی ص۴۱۸). صاحب‌دیوان خراسان سوری در باب وی تلبیسها ساخته. (تاریخ بیهقی ص۴۴۲). نامهٔ صاحب‌برید ری رسید به گذشته شدن ابوالحسن سیاری رحمةالله علیه و صاحب‌دیوانی را او میداشت... امیر نامه‌ای فرمود به سیستان و عزیز بوشحنه آنجا بود تا سوی ری رود و به صاحب‌دیوانی قیام کند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۴).

مرا گر صاحب‌دیوان اعلی
چرا گوید به خدمت می‌نیایی. سعدی.

نزدیک صاحب‌دیوان رفتم به سابقهٔ معرفتی که میان ما بود. (گلستان).

صاحب‌دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندر این طغرا نشان حِسْبَةً لله نیست.
حافظ.

و از روی وقوف و کاردانی در سرانجام امور صاحب‌دیوانی شروع نمود. (حبیب السیر جزء چهار از ج ۳ ص ۳۵۲).

صاحب‌دیوان. [حِ دی] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو، ۲۰۰۰۰ گزی شمال باختری خیاو، ۱۵۰۰۰ گزی شوسهٔ خیاو-اهر. جلگه، معتدل و سکنه ۱۸۷ تن شیعه. آب آن از اهرچای و محصول آنجا غلات، حبوبات، پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صاحب‌دیوان. [حِ دی] (اِخ) عطاملک جوینی (علاءالدین...). رجوع به عطاملک شود.

صاحب‌دیوان. [حِ دی] (اِخ) محمدبن محمد جوینی، ملقب به بهاءالدین. وی پدر عطاملک و شمس‌الدین جوینی است و ملازمت حکام و شحنگان مغول داشت که در فترت بین فتوحات چنگیزخان تا ورود هولاکو به ایران (قریب سی‌وپنج سال) مستقیماً از مغولستان به حکومت بلاد غربی تعیین میشدند. و در حدود سنهٔ ۶۳۰ هـ.ق. که جنتمور یکی از امرای خود را که کلبلات نام داشت برای دفع قراجه و تغلن سنقور به نیشابور فرستاد بهاءالدین با جمعی از معارف و اکابر نیشابور گریختند و به طوس رفته به تاج‌الدین فریزنی که متصرف قلعهٔ طوس بود آنجا بردند. کلبلات بعد از شکست دادن قراجه به طوس آمد و احوال این جماعت شنیده بود ایلچی بنزدیک تاج‌الدین فریزنی فرستاد و تسلیم ایشان را خواستار شد. فریزنی آنان را نزد کلبلات فرستاد و او بهاءالدین محمد و سایر بزرگان نیشابور را به احترام تمام پذیرائی کرد و به انواع استمالت مستظهر گردانید و ایشان را به خدمت جنتمور برد و او نیز مقدم آنان را گرامی داشت و پس از اندک مدتی صاحب‌دیوانی خراسان و مازندران را به بهاءالدین مقرر فرمود و یک دو سال بعد در حدود سنهٔ ۶۳۳ هـ.ق. بهاءالدین و گرگوز را به رسالت بنزد اوکتای قاآن فرستاد. اوکتای قاآن نیز دربارهٔ ایشان کمال عنایت را مبذول داشت و بهاءالدین را به مزید عاطفت مخصوص گردانید و او را پایزه[1] و یرلیغ به آلتمغا داد و صاحب‌دیوانی ممالک بدو ارزانی داشت. در حدود سنهٔ ۶۳۷ که گرگوز حاکم جدید خراسان و مازندران و سایر بلاد غربی برای دفاع از خود به اردوی اوکتای قاآن میرفت در مدت غیبت خود بهاءالدین مذکور را به حکومت بلادی که در تصرف خویش داشت نامزد کرد. در حدود سنهٔ ۶۴۳ که امیر ارغون حاکم جدید بلاد غربی بعد از گرگوز از ایران به اردوی کیوک‌خان میرفت بهاءالدین را در ممالک آذربایجان و گرجستان و روم و آن اطراف به نیابت خود بگذاشت و در سفر دوم خود در حدود سنهٔ ۶۴۴ یا ۶۴۵ بهاءالدین را نیز در مصاحبت خویش به اردو برد و در سفر سوم (سنهٔ ۶۴۷) بهاءالدین را به مشارکت امیر حسین‌نام در ممالک متصرفی قایم‌مقام خود گذارد و در سنهٔ ۶۵۱ که امیر ارغون از سفر چهارم خویش به اردو مراجعت کرد پس از ورود به خراسان بهاءالدین را با مغولی دیگر تایمتای‌نام به حکومت عراق و یزد گماشت و سن بهاءالدین در آن وقت به شصت سال رسیده بود و عزم داشته تا بقیةالعمر از ملابست اعمال دیوانی کناره جوید اما بسبب آنکه امرا به انزوای او رضا نمیدادند بی‌اختیار عازم عراق گشت و چون به اصفهان رسید در سنهٔ ۶۵۱ درگذشت. بهاءالدین از فضلای عصر خود بشمار است و او را به فارسی و عربی اشعار نیکوست. بعض این اشعار در تضاعیف جهانگشا و تاریخ وصاف مذکور است و برخی دیگر در کتاب شُرَف ایوان البیان فی شَرَف بیت صاحب‌الدیوان للقاضی نظام‌الدین اصفهانی آمده است. (مقدمهٔ جهانگشای جوینی ص یح - کا).

صاحب‌دیوان. [حِ دی] (اِخ) محمدبن محمد جوینی، ملقب به شمس‌الدین. چون هلاکو در آغاز سال ۶۶۱ هـ.ق. امیر سیف‌الدین بیتکچی خوارزمی وزیر خویش را بکشت، وزارت به شمس‌الدین محمد جوینی که از سال ۶۵۷ حکومت بغداد داشت سپرد و حکومت این شهر به عطاملک برادر وی داد و پس از آنکه اباقاخان به سلطنت رسید همچنان وزارت به صاحب‌دیوان سپرد و او به جمع‌آوری عایدات کل ممالک و راندن سیاست و ادارهٔ امور مشغول بود و هیچکس جز پادشاه بر او تفوق نداشت و در نتیجهٔ این قدرت و حسن اداره، در عهد وی ایران ترقی و اعتبار بسیار حاصل کرد و صاحب‌دیوان را اسم و رسم و ثروت بسیار حاصل شد چنانکه عایدی او را روزی ده هزار دینار نوشته‌اند، و شعرا و اهل علم و ادب محامد صفات و ذکر خیر او را در ستون دواوین و دفاتر به نظم و نثر مخلد کردند. بسال ۶۶۶ مسعودبیک پسر محمود یلواج حاکم ماوراءالنهر از جانب براق‌خان پادشاه اولوس جغتای به سفارت بنزد اباقاخان آمد و به فرمان خان، عمال لشکری و کشوری به استقبال وی بیرون شدند. صاحب‌دیوان برابر او از اسب بزیر آمد و رکاب وی ببوسید و مسعودبیک از سر استخفاف خواجه را گفت: اگر صاحب‌دیوان تویی نامت از نشان خوشتر و با آن مرد بزرگ از روی کبر سخن راند. خواجه شمس‌الدین که دانایی عاقل و بااحتیاط بود در پاسخ هیچ نگفت و به انتظار فرصت، مسعودبیک را بیشتر تواضع کرد و او رسالت خود بگذاشت و برفت. ترقی رتبت شمس‌الدین و فرزندان وی و همچنین برادر او عطاملک، عده‌ای از متنفذین و اعیان را که در دولت اباقاخان بسر میبردند گران می‌افتاد و یکی از اینان مجدالملک یزدی بود. وی در آغاز وزارت اتابکان یزد داشت. آنگاه به خدمت بهاءالدین محمد پسر صاحب‌دیوان حکمران اصفهان رفت و بتدریج در دستگاه صاحب‌دیوان درآمد و خواجه شمس‌الدین به تربیت او همت گماشت، لیکن وی بجای اینکه پاس نعمت این خاندان بدارد، در پی شکست کار ایشان بود و چندین بار دسائس برانگیخت تا عطاملک را به ارتباط با بیگانگان منسوب دارد ولی در کار خود توفیق نیافت و هر بار خیانت او آشکار گشت. خواجه شمس‌الدین برای دفع شر او وی را به حکومت سیواس منصوب داشت و بر مقرری او بیفزود. لیکن مجدالملک از خیال خویش منصرف نگشت و در اواخر سال ۶۸۷ هنگامی که اباقاخان از تبریز بقصد خراسان حرکت کرد و به قزوین رسید مجدالملک بتوسط یکی از مقربان امیر ارغون پسر

۱ - رجوع به «پایزه» شود.

اباقاخان به خدمت او راه یافت و به آن شاهزاده گفت که بیش از یک سال است که میخواهد سخنی که عین مصلحت ملک و دولت است به عرض برساند ولی چون مطلب مهم و صاحب‌دیوان مانع رسیدن آن به گوش ایلخان بوده، تا کنون نتوانسته است آن را عرضه دارد و آن اینکه صاحب‌دیوان در باطن با سلاطین مصر و شام، همدست شده و معین‌الدین پروانه به اغوای او با بیبرس ساخته است و امرای مغول را به قتل رسانیده و با اینکه حاصل املاک او که از دولت ایلخان یافته، برابر حاصل املاک دیوانی است باز راه کفران میرود و برادر وی عطاملک در بغداد پادشاهوار مینشیند و تاج مرصع بر سر میگذارد و ثروت و مکنت ایشان از حد شمار بیرون است و چون صاحب‌دیوان وقوف مرا بر این اسرار میداند فرمان حکومت سیواس را با مقداری مال و منال به من داد، تا چیزی از این جمله بر زبان نیاورم و او به آسودگی براه خلاف و کفران رود. ارغون گفتار مجدالملک را با پدر در میان نهاد و اباقا او را به خاموشی توصیه کرد و وعده داد که به وقت فراغت به تحقیق و تدبیر قیام کند.

در بهار سال ۶۷۸ که اباقاخان در محل سلطانیه بود، مجدالملک به دستیاری امیر تغار و نایب او صدرالدین زنجانی به خدمت او راه یافت و آنچه را به شاهزاده ارغون گفته بود به عرض اباقا رسانید. وی از شنیدن این سخنان در خشم شد و بفرمود که مأمورین و ایلچیان به ولایات روند و نمایندگان صاحب‌دیوان را با دفاتر ایشان حاضر آورند تا به حساب آن جماعت رسیدگی شود و صحت بیانات مجدالملک به اثبات رسد. صاحب‌دیوان به اولجای‌خاتون زوجهٔ هولاگوخان و مادر منگو تیمور که پس از آن خان برسم مغول به اباقا رسیده بود متوسل شد و اولجای‌خاتون پیش اباقا وساطت کرد و اباقا امر داد که نواب و فرستادگان صاحب‌دیوان را به مقر مأموریت خود برگردانند و کسی متعرض ایشان نشود و صاحب‌دیوان را نیز مورد عنایت و مرحمت قرار داد ولی مجدالملک فتنه‌انگیزی را ترک نگفته و این بار با صدرالدین زنجانی هم‌دست شد و بتدریج اعتبار او در دستگاه اباقا به آنجا رسید که ایلخان در سال ۶۷۹ به موجب فرمانی مخصوص او را شغل اشراف داد و مجدالملک در کار ادارهٔ کل ممالک اباقا شریک صاحب‌دیوان گشت، بلکه در شغل صاحب‌دیوانی رقیب و معارض وی گردید و چون خود را مسلط دید روزی از سر غرور رباعی ذیل را پیش صاحب‌دیوان فرستاد:

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن
یا غرقه شدن یا گهری آوردن
قصدت خطر است من بخواهم کردن
یا روی کنم سرخ بدان یا گردن.

خواجه شمس‌الدین در جواب او نوشت:

یرغو بر شاه چون نشاید بردن
پس غصهٔ روزگار باید خوردن
این کار که پای در میانش داری
هم روی بدان سرخ کنی هم گردن.

و چون مجدالملک دانست که با صاحب‌دیوان نمیتوان درافتاد در صدد آزار عطاملک برادر وی برآمد. چون اباقا درگذشت در ۲۶ محرم سال ۶۸۱ برادر وی تگودار بجای او نشست، حکومت خراسان و مازندران و عراق و اران و آذربایجان را مستقلاً و بلاد روم را به مشارکت سلاطین سلجوقی به خواجه شمس‌الدین و دیاربکر و موصل و اربل را به خواجه هارون پسر او و حکومت بغداد و عراق همچنان به عطاملک واگذاشت و ایشان را انواع خلعتها داد و کار خاندان جوینی بار دیگر رونق گرفت. در سال ۶۸۱ مجدالملک یزدی مورد تعقیب و مصادره قرار گرفت و به قتل رسید و عطاملک و شمس‌الدین در امور کشور مستقل گردیدند. در سال ۶۸۲ که سلطان احمد به فکر جنگ با ارغون بود خواجه شمس‌الدین بیش از همه کس در تهیهٔ اسباب او میکوشید، چه میدانست حیات وی به زندگانی این سلطان بسته است و چون در ربیع‌الاول سال ۶۸۳ عده‌ای از امرای سلطان احمد به دست امرای همدست ارغون کشته شدند و سلطان احمد شکست خورده، از خراسان به آذربایجان گریخت، صاحب‌دیوان نیز به اصفهان فرار کرد و در آنجا شنید که سلطان احمد به قتل رسیده و ارغون‌خان بجای وی جلوس کرده است. پس از دو سه روز توقف اندیشید که به شیراز و هرمز رود و از آنجا راه هند پیش گرفته بقیهٔ عمر را در آن دیار بسر برد، ولی چون از بابت خاندان خود آسوده‌خاطر نبود و میدانست که پس از ترک ایران ارغون رشتهٔ حیات ایشان را قطع خواهد کرد ناچار گشت که نزد ایلخان بیاید و از در توسل و التماس داخل شود، تا مگر جان خود و فرزندان و کسان خویش را از شرّ سطوت وی ایمن دارد و خدمت سی‌سالهٔ خود و بستگان خویش را نزد ایلخان شفیع قرار دهد. به این عزم بهمراهی ملک امام‌الدین قزوینی و اتابک یوسفشاه لر که داماد خواجه شمس‌الدین بود بسمت اردوی ارغون حرکت کرد و در ساوه یکی از امرای ارغون به استقبال او آمد و یرلیغی از ایلخان به او ارائه داد که خان از سر جرایم گذشته درگذشته است و صاحب‌دیوان را به شمول عنایت خود امیدوار ساخته، خواجه با دلگرمی تمام به اردوی ارغون شتافت و در روز جمعه دهم رجب ۶۸۳ به خدمت رسید و در سرای امیر بوقا منزل گرفت، بوقا خواجه را به خدمت ارغون‌خان برد و ایلخان او را مورد نوازش قرار داد و به او وعده کرد که کما کان شغل صاحب‌دیوانی را بر او مقرر دارد تا خواجه به همدستی بوقا به تمشیت امور ممالک ایلخانی قیام نماید و به خدمت سابق ادامه دهد. امیر بوقا که در حقیقت جان و سلطنت ارغونخان مرهون او بود در این دوره قدرت فوق‌العاده پیدا کرد و او که بعدها از طرف قوبیلای به لقب چینگ‌سانگ یعنی امیر بزرگ و وزیر ملقب گردید به دستیاری نایب خود خواجه فخرالدین محمد مستوفی قزوینی پسرعم مورخ مشهور حمدالله مستوفی به ادارهٔ امور ممالک ایلخانی پرداخت و خواجه شمس‌الدین که آفتاب اقبال خود را رو به زوال میدید به زیردستی امیر بوقا تن درداد و سعی او این بود که به انواع ملاطفات و تقدیم پیشکشها باب حسد امیر بوقا و دشمنان دیگر را مسدود دارد و باقی عمر را بیخطر بگذراند، ولی امیر بوقا و بدخواهان دیگر که شوکت سی‌سالهٔ او را دیده و بر قدرت و کفایت و کثرت یاران و اعوان او اطلاع داشتند وجود وی را مانع استقلال خود می‌پنداشتند، مخصوصاً چند نفر از عمال دیوانی مثل خواجه فخرالدین مستوفی و علی تمغاچی و حسام‌الدین حاجب، بوقا را بر آن داشتند که یکبار دست خواجه را از کارها کوتاه کند بلکه اگر موفق آید پیوند عمر او و خاندان جوینی را از هم بگسلد. امیر بوقا با وجود سابقهٔ دوستی که با خواجه داشت به امیر ارغون گفت از کسی که نسبت به پدر ایلخان خیانت ورزیده و او را مسموم کرده است چگونه امید خدمت و صداقت میتوان داشت و تهمتهای دیگری نیز به خواجه بست و ارغون بفرمود که یرغوچیان به محاکمهٔ خواجه بنشینند. خواجه را دست بسته به محکمه بردند و هنگامه‌جویانی که به تحریک دشمنان قیام کرده بودند بر خواجه تهمتها بستند. خواجه گفت جمله تقصیراتی که مفتریان بر من بسته‌اند یکی را صد اعتراف میکنم ولی از تهمت قصد ولی‌نعمت خود خبر ندارم. عاقبت قرار شد که خواجه جان خود را به دادن فدیه بخرد. آن بیچاره مهلت خواست و با فروش املاک و گرفتن قرض از اصحاب و اقوام و دوستان خویش قریب چهل تومان (۴۰۰۰۰۰) زر جمع آورد و گفت مرا تهیهٔ بیش از این مقدور نیست، و ایلخان در قبول یا رد آن مختار است. ارغون که با خواجه کینهٔ دیرینه داشت بر آن وزیر باتدبیر که مدت بیست‌ونه سال با حکمت و کمال قدرت و

کفایت، ممالک مغول را اداره کرده و اسباب شوکت دولت هولاگو و جانشینان او شده بود نبخشود، و حکم شد که او را به قتل آرند. مأمورین خواجه را طرف عصر روز دوشنبه چهارم شعبان سال ۶۸۳ در نزدیک اهر آذربایجان کشتند و چهار پسر او یحیی و فرج‌الله و محمود و اتابک را در همان سال و نوادهٔ او علی پسر خواجه بهاءالدین محمد و منصور پسر عطاملک را در سال ۶۸۸ و خواجه هارون را در سال ۶۸۵ به قتل آوردند و دودمان جوینی به این شکل مولم برافتاد. خواجه شمس‌الدین محمد صاحب‌دیوان از بزرگترین وزرا و عمّال و کتّاب ایرانی است و در عهد خود در کفایت و تدبیر و شوکت و جاه و جلال و ثروت نظیر نداشته است و به مزید حکمت و تواضع و فضل‌دوستی و شعرپروری مشهور است و شیرین‌سخن‌ترین شعرای فارسی سعدی شیرازی ذکر او و برادر وی علاءالدین عطاملک را در قصاید خویش مخلد کرده و چند نفر از بزرگان علما و شعرای دیگر آن عهد مثل خواجه نصیرالدین طوسی و استاد صفی‌الدین اُرموی و خواجه همام‌الدین تبریزی و بدرالدین جاجرمی بنام او و افراد دیگر خاندان جوینی کتابها و قصاید ساخته و پرداخته‌اند و نام ایشان را که در السنه و افواه مشهور و مذکور بوده برای اخلاف نیز با ذکری‌بخیر به یادگار گذاشته‌اند. (از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال).

صاحب‌دیوان. [حِ دی] (اِخ) میرزا محمدتقی علی‌آبادی مازندرانی. رجوع به صاحب علی‌آبادی شود.

صاحب‌دیوان رسالت. [حِ دی نِ رِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنکه دیوان رسالت پادشاه دارد و نامه‌های او نویسد. دبیر. رئیس دفتر: از حدیث حدیث شکافد. ذوالریاستین که فضل‌بن سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را و ذوالقلمین که صاحب‌دیوان رسالت مأمون بود قصهٔ دراز بگوییم. (تاریخ بیهقی ص۱۳۵). گفت: [حضرت رضا] یا امیرالمؤمنین. فضل سهل بنده باشد که وی شغل کدخدائی مرا تیمار دارد، و علی سعید صاحب‌دیوان رسالت خلیفه که از من نامه‌ها نویسد. (تاریخ بیهقی ص۱۳۷). خواجه عمید ابوسهل که صاحب‌دیوان رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ‌زاد... (تاریخ بیهقی ص۱۳۹). و به روزگار وزارت خواجهٔ بزرگ عبدالرزاق دام تمکنه صاحب‌دیوان رسالت وی بود. (تاریخ بیهقی ص۱۵۳). و جملهٔ خواجه‌شماران و اعیان و صاحب‌دیوان رسالت... همه آنجا آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب‌دیوان رسالت. (تاریخ بیهقی ص۲۱۷). و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب‌دیوان رسالت نیز بنشستند. (تاریخ بیهقی ص۲۲۲). و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب‌دیوان رسالت به غزنین ماندند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). و سلطان و خواجهٔ بزرگ و بونصر صاحب‌دیوان رسالت خالی کردند و احمد را بخواندند... (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰). وزیر و عارض و صاحب‌دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند. (تاریخ بیهقی ص۲۷۶). اگر من که صاحب‌دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من میرود او را این نبشتمی کس بر من عیب نکردی. (تاریخ بیهقی ص۳۹۷). و صاحب‌دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان عراقی. (تاریخ بیهقی ص۴۱۳).

صاحب رازی. [حِ بِ] (اِخ) لقب صاحب‌بن عباد است:

تا سخن‌پرور بوی از صاحب رازی بهی
چون سخا گستر بوی از حاتم طائی بری.
سوزنی.

رجوع به صاحب‌بن عباد شود.

صاحبرام. [حِ] (اِخ) شاعری است و مؤلف صبح گلشن گوید وی از کایتهان لکهنوست، سخن‌سنج فارسی وارد و در تاریخ‌گوئی ملکه‌ای داشت و در عهد سلطنت غازی‌الدین حیدر ملقب به شاه زمن و نصیرالدین حیدر سلاطین ملک اود علم شهرت می‌افراشت. در تاریخ وفات غازی‌الدین حیدر پادشاه که در مقام نجف به شهر لکهنو مدفون است میگوید:

چون رفت شه زمن ز دنیا
ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم
حیدر به نجف مقام بگرفت (۱۲۴۳ هـ.ق.).

و تاریخ فوت میر سرفراز علی را چنین گفته:

بهر آن سرفراز محفل دین
جام رحمت ز فیض لم‌یزلی است
گفت هاتف به سال تاریخش
به جنان جای سرفراز علی است (۱۲۳۹ هـ.ق.).

و سال بنای چاه ظفرالدوله معظم‌الملک فتحعلی‌خان بهادر هیبت جنگ محافظ خزانهٔ شاه اود که از آثار مشهورهٔ شهر لکهنو است چنین برآورده:

از فتحعلی‌خان که در این نام مبارک
تاریخ بنای چه نوگشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز به گوشم
برجاست که تاریخ بود فتحعلی‌خان (۱۲۴۹ هـ.ق.).

(صبح گلشن ص ۲۴۰).

صاحب‌رأی. [حِ رَءْیْ] (ص مرکب، اِ مرکب) دارای رأی و تدبیر صائب:

فرزانه و صدر اجل و صاحب عالم
کافروخته شد زو علم صاحب‌رأیان. سوزنی.

||به معنی وزیر است، چه رای در اصطلاح وزیر را می‌گویند. و کنایه از شیخ ابوعلی هم هست به اعتبار اینکه وزیر فخرالدوله پادشاه ری بوده است. (برهان قاطع)[1].

صاحب رأی. [حِ بِ رَءْیْ] (اِخ) لقب ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت است:

می جوشیده حلال است سوی صاحب رأی
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز.
ناصرخسرو.

صاحب‌رصد. [حِ رَ صَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه از رصد آگاه باشد و شعوری از شرفنامه نقل کند که او اول حکیمی است که در قلهٔ کوهی به ارتفاع هفتصد ذرع نشسته و در طلوع و غروب سیارات و ثوابت مطالعه می‌کرد – انتهی.

صاحب ری. [حِ بِ رَ] (اِخ) لقب صاحب‌بن عباد است:

گفتند مردمان که نیابند مردمان
در هیچ فضل صاحب ری را نظیر و یار.
فرخی.

صاحب ری از حشم زیبد تو را وقت هنر
حاتم طی از خدم زیبد تو را وقت سخا.
عبدالواسع جبلی.

رجوع به صاحب‌بن عباد شود.

صاحب‌زاده. [حِ دَ] (اِخ) شیخ اسعدافندی از بزرگان طریقت نقشبندیه. او راست: بیان هام لعالم الاسلام چ ۱۳۳۳ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

صاحب‌زمان. [حِ زَ] (ص مرکب، اِ مرکب) یکی از بزرگان عصر:

مرا از کریمان صاحب‌زمان
توئی مانده باقی که باقی بمان. نظامی.

صاحب‌زمان. [حِ زَ] (اِخ) رجوع به مهدی شود.

صاحب‌زمانی. [حِ زَ] (اِخ) از قنوات شهر تهران، در سمت شمال شرقی. مقدار آب آن یک سنگ است و مسافت مادرچاه آن تا شهر دو فرسنگ.

صاحب زنج. [حِ بِ زَ] (اِخ) رجوع به صاحب‌الزنج شود.

صاحب‌سخن. [حِ سُ خَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سخنور. ناطق. گوینده.

– امثال:

مستمع صاحب‌سخن را بر سر کار آورد.

---

۱ – مؤلف برهان را در این کلمه چند سهو است: نخست اینکه صاحب‌رأی لقب ابوحنیفه است، نه ابوعلی، دوم آنکه صاحب‌رأی در اصطلاح فارسی بمعنی وزیر نیامده، سوم آنکه «صاحب ری» (نه صاحب‌رأی) لقب صاحب‌بن عباد وزیر فخرالدوله دیلمی است نه ابوعلی، چهارم آنکه ابوعلی وزیر شمس‌الدوله فرزند فخرالدوله است. (مقدمهٔ برهان قاطع چ معین).

رجوع به امثال و حکم شود.

صاحب‌سر. [حِ بِ / حِ سِ‌رر] (ص مرکب، اِ مرکب) رازدار. رازنگهدار. محرم اسرار: در مجلس شراب به ابوالفتح حامی که صاحب‌سرّ وی بود بگفت... (تاریخ بیهقی ص ۳۲۰).

سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب‌سرّ معراج. نظامی.
صاحب‌سری عزیزی صدزبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان. مولوی.

صاحب‌سری. [حِ سِرْ ری] (حامص مرکب) رازداری. محرمیت اسرار:

به دامن پا کی دین پرورانت
به صاحب‌سرّی پیغمبرانت. نظامی.

صاحب‌سریر. [حِ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) پادشاه. خداوند تخت:

گروهیش خوانند صاحب‌سریر
ولایت‌ستان بلکه آفاق‌گیر. نظامی.
سریری (؟) ز گفتار صاحب‌سریر
بدان داستان گشت فرمان‌پذیر. نظامی.

صاحب‌سفران افلاک. [حِ سَ فَ نِ اَ] (اِخ) کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل، مشتری، مریخ، آفتاب، زهره، عطارد و ماه باشد. (برهان قاطع). رجوع به سیارات شود.

صاحب‌سلیقه. [حِ سَ قَ / قِ] (ص مرکب) خوش‌ذوق. خوش‌آرزو. رجوع به سلیقه شود.

صاحب‌سماع. [حِ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سماع‌دارنده. سماع‌کننده:

حمل بی‌صبری مکن بر گریهٔ صاحب‌سماع
اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد.
سعدی.

رجوع به سماع شود.

صاحب‌سنگ. [حِ سَ] (ص مرکب) کنایه از مردم باوقار و صاحب قدر و تمکین باشد. (برهان):

چو صاحب‌سنگ دید آن نقش ارژنگ
فروماند از سخن چون نقش بر سنگ.
نظامی.

||کنایه از غیبت‌کننده و طعنه‌زننده هم هست. (برهان قاطع).

صاحب‌شرط. [حِ شُ رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس شُرطه: طلحه به سیستان آمد و برادرش عمر صاحب‌الجیش او بود و صاحب‌شرط او. (تاریخ سیستان). رجوع به شرطه شود.امیر اسماعیل حسین‌بن العلاء را که صاحب‌شرط او بود و حظیرهٔ بخارا را وی نهاده بود... به حرب این دزدان فرستاد. (تاریخ بخارا ص۹۵).

صاحب‌شرطه. [حِ شُ طَ / طِ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس شرطه. رئیس نظمیه. مدیرالشرطة.

صاحب‌شرطه. [حِ شُ طَ / طِ] (اِخ) رجوع به احمدبن ابان و ابن سید شود.

صاحب‌شرع. [حِ شَ] (ص مرکب، اِ مرکب) پیغمبر. مشرع. شارع. قانونگزار: و ثبات عزم صاحب‌شرع بدان پیوست. (کلیله و دمنه). ||(اِخ) پیغمبر اسلام: پیغمبر (ص) گفته است: اتق من شر من احسنت الیه و سخن صاحب‌شرع حق است... (تاریخ بیهقی ص ۴۷۵). فنحن لم‌نجد فی قول صاحب‌الشرع و لا فی افعاله ما یدل علی فساد علم‌المنطق. (تتمهٔ صوان الحکمة ص ۶۷).

صاحب شرف‌الدین. [حِ شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) رجوع به محمدبن صاحب زین‌الدین شود.

صاحب‌شریعت. [حِ شَ عَ] (اِخ) پیغمبر اسلام:

وارث صاحب‌شریعت صاحب‌درس و سبق
خسرو برهانیان صاحب‌قران روزگار.
سوزنی.

صاحب‌شکوه. [حِ شُ] (ص مرکب) باجلالت:

یکی سلطنت‌ران صاحب‌شکوه
فرو خواست رفت آفتابش به کوه. سعدی.

صاحب صابی. [حِ بِ صا] (اِخ) کنایه از عیسی (ع) است. (برهان قاطع). و این قول ظاهراً بر اساسی نیست.

صاحب صابی. [حِ بِ صا] (اِخ) نام مردی بوده که فطرت و فطانت عالی داشته و ستاره‌پرستی را او بهم رسانیده است. (برهان قاطع). رجوع به صابئین و صابی شود.

صاحب صرهٔ مختومه. [حِ بِ صُرْ رَ یِ مَ مَ] (اِخ) لقب مردی است که بنقل صدوق به حضور امام غائب رسیده است. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۳۱).

صاحب‌طرف. [حِ طَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرزبان. سرحددار. کنارنگ: و مرزبان صاحب‌طرفان را خوانده‌اند... (مجمل التواریخ و القصص). و هنگام حرکت جماعتی از صاحب‌طرفان که بر سبیل نوا موقوف بودند. (جهانگشای جوینی).

صاحب‌طلسم. [حِ طِ لِ] (ص مرکب، اِ مرکب) جادوگر. طلسم‌ساز:

بلیناس داند چنین رازها
که صاحب‌طلسم است بر سازها. نظامی.

صاحب عادل. [حِ بِ دِ] (اِخ) وزیر ابوکالیجار[1] مرزبان‌بن سلطان‌الدولة بود. بعد از فوت ابوکالیجار پسر وی منصور فولادستون به اغوای مادر خویش صاحب را به قتل رسانید. العظمة و البقاء للّه الملک المعبود. (دستورالوزراء ص ۱۲۳). و رجوع به حبیب‌السیر چ تهران جزء چهارم از ج ۲ ص ۱۵۸ و فهرست فارسنامهٔ ابن بلخی شود.

صاحب عباد. [حِ بِ عَبْ با] (اِخ) رجوع به صاحب‌بن عباد شود.

صاحب‌عزا. [حِ عَ] (ص مرکب، اِ مرکب) عزادار. ||بزرگ خانوادهٔ عزادار.

صاحب علاءالدین. [حِ عَ ئُدْ دی] (اِخ) رجوع به عطاملک شود.

صاحب علی‌آبادی. [حِ بِ عَ] (اِخ) محمدتقی‌بن میرزا محمد زکی مازندرانی. وی در زمرهٔ رجال دربار فتحعلیشاه بود. در قصائد و غزلیات، صاحب و صاحب‌دیوان تخلص میکرد. در آغاز جوانی ده سال وزارت عبدالله‌میرزا حاکم خمسه و سهرورد و سجاس را داشت و بسال ۱۲۳۴ ه.ق. به طهران احضار شد و پادشاه وی را مقام منشی‌الممالک داد. دیوان او در حدود ۵۵۰۰ بیت است. وی بسال ۱۲۵۶ ه.ق. درگذشت. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ صص ۶۲۴ - ۶۲۵).

صاحب مجمع‌الفصحا گوید: در سفری که با فتحعلیشاه به فارس کرد، کوششی داشت که مؤلف را همراه خویش به طهران آورد ولی بواسطهٔ بعضی موانع مقدور نشد. آنجناب در خوبی اخلاق و نیکوئی صفات مستغنی از توصیف است و در نثر و نظم کمال قدرت را دارا بود و در فن قصیده‌سرائی بر پایهٔ استادان سلف رفته است. (از مجمع‌الفصحا ج ۲ ص۲۹۸). از اشعار اوست:

نفس اژدهاست در تو و افسونگر است عقل
ز افسون عقل چارهٔ این اژدها طلب
تا کی به حجلهٔ تنت آرایی این عروس
این زال شوی‌کش را روزی عزا طلب
ما خود فتاده‌ایم به ما رستمی مکن
با دیو نفس اگر بتوانی غزا طلب
بیگانه را ندادند اسرار محرمان
پیغام آشنا را از آشنا طلب.

و نیز او راست:

دیدم چو جهان را به شب و روز و مه و سال
از ماه هلالی شدم از سال یکی نال
هر شام همی گوید چون ماه همی کاه
هر روز همی گوید چون نال همی نال
باز هوسم را پر و بالی بُد و اکنون
شد ریخته پر از وی و آویخته شد بال
آمال همه آنکه جهان خواهم خوردن
خورده‌ست جهانم همه با آنهمه آمال
گویند به بیهوده ستایی گُرُهی را
کایشان نه رجالند بل از زمرهٔ دجال
من نیک بدیدستم و نیکوش ستودم
نه در هوس جاهم و نی در طلب مال
الحمد خدا راکه به تأیید الهی
بودم ز پدر تا به پدر منعم بذال.

---

۱ - ن‌ل: ابوکالنجار.

هم از اوست:
به اقبال دارای یزدان‌پرست
به نظم و به نثر آمدم چیردست
چنین ساحری شیخ شیراز کرد
که با نظم خوش نثر انباز کرد
به دوران صاحب‌قران آن متم
که گویم در این هر دو فن یک‌فنم.

صاحب‌عمل. [حِ عَ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دارندهٔ کار. کنندهٔ کار:
ز شغلی کز او شرمساری رسد
به صاحب‌عمل رنج و خواری رسد. نظامی.

صاحب‌عیار. [حِ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه صحت عیار مسکوکات دولتی را نگاه دارد.

صاحب‌عیار. [حِ] (اِخ) محمدبن علی، ملقب به قوام‌الدین (خواجه...). در دستورالوزراء آمده است که چون پادشاه جهان‌مطاع شاه شجاع رایت سلطنت و اقتدار برافراشت زمام امور ملک و مال را در قبضهٔ اقتدار خواجه قوام‌الدین نهاد و به اندک زمانی خدمت خواجه در وزارت و نیابت به نوعی ترقی کرد که هیچ یک از امراء و ارکان دولت را در تمشیت مهمات مملکت دخل نماند، بلکه جناب وزارت‌مآب بخلاف رأی شاه شجاع نیز مرتکب سرانجام بعضی از مهام شد. در آن اثناء جمعی از اضداد، فرصت یافته به عرض شاه شجاع رسانیدند که وزیر پرتزویر داعیهٔ غدری در ضمیر دارد. بعد از تفتیش و تفحص صدق مقال آن جماعت بر رای صواب‌نمای شهریاری واضح شده، در ذوالقعدهٔ سنهٔ اربع و ستین و سبعمائه (۷۶۴ هـ . ق.) جناب وزارت‌مآب مؤاخذ و مقید گشت و محصلان بعد از تعذیب و شکنجهٔ فراوان او را قطعه‌قطعه کرده، هر پاره‌ای را به ولایتی فرستادند. (دستورالوزراء صص ۲۴۷ – ۲۴۸). و هم او در حبیب‌السیر آرد که در ذوالقعدهٔ سنهٔ اربع و ستین و سبعمائة (۷۶۴ هـ . ق.) خواجه قوام‌الدین صاحب‌عیار را که اعتبار بسیار پیدا کرده، نسبت به امرا و اعیان تعظیم(؟) و تکبر میورزید بلکه گاهی بی‌مشورت پادشاه به فیصل مهمات اقدام میکرد مؤاخذ و مقید گشت و بعد از تعذیب فراوان دست سیاست شاه شجاع بساط حیاتش درنوشت. (حبیب‌السیر جزء دوم از ج۳ ص۹۲). ابتدای وزارت خواجه در سال جلوس شاه شجاع یعنی ۷۶۰ هـ . ق. بوده و بنابراین پنج سال وزارت شاه شجاع را عهده‌دار بود. خواجه حافظ در یک قصیده و دو غزل و دو قطعه وی را ستوده است. (حافظ شیرین‌سخن ص ۲۸۴). و رجوع به تاریخ مغول ص ۴۰۰، ۴۲۶، ۴۴۷ شود. و اینک مطلع قصیدهٔ حافظ که در آن وی را ستوده است:
ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی
هزار نکته در این کار هست تا دانی...
قوام دولت و دنیا محمدبن علی
که می‌درخشدش از چهره نور یزدانی.
و مطلع و مقطع غزل این است:
آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند به من مسکین داد...
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد.
و در غزل دیگر که با مطلع ذیل آغاز میشود:
به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد،
گوید:
هزار نقد به بازار کاینات آرند
یکی به سکهٔ صاحب‌عیار ما نرسد.
و در تاریخ قتل وی گوید:
اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد
در نصف ماه ذوالقعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس
آمد حروف سال وفاتش «امید جود» (۷۶۴).
و در قطعهٔ ذیل:
گدااگر گهر پاک داشتی در اصل
بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی...
از او یاد کند و گوید:
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش
به دست آصف صاحب‌عیار بایستی
چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت
به عمر مهلتش از روزگار بایستی.
و در تاریخ آل‌مظفر آمده است که در سنهٔ هفتصد و پنجاه امیر مبارزالدین محمد مؤسس آل‌مظفر و پدر شاه شجاع او را به ملازمت و وزارت منصوب گردانید و شاه شجاع پس از جلوس نیز او را به وزارت برگزید ولی در نیمهٔ ذوالقعدهٔ سنهٔ ۷۶۴ بعد از تعذیب تمام وی را به قتل رسانید. (تعلیقات دیوان حافظ چ قزوینی-غنی ص قکب).

صاحب‌عیال. [حِ عِ] (ص مرکب) عیالمند. خداوند عائله. خداوند زن و فرزند:
بنده صاحب‌عیال و مال نداشت
بجز آن مزرعه منال نداشت. نظامی.

صاحب عین دبران. [حِ بِ عَ نِ دَ بَ] (اِخ) کنایه از برج ثور است که برج دوم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک. (برهان).

صاحب غار. [حِ بِ] (اِخ) لقب ابوبکربن ابی‌قحافه است:
مردم آن است که چون مرد ورا بیند
گویدای کاش کم این صاحب غارستی.
ناصرخسرو.
و رجوع به یار غار شود.

صاحب‌غرض. [حِ غَ رَ] (ص مرکب) مغرض. آنکه نیت بد دارد: و سخن صاحب‌غرضان نشنود تا به غور گناه نرسد. (سعدی).
ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی. سعدی.

صاحب‌فتوت. [حِ فُ تُوْ وَ] (ص مرکب) جوانمرد. کریم. بخشنده.

صاحب فخ. [حِ بِ فَخ‌خ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب. در تجارب‌السلف آرد که حسین از بزرگان بنی‌هاشم بود و از تحمل جور و حیف ملول شد، در مدینه خروج کرد و بسیار خلق متابعت او کردند و اتفاق افتاد که از عامل مدینه بر بعضی طالبیان ظلمی رفت و علویان بهم برآمدند و حسین با خلقی انبوه به در سرای امارت رفتند و عامل بگریخت و زندانها شکستند و زندانیان را خلاص دادند و با حسین بیعت کردند و مدینه مسخر شد. چون خبر به هادی رسید محمدبن سلیمان را به جنگ او فرستاد با لشکری کثیف، و بعضی گویند سلیمان منصور را فرستاد، فی‌الجمله هر دو لشکر در فخ که میان مکه و مدینه است بهم رسیدند و جنگی عظیم کردند، و در آخر کار عباسیان غالب آمدند و حسین کشته شد و سر او را پیش هادی بردند، چون سر را بنهادند آن جماعت را دشنام داد و گفت گویی سر یکی از فراعنه را آورده‌اند، جزای شما حرمان است و ایشان را هیچ نداد. و حسین صاحب فخ مردی کریم و مفضال بود، وقتی پیش مهدی آمد، مهدی او را چهل هزار دینار بخشید. او بر در سرای مهدی تمامت را خرج کرد و به حجاز آمد و بر تن او پوستینی بود و در زیر پوستین پیراهن نداشت. (تجارب‌السلف صص ۱۳۳ – ۱۳۴). ابن اثیر در حوادث سنهٔ ۱۶۹ هـ . ق.گوید: در این سال هادی خلیفهٔ عباسی عمربن عبدالعزیزبن عبدالله‌بن عمربن خطاب را حکومت مدینه داد، وی در آنجا ابوالزفت حسن‌بن محمدبن عبدالله‌بن حسن و مسلم‌بن جندب شاعر هذلی و عمربن سلام مولای آل‌عمر را به جرم نوشیدن نبید بگرفت و تازیانه زد و طناب به گردن آنان بسته در شهر بگردانید، پس حسین‌بن علی (صاحب فخ) نزد عمر شد و گفت: ترا نبود که اینان را حد زنی، چه مردم عراق شرب نبید را حرام نشمرند، اکنون این گرداندن برای چیست؟ عمر بفرمود تا ایشان را بازگرداندند و به زندان افکندند، سپس حسین‌بن علی و یحیی‌بن عبدالله‌بن حسن کفالت حسن‌بن محمد کردند و عمر او را از زندان بدر آورد و طالبین گروگان یکدیگر شده خویشتن را به حاکم عرضه میدادند و چنان افتاد که حسن‌بن محمد دو روز

خویشتن را عرضه نکرد، عمر حسین‌بن علی و یحیی‌بن عبدالله را بطلبید و از حسن بپرسید و غلظت آورد، یحیی سوگند خورد که نخسبد تا او را بیاورد و اگر امیر خفته باشد درب خانهٔ وی به نشانهٔ آوردن حسن بکوبد. چون از نزد عمر بیرون شدند حسین یحیی را گفت: سبحان‌الله ترا چه افتاد که چنین گفتی؟ و حسن را کجا خواهی یافت؟ یحیی پاسخ داد: به خدا که نخوابم تا درب خانهٔ وی به شمشیر بکوبم. حسن گفت: ما با اصحاب خویش وعده نهادیم که در موسم و در منی خروج کنیم. یحیی گفت: حال چنین افتاد. پس برفتند و در آن شب آماده شدند و آخر شب خروج کردندو یحیی به خانهٔ عمری شد و در بکوفت و او را نیافت. پس به مسجد ریختند و حسین نماز بامداد به جماعت بگزاشت و مردم برای مرتضی از آل‌محمد بیعت کردند و خالد بریدی در دویست تن لشکری و عمری با وزیربن اسحاق ازرق و محمدبن واقد شروی و خلق بسیار بیامدند. پس خالد نزدیک شد و یحیی و ادریس پسران عبدالله‌بن حسن برخاستند. یحیی با ضربتی بینی وی ببرید و ادریس او را ضربتی بزد چنانکه بیفتاد و او را بکشتند و اصحاب وی بگریختند و عمری با عباسیان درآمدند و اصحاب حسین آنان را از مسجد براندند و بیت‌المال را که چند ده هزار دینار بود تاراج کردند و گویند هفتاد هزار دینار طلا بود و خلق پراکنده شدند و مردم مدینه درهای خانه ببستند و بامداد بر علویان حمله کردند و تا گرمگاه بجنگیدند و بسیار کس مجروح گشت. بامداد دیگر مبارک ترکی که به حج آمده بود با اصحاب حسین نبرد سخت کرد که تا نیمروز بکشید و مبارک وعدهٔ حرب بامداد داد لیکن سوار شد و برفت و گویند وی حسین را پیام فرستاد که به خدا اگراز آسمان فروافتم و طعمهٔ پرندگان شوم بر من آسانتر است که مویی از سر تو کم کنم، لیکن مرا عذری باید و تو شب‌هنگام بر من حمله کن که من خواهم گریخت. پس صاحب فخ کس بر سر او فرستاد تا تکبیرگویان بر وی حمله برند و او با اصحاب خویش بگریخت. صاحب فخ یازده روز در مدینه بماند و شش روز به پایان ذوالقعدهٔ سال ۱۶۹ هـ.ق. مانده بود که بطرف مکه بیرون شد و مردم مدینه را گفت: خدا خیر را بر شما رد نکناد و مردم نیز وی را نفرین کردند و گفتند خدا ترا بازنگرداناد و چون به مسجد شدند، استخوانها را که اصحاب حسن میخوردند، بیافتند و مسجد را از پلیدیها که در آن کرده بودند، بشستند. پس صاحب فخ به مکه درآمد و ندا دادند که هر بنده نزد ما آید آزاد است. پس خبر وی به هادی خلیفه رسید. و در این سال تنی چند از اهل بیت او به حج آمده بودند، که در جملهٔ آنان سلیمان‌بن منصور و محمدبن سلیمان و عباس‌بن محمدبن علی و موسی و اسماعیل پسران عیسی‌بن موسی بود. هادی محمدبن سلیمان را نامه کرد که کار حرب صاحب فخ را بعهده گیرد. و او خود از بیم راه با جماعت و سلاح از بصره بیرون شده بود. پس در ذی‌طوی فراهم شدند و چون احرام عمره بسته بودند به مکه درآمدند و طواف و سعی کرده محل گشتند و ذی‌طوی را لشکرگاه خویش ساختند و شیعیان بنی‌عباس و موالی آنان که در سفر حج بودند نزد وی شدند. و روز ترویه (۸ ذوالحجه) جنگ درگرفت و اصحاب حسین بگریختند و از ایشان کشته و مجروح گشت و سلیمان با اصحاب خویش به مکه شد و ندانستند که حسین را چه افتاد. چون به ذی‌طوی رسیدند، مردی خراسانی بدیشان رسید و فریاد میکرد البشارة البشارة، این سر حسین است، پس سر را بیرون کرد و در جبهه و قفای او آثار ضربتی بود و محمدبن سلیمان مردمان را امان داد. پس حسن‌بن محمدبن عبدالله (ابوالزفت) بیامد و در پس محمدبن سلیمان بایستاد و موسی‌بن عیسی و عبدالله‌بن عباس او را گرفته بکشتند. پس محمدبن سلیمان سخت در غضب شد و سرهای کشتگان را که صدواندی بود بگرفتند و از جمله سر حسن‌بن علی بود و خواهر حسین (صاحب فخ) را که اسیر شده بود به زینب دختر سلیمان سپردند و فراریان با حجاج درآمیخته پنهان شدند و شش تن اسیر را نزد هادی بردند. وی بعضی را کشت و بعضی دیگر را بگذاشت و بر موسی‌بن عیسی که حسن‌بن محمد را کشته بود غضب کرد و اموال وی بستد و بر مبارک ترکی نیز خشم گرفته وی را مصادرت فرمود، آنگاه او را سائس ستوران کرد. (ابن اثیر ج ۶ ص ۳۷ - ۳۸).

حسین‌بن علی‌بن حسن مثلث‌بن حسن مثنی‌بن امام حسن مجتبی (ع) مکنی به ابی‌عبدالله از اصحاب حضرت صادق بود و در «فخ» با جمعی از سادات حسنی مقتول شد. دعبل خزاعی شاعر در قصیدهٔ معروف «مدارس آیات...» از وی چنین یاد کند:

قبورٌ بکوفان و اخری بطیبة
و اخری بفخ نالها صلوات.

مادر وی زینب دختر عبدالله‌بن حسن مثنی است و از امام جواد (ع) نقل است که آل‌محمد را پس از وقعهٔ کربلا مصرعی بزرگتر از فخ نیست. ابوالفرج اصفهانی آرد که حضرت رسالت (ص) به فخ رسید و نماز خواند و بگریست و فرمود که جبرئیل خبر داد که یک تن از فرزندان تو در این موضع به قتل خواهد رسید و کسانی که با او شهید شوند اجر دو شهید خواهند داشت. و نقل است که امام باقر (ع) در «فخ» پیاده گشت و نماز خواند. سبب پرسیدند، فرمود که یک تن از اهل بیت من با جمعی در اینجا کشته میشوند و ارواح و اجساد ایشان به بهشت میرود و هنگام خروج وی بزرگان علویان (جز موسی‌بن جعفر و حسن‌بن جعفربن حسن مثنی) بدو پیوستند. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۷۳ - ۳۷۴).

صاحب‌فر. [حِ فَرر] (ص مرکب) فرمند. دارای فرهٔ ایزدی. شکوهمند.

صاحب‌فراش. [حِ فِ] (ص مرکب، اِ مرکب) مریض و بیمار بستری: و او نیز رنجور و صاحب‌فراش بود. (تاریخ طبرستان). رکن‌الدین رنجور شد و صاحب‌فراش گشت و از حرکت عاجز ماند. (جهانگشای جوینی). ناگاه بعد از استحمام عارضه‌ای بر بدن او بازگشت که در خود گرانی می‌یافت و صاحب‌فراش گشت[1]. ||شوهر. ||(اصطلاح فقه) در حدیث است: الولد للفراش و للعاهر الحجر؛ یعنی فرزند ازآنِ پدر است و زنا کار را خیبت و خسران.

صاحب فصل‌الخطاب. [حِ بِ فَ لُلْ خِ] (اِخ) داود پیغمبر (ع): و شددنا ملکه و آتیناه الحکمة و فصل‌الخطاب. (قرآن ۲۰/۳۸). رجوع به داود شود.

صاحب‌فضل. [حِ فَ] (ص مرکب، اِ مرکب) فاضل. دانشمند.

صاحب‌فطنت. [حِ فِ نَ] (ص مرکب) زیرک. باهوش:

پادشاهی بود او را سه پسر
هر سه صاحب‌فطنت و صاحب‌نظر. مولوی.

صاحب‌فن. [حِ فَنْن / فَ] (ص مرکب) ذی‌فن. مخصص. متخصص:

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
بقول حافظ و فتوای پیر صاحب‌فن. حافظ.

صاحب‌فیض. [حِ فَ / فِ] (ص مرکب) بخشنده. کریم. جوانمرد:

روی آن بحردست صاحب‌فیض
بحروش بی‌نقاب دیدستند. خاقانی.

صاحب‌قبله. [حِ بِ قِ لَ / لِ] (ص مرکب، اِ مرکب) لقبی است که مسلمانان هند به بزرگان مذهب خود دهند.

صاحب‌قبله. [حِ بِ قِ لَ / لِ] (اِخ) رجوع به مسلم‌بن احمد... (ابوعبیده) شود.

صاحب‌قران. [حِ بِ / حِ قِ] (ص مرکب، اِ مرکب) آن مولود که وقت افتادن نطفهٔ وی در رحم مادر، یا بوقت ولادت او قران عظمی باشد و برج قران در طالع بود. و بعضی گویند

۱ - در یادداشت‌ها موجود است ولی مأخذ ذکر نشده است.

که در سال ولادت او زحل و مشتری را قران عظمی باشد و این نوع قران عظمی بعد از سالهای فراوان واقع شود، و این‌چنین مولود را پادشاهی دیر ماند، و از اسکندری منقول است آنکه وقت ولادت او زهره و مشتری را قران باشد. (غیاث اللغات). آنکه ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). و این لفظ پیش از عهد تیموریان معنی وصفی داشته و بجای اسم خاص استعمال نمیشده. رجوع به همین لغت‌نامه کلمهٔ «اسدی طوسی» بنقل از سخن و سخنوران شود. ناصرالدین‌شاه قاجار را از سال سی‌ام سلطنت صاحب‌قران خوانده‌اند: چون به نشابور قرار گرفت سالوکان خراسان جمع شدند و تدبیر کردند که این مردی صاحب‌قران خواهد بود و دولتی بزرگ دارد. (تاریخ سیستان ص۲۲۴).

صاحب‌قران اگرچه نه‌ایّ و ز بیم تو
نشگفت اگر برآید از خسروان روان. لامعی.

آخر صاحب‌قران توئی به حقیقت
گر پس این چند صدهزار قران است.
مسعودسعد.

قران را از این فخر برتر نباشد
که‌شاهی چو این شاه صاحب‌قران شد.
مسعودسعد.

صاحب‌قران تو باشی در گیتی
تا در سپهر حکم قران باشد. مسعودسعد.

صاحب‌قران تو باشی و اینک خدایگان
دادت به دست خاتم صاحب‌قرانیا.
مسعودسعد.

هست شاهنشاه صاحب‌دولت صاحب‌قران
رأی صاحب‌دولت و صاحب‌قران باشد صواب.
معزی.

تا به گردون بر کواکب‌را قران باشد همی
او بود در دین و دنیا بی‌قرین صاحب‌قران.
معزی.

صاحب‌قران عالم هرگز قران بحکم؟
با طالع سعادت کلی قرین شدت.
صاحب‌قران شاعری استاد رودکی است.
از حدیث دولت صاحب‌قران در عهد او
هر کسی گفته‌ست و بر هر گونه‌ای دارد نشان
من شنیدستم که آن صاحب‌قران مردی بود
تیزدولت صعب‌هیبت نیک‌سیرت خوب‌سان
پاک‌اصل و راددست و شرمگین و نیکخوی
باتواضع بادیانت بامروت باامان
گر بدین آیین بود صاحب‌قران می‌دان که نیست
مر جهان را جز خداوند جهان صاحب‌قران.
رشیدی سمرقندی.

سخنوران را صاحب‌قران تویی به جهان
به تو تمام شود مدت قران سخن. سوزنی.

شاهنشه ملوک و سلاطین شرق و غرب
صاحب‌قران روی زمین خسرو زمان
طمغاج‌خان عادل سلطان گوهری
از نفس خویش تا ملک افراسیاب‌خان.
سوزنی.

وارث صاحب‌شریعت صاحب درس و سبق
خسرو برهانیان صاحب‌قران روزگار.
سوزنی.

خسرو صاحب‌قران و عالم فضل و هنر
و اندر آن صاحب‌قرانی بی‌قرین و بی‌نظیر.
سوزنی.

آن صدر کیست، صاحب عادل که در جهان
صاحب‌قران و صاحب صدر مسلم است.
سوزنی.

گویند مهدی آید صاحب‌قران برون
چون مدت (زمانه) خوهد بر کران رسید
صاحب‌قران تو بادی و مدت بسر مباد
چون ملکت جهان به تو صاحب‌قران رسید.
سوزنی.

هست صاحب‌قران اهل هنر
وز همه فضل با نصیب و حساب. سوزنی.

صاحب‌قران ملکی و بر تخت خسروی
هرگز نبوده مثل تو صاحب‌قران دگر.
رشید وطواط.

صاحب صاحب‌قران در عالم اوست
آصف‌الهام و سلیمان‌خاتم اوست. خاقانی.

کمترین وصاف او خاقانی است
کآسمان صاحب‌قران میخواندش. خاقانی.

زیور نثرش فرو خواهم گسست
بر شه صاحب‌قران خواهم فشاند. خاقانی.

بقا باد شهریار روزگار و صاحب‌قران عهد را... (سندبادنامه ص ۳۳۱).

چنین تختی نه تختی کآسمانی
بر او شاهی نه شه صاحب‌قرانی. نظامی.

که‌احسنت ای جهاندار معانی
که‌در ملک سخن صاحب‌قرانی. نظامی.

جهان زنده بدین صاحب‌قران است
در این شک نیست کو جان جهان است.
نظامی.

جهان را خاص این صاحب‌قران کن
فلک را یار این گیتی‌ستان کن. نظامی.

که فلانی این‌چنین گفت این زمان
ای سلیمان مه صاحب‌قران. مولوی.

به صدر صاحب صاحب‌قران فرستادند
مگر به عین عنایت قبول فرماید. سعدی.

از بدو فطرت عالم... به هیچ قرنی سریر سلطنت به چنین صاحب‌قرانی مشرف نگشته است. (جامع‌التواریخ رشیدی).

میامن برکات دم اویس قرن
به عهد دولت این صاحب‌قران برسان.
سلمان ساوجی.

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش.
حافظ.

ای مه صاحب‌قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم.
حافظ.

فکری باید کرد که این ملک در خاندان صاحب‌قران ماند و به بیگانه انتقال ننماید. (تاریخ شاهی ص۱۲۹).

مؤلف هرمزدنامه ذیل کلمهٔ قران (پول)، نویسد: ناگزیر اصل این کلمه در اصل صاحب‌قران بوده که در روی بسیاری از سکه‌های ایران از خاندان صفوی گرفته تا ناصرالدین‌شاه دیده میشود. اینک برخی از آنها:

به گیتی سکهٔ صاحب‌قرانی
زد از توفیق حق عباس ثانی.
این سکهٔ نقره در سال ۱۰۵۹ هـ.ق. در تبریز ضرب شده است.

ز بعد هستی عباس ثانی
صفی زد سکهٔ صاحب‌قرانی.
صفی دوم پسر عباس دوم از آغاز بهار سال ۱۰۷۹ هـ.ق. نام سلیمان از برای خود برگزید.

به گیتی سکهٔ صاحب‌قرانی
زد از توفیق حق طهماسب ثانی.
ضرب قزوین در سال ۱۱۳۵ هـ.ق.

سکه بر زر زد به توفیق الهی در جهان
ظل حق عباس ثالث ثانی صاحب‌قران.
ضرب اصفهان در سال ۱۱۴۵ هـ.ق.

سکهٔ صاحب‌قرانی زد به توفیق اله
همچو خورشید جهان‌افروز ابراهیم‌شاه.
ضرب تفلیس، ابراهیم برادر عادل‌شاه است.

هست سلطان بر سلاطین جهان
شاه شاهان نادر صاحب‌قران.
ضرب شیراز در سال ۱۱۵۰ هـ.ق.

شاه شاهان نادر صاحب‌قران
هست سلطان بر سلاطین جهان.
ضرب اصفهان در سال ۱۱۵۲ هـ.ق.
همین شعر در روی سکه‌های نادر، ضرب مشهد و تفلیس و سند و جز اینها نیز دیده میشود.

به زر تا شاهرخ زد سکهٔ صاحب‌قرانی را
دوباره دولت ایران گرفت از سر جوانی را.
شاهرخ (۱۱۶۱ - ۱۱۶۳ هـ.ق.) نوهٔ نادرشاه است. در سکه‌ای از فتحعلی‌شاه قاجار ضرب سال ۱۲۴۲ هـ.ق. چنین نقش بسته:

سکهٔ شه فتحعلی خسرو صاحب‌قران.
ناصرالدین‌شاه قاجار در سال ۱۲۹۳ هـ.ق. به یادگار سال سی‌ام پادشاهی خویش، در یک سکهٔ زرین ضرب تبریز خود را ناصرالدین‌شاه غازی خسرو صاحب‌قران خواند. (هرمزدنامه صص ۲۳۵ - ۲۳۶). و رجوع به قران شود.

صاحب‌قران. [حِ قِ] (اِخ) رجوع به امیر تیمور گورکانی شود.

صاحب‌قران. [حِ قِ] (اِخ) رجوع به سلطان حسین بایقرا شود.

صاحب‌قران. [حِ قِ] (اِخ) رجوع به ناصرالدین‌شاه قاجار شود.

صاحب‌قران. [حِ قِ] (اِخ) (سید...) امام علی. وی از شعرای هندوستان بود و در اوائل قرن سیزدهم میزیست و در زمان نواب آصف‌الدوله به لکهنو رفت. سراسر اشعار او مشتمل بر هجو و هزل است. (قاموس الاعلام ترکی).

صاحب‌قران ثانی. [حِ قِ نِ ثا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پادشاهی که قریب رتبهٔ تیمور رسیده باشد. (غیاث اللغات).

صاحب‌قرانی. [حِ قِ] (حامص مرکب) صفت صاحب‌قران:
بسعدا علی‌بن عمران به آخر
رسد زین ریاست به صاحب‌قرانی.
منوچهری.
زمین را مهیا به مالک‌رقابی
فلک را مسمی به صاحب‌قرانی. فرخی.
صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را
اندر او اهلیت صاحب‌قرانی بوده است.
سوزنی.
در نکویی چون عمادی از سخن
دعوی صاحب‌قرانی میکنی.
عمادی شهریاری.
مرکز دائرهٔ گیتی‌ستانی و مدار نقطهٔ صاحب‌قرانی. (جامع‌التواریخ رشیدی).
رجوع به صاحب‌قران شود.

صاحب‌قلم. [حِ قَ لَ] (ص مرکب، اِ مرکب) منشی. نویسنده: و مردی بود اصیل، فاضل، صاحب‌قلم و معرفت تمام. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۳).

صاحب‌قلم. [حِ قَ لَ] (اِخ) میرزا آقا افشار از مردم ارومیه. خطاطی مشهور است و در نوشتن نستعلیق وحید عصر بود. چند کتاب به خط وی در استانبول چاپ شده است، از آنجمله کتاب گلستان است که بسال ۱۲۹۱ هـ.ق. نوشته و به چاپ رسیده و درخور تمجید است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۳۵).

صاحب‌قیاس. [حِ] (ص مرکب) صاحب رأی و تدبیر:
همه انجمن‌ساز و انجم‌شناس
به تدبیر هر شغل صاحب‌قیاس. نظامی.

صاحب کافی. [حِ بِ] (اِخ) وزیر کافی. لقب صاحب‌بن عباد. رجوع به صاحب‌بن عباد شود:
تراکه صاحب کافی خریطه کش زیبد
چهل درست که بخشش کنی چه دشوار است.
خاقانی.

صاحب کرامت. [حِ بِ کَ مَ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) دارای بزرگواری. ارجمند. بزرگوار. بخشنده:
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را. حافظ.
|| ولی و عارفی که دارای کرامت باشد. رجوع به کرامت شود.

صاحب‌کرم. [حِ کَ رَ] (ص مرکب) بخشنده. خداوند کرم:
طمع را نباید که چندان کنی
که صاحب‌کرم را پشیمان کنی. ؟

صاحب کف بیضا. [حِ بِ کَ فِ بَ / کَ فِ بَ] (اِخ) کنایه از حضرت موسی علیه‌السلام است. (برهان).

صاحب‌کلاه. [حِ کُ] (ص مرکب، اِ مرکب) پادشاه. تاجدار:
کمین مولای تو صاحب‌کلاهان
به خاک پای تو سوگند شاهان. نظامی.
پری‌دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب‌کلاهی. نظامی.
پرستش نمودش به آیین شاه
که صاحب‌کمر بود و صاحب‌کلاه. نظامی.
ملک‌حفاظیّ و سلاطین‌پناه
صاحب شمشیری و صاحب‌کلاه. نظامی.

صاحب‌کلاهی. [حِ کُ] (حامص مرکب) پادشاهی. تاجداری:
جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه‌ساله صاحب‌کلاهی کنیم. نظامی.
به مولایی سپرد آن پادشاهی
دلش سیر آمد از صاحب‌کلاهی. نظامی.
گراو را دعوی صاحب‌کلاهی است
مرا نیز از قصب سربند شاهی است. نظامی.
جوانی داری و شیریّ و شاهی
سریّ و با سری صاحب‌کلاهی. نظامی.

صاحب‌کمال. [حِ کَ] (ص مرکب) فاضل. کامل. خداوند علم و ادب. دارای فضایل:
صاحب‌کمال را چه غم از نقص جاه و مال
چون ماه‌پیکری که در او سرخ و زرد نیست.
سعدی.
به شیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب‌کمالش. حافظ.
گفتند در این کرمینه چنین صاحب‌کمالی آمده است. (انیس الطالبین).
سگ به نطق آمد که ای صاحب‌کمال
بی‌حیا من نیستم چشمت بمال. شیخ بهائی.

صاحب‌کمر. [حِ کَ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دارای کمربند. || پادشاه:
پرستش نمودش به آیین شاه
که صاحب‌کمر بود و صاحب‌کلاه. نظامی.

صاحب‌کمند. [حِ کَ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) صیاد:
چون نرود در پی صاحب‌کمند
آهوی بیچاره به گردن اسیر. سعدی.

صاحب‌گرای. [حِ گِ] (اِخ) از خانهای قرم (کریمه) است. رجوع به خانان کریمه و کریمه شود.

صاحب‌گرای ثانی. [حِ گِ یِ] (اِخ) رجوع به خانان کریمه شود.

صاحب‌گناه. [حِ گُ] (ص مرکب) گناهکار. مذنب:
به داور داور فریادخواهان
به یارب یارب صاحب‌گناهان. نظامی.

صاحب‌گیسو. [حِ] (ص مرکب) علوی. سید. رجوع به صاحب‌گیسویی شود.

صاحب‌گیسویی. [حِ] (حامص مرکب) سیادت. علوی بودن:
گر کند با تو کسی دعوی به صاحب‌گیسویی
گیسو از شرمت فروریزد پدید آید کلی.
سوزنی.

صاحب مازندرانی. [حِ بِ زَ دَ] (اِخ) رجوع به صاحب علی‌آبادی شود.

صاحب‌مال. [حِ] (ص مرکب) مالدار. توانگر:
آن شنیدی که در بلاد شمال
بود مردی بخیل و صاحب‌مال. سعدی.

صاحب مایه. [حِ بِ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) مایه‌ور. دارای مایه:
صاحب مایه دوربین باشد
مایه چون کم بُوَد چنین باشد. نظامی.

صاحب‌مرتبه. [حِ مَ تَ بَ / بِ] (ص مرکب) خداوند مقام: و صاحب‌مرتبه گردانندش بسبب آنکه بیشتر نزدیک او فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۱).

صاحب‌مرده. [حِ مُ دَ / دِ] (ص مرکب) وصف است مال یا چیزی را که خداوند آن مرده باشد:
هر که میمیرد غم او قسمت من میشود
وارثم گویا من این غمهای صاحب‌مرده را.
طاهر وحید.
در طلسم زندگی تا کی توان بودن اسیر
از سر من وا کنید این جان صاحب‌مرده را.
فطرت.
|| نفرینی است که در حالت غضب بیشتر به گاو و خر و دیگر ستوران کنند.

صاحب‌مروت. [حِ مُ رُوْ وَ] (ص مرکب) جوانمرد: علما گویند مقام صاحب‌مروت به دو موضع ستوده است، در خدمت پادشاه... یا در میان زهاد. (کلیله و دمنه).

صاحب‌مظالم. [حِ بِ مَ لِ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس دیوانخانه. رئیس دیوان مظالم: آخر او را صاحب‌مظالم کردند، هر روز مظالم سپاه بودی و به صدر مظالم بنشستی و کارها همی راندی. (تاریخ سیستان).

صاحب‌معانی. [حِ مَ] (ص مرکب) دانای

امور. عارف به حقیقت:
چه نیکو فال زد صاحب‌معانی
که خود را فال نیکو زن چو دانی. نظامی.

صاحب‌منزل. [حِ مَ زِ] (ص مرکب، اِ مرکب) خانه‌خدا. میزبان: و آن عزیز صاحب‌منزل طعامی ساخته بود. (انیس‌الطالبین).

صاحب‌منصب. [حِ مَ صِ / صَ] (ص مرکب، اِ مرکب) افسر ارتش از ستوان سوم به بالا. رجوع به افسر شود. \|\|پایه‌ور. \|\|کسی که رتبه و مقامی دارد.

صاحب‌نسق. [حِ نَ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) گویا لقبی بوده است مانند کدخدا و داروغه و امثال آن.

صاحب‌نسق. [حِ نَ سَ] (اِخ) یکی از فضلای آخر عهد قاجار و از مردم قم و مترجم شش مجلد کتاب لغت از فارسی به فرانسه و این کتاب به طبع نرسیده است.

صاحب‌نظر. [حِ نَ ظَ] (ص مرکب) باریک‌بین. روشندل. آگاه. بینا. دیده‌ور. بصیر. باهوش. آنکه به چشم دل در کارها نگرد:
نیست بر مردم صاحب‌نظر
خدمتی از عهد پسندیده‌تر. نظامی.
پادشاهی بود و او را سه پسر
هر سه صاحب‌فطنت و صاحب‌نظر. مولوی.
پس دو چشم روشن ای صاحب‌نظر
بهتر از صد مادر است و صد پدر. مولوی.
مرغ جایی که علف بیند و چینه گردد
مرد صاحب‌نظر آنجا که کرم بیند و جود.
سعدی.
آن نه صاحب‌نظر بود که کند
از چنین روی در بروی فراز. سعدی.
وصل خورشید به شب‌پرهٔ اعمی نرسد
که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند.
حافظ.
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم.
حافظ.
بنمای به صاحب‌نظران گوهر خود را
عیسی نتوان گشت به تصدیق خری چند.
صائب.
\|\|جمال‌پرست. آنکه از نظر به جمال خوبان لذت گیرد بی نظر ریبة:
گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر. سعدی.
هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است
عشق‌بازی دگر و نفس‌پرستی دگر است.
سعدی.
سهل بود آنکه به شمشیر عتابم میکشت
قتل صاحب‌نظر آن است که قاتل برود.
سعدی.
میان عاشقان صاحب‌نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد. سعدی.
هر کس به تعلقی گرفتار
صاحب‌نظران به روی منظور. سعدی.
گوشهٔ چشم رضائی به مَنَت باز نشد
این‌چنین عزت صاحب‌نظران میداری.
حافظ.
در خیال اینهمه لعبت به هوس میبازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد. حافظ.
ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سَری نیست که نیست.
حافظ.
\|\|عارف:
بفرمود صاحب‌نظر بنده را
که خشنود کن مرد دَرْمَنده را. سعدی.
که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست
هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست.
سعدی.
\|\|بلندهمت. عالی‌طبع. ضد تنگ‌نظر:
کوته‌نظران را نبود جز غم خویش
صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش.
سعدی.
نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند.
سعدی.

صاحب‌نظری. [حِ نَ ظَ] (حامص مرکب) صفت صاحب‌نظر. رجوع به صاحب‌نظر شود:
گفتم که کنم توبه ز صاحب‌نظری
باشد که بلای عشق گردد سپری. سعدی.
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خودگیر که صاحب‌نظری کار تو نیست.
سعدی.
منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود.
حافظ.

صاحب‌نفس. [حِ نَ فَ] (ص مرکب) مستجاب‌الدعوة. آنکه دم او را اثری است:
با زنده‌دلان نشین و صاحب‌نفسان
حق دشمن خود مکن به تدبیر خسان.
سعدی.
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت
چون صبح پدید است که صاحب‌نفسانند.
سعدی.

صاحب‌نواز. [حِ نَ] (نف مرکب) کسی که به رغبت خدمت صاحب کند:
پرستندهٔ خوب صاحب‌نواز
پرستش‌کنان برد شه را نماز. نظامی.

صاحب‌نیاز. [حِ] (ص مرکب) نیازمند:
سکندر به آن خلق صاحب‌نیاز
ببخشید و بخشودشان برگ و ساز. نظامی.

صاحب‌ولایت. [حِ وِ یَ] (ص مرکب، اِ مرکب) پیر. مرشد. ولی:
کسی را که نزدیک ظنت بدوست
چه دانی که صاحب‌ولایت خود اوست.
سعدی.

صاحبة. [حِ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث صاحب. ج، صاحِبات، صَواحِب. \|\|هر زنی که درک صحبت رسول (ص) کرده باشد.
– صاحبة‌المنزل؛ ام‌البیت. ام‌المثوی. ام‌المنزل. ام‌المسکن. کدبانو.

صاحب‌همت. [حِ هِ مْ مَ] (ص مرکب) صاحب‌عزم. دارای اراده: و صاحب‌همت روشن‌رأی را گفت معانی کم نیاید. (کلیله و دمنه). و رجوع به همت شود.

صاحب‌هنر. [حِ هُ نَ] (ص مرکب) هنرمند. هنرور. دارای هنر:
بی‌هنر را دیدن صاحب‌هنر
نیش بر دل میزند چون کژدمی. سعدی.
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر. سعدی.
زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب‌هنر. سعدی.
و رجوع به هنر شود.

صاحب‌هوس. [حِ هَ وَ] (ص مرکب) بوالهوس. بلهوس. دارای هوس. آنکه به هوای دل رود:
اینجا شکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی کاین همه صاحب‌هوسانند.
سعدی.

صاحبی. [حِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به صاحب. \|\|قسمی انگور درشت و پوست‌نازک و قرمزرنگ:
بنده‌پرور هیچ بیگم نیست چون بنت‌العنب
صاحبی زینگونه گر انگور را خوانم رواست.
میرزا عبدالغنی قبول.
در صاحبیش لطافت جان
قند گرجیش از غلامان. تأثیر.
\|\|جامهٔ ابریشمی مخطط. (غیاث اللغات):
خوشا آن شمطها و آن صاحبیها
که آرند سوغات ما را صواحب. نظام قاری.
کتان فرم آمد و مغربی
دگر کیسهٔ بعد از او صاحبی. نظام قاری.
ز کیسه‌ای همه را کرده کیسه‌ها قربه
ز صاحبی همه را ساخت صاحب زیور.
نظام قاری.
صاحبی را که ز کتان هوس کیسه‌ای است
کیسه از سیم بپرداز بگو در بازار.
نظام قاری.
گردن از کتان صاحبی مدور پیچیده... (دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۳۴).
دلبستگی نمانده چنانم که بعد از این
تنگ آیدم که جامهٔ تن صاحبی کنم. تأثیر.

صاحبی. [حِ] (اِخ) دهی از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری،

۲۰۰۰۰ گزی شمال خاوری ساری. دشت معتدل، مرطوب، مالاریائی. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن شیعه، زبان آنها مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ تجن و فاضلاب گلما و چشمه است. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

صاحبی. [حِ] (اِخ) رجوع به ابوعلی صاحبی شود.

صاحب ید بیضا. [حِ بِ یَ دِ بَ] (اِخ) کنایه از حضرت موسی است. ||(ص مرکب) در اصطلاح عامیانه، کسی را گویند که شکوه و جلالی داشته باشد. رجوع به ید بیضا شود.

صاحبی ویشکلا. [حِ] (اِخ) موضعی است در اندرود فرح‌آباد (مازندران). (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۰).

صاحبیة. [حِ بی یَ] (اِخ) از فِرَق متصوفهٔ مشبههٔ مبطله‌اند، که خود را بظاهر صوفی نمایند و از اعمال ایشان خالی باشند و گویند که تقید به احکام شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیاء است، اما حال خواص آن است که به رسوم ظاهر مقید نشوند و به مراعات حضور باطن اهتمام کنند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۸۴۳).

صاحتان. [حَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

صاحة. [حَ] (ع اِ) زمینی که گاهی [هیچگاه] نرویاند گیاه را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صاحة. [حَ] (اِخ) نام کوه سرخی است در رکاء و دخول، و شاید که از صَوح بمعنی جانب کوه باشد. (معجم البلدان ج ۵ ص ۳۳۰). ||نصر گوید: صاحة پشته‌هاست سرخ‌رنگ باهله را بنزدیکی عقیق مدینه و آن یکی از سه وادی عقیق است. بشربن ابی‌خازم گوید:

لیالی تستبیک بذی‌غروب
کأنّ‌رضابه وهناً مدام
و ابلج مشرق الخدین فخم
یسن علی مراغمه القسام
تعرض جابةالمذری خذول
بصاحة فی اسرتها السلام
و صاحبها غضیض‌الطرف أحوی
یضوع فؤادها منه بغام.

(معجم‌البلدان ج ۵ ص ۳۳۰).

صاحی. (ع ص) صاح. ج، صاحون، صُحاة. (مهذب الاسماء). هوشیار. به خود بازآمده پس از مستی. مقابل سکران. ||یوم صاح؛ روز گشاده و بی‌ابر. (منتهی الارب).

صاحیه. [یَ] (ع اِ) جزر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن چ تهران ۱۲۷۷ هـ.ق.). صاحیه (به تشدید یاء)؛ جزر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). صاحیه جزر است. (اختیارات بدیعی، نسخهٔ دیگر). لیکن در مفردات ابن بیطار آن را صباحیه [1] آورده و گوید بمعنی جزر است و نیز چنین است در ذیل القوامیس دزی. رجوع به صباحیه شود.

صاخ. (ع اِ) آماسیدگی استخوان از گزیدگی یا کوفتگی که اثر آن باقی باشد. ||داهیه. بلا. (منتهی الارب). و رجوع به صاخة شود.

صاخات. (ع اِ) ج صاخة.

صاخب. [خِ] (ع ص) نعت فاعلی از صخب. بانگ‌کننده. سخت بانگ‌کننده. (اقرب الموارد).

صاخبة. [خِ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث صاخب: لنا الصاخبة من البعل و لکم الصامت من النخل. (از نامهٔ رسول خدا (ص) به حارثةبن قطن). رجوع به حارثةبن قطن شود.

صاخد. [خِ] (ع ص، اِ) خرمابن تنها گانهٔ (؟) پوست‌رفته. (منتهی الارب) [2]. ||حَرٌّ صاخدٌ؛ گرمای سخت. ||واحدٌ فاحدٌ صاخدٌ، از اتباع است. (منتهی الارب)؛ یعنی تنها و ناتوان و بی برادر و فرزند. (اقرب الموارد).

صاخر. [خِ] (ع اِ) آوازِ [خوردنِ] آهن بر آهن. (منتهی الارب).

صاخرة. [خِ رَ] (ع اِ) آبجامهٔ سفالین. (منتهی الارب). شاید معرب ساغر.

صاخة. [خَ] (ع اِ) آماسیدگی استخوان از گزیدگی یا کوفتگی که اثر آن باقی باشد. ||داهیه. بلا. (منتهی الارب). و رجوع به صاخ شود.

صاخة. [صاخْ خَ] (ع ص، اِ) آواز سخت که گوش را کر کند. ||قیامت. ||بلا و سختی. (منتهی الارب).

صاد. (ع اِ) حرفی است از حروف هجاء. رجوع به «ص» شود. ||بمعنی صید است که بیماریی باشد (شتران را). ||روی و مس یا نوعی از آن. (منتهی الارب). ||دیگ روین و سنگین. (دستورالاخوان) (مهذب الاسماء). ||رگی است میان دو چشم شتر و او از آن رگ به بیماری صید مبتلا میگردد. (منتهی الارب). ||پنج تار است در عود متحد با هم: صاد و زیر و لسان و مثلث و بم. ||خروس آنگاه که دِر خاک غلطد و ماده طلبد. (مهذب الاسماء). ||(ص) بعیرٌ صادٌ؛ شتر صادزده. (منتهی الارب).

صاد. [صادد] (ع ص) نعت فاعلی از صَدّ. رادع. مانع. بازگرداننده. عائق.

صاد. (اِخ) کوهی است در نجد. (معجم البلدان).

صادر. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از صدور. بازگردنده. مقابل وارد. از جای بیرون‌آینده. (غیاث اللغات). رونده (در مورد شخص و شیء هر دو استعمال شود):

ز بهر صادر و وارد پزند هر روزی
هزار پخته مر او را همیشه در مطبخ.
سوزنی.

صیت بزرگی احوال و کرامات و مقامات خواجه را از صادر و وارد بسیار شنودم. (انیس الطالبین). و رجوع به صادر کردن و صادرات شود. ||یقال: ما له صادر و لا وارد؛ یعنی نیست او را چیزی. ||طریق صادر؛ راه بازگشت از آب. (منتهی الارب).

صادر. [دِ] (اِخ) قریه‌ای است در بحرین بنی‌عامربن عبدالقیس را. (معجم البلدان).

صادر. [دِ] (اِخ) موضعی است در شام. (معجم البلدان).

صادر. [دِ] (اِخ) از قراء یمن است از مخلاف سنحان. نابغه گوید:

و قد قلت للنعمان لما رأیته
یرید بنی‌حن بثغرة صادر
تجنب بنی‌حن فانّ لقاءهم
شدید و ان لم‌تلق الا بصابر. (معجم البلدان).

صادر. [دِ] (اِخ) ابن کامل‌بن بدر عیسی. وی شاعری است نیکوسخن و از شعر وی قصیده‌ای است که در آن برادر خود بدر را که با ابوهیذام کشته شده یاد کند:

لئن قتلت قحطان بدراً فانما
اراها نجوم اللیل کارهة ظهرا
اقام لها سوق‌الجلاد ابن کامل
فانفذها قتلاً و اوجعها عقرا
فان یک بدر قد مضی لسبیله
فمامات محموداً و لکن شفی صدرا
فمن ظن ان الحرب لیست تقوده
اذا کان ممن فی الوغی یلهب الجمرا
فقد ظن عجزالرأی منه و قد نبت
بذلک منه النفس من رأیها خسرا
فلاتبعدن یا بدر ان کنت هالکاً
فقد کنت محموداً لنا ماجداً عمرا
سأبکیک بالبیض الخفاف و بالقنا
فان بها ما ادرک الماجد الوترا
و لست کمن یبکی اخاه بعبرة
یعصرها من جفن مقلته عصرا
و نحن اناس لاتفیض دموعنا
علی هالک میتاً و ان قطع الظهرا
نعد لما نمنی به من مصابنا
و ان جل ماغنی به ابداً صبرا.

(تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۵۹).

صادرات. [دِ] (ع ص، اِ) ج صادرة. مقابل واردات. ||در تداول علمای اقتصاد و بازرگانان، کالاهائی است که از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر و مخصوصاً از کشوری به کشور دیگر فرستاده شود.

1 - sabâhīa. (لکلرک).
۲ - چنین معنی برای «صاخد» دیده نشد.

۱۲۶۵	۲۰۷۳	۵۴	–	–	–	–	–	–
۲	۷۷	۲	–	–	–	–	–	–
۱۰۳۶	۱۳۴۲۳	۲۰	–	–	–	–	–	–
۴۵۰	۱۸۷۳	۲۲۵	۲۷۳۰	۶۴۲	–	–	۲۶	–
۱۲۰۳	۱۸۴۳	۳۷۶	۳۰۵۹	۲۶۴	۱۴۳۳	۱۲	–	–
۱۲۲	۱۲۶۸	۷۰	۲۷۲۴	۶۲	۹۱۲	۳۵	۱۲۳	۱
۲۰۹	۱۱۱۶۹	۷۴۶	–	–	–	–	–	–
۸۹۷۰	۱۵۵۰۴۹	۲۸۸۵۶	۴۷۵۸۰۰	۹۵۰۱	۳۰۲۲۷۵	۵۵۵۷	۱۴۸۵۰۹	۱۵۳۰
–	–	–	–	–	–	–	–	–
۲۲۶۰۷	۳۶۳۷۱۶	۱۲۱۱۶	۳۱۹۶۸۱	۶۶۶۶	۱۲۴۱۷۶	۳۴۸۶	۲۲۵۵۶	۳۶۳
۱۱۱۵۰	۱۰۴۷۱۲	۱۰۱۴۸	۱۴۹۱۵	۲۰۸۸	–	–	۲۱۲۷	۷۴
۱۹	–	–	۷۷	۱	–	–	–	–
۳۹۱۹	۴۱۹۰۹	۳۰۰۵	۲۶۳۱۷	۲۹۲۹	۳۴۷	۴۹	–	–
–	–	–	–	–	–	–	–	–
۲۰۲۴	–	–	–	–	–	–	–	–
–	–	–	–	–	–	–	–	–
۶۷۷	۱۲۸۶۱	۸۵	۲۷۲۷۲	۲۳۹	۹۱۱۱۶	۲۰۰۰	۴۸۱۱	۴۶
۱۵۸	۱۵۵۵	۱۴	۱۷۲۶	۷۰	۲۳۷۸	۹	–	–
–	۶۰۴۲۸	۵۸	۷۳	۸	–	–	–	–
–	۴۸۳	۲	–	–	–	–	–	–
۲	۱۶۰	–	۱۵۴	۱	۴۲۶	۳	۱۰	–
–	۲۵	۱	–	–	–	–	–	–
۲۹	–	–	–	–	۳۵۱	۳۳۵	–	–
–	–	–	–	–	–	–	–	–
۱۳۵	–	–	۳	–	–	–	–	–
–	–	–	–	–	–	–	–	–
۶۴۷	۵۷۹۰	۵۴۱	۲۷۱۲۶	۵۹۰	۴۰۴۴	۳۹	۶۴۳	۲۹
–	۹۲۸	۴۴۰	۱۳۱۰	۶۲۳	–	–	–	–
۱۵۸	۲۶۸۸۹	۴۱۶	۶۹۵۴۵	۴۰۹۸	۲۲۴۰۸۶	۱۳۸۸۸	۸۹۲۰۰	۸۵۷
۴۵۵	۲۴۴۱۱	۴۸۰	۲۵۴۷۹	۴۰۹۶	۴۲۶۸	۳۰	۲۰	۲

عربستان سعودی	۱۳	۱۷۱	۹
عمان	۴۳۴۶	۴۳۰۵	۷۵۳۸
فرانسه	–	–	–
فلسطین	۲۳۰	۱۷۸۹	۷۵۹
فنلاند	–	–	–
قبرس	–	–	–
کانادا	۲	۱۴۰	–
کویت	۲۵۹	۱۳۹۳	۱۳۸۰
لبنان	–	–	–
لهستان	–	–	–
مالزی	–	–	–
ماوراءاردن	–	–	–
مجارستان	–	–	–
مراکش	–	–	–
مسقط	۱۴	۷۸	۲
مصر	۶۲۸	۷۷۰۵	۳۰۵
مکزیک	–	–	–
نروژ	–	–	–
ونزوئلا	–	–	–
هلند	–	–	۱
هندوستان	۷۰۶۱	۹۰۸۵۵	۵۸۸۶
هندوچین	–	–	–
هونکنگ	–	–	–
یمن	–	–	–
یوگوسلاوی	–	–	–
یونان	–	–	–
سایر کشورها	–	–	–

صادرات ایران: از مقایسهٔ صادرات ایران در عصر حاضر با عصر قدیم مشاهده میشود که ارقام صادراتی کشور نه تنها ترقی نکرده بلکه تنزل فاحشی در آن پیدا شده است. امروز ایران جزء کشورهائی است که برای ممالک طبقهٔ اول مواد اولیه تولید میکند، ولی در زمان قدیم، یعنی از عهد هخامنشیان و اشکانیان کشوری تجارتی و صنعتی بوده است که مصنوعات فلزی و منسوجات آن در کشورهای دیگر مشتری داشته. پس از استیلای عرب نیز رونق تجارتی این کشور از میان نرفت و تجار ایرانی مصنوعات کشور خود را در شهرهای مهم اسلامی به فروش میرسانیدند. در حملهٔ مغول تجارت ایران نیز لطمهٔ فراوان دید و از عهد صفویه که اروپا در شاهراه تمدن و ترقی مادی افتاد بازارهای ایران در این ممالک از دست رفت. اینک برای مقایسهٔ صادرات ایران در قدیم و عصر حاضر تاریخچه‌ای از صادرات کشور در طول تاریخ درج میشود:

صادرات ایران قبل از هخامنشی: در ایران قدیم یعنی سالها پیش از قرن ششم میلادی در بلخ و سغد و هرات تمدن درخشنده‌ای وجود داشته و صنعتگران ایرانی در ساختن زیورهای طلا و نقره و فلزات دیگر ماهر بوده‌اند. در اوستا از زره طلا، کمر طلا، جام طلا یا نقره، نعل اسب، لباس پشمی، گلیم و پوستین و عرابه‌ها که با طلا زینت شده است و همچنین ظروف برنجی و گلی نام رفته است[1] که طبعاً بعض این مصنوعات درخارج از کشور مشتری داشته است.

عهد هخامنشی: در این دوره امتعه و مال‌التجاره‌هائی در نقاط مختلف کشور وجود داشته که نویسندگان عهد قدیم از آن یاد کرده‌اند. مانند: مس، سرب، نقره، لاجورد در آذربایجان، شمشاد، آهن در گیلان، لاجورد در دماوند، مس در دامغان، فیروزه در خراسان، مس و سرب و فلزات دیگر در باختر، طلا در ماوراء سیحون، اسبهای ممتاز و قالی در همدان و گروس، مس و آهن در مغرب دریاچهٔ ارمی، قیر و نفت و موم معدنی در خوزستان، مس، سرب، نقره در پارس و بختیاری، مروارید و صدف در خلیج فارس و بحر عمان، خاک طلا، ادویه، عطریات، پنبه، شاخ کرگدن، فیل، عاج، عود، صندل، فوفل، آبنوس در هندوستان، مس، سرب، ابزار فلزی در ارمنستان و کاپادوکیه، طلا، شمشاد در کلخید، آلات و ابزار فلزی، اسلحه، منسوجات، منبت‌کاری، ملیله‌دوزی و غیره در آسور، قالی، کاشیهای قیمتی، اشیاء زرگری، منسوجات، افسنطین، قیر، شترمرغ، درنا در کلده، ظروف طلا و مجسمه‌های فلزّی در لیدیه، آلات و ادوات آهنگری در یونیه (ولایت ینیان)، اسبهای ممتاز و اشیاء نقره و عطریات در کیلیکه، رنگ ارغوان، شیشه، بلورآلات و چوب سدر در فینیقیه، منسوجات کتانی، شیشه‌آلات، بلور معدنی، کاغذ حصیری در مصر، عاج، چوبهای قیمتی، طلا، بلور معدنی در حبشه، کندر، دارچین، زغال‌اخته، بلسان، لادن، مُرّ مَکّی در عربستان. (ایران باستان ج۲ صص ۱۵۱۱ - ۱۵۱۲).

تجارت نفت و قیر خوزستان در این عصر اهمیت عظیمی داشت، چه مصریها برای مومیائی مردگان خریدار آن بودند[2]. پنبهٔ سغد و باختر به مغرب میرفت و اروپائیان خریدار آن بودند[3].

دورهٔ پارت‌ها: در دورهٔ پارت‌ها ایران با روم تجارتی وسیع داشت. مال‌التجاره‌ای که در این دوره به روم میرفت عبارت بود از منسوجات گوناگون، ادویه، قالی و قالیچه و پارچه‌های ابریشمی. این پارچه‌ها را زنان اعیان روم بسیار استعمال میکردند. پلین گوید: قالیچه‌های ایران از رنگهای مختلف به قیمت گزاف فروخته میشد و زینت قصور رومی بود. در ضمن صادرات ایران به روم در این دوره نام صمغ، کتیرا، جگن معطر (قصب‌الذریرة؟) نیز برده شده است. (پلین، تاریخ طبیعی، کتاب ۱۱ بند ۲۳، کتاب ۸ بند ۴۸، کتاب ۱۲ بند ۹). از تجارت ایران با ممالک دیگر اطلاعی در دست نیست و نمیدانیم چه چیز بدان کشورها صادر و یا چه چیز از آنجا وارد میشده است. (ایران باستان ج۳ صص ۲۶۹۷ - ۲۶۹۸).

دورهٔ ساسانیان: کریستن‌سن میگوید: هیوئن تسیانگ سیاح مشهور چینی که در آغاز قرن هفتم میلادی اوضاع ممالک مغرب آسیا را شرح داده است محصولات صنعتی ایران را چنین وصف میکند: محصولات عمدهٔ این کشور طلا و نقره و مس و بلور و مروارید نادرالوجود و مواد گرانبهای دیگر است. در این کشور پارچه‌های ابریشمی و قالی و چیزهای دیگر می‌بافند. مسلماً صنعت پارچه‌بافی یکی از صنایع مهمهٔ ایران بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۷۸). از چیزهائی که چین از ایران میخرید یکی وسمهٔ معروف ایرانی بود که بهای گزافی بدان میدادند و ملکهٔ چین هر سال مقداری برای مصرف شخصی خریداری میکرد. قالی‌های بابلی نیز طالب فراوان داشت. احجار طبیعی و مصنوعی شام، و مرجان و مروارید بحر احمر و منسوجات شام و مصر و مواد مخدّرهٔ شرق نزدیک از جانب ایران به چین فرستاده میشد. (همان کتاب ص۷۹). در دورهٔ ساسانی بلور معدنی آتیزو که نوعی از مرمر و مانند یشم است و بوئی خوش دارد و سنگ متراکس (مهر درخش) که اکنون انواع آن را سلیمانی مینامیم و سنگی شبیه عاج و سنگ مشهور به حدید از معادن فارس در خارج مشتری داشته. فیروزهٔ خراسان، سنگهای جوینی و هراتی و لعل بدخشان و مروارید بحرینی به ممالک دیگر صادر میشده. نفت، قالی و قالیچه، پوست و پوستین و هر گونه لباسهای پوستی و رنگ‌های نباتی مخصوصاً وسمه و حنا و روناس به چین فرستاده میشد. اسلحهٔ مرو، آهن‌آلات، زرینه، عطریات و صدفهای خلیج فارس در خارج کشور مشتری داشت[4].

عصر خلفا: پس از انقراض دولت ساسانیان و اشغال ایران رشتهٔ تجارت این سرزمین گسیخته نشد و بازرگانان به ورود و صدور کالا پرداخته و صنعتگران ایرانی هنر و ذوق خویش را در ساختن بهترین نمونهٔ مصنوعات آشکار کردند، چنانکه در دوران حکومت اسلامی در بغداد و شهرهای مهم مسلمان‌نشین ارقام مهمی از انواع کالاهائی که در ایران تولید میشد به مشتریان عرضه میکردند. مؤلف تاریخ تمدن اسلامی گوید: بازرگانان در دورهٔ خلفای اسلامی در بصره و بغداد و شهرهای مسلمان‌نشین دیگر سکونت داشتند و بیشتر اینان از مهاجرین ایران و روم و کشورهای مترقی دیگر بودند که مصنوعات و مال‌التجارهٔ ممالک را برای فروش عرضه میداشتند. از جمله امتعه‌ای که به بغداد میرفت عطرهای نیشابور، منسوجات کتانی، شیز، پارچه‌های مویی که به مصرف لباس خلیفه و رجال دولت میرسید و همچنین پرده‌های ابریشمی از فسا، و بساطها و نخناخها (؟) و جانمازها و زیلوها از جهرم و پرده‌ها و کرسی‌ها از دشت و بهترین نوع بساط و بندازارها و بالشها و نمطها و کرسیها از ارمینیه بود و ایشان را رنگی سرخ بود که بدان پشم را رنگ کردندی و مانند نداشت و عتابی و جامه‌های منقش و جامه‌های حریر اصفهان و جامه‌های منیر از ری و ابریشم و مطرفهای ابریشمین و طبقهای چوبین از طبرستان و نیشابور و جامه‌های کتان و پنبه (بز) از بلخ و کاغذ و نوشادر و کرک و سمور و سنجاب و روباه از ماوراءالنهر و بساطها و

۱ - ایران اقتصادی تألیف رحیم‌زاده ج ۱ ص ۱۰.
۲ - ایران اقتصادی ج ۱ ص ۱۳.
۳ - ایران اقتصادی ج ۱ ص ۳۹.
۴ - ایران اقتصادی، بنقل از راولنس، پلین هوارد پرکوپیوس.

جانمازها و جامه‌های پشمین از بخارا و طیلسان‌های مقور از کرمان و مقنعه‌های ابریشمین از جرجان و سوس و پرده‌های منیر و کاسه‌ها و شانه‌ها از ری و کساء و جوراب از قزوین و موزه و سمور از همدان و شیشه و خزف از بصره و حصیر از عبادان و دیبا و نمطها از تستر (شوشتر). (تاریخ تمدن اسلامی ج۵ صص۳۸ - ۳۹).

خوارزمشاهیان و مغول: در دورهٔ خوارزمشاهیان بازرگانان ایران مال‌التجارهٔ خود را به چین و مغولستان میبردند و هنگامی که سه نفر از مسلمانان (احمد خجندی، عبدالله‌بن امیر حسین جندی، احمد بالجیج) نزد چنگیزخان رفتند مقداری پارچه‌های زربفت قیمتی نزد او بردند و او همه را به قیمت گزاف خرید. (تاریخ مغول ص ۲۲). در دورهٔ مغول نیز پارچه‌های زربفت و قالی‌بافی رونقی بسزا داشت و فرش و پارچه‌های پشمی موصل را تجار خارجی به قیمت خوب خریده و صادر میکردند. (تاریخ مغول ص ۵۶۰). همچنین تجارت لعل بدخشان و فیروزهٔ نیشابور و اطلس و پارچه‌های زربفت مرو و طوس و شوشتر و موصل و یزد و کرمان و گلاب و عطرهای شیراز و اصفهان و اقسام اسلحهٔ منقورهٔ گرجستان و مصنوعات دستی و منسوجات ابریشمی تبریز به بازرگانان خارجی فروخته میشد. (همان کتاب ص ۵۷۱).

دورهٔ صفویه: در دورهٔ صفویه مهمترین قلم صادراتی ایران ابریشم بود. هر سال مقدار بسیاری از پارچه‌های زری و مخمل و تافتهٔ ایرانی به اروپا حمل میشد، همچنین مخمل و ابریشم خام ایران به عثمانی، مسکو، لهستان میرفت و به مصرف قلابدوزی میرسید. ساغری و تیماج کشور را به هندوستان و ژاپن میبردند و روناس ایران به هندوستان فروخته میشد. ترشی میوه نیز یک رشتهٔ عمدهٔ تجارت ایران بود که به هندوستان فروخته میشد. گلاب و سایر عطرها را نیز بدان کشور میفروختند. پستهٔ قزوین، بادام یزد و کرمان و کشمش و آلو هم از راه هرمز به هندوستان میرفت. هر سال مقدار بسیاری جعبه‌های مربا از بصره به هندوستان حمل میشد و مسلمانان و پرتغالیها خریدار آن بودند. مقداری کثیر میوهٔ خشک نیز از آذربایجان به توقات و دیاربکر و نینوا حمل میکردند که از آنجمله زردآلو است. و مقدار کمی از پارچه‌های منقش که خشن و پست است به خاک عثمانی میبردند. تجارت حیوانات اهلی نیز سود فراوان داشت، عدد بسیاری شتر به ارمنستان و آناطولی میفروختند. گوسفند ایران را تا اسلامبول و ادرنه هم میبردند. (از تاورنیه صص ۸۹۱ - ۸۹۵). فتنهٔ افغان امنیت طرق و شوارع را بهم زد و بالنتیجه تجارت ایران رو به انحطاط گذاشت و نادرشاه هم هرچند در اصلاح وضع اقتصادی کشور اهتمام داشت، لکن کارشکنی همسایگان و مخصوصاً دولت عثمانی و نیز انقلابهای داخلی اقدامات اصلاحی او را عقیم گذاشت.

عهد قاجاریه: در دورهٔ قاجاریه، گذشته از نفت، خشکبار، قالی که به ممالک غرب میرفت و برنج و ماهی که به روسیه حمل میشد، چوب چپق شیراز هم یکی از ارقام مهم صادراتی بود که به استانبول میفرستادند. و عمال عثمانی آن را به صورت انحصار درآورده بودند، تا آنجا که در مادهٔ دوم معاهدهٔ ارزنةالروم مقرر گردید که تجارت چوب چپق بعدها به انحصار نیفتاده و سوداگران ایرانی آزاد هستند به هرکه خواهند بفروشند. تنباکو و توتون نیز یکی از ارقام صادراتی بود.

قرن اخیر: از اوائل این قرن صادرات ایران دچار شکست فاحشی شد و این مسئله مولود عواملی چند است که از جملهٔ آنها عدم امنیت طرق و شوارع، بی‌اعتنائی دولت‌های وقت به اوضاع اقتصادی کشور، و عدم اهتمام بازرگانان در تهیهٔ جنس مرغوب بود. و تنها بازار شیلات و نفت بود که نسبتاً ثابت ماند. در سنوات اخیر یعنی قبل از جنگ جهانگیر دوم دولت از یک سو بازرگانی را در انحصار خود درآورد و با این عمل بر میزان صادرات کشور افزود و از واردات آن کاست و از سوی دیگر شرکت‌ها را تحت نظر گرفت و بازرسانی برای نظارت در تهیهٔ کالاهای مرغوب و طرز عدل‌گیری و بسته‌بندی آن گماشت و با این اقدام صادرات کشور تا اندازه‌ای افزایش یافت. صادرات کنونی ایران بجز نفت و شیلات عبارت است از: روده، میوه‌های خشک، برنج، دانه‌ها و میوه‌های روغن‌دار، گیاههای دارویی و صمغی، کتیرا و اقسام صمغ، پوست و متعلقات آن، پیله، ابریشم، پشم، کرک و مو، پنبه، فرش... ذیلاً فهرستی از میزان کالاهای صادراتی ده سال اخیر (۱۳۲۱ تا ۱۳۳۱ هـ.ش.) و آماری از کالاهای صادرهٔ سال ۱۳۳۱ که از طرف وزارت اقتصاد ملی فرستاده شده است درج میگردد:

صادرات ایران در سال ۱۳۳۱ هـ.ش.

کالا	وزن (تن)	ارزش (هزار ریال)
روده	۴۴۸	۱۳۴۱۸۲
میوجات خشک	۷۶۰۸۳	۸۸۷۰۸۱
برنج	۶۲۱۸۶	۶۵۵۰۷
دانه‌ها و میوه‌های روغندار	۲۷۵۶۷	۲۰۷۶۴۴
گیاههای داروئی و صمغی	۱۰۱۸۹	۱۵۳۸۶۸
کتیرا و اقسام صمغ	۵۷۹۴	۱۶۵۷۴۸
پوست و متعلقات آن	۷۴۶۹	۳۹۳۳۵۰
لاس و پیلهٔ ابریشم	۵۶۳	۳۶۳۶۵
پشم	۶۴۴۱	۳۳۰۰۱۰
کرک و مو	۱۶۸۷	۱۲۴۲۷۳
پنبه	۲۱۵۳۴	۹۷۵۲۳۸
فرش	۴۸۷۹	۹۴۲۱۷۲
سایر کالاها	۱۳۹۱۰۴	۷۵۸۰۱۰
جمع صادرات	۳۶۳۷۴۴	۵۷۵۸۴۶۹

صادر اول. [دِ رِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نخستین معلولی که از باریتعالی صادر شده است. ملا عبدالرزاق لاهیجی گوید: حکما گفته‌اند که از واحد حقیقی که هیچگونه کثرت در او نباشد (نه حقیقی و نه اعتباری) صادر نتواند شد بالذات در مرتبهٔ واحده مگر واحدی، چه لابد است مر علت را نظر به معلول معینی از خصوصیتی که مرجّح در وجود وی بخصوص تواند شد از میان سایر معلولات ممکنةالصّدور و آن خصوصیت در واحد حقیقی نه جزو ذات تواند بود و نه عارض ذات و الا تحقق کثرت لازم آید بلکه باید عین ذات باشد و آن خصوصیت عین ذات (را) نظر به دو معلول نتواند بود و الا لازم آید که اثنینیت در معلول نه بوده باشد و یا خصوصیت شرکت باشد و این هر دو خلاف مفروض است و یا خصوصیت نظر به هر دو بالذات نبوده باشد بلکه نظر به یکی بالذات و نظر به دیگری بالعرض (باشد) و این ممکن است و واقع. پس ثابت شد که از واحد حقیقی صادر نتواند شد بالذات جز معلول واحد و چون ثابت است که واجب‌الوجود حقیقی است پس معلولی که در مرتبهٔ اول صادر شود از او باید که ماهیةً بسیط باشد بحسب خارج و باید که محتاج نباشد وجود او یا تقوم او به وجود معلول دیگر و الا آن معلول دیگر صادر اول بوده باشد به وجوب تقدم محتاج‌الیه علی المحتاج و اینچنین معلولی در میان معلولات ممکنه جوهر عقلی تواند بود و بس، چه عرض مطلقاً محتاج است در تقوم به جوهر و از انواع جوهریه جسم مرکب خارجی است مرکب از ماده و صورت و صورت محتاجی است در تعین به ماده و ماده محتاج است در تقوم به صورت و نفس محتاج است در فیضان و حدوث به استعداد بدنی یا استعداد ذاتی فطری مانند نفوس فلکیه و یا استعداد تجددی مانند نفوس بشریه، پس هیچکدام از مقولات عرضیه و انواع جوهریه صادر اول نتواند بود مگر جوهر عقلی، پس لابد است که صادر اول جوهر عقلی باشد و چون عقل اول صادر شد کثرت پیدا شود بر سبیل لزوم بالعرض نه بطریق صدور بالذات... (گوهرمراد

فصل چهارم از باب سوم از مقالهٔ دوم).

صادر شدن. [دِ شُ دَ] (مص مرکب) سر زدن. صدور یافتن. ناشی شدن:

آنکه مسکین است اگر قادر شود
بس خیانتها از او صادر شود. سعدی.
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد.
(گلستان).

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت... فی‌الجمله بی‌اختیار از او صادر شد. (گلستان). و همه وقت خواب نکند که حساب نفس خود کند که آن روز از او چه صادر شده است. (مجالس سعدی).

صادر کردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح بازرگانان، محصول کشوری را به کشورهای دیگر فرستادن. رجوع به صادرات شود. ||انجام دادن تشریفات صدور شناسنامه (سجل) یا ورقهٔ مالکیت و سند و امثال آن.

صادر کننده. [دِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که صادرات را به خارج میفرستد. رجوع به صادرات شود.

صادر گشتن. [دِ گَ تَ] (مص مرکب) پدید آمدن از. سر زدن از. ناشی شدن از. خلق شدن. ایجاد شدن:

بدان کایزد تعالی خالق اوست
ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست. شبستری.

صادرة. [دِ رَ] (ع ص) تأنیث صادر. ||(اِخ) نام سدرةالمنتهی است. (منتهی الارب).

صادره. [دِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر، ۹۶۰۰ گزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. سکنهٔ آن ۶۳ تن شیعه، فارسی‌زبان. آب از قنات و باران. محصول غلات، تنباکو، کنجد. شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

صادع. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از صَدْع. ||قاضی. داور. (اقرب الموارد). ||شارع: علی صادعها السلام. ||جبلٌ صادع کصاحب؛ کوه رونده در زمین به درازا. سیلٌ صادع و وادٍ صادع کذلک. ||الصبح الصادع؛ بامداد روشن. (منتهی الارب).

صادغ. [دِ] (ع اِ) دیک (خروس) است، جهت آنکه در ثلث آخر شب بسیار فریاد میکند. (فهرست مخزن‌الادویة)[1].

صادف. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از صَدَف.

صادف. [دِ] (اِخ) اسب قاسط جشمی و اسب عبدالله بن حجاج ثعلبی.

صادفة. [دِ فَ] (ع ص) شتر که یاران خود را در آبخور یابد و منتظر باشد در پس آن نوبت آب را. (منتهی الارب).

صادق. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از صدق. راستگو. مقابل کاذب. راست‌گوینده. ج، صادقون، صادقین:

این دو صادق خرد و رأی که میزان دلند
بر پی عقرب عصیان شدنم نگذارند. خاقانی.
گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم
صادق‌تر از او عاشق بنمای کدام است آن.
خاقانی.
از صادقین وفا طلب از قانتین ادب
وز متقین حیا و ز مستغفرین بیان. خاقانی.
سر انداز اگر عاشق صادقی
تو بدزهره بر خویشتن عاشقی. سعدی.

||راستین. راست و درست. خالص:

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری. منوچهری.

که هیچکس از اعیان از دل یا پیش این کار نداشت و به حقیقت رغبتی صادق ننمود... (تاریخ بیهقی ص ۴۱۲). باید که طعام بر شهوت صادق خورند و تأخیر نکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و چندانکه مایهٔ وقوف افتاد... به رغبتی صادق و حرصی غالب در تعلم آن می‌کوشیدم. (کلیله و دمنه). به رغبتی صادق... روی به علاج بیماران آوردم. (کلیله و دمنه). بکوشم تا نیتی صادق به دست آید. (کلیله و دمنه). تا در تحصیل فضل و ادب همتی بلند و رغبتی صادق نباشد... این منزلت نتوان یافت. (کلیله و دمنه).

عشق تو بس صادق است آه که دل نیست
باده عجب راوق است و جام شکسته. خاقانی.

||(اِ) فجر دوم. بام دوم. بام پسین:

چون شب مرا ز صادق و کاذب گریز نیست
تا آفتابی از دل دروا برآورم. خاقانی.
مشعلهٔ صبح تو بردی به شام
کاذب و صادق تو نهادیش نام. نظامی.

صادق. [دِ] (اِخ) لقب اسماعیل پیغمبر است. رجوع به اسماعیل شود.

صادق. [دِ] (اِخ) رجوع به صادق سمرقندی شود.

صادق. [دِ] (اِخ) وی از مردم ادرنه بود و با حسن خطی که داشت کتب بسیار تحریر کرد. این بیت او راست:

ساقی سکا کوز قید و غنی کوردی حبابک
آلندوغی هپ اوایدی مجلس ده شرابک.
(قاموس الاعلام).

صادق. [دِ] (اِخ) وی از مردم بلگراد و به حسن خط مشهور و طریقهٔ علمی را سالک بود. این بیت او راست:

ایدر بر لحظه ده بیک کز بنی مقبول و مردودی
عتاب عشوه‌آمیزی خطاب خنده‌آلودی.
(قاموس الاعلام).

صادق. [دِ] (اِخ) (امام...) جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی (ع). ابن خلکان گوید: وی بر مذهب امامیه یکی از ائمهٔ اثناعشر است. از سادات اهل بیت بود و بخاطر صدق گفتار به صادق ملقب گشت. فضل او مشهورتر از آن است که گفته آید و او را گفتاری است در صنعت کیمیا و زجر و فال. شاگرد وی ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی کتابی در هزار ورق کرد و رسائل جعفر را که پانصد بود، در آن بیاورد. چون منصور از مدینه قصد عراق کرد عزم کرد که او را همراه خویش برد، وی خواست تا خلیفه او را معاف کند، نپذیرفت، سپس دستوری خواست که چند روز درنگ کند و کارهای خود سامان دهد، منصور ابا کرد، صادق وی را گفت: پدرم از پدر خویش از جدّ خود رسول خدا حدیث کرد که همانا روزی مرد در این جهان میماند و اجل وی فرامیرسد، سپس با رحم خود پیوند کند و عمر او بیفزاید. منصور پرسید ترا به خدا سوگند این حدیث از پدرت شنیدی و او از جدّ خود شنود؟ فرمود: آری به خدا سوگند. منصور وی را از سفر معاف داشت و رخصت داد که در مدینه بماند و او را جایزه بخشید و با او صله کرد و گویند منصور کس فرستاد تا جعفر صادق را حرکت دهند، از آن پیش که محمدبن عبدالله به قتل رسد و چون به نجف رسید وضو ساخت، سپس گفت: اللهم بک استفتح و بک استنجح و بمحمد صلی الله علیه و آله اتوجه. اللهم انی ادرأ بک فی نحره و اعوذ بک من شره. اللهم سهل لی حزونته و لین لی عریکته و اعطنی من الخیر ما ارجو و اصرف عنی من الشرّ ما اخاف و احذر. و چون بر وی درآمد منصور بپا خاست و او را اکرام کرد و نیکی فرمود و موی وی به دست خویش خوشبو ساخت و او را به خانه بازگردانید و خود او را برای کشتن حرکت داده بود. و وی را از محمدبن عبدالله بپرسید، صادق گفت: لئن اخرجوا لایخرجون معهم و لئن قوتلوا لاینصرونهم و لئن نصروهم لیولن الادبار ثم لاینصرون[2]. منصور گفت کمتر از این قول نیز تو را کفایت است و خدا را سجدهٔ شکر گزارد. ولادت وی سال هشتادم هجرت، سنهٔ «سیل‌الجحاف» بود و گویند روز سه‌شنبه هشتم رمضان پیش از طلوع فجر سال ۸۳ هـ.ق. متولد گشت و به شوال سال ۱۴۸ هـ.ق. به مدینه درگذشت و در بقیع نزد پدر و جدّ و عمّ جدّ خود مدفون گردید. لله دره من قبر ما اکرمه و اشرفه! مادر وی ام‌فروه دختر قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر صدیق است. کشاجم در کتاب المصائد و المطارد آرد که روزی صادق ابوحنیفه را پرسید: چه گویی در

---

۱ - این لغت در قوامیس نیامده و محتمل است که صادع با عین مهمله باشد.
۲ - قرآن ۱۲/۵۹.

محرمی که رباعیهٔ آهویی را بشکند؟ گفت یابن رسول‌الله حکم آن ندانم. صادق فرمود تو خود را زیرک دانی و ندانی که آهو را رباعیه نیست و آن همیشه ثنی است؟ (وفیات الاعیان چ تهران ج ۱ ص ۱۱۳).

ذهبی در میزان الاعتدال آرد: وی یکی از ائمهٔ اعلام است که شأنی بزرگ دارد و نیکوکار و صادق است. و نووی در تهذیب الاسماء و اللغات (ج ۱ صص ۱۴۹ - ۱۵۰)گوید: از وی محمدبن اسحاق و یحیی انصاری و مالک و سفیانان و ابن جریج و شعبه و یحیی قطان و جز اینان روایت کنند و بر امامت و جلالت و سیادت او متفقند. عمروبن ابی‌مقدام گوید هر گاه به جعفر نگریستمی دانستمی که وی از دودمان پیمبران است. و شبلنجی در نورالابصار (ص ۱۳۱) آرد که: مناقب او بسیار و از شماره افزون است و فهم کاتب هشیار در انواع آن حیران. مؤلف حیات الحیوان از ادب الکاتب ابن قتیبه آرد که کتاب جفر را امام صادق نوشت و آنچه را مردم تا قیامت بدان محتاجند، اندر اوست و ابوالعلا بدین جفر اشارت کند:

لقد عجبوا لآل‌البیت لما
اتاهم علمهم فی جلد جفر
فمرآةالمنجم و هْی صغری
تریه کل عامرة و قفر.

و زمخشری در ربیع‌الابرار از مکارم اخلاق وی از شقرانی[1] مولای رسول خدا آرد که به روزگار منصور عطایا بیرون شد و مرا شفیعی نبود، حیران بر در خانه بایستادم که جعفربن محمد بیامد و حاجت خود بدو گفتم. او به درون شد و خارج گشت و عطای مرا که در آستین داشت بداد و گفت نیکویی از هر کس نیک است و از تو نیکتر با مکانتی که نزد ما داری و زشتی از هر کس زشت است و از تو زشت‌تر با مکانتی که نزد ما داری و این بدان گفت‌که شقرانی شراب مینوشید و از مکارم اخلاق جعفر است که او را ترحیب گفت و حاجت وی برآورد و بر وجه تعریض موعظت فرمود و این از اخلاق پیمبران باشد.

محمدبن طلحه در مطالب السئول (ص ۸۱) آرد: وی از بزرگان و سادات اهل بیت است که علمی و عبادتی بسیار و اورادی پیوسته و زهدی آشکار و تلاوتی کثیر داشت. از دریای گوهر معانی قرآن کریم بیرون می‌آورد و عجائب آن را استنتاج میکرد و اوقات خویش بر انواع طاعات صرف میفرمود چنانکه در صرف آن بر نفس خویش حساب میگرفت. دیدار او آخرت را به یاد می‌آورد و شنیدن حدیث وی موجب زهد دنیا میگشت و پیروی از هدایت او سبب بهشت. نور رخسار وی گواه بود که وی از دودمان نبوت است و طهارت افعال او شاهد بود که از ذریت رسالت باشد. اما مناقب و صفات او از شماره بیرون است. ابن حجر در صواعق گوید: مردم چندان از علوم وی نقل کردند که صیت آن در همهٔ بلاد پراکنده‌گشت و شهرستانی در ملل و نحل گوید او را در دین و ادب علمی غزیر است و حکمتی کامل و زهدی بالغ و ورعی از شهوات. مدتی در مدینه ماند و شیعیان خویش را فائدت میرساند و بر موالین، اسرار علوم را افاضه میفرمود، سپس به عراق آمد و مدتی در آنجا بماند، نه معترض امامت شد و نه با کسی در خلافت منازعت کرد. کسی که در دریای معرفت غرق است در شط طمع نکند و آنکه بر ذروهٔ حقیقت بالا رفته است از هبوط نترسد و گفته‌اند کسی که با خدا انس گرفت از مردم وحشت کرد و آنکه با جز خدا مأنوس گشت وسواس او را به نهب برد. و ابوالقاسم بغار در مسند ابی‌حنیفه آرد که حسن‌بن زیاد گفت ابوحنیفه را از فقیه‌ترین مردم پرسیدم و من از وی شنیدم که گفت: جعفربن محمد! چه آنگاه که منصور وی را طلبیده بود کس پی من فرستاد و گفت یا اباحنیفه مردم فریفتهٔ جعفرند. مسائلی دشوار آماده کردم و منصور کس پی جعفر فرستاد و او در حیره بود بیامد و منصور وی را گفت یا اباعبدالله اینک ابوحنیفه است. فرمود آری میشناسم، سپس به من نگریست و گفت مسائل خود را بر ابی‌عبدالله برگو و من بر او القا میکردم و او میگفت شما در این مسئله چنین میگویید و مردم مدینه چنین و ما چنین میگوییم و گاه افتد که شما را متابعت کنیم و گاه‌ایشان را و گاهی مخالفت هر دو کنیم، تا آنکه چهل مسئله پایان یافت و او چیزی از آنها نا گفته نگذاشت، سپس ابوحنیفه گفت: مگر نه داناترین مردم داناترین آنان به اختلاف مردمان است؟ (از کتاب الصادق تألیف محمدحسین مظفر).

عطار در تذکرةالاولیاء گوید: آن سلطان ملت مصطفوی، آن برهان حجت نبوی، آن عامل صدیق، آن عالم تحقیق، آن میوهٔ دل اولیا، آن جگرگوشهٔ انبیا، آن ناقد (؟) علی، آن وارث نبی، آن عارف عاشق، جعفر الصادق، رضی‌الله عنه. گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا گانه‌باید ساخت، این کتاب شرح اولیاست که بعد از ایشان بوده‌اند اما بسبب تبرک به صادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمه‌ای چند ازآنِ او بیاوریم که ایشان همه یکی‌اند. چون ذکر او کرده‌شود ازآنِ همه بود، نبینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی. اگر تنها صفت او گویم به زبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی‌تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتداء مطلق بود، هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو، هم اهل عشق را پیشوا، هم عباد را مقدم، هم زهاد را مکرم، هم صاحب تصنیف حقایق، هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی‌نظیر بود و از باقر رضی‌الله عنه بسیار سخن نقل کرده است. نقل است که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت کی برو و صادق را بیار تا بکشم. وزیر گفت او در گوشه‌ای نشسته است و عزلت گرفته و به عبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده و امیرالمؤمنین را از وی رنجی نه، از کشتن‌وی چه فایده بود، هرچند گفت سودی نداشت. وزیر برفت به طلب صادق. منصور غلامان را گفت چون صادق درآید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید. وزیر صادق را درآورد. منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدرش بنشاند، بدو زانو پیش او بنشست، غلامان را عجب آمد. پس منصور گفت چه حاجت داری؟ صادق گفت آنک مرا پیش خود نخوانی و به طاعت خدای بگذاری. پس دستوری داد و به اعزازی تمام روانه کرد. در حال لرزه بر منصور افتاد و دواج بر سر درکشید و بیهوش شد. گویند سه نماز از وی فوت شد. چون باز هوش آمد وزیر پرسید کی آن چه حال بود؟ گفت چون صادق از در درآمد اژدهایی دیدم کی با وی بود کی لبی بزیر صفه نهاد و لبی بزبر صفه و مرا گفت به زبان حال اگر تو او را بیازاری ترا با این صفه فروبرم و من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم، از وی عذر خواستم و چنین بیهوش شدم. نقل است که یک بار داود طایی پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده است. گفت یا باسلیمان تو زاهد زمانه‌ای، ترا به پند من چه حاجت است؟ گفت ای فرزند پیغمبر شما را بر همه خلایق فضل است و پند دادن همه بر تو واجب است. گفت یا باسلیمان من از آن می‌ترسم کی به قیامت جدّ من دست در من زند که چرا حق متابعت من نگذاردی، این کار به نسبت صحیح و به نسبت قوی نیست. این کار به معاملت شایستهٔ حضرت حق بود.

۱ - و در بعض نسخ: شقری. چنین است در متن کتاب و متن تذکرة‌الخواص، لیکن شقری مولای رسول خدا در این عصر زنده نبوده است و شاید این وقعه برای یکی از فرزندان وی که معاصر با امام صادق بوده رخ داده است.

داود بگریست و گفت بار خدایا آنک معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است و مادرش بتول است، او بدین حیرانی است، داود کی باشد کی به معاملهٔ خود معجب شود... نقل است که صادق را دیدند که خزی گرانمایه پوشیده بود، گفتند یابن رسول‌الله لیس هذا من زی اهل بیتک، دست آن کس بگرفت و در آستین کشید، پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده میکرد، گفت هذا للحق و هذا للخلق... (تذکرةالاولیاء ج ۱ صص ۹ - ۱۵). و نیز گوید: وی یکی از صدوسیزده پیر است که بایزید خدمت ایشان کرد، پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات می‌گردید و ریاضت می‌کشید و بی‌خوابی و گرسنگی‌دایم پیش‌گرفت و صدوسیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت، و از آن جمله یکی صادق بود. در پیش او نشسته بود، گفت:بایزید آن کتاب از طاق فروگیر! بایزید گفت‌کدام طاق؟ گفت: آخر مدتی است که اینجا می‌آئی و طاق ندیده‌ای؟ گفت: نه! مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم. من به نظاره نیامده‌ام. صادق گفت: چون چنین است برو به بسطام بازرو که کار تو تمام شد[1]. (تذکرةالاولیاء چ اوقاف گیب ج ۱ ص۱۳۶).

صادق. [دِ] (اِخ) (خواجه...) وی نویسندهٔ ولات کردستان بود، طبعی داشته. این دو بیت را از او نگاشت و نامی از وی به روزگار گذاشت:

از ازل صادق به دنیا میل آمیزش نداشت
چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت.
گردتمکین تو گردم که بدین شیوه اگر
به بهشت گذارند تماشا نکنی.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۱۶).

صادق. [دِ] (اِخ) (محمودافندی...) دبیر مدرسهٔ عابدین امریکائی در مصر. وی مؤلف کتاب جغرافیای تجارتی است که جزء اول آن بسال ۱۳۳۰ هـ.ق. چاپ شده. (معجم المطبوعات ستون ۱۷۱۱).

صادق. [دِ] (اِخ) (میرزا...) از اهل اردوباد است. طالب‌علمی است بسیار خوش‌سلیقه. در زمان شاه مرحوم به مشهد مقدس رفت و سادات آن آستانهٔ قدس را هجو کرد، پس از مقام بالاتر حکم اخراجش صادر شد. گویند اکنون‌در دکن است ولی بودنش معلوم نیست. چون اغلب اشعارش رباعی است لذا به ذکر چند رباعی اکتفا می‌شود:

صادق غم عشق گر بجان نپذیرد
تا کام‌بکام دل دشمن میرد.
حق نمک خنده‌ات ار نشناسد
یارب نمک حسن تو چشمش گیرد.

(مجمع‌الخواص ص ۹۰).

صاحب صبح گلشن گوید: در خوش‌فکری علم است و صبح صادق بیان روشنش کالنار علی العلم. از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام‌شاه به منصب جا گیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر پادشاه بر آن دیار صبح حیاتش به شام ممات رسید. رباعی:

شوخی که بسادگی از او کردم صبر
اکنون خطش از غبار دارد سر جبر
از خطش اگرفزون بسوزم چه عجب
سوزنده‌تر است آفتاب از ته ابر.

(صبح گلشن ص ۲۴۲).

صادق. [دِ] (اِخ) (میرزا...) وی از مردم اصفهان و معروف به گاو بود، خوش‌طبعان زمانه به این لقبش ملقب ساختند، چه این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون کرد:

ای صادق آن کسان که به راه تو میروند
ایشان خرند و خر روش گاوش آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو
کوشاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست.

و خاقانی چنین فرمود: قطعه:

خاقانی آن کسان که به راه تو میروند
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار
کوزهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست.

(صبح گلشن ص ۳۴۰).

لطفعلی‌بیک آذر گوید: خادم مسجد قدیم اصفهان و به صادقای گاو مشهور بود. غیر این قطعه‌ای که در جواب خاقانی گفته شعری از او به نظر نرسید:

ای صادق آن کسان که به راه تو میروند...

صادق. [دِ] (اِخ) صاحب آتشکده گوید: نام وی سیدمحمد صادق و تخلص او صادق است. سیدی والانژاد و عالمی پاکاعتقاد و فاضلی درویش‌نهاد است، اصل وی از طبقهٔ سادات عظیم‌الشأن از تفرش قم و در عنفوان و ریعان عمر به اصفهان آمده و در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف عهد و اویس زمان بود به تحصیل علوم و اکتساب اخلاق کوشیده و از اقران و امثال به امتیاز مخصوص گشت. بعد از وفات اوستاد به عز دولت صفویه انار الله برهانهم به وطن اصلی خود هجرت فرمود و در زمان دولت نادری چندی به هم‌صحبتی رضاقلی‌میرزا که به جودت[2] طبع و قساوت قلب مشهور بود مبتلا بود. بعلت سوءظن بیگناه به زجز عقبی[3] مزجر گشته که کسی احتمال زیست او نمیداد. چون در اجلش تعویقی بود آن شاهزادهٔ جبار نادم شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان به عمل آورده از آن مخمصه خلاصی یافته اما به اندک فاصله به دعای آن سید مظلوم آن امیر ظالم به مضمون دفع فاسد به افسد به سرانگشت غضب پدرش از حلیهٔ بصر عاری گشت. و بعد از قتل پدر هم رسید به او آنچه رسید. غرض در اواخر دولت نادری آن سید با بعضی از اهل تفرش به مجاورت ارض طوس مأمور تا بعد از انقضای آن دولت از آنجا حرکت و به عزم وطن زوانه گردید و در عرض راه هاتف غیب آیهٔ «یا ایتها النفس المطمئنة. ارجعی الی ربک[4]» را گوشزد او کرد و در بقعهٔ شریفهٔ شاه عبدالعظیم علیه التحیة داعی حق را لبیک اجابت فرمود... قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته، و گاهی اشعار عاشقانه به صفحهٔ خاطر مینگاشت و به گفتن مثنوی بیشتر مایل بود. و به اسم تخلص می‌کرد و غزل و رباعی نیز می‌گفته. صحبتش مکرر اتفاق افتاده و کمال شفقت از او دیده. این چند بیت از اوست:

مدت سی سال از جور زمان
رنجها بردیم زیر آسمان
بارها با ناله و آه سحر
بیضه پروردیم با خون جگر
تا به عیش زاغ محنت پر گشود
با عقاب ظالم سرکش نمود(؟)
گرچه هر یک پاره‌ای بود از جگر
با یکی دل داشت پیوندی دگر(؟)
چون عنایت بودش از اول کفیل
زیر بال خود گرفتش جبرئیل.

(آتشکده ص ۳۸۰).

صادق. [دِ] (اِخ) نام وی علی‌خان‌میرزا و متخلص به صادق و برادر کوچکتر مراد است. جوانی بسیار نامراد و کوچک‌دل و هم‌زبان است و چنان عاشق‌پیشه و باذوق است که اگر محتاج نباشد بجز کار ذوق به کار دیگر اهمیت نمی‌دهد، اگرچه سلطنت باشد. حقیر در یکی از فترتها اتفاقاً به گیلان افتادم، ایشان نیز آنجا بودند، دربارهٔ من آنقدر که ممکن بود انسانیت و غریب‌نوازی کردند. خداوند به تمام آرزوهایشان برساند. همه گونه شعر ترکی و فارسی میگوید و تخلص او صادق است. این ابیات از اوست:

فریب نرگس مستش بقصد جان برود
چو رهزنی که بدنبال کاروان برود.
طبیب از بهر خود این لطف و احسان را نگه دارد
به دردش خوشدلم تدبیر درمان را نگه دارد...

(مجمع‌الخواص ص ۶۶).

---

۱ - ظاهراً این داستان بی‌اصل است، چه وفات امام صادق سال ۱۴۸ هـ. ق. است، و بایزید بسال ۲۶۱ هـ. ق. درگذشته است. رجوع به مقدمهٔ تذکرةالاولیاء ج ۱ ص «که» شود.
۲ - شاید: به حدّت.
۳ - عنفی؟
۴ - قرآن ۲۷/۸۹ و ۲۸.

صادق. [دِ] (اِخ) ابن اشعث. شیخ طوسی در رجال خود او را از اصحاب امیرالمؤمنین (ع) شمرده است. امامی و مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج۹ ص ۹۰).

صادق. [دِ] (اِخ) ابن خلف‌بن صادق‌بن کتیل انصاری طلیطلی اندلسی. ابن بشکوال گوید: وی سفری به مشرق کرد و حدیث شنید و روایت کرد و در برغش از قراء قرب طلیطله سکونت جست و پس از سال ۴۷۰ هـ.ق. درگذشت. (معجم البلدان ج۲ ص۱۲۸). و در حلل‌السندسیة آرد: ابوالحسن صادق‌بن خلف‌بن صادق‌بن کتیل انصاری، از مردم طلیطله است. وی در برغش سکونت جست از آن پس که سفری به مشرق کرد و حج گزاشت و به بیت‌المقدس رفت. هنگامی که نصربن ابراهیم مقدس و ابوالخطاب علاءبن حزم از مشرق بازگشته به اندلس میرفتند وی به دریا از ایشان حدیث فرا گرفت. به خط خود علم بسیار نوشت. فاضل، متدین، عفیف و متواضع بود و پس از ۴۷۰ هـ.ق. درگذشت. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۲).

صادق. [دِ] (اِخ) ابن صالح. از مردم اصفهان. او راست: کتاب شاهد صادق که نسخه‌ای از آن در مدرسهٔ اصری است. (احوال رودکی ص ۵۱۱).

صادق. [دِ] (اِخ) ابن صالح‌بن عبدالرحمان بانقوسی حلبی. وی از افاضل حلب است. در آن شهر متولد شد و به همانجا بسال ۱۲۰۳ هـ.ق. وفات یافت. شعری دارد که کمال‌الدین غزی قطعه‌ای از آن را یاد کرده است. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۲). کمال‌الدین دمشقی در تذکرهٔ کمالیه گوید: وی ادیب و صاحب قریحهٔ شعری بود. مولد وی حلب بود و مکرر به قسطنطنیه رفت و به دمشق بازگشت. و بسال ۱۲۰۳ هـ.ق. وفات یافت. شرح حال او در النفائح و اللوائح نیز آمده است. (اعلام النبلاء ج ۷ ص ۱۲۶).

صادق. [دِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عبدالله‌بن محمد بخشی حلبی حنفی خلوتی، ملقب به صلاح‌الدین و رئیس فرقهٔ اخلاصیهٔ حلب است. مولد وی سال ۱۱۳۳ هـ.ق. وی در کنف پدر و اعمام پرورش یافت و از آنان علم فرا گرفت و انتفاع یافت و بر ابوعبدالفتاح محمدبن حسین و ابوالسعادات طه‌بن مهنا جبرینی و ابوالعدل قاسم و ابومحمد عبدالکریم تلمذ کرده و به سال ۱۱۴۴ به حلب رفت و با رؤسای آن شهر دیدار کرده و به طریقهٔ خلوتیان پیوست، و پس از آنکه ابوعبدالله جمال‌الدین محمدبن احمد بسال ۱۱۷۵ هـ.ق. درگذشت وی بجای او رئیس خلوتیان شد و در تکیهٔ اخلاصیه نشست. و بسال ۱۲۰۵ هـ.ق. درگذشت. (اعلام النبلاء ج ۷ ص ۱۳۶).

صادق. [دِ] (اِخ) ابن عبدالسلام، معروف به بترونی حلبی. سیدمحمد امین محبی دمشقی در ذیل نفحة، او و خاندان او را بغایت ستوده و شعر وی را توصیف کند. او در اوائل قرن یازدهم هجری وفات کرد. محمد راغب حلبی دو صفحه از اشعار او را در اعلام النبلاء ج ۶ ص ۴۳۶ آورده است.

صادق. [دِ] (اِخ) ابن یوسف مجود. او راست رساله‌ای در تجوید.

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، ۱۸۰۰۰ گزی ضیاءآباد کنار راه شوسه. دامنه، معتدل، سکنه ۱۷۵ تن شیعه، فارسی‌زبان. آب آن از قنات، چشمه و محصول آن گندم، جو و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان پایین بخش فرمهین شهرستان اراک، ۱۴۰۰۰ گزی جنوب باختری فرمهین، ۴۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۱۳۹ نفر شیعه، فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صناعت قالیچه‌بافی. راه مالرو، و در فصل خشکی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سربند بالای بخش سربند شهرستان اراک، ۱۸هزارگزی جنوب باختری آستانه. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۲۶۶ نفر. مذهب شیعه. فارسی‌زبان. آب از قنات. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، میوه‌جات. شغل عمدهٔ مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه‌بافی. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، ۵۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری سنندج و ۴۰۰۰ گزی جنوب باشماق. جلگه، سردسیر، سکنه ۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، ۴۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری دیواندره و ۳۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ سنندج به دیواندره. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۱۰۸ تن. آب از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج، ۷۰۰۰ گزی باختر روانسر و ۴۰۰۰ گزی باختر راه اتومبیل‌رو روانسر به پاوه. دامنه، سردسیر. سکنه ۲۴۷ تن، سنی. آب آن از چشمهٔ بزرگ. محصول آن غلات، برنج، پنبه، چغندر قند، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری خسروآباد کنار رودخانهٔ سراب شهرک. تپه ماهور، سردسیر، سکنه ۲۶۰ تن، شیعه، فارسی‌زبان. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم، جاجیم بافی است. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان، ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد، ۱۰۰۰ گزی باختر راه فرعی اسدآباد به لکلک. سکنه ۳۷ نفر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده، ۱۵۰۰ گزی جنوب خاوری آباده و شوسهٔ شیراز به اصفهان. جلگه، معتدل، سکنه ۲۰۰ نفر، شیعه، فارسی‌زبان، آب آن از قنات، محصول آن غلات، صیفی‌جات، شغل اهالی زراعت، صنعت دستی قالی و گیوه بافی، راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان صغاد بخش مرکزی شهرستان آباده، ۳۶۰۰۰ گزی باختر آباده، دامنهٔ کوه چکاب کنار راه فرعی آباده به صغاد. معتدل، سکنه ۲۰۰ تن، شیعه، فارسی‌زبان، آب آن از قنات و محصول آن غلات، گردو، بادام، شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان بیضای بخش اردکان شهرستان شیراز، ۷۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری اردکان، ۲۰۰۰ گزی راه فرعی بیضا به زرقان. جلگه، معتدل و مالاریائی، سکنه ۱۶۱ تن شیعه، فارسی‌زبان، آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چغندر، تریاک، شغل اهالی زراعت است. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان خیر

بخش اصطهبانات شهرستان فسا، ۲۲۰۰۰ گزی شمال باختری اصطهبانات کنار راه فرعی خرامه به نی‌ریز. جلگه، معتدل و مالاریائی، سکنه ۵۵ تن، آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک، دانه‌های روغنی. شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). و رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز، ۵۸۰۰۰ گزی شمال خاوری زرقان کنار راه فرعی سیدان به محمودآباد. سکنه ۳۴ نفر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جلگاه بخش کوهک شهرستان جهرم، ۷۰۰۰ گزی شمال خاوری جهرم، ۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ جهرم به شیراز. سکنه ۱۴ نفر. این قریه را باغ هنر نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس، ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری طبس، سر راه مالرو عمومی طبس به خداآفرین. جلگه، گرمسیر، سکنه ۱۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه، تریاک. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار، ۵۲۰۰۰ گزی شمال باختری جغتای، ۴۰۰۰ گزی شمال راه‌آهن. جلگه، معتدل، سکنه ۲۷۰ تن، آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی زراعت، مالداری، قالیچه‌بافی. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان به نائین میان تودشک و صدرآباد در ۱۰۲۰۰۰ گزی اصفهان.

صادق‌آباد. [دِ] (اِخ) قریه‌ای است به یزد.

صادق‌آباد پایین. [دِ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چنار بخش مرکزی شهرستان آباده، ۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری آباده، ۲۰۰۰ گزی خاوری شوسهٔ آباده به اقلید. سکنه ۲۰ نفر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

صادق‌آباد لاچری. [دِ دِ چ] (اِخ) دهی از دهستان قنقری پایین (سفلی) بخش بوانات و سرچهان آباده، ۳۷۰۰۰ گزی جنوب سوریان، کنار راه فرعی دیدگان به چهارراه. جلگه، سردسیر، سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت، قالی‌بافی. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

صادقانلی. [دِ] (اِخ) معبری است بین نوده و دشت یموت. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۴).

صادقانه. [دِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی راستی. از روی صداقت. براستی. بدرستی.

صادقای گاو. [دِ یِ] (اِخ) رجوع به صادق (میرزا...) شود.

صادق ادرنوی. [دِ قِ اَ دِ نَ] (اِخ) او راست دیوانی به ترکی.

صادق‌افندی. [دِ اَ فَ] (اِخ) رجوع به محمد صادق شود.

صادق‌افندی شنن. [دِ اَفَ ؟] (اِخ) وی به اتفاق اسماعیل‌پاشا مصطفی الفلکی کتاب «التحفة المرضیة فی المقاییس و الموازین المقریة» را از فرانسه به عربی ترجمه کردند و بسال ۱۲۹۲ هـ.ق. به مصر به طبع رسانیدند. (معجم المطبوعات ستون ۴۴۴ و ۱۱۸۱).

صادق‌الصفا. [دِ قُصْ صَ] (ع ص مرکب) پاک و بی‌آلایش. صافی:

بینی جمال حضرت عین‌الله آن زمان
کآیینهٔ دل تو شود صادق‌الصفا. خاقانی.

صادق‌الظن. [دِ قُظْ ظَنن / ظَ] (ع ص مرکب) راست‌گمان:

علی‌بن عبیدالله صادق
رفیع‌الشأن امیر صادق‌الظن. منوچهری.

صادق‌العهد. [دِ قُلْ عَ] (ع ص مرکب) درست‌عهد. راست‌پیمان.

صادق‌القول. [دِ قُلْ قَ] (ع ص مرکب) راست‌گو. راست‌پیمان. آنکه چون وعده دهد وفا کند. صادق‌العهد.

صادق‌الوعد. [دِ قُلْ وَ] (ع ص مرکب) راست‌نوید. خوش‌قول:

خواهی که چو صبح صادق‌الوعد شوی
خورشیدصفت با همه کس یکرو باش.
(منسوب به بایزید بسطامی).

|| (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی.

صادق‌الوعد. [دِ قُلْ وَ] (اِخ) لقب اسماعیل پیغمبر: و اذکر فی الکتاب اسماعیل انه کان صادق‌الوعد و کان رسولاً نبیاً. (قرآن ۵۴/۱۹).

صادق بیدگلی. [دِ قِ گُ] (اِخ) وی از مردم کاشان است و از سادات ذیشان. سیدعبدالرحیم مازندرانی متخلص به منصف در تذکرهٔ خود (تذکرهٔ منصف) او را از معاصرین خوانده. صادق قصیده‌ای در مدح خاقان مغفور گفته و از آن قصیده است:

شکفت چون رخ جانان بطرف باغ شقایق
دمید چون خط خوبان بگرد باغ سپرغم...
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۱۶).

صادق بیک. [دِ بَ] (اِخ) رجوع به صادقی کتابدار شود.

صادق بیگلو. [دِ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، ۳۱۰۰۰ گزی جنوب باختری خداآفرین، ۲۵۰۰۰ گزی شوسهٔ اهر-کلیبر. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی، سکنه ۱۳۰ تن، آب آن از چشمه، محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صادق پاشا. [دِ] (اِخ) رجوع به محمود صادق‌افندی شود.

صادق پاشا. [دِ] (اِخ) مؤید. از خاندان آل‌عظم است در شام. وی در جیش عثمانی فریق اول بود و از جانب دولت به نمایندگی به کشور بلغار و نیز از طرف سلطان عثمانی به سفارت حبشه رفت. وی مشاهدات خود را در این سفر و همچنین تاریخ حبشه را در مجموعه‌ای گرد آورد و آن را «رحلة‌الحبشة» نامید. این سفرنامه به لغت ترکی است و قسمتی از آن را جمیل‌بك العظم ترجمه کرده است. صادق‌پاشا بسال ۱۳۲۸ هـ.ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ج ۳ ستون ۱۱۸۲ و ۱۳۴۲).

صادق‌خان. [دِ] (اِخ) رجوع به محمد صادق‌خان شود.

صادق‌خان. [دِ] (اِخ) از مشایخ مشهور هندوستان و مرشد اکبرشاه است. وی در ۱۰۰۶ هـ.ق. درگذشت و گور او در شهر اگره است. (قاموس الاعلام).

صادق‌خان. [دِ] (اِخ) جوانشیر فرزند محمدولی‌خان جوانشیر. وی از سران قزلباش است که تیمورشاه درانی به وقت حملهٔ عبدالخالق‌خان او را مأمور حفاظت قلعهٔ غزنین کرد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۱۹ شود.

صادق‌خان. [دِ] (اِخ) وی برادر کوچک محمدخان زند و شهرت او از ناحیت برادر اوست. کریم‌خان پس از شکست علی‌مردان‌خان بختیاری لرستان را به محمدخان سپرد و محمدخان حکومت کرمانشاه را به صادق‌خان داد. صادق‌خان که جوان بود، دست به تعدی گشود تا آنجا که عبدالعلی‌خان عرب میش‌مست و میرزا محمدتقی گلستانه که در قلعهٔ کرمانشاه بودند با وی قطع مراوده کردند. چون در سال ۱۱۶۵ هـ.ق. ایل کرد کلهر و زنگنه که مأمور دستگیری عبدالعلی‌خان بودند از وی شکست خوردند و به محمد زند پناهنده گشتند، وی صادق‌خان را با هزار سوار مأمور فتح قلعهٔ کرمانشاه و گرفتن عبدالعلی‌خان کرد و بدو گفت که از راه آشتی به تسخیر قلعه پردازد. چون صادق‌خان بدانجا رسید پیامی

به قلعه فرستاد ولی فایدت نکرد و کار به جنگ کشید و در حملهٔ اول صادق‌خان شکست خورد و بنه و زنان و سپاهیان به دست عبدالعلی‌خان افتاد. صادق‌خان از شرم شکست و بیم برادر در یک‌منزلی توقف کرد و نزد وی شفیعان برانگیخت. محمدخان متعرض او نشده خود با سپاهی جرار به عزم فتح قلعهٔ کرمانشاه حرکت کرد. (مجمل التواریخ گلستانه صص ۱۸۸ - ۱۸۹). و رجوع به صص ۲۲۶ - ۲۳۷ همان کتاب شود.

صادق‌خان زند. [دِ نِ زَ] (اِخ) وی برادر کوچک کریم‌خان است و همواره اطاعت او میکرد. کریم‌خان وی را با سی‌هزار سوار و پیاده مأمور فتح بصره کرد. و او شش ماه بصره را سخت در محاصره گرفت. سپس کریمخان، علیمحمدخان ولد محمدخان زند را به یاری وی فرستاد. این دو به اتفاق بصره را فتح کردند. سلطان عثمانی به اعتراض برخاست و کریم‌خان عبدالله‌بیک کلهر را به رسالت روانهٔ استانبول کرد و کار به مصالحت کشید و صادق‌خان بصره را تخلیه کرد و رو به شیراز نهاد و چون به یک‌منزلی شیراز رسید و خبر مرگ کریم‌خان و قتل خوانین را شنید به رشت گریخت و به هدایت‌خان رشتی متوسل شد و لشکری فراهم آورد و به جنگ زکی‌خان روی نهاد. چون زکی‌خان از قدوم وی مطلع شد، به عزم جنگ با وی بطرف اصفهان حرکت کرد. در یک‌منزلی اصفهان ابوالفتح‌خان پسر کریم‌خان با سران سپاه ساخته زکی‌خان را کشته و به اتفاق صادق‌خان بطرف شیراز حرکت کردند. (از مجمل التواریخ گلستانه صص ۲۸۲ - ۲۸۷). و در ذیل مجمل التواریخ آمده: کریم‌خان در شب ۱۳ صفر ۱۱۹۳ هـ .ق. درگذشت. و زکی‌خان بنام تقویت ابوالفتح پسر کریم‌خان همهٔ بزرگان زندی را هلاک کرد و سه ماه در شیراز فرمانروا بود. و چون صادقخان در بصره خبر مرگ برادر بشنید بطرف شیراز حرکت کرد و چون نزدیک شهر رسید زکیخان گفت: هر یک از سران همراه صادق‌خان او را ترک نگویند، زن و بچهٔ آنان را در شیراز اسیر گیرند. همراهان صادقخان ناچار او را ترک گفتند و به شیراز آمدند و صادقخان به کرمان گریخت و به سعی محمدحسین حاکم سیستان لشکری فراهم آورد و چون در این وقت خبر قتل زکیخان بدو رسید رو به شیراز نهاد، و مدتی با ابوالفتح‌خان پسر کریم‌خان سازش کرد، اما چون ابوالفتح‌خان بی‌لیاقت بود و به می‌گساری میپرداخت، لشکریان، صادق‌خان را به سلطنت برگزیدند. در سال ۱۱۹۶ هـ .ق. علی‌مرادخان شیراز را فتح و صادق‌خان را کورکرد و پسران او را بکشت. و صادق‌خان پس از نابینا شدن خودکشی کرد. (ذیل مجمل التواریخ گلستانه صص ۲۸۳ - ۲۸۶). و رجوع به حاشیهٔ آقای مدرس رضوی بر آن کتاب شود.

صادق‌خان سلطان. [دِ سُ] (اِخ) وی از ایل جلالوند و عمّ کرمخان است. هنگامی که محمدخان زند بقصد متفق کردن ایلات وند که در گیلان و کاروان و سایر نقاط می‌بودند به صوب گیلان رفت، کرم‌خان و صادق‌خان با دویست سوار به نزد وی آمدند. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۵۳).

صادق‌خان شقاقی. [دِ نِ شِ] (اِخ) وی از کسانی است که بر آقامحمدخان یاغی شد و در قزوین از فتحعلی‌شاه شکست خورد.

صادق‌خان فراهی. [دِ نِ فَ] (اِخ) وی یکی از بزرگان قزلباش است که از طرف میر سیدمحمد ملقب به شاه سلیمان مأمور جنگ با تیمورخان افغان گردید. رجوع به مجمل التواریخ زندیه ص ۴۸ شود.

صادق‌دل. [دِ دِ] (ص مرکب) بی‌ریا. بی‌دغل. از روی راستی و درستی:

گراز کعبه در دیر صادق‌دل آئی
به از دیر حاجت‌روائی نیابی. خاقانی.

صادق سمرقندی. [دِ قِ سَ مَ قَ] (اِخ) وی از مردم سمرقند و از احفاد شمس‌الائمهٔ حلوائی و از شاگردان احمد جندی و از مشاهیر علما و فضلاست. پس از عزیمت به حجاز و ادای فریضهٔ حج به هندوستان رفت و به خواهش سپهسالار بیرام‌خان در لاهور اقامت جست و به تدریس مشغول شد و بار دیگر به حج رفت و به هند بازگشت و به تعلیم و تربیت خان اعظم میرزا عزیز کوله مأمور شد، سپس به کابل سفر کرد و معلم میرزا حکیم گردید و اقتدار و نفوذ بسیار یافت، در پایان به سمرقند بازگشت و در آنجا درگذشت. (قاموس الاعلام).

صادق شنوان. [دِ ؟] (اِخ) او راست: کتاب النخبة السنیة فی الاصول الهندسیة، چ مصر (۱۳۰۳ هـ .ق.). وی بسال ۱۸۸۵ م. درگذشت. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۱۸۱).

صادق فحام. [دِ قِ فَحْ حا] (اِخ) (سید...) اعرجی نجفی. وی از خانوادهٔ اعرجی مقیم نجف است و در مشهد سکونت جست و هم بدانجا بسال ۱۲۰۴ هـ .ق. درگذشت. او را مؤلفاتی است که از آن جمله است: «شرح شواهد قطرالندی» و «حاشیه‌ای بر شرح قطر». او استاد شیخ جعفر کاشف‌الغطاست. رجوع به روضات ص ۱۵۱ و الذریعه ج ۶ ص ۱۲۷ شود.

صادق قائم‌مقام. [دِ قِ ءِ مَ] (اِخ) رجوع به محمدصادق قائم‌مقام شود.

صادق کتابدار. [دِ قِ کِ] (اِخ) رجوع به صادقی کتابدار شود.

صادق گیلانی. [دِ قِ] (اِخ) او راست: هدایة الراوی الی الفاروق المداوی للعجز عن تفسیر البیضاوی. (کشف‌الظنون). و حاجی خلیفه در ذیل عنوان انوار التنزیل گوید: و از جملهٔ حواشی تفسیر بیضاوی یکی حاشیهٔ شیخ محمودبن حسین افضلی حاذقی مشهور به صادقی گیلانی است که در حدود ۹۷۰ هـ .ق. وفات یافته، و آن از سورهٔ اعراف است تا آخر قرآن و آن را به هدایة الرواة (کذا) الی الفاروق المداوی للعجز عن تفسیر البیضاوی نام کرده و در ۹۵۳ هـ .ق. از تألیف آن فراغت یافته است.

صادق‌لو. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان، ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری رزن، ۲۰۰۰ گزی جنوب راه عمومی قامنین به نوبران. تپه ماهور، معتدل، مالاریائی، سکنه ۲۳۸ تن، آب آن از قنات و محصول آنجا غلات دیم، شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صادق‌لو. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، ۲۵۰۰۰ گزی جنوب باختری اردبیل، ۱۵۰۰۰ گزی شوسهٔ اردبیل به تبریز. کوهستانی معتدل، سکنه ۲۷۵ تن، آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صادق محمد. [دِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی ساقزی. او راست: صرةالفتاوی که بسال ۱۰۵۹ هـ .ق. از تألیف آن فراغت یافته است. (کشف‌الظنون).

صادق محمدپاشا. [دِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) رجوع به محمدپاشا صادق شود.

صادق‌نفس. [دِ نَ فَ] (ص مرکب) آنکه نفس او حق است:

چنین گفت درویش صادق‌نفس
ندیدم چنین بخت‌برگشته کس. سعدی.

صادقون. [دِ] (ع ص، اِ) ج صادق.

صادقه. [دِ قَ] (ع ص) تأنیث صادق.
- رؤیای صادقه؛ خواب راست.

صادق هدایت. [دِ قِ هِ یَ] (اِخ) وی فرزند اعتضادالملک و از خاندان اشراف ایران است. پدران وی پیوسته شاغل مقامات عالی دولتی و مناصب نظامی بودند. صادق در ۲۸ بهمن ۱۲۸۱ هـ .ش. در تهران تولد یافت. او بیشتر عمر خود را در تهران بسر برد و طولانی‌ترین سفر وی هنگامی است که برای

تحصیل به فرانسه رفت. وی در این کشور اوقات خود را بیشتر به سیر و گشت گذراند. ابتدا در پاریس بود و سپس به «بزانسون» رفت و در پانسیونی خانوادگی سکونت جست، سپس به پاریس بازگشت و هنگامی بدان شهر بر آن شد که خود را در رودخانه غرق کند ولی او را نجات دادند. داستانهای معروف: زنده‌بگور، سه قطره خون، نمایشنامهٔ «پروین»، افسانهٔ آفرینش، فوائد گیاهخواری را در آنجا نوشت. سپس به وطن خود بازگشت و بسال ۱۳۱۵ هـ .ش.به بمبئی رفت و در آنجا زبان پهلوی را فرا گرفت و با دو داستان که از هند فرا گرفته و به فرانسه نوشته بود[1] بازگشت. و بسال ۱۳۲۴ در حدود دو ماه در تاشکند ازبکستان شوروی گذرانید و عاقبت در آذر ۱۳۲۹ به پاریس سفر کرد و پس از چهار ماه در آنجا بوسیلهٔ گاز انتحار کرد. صادق در بذله گویی استعداد و مهارتی داشت. به حیوانات شفقت میورزید. با اینکه ظاهر او لاابالی مینمود در زندگانی منظم بود. وی به زبان انگلیسی تا حدی آشنایی داشت که میتوانست از آثار علما و ادبا بهره برد و بوسیلهٔ زبان فرانسه از معارف و ادبیات ملل مختلف بهره‌مند میشد. در پایان عمر به تحصیل زبان روسی همت گماشت و به مطالعهٔ آن اشتغال داشت. به حافظ و خیام علاقهٔ بسیار میورزید. هنگام جوانی و در آن وقت که در پاریس اقامت داشت به عقاید مذهبی یوگا و کیش بودایی روی آورد و همان اوقات بود که مجسمهٔ کوچک بودا را خرید و از آن پس همیشه آن مجسمه بر روی میز وی دیده میشد. صادق روز ۱۹ فروردین سال ۱۳۳۰ هـ .ش. در پاریس خودکشی کرد، بدینسان که به گرمابهٔ خانهٔ خویش رفت و نخست سوراخها و روزنه‌ها را استوار ساخت، سپس شیر گاز را گشود و در کف حمام دراز کشیده جان سپرد. جنازهٔ او را در مسجد پاریس گذاردند و پس از توقفی اندک در حالی که قریب یکصد تن از دانشجویان ایرانی آن را تشیع میکردند به قبرستان «پِرلاشِز» حمل و در آنجا دفن کردند. گذشته از مقالاتی که از وی در مجله‌ها بطبع رسیده تألیفات متعددی دارد از اینقرار:

۱ - داستانها: زنده‌بگور. آب زندگی شامل ۹ داستان. سایهٔ مغول (قسمت سوم کتاب انیران). سه قطره خون شامل ۱۱ داستان. علویه‌خانم. سایه‌روشن شامل ۷ داستان. وغ‌وغ‌ساهاب شامل ۳۵ قصه. بوف کور. سگ ولگرد ۸ داستان. ولنگاری ۶ داستان. حاجی‌آقا. فردا. توپ مروارید.

۲ - نمایشنامه‌ها: پروین دختر ساسان. مازیار. افسانهٔ آفرینش.

۳ - آثار تحقیقی: فوائد گیاهخواری. انسان و حیوان. ترانه‌های خیام. پیام کافکا.

۴ - سفرنامه‌ها: اصفهان نصف جهان. در جادهٔ نمناک.

۵ - فرهنگ عامّه: اوسانه. نیرنگستان. فلکلور یا فرهنگ توده.

۶ - ترجمه از متون پهلوی: گجسته ابالش. کارنامهٔ اردشیر بابکان. گزارش گمان‌شکن. یادگار جاماسب. زند وهومن‌یسن. شهرستانهای ایرانشهر.

۷ - ترجمه از فرانسه: دیوار. مسخ گرا کوس شکارچی و داستان‌های دیگر. (از کتاب صادق هدایت حسن قائمیان).

صادق هدایت

صادقی. [دِ] (اِخ) وی از مردم هرات است و در قندهار پرورش یافت و به هندوستان رفت و در زمرهٔ مدّاحان اکبرشاه درآمد. این بیت از اوست:

دل مجروح را پروای تن نیست
شهید عشق محتاج کفن نیست.

(قاموس الاعلام ترکی).

صادقی. [دِ] (اِخ) (ملا...) وی از مردم قاین بود و به صنعت گلکاری قیام داشت. این مطلع از اوست:

کدخدائیت مایهٔ هوس است
کدرها کن همان خدای بس است.

(از مجالس النفائس صص ۱۵۱ - ۱۵۲).

صادقی. [دِ] (اِخ) سیدجعفر. وی از اهالی دهلی هندوستان است و از مشاهیر شعرای آن سامان و او را کتابی است که بهارستان جعفری نام دارد. از اشعار اوست:

ترک من دست چو بر خنجر بی‌داد برد
تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد.

وی بسال ۱۱۹۰ هـ .ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۵۰).

صادقی. [دِ] (اِخ) محمدبن سرور بکری، مکنی به ابی‌السرور. از مشاهیر مورخین قرن یازدهم هجری است. او راست: الروضة الزاهرة فی ولاة مصر و القاهرة که حاوی وقایع تا سال ۱۰۳۶ هـ .ق. و بسیار ممتع است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۵۰). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صادقی کتابدار. [دِ یِ کِ] (اِخ) نام او صادق و از ایل افشار است. وی تذکره‌ای در احوال معاصرین خویش به ترکی نوشته است و چون در خط و نقاشی مهارتی داشت در «کتابخانهٔ دیوانی» ملازم بود. (آتشکدهٔ آذر). تذکرهٔ وی به مجمع الخواص موسوم است و آقای دکتر خیامپور معلم دانشگاه تبریز آن را به فارسی ترجمه کرده و با اصل ترکی بسال ۱۳۲۷ هـ .ش. در یک جلد بطبع رسانیده است. مترجم دربارهٔ مؤلف آرد که: مؤلف کتاب «دانشمندان آذربایجان» گوید: صادقی افشار، صادق‌بیگ از اعاظم ایل خدابنده‌لو و از رجال دورهٔ شاه عباس کبیر است. این ایل در آغاز ظهور شاه اسماعیل اول به میل خویش از دیار شام به ایران آمد و در عراق و آذربایجان سکونت جست. صادقی بسال ۹۴۰ هـ .ق. در تبریز در محلهٔ ورجو (ویجویه) تولد یافت و بیست‌ساله بودکه پدر وی به قتل رسید و صادقی مدتی را با امیرخان موصلوی(؟) و بدرخان و اسکندرخان افشار بسر برد، و در عهد شاه اسماعیل ثانی به کتابخانهٔ دولتی درآمد، و از طرف شاه عباس کبیر به منصب کتابداری سرفراز گردید. صادقی در نظم و نثر پارسی و ترکی شاعر و منشی بود و در هر دو زبان سلیس و روان مینوشت. و از آغاز عمر به صنایع نقاشی و طراحی رغبت داشت و نقاشی را نزد استاد معروف مظفرعلی نقاش (خواهرزادهٔ بهزاد) پسر مولانا حیدرعلی فرا گرفت و از نقاشان بی‌نظیر عصر خود گردید. نقاشیهای او معروف است. میرزا طاهر نصرآبادی از ملا غروری شاعر آرد که: من قصیده‌ای در مدح صادقی گفتم و در قهوه‌خانه‌ای بر وی خواندم، هنوز قصیده به آخر نرسیده بود که مسودهٔ آن را از من گرفت و گفت بیش از این تاب شنیدن ندارم، سپس برخاسته لحظه‌ای بعد بیامد و پنج تومان به دستاری بسته با دو صفحهٔ کاغذ که خود از سیاه قلم طرحی کرده بود به من داد و گفت تجار هر صفحهٔ کار مرا به سه تومان می‌خرند که به هندوستان برند، مبادا ارزان بفروشی، و عذر بسیار خواست و برفت. در یک مجموعه از مجامیع کتابخانهٔ مدرسهٔ شرقی لنین‌گراد تصویری از صادقی موجود است، و در زیر آن این عبارت نوشته شده:

1 - Lunatique. Sampingué.

«شبیه مرحوم مغفور تیمورخان ترکمان، در سنهٔ ۱۰۲ (؟) [بایستی هزار و دو یا هزار و بیست باشد] مرحوم صادقی‌بیگ افشار ساخته بود. بندهٔ کمینه معین مصوّر در سنهٔ ۱۰۹۵ به اتمام رسانید».
مولانا رسالهٔ منظومی در نقاشی و رنگ‌آمیزی و اسباب و آلات و ادوات آن فن دارد. وی بسال ۱۰۱۰ هـ. ق. در اصفهان تألیفات خود را چنین شمرده و در مقدمه شرح حالی از خود نوشته است: ۱ - زبدةالکلام، قصایدی است که در نعت و منقبت و مدح سروده است. ۲ - مثنوی «فتح‌نامهٔ عباس نامدار» در بحر شاهنامه (متقارب) که حسب‌الامر پادشاه زمان گفته است. ۳ - مقالات و حکایاتی منظوم به وزن مخزن نظامی و بوستان سعدی که «شرح حال» نام دارد. ۴ - مثنوی «سعد و سعید» در بحر خسرو و شیرین. ۵ - دیوان غزلیات پارسی و ترکی به ترتیب حروف تهجی. ۶ - تذکرهٔ شعرا موسوم به «مجمع‌الخواص» که به زبان ترکی به نهج «مجالس‌النفائس» نوائی تألیف شده و مشتمل بر تراجم چهارصد و هشتاد نفر[1] سخنورانی است که از ابتدای عهد شاه اسماعیل صفوی تا دورهٔ شاه عباس کبیر به عرصهٔ ظهور رسیده‌اند. ۷ - منظومهٔ قانون الصور نقاشی است در بحر خسرو و شیرین. ۸ - مجموعهٔ منشآت و مکاتبات فارسی و ترکی. ۹ - تذکرهٔ شعرا مشتمل بر رباعیات معمائی که به اسامی شعراء متقدمین و متأخرین و معاصرین به نظم آمده. ۱۰ - حظیات که مماثل رسالهٔ لذات معین استرآبادی است و در کتاب دانشمندان آذربایجان نقل شده[2]. اسکندربیک ترکمان صاحب «تاریخ عالم‌آرای عباسی» نیز که خود معاصر با مؤلف بوده دربارهٔ او گوید: صادقی‌بیک افشار مرد رنگین (؟) صاحب طبع بود و صادقی تخلص میکرد. در آغاز جوانی ذوق نقاشی یافت و ملازمت شبانه‌روزی استاد مظفرعلی گزید... و در شاگردی‌او به مرتبهٔ کمال رسید. مدتی از غرور نفس و سرکشی طبیعت که در کار نقاشی رواجی نبود و زمانه برحسب آرزویش نمیگشت ترک آن کار کرد و از لباس ظاهرپرستی عریان و با زمرهٔ قلندران به سیاحت پرداخت. امیرخان موصلوی که حاکم همدان بود از حال وی خبر یافته و لباس قلندری از وی درآورد و او را ملازم خویش ساخت. وی به مقتضای خوی ترکی و شیوهٔ قزلباشی، دعوی جلادت و شجاعت میکرد و در زمان نواب سکندرشان ملازمت بدرخان و اسکندرخان افشار گزید و در معرکهٔ ترکمانان استرآباد جلادتهای متهوّرانه از او به ظهور پیوست، اما هیچ وقت از نقش نقاشی غافل نبود. در آخر ترقی عظیم کرد و مصوری بی‌بدل و نازک‌قلم و نقاش و طراحی بی‌مانند شد... قصاید و غزلیات و مثنویهای مرغوب دارد... در زمان اسماعیل‌میرزا از اصحاب کتابخانه بود، اما در زمان شاه جنت‌مکان منصب جلیل‌القدر کتابداری یافت و مورد شفقت و منظور تربیت گردید، ولی بغایت بدمزاج و غیور و تنگ‌حوصله بود، خوی زشت و بدمزاجی هرگز او را از اغراض نفسانی آسوده نمی‌گذاشت، همیشه با یاران و ابنای جنس به مقتضای طبع [سرکش] عمل میکرد و بدسلوکی را از حد اعتدال میگذرانید. بدین جهت از بساط قرب و منزلت دور و از خدمت مرجوع مهجور ماند، اما تا آخر ایام حیات تغییری در منصب او نشد و مواجب کتابداری را از مبدأ اعلی میگرفت. (تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۱ صص ۱۲۷-۱۲۸).

صادقی گیلانی. [دِ یِ گی] (اِخ) رجوع به صادق گیلانی شود.

صادقین. [دِ] (ع ص، اِ) ج صادق.

صادقیة. [دِ قی یَ] (اِخ) نام طریقتی است منسوب به ابی‌محمد منصوربن مظفربن محمدبن طاهر العمری. رجوع به منصور... شود.

صادم. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از صَدم.

صادنی. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر، ۱۲۰۰۰ گزی جنوب باختری اهرم، ۷۰۰۰ گزی راه فرعی بوشهر به اهرم. جلگه، گرمسیر و مالاریائی، سکنه ۵۰ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات، خرما. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

صادوق. (اِخ) پسر اخیطوب از خانوادهٔ الیمازر و یکی از دو کاهن بزرگ که در ایام داود بودند که در دوم سموئیل ۸:۱۷ و اول تواریخ ایام ۳:۲۴ و ۶ و ۳۱ اخیمالک ابن ابی‌یاثار، و در اول تواریخ ایام ۱۸:۱۶، ابی‌مالک خوانده شده است. وی در حبرون به داود ملحق گردیده (اول تواریخ ایام ۱۲: ۲۸) و یکی از امنای وی شد، و بواسطهٔ درخواست از پادشاه اذن یافت که در اورشلیم در مدت یاغی‌گری آبشالوم بماند و در آنجا سلیمان را به سلطنت مسح کرد (اول پادشاهان ۱:۳۹) و سلیمان نیز بواسطهٔ دیانت و پاکدامنی صادوق، وی را کاهن اعظم قرار داد. (اول پادشاهان ۲:۲۷ و ۳۵). به ابی‌یاثار رجوع شود. (قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۰).

صادوق. (اِخ) کاهنی بود که در روزگار اخزیای پادشاه بود (اول تواریخ ایام ۶:۱۲). (قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۰).

صادوق. (اِخ) پدرزن عزیا (دوم پادشاهان ۱۵:۳۳ و دوم تواریخ ایام ۲۷:۱). (قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۰).

صادوق. (اِخ) یکی از کسانی که پاره‌ای از دیوار شهر را مرمت کردند (نحمیا ۳:۴). (قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۰).

صادوق. (اِخ) نام سه تن از کسانی که در حکایت نحمیا مذکورند. (قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۰).

صادوق. (اِخ) یکی از اسلاف مسیح (متّی ۱:۱۴). (قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۰).

صادی. (ع ص) نعت فاعلی از صدی. تشنه. ||خرمابن دراز بی‌آب‌مانده. ج، صوادی. (منتهی الارب).

صادیة. [یَ] (ع ص) تأنیث صادی. ||آن خرمابن که از آب دور بود. ج، صوادی. (مهذب الاسماء).

صار. [صارر] (ع ص) درخت بسیارشاخ درهم‌پیچیدهٔ پیوسته‌سایه. (منتهی الارب).

صار. (اِخ) غاری است از نعمان نزدیک مکة. سراقةبن خثعم کنانی گوید:

تبغین الحقابَ و بطنَ بُرم
و قنعَ فی عجاجتهن صار. (معجم البلدان).

صارات. (ع اِ) ج صارة.

صارات. (اِخ) نام کوهی است. (معجم البلدان).

صارث‌الشحر. [ ] (اِخ) (خوش‌نمائی فجر) شهری است در قسمت رأوبین و در وادی بر تلی واقع است (صحیفهٔ یوشع ۱۳:۱۹) و فعلاً به مسافت یک میل و نیم از دریای مرداب موضعی نزد دهنهٔ زرقاء بطرف مشرق یافت میشود که آن را صاره گویند و شاید همان حارث‌الشحر باشد. (قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۰).

صارخ. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از صُراخ. فریادرس و فریادخواه. از لغات اضداد است. ||(اِ) خروس. (منتهی الارب).

صارخون. [رِ] (ع ص، اِ) جِ صارخ. رجوع به صارخ شود.

صارخة. [رِ خَ] (ع ص) تأنیث صارخ. ||(مص) مصدر است بمعنی فریاد رسیدن بر وزن فاعله. (منتهی الارب).

صارخة. [رِ خَ] (اِخ) بلده‌ای است در روم و بسال ۳۳۹ هـ. ق. سیف‌الدوله به جنگ بدانجا

---

۱ - این شماره با هیچ یک از نسخه‌های تذکرهٔ «مجمع‌الخواص» که در دسترس ما است مطابق نیست زیرا در تمام این نسخ عدهٔ شعرا سیصد و سی تن میباشد. (دکتر خیام‌پور).
۲ - از صص ۱۹۲ - ۱۹۳ این کتاب چنین مستفاد است که صادقی رساله‌ای نیز در انتقاد از رسالهٔ «لسان‌الغیب» حیدری تبریزی که جواب دیوان «سهواللسان» شریف تبریزی است نوشته و آن را «هجو ثالث» نامیده است.

رفت. متنبی گوید:
مخلی له المرج منصوباً بصارخة
له المنابر مشهوداً بها الجمع. (معجم البلدان).
صارخین. [رِ] (ع ص، اِ) جِ صارخ. رجوع به صارخ شود.
صارد. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از صرد. ||سهم صارد؛ تیر درگذرنده. (منتهی الارب). تیر که بر نشانه بگذرد. (مهذب الاسماء). ||(اِخ) نام شمشیر عاصم‌بن ثابت‌بن ابی‌افلح است. ||بنوالصارد؛ قومی است از عرب. (منتهی الارب).
صارف. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از صَرْف. ||سگ مادهٔ آزمند نر. (منتهی الارب). سگی گرآواز. (مهذب الاسماء، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). سگی کروار. (مهذب الاسماء، نسخهٔ خطی دیگر از کتابخانهٔ مؤلف).
صارف. [رِ] (اِخ) نام اسب حذیفةبن بدر است. رجوع به عقدالفرید ج۶ ص۲۲ شود.
صارفات. [رِ] (ع ص، اِ) جِ صارفة: و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی بود و صارفات (؟) او می‌برید و مرافعات را وی می‌نهاد و مصادرات او میکرد. (تاریخ بیهقی ص۸۷).
صارفة. [رِ فَ] (ع ص، اِ) تأنیث صارف. ||داهیه. حادثه. رجوع به صارفات شود.
— قرینهٔ صارفه؛ قرینه‌ای است که از انعقاد ظهور لفظ در معنی حقیقی آن ممانعت کرده و به معنی مجازی لفظ ظهور میدهد، یا ذهن شنونده را از معنی حقیقی لفظ صرف کرده و به معنی مجازی متوجه میکند. رجوع به قرینه شود.
صارفی. [رِ] (اِخ) سمعانی گوید: ابوعبدالرحمن‌بن ربیعه بدین نسبت مشهور است و او صیرفی است و هردو به یک معنی باشد. وی از مردم کوفه است و از شعبی و از وی ابن عیینه روایت کند. (الانساب سمعانی ص ۳۴۷).
صارلی. (اِخ) یکی از فرقه‌های کرد است در جنوب موصل که عبادات و عقاید آنان سرّی است و کسی را بر آن وقوف نیست. گویند کتاب ایشان به پارسی است و آثاری از دین باستان ایران و عقاید غُلات در آن دیده میشود. این طائفه خود را از نسل عشیرهٔ کا که میدانند که از کرکوک بدانجا هجرت کرده‌اند. و جماعت کا که را نیز آئینی مرموز است و با علی‌اللهیان نسبت تام دارند. گویند وجه تسمیهٔ این طائفه به صارلی آن است که روحانیون ایشان بهشت را به مردم طائفه می‌فروختند و چون کسی بدینسان بهشت را مالک میشد میگفت: صارت لی الجنة؛ یعنی بهشت از آنِ من گردید[1]. (تاریخ کرد رشیدیاسمی صص ۱۲۴ – ۱۲۵).
صارم. [رِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از صَرْم. قوله تعالی: ان اغدوا علی حرثکم ان کنتم صارمین (قرآن ۶۸/۲۲)؛ یعنی بامداد به سر کشت و بستان خود روید اگر خرما خواهید بریدن. (تفسیر ابوالفتوح چ تهران ۱۳۱۵ ج۵ ص۳۷۸). ||شمشیر بران. (منتهی الارب). شمشیر تیز. (دهار):
هست شاهان را زمان برنشست
هول سرهنگان صارمها به دست. (مثنوی).
||مرد دلاور رسا در امور. ||شیر بیشه. (منتهی الارب).
صارم. [رِ] (اِخ) قاتل خاص‌بیک (و خاص‌بیک در خلع مسعود و سلطنت سلطان محمد [سلجوقی] خدمتها کرد) به امر سلطان محمدبن محمود. رجوع به حبیب‌السیر جزو چهارم از ج۲ ص۱۹۰ شود.
صارم. [رِ] (اِخ) ابن عُلْوان جَوخی. شیخ طوسی گوید: وی از اصحاب صادق است و نسبت او به بنی‌مجاشع میرسد که جریر آنان را بنی‌جوخی خوانده و یا نسبت او به جوخی کسکر است و آن قریه‌ای است از اعمال واسط و یا منسوب به جوخی است که نقطه‌ای است نزدیک زباله. لیکن تلفظ صحیح او جوخانی است و به مسامحت او را جوخی گویند.(تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۰).
صارم‌الدین. [رِ مُدْ دی] (اِخ) امیر محمد. وی بسال ۷۴۲ هـ. ق. حاکم جربادقان (گلپایگان) بوده است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۷۲ شود.
صارم‌الدین. [رِ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن دقماق شود.
صارم‌الدین. [رِ مُدْ دی] (اِخ) تبنینی (امیر...). ابن ابی‌اصیبعه در ترجمهٔ عمران اسرائیلی داستانی از وی حکایت کند. (عیون الانباء ج۲ ص۲۱۳).
صارم‌الدین مظفری. [رِ مُدْ دی نِ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) رجوع به صاروجا شود.
صارم‌کرد. [رِ مِ کُ] (اِخ) وی از مردم کردستان است که بر شاه اسماعیل صفوی طغیان کرد. خوندمیر گوید: در پاییز سال ۹۱۲ هـ. ق. شاه را خبر دادند که صارم با جمعی از دزدان به راهزنی و تاراج دست زده‌اند. شاه اسماعیل بسوی او روی آورد و صارم مقاومت نتوانست و بگریخت و لشکریان و اموال وی را که بجا مانده بود بربردند و بسیاری از کردان را بکشتند. تابستان سال دیگر که شاه در سورلوغ بسر میبرد خبر یافت که صارم دیگر بار با جمعی از کردان به افروختن آتش فتنه دست زده‌اند. به فرمان شاه بیرام‌بیک قرامانی و جناب خلیفةالخلفائی (؟) با جمعی به دفع او مأمور شدند و صارم به کردستان گریخت و به کوهی پناه برد. لشکریان دست به جنگ زدند و پس از جنگی سخت صارم بگریخت و پسر و برادر و بعضی از سران سپاه وی اسیر گشتند و بسیار کس از اتباع او به قتل رسیدند. سپس اسرا را نزد شاه آوردند و به دستور وی به سخت‌ترین عقوبات بکشتند. (حبیب السیر جزء چهارم از ج۳ ص۳۴۷، ۳۶۴).
صاروان. [ ] (اِ)[2] لوف صغیر است. (فهرست مخزن الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به صارة شود.
صاروج. (معرب، اِ) معرب سارو و یا چاروست. (برهان قاطع) (ربنجنی). آهک رسیده با چیزها آمیخته است که بر آب‌انبار و حوض و امثال آن مالند. (برهان قاطع، سارو و چارو). آهک آمیخته به خاکستر و جز آن. معرب سارو. (غیاث اللغات). آهک آمیخته با خاکستر و غیر آن. (منتهی الارب). چیزی است مصنوع از خاک و خاشاک و خاکروبه درهم با آب سرشته کوبیده است به نحو خاص و اکثر حوضها و حمامات را از آن میسازند. (فهرست مخزن‌الادویة). فارسی معرب است. نورة و اخلاط آن باشد که حوضها و حمامها را بدان اندایند. (المعرب جوالیقی ص ۲۱۳). و بعض عرب آن را شاروق خوانده و حوض مُشَرَّق گفته‌اند. (المعرب جوالیقی ص۲۰۹):
چو صاروج و سنگ از هواگشت گرم
نهادند کرم اندر او نرم‌نرم. فردوسی.
یکی خانه‌ای کرد از پخته خشت
به صاروج کرده بسان بهشت. فردوسی.
صاروجا. (اِخ) مظفری. وی امیری است از ممالیک. در مصر نشأت و هم بدانجا امارت یافت. سلطان الملک الناصر ده سال وی را بازداشت و سپس آزاد فرمود و امارت صفد داد. وی حدود دو سال در آنجا بماند، سپس او را در جمله‌ای از امرا به دمشق فرستادند و مدتی بدانجا ببود و مجدداً او را بازداشتند. و از مصر فرمان رسید که چشمان وی را میل کشند و بدین کیفر کور شد، پس به قدس (بیت‌المقدس) رفت و به دمشق بازگشت و بسال ۷۴۳ هـ. ق./ ۱۳۴۳ م. بدانجا درگذشت. زرکلی گوید: گمان دارم سوق صاروجا در دمشق که عامه آن را سوق ساروجا خوانند

---

۱ – ظ. این وجه تسمیه اساسی ندارد.
۲ – در مفردات ابن بیطار و اختیارات بدیعی، این لغت «صارة» ضبط شده و تصور میرود صاروان محرف صارة است، بدین سان که اصل آن «صارة و آن لوف صغیر است» بوده و سپس کُتّاب آن را به صاروان تبدیل کرده‌اند.

بدو منسوب است. (اعلام زرکلی ص ۴۲۲).

صاروج‌گر. [گ َ] (ص مرکب) گَلاّس. یا آنکه صاروج را در بنا بکار برد.

صاروخان. (اِخ) یکی از سران ترک که مگنیسیا را فتح کرد، و از آن پس این منطقه و مرکز آن بنام صاروخان نامیده شد.

صاروخان. (اِخ) یکی از سنجاقهای پنجگانه‌ای است که تشکیل ولایت آیدین دهد و قسمت شمال شرقی آن ولایت است و از شمال و مشرق به ولایت خداوندگار و از جنوب به سنجاق دنیزلی، آیدین و ازمیر و از سمت مغرب به سنجاق ازمیر محاط است و ساحل ندارد، بین ۳۸ درجه و ۲ دقیقه و ۳۹ درجه و ۲ دقیقهٔ عرض شمالی و ۲۴ درجه و ۴۸ دقیقه و ۲۶ درجه و ۵۵ دقیقهٔ طول شرقی امتداد یافته و مساحت سطح آن به ۱۱۸۱۵ هزار گز مربّع بالغ است، و از این مقدار ۶۰۱۱ گزکوهستان غیرمزروع، و ۳۸۱۵ هزار گز مزروع و ۱۲۸۴ هزار گز چمنزار و ۷۰۳ هزار گز جنگل است. اراضی آن مسطح نیست و کوه‌موسوم به «بوزطاغ» در حدود جنوبی دو کوه «اوزون یابله» و «دمیرچی طاغی» در حدود شمالی آن دیده میشود. دامنه‌های جبال شمالی آن بسمت جنوب امتداد دارد. نهر کدیز از خارج مرز سنجاق یعنی از سنجاق کوتاهیه از ولایت خداوندگار وارد این سنجاق میشود و آن را از طرف مشرق بسوی مغرب میشکافد و همهٔ آبها که از آن کوهها جاری است بدان متصل میشود، بدین طریق که از سمت راست نهرهای کونان و از سمت چپ رود آلاشهر بدان متصل میشود. وادیهای این انهار جلگه و ماهورهای پرطراوت و سبز و خرم دارد و شمارهٔ نفوس آن به ۳۴۵۷۴۹ تن بالغ است، که ۲۹۱۴۶ تن آن مسلمان و ترک و ۴۷۵۳۳ تن رومی و ۳۸۸۴ تن ارمنی و ۱۸۳۹ نفر کلیمی و ۹۳۵ اجنبی است. خاک این سرزمین حاصلخیز و محصولات آن گندم، جو، ذرت، ارزن، پنبه، کتان، تنباکو، افیون، انگور، خربزه است و میوه‌های گوناگون در آنجا فراوان به عمل می‌آید. خربزه‌های آن درخور توصیف است و دیر ماند. کوههای آن مخصوصاً جبال قسمت جنوبی از جنگل پوشیده است. حمام‌های طبی معدنی فراوان دارد که بیماران برای معالجه بدانجا روند. از بعض آثار و ویرانه‌های باستانی این ناحیه چنان معلوم میشود که این آبها از ازمنهٔ بسیار قدیم مورد استفاده بوده. در این قطعه حیوانات اهلی فراوان است. مردم این سنجاق با زن و بچه به کارهای کشت و زرع مشغولند و استعداد صنعتی آنان هم نیک است. بهترین قالیچه‌های آناطولی در کوروز، قوله و دمیرچی بافته میشود و هرساله از آن بسیار عائد کشور میگردد. علاوه بر این منسوجات نخی یعنی الجه، کرباس، میشن و تیماج از محصولات این سنجاق است و چند دستگاه کارخانه مخصوص جدا کردن پنبه‌دانه، تهیهٔ روغن زیتون نیز در آن موجود است. تنها راه تجارتی این منطقه اسکلهٔ ازمیر میباشد. این سنجاق ۱۱ قضا و ۱۲ ناحیه و ۹۶۶ قریه دارد مطابق جدول ذیل:

قضا	ناحیه	عدهٔ قری
۱) مغنیسا	۱) املاک	۱۶
	۲) بلک	۹۶
	۳) موندانمی	۸۸
	۴) بلاموط	۲۹
۲) قره‌آغاج	۱) –	۴
	۲) کلیه	۱۹
۳) صومعه		۵۶
۴) آقحصار	۱) –	۴۶
	۲) مرمره جک	۱۲
۵) قصبه	۱) –	۱۰
	۲) ایلیجه	۱۵
	۳) طاغ مرمره	۸
۶) صالحلو	۱) –	۲۷
	۲) آطله	۵۹
۷) الاشهر	۱) –	۴۴
	۲) اینه گول	۲۰
۸) قوله	۱) –	۶۵
	۲) سلندی	۲۰
۹) اشمه	۱) –	۴۱
	۲) مع سرکه کوره	۳۸
۱۰) تیمورجی		۱۲۸
۱۱) کردوس		۱۲۵
جمع ۱۱	۱۲	۹۶۶

سنجاق صاروخان عبارت است از قسم اعظم شمالی خطهٔ قدیم لیدیه و شهر قدیمی سارد که اکنون خرابه‌های آن در بین این قصبه و صالحلی هست. ساکنین آن سرزمین در قدیم‌الایام قومی از اقوام پلاسج بوده‌اند که از خطهٔ قدیمهٔ تراکیه یعنی از جهات ادرنه بدینجا مهاجرت کرده و رئیس مئون نام داشته‌اند و لذا ایشان را مئونیان نامند و بنابر اساطیر یونان پس از انقضای فرمانروائی چند پادشاه از نسل مئون سلطنت و فرمانفرمائی به نسل قهرمان معروف یونان هرکول منتقل گردید. و چون نوبت سلطنت در سارد به قرهسوس منسوب به همین نژاد رسید کوروش[1] پادشاه ایران وی را مغلوب و لیدیه را به ممالک ایران ضمیمه کرد، سپس اسکندر بزرگ همین سرزمین را با دیگر ممالک ایران به تسخیر خود درآورد و پس از وی به دست سلوکیها افتاد و وقتی که آنطی‌خوس سوم از این طایفه در محاربهٔ رومیان در مغنیسا مغلوب شد و صاروخان از چنگ سلوکیها بدر رفت آن را به دولت کوچک برغمه که متفق دولت روم بود دادند. طولی نکشید که تمامی دولت برغمه جزء دولت روم شد و این قطعه در موقع انقسام دولت روم بالطبع بایستی داخل قسمت امپراطوری شرق باشد. بسال ۷۰۰ هـ.ق. علاءالدین ثالث از سلاطین سلجوقی این منطقه را فتح کرد و ادارهٔ آن را به صاروخان که یکی از امرای بزرگ سلجوقی بود وا گذاشت و سپس این منطقه بنام وی مشهور شد. صاروخان در زمان سلطان اورخان و خداوندگار غازی به دولت عثمانی ملحق گشت و نام آن را تغییر ندادند. امیر تیمور پس از وقایع آنقره آن را ویران کرد، مدتی هم جنید ازمیری در صاروخان و جهات آیدین حکمرانی داشت، سپس صاروخان به ممالک عثمانی ملحق گشت و گاهی مانند ایالت و زمانی مانند سنجاق اداره میشد. (قاموس الاعلام ترکی).

صاروخانی. (اِخ) صاحب کشف الظنون گوید او راست: دقایق المیزان فی مقادیر الأوزان و آن رساله‌ای است در اکسیر. (کشف الظنون ج ۱ ص ۴۹۴).

صارور. (ع ص) صاروراء. صارورة. مردی که حج نکرده. ||آنکه گرد زن نگردیده. (منتهی الارب).

صاروراء. (ع ص) صارور. صارورة. مردی که حج نکرده. ||آنکه گرد زن نگردیده است. (منتهی الارب).

صارورة. [رَ] (ع ص) صارور. صاروراء. مردی که حج نکرده. (منتهی الارب). حج نا کرده. (دستورالاخوان) (مهذب الاسماء). ||آنکه گرد زن نگردد. (منتهی الارب).

صاروسیدی. [ ] (اِخ) وی از کسانی است که بر شرح طوالع الانوار حاشیه نوشته است. (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۰۲).

صارة. [رَ] (ع اِ) لوف‌الصغیر است به زبان اندلس که به پارسی آن را فیل‌گوش (پیل‌گوش) خوانند. (برهان قاطع) (مفردات ابن بیطار) (اختیارات بدیعی). و رجوع به صاروان شود. ||درختستان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||نافهٔ مشک. (منتهی الارب). ||صارةالجبل؛ اعلای کوه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صارة. [صارْ رَ] (ع اِ) حاجت. ||(اِمص) تشنگی. (منتهی الارب).

---

[1] - در قاموس الاعلام: کیخسرو.

صارة. [رَ] (اِخ) نصر گوید کوهی در دیار بنی‌اسد، و دیگران گفته‌اند کوهی است نزدیک فَید، و زمخشری آرد که آن کوهی است در صمد میان تیماء و وادی‌القری. (معجم البلدان).

صاری. (ع ص، اِ) کشتیبان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ‖ تیر کشتی. (منتهی الارب).

صاری. [را] (ع اِ) راهی در کوه است. (منتهی الارب).

صاری. (اِخ) کوهی است در قِبلی مدینه که بر آن آب و گیاهی نیست. (معجم البلدان).

صاری‌اطه. [اَ طَهْ] (اِخ) صاری‌آدَه. جزیره‌ای است در جنوب خلیج قزل‌آقاج.

صاری‌چای. (اِخ) نام نهری است در آناطولی در شهرستان میلاس تابع سنجاق منتشا از ولایت آیدین متشکل از دو رودخانه‌ای که در مسافت چهار ساعت از قسمت سفلای قصبهٔ میلاس متحد شوند، و بسوی مغرب جاری و به خلیج مندالیه میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

صاری‌خانلر. [لَ] (اِخ) ناحیتی است تابع شهرستان جمعه در سنجاق سرفیجه از ولایت مناستر، سکنهٔ آن ۶۲۸۵ تن و ۱۹۴ تن آنها اولاخ و روم و بقیه مسلمانان و ترکانند. در داخل ناحیه ۶ جامع، ۳ دکان، یک کاروانسرا، ۲۰۰ باغ، ۲۰ باغچه، ۱۰۰ چمن‌زار، ۱۶۳۲۲ دونم مزرعه، ۱۲ چراگاه و ۴ جنگل موجود است.

صاری‌دکز. [ ] (اِخ)[1] صاری‌دِنِز. بحر اصفر و به زبان چینی هوآنگهای[2] خلیج وسیعی است در شمال بحر چین، در طرف شمال آن خلیج کره و در سمت مشرق خلیج پچیلی واقع است، از مشرق به شبه‌جزیرهٔ کره و جزیرهٔ کلپرت مربوط و از شمال با خلیج کره و از سمت شمال غربی و مغرب با دو ایالت شان‌تونگ و کانگ‌سو از چین، و از جانب جنوب به دریای چین محدود است. مدخل آن در ۳۳ درجهٔ عرض شمالی واقع است و با وسعت ۴۰۰ هزار گز بین ساحل چین و جزیرهٔ کلپرت میباشد. مسافت برزخ بین این خلیج و خلیج کره بالغ بر ۱۷۵ هزار گز میباشد، و در واقع دو خلیج کره و پچیلی از فروع بحر اصفر بشمارند و بنابراین خلیج فوق تا انتهای خلیج لیان‌تونگ یعنی تا ۴۱ درجهٔ عرض شمالی امتداد می‌یابد. وجه تسمیهٔ این دریا به بحر اصفر این است که نهر گل‌آلود بزرگ موسوم به «هوآنگ‌هو» یعنی رود زرد وارد آن میگردد و از تهنشینی گلها دریا زردفام به نظر می‌آید و نهر مزبور بسال ۱۸۵۱ م. مجرای خود را تبدیل داده و فعلاً وارد قسمت جنوبی خلیج پچیلی میشود و علاوه بر این از پکن دو رودخانهٔ نی‌هو و لان‌هو، و از منچوری نهر لیاهو و یک رشته از انهار دیگر بدان خلیج میریزد و نهر سرحدی یالوکانگ که کره را از حدود چین مفروز می‌سازد، وارد خلیج کره میشود، اما پس از تبدیل مجرای «هوانگهو» نهر بزرگ دیگری وارد خلیج بحر اصفر نمیگردد. عمق این خلیج بسیار نیست، و حد متوسط آن بالغ بر ۴۰ گز است. وجود تخته‌سنگهای فراوان و کثرت هوای مه‌دار سیر کشتی‌ها را در این دریا دشوار کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

صاری‌شعبان. [شَ] (اِخ) سنجاقی است در انتهای شرقی سنجاق درامه از ولایت سالونیک. از جانب مشرق و شمال شرقی با سنجاق کوملجنه از ولایت ادرنه و از طرف مغرب با دو شهرستان درامه و قواله و از جانب جنوب نیز به بحرالجزائر محدود است. مرکز آن بازاری است موسوم به «خانلر». بیشتر اراضی آن مسطح و فقط در حدود و مرزها برجستگی دارد و نهر قرەسو (مسته) فضا را از شمال به جنوب جدا می‌کند. چند دریاچه نیز نزدیک ساحل دارد. وسعت اراضی مزروعهٔ آن بیش از ۱۸۳۰۰۰ دونم[3] و خاک آن حاصلخیز میباشد. محصولات عمدهٔ آن عبارت از: گندم، جو، چاودار، دوسر (خرطال)، ارزن، ذرّت، باقلا، لوبیا، تنبا کو و مقدار کمی پنبه و کنجد است. تنبا کوی آن بسیار مرغوب و در آنجا مراتع بسیارَ است. (از قاموس الاعلام ترکی).

صاری‌صالتق. [ ] (اِخ) یکی از خلفای حاجی بکتاش ولی، قدّس سره است. مدفن وی معلوم نیست، با این وصف درویشان ساده‌لوح طریقت بکتاشی به مزار آی اسپِریدون که در جزیرهٔ کُرفه است و مزار سنت‌نائوم در مناستری واقع در کنار دریاچهٔ اوخری به نظر مزار صاری‌صالتق‌بابا می‌نگرند و به زیارت آنجا میروند. گویند این مرد در آغاز چوپان بود، روزی گوسفندان خود را میچرانید و بر حسب اتفاق به چلّه‌خانهٔ ولی نزدیک شد و کرامات وی را مشاهده کرده و دست از پیشهٔ خود کشید و به زمرهٔ خواص مریدان او درآمد. (قاموس الاعلام ترکی).

صاری‌صو. (اِخ) نهری است که از جانب یمین به گرگان‌رود پیوندد. (سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۹۱).

صاری‌عبدالله‌افندی. [عَ دُلْ لا، اَ فَ] (اِخ) یکی از شاهزادگان مغرب است که در زمان سلطان احمدخان اوّل به استانبول هجرت کرد، و سیّدمحمد داماد محمدپاشا برادر صدراعظم خلیل‌پاشا، او را به فرزندی پذیرفت و در حمایت خلیل‌پاشا تربیت یافت. هنگام صدارت دوّم همین پاشا که به سمت سرداری به ایران میرفت صاری‌عبدالله با شغل منشی‌گری ملتزم رکاب او بود و چون محمدافندی رئیس‌الکتّاب در سال ۱۰۳۷ هـ.ق. درگذشت وی به درجهٔ رئیس‌الکتابی نایل گشت، ولی در همان سال خلیل‌پاشا از صدارت و او از ریاست کتابت معزول شد و با هدائی محمودافندی از منسوبین خود طرح مراودت افکند و به مطالعه و تألیف پرداخت. در سال ۱۰۴۷ هـ.ق. به ریاست رکاب همایون نایل گشت و در سفر بغداد در معیّت سلطان مرادخان رابع بود و در همانجا دوباره رئیس‌الکتاب گشت و تا سنهٔ ۱۰۶۵ به بعض مناصب دیگر منصوب گردید و سپس از خدمت دولت کناره جست و به علم و عبادت پرداخت. وی بسال ۱۰۷۱ هـ.ق. درگذشت و در خارج طوب‌قپو بر نجادهٔ مالتپه مدفون است. وی دفتر اوّل مثنوی مولانا را ترجمه کرده و بدین جهت به شارح مثنوی مشهور میباشد. از تألیفات اوست: ۱ - نصیحة‌الملوک متضمن مناقب اولیاء ۲ - ثمرات الفؤاد ۳ - دره ۴ - جوهره ۵ - مسلک عشاق. تخلص وی عیدی است و اشعاری دارد. (قاموس الاعلام ترکی). برون در تاریخ ادبیات وفات او را بسال ۱۰۷۹ گفته و کتابی از او بنام دستورالانشاء ثبت کرده و گوید چند مکتوب از آن را شارل شفر ضمن کتاب منتخبات آثار فارسی طبع کرده است. (تاریخ ادبیات ج ۴ ص ۶).

صاری‌گز. [گُ] (اِخ) صاری‌گوزل و یا صاری‌گورز. وی یکی از علما و دانشمندان عصر سلطان بایزیدخان ثانی و سلیم‌خان اول و لقب او نورالدین است. و قاضی عسکر آناطولی بود. در ۹۱۹ هـ.ق. معزول شد و در سال ۹۲۷ درگذشته. وی به سمت واعظ و ناصح بنزد شاهزاده سلطان سلیم فرستاده شد. مردی زردفام و کوتاه‌اندام بود و از این رو به «صاری‌گورز» مشهور شد. محله‌ای از شهر استانبول بنام وی به محلهٔ صاری‌گوزل موسوم است که محرف «صاری‌گورز» میباشد. (قاموس الاعلام ترکی). صاحب کشف‌الظنون وفات او را بسال ۹۳۴ گفته و گوید او را حاشیه‌ای است بر شرح شمس‌الدین‌بن محمود اصفهانی بر طوالع. (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۰۲).

صاری‌گول. (اِخ) نام بقعه‌ای است در قضای جمعه از سنجاق سرفیجه تابع ولایت مناستر و شامل ناحیهٔ صاری‌خانلر و حوالی

---

1 - Mer Jaune. 2 - Hoang-Haï.

۳ - ۴۰ × ۴۰ قدم.

آن. ترکان مهاجر آناطولی در این بقعه سکونت جسته و تا امروز اخلاق و عادات سابق خود را حفظ کرده‌اند. اراضی آن حاصل‌خیز است و مردم آنجا به زراعت مشغولند. مرکز آن قصبهٔ قیالر است. (قاموس الاعلام ترکی).

صاری‌مصطفی‌پاشا. [مُ طَ فا] (اِخ) وی در عصر سلطان محمودخان اول میزیست و بسال ۱۱۵۳ هـ.ق. به قپودانی (کاپیتانی) منصوب شد و بیش از یک سال و نیم در این مقام ببود و بسال ۱۱۵۷ بار دیگر به مقام قپودان‌پاشائی نایل گشت و در سال ۱۱۵۸ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صاریة. [یَ] (ع ص) چاهی که آب آن از دیرماندگی برگردیده‌رنگ و برگشته‌مزه باشد. (منتهی الارب).

صاری‌یار. (اِخ) در تداول عامه صاری‌یر گویند. قریه‌ای است در جوار استانبول، در جهت روم‌ایلی از میان بوغاز، بالای بیوک دره، در طرفین دره و در میان دو کوه واقع شده. دامنه‌های ده از درخت شاه‌بلوط پوشیده و آبهای خنگار و چرچیر منظره‌ای بسیار زیبا و جالب بدان داده است و هر نقطهٔ آن تفرجگاه بسیار دلکش و روح‌پروری است و به مناسبت نزدیکی آن با استانبول در فصل تابستان مردم بسیار بدانجا روند. (قاموس الاعلام ترکی).

صاری‌یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) حافظ فخرالدین‌بن عثمان. وی از خطاطان مشهور و از محلهٔ طوپخانهٔ استانبول است. قریب ۱۵ جلد قرآن کریم نوشته و نیز آیات کریمه‌ای که در داخل درهای جنبی جامع نور عثمان است به خط او میباشد. وی بسال ۱۱۶۹ هـ.ق. درگذشت و مقابل تکیهٔ مرادافندی به خاک سپرده شد. (قاموس الاعلام ترکی).

صاسون. (اِخ) نام قضایی است در سنجاق موش از ولایت بتلیس و قسمت جنوبی آن استان را تشکیل میدهد و محدود است از شمال به قضای موش، از مشرق و جنوب به سنجاق بتلیس و از مغرب به سنجاق گنج. مرکز آن قصبهٔ کوچک خطواست که روزی شهری بزرگ بوده و ۶۰۰۰۰ تن جمعیت داشته. فاصلهٔ آن تا مرکز لوا ۲۴ ساعت و تا مرکز ولایت ۱۵ ساعت است. اراضی این منطقه کوهستانی و سنگلاخ است. در قسمت غربی آن کوه صاسون به ارتفاع ۲۶۰۰ گز و در جهت جنوب غربی کوه اوتاغ با ارتفاع ۱۴۳۰ گز دیده میشود. بیشتر کوههای آن سنگلاخ و صعب‌الوصول است و مناظری عجیب دارد. فقط یک نهر در طرف مشرق قضا جاری است و این قطعه را شکافته داخل نهر مراد میگردد. تنها رودخانهٔ مهم آن همین یک رود است و آبهای دیگر رودخانه‌های کوچک و جویها و جویبارها هستند. خاک آن چندان حاصلخیز نیست و محصول مورد نیاز اهالی را کفایت نمیکند. اما انواع میوه‌جات و سبزیجات در آنجا بعمل می‌آید و مراتع فراوان و حیوانات اهلی بسیار دارد. عمدهٔ معیشت ساکنان آنجا از محصولات حیوانی است. حیوانات وحشی در این منطقه نیز فراوان است و در کوههای آن خرس، گورخر و حیوانات دیگر دیده میشود. در بعض کوههای آن جنگلها وجود دارد که اهالی از هیزم و الوار و تختهٔ آن استفاده میکنند و در برخی نقاط اشیاء عتیقه دیده میشود. هوای این منطقه در نقاط پست معتدل و در جاهای مرتفع سرد است و جمعاً مشتمل بر ۱۱۹ قریه است و تعداد سکنهٔ آن به ۲۰۱۰۱ تن بالغ میگردد که ۱۰۳۷۰ تن از آنان مسلمان و ۸۳۸۹ تن ارمنی و ۳۷۲ نفر قبطی و ۹۷۰ تن یزیدی هستند و قسم اعظم مسلمانان آنجا کرد و از عشایر مختلفند. (قاموس الاعلام ترکی).

صاصل. [صَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب)[1].

صاصلی. [صِ] (ع اِ)[2] صاصلا. صوصلا. بصل‌الذئب. بصل‌الفار. ساقه‌ای است خرد و نازک که به سپیدی زند، درازی آن نزدیک وجبی، او را بر فراز سه یا چهار شاخه است نرم، از آن گلی سبز پدید شود برنگ و چون باز شود رنگ درون آن مانند رنگ شیر باشد و در میان گل تخمی است مانند تخم لیبانتیس[3] که آن را بجای شونیز (سیاه‌تخمه) در نان فشانند و آن را بیخی است مانند بیخ بلبوس کوچک و پخته و خام آن را خورند. (مفردات ابن بیطار ج ۲ ص ۷۶). نباتی است شبیه به حلفای تازه روییده و از آن کوچک‌تر و زودشکن و تازهٔ او مأکول است گرم و تر و جهت الم فؤاد و ریاح فم معده نافع و تخم آن در افعال شبیه به شونیز و بیخ آن شبیه به بلبوس کوچکی و پخته و خام او مأکول و اکثار آن محرک باه و رافع وجع‌الفؤاد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مخزن‌الادویة شود.

صاع. (ع اِ) پیمانه‌ای است که بر آن احکام مسلمانان از کفاره و فطره دائر و جاری است، و آن چهار مُدّ است و هر یک مُدّ یک رطل و ثلث رطل و رطل دوازده اوقیه است و اوقیه یک استار و دو ثلث استار، و استار چهار مثقال و نصف مثقال و مثقال یک درهم و سه سبع درهم و درهم شش دانگ و دانگ دو قیراط، و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه، و جو میانه شش‌یک از هشت‌یک درهم است و حبه یک‌چهل‌وهشتم درهم. داودی گوید که مقدار صاع که در آن اختلاف واقع نشود چهار مشت است از دو کف مرد میانه که نه بزرگ‌کف باشد و نه خرد، زیرا که در همه جا صاع نبی (ص) یافت نشود. ج، اَصْواع، اَصْوُع، اَصْؤُع، صوع. (منتهی الارب). کیله‌ای است به وسعت چهار مُدّ و مُدّ پری دو کف است از طعام... و قدر صاع به رطل عراقی نه رطل و به رطل مدنی شش رطل است. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی). نام پیمانه‌ای است که چهار مد باشد و هر مد یک رطل و ثلث رطل باشد. (غیاث اللغات). چهار مد بود نزد مردم مدینه و هشت رطل نزد مردم کوفه. (مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۱۱). پیمانهٔ چهارمنی. چهار من شرعی. (زمخشری). پنج رطل و چهار مد. یک من تبریز و سی مثقال است. (از حاشیهٔ صراح خطی). مساوی دو هزار و نهصد و چهل و هشت گرم و چهل سانتی‌گرم است. (ترجمهٔ شرایع به فرانسه تألیف دوکری ج ۱ ص ۱۸ ح ۱). مجازاً بمعنی جام آید:

ز دزدیِّ صاع آوریده خبر
بدین داستان من شدم چون شرر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نه از جاه‌جویان توان یافت جاهی
نه از صاع‌خواهان توان یافت صاعی.
خاقانی.

مهر چون در خوشه یک مه ساخت خرمن روشنان
ماه را صاع زر شاه مظفر ساختند. خاقانی.

گردون‌فروگذاشت هزاران حلی که داشت
صاعی بساخت کز پی عید است درخورش.
خاقانی.

چرخ بر من عید کرد و هر مَهَم
ماه نو صاع تهی بنمود و بس. خاقانی.

در یوسفی زن که کنعان دل را
ز صاع لئیمان عطائی نیابی. خاقانی.

گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند
صاع زر آمد به دست شد دل غوغا خرم.
خاقانی.

مرغ سحر شناعت از آن زد چو مصریان
کآن صاع عید دید به بار سحر درش. خاقانی.

صاع زر شاه شد ماه بدان میدهد
سنبلهٔ چرخ را زابر کف شاه نم. خاقانی.

||زمین پست. ||جایی که بروبند تا در آن بازی کنند. ||جای سینهٔ شترمرغ وقتی که بر زمین گذارد. (منتهی الارب). ||جای بذر یک صاع دانه. (اقرب الموارد). ||زکاة. صدقه.

---

۱ - گویا مقصود صاصلی است. رجوع بدان شود.

2 - Ornithogalum umbellatum. Ornithogale.

3 - Libanotis.

رجوع به صاعستان شود:

او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش
صاعخواهان زکاة آدم و حوا بینند. خاقانی.

گر صاع سر سه بوسهٔ عیدی دهد مرا
زان رخ دهد که گندمگون است پیکرش.
خاقانی.

و رجوع به صاع سر شود.

صاع. (اِخ) نام موضعی است در اندلس. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۶۹).

صاعب. [ع] (ع ص) زمین سنگ و درخت ناک که کِشته شود. (منتهی الارب).

صاعد. [ع] (ع ص) نعت فاعلی از صعود. بالابرآینده. (منتهی الارب). از پستی بسوی بلندی رونده. (غیاث اللغات). بالارونده. بَرشونده. مقابل هابط. بزیرشونده، فروشونده. ||قولهم: بلغ کذا فصاعداً؛ یعنی فوق آن. (منتهی الارب). ||اصطلاحی ریاضی است. رجوع به ارثماطیقی شود. ||(اصطلاح نجوم) معنی صاعد برآینده بود و معنی هابط فرورونده و ستاره به شمال برآینده بود، تا عرض او به شمال همی افزاید. چون به غایت رسد و دست به کاستن کند به شمال فرورونده بود، تا آنگاه که از عقده بگذرد و به نیمهٔ جنوبی افتد از مایل، تا عرض او به جنوب همی افزاید، فرورونده بود به جنوب، تا به غایت رسد و آغازد کاستن، برآینده شود به جنوب و گونهٔ دیگر از برآمدن و فروشدن قیاس او به زمین است و این چنان است که کوکب را به نطاق نخستین و دوم هابط خوانند و بر سیوم و چهارم صاعد و گروهی هابط آن را خوانند که به نطاق دوم و سوم باشد و صاعد آن را که به نخستین و چهارم باشد. و قیاس این بود به بعد اوسط. گونهٔ دیگر نیز چنان است که کوکب را از اول جدی تا آخر جوزا صاعد خوانند و از اول سرطان تا آخر قوس هابط خوانند. و گونهٔ دیگری نیز چنان است که کوکب میان فلک نصف‌النهار و میان فلک نصف‌اللیل، سوی مشرق صاعد بود و سوی مغرب هابط. (التفهیم ص ۱۴۴).

صاعد. [ع] (اِخ) نام اسب بَلْعاءبن قیس کنانی و نام اسب صخربن عمرو است. (منتهی الارب).

صاعد. [ع] (اِخ) (مولانا...) از مردم شیراز معاصر امیر تیمور. آن هنگام که مولا قطب‌الدین در شیراز اموال مردم به بهانهٔ پیشکش بستد صاعد ماجرا به امیر تیمور رساند و او دستور مؤاخذت داد. (حبیب‌السیر جزء سوم از ج ۳ ص ۱۶۸).

صاعد. [ع] (اِخ) صاحب کشف‌الظنون گوید: او راست: کتاب الدعوات. (کشف‌الظنون، حرف کاف).

صاعد. [ع] (اِخ) ممدوح ابن‌الرّومی است. بحتری ابن‌الرومی را گفت: ابوعیسی‌بن صاعد قصیده‌ای از تو روایت کند که در حق پدر وی (صاعد) سروده‌ای و از من پرسید: چه صلهٔای به او دهم؟ گفتم: برای هر بیت یک دینار. (الموشح مرزبانی چ ۱۳۴۳ ص ۳۳۸).

صاعد. [ع] (اِخ) نام یکی از مردان افسانه‌ای عرب باستان. در فصل اول از باب هفدهم مجمل التواریخ و القصص دربارهٔ نسب عرب قحطانی و پادشاهان ایشان گوید: پس از گروه عاد زنی خواست و فرزندانش آمدند چون یعرب و جرهم و المعمر و صاعد و حمیر و منیع و حض. (مجمل التواریخ و القصص چ ۱۳۱۸ هـ.ش. ص۱۴۶). اما دینوری گوید: تزوج امرأة من العمالیق فولدت یعرب و جرهم و المعتمر و المتلمس و عاصماً و منیعاً و القطامی و عاضیاً و حمیر. (حاشیهٔ همان صفحه از بهار).

صاعد. [ع] (اِخ) وی در اصفهان قضاوت داشته است. بسال ۷۸۹ هـ.ق.که امیر تیمور عازم اصفهان گشت امیر مظفر کاشی که از قِبَلِ سلطان زین‌العابدین پسر شاه شجاع حکومت اصفهان داشت قاضی صاعد را که از اکابر عراق بود نزد وی فرستاد و اظهار مطاوعت کرد.(ذیل جامع‌التواریخ رشیدی صص ۲۴۲ - ۲۴۳).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن ابی‌الفضل. رجوع به صاعد شعیبی شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن احمد رازی. او راست: کتاب «الاحساب و الانساب». (کشف‌الظنون).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن احمد، مکنی به ابی‌القاسم (قاضی...). وی یکی از علماء و دانشمندان اندلس است. مولد وی مالقه و او در قرطبه پرورش یافت و به همین مناسبت وی را قرطبی نیز خوانند. او راست: التعریف بطبقات الامم که در آن ترجمهٔ مشروح و مفصل حکمای یونان و مشاهیر دیگر را آورده است. و نیز او راست: جوامع اخبار الامم من العرب و العجم، و صنوان الحکم. وی بسال ۳۵۰[1] هـ.ق.درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). در حلل السندسیة وی را صاعدبن احمدبن عبدالرحمن‌بن محمدبن صاعد تغلبی و مکنی به ابی‌القاسم آورده است و گوید اصل او از قرطبه است و از ابومحمدبن حزم و فتح‌بن قاسم و ابوالولید وقشی روایت کند... (ج۲ ص۱۱) و در ذیل همان صفحه آمده است که: قاضی صاعدبن احمد طلیطلی اندلسی از گرامی‌ترین فرزندانی است که طلیطله بلکه اندلس به خود دیده است. وی از حکماء فقهاست که فقه و حکمت را گرد آورد. از تألیفات اوست: طبقات الامم در تاریخ علوم و علماء و بر تألیفات او جز این کتاب دست نیافتیم. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۱). صاحب معجم المطبوعات گوید: اصل او از قرطبه است و از ابومحمدبن حزم و فتح‌بن قاسم و ابوالولید الوقشی و جز آنان روایت کند. یحیی‌بن ذی‌النون وی را قضاء طلیطله داد و او در امور خویش متحری بود و در حقوق با یمین و شاهد واحد قضاوت کرد و شهادت به خط را کافی دانست. وی از اهل معرفت و ذکاء و روایت و درایت بود. در مریه تولد یافت و به هنگامی که قضاوت طلیطله داشت درگذشت و یحیی‌بن سعیدبن حدیدی بر وی نماز گزارد. او را جز کتاب طبقات الامم تاریخ صاعدی است که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ بودلئین است. کتاب طبقات الامم یا التعریف لطبقات الامم را اب لویس شیخو بسال ۱۹۱۲ م. در مطبعهٔ آباء یسوعیین در ۱۴۵ صفحه به طبع رسانیده است و در مصر نیز در ۱۳۶ صفحه طبع شده است. صاعد بسال ۴۲۰ هـ.ق. متولد شد و بسال ۴۶۲ درگذشت. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۸۲). و رجوع به عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ و گاهنامه تألیف سیدجلال‌الدین تهرانی سال ۱۳۱۰ هـ.ش.صص ۱۰۴ - ۱۰۵ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۲ شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن بشربن عبدوس. وی از اطبای مشهور اسلام و جد او عبدوس نیز از اطبای معروف بغداد بود. او در اوائل حال در بیمارستان بغداد سمت فصادی داشت، سپس شیفتهٔ فن طبابت شد و بدین شغل پرداخت و یکی از پزشکان بنام گشت. تا زمان وی طبیبان مرض فالج و نظائر آن را با ادویهٔ حاره معالجت کردندی و او نخستین کس بود که این بیماریها را با ادویهٔ مبرده و خون گرفتن و ماءالشعیر و جوشاندهٔ تخمهای دیگر علاج کرد. و جمعی از مردم را که اطبا در معالجت ایشان درمانده بودند مداوا کرد و شهرتی بسزا یافت چنانکه وزراء و اکابر وقت در تعظیم و اکرام وی مبالغت کردندی. او راست: مقالة فی مرض المراقیا و مداواته. (قاموس الاعلام ترکی). صاحب عیون‌الانباء گوید: وی در معالجات خویش عجایبی آشکار ساخت، از جمله آنکه رئیس ابویحیی فرزند وزیر ابوالقاسم مغربی در میافارقین حکایت کرد که پدرم را در شهر انبار قولنجی دشوار عارض شد که بخاطر آن علت در حمام اقامت جست و حقنه‌ها کرد و شربتها بکار برد و سودی ندید، ناچار رسولی در پی صاعد فرستادیم تا بیامد و چون وی را دید که زبان او از تشنگی و آشامیدن آب گرم، کوتاه و جسم وی از درنگ در حمام و بکار بردن معجونهای گرم و

---
۱ - این تاریخ اشتباه است، چنانکه بیاید.

حقنه‌های حاد افروخته گشته است. کوزه‌ای آب سرد طلبید و وزیر را داد تا بیاشامد، او در آشامیدن تأمل کرد لیکن میل آب و ترک مخالفت او را بر آن داشت که بیاشامد و فی‌الحال حالت او به گشت. آنگاه فصادی بخواست تا رگ او بگشود و خون بسیار برفت و بفرمود تا ماء بزور و لعاب و سکنجبین بیاشامد و او را از حمام به خیشخانه فرستاد و گفت که وزیر به خواب رود و عرق کند و بیدار شود و چند بار به حاجت رود و بهبود یابد و پس از این معالجت وزیر به گشت و میگفت خوشا حال آن کس که به بغداد ساکن شود. و نیز ابن بطلان گوید که (سید) اجل مرتضی را کژدمی بگزید و صاعد کافور بر آن موضع نهاد و فی‌الحال درد ساکن شد. از کتاب ورطة الاجلاء من هفوة الاطباء آرد که پسر خواهر وزیر علی‌بن بلبل را سکتهٔ دموی عارض شد و اطباء او را معالجتی ندانستند و صاعدبن بشر در آن مجلس بود و خاموش نشسته، تا جملگی به مرگ او اقرار کردند و وزیر عازم تجهیز مرده گشت و زنان نوحه سر دادند و صاعد همچنان در مجلس بود. وزیر پرسید ترا حاجتی است؟ گفت آری این سکته است و آن را معالجتی است، اگر فرمایی کنم و اگر سودی ندهد باری زیانی نرساند. وزیر خشنود گشت و صاعد بفرمود تا رگ هر دو دست او بگشودند و از هر یک سیصد درم خون برفت و بیمار دیده گشود و سخن گفت و سپس وی را دارو و غذای لازم داد و به شد و وزیر او را مال بسیار نثار کرد. و گوید او را مقاله‌ای است در بیماری مراقیا که برای بعض اخوان خود نوشته است. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۳۲ - ۲۳۳).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن توما. رجوع به صاعدبن یحیی‌بن هبةالله شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن حسن، مکنی به ابی‌العلاء. وی از مشاهیر پزشکان بود و در رحبه میزیست، و هم در آنجا بسال ۴۶۴ هـ.ق. کتابی کرد و آن را «التشویق الطبی» نامید. (قاموس الاعلام ترکی).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن حسن‌بن صاعد، مکنی به ابی‌العلاء و معروف به زعیم‌الدوله. ابن عساکر گوید: وی شاعری بسیارشعر بود و بر نظم و نثر مقتدر و دارای معانی و الفاظ نیکو لیکن علم وی در عروض و نحو به پایهٔ شعر وی نبود. وی به دمشق رفت و مقرب سلطان و ملابس دیوان شد و مخترعاتی غریب پدید آورد که از جملهٔ آن میحان (؟) است که سنگهای بزرگ برمی‌داشت، و قلمی آهنین بساخت که پر از مرکب میکرد و نزدیک به یک ماه بکار میبرد و چیزهای دیگر از این قبیل نیز بکرد. صاعد شرف‌الدوله مسلم‌بن قریش را در قابوسیه فلکی ساخت که در آن ستارگان و امثال آن بود. از شعر اوست دربارهٔ شرف‌الدوله:

علی مثلها من محضرات المراتب
اخذت علی الطلاب سبل المطالب
فامهرتها عزماً اذاما انتضیته
مضی حیث لاتمضی شفار القواضب.

(ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۰).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن حسن‌بن عیسی الربعی البغدادی، مکنی به ابی‌العلاء. وی از مشاهیر ادبا بود و در علم لغت و نحو و دیگر علوم ادبی ماهر و به حاضرجوابی مشهور. مولد او موصل است و در بغداد نشأت یافت و به روزگار هشام‌بن الحکم به اندلس شد و منصوربن ابی‌عامر از ولاة آن سامان وی را گرامی داشت و او بنام وی کتابی کرد و آن را الفصوص نامید. سپس شایع گشت که به نقل و روایت آن کتاب وثوقی نباشد چندانکه منصور فصوص را به نهر افکند و شاعری در این باره گوید:

قد غاص فی البحر کتاب الفصوص
و هکذا کل ثقیل یغوص.

چون این بیت به گوش صاعد رسید گفت:

عاد الی عنصره انما
یخرج من قعر البحور الفصوص.

هنگام بازگشت از اندلس به جزیرهٔ صقلیة (سیسیل) رفت و بسال ۴۱۷ هـ.ق. بدانجا درگذشت. از او نوادری منقول است. (قاموس الاعلام ترکی). صاحب کشف‌الظنون نام وی را صاعدبن حسین و کنیهٔ او را ابوالعلاء گوید و دربارهٔ وی آرد که چون صاعد به دروغ متهم شد و کذب وی میان مردمان شهرت یافت، منصوربن ابی‌عامر کتاب وی را در نهر انداخت و گوید: علاءالدین ابوالحسین علی‌بن نفیس‌بن ابی‌حزم این کتاب را شرحی نوشته است. (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۹۰). مؤلف معجم‌الادباء آرد که: منصوربن ابی‌عامر در احسان و اقبال بدو افراط کرد و او را وزارت داد و صاعد منصور را کتابی کرد بر نهج نوادر ابوعلی قالی که آن را حادثه‌ای غریب است و آن چنان بود که چون صاعد کتاب را پایان داد به کودکی سپرد تا همراه وی نزد منصور برد، هنگام عبور از نهر قرطبه پای کودک بلغزید و با کتاب در نهر قرطبه افتاد. ابن عریف که با صاعد کینه‌ای داشت در این باره گفت:

قد غاص فی البحر کتاب الفصوص
و هکذا کل ثقیل یغوص.

منصور و حاضران بخندیدند. لیکن صاعد بالبدیهة در پاسخ او بگفت:

عاد الی معدنه انما
توجد فی قعر البحار الفصوص.

و نیز کتاب الجواس‌بن قعطل المذحجی با دخترعم وی عفراء را برای منصور تصنیف کردو آن کتابی لطیف و سخت ممتع است و به هنگامی که فتنه‌ها در اندلس برخاست کتاب شکافته شد و اوراقی از آن بیفتاد که دیگر یافت نگردید و منصور سخت شیفتهٔ این کتاب بود چندانکه یکی را راتبه‌ای مقرر داشت تا همه شب آن کتاب در حضرت وی بخواند و نیز کتاب هجفجف‌بن غیدقان‌بن یثربی را با خنوت دختر محرمةبن انیف بر نهج کتاب ابی‌السری سهل‌بن ابی‌غالب خزرجی برای وی تصنیف کرد. و پس از مرگ منصور صاعد حاضر مجلس جانشینان وی نشد و در قصیده‌ای که دربارهٔ مظفربن منصور که پس از پدر ولایت یافت سروده، بدین معنی اشارت کند. و اول آن قصیده این است:

الیک حدوت ناجیة الرکاب
محملة امانی کالهضاب
و بعت ملوک اهل‌الشرق طراً
بواحدها و سیدها اللباب.

تا آنکه گوید:

الی الله الشکیّة من شکاة
رمت ساقی فجل بها مصابی
و اقصتنی عن الملک المرجی
و کنت ارم حالی باقترابی.

و این قصیده را در عید فطر سال ۳۹۶ هـ.ق. در حضرت مظفر برخواند. وی بسال ۴۱۷ در صقلیه درگذشت و او را با منصور اخبار و لطائفی است که ذکر آن به درازا کشد. (معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۶۶ - ۲۶۷). ابن خلکان گوید: وی به مشرق از ابوسعید سیرافی و ابوعلی فارسی و ابوسلیمان خطابی روایت کند و در حدود سال ۳۸۰ در ایام هشام‌بن حکم و ولایت منصوربن ابی‌عامر به اندلس رفت. وی کتاب فصوص را بر نهج امالی قالی بنوشت و پنجهزار دینار جایزت گرفت و او را در نقل آن کتاب به کذب متهم کردند، و مردم کتاب وی را رفض کردند و چون ابوالعلاء به مدینهٔ دانیه آمد و حاضر مجلس موفق مجاهدبن عبدالله عامری امیر بلاد شد در آن مجلس ادیبی بود که او را بشار میگفتند و نابینا بود، موفق را گفت اجازت ده تا صاعد را ریشخند کنم. موفق گفت متعرض او مشو که سریع‌الجواب است. بشار نپذیرفت و ابوالعلاء را گفت جرنقل در کلام عرب چیست؟ ابوالعلاء بدانست که این کلمه را او نهاده و آن را در لغت اصلی نیست، پس ساعتی سر بزیر انداخت، سپس گفت آن چیزی است که به زنان نابینا کنند و جز بدیشان نکنند و جرنقل جرنقل نیست مگر هنگامی که از زوجات کوران تعدی نکند و او در این استعمال سخن به صراحت میگفت و

کنایت نمی‌آورد. پس بشار خجل شد و حاضران بخندیدند و موفق بشار را گفت ترا گفتم مکن، نپذیرفتی. (وفیات الاعیان چ تهران ج ۱ ص۲۴۸). یاقوت در معجم‌الادباء آرد: روزی منصور با اعیان کشور خویش نشسته بود، چون زبیدی صاحب طبقات و ابن عریف و عاصمی. منصور حاضران را گفت این مرد که نزد ما آمده است (صاعد) گمان دارد که در این علوم (ادب) متقدم است و دوست دارم تا آزمایش شود، پس کس فرستاد و او بیامد و چون مجلس را از علما و اشراف مشحون دید خجل شد. منصور وی را نزد خویش طلبید و بدو اقبال فرمود و از ابی‌علی سیرافی پرسید. صاعد گفت کتاب سیبویه را بر او خوانده‌ام. عاصمی وی را از مسئله‌ای از کتاب پرسید و صاعد پاسخ نتوانست و معذرت خواست که نحو همهٔ بضاعت او نیست. زبید وی را پرسید پس ای شیخ چه چیز را نیکو میدانی؟ گفت حفظ غریب را. پرسید وزن اولق چیست؟ صاعد بخندید و گفت این را از کودکان مکتب‌خانه پرسند، نه از من. زبیدی گفت از تو پرسیدیم و شک نداریم که تو آن را نمیدانی. پس رنگ صاعد دگرگون شد و گفت وزن افعل. زبیدی گفت صاحب شما ممخرق است. صاعد گفت چنان پندارم که صناعت شیخ (ابنیه) است. گفت آری. صاعد گفت بضاعت من حفظ اشعار است و روایت اخبار و فک معمی و علم موسیقی. پس ابن عریف با وی مناظره آغاز کرد و صاعد بر او ظفر یافت و در مجلس کلمه‌ای نمیرفت جز اینکه صاعد شعری یا حکایتی مناسب آن می‌آورد. پس منصور خشنود شد و او را مقرب و مقدم داشت و روزی در مجلس منصور بود و او را نابهنگام گلی آوردند که هنوز ورقهای آن گشوده‌نشده بود و صاعد به ارتجال در این باره بگفت:

أتتک اباعامر وردة
یذکرک المسک انفاسها
کعذراء ابصرها مبصر
فغطّت باکمامها راسها.

منصور خرسند شد و ابن عریف که حاضر مجلس بود بر وی رشک برد و منصور را گفت این دو بیت از جز اوست و بعض بغدادیان در مصر آن را از خویشتن بر من خواند و به خط خویش بر پشت کتابی نوشت و هم‌اکنون نزد من است. منصور گفت آن را به من بنما. ابن عریف سوار شد و به مجلس ابن بدر رفت و ماجرا بگفت و او این ابیات به نظم آورد و دو بیت صاعد را در آن بیاورد:

غدوت الی قصر عباسة
و قد جدل النوم حراسها
فالفیتها و هْی فی خدرها
و قد صدع السکر اناسها (؟)
فقالت أ سرت علی هجمة
فقلت بلی فرمت کاسها
و مدت یدیها الی وردة
یحا کی‌لک الطیب انفاسها
کعذراء ابصرها مبصر
فغطت با کمامها راسها
و قالت خف الله لاتفضحنی
فی ابنة عمک عباسها
فولیت عنها علی خجلة
و ماخنت ناسی و لا ناسها.

ابن عریف آن ابیات بر پشت کتابی به خط مصری و مداد اشقر بنوشت و نزد منصور رفت و چون منصور بدید به خشم آمد و گفت بامدادان او را بیازماییم، اگر شرمسار شد او را در ملک خویش نگذارم. بامداد کس پس او فرستاد و ندیمان و جلساء را در مجلس حاضر ساخت که در آن طبقی بزرگ نهاده بودند و در آن طبق سقیفه‌ها از همهٔ گلها ساخت و بر فراز سقیفه‌ها از یاسمین بر شکل کنیزکان بنهاده و زیر سقیفه‌ها برکهٔ آبی بود که لؤلؤها بمانند ریگ در آن افکنده بودند و در آن برکه ماری شنا میکرد. چون صاعد درآمد و طبق را دید، منصور بدو گفت در این روز یا با ما خوشبخت خواهی شد و یا بدبخت، چه اینان گمان دارند که هرچه تو گویی دعوی است و بر آنم که بمانند این طبق هیچیک از ملوک پیش از من را حاضر نشده است. اینک وی را با همهٔ آنچه در آن است وصف کن و صاعد بر بدیهة بگفت:

اباعامر هل غیر جدوا کـوا کف
و هل غیر من عادا کـ فی الارض خائف
یسوق الیک الدهر کل غریبة
و اعجب ما یلقاه عندک واصف
و شائع نور صاغها هامر الحیا
علی حافتیها عبقر و رفارف
و لما تناهی الحسن فیها تقابلت
علیها بانواع الملاهی وصائف
کمثل الظباء المستکنة کنساً
تظللها بالیاسمین السقائف
و اعجب منها انهن نواظر
الی برکة ضمت الیها الطرائف
حصاها اللآلی سابح فی عبابها
من الرقش مسموم الثعابین زاحف
تری ما تراه العین فی جنباتها
من الوحش حتی بینهن السلاحف.

حاضران این بداهت او را در چنان موضع غریب شمردند و منصور آن را به خط خویش نوشت و در ناحیتی از سقیفه‌ها کشتی بود و کنیزکی از گلها در آن نشسته و آن را با مجذافی از طلا میراند و صاعد آن را ندیده بود. منصور گفت نیک گفتی جز اینکه ذکر سفینه و جاریه نیاوردی. صاعد فی‌الحال بگفت:

و اعجب منها غادة فی سفینة
مکللة تصبو الیها المهاتف
اذا راعها موج من الماء تتّقی
بـکانها ما هیجته العواصف
متی کانت الحسناء ربان مرکب
تصرف فی یمنی یدیه المجاذف
و لم‌تر عینی فی البلاد حدیقة
تنقّلها فی الراحتین الوصائف
و لا غرو ان انشت معالیک روضة
وشتها ازاهیر الربا و الزخارف
فانت امرؤ لو رمت نقل متالع
و رضوی ذرتها من سطاک نواسف
اذا قلت قولاً او بدهت بدیهة
فکلنی له انی لمجدک واصف.

منصور بفرمود تا او را هزار دینار و صد جامه بدادند و برای وی در هر ماه سی دینار مقرر داشت و او را به ندماء خود ملحق ساخت. (معجم‌الادباء ج۴ صص۱۰۴ - ۱۰۷). و رجوع به لسان المیزان ج۳ صص ۱۶۰ - ۱۶۳ و الاعلام زرکلی شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن حسن دمشقی. وی شاعری است و دیوانی دارد. این ابیات از قصیده‌ای است که در مدح عبدالعزیزبن یوسف وزیر در بغداد گفته است:

و لیلی مریض‌الافق متقدالحشا
اراح علیه من سنا الصبح عائد
اذا لی بدا نجم من الافق طالع
بدا تحته نجم من النار واقد
نظمنا عقود الشهب فی جنباتها
فهن لأعناق الدیاجی قلائد
کأن‌قطیع الصبح ضل دلیله
فصار علی صدر الدجی و هْو وافد.

(تاریخ ابن عساکر ج۶ ص۳۵۹).
و شاید وی همان صاعدبن حسن‌بن صاعد شاعر است که مذکور شد.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن حسین بغدادی. رجوع به صاعدبن حسن‌بن عیسی ربعی موصلی شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن ربیعةبن ابی‌غانم. صاحب روضات از وی به ثقهٔ فقیه تعبیر کند و گوید شرح حال وی را شیخ فرج‌الله حویزی در کتاب خویش آورده است. او شاگرد شیخ ما ابوجعفر طوسی است. (روضات ص ۳۳۰).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن سهل‌بن بشربن احمدبن سعید، مکنی به ابی‌روح. وی محدث و از اسفراین است. از خطیب بغدادی و کتانی و ابن ابی‌الحدید (صاحب شرح نهج) و جز آنان روایت کند، و روایات او اندک است و از وی ابوالقاسم حافظ روایت دارد. مولد وی

بسال ۴۴۸ و وفات ۴۹۲ هـ .ق.است. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۰).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن صاعدبن عبدالسلام تمیمی، مکنی به ابی‌القاسم. و او را بصری نحاس گویند و معروف به ابن براد است. وی محدث بود، و از جماعتی چون ابوزرعهٔ دمشقی و اقران او روایت کند، و از وی ابوحسین رازی و طبقهٔ وی روایت دارند. ابن یونس گوید: صاعد بسال ۳۲۳ هـ .ق.به مصر رفت و پس از اندکی بدانجا درگذشت و گفته‌اند که مرگ او بسال ۳۲۴ بود. (تهذیب ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۱).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن عبدوس. رجوع به صاعدبن بشربن عبدوس شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن علی آبی، ملقب به مجدالدین (شیخ...). در امل‌الآمل از فهرست شیخ منتجب‌الدین آرد که وی فقیهی واعظ بود. (روضات الجنات ص ۳۳۰).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن علی جرجانی، مکنی به ابی‌الحسن. او راست: مسالک الممالک به فارسی. (کشف‌الظنون).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابی‌العلاء. رجوع به صاعدبن مسلم شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن محمدبن احمد استوائی، مکنی به ابی‌العلاء، وی از فقهای حنفیهٔ شهر نیشابور و نسبت او به استواء از اعمال نیشابور است. تولد وی بسال ۳۴۳ هـ .ق.است. او ریاست حنفیان خراسان و قضاء شهر نیشابور داشت. او راست: کتاب الاعتقاد. وی بسال ۴۳۲ در نیشابور درگذشت. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۳). صاحب تاریخ بغداد گوید: وی از عبداللّه‌بن محمدبن علی‌بن زیاد نیشابوری و اسماعیل‌بن نجید نیشابوری و بشربن احمد اسفرائینی و جز اینان روایت کند. در جوانی قصد حج کرد و به بغداد شد، و در کوفه از علی‌بن عبدالرحمان بکائی روایت کرد. و سپس قضاء نیشابور یافت و چون وی را از آن شغل بازداشتند، ابوهیثم عتبةبن خیثمه که یکی از مشایخ بود قاضی شد و ابوبکر محمدبن موسی خوارزمی این دو بیت را به صاعد فرستاد:

و اذا لم‌یکن من الصرف بدّ
فلیکن بالکبار لا بالصغار
و اذا کانت المحاسن بعد الصّ
صرف محروسة فلیس بعار.

صاعد فاضلی راستگوی بود، و ریاست اصحاب رأی در خراسان بدو منتهی گشت. وی به بغداد حدیث گفت و قاضی ابوعبداللّه صبری از وی روایت کند و گوید: صاعد در ۴۰۳ به بغداد آمده است. (تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۴۴ - ۳۴۵). صاحب کشف الظنون ذیل «کتاب الاعتقاد» وی را ابوساعدبن محمدبن احمد گفته است و او را با ابوبکر محمشاد داستانی است. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی صص ۴۲۷ - ۴۳۸ و نیز به فهرست تاریخ بیهقی چ فیاض و کلمهٔ استوائی در این لغت‌نامه شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن محمدبن صاعد بریدی آبی، ملقب به شرف‌الدین. وی فاضلی متبحر بود. صاحب روضات آرد که شیخ منتجب‌الدین متوفی بعد از ۵۸۵ هـ .ق.در فهرست خود وی را معاصر دانسته و بدین تقدیر وی از علمای قرن ششم هجری است. او راست: عین‌الحقایق. الاعراب فی الاعراب. الحدود و الحقایق. بیان الشرایع. نهج الصواب. معیار المعانی. کتابی در امامت و کتابی در رد بر رد آن. (روضات الجنات ص ۳۳۰). و رجوع به الذریعة شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن محمد حنفی یا حنیفی. رجوع به صاعدبن محمدبن احمد شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن مخلد. صاحب دستورالوزراء گوید: وی در خلافت المعتمد علی اللّه به وزارت رسید. (ص ۷۲) (حبیب السیر جزء ۳ از ج ۲ ص ۱۰۱). در مجمل التواریخ کنیت وی را ابوالعلاء آرد و از او به ذی‌الوزارتین تعبیر کند. (ص ۳۶۶). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۳، ۲۴۴ و کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۰ شود. در عیون‌الانباء گوید که یوحنابن بختیشوع شکایت از صاعد به موفق برد که وی احسان موفق را دربارهٔ او مکدر میسازد و عمال را نامه نویسد که ضیاع و املاک وی تباه کنند. موفق صاعد را بطلبید و شکایت یوحنا بدو بازنمود و گفت تو دانی که یوحنا مایهٔ آرامش من است و پیوسته حیلت اندیشی تا دل او را از خدمت من مشغول داری، صاعد سوگند خورد که چنین نیست و موفق کس با وی همراه کرد تا نزد یوحنا شود و حاجت وی روا کند و خط او بدین مضمون گرفته بیاورد و صاعد چنان کرد. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۰۲).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن مسعود، ملقب به رکن‌الدین و صدر اصفهان. خانوادهٔ وی در اصفهان ریاست حنفیان داشتند و مروّج ادب فارسی و ممدوح شعرای بزرگ اصفهان بودند و کمال‌الدین اسماعیل صاعد را مکرر مدح گفته است. (تاریخ مغول ص ۵۳۲). و رجوع به صاعدیان شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن مسلم یشکری. صاحب روضات گوید: شیخ فرج‌اللّه حویزی وی را نام برده است. او از شعبی و او از علی (ع) روایت کند. (روضات الجنات ص ۳۳۰). ابن حجر گوید: او را صاعدبن محمد و مکنی به ابی‌العلاء خوانده‌اند و ابوزرعة وی را تضعیف و ابن حبان توثیق کند. او مولای شعبی است و عیسی‌بن یونس و احمدبن بشر از وی روایت کنند. (لسان المیزان ج ۳ صص ۱۶۳ - ۱۶۴).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن منصوربن خمیر خوارزمی. محدث است.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن منصوربن صاعد. رجوع به صاعد مازندرانی شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن منصور رازی. او راست: جوامع الفقه. (کشف‌الظنون).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن منصور کرمانی حنفی. او راست: کتاب الاجناس. صاحب کشف الظنون گوید: دستجردی این کتاب را در بغداد از صاعد روایت کرد و محمدبن خسرو بلخی آن را از وی شنید و روایت کرد. (کشف‌الظنون).

صاعد. [ع] (اِخ) ابن مؤمل. رجوع به ابن مؤمل و صاعدبن هبةاللّه‌بن مؤمل شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن هبةاللّه‌بن توما. رجوع به صاعدبن یحیی‌بن هبةاللّه شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن هبةاللّه‌بن مؤمل، مکنی به ابی‌الحسَن یا ابی‌الحسن. قفطی گوید: وی ماری نام داشت، و این نام کنیسه است، چه نصارا فرزندان را به هنگام ولادت نامهایی گذارند سپس هنگام غسل تعمید آن نام به یکی از نامهای صلحای مسیحیت تبدیل کنند. وی خدمت الناصر باللّه کرد و قربی و حرمتی یافت و مالی گرد کرد. در منطق و فلسفه و انواع حکمت معرفتی داشت و وی را کبر و حمق و لاف بود و به ظلم (؟) مفرط منسوب. وی کتب حکمت را به خط خود مینوشت و در کتب طب تصرف میکرد. (اخبار الحکماء قفطی ص ۲۱۴). در عیون الانباء آرد که وی ادب را بر ابوالحسن علی‌بن عبدالرحیم عصار و ابومحمد عبداللّه خشاب و شرف‌الکتاب ابن حبا (؟) آموخت. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۳). و رجوع به ابن مؤمل ابوالحسن صاعد و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۲۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

صاعد. [ع] (اِخ) ابن یحیی‌بن هبةاللّه‌بن توما البغدادی النصرانی الطبیب، المکنی بابی‌الکرم. قفطی گوید: وی معالجتی نیکو و اصابتی بکمال و دستی مبارک و توفیقی بسیار داشت و از جوانمردی و امانت برخوردار بود: در ایام خلافت الناصر لدین‌اللّه تقدم یافت تا به منزلت وزراء رسید و خلیفه در حفظ اموال خواص (؟) خویش به وی وثوقی داشت و آن اموال نزد او به ودیعت مینهاد. وی نیکوساطت بود و به دست او حاجتها روا میشد و ظلمها دفع میگردید. خلیفه ناصر را در پایان ایام خود ضعفی در دیدگان پدید آمد

و بیشتر اوقات سهوی بدو عارض میشد و چون از خواندن و نوشتن نامه‌ها عاجز ماند زنی از زنان بغداد را که به ستیّ نسیم معروف بود و خطی همانند او می‌نوشت بیاورد تا رقعه‌ها و جوابها نویسد و خادمی را که تاج‌الدین رشیق نام داشت انباز او کرد و چنان شد که آن زن و غلام آنچه میخواستند مینوشتند، گاهی درست و زمانی خطا، تا آنگاه که وزیر قمی (مؤید) نامه‌ای نوشت و بفرستاد و جواب رسید و در آن اختلالی آشکار بود. وزیر عجیب شمرد و متوقف ماند. سپس ماجرا با حکیم صاعدبن توما در میان نهاد و حقیقت حال بپرسید و او داستان ضعف بصر و سهو خلیفه را بدو بازگفت و او را از کار غلام و زن مطلع ساخت و وزیر از انجام بیشتر دستورها که بدو صادر میشد خودداری کرد. زن و غلام این بدانستند و چون بخاطر سود دنیا بدین کار دست زده بودند و حکیم را سبب کشف حقیقت حال دیدند بترسیدند و رشیق دو جندی را که به «ولدی قمرالدوله» معروف و از جنود واسط بودند مأمور قتل حکیم کرد و یکی از این دو جندی در خدمت بود و دیگری در قشون ذخیره و این دو فرصت همی بردند تا شبی حکیم به خانهٔ وزیر رفت و از آنجا به دارالخلافه شد. جندیان در پی او رفتند و چون به باب درب غله که مکانی تاریک بود رسید کارد بر وی زدند و حکیم بگریخت تا به درب خربهٔ هرّاس رسید و آن دو در پی او بودند. حکیم فریاد کرد که ایشان را بگیرید. جندیان بازگشته او را بکشتند و مشعل‌داری که پیش روی او میرفت مجروح شد و جسد حکیم را به خانه بردند و در همان شب (شب پنجشنبهٔ ۱۲ جمادی‌الاولی سال ۶۲۰ هـ.ق.) به خاک سپردند و کس فرستادند تا خانهٔ او را که ودایع خدم و حشم خاص در آن بود حفظ کند و قاتلان را به دست آورده و شکم آنان را در همان موضع که حکیم به قتل رسیده بود، پاره کردند. (تاریخ الحکماء قفطی صص ۲۱۲ - ۲۱۴). صاحب عیون الانباء از شمس‌الدین محمدبن حسن‌بن محمدبن کریم بغدادی آرد که وی طبیب نجم‌الدوله ابوالیمن نجاح الشرابی بود و در خدمت او به کتابت و وزارت ارتقاء یافت و در سبب قتل او نویسد که وی جماعتی از سپاهیان را که معیشت آنان به دست او بود بخواند و سخنانی ناخوش گفت و دو تن از آنان در کمین او شدند و شبانگاه او را با کارد بکشتند و خلیفه بفرمود تا آنچه مال در خانهٔ اوست به خزانه برند و قماش و ملک را به فرزندان او واگذارند و گوید مردی بغدادی مرا خبر داد که از خزانهٔ او معادل هشتصد هزار دینار زر خالص و سیزده هزار دینار به خزانه بردند و اثاث و املاک را که قریب هزار هزار دینار بود به فرزندان وی واگذاشتند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صاعد. [ع] (اِخ) زین‌الدین. رجوع به صاعد خبوشانی شود.

صاعد. [ع] (اِخ) مولای منصور. جهشیاری مینویسد: بسال ۱۵۳ هـ.ق. منصور وی را متقلد ضیاع خود کرد و ابوالاسد اعرابی دربارهٔ او و مطر مولای دیگر منصور گوید:

و سائل عن حماری کیف حالهما
سلنی فعندی حقیقةالخبر
لا خیر فی صاعد فتطلبه
و الخیر یأتیک من یدی مطر
و ای خیر یأتیک من رجل
لیس لانثی یدعی ولا ذکر
لیس له غیر نفسه نسب
کأنه آدم ابوالبشر.

(الوزراء و الکتاب ص ۸۸).

صاعد آبی. [ع ِ د ِ] (اِخ) رجوع به صاعدبن علی شود.

صاعد آبی. [ع ِ د ِ] (اِخ) رجوع به صاعدبن محمد شود.

صاعد ابوالعلاء . [ع ِ اَ بُلْ عَ] (اِخ) رجوع به صاعدبن محمد شود.

صاعد استوائی. [ع ِ د ِ اُ تُ] (اِخ) رجوع به صاعدبن محمدبن احمد شود.

صاعد اندلسی. [ع ِ د ِ اَ دَ / دُ لُ] (اِخ) رجوع به صاعدبن احمدبن عبدالرحمان شود.

صاعد بریدی. [ع ِ د ِ بَ] (اِخ) رجوع به صاعدبن محمدبن صاعد بریدی شود.

صاعد تغلبی. [ع ِ د ِ تَ لِ] (اِخ) رجوع به صاعدبن احمدبن عبدالرحمان شود.

صاعد توما. [ع ِ د ِ] (اِخ) رجوع به صاعدبن یحیی‌بن هبةالله شود.

صاعد خبوشانی. [ع ِ د ِ خَ] (اِخ) صاحب لباب‌الالباب گوید: صدر اجل زین‌الدین صاعد خبوشانی (ره) صدری باذل بادل، سحاب‌بنان، شهاب‌بیان که در خراسان لقب حاتم‌الزمانی بر قامت او چست آمده بود و کلیدار[1] سلطان سکندر بوده و در آن سال که ممالک ماوراءالنهر مضبوط شد و رایات دولت شهریار بر آن دیار خافق گشت او رنجور شد و از بخارا اجازت مراجعت یافت و به خبوشان آمد هم در آن موضع به جوار رحمت آفریدگار انتقال کرد. و او را ابیات لطیف است، آنچه از افواه روات استماع افتادست ثبت افتاد.

رباعی:

دنیا که چنین گرم در او شد خواجه
آخر ز چه رو غره بدو شد خواجه
باری بنگر بنای عمرت دو نفس
گر برنآید یکی فروشد خواجه.

و نیز:

آنی که رخم ز تو برنگ آبی است
در چشم من و تو صنعت قلابی است
چندانکه در این آب در آن بی‌آبی است
چندانکه در آن خواب در این بی‌خوابی است.

و نیز:

آنها که مقیم آستان تو زیند
کی مرده شوند چون به جان تو زیند
از آب حیات خوش چنان نتوان زیست
کز آتش عشق دوستان تو زیند.

و نیز:

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند
گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین بیش ز درد خود حکایت نکنم
ترسم که ز درد من دلت درد کند.

(لباب‌الالباب ج ۱ صص ۱۴۴ - ۱۴۵).

و عجیب آن است که صاحب صبح گلشن گوید: وی در نیمهٔ قرن تاسع درگذشت، و حال آنکه لباب‌الالباب در اوایل قرن سابع هجری تألیف شده است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صاعد رازی. [ع ِ د ِ] (اِخ) رجوع به صاعدبن احمد رازی شود.

صاعد ربعی. [ع ِ د ِ رَ بَ] (اِخ) رجوع به صاعدبن حسن‌بن عیسی شود.

صاعد زعیم‌الدوله. [ع ِ د ِ زَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به صاعدبن حسن‌بن صاعد شود.

صاعد شعیبی. [ع ِ د ِ شُ عَ] (اِخ) ابن ابی‌الفضل، محدث است.

صاعد صاعدی. [ع ِ د ِ ع ِ] (اِخ) رجوع به صاعدبن مسعود و رجوع به صاعدیان شود.

صاعد طبیب. [ع ِ د ِ طَ] (اِخ) رجوع به صاعدبن بشربن عبدوس شود.

صاعد طلیطلی. [ع ِ د ِ طُ لَ طُ / طُ] (اِخ) رجوع به صاعدبن احمدبن عبدالرحمن شود.

صاعد قاضی. [ع ِ د ِ] (اِخ) رجوع به صاعدبن محمد، ابوالعلاء شود.

صاعد قرطبی. [ع ِ د ِ قُ طُ] (اِخ) رجوع به صاعدبن احمدبن عبدالرحمن شود.

صاعد کرمانی. [ع ِ د ِ کِ] (اِخ) رجوع به صاعدبن منصور کرمانی شود.

صاعد مازندرانی. [ع ِ د ِ زَ دَ] (اِخ) شیخ منتجب‌الدین در فهرست، وی را از رجال شیعه شمرده و گوید قاضی صاعدبن منصوربن صاعد، فقیهی دین‌دار است. رجوع به روضات ص ۳۳۰ و تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۰ شود.

صاعد مخلد. [ع ِ د ِ مُ خَ لْ لَ] (اِخ) رجوع به صاعدبن مخلد شود.

---

۱ - ظ: وکیل‌دار.

صاعد مهنی. [ع دِ مَ] (اِخ) رجوع به قوام‌الدین صاعد شود.

صاعد وزیر. [ع دِ وَ] (اِخ) رجوع به صاعدبن مخلد شود.

صاعد و هابط. [ع دُ بِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به صاعد (اصطلاح نجوم) شود.

صاعدی. [ع دی‌ی] (ع ص نسبی) منسوب به صعدة. (منتهی الارب).

صاعدیان. [ع] (اِخ) خاندانی معروف است که در اصفهان میزبست و ریاست حنفیان آن سامان داشت. و خاندان خجند نیز ریاست شافعیان داشت. در ترجمهٔ محاسن اصفهان آرد: خلاصهٔ آل‌صاعد نظام‌الدین قوام‌الاسلام تغمده الله بمغفرته که پیوسته از روزگار دیرینه باز مدار امور کلی و مقالید اشغال اصلی عراق عجم بر رأی جهان‌آرای هر گزیده از بزرگان آن خاندان کابراً عن کابر و أباً عن جدّ دایر بوده و صیت حدیث دریادلی و زبردستی ایشان بر روی زمین منتشر و سایر، و در باب محمدت و مدح و ثنای ایشان این نقل صحیح بیان و تقریر را از تحریر بنان استغنائی هرچه تمام‌تر می‌نماید... (ترجمهٔ محاسن اصفهان صص ۳۰ - ۳۱). و رجوع به تاریخ مغول ص۵۳۲ و صاعدبن مسعود در همین لغت‌نامه شود.

صاعد یشکری. [ع دِ یَ کُ] (اِخ) رجوع به صاعدبن مسلم شود.

صاع زر یوسف. [ع زَ رِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب جهان‌تاب است. (برهان قاطع).

صاع‌ستان. [سِ] (نف مرکب) زکات‌خوار یعنی فقیر و محتاج که گندم یا جو در صدقهٔ عید فطر از مردمان غنی ستانند. (غیاث اللغات).

صاع سر. [ع سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صدقهٔ سر. تصدّق سر. زکاة سر:

گر صاع سر سه بوسهٔ عیدی دهد مرا
زان رخ دهد که گندم‌گون است پیکرش. خاقانی.

صاعقه. [ع قَ] (ع اِ)[1] برقی که از ابر بر زمین افتد. پارهٔ آتش هلاک‌کننده که از آسمان فرودآید با بانگ سخت. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۶۳). بانگی است با آتش و گفته‌اند بانگ سخت رعد است و بود که مر آدمی از شنیدن آن بیهوش شود و یا بمیرد. (تعریفات میر سیدشریف). آتش که از ابر بیفتد و بانگ هلاک‌کننده. (مهذب الاسماء). برقی که از ابر بر زمین افتد. (غیاث اللغات). آذرخش. (صحاح الفرس). آتش آسمان (دهار). نزول جرقه‌های الکتریکی هوا توأم با رعد و برق که بین ابری الکتریسیته‌دار و زمین یا ابری دیگر حادث شود. ج، صواعق. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد:

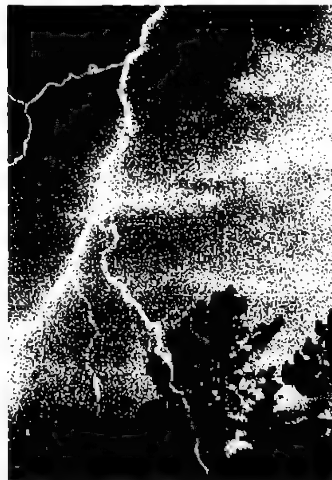

صاعقه

اعلم انّ الدّخان الذی هو اجزاء ناریة تخالطها اجزاء صغار ارضیة اذا ارتفع مع البخار و انعقد السحاب من البخار و احتبس الدخان فیما بین السحاب، فما صعد من الدخان الی العلو لاشتعال حرارته، او نزل الی السّفل لانتقاص حرارته یمزق السحاب فی صعوده و نزوله تمزیقاً انیفاً (عنیفاً ؟) فیحصل صوت هائل فیسمی هذا الصوت رعداً. و ان اشتعل الدخان لما فیه من الدهنیة بالحرکة العنیفة المقتضیة للحرارة فیحصل لمعان و ضوء فیسمی هذا برقاً و ان کان الدخان کثیفاً غلیظاً جداً حتی یصیر ثقیلاً فیمزق السحاب لشدة حرارته و ینزل الی الارض لثقالته فیُحرق کلّ شیء لحرارته و یمزقه لغلظه و ثقله فیسمی صاعقة، هکذا فی المیبدی و غیره و قد مر فی لفظ البرق... و در تفسیر عزیزی مذکور است که اهل حکمت گفته‌اند که چون قوای فلکیه در عناصر تأثیر میکنند به تسخین و تبخیر عناصر به حرکت می‌آیند و با هم مخلوط میشوند و از اختلاط عناصر با هم مخلوقات چند از چند متکون میشوند. مثلاً چون گرمی تابستان در عناصر تأثیر میکند، از دریا بخار و از زمین دخان برمیخیزد و بسوی آسمان میرود، پس دخان گاهی از حیّز هوا برتر میرود و به حد کرهٔ آتش میرسد و مشتّعل میگردد و گاهی تا چند روز آن اشتعال میماند بسبب غلظت مادهٔ دخانی و بصورت ستارهٔ دم‌دار و یا نیزه و یا گیسو و جز آن در نظر می‌آید و اگربعد از اشتعال عن قریب زائل میگردد، شهاب میباشد و گاهی مشتعل نمیشود بلکه احتراق میپذیرد، و علامات سرخ و یا سیاه و یا کبود در میان آسمان و زمین ظاهر میشود و بخار در وقت برخاستن از زمین چند قسم میباشد گاهی لطیف میباشد و بسبب خفت بسیار بلند میرود و به مکانی میرسد که انعکاس شعاع آفتاب از زمین تا آن مکان منقطع میگردد و سردی و تکاثف میپذیرد، و قطره‌قطره شده بر زمین میچکد. و آن بخار متکاثف را ابر گویند. و آن قطرات را باران نامند. و گاهی چندان لطیف نمیباشد، بلکه ثقلی در او هم موجود است، و بنابر ثقالت بسیار بلند نمیرود و این بخار بسبب سردی و برودت آخر شب زود منجمد شده می‌افتد، و آن را شبنم گویند. و گاهی بسبب شدت برودت هوا بخار متکاثف که نزول میکند در راه منجمد شده و بر زمین می‌افتد، و آن را ژاله میگویند. و نیز گفته‌اند که هرگاه بخار و دخان و غبار از زمین مخلوط شده برمیخیزند و بعد از برخاستن از هم جدا میشوند پس بادهای تند میوزد و کورباد می‌آید و گردباد می‌انگیزد. و نیز چون بخار و دخان به حد برودت میرسند بخار سرد میگردد، و دخان در اثنای آن تغلغل می‌کند، تا راه نفوذ به بالا پیدا کند و از این تغلغل آواز تند حادث میشود که او را رعد میگویند. و گاهی بسبب شدت حرکت و تغلغل، آن دخان مشتعل میشود و برق مینامند و گاهی بسبب شدت تکاثف و کثرت برودت بخار منجمد شده بر زمین می‌افتد که آن را صاعقه مینامند. اما نظر ایشان بسبب قصور رسائی، غیر از استعداد مواد و تأثیر صور عنصریه را نمیتوانند دریافت لاجرم بر این قدر اکتفا کردند. و فی‌الحقیقه همراه این اسباب، اسباب دیگر هم برای این کارخانه بلکه برای جمیع کارخانهٔ عالم در کارند که آن اسباب ارواح مجرده‌اند که مدبره و موکلهٔ بر این مواد و صوراند. و آن ارواح را در شرع ملائکه گویند. و خصوصیات زمانی و مکانی و تخلف اثر آن با وجود اسباب مادیه و صوریه از اختلاف و تخلف همین ارواح است. و اینهمه ارواح تابع امر تکوینی الهیند، که از طرف خود هیچ نمیکنند. پس اختصار بر اسباب مادیه و صوریه کمال غفلت باشد از قدرت مسبب‌الاسباب سبحانه ما اعظم شأنه و نفی اسباب و تأثیر آنها انکار است از حکمت حکیم علی‌الاطلاق و فوائد اسباب کارخانهٔ این عالم سبحانه ما احکم بنیانه. پس سلامت روی در میان افراط و تفریط همین است که اعتقاد کند که او تعالی فاعل حقیقی هر متکون بلاواسطه است. اما توسیط اسباب بنابر اجرای عادت خود میفرماید و برای اظهار قدرت و حکمت او مینماید. اما در صورت اول پس مفضی بسوی اعتقاد تعطل او تعالی است، و بر تقدیر ثانی مؤدی بسوی عبث از خلق اسباب است نعوذ باللّه منهما - انتهی

---

1 - Éclair.

ملخصاً. (کشاف اصطلاحات الفنون):
گرچه گیتی ز ابر تازه شود
اندر او بیم صاعقه است و بلاست. فرخی.
باران کآن رحمت خدای جهان است
صاعقه گردد همی وسیلهٔ باران.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۰).
از دل اندر بیان صاعقه‌اند
وز دو دیده میان طوفانند. مسعودسعد.
در دل از تفّ سینه صاعقه‌ای است
بر تن از آب دیده طوفانی است. مسعودسعد.
صاعقه بر بام عمر من گذشت
نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ. خاقانی.
این بار نار صاعقه افتاد بر دلم
این بار آب واقعه بگذشت از سرم. خاقانی.
ابر خونبار چشم خاقانی
صاعقه بر جهان همی ریزد. خاقانی.
عالمی کز ابر جودش در بهار
حاسدان را صاعقه در خانمان. خاقانی.
بماند دشمن دجال‌صورتش در گل
چو خر ز صاعقهٔ گرز گاوپیکر او.
ظهیر فاریابی.
او از هول آن صاعقه و رعب آن حادثه خنجری که داشت برکشید و سینهٔ خویش فرودرید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۹).
||آواز هولناک عذاب. ||مرگ و عذاب. ||تازیانه که به دست فرشتهٔ رانندهٔ ابر است. نمیرسد به چیزی مگر آنکه میسوزانند آن را. ||طاغیة. (منتهی الارب).

صاعقه‌آسا. [عِ قَ / قِ] (ص مرکب) صاعقه‌مانند. شبیه به صاعقه در تندی و سرعت.

صاعة. [عَ] (ع اِ) زمین پست. ||جائی که زنان برای پنبه زدن روفته و آماده کرده باشند. (منتهی الارب).

صاغ. (ترکی، ص) خوب. (النقود العربیه ص۱۷۹).

صاغ. (ترکی، اِ) (قروش...) قروش صحیح است مساوی با چهل پاره. و کلمه‌ای ترکی است. (النقود العربیه ص۱۷۹).

صاغافایون. (معرب، اِ) سکبینج است. رجوع به سکبینه و سکبینج شود.

صاغافیون. (معرب، اِ) سکبینج است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سکبینه و سکبینج شود.

صاغان. (اِخ) قریه‌ای است به مرو و آن را چاغان نامند. (معجم البلدان). و رجوع به الانساب سمعانی و مادهٔ ذیل شود.

صاغانی. (ص نسبی) نسبت است به صاغان و آن قریه‌ای است در مرو نه به صغانیان، چه نسبت بدان صغانی است و گاه این دو با یکدیگر خلط شوند، چنانکه ابوبکر محمدبن اسحاق صغانی را که به صغانیان منسوب است صاغانی گفته‌اند. (الانساب سمعانی). و نیز منتهی الارب نسبت به صغانیان را صاغانی دانسته و آن خطاست.

صاغانی. (اِخ) احمدبن عمران، از مردم صاغان، معلم قرآن بود بر طرف سکهٔ عماره و از ابوبکر طوسی نوشت. معدنی گوید وی عم ابی‌علی صاغانی حنفی، از مردم صغانیان است. او را در هر جنس از حدیث تصانیفی است. در نیشابور حدیث شنید و در خراسان و بغداد حدیث گفت. از سید ابوالحسن محمدبن حسین علوی و محمدبن محمدبن عدوس (عبدوس ؟) حیری و عبدالرحمن‌بن ابراهیم‌بن محمدبن یحیی الزکی و محمدبن محمدبن حامد قطان و حسن‌بن محمدبن علی سیوری و جز آنان حدیث شنید و از وی ابوبکر احمدبن علی‌بن ثابت خطیب حافظ و قاضی ابوالمظفر منصوربن محمدبن احمد بسطامی بلخی حدیث شنید. خطیب ذکر وی را در تاریخ بغداد آورده و گوید او بعزم سفر حج پس از سال ۴۲۰ هـ.ق. به بغداد شد و حدیث گفت و ما از وی حدیث نوشتیم. (الانساب سمعانی ص ۳۴۷).

صاغانی. (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به احمد... شود.

صاغانی. (اِخ) حسن‌بن محمدبن حسن. رجوع به رضی‌الدین صاغانی شود.

صاغانی. (اِخ) صالح‌بن یحیی‌بن بحتر. وی از دودمان امراء مغرب است و در جمع آثار اجداد خویش و تاریخ بلد خود حریص و در اخبار موثق بود. ابن سباط گوید: امیر بزرگ و عالم مشهور به علم و فراست و خداوند عزم و حزم بود و بر اقران خود فائق گشت و علم معرفت کواکب و نجوم و اسطرلاب را بیاموخت و شعر بسرود و تاریخ مرتب ساخت. وی تاریخ بیت تنوخ را بنوشت و بسال ۸۲۸ هـ.ق. حاضر فتوحات قبرس بود. در کتاب اخبار الاعیان فی جبل لبنان ص ۲۴۲ آرد که بسال ۱۴۲۴ م. / ۸۲۹ هـ.ق. ملک برسبای بفرمود تا کشتیها و لشکریان را آمادهٔ فتح قبرس سازند و امرای غرب را گفت که بسوی عماره متوجه شوند. سپس امیر صالح‌بن یحیی‌بن صالح‌بن حسین با صد تن از مصر برفت و لشکریان در صحرای ماغوصا (فماغوستا) فرودآمدند و بدان ناحیت حمله و غارت کردند و اسیر گرفتند و سلطان، امیر صالح را دویست دینار انعام داد و بدو خلعت پوشید و صالح به دمشق و سپس به بلاد خود رفت. از تألیفات اوست: تاریخ بیروت و اخبار الامراء البحتریین من بنی‌الغرب که بسال ۱۸۹۸ م. در مطبعهٔ یسوعیین و با تصحیح و حواشی اب لویس شیخو بطبع رسیده است و بار دیگر بسال ۱۹۰۲ م. چاپ شده. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۸۳). صاحب معجم المطبوعات وفات وی را در حدود ۸۴۰ هـ.ق. نوشته است.

صاغر. [غِ] (ع ص) مرد خوار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، صاغرون، صاغرین، صَغَرَة: حتی یعطوا الجزیة عن ید و هم صاغرون. (قرآن ۲۹/۹). و لنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون. (قرآن ۳۷/۲۷). فغلبوا هنالک و انقلبوا صاغرین. (قرآن ۱۱۹/۷). فاخرج انک من الصاغرین. (قرآن ۱۳/۷). و لئن لم‌یفعل ما آمره لیسجنن و لیکوناً من الصاغرین. (قرآن ۳۲/۱۲). ||خواری‌دوست. (منتهی الارب).

صاغر. [غَ] (اِ) ساغر. پیالهٔ شراب‌خواری بزرگ.

صاغرج. [غَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است از قرای سغد. (معجم البلدان). رجوع به الانساب سمعانی شود.

صاغرجی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به صاغرج.

صاغرجی. [غَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن علی‌بن جبرئیل شود.

صاغرجی. [غَ] (اِخ) رجوع به عباس‌بن الطیب شود.

صاغرون. [غِ] (ع ص، اِ) ج صاغر (در حالت رفع). رجوع به صاغِر شود.

صاغرة. [غِ رَ] (اِخ) بلده‌ای است در بلاد روم. ابوتمام آن را ذکر کرده است و گوید:
کأنّ بلادالروم عمت بصیحة
فضمت حشاها او رغا وسطها السقب
بصاغرة القصوی و طمین و اقتری
بلاد قرنطاوس وابلک الـکب.
(معجم البلدان).

صاغری. [غَ] (ترکی، اِ) ساغری. کیمخت و چسته و پوست خر و یا پوست اسب دباغی‌شده. رجوع به ساغری شود. ||قسمی کفش مخصوص علما و طلاب قدیم بی پشت پاشنه، با پاشنهٔ بلند، کبودرنگ و چرم روی پا، گره‌های خردتر از گره‌های نارنج داشت. مقابل نعلین که پشت پاشنه و پاشنه هم نداشت، و زردرنگ بود و نوک کمی برگشته داشت.

صاغری‌دوز. [غَ] (نف مرکب) آنکه کفش صاغری دوزد. صاغری‌ساز.

صاغری‌ساز. [غَ] (نف مرکب) سازندهٔ کفش‌صاغری. صاغری‌دوز.

صاغرین. [غِ] (ع ص، اِ) ج صاغر (در حالت نصب و جرّ).

صاغة. [غَ] (ع ص، اِ) جِ صائغ. رجوع به صائغ شود.

صاغیة. [یَ] (ع ص، اِ) کسانی که در حوائج خویش مائل و محتاج دیگری باشند. و گویند: هم صاغیتک؛ یعنی به تو مائل شوند در نیازمندیهای خویش و اکرموا فلاناً فی صاغیته؛ یعنی آنان که بدو میل کنند. (منتهی الارب).

صاف. (از ع، ص) مخفف صافی. (غیاث اللغات). مخفف صافِ (صافی)، نعت فاعلی از صفو. روشن. خالص. بی‌دُرد. ناصع:

ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش
فکند تیر یمانیش رخش بر عمان
به بحر عمان زان جوش صاف شد لؤلؤ
به بحر مغرب زان جوش سرخ شد مرجان.
عنصری.

در حالی که روشن گردانیده بود خدای تعالی بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲).

چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت
نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب.
ناصرخسرو.

گشت آب پر از نم[1] و کدر صاف
گرگشت هوای صاف پرنم. ناصرخسرو.

نیکوئی کن رسم بدعهدی رها کن کز جفا
دُرد با عاشق دهند و صاف با دشمن کشند.
خاقانی.

می که دهی صاف ده چو آتش موسی
زو دم خاقانی آب خضر بزاده. خاقانی.

برمشوران تا شود این آب صاف
و اندر او بین ماه و اختر در طواف. مولوی.

بیا که وقت‌شناسان دو کون نفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی.
حافظ.

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است
به صدهزار زبان بلبلش در اوصاف است.
حافظ.

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دُردآشامی. حافظ.

که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی. حافظ.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم.
حافظ.

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم.
حافظ.

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سرخم جمله دردی‌آمیز است.
حافظ.

ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی
بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد. حافظ.

||شراب صافی. بادهٔ بی‌دُرد:

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی
تو نبودی که من این صاف محبت خوردم.
سعدی.

||مسطح. هموار. ||آسمان صاف؛ بی‌ابر و باز. – سینه را صاف کردن؛ روشن کردن سینه را تا آواز نیکو برآید یا تنفس آسان شود.

صاف. (ع ص) (از «ص و ف») کبش صاف؛ قچقار بسیارپشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اَصْوَف. صائف. صَوِف. صوفانی.

صاف. (ع ص) (از «ص ی ف») صائف. یوم صاف؛ روز گرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آن مخفف صائف است. (از اقرب الموارد).

صاف. [صافف] (ع ص) نعت فاعلی از صفّ. صف‌کشنده. رجوع به صافات شود.

صاف. (اِخ) کوهی است در تهامة مر بنی‌ذئل را. (معجم البلدان).

صاف. (اِخ) اسم است ابن صیاد را. (منتهی الارب).

صافِ. [فِن] (ع ص) (از «ص ف و») یوم صافٍ؛ روز سرد صاف بی‌ابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صَفْوان.

صافات. [صافْ فا] (ع ص، اِ) جِ صافّة. صف‌زدگان. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی). فرشتگان صف‌زده. قوله تعالی: و الصافات صفاً (قرآن ۱/۳۷)؛ سوگند به فرشتگان صف‌زده. فرشتگان صف‌زده تسبیح‌گویان در آسمان و مر ایشان را مراتب است که بر آن قیام دارند صف‌بسته مانند نمازیان. (منتهی الارب). ||(اِخ) نام سورهٔ ۳۷ قرآن، قبل از سورهٔ صٓ و بعد از یٓس.

صاف‌اعتقاد. [اِ تِ] (ص مرکب) پاک‌دل. صافی‌عقیدت:

صوفی که دُرد در قدح دوست می‌کند
صاف‌اعتقاد نیست وگر پور ادهم است.
مشرقی طوسی.

صافح. [فِ] (ع ص) ماده شتر که شیر آن رفته و خشک شده باشد. (منتهی الارب).

صافحة. [فِ حَ] (اِخ) ابن عبدالله، مکنی به ابی‌سعید، عتیق‌بن جردة. ابن جوزی در منتظم گوید: وی از ابی‌علی‌بن ابان حدیث شنید و بر او قرآن خواند و من از وی فرا گرفتم. او مردی ملیح‌الشیبة و ملازم جماعت بود و در ربیع‌الآخر سال ۵۴۵ هـ. ق. درگذشت. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۴).

صافد. [فِ] (ع ص) آنکه هر دو پای او دربند باشد و منه نهی عن صلوة الصافد؛ هو ان یقرن بین قدمیه کأنهما فی قید. (منتهی الارب).

صاف‌درون. [دَ] (ص مرکب) ساده‌دل. صافی‌دل. بی غل و غش. بی ریا و تزویر. رجوع به صاف‌ضمیر و صاف‌دل شود.

صاف‌دل. [دِ] (ص مرکب) صاف‌درون. صاف‌ضمیر. بی غل و غش. بی‌آلایش. رجوع به صاف‌درون و صافی‌دل و صافی‌ضمیر شود.

صافر. [فِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از صفیر. بانگ‌کننده. ||دزد. (منتهی الارب). ||مرغی است بددل و منه المثل: اجبن من صافر. (منتهی الارب). ابوالملیح است که قره نامند و بفارسی چکاوک است. (فهرست مخزن الادویه). ||هر مرغ بانگ‌آور. ||هر مرغ که شکار نکند. ||و قولهم: ما بها صافر؛ یعنی نیست در خانه کسی. (منتهی الارب). ما بالدار صافرٌ؛ ای احدٌ. (مهذب الاسماء).

صاف‌سادگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) صاف‌ساده بودن. رجوع به صاف‌ساده شود.

صاف‌ساده. [دَ / دِ] (ص مرکب، از اتباع) بی حیله و مکر. بی‌تقلب. بی‌ریا. رجوع به صاف‌صادق شود. ||احمق. گول.

صاف شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) یک‌رو شدن. یک‌رنگ شدن:

صاف چون آینه میباید شدن با نیک و بد
هیچ‌چیز از هیچ‌کس در دل نمیباید گرفت.
صائب.

||صاف شدن هوا؛ بی‌ابر شدن. آفتاب شدن.

صاف‌صادق. [دِ] (ص مرکب، از اتباع) صاف‌ساده. بی‌ریا. بی حیله و مکر. ||احمق.

صاف‌ضمیر. [ضَ] (ص مرکب) ساده‌دل. صاف‌درون. بی غل و غش. پاک‌دل:

قسمت زنگی از آینهٔ روشن نشود
انفعالی که من از صاف‌ضمیران دارم.
صائب.

صافق. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از صَفْق، به معنی دست بر دست دیگری زدن در بیع.

صافقة. [فِ قَ] (ع ص) تأنیث صافق. ||(اِ) گروه مردم یا عام است. ||سختی. ||حادثه. (منتهی الارب).

صاف کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) جسم مایع یا مسحوقی را از صافی گذراندن. عمل تصفیه. صاف کردن عبارت از آن است که مایعی را از جداری با منافذ خیلی کوچک که بنام صافی[2] موسوم است عبور دهند تا موادی را که به حالت معلق در بر دارد از آن جدا

---

۱ – مصحح دیوان ناصرخسرو در ذیل این بیت گوید: شاید در هر دو موضع تم بتای مثناة فوقانیه بود و نُسّاخ سهواً نم نگاشته‌اند و تم در فارسی آفت پرده‌ای است که در چشم بهم رسد و عرب آن را غشاوه گوید – انتهی. و ظ: پر از رم... پرتم. رم بمعنی خاک و تم بمعنی مه است.

2 - Filtre.

کنند. در داروخانه‌ها مایعات را به کمک قیفی که درون آن تکه‌ای پنبهٔ هیدروفیل فشرده قرار داده‌اند صاف میکنند و در صورتی که مایعات محرق باشد و بر روی پنبه اثر کند بجای پنبهٔ معمولی پنبهٔ شیشه‌ای میگذارند. (از کارآموزی داروسازی جنیدی صص ۳۲ - ۳۴).

صاف گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) رجوع به صاف کردن شود.

صاف گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) پاکیزه شدن. روشن شدن. تزهلق.

صافن. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از صُفون. اسب که بر سر سه پای ایستاده و سر سُم چهارم را بر زمین گذارد. (منتهی الارب). و اینچنین اسب تیزرو باشد. (غیاث اللغات). ||مرد ایستاده هر دو پای را صف‌بسته و منه الحدیث: کنا اذا صلینا خلفه فرفع رأسه من الرکوع قمنا صفوناً؛ ای قمنا صافنین. (منتهی الارب). ||(اِ) رگی است از اوردهٔ اسافل بدن. رگی است در پشت مازه. نام رگی در جانب انسی پای.

صافن. [فِ] (اِخ) نام اسب مالک‌بن خزیم همدانی. (منتهی الارب).

صافنات. [فِ] (ع ص، اِ) جِ صافنة. رجوع به صافنة و صافن شود.

صافنة. [فِ نَ] (ع ص) تأنیث صافن.

صاف و پوست‌کنده. [فُ کَ دَ / دِ] (ص مرکب، از اتباع) صریح. آشکارا. روشن. بی‌کنایت. صاف و ساده. بی‌پرده. و رجوع به صاف و ساده شود.

صافورا. (اِخ) رجوع به صفورا شود.

صاف و ساده. [فُ دَ / دِ] (ص مرکب، از اتباع) صاف و پوست‌کنده. بی‌پرده. بی‌ریا. بی‌شیله‌پیله.

صاف و سندله. [فُ سَ دُ لَ / لِ] (ص مرکب، از اتباع) ابله که رسم‌دان نیست.

صافون. (اِخ) شهری از شهرهای جاد است که در مشرق اردن واقع است (یوشع ۱۳:۲۷). دور نیست که عبارتی که در آیهٔ مسطوره در سفر داوران ۱:۱۲ «واقع است بطرف شمال»، مقصود همین شهر باشد زیرا که در ترجمهٔ هفتاد مینویسد تا صافون تلمود میگوید آن امّاثوس است که خرابهٔ امانه باشد که به جنوب دریای جلیل واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

صافة. [صافْ فَ] (ع ص) تأنیث صافّ. ||شترانی که پایها را به صف کشند. (منتهی الارب).

صافی. (ع ص) نعت فاعلی از صفوه و صفا. نقیض کدر. روشن. شفاف. خالص. بی‌دُرد. بی‌غش. پاکیزه. ناب. مروق. بی‌آمیغ. زلال. خلاف دُردی:

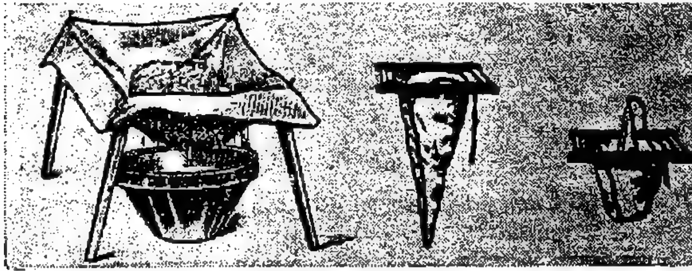

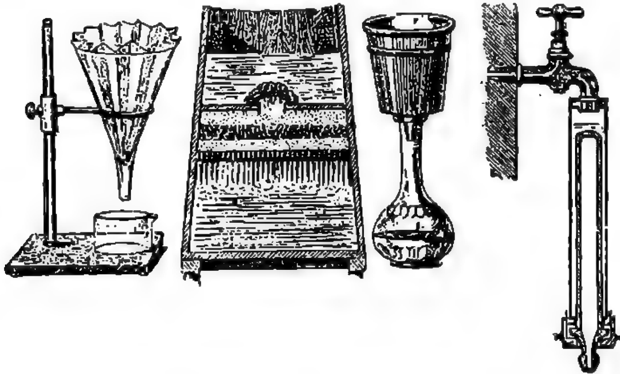

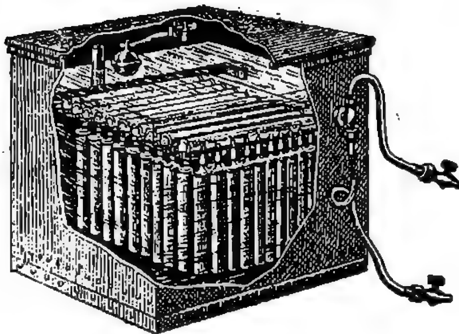

انواع صافی

دل از عیب صافیّ و صوفی بنام
به درویشی اندر شده شادکام. فردوسی.[1]

رادمردان را هنگام عصیر
شاید ار می نبود صافی و ناب. منوچهری.

چو مشک بویا لیکنش نافه بود ز غژب
چو شیر صافی پستانْش بود از پاشنگ. عسجدی.

بدینسان آب سرد و آتش گرم
هوای صافی و خاک مکدر. ناصرخسرو.

کف کافیش بحری از جود است
طبع صافیش گنجی از حکم است.
مسعودسعد.

روشن و صافیّ و بیقرار، تو گفتی
هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر. مسعودسعد.

که هرکه دین او پاک‌تر و عقیدت او صافی‌تر، در بزرگداشت جانب ملوک... مبالغت زیادتر واجب بیند. (کلیله و دمنه).

روی صافیْت باید آینه‌وار
همچو دندان شانه گل چه خوری. خاقانی.

دُردیّ و سفال مفلسان راست
صافیّ و صدف توانگران را. خاقانی.

ره‌آورد عدم را توشهٔ خاک
سرشت صافی آمد گوهر پاک. نظامی.

گنج نظامی که طلسم‌افکن است
سینهٔ صافیّ و دل روشن است. نظامی.

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی. سعدی.

اگر یک قطره را دل برشکافی
برون آید از او صد بحر صافی. شبستری.

ثریا چو در تاج مرجان صافی
زبانا چو در دهر قندیل راهب.
حسن متکلم[2].

1 - رجوع به شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۸۰۷ شود.

2 - این بیت از قصیدهٔ «سلامٌ علی دار ←

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دُردنوش کن. حافظ.

صافی. (اِ) ظرفی که بدان مایعی را تصفیه کنند. پارچه‌ای که با آن تفالهٔ چیزها گیرند. آلت تصفیه. مصفاة. پالونه. راووق. مِبزل. صافی که در داروسازی جالینوسی از همه بیشتر مورد استفاده قرار میگیرد صافی چین‌داری است که از کاغذ بدون چسب[1] تهیه شده است و حتی‌المقدور باید کاغذهای صافی سفید را بکار برند زیرا کاغذ صافی خاکستری مواد غیرخالص مخصوصاً اکسید دوفر در بر دارد. صافی چین‌دار بایستی به اندازهٔ کافی در قیف وارد شود ولی نباید در لولهٔ آن وارد شود و نیز لبهٔ صافی نبایستی از لبهٔ قیف بالاتر بایستد. اسیدها و معرف‌ها بر روی صافی کاغذی اثر میکند و این قبیل مواد را به کمک قیفی که دارای صفحهٔ سوراخ‌دار و یا محتوی شن و یا پنبهٔ شیشه‌ای[2] میباشد صاف میکنند. پنبهٔ شیشه‌ای عبارت از شیشه‌ای است که بشکل نخ درآمده است و نرمی ابریشم را دارد.

چندین سال است از صافی‌هایی که با شیشهٔ متخلخل[3] ساخته شده است استفاده میکنند. صافی‌های پشمی[4] را نیز برای صاف کردن شربت‌ها و مایعات غلیظ دیگر بکار میبرند و مهمترین آنها عبارت است از تکهٔ پارچهٔ پشمی-نمدی و امثال آن که چهار گوشه‌اش به چهارچوبی متصل شده است و آن را بلانشه[5] یا اتامین[6] مینامند. نوعی از این صافی‌ها وجود دارد که پارچهٔ پشمی آن مخروطی‌شکل و رأس آن رو به پایین و قاعدهٔ آن به حلقهٔ آهنی متصل و ریسمانی به رأس آن دوخته شده است. در مواردی که منافذ صافی گرفته شود به کمک این ریسمان صافی را تکان میدهند تا در اثر حرکت و جابجا شدن مایع و رسوب آن منافذ صافی بازگردد. این نوع صافی پشمی را صافی سقراط[7] مینامند. (کارآموزی داروسازی جنیدی صص ۳۴ - ۳۵).

صافی. (اِخ) خادم خاص سلطان محمود و مهتر ساقیان وی. بیهقی آرد: امیر محمود خادمی خاص را که او را صافی میگفتند و چنین غلامان [ساقیان] به دست او بودند آواز داد و گفت طغرل را بنزد برادرم فرست. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۵۳).

صافی. (اِخ) شاعری است. و صاحب صبح گلشن‌گوید: از ناظمان صاف‌گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته‌اند، و رزاق علی‌الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذاشته. از اوست:

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید
خانه تاریک است و من بیمار بیرونم برید.

(تذکرهٔ صبح گلشن صص ۲۴۲ - ۲۴۳).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صافی. (اِخ) (میر...) شاعری است. و صاحب صبح گلشن گوید: میر صافی به می سخنوری مست بود. از وطن به خراسان رسید و در آنجا اقامت گزید و در فترت ازبکان ندای ارجعی شنید. او راست:

شهی که از اثر عدل اوست تیغ اجل
برون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال
بسی نماند که از پشتی حمایت او
به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال.

(صبح گلشن ص ۲۳۴).
در قاموس الاعلام ترکی آمده است که وی در هجوم ازبکها به خراسان کشته شد.

صافی. (اِخ) شیخ احمد صافی‌افندی. وی از متأخران شعرای عثمانی و مشایخ (طریقت) مولوی است و از مردم توقا بود و در قیصریه تحصیل کرد و بسال ۱۲۵۰ هـ.ق. به قسطنطنیه شد و هیئت و حکمت و فارسی را نیز فرا گرفت و به تدریس مثنوی شریف و علوم دیگر پرداخت. تاریخ وفات او معلوم نیست. (قاموس الاعلام ترکی).

صافی. (اِخ) میرزا جعفر. رجوع به صافی اصفهانی شود.

صافی. (اِخ) وی از حاجبان ایلک بود و نام وی در ترجمهٔ تاریخ یمینی (ص ۲۳۳) آمده است.

صافی. (اِخ) (مولانا...) وی از شیخ‌زادگان کوه صاف است و در نظم تتبع خواجه علیه الرحمة میکرد. این مطلع از اوست:

ساقیا سرخوشم و بادهٔ صافم داری
گرکنم سرخوشی آن به که معافم داری.

(مجالس النفائس ص ۷۹، ۸۰، ۲۵۵).

صافی. (اِخ) ابن ابراهیم‌بن حسن مقری طرسوسی ضریر، مکنی به ابی‌البرکات. وی تعبیر خواب میکرد. سپس به حدیث رو آورد و از علی عاقولی و ابراهیم مقدسی خطیب حدیث شنید و بسال ۵۲۷ هـ.ق. درگذشت و در باب‌الصغیر دفن شد. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۱).

صافی. (اِخ) ابن عبدالله ارمنی، مکنی به ابی‌الحسن. وی حدیث از نصربن ابراهیم زاهد شنید. ابن عساکر گوید: از وی نوشتم، مردی خیّر و مواظب بر جماعت و کثیرالنافلة بود و بسال ۵۳۸ هـ.ق. درگذشت و در باب‌الصغیر دفن شد. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۱).

صافیات. (ع ص، اِ) جِ صافیة. رجوع به صافیة و صافی شود.

صافی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) مؤلف آتشکده وی را در شمار معاصرین خویش آرد و گوید: نام او میرزا جعفر و از سادات رفیع‌الدرجات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان و شاعر شیرین‌زبان است. طبعی بسیار خوش داشت. صحبت وی مکرر اتفاق افتاده. این اشعار از اوست:

کشد تا نشنود فریاد ما را
ستم بین صیدکش صیاد ما را
ستم باشد خطا بر ما گرفتن
ندیده روی ترکان خطا را.

(آتشکدهٔ آذر ص ۳۸۱).
صاحب مجمع‌الفصحاء گوید: وی از مشاهیر شعرای عصر خود بود و غالباً غزلسرائی میکرد ولی در آخر عمر یک منظومه به نام شهنشاهنامه در احوالات و جنگهای حضرت رسول (ص) و علی (ع) بسرود و ده سال در آن رنج برد و سپس کتاب را به دربار فتحعلیشاه هدیه کرد. وی مثنویی نیز به نام گلشن‌خیال دارد. صافی بسال ۱۲۱۹ هـ.ق. در اصفهان درگذشت و در مقبرهٔ میر ابوالقاسم فندرسکی دفن شد. این اشعار از مثنوی گلشن‌خیال اوست:

مردان صبور نیک‌مردند
صاحب دل و چاره‌ساز دردند
صبر است علاج درد گفتم
سفتم گهریّ و نیک سفتم
خورشید مراد زیر ابر است
اکسیر مراد چیست صبر است
تخمی که به صبر از زمین رست
بارش به مراد خاطر تست.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ صص ۳۱۷ - ۳۲۴).

صافی‌افندی. [اَ فَ] (اِخ) مولی مصطفی‌افندی‌بن ابراهیم رومی امام سلطانی و متخلص به صافی. او راست: «زبدةالتواریخ»، به لغت ترکی که ذیل است بر تاج‌التواریخ. صاحب کشف‌الظنون گوید: وی این کتاب را به امر سلطان احمد نوشت و حوادث را تا به سال ۱۰۲۴ هـ.ق. ثبت کرد. (کشف‌الظنون).

صافی اوحدی. [یِ اَ حَ] (اِخ) ابن حسین مراغی. رجوع به اوحدی مراغه‌ای شود.

← ام‌الکواعب...» است که اصل قصیده را به منوچهری نسبت داده‌اند و بعضی از حسن متکلم دانند لیکن ظاهراً از معزی یا عبدالملک برهانی است. رجوع به مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱ «برهانی» بقلم محمد معین شود.

1 - Papier noncollé.
2 - Coton de verre.
3 - Verre poreux.
4 - Filtres en laine.
5 - Blanchet. 6 - Étamine.
7 - Chausse d'Hippocrate.

صافی بودن. [دَ] (مص مرکب) پاکیزه بودن. بی غل و غش بودن:
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو
در آتش سیاست صافی‌عیار باد.
مسعودسعد.
||مسلّم بودن. مسخر بودن: و هوشنگ در پادشاهی فرمان حق یافت و بعد از وی ملک به طهمورث رسید پس از چهل سال پادشاهی همهٔ جهان او را صافی بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۲۸).

صافیتا. (اِخ) شهری است در قسمت شمالی سنجاق طرابلس شام از ولایت بیروت و محدود است از شمال به سنجاق لاذقیه و از مشرق به قضای حصن‌الاکراد و از جنوب به قضای عکّار و از مغرب به دریای سفید. مرکز آن قریهٔ برمانه و در مسافت ۱۲ ساعت از طرابلس واقع است. اراضی آن مسطّح و مشتمل بر تلال است. نهر ابریش این شهرستان را میشکافد. محصولات آن عبارت است از: گندم، جو، ارزن، ذرّت، نخود، عدس، تره، تنبا کو، زیتون و غیره. ابریشم و عسل در آنجا بسیار است و محصولات ارضی این ناحیه بیش از احتیاجات محلی و مازاد آن جزء صادرات است، همچنین قالیچه و منسوجاتی که در آنجا تهیه میشود به خارج میفرستند. در داخل این منطقه خرابهٔ دو قلعهٔ قدیمی موسوم به حصن سلیمان و قلعهٔ یحمور دیده میشود. در قلعهٔ یحمور دو عدد تابوت مرمر بود که به موزهٔ همایون استانبول حمل شده. این قضا ۳۰۲ قریه را در بر دارد. (قاموس الاعلام ترکی). و صاحب منجم العمران گوید: در نزدیکی آن برجی بر تلی بلند واقع است که رومیان ساخته‌اند. در جنگ‌های صلیبی این شهر به تصرف اروپائیان درآمد، سپس سلطان نورالدین محمود صاحب شام بسال ۵۶۲ هـ.ق. آن را پس گرفت. (منجم العمران ج ۲ ص ۲۶۹).

صافی توزپوش. [یِ] (اِخ) (مولانا...) صاحب مجالس‌النفائس گوید: فرزند هرات است و در کار خود نادر. به شعر خویش اعتقاد تمام دارد. این دو بیت از اوست:
ز شوق تنگ‌دهانی دم از عدم زده‌ام
به لوح هستی خود نیستی رقم زده‌ام
بجز حدیث تو با کس نگفته‌ام سخنی
اگر به کس سخنی گفتم از تو دم زده‌ام.
(مجالس‌النفائس ص ۱۵۲).

صافی جزری. [ ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی و وزرای دورهٔ سلطان بایزیدخان و بندهٔ مولانا جزری است که از مصر به استانبول منتقل شده. وی ابتدا در شمار خدام ابوالفتح سلطان محمدخان ثانی بود، سپس به رتبهٔ دفترداری (وزارت مالیه) و به مرتبهٔ صدارت نایل شد. او را اشعاری جانسوز است. (قاموس الاعلام ترکی). و صاحب کشف‌الظنون گوید: در کتاب زبدةالاشعار فائضی چهار بیت از اشعار او ذکر شده است.

صافی خرمی. [یِ خُرْ رَ] (اِخ) از خاصگان ابوالعباس معتضد عباسی است. ابن اثیر در حوادث سال ۲۸۸ هـ.ق. گوید: چون معتضد به بستر مرگ افتاده و زبان او از حرکت بماند صافی خرمی را بخواست و یک دست بر چشم و دست دیگر به گلو کشید یعنی مرد یک‌چشم را بکشید و مقصود وی عمرو لیث صفار بود که در زندان بسر میبرد. صافی چون میدانست معتضد در حال مرگ است به دستور خلیفه وقعی ننهاد و چون بمرد و مکتفی بجای وی نشست از حیات عمرو خرسند شد، لیکن وزیر که با عمرو دشمنی داشت کس فرستاد تا وی را در زندان بکشتند. (ابن اثیر ج ۷ ص ۲۰۴).

صافی داشتن. [تَ] (مص مرکب) پاکیزه داشتن. بی غل و غش داشتن: چنانکه از لفظ ما شنیده است باید که بر آن اعتماد کند و دل را صافی‌تر از آن دارد که پیش از آن داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۵).

صافی‌درون. [دَ] (ص مرکب) ساده‌دل. صافی‌دل. صافی‌ضمیر:
از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون. (بوستان).

صافی‌دل. [دِ] (ص مرکب) ساده‌دل. صافی‌ضمیر. روشن‌دل. بی‌کینه. بی‌حقد. ||صاف. صافی. روشن:
طریق صدق بیاموز از آب صافی‌دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن. حافظ.

صافی‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) قَهْد. (منتهی الارب).

صافی‌رود. (اِخ) رودخانه‌ای است که از سهند برخیزد و در بحیرهٔ چیچست ریزد. (نزهةالقلوب مستوفی ج۳ ص ۸۷). از کوه سهند برخیزد و از مراغه گذشته به آب تغتو جمع شود و به دریای شور طروج می‌ریزد. طولش بیست فرسنگ است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۲۳). از سهند سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن مراغه و بناب به دریاچهٔ چیچست میریزد. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۸۳).

صافی‌سادات. (اِخ) نام اراضیی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز، ۳۵هزارگزی شمال اهواز، بین ایستگاه خاور و بامدژ و کنار باختری رودخانهٔ دز. دشت، گرمسیر، مالاریائی. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دز. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو و راه‌آهن. ساکنین از طایفهٔ صافی‌سادات بوده چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صافی‌سریرت. [سَ ری رَ] (ص مرکب) صافی‌ضمیر. صافی‌طینت. پاک‌نهاد. رجوع به صافی‌ضمیر شود.

صافی‌سیرت. [رَ] (ص مرکب) بی غل و غش. نیک‌خو. نیک‌روش.

صافی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) پاکیزه شدن. بی غل و غش شدن. نقیض کدر شدن:
تا روی به جنبش ننهد ابر شفیناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.
منوچهری.
از این‌گونه تضریبها میساختند تا دل وی بر ما صافی نمیشد. (تاریخ بیهقی). و بدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات و مؤاخات تو صافی‌تر شد. (کلیله و دمنه).
که‌لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند. مولوی.
||مسخر شدن. بی‌منازع شدن. مستخلص شدن: آن پادشاهی همه بگرفت و آن دهها که ویران بود همه آبادان کرد [اردشیر] و برابر مداین شهری بنا کرد و به پارس بازآمد و به اصطخر نشست و آن پادشاهی و آن ممالک او را صافی شد... (ترجمهٔ طبری). عبدالله پسر خویش محمد را در هرات امیر کرد و به مرو باز شد و همهٔ خراسان او را صافی شد و این سال شصت‌وپنج بود... (ترجمهٔ طبری). و بشار را بکشتند و بست و سواد آن، صالح‌بن النصر را صافی شد. (تاریخ سیستان ص۱۹۲). چون وقت نماز پیشین بود درهاء حصار بگشادند و شهر امیر طاهر را صافی شد. (تاریخ سیستان ص۳۴۹). و حسن امارت بگذاشت و پادشاهی معاویه را صافی شد. (تاریخ سیستان ص ۹۰). چون عبدالله زبیر بر تخت خلافت بنشست - رضی الله عنه - به مکه، و حجاز و عراق او را صافی شد. (تاریخ بیهقی ص۱۸۶). خبر فتح مکران آوردند و صافی شدن این ولایت. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۰). وی [سبکتکین] بدان وقت که به بست رفت و بایتوزیان را بدان مکر و حیلت برانداخت و آن ولایت وی را صافی شد. (تاریخ بیهقی ص۴۵۸). تا همگنان را برداشت [اردشیر] و جهان او را صافی شد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۹). بر وی جمع شدند و تابع او گشتند و پادشاهی (او را) صافی شد. (مجمل التواریخ و القصص). همهٔ خراسان و ماوراءالنهر بر امیر سعید صافی شد. (تاریخ بخارا ص۱۱۲). و رجوع به صافی شود.

صافی شرابدار. [یِ شَ] (اِخ) وی غلام امیر اسماعیل سامانی و مهتر شرابداران او بود. روزی گناهی از وی سر زد، بترسید و دو

غلام دیگر ترک با خود همراه کرد و از جیحون بگذشت و بسوی گرگان گریختند و به محمد هارون به سرخس که والی گرگان بود پیوستند... (احوال و اشعار رودکی ص ۳۴۲).

صافی‌ضمیر. [ضَ] (ص مرکب) صافی‌طینت. بی غل و غش. بی‌مکر. آنکه درون وی صافی باشد. و رجوع به صاف‌ضمیر شود.

صافی‌طویت. [طَ وی یَ] (ص مرکب) پاک‌نهاد. پاکیزه‌ضمیر: آن خسرو صافی‌طویت امیر یار احمد اصفهانی را به تفویض منصب وکالت سرافراز گردانید. (حبیب السیر جزء چهارم از ج ۳ ص ۳۵۲).

صافی‌عیار. (ص مرکب) خالص. بی‌غش:

اندر جهان دولت صافی‌عیار ملک
زان خنجر زدودهٔ صافی‌عیار باد.

مسعودسعد.

صافی قاضی. (اِخ) احمدبن قرهچه احمد برغموی. متوفی بسال ۱۰۰۶ هـ.ق. او را دیوانی است به ترکی. صاحب کشف‌الظنون گوید: یک بیت از اشعار او در کتاب زبدةالاشعار فائضی آمده است. (کشف‌الظنون ج ۱ ص ۵۱۴).

صافی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) اِصفاء. رجوع به صاف کردن شود. ||مسخر کردن. بی‌منازع کردن:

روم و چین صافی کند یاران او در روم و چین
نایبی فغفور گردد حاجبی قیصر شود. فرخی.

امیر سدید لشکرهای بسیار به ولایتها فرستاد و مملکت صافی کرد و پیش در ولایت منازع نماند. (تاریخ بخارا ص ۱۱۶).

صافی گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) صافی گشتن. پاکیزه‌شدن:

سخن چون زرّ پخته بی‌خیانت گردد و صافی[1]
چو او را خاطر دانا ز اندیشه بپالاید.

ناصرخسرو.

صافی گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) پاکیزه‌شدن. روشن شدن. شفاف شدن:

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
آبها جاری و می روشن و دلها بی‌غم. فرخی.

نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن. منوچهری.

||مسخر شدن. مسلم شدن: اسکندر رومی که ذوالقرنین بود بیامد و دارا کشته شد و ملک او را صافی گشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶).

صافی ماندن. [دَ] (مص مرکب) خالی ماندن. تهی ماندن: و جهان از ایشان صافی ماند و مالهاء ایشان و خزائن مزدک... جمع آورد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۱). ||مسلم شدن. تحت تصرف ماندن: و انطیخن کشته شد و آن ولایت اشک را صافی ماند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۹).

صافی معلم. [یِ مُ عَلْ لِ] (اِخ) رجوع به صافی شود.

صافی‌نامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) مفاصانامه. نامه‌ای که برای تصفیه حساب یا مصالحت نویسند.

صافیة. [یَ] (ع ص) تأنیث صافی.

صافیة. [یَ] (اِخ) ناحیتی بوده است در بغداد به روزگار خلیفة الراضی باللّه عباسی. (اخبار الراضی باللّه و المتقی ص ۶۷).

صافیة. [یَ] (اِخ) شهرکی بوده است نزدیک دیر قُنّیٰ در اواخر نهروان نزدیک نهروان مشرف بر دجله و با نهروان ویران شد و آثار دیوارهای آن تا امروز باقی است. (معجم البلدان).

صافیة. [یَ] (اِخ) از بلاد فلسطین است. رجوع به نزهةالقلوب مقالهٔ سوم ص ۲۷۱ شود.

صافیة. [یَ] (اِخ) نام آسمان پنجم است[2].

صاق. (ع اِ) ساق است. (منتهی الارب). رجوع به ساق شود.

صاق. (اِخ) نام دجال است[3].

صاقب. [قِ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صاقرة. [قِ رَ] (ع ص، اِ) بلای فرودآینده. (منتهی الارب).

صاقری. [قِ] (ص نسبی) نسبت است به صاقرية.

صاقرية. [قِ ری یَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء مصر. (معجم البلدان) (الانساب سمعانی).

صاقسون. (اِخ) رجوع به ساکسن شود.

صاقسه. [سَ] (اِخ) رجوع به ساکس شود.

صاقع. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی از صقع. بر سر زننده. ||دیکٌ صاقع؛ خروس بابانگ. (منتهی الارب). ||دروغگو. (اقرب الموارد). صَهْ یا صاقع؛ یعنی خاموش شو ای دروغگو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صاقعة. [قِ عَ] (ع ص) تأنیث صاقع. ||(اِ) صاعقه. (اقرب الموارد).

صاقل. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی از صقل. زداینده. (منتهی الارب). آنکه آهن روشن کند. (مهذب الاسماء). سوره‌زن. مهره‌زن. روشن‌گر.

صاقور. (ع اِ) تبر بزرگ. (منتهی الارب). ||میتین. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||زبان. (منتهی الارب). ||بلای سخت. نازلهٔ شدید. (اقرب الموارد).

صاقورة. [رَ] (ع اِ) باطن استخوان کاسهٔ سر که مشرف بر دماغ است. (منتهی الارب). ||آسمان سوم. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (اقرب الموارد).

صاکم. [کِ] (ع اِ) موزه. (اقرب الموارد).

صاکمة. [کِ مَ] (ع اِ) سختی. مصیبت. (منتهی الارب).

صال. (ع مص) صول. صیال. حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن. (منتهی الارب).

صال. [صالل] (ع ص، اِ) باران سخت و بزرگ‌قطره که زمین شکافته گردد از وی. (منتهی الارب). ||خر وحشی حادالصوت. (تاج العروس). ||لحمٌ صال؛ گوشتی گنده. (مهذب الاسماء)[4].

صالب. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از صُلب. ||(اِ) استخوان پشت از دوش تا بن سرین. (منتهی الارب). مازهٔ پشت. (مهذب الاسماء). ||تب لرز سخت. (منتهی الارب). تب سخت همراه لرزه. خلاف نافض. (اقرب الموارد). تب گرم یعنی تبی که در وی لرزه و سرما نباشد.[5] (بحر الجواهر). تب نیک گرم. (دهار).

صالبة. [لِ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث صالب.

صالبیة. [لِ بی یَ] (معرب، اِ) ابن بیطار گوید: نامی عجمی است در نزد مردم صقلیه نوعی باریک مر شالبیة[6] را، برگ آن کوچک و طعم و بوی آن بدو ماند و نزد آن مردم مجرب است ابراء بیاض چشم[7] را. (مفردات الادویة ج ۲ ص ۷۷).

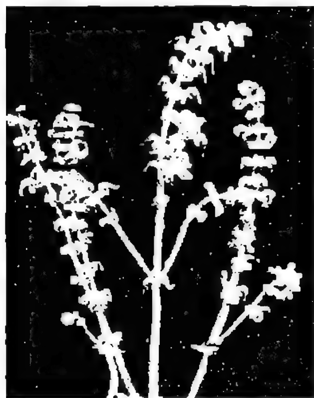

صالبیة

صالح. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از صلاح. ضد طالح. نیکوکار. درخور. سزاوار. جنید. اهل. نیکمرد. بسامان‌کار. (مهذب الاسماء).

---

۱ - در دیوان ناصرخسرو چ تهران (۱۳۰۴ - ۱۳۰۷ هـ.ش.) بجای این کلمه «باقی» آمده ولی به قرینه پیداست که صافی است.
۲ - در یادداشتهای ما این کلمه بدین معنی یاد شده بدون ذکر مأخذ.
۳ - در یادداشتهای ما این کلمه بدین معنی یاد شده بدون ذکر مأخذ.
۴ - و در نسخه‌ای دیگر «گوشتی آکنده» آمده و در مدارک دیگر یافت نشد.
۵ - ظ: باشد.

6 - Sauge. 7 - Albugo.

الخالص من کل فساد. (تعریفات میر سیدشریف). بسامان. (تفلیسی). آنکه به حقوق بندگان و خدای‌تعالی قیام کند. (اقرب الموارد). ج، صالحون، صالحین: و پیروی کردآنها را و به جای آورد به روش سلف صالح خود. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجهٔ او را در میان امامان صالح. (تاریخ بیهقی).

خلف صالح امین صالح
که سلف را به ذات اوست فخار. خاقانی.

یکی از جملهٔ صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ. (گلستان). اما بنده امیدوار است که در خدمت صالحان تربیت پذیرد. (گلستان). و دیگران هم به برکات شما مستفید گردند و به صالح اعمال شما اقتدا کنند. (گلستان).

الهی عاقبت محمود گردان
به حق صالحان و نیک‌مردان. سعدی.
صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.
حافظ.

||در اصطلاح علم درایت، افادهٔ مدح معتدبه کند و دور نیست که مفید وثاقت هم باشد. در کشاف اصطلاحات الفنون گوید: (حدیث) صالح نزد محدثان حدیثی را نامند که در رتبت دون رتبهٔ حسن باشد. ابوداود در کتاب «سنن» گوید: هر حدیث که در آن وهنی سخت بود بیان کردم و آن حدیث که در آن چیزی نیاوردم صالح است، برخی صالح‌تر از برخی دیگر. و حافظ ابن حجر آرد: لفظ صالح در کلام وی اعم است از آنکه بخاطر احتجاج باشد یا ارتقاء و هر حدیث‌که به درجهٔ «صحت» و سپس به درجهٔ «حسن» رسد بمعنی اول است و جز این دو قسم بمعنی دوم و آنچه بدین درجه نرسد در آن وهنی شدید است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به صالح‌الحدیث شود. ||عمل صالح؛ کار نیک. ||بسیار. (اقرب الموارد).

صالح. [لِ] (اِخ) محلتی بوده است به بغداد. رجوع به صالحیة شود.

صالح. [لِ] (اِخ) (حضرت...) رجوع به صالح پیغمبر شود.

صالح. [لِ] (اِخ) (الملک ال...) وی سومین پادشاه از اتابکان موصل و فرزند نورالدین محمود و نوهٔ عمادالدین زنگی مؤسس حکومت اتابکان موصل است. بسال ۵۶۹ هـ.ق.در دمشق جانشین پدر گردید و پس از مدّتی دمشق و حماة و حمص به تصرف صلاح‌الدین ایوبی درآمد و جز حلب در دست صالح نماند. وی ۷ سال دیگر در آنجا حکمرانی کرد و بسال ۵۷۷ هـ.ق.درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به تاریخ / طبقات سلاطین اسلام ص ۱۴۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) (الملک ال...)او یکی از ممالیک بحری است که در مصر حکومت میکردند. نام وی اسماعیل و ملقب به عمادالدین و فرزندزادهٔ سیف‌الدین قلاون و پسر ملک ناصرالدین است. بسال ۷۴۳ هـ.ق. جانشین برادر شد و پس از ده سال و ۲ ماه حکمرانی بسال ۷۴۶ او را از سلطنت خلع کردند و در آن سال درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) (ملک...) وی وزیر الفائز بنصرالله از ملوک اسماعیلیهٔ مصر است. در دستور الوزراء آرد: چون الظافر باللّه [خلیفهٔ اسماعیلی مصر] در خانهٔ عباس [وزیر او] کشته شد فرزند وی الفایز بنصرالله بر مسند حکومت نشست و زمام امور وزارت را در کف‌کفایت ملک صالح نهاد و ملک صالح تا آخر ایام حیات فایز صاحب‌اختیار ملک و مال بود و در سنهٔ ۵۵۵ هـ.ق.که فائز به رحمت حق فایز گشت العاضد لدین‌الله (آخرین خلیفهٔ فاطمی اسماعیلی در مصر) قایم‌مقام او شد و او را [صالح را] از کارباز کرد.(دستور الوزراء ص ۲۲۵). و رجوع به حبیب السیر جزء چهارم از ج۲ ص ۱۶۶ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) (الیاس) رجوع به الیاس‌بن موسی‌بن سمعان شود.

صالح. [لِ] (اِخ) (سلطان...) وی برادر سلطان عیسی والی قلعهٔ ماردین است که ابتدا سر به طاعت امیر تیمور درآورد لیکن در تسلیم قلعه مماطلت کرد (سال ۷۹۶ هـ.ق.)و به امر امیر تیمور مقید شد و سرانجام امیر تیمور ایالت آن ولایت به سلطان صالح داد. (حبیب‌السیر چ تهران جزء سوم از ج۳ ص ۱۴۷).

صالح. [لِ] (اِخ) (محمد...) به مناسبت نام خویش صالح تخلص میکرد. وی پسر امیر نورسعید جملة‌الملک و صاحب‌اختیار خانهٔ سلطان ابوسعیدمیرزاست که بغایت مردی بدفعل و بدخوی بود، اما محمد صالح جوانی ملایم بود و اطوار او به افعال پدر نمی‌مانست، و در طبع او بسی دقت و چاشنی هست و در خط نیز خالی از قابلیتی نیست. این مطلع از اوست:

نیم آشفته گر پوشید کاکل ماه تابانش
چه غم از تیرگیّ شب چو باشد صبح پایانش.
(از مجالس النفائس ص ۱۱۰).

مترجم همین کتاب افزاید که: حضرت میر در ذکر مشارالیه لطفها نموده‌اند. اگرچه در اوائل نیک بوده اما اواخر روش پدر پیش گرفت، بدفعلی از مردم خوش‌طبع نکو نیست. از اوست این مطلع:

چند روزی که غمت مونس جان بود مرا
خاطر جمع و دل شاد همان بود مرا.

و رجوع به آتشکدهٔ آذر ص ۱۶ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) (مولانا...) صاحب مجالس النفائس گوید: وی گرچه خراسانی است لیکن سالیانی است که در حصار شادمان است به کتابداری شاه حصار شادمان و این مطلع از اوست:

اگرای شمع شبی هم‌نفس من باشی
چه دعا بهتر از این است که روشن باشی.

و طرز این غزل اختراع اوست و فقیر از کسی شنیده‌ام (نشنیده‌ام ؟):

نازم به چشم خود که جمال تو دیده است
افتم به پای خود که به کویت رسیده است
هر دم هزار بوسه زنم دست خویش را
کو دامنت گرفته بسویم کشیده است
در زر بگیرم از ره تعظیم گوش را
کآواز جانفزای تو روزی شنیده است
هوش و خرد فدای دل خویشتن کنم
کز جام تو شراب محبت کشیده است
وابستگی به صالح از آن شد دل مرا
کز هرچه غیر تست بکلی رمیده است.

و این دو بیت نیز از اوست و بسی نیکو است:

اسیر هجر شدم هر کجا که دل بستم
فتاد طرح جدایی به هرکه پیوستم
گذشتم از طلب هر مراد و آسودم
کشیدم از همه دست امید و وارستم.

و میگویند این دو بیت در وقت ترک دنیا گفته. (از مجالس النفائس ص ۲۹۰).

صالح. [لِ] (اِخ) (میرزا...) فرزند میرزا پیر محمد شیرازی و یکی از امرای علاءالدوله حاکم هرات است. به اتفاق امیر اویس ترخان و احمد ترخان به جنگ عبداللطیف‌بن الغ‌بیک‌بن شاهرخ پسرعم علاءالدوله رفت و او را مقید کرده و به قلعهٔ اختیارالدین افکند. (حبیب‌السیر چ تهران جزء سوم از ج ۳ صص۲۰۶ - ۲۰۷).

صالح. [لِ] (اِخ) (امیر...) وی یکی از امرای سلطان اویس است که پس از وی به سلطان حسین ابراز اطاعت کرد و سرانجام به دست نوکران امیر عادل کشته شد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۰۸).

صالح. [لِ] (اِخ) (میرزا...) یکی از شعرای ایران و از مردم اصفهان و از احفاد طبیب معروف طبیب‌الدین است. وی از حرمت سلاطین عصر برخوردار بود و سپس به هندوستان رفت و در خدمت جهانگیر و شاهجهان درآمد و به مراتبی نائل گشت و بسال ۱۰۴۳ هـ.ق.درگذشت. از اوست:

موج اشکم چون بغل بگشاد جیحون گفت بس

چون به خود پیچیدم از اندیشه گردون گفت بس.
(قاموس الاعلام ترکی).

صالح. [لِ] (اِخ) از شعرای ایران و از مردم کاشان است و به هندوستان رفت، سپس در لاهور اقامت گزید و هم بدانجا درگذشت. از اوست:

نشنود هیچکسی نام جدایی یارب
این سخن گوشزد هیچ مسلمان نشود.

(قاموس الاعلام ترکی).

صالح. [لِ] (اِخ) وی از شعرای ایران و از مردم بدخشان است. از اوست:

گاه از ستم چرخ نگون میگریم
گاه از الم سوز درون میگریم
القصه در آتش جدایی چو کباب
می‌نالم و میسوزم و خون میگریم.

(قاموس الاعلام ترکی).

صالح. [لِ] (اِخ) در بعض کتب آمده است که او یکی از شعرای ایران است و منظومه‌ای موسوم به «ناز و نیاز» دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن صالح‌بن علی‌بن احمد العبری. وی یکی از قضات یمن و فقیهی خوش‌سیرت بود و بسال ۶۶۵ هـ.ق. درگذشت و مدتی قضاوت منطقهٔ یمامه داشت. (اعلام زرکلی ص۴۲۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن طلحةبن عبیدالله. وی از پدر خویش روایت کند. عسقلانی گوید: ابن معین او را در مجاهیل و ابن حبان وی را در ثقات شمرده است و ابن حبان گوید طلحةبن صبیح از وی روایت کند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابراهیم حلبی، معروف به دادیخی. وی شاعری ادیب بود و در اوائل قرن یازدهم میزیست. محمد امین دمشقی در ذیل نفحة او را ذکر کرده و صاحب اعلام النبلاء اشعاری از وی بیاورده است. (اعلام النبلاء ج ۶ صص ۲۳۸ - ۲۴۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌اخضر یمامی، مولای هشام‌بن عبدالملک. وی شاگرد و خادم زهری بود و در بصره از وی روایت کرد و از محمدبن منکدر و جز ایشان روایت دارد و از وی ابوداود طیالسی و نضربن شمیل و جماعتی روایت کنند و سند وی به ابی‌هریره رسد. وهب‌بن جریر گوید او سماع را از قرائت تمیز نمی‌داد. ابن عدی گوید بر حدیث وی از زهری اعتماد نشاید. یحیی‌بن معین و بخاری و جوزجانی و ابوزرعة و دارقطنی و جز ایشان او را تضعیف کرده‌اند. رجوع به تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ صص ۳۶۴ - ۳۶۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌اسود. وی فقیهی است از مشایخ شیعه و او را کتابی است. (ابن‌الندیم). صاحب لسان المیزان گوید وی از اعمش و جز او روایت کند و ابن عدی گوید: حدیثهای او صحیح نیست. محمدبن حسن سلولی از وی از اعمش آرد که جابر را پرسیدم: مقام علی نزد شما چگونه است؟ گفت: خیرالبشر. (لسان المیزان ج۳ ص۱۶۶). شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام صادق (ع) شمرده و در فهرس گوید: او را کتابی است که ابن ندیم آن را ذکر کرده است. (تنقیح المقال ج۲ ص ۹۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌النجم. ابن ندیم وی را در شمار شعرای کتاب آورده و گوید مقل است. (الفهرست ص۲۳۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن احمدبن عمر الاصیل، ملقب به صلاح‌الدین و معروف به ابن‌السفاح المرداسی الشافعی. وی از حسن خط بهره داشت و او را شهامت و حشمتی بود و وجاهتی نزد حکام. پدر وی او را زنی زیبا و ثروتمند داد و صالح با وی به خوشی بزیست، سپس زن از وی برنجید و نیکی‌های شوی او را سودی نداد و عاقبت شهرت یافت که آن زن وی را زهر خورانیده است و در جمادی ۹۴۶ هـ.ق. درگذشت. مدفن او در سفاحیة است. (اعلام النبلاء ج۴ ص ۵۲۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌جبیر. رجوع به صالح‌بن جبیر شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌حسان مدنی. شیخ طوسی در رجال وی را در عداد اصحاب امام سجاد (ع) بشمار آورده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌حماد، مکنی به ابوالخیر رازی. شیخ طوسی در رجال گاهی وی را در شمار اصحاب امام جواد محمدبن علی (ع) و زمانی در شمار اصحاب امام هادی (ع) و سوم بار در عداد اصحاب امام عسکری (ع) آورده است و در فهرس گوید: او را کتابی است که احمدبن ابی‌عبدالله از وی روایت کند. نجاشی گوید: نام او زاذویه و مجهول‌الحال است و کتبی دارد از جمله «خطب امیرالمؤمنین» و «کتاب‌النوادر»، و سعدبن عبدالله از وی روایت کند. ابن غضایری وی را تضعیف کرده است. کشّی از وی نام برده و او را تقویت کند. بیشتر متأخرین نیز مانند علامه در خلاصه و ابن داود در رجال و ابن طاوس در تحریر طاوس و جزائری در حاوی وی را ذکر کرده‌اند. صدوق در بعض مواضع کنیت او را ابوالحسین آرد که شاید تصحیفی است از ابوالخیر. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌صالح. بهبهانی صاحب تعلیقه ذیل ترجمهٔ محمدبن جعفر اسدی گوید وی وکیل امام بود و محمدبن احمدبن یحیی از وی روایت کند و شاید که وی صالح‌بن محمدبن خلیل باشد. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌مریم، مکنی به ابوخلیل. تابعی است. رجوع به ابوخلیل صالح شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌مقاتل هروی. رجوع به صالح‌بن احمدبن یونس شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمد. او راست: کتاب «تاریخ همدان». (کشف‌الظنون از سیرةالنبلاء).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن حسن‌بن سلیمان. رجوع به صالح معلم شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن حنبل، مکنی به ابی‌الفضل. مولد وی بسال ۲۰۳ هـ.ق. بود و احمد او را سخت دوست میداشت. چون از آغاز جوانی پای‌بند عیال شد از پدر زوایتی چندان ندارد. وی از ابوالولید طیالسی و ابراهیم‌بن فضل دارع و علی‌بن مدینی روایت کند، و از او فرزند وی و بغوی و محمدبن مخلد و دیگران روایت کنند. چندی قضاوت اصفهان داشت و هم بدانجا درگذشت. عبدالرحمن‌بن محمد قزاز از احمدبن علی از محمدبن حسین از ابوبکر خلال از محمدبن عباس از محمدبن علی روایت کند که: با صالح به اصفهان شدم. وی نخست به مسجد جامع رفت و دو رکعت نماز بگزارد. بزرگان و مردم شهر فراهم شدند. صالح عهدنامه‌ای را قرائت کرد و بسیار بگریست و مردم به گریه درآمدند و چون از خواندن فراغت یافت مردم وی را دعای نیک کردند و گفتند ما همگی دوستدار پدر توایم. صالح گفت: گریهٔ من از آن بودکه به یاد آوردم که اگر پدر، مرا بدین حال دیدی چه کردی؟ هرگاه زاهدی نزد پدرم آمدی وی مرا بخواندی تا او را بدیدمی، چه میخواست که چون آن زاهد بپوشم و به راه وی روم. خدا داند که من بخاطر وام بسیار و کثرت عیال پدر تن بدین کار دادم... صالح هنگامی که از محکمه به خانه میشد لباس سیاه از تن بدر میکرد و میگفت ترسم بر این حال، مرگم فرارسد. وی در رمضان ۲۶۵ هـ.ق. در اصفهان درگذشت. (مناقب احمدبن حنبل ص ۳۰۴). ابونعیم گوید مولد وی سال ۲۰۳ بود و بسال ۲۶۵ درگذشت. (تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۳). و در روضات حدیثی از وی از پدر او احمدبن حنبل در نکوهش یزیدبن معاویه آمده است. (روضات ص ۵۳). خطیب گوید: صالح‌بن احمد در رمضان ۲۶۵ بسن شصت‌وسه‌سالگی درگذشت و مولد وی بسال ۲۰۳ بود. و گوید: عباس خیاط در خست صالح سروده است:

جاد بدينارين لی صالح
اصلحه الله و اخزاهما
فواحد تحمله ذرة
و يلعب الريح باقواهما
بل لو وزنا لک ظليهما
ثم عمدنا فوزناهما
لكان، لا كانا ولاافلحا
عليهما يرجح ظلاهما.

خطیب گوید او این شعر را خصمانه سروده است و داستانی از یک میهمان صالح آرد که سخاوت طبع او را میرساند. (تاریخ بغداد ج۹ صص۳۱۷ - ۳۱۹). و رجوع به الفهرست ص ۳۲۰ شود. ابن عساکر از عکبری حدیث کندکه صالح قضاوت طرسوس یافت و هم او داستان ورود و قضاوت وی را به اصفهان از کتاب ادب القضاء خلال نقل کند و گوید قبر وی در اصفهان در ناحیهٔ «باب تیره» است. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج۶ صص۳۶۲ - ۳۶۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن صالح‌بن احمدبن عمربن احمد، صلاح‌الدین‌بن شهاب‌بن السفاح حلبی. مولد وی بسال ۷۹۵ هـ.ق. بود و حاضر مجلس ایدغمش شد و از ابن صدیق روایت شنید و از نحو بهره گرفت و هنگامی که پدر وی تولیت کتابت سر یافت در توقیع (؟) دست مستقر شد و از وی نیابت کرد.او مردی محتشم و محبوب بود و خردی بکمال داشت و در طاعون جمادی‌الآخر سال ۸۲۵ درگذشت. (اعلام النبلاء ج۵ ص ۱۷۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن عمر، قاضی صلاح‌الدین حلبی، مکنی به ابی‌النسک و معروف به ابن سفاح. مولد وی به حلب بسال ۷۱۰ هـ.ق. و منشأ او نیز به حلب بود و به مذهب شافعی گرائید و متولی بیت‌المال اوقاف شد. وی پدر شهاب‌الدّین احمد کاتب سرّ حلب و پدر ناصرالدین ابوعبدالله محمد است. ابوالعز زین‌الدین طاهربن حبیب او را ستوده و این دو بیت از وی آورده است:

لانلت من الوصال ما املت
ان كان متى ما حلت عنى حلت
احببتكم طفلاً و ها قد شبت
ابغى بدلا (؟) ضاق علىّ الوقت.

وی در سفر حج بسال ۷۷۹ در قریهٔ بصری درگذشت. (اعلام النبلاء ج ۵ ص ۷۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن قاسم‌بن یوسف‌بن فارس‌بن سوار متابجی، مکنی به ابی‌مسعود. وی در صیدا سکونت داشت و از پدر خویش و جماعتی دیگر روایت کرد و از او کتانی و هم‌طبقه‌های وی روایت کنند و سند او به انس میرسد. وفات وی را بسال ۴۲۹ هـ.ق.گفته‌اند. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن احمدبن صالح‌بن عبدالله‌بن قیس‌بن هذیل‌بن یزیدبن عباس‌بن احنف‌بن قیس، مکنی به ابی‌الفضل تمیمی همدانی. خطیب گوید وی به بغداد حدیث گفت. از عبدالرحمان‌بن ابی‌حاتم رازی و محمدبن قارن رازی و حسن‌بن علی مکتب و ابراهیم‌بن عمروس و قاسم‌بن بندار همدانی و عبدالرحمان‌بن حمدان همدانی و محمدبن حمدان‌بن سفیان طرائفی قزوینی و سلیمان‌بن داود و علی‌بن ابراهیم‌بن سلمهٔ قزوینی و عمربن احمدبن علی مروزی و محمدبن علی‌بن حسین صیدلانی و جز آنان روایت کند و از وی فرج‌بن علی بزاز و علی‌بن طلحهٔ مقرری روایت آرند و علی گفت: صالح بسال ۳۷۰ هـ.ق. به بغداد آمد. او راست: کتاب «طبقات الهمدانیین» و دو کتاب در سنن تحدیث. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۳۱). زرکلی در الاعلام آرد که صالح بسال ۳۸۴ هـ.ق./ ۹۹۴ م. پس از عمری دراز درگذشت. از وی تصانیفی بمانده است. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن طه. او راست: الدراری و اللآل لمدح محمد و الآل، و آن بسال ۱۳۰۸ هـ.ق.در دمشق طبع شده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۸۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عزالدین محمد صغیربن شیخ‌الاسلام عزالدین محمد کبیربن خلیل، اقضی‌القضاة صلاح‌الدین. وی از حلب بود و مذهب حنفی داشت و نیابت جمال‌الدین یوسف سبط‌بن آجاء حنفی قاضی حلب میکرد. سجع مهر وی «الحمد للّه رب‌العالمین» است و بسال ۹۲۲ هـ.ق. درگذشت. (اعلام النبلاء ج ۵ ص ۳۸۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن یونس، مکنی به ابوالحسین بزاز و معروف به قیراطی (صالح‌بن ابی‌مقاتل). وی هروی‌الاصل است و از محمدبن معاویةبن صالح و یعقوب‌بن ابراهیم دورقی، و یوسف‌بن موسی قطان، و محمدبن یحیی قطعی، و حسن‌بن زید جصاص، و محمدبن حسن‌بن تسنیم، و عبیدالله‌بن جریربن جبله، و عبیدالله‌بن سعد زهری، و منذربن ولید جارودی، و فضلک رازی، و علی‌بن داود قنطری، و احمدبن سنان واسطی، و حسن‌بن علی‌بن عفان عامری، و عیسی‌بن جعفر وراق، و احمدبن سعید جمال و جز ایشان روایت کند و از وی ابوبکر شافعی، و ابوعلی‌بن صواف، و محمدبن مظفر و محمدبن عبیدالله‌بن شخیر، و ابوبکربن شاذان، و ابوحفص‌بن شاهین روایت کنند. وی به حفظ مذکور بود لیکن مناکیر بسیار داشت. خطیب گوید بر ابوالحسن دارقطنی خواندم و او از محمدبن حسان بستی به اجازت خبر داد که از صالح‌بن احمد به بغداد حدیث نوشتیم. وی حدیث را میدزدید و دگرگون میساخت و شاید افزون از ده هزار حدیث را دیگرگون کرده است و به حدیث وی احتجاج نشاید. دارقطنی گوید: صالح خویشاوند ابی‌علی‌بن صّواف و کذاب و دجال است و بدانچه ناشنیده بود حدیث می‌گفت. برقانی می‌گفت: ما حدیث صالح را نمی‌نوشتیم، چه او ذاهب (؟) الحدیث بود. ابوبکربن شاذان گفت: صالح‌بن احمدبن ابی‌مقاتل در ماه ربیع‌الآخر ۳۱۶ هـ.ق. درگذشت. (تاریخ بغداد ج۹ صص۳۲۹ - ۳۳۰). و رجوع به لسان المیزان ج۳ ص۱۶۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمد الحلبی. وی از احمدبن حنبل روایت کند. (مناقب احمدبن حنبل ص ۹۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن احمد مرتینی. وی بسال ۱۲۱۸ هـ.ق.در ادلب از اعمال حلب متولد شد و هم بدانجا نشأت یافت و نزد پدر و دیگر علمای ادلب علم فرا گرفت و در صناعت نظم و نثر رنج برد و بهرهٔ وافر به دست کرد. از نثر لطیف وی رساله‌ای است در احوال ابراهیم‌پاشا والی مصر و اعمال او در این بلاد، و در پایان رساله گوید که بسال ۱۲۵۷ هـ.ق. از تحریر آن فراغت یافته. صالح بسال ۱۲۶۲ در حلب سکونت جست و در جامع اموی و مدرسهٔ صلاحیه که امروز «بهائیة» نام دارد به تدریس حدیث پرداخت و از جانب عبدالرحمن‌افندی علمی قدسی نیابت اوقاف جامع بهرمیه نیز بگرفت، سپس بر سر تولیت آن اوقاف با وی منازعه آغاز کرد و خصومت به حاکم بردند و او حاکم را که ثریاپاشا نام داشت به قصیده‌ای طولانی مدح گفت، لیکن وی را سودی نداد. وی اسامی اعیان حلب را که بسال ۱۲۸۱ و ۱۲۸۲ درگذشته‌اند در اوراقی فراهم آورده و ترجمه‌ای از ایشان بنوشته که صاحب تاریخ حلب آن را در کتاب خویش بیاورده است. صالح در چهاردهم رجب سال ۱۲۸۲ هـ.ق. درگذشت و در خارج باب قنسرین در تربت کلیاتی مدفون است. رجوع به اعلام النبلاء ج ۷ صص ۳۳۱ - ۳۳۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ادریس‌بن صالح، مکنی به ابی‌سهل بغدادی. وی در دمشق حدیث گفت.او از یحیی‌بن محمدبن صاعد و از او تمام‌بن محمدبن عبدالله رازی روایت کند. رجوع به تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۳۱ و تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن اسحاق جرمی. رجوع به صالح جرمی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن اسحاق جهبذ. او از معرف‌بن واصل و از وی محمدبن منصور طوسی روایت کند. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۱۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن اسماعیل. از احمدبن حنبل روایت کند. (مناقب احمدبن حنبل ص ۹۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن اسماعیل. وی هفتمین امیر از امرای بنی‌اخیضر است که در مکه و مدینه حکومت داشتند. در اواسط قرن چهارم هجری مدتی قلیل حکومت داشت و در حکومت وی نواب خلفای عباسی مکه و مدینه را ضبط کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن محمدبن اسماعیل کاثی خوارزمی صوفی، مکنی به ابی‌خیر. ابن عساکر گوید: وی در جوانی به طلب علم نزد ما آمد و مدتی در دویره شمیساطی اقامت جست و صحیح مسلم و مسند ابی‌عوانهٔ اسفراینی و زهدبن مبارک و مسند شافعی و دیگر کتب بخواند و صحیح بخاری را بر ابی‌الفضل‌بن غره قرائت کرد. و در خراسان از جماعتی حدیث شنید و از دمشق به حج رفت و بیت‌المقدس را زیارت کرد. او کثیرالصوم بود و در دمشق به سال ۵۵۴ هـ.ق. درگذشت و مدفن او قبلی طاحونةالصخره در مقابر صوفیه است. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۳ - ۳۶۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن البحتری. از مروان‌بن محمد طاهری و وهب‌بن جریر و دیگران روایت کند. ابوحاتم گوید: صالح صدوق بود. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۵).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن امین. رجوع به صالح‌بن قطب‌الدین امین شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ایوب. وی از حبیب کاتب مالک و از وی محمدبن هارون‌بن حسان روایت کند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن بحتری. رجوع به صالح‌بن البحتری شود.

صالح. [لِ] (اِخ) (ملک...) ابن بدرالدین لؤلؤ. پدر وی ولایت موصل داشت. چون هولاکو عزم تسخیر ولایت شام کرد نخست پیکی نزد بدرالدین لؤلؤ فرستاد که تو را بواسطهٔ کبر سن معاف داشتیم لیکن باید پسر خود الملک الصالح را روانه کنی تا در فتح شام با ما کمک کند. بدرالدین بپذیرفت و هولاکو به پاس این خدمت ترکان‌خاتون دختر سلطان جلال‌الدین منکبرنی را به زنی بدو داد و او را تسخیر آمد فرمود. (تاریخ مغول ج ۱ ص۱۹۲) (حبیب‌السیر جزء اول از ج۳ ص۳۳). چون بدرالدین لؤلؤ را سال به نودوشش رسید و از این جمله قرب پنجاه سال به دولت و اقبال بگذرانید بقول امام یافعی در شهور سنهٔ سبع و خمسین و ستمائة (۶۵۷ هـ.ق.) و به روایت روضةالصفا سنهٔ تسع و خمسین و ستمائة (۶۵۹ هـ.ق.) وفات یافت. ایلخان پسر وی ملک صالح را منظور نظر عاطفت گردانید و قایمقام پدر کرد و صالح روزی چند به طریق اطاعت رفت، سپس علم مخالفت برافراشت و موصل را به یکی از معتمدان خود سپرد و متوجه مصر شد و از سلطان مصر بندقدار عنایت و التفات دید، آنگاه با هزار سوار به مقر خود بازگشت تا دفائن و خزائن موصل را به مصر برد. ایلخان وصول او بدانست و امراء دیار را پیغام داد که طرق و شوارع را نگاهبان باشند تا اگر ملک صالح بار دیگر پای در طریق مصر نهد دست‌بردی بدو رسانند و سنداغونویان (؟) را با لشکری بیکران به موصل فرستاد تا به هر کیفیت که تواند ملک صالح را به چنگ آرد. روزی که ملک صالح به باده گساری مشغول بود آواز کوس بشنید و از رسیدن سنداغو خبر یافت و دروازه‌ها بربست و ابواب خزاین بگشود و لشکر شول و کرد و ترکمان را که در شهربودند به مال بی‌قیاس خشنود کرد و سنداغو به محاربه و محاصرهٔ شهر پرداخت. روزی هشتاد تن از دلیران مغول بر فراز سور شدند و موصلیان ایشان را در میان گرفته همه را بکشتند و سرهای ایشان بزیر انداختند و بدین جهت در منازعت بجدتر شدند، و چون پادشاه مصر بندق‌دار از هجوم سپاه تاتار و اضطرار ملک صالح خبر یافت یکی از امراء عظام را به کمک موصلیان نامزد فرمود و آنان چون به سنجار رسیدند نامه‌ای بر بال کبوتر بسته بطرف موصل افکندند. قضا را کبوتر خطا کرد و بر منجنیق مغولان نشست، و استاد منجنیق کبوتر را گرفته و نامه را از بال او باز کرد و نزد سنداغو برد، و او این معنی را از علامات فتح دانست، علی‌الفور یک تومان سپاه به دفع شامیان نامزد کرد. مغولان بعد از قطع منازل به نواحی سنجار رسیدند و به سه قسمت تقسیم شده و در کمینگاه نشستند. در وقت وصول لشکر شام بیکبار بیرون تاختند به استعمال تیر و شمشیر پرداختند، و شامیان به مدافعت مشغول گشتند، در آن اثنا نسیم فیروزی از جانب مغولان بوزید و بادی صعب برخاست و چشمهای اهل شام را از خاک پر ساخت، لاجرم بیشتر آنان کشته شدند. سپاه سنداغو جامه‌های آن طائفه را پوشیده بر اسبهای عربی سوار گشتند و روی بطرف موصل آوردند. مردم شهر را چون چشم بر ایشان افتاد، پنداشتند که لشکر بندق‌دار به مدد می‌آیند، لاجرم جمعی کثیر به رسم استقبال از دروازه‌ها بیرون شدند، و مغولان ایشان را در میان گرفته همه را بکشتند. پس از این وقعه ضعفی تمام به احوال ملک صالح راه یافت و کس نزد سنداغو فرستاد و امان طلبید. سنداغو متقبل شفاعت جرایم وی شد و صالح از شهر بیرون آمد، و سنداغو او را به جمعی سپرد تا بنزد ایلخان بردند. هلاکوچون از وی بغایت خشمناک بود بفرمود تا تن او را در دنبه گرفتند، و نمدی بر وی پیچیده، به رسن محکم ببستند و در آفتاب انداختند و گاهی اندک غذائی به وی میدادند. پس از چند روز دنبه‌ها به کرم مبدل شد و اعضاء ملک صالح را خوردن گرفت. صالح مدت یک ماه بدین عقوبت مبتلا بود و وفات یافت، آنگاه پسر سه‌سالهٔ او را که علاءالملک نام داشت کنار رودخانهٔ موصل به ضرب تیغ به دو نیم کردندو هر نیمهٔ او را در یک جانب رودخانه بیاویختند. (حبیب‌السیر چ تهران جزء اول از ج۳ ص ۳۳ - ۳۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن بدیل. محدث است.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن بشربن سلمة، مکنی به ابی‌فضل قرشی ازدی طبرانی. در دمشق و حمص و عراق و مکه از جماعتی حدیث فراگرفت، و عده‌ای از محدثین از وی‌روایت کرده‌اند. ابومحمدبن ابی‌حاتم گوید در طبریه از صالح روایت نوشتم و او صدوق است. حسن‌بن علی‌بن یحیی گوید: ابوالفضل صالح به سال ۲۵۹ هـ.ق. ما را حدیث گفت. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۵ - ۳۶۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن بشر سدوسی. مجهول است. و در کتاب الضعفاء به سندی جید از حبیب‌بن شهید، آرد که نزد ایاس نشسته بودم، مردی بیامد. ایاس وی را گفت: اگر فتوی خواهی به حسن رجوع کن، و اگر صلح خواهی به حمید، و اگر شغب طلبی نزد صالح سدوسی رو که گوید آنچه بر تو است انکار و آنچه ازآنِ تو نیست ادعا کن و به بینهٔ غایب احتجاج جوی. ابن معین او را نشناسد و ابن عدی وی را مجهول داند. (لسان المیزان ج ۳ ص۱۶۶). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۶۲ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن بشربن وداع‌بن اُبی‌بن ابی‌الاقعس المرّی. از ولد عامربن حنیفه و مکنی به ابی‌بشر است. خطیب در تاریخ خود از عبدالله‌بن علی‌بن مداینی آرد که در کتابی به خط پدر خویش دیدم پدر او و عرب و از بنی‌حنیفه و مادر وی کنیزکی خراسانی است و کنیز زنی از بنی‌مره بود و بشربن وداع او را به زنی گرفت و از او صالح بیامد، سپس زن مرّی او را آزاد کرد. وی از حسن و محمدبن سیرین و بکربن عبدالله مزنی و ثابت بنانی و سلیمان تیمی و یزید رقاشی و جعفربن زید

عبدی روایت کند و از وی شجاع‌بن ابی‌نصر بلخی و سریج‌بن نعمان جوهری و یونس‌بن محمد مؤدب و عفان‌بن مسلم و ابوابراهیم ترجمانی و خالدبن خداش مهلبی و بشربن ولید کندی و صالح‌بن مالک خوارزمی حدیث کنند. وی مردی صالح بود و مهدی وی را به بغداد طلبید و بغدادیان از او حدیث شنیدند. صالح بسال ۱۷۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۰۵ - ۳۱۰ و صفةالصفوة ج ۳ ص ۲۶۵ و عیون الاخبار شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن بهلة الهندی. وی از طبیبان ایام رشید و معروف آن عصر و طب وی بر اصول طبابت هند و نیک‌اصابت بود. قفطی در تاریخ الحکما گوید: از عجایبی که برای وی رخ داد اینکه روزی رشید را خوانهای طعام بیاوردند و او بر عادت خویش جبرئیل‌بن بختیشوع را بخواند تا بر خوان حاضر شود لیکن چندانکه وی را بجستند نیافتند. رشید وی را دشنام دادن گرفت، در این حال جبرئیل درآمد. رشید گفت کجا بودی و او را سخنان زشت گفت. جبرئیل پاسخ داد اگر امیرالمؤمنین بجای دشنام بپسرعم خود ابراهیم‌بن صالح بگرید نیکوتر بود. وی سبب پرسید. جبرئیل گفت او را از زندگی جز رمقی نمانده است و تا نماز خفتن بیش نماند. رشید جزع آغاز کرد، و بفرمود تا خوانها برچیدند و بسیار بگریست. جعفربن یحیی گفت یا امیرالمؤمنین طب جبرئیل رومی است، و طب صالح‌بن بهلة هندی، و وی در طب هند چنان است که جبرئیل در طب روم. اگر امیرالمؤمنین پسندد بفرماید تا او را حاضر آورند و نزد ابراهیم‌بن صالح فرستند. رشید جعفر را بفرمود تا چنین کند و صالح نزد ابراهیم رفت و عرق او ببسود و نزد رشید آمد و رخصت دخول خواست و او را گفت تو امام و عاقد ولایت قضاء حکامی و چون حکم کنی حاکمی‌را اجازت فسخ آن نباشد، من تو و حاضران را به شهادت گیرم که هرگاه ابراهیم‌بن صالح در این شب یا بدین بیماری بمیرد همهٔ بندگان من آزاد و چهارپایان من وقف در راه خدا و اموال من صدقه بر مساکین و زنان من به سه طلاق باشند. رشید گفت یا صالح سوگند بر غیب خوری؟! گفت نه، چه غیب آن است که بی‌دلیل و ندانسته باشد و من آنچه گفتم جز از روی دلیل و علم نباشد. رشید خرسند شد و خوردن گرفت و نبیذ بیاشامید و چون وقت نماز شام شد کتاب صاحب‌برید بیامد بر مرگ ابراهیم‌بن صالح. رشید استرجاع گفت و جعفر را در آن راهنمایی ملامت کرد و هند و طبیبان آن سرزمین را لعنت فرستاد و میگفت چه زشت کاری که پسرعم من شربت مرگ را بچشد و من نبیذ بیاشامم. آنگاه رطلی نبیذ طلبید و آن را با آب و نمک بیامیخت و بیاشامید تا آنچه خورده بود قی کرد و صبحگاه به خانهٔ ابراهیم رفت، خادمان او را به وثاقی مفروش و مزین که در آن کرسی‌ها بود ببردند. رشید بر شمشیر خود تکیه داد و بفرمود تا فرشها و کرسی‌ها برچینند و گفت در عزای دوستان نشستن جز بر بساط خوش نیست و از این پس این کار سنت عباسیان شد. و صالح‌بن بهلة پیش روی رشید ایستاده بود و کسی سخن نمیگفت تا بوی بخور برخاست، ناگاه صالح بانگ زد الله الله ای امیرالمؤمنین مبادا به طلاق زنان و مصادرت اموال من حکم کنی و پسرعم خود را زنده به گورفرستی، اجازت ده تا بروم و او را معاینت کنم و این سخنان چند بار به آواز بلند بگفت و رشید وی را اجازت داد و او برفت و جماعتی بانگ تکبیر شنیدند، پس صالح تکبیرگویان بیامد و رشید را گفت برخیز تا تو را عجبی نشان دهم. رشید با خواص برفتند و صالح سوزنی برگرفت و میان ناخن ابهام دست چپ ابراهیم داخل کرد، ابراهیم دست به پس کشید. صالح گفت امیرالمؤمنین آیا مرده‌درد را حس کند؟ اینک اگر او را معالجت کنم و او برخیزد و خود را در کفن پیچیده و حنوط کرده یابد این بار از ترس بمیرد، پس بفرمای تا کفن از وی دور سازند و او را بشویند تا بوی حنوط از وی برود، سپس جامه‌های او بدو پوشانند و بدان بو که بکار میبرد خوشبو سازند و در فراشی که میخفت بخوابانند تا او را معالجت کنم و در ساعت با امیرالمؤمنین سخن گوید. رشید بفرمود تا آنجمله بکردند و صالح قدری کندس بخواست و در بینی بیمار بدمید و یک سدس ساعت بگذشت و بیمار بجنبید و عطسه کرد و بنشست و دست رشید ببوسید و او وی را حال بپرسید. ابراهیم گفت به خوابی خوش رفتم جز آنکه به خواب دیدم سگی به من حمله کرد و ابهام دست چپ مرا بگزید که هم‌اکنون درد آن نشسته است و آن ابهام که صالح سوزن بدان فروبرده بود نشان داد و ابراهیم از این پس روزگاری بزیست تا آنکه عباسه دختر مهدی را به زنی گرفت و ولایت مصر و فلسطین بیافت و به مصر درگذشت و قبر وی بدانجاست. (تاریخ الحکماء صص ۲۱۵ - ۲۱۷). و رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ صص ۳۴ - ۳۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن بیان‌بن سکن دقاق. از حمادبن حسن و محمدبن خلیل مخرمی و ابواسماعیل ترمذی و از وی ابوحفص‌بن شاهین روایت کند. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۳۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن بیان ثقفی عبدی ساحلی. وی از مردم انبار است و چندی قضاوت سیراف داشت. او از سفیان ثوری و فرات‌بن سائب و عبدالرحمان مسعودی روایت کند و از وی فضل‌بن شخیت و محمدبن خلف حداد و احمدبن مطهر عبدی و محمدبن ابی‌سمینهٔ تمار و اسحاق‌بن ابی‌اسحاق صفار حدیث کنند و وی ضعیف است و احادیث منکر دارد. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۱۰). و رجوع به لسان المیزان ج ۳ صص ۱۶۶ - ۱۶۷ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جبله. از قیس‌بن عبده و او از ابوذر روایت کند. ازدی گوید: ضعیف است و ابن حبان او را ثقه داند و از وی شهاب‌بن خراش روایت کند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جبیر. وی از ابوامامةبن سهل روایت کند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جبیر [یا ابی‌جبیر] صیدائی طبرانی فلسطینی یا همدانی. وی در دولت عمربن عبدالعزیز کتابت خراج و لشکر داشت و به روزگار یزیدبن عبدالملک نیز در این شغل ببود تا آنکه یزید وی را معزول کرد و اسامةبن یزید مولای کلب را بدان کار گماشت. بخاری صالح را در عداد شامیان و ابوحاتم او را مجهول‌الحال داند. دارمی گوید: حال وی از یحیی‌بن معین پرسیدم گفت ثقه است. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۶). و رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۹۶ و ۲۰۴ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جعفربن زبیربن عوام قرشی اسدی. وی برای جنگ روم به دمشق یا اعمال آن شد و پدر او در این باب گوید:

قد راح یوم‌السبت حین راحوا
مع الجمال و التقی صلاح
من کل حیّ نفر سماح
بیض‌الوجوه عرب صحاح
و هم اذاما ذکرالشیاح
و فزعوا و اخذ السلاح
مصاعب تکرهها الجراح.

(تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ صص ۳۶۶ - ۳۶۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جعفربن عبدالوهاب‌بن احمدبن محمدبن علی‌بن صالح علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب هاشمی صالحی حلبی، قاضی. وی در دمشق حدیث فراگرفت، و از ابن خالویهٔ نحوی روایت کند. و او را کتابی است در اشتیاق به اوطان. و از وی احمدبن علی مدائنی روایت کند. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۷) (اعلام

البلاء ج ۴ ص ۶۲).

صالح. [اِ] (اِخ) ابن جعفربن محمدبن جعفربن زیادبن میسرة، مکنی به ابی‌الفرج و معروف به رازی. وی از عبدالله‌بن محمد بغوی و ابوبکر نیشابوری و احمدبن علی‌بن علاء جوزجانی روایت کند و از وی ازهری و عتیقی و قاضی ابوعبدالله صمیری و قاضی ابوالقاسم تنوخی روایت کنند. احادیث او بر راستگویی وی دلالت کند. احمدبن محمد عتیقی گوید: صالح‌بن جعفر به روز جمعهٔ پنجم رجب ۳۸۰ هـ.ق. درگذشت. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۳۲).

صالح. [اِ] (اِخ) ابن جلاب. رجوع به صالح‌بن محمدبن صالح، مکنی به ابی‌علی شود.

صالح. [اِ] (اِخ) (مولی...) ابن جلال‌الدین قاضی. متوفی بسال ۹۷۳ هـ.ق. چلبی در کشف‌الظنون آرد که از مصنفات اوست: ۱) تعلیقه‌ای بر اصلاح الوقایة در اصول فقه تألیف احمدبن کمال‌پاشا متوفی ۹۴۰. ۲) تعلیقه‌ای بر شرح تغییرالتنقیح (صاحب کشف‌الظنون در ذیل عنوان این کتاب وی را صالح‌بن جلال توقیعی نامیده است). ۳) ترجمهٔ جوامع الحکایات عوفی به ترکی، به دستور سلطان بایزیدبن سلیمان عثمانی. ۴) دیوان ترکی. و گوید: پنج بیت از اشعار او در زبدة الاشعار عبدالحی فائضی آمده است. ۵) منظومهٔ لیلی و مجنون به ترکی. ۶) حاشیه بر شرح مفتاح العلوم سکاکی در محاکمهٔ میان دو شرح شریفی و تفتازانی که آن را «ناقدالرأیین فی قواعد الفنین» نامیده است. ۷) تعلیقه بر شرح شریف بر مواقف عضدی. ۸) حاشیه بر شرح وقایهٔ صدرالشریعهٔ ثانی. رجوع به کشف‌الظنون شود.

صالح. [اِ] (اِخ) ابن جمیل زیات مدنی. بطریق سعدبن سعید، از ابی‌هریرة روایت کند. ابن عدی گوید: ابن ناجیة از صالح روایت کند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۸).

صالح. [اِ] (اِخ) ابن جناح لخمی. از شاعران حکماست. ابوعبدالله حافظ گوید: وی بلاشک از کسانی است که اتباع را درک کرده است و کلمات او در حکمت مستفاد است. جاحظ گوید صالح‌بن جناح دمشقی فرزند خود را گفت: پسرک من اگر شبانه‌روزی بر تو گذشت و دین و جسم و مال تو در آن بسلامت ماند خدای را سپاس بسیار گزار که بسیار کسان را در این روز و شب مال از دست برفت و حرمت در هم شکست و تو در عافیت ماندی و گوید: و بعض مردم چنانند که اگر از تو بردباری بینند جهالت آغاز کنند و اگر جهالت بینند بردبار شوند، و اگر نیکویی بینند بدی کنند و اگر بدی بینند نیکویی کنند، و اگر ستم بینند ترا انصاف دهند و اگر انصاف بینند به ستمکاریت نسبت کنند و کسی را که خوی چنین باشد ناچار خلقی و وقاحتی باید که ترا از خلق و وقاحت او انصاف دهد و جهالتی که از جهالت او بازدارد وگرنه ترا خوار سازد، چه بعض حلم اذعان [بر ضعف] است و کسی را که سفیهی نباشد تا او را یاری کند ذلیل شود و کسی را که حکیمی نباشد تا وی را ارشاد سازد گمراه گردد و گوید: از دنیا با آنچه دیده‌ای بدانچه ندیده‌ای عبرت گیر، و نشنیده را به شنیده، و نرسیده را به رسیده، و آینده را به گذشته، و نو را به کهن آزمایش کن. بدان که:

انما الدنیا نهار
ضوئه ضوءٌ معار
بینما غصنک غَض
ناعم فیه اخضرار
اذ رماه زمناه
فاذا فیه اصفرار
و کذا کـ اللیل یأتی
ثم یمحوه النهار.

این وصف دنیاست و آنچه از آن وصف نکردم تلختر و وحشتنا کتر است. دنیا چنان است که اگر اقبال کند بفریبد و اگر پشت کند زیان رساند. و برخواند:

نموت و نتسی غیر ان ذنوبنا
اذا نحن متنا لاتموت و لاتنسی
الا رب ذی‌عینین لاتنفعانه
و هل تنفع العینان من قلبه اعمی.

و نیز او راست:

و افضل قسم الله للمرء عقله
فلیس من الخیرات شیء یقاربه
اذا اکمل الرحمان للمرء عقله
فقد کملت اعراقه و مناسبه.

مرزبانی گفت: صالح‌بن جناح شاعری کوفی است و در مواعظ و آداب سخنانی رشیق دارد. او راست:

الا انما الانسان غمد لقلبه
و لا خیر فی غمد اذا لم‌یکن نصل
و ان تجمع الآفات فالبخل شرها
و شر من البخل المواعید و المطل
و لا خیر فی وعد اذا کان کاذباً
و لا خیر فی قول اذا لم‌یکن فعل.

جاحظ گوید او راست:

تعلم اذاما کنت لست بعالم
فما العلم الا عند اهل التعلم
تعلم فان العلم زین لأهله
و لن تستطیع العلم ان لم‌تعلم
تعلم فان العلم ازین بالفتی
من الحلة الحسناء عند التکلم
و لا خیر فی من راح لیس بعالم
بصیر بما یأتی ولا متعلم.

(تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ صص ۳۶۷ – ۳۶۸).

ابن‌الندیم گوید: او را پنجاه ورقه شعر است. و رجوع به معجم المطبوعات ستون ۶۵ شود.

صالح. [اِ] (اِخ) ابن حبیب‌بن صالح سواق مدینی. وی از پدر خود روایت کند و از وی اسماعیل‌بن ابی‌اویس و هارون‌بن عبدالله و محمد عوف روایت کنند و ذهبی آرد که ابوحاتم وی را مجهول داند، چه وی از پدر خود و جناح روایت کند و آنان مجهولانند. ابن حجر گوید: ابوحاتم حبیب را مجهول شمرده است، نه صالح را. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۸).

صالح. [اِ] (اِخ) ابن حجر. وی یکی از حکام یعقوب لیث صفار است. مؤلف تاریخ سیستان پس از داستان غلبهٔ یعقوب بر شهر رُخد و فرار صالح‌بن نضر و کشته شدن زنبیل سردار وی، نویسد: پس صالح‌بن حجر را که ابن‌عم زنبیل بود به ولایت رُخد فرستاد و صالح‌بن النضر اندر بند یعقوب فرمان یافت پس هفده روز که او را به سیستان آورد، روز شنبه هفده روز گذشته از محرم سنهٔ احدی و خمسین و مأتین (۲۵۱ هـ.ق.). سپس گوید: یعقوب روزگاری به سیستان ببود، خبر آمد که صالح‌بن حجر عاصی شد به رُخد. یعقوب به حرب صالح رفت روز دوشنبه دو شب مانده از ذیحجهٔ سنهٔ اثنی و خمسین و مأتین (۲۵۲ هـ.ق.) و خلیفت کرد بر سیستان عزیزبن عبدالله را [رفتن یعقوب به حرب صالح‌بن حجر]. صالح به قلعهٔ کوهز[1] بود هیچ خبر نداشت، تا یعقوب پیرامن قلعه فروگرفت. پس چند روز حرب صعب کردند، چون صالح را یقین شد که قلعه بخواهد ستد، خویشتن را بکشت، و او را از قلعه فروافکندند و قلعه بدادند و زنهار خواستند، و صالح را به بُست آوردند و به گور کردند. یعقوب به قلعه استواری نشاند و باز سیستان آمد چهار روز مانده از جمادی‌الاولی سنهٔ ثلاث و خمسین و مأتین (۲۵۳ هـ.ق.).(تاریخ سیستان صص ۲۰۶ – ۲۰۸).

صالح. [اِ] (اِخ) ابن حرب‌بن خالد، مکنی به ابی‌معمر. وی مولای سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس هاشمی است. از عبدالاعلی سامی و سلام‌بن ابی‌خبزة و خالدبن یزید هدادی و اسماعیل‌بن یحیی تمیمی روایت کند و از وی ابوبکربن ابی‌الدنیا و عبیدالعجل و احمدبن ابی‌عوف بزوری و عبدالله‌بن محمدبن ناجیه و ابوحامد محمدبن هارون حضرمی روایت کنند. صالح به بغداد سکونت داشت. (تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۱۶ – ۳۱۷). عسقلانی گوید وی مکنی به ابی‌محمد است و

---

۱ -کوهتیز. کوهشیر.

از سلام‌بن مطیع روایت کند و محمدبن اسحاق و جز او از وی روایت کنند و ابن حبان او را ثقة دانسته است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حریث‌بن یزید. وی شیخ یحیی‌بن علاء رازی است. و ابوحاتم گوید مجهول است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حسان انصاری، از بنی‌النضیر، مکنی به ابی‌حارث. او از محمدبن کعب قرظی و عروةبن زبیر روایت کند. ابن ابی‌حاتم گوید وی حجازی است و به بغداد آمد و ابن ابی‌ذئب و أنس‌بن عیاض و عائذبن حبیب و سعیدبن محمد وراق از وی روایت کنند. خطیب گوید: ابن ابی‌ذئب از صالح‌بن ابی‌حسان روایت کند نه از صالح‌بن حسان. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۰۱). و رجوع به الموشح ص ۱۶۰ و ۱۹۸ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حسن‌بن احمد فقیه ازهری مصری ملقب به صالح بهوتی. مولد وی به قاهره بود و بسال ۱۱۲۱ هـ.ق. بدانجا درگذشت. او راست: «الفیه در فرائض» که جامع فتاوی مذاهب چهارگانه است و او راست «الفیه»ای دیگر در فقه شافعی و «نظم کافی» و تعلیقات و حواشی و منظومه‌ای نیز دارد که در آن ضعفی است. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حسن جزائری. عالمی فاضل بود و از شیخ بهائی سؤالاتی کرده و شیخ بدانها جواب گفته و بدو اجازهٔ روایت داده است. شیخ حر ذکر او در امل‌الآمل بیاورده است. صالح بسال ۱۰۳۱ هـ.ق. درگذشت. رجوع به روضات الجنات شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمدبن ابی‌بکر حلبی، معروف به دادیخی. وی فقیه، اصولی و کاتب بود و نزد پدر خویش و محمودبن ابی‌الشنأ باذستانی و ابوالحسن علی‌بن ابراهیم عطار و عبدالقادربن بشیر و جز آنان تلمذ کرد، و از ایشان اجازت یافت و چندی نیابت قضاء اریحه و ادلب و حلب داشت. پدر وی از اعیان حلب بود و چون دختر صالح‌بن ابراهیم‌بن عبدالله دادیخی را به زنی گرفت بدین لقب معروف شد و او را صالحی نیز خوانند و صالح لقب دادیخی را از سوی مادر دارد. مولد وی یکی از دو جمادی ۱۱۳۸ هـ.ق. باشد و بسال هزار و دویست و اندی درگذشت. (اعلام النبلاء ج ۷ ص ۱۴۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حسین‌بن صالح سواق. وی از پدر خویش روایت کند و از وی ابن اویس و هارون حمال روایت کنند. ابن حجر گوید ذهبی او را مجهول شمرده و ابوحاتم متعرض او نگشته و این کس همان است که ذهبی پدر او را حبیب گفته است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حسین جعفری، مکنی به ابی‌البقاء. او راست: تخجیل من حرف الانجیل در ده باب. (کشف‌الظنون ج ۱ ص ۲۶۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حکم نیلی احول. شیخ طوسی در رجال او را از اصحاب امام صادق (ع) شمرده و لقبی برای وی نیاورده است، لیکن نجاشی او را لقب احول داده و گوید: از ابوعبدالله روایت کند و ضعیف است و از وی ابن بکیر و جمیل‌بن دراج روایت کنند و او را کتابی است که بشربن سلام و دیگران آن را از وی نقل کرده‌اند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حکیم بصری تمار، مکنی به ابی‌سعید. وی به سامراء سکونت جست و از مسلم‌بن ابراهیم روایت کند. عبدالرحمان‌بن ابی‌حاتم رازی ذکر او آورده و گوید من و پدرم در سامراء از وی روایت کردیم. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۱۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حمادبن عبدالعزیز، مکنی به ابی‌یوسف. او از بکربن بکار و از وی اسحاق‌بن شاذة روایت کند. (ذکر اخبار اصفهان ص ۳۵۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حی. فرزند وی حسن‌بن صالح مؤسس فرقهٔ صالحیه از زیدیان است. (سمعانی ص ۳۴۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن حیوان (یا خَیوان) سبأی. از ابن عمر و عقبةبن عامر و ثابت‌بن خلاد روایت کند. ابن حبان او را ثقه شمرده است. (حسن المحاضرة ص ۱۱۵). صاحب تنقیح المقال گوید: وی از صحابه و مجهول‌الحال است.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن خالد محاملی، مکنی به ابی‌شعیب. نجاشی گوید وی ملقب به کناس و مولای علی‌بن حکم‌بن زبیر مولی بنی‌أسد است و از ابوالحسن موسی‌بن جعفر (ع) روایت کند و او را کتابی است که جماعتی و از جمله عباس‌بن معروف آن را روایت کنند. و هم نجاشی در باب کنی گوید: ابوشعیب محاملی ثقة است، و شیخ طوسی در رجال او را ثقه شمرده و علمای رجال متأخر نیز او را توثیق کرده‌اند. وی از امام صادق (ع) نیز روایت کند. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن خَبّاب. محدث است.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن خلف‌بن داودبن سعیدبن عبدالله جواربی. وی از داودبن مهران دباغ و عاصم‌بن علی و موسی‌بن ابراهیم مروزی روایت کند، و از وی فرزند وی محمدبن صالح روایت آرد. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۱۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن خوات. رجوع به صالح‌بن صالح‌بن خوات شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن خیوان. رجوع به صالح‌بن حیوان شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن داود. برادر یعقوب‌بن داود وزیر و ندیم مهدی عباسی خلیفه. و او هنگامی که ولایت یافت بشاربن برد وی را بدین بیت هجا گفت:

هم حملوا فوق المنابر صالحاً
اخا کَ فضجت من اخیک المنابر.

چون یعقوب این بیت بشنید نزد مهدی شد و گفت: این کور مشرک امیرالمؤمنین را هجا گفته‌است. پرسید چه گفته؟ یعقوب گفت مرا از راندن آن بر زبان معذور دار و مهدی اصرار ورزید، یعقوب این دو بیت برخواند:

خلیفة یزنی بعماته
یلعب بالدبوق و الصولجان
ابدله الله به غیره
ودس موسی فی حرالخیزران.

مهدی بفرمود تا بشار را حاضر آرند و یعقوب بترسید که اگر بشار بیاید خلیفه را بستاید و آزاد شود، پس کس فرستاد تا وی را در نهری غرق کردند و بمرد. (ابن اثیر ج ۶ ص ۳۵).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن دراج کاتب، مکنی به ابی‌توبه. محمدبن جعفربن احمد ناقد از وی روایت کند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن درهم، مکنی به ابوالازهر. تابعی است. رجوع به صالح دهان شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن دعیم. طبرانی و بغوی او را به ضعف متهم کنند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن راشد. از عبدالله‌بن ابی‌مطرف روایت کند. وی شامی مجهول و حدیث او منکر است. بخاری گوید حدیث او صحیح نیست و عقیلی او را در ضعفا ذکر کند. ازدی گوید: بصری و متروک‌الحدیث است. (لسان المیزان ج ۳ صص ۱۶۸ - ۱۶۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن رزین. شیخ طوسی در فهرس گوید: او را اصلی است که حسن‌بن محبوب آن را از وی روایت کند و نجاشی گوید: وی از ابوعبدالله و منصوربن یونس از وی روایت کند و کتاب او را حسن‌بن محبوب نقل کرده است. علماء رجال متأخر نیز او را ذکر کرده‌اند. (تنقیح المقال ج ۲ صص ۹۱ - ۹۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن رستم، مکنی به ابی‌عبدالسلام، مولی بنی‌هاشم. تابعی است. او از ثوبان و ابوداود از وی روایت کند. محمدبن ادریس گوید: وی مجهول‌الحال است. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن رستم، مکنی به ابی‌عامر خزاز. تابعی است. ابن قتیبه بواسطهٔ أصمعی

از وی روایت کند و او از ایاس از عمربن هبیرة وزیر روایت آرد. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸). ابوبکر سجستانی گوید: صالح از عطاء از ابن عباس، و وکیع و حجاج از وی روایت کنند. (المصاحف ص ۱۷۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن رشدین کاتب، مکنی به ابی‌علی. یکی از ائمهٔ کتاب و ماهر در سائر آداب است. او صحبت متنبی را دریافته و شعر او را روایت کرده است و وی را معانی جیدی است. ثعالبی گوید: محمدبن عمر الزاهر این اشعار را از وی انشاد کرد:

قل لمولای منعما
لِمَ صرمت المتیما
انت اعطشتنی الیـ
ـک و ابکیتنی دما
فاذا شئت ان تری
عاشقاً میتاً ظما
فأدِرْ فیَّ ناظریـ
ـک تجدنی توهما.

روزی ابن ابی‌الزلازل به زیارت وی شد و او را به خانه نیافت، پس رقعه‌ای بنوشت و از طاق به خانه افکند و نام خویش بنگاشت. چون صالح بیامد و نام وی بدید و رقعه را بیافت و دانست که او را بر انقطاع از وی عتاب کرده است در وقت به خانهٔ او شد و او به خانه نبود، پس نام خود بر در خانهٔ او نوشت و رقعه‌ای به خانه افکند که در آن این قطعه بود:

قد و من خصنی بودک اذ کی
طول شوقی الیک فی القلب نارا
سرت فیه تلقاء داری قصداً
فاذا النور قد تغشی الدیارا...

چون ابن ابی‌الزلازل این رقعه بدید این ابیات بدو نوشت:

بأبی انت سابق لایجاری
قاده نحویَ اشتیاق فزارا
عاقنی الحظ ان اراه و ان تقـ
ـضی عند اجتماعنا الاوطارا.

(یتیمة‌الدهر ج ۱ صص ۳۱۷ - ۳۱۹).

و نیز ثعالبی گوید قائد ابوتمیم سلیمان‌بن جعفر صالح‌بن رشدین را نامه کرد و او را به شراب خواند. وی نپذیرفت و این ابیات بدو فرستاد:

یا ایها القائد الجلیل و من
اصبح بالمکرمات یفتخر
آلیت لااشرب المدام و ان
کانت ذنوب المدام تغتفر
یکفی اخا العقل ان سورتها
تجنی علی عقله و یعتذر.

و قائد این ابیات در پاسخ او نوشت:

اباعلی حاشاک یا أملی
من أن اراک الغداة تعتذر
قلبی اذا غبت ساعة قلق
یکاد شوقاً الیک یستعر
فسر الینا فوقتنا حسن
ساعد فیه السحاب و المطر.

(یتیمة‌الدهر ج ۱ صص ۳۱۹ - ۳۲۰).

و هم ثعالبی از وی آرد که با قائد ابوتمیم در ضیعه‌ای ازآنِ او بودیم، چون شراب در ما اثر کرد به کنیز وی عبده‌نام که بدانجا رفت و آمد داشت نگریستم و شرابم بر آن واداشت که رقعه‌ای برگرفتم و بنوشتم:

صالح لایزال یطلب عبده
من کریم یصفی الاخلاء وده
قد بثثت الغداة و جدی و حبی
من ولی یولی لمولاه مجده
فاذا شئت ان اری لک عبداً
فتفضل اباتمیم بعبده.

چون نامه برگرفت و بخواند خاموش شد. من بترسیدم و با او به میگساری پرداختم، سپس به خانه‌ای شدم که برای من پرداخته بود، در وقت کنیزک بیامد، جامه‌ای گرانبها و نیکو پوشیده و دُرجی همراه داشت که در آن طیب بسیار بود و رقعه‌ای که این ابیات در آن نوشته بود:

قد بعثنا اباعلی بعبده
و قضینا بذا کحق المودة
و حمدنا کاذ خطبت الینا
اسئل الله أن یهنیک حمده
فخذنها فانت اکرم کفو
و هْی ما عشت کاسمها لک عبده.

و خادمی که همراه کنیزک بود گفت مولای من می‌فرماید: بامداد از خانه بیرون مرو تا کس نزد تو فرستم و چون بامداد شد، قائد ابوتمیم با کنیزکان مغنیه و طباخ و طعام فراوان و شراب به خانهٔ من آمد و تا شب به خوردن و میگساری پرداختیم و او خرسند به خانهٔ خود بازگشت. (یتیمة‌الدهر صص ۳۱۹ - ۳۲۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن رشید. وی فرزند هارون‌الرشید است و هنگام مرگ هارون به سل در قریهٔ سناباد به ظاهر طوس حضور داشت و بر او نماز گزارد. (مجمل التواریخ ص ۳۴۹) (کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۸۵). ابن ابی‌اصیبعة از فرخ خادم مولی صالح آرد که: صالح به بصره بود و ابوالرازی عامل وی نیز بدانجا بود. و چون جبرئیل‌بن بختیشوع خانهٔ خویش در میدان احداث کرد از مولای من درخواست تا پانصد ساجه بدو عطا کند و هر ساج را سیزده دینار بها بود. مولای من گفت پانصد بسیار است ولی ابوالرازی را نویسم تا دویست ساج تو را دهد. جبرئیل گفت نخواهم، من به مولای خودگفتم چنان بینم که جبرئیل به کین تو برخیزد. گفت جبرئیل نزد من خوارتر از هر خوار است، چه من هیچگاه داروی او بکار نبرم و معالجت او نپذیرم. سپس مولای من از امیرالمؤمنین مأمون درخواست تا به مهمانی او رود. مأمون بپذیرفت و مولای من مجلسی آراست و چون مأمون بیامد و بنشست جبرئیل بدو گفت رخسار تو را دیگرگون بینم. سپس برخاست و نبض او بگرفت و گفت امیرالمؤمنین شربت سکنجبین خورَد و غذا را واپس اندازد تا حال معلوم شود. مأمون چنان کرد و جبرئیل پی‌درپی نبض او میگرفت و چیزی نگذشت که خادمان جبرئیل با طبقی که در آن قرصه‌ای نان و آشی از کدو و ماش بود بیامدند و جبرئیل گفت روا ندارم که امیرالمؤمنین امروز از گوشت حیوانات خورد و بهتر که بدین غذا اکتفاکند. مأمون از آن غذا بخورد و بخفت و چون از خواب برخاست جبرئیل گفت بوی نبیذ حرارت را زیاد کند، رأی آن است که بازگردید. پس مأمون به خانه بازگشت و همهٔ نفقهٔ مولای من بهدر شد، سپس مولای من مرا گفت میان پذیرفتن دویست ساجه از پانصد ساجه و دعوت خلیفه جمع کردن میسر نباشد. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۳۳). و مادر صالح یکی از کنیزان هارون بود. (ابن اثیر ج ۶ ص ۸۶). و نیز ابن اثیر گوید: چون هارون در خراسان درگذشت صالح امین را نامه کرد و با آن عصا و برده و انگشتری خلافت بهمراه رجاء خادم نزد وی به بغداد فرستاد. (ابن اثیر ج ۶ ص ۸۸) (حبیب‌السیر جزء سوم از ج ۲ ص ۲۸۶). و ابن عبدربه نام مادر صالح را نادر نوشته است. (عقدالفرید ج ۵ ص ۳۹۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن رُمَیْح. دارقطنی گوید: او بچیزی نیست. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن روبة. وی از عراقین و از او یونس‌بن ابی‌اسحاق روایت کند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن روبة‌السمان. مجهول است. از وی شیب‌بن عمر روایت کند. ابن حبان وی را در ثقات آورده و گوید: از وی عثمان‌بن ابی‌زرعه و عبدالحمیدبن ابی‌جعفر روایت کنند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن روزبه. رجوع به صالح‌بن محمدبن صالح شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن زیاد سوسی. رجوع به صالح سوسی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سراج‌الدین. رجوع به صالح‌بن عمر بلقینی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سرح. اسلم منقری از وی روایت آرد. احمدبن حنبل گوید: وی از خوارج است. ابن حبان او را در ثقات آورده و گوید: او از عمران‌بن حطان و از وی

ابوالعلاء عمربن العلاء یشکری روایت کند. ابوالفرج اصفهانی حدیثی دربارهٔ قضات بطریق وی از عایشه آورده است. (لسان المیزان ج ۳ صص ۱۶۹ - ۱۷۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سعید. از خواص محبین اهل بیت است. و در خان‌الصعالیک سامرا درک خدمت امام علی النقی کرد و از او روایت کند. (حبیب‌السیر چ تهران جزء اول از ج ۲ ص ۴۳۵).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سعید (یا سعد). وی مؤذن عمربن عبدالعزیز بود. (تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۹)(سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۷۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سعید أحول. شیخ طوسی در رجال او را از اصحاب امام کاظم موسی‌بن جعفر (ع) شمرده و گوید مجهول‌الحال است. سیدصدرالدین او را با صالح‌بن سعید قماط یکی دانسته است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سعید جعفی کوفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام صادق (ع) شمرده و ظاهراً امامی و مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سعید، مکنی به ابی‌سعید و ملقب به قماط. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام صادق (ع) شمرده و در فهرس گوید: صالح‌بن سعید قماط مولای بنی‌اسد است و کتابی دارد که ابراهیم‌بن هاشم و جز او از اصحاب یونس آن را از وی روایت کنند. نجاشی گوید: وی از ابوعبدالله روایت کند و کتابی دارد و آن را عیس‌بن هشام ناشر از وی روایت کند. حسن‌بن داود در رجال خود گوید: وی یکی از ارکان علم نسب بود، لیکن گفتهٔ ابن داود را دلیلی نیست و شاید وی را با صالح‌بن موسی اشتباه کرده است و نیز ممکن است که نام او خالدبن سعید باشد و بهبهانی گوید: شاید خالد و صالح دو برادرند و هر دو را یک کنیت بوده است. سیدصدرالدین گوید: در باب نص بر امامت امام هادی علی‌بن محمد النقی در کتاب کافی روایتی از صالح موجود است که حسن حال او را میرساند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سلطان‌بن حسین حلبی. وی شافعی‌مذهب و در ادب و نحو زبردست بود. مولد او به حلب در ۱۱۵۷ هـ. ق. و چون پدر وی پیوسته سفر میکرد نزد جد خود نشأت یافت و جد او از شاگردان ابوعبدالقادر محمدبن صالح مواهبی است. و چون صالح به چهارده‌سالگی رسید جد او درگذشت. صالح نزد عبدالهادی مصری و عبدالقادر دیری و ابوالیمن تاج‌الدین محمدبن طاهای عقاد و جز ایشان تلمذ کرد و از آنان و از ابوالفیض صاحب تاج العروس فی شرح القاموس اجازهٔ روایت دارد. او را شعری اندک است. و اجازهٔ مشجر مشتمل بر سلسلهٔ سند قرائت از اساتید خویش تا قراء سبعة ترتیب کرده و او به استنساخ کتابها علاقه‌ای خاص داشت. (اعلام النبلاء ج ۷ صص ۱۷۴ - ۱۷۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سلمة رازی. رجوع به صالح‌بن ابی‌حماد ابوالخیر رازی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سلیمان. محمدبن عثمان‌بن ابی‌شیبه گوید: وی مرضی نیست. و او را از غیاث‌بن عبدالحمید حدیثی غریب است. مستغفری در ترجمهٔ ابوالوقاص در صحابه آن حدیث را اخراج کرده است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن محمد عاملی صیداوی. وی به عراق شد و به کاظمین سکونت جست. شیخ حر در «أمل‌الآمل» گوید: وی شیخی عالم عابد صالح و فاضل بود. (روضات الجنات ص ۳۳۰ ذیل ترجمهٔ صالح‌بن حسن جزائری).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سندی. شیخ حر در أمل‌الآمل گوید: مردی نیک و از شاگردان علامهٔ حلی است. (روضات الجنات ص ۳۳۰ ذیل ترجمهٔ صالح‌بن حسن جزائری).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سندی. شیخ طوسی در رجال وی را در عداد «من لم‌یرو عنهم» شمرده و گوید: او از انس‌بن عبدالرحمن و از وی ابراهیم‌بن هاشم روایت کند. و در فهرس گوید او راکتابی است که احمدبن ابی‌عبدالله از وی روایت کرده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سوید قدوری، مکنی به ابی‌عبدالسلام. او از حراس عمربن عبدالعزیز است. در تهذیب تاریخ ابن عساکر از عمروبن مهاجر آید که غیلان مولای آل‌عثمان و صالح‌بن سوید بنزد عمربن عبدالعزیز شدند و عمر شنیده بود که آنان قائل به قدرند، پس آن دو را نزد خود خواست و پرسید که آیا علم خدا در بندگان نافذ است یا منتقض؟ گفتند: نافذ است. عمر گفت: پس سخن در چیست؟ پس آن دو بیرون رفتند و دیگر بار شنید که آن دو همچنان در کلام سخن میگویند، پس آنان را طلبید و پرسید که شما چه می‌گوئید؟ غیلان گفت: آنچه خدا گوید. عمر پرسید خدا چه گوید؟گفت گوید: «هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم‌یکن شیئاً مذکوراً. انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعاً بصیراً. انا هدیناه السبیل اما شاکراً و اما کفوراً»[1]، و خاموش شد. پس عمر او را گفت: بخوان و او بخواند تا به پایان سوره رسید: «و ماتشاؤون الا أن یشاء الله ان الله کان علیماً حکیماً. یدخل من یشاء فی رحمته و الظالمین اعد لهم عذاباً الیماً»[2]. پس عمر او را گفت ای پسر ماده‌خر، رحمت خدا را چگونه میبینی. شما فروع را گرفته و اصول را ترک میکنید و آنان را از نزد خود براند و چون به مرض موت افتاد شنید که آن دو تن همچنان به کلام مشغولند، پس ایشان را بطلبید و سخت غضبناک بود. عمروبن مهاجر گوید: من پشت سر عمر و روبروی آن دو ایستاده بودم. عمر پرسید آنگاه که خدا شیطان را سجده فرمود مگر ندانست که او سجده نکند؟ من آنان را اشارت کردم تا بگفتند آری دانست. دیگر بار پرسید آنگاه که خدا آدم را بفرمود تا گندم نخورد دانست که آن را او خواهد خوردن؟ من اشارت کردم تا بگفتند آری میدانست. عمر بفرمود تا آن دو را از نزد وی براندند و اگر اشارت من نمی‌بود با آنان رفتاری صعب میکرد. سپس عمر بفرمود تا اجناد را نامه‌ها کردند خلاف آنچه صالح و غیلان می‌گفتند، لیکن عمر بمرد و آن نامه‌ها ارسال نشد و هم در این کتاب آرد که غیلان و صالح از مزاحم خواستند تا آنان را از حَرَس عمر کند. مزاحم ماجرا به عمر گفت و عمر بپسندید و آن دو را بدان شغل بگماشت لیکن از حمل شمشیر منع فرمود. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ صص ۳۶۹ - ۳۷۰). عسقلانی گوید: هشام‌بن عبدالملک در خلافت خویش او و غیلان را بکشت و از ابوزرعهٔ دمشقی آرد که رجاءبن حیاة هشام‌بن عبدالملک را نامه کرد که شنیده‌ام در کشتن غیلان و صالح دودلی، حالی که من کشتن آن دو را از قتل دوهزار رومی دوست‌تر دارم. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سهل‌بن منهال. ابن‌الجارود و اسحاق‌بن حکیم و زهری از وی روایت کنند و از او اسحاق‌بن بشر و قاسم‌بن جعفر روایت آرند. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن سهل همدانی. وی از مردم همدان است. شیخ طوسی در رجال او را گاهی از اصحاب امام باقر (ع) و گاهی از اصحاب امام صادق (ع) شمرده و گوید: وی کوفی همدانی است. ابن غضائری گوید صالح از ابوعبدالله روایت کند. وی غالی و کذاب بود و جعل حدیث میکرد. کشی در رجال خویش از وی آرد که: من امام صادق را خدا میدانستم و چون بدو گفتم انکار کرد و گفت من بنده‌ای بیش نیستم. ابن طاوس در تحریر نیز این حکایت بیاورده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص

۱ - قرآن ۷۶/۱ - ۳.
۲ - قرآن ۷۶/ ۳۰ و ۳۱.

۹۲).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن سهیل همدانی. حسن‌بن داود او را در شمار ضعفاء آورده است. و شیخ طوسی او را از اصحاب امام صادق و کوفی شمرده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن شافع‌بن صالح. وی برادر حافظ ابوالفضل احمدبن شافع است. مولد او بسال ۴۷۴ هـ.ق. بود و حدیث از ابومنصور خیاط و ابن‌الطیوری و جز آنان شنید، و فقه نزد ابی‌الوفاءبن عقیل آموخت و روایات نیز فرا گرفت. دامغانی شهادت او می‌پذیرفت و سپس دریافت که او و ابوالمظفربن صباغ و کثیربن سمالیق به دروغ گواهی میدهند، پس آنان را عقوبت کرد و شهادت ایشان از اعتبار بیفتاد. صالح بسال ۵۴۳ هـ.ق.درگذشت. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۰).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن شجاع‌بن محمدبن ابی‌البقاء المدلجی المصری. وی صحیح مسلم را از ابوالمفاخر مأمونی روایت کند. او در صفر سال ۶۵۱ هـ.ق.درگذشت. (حسن المحاضره ص ۱۷۳).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن شرحبیل، مکنی به ابی‌نعجة. رجوع به ابونعجة شود.
صالح. [لِ] (اِخ) ابن شرف عاملی جبعی. وی جد زین‌الدین علی شهید ثانی است. در امل‌الآمل گوید وی فقیهی فاضل و از شاگردان علامهٔ حلی است. صاحب ایجاز المقال او را صالح‌بن مشرف نامیده و آن خطاست. رجوع به روضات الجنات ص ۳۳۰ شود.
صالح. [لِ] (اِخ) ابن شریح سکونی. از تابعین و از مردم حمص است و از ابوعبیدةبن جراح و ابوهریره و معاویة و جبیربن نفیر و جز اینان روایت کند و از وی پسر او محمدبن صالح روایت آرد. ابوالحسین رازی گوید: او کاتب ابوعبیدة بود و ابن حبان گوید او ثقة است و کتابت عبدالله‌بن قرط امیر حمص میکرد. رجوع به تهذیب ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۰ و لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۰ شود.
صالح. [لِ] (اِخ) ابن شهریار. رجوع به صالح‌بن مهران شود.
صالح. [لِ] (اِخ) ابن شیخ‌بن عمیرةبن حیان‌بن سراقهٔ اسدی. صاحب عیون الانباء از یوسف‌بن ابراهیم‌بن مهدی آرد که در اوائل سال ۲۱۷ هـ.ق. صالح سخت بیمار شد و من به عیادت او رفتم[1] و در این وقت اندکی بهبود یافته بود و حکایت کرد که جد وی عمیره را برادری بود و درگذشت و فرزندی نداشت، سپس آثار حمل در کنیزکی از کنیزکان او پدید گشت و اندکی از اندوه جدم بکاست و کنیزک را به خانهٔ خویش آورد و بر حرم خویش مقدم داشت و آن کنیز دختری بیاورد و جدم آن دختر را بر فرزندان خود مقدم کرد و چون هنگام شوی دادن او شد بنفس خویش متحمل شد که از احوال خواستگاران او تحقیق کند و اخلاق و حسب آنان را بداند و در میان خواستگاران پسرعم خالدبن صفوان‌بن اهتم تمیمی بود. عمیره وی را گفت در نسب تو نیازی به تحقیق نیست و شوهری دختر برادرم را درخور باشی لیکن میباید اخلاق تو نیز بیازمایم، اگر ترا آسان است یک سال در سرای ما مقام کن تا معلوم افتد وگرنه تو را به نیکو وجهی بازپس فرستم. صالح گوید پدرم از جد خویش حدیث کرد که به هر شب از جوان اخلاقی متناقض به او نقل میکردند و او در کشف حقیقت درماند و چنان دانست که آن کس که او را مدح گوید بدو مایل و آنکه نکوهش کند دربارهٔ وی ستمکار است. پس خالد را نامه کرد و از اخلاق جوان بپرسید و از او مشورت خواست. خالد پاسخ نوشت: پدر این پسر عم من از خوشخوی‌ترین مردمان بود و گذشتی نیکو داشت جز اینکه مبتلا به عهار[2] بود و صورتی زشت داشت و مادر این جوان از زیباترین و عفیف‌ترین زنان اما در بخل و سوءخلق و کم‌خردی بیمانند بود و پسرعم من زشتی‌های پدر و مادر را پذیرفته و محاسن آن را از دست داده است. خود دانی، اگر خواهی دختر برادر خویش بدو ده وگرنه خیر او را از خدا خواهانم. صالح گفت چون جدم نامه را بخواند جوان را بطلبید و او را بر شتری نشاند و طعامی برای وی فراهم ساخت، آنگاه کس بدو گماشت تا او را از کوفه بیرون کردند. (عیون الانباء ج ۱ صص ۱۷۹ - ۱۸۰) (اخبار الحکماء صص ۳۸۹ - ۳۹۰).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن شیرزاد. ابن عبدربه گویداو در زمرهٔ کسانی است که خود را به کتابت معروف ساخت، لیکن کاتب نبود و یکی از شعرا در هجو وی گوید:

حمار فی الکتابة یدّعیها
کدعوی آل‌حرب فی زیاد
فدع عنک الکتابة لست منها
ولو اغرقت ثوبک فی المداد.

(عقدالفرید ج ۴ ص ۲۵۶).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن صالح‌بن حی. وی از فقهای زیدیه و برادر حسن‌بن صالح‌بن حی است. (ابن‌الندیم). و مؤسس فرقهٔ صالحیه از زیدیان میباشد. (سمعانی ص ۳۴۷). شیخ طوسی در رجال گوید: صالح‌بن صالح‌بن حی ثوری کوفی همدانی از اصحاب صادق است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن صالح‌بن خوات‌بن جبیر انصاری. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام سجاد علی‌بن الحسین (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن صباح بغدادی. وی از آدم‌بن ابی‌ایاس روایت کند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۰).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن صباح، مکنی به ابی‌الفضل اصفهانی. او از ابن عیینة و از وی علی‌بن حسن‌بن سلم روایت کند. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۸ شود.
صالح. [لِ] (اِخ) ابن صقر. او از عبدالله‌بن زهیر و از وی سعیدبن واقد مزنی روایت کند. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸ شود.
صالح. [لِ] (اِخ) ابن طرفةبن احمدبن محمدبن طرفةبن کمیت حرستانی. وی به حدیث عنایتی داشت و از ابی‌ثعلبه روایت کند.(تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۰).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن طریف. اتباع او در جبال بربر بسر میبردند و وی دعوی پیغمبری کرد و دین تازه آورد و یا پس از او بعض فرزندان وی ادعای پیغمبری کرده‌اند. ابن حزم گوید پیروان او منتظر رجوع وی بودند، تا اینکه در عصر ما (عشر خامس از مائهٔ چهارم) آثار ایشان منقطع گشت. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۱).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن طریف ضبی، مکنی به ابی‌صیداء. تابعی است.
صالح. [لِ] (اِخ) (الملک...) ابن ظاهربن ناصربن نجم‌الدین ایوب. یکی از ملوک سلسلهٔ ایوبیان است. پدر وی الظاهر بسال ۵۸۲ هـ.ق. حاکم حلب بود. (تاریخ طبقات سلاطین اسلام، جدول ضمیمهٔ ص ۶۸).
صالح. [لِ] (اِخ) (الملک...) ابن عادل‌بن نجم‌الدین ایوب. نام وی اسماعیل و از سلاطین ایوبی دمشق است. او بسال ۶۳۵ هـ.ق. در دمشق به سلطنت رسید و هم بدان سال معزول گشت و بار دیگر در ۶۳۷ سلطنت یافت و تا ۶۴۳ در آن مقام ببود. (تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۶۸).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن عاصم ناقط. وی از کسائی روایت کند لیکن بر وی قرائت نکرده و اندکی از قرائت را یحیی‌بن آدم از وی روایت کند. (الفهرس ص ۴۵).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالجبار. وی از ابن جریح و ابن بیلمانی و از او عمربن خالد حرانی روایت کند. (لسان المیزان ص ۱۷۲).
صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالجلیل. وی از زهاد و معاصر با مهدی خلیفه است. در کتاب الوزراء و الکتّاب آمده است که صالح نزد

---
۱ - در تاریخ الحکما گوید ابراهیم به دیدن او رفت.
۲ - بجای این کلمه در تاریخ الحکماء قفطی دمامه آمده است.

مهدی رفت و او را موعظت کرد و سیرت عمربن را متذکر شد. صالح در پاسخ گفت: زمانه فاسد و مردمان دیگرگون شده‌اند و عادات نو پدید گشته، سپس جماعتی از اصحاب خود را که در نعمت بسر میبرند نام برد و عمارةبن حمزة را نیز به شمار آورد و گفت شنیده‌ام او را هزار دواج از وَبَر است و بدون وبر نیز عدهٔ کثیر سوای دیگر اصناف آن. (الوزراء و الکتاب ص ۱۰۹). و رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۳۳ و عقدالفرید ج ۳ ص ۱۰۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن عمر. رجوع به علم‌الدین صالح شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان، مکنی به ابی‌الولید. صاحب کتاب الوزراء و الکُتّاب آرد که: صالح کاتب حجاج‌بن یوسف بود و زاذانفروخ دیوان فارسی را بعهده داشت، سپس زاذانفروخ صالح را بدان کار گماشت و او نزد وی مکانتی یافت و زاذانفروخ را گفت تو رئیس من هستی و من ترسم که منزلت تو نزد حجاج ساقط شود و مرا بر تو مقدم بدارد. وی گفت چنین نتواند شد، چه نیاز او به من بیش از نیاز من بدوست، زیرا وی کسی را نتواند یافت که حساب او بعهده گیرد. صالح گفت من اگر خواهم دیوان را به عربی برمیگردانم. گفت یک سطر از آن به عربی برگردان و او بسیاری از آن ترجمه کرد. زاذانفروخ اصحاب خویش را گفت جایی جز اینجا بطلبید (که اینجا مکان ما نیست). و حجاج بسال ۷۸ هـ .ق. صالح را فرمود تا دواوین را به عربی برگرداند و عامهٔ کُتّاب عراق چون مغیرةبن ابی‌قرة و قحدم‌بن ابی‌سلیمان و شیبةبن ایمن و دیگران شاگردان صالح‌اند. و گوید روزی حجاج صالح را گفت من دربارهٔ تو فکر کردم و در ریختن خون و گرفتن مال تو گناهی نمی‌بینم. صالح گفت مشکل کار هم اینجاست که این گفتار پس از تأمل بوده است. حجاج بخندید و سخن نگفت. (الوزراء و الکتاب ص ۲۳). و چون سلیمان‌بن عبدالملک به خلافت رسید دیوان حرب و دیوان صلاة و دیوان خراج را به یزیدبن مهلب سپرد لکن یزید دیوان خراج را قبول نکرد و سلیمان را گفت تا صالح‌بن عبدالرحمن را بدان کار گمارد، و سلیمان بپذیرفت. (الوزراء و الکتاب ص ۳۰). و چون یزیدبن عبدالملک به خلافت رسید عمربن هبیرة را ولایت عراق داد. عمر از مکانتی که صالح را نزد یزید بود بیم داشت، سپس کاتب خود عبدهٔ عنبری را گفت که توانیم صالح را کیفری کنیم؟ گفت مگر از راه ستم وگرنه گناهی بر او نمی‌بینم. گفت: چگونه بر وی ستم کنیم؟ عبده گفت صالح یزیدبن مهلب را ششصد هزار درهم داده است و بدان برائتی نگرفته. سپس ابن هبیرة یزیدبن عبدالملک را نوشت که صالح را نزد من فرست که ما را بدو حاجتی است. یزید صالح را پرسید کار او با تو چیست؟ وی گفت: من در حالی از عراق بیرون شدم که دیوانها مرتب بود آنچنان که اگر گنگ و لالی را بر آن گمارند فهم تواند کرد. یزید صالح را نزد عمربن هبیرة فرستاد و چون بدانجا رسید عمر گفت تا او را شکنجه کنند. پس هر آزار که او را میدادند میگفت این قصاص است، چه من با مردم چنین کردم، تا آنکه او را عذابی کردند که فزاریه نام داشت، صالح گفت من کسی را بدین عذاب معذب نکردم. چون تعذیب صالح شدت یافت، جبلةبن عبدالرحمان و جبهان‌بن محرز و نعمان سکسکی به شفاعت نزد عمر شدند و گفتند صالح را ضمانت کنیم. عبدهٔ عنبری گفت مال حاضر سازید. گفتند پیش از شب حاضر آریم. کاتب نزد ابن هبیره شد و او را خبر داد لیکن تا به شب از نزد وی خارج نگشت و آنان برفتند و صالح بامداد درگذشته بود. (الوزراء و الکتّاب ص ۳۶). ابن ندیم گوید: صالح مولی بنی‌تمیم و پدر وی عبدالرحمن از بردگان سجستان بود و کتابت زاذانفروخ میکرد، سپس نزد حجاج مکانت یافت و زاذان را گفت چنان بینم که امیر مرا بر تو مقدم دارد. زاذان گفت نتواند بود که به من محتاج است. صالح گفت به خدا سوگند اگر خواهم دیوان را به عربی برگردانم، توانم. زاذان گفت سطری چند از آن ترجمه کن تا ببینم. وی چنان کرد. زاذان گفت چندی تمارض کن. صالح چنان کرد. حجاج تیادروس طبیب خویش را نزد او فرستاد و پزشک در وی علتی نیافت و زاذانفروخ این بشنید و صالح را گفت تا از تمارض دست بدارد. سپس چنان افتاد که زاذانفروخ در فتنهٔ ابن اشعث به قتل رسید و حجاج صالح را بجای او گماشت و او ماجرای نقل دیوان را بدو گفت و حجاج وی را متقلد آن کار ساخت، سپس مردانشاه‌بن زاذانفروخ صالح را گفت با دهویه و ششویه چه کنی؟ گفت عشر و نصف عشر (؟) نویسم. گفت و یذ[1] را چه کنی؟ گفت و ایضاً نویسم... مردانشاه وی را گفت خدا بنیاد تو از دنیا برکند آنچنانکه بنیاد فارسی را برکندی و فارسیان وی را یکصد هزار درهم دادند تا خویش را در آن کار ناتوان نماید لکن او نپذیرفت و عبدالحمیدبن یحیی میگفت خدا صالح را پاداش نیک دهاد که او را بر کتّاب منّتی بزرگ است. (ابن‌الندیم ص ۳۳۸). در عقد الفرید آمده است: گویند نقل دیوان به زمان ولید انجام گرفت. (عقدالفرید ج ۵ ص ۱۶۳). ابن عساکر گوید او و پدر وی از اسیران سجستانند که ربیع‌بن زیاد حارثی در خلافت عثمان‌بن عفان آنان را اسیر گرفت. سپس زنی از بنی‌نزال آن دو را بخرید و آزاد کرد و صالح کتابت عربی و فارسی بیاموخت. صالح فصیح و زیبا بود و به دیوان زیاد و ابن زیاد تردد داشت و با احنف و بزرگان دیگر مصاحبت میکرد و او را حافظه‌ای قوی بود و آنچه میشنید به یاد می‌سپرد. او کتابت را از یکی از کاتبان حجاج بیاموخت و هنگامی که خواست دیوان را به عربی گرداند نویسندگان فرس سیصد هزار درم به او عرضه کردند تا از آن کار بازایستد لکن صالح نپذیرفت و عامهٔ کتّاب بصره و کوفه کتابت از وی آموختند. سلیمان‌بن عبدالملک دیوان خراج عراق را بدو داد و عمربن عبدالعزیز نیز یک سال او را بدان کار گماشت. سپس صالح استعفا کرد و عمر بپذیرفت و گویند او را معزول کرد. یزیدبن مهلب از صالح درخواست تا مرغی به طعام او بیفزاید و او امتناع کرد و آنگاه که عاتکه را به زنی گرفت از وی درخواست تا حقوق یکماههٔ او را برای ولیمهٔ عروس بدو دهد و او سر باززد. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۱). عبدالرحمان‌بن جوزی از ابن شوذب و او از ضمرة آرد که عمربن عبدالعزیز صالح‌بن عبدالرحمان و صاحب او را در عراق به کاری گماشته بود و آنان بدو نوشتند که مردمان را جز شمشیر به صلاح نیارد. عمر در پاسخ نوشت: ای دو خبیث‌تر از خبیث و پست‌تر از پست، ریختن خون مسلمانان را به من عرضه می‌کنید و در نزد من خون هیچ مسلمان خوارتر از خون شما نیست. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۹۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالقدوس. از افاضل متکلمین و از وجوه زنادقه است. ابن‌الندیم وی را در شمار متکلمینی آرد که با ظاهر اسلام در باطن زندیق بودند (ص ۴۷۳) و گوید: او را پنجاه ورقه شعر است و متهم به زندقه بود. (ابن‌الندیم ص ۲۳۱). و در تکملهٔ فهرست آرد که وی متهم به زندقه بود و پسری از وی بمرد، صالح سخت بر او جزع میکرد. ابوالهذیل علاف شیخ معتزله به دیدن او شد و او را محزون دید و بدو گفت چون تو مردمان را همچون کشت می‌پنداری بر مردن فرزند جزع کردن درست نباشد. گفت از آن بر وی محزونم که کتاب الشکوک مرا نخواند. ابوالهذیل پرسید آن کتاب چیست؟ گفت کتابی در شکوک نوشته‌ام که هر کس آن را بخواند در آنچه هست چنان شک کند که گویی نبوده است و در آنچه نبوده چنان به

۱ - ظ: ایذی.

شک افتد که گویی بوده است. ابوالهذیل گفت : حال که چنین است در مرگ فرزند خود شک کن و چنان پندار که نمرده است و نیز شک کن که او کتاب شکوک خوانده است، هرچند که آن را نخوانده باشد. (تکملهٔ ابن‌الندیم صص ۱ - ۲). خطیب کنیت وی را ابوالفضل ضبط میکند و میگوید: مولای اسد و یکی از شعراست. مهدی وی را تهمت زندقه برنهاد و بطلبید و چون نزد وی حاضر شد و با او سخن گفت از غزارت علم و ادب و براعت حسن بیان و کثرت حکمت وی عجب کرد و بفرمود تا او را آزاد کنند و چون صالح پشت کرد دیگر بارش بطلبید و گفت آیا تو نگفته‌ای:

مایبلغ الاعداء من جاهل
مایبلغ الجاهل من نفسه
و الشیخ لایترک اخلاقه
حتی یواری فی ثری رمسه
اذا ارعوی عاد الی جهله
کذی‌الضنی عاد الی نکسه...

گفت آری گفته‌ام. مهدی گفت پس تو اخلاق خویش وانگذاری و ما به حکم تو دربارهٔ تو حکم کنیم، سپس بفرمود تا او را بکشتند و بر جسر بیاویختند و گویند مهدی را خبر دادند که وی ابیاتی در نکوهش پیامبر صلی الله علیه و سلم سروده است. مهدی او را بطلبید و پرسید این ابیات تو گفته‌ای؟ گفت نه به خدا سوگند، به خدا که یک چشم بهم زدن من شرک نیاورده‌ام، از خدا بپرهیز و خون مرا به شبهت مریز که رسول فرمود حدود را به شبهه جاری مسازید و قرآن خواندن گرفت چندان که مهدی را بر او رقت آمد و بفرمود تا وی را رها کنند و چون پشت بکرد گفت قصیدهٔ سنتیهٔ خویش را بر من بخوان و صالح آن قصیده خواندن گرفت تا بدین بیت رسید: و الشیخ لایترک اخلاقه... مهدی بفرمود تا او را بکشتند و گویند که وی به زندقه مشهور بود و شعر وی همه امثال و حکم و آداب است و از قصائد نیکوی صالح قصیدهٔ قافیهٔ اوست که این ابیات از آن است:

المرء یجمع و الزمان یفرق
و یظل یرقع و الخطوب تمزق
و لأن یعادی عاقلاً خیراً له
من أن یکون له صدیق احمق
فارغب بنفسک لاتصادق احمقاً
ان الصدیق علی الصدیق مصدق
و زن الکلام اذا نطقت فانما
یبدی عیوب ذوی‌العقول المنطق
و من الرجال اذا استوت احلامهم
من یستشار اذا استشر فیطرق
حتی یجیل بکل وادٍ قلبه
فیری و یعرف ما یقول فینطق...

ابن عساکر از قریش ختلی آرد که: مهدی مرا بطلبید و بفرمود تا با برید به دمشق روم و عهدی برای من به امیر هر بلد بنوشت و بگفت که در دمشق به دکان عطاری (یا قطانی) روم و در آنجا پیرمردی را که خضاب کرده و صالح‌بن عبدالقدوس نام دارد گرفته نزد او برم. قریش گوید: به دمشق شدم و آن مرد را بدانجا بدیدم، پس وی را سخت بگرفتم و عهد مهدی بر مردم بخواندم، مردمان به یک سو رفتند و مرا با او بگذاشتند. من قیدها که از پیش برای او آماده کرده بودم در پای وی بنهادم و با برید به بغداد شدیم و او را نزد مهدی بردم. مهدی پرسید صالح‌بن عبدالقدوس تویی؟ گفت: آری. گفت زندیقی؟ گفت نه، ولی مردی شاعرم که در شعر سخن به فسق گویم. مهدی گفت بخوان! صالح اندکی به خود پیچید، سپس کتاب زندقه را قرائت کرد (؟) و گفت یا امیرالمؤمنین توبه کردم، مرا ببخش و مکش. خلیفه گفت: قصیدهٔ سینیهٔ خود بر من بخوان و چون بخواند، خلیفه مرا گفت ای قریش او را به زندان بر. چون بیرون شدیم بفرمود تا او را بازگردانم و گفت ای صالح تو نگفته‌ای و الشیخ لایترک اخلاقه...؟ گفت: آری من گفته‌ام، مهدی گفت پس تو نیز اخلاق خود ترک نگویی تا بمیری. سپس چهار تن خادم را که در خدمت او بودند گفت تا چهار جانب وی بگرفتند و خود با یک ضربت او را دو پاره کرد. و مرا فرمود که نیمی از جسد وی در جانب شرقی و نیمی در جانب غربی بیاویزم. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ صص ۳۷۱ - ۳۷۶). صاحب النقض گوید: وی نخست مجبری و قدری و مشبهی بود و در آخر ملحد شد. (النقض چ تهران ص ۱۵۶). و صاحب مجمل التواریخ و القصص او را در شمار جماعتی آورده است که در عهد هادی زندقه گرفتند.(مجمل التواریخ و القصص ص ۳۳۸). در فوات الوفیات از مرزبانی آرد که: صالح حکیم شعر و زندیقی متکلم بود، مهدی صالح را آنگاه که پیری سالخورده بود بعلت زندقة وی بکشت. او راست:

ماتبلغ الاعداء من جاهل
مایبلغ الجاهل من نفسه.

احمدبن عدی گوید: صالح از مردم بصرة بود و در آنجا مردمان را موعظت میکرد و بر آنان قصه میخواند و او را در حکمت کلامی نیکوست. و از شعر اوست:

لایعجبنک من یصون ثیابه
حذرالغبار و عرضه مبذول
و لربما افتقر الفتی فرأیته
دنس‌الثیاب و عرضه مغسول.

مهدی با دست خود وی را دو نیمه کرد و جسد وی در بغداد بیاویختند. احمدبن عبدالرحمن گوید: صالح را به خواب دیدم خندان، وی را پرسیدم خدای با تو چه معاملت کرد و چگونه رستی؟ گفت بر خدایی که هیچ چیز بر او پنهان نیست درآمدم و او مرا به رحمت خویش استقبال فرمود و گفت دانستم از آنچه بر تو می‌بستند بری هستی. (فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۹۳). ابن حجر در لسان المیزان گوید وی از مردم أزد و صاحب فلسفه و زندقه است. نسائی گوید: ثقه نیست و یحیی‌بن معین گوید: لیس بشیء. ابن عدی گوید: در بصره موعظت میکرد و قصه میگفت و از وی حدیثی اندک دیده‌ام. سپس ابن حجر گوید: این اشعار او راست:

مایبلغ الاعداء من جاهل
مایبلغ الجاهل من نفسه
و الشیخ لایترک اخلاقه
حتی یواری فی ثری رمسه
اذا ارعوی عاد الی جهله
لدی الضنی عاد الی نکسه
و انّ من ادبته فی الصبا
کالعود یسقی الماء فی غرسه
حتی تراه مورقاً ناضراً
بعد الذی ابصرت من یبسه.

و صاحب غریب الفوائد او را در شمار ابن مقفع و ابن ابی‌العوجاء و ابن زبرقان و دیگر مشهورین به زندقه آرد و گوید: به امر دین متهاون بود و عبدالله‌بن معتز در «طبقات الشعراء» از زیادبن احمد حنظلی آرد که: تنی چند از ادباء [زنادقة] فراهم شده و مناشده میکردند و چون وقت نماز شد صالح‌بن عبدالقدوس برخاست و نمازی کامل بگزارد و چون از وی سبب پرسیدند گفت: عادت بلد است و راحت جسد. و از شعر اوست:

یستحسن الناس ما قال الغنی و لا
یستقبحون له فعلاً و ان قبحا
و یزدری الناس من امسی اخا عدم
منهم و ان کان من یوزن به رجحا.

(لسان المیزان صص ۱۷۲ - ۱۷۴).
و رجوع به معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۶۶ و عقدالفرید ج ۲ صص ۲۶۰ - ۲۶۱ و الاعلام زرکلی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالکریم بحرانی. مؤلف روضات گوید: صالح‌بن عبدالکریم کرزکانی بحرینی با شیخ جعفربن کمال‌الدین بحرینی معاصر و دوست بود و از بحرین به شیراز شدند که در آن روز مرکز فضلا بود و مدتی ببودند، سپس مواضعه کردند که یکی به هند رود و دیگری در ایران باشد و هرکه را بی‌نیازی زودتر نصیب افتد، دیگری را دستگیری کند. پس شیخ جعفر به هندوستان رفت و در حیدرآباد مسکن گزید و شیخ صالح در شیراز بماند و هر دو مقامی منیع یافتند و مرجع امور گشتند و شیخ جعفر به

هندوستان بسال ۱۰۸۸ هـ . ق. درگذشت. (روضات الجنات ص ۱۴۹ و ۳۳۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالکریم عابد. ابن ابی‌حاتم او را بغدادی داند و از فضیل‌بن عیاض و سفیان‌بن عیینه روایت کند و از وی اسحاق‌بن موسی انصاری و محمدبن حسین برجلانی و علی‌بن موفق و جز اینان روایت کرده‌اند. وی بسال ۲۰۸ هـ . ق. درگذشت. (تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۱۲ - ۳۱۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله. وی مولای المعتمد علی‌الله عباسی است و از عثمان‌بن ابی‌شیبه روایت کند. و عبدالله‌بن عدی جرجانی در سامراء از وی روایت کرده است. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۲۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌فروه، مکنی به ابی‌عفراء. تابعی است.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن جعفر اسدی کوفی، ملقب به محیی‌الدین. ابن‌الصباغ محدث نیشابوری ترجمهٔ او بیاورده است. (روضات الجنات ص ۴۸۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسن، مکنی به ابی‌الفضل هاشمی عباسی. ابن عدی از وی و او به یک واسطه از عمر روایت کند. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالقدوس. رجوع به صالح‌بن عبدالقدوس شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله ازدی، مکنی به ابی‌یحیی بصری. وی از ابی‌جوزا روایت کند. ابوالفتح ازدی گوید: در حال او مردد باشم. عقیلی گوید: وی بصری است و ابی‌یحیی کنیت اوست. رجوع به لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله ترمذی، مکنی به ابی‌عبدالله. وی ساکن بغداد بود، و از مالک و حمادبن یحیی الابح و عبدالوارث‌بن سعید و عبثربن قاسم و شریک‌بن عبدالله و جعفربن سلیمان و فرج‌بن فضاله و ابی‌نضر یحیی‌بن کثیر و یحیی‌بن زکریابن ابی‌زائده و عمربن هارون بلخی و محمدبن محمد فضیل‌بن غزوان و معاذبن معاذ عنبری روایت کند. و از وی محمدبن اسحاق صاغانی و عباس‌بن محمد دوری و احمدبن زیاد سمار و ابوبکربن ابی‌الدنیا و عبدالله‌بن احمدبن حنبل و صالح‌بن محمد جزرة و ابوزرعه و ابوحاتم رازیان روایت کنند. وی بسال ۲۳۱ هـ . ق. درگذشت. (تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۱۵ - ۳۱۶). عسقلانی گوید: ابن حبان در کتاب ثقات وی را ستوده است. و او جز صالح‌بن محمد ترمذی مذموم است و ابوعون را قصیده‌ای است که در آن صالح‌بن محمد را قدح و صالح‌بن عبدالله را مدح گفته است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله جلاب. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام عسکری حسن‌بن علی (ع) شمرده است. بهبهانی در تعلیقه گوید: وی برادر شاهویه‌بن عبدالله جلاب است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله خثعمی. شیخ طوسی در رجال او را با نسبت کوفی از اصحاب امام صادق (ع) شمرده و بار دیگر بی ذکر نسبت کوفی، گوید از اصحاب امام علی‌بن موسی الرضا (ع) است. صاحب جامع الرواة گوید: شاید که دو تن باشند و این احتمال بی‌جاست. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله قیروانی. وی از مالک روایتی منکر دارد و از او فرزند وی فضل روایت کند. خطیب هر دو را مجهول شمرده و دارقطنی آنان را ضعیف خوانده است. (لسان المیزان ج ۳ صص ۱۷۴ - ۱۷۵).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله کرمانی. از ابوامامةبن سهل روایت کند. ازدی گوید متروک است. داودبن قیس از وی و از صالح‌بن جبیر روایت کند. نباتی وی‌را ضعیف شمرده است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله، کوفی أحول. شیخ طوسی او را در شمار اصحاب امام صادق (ع) آورده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله، مکنی به ابی‌شعیب انصاری. محدث است و در دمشق میزیست. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبدالملک تمیمی خراسانی. وی از شاگردان اسحاق‌بن حماد استاد خط عربی است. (الفهرست ص ۱۱). و رجوع به ابوالفضل صالح‌بن عبدالملک شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عبیدبن هانی. وی از مردم قریهٔ نوی و امام قریهٔ حرا که است. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عجلان. ازدی گوید: در صحت حدیث او شک کرده‌اند. و فلیح‌بن سلیمان گوید: مدنی است. رجوع به لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عدی، ملقب به شقران. رجوع به صالح شقران شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عطاءبن خباب. محدث است.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عطیه. وی از شیعیان علوی است و مروان‌بن ابی‌حفصه را که از شعرا و شیعهٔ عباسی است بکشت. ابوالفرج گوید: چون مروان‌بن أبی‌حفصه این شعر بگفت:

انی یکون و لیس ذاک بکائن
لبنی‌البنات وراثة الأعمام

و صالح‌بن عطیه آن را بشنید، با خدای خویش عهد کرد که او را بکشد. پس با او طرح دوستی کرد و چون مروان را تب عارض شد و بستری گشت صالح به خانهٔ او شد و چون تنها بماندند صالح گلوی وی بگرفت و رها نکرد تا جان بداد. (ضحی الاسلام ج ۳ ص ۳۱۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عقبة. شیخ طوسی در رجال یک بار او را در شمار اصحاب امام باقر محمدبن علی (ع) و یک بار در عداد اصحاب امام کاظم موسی‌بن جعفربن محمدبن علی (ع) آورده است و گوید: مجهول‌الحال است. علمای متأخر علم رجال نیز از او ذکری نکرده‌اند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عقبةبن خالد اسدی. نجاشی گوید: او را کتابی است و محمدبن ایوب آن را از وی روایت کند. ظاهراً امامی و مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عقبةبن قیس‌بن سمعان‌بن ابی‌رُبَیْحة و در برخی نسخ زَنحَة و در برخی کتب رجال بَریحة و در کافی ابوبُرَیْحَة آمده و صاحب ایضاح الاشتباه نیز آن را از کتاب برقی چنین نقل کرده است. شیخ طوسی در رجال گاهی او را در شمار اصحاب امام صادق (ع) و گاهی در شمار اصحاب امام کاظم (ع) آورده است و در بعضی نسخ رجال شیخ در باب «من لم‌یرو عنهم علیهم السلام» نیز صالح‌بن عقبة را ذکر کرده و گوید: اسماعیل‌بن بزیع از وی روایت کند. و نیز شیخ طوسی در الفهرس گوید صالح‌بن عقبة را کتابی است که محمدبن اسماعیل‌بن بزیع آن را روایت کرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن علاء. مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن علی. محدث است و به سند خود از جابربن عبدالله انصاری روایت کند. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. رجوع به صالح عباسی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن علی‌بن عطیهٔ اضخم، مکنی به ابی‌محمد بصری. علامه در خلاصةالاقوال فی علم‌الرجال و حسن‌بن داود در باب دوم رجال از او نام برده‌اند و گویند اخباری و ضعیف بوده است. و بعضی گویند شاید وی همان صالح‌بن علی‌بن عطیهٔ بغدادی است و برخی او را با صالح ابومحمد

یکی شمرده‌اند. در جامع‌الرواة آمده است که ابراهیم‌بن عقبة از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۲ صص ۹۳ - ۹۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن علی‌بن عطیة بغدادی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام علی‌بن موسی الرضا (ع) شمرده است و ظاهراً امامی و مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن علی الهاشمی. او از احمدبن حنبل روایت کند. (مناقب احمدبن حنبل ص ۹۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن علی نوفلی. او از احمدبن حنبل روایت کند. (مناقب احمدبن حنبل ص ۹۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عمار جهنی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام صادق جعفربن محمد آورده است و گویا او امامی و مجهول است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عمربن ابی‌بکر سکسکی شافعی، مکنی به ابی‌عبدالله و معروف به بریهی. او راست: شرحی بر کتاب کافی در فرائض و میراث تألیف اسحاق‌بن یوسف فرضی زرقالی. وی بسال ۷۱۴ هـ.ق. درگذشت. (کشف‌الظنون).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عمر بُلْقینی قاضی شافعی، ملقب به علم‌الدین. او راست: التجرد و الاهتمام بجمع فتاوی الوالد شیخ‌الاسلام، که در این کتاب فتاوی پدر خویش شیخ‌الاسلام سراج‌الدین عمر بلقینی را فراهم آورده و به شعبان سال ۸۳۰ هـ.ق. از آن فارغ شده است. وفات وی بسال ۸۶۸ بود. (کشف‌الظنون ج ۱ ص ۳۴۹). و نیز او راست: الجوهر الفرد فی ما یخالف فیه الحر العبد. تذکرة علم‌الدین بلقینی. تفسیر بلقینی. تحفة الامین فی من یقبل قوله بلا یمین. (کشف‌الظنون ج ۱ صص ۲۶۰، ۲۷۵، ۳۰۷، ۴۱۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عمر قصار، مکنی به ابی‌شعیب. وی از رُشته و از او عبدالرحمان‌بن محمدبن سیاه مذکر روایت کند. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عمران‌بن حرب، یا صالح‌بن عمران‌بن صالح‌بن عمران عبدالله، مکنی به ابی‌شعیب دعا. او بخاری‌الأصل است و از سعیدبن داود زنبری و ابونعیم فضل‌بن دکین و ابوغسان نهدی و سلیمان‌بن حرب و مسلم‌بن ابراهیم و عفان‌بن مسلم و عبدالله عیشی و حسن‌بن بشیربن سلم و ابوعبید قاسم‌بن سلام و محمدبن حمید رازی روایت کند و از وی یحیی‌بن محمدبن صاعد و احمدبن کامل قاضی و اسماعیل‌بن علی خطبیی و ابوبکر شافعی و جز آنان روایت کنند. ابوالحسین‌بن منادی گوید: حدیث وی قوی نیست. محمدبن احمدبن رزق گفته است که صالح دعا در بیست‌ویکم ذوالقعدة ۲۸۵ هـ.ق. درگذشت. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۲۱). و رجوع به لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عمران‌بن شعیب. او از احمدبن حنبل روایت کند. (مناقب احمدبن حنبل ص ۹۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عمران سغدی. چون پدران وی مقیم سغد بودند از اینرو به سغدی معروف گشت. وی به اخبار پیمبر معرفت داشت. او راست: عـراة ذات‌الاباطیل. (ابن‌الندیم ص ۱۳۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عمرو. وی از ابان روایت کند. دارقطنی گوید: او احادیثی منکر دارد. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۵).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عمیر. نام او حارث است. ابن عساکر از ابی‌حاتم آرد که نام او صالح است نه حارث. رجوع به حارث‌بن عمیر شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن عمروبن بزیع. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام هادی علی‌بن محمد (ع) شمرده است و در نسخه‌ای از این کتاب پدر وی را موسی نوشته‌اند و شاید وی امامی و مجهول است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن فتح‌بن حارث، مکنی به ابی‌محمد شامی. وی از فضل‌بن احمدبن عامر شامی و از او مکی‌بن محمدبن عمر روایت کند. ابن عساکر گوید مجهول است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۵). صالح به دمشق شد و بدانجا حدیث گفت لیکن مجهول‌الحال است. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ صص ۳۷۷ - ۳۷۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن فکاک و یا صالح حماد. در تاریخ سیستان آمده است که چون هرثمةبن أعین حکم‌بن سنان را سوی سیستان فرستاد صالح‌بن فکاک سپاه‌سالار حکم بود و حکم او را به حرب خوارج فرستاد و حربی سخت بکردند و صالح و یاران او کشته شدند و اندکی به هزیمت رفتند. (تاریخ سیستان صص ۱۶۱ - ۱۶۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن فیروز عکی. وی شاعری زبردست و سواری چابک و در جنگ صفین با معاویه بود، و چون مبارز طلبید مالک اشتر بسوی او شد، و عکی این رجز برخواند:

یا صاحب الطرف الحصان الادهم
اقدم اذا شئت علینا اقدم
انا ابن ذی‌العز و ذی‌التکرم
سید عک کل عک فاعلم.

اشتر پیشدستی کرد و با ضربتی او را بکشت. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن قاضی. رجوع به صالح‌بن جلال‌الدین قاضی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن قطب‌الدین امین‌بن صلاح‌الدین رشید. یکی از اجداد شاه اسماعیل صفوی است. در حبیب‌السیر آرد که قطب‌الدین همت والانهمت بر تربیت فرزند سعادتمند خود مقصور گردانید و بهنگام مرگ او را ولیعهد کرد و پس از شیخ صالح فرزند او امین‌الدین جبرئیل بجای او نشست. (از حبیب‌السیر جزء چهارم از ج ۳ ص ۳۲۴). و رجوع به تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ رشیدیاسمی ذیل ص ۲۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن قطن. ابن منده روایتی از وی نقل کند و ابن جوزی گوید در اسناد روایت او مجاهیل بسیارند. (از لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن قمر. یکی از شعرای حلب. او در اواخر قرن یازدهم میزیست و اندکی از اشعار او در اعلام النبلاء ج ۶ ص ۴۰۶ آمده است.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن کنده. مجهول است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن کیسان. وی مولای زنی از دوس است و گویند مولای بنی‌غفار است و مکنی به ابی‌محمد و یا ابی‌الحارث. وی ابن عمر را درک کرد و از سالم‌بن عبدالله و سلیمان‌بن یسار و عروةبن زبیر و زهری و غیر آنان روایت کند. و از او عمربن دینار و مالک‌بن انس و عبدالعزیزبن ماجشون و سفیان‌بن عیینة روایت کنند و از طریق ابی‌یعلی از سفیان‌بن عیینة روایت است که عمربن دینار گفت نزد صالح روید که او به حدیث حسن حدیث کند. مصعب گوید وی مردی عالم بود و عمربن عبدالعزیز او را به خود مخصوص گردانید و از او اخذ میکرد، سپس ولید او را به پسر خویش عبدالعزیز مخصوص کرد و او از وی فرامیگرفت. صالح حدیث و فقه و مروت را فراهم آورده بود. هیثم‌بن عدی و ابن معین او را از تابعین مدینه شمرده‌اند. ابن خیاط گوید وی از مردم اصبح و واقدی گوید از مردم دوس است. او پس از یکصد و چهل درگذشت. حارث گوید صالح ثقة و کثیرالحدیث بود. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ صص ۳۷۸ - ۳۷۹). در سیرهٔ عمربن عبدالعزیز است که عبدالعزیزبن مروان، فرزند خود عمر را از شام به مدینه فرستاد تا ادب آموزد و صالح‌بن کیسان را نامه کرد تا ملازم او باشد. و عمر نزد عبیدالله‌بن عبدالله درس فرامیگرفت، و صالح وقت نماز با وی بود. روزی دیر به نماز شد. عمر سبب پرسید. گفت گیسوان شانه میزدم!

عمر گفت کار موهای تو بدانجا کشیده است که از نماز بازمانی؟ سپس ماجرا به پدر نوشت و با صالح سخن نگفت تا وی گیسوان خود بتراشید. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۹). در المصاحف مصحف وی را نام برده و اختلاف آن را بیان کرده است. (المصاحف سجستانی چ ۱۹۳۷ م. ص ۹۱). و رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۲۸ و الاعلام زرکلی ص ۴۲۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن لؤلؤ. رجوع به صالح‌بن بدرالدین لؤلؤ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مالک، مکنی به ابی‌عبدالله خوارزمی. وی ساکن بغداد بود و از عبدالعزیزبن عبدالله ماجشون و عبدالاعلی‌بن ابی‌مساور و صالح مری و ابوعبیدة الناجی و حفص‌بن سلیمان بزاز و ابومسلم قائد اعمش و عیسی‌بن یونس روایت کند، و از وی ابوبکربن ابی‌الدنیا و عبداللهبن احمدبن حنبل و ابراهیم‌بن عبدالله مخرمی و ابوالقاسم بغوی روایت کنند. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۱۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مبارک. او راست: مقامات خواجه بهاءالدین نقشبندی. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن متوکل، مکنی به ابی‌کثیر. وی صحابی و مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۵). ابن حجر گوید: صالح مولای مازن‌بن عصویه است. ابن منده به سند خویش حدیث کند که صالح مردی خوش‌صورت بود، چون با سیدش مازن نزد رسول خدا شدند پیغمبر مازن را فرمود این مرد که همراه توست کیست؟ گفت غلام من صالح‌بن متوکل است. پیغمبر فرمود دربارهٔ او نیکی کن. مازن او را آزاد کرد. ابن مندة گوید صالح و مولای وی در خلافت عثمان در بردعه به قتل رسیدند. (الاصابة ج ۳ ص ۲۳۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد. از لیث‌بن سعد روایت کند. نباتی از ابن حبان آرد که نقل روایت او روا نیست. رجوع به لسان المیزان ج ۳ صص ۱۷۶ - ۱۷۷ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن موسی، مکنی به ابی‌محمد مؤدب. خطیب گوید وی از احمدبن سلمان نجاد و علی‌بن محمدبن زبیر کوفی و احمدبن کامل قاضی و ابوعلی‌بن صواف روایت کند. او مردی راست‌گوی بود و من از وی بسال ۴۰۸ هـ.ق. حدیث نوشتم. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۳۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن زائده، مکنی به ابی‌واقد لیثی مدینی. تابعی است. و از انس و ابی‌اُروی دوسی صحابی و سعیدبن مسیب و سالم‌بن عبدالله و ابوسلمةبن عبدالله دوسی روایت کند، و از وی دراوردی و حافظ ابویعلی و دیگران روایت کنند. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن زین‌العابدین موسوی عاملی. صاحب روضات گوید او مردی فاضل بود و نزد شیعه و سنی در جبل عامل حرمتی داشت. وی داماد شیخ علی‌بن یحیی‌الدین‌بن شیخ علی‌بن محمدبن حسن‌بن شهید ثانی است و فرزند او سیدصدرالدین عاملی جد خانوادهٔ صدر است که در اصفهان و بغداد مشهورند. سیدصالح بر اثر حوادث ناچار به ترک وطن خود شد و مدتها در بغداد و کاظمین ساکن بود. وی معاصر سیدمحسن‌بن حسن اعرجی و شیخ جعفر کاشف‌الغطاء و سیدجواد عاملی و شیخ سلیمان عاملی است. (روضات الجنات ص ۳۳۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن سعید ثقفی. وی شیخی ثقة است و از سلمة و ابومسعود و جز ایشان روایت کند. (ذکر اخبار اصفهان صص ۳۴۹ - ۳۵۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن سهل. وی از جانب امام باقر (ع) متولی اوقاف قم بود. رجوع به تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن شاذان کَرِجی. وی در اصفهان سکونت جست و سفری به دمشق و مصر و مکه کرد و حدیث شنید. او از بریده و از او ابوالشیخ عبداللهبن محمدبن جعفر و ابن مقری روایت کنند. وی به رجب سال ۳۲۴ هـ.ق. در مکه درگذشت. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۸۰). و در ذکر اخبار اصفهان نسبت او را کرجی آرد و کنیت او ابوالفضل بود. او در مصر روایت کرد و بسال ۳۱۸ هـ.ق. به اصفهان شد. (ذکر اخبار اصفهان ص ۳۴۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن صالح‌بن علی‌بن یحیی‌بن عبداللهبن محمدبن عبیداللهبن عیسی‌بن موسی‌بن محمدبن علی‌بن عبداللهبن عباس‌بن عبدالمطلب، مکنی به ابی‌عیسی هاشمی، معروف به ابن امشیان. وی از عبداللهبن اسحاق‌بن ابراهیم معروف به ابن‌الخراسانی و از وی قاضی ابوعبدالله صیمری روایت کند. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۳۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن صالح حجازی، مکنی به ابی‌شعیب و ملقب به مطوعی مستملی. او در دمشق از عده‌ای حدیث شنید و سماع او بسال ۴۰۱ هـ.ق.بوده است. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۸۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن صالح، مکنی به ابی‌علی موصلی. در تاریخ بغداد گوید: وی به بغداد آمد و از احمدبن حسن‌بن عبدالجبار صوفی روایت کند و از وی عمربن ابراهیم کتانی مقری حدیث کند. (تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۳۰ - ۳۳۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن صالح، مکنی به ابی‌علی و ملقب به جلاب و معروف به ابن روزبه. وی از بغداد است و پس از سال ۳۰۰ هـ.ق. به مصر شد. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۸۰). خطیب گوید: صالح از دوری و یعقوب دورقی و رزق‌اللهبن موسی اسکاف و اسحاق‌بن بهلول تنوخی و محمدبن اسماعیل حسانی روایت کند و از وی حسن‌بن حبیب دمشقی روایت آرد. (تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۲۸ - ۳۲۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن عبداللهبن احمد تمرتاشی. رجوع به صالح تمرتاشی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن عبداللهبن زیادبن دراج، مکنی به ابی‌توبهٔ کاتب. او از ابوالعتاهیة شاعر و ابوعمرو شیبانی و هارون‌بن حاتم و ابوسعید اصمعی و محمدبن زیادبن اعرابی روایت کند و از وی ابوعلی حسن‌بن علیل عنزی و محمدبن خلف‌بن مرزبان و محمدبن عبدالملک تاریخی و ابوعبدالله حکیمی روایت کنند. خطیب به اسناد خویش از صالح آرد که ابن‌الاعرابی این ابیات بر ما انشاء کرد:

کانت سلیمی اذاما جئت طارقها
و اخمد اللیل نار الموقد الصالی
قارورة من عبیر عند ذی‌لطف
من الدنانیر کالوه بمثقال.

(تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۱۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن عبداللهبن عبدالرحمان، مکنی به ابی‌الفضل رازی. مولد وی بغداد و در جانب شرقی این بلد در مربعهٔ ابوعبیدالله ساکن بود. وی از عبادبن موسی ازرق و عفان‌بن مسلم و محمدبن عمر قصبی و سلیمان‌بن حرب و معاویةبن عمرو و عاصم‌بن علی و سعیدبن سلیمان و حسن‌بن بشربن سلم و علی‌بن جعد و حکم‌بن موسی و خالدبن خداش و یحیی‌بن ایوب عابد روایت کند و از وی ابوعمروبن سماک و احمدبن فضل‌بن خزیمه و عبدالصمدبن علی طستی و ابوبکربن کامل و ابوسهل‌بن زیاد و ابوبکر شافعی روایت کنند. دارقطنی وی را ثقه شمرده است. و او به شوال سال ۲۸۳ هـ.ق. درگذشت. (تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۲۰ - ۳۲۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالوهاب‌بن حمزة، مکنی به ابی‌طیب بغدادی. وی در سمرقند سکونت جست و در آنجا از عبداللهبن محمد بغوی روایت کرد. ابوسعد ادریسی گوید: وی فاضل و خیر و ناسک و

ثقه بود و بسال ۳۵۴ هـ.ق.در سمرقند از وی حدیث نوشتیم و پس از چند روز درگذشت. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۳۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن عمروبن حبیب‌بن حسان‌بن منذربن عمار اسدی، مولی بنی‌اسدبن خزیمه. کنیت وی ابوعلی و ملقب به جَزَرَة. حافظی عارف از ائمهٔ حدیث و مرجع علم آثار و معرفت نقلهٔ اخبار است. وی سفر بسیار کرد و در شام و مصر و خراسان مشایخ را بدید و از بغداد به بخارا شد و در آنجا سکونت جست و روزگاری حدیث از حفظ میگفت و کتابی نداشت. او از سعیدبن سلیمان و علی‌بن جعد و خالدبن خداش و عبیدالله عیشی و ابونصر تمار و هدبةبن خالد و ابراهیم‌بن حجاج سامی و یحیی‌بن معین و منجاب‌بن حارث و علی‌بن مدینی و ابوبکر و عثمان و قاسم پسران ابی‌شیبة و محمدبن عبدالله‌بن نمیر و یحیی‌بن حمانی و ابوربیع زهرانی و احمدبن صالح مصری و هشام‌بن عمار دمشقی و حکم‌بن موسی و هیثم‌بن خارجة و هارون‌بن معروف و ابراهیم‌بن زیاد سیلان و ابراهیم‌بن منذر حزامی و داودبن عمرو ضبی و نوح‌بن حبیب قومسی و وهب‌بن بقیة واسطی و محمدبن عباد مکی و سریج‌بن یونس و بسیاری دیگر روایت کند. او مردی صدوق، ثبت و امین است و به مزاح و دعابت مشهور. گویند وی را بدانجهت جزرة خوانند که هنگام قرائت حدیثی لفظ خرزة را جزرة خواند. و گویند که در بخارا مردی حافظ بود ملقب به جمل. روزی با صالح جزرة به راه می‌رفت، پس به اشتری رسیدند که بار جزرة بر پشت داشت. جمل خواست که صالح را خجل کند، پرسید ای اباعلی بر پشت این اشتر چیست؟ صالح گفت این منم که بر پشت توام. از صالح نقل است که در بغداد دو شاعر بودند یکی معتزلی و دیگری صاحب حدیث، روزی مرد معتزلی بر من گذشت و گفت: ای پسرک من چند نویسی؟ چشمانت کور و پشتت خم شود سپس به گور روی. و کتاب من بگرفت و بر آن بنوشت:

ان القرائة و التفقه و التشاغل بالعلوم
اصل المذلة و الاضاقة و المهانة و الهموم.

سپس او برفت، دیگری بیامد و آن دو بیت را بخواند و گفت: دروغ گفت این دشمن خود بلکه نام تو بلند و علم تو منتشر و با نام پیغمبر تا آخرالزمان باقی خواهد ماند. و این دو بیت بنوشت:

ان التشاغل بالدفاتر و الکتابة و الدراسة
اصل التقیة و التزهد و الریاسة و السیاسة.

و از صالح نقل است: مرا با هشام‌بن عمار شرط بود که هر شب یک ورقه به انتخاب خویش بر او بخوانم و من کاغذ فرعونی[1] برمیگرفتم و با خطی مقرمط می‌نوشتم و چون شب فرامیرسید بر وی میخواندم تا وقت نماز شام می‌شد. پس چون نماز شام ادا میکرد باز به خواندن آغاز میکردم و او میگفت ای صالح این ورقه نیست بلکه شقه است. و نیز بکربن محمد صیرفی از او حدیث کند که عبدالله‌بن عمربن ابان کسانی را که از اصحاب حدیث نزد او میشدند آزمایش میکرد، چه او در تشیع غالی بود و چون من نزد وی رفتم پرسید چاه زمزم را که کنده است؟ گفتم: معاویةبن ابی‌سفیان. گفت خاک آن را که نقل کرد؟ گفتم عمروبن عاص. پس فریاد کشید و مرا براند و خود به خانه شد. رجوع به تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۲۲ - ۳۲۸ و تاریخ ابن عساکر صص ۳۸۱ - ۳۸۲ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن مبارک‌بن اسماعیل، مکنی به ابی‌طاهر. مقری، مؤدب. وی از مردم جانب شرقی بغداد بود و از ابوذر احمدبن محمدبن محمد باغندی. و ابوبکربن مجاهد مقری و جز آنان روایت کند. و عبدالعزیزبن علی ازجی و احمدبن محمد عتیقی و حسن‌بن محمدبن اسماعیل‌بن اشناس بزاز از وی روایت کنند و ابن اشناس تاریخ روایت را بسال ۳۷۵ هـ.ق. نوشته است. (تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۳۱ - ۳۳۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن نصربن محمدبن عیسی‌بن موسی‌بن عبدالله ترمذی، مکنی به ابی‌محمد. خطیب گوید: وی بقصد حج به بغداد آمد و بدانجا از حمدان‌بن ذی‌النون و قاسم‌بن عباد ترمذی حدیث کرد و از وی ابوالحسن‌بن خلال مقری روایت کند. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۳۰). عسقلانی در لسان المیزان گوید: وی از محمدبن مروان سدی و جز او روایت کند و متهم و ساقط است. ابن حبان گوید: صالح‌بن عبدالله ترمذی صاحب فضل و سنت است. و او جز صالح‌بن محمد ترمذی است که مردی دجال و از مرجئة و جهمیة میباشد و در ضعفاء گوید: حدیثهای او روا نیست، چه او شرب خمر را مباح می‌دانست و آن را می‌فروخت. و او رشوت داد تا به قضاوت ترمذ منصوب گشت و هرکه را که میگفت ایمان قول و عمل است تأدیب میکرد، چندانکه یکی از مردان نیکوکار را گرفت و ریسمان به گردن انداخت و بگردانید. حمدی در مکه در حال قنوت وی را نفرین میکرد و هرگاه که اسحاق‌بن راهویه او را به یاد می‌آورد از جرأت وی بر خدا میگریست. سلیمانی گوید: وی منکرالحدیث و قائل به خلق قرآن است. ابوعون عصام‌بن حسین را دربارهٔ او قصیده‌ای طولانی است که از آنجمله است:

تقضی بشرق الارض شیخ مفتن
له فخم فی الصالحین اذا ذکر
أناف علی السبعین لادرّ دره
و عجله ربی الجلیل الی سقر
محلته لایبعد الله غیره
محلة جهم عند ملتطم النهر
علی شط جیحون بترمذ قاضیاً
مرمّی بالوان الفضایح و القذر.

و او در همین قصیده صالح‌بن عبدالله ترمذی را ستوده است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۶). چلبی در کشف‌الظنون ذیل التفسیر الصالحی گوید: او راست: «التفسیر الصالحی» که آن را از ابن عباس روایت کند و در آن بیش از چهار هزار حدیث آورده است. (کشف‌الظنون).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد ترمذی. رجوع به صالح‌بن محمدبن نصربن محمد شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد جلاب. رجوع به صالح‌بن محمدبن صالح، مکنی به ابی‌علی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد صَرّای و بعضی صرمی و بعضی صُرامی آورده‌اند. نجاشی گوید: وی استاد استاد ما ابوالحسن جندی است. او راست: کتاب اخبار سیدبن محمد و تاریخ الائمة. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد ضریر. وی از اساتید بلعمی است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۵۰۰ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد وشقی مرادی، مکنی به ابی‌محمد و معروف به ورکانی. محدث است و بسال ۳۰۲ هـ.ق. در اندلس درگذشت. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۷۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد هروی. رجوع به ابوشعیب هروی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد همدانی. شیخ طوسی در رجال گاهی او را در عداد اصحاب امام جواد محمدبن علی (ع) و گاهی در شمار اصحاب امام هادی علی‌بن محمد الجواد (ع) ذکر کرده است و گوید: ثقه است. در خلاصه و رجال ابن داود و وجیزه و بلغة و حاوی نیز عین همین مطالب منقول است. در جامع‌الرواة آمده که: ابوصالح شعیب‌بن عیسی از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مخراق. وی یکی از شجعان خوارج است که با مهلب‌بن ابی‌صفره نبرد میکردند و سرانجام از وی شکست یافتند. (عقدالفرید ج ۱ صص ۱۷۰ - ۱۷۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مرداس. رجوع به صالح اسدالدولة شود.

۱ - اصطلاحی بوده است که در جایی نیافتم. (یادداشت مؤلف).

صالح. [اِ] (اِخ) ابن مرداس، مکنی به ابوخزیمه. تابعی است.

صالح. [اِ] (اِخ) ابن مسرّح تمیمی. وی زعیم فرقهٔ صفریه و نخست کس است که از آنها خروج کرد و کثیرالعبادة بود و در دارا و موصل و جزیره سکونت جست. وی را اصحابی بود که برایشان قرآن میخواند و آنان را موعظت میکرد، سپس آنان را به خروج و انکار ظلم و جهاد مخالفین دعوت کرد و ایشان بپذیرفتند و شبیب‌بن یزید شیبانی نیز نزد او رفت و قائد جیش او شد و میان ایشان و سپاهیان مروان جنگ درگرفت و صالح در نزدیکی موصل به دست حارث‌بن عمیرهٔ همدانی به قتل رسید. (الاعلام زرکلی صص ۴۲۶ - ۴۲۷). و رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ذیل ص ۱۵۵ شود.

صالح. [اِ] (اِخ) ابن مسلم شیخی. مکی است و از ابوزبیر روایت کند. یحیی‌بن معین و ابوحاتم او را ضعیف دانسته‌اند. عسقلانی گوید وی همان است که ابوداود او را موسی‌بن مسلم‌بن رومان نامیده، لیکن صواب آن است که نام وی صالح میباشد. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۷). و رجوع به تهذیب التهذیب شود.

صالح. [اِ] (اِخ) ابن مسلم‌بن عمروبن حصین‌بن ربیعة‌بن خالد باهلی. برادر قتیبة‌بن مسلم است که در سالهای ۸۸ تا ۹۵ هـ .ق. از جانب امویان در ماوراءالنهر حکومت میکرد. صالح از جانب برادر فرماندهی سپاه داشت و در بخارا شهرها بگشود که از آنجمله است کاشان و اورشت[1] و اخسیکت. و رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۲۵۶ و ۲۶۶ و ۲۶۹ شود.

صالح. [اِ] (اِخ) ابن مسلم جعفی، مولی بنی‌جعفة. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام صادق جعفربن محمد (ع) آورده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴).

صالح. [اِ] (اِخ) ابن مقاتل‌بن صالح أعور. وی از پدر خویش روایت کند و از او ابوالطیب احمدبن محمدبن اسماعیل منادی و ابوسهل‌بن زیاد و عبدالباقی‌بن قانع قاضی روایت کنند. وی به سال ۲۸۷ هـ .ق. درگذشت. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۲۱). ابن حجر گوید وی از شیوخ ابن قانع است و از پدر خود روایت کند و دارقطنی گوید: حدیث وی قوی نیست. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۷).

صالح. [اِ] (اِخ) ابن مکتوم. وی از مریدان ابوبکر وراق بود، از بلخ و گفته‌های وی به یاد داشتی و پیوسته از او سخن گفتی. (نفحات الانس جامی ص ۸۱).

صالح. [اِ] (اِخ) (الملک...) ابن ملک کامل‌بن ملک عادل‌بن نجم‌الدین. نام او ایوب است. خوندمیر گوید: در تاریخ یافعی مسطور است که بعد از فوت ملک الکامل (۶۳۵ هـ .ق.) پسر وی ملک العادل در مصر بر مسند حکومت نشست و ملک الجواد در دمشق به نیابت او کمر بست و در سنهٔ سبع و ثلاثین و ستمائة (۶۳۷ هـ .ق.) امرا و اعیان مصر از اطاعت ملک عادل متنفر گشتند و برادر وی الملک الصالح را که ایوب نام داشت به پادشاهی برگرفتند، و ملک العادل را در محفه‌ای نهاده از قصر سلطنت بیرون آوردند و جمعی کثیر از لشکریان به گرد محفه درآمده او را به قلعه برده محبوس کردند و الملک الصالح بعد از قید و حبس برادر از روی استقلال افسر اقبال بر سر نهاده دست مرحمت و نصفت بر مفارق رعیت بگسترد و مساجد و بقاع خیر را معمور ساخت و با کافهٔ برایا بر وجه احسن زندگانی کرد و چون از ضبط ملک مصر فارغ گردید لشکر به دمشق کشید و الملک الجواد را از حکومت آن دیار معزول گردانید و امارت اسکندریه را به وی تفویض کرده و سوار شد و بفرمود تا ملک الجواد غاشیهٔ او بر دوش افکند، سپس از آن بی‌حرمتی پشیمان گشت و بطرف غور توجه کرد و عم خود اسماعیل را که او نیز ملک صالح لقب داشت به بعلبک خواند و اسمعیل مصلحت در اطاعت برادرزاده ندید و از مجاهد که حاکم حمص بود استمانت جست و به امداد او مستظهر گشت و از راه غیرمعهود متوجه دمشق شد، و به یک ناگاه خود را در آن شهر انداخت. امرا و ملازمان ملک صالح که این خبر بشنیدند او را تنها گذاشته روی به ملازمت اسماعیل آوردند و جمعی از لشکریان حاکم کرک که از جانب ملک ناصر بودند با ملک صالح مصادف شده فی‌الحال او را گرفته نزد پادشاه خود بردند و در قلعهٔ کرک بند کردند و چون این خبر به سمع ملک عادل که در غیبت برادر از قلعه بیرون آمده و در مصر پادشاه بود رسید قاصدی نزد ملک ناصر فرستاد و صدهزار دینار قبول کرد تا ملک صالح را بدو سپارد. ملک ناصر نپذیرفت و دست بیعت به ملک صالح داد و نوبت دیگر ملک عادل را گرفته در قلعه محبوس کردند، آنگاه صالح به دارالملک مصر درآمد و ملک ناصر به صوب کرک مراجعت کرد و در سنهٔ ثمان و ثلاثین و ستمائة (۶۳۸ هـ .ق.) پادشاه دمشق اسماعیل بنابر غرضی که داشت قلعهٔ شقیف را به کفار فرنگ بازگذاشت و عزالدین عبدالسلام و ابوعمربن حاجب که از اجلّهٔ علمای شام بودند بر این کار وی انکار کردند و اسماعیل در غضب رفته عزالدین عبدالسلام را به مرافقت ابوعمربن حاجب به زندان فرستاد و در سنهٔ احدی و اربعین و ستمائة (۶۴۱ هـ .ق.) ملک جواد که بعد از صالح روزی چند حکومت دمشق داشت درگذشت و بعد از وقایع مذکور چندکرت میان ملک صالح ایوب که حاکم مصر بود و ملک صالح اسماعیل که در دمشق سلطنت میکرد و ملک ناصر که در کرک اقامت داشت محاربات اتفاق افتاد و در اکثر اوقات اسماعیل مغلوب گشت و در دمشق قحط و غلائی عظیم دست داد و در منتصف شعبان سنهٔ سبع و اربعین و ستمائة (۶۴۷ هـ .ق.) ملک ایوب صالح در شهر منصوره درگذشت و قطایا که مملوک ملک صالح بود به اتفاق دیگر از امراء مدت سه ماه مرگ او را پنهان داشتند و کس بطلب فرزند وی ملک معظم که در بلاد شام بود فرستادند. تا زمان وصول ملک معظم به مصر به دستور سابق هر جمعه خطبه بنام ملک صالح میخواندند و چون ملک معظم به قاهره رسید خبر فوت پدر وی ظاهر شد و خطبه و سکه به اسم و لقب او موشح گردید. (حبیب‌السیر چ تهران جزء چهارم از ج ۲ صص ۲۱۳ - ۲۱۴). در تاریخ طبقات سلاطین اسلام در جدول ص ۶۸ ایوب (الملک الصالح...) و برادر وی ملک العادل را فرزند اسماعیل الملک الصالح دانسته است، ولی بگفتهٔ خواندمیر اسماعیل عم آن دو میباشد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صالح. [اِ] (اِخ) ابن منصوربن عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام صادق (ع) آورده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴).

صالح. [اِ] (اِخ) ابن منصور دوانیقی. رجوع به صالح مسکین شود.

صالح. [اِ] (اِخ) ابن موسی‌بن عمربن بزیع. رجوع به صالح‌بن عیسی‌بن عمر شود.

صالح. [اِ] (اِخ) ابن موسی جَوارِبی، منسوب به جَوْرَب، و گویا سازنده یا فروشندهٔ جوراب بوده است و یا نسبت او خَوارِبی است منسوب به خوارب یا خرائب قریه‌ای به مصر شرقی و قریه‌ای دیگر بدین نام در نوفیة. شیخ طوسی در رجال وی را جواربی خوانده و گوید از اصحاب امام صادق جعفربن محمد (ع) و یکی از ارکان علم نسب است و علامه در قسمت اول خلاصةالاقوال او را خواربی خوانده است. حسن‌بن داود در رجال گوید: خواربی تصحیف جواربی است. رجوع به تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴ شود.

صالح. [اِ] (اِخ) ابن موسی طلحی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام صادق (ع) شمرده و وی مجهول‌الحال است. ابن اثیر گوید: موسی و اسحاق دو پسر طلحة‌بن عبیدالله قرشی تیمی صحابی‌اند که

۱ - اورست. (صورةالارض ج ۲ ص ۵۱۳).

نزد معاویه شهادتی باطل بر علیه حجربن عدی کندی دادند و معاویه حجر را بدین سبب بکشت. و طلحی را منسوب به طلح بمعنی طلع گرفتن، یعنی فروشندهٔ طلع نادرست است. رجوع به تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن موسی، مکنی به ابی‌الوجیه. او از احمدبن حنبل روایت کند. (مناقب احمدبن حنبل ص ۹۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مهدی. رجوع به صالح قزوینی شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مهدی مقبلی یمانی. وی مذهب زیدیان داشت، سپس ترک آن بگفت. امام شوکانی به اجتهاد وی گواهی داده است و بسال ۱۱۰۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: العلم الشامخ فی ایثار الحق علی الآباء و المشایخ، و الارواح النوافخ لآثار ایثار الآباء و المشایخ. او در این کتاب رؤوس مسائل مورد اختلاف مذاهب اسلامی را جمع کرده است. صاحب مجلةالمنار این کتاب را بسال ۱۹۱۳م. منتشر ساخت. (معجم المطبوعات ستون ۱۷۷۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مهران. صاحب عقدالفرید در باب شعراء مجانین گوید: و از آن جمله است صالح‌بن مهران کاتب. (ج ۷ ص ۱۸۴). و مصحح کتاب گوید: وی صالح‌بن شهریار است و ابن عبدربه در همین باب گوید: چون مادر سلیمان‌بن وهب کاتب برادر حسن‌بن وهب درگذشت مردی از حمقاء کُتّاب که صالح‌بن شهریار نام داشت نزد او شد و مادر وی را بدین اشعار رثا گفت:

لأمّ‌سلیمان علینا مصیبةٌ
مغلغلة مثل الحسام البواتر
و کنت سراج‌البیت یا امّ‌سالم
فامسی سراج‌البیت وسط المقابر.

سلیمان گفت مصیبت هیچکس چون من نیست، مادرم بمرد و او را چنین رثا گفتند و نام من از سلیمان به سالم گرداندند. (عقدالفرید ج۷ ص ۱۸۶). و در باب دیگر که به ذکر مدعیان کتابت اختصاص داده است این ابیات را به ابی‌ایوب‌بن اخت وزیر نسبت داده است. (عقدالفرید ج ۴ ص ۲۵۶).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مهران، مولی زکریابن مصقلةبن هبیرة، مکنی به ابی‌سفیان. وی حکیم و پرهیزکار و مسموع‌الکلام بود. عمربن علی و محمدبن عاصم و اسیدبن عاصم از وی روایت کنند. و او از نعمان روایت کند. از کلمات اوست: هیچ صاحب‌هنری کار خود را جز با آلتی که بدان هنر مخصوص باشد انجام نتواند داد و آلت اسلام علم است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۷).

صالح. [لِ] (اِخ) (الحاج...) ابن مهنا ازهری. او راست: الفتح الربانی فی الرد علی المهدی المغربی الوزانی، که اختصاری است از رساله‌ای بزرگ بنام السیف المهند المسلول و به سال ۱۳۲۷ هـ.ق. به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۸۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن میثم تمار اسدی کوفی. شیخ طوسی در رجال گاهی او را در عداد اصحاب امام باقر محمدبن علی (ع) و گاهی در شمار اصحاب امام صادق (ع) آورده است و گوید: مولای بنی‌اسد و کوفی و تابعی بود. علامه در خلاصه گوید: شعیب‌بن میثم از صالح و وی از ابوجعفر روایت کند. شهید ثانی سند روایت او را ضعیف داند. رجوع به تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴ شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن میسرة. مجهول است. وی انس‌بن مالک را درک کرده است و سعیدبن واصل از او روایت کند. ابن حبان او را در ثقات ذکر کند و گوید وی خزاعی و بصری است. (لسان المیزان ج ۳ ص۱۷۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن نحام. صحابی و مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۵).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن نصر یا نضر. وی در خلافت الواثق خروج کرد. صاحب تاریخ سیستان گوید: صالح به بُست برخاست و مردم بسیار با او جمع شد از سیستان و بُست، و یعقوب‌بن لیث و عیّاران سیستان او را قوت کردند و بر بشاربن سلیمان حرب کردند و بشار را بکشتند و بست و سواد آن صالح‌بن النصر را صافی شد. و الواثق باللّه روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی‌الحجهٔ ۲۳۲ هـ.ق. فرمان یافت. (تاریخ سیستان ص ۱۹۲). و کار صالح‌بن نصر به بست بزرگ شد به سلاح و سپاه و خزینه و مردان و همهٔ قوت سپاه او از یعقوب‌بن اللیث و عیاران سیستان بود، و این اندر ابتداء کار یعقوب بود و مردمان بست اندر محرم ۲۳۸ صالح‌بن نصر را بیعت کردند و خراج بستدن گرفت و سپاه را روزی همی داد. باز سپاه بیرون کرد و بفرستاد به کش اول سپاهی که بفرستاد این بود که محمدبن عبیدبن وهب و پسران حیّان خریم آنجا برخاسته بودند. سپاه صالح آنجا آمد. و ایشان هزیمت کردند و از پس ایشان برفتند و بگرفتندشان و ستور و سلاح ایشان بنزدیک صالح بردند. پسران حیان خریم را بگذاشتند، و محمدبن عبید را محبوس کرد، و محمد اندر حبس فرمان یافت، و پسران حیان را چون بازگشتند براه کش فرستاد تا بکشتند. باز عمار الخارجی به ناحیت کش بیرون آمد با گروهی از خوارج صالح‌بن نضر کثیربن رقاد را و یعقوب‌بن اللیث را و درهم‌بن نضر را از جملهٔ سجزیان بفرستاد به حرب عمار. عمار به هزیمت برفت از پیش ایشان. باز ابراهیم‌بن الحصین پسر خویش را محمد را به حرب صالح‌بن نصر فرستاد به بست از سیستان نیمهٔ شعبان ۲۳۹. محمد آنجا شد و به زمین داو[1] حرب کردند. و صالح به هزیمت شد و یاران او پراکنده شدند و ابراهیم‌بن خالد که صاحب شرط صالح بود به زینهار محمد ابراهیم قوسی آمد با گروهی بزرگ و صالح به راه کش با اندک مردم برفت و دیرگاه آنجا ببود تا گروهی‌از هزیمتیان بر او جمع شدند. باز قصد بست کرد و بشد تا ماهی‌آباد و خبر به بست رسید، محمدبن ابراهیم با گروهی بیرون آمد و حربی سخت بکردند و از دو گروه مردم بسیار کشته شدند. آخر محمدبن ابراهیم قوسی به بست اندر شد و قلعهٔ حصار گرفت و صالح او را بگذاشت بحصار اندر و خود برفت و کس ندانست که کجا شد و به راه بیابان به سیستان آمد و ناگاه‌به سیسکر فرودآمد و ابراهیم القوسی خبر یافت و اندر وقت برنشست با سپاه و به در آکارفرود آمد، آنجا حربی صعب بکردند و بسیار مردم از دو گروه کشته شد، روز چهارشنبه ده روز مانده از ذی‌الحجه سنهٔ ۲۳۹ و ابراهیم قوسی بازگشت و به دارالامارة فرودآمد و صالح بشب بشهر اندرآمد و یعقوب‌بن لیث و دو برادر او عمرو و علی با او و درهم‌بن نصر و حامدبن عمرو که سرباوک[2] گفتندی‌و عیاران سیستان با ایشان و بسرای عبداللهٰ‌بن القاسم فرودآمدند، بامداد صالح بیرون آمد و شیعت او که اندر سیستان بود با او جمع شدند و بسیار مردم آنجا جمع شد و ابراهیم قوسی مشایخ و فقها را جمع کرد و سپاه خویش را سلاح پوشید پیاده و سوار و ابراهیم‌بن بشربن فرقد را و شارک‌بن النضر را و عثمان‌بن عفان را نزدیک صالح فرستاد که پرسید[3] تا اینجا به‌چه شغل آمد؟ پس برفتند و سلام کردند و پرسیدند، صالح گفت من اینجا بحرب خوارج آمدم امروز تا فردا بروم و میان من و ابراهیم قوسی حرب نیست. مشایخ بر این سخن برگشتند و صالح برنشست با سپاه و تیغ[4] خویش و براه سه لشکر بپارگین بیرون آمد و پارگین خشک بود تا او بپارگنی اندرآمد، سپاه ابراهیم قوسی بر کوره‌ای در طعام (کذا) سلاح پوشیده ایستاده بودند. چون صالح را با سپاه دیدند بشارستان اندرشدند و در اندربستند و مهتر ایشان عبید الکشی بود و پس چون صالح چنان دید بدر شارستان

۱ - ظ. داور.
۲ - سربانک، سیرباتک، سربابک. (در مواضع دیگر کتاب).
۳ - در متن: که برسید.
۴ - و ظ: تیغ.

فراشد. ساعتی بود حامد سرباوک و عیاران فرودآمدند و بباره برشدند و ببام سرای حیک‌بن مالک که اکنون خانست برشدند و از در سرای او بیرون شدند و در شارستان بازکردند و چندین مردم آنجا بکشتند و یاران صالح بشارستان اندرشدند و بسیار مردم اندر یکساعت از آن ابراهیم القوسی بکشتند و ابراهیم را از این هیچ خبر نبود، چون خبر یافت ساعتی برنشست و به در پارس بیرون شد و سوی در عنجره[1] بهزیمت برفت و شارستان خالی کرد، صالح به دارالاماره اندرشد و فرودآمد و از آن چیزی که ابراهیم القوسی را ساخته بودند چاشت خوردند و این روز پنجشنبه بود نه روز باقی از ذی‌الحجهٔ سنهٔ ۲۳۹ هـ .ق. و ابراهیم القوسی برفت نزدیکان سپاه عمار خارجی فرودآمد و عمار با او ساخته بود که صالح باز سپاه بفرستاد بحوریندان که خزینهٔ ابراهیم برگیرند و زندانها بشکنند چون چنین کرد مردم و عام شهر جمع شدند و خواستند که او را و سپاه او را همه بکشتندی صالح ترسیده بازگشت و نیارست شد بسرای ابراهیم القوسی و به دارالامارة فرودآمد و خواست که آن شب از شهر بگریزد ز آنچه از مردم عام این شهر دید، باز گروهی مردم او را گفتند نزدیک عثمان‌بن عفان باید شد تا او را چه گوید، بامداد برنشست و نزدیک عثمان شد، عثمان او را گفت این نبایست کرد، صالح گفت من بطلب خون برادر خویش آمدم که برادر مرا خوارج کشته‌اند - عثمان را - و من چنان دانستم که تو مرا اندر این یاری کنی، عثمان خاموش گشت صالح از آنجا بیرون آمد و فرمان داد تا سرای بهلول‌بن معن که صاحب شرط ابراهیم قوسی بود غارت کردند، و صالح آنروز سپاه خویش عرض کرد چهارهزار مرد بود سوار و پیاده. ابراهیم‌بن الحضین بازآمد و عمار خارجی بیاری او با او، خبر به صالح رسید یعقوب لیث را به در آکار فرستاد، و سرباتک را بدر میا[2] و عقیل اشعث را بدر کرکوی با علمهای سیاه، و علم خوارج سپید بود، چون مردم خاص و عام علمهاء سپید بدیدند بسبب خوارج یاری صالح کردند و حربی صعب کردند و بسیار مرد از هر دو گروه کشته شدند. آخر عماد حماد[3] و ابراهیم‌بن حضین القوسی بهزیمت بازگشتند و کار صالح قوی گشت و ابراهیم نامه کرد سوی طاهربن عبدالله بخراسان و زو سپاه خواست و طاهر بفرستاد چون حال برین جمله بود، صالح سرای ابراهیم قوسی و سرای حمدان‌بن یحیی که او را کلوک گفتندی غارت کردو مال ایشان برگرفت و خوارج گرد شهر فروگرفتند که کسی نه بیرون توانست شد و نه درون توانست آمد، یعقوب لیث به تاختن خوارج شد، خلقی کشته شدند و روز و شب یعقوب حرب بایستی کرد و ابراهیم القوسی سوی پسر به بست جمازه فرستاد که مرا سپاه فرست و محمد ابراهیم آنجا سپاهی جمع کرد از زمین داور و به سلاح آباد کردشان و بفرستاد. چون بنزدیک سیستان آمدند مهتر ایشان را خواشی گفتندی، با مردی سیصد بنزدیک صالح آمد، چون مهترشان برگشت دیگران سوی بست بازگشتند. باز عثمان‌بن عفان نامه نبشت سوی محمدبن ابراهیم القوسی به بست که برخیز و اینجا آی، تا گاه محمد از بست بتاختن با سپاهی ساخته بیامد، بشب اندر راه گم کرد بامداد بنزدیک شهر آمدند، خبر به شهر رسید، یعقوب لیث و حامد سرباوک به دروازه نگران بیرون شدند به حرب محمدبن ابراهیم القوسی و صالح با خواصگان[4] بکمین اندر شد به مینوخنف و حربی صعب بکردند و بسیار مردم کشته شد از هر دو گروه. آخر محمد ابراهیم بهزیمت شد و برفت و به هیسون شد نزدیک پدر و دیگر روز صالح فرمان داد که سرای محمدبن ابراهیم قوسی را و آن خواص او غارت کنند، پس یعقوب لیث و سرباوک وعیاران سیستان گفتند،حرب ما همی کنیم و شهر آنجا ایمنیت و ما این را تقویت می‌کنیم و صالح را اصل از سیستان بود اما به بست بزرگ شده بود، ایشان گفتند که او که باشد که تا اکنون دو بار هزار هزار درم از غارت بزرگان سیستان بدو رسید و اکنون باز نو غارت خواهد کرد بست را و او را خود چه خطر باشد؟ بی‌حمیتی باشد اگروی این مالها از اینجا ببرد و خلاف آوردند و هرچه مردم سکزی بود برنشستند و به درِ عنجره لشکرگاه کردند و فرودآمدند و هرچه از بست بود با صالح ببودند چون صالح چنان دید دانست که او را هیچ نیاید بشب اندر بنه بربست و نامه کرد به بست سوی مالک‌بن مردویه که خلیفت او بود آنجا که من بخواهم آمد و حال چنین پیش آمده‌ست، او بتاختن با سواری پانصد بیامد، چون بنزدیک شهر برسید، صالح بیرون شد یعقوب لیث و سرباتک بتاختن از پس او بشدند و حربی صعب کردند و مالک را بکشتند و خزینه و بار و بنهٔ او همه بگرفتند و همه وجوه سپاه او را بکشتند و عام را سلاح و کالا بستدند، و صالح با اندک مردم بهزیمت به بست شد، پس یعقوب همچنان بتاختن از پس صالح‌بن النضر بشد بنوقان او را دریافتند، و آنجا مردم بر صالح جمع شد و حربی صعب کردند و اندر آن معرکه طاهربن اللیث کشته شد برادر یعقوب روز آدینه سه روز مانده از جمادی الاخر ۲۴۴ و گور او اکنون بکرمتی است و صالح بهزیمت رفت و نهان شد چنانکه او را بهیچ جای بازنیافتند و سپاه سیستان بازآمدند و درهم‌بن النضر را بیعت کردند. سپاه سیستان هم اندر این وقت اندر آخر جمادی‌الآخر ۲۴۴ و یعقوب لیث و حامد سربابک سپاه سالار وی گشتند و حربها همی کردند بر خوارج و مخالفان او، و درهم‌بن النضر حفص‌بن اسماعیل‌بن فضل را امیر شرط کرد و محمدبن ابراهیم‌بن الحضین القوسی بهیون فرمان یافت، و او را بر جنازه بگردن مردان بقصبه آوردند دو روز از جمادی‌الاولی سنهٔ ۲۴۴ مانده، اندر ولایت درهم‌بن النضر. باز درهم چون مردی و شجاعت یعقوب‌بن اللیث و شکوه او اندر دل مردمان بدید، ترسان شد و اندر سرای قرار گرفت که من بیمارم. یعقوب برنشست، که بر باید نشست و بیرون آی، پادشاه نیمروز نتوانست کرد[5] درهم سپاه خویش را فرمان داد که یعقوب را بکشند، یعقوب چون نگاه کرد و آن بدید هم آنجا حمله آوردند و بسیار مردم بکشت و دیگر گریزان گشتند و درهم‌بن النضر را اسیر کردند و از خانه به بیرون آورد و محبوس کرد، و بیعت کردند مردمان سیستان یعقوب‌بن اللیث را روز شنبه پنج روز مانده از محرم سنهٔ ۲۴۷. (تاریخ سیستان صص ۱۹۲ - ۲۰۰). و نیز.گوید: و مستعین، طاهربن عبدالله را بر خراسان بداشت، پس چون کار یعقوب بسیستان قرار گرفت عمرو را بر سیستان خلیفت کرد و عزیزبن عبدالله مرزبان را امیر شرط کرد و خود برفت و صالح‌بن النضر به بست قوی گشته بود، بحرب او شد اندر جمادی‌الآخر سنهٔ ۲۴۸ و حربهای بسیار میان ایشان برفت، پس صالح‌بن النضر به شب بگریخت و بست بیعقوب بگذاشت و خود با سپاه براه بیابان بسیستان آمد، و هیچ کسی را خبر نبود تا در شب بدر آکار اندرآمد، اندر رجب سنهٔ ۲۴۸. مردمان چنان دانستند که یعقوب است که از بست بازآمد عمرو تا بدانست که حال چیست مردم پراکنده‌بودند و شب بود. بیش از آن نرسید که خانه حصار گرفت اندر کوی گوشه، صالح پیرامن خانه بگرفت و عمرو را از حصار بیرون آورد و عزیزبن عبدالله و داود را، برادر او را بازگرفت، و یعقوب بر اثر او آمده بود. دیگر روز که این کرده بود،پس لشکر فرودآمد و

۱ - ن ل: غنجره. ۲ - مینا، میتا(؟)
۳ - چنین است در متن و مصحح گوید ظاهراً عمار حماد است که همان عمار خارجی است.
۴ - کذا: و ظاهراً بایستی خاصگان باشد... (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۱۹۸).
۵ - مصحح گوید ظاهراً چنین است: بیرون آی که پادشاهی نیمروز نتوانی کرد.

صالح مینوحنف حصار گرفت، و پیرامن خویش کنده کرد، و یعقوب بحرب آمد روز شنبه پنج روز رفته از شعبان سنهٔ ۲۴۸ و صالح بهزیمت رفت، و یعقوب همهٔ مال و سلاح و ستوران سپاه او بگرفت، و عمرو و عزیز و داود را خلاص کرد باز آن اسیران را هرکسی را چیزی بداد و بگذاشت و خدایرا شکر کرد برین ظفر و بازیافتن برادر زنده، و پنجاه‌هزار درم بدرویشان داد. (تاریخ سیستان ص ۲۰۴). و نیز نوید: یعقوب [صفار] با دوهزار سوار ساخته به بست تاختن کرد، صالح بدانست و بگریخت و نزدیک زنبیل شد. یعقوب ثقل و بنهٔ او برگرفت و بسیستان بازآمد روز شنبه شش روز گذشته از رمضان ۲۴۹. (تاریخ سیستان ص ۲۰۵). و نیز گوید: بار دیگر راه بتاختن به بست شد [یعقوب لیث] و عزیزبن عبدالله را خلیفت کرد بسیستان روز پنج‌شنبه هفت روز گذشته از ذی‌الحجه سنهٔ ۲۴۹، و به بست اندرشد با دوهزار سوار و بدر میرکان فرود آمد، و صالح با لشکری انبوه بیرون رفت، و خواست که بگریزد بنزدیک رخد، یعقوب فرا او رسید و حربی کردند که هرگز [کس] چنان ندیده بود، و زنبیل بیاری صالح فرارسید با لشکر انبوه و پیلان بسیار، چون کار بر یعقوب سخت شد پنجاه سوار برگزید از میانهٔ لشکر و خود با ایشان بیرون شد و حمله اندر آورد و زنبیل را بیفکند و بکشت، و همه سپاه هزیمت کردند، یعقوب و یاران شمشیر اندرنهادند، تا بر یکجا شش‌هزار مرد بکشتند و سی‌هزار مرد اسیر گرفتند، و چهارهزار اسب گرانبها آن روز بدست آمد یعقوب را دون اشتر و استر و خر و اسبان پالانی و ترکی و درم و دینار و پیلان و خیرک را که غلام و حاجب صالح‌بن نضر بود اسیر گرفتند، و همه یاران صالح بزنهار یعقوب آمدند، صالح با پنج سوار بهزیمت شد و برادر زنبیل بزنهار یعقوب آمد، و همه قرابتان او بر تخت سیمین زنبیل و خزینهٔ او و سلاح افزونی و مال که بدست آمده بود و سرهای کشتگان بکشتی بسیستان فرستاد دویست و اند کشتی بار بود و شاهین‌بن روسن (ظ. روشن) را با فوجی سوار بر اثر صالح‌بن نضر بفرستاد تا ببول [پل] بحد والشتان او را اندریافتند و بند کرده پس یعقوب او را با آن اسیران همه بسیستان آورد... پس صالح بن الحجر که ابن عم زنبیل بود بولایت رخد فرستاد، و صالح‌بن النضر اندر بند یعقوب فرمان یافت پس هفده روز که او را بسیستان آورد روز شنبه هفده روز گذشته از محرم سنهٔ ۲۵۱ هـ.ق. (تاریخ سیستان صص ۲۰۵ - ۲۰۶). بر دیوار یکی از سراهای صالح‌بن نضر که در اطراف بست بوده است شعر ذیل را نوشته بودند:

صالح الزمان بآل برمک صیحة
خرّوا لصیحتهم علی الاذقان
و بآل طاهر سوف یسمع صیحة
غضباً یحلّ بهم من الرحمان.

و پس از ورود یعقوب لیث بدانجا او را از آن شعر خوش آمده است و دبیر خود را دستور داد تا آن را استنساخ کند. (تاریخ سیستان ص ۲۲۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن نصرالله حلبی معروف به ابن سلّوم. وی رئیس اطباء دولت عثمانی و ندیم سلطان محمدبن ابراهیم بود. و در حلب متولد شد و هم در آنجا نشأت یافت و نزد دانشمندان آن سامان تلمذ کرد و در علوم عقلی و طب سرآمد اقران گردید. صالح آوازی خوش داشت و موسیقی میدانست و شعر میسرود لیکن از اشعار او جز این دو بیت در دست نیست:

سقانی من اهوی کلون خدود
مداماً یری سرالقلوب مذاعا
و مذ شیب الابریق فی کاس حانتا
اقامت دراویش الحباب سماعاً.

او راست: برء الساعه در طب. صالح به غایت کریم‌النفس بود و بشعرا میپرداخت و آنان را در حق وی مدایحی است که از آنجمله است قصیدهٔ عبدالباقی‌بن احمد سمان دمشقی که آغاز آن چنین است:

بذکرک بعدالله یستفتح الذکر
فما لسوا ک‌الآن نهی و لا امر.

صالح بسال ۱۰۸۱ هـ.ق. درگذشت. (اعلام النبلاء ج۶ ص ۳۴۴ و ۳۴۵). چلبی در کشف‌الظنون کتاب «غایة البیان فی تدبیر الانسان» را که بترکی نوشته شده بدو نسبت داده و گوید وی بسال ۱۰۸۰ درگذشت.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن نصربن مالک‌بن هیثم مکنی به ابی‌الفضل خزاعی. وی برادر احمدبن نصر خزاعی است. او از ابن ابی‌ذئب، و شعبةبن حجاج، و شریک‌بن عبدالله نخعی، و اسماعیل‌بن عیاش، و مبارک‌بن سعید برادر سفیان ثوری، و هیثم‌بن عدی طائی روایت کند و از وی منصوربن ابی‌مزاحم، و خالدبن خداش، و محمدبن عبدالملک‌بن زنجویّه و عباس‌بن محمد دوری، و احمدبن ابی‌خیثمهٔ نسائی، روایت کنند. محمدبن جریر طبری گوید صالح ثقة بود و به بغداد میزیست و بسال ۲۱۹ هـ.ق. درگذشت. (تاریخ بغداد ج۹ ص۳۱۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن نضر. رجوع به صالح‌بن نصر شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن وصیف. پدر وی کاتب المعتز خلیفهٔ عباسی بود. و بسال ۲۵۲ هـ.ق. لشکر ترک مواجب چهار ماه از وی طلب کردند و چون درخواست آنان را اجابت نکرد وی را کشتند. و پس از قتل وی بغای شرابی را بجای او گماشتند. (ابن اثیر ج۷ ص ۷۰). بغا دختر خود را به صالح‌بن وصیف داد ولی ترکان برضد بغا قیام کردند و چون بغا خواست به خانهٔ صالح پنهان شود او را گرفته بکشتند، و پس از وی کارها بدست داماد او صالح قرار گرفت. (ابن اثیر ج ۷ ص ۷۳). صالح در این سال ۲۵۴ هـ.ق. اقطاع مصر را به دیوداد نامی تسلیم کرد. و بسال ۲۵۵ ترکان از المعتز پنجاه‌هزار دینار مطالبه کردند و او نداشت و از مادر خویش طلبید و او نیز متعذر شد. پس ترکان با صالح توافق کرده معتز را بکشتند، و مادر وی پنهان شد. و چون گماشتگان صالح‌بن وصیف او را بگرفتند خزانه‌ها و بیش از پانصدهزار دینار پول نزد او یافتند، صالح وی را دشنام گفت که برای پنجاه‌هزار دینار پسر خود را بکشتن دادی و اینهمه مال پنهان کردی. پس اموال وی بستد و او به مکه شد و در کعبه فریاد میکرد خداوندا صالح را بسزای او برسان که مرا آواره ساخت، و پسرم را بکشت و اموالم را بگرفت و نسبت بمن گناه ورزید و چون مهتدی بخلافت رسید صالح، احمدبن اسرائیل کاتب و ابونوح و حسن‌بن المخلد را بگرفت و اموال آنان مصادرت کرد و احمد و ابونوح را پانصد تازیانه بزد تا در زیر ضربات بمردند. و چون خبر بمهتدی رسید گفت انا للّه و انا الیه راجعون مگر عذابی غیر از قتل و ضرب تازیانه یافت نمیشود؟ پس در محرم سال ۲۵۶ موسی‌بن بغا با لشکری به سامراء در آمد و از صالح‌بن وصیف خزائن مادر معتز و دیت کتاب را که کشته بود بطلبید. صالح پنهان شد. و در روز ۲۷ محرم سال ۲۵۶ مهتدی نامه‌ای بیرون آورد و گفت زنی این نامه را بمن داد و برفت چون نامه را گشودند بخط صالح‌بن وصیف بود که خود را از تهمتها بری میدانست و صورت اموال معتز و مادر وی را نوشته بود، مهتدی از ترکان خواست که میانجی‌گری او را بپذیرند و دست از صالح بردارند، ولی ترکان وی را بهمکاری با صالح و اطلاع از مکان او متهم کردند. و از وی خواستند تا در پس نماز جمعه برای ایشان سوگند خورد. سپس بپذیرفتند که صالح را امان دهند بدان شرط که موسی‌بن بغا مقام پدر گیرد و صالح در رتبهٔ وصیف بماند. لیکن فردای آن روز غوغا شد و عده‌ای از ترکان بدین شروط گردن نگذاشتند و عاقبت غلامی از ایشان صالح را در خانهٔ پیرزنی یافت و او را با سر برهنه بیرون کشید و بطرف جوسق موسی‌بن بغا آوردند پس یکی از اطرافیان موسی ضربتی بگردن او زد و او را کشت و سر

او را بر نیزه کرده در سامراء بگردانیدند و فریاد میزدند: این است جزای کسی که آقای خویش را بکشد، و خلیفه بفرمود تا جنازهٔ صالح‌بن وصیف را دفن کردند. پس از قتل صالح، سلولی شاعر این اشعار دربارهٔ موسی‌بن بغا بگفت:

و نلت و ترک من فرعون حین طغی
و حیث اذ جئت یا موسی علی قدر
ثلاثة کلهم باغ أخو حسد
یرمیک بالظلم و العدوان عن وتر
وصیف فی الکرخ مشول به و بغا
بالجسر محترق بالنار و الشرر
و صالح‌بن وصیف بعدُ منعفر
بالحیر جثته و الروح فی سقر.

(ابن اثیر ج ۷ صص ۸۶ - ۸۹).
ابن عساکر آرد که احمدبن حارث خراز در قتل صالح‌بن وصیف گوید:

دماء بنی‌العباس غیر ضوائع
ولا سیما عند العبید الملاطع
طغی صالح لاقدس الله صالحاً
علی ملک ضخم العلا و الدسائع
طغی و بغی جهلاً و ترکا و عزة
فاورد مولاه کریه المشارع
فکان له ذوالعرش طالب وتره
لموسی و موسی شاکر للصنائع
نطیف برأس العبد ظهراً و جسمه
لقی للضباع الناهشات الخوامع.

و مهتدی خلیفهٔ عباسی، در رثاء صالح گفت:

رحم الله صالحاً
فلقد کان ناصحاً
لم‌یزل فی فعاله
نافذ الرأی راجحاً
ثم اضحی و قد ترا-
می به الدهر طائحاً
والمنایا ان لم‌تفا -
دک جائت روائحاً.

(تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۸۲ و ۳۸۳).
شیخ مفید در ارشاد گوید: امام ابومحمد حسن العسکری‌بن علی الهادی (ع) را بزندان صالح‌بن وصیف کرده بودند، پس وی را گفتند که بدان حضرت سخت‌گیرد صالح گفت من دو تن از شریرترین سپاهیان خویش بر او گماشته‌ام و ایشان را بخواند و گفت حسن را چگونه میابید؟ گفتند: روزها را روزه دارد و شبها بیدار است چشمان او چنان نافذ است که چون برما مینگرد ما را لرزه بر اندام میافتد. صاحب تنقیح المقال صالح را مذموم داند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴) و رجوع به حبیب السیر جزء ۳ ج ۲ ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و تاریخ سیستان ص ۲۳۰ و مجمل التواریخ ص ۳۶۳ و الجماهر ص ۶۸ و ۶۹ و عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۱ شود.

رصالح. [لِ] (اِخ) ابن ولید. او از جدهٔ خود و از وی ابوسلمهٔ تبوذکی روایت کند و مجهول است. ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات آورده است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن وهب. یکی از قاتلان امام حسین (ع) است و در وقعهٔ طف نیزه به تهیگاه آن امام زد.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن هارون الرشید. رجوع به صالح‌بن رشید شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن هـمیسع‌بن ذی‌مازن. نبیی بود از حمیر. (منتهی الارب).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن هیثم. مکنی به ابی‌علی طحان. وی از ابوولید طیالسی روایت کند. ابوالحسین منادی ازو روایت دارد و گوید من در محضر جدم ابوجعفر محمدبن عبیدالله منادی از وی روایت شنیدم. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۲۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن هیثم. مکنی به ابی غسان. وی حاجب ابوالعباس سفاح عباسی بود. در عقدالفرید آرد: وی از ابوزید روایت کند. (ج ۲ ص ۳۴۶). و نیز گوید او تلمیذ ابوعبید است و این اشعار از وی نقل کند:

تفکرت فی النحو حتی مللت
و اتعبت نفسی له و البدن
و اتعبت بکراً و اصحابه
بطول المسائل فی کل فن
فکنت بظاهره عالماً
و کنت بباطنه ذافطن
سوی أنّ باباً علیه العفا -
ءُ للفاء یا لیته لم یکن
و للواو باب الی جنبه
من المقت احسبه قد لعن
اذا قلت هاتوا لما ذا یقا -
ل لستُ بآتیک أو تأتین
أجیبوا لما قیل هذا کذا
علی النصب؟ قالوا لاضمار أن.

(عقدالفرید ج ۲ ص ۳۰۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن بحتر. رجوع به صاغانی صالح... شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن سعید انصاری. عبدالله‌بن وهب از معاویه از وی روایت کند. (المصاحف ص ۱۹۳).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن یزید عتکی کوفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام صادق (ع) شمرده است. برقی بجای عتکی او را عکی خوانده است. در جامع الرواة گوید، عبدالله‌بن احمد از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۵).

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی به ابی‌توبة. رجوع به صالح‌بن محمدبن عبدالله‌بن زیاد... شود.

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی به ابی‌خلف. تابعی است.

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی به ابی‌سالم. تابعی است.

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی به ابی‌شعیب. رجوع به ابی‌شعیب مقفع... شود.

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی به ابی‌محمد. شیخ طوسی وی را در فهرست ذکر کرده است و گوید جماعتی ازو روایت دارند.

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی به ابی‌مقاتل، دیلمی است. نجاشی گوید: احمدبن حسین ذکر وی کرده و آرد: کتابی بزرگ بنام «الاحتجاج» در امامت نوشته است و ابن غضایری که اکثر بزرگان را طعن گفته بدو جرحی وارد نیاورده، لیکن مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۰).

صالح. [لِ] (اِخ) (الملک ال...) ناصرالدین محمد. از سلسلهٔ ممالیک برجی است و به سال ۸۲۴ هـ.ق. به سلطنت رسید و یکسال پادشاهی کرد. (تاریخ سلاطین اسلام ص ۷۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) بخش صالح‌آباد یکی از بخشهای ده گانهٔ شهرستان ایلام و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال به بخش چوار، از طرف جنوب به بخش مهران، از طرف خاور به بخش ارکواز، از باختر به کشور عراق.

وضع طبیعی: منطقه‌ای است کوهستانی و هر قدر از شمال به جنوب نزدیک شود ارتفاع کوهها و دشت آن کاسته میشود و به همین لحاظ قسمت علیای بخش، سردسیر و قسمت وسط معتدل و قسمت سفلی (جنوب و غرب) گرمسیر است.

ارتفاعات: امتداد شمال باختری کبیرکوه در شمال شهر ایلام که شمال این دهستان نیز محسوب میشود گره‌خوردگی مهمی تشکیل داده بنام کوه ماشت نامیده میشود که قلهٔ آن ۲۶۵۸ گز مرتفعتر از سطح دریا و بلندترین کوه بخش میباشد. قسمت جنوب خاوری کوه ماشت به کوه شلم مشهور و ارتفاع آن ۲۲۰۸ گز است. در قسمت مرکزی بخش، کوه شاه‌نخجیر واقع شده ارتفاع بلندترین قلهٔ آن ۱۸۷۰ گز است. کوه کمرک سرخ و کوه خلیفه در باختر بخش در منطقهٔ گرمسیر واقع و ارتفاع آن ۱۰۰۶ و ۱۰۳۷ گز میباشد. آخرین رشتهٔ ارتفاعات غربی بخش بنام کوههای کولک کوچک و بزرگ است که در مرز عراق واقع شده و مرتفع‌ترین قلهٔ آن به ارتفاع ۹۸۴ گز است.

رودخانه: رودخانه‌های بخش به شرح زیر است: ۱- رودخانهٔ کنجان چم، سرچشمهٔ آن حدود سرآب آفتاب و گل‌گل بخش ارکواز بوده از باختر این بخش گذشته وارد بخش

مهران میگردد. آب آن بسیار است ولی چون در گودی واقع شده استفاده‌ای به این بخش نمی‌رساند. چنانچه در حدود مرتع گچ‌میرزا، سدی به این رودخانه بسته شود اراضی مستعد امیرآباد و قالیه را مشروب خواهد کرد و ممکن است از فشار آب، مولد برقی نیز به کار افتد. ۲- رودخانهٔ تنگ‌گراب، سرچشمهٔ آن حدود قراء پنج ستون است و پس از گذشتن از تنگ گراب و مشروب کردن قریهٔ چم‌آب در جنوب بان‌ویزه به رودخانهٔ گدارخوش منتهی میشود. ۳- رودخانهٔ چم سرخ، سرچشمهٔ آن حدود آب‌گرمهٔ جنوب صالح‌آباد است. پس از گذشتن از تنگ چم سرخ و تنگ شور شیرین بطرف کشور عراق جاری میگردد.

جنگل: کوههای شمال و خاوری بخش مستور از جنگل و اشجار آن اکثر بلوط و بنه است و زغال و چوب از آن تهیه میشود.

این بخش از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۵۵۰۰ تن و مرکز بخش ده صالح‌آباد یا خاصعلی و قراء مهم آن به شرح زیر است: هفت چشمه، شاه‌آباد، بانقلان، چاله‌سرا، چشمه کبود. راه شوسهٔ ایلام به همدان تقریباً در طول بخش کشیده‌شده و از وسط آن میگذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) ده مرکز بخش صالح‌آباد از شهرستان ایلام، ۵۴۰۰۰ گزی جنوب باختری ایلام و ۵۶۰۰۰ گزی همدان و ۴۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ ایلام به همدان. مختصات جغرافیائی آن بدین شرح است: طول ۴۶ درجه و ۱۱ دقیقه، عرض ۳۳ درجه و ۲۹ دقیقه و ارتفاع آن ۵۸۴ گز است. دشت گرمسیر، آب از زه‌آب رودخانهٔ محلی و آب آشامیدنی از چشمهٔ سم دلدل، محصول غلات مختصر، حبوبات، صیفی، لبنیات، شغل زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به شوسه دارد. مرکز ادارهٔ بخشداری در این آبادی است ولی تابستان بواسطهٔ اینکه سکنهٔ اکثر قراء بخش نزدیکتر به ایلام هستند در ایلام دایر است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. مقبرهٔ امامزاده خاصعلی از نوادههای امام چهارم علیه‌السلام در این ده واقع است و زیارتگاه ساکنین بخشهای شهرستان ایلام بوده و اکثر در حدود بهار به زیارت می‌آیند. به همین مناسبت به این ده خاصعلی میگویند. جمعیت قصبه در حدود ۵۴۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان تیلکو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختری دیواندره، ۶۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ سقز. کوهستانی سردسیر، سکنه ۱۲۰ تن، آب آن از چشمه و رودخانه، محصول غلات، حبوبات، توتون، لبنیات، شغل زراعت، پشم‌ریسی، جاجیم‌بافی، راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، ۳۳۰۰۰ گزی شمال باختر همدان، کنار شوسهٔ همدان-سنندج. دشت، سردسیر، سکنه ۲۳۰۰ تن، آب آنجا از قنات و رودخانهٔ وهنان. محصول غلات، حبوبات، قلمستان، انگور. شغل اهالی زراعت و کسب روغن و پشم، صنایع دستی زنان، قالی‌بافی. پاسگاه ژاندارمری، دبستان. در حدود ۶۰ باب دکان و چند قهوه‌خانه کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، ۱۲۰۰۰ گزی خاور کرمانشاه شمال و کنارهٔ قره‌سو. دشت، سردسیر، سکنه ۶۰ تن، آب آن از چشمه و قنات. محصول غلات، حبوبات، چغندر قند، تریاک مختصر، اشجار، شغل اهالی زراعت مختصر، گله‌داری. راه مالرو، تابستان از طریق منوچهرآباد اتومبیل میتوان برد. نام قدیم آن موریان بوده. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌طالهٔ بخش بانهٔ شهرستان سقز، ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری بانه، ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بانه-سردشت. سکنه ۲۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهیٔ از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج، ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاور کامیاران، ۸۰۰۰ گزی خاور کرمانشاه-سنندج. کوهستانی سردسیر، سکنه ۷۰ تن. آب آنجا از چشمه، محصول غلات، لبنیات، توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اللهبیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، ۳۰۰۰ گزی شمال سقز، کنار شوسهٔ سقز-میاندوآب. کوهستانی سردسیر، سکنه ۱۰۰ تن، آب آنجا از چشمه، محصول غلات، لبنیات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران، ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختر ورامین، ۴۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ تهران-ورامین. جلگه، معتدل، مالاریائی، سکنه ۲۷۶ تن، آب آن از قنات. محصول غلات، صیفی‌کاری، چغندر قند. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران، ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری ورامین، ۳۰۰۰ گزی راه جلیل‌آباد به کرم‌آباد. جلگه، معتدل، مالاریائی، سکنه ۲۰۰ تن، آب آن از رودخانه. محصول غلات، صیفی‌کاری، چغندر قند. شغل اهالی زراعت. از جلیل‌آباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان راه‌جرد بخش دستجرد شهرستان قم، ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری دستجرد متصل به جادهٔ شوسهٔ قم به اراک، سر سه‌راهی اراک-تفرش-قم. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۲۷۴ تن، آب آن از قنات. محصول گندم، جو، یونجه، صیفی‌کاری، باغات انگور، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران، ۱۱۰۰۰ گزی جنوب باختری علیشاه عوض، ۷۰۰۰ گزی جنوب راه ماشین‌رو علی‌شاه عوض. جلگه، معتدل، مالاریائی، سکنه ۴۴ تن، آب آن از قنات. محصول غلات، سیب‌زمینی، چغندر قند، شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران، ۲۶۰۰۰ گزی باختری علیشاه عوض، ۲۰۰۰ گزی راه ماشین‌رو فرعی کرج به اشتهارد. جلگه، معتدل، مالاریائی، سکنه ۲۴۷ تن. آب آن از قنات. محصول. گندم، بنشن، پنبه، چغندر قند، باغات، شغل اهالی زراعت، راه ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، ۲۸۰۰۰ گزی باختر شهر ری، ۲۰۰۰ گزی جنوبی رباط کریم. جلگه، معتدل، سکنه ۲۰۲ تن. آب آن از قنات و رود کرج. محصول غلات، صیفی‌کاری، چغندر قند، شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی، راه ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کنار رودخانهٔ مزدقان بخش حومهٔ شهرستان ساوه، ۲۴۰۰۰ گزی جنوب ساوه، ۱۰۰۰ گزی راه ماشین‌رو ساوه به آوه. جلگه، معتدل، سکنه ۱۳۵ تن، آب آن از رودخانهٔ مزدقان (قره‌چای). محصول غلات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم و جاجیم بافی، راه

مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان، ۲۷۰۰۰ گزی جنوب باختری قیدار، ۱۸۰۰۰ گزی راه مال‌رو عمومی. کوهستانی، سردسیر. سکنه ۴۱۴ تن. آب آن از رودخانهٔ عینجک. محصول غلات. شغل اهالی زراعت. صناعت قالیچه، گلیم، جاجیم بافی. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان خارطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، ۱۰۸۰۰۰ گزی‌جنوب خاوری بیار، ۹۰۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شاهرود به سبزوار. دشت، شنزار، معتدل، خشک، سکنه ۹۰ تن. آب آن از قنات کوچک مختصر. محصول غلات، تنبا کو، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه مالرو. زمستان از طایفهٔ سنگسری و کرد و بلوچ جهت تعلیف احشام خود به نواحی این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، ۲۲۰۰ گزی جنوب باختری شاهرود، ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ متصل به راه‌آهن. جلگه، معتدل، سکنه ۸۵ تن. آب آن از قنات. محصول غلات، پنبه، انواع میوجات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان قهاب‌رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان، ۱۵۰۰۰ گزی جنوب صیدآباد، ۶۰۰۰ گزی ایستگاه امروان. جلگه، معتدل، سکنه ۵۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول غلات، حبوبات، پنبه، پسته، بادام، انگور. شغل مردان زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. دبستان، ۴ باب دکان، باشگاه و ورزشگاه باستانی دارد. از ایستگاه سرخده راه فرعی دارد. مزرعهٔ غیاث‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) رجوع به اندیمشک شود.
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، ۲۲هزارگزی باختر الشتر، ۹هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه، سردسیر، مالاریائی، سکنه ۳۶۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کهان، محصول غلات، تریا ک، حبوبات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه مالرو. دارای دبستان است. ساکنین از طایفهٔ یوسف‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، ۱۸۰۰۰۰ گزی خاور مشهد، ۱۲۰۰۰ گزی باختر جنت‌آباد. دامنه، معتدل، سکنه ۳۵۷ تن. آب آن از قنات. محصول غلات، ذرت، پنبه، تریا ک، منداب، میوجات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه اتومبیل‌رو. ادارات دولتی، بخشداری، دارایی، بهداری، آمار، گمرک، دبستان، دفتر ازدواج و طلاق، ژاندارمری، تلفن و ۷ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، ۱۲۰۰۰ گزی جنوب نیشابور. جلگه، معتدل، سکنه ۷۴ تن. آب آن از قنات، محصول غلات، تریا ک، شغل اهالی زراعت، راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، ۶۰۰۰ گزی شمال باختری نیشابور. جلگه، معتدل، سکنه ۲۱۲ تن. آب آن از قنات. محصول غلات، تریا ک، شغل اهالی زراعت. راه فرعی به شوسه دارد. اغلب اهالی در نیشابور داد و ستد دارند. دفتر ازدواج و طلاق دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، ۳۰۰۰ گزی جنوب شهرستان سبزوار، سر راه شوسهٔ ششتمد. جلگه، معتدل، سکنه ۵۱۵ تن. آب آن از قنات. محصول غلات، زیره، پنبه، شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی، راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار، ۵۰۰۰۰ گزی خاور جغتای. سر راه شوسهٔ عمومی جغتای. جلگه، معتدل، سکنه ۶۶۸ تن. آب آن از قنات. محصول غلات، پنبه، تریا ک، زیره. شغل اهالی زراعت، راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
صالح‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، ۸۱۰۰۰ گزی خاور زرقان، ۲۰۰۰ گزی راه فرعی کربال به توابع ارسنجان. جلگه، معتدل و مالاریائی، سکنه ۷۱ تن. آب آن از قنات، محصول غلات، چغندر، تریا ک، شغل اهالی زراعت، قالیبافی، راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
صالح‌آباد بزرگ. [لِ دِ بُ زُ] (اِخ) دهی از دهستان رباط سرپوشیدهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، ۳۳۰۰۰ گزی خاور سبزوار، سر راه شوسهٔ قدیمی سبزوار–نیشابور. جلگه، معتدل، سکنه ۱۴۶ تن. آب آن از قنات، محصول غلات، پنبه، تریا ک، شغل اهالی زراعت. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
صالح‌آباد پایین. [لِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، ۸۳۰۰ گزی خاور زرقان، کنار راه فرعی کربال به توابع ارسنجان. جلگه، معتدل و مالاریائی، سکنه ۷۸ تن. آب آن از قنات، محصول غلات، چغندر، شغل اهالی زراعت، قالیبافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
صالحات. [لِ] (ع ص، اِ) ج صالحة.
– باقیات صالحات؛ آثار نیک که از شخص ماند پس از مردن وی.
صالحان. [لِ] (اِ) ج فارسی صالح: یکی از جملهٔ صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ. (گلستان).
صالحان. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر، ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کجور. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۸۱۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی، محصول غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. عده‌ای از سکنه زمستان در طهران به کار خبازی و حمامی مشغولند. آثار ابنیهٔ قدیمه و معصوم‌زاده‌ای دارد. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
صالحان. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، ۱۲هزارگزی باختری سی‌سخت، ۱۳هزارگزی باختر اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز. کوهستانی، سردسیر، مالاریائی، سکنه ۱۲۰ تن. آب آن از رود کبک‌کیان، محصول غلات، برنج، پشم، لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی زنان قالی، جوال، جاجیم بافی. راه مالرو. ساکنین از طایفهٔ بویراحمد پائین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
صالحان. [لِ] (اِخ) نام محلتی است به اصفهان. (منتهی الارب).
صالحان کوه کیلویه. [لِ نِ لو یَ] (اِخ) (رودخانهٔ...) در فارسنامهٔ ناصری گوید: آب آن شیرین و گوارا. آب چشمهٔ بابکان و چشمهٔ سفیددار و چشمهٔ کچینه در قریهٔ پراشکفت ناحیهٔ بویراحمد به هم پیوسته رودخانهٔ صالحان شده در قریهٔ درّاهان ناحیهٔ بویراحمد به آب چشمهٔ سرچنار و رودخانهٔ تل خسروی پیوندد. (فارسنامهٔ ناصری).
صالحانی. [لِ] (اِخ) ابن انطون‌بن عبدالله صالحانی یسوعی دمشقی. صاحب معجم المطبوعات گوید: مولد وی بسال ۱۸۴۸ م. و

هم‌اکنون (۱۹۲۸) زنده است. او راست: رنات المثالث و المثانی که منتخباتی است از کتاب اغانی چ بیروت ۱۸۸۸ م. ظرائف فکاهات فی اربع حکایات با مقدمه‌ای به فرانسه چ مطبعهٔ یسوعیین (۱۸۹۰ م.). ملحق دیوان اخطل چ ۱۹۰۹ م. و نیز تاریخ مختصرالدول ابن عبری و کتاب الف لیلة و دیوان اخطل و نقائض جریر و اخطل را منقح و طبع کرده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۸۹).

صالحانی. [لِ] (اِخ) حسین‌بن طلحة‌بن حسین صالحانی، مکنی به ابی‌عبدالله. رجوع به حسین‌بن طلحة شود.

صالحانی. [لِ] (اِخ) سعیدبن طلحة، مکنی به ابی‌سعید. رجوع به سعیدبن طلحة شود.

صالحانی. [لِ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن محمدبن ایوب، مکنی به ابی‌محمد. رجوع به عبدالله‌بن احمد شود.

صالحانی. [لِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن ابراهیم، مکنی به ابی‌هریره. رجوع به محمدبن ابراهیم شود.

صالحانی. [لِ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن حسین‌بن مهران، مکنی به ابی‌بکر. رجوع به محمدبن عبدالله‌بن حسین‌بن مهران‌بن شاذان شود.

صالحانی. [لِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن ابراهیم صالحانی واعظ، مکنی به ابی‌ذر. او از ابوالشیخ اصفهانی و ابوالحسین عصفری و از وی حفید او ابوبکر محمدبن علی‌بن ابی‌ذر صالحانی روایت کند. (الانساب).

صالحانی. [لِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن ابی‌ذر صالحانی، مکنی به ابی‌بکر. رجوع به محمدبن علی‌بن ابی‌ذر شود.

صالح احول. [لِ حِ اَ وَ] (اِخ) در روضهٔ کافی روایتی از منصوربن عباس از سلیمان مسترق از صالح احول از ابی عبدالله دربارهٔ قیامت آمده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۱).

صالح ارتقی. [لِ حِ اَ تُ] (اِخ) هفدهمین و آخرین امیر از امرای ارتقیهٔ ماردین است که از ۸۰۹ تا ۸۱۱ هـ.ق. امارت داشته است. رجوع به ارتقیهٔ ماردین در همین لغت‌نامه و رجوع به تاریخ سلاطین اسلام ص ۱۵۱ شود.

صالح اسدالدوله. [لِ اَ سَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به اسدالدوله صالح‌بن مرادس کلابی... و رجوع به الاعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی... شود.

صالح اسماعیل. [لِ اِ] (اِخ) ملقب به عمادالدین. رجوع به صالح شود.

صالح اصفهانی. [لِ حِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به صالح شود.

صالح اعور. [لِ حِ اَ وَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن مقاتل‌بن صالح... شود.

صالح افشار. [لِ حِ اَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بیک افشار شود.

صالح افشار. [لِ حِ اَ] (اِخ) رجوع به صالح‌خان افشار شود.

صالح افندی. [لِ اَ فَ] (اِخ) (محمد...) وی از احفاد شیخ حسام‌الدین عشاقی است و به عهد سلطان مصطفی‌خان ثالث به مسند مشیخت اسلامی نائل گردید. پدر وی عبدالله افندی‌بن یحیی افندی کریمی حاکم مصر و غلطه بود و او خود دانا و شیخ‌الاسلام عبدالله افندی ینی‌شهری است. صالح پس از نیل به درجهٔ قضاوت در حلب و شام و مدینه به قسطنطنیه بازگشت و بسال ۱۱۵۹ هـ.ق. به قضاوت استانبول رسید و بسال ۱۱۶۳ قاضی آناطولی و در تاریخ ۱۱۷۱ قاضی عسکر روم‌ایلی و در همانسال شیخ‌الاسلام گشت و قریب یکسال و نیم امور فتاوی را اداره کرد پس معزول شد و بسال ۱۱۷۵ درگذشت. مدفن او در قانلیجه در مدرسهٔ قاضی عسکر محمد افندی است. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح الجرمی. [لِ حُلْ جَ] (اِخ) رجوع به صالح جرمی... شود.

صالح الحدیث. [لِ حُلْ حَ] (ع ص مرکب) (اصطلاح علم درایة‌الحدیث) افادهٔ مدح معتدٌبه کند و دور نیست که مفید وثاقت هم باشد. رجوع به صالح شود.

صالح الدین. [لِ حُدْ دی] (اِخ) رجوع به صالح (الملک...) شود.

صالح امین. [لِ حِ اَ] (اِخ) وی حاجب معتضد بالله عباسی است. رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۴۰۶ شود.

صالح انباری. [لِ حِ اَمْ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن بیان شود.

صالح انصاری. [لِ حِ اَ] (اِخ) رجوع به صالح سالمی انصاری... شود.

صالح ایوبی. [لِ حِ اَیْ یو] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عادل‌بن نجم‌الدین... شود.

صالح افتونی. [لِ حِ ؟] (اِخ) یا فتونی. نام وی مهدی و فرزند بهاءالدین محمد افتونی عاملی غروی، مکنی به ابی‌صالح و ملقب به صالح و از علمای امامیهٔ اواخر قرن دوازدهم و از اساتید سیدمحمدمهدی بحرالعلوم و از شاگردان شریف ابوالحسن عاملی است. از آثار او ارجوزه‌ای است درتاریخ چهارده معصوم. وی بسال ۱۱۸۳ هـ.ق. درگذشت. (الذریعه ج ۱ ص ۴۶۷) (ریحانة الادب ج ۲، ص ۱۵۴۴) (روضات الجنات ذیل ترجمهٔ سیدمهدی‌بن بحرالعلوم).

صالح بحرانی. [لِ حِ بَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عبدالکریم بحرینی... شود.

صالح بدخشانی. [لِ حِ بَ دَ] (اِخ) رجوع به صالح شود.

صالح بغدادی. [لِ حِ بَ] (اِخ) او راست: مختصر کفایةالمرید فی علم التجوید که به سال ۱۳۱۱ هـ.ق. به دمشق به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ص ۱۱۸۴).

صالح بلقینی. [لِ حِ بَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عمر بلقینی شود.

صالح بهوتی. [لِ حِ ؟] (اِخ) رجوع به صالح‌بن حسن‌بن احمد... شود.

صالح بیات. [لِ حِ بَ] (اِخ) رجوع به صالح‌خان بیات... شود.

صالح‌بیک افشار. [لِ بَ اَ] (اِخ) وی از جانب سیدمحمدبن سیدداود متولی آستانهٔ رضوی که به نام شاه سلیمان به سلطنت نشسته بود به اتفاق کرمخان افغان با نامهٔ تهدیدآمیزی به سفارت نزد احمدخان درانی به قندهار شدند و احمدخان صالح‌خان را بکشت و کرمخان را به زندان انداخت. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه (صص ۴۷ - ۴۸) شود.

صالح‌بیک جودت. [لِ بَ جَ دَ] (اِخ) وی یکی از قضاة مصر است. او راست «امة ملایو» تاریخ ملت مالایا و «الدلیل المصری للقطر المصری» و «مصر فی القرن التاسع‌عشر» و هر سه رساله به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ص ۱۱۸۴).

صالح‌پاشا. [لِ] (اِخ) وی یکی از وزرای دورهٔ سلطان ابراهیم‌خان و از مردم بوسنه است، در آغاز به مصطفی‌پاشا دفتردار و سپس به ابراهیم افندی روزنامه‌نویس منسوب بود و در دیوان محاسبات، خزانه، مطبخ همایونی، دارالصنایع سفائن و امانت دفتر انجام وظیفه میکرد تا به درجهٔ امیر آخوری، و ریاست ینی‌چری رسید و به سال ۱۰۵۴ هـ.ق. وزیر قبه‌نشین و متعاقباً دفتردار گردید و به سال ۱۰۵۵ مقام صدارت عظمی یافت و قریب دو سال در این شغل بود و به عهد داودپاشا اعدام شد. جنازهٔ او را در اسکدار دفن کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح‌پاشا. [لِ] (اِخ) (حاجی...) وی از مردم ازمیر است و در استانبول برخی مأموریتها یافت و به سال ۱۲۳۶ هـ.ق. هنگامی که علی‌پاشای اسپارتی معزول و علی‌پاشای بندری منصب او را اشغال کرد صالح‌پاشا هم رتبهٔ وزارت یافت و تا رسیدن صدر اعظم جدید متکفل امور صدارت گشت ولی صدراعظم جدید بیش از نه روز در آن مقام نبود و مجدداً صالح‌پاشا به صدارت رسید و به خوبی از عهدهٔ ادارهٔ امور کشور برآمد و متجاوز یکسال و نیم این منصب داشت سپس بسال ۱۲۳۸ از آن شغل معزول و به کلیبولی اعزام گردید و ولایت شام و امارت حاج یافت و پس از مراجعت به ولایت «وان» منصوب گشت ولی چون به آتن

رسید دستور یافت که به کیلیولی برگردد و وی به سال ۱۲۳۹ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح پاشا. [لِ] [اِخ] (حاجی...) وی از مردم زعفران است و به عهد سلطان سلیم ثالث به سال ۱۲۲۱ هـ.ق. رتبهٔ امیرالبحری یافت سپس به عزم جنگ با نیروی دریائی انگلیس به بحر ابیض شد لیکن سرانجام مجبور به سوختن و غرق کردن کشتی‌های خود گشت و از راه خشکی به استانبول مراجعت کرد و به ولایت شام منصوب گردید و مناصب دیگر یافت و ولایت آخسخه را نیز عهده‌دار شد و به سال ۱۲۴۰ بدانجا درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح پیغمبر. [لِ حِ پَ / پِ غَ بَ] [اِخ] وی پیغمبر ثمود است. صاحب تاریخ گزیده نسب او را چنین نویسد: صالح‌بن آسف‌بن عبیدبن ناحج‌بن خادربن ثمودبن حاثربن ادهم‌بن سام‌بن نوح. در ترجمهٔ تاریخ طبری گوید صالح از فرزندان سام‌بن نوح است و این گروه که به زمین حجر بودند هم از فرزندان ثمودند و پیغمبر ما(ص) چون به غزوهٔ تبوک رفت و به نزدیکی حجر برسید گفت اینک جای برادر ما صالح است... و به بادیه اندر بودندی نزدیک کوههای شام اندر خانه‌ها چنانکه خدای عز و جل فرمود: و لقد کذب اصحاب الحجر المرسلین (قرآن ۸۰/۱۵) و دیگر گفت: و تنحتون من الجبال بیوتا فارهین (قرآن ۱۴۹/۲۶) و هم ایشان را یک چشمهٔ آب بود که همهٔ ثمودیان آب از آن چشمه آشامیدندی پس خدای صالح پیغمبر را به ایشان فرستاد چنانکه فرماید: و الی ثمود اخاهم صالحاً (قرآن ۶۱/۱۱) و صالح به قرابت برادر ایشان بود و از فرزندان ثمود بود پس صالح بگفت چنانکه خدای‌تعالی فرمود: قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره هو انشأ کم من الارض و استعمرکم فیها. (قرآن ۶۱/۱۱) الی آخر الآیه. و ثمودیان گفتند: قالوا یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا (قرآن ۶۲/۱۱) تا آخر آیه. و صالح در میان ایشان اندر بوده بود و بزرگ گشته بود هرگز بت نپرستید و فرمان ایشان نکرد گفتند دست از او بازدارید که جوان است تا بالغ شود و خودش آید آنگاه بت پرستد چون بزرگ شد ایشان را نهی کرد از آن کار بت‌پرستی گفتند یا صالح ما پنداشتیم که چون بزرگ شوی خدایان ما را پرستی اکنون خود ما را بازداری و صالح ایشان را به خدای عز و جل خواند کس از او نیندیشید و بدو بنگروید پس او را گفتند یا صالح، چنانکه خدای عز و جل فرمود: قالوا یا صالح أئتنا بما تعدنا ان کنت من المرسلین (قرآن ۷۷/۷) و دیگر گفتند: قالوا انما انت من المسحرین (قرآن ۱۵۳/۲۶) ما انت الا بشر مثلنا فأت بآیة ان کنت من الصادقین (قرآن ۱۵۴/۲۶) چون صالح آیة بنمودن گرفت، قال هذه ناقة لها شرب ولکم شرب یوم معلوم (قرآن ۱۵۵/۲۶) تا آخر آیه. و دیگر گفت: و یا قوم هذه ناقة الله لکم آیة فذروها (قرآن ۶۴/۱۱) پس صالح گفت چه خواهید؟ گفتند آن خواهیم که از این کوه سنگ خاره اشتری بیرون آری ماده سرخ‌موی با یک بچه همچون او سرخ‌موی چنانکه علف بروید و گیاه‌خورد آنگاه به تو بگرویم. صالح گفت این در نزد خدای‌تعالی سخت آسان است. دعا کرد آن کوه بنالید به امر خدای عز و جل از میان وی اشتری بیرون آمد ماده سرخ‌موی با یک بچه از عقب وی دوان چون آن بچه بیامد بانگی بکرد و به علف خوردن ایستاد ثمودیان گفتند صالح سحر کرد و بدو نگرویدند. پس آن اشتر بدان چشمهٔ آب آمد و آب ایشان همه پاک بخورد و این روز آب نیافتند سوی صالح آمدند و گفتند ما را آب باید. گفت یک روز شما را و یک روز اشتر را... پس بدین بایستادند که روزی آب قوم صالح را بود و روزی اشتر را... و صالح گفت نه که او را بکشید که شما را عذابی بزرگ بگیرد لیکن همان خود بدو نگریستند و این شتر اندر میان قوم صالح بود خدای عز و جل مر صالح را آگاه کرده بود که ایشان این اشتر را بکشند آنکس که اشتر را بکشد هنوز از مادر نزائیده است ولیکن فرزندی بود سرخ‌موی گربه‌چشم آن فرزند... این اشتر را بکشد و ایشان ده زن بیرون کردند... از میان قوم خویش برگماشتند تا هر زنی را که درد زادن داشت نزدیک وی بنشستندی که چون فرزند از مادر جدا شدی نگاه کردندی اگر [بدان صفت] بودی که صالح پیغمبر علیه‌السلام گفته بود هم آنگاه بکشتندی او را تا نه کودک بدین صفت کشته شد آنگاه پدران کودکان بر صالح دشمن‌تر شدند و آهنگ کشتن وی کردند چنانکه خدای‌تعالی گفت: و کان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض و لایصلحون (قرآن ۴۸/۲۷) پس مردی از مهتران ایشان، او را بدین صفت پسر آمد خواستند که فرزند او را بکشند آن نه تن که دشمنان صالح گشته بودند با این مهتر یکی شدند و گفتند این سخن صالح را اصلی نیست و او این را به جادوئی همی کند و هیچ کس این اشتر را نخواهد کشت و صالح خواهد که این فرزندان کشته شوند پس آن حدیث فروهشتند و این پسر را نکشتند و چون سالی دوازده ببود این پسر بزرگ شد و گویند تا جهان بود فرزندی نیامده است شوم‌تر از این غلام بر قوم خویش و قوم او هلاک شدند از قبل او که او آن شتر را بکشت و عرب مثل زنند از این غلام به عاقرالناقة. پس این تسعة رهط چون آن پسر را بدیدندی گفتندی اگر پسران ما را نکشتندی اکنون هم چند این [پسر] بودندی. پس سوگند خوردند ما صالح را بکشیم و آنگاه از شهر بیرون شویم و بازآئیم و گوئیم که ما آنجا نبودیم چنانکه خدای عز و جل فرمود: قالوا تقاسموا بالله لنبیتنّهُ و اهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک اهله و انا لصادقونَ. و مکروا مکراً و مکرنا مکراً و هم لایشعرون (قرآن ۴۹/۲۷-۵۰) پس این تدبیر باختند و از شهر برفتند و در زیر سنگی بنشستند تا شب اندرآمد و خدای عز و جل فرمان داد به سنگی تا فرودآمد و ایشان همه را بکشت پس دیگر روز آن مردگان را بازآوردند چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود: فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انا دمرناهم و قومهم (قرآن ۵۱/۲۷) پس آن مردمان گفتند آنچه از صالح بر ما آمد در روی زمین بر کس نیامد که پسران ما را بکشتند اکنون نیز پدران را هلاک کرد و خشمگین‌تر شدند و گفتند ما این اشتر را بکشیم که ما را این به کار نیست و کسی را همی جستند که آن اشتر را بکشد هیچکس اجابت نکرد مگر آن پسر که صالح ایشان را وصف وی کرده بود پس غلام برفت و بر سرچشمهٔ آب شد و آن اشتر همی آب خورد اشتر را ضربتی بزد بر پای و بیفکند و یک ضربت دیگر بر گردن و بیفکند و آهنگ بچهٔ او کرد که او را نیز بکشد بچه بگریخت و سوی آن کوه شد که از آنجا بیرون آمده بود. پس صالح گفت عذاب خدای را بیارائید. ایشان از عذاب بترسیدند و سوی صالح آمدند و گفتند که ما نفرمودیم که وی را بکشند اکنون ما را چه باید کردن؟ صالح گفت تا بچهٔ وی در میان شما باشد شما را عذاب نیاید پس صالح را با خویشتن ببردند و سوی آن کوه رفتند به جستن بچه چون به کوه برشدند آن اشتربچه را از دور بدیدند چون آن اشتربچه آن مردمان را بدید بایستاد و روی باز پس کرد و سه بانگ بکرد و ناپیدا شد هرچند مردمان دویدند او را هیچ جای درنیافتند پس صالح علیه السلام گفت عذاب خدای عزّ و جلّ را بیارائید که تا سه روز شما را عذاب آید اول روز رویهاتان زرد گردد و دوم روز رویهاتان سرخ گردد و سیوم روز رویهاتان سیاه گردد... پس روز چهارم عذاب آیدتان چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود: فعقروها فقال تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام (قرآن ۶۵/۱۱) و نیز گفت: فعقروها فدمدم علیهم ربهم بذنبهم (قرآن ۱۴/۹۱) تا آخر آیه. پس همچنان ببود که صالح صفت کرده بود چون آن علامتها بدیدند، دانستند که عذاب آمد ولیکن ندانستند که از کدام سو خواهد آمدن.

پس آنگاه نعره‌ای از آسمان بیامد چنانچه همه را جان از تن برآمد چنانکه خدای عز و جل فرمود: و اخذ الذین ظلموا الصیحة (قرآن ۶۷/۱۱) و خدای تعالی صالح را و آنکه به او گرویده بود همه را برهانید چنانکه گفت: فلما جاء امرنا نجینا صالحاً والذین آمنوا معه (قرآن ۶۶/۱۱) تا آخر آیه. و صالح با مؤمنان آن بانگ نشنیدند. خدای تعالی دیگر جای گفت: فاخذتهم الرجفة (قرآن ۷۸/۷) و از قوم صالح بدان وقت یک تن حاضر نبود و به مکه رفته بود و کنیت او بوغالب بود چون این خبر بشنید هم آنجا بنشست تا بمرد و آن دیگران هلاک شدند چنانکه خدای عز و جل فرمود: کان لم یغنوا فیها (قرآن ۹۲/۷) یعنی لم یکونوا فیها ای فی الدنیا و چنانکه گفتی که هرگز نبودند و صالح آنجا همی بود تا بمرد. مؤلف تاریخ گزیده نویسد که صالح دویست و پنجاه و هشت سال و یا صد و هشتاد سال عمر کرد و گویند مرقد وی به نزدیک دارالندوة است به مکه. (تاریخ گزیده ص ۲۹). (اما هما کنون مرقد وی به نجف در قبرستان وادی‌السلام مشهور است به جوار هود پیغمبر). و در امتاع‌الاسماع در خبر «بئر حجر» آرد که منادی پیغمبر گفت از آب آن میاشامید و بدان وضو مسازید و آن خمیر که بدان ساخته است بخورد شتران دهید و مردمان آبها بریختند و به بئر صالح شدند و سیراب گشتند و پیغمبر فرمود از پیمبر خویش معجزه مخواهید که قوم صالح از پیمبر خود آیت خواستند و شتر از این راه گشاده که میان دو کوه است بدیشان درمیشد و هم از این راه بازمیگشت و چندانکه از آب ایشان آشامیده بود بدانان شیر میداد. پس وی را پی کردند و پس از سه روز آنان را عذاب آمد. (الامتاع ص ۴۵۵). جوالیقی در المعرب نام وی را غیر اعجمی دانسته (ص ۱۳) و صاحب عقدالفرید در باب مقالت شعوبیه گوید از حجت آنان بر عرب آن است که گویند اگر پندارید فخر جز به نبوت نیست انبیاء و مرسلین جز چهار تن هود، صالح، اسماعیل، محمد از ما هستند. (ص ۳۵۵ و ج ۳ ص ۳۲). در قاموس‌الاعلام گوید: قوم ثمود در حجر بین حجاز و شام بودند این طایفه بعد قوم عاد در جزیرةالعرب مکنت بسیاری حاصل کردند و به راه کفر و گمراهی افتادند و خداوند صالح را برانگیخت تا ایشان را به خدای یگانه دعوت کند... و در حبیب‌السیر آرد که چون آیت عذاب پدید گشت قوم صالح قصد جان وی کردند و او با پیروان خود پنهانی از میان ایشان بیرون شد و در منزل نفیل نامی که از بزرگان ثمود بود و با وجود مشرک بودن حمایت موحدان میکرد منزل گزید. (حبیب السیر جزء اول از ج ۱ ص ۱۵). صاحب مجمل‌التواریخ و القصص مبعث صالح را تا به سال ۵۲۰ هـ.ق. که هنگام تألیف کتاب او بوده است سه هزار و دویست و نود و چهار سال نویسد که بحساب وی دوهزار و هشتصد و بیست و سه سال پس از هبوط آدم بوده است. (مجمل التواریخ ص ۱۲) و هم او صالح را در عهد پادشاهی ضحاک نویسد. (ص ۸۹) و نیز گوید: ارم‌بن سام را هفت پسر بودند نام ایشان: عاد، ثمود، صحار، جاسم، وبار، طسم، جدیس و اینان را عرب العاربة خوانند و نسل ایشان چندان گشت که هیچ عدد پیدا نیامد و صاحب قوة و هیکل و بالاء عظیم بودند و جباران و بالای ایشان صد گز بوده‌ست به ارش ایشان و کوتاه‌تر کسی هفتاد ارش بود و تصدیق این حدیث قول خدای تعالی است (کانهم اعجاز نخل خاویه. قرآن ۶۹/۷) پس عاد با فرزندان خویش از بابل برفت از بالا آواز آمد که یا عاد خذی یمنة یعنی دست راست گیر، عاد سوی یمن رفت و جای گرفت... پس دوشنبه ثمود بر اثر عاد برفت با فرزندان و جماعت و میان شام و حجاز آرام گرفت جائی که آن را حجر خواندند و خدای تعالی صالح پیغمبر را بدین جماعت فرستاد. (ص ۱۴۷ و ۱۴۸). و نیز آرد که عمر صالح صد و پنجاه سال بود. (ص ۱۸۸). و هم این مؤلف نویسد که عاد و ثمود به زمین حجر و بادیه بودندی و در کوه خانه‌ها کنده بودند و بت پرستیدندی. پس خدای تعالی صالح پیغامبر را بدیشان فرستاد، و کس نگروید تا معجزه خواستند، که از سنگ ناقه و بچه بیرون آید، صالح دعا کرد سنگ به فرمان حق تعالی شکافته شد و ناقه با بچه بیرون آمد. ایشان منکر شدند و گفتند سحر است. و سی سال آن ناقه در میان ایشان بماند تا بر آخر قصه. ناقه را بکشتند و حق تعالی ایشان را هلاک کرد قوله تعالی: و اخذت الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین (قرآن ۹۴/۱۱) و صالح با مؤمنان می‌بود والله اعلم. (ص ۱۸۹). و هم او آرد که صالح علیه‌السلام به زمین حجاز از جهان بیرون شد، گویند مؤمنان هم آنجا دفن کردندش و اندر تاج‌التراجم خوانده‌ام به اسناد درست از سفیان ثوری رحمة الله علیه که میان رکن و مقام نود و نه گورست از آن پیغامبران و در جمله گور صالح و شعیب و اسماعیل علیهم السلام و این درست‌تر تواند بود والله اعلم. (ص ۴۳۳). و رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی سورهٔ اعراف و رجوع به قصص‌الانبیاء جویری شود.

صالح ترمذی. [لِ حِ تِ مِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن محمدبن نصربن محمد... شود.

صالح تمیرتاشی. [لِ حِ تِ مُ] (اِخ) صالح‌بن محمدبن عبدالله‌بن احمد تمرتاشی غزی. فقیه حنفی متولد بسال ۹۸۰ هـ.ق./ ۱۵۷۲ م. و از تألیفات او است: «زواهر الجواهر» و «حاشیه بر الاشباه و النظائر». و «منظومه در فقه» و «العنایة فی شرح النقایة» و رساله‌های بسیار دیگر. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۵).

صالح توقیعی. [لِ حِ تَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن جلال‌الدین قاضی... شود.

صالح تومی. [لِ حِ تَ] (اِخ) مولای تومة. از ابن عباس روایت کند. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۷).

صالح ثقفی. [لِ حِ ثَ قَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن بیان ثقفی شود.

صالح جرمی. [لِ حِ جَ] (اِخ) ابن ندیم نویسد: به خط ابوالحسن خزار خواندم که صالح‌بن اسحاق بجلی مولای بجیلة‌بن أنماربن اراش‌بن الغوث، اخی الازدبن الغوث و کنیت او ابوعمر است. و ابوسعید گوید: وی مولای جرم‌بن ربان است و جرم قبیله‌ای است از قبایل عرب از یمن. وی نحو بر اخفش و جز او خواند و کتاب سیبویه قرائت کرد و لغت از ابی‌زید و اصمعی و طبقهٔ آنان فرا گرفت. و ابوالعباس مبرد گوید: او مولای بجیلة‌بن انمار است و او راست: کتاب القوافی. کتاب التثنیة و الجمع. کتاب الفرخ. کتاب الابنیه. کتاب العروض. کتاب مختصر نحو المتعلمین. کتاب تفسیر غریب سیبویه. کتاب الابنیة و التصریف. (الفهرست ص ۸۴). ابونعیم اصفهانی گوید: وی به هنگام بازگشت از حج با فیض‌بن محمد به اصفهان آمد و روز ورود او فیض وی را بیست‌هزار درهم بداد و به هر سال او را دوازده‌هزار درهم می‌فرستاد از او نحو و غریب فرامیگرفتند وی از یزیدبن ذریع و عبدالوارث‌بن سعید و بصریین روایت کند.(ذکر اخبار اصفهان ج ۱ صص ۳۴۷ - ۳۴۸). ابن خلکان گوید وی فقیهی عالم به نحو و لغت و از مردم بصره بود و به بغداد شد و نحو از اخفش و جز او فرا گرفت و یونس‌بن حبیب را بدید لیکن وی را ملاقات سیبویه دست نداد. لغت را بر ابی‌عبیدة و ابی‌زید انصاری و اصمعی و کسانی که در طبقهٔ ایشانند بیاموخت. صالح مردی دیندار و پرهیزگار و نیک‌مذهب و درست‌عقیدت بود و روایت حدیث کرد. او را در نحو کتابی نیکوست معروف به فرخ و معنی آن فرخ کتاب سیبویه است. در بغداد با فراء مناظرت کرد. ابوالعباس مبرد از وی حدیث کند که دیوان هذلیین را بر اصمعی خواندم و او آن دیوان را نیکوتر از ابی‌عبیده حفظ داشت و چون فارغ شدم مرا گفت: اگر هذلی شاعر یا رامی، یا ساعی نباشد در او خیری نیست و در

تفسیر آیهٔ «ولا تقف مالیس لک به علم» (قرآن ۳۶/۱۷) میگفت: اگر نشنیده‌ای مگو شنیدم و اگر ندیده‌ای مگو دیدم و اگر ندانی مگو دانم چه گوش و دیده و دل مسئولند. و هم مبرد گوید: جرمی اثبت قوم در کتاب سیبویه بود و جماعت، آن کتاب را بر وی خواندند. وی عالم و حافظ لغت و در حدیث و اخبار جلیل و او را کتبی است که در آن منفرد بود. او راست کتاب «السیر» و آن کتابی عجیب است و کتاب الابنیه و کتاب العروض و مختصر در نحو و کتاب غریب سیبویه. ابونعیم اصفهانی وی را در تاریخ اصفهان بیاورده است. صالح بسال ۲۲۵ هـ.ق. درگذشت. رجوع به محاسن اصفهان ص ۳۵ و تاریخ بغداد ج ۹ صص ۳۱۳ - ۳۱۵ و لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۵ و ۱۶۶ و روضات الجنات ص ۷۵۶ و معجم الادباء ج ۴ ص ۲۶۷ و ۲۶۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

صالح جزرة. [لِ حِ جَ زَ رَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن محمدبن عمروبن حبیب... شود.

صالح جعفی. [لِ حِ جُ عَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن مسلم جعفی... شود.

صالح جلاب. [لِ حِ جَلْ لا] (اِخ) رجوع به صالح‌بن محمدبن صالح مکنی به ابی علی... شود.

صالح جواربی. [لِ حِ جَ رِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن موسی جواربی شود.

صالح چلبی. [لِ حِ چَ لَ] (اِخ) وی یکی از شعرای عثمانی است و در عهد سلطان سلیمان قانونی میزیست. او کمالات خویش را از کمال پاشازاده استفاده کرد و به مدرسی مدرسهٔ سراجیهٔ ادرنه تعیین شد و به امر صدر اعظم ابراهیم‌پاشا فتوحات پادشاه را در مجارستان و ردوس بنظم آورد و مورد عنایات شاهانه واقع گشت، سپس به مدرسی مدرسهٔ مرادپاشا و مدرسهٔ صحن ثمانیه منصوب گشت و از جانب پادشاه به ترجمهٔ قصهٔ فیروزشاه مأمور گردید. آنگاه قضاوت حلب و شام و مصر یافت و سرانجام متقاعد شد. سپس نزدیک جامعی که برادر وی نشانجی‌بک در جوار ابوایوب بنا کرده بود خانه و باغچه‌ای ساخت و کنج انزوا گزید و در خلال این احوال از جانب شاهزاده سلطان بایزید به ترجمهٔ کتاب «جوامع‌الحکایات» مأمور شد. و در حین این اشتغال به مدرسی مدرسهٔ ابوایوب تعیین گشت و پس از مدتی دوباره عزلت گزید و بسال ۹۷۳ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح حذاء. [لِ حِ حَذْ ذا] (اِخ) شیخ طوسی در رجال وی را در شمار «من لم یرو عنهم» ذکر کرده و گوید: حمیدبن زیاد از احمدبن میثم از وی روایت کند و در فهرس گوید: او را کتابی است که عبیس‌بن هشام آن را از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۱).

صالح حماد. [لِ حِ حَمْ ما] (اِخ) رجوع به صالح‌بن فکاک شود.

صالح‌خان افشار. [لِ نِ اَ] (اِخ) (محمد...) وی از سران قزلباش و از جملهٔ کسانی است که برای قتل نادر هم‌سوگند شدند و محمدصالح‌خان شب شنبه یازدهم جمادی‌الثانی خود را بسراپردهٔ نادر رسانیده با کمک محمدبیک قاجار نادر را از پای درآورد. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

صالح‌خان بیات. [لِ نِ بَ] (اِخ) وی بیگلربیگی فارس بود و هنگامی که سیدمحمد فرزند سیدداود پسر دختر شاه سلیمان صفوی در مشهد مدعی سلطنت شد، و شاهرخ پسرزادهٔ نادر را کور و زندانی کرد وی را به سمت قورچی‌باشی‌گری گماشت و تا ورود او حاجی سیف‌الدین‌خان به کفالت کار او را انجام میداد. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۵۲ شود. چون بسال ۱۱۶۴ هـ.ق. علی‌مردان‌خان بختیاری اصفهان را فتح کرد شهر را به حاج باباخان بختیاری سپرد و برای فتح شیراز به فارس شد صالح‌خان بیات که در فارس استقلال داشت لشکری فراهم آورد و در صدد دفع علی مردان‌خان برآمد لیکن شکست خورد و به شیراز فرار کرد و به مصالحت و متابعت خان بختیاری راضی گشت. (حواشی مدرس رضوی بر مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳۴۳).

صالح خباز. [لِ حِ خَبْ با] (اِخ) کوفی و ثقة است. شیخ طوسی در رجال او را از اصحاب امام رضا (ع) شمرده است. گویا امامی و مجهول باشد. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۴۹۱).

صالح خراسانی. [لِ حِ خُ] (اِخ) شیخ طوسی در رجال وی را در عداد اصحاب امام صادق (ع) شمرده و ظاهراً امامی و مجهول‌الحال میباشد. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۱).

صالح خزاعی. [لِ حِ خُ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن نصر خزاعی... شود.

صالح خواربی. [لِ حِ خَ رِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن موسی جورابی... شود.

صالح دقاق. [لِ حِ دَقْ قا] (اِخ) رجوع به صالح‌بن بیان‌بن سکن دقاق شود.

صالح دهان. [لِ حِ دَهْ ها] (اِخ) بصری. ابن عدی گوید وی معروف نیست و از یحیی‌بن معین نقل است که وی قدری بود و راضی بگفتار خوارج. مزی در تهذیب در ترجمهٔ صالح‌بن درهم گوید، عبدالغنی در کمال، کلام ابن عدی را در ذیل ترجمهٔ صالح‌بن درهم آورده است، در صورتی که ابن عدی را در حق صالح‌بن ابراهیم دهان مصری جهنی چنین عقیدتی است و طبقهٔ او متأخر از صالح‌بن درهم است. ابن حجر گوید خطیب جازم است که این دو یکی باشند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۸).

صالح دهقان. [لِ حِ دِ] (اِخ) او یکی از نجیب‌زادگان خراسان و از کسانی است که حاضر به مجلس امیر ابوجعفر میشده است و رودکی نام او را قرین بلعمی آورده و گوید:

یک صف میران و بلعمی بنشسته
یک صف حران و پیر صالح دهقان.

رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص ۵۷۰ شود.

صالح رازی. [لِ حِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن ابی‌حماد... شود.

صالح رئیس. [لِ حِ رَ] (اِخ) یکی از مشاهیر دریانوردان است که بعهد سلطان سلیمان قانونی میزیست، وی در آغاز از دزدان دریائی بود و در کشتی‌رانی مهارتی فراوان داشت و به جسارت و شجاعت معروف و مشهور بود. وی در سنجاق بیغا میزیست و در فتح تونس خدمات درخشانی از او ظاهر شد. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح رسول. [لِ حِ رَ] (اِخ) رجوع به صالح پیغمبر... شود.

صالح رود. [لِ] (اِخ) رودی است در شمال جزیرهٔ بوبیان که به خلیج‌فارس (حور عبدالله) ریزد.

صالح‌زاده. [لِ دَ] (اِخ) احمد اسعد افندی. وی یکی از علما و دانشمندانیست که در دورهٔ سلطان مصطفی‌خان رابع و محمودخان ثانی دوبار به مسند مشیخت اسلامی نائل شد. پدر وی محمدصالح‌افندی در دورهٔ سلطان مصطفی‌خان ثالث سمت شیخ‌الاسلامی داشت و برادر بزرگ صالح‌زاده امین‌افندی است. مولد او به سال ۱۱۵۰ هـ.ق. است و علوم رسمی عصر را در مدارس زمان خود فرا گرفت. ابتدا قاضی مکه بود و سپس قضاوت استانبول یافت و به سال ۱۲۰۵ قاضی عسکر آناطولی و به سال ۱۲۰۸ قاضی عسکر روم‌ایلی و به سال ۱۲۱۸ هجری بمسند مشیخت نایل شد و قریب سه سال و نیم امور فتاوی را اداره میکرد و فتوای نظام جدید را او داد. وی در وقعهٔ سلطان سلیم‌خان معزول و متعاقب جلوس سلطان محمودخان ثانی در تاریخ ۱۲۲۳ مجدداً مقام شیخ‌الاسلامی یافت و مدت صد روز امور فتاوی را اداره کرد سپس بکناره گیری از شغل خود مجبور شد و به سال ۱۲۳۰ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح‌زاده. [لِ دَ] (اِخ) (امین‌افندی) وی یکی از علمای بزرگ عصر سلطان حمیدخان اول است که به مشیخت اسلامی نایل شد. مولد وی به سال ۱۱۱۷ هـ.ق. در ادرنه است و پدر او صالح افندی طوپ‌قپوئی در زمان مصطفی‌خان ثانی، پایهٔ آناطولی سمت امام سلطانی را داشت سپس به درجهٔ شیخ‌الاسلامی نایل شد. صالح‌زاده بسال ۱۱۳۲ هجری مدّرس شد و به سال ۱۱۶۰ ملای سلانیک و در ۱۱۶۶ قاضی شام و بسال ۱۱۷۱ قاضی مدینه و در ۱۱۷۴ قاضی استانبول و در ۱۱۸۱ قاضی عسکر آناطولی و در ۱۱۸۸ قاضی عسکر روم‌ایلی و در ۱۱۸۹ به مقام مشیخت اسلامی نایل گشت و قریب ۱۷ ماه امور فتاوی را اداره میکرد و سپس در نتیجهٔ کبر سن در کار وی اندک سستی پیدا شد، بدین جهت بسال ۱۱۹۰ هجری معزول شد و چون از هواخواهان وی حرکاتی صادر میشد صالح‌زاده را به بروس تبعید کردند و پس از یک ماه به سال ۱۱۹۱ درگذشت و در جوار امیر سلطانی دفن شد. وی مردی کریم و باسخاوت بود. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح ساحلی. [لِ حِ حِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن بیان ثقفی... شود.

صالح سالمی. [لِ حِ لِ] (اِخ) انصاری. ابونعیم او را در شمار صحابه آورده است. ابویعلی به سند خود از جد خویش روایت کند که با پیغمبر به قریهٔ بنی‌سالم شدیم. پس وی صالح را بخواند... باوردی روایت کند که صالح در جنگ بدر و صفین حاضر بود لیکن نمیدانم وی همین صالح است یا صالح دیگر. رجوع به الاصابة ج ۳ ص ۲۳۲ و تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۵ شود.

صالح سبائی. [لِ سَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن حیوان... شود.

صالح سباعی. [لِ حِ سِ] (اِخ) صالح‌بن محمدبن صالح سباعی. یکی از فضلای مصر. مولد وی بسال ۱۱۵۴ هـ. است. وی تحصیلات خود را در جامع ازهر بپایان رساند. او راست: «شرح الفتوحات المکیة» و «شرح حکم السکندری» و «شرح منظومة الاسماء الحسنی» تألیف در دیر. صالح بسال ۱۲۲۱ درگذشت. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۶ از الیواقیت الثمینة ص ۱۷۱).

صالح سدوسی. [لِ حِ سَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن بشر سدوسی... شود.

صالح سغدی. [لِ حِ سُ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عمران سغدی حنفی... شود.

صالح سکسکی. [لِ حِ سَ سَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عمربن ابی‌بکر سکسکی... شود.

صالح سلمی. [لِ حِ سَ] (اِخ) محدث است. وی از ابوشعثاء روایت کند و مجهول‌الحال است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۷).

صالح سوسی. [لِ حِ] (اِخ) ابن زیاد و مکنی بابی‌شعیب. مولد وی بسال ۱۷۳ هـ.ق. هجریست و به سال ۲۶۱ درگذشت. (زرکلی ص ۴۲۴). ابن جوزی او را در باب راویان از امام احمد شمرده است. (مناقب احمدبن حنبل ص ۹۷).

صالح شقران. [لِ حِ شُ] (اِخ) مولی رسول الله (ص). گویند نام وی صالح‌بن عدی است. مصعب گوید: وی حبشی بود و گویند عبدالرحمن‌بن عوف او را به پیغمبر (ص) بخشید و گویند پیغمبر (ص) او را از عبدالرحمن خرید و پس از جنگ بدر آزاد ساخت و گویند پیغمبر او و ام‌ایمن را از پدر به ارث برد. ابن سعد آرد که پیغمبر (ص) او را امر فرمود تا اموال مردم مریسیع و فرزندان آنان را در ناحیتی گرد آورد، و او از کسانی بود که حاضر غسل پیغمبر و دفن او شد. و ابومعشر گوید وی حاضر بدر گشت و عبد بود بدین جهت سهم نبرد. و ابوحاتم گوید وی در بدر مأمور اسیران بود و ابن سعد افزاید که او چون مملوک بود سهمی نبرد، لیکن هرکس که اسیری را فدیه داد بدو چیزی بخشید و بیشتر از آنچه قسمت جنگجویان بود عاید او گشت و در ترمذی از صالح آمده است که به خدا من قطیفه را در قبر زیر بدن پیغمبر گستردم و از علی‌بن الحسین (ع) روایت است که عباس و فضل باشقران و اوس‌بن خولی برای دفن به قبر درشدند. صالح در مدینه سکونت جست و گویند او را در بصره خانه‌ای بود. (الاصابة ج ۳ ص ۲۱۰) (الاستیعاب ص ۳۲۲ و ۵۹۴). و رجوع به حبیب‌السیر جزء سوم از ج ۱ ص ۱۴۶ و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صالح شیبانی. [لِ حِ شَ] (اِخ) ابن مدینی او را مجهول خوانده و ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات آورده است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۷).

صالح صاحب‌المصلی. [لِ حِ بُلْ مُ صَلْ لا] (اِخ) یا صاحب المحراب. وی یکی از سفرائی است که امین به خراسان روانه کرد ولی ذوالریاستین از حرکت مأمون ممانعت کرد. (ابن اثیر ج ۶ صص ۹۲ - ۹۴) (حبیب السیر جزء ۳ ج ۲ ص ۹۰). جهشیاری گوید: چون منصور به سعایت ابی‌ایوب بر خالد خشم گرفت و او را از ولایت فارس معزول کرد، بفرمود تا سه‌هزارهزار درهم بپردازد و خالد را بیش از هفتصدهزار درهم نبود. این هنگام صالح وی را پنجاه هزار دینار کمک کرد. رجوع به الوزراء و الکتاب و رجوع به صاحب‌المصلی در این لغت‌نامه... شود.

صالح صغدی. [لِ حِ صُ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عمران سغدی... شود.

صالح صفدی. [لِ حِ صَ فَ] (اِخ) ابن علی. وی مفتی حنفیان بود به صفد و به سال ۱۰۷۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: بغیة المبتدی که مختصر متن الکنز است. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۵).

صالح طحان. [لِ حِ طَحْ حا] (اِخ) رجوع به صالح‌بن هیثم مکنی به ابی‌علی طحان... شود.

صالح عباسی. [لِ حِ عَبْ با] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. وی عم منصور است. چندی ولایت شام داشت و شهر اذنه از بناهای اوست و به سال ۱۳۶ هـ.ق. ادارهٔ مصر و مغرب فلسطین بدو محول گشت. وی از جانب سفاح مأمور تعقیب مروان‌بن محمد شد و لشکریان صالح مروان را کشته سر او را نزد صالح فرستادند وصالح زبان او ببرید و سر را نزد سفاح روانه داشت. صالح به سال ۱۵۱ به دمشق درگذشت. رجوع به ابن اثیر ج ۵ صص ۲۰۳ - ۲۰۴ و حبیب السیر جزء سوم از ج ۲ ص ۷۴ و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۲۰ و عقدالفرید ج ۵ ص۲۲۶ شود.

صالح عبدالسمیع. [لِ عَ دُسْ سَ] (اِخ) ألآیوبی الازهری. وی از علمای قرن چهاردهم مصر است و او راست: «الثمر الدانی فی تقریب المعانی» در فقه مالکی و «جواهر الاکلیل فی شرح مختصر الخلیل» در مذهب مالک. و «هدایة المستعبد» که جمله به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۸۶).

صالح عتکی. [لِ حِ عَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن یزید عتکی... شود

صالح عکی. [لِ حِ عَکْ کی] (اِخ) رجوع به صالح‌بن فیروز عکی... شود.

صالح عمادالدین. [لِ عِ دُدْ دی] (اِخ) رجوع به صالح... شود.

صالح فایقی. [لِ حِ یِ] (اِخ) وی از ابی‌عبدالله و از او منصوربن عباس روایت کند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴).

صالح قبطی. [لِ حِ قِ] (اِخ) وی به همراهی ماریهٔ قبطیه از مصر به مدینه آمد. رجوع به الاصابة ج ۳ ص۲۳۳ و رجوع به حسن المحاضرة ص ۹۵ شود.

صالح قزوینی. [لِ حِ قَزْ] (اِخ) (سید...) ابن مهدی‌بن رضی‌بن محمدعلی الحسینی القزوینی. وی یکی از شعرای جنوب عراق عرب است و به سال ۱۲۰۸ هـ.ق. در نجف متولد شد و به سال ۱۲۵۹ به بغداد رفت و بدانجا به سال ۱۳۰۱ درگذشت و جنازهٔ او را به نجف بردند. او راست: «درر الغرویة فی رثاء العترة المصطفویة» و دیوان مراثی دیگر

در حدود ۳۰۰۰ بیت و «دیوان قزوینی». (الاعلام زرکلی ص ۴۲۷). و رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ صص ۶۲۰ - ۶۲۱ شود.

صالح قصار. [لِ حِ قَصْ صا] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عمر قصار... شود.

صالح قیراطی. [لِ حِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عبدالله قیروانی... شود.

صالح قیروانی. [لِ حِ قَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن احمدبن یونس... شود.

صالحک. [لِ حَ] (اِخ) دهی از دهستان گدارچینی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، ۳۶هزارگزی شمال خاوری هندیجان. کنار رودخانهٔ زهره دشت گرم‌سیر مالاریائی و دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زهره و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

صالح کاتب. [لِ حِ تِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عبدالرحمن... شود.

صالح کاتب. [لِ حِ تِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن محمدبن عبدالله‌بن زیاد... شود.

صالح کرمانی. [لِ حِ کِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عبدالله کرمانی... شود.

صالح کوتاه. [لِ حِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز، ۷هزارگزی شمال قلعهٔ زراس، یکهزارگزی راه مالرو بنه‌امیر لالی به بابازاهد، سکنه ۴۷ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صالح کوه. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، ۱۲۰۰۰ گزی جنوب سیاهکل سر راه عمومی سیاهکل به دیلمان. جلگه. هوا معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۲۱۳ تن. آب آن از چشمهٔ صالح‌کوه. محصول آنجا برنج، لبنیات. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و عده‌ای گله دارند. صناعت شال‌بافی. مزرعه‌ای کوچک که سر راه عمومی سیاهکل به دیلمان واقع است جزء این ده منظور شده. عده‌ای از گله‌داران ده برای تهیهٔ علوفه به ییلاق دیلمان می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۱۷۹).

صالح مازندرانی. [لِ حِ زَ دَ] (اِخ) رجوع به محمدصالح... شود.

صالح مدیبری. [لِ حِ مُ دَ بِ] (اِخ) ابن الندیم وی را در شمار معزمین آورده است که از طریقهٔ محموده به عزائم پرداختندی مقابل طریقهٔ مذمومه که آن طریقهٔ سحره است که در عزائم خود ملتجی به ابلیس و ذریهٔ او شوند. (الفهرست چ مصر ص ۴۳۲).

صالح مرادی. [لِ حِ مُ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن محمد وشقی... شود.

صالح مری. [لِ حِ مُرْ ری] (اِخ) رجوع به صالح‌بن بشیربن وداع‌بن أبی‌الاقعس مُرّی... شود.

صالح مستملی. [لِ حِ مُ تَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن محمدبن صالح حجازی... شود.

صالح مسکین. [لِ حِ مِ] (اِخ) وی فرزند ابوجعفر منصور دوانیقی است و چون او لنگ بود منصور وی را مسکین می‌خواند. صاحب الوزراء و الکتاب گوید: منصور وی را دوست میداشت و بر او رقت میکرد و هر یک از فرزندان خود را اقطاعی داده بود جز صالح را و میگفت این فرزند مسکین مرا چیزی نیست، پس صالح به مسکین ملقب گشت. ابوایوب مزرعه‌ای به قرب اهواز که از دجله مشروب میشد نامزدی وی کرد و از منصور خواست تا آن مزرعه را به اقطاع بدو دهد و سیصدهزار درهم نیز بدو بخشد و گفت که اگر خلیفه چنین کند از آن مزرعه سود فراوان بدست خواهد شد. منصور آن قلعه را به اقطاع به صالح داد و بفرمود تا آن مال نیز بدو دهند. ابوایوب خود آن مال را به کار برد و چون سال برسید بیست‌هزار درهم نزد منصور فرستاد که این بهای غلهٔ مزرعهٔ صالح است. منصور خوشنود شد و بفرمود تا برای صالح بیت‌المالی ترتیب دهند لیکن خلیفه را از کار ابوایوب آگاه ساختند و منصور بدان ناحیت شد و کذب او آشکار گردید. (الوزراء و الکتاب صص ۸۳ - ۸۴). و رجوع به دستور الوزراء ص ۲۷ و ۲۸ شود. ابن اثیر نویسد: مسکین را دختری بود به نام ام‌محمد که هارون وی را به زنی گرفت. (ابن اثیر ج ۶ ص ۸۶). و مادر این صالح یکی از کنیزان منصور بوده است. (العقد الفرید ج ۵ ص ۳۹۳). و هم در این کتاب است: روزی منصور صالح را بفرمود تا دربارهٔ مطلبی سخنی گوید و او سخت نیکو بیان کرد. شبیب‌بن شیبة گفت: کلامی از این فصیح‌تر و بیانی از این رساتر نتواند بود و از کسی که پدری چون منصور و برادری چون مهدی دارد جز این انتظار نباید داشت. (العقد الفرید ج ۲ ص ۱۴). و نیز صاحب العقدالفرید گفتاری سخت بلیغ در مجلس مشاورهٔ مهدی از وی بیاورده است، آنگاه که خراسانیان از ادای خراج سر باز زدند و مهدی مجلسی از خویشان خود بیاراست و از آنان رأی خواست. (العقد الفرید ج ۱ ص ۱۵۴).

صالح معلم. [لِ حِ مُ عَلْ لِ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن حسن‌بن سلیمان قرشی مقدسی مکنی به ابی‌التقی. ابن ابی‌اصیبعة گوید: وی علوم مختلف داشت و در تعلیم شاگردان سیاست و تدبیری مخصوص بکار میبرد که دیگرکس را آن قدرت نبود و گوید عم من از وی قرآن و علم حساب آموخت. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۴۶).

صالح مواهبی. [لِ حِ مَ هِ] (اِخ) وی رئیس طریقت قادریان حلب بود و به سال ۱۱۵۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به اعلام النبلاء ج ۶ صص ۵۱۰ - ۵۱۲ شود.

صالح میرزا. [لِ] (اِخ) رجوع به محمدصالح میرزا... شود.

صالح ناجی. [لِ حِ] (اِخ) از بزرگان بنی‌ناجیه، و او راست: کتاب التوحید. کتاب الردّ علی المخالفین. (الفهرست ابن الندیم ص ۲۵۹).

صالح ناقط. [لِ حِ قِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عاصم... شود.

صالح نبی. [لِ حِ نَ] (اِخ) رجوع به صالح پیغمبر... شود.

صالح نیلی. [لِ حِ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن حکیم نیلی... شود.

صالح وشقی. [لِ حِ وَ شَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن محمد وشقی... شود.

صالحون. [لِ] (ع ص) جِ صالح در حالت رفعی. رجوع به صالح... شود.

صالحة. [لِ حَ] (ع ص) تأنیث صالح. ج، صالحات. رجوع به صالح... شود.

صالحة. [لِ حَ] (اِخ) قریه‌ای است بر طریق مالقه در اندلس که بسیاری از بنی‌قسیعی از اعیان غرناطه در آن سکونت دارند. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹۵).

صالحة. [لِ حَ] (اِخ) بنت الملقن. یکی از زنان ماهر در حدیث و اخبار و دختر شیخ نورالدین ابوالحسن علی از احفاد ابن الملقن است. مولد او به سال ۷۹۵ هـ.ق. است و به سال ۸۷۶ درگذشت. خواهر وی خدیجة بنت الملقن نیز از محدثات معروف است. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح همدانی. [لِ حِ هَ مَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن احمدبن محمدبن احمدبن صالح... شود.

صالحی. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون ۱۳۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان جلگه، گرمسیر مالاریائی، سکنه ۸۸ تن. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، تریاک، نخود شغل اهالی زراعت. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

صالحی. [لِ] (اِخ) در تذکره‌ها بی‌نام و نسب است و این مطلع بوی منتسب:

اگر میرم ز غم امشب نگویم حال زار خود
تو را از صبر می‌خواهم که سازم شرمسار خود.

(صبح گلشن ص ۲۴۴).

صالحی. [لِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالعزیز،

مکنی به ابواسحاق و از اولاد صالح صاحب‌المصلی و به طلب [علم] و صلاح معروف بود. جماعتی از وی روایت کنند. صالحی در جمادی‌الاولی به سال ۲۵۴ هـ. ق. درگذشت. (الانساب سمعانی ورق ۳۴۷ ب).

صالحی. [لِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالله‌بن صالح صالحی، مکنی به ابواسحاق. وی از ابوسعید عبدالعزیزبن سعیدالاشیح کوفی و هارون‌بن حاتم کوفی و جز ایشان روایت کند و از وی ابوبکر محمدبن محمد باغندی و ابوعبدالله محمدبن مخلد عطار و هم‌طبقه‌های آنان روایت کنند. (الانساب سمعانی ورق ۳۴۷ ب).

صالحی. [لِ] (اِخ) احمدبن قاسم‌بن طاهربن اسماعیل‌بن صالح‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب هاشمی صالحی، مکنی به ابوجعفر. از وی ابواحمد عبدالواحدبن المهتدی بالله و جماعتی از زیدیان روایت کنند، و ایشان را صالحیة گویند. و آنان به مذهب حسن‌بن صالح‌بن حی‌اند که یکی از ائمة و زهاد کوفه و برادر صالح‌بن صالح‌بن حی میباشد. (الانساب سمعانی ورق ۳۴۷ ب).

صالحی. [لِ] (اِخ) عثمان‌بن علی‌بن احمدبن محمد صالحی، معروف به ابن الصالح و مکنی به ابوعبدالله، معلمی بود سدیدالمراتب در شرقی بغداد. از ابوخطاب‌بن بطر و ابوعبدالله‌بن طلحه و جز ایشان روایت کند. (الانساب سمعانی ورق ۳۴۷ الف).

صالحی. [لِ] (اِخ) محمدبن جعفربن سلیمان‌بن علی‌بن صالح صالحی، مکنی به ابوالفرج. وی از مردم بغداد و به جد خود صالح صاحب‌المصلی نسبت داشت. از ابوبکر محمدبن محمد باغندی و هیثم‌بن خلف دوری و عبدالله‌بن اسحاق مداینی و حسن‌بن طیب شجاعی و محمدبن ابراهیم برثی و ابولیث فرائضی و ابوبکربن ابوداود و ابوالقاسم بغوی حدیث کند و از بسیاری از غربا نیز چون ابوعروبة حرانی و ابوالحسن‌بن حوصا دمشقی و مکحول بیروتی، و حسین‌بن احمدبن بسطام ایلی، و محمدبن سعید برخمی و جز آنان روایت کند. ابوالحسن علی‌بن احمد نعیمی و ابوالقاسم علی‌بن حسن تنوخی احادیثی از او آورده‌اند که سوء ضبط و ضعف حال وی را رساند. حمزةبن یوسف سهمی گوید: ابوالفرج صالح بغدادی ساکن بصره ضعیف‌الحال است و به حدیث او احتجاج نشاید. او را اصلی (کتابی) جید ندیدم و کسی را تا گوی وی نیافتم و جماعتی حکایت کنند که وی کتاب ابومسلم بغدادی را به غصب برد و بی آنکه آن را سماع کند حدیث میکرد. وی به صفر ۲۹۶ هـ. ق. به بغداد متولد شد و به سال ۳۷۴ به بصره درگذشت. (الانساب سمعانی ورق ۳۴۸ الف).

صالحی. [لِ] (اِخ) محمد میرک. مؤلف مجمع‌الخواص آرد: از مردم مشهد و شخصی معروف و مشهور است. در دارالانشاء شاه مرحوم سرآمد اقران و سلیقهٔ بسیار خوب دارد و این ابیات از او است:

درد دل گفتم تغافل کرد خواری را ببین
گریه کردم خنده زد بی‌اعتباری را ببین
آه کردم درگرفت آثار طالع را نگر
شکوه کردم رنجه شد بی‌اختیاری را ببین.
روز تا شب گردم و تقریبها پیدا کنم
تا دمی پیش سگان یار جا پیدا کنم
عقل و صبر و هوش از من شام غم بگریختند
یارب این جمع پریشان را کجا پیدا کنم؟
کس نمی‌آید ببالین عاشق زار ترا
غالباً امید صحت نیست بیمار ترا.
ناله‌ام بی‌اثر و من خجل از خود که ترا
یاد بی‌دردی من میدهد این بی‌اثری.
بجفا گداخت چندان فلک حسود ما را
که بصد نشان بدان مه نتوان نمود ما را.
نبودی صبح محشر گر نوید وعدهٔ وصلش
کی از خواب عدم ای صالحی بیدار می‌گشتم.

(تذکرهٔ مجمع الخواص صص ۴۸ - ۵۰).

لطفعلی‌بیگ گوید: نام او مولانا میرک و از اولاد خواجه عبدالله مروارید کرمانیست. و اباً عن جد به مناصب سلطانی سرافراز بوده‌اند. از او است:

نمی خواهم که بینم غیر قاتل آن جفاجو را
از آن ترسم که روز حشر گیرد دامن او را.
*
بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم
داشت بیداری من خواب گرانی از پی.
*
مرا در بی‌خودیها دل مده ناصح که می‌میرم
ازاین غیرت که پندارم باو راه سخن داری.
*
همه شب در این خیالم که رسم بوصل روزی
همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی.
*
زان پیش دلا که هجر زارت بکشد
زنهار چنان کنی که یارت بکشد
بر وعدهٔ او ز سادگی دل ننهی
کاری نکنی که انتظارت بکشد.

(آتشکدهٔ آذر چ ۱۲۷۷ ص ۷۶).

و رجوع به قاموس الاعلام شود.

صالحین. [لِ] (ع ص) جِ صالح، در حال نصب و جر. رجوع به صالح شود.

صالحیة. [لِ حی یَ] (اِخ) شهری قدیم است در مصر، در آخر مدیریهٔ شرقی در سرزمین رملیة و در مشرق آن راه سلطانی است که مصر را بشام متصل سازد. صالحیه را ملک صالح نجم‌الدین ایوب‌بن ملک کامل محمدبن عادل بنا کرد تا مقر لشکریان وی باشد. (منجم‌العمران از پطرس بستانی).

صالحیة. [لِ حی یَ] (اِخ) قریه‌ای است بزرگ بر بن جبل قاسیون از غوطهٔ دمشق و آن را بازارها و جامع است و قبور جماعتی از صالحین در آنجاست و جماعتی از صالحین نیز بدانجا سکونت دارند و بیشتر ساکنین آن قریه بر مذهب احمدبن حنبل‌اند. (معجم البلدان).

صالحیة. [لِ حی یَ] (اِخ) قریه‌ای است نزدیک رها از ارض جزیرة و آن را عبدالملک‌بن صالح هاشمی خط کشید و حد برآورد. خالد گوید: نزدیک رقه است... و گوید بطیاس و دیر زکی در آنجاست و آن از فرح‌انگیزترین مواضع است و خالدیان در تاریخ موصل آرند که نخست کس که قصور صالحیة را احداث کرد مهدی است. (معجم البلدان).

صالحیة. [لِ حی یَ] (اِخ) محله‌ای است به بغداد منسوب به صالح‌بن منصور معروف به صالح مسکین. (معجم البلدان).

صالحیة. [لِ حی یَ] (اِخ) نام پیروان حسن‌بن صالح‌بن حی است و آنان را در شمار معتزلة آرند. (کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف). لیکن صالحیه هر چند در اصول پیرو معتزله‌اند، آنان را معتزلی نتوان خواند. شهرستانی در ملل و نحل گوید: صالحیه در امر امامت بر مذهب سلیمانیه‌اند که گویند امامت به عهدهٔ شوری است و شوری با اتفاق دو تن از خیار مسلمین منعقد تواند شد و امامت مفضول با وجود افضل صحیح است. لیکن صالحیة در کار عثمان متوقف‌اند که آیا مؤمن است یا کافر و گویند اخباری که در حق او رسیده است و بودن وی از عشرهٔ مبشرة ما را بر آن میدارد که به صحت اسلام و ایمان و بهشتی بودن او حکم کنیم و چون بدعتهای او را بینیم که بنی‌امیة و بنی‌مروان را برکشید و کارها کرد که با سیرت صحابهٔ رسول موافق نبود واجب افتد که به کفر او حکم کنیم ازاین رو در حق او متوقفیم و کار وی به خدا بازگذاریم. و گویند علی پس از پیمبر (ص) افضل مردم است و اولی به امامت اما او خود حق خویشتن را فروگذاشت و تسلیم آنان گردید و ما نیز بدانچه مسلمانان راضی شده‌اند رضایت داریم و اگر علی بدین کار راضی نبوده ابابکر در هلاکت است و گویند هر کس از اولاد حسن و حسین شمشیر کشد و عالم و زاهد و شجاع باشد امامست، و برخی نیکوئی صورت را نیز شرط دانسته‌اند و اگر این شرائط در دو امام یافت شود و هر دو به طلب برخیزند آنکه افضل و ازهد است امام باشد و

اگر هر دو مساوی باشند آنکه رأی او متین‌تر و حزم وی بیشتر است اختیار شود و اگر هر دو مساوی باشند دعوی ساقط و کار بعهدهٔ مردمان افتد و اگر دو امام در دو قطر به طلب برخیزند هر یک امام قطر خویش است و اطاعت او بر قوم وی واجب و اگر یکی به خلاف دیگری فتوی دهد هر دو مصیبند هرچند که یکی به ریختن خون امام دیگر فتوی دهد. شهرستانی گوید: در زمان ما بیشتر صالحیة مقلدند و به رأی و اجتهاد نگرایند و در اصول پیرو معتزله‌اند و ائمهٔ معتزله را بیش از ائمهٔ اهل بیت تعظیم کنند و در فروع جز در مسائل اندک که از شافعی یا شیعه پیروی کنند بر مذهب ابی‌حنیفه باشند. (ملل و نحل شهرستانی ج ۱۲۸۸ صص ۷۴ - ۷۵). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف آرد که صالحیه علم و اراده و قدرت و سمع و بصر را برای آدمیان در حال ممات جایز شمرند و گویند که روا باشد جواهر از کلیهٔ اعراض تهی شود. و گویند جایز است که باری تعالی مرده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۹۰۳). و رجوع به تعریفات میر سیدشریف و الانساب سمعانی و خاندان نوبختی ص ۲۵۱ شود.

صالحیة. [لِ حی یَ] (اِخ) نام اصحاب صالح‌بن عمرو الصالحی و محمدبن شبیب و ابوشمر و غیلان‌اند که جمع بین ارجاء و قدر کنند. صالحی گوید ایمان معرفت به خداست علی‌الاطلاق چنانکه بدانند جهان را صانعی است و کفر جهل معرفت صانع است و اگر کسی گوید ان الله ثالث ثلاثه کافر نیست لیکن این کلمه را جز کافر نگوید و گویندهٔ معرفة الله محبت او و خضوع است مر او را و این با انکار رسول جمع تواند شد و عقلاً رواست که کسی به خدا ایمان داشته باشد نه به رسول وی جز اینکه پیغمبر گفته است کسی که به من ایمان ندارد به خدا ایمان ندارد و گویند نماز عبادت خدا نیست و عبادت او ایمان است و ایمان معرفت اوست و او یک خصلت است که زیاد و کم نشود و همچنین کفر خصلتی واحد است که کاهش و افزایش نپذیرد. (ملل و نحل شهرستانی ص ۶۶).

صالحی هلالی. [لِ یِ هِ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن نجم‌الدین‌بن محمد مکنی به ابوالفضائل دمشقی. کاتبی ادیب و شاعری شهیر است. مولد وی به سال ۹۵۶ هـ.ق. به دمشق اتفاق افتاد و پس از فرا گرفتن علوم ابتدائی به مکه رفت و نزد ابن حجر هیثمی فقه آموخت و پس از مرگ پدر به دمشق بازگشت و معانی و بیان را بر عماد حنفی و شهاب احمد مغربی و فقه را بر نور نسفی مصری ساکن‌دمشق تلمذ کرد و همواره در مدرسهٔ عزیزیه منزوی بود، تا به سال ۱۰۰۸ به طرابلس شام شد و معلم محمد سیفی فرزند امیربن سیفا گردید و سپس به دمشق بازگشت و در آنجا به سال ۱۰۱۲ درگذشت. او راست: «سجع الحمام» در مدایح پیغمبر که در استانبول به سال ۱۲۹۸ چاپ شده. (معجم المطبوعات ص ۱۱۹۰) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۵۴).

صالخ. [لِ] (ع ص) جرب صالخ: گر که پوست برد. (منتهی الارب).

صالد. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از صُلود.

صالدة. [لِ دَ] (ع ص) انیاب صالدة؛ دندانهای بابانگ. (منتهی الارب).

صالغ. [لِ] (ع ص) گاو و گوسفند که دندان شش‌سالگی افکنده باشد. (منتهی الارب). گاو شش‌ساله و پس از این. گویند: صالغ سنة و صالغ سنتین. (مهذب الاسماء).

صالف. [لِ] (اِخ) کوهی است بین مکة و مدینة. (معجم البلدان). کوهی است که در جاهلیت نزد آن سوگند خوردندی. (منتهی الارب).

صالقان. [لَ] (اِخ) و آن را زالق، جالق، صالق، جالقان نیز ضبط کرده‌اند و رجوع به فهرست تاریخ سیستان شود. یاقوت گوید: صالقان به فتح لام از قرای بلخ است و از اصطخری آرد که آن شهرکی است نزدیک بست و در آن میوه‌ها و خرمابنها و کشت‌زارها باشد و بیشتر مردم آن جولاهه و آب آن از نهر است. و سمعانی صالقان را به سکون لام ضبط کرده و در منتهی‌الارب به کسر لام آمده است و رجوع به جالق و جالقان و ژالق شود.

صالقانی. [لَ] (ص نسبی) نسبت است به صالقان. رجوع به صالقان... شود.

صالقانی. [لَ] (اِخ) احمدبن خلیل‌بن منصور معروف به ابن خالویه. وی به عراق و شام شد و از قتیبة‌بن سعید و هارون‌بن سعید و ابومروان عثمانی و دیگران حدیث نوشت. از وی محمدبن علی‌بن طرخان صالقانی روایت کند. (الانساب سمعانی) (معجم البلدان).

صالقانی. [لَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن طرخان. از احمدبن خلیل صالقانی روایت کند. (الانساب سمعانی).

صالة. [صالْ لَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب).

صالی. (اِخ) شاعری است و صاحب صبح گلشن گوید: وی خود را از مردم اردستان میشمرد و به شعر و شاعری در ملک دکن به سر میبرد. او راست:

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد
که تنهایی پس افتادن ندارد.

(صبح گلشن ص ۲۴۴).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صالیة. [یَ] (ع اِ) داهیة. (مهذب الاسماء). گویا تحریفی از صالَّة است. رجوع بدان لغت شود.

صامت. [مِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از صُمت. خاموش. خموش. ساکت:

چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم. مولوی.

||زر و سیم و جامه و خانه و غیره مقابل ناطق یا صاحب که شتر و گاو و گوسفند است: لنا الصاحبة من البغل و لکم الصامت من النخل. (از نامهٔ رسول خدا بحارثةبن قطن). رجوع به حارثةبن قطن... شود. و سوگندان بر زبان راند که... هیچ چیزی ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۶). و بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۵). هر چه این سگ ناحفاظ را هست صامت و ناطق همه بنوشتکین بخشیدم. (تاریخ بیهقی). و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک... و ناطق و صامت فراوان. (چهارمقاله). اگر از صامت نصیب نمیشود از ناطق چیزی بچنگ آرم. (سندبادنامه ص ۲۱۹). چون کار به تنگ رسد و از وجه نجات و خلاص طمع منقطع گردد هر آنچه تحت تصرف ما باشد از خزائن و ممالک و ناطق و صامت جمله در آتش اندازیم و تلف کنیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۰). خطی باباحت خون از وی [ابوالعباس] بازستدند که از صامت و ناطق و قلیل و کثیر او را یساری نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۰).

ور میسر شود که سنگ سیاه
زر صامت کنی به قلابی. سعدی.
سخن آنجا که زند لاف ادب
خامشی از زر صامت چه عجب؟ ؟

||صفت دسته‌ای از حروف است و مصمت نیز گفته‌اند. مقابل مصوت و از خواص آن اینکه ابتدا بحرف صامت یا مصمت نتوان کرد مگر بعد از آنکه با مصوت کوتاه یا بلند مقارن شود و مجموع را حرف متحرک خوانند و اگر مصوت مقصور باشد حرف متحرک را یک جزو بیش نشمرند و اگر ممدود باشد مقدار فضل ممدود را بر مقصور حرفی ساکن شمرند... رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ حرف و رجوع بدین لغتنامه ذیل حرف و رجوع به معیارالاشعار خواجه نصیرالدین طوسی و رجوع به تحقیق انتقادی در عروض فارسی تألیف خانلری (ص ۵۹) شود. ||گاهی صامت را مقابل نامی آرند یعنی

جماد. ||شیر خفته. ||بیست عدد از شتران. (منتهی الارب).

صامت. [مِ] (اِخ) شیخ طوسی در رجال او را در شمار اصحاب امام باقر محمدبن علی (ع) آورده و گویا امامی است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۵).

صامت. [مِ] (اِخ) ابن افقم. وی از بنی‌الصیداءبن عمروبن قعین است و در روز ذی‌علق ربیعةبن مالک پدر لبید شاعر را کشت. (العقد الفرید ج ۳ ص ۲۹۰).

صامت. [مِ] (اِخ) ابن محمد جعفی. مولای بنی‌جعفة. وی کوفی است و شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام صادق (ع) بشمار آورده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۵).

صامت. [مِ] (اِخ) ابن مخیل یشکری. از روبةبن عجاج روایت کند. و مجهول‌الحال است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۸).

صامت. [مِ] (اِخ) ابن معاذبن شعبةبن عقبة جندی، مکنی به ابومحمد. از سفیان‌بن عیینة روایت کند. و وی راوی ابوقرة است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۸).

صامت. [مِ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن موسی، مکنی به ابوالفرج. سمعانی گوید: وی از مردم بغداد است و از احمدبن عبداللہبن صبیح قاری، و عبداللہبن اسحاق مداینی و محمدبن باغندی و احمدبن جحظة و احمدبن حسین رئیس‌القری و محمدبن احمدبن ابی‌الثلج روایت کند. و از وی محمدبن جعفربن علان وراق و ابوحاتم احمدبن حسن‌بن محمد بزاز رازی معروف به خاموش روایت کند. (الانساب سمعانی ص ۳۴۸).

صامت. [مِ] (اِخ) حسین‌بن احمدبن محمدبن سعید شیرازی صوفی مکنی بابی القسم. وی صدوق بود و به بغداد سکونت جست و از عبدالوهاب‌بن کلابی دمشقی حدیث کند و از او عبدالعزیزبن علی ارجی حدیث نوشت. (الانساب سمعانی ص ۳۴۸).

صامت. [مِ] (اِخ) مولای حبیب‌بن خراش تمیمی صحابی و مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۵). در قاموس‌الاعلام گوید: وی و حبیب‌بن خراش در جنگ بدر حاضر بودند.

صامت. [مِ] (اِخ) نصربن خویش. مکنی به ابوالقسم. وی از مردم بغداد است و از او حکایت کرده‌اند که چهل حج به جای آوردم و در آن باکسی سخن نگفتم و بدین جهت وی را صامت گفتند. او از مشمعل‌بن ملحان و سلم‌بن ابی‌سهل خراسانی حدیث کند و از وی اسحاق‌بن حسین ختلی و حسین‌بن بشاربن مطر روایت دارند. صامت مردی ضعیف‌الروایة است. (الانساب سمعانی ص ۳۴۸).

صامت انصاری. [مِ تِ اَ] (اِخ) صحابی و مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۵) در قاموس‌الاعلام گوید: فرزند وی ثابت از او روایت کند.

صامت بروجردی. [مِ تِ بُ جِ] (اِخ) نام او محمدباقر فرزند پنجشنبه و متخلص به صامت است. وی به سال ۱۲۶۳ هـ.ق. در بروجرد متولد و بدانجا نشو یافت و به کسب مشغول شد و هم در این شهرستان درگذشت. او به موجب ماده‌تاریخی که حاجب بروجردی در وفات وی سروده است (جنان گردیده مأوای محمد باقر صامت) در سال ۱۳۳۱ هـ.ق. درگذشته است. صامت طبع خود را در انواع مختلف شعر از قصیده، غزل، مثنوی، ترجیع‌بند، رباعی و معانی مختلف در رثاء و تغزل و مدیحه آزمایش کرده و اشعار او در ردیف هم‌طبقه‌های وی چون نوائی بروجردی و وفائی شوشتری و جودی خراسانی است. دیوان صامت مکرر در تهران به طبع رسیده است از مقدمات زندگی و تحصیلات او اطلاع صحیحی در دست نداریم. لیکن تتبع در اشعار او و به خصوص قطعات عربی و جملاتی را که سروده نشان میدهد که از مقدمات ادب بی‌بهره نبوده است. از غزلیات اوست:

آشنا منما به گیسوی پریشان شانه را
آگه از سرّ دل خلقی مکن بیگانه را
دل به خال کنج ابرویت قناعت کرده است
مرغ من دیگر ندارد میل آب و دانه را
اشک چشمم باعث آبادی تن گشته است
ای که گفتی سیل ویران می‌نماید خانه را
آنکه رسم شعله‌افروزی نشان شمع داد
شیوهٔ پر سوختن آموخت او پروانه را
من دل از کف دادهٔ محراب ابروی توام
بعد از این کاری ندارم کعبه و بتخانه را.

صامته. [مِ تَ] (ع ص) تأنیث صامت. رجوع به صامت... شود.

صامر. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از صَمر، به معنی زفتی کردن و بازداشتن و منع کردن.

صامریوما. [مِ] (اِ) طرنشول. حشیشةالعقرب. غبیرا. رقیب‌الشمس. منوم. آفتاب‌پرست. آفتاب‌گردان. اکرار. مؤلف تحفه آرد: کبیر او را از یک بیخ، چهار پنج ساق میروید و ساقها پرشعبه و برگش شبیه به برگ سیب و از آن کوچکتر و زغب‌دار و باخشونت و گل آن لاجوردی و منحنی مثل دنبالهٔ عقرب و منبتش اراضی خشنه و صغیر او را برگ کوچکتر و مدور و ساق آن مفروش بر زمین و گل آن لاجوردی و منبت آن کنار آبها و جائی که آبها در او بسیار مانده بر طرف شده باشد و عصارهٔ گل هر دو را صاف نموده با صمغ عربی بجای لاجورد استعمال کنند و در کتابت و نقاشی بهتر از آن است و مستعمل از او برگ و ساق و تخم آن و در آخر دوم گرم و در اول او خشک و مسهل بلغم و مرةالسودا و تریاق سم عقرب و رتیلا و مدر حیض و مخرج جنین و محلل و جالی و مطبوخ او با عسل فانیذ مسهل قوی و ضماد و شرب او رافع سموم بارده و بلع کردن سه عدد از دانهٔ او قبل از نوبهٔ تب بلغمی و چهار عدد جهت تب ربع و ضماد مسحوق او جهت قوبا و ثآلیل و نقرس و التوای عصب و با شیر جهت ورم حجاب دماغ اطفال و ثمر نوع صغیر او با اندک نمک هندی یا نطرون جهت رفع اقسام کرم و دو درهم از کبیر او جهت اخراج حصاة نافع، و تعلیق بیخ کبیر آن مسکن درد گزیدن عقرب و مضر سپرز و مصلح آن عسل و شربت آن تا دو درهم است و امین‌الدوله درخت حب‌السمنه را صامریوما دانسته است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابن بیطار گوید: صامریوما نامی است سریانی و در اندلس آن را طرنشول[1] و در دیار مصر حشیشةالعقرب و غبیرا گویند و این گیاه بدانجا در مزارع خیار[2] و برکةالفیل آنگاه که بخشکد بسیار روید. دیسقوریدوس[3] در آخر کتاب چهارم (ص ۱۹۰) گوید ایلیوطروفیون طوماغا[4] و معنی ایلیوطروفیون مستحیل یا متغیر و منتقل است با آفتاب و معنی طوماغا کبیر است و بعض مردم آن را اسکرپیون[5] خوانند، و معنی آن دم عقرب است و این نام را بخاطر شکل گل بدان داده‌اند. (مفردات ابن بیطار ص ۷۶). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

صامسون. (اِخ) نام قصبه و اسکله‌ای در سنجاق جاهنگ به ولایت طرابوزان واقع در ۲۹۳هزارگزی شمال غربی طرابوزان در ۵۵ ثانیه و ۱۸ دقیقه و ۴۱ درجهٔ عرض شمالی و ۳۴/۱ طول شرقی دارای یازده‌هزار سکنه که یک‌ثلث آن مسلمان و دوسوم دیگر رومی و ارمنی و مذاهب دیگر است. در آن جامعی بزرگ و دو جامع کوچک و کلیساست و هوای آن معتدل است. (از قاموس الاعلام ترکی).

صامسون. (اِخ) نام قریهٔ بزرگی است در دامنهٔ جنوبی کوه صامسون و قضای سوکه از

---

1 - Tornasol.

۲ - در ترجمهٔ فرانسهٔ مفردات ابن بیطار گوید: این گیاه در «مقاثی» بسیار روید ولی در متن عربی بجای مقاثی مقابر آمده‌است.

3 - Discorides.

4 - Iliotrofion tomègha.

5 - Scorpion.

چنین است در ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب لکن در متن عربی «سفرنیوش» آمده است.

ولایت آیدین که بر روی ویرانه‌های شهر قدیم پریانه بنا شده است و بدینجا قلعهٔ مخروبهٔ قدیمی و آثار عتیق دیگر نیز دیده میشود. و این شهر سابقاً در ساحل واقع بوده لکن امروز از دریا دور است. (قاموس الاعلام ترکی).

صامسون. (اِخ) نام قضای مرکزی سنجاق جانیک از طرابوزان است، و از طرف مغرب با قضای بافره و از سوی مشرق با قضای چهارشنبه و از سمت جنوب با سنجاق آماسیه از ولایت سیواس و از جهت شمال به بحر اسود محدود و بانضمام ناحیهٔ قواق دارای ۱۸۳ قریه است. اراضی آن مرتفع و بیشتر آبهای آن در حدود جنوبی است و وارد رود مردایرماق میشود و از آنجا بدریا میریزد و یا مستقیماً وارد دریا میگردد. هوای این منطقه در نقاط مرتفع خنک میباشد. محصولات آن حبوبات گوناگون و مقدار بسیار تنباکوی اعلی و سبزیجات و میوجات گوناگون است و حیوانات اهلی بدانجا فراوان میباشد. قرائنی نشان میدهد که سابقاً از معادن این منطقه بهره‌برداری میشده است. در ناحیهٔ قواق یک نوع چوب جنگل به دست میاید و در قسمت جنوبی جنگلهای فراوان یافت میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

صامغان. [مَ] (اِخ) کوره‌ای است در جبل در حدود طبرستان و نام آن به فارسی بمیان است. (معجم البلدان). رجوع به الجماهر بیرونی ص ۷۰ و تاریخ ابن اثیر ج ۳ ص ۱۹ و فهرست تاریخ کرد شود.

صامغان. [مِ] (ع اِ) دو کرانهٔ دهان که ملتقای هر دو لب است. یا جای فراهم آمدن آب دهان در دو جانب لب. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صامق. [مِ] (ع ص) مازال صامقا؛ یعنی پیوسته گرسنه است یا تشنه. (منتهی الارب).

صامل. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از صَمل. خشک. (منتهی الارب).

صامورة. [رَ] (ع اِ) شیر سخت ترش. (منتهی الارب).

صامیه. [می یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای است که بین عیسی (ع) و پیغمبر (ص) بودند. (الفهرست ابن الندیم ص ۴۷۹).

صان. (اِخ) از کور اسفل ارض است به مصر و آن بجز «صا» است و آن را صان و ابلیل گویند. (معجم البلدان).

صانان. (اِخ) محل گله‌ها (کتاب میکاه ۱: ۱۱) کاندر گمان دارد که صانان نزدیک خرابهٔ سامه واقع است. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به صنان... شود.

صان استبان. [اِ تِ] (اِخ) یکی از شهرهای اسپانیاست. رجوع به شنت استابین و رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳۴ شود.

صانع. [نِ] (ع ص) نعت فاعلی از صنع. دست‌کار. (ربنجنی) (تفلیسی) (دهار). پیشه‌ور. جلدی. (منتهی الارب):
پس مقدران را و صانعان را بیاورد و مالهای بسیار بذل کرد تا مصرفهای آب بساختند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۵۱).

آفتابست کیمیا گرو بس
واصلی صانعی قوی‌تأثیر. خاقانی.

صانع زرین‌عمل، پیر صناعت علی
کز ید بیضا گذشت دست عمل‌ران او.
خاقانی.

||(اِخ) نامی از نامهای خدا:
شده حیران همه در صنع صانع
همه سرگشتگان شوق مبدع. ناصرخسرو.

مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی
همه بلفظ برآویخته است از او بیزار.
ناصرخسرو.

صانع قادر دگر ز[1] بی‌غرضی
گنبدگردان زرنگار کند. ناصرخسرو.

خرد خیره شد آنجا کز جهالت
گروهی‌را ز صانع برگمان دید. مسعودسعد.

بر صانعی که روی بهشت آفرید و ری
خاقانی! آفرین خوان خاقانی! آفرین!..
خاقانی.

صانعا شکر تو واجب شمرم
که وجود همه ممکن تو کنی. خاقانی.

قیاس عقل تا آنجاست بر کار
که صانع را دلیل آید پدیدار. نظامی.

چو صنعت بصانع ترا ره نمود
نوائی بر این پرده نتوان فزود. نظامی.

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار و حی و توانا. سعدی.

آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد. سعدی.

صانع. [نِ] (اِخ) شاعری است و صاحب صبح گلشن گوید: (صانع شاهجهان‌آبادی) شاه نذرعلی نام داشت، درویشی صوفی‌مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت، برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی به لکهنو و از آنجا به بنارس شد و در سنهٔ ثمانین و مائة و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت. از اوست:
فتادگی به درش عاقبت ثمر دارد
سر مرا به کرم تا به تیغ بردارد.
میان میگویم و لیکن نداری در میان چیزی
خجالت میکشم از بس که بر تهمت کمر بستم.
(صبح گلشن ص ۲۴۴).

صانع بلخی. [نِ عِ بَ] (اِخ) شاعری است و این رباعی از وی در تاریخ سیستان آمده که در آن قصهٔ ماکان و میر شهید را یاد کرده است:

خان غم تو پست شده ویران باد
خان طربت همیشه آبادان باد
همواره سر و کار تو با نیکان باد
تو میر شهید و دشمنت ما کان باد.
(تاریخ سیستان ص ۳۲۴).

صانع فضولی. [نِ عِ فُ] (اِخ) وی یکی از شعرا است که شعر او در لغت‌نامهٔ اسدی بشاهد آمده است. اسدی در لغت «چنال» گوید: بمعنی چنار است. صانع فضولی گوید:
به نام و نعمت ایشان بزرگ‌نام شدی
چنال گشتی از آنکه[2] که بوده بودی نال.

صانعی. [نِ] (اِخ) شاعری است. صاحب صبح گلشن گوید: در صنعت نظم و صنایع و بدایع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسب ماضی به معارک شعرا گردن می‌افراشت. او راست:
از غم نادیدنت جان را شکیبائی نماند
در دل پرحسرتم تاب و توانائی نماند.
شد عمرها که دم به وفای تو میزنم
ممنون یک نگه ز تو ای بی‌وفا نیم.
(صبح گلشن ص ۲۴۴ و ۲۴۵).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صانعی. [نِ] (اِخ) وی از شعرای عثمانی و از مردم ادرنه و به عطارزاده مشهور بود. پس از تحصیل علوم ادبیه و شرعیه به علم طب پرداخت پاره‌ای از معاجین ترتیب داده می‌فروخت و بدان ارتزاق میکرد. آنگاه فکر کیمیاگری افتاد و عاقبت دندانهای خود را بر سر آن کار از دست بداد و پس از اندکی بمرد. (قاموس الاعلام ترکی).

صانعی. [نِ] (اِخ) وی یکی از شعرای عثمانی است و در سنجاق حمید بتحصیل پرداخت سپس به استانبول رفت و مدرسهٔ نشانجی را طی کرد و در اواخر قرن ۱۰ هـ. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صانعی. [نِ] (اِخ) (مولانا...) از ولایت باخرز بود و بیشتر مثنوی میگفت. از اوست:
بتو هر که او دعویی میکند
چه دعوی که بی‌معنی میکند
تو را میوه شیرین و او راست تلخ
چو سیب سمرقند و آلوی بلخ.
و این رباعی بر مولانا عبدالرحمن جامی میخوانده و با این فضل وزیر بوده و بسی ظالم و جبار، ناچار به حکم عزیز قهار به سیاست شاهی گرفتار گشت و دمار از روزگار او برآمد و معنی «فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا» (قرآن ۵۲/۲۷) محقق شد. قبر وی در دیه خود او در «زره» است. این دو بیت نیز از

---

1 - ظ: نگر ز. رجوع به تعلیقات دیوان ناصرخسرو شود.
2 - شاید: از آن پس.

اوست:

تا فراق تو من دلشده را پیش آمد
به صد اندوه غم و درد و بلا پیش آمد
گر دهد دست که روزی به وصال تو رسم
با تو گویم که مرا بی تو چها پیش آمد.

(مجالس النفائس ص ۵۲ و ۲۲۶).

در دستورالوزراء آمده که خواجه علاءالدین علی الصانعی در سلک اشراف ولایت باخرز سمت انتظام داشت و چون نسب شریفش به آل برمک می‌رسید پیوسته رایت مفاخرت می‌افراشت. به حدت طبع و جودت ذهن و وفور جود و سخاوت نسبت به اهل علم و فضیلت موصوف و معروف بود و در مبادی اوقات پادشاهی سلطان حسین میرزا قدم در مسند وزارت نهاد و در آن امر خطیر شروع کرد. و بنا بر آنکه در صفت کفایت ظاهر گشته و بر عجزه و رعایا حیف و تعدی جایز میداشت و پیوسته نسبت به شرکای خود نقش تقریر و تزویر بر صفحهٔ خاطر و لوح ضمیر می‌نگاشت، مزاج شریف جناب خداوندگاری مقرب حضرت سلطانی امیر نظام‌الدین علیشیر در بارهٔ او تغییر یافت و دیگر اسباب، مدد علت شده، پرتو غضب جناب جلال سلطانی بر وجنات احوال او تافت و در وقتی که خواجه صانعی در جرگه ایستاده بود یکی از یساولان به موجب فرمان دستار او را که بغایت کلان بود برداشته و در گردنش انداخت. در آن حال جناب امیر روی به صاحب تاج و سریر آورد و گفت:

چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم.

بالجمله خواجه صانعی مؤاخذ و معاقب گشت و پس از آنکه مبلغ کلی به دیوان فرودآورد در بالاخانهٔ زندان محبوس شد و زمان حبس او قرب سی سال[1] امتداد یافت. در آن ایام غزلی غراء در سلک نظم کشید و نزد جناب مقرب‌الحضرةالسلطانی فرستاد که مطلع آن اینست:

آنکه هرگز نشنود گوش تو فریاد منست
وآنکه هرگز نگذرد بر خاطرت یاد من است.

اما هیچ فایده بر آن مترتب نگشت و جناب امیر از سر ایذای او درنگذشت. چنان استماع افتاد که خواجه صانعی در مدت حبس به کسب فضایل پرداخت و روی به مطالعهٔ مقدمات علوم آورد و تا مختصر تلخیص مطالعه کرد و ایضاً به شرف حفظ کلام الله العلام مشرف گشت و قصیدهٔ مصنوع خواجه سلمان ساوجی را تتبع کرده اکثری را از آن صنایع به قلم پیروی بر صفحهٔ بیان نقش نمود. (از دستور الوزراء صص ۳۹۷ - ۳۹۹). سپس چون خواجه سیف‌الدین مظفر شبانکاره مورد خشم سلطان حسین میرزا واقع شد و امر به قتل او داد در آن مجلس که سلطان را غضبی سخت فرا گرفته بود یکی از نواب گفت که خواجه صانعی تا چند در زندان محبوس خواهد بود پادشاه فرمود که او را نیز امروز سیاست کنند و در آن روز که از جملهٔ ایام محرم‌الحرام سنهٔ ۸۴[2] بود خواجه مظفر را بر دروازهٔ ملک به دار آویختند. یکی از فضلا این رباعی را در این باره بنظم آورده:

ای دیده به عالم ستمکاره نگر
در خواجگی جهان خونخواره نگر
از حالت صانعی برو تجربه کن
در حال مظفر شبانکاره نگر.

(از دستور الوزراء صص ۳۹۹ - ۴۰۰).

صانق. [نِ] (ع ص) سخت قوی و استوار. ||شتربان ماهر در خدمت شتران. (منتهی الارب).

صانقان. [نِ] (اِخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صانقانی. [نِ] (ص نسبی) نسبت است به صانقان. رجوع به صانقان شود.

صانقانی. [نِ] (اِخ) ابوحمزة. ابوذرعة گوید: وی در ادب فاضل و بر جهمیه سخت‌گیر بود. (الانساب سمعانی).

صانی. (ع ص) مرد ملازم خدمت. (منتهی الارب). ||معربد.

صاوی. (ع ص) خشک. (منتهی الارب).

صاوی. (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به احمدبن محمد صاوی... شود.

صاویه. [یَ] (ع ص) نخلةً صاویه؛ خرمابن خشک. (منتهی الارب).

صاهک. [هَ] (اِخ) رجوع به چاهک... شود.

صاهل. [هِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از صهیل، شیههٔ اسب. ||(اصطلاح منطق) فصل مقوم است نوع فرس را همچنان که ناطق فصل است مر انسان را و نابح کلب را و ناهق خر را. ||شتر که دست و پا را بسیار بر زمین زند و بگرد و بانگ نکند بهیچ یکی (کسی را نخواند) از جهت عزت نفس خود در اندرون او بانگی باشد مانند بانگ باد. (منتهی الارب).

صاهل. [هِ] (ع ص) روزی است از ایام عرب. (معجم البلدان).

صاهلة. [هِ لَ] (ع ص) تأنیث صاهل. ||(اِ) بانگ مگس در کشت‌زار. (منتهی الارب).

صاهلة. [هِ لَ] (اِخ) ابن کاهل‌بن حارث از بنی‌هذیل از طائفهٔ عدنان. وی یکی از اجداد عرب و عبدالله مسعود از اولاد اوست. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۷).

صاهور. (معرب، اِ) غلاف ماه. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس و اقرب الموارد گویند کلمهٔ اعجمی است[3].

صاهة. [هَ] (اِخ) رجوع به چاهک... شود.

صایب. [یِ] (ع ص) راست. درست:

یکی چشم است کو بیند عجایب
شود ز آن دیدنی رأی تو صایب.

ناصرخسرو (روشنائی نامه).

و در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رأی ثاقب و فکرت صایب روزی کرد... (کلیله و دمنه).

— صایب‌رای؛ که اندیشهٔ درست دارد. که همهٔ افکار او به حقیقت بپیوندد: دستور عدل‌فرمای صایب‌رأی را گفت... (سندبادنامه ص۱۵۴). وزیر صاحب تدبیر شاه‌نشان که صایب‌رأی و مصلحت‌دان بود پیش پادشاه رفت... (سندبادنامه ص ۲۲۶). و رجوع به صائب... شود.

صایب. [یِ] (اِخ) ابن مالک اشعری. رجوع به صائب‌بن مالک... شود.

صایب. [یِ] (اِخ) محمد افندی... رجوع به صائب... شود.

صایب تبریزی. [یِ بِ تَ] (اِخ) رجوع به صائب تبریزی... شود.

صایح. [یِ] (ع ص) رجوع به صائح... شود.

صایحانی. [یِ] (اِخ) ابراهیم. ملقب به برهان‌الدین و مکنی به ابواسحاق. وی یکی از بزرگان فقهای حنفیه است. در قاهره از حسن مقدس و دیگر دانشمندان کسب علم کرد و از ریاضی و فلک نیز مطلع بود. او راست: رساله در ربع مقنطر، و رسالهٔ عروضیه، و شرح فرائض ابن شحنه. وی به سال ۱۱۹۷ هـ. ق. در دمشق درگذشت. (ریحانة الادب از قاموس الاعلام ج ۱ ص ۵۷۵).

صایحة. [یِ حَ] (ع ص) رجوع به صائحه... شود.

صاید. [یِ] (ع ص) نعت فاعلی از صید است:

رفت و دانه خورد و اندر دام ماند
صایدش کشت و بخورد و کام راند.

(مثنوی).

رجوع به صائد... شود.

صاید. [یِ] (اِخ) نام کعب‌بن شراحیل است از بطن همدان. رجوع به صائدی و رجوع به الانساب سمعانی شود.

صاید نهدی. [یِ دِ نَ] (اِخ) صاحب تنقیح‌المقال گوید: برید عجلی از ابی‌عبدالله در

---

۱ - در پاورقی نسخه بدل بشش سال آمده است و نیز در حبیب‌السیر هم شش سال ثبت شده. (حبیب‌السیر جزء سوم از ج ۳ ص ۳۰۰).

۲ - این تاریخ در حبیب السیر ۸۹۱ آمده است. (حبیب السیر جزء سوم از ج ۳ ص ۳۰۰) و تاریخ اخیر صحیح مینماید.

۳ - ظ: تعریب شاهورد و یا شابورد است بمعنی هاله و طوله و خرمن ماه. رجوع به شاهورد و شابورد... و رجوع به برهان قاطع ذیل کلمات فوق شود.

تفسیر آیهٔ «هل انبئکم علی من تنزل الشیاطین، تنزل علی کل افاک اثیم» (قرآن ۲۶/۲۲۱-۲۲۲) آرد: که شیاطین بر هفت افاک اثیم نازل شدند و یکی از آن هفت تن صاید نهدی است. حسن‌بن داود در رجال و علامه در خلاصه نیز او را مذموم و ملعون امام دانسته‌اند. رجوع به تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۵ و رجوع به صائدیه شود.

صایدی. [يِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن عبد رب‌الکعبه. وی از عبدالله‌بن عمروبن عاص و از او زیدبن وهب و شعبی روایت کنند. حدیث او در صحیح مسلم‌بن حجاج قشیری آمده است. (الانساب سمعانی).

صایدی. [يِ] (اِخ) عبد خیربن زید، یا عبد خیربن محمدبن خولی‌بن عبد عمروبن عبدیغوث‌بن صاید همدانی مکنی به ابوعماره. سمعانی در الانساب آرد که وی زمان پیغمبر را دریافت ولیکن بملاقات او نرسید. او در کوفه سکونت جست و از علی‌بن ابی‌طالب روایت کند و ازو فرزند وی مسیب و ابواسحاق سبیعی و حبیب‌بن ابی‌ثابت و خالدبن علقمة و عطاءبن سایب و ابوحبهٔ همدانی و اسماعیل سدی و جز آنان روایت کنند. وی را پرسیدند چند سال داری گفت یکصد و بیست سال... یحیی‌بن معین او را ثقه دانسته است. (الانساب سمعانی).

صایر. [يِ] رجوع به صائر شود.

صایر. [يِ] در یک نسخهٔ خطی از مهذب الاسماء بانکوی معنی شده و در دو نسخهٔ خطی دیگر از همین کتاب پای‌گو ترجمه شده است و حقیقت معلوم نشد.

صایرتاقنا. [يِ رَ قَ] (اِخ) دو کوه کوچک‌اند در ناحیت شمالی قنا و آن موضعی است به یمن. (معجم البلدان).

صایری. [يِ] (ص نسبی) رجوع به صائری شود.

صایغ. [يِ] (ع ص) رجوع به صائغ شود.

صایغ. [يِ] (اِخ) ابراهیم‌بن میمون. رجوع به صائغ ابراهیم‌بن میمون شود.

صایغ. [يِ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالله مکنی به ابوحامد. رجوع صائغ احمدبن محمدبن عبدالله شود.

صایغ. [يِ] (اِخ) حکیم شهاب‌الدین محمدبن علی صائغ. رجوع به صائغ حکیم شهاب‌الدین... شود.

صایغ. [يِ] (اِخ) سعیدبن حسان اندلسی. رجوع به صائغ سعیدبن حسان... شود.

صایغ. [يِ] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن سالم مکنی به ابوجعفر. رجوع به صائغ ابوجعفر محمدبن اسماعیل... شود.

صایغ افریقی. [يِ غِ اِ] (اِخ) رجوع به صائغ افریقی شود.

صایغ هروی. [يِ غِ هَ رَ] (اِخ) رجوع به محمودبن عمر جوهری... شود.

صایغی. [يِ] (اِخ) محمدبن عبدالله معروف به قاضی. رجوع به صائغی محمدبن عبدالله... شود.

صایغی. [يِ] (اِخ) محمدبن عثمان‌بن ابراهیم مکنی به ابوعلی. رجوع به صائغی ابوعلی محمدبن عثمان... شود.

صایف. [يِ] (ع ص) رجوع به صائف. شود.

صایک. [يِ] (ع اِ) یقال: لقیته اول صایک و بایک؛ ای اول شیء. (مهذب الاسماء). رجوع به صوک و بوک شود.

صایل. [يِ] (ع ص) نعت فاعلی از صول. حمله‌برنده. (مهذب الاسماء).

صایم. [يِ] (ع ص) رجوع به صائم شود.

صایم‌الدهر. [يِ مُدْ دَ] (ع ص مرکب) آنکه پیوسته روزه دارد:

صایم‌الدهر از ضرورت لبس
بر چنین طاعتی نه مأجور است. ؟

رجوع به صائم‌الدهر شود.

صاین. [يِ] (ع ص) نگاهدارنده. متحفظ. ||پرهیزکار: در مواضی ایام دهقانی بوده است صاین و متدین و متورع و متقی. (سندبادنامه ص ۱۲۹). رجوع به صائن شود. ||در مغولی بمعنی نیک است. (تعلیقات ادگار بلوشه بر جامع التواریخ رشیدی ص ۲۸).

صاین اصفهانی. [يِ نِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به صائن اصفهانی... شود.

صاین‌الدین ترکه. [يِ نُدْ دی تُ کَ] (اِخ) رجوع به صائن اصفهانی... شود.

صاین رکن‌الدین. [يِ رُ نُدْ دی] (اِخ) رجوع به صائن وزیر... شود.

صاین سمنانی. [يِ نِ سِ] (اِخ) رجوع به صائن سمنانی شود.

صاین شمس‌الدین. [يِ شَ شُدْ دی] (اِخ) رجوع به صائن سمنانی شود.

صاین قلعه. [يِ قَ عَ] (اِخ) رجوع به صائین قلعه شود.

صاین قلعهٔ افشار. [يِ قَ عَ يِ اَ] (اِخ) رجوع به شاهین دژ شود.

صاین ملکشاه. [يِ مَ لِ] (اِخ) رجوع به صائن ملکشاه شود.

صئبل. [صِ بُ / بِ] (ع اِ) بلا. (منتهی الارب).

صئصا. [صِ] (ع اِ) خرما که دانهٔ آن سخت نشود. صئصائة یکی. (منتهی الارب).

صأصأة. [صَءْ صَ ءَ] (ع مص) نگریستن خواستن سگ بچه پیش از چشم گشادن. یقال: صأصأ الجرو؛ اذا حرک عینیه قبل التفتیح او کاد یفتحهما. و فی الحدیث فقحنا و صأصأتم؛ ای أبصرنا أمرنا و لم‌تبصروه. (منتهی الارب). و رجوع به مصادر زوزنی شود. ||ترسیدن. ||خوار گردیدن. ||رام شدن. ||بانگ برزدن. ||گشنی ناپذیرفتن خرمابن. ||دانه سخت نا کردن خرمابن. ||بددل شدن مرد. (منتهی الارب).

صئصیء. [صِءْ صِءْ] (ع اِ) اصل هر چیز. (منتهی الارب). صِئْصیء.

صئصیء. [صِءْ] (ع اِ) اصل هر چیز. (منتهی الارب). صئصیء.

صاک. [صَ ءَ] (ع اِ) بوی گند که از عرق تن شخصی آید. ||(مص) چسبیدن. ||بسته شدن خون. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

صئک. [صَ ءِ] (ع ص) مرد سخت و درشت و توانا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صأم. [صَ ءَ] (ع مص) بسیار آب خوردن. (اقرب الموارد).

صأم. [صَءْمْ] (ع مص) راه نمودن لشکر را بر مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صئی. [صَ / صِ / صُ ئی ي] (ع مص) آواز کردن جوجه و عقرب. و فی‌المثل: یلدغ و یصئی؛ کسی را مثل زنند که ستم کند و شکوه آغازد. و منه جاء بما صأی و صمت؛ ای بالمال الناطق و الصامت. منتهی الارب.

صب. [صَبب] (ع مص) ریختن. ریختن آب و افشاندن آن. قوله تعالی: انا صببنا الماء صباً (قرآن ۸۰/۲۵). ||توسعاً، رسیدن مصیبت. فرود آمدن بلا و نازله:

صبت علی مصائب لو انها
صبت علی الایام صرن لیالیا.

(منسوب به فاطمه (ع)).

صبا. [صَ] (ع اِ) باد برین که جای وزیدن آن از مطلع ثریا تا بنات نعش است و آن را قبول هم نامند خلاف دبور. (منتهی الارب). بادی است که از مابین مشرق و شمال وزد و باد برین هم همین است. (برهان قاطع ذیل باد صبا). باد مشرق. (مهذب الاسماء). باد پیش. در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: که صبا بفتح صاد و باء موحده و قصر الف، بادی که از طرف مشرق آید در فصل بهار. و در تذکرةالاولیاء مذکور است صبا بادی است که از زیر عرش می‌خیزد و آن به وقت صبح می‌وزد. بادی لطیف و خنک است، نسیمی خوش دارد و گلها از آن بشکفد و عاشقان راز با او گویند؛ و در اصطلاحات عبدالرزاق کاشی صبا نفحات رحمانیه است که از جانب مشرق روحانیات می‌آید. کذا فی کشف اللغات. در مدارج‌النبوة مذکور است که صبا بادی است که مهب آن از مطلع ثریا تا بنات‌النعش است و مقابل آن دبور است و شمال به فتح شین و گاهی به کسر نیز خوانده میشود، بادی است که از جانب شمال به جانب جنوب وزد و صحیح آن است که بادی

که مهب وی میان مطلع شمس و بنات‌النعش باشد. و آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرمود: نصرت بالصبا و اهلکت عاد بالدبور. و قصهٔ آن به این وجه است که روز خندق آن حضرت دعا کرده به این دعا: یا صریخ المکروبین و یا مجیب المضطرین اکشف همی و غمی و کربی تری مانزل بی و باصحابی. پس مستجاب شد دعا و فرستاد حق تعالی جماعتی از ملائکه را تا طنابهای خیمه‌های ایشان میبریدند و میخها را میکندیدند و آتشها را میکشتند و ترسی و رعبی در دلهای ایشان پیدا شد که غیر از فرار چاره ندیدند پس آمد باد صبا و کندید میخها را و انداخت خیمه‌ها را و بر زمین افکند دیگها را و ریخت بر روی ایشان خاک را و انداخت سنگ‌ریزه‌ها را و میشنیدند در هر گوشه‌ای از معسکر خود تکبیر را. پس گریختند شباشب و گذاشتند بارهای گران را. و شیخ عمادالدین در تفسیر خود آورده که اگر نه آن بودی که خداوند تعالی محمد را رحمة للعالمین آفریده، آن باد صبا بر ایشان اشد بودی از باد عقیم که بر عادیان فرستاد. و ابن مردویه در تفسیر خویش از ابن عباس نکته‌ای غریب آورده که در لیلة الاحزاب باد صبا با باد شمال گفت بیا تا برویم و رسول خدا را یاری کنیم. باد شمال در جواب باد صبا گفت: ان الحرة لاتسیر باللیل؛ زن اصیل در شب سیر نمیکند. پس حق تعالی بر باد شمال غضب کرده وی را عقیم گردانید. پس بادی که در آن شب نصرت رسول خدا صلی الله علیه و سلم کرد باد صبا بود. و لهذا فرمود: نصرت بالصبا - انتهی. من المدارج:

صبا غنچه را خار در دل شکست
سهی سرو را در جهان کرد پست. فردوسی.
درست گوئی نخاس گشت باد صبا
درخت گل بمثل چون کنیزک نخاس.
منوچهری.
آن حله‌ای که ابر مر او را همی تنید
باد صبا بیامد و آن حله را درید. منوچهری.
سحاب او بسان دیدگان من
بسان آه سرد من صبای او. منوچهری.
برنا کند صبا بفسون اکنون
این پیر گشته صورت برنا را. ناصرخسرو.
این پیر کوژپشت کهن گشته شاخ گل
باز از صبا[1] بصنعت باد صبا شده‌ست.
ناصرخسرو.
وینکه چو گل روی بشوید بشب
مشک دهد بر رخ شسته صباش.
ناصرخسرو.
صبا را ندانی ز عطار تبت
زمین را ندانی ز دیبای ششتر. ناصرخسرو.
صبا آید اکنون بعذر شمال
سحرگاه تازان سوی لاله‌زار. ناصرخسرو.
یرحمک الله زد آسمان که دم صبح
عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان.
خاقانی.
ز آتش دلها صبا سوخته شد سربسر
تا بسر زلف تو کرد گذر چین‌بچین. خاقانی.
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار
کز دوگروهی بدید یاوگیان خزان. خاقانی.
گاهی او آسمان‌سوار و مرا
چون صبا در شتاب دیدستند. خاقانی.
عذر من دانید کاینجا پای‌بست مادرم
هدیهٔ جانم روان دارید بر دست صبا.
خاقانی.
دهان صبا مشک‌نکهت شد از می
ببوی می اندر صبا میگریزم. خاقانی.
خورشیدی و برنیائی از کوه
هر صبحدم از صبات جویم. خاقانی.
بوی بدل می‌برد در ره او چون صبا
راه بجان میرود بر در او چون شرار.
خاقانی.
نافهٔ آهو شده‌ست ناف زمین از صبا
عقد دوپیکر شده‌ست پیکر باغ از هوا.
خاقانی.
کو صباخلقی که از تشویر جاه و خلق او
هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی.
خاقانی.
چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین
معزول روز باش و عمل‌ران صبحگاه.
خاقانی.
زآن شناسی باد را که آن صباست
یا دبور است این بیان آن خفاست. مولوی.
بدین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد. سعدی.
چو شیر رایت او را کند صبا متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را.
سعدی.
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است.
حافظ.
ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت. حافظ.
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت. حافظ.
صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری. حافظ.
صبا ز من بحریفان زیردست‌آزار
بگو که کارکنان فلک زبردستند. حافظ.
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس.
حافظ.

||در شرح اصطلاحات صوفیهٔ ابن عطار میگوید: صبا صولت و رعب روح است و استیلاء آن بحیثیتی است که صادر شود از شخصی چیزی که موافق شرع و عقل است و دبور مقابل این است. کذا فی لطایف اللغات.

صبا. [صَ] (ع مص) کودکی. (منتهی الارب) (دهار). کودکی کردن. (مصادر زوزنی): اما به حکم آنکه شاهزاده در حداثت سن و بدایت صبا بود آن غرر و درر چون صبا میشمرد. (سندبادنامه ص ۵۱). ||میل کردن به نادانی جوانی. (اقرب الموارد). رجوع به صِبیٰ شود.

صبا. [صَ] (اِ) نام آهنگی است از آهنگ‌های موسیقی. رجوع به کلمهٔ آهنگ... شود.

صبا. [صَ] (اِخ) فتحعلی‌خان. وی از مردم کاشان است و در شیراز به سر می‌برد. هدایت در ریاض‌العارفین از وی به ملک‌الشعرا و سلطان‌البلغا و افصح المتأخرین و المعاصرین تعبیر کند و گوید: آن جناب از اعیان و اشراف شهر کاشان بود و مدتی در شیراز به سر برد و در بدو جلوس فتحعلیشاه با قصائد غرائی که انشاد کرد در زمرهٔ ندمای محفل سلطانی درآمد و روزگاری نیز به حکومت قم و کاشان گذرانید. سپس کناره جست و به ملتزمین رکاب پیوست و به مراحم بی‌پایان سلطانی مفتخر آمد: و گوید:... قرب هفتصد سال است که چنین سخن‌گستری در گیتی نیامده و جمعی از ارباب انصاف مثنوی وی را بر مثنوی حکیم فردوسی ترجیح میدهند... غرض وی ملک‌الشعراء بالاستحقاق این عصر است و فقیر را به قوت طبع و پختگی اشعار آن جناب کمال اعتقاد میباشد. (ریاض العارفین چ ۱۳۰۵ ص ۲۶۲). و در مجمع‌الفصحاء احتساب‌الممالکی را نیز جزو مشاغل او شمرده و گوید در فنون نظم مثنوی و قصیده‌سرائی طرزی خاص داشت، و غالباً همت بر رعایت معانی و الفاظ و مراعات صنایع و بدایع می‌گماشت، الحق دست سخن‌سرایان کهن را بر پشت بست و در محفل قدرت بر ایشان مصدر نشست. از غایت شهرت آفتاب است و افکار و اشعار متین او زیور هر کتاب، کلام وی فصیح و مطبوع و زیبا و متین است، و اشعار او بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین... دیوان قصاید آنجناب تخمیناً ده پانزده هزار بیت است همگی محکم و رزین و زبده و گزین... در احیای طرز بلغا خاصه صنعت سجع متوازی بی‌نظیر است و در سنهٔ ۱۲۳۸ هـ.ق. درگذشت. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۶۷). مرحوم بهار در مقدمه‌ای که به گلشن صبا نوشته است گوید: فتحعلی‌خان متخلص به صبا و ملقب به ملک‌الشعراء، اصلا از مردم

---

[1] - ظ: بازش صبا. (تعلیقات مؤلف لغت‌نامه بر دیوان ناصرخسرو).

آذربایجان و از خاندان امرای دنبلی است و سلسلهٔ نسب او چنین است: فتحعلی‌بن آقامحمدبن امیر فاضل‌بیک‌بن امیر شریف‌بیک‌بن امیر غیاث‌بیک... که به سی‌ویک پشت به یحیی‌بن خالد برمکی میرسند[1]. وی از خاندان امرای دنبلی است که مدتها در آذربایجان (حدود خوی و مراغه) به امارت و حکومت و سرحدداری، گاهی مستقل و گاهی به دست‌نشاندگی پادشاهان زند و قاجار مشغول بوده‌اند، و تاریخ آنان از ۷۴۲ هـ.ق. تا زمان قاجار به رشتهٔ تحریر درآمده است. و نسخهٔ آن امروز در تهران نزد یکی از شاهزادگان قاجار موجود است. خانوادهٔ فتحعلی‌خان از فترات دورهٔ نادر و کریمخان به کاشان افتاده و برادر بزرگ‌تر فتحعلی‌خان میرزا محمدعلی‌خان پدر میرزا محمدحسن ملک‌الشعراء اصفهان متخلص به ناطق وزیر لطفعلی‌خان زند بود. و پس از انقراض زندیه دستگیر و مورد عتاب آقا محمدخان قاجار قرار گرفت و او را به جرم اینکه از قول لطفعلی‌خان نامه‌ای ناهموار به آقامحمدخان نوشته بوده است و انکار نکرد کشتند[2]. فتحعلی‌خان قبل از آنکه چراغ زندیه خاموش و آفتاب دولت قاجار بالاگیرد لطفعلی‌خان و سایر امرای زندیه را مدح میگفت و خود نگارنده دیوانی از آن مرحوم در دست داشت که مدایح لطفعلی‌خان و دیگر امرای زندیه و مخصوصاً قصیدهٔ لامیه که در پایان همین مقاله آمده است در آن کتاب بود. صبا پس از واقعهٔ برادر متواری شد و معلوم نیست چه بر او گذشت تا هنگامی که فتحعلی‌شاه به لقب جهانبانی ملقب و از جانب آقا محمدخان فرمانفرمای فارس شد، فتحعلیخان صبا در فارس بدو پیوست، و فتحعلی‌شاه به تربیت و نگاهداری او پرداخت و به سال ۱۲۱۲ هنگام جلوس پادشاه صبا قصیدهٔ غرائی که با این مطلع آغاز میشود:

دو آفتاب کز آن تازه شد زمین و زمان
یکی به کاخ حمل شد یکی به گاه کیان.

ساخت و به لقب ملک‌الشعرائی و به التزام رکاب سلطانی نایل آمد. و سپس چندی هم به حکومت قم و کاشان مأمور شد و زمانی هم منصب احتساب‌الممالکی را عهده‌دار گردید. در اواخر از حکومت دست کشید و به التزام رکاب شاهی اختصاص یافت و گویند وقتی به کلیدداری آستانهٔ قم نیز منصوب گشت. سال ولادت وی به تحقیق معلوم نیست اما خود او در مقدمهٔ بعض نسخ گلشن صبا و تمام نسخ شهنشاهنامه خود را چهل‌وپنج ساله میخواند و از طرفی معتمدالدوله گوید: در سفری که فتحعلی‌شاه به قصد جنگ روس از پایتخت به آذربایجان کرد صبا ملتزم رکاب بوده و داستان یکی از حروب را که از آن آگاهی داشت به بحر متقارب به نظم آورد و به عرض رسانید، و پذیرفته گشت سپس مأمور شد که تاریخ قاجاریه را از آغاز تا پایان به نظم آورد و او بنظم شاهنشاهنامه پرداخت. (گنجینهٔ معتمد ص ۶۴). و چون میدانیم که سفر فتحعلی‌شاه به آذربایجان و استقرار اردوی او در چمن اوجان به سال ۱۲۲۴ و مراجعت وی از آن سفر در آخر همان سال بوده، پس صبا در این سال چهل‌وپنج سال داشته و ناگزیر ولادتش در ۱۱۷۹ بوده است. فوت او نیز در ۱۲۳۸ رخ داد پس در پنجاه‌ونه یا شصت سالگی بدرود حیات گفته است. مرحوم لله‌باشی در حق او گوید: «عمر معقولی کرده» و کلمهٔ معقول در آن عصر برای تعیین مقداری است که از حد وسط بیشتر ولی به حد اعلی هم نرسیده باشد. صبا در شعر شاگرد حاج سلیمان صباحی است و با آذر و هاتف آمیزش داشته است، شک نیست که صبا در جوانی به تحصیل علوم متداول مشغول بوده است زیرا علم خط و ادب و طب در عصر کریمخان رواجی بسزا داشت و همهٔ دانشوران آن عصر خاصه شعرا در خط فارسی و عربی و تتبع شعر گذشتگان و فن تاریخ ماهر بوده‌اند و صبا نیز در زمرهٔ این طبقه بوده است. رضاقلی‌خان هدایت مدعی است که: صبا «... شیوه و قانون استادان قدیم را تجدید کرده و موزونان عهد و زمان خود را پدرانه پرورده است...» ولی همان طور که در شماره‌های سال ۱۳۱۱ مجلهٔ ارمغان تحقیق شده است، تجدید سبک و شیوهٔ قدما رهین زحمات عده‌ای از مردان علم و ادب قرن دوازدهم است که صبا نیز در دبستان آنان پرورش یافته و از آن گروه صباحی استاد صبا است اما باید اعتراف کرد که صبا در تقویت شیوهٔ شاعران باستان رنج موفور کشید و در این شیوه پس از استادان خویش رتبهٔ مقدم را دارد، و هر چند صبا از نظر لطافت شعر به پایهٔ آنان نمی‌رسد، اما از جهت معانی و صنایع و جزالت و سنجیدگی و بلندی بر آن سبقت دارد. صبا خود دارای دبستانی است که قاآنی و سپهر و ادیب‌الممالک و بسیاری از شعرای قرن سیزدهم شاگردان آن دبستانند. تفصیل در مقالاتی که اشاره شد مسطور است. صبا گذشته از استادی در شعر و ادب، اخلاق و صفاتی پسندیده داشته است. به تربیت و تشویق دانشوران همت گماشت و آنان را به دربار هدایت و شغلی نامزد آنان میکرد و از جملهٔ اینان فاضل‌خان گروسی است. و این صفت که در شاعران و دبیران و ارباب صنعت نادر است صبا را در نظر ما مردی بزرگ جلوه می‌دهد و معاصرین او را در مقابل وی خاضع میکرد. از خاندان صبا خانواده‌های چندی به جای ماند که همه فضلا و شعرا و بزرگانند مانند فروغ، عندلیب، محمودخان، میرزا احمد صبور، خجسته و گروهی دیگر از فضلا که هم اکنون در قید حیاتند و این خاندان را میتوان اولین خاندان بزرگ ادبی ایران شمرد که سلسلهٔ نسب آنان از عهد قدیم تا امروز به هم پیوسته و دارای ریاست و جلالت و بزرگی و هنرانـد. از اشعار صبا دیوان قصاید و غزلیات، شهنشاهنامه، خداوندنامه، گلشن صبا و جز آن موجود است و مقداری از اشعار وی نیز از میان رفته است و در خراسان شنیدم که او را دیوانی در مدح امرای زند بوده است و چون به خدمت جهانبانی ولیعهد قاجار درآمد آن دیوان را بشست شاید تنها اثری که از آن دیوان باقی است قصیدهٔ لامیه‌ای است که در مدح لطفعلی‌خان زند گفته و سپس با اندکی تصرف آن را به نام فتحعلی شاه گردانیده و آن قصیده اینست:

جانب بندر بوشهر شو ای پیک شمال
به بر شاه فریدون‌فر خورشیدخصال
خسرو ملک‌ستان لطفعلی‌خان که بود
یاورش لطف علی یار خدای متعال.

که آن را بدین صورت گردانده‌اند:

جانب کشور جمشید شو ای پیک شمال
به بر شاه فریدون‌فر خورشیدخصال
خسرو ملک‌ستان فتحعلی شه که بود
یاورش لطف علی یار خدای متعال.

نوشتهٔ صاحب فارسنامه نیز تأیید میکند که فتحعلی‌خان مداح زندیان بوده است. وی چنین نویسد: لطف‌علی‌خان پس از ورود بشیراز صیدمرادخان قاتل پدر خویش را بکشت و به تخت نشست و فتح‌علی‌صبا در تاریخ جلوس او گفت:

رسم عدالت چو کرد زنده به تاریخ او
گفت صبا او بود ثانی نوشیروان.

(فارسنامه چ تهران ص ۲۳۱).

بهترین اشعار صبا نامهٔ گلشن صباست چه در سایر اشعار وی کلمات غریب و احیاناً لغات وحشی دیده می‌شود ولی چون در گلشن صبا پیروی از استاد سخن سعدی کرده است شعر او ساده و روان و فصیح میباشد. تصویری از صبا در ضمن تصویر مجلس بار فتحعلی شاه که در سرسرای وزارت خارجه نقاشی شده است، دیده میشود که در سمت راست مجلس در مکان محترم با لباس رسمی جبه و

۱ - نقل از نسبنامهٔ سپهر ثانی منقول از کتابخانهٔ دولتی و از شرحی که میرزا عبدالرحیم‌خان کلانتر کاشانی در مرآة القاشان آورده است. (نسخهٔ خطی بهار).

۲ - ناسخ التواریخ، جلد قاجاریه ص ۲۷.

شال و کلاه ایستاده و جزوهٔ مدیح به کف دارد. (از مقدمهٔ گلشن صبا چ ۱۳۱۳ شمسی بقلم بهار). براون در تاریخ ادبیات در ترجمهٔ احوال او به نقل گفته‌های هدایت پرداخته و گوید:صبا چون بیشتر مدحی است کمتر ما را پسند می‌افتد اما بسیار خوش‌آهنگ و عذب‌البیان است. (تاریخ ادبیات ایران ترجمهٔ یاسمی صص ۱۹۹ - ۲۰۰). و رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۶۲۶ شود.

صبا. [صَ] (اِخ) نام وی محمدصابرحسین و از شعرای هندوستان و از اهالی سهوان است و منظومه‌ای بنام «شوکت خسروی» دارد که بدین بیت شروع میشود:

جهان‌داورا پادشاهی تراست
بپاینده بودی خدایی تراست.

(قاموس الاعلام ترکی).

صباء. [صَ] (ع مص) میل کردن به جوانی و کودکی و نادانی و بازی. (منتهی الارب).

صبائی. [صَ] (اِخ) وی شاعری است از مردم ادرنه و معاصر سلطان بایزید ثانی و او را دیوانی است. (کشف‌الظنون ج ۱ ص ۵۱۴).

صباب. [صَبْ با] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از صب السماء صباً. (معجم البلدان). رجوع به صب شود.

صباب. [صَبْ با] (اِخ) چاهی است در دیار بنی‌کلاب که در آنجا خرما بسیار بود. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صبابات. [صُ] (ع اِ) ج صبابة. رجوع به صبابة شود.

صبابة. [صُ بَ] (ع اِ) باقی آب و شیر در خنور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صبابة. [صَ بَ] (ع اِمص) عشق و شوق یا نرمی دل و رقت شوق یا گرمی و سوزش عشق یا تنگدلی از عشق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). آرزومند گشتن. سخت آرزومند شدن. (زوزنی).

صباح. [صَ] (ع اِ) بام. بامداد. نقیض مساء:

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده‌ای
همی سیاه مسا گرددم سپید صباح.
مسعودسعد.

ز بس بلندی ظل زمین به من نرسد
نه‌ام سپید صباح است و نه سیاه مسا.
مسعودسعد.

شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک
روزم همه شب است و صباحم همه مسا.
مسعودسعد.

صباح و مسا نیست در راه وحدت
منم کز صباح و مسا می‌گریزم. خاقانی.

خواجه چون خوان صبحدم فکند
زود پیش از صباح بفرستد. خاقانی.

یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دلست
بامدادان روی او دیدن صباحی مقبل است.
سعدی.

شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان به در آئی چو صباح از دیجور.
سعدی.

تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد
عاید بخیر باد صباح و مسای تو. سعدی.

مکنید دردمندان گله از سیاهی شب
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم.
سعدی.

||سپیده‌دم. (دهار).

- امثال:

صباح خواستم خضری بینم به خرسی دچار شدم. (از مجموعهٔ امثال هند). رجوع به امثال و حکم شود.

||روز. یوم:

حاصل شش روز و نقد چل صباح
یک‌شبه خرجش که فرمایی فرست.
خاقانی.

تا ز اربعین بروجش زینت نیافت آدم
در اربعین صباحش طینت نشد مخمر.
خاقانی.

به یک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
از این ببه معنی الف دال و میم بی اعراب.
خاقانی.

او بود نقطه حرف الف دال میم را
کآمد چهل صباح و چهار اصل و یک قیام.
خاقانی.

خاک چهل صباح سرشتی به دست صنع
خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک.
خاقانی.

چهار صباحی زندگی کنیم: چند روزی در دنیا باشیم. چند روزی زنده باشیم.

||یوم الصباح؛ روز غارت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صباح. [صَ] (اِخ) (دعاء...) نام دعائی است منسوب به امیرالمؤمنین علی (ع) که در نزد شیعه خواندن آن در هر بامداد فضیلت دارد. آغاز آن: اللهم یا من دلع لسان الصباح بنطق تبلجه... و بر آن شروحی نوشته‌اند. رجوع به الذریعة (دعاء صباح) شود.

صباح. [صُ] (ع ص) جمیل. زیبا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||(اِ) شعلهٔ قندیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صباح. [صُبْ با] (ع ص) مرد خوب و صاحب جمال. (منتهی الارب).

صباح. [صَ] (اِخ) آبی است از جبال نملی مر بنی‌قریظ را. (معجم البلدان).

صباح. [صُ] (اِخ) نام بطنی چند است از قبایل عرب و بطنی است از بنی‌ضبة. (الانساب سمعانی).

صباح. [صِ] (ع ص، اِ) ج صبیح، زیباروی: کاسات از دست سقاة صباح، صباح به عشا و رواح به غداة پیوستند. (جهانگشای جوینی).

صباح. [صَبْ با] (اِخ) سمعانی گوید گمان دارم که آن نام بطنی از سهم است. (الانساب سمعانی). رجوع به صباحی... شود.

صباح. [صَ] (اِخ) وی جد شیوخ کویت مشهور به آل صباح و نخستین کس از این خاندان است که به امارت رسید. صباح از مردم بنی‌عنیزة است. او ابتدا در خیبر سکونت داشت سپس با قوم خود به کویت شد و امارت یافت در حدود سال ۱۲۰۰ هـ. ق. / ۱۷۸۵ م. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۷ از ملوک العرب).

صباح. [صَبْ با] (اِخ) وی پدر حسن پیشوای بزرگ اسماعیلیه است.

صباح. [صَ] (اِخ) ابن ابرهةبن صباح. وی یکی از پادشاهان حمیر است. در مجمل التواریخ و القصص آمده است: پس از ابرهه پادشاهی به صهبان‌بن محرث رسید، به عهد یزدجرد اثیم و بعد از وی پادشاهی با صباح‌بن ابرهةبن الصباح افتاد، و هر دو در یک وقت بیش از پانزده سال پادشاهی نکردند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۸). مصحح کتاب در ذیل همین صفحه نویسد که عبارت حمزهٔ اصفهانی در این مورد چنین است: و انهما ملکا فی زمان واحد خمسةعشر سنة. فردوسی در آغاز جنگ کیخسرو و افراسیاب در شمار سران لشکر کیخسرو از صَبّاح پادشاه یمن نام برده است و گوید:

چو صباح فرزانه شاه یمن
دگر شیردل ایرج پیلتن. (شاهنامه).

رجوع به فهرست ولف شود. و در شاهنامه چ بروخیم (ج ۵ ص ۱۲۷۹) صباخ آمده است. خواندمیر گوید: ابرهةبن الصباح بقول صاحب «معارف» پس از ولیعه هفتاد و دو سال پادشاهی کرد و نسب ابرهة به روایت بعضی از نقلهٔ اخبار به کعب‌بن سباء الاصغر الحمیری پیوندد و او به صفت علم و دانش اتصاف داشت، و معلوم فرمود که ملک یمن به بنی‌عدنان انتقال خواهد یافت لاجرم نسبت به آن قبیله انعام و احسان فراوان کرد و صباح‌بن ابرهة پس از فوت پدر پانزده سال کشورداری کرد. (حبیب السیر ج ۱ تهران جزء دوم از ج ۱ ص ۹۵).

صباح. [صَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن صباح‌بن ریذوس مدینی. ابونعیم اصفهانی گوید او را بارها دیدم و روایتی از وی آورده است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۶).

صباح. [صَ] (اِخ) ابن خاقان اهتمی یا منقری. وی ندیم مصعب زبیر و از مشایخ مروءة و علم و ادب بود و فرزدق و جریر را بر اخطل ترجیح میداد. (التاج ذیل ص ۱۱۰ از

اغانی). و در عیون الاخبار آمده است که عبدالرحمان‌بن ابی‌عبدالرحمان‌بن عایشة در وصف گند زیر بغل خود و نکوهش صباح سروده است:

من یکن ابطه کآباط ذاالخلـ
ق فابطای فی عدالقفاح
لی ابطان یرمیان جلیسی
بشبه السلاح او بالسلاح
فکانی من نتن هذا و هذا
جالس بین مصعب و صباح.

(عیون الاخبار ج ۴ ص ۶۳).

صباح. [صَ] (اِخ) ابن سهل، مکنی به ابی سهل. تابعی است.

صباح. [صَ] (اِخ) ابن طریف. سمعانی نسبت او را چنین نویسد: صباح‌بن طریف‌بن یزیدبن عمربن عامربن ربیعةبن کعب‌بن ربیعةبن ثعلبةبن سعدبن ضبة. (الانساب ص ۳۴۹ ورق الف). و از فرزندان او عبدالحرب‌بن زیدبن صفوان صباحی است.

صباح. [ ] (اِخ) ابن عاصم. وی از انس‌بن مالک و از او حجاج‌بن یوسف روایت کند. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۶ شود.

صباح. [صَ] (اِخ) ابن عبدالله بجلی مکنی به ابی شراعة. تابعی است.

صباح. [صَ] (اِخ) ابن عتیک. سمعانی گوید وی فرزند عتیک‌بن اسلم‌بن یذکربن عنزه (عنزة؟) است و از احمدبن حباب آرد که او صباح‌بن عتیک‌بن اسلم‌بن بذکربن غنزة بن اسدبن نزاربن ربیعة است. و دو بطن محارب و هوازن منسوب بدو فرزند او میباشند که بدین نامها موسوم بودند. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹ ورق الف).

صباح. [صَ] (اِخ) ابن قضاعةبن عبدالأحب بن کعب‌بن صباح. سمعانی گوید: وی جاهلی است. (الانساب ص ۳۴۹ ورق الف).

صباح. [صَ] (اِخ) ابن قیس. ابن عبدربه گوید:وی ازمردم کنده است. (العقد الفرید ج ۳ ص ۳۴۱).

صباح. [ ] (اِخ) ابن مثنی. وی از کتاب عمربن عبدالعزیز اموی است. جهشیاری از عبدالله‌بن صالح کاتب آرد که نامه‌ای از عمربن عبدالعزیز به عیاض‌بن عبدالله دیدم که پایان آن چنین بود: [و کتب الصباح‌بن المثنی یوم الخمیس لاربع خلون من ذی الحجة سنة تسع و تسعین] .(الوزراء و الکتاب ص ۳۳ و ۳۴).

صباح. [صَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابی حازم احمسی. تابعی است.

صباح. [صَ] (اِخ) ابن هذیل. وی برادر امام زفر فقیه است. (منتهی الارب).

صباح‌الخیر. [صَ حُـلْ خَ] (ع اِمرکب) کلمه‌ای است که هنگام طلوع صبح معاشران با هم گویند. (غیاث اللغات). صبح به خیر گفتن. مقابل شب به خیر:

صباح‌الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز[1]
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم.
حافظ.

رجوع به صباحک بالخیر و صباحکم بالخیر شود.

صباحت. [صَ حَ] (ع اِمص) خوب‌روئی و سفیدی رنگ انسان. ضد ملاحت. (غیاث اللغات). زیبائی. جمال. خوشگلی: در هیچ تاریخ مذکور نیست که کسی را از وزراء آن مآثر مأثور و محامد مذکور و کمال صباحت و وفور سماحت و سیادت در سیاست جمع بوده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۴).

شب همه شب انتظار صبح‌روئی می‌رود
کآن صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را.
سعدی.

باران چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت
روئی که صبح خیره شود در صباحتش.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۸۳).

جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید. (گلستان طبع قریب ص ۱۴۵). صبح تابان را از صباحت او دست بر دست. (گلستان).
|| (مص) نیکوروی شدن. (زوزنی).

صباحک بالخیر. [صَ حُ کَ بِلْ خَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) درودی است که به بامداد گویند. یعنی صبح تو خوش. رجوع به صباح‌الخیر و صباحکم بالخیر... شود.

صباح کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) روز به خیر گفتن. تهنیت بامداد ادا کردن: آن شخص می‌آمد به رسم عرب روی خویش بربسته و سلاح تمام پوشیده واو را صباح کرد.(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). رجوع به صباح‌کنان و صباح‌الخیر... شود.

صباحکم بالخیر. [صَ حُ کُ بِلْ خَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) درودی است که به بامداد گویند. یعنی بامداد شما خوش. رجوع به صباح‌الخیر و صباحک بالخیر... شود.

صباح‌کنان. [صَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) کنایت از صباح‌الخیرگویان است، یعنی مردمانی که به صباح‌الخیر گفتن عادت کرده باشند. (برهان قاطع). رجوع به صباح‌الخیر و صباحکم بالخیر و صباحک بالخیر... شود.

صباح کندی. [صَ حِ کِ] (اِخ) وی یکی از گوهریان مشهور و معاصر رشید است. رشید وی را نزد صاحب سراندیب روانه کرد تا گوهرهای آن ناحیت بخرد. ملک وی را گرامی داشت و خزانهٔ گوهر خود بدو نمود و صباح از آن گوهرها به شگفت درشد سپس یاقوتی سرخ دید که به مانند آن در خزائن پادشاهان ندیده بود و سخت به شگفتی درآمد. ملک پرسید مانند این یاقوت دیده‌ای؟ گفت نه به خدا. ملک گفت توانی بهای آن را معین کنی؟ چه همه در این کار درمانده‌اند. گفت آری توانم. ملک را این پاسخ دشوار آمد و گفت ترا خردمند میدانستم لیکن با ادعای خویش فراست مرا تکذیب کردی. صباح گفت نه چنین است و اگرخواهی مدعای خود را ثابت کنم بفرمای تا جوهریان را حاضر کنند. ملک چنان کرد و صباح چادری بخواست و بگسترد و چهار گوشهٔ آن به چهار کس داد تا در هوا نگاه داشتند. سپس یاقوت را با قوت تمام بپرانید و چون بر چادر بیفتاد گفت بهای آن آن مقدار از زر است که به روی هم انباشته کنی تا بدان بلندی رسد که یاقوت رسید. جوهریان گفتهٔ او بپسندیدند و مقام کندی در نزد آنان و در دیدهٔ ملک بزرگ گشت، و ملک بفرمود تا او را خلعت داده و دهان وی از گوهر گرانبها پر کنند و حاجت او روا کرد و بازگرداند. (الجماهر بیرونی ص۶۳). و رجوع به ص ۳۲ همان کتاب شود.

صباح و مسا. [صَ حُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب، ق مرکب) بامداد و شبانگاه. صبح و عصر:

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع محفل دگری.
حافظ.

صباحی. [ ] (اِخ) رجوع به حارث‌بن عیسی... شود.

صباحی. [صُ حیی] (ع ص) دم صباحی؛ خون سخت سرخ. (منتهی الارب).

صباحی. [صُ] (اِخ) وی از اولاد صباح‌بن لکیزبن اقصی‌بن عبدقیس و مکنی به‌حیزه است و از پیغمبر روایت کند و از این قبیله جز وی کسی پیغمبر را درک نکرد. (سمعانی ص ۳۴۹ ورق الف).

صباحی. [صُ] (اِخ) عبدالحرب‌بن زیدبن صفوان‌بن صباح وی از جانب قوم خود به رسالت نزد پیغمبر شد و آن حضرت او را عبدالله نامید. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹ ورق الف).

صباحی. [صُ] (اِخ) محمدبن سلیمان‌بن محمد صباحی معلم. مکنی به ابوعمرو. او از عیسی‌بن شعیب قسطلی و عاصم‌بن سلیمان کوفی و از وی قاسم‌بن نصر مخرومی (مخزومی؟) و هشام‌بن علی سیرافی روایت کنند. و گفته‌اند که نام او سلیمان است. (سمعانی ص ۳۴۹ ورق الف).

صباحی. [صَ بْ با] (اِخ) نام تیره‌ای است

۱ - و ممکن است که «صباح‌الخیر» نام آهنگی از موسیقی باشد.

از شعبهٔ شیانی از ایلات عرب در خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی مسعود کیهان ص ۸۷).

صباحی. [صَ بْ با] (اِخ) سمعانی گوید: گمان دارم بطنی از سهم‌اند. رجوع به صباح شود.

صباحی. [صَ بْ با] (اِخ) احمدبن حسین‌بن هارون صباحی مکنی به ابوبکر. وی از قبیلهٔ صباح است از بنی‌سهم. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹ ورق الف).

صباحی. [صَ بْ با] (اِخ) یزیدبن سعید اسکندرانی مکنی به ابوخالد. ابوسعیدبن یونس گوید: او را به موالی بنی‌سهم نسبت کرده‌اند و گوید وی از مالک‌بن انس و لیث بن سعد و همام‌بن اسماعیل و عبدالله‌بن وهب روایت کند. وی به صفر سال ۲۴۹ هـ.ق. درگذشت و او آخرین کس در مصر است که از مالک روایت کرد. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹).

صباحی. [صَ بْ با] (اِخ) یزیدبن سعید مدینی. وی دو حدیث از مالک‌بن انس روایت کند. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹ ورق الف).

صباحی کاشانی. [صَ یِ] (اِخ) رجوع به حاجی سلیمان... شود.

صباحیه. [صَ حی یَ] (ع اِ) رجوع به جزر... شود.

صباحیه. [صُ حی یَ] (ع ص، اِ) سنانهای پهن. (منتهی الارب).

صباحیه. [صُبْ با حی یَ] (اِخ) از فرق شیعهٔ زیدیه و امامیه که ابوبکر را امام میدانستند و میگفتند علی با آنکه افضل است نصی بر خلافت او نیست. (خاندان نوبختی ص ۲۵۹ از خطط ج ۴ ص ۱۷۷).

صباحیه. [صَبْ با حی یَ] اصحاب حسن صباح‌اند. رجوع به حسن صباح و رجوع به اسماعیلیه شود.

صباخ. [صِ] (ع ص) جِ صَبَخَة. رجوع به صبخة و سبخة شود.

صباخ. [صَبْ با] (اِخ) نام یکی از پادشاهان یمن است که در ذیل کلمهٔ صباح مذکور افتاده لیکن در بعضی نسخ چاپی صباخ آمده است. رجوع به صباح شود.

صباخلق. [صَ خُ] (ص مرکب) خوش‌خلق. نیکوخو:

کو صباخلقی که از تشویر جاه خلق او
هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی.
خاقانی.

رجوع به صبا شود.

صبار. [صَبْ با] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از صبر. شدیدالصبر. بسیار شکیبا. شکیبا. (معجم البلدان).

صبار. [صَبْ با] (اِخ) نامی از نامهای خدا.

صبار. [صُ] (ع اِ) صُبّار. تمرهندی است:

مرا کرد محموم صداع خمار
رسان ساقیا آن شراب صبار.
میرنظمی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۰).

رجوع به تمر هندی شود.

صبار. [صِ] (ع اِ) جِ صُبَرَة. رجوع به صبرة شود.

صبار. [صِ] (ع اِ) سربند شیشه و مانند آن. (منتهی الارب). سداد. (اقرب الموارد).

صبارا. [صُ] (ع اِ) جنون سوداوی و در منتهی‌الارب آن را صُبارَه ضبط کرده است. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: صبارا دیوانگی و آشفتگی به افراط را گویندکه با سرسام نیز باشدکه از صفرای محض تولد کند. (علامت) صبارا، از هفت چیز باید جست: ۱ - از خواب و احوال آن. ۲ - از خشم و احوال آن. ۳ - سخنهای بیمار. ۴ - حرکات و افعال او. ۵ - از تب و از اعراض آن. ۶ - از نبض و نفس. ۷ - از دردها که پدید آید. اما آنچه از خواب و احوال آن باید جست آن است که خواب کمتر باشد، و اگر بخسبد خوابی مضطرب باشد و خوابهای شوریده بیند، و اندر خواب بترسد و بجهد و آنچه از چشم و احوال آن بایدجست آن است که چشمها سرخ باشد و با اضطراب حرکات و چشمها به گرانی گشاید و به چشمی ماند که خاشاک در او افتاده باشد، و بیخواست او از یک چشم او اشک برود. و آنچه از سخنان او باید جست آن است که سخنها بیهشانه گوید و آنچه گوید فراموش کند و هر چه از وی پرسند و با وی گویند جواب او جواب آن سخن نباشد و بدان نماند و به آخر سخن کمتر گوید، و گفتن و شنیدن دشمن دارد. و آنچه از حرکات احوال او باید جست آن است که از نخست سخت متحرک شود و آشفته باشد و به آخر آرمیده‌تر شود چنانکه چشمها نیز به گرانی گشاید و پرزه از جامه و کاه از دیوار چیدن گیرد. و آنچه از تب و اعراض باید جست آن است که تب سخت سوزان باشد و زبان درشت و دهان خشک باشد. و آنچه از نبض و نفس باید جست آن است که نبض نخست سریع و قوی باشد و به آخر ضعیف و صغیر و صلب باشد. و سبب صلبی غایت خشکی باشد. و نبض نیز سخت عظیم و متواتر باشد و به آخر تواتر بر جای باشد لکن عظمی (؟) به نسبت ضعف کمتر شود. و آنچه از دردها باید جست آن است که از پس گردن دردی پدید آید چنانکه گوئی رگهای او کشیده میشود، و سبب این بسیاری بخار باشد و آب آمدن از بخار دماغ. (علاج): اصل اندر علاج این علت تسکین صفرا است و تدبیرهای تری فزاینده فرمودن. و دست و پای بیمار بسته داشتن تا اضطراب کمتر تواند کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب سوم از جزء نخستین از کتاب ششم).

صبارح. [صُ رِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای افریقا و جمعی بدان منسوبند. (سمعانی ص ۳۴۹ ورق الف).

صبارحی. [صُ رِ] (ص نسبی) نسبتی است به صبارح. رجوع به صبارح شود.

صبارحی. [صُ رِ] (اِخ) موسی‌بن معاویة الصبارحی مکنی به ابوجعفر افریقی. وی به روز دوشنبه پنجم ذی‌قعدهٔ سال ۲۲۴ هـ.ق.به سن شصت و چهار یا پنج سالگی درگذشت. (سمعانی ص ۳۴۹ ورق الف).

صبارة. [صُ رَ] (ع اِ) سنگ و یا سنگ نرم. (اقرب الموارد).

صبارة. [صَ بارْ رَ] (ع اِ) سختی سرمای زمستان. (منتهی الارب). سختی سرما. (اقرب الموارد).

صبارة. [صَبْ با رَ] (ع ص، اِ) زمین درشت بلند. (منتهی الارب). زمین غلیظ مشرف که در آن گیاه نباشد و گیاه نرویاند. (اقرب الموارد).

صبارة. [صَ رَ] (ع مص) کفیل و پذرفتار شدن کسی را. (منتهی الارب). پایندانی. ضمانت. (دهار). کفالت. (اقرب الموارد). ||انبار کردن گندم. (منتهی الارب).

صبارة. [صَ رَ] (ع اِ) سنگریزها. (منتهی الارب). سنگ. (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از آهن یا سنگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صبارة. [صَ رَ] (اِخ) ابن مالک. مکنی به ابوشریح. تابعی است.

صبارة. [صَبْ با رَ] (ع اِ) گیاهی است که آن را به لاتین الوس واریگاتا[1] خوانند.

صباسرعت. [صَ سُ عَ] (ص مرکب) در تندروی به مانند باد صبا. تندرو. بشتاب‌رو:

صباسرعتی رعدبانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی. (بوستان).

رجوع به صبا و رجوع به صباصفت شود.

صباصفت. [صَ صِ فَ] (ص مرکب) بمانند صبا. بکردار صبا. تند. باشتاب: صباصفت منازل میبرید و شمال‌شکل، مراحل قطع میکرد... (سندبادنامه ص ۱۴۳). رجوع به صبا و رجوع به صباسرعت شود.

صباصب. [صُ صِ] (ع ص) ستبر و درشت سخت. الغلیظ الشدید. (اقرب الموارد).

صباغ. [صِ] (ع اِ) جِ صبغ. نانخورش. (منتهی الارب).

صباغ. [صِ] (ع اِ) رنگ. (منتهی الارب).

صباغ. [صَبْ با] (ع ص) صیغهٔ مبالغت از صبغ. رنگرز. رنگساز. ||دروغگوی که

1 - Aloès(s) variegata.

سخن را رنگ میدهد و دگرگون می‌سازد و فی الحدیث: اکذب الناس الصباغون قیل یحتملهما. (منتهی الارب).

صباغان. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه ۱۵۰۰۰گزی شمال باختری ارومیه، ۵۰۰گزی شمال راه ارابه‌رو ارومیه به موانا. دره، سردسیر سالم، سکنه ۱۱۰ تن. آب از روضه‌چای و محصول غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، جوراب‌بافی. راه ارابه‌رو. تابستان از راه موانا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

صباغ اثمار. [صَ بْ با غ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از ماه است.

صباغ الارض. [صَ بْ با غُلْ اَ] (ع اِ مرکب) کنایت از آفتابست چراکه جمادات و نباتات و حیوانات را رنگ از تأثیر آفتاب میرسد. (غیاث اللغات).

صباغ تنگار. [صَ بْ با غ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از ماه است که قمر باشد. (برهان قاطع).

صباغ جواهر. [صَ بْ با غ جَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع).

صباغ فلک. [صَ بْ با غ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از ماه است. (غیاث اللغات).

صباغة. [صِ غَ] (ع اِمص) رنگرزی. (اقرب الموارد).

صباغی. [صَ بْ با] (حامص) رنگرزی.

صبان. [صَ بْ با] (ع ص) سازندهٔ صابون و فروشندهٔ آن. (اقرب الموارد).

صبان. [صَ بْ با] (اِخ) محمدبن علی مکنی به ابوالعرفان. وی از علمای مصر است و او راست: منظومهٔ «الکافیة الشافیة» در علم عروض و قافیه، مطبوع حاشیهٔ بر شرح اشمونی بر الفیة ابن مالک، مطبوع. اتحاف اهل الاسلام بما یتعلق بالمصطفی و اهل بیته الکرام. اسعاف الراغبین در سیرت نبویة، مطبوع. الرسالة الکبری در تفسیر بسملة، مطبوع. رسالة الاستعارات و حاشیهٔ برشرح رسالهٔ عضدیة، مطبوع، وکتابی در علم هیئت، و حاشیه بر شرح عصام بر سمرقندیة و حاشیة بر معانی و بیان سعد تفتازانی و کتب دیگر. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۵۳). و رجوع به ذیل ص ۲۱ از ج ۳ بلوغ الارب شود.

صباوت. [صِ وَ] (ع اِمص) طفولیت. بچگی. کودکی.

صباة. [صُ] (ع ص) جِ صابی. (منتهی الارب). رجوع به صابئین شود.

صبایا. [صَ] (ع اِ) جِ صبیة. رجوع به صبیة شود.

صبای کاشانی. [صَ یِ] (اِخ) رجوع به صبا شود.

صبء. [صَ بْءْ] (ع مص) بر وزن شرم، برآمدن دندان کودک و نشتر شترکره. ||برآمدن سم شکافته (ظلف). ||طلوع کردن ثریا. ||از کیشی به کیش دیگر شدن. ||راه نمودن دشمن را. ||نمودار شدن. (منتهی الارب).

صب الماء. [صَ بْ بُلْ] (اِخ) آبریزگان: هفت سال قحط افتاده در عهد او [فیروزبن یزدجرد] و باران نیامد تا خدای عز و جل رحمت کرد و باران داد و فراخی پیدا شد و آنروز از خرمی آب باران بر یکدیگر همی ریختند و آن را عید کردند و هنوز به کار دارند. این است که در تقاویم نویسند: صب الماء. (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۱)[1]. رجوع به آبریزگان شود.

صبب. [صَ بَ] (ع اِ) زمین نشیب. ||ریزش جوی یا راه در نشیب. ریگ ریزان. ||(مص) عاشق شدن. شیفته شدن. (منتهی الارب).

صبتی. [صَ] (ع اِ) رجوع به صبی شود.

صبث. [صَ] (ع مص) پاره دوختن پیراهن را و رفو کردن آن. (منتهی الارب)-(اقرب الموارد).

صبح. [صُ] (ع اِ) سپیده‌دم یا اول روز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بامداد. بامدادان. بام. شبگیر. ابن ذکاء. (مهذب الاسماء). سدف. سطیع. سرارة. شق. شمیط. صریم. عاطس. عطاس. (منتهی الارب). مُغرب. (شرح قاموس) (منتهی الارب). فتق. فلق. (منتهی الارب):

اگر من تنازم شود کار خام
همه صبح مردیم گردد چو شام. فردوسی.

چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالا بایستاد... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱).

به صبح و شام که گلگونه‌ای و غالیه‌ای است
مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار. خاقانی.

گرم دست رفتی به شمشیر صبح
اجل را به دست زمن کشتمی. خاقانی.

چون بوی تو دیدم نفس صبح و ز غیرت
در آینهٔ صبح به بوی تو ندیدم. خاقانی.

ای صبح مرا حدیث آن مه کن
وی باد مرا از زلفش آگه‌کن. خاقانی.

گر آهم خاستی، فلک را
چون صبح جگر دریده بودی. خاقانی.

تا شب توگشت صبح، صبح تو عید بقا
جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیرالثیاب.
خاقانی.

تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی
رو که نه‌ای همچو صبح مرد علم داشتن.
خاقانی.

مرا ز اربعین مغان چون نپرسی
که چل صبح در مغ‌سرا میگریزم. خاقانی.

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی ناامید. سعدی.

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟. سعدی.

صبح چو از صدق نفس برگشاد
مملکت شرق به دستش فتاد. خواجو.

— صبح امید؛ امید که چون سپیدهٔ صبح باشد. صبح مراد:

صبح امید گشته ساقی بزم
قدح آفتاب می‌باید. حسن هروی.

— صبح پگاه؛ صبح زود.

— صبح پیری؛ آغاز پیری:

صبح پیری چوگشت دیده گداز
عینک دیده دیدهٔ دل ساز. مکتبی.

— صبح دولت؛ آغاز اقبال:

باش تا صبح دولتت بدمد
کاین‌هنوز از نتایج سحر است.
انوری.

— صبح مراد؛ مرادف صبح امید:

سوی چمن شکفته چو صبح مراد رفت
ناموس سرو زآن قد طوبی‌نژاد رفت.
حسن هروی.

— صبح و شام. (منتهی الارب).

— صلوة صبح؛ نماز بامداد. نماز دوگانه. نماز صبح.

— امثال:

صبح آوازش بلند میشود. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

صبح. [صَ] (ع مص) آمدن کسی را بامداد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غارت بردن بر کسی در بامداد. (اقرب الموارد). ||صبوحی دادن. (تاج المصادر بیهقی). بامداد به جایی یا به نزدیک کسی شدن. (تاج المصادر بیهقی).

صبح. [صَ بَ] (ع مص) فورموی شدن. (منتهی الارب). موی سرخ و سپید آوردن. ||(اِ) درخش آهن. (منتهی الارب).

صبح. [صُ] (اِخ) (ارض...) هشام گوید: او را به نام مردی از عمالیق که صبح نام داشت ارض صبح نامیده‌اند و آن به ناحیت یمامة است. (معجم البلدان).

صبح. [صُ] (اِخ) آبی است از جبال نملی مر بنی‌قریط را. (معجم البلدان). آبی است مقابل نملی. (منتهی الارب).

صبح. [ ] (اِخ) یا جزیرهٔ علویه، و آن به نقل صاحب نخبة الدهر به مسافت یکصد میل از پس جزیرة السعادة از جزائر خالدات واقع و

---

[1] - در حاشیهٔ ص ۷۱ مجمل التواریخ و القصص گوید: این جشن تا عهد شاه عباس در طبرستان و گیلان برقرار بود.

در آن کانی از یاقوت است که همانند آن نباشد. رجوع به نخبة الدهر، ص ۱۷ و ۱۹ و ۱۳۲ و ۱۶۸ و ۱۶۹ شود.

صبح. [ ] (اِخ) تابعی است. رجوع به ابوالعلاء، صبح شود.

صبح. [صُ] (اِخ) ابن بدیع خراسانی. محدث است و احمدبن ابی‌الحواری از وی روایت کند.

صبح آخرین. [صُ حِ خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح دوم. بام دوم. صبح صادق:

بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم که زد
کاولش آن دم چو صبح آخرین سودا نکرد.
سلمان ساوجی.

صبحاء. [صَ] (ع ص) تأنیث اصبح. زن فورموی. (منتهی الارب). زنی که موی سرخ و سپید دارد خلقةً. ||(اِخ) نام اسپی. (منتهی الارب).

صبحان. [صَ] (ع ص) مرد صاحب خوبی و جمال. ||مرد صبوحی‌کننده. ||رجل صبحان؛ مرد در شراب بامدادی شتابی‌کننده. (منتهی الارب).

صبحانه. [صُ نَ / نِ] (اِ مرکب) ناشتایی. زیرقلیانی. ناهارشکن. صفراشکن. ناشتاشکن. لقمةالصباح. چاشتی بامداد. لُهنة. آنچه صبح خورند چون چای و شیر و کره و نان و قهوه و مانند آنها. ||(ص نسبی) متعلق به صبح. منسوب به صبح.

صبح ازل. [صُ حِ اَ زَ] (اِخ) نام او میرزا یحیی فرزند میرزا عباس از مردم نور مازندران و مؤسس فرقهٔ ازلیان است. ازلیان و بهائیان دو فرقه‌اند که پیشوای هر یک از این دو دسته خود را جانشین سیدعلی‌محمد باب شیرازی میدانند. چنانکه میدانیم سیدعلی‌محمد در ۱۲۶۰ هـ.ق. دعوی بابیت و سپس دعوی مهدویت کرد و سرانجام به سال ۱۲۶۶ در تبریز به دار آویخته شد. پس از سیدباب پیروان او بر میرزا یحیی صبح ازل گرد آمدند و بهاءالله برادر او نیز متابعت وی را پذیرفت لیکن سرانجام میان دو برادر جدائی افتاد و کار به قدح و لعن و افتراء کشید. براون در مقدمه‌ای بر نقطةالکاف تألیف حاجی میرزاجانی کاشانی در بارهٔ ازل نویسد: مابین اتباع باب دو نابرادری (یعنی دو برادر از طرف پدر فقط) بودند از اهل نور مازندران، بزرگتر موسوم به میرزا حسینعلی و ملقب به بهاءالله و کوچکتر موسوم به میرزا یحیی و ملقب به صبح ازل. بعدها رقابتی که مابین این دو برادر پدید آمد، بابیه را به دو فرقه منشعب کرد. ازلیان که از حیث عدد کمترند و بهائیان که قسمت عمدهٔ بابیه‌اند. بین سالهای ۱۲۶۶ و ۱۲۶۸ یعنی تا دو سال بعد از قتل باب موافقت کامل و مرافقت تام بین دو برادر موجود بوده است، و مخصوصاً بهاءالله رؤیای خارق‌العاده‌ای را از گفتهٔ مادر خود دربارهٔ صبح ازل نقل میکند... و قطع نظر از تصریح حاجی میرزاجانی (مؤلف نقطةالکاف که خود معاصر باب بوده و پس از وی نیز تا سال ۱۲۶۸ هجری زیسته و در ذی‌القعدهٔ این سال یعنی قبل از تفرقهٔ بهائی و ازلی در واقعهٔ سوء قصد به ناصرالدین شاه جزء آن ۲۸ نفر کشته شده است) بر تنصیص باب به وصایت صبح ازل دلایل دیگری نیز در دست است: اولاً توقیع باب خطاب به ازل در تنصیص به وصایت او که صورت آن در ذیل ثبت گردیده.

(خط صبح ازل از مقدمهٔ براون بر نقطةالکاف)

ثانیاً شهادت کونت دوگوبینو که در کتاب «مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی» ص ۲۷۷ گوید: «اندکی تردید در خصوص جانشین باب (مابین اتباع او) به هم رسید ولی بالاخره معلوم همه شد که کیست ولی به غیر طریق انتخاب چه بعضی علامات ظاهری و پاره‌ای خصایص معنوی است که به طور روحانی ممیز رئیس مذهب است. وی بسیار جوان بود سن او شانزده سال[1] و موسوم به میرزا یحیی و پسر میرزا بزرگ نوری وزیر امام‌ویردی میرزا حاکم طهران است و مادر وی در طفولیت او درگذشت و زن[2] یکی از رؤسای بابیه که یکی از حروف واحد[3] و ملقب است به جناب بهاء در علم رؤیا از پریشانی حال آن طفل... مطلع گردیده آن طفل را نزد خود آورد و تا سن پنج سالگی او را توجه و تربیت نمود...» و اخیراً از یک فقره از کتاب ایقان تألیف بهاءالله که آن را در سنهٔ ۱۲۷۸ در بغداد سه چهار سال بعد از مراجعت وی از کوههای کردستان نوشته‌است، استنباط میشود که بهاءالله در آن تاریخ خود را مطیع و زیر دست کسی دیگر فوق خود میدانسته و آن کس بالطبع بایستی صبح ازل باشد. این است عین آن فقره بنصها: «...اگر چه در این ایام رائحهٔ حسدی وزیده که قسم به مربی وجود از غیب و شهود که از اول بنای وجود عالم با اینکه آن را اولی نه تا حال، چنین غل و حسد و بغضائی ظاهر نشده و نخواهد شد، چنانچه جمعی که رایحهٔ انصاف را نشنیده‌اند رایات نفاق برافراخته‌اند و بر مخالفت این عبد اتفاق نموده‌اند... چون فی‌الجمله بر امورات محدثهٔ بعد اطلاع یافتم از قبل، مهاجرت اختیار نمودم و سر در بیابانهای فراق نهادم و دو سال وحده در صحراهای هجر بسر بردم... باری تا آنکه از مصدر امر حکم رجوع صادر شد و لابد تسلیم نمودم و راجع شدم...» بعد از قتل باب در بیست و هفتم شعبان سنهٔ ۱۲۶۶ عموم بابیه چنانکه گذشت بلا استثناء صبح ازل را بدین سمت شناختند و او را واجب‌الاطاعة و اوامر وی را مفروض‌الامتثال دانستند و متفقاً در تحت کلمهٔ او مجتمع گردیدند. صبح ازل در آن اوقات تا واقعهٔ هایلهٔ مذبحهٔ تهران که عمدهٔ رؤسا و عظمای بابیه در آن واقعه شربت مرگ چشیدند، تابستانها را در شمیران در حوالی طهران و زمستانها را در نور مازندران میگذرانید و تمام اوقات خود را به نشر و تعلیم آثار باب و تشیید مبانی وی می‌پرداخت... پس از واقعهٔ سوء قصد به ناصرالدین شاه صبح ازل که در آن ایام در نور بود فی‌الفور با لباس مبدل به بغداد گریخت و با وجود اینکه حکومت هزار تومان جایزه برای دستگیری او قرار داده بود و با اینکه یکی از مأمورین هم او را دیده و بدون اینکه او را بشناسد مبلغی با او صحبت داشته معهذا صبح ازل توانست خود را از سرحد ایران به بغداد رساند (۱۲۶۹)؛ و چهار ماه بعد برادر وی که از واقعهٔ سوء قصد تا آن تاریخ محبوس بود آزاد و به صبح ازل ملحق شد و به تدریج بغداد مرکز بابیان گردید و تا سنهٔ ۱۲۷۹ یعنی قریب ده سال در عراق عرب بسر بردند و در تمام این مدت و در هر صورت قدر متیقن تا سنهٔ ۱۲۷۸ چنانکه از نوشته‌های بهاءالله استنباط می‌شود بهاءالله ولو به حسب ظاهر مطیع صبح ازل و در تحت حکم او بوده است و با آنکه در این اثنا، چند تن دعوی من یظهره اللهی کردند معهذا پیروان باب همگی در تحت لواء ازل به سر میبردند. در اواخر ایام اقامت آنان در بغداد بعض قدمای بابیه تغیری در احوال بهاءالله مشاهده کرده وی را تهدید می‌کنند و بهاءالله از بغداد خارج و دو سال در کوههای اطراف سلیمانیه به سر میبرد تا آنکه صبح ازل نامه‌ای به وی نوشته از او خواهش می‌کند که به بغداد باز گردد و او نیز مراجعت می‌کند.

۱ - سهو است. ازل در آنوقت ۱۹ ساله بود.
۲ - صواب مادر میباشد چنانکه صریح نقطة الکاف است. (صص ۲۳۸ - ۲۳۹).
۳ - سهو است چه بهاء الله از حروف واحد نبوده.

صبح ازل (با فرزندانش)

رفته اختلاف دو برادر بیشتر میشود تا
، دولت عثمانی برای پایان دادن به جدال
طائفه، آنان را به ادرنه تبعید کرد. در
ت توقف آنان در ادرنه بهاءالله دعوی من
ه اللهی و زعامت فرقه را آشکار کرد و
ن را به سوی خود خواند و جمعی از صبح
برگشته بدو پیوستند و اختلاف و نزاع بین
ین درگرفت و حکومت عثمانی که متوجه
باب بابیان گردید صبح ازل و اتباعش را به
رهٔ قبرس و بهاءالله و پیروانش را به عکا
ید کرد و چهار نفر از پیروان بهاءالله
کین‌قلم خراسانی، میرزا علی سیاح،
مدباقر اصفهانی، عبدالغفار) را همراه
ن روانه کرد و چهار نفر ازلی یعنی
جی سیدمحمد اصفهانی، آقاجان بیک
انی، میرزا رضاقلی تفرشی، و برادر او
زا نصرالله) را همراه بهائیان به عکا فرستاد.
ن دولت این بود که این چند تن جاسوس
ومت عثمانی باشند ولی قبل از حرکت
میرزا نصرالله تفرشی در ادرنه مسموم شد

و سه نفر ازلی دیگر کمی بعد از ورود به عکا در یکشب به دست بهائیان کشته شدند و اینکه ازلیان قتل آنان را به امر بهاءالله میدانند به ثبوت نپیوسته است. حکومت عثمانی قاتلین را دستگیر و زندانی کرد و پس از مدتی به شفاعت عباس افندی و ضمانت او نجات یافتند. به جز این چهار نفر جمعی دیگر از قدما و فضلای بابیه که بعضی از رفقای باب و بعضی از حروف حی بودند یک‌یک نابود شدند که از آن جمله است سیدعلی عرب از حروف حی که در تبریز کشته شد و ملا رجبعلی از حروف حی که در کربلا به قتل رسید و آقا محمدعلی اصفهانی در کربلا و حاجی میرزا احمد کاشانی برادر حاجی میرزاجانی مصنف نقطة‌الکاف و حاجی میرزا محمدرضا و حاجی ابراهیم و حاجی جعفر تاجر و حسینعلی و آقا ابوالقاسم کاشانی و میرزا بزرگ کرمانشاهی و جز آنان که به قتل رسیدند... (از مقدمهٔ براون بر نقطه الکاف صص لج – مو). اما بهائیان داستان وصایت

اوصاف که به ما داده به چه کار خواهد خورد. (ج ۱ ص ۳۶۱). و بالاخره موقعیت ازل را در دیدهٔ باب نیز متزلزل دانسته و او را بـه لسان باب خطاکار خوانده است، چنانکه برای هر یک از القاب او که از جانب باب بدان ملقب شده توجیهی کرده و گوید: مثلا ازل را تـوان تصور نمود که ازل من کل المتزلزلین بـاشد چنانکه از بسیاری کلمات نقطه همین مفهوم میشود. (الکواکب‌الدریه ج ۱ ص ۳۶۲). و باز در جای دیگر نویسد: پس نقطهٔ اولی میرزا یحیی برادر ایشان (بهاءالله) را بـه لقب ازل و وحید و مرآت ملقب و موصوف فـرموده در انظار معروفش ساختند ولی در هـمان وقت مـلاحظه و پیش‌بینی بـرای آتـیه فـرموده مـقامات عـالیهٔ مـطلقه مـثل مظهریت و من‌یظهریت و یا شمسیت و مختاریت مطلقه و امثالها دربـارهٔ او ذکـر نـفرموده. (ج ۱ ص ۲۲۹). و دربارهٔ ادعای ازل نـویـسد: خـلاصه میرزا یحیی از طـرفی خـودش از دیـرگاهان هوائی بر سـر داشت یـعنی از زمـانی کـه از مرایای بیان محـبوب شده بود، ولی حـوادث او را مهلت نمیداد... لهذا بعد از آنکه در ادرنه قدری میدان یافت و از خطر جانی اطمینان، زمزمه ساز و دمدمه آغاز کرد که نایب مناب امر باب منم، به اوصاف مخصوصه موصوفم و به القاب منصوصه معروف... (ج ۱ ص ۳۷۴). مؤلف این کتاب پس از چندی از فرقهٔ بهائی کناره جست و طی چند مجلد پس از چندی - یعنی پس از مرگ عبدالبها - کـتابی بـنام کشف‌الحیل انتشار داد و در مقالات دیگـری صحت مندرجات الکواکب‌الدریـه را مـورد انـتقاد شـدید قـرار داده و در ردّ بـهاءالله و همچنین برادر او ازل سخنانی گفت و مقالاتی نـوشت. بـرای اطـلاع از احـوال ازل جـز نوشته‌های براون و الکواکب‌الدّریـه مأخـذ دیگری موجود است که حائز اهمیت بـاشد. ایـن کـتاب نـقطةالکاف تألیف حـاجی میرزاجانی کاشانی است. مؤلف کتاب چنانکه گفتیم خود از قدمای بابیه و معاصر سیدباب بوده و دو سـال پس از قـتل بـاب و قـبل از انشعاب صبح ازل و بهاءالله بـه قـتل رسیده است. بنابراین مطالب او دربارهٔ ازل قطع نظر از جنبهٔ واقعی آن خالی از غرض بنظر میرسد. مؤلف دربارهٔ صبح ازل چنین نویسد: مجمل از مفصل شرح احوالات جناب ازل آن است که آن جـناب از بـزرگ‌زادگـان اهـل ایـران هـستند و والد ایشان صاحب کـمال و مـال و احترام زیادی بودند و در نزد سلطان ایـران و ارکـان دولت مـعتبر ولی والدهٔ ایـشان در طفولیت فوت شده بـود... سـپس در ایـنجا کرامتی از گفتهٔ بهاءالله در حق برادر خـویش صبح ازل نقل نموده و گوید و ایشان (بهاءالله) نیز آدمی هستند با کمال و در علم تـوحید در نهایت مـسلط و صـاحب اخـلاق حـمیده و صفات پسندیده ملقب به لقب بهاءالله. خلاصه ایشان (بهاءالله) فرمودند که من مشغول تربیت جناب ازل بودم، آثار فطرت و نیکوئی اخلاق از مرآت وجودش ظاهر بود و همیشه وقار و سکوت و ادب و جاه را دوست می‌داشته و از مـخالطهٔ اطـفال و افـعال ایشـان اجـتناب می‌نمودند ولی مـن نـمیدانـستم کـه ایـشان صاحب مقام خواهند گردید... سپس حـاجی میرزاجانی داستان گرویدن او (صبح ازل) را به سیدباب از زبان او شنیده به قـلم آورده و پس از بیان چگونگی حـرکت او بـه جـانب خراسان به امتثال به امر باب میگوید: خلاصه در سبزوار ماندند تـا... قـدوس (مـلاحسین بشرویه‌ای) تشـریف آورده شـرفیاب فـیض حضور گردیدند و در نهایت اخلاص داشتند و از اجلهٔ اصحاب کبار بودند و در فتنهٔ بدشت نیز تشریف داشـتند و بـر امـر محـبت خـود مـستقیم بودند و مبلغها نیز متضرر شدند. راوی میگوید... قدوس همینکه ایـشان را دیـدند در نهایت مـسرور شده از میان جـمعیت قـدری دور شده و... ازل را نیز به همراه برده با ایشان اظهار ملاطفت و مهربانی زیادی فـرمودند و صحبتها داشتند و... آنچه ظرف قابلیت ایشان لایق بـود مـملوّ از رزق نـور فـرمودند و در رکاب... بودند الی بارفروش و در بـارفروش خدمت جناب طاهره (قرةالعین) رسـیده و بـه امر... قدوس ایشان را برداشته به جـائی کـه مأمور بوده بـردند و دیگـر بـه حـسب ظـاهر شرفیاب حضور... قدوس نشدند ولی در هـر آن دماغ محبت ایشان از ریاح جذبات غـیبیه اوشان، تر بوده... به حـدی کـه ازهـمان روز ظهور آثار جمال و جلال از طلعت همایونش ظاهر گردیده که اصحاب فهمیدند و خـلاصه خدمت... طاهره مکرر میرسیدند و آن مـادر امکان همچو دایه آن طفل ازلیه را... تـربیت نـموده و بـه لبـاسهای سـلوک اهـل فـطرت مـستقیمه مـلبوس داشته... و در اوقـاتی کـه قدوس در قلعهٔ «طبرسی» تشریف داشـتند و طلب نصرت می‌نمودند... ازل نـیز بـه اتـفاق اخـوی خـود و چـند نـفر دیگـر بـه عـنوان «نصرت» حرکت فرمودند. در ایـنجا مـؤلف داستان گرفتاری ازل را که خود ناظر آن بوده است به قلم آورده و میگوید: من در مازندران چهار ماه یا زیاده قبل از اسیری و بـعد از آن شبانه‌روز در خـدمت آن جـناب بـودم و در نهایت التفات می‌داشتند و از یاران سرّ ایشان بودم، و از جـمیع احـوال ایشـان اسـتحضار کاملی داشته آنچه از آن جناب استنباط کردم بسیار باشور و باسرور بودند... سپس داستان حرکت او را به تهران نگاشته و گـوید: بـعد از تشریف بردن ایشان بفاصلهٔ چهل روز تقریباً خبر (قتل)... قـدوس بـه آن جـناب رسـیده شنیدم که بعد از رسیدن خبر... سـه یـوم تب شدیدی آن جناب را عارض گردیده از شدت نار فراق و بعد از سه یـوم آثـار قـدسی[1] در هیکل مبارک ایشان طـالع گـردیده و مـعنی رجعت ظاهر شده و این واقع در سنهٔ پنجم از ظهور حق بوده که آن جـناب ارض مـبارکهٔ اراده گردیدند و حضرت ذکر «سیدباب» بـه سماء مشیت ظاهر شدند و فتنهٔ شهدای سبعه و... وحید و زنجان در این ظهور حادث گردید و همینکه عرائض جناب ازل به حضرت ذکر رسیده در نهایت مـسرور شده و بنای غـروب شمس ذکریه و طلوع قمر ازلیه شـده و لهـذا بعدد واحد از آثار ظاهر خود که طبق بـاطن بوده باشد از قبیل قلمدان و کاغذ و نوشتجات و لباس... و خاتم... و امـثال آن را بـه جـهت حضرت ازل فرستادند و وصـیت‌نامه‌ای نـیز فرموده بـودند و نـص بـه وصـایت و ولایت ایشان فرموده و فرمایش کرده بودند که هشت واحد بیان را بنویسید... (نقطة الکاف تألیف حاجی میرزاجـانی چ بـرون صـص ۲۳۸ - ۲۵۲). قزوینی در ترجمهٔ احـوال ازل گـوید: چنانکه معلوم است صاحب ترجـمه رئـیس فرقهٔ اقلیت بابیه معروف به ازلیان است. اصل خانوادهٔ ایشان از نور مازندران بوده ولی خود صبح ازل در تهران متولد شده است در حدود سنهٔ ۱۲۴۶ یا ۱۲۴۷ قـمری و وی بـا بـرادر بـزرگترش[2] بهاءالله از دو مـادر عـلی‌حده بوده‌اند چـنانکه ادوارد بـراون انگـلیـسی کـه مدتی در جزیرهٔ قبرس اقامت نـموده بـوده و شخصاً با صبح ازل راجع به مسائل مختلفهٔ روابط بین این دو برادر گفتگو می‌کرده مکرراً و واضحاً در کتب مختلفهٔ خود به ایـن فـقره تصریح کرده است و در این باب ظاهراً هـیچ شکی نیست، ولی زعیم‌الدوله در ص ۳۳۴ از کتاب مفتاح باب‌الابواب گوید: بهاء و ازل از یک مادر بوده‌اند و بدون شبهه این سخن سهو است. زعیم‌الدوله در ص ۳۳۶ از همان کتاب شرح جامعی راجع به روابط بین صبح ازل و بهاءالله از اول عمر تا افتراق ایشـان از حـیث

---

۱ - شاید صواب «قدوسی» باشد.

۲ - چـون تـولد صـبح ازل چـنانکه گـفتیم در حدود ۱۲۴۶ یا ۱۲۴۷ هـ. ق. بوده و تولد بهاءالله در دوم محرم سنهٔ ۱۲۳۳ هـ. ق. پس تفاوت سن مابین این دو تن قریب سیزده سال بوده است. صبح ازل به تصریح نقطة الکاف در وقت ظهور باب سنهٔ ۱۲۶۰ جوانی چهارده ساله بـوده است (ص ۲۳۹). و در وقت اسـتخلاف بـاب ویـرا بوصایت خود در سنهٔ ۱۲۶۵ ق. یکسال قبل از قتل خود وی جوانی بوده است ۱۹ ساله (ص لح ازمقدمهٔ نقطة الکاف).

عقیده و طریقه و سپس نفی ایشان به قبرس و عکا نگاشته که چون بسیار روشن و مختصر و مفید است مناسب دانستیم ترجمهٔ آن را عیناً در ذیل بدست دهیم، مؤلف مزبور پس از مبلغی صحبت از بهاء و ازل گوید: این جا نکتهٔ مهمی است که حتماً باید اشاره‌ای بدان بنمائیم و آن این است که میرزا یحیی صبح ازل و حزب او موسوم به ازلیان و جمیع ایرانیان همه به اتفاق آراء گویند که باب مدتی قبل از قتل خود میرزا یحیی مذکور را بسمت وصی خود تعیین نمود و ورقهٔ توصیه را به خط خود نوشت و مهر نمود و به مقتضای این وصیت نامه میرزا یحیی را خلیفهٔ بعد از خود تعیین نمود و سپس برادر بزرگتر او بهاءالله را وکیل و قیم بر او قرار داد و او را به محجوب ساختن برادرش و اخفاء او، از چشم‌های مردم چه موافقین چه مخالفین مأمور ساخت تا آنکه از سوء قصد مردم در پناه باشد. پس بهاءالله در تنفیذ امر باب کوشید و برادرش را از چشم‌های دشمنان و دوستان پنهان ساخت و خود به نیابت از جانب او با مردم مخاطبه و مکاتبه مینمود و مردم نیز با خود او به عنوان اینکه نایب و وکیل از جانب برادرش صبح ازل میباشد مخاطبه و مکاتبه مینمودند و چون بهاءالله به بغداد نفی شد میرزا یحیی نیز به جانب او رفت و از ابصار مانند سابق خود را محجوب ساخت و در عراق و استانبول و ادرنه حال وی با برادرش بهاءالله به همین نحو بود تا آنکه در این شهر اخیر از خواب غفلت خود بیدار گشت و دید که امر از دست او بیرون رفته است و بهاءالله خود مستقلاً زمام ریاست و نیابت و خلافت از جانب باب را بدست گرفته لهذا با برادر از در مخاصمت و منازعت و مخالفت درآمد تا آنکه دولت عثمانی با سفارت ایران در استانبول به اتفاق هم قرار دادند که دو برادر و اتباعشان را به عکا و قبرس نفی نمایند و همین کار را هم کردند. و بقیهٔ قضیه مشهور و در کتب تواریخ مسلمین و بابیه مسطور است و حاجت به اطالهٔ کلام در آن خصوص نیست. اما وجه تلقب میرزا یحیی نوری صاحب ترجمه به این لقب صبح ازل حدیث معروفی است راجع به مفاوضه‌ای که بین کمیل‌بن زیادبن نهیک از اصحاب حضرت امیر و حضرت امیر روی داده است[1] و عین این مفاوضه نقلاً از مجالس‌المؤمنین در اوایل مجلس ششم و روضات الجنات ص ۵۳۷ هر دو در ترجمهٔ کمیل از قرار ذیل است (متن مذکور در ذیل از روی کتاب اخیر یعنی روضات‌الجنات منقول است): «و فی رجال النیسابوری انه (یعنی کمیلاً) کان من خواص علی علیه‌السلام اردفه علی جمله فسأل منه، فقال یا امیرالمؤمنین ما الحقیقة فقال مالک و الحقیقة؟ فقال کمیل اولست صاحب سرک، قال بلی، و لکن یرشح علیک ما یطفح منی فقال او مثلک تخیب سائلاً؟ فقال الحقیقة؟ کشف سبحات الجلال من غیر اشارة، قال زدنی بیاناً. قال محو الموهوم و صحو المعلوم. فقال زدنی بیاناً. قال هتک السر لغلبه السر [قال زدنی بیاناً قال جذب الأحدیة بصفة التوحید[2]] فقال زدنی بیاناً قال نور یشرق من صبح‌الازل فیلوح علی هیا کل‌التوحید آثاره. فقال زدنی بیاناً فقال اطفیء السراج فقد طلع الصبح -انتهی.». صبح ازل در روز شنبهٔ یازدهم جمادی‌الاولی سنهٔ ۱۳۳۰ هـ.ق. مطابق ۲۹ آوریل ۱۹۱۲ م. در سن هشتاد و دو سالگی شمسی در شهر فاما گوستا (ماغوسا) شهر مرکزی جزیرهٔ قبرس که وی در آنجا چهل و پنج سال بود که منفی بود وفات یافت، و در یک میلی بیرون آن شهر مدفون شد. اغلب آثار و رسائل و تألیفات باب و صبح ازل بخط رضوان‌علی پسر صبح ازل در کتابخانهٔ ملی پاریس موجود است و یک کنتراتی مابین کتابخانهٔ مزبور و رضوان‌علی مزبور بتوسط قونسول فرانسه در قبرس برقرار شده بود که در مقابل اجرت فوق‌العاده معتدل و مناسبی وی متدرجاً جمیع آثار باب و ازل را برای کتابخانهٔ مشارالیها سواد برمیداشت و از این نقطهٔ نظر کتابخانهٔ پاریس مابین سایر کتابخانه‌های عمومی اروپا ظاهراً از همه بیشتر آثار باب و ازل را حاوی است. اوقاتی که من در سی سال قبل در پاریس بودم و هر روز برای طبع و تصحیح تاریخ جهانگشای جوینی بکتابخانهٔ ملی آنجا میرفتم ادگار بلوشه[3] نایب شعبهٔ شرقی از کتابخانهٔ مزبور که ترجمهٔ احوال او را در شمارهٔ دهم از سال دوم همین مجله (یادگار) راقم سطور نگاشته است هر وقت نسخه‌های مزبور که همه بخط رضوانعلی پسر صبح ازل بود از قبرس میرسید آنها را بمن نشان میداد. روزی از آن مرحوم خواهش کردم که اگر اسباب زحمت شما نباشد ایندفعه که وجه برای رضوانعلی میفرستید در ضمن باو بنویسید که یک ایرانی مسلمان که نه ازلی است و نه بهائی و در این کتابخانه کار میکند خواهش دارد که چند سطری بخط پدر محترمتان بعنوان یادگار برای او بفرستید بعد از دو سه ماه دیگر دیدم که مسیو بلوشه یک مکتوب دو صفحه‌ای بخط خود صبح ازل بمن داد که تماماً از اول تا به آخر مناجات است و هیچ مطلب دیگری را مطلقاً و اصلاً متضمن نیست و در اوایل ماه ژانویه ۱۹۱۱ مکتوب مزبور بدست من رسید و هنوز آن را دارم خط آن مثل خط بسیاری از طلاب قدیم خوانا است ولی بسیار بد است برعکس خط باب که نسبةً خوش می‌نوشت. (وفیات معاصرین مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۴ و ۵). و رجوع به باب و بهاء شود.

صبح‌البزوی. [ ] (اِخ) قطعه‌ای از رشتهٔ جبل شراه که امتداد آن از جزیرةالعرب است و متصل بشام و مصر باشد. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲).

صبح اول. [صُ حِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح نخستین. صبح کاذب. بام نخستین:

فروغ جبههٔ صاحبقرانی است
گواه صبح اول صبح ثانی است.
میرزا جلال طباطبا.

صبح اولین. [صُ حِ اَوْ وَ] (ترکیب

---

۱ - از این حدیث در نهج البلاغه و کتب احادیث متقدمین اصلاً اثری نیست ولی در بعضی متأخرین مانند مجالس‌المؤمنین قاضی نورالله شوشتری در اوایل مجلس ششم و روضات الجنات ص ۵۳۷ نقلاً از رجال میرزا محمد اخباری نیشابوری مندرج است.

۲ - این جملهٔ بین دو قلاب را نه در مجالس‌المؤمنین قاضی نورالله شوشتری و نه در روضات‌الجنات هیچکدام ندارد و من نیز بدیهی است تضمین اصالت آن را نمی‌توانم بکنم، ولی در کتب بابیه از جمله در کتاب دلایل سبعه از تألیفات خود باب دارد، و عین عبارت کتاب مزبور در این خصوص از قرار ذیل است: «و نظر نموده در اجوبهٔ مرفوعین قبلین (یعنی شیخ احمد احسائی و حاجی سیدکاظم رشتی) که یقین می‌نمائی بر اینکه ظهور موعود منتظر همان ظهور حقیقت مسؤولٌ عنه است که در حدیث کمیل دیده‌ای در سنهٔ اول کشف سبحات الجلال من غیر اشارة و در ثانی محو الموهوم و صحو المعلوم و در ثالث هتک الستر لغلبة السر و در رابع جذب الاحدیة بصفة التوحید ببین و در خامس نور اشرق من صبح‌الازل را خواهی دید اگر خود هارب نشوی و مضطرب نگردی». (رجوع شود به ص ۳۵۲ از ترجمهٔ مقالهٔ سیاح انگلیسی تألیف ادوارد براون). و از نقطهٔ نظر بابیه وجود این جمله بین دو قلاب ضروری است تا مجموع فقرات این حدیث پنج فقره باشد نه چهار فقره برای آنکه مطابق باشد با مدت پنج سالهٔ ظهور باب که بزعم ایشان هر فقره از این فقرات پنجگانهٔ حدیث اشاره است بوقایع یکی از آن سنوات خمس از اول ظهور او تا یکسال قبل از قتل او که در این سال اخیر باب صبح ازل را به وصایت خود برگزید و چنانکه از عبارت فوق منقول از دلایل سبعهٔ باب استنباط می‌شود باب تقریباً بالصراحة جملهٔ «نور یشرق من صبح‌الازل فیلوح علی هیا کل التوحید آثاره» اشاره بمقصد استخلاف خود صبح ازل را دانسته است و این فقرهٔ پنجم حدیث را اشاره به این واقعهٔ آیندهٔ سال پنجم ظهور خود فرض کرده است.

3 - Edgard Blochet.

وصفی، اِ مرکب) صبح کاذب. صبح نخست. صبح اول. رجوع به صبح اول شود.

صبح بام. [صُ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صبح زود. اول روز:

مگر کز توسنانش بدلگامی
دهن بر کشته‌ای زد صبح بامی. نظامی.
سپهدار ایران هم از صبح بام
برآراست لشکر بسازی تمام. نظامی.
هر چه دهد مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند بوام. نظامی.
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام.

سعدی (از حاشیهٔ وحید بر گنجینه).

صبح بخیر گفتن. [صُ بِ خَ / خِ گُ تَ] (مص مرکب) تحیت بامداد ادا کردن. رجوع به صباح‌الخیر و صباح‌کنان شود.

صبح پسین. [صُ حِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح دوم. بام دوم. صبح صادق:

سینه چون صبح پسین خواهم درید
کآفتاب آمد به پیشین ای دریغ. خاقانی.
چون مشعله پیش‌بین موافق
چون صبح پسین منیر و صادق. نظامی.

صبح پیشانی. [صُ] (ص مرکب) سپیدپیشانی و کنایه از سپیدچهره است:

جهان سیاه کنی بر عدوی چوگان‌شبه
بدان تکاور شبرنگ صبح‌پیشانی. امیرمعزی.

صبح تاب. [صُ] (نف مرکب) تابنده بصبح. ||(نمف مرکب) آنچه یا آنکه در معرض تابش آفتاب باشد بهنگام صبح:

روزن جانت چو بود صبح‌تاب
ذره بود عرش در آن آفتاب. نظامی.

صبح ثانی. [صُ حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح دوم. بام دوم. صبح پسین. صبح صادق. صبح آخرین:

فروغ جبههٔ صاحب‌قرانیست
گواه صبح اول صبح ثانیست.

میرزا جلال طباطبا.

رجوع به صبح پسین شود.

صبح جبین. [صُ جَ] (ص مرکب) سپیدپیشانی و کنایه از سپیدچهره است از باب ذکر جزء و ارادهٔ کل:

تاکی آن صبح‌جبین ز آن نمکین‌لب تأثیر
خنده از دور بداغ من مهجور زند.

محسن تأثیر.

صبح جزا. [صُ حِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بامداد محشر. صبح قیامت. صبح روزی که اعمال مردم را کیفر یا پاداش دهند:

نفسی کز جگر سوخته آید بیرون
تا دم صبح جزا گرم بود بازارش. صائب.

صبح چهر. [صُ چِ] (ص مرکب) سپیدچهره. رجوع به صبح‌جبین شود.

صبح چهره. [صُ چِ رَ / رِ] (ص مرکب) سپیدچهره. رجوع به صبح‌چهر و صبح‌جبین شود.

صبح چیده. [صُ دَ / دِ] (نمف مرکب) بامدادان از بوته یا درخت چیده. بسیار تازه. و آن بیشتر در مورد خیار استعمال شود: صبح‌چیده دارم خیار.

صبح چین. [صُ] (نمف مرکب) چیده بصبح. صبح‌چیده. ||بامدادچیدنی.

صبح حشر. [صُ حِ حَ] (اِخ) بامداد قیامت. صبح قیامت. صبح جزا. و رجوع به صبح جزا و صبح محشر شود.

صبح خند. [صُ خَ] (ص مرکب) بشاش. خرم. شادان. آنکه خنده‌اش در صفا مانندهٔ صبح بود:

جهان روشن بروی صبح‌خندت
فلک در سایهٔ سرو بلندت. نظامی.

صبح خوان. [صُ خوا / خا] (نف مرکب) (مرغ...) بلبل:

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی. حافظ.
چه حالت است که گل در سحر نماید روی
چه آتش است که در مرغ صبح‌خوان گیرد.

حافظ.

صبح خیز. [صُ] (نف مرکب) سحرخیز:

خاقانی صبح‌خیز هر شام[1]
نگشاید جز بخون دل روزه. خاقانی.
ای صبح‌خیزان می کجا آن عقل ما را خون‌بها
آن آبروی کار ما نگذاشت الا ریخته.

خاقانی.

رای ملک صبح‌خیز بخت عدو روزخسب
شبروی از رستم است خواب ز افراسیاب.

خاقانی.

صبح‌خیزان بین قیامت در جهان انگیخته
نعره‌هاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته.

خاقانی.

صبح‌خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده
جان عالم دیده و در عالم جان آمده.

خاقانی.

صبح‌خیزان وام جان درخواستند
داد عمری ز آسمان درخواستند. خاقانی.
صبح‌خیزان کز دو عالم خلوتی برساختند
مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند.

خاقانی.

صبح‌خیزان کآستین بر آسمان افشانده‌اند
پای‌کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند.

خاقانی.

صبح‌خیزان بیمن کزپی من خوان فکنند
شمهٔ لذت آن خوان بخراسان یابم. خاقانی.
آتش بخاک پنهان دارند صبح‌خیزان
من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم.

خاقانی.

چون خسرو صبح‌خیز شادان
بر تخت نشست بامدادان. نظامی.
بریحان نثار اشک‌ریزان
بقرآن و چراغ صبح‌خیزان. نظامی.
سلطان سریر صبح‌خیزان
سرخیل سپاه اشک‌ریزان. نظامی.
دگر روز کاین ساقی صبح‌خیز
ز می کرد بر خاک یاقوت‌ریز. نظامی.
برآنم من ای همت صبح‌خیز
که موج سخن راکنم ریزریز. نظامی.
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح‌خیزان راست روز فتح و فیروزی.

حافظ.

خط سبز از دعای صبح‌خیزان است گیراتر
لب میگون ز خون بیگناهان است گیراتر.

صائب.

صبح خیزی. [صُ] (حامص مرکب) سحرخیزی. زود بیدار شدن:

بختش بصبح‌خیزی تاکوفت کوس دولت
گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی. خاقانی.
صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم.

حافظ.

صبح دروغ. [صُ حِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح کاذب. مقابل صبح صادق:

از عشق سوختم چکنم چون ز روز بد
صبح دروغ میدمد از آفتاب خویش.

امیرخسرو.

و رجوع به صبح کاذب شود.

صبح دل. [صُ دِ] (ص مرکب) مردم صاف‌دل و روشن‌ضمیر و متقی و پرهیزکار باشد. (برهان):

گفتمش ای صبحدل، سکهٔ کارم مبر
زرّ و سر اینک ز من، سکهٔ رخ برمتاب.

خاقانی.

صبحدم. [صُ دَ] (اِ مرکب، ق مرکب) هنگام صبح. سپیده‌دم. بامداد. بامدادان:

بگفتا که امشب بلشکر رسد
و یا صبحدم بیگمان دررسد. فردوسی.
آسمان نبوت ار مه را
چون گریبان صبحدم بشکافت. خاقانی.
چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آمد
ریحانی گلگون را بازار پدید آمد. خاقانی.
آخر چه معنی آرم از آن آفتاب‌روی
کوبوی خود بصبحدم از من دریغ داشت.

خاقانی.

بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان
هر صبحدم برآورد از خاور آینه. خاقانی.
صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری.

خاقانی.

---

۱ - ظ: صبح خیز در هر شام.

و آنجا که نور عارض او پرده برگرفت
تردامنی بود که دم از صبحدم زند. خاقانی.
همه روزه خورشید چون صبحدم
به امید یک جنس جان میدهد. خاقانی.
من بودم و او و صفت حال من و او
صاحب‌خبران صبحدم و باد صبا بود.
خاقانی.
جام چو دور آسمان درده و بر زمین فشان
جرعه چنانکه می‌چکد خون ز قبای صبحدم.
خاقانی.
در طبق آفتاب چون مه نو دید
صبحدم از اختران نثار زر آورد. خاقانی.
شامگه زاین سر نه عاشق کآستان‌بوسی شدم
صبحدم زآن سر نه خاقانی که خاقان آمدم.
خاقانی.
زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم
تا جگر آب را سده بست از تراب. خاقانی.
یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت
صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب.
خاقانی.
صبحدم رانده ز منزل تشنگان ناشتا
چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده‌اند.
خاقانی.
صبح حشر است مزن نقب چنین
کآفت نقب‌زن از صبحدم است. خاقانی.
خواجه چون خوان صبحدم فکند
زود پیش از صباح بفرستد. خاقانی.
مرا صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق و بوی پاکان نماید. خاقانی.
هر صبحدم که برچِنَد آن مهره‌ها فلک
بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند. خاقانی.
در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من
رخسارزرد خیزد از بستر آفتاب. خاقانی.
بی تو چو شمعم که زنده دارم شب را
چون نفس صبحدم دمید بمیرم. خاقانی.
نوبر صبح یکدم است اینْت شگرف اگر دهی
داد دمی که میدهد صبحدمت بنوبری.
خاقانی.
دوستگانی کآن بمهر خاص سلطان آورند
گر همه زهر است آسان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
خورشیدی و برنیائی از کوه
هر صبحدم از صبات جویم. خاقانی.
مرغ شد اندر هوا رقص‌کنان صبحدم
بلبله را مرغ‌وار وقت سماع است هم.
خاقانی.
نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کرد
کآفت نقّاب هست صبحدم و ماهتاب.
خاقانی.
صبحدم آب حیات خوردم از آن چاه سیم
عقل بر آن چاه و آب صرف‌کنان جاه و آب.
خاقانی.
همه سگ‌جان و چو سگ ناله کنانند بصبح
صبحدم نالهٔ سگ بین که چه پیدا شنوند.
خاقانی.
ریاحین صف زده در باغ و بستان
نسیم صبحدم در هر گلستان. نظامی.
صبحدمی با دوسه اهل درون
رفت فریدون بتماشا برون. نظامی.
من از شفقت پسند مادرانه
بدور صبحدم کردم روانه. نظامی.
در صبحدمی شدی شتابان
سرپای‌برهنه در بیابان. نظامی.
برآسود تا صبحدم بردمید
سپیدی شد اندر سیاهی پدید. نظامی.
چون صبحدم آفتاب روشن
زد خیمه براین کبود گلشن. نظامی.
در صبحدمی بدین سپیدی
دادیم ز روی ناامیدی. نظامی.
چونکه نور صبحدم سر برزند
کرکس زرین گردون پر زند. مولوی.
ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام. (بوستان).
ماراکه ره دهد بسراپردهٔ وصال
ای باد صبحدم خبری بر بساحتش. سعدی.
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی. سعدی.
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند؟
بعذر نیمه‌شبی کوش و گریهٔ سحری. حافظ.
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم. حافظ.
احوال شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش. حافظ.
صبحدم مرغ سحر با گل نوخاسته گفت
نازکم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.
حافظ.
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش‌لهجهٔ خوش‌آوازم. حافظ.
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند.
حافظ.
رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی. حافظ.
دو دست ادب بر هم نهاده و تا صُبحدم می‌ایستاد. (انیس الطالبین).

صبحدم‌آسا. [صُ دَ] (ص مرکب، ق مرکب) به مانند صبحدم. به کردار صبحدم. همانند دم صبح:
دلهای گرم تب‌زده را شربتی کنم
ز آن خوش دمی که صبحدم‌آسا برآورم.
خاقانی.

صبحدمان. [صُ دَ] (اِ مرکب، ق مرکب) هنگام صبح. بوقت صبح‌دم. بهنگام صبح دم:
صبحدمان دوش خضر بر درم آمد بتاب
کرد به آواز نرم صبحک‌الله خطاب. خاقانی.
دی صبحدمان چو رفت سیاره براه
سیارهٔ اشک ریخت صد دلو آن ماه
دور از دم گرگ تا برآمد آن ماه
شد یوسف مسکین رسن سیمین چاه.
خاقانی.

صبح دوم. [صُ حِ دُ وُ / دُوْ وُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبحِ صادق. صبح راستین. صبح آخرین:
آنکه چون صبح دوم گر دم زند در علم و دین
چون دم آخر نیابی در همه گیتیش یار.
سنائی.
شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنک
هم دل بوالقاسم است هم جگر بوتراب.
خاقانی.
چو صبح دوم سر بر افلاک زد
شفق شیشهٔ باده بر خاک زد. نظامی.
آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر. سعدی.
پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سپید
دم صبحی است که صبح دوم آن کفن است.
صائب.
رجوع به صبح راست شود.

صبح دومین. [صُ حِ دُ وُ / دُوْ وُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح دوم. صبح راست. صبح صادق. رجوع به صبح دوم شود.

صبح راست. [صُ حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از صبح صادق است که صبح دوم باشد. (برهان).

صبح راست‌خامه. [صُ حِ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح دوم. صبح صادق. رجوع به صبح راست خانه شود.

صبح راست‌خانه. [صُ حِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی صبح راست است که کنایه از صبح صادق باشد و به جای نون میم هم بنظر آمده است که راست‌خامه باشد. (برهان قاطع).

صبح‌رایت. [صُ یَ] (ص مرکب) درخشان درفش. رخشان بیرق:
ای شاه عرش‌هیبت خورشید صبح‌رایت
چترت همای نصرت و آفاق زیر بالش.
خاقانی.

صبح رستاخیز. [صُ حِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بامداد قیامت. صبح محشر. رجوع به صبح رستخیز شود.

صبح رستخیز. [صُ حِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صبح محشر. صبح قیامت. رجوع به صبح رستاخیز شود.

صبح‌رو. [صُ] (ص مرکب) سپیدرو. سپیدچهره. آنکه رخسارش در درخشندگی به صبح ماند:
شب همه شب انتظار صبح‌رویی میرود

کآن صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را.
سعدی.

صبح‌روان. [صُ رَ / رُ] (اِ مرکب) جمع صبح‌رو. کنایه از جوانان است که نقیض پیران باشد. || مسافران. (برهان قاطع).

صبح سحر. [صُ حِ سَ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صبح زود.

صبح سعادت. [صُ حِ سَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آغاز خوشبختی:
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی. حافظ.
نسیم صبح سعادت محمد است و علی
شفیع روز قیامت محمد است و علی. ؟
|| قسمی خربزه است [1].

صبح‌سوزی. [صُ] (حامص مرکب) افروختن صبح:
یا آه عاشق بود خود بر صبح‌سوزی نامزد
کان تیر آتش‌پاش زد بدْرید خفتان صبح را.
خاقانی.

صبح شدن. [صُ شُ دَ] (مص مرکب) بامداد شدن. روز شدن.

صبح شما بخیر. [صُ حِ شُ بِ خَ / خِ] (جملهٔ دعایی) تحیت بامداد است. روز به شما خوش. رجوع به صباح‌الخیر و صبحک الله بالخیر شود.

صبح صادق. [صُ حِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بام دوم. بام پهنا. صبح دوم. صبح راست. فجر دوم. مقابل صبح کاذب و صبح نخست:
چون صبح صادق بردمد میر مرا او می دهد
جامی به دستش برنهد از چشمهٔ معمودیه.
منوچهری.
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین
از شرم سرخ‌روی شفق‌وار میروم. خاقانی.
صبح صادق پس کاذب چکند بر تن دهر
چادر سبز دَرَد تا زن رسوا بیند. خاقانی.
غم آن صبح صادق ملت
آسمان شامگاه می‌گوید. خاقانی.
شروان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند.
خاقانی.
چون به‌پایان شد ریاحین گل بزاد
چون سر آمد صبح صادق خور بزاد.
خاقانی.
امل چون صبح کاذب گشت کم‌عمر
چو صبح صادق دل گشت روشن. خاقانی.
بنمود صبح صادق دین محمدی
هین در ثناش باش چو خورشید صدزبان.
خاقانی.
بلی هر دو را صبح خوانند لیکن
نه چون صبح صادق بود صبح کاذب. خاقانی.
چو صبح صادق آمد راست‌گفتار
جهان در زر گرفتش محتشم‌وار. نظامی.
فروخفت کآسایش آمد پدید
شد آسوده تا صبح صادق دمید. نظامی.
فرورفت شب، روز روشن رسید
شباهنگ را صبح صادق دمید. نظامی.
رخت را صبح صادق کس ندیده‌ست
اگرچه صد عجایب می‌نماید. عطار.

صبح صادق‌وار. [صُ حِ دِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند صبح صادق:
با شبانگه لقات چون دانم
تو چنین تازه صبح صادق‌وار. خاقانی.

صبح‌فام. [صُ] (ص مرکب) صبح‌رنگ. به رنگ صبح. سپید. روشن:
چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی
که صبح‌فام شد از راه و شامگون آمد.
خاقانی.
یوسف من گرگ‌مست باده به کف صبح‌فام [2]
وز دو لب باده‌رنگ سرکه‌فشان از عتاب.
خاقانی.
ناخن سیمین سمن صبح‌فام
برده ز شب ناخنهٔ شب تمام. نظامی.

صبح‌فش. [صُ فَ] (ص مرکب) مانند صبح. همانند صبح:
زآنکه برهنگی بود زیور تیغ صبح‌فش
صبح برهنه می‌کند بر تن چرخ زیوری.
خاقانی.

صبح قیامت. [صُ حِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صبح محشر. بامداد محشر. روز جزا. روز رستاخیز:
صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر
هر که به خواب بیند آن نرگس فتنه‌زای را.
صائب.

صبح کاذب. [صُ حِ ذِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح نخستین. بام بالا. صبح دروغین. فجر کاذب. صبح نخست. ذنب‌السرحان. دم گرگ. طالع. مقابل صبح صادق:
چو در عشق تو صادق نیست یک تن
همیشه صبح کاذب می‌نماید. عطار.
صبح کاذب زند از صدق نفس
نور او یک‌دو نفس باشد و بس. جامی.

صبحک الله. [صَ بَ حَ کَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) مخفف صبحک الله بالخیر است و آن تحیت بامداد است یعنی روز به تو خوش:
بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح
خود بخودی بازداد صبحک‌الله جواب.
خاقانی.
صبحک الله صباح ای دبیر
چون قلم از دست شدم، دست‌گیر. نظامی.
رجوع به صباح‌الخیر و صبحک الله بالخیر و صبحکم الله بالخیر شود.

صبحک الله بالخیر. [صَ بَ حَ کَلْ لا هُ بِلْ خَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) تحیت بامداد است، یعنی روز به تو خوش. صبح با خیر دارد خدای ترا. و برای زن به کسر کاف تلفظ شود. رجوع به صبحکم الله بالخیر. شود.

صبح کردن. [صُ کَ دَ] (مص مرکب) به صبح درآمدن.

صبحکم الله بالخیر. [صَ بَ حَ کُ مُلْ لا هُ بِلْ خَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) صبح باخیر دارد خدای شما را. روز به شما خوش. و ضمیر جمع «کُم» برای احترام یا خطاب به جمع است.

صبحگاه. [صُ] (اِ مرکب، ق مرکب) وقت صبح. هنگام صبح. صبح دم:
مستان شبانه‌اند اما
صاحب‌خبران صبحگاهند. خاقانی.
آن دم که صبح بینش من بال برگشاد
آن مرغ صبحگاه دلم تیز پر گشاد. خاقانی.
ما را دلی است زله‌خور خوان صبحگاه
جانی است خاک جرعهٔ مستان صبحگاه.
خاقانی.
آمد آن مرغ نامه‌آور دوست
صبحگاهی کز آشیان برخاست. خاقانی.
بر بختیان همت با پختگان درد
راه هزارساله بریدم به صبحگاه
نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس
کاندرسماع عشق دریدم به صبحگاه.
خاقانی.
صبحگاهی ساز ره کردی و جانم سوختی
آن چه آتش بود یارب کآنزمان انگیختی.
خاقانی.
هر مرغ که مرغ صبحگاه است
ورد نفسش دعای شاه است. نظامی.
فروخفت شه با رقیبان راه
ز رنج ره آسود تا صبحگاه. نظامی.
چو صبح سعادت برآمد پگاه
شده زنده چون باد در صبحگاه. نظامی.
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه
شده پاس دارنده تا صبحگاه. نظامی.
به هر چشمه شدن هر صبحگاهی
برآوردن مقنع‌وار ماهی. نظامی.
یکی روز فرخنده از صبحگاه
ز فرزانگان بزمی آراست شاه. نظامی.
کشیده‌در عقابین سیاهی
پر و منقار مرغ صبحگاهی. نظامی.
فاخته فریادکنان صبحگاه
فاخته گون‌کرده فلک را به آه. نظامی.
رفت یکی پیش ملک صبحگاه

۱ - در یادداشت‌ها موجود است ولی مدرک یافت نشد.
۲ - نل: صبحگاه.

رازگشاینده‌تر از صبح و ماه. نظامی.
دوش درآمد ز درم صبحگاه
حلقهٔ زلفش زده صف گرد ماه. عطار.
شبی دانم از هول دوزخ نخفت
به گوش آمدم صبحگاهی که گفت. سعدی.
نخفته است مظلوم ز آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس. سعدی.
شهری به گفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه.
سعدی.
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست. حافظ.
برو بخواب که حافظ به‌بارگاه قبول
ز ورد نیم‌شب و درس صبحگاه رسید.
حافظ.
ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو. حافظ.
صبحگاهان. [صُ] (اِ مرکب، ق مرکب) بامدادن. هنگام صبح:
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان
به مشهد برد وقت صبحگاهان. نظامی.
صبحگاهی. [صُ] (ص نسبی) منسوب به صبح:
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بیگهی
الا سزای کشتن و گردن زدن نیند. خاقانی.
تابندهٔ آن چراغ شاهی
جستش به چراغ صبحگاهی. نظامی.
گویندهٔ حجت الهی
و آرندهٔ سر صبحگاهی. نظامی.
نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش چو شبی شد از سیاهی. نظامی.
ز شب چندان توان دیدن سیاهی
که‌برناید فروغ صبحگاهی. نظامی.
ای چشمهٔ خضر در سیاهی
پروانهٔ شمع صبحگاهی. نظامی.
سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تفضل کن بدان فرصت که خواهی. نظامی.
خلیفت‌وار نور صبحگاهی
جهان بسته سپیدی از سیاهی. نظامی.
ریاحین‌بخش باغ صبحگاهی
کلیدمخزن گنج الهی. نظامی.
ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر لختی سجود صبحگاهی. نظامی.
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی.
سعدی.
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را. حافظ.
بخدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز
که‌دعای صبحگاهی اثری کند شما را.
حافظ.
دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی.
حافظ.
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگریم
که‌بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد.
حافظ.
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که‌درد شب‌نشینان را دوا کرد. حافظ.
و رجوع به صبحگه شود.
صبحگه. [صُ گَهْ] (اِ مرکب، ق مرکب) صبحگاه. بامدادن. مخفف صبحگاه:
صبحگه چون صبح شمشیر آخته بر کافران
تا به شمشیر از همه گرد هوان انگیخته.
خاقانی.
زناشویی به هم خورشید و مه را
رحم بسته بزادن صبحگه را. نظامی.
گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم. حافظ.
رجوع به صبحگاه شود.
صبحگهی. [صُ گَ] (ص نسبی) منسوب به صبحگه:
چون پر افشاند مرغ صبحگهی
شد دماغ شب از خیال تهی. نظامی.
صبح‌لقا. [صُ لِ] (ص مرکب) سپیدچهره. درخشان‌رخ. نورانی‌رخ:
آن پیر ما که صبح‌لقائیست خضر نام
هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام.
خاقانی.
صبح‌لوا. [صُ لِ] (ص مرکب) درخشان درفش. پیروزمند. ظفرمآب:
هم ز بالا به چه افتد چو خورشید به شام
گر ستاره‌سپه و صبح‌لوائید همه. خاقانی.
صبح محشر. [صُ حِ مَ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بامداد قیامت. روز رستاخیز:
صبح محشر دمید و ما در خواب
بانگ زن خفتگان عالم را. خاقانی.
و رجوع به صبح قیامت و صبح حشر شود.
صبح ملمع‌نقاب. [صُ حِ مُ لَمْ مَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از صبح کاذب است که صبح اول باشد. (برهان):
زد نفس سربمهر صبح ملمع‌نقاب
خیمهٔ روحانیان گشت معنبرطناب. خاقانی.
صبح نخست. [صُ حِ نُ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح کاذب. دم گرگ. تار بام. غطاط. بمعنی صبح ملمع‌نقاب است که کنایه از صبح کاذب باشد رجوع به صبح نخستین شود:
به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
که‌از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست.
حافظ.
صبح نخستین. [صُ حِ نُ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح نخست. صبح اول. صبح کاذب. غطاط. دم گرگ. رجوع به صبح نخست شود:
آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان.
منوچهری.
صبح نخستین چو نفس برزند
صبح دوم بانگ بر اختر زند. نظامی.
صبح‌نشینان. [صُ نِ] (اِ مرکب) ج صبح‌نشین، اسم فاعل مرکب مرخم. کنایت از صبح‌خیزان است که مردمان عابد سحرخیز باشند. (برهان):
صبح‌نشینان چو شمع، ریخته اشک طرب
اشک فشرده قدح، شمع گشاده شراب.
خاقانی.
صبح‌نمایی. [صُ نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) روشنی نمایاندن. روشن کردن:
چون صبحدم عید کند نافه گشایی
بگشای سر خم که کند صبح‌نمایی. خاقانی.
صبح‌وار. [صُ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند صبح. همانند صبح. سپید و روشن:
سنگ زر شبرنگ لیکن صبح‌وار از راستی
شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده.
خاقانی.
خیز و مکن پرده‌دری صبح‌وار
تا چو شبت نام بود پرده‌دار. نظامی.
چو شه دیدکان چشمهٔ خوشگوار
به ظلمت توان یافتن صبح‌وار. نظامی.
صبح‌وارم چو دادی اول نوش
از چه گشتی چو شام سرکه‌فروش. نظامی.
صبح‌وش. [صُ وَ] (ص مرکب، ق مرکب) صبح‌رنگ. سپید. نورانی:
دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ چنبری
خضر درآمد از درم صبح‌وش از منوری.
خاقانی.
صبحة. [صَ حَ / صُ حَ] (ع اِ) خواب پگاه و منه: الصبحة تمنع الرزق. ||هر چه بدان پگاه تعلل و مشغولی کنند. ||سیاهی مایل بسرخی. ||سپیدی مایل بسیاهی. ||سرخی مایل بسپیدی یا زردی. (منتهی الارب).
صبحة. [صَ حَ] (اِخ) قلعه‌ای است به دیاربکر میان آمد و میافارقین. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
صبحة. [صُ حَ] (ع مص) فورموی شدن. ||(اِ) درخش آهن. (منتهی الارب).
صبحی. [صَ حا] (ع ص) تأنیث صبحان است. رجوع بدان کلمه شود.
صبحی. [صُ] (اِخ) (ملا...) وی از مردم کشمیر است و به کمال فضل و نهایت حسن بیان موصوف و در خدمت شاه شجاع «برادر عالمگیر» به اعزاز و احترام به سر میبرد. از اوست:
چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا

معلم افکند اوراق اسطرلاب در دریا
بکام فتنهٔ دوران مدد از آسمان جستن
بدان ماند که گیری دامن گرداب در دریا
ندانم از کدامین باده سرخوش شد حباب آخر
که با این شور نگشودست چشم از خواب در دریا
ز بس کاهیده‌ام از تشنگی بی او عجب نبود
اگر چون عکس خود را افکنم بی‌تاب در دریا
سر زلف درازی سایه افکندست در چشمم
به اندازی که صیاد افکند قلاب در دریا.
(از مرآت‌الخیال صص ۱۶۳ - ۱۶۴).
و در قاموس‌الاعلام ترکی آرد که صبحی در اواخر قرن یازدهم درگذشت.

صبحی. [صُ] (اِخ) (مولانا...) شاعری است و میر علیشیر نوائی گوید وی از مردم اوبه در چشمه کویان میباشد و در شعر او چاشنی بسیار است. این مطلع از اوست:
ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را
ساز روشن ورنه آتش میزنم این خانه را.
(مجالس النفائس ص ۷۴ و ۲۴۹).

صبحی. [صُ] (اِخ) وی یکی از شعرای عثمانی و معروف به حکیم‌زاده و در قرن دهم هجری میزیست و به درس مؤیدزاده مداومت داشت سپس مدرس مدرسهٔ قلیه گشت و قضاوت و نیابت یافت و هنگام تصدی قضاوت صوفیه درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صبحی. [صُ] (اِخ) وی یکی از شعرای عثمانی در قرن دهم هجری و از مردم بروس است. پس از پایان تحصیلات به قضاوت پرداخت سپس تصوف پیشه ساخت. اشعار ترکی و فارسی متصوفانه دارد. ازوست:
حاجیان ره عشقیم و مقیم عرفات
عرفاتی که نشان میدهد از ذات و صفات
زائر کعبهٔ دل کرده فدا جان و سرش
بر در دوست نباشد بوسایط حاجات.
(قاموس الاعلام ترکی).

صبحی. [صُ] (اِخ) وی از مردم همدان است و به هندوستان رفت و در خدمت شاه جهان به سر می‌برد و در جنگی به قتل رسید. ازوست:
هر طرف می‌نگرم شعلهٔ عالم‌سوزی است
آنکه دل را نکند داغ کدام است اینجا؟
(قاموس الاعلام ترکی).

صبحی‌افندی. [صُ اَ فَ] (اِخ) وی فرزند خلیل‌فهمی‌افندی رئیس دیوان همایون و از وقایع‌نگاران دولت عثمانی است. ابتدا رئیس دفتر صدارت سپس منشی‌باشی شد و به ریاست دیوان بعض وزرا منصوب گشت. مدتی هم به سیاحت پرداخت و در مراجعت به استانبول در زمرهٔ اعیان درآمد و مناصبی دیوانی یافت و به ریاست دیوان همایون و ترتیب امانتهای مالیه، ضرابخانه و امانت‌جو، رئیس محاسبات، و کتابت ینی‌چری نایل گشت. و در دورهٔ سلطان محمودخان اول در سفر نمسه ملتزم موکب همایون بود و به سال ۱۱۸۳ هجری درگذشت. وی تواریخی را که سامی‌بک و شاکربک نوشته‌اند جمع و تکمیل کرد و آن شامل وقایع چند سال از دولت عثمانی است. این کتاب در نخستین مطبعه‌ای که در ترکیه به کار افتاد به طبع رسید و عبارات کتاب پیچیده است. (قاموس الاعلام ترکی).

صبحی پاشا. [صُ] (اِخ) نام وی عبداللطیف و پدر او عبدالرحمان سامی‌پاشاست. وی از علما و ادبای عصر خود بود. در آغاز جوانی با پدر خویش به مصر شد و در آنجا به کسب علوم و فنون پرداخت سپس در سلک سپاهیان درآمد و منصب میرآلائی یافت، و مدتی با رتبهٔ معاون اول در خدمت محمدعلی‌پاشا والی مصر بسر برد و هنگام مرگ او به استانبول رفت و به سال ۱۲۶۶ هـ. ق. عضویت مجلس معارف عمومی یافت و رتبهٔ اول صنف ثانی را حائز شد و به سال ۱۲۷۱ با رتبهٔ اول صنف اول بعضویت مجلس والا نایل شد، و مناصب عالی دیگر نیز بیافت و به سال ۱۲۸۰ مأمور تفتیش ولایات گردید و بجانب روم‌ایلی رفت سپس برتبهٔ وزرات در والی‌گری بعضی از ولایات و نظارت اوقاف همایون رسید و به سال ۱۳۰۲ هـ. ق. درگذشت. صبحی به ادبیات مشرق زمین و مخصوصاً به عربی و فنون جدیده و السنهٔ اروپا آشنا بود، اندکی از تاریخ ابن خلدون را بترکی ترجمه کرد، و چند اثر از او بطبع رسیده است. وی بکتب نادر و آثار عتیق علاقهٔ شدید داشت، چندین‌هزار کتب نفیس و مجموعهٔ پربهائی از آثار عتیقه از وی بجا ماند. صبحی شعر نیز میسرود. در معجم المطبوعات نویسد: وی عالمی جلیل و بمعرفت آثار و مسکوکات قدیمه توجهی وافر داشت و به سال ۱۲۸۸ ولایت سوریه یافت و به سال ۱۳۰۳ درگذشت. از آثار مطبوع اوست: تکملة العبر در دو جزء. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۹۶).

صبحی ساوجی. [صُ یِ وَ] (اِخ) صاحب مجمع‌الخواص آرد: وی نامرادی درویش‌وش و ریاضت‌کش بود. اوقات خود را بشعر میگذرانید و صبح و شام یک مثقال تریاک یومیه‌اش بود(!) از اوست:
چون نی دلم از یاد تو خالی نفسی نیست
بر یاد تو مینالم و فریادرسی نیست
از تیر غم و ناوک اندوه نترسم
من آتشم اندیشه‌ام از خار و خسی نیست.
(مجمع الخواص صص ۲۸۱ - ۲۸۲).

صبح یکم. [صُ حِ یِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صبح نخست. بام نخست. صبح کاذب، مقابل صبح صادق:
گروهی چو صبح یکم رویشان
همه آتش و دودشان مویشان.
باقر کاشی (از آنندراج).

صبخة. [صَ بَ خَ] (ع ص، اِ) زمین شوره. ج، صباخ. (منتهی الارب). رجوع به کلمهٔ ذیل شود.

صبخة. [صَ خَ] (ع ص، اِ) زمین شوره است. رجوع به صَبَخَة شود.

صبر. [صَ] (ع مص، اِمص) شکیبیدن. شکیبایی. شکیبایی کردن. پائیدن. نقیض جزع. و در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: صبر بفتح و سکون با بمعنی شکیبائی است. سالکان گفته‌اند: تصبر واداشتن نفس است بر مکاره و تجرع مرارت؛ یعنی اگر آدمی صبر را مالک نبود بایست که بکوشد و نفس خود را بصبر وادارد و صبر ترک شکایت است از جز بسوی خدا. سهل گوید صبر انتظار فرج خداست و آن فاضلترین خدمت و برترین آن است، و جز سهل گوید: صبر آن است که در صبر صابر باشی و معنی آن اینکه: در بلاها و شدائد خروج از آن نبینی. و گفته‌اند صبر آن است که بنده را اگر بلا برسد ننالد، و رضا آنکه بنده را اگر بلا برسد ناخوش نگردد دهنده و ستاننده خداست ترا در این میان چکار است. و بعضی گویند اهل صبر بر سه مقامند: اول ترک شکایت و این درجهٔ تائبان است دوم رضا بمقدور و این درجهٔ زاهدان است سوم محبت آن است، که مولی با وی کند و این درجهٔ صدیقان است و گفته‌اند صبر ترک شکایت از الم بلوی است جز بسوی خدا چه خدا ایوب را بر صبری که کرد ثنا فرستاد و فرمود: انا وجدناه صابراً (قرآن ۴۴/۳۸). و ایوب در دفع مضرت از خود شکایت بخدا برده بود که فرماید: و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین (قرآن ۸۳/۲۱). و در تفسیر کبیر در ذیل قول خدا و بشر الصابرین (قرآن ۱۵۵/۲) آرد که صبر دو قسم است یکی بدنی و آن تحمل بدن است مشقات را و دیگر نفسانی و آن بازداشتن نفس است از مشتهیات طبع؛ و این قسم اگر صبر از شهوت باشد آن را عفت نامند و اگربر احتمال مکروه باشد اسامی مختلف دارد چنانکه صبر در مصیبت را صبر نامند و اگر صبر در حال غنی باشد آن را ضبط نفس نامند و اگر در نبرد باشد شجاعت خوانند و اگر در کظم غیظ بود حلم نامند و اگر در نوائب باشد سعهٔ صدر گویند و اگر در اخفاء کلام بود کتمان سر نامند و اگر در فضول عیش باشد زهد گویند و اگر بر مقدار کمی از مال بود قناعت خوانند و این همه را صبر نامند. قال الله

تعالی: و الصابرین فی البأساء و الضراء و حین البأس (قرآن ۲/۷۷). غزالی گوید: صبر از خواص آدمی است و بهائم را صبر نبود چه شهوت بر آنها مسلط است و عقلی که با شهوت معارضه کند ندارند و در ملائکه نیز صبر متصور نیست چه آنان شوق مجرد به حضرت ربوبیت‌اند و شهوت بر ایشان مسلط نیست تا آنان را از شوق بحق و میل بدرجهٔ قرب بازدارد اما در آدمی شهوت و عقل هر دو موجود است و با یکدیگر معارض و هرگاه عقل سد راه شهوت شود آن را صبر نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی و نفائس‌الفنون شود:

بشوی نرم هم بصبر و درم
چون بزین و لگام تند ستاغ. شهید.
همی نسازد با داغ عاشقی صبرم
چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج. شهید.
ز مرد شکیبا بپرسید شاه
که‌از صبر دارد بسر بر کلاه. فردوسی.
بدیها بصبر از مهان بگذرد
سر مرد باید که دارد خرد. فردوسی.
دل تو بدین درد خرسند باد
همان با خرد صبر پیوند باد. فردوسی.
صبر نماندم چو این بدیدم گفتم
خه که جز از مسککک(؟) نزدات مادر. ؟
زآرزوی بچهٔ رز دل او خسته و ریش
گفت‌کِم صبر نماندست در این فرقت بیش.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۹۶).
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت ترزبان است بشکر الهی و برابری میکند با بلیهٔ المرسان با صبر بسیاری که خدا به او داده است... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸).

بدل پرصبر گشتم تا بمن بر
چو بر ایوب زر بارید باران. ناصرخسرو.
تخم ظفر نیست مگر صبر بر
صبر چو زیتون و ظفر روغن است.
ناصرخسرو.
چو صبر تلخ باشد پند لیکن
بصبرت پند چون صبرت شود قند.
ناصرخسرو.
باران بصبر پست کند گرچه
نرم است روی آن که خارا را. ناصرخسرو.
صبر از مراد نفس و هوی باشد
این بود قول عیسی شعیا را. ناصرخسرو.
یاری ز صبر خواه که یاری نیست
بهتر ز صبر مر تن تنها را. ناصرخسرو.
جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
مرغی است صبر کو را جز خیر بال و پر نیست.
ناصرخسرو.
هیچ در صبر دل نبندم ازآنک
ردانم از صبر هیچ نگشاید. خاقانی.
یک رشتهٔ جان بصدگره دارم
صبرش گرهی گشاد نتواند. خاقانی.
ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید
صبر پران شده را مرغ پپر می‌نرسد.
خاقانی.
کَه کَه شده‌ست صبرم و بر تو به نیم‌که
جوجو شده‌ست جانم و بر تو به نیم‌جو.
خاقانی.
مندیش اگر صبر من لشکری شد
دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن.
خاقانی.
بر سر عقل آستینی میزنم
از در صبر آستانی میکنم. خاقانی.
زنهار تا نگوئی کاین غم بصبر ماند
گر صبر غم نشاند پس زینهار من چه؟
خاقانی.
گفتی که بدرد دل، صبر است طبیب اما
امروز طبیبت شد بیمار نگه دارش. خاقانی.
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر
هوشم چو نیست لاجرم از بر نمی‌شود.
خاقانی.
ای صبر که کشتهٔ فراقی
در معرکهٔ بلات جویم. خاقانی.
بدان تا دلم منزل فقر گیرد
به از صبر منزل‌نمایی نبینم. خاقانی.
عقل در آن دایره سرمست ماند
عاقبت از صبر تهی‌دست ماند. نظامی.
صبر از ایمان بسر یابد کله
حیث لا صبر فلا ایمان له. مولوی.
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت
میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت. مولوی.
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
منفعت دادن بخلقان همچو ابر. مولوی.
صبر چون پول صراط آنسو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت.
مولوی.
منشین ترش تو از گردش ایام که صبر
گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد.
سعدی.
قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال.
سعدی.
گنج صبر اختیار لقمانست
هرکرا صبر نیست حکمت نیست.
سعدی (گلستان).
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی‌صبرم
که مبادا که ز دریام بساحل فکند. سعدی.
تلخست دهان عیشم از صبر
ای تنگ شکر بیار قندی. سعدی.
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید.
سعدی.
من صبر بیش از این نتوانم ز روی او
چند احتمال کوه توان بود کاه را. سعدی.
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که‌بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند.
حافظ.

||باز داشتن کسی را برای قتل. ||بازداشتن کسی را برای یمین. ||کفیل و پذرفتار شدن کسی‌را. ||انبار کردن گندم را. (منتهی الارب).

— بی‌صبری؛ صبر نکردن. تحمل نکردن:
حمل بی‌صبری مکن بر گریهٔ صاحب‌سماع
اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد.
سعدی.

— صبر آمدن؛ در تداول عوام عطسه کردن. رجوع به صبر کردن... شود.

— امثال:
از صبر آدمی‌زادگرگ آدم‌خوار پیدا میشود.
صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد.
الصبر مفتاح الفرج؛ شکیبائی کلید گشایش است:
گفت‌ای نور حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج. مولوی.
شکیبائیش مرغان را پر افشاند
خروس الصبر مفتاح الفرج خواند. نظامی.

صبر. [صَ بِ / صَ] (ع اِ)[1] سولع. مقر. ایلوا. بفتح اول و کسر ثانی است. و سکون ثانی جائز نیست مگر بضرورت شعری. و آن عصارهٔ تلخ است از درختی که به هندی ایلوا گویند. اما از قاموس معلوم میشود که شعرای عرب بسکون دوم جایز داشته‌اند بنابر ضرورت در این صورت تصرف فارسیان نباشد که به سکون دوم میخوانند و لهذا در مدار نوشته که صبر بالفتح معروف است و نوعی از دوا و بعضی گویند که بمعنی دوای تلخ بکسر اول و سکون ثانی نیز جایز است چه هر اسمی که بفتح اول و کسر ثانی باشد در آن کسر و فتح اول و سکون ثانی نیز جایز است چنانکه در کَتِف و کِتف و کَتف و در فَخِذ و فِخذ و فَخذ... (غیاث اللغات). و در اختیارات بدیعی است که آن سه نوع است: اسقوطری و عربی و سمجانی و بهترین آن سقوطری بود... و نیکوترین صبر سقوطری آن بود که لون آن مانند لون جگر بود و بوی وی مانند مرّ بود و براق بود نزدیک صمغ عربی و چون در دست بمالند زود خرد شود و بلون مانند زعفران بود و از وی بوی روغن گوسفند آید و قطعاً سنگ‌ریزه در وی نبود و نوع عربی را عدنی و یمنی خوانند و وی میانه بود و سمجانی بد بود و آن را صبر بردگی

1 - Aloès(s).

خواندند... و در تحفهٔ حکیم مؤمن آرد: عصارهٔ نباتی است، برگ آن شبیه ببرگ کلم و بسیار ضخیم و شبیه ببرگ رقع یمانی که در مازندران انجیر بغداد می‌نامند وبیخ آن بقدر شلغم و از یک بیخ زیاده بر ده عدد میروید و مملو از رطوبت در غایت تلخی و چون مدتی بگذرد از وسط برگها ساقی میروید قریب بذرعی و پر از رطوبت عسلی با اندک حلاوت و کریه‌الرائحه و ثمرش مثل غورهٔ خرما و در آخر سرخ می‌شود و آنچه از جزیرهٔ سقوطر بلاد یمن آرند زرد مایل بسرخی و زودشکن و براق و خوشبو و بهترین اقسام است و قسم عربی مایل بزردی و درخشندگی او کمتر است و قسم سمجانی که صبر فارسی نیز گویند بدبوئی و سیاهی او غالب و بی درخشندگی و زبونترین اقسام است. و محمدبن احمد گوید: نوعی دیگر مسمی بخضری میباشد که بعد از سقوطری بهتر از عربی و فارسی است و هرچه از هفت سال بلکه از چهار سال بگذرد و آنچه بدبو و سیاه و بی درخشندگی باشد استعمال او جایز نیست و باید در سائیدن صبر مبالغه نمایند و در هوای بسیار سرد و بسیار گرم و در مزاج جوانان و محرورین و ضعیف‌الاحشاء خصوصاً با صاحبان ضعف جگر و امعاء و سدهٔ ماساریقا و بواسیر و علل مقعد استعمال نباید کرد و صبر در دوم گرم و در سوم خشک و مسهل قوی موادی که مهیا و جمع بوده باشد و ضعیف‌الاثر است در آنچه مهیای دفع نشده باشد و مخرج سودا و بلغم غلیظ مائی و صفرای مائی و مفتح سوای سدهٔ جگر و محلل ریاح احشاء و مجفف بی لذع خصوصاً شستهٔ او و با مصطکی منقی دماغ است و جهت مفاصل مفید و یا غاریقون جهت ربو و تنقیهٔ سینه و با گل سرخ و مصطکی جهت امراض معده و با آب سرد جهت نفث‌الدم سینه و با ادویهٔ مناسبه جهت یرقان و جمیع امراض سوداوی و اخراج اقسام کرم و امراض سپرز و گرده‌و رفع تشنگی که از صفرای مخلوط بلغم باشد مفید و بالخاصیه مضر جگر و مقعد و اکثاراو مورث اسهال دموی و کهنهٔ او و انواع زبون او گاه باشد که تا سه روز در معده بماند و باعث کرب گردد و مصلح او مقل ازرق و مصطکی و پوست هلیلهٔ زرد و کتیرا و زعفران و افسنتین و شربتش یک مثقال و بدلش در اورام و جراحات دوچندان آن حضض و در اسهال نیم وزن او ترید و قدری سقمونیا است و طلای او حافظ جثه میت از فساد و جهت ضربه و سقطه و اورام و رفع آثار و نزلات و صداع و نمله و جمره و آکله و قروح خبیثه و با آب گشنیز و جهت باد سرخ و شری و با مغز تخم کدو جهت جراحت بینی و با مورد و شراب جهت سیاه کردن و درازی موی نافع و رفع قمل و رویانیدن موی که از کچلی ریخته باشد مجرب و غسول او با سرکه جهت سعفه و خزاز و داءالثعلب و اکتحال او مقوی نور بصر و جهت سلاق و جرب و حکه و مطبوخ او با آب گندنا و سلخ‌الحیه جهت سقوط دانهٔ بواسیر و امراض مقعد بی عدیل و ذرور او مجفف زخمها و التیام‌دهندهٔ او و جهت قروح قضیب و فرج و اعضای عصبانی بغایت نافع و با استخوان پوسیده بالسویه راعف نواصیر و آکله مجربست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در تذکرهٔ ضریر انطاکی آرد که: نیکوتر آن صبری بود که اعتصار آن در سرطان بود و پس از گستردن در آفتاب در پوست کنند و قوت آن چهار سال بماند... و با مرسین و سداب موی دراز و سیاه کند و از ریزش بازدارد و شپش بکشد و موی برویاند پس از کلی - انتهی. در گیاه‌شناسی گل گلاب آمده است که: صبر از دستهٔ سوسن‌ها است و در نقاط گرم روئیده (میشود) برگهای بسیار ضخیم دارد و برگهای آن دارای صمغی بنام صبر زرد است که مسهلی بسیار قوی و تلخ است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۱): و چون روزی چند برآمد مردمانی از شام سوی بیت‌المقدس آمدند که عیسی را ببینند و با خویشتن هدیه آوردند عیسی را که بمادرش دهند پاره‌ای زر و پاره‌ای مر و پاره‌ای کندر و مر داروئی است تلخ همچون صبر که بشکستگی بمالند...[1]

تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید را نباشد بویی چو داربوی[2]. رودکی.

چو صبر تلخ باشد پند لیکن
بصبرت پند چون صبرت شود قند.
ناصرخسرو.

بدین تلخی که کرد این صبر این‌سان؟
چنین شیرین که کرد این شاخ شکر؟
ناصرخسرو.

روی بهی کجا بود مرد زحیر راکه خود
وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری.
خاقانی.

اگرچه بیدلان را صبر کردن
بسی مشکل‌تر است از صبر خوردن.
(ویس و رامین).

صبورآباد من گشت این سیه سنگ
که‌از تلخی چو صبر آمد سیه‌رنگ. نظامی.

ور تو نشناسی شکر را از صبر
بیگمان شد حس ذوق تو خدر. (مثنوی).

دردا که طبیب صبر[3] می‌فرماید
وین نفس حریص را شکر می‌باید.
سعدی (گلستان).

شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم.
سعدی.

صبر. [صُ] (اِخ) بطنی است از غسان. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

صبر. [صُ] (ع اِ) زمین سنگریزه‌ناک. (منتهی الارب). ||کرانه. (منتهی الارب) (نشوء اللغة ص ۱۷). ||سطبری هر چیزی و طرف آن. ||ابر سپید. ||طرف آبجامه. ||تمامهٔ هر چیزی. و در همهٔ این لغات بکسر صاد نیز آمده است. (منتهی الارب). ||فرازین بهشت. و منه الحدیث: سدرة المنتهی صبر الجنة و کذلک صبر کل شیء اعلاه. (مهذب الاسماء).

صبر. [صِ] (ع اِ) ابر سپید. ||ناحیت. (منتهی الارب).

صبر. [ ] (اِخ) کوهی است که در آن معدنی از طلاست. (الجماهر بیرونی ص ۲۷۰).

صبر. [ ] (اِ) صنبر. روز دوم از هفت روز بردالعجوز است. (آثار الباقیه).

صبر. [صُ بُ] (ع اِ) جمع صبیر. (منتهی الارب). رجوع به صبیر شود.

صبر. [صُ بُ] (ع اِ) زمینی که در آن سنگ‌ریزه بود. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

صبر. [صَ بَ] (ع اِ) برف. (منتهی الارب).

صبر. [صَ بِ] (اِخ) نام کوهی است بلند در یمن و در آن قلعه‌ها و قریه‌های چند است و قلعه‌ای در این کوه است بنام صبر. یاقوت گوید: ندانم کوه را بنام قلعه خوانده‌اند یا قلعه را بنام کوه، و هم یاقوت از ابن ابی‌الدمینة آرد: جبل صبر در بلاد معافر است و هم یاقوت گوید: صَبِر حاجزی است بین جباء و جند و از جبال مسنمة است. (معجم البلدان).

صبر آوردن. [صَ وَ دَ] (مص مرکب) درنگ کردن. شکیبائی ورزیدن. تأمل کردن. شتاب نکردن:

هر که صبر آورد گردون بررود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود.
مولوی.

صبراء. [صُ بَ] (ع ص، اِ) جِ صبیر. رجوع به صبیر شود.

صبرات. [صَ بَ] (اِخ) شهری است بزمین مهر از اقصای یمن (معجم البلدان).

صبران. [صَ] (اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر وراء نهر سیحون و در آن قلعه‌ای مرتفع است که غزها برای تجارت و آشتی در آنجا فراهم آیند. (معجم البلدان).

صبر داشتن. [صَ تَ] (مص مرکب) صابر بودن. شکیبا بودن:

برین زمان و برآن تا کسان که دارد صبر

---

۱ - در یادداشتهای ما بدون مأخذ نقل شده.
۲ - ن‌ل: تا بید بوی ندهد برسان داربوی.
۳ - در اینجا صبر ایهام معنی شکیبائی را نیز دارد.

مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد.
ناصرخسرو.
بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی
بنشینی و مرا بر سر آ تش بنشانی. سعدی.
من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم. سعدی.
که‌ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست. (بوستان).
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ.
(بوستان).
وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ. سعدی.

صبردوست. [صَ] (ص مرکب) دوستدار صبر. دوست صبر:
چرا بصبر نکوشم که صبردوست بود
کسی که بسته بود عقل را بوجه کمال.
منجیک.

صبر زرد. [صَ رِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صَبِر شود.

صبر سقطری. [صَ رِ سُ طُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صَبِر شود.

صبر سقوطری. [صَ رِ سُ طُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صَبِر شود.

صبرسنج. [صَ سَ] (نف مرکب) مخفف صبرسنجنده. آنچه بردباری دیگری را آزماید. کسی که صبر دیگری را بسنجد:
امتحان صبرسنج کیست اسیر
تا سیه کرده‌ای دو ابرو را. جلال اسیر.

صبرفزا. [صَ فَ] (نف مرکب) افزایندهٔ صبر. فزایندهٔ نیروی شکیبائی:
به توکل زیم اکنون نه به کسب
که رضا صبرفزایست مرا. خاقانی.

صبر کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) شکیبائی کردن. تأسی. پایداری کردن. شکیبیدن. اصطبار. اعتراف:
گویندصبر کن که ترا صبر بر دهد
آری دهد ولیک بعمر دگر دهد. دقیقی.
دو سالی دگر صبر کن ای پسر
پس آنگه برو سوی آن بدگهر. فردوسی.
و خدا را از جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). و چندان کشته شد از دو روی و سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲). همه کس در محنت صبر کند اما در عافیت صبر نکند مگر صدیقی. (کیمیای سعادت). نیابی آنچه خواهی تا صبر نکنی بر آنچه نخواهی. (کیمیای سعادت).
اگرچه بیدلان را صبر کردن
بسی مشکل‌تر است از صبر خوردن.
(ویس و رامین).
پس اگر روزی چند صبر بباید کرد... عاقل از وآن چگونه سر باز زند. (کلیله و دمنه).
گویندصبر کن که شود خون ز صبر مشک
آری شود ولیک بعمر دگر شود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
اگرچه دمبدم تیمار میخورد
به یاد روی خسرو صبر میکرد. نظامی.
نه روی برد بهیچ کوئی
نه صبر کند بهیچ روئی. نظامی.
گرصبر کنی به صبر بی‌شک
دولت بتو آید اندک‌اندک. نظامی.
سخن را از در دیگر بسی کرد
نوازش مینمود و صبر میکرد. نظامی.
گرسخن خواهی که گوئی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور.
مولوی.
گفت‌صبری کن بر این رنج و حرض
صابران را فضل حق باشد عوض. مولوی.
یاری بدست کن که به امید راحتش
واجب بود که صبر کنی بر جراحتش.
سعدی.
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس‌از صبر کردن نگردد خجل. بوستان.
چه خوش است در فراقت همه عمر صبر کردن
که‌مگر گشاده گردد در دولت وصالی.
سعدی.
این جور که میبریم تا کی؟
این صبر که میکنیم تا چند؟ سعدی.
رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی
که‌دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست.
سعدی.
سعدی چو صبر ازوت میسر نمی‌شود
اولی‌تر آنکه صبر کنی بر گزند او. سعدی.
ای که قصد هلاک من داری
صبر کن تا ببینمت نظری. سعدی.
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم.
سعدی.
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار.
سعدی.
صبر بر قسمت خدا کردن
به که حاجت به ناسزا بردن. سعدی.
انگور نو آورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد.
سعدی.
صبر چون پروانه باید کردنت در داغ عشق
ای که صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش.
سعدی.
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیک است کسی را که توانائی هست.
سعدی.
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک برو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم.
سعدی.
گرصبر کنی ور نکنی موی بنا گوش
این دولت ایام جوانی بسر آید. سعدی.
بر خرابی صبر کن کز انقلاب روزگار
دشتها معموره و معمورها صحرا شود.
صائب.
و رجوع به صبر شود.

صبرگزیدن. [صَ گُ دَ] (مص مرکب) صبر پیشه ساختن. شکیبائی کردن. اعتصاب:
ای تن آرام گیر و صبر گزین
که‌هر امروز را ز پس فرداست. مسعودسعد.

صبرة. [صَ رَ] (ع اِ) هر چه برهم نشسته باشد از سرگین و بول و بعر در حوض. (منتهی الارب). ||سختی سرمای زمستان. (اقرب الموارد). ||وسط زمستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صبرة. [ ] (اِخ) ابن شیمان. وی از بنی‌حدان است و در روز جمل بر رأس ازد بوده و کشته شد. (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۵ و ج ۵ ص ۱۱۵).

صبره. [صَ رَ] (اِخ) شهری است نزدیک قیروان و آن را منصوریه نامند و بنای آن بدست منادبن بُلُکّین است که منصوربن یوسف‌بن زیری‌بن مناد نامیده شده و نام یوسف بلکین صنهاجی است و این منصور پدر بادیس و بادیس پدر معز است که پادشاهان این ناحیت بودند و منصور به سال ۳۸۶ هـ. ق. درگذشت و سیزده سال و چند ماه پادشاهی این بلاد او را بود... و بکری گوید: صبرة متصل بقیروان است و آن را اسماعیل‌بن قاسم‌بن عبیدالله به سال ۳۳۷ بنا کرد و در آنجا متوطن شد، و در خبر مهدی گوید:که دارالملک آنان مهدیه بود و چون ابویزید خارجی بر آنان خروج کرد اسماعیل‌بن قاسم‌بن عبیدالله به سال ۳۳۴ ولایت یافت. پس بجنگ ابویزید بقیروان شد و شهر صبره را بنا کرد و پس وی فرزند او آن شهر را وطن خویش گرفت و مالک آن شد و بیشتر شهر مهدیة خالی و ویران گشت. حسن‌بن رشیق قیروانی گوید:
بنفسی من سکان صبرة واحد
هوالناس و الباقون بعد فضول
عزیزٌ له نصفان ذا فی ازاره
سمین و هذا فی الوشاح نحیل
مدار کؤس اللحظ منه مکحل
و یقطف ورد الخد منه اسیل. (معجم البلدان).
و صبرة امروز ویران است. و رجوع به نزهة القلوب ج۳ ص ۲۷۲ شود.

صبره. [صُ رَ] (ع اِ) بمعنی جاش که تودهٔ غله و غیره باشد که هنوز آن را وزن نکرده

باشد. (غیاث اللغات از شرح نصاب و منتخب) انبار گندم کیل و وزن نا کرده.(منتهی الارب). کود گندم. (مهذب الاسماء). ||طعام بیخته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سنگریزه‌های درشت فراهم آمده. (منتهی الارب). الحجاره الغلیظة المجتمعة. (اقرب الموارد). سنگ سخت. (مهذب الاسماء). ||سختی سرمای زمستان. (منتهی الارب).

صبری. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان همائی بخش ششتمد شهرستان سبزوار ۷۰۰۰۰ گزی جنوب باختری ششتمد. کوهستانی معتدل. سکنه آن ۹۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات پنبه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی، راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صبری. [صَ] (اِخ) شاعری است و لطفعلی‌بیک آذر در آتشکده آزد که نام او روزبهان است و در اوایل حال فارسی تخلص میکرد، سپس بدستیاری رایض از توسن غرور فرودآمده تغییر تخلص داد. وی بمراتب علمی مربوط و دارای دیوان است و شعر نیک میسرود. مردم عراق او را در عهد خویش شاهی ثانی میگفتند هر چند که دیوان او در دست نیست لیکن آنچه از آن مانده ترجیح او را بر شاهی رساند. خلاصه هنگامی که شاه طهماسب بقزوین می‌بود صبری روزگار خویش بدانجا بعشق و عاشقی بسر میبرد سپس بوطن خود رفت. ازوست:

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را
اگرش نگاه داری بتو می‌سپارم او را.
اظهار دوستی زبانی کجا شدست
ای سنگدل مترس کسی در دل تو نیست
یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید
بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
حسرت همی کشد که چرا بسمل تو نیست.
میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست
کدورتی اگر امروز هست فردا نیست
چه دلخوشی ز وصال توام همان گیرم
که حاضری و مرا جرأت تماشا نیست.
بی‌رحم چنین را ز خدا میطلبیدم
آن کس که سزای دل من میدهد اینست.
ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم
وفا و مهر تو بامن باختیار تو نیست.

(آتشکدهٔ آذر ص ۱۸۰ – ۱۸۱).

صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص نویسد: صبری روزبهان. شاعر خوش‌طبع خوبی است سپس ابیاتی از او آورده است. (مجمع الخواص صص ۱۵۴ – ۱۵۵). براون در تاریخ ادبیات او را صبری روزبهانی ثبت کرده و گوید اسکندربیک نام وی را در زمرهٔ شعرای معاصر خویش بقلم آورده است. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۸۸).

صبری. [صَ] (اِخ) (مولانا...) صاحب مجالس‌النفائس گوید: خوارزمی است. لیکن شخصی ابدال و پریشان‌حال دایم مفلس و قلاش و مختلط با مردم اوباش و از دیوانگی با مردم بسر نمیبرد و طبع و نظم قوی داشت و غزل خوب می‌گفت ولیکن معنی شعر خود را نمی‌دانست و این مطلع از اوست:

بروز تشنگی آب روان نبود هوس ما را
دم تیغ تراگر بر گلو رانیم بس ما را.

(مجالس النفائس ص ۲۸۹).

صبری. [صَ] (اِخ) وی معروف به صبر شاکر از شعرای عثمانی در قرن ۱۱ هـ.ق.و معاصر نفعی است. اشعار او ملیح و ادبای بزرگ پاره‌ای از قصائد وی را ستوده‌اند و دیوان او به طبع رسیده است. (قاموس الاعلام ترکی).

صبری. [صَ] (اِخ) (شریف...) معروف به علمی‌زاده. از او چهل و پنج بیت در «زبدة الشعراء» آمده است. (کشف‌الظنون ص ۵۱۴ ج ۱).

صبری. [صَ] (اِخ) نام او غضنفر و یکی از شعرای ایران است، در اوائل حال «راهب» تخلص میکرد سپس به هندوستان رفت و در خدمت جهانگیرشاه بماند و مصاحبت تقی اوحدی یافت. از اوست:

حاصلم درد دل است از دل بیحاصل خویش
به که گویم من دلسوخته درد دل خویش؟

(قاموس الاعلام ترکی).

صبری. [صَ] (اِخ) وی از شعرای ایران و از سادات قصبهٔ زواره تابع اردستان از مضافات اصفهان است. ازوست:

زبس که خاک بسر کردم از غمت مشکل
که‌روز حشر سر از خاک بر توانم کرد.

(قاموس الاعلام ترکی).

صبری. [صَ] (اِخ) وی از شعرای عثمانی و از مردم غلطه و فرزند ابوالفضل‌افندی است، و این بیت از اوست:

چهره‌می هجرک غمی زرد ایتمیجه باقمدک
شمدی بیلدم دلربالر مائل دینار در.

(قاموس الاعلام ترکی).

صبری. [صَ] (اِخ) وی از شعرای عثمانی و فرزند کتابدار کتابخانهٔ فاتح بود و در بغداد ریاست محاسبات داشت. مدتی در آن شهر بزیست و هم بدانجا درگذشت. او را اشعاری دلکش بترکی و فارسی و بسیاری معماست. این رباعی از اوست:

صون نوش ایده لم جام شراب ای ساقی
طوومه کرم ایت ایله شتاب ای ساقی
تاکیم چیقوبن باشه شراب ای ساقی
رفع اوله آرادان بو حجاب ای ساقی.

(قاموس الاعلام ترکی).

صبریشوع. [صَ یَ] (اِخ) نام جاثلیقی است که نعمان‌بن المنذر را بدین مسیحیت درآورد. (تاریخ اسلام فیاض ص ۲۹).

صبصاب. [صَ] (ع ص) سطبر و درشت سخت. ||بقیهٔ هر چیزی. ||رفته و محو شده از چیزی. ||مرد شجاع توانا و چالاک. ||خمس صبصاب: خمس باکوشش، و خمس نوعی از نوبت آب باشد. (منتهی الارب).

صبصب. [صَ صَ] (ع ص) سطبر. سخت. (منتهی الارب).

صبط. [صَ] (ع اِ) درازترین آلات کشاورزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

صبع. [صَ] (ع مص) اشاره کردن بسوی کسی بانگشت باهانت یا عام است. دلالت کردن کسی را بکسی یا به چیزی بانگشت. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). اشارت کردن بسوی چیزی. (منتهی الارب). اشارت کردن بسوی کسی در حال غیبت. (تاج المصادربیهقی). ||نایژه ساختن انگشت را بر خنور بوقت ریختن آنچه در وی باشد بخنور دیگر. (منتهی الارب). ||درآوردن انگشت را در ماکیان تا دانسته شود که بیضه میدهد یا نه. (منتهی الارب). ||به تکبر واداشتن کسی را. (اقرب الموارد). تکبر. (منتهی الارب).

صبعه. [ ] (اِخ) پارهٔ شهری است از پنج پاره شهر که بلاد قوم لوط بوده است. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۷۱).

صبغ. [صِ] (ع اِ) نانخورش. و منه قوله تعالی: و صبغ للاکلین (قرآن ۲۳/۲۰). (منتهی الارب). نانخورش. (ترجمان علامه جرجانی) (ربنجنی). خورش. ادام. قاتق. ||و یقال: ما اخذه بصبغ ثمنه؛ یعنی نگرفت آن را بر وفق قیمت آن بلکه گران خرید. (منتهی الارب). ||و انها لحدیثة الصبغ؛ یعنی اول زن است که به زنی درآمده و ازدواج یافته با او. (منتهی الارب). اول ماتزوج بها. (اقرب الموارد). ||رنگ. (غیاث اللغات) (اقرب الموارد).

صبغ. [صَ] (ع مص) رنگ کردن جامه را بچیزی. (غیاث اللغات) (زوزنی) (منتهی الارب). رزیدن. ||غوطه دادن دست را در آب و جز آن. (منتهی الارب).

صبغ. [صَ] (ع مص) تعمید دادن: صالح عمربن الخطاب بنی‌تغلب بعد ماقطعوا الفرات... علی ان لایصبغوا صبیاً و لایکرهوه علی دینهم... و کان داودبن کردوس یقول لیست لهم ذمة لانهم قد صبغوا فی دینهم... (فتوح البلدان ص ۱۹۰).

صبغ. [صِ بَ] (ع اِ) رنگ. (منتهی الارب).

صبغاء. [صَ] (ع ص) گوسپند سپیددنبه یا سپید طرف دنب. (منتهی الارب). گوسپندی سر دنبال سپید. (مهذب الاسماء). ||(اِ) درختی

است که در ریگزار روید، بمانند ثمام است و میوهٔ آن سپید. (اقرب الموارد). گیاهی است ضعیف مانند ثمام ریگستانی سپیدبار. (منتهی الارب). ||دسته و شاخی از گیاه بدانجهت که فوقانی آن که در آفتاب است سبز و تحتانی آن که زیر سایه (است) سپید (باشد). (منتهی الارب).

صبغاء. [صَ] (اِخ) ناحیتی است به یمامة. (معجم البلدان).

صبغای. [صِ] (اِخ) ناحیتی است از نواحی حجاز. (معجم البلدان).

صبغة. [صِ غَ] (ع اِ) رنگ. (منتهی الارب):

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد
رومیی شد صبغهٔ زنگی سپرد. مولوی.

||دین و ملت. (منتهی الارب). دین نیک. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف ص ۴).

صبغة. [صُ غَ] (ع اِ) غورهٔ خرما بـه پـختن درآمـده و از دنـباله رنگ گرفته. (منتهی الارب). البسر قد نضج بعضها. (اقرب الموارد).

صبغة الله. [صِ غَ تُـلْ لا ه] (ع اِ مرکب) ملت و دین محمدی. (غیاث اللغات). دین. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار). دین خدای. (السامی فی الاسامی). دین خدای و فطرت خدای مر مخلوقات را. (منتهی الارب):

صبغةالله نام آن رنگ لطیف
لعنةالله بوی آن رنگ کثیف. مولوی.
صبغةالله چیست رنگ خم هو
پیسه‌ها یکرنگ گردند اندرو. مولوی.
گربصد پاره‌ام کنی زین زنگ
بنگردم که صبغةاللهٔام. سعدی.
با فریب رنگ این نیلی‌خم زنگارفام
کار بر وفق مراد صبغةالله می‌کنی. حافظ.

کلمهٔ صبغةالله مأخوذ است از آیهٔ ۱۳۲ از سورهٔ بقره «صبغةالله و من احسن من الله صبغةً و نحن له عابدون» آنکه امر کرد (خدا) به آن محمد صلی الله علیه و آله و سلم را و آن ختانت است. (منتهی الارب).

صبغة الله. [صِ غَ تُـلْ لا ه] (اِخ) او راست: دو حاشیهٔ کبری و صغری که گردآورده از هیجده حاشیه است. (کشف الظنون ج ۱ ص ۱۶۴). مؤلف الاعلام گوید: صبغةاللهبن روح‌اللهبن جمال‌الله بروجی حسنی نقشبندی، فقیهی است متصوف. اصل او از اصفهان است و مولد وی بَروج هند و در مدینه سکونت جست و هم بدانجا درگذشت. او راست: حاشیه بر تفسیر بیضاوی و کتاب «باب الوحدة» و رسائل. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۸).

صبغة الله. [صِ غَ تُلْ لا ه] (اِخ) ابن ابراهیم حیدری. مؤلف الاعلام گوید: وی بعصر خویش شیخ مشایخ بغداد بود. مولد او قریهٔ ماوران است و به بغداد سکونت جست و هم بدانجا درگذشت. از کتب اوست: حاشیه بر تفسیر بیضاوی و حواشی بر حواشی عصام‌الدین بر شرح کافیهٔ جامی و حواشی بر محاکمات و عقائد احمدبن حیدر و جز آن. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۸).

صبغی. [صَ غـی ی] (ع ص نسبی) رنگ‌فروش. (مهذب الاسماء).

صبغی. [صَ] (اِخ) احمدبن اسحاق‌بن ایوب‌بن یزیدبن عبدالرحمن. رجوع به احمدبن اسحاق‌بن ایوب... شود.

صبن. [صَ بْ] (ع مص) بازداشتن هدیه یا برّ یا معروف را از کسی. (منتهی الارب). قدح شراب و هدیه و جز آن از کسی بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گرفته زدن کعبتین. (تاج المصادر بیهقی). صبن المقامر الکعبتین (صبناً)؛ هر دو کعبتین را در دست راست و برابر کرده زد قمارباز. (منتهی الارب). سواهما فی کفه فضرب بهما. (اقرب الموارد). ||صبن عنه الکاس (صَبناً)؛ برگردانید از وی کاسه را. (منتهی الارب).

صبناء. [صَ] (ع اِ) دست مقامر وقتی که مایل گرداند تا حریف خود را فریب دهد و غدر کند با وی. (منتهی الارب).

صبنی. [صَ نی ی] (ع اِ) رجوع به صبی شود.

صبو. [صَ بْوْ] (ع مص) میل کردن بسوی نادانی جوانی. ||میل کردن بسوی بازی و کودکی. ||میل کردن خرمابن بسوی خرمابن نر دور (از خود). (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

صبو. [صُ بُوو] (ع مص) وزیدن باد صبا. (منتهی الارب). ||میل کردن خرمابن بسوی خرمابن نر که دور از آن بود. (مهذب الاسماء). ||میل کردن دل بکسی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||میل کردن بسوی نادانی جوانی. میل کرد به کودکی و بازی و مشتاق آن شدن. ||برگردانیدن ماشیهٔ سر خود را و نهادن آن را در مرعی. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

صبوائیم. [صَ بْ] (اِخ) یکی از شهرهای قوم لوط است. (معجم البلدان).

صبوات. [صَ بَ] (ع اِ) جِ صبا. (منتهی الارب). رجوع به صبا شود.

صبوان. [صَ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ صبا. (منتهی الارب). رجوع به صبا شود.

صبوان. [صِ بْ] (ع اِ) جِ صبی. (منتهی الارب). رجوع به صبی شود.

صبوء. [صُ] (ع مص) از کیشی به کیشی شدن. (منتهی الارب). از دینی بدینی شدن و صابی شدن. (تاج المصادر بیهقی). از دینی بدینی شدن. (مصادر زوزنی). ||برآمدن دندان کودک. (منتهی الارب). دندان برآمدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). برآمدن نشتر شترکره. ||راه نمودن دشمن را بر ایشان. نمودار شدن بر ایشان. ||پیش کرده شدن طعام پس انگشت ننهادن بر آن. ||طلوع کردن ثریا. (منتهی الارب).

صبوب. [صَ] (ع ص) ریخته از آب و مانند آن. (منتهی الارب). آنچه ریخته شود بر عضو انسان ریختنی فراخ، از آب و جز آن. (بحر الجواهر).

صبوبات. [صَ] (ع اِ) جِ صبوب.

صبوح. [صَ] (ع اِ) بامدادی از شیر و شراب و مانند آن. خلاف غبوق. (منتهی الارب). شرابی که بوقت بامداد خورده میشود، ضد غبوق که بوقت شام خورند. (غیاث اللغات). آن شراب که از پس صبح خورند. (ربنجنی) (مهذب الاسماء). شرب در صبح. (بحر الجواهر). شرابی که بامداد خورند. (دهار):

صبوح از دست آن ساقی صبوح است
مدام از دست آن دلبر مدام است. منوچهری.
خوشا جام میا خوشا صبوحا
خوشا کاین ماهرو ما را غلام است.
منوچهری.
سوی رز باید رفتن بصبوح
خویشتن کردن مستان و خراب. منوچهری.
خون حسین آن بچشد در صبوح
واین بخورد ز اشتر صالح کباب.
ناصرخسرو.
ای ساقی سمن‌بر، درده تو بادهٔ تر
زیرا صبوح ما را هل‌من‌مزید باید. سنائی.
بهر صبوح از درم مست درآمد نگار
غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار. خاقانی.
بنیاد عقل برفکند خوانچهٔ صبوح
عقل است هیچ هیچ مگو تا برافکند:
خاقانی.
همه با دردسر از بوی خمار شب عید
بصبوح از نو رنگی دگر آمیخته‌اند. خاقانی.
هم صبوح عید به کزبهر سنگ‌انداز عمر
روزهٔ جاوید را روزی مقدر ساختند.
خاقانی.
حریف صبوحم نه سبوح‌خوانم
کهاز سبحهٔ پارسا میگریزم. خاقانی.
مستان صبوح آموخته وز می فتوح اندوخته
می شمع روح افروخته، نقل مهیا[1] ریخته.
خاقانی.
بی سیم و زر بشو تو و با سیم‌بر باز
کزبهر تو صبوح دو صد کیسه زر گشاد.
خاقانی.
جرعهٔ جان از زکات هر صبوح

---

۱ - ظاهراً: مهنا.

بر سر سبوح‌خوان افشاندمی. خاقانی.
در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه. خاقانی.
گرچه صبوح فوت شد کوش که پیش از آفتاب
زآن می آفتاب‌وش یاد صبوحیان خوری.
خاقانی.
مرغ بهنگام زد تعرهٔ هنگامه گیر
کزهمه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح.
خاقانی.
نورهان دو صبح یک نفس است
آن نفس صرف کن برای صبوح. خاقانی.
هنگام صبوح موکب صبح
هنگامه دریده اختران را. خاقانی.
از من آموز دم زدن بصبوح
دم مستغفرین بالاسحار. خاقانی.
پیش کان قرّا شود سبوح‌خوان
در صبوح عیش جان درخواستند. خاقانی.
ترک سبوح گفته وقت صبوح
عابدان سبحه‌ها دراندازند. خاقانی.
تا بشب هم صبوح نوروز است
روز در کار آن کنید امروز. خاقانی.
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته. نظامی.
رخساره بر آن زمین همی سود
تا صبح در این صبوح می‌بود. نظامی.
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح.
سعدی (گلستان).
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح
بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست.
سعدی.
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار. حافظ.
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ و صنجی[1] بدر پیر خرابات بریم.
حافظ.
صبوح‌گویم سبوح‌گوی چون باشم
چو من ملامتی رخصه‌جوی باده بیار. ؟
||اکل در بامداد. (بحر الجواهر). چاشت. (مهذب الاسماء) (ربنجنی). ||ماده شتر که در بامداد دوشیده شود. (منتهی الارب). ||پگاه. (منتهی الارب). صبح زود:
گفت‌چرا در صبوح باده نخواهی کنونک
حجله برانداخت صبح، حجره بپرداخت خواب.
خاقانی.
آن می که منادی صبوح است
آباد کن سرای روح است. نظامی.
مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید. حافظ.
شب یلدای بخششت را چرخ
چه شود گر دم صبوح دهد. گلخنی قمی.
صبوح. [صَ] (اِخ) نام وی میرزا محمدعلی

و از نجبای اصفهان است. نظر بحدت ذهن از بیشتر صنایع مطلع بود و چهار تار را خوب میزد. این شعر ازوست و بد نگفته است:
پائی نه که چون آئی از شوق ز جا خیزم
دستی نه که برخیزم در دامنت آویزم
افغان که در این منزل جائی نه که آسایم
فریاد کزین وادی پائی نه که بگریزم.
و او راست:
به این امید که افتد بروی یار نگاهم
نشسته‌ام بره انتظار و چشم براهم
فغان که نیست بکوی تو و بروی تو هرگز
گذار سال به سال و نگاه ماه بماهم.
و نیز از اوست:
آگاهی از آتش نه که در بندگی افتاد
پنداشت زلیخا که خریده است غلامی.
(از آتشکدهٔ آذر ضمن تراجم شعرای معاصر وی).
و رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۱۸۶ و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
صبوح‌خوار. [صَ خوا / خا] (نف مرکب) خورندهٔ صبوح. آنکه صبوحی خورد:
نوشین چو دم صبوح‌خواران
مشکین چو دهان روزه‌داران. خاقانی.
رجوع به صبوح شود.
صبوح کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) خوردن شراب در بامداد: و دستوری داریم فردا صبوح باید کرد که بامداد بباغ خوشتر باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷). حصیری با پسرش بوالقاسم بباغ رفته بودند... و آنگاه صبوح کرده و صبوح ناپسند است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۷).
صبوحی که بر آب کوثر کنیم
حلالست اگر تا بمحشر کنیم. نظامی.
و رجوع به صبوح شود.
صبوحة. [صَ حَ] (ع ص، اِ) ناقه‌ای که آن را پگاه دوشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
صبوحی. [صَ] (حامص) به وقت صبح شراب خوردن. (غیاث اللغات). غارج. صبا شربه. ||(ص نسبی، اِ) شراب بامداد. (غیاث اللغات):
هر صبح را ز بهر صبوحی طلب کنند
زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند.
ناصرخسرو.
شبانگه بس گران باشی بخسبی بی‌نماز آنگه
چو صعوه مر صبوحی را سبک باشی سحرگاهان.
ناصرخسرو.
ای ساقی الغیاث که بس ناشتالبیم
زآن می بده که دی بصبوحی چشیده‌ایم.
خاقانی.
کرده سی‌روزه قضای عرشت اندر یک صبوح

وآتشی زآب صبوحی در جهان انگیخته.
خاقانی.
ز آه سبوح‌زنان راه صبوحی بزنند
دیو را ره زدن روح چه یارا بینند. خاقانی.
شرط صبوحی بود گاو زر و خون رز
خون سیاوش بریز گاو فریدون بیار.
خاقانی.
جام صبوحی ده قوی، چون صبح بنمود از نوی
بوئی چو باد عیسوی، رنگی چو اشک مریمی.
خاقانی.
نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم
صبوحی‌میی بوالفتوحی‌سماعی. خاقانی.
در صف دریا کشان بزم صبوحی
جام چو کشتی کش‌خرام برآمد. خاقانی.
تو می خور صبوحی ترا از فلک چه
که چون غول نیرنگ الوان نماید. خاقانی.
شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
کردصراحی طلب دید صبوحی صواب.
خاقانی.
آتش می ده بصبوحی که عمر
میگذرد زود چو دود ای غلام. عطار.
برمی‌زند ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی درده می شبانه. سعدی.
یاران صبوحیم کجایند
تا دردسر خمار گویم؟ سعدی.
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد. حافظ.
صبوحی. [صَ] (اِخ) شاعری است. و صاحب آتشکده گوید بعضی او را بدخشانی شمرده‌اند اما چون بهروی مشهور بوده است بنام او در اینجا رقمی شد. گویند بعزم سیاحت به هندوستان رفته در آنجا وفات یافت. از اوست:
چنان از ناله شب دل‌تنگ سازم پاسبانش را
که‌برخیزد رود با من گذارد آستانش را.
زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا
کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا.
(از آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای هرات).
صاحب قاموس‌الاعلام گوید: وی در بخارا به تحصیل پرداخت سپس بحج رفت و به سال ۹۷۲ هـ.ق. درگذشت. او بشرابخواری ولع تمام داشت و شیخ فیضی تاریخ وفات او را «صبوحی میخوار» گفته است. مسیو ویلیام بیل در تألیف خود موسوم به «تراجم احوال شرقیون» گوید: «وی یکی از شعرای منسوب به اکبرشاه است» و او نیز گفتهٔ صاحب آتشکده را تأیید میکند. از اوست:
خیالت در نظر آورده می‌گویم وصال است این
وصالت را تمنا می‌کنم اما خیال است این.
صبوحی. [صَ] (اِخ) شاعری است. و

---
۱ - نل: چنگ صبحی.

صاحب آتشکده گوید شعر بسیاری در مثنویات گفته و این شعر در وصف اصفهان ازوست:
چه شهری ز وسعت برون از گمان
نگین‌دان و فیروزهٔ آسمان.
(آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای جرفادقان).
و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

صبوحی. [صَ] (اِخ) شاعری است. و صاحب مجالس‌النفائس آرد که وی شیرازی است و نانوائی میکرد و هرچه هرروزه از دکان حاصل میکرد در راه درویشان و دردمندان صرف میکرد؛ و شعر او نیکوست. از اوست:
عاشق سرگرم او خشتی که زیر سر نهاد
سوخت چندانی که آخر سر به خاکستر نهاد.
هرجا سیاهیی که ز داغ تو اوفتاد
برداشت عاشق تو و بر چشم خود نهاد.
و او راست:
مقصودطلب قدر رخ زرد چه داند؟
هر بوالهوسی چاشنی درد چه داند؟
(مجالس النفائس ص ۳۸۸).

صبوحی. [صَ] (اِخ) معروف به عبدی الظریف. او را دیوانی است. (کشف‌الظنون).

صبوحیان. [صَ] (اِ مرکب) مفرد آن صبوحی، منسوب به صبوح. صبوحی‌خورندگان:
گرچه صبوح فوت شد کوش که پیش از آفتاب
زآن می آفتاب‌وش یاد صبوحیان کنی.
خاقانی.

صبوحی دادن. [صَ دَ] (مص مرکب) تصبیح. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). نوشانیدن صبوح.

صبوحی زدن. [صَ زَ دَ] (مص مرکب) صبوحی نوشیدن. نوشیدن شراب در بامداد:
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟ سعدی.
— صبوحی‌زده؛ که صبوحی نوشیده باشد، که شراب صبحگاهی زده باشد:
بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند. حافظ.
یاد باد آنکه صبوحی‌زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود. حافظ.

صبوحی ساختن. [صَ تَ] (مص مرکب) صبوحی خوردن. صبوحی ساز کردن:
صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی
که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم.
خاقانی.

صبوحی کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) شراب نوشیدن در بامداد و یا شراب نوشیدن از بامداد تا گاه خفتن:
اگر توانی یکشبه را صبوحی کن
کجا صبوحی نیکو بود به یکشنبد.
منوچهری.
شب که صبوحی نه بهنگام کرد
خون زیادش سیه اندام کرد. نظامی.
نشست آن شب بنوشانوش یاران
صبوحی کرد با شب‌زنده‌داران. نظامی.
بیا ساقی آن راحت‌انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح. نظامی.

صبور. [صَ] (ع ص) صابر و شکیبا و کسی که جلدی نکند در انتقام. (غیاث اللغات). شکیبا و حلیمی که عاصیان را به عذاب مؤاخذه نکند بلکه ببخشد یا در گرفت آنها شتابی نکند. (منتهی الارب). شکیبا. (دهار). بی‌شتاب. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی) (ربنجنی). شکیبنده. بردبار. پرشکیب. آنکه نافرمانان را به کیفر چاره نکند. (بحر الجواهر). برغیس. (منتهی الارب):
از ین زمانهٔ جافی و گردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف.
کسائی.
بدانست رامشگرش را ز دور
ازآن درد بر جای شد ناصبور. فردوسی.
ایشان مردمانی صبورترند و بجان درمانده‌و جان را میکوشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۲).
در همه کاری صبور وز همه عیبی نفور
کالبدِ تو ز نور و کالبد ما ز لاد. منوچهری.
گربترسی ز ناصواب جواب
وقت گفتن صبور باش صبور. ناصرخسرو.
بسته دو پای و دوخته دو دیده
تا کی بوم صبور که نه بازم. مسعودسعد.
پرده‌دری پیشهٔ دوران بود
بارکشی کار صبوران بود. نظامی.
صبوری از طریق عشق دور است
نباشد عاشق آنکس کو صبور است. نظامی.
و در حلقهٔ درویشان زاجرند و صبورند. (گلستان).
گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود، بردی. سعدی.
چون نگفتی ای صبور و ای حلیم
کی بگفتی ای شجاع و ای کریم. مولوی.
نیست انگارد پر خود را صبور
تا پرش درنفکند در شر و شور. مولوی.

صبور. [صَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای. ||نام اسب نافع‌بن جبلة. (منتهی الارب).

صبور. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. ۷هزارگزی جنوب قلعهٔ رئیسی مرکز دهستان. ۱۲۵هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو باغ ملک. کوهستانی، سردسیر. مالاریائی. سکنه ۱۰۰ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات، پشم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی قالیبافی. ساکنین از طایفهٔ طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

صبور. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. ۷هزارگزی جنوب ماسور. ۷هزارگزی جنوبی اتومبیل‌رو خرم‌آباد به اندیمشک. کوهستانی، معتدل، مالاریائی، سکنه ۱۵۰ تن. آب از چشمه‌ها، محصول غلات، تریاک، حبوبات، پشم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه مالرو. ساکنین از طایفهٔ میر بهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

صبور. [صَ] (اِخ) شاعری است. و صاحب مجمع‌الفصحا گوید نام نامی وی میرزا احمد و برادرزادهٔ جناب ملک‌الشعرا فتحعلی‌خان کاشانی علیه‌الرحمة است. در خط و ربط و انشاء نظم و نثر و تکمیل اخلاق رتبهٔ عالی تحصیل نمود. در دفترخانهٔ مبارکهٔ نایب‌السلطنهٔ مغفور عباس میرزا نوراللہ مضجعه متوجه انشا میشده و از ندمای محفل ارم‌مشاکل آن سلطان مغفور محسوب می‌آمده، محسود اقران و امثال و محمود ارباب دانش و اصحاب کمال بود. آن مرد نیکونهاد عالی‌نژاد در سنهٔ ۱۲۲۸ هـ.ق. در رزم کفرهٔ روس به نیت جهاد مقتول و بروضهٔ رضوان پای نهاد. از اوست:
چیست آن دریای نورانی که عقلش گوهر است
رشحه‌ای ز امواج فیضش صد چو بحر اخضر است
فیض آن بی‌منتها و جود آن بی‌غایت است
لطف آن شادی‌فزای و طبع آن جان پروراست
گاه جودش نوح را بر کوه جودی رهنماست
گاه لطفش خضر را بر آب حیوان رهبر است
غرقهٔ دریا نه جز زهر فنا نوشد ولیک
هر غریقی را در آن شهد بقا در ساغر است
صد هزاران ماهی سیمین‌بر زرین‌پشیز
اندر آن بینی که‌شان از ماه انور پیکر است
از نم فیضش هزاران لاله و گل بردمید
کاین سپهر نیلگون زآنها یکی نیلوفر است
قطره‌ها گاه تلاطم زآن بروی چرخ ریخت
کاندر او این زیور و زیب از نجوم و اختر است.
و رجوع به ریحانةالادب ج ۲ ص ۴۵۷ شود.

صبور. [صَ] (اِخ) نام وی حسین افندی از متأخران شعرا و خطاطان و از مردم تبریز است. وی به استانبول رفت و به استنساخ دواوین شعرا پرداخت. از اوست:
آل شانه دستکه صنا طاره تللرک
کوکلم‌کبی طاغیت ینه رخساره تللرک.
(قاموس الاعلام ترکی).

صبور پارسی. [صَ رِ] (اِخ) شاعری است. منوچهری از او بدین بیت یاد کند:
در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی

و آن صبور پارسی و آن رودکی چنگ‌زن.

صبور کاشانی. [صَ رِ] (اِخ) رجوع به صبور شود.

صبورة. [صَ رَ] (ع ص) مرد بازداشته شده بر قتل. (منتهی الارب).

صبورة. [صَ رَ / رِ] (ص) حیز و مخنث و پشت پای و پلید. (برهان قاطع) (اوبهی). مصحف صبوزه است رجوع به صبوزه شود. (برهان قاطع چ معین).

صبوری. [صَ] (حامص) در کار تعجیل نکردن. (غیاث اللغات). بردباری. تحمل. شکیبائی: که ایزد تعالی بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست بصبوری زنند ضایع ننماید. (تاریخ بیهقی). حجاج پرسید که این عجوزه چه میکند؟ گفتار و صبوری وی بازنمودند. گفت سبحان الله العظیم... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۹).

آسیای صبوریم که مرا
هم به برغول و هم بسرمه کنند. حکاک.

اطراف گلستان را چون نیک بنگرد
پیراهن صبوری چون غنچه بودرد.
منوچهری.

همی گفتم بجا آور صبوری
که‌نزدیکی بود انجام دوری.
(ویس و رامین).

باخرد را ز شه صبوری به
بی‌خرد را ز شاه دوری به. سنائی.

از خلق جهان گرفته دوری
در ساخته با چنین صبوری. نظامی.

گیرم که نداری این صبوری
کز دوست کنی بصبر دوری. نظامی.

چو کار از دست شد دستی برآور
صبوری را بسرپائی درآور. نظامی.

دلش را در صبوری بند کردند
بیاد خسروش خرسند کردند. نظامی.

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند. نظامی.

ما بی تو بدل برنزدیم آب صبوری
چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری. سعدی.

مشتاق تراکی بود آرام و صبوری
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد.
سعدی.

چو میتوان بصبوری کشید بار عدو[1]
چرا صبور نباشم که جور یار کشم. سعدی.

مشنو که مرا از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد. سعدی.

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است.
سعدی.

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را.
سعدی.

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم
باز می‌بینم دریا نه پدید است کرانش.
سعدی.

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود. سعدی.

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم.
سعدی.

ترا سری است که با ما فرونمی‌آید
مرا دلی که صبوری ازو نمی‌آید.
سعدی.

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری؟
قرار چیست، صبوری کدام و خواب کجا؟
حافظ.

صبوری. [صَ] (اِخ) شاعری است. آذر بیگدلی گوید: وی فرزند قادربک است و بشغل زرگری مشغول بود سپس به جوهرفروشی رسید و او را طبع خوشی است. از اوست:

از رشک که سوزم ز که پنهان کنمت آه
در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
رحم است بنومیدی آنکس که بمحشر
در نامهٔ او حرف وفای تو نباشد.

و او راست:

بقدر رنجش یکروزهٔ تو هم ما را
شکیب هست ولی روزگار میگذرد.

و از اوست:

طرفه حالی است که عاشق شب هجران دارد
خواب نا کرده و صد خواب پریشان دارد.
(از آتشکده ص ۳۱).

در قاموس‌الاعلام ترکی گوید پدر وی زرگر و او جوهرفروش بود.

صبوری. [صَ] (اِخ) پدر ملک‌الشعراء بهار. رجوع به صبوری خراسانی شود.

صبوری. [صَ] (اِخ) نام وی محمدهاشم و از شعرای ایران و از مردم خونسار است. ازوست:

دیده‌ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل
ابر دائم ریزش از بالا بدریا میکند.
(قاموس الاعلام ترکی).

صبوری. [صَ] (اِخ) وی از شعرای ایران و از مردم همدان است و بعهد اکبرشاه به هندوستان رفت. از اوست:

میانش دل مردمان می‌برد
دل مردمان از میان می‌برد.
(قاموس الاعلام ترکی).

صبوری. [صَ] (اِخ) (مولانا...) نام او محمد از شعرای ایران و از مردم تربت است. او راست:

بجانم آتش افتد چون روم من در چمن بی او
نماید هر گل آتش‌پاره‌ای در چشم من بی او.
(قاموس الاعلام ترکی).

صبوری. [صَ] (اِخ) (مولانا...) وی از شعرای ایران است و در موسیقی مهارتی فراوان داشت و چند رساله در این باب تألیف کرده. ازوست:

یابند بوی مهر صبوری سگان او
جویند بعد مرگ اگر استخوان من.
(قاموس الاعلام ترکی).

صبوری خراسانی. [صَ یِ خُ] (اِخ) نام وی حاجی میرزا کاظم و از احفاد صبوری کاشانی و برادرزادهٔ فتحعلی صباست. جدّ وی در روزگار محمدشاه بخراسان شد و صبوری در حدود سال ۱۲۵۹ هـ.ق. در مشهد متولد گردید و در آنجا نشأت یافت و در قصیده‌سرائی ماهر گشت. ناصرالدین‌شاه وی را بلقب ملک‌الشعرائی آستانهٔ رضوی مفتخر کرد دیوان او مشتمل بر قصائد و غزل و مقطعات میباشد و بطبع نرسیده است. او در بیماری وباء سال ۱۳۲۲ در مشهد درگذشت و او را چهار پسر بود و محمدتقی ملک‌الشعراء معروف به بهار بزرگترین ایشان است. از اوست:

ای پسر از دلت حسد دور دار
چند کنی چیره بر این نور، نار
بخل و حسد کور کند چشم جانت
هیچ نیاید دگر از کور کار
غره‌ای از بازوی زورآزمای
بس که بگریی تو ازین زور، زار
موری و از مار گزاینده‌تر
دیده کسی بر صفت مور مار؟
جامهٔ تقوی اگر آری بدست
نیست تو را از بدن عور عار
مزرع دل قابل هر رستنی است
دانهٔ هر سعی که مشکور کار.

و ازاوست:

هر که در روزگار جوید نام
در نظر سیم و زرش خوار آید
وآنکه در بند سیم و زر باشد
خوار در چشم روزگار آید.

و او راست:

هر روز که بیش ناتوانی دارم
افسوس بر ایام جوانی دارم
دندان نبود اینکه بود در دهنم
ریگیست بکفش زندگانی دارم.

و از اوست:

حسن بر روی کس اینقدر نکرده‌ست دوام
که بروی تو بت سروقد سیم‌اندام
حسن بر روی تو خود شیفته گشته‌ست مگر
که دراستاده بنظارهٔ روی تو مدام
ز رخ خوب تو بر حسن بسی رشک برم
که همه عمر پذیرد ز رخ خوب تو کام

---

۱ - نل: جور عدو.

زآن همی ترسم کز چشم بد خلق شود
بحجاب اندر آن عارض چون ماه تمام
دیر نامانده که تاری شود آن تافته روی
کآفتابست و رسیده است کنون بر لب بام
تیرگی تاختنی کردن خواهد سوی تو
وز خط سبز کنون سوی تو دادهست پیام
نک خط سبز فراز آمد، هشیار نشین
ای خط سبز تو را سبزهٔ نورسته غلام.

صبوری رشتی. [صَ یِ رَ] (اِخ) میرزا باقرخان حکیم فرزند سیدمحمد متخلص به صبوری و ملقب به مدیرالاطباء وی از سادات جلیل‌القدر و از اعاظم و نجبای گیلان است مولد وی به سال ۱۲۶۵ هـ.ق.قمری در رشت بود و هم در این بلد مقدمات ادبی و عربی را فرا گرفت و بطهران شد و دیری بتحصیل حکمت و کلام و طب پرداخت و از آنجا به مصر و بیروت رفت و سالیانی در آن نقاط اقامت جست سپس بموطن خود بازگشت و به سال ۱۳۱۳ هـ.ق.قمری در سن ۴۸ سالگی بر اثر سقوط از درشکه درگذشت و در نجف اشرف دفن گردید. صبوری در حکمت و کلام و طب قدیم و جدید استاد و در شعر و ادب صاحب رأی و بموسیقی و بعضی السنهٔ خارجی از جمله فرانسه آشنائی کامل داشت. قسمت عمدهٔ اشعار وی غزلیات اوست که بیشتر به اقتفای غزلیات سعدی و حافظ سروده است اشعار وی اخیراً گردآوری شده و بصورت دیوانی منتشر میشود. (از مجلهٔ یغما سال ۴ شمارهٔ ۲ بقلم هادی جلوه).

صبوری کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) شکیبائی ورزیدن. صبر کردن:
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید
بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار.
فرخی.
زبان گر بگرمی صبوری کند
ز دوری‌کن خویش دوری کند. نظامی.
همی گفتش صبوری کن که آخر
بکام دل رسد یک روز صابر.
(ویس و رامین).
صبوری کرد با غمهای دوری
هم آخر شادمان شد زآن صبوری. نظامی.
یک امشب را صبوری کرد باید
شب آبستن بود تا خود چه زاید. نظامی.
صبوری کرد روزی چند در کار
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار. نظامی.
گویند بدوری بکن از یار صبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت. سعدی.
بیچاره صبوری چکند گر نکند
خرسندی عاشقان ضروری باشد. سعدی.

صبوزه. [صَ زَ / زِ] (ص) سخت پلید بود (؟):
مادرش گشته سمر همچو صبوزه بجهان
از طراز اندر تا شام و ختن تا در زنگ.
قریع (از لغت فرس اسدی).
و رجوع به صبورة شود.

صبوعیم. [صَ] (اِخ) (آهسوان) یکی از شهرهای مؤتفکات است (سفر پیدایش ۱۰: ۱۹ و ۱۴: ۲ و ۸ و سفر تثنیه ۲۹: ۲۳ و هوشع ۱۱: ۸). (قاموس کتاب مقدس).

صبوعیم. [صَ] (اِخ) موضعی است که بنیامینیان بعد از اسیری در آنجا ساکن شدند (نحمیا ۱۱: ۳۴) و محلش فعلاً معلوم نیست. وادی صبوعیم (اول سموئیل ۱۳: ۱۸) وادیی است که ظاهراً در طرف شرقی مخماس بطرف دشت بر بوده و تا به این روزها شق‌الصباع خوانده میشود. (قاموس مقدس).

صبوغ. [صُ] (ع مص) پرشیر و نیکو گردیدن رنگ پستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صبوة. [صَ وَ] (ع اِمص) نادانی جوانی. ||کودکی. (منتهی الارب): و میل طبیعت در اوقات صبوت بملاعب و ملاهی زیادت اسباب تأخیر درک امانی است. (سندبادنامه ص ۲۸۳). ||بازی. ||(مص) میل کردن بسوی کودکی و مشتاق آن شدن. (منتهی الارب). ||میل کردن بجوانی و نادانی. (تاج‌المصادر بیهقی). ||میل کردن دل بکسی. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مصادر زوزنی) (دهار). ||(اِ) تیزجای شمشیر و جز آن که قریب بطرف است. (منتهی الارب).

صبوة. [صِ وَ] (ع اِ) ج صبی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صبوی. [صَ بَ] (ص نسبی) منسوب به صبا.

صبهبد. [صَ / صِ بَ بَ] (معرب، اِ) معرب سپهبد است. رجوع به سپهبد. و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۷۱ و ص ۲۸۱ شود.

صبة. [صُبْ بَ] (ع اِ) آنچه ریخته شود از طعام و جز آن. ||هرچه طعام نهند بر آن از خوان و مانند آن. ||گلهٔ اسبان و شتران و رمهٔ گوسفندان یا مابین ده تا چهل یا گلهٔ شتران کم از صد. ||گروه مردم. ||پاره‌ای از شب. یقال: مضت صبة من اللیل؛ ای طائفة منه. ||اندک از هر چیزی. ||باقی آب در ختور. ||باقی شیر. (منتهی الارب).

صبی. [صِ با] (ع مص) میل کردن بسوی نادانی جوانی و بازی و کودکی. (منتهی الارب). میل بنادانی و جوانی. (تاج‌المصادر بیهقی). طفلی و کودکی. (غیاث اللغات). کودکی‌کردن. (مصادر زوزنی):
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان‌داروئی که غم ببرد درده ای صُبَی.
حافظ.

صبی. [صَ با] (ع مص) کار کودکی کردن و با کودکان بازی نمودن. ||میل کردن بسوی کودکی. (منتهی الارب).

صبی. [صَ] (اِ) گیاهی است که آن را سنا گویند و بهترین آن مکی است و بعضی گویند عصارهٔ سناست و در اختیارات عصارهٔ اشنان نوشته‌اند. (برهان قاطع). عصارهٔ سنا یا سنا. (مجموعهٔ لغات طبی ص ۱۸۱). عصارهٔ سناست و گویند عصاره‌ای زردرنگ است طبیعت آن سرد است نقرس گرم را نافع بود. (اختیارات بدیعی). در نسخهٔ خطی دیگر از همین کتاب نوید: صبای، گویند عصارهٔ سناست... در مخزن‌الادویة این کلمه را صبتی ثبت کرده است و گوید عصارهٔ سنای مکی است و بجهت رفع اورام بغایت نافع است و در فهرست مخزن‌الادویة آن را صبی نوشته در تحفهٔ حکیم مؤمن آن را صبتی آورده و در نسخهٔ چاپی صبنی ضبط کرده و در منتهی‌الارب آرد: صبی بسکون با و تشدید یاء عصارهٔ سنای مکی است.

صبی. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه ۲۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری تربت‌حیدریه ۷۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت. جلگه، معتدل. سکنه ۴۲۶ تن. آب از قنات. محصول غلات، بن‌شن، تریاک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، کرباس‌بافی. راه مالرو. تابستان از زاوه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صبی. [صَ بی ی] (ع اِ) کودک یا کودک که هنوز از شیر بازنشده. (منتهی الارب). کودک خرد. (مهذب الاسماء). کودک. (ترجمان القرآن جرجانی). ولید. ||کودک که از شیر باز شده باشد. (غیاث اللغات):
عالم و عالم ز خلق و خلق تو آباد و خوش
همچو از مادر صبی و همچو از گلبن صبا.
سنائی.
این بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی. مولوی.
||ناظر عین و مردم آن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||استخوان زیر نرمهٔ گوش. (منتهی الارب). ||جای تیزی شمشیر و جز آن که میان برآمده و قریب طرف است. (منتهی الارب). برزبان شمشیر. (مهذب الاسماء). ||مهتر گرامی و رئیس قوم. ||پشت قدم تا بن انگشتان. ||طرف زنخ. (منتهی الارب). ||صبی متشیخ؛ کودکی که رفتار پیران کند یا گفتار آنان گوید.

صبی. [صُ بَ ی ی] (ع اِ مصغر) مصغر صَبیّ است. کودکک. طفلک. بچگک:
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان‌دارویی که غم ببرد درده ای صُبَی.
حافظ.

سمعانی گوید صبی مصغر صبی است و آن اسمی است که بصورت نسبت درآمده است. (الانساب ص ۳۵۰ ورق الف).

صبی. [صُ بَ یی] (اِخ) ابن معبد کسمی. تابعی است. (منتهی الارب). و رجوع به الانساب سمعانی ص ۳۵۰ ورق الف شود

صبی. [صُ بَ یی] (اِخ) ابن اشعث تیع. تابعی است. (منتهی الارب).

صبی. [صُبْ بی ی] (ص نسبی) صابی. منسوب به کیش صابیان. رجوع به صابئین شود.

صبیا. [صَ] (اِخ) نام قضائی است در یمن واقع در منتهای جنوب غربی از سنجاق عسیر از طرف جنوب بسنجاق حدیدة، از طرف مشرق بقضای ابها که مرکز عسیر است و از سمت شمال بقضاء رجال‌الماء و از جانب مغرب ببحرالحمر محدود است... محصولات عمدهٔ قضا عبارت است از: تنباکو،کنجد، لیمو و غیره. این قضا بانضمام دو ناحیهٔ ام‌الخیر و درب مشتمل بر ۳۴ قریه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

صبیا. [صَ] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی است در سنجاق عسیر در یمن و مرکز قضائی است که بدین نام موسوم است و در دامنهٔ کوهی از شعبه‌های کوه سراب در کنار تهامة، در شمال ابوعریش، در جهت شمال شرقی از اسکلهٔ جیزان است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع معجم البلدان شود.

صبیات. [صَ بی یا] (ع اِ) جِ صبیة است. رجوع بدان کلمه شود.

صبیان. [صَ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ صباست. (منتهی الارب).

صبیان. [صِ] (ع اِ) قسمی شپش که در مژگان پدید آید و آن غیر قردة و غیر قمقام است که آن دو نیز در مژگان پدید شوند. این شپش سخت خرد و سپید باشد و اندر بن مژگان پیدا شود. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ظاهراً این کلمه صئبان است، جِ صؤابه. رجوع به صؤابه شود.

صبیان. [صِ] (ع اِ) جِ صبی است. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). در غیاث آرد: بضم نیز آمده است.

– نصاب‌الصبیان؛ منظومه‌ای است در لغت عربی به فارسی تألیف ابونصر فراهی.

صبیان. [صُبْ بیا] (اِ) جِ صُبَی. رجوع به صبی و صابئین شود.

صبیان. [صَ بی یا] (ع اِ) تثنیهٔ صَبی. دو کنارهٔ زنخ.

صبی‌العین. [صَ بی یُلْ عَ] (ع اِ مرکب) مردمک دیده. بهبه. نی‌نی. انسان‌العین.

صبیب. [صَ] (ع اِ) آب عصفر سرخ. (منتهی الارب). عصفر. (اقرب الموارد). چیزی است مانند وسمه و آب بقم. رنگی است سرخ. آب برگ حنا. (منتهی الارب). عصارهٔ برگ حنا. (بحر الجواهر). || پشک و آن نمی است که بر زمین افتد و بسته گردد. || خوی. || خون. (منتهی الارب). خون ریخته. (مهذب الاسماء). || درختی است که بدرخت سذاب ماند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || آب برگ کنجد. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). || آب ریخته. (منتهی الارب). || شهد جید. || طرف تیغ. (منتهی الارب). || (مص) رفتن خون اندک اندک. (تاج‌المصادر بیهقی). || رفتن آب. (تاج المصادر بیهقی).

صبیب. [صُ بَ] (اِخ) برکه‌ای است بر جانب راست آنکس که از واقصة قصد مکه کند بر دومیلی جوی، و صبیب بفتح صاد و کسر باء نیز خوانده‌اند. (معجم البلدان). || موضعی است. || کوهی است. || نام اسبی است. (منتهی الارب).

صبیح. [صَ] (ع ص) خوبرو و سفیدرنگ. ضد ملیح که سبزه‌رنگ و نمکین باشد. (غیاث اللغات). خوبرو. (دهار). صاحب جمال. (منتهی الارب). جمیل. زیباروی. وضئ‌الوجه. خوبروی. خوشگل: وجه صبیح؛ روئی نیکو. (مهذب الاسماء).

صبیح. [صَ] (اِخ) وی یکی از متأخران شعرای عثمانی و از مردم استانبول و از کتاب گمرک غلطه است و به سال ۱۱۹۸ هـ.ق. درگذشت. غزلیات و قصائد و تواریخ جامع و دیوان مرتبی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

صبیح. [صَ] (اِخ) وی از صحابه و آزادکردهٔ حویطب‌بن عبدالعزیز و جد مادری محمدبن اسحاق است وآیهٔ شریفهٔ: «والذین یبتغون الکتاب مماملکت ایمانکم فکاتبوهم ان علمتم فیهم خیرا» (قرآن ۳۳/۲۴) دربارهٔ او نازل شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

صبیح. [صَ] (اِخ) وی از اصحاب پیغمبر و آزادکردهٔ سعیدبن العاص اموی است. او هنگام تدارک سفر بدر بیمار شد و پیغمبر ابوسلمةبن عبدالاسد را فرمود که بر شتر او نشست و در غزوات دیگر خود وی حاضر بود. (قاموس الاعلام ترکی).

صبیح. [صَ] (اِخ) وی یکی از اصحاب پیغمبر و آزادکردهٔ ام‌المؤمنین ام‌سلمة و راوی حدیث مشهور: «انا حرب لمن حاربکم و سلم لمن سالمکم» دربارهٔ علی و فاطمه و حسن و حسین است. از وی حفید او ابراهیم از فرزند او عبدالرحمان روایت کند. (قاموس الاعلام ترکی).

صبیح. [صَ] (اِخ) ابن المحرث مکنی به ابومریم الحنفی. صحابی است.

صبیح. [صَ] (اِخ) ابن قاسم کوفی مکنی به ابوالجهم. تابعی است.

صبیح. [صَ] (اِخ) مکنی به ابواحمد. تابعی است.

صبیح. [صَ] (اِخ) مکنی به ابوالوسیم. تابعی و محدث است.

صبیح الثعلبی. [صَ حُثْ ثَ لَ] (اِخ) مکنی به ابوحمزة. تابعی است.

صبیح‌المنظر. [صَ حُلْ مَ ظَ] (ع ص مرکب) زیباروی. جمیل. رجوع به صبیح شود.

صبیح‌الوجه. [صَ حُلْ وَجْ] (ع ص مرکب) خوشگل. زیبا. زیبارو. || و صوفیان کسی را صبیح‌الوجه گویند که مظهر نام جواد است، و رسول صلی الله علیه و سلم مظهر این نام بود که جابر گوید: ماسئل عنه صلی الله علیه و سلم شیء قط. قال لا و من استشفع به الی الله لم یرد سؤاله. و علی (رض) بدین معنی اشارت کند که: اذاکانت لک الی الله سبحانه و تعالی حاجة فابدأ بمسئلة الصلواة علی النبی صلی الله علیه و سلم ثم اسئل حاجتک فان الله اکرم من ان یسئل حاجتین فیقضی احدیهما و یمنع الاخری. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صبیح مدینی. [صَ ح مَ دی] (اِخ) مکنی به ابوالملیح. تابعی و محدث و ثقه است.

صبیحة. [صَ حَ] (ع اِ) بامداد. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء).

صبیحة. [صَ حَ] (ع ص) تأنیث صبیح. و رجوع بدان لغت شود.

صبیحة. [صَ حَ] (اِخ) وی زوجهٔ مستنصر بالله حکم‌بن عبدالرحمن نهمین خلیفه از خلفای اموی اندلس است که با مهارت در علوم و ادب و سیاست و هنگام خلافت شوهر خویش نفوذ و اقتدار فراوان داشت و چون شوهر وی درگذشت فرزند او المؤید بالله خردسال بود و صبیحة تا مدتی بنیابت از وی تمام امور کشور را در دست داشت و بر اثر مساعی حاجب خود محمدبن عبدالله‌بن ابی‌عامر ممالک خویش را وسعت داد و شأن و شکوه دولت اسلامی اندلس را بیفزود و به سال ۳۹۸ هـ.ق.درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صبیحة. [صَ حَ] (اِخ) ابن حارث‌بن جبیلة القرشی التیمی. وی از صحابه و مهاجرین و از قرشیان است که از جانب خلیفهٔ دوم بتحدید اعلام حرم شریف مأمور و در سفری بالتزام رکاب خلیفه دعوت شد. (قاموس الاعلام ترکی).

صبیحیون. [صَ حی یو] (اِخ) بطنی از زریق‌اند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۳).

صبیخة‌القطن. [صَ خَ تُلْ قُ] (ع اِ مرکب) پنبهٔ پهنا کرده جهت ریسیدن. (منتهی

الارب).

صبیر. [صَ] (ع ص) شکیبا. ||پذرفتار. (منتهی الارب). پایندان. (مهذب الاسماء). ||معتمد قوم در امور ایشان. (منتهی الارب). ||(اِ) ابر سپید. (مهذب الاسماء). ||ابر سپید یا ابر سطبر بالای ابر پاره یا ابر توبرتو یا پارهٔ سپید متفرق و پریشان. ج، صُبر. ||نان تنک پهناور و مانند آن که بر آن دیگر مأکولات نهند. هر چه بر آن طعام عروسی برآرند. ||خوان. (منتهی الارب).

صبیرة. [صَ رَ] (ع اِ) نان تُنُک و جز آن که بر آن طعام برآرند. ||خوان.

صبیرة. [صُ بَ رَ] (ع اِ) ابوصُبَیرَة؛ مرغی است سرخ‌شکم و سیاه پشت و سر و دم. (منتهی الارب).

صبیرة. [صُ بَ رَ] (ع اِ) زمین سخت مشرف است که نروياند چیزی را و آن جانبی از کوه است. ||(اِخ) موضعی است. (معجم البلدان). ||الصبیرة؛ موضعی است در شام و آن جز صنبرة است.

صبیری. [صَ] (اِخ) محمد المهدی یا مهدوی‌بن علی‌بن ابراهیم صبیری یمنی هندی مهجمی مقری. او راست: الرحمة فی الطب و الحکمة. و آن در پنج باب است: باب نخست در علم طبیعت، باب دوم در طبایع اغذیه و ادویه، باب سوم در آنچه بدن را در حالت درستی صالح است، باب چهارم در علاج امراض خاصه، باب پنجم در علاج امراض عامه که در حاشیهٔ تذکرهٔ احمدبن سلامهٔ قلیوبی در مصر بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۹۸). صاحب کشف‌الظنون آرد: وی به سال ۸۱۵ هـ.ق. درگذشت.

صبیغ. [صُ بَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌منقذ را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صبیغ. [صَ] (ع ص) رنگ‌کرده. رنگ‌زده. یقال: ثوب صبیغ و ثیاب صبیغ.

صبیغ. [صَ] (اِخ) ابن عسل. مردی بود به زمان عمر که مشکلات قرآن را تتبع میکرد. عمر وی را تازیانه زد و مردمان را از مجالست با او بازداشت. (معجم البلدان ذیل مادهٔ عسل). و در منتهی الارب آرد که او را از مدینه به بصره نفی فرمود.

صبیغاء. [صُ بَ] (اِخ) موضعی است نزدیک طلح از رمل که آن را در ایام عرب ذکری‌است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صبینة. [صَ بْ یَ نَ] (ع مص) برگشتن از چیزی. (منتهی الارب).

صبیة. [صَ بْ / صِ بْ یَ] (ع اِ) جِ صَبی. کودکان.(منتهی الارب).

صبیة. [صَ بی یَ] (ع اِ) دختر. (غیاث اللغات). مؤنث صبی است. (منتهی الارب). دخترینه. (مهذب الاسماء). کودک مادینه. اکنیزک. دختربچه. ج، صبایا.

صبیة. [صُ بَ یْ یَ] (ع اِ مصغر) تصغیر صَبِیَّة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صت. [صَ تت] (ع مص) بهم وا کوفتن. (تاج المصادر بیهقی). راندن به قهر یا بدست زدن و کوفتن. ||سخت بانگ کردن. ||تهمت کردن کسی را بداهیة یا بسخن. ||(اِ) گروه مردم. و منه الحدیث: قاموا صتین؛ ای جماعتین، و یروی صتیین. ||بانگ سخت. (منتهی الارب).

صت. [صِ تت] (ع ص، اِ) ضد و ناهمتا. ||گروه مردم. (منتهی الارب).

صتات. [صِ] (ع مص) منازعت و خصومت کردن.(منتهی الارب).

صتام. [صُ] (ع ص) هامة صتام؛ سر سطبر و فربه. (منتهی الارب).

صتء. [صَ تْ ءْ] (ع مص) قصد کردن کسی را. (منتهی الارب).

صتت. [صَ تَ] (ع اِ) صَدَد. قصد. هو بصته؛ او در پی وی است. (منتهی الارب).

صتع. [صَ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب).

صتع. [صَ تَ] (ع اِ) گردش. ||سختی‌بهار سر شترمرغ. ||نرمی و لطافت سر شترمرغ. ||جوان توانا. ||گورخر. (منتهی الارب).

صتم. [صَ] (ع ص) سخت. (مهذب الاسماء). درشت سخت. یقال: رجلٌ صتم و عبد صتم و جمل صتم و حجر صتم و غیر ذلک. ج، صُتم. (منتهی الارب). ||کمال چیزی و تمامی آن. یقال: الفٌ صتم، بالتسکین؛ او هو الا کثریعنی هزار تام. و اموال صتم، بالضم؛ ای کامل. (منتهی الارب). یقال: عبد صتم. و الف صتم؛ هزاری تمام. (مهذب الاسماء). ||(اِ) مرد بالغ بنهایت سن کهولت رسیده. (منتهی الارب). ||حروف صتم؛ عبارت است از همهٔ حروف غیر از این شش حرف «ب‌رف‌ل‌م‌ن». (ناظم‌الاطباء).

صتمة. [صَ مَ] (ع ص) سخت از سنگ و ناقة و مانند آن. (منتهی الارب).

صتو. [صَ تْ وْ] (ع مص) جَهان‌جَهان رفتن. (منتهی الارب).

صتة. [صُتْ تَ] (ع ص، اِ) ضد. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

صته. [صَ تْ هْ] (ع مص) خوار گردانیدن و رام ساختن. (منتهی الارب).

صتیت. [صَ] (ع اِ) بانگ و فریاد و غوغا. (منتهی الارب). ||گروه مردم. (منتهی الارب). گروه.(مهذب الاسماء).

صتیمة. [صَ مَ] (ع ص، اِ) سنگ سخت. (منتهی الارب).

صتیة. [صُتْ تی یَ] (ع اِ) چادر و جامهٔ یمنی. (منتهی الارب). الملحفة او ثوب یمنی. (قطر المحیط).

صج. [صَ جج] (ع مص) آهن را بر آهن کوفتن بدان مرتبه که آواز برآید. (منتهی الارب).

صجج. [صُ جُ] (ع اِ) آواز کوفتگی آهن بر آهن. (منتهی الارب).

صح. [صَ / صَ حْ حَ] (ع اِ) علامتی است نمودن صحت را، شاید مخفف صَحَّ و یا صحیح:

در میان صالحان یک اصلحی است
بر سر توقیعش از سلطان صحی است. مولوی.

صح بفتح صاد و حاء مشدد که بمعنی امضاء و تصدیق استعمال میشود چنانکه گویند: «فلانکس بمعاملهٔ مزبور صح گذاشت». فعل ماضی یصح است و از صح ذلک و امثال آن مخفف شده است. خاقانی گوید:

توقیع خاقان از برش از صَحَّ ذلک زیورش
گوئی ز جود شه برش گنجی است پیدا ریخته.

و اینکه اغلب آن را بشکل صِحَّة بر وزن عده مینویسند درست نیست. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۶ - ۷ ص ۴۵ از خیام‌پور) و در ذیل همین صفحه از محیط المحیط آرد: صحح المریض تصحیحاً؛ ازال مرضه. و الکتاب؛ ازال سقطه و کتب علیه. و صح؛ و هی کلمة یستعملها الکتاب فی آخر مایکتبونه لتصحیحه. و رجوع به ذیل کلمهٔ ص در این لغت‌نامه شود.

صح. [صُ حح] (ع اِمص) تندرستی از بیماری، خلاف سقم. ||بهی و برائت از هر عیب. (منتهی الارب). ||(ص) درست و تندرست. (غیاث اللغات از لطایف).

صحا. [صَ] (اِخ) یکی از محاضر سلمی و آن یکی از دو کوه است در طی و در آن آبها و نخل است. (معجم البلدان).

صحائح. [صَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ صحیح. (منتهی الارب).

صحائف. [صَ ءِ] (ع اِ) جِ صحیفه. (منتهی الارب) (دهار):

یا قلم را زهره باشد که بسر
برنویسد بر صحائف زآن خیر. (مثنوی).

||نامه‌ای که در آن نیکیها و بدیها نویسند:

یا خجلتی و صحائفی قد سودت
و صحائف الابرار فی اشراق.

(از اقرب الموارد).

صحاب. [صِ] (ع اِ) جِ صاحب. (غیاث اللغات). و جمع آن در فارسی «صحابان» است:

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
بهم‌بستی[1] یکدگر راست راه. فردوسی.

---

1 - نل: نسبتی.

صحابة. [صَ بَ] (ع مص) یار شدن و یاری کـردن و بکـسر اول خـطاست [بـمعنی مصدری] .(غیاث اللغات). ||یـاری نـمودن. آمیزش کردن. و مؤلف منتهی‌الارب گوید: به کـسر نـیز آمـده است. صـحبت کـردن. (تاج‌المصادر بیهقی). هـمراهـی. مـصاحبت: مکـتوب بـه صـحابت چـاپار واصـل شـد. (مکتوبات متداوله).

صحابة. [صَ / صِ بَ] (ع اِ) جِ صـاحب. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

صحابة. [صَ بَ] (اِخ) یاران پیغمبر (ص). کـسانی کـه درک حـضور پـیغمبر اسـلام را کرده‌اند. و در نفایس الفنون آرد: صـحابه بـه اعتبار سبقت اسلام و هجرت و وفور عـلم و فضیلت و کثرت ملازمت و روایت، و حضور در مقامات فاضله دوازده طبقه‌اند. و مشـهور چنان است که عدد ایشان سی‌هزار بـود. امـا ابوزراعهٔ رازی که از اکابر تابعین است گـوید که چون پیغمبر (ص)درگذشت عدد اصحاب وی کـــه از او حـــدیث کـــرده‌انـــد یکصدوچهارده‌هزارتـن بـودند... و عـلما را خلاف است که صـحابی کـیست. مـحمدبن اسماعیل بخاری در صحاح آرد: هرکه رسول را دیـده بـاشد بشـرط اسـلام او را صـحابی خوانند، هر چند ازاو روایت نکـرده بـاشد. و اکثر اهل حدیث و اهل اصول را رأی چـنین است، و گروهی گویند صحابی کسی است که او را با رسول (ص) مـدتی صـحبت روایـتی باشد. و سـعیدبن مسیب گـفت آن است کـه یکسال یا زیاده با پیغمبر (ص) صحبت داشته و در غزوه‌ای یا زیاده بـا او بـوده و نـخست کسی که بدو ایمان آورد نـزد بـعضی، عـلی علیه‌السلام بود. و بعضی گـویند زیـد بـود و بیشتر بر آنند که ابوبکر بود و ثعلبی گفت بـه اجماع امت، اول و آخر کـسی (؟) کـه بـه او ایمان آورده خدیجه بود و گـروهی گـفتند از کودکان علی علیه‌السلام بود و از زنان خدیجه و از کهول ابوبکر و از موالی زیـد و از عـبید بلال، و آخر کس در مرگ، ابوالطفیل عامربن وابله (صحیح: واثلة) بود که در مکه به سـال صد از هجرت درگذشت و انس‌بن مـالک در نود و سه از هجرت در بصره بمرد و از مـیان اصـحاب ابی‌هریره و ابن‌عباس و جـابر و ابن‌عمر و انس و عایشه روایت بیشتر داشتند و ابن عباس فـتاوی بـیشتر داشت و بـعضی گفتندابن‌مسعود و زیدبن ثابت و ابن‌عباس. و اصحابی که اسامی ایشان عـبداللہ است ۱۲۰ تن‌اند... و در عدالت آنان خلاف است. اکـثر علماء برآنند که اصل عـدالت اصـحاب است لقوله (ص): خیر الناس قومی. و بعضی گویند همه بعدالت موصوف بودند تا بـوقت ظـهور فتنه که در آخر عهد عثمان بود، و هر چه پیش از آن نقل کرده باشند بی‌تعدیل مـقبولست. و مذهب معتزله آن است که همه عدلند، الا آنان که با علی «ع» مقابله کردند. و گروهی گفتند روایت ایشان وقتی مقبول بودی که بعضی در بعضی طعن نکردی، لیکن هر یکی از ایشـان در دیگـری طـعن زد - چـنانکه ابـوهریره روایت کـرد کـه: المرأة والکـلب و الحـمار یقطعون الصلوة. عایشة در غضب شد و گفت: لاخنقن اباهریرة، صلی النبی صلی الله علیه و انا بینه و بین القبلة فـی سـریر واحـد. و اگـر صحابه همه بعدالت موصوف بـودندی چـون عُمر ایشان را بـولایت مـیفرستاد، نـصیحت نکـردی کـه از پـیغمبر (ص) بـسیار روایت مکنید. و نقل است که بـیشتر صـحابه چـون روایت کردندی، عـلی (ع) ایشـان را سـوگند دادی. و نزد اکثر اهل حدیث تابعی کـسی است که صحابه را دیده باشد و گروهی گفتند کسی است که او را با صحابی صحبت است و از او حدیثی یا اَثَری نقل کرده باشد. و نزد بـعضی تابعین پانزده طبقه‌انـد: طبقهٔ اعـلی و آنـان کـسانی هستند که عشرهٔ مـبشره را دریـافتند چون قیس‌بن ابی‌حازم، و ابن‌مُسیب. و بعضی گفتند ابن‌مُسیب در خلافت عمر متولد شد و ابوبکر را درک نکـرد، و بـعضی گـویند او از عشره بجز از سعد روایت نکرد و بعد از ایـن طبقه آنان که ده تن از اولاد صحابه را کـه در عهد پیغمبر(ص) متولد شده‌انـد دریـافته‌انـد چون محمدبن ابی‌بکر، و عبدالله‌بن ابی‌طلحة. و ابـی‌امـامة اسـعدبن سـهل، ابـن‌احـنف و ابوادریس خولانی، و آنانکه زمان جاهلیت و زمان نبوت را دریافته و پیغمبر را ندیده باشند مخضرمون خوانند، لانهم خضرموا ای قطعوا و حرموا عما ادرکه غـیرهم، و مُـسلم آورده است که ایشان هشت نفر بودند، اما بیشـترند، چه ابومسلم خولانی، و احنف، و عـبدالله‌بـن ثوب از مخضرمون‌اند، و او به شمار نیاورده و از اکابر تابعین فقهاء سبعه همچو ابن‌مسیب، و قسم‌بن محمد، و عروةبن الزبیر، و خارجةبن زید، و سلیمان‌بن یسار و عبدالله‌بـن عـتبةبن مسعود، و ابوسلمه. و بـعضی گـفتند سـالم‌بن عبدالله. و پیش بعضی ابوبکربن عبدالرحمن‌بن الحارث‌بن هشام. و احمد حنبل گفت: افضل التـابعین ابـن المسـیب. فـقیل له: فـعلقمة و الاسود؟ فقال: هو و هما. و هم از او نقل است که‌گفت: لااعلم فیهم مثل ابی‌عثمان الهدی. و هم از او نقل است که افضل آنان قیس است، و ابـوعثمان و عـلقمه و مـعروف و ابـوعبدالله عثمان حنیف گفت نـزد اهـل مـدینة افـضل تابعین ابن‌مسیب است و نزد اهل کوفه اویس و نزد مردم بصره حسن بـصری. (از نـفایس الفنون قسم اول ص ۱۰۷؛ و روضهٔ مـقدس پیغمبر (ص) یا بسیار صـحابه بـمدینه است. (حدود العالم).

رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار؟
کجاصحابهٔ اخیار و تابع اخیر؟ ناصرخسرو.

بهر این معنی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول. مولوی.

صحابی. [صَ بی ی] (ع ص نسبی، اِ) منسوب به صحابة. (قطر المحیط). آنکه درک صحبت رسول (ص) کرده است. در تعریفات گوید:الصحابی هو فی العرف من رأی النبی صلی الله علیه و سلم و طالت صحبته معه و ان لم یرو عنه و قیل و ان لم تطل. (تعریفات میر سید شریف جرجانی). رجـوع بـه کشـاف اصـطلاحات الفـنون ذیـل کـلمهٔ صـحابی و رجوع به صحابة در همین لغت‌نامه شود.

صحابیات. [صَ بی یا] (ع ص نسبی، اِ) جِ صـحابیة، و آنـان زنـانی هسـتند کـه درک صحبت رسول (ص) کرده‌اند.

صحابیة. [صَ بی یَ] (ع ص نسبی، اِ) تأنیث صحابی. زنی که درک صحبت رسـول (ص) کرده است. ج، صحابیات.

صحاح. [صَ] (ع اِمص) تندرستی. (غیاث اللغات). ||(ص) تن‌درست و درست. (منتهی الارب) (غیاث اللغات):

نفرستد بمن سقیم و صحاح
درد ندهد صحاح بفرستد. خاقانی.

||درست. (مهذب الاسماء) (دهـار). پـاک‌از عیب. (غیاث اللـغات): فـیها ثـلثمائة دیـنار امامیة صحاح. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۵۶). ||طـریق صـحاح؛ راه سـخت. (منتهی الارب). ||(اِ) صَحاحُ‌الأدیم؛ پـوست نابریده. (منتهی الارب). فلان صحیح‌الادیم؛ ای غیر مقطوع علیه. (قطر المحیط).

صحاح. [صِ] (ع ص، اِ) جِ صحیح. (اقرب الموارد):

همه خواندند بر تو چیز نماند
یاد نا کرده‌از صحاح و کسور. ناصرخسرو.

||جِ صَحاح. (منتهی الارب).

صحاح. [صِ] (اِخ) صحاح‌اللغة. نام کـتاب لغتی است تألیف اسماعیل‌بن حماد جوهری. رجوع به اسماعیل... شود:

در دارالکتب چو بازکند
نـسختی از صحاح بفرستد. خاقانی.

صحاح. [صِ] (اِخ) صحاح ستة. نـام شش کتاب حدیث اهل سنت و جماعت که فقها و اصحاب حدیث بر آن اعتماد دارند و ارکـان اساسی علم حدیث است و آن شش عـبارت است از: الجـامع الصـحیح تألیـف مـحمدبن اسماعیل بخاری (متوفی ۲۵۶ هـ .ق.)صحیح تألیف ابوالحسن مسلم‌بن حجاج نیشابوری (متوفی ۲۶۱)، سنن تألیف ابن‌ماجة (متوفی ۲۷۳)، جامع تألیف ترمذی (متوفی ۲۷۹) سنن ابی‌داود (متوفی ۲۷۵)، و سـنن تألیـف

نسائی (متوفی ۳۰۳). (از تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفا ۶۷ – ۶۸)؛ و ائمهٔ متقدم تتبع بسیار کرده‌اند و بعضی [احادیث نبوی] را بازگزیده و آن را صحاح میخوانند. (رشیدی).

صحاح ستة. [صِ حِ سِ تْ تَ] (اِخ) رجوع به صحاح شود.

صحار. [صِ] (ع ص) آشکارا. ||(مص) آشکارا کردن کاری را. (منتهی الارب).

صحار. [صُ] (ع اِ) اسمی است مشتق از صحر. یقال هؤلاء صحار؛ یعنی بنوالصحراء. و آنان از بنی‌قضاعة‌اند که در بیابان نجد جای گرفتند. زهیربن جناب گوید:

ستمنعها فوارسُ من بلیّ
و تمنعها الفوارس من صُحار.
(معجم البلدان).

||عرق اسبان یا تب آنها. (منتهی الارب).

صحار. [صُ] (اِخ) دهی است به یمن که در آن جامه‌ها سازند. (امتاع الاسماع ص ۲۷۵).

صحار. [صَ] (اِخ) قصبهٔ عمان است از جانب جبل و آن شهری است بزرگ و خوش‌هوا و پرمیوه و بنای آن با آجر و ساج است و در آن ناحیت چنان شهری نیست و گفته‌اند نسبت آن به صحاربن ارم‌بن سام‌بن نوح علیه‌السلام است و بشاری گوید صحار قصبهٔ عمان است که بر دریای چین شهری بزرگ‌تر از آن نیست. شهری است معمور و پرجمعیت و زیبا و چاه‌های گوارا و هوا و آبهای خوش دارد و مناره‌ای بلند و زیبا در آخر بازارهای آن باشد، و صحار دهلیز چین و خزانهٔ مشرق و عراق است... و مسلمانان به سال ۱۲ هـ . ق. در خلافت ابوبکر آن را به صلح گرفتند. (معجم البلدان). و رجوع به اخبار الصین و الهند ص ۷ شود.

صحار. [صُ] (اِخ) مردی از عبدالقیس است. (منتهی الارب).

صحار. [صُ] (اِخ) نام فرزند ارم‌بن سام‌بن نوح است. (مجمل التواریخ و القصص).

صحار. [صُ] (اِخ) ابن عیاش عبدی. یکی از تابعین و خطبای عصر معاویه و از خوارج است. وی درک خدمت رسول (ص) کرد و از او دو یا سه حدیث روایت کند. از اوست: کتاب‌الامثال. (ابن الندیم). زرکلی در الاعلام آرد: صحاربن عیاش (یا عباس)بن شراحیل‌بن منقذ عبدی، از بنی‌عبدالقیس، وی خطیبی نیک گویا و عثمانی بود و او را صحبتی است و اخباری نیکو دارد. معاویه وی را پرسید بلاغت چیست؟ گفت: ایجاز است. پرسید ایجاز چیست؟ گفت: ان لاتبطیء و لاتخطیء. و او را با دغفل نسابة محاورت است. وی در فتح مصر حاضر بود و چون عثمان کشته شد بخونخواهی او برخاست و تا گاه مرگ به بصره اقامت جست و به سال ۴۰ هـ . ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۸). بهار از طبری آرد: که چون حکم‌بن عمرو تغلبی خمس غنائم مکران را بهمراهی صحار عبدی نزد عمر فرستاد، عمر وی را از مکران پرسید. صحار گفت: ارض سهلها جبل و ماؤها وشل و تمرها دقل و عدوها بطل و خیرها قلیل و شرها طویل و الکثیر بها قلیل و القلیل بها ضایع و ماوراءها شر منها. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۷۵ از طبری چ قاهره ج ۵ ص ۷). و رجوع به عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۷۲ و عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ ص ۱۱۳ و ج ۴ ص ۱۱۳ و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۳۱ شود.

صحار العبدی. [صُ رُلْ عَ] (اِخ) رجوع به صحاربن عیاش عبدی شود.

صحار الیمانی. [صُ رُلْ یَ] (اِخ) رجوع به صحاربن عیاش عبدی شود.

صحار عبدی. [صُ رِ عَ] (اِخ) رجوع به صحاربن عیاش عبدی شود.

صحاری. [صَ / صَ را] (ع اِ) ج صحراء. (منتهی الارب) (غیاث اللغات):

تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی
تا بردوم بشعرت چون باد بر صحاری.
منوچهری.

صحاری. [ ] (اِخ) ابن شبیب‌بن یزید. ابن اثیر در وقایع سال ۱۱۹ هـ . ق. گوید: در این سال صحاری در ناحیت جبل خروج کرد و نزد خالد (بن عبدالله قسری) شد و از او در باب فریضه پرسش کرد. خالد گفت پسر شبیب را با فریضه چه کار است؟ پس صحاری برفت و خالد پشیمان شد و از فتنهٔ او بترسید و کس بطلب وی فرستاد. لیکن صحاری بازنگشت و به جبل شد و بدانجا جمعی از بنی‌تیم اللات‌بن ثعلبة بودند. صحاری ماجرا بدیشان بگفت و آنان او را گفتند از پسر نصرانیه چه امید میداری؟ بهتر بود که با شمشیر بر سر او شوی و او را بکشی. صحاری گفت بخدا من فریضة را طالب نبودم و همی خواستم نزد او روم تا مرا انکار نکند، سپس وی را بخون فلان... که صبراً بدست او بقتل رسید بکشم و آنان را بخروج خواند و سی کس پیرو او شدند و خبر وی بخالد رسید، و او سپاهیان در پی صحاری فرستاد و در ناحیت مناذر با او روبرو شدند و صحاری جنگی سخت کرد و خود و یاران او کشته شدند. (کامل ابن اثیر چ مطبعة ازهریه ج ۵ ص ۱۰۰).

صحاصح. [صَ صِ] (ع ص، اِ) ج صحصح. و منه: ترهات صحاصح؛ ای باطل. و اضافت آن نیکوتر است. (منتهی الارب). بسابس. لاطائلات. اباطیل.

صحاف. [صِ] (ع اِ) فراهم‌آمدنگاه کوچک، آب را. (از منتهی الارب). جای جمع شدن آب. (غیاث اللغات). ||ج صحیفه:

از صحاف مثنوی این پنجم است
در بروج چرخ جان چون انجم است.
(مثنوی).

این جمع در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد و تاج‌العروس و دزی دیده نشد ولی در فرهنگ ناظم‌الاطباء آمده است.

صحاف. [صِ] (ع اِ) ج صَحفَه. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی).

صحاف. [صَحْ حا] (ع ص، اِ) مصحف‌فروش. (ربنجنی) (معجم البلدان). ||آنکه کتاب را بخیه زند و جلد کند. جلدساز کتاب. ترتیب‌دهندهٔ صحف. ||فروشندهٔ صحف. ||کسی که در خواندن صحیفه خطا کند. (اقرب الموارد).

صحافة. [صِ فَ] (ع اِمص) روزنامه‌نگاری (در لغت رائج امروز). (المنجد): عالم الصحافة؛ جامعهٔ نویسندگان جرائد. (المنجد).

صحافی. [صَحْ حا] (حامص) عمل صحاف. صحافی کردن. رجوع به صحاف و صحافی کردن شود.

صحافی کردن. [صَحْ حا کَ دَ] (مص مرکب) صحافی. انجام دادن عمل صحافی. رجوع به صحاف و صحافی شود.

صحاک. [صُ] (اِخ) دهی از دهستان شاوَلی بخش مرکزی شهرستان شوشتر مرکز دهستان کنار شمال باختری رود دز. ۳۶۰هزارگزی جنوب باختری شوشتر، ۳۳هزارگزی جنوب باختری اتومبیل‌رو دزفول به شوشتر. دشت، گرمسیر، سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آنجا از کارون. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

صحایح. [صَ یِ] (ع اِ) رجوع به صحائح شود.

صحایف. [صَ یِ] (ع اِ) صحائف. ج صحیفه. رجوع به صحائف شود.

صحب. [صَ] (ع اِ) ج صاحب. (منتهی الارب). اسم جمع صاحب. (غیاث اللغات). ||(مص) بازکردن پوست مذبوح را و پا کیزه ساختن. (منتهی الارب).

صحب. [صَ] (اِخ) ابن سعد. پدر قبیله‌ای است و از آن قبیله است اشعث صحبی شاعر. (منتهی الارب).

صحبان. [صُ] (ع اِ) ج صاحب. (منتهی الارب).

صحبت. [صُ بَ] (ع اِمص) دوستی. خلطه. آمیزش. رفاقت. نشست و برخاست. همنشینی. مجالست:

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که پسادست خلاف آرد و صحبت ببرد.
ابوشکور.

و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه افتاد... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۴). و آنجا او را با خواجه پدرم رحمة الله علیه صحبت و دوستی افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲). و غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و مالحت بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۵). پس دراز کن ای سلطان مسعود... دست خود را و دراز کند به بیعت هر که در صحبت تست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳).

ناز کن با من چندانکه کنی صحبت من
تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود.
منوچهری.

مکن با اهل جهل ای یار صحبت
که زآن صحبت رسی هر دم به محنت.
ناصرخسرو.

بر زن و کودک کسان منگر
اگرت رغبت است صحبت حور.
ناصرخسرو.

غافل ساهی است از شناختن خویش
تا بتوانی مجوی صحبت غافل. ناصرخسرو.

صحبت تو نیستم بکار ازیراک
صحبت آن راکت او شناخت نشائی.
ناصرخسرو.

ره راست جوئی فضولی مجوی
گرت آرزو صحبت اولیاست. ناصرخسرو.

نیکنام از صحبت نیکان شوی
همچو از پیغمبر تازی بلال. ناصرخسرو.

خوار کند صحبت نادان ترا
همچو فرومایه تن خوار خویش.
ناصرخسرو.

نقل است که مردی مدتی در صحبت ابراهیم بود مفارقت خواست کردن... (تذکرة الاولیاء).

با مردم نا اهل مبادا صحبت
کز مرگ بتر صحبت نااهل بود.
خواجه عبدالله انصاری.

همه کار تو باد با عقلا
دور بادی ز صحبت جهلا. سنائی.

تا توانی مجوی صحبتشان
که نه ایشان نه نام و کنیتشان. سنائی.

آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد
هیچ دانی چه کند صبحت او با دگران.
سنائی.

منشین با بدان که صحبت بد
گرچه پاکی تو را پلید کند. سنائی.

کسی کش خرد رهنمون است هرگز
بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی
دل مرد دانا ازین هر دو لرزد
اگر خود نفاقی است جان را بکاهد
وگر اتفاقی بهجران نیرزد. سنائی.

بصحبت دوستان و برادران هم مناز. (کلیله و دمنه). و امید من در صحبت و دوستی تو همین بود. (کلیله و دمنه). هر آینه صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد در حق اخیار. (کلیله و دمنه). احمق را از صحبت زیرک ملال افزاید. (کلیله و دمنه). حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی. صحبت سلطان... (کلیله و دمنه).

ادب صحبت خلق از سر صدق
نسخت طاعت رب‌النعم است. خاقانی.

ندارم دل خلق وگر راست خواهی
سر صحبت خویشتن هم ندارم. خاقانی.

ای آنانکه در صحبت من یگانه و از الفت دیگری بری و بیگانه میباشید دامن جمع آورید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۵).

از صحبت پادشه بپرهیز
چون هیمهٔ خشک زآتش تیز. نظامی.

از چو منی سر بهزیمت نبرد
صحبت خاکی بغنیمت شمرد. نظامی.

خاک بنامعتمدی گشت فاش
صحبت نامعتمدی گومباش. نظامی.

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد. (گلستان). در این روزها دزدی بصورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد. (گلستان). از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم. (گلستان). دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی. (گلستان). گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم. (گلستان). که اگر در صحبت بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی. (گلستان). وقتی از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. (گلستان). اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. (گلستان). درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم‌النفس بود. طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همی گفتند. (گلستان). یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند. شبی چند در صحبت او بود. (گلستان). مردم کاروان را دل به لابهٔ او قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند. (گلستان).

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید. سعدی.

از دنی و آخرت گزیر است
وز صحبت دوست نا گزیرم. سعدی.

هر که با من بد است و با تو نکو
دل منه بر وفای صحبت او. سعدی.

دوست بدنیی و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود. سعدی.

یکی چنانکه تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد؟
سعدی.

عاقبت برکند دل از صحبت
وز برای گل آتش افروزد. سلمان ساوجی.

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش.
حافظ.

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی. حافظ.

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی.
حافظ.

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد از این راه و از آن خواهد شد.
حافظ.

دولت صحبت آن شمع سعادت‌پرتو
بازپرسید خدا را که به پروانه کیست.
حافظ.

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان.
حافظ.

مرد صحبت نیستی از دیده‌ها مستور باش
ازبلادوری طمع داری ز مردم دور باش.
صائب.

— هم‌صحبت؛ همنشین. مجالس:

از این دیو مردم که دام و ددند
نهان شو که همصحبتان بدند. نظامی.

بهم‌صحبتان گفت کاین باغ نغز
که منظور چشم است و ریحان مغز. نظامی.

||مواقعه. هم‌خوابی. هم‌بستری. مصاحبت. جماع:

باز رز را گفت ای دختر بی‌دولت
این شکم چیست چو پشت و شکم خربت
با که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده است ترا حمیت.
منوچهری.

قاضی گفت ای زن از چه شکایت میکنی، شوهر نانت نمی‌دهد یا برگ خانه‌ات نمی‌کند یا آنچه شرط صحبت است بجا نمی‌آرد؟ (ترجمهٔ خطی سورهٔ یوسف کتابخانهٔ ملی رشت). رتقاء زنی را گویند که بر رحم او غشائی رسته باشد چنانکه مرد بدان سبب با وی صحبت نتواند کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عراف یمامة در کوفه آمد زنی پیش او شد و گفت چه می‌بینی؟ گفت پسر خویش را می‌بینم که با خواهر صحبت می‌کند. عراف گفت حال چنان است که می‌بینی بنگریدند چنان بود و این حدیث فاش

گشت پسر را سیاست کردند. (یواقیت العلوم). ||پرداختن به:
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار
صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است.
ناصرخسرو.
صحبت گیتی که تمنا کند؟
با که وفا کرد که با ما کند؟ نظامی.
صحبت این خاک تو را خوار کرد
خاک چنین تعبیه بسیار کرد. نظامی.
||همراهی. ملازمت: و در صحبت او پنجاه صره و در هر صره ده‌هزار دینار حمل فرمود. (کلیله و دمنه). در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند. (کلیله و دمنه). گفت [دزد] میخواهم تا در صحبت تو باشم (کلیله و دمنه). ||مجاورت:
برنگ خویش کنندت بدان نبینی آن
که زر بصحبت سیماب سیمگونه شود.
خاقانی.
||در تداول فارسی‌زبانان، گفتگو. سخن گفتن. و با فعل کردن و ندرتاً با داشتن صرف شود. ||عشق. محبت:
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود. حافظ.
صحبت. [صُ بَ] (اِخ) رجوع به صحبت لاری شود.
صحبت‌آباد. [صُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد ۶۰هزارگزی شمال باختری نورآباد، ۳۰هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد بکرمانشاه. جلگه، سردسیر، مالاریائی. سکنه ۲۴۰ تن. آب از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. راه مالرو. ساکنین از طایفهٔ موسیوندند، و زمستان بقشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
صحبت‌آموخته. [صُ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مؤدب. باتربیت. آنکه راه و رسم معاشرت و سخن‌گوئی داند:
جهاندیده و دانش‌اندوخته
سفرکرده و صحبت‌آموخته. سعدی.
صحبت پاشیده. [صُ بَ تِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صحبت تمام شده. محفل از هم گسیخته:
گوشه‌گیری با حضور دل عجایب دولتی است
دانهٔ دام هما کن صحبت پاشیده را.
محسن تأثیر.
صحبت‌جوی. [صُ بَ] (نف مرکب) عاشق. محبوب:
شه بدو بخشید آن مهروی را
جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را.
مولوی.

صحبت داشتن. [صُ بَ تَ] (مص مرکب) مجالس بودن. هم‌نشین بودن: با بدان صحبت مدار و بصحبت نیکان نیز قناعت مکن. (ابوسعید ابوالخیر). امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت و مراسلت نمود از امیر ازین حدیث بیازرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۸).
جز که با درخورد خود صحبت ندارند از بنه
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند.
ناصرخسرو.
خردمند با اهل دنیا برغبت
نه صحبت نه کار و نه یاوار دارد.
ناصرخسرو.
نقلست که هر که با او صحبت خواستی داشت شرط کردی، گفتی اول من خدمت کنم. (تذکرة الاولیاء).
من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد. (گلستان).
صبر چون پروانه باید کردنت در داغ عشق
ای که صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش.
سعدی.
اگر کنج خلوت گزینند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی. سعدی.
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود.
حافظ.
صحبت شدن. [صُ بَ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول امروز گفتگو کردن. مذاکره کردن.
صحبت کردن. [صُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) همنشینی کردن. معاشرت کردن. رفاقت کردن. مجالست کردن:
اگر با میر صحبت کرد میراند میرش را
وگر با خان برادر شد خیانت دید از خانش.
ناصرخسرو.
هیچ مکن صحبت با خوی بد
خوی بد ایرا عدوی ریمنست. ناصرخسرو.
وگر با سرشبان خلق صحبت کرد خواهی تو
کناره کرد بایدت ای پسر زین بی‌کناره رم.
ناصرخسرو.
||مباشرت با زنان. مواقعه. نزدیکی کردن با زن. درآمیختن با زن. ||در تداول امروز، سخن گفتن.
صحبت لاری. [صُ بَ تِ] (اِخ) نام وی ملا محمدباقر متخلص به صحبت و از مردم بیرم لار از توابع فارس است. در بدایت حال در مدرسهٔ قریهٔ رونیز بتحصیل پرداخت سپس بشیراز شد و به فرا گرفتن علوم مشغول شد. معاصر وی صاحب تذکرهٔ دلگشا او را سخت ستوده و گوید صحبت را جودتی در ذهن و قوتی در حافظه بود لاجرم بر اقران خود برتری یافت و بمرتبهٔ عالی نائل آمد.

سپس به لار بازگشت و به امامت جماعت و تألیف رسایل پرداخت. وی از تاریخ گذشتگان مطلع و در حلّ مسائل مشکله توانا و بر لغات عربی و پارسی واقف و در فنون ادب مهارت داشت. و هم او نویسد که مولانا زمانی بشیراز آمد و در مجلسی وی را تکلیف قلیان کردند از کشیدن امتناع کرد. سبب پرسیدم گفت که پندارم در شرع حرام باشد چه از خبائث است و خبائث به نص قرآن حرامست پرسیدم خبائث چیست گفت آنچه طباع از آن نفرت دارد گفتم سبحان‌الله پس حال ماهی‌آبهٔ لار چون است که تمامی آن دیار آن را از مائده‌های بهشت دانند و در نهایت ذوق و شوق خورند و خورانند. مولانا خجل گشت و مجلسیان بخندیدند و مولانا همانجا بشرب قلیان بازگشت. و گوید اشعار او قریب هشت‌هزار است. (مقدمهٔ دیوان صحبت چ ۳ سال ۱۳۳۳). شیخ علی‌اکبر نهاوندی در جنة‌العالیه از شمس‌التواریخ آرد که وی بجمعه و جماعت میپرداخت و در پایان عمر نابینا گشت و به سال ۱۲۵۱ هـ.ق. درگذشت. دیوان او از سی‌هزار بیت متجاوز است و از آن جمله است قصیدهٔ:
لمعات وجهک اشرقت و شعاع طلعتک اعتلیٰ.
(از مقدمهٔ دیوان صحبت چ ۳).
و نیز در مقدمهٔ دیوان وی (چ ۳) آمده است: ملا محمدباقربن محمدعلی‌بن عبدالصمدبن شاه منصور المتخلص به صحبت لاری. تاریخ تولد آن مرحوم آنچه در این مدت سعی و مجاهدت شد بدست نیامد بطوری که از افواه هم شنیده شد و ظن قوی هم چنین است، مرحوم صحبت هشتاد و نه سال زندگانی کرد و اگر تاریخ وفات او بقول صاحب فارسنامه و شمس‌التواریخ ۱۲۵۱ هـ.ق. بدانیم تولد وی سال ۱۱۶۲ و مصادف با آغاز سلطنت کریمخان زند است. صحبت در سن بیست‌سالگی علاوه بر تسلط در ادبیات فارسی و عربی و شعر و شاعری و غالب علوم بدرجهٔ اجتهاد رسیده است چنانکه از دیوان وی (چ ۳ ص ۲۰۳ به بعد) تبحر وی در فقه و اصول و فنون ادب مشهود است. صحبت با مرحوم حاجی اکبر نواب شیرازی صاحب تذکرهٔ دلگشا دوستی و الفتی تام داشته و موردّ لطف فتحعلیشاه و حسینعلی‌میرزا حاکم فارس و پیشکار او زکی‌خان و نصیرخان حاکم لار بوده و در چند جای کتاب آنان را ستوده است. (از مقدمهٔ دیوان صحبت). و از اشعار اوست، از قصیده‌ای که در آن قصیدهٔ خاقانی که با مطلع «عید است و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده» را تتبع کرده است:
هی‌هی گلست کاین چنین سرخوش بیازار آمده
یا سرخ‌رو ترکی ز چین با فر فرخار آمده

گل‌بسته از هر سو رده، گلزار چون آتشکده
گلبانگ نار مؤصده، بر گنبد نار آمده
فصل بهاران شد هلا، ای عندلیب مبتلی
اینک عروست بر ملا، خندان بگلزار آمده
با آنک گل از شست او، بدریده لب بگشوده رو
این مرغک بیهوده گو با نالهٔ زار آمده
بلبل منال ای بی‌ادب، وز جور گل بربند لب
برگوی نرگس را سبب، چبود که بیمار آمده
سرو است گل در بوستان، وقت ملست ای دوستان
پیلیم وز هندوستان، شکر بخروار آمده.
این قصیده در هشتاد و دو بیت و در مدح امیرالمؤمنین علی (ع) است. و نیز او راست:
لمعات وجهک اشرقت و شعاع طلعتک اعتلیٰ
زچه‌رو الست بربکم نزنی بزن که بلی بلی
بجواب طبل الست او ز ولاچو کوس بلی زدم
همه خیمه زد بدر دلم، سپه غم و حشم بلا
پی خوان دعوت عشق او همه شب ز خیل کروبیان
رسد این صفیر مهیمنی که گروه غم زده الصلا
من و مهر آن مه خوبرو، که چو زد صلای بلا بر او
بنشاط و قهقهه شد فرو، که انا الشهید بکربلا
چو خوش آنکه آتش غیرتی زنیَم بقلعهٔ طور دل
فدککته و سککته متدکدکاً متزلزلا.

صحبتی. [صُ بَ] (ص نسبی) هم‌صحبت. همنشین:
عمریست که ما صحبتی غم شده‌ایم
سرمایهٔ رشک اهل عالم شده‌ایم
باقرا من و غم جدا نگردیم ز هم
افیونی آشنائی هم شده‌ایم.
باقرکاشی (از آنندراج).

صحبت‌یساول. [صُ بَ یَ وُ] (اِ مرکب) شخصی باشد که عصای نقره و طلا یا چماق و عصا بدست در محفل ایستاده میباشد و این نسبت سایر اهتمامیان معتبرتر و سردار آن را میرتوزک گویند:
در مجلسی که یار تو صحبت‌یساول است
مهر منیر بوتهٔ تیر تغافل است.
میرزا زکی ندیم.
شاهان هند را میرتوزک سه قسم می‌باشند: اول و دوم و سوم و هر کدام بجای خود امیر است امارتبهٔ اولین بالاتر و صحبت‌یساول تابع آن و روز دیوان عام صاحب نسق و میر اهتمام همین میر توزک اول میباشد. (بهار عجم) (آنندراج) (فرهنگ نظام).

صحبة. [صُ بَ] (ع اِ) جِ صاحب. رجوع به صاحب شود.

صحبة. [ ] (اِخ) شهری است از شام برکران دریای روم و اندر وی مسلمانان‌اند و شهرهائی‌اند با نعمت بسیار و کشت و برز بسیار و خواسته‌های بسیار. (حدود العالم ص ۹۹ چ تهرانی).

صحت. [صِحْ حَ] (ع مص، اِمص) تن‌درست شدن. (مصادر زوزنی). هیئة یکون بها بدن الانسان فی مزاجه و ترکیبه بحیث یطدر عنه الافعال سلیمةً. (بحرالجواهر). مقابل سقم و بیماری. سداد. تندرستی. سلامت. درستی. بشدن بیماری. برخاستن از بیماری. بی‌عیبی. بی‌آهوئی:
سلامت دان که در کم گفتن تست
چو صحت کان هم از کم خفتن تست.
ناصرخسرو.
و هر کجا بیماری یافتم که در وی امید صحت بود معالجهٔ او بر وجه حسبت کردم. (کلیله و دمنه). علاجی در وهم نیاید که موجب صحت اصلی تواند بود. (کلیله و دمنه). اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید و صحت و خفت ایشان تحری افتد اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت. (کلیله و دمنه).
مدت ششماه میراندند کام
تا بصحت آمد آن دختر تمام. مولوی.
سلیمی که یک‌چند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت. (بوستان).
بخسته درنگری صحتش فرازآید
بمرده برگذری زندگی ز سر گیرد. سعدی.
||درستی. راستی: مگر آنکه بر صحت آن قول بکلی واثق باشی. (گلستان). اعمال مسلم را یا اعمال مؤمن را حمل بصحت باید کرد. تا ممکن است نباید گمان بد دربارهٔ مسلمان برد (؟).
— صحت عمل؛ درستی. درست‌کاری.
— صحت و سقم؛ راستی و نادرستی.

صحت‌آباد. [صِحْ حَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران ۷۰۰۰ گزی جنوب باختر کرج، کنار راه کرج به اشتهارد. سردسیر. سکنه ۱۷۶ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بن‌شن، صیفی، چغندر قند، لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

صحت‌خانه. [صِحْ حَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آبخانه. در بهار عجم و آنندراج آمده است که این لفظ چنانکه از آئین اکبری معلوم است موضوع حضرت عرش‌آشیانی (اکبر شاه) است.

صحت‌رسان. [صِحْ حَ رَ / رِ] (نف مرکب) شفابخش. شفا دهنده:
نه تب اول حروف تبریز است
لیک صحت‌رسان هر نفر است. خاقانی.

صحت‌مند. [صِحْ حَ مَ] (ص مرکب) صحیح‌المزاج. تندرست. رجوع به صحت شود.

صحت‌نامه. [صِحْ حَ مَ / مِ] (اِ مرکب) قولی است در علم موسیقی ساختهٔ نصیرالدین طوسی. (غیاث اللغات):
صد دل بیمار کرد آغاز تصنیف سخن
هر صریر خامهٔ تأثیر صحت‌نامه است.
محسن تأثیر.
و در تعریف طاهرای چهارتاری:
نوای بلبلان شرمندهٔ او
بصحت‌نامه دلها زندهٔ او.
محسن تأثیر (از آنندراج).

صحت یافتن. [صِحْ حَ تَ] (مص مرکب) شفا یافتن. تندرست شدن. بی‌آهو گشتن:
زآنکه صحت یافت از پرهیز رست
طالب مسکین میان تب درست. مولوی.

صح ذلک. [صَحْ حَ ذا لِ] (ع جملهٔ فعلیه) درست است این. این صحیح است:
مولا شده جملهٔ ممالک
توقیع تو را به صح ذلک. نظامی.

صحر. [صَ] (ع مص) پختن چیز را. ||بجوش آوردن آفتاب دماغ کسی را و اذیت دادن آنرا. (منتهی الارب). ||گرم کردن شیر تا سوخته شود. (تاج‌المصادر بیهقی).

صحر. [صَ] (اِخ) وی دختر لقمان است و برادر او را لقیم نام بود. و لقیم و صحر بغارت شدند و شتران بسیار یافتند و لقیم بخانه شد و صحر شتری از آن لقیم را بکشت و پدر خویش لقمان را طعامی ساخت و لقمان چون دانست شتر از آن لقیم است از رشکی که بر فرزند خود میبرد دختر را چنان بزد که درگذشت و این عقوبت مثل گشت هر که را عقوبت بیند و او را گناهی نبود. و گویند ما لی ذنب الا ذنب صحر. رجوع به البیان و التبیین چ مطبعهٔ رحمانیه ج ۳ ص ۲۷ شود.

صحر. [صَ حَ] (ع اِ) سرخی سپیدی‌آمیخته. (منتهی الارب).

صحر. [صُ حَ] (ع اِ) جِ صحرة. رجوع بدان لغت شود.

صحرا. [صَ] (از ع، اِ) صحراء. دشت. ج، صحراوات، صحاری. (مهذب الاسماء). دشت هموار. گشادگی فراخ بی‌گیاه. بیابان. بر. هامون. زمین هموار و فراخ. اراجیح. بجدة. بریة. تیر. جبار. جَبّان. جبانة. جَرَد. مَلا. (منتهی الارب):
بر که و بالا چو جه[1] همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چو جه[2] همچو بر صحرا شمال.
شهید بلخی (از لغت فرس).
عالم بهشت گشته کاشانه زشت گشته
عنبرسرشت گشته صحرا چو روی حورا.
کسائی.
آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه‌سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا.
کسائی.

۱ - نل: چوچه. ۲ - نل: چون چه.

صحرای بی‌نبات پر[1] از خشکی
گوئی‌که سوخته است بابرنجک. دقیقی.
سپاهی که صحرا و دریا و کوه
شد از نعل اسبان ایشان ستوه. فردوسی.
نخواهم که با او بصحرا بود
هم‌آورد ار کوه خارا بود. فردوسی.
بتابید صحرا و هامون و دشت
تو گفتی که آتش از او درگذشت. فردوسی.
همه سوی صحرا سر و دست و پای
بزیر سم اسب جنگ‌آزمای. فردوسی.
صحرای سنگروی و که سنگلاخ را
از سم آهوان و گوزنان شیار کرد. فرخی.
سواری چند از طلیعه بتاختند که علی تکین از آب بگذشت و در صحرائی وسیع بایستاد... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). و خوردنیها بـه صحرا مفافصة پیش آوردنـدی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۷). امیر دیگر روز برنشست و به صحرا آمد... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷). پس نماز دیگر برنشست و در آن صحرا میگشت و همهٔ اعیان با وی... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۸). پس از خلعت علی میکائیل بباغ صدهزار رفت و به صحرا آمد... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶).
شادی بدین بهار چو می‌بینی
چون بوستان خسرو[2] صحرا را. ناصرخسرو.
زین چرخ برون، خرد همی گوید
صحراست یکی و بیکران صحرا.
ناصرخسرو.
رخ سبز صحرا بخندید خوش
چو بر وی سیاه ابر بگریست زار.
ناصرخسرو.
نیست چیزی دیدنی ز اینجا برون و زین قبل
کی‌گمان آید کزین گنبد برون صحراستی.
ناصرخسرو.
گاه‌سنگت همی کند بر کوه
گاه‌بادت کند به صحرا بر. مسعودسعد.
صواب آن است که... بر بامها و صحراها چشم اندازی. (کلیله و دمنه).
نگارینا به صحرا رو که صحرا حله می‌پوشد
ز شادی ارغوان با گل شراب وصل می‌نوشد.
خاقانی.
خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران
صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد؟
خاقانی.
حفت‌النار همه راه سقر گلزار است
باز خارستان سرتاسر صحرا بینند. خاقانی.
به صحرای عادی‌مزاجان عالم
چراغ وفا را ضیائی نبینم. خاقانی.
بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد به صبح
هوئی گوزن‌وار به صحرا برآورم. خاقانی.
شهنشهی که به صحرا نسیم انصافش
ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق. خاقانی.
دراین صحرا ز هر نقشی که چشم از وی برآساید
بجز رویت تماشائی نمی‌بینم نمی‌بینم.
خاقانی.
از روی همچو حورت صحرا چو خلد گشته
وز آه عاشقانت دریا بخار کرده. خاقانی.
زنهار تا به برج دگر کس بنگذری
برجت سرای من به و صحرات کوی من.
خاقانی.
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه. سعدی.
لیلی و باغ و لاله، مجنون و کوه و صحرا
هر آهوئی و دشتی، هر شیر و مرغزاری.
کاتبی.
— از صحرا یافتن، از صحرا جستن، از صحرا آوردن؛ مفت و رایگان یافتن. (غیاث اللغات):
کی‌بمجنون یا بفرهادش برابر میکنم
ما مگر دیوانهٔ خود را ز صحرا جسته‌ایم.
اشرف.
ز صحرا نیاورده بودیم دل را
که‌از ما ربودی به صحرا فکندی.
نقی اوحدی.
همچو مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا
یافت در صحرا مگر دیوانه جان خویش را.
سلیم.
— بر صحرا نهادن؛ آشکار کردن. پیدا کردن. هویدا کردن:
چو آدم را فرستادیم بیرون
جمال خویش بر صحرا نهادیم.
تا کمال علم او ظاهر شود
این همه اسرار بر صحرا نهاد.
عراقی همدانی.
— سر به صحرا نهادن؛ گریختن. فرار کردن. دیوانه شدن.
— صحرای آذرگون؛ صحرای آتشین. صحرای همانند آتش:
چو گوئی چیست این پرده بدینسان بر هوا برده
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاهی از مینا.
ناصرخسرو.
— صحرای جان؛ عالم ارواح. عرصهٔ ارواح:
وقت استقبال مهد بخت او
قبه در صحرای جان بست آسمان. خاقانی.
این عالمی است جافی و از جیفه موج‌زن
صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک.
خاقانی.
ز آتشی کافتاد از حراق شب[3]
شمع در صحرای جان برکرد صبح. خاقانی.
— صحرای سیم؛ کنایت از صبح صادق است که صبح دوم باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (مجموعهٔ مترادفات).
— صحرای دل؛ پهنهٔ دل. عرصهٔ قلب:
صحرای دلم هزار فرسنگ
آتشکده کاروان بینم. خاقانی.
عقاقیر صحرای دلهاست این دو
که‌سازنده‌تر زین دوائی نیابی. خاقانی.
— صحرای عشق؛ ملک عشق. میدان عشق. عرصهٔ عشق:
خیز و بصحرای عشق ساز چرا گاه‌ازآنک
بابت رخش تو نیست آخور آخر زمان.
خاقانی.
— صحرای غم؛ ملک غم. وادی غم:
آن را مسلم است تماشا بباغ عشق
کوخیمهٔ نشاط به صحرای غم زند. خاقانی.
— صحرای فلک؛ عرصهٔ فلک:
بگذرند از سر مویی که صراطش دانند
پس به صحرای فلک جای تماشا بینند.
خاقانی.
— صحرای قدسی؛ کنایه از عالم لاهوت که ملکوت سموات باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری):
دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش
از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته.
خاقانی.
— صحرای هموار؛ املید. (منتهی الارب).
— صحرای هند؛ ملک هند. ملک هندوستان:
کوس و غبار سیاه طوطیٔ و صحرای هند
خنجر و خون سیاه آینه و بحر چین.
خاقانی.
— صحرای یقین؛ عالم یقین. ملک یقین:
بیک لفظ آن سه خوان را از چه شک
به صحرای یقین آرم همانا. خاقانی.
— امثال:
صحرا که نمانده‌اید، یا مگر صحرا مانده‌اید؟؛ برای مهمانی گویند که در رفتن شتاب دارد یا از ماندن نگران است.
آن سرش صحراست؛ بسیار وسیع است.

صحراء. [صَ] (ع اِ) صحرا. رجوع به صحرا شود.

صحراء. [صَ] (ع ص) صفت مشبهٔ مؤنث اصحر. ||خرمادهٔ سرخ و سپیدی آمیخته. یقال: حمار اصحر و اَتانٌ صحراء. (منتهی الارب).

صحراء الاهالة. [صَ ئُلْ اِ لَ] (اِخ) نام موضعی است و یاقوت گوید نمی‌دانم در کوفه است یا جای دیگر. (معجم البلدان).

صحراءالبردخت. [صَ ئُلْ بَ دَ] (اِخ) محلتی است در کوفه منسوب بـه بـردخت ضبی عکلی شاعر و نام او علی‌بن خالد است. (معجم البلدان).

صحراءالمسناة. [صَ ئُلْ مَ سَنْ نا] (اِخ)

---

۱ - نل: بر. ۲ - خرم؟
۳ - نل: حراق چرخ.

یاقوت گوید نام موضعی است و در آن عرب را وقعه‌ای بوده است و درست ندانم که در کجاست، و یوم الصحراء اشارت بدانست. (معجم البلدان).

صحراء ام‌سلمة. [صَ ءُ اُمْ مِ سَ لَ مَ] (اِخ) موضعی است در کوفه منسوب به ام‌سلمة دختر یعقوب‌بن سلمةبن عبداللهْ‌بن ولیدبن مغیرهٔ مخزومی زن سفاح. (معجم البلدان).

صحراء بنی‌اثیر. [صَ ءُ بَ اَ] (اِخ) صحرائی است در کوفه منسوب به مردی از بنی‌اسد موسوم به اثیر. (معجم البلدان).

صحراء بنی‌عامر. [صَ ءُ بَ مِ] (اِخ) نام موضعی است و یاقوت گوید ندانم در کوفه است یا جای دیگر. (معجم البلدان).

صحراء بنی‌یشکر. [صَ ءُ بَ یَ کُ] (اِخ) نام موضعی است و یاقوت گوید ندانم در کوفه است یا در جای دیگر. (معجم البلدان).

صحرائی. [صَ] (ص نسبی) منسوب به صحراء. بیابانی. بری. مقابل بستانی:

نکتهٔ او دانه و ارواحست مرغ
دانه زی مرغان صحرائی فرست. خاقانی.
شیروان چون کرم شب تابنده صحرائی همه
خفتگان چون کرم قز زنده بزندان آمده.
خاقانی.
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان. مولوی.
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را.
سعدی.

صحرائی. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دوهزارگزی شمال خاوری مشهد. جلگه. معتدل. سکنه ۲۷۹ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری، قالیچه‌بافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صحرابر. [صَ بُ] (نف مرکب) تیزرو. تندرو. سریع‌السیر:

پیوسته مرا زیر ران هیونی
صحرابر و دریا گذار دارد. مسعودسعد.

صحراخرام. [صَ خِ] (نف مرکب) بناز روندهٔ در صحرا. خرامندهٔ در صحرا:

شتابنده را اسب صحراخرام
برق داده زآن به که باشد جمام. نظامی.
که رسمی بود کآن صحراخرامان
بصید آیند بر رسم غلامان. نظامی.
مغرب گروهی است صحراخرام
مناسک رها کرده ناسک بنام. نظامی.

صحراخرک. [صَ ؟] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران ۷۰۰۰ گزی جنوب علیشاه عوض. سکنه ۳۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

صحرارو. [صَ رَ / رُو] (نف مرکب) صحرا گرد. صحرائی. بیابانی:

کرد صحرارو بیابانی
چون ازو یافت آن تن‌آسانی. نظامی.

و رجوع به صحرائی و صحرانشین شود.

صحرارود. [صَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا ۶۰۰۰گزی جنوب خاور فسا. کنار شوسهٔ فسا به جهرم. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. سکنه ۲۶۵۰ تن. آب از قنات. محصول غلات، حبوبات، پنبه، تریاک، خرما، صیفی‌جات. شغل مردم زراعت، کسب، صنعت دستی قالی‌بافی. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

صحراروی. [صَ رَ] (حامص مرکب) سر به صحرا نهادن. از خود شدن. دیوانه شدن:

اگرچه دولت کیخسروی داشت
چو مدهوشان سر صحراروی داشت.
نظامی.

صحراریز. [صَ] (نف مرکب) ریزان در صحرا. ریزنده در بیابان:

وز آنجا راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک صحراریز برداشت. نظامی.

صحراسفید. [صَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان میمند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاور فیروزآباد. کنار راه مالرو میمند به سیمکان. جلگه، معتدل، مالاریائی. سکنه ۸۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، برنج، تریاک. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

صحراشور. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ری شهرستان تهران ۲۲۰۰۰ گزی باختر ری ۳۰۰۰۰ گزی جنوبی راه رباط کریم، سکنه ۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

صحراگرد. [صَ گَ] (نف مرکب) بیابان گرد. || آنکه در بیابان گردد و کشتهاو مزارع را بپاید چهارپا و مردمان بدان گزند نرسانند. رجوع به صحرا گردی‌شود.

صحراگردی. [صَ گَ] (حامص مرکب) بیابانگردی. دشت‌نوردی. گردیدن در بیابان. رجوع به صحرا گردشود.

صحرانشین. [صَ نِ] (نف مرکب) مقابل روستانشین. بادیه‌نشین. چادرنشین. تازی. وبر. بادی:

مهره نگر گو مباش افعی مردم‌گزای
نافه طلب گو مباش آهوی صحرانشین.
خاقانی.
کرد صحرانشین کوه‌نورد
چون بیابانیان بیابان‌گرد. نظامی.

احشام و صحرانشینان دو صنف بوده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین. سعدی.
سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید. سعدی.
هزار سال گذشت از مصیبت[1] مجنون
هنوز مردم صحرانشین سیه‌پوشند.
بابافغانی.

دزدان را در میان هر قومی از صحرانشینان و دیه‌نشینان دوستان و شریکان بودند. (تاریخ غازان‌خان ص ۲۷۸). و رجوع به صحرارو شود.

صحرانشینی. [صَ نِ] (حامص مرکب) چادرنشینی. در بیابان اقامت گزیدن. مقابل ده‌نشینی، شهرنشینی.

صحرانورد. [صَ نَ وَ] (نف مرکب) بیابان‌نورد. تندرو. تیزتک: صحرانوردی، کوه‌پیکری، زمین‌هیکلی، ابررفتاری (اسب). (سندبادنامه ص ۲۵۱).

هم از تازی اسبان صحرانورد
هم از تیغ چون آب زهرآبخورد. نظامی.
نشست از برخنگ صحرانورد
همی داشت دیده به آن آبخورد. نظامی.
من و چند سالوک صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد. سعدی.

صحرانوردی. [صَ نَ وَ] (حامص مرکب) بیابان‌روی. بیان‌بری. راه بیابان بریدن. رجوع به صحرانورد و صحرا نوردیدن شود.

صحرا نوردیدن. [صَ نَ وَ دَ] (مص مرکب) بیابان نوردیدن. راه بیابان طی کردن. رجوع به صحرانورد و صحرانوردی شود.

صحرانیوش. [صَ] (نف مرکب) صحرانورد. (غیاث اللغات). رجوع به صحرانورد شود.

صحراوات. [صَ] (ع اِ) ج صحراء. رجوع به صحراء شود.

صحراوی. [صَ] (ص نسبی) منسوب به صحراء. و رجوع به صحراء شود. || (اِ) قسمی گرگ آدمخوار.

صحرای اتک. [صَ یِ اَ تَ] (اِخ) رجوع به اتک در این لغت‌نامه شود.

صحرای اسحاق. [صَ یِ اِ] (اِخ) از طسوج لنجرود است. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

صحرای باغ. [صَ یِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش مرکزی شهرستان لار. حدود و مشخصات آن بقرار زیراست: از شمال و خاور دهستان حومه. از جنوب دهستان گوده بخش بستک از باختر

---

۱ - نل: حکایت.

دهستان فداغ. بخش مرکزی این دهستان در جنوب باختری بخش واقع. زمین آن جلگه. هوای دهستان گرم و آب مشروب از آب باران تأمین و زراعت اکثر دیمی است. محصولات آنجا عبارتند از: غلات، خرما، صیفی‌جات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنعت دستی، معمولاً قالی و چادرشب بافی. از ۹ آبادی تشکیل یافته. نفوس در حدود ۴۰۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: هرمود، زروان، دشتی، خلور، باغ، میان ده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

صحرای ترکمن. [صَ یِ تُ کَ مَ] (اِخ) جلگهٔ مسطح صافی است و دو رود بزرگ اترک و گرگان از آن گذشته و از جنوب بقراسو محدود میشود. بستر این سه رود قریب پنج یا شش متر پست‌تر از سطح صحراست. صحرای ترکمن بعرض ۵۰ و طول ۱۲۰ کیلومتر و تقریباً مسطح و نشیب کمی بطرف مغرب دارد و در آن هیچ ناهمواری و برجستگی جز بعضی تپه‌های مصنوعی دستی مانند اتنون تپه (تپه طلا) و تخماق تپه دیده نمیشود. سابقاً که سطح بحر خزر بالاتر بوده این صحرا را آب گرفته و رودهای اترک و غیره رسوبات خفیفی در این قسمت (ایجاد کرده) و سنگهای درشت‌تر را در قسمتهای علیا قرار داده، ولی بعدها در موقعی که سطح بحر خزر کم‌کم پست شده رودها در رسوباتی که قبلا آورده بودند برای خود مجرایی تشکیل داده و فعلا در آن حرکت میکنند. (جغرافیای سیاسی مسعود کیهان ص ۳۰۶).

صحرای سعدبن عبدالله. [صَ یِ سَ دِ نِ عَ دِلْ لا] (اِخ) از طسوج و ناحیهٔ رود آبان. (تاریخ قم ص۱۱۳).

صحرای شاه‌حسین. [صَ یِ حُ سَ] (اِخ) دشت هموراری است از دهانهٔ نهر توسکارود در حدود یک میلی زاغ مرز و ۸ میلی پلگان. (سفرنامهٔ رابینو ص ۶۰).

صحرای قدسی. [صَ یِ قُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عالم لاهوتی. (فرهنگ شعوری).

صحرای قنبرآباد. [صَ یِ قَ مْ بَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد ۳۰۰۰۰ گزی جنوب باختری اسفراین ۲۰۰۰ گزی جنوب مالرو عمومی میان‌آباد به نیشکش. جلگه، معتدل. سکنه ۱۲۴ تن. آب از قنات. محصول غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صحرای لوت. [صَ یِ] (اِخ) رجوع به کویرلوت شود.

صحرای موسی یعقوب. [صَ یِ سا یَ] (اِخ) از طسوج و ناحیهٔ رودآبان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

صحرة. [صَ رَ] (ع ص) گویند: لقیته صحرة بحرة، بالفتح بلاتنوین؛ یعنی دیدم او را گشاده بی حجاب و پرده و کذا صحرة بحرة بالتنوین. (منتهی الارب). دیدم او را رویاروی. (مهذب الاسماء).

صحرة. [صُ رَ] (ع اِ) زمین هموار نرم میان سنگستان. ج، صُحَر. (منتهی الارب). صحراء. (مهذب الاسماء). ||سرخی سپیدی‌آمیخته. (منتهی الارب). ||تیرگی با سرخی کمی به سپیدی آمیخته. (منتهی الارب).

صحرة. [صُ رَ] (اِخ) زمینی است غربی وادی صفراء. (منتهی الارب).

صحصاح. [صَ] (ع ص) جای هموار و فراخ. (منتهی الارب).

صحصح. [صَ صَ] (ع ص) زمین گشادهٔ هموار. (منتهی الارب). زمین هموار. (مهذب الاسماء). ||باطل از هر چیزی. ج، صحاصح. (منتهی الارب).

صحصح. [صَ صَ] (اِخ) موضعی است به بحرین. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صحصح. [صَ صَ] (اِخ) پدر قومی از تیم است. (منتهی الارب).

صحصح. [صَ صَ] (اِخ) پدر محرز که یکی از بنی‌تیم الله‌بن ثعلبة است. (منتهی الارب).

صحصح. [صَ صَ] (ع اِخ) پدر قومی از طی است. (منتهی الارب).

صحصح. [صَ صَ] (اِخ) نام مردی است که در عهد رشید در جزیره‌ای خروج کرد و بر دیار ربیعة دست یافت و رشید کس بجنگ او فرستاد و به سال ۱۷۱ هـ.ق. بقتل رسید. (ضحی الاسلام ج ۳ ص ۳۳۹).

صحصح. [صُ صُ] (ع ص) رجل صحصح، کهدهد؛ مرد رسا، دانای امور، باریک‌بین. (منتهی الارب).

صحصحان. [صَ صَ] (ع ص) زمین هموار و فراخ. (منتهی الارب).

صحصحان. [صَ صَ] (اِخ) موضعی است میان حلب و تدمر. (منتهیٰ الارب) (معجم البلدان).

صحصوح. [صُ] (ع ص) مرد رسا. دانای امور. باریک‌بین. (منتهی الارب).

صحف. [صُ حُ] (ع اِ) ج صحیفه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). قوله تعالی: صحف ابراهیم و موسی (قرآن ۱۹/۸۷).

از شجر من شعرا میوه‌چین
وز صحف من فضلا عشرخوان. خاقانی.

صحف. [صُ حُ] (ع اِ) جِ صحاف. (منتهی الارب).

صحف. [صُ] (ع اِ) مخفف صُحُف:

هر آن صحف کز ایزد آورده‌اند
بر او بود هر دین که گسترده‌اند. اسدی.

تهو گفتا به است سبزه ز سوسن ازآنک
فاتحهٔ صحف باغ اوست گه فتح باب.
خاقانی.

صحف آدم. [صُ حُ فِ دَ] (اِخ) و آن بیست و یک صحیفه بوده است. (الفهرست ابن الندیم چ مصر ص ۳۳).

صحف ابراهیم. [صُ حُ فِ اِ] (اِخ) و آن ده صحیفه بوده است. (الفهرست ابن الندیم ص ۳۳).

صحف شیث. [صُ حُ فِ شَ] (اِخ) و آن بیست و نه صحیفه بوده است. (الفهرست ابن الندیم ص ۳۳).

صحف موسی. [صُ حُ فِ سا] (اِخ) و آن ده صحیفه بوده است. (الفهرست ابن الندیم ص ۳۳).

صحفة. [صَ فَ] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ. ج، صِحاف. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). کاسهٔ پهن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۳).

صحفی. [صَ حَ فی ی] (ع ص) کسی که در قرائت صحیفه خطا کند. (منتهی الارب).

صحفی. [صُ حُ فیی] (ع ص نسبی) روزنامه‌نگار.

صح گذاشتن. [صَ حَ گُ تَ] (مص مرکب) رجوع به «صَح» شود.

صحل. [صَ] (ع اِمص) گلوگرفتگی یا سختگی سینه. شکستگی آواز. نارسائی آواز. (منتهی الارب).

صحل. [صَ حِ] (ع ص) مرد گلوگرفته آواز. (منتهی الارب). گران‌آواز. (مهذب الاسماء).

صحل. [صَ حَ] (ع مص) گلوگرفته شدن آواز کسی یا گران و گرفته و درشت گردیدن یا شکسته شدن یا گرفتگی. (از منتهی الارب). گران آواز شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

صحم. [صُ] (ع ص، اِ) جِ اَصحَم. (منتهی الارب). رجوع به اصحم شود.

صحماء . [صَ] (ع ص) تأنیث اصحم. سیاه بزردی مایل. تیره‌رنگ. ||تیره. ||گردناک. (منتهی الارب).

صحمة. [صُ مَ] (ع اِ) سیاهی بزردی مایل. یا تیرگی به اندک سیاهی یا سرخی در سپیدی. (منتهی الارب).

صحن. [صَ] (ع اِ) میان سرای و ساحت آن. قَرعاء. (منتهی الارب). میان سرای. (مهذب الاسماء). صحن خانه. صحن سرای. باحة الدّار. (منتهی الارب). ساحت دار. ج، صُحون؛ صفه سخت و بلند و پهناور خرد بالا مشرف بر باغ و در پیش حوض بزرگ و صحنی فراخ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۹).

صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت

کآنچنان هم چشمه‌چشمه هم مدور ساختند.
خاقانی.
کعبهٔ ملک است صحن بارگاهش کز شرف
باغ رضوان راکبوترخانه ایدر ساختند.
خاقانی.
صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر.
خاقانی.
صحن ارم تو را و در او روح را نشست
حصن حرم تو را و در او کعبه را قرار.
خاقانی.
در آن صحن بهشتی جای کردند
ملک را بارگه بر پای کردند. نظامی.
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه
گلستانی نهاده در نظرگاه. نظامی.
بفرمود تا صحن سنگ سرای
بکندند و کردند نو باز جای. سعدی.
... و بـدست آورده پیش ملک در صحن سراچه بداشتند. (سعدی).
از صحن خانه تا بلب بام از آن من
از بام خانه تا به ثریا از آن تو. وحشی.
||عرصه. فضا. میدان. ساحت: صحن آن مرصع بزمرّد و مینا. (کلیله و دمنه). و صحن گیتی را بنور علم و معرفت آذین بستند. (کلیله و دمنه).
او جان عالم آمد در صحن عالم جان
چوگان و گوی او را میدان تازه بینی.
خاقانی.
آن جفت را کز او شد قوس قزح ملون
وآن طاق را کزو شد صحن فلک مطیر.
خاقانی.
الحق نهنگ هندوئی دریانمای از نیکوئی
صحنش چو آب لؤلؤی از چشم شهلا ریخته.
خاقانی.
باغ شما روی دوست صحن فلک روی باغ
صبح شما جام می حلقهٔ مه جام صبح.
خاقانی.
دایرهٔ افلاک را بالای صحن بادیه
کم‌ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده‌اند.
خاقانی.
دشت محرم صحن محشر گشته وز لبیک خلق
نفخهٔ صور اندرین پیروزه پنگان دیده‌اند.
خاقانی.
صحن فلک از بزان انجم
ماند رمه مضمران را. خاقانی.
صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آنچنانک
گفتی‌که صدهزار فلک شد مشهرش.
خاقانی.
این پرده گرنه صحن بهشت است پس چرا
رضوان مجاور حرم روضه‌سان اوست.
خاقانی.
صبح رسالت او صحن گیتی را از ظلمت ضلال پاک کرد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲).
باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت برروید خضر. مولوی.
صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش‌باد کز وی وقت می‌خواران خوش است.
حافظ.
کدو در صحن بستان چیست باری
که جوید سر بلندی با چناری.
امیرخسرو دهلوی.
||قدح بزرگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رفد. عسف. (منتهی الارب). کاسهٔ بزرگ. بشقاب. طشت فراخ. (غیاث اللغات). طبق بزرگ. (غیاث اللغات): دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و نیم‌کاسه و غیره (تاریخ بیهقی). روزی هادی صحنی برنج نیمی بخورد و نیمی در وی زهر کرد و به مادر فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص)... خوان رطب پیش او آوردند بخورد و گفت خوش است و چندی از صحن برگرفت و گفت به گیلان برم و آنجا بکارم. (مجمل التواریخ و القصص).
صحن فانید و حلقه می‌جوید
نیشکر هم نمی‌مزد بی‌بی. خاقانی.
گر با تو خصم آرش بود هم جفت او آتش بود
صحنات کمتر خوش بود با صحن حلوا داشته.
خاقانی.
زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان مسیح
خرمگس را صحن حلوا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
انگبینی به روغن آلوده
چرب و شیرین چو صحن پالوده. نظامی.
نان گرم و صحن حلوای عسل
برد آنکه در ثوابش بود امل. مولوی.
حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار
بهر ریا بخانهٔ هر گورخوان شود. سعدی.
اکنون سور است مردم آید بسیار
کار شگرف است و صحن ساخته کاچار. ؟
||شکم شُم. (منتهی الارب). درون سم اسب. ||بن گوش اسب. (مهذب الاسماء). ||زمین هموار. (غیاث اللغات). ||سنج و آن دو صحن کوچک باشد یکی را بر دیگری زنند تا آواز برآید. (منتهی الارب). ||(مص) نیکو کردن میان قومی. (تاج‌المصادر بیهقی). اصلاح کردن میان اشخاص. نیکو کردن. (منتهی الارب). ||زدن کسی را. (منتهی الارب). زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||دادن کسی را چیزی در صحن. (منتهی الارب). چیزی دادن در قدح چوبین. (تاج‌المصادر بیهقی).

صحن. [صَ] (اِخ) کوهی است نزدیک سوارقیة که آب خوش دارد. (منتهی الارب). کوهی‌است در بلاد سلیم بالای سوارقیة و در آن آبی است که هباءة نام دارد که دهنهٔ چاههای بسیاری است که از سوی پائین بیکدیگر راه دارد و آب بعضی در دیگری ریزد و آن آبی پاکیزه و گواراست. (معجم البلدان).

صحناء. [صَ / صِ] (ع اِ) نانخورش است که از ماهی کوچک ترتیب دهند. فارسی ماهیابه. مشهیّ و مصلح معده است. (منتهی الارب). ماهی‌آبه. (دهار). صحناء و صحنا نانخورشی است که از ماهی سازند و صحنات اخص از اوست. کذا قال الجوهری. و در مغرب آرد که صحنا بفتح و کسر صیر است و آن بفارسی ماهیابه باشد و صحنات شامی و مصری نانخورشی است که از ماهی کوچک و سماق و آب لیمو و دیگر ترشیها سازند و آن مقوی و مبرد است معده را. (بحر الجواهر). صحنات. (غیاث اللغات). رجوع به صحنات شود.

صحناء الاذنین. [صَ ئُـلْ اُ ذُ نَ] (ع اِ مرکب) داخل هر دو گوش. (منتهی الارب).

صحنات. [صِ] (اِ) نام نان‌خورش که در ملک مصر سازند که ماهی فربه پاره‌پاره کرده سه روز بغیر نمک نگاه دارند و بعد از آن نمک و سماق و عرق لیمو در ظرف کنند و در آفتاب نگاه دارند و بچوبی حرکت دهند تا نمک و ماهی آمیخته شود و بعد از آن استخوان او را از گوشت جدا کرده میخورند. (غیاث اللغات از منتخب و بحر الجواهر). ماهیابه. (ربنجنی). ادامی است که از صغار سمک کنند. نانخورشی که از ماهی‌های خرد شده سازند. هو السمک المطحون. (ابن بیطار ذیل کلمهٔ ربیثا). صحنات لغت هندوی طاریجی باشد و سریانی آن صحیثا و پارسی آن ماهیابه باشد. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). و در برهان صَحنات ضبط کرده و گویدنوعی از طعام و خورشی است در لارکه ماهیابه گویند، و آن را از ماهی اشنه پزند. داود انطاکی در تذکره آرد: صحنات را جز در عراق نشناسند و آنچه در مصر سازند و ملوحه نامند بدان ماند، و ساختن آن چنان است که ماهی خرد را گیرند و یا ماهی بزرگ را خرد کنند و سه روز بگذارند. سپس چند روز در نمک آب نهند... تا صاف شود و ملوحه همچنان درست ماند، و آن گرم و خشک است در اوائل دوّم و خشک‌کنندهٔ رطوبتها وگند بغل را ببرد و فالج را سود دهد و خلط را متعفن سازد... (تذکرهٔ انطاکی ص۲۲۸ ج ۱). و در تحفه آرد: صحنات، بفارسی ماهیابه نامند و معمول لار و سایر مواضع است و با نان میخورند و طریق عمل آن است که ماهی ریزه را با آب و نمک در صحنی کرده چند روز بگذارند تا منفسخ شود.

پس بر هم زنند و صاف نموده استعمال کنند. در دوّم گرم و خشک و مجفف رطوبات معده و رافع بدبویی دهان که از رطوبت معده باشد. و جهت فالج و درد ورک و امراض بارده و مداومت او در رفع بدبویی عرق نافع و مولد خلط سوداوی و امراض آن و محرق خون و مورث تشنگی و تعفن اخلاط و مصلحش بالخاصیه زنجبیل است و استعمال سرکه و ترشیها و در بعضی امزجه شیرینیها:

گر با تو خصم آرش بود هم جفت او آتش بود
صحنات کمتر خوش بود، با صحن حلوا داشته.
خاقانی.

و رجوع به معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۳۵ شود.

صحن ارم. [صَ نِ اِ رَ] (اِخ) عرصهٔ باغ ارم (بهشت شداد). ‖مجازاً، باغ خرم. باغی که در نزهت و خرمی چون بهشت ماند.

صحن الحیل. [صَ نُ ـلْ] (اِخ) گویند جایگاهی است و نیز گویند منازل اشجع است بایلیا. (معجم البلدان).

صحن الشبا. [صَ نُشْ شَ] (اِخ) موضعی است در شعر کثیر. (معجم البلدان).

صحن پالوده. [صَ نِ دَ] (اِ مرکب) کنایه از اندام نهانی زن بکر است. (آنندراج از شرح سکندرنامه). ‖در دو بیت ذیل نظامی «صحن پالوده» بمعنی صحن (بشقاب، کاسه) پالوده (فالوذج) است. رجوع به پالوده شود:

انگبین بروغن آلوده
چرب و شیرین چو صحن پالوده. نظامی.
شهد انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در جامش. نظامی.

صحن دورنگ. [صَ نِ دُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم سفلی است. (برهان) (انجمن آرای ناصری). زمانه.

صحن روذان. [صَ] (اِخ) نام موضعی است و امیر مبارزالدین را با اعرابی که در آن ناحیت دست بتاراج گشوده بودند مبارزتی افتاد و اعراب را بشکست. رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۴۳ شود.

صحن سرا. [صَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان ۵هزارگزی باختر رودسر، کنار راه فرعی رودسر به املش جلگه، معتدل، مرطوب مالاریائی. سکنه ۴۳۲ تن. آب از نهر پل‌رود. محصول برنج، چای، کنف، ابریشم، صیفی. شغل اهالی زراعت. مازندران‌محله در آمار جزء این ده منظور شده است یک ماشین برنج‌کوبی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

صحن سیم. [صَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از صفحهٔ کاغذ سفید باشد. ‖قرص ماه. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

صحن عظیم. [صَ نِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از سطح ارض و روی زمین باشد. (برهان).

صحنک. [صَ نَ] (اِ مصغر) طبق کوچک و رکابی و آن تصغیر صحن است که طبق بزرگ باشد. (غیاث اللغات):

بی‌مغز قشریان که همه مقتدا شدند
چون صحنک غلافی چینی‌نما شدند.
نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

و رجوع به صحن شود.

صحن وسیع. [صَ نِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی صحن عظیم است که کنایه از روی زمین و سطح ارض باشد. (برهان).

صحنة. [صَ نَ] (ع اِ) بمعنی مصحنه است و آن آوندی است مانند کاسه. (منتهی الارب). ‖صحنه. بین نمایش.

صحنة. [صَ نَ] (ع اِ) زمین فراخ هموار نرم میان سنگستان. (منتهی الارب).

صحنه. [صَ نَ] (اِخ) یکی از بخش‌های شهرستان کرمانشاهان. این بخش در شمال باختری شهرستان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخش سنقر کلیائی از شهرستان کرمانشاه. از طرف جنوب خاور کنگاور کلیائی از شهرستان کرمانشاه. از طرف جنوب خاور شهرستان نهاوند. از طرف جنوب بخش هرسین کرمانشاه. از طرف جنوب باختر دهستان دروفرامان بخش مرکزی کرمانشاه. از طرف باختر بدهستان‌های پای‌روند و بیلوار بخش مرکزی کرمانشاه. آب و هوای بخش نسبت به پستی و بلندی متغیر است بدینطریق که هوای دهستانهای خدابنده‌لو، کندوله سردتر از قسمت دشت دینور و دهستان چمچمال معتدل‌تر از سایر نقاط است و هوای قرای مجاور رودخانهٔ دینور دهستان چمچمال که برنج کشت مینمایند مالاریائی است. قرای بخش از رودخانه‌های گاماسیاب، دینور و شعبات آنها و چشمه‌ها مشروب می‌شود. محصول عمدهٔ بخش غلات آبی و دیمی، چغندر و حبوبات، لبنیات، تریاک و توتون میباشد. در این بخش چهار رشته کوه اصلی و چندین رشتهٔ منشعب از آنان مشاهده میشود: ۱ - سلسلهٔ کوه پراو - این کوه در باختر بخش و شمال دشت دروفرامان واقع شده، امتداد آن شرقی و غربی و بکوههای شمالی تنگ کنشت متصل میشود. ارتفاع کوه‌بیستون واقع در شمال آبادی بیستون ۲۷۹۴ گز و بلندترین قلهٔ آن در خاور آبادی کوفه ۳۳۵۲ گز است. ۲ - سلسلهٔ کوه شمالی - از قلهٔ مشهور امروله رشته‌ای در جهت شمال باختر منشعب از گردنهٔ مله ماس گذشته بارتفاعات شمالی دره خلیل منتهی میشود. بلندترین قلل این رشته کوه امروله بارتفاع ۳۱۹۳ گز، نخودچال در شمال آبادی کل‌گدار بارتفاع ۳۲۶۷ گز و قلهٔ دالاخانی بارتفاع ۳۱۳۸ گز است. ۳ - رشتهٔ کوه بوالین - بین دهستان دینور و دهستان چمچمال و رودخانه‌های گاماسیاب و دینور واقع شده. ارتفاع بلندترین قلهٔ آن ۲۵۰۹ گز است. ۴ - ارتفاعات جنوبی عامله و سراب بادیه که در منتهی‌الیه جنوبی بخش واقع و بلندترین قلهٔ آن ۲۲۶۷ گز است. برای اینکه ارتفاعات نسبت بدشت‌ها کاملاً مجسم شود ارتفاع چند نقطهٔ مهم تعین میشود. ارتفاع صحنه ۱۳۴۲ گز. بیستون ۱۳۱۱ گز. میان راهان ۱۳۵۱ گز است. مهم‌ترین چشمه‌های این بخش عبارت‌اند از: سرآب بید سرخ مشهور به سرآب صحنه - سرآب بخوران - سرآب برناج - سرآب غلام ویس و سرآب چهار چشمهٔ صحنه. راه شوسهٔ کرمانشاه به طهران از وسط دهستانهای چمچمال و حومه، راه شوسهٔ کرمانشاه به سنقر از وسط دهستان دینور میگذرد. بواسطهٔ مسطح بودن اراضی بخش به اکثر قرای مهم، تابستان اتومبیل میتوان برد. بخش صحنه از چهار دهستان زیر و از ۲۱۱ آبادی تشکیل (شده است و) جمعیت آن ۴۷۵۰۰ تن است. دهستان جومه ۱۰ آبادی ۶۲۰۰ تن. دهستان خدابنده‌لو ۲۱ آبادی ۳۹۰۰ تن. دهستان دینور ۸۳ آبادی ۲۳۷۰۰ تن. دهستان چمچمال ۹۷ آبادی ۱۳۷۰۰ تن. دهستان حومهٔ صحنه از ده آبادی تشکیل شده، قرای مهم آن عبارت‌اند از: سرآب بید سرخ و بید سرخ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

صحنه. [صَ نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان در ۶۱ هزارگزی کرمانشاه کنار شوسهٔ کرمانشاه به طهران واقع. مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است: طول ۴۷ درجه و ۳۳ دقیقه و عرض ۳۴ درجه و ۲۹ دقیقه - ارتفاع از سطح دریا ۱۳۴۲ گز. بنابراین ۳۲ گز از کرمانشاه مرتفع‌تر است. هوای قصبه بواسطهٔ کثرت اشجار، رودخانهٔ دربند صحنه، وزش باد از دهلیز آب باریک و دربند خوش آب و هوا و تابستان معتدل است. آب قصبه از زه‌آب درهٔ دربند چهار چشمه تأمین میشود. محصول عمده غلات، حبوبات، انواع میوه‌جات، چغندرقند، تریاک، توتون میباشد. شغل ساکنین، عده‌ای کاسب بازار و در حدود ۸۰ گاوبند زارع دارد. باغات میوه، قلمستانهای بسیار آبادی صحنه را محصور نموده است. خانه‌ها در بلندی پشته و کنار خاوری رودخانه واقع عموماً قدیم‌ساز و مرغوب‌اند. دکاکین قصبه در طول کوچه‌ای بعرض ۴ الی

۵گز واقع، در حدود ۲۴۰ باب دکان مختلف و چند باب قهوه‌خانه در کنار شوسه دارد. از ادارات دولتی بخشداری، شهرداری، اقتصادی، پست و تلگراف، تلفن، آمار، کشاورزی، دامپزشکی، بهداری، فرهنگ، گروهان ژاندارمری، دایرهٔ شعبهٔ بانک ملی، یک دبستان پسرانه و یک دخترانه، مسجد، یک خانقاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). در صحنه دخمه‌ای است که فروهر بالای آن منقوش است و این دخمه از آثار مادها است. (ایران باستان ص ۲۲۱) (تاریخ صنایع ایران).

صحنهٔ بالا. [صَ نَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش آق‌قلعه شهرستان گنبد قابوس ۹هزارگزی جنوب باختری پهلوی دژدشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی. سکنه ۱۵۰۰ تن. آب از چاه. محصول آنجا غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و نمدمالی. راه فرعی به آق‌قلعه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

صحنهٔ پائین. [صَ نِ یِ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش آق‌قلعه شهرستان گنبد قابوس ۶هزارگزی جنوب باختری آق قلعه، جنوب رودخانهٔ گرگان، دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی، سکنه ۶۰۰ تن. آب از رودخانهٔ گرگان. محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوبات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و نمدمالی. دبستان ملی و راه فرعی به آق‌قلعه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

صحنه‌ساز. [صَ نَ / نِ] (نف مرکب) سازندهٔ صحنه. سازندهٔ سن نمایش. ||آنکه حادثه یا وضعی مصنوعی ایجاد کند تا مقصود خود را بدست آرد.

صحنه‌سازی. [صَ نَ / نِ] (حامص مرکب) کار صحنه‌ساز. رجوع به صحنه و صحنه‌ساز شود.

صحنه‌گردان. [صَ نَ / نِ گَ] (نف مرکب) گردانندهٔ صحنه. تغییردهندهٔ صحنه. آنکه وظیفهٔ نمایش‌دهندگان روی سن را فرایاد آنان آرد و بدیشان تذکر دهد[1].

صحنه‌گردانی. [صَ نَ / نِ گَ] (حامص مرکب) عمل صحنه‌گردان.

صحو. [صَحْوْ] (ع مص) هوشیاری. هوشیار شدن از مستی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). از مستی بهوش آمدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مقابل سکر و مستی. ||و در اصطلاح اهل تصوف عبارت است از معاودت قوت تمیز و رجوع احکام جمع و تفرقه با محل و مستقر خود. (از نفائس الفنون). صحو در اصطلاح صوفیه گم و نابود کردن اوصاف و عادات و سکر بمعنی استیلای سلطان حال است، و بعضی گفته‌اند صحو عود کردن بطرف ترتیب افعال، و فنا سقوط اوصاف بشری است. (از غیاث اللغات). و در تعریفات آرد: صحو بازگشت عارف است باحساس پس از غیبت و زوال احساس وی و کمترین درجه اندر صحو رؤیت بازماندگی بشریت بود. (کشف المحجوب هجویری ص ۲۳۲):

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست
موج آبی صحو و سکر است و فناست.
مولوی.

جملهٔ ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد.
مولوی.

ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه دانی صحو و سکر و انبساط. مولوی.
باز آن جان چون بحق او محو شد
بازماند از سکر و سوی صحو شد. مولوی.

||ترک دادن نادانی جوانی و کودکی و باطل را. ||رفتن سردی. (منتهی الارب). ||رفتن ابر یا پریشان شدن آن. (منتهی الارب). بشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی).
— یومٌ صحو؛ روز بی‌میغ. (مهذب الاسماء).
||پدید آمدن طریق. (مصادر زوزنی).

صحور. [صَ] (ع ص) اَتانٌ صحور؛ خر مادهٔ سرخ سپیدی‌آمیخته. ||خر مادهٔ پشتک‌زن. (منتهی الارب).

صحون. [صُ] (ع اِ) جِ صحن. (قطر المحیط). رجوع به صحن شود.

صحون. [صَ] (ع ص) ناقهٔ لگدزننده. (منتهی الارب).

صحة. [صِحْ حَ] (ع مص) تندرست شدن پس از بیماری. (منتهی الارب). تن‌درست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). و در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: صحت و مرض از کیفیات نفسانیه است و ابن سینا گوید صحت ملکه و یا حالتی است که بدان افعال بدرستی صادر شود. و ملکه صحت است بالاتفاق، اما در حالت خلاف است که آیا خود صحت است و یا واسطه صحت باشد و نیز ابن سیناگوید: صحت ماهیتی است که بدن انسان در ترکیب مزاج چنان باشد که افعال از آن صحیح و سالم صادر شود و مرض خلاف صحت است. (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ذیل تذکرهٔ ضریر انطاکی شود. ||(اصطلاح کلام) بودن فعل است موافق امر شارع خواه آن فعل مسقط قضا باشد یا نه. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح فقه) صحت در افعال عبادی عبارت از آن است که فعل مسقط قضا باشد و در امور معاملاتی عبارت از آن است که آثاری که شرعاً بر عمل مترتب و از آن مطلوب است از آن بدست شود مانند ترتیب ملکیت بر بیع و بینونت بر طلاق. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی). ||درست شدن کار. (منتهی الارب).

صحه کشیدن. [صَحْ حَ / صِحْ حَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) علامت «صح» بالای کلمه یا جمله گذاشتن. رجوع به صحة گذاشتن و رجوع به صح شود.

صحه‌گذاری. [صِحْ حَ / صَحْ حَ گُ] (حامص مرکب) صحة گذاشتن. رجوع به صحة گذاشتن و رجوع به صح شود.

صحه‌گذاشتن. [صِحْ حِ / صَحْ حَ گُ تَ] (مص مرکب) علامت «صح» بالای کلمه‌ای گذاشتن. اصل آن صَحَّ گذاشتن است. رجوع به صح شود.

صحی. [صِحْ حی] (ع ص نسبی) منسوب به صحت. درخور بودن از نظر صحت و بهداشت.

صحیح. [صَ] (ع ص) درست. (مهذب الاسماء). تندرست. (دهار) (غیاث اللغات). پاک از عیب. (غیاث اللغات). راست. سالم. تندرست. مقابل غلط و سقیم و بیمار. سدید. درواخ. پدرام. ج، اصحاء و صحاح و صحائح. (منتهی الارب). صِحاح. (مجمع البحرین):

گفت از این باب هر چه گفتی تو
من ندانسته‌ام صحیح و سقیم. ناصرخسرو.

بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۸).
— حدیثِ صحیح؛ حدیثی است که سند او بروایت عدلی ضابط از مثل او متصل شده باشد و از شذوذ و علت سالم و ناقلان او معدل گشته‌باشند... و خطائی گوید: صحیح آن است که سند آن متصل باشد و ناقلان او معدل. (از نفائس الفنون). نزد امامیه حدیثی باشد که سلسلهٔ سند آن بالصراحة و یا بالفحوی بمعصوم رسد و جمیع روات آن سلسله در هر یک از طبقات موثق و عادل امامی باشند. (تقیم ابن طاوس). و سید شریف گوید: صحیح حدیثی است که عدل روایت کند و لفظ آن از رکاکت خالی بود و معنی آن مخالف آیة و یا خبر متواتر و یا اجماع نباشد. (تعریفات جرجانی). و آن بر سه قسم است:
— صحیح اعلی؛ و آن قسمی است که عادل و امامی بودن تمامت روات آن مستند بعلم وجدانی خود شخص بود و یا مستند به شهادت عدلین باشد.
— صحیح اوسط؛ و آن خبری است که عادل و امام بودن روات آن در هر طبقه و یا بعض آنها

1 - Régisseur.

اگرچه در یک طبقه هم باشد بقول یک تن عادل مستند باشد که قول او مفید ظن بود.
— صحیح ادنی؛ و آن حدیثی است که عادل و امامی بودن روات آن در هر طبقه و یا بعض آن مستند به ظنون اجتهادیه و استنباطیه باشد.
||(اصطلاح صرف) کلمه‌ای است که مقابل فا و عین و لام آن حرف علة و یا همزه و یا تضعیف نباشد. (تعریفات میر سید شریف). ||(اصطلاح حساب) عدد صحیح؛ مقابل کسر. عددی که فاقد کسر باشد. ||(مربع...) مربع قائم‌الزوایا، متساوی‌الاضلاع. ||(اصطلاح عروض) ضربی باشد که با سلامت بود از ازاحیفی که تعلق بضروب دارد چون قصر و حذذ و جبّ و زلل و مانند آن. (المعجم). ||(اصطلاح فقه) در عبادات و معاملات آن است که ارکان و شرائط آن مجتمع باشد. (تعریفات جرجانی).
— صحیح‌الادیم؛ پوست نابریده. (منتهی الارب).
— صحیح‌البنیة؛ تن‌درست. سالم.
— صحیح‌الحدیث؛ راوی عادل. ضابط امامی‌مذهب.
— صحیح‌العمل؛ درست‌کار. درست‌کردار. راستکار.
— صحیح‌المزاج؛ تندرست. خوش‌بنیة بی‌آهو. سالم.
— صحیح و سالم؛ از اتباع است.

صحیح. [صَ] (اِخ) نام اسب اسدبن رهیص طائی. (منتهی الارب).

صحیح. [صَ] (اِخ) بسر هر یک از کتب صحاح ستة گفته شود. رجوع به صحاح ستة شود.

صحیح‌النسب. [صَ حُ نْ نَ سَ] (ع ص مرکب) (سید...) پاکزاد. پاک‌گهر. آنکه سلسله نسب او تا هاشم‌بن عبدمناف محفوظ و معلوم باشد: یکی از سادات صحیح‌النسب که بحضرت خواجه، قدس الله روحه محبت و عقیدهٔ راسخ داشت... (انیس الطالبین بخاری، نسخهٔ خطی مؤلف ص۹۴).

صحیح‌نگار. [صَ نِ] (نف مرکب) اخبارنویس. (غیاث اللغات).

صحیح و اعم. [صَ حُ اَعَم م] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (اصطلاح اصول فقه) حاصل آن اینکه در صورت ثبوت حقیقت شرعیه آیا الفاظی که شارع اسلام برابر ماهیات مجعوله و مخترعهٔ اعم از عبادات مانند صلوة، حج، صوم، زکوة و یا معاملات وضع کرده است، خاص ماهیتی است که صحیح باشد یعنی اثر مطلوب از آن، بر وی مترتب شود و یا این اسامی خاص ماهیت صحیح و کامل نیست و بر ماهیت‌های فاسد یعنی فاقد اجزا و شرایط لازمه نیز گفته میشود، و بعبارت دیگر این الفاظ، ماهیت‌ها را اعم از صحیح و فاسد شامل میشود. طرفداران شق نخست را صحیحی و قائلین به شق دوم را اعمی نامند و هر دو طرف برای اثبات گفتهٔ خود و یا نقض قول خصم ادله‌ای اقامه کرده‌اند که تفصیل آن در کفایة الاصول چ ۱۳۴۱ صص ۲۰ – ۲۹ و مقالات الاصول تألیف شیخ ضیاءالدین عراقی و تقریرات سیدابوالقاسم خوئی ج ۱ درج است.

صحیحة. [صَ حَ] (ع ص) تأنیث صحیح. رجوع به صحیح شود.

صحیحین. [صَ حَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ صحیح در حالت نصبی و جری ||(اِخ) چون مطلق گویند مقصود صحیح مسلم و بخاری است. رجوع به صحاح و رجوع به صحاح ستة شود.

صحیر. [صَ] (ع اِ) آواز خر. (منتهی الارب).

صحیر. [صُ حَ] (اِخ) موضعی است بنزدیک فید. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صحیر. [صُ حَ] (اِخ) کوهی است شمالی قَطن. (منتهی الارب). موضعی است بشمال جبل قَطن. (معجم البلدان).

صحیراء. [صُ حَ] (ع اِ) نوعی از شیر. (منتهی الارب).

صحیرات الیمام. [صُ حَ تُلْ یَ] (اِخ) نام جائی است. (منتهی الارب). رجوع به صخیرات و صخیرات‌الثمام شود.

صحیرة. [صَ رَ] (ع اِ) شیری که آن را جوشانیده روغن بر آن ریخته باشند. (منتهی الارب). شیر به آتش گرم شده و سوخته. (مهذب الاسماء). ||طعامی که از شیر و آرد سازند. (منتهی الارب).

صحیف. [صَ] (ع اِ) جِ صحیفه. (منتهی الارب). روی زمین. (منتهی الارب).

صحیفة. [صَ فَ] (ع اِ) نامه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار). ج، صحائف. صحف. (منتهی الارب). مهرق. طرس. (منتهی الارب). نامهٔ نبشته. ||کتاب. ج، صحائف، صحف. (منتهی الارب). کتاب و رساله. (غیاث اللغات). سفر. (مفاتیح العلوم خوارزمی). دفتر. مصحف. در کشاف اصطلاحات الفنون از تفسیر عزیزی آرد: ابوذر غفاری پیغمبر (ص) را پرسید از جانب باری‌تعالی چند کتاب نازل شده است؟ فرمود یکصد و چهار کتاب: پنجاه صحیفه بر شیث و سی صحیفه بر ادریس و ده صحیفه بر ابراهیم و ده صحیفه بر آدم و چهار دیگر تورات و انجیل و زبور و فرقان است. و در حاشیهٔ کشاف یکصد و چهارده صحیفه نوشته است که‌ده صحیفهٔ آن بر حضرت موسی نازل گشته و آن سوای تورات است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||ورق کاغذ. ورق کتاب:

بر چرخ همچو لاله بدشت اندر
مریخ چون صحیفهٔ پرخونست. ناصرخسرو.

خاطر تو نبشت شعر و ادب
بر صحیفهٔ دلت بدست ضمیر. ناصرخسرو.

برآمده ز صحیفهٔ فلک چو شب انجم
چو روز در دل گیتی فروشده آواز.
مسعودسعد.

چون در حدّ کهولت و موسم عقل و تجربت رسند... صحیفهٔ دل را پر فواید بیند. (کلیله و دمنه). و ثمرات و فواید آن را بصحیفهٔ دل بنگاشتم. (کلیله و دمنه).

نه صحیفه است فلک هفت‌ده آیت ز برش
عاشقان این همه از سورت سودا شنوند.
خاقانی.

این هفت نقطه یک رقمند از خط کفش
و آن نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش.
خاقانی.

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه
تا در کف عطارد دیوان تازه بینی. خاقانی.

صحیفه‌های معانی نوشتی و سر آن
بدست مهر ببستی و مره بنهادی. خاقانی.

ای آنکه در صحیفهٔ حسن آیتی شدی
گوئی‌کز ایزد آمده در شان کیستی. خاقانی.

که‌آفتاب که کرد از هوا صحیفهٔ سیم
مثال نور نویسد بر او قلم تمثال. خاقانی.

دو صحیفه بر دست کرام الکاتبین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۸). اولاد و اعقاب الیاس بعد از آن صحیفهٔ الیاس برخواندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۱). وعدهٔ حق دررسید و صحیفهٔ عمرش ختم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۶). صحیفهٔ دانش ایشان برین قرار و اتفاق ختم افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۵).

یک صحیفه ز نام نیک تو را
بهتر از صد خزانهٔ هنر است. ظهیرفاریابی.

گاه‌از قصبت صحیفه شویم
گه‌با رطبت بدیهه گویم. نظامی.

و آن نقش در صحیفهٔ خاطر او کالنقش فی الحجر نگاشته شد. (جهانگشای جوینی).

چو بر صحیفهٔ املا روان شود قلمش
زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان. سعدی.

چه جای شکر و شکایت ز نقش بیش و کم است
که‌بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند.
حافظ.

||پوست روی مردم. ج، صحیف. (منتهی الارب). پوست روی مردم. (مهذب الاسماء) (ربنجنی). ||روی زمین. ج، صحیف. (منتهی الارب):

جان پاک تو در صحیفهٔ خاک

جسته از نار و نور پاک‌شده. خاقانی.
||کاسه. (منتهی الارب).
صحیفهٔ تیغ سحر. [صَ فَ / فِ یِ غ سَ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روشنائی صبح کاذب است که صبح اول باشد. (برهان).
صحیفهٔ زر. [صَ فَ / فِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. ||رخ زرد. ||برگهای خزان دیده. ||رخسارهٔ عاشق. (برهان).
صحیفهٔ زرد. [صَ فَ / فِ یِ زَ] (اِخ) گویندکتابی بود علی علیه‌السلام را و حوادث عالم تا روز قیامت در آن نوشته بود و آن کتاب بمحمدبن حنفیه و از او به ابی‌هاشم فرزند وی رسید و او چون بحمیمه نزد محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس رسید، آن صحیفه بوی تسلیم کرد و خود همانروز درگذشت و آن را صحیفهٔ علویه گفتندی. رجوع به همین لغت‌نامه ذیل کلمهٔ ابوهاشم عبدالله‌بن محمدبن الحنفیه شود.
صحیفهٔ سجادیه. [صَ فَ / فِ یِ سَ جْ جا دی یَ / یِ] (اِخ) نام کتابی است مشتمل بر ادعیهٔ مأثوره از امام سجاد علی‌بن الحسین علیه‌السلام و بر آن شروحی نوشته‌اند.
صحیفه‌گشای. [صَ فَ / فِ گُ] (نف مرکب) گشایندهٔ کتاب. بازکننده:
کابدالدهر تا بود بر جای
باشد از نام او صحیفه‌گشای. نظامی.
صحیفی. [صَ] (اِخ) شاعری است. صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص آرد: وی از مردم شیراز و شخصی مصاحب و همزبان است. آنقدر شاعروضع و بلندپرواز است که شاعری بسیار دلیر باید تا از وضع وی نترسیده در معرض سؤال و جواب او برآید. اغلب بزرگ‌زادگان احمق را پیدا کرده برای آنان بالبدیهه قصیده‌های بیمعنی میگفت و جایزه میگرفت. در آنموقع بسیار بی‌قید و لوند بود ولی اکنون تائب و پرهیزکار شده است. عاقبت بخیر باد. شعر ترکی و فارسی میگوید. (ترجمهٔ مجمع الخواص ص۲۱۸).
صحینات. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز ۶۵هزارگزی خاوری اهواز. ۵هزارگزی راه رامهرمز به اهواز. دشت. گرمسیر. سکنه ۷۵ تن. آب آن از چاه. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
صحیه. [صِحْ حی یَ] (ع اِ) بهداری (اداره). رجوع به بهداری شود.
صخ. [صَخخ] (ع مص) زدن چیزی سخت را بر چیزی رست و سخت. (منتهی الارب).
||کر کردن آواز گوش را. (منتهی الارب). کر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||به منقار زدن زاغ پشت ریش شتر را. ||آواز سنگ. (منتهی الارب).
صخ. [صَ خِنْ] (ع ص) صَخی. ثوبٌ صخ؛ جامهٔ چرکین. (منتهی الارب).
صخاءة. [صَ ءَ] (ع اِ) چرک. ریم. ||تره‌ای است. (منتهی الارب).
صخاب. [صَخْ خا] (ع ص) مرد با بانگ و فریاد. (منتهی الارب). ||خروشان: نهری صخاب و جوئی پرآب یافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۵). ||مرد درشت‌آواز پلیدزبان. (منتهی الارب).
صخابة. [صَخْ خا بَ] (ع ص) تأنیث صخاب. زن با بانگ و فریاد. (منتهی الارب). زن بلندآواز. (مهذب الاسماء).
صخاة. [صَ] (ع اِ) چرک. ||تره‌ای است. (اقرب الموارد).
صخب. [صَ خَ] (ع مص) بانگ کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). فغان و فریاد بوقت زجر کردن. (غیاث اللغات). ||آمیزش. ||(اِ) بانگ و فریاد. ||آواز در وقت خصومت. (منتهی الارب). آواز مشغله. (دستور الاخوان).
صخب. [صَ خِ] (ع ص) مرد با بانگ و فریاد. یقال: ماء صَخِب الآذی؛ آب با بانگ و آواز موج، و عین صخبة؛ چشمهٔ با بانگ و فریاد جوش، و حمار صخب‌الشوارب؛ خر سخت بانگ و آن که نهیق را در حلق خود گرداند. (منتهی الارب).
صخبان. [صَ] (ع ص) مرد با بانگ و فریاد. ج، صُخبان. (منتهی الارب).
صخبة. [صَ بَ] (ع اِ) مهرهٔ حب و بغض. (منتهی الارب).
صخبة. [صَ خِ بَ] (ع ص) تأنیث صخب. (منتهی الارب).
صخبة. [صُ خُبْ بَ] (ع ص) زن با بانگ و فریاد. (منتهی الارب).
صخد. [صَ] (ع مص) سوختن چیزی را آفتاب. (منتهی الارب). گرمای آفتاب در کسی اثر کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بانگ کردن گنجشک. ||بانگ کردن کلا کموش. (منتهی الارب).
صخد. [صَ] (اِخ) عمرانی گوید: بلده‌ای است. (معجم البلدان).
صخد. [صَ خَ] (ع مص) نیک گرم شدن روز و غیر آن. (منتهی الارب).
صخدان. [صَ / صَ خَ] (ع ص) یومٌ صخدان؛ روز نیک گرم. (منتهی‌الارب). روزی گرم. (مهذب الاسماء).
صخر. [صَ] (ع اِ) ج صخرة. رجوع به صَخرة شود. ||سنگ بزرگ. (غیاث اللغات) (دهار). خرسنگ. تخته‌سنگ.
صخر. [صَ] (اِخ) رجوع به صخربن عمروبن الشرید شود.
صخر. [صَ] (اِخ) رجوع به احنف‌بن قیس‌بن معاویه شود.
صخر. [صَ] (اِخ) رجوع به ابی‌سفیان صخربن حرب شود.
صخر. [صَ] (اِخ) نام جنّی است که خویشتن بصورت سلیمان درآورد و خاتم او بستد، و چهل روز پادشاهی راند و اجمال داستان بنقل ابن اثیر اینکه سلیمان یکی از ملوک جزائر را که بر طریق کفر بود بشکست و بکشت و دختر او را که بجمال سرآمد بود بزنی گرفت و او را به اسلام خواند وی بظاهر بپذیرفت لیکن پیوسته بر پدر خود میگریست و سلیمان او را دلداری میداد. روزی از سلیمان خواست تا دیوان را بفرماید که تمثالی از پدر وی بسازند تا او بدیدن آن شاد گردد. سلیمان بفرمود تا چنان کردند. لیکن دختر در نهان هر بام و شام با کنیزکان خود آن تمثال را سجده کردی و سلیمان را خبر نبود. چهل روز بگذشت و آصف بر ماجرا وقوف یافت و سلیمان را آگاه کرد و او آن تمثال را در هم کوفت و جامهٔ عبادت پوشید و به بیابان رفت و توبه و استغفار کرد و سلیمان را عادت چنان بود که چون به آبخانه شدی خاتم خویش به کنیزکی که نیک بدو واثق بودی دادی. روزی خاتم به کنیزک داد و به آبخانه شد. صخر بصورت سلیمان نزد کنیز آمد و خاتم بگرفت و بر تخت نشست و به حکمرانی پرداخت و چون سلیمان از آبخانه بیرون شد، خاتم از کنیزک بخواست گفت: تو کیستی؟ گفت: سلیمانم. گفت: دروغ میگوئی سلیمان بیامد و خاتم خود بگرفت و کنون بر تخت نشسته است. سلیمان سخت دلتنگ شد. سپس بهر جا رفتی و خود را سلیمان خواندی او را براندندی. بناچار نزد ماهیگیری بمزدوری رفت و او هر روز وی را دو ماهی دادی. سلیمان یکی را بفروختی و نان خریدی و دیگری را بخوردی. و چون آصف و دیگر وزیران سلیمان، رفتار صخر را مخالف شأن پیغمبران دیدند و از او حکمهای متناقض شنیدند دربارهٔ او به شک افتادند و صخر ماجرا دریافت و بگریخت و خاتم در آب انداخت. فی‌الحال ماهی آن را ببرود و چنان شد که آن ماهی بدام صیاد افتاد و او به سلیمان داد و سلیمان دل او بشکافت تا بخورد، خاتم خود در آن دید. پس خدای را سپاس گفت و دیگر بار ملک خود بازیافت. و مدت پادشاهی صخر چهل روز بود برابر آن مدت که دختر در خانهٔ سلیمان بت‌پرستی میکرد. (کامل ابن اثیر ج۱ صص۱۰۱ - ۱۰۲):

بدهیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین‌القطر از بغلش بگندیدی. (گلستان).
خداوند زر برکند چشم دیو
بدام آورد صخر جنی به ریو. سعدی.
صخر. [صَ] (اِخ) از اجداد جذام از قحطانیة است و مساکن فرزندان او در بلاد شرق اردن است و جماعتی از ایشان به مصرانند و بنوصخر از طی از قحطانیه، منازل آنان بین تیماء و خیبر و شام بوده است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۴۲۸).
صخر. [صَ خ] (ع ص) مکانٌ صخر؛ جای سنگ‌ناک.(منتهی الارب).
صخر. [صَ خَ] (ع اِ) جِ صخرة. رجوع به صخرة شود.
صخر. [صَ] (اِخ) ابن جعد الخضری. وی شاعری فصیح است که دو دولت اموی و عباسی را دریافت و شیفتهٔ کاس دختر بجیر بود و مشهورترین شعر او دربارهٔ این دختر است. وی در حدود سال ۱۴۰ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ صص۴۲۸ - ۴۲۹).
صخر. [صَ] (اِخ) ابن جندلة مکنی به ابوالمعلی، تابعی است.
صخر. [صَ] (اِخ) ابن‌جویریة. مکنی به‌نافع، محدث است.
صخر. [صَ] (اِخ) ابن حبیب الشاعر. وی از بنی‌صبح‌بن کاهل از بطون هذیل است. (عقد الفرید ج۳ ص۲۸۸).
صخر. [صَ] (اِخ) ابن حرب. رجوع به سفیان صخربن حرب شود.
صخر. [صَ] (اِخ) ابن صدقة مکنی به صدقة، تابعی است. سجستانی حدیثی در بارهٔ منع زُخرفهٔ مساجد از او آورده است. (المصاحف ص ۱۵۰).
صخر. [صَ] (اِخ) ابن عمروبن الشرید السلمی وی برادر خنساء است. عمرو پدر او بموسم دست صخر و برادر او معاویه را میگرفت و بر مردم فخر میکرد و میگفت من پدر دو فرزندم که نیکوترین مصر هستند و مانند این دو برادر از این پیش نبوده است و کسی بر او انکار نمیکرد. (زهر الآداب ج۴ ص۷۲). و مرگ او چنان بود که صخر بغزوه‌ای شد و نبردی سخت بکرد و او را ریشی فراخ رسید که بدان بیمار شد و بیماری او بدرازا کشید و قوم بعیادت او شدند. روزی مردی زن او سلمی را پرسید امروز حال صخر چونست؟ گفت: نه زنده است که بدو امیدی بتوان داشت و نه مرده است تا او را شاید فراموش کرد. صخر سخن او بشنید و سخت بر وی گران افتاد و زن را پرسید. تو چنین گفته‌ای؟ گفت: آری و از تو عذری نخواهم و دیگری که بعیادت او شده بود از مادر وی حال او پرسید، گفت: سپاس خدای راکه حال او بصلاح است و چند که سواد او میان ماست نیک است. صخر این ابیات بگفت:
اری ام صخر ماتمل عیادتی
و ملت سلیمی مضجعی و مکانی
و ما کنت أخشی ان ا کون جنازة
علیک و من یغتر بالحدثان
فای امریء ساوی بام حلیلة
فلاعاش الافی أذی و هوان
اهم بامرالحزم لواستطیعه
و قد حیل بینی العیر و النزوان
لعمری لقد انبهت من کان نائما
و اسمعت من کانت له اذنان.
و چون بهوش آمد سلمی را بگرفت و به عمود خیمهٔ بیاویخت تا بمرد آنگاه (آسیب) آن ریش که میداشت او را بسرو درانداخت و بمرد. (عیون الاخبار ج۴ صص۱۱۸ - ۱۱۹). و گویند حلقه‌ای از زره بجوف او رفت و قرحه‌ای پدید آورد و قطعه‌ای همچون دست از آن ناحیت برآمد و مردمان وی را اشارت ببریدن آن کردند و چون آن را ببریدند دیری نپائید. (زهرالآداب ج۴ ص۷۲). خنساء خواهر وی او را بدین شعر بستاید:
و ان صخراً لتأتم الهداة به
کأنه علم فی رأسه نار.
و هم او گوید در رثاء وی:
و قائلة و النعش قدفات خطوها
لتدرکه یالهف نفسی علی صخر
الاثکلت ام الذین غدوا به
الی القبر ماذا یحملون الی القبر.
(عقد الفرید ج۳ ص۲۱۸).
خنساء راگفتند برادران خود را بستای گفت کان صخر والله جنة الزمان الاغبر و ذعاف الخمیس الاحمر وکان و الله معاویه القائل و الفاعل. قیل لها فایهما کان اسنی و افخر قالت اما صخر فحرالشتاء و اما معاویه فبردالهوآء. قیل لها فایهما اوجع و افجع قالت اما صخر فجمرالکبد و اما معاویه فسقام‌الجسد و برخواند:
اسدان محمرا المخالب نجدة
بحران فی الزمن الغضوب الانمر
قمران فی النادی رفیعا محتد
فی المجد فرعاً سودد متخیر.
(عقدالفرید ج۳ ص۲۱۹).
صخر. [صَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن نعمان عبدی، مردی شجاع و از رؤساء است و در جنگ‌های اشرس و ترک و در ماوراءالنهر حاضر بوده و در یکی از این جنگ‌ها به سال ۱۱۰ هـ.ق.بقتل رسید. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۲۹).
صخر. [صَ] (اِخ) ابن هلالی المزنی. رجوع به صخرالمزنی شود.
صخرآباد. [صَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای مرو منسوب به صخربن عبدالله‌بن بریدةبن حصیب اسلمی و در آن جماعتی بوده است. (الانساب سمعانی ص ۳۵۰ ورق الف).
صخرآبادی. [صَ] (ص نسبی) نسبتی به صخرآباد.
صخرات. [صَ] (اِخ) موضعی است به عرفة. (منتهی الارب). و آن موقف رسول (ص) بوده است.
صخرات. [صَ خَ] (ع اِ) جِ صخرة. (منتهی الارب). رجوع به صخرة شود.
صخرالجنی. [صَ رُلْ جِنْ نی] (اِخ) رجوع به صخر شود.
صخرالمزنی. [صَ رُلْ مُ] (اِخ) ابن هلال. وی تابعی و از رؤسای بنی‌مزینه و شجاعی دلیر بود و در زمرهٔ توابین بخونخواهی حسین‌بن علی (ع) بر عبیدالله‌بن زیاد خروج کردو با بنی‌امیه بجنگید و به سال ۶۵ هـ.ق. بقتل رسید. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۲۹).
صخرالمغربی. [صَ رُلْ مَ رِ] (اِخ)[1] صخری بزرگ است قرب القنیت (الکنیز) و مسافت القنیت تا هیجار ۳۲هزار گز است. (الحلل السندسیة ج۲ ص ۱۹۷).
صخربن الشرید. [صَ رُ نُشْ شَ] (اِخ) رجوع به صخربن عمروبن الشرید شود.
صخر جنی. [صَ رِ جِنْ نی] (اِخ) رجوع به صخر شود.
صخرة. [صَ رَ] (ع اِ) سنگ بزرگ سخت. (منتهی الارب). سنگ بزرگ و سخت. (مهذب الاسماء). سنگ. (ترجمان علامهٔ جرجانی). سنگ بزرگ. (غیاث اللغات). خرسنگ. تخته سنگ. گران سنگ. رضمة. جلمد. لر:
چو کوشم نهم بر سر سدره پای
چو خواهم کنم در دل صخره جای. نظامی.
صخرة. [صَ رَ] (اِخ) سنگی است در بیت‌المقدس و آن را صخرهٔ صَمّاء نیز گویند. (غیاث اللغات). سنگی است در بیت‌المقدس مانند حجرالاسود مکه، مزار است و چون حجرین گویند مراد آن صخرة و حجرالاسود است. رجوع به فهرست سفرنامهٔ ناصرخسرو و رجوع به نزهةالقلوب ج۳ ص۱۷ شود.
این پرده گرنه صخرهٔ کعبه است پس چرا
لب‌های عرشیان همه بوسه‌ستان اوست.
خاقانی.
آستان حضرتش را از شرف
صخره و محراب اقصی دیده‌ام. خاقانی.
به بیت‌المقدس و اقصی و صخره
بتقدیسات انصار و شلیخا. خاقانی.
صخرة. [صَ رَ] (اِخ) وی خواهر حصین

1 - Roca del moro.

عمری است که از فتا کان بود و با کمک اُخینس جهنی، مردی بازرگان از مردم کنده را بکشتند و مال او را قسمت کردند، سپس اخینس حصین را بفریفت و او را بکشت. چون دیری بگذشت و از حصین خبری بازنیامد صخرة خبر وی از همسایگان خود مراح و جرم بپرسید و چون اخینس این بشنید گفت:

...کصخرة اذ تسائل فی مراح
و فی جرم و علمهما ظنون
تسائل عن حصین کل رکب
و عند جهینة الخبراليقين.

(عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۲).

صخرة. [صَ رَ] (اِخ) از اقالیم اکشونیه است به اندلس. (معجم البلدان).

صخرة اکهی. [صَ رَ تُ اَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب).

صخرة حیوه. [صَ رَ تُ وَ] (اِخ) بلدی است به غربی اندلس. (معجم البلدان).

صخرة موسی. [صَ رَ تُ سا] (اِخ) نام آن در قرآن عزیز آمده است و در بلد شروان قرب دربند است. (معجم البلدان ذیل همین کلمه). و در ذیل کلمهٔ شروان آرد: گویند به قرب آن صخرهٔ موسی علیه السلام است که ماهی را در آنجا فراموش کرد، فی قوله تعالی: قال ارایت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت (قرآن ۶۳/۱۸). گویند صخره صخرهٔ شروان است. در نزهةالقلوب آرد که آن صخره صخرهٔ شروان است و آن بحر جیلان است و آن قریه دیه باجروان... در صورالاقالیم آمده که صخرهٔ موسی در انطا که بوده است و در کتب تفاسیر این حکایت را در مجمع‌البحرین میگویند و این روایت سوم درست است. (نزهة القلوب ص۹ ج۳). در مسالک‌الممالک گوید صخرهٔ موسی علیه‌السلام و چشمهٔ حیوان در شماخی قصبهٔ شروان بوده است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۲). و صخره موسی علیه‌السلام بقولی در انطا کیه بوده است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۹). جایگاهی در ساحل بحرالشام.

صخره صماء. [صَ رَ / رِ یِ صَمْ ما] (ع اِ مرکب) صخرة صَمّاء؛ سنگ سخت رست. (منتهی الارب). ||(اِخ) سنگی است در بیت‌المقدس که در هوا معلق مانده. چون یک بار زنی حامله را از خوف در زیر آن وضع حمل شده بود لهذا دیواری بزیر آن سنگ کشیده‌اند و گویند که دیوار با آن سنگ وصول نیافته، هنوز در هوا معلق است. (غیاث اللغات):

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان
طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم. خاقانی.
صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی
شکل قدم بصخرهٔ صما برافکند. خاقانی.
کعبه‌را بیند از حلقهٔ در حلقهٔ زلف
نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بیند.
خاقانی.
خاک اگرگرید و نالد چه عجب کآتش را
بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند.
خاقانی.
بگوش صخرهٔ صما اگر فروخوانم
ز ذوق چاک زند کوه صدرهٔ خارا.
کمال اسماعیل.
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما. مولوی.
حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما. سعدی.

صخره‌گذار. [صَ رَ / رِ گُ] (نف مرکب) سوراخ‌کنندهٔ صخره: صخره گذاری، صحرانوردی، کوه‌پیکری، زمین‌هیکلی [اسب]. (سندبادنامه ص ۲۵۱).

صخره مجلقوت. [] (اِخ) (سنگ انقسام) قلعه‌ای است طبیعی که در دشت معون در جنوب شرقی حبرون واقع است (سموئل ۲۳: ۳۸). داود در آنجا از دست شاؤل بطور عجیب رهایی یافت و بنا بر تحقیق اهل دانش صخرهٔ مرقوم در وادی ملکه در مشرق معون واقع است. (قاموس مقدس).

صخریة. [صَ ری یَ] (ع اِ) سنگستان. (غیاث اللغات) (آنندراج).

صخف. [صَ] (ع مص) به بیل کاویدن زمین را. (منتهی الارب).

صخم. [صَ] (ع مص) سوختن چیزی را آفتاب. (منتهی الارب).

صخماء. [صَ] (ع ص، اِ) زمین سنگلاخ سوخته مخلوط به نرم و درشت. (منتهی الارب).

صخوب. [صَ] (ع ص) سخت آواز. (منتهی الارب).

صخود. [صُ] (ع مص) گوش داشتن بسوی کسی. (منتهی الارب).

صخور. [صُ] (ع اِ) ج صخرة. (منتهی الارب): همه بر آن منکر شدند و اتفاق کردند که شهادات صخور همه افک و زور است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۳).

صخة. [صَخْ خَ] (ع اِ) آواز سنگ. (منتهی الارب).

صخیٔ. [صَ خَنْ] (ع مص) چرکین و ریمناک شدن جامه. (منتهی الارب). ||بگشادن آتش را. (منتهی الارب). منتهی الارب هر دو مصدر را ناقص یائی ضبط کرده است. لیکن در قطر المحیط بمعنی دوم از ناقص واوی آمده است نه یائی.

صخیخ. [صَ] (ع اِ) آواز سنگ. (منتهی الارب). ||آواز زدن چیزی سخت را بر صخرة. ||(مص) بمنقار زدن زاغ پشت شتر را. (قطر المحیط).

صخیر. [صَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب).

صخیرات. [صُ خَ] (اِخ) مصغر جمع صخرة و آن صُخَیْراتُ الثُمام است و نبتی است ضعیف که آن را خوص یا شبه خوص است و با که آن را در وسادة کنند و آن منزل رسول (ص) است به بدر بین سیالة و فرش و در مغازی صخیرات‌الیمام آمده است. رجوع به صخیرات الثمام شود.

صخیرات‌الثمام. [صُ خَ تُثْ ثُ] (اِخ) منزلی است که رسول صلی الله علیه و سلم در آن فرود آمد... چنین است در قاموس و گویا تصحیف صخیرات‌الیمام است یا آنکه موضع دیگری است. در مجمع در باب صاد مع الحاء آورد: رای رجلا یقطع سمرة بصحیرات‌الیمام، و آن نام موضعی است و یمام درختی و مرغی است و آن مصغر جمع صخرة است و هی ارض لینه تکون وسط الحرة، و تفسیر یمام به مرغ درست است لکن معروف در درخت ثمام است به ثاءِ مثلثه. (منتهی الارب).

صخیرة. [صُ خَ رَ] (اِخ) حصاری است در اندلس از اعمال ماردة. (معجم البلدان).

صخیرة. [صُ خَ رَ] (اِخ) دهی است بحجاز. (منتهی الارب).

صد. [صَ] (عدد، اِ) عدد معروف لفظ فارسی است، در اصل به سین مهمله بوده است، قدما بجهت رفع اشتباه بکلمهٔ دیگر که سد باشد بمعنی حائل و مانع، اسم عدد را به صاد نوشتند. (غیاث اللغات). نمایندهٔ آن در ارقام هندی ۱۰۰ و در حساب جمل ق باشد و به عربی مائة. (منتهی الارب). عدد پس از نود و نه و پیش از صد و یک. تذریف؛ فزون آمدن بر صد. (منتهی الارب):

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی.
رودکی.
ز بالا فزون است ریشش رشی
تنیده در او خانه صد دیوپای. معروفی.
از صد هزار دوست یکی دوست دوست نی
وز صد هزار مرد یکی مرد مرد نی.
شاکر بخاری.
نشسته به صد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای. خجسته.
به صد کاروان اشتر سرخ‌موی
همه هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی.
از دل و پشت منار ری برآید صد ترا ک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عسجدی.
چو آمد بر میهن و مان خویش
ببردش به صد لابه مهمان خویش. اسدی.

ما را چه از این گر همه کس بد بیند
هر عیب که در ما بود او صد بیند.
عمادی شهریاری.

||و این عدد افادهٔ تکثیر کند: صدبار، صدپاره، صدپر، صدپایه، صدتو، صدچراغ، صدچشمه، صددله، صدرو.

— امثال:

صد رحمت به کفن دزد اولی؛ یعنی اولی انصافش بیشتر بود.

دوصد من استخوان خواهد که صد من بار بردارد.

نظیر:
کار هر بز نیست خرمن کوفتن
گاو نر میخواهد و مرد کهن.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
عالی واجد مرتبهٔ سافل است با زیاده:
نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست.
مولوی.

یکی بر صد آید نه صد بر یکی. (مجموعهٔ امثال هند). یعنی جزء تابع کل است نه برعکس.

صد. [صَدد] (ع مص) برگردانیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار). بگردانیدن. بگشتن. (تاج المصادر بیهقی). بگردیدن و بگردانیدن. (مصادر زوزنی). اعراض کردن. (منتهی الارب). بازداشتن. منع. صرف. بَتر:
خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب
گاهیش وصل و صلح و گهی جنگ و صد بود.
منوچهری.

صد. [صُدد] (ع اِ) کوه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||ناحیهٔ وادی و جانب آن. (منتهی الارب).

صدٍ. [صَ دِنْ] (ع ص) تشنه. (قطر المحیط) (منتهی الارب). از صدی ناقص یائی است.

صدآء. [صَدْ] (ع ص) تأنیث اصدأ. اسب مادهٔ کمیت. (منتهی الارب).

صدآء. [صَدْ] (اِخ) چاهی است یا چشمه‌ای است که شیرین‌تر از آن آبی در عرب نیست. (منتهی الارب) (قطر المحیط). و رجوع به صَدّاء شود.

صدآء. [صَدْ] (ع ص) کتیبة صدآء؛ لشکر غرق آهن که از آن بوی زنگ آید. (منتهی الارب). و در قطر المحیط کتیبة صدأی ضبط کرده‌است.

صدا. [صَ] (ع اِ)[1] معرب «سدا» است[2] و آن آوازی باشد که در کوه و گنبد وامثال آن پیچد و باز همان شنیده شود و در عربی نیز همین معنی را دارد. (برهان). بانگ که بر کوه افتد. (بحر الجواهر). آواز که از گنبد و کوه و چاه و غیره بازآید و مطلق هر آواز را نیز گویند. (غیاث اللغات). ابن‌الجبل. ابن‌الطود. ابنة‌الجبل. بنات رضوی. (المرصع). توف. بانگ. پژواک. پژوال. چرنگ. صوت. آواز. در عربی صدی است. ||(اصطلاح فیزیک) صدائی است که از انعکاس صوت بوجود می‌آید. به این قسم که چون امواج صوتی با سطح انعکاس تلاقی نمایند، منعکس میگردند و صدائی نظیر صدای اولی احداث مینمایند. شرط لازم برای اینکه صدا از صدای اصل تمیز داده شود اینستکه فاصلهٔ شخص تا سطح انعکاس لااقل هفده متر بوده باشد:

شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد.
ناصرخسرو.

وزآن شبدیز تندرشیههٔ او
زمانه پر صدا چون کوهسار است.
مسعودسعد.

هرچه گویم همی بر این سر کوه
پاسخ من همه صدا باشد. مسعودسعد.

سقفش به صدا پس از دو هفته
بی هیچ مدد نشیدخوانست. انوری.

گرز غمم صد یکی شرح دهم پیش کوه
آه دهد پاسخم کوه بجای صدا. خاقانی.

گر این فصل بر کوه خوانی همانا
که جز بارک‌الله صدائی نیابی. خاقانی.

اگر بکوه رسیدی روایت سخنش
زهی رشید جواب آمدی بجای صدا. خاقانی.

آخر آوازی در کوهی دهی صدائی باز دهد. (سندبادنامه ص ۵۴).

مگر طشت دوشینه کافتاده بود
بوقت سحرگه صدا داده بود. نظامی.

صدائی برآورد کوه از نهفت
همان را که او گفته بد بازگفت. نظامی.

این جهان کوه است و فعل ما ندا
بازگردد این نداها را صدا. مولوی.

پرس‌پرسان کاین مؤذن کو کجاست
که صدای بانگ او راحت‌فزاست. مولوی.

گوئی‌کدام سنگدل این پند بشنود
بر کوه خوان که باز بگوش آیدش صدا.
سعدی.

تراکه این همه بلبل نوای عشق زند
چه التفات بود بر صدای منکر زاغ. سعدی.

گر برسد نالهٔ سعدی به کوه
کوه بنالد بزبان صدا. سعدی.

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند. حافظ.

منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس.
حافظ.

بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد.
حافظ.

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست.
حافظ.

ساقی بیا که عشق صدا میکند بلند
کآنکس‌که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید.
حافظ.

ما می به بانگ چنگ نه امروز میکشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید.
حافظ.

سنگین نمی‌شد این همه خواب ستمگران
می‌شد گر از شکستن دلها صدا بلند. صائب.

شد فزون ناله و افغان من از بخت سیاه
سرمه حرفی است که گویند صدا میگیرد.
مخلص کاشی (از آنندراج).

چه موسم است که گر ناله می‌کند بلبل
صدای قهقهه در صحن باغ می‌پیچد؟
طالب آملی (از آنندراج).

و با برداشتن دادن، گرفتن، نشستن ترکیب گردد. رجوع به ذیل هر یک از این لغات شود.

— یک صدا؛ متحد، هم آواز. متفقاً.

— امثال:

شما اسم بگذارید تا ما صدا کنیم.

یک دست بی‌صداست؛ یعنی توفیق از آن جمعیت است. رجوع به امثال و حکم شود.

||بوم. (منتهی الارب). رجوع به صدی شود. ||تن مرده. رجوع به صدی شود. ||دماغ. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). رجوع به صدا شود.

صداء. [صُ] (اِخ) نام قبیله‌ای است به یمن. (منتهی الارب) (الانساب سمعانی).

صداء. [صُ] (اِخ) ابن یزیدبن حرب از کهلان، جدی جاهلی است فرزندان وی از قبائل یمن‌اند و نسبت بدو صدائی است. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۹).

صداء. [صَدْ دا] (اِخ) چاهی است یا چشمه‌ای است که شیرین‌تر از آن آبی در عرب نیست. (منتهی الارب) (قطر المحیط). رجوع به صَدآء شود.

صدائد. [صَ ءِ] (ع اِ) جِ صُدّاد است. رجوع بدان لغت شود.

صدائر. [صَ ءِ] (ع اِ) جِ صدیره است. صدائرالوادی؛ بمعنی صدورالوادی. (منتهی الارب). اعلای وادی و پیشگاه آن.

صدائة. [صَ ءَ] (ع مص) به سرخی مایل بسیاهی درآمدن. (قطر المحیط).

صدائی. [صَ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن یزید صدائی اکفانی. وی از عبدالله‌بن نمیر و ابواسامة و ازهر و پدر او روایت کند. از او

---

1 - در تداول فارسی‌زبانان با کسر اول تلفظ کنند.

2 - بر اساسی نیست.

محمدبن ادریس رازی مکنی به ابوحاتم به بغداد حدیث شنید. (الانساب سمعانی ص۳۵ برگ الف).

صدائی. [صَ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن یزید. وی از وکیع و مردم عراق و از او محمدبن اسحاق سراج مکنی به ابوالعباس حدیث کند. (الانساب سمعانی ص ۳۵۰ برگ الف).

صدائی. [صَ] (اِخ) زیادبن حرث. ابن ابی‌حاتم گوید: وی یمانی است و او را صحبت است. (الانساب سمعانی ص ۳۵۰ ورق الف).

صدائی. [صَ] (اِخ) علی‌بن الحسین. وی کوفی‌الاصل است و از پدر خود روایت کند، از او احمدبن فضل‌بن خزیمه مکنی به ابوعلی و محمدبن عبدالله شافعی مکنی به ابوبکر حدیث دارد وی به سال ۲۸۶ هـ. ق. درگذشت. (الانساب سمعانی ص ۳۵۰ ورق الف).

صدائی. [صَ] (اِخ) علی‌بن یزید. وی از زکریابن ابی‌زایده و جماعتی از مردم کوفه و از او ابوالحسین‌بن علی‌بن یزید حدیث کند. ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات آورده گوید از مردم کوفه است. (الانساب سمعانی ص ۳۵۰ ورق الف).

صدائی. [صَ] (اِخ) عمروبن صبیح. وی از شجعان نامبردار کوفه است و در وقعهٔ طف حاضر بوده و گوید اصحاب حسین را مجروح کردم اما تنی از آنان را نکشتم مختار به سال ۶۶ هـ. ق. وی را به طعن نیزه‌ها بکشت. (الاعلام زرکلی ص۷۳۴).

صدا پشته. [صِ پُ تَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان، ۱۰هزارگزی خاور آستانه. جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریائی. سکنه ۳۷۴ تن. آب از حشمت‌رود و از سفیدرود. محصولات برنج، ابریشم، کنف، صیفی. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

صدا پیچیدن. [صَ / صِ دَ] (مص مرکب) انعکاس صدا در محوطه‌ای یا جایگاهی چنانکه بر اثر انعکاس آواز قوی شود:

مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد
که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد.
صائب.

صداح. [صُ] (ع مص) بانگ کردن مرد و غیره. (منتهی الارب). ||بانگ کردن خروس. (مصادر زوزنی). بانگ خروس. (مهذب الاسماء).

صداد. [صِ] (ع اِ) پرده و مانند آن. (منتهی الارب). ستر.

صداد. [صُدْ دا] (ع اِ) مار. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||کلاکموش. (منتهی الارب). دویبة من جنس الجرذان. (قطر المحیط). ||جانورکی است یا کربسه است. (منتهی الارب). سام ابرص. جنسی است از کرباسک. (مهذب الاسماء). ||راه سوی آب. (منتهی الارب).

صدا دادن. [صَ / صِ دَ] (مص مرکب) بانگ دادن. آواز دادن:

چنان ز حسن تو اجزای بزم رفت ز هوش
که گر صراحی می بشکنی صدا ندهد.
طالب آملی (از آنندراج).

رجوع به صدا شود.

صدادار. [صَ / صِ] (نف مرکب) باصدا. باآواز. باصوت. رجوع به صدا شود.

صدا درآوردن. [صَ / صِ دَ وَ دَ] (مص مرکب) بانگ درآوردن. آواز از خود درآوردن. رجوع به صدا شود.

صدار. [صِ] (ع اِ) جامه‌ای است که سر آن مانند مقنعه و دامن آن هر دو دوش و سینه را می‌پوشد و بفارسی پرهیچه گویند. و فی المثل: کل ذات صدار خالةٌ، ای من حق الرجل ان یغار علی کل امرأة. (از منتهی الارب). پیراهن خرد. (دهار) (مهذب الاسماء). ||داغ که بر سینهٔ اشتر نهند بجهت نشان. (منتهی الارب). داغ که بر سینهٔ اشتر نهند. (مهذب الاسماء). ||پیش‌بند ستور. (منتهی الارب).

صدار. [صُ] (اِخ) موضعی است نزدیک مدینه و آن را صدارة نیز گویند. (منتهی الارب).

صدارت. [صِ رَ] (ع مص، اِمص) بالانشینی. (غیاث اللغات). بالانشین شدن. (مقدمه لغت میرسید شریف):

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی.
حافظ.

||شروع و ابتدا کردن. ||پیش‌رسانی. ||منصبی است که قریب وزارت باشد. (غیاث اللغات).

صدارت. [صِ رَ] (ع اِمص) منصبی بوده است بعهد صفویه. مؤلف تذکرة‌الملوک آرد: لازمهٔ منصب مطلق صدارت تعیین حکام شرع و مباشرین اوقاف تفویضی و ریش‌سفیدی جمعی سادات و علما و مدرسان و شیخ‌الاسلامان و پیش‌نمازان و قضات و متولیان و حفاظ و سایر خدمهٔ مزارات و مدارس و مساجد و بقاع‌الخیر و وزرای اوقاف و نظار و مستوفیان و سایر عملهٔ سرکار موقوفات و محرران و غسالان و حفاران با اوست و دیوان احداث اربعه را که عبارت از قتل و ازالهٔ بکارت و شکستن دندان و کور کردن است و عالیجاه دیوان‌بیکی بدون حضور صدور عظام نمیرسد و حکام دیگر شرع را مدخلیت در احداث اربعه نیست و امور شرعی سرکار فیض‌آثار متعلق و مختص عالیجاه صدر خاصه است و صدر ممالک را مدخلیتی در آن نیست و مجمع از شغل مختصه هر یک بدین موجب است. عالیجاه صدر خاصه روز شنبه و یکشنبه با دیوان‌بیکی در کشیک‌خانه عالی‌قاپو بدیوان می‌نشیند و در محال ایران حکام شرع یزد و ابرقو و نائین و اردستان و قومشه و نطنز و محلات و دلیجان و خوانسار و بروررود و فریدن و رار و مزدج و کبار و چاپلق و جرفادقان و کمره و فراهان و کاشان و قم و ساوه و مازندران و استرآباد و کرایلی و حاجیلر و کبودجامه را صدر خاصه تعیین و امور متعلق به صدر خاصه را در ولایات مفصله مذکوره نایب‌الصدارة و سایر مباشرین صدر خاصه متوجه می‌شده‌اند. عالیجاه صدر ممالک صاحب اختیار تعیین حکام شرع و مباشرین و موقوفات از مزارات و مدارس و مساجد و غیرهم از کل ممالک محروسه از آذربایجان و فارس و عراق و خراسان می‌باشد سوای آنچه در تحت اسم صدر خاصه تفصیل یافته با صدر ممالک است و در بعضی از ازمنهٔ سلاطین صدارت خاصه و عامه با یک شخص بوده مجملاً عزل و نصب مباشرین موقوفات اگر تفویضی بوده باشد بصدور خاصه و عامه متعلق است و اگر شرعی باشد هیچ یک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در آن نیست بلکه شرعاً هر کسی را واقف اوقاف متولی و صاحب اختیار قرار داده باشد مباشر خواهد بود و تغییر آن مخالف شریعت مقدسه نبوی است. (تذکرة الملوک صص ۲ - ۴).

صدارس. [صَ / صِ رَ / رِ] (نف مرکب، اِ مرکب) جائی که آواز تا بدانجا رسد. رجوع به صدا شود.

صدارة. [صِ رَ] (ع مص، اِمص) رجوع به صدارت شود.

صدارة. [صِ رَ] (اِخ) قریه‌ای است به یمامه. (منتهی الارب). قریه‌ای است به یمامه مر بنی‌جعده را. (معجم البلدان).

صدا زدن. [صَ / صِ زَ دَ] (مص مرکب) بانگ دادن. آواز دادن. خواندن: پس صدا زد ایاز رسن بیاور. (فیه مافیه).

صداسنج. [صَ / صِ سَ] (اِ مرکب) آلتی است که بدان ارتفاع صوت را سنجند.

صداصد. [صُ صِ] (اِخ) کوهی است مر هذیل را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صداع. [صُ] (ع اِ) دردسر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار). و آن مأخوذ از صدع است که شکافتن باشد. (غیاث اللغات). الم فی اعضاء الرأس. (بحر الجواهر):

چو گل بیش تدهم سران را صداعی

کنم بلبلان طرف را وداعی. خاقانی.
باول نشاط شراب آن نیرزد
که آخر خمارم رساند صداعی. خاقانی.
بجان شاه که درمگذرانی از امروز
که نگذرم ز سر این صداع و ناچار است.
خاقانی.
کار جز باده و شکارت نیست
با صداع زمانه کارت نیست. نظامی.
پس آنگه از پی دفع صداع وی روزی
فرا کنند یکی را که کار او بگذار.
کمال اسماعیل.
از صداع و ماشرا و از خناق
وز زکام و از جذام و از فواق. (مثنوی).
گفت خاموش از این سخن زنهار
بیش از این زحمت و صداع مدار. سعدی.
صداع‌پذیر. [صُ پَ] (نسف مرکب) دردسرپذیر. و در بیت ذیل مقصود کسی است کهاز گفتار دراز شنیدن ملول نشود:
چون ز فرمان شاه نیست گزیر
گویم ار شه بود صداع‌پذیر. نظامی.
صداع شقی. [صُ ع شِ قْ قی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] دردی که در یک جانب سر حادث شود.
صداع شمسی. [صُ ع شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صداع که از بسیار نشستن در آفتاب عارض شود. ||قسمی صداع که از طلوع آفتاب پیدا شده و رو به ازدیاد میرود تا ارتفاع آفتاب و نزدیک غروب زائل میشود.
صداع کردن. [صُ کَ دَ] (مص مرکب) سردرد آوردن. سردرد آوردن بر اثر بانگ و فریاد:
حریف جنگ گزیند تو هم درآور جنگ
چو سگ صداع کند تن مزن برآور سنگ.
مولوی.
صداغ. [صِ[2] / صُ[3]] (ع اِ) داغی است که بر صدغ شتر کنند. (منتهی الارب). داغ که بر روی اشتر نهند. (مهذب الاسماء). داغی که میان دنبال چشم و گوش نهند بر درازا. (بحر الجواهر).
صداغة. [صَ غَ] (ع مص) ضعیف و ناتوان گردیدن. (منتهی الارب).
صداق. [صَ / صِ] (ع اِ) کابین زن. ج، صُدُق. (منتهی الارب). کابین و مهر زن. (غیاث اللغات). کاوین. (مهذب الاسماء) (ربنجنی). مهر. (صراح). کابین. (دهار) (ربنجنی). صدقة. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). دست‌پیمان. (منتهی الارب). نحلة. شیربها. بضع:
عروس طبع بر او عقد بستم از سر عقل
بدان صداق که از اهتمام او زیبد. خاقانی.
بیش احتمال جور و جفا بردنم نماند
بیزاریم بده که نمیخواهمت صداق. سعدی.
||دیوان صداق[4]؛ دیوانی که مخارج دربار را در دفاتر آن ثبت میکردند: چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران میگوید که بوالوزیر دیوان صداق[5] و نفقة بمن داد، در روزگار هارون‌الرشید یک روز... جریدهٔ کهن‌تر من بازمی‌نگریستم در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیرالمؤمنین بنزدیک... جعفربن یحیی... لامعهٔ برده آمد از زر چندین و از سیم چندین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۰).
صداقت. [صَ / صِ قَ] (ع اِمص) دوستی. (منتهی الارب) (ربنجنی) (مهذب الاسماء). دوستی داشتن. (مقدمهٔ میرسید شریف). و محبتی است صادق که باعث شود بر اهتمام جملگی اسباب فراغت صدیق و ایثار رسانیدن بهر چیز که ممکن باشد. (نفایس الفنون): و قواعد صداقت میان ایشان مستحکمتر شد. (کلیله و دمنه). ||نزد سالکان عبارت است از اینکه دل را در اطوار مختلفه‌ای که بر او طاری شود پیوسته بر یک حال بازداشته، وفا و جفا، و منع و عطا، و غم و شادی را برابر و یکسان پندارند. و بروز این صفت در آدمی بر اثر محبت و عشق باشد نسبت بمعشوق حقیقی. و صداقت را پنج درجه است. اول صفا و نشانهٔ آن نفرت از نفس اماره و احتراز از هوی، و مخالفت با شهوات، و ترک مقصود و خواهش نفس آنهم با دیدهٔ رضا، و بکلی بیرون کردن دوستی دنیا از دل. درجهٔ دوم غیرت است. جوانمرد در این محل محب غیور گردد. و از غیرت نخواهد که کس نام محبوب او بر زبان آرد. و یا بدو نگرد. در این مقام عاقبت از خود نیز بر محبوب غیرت کند. خواجه شبلی رحمة الله علیه فرماید: اللهم احشرنی اعمی. فانک اجل و اعظم من ان ترا ک عینی. درجهٔ سوم اشتیاق است. در این مقام آتش شوق و آرزو زبانه زند و شعله‌ور گردد. درجهٔ چهارم ذکر محبوبست که من احب شیئاً اکثر ذکره. درجهٔ پنجم تحیر است. مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید: یا دلیل المتحیرین. این معنی در ابتداء بود، و در انتها میفرماید: رب زدنی تحیراً. هیچ میدانی از این تا آن مقام چه فرق است؟ پس این مقام مقامیست رفیع که از این اخبار ممکن نیست. حضرت محبوب، خویش بلند قدر بود، و وصول بدان جز حیرت و دهشت چه توان بود. کذا فی الصحائف. فی الصحیفة التاسعةعشر. ||راستی. (منتهی الارب). و رجوع به صداقة شود.
صداقت ورزیدن. [صَ / صِ قَ وَ دَ] (مص مرکب) دوستی کردن. دوستی ورزیدن. رجوع به صداقت شود.
صداق‌نامه. [صَ / صِ مَ یا م] (اِ مرکب) قبالهٔ زناشوئی. مهرنامه. عقدنامه: و بیرون از خطبه خواندن و حجتهای قروض و صداق نامه هیچ کاغذ ننویسد. (تاریخ غازانی ص ۲۲۰).
صداقة. [صِ / صَ] (ع اِمص) رجوع به صداقت شود.
صداقه. [صِ قِ] (اِخ) دهی از دهستان برکشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه ۳۵هزارگزی خاور ارومیه. ۱هزارگزی جنوب شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه. جلگه. معتدل مالاریائی. سکنه ۱۶۰ تن. آب از شهرچای و چشمه. محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و انگور. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی. راه ارابه‌رو، تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
صداکردن. [صَ / صِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام آواز دادن. ||خواندن. دعوت کردن.
صداکلفت. [صَ / صِ کُ لُ] (ص مرکب) خشن‌آواز. جهوری‌الصوت. درشت‌آواز. خشن‌بانگ.
صداگرفتگی. [صِ / صَ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) آوازگرفتگی. برنیامدن آواز بخوبی. رجوع به صدا و صداگرفتن شود.
صداگرفتن. [صَ / صِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) آواز گرفتن. صدا از گلو بیرون نیامدن. بحح. بح. بحوح.
صداگرفته. [صَ / صِ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) کسی که آواز او گرفته است. کسی که آواز او بخوبی برنمی‌آید.
صدام. [صِ] (ع اِ) علتی است که در سر ستور باشد. (منتهی الارب). ||درد نیم سر. (مهذب الاسماء). مقابل صداع. ||(اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).
صدام. [صِ] (اِخ) نام اسب زفربن حارث است. (منتهی الارب).
صدام. [صِ] (اِخ) نام اسب قیس‌بن نشبه است. (منتهی الارب).
صدام. [صِ] (اِخ) نام اسب لقیط‌بن زرارة. (منتهی الارب).
صدان. [صُدْ دا] (ع اِ) دو کرانهٔ بلند از سر. (منتهی الارب).

1 - Migraine.

۲ - قوامیس عرب.
۳ - بحرالجواهر.
۴ - در بیهقی چ فیاض و غنی صدقة نوشته است.
۵ - در بیهقی چ فیاض و غنی صدقة نوشته است.

صدا نشستن. [صَ / صِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) آواز برنیامدن. خاموش شدن. سا کت گشتن:

بلبلم را بی‌وصال گل دماغ نغمه نیست
یار تا برخاست از مجلس، صدای ما نشست.

مخلص کاشی.

صدا و ندا. [صِ / صَ وُ نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. بانگ و فریاد. داد و فریاد.

صدای بم. [صَ / صِ يِ بَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) رجوع به بم شود.

صدای زیر. [صَ / صِ يِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) رجوع به زیر شود.

صدای لرزان. [صَ / صِ يِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صدای مرتعش. آوازی که هنگام خروج از گلو لرزان بیرون می‌آید، از ترس یا حزن یا موجبات دیگر.

صدء. [صَ دَءْ] (ع مص) نیک کمیت گردیدن اسب. (منتهی الارب). سیه سرخ شدن. (مقدمهٔ لغت میر سید شریف). ||زدودن زنگ آئینه را. ||ریمناک گردیدن. (منتهی الارب). ||زنگ گرفتن آهن. (منتهی الارب). زنگ گرفتن آهن و جز آن. (بحر الجواهر). زنگار گرفتن. (مقدمهٔ لغت میر سید شریف) (مصادر زوزنی). ||راست ایستادن و نظر کردن. (منتهی الارب). ||(اِ) زنگ آهن و مس و جز آن. (منتهی الارب). ||(اصطلاح تصوف) پوششی که از ظلمت هیأت نفس و صور ا کوان بر وجه دل باشد و محجوب گرداند دل را از قبول حقایق و تجلیات انوار تا اگر در حد رسوخ رسید بحد حرمان آید:

بماند در حجاب آن دل بکلی
نیابد او ز خود حاصل بکلی.

(کذافی کشف‌اللغات) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صدأ. [صَ دَ] (ع اِ) زنگ آهن و مس و جز آن. (منتهی الارب). زنگار آهن. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء) (دهار): جام جهان‌نمای از خجلت او صَدَأً پذیرفته است. (سندبادنامه ص۲۵۶). ||زنگک که در چشم کشند. (مهذب الاسماء). ||(ص) مرد نازک‌بدن لطیف‌اندام. (منتهی الارب).

صد اندر صد. [صَ اَ دَ صَ] (ق مرکب) منحصراً. تنها. خالص. ویژه. صد درصد:

صد اندر صد این دشت جای من است
بلند آسمانش هوای من است. فردوسی.

صدأة. [صُ ءَ] (ع اِ) سرخی سیر مایل بسیاهی، و هی من شیات المعز و الخیل. (منتهی الارب). شقرة الی السواد او سواد مشرب حمرة. (قطر المحیط).

صدئة. [صَ دِ ءَ] (ع ص) یدی صدئة من الحدید؛ دست من بوی زنگ آهن گرفته. (منتهی الارب).

صدبار. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان شوی بخش بانه شهرستان سقز ۱۱هزارگزی شمال بانه دوهزارگزی شمال شوی، کوهستانی سردسیر. سکنه ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، کتیرا. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

صدبرگ. [صَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (گل...) گلی است زردرنگ که بهندی گنیدا گویند و بمعنی هر گلی که به نسبت دیگر اقسام خود برگ بسیار داشته باشد که در محاورهٔ دیار ما آن را هزاره گویند. (غیاث اللغات). جوحَم. (منتهی الارب). ورد مضاعف. (دهار). گلنار. (برهان). مضاعف. سوری پرپر:

گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سفید و مورد بزیب. رودکی.

چرا این مردم دانا و زیرک‌سار و فرزانه
به تیمار و عذاب اندر، ابا دولت به پیکار است
اگر گل بارد[1] او صد برگ ابا زیتون ز بخت او
بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک و خار است.

خسروی.

برنگ و بوی آن حور پری‌زاد
گل صدبرگ یک دسته بدو داد.

(ویس و رامین).

درخت خشک گشته تر شد از سر
گل صدبرگ و نسرین آمدش بر.

(ویس و رامین).

بسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من گل صد برگ بخندید شبگیر بخدمت سلطان فرستادم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۶).

هزارت صف گل دمیده ز سنگ
ز صدبرگ و دوروی و از هفت‌رنگ.

(گرشاسب‌نامه).

باد نوروز سحرگه چو بستان بگذشت
گل صدبرگ برون جست ز پیراهن خار.

انوری.

گلی صدبرگ با هر برگ خاری
بزندان کرده گنجی در حصاری. نظامی.

چو آن گلبرگ‌رویان بر سر خا ک
گل صدبرگ را دیدند غمنا ک. نظامی.

چون بود صدبرگ دلدار مرا
نیست غم بی‌برگی کار مرا. عطار.

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار.

سعدی.

گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت
یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست. سعدی.

ساقیا می ده که ابری خاست از ساغر سپید
سرو را سر سبز شد، صدبرگ را چادر سپید.

حسن دهلوی.

در ولایت فارس انواع گل نیکو بسیار بود، از آن جمله گل زرد صدبرگ می‌باشد. (فلاحت نامه).

–گل صدبرگ آسمان؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان).

صدپاره. [صَ رَ / رِ] (ص مرکب) پاره‌پاره. بسیار چاک‌خورده:

غیرت حق بود با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست.

مولوی.

این خرقهٔ صدپارهٔ ما دوختنی نیست.

حافظ.

صدپایه. [صَ يَ / يِ] (اِ مرکب) هزارپا، ام اربع و اربعین. جانوری است دارای سَم. (المنجد). هزارپا. رجوع به هزارپا شود.

صدپره. [صَ پَرْ رَ / رِ] (ص نسبی مرکب) با صد پر. دارای صد پر. ||(ق مرکب) بشتاب. باشتاب. باسرعت:

جنس سوی جنس صدپره پرد
بر خیالش بندها را بردرد. مولوی.

صدپیوند. [صَ پَیْ / پِیْ وَ] (اِ مرکب) گیاهی است که در تازی عصافیرالراعی نام دارد. (آنندراج). به اصطلاح عامهٔ فارس عصی‌الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

صدتو. [صَ] (ص مرکب) صدلا روی هم گذارده، کنایه از لاهای بسیار است:

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صدتو حریر. سعدی.

رجوع به صد شود.

صدتومانی. [صَ] (اِ مرکب) (گلِ...) گلی است که آن را فاوانیا[2] گویند. ||گل معین‌التجاری.

صدتومنی. [صَ مَ] (اِ مرکب) رجوع به صدتومانی شود.

صدتومنی. [صَ مَ] (اِخ) نام کوچه‌ای است در نجف اشرف.

صدچراغ. [صَ چِ] (اِ) صاحب آنندراج از خیرالمدققین آرد که: صدچراغ آن باشد که از چوب صورت درختی سازند صاحب اغصان کثیره و بر هر شاخی جاها گذارند که چون بر آن جاها چراغ‌ها گذاشته برافروزند مانند درختی از آتش نمودار گردد... و اغلب بمعنی چراغ بسیار و بمعنی که گذشت چهل‌چراغ است نه صدچراغ:

گل سرخ چون کله بندد بباغ
فروزد ز هر خیمه‌ای صدچراغ. نظامی.

کدو گر شود مجلس‌افروز باغ
بود پیش مستان به از صدچراغ.

ملاطغرا (از آنندراج).

---

۱ –کارد (؟).

2 - Pivoin, Paeonia.

در ابیات فوق گویا مقصود از صد چراغ چراغ فراوانست. رجوع به صد شود.

صدح. [صَ] (ع مص) بانگ کردن مرد و خروس و جز آن. (از منتهی الارب). بانگ کردن خر و کلاغ. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن خروس. (زوزنی). بانگ فاخته. (مهذب الاسماء).

صدح. [صَ دَ] (ع اِ) جای خالی. (منتهی الارب). ||پشتهٔ خورد و سخت و سنگین. (منتهی الارب). الاکمة الصغیرة الصلبة الحجارة. (قطر المحیط). ||ثمره‌ای است سرخ‌تر از عناب. (منتهی الارب). ||سنگی است سیاه پهنا. (منتهی الارب). حجر عریض. (قطر المحیط). ||عَلَم. (قطر المحیط) (منتهی الارب). ج، صِدْحان.

صدحان. [صِ] (ع اِ) ج صَدَح. (منتهی الارب). رجوع به صَدَح شود.

صدحة. [صَ حَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون که بدان زنها مردها را بند کنند. (منتهی الارب). رجوع به صَدَحَة و صَدَحَة شود.

صدحة. [صَ حَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون که بدان زنها مردها را بند کنند. (منتهی الارب). رجوع به صَدَحَة و صُدْحَة شود.

صدحة. [صَ دَ حَ] (ع اِ) مهره. (منتهی الارب). رجوع به صَدحة و صُدحة شود.

صد خرو. [صَ خَ] (اِخ) دهی از دهستان کاه‌بخش داورزن شهرستان سبزوار. رجوع به سد خرو شود.

صدد. [صَ دَ] (ع اِ) نزدیکی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (دهار). ||روباروی. (منتهی الارب). مقابله و برابری چیزی. (غیاث اللغات). مقابله. (ربنجنی). المقابلة و المثل. (مهذب الاسماء). ||مجازاً، قصد نمودن. در پی کاری شدن. (غیاث اللغات).

– بصدد بودن، در صدد برآمدن؛ قصد چیزی را کردن. در پی تحصیل چیزی بودن:

نه در صدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه اعیانم. مسعودسعد.

اعقاب و اولاد او بر آنکس که در دیار هند بصدد ملک و معرض حکم باشد برین قضیت میرود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳).

صدد. [ ] (اِخ) شهری است بر مرز و بوم شمالی اسرائیل چنانکه موسی و حزقیال قرار دادند (سفر اعداد ۳۴: ۸ و حزقیال ۴۷: ۱۵) بسیاری گمان دارند که صدد همان صدد حالیه است که ۷۵ میل بشمال شرقی دمشق و ۳۵ میل بجنوب شرقی حمص مسافت دارد، و آن مزرعهٔ عظیمی است و از آثار قدیمی در آنجا جز چند عدد ستونهائی که در دیوار خانه بنا شده است نیست و دارای بستانها و اراضی مزروعه میباشد و مسیحیان آنجا از کلیسای یعقوبیه میباشند. (از قاموس مقدس).

صددرجه. [صَ دَ رَ جَ / جِ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] منقسم بصد درجه. صد قسمت: گرماسنج صد درجه. ||(اصطلاح هندسه) یک صدم درجه.

صد در صد. [صَ دَ صَ] (ق مرکب) جمله‌ای است که در تداول عامه افادت تأکید و رفع تردید کند: صد در صد چنین است؛ مسلماً چنین است، بی‌شبهه چنین است. ||(ص مرکب) خالص. سره.

صد درم. [صَ دِ رَ] (اِ مرکب) وزنی است معادل سیصد و بیست مثقال یعنی نیم من تبریز.

صددروازه. [صَ دَ زَ] (اِخ) به یونانی هکاتم‌پیلس[2] نام شهری است که در دورهٔ سلوکیان و اشکانیان رونقی داشته است. در باب محل این شهر عقاید مختلف است ولی اکثر عقیده دارند، که در جنوب غربی دامغان کنونی بوده است. در عصر هخامنشی ارتباط این شهر با ایالت ری بوسیله راهی برقرار بود. بهنگام حملهٔ اسکندر چون مقدونیها در آنجا آزوقهٔ فراوان داشتند، اسکندر چند روز در این شهر بماند و ضیافتی داد. صد دروازه از نقاطی است که دربار اشکانی پس از حرکت از تیسفون در تابستان در آنجا توقفی داشته است. به سال ۱۳۱۰ هـ.ش (۱۹۳۱ – ۱۹۳۲ م.) دکتر شمیدت[3] برای کشف محل این شهر در جنوب دامغان بحفاری پرداخت. رجوع به ایران باستان (ص ۱۴۹۲ و ۱۶۲۱ و ۱۶۳۶ و ۱۶۴۵) شود.

صد دینار. [صَ] (اِ مرکب) دو شاهی تا زمان رضاشاه، رائج بود و ده عدد آن یک قران (یک ریال) ارزش داشت و در تداول عامه آن را مخفف سازند و صنار گویند.

– کفش پاشنه صناری (صد دیناری)؛ نوعی کفش زنانه که پاشنهٔ آن از بن که بکفش چسبیده است پهن ولی انتهای آن کوچک و بقدر سکهٔ صد دیناری است.

صدر. [صَ] (ع اِ) بالای مجلس. طرف بالا: مرا با خویشتن در صدر بنشاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۲).

سخن چون منش پیش خواندم بفخر
بصدر اندر آمد ز صف‌النعال. ناصرخسرو.

خورشیدوار نور دهد بر همه جهان
جمشیدوار چون بنشیند بصدر بار. سوزنی.

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را
از لا و هوست مرکب لاهوت زیر ران.
خاقانی.

چون رسیدی بر در لا، صدر الاّجوی ازآنک
کعبه‌را هم دید باید چون رسیدی در منا.
خاقانی.

بصف‌النعال فقیهان نشینم
که در صدر شاهان نماند انتفاعی. خاقانی.

امروز کدخدای براعت توئی بشرط
تو صدردار و این دگران وقف آستان.
خاقانی.

تخته بند است آنکه تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر درمانده‌ای. (مثنوی).

جز برخت نفیس در محفل
نتوان شد بصدر صفهٔ باز. نظام قاری.

||اعلای مقدم هر چیز و اوّل آن. (منتهی الارب). ج، صدور. ||بزرگ. مهتر. رئیس. سید:

و هر یک از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۲).

صدر وزرای عصر ابونصر آن
کافزوده ز بندگیش مقدارم. مسعودسعد.

بحسب فخر امیران بزرگ
به نسب صدر وزیران کبیر. سوزنی.

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی.
خاقانی.

عشق او را مرد صاحب‌درد باید شک مکن
کاندر این آخر زمان صدر زمان است آنچنان.
خاقانی.

میر منند و صدر منند و پناه من
سادات ری، ائمهٔ ری، اتقیای ری. خاقانی.

امام‌الهدی صدر دیوان حشر. سعدی.

صدر عمار و مجد عبادان
قریة من وراء عَبادان. کمال‌اسماعیل.

||سینه. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تشریح میرزا علی ص۱۰۵) (مهذب الاسماء). سینهٔ مردم. (منتهی الارب). بر. ج، صدور: و کلها نافعة من اوجاع الجنبین و الصدر. (ابن البیطار).

صدر مشروح‌صدر تاج‌الدین
کوست تاج صدور و فخر کبار. خاقانی.

امیر از سر سلامت صدر و راستی اندرون گفت اندیشهٔ آن داشتم که ترا بقلعه فرستم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۵). ||مجلس. محفل:

همان ناصرم من که خالی نبود
ز من مجلس میر و صدر وزیر. ناصرخسرو.

هر که بی‌عقل، صدر شاهان جست
پیل بر نردبان برد بدرست. سنائی.

صدرت از مه‌منظران باد آسمان
بزمت از بت‌پیکران فرخار باد. مسعودسعد.

جاه را صدر تو منظورترین پیشگه است
جود را بزم تو مشهورترین منهاج است.
مسعودسعد.

---

1 - Centigrade.
2 - Hécatom Pylos.
3 - Dr. Schmidt.

یک زمان صدر وی از اهل هنر خالی نیست
همچو خالی تبدی تخت سلیمان ز آصف.
سوزنی.
در مدحت صدر تو منم شوشتری‌باف
دیگر شعرا آستری‌باف چو نساج. سوزنی.
گر بصدر او درآید سائلی عریان چو سیر
با حریر و حله تهبرته رود همچون پیاز.
سوزنی.
این منم یارب بصدر مهتر کهترنواز
از ندیمان یافته بر خواندن مدحت جواز.
سوزنی.
بکوی عشق هم عشق است رهبر زآنکه مردم را
به امر پادشا باید بصدر پادشا رفتن. خاقانی.
ز صدر تو گر غایبم جز بشکرت
زبان با ثنای دمادم ندارم. خاقانی.
بر در صدر تو باد خیمه‌زده تا ابد
لشکر جاه و جلال موکب عزّ و علا.
خاقانی.
بر کعبه کنند جانفشان خلق
بر صدر تو جان‌فشان کعبه. خاقانی.
وآنهمه خوبی که در آن صدر بود
نور خیالات شب قدر بود. نظامی.
سدره ز آرایش صدرت زهی است
عرش در ایوان تو کرسی‌نهی است. نظامی.
||وزیر. رئیس:
زینت ملک خداوندی و اندرخور ملک
صدر دیوان شه شرقی و آن را زدری.
فرخی.
صدری شهم و فاضل و دبیر و با کمال خرد است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۶). فنعم البقیة هذاالصدر. (تاریخ بیهقی ص۲۸۸). و نومید نیستم از فضل ایزد عزّ ذکره که آنها را بمن بازرساند تا همه نبشته آید و مردمان را حال این صدر بزرگ معلوم‌تر شود. (تاریخ بیهقی ص۲۹۷).
صدری که جز بصدر بزرگیش
اقبال را مقام و وطن نیست. مسعودسعد.
بشکر صدر زمان هرزمان ز بحر سخن
صدف‌مثال دهان را بدر بینبارم. خاقانی.
شمس دین سایهٔ آفاق جمال اسلام
صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود.
سعدی.
هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست
موقوف آستان در کبریای تست. سعدی.
— امثال:
صدر هر جا که نشیند صدر است. (از مجموعهٔ امثال هند). بزرگ به تواضع کوچک نشود.
||دست. مسند. مسند وزارت:
کیست از تازک و از ترک در این صدر بزرگ
که‌نه اندر دل وی دوست‌تری از زر و سیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
زو مخیرتر ملک هرگز نبیند صدر و گاه
زو مبارزتر ملک هرگز نبیند اسب و زین.
فرخی.
عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی
رای کی دارد که بر صدر پدر گردد مکین.
فرخی.
باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال
باز زد تکیه بگاه اندر باعزت و شان. فرخی.
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان.
فرخی.
هر که این بالش و این صدر طلب کرد همی
از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان. فرخی.
چندگاهی است که در آرزوی روی تو بود
صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان.
فرخی.
ای نه جمشید و بصدر اندر جمشیدسیر
ای نه خورشید و ببزم اندر خورشیدفعال.
فرخی.
صدر وزارت آنچه همی جسته‌بود یافت
ای صدر کام‌یافته منت بسی پذیر. فرخی.
روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر
روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین.
فرخی.
ای صدر وزارت بتو بازآمد صاحب
رستی ز غم و زاری و ایمن شدی از عار.
فرخی.
او بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد
وآن بملک اندر بایسته چو در دیده بصر.
فرخی.
چون عاشقان بدوست بنازند زو همی
صدر و سریر و جام می و کار، هر چهار.
فرخی.
پس بیرون از صدر بنشست و دوات خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۳). نزدیک خواجه رفت و او را دید در صدرگونه‌ای پشت بازنهاده. (تاریخ بیهقی ص۳۶۸). چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته. (تاریخ بیهقی ص۱۷۱). صدر وزارت مشتاق است تا آن کسی که سزاوار او گشته‌است... بزودی اینجا رسد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵). مصلی نماز افکنده بودند نزدیک صدر. (تاریخ بیهقی ص۱۵۳). آنگاه امیر محمد را... بر دست راست وی بنشاندندی چنانکه زانوی وی بیرون صدر بودی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۱۲).
زیبا به خرد باید بودنت و به حکمت
زیبا تو به تختی و بصدری و نهالی.
ناصرخسرو.
آمد بصدر خویش چو خورشید زی حمل
خورشید خاندان نبی سید اجل. سوزنی.
زینسان که او بصدر خود آمد کجا بود
خورشید را ببرج حمل رتبت و محل. سوزنی.
ز اقبال برکمال شهنشاه شرق و چین
زینت گرفت صدر وزارت بصدر دین.
سوزنی.
منت خدای را که بصدر و سریر خویش
آمد، از آنکه رفت بصد بار خوبتر. سوزنی.
بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست
ز جاه و قدر تو موقوف آستان ماند. سعدی.
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
خاصه آن محترمان را که قیام‌اند و قعود.
سعدی.
نه هرکس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضلست و رتبت بقدر. سعدی.
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته. (گلستان). ||(ع مص) بازگشتن. (منتهی الارب) (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). بازگشت. و منه: طواف الصدر؛ یعنی زیارت بازگشت. (منتهی الارب). ||برون آمدن. ||سر زدن از. ||بر سینه زدن. (منتهی الارب). ||رسیدن سینه را. یقال: صدره؛ ای ضربه فاصاب صدره. ||درد کردن سینه. (منتهی الارب). ||(ا) پیشگاه. (منتهی الارب) (ربنجنی) (مهذب الاسماء) (دهار) (زمخشری). ||مرقد. روضه. تربت:
نعت صدر نبوی به که بغربت گویم
بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند.
خاقانی.
چون ز راه مکه خاقانی به یثرب داد روی
پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌اند.
خاقانی.
اگر بر احمد مختار خوانند این چنین شعری
ز صدر او ندا آید که قد احسنت حسانی.
خاقانی.
||دارای منصب صدارت. کسی که تعیین قضات و متولیان وقف بعهدهٔ او بوده است:
ز گلپایگان رفت مردی به اردو
که‌قاضی شود، صدر راضی نمی‌شد
برشوت خری داد و بستد قضا را
اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد. ؟
رجوع به صدارت شود. ||در عروض مصراع اول هر بیت مقابل عَجُز. اول جزء از مصراع اول در بیت. (تعریفات جرجانی). جزء اول از مصراع اول. (المعجم چ مدرس رضوی ص۲۳). و مراد از لفظ صدر و ابتداء اول مصراع است... و می‌شاید که هر دو آغاز را صدر گویند یا ابتدا. (المعجم ص۲۴). در اصطلاح عروضیان رکن اول از مصراع اول بیت را نامند چنانچه در رسائل عروض تازی و پارسی بیان شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||انداختن الف فاعلن در عروض. (منتهی الارب). ||هر چیز که مقابل روی تست. (منتهی الارب). ||اول نامه. (مهذب

الاسماء). عنوان نامه و آغاز آن. مفتح نامه. آنچه در مقدمهٔ نامه قبل از شروع مطلب نویسند. در اساس الاقتباس آمده: و اکثر اقاویل خطابی را، صدری، و اقتصاصی، و خاتمه‌ای باشد. و صدر بمشابت رسمی و نشانی بود غرض را... پس باید صدر مشتمل بود بر تعریض بمقصود، و تلویح آنچه باقی اجزاء بر آن مشتمل خواهد بود. مثلا چنانکه تصدیر فتحنامه به آنکه: الحمد لله معز اولیائه، و قاهر اعدائه. و تصدیر ذکرمدح کسی به آنکه تعظیم فضلا و اکرام علما از لوازم باشد. تصدیر شکایت به آنکه دیری است تا گفته‌اند: دشمن دانا بهتر از نادان دوست. و بر جمله تصدیر بامثال و احادیث و ابیات پسندیده باشد. و باید که افتتاح نکند بلفظی که بفال ندارند، یا به ایراد قبیحی یا مکروهی، بل ابتدا بسخن خوش و فال نیکو و ذکر عاقبت خیر کند، چه اگر اول تأثیر آن در نفوس اقتضاء نفرتی کند، باشد که به آخر آن نفرت مانع تصدیق باشد و اقناع حاصل نیاید. و تصدیر بمشاورات خاصتر بود، چه تصدیر اقتضاء عظمت مطلوب کند، پس بامور عظام اولی، و امور عظام بمشاورات خاصتر است، چنانکه گفتیم. و در رسائل خطابی مکتوب هم طول تصدیر شاید. اما در ملفوظ بهتر چنان بود که هرچه بهتر ایراد مقصود کند، به ملخص‌تر و مفهوم‌تر عبارتی، چه طول تصدیر دلیل جبن قائل یا شناعت قول بود، مگر که قائل را مذمت فعل بیان باید کرد. و باشد که تصدیر بذکر فضیلت خود و رذیلت خصم کنند، و این نادر بود. و اما در اعتذار ترک تصدیر واجب بود، چه مستمعان انتظار جواب دارند. و مشغول شدن بچیزی دیگر بر تعلل حمل کنند، پس افتتاح بحاصل جواب و لب دفع باید کرد، و بعد از آن بیان آن و با ایراد استدراجات مشغول شد. و در منافرات تصدیر پسندیده بود، و بر منکر مدح یا هاجی اول تعظیم قبح کند، پس تلخیص بمطلوب. این است سخن در تصدیر. (اساس الاقتباس ص۵۷۹).

‖صدرالقدم؛ جای پیوند انگشتان. (منتهی الارب). ‖صدر السهم؛ نصف پائین تیر است. تا پیکان بدان جهت که در وقت انداختن تیر همان جانب مقدم است. (منتهی الارب). کما شرقت صدر القناة من الدم. ‖(اِخ) ستارهٔ نورانیی در ذات‌الکرسی. رجوع به ذات‌الکرسی شود.

صدر. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی ۷۱هزارگزی شمال باختری خوی. در مسیر جنوبی راه ارابه‌رو ملحملی به خان‌دره و کوهستانی سردسیر سالم. سکنه ۳۲ تن. آب از دره خان. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

صدر. [صَ] (اِخ) قلعهٔ خرابی است بین قاهره و ایله، و ابن ساعاتی در این بیت از آن نام برده است:

سری موهنا والانجم الزهر لاتری
و للافق شوق العاشقین الی الفجر
تأهب من صدر تخب به الکری
فما زال حتی بات منزله صدری.

(معجم البلدان).

صدر. [صَ] (اِخ) رجوع به محمدبن ابی‌بکربن عبدالقادر رازی شود.

صدر. [صَ] (اِخ) میرزا صدرالدین محمد. وی یکی از شعرای فارس و از نژاد جابربن عبدالله انصاری است. جد اعلای او را امیر تیمور از گرجستان باصفهان برد و اولاد و احفاد او در اصفهان برتبهٔ وزارت نایل گشتند. پدر و جد مادری صدر در آشوبی بقتل رسیدند و او در عهد شباب از راه کابل به هندوستان گریخت و مدتی هم در کشمیر اقامت کرد. آنگاه بشاهجهان‌آباد و از آنجا به لکهنو رفت و بقیهٔ عمر را در آنجا گذرانید. ازوست:

ز آنروز که از برم شد آنماه
میریزم اشک و میکشم آه
اشکی و چه اشک؟ اشک حسرت
آهی و چه آه؟ آه جانکاه.

(قاموس الاعلام ترکی).

صدر. [صَ] (اِخ) سید صدر جهان. وی یکی از شعرای فارسی‌زبان و از مردم قصبهٔ پهانی از خطهٔ اود در هندوستان می‌باشد، به اکبرشاه منسوب بود و ببعض مناصب عالیه رسید و به سال ۹۹۰ هـ.ق. به همراهی همام گیلانی بسمت سفارت به ایران رفت و در بازگشت از این سفر ترفیع رتبت یافت. صدر بغایت سخی بود و به سال ۱۰۲۷ به سنی که از یکصد و بیست سال متجاوز بود درگذشت. او راست:

شکری زان لب[1] شیرین چون نصیب من نشد
دست بر سر میزنم دائم ز حسرت چون مگس.

(قاموس الاعلام ترکی).

صدر. [صَ] (اِخ) وی به لاجوردشوئی مشهور است، فرزند ابهر است و مردی خوب است اما شعر خود را تعریف بی‌نهایت می‌کند و بسیار معتقد است. از اوست این مطلع:

چه میکنم ز دیاری که نیست یار آنجا
کجاست خاک رهش تا شوم غبار آنجا.

(مجالس النفائس ص۱۵۸).

صدر. [صَ] (اِخ) نام وی حاج سیداسماعیل فرزند سیدصدرالدین‌بن سیدصالح‌بن سیدمحمد شرف‌الدین‌بن سیدابراهیم زین‌العابدین است. وی از اکابر علمای امامیهٔ قرن چهاردهم و از مراجع تقلید و مردی عابد و متورع و متقی بود. بسن ۶ سالگی پدر را از دست بداد و سیدمحمدعلی معروف به آقا مجتهد برادر وی تربیت او را بعهده گرفت. صدر مقدمات و اندکی از سطوح را نزد برادر خویش فرا گرفت و دیری نیز نزد شیخ محمدتقی صاحب هدایةالمسترشدین به تعلیم پرداخت و دروس سطح را بر او خواند و بفرا گرفتن درس خارج پرداخت و به سال ۱۲۸۱ هـ.ق. اموال خود را به برادران خویش واگذارد و بعتبات رفت و فقه و اصول را نزد حاج میرزا محمدحسن شیرازی و شیخ راضی فرا گرفت، و هم بدانجا بعلوم منقول پرداخت و پس از رحلت میرزای شیرازی بکربلا شد و بتدریس اشتغال جست و گروهی از فحول علماء از شاگردان او محسوبند. سید صدر در روز سوم جمادی‌الاولی به سال ۱۳۳۷ بکاظمین درگذشت. (از ریحانة الادب ج۲ صص ۴۶۱ - ۴۶۲).

صدر. [صَ] (اِخ) نام وی سیدحسن‌بن سیدهادی‌بن سیدمحمد عاملی کاظمی موسوی و کنیت او ابومحمد و ملقب

سیدحسن صدر

بصدرالدین و مشهور به صدر و از اکابر علمای امامیه است. وی پیش از رسیدن بسن بلوغ از نحو و صرف و معانی و بیان و بدیع و منطق فراغت یافت و در کاظمین بفرا گرفتن فقه و اصول پرداخت و در هجده‌سالگی به نجف شد و کلام و حکمت را از شیخ محمدتقی گلپایگانی متوفای ۱۲۹۳ هـ.ق. فرا گرفت و خارج فقه را نزد تلامذهٔ صاحب جواهر و خارج اصول را نزد تلامذهٔ شیخ انصاری آموخت و علم حدیث و رجال و

1 - لعل؟.

ریاضیات و علم‌الحروف را بر افاضل عصر خواند و شطری از علوم غریبه را نیز از شیخ عبدالحسین هندی تعلیم گرفت سپس به سال ۱۲۹۷ از نجف به سامراء شد و نزد مرحوم حاجی میرزا حسن شیرازی تلمذ کرد و به سال ۱۳۱۵ بکاظمین بازگشت و بتألیف و تدریس پرداخت. از آثار اوست: احیاء النفوس بادب السیدین طاوس. بغیة‌الوعاة فی طبقات مشایخ الاجازات. تأسیس الشیعة الکرام لفنون الاسلام. تبین الاباحة للمصلین. تحصیل الفروع الدینیّة فی فقه الامامیّة. تکملة امل الآمل در سه مجلد بزرگ. جامع اخبار النیة. حاشیهٔ تلخیص الاقوال در رجال. حدائق الوصول الی علم الاصول. ذکری المحسنین. سبیل الرشاد فی شرح نجاة العباد. سبیل الصالحین. سبیل النجاة. مجالس المؤمنین فی وفیات الائمة المعصومین. مختلف الرجال. مناقب آل الرسول من طریق الجمهور. نزهة اهل الحرمین فی تاریخ عمران المشهدین. نهایة الدرایة. وی در یازدهم ربیع الاول سال ۱۳۵۴ هـ.ق.بسن ۸۲ سالگی درگذشت. (از ریحانة الادب ج۲ صص۴۶۳ - ۴۶۴).

صدر. [صَ] (اِخ) صدرالدین‌بن حاج سیداسماعیل عاملی‌الاصل کاظمین‌الولادة و مقیم و متوفی بقم نسب وی به ابراهیم اصغر فرزند موسی‌بن جعفر منتهی میگردد، سید صدر، فقیه، اصولی، ادیب و شاعر و در فنون

سیدصدرالدین صدر

ادب ماهر و اخلاقی جمیل داشت وی به سال ۱۲۹۹ هـ.ق.در کاظمین از بلاد عراق عرب متولد شد و ادب و علوم ریاضی را از اساتید وقت فراگرفت و مدتی در حوزهٔ والد خویش و آخوند خراسانی (ملا محمد کاظم) و مرحوم سیدکاظم یزدی تلمذ کرد و باجازات آنان نائل شد و چون به ایران بازگشت مدتی در خراسان اقامت کرد و سپس به قم شد و بتدریس و رعایت حال طلاب علوم دینی آن حوزه پرداخت و در دی ماه ۱۳۳۲ هـ.ش.به قم درگذشت. از تألیفات اوست: اصول دین. حاشیه بر کفایة الاصول. خلاصة الفصول. حکم ماء الغساله. المهدی. رد بعض شبهات وهابیه. مختصر تاریخ اسلام. (از ریحانة الادب ج۲ ص۴۶۶).

صدر. [صُ دَ] (اِخ) ابوبکربن موسی گوید: صدر قریه‌ای است از قراء بیت‌المقدس و لاحق‌بن حسین‌بن عمران‌بن ابی‌الورد صدری مکنی به ابوعمرو بدان منسوبست. وی یکی از کذابان است و نسختی نهاد که نام روات آن شناخته نیست چون طغرال و طربان و کرکدن و نسب خویش را به سعیدبن‌مسیب رساند. وی از ضراربن علی قاضی و از او یوسف‌بن حمزة روایت کند و در حدود سال ۳۸۴ هـ.ق. بنواحی خوارزم درگذشت. (معجم البلدان).

صدر. [صَ دَ] (ع اِمص) اسم است مصدر صدر را. (منتهی الارب).

صدر. [صَ دَ] (ع اِ) روز چهارم از روزهای نحر. ||اسم جمع صادر. ||(مص) بازگشت از آب و حج. (منتهی الارب).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان ندوشن بخش خضرآباد شهرستان یزد ۵هزارگزی جنوب باختر خضرآباد. ۵هزارگزی راه ابرقویه به ندوشن، کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی صنایع دستی کرباس‌بافی. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اردکان متصل براه فرعی اردکان. جلگه، گرم، معتدل، مالاریائی. دارای ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، کنجد، پسته. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان، کرباس‌بافی. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد ۲۶هزارگزی شمال باختر اشکذر، ۱۲هزارگزی جنوب باختری جادهٔ یزد جلگه، معتدل. دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات. و شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو، دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان انار شهرستان رفسنجان ۸۵هزارگزی شمال خاوری رفسنجان. ۱هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنه ۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون ۱۷۰۰۰ گزی‌شمال باختر کازرون، بین شوسهٔ شیراز به بوشهر و کازرون به فهلیان، جلگه، گرمسیر و مالاریائی. سکنه ۱۴۵ تن. آب از رودخانهٔ شاپور. محصول غلات و تریاک و صیفی‌جات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان اصفاک بخش بشرویه شهرستان فردوس ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختری بشرویه. سر راه مالرو عمومی بنگنان، جلگه، گرمسیر. سکنهٔ آن ۳۰ تن. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات، پنبه، ارزن، باغات، ابریشم، تریاک. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) دهی جزء بخش زرند شهرستان ساوه ۸هزارگزی شمال خاوری مرکزی بخش یک‌هزارگزی راه عمومی. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۱۰۰۶ تن. آب از قنات لب‌شور. محصول آن غلات، پنبه، چغندرقند، بنشن، شاه‌دانه، باغات انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. دبستان چهارکلاسه دارد. مزرعهٔ عباس‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور ۹۰۰۰ گزی جنوب نیشابور. جلگه، معتدل، سکنهٔ آن ۱۹۳ تن. آب از قنات. محصول آن غلات، تریاک.شغل اهالی زراعت و دادوستد در نیشابور. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا ۳۰۰۰۰ گزی باختر داراب. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. سکنه ۸۲ تن آب از قنات. محصول غلات، پنبه، تریاک و حبوبات. شغل اهالی زراعت و قالیبافی. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

صدرآباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا ۱۸۰۰۰ گزی‌جنوب خاور فسا ۶۰۰۰گزی جنوب شوسهٔ داراب به فسا. جلگه، معتدل و مالاریائی. سکنه ۷۹ تن فارسی‌زبان. آب از قنات. محصول آن غلات، پنبه، حبوبات، تریاک و سبزیجات. شغل اهالی زراعت و قالیبافی. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

صدرا. [صَ] (اِخ) (ملا...) نام وی محمد فرزند ابراهیم‌بن یحیی شیرازی و ملقب به صدرالدین و صدرالمتألهین و معروف بصدرا و ملاصدرا و از اکابر فلاسفه و حکمای اسلامی قرن یازدهم هـ .ق.است. وی علاوه بر تبحر در کلام و فلسفه در حدیث و تفسیر قرآن نیز بارع بود. صدرا نزد شیخ بهائی و میرداماد و میرفندرسکی تلمذ کرد و جمعی از بزرگان فلسفه و حدیث نزد وی بتحصیل اشتغال داشتند. از آنجمله است ملا محسن فیض کاشانی و ملاعبدالرزاق فیاض لاهیجانی. صدرا را کتب و رسائل متعددی است که از آنجمله است: الاسفار الاربعة. اتحاد العاقل و المعقول. اتصاف الماهیة بالوجود. اسرار الایات و انوار البینات. اکسیر العارفین فی معرفة طریق الحق و الیقین. الامامة. بدء وجود الانسان. التصور و التصدیق که در آخر الجوهر النضید در تهران بطبع رسیده است. تفسیر آیة الکرسی. تفسیر آیة النور. تفسیر آیة و تری الجبال تحسبها جامدة. تفسیر سورة الاعلی و سجدة و البقرة تا آیه کونوا قردة خاسئین و سورة الجمعة و سورة الحدید و سورة الزلزال و سورة الضحی و سورة الطارق و سورة الطلاق و سورة الفاتحة و سورة الواقعة و سورة یس. الجبر و التفویض. حاشیه بر الهیات شفا و تجرید خواجه و تفسیر بیضاوی و رواشح سماویهٔ میرداماد و روضهٔ شهید (شرح لمعه) و شرح تجرید قوشچی و شفای ابوعلی. حدوث العالم. الحشر. الحکمة العرشیه. رسائل که حاوی هشت رسالهٔ متفرقه از رساله‌های ملاصدرا است. شرح اصول کافی. شرح حکمةالاشراق. شرح الهدایة الاثیریة. الشواهد الربوبیة فی المناهج السلوکیة. القواعد الملکوتیه. کسر اصنام الجاهلیة. المبدأ و المعاد. المسائل القدسیة. المشاعر. مفاتیح الغیب. ملاصدرا هفت بار پیاده به حج رفت و بار هفتم به سال یکهزار و پنجاه هجری در بصره درگذشت و هم بدانجا مدفون است. صاحب نخبة المقال گوید:

تم ابن ابراهیم صدر الاجل
فی سفر الحج مریض (مریضاً؟) (۱۰۵۰) ارتحل
قدوة اهل العلم و الصفاء
یروی عن الداماد و البهائی.

این رباعی از ملاصدراست:

آنان که ره دوست گزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است
هر چند سپاه او شهیدند همه.

(از ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۶۰).

صدر اعظم. [صَ رِ اَ ظَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رئیس‌الوزرا. نخست‌وزیر. وزیر اعظم. || خواجهٔ بزرگ.

صدرالاسلام. [صَ رُلْ اِ] (اِخ) رجوع به طاهربن محمود... شود.

صدرالاسلام. [صَ رُلْ اِ] (اِخ) بزدوی. او راست: امالی در فروع. (کشف‌الظنون).

صدرالافاضل. [صَ رُلْ اَ ضِ] (اِخ) نام وی لطفعلی فرزند میرزا محمدکاظم امین‌الفقراء شیروانی و اصل او از تبریز و بادیب معروف و تخلص شعری وی دانش است. سال ولادت او بنقل الذریعه (ج ۹ ص ۳۱۶) ۱۲۶۸ هـ .ق. است ولی قزوینی باتکاء نامه‌ای که از حاج محتشم‌السلطنهٔ اسفندیاری در این باره دریافته‌اند تولد او را به سال ۱۲۷۴ هـ .ق. نوشته است. (مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۴ و ۵). و هم او نویسد که صاحب ترجمه عمدهٔ تحصیلات خود را در مدرسهٔ سپهسالار قدیم بپایان رسانید و نزد میرزا ابوالحسن جلوه تلمذ کرد. در الذریعه آرد که معقول را بر میرزا ابوالحسن جلوه و آقا علی زنوزی خواند و او را دربارهٔ استاد اخیر رثائی است. قزوینی نویسد که وی از عهد مظفرالدین شاه چند تن از شاهزادگان قاجار را تعلیم می‌داد سپس معلم احمدشاه گردید و گوید: در ادبیات عرب فی‌الواقع در عصر خود عدیم‌النظیر بود. در الذریعه از تصانیف وی مفتاح خط کوفی و مقدمهٔ اصلاح المنطق و ایضاح الادب (چ ۱۳۱۰) را ذکر کرده‌است. قزوینی نویسد که وی در روز چهارشنبهٔ ۲۴ آذرماه ۱۳۱۰ هـ .ش. مطابق ششم شعبان ۱۳۵۰ هـ .ق. درگذشت.

صدرالافاضل. [صَ رُلْ اَ ضِ] (اِخ) قاسم‌بن حسین‌بن احمد خوارزمی نحوی حنفی مکنی به ابومحمد و ملقب به مجدالدین و معروف به صدرالافاضل از ادبای نامی عصر خود در نحو و خطب و فنون شعریه و علوم ادبیه و عربیه وحید عصر و مردمک چشم زمان خود بود. از تألیفات اوست: بدایع الملح. التجمیر که شرح کبیر کتاب مفصل زمخشری است. التوضیح در شرح مقامات. السبیکة که شرح وسیط کتاب مفصل است. الزوایا فی الخبایا در نحو. شرح الابنیة. شرح الاحاجی للزمخشری. شرح سقط‌الزند بنام ضرام السقط در شرح سقط‌الزند ابوالعلای معری و او را مؤلفات دیگری است. وی به سال ۶۱۷ هـ .ق. در فتنهٔ مغول بقتل رسید. رجوع به ریحانة الادب ج ۲ صص ۴۶۲ - ۴۶۳ شود.

صدرالبیت. [صَ رُلْ بَ] (ع اِ مرکب) پیش خانه. (مهذب الاسماء). پیشگاه خانه. رجوع به صدر بیت شود.

صدرالحساب. [صَ رُلْ حِ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح علم استیفا) رجوع به اُم‌الحساب شود.

صدرالدجاجة. [صَ رُدْ دَ جَ] (اِخ) از اصطلاحات فلکی است. نام چند ستاره است در سینهٔ دجاجة. رجوع به ثوابت در همین لغت‌نامه شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به علی‌بن ناصربن علی الحسینی شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمد (میرزا...). رجوع به صدر شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) رجوع به صدرالدین نیشابوری شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (میر...) وی یکی از مشاهیر خطاطان ایرانی و پسر میرزا شرف جهان قزوینی است. شاه عباس او را مأمور کرد تا تذکرهٔ دولتشاهی را استنساخ نماید ولی به اتمام آن توفیق نیافت و به سال ۱۰۰۷ هـ .ق. در حال عزیمت بمشهد مقدس در بسطام درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) شاعریست و عوفی در لباب الالباب آرد: صدرالدین ملک‌الکلام عمربن محمد الخرمابادی، مذکری لطیفه گوی بود که جرم خورشید در میدان بیان چوگان عبارت، او را گوی‌سزد. به کمال فصاحت و بزرگی اقران را پس گذاشته و پیشینیان را در خجلت بیان خود بمانده، و در سمرقند بخدمت او رسیدم اگرچه در علو سخن غلو می‌کرد اما مالی و مثالی نداشت. بارگیر بیان او فربه بود اما لاغرکیسه افتاده بود بدان سبب از سمرقند حرکتی کرد و در خراسان آمد و به بلخ سکونت جست و آنجا دولتها دید و وقتی بر سر منبر تذکیر می‌گفت و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستار را بر میان دو ابرو نهادی و در آن غلو کردی. رقعه نبشتند بجهت تخجیل او را که دستار برتر نه که روزی خدا می‌دهد. وی بدیههٔ این رباعی بگفت:

یک شهر حدیث من و اشعار منست
در هرکنجی سخن ز گفتار منست
گر پیش نهم یا سپس ای مرد سره
پالان زن تو نیست، دستار منست.

و وقتی مقریان او دیر کردند چون برسیدند گفت:

گر بر سر آنی که قدم رنجانی
زود آی که بی‌سنگی من می‌دانی
بریان دارم دلی در این مهمانی
گر دیر آئی سرد شود بریانی.

(از لباب الالباب ج ۱ صص ۲۰۱ - ۲۰۳).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) ابراهیم. وزارت میرزا شاهرخ داشت و بموجب فرمان وی بمیان هزاره رفت و آنان را از سرکشی

بازداشت. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۵۵۴ و ۶۰۱) و هم او نویسد: مولانا صدرالدین بعلو نسب و سمو حسب و شرافت دودمان و جلالت خاندان از اکابر و اعیان سمرقند امتیاز تمام داشت و در اوائل ایام دولت خاقان عالی‌منزلت منظور نظر عنایت شده رایت صدارت برافراشت همواره همت عالی‌نهمتش بر رعایت علما و افاضل و تربیت اکابر و اماثل مقصور بود و در صرف حاصلات موقوفات ملاحظهٔ شروط واقفان کرده‌از مقتضای شرع تجاوز نمیکرد و تا آخر ایام حیات مورد عنایت پادشاه بود. وی به سال ۸۳۲ هـ.ق. در نسا و ری بسن هشتاد و سه سالگی درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ صص۶۳۹ - ۶۴۰).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (امیر...) ابراهیم مشهدی. در حبیب‌السیر آرد که وی عمدهٔ علماء زمان و قدوهٔ سادات فضیلت‌نشان بود و در زمان خاقان منصور (سلطان حسین بایقرا) سالها در مدرسهٔ سلطانی و بدیعیه و خانقاه اخلاصیه درس می‌گفت و به سال ۹۱۹ هـ.ق. درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۵۲).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) ابن شیخ صفی‌الدین. پدر وی هنگام ارتحال منصب ارشاد بوی عنایت فرمود و صاحب حبیب‌السیر در کرامت و مقام او داستانها آورده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۴ صص ۴۲۰ - ۴۲۳ شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) احمد خالدی زنجانی ملقب به صدر جهان. وی بروز ششم ذی‌حجه سال ۶۹۱ هـ.ق. بوزارت کیخاتوخان‌بن اباقاخان رسید و به صدر جهان ملقب گشت و چون بایدوخان بسلطنت رسید او را از شغل وزارت معاف داشت و او نزد غازان رفت و به تحریک او علیه بایدو پرداخت و چون غازان سلطنت یافت وزارت بدو داد ولی بداندیشان او را متهم کردند که با مخالفان درساخته است و غازان بفرمود تا او را سیاست کنند لیکن پیش از اجرای حکم برائت او آشکار گردید و مورد عفو قرار گرفت و در اوائل محرم سال ۶۹۶ مجدداً بوزارت رسید و این رباعی در این باره سروده شده است:

با صدر جهان فلک چو دمساز آمد
شهباز سعادتش به پرواز آمد
تا تهنیت روز و مه و سال کند
اقبال ز در صلح‌کنان بازآمد.

در جمادی‌الاول سال ۶۹۹ سیدقطب‌الدین و معین‌الدین خراسانی از وی نزد پادشاه سعایت کردند و روز چهارشنبه هفدهم رجب این سال مقید گشت و روز یکشنبه بیست‌ویکم در جوی جاندار بقتل رسید. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۱۲۹ و ۱۳۵ و ۱۳۸ و ۱۴۰ و ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸ و ۱۵۱ و ۱۶۵). در دستور الوزراء آرد که وی از قضات‌زادگان زنجان بود و در عنفوان اوان شباب بخدمت امیر طغاجار پیوسته نیابت او را قبول کرد و چون در زمان ارغون‌خان طغاجار امیر الوس گشته حکومت ممالک از روی استقلال تعلق بدو گرفت. خواجه صدرالدین احمد در تصرف اموال اینجوها حاکم‌مطلق‌العنان شده مهام او سمت نظام و انتظام پذیرفت و در کرم و سخاوت گوی سبقت از همگان ربود و هرچه حاصل کرد در وجه انعام سادات و علما و فضلا و مشایخ مصروف گردانید. یکی از شعرا در مدح او بنظم آورده است:

بسینه صدر نتوان شد در آفاق
که‌صدر نامور در هفت کشور
کسی‌باشد که باشد پیش جودش
چو خاک‌راه یکسان گوهر و زر
اگر صدری نمی‌دانید کردن
بیاموزید از صدر طغاجار
سپهر مکرمت احمد که بربود
کلاه‌سروری از چرخ اخضر.

رجوع به دستور الوزراء چ نفیسی ص ۳۰۵ - ۳۱۳ شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (سید...) اوجی. در تاریخ عصر حافظ آمده است که چون امیر مبارزالدین در کرمان در نزدیکی قصر خویش دارالسیاده‌ای بنا کرد سید صدرالدین اوجی و فرزندان او را که بصحت نسب و زهد و تقوی معروف بودند از یزد به کرمان دعوت کرد و در جنب دارالسیادة منزل داد. (تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۱۸۵).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) پوشنگی. رجوع به صدرالدین ربیعی شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) تبریزی‌بن محمدرضا نایب‌الصدر. او راست: کتاب لغتی که به سال ۱۲۲۵ هـ.ق. برای عباس میرزا نایب‌السلطنه بنام فرهنگ عباسی تألیف کرده است. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار و رجوع به دانشمندان آذربایجان شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) ربیعی (مولانا...) وی در قصبهٔ فوشنج بامر خطابت مشغول بود و بواسطهٔ جودت طبع و حدت ذهن در سلک ندماء و خواص ملک فخرالدین محمد کرت انتظام یافت و به اشارهٔ ملک کرت نامه‌ای بر وزن شاهنامه در تاریخ ملوک غور بنظم آورد و در آن مدت که بانشاء این کتاب مشغول بود ملک ابواب انعام و احسان بر وی گشاده می‌داشت، و هر ماه هزار درم زر نقد از خزانه بدو می‌رسید لیکن ربیعی بغایت عیاش و بوالفضول و معربد بود و هر چه بدست میکرد براه شراب و شاهد میداد دیگر بار چیزی میطلبید سرانجام ملک از صحبت او متنفر شد و او بی‌رخصت بقهستان رفت و ملازمت شاه علی‌بن ملک نصرالدین سیستانی پیش گرفت. روزی در پیش شاه علی زبان بغیبت ملک فخرالدین بگشاد و شاه علی از وی برنجیده و دویست دینار بدو داد و گفت‌از این ولایت بیرون رو که حریف صحبت نتوانی بود. بعضی نواب شاه علی گفتنداز کمال خردمندی ملک عجب می‌نماید که‌چنین شاعری را که در عراق و خراسان بی‌نظیر است بی‌سبب از درگاه میراند. شاه علی گفت هر چند ربیعی فوشنجی بلطف طبع موصوفست اما بی‌وفاست و حق‌ناشناس، چه پس از ده سال که مشمول انعام و اکرام ملک فخرالدین بوده بدینجا او را نکوهش کرد و هیچ شک نیست که هرگاه از ما نیز برنجد جای دیگر رود و زبان خباثت بگشاید:

هر که عیب دگری پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگری خواهد برد.

القصه ربیع از قهستان به نیشابور شد و از آنجا عزیمت عراق کرد ملک فخرالدین برین حالات اطلاع یافت و اندیشید که چون ربیعی به عراق رسد در مجلس ارکان اولجایتو سلطان او را به بدی یاد کند پس مکتوبی به ربیع نوشته و اظهار اشتیاق کرد و وعده‌های جمیل داد ربیع از مطالعهٔ آن مسرور شد اما جهت رعایت حزم عزم جزم نکرد که به هرات برود و عریضه‌ای مصدر بقطعه‌ای که بیت اول و آخرش این است نزد ملک فرستاد:

سلامی که بر قصر ادراک او
نیفکند فکرت کمند گمان
به آن شهریار جهان کز علو
چو صد سنجر است و چو صد اردوان.

و پیام داد اگر پاسخ عریضه بخط ملک وصول یابد بهرات شتابم و الا فلا و چون نوشتهٔ ربیع به ملک فخرالدین رسید فی‌الحال سطری چند در قلم آورده مبنی از آنکه قصد جان او نکند و دیگری را نیز نفرماید. ربیعی پس از مطالعهٔ نامه بهرات شد و ملک او را پرسشی گرم کرد و در سلک ندما درآورد اما بهانه می‌جست تا او را بقتل رساند. شبی ربیعی با جمعی از یاران بشراب نشست و چون مست شد زبان بدعوی بی‌معنی گشاد و هر یک از حریفان او نیز آغاز خودستائی کردند. در آخر گفت اگر موافق باشید به اندک روزگاری ولایتی ضبط کنم و خلقی را مطیع فرمان گردانم حاضران با او بیعت کردند او هر یک از ایشان را نامی نهاد روز دیگر یکی از شاگردان ربیعی که از وی رنجیده بود نزد ملک فخرالدین رفت و ماجرا

بگفت ملک متغیر شد و تاج‌الدین یلدوز لقمان را بگرفتن آنان مأمور گردانید و ربیعی با هفتاد تن از یاران گرفتار شده چون ملک فخرالدین به پرسیدن یرغوی ایشان پرداخت همه انکار نمودند مگر ربیعی که از غایت مستی امثال این مقال بر زبان می‌راند آنگاه ملک گفت تا بعضی را پوست کندند و فوجی را گوش و بینی بریدند و ربیعی را بزندان انداختند. وی در زندان ابیاتی در مدح ملک بسرود و استخلاص خود خواست لیکن مفید نیفتاد. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۳۷۷).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) رواسی. از خلفای شیخ زین‌الدین خافی و حاوی علوم ظاهری و باطنی بود. در اوائل حال چندین سال در مدینه اقامت جست و در مصر و شام اربعینات بسر آورد و چون از عربستان مراجعت کرد در ولایت اسفراین که منشأ و مولد او بود ساکن گشت و بارشاد پرداخت و در زمان سلطان سعید (ابوسعید فرزند میرزا سلطان محمد) از اسفراین بهرات شد و او دربارهٔ وی عنایت و احسان کرد. صدرالدین دهم ماه رمضان سال ۸۷۱ هـ.ق. درگذشت و سلطان جنازهٔ او مشایعت کرد و بروی نماز خواند. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۱۰۳).
در مجالس‌النفائس آمده: وی بسیار زیباجمال و ارجمند و در ادای معارف و حقایق دل‌پسند بود و فقیر به مجلس شریف او رسیدم گاهی به نظم نیز اشتغال داشت. این مطلع از اوست:

زهی از عارضت چشم مرا نور
همیشه از جمالت چشم بد دور.

در شهر هرات درگذشت و نعش او را بولایت شغان بردند و بدانجا مدفون است. (مجالس النفائس ص ۲۸ و ۲۰۲).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) روزبهان‌بن احمد ثانی واعظی ملیح، نیکوصورت، فصیح‌اللسان، عذب‌البیان و خداوند جاهی رفیع و مجدی منیع بود. سلاطین و امرا وی را بزرگ می‌داشتند. وی در جامع عتیق و سنقری تذکیر داشت و در محافل عظیمه دارای منصب وعظ بود. از او کرامات بسیار روایت کنند از جمله آنکه برای طلب باران بمنبر شد و در پایان دعای خود گفت: پروردگارا بعزت تو که از منبر فرود نیایم تا مرا به باران ترکنی. مردم را این سوگند سخت عجیب آمد و فی‌الحال باران بیارید چندانکه او را ترکرد وی به سال ۶۸۵ هـ.ق. درگذشت و او را پائین پای پدر وی دفن کردند. او راست:

سقی‌الله اقواماً خلوا بحبیبهم
و فازوا برضوان و عیش مخلد
رجال نوا دنیاهم و تزودوا
تقاة و تقوی الله خیر التزود
رجال فنوا عنهم فابقوا و احضروا
مشاهد قدس الواحد المتوحد.

(شدالازار صص۲۴۸ - ۲۴۹).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) ساوجی. به نقل حبیب السیر، وی از جملهٔ فضلای زمان هلاکوخان بود و بحدت ذهن سلیم و جودت طبع مستقیم و وفور قوت حافظه و وقوف بر علم عروض و قافیه اتصاف داشت. و در تاریخ گزیده مسطور است که یک جزء کتاب را به یک خواندن یاد می‌گرفت و در زمان هلاکوخان در شام مقیم بود و به سحر متهم گشته بقتل رسید. قصیدهٔ حسنا در علم عروض و قوافی از جملهٔ منظومات اوست. (حبیب السیر چ خیام ج۳ صص۱۰۷ - ۱۰۸). و رجوع به تاریخ گزیده صص۸۰۶ - ۸۰۷ شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (امیر...) سلطان ابراهیم الامینی فرزند میرک جلال‌الدین‌بن میرک محمد امین‌بن مولانا صدرالدین ابراهیم. نسب او از جانب پدر و مادر عالی است. وی در صنوف علوم کامل و از امثال و اقران فائق و در شیوهٔ نظم و نثر ماهر و در جد و هزل بلیغ است. در اوائل حال چندی ملازمت شاهزاده سلطان مظفر حسین میرزا را داشت و به سال ۹۱۰ هـ.ق. از جانب خاقان منصور (سلطان حسین بایقرا) منصب صدارت خاصه بوی مفوض گشت و تا آخر روزگار او و همچنین در ایام مظفر حسین میرزا بدین شغل قیام داشت و چون سلطنت خراسان به ابوالفتح شیبانی رسید صدرالدین چندی مورد مؤاخذه قرار گرفت و سپس منزوی گشت و به سال ۹۱۶ مورد عنایت شاه اسماعیل واقع و به سال ۹۲۰ از هرات جانب اردو رفت و تألیف تاریخ شاهی بدو محول گشت. از جمله مؤلفات او رساله‌ای است در معارضهٔ مهر و مکتوب و دیگر رباعیاتی در ترجمهٔ دیوان امیر المؤمنین علی علیه السلام. (از حبیب السیر چ خیام ج۴ صص۳۲۷ - ۳۲۸).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) شیخ الشیوخ محمدبن شیخ‌الشیوخ عمادالدین محمودبن حمویة الجوینی. وی در مذهب بارع شد و فتوی داد و درس گفت و مقامی ارجمند یافت. الملک الکامل او را برسالت نزد خلیفه فرستاد تا از وی کمک خواهد و فرنگیان را که دمیاط را متصرف شده بودند براند. لیکن صدرالدین را در موصل مرگ فرارسید و به سال ۶۱۷ هـ.ق. بسن هفتاد و سه سالگی درگذشت. (حسن المحاضره ص۱۸۶).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) عبداللطیف‌بن محمد. عوفی در لباب‌الالباب او را نیک ستوده و فضل و سخاء او را توصیف کند و گوید: او را شعری است مطبوع و در تازی و پارسی و نظم و نثر قدرت او کامل و داعی تتبع اشعار و تصفح کلمات او کرده‌است... سپس این غزل را از ابیات وی آورده است:

دلبرا راه مزن پرده بساز
مطربا زخم مزن زخمه نواز
حجره خالی و رقیبان در خواب
چشمها خفته و درها همه باز
چکنم وای که امشب شب من
هست کوتاه و مرا قصه دراز
منشان هیچ قدح را ز طواف
تا که برخاست صراحی به نماز
شمعهٔ حسن تو ای ماه فلک
سرطراز همه خوبان طراز
بی‌سبب گرم مشو سرد مگوی
نرم شو اسب جفا تیز متاز.

(از لباب الالباب ج۱ ص۲۶۵).
قزوینی در تعلیقات همین مجلد آرد که وی از اعاظم رؤساء اصفهان و از فضلا و ادباء معروف و او را به عربی و پارسی اشعار خوب است و ظهیرالدین فاریابی را در حق او هجوی است. وفات صدر به سال ۵۸۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. (لباب الالباب ج۱ ص۳۵۵).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) عبدالملک‌بن عیسی‌بن درباس کردی موصلی قاضی‌القضات دیار مصر مکنی به ابوالقاسم. وی به سال ۵۱۶ هـ.ق. متولد شد و در نزد ابوالحسن مرادی فقه آموخت و در ماه رجب سال ۶۰۵ به مصر درگذشت. (حسن المحاضره صص۱۸۵ - ۱۸۶).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) علی فرزند سعدالدین مسعود. وی پس از کشته شدن پدر خویش بوزارت تکش رسید و تا آخر ایام حیات او بدین شغل اشتغال داشت و در رعایت تربیت اصحاب فضیلت سعی وافر می‌کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۶۴۱). و در دستورالوزراء آرد که چون تکش‌خان درگذشت و پسر بزرگ او قطب‌الدین محمد فراز سلطنت یافت وزارت به صدرالدین داد تا آنکه وزارت به محمدبن صالح رسید. (دستور الوزراء چ نفیسی چ کتابفروشی اقبال صص۲۳۲ - ۲۳۳).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) فارسی. وی از خوشنویسان معروف ایران و از مردم خراسان است. در خط ثلث و نسخ شهرت داشت و در ۹۰۹ هـ.ق. نسخه‌ای از مصحف شریف نوشت و معانی قرآن را در بین سطرها بخط ریز و رنگ سرخ و تفسیر فارسی آن را در حاشیه نگاشته این مصحف شریف در

کتابخانهٔ ایاصوفیه محفوظ است. (از قاموس الاعلام ترکی).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) فوشنجی. رجوع به صدرالدین ربیعی شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) قونیوی، محمدبن اسحاق. مؤلف حبیب‌السیر آرد: شیخ در میدان کسب علوم ظاهری و باطنی و فنون عقلی و نقلی قصب‌السبق از امثال و اقران می‌ربود و مولانا قطب‌الدین علامهٔ شیرازی علم حدیث نزد آن جناب فرا گرفت. در نفحات‌الانس است که شیخ صدرالدین پسر سببی شیخ محیی‌الدین العربی است و تربیت از وی یافته و او را مؤلفاتی است چون تفسیر فاتحةالکتاب و مفتاح‌الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث و نفحات الهیه و او بر مولوی جلال‌الدین نماز گزاشت. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۱۱۵ و ۱۱۶). صاحب کشف‌الظنون این کتب را از مؤلفات او شمرده است: تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی بفارسی در اصول معارف، مفاوضات راجع بوجود و ماهیت. جامع الاصول. الرسالة الهادیة. الرسالة المرشدیه. نفثة المصدور و تحفة المشکور. اعجاز البیان فی کشف بعض اسرار ام القرآن. مؤاخذات، و مرگ او را در موردی به سال ۶۷۳ هـ.ق.و در مورد دیگر به سال ۶۷۱ نوشته است. هدایت در ریاض العارفین آرد: ابوالمعالی محمدبن اسحاق‌بن محمدبن یوسف‌بن علی القونیوی از مشاهیر علمای عظام و از اکابر عرفای والامقام بود و او را جناب شیخ محیی‌الدین عربی تربیت فرمود. مولانا جلال‌الدین رومی را با وی کمال وداد و اتحاد می‌بود چنانکه روزی مولوی بمحفل آنجناب وارد شد، وی بنابر تعظیم مسند خود را بمولوی بازگذاشت و خود بکنار رفت. مولوی بر مسند شیخ ننشست او گفت چرا بر روی مسند نشینی. گفت خدا را چه جواب دهم که بر سجادهٔ تو نشینم جناب شیخ سجاده را بدور افکند و گفت سجاده‌ای که تو را نشاید ما را نیز نشاید. باری در میانهٔ او و خواجه نصیرالدین طوسی علیه‌الرحمه اسئله و اجوبه واقع شد و خواجه او را تمجید کرد آن جناب را در علوم بتخصیص در تصوف و حقایق تصانیف پسندیده است از آنجمله است: شرح تعرف و شرح رسالهٔ موسوم به شجرهٔ نعمانیه که شیخ وی در دولت عثمانیه تصنیف فرموده. مفتاح الغیب. از اوست:

آن نیست ره وصل که انگاشته‌ایم
وآن نیست جهان جان که پنداشته‌ایم
آن چشمه که خضر خورده زو آب حیات
در خانهٔ ماست لیک انباشته‌ایم.

(ریاض العارفین چ سنگی ص ۱۹۰).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (میر...) مجذوب. در مزار میرفخر منزل داشت و در اوایل حال بکسب کمال مشغول بود و به آن مشعوف. چون تحصیل کمال نمود جذبه‌ای از عالم غیب باو رسید و او را از خودی خود برهانید. و از غم و الم خودی خلاص گردانید و چون جذبه بر او غلبه می‌کرد عقل او مغلوب می‌گشت ولیکن در این حال سخنان خوب می‌گفت و شعرهای پخته نیز از او ناشی می‌گشت و این بیت او راست:

لب و دندان آن مه با چه ماند
چو قندی بر برنج دانه دانه.

(مجالس النفائس ص۲۰۲ و ۲۰۳).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (مولانا...) محمد. وی از اعاظم علما و اکابر فضلای زمان و به تقوی متصف و در فقه حنفی بغایت ماهر و در سایر فنون عقلی و نقلی سرآمد دانشمندان بود. وی نزد مولانا معزالدین شیخ حسین و مولانازاده و مولانا عثمان و مولانا کمال‌الدین مسعود شیروانی و شیخ‌الاسلام مولانا سیف‌الدین احمد تفتازانی تلمذ کرد و در مدرسهٔ غیاثیه بتدریس پرداخت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۵۷).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن سیدصالح‌بن سیدمحمدبن سیدزین‌العابدین موسوی عاملی. وی در قلعهٔ قشیب قرب معمرک از قرای جبل عامل شام متولد شد و بسن چهارسالگی بود که با پدر و کسان خویش به بغداد رفت و در کاظمین و مشاهد شریفهٔ عراق نزد بسیاری از علما تلمذ کرد و پیش از رسیدن به سن بلوغ درک مجلس سیدبحرالعلوم نصیب وی گردید. او در فقه و اصول و حدیث و فنون ادب و عروض و علوم اوائل بارع گشت. او را تقریری نیکو و قریحتی صائب بود. مصنفات وی بصیرت و علو مقام او را معلوم می‌دارد سپس باصفهان شد و در آنجا اقامت گزید و به سال ۱۲۶۲ هـ.ق. از اصفهان به عراق رفت و جمعهٔ چهاردهم محرم ۱۲۶۳ به نجف درگذشت. از تألیفات اوست: اسرة العترة فی ابواب الفقه. القسطاس المستقیم، فی اصول الفقه. المستطرفات. منظومه‌ای در رضاع و شرح آن کتابی در نحو که شواهد آن از آیات قرآن است، رساله‌ای در حجیت ظنون خاصه، رسالة فی مسائل ذی‌الرأسین. رساله‌ای در شرح مقبولهٔ عمربن حنظلة. رسالهٔ عملیهٔ فارسی موسوم به قوت لایموت و او را قصائد و اشعاری نیکو است. (روضات الجنات ص۳۳۳).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن عبداللطیف [بن محمدبن ثابت] الخجندی که در سنهٔ ۵۴۲ هـ.ق. اصفهان را تسلیم محمد و ملکشاه، پسران محمودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی نمود لهذا سلطان مسعودبن محمد برو خشمنا کگشته ناچار او و برادر وی جمال‌الدین از اصفهان بیرون رفته بخدمت جمال‌الدین جواد وزیر موصل و کریم معروف پناه بردند. (تعلیقات قزوینی بر ج ۱ لباب الالباب ص۳۵۵ از تاریخ السلجوقیهٔ عمادالدین کاتب صص۲۱۹ - ۲۲۱).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن فخرالملک مظفربن نظام‌الملک. وی پس از کشته شدن پدر خویش بدست فدائیان متقلد وزارت سلطان سنجر شد و تکبر و نخوت را پیشه ساخت و در اخذ اموال سلطانی دلیری کرد و هنگامیکه سنجر غزنین را مسخر کرد صدرالدین جواهر گرانمایه‌ای را که در خزائن آل سبکتکین بود بتصرف آورد و چون این داستان به سنجر رسید بقتل او فرمان داد و سپاهیان او را با گرز و چماق بکشتند. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۵۱۳). و رجوع به دستورالوزراء چ نفیسی صص۱۸۸ - ۱۸۹ شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (قاضی...) محمدبن قاضی قطب‌الدین عبدالله الامامی. وی پس از مرگ پدر مدتی در هرات منصب قضا داشت و بجودت طبع و حدت ذهن متصف بود و احیاناً اشعار دلفریب به نظم درمی‌آورد. وی در ششم شوال سال ۸۳۸ هـ.ق. بمرض طاعون درگذشت و در گازرگاه بحظیرهٔ قضات امامی دفن شد. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۱۳).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمد الحسینی دشتکی. وی در شیراز به نشر علوم پرداخت و بجودت طبع و دقت ذهن از همهٔ علما مستثنی بود. وی در ایام جوانی نزد مولانا قوام‌الدین گلبادی تحصیل می‌کرد و باندک زمانی در همهٔ فنون بدرجهٔ کمال رسید و بتدریس و تألیف پرداخت و در شیراز مدرسه‌ای رفیع بساخت. از تألیفات اوست: رسالهٔ تحقیق علم واثبات واجب. حاشیهٔ شمسیه. حاشیهٔ مطالع. حاشیهٔ تجرید. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ صص۶۰۳ - ۶۰۴).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمد اناری. وزیر شاه محمود بود اما بنابر اینکه نسبت بشاه شجاع اخلاص بیشتر داشت هنگامی که شاه شجاع بعزم تسخیر اصفهان رایت نصرت‌نشان برافراشت خواجه صدرالدین علوفات متجنده و لشکریان را کم کرد و این معنی را در صورت کفایت بعرض شاه محمود رسانید و کیفیت این خیانت بر ضمیر شاه محمود روشن شده خواجه را معزول گردانید. (از دستورالوزراء ص۲۵۲). و رجوع به فهرست تاریخ عصر حافظ ج ۱ شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمدباقر رضوی قمی. صاحب روضات وی را سخت ستوده و گوید از بزرگان علما و اعاظم محققین بود و در اصفهان نزد بسیاری از فحول علما تلمذ کرد و سپس به قم شد و در آنجا به تدریس پرداخت و هنگام بروز نائرهٔ افاغنه از قم به همدان و از آنجا به نجف رخت بربست و در آن شهر نزد جماعتی از ارباب فضیلت بتلمذ اشتغال جست و بسن ۶۵ سالگی به سال ۱۱۶۰ هـ.ق. درگذشت. (روضات الجنات ص۳۳۲).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمودبن عبداللطیف‌بن محمدبن ثابت الخجندی. وی مدتی در بغداد ناظرمدرسهٔ نظامیه بود سپس بریاست شافعیهٔ اصفهان منسوب گردید و به سال ۵۹۲ هـ.ق.سنقر طویل شحنهٔ اصفهان بسبب عداوتی که میان ایشان بود او را بکشت. (تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب ج ۱ ص۳۵۵).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) موهوب‌بن عمربن موهوب الجزری. وی در جمادی‌الآخر سال ۵۹۰ هـ.ق.در جزیره متولد و از علم سخاوی و شیخ عزالدین‌بن عبدالسلام فرا گرفت و در فقه و مذهب و اصول و نحو بارع شد و طلاب بسیار نزد وی علم آموختند، و فتاوی مشهور او را گرد آوردند. وی قضاوت مصر یافت و در نهم رجب سال ۶۶۵ هـ.ق. بمرگ مفاجات درگذشت. (حسن المحاضره ص۱۸۹).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) نیشابوری. عوفی در لباب الالباب وی را به سه لقب صدر اجل و صدر الملة و الدین و ملک‌السادات ستوده و گوید: صدرالدین از معارف سادات و صدور کبار و فضلای روزگار و صاحب دیوان استیفای نیشابور بود و در فضل بغایتی که جملگی افاضل خراسان بتقدم او اعتراف می‌کردند و از دریای فضل او اغتراف می‌نمودند و تاریخ خوارزمشاهی نبشت بعبارتی که روان عتبی از خجلت یمینی در عرق غرق می‌شد و او را اشعار تازی بغایت لطیف است است و مصنوع و بنده گاه‌گاهی بخدمت او رفتی و از وی اقتباس فوائد کردی چند شعر تازی از وی شنیده آمده است و این دو بیت در قطعه‌ای می‌گوید و مثلی معروف را در آن تضمین می‌کند:

لو کنت تعلم ما تلقاه عن کثب
لم تبتسم فرحاً فی هذه الدار
الست تذکر ما قد قیل فی مثل
العیر یضرط و المکواة فی النار.

و از وی سماع افتاد که وقتی باسفراین رفته شد در اثناء راه این رباعی اتفاق افتاد:

تاریخ در این زمانه آئین آمد
گوئی که برای من مسکین آمد
از جور سپهر سبزه‌وار این دل من
کوبان‌کوبان به اسفرائین آمد.

سبزوار و اسفرائین و کوبان سه ولایت است سخت نیکو نشان داده است هر چند از راه طیبت بیان می‌کرد و چنان می‌نمود که او را در این معنی فکرتی نبوده‌ست اما سخت مطبوع افتاده‌ست. و هم از وی نقل کرده‌اند:

گردهدت روزگار دست و زبان زینهار
دست‌درازی مجوی چیره‌زبانی مکن
با همه عالم بلاف با همه خلق از گزاف
هر چه بدانی مگوی هر چه توانی مکن.

و از تاج‌الدین وحید قاقمی شنیدم در نیشابور می‌گفت این دو رباعی سیدصدرالدین گفته است در اوائل ایام جوانی:

ای مهر گل عشق تو در کینهٔ ماست
آماجگه تیر غمت سینهٔ ماست
حال دل مستمند بی‌چاره بپرس
از هجرانت که یار دیرینهٔ ماست.

* * *

ای از من دل‌سوخته بیزار شده
وی من ز غمت شکسته و زار شده
بفروخته عالم بجفا بر من و من
سودای ترا بجان خریدار شده.

و در آخر عمر از شغل استیفا استعفا خواست و بمراد دل بنشست و از سر منصب برخاست و آن شغل بدر آن درج سیادت و اختر آن برج سعادت سید اجل عمادالدین حوالت فرمودند و او را معذور داشت و او شب و روز بتحریر تاریخ سلطان سکندر مشغول بود. وثاق او مجمع فضلا و مرتع علما بودی و اختلاط افاضل بخدمت او بسیار اتفاق افتادی. وقتی این داعی قطعه‌ای گفته بود و در اول و آخر بیت تجنیس خط را رعایت کرده مطلع آن اینست:

رمانی زمانی بالمصائب والاسی
و قد خرجت حد النبال ببالی.

و در خدمت او انشاد کردم گفت مرا غزلی است اما تجنیس آخر مصراع و آخر بیت را رعایت کرده‌ام استنشاد کردم فرمود:

قامت قیامة قلبی اذرای و ثنا
قد هز من قامةٍ صدع النقا و ثنی
و قد لوی طرفه السحار ثم رنا
نحوی سبانی و قلبی بالهوی مرنا...

و او را اشعار تازی مطبوع مصنوع و فصول منور لطیف بسیارست فاما اشعار پارسی ازو بیشتر روایت نکرده‌اند بدین قدر اقتصار افتاد... (از لباب الالباب ج۱ صص۱۴۲ - ۱۴۴). و رجوع به آتشکدهٔ آذر و قاموس الاعلام ترکی و ریاض العارفین چ سنگی ص۲۱۹ شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) وزیر سمرقند. رجوع به نظام الملک... شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) یونس الحسینی. از جملهٔ اجلهٔ سادات خراسان و در طریق زهد و تقوی بود از شیخ الاسلام سیف الدین احمد تفتازان استماع افتاد که امیر فخرالدین وزیر شبی حضرت رسالت (ص) را بخواب دید و پرسید که یا رسول الله امیر صدرالدین یونس فرزند شماست؟ فرمود آری و روز دیگر وی در تعظیم او غایت مبالغت را بجا آورد و تا سمت وزارت داشت کس‌ازا کابر خراسان را نگذاشت که بر او مقدم شود و سید صدرالدین بهرات درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۹).

صدرالدین. [صَ رُ د د] (اِخ) (امیر...) یونس الحسینی، ولد امیر رضی‌الدین عبدالاول‌بن امیر معین‌الدین مرتضی‌بن امیر صدرالدین یونس. وی با وجود شرف نسب بوفور فضل و کمال متصف بود و سالها در مدارس سبزبرامان و بدیعیه و غیاثیه تدریس می‌کرد و هنگام استیلاء محمد شیبانی بر خراسان منصب احتساب یافت و دو سال با نهایت امانت بدان کار پرداخت. سپس باستدعاء قنبر میرزا حا کم‌بلخ بدان صوب شد و منصب شیخ‌الاسلامی بدو ارجاع گردید. و چون دیو سلطان به حکومت بلخ رسید بعض اهل شرارت از وی نزد حا کم‌بدگوئی کردند و حا کم بلخ وی را با پسر او موسوم به سیدابوالوفا بکشت. (از حبیب السیر ج ۴ چ خیام ص۳۵۲).

صدرالدین وزان. [صَ رُدْ دی نِ وَزْ زا] (اِخ) رجوع به وزان شود.

صدرالشریعة. [صَ رُشْ شَ عَ] (اِخ) برهان‌الدین محمودبن صدرالشریعة. وی جد صدرالشریعة عبیدالله‌بن مسعود است، و نبوغ او در حدود سال ۶۳۰ هـ.ق. بود. او راست: وقایة الروایة فی مسائل الهدایة که آن را شروح مفصلی است. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۱۹).

صدرالشریعة. [صَ رُشْ شَ عَ] (اِخ) عبیدالله‌بن مسعودبن تاج‌الشریعة محمودبن صدرالشریعة احمدبن جمال‌الدین عبیدالله المحبوبی البخاری الحنفی. وی مَجد را از پدران خویش بمیراث برد و از جدش تاج‌الشریعة محمد علم فرا گرفت و بفراهم آوردن نفائس و جمع فوائد او عنایتی وافر داشت. کتاب وقایة تصنیف جد خود را، شرحی نیکو نوشت سپس باختصار آن پرداخت و نقایه نامید. او را کتابی است در اصول که تنقیح نام دارد و شرحی نفیس بنام توضیح بر آن نوشت و صدرالشریعة به سال ۷۴۷ هـ.ق. درگذشت. مرقد او و پدران و فرزندان وی در شرع‌آباد به بخاراست. (معجم

المطبوعات ستون ۱۱۹۹). زرکلی نویسد: وی از علمای حکمت و طبیعیات و اصول فقه است و از مصنفات اوست: تعدیل العلوم و الوشاح فی علم المعانی. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۰).

صدرالشیرازی. [صَ رُشْ شی] (اِخ) رجوع به صدرا شود.

صدرالعذراء . [صَ رُلْ عَ] (اِخ) جای عوّاء است نزد منجمین.

صدرالقناة. [صَ رُلْ قَ] (ع اِ مرکب) اعلای نیزه. (مهذب الاسماء). رجوع به صدر شود.

صدرالمتألهین. [صَ رُلْ مُ تَ ءَلْ لِ] (اِخ) رجوع به صدرا شود.

صدرالنهار. [صَ رُنْ نَ] (ع اِ مرکب) اول روز. آغاز روز.

صدر اول. [صَ رِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول عوام، آغاز. دیرباز. از روزگار قدیم: از صدر اول همین طور بوده است. از صدر اول خراب کرده‌اند.

صدر بار. [صَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیشگاه. بالای مجلس. صدر مجلس:

در خدمت تو آمده مخدوم‌پیشگان
بسته به صدر بار تو چون بندگان کمر.
سوزنی.

خورشیدوار نور دهد بر همه جهان
جمشیدوار چون بنشیند به صدر بار.
سوزنی.

رجوع به صدر شود.

صدر بیت. [صَ رِ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیشگاه خانه. پیش خانه. رجوع به صدرالبیت شود.

صدر جهان. [صَ رِ جَ] (اِخ) لقب اشخاص متعدد. رجوع به فهرست لباب الالباب و رجوع به صدرالدین احمد خالدی شود.

صدر خجندی. [صَ رِ خُ جَ] (اِخ) رجوع به صدرالدین عبداللطیف‌بن محمد شود.

صدر خجندی. [صَ رِ خُ جَ] (اِخ) رجوع به صدرالدین محمدبن عبداللطیف شود.

صدر خجندی. [صَ رِ خُ جَ] (اِخ) رجوع به صدرالدین خجندی محمودبن عبداللطیف شود.

صدر دیوانه. [صَ رِ نَ] (اِخ) (مولانا...) میر علیشیر نوائی در مجالس‌النفائس نویسد: وی کاتبی خوب بود و شعر و معما زیبا میگفت معمیات به اسم نود و نه نام حضرت حق سبحانه و تعالی گفته است و از جمله این معما به اسم العلیم است:

سر بپای او فدا نا کرده تو
چون وصالش را تمنا کرده تو.

وی دیوانه و عاشق شیدای سیدشریف (معاصر شاه اسماعیل) بود. سید روزی در اوان حسن و جمال با هزار غنج و دلال پیاده در کوچه می‌رفت مولانا صدر غافل رسید و سید را در بغل گرفت و بوسه‌ای از رخ زیبای وی گرفت. غلامان سید چون این بدیدند، وی را بیازردند و او لت می‌خورد و می‌گفت آن لوت به این لت ارزان باشد و سپس هرگاه بدر خانه او میرسید غلامان شریف او را می آزردند. مولانا برنجید و گفت:

مرو بر در خانه‌اش ای سفیه
چو شر در شریف است لاخیر فیه.

(از مجالس النفائس ص۳۸۶).

صدر شهید. [صَ رِ شَ] (اِخ) حسام‌الدین عمربن عبدالعزیزبن عمر. وی از اکابر حنفیهٔ خراسان است مولد او به سال ۴۸۳ هـ.ق. است و به سال ۵۳۶ در سمرقند بقتل رسید و به بخارا مدفون است. او راست: الجامع در فقه، الفتاوی الصغری، الفتاوی الکبری، عمدة المفتی و المستفتی، شرح ادب القاضی تألیف خصّاف، شرح جامع الصغیر و جز آن. (الاعلام زرکلی ص۷۱۷). در تعلیقات ج ۱ لباب الالباب عوفی از تاریخ سلجوقیه آرد که وی به سال ۵۳۶ در جنگ قسطوان که بین سنجر و گورخان خطائی رخ داد بدست گورخان کشته شد. (لباب الالباب ج۱ ص۳۳۲).

صدر شیرازی. [صَ رِ] (اِخ) رجوع به صدرا شود.

صدر صدور. [صَ رِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رئیس رؤساء. بزرگ بزرگان:

بشنو از اخبار آن صدر صدور
لاصلوة تم الا بالحضور.
مولوی.

رجوع به صدر شود.

صدرطلب. [صَ طَ لَ] (نف مرکب) جویندهٔ صدر. کسی که طالب بالانشینی است.

صدر قزوینی. [صَ رِ قَ] (اِخ) میرزا محمدحسین‌بن میرزا فضل‌الله. هدایت در مجمع‌الفصحا آرد که پدر او معلم شاهزاده نایب‌السلطنه و خود وی روزگاری نزد او معزز و مکرم میزیست. در آن اوقات مأموریت فارس یافت و فرمانفرمای آن ایالت حسینعلی میرزا از وی احترامی شایان کرد و نویسد که من (هدایت) در آن اوان بدو اخلاصی حاصل کردم. وی بعهد محمدشاه در دیوانخانهٔ عدالت صدر دیوان بود سپس از جانب ناصرالدین‌شاه بسفارت دولت روسیه مأموریت یافت. پس از مراجعت صدر وظایف و مستمریات ممالک محروسه گشت و کنون دو سال است که متولی‌باشی حضرت علی‌بن موسی الرضا است، و در کمال و فضل معروف و مشهور میباشد. گاهی بنظم قصیده و غزل پرداخته که از آنجمله است:

بی‌تاب شود خاطر از آن سنبل پرتاب
بی‌خواب بود دیده از آن نرگس پرخواب
قصاب بود چشم تو در کشتن عشاق
مژگان دراز تو بود خنجر قصاب
عناب لبت قوت دل و قوت جانست
در حسرت آن دلشده برگونهٔ عناب
بیمارصفت رفته قرار دل فرار
تا دیده‌ام آن جسم بلورین چو سیماب.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص۳۳۳).

صدرکاتب. [صَ رِ تِ] (اِخ) وی مردی آشفته‌روزگار بود و بیشتر خدمت اتراک می‌کرد و اگرلوندئی میسر می‌شد بیاد خط و شعر نمی‌افتاد و شراب چنان مغلوبش ساخته بود که بهیچ کار اختیار نداشت. او راست:

هرگز دل ما را بغمی شاد نکردی
کشتی دگران را و مرا یاد نکردی.

(از مجالس النفائس ص۴۴ و ۲۱۷).

صدرنشین. [صَ نِ] (نف مرکب) بالانشیننده. مقدم‌نشیننده. آنکه رتبت او در جلوس بالا دست همه است. آنکه بالا دست همه می‌نشیند:

ای صدرنشین هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم.
نظامی.

در نقش‌آباد دم نیم‌سوز
صدرنشین گشته شه نیمروز.
نظامی.

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال.
سعدی.

در آن حرم که نهندش چهار بالش عزت
جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را.
سعدی.

گربدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم.
حافظ.

رجوع به صدر شود. ||وزیر. حاکم:

تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم
به از تو تکیه نکرده است هیچ صدرنشین.
سعدی.

رجوع به صدر شود. ||مقدم. برتر. بالاتر:

صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس.
نظامی.

اوست که در مجلس روحانیان
گفته‌ٔاو صدرنشین است و بس.
ابن یمین.

رجوع به صدر شود.

صدرنشینی. [صَ نِ] (حامص مرکب) در صدر نشستن. رجوع به صدر و صدرنشین شود.

صدرنگ. [صَ رَ] (ص مرکب) رنگارنگ. ملون. و صد در بیت زیر افادت تکثیر کند:

جامهٔ صدرنگ از آن خمّ صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا.
مولوی.

صدرة. [صُ رَ] (ع اِ) سینه. (منتهی الارب).

||سرسینه. (منتهی الارب). ماالشرف من اعلی صدره. (قطر المحیط). بالای سینه. (مهذب الاسماء). ||سینه‌پوش. کرتهٔ خرد. نیم‌تنه. (غیاث اللغات). شاما کچه. سینه‌بند زنان. لباچهٔ صدر. (مهذب الاسماء). جامه‌ای که سینه را بپوشاند:

ای صورت بهشتی در صدرهٔ بهائی
هرگز مباد روزی از تو مرا جدائی. فرخی.
دی ز لشکرگه آمد آن دلبر
صدرهٔ سبز بازکرد از بر. فرخی.
بنزد من آمد کمربسته روزی
یکی صدره پوشیده یکرنگ اخضر.
ابوسراقه امین درودگر.
گر سرو صدره پوشد تو سرو باقبائی
ور ماه باده نوشد تو با رخ چو ماهی.
عبدالواسع جبلی.
صدره‌ها دیدمت ملمع‌نقش
جبه‌ها دیدمت مهلهل‌کار. مسعودسعد.
چون صدرهٔ تو بافته از پنبهٔ فناست
در دل طمع قبای بقا را چراکنی. سنائی.
بدامان شب پاره‌ای درفزاید
از آن صدرهٔ روز نقصان نماید. خاقانی.
جوشن عقل داده‌اند ترا
صدرهٔ کام اگر ندوخته‌اند. خاقانی.
دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ چنبری
خضر درآمد از درم صبح‌وش از منوری.
خاقانی.
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا. خاقانی.
صدره کندند و بی‌نقاب شدند
وز لطافت چو در در آب شدند. نظامی.
سدره شده صدرهٔ پیراهنش
عرش گریبان زده در دامنش. نظامی.

ساکن سرای سکوت شدم و صدرهٔ صابری درپوشیدم تا کار بغایت رسید. (تذکرة الاولیاء).

بگوش صخرهٔ صما اگر فروخوانم
ز ذوق چاک زند کوه صدرهٔ خارا.
کمال اسماعیل.

پیراهن بی‌سعادتی در سرکش، صدرهٔ جفا چاک زن. (مجالس سعدی).

صدر هروی. [صَ رِ هَ رَ] (اِخ) رجوع به حیدربن محمد خوافی شود.

صدری. [صَ] (ص نسبی) رجوع به صدر شود. ||نسبتی است بصدر و آن قریه‌ای است از قرای بیت المقدس. (الانساب سمعانی). ||(اِ) قسمی برنج که در گیلان و مازندران زراعت می‌شود.

صدری. [صَ] (اِخ) از شعرای عثمانی و از اهالی اشتیب است و بدرس شیخی افندی مداومت داشت. وی به سال ۹۹۳ هـ.ق. در استانبول درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). او را دیوانی است به ترکی. (کشف‌الظنون).

صدری. [صَ] (اِخ) رجوع به صدر کاتب شود.

صدری. [صَ] (اِخ) وی از شعرای عثمانی است. نام او پیری و به توقادلی‌زاده شهرت داشت و بعهد سلطان بایزیدخان ثانی میزیست و با وزرا و اعیان معاشر و به احوال آنان احاطهٔ کامل داشت و ادعای مهارت در رمل می‌کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

صدریه. [صَ رِیْ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل ۱۲هزارگزی شمال باختری سکوهه، ۶هزارگزی باختر شوسهٔ زاهدان بزابل. سکنه سه خانوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

صد سال سیاه. [صَ لِ] (ق مرکب) هرگز. ابداً. هیچگاه. هیچوقت. و این هنگامی است که‌گوینده خواهد نفرت و ناخشنودی خود را رساند: میخواهم صد سال سیاه نیاید؛ هرگز رغبت دیدن او را ندارم.

صدساله. [صَ لَ / لِ] (ص نسبی مرکب) دارای صد سال. مرد صدساله؛ مردی که عمر او به صد سال رسیده است. ||(اِ مرکب) یادبودی بمناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخصی یا حدوث واقعه‌ای یا تأسیس امری[1].

صدستون. [صَ سُ] (ص مرکب) قصر یا خانه‌ای که دارای ستونهای متعدد باشد:

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که‌لرزان شد آن خانهٔ صدستون. فردوسی.

صد ستون. [صَ سُ] (اِخ) (قصر...) در دست چپ اپدانه (سمت مشرق) دومین قصر بار واقع است و کتیبه ندارد، لکن بمناسبت صفت ممیزه‌اش قصر «صدستون» نامیده شده. قصر مذکور با دو سردر بزرگ، هم‌سطح بنا شده و بنابراین پست‌تر از اپدانه واقع است. با وجود زیادی عدهٔ ستونها، سطح مجموع این بنا از سطح تمام بنای اپدانه کمتر است. گذشته از طالار مرکزی جائی را بطور قطع تشخیص نمیتوان داد، مگر رواق شمالی را، زیرا بواسطهٔ کاوشهائی، که سابقاً معتمدالدوله (فرهاد میرزا) در آنجا کرده، اضلاع دیگر چنان در زیر خاک آوار پنهان شده، که دیگر در هیچ جا خاک‌قدیم را نمیتوان دید. رواق شمالی از یک جفت‌گاو پشت‌بندی شده بود و دو در، در ضلعین جنبی رواق، که جرزهای آنها نقش جسیمی از دو نفر مستحفظ دارد، ثابت میکند، که لااقل دو اطاق کوچک در زوایای بنا نظیر دو برج اپدانه وجود داشته، سقف طالار مرکزی بر ۱۰ ردیف ستون قرار گرفته و هر ردیف عبارت از ۱۰ ستون بوده پاسنگهای آنها بجامانده، اما خود آنها مثل باقی عمارت از اثر حریق عظیمی، که یقیناً عمدی بوده، خراب شده و این همان حریق مشهور است، که اسکندر مرتکب آن گردیده. جزئیات معماری ستونها بستونهای طالار مرکزی اپدانه شبیه است اما در قصر صد ستون از وجود یازده در و پنجره و طاقچه که از سنگ در هر طرف تراشیده شده، دیوارها را بهتر میتوان وارسی کرد، در هر دیوار دو در است و جرزهای آنها بنقوش بسیار مهمی مزین. نقش جرزهای دو دری که از طالار رو برواق شمالی باز میشود، چهار مرتبه مجلس بار شاهی را، چنانکه در سان مردمان و ملل مشاهده افتاد، می‌نماید این مجلس نیز بوسیله رشته‌های گل و بوته بمنطقه‌های مختلف تقسیم شده. در پائین پنج ردیف مستحفظ روبروی یکدیگر ایستاده، در وسط معبری بازگذاشته‌اند، که از آن میبایست بحضور شاهنشاه رسید. در بالا دیده میشود، که شاهنشاه روی کرسی با دو نفر از امراء مملکت زیر شادروانی نشسته، دو نفر از ارباب مناصب در دو طرفش قرار گرفته‌اند و یکنفر مادی، که دارای منصب بزرگی است در حضور شاه بار یافته. بالای این مجلس هیکل بالدار رمز اهورمَزدَ منقوش است. دو در به قرینهٔ این دو در، در جدار عقب ساخته شده و باز چهار بار مینماید، که شاه بر سریر شادروانی نشسته و تنها یک پیشخدمت در عقب ایستاده، اینجا کرسی سلطنت بر تختی قرار گرفته، که در نقوش مقابر شاهان هم دیده میشود و در کتیبهٔ داریوش در نقش رستم گاتُ (گاه‌پارسی کنونی) یعنی تخت نامیده شده. این تخت بتختهای مشهور ارگ در طهران، خصوصاً بتخت مرمر کریم‌خان زند، شباهت دارد. کف این تخت بر سه ردیف مجسمه، که کلیةً ۲۸ تا است و ملل مختلفه ممالک را نشان میدهد قرار گرفته. چهارده تن بر نبش راست جرز و چهارده تن دیگر در نبش چپ نقش شده، این نقوش میرساند، که این نوع بناها قصر بار بوده و ظاهراً رواقهای عمارت به سلام عام در جشنهائی مانند عید نوروز اختصاص داشته و آنچه، که در حجاریهای جلو اپدانه دیده میشود، در همین جا بعمل می‌آمده. اسم وس دهیو که بدروازه داده‌اند، بهمین مناسبت بوده، یعنی دری که از آن «تمام ممالک» یعنی نمایندگان آنها میگذرند. بنابراین رواقها مجلس عام بوده و طالار مرکزی مجلس خاص، چنانکه در قصور خلفا در سامره و در قصور پادشاهان مغول کبیر در هند نیز دیده میشود. چهار در دیگر در طرفین طالار صد ستون شاهنشاه را، که‌بجدال مشغول است می‌نماید در یک جا با یک گاو کوهی، در جای دیگر با شیری، بعد با

1 - Centenaire.

دیوی بالدار، که سر شیر دارد و دم و پنجهٔ عقاب و بالاخره با هیکل دیگری، که سرش سر یک مرغ شکاری و دمش دم عقرب است. در اینجا دورهٔ چهارخوان (جدال)، که بعضی از آن در قصر کوچک داریوش دیده میشود کامل است میتوان حدس زد که مقصود از این تصویر رمزی باشد، به این معنی، که شاه بسمت نمایندهٔ اهورمزد با چهار مخلوق اهریمن در نزاع است. (ایران باستان ج ۱ ج ۲ ص۱۵۸۳ - ۱۵۸۵).

صدشاخ کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) صدپاره کردن. (برهان).

صدصد. [صَ صَ] (ق مرکب) صدتا صدتا.و مقصود تکثیر است یعنی فراوان:

بعیب خویش یک دیده نمائی
بعیب دیگران صدصد گشائی. نظامی.
جنیبت‌کش وشاقان سرائی
روانه صدصد از هر سو جدائی. نظامی.
ز هر پیشه کآید جهان را بکار
گزین‌کرد صدصد همه پیشه کار. نظامی.

صدصد. [صَ صَ] (اِخ) زنی است. (منتهی الارب).

صدع. [صَ] (ع مص) شکافتن چیزی را یا دو پاره ساختن چیزی را چنانکه جدا نگردد. (منتهی الارب). شکافتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مصادر زوزنی) (تاج المصادربیهقی). ||دو گروه کردن گوسفندان را. (منتهی الارب). بدو فرقت کردن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). ||قصد کسی را کردن جهت کرم و جود او. ||سخن حق را آشکارا گفتن. ||کار را به محل او رسانیدن. (منتهی الارب). ||فرمان بجای آوردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مصادر زوزنی). ||آشکارا کردن. پیدا کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||حکم راست دادن. (منتهی الارب). ||میانه راه رفتن. ||خواستن چیزی را. ||ممتاز ساختن حق را از باطل. (منتهی الارب). ||(اِ) شکاف. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب الاسماء). ترک. ||فرقه و گروه از هرچیزی. ||گیاه. منه: و الارض ذات الصدع. سمیت بذلک لانه یصدع الارض ای یشقها. (منتهی الارب). گیاه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). نبات. (مهذب الاسماء). ||بز کوهی و آهو و گورخر و شتر جوان قوی و توانا. (منتهی الارب). بز کوهی نه بزرگ و نه خرد. (مهذب الاسماء). ||یقال: الناس علیه صدع واحد؛ یعنی مردم بر وی جمع‌اند بدشمنی. ||مرد نازک‌بدن لطیف‌اندام. (منتهی الارب).

صدع. [صَ دَ] (ع اِ) بز کوهی و آهو و گورخر و شتر جوان قوی و توانا. ||مرد نازک‌بدن لطیف‌اندام. ||ریم و چرک آهن. ||میانهٔ میان دو چیز از هر نوع که باشد مثلاً میانهٔ دو دراز و کوتاه و میانهٔ دو جوان و پیر و میانهٔ دو فربه و لاغر و میانهٔ دو کلان و خرد. (منتهی الارب). الشیء المتوسط بین الطویل و القصیر و الفتی و المسن. (قطر المحیط).

صدع. [صِ] (ع اِ) جماعت مردم. ||پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب).

صدع. [صُ دُ] (ع اِ) ج صدیع. (منتهی الارب). رجوع به صدیع شود.

صدعات. [صَ دَ] (ع اِ) تفرق و پراکندگی. یقال: بینهم صدعات فی الرأی و الهوی؛ ای تفرق. (منتهی الارب).

صدعة. [صِ عَ] (ع اِ) گلهٔ شتران. (منتهی الارب). ||رمهٔ گوسفندان. (منتهی الارب). رمه. (مهذب الاسماء). ||نیمه‌ای از هر چیزی شکافته بدو نیم. (منتهی الارب).

صدغ. [صَ] (ع مص) دوش با دوش برابر رفتن با کسی. ||داغ و نشان کردن شتر را. ||کشتن مورچه را. ||برگردانیدن کسی را از کار و راندن. ||باز داشتن ظالم را از ظلم او. ||برنگردانیدن چیزی را. (منتهی الارب).

صدغ. [صُ] (ع اِ) مابین چشم و گوش مردم. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (مقدمهٔ ترجمان القرآن). میان گوشهٔ ابرو و گوش است و آن را شقیقه نیز گویند. (غیاث اللغات). میان دنبال چشم و گوش. (مهذب الاسماء). بناگوش.(تفلیسی). کلالک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به صدغه شود. ||موی‌پیچه بر صدغ فروهشته. ج، اصداغ. (منتهی الارب). الشعر المتدلی علی الصدغ. (بحر الجواهر). موی پیچیده که آویخته باشد بر آن موضع. (غیاث اللغات). زلف. (مقدمهٔ ترجمان القرآن) (دهار) (مهذب الاسماء) (تفلیسی). موی بنا گوش؛

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب
بتی عنبرین‌موی و مشکین‌ذوائب.
سلمان ساوجی.

صدغتین. [صُ غَ تَ] (ع اِ) هر دو صدغة. (غیاث اللغات). رجوع به صدغة و صدغ و صدغین شود.

صدغة. [صُ غَ] (ع اِ) جای نرم که میان گوشهٔ ابرو و گوش است. (غیاث اللغات). رجوع به صدغ شود.

صدغین. [صُ غَ] (ع اِ) تثنیهٔ صدغ. دو صدغ. دو بنا گوش.رجوع به صدغ و صدغتین شود.

صدف. [صَ دَ] (ع اِ) غلاف مروارید[1]. صدفه یکی. ج، اصداف. (منتهی الارب) (دهار). در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است که با حلزون مرادف است و گویند حیوان او مخصوص به حلزون و پوست صلب او مخصوص صدف است و مراد از مطلق صدف

صدف

مروارید است. در سیم سرد و خشک و سوختهٔ او مجفف و جالی و مسدد و حابس اسهال و نزف‌الدم و نفث‌الدم و جهت تقویت لثه و رفع زخمهای کهنه و آکله و جلای دندان و نفوخ او و جهت رعاف و بخور او جهت بواسیر و طلای او با سفیدهٔ تخم مرغ جهت سوختگی آتش و با ادویهٔ مناسبه جهت کلف و بَهَق و رونق بشره و اکتحال او جهت قرحهٔ چشم و موی زیاد نافع و ضماد سوختهٔ خف الغراب و با سرکه جهت ثآلیل و دانهٔ بواسیر مجرب دانسته‌اند و قدر شربتش تا یک درهم و بدلش شاخ گاو کوهی سوخته است و مهریارس گوید که صدفی که هنوز مروارید او بسته نشده باشد چون بسوزانند طلای او رفع خنازیر می‌کند و جالینوس می‌گوید که صدف هندی محرق بالخاصیة رفع درد فؤاد می‌کند و چون صدف را نرم سائیده با سرکه بر بنا گوش طلا کنند رفع صداع دائمی نزلی کند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان از ارجانی آرد: صدف سوخته دندانها سپید و پاکیزه‌گرداند و چشم را روشن کند و سپیدی که در چشم پدید آید ببرد و سپید مهرهٔ سوخته را همین خاصیت است و اگر عضوی بر آتش سوخته شود صدف را سوزد و با سرگین گاو با هم بیامیزد و بر سوختگی آتش ضماد کند نیکو شود و اگر گوشت صدف را با عسل بهم بکوبد و با سرگین گاو بیامیزد و با پلکهای چشم طلا کند موی زیاده را از رستن بازدارد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). و در بحر الجواهر آرد صدف، جانوری است که در درون او در و لؤلؤ متولد شود واحد آن صدفة. و ج آن اصداف و اصدفة و فارسی آن گوش‌ماهی است و سپس خواصی را بر طبق آنچه در تحفه و ترجمهٔ صیدنه آمده برای آن بر شمرده است. (بحر الجواهر). در لاروس بزرگ فرانسه ذیل کلمهٔ ناکر[2] آرد: مادهٔ سخت سفیدرنگی است که ته رنگ آن الوان قوس قزح را دارد و در بیشتر صدفها یافت می‌شود و در صنعت و تجارت مورد استفاده

1 - Coquillage.
2 - Nacre.

است. ناکر از قشر داخلی غلاف بعضی نرم‌تنان (حیوانات ناعمه) بوجود می‌آید و به رنگهای سفید و گلی و آبی و خاکستری است و به مصرف خاتم‌سازی و ساختن بسیار از زینت‌آلات ظریف و مخصوصاً دگمه‌سازی می‌رسد. مرکز عمدهٔ آن فرانسه است و مراکز دیگری که ناکر در آنجا تهیه می‌شود معمولاً همان نقاطی است که در آن مرواریدهای ظریف نیز یافت می‌گردد مانند کالدونی جدید، شمال و مشرق استرالیا، تائی‌تی، جزایر کامیه و سواحل مکزیک و ماداگاسکار. ناکر از ازمنهٔ بسیار قدیم مورد توجه بود و مورد استفاده قرار می‌گرفت. از اواخر قرن پانزدهم مسیحی کلمهٔ ناکر شایع و مرادف کلمهٔ چینی استعمال شده است و از آن ظروف ظریف و جامهای زیبا که بر روی آن گاهی نقره و جواهر نیز می‌نشاندند و گاهی آینه و نمکدان و دستهٔ چاقو می‌ساخته‌اند. در قرن شانزدهم ناکر برای ساختن بسیاری از اشیاء ظریف مورد استفاده قرار گرفت و در خاتم‌کاری و مرصع‌سازی نیز از آن استفاده شده است. در شرق از ناکر برای ترصیع مبل استفادهٔ فراوان می‌شد. در قرن هفدهم از ناکر فنجان هم ساخته‌اند. در قرن نوزدهم آن را برای ساختن جعبه و مجسمه‌های کوچک و قوطی سیگار و یک نوع خاتم‌کاری مخصوص بکار بردند، بدان طریق که قطعات صدف را بریده و بر روی کاغذ می‌چسبانیدند و آن را با آب طلا رنگ‌آمیزی کرده و بر روی مبل الصاق می‌کردند و این طرز کار از ایتالیا آغاز شد. از ابتدای قرن بیستم تا بامروز از ناکر برای خاتم‌سازی و ساختن مهره‌های شطرنج و نظایر آن استفاده میشود. (از لاروس بزرگ فرانسه). گاه در تداول فارسی‌زبانان صدف گویند و حیوانی را که دارای صدف است اراده کنند و در داستانها آرند که صدف در شهر نیسان بروی آب آید و دهن گشاید و قطره‌ای از باران بدرون گیرد و از آن مروارید بوجود آید. رجوع به لؤلؤ و رجوع به مروارید در این لغت‌نامه شود. اطوم. ام‌تومه. ثمغ. (منتهی الارب). گوش ماهی:
گرفته یکی جام هر یک به کف
پر از سرخ یاقوت و درّ[1] صدف. فردوسی.
راست گفتی کنار من صدفست
کاندرو جای خویش ساخت گهر. فرخی.
معدن گوهر بود آری صدف لیکن یکی
قطرهٔ باران بباید تا در او گردد گهر. عنصری.
چون صدف زبان برگشاد و جواهر پاشیدن گرفت... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵).
بدریای ژرف آنکه جوید صدف
بیایدش جان برنهادن به کف. اسدی.
بنگر که صدف ز قطرهٔ باران
در بحر چگونه می‌کند لؤلؤ. ناصرخسرو.
قیمت بتو یافت این صدف زیرا
ای جان تو در او لطیف مرجانی.
ناصرخسرو.
جان گوهر است و تن صدف گوهر
در شخص مردمی و تو دریائی. ناصرخسرو.
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش
جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون.
ناصرخسرو.
قیمت در نه از صدف باشد
تیر را قیمت از هدف باشد. سنائی.
لب گشاده چون صدف همواره در مدح تو آن
سرکشیده چون کشف در خاره از بیم تو این.
عبدالواسع جبلی.
چو بخنده باز یابم اثر دهان تنگش
صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش.
خاقانی.
این پرده گرنه بحر محیط است پس چرا
اصداف ملک راگهر اندر نهان اوست.
خاقانی.
هم بمولد قرار نتوان کرد
که صدف حبسخانهٔ درر است. خاقانی.
سالکان راکه چو دریا همه سرمستانند
چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم.
خاقانی.
چون بدریا نه صدف ماند نه در
زحمت ساحل عمان چکنم. خاقانی.
دریا کنم اشک و پس بدریا
در هر صدفی جدات جویم. خاقانی.
غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی
چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم.
خاقانی.
شاه جهان ابرذات و بحرصفاتست
زآن صدف ملک ازو چنین گهر آورد.
خاقانی.
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح
تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب. خاقانی.
ماهی چو صدف گرش فروخورد
چون یونسش از دهان برافکند. خاقانی.
هفت اندام ماهی از سیم است
هفت عضو صدف ز سنگ چراست. خاقانی.
غاشیه‌دار است ابر بر کتف آفتاب
غالیه‌سای است باد بر صدف بوستان.
خاقانی.
گر شکری با نفس تنگ ساز
ور گهری با صدف سنگ ساز. نظامی.
این نه صدف، گوهر دریائی است
وین نه گهر، معدن بینائی است. نظامی.
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر
بسنگ خویش تن درداد گوهر. نظامی.
خندهٔ خوش زآن نزدی شکرش
تا نبرد آب صدف گوهرش. نظامی.
هم بصدف ده گهر پاک را
بازره و بازرهان خاک را. نظامی.
همان رونق ز خویش آن طرف را
که‌از باران نیسانی صدف را. نظامی.
آب صدف گرچه فراوان بود
در ز یکی قطرهٔ باران بود. نظامی.
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم
آنکه برد سرت گهر بخشش. ابن یمین.
چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید. سعدی.
در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف.
(گلستان).
هر شجری را ثمری داده‌اند
هر صدفی را گهری داده‌اند. خواجو.
زمان خوشدلی دریاب دریاب
که‌دائم در صدف گوهر نباشد. حافظ.
فلک راگهر در صدف چون تو نیست
فریدون و جم را خلف چون تو نیست.
حافظ.
||کرانهٔ کوه. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ناحیه و جانب و کرانهٔ کوه. (منتهی الارب). ||بریدگی کوه. (منتهی الارب). ||گردا گرد چشم. (مهذب الاسماء). ||هر چیز که‌بلند بنا باشد از دیوار و مانند آن. (منتهی الارب). آنچه بلند است. (مهذب الاسماء). ||کرانهٔ کتف از سر بازو. ||گوشت‌پارهٔ مانا بکرکرانک که در شجهٔ سر نزدیک کاسهٔ سر روید. ||هدف. (منتهی الارب). ||نوعی از پیالهٔ کوچک بجهت شرابخواری. ||سه ستاره است بشکل مثلث بر دور قطب که آنها را صدف قطب گویند. (غیاث اللغات).

صدف. [صَ دَ] (ع مص) رانها نزدیک و سمها دور دور نهادن اسب در اندک پیچیدگی در هر دو بند دست. بیرون رویه میل کردن سم ستور جانب راست آن. (منتهی الارب). از عیوب خلقتی است در اسب و آن نزدیک بودن دو ران و دور بودن دو سم و پیچیدگی از سوی دو بند دست بدانسان که بندهای دو دست آن گشاده دیده شود. (صبح الاعشی ج۲ ص۲۶). ||روی گردانیدن از کسی. ||برگشتن و میل کردن. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی). ||برگردانیدن کسی را. (منتهی الارب). ||گام خرد نهادن. (مصادر زوزنی).

صدف. [صَ دَ] (اِخ) دهی است نزدیک قیروان. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صدف. [صَ دُ] (ع اِ) بریدگی کوه. ||ناحیه و جانب و کرانهٔ کوه. (منتهی الارب).

صدف. [صُ دَ] (ع اِ) بریدگی کوه. ||ناحیه و

۱ - نل: در وی.

جانب و کرانهٔ کوه. ||مرغی است یا نوعی از ددگان. (منتهی الارب). طائر او سَبعٌ. (قطر المحیط).

صدف. [صُ دُ] (ع اِ) بریدگی کوه. ||ناحیه و جانب و کرانهٔ کوه. (منتهی الارب).

صدف. [صَ دِ] (اِخ) بطنی است از کنده و الحال منسوب‌اند بسوی حضرموت. (منتهی الارب).

صدف. [صَ دِ] (اِخ) ناحیتی است به یمن. (معجم البلدان).

صدف آتشین. [صَ دَ فِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایت از آفتاب عالمتاب. (برهان). ||کنایه از روز. (انجمن آرای ناصری).

صدفان. [صَ دَ] (اِخ) دو کوه‌اند با هم ملصق میان ما و یأجوج و مأجوج. (منتهی الارب).

صدفان. [صُ دُ] (ع اِ) دو کرانهٔ راه در کوه یا دو کرانهٔ رود. (منتهی الارب).

صدف البواسیر. [صَ دَ فُـلْ بَ وا] (ع اِ مرکب) معروف به خف‌الغراب است. بخور و ضماد محرق او با عسل جهت بواسیر و ثآلیل و زحیر نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رکبة. در سواحل بحر احمر و قسمتی از حجاز یافت شود و رنگ آن فرفیری مایل بسیاهی است و در قلزم آن را رکبة نامند. (از ابن بیطار).

صدف الفرفیر. [صَ دَ فُلْ فِ] (ع اِ مرکب) و فرفور نیز گویند. نوعی از صدف مایل بسیاهی و در غایت صلابت و بخورش مخرج مشیمه و رافع اختناق رحم و اکتحال سوختهٔ او در غایت جلاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

صدف‌دهان. [صَ دَ دَ] (ص مرکب) دارندهٔ دهانی چون صدف. ||سخن نغز و دلکش. رجوع صدف‌دهانی شود.

صدف‌دهانی. [صَ دَ دَ] (حامص مرکب) دارای دهان همچون صدف بودن. دهان چون صدف داشتن. و در بیت زیر مقصود سخنان نغز و پرمعنی گفتن است:

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق
که مرد را به ارادت صدف‌دهانی نیست.
سعدی.

صدف‌رنگ. [صَ دَ رَ] (ص مرکب) برنگ صدف. بمانند صدف.

— دیدهٔ صدف‌رنگ؛ چشم مانند صدف از جهت ریختن اشک مرواریدگون:

مجنون ز دو دیدهٔ صدف‌رنگ
می‌ریخت نثار در بفرسنگ. نظامی.

صدف روز. [صَ دَ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی صدف آتشین است که کنایه از خورشید انور باشد. (برهان):

خال چو عودش که جگرسوز بود
غالیه‌سای صدف‌روز بود. نظامی.

رجوع به صدف آتشین شود.

صدف زانو. [صَ دَ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاسهٔ زانو:

بسکه غواصی دریای تفکر کردم
سر نهان شد چو گهر در صدف زانوها.
ناصرعلی (از آنندراج).

صدف‌سان. [صَ دَ] (ص مرکب) بمانند صدف. بکردار صدف. صدفگون:

کوساقی دریا کشان کو ساغر دریانشان
کز عکس آن گوهرفشان بینی صدف‌سان صبح را.
خاقانی.

رجوع به صدف شود.

صدف صد و چهارده عقد. [صَ دَ فِ صَ دُ چَ دَهْ عِ] (اِخ) اشاره به قرآن مجید است، چه قرآن یکصد و چهارده سوره دارد. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

صدف فلک. [صَ دَ فِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از فلک‌الافلا کاست که فلک اعظم باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری). ||آفتاب. ||ماه. ||(اِخ) شکلی را گویند در جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات‌النعش و سه ستارهٔ دیگر که بصورت صدفی بنماید و نقطهٔ قطب در میان آن واقع است. (برهان):

پیش که غمزه‌زن شود چشم ستارهٔ سحر
بر صدف فلک رسان خندهٔ جام گوهری.
خاقانی.

رجوع به صدف شود.

صدف‌گون ساغر. [صَ دَ غَ] (اِ مرکب) پیاله را گویند که از بلور ساخته شده باشد. (برهان). ساغری که در سفیدی چون صدف است:

بس زر رخسارگان دریا کشان سیمکش
بر صدف‌گون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند.
خاقانی.

صدف مروارید. [صَ دَ فِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صدف شود.

صدف مشکین. [صَ دَ فِ مُ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایت از آسمان است به اعتبار کبودی. (برهان).

صدف‌وار. [صَ دَ] (ص مرکب، ق مرکب) بکردار صدف. بمانند صدف:

شود پلنگ کشف‌وار در میان حجر
رود نهنگ صدف‌وار در نشیب میاه.
عبدالواسع جبلی.

او در آورده در شکنج کلاه
من صدف‌وار مانده در بن چاه. نظامی.

زمین در مشک پیمودن بخروار
هوا در غالیه سودن صدف‌وار. نظامی.

سعدی دل روشنت صدف‌وار
هر قطره که خورد گوهر آورد. سعدی.

صدف‌وار باید زبان درکشیدن
که وقتی که حاجت بود درچکانی. سعدی.

صدف‌وار گوهرشناسان راز
دهان جز به لؤلؤ نکردند باز. (بوستان).

رجوع به صدف‌سان و صدف‌گون و صدف‌وش شود.

صدفوره. [صَ رَ] (اِخ) موضعی است به اندلس از اعمال فحص‌البلوط. (معجم البلدان).

صدف‌وش. [صَ دَ وَ] (ص مرکب) بمانند صدف. بکردار صدف. صدفگون:

معطی آن چو دریا دارندهٔ غریبان
رادان آن صدف‌وش از دل یتیم‌پرور.
شرف‌الدین شفروه.

رجوع به صدف‌سان و صدف‌گون و صدف‌وار شود.

صدفة. [صَ دَ فَ] (ع اِ) فرورفتگی است در وسط لالهٔ گوش و این فرورفتگی بمجرای گوش منتهی میگردد. (کالبدشناسی هنری تألیف نعمت الله کیهانی ص۱۴۲). اندرون گوش.(مهذب الاسماء). مَحارَة.

صدفة. [صَ دَ فَ] (ع اِ) واحد صدف است. (منتهی الارب). ||وزنی است از اوزان و بر دو نوع است، صدفة الکبیرة و هی اربعة عشر شامونات (ظاهراً سامونات) و صدفة الصغیرة و هی ستّ شامونات و قیل سبع شامونات. (بحر الجواهر).

صدفة. [صُ فَ تَنْ] (ع ق) اتفاقاً. تصادفاً. ناگهانی.

صدف هزاربیدق. [صَ دَ فِ هِ بَ دَ] (اِ مرکب) کنایه از ستاره‌های آسمان است. (برهان) (انجمن آرا).

صدفی. [صَ دَ] (ص نسبی، اِ) نسبت است به صدف. رجوع به صدف شود. ||برنگ صدف. به‌گونهٔ صدف. ||نام قسمی اسطرلاب.

صدفی. [صَ دَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی مکنی به ابوسعید متولد سال ۲۸۱ هـ.ق. بقاهره. وی مورخ و محدث و نسبت او به صدف است و آن قبیله‌ای است از حمیر که به مصر فرود آمدند. صدفی را دو تاریخ است یکی بزرگ در اخبار مصر و رجال آن و دیگری کوچک در ذکر غرباء وارد به مصر. وی به سال ۳۴۷ هـ.ق.بقاهره درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۴۸۴). در قاموس الاعلام ترکی وفات وی را به سال ۳۳۷ نوشته و گوید: او از اصحاب امام شافعی بود ولی ظاهراً او را با صدفی یونس‌بن عبدالاعلی اشتباه کرده است.

صدفی. [صَ دَ] (اِخ) یونس‌بن عبدالاعلی‌بن موسی‌بن میسرة مکنی به ابوموسی متولد به سال ۱۷۰ هـ.ق. به مصر. وی از بزرگان فقها و عالم به اخبار و حدیث و

عـقلی وافـر داشت. صـحبت امـام شـافعی دریافت و از او حدیث فرا گرفت و بـه سـال ۲۶۴ هـ.ق.به مصر درگذشت. (الاعلام زرکلی ص ۱۱۸۷).

صدفی. [صَ دَ] (اِخ) ابوایوب. تابعی است.

صدق. [صِ] (ع اِمص) راستی. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات). ||راست گفتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ضد کذب، و آن اخبار از مخبر عنه باشد چنانکه هست. (تعریفات). مطابقت حکم با واقع. (تعریفات). در تعریف صدق گویند که صدق خبر، مطابقت حکم است با واقع و کذب خبر عدم مطابقت آن با واقع است. توضیح مقال اینکه خبری که بر نسبت ثبوتی بین دو چیز دلالت دارد چون زید قائم است و یا بر نسبت سلبی چون زید قائم نیست قطع نظر از نسبت ذهنی ناچار بین این موضوع و محمول در خارج نسبتی ثبوتی و یا سلبی است چنانکه زید در ظرف خارج یا قائم است و یا قائم نیست پس مطابقت نسبت ذهنی که از کلام مفهوم است با نسبت خارجی بین موضوع و محمول، صدق نام دارد و عدم مطابقت آن کذب است. اما نظام در تعریف صدق گوید: صدق خبر مطابقت آن با اعتقاد مخبر و کذب آن عدم این مطابقت است، چنانکه اگر مخبر گوید آسمان زیر پای ماست و بدین خبر معتقد باشد صدق است و اگر گوید آسمان فوق ماست و بدان معتقد نباشد کذب میباشد و نظام بدین آیهٔ استشهاد کند از سورهٔ منافقون: اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لرسول الله و الله یعلم انک لرسوله والله یشهد ان المنافقین لکاذبون (قرآن ۱/۶۳) و معنی آیه این است که هنگامی که منافقان نزد تو (پیغمبر) می‌آیند و گویند گواهی می‌دهیم همانا که تو فرستادهٔ خدائی و خدا میداند همانا تو فرستادهٔ او هستی و خدا گواهی می‌دهد که همانا منافقان دروغ می‌گویند، پس مناط صدق مطابقت خبر است با اعتقاد مخبر زیرا اگر مناط مطابقت آن با نسبت خارجی بود این خبر نبایستی بکذب متصف شود زیرا که محمد پیغمبر است و اخبار منافقان با نسبت خارجی مطابقت دارد و از این دلیل چنین پاسخ داده‌اند که آنچه متصف به کذب است نبوت پیغمبر نیست بلکه شهادت منافقان است به نبوت آن حضرت و آن با واقع مطابقت ندارد، چه شهادت منافقان از صمیم قلب و خلوص اعتقاد نمیباشد. (تلخیص از مطول تفتازانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ صدق شود. در اصطلاح اهل حقیقت قول حق است در مواطن هلاک و گفته‌اند آن است که در جائی که جز دروغ تو را نرهاند راست گوئی. قشیری گوید صدق آن است که در احوال تو شوب و در اعتقاد تو ریب و در اعمال تو عیب نباشد:

کردی از صدق و اعتقاد و یقین
خویشی خویش را بحق تسلیم. ناصرخسرو.

ترا صدق بوبکر و علم علی
ترا فضل عثمان و عدل عمر. مسعودسعد.

با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و صدق لهجت... حاصل است. (کلیله و دمنه). و صدق این خبر که از معجزات باقی است جهانیان را معلوم شود. (کلیله و دمنه). شتربه حدیث دمنه بشنود... و در سخن او ظن صدق و اعتقاد نصیحت پنداشت. (کلیله و دمنه). و در عرصهٔ هوا و ولای او قدم صدق می‌گذارند. (کلیله و دمنه). وتصدیق اخبار که محتمل صدق و کذب باشد. (کلیله و دمنه). طبقات مردم از صدق یقین و خلوص اعتقاد دست بمبالغهٔ او یازیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۹). از سر صدق و یقین و برای نصرت دین حمله کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸).

نه دروغ است خواب پاکان زآنک
از سر صدق خواب دیده‌ستند. خاقانی.

دلت آفتابی کزو صدق زاید
که جز صادق ابن‌الذکائی نیابی. خاقانی.

من بمعنی صدق میگویم
که ز یک کس صواب نشنیدم. خاقانی.

منصف که بصدق نفس خود را
خائن شمرد امین شمارش. خاقانی.

ور از دیر زی کعبه بی‌صدق پوئی
بکعبه قبول دعائی نیابی. خاقانی.

گفت شاه ما همه صدق و صفاست
آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست. مولوی.

از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان. (گلستان). بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان. (گلستان).

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار. سعدی.

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست.
حافظ.

ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو.
حافظ.

– صدق کلام؛ راستی گفتار. صدق گفتار. راستی کلام. راستی سخن.
– صدق مطلب؛ درستی و راستی نیت.
– صدق نیت؛ درستی و راستی مطلب.

||اخلاص، خلوص. ||سختی و درشتی. یقال: هو رجل صدق و صدیق صدق مضافین؛ یعنی او مرد صاحب درشتی و سختی است. و کذا امرأة صدق و حمار صدق و رجال صدق و نساء صدق. ||نیکو. و منه: و لقد بوأنا بنی‌اسرائیل مبوء صدق. ای انزلنا هم منزلا صالحاً و کذا فی مقعد صدق ای نعم المقعد. ||ثنا. و منه قوله تعالی: واجعل لی لسان صدق فی الآخرین. (قرآن ۸۴/۲۶)؛ یعنی زبان را ثنا گوی‌گردان از بهر من در پس‌آیندگان. ||نام نیکو. (منتهی الارب).

صدق. [صَ] (ع ص) راست. (مهذب الاسماء). راست و سخت و درشت یقال: هذا الرمح الصدق؛ یعنی نیزهٔ راست و سخت و درشت و کذا الرجل الصدق بالتوصیف؛ یعنی مرد درشت و راست و چون بدان اضافت کنی صاد را کسره دهی. (منتهی الارب). نیزهٔ راست و سخت. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). ||کامل از هر چیز. ||رجل صدق اللقاء والنظر؛ مرد سخت‌ملاقات و سخت‌نظر. ||صادق در ملاقات و صادق در نظر. ||(مص) راست شدن در سخن. راست گفتن. راست شدن. راست کردن حدیث را. ||راست کردن جنگ را. ||آگاهیدن کسی را بدان چه در دل است. (منتهی الارب). ||راست گردانیدن وعد. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

صدق. [صُ] (ع اِ) ج صَدق است. (منتهی الارب). رجوع به صَدق شود. ||ج صداق [صِ / صَ]. (منتهی الارب). رجوع به صداق شود. ||ج صدوق. (منتهی الارب). رجوع به صدوق شود.

صدق. [صُ دُ] (ع اِ) ج صَدوق. (منتهی الارب). رجوع به صدوق شود. ||ج صداق [صَ / صِ]. (منتهی الارب). رجوع به صداق شود. ||ج صَدق. (منتهی الارب). رجوع به صدق شود.

صدق. [صَ دَ] (ع اِ) شب آتش افروختن مغان، و این غلط است و صواب بسین مهمله معرب سده است. (منتهی الارب).

صدقاء. [صُ دَ] (ع اِ) ج صدیق. (منتهی الارب). رجوع به صدیق شود.

صدقات. [صَ دَ] (ع اِ) ج صَدَقة. (منتهی الارب):

نالد همی بزاری و گرید همی بدرد
آنکس که یافتی صدقات و زکات تو.
مسعودسعد.

زیان رسیده را تفقد نماید که اعظم صدقات است. (مجالس سعدی). رجوع به صدقة شود. ||ج صَدُقة. (قطر المحیط) (منتهی الارب). و رجوع به صدقة شود.

صدقات. [صَ دُ] (ع اِ) ج صَدُقَة. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به صدقة شود.

صدقات. [صُ دَ] (ع اِ) ج صُدَقَة. (منتهی الارب) (قطر المحیط). رجوع به صدقة شود.

صدقات. [صُ دُ] (ع اِ) ج صُدُقَة. (قطر

المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به صدقة شود. ||ج صُدُقَة. (منتهی الارب). رجوع به صدقات شود.

صدقات. [صُ] (ع اِ) ج صُدُقَة. (قطر المحیط) (منتهی الارب).

صدقان. [صُ] (ع اِ) ج صدیق. (منتهی الارب). رجوع به صدیق شود.

صدق الله العلی العظیم. [صَ دَقَلْ لا هُلْ عَ لی یُلْ عَ] (ع جملهٔ فعلیه) راست گفت خدای بلند (رتبت) بزرگ.

صدق انجام. [صِ اَ] (ص مرکب) آن چه به پایان راست آید. ||راست: کلام صدق انجام لولا السلطان لاکل الناس بعضهم بعضاً مؤکد این معنی است. (حبیب السیر).

صدق سرا. [صِ سَ] (نف مرکب) راستگو. راست‌سراینده:

نکنم مدح‌سرائی بدروغ
که زبان صدق‌سرای است مرا. خاقانی.

صدق نگار. [صِ نِ] (نف مرکب) راست‌نویس. حقیقت‌نویس. درست‌نویس.

صدق و صفا. [صِ قُ صَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خلوص. راستی. حقیقت:

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم همساز.
حافظ.

صدقون. [صَ] (ع اِ) ج صَدق است. (منتهی الارب). رجوع به صدق شود.

صدقة. [صَ دَ قَ] (ع اِ) آنچه بدرویش دهی در راه خدای تعالی. (منتهی الارب). آنچه براه خدا بفقرا دهند و بسکون دال خطاست. (غیاث اللغات). هر چه بدهند نه بر سبیل وجوب. (مهذب الاسماء). آرازش. (برهان). تسک. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید: صدقة با دو فتحه مشتق از صدق، بخششی را نامند که به منظور احراز ثواب باشد نه بمنظور اکرام. زیرا چنین بخشایشی راستی و خلوص نیت بخشاینده را حکایت کند. کذا فی جامع الرموز - انتهی: و صدقات و قربانی روان شد بی‌اندازه. (تاریخ بیهقی). یک روز آن جا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۸). یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد. (تاریخ بیهقی). او را بخانه بردند و صدقات و قرابی روان شد. (تاریخ بیهقی). در صدقهٔ بی‌نیت... فایده بیشتر نباشد. (کلیله و دمنه). آن بقعه ازو ذکری جاری و صدقه‌ای باقی ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۱). این شوخ‌دیده را بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن. (گلستان).

— از صدقهٔ سر فلان؛ یعنی از توجه او. از عنایت او. از لطف او.

— از صدقهٔ سر شما نان می‌خوریم؛ یعنی بطفیل وجود شما زنده‌ایم. از نوالهٔ شما برخورداریم.

— صدقه‌سری؛ مجانی. رایگان.

— صدقهٔ کسی رفتن؛ قربانت شوم و تصدقت شوم گفتن.

صدقة. [صَ دَ قَ] (ع اِ) زکات. ج، صدقات. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مؤلف قاموس مقدس آرد: این لفظ در عهد قدیم وارد نشده است، لکن از بعضی اشارات معلوم میشود که ترحم بر فقرا از جملهٔ واجبات می‌باشد؛ از جملهٔ اوامر واجبهٔ اسرائیلیان واگذاشتن گوشه و کنارهای مزارع بود که آنها را در موقع حصاد صرف نظر کرده "خوشه‌چینی نکنند و بجهت فقرا واگذارند (سفر لاویان ۹:۱۹ و ۱۰ و ۲۲:۲۳؛ سفر تثنیه ۱۱:۱۵ و ۱۹:۲۴) و مأمور بودند که از نوبر محصولات خودشان در حضور کاهن آن عصر بیاورند که او بحضور خداوند تقدیم نماید (سفر تثنیه ۲:۲۶ - ۱۳) و از حکایات روت معلوم میشود که عادت خوشه‌چینی که در (این؟) ایام هم معمول است در آن زمان هم رواج داشته و هر سه سال یک مرتبه هم می‌بایست عشر محصولات ارضی را به لاویان و یتیمان و غربا و بیوه‌زنان بدهند (سفر تثنیه ۲۸:۱۴ و ۲۹) و هم چنین کسی که بر فقرا تصدق دهد پسندیده باشد (دوم تواریخ ایام ۱۷:۳۱. مزامیر ۱:۴۱ و ۹:۱۱۲) در هیکل نیز صندوقی قرار داده بودند تا عطایا و تصدقات را در آنجا جمع کرده، اولاد فقرا که از خانوادهٔ محترم و شریفی می‌بودند تربیت نمایند و تصدق از جملهٔ اعمال مخصوصهٔ فریسیان بود که خود بدان نهایت مراقبت و فخر را داشتند و عیسی مسیح ایشان را محض دادن صدقه سرزنش و توبیخ نفرموده بلکه بواسطهٔ فخر ایشان بود که متعرض حال ایشان گردید (انجیل متی ۲:۶، ۲۵:۱۵ - ۲۷. اول تواریخ ایام ۱:۱۶ - ۴). (قاموس کتاب مقدس). و در تاریخ تمدن اسلام آرد: صدقه و زکاة دو اسمی است که یک معنی دارد و از مسلمانان متمول گرفته و بفقرای اسلام داده میشد. صدقه یا زکاة در مرکز (دارالخلافه) دیوان مخصوص داشته و شعبات آن در تمام ممالک (شهرها و دهها) دایر بوده است و مأمورین مخصوص آن را جمع و تفریق میکردند. آنچه زکاة به آن تعلق میگیرد چهار چیز است: چارپایان، زر و سیم، میوه، محصول کشت و کار. زکاة چارپایان به شتر و گاو و گوسفند تعلق میگیرد و حضرت رسول اکرم (بامر خدا) میزان آن را تعیین فرموده‌اند و اینک (ترجمهٔ) متن نامه‌ای که ابوبکر در مورد زکاة به انس‌بن مالک هنگام اعزام او به بحرین نوشته است: بنام خدای بخشایندهٔ مهربان. این

صدقه فریضه‌ای است که رسول خدا صلی الله ۱
علیه و سلم بفرمان خدا بر مسلمین فرض نموده و چیزی از آن نباید کم و زیاد بشود و آن فریضه چنین است: تا ۲۴ شتر و کمتر از آن برای هر پنج شتر یک گوسفند، از ۲۵ شتر تا ۳۵ شتر یک شتر مادهٔ دوساله، از ۳۶ تا ۴۵ شتر، یک شتر سه سالهٔ ماده، از ۴۶ تا ۶۰ شتر یک شتر نر پنجساله، از ۶۱ تا ۷۵ شتر یک شتر پنج ساله، از ۷۶ تا ۹۰ دو کره شتر ماده، از - ۱۲۰ به بالا از هر چهل شتر یک کره شتر ماده و از هر پنجاه شتر یک شتر نر پنج ساله. هر کس چهار شتر دارد زکاة نمیدهد و همینکه پنج شتر پیدا کرد باید یک گوسفند زکاة بدهد اما زکاة گوسفند چنین است: اگر در صحرا می‌چرد و آب صحرا می‌خورد از ۴۰ تا ۱۲۰ گوسفند یک گوسفند، از ۱۲۱ تا ۲۰۰ گوسفند دو گوسفند، از ۲۰۰ تا ۳۰۰ گوسفند سه گوسفند، از ۳۰۰ گوسفند به بالا برای هر صد گوسفند یک گوسفند و اگر از چهل یکی کم بود زکاة ندارد و اگر گوسفند دستی آب و علوفه میخورد از هر دویست گوسفند یک گوسفند و صد و نود گوسفند زکاة ندارد. فقیهان راجع بزکاة کتابهای مفصلی نگاشته‌اند و در هر صورت اسب و استر و الاغ زکاة ندارد. زکاة نقره، از دویست درهم ببالا برای هر صد درهم دو درهم و نیم در سال (۱ - ۴۰) و از دویست درهم بپائین زکاة ندارد[1]. زکاة طلا در هر بیست مثقال نیم مثقال در سال و هرچه مقدار بالا برود زکاتش همان نیم مثقال در بیست مثقال میباشد و از بیست مثقال به پائین زکاة ندارد. سایر کالاهای تجارتی نیز بهمین میزان تسعیر میشود و زکاة میدهند. زکاة میوه بسته بطریق آبیاری آن است به این قسم که اگر با آب رودخانه و یا باران (بدون زحمت آب‌کشی) آبیاری شده زکاتش ده‌یک است و در غیر آن ده‌نیم میباشد و در هر حال باید مقدار محصول میوه به پنج وسق برسد تا زکاة واجب بشود هر وسقی شصت صاع است و هر صاع پنج رطل[2] و ثلث رطل عراق است. خرما و انگور نیز مانند سایر میوه‌ها مشمول همین احکام میشود. حکم زکاة جو و گندم و برنج و نخود و لوبیا عیناً مانند احکام زکاة میوه میباشد. مصرف زکاة صریحاً در قرآن مجید بیان شده چنانکه در سورهٔ توبه میفرماید: صدقه برای فقیران؛ مسکینان و مأمورین جمع‌آوری آن و دل‌بدست‌آوردگان

۱ - جرجی زیدان بطور کلی مأخذ زکاة را از فقه اهل تسنن گرفته که در پاره‌ای موارد با رأی علمای شیعه اختلاف دارد. (مترجم). رجوع به زکاة در این لغت‌نامه شود.

۲ - هر رطل از یک کیلو کمتر است. (مترجم).

و برای آزاد کردن بندگان و بدهکاران و در راه خدا و آوارگان است[1]. بنابراین زکاة به هشت سهم تقسیم میشود از این قرار: ۱ - سهم فقیران یعنی کسانی که هیچ ندارند. ۲ - سهم مسکینان، کسانی که هزینهٔ آنان بیش از درآمدشان است. سهم این دو طایفه با رعایت اوضاع و احوال نباید از ۲۰۰ درم افزون شود چه در آنصورت خودشان باید زکاة بدهند و مستحق زکاة نمیشوند و بنا بر روایت قاضی ابویوسف در کتاب موسوم به «خراج» فقرای اهل ذمه (یهود و نصاری) بگفتهٔ عمر جزء مساکین بشمار میآمدند، اما کلمهٔ فقرا فقط شامل فقرای اسلام میشده است. ۳ - حقوق مأمورین جمع و تفریق زکاة مطابق خدمت و استحقاق آنان و اگرسهم هر کی از آنان بیش از میزان حقوق و استحقاق آنان بود مازاد را بسهم دیگران میافزایند. ۴ - سهم دل‌بدست‌آوردگان - اینان کسانی بودند که حضرت رسول و خلفا سهمی از زکاة به آنان میدادند تا مسلمانان را آزار نرسانند و یا در اسلام خود پایدار بمانند و یا کسان خود را بمسلمان شدن تشویق نمایند و اگراین دسته خودشان مسلمان نبودند از مسلمانان سهم تمیبردند بلکه از غنیمت و فیء سهم میگرفتند. ۵ - سهم مخصوص برای خریدن بندگان و آزاد کردن آنها. ۶ - سهم مخصوص برای پرداخت وام وامدارانی که توانائی پرداخت آن را ندارند. ۷ - سهم مخصوص هزینهٔ محاربه در راه خدا. ۸ - سهم مخصوص هزینهٔ راه آوارگانی که از وطن دور مانده‌اند و وسیلهٔ بازگشت ندارند. مأمورین صدقه (زکاة) از خود اختیاراتی داشتند که مطابق احکام فوق زکاة را جمع کنند و بمستحقین بپردازند مگر اینکه دستور مخالف آن از طرف خلیفه صادر شده باشد. ولی مأمورین اموال غنیمت و فیء فقط با اذن صریح خلیفه و یا جانشین او میتوانستند در آن نوع اموال تصرف کنند. (ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ صص ۲۰۴ - ۲۰۷) و رجوع به زکاة شود:

تا بحدی که عامل صدقات
آنچه ماند از منش ستد بزکات. نظامی.

— صدقه بتلة؛ صدقه‌ای که دهنده را باز رجوع در آن جایز نبود. (منتهی الارب).

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) کوچه‌ای است به مرو. (معجم البلدان).

صدقة. [صَ قَ] (ع ص) تأنیث صَدق. رجوع به صدق شود.

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن ابی‌الکرم الیعقوبی. وی به بغداد نزد ابن فضلان و جز او فقه آموخت و به مصر شد و قضاء اعمال اشمونین یافت. سپس به بغداد به نظامیه بازگشت و قضاء یعقوبی یافت. (حسن المحاضره ص۱۸۷).

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن احمدبن علی قاضی. او راست: رتبة المانح و فخرالقاسم. (کشف‌الظنون).

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن الحسین الحداد. مورخ است و به بغداد به سال ۵۷۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ذیلی بر تاریخ زاغونی. (الاعلام زرکلی ص۴۲۹). صاحب کشف الظنون ذیل تاریخ ثابت‌بن قره نویسد: علی‌بن عبدالله‌بن نصر حنبلی معروف به ابن زاغونی مکنی به ابوالحسن متوفی به سال ۵۲۷ ذیلی تا بدین سال (۵۲۷) بر آن نوشت سپس صدقةبن حداد ملقب به عفیف تا سال ۵۷۰ بر آن ذیلی نگاشت و به سال ۵۷۳ درگذشت.

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن حداد. رجوع به صدقةبن الحسین شود.

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن خالد. مولی ام‌البنین، مکنی به ابوالعباس تابعی است.

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن دبیس‌بن صدقةبن منصور اسدی. وی از امراء بنی‌مزید است، پس از پدر به سال ۵۲۹ هـ.ق. ولایت حله یافت. سلطان مسعود سلجوقی بر آن شد که آن بلد را از وی انتزاع کند. صدقه با او بجنگ درآمد و پیروز گشت و مسعود به سال ۵۳۱ به بغداد بازگردید و بین او و صدقه آشتی برقرار شد و چون بین سلطان مسعود و صاحب فارس جنگ درپیوست صدقة با مسعود بود و در یکی از جنگها به سال ۵۳۲ کشته شد. (از الاعلام زرکلی ص ۴۳۰). صاحب حبیب‌السیر آرد: چون پدر وی دبیس بامر سلطان مسعود سلجوقی بقتل رسید وی چند گاهی با برادر خویش در حدود حله بمخالفت با سلجوقیان برخاست. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص۵۴۳). در طبقات سلاطین اسلام آورده: وی ششمین امیر از امرای بنی‌مزید حله است و از سال ۵۲۹ تا سال ۵۳۲ امارت داشته است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۰۸).

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن صالح مکنی به ابوالزنباع. تابعی است.

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن عبدالله السمین. رجوع به ابومعاویه صدقه شود.

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن فضل مکنی به ابوالفضل مروزی. تابعی است.

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن محمد جندی شاپوری مکنی به ابومحمد. ابی‌نعیم آرد: وی بتجارت باصفهان آمد و از عبدالواحدبن حسن‌بن احمدبن خلف حدیث کند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۳۵۰).

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن منجابن صدقة السامری. وی طبیب بود و بخدمت الملک الاشرف موسی ایوبی پیوست و به سال ۶۲۵ هـ.ق.به حران در خدمت او درگذشت. الملک الاشرف او را محترم و گرامی میداشت و بر وی اعتماد میکرد. صدقة را تصانیفی است، از آنجمله است: النفس، شرح التوراة، و او را نظمی است که بیشتر آن دو بیتی است. (الاعلام زرکلی ص۴۳۰). صاحب کشف‌الظنون در ذیل کتاب النفس ارسطو نویسد او را شرحی است بر کتاب نفس و به سال ۶۲۰ درگذشت، و در ذیل فصول بقراط شرحی بنام وی بر این کتاب ثبت کرده و وفات او را به سال ۲۲۰ (!) نوشته است. و در باب شروح توراة نویسد: صدقة به حران به سال ششصد و بیست و اندی (نیف و عشرین و ستمائة) درگذشت. صاحب عیون الانباء وی را سخت ستوده و گوید: الملک الاشرف را در صناعت طب بدو اعتماد بود و صدقه از وی جامگی وافر و صلات متواتر داشت. وی به سال ششصد و بیست و اندی به حران درگذشت و مالی فراوان بجا گذاشت و او را فرزندی نبود، از سخنان اوست که از خط او نقل کردم (صاحب عیون الانباء): روزه بازداشتن بدن از غذا و نگاه داشتن حواس از خطا و اعضاء از گناه است و آن بازداشتن همهٔ آنهاست از آنچه آدمی را از ذکر خدا مشغول دارد. و گوید: همهٔ طاعات دیده میشود جز روزه که آن را جز خدا نمی‌بیند چه روزه عملی است در باطن مجرد بصبر و روزه را سه درجت است: صوم عموم و آن نگاه داشتن شکم و فرج است از قضاء شهوت و صوم خصوص و آن نگاه داشتن گوش و دیده و زبان و سایر جوارح است از گناه و اما صوم خصوص صوم ِدل است از هم دنیه و افکار دنیائی و نگاه داشتن دل از ماسوی‌الله و گوید رطوباتی که از بدن بیرون می‌آید هرگاه مستحیل نبود و آن را مقری نباشد پاک است چون اشک و عرق و لعاب و آب بینی و آنچه را مقر است و مستحیل بود نجس است چون بول و غایط... از اشعار اوست:

سلوه لم سدنی تیهاً و لم هجرا؟
و اورث الجفن بعد الرقدة السهرا
و قد جفانی بلاذنب و لاسبب
و قد وفیت بمیثاقی فلم غدرا؟
یا للرجال قفوا و استشرحوا خبری
منی فغیری لم یصدقکم خبرا
ان لنت ذلاً تــا عزاً علی وان
دانیته بان او آنسته نفرا

۱ - انما الصدقات للفقراء و المساکین و العاملین علیها و المؤلفة قلوبهم و فی الرقاب و الغارمین و فی سبیل الله و ابن السبیل. (قرآن ۹/۶۰).

هذا هوالموت عندی کیف عندکم
هیهات ان یستوی الصادی و من صدرا.
و او راست:
الراح بدت بریحها الریحانی
ثم افتخرت بلطفها الروحانی
لما سطعت بنورها النورانی
رقت و صفت خلائق الانسان.

از تألیفات اوست:... تعالیق فی الطب، ذکر فیها الامراض و علاماتها. مقالة فی اسامی الادویة المفردة. مقالة اجاب فیه عن مسائل طبیة سأله عنها الاسعد المحلی الیهودی. مقالة فی التوحید و سمها کتاب الکنز فی الفوز. کتاب الاعتقاد. (عیون الانباء ج ۲ صص ۲۳۰ – ۲۳۳).

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن منصور ملقب به سیف‌الدولة. وی فرزند منصوربن دبیس مکنی به ابوکامل و ملقب به بهاءالدولة است. به سال ۴۷۹ هـ.ق. پس از مرگ پدر ایالت حله یافت و مدت ده سال حکومت آن ناحیت داشت چون اعراب خفاجه ولایت او غارت کردند و از آنجا بکربلا شدند و دست بفتنه گشودند، صدقه سپاهی مأمور دفع آنان کرد و جمعی کثیر از ایشان را بقتل رسانید. به سال ۴۹۴ سیف‌الدولة با سلطان برکیارق خلاف آغاز کرد و خطبه بنام سلطان محمد خواند و نایب برکیارق را از کوفه براند و به سال ۴۹۵ شهر حله را عمارت کرد و منازل پادشاهانه بنا فرمود و به سال ۴۹۶ یکی از امراء برکیارق به بغداد شد و ایلغازی‌بن ارتق را که از قبل سلطان محمد حاکم بود عذر خواست، ایلغازی به سیف‌الدوله پناه برد و او در مقام امداد برآمد و در نواحی بغداد دست بغارت گشود. خلیفه قاصدی نزد وی فرستاد تا دست از اضرار خلایق بازدارد. صدقه بپذیرفت بدان شرط که خلیفه گماشتهٔ برکیارق را از بغداد اخراج کند و او بناچار بروز دوازدهم ربیع‌الاخری همان سال بغداد را ترک گفت. آنگاه صدقه پسر خود منصور را مصحوب ایلغازی بملازمت مستظهربالله ارسال داشت و از رفتار سابق خویش معذرت خواست. صدقه به سال ۴۹۶ سیب را تسخیر کرد و به سال ۴۹۹ بصره را بتصرف آورد و به سال ۵۰۰ بر قلعهٔ تکریت استیلا یافت و به سال ۵۰۱ ابودلف سرخاب‌بن کیخسرو که سلطان محمد وی را حکومت ساوه داده بود، از وی بگریخت و به صدقه پناهنده گشت و سلطان قاصدی فرستاد و او را از صدقه بطلبید و او عذری بگفت و ابودلف را بفرستادهٔ سلطان نداد و بین‌الجانبین مخالفت آغاز گشت و سلطان در همان سال به بغداد شتافت و دیگر بار فرستادگان به حله روانه داشت و صدقه را پیام داد که عازم غزو روم هستم مناسب است که تو نیز با جمعی از سپاهیان بما بپیوندی. صدقة پاسخ داد چون مزاج سلطان را بر خود متغیر می‌بینم شرط عقل نیست که بخدمت او پیوندم لیکن از فرستادن کمک مضایقت نیست. سلطان این عذر نپذیرفت و جمعی از سپاهیان را بفرمود تا بر حله هجوم برند و خود نیز در هشتم رجب همان سال از بغداد بصوب حله حرکت کرد و در کنارهٔ دجله منزل گزید و در نوزدهم آن ماه بین‌الجانبین جنگ درپیوست و صدقة بقتل رسید. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص ۵۴۱ – ۵۴۲). و در ص ۵۰۴ از همین مجلد از تاریخ امام یافعی قتل وی را در روز جمعه سلخ جمادی‌الاخری سال ۵۰۱ هـ.ق. نوشته است و گوید: صدقه شیعی‌مذهب بوده و مدت بیست و دو سال امارت کرد. ابن اثیر در حوادث سال ۴۹۴ آرد: در این سال امیر صدقةبن منصوربن دبیس‌بن مزید صاحب حله از طاعت سلطان برکیارق خارج شد و خطبهٔ وی را در بلاد خویش قطع کرد و بنام سلطان محمد خطبه خواند و سبب آن بود که وزیر اعز ابوالمحاسن دهستانی وزیر برکیارق کس نزد صدقه فرستاد و از او هزار هزار دینار و چندی دینار خراج پس افتادهٔ خزانهٔ سلطان را بطلبید و پیام داد که اگر نفرستی لشکرها فرستیم و آن مال از تو بگیریم. چون فرستاده این رسالت بنهاد صدقه خطبهٔ برکیارق را قطع کردو بنام سلطان محمد خطبه خواند و چون برکیارق به بغداد رسید رسولها فرستاد و او را بحضور خواند و صدقه نپذیرفت. پس امیر ایاز کس نزد او فرستاد و او را بخدمت سلطان خواند و ضمانت کرد که هر چه خواهد از سلطان برای وی بگیرد. صدقه گفت حاضر نشوم و اطاعت سلطان نکنم، مگر آنگاه که وزیر ابوالمحاسن را بمن بسپارد و اگر این نپذیرد هرگز تصور حضور مرا نکند و اگر وزیر را بمن سپارد او را در اطاعت بندهٔ مخلص باشم. سلطان نپذیرفت و صدقه همچنان از او ببرید و کس بکوفه فرستاد و نائب سلطان را از آنجا براند و کوفه را بملک خود منضم کرد. (کامل ابن اثیر چ مطبعهٔ ازهریه ج ۱۰ ص ۱۲۷). و رجوع به صفحات ۱۷۵ و ۱۸۴ همین مجلد و رجوع به الاعلام زرکلی ص ۴۳۰ و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. در طبقات سلاطین اسلام آرد: صدقة چهارمین امیر از سلسلهٔ بنی‌مزید حله است. وی به سال ۴۹۵ هـ.ق. پای‌تخت خود را در نزدیکی جامعان در شهر حله بنا نهاد و آن شهر را با ابنیهٔ زیبا و رونق تجارت تا مدتی مشهور عالم کرد، وی یکی از شجعان معروف تاریخ عربست و مورخین و شعرا محامد او را یادآور شده‌اند. سلسلهٔ بنی‌مزید پس از صدقه رو بضعف نهاد. (تاریخ طبقات سلاطین اسلام صص ۱۰۷ – ۱۰۸).

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن موسی. وی از مالک‌بن دینار و از او زیادبن یحیی حدیث کند. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۰).

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن یحیی. یکی از روات قرائت ابن عامر است، بواسطهٔ یحیی‌بن حارث ذماری. (ابن الندیم).

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن یسار جزری مکی. تابعی است.

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن یوسف الفلاحی مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصر صدقة شود.

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) جلال‌الدین مکنی به ابوعلی. صاحب دستورالوزراء آرد: وی بفضایل نفسانی متصف بود و در مضمار انشاء و استیفاء قصب‌السبق از امثال و اقران می‌ربود. وی در شهور سال ۵۱۳ هـ.ق. بحکم مسترشد مشید قواعد وزارت شد و مدتی در کمال اختیار بدان امر خطیر اشتغال داشت و مآل حال او بوضوح نپیوست. (دستور الوزراء چ نفیسی ص ۹۲).

صدقه. [صَ دُ قَ] (ع اِ) کابین زن. ج، صُدقات. (منتهی الارب). دست‌پیمان. (منتهی الارب). کاوین. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی). کابین. (مهذب الاسماء). صداق. شیربها. مهر.

صدقه. [صُ دُ قَ] (ع اِ) دست پیمان. (منتهی الارب).

صدقهٔ جاریة. [صَ دَ قَ یِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صدقةٌ جاریة. کار خیر که در راه خدا کنند و نفع آن مستمر و جاری باشد مردمان را، مثل نهر و چاه و پل و مسجد و غیره. (غیاث اللغات). رجوع به صدقه شود.

صدقه خواستن. [صَ دَ قَ / قِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) گدائی کردن. تکدی کردن. دریوزه کردن. رجوع به صدقه شود.

صدقه دادن. [صَ دَ قَ / قِ دَ] (مص مرکب) تصدق. (مصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). تزکی. (تاج‌المصادر بیهقی). چیزی در راه خدا دادن: چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۷). رجوع به صدقه شود.

صدقی. [صِ] (اِخ) وی از فضلای استرآباد و نام او سلطان محمد و در فن قصیده گوئی استاد و در دارالمؤمنین کاشان درگذشت. از اوست:
باز گرسنه‌چشم بدور عدالتت
گنجشک را بخانهٔ چشم آشیان دهد.
(آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای استرآباد).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صدقی. [صِ] (اِخ) (ملا...) فرزند طالب و

از شهر هرات است، علمی دارد اما خالی از نشانه (نشأة؟) جنون نیست. از اوست:

عرق نشسته ز پندم رخ نکوی تو را
ز من مرنج که میخواهم آبروی تو را.

(مجالس النفائس ص ۱۵۱).

صدقیا. [ ] (اِخ) آخرین (تن) از سلسلهٔ سلاطین یهود. او پسر یوشیا و عم یهویا کین و نام حقیقی وی متانیا بود و نبوخد نصر (نبوکد نزر) نام او را به صدقیا مبدل کرد و او را به تخت نشانید. وی در ۲۱ سالگی جلوس کرد و مدت یازده سال از ۵۹۸ تا ۵۸۸ پیش از مسیح پادشاهی کرد. (دوم تواریخ ایام ۱۱:۳۶) وی مردی نادان و سخیف‌الرأی بود و بروزگار او اسباط فاسد گشتند و وی را چندان اقتدار نبود که ارمیا را پاک کند و پیمبران دروغگو را بر آن داشت که اسباط را بفریفتند و از این کار زیانها پدید شد. به سال نهم سلطنت خویش بر نبوخد نصر عاصی گشت و نبوخد نصر به یهودیه لشکر کشید و همهٔ شهرهای آنجا را مسخر کرد و به سال یازدهم سلطنت او که با قرن چهارم پیش از میلاد مطابق بود پادشاه بابل اورشلیم را بگرفت. صدقیا با رجال دولت خود بخیال افتاد که شبانه فرار کند، لکن عساکر کلدانیان آنان را در دشت اریحا دریافتند و صدقیا را دستگیر کرده به ربله بحضور نبوخد نصر بردند و او وی را بر بیوفائی و پیمان‌شکنی که کرده‌بود سخت سرزنش کرد و بفرمود که بکیفر این کار زشت فرزندان او را پیش چشمش بکشتند، سپس فرمان داد تا چشمان او را کندند و بند نهاده مغلولاً او را به بابل بردند (دوم پادشاهان ۱:۲۵ - ۱۱ و دوم تواریخ ایام ۱۲:۳۶ - ۲۰) و بدینطور نبوتی که‌در بارهٔ او شده بود که ببابل برده خواهد شد اما آن را نخواهد دید کامل گشت (ارمیا ۴:۳۲ و ۵ و ۳:۳۴، مقابل حزقیال ۱۳:۱۲). (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۵ شود.

صدقیا. [ ] (اِخ) یکی از رؤسای دیوانخانهٔ یهویا کیم (ارمیا ۱۲:۳۶). (قاموس کتاب مقدس).

صدقیا. [ ] (اِخ) یکی از مدعیان نبوت که نبوخد نصر (نبوکد نزر) امر بقتلش داد. (ارمیا ۲۱:۲۹ و ۲۲). (قاموس کتاب مقدس).

صدقیا. [ ] (اِخ) یکی از کسانی که عهدنامه را مهر کردند (نحمیا ۱:۱۰). (قاموس کتاب مقدس).

صدقیا. [ ] (اِخ) یکی از مدعیان نبوت که در ایام آحاب بود (اول پادشاهان ۱۱:۲۲ و ۲۴ و دوم تاریخ ایام ۱۰:۱۸ و ۲۳). (از قاموس کتاب مقدس).

صدقیان. [صَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان لکستان بخش سلماس شهرستان خوی ۵/۵هزارگزی شمال خاوری سلماس، تا سلماس راه شوسه دارد. جلگه، معتدل، مالاریائی سکنه ۴۳۷ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

صدقی‌زاده. [صِ دْ] (اِخ) احمد رشید افندی. یکی از علمای عثمانیست و در عهد سلطان محمودخان ثانی بمسند مشیخت نایل گشته. وی پسر صدقی افندی قاضی اردو بودو در ۱۱۷۱ هـ.ق. تولد یافت. علوم رسمی را در مدارس دینی طی کرد و بعد از قضاهای بلاد اربعه و مکه و استانبول در سنهٔ ۱۲۳۱ در آناطولی سپس در روم ایلی قاضی عسکر گردید و در سال ۱۲۳۸ بمسند مشیخت اسلامی نایل آمد و قریب ۱۱ ماه در این مقام بود بعد معزولش کردند و قضای برکی را به تیول او دادند. وی از کار کناره گرفت و عازم ییلاقی شد که در حصار روم ایلی داشت و در ۱۲۵۰ وفات یافت و در جوار اکری‌قپو و نزدیکی طوغلوده دفن شد. او در فقه و علوم دیگر صاحب یدی طولی بود. (قاموس الاعلام ترکی).

صدقی کرمانی. [صِ یِ کِ] (اِخ) نام وی میرزا صادق و در همهٔ فنون کامل و بر همگنان فایق، بوفور خصایل محموده و شمایل مسعوده محسود اهل آفاق و در طریق طریقت طاق، بخدمت فخرالعارفین میرزا محمدتقی ملقب به مظفرعلیشاه مشرف گردید.اخلاص و ارادت آن جناب راگزیده صدق‌علیشاه نام یافت. این بیت از اوست:

گراز پیمانهٔ ما باده دادی جمله را ساقی
ز عقل و هوش در عالم نماندی ذره‌ای باقی.

(ریاض العارفین چ کتابخانهٔ مهدیه ۱۳۱۶ هـ.ش.).

صدکار. [صَ] (ص مرکب) چندین کاره. دارندهٔ چندین هنر:

منم در کار خود صدکار و بی‌کار
بگاه مهر دل صدیار و بی‌یار.

(ویس و رامین).

||(اِ مرکب) کار بسیار:

ز بهر مردم بیگانه صد کار
بنام و ننگ باید کرد ناچار. (ویس و رامین).

و صد در این بیت‌ها افادت تکثیر کند. ||احتمالاً در بیت زیر معنی آرایش دهد:

رخانش همچو تیغ زنگ خورده
بناخن سر بسر صدکار[1] کرده.

(ویس و رامین)

صدکلمهٔ بطلمیوس. [صَ کَ لِ مِ یِ بَ لَ] (اِخ)[2] الثمرة فی احکام النجوم. نام کتابی است از بطلمیوس در احکام نجوم و خواجه نصیر را بر آن شرح و ترجمه‌ای است.

صدگان. [صَ] (اِ مرکب) نام وزن مخصوصی است. سنگ صد درم:

مرد بقال در ترازوی خویش
سنگ صدگان نهاد از کم و بیش. سنائی.

در ترازو ندید صدگان سنگ
گشت‌دلتنگ از آن و کرد آهنگ. سنائی.

و رجوع به صد درم شود.

صدگان. [صَ دَ] (اِ مرکب) مِآت.

صدگل. [صَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری بیرجند. کوهستانی، معتدل. سکنه ۹۶ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران).

صدم. [صَ] (ع مص) کوفتن. (منتهی الارب). بهم با کوفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). یقال: صدم الجدار صدماً؛ اذا ضربه بسده. (بحر الجواهر). ||زدن چیزی سخت را به چیزی سخت مثل آن. (منتهی الارب). ||رسیدن کاری بزرگ. (منتهی الارب). کاری صعب رسیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). ||راندن سخت. (منتهی الارب).

صدم. [صَ دُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) صدیک. واقع در مرتبهٔ صد.

صدمات. [صَ دَ] (ع اِ) جِ صدمة. رجوع به صدمة شود.

صدمت. [صَ مَ] (ع اِ) آسیب. (دهار). آزار:

اگر طاقت نداری صدمت پیل
چرا باید که بر موران نهی پای. سعدی.

||ضرب. کوب: بصدمتی که اگرکوه آهنین بودی از جای برکندی. (گلستان). رجوع به صدمة شود.

صدمتان. [صَ مَ / صَ دِ مَ] (ع اِ) دو سوی پیشانی یا هر دو کرانهٔ آن. (منتهی الارب). جانبا الحاجبین. (بحر الجواهر). هر دو سوی پیشانی و هر دو سوی رو. (مهذب الاسماء).

صدمرده. [صَ مَ دَ / دِ] (ص نسبی مرکب، ق مرکب) بقدر صدمرد. به اندازهٔ صد مرد:

---

1 - چنین است در فیش (ورقه) موجود بخط مؤلف ولی در نسخهٔ ویس و رامین چ مینوی چنین است:

رخانش همچو تیغ زنگ‌خورده
بناخن سر بسر افگار کرده.

(ویس و رامین چ مینوی ص ۹۴).

2 - Centaphorismes.

اگر زاید بود صدمرده کوشد
که تو بیرون کنی تا او بپوشد. نظامی.

صدمة. [صَ مَ] (ع اِ) مصیبت. (منتهی الارب). و فی الحدیث: الصبر عند الصدمة الاولی؛ ای الصبر یحمد عند اول الرزیة. (منتهی الارب). ||آسیب. گزند:
آسودگی مجوی که از صدمهٔ اجل
کس را ندادهاند برات مسلمی. ؟
رجوع به صدمت شود. ||(اِمص) برکندگی. (منتهی الارب). آزردگی. ||(مص) سخت زدن. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف). رجوع به صدمت شود. ||یکبار راندن. (منتهی الارب). ||یک نوبت کوفتن دو چیز با هم. (غیاث اللغات). ||آسیب رساندن. (غیاث اللغات). رجوع به صدمت شود.

صدمه خوردن. [صَ مَ / مِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) آسیب خوردن. آسیب دیدن. ضربت خوردن. رجوع به صدمه و صدمه دیدن شود.

صدمه دیدن. [صَ مَ / مِ دَ] (مص مرکب) صدمه خوردن. آسیب دیدن. آزار دیدن. رجوع به صدمه و صدمه خوردن شود.

صدمه زدن. [صَ مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) آسیب زدن. رجوع به صدمه شود.

صدمه کشیدن. [صَ مَ / مِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) آزار دیدن. تحمل مشقت کردن. رنج و زحمت دیدن. رجوع به صدمه شود.

صدمین. [صَ دُ] (ص نسبی، اِ)[1] واقع در مرتبهٔ صد. رجوع به صد و صدم شود.

صدو. [صَدْوْ] (ع مص) دست بر دست زدن چندان که آواز برآید. (منتهی الارب).

صد و بیست پاره. [صَ دُ رَ / رِ] (اِ مرکب) قرآن که به یک صد و بیست مجلد جدا جدا جلد کرده باشند و در مجالس فاتحه و ترحیم قرائت کنند، و هر پاره یک حزب است یعنی یک چهارم جزء.

صد و چهارده عقد. [صَ دُ چَ دَهْ عَ] (اِخ) صدف صد و چهارده عقد. قرآن مجید است که دارای صد و چهارده سوره است. رجوع به صدف شود.

صدوح. [صَ] (ع مص) بانگ کردن خروس. (مصادر زوزنی). ||(ص) سخت بانگ و فریاد. (منتهی الارب). الصیاح الشدید الصوت. (قطر المحیط).

صدود. [صُ] (ع اِ) ج صد. رجوع به صد شود. ||(مص) روی برگردانیدن از چیزی و اعراض کردن. (منتهی الارب). بگشتن. (تاج المصادر بیهقی). برگشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). بازداشتن کسی را از چیزی و برگردانیدن. (منتهی الارب).

صدود. [صَ] (ع ص) حیله گر محتال‌گو. (منتهی الارب). ||(اِ) چیزی که بر آینه بمالی آنرا، پس به آن سرمه کنی چشم را. (منتهی الارب).

صدور. [صُ] (ع اِ) ج صَدر. بزرگان. وزراء. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی):
این روز که صدور دیوان و دبیران برین جمله نبشتندی وی در طارم آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹). از پرده منشوری بیرون آمد که همهٔ بزرگان و صدور اقرار کردند که در اشراف کس آنچنان ندیده است و نخواهد دید. (تاریخ بیهقی ص۱۴۳).
بارگاه تو کارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور. مسعودسعد.
آن ملوک و آن صدور از بعد آن سلطان دین
در صلات شاعری کردند سنت را قیام.
سوزنی.
ری نیک بد و لیک صدورش عظیم نیک
من شاکر صدور و شکایت‌فزای ری.
خاقانی.
صدر مشروح صدر تاج‌الدین
کاوست تاج صدور و فخر کبار. خاقانی.
خدایگان صدور زمانه شمس‌الدین
عماد و قبلهٔ اسلام و کعبهٔ زوار. سعدی.
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد نام نکونامی از ملوک و صدور.
سعدی.
||ج صدر. سرانگشتان قدم. صدور القدم؛ سرهای انگشتان پای. ||صدورالوادی؛ اعلای وادی و پیشگاه وی. (منتهی الارب). ||ج صدر. متون صفحات: و ذکر بأس و سیاستِ او در صدور تواریخ مثبت. (کلیله و دمنه). ||(مص) بازگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||حاصل شدن. حادث شدن. (قطر المحیط). از جای بیرون آمدن. (غیاث اللغات):
پس به ضد نور دانستی تو نور
ضد را ضد مینماید در صدور. مولوی.
||نشأت کردن. نشوء. ||بارز شدن از (قطر المحیط).
- صدور برات یا صدور حواله عهده...؛ برات یا حوالهٔ عهدهٔ کسی نوشتن که بپردازد.
||نوشتن و تکمیل ورقه‌ای بمنظور ترتیب آثار مخصوص بر آن، مانند صدور شناسنامه. صدور المثنی. صدور ورقهٔ مالکیت. صدور ورقهٔ ازدواج و غیره که عبارت از نوشتن و تسجیل و امضاء کردن این اوراق بصورت قانونی است تا تحویل درخواست‌کننده شود.

صدوع. [صُ] (ع اِ) ج صدع. رجوع به صدع شود. ||(مص) میل کردن بسوی کسی. (منتهی الارب). چسبیدن سوی کسی. (تاج المصادربیهقی). ||بریدن بیابان را. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||شب را براه رفتن. (قطر المحیط). ||برگردانیدن کسی یا چیزی را. (منتهی الارب) (قطر المحیط). بازداشتن کسی را یا چیزی را. (قطر المحیط). ||دردسر یافتن: اگر مخمور در هوای سایهٔ شاخ شیمت فرخش نفسی برآرد از صدوع صداع خلاص آید. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۴).

صدوف. [صَ] (ع ص) زنی که روی آرد و بازگرداند. (منتهی الارب). آن زن که روی بگرداند از شوی خویش. (مهذب الاسماء). ||گنده بوی دهن. (منتهی الارب). الابخر؛ ای المتن الرائحة. (قطر المحیط). ||(اِ) علم است مر زنان را. (منتهی الارب).

صدوف. [صَ] (اِخ) از زنان غالی و از نساک است. (البیان والتبیین چ مطبعهٔ رحمانیهٔ قاهره ج ۱ ص۲۸۳).

صدوف. [صُ] (ع مص) برگشتن. (منتهی الارب). بگشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مصادر زوزنی). ||میل کردن. (منتهی الارب). ||گام خرد نهادن. (مصادر زوزنی).

صدوف. [ ] (اِخ) نام یکی از دو کافر مالداری که قصد شتر صالح کردند. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۸ شود.

صدوق. [صَ] (ع ص) همیشه راستگو. الدائم الصدق. (اقرب الموارد). راستگوی. (مهذب الاسماء). ||(اِ) دوست. ج، صُدُق و صُدق. (منتهی الارب).

صدوق. [صَ] (اِخ) رجوع به جعفربن محمدبن موسی... و رجوع به ابن‌قولویه... شود.

صدوق. [صَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حسین قمی مکنی به ابوجعفر. رجوع به ابن بابویه در همین لغت‌نامه و رجوع به روضات الجنات و ریحانة الادب شود.

صدوق. [ ] (اِخ) پیغمبری است. خدا وی را بهمراهی صادق و شلوم به پیغمبری به شهر انطاکیه فرستاد. مردم شهر تکذیب آنان کردند، درودگری جبیب نام بدیشان ایمان آورد و بعضی گفته‌اند که آنان در زمان فترت بوده‌اند. (تاریخ گزیده ص ۵۹). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۳ شود.

صدوقی. [صَ] (اِخ) رجوع به صدوقیان شود.

صدوقیان. [صَ] (اِخ)[2] از فرقه‌های گنوستیک و مردمانی شریر بودند و سر خوک می‌پرستیدند. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص۳۳۷).

صدوقیان. [صَ] (اِخ) طایفه‌ای از یهودند که در عهد جدید مکرراً مذکور می‌باشند اما مبدأ اشتقاق این اسم و معنایش مبهم است، لکن رای محکم آنکه ایشان از صادوق کاهن متسلسل شده متدرجاً بدین اسم شهرت

1 - Centième. 2 - Sadducéens.

یافتند (کتاب اعمال رسولان ۱۷:۵) و خود صادوق رئیس کهنه بود که سلیمان ملک بعد از عزل ابی یاثار بجایش مقرر و منصوب داشت (اول پادشاهان ۲:۳۵) این طایفهٔ صدوقیان جمع قلیل و دارای اقتدار بسیار نبودند و اغلب تمایل بفلسفه داشتند. و خیالات و افکار ایشان در بارهٔ دین ظاهری بود، بدین لحاظ چندان در میان عوام شهرت نیافته بودند و تعلیمات ایشان دارای چهار مادهٔ عمده بود: اولا انکار نوامیس و شرایع سماعی یعنی تفسیر شریعت مکتوبة که برغم فریسیان از موسی دست بدست مأخوذ و سندش به وی میرسید. ثانیاً قبول تعلیم موسی به تنها و از این معلوم میشود که ایشان کتب عهد قدیم را رد می‌کردند و فقط اسفار حضرت موسی را قبول داشتند. ثالثاً، انکار قیامت اموات یعنی ایشان معتقد بودند که نفس هم با جسد فانی میشود (انجیل متی ۲۲:۲۳) و از قرار معلوم بعد از آنکه انکار قیامت را نمودند البته منکر تعلیم ثواب و عقاب و اعتقاد بملائکة و ارواح نیز می‌باشند (کتاب اعمال رسولان ۲۳:۸) رابعاً اعتقاد بر وجود آزادی و مختاریت مطلقه و بعبارة اخری تفویض تامه از برای بنی‌نوع بشر و بحدی در این اعتقاد راسخ بودند که نزدیک بود توجه و عنایت حضرت اقدس را نسبت بعالم نیز منکر شوند. و حضرت مسیح بقدری که فریسیان را سرزنش مینمود صدوقیان را ملامت نمی‌فرمود، لکن ایشان نیز با وی نهایت ضدیت را داشتند و با فریسیان در موقع شکایت و صلیب کردنش موافقت کردند و حنانیا و قیافا صدوقی بودند. این طایفه در صفحات تاریخ ذکری ندارند اما آنهائی که فعلاً به این اعتقادند صدوقی می‌باشند. (از قاموس کتاب مقدس).

صدوقیه. [ص قی ی] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان کوه پنج، بخش مرکزی شهرستان سیرجان ۱۰۵هزارگزی خاور سعیدآباد، سر راه مالرو نگار چشمه بید و سکنه ۴۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

صدوی. [ ] (اِخ) از شعرای ایران و از مردم استرآباد است و در کاشان میزیست و به سال ۹۵۲ هـ.ق. درگذشت. او راست:

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا
نشنیده‌ای که ملک خدا بندهٔ خدا
بحر قناعت است که در موج آمده
عریان تنی که هست منقش ز بوریا.

(قاموس الاعلام ترکی).
چنین است در قاموس الاعلام ولی در تذکرهٔ نصرآبادی، آتشکدهٔ آذر، تذکرهٔ مجمع الخواص، ریاض العارفین، مجمع الفصحاء شاعری بدین نسبت دیده نشده.

صده. [صَ دَ / دِ] (عدد، اِ) سده. مائة. قرن. یک صد سال. ||یادبودی بمناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخصی یا حدوث یا تأسیس امری. رجوع به صد ساله شود.
— جشن صده. رجوع به سده شود.

صده در صده. [صَ دَ / دِ دَ صَ دَ / دِ] (ق مرکب) صدتاصدتا. صدصد:

همه فیلوفان صده در صده
پیانگه (؟) تخت او صف زده. نظامی.

و این لغت در این بیت افادت تکثیر کند.

صد هزار بیذق. [صَ هَ بَیْ / بِیْ ذَ] (اِ مرکب) ستارگان:

شاهی و کمال تست مطلق
دارندهٔ صدهزار بیذق. خاقانی.

صدی. [صَ دا] (ع اِ) انعکاس آواز در کوه و گنبد و جز آن. بنات‌جبل. بنت‌الجبل. رجوع به صدا شود. ||نوعی از ماهی سیاه دراز. ||مرد لطیف‌تن. ||تن آدمی بعد از مرگ او. (منتهی الارب) (قطر المحیط). تن مرده. (مهذب الاسماء). رجوع به صدا شود. ||دماغ. (منتهی الارب) (قطر المحیط). رجوع به صدا شود. مغز سر. حشوالرأس. (قطر المحیط). ||جای شنیدن سخن از سر. ||بوم نر. (منتهی الارب). ||کوکنک. (مهذب الاسماء). ||بانگ بوم. (قطر المحیط). ||ملخ سیاه که شب بانگ کند. (منتهی الارب). طائر یصر باللیل یقفز تقفزاً. (قطر المحیط). ||طائری است که از سر کشته برآید چون پوسیده گردد بقول جاهلیت. (منتهی الارب) (قطر المحیط). و رجوع به البیان و التبیین چ مطبعهٔ رحمانیهٔ قاهره ج ۱ ذیل ص ۲۳۲ شود. ||مرد دانا بمصالح شتران. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||یقال: صم صداه و کذا اصم الله صداه؛ یعنی هلاک گرداند او را خدای. ||(اِمص) تشنگی. ||(مص) تشنه گردیدن. (منتهی الارب). عطش.

صدی. [صُ دا] (اِخ) نام شمشیر ابوموسی اشعری است. (منتهی الارب).

صدی. [صُ دَی ی] (اِخ) نام اسپی است. (منتهی الارب).

صدی. [صُ دَی ی] (اِخ) آبی است. نام آبی است در شعر ورقةبن نوفل. (منتهی الارب).

صدی. [صُ دَی ی] (اِخ) ابن عجلان‌بن وهب الباهلی، مکنّی به ابوامامة. وی صحابی است و در صفین با علی بوده و در شام سکونت جست و بحمص به سال ۸۱ هـ.ق. درگذشت و او آخر کس از صحابه است که بشام بمرد. وی را در صحیحین ۲۵۰ حدیث است. (الاعلام زرکلی ص ۴۳۰). و مرگ او در زمان خلافت عبدالملک‌بن مروان بود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۵). و رجوع به الاصابة ج ۳ ص ۲۴۰ و رجوع به ابوامامة شود.

صدیا. [صَ] (ع ص) تأنیث صادٍ و صدیان. (قطر المحیط). رجوع به صدیان شود.

صدیان. [صَ] (ع ص) تشنه. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (مهذب الاسماء).

صدیان. [صَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). موضعی است یا کوهی است. (معجم البلدان).

صدیء. [صَ] (ع ص) فلانٌ صاغرٌ صَدیءٌ؛ یعنی او را ننگ و نا کسی لازم است. (منتهی الارب).

صدیئة. [صَ ءَ] (ع ص) صَدِئَة. یدی صدیئة من الحدید؛ دست من بوی زنگ آهن گرفته است. (منتهی الارب).

صدید. [صَ] (ع اِ) زردآب. (منتهی الارب) (ربنجنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء):

باز کافر خورد شربت از صدید
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید. مولوی.

||ریم. خون بریم آمیخته. خونابه. رطوبة سیالة... تستحیل الیها اللحم الفاسد. (بحر الجواهر). ||آب گرم دفزک. ||ناله. ||فریاد. (منتهی الارب).

صدید. [صَ] (ع مص) بانگ و ناله کردن. (منتهی الارب). بانگ کردن. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی).

صدید. [صَ] (اِ) اسم سریانی اثمد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

صدی ذات. [صَ] (اِ) منصبی است در هند. مؤلف غیاث آرد: نام منصبی است که صاحب آن منصب را دولک دام مقرر باشد، چون یک روپیه را چهل دام می‌باشد، پس دولک دام را پنجهزار روپیه میشود. (از غیاث اللغات).

صدیره. [صَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر ۳۸هزارگزی شمال خاوری شادگان کنار رودخانهٔ جراحی و راه خلف‌آباد به شادگان، دشت گرمسیر مالاریایی. سکنه ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جراحی. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی عبابافی. راه در تابستان اتومبیل‌رو. ساکنین از طایفهٔ عساکره هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

صدیع. [صَ] (ع اِ) شیر دوشیدهٔ سرد شده که پوست تنک مانند بر روی آن سرشیر بسته باشد. (از منتهی الارب). اللبن الحلیب وضعته فبرد فعلته الدوایه. (قطر المحیط). ||بز کوهی جوان. ||مرد میانه‌خلقت. ||جامه که زیر زره پوشند. ||نیمهٔ از هر چیز شکافته بدو نیم. ||گلهٔ شتر. ||رمهٔ گوسفند. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||بامداد. (منتهی الارب).

روشنائی صبح. (مهذب الاسماء). سپیده‌دم. (دهار). ||پیوند نو در خانهٔ (ظ: جامهٔ) کهنه. (منتهی الارب). رقعة جدید فی ثوب خلق. (قطر المحیط). ||هر نیمه از جامه یا چیزی دیگر دو پاره شده. (منتهی الارب). کل نصف من ثوب او شیء یُشق نصفین. (قطر المحیط).

صدیغ. [صَ] (ع ص) مرد ناتوان و ضعیف. (منتهی الارب). مرد ضعیف. (مهذب الاسماء). ||بچهٔ هفت روزه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صدیق. [صَ] (ع ص، اِ) دوست. (منتهی الارب) (ربنجنی) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ج، اصدقاء، صُدَقاء، صُدقان. جج، اصادق. (منتهی الارب). دوست خالص ضد عدوّ. یکدل. یکدله. هوالذی لم یدع شیئاً مما اظهره باللسان الا حققه بقلبه و عمله. (تعریفات جرجانی): چون ایشان را درنگری باز چون ایشان زودزود خدمتکاران صدیق درگاه دربایست بدست نیایند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۶).

چون نیندیشی از آن روز که دستت نگرد
نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم.
ناصرخسرو.

صدیق. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه ۱۵هزارگزی جنوب باختری اورمیه. ۲هزارگزی جنوب راه ارابه رو زیوه، کوهستانی. سردسیر. سالم. سکنهٔ آن ۲۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

صدیق. [صُ دَ] (ع اِ مصغر) تصغیر صدق (ضد کذب). (معجم البلدان).

صدیق. [صُ دَ] (اِخ) کوهی است. (معجم البلدان).

صدیق. [صُ دَ] (اِخ) ابن موسی. محدث است. (منتهی الارب).

صدیق. [صِدْ دی] (ع ص) مرد بسیارصدق. دائم‌الصدق. آنکه قول خود را بفعل خود راست گرداند. (منتهی الارب). سخت راستگو. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب الاسماء). بسیار راستگو. (غیاث اللغات):

توفیق رفیق اهل تصدیق شود
زندیق در این طریق صدیق شود. خاقانی.
اندر این هفته هشت نه صدیق
مصطفی را بخواب دیده‌ستند. خاقانی.

||کسی را گویند که در تصدیق آنچه بر رسول خدا صلی الله علیه و سلم آمده است کامل بود بعلم قول و فعل بصفاء باطن و قربی که او راست بباطن پیغمبر و بدین جهت است که در کتاب خدا مرتبه‌ای بین نبی و صدیق فاصله نشده است که فرماید: فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین. (قرآن ۶۹/۴) (کذا فی اصطلاحات الصوفیة از کشاف اصطلاحات الفنون).

صدیق. [صِدْ دی] (اِخ) یکی از درجات خمسهٔ دینی مانویه است: معلمین درجهٔ اول مشمسین. دویم قسیسین. سوم صدیقین...

صدیق. [صِدْ دی] (اِخ) لقب ابوبکربن ابی‌قحافة است:

وگر بصدق بماندی کسی بدین صدیق
وگر بعدل بماندی کسی بدین عمر.
ناصرخسرو.
صدیق بصدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود. نظامی.
تریاک در دهان رسول آفرید حق
صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا. سعدی.

رجوع به ابی‌بکربن ابی‌قحافة شود.

صدیق. [صِدْ دی] (اِخ) لقب یوسف پیغامبر:

یوسف صدیق چون بربست نطق
از قضا موسی پیغمبر بزاد. خاقانی.
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ‌فعل
چون در ظلال یوسف صدیق دیگری. خاقانی.
آن را که بصارت نبود، یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد. سعدی.

رجوع به یوسف شود.

صدیق. [صِدْ دی] (اِخ) در بعضی مآخذ محرف زندیق (مانوی) آمده است. رجوع به مانی و مانویان شود.

صدیق. [صِدْ دی] (اِخ) مکنی به ابوهند. تابعی است. (منتهی الارب).

صدیق. [صُ دَیْ یِ] (ع اِ مصغر) تصغیر صدیق است. (منتهی الارب).

صدیق‌آباد. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ورامین شهرستان تهران ۳۰هزارگزی جنوب ورامین ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسه و راه‌آهن ورامین به سمنان. معتدل مالاریائی دارای ۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

صدیقان. [صِدْ دی] (اِ) جِ صدیق:

عالم اندر میانهٔ جهال
مثلی گفته‌اند صدیقان. سعدی (گلستان).

اگر من خدای را عز و جل چنین پرستیدمی که تو سلطان را، از جملهٔ صدیقان بودمی. (گلستان چ فروغی جزو کلیات چ بروخیم ص ۴۶).

صدیق اکبر. [صِدْ دی قِ اَ بَ] (اِخ) لقب امیر المؤمنین علی علیه‌السلام است. رجوع به علی‌بن ابیطالب (ع) شود.

صدیق حسن‌خان. [صِ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن لطف‌الله الحسینی مکنی به ابوالطیب. وی به سال ۱۲۴۸ هـ.ق. در قنوج متولد شد و از اکابر وطن خویش علم فرا گرفت سپس بدهلی که در آن هنگام بعلماء دین مشحون بود برفت و نزد شیوخ آن شهر و مخصوصاً شیخ صدرالدین دهلوی منقول و معقول را تلمذ کرد، سپس از دهلی به بهوپال شد و از آنجا به حجاز رفت و حج بگزاشت و نزد علمای یمن اشتغال جست و هشت ماه در حرمین عاکف بود، آنگاه به بهوپال بازگشت و ملکهٔ اقلیم دکن را بزنی گرفت و آن جا را وطن خویش ساخت و کتب بسیار فراهم آورد و به نشر علم و افادت بر علما پرداخت و به عربی و فارسی و هندی تألیف می‌کرد و تألیفات او بالغ بر ۲۲۲ مجلد است. و از آن جمله است: ۱ - ابجدیة العلوم در سه قسم: قسم اول بنام الوشی المرقوم در بیان احوال علوم از فلسفه و توحید و لغت و تاریخ. قسم دوم السحاب المرقوم در انواع فنون و اصناف علوم. قسم سوم الرحیق المختوم من تراجم ائمة العلوم، و او کتابی نیک مفید است. مؤلف این کتاب را به سال ۱۲۹۰ فراهم آورده است و جزو سوم آن به سال ۱۲۹۶ در بهوپال در ۹۷۰ صفحه به طبع رسیده است. ۲ - الاذاعة لما کان و مایکون بین یدی الساعة. ۳ - الاقلید لادلة الاجتهاد و التقلید. ۴ - اکلیل الکرامة فی بیان مقاصد الامامة. ۵ - الانتقاد الرجیح فی شرح الاعتقاد الصحیح. ۶ - البلغة فی اصول اللغة. ۷ - حسن الاسوة بما ثبت من الله و رسوله فی النسوة. ۸ - حصول المأمول من علم الاصول. ۹ - خبیئة الاکوان فی افتراق الامم علی المذاهب و الادیان. ۱۰ - الخطة فی ذکر الصحاح الستة. ۱۱ - خلاصة الکشاف... وی به سال ۱۳۰۷ هـ.ق. درگذشت. رجوع به معجم المطبوعات ستون ۱۲۰۱ - ۱۲۰۶ و رجوع به الاعلام زرکلی شود.

صدیقة. [صَ قَ] (ع ص) تأنیث صدیق. رجوع به صدیق شود.

صدیقة. [صِدْ دی قَ] (ع ص) تأنیث صِدّیق. رجوع به صِدّیق شود.

صدیقة. [صِدْ دی قَ] (اِخ) از القاب فاطمه (ع) دختر پیغمبر اسلام (ص) است:

کفوی نداشت حضرت صدیقه
گر می‌نبود حیدر کرارش. ناصرخسرو.
رضوان به هشت خلد نیارد سر
صدیقه گر بحشر بود یارش. ناصرخسرو.

رجوع به فاطمه شود.

صدیقة. [صِدْ دی قَ] (اِخ) لقب مریم مادر حضرت عیسی (ع) است. رجوع به مریم شود.

صدیقة. [صِدْ دی قَ] (اِخ) از اولاد سلیمان و از ملوک بنی‌اسرائیل است و ظهور شعیای

نبی در عهد او بود. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۱ صص ۱۳۰ – ۱۳۱ شود.

صدیقة. [صِ دْ دی قَ] (اِخ) لقب عائشه زوجهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است. رجوع به عایشه شود.

صدیقهٔ طاهره. [صِ دْ دی قَ یِ هِ رَ] (اِخ) لقب فاطمه (ع) دختر محمدبن عبدالله (ص). رجوع به صدیقه و صدیقهٔ کبری و فاطمه شود.

صدیقهٔ کبری. [صِ دْ دی قَ یِ کُ را] (اِخ) لقب فاطمه دختر محمدبن عبدالله (ص) است. رجوع به صدیقه و صدیقهٔ طاهره و رجوع به فاطمه شود.

صدیقی بکری. [صَ یِ بَ] (اِخ) رجوع به ابوالمواهب صدیقی شود.

صدیقیت. [صِدْ دی قی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) صدیق بودن. رتبتی است برتر از ولایت و پست‌تر از نبوت. (از کشاف اصطلاحات الفنون از کلیات ابی البقاء). و اجتماع اهل تصوف است که صدیقیت نزدیک‌ترین مرتبه است به نبوت. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف). رجوع به صدیق و صدیقان شود.

صدیقین. [صِدْ دی] (ع ص، اِ) ج صدیق است در حالت نصبی و جری. رجوع به صدیق شود.

صدیک. [صَ یَ] (عدد کسری اِ مرکب) یک قسمت از صد قسمت. سانتیم. یکصدم. یکی از صد:

رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک از وی توئی کسائی پرگست.
کسائی مروزی.

نبد لشکرش زآن ما صدیکی
نخست از دلیران او کودکی. فردوسی.

همی خورد بهمن ز گور اندکی
ز رستم نبد خوردنش صدیکی. فردوسی.

نه صدیک از آن سیم در هیچ کوه
نه ده‌یک از آن زرّ در هیچ کان. فرخی.

صدیک ز مدح او نشود گفته
گر در دهان هزار زبان باشد. مسعودسعد.

صدیک از آنکه تو بکمین شاعری دهی
از بلعمی بعمری نگرفت رودکی. سوزنی.

گر ز غمم صدیکی شرح دهم پیش کوه
آه دهد پاسخم کوه بجای صدا. خاقانی.

صدیم. [صَ یُ] (معرب، اِ) معرب سدیوم. رجوع به سدیوم شود.

صدیم. [ ] (اِخ) موضعی است در نفتالی. (صحیفهٔ یوشع ۱۹:۳۵) و دور نیست که همان مزرعهٔ کفر خطین باشد که بمسافت ۵ میل در مغرب طبریه واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

صدینة. [صَ نَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است در بربر، و هم نام موضعی است که این قبیله بدان فرود آمده‌اند. رجوع به معجم البلدان ذیل کلمهٔ «بربر» شود.

صذوم. [صَ] (اِخ) شهری است بحمص. ||لغتی است در سذوم. (منتهی الارب).

صر. [صَ رر] (ع اِ) دلو سترخی و فروهشته‌شده که بر آن دسته بندند تا برابر گردد. (منتهی الارب). الدلو تسترخی فتصرّ؛ ای تشد و تسمع بالسمع. (قطر المحیط) (تاج العروس). و الصِمّع عروة فی داخل الدلو بازائها عروة اخری. (تاج العروس). گوشهٔ دلو و دستهٔ سر دلو که رسن بدان بندند تا دلو برابر باشد. (منتهی الارب). و در اقرب الموارد این لغت را صُرّ ضبط کرده است. ||(مص) بستن سر صرهٔ زر. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بستن همیان را. (منتهی الارب). ||بستن سر پستان. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بستن پستان ناقه را. (منتهی الارب). ||راست کردن اسب و حمار گوش را تا بشنود. (منتهی الارب). راست بداشتن ستور گوش را. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||فریاد و بانگ سخت برآوردن. (منتهی الارب).

صر. [صِ رر] (ع اِ) سرمای سخت. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). سرمای سخت که کشت را بسوزد. (بحر الجواهر). شخته (؟). ||(ص) ریحٌ صرٌ؛ باد سخت بانگ. ||باد نیک سرد. (منتهی الارب) (قطر المحیط). باد سرد. (دهار). ||(اِ) مرغی است زردرنگ کوچک مثل گنجشک. (منتهی الارب). زردوک. ||(اِمص) سختی سرما. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

صراء. [صَ] (ع اِ) ج صرایة است. (منتهی الارب).

صراء. [صَ رْ را] (ع ص) صخرةٌ صراء؛ سنگ سخت. (منتهی الارب). صماء. (قطر المحیط). ||حیةٌ صراء؛ مار که دوا نپذیرد. (منتهی الارب).

صراء. [صُرْ را] (ع اِ) ج صاری. (منتهی الارب). رجوع به صاری شود.

صرائح. [صَ ءِ] (ع اِ) ج صریح. (منتهی الارب). رجوع به صریح شود.

صرائد. [صَ ءِ] (ع اِ) ج صریدة است. (منتهی الارب). رجوع به صریدة شود.

صرائر. [صَ ءِ] (ع اِ) ج صارّة. (منتهی الارب). رجوع به صارّة شود.

صرائق. [صَ ءِ] (ع اِ) ج صریقة. (منتهی الارب). رجوع به صریقة شود.

صراب. [صِ] (ع اِ) کشت که آن را بکارند بعد برداشتن خریف. (منتهی الارب).

صرابة. [صِ بَ] (ع اِ) خنطی که مایل بزردی باشد. (منتهی الارب).

صراتی. [صَ] (ص نسبی) نسبتی است به صراة. رجوع به صراة شود.

صراتی. [صَ] (اِخ) جعفربن محمد الیمان المؤدب المحرّمی. وی از ابی‌حذافة حدیث کند و از وی محمدبن عبدالله‌بن عتاب روایت دارد. (معجم البلدان).

صراح. [صَ] (ع ص) خالص و بی‌آمیغ. (منتهی الارب).

صراح. [صُ] (ع ص) خالص هر چیز. (غیاث اللغات). خالص و بی آمیغ از هر چیزی. (منتهی الارب). خالص. (نشوء اللغة ص ۱۴۰) (مهذب الاسماء). محض. خالص. غیر مشوب: هر خبط عشوا و قولی بر عمیا کذب صراح و محض افتراء. (جهانگشای جوینی). از صراحی خون صراح جوشید و ایشان صراح پنداشتند. (جهانگشای جوینی). ||کأسٌ صراحٌ؛ کاس پاکیزه و خالص از آمیختگی. (منتهی الارب). ||می خالص. (دهار). می بی‌آب. می صافی. (زمخشری). ||سخن خالص و بی‌آمیغ. ||(اِ) اسم است مواجهه را یعنی روی‌باروی. ||(مص) رویاروی دشنام دادن کسی را. (منتهی الارب). و رجوع به صِراح شود. ||(اِمص) روشنائی. (غیاث اللغات).

صراح. [صِ] (ع مص) رویاروی دشنام دادن کسی را، و رجوع به صُراح شود. ||(اِ) آشکارا. (منتهی الارب).

صراح. [صُرْ را] (ع اِ) نوعی از ملخ که خورده میشود. (منتهی الارب).

صراحة. [صَ حَ] (ع اِمص) خلوص و بی‌آمیختگی چیزی. (منتهی الارب). بی‌آمیغی. روشنی. آشکاری. ||(مص) ویژه شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خالص شدن. ||خالص و بی‌آمیغ گردیدن نسب کسی. (منتهی الارب). مقابل کنایت.

صراحت لهجه. [صَ حَ تِ لَ جَ / جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رک‌گوئی. بالصراحة. مقابل کنایه گوئی.

صراحی. [صُ] (از ع، اِ) عربی آن صراحیّة. قسمی از ظروف شیشه یا بلور با شکمی نه بزرگ و نه کوچک و گلوگاهی تنگ و دراز که در آن شراب یا مسکری دیگر کنند و در مجلسی آرند و از آن در پیاله و جام و قدح ریزند. ابن درید گوید: این لغت عربی نیست. آوند شراب:

صراحی در آن بزم خون میگریست
که زاینها یکی هم نخواهند زیست.
فردوسی[1].

۱ - در فیش‌های موجود بنام فردوسی ثبت است ولی در فهرست ولف دیده نشد.

نه دام الا مدام سرخ پرکرده صراحیها
نه تله بلکه حجرهٔ خوش بساط اوکند تا پله.
عسجدی.
آدم چو صراحی بود و روح چو می
قالب چو نی و روان صدائی در نی. خیام.
آن حلق صراحی بین کز می بفواق آمد
چون سرفه کنان از خون بیمار بصبح اندر.
خاقانی.
چهرهٔ من جام و چشم من صراحی کن که من
چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند.
خاقانی.
بزبان صراحی و لب جام
هاتف صبح را جواب دهید. خاقانی.
گریه تلخ صراحی ترک شکرخنده را
خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته.
خاقانی.
چون خون سیاوشان صراحی
خوناب دل از دهان فروریخت. خاقانی.
ساقی بر من چو جام روشن بنهاد
جانم بهوای خدمتش تن بنهاد
عقلم چو صراحی ارچه گردن‌کش بود
حالی چو پیاله دید گردن بنهاد.
کمال اسماعیل.
شاید که چون صراحی خونم همی خورند
زیرا که سر ندارم و گردن همی کشم.
کمال اسماعیل.
مصحف و شمشیر بینداخته
جام و صراحی عوضش ساخته. نظامی.
صراحی چون خروسی سازکرده
خروسی کو بوقت آواز کرده. نظامی.
صراحی‌های لعل از دست ساقی
بخنده گفت باد این عیش باقی. نظامی.
صراحی را ز می پر خنده میداشت
بمی جان و جهان را زنده میداشت. نظامی.
بسی که با خویشتن بگوئی راز
چون صراحی به اشک بیجاده. سعدی.
در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است. حافظ.
سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید. وحشی.
لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و شاهی
از دور چون صراحی گردن دراز کرده.
شاهی.

صراحیات. [صُ حی یا] (ع اِ) جِ صراحیة. رجوع به صراحی و صراحیة شود.

صراحی کشیدن. [صُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از صراحی نوشیدن:
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند.
سعدی.
رجوع به صراحی شود.

صراحی گردن. [صُ گَ دَ] (ص مرکب) با گردنی چون گردن صراحی. گردن دراز و کشیده:
اشتر صراحی‌گردنا دانم چه خواهی کردنا
با پنبه بازی می‌کنی گردن‌درازی می‌کنی.
(منسوب به عبدالواسع جبلی).
از صراحی‌گردنان دارد کسی را در نظر
شاخ گل دستی که در گلزار بالا می‌کند.
صائب.
رجوع به صراحی شود.

صراحیة. [صُ یَ] (ع ص) شراب خالص و پاکیزه. (منتهی الارب). ||سخن خالص و بی‌آمیغ.

صراحیة. [صُ حی یَ] (ع اِ) خنور شراب. (منتهی الارب). آوند شراب. (دهار). رجوع به صراحی شود.

صراخ. [صُ] (ع اِ) فریاد آواز. آواز سخت. (منتهی الارب). خروش. (مهذب الاسماء). صیاح. بانگ. آوا. ||(مص) بانگ کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

صراخ. [صَرْ را] (ع ص) بسیار بانگ. ||(اِ) طاوس. (منتهی الارب).

صراخة. [صَرْ را خَ] (ع اِ) لوف‌الحیة است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). برای آن لوف را صراخة گویندکه بزعم قدما در روز مهرگان آوازی کندکه هر که شنود در آن سال بمیرد (بر طبق عقاید ایرانیان باستان). رجوع به لوف‌الحیة شود.

صراد. [صُ] (ع ص) نعت فاعلی است از صرد. (معجم البلدان). رجوع به صرد شود.

صراد. [صُ] (اِخ) موضعی است در شعر شماخ. (معجم البلدان).

صراد. [صُ] (اِخ) نصر گوید: هضبه‌ای است بحریز حوأب در دیار کلاب. (معجم البلدان).

صراد. [صُ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی رحرحان، بنی‌ثعلبة‌بن سعدبن ذبیان را. (معجم البلدان).

صراد. [صُ] (اِخ) ابن صرد، مکنی به ابونعیم. تابعی است.

صراد. [صُرْ را] (ع اِ) ابر تنک بی آب و باران. (منتهی الارب). ابر تنک بی‌آب. (مهذب الاسماء).

صرادحی. [صُ دِ / صُ دَ حی ی] (ع ص) ضرب صرادحی: ضرب سخت و نمایان. (منتهی الارب).

صرار. [صَ] (ع ص، اِ) جِ صرورة. (منتهی الارب).

صرار. [صِ] (ع اِ) رشته که بر پستان اشتر بندند. پستان‌بند ناقه. ج، اَصِرَّة. (منتهی الارب). ||جایهای بلند. (منتهی الارب).

صرار. [صَرْ را] (ع اِ) تزدک[1]. (ربنجنی). جَزد. (دستور اللغة). زنجره. زَلّه. چیک. (تحفه). صَرّارَه. و این غیر صرارالليل است.

صرار. [صَ / صِ] (اِخ) رودباری است به حجاز. (منتهی الارب).

صرار. [صِ] (اِخ) موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب). گفته‌اند صرار موضعی است در سه‌میلی مدینه بر طریق عراق. (قول خطابی) (معجم البلدان). آبی است در حرهٔ شرقیه. (منتهی الارب). نصر گوید: آبی است قرب مدینه که در زمان جاهلیت حفر کرده‌اند، و آن بر سمت عراق است. (معجم البلدان). ||اطمیست در شامی مدینه. (منتهی الارب). گفته‌اند اطمی است بنی‌عبدالله سهل را و ذکر آن در ایام عرب و اشعار ایشان بسیار آید. (معجم البلدان). ||نام کوهی است. جریر گوید:
انّ الفرزدق لایُزایل لُؤمه
حتی یزولَ عن الطریق صِرارُ.
(معجم البلدان).

صرارالليل. [صَرْ را رُلْ لَ] (ع اِ مرکب)[2] به شب بانگ‌کننده. (دستورالاخوان). الجدجد. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). و اسمه شبیه بصوته و هو اکبر من الجندب، و بعض العرب یسمیه الصدی. (اقرب الموارد). ||ملخ سیاه که شب بانگ کند. (منتهی الارب). و به فارسی جرواسک گویند. (ناظم الاطباء).

صَرّارُالليل

سوسک. جانورکی که بشب بانگ کند. تَزد[3]. جَزد. و هو جراد اسود یکون فی الزرع. (زمخشری). جیرجیرک. سیرک. سیردک. سرک. علی ورجه. رجوع جَزد و رجوع به نشوء اللغة العربیة ص۹ شود.

---

۱ - مصحف پزدک. رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل «پزدک» شود.

2 - cigale (فرانسوی).

۳ - تزد و تزدک مصحف «پزد» و «پزدک» باشد. رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل «پزدک» شود.

صرارة. [صَ رَ] (ع ص) آنکه حج نکرده باشد. ||آنکه گرد زن نگردد. ||ج صرورة بهمین معنی. (منتهی الارب).

صرارة. [صَرْ را رَ] (ع ص) النعال الصرارة؛ التی لها صریر. (سمعانی ۳۵۱).

صرارة. [صَ رَ] (اِخ) نهری است. (منتهی الارب).

صرارة. [صَ رَ] (ع اِ) صرار. پزدک. تزدک[1]. جزد. رجوع به صَرار شود.

صراری. [صَ ری ی] (ع اِ) کشتیبان. (تفلیسی) (منتهی الارب). ||ج صاری. ج، صراریون. (منتهی الارب).

صراری. [صَرْ را ری ی] (ع ص نسبی) نسبت است به کفشهای صرارة یعنی صدادار در هنگام راه پیمودن انسان. (سمعانی).

صراری. [صَرْ را ری ی] (اِخ) ابوبکر محمدبن بکربن فضل. فرزند صاحب ترجمهٔ آتی است. از سعیدبن هاشم‌بن مرثد و طبقهٔ وی روایت کند. ابوکامل بصری گوید از وی حدیث نوشتم. ابن ما کولا نیز وی را یاد کرده است. (سمعانی).

صراری. [صَرْ را ری ی] (اِخ) ابوالقاسم بکربن فضل‌بن موسی غالی صراری. از مقدام‌بن داود روایت دارد. (سمعانی).

صراری. [صِ] (ص نسبی) منسوب به صِرار موضعی نزدیک مدینة.

صراری. [صِ] (اِخ) محمدبن عبدالله. وی از عبدالله‌بن عبدالرحمان‌بن حسین از عطاءبن ابی‌رباح روایت دارد،و یزیدبن هاد و بکربن مصر از او. و برخی پدر او را ابراهیم آورده‌اند و ابن ما کولاگوید عبدالله درست است و نسب او محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب صراری باشد. (سمعانی ص ۳۵۱ الف).

صراریون. [صَ ری یو] (ع اِ) ج صراری. کشتی‌بانان. (از منتهی الارب). ||ج صاری. رجوع به صاری شود.

صراصر. [صَ صِ] (ع اِ) ج صَرصَر و صِرصِر. سوسکها.

صراصرة. [صَ صِ رَ] (اِخ) ترکمانان شام. (منتهی الارب).

صراط. [صِ] (ع اِ) راه راست. (مهذب الاسماء). راه. (ترجمان جرجانی) (منتهی الارب). شارع. با سین هم لغتیست در آن. (از منتهی الارب). سبیل. طریق. یذکر و یؤنث: اهدنا الصراط المستقیم. (قرآن ۶/۱).
— صراط مستقیم؛ راه راست:

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم.
سعدی (طیبات).

حروف جملهٔ «صراط علی حق نمسکه» را اهل جفر حروف نورانیة نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۳۵۱ ج ۱).
— امثال:
به هیچ صراطی مستقیم نیست.
||پلی است گسترده بر پشت دوزخ که ذکر آن در حدیث صحیح وارد است. و با سین هم لغتی است در آن. (منتهی الارب). پلی است که بر سر دوزخ باشد و آن از موی باریکتر است و از شمشیر تیزتر. (از منتخب) (غیاث). قنطرهٔ دوزخ. (دهار). پلی که میان بهشت و جهنم است. پلی میان بهشت و دوزخ. جسر ممدود بر متن جهنم ادق از موی و احدّ از شمشیر. اهل بهشت بحسب اعمال بد و نیک خویش از آن گذرند برخی مانند برق خاطف و برخی مانند باد وزان و برخی چون اسب تیزرو، و گنهکاران را پای بر آن بلغزد. (دستور العلماء). گفت آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که زده خواهد شد صراط بر پشت دوزخ. پس می‌باشم من اول کسی که بگذرد آنرا. و مشهور است که صراط تیزتر است از شمشیر. و باریکتر است از موی و در حدیثی دیگر آمده است که بر بعضی مردم همچنین است. و بر بعضی مثل وادی وسیع و این چنان است که میگویند طول وقوف در محشر بر بعضی مقدار پنجاه هزار سالست و بر بعضی مقدار دو رکعت نماز. و این بنا بر تفاوت اعمال و انوار ایمان است. و آمده است که چون امت بر صراط بلغزند و درمانند فریاد کنند: وا محمدا، پس آن حضرت از شدت اشفاق به آواز بلند ندا کند و گوید: رب امتی امتی. سؤال نمیکنم ترا امروز نفس و نه فاطمه را که دختر منست. این مبالغه از غایت اهتمام است از آن حضرت در باب امت و استخلاص ایشان، و دعای رسل در آنروز این است که: اللهم سلم سلم، و در حدیث دیگر آمده است که پیغمبر شما قائم باشد بر صراط و بگوید: رب سلم سلم. و قول آن حضرت برای طلب سلامت خواهد بود و از رسل نیز همچنین. و در حدیث آمده است که کسی که نیک دهد صدقه را میگذرد بر صراط، هکذا فی مدارج النبوة للشیخ عبدالحق الدهلوی. (کشاف اصطلاحات الفنون). پل صراط رادر ایران باستان چینوت[2] و چینود گفته‌اند:

بر امید آنکه یابم روز حشر
بر صراط از آتش دوزخ نجات. ناصرخسرو.

بگذرند از سر مویی که صراطش دانند
پس بصحرای فلک جای تماشا بینند.
خاقانی.

هزار بار بیک روز عقل را از صراط
بقعر دوزخ نفس و هوا فرودزنم. عطار.

بتند باز بر سر دوزخ پل صراط
هر کس کزو گذشت مقیم جنان شود.
سعدی.

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویشست و بیم.
سعدی.

صراط. [صُ] (ع ص) شمشیر دراز. بسین هم لغتی است در آن. (منتهی الارب). رجوع به سراط شود.

صراط‌المستقیم. [صِ طُلْ مُ تَ] (ع اِ مرکب) راه راست. طریق هدی:

در صراط‌المستقیم ای دل کسی گمراه نیست.
حافظ.

رجوع به صراط شود. ||دین حقی که خدا جز آن دین از مردم نپذیرد و آن را صراط گفتند چون سالک را به بهشت رساند همانطور که راه رهرو را بمقصد رساند. (مجمع البحرین): قوله تعالی: لاقعدن لهم صراطک المستقیم (قرآن ۱۶/۷)؛ در راه راست ایشان کمین میکنم (شیطان). در حدیث زراره است که شیطان در راه تو و مانند تو کمین میکند اما دیگران پس کار ایشان ساخته است. (مجمع البحرین).

صراط مستقیم. [صِ طِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صراط‌المستقیم. رجوع به همین کلمه شود.

صراط مستقیم. [صِ طِ مُ تَ] (اِخ) چند منظومه است از جمله مثنویی است از امیر حسینی شاعر متوفی به سال ۷۱۷ هـ. ق. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۷۹ شود.

صراع. [صِ] (ع مص) کشتی کردن و گرفتن.(آنندراج).

صراع. [ ] (اِخ) ابن نیتان از اولاد ثقالن از دوازده سبط بنی‌اسرائیل است. رجوع به حبیب السیر چ ۱ تهران جزء اول ج ۱ ص ۲۸ شود. این کلمه در چ خیام بصورت حراع دیده میشود. (ج ۱ ص۷۶).

صراعة. [صَرْ را عَ] (ع اِ) آنکه همهٔ اقران خود را اندازد. (منتهی الارب).

صراف. [صَرْ را] (ع ص، اِ) صیغهٔ مبالغه از صرف. صیرفی. (زمخشری) (دهار). صیرف. (منتهی الارب). نقاد. نقاد دراهم. ||انتساب به اشتغال بعمل خرید و فروش طلا را می‌رساند. (سمعانی). ||دانندهٔ علم صرف. ||سره گر. سره کنندهٔ سیم و زر. سره کننده. سیم سره کننده. (منتهی الارب). گرداننده. گردانندهٔ درم. بازگرداننده. درم‌گزین. گابد. گهبد. جهبذ. قسطار. قسطر. ج، صرافون:

ای بر رستهٔ صرافان بر، من بر در تیم

---

۱ - مصحف پزدک، رجوع به برهان قاطع چ معین: «پزدک» شود.

۲ - به پهلوی Cinvat. رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل «چینود» شود.

کودکی دیدم پاکیزه‌تر از دریتیم. مسعودی.
سائل از بخشش تو گشت شریک صراف
زائر از خلعت تو هست ردیف بزاز. فرخی.
گاه صرافست وگه بزاز و هرگز کس ندید
رایگان زر صیرفی و رایگان دیبا بزاز.
منوچهری.
شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خور است همانا بباغ در صراف.
ابوالمؤید.
چگونه داند انگشتری که زرگر کیست
چگونه داند صراف خویش را دینار
چو نیست دانش بر کار خویش دایره را
چگونه باشد دانا بخالق پرگار؟ ناصرخسرو.
گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند و گروهی ناقد عقل و گروهی صراف دانش و گروهی معیار هنر. (نوروزنامه).
کعبه صرافی دکانش نیم‌بام آسمان
بر یکی دستش محک زر ایمان آمده.
خاقانی.
هوا را دست بربستم، خرد را پای بشکستم
نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی.
خاقانی.
تا یافت محک شب از پلیدی
صراف فلک دکان برانداخت. خاقانی.
جان بر تو کنم نثار نی نی
صراف سفال برنتابد. خاقانی.
کان سخن ما و زر خویش داشت
هر دو بصراف سخن پیش داشت. نظامی.
صراف سخن بلفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر. نظامی.
صراف سخن باش و سخن بیش مگو
چیزی که نپرسند تو از پیش مگو. سعدی.
مزن جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز. سعدی (بوستان).
خموش حافظ وین نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است. حافظ.

صراف. [صِ] (ع مص) بگشن آمدن سگ ماده. (زوزنی). خواهش نر کردن سگ ماده. خوسه شدن سگ ماده. (از منتهی الارب). ||مبادلة. صرافة. فان الصراف مزاولة الصرف بین العین و الورق فی التفاضل بین النقود المختلفة. (الجماهر ص ۲۴۲). ||(ص، اِ) جِ صَرِیْفَة. رجوع به صریفة شود.

صراف. [ ] (اِخ) شیخ ابراهیم‌بن حسین. یکی از کبار مشایخ دور سلطان محمد و مریدان آق شمس‌الدین است. اصلاً از سیواس و مدرس مدرسهٔ «خوند خاتون» در قیصریه بود بعداً فهمید که یکی از شرایط این وظیفه حنفی‌المذهب بودن است و وی خود شافعی بود، پس ترک مدرسه را گفته و بسائقه جذبه‌ای که در اندرون آن خسته‌دل پیدا شده بود بعزم ملاقات مشایخ اردبیل رحلت کرد و دراین راه اوصاف شمایل آق شمس‌الدین را شنیده بقصبهٔ ینی بازار برای ملاقات او آمد و ارشاد یافت و مدت مدیدی در خلوت و ریاضت مشغول عبادت شد و بزمرهٔ واصلین درآمد، در تاریخ ۸۸۷ هـ.ق. در همان قصبه گذشته شد تربتش زیارتگاه انام است. اثری موسوم به گلزار در بارهٔ اطوار سلوک نگاشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

صرافان. [صَرْ را] (اِ) جِ فارسی صرّاف: بازار صرافان. ||بر هر اسرائیلی که بسن بیست میرسید فرض بود که نصف شاقل بخزانهٔ خداوند بدهد (سفر خروج ۳۰:۱۳ - ۱۵) صرافان در نزدیکی هیکل می‌نشستند تا آن نقره راکه محل احتیاج مردم بود وزن کرده برای تقدیم بمذکور حاضر نمایند و البته بواسطهٔ خدمت مسطوره اجرت میگرفتند و چون صرّافان متدرجاً این کار را در خود هیکل بنا کردند علی هذا مسیح ایشان را از آنجا بیرون فرمود (متی ۲۱: ۱۲ و مرقس ۱۱: ۱۵). (قاموس کتاب مقدس). رجوع به بانکداری شود.

صرافت. [صَ فَ] (ع مص) سره کردن. (غیاث). خالص کردن. (غیاث). معاوضه و مبادلهٔ هر چیز. (ناظم الاطباء). ||خالص بودن. (غیاث). ||(اِمص) در تداول فارسی، توجه. میل: بصرافت طبع؛ بمیل خود. از صرافت کاری افتادن؛ آن را فراموش کردن.

صرافخانه. [صَرْ را نَ / نِ] (اِ مرکب) محل معاوضهٔ نقود که شخص صراف در آنجا مشغول کسب میباشد. بازار صرافی. (ناظم الاطباء).

صراف خزان. [صَرْ را فِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از خورشید است. ||باد خزان. ||فصل خزان. (برهان):
گر نه صراف خزان کیسه‌فشان شد در باغ
چو چمن‌ها ز دهانش همه یکسر ذهب است[1].
انوری (از انجمن آرای ناصری).
مؤلف آنندراج این بیت را به ملا منیر نسبت داده است.

صرافه. [صَ ز را فَ] (ع اِ) محل معاوضهٔ نقود. صرافخانه. (ناظم الاطباء).

صرافی. [صَ ز را] (حامص) کار صراف. شغل صراف: اما صرافی بهتر از کناسی. و شرط نیست که هر که... درماند کناسی کند و از صرافی دست بدارد. (کیمیای سعادت). ||(اِ) محل کار صرّاف. دکان صرافی. (ناظم الاطباء).

صرام. [صَ / صِ] (ع اِ) وقت بریدن خرما. (مهذب الاسماء). هنگام درو خرما. (منتهی الارب). ||هنگام رسیدن خرما. (منتهی الارب). هنگام رسیدگی بریدن بار نخل. ||ریزه‌های درخت بریده. (منتهی الارب). هیزم خرد. ||(مص) درو. ||افروختن آتش.

صرام. [صِ] (ع اِ) جِ صَرم. (دهار).

صرام. [صُ] (ع اِ) نام جنگ بدان جهت که میبرد قرابت و مودت را. ||(ص) مرد توانا و سخت برنده. مرد قوی بر بریدن. ||(اِ) داهیة. بلا. (منتهی الارب). سختی. ||باقی‌ماندهٔ شیر که بار دیگر دوشیده شود در وقت حاجت و ضرورت و منه المثل: حلبت صرام؛ یعنی عُذر بنهایت رسید. (منتهی الارب). ||شیری که بسیار غلیظ شده باشد در پستان حیوان.

صرام. [صَرْ را] (ع ص) چرم‌فروش. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء) (حسن خطیب کرمانی). نسبة الی بیع الصرم و هو الذی یفعل به الخفاف و اللوالک. (سمعانی).

صرام. [صَرْ را] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن اسماعیل‌بن خالد صرام سختیانی جرجانی. وی از محمدبن ایوب رازی و همیم‌بن همام و ابواسحاق شیبانی و جز ایشان روایت دارد. و ابوالقاسم حمزةبن یوسف سهمی حافظ از وی روایت کند. در ربیع الاول ۳۵۸ هـ.ق. درگذشت و در باب‌الخندق دفن شد. (سمعانی).

صرام. [صَرْ را] (اِخ) ابوحامد احمدبن اسماعیل‌بن جبرئیل نیشابوری مقری صرام از قراء بزرگ و مجتهد و عبادت‌شعار بود و در مسجد مربعهٔ نیشابور قرائت داشت و چون ضعیف گشت در خانهٔ او بر وی قرائت می‌کردند. وی از احمدبن نصر و حسن‌بن فضل روایت دارد. و ابراهیم‌بن محمدبن یحیی از وی روایت کند. او به سال ۳۳۲ هـ.ق. در ۸۲ سالگی درگذشت. (سمعانی).

صرام. [صَرْ را] (اِخ) ابوالحسن محمدبن خلف‌بن عصام‌بن احمد الفرایضی الصرام. وی از اهل بخارا بود و بخراسان آمد و به عراق شد. از سهل‌بن متوکل و سهل‌بن بشر و قیس‌بن انیف و صالح‌بن محمد بغدادی و معاذبن مثنی و بشربن موسی اسدی و جز ایشان روایت دارد. و ابوبکر فضل‌بن جعفر بخاری و ابوعمرو احمدبن محمدبن عمر مقری و پسرش ابوسعید محمدبن حسن‌بن محمدبن خلف و جز ایشان از وی روایت کنند. وی به سال ۳۱۶ هـ.ق. وفات کرد. (سمعانی).

صرام. [صَرْ را] (اِخ) ابونصر محمدبن محمدبن احمدبن علی‌بن انس صرام. از صالحین بود. و کنیت پدرش ابوالفضل و جدش ابوعمرو است. حاکم ابوعبدالله حافظ او را یاد کرده گوید: ابونصربن ابوالفضل صرام

---

[1] - در آنندراج: دست!

در سنهٔ ۴۵ هـ. ق. همراه من بود... ابونصر در لیلهٔ ترویة (۷ ذیحجة) سنهٔ ۳۸۲ درگذشت. (سمعانی).

صرام. [ ] (اِخ) ابن بلخی گوید: صرام و بازرنگ دو ناحیت است میان زیز و سمیرم. هوای آن سردسیر است بغایت و قهستانی، آب دشوار و آب‌های روان، سال تا سال برف از کوههای آن دور نشود و نخجیر بسیار باشد و منبع رود شیرین از بازرنگ است و حومه و ناحیت صرام است و مردم آنجا بیشترین مکاری باشند. (فارسنامه ص ۱۴۴). این کلمه در اصل چرام بوده و معرب گردیده است. مستوفی آرد: چرام و بازرنگ دو ناحیت است میان زیز و سمیرم لرستان و هوایش بغایت سردسیر است، و آبش از آن کوهها اکثر اوقات از برف خالی نبود و راهها سخت و دشخوار بود، و آب روانش بسیار است و نخجیرش نیکو باشد، و مردم آنجا بیشتر شکاری (کذا) باشند. (نزهة القلوب، مقالهٔ ثالثه ص ۱۲۸) و رجوع به چرام شود.

صرامت. [صَ مَ] (ع اِمص) جلادت. (تاج المصادر بیهقی). دلیری و چالاکی. (از منتهی الارب). دلاوری. (غیاث). شجاعت. جلدی. ||(مص) قطع کردن. (غیاث از صراح). بریدن. (غیاث از صراح). ||(اِمص) بزرگی. (غیاث از مجموع اللغات): و این صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکن و با رای و تدبیر و صرامت. (ص ۱۶۶ فارسنامهٔ ابن بلخی). او در ملابست آن منصب آثار حصافت و دلایل صرامت ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۷). اونک‌خان چون رای و رویت و شجاعت و فر و هیبت او می‌دید از صرامت و شجاعت او تعجب می‌نمود. (جهانگشای جوینی). چه توسن روزگار در زیر ران سیاست و صرامت او ذلول شود. (جهانگشای جوینی). و بشهامت و صرامت از اکفاو اقران مستثنی و ممتاز. (جهانگشای جوینی). و مقالید ملک در پنجهٔ صرامت و کفایت او می‌نهم. (جهانگشای جوینی).

صرامی. [صَ رْ را می ی] (ع ص) چرمگر.

صران. [صُرْ را] (اِ) درخت مصطکی که بر زمین سخت روید. (ناظم الاطباء).

صراة. [صَ] (ع ص) ناقه‌ای است که آن را نادوشیده باشند تا بزرگ‌پستان و پرشیر نماید. (منتهی الارب). ||نطفةٌ صراة؛ نطفهٔ محبوس و بازداشته شده. (منتهی الارب).

صراة. [صَ] (اِخ) یاقوت آرد: صراة دو نهر است به بغداد، صراة کبری و صراة صغری و من (یاقوت) جز یکی را نشناسم و آن نهری است که از نهر عیسی از بلدی که آن را مُحول نامند گرفته میشود و بین آن بلد و بغداد یک فرسنگ است و ضیاع بادوریا را سیراب کند و از آن نهرها جدا شود تا آنکه به بغداد رسد و از قنطرهٔ عباس و صبیات و رحاالبطریق و عتیقة و جدیدة بگذرد و بدجله ریزد و اکنون جز قنطرهٔ عتیقه و جدیده بر آن نمانده است و از صراة نهری برده‌اند که آن را خندق طاهربن حسین گویند اول آن اسفل از فوههٔ صراةِ است که از جانب حربیة گرد بغداد گردد و بر آن قنطرهٔ باب‌الحرب است و از پیش باب‌البصرة بدجلهٔ ریزد و اهل اثر گویند صراة عظمی را بنوساسان کندند، از آن پس که نبطی‌ها را براندند. (معجم البلدان).

صراه. [صَ] (ع ص) آب ایستاده.

صراه. [صَ] (اِخ) رجوع به صراة شود.

صراة جاماسب. [صَ تُ] (اِخ) از فرات مایه گیرد و حجاج‌بن یوسف مدینهٔ نیل را که بزمین بابل است بر آن بنا کرد. (معجم البلدان).

صرایا. [صَ] (ع ص، اِ) ج صَرّاء. (دهار). ج صریاء. (منتهی الارب). ج صَریة.

صرایح. [صَ یِ] (ع اِ) رجوع به صرائح شود.

صراید. [صَ یِ] (ع اِ) رجوع به صرائد شود.

صرایر. [صَ یِ] (ع اِ) رجوع به صَرائِر شود.

صرایق. [صَ یِ] (ع اِ) رجوع به صرائق شود.

صرایم. [صَ یِ] (اِخ) نام جایگاهی مربوط به یکی از وقایع عرب است. رجوع به صرائم شود.

صرایة. [صَ یَ] (ع اِ) حنظل ذره شده. (مهذب الاسماء). حنظل و آب آن. (منتهی الارب). ج، صرای. حنظلی است که مایل بزردی شده باشد.

صرب. [صَ] (ع اِ) صمغ سرخ. (مهذب الاسماء). صمغ. ||رنگ سرخ صمغ درخت طلح. (منتهی الارب). ||شیرهای ترش. ||شیر که در مشک نگاه دارند. شیر دوشیده بر شیر خفتهٔ ترش. (منتهی الارب). شیر که در مشک کرده توشه سازند آن را. (منتهی الارب). ||(مص) شیر بر هم دوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||جمع کردن شیر در مشک تا ترش شود. ||بول بازداشتن. نگاه داشتن بول. ||بستن شکم کودک از روان شدن تا فربه شود. باز داشتن بول را و بند کردن بقابضات تا فربه شود. (منتهی الارب). ||گیاه خوش و برگزیده آوردن زمین. (منتهی الارب).

صرب. [صِ] (ع اِ) خانه‌های چند است مر عرب را. (منتهی الارب). خانه‌های اندک از اعراب ضعیف و ناتوان. خانه‌های چند مر ضعفای عرب را.

صرب. [صَ رَ] (ع مص) فراهم آمدن جغرات ساختن شیر را. (منتهی الارب). ||بازداشتن بول را. (آنندراج). ||بند کردن بقابضات تا فربه شود. (منتهی الارب). ||جمع کردن شیر در مشک تا ترش شود. (آنندراج). ||(اِ) ج صربه.

صرب. [صُ] (ع اِ) ج صریب. شیر ترش. (آنندراج).

صرب. [صِ] (اِخ) (قبائل...) سامی گوید: نام قومی است از اقوام اسلاوهای جنوبی و دو شعبهٔ دیگر مسمی بکرواتها و اسلاوها، در گوشهٔ شمال غربی از شبه جزیرهٔ بالکان و نقاط نزدیک به آن از اتریش و مجارستان و بالاخره در ساحل شمال شرقی از دریای آدریاتیک و حوزهٔ صاوه سکونت گزیده‌اند و فعلاً [در آغاز قرن بیستم] کشورهای صرب، بوسنه، هرسنگ، قره‌طاغ، دالماسیه، کرواسی و اسلاونیه محل سکونت صربها می‌باشد. عدهٔ نفوسشان قریب به ۸ میلیون است، وطن اصلی صربها در شمال سلسلهٔ جبال کارپات در گالیسیا بود و در قرن ۷ م. بسوی جنوب غربی مهاجرت کرده، از دانوب گذشتند و به اراضی فعلی‌شان که مسکن دو قوم ایلیری و کلت بود درآمده و با آنها درآمیختند. پس زبانشان بر زبان آنان فائق آمد و چندین گروه هم در طرفین بالکان نفوذ کردند و با تاتارهای محلی و با آنان که از جهات ولگا به این نواحی آمده بودند آمیزش یافتند و در نتیجه قوم بلغار حالیه بوجود آمد. بدین وجه، بلغارها از نژاد تاتار و صرب، و صربها، از امتزاج و اختلاط اصل صرب با افراد کلت و ایلیری پدید آمده‌اند صربها مخصوصاً آنانکه در بوسنی و هرسک و قره‌طاغ و دالماسیه سکونت دارند و با ایلیریها یعنی آرناؤدهای قدیم اختلاط و آمیزش پیدا کرده‌اند مانند سایر اسلاوها افرادی کوتاه‌قد نیستند بالعکس بلندقامت و تناور و دارای حرکات پهلوانی و قهرمانی میباشند. ادبیات زبان صرب تازه است. ارتودوکس‌ها زبان خود را به الفبای روسی و پیروان کاتولیک بحروف لاتن مینویسند. بیش از نیم‌میلیون مسلمان هم در بین صربها هست که در بوسنه و هرسک سکونت دارند و اینان هم میخواهند زبان خود را با الفبای عربی بنویسند. (قاموس الاعلام ترکی). فعلا نیز جامعهٔ مسلمانان صرب و یوگسلاوی مجله‌ای بزبان‌های صربی و ترکی و عربی صادر می‌کنند. ادبیات فارسی نیز در صربستان در عهد ترکان عثمانی مدتها ترویج میشد و برخی نسخه‌های مخطوط از کتب فارسی که در صربستان نوشته شده هنوز در کتابخانه‌ها دیده می‌شود. برای نمونه رجوع به الذریعه ج ۸ ص ۱۶۷ شود.

صربخة. [صَ بَ خَ] (ع اِمص) سبکی. چالاکی. (منتهی الارب). الخفة و النزق.

(اقرب الموارد).

صربستان. [صِ بِ] (اِخ) صربیه[1]. و بزبان صرب سربیا[2] یکی از دول کوچک شبه‌جزیرهٔ بالکان و از کشورهای قدیم اروپای وسطی واقع در ساحل راست دانوب است؛ مساحت آن ۸۷۰۰۰ هزار گز مربع و نفوس آن ۵۰۰۰۰۰۰ تن می‌باشد و پایتخت آن بلگراد است. رجوع به نقشهٔ یوگوسلاوی شود. قرنها با قبایل وحشی منازعه کرده و همواره وابسته به امپراطوری شرق و یونانیها و بلغارها و غیره بوده است.

صربستان در قرن ۱۲ م. استقلال یافت و در قرن چهاردهم در زمان حکومت دوشان (۱۳۳۵ – ۱۳۵۵) بقدرت رسید. ترکها پس از جنگ « کوسوو» بر آن تسلط یافتند. (۱۳۸۹). و با وجود طغیان « کاراژئورژ» (۱۸۰۴) تا سال ۱۸۱۵ آن را کاملا حفظ کردند در سال ۱۸۱۷ «میلوش اوبرِنوویش» از صربستان شاهزاده‌نشینی مستقل ایجاد کرد که کاملا نفوذ باب عالی[3] (حکومت عثمانی) را در آنجا برسمیت شناخت چهل سال بعد ۱۸۵۶ قرارداد پاریس بنام ضمانت اروپا جای نفوذ سلطان را در شاهزاده‌نشین مزبور گرفت و در هنگام طغیان «بُسنی» و «هرزگوین»، صربستان علیه باب عالی (حکومت عثمانی) اعلام مخالفت کرد. سپاهیانش در آغاز مغلوب شدند اما روسیه دخالت کرد و عاقبت بر سپاه عثمانی ظفر یافت و طبق قرار داد برلن به صربستان استقلال کامل داده شد (۱۸۷۸) این کشور یک حکومت پادشاهی بنفع خاندان اوبرونوبج تشکیل داده در سال ۱۹۰۳ استقرار یافت. در سال ۱۹۱۲ – ۱۹۱۳ جنگ ضد عثمانی او را عظمت بخشید و بدنبال آن واقعهٔ سرائیو آتش جنگ بزرگ ۱۹۱۴ – ۱۹۱۸ را روشن کرد. صربستان از طرف شمال توسط «آلمانها – اطریشها» و از طرف جنوب توسط بلغارها پس از مقاومتی افتخارآمیز طولانی مغلوب شد (۱۹۱۴ – ۱۹۱۶) به سال ۱۹۱۸ توسط فاتحان فرانشه دسپری سر و سامان گرفت و به سال ۱۹۴۱ مرکز حکومت جمهوری یوگوسلاوی گردید. صربستان از سنهٔ ۱۹۴۱ م. یکی از شش جمهوری ملی کشور فدراتیو یوگسلاوی میباشد و خود مشتمل بر دو قسمت است: جمهوری متحدهٔ ملی یوگسلاوی مرکب است از جمهوری ملی صربستان، جمهوری ملی کرواسی، جمهوری ملی اسلوونی، جمهوری ملی بسنی و هرزگوین و جمهوری ملی مقدونیه و جمهوری ملی مونته‌نگرو. جمهوری ملی صربستان شامل ایالت خود مختار «وویووانیا» و ناحیهٔ خود مختار « کورسومتوهیا» نیز میباشد. (مادهٔ ۲ قانون اساسی مصوب ۱۹۴۶ م.) و هر یک از جلمهوریهای ملی دارای قانون اساسی مخصوص بخود میباشد. (مادهٔ ۱۱ آن قانون) مجمع ملی جمهوری متحدهٔ یوگسلاوی عالی‌ترین مرجع قدرت حاکمهٔ دولت است و آن دارای دو مجلس است: «شورای متحده» و «شورای ملل» نمایندگان مجلس اول از طرف تمام مردم کشور برای هر پنجاه‌هزار تن یک نماینده انتخاب میشوند و نمایندگان مجلس دوم از طرف مردم هر منطقه جدا، چنانکه مردم هر جمهوری سی تن و مردم هر ایالت خود مختار بیست و مردم هر ناحیهٔ خود مختار پانزده تن انتخاب میکنند. (مواد ۴۹ تا ۵۴ همان قانون) مجمع ملی هر شش ماه یک دورهٔ یک‌ماهه جلسات دارد و در بقیهٔ مدت هیئت رئیسهٔ مجمع ملی وظایف آن را انجام میدهد. انتخاب و انفصال دولت بوسیلهٔ مجمع ملی صورت میگیرد و مسئول آن میباشد. هر یک از جمهوریها دارای مجمع ملی جمهوری مخصوص و هیئت دولت مخصوص میباشند. وزارتخانه‌های جمهوری متحده از قرار ذیلند: خارجه، دفاع، ارتباطات، دریاداری، پست، تجارت خارجی. وزارتخانه‌های جمهوریهای جزء از این قرارند: دارائی، داخله، دادگستری، صناعت، معادن، بازرگانی، ارزاق، کشاورزی، کار، امور عام‌المنفعه. (مادهٔ ۸۶ همان قانون) قضات هر جمهوری و ایالت بوسیلهٔ مجمع ملی آن انتخاب میشوند. سامی‌بیک نویسد: تا این اواخر [اوائل قرن بیستم] بشکل شاهزاده‌نشین تابع ترکیه بود، بر طبق قرارداد برلن از دولت مزبور جدا و صاحب استقلال شد و پس از چهار سال مبدل به پادشاهی گردید.

موقع، مرزها، مساحت: پادشاهی صرب در قسمت شمال غربی شبه‌جزیرهٔ بالکان واقع است و شامل قسمت شرقی اراضیی که مسکن صربها و قریب ثلث تمام کشور است. در بین ۱۵″، ۲۲′، ۴۲° با ۵۰″، ۵۸′، ۴۴° عرض شمالی و ۴۹′، ۱۶° با ۳۱″، ۲۹′، ۲۰° طول شرقی واقع گشته، شکل مثلثی غیرمنتظم را نشان میدهد که قاعدهٔ این مثلث در طرف شمال، در دو مجرای صاوه و دانوب، و رأس آن در جانب جنوب و نزدیک ورانیه است، در طرف شمال تا بلگراد بوسیلهٔ مجرای صاوه و پائین‌تر از آنجا بوسیلهٔ مجرای دانوب از کشور اتریش و مجارستان جدا شده در سوی شرق ابتدا بواسطهٔ مجرای دانوب از رومانی جدا گردیده و حدود دانوب از مصب تیموق مفروز گردد. طرف بالا از سوی مشرق با بلغارستان، از دو جهت جنوب و جنوب غربی با ولایت قوصوه (گسبه) از کشور عثمانی یعنی خطهٔ ارنعودستان، و از سمت مغرب نیز به بوسنه محدود است، و نهر درینه قسمت اعظم حدود غربی آن را تشکیل می‌دهد و حدود شرقی و غربی و جنوبی در اکثر نقاط تابع جریان رودهاست، بدین جهت در هر طرف مرزی طبیعی بنظر میرسد. مساحت سطح آن بالغ بر ۴۸۵۸۹ هزار گز مربع و شمارهٔ نفوس آن ۲۱۶۲۷۵۹ تن است.

اوضاع طبیعی، کوهها و نهرها: اراضی صربستان بسیار برجسته و ناهموار است. از هر طرف کوهها این سرزمین کوچک را احاطه کرده است چنانکه جناح شرقی سلسلهٔ جبال آلپ از خاک بوسنه و ارنعودستان گذشته و از جهت جنوب غربی صربستان بداخل این کشور امتداد مییابد و در طرف مشرق آن رشته‌ای از سلسلهٔ جبال بالکان دیده میشود و در شمال شرقی رشته‌ای از سلسلهٔ جبال کارپات معبری تشکیل میدهد و سپس بطرف دانوب ارتفاع میگیرد. این کوهها از سه جهت مختلف در داخل کشور مذکور دارای شعب و رشته‌های بسیاری است که با یکدیگر تلاقی می‌کنند و در نتیجه مناطقی کوهستانی شامل دشت‌ها، گردنه‌ها و دره‌ها که در عین حال زیبا و خوش‌منظره است بوجود می‌آورد. این کوهها چنان بهم پیوسته است که تعین مبدأ آنها دشوار است و غالباً بصورت کوهی منفرد بنظر می‌رسند. بلندترین کوههای واقع در طرف مغرب این کشور عبارت است از: یاوور، پلانینه و غولیه پلانینه که در حدود عثمانی است و ارتفاع کوه نخستین به ۱۷۰۰ و دومی به ۱۸۱۹ گز میرسد. در نقاط شمالی‌تر نزدیک به حدود بوسنه، دو کوه یاغودینه و مالین وجود دارد، و کوه‌للووه با ارتفاع ۱۲۷۲ گز در محل التصاق این دو کوه دیده میشود. ارتفاع بلندترین نقطه از کوه قپائونیق واقع در جهت جنوب در مرز عثمانی به ۱۸۲۲ گز میرسد، و بلندی مرتفعترین قلهٔ کوه استاره پلانینه واقع در جهت شرقی، در مرز بلغارستان ۲۱۱۹ گز است، و این قله مرتفع‌ترین قلل کشور صرب است. سلسلهٔ جبال گولوبینیه مهمترین کوههای‌واقع در شمال شرقی و پیوسته بجبال کارایات است که ارتفاع بلندترین قلهٔ آن ۱۱۷۴ گز میباشد. در صربستان رودها و نهرهای فراوان وجود دارد. قسم اعظم مرزهای شمالی و اندکی از حدود شرقی این کشور بوسیلهٔ رود دانوب افراز میگردد، بدین جهت تمام صربستان در اندرون حوضهٔ دانوب واقع و نهر صاوه که از شعب دانوب

1 - Servie, Serbie.

2 - Serbiia. 3 - La Porte.

است حد شمالی غربی آن را تشکیل می‌دهد، و نهر درینه از شعب صاوه قسمت اعظم مرزهای غربی را بوجود می‌آورد. از طرف راست در داخل خاک صربستان نیز یکی دو نهر بدان می‌پیوندد. علاوه بر این سه نهر مرزی، چند نهر دیگر نیز در این کشور وجود دارد که برود دانوب میریزند که بزرگترین آنها نهر موراوه نام دارد و قسمت بزرگ کشور در حوضهٔ موراوه واقع است. نهر موراوه از آبهائی که از کوههای حدود بلغارستان جاری است تشکیل شده و از وسط صربستان بسمت شمال میرود و بنام موراوه بلغار خوانده می‌شود و در اواسط این کشور به موراوه صرب که از جهت مغرب جاری است می‌پیوندد، و رود آیبار از سنجاق برشته از ولایت قوصوه به موراوه صرب داخل شده در نتیجه رود موراوه بسیار بزرگ می‌گردد و بطرف شمال میرود و در خط سیر آن چند نهر دیگر نیز از جانب راست و چپ بدان متصل می‌شود و پس از عبور از بغازهای تنگ بدشت سمندره میرسد و در آنجا دو قسمت شده یکی در نزدیکی سمندره و دیگری اندکی پائین‌تر برود دانوب میریزد. تمام قسمت جنوبی صربستان یعنی زیاده از نصف آن در حوضه موراوه واقع و همه آبهای آن وارد این نهر می‌شود. در قسمت شمالی این سرزمین نیز چند نهر وجود دارد که مستقیماً به دانوب میریزد و مهم‌ترین آنها نهرهای ملاوه است که در قسمت سفلای مصب موراوه وارد میشود و «پک» که در غرادیشته منصب گردد و تیموق هم که از طرف مشرق حدود بلغارستان را جدا میسازد وارد این نهر میشود، و بین دو مجرای درینه و موراوه نهری بنام قولوباره وجود دارد و این نهر از چند رودخانهای که از کوههای مالین جاری است تشکیل شده، به نهر صاوه میریزد. در صربستان دریاچه‌های مهمی نیست و تنها در نواحی مرتفع جنوب شرقی چند دریاچهٔ کوچک و برکه‌ها وجود دارد و در نزدیکی بسترهای دانوب و صاوه چند مرداب و در بین این دو نهر جزیره‌های کوچک، دیده میشود.

آب و هوای صربستان: هوای صربستان معتدل و ملایم است. در تابستانها درجهٔ حرارت از ۲۵ بالاتر نیست و در زمستانها بدو درجه زیر صفر می‌رسد ولی همه‌ساله یکسان نیست و اغلب بر اثر بادها اختلاف دیده میشود. صربستان از نظر موقع با ممالک جنوبی اروپا همانند است. ولی از حیث هوا مشابه اروپای وسطی است. کوه‌های جنوبی آن مانع جریان باد می‌باشد. در فصل زمستان بادهای شمال غربی و شمال شرقی بیشتر است که نخستین موجب نزول برف میشود و دومی هوای صاف و سرد بوجود می‌آورد. بادهای جنوبی گاهگاهی جریان دارد و موجب گرمی هوا و نزول باران است هنگامی که بادهای غربی و جنوب غربی از طرف دریای آدریاتیک میوزد هوای بسیار خوبی تولید می‌کند که در فصل زمستان سبب باریدن باران و در تابستان موجب خنکی هوا میشود و بطور کلی باران در این منطقه بحد اعتدال است.

محصولات و نباتات: اراضی صربستان و بخصوص دو وادی موراوه و صاوه بسیار حاصلخیز است. با اینکه کشت و کار بطرز قدیم انجام میگیرد باز هم محصولات فراوانی در آنجا بعمل می‌آید که قسمتی از آن جزء صادرات است، قریب یک دوم محصولات صربستان ذرت است. که رقم عمدهٔ مصرف اهالی است و پس از تأمین احتیاج عمومی همه ساله قریب ده دوازده هزار طونیلات از آن صادر میشود، و دیگر از محصولات عمدهٔ آن گندم است که سالی قریب چهل پنجاه هزار طونیلات آن صادر می‌گردد. محصول جو، چاودار و حبوبات دیگر در درجهٔ سوم است. صادرات کنف در حدود سالی یک ملیون و نیم فرانک است... باغچه‌های سبزیکاری و درختان میوه‌دار آن بسیار و مخصوصاً زردآلوی فراوانی دارد که خشکیدهٔ آن صادر میشود و قسمت عمدهٔ آن به مصرف داخلی میرسد. سیب، گلابی، گیلاس، انجیر، بادام، شاهبلوط و میوه‌جات دیگر نیز در آنجا بعمل می‌آید. محصول پنبه هم بر اثر تجربه نتیجهٔ مطلوبی داده است. بطور کلی نود درصد از اهالی صرب برزگراند و نه تنها روستائیان بلکه بیشتر قصبه‌نشینان نیز به این پیشه اشتغال دارند. در دورهٔ حکومت عثمانی صربستان بکثرت مراتع معروف بود ولی از آن به بعد مراتع بزمین‌های مزروعی تبدیل شده است، ولی با این وصف هنوز هم مراتع فراوانی دارد و حیوانات اهلی آن فراوان است... اسبهائیکه در جهت مشرق و اطراف زایچار است بد نیست. پشم گوسفندان آنجا زیاد ولی کلفت و زبر است. خوکها در جنگلها پرورش می‌یابند و بلوط جنگلی می‌خورند و سالی ده دوازده میلیون فرانک از آن باتریش صادر میشود. زنبور عسل و کرم ابریشم بسیار کم است. سابقاً جنگلهای فراوان داشته ولی بر اثر عدم مراقبت فعلاً مقدار کمی از آن باقی است و تنها در جنوب غربی و جنوب، و در نواحی فوقانی حوضهٔ نهر درینه جنگلهای وسیع دیده میشود چوب‌های جنگل آن بیشتر به مصرف سوخت میرسد و چوب مصرف نجاری را از اتریش وارد میکنند. نباتات و اشجار صربستان از یکطرف به آلمان و از طرف دیگر باقطار بالکان شبیه است. در صربستان معادن فراوان وجود دارد: زغال‌سنگ، لینیت، گرافیت آن بسیار و معادن آهن، مس، سرب، نقره، آنتیمون، زیبق، مغناطیس، نیکل، کبالت و طلا در نقاط مختلفهٔ آن موجود است. رومیان قدیم برای استخراج معادن در صربستان ادارهٔ مخصوص داشتند و اجاقهای معادن آنان تا امروز باقیست، ولی امروز بازار استخراج از رونق افتاده است. مرمرهای الوان، احجار لیتوگراف هم در آنجا فراوان است، و همچنین آبهای معدنی و چند حمام معدنی سودمند در آن موجود است.

سازمان دولتی[1]: صربستان دارای حکومت مشروطه است. پادشاه کشور از خاندان اوبرنوویچ است و سلطنت آن موروثی است و هیئتی مرکب از هشت تن وزیر، و یک مجلس مبعوثان مرکب از ۱۳۴ عضو، و یک شورای دولتی و مرکب از ۱۶ تن عضو امور کشور را بدست دارد. کسانی که سن آنان بیش از ۲۱ سال بوده و مالیات سالیانهٔ ایشان به ۳۰ فرانک برسد حق انتخاب کردن را دارند و وکلا باید تحصیلات عالیه را طی کرده باشند. نمایندگان مجلس و مدیران ناحیه از طرف مردم انتخاب میشوند. دورهٔ خدمت سربازی آن یکسال و دورهٔ ردیفی ۹ سال است. هر مرد صربی بدون استثنا از ۲۱ سالگی تا ۳۱ سالگی جزو نیروی نظامی و ردیف میباشد. بعداً ده سال در صنف اول و ده سال در صنف دوم عساکر ملی محسوب میشود که جمعاً بیست سال جزو عساکر ملی است. در قدیم‌الایام صربستان و نقاط همجوار آن مسکن مردمی از اقوام پلاسگ که از نژاد اهالی قدیم ترا کیا بودند، بوده؛ سپس جمعی از اقوام کلت هم از جهت شمال غربی بدین نقاط آمدند. آنگاه رومیان آن سرزمین را تصرف کردند و عدهٔ بسیاری از آنان در این ناحیه متوطن گشتند و ضمناً بومیان هم عادات لاتینها را کسب کرده بودند. در قرن ۷ م. هرقل از امپراطوران قسطنطنیهٔ روم صربها را برای سرکوبی آواره‌ها دعوت کرد و اینان از حوالی سلسلهٔ جبال کارپات بصربستان آمده در آنجا متوطن شدند، و بصورت قبیله زندگی می‌کردند. هر قبیله غیر از رئیس خویش باکسی ارتباط نداشت و یک سالار و رئیس بزرگ موسوم به «ژویان» در دشنیجه در کنار درینه داشتند ولی تنها اسمی بود و نفوذی نسبت برؤسای دیگر نداشت. صربها

۱ – البته مراد سازمان دولتی در عهد سامی‌بک است.

مدتی بنام امپراطوران روم جنگ می‌کردند و به سال ۱۰۱۹ م. امپراطور واسیل به دولت بلغار خاتمه داد، و جنگ پایان یافت و صربستان بصورت یکی از ایالات بیزانس درآمد. در قرن نهم صربها نصرانیت را پذیرفته، و تابعیت بیزانس را نمی‌خواستند و برای رهائی از چنگ آنان تلاش می‌کردند. عاقبت «استفان نمانیا» که یکی از رؤسای آنان بود در سال ۱۱۵۹ این آرزو را عملی کرد و کشور را از چنگ بیگانگان درآورد و رؤسای دیگر را هم مغلوب کرده، پادشاهی خود را اعلان نمود، و استفان دوشان یکی از احفاد وی تا سال ۱۳۳۴ حکمرانی داشت و قوت و اقتدار فراوانی بدست آورد. سپس مقدونیه و ارنئودستان و تسالیا و قسمت شمالی یونان را نیز متصرف شد و دولتی نیرومند بوجود آورد و کشور بزرگ خود را بچند قطعه منقسم ساخت. پس از وفات وی پسر او اوروش پنجم چون کفایت ادارهٔ این مملکت بزرگ را نداشت، کشور بصورت ملوک‌الطوایف درآمد و پس از مرگ وی چون فرزندی نداشت به سال ۱۳۶۹ خاندان نمانیا منقرض گردید و مردی بنام «ووکاچین» حکومت را بدست گرفت ولی دیری نپائید که در جنگ با عثمانیان شکست خورده و درگذشت و زمام کشور بدست لازار هربلیانوویچ افتاد و او هم در جنگ بزرگ قوصوه از سلطان مراد فاتح شکست یافت و بقتل رسید و به سال ۱۳۸۳ استقلال و دولت قدیم صربستان خاتمه یافت. صربها مقاومت‌هائی کردند ولی سودی نداشت و ناگزیر اطاعت عثمانیان را پذیرفتند، و از آن تاریخ صربستان بصورت یک ایالت از کشور معظم عثمانی درآمد. در نتیجه بلگراد منطقهٔ جنگی بین عثمانی و آلمان و مجارستان گردید و قرنها صربستان میدان جنگ‌های بزرگ بود و بالاخره در اوائل قرن حاضر امارات و علائم عصیان در صربستان پدید آمد و در سال ۱۸۰۷ در اثنای محاربهٔ روس شخصی موسوم به قره یورکی سردستهٔ شورشیان گردیده آنها را متشکل ساخت. ولی در سال ۱۸۱۲ پس از انعقاد پیمان بکرش با روسیه مجدداً امنیت و آرامش برقرار گردید، و قرایورکی باتریش گریخت. به سال ۱۸۱۵ صربها بتحریک رئیسی بنام «میلوش اوبرنوویچ» طغیان کردند و بیک نوع از خودمختاری نایل گشتند و میلوش سمت پرنسی یافت و از جانب دولت عثمانی شناخته شد. مناسبات میلوش با باب عالی خوب بود و ضمنا میکوشید که امتیازات بیشتری بدست آورد ولی رؤسای دیگر صربستان با او همداستان نبودند و کار رقابت آنان بجائی رسید که موجب جنگ و اغتشاش داخلی گردید و به سال ۱۸۳۹ میلوش زمام امور را بدست فرزند خود داده و خویشتن از صربستان خارج گشت. دولت روسیه با خاندان اوبرنوویچ موافق نبود لذا به سال ۱۸۴۴ میشل هم راه پدر را گرفت، و آلکساندر پسر قره یورکی مذکور بحمایت کابینهٔ پطرزبورگ جانشین وی شد و اصلاحات بسیاری در صربستان پدید آورد. در جنگ کریمه بر خلاف میل روسیه، بی‌طرفی گزید. بر طبق معاهدهٔ پاریس صربستان بایست تحت کفالت دول امضا کنندهٔ پیمان باشد و بالاخره به سال ۱۸۵۸، اسقوبچینه میلوش اوبرنوویچ پیر را بپرنسی دعوت کرد. وی هم به سال ۱۸۶۰ درگذشت و پسرش میشل دوباره به پرنسی صربستان نایل گردید. در زمان این شخص به سال ۱۸۶۲ در قلعهٔ بلگراد در بین عساکر عثمانی و سکنهٔ شهر نزاعی درگرفت و شهر را به توپ بستند، و به سال ۱۸۶۷ عساکر عثمانی قلاع صربستان را تخلیه کردند و در تاریخ ۱۸۶۸ طرفداران آلکساندر قره یورکوویچ پرنس میشل را بقتل رسانیدند، ولی در آن موقع باب عالی و اسقوبچینه میلان پسر ۱۴سالهٔ وی را به پرنسی معین کردند. در نتیجه دست خاندان یورکوویچ کوتاه شد. به سال ۱۸۷۶ صربستان با دولت متبوع خود آغاز مخالفت کرد. در نتیجه عساکر عثمانی از هر سو بدرون کشور در آمدند. زایچار و آلکسیناچ و نقاط دیگر را گرفتند و با وساطت دول اروپائی متارکه و مصالحه منعقد گردید، ولی صربها دست نکشیدند و از جنگ روسیه استفاده کرده با دولت عثمانی درافتادند ولی سودی نبردند و معاهدهٔ آیاستفانوس نیز سهمی برای آنها قائل نشد، اما بر طبق عهدنامهٔ برلن نقاط نیش، شهر کویی، لسکوواچ و ورانیه بصربستان ملحق گردیدو در اثر همین پیمان از تابعیت عثمانی خارج و بشکل دولت مستقلی درآمد و به سال ۱۸۸۲ پرنس میلان پادشاه شد و دول اروپائی او را برسمیت شناختند و به سال ۱۸۸۵ صربستان به بلغارستان اعلان جنگ داد و پس از فیروزی موقت شکست خورد ولی در سایهٔ اتریش چندان صدمه ندید. میلانشاه به سال ۱۸۸۹ میلادی بنفع پسر خردسال خود آلکساندر دست از سلطنت برداشت و از صربستان خارج شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

صربص. [صَ بَ] (ع اِ) رجوع به ذیل قوامیس عرب دزی ج ۱ ص ۸۲۶ شود.

صربعو. [صُ ؟] (اِخ) لقب پدر صردر شاعر معروف است. ابن خَلّکان گوید: لان اباه کان یلقب صربعر، لشحه. و معنی لغوی کلمه جمع‌کنندهٔ بعرور (پشکل) است.

صربوتا. [ ] (اِ) بسریانی صدف قرمز را نامند.

صربة. [صَ رَ بَ] (ع اِ) رجوع به صربه شود.

صربة. [صَ بَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر.

صربه. [صَ رَ بَ] (ع اِ) گیاه نیکو و برگزیده. (منتهی الارب). ||چیزی است بمقدار سر گربه و در آن چیزی مانند دوشاب میباشد آن را میکنند و میخورند. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی است بمقدار سر گربه که در آن مایعی است مانند دوشاب آن را مکیده میخورند. (ناظم الاطباء). ج، صَرَب. ||شیر ترش. (مهذب الاسماء).

صربی. [صَ بَا] (ع اِ) بَحیرَة، لانهم کانوا لایحلبونها الا للضیف فیجتمع اللبن فی ضرعها. (اقرب الموارد). و آن ماده شتر یا گوسفند است که در جاهلیت هرگاه ده بطن میزاد گوش او را شکافته، سر میدادند تا برود و بچرد هرجا که خواهد، و نمی‌دوشیدند او را مگر برای مهمان پس جمع می‌شد شیر در پستان وی گویا بازداشته شده است: یقال شاة صربی؛ یعنی گوسفند که شیر در پستان جمع شده باشد. (منتهی الارب).

صربیه. [صِ بی یِ] (اِخ) رجوع به کلمهٔ صربستان شود.

صرتی. [صُ] (اِ) قسمی پارچهٔ ابریشمین خط‌دار. در زبان عربی عامیانه صُرّتی نامند. (اول پادشاهان ۴۶:۷) (دزی ۱:۸۲۶).

صرح. [صَ] (ع اِ) کوشک. کوشک بلند. (ربنجنی) (زمخشری) (ترجمان جرجانی) (دهار). کاخ. (زمخشری). خانهٔ بزرگ. قصر. هر بنا که بلند باشد. هر بنا که عالی باشد:

این دم آن نیست کآن آید بشرح
هین برآ از قعر چه بالای صرح. مولوی.

||منار کوشک. السرای. الرایة. (نشوء اللغة ص ۹۵). ج، صروح. (ربنجنی) (زمخشری). ||(مص) پیدا کردن. آشکار کردن. (منتهی الارب).

صرح. [صَ رَ] (ع ص) خالص و بی‌آمیغ از هر چیز و گزیدهٔ آن. (منتهی الارب) (منتخب) (لطایف اللغات) (غیاث اللغة) (نشوء اللغة ص ۱۴۰). ||شیر روغن‌گرفته. (آنندراج). ||امرد پاکیزه که نسب او بدیگران نیامیخته باشد. (آنندراج). || (مص) خالص شدن سرمه.

صرح. [صَ] (اِخ) صرحا.نام کاخی است افسانه‌ای که برخی بنای آن را به بخت‌نصر و برخی به فرعون و برخی به کیکاوس نسبت داده‌اند. در قرآن آمده است: فأوقد لی یا هامان علی الطین فاجعل لی صرحاً لعلی اطلع الی اله موسی. (قرآن ۳۸/۲۸). و قال فرعون یا هامان ابن لی صرحاً لعلی ابلغ الاسباب. اسباب السماوات فاطلع الی اله موسی. (قرآن

۳۶/۴۰-۳۷). صاحب مجمل التواریخ مؤلف در قرن ششم گوید: و کیکاوس در بابل بنای بلند بهوا برشده‌ای برآورد و چنین گویند که آن را عقرقوب خوانند. اثر آن را بعضی تل نمرود گویند و عوام تل قرقوب خوانند و من آن دیده‌ام، و بهری صرح خوانند معرب کرده از زبان نبط عراق که کوشک را صرحا خوانند. (مجمل التواریخ والقصص چ بهار ص ۴۷). نام کاخ بخت‌نصر که نزدیک بابل باشد. بنائی است مر بخت‌نصر را نزدیک بابل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). خواندمیر گوید: و بنای صرح هم در آن ایام [در روزگار موسی و فرعون] بوقوع پیوسته، و کیفیت این قضیه چنان بود که فرعون بر زبان آورد که من میخواهم به آسمان بروم و از خدای موسی خبری یابم و این اندیشه در خاطر نامبارکش قرار گرفته هامان به اشارت آن بی سر و سامان به بنای عمارتی در غایت رفعت مشغول گشت و خشت پخته اختراع نموده، بعد از اتمام آن موضع که بقول صاحب جعفری هزار و دویست ارش ارتفاع داشت، فرعون بر آنجا صعود نمود آسمان را همچنان دید که از روی زمین ملاحظه کرده بود لاجرم خائب و خاسر بپایان (کذا) آمد و همان لحظه صرح بجهت رسیدن پر جبریل قطعه‌قطعه گشته هر پاره بجائی افتاد و هر استاد و مزدور که در آن بنا کار کرده بود روی به بئس‌المهاد نهاد. (حبیب السیر ج ۱ تهران جزء ۱ ج ۱ ص ۳۳ و چ خیام ج ۱ ص ۸۹). قیل لها ادخلی الصرح فلما رأته حسبته لجة و کشفت عن ساقیها قال انه صرح ممرد من قواریر. (قرآن ۴۴/۲۷). سلیمان بفرمود مر دیوان را تا یکی صرحی کردند و معنی صرح بنا باشد، بفرمود تا پیش وی اندر و پیش کوی وی اندر جای کردند. (ترجمهٔ بلعمی طبری).

صرحاء. [صَ رَ] (ع ص، اِ) جِ صریح. (منتهی الارب).

صرح ممرد. [صَ حِ مُ مَرْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قصر رخشان و ساده و هموار. (آنندراج). ||کنایت از فلک است. (غیاث اللغات) (آنندراج): گفتی که صرح ممرد است یا جوشن مزرد. (سندبادنامه ص ۱۲۱). و شعوری در لسان العجم آن را صرح ممدد ضبط کرده است.

صرحة. [صَ حَ] (ع اِ) میان سرای. (مهذب الاسماء). عرصهٔ سرا. گشادگی میان سرای. (منتهی الارب). ||(ص) بارز و آشکارا: خرج لهم صرحة برحة؛ برآمد بر ایشان ظاهر و نمایان. ||زمین استوار و درشت هموار. (منتهی الارب).

صرحیان. [صَ] (اِخ) از قرای بلخ است. و ظاهراً تصحیف صرخیان باشد.

صرحیة. [ ] (اِخ) وادی میان مدینة و خیبر است. رجوع به حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۱ جزء ۳ ص ۱۳۱ شود. این کلمه در چ خیام ج ۱ ص ۲۷۶ «حرضه» نوشته شده است.

صرخ. [صَ] (اِخ) کوهی است بشام. (منتهی الارب).

صرخاب. [صَ] (اِخ) طبری. رئیس فرقه‌ای از زیدیه. الخشبیة. اصحاب صرخاب الطبری، و وقت خروج سلاح ایشان از چوب بود. (بیان الادیان ص ۳۴). ظاهراً کلمه معرب سرخاب است؛ خشبیه یا سرخابیة پیروان سرخاب طبری از فرق زیدیه که بکمک مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی خروج کردند و چون سلاحی جز چوب (خشب) نداشتند به این نام خوانده شده‌اند و برخی گفته‌اند که چون ایشان چوبهٔ داری راکه زیدبن علی بر آن آویخته شد نگهداری کرده بودند به این اسم خوانده شده‌اند. (ضمیمهٔ ترجمهٔ ملل و نحل شهرستانی از جلالی نائینی ص ۱۵) (مفاتیح العلوم خوارزمی).

صرخابیة. [صَ بی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از زیدیه. رجوع به صرخاب طبری شود.

صرخبة. [صَ خَ بَ] (ع اِمص) سبکی. چالاکی. (منتهی الارب). ||(اِ) سیل.

صرخد. [صَ خَ] (اِ) اسم است مر خمر را. (منتهی الارب). و آن شراب منسوب بشهر صرخد باشد. رجوع به صرخدیة شود.

صرخد. [صَ خَ] (اِخ) شهری چسبیده به بلاد حوران از اعمال دمشق و آن قلعه‌ای است حصین و ولایتی نیکو و وسیع. شراب منسوب به آن معروف است. شاعر گفته است:

و لذِّ کطعم الصرخدی ترکته
بارض العدی من خشیة الحدثان.

(معجم البلدان).

شهری است بشام و شراب را بوی منسوب کنند. (منتهی الارب) (قاموس). موضع بالجزیرة. (مهذب الاسماء). و در آنجا آب نیست مگر آنچه از باران در صحرا و بادیه‌ها جمع میشود «قمرا» و «متان» دو قریه از این شهر میباشند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۷).

صرخدی. [صَ خَ] (اِخ) نجم‌الدین حمزةبن عابد صرخدی. ابن ابی‌اصیبعه از وی روایت کرده است. (عیون الانباء ج ۱۲ ص ۳۰۷).

صرخدیة. [صَ خَ دی یَ] (ص نسبی، اِ) شرابیست منسوب به صرخد. و هو موضع بالجزیره. (مهذب الاسماء).

صرخة. [صَ خَ] (ع اِ) بانگ و آواز سخت. (منتهی الارب). ||اذان. (منتهی الارب). ||عذاب. (غیاث). ||صیحهٔ سخت. ||الوف الحیة. ||(مص) بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب). رجوع به ذیل قوامیس عرب دزی ج ۱ ص ۸۲۷ شود. ||افغان کردن. (غیاث).

صرخیان. [صُ] (اِخ) صرخیانک. قریه‌ای از قراء بلخ و نسبت بدان صرخیانی و صرخیانکی است. (سمعانی ورق ۳۵۱ ب). گویامعرب سرخیان باشد.

صرخیانک. [صُ نَ] (اِخ) صرخیان. رجوع به صرخیان شود.

صرخیانکی. [صُ نَ] (ص نسبی) منسوب به صرخیانک. (سمعانی). رجوع به صرخیانی شود.

صرخیانی. [صُ] (ص نسبی) منسوب به صرخیان و صرخیانک. (سمعانی).

صرخیانی. [صُ] (اِخ) ابوبکر محمدبن حامد صرخیانی. وی از ابواسحاق‌بن ابراهیم‌بن احمدبن محمد المذکر المروزی و از وی قاضی ابوسعد عبدالکریم‌بن احمدبن ابراهیم وزان طبری روایت دارد. (سمعانی ص ۳۵۱).

صرد. [صَ رَ] (ع مص) سرمازده شدن. (منتهی الارب). ||پشت‌ریش گردیدن اسب. (منتهی الارب). زخم شدن موضع زین. ||پاره‌پاره برآمدن مسکهٔ مشک. (منتهی الارب). ||بازماندن دل کسی از کسی و سرد شدن. (منتهی الارب). ||درآمدن تیر و درگذشتن. (منتهی الارب). گذارده شدن تیر. ||خطاکردن تیر. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). ||سرما یافتن.

صرد. [صَ] (ع مص) گذارده شدن تیر. (تاج المصادر بیهقی). بگذشتن تیر و آنچ بدان ماند. (المصادر زوزنی). درگذرانیدن تیر از نشانه. (منتهی الارب). ||سرما یافتن. (تاج المصادر بیهقی). سرد شدن. (المصادر زوزنی). ||(ص) ساده. خالص از هر چیز. (منتهی الارب). ||معرب سرد. سرما. برد. منه تقول: یوم صرد. (اقرب الموارد). ||(اِ) جای بلند از کوه. ||میخی که سرنیزه را بدان در نیزه محکم کنند. میخی در سنان که نیزه بدان منتظم گردد. ||الشکر عظیم. لشکر گران. (منتهی الارب).

صرد. [صَ رِ] (معرب، ص) معرب سرد. بسیار سرد.

- یوم صرد؛ شدیدالبرد. (اقرب الموارد).

||مرد توانا بر سرما. (منتهی الارب). ||سرمازده. (مهذب الاسماء). الضعیف علی البرد. (از اقرب الموارد). ||فرس صرد؛ اسب پشت‌ریش. ||لبن صرد؛ شیر پریشان و پراکنده‌شده که بهم نشود. (منتهی الارب).

صرد. [صُ رَ] (ع اِ) مرغی است که گنجشک را شکار کند. بفارسی ورکاک است. (منتهی الارب). شیر گنجشک. (زمخشری). کرکسه. (ربنجنی). مرغی است بزرگ‌سر که گنجشک را صید کند. (غیاث). سبزگرا. بزک. کرزند.

صُرَد

ستوچه. کاک. (ترجمهٔ شافیه غیاث). ج، صردان. (زمخشری) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). طائر ابیض‌البطن اخضرالظهر ضخم‌المنقار یصطاد العصافیر، یصفر لکل طائر یرید صیده و هو طائر صام لله تعالی. (منتهی الارب). و یجمع علی صردان. قال ابن قتیبة: و سمی صرداً، حکایة لصوته. و سمی الواقِ بکسر القاف، و کنیته ابوکثیر. و هو طائر فوق العصفور نصفه ابیض و نصفه اسود، ضخم‌الرأس ضخم المنقار و البراثن، لایری الا فی شعفه او شجرة بحیث لایقدر علیه احد، و له صفیر مختلف. و من شأنه انه یصید العصافیر و ما فی معناها، فیصفر لکل طیر یرید صیده بلغته، یدعوه الی التقرب منه، فیثب علیه فیأ کله، و العرب تتشأم به تنفر من صیاحه و هو مما وردت الشریعة بالنهی عن قتله. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۸۰). || پشت اسب بعد از به شدن جراحت. سپیدی پشت ریش اسب که بعد از به شدن بماند. (منتهی الارب). نشان ریش اشتر. (مهذب الاسماء).

صرد. [صُ] (اِخ) ابن شمیل‌بن ملیل‌بن عبدالله‌بن ابی‌بکربن کلاب کلابی. ادراک پیغمبر کرد، و نام فرزندش عبدالرحمان در کتب فتوح یاد شده و محدث مشهور (عبدبن سلیمان کلابی) شیخ بخاری از نوادگان اوست. ابن سعد او را در ترجمهٔ عبدة یاد کرده گوید: اسلام را درک کرد و اسلام آورد. (الاصابة ج ۳ ص۲۵۹ قسم سوم).

صرد. [صُ رَ] (اِخ) ابن عبدالله ازدی. ابن حبان او را جرشی خوانده گوید: صحبت داشته. ابن اسحاق در مغازی گفته: صرد بنزد پیغمبر آمد و اسلام آورد و پیغمبر او را بر مسلمانان قوم خود امیر قرار داد و دستور جهاد مشرکان داد و سپس داستان دراز آن را نقل کرده گوید: و این به سال دهم هجرت بود. واقدی آرد: وقتی پیغمبر درگذشت صرد حاکم جرش بود. ابن‌شاهین و ابن‌سعد نیز او را یاد کرده‌اند. (الاصابة ج ۳ ص ۲۴۱ قسم اول). و در این سال (سال دهم هجرت) وفد ازد بریاست صرد با ده و اند تن بنزد پیغمبر آمد و اسلام آورد و پیغمبر او را بریاست مسلمانان قوم خود امارت داد و وی را بجنگ مشرکان فرمان داد. صرد طائفهٔ خثعم را در شهر جرش یک ماه محاصره کرد و سپس بصورت فرار عقب نشست و همینکه آنها از حصار بیرون آمدند دوباره بازگشت و بسیاری از ایشان را بکشت. اما مردم جرش در این وقت دو تن نماینده بنزد پیغمبر فرستاده بودند که با وی مذاکره کنند، پیغمبر خبر حرکت صرد را به ایشان داد و چون بازگشتند دیدند همان روز که پیغمبر خبر داده است یاران ایشان کشته شده‌اند. پس بمدینه بازگشته همگی مسلمان شدند و پیغمبر از ایشان حمایت کرد. (امتاع الاسماع ص۵۰۵). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صرداء. [صَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب).

صرداح. [صِ] (ع اِ) صردح. جای هموار. (منتهی الارب). زمین سخت. زمین مستوی. (معجم البلدان).

صرداح. [صِ] (اِخ) جائیست. گویند عبارت است از قلعه‌ای که جن آن را از برای حضرت سلیمان بنای کردند. اما این قول صحیح نیست چونکه آن بنا موسوم است به صرواح. (معجم البلدان).

صردان. [صِ] (ع اِ) ج صُرَد.

صردان. [صُ رَ] (ع اِ) دو رگ بزیر زبان. دو رگ سبز زیر زبان. (مهذب الاسماء). || (اِخ) مجموع دو ستاره در صورت قوس که بر پای راست اسب جای دارند.

صردح. [صَ دَ] (ع اِ) جای هموار. (منتهی الارب). زمین هموار. (مهذب الاسماء). زمین سخت. صرداح.

صردر. [صُ رر دُرر] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن علی‌بن فضل کاتب و شاعر معروف به صردر و مکنی به ابومنصور و ملقب به الرئیس یکی از نجبای شاعران در عصر خویش بود. میان جودت سبک و حسن معنی جمع کرده و شعر وی را طلاوتی رائق و بهجتی فائق است. دیوان شعر کوچکی دارد و چه نیکو سروده است در قصیدة:

نسائل عنک بانات[1] بحزوی
و بان الرمل یعلم ما عنینا
و قد کشف الغطاء فما نبالی
اصرحنا بذکرک ام کنینا
و لو انا انادی یا سلیما
لقالوا ماادرت سوی لبینا
الالله طیف منک یسقی
بکاسات السری[2] زورا و مینا
مطیته طوال اللیل جفنی
فکیف شکا الیک وجی و اینا
فامسینا کاناما افترقنا
و اصبحنا کاناما التقینا

و در شیب گوید:

لم ابک ان رحل الشباب و انما
ابکی لان یتقارب المیعاد
شعر الفتی اوراقه فاذا ذوی
جفت علی آثاره الاعواد.

و در حق کنیزکی سیاه چه نیکو گفته است:

علقتها سوداء مصقولة
سواد قلبی صفة فیها
ما انکسف البدر علی تمه
و نوره الا لیحکیها
لاجلها الازمان اوقاتنا
مؤرخات بلیالیها.

وی را از آن جهت صردر گفتند که پدرش را بجهت شح و خست که داشت «صربعر» لقب داده بودند و چون پسر در شعر مهارت یافت وی را صردر گفتند. شریف ابوجعفر مسعود بیاضی شاعر مشهور عصر او وی را هجا کرده گوید:

لئن لقب الناس قدماً اباک
و سموه من شحه صربعرا
فانک تنثر ماصره
عقوقاً له و تسمیه درّا.

[یعنی اگر مردم پدرت را سابقاً از خست که داشت گردآورندهٔ پشکل لقب دادند اینک تو آنچه را که وی فراهم آورده بود پخش میکنی و در مینامی] ولیکن این هجوکننده بی انصافی کرده و شعر او کم‌نظیر است اما دشمن از آنچه که میگوید باک ندارد. مرگ صردر در صفر ۴۶۵ هـ.ق. بود. سبب مرگ او چنان شد که در حفره‌ای که برای شکار شیر در دیهی براه خراسان کنده بودند درافتاد. ولادت صردر پیش از سنهٔ چهارصد بود. (وفیات الاعیان چ تهران ج ۱ ص ۳۹۴ - ۳۹۵). صردر فخرالدولة محمدبن محمدبن جهیر را آنگاه که بوزارت رسید از واسط قصیده‌ای فرستاد که آغاز آن چنین است:

لجاجة قلب ما یفیق غرورها
و حاجة نفس لیس یقضی یسیرها...

(وفیات الاعیان چ تهران ج ۲ ص ۱۸۰). سن وی را هنگام مرگ شصت و پنج سال نوشته‌اند.

صردغة. [صُ دُ غَ] (ع اِ) گوشت‌پاره‌ای بی استخوان زیر هر دو طرف پهنای گردن گوسفند و آن مر گوسفندان را به منزلهٔ بادره است مر انسان را و این مروی است از امالی هجری. (منتهی الارب).

صردف. [صَ دَ] (اِخ) شهری در خاور جند از یمن. (معجم البلدان).

صردفی. [صَ دَ] (اِخ) اسحاق‌بن یعقوب صردفی فقیه. وی کتابی در فرائض بنام «کافی» تألیف کرد و قبر او در صردف یمن

---

۱ - نل: عن ثمامات.
۲ - نل: الکرا.

است و بدان منسوب باشد. (معجم البلدان). چلبی مؤلف «کافی‌الحساب» را صردالیمنی نامیده گوید: صالح‌بن عمر سکسکی متوفی سال ۷۱۴ هـ. ق. و فخرالدین ابوبکر محمدبن حسن گرجی حاسب وزیر بهاءالدوله هر یک شرحی بر آن نوشته‌اند.

صردقاشان. [صَ دِ] (اِخ) (رستاق...) نزدیک کاشان موغار چشمه‌ای هست و خاصیت او آنکه هر چه در آنجا اندازند از سفال و کلوخ و گل و ظرفهای شکسته متلائم و مجتمع گرداند و منقلب شود بسنگ تا غایتی که درویشان و ضعیف‌حالان آن دیه و مسکینان و همسایگان آنجا را چون ظرفی مانند کاسه و کوزه و سبو مانند آن سفالین یا سنگین شکسته شود آن اجزاء خرد و شکسته را بر وضع هیئت اصلی بر هم نهاده در آن چشمه نهند بقدرت لایزالی ملتئم گشته بعد از زمانکی درست گردد. بهتر از آن وضع اول. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۴۰ - ۴۱). و برستاق صردقاشان بالقرب من قریة موغار عین ماء من خاصیتها انه یتلائم جمیع مایلقی فیه من خزف و مدر و طین فیجعله حجراً حتی ان ضعاف اهل القری المجاورة لها و فقراءهم اذا انکسر لهم من الماعون الخزفی او الحجری شیء ینضدون بعض اجزائه الی البعض علی ما کان من هیأته و یضعونه فیه فیلتئم و یصیر بعد سویعة کأجود ما کان صحة. (محاسن اصفهان مافروخی ص ۱۹).

صرده. [ ] (اِخ) (جنگ‌کننده) موضعی است در افرائیم در حوالی اردن (اول پادشاهان ۱۱:۲۶) و دور نیست که همان صرتان مذکور در یوشع ۳:۱۶ یا صرتان مذکور در اول پادشاهان ۷:۴۶ باشد و در سفر داوران ۷:۲۲ و اول پادشاهان ۴:۱۲ مذکور است لکن احتمال کلی میرود که تمام اینها یک مکان باشد. (قاموس کتاب مقدس).

صردی. [ ] (اِخ) ابومعاذ. تابعی است رجوع به ابومعاذ شود.

صردیمنی. [ ] (اِخ) چنین است در کشف‌الظنون ولیکن مصحف صردفی است. رجوع به این کلمه شود.

صرر. [صُ رَ] (ع اِ) جِ صرة. (دهار) (منتهی الارب).

صرر. [صَ رَ] (ع اِ) خوشه‌ای که آمادهٔ برآمدن گردد یا مادامی که در آن گندم نه برآمده باشد. صررة، یکی. (منتهی الارب). و رجوع به اقرب الموارد شود.

صرر. [صُ رَ] (اِخ) قلعه‌ای از یمن از نواحی ابین. (معجم البلدان).

صررة. [صَ رَ رَ] (ع اِ) یکی صَرَر است. (منتهی الارب).

صرص. [ ] (ع اِ) ماهی خشک‌شده. (دزی ج ۱ ص۸۲۷).

صرصر. [صَ صَ] (ع ص، اِ) باد سرد. (مهذب الاسماء). باد سخت. (دهار). باد سخت و سرد. (ترجمان جرجانی) (غیاث). ||باد تند. تندباد. (غیاث). باد بلندآواز. (قاموس). باد شدیدآواز. باد سخت‌آواز. (منتهی الارب). ||باد سخت سرد. (منتهی الارب):

جمال خواجه را بینم بهار خرم شادی
که بفزاید به آبانها و نگزایدش صرصرها.
منوچهری.

یکی پران‌تر از صرصر یکی بران‌تر از خنجر
سیم شیرین‌تر از شکر، چهارم تلخ چون دفلی.
منوچهری.

هر دم[1] بوزد[2] بعادیان بر
از مضرب[3] حق باد صرصر. ناصرخسرو.

خشم تو بخیزد همی چو صرصر
احوال مرا پرغبار دارد. مسعودسعد.

چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد
ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت.
مسعودسعد.

اندر تک، دورتاز چون صرصر
در جولان گردگرد چون نکبا. مسعودسعد.

هر پیل که ران تو برانگیخت بحمله
با تازش صرصر شد و با گردش نکبا.
مسعودسعد.

از فزع راه گشته لرزان انجم
وز شغب شب شده گریزان صرصر.
مسعودسعد.

بخواست جست ز من عقل و هش چو در من جست
ز چپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب.
مسعودسعد.

و چون صرصر و نکبا در سبب و پیدا رفتن ساخت. (سندبادنامه ص ۵۸).

کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را
پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را.
معزی.

پشه کی جولان کند جایی که باد صرصر است.
معزی.

تو تنها گر بکوشی با سپاهی
چو قوم عاد بر بالای صرصر
چنانشان بازگردانی که از بیم
برادر سبق جوید بر برادر. ازرقی.

شارشک پیل را بسنان بر زمین زند
لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است.
اثیر اخسیکتی.

لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا
در چار لنگر است روان باد صرصرش.
خاقانی.

جز تیغ کفرشویش گازر که دیده آتش
جز تیر دیده‌دوزش درزی که دیده صرصر.
خاقانی.

هود هدایت است شاه، اهل سریر عادیان
صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را.
خاقانی.

بیخ دل را چو ریح صرصر کند
شاخ جان را ریاح بفرستد. خاقانی.

دوران آفت است چه جوئی سواد دهر
ایام صرصر است، چه سازی سرای خا ک؟
خاقانی.

خواستم کز پی صیدی بپرم باشه‌مثال
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم.
خاقانی.

او هود ملت آمد بر عادیان فتنه
الا سپاه خشمش من صرصری ندارم.
خاقانی.

رخش همام گفت که ما باد صرصریم
مفلوج گشته کوه ز زور و توان ماست.
خاقانی.

بجز صرصر بادپایان شاه
کس این گرد را برندارد ز راه. نظامی.

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیابد گرد گامش. نظامی.

در برگ‌ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان نهاد.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۹).

گر پرید پشه چندانی که هست
کی کمال صرصرش آید بدست. عطار.

جنگ جستن با ز خود افزون‌تری ماند بدان
پشه را در سر خیالات نبرد صرصرست.
عطار.

باد صرصر کو درختان می‌کند
با گیاه پست احسان می‌کند. مولوی.

گرچه صرصر بس درختان می‌کند
با گیاه سبز احسان می‌کند. مولوی.

صرصر چو زند بپوستان گام
هم پخته فتد ز شاخ و هم خام.
امیرخسرو دهلوی.

گویند اصل آن از صرر از ریشهٔ صرّ بمعنی سرد باشد که راء وسطی را به جنس فاء الفعل بدل کرده‌اند چنانکه در جف تجفجف کرده‌اند. ریح صرصر و صرة: سخت سرد. ابن السکیت گفته است: دربارهٔ ریح صرصر دو قول باشد: برخی آن را از صریر الباب یا از صرّة بمعنی صدا گرفته‌اند. (معجم البلدان): و اما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة. (قرآن ۶/۶۹). انا ارسلنا علیهم ریحاً صرصراً فی یوم نحس مستمر. (قرآن ۱۹/۵۴). فارسلنا علیهم ریحاً صرصراً فی ایام نحسات. (قرآن ۱۶/۴۱). ||خروس. (منتهی الارب). ||شتران عظیم. ||نزدیک. ج، صراصر. (مهذب الاسماء).

---

۱ - ن‌ل: هزمان. ۲ - ن‌ل: بزند.
۳ - ن‌ل: مغرب.

صرصر. [صَ صَ] (اِخ) دو ده است به بغداد علیا و سفلی و این بزرگتر است از علیا. (منتهی الارب). دو دیه از سواد بغداد است. صرصر علیا و صرصر سفلی و هر دو بر کرانهٔ نهر عیسی باشند و بسا آن را نهر صرصر خوانند و نهر را به آن دو نسبت داده‌اند. میان صرصر سفلی و بغداد دو فرسنگ باشد. عبیدالله‌بن حر گوید:

و یوم لقینا الخثعمی و خیله
صبرنا و جالدنا علی نهر صرصرا
و یوماً ترانی فی رخاء و غبطة
و یوماً ترانی شاحب اللون اغبرا.

(معجم البلدان).

صرصر. [صَ صَ] (اِخ) نام دو جایگاه بغداد است از نواحی صرصر علیا از قرای نهرالملک در طرف جنوبی سیب واقع است و سفلی شهرکیست در طرف شمالی آن و در طریق‌الحاج واقع شده و در پهلوی آن پلی از کشتیها ترتیب داده بودند برای رفتن بسیب ولی عبور و مرور از آنجا موجب اشکال بود لهذا ابن محاسن رحمه الله پلی از آجر در آن موضع بنا کرد که پنج چشمهٔ بزرگ و کوچک داشت و خرج زیادی شد. این مکان بنام صرصرالدیر معروف است چونکه دیری هم در اینجا وجود داشته که اثرش تا کنون پایدار است. جماعتی از اکابر تجار از این محل ظهور کرده‌اند. (مراصد الاطلاع). در طریق حجاج از بغداد است، در گذشته «قصر الدیر» یا «صرصر الدیر» نام داشت. عده‌ای از تجار و اعیان از آن برخاسته‌اند. (معجم البلدان). و نیز رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۷۱ و اخبار الدولة السلجوقیة ص ۱۳۹ و نزهة القلوب ص ۱۶۶ و ۲۱۰ و اخبار الحکماء قفطی ص ۴۳۱ شود.

صرصر. [ ] (اِخ) در نسخهٔ حبیب السیر چ ۱ سنگی تهران آن را از بلاد اقلیم چهارم شمرده است و در چ خیام بشکل خرخیر نوشته شده است و با مقابله‌ای با معجم البلدان چ مصر ج ۱ ص ۲۹ که گوید: یبتدأ من ارض الصین و التبت و الختن و ما بینها من المدن... ظاهراً مصحف «ختن» باشد. رجوع به حبیب السیر چ ۱ تهران خاتمهٔ ص ۴۰۰ و چ خیام ج ۴ ص ۶۳۴ شود.

صرصر. [صُ صُ / صِ صِ] (ع اِ) جانورکی است صرصورنام. (منتهی الارب). سوسک. سوسرک. بِسمِرگ. ج، صراصر. نوعی از حشرات دارای بالهائی که از جلو بهم افتاده و از عقب تا شده در تمام کرهٔ ارض منتشر است محل زندگی آنها در حفره‌هائیست که در زمین حفر کنند[1]. ملخ سیاه که در زمین بانگ کند. (دهار). انطاکی گوید: حیوانی بزرگتر از مگس بلندآواز مخصوصاً در تاریکی در خانه‌ها یافت شود. خشک و گرم است در دوم، اگر خشک شود و با مثل آن فلفل سائیده شود و بپاشامند بادهای غلیظ و قولنج را بر طرف سازد پس از آنکه از علاج آن ناامید باشند. و اگر در روغن بجوشانند صمم را باز کند. گویند اگر در نی گذارده شود و در زیر متکای کسی که نداند بگذارند خواب را بر طرف سازد. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۲۲۸ - ۲۲۹). حیوانیست شبیه به ملخ و بسیار کوچک و در خانه‌ها شبها صدا بسیار میکند و در اصفهان زنجره و در تنکابن جیک نامند در دوم گرم و خشک و شرب خشک‌کردهٔ او از سه عدد تا ده عدد با هم عدد او فلفل جهت رفع قولنج صعب و ریاح غلیظ مجرب دانسته‌اند و مشوی او جهت درد مثانه و قطور جوشانیدهٔ او در روغن زیتون جهت گرانی سامعه نافع و چون دو سه عدد او را در میان نی و امثال آن گذاشته دهن انبوبه را بموم گرفته در زیر سر نایم گذارند و او نداند مانع خواب او گردد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زیز گویندو آن حیوانی است کوچک مانند ملخی کوچک که شب آواز کند و بشیرازی جرواسک گویند. و دیسقوریدوس گوید چون بریان کنند و بخورند درد مثانه را سود دهد. جالینوس گوید بعد از آنکه خشک شود کسی که قولنج داشته باشد یک عدد با یک دانهٔ فلفل بخورد. شربتی سه عدد از این حیوان بود یا پنج عدد یا هفت[2] عدد یا مثل وی فلفل در وقت هیجان درد و صعوبت آن نافع بود. و صاحب منهاج گوید چون با زیت بپزند و در گوش چکانند درد ساکن گرداند. (اختیارات بدیعی).

صرصران. [صَ صَ] (ع اِ) نوعی از ماهی تابان هموار. (منتهی الارب). رجوع به صرصرانی شود.

صرصرانی. [صَ صَ] (ع اِ) نوعی از ماهی تابان هموار. (منتهی الارب). صرصران. رجوع به صرصران شود. ||اشتر که پدر او بُختی (یعنی خراسانی) بود و مادر عربی. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). ج، صرصرانیات. (مهذب الاسماء). شتر مجنس میان بختی و عربی یا شتر بزرگ دوکوهانه. (منتهی الارب).

صرصرانیات. [صَ صَ نی یا] (ع اِ) جِ صرصرانی. (منتهی الارب).

صرصرانگیز. [صَ صَ اَ] (نف مرکب) طوفان‌کننده. بوجودآورندهٔ غوغا:

آتش تیغ صرصرانگیزش
زهرهٔ بوقبیس آب کند. خاقانی.

صرصرتک. [صَ صَ تَ] (ص مرکب) تیزدو. صاحب سندبادنامه در وصف اسب آرد: آهن‌سم، فولادرگ، صاعقه‌انگیز، صرصرتک. (سندبادنامه ص ۲۵۲).

با بارهٔ صرصرتک او روز ملاقات
در رزم بود کوشش او، دشمن کاهست.
سوزنی.

صرصرصفت. [صَ صَ صِ فَ] (ص مرکب) همانند باد صرصر. تند و تیز:

صرصرصفت در صفدری، تیغش چو تیغ حیدری
بر سینهٔ دیو و پری، از خلد ابرار آمده.
خاقانی.

صرصرکوه‌پیکر. [صَ صَ رِ پَ / پ کَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایت از اسب و شتر قوی‌هیکل و جلد باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

صرصرة. [صَ صَ رَ] (ع مص) رجوع به صرصره شود.

صرصره. [صَ صَ رَ] (ع مص) بانگ کردن باز. (دهار). بانگ باز. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). سخت بانگ کردن. بانگ کردن ورکا ک. بانگ کردن چرغ و مانند آن. (منتهی الارب).

صرصری. [صَ صَ] (ص نسبی) منسوب به دیهی در دو فرسنگی بغداد معروف به صرصرالدیر. (سمعانی).

صرصری. [صَ صَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن عسکربن محمدبن ثابت. یاقوت گوید: وی صدیق ما بود و مردی صاحب حمیت و مردانگی بود و شعرا را در مدح وی قصایدی است. کمال قاسم واسطی در حق او سروده است:

اقول لمرتاد تقسم لُحمه
علی البید ما بین السری و التحر.

(معجم البلدان).

صرصری. [صَ صَ] (اِخ) ابوالقاسم اسماعیل‌بن حسین‌بن عبدالله‌بن هیثم‌بن هشام صرصری. شیخ ثقة و صدوق بود. وی از ابوعبدالله حسین‌بن اسماعیل محاملی و محمدبن عبیدالله‌بن العلاء کاتب و ابوالعباس احمدبن محمدبن سعیدبن عقدة کوفی و ابوعیسی احمدبن اسحاق انماطی و ابوعمر حمزةبن قاسم هاشمی و جز ایشان روایت دارد، و ابوبکر احمدبن محمدبن غالب برقانی و محمدبن احمدبن شعیب رویانی و ابوالحسین محمدبن علی‌بن مهتدی بالله از وی روایت کنند آخرین کسی که از وی روایت کند ابوطاهر احمدبن محمدبن عبدالله قاری خوارزمی است. در بغداد در جمادی‌الثانیهٔ ۴۰۳ هـ.ق. درگذشت. و جنازه‌اش را به صرصر برده دفن کردند و امام ابوحامد اسفراینی بر وی نماز گزارد. (سمعانی).

1 - Grillon.

۲ - ن‌ل: هشت.

صرصری. [صَ صَ] (اِخ) جمال‌الدین ابوزکریا یحیی‌بن یوسف صرصری ضریر حنبلی متوفی ۶۵۶ هـ.ق. وی دیوانی دارد در زهد و مدایح پیغمبر. (کشف‌الظنون). زرکلی او را انصاری و اهل دیهی نزدیک بغداد دانسته گوید: دیوان وی مخطوط است. (الاعلام زرکلی، ص ۱۱۵۸). و رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۱۶ شود.

صرصری. [صَ صَ] (اِخ) نجم‌الدین ابوربیع سلیمان‌بن عبدالقوی طوخی صرصری، فقیه و از دانشمندان. در قریهٔ طوخی از اعمال صرصر در عراق متولد گردید و در ۶۹۱ هـ.ق. به بغداد شد و در ۷۰۴ به دمشق رفت و در بلد الخلیل (فلسطین) درگذشت. او راست: «بغیة السائل فی امهات المسائل» و «الاکسیر فی قواعد التفسیر» و «الذریعة الی معرفة اسرار الشریعة» و «تعالیق علی الاناجیل» و «شرح المقامات الحریریة» و «مختصر الجامع الصحیح للترمذی» در دو جلد خطی. (الاعلام زرکلی ص ۳۸۸ از شذرات الذهب).

صرصع. [صَ صَ] (ع مص) سوگند یاد کردن. رجوع به دزی ص ۸۲۷ ج ۱ شود.

صرصل. [ ] (ع اِ) صرصال. زنجره. رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۲۷ شود.

صرصور. [صُ] (ع اِ) نوناتک. الواحد صرصورة. (نسخهٔ خطی مهذب الاسماء). ||جانورکی است. ||اشتر بزرگ‌هیکل. ||اشتر بختی. (منتهی الارب).

صرع. [صَ / صِ] (ع مص) افکندن. (ترجمان جرجانی) (دهار). بیوکندن. (زوزنی). بر زمین افکندن کسی را. (منتهی الارب). افتادن و از پای درآمدن. ||شعر را مصرع گردانیدن. دو مصراع گردانیدن بیت را. دو مصراع ساختن هر بیت را. (آنندراج). ||صاحب دو در گردانیدن باب را. (منتهی الارب). در خانه را دو طاق گردانیدن.

صرع. [صَ] (ع اِ) مثل و مانند. ||مقابل و برابر: هو صرع کذا؛ ای حذاؤه. ||لنگهٔ چیزی. ||بامداد و شبانگاه، یعنی از بامداد تا زوال یک صرع و از زوال تا غروب صرع دیگر. روز و شب: اتیته صرعی النهار؛ آمدم او را بامداد و شبانگاه. ||گونه از گونه‌های چیزی. ج، اصرع، صروع. (منتهی الارب). نوع از هر چیزی. ||ترکتهم صرعین؛ یعنی منتقل میشوند از حالی بحال دیگر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رنگ: هو ذو صرعین؛ دارای دو رنگ است. (از منتهی الارب).

صرع. [صَ] (ع اِ) بیماری تناوبی که با اختلاجات و تشنجات همراه است و حس و شناسائی فوراً و کاملاً در آن مفقود میگردد. (ناظم الاطباء). ایپلپسیا[1]. مرض کاهنی. (بحر الجواهر). آفت دیو. نام بیماری که اعضاء نفسانیة را از افعال بازدارد بازداشتنی ناتمام. (بحر الجواهر). مرضی است که مریض گاه‌گاه ناگهان بیفتد و اعضاء و تن او بپیچد و به اضطراب آید و در آن حال فاقد عقل باشد. بیماریی است که از باعث سدهٔ دماغی از خلط غلیظ حادث شود پس اعضاء نفسیه را از افعال وی منع غیر تام نماید. (منتهی الارب). نام مرضی که صاحب خود را بر زمین می‌افکند. بهندی آن را مرگی گویند. (غیاث اللغات). در لغت افتادن و نزد پزشکان عبارت است از بیماریی که حادث شود بسبب سُدّهٔ دماغیهٔ ناقصه که روح نفسانی را مانع از نفوذ شود، و از این رو اعصاب را بتشنج آورد بجهت انقباض مبدأ، و مانع گردد حس و حرکت و جنبش و انتصاب را. و این نام از قبیل تسمیهٔ ملزوم به اسم لازم باشد. و گاه این بیماری بنام ام‌الصبیان نامیده شود، بواسطهٔ آنکه اغلب عارض کودکان گردد و آن را مرض کاهنی نیز گویند، زیرا پاره‌ای از مصروعان اخبار بغیب کنند. و اینکه سُدّهٔ ناقصه در تعریف قید گردید برای آن است که اگر سُدّهٔ کامله باشد، ایجاد بیماری سکته کند. و این قید برای احتراز از سکته است. و صرع بلغمی و سوداوی هر دو باشد زیرا سُدّه از بلغمی و سوداوی خارج نباشد. و سدهٔ صفراوی کمتر یافت شود. و صرع دموی ممکن است باشد. کذا فی شرح القانونچه. (از کشاف اصطلاحات الفنون)[2]:

کی ستاند حکیم فرزانه
داروی صرع را ز دیوانه. سنائی.
چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستاری
چو دزد آویخت بر باری نه خرماند نه پالانش.
خاقانی.
وینک خزان معزم عید است و بهر صرع
بر برگ رز نوشته طلسم مزعفرش. خاقانی.

صرع. [صُ رُ] (ع اِ) جِ صروع. (منتهی الارب).

صرع. [صُ] (ع اِ) جِ صریع. (منتهی الارب). ||دهانهٔ اسب. (دزی ج ۱ ص ۸۲۷).

صرع. [صِ] (ع اِ) مرد کشتی‌گیر. ||تاه رسن. (منتهی الارب).

صرعان. [صَ] (ع اِ) دو گلهٔ شتر که یکی از آنها می‌آید و دیگری میرود. (منتهی الارب). ||بامداد و شبانگاه. (مهذب الاسماء). یعنی از بامداد تا زوال یک صرع است و از زوال تا غروب صرع دیگر. (منتهی الارب). ||روز و شب. (منتهی الارب). ||دو حال و دو وضع. (ناظم الاطباء).

صرعان. [صِ] (ع اِ) دو مرد کشتی‌گیر. دو حریف. یقال: هما صرعان؛ ای حریفان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

صرعدار. [صَ] (نف مرکب) مصروع. صرع‌زده:

گوئی خم صرعدار شد چرخ
کان زرد کف از دهان برانداخت. خاقانی.
فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد
که صرعدار بود اختران بوقت زوال. خاقانی.
خور در تب و صرعدار یابم
مه در دق و ناتوان بینم. خاقانی.
خم صرعدار آشفته‌سر، کف بر لب آورده زبر
و آن خیک مستسقی نگر، در سینه صفرا داشته.
خاقانی.

صرع‌زده. [صَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مصروع. غشی. کسی که مبتلی بصرع و دارای بیماری صرع بود. (ناظم الاطباء). قطرب. (منتهی الارب).

صرع ستارگان. [صَ عِ سِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از لرزش و چشمک زدن ستارگان باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). لرزش و چشمک ستارگان وقت صبح و غروب. (انجمن آرای ناصری):

بر صرع ستارگان دم صبح
ماند نفس فسونگران را. خاقانی.

صرعون. [صَ] (اِخ) شهر قدیمی است که در اعمال نینوی بوده در مقابل موصل و خراب شده. گویند در این مکان گنجها وجود دارد و آورده‌اند که جماعتی از گنجهای مزبور یافته بمقام بی‌نیازی رسیده‌اند. (معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صرعة. [صَ / صُ / صِ عَ] (ع اِ) رجوع به صرعه شود.

صرعة. [صُ عَ] (ع ص) آنکه او را مردم بسیار افکنند. (منتهی الارب). کسی که او را مردم بر زمین زنند و بسیار افکنند.

صرعة. [صُ رَ عَ] (ع ص) آنکه او مردم را بسیار اندازد. (منتهی الارب). اعظم رجل فی الخلق لأنه یغلب نفسه عند الغضب و یقهرها و هوا کبر نصر یفوز به المرء اذا تمکن من البلوغ الیه. (نشوء اللغة العربیة ص ۸۶).

صرعة. [صَ عَ] (ع اِ) حالت چیزی. ||(مص) یکبار افکندن. (منتهی الارب).

صرعة. [صِ عَ] (ع مص) نوعی از افتادن. و منه المثل: سوء الاستمساک خیر من حسن الصرعة و یروی بالفتح بمعنی المرة.

صرعه. [ ] (اِخ) (شهر زنبور) (یوشع ۲۳:۱۵) (نحمیا ۲۹:۱۱). شهری است در ساحل یهودا که بعد از چندی به دان داده شد (یوشع ۳۳:۱۵ و ۴۱:۱۹) این شهر مسقط الرأس شمشون بود (سفر داوران ۲:۱۳ و ۲۵ و

1 - Epilepsie.
2 - Melancolia (دزی ج ۱ ص ۸۲۷).

۳۱:۱۶) و از صرعه سبط دان جاسوسان را برای تفتیش زمین فرستادند که موضعی برای سکونت بدست بیاورند (سفر داوران ۱۸:۲) و رحبعام آن را محصور ساخت (دوم تواریخ ایام ۱۱:۱۰) و بعضی از کسانی که از اسیری مراجعت کردند در آنجا سکونت ورزیدند (نحمیا ۱۱:۲۹) و الان نیز آباد و مسمی بسوره و بمسافت ۱۳ میل در طرف غربی قدس و ۲۳ میل بجنوب شرقی یافا و ۲ میل بشمال بیت شمس برتلی که ارتفاعش از سطح دریا ۱۱۵۰ قدم میباشد، واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

صرعی. [صَ] (ص نسبی) کسی که مرض صرع دارد. کسی که او را مرض صرع باشد. (غیاث) (آنندراج):

بیهش نیم و چو بیهشان باشم
صرعی نیم و بصرعیان مانم. مسعودسعد.
شیفتم چون خری که جو بیند
یا چو صرعی که ماه نو بیند. نظامی.
برگ شاخ دگر چو آب حیات
صرعیان را دهد ز صرع نجات. نظامی.

صرعی. [صَ عا] (ع ص، اِ) ج صریع. انداختگان. افتادگان. (از منتهی الارب).

صرعی. [صَ عَ] (ع اِ) تثنیهٔ صَرْع. صَرْعان. بامداد و شبانگاه: اتیته صَرْعَیِ النهار؛ آمدم او را بامداد و شبانگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

صرعی. [صِ عا] (ع اِ) کار. (منتهی الارب). ||انجام کار. (منتهی الارب). حالت کارهای مردم: ما ادری هو علی ایّ صرعی امره ای علی الاعطاء؛ ای لم یتبین لی امره علی الرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

صرعینا. [ ] (اِخ) جایگاهی است. ابن قطاع آن را در کتاب الابنیة یاد کرده است. (معجم البلدان).

صرغتمشیة. [ ] (اِخ) (ا...) جایگاهی است. سید محمد مرتضی در تاج‌العروس آرد: و منهم ابوحنیفة العمید امیر کاتب‌بن العمید امیر عمربن غازی الفارابی الاتقانی شارح الهدایة درّس بالمادرانی و بالصرغتمشیة. (تاج العروس ذیل لغت حنف). چلبی در کشف‌الظنون ذیل «الهدایة» نیز از وی یاد کرده ولیکن نام این محل را نیاورده است.

صرف. [صَ] (ع مص) گردانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). بگردانیدن. (زوزنی). گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). باز گردانیدن کودکان را از مکتب. (منتهی الارب). بگردانیدن چنانکه بلا را. الدفع و الرد. (تعریفات جرجانی). ||منصرف ساختن. تغییر دادن: از حضرت ملک مثالی بصرف او از قیادت و سرداری لشکر خراسان روان کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹). ||واژگون کردن چیزی. (غیاث) (آنندراج). ||بکار بردن. بکار داشتن. خرج کردن: صرف وقت کردن. صرف مال کردن: اموال بسیار در عمارت آن صرف کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

صرف دو لبش سازم دین و دل و زور و زر
کآخر بسه بوس ارزد این چار که من دارم.
خاقانی.

||سره کردن زر و سیم. (غیاث).

صرف. [صَ] (ع اِ) گردش روزگار. (دهار). ج، صروف. گردش زمانه. (غیاث). شب و روز، و هما صرفان. (منتهی الارب). دهر. ج، صروف. (غیاث). صرف الدهر؛ حوادث و شدائد زمانه. (منتهی الارب):

و کنت تجیر من صرف اللیالی
فعاد مطالباً لک بالترات.
(از تاریخ بیهقی ص ۱۹۲).

از این صرف دهر و تکاپوی دوران
غرض چیست آن را که این کرد باور.
ناصرخسرو.

ای در کنف تو عالم ایمن
از حیف زمان و صرف دوران. خاقانی.

صرف. [صَ] (ع اِ) فضل و فزونی بعضی بر بعضی در قیمت و بها. فضل و فزونی رتبه. (منتهی الارب). آنچه در عوض کمی وزن یا عیار سکه دهند. حوط. آنچه صراف برگیرد خود را چون نقودی را بنقود دیگر تبدیل کند. اختلاف ما بین بهای واقعی پول و قیمتی که در بازار خرید و فروش میشود. مازاد که صراف ستاند گاه خرد کردن یا تبدیل پولی طلا را به نقره یا مس و غیره و عکس آن آنچه در تبدیل نقدی بنقد دیگر صراف یا غیر او زیادت ستاند. سود صراف و جز او: این معامله صرف دارد. با داشتن و دادن و کردن صرف شود:

دردی که مرا هست بمرهم نفروشم
ور عافیتش صرف دهی هم نفروشم.
خاقانی.

صرف. [صَ] (ع اِ) (اصطلاح فقه) بیعی که ثمن و مثمن آن طلا یا نقره است، در صرف علاوه بر شرائطی که اجتماع آنها در افراد دیگر بیع لازم است، ثمن و مثمن باید در مجلس معامله تسلیم و قبض شود. و فی الشریعة بیع الاثمان بعضه ببعض. (تعریفات جرجانی). بالفتح و سکون الراء عند اهل اللغة معنیان احدهما الفضل و منها سمی التطوع من العبادات صرفاً. لانه زیادة علی الفرائض و ثانیهما النقل، و عند الفقهاء هو بیع الثمن بالثمن جنساً بجنس کبیع الذهب بالذهب او بغیر جنس کبیع الذهب بالفضة، سمی بالصرف لانه لاینتفع بعینه و لایطلب منه الا الزیادة او لانه یحتاج فیه الی النقل فی بدلیه من یدٍ الی یدٍ قبل الافتراق. لانه یشترط فیه التقابض قبل الافتراق. کذا فی مجمع البرکات. ناقلاً عن التبیین و شرح الوقایة. (کشاف اصطلاحات الفنون چ مطبعهٔ اقدام ج ۱ ص ۹۲۱). رجوع به کری ترجمهٔ شرایع ج ۱ ص ۴۰۸ شود.

صرف. [صَ] (ع اِ) پول. نقد. وجه. ثمن. ابن بطوطه گوید: و معدن النحاس بخارج تکدا... یأتون به الی البلد فیسکونه فاذا سبکوه نحاساً احمر صنعوا منه قضباناً فی طول شبر و نصف، بعضها رقاق و بعضها غلاظ... و هی صرفهم، یشترون برقاقها اللحم و الحطب و بغلاظها العبید و الخدم و الذرة و السمن و القمح. فتباع الغلاظ منها بحساب اربعمائة قضیب بمثقال ذهب و تباع الرقاق بحساب ستمائة و سبعمائة بمثقال. (ابن بطوطه). ||حیله. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). چاره. ||توبه. (مهذب الاسماء). در حدیث بمعنی توبه است. (منتهی الارب) (غیاث). ||حادثة. نائبة. حوادث. (مهذب الاسماء). ج، صروف. (غیاث). آسیب. داهیه. بدی. ||چیزی است سرخ که بدان ادیم پیرایند. (مهذب الاسماء). رنگی است سرخ که بدان پوست و شراک نعل را رنگ کنند. (منتهی الارب).

صرف. [صَ] (ع اِ) (علم...) آن را علم تصریف نیز گویند. در نفائس‌الفنون آرد: تصریف عبارت از معرفت اصولی است که در آن کمیت ابنیهٔ کلمات عرب و کیفیت اوزان و تغیرات لاحقه بدان را بدون اعتبار اعراب و بنا معلوم کنند و مقصود از ابنیه صیغ کلمات عربیت و کلمه هر چند اسماء و افعال و حروف را شامل است اما به جهت قلت تغیر و تصرف در حروف به ابنیهٔ حروف التفات نکنند و ابنیهٔ اسم، ثلاثی و رباعی و خماسی است. و ابنیهٔ فعل ثلاثی و رباعی بود و خماسی نیامده است، بخاطر ثقل آن، و بیان اوزان ابنیه وتعبیر از حروف اصول را به «ف، ع، ل» کنند چنانکه گویند جمل بر وزن فَعَل و نَصَرَ بر وزن فَعَلَ و جهت رباعی و خماسی لام ثانیه و ثالثه در آخر زیادت کنند چنانکه گویند جعفر بر وزن فَعْلَل و سفرجل بر وزن فَعَلَّل و هر چه غیر از این حروف باشد آن را زیادت خوانند و آن زواید را بعینها عندالموازنة بیاورند چنانکه گویند اکرم بر وزن افعل است و ضارب بر وزن فاعل و مضروب بر وزن مفعول مگر در دو موضع یکی در مبدل از تای افتعال که آنجا تا را بعینه بیاورند چنانکه گویند اِدَّکَرَ بر وزن افتعل است و دوم در مکرر چنانکه گویند جلبب بر وزن فعلل و اگر در بناء قلبی واقع شده است وزن آن بر آن وجه کنند که قلب واقع است... و یسمی بعلم التصریف ایضاً. و هو علم باصول تعرف بها احوال ابنیة الکلم التی لیست

باعراب و لابناء. كذا قال ابن الحاجب. فقوله علم بمنزلة الجنس، لانه شامل للعلوم كلها. و قوله تعرف بها احوال ابنية الكلم يخرج الجميع سوى النحو. و قوله ليست باعراب ولا بناء يخرج النحو. و فائدة اختيار تعرف على تعلم تذكر فى علم المعانى. ثم المراد من بناء الكلمة و كذا من صيغتها و وزنها هيئتها التى يمكن ان يشاركها فيها غيرها، و هى عدد حروفها المرتبة و حركاتها المعينة و سكونها مع اعتبار حروفها الزائدة و الاصلية كُل فى موضعه. فَرَجُلٌ مثلاً على هيئة و صفة يشاركه فيها عضدٌ. و هى كونه على ثلاثة احرف، اولها مفتوح و ثانيها مضموم، و اما الحرف، الاخير، فلا تعتبر حركاته و سكونه فى البناء، فرجلٌ و رجلاً و رجلٍ على بناءٍ واحد. و كذا جمل على بناء ضرب، لان الحرف الاخير متحرك بحركة الاعراب و سكونه و حركة البناء و سكونه. و انما قلنا يمكن ان يشاركها، لانه قد لايشاركها فى الوجود كالحبک بكسر الحاء و ضم الباء، فانه لم يأت له نظير. و انما قلنا حروفها المرتبة، لانه اذا تغير النظم و الترتيب تغير الوزن، كما تقول يئس على وزن فعل و ايس على وزن عفل. و انما قلنا مع اعتبار الحروف الزائدة و الاصلية لانه يقال ان «كرم» على وزن فعّل و لايقال على وزن فعلل او افعل او فاعل مع توافق الجميع فى الحركات المعينة و السكون. و قولنا كُل فى موضعه، لان نحو «درهم» ليس على وزن قمطر، لتخالف مواضع الفتحتين و السكونين. و كذا نحو: بيطر، مخالف لشريف فى الوزن لتخالف موضعى اليائين. و قد يخالف ذلک فى اوزان التصغير. فيقال اوزان التصغير: فُعَيْلٌ و فُعَيْعِلٌ و فعيعيل فيدخل فى فعيلُ: رجيلُ و حميرٌ و غير ذلک و فى فُعَيْعِل: اُكيلب و حميرٌ و نحوها و فى فُعَيْعيل: مُفَيتيح و تميثيل و نحو ذلک. و يعرف وجهه فى لفظ الوزن. فعلى هذا لا حاجة الى تقييد الاحوال بكونها لاتكون اعراباً و لا بناءً، اذ هما طاريان على آخر حروف الكلمة، فلم يدخلا فى احوال الابنية لكن بقى ههنا شيء. و هو انه يخرج من الحد معظم ابواب التصريف، اعنى الاصول التى تعرف بها ابنية الماضى و المضارع و الامر و الصفة و افعل التفضيل و الآلة و الموضع و المصغر و المصدر، لكونها اصولا تعرف بها ابنية الكلم، لا احوال ابنيتها. فان اريدان الماضى و المضارع مثلا حالان طاريان على بناء المصادر ففيهُ بعدٌ لانهما بناءان مستأنفان بُنيا بعد هدم بناء المصدر و لو سلم، فلم عد المصادر فى احوال الابنية. ثم الماضى و المضارع و الامر و غير ذلک ممامر كما انها ليست باحوال الابنية على الحقيقة. بل هى اشياء ذوات ابنية على مامر من تغير البناء. بلى قديقال لضربَ مثلاً، هذا بناء حاله كذامجازاً. ولا يقال ابداً ان ضرب حال بناء. و انما يدخل فى احوال الابنية، الابتدأ و الوقف و الامالة و تخفيف الهمزة و الاعلال و الابدال و الحذف و بعض الادغام. و هو ادغام بعض حروف الكلمة فى بعض. و كذا بعض التقاء الساكنين. و هو اذاكان الساكنان من كلمة كما فى «قل» و اصله قول، و الوقف و التقاؤهما فى كلمتين و الادغام فيها ليست بابنية و لا احوال ابنية لعدم اعتبار حركة الحرف الاخير و سكونها. اللهم الا ان يقال أُريد بالبناء الحروف المرتبة بلا اعتبار الحركات و السكنات. كذا ذكر المحقق الرضى فى شرح الشافية. و الجواب عن ذلک بانه اريد بابنية الكلم ما يطرؤ عليها، اى على الكلم من الهيآت و الاحوال كما عرفت. فهى نفس احوال الكلم. فالاضافة بيانية. كما فى قولهم شجر الاراک فمعنى احوال ابنية الكلم على هذا احوال هى ابنية الكلم. فلايخرج من الحد مُعظم ابواب التصريف من ابنية الماضى و المضارع و نحوهما. و بالجملة فعلم الصرف علم باصول تعرف بها ابنية الكلم. ثم انه كما يبحث فى العلم عن العوارض الذاتية لموضوعه كذلک يبحث فيه عن اعراض تلک الاعراض، فدخل فى ابنيةالكلم: الابتدأ و الامالة و نحوهما مما هو من احوال الابنية و يؤيده ما وقع فى الاصول من ان الصرف علم تعرف به احوال الكلمة بناءً. و تصرفاً فيه. اى فى ذلک البناء لا اعراباً و بناءً. و كذا يدخل فى الحد الوقف، لانه من احوال الابنية. يعرضها باعتبار قطعها عما بعدها، لاباعتبار حركة الحرف الاخير او سكونه. و الا لخرج بعض اقسام الوقف من الوقف. كالحذف و الابدال و الزيادة، فتدبر. و ذكر التقاء الساكنين فى الكلمتين و الادغام فيهما استطرادى، كذكر الجزئى فى المنطق. و هذا الجواب مما استخرجته مما ذكروه فى هذا المقام. فعلى هذا موضوع الصرف هو الكلمة من حيث ان لها بناء. و قد عرفت انه لامحذور فى المحبث عن قيد الحيثية اذا كانت بياناً للموضوع. فلامحذور فى البحث عن الابنية فى هذاالعلم. و يؤيد هذا مامر فى تقسيم العلوم العربية من ان الصرف يبحث فيه عن المفردات من حيثُ صورها و هيآتها. و كذا ما ذكر المحقق عبدالحكيم فى حاشية الفوائد الضيائيه من ان التصريف و المعانى و البيان و البديع و النحو، بل جميع العلوم الادبية، تشترک فى ان موضوعها الكلمة و الكلام. انما الفرق بينها بالحيثيات -انتهى. و فى شرح الشافية للجاربردى: ان موضوعه الابنية من حيث تعرض الاحوال لها. و الابنية عبارة عن الحروف و الحركات و السكنات الواقعة فى الكلمة فيبحث عن الحروف من حيث انها ثلاثة او اربعة او خمسة، و من حيث انها زائدة او اصلية. و كيف يعرف الزائد من الاصلى. و عن الحركات و السكنات من حيث انها خفيفة او ثقيلة. فيخرج عن هذاالعلم معرفة الابنية و يدخل فيه معرفة احوالها لان الصرف علم بقواعد تعرف بها احوال الابنية. اى تعرف بها الماضى و المضارع و الامر الحاضر الى غير ذلک. فان جميع ذلک احوال راجعة الى احوال الابنية، لاالى نفس الابنية -انتهى. فعلى هذا اضافة احوال الابنية ليست بيانية. و يرد عليه ان الماضى و نحوه ليس بناء و لاحال، بل هو شيء ذوبناء كما مر. و اضعف منه ما وقع فى بعضُ كتب الصرف، من ان موضوعه الاصول و القواعد. حيث قال: موضوع علم صرف، آن اصول چندى است كه از وى در اين علم بحث كرده‌اند. و اثبات احوالات بر وى كرده‌اند و مراد به اصول آن مسائل كليه است كه متفرع شود بر آن مسائل، جزئيات آن مسائل. مثلا يكى از اصول اين فن اين قاعدهٔ كليه است: اذا اجتمع الواو و الياء، و سبقت احديهما بالسكون قلبت الواو ياء، و ادغمت الاولى فى الثانية. و جزئيات وى. مثل مرمى و مروى. كه در اصل مرموى و مرووى بود، كه اين مسئلهٔ كليهٔ مذكوره را موضوع عنوانى كرده‌شد كه اين دو مثال فرع آن مسئلهٔ كليه است كه آن در ضمن اين دو مثال متحقق شده كه‌متكلم آن مسئله را آلة ملاحظه نموده است و ذكر موضوع عنوانى كرده. اثبات احوال بر آن اصل كرده شد، از آن حيثيت كه آن اصل متحقق ميشود در ضمن آن فرع كه مرمى و مروى است، يعنى صادق مى‌آيد بر وى. و مباديه حدود ماتبتنى عليه مسائله كحد الكلمة و الاسم الفعل و الحرف و مقدمات حججها اى اجزاء علل المسائل. كقولهم: انمايوقع الاعلال فى الكلمة لازالة الثقل منها. و مسائله الاحكام المتعلقة بالموضوع كقولهم: الكلمة اما مجرد او مزيد. او جزئه كقولهم: ابتداء الكلمة لايكون ساكناً. او جزئيه كقولهم: الاسم اما ثلاثى او رباعى او خماسى. او عرضه. كقولهم: الاعلال اما بالقلب او الحذف او الاسكان. و غايته غاية‌الجدوى حيث يحتاج اليه جميع العلوم العربية و الشرعية كعلم التفسير و الحديث و الفقه و الكلام و لذا قيل ان الصرف اُم العلوم و النحو ابوها. قال الرضى اعلم ان التصريف جزءٌ من اجزاء النحو بلا خلاف. من اهل الصنعة والتصريف و على ما حكى سيبويه عنهم، هو ان تبنى من الكلمة بناء لم تبنه العرب على وزن ما بنيته. ثم تعمل فى البناء الذى بنيته ما يقتضيه قياس كلامهم. كما يتبين فى مسائل التمرين و المتأخرون على ان التصريف علم بابنية الكلمة و بما يكون لحروفها من اصالة و زيادة و حذف و صحة و اعلال و ادغام و امالة و بما يعرض

لآخرها مما لیس باعراب ولا بناء من الوقف و غیر ذلک - انتهی. فالصرف و التصریف عند المتأخرین مترادفان. و التصریف علی ماحکی سیبویه عنهم جزءٌ من الصرف الذی هو جزءٌ من اجزاء النحو - انتهی. چلبی گوید: علم الصرف: و هو علم یعرف منه انواع المفردات الموضوعة بالوضع النوعی و مدلولاتها و الهیآت الاصلیة العامة للمفردات و الهیآت التغیریة و کیفیة تغیراتها عن هیآتها الاصلیة علی الوجه الکلی بالمقایس الکلیة. کذا فی الموضوعات والکتب المصنفة فیه: اساس الصرف. الباسط شرح التصریف البیان فی معرفة الاوزان. تصریف المازنی. تصریف الملوکی. تصریف الافعال. جامع الصرف. الشافیة العزی. عنقود الزواهر. عقود الجواهر. القصاری. لامیة الافعال. المقصود. مراح. المضبوط. المطلوب. منازل الابنیة. نزهة الطرف. النجاح الهارونیة. صرف جدید. (کشف الظنون). جرجانی گوید: علم یعرف به احوال الکلم من حیث الاعلال. (تعریفات).

صرف. [صَ رُ] (ع اِ) جِ صریفة. (منتهی الارب).

صرف. [صِ] (ع ص) بی‌آمیغ. (مهذب الاسماء). بحت. محض. خالص. ساده. ناب. صافی. ویژه. بی‌آمیزش. (ناظم الاطباء). پاک. پاکیزه. فقط. یکتا. یگانه. خلوص. (ناظم الاطباء). بی‌آب. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (غیاث). خالص از هر چیز. (منتهی الارب). هر چیز که خلطی در آن نباشد. کل شیء لاخلط فیه. (بحر الجواهر):

آنجایگه که ابر بود ز آهن
بی‌شک ز خون صرف بود باران. فرخی.

خاک صرفی بقعر مرکز رو
نور محضی باوج گردون تاز. مسعود سعد.

سخت بسیار کس بود که خورد
قدح زهر صرف و زآن نمرد. سنائی.

سرشت و نهاد وی از خلق و خلق
زانصاف صرف است و از عدل ناب.
سوزنی.

این گنج صرف دارد و آواز در میان نه
و آن همچو صفر خالی و آوازهٔ مزور.
خاقانی.

بی‌صرفه در تنور کن آن زر صرف را
کوشعله‌ها بصرفه و عوا برافکند. خاقانی.

وگر بجام برم بی تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن.
سعدی (بدایع).

— بِصرفِ؛ بمجرّدِ: بصرف شنیدن نباید باور کرد؛ بمجرد شنیدن...

— وجود صرف. صرف‌الوجود؛ وجود محض و مجرد و یکتا و یگانه. (ناظم الاطباء).

‖شراب بی آب. شراب خالص. (منتهی الارب) (غیاث). شراب بی‌آمیغ. (دهار). بادهٔ بی‌آب. می بی‌آب. (ربنجنی) (غیاث). نیامیختن شراب را بچیزی. (منتهی الارب): و شراب صرف کهن مروق مقداری اندک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر تابستان شراب ممزوج بیشتر مزاجها را موافق‌تر از صرف باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از مستی خاصه شراب صرف و از مستی دمادم پرهیز کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و شرابی دو سه صرف قوی بازخورد سودمند بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صرف و رنگین به اندازه و معتدل باید خورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ساقیان صرف ارغوانی رنگ
راست کردند بر ترنم چنگ. نظامی.

حریف دوست گر از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام.
سعدی (طیبات).

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد. بوستان.

می ممزوج را از صرف بهتر می‌توانم خورد
زیاد از چشم باشد فیض لعل آبدار او.
صائب (از آنندراج).

‖زور. زور محض. (ناظم الاطباء).

صرف. [صَ رَ] (اِخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

صرفاً. [صِ فَنْ] (ع ق) محضاً. خالصاً. ‖تنها. فقط: صرفاً برای انجام این مقصود... صرفاً چنین است...

صرفان. [صَ / صِ] (ع اِ) شب و روز. (اقرب الموارد).

صرفان. [صَ رَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖مس و قلعی. (منتهی الارب). النحاس و الرصاص. (اقرب الموارد). اسرب که قلعی گویند. (برهان قاطع). ‖نوعی از خرما. (برهان قاطع) (مهذب الاسماء). نوعی از خرمای گران‌سنگ سخت مضغ که بیشتر از جهت کفایت بخرج صاحب عیالان بسیارخرج و مزدوران و بندگان آید یا آن صیحانی است و از امثال ایشان است: صرفانة ربعیة تصرم بالصیف و تؤکل بالشتیة. (منتهی الارب).

صرف‌الحدیث. [صَ فُلْ حَ] (ع اِ مرکب) زیادتی در سخن و آراستگی و آرایش آن بزیادت. مأخوذ از صرف الدراهم که زیادت قیمت بعض آن بر بعض است و کذلک صرف الکلام. و منه الحدیث: من طلب صرف الحدیث؛ ای تزیینه بالزیادة فیه. (منتهی الارب).

صرف‌الدهر. [صَ فُدْ دَ] (ع اِ مرکب) حوادث و شدائد زمانه. (منتهی الارب).

صرف برات. [صَ فِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بهره‌ای که شخص بخاطر پرداخت وجه حواله‌ای که هنوز موعد آن نرسیده از دارندهٔ آن اخذ می‌کند.

صرف بیجاده‌رنگ. [صِ فِ دَ / دِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شراب زعفرانی باشد. (برهان):

بیا ساقی آن صرف بیجاده‌رنگ
بمن ده که پایم درآمد بسنگ. نظامی.

رجوع به صِرف شود.

صرف جیب. [صَ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح عهد قاجاریه وجهی که برای بخشش شاه با دست خود منظور کنند.

صرف‌خوار. [صَ خوا / خا] (نف مرکب) بهره‌خوار. سودخوار. آنکه صرف پول گیرد:

همه صرف‌خواران صرف منند
قباله‌نویسان حرف منند. نظامی.

صرف شدن. [صَ شُ دَ] (مص مرکب) بکار رفتن. هزینه شدن. خرج شدن:

صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا. نظامی.

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
آنت مقامی بزرگ وینت بهایی حقیر. سعدی.

کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست
دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال.
سعدی.

دست‌رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن. حافظ.

‖طی شدن. سپری شدن. گذشتن:

عمر گرانمایه در این صرف شد
تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا. سعدی.

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگربخود ره ندهد چه حاصلم.
سعدی.

بگو تا به از زندگانی بدست
چه افتاد تا صرف شد زندگانی. سعدی.

بی‌حاصلی نگر که شماریم مغتنم
از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود.
صائب.

صرف کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) بکار بردن. هزینه کردن. خرج کردن. مصرف کردن. نفقه کردن: و یک دینار از آن اثارات بخزانهٔ خویش نگذاشت و بهیچ سپاهی نداد الاکه همه در خیرات صرف کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۱).

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد.
سعدی.

به اعتماد بقا نقد عمر صرف مکن
که عن‌قریب تو بی‌زر شوی و او بی‌زار.
سعدی.

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود صرف می‌کنند ترا.
صائب.

||طی کردن. سپری کردن. گذراندن:
در این کردند ماهی عمر خود صرف
وزین حرفت نیفکندند یک حرف. نظامی.
شب سه ساعت به امر حق کن صرف
سه حساب[1] و کتاب و دفتر و حرف.
اوحدی.
شب و روز خاقان در آن کرد صرف
کمشه را دهد پایمردی شگرف. نظامی.
خری را ابلهی تعلیم می‌داد
بر او بر صرف کرده عمر دائم. سعدی.
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری.
سعدی.
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری.
سعدی.
تا بدین ساعت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی خواهی بیازی صرف کردم روزگار.
سعدی.

||عزل کردن. از کار بر کنار کردن: اندر خواستند تا حفص‌بن عمر را صرف کرد که او عاجز بود. (تاریخ سیستان چ بهار ص ۱۵۸). بسیستان آمد و دیرگاه نبود که فضل او را صرف کرد. (تاریخ سیستان ص ۱۵۴). ||فعلی یا اسمی را بصیغه‌های مختلف درآوردن تا از آن معانی متفاوت بدست آید. رجوع به صرف و تصریف شود.

صرفندة. [صَ فَ دَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای صور از سواحل بحر شام. (معجم البلدان).

صرفندی. [صَ فَ] (ص نسبی) نسبت است بصرفندة. رجوع بدان لغت شود.

صرفندی. [صَ فَ] (اِخ) ابراهیم‌بن اسحاق‌بن ابی‌الدرداء صرفندی انصاری مکنی به ابواسحاق. وی به دمشق از ابی‌عبدالله معاویةبن صالح اشعری و محمدبن عبدالرحمان‌بن اشعث و عمربن نصر عبسی و یزیدبن محمدبن عبدالصمد و ابوجعفر محمدبن یعقوب‌بن حبیب و ابوزرعهٔ دمشقی و عباس‌بن ولید و بکاربن قتیبه و جز آنان حدیث شنید. از او ابوالحسین‌بن جمیع و عبدالله‌بن علی‌بن عبدالرحمان‌بن ابی العجائز و شهاب‌بن محمدبن شهاب صوری روایت کنند.(معجم البلدان ذیل کلمهٔ صرفندة).

صرفندی. [صَ فَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن محمدبن رواحة‌بن محمدبن نعمان‌بن بشیر انصاری. وی به دمشق از ابامهر حدیث شنید و از او ابراهیم‌بن اسحاق‌بن ابی‌الدرداء و ابوبکر محمدبن یوسف روایت کنند.(معجم البلدان ذیل صرفندة).

صرفندی. [صَ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن محمدبن نعمان انصاری. وی به دمشق و جز دمشق از ابوعمرو موسی‌بن عیسی‌بن منذر حمصی حدیث گفت. از وی ابوالحسن‌بن احمدبن عبدالرحمان ملطی روایت کند. ابوالحسین رازی به دمشق از وی حدیث نوشت و گوید وی از مردم صرفندة است و آن حصنی است بین صور صیداء بر ساحل و بسیار به دمشق می‌آمد و بیرون می‌شد. (معجم البلدان ذیل صرفندة).

صرفندی. [صَ فَ] (اِخ) محمدبن رواحة‌بن محمدبن نعمان‌بن بشیر انصاری. وی به دمشق از ابامهر حدیث شنید و به سال ۲۶۶ هـ.ق. حدیث گفت. از او ابراهیم‌بن اسحاق‌بن ابی‌الدرداء روایت کند. (معجم البلدان ذیل صرفندة).

صرف نظر. [صَ فِ نَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) چشم‌پوشی. اغماض. گذشت. تعمیة. غمض عین. رجوع به صرف نظر کردن شود.

صرف نظر کردن. [صَ فِ نَ ظَ کَ دَ] (مص مرکب) صرف نظر. چشم‌پوشی. اغماض. تعمیة. غمض عین. رجوع به صرف نظر شود.

صرف و نحو. [صَ فُ نَحْوْ] (ترکیب عطفی، اِمرکب) دو علمند از علوم ادبی که در تداول با یکدیگر ذکر می‌شوند. رجوع به کلمهٔ صرف و کلمهٔ نحو شود.

صرفة. [صَ فَ] (ع اِ) نیکبختی زمانه. (منتهی الارب). ناب الدهر، الذی تفتر عن البرد او عن الحرّ. (اقرب الموارد). ||مهره‌ای است که بدان زنان مردان را بند کنند. (منتهی الارب). ||فائده. سود. بهره:
خصم سگدل ز حسد نالد چون جبهت ماه
نور بی صرفه دهد وعوع عوا شنوند.
خاقانی.
عذرا رخ سنبله در آن طرف
بی صرفه نکرد دانه‌ای صرف. نظامی.
گراین صرفه نگه داری همه عمر
نه دینارت زیان باشد نه درهم. سعدی.
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ.
ندارد صرفه‌ای کشتی گرفتن با زبردستان
بود در خاک دائم هر که با گردون درآویزد.
صائب.

و در تداول با کردن و بردن و داشتن و نمودن ترکیب شود.
- باصرفه؛ باسود. بافائده.
- بدون صرفه، بی‌صرفه؛ بی‌فائده. بی‌سود.
- به صرفهٔ شما است؛ به سود شما است. برای شما سود دارد.

||بخل و تنگی در خرج. (غیاث اللغات). ||حیله و مکر. (غیاث اللغات). ||کمان خجک‌دار سیاه که تیر آن بهدف نرسد. (منتهی الارب). القوس فیها شامة سوداء لاتصیب سهامها اذا رمیت. (اقرب الموارد). ||اشترة. مرقیرة[2]. ||(امص، اِ) افزونی. ||فضل. ||عدل. ||فرصت. (غیاث اللغات). ||(مص) پگاه دوشیدن ناقه را پس از آن گذاشتن آن را تا پگاه دیگر مانند آن. (منتهی الارب).

صرفة. [صَ رَ فَ] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی مآب نزدیک به لقاء. گویند قبر یوشع‌بن نون بدان جا است. (معجم البلدان).

صرفه. [صَ فَ / فِ] (اِخ) منزلی است از منازل قمر و آن یک ستاره است روشن پس زبرة و تسمیهٔ آن بدین نام از آن جهت بود که با طلوع آن سرما برود. (منتهی الارب). ستاره‌ای است روشن از قدر اول بر ذنب اسد، ماه در جهت جنوب محاذی او شود و آن منزل دوازدهم قمر است. (جهان دانش ص ۱۱۹). منزل دوازدهم از منازل قمر پس از زبرة و پیش از عواء. منزل دوازدهم است از منازل قمر و آن از آخر زبرة است تا چهار درجه و هفده دقیقه و هشت ثانیه از سنبله و نزد احکامیان منزلی نحس است. ذنب اسد. قطب الاسد. نام کوکبی از دب اکبر. (نفایس الفنون):
همه با ساز و پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پر از پروین پر از صرفه پر از شعری پر از کیوان.
مسعودسعد.
بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را
کوشعله‌ها به صرفه و عوا برافکند. خاقانی.

صرفه. [صَ فِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. ۱۸هزارگزی شمال ساردوئیه به ۱۲ هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه به راین. سکنه ۱۸ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

صرفه. [ ] (اِخ) (خانهٔ فالگری) و آن شهری فینیقی می‌باشد که در ساحل دریا در نزدیکی صرفند حالیه که هفت میل از صیدا و چهارده میل از صور دور است و ایلیا در آنجا پناه برده با آن بیوه‌زن مادامی که در اراضی اسرائیل قحطی بود بسر برد. (اول پادشاه ۸:۱۷ - ۲۴). و مسیح آن را مذکور داشته است. (لوقا ۴:۲۶). فعلاً از آن بجز خرابه‌هائی چند که تخمیناً به قدر یک میل به کنار دریا امتداد دارد و دارای چند قطعه ستون می‌باشد چیزی باقی نیست در آنجا محلی هست که آن را قدس نامند و دور نیست که همان زیارتگاهی است که صلیبیون آن را به خیال خانهٔ بیوه‌زن بنا کردند و این زیارتگاه را قبری نیست، زیرا بعضی بر آنند که ایلیا زنده

۱ - ظ: به حساب.
2 - Espèce de valériane.

است و در دنیا گردش همی کند و افسانه بر آن است که... عیسی وقتی که بدین موضع رسید استراحت فرمود و در آنجا قدری ماند اما ده صرفند حالیه بر جانب رأس صرفند بمسافت یک میل بساحل مانده واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

صرفه‌بر. [صَ فَ / فِ بَ] (نف مرکب) سودبر. صراف:
هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه
صرفه‌بران را از این عیار چه خیزد. خاقانی.

صرفه بردن. [صَ فَ / فِ بُ دَ] (مص مرکب) سبقت نمودن و پیشی گرفتن. (برهان). پیشی گرفتن. (انجمن آرا):
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ.
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد. حافظ.
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم. حافظ.
||نفع بردن و فائده کردن. (برهان). نفع بردن. (انجمن آرا).

صرفه‌جو. [صَ فَ / فِ] (نف مرکب) مقتصد. آنکه در خرج کردن اندازه نگاه دارد. پس‌اندازنده.

صرفه‌جوئی. [صَ فَ / فِ] (حامص مرکب) در خرج اندازه نگاه داشتن. پول را بی‌جا خرج نکردن. اقتصاد. پس‌اندازی.

صرفه‌جوئی کردن. [صَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) خرج به اندازه کردن. اقتصاد. رجوع به صرفه‌جوئی و صرفه نگاه داشتن شود.

صرفه داشتن. [صَ فَ / فِ تَ] (مص مرکب) فائده داشتن. سود داشتن. رجوع به صرفه شود.

صرفه کاری. [صَ فَ / فِ] (حامص مرکب) صرفه‌جوئی. اقتصاد. به اندازه هزینه کردن. احتیاط و ملاحظه در خرج:
شه غزنوی گرچه تقصیر کرد
تلافی خدیو جهانگیر کرد
از آن صرفه کاری شد این سود او
که مذموم شد نام محمود او.
ظهوری (از آنندراج).

صرف همت کردن. [صَ فِ هِ مْ مَ کَ دَ] (مص مرکب) همت بر کاری گماشتن. صرف وقت کردن در پی کاری. کوشش کردن در چیزی یا در پی چیزی.

صرفه نگاه داشتن. [صَ فَ / فِ نِ تَ] (مص مرکب) در خرج ملاحظه کردن. صرفه‌جوئی کردن. صرفه‌جوئی. به‌اندازه خرج کردن. رجوع به صرفه‌جوئی و صرفه‌جوئی کردن شود.

صرفی. [صَ فی ی] (ع ص نسبی) منسوب به صرف. ||عالم به علم صرف. ج، صرفیون و صرفیین.

صرفی. [صَ] (اِخ) شاعری است. صاحب مجمع الخواص آرد: وی ژولیده‌موی و با وضع درویشی و بی‌سروپائی راه میرفت. به درویشی نبود. قضا را با وی رقیب شدیم عاقبت بجور خواجه‌زاده تاب نیاورده به نحوی ترکش کرد که ممنون و منت‌دار شدیم کمتر کسی صرفش را بدین نحو می‌داند. اسم وی با مسمیٰ مطابق و طبع شعر او هم صحیح و سالم بود. از اوست:
چه دمی بود که عاشق سر کوی یار گیرد
به هزار امیدواری سر رهگذار گیرد.
(از تذکرهٔ مجمع الخواص صص ۲۷۸-۲۷۹).

صرفی. [صَ] (اِخ) شاعری است و مؤلف آتشکده نویسد: نام او صلاح‌الدین و گویند او را با خواجه سلمان نسبتی است الحق شعر وی خالی از امتیاز نیست وی از تلامذهٔ مولانا محتشم کاشی بود. از اوست:
با تو رشکم کشد و بی تو جدائی چه کنم
می‌کشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو.
*
چو ز رفتن تو مُردم تو نشاط کن که هرگز
به مراد خاطر خود به از این سفر نکردی.
*
صرفی ز عشق دوست به نوعی نمرده‌ای
کز دشمنان به مرگ تو خرم شود کسی.
(از آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای ساوه).
صادقی کتابدار در مجمع الخواص آرد: وی شاعر خوبی است. فقیر با او ملاقات نکرده‌ام ولی این ابیاتش را شنیده‌ام:
به سفر زمانه دایم چو منت غریب دارد
سر آن دیار گردم که توآش غریب باشی
بگذر ز چارهٔ من بگذار تا بمیرم
من ناتوان که باشم که توام طبیب باشی؟
اگرت نصیب از آن لب نرسد مرنج صرفی
گنه کسی چه باشد چو تو بی‌نصیب باشی؟
*
غمی کز مرگ دشمن دارم اینست
که ترسم در غم او مرده باشد.
*
کشتند و سوختند مرا ای هما برو
کز قسمت تو هیچ در این استخوان نبود
گویاکه می‌کشند مرا هرگز اینچنین
غوغای عام بر در زندان من نبود...
(مجمع الخواص ص ۲۲۲).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صرفی. [صَ رَ فی ی] (ص نسبی) از نجائب منسوب‌اند بسوی صرف که قبیله‌ای است. (منتهی الارب). و گویند صدفی است. (از اقرب الموارد).

صرفیون. [صَ فی یو] (ع ص، اِ) جِ صرفی در حالت رفع. رجوع به صرفی شود. مثال: صرفیون چنین کردند ما نیز چنین کنیم عبارتی است در آخر صیغه‌سازی‌ها میگفتند و حالا در تداول، گفتن این جمله تعبیر از تقلید صرف است، بی اندیشه و رویهٔ فکری، نظیر: عادت بر این جاری است، سیره چنین است.

صرفیین. [صَ فی یی] (ع ص، اِ) جِ صرفی در حالت نصب و جر رجوع به صرفی و رجوع به صرفیون شود.

صرق. [صَ رَ] (ع ص) تُنُک از هر چیزی. (منتهی الارب).

صرق. [صُ رُ] (ع ص، اِ) جِ صریقة. رجوع به صریقة شود.

صرقاعة. [صِ عَ] (ع اِ) المقلاع. طرف فلاخن که بانگ کند. (منتهی الارب). طرفه الذی یصوت عند نفضه فی‌الهواء. (اقرب الموارد).

صرقعة. [صَ قَ عَ] (ع مص) در هم خمانیدن انگشتان و بانگ آوردن از وی. (منتهی الارب). انگشت شکستن.

صرقولا. [ ] (اِ) به سریانی انزروت است. (فهرست مخزن الادویه).

صرلاب. [صُ] (اِ) مخفف اسطرلاب است:
همی بازجستند راز سپهر
به صرلاب تا بر که گردد به مهر. فردوسی.
رجوع به اسطرلاب شود.

صرم. [صَ] (ع مص) نیک بریدن چیزی را. (منتهی الارب). بریدن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن و قطع کردن. (غیاث اللغات). ||بریدن از کسی. (مصادر زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). سخن کسی بریدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||درویدن خرمابن را. (منتهی الارب). بریدن خوشهٔ خرما. (زوزنی). بریدن بار خرما. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||بریدن گوش و بینی و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی). ||بریده شدن رسن و منقطع گردیدن او. (منتهی الارب). ||درنگی کردن و انتظار نمودن نزد کسی. (منتهی الارب). ||درودن کشت. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب). ||در اصطلاح خیاطی تنگ کردن جامه. (ذیل قوامیس دزی). ||مستور کردن. مخفی ساختن. (دزی). ||الگام زدن. (دزی). ||مسدود شدن. (دزی). ||(اِمص) بمعنی صرامت. جرأت و شهامت. (دزی). ||(معرب، اِ) چرم پیراسته. (منتهی الارب). چرم. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). ||فارسی معرب است یعنی گرما[1]. (المعرب جوالیقی چ احمد

---
۱ - خطا است چه آنکه جرم بمعنی گرما و صرد ←

محمدشا کر ص ۲۲۰ س ۳).

صرم. [صُ] (ع ص، اِ) ج صَرماء است. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود. ||سیخک در مرغ و خروس خانگی[1]. سیخک خروس. ||صرم الدیک؛ در تکلم عامیانهٔ شام، میوهٔ گل سرخ و سرم‌الدیک هم آمده است. (ذیل قوامیس دزی). گونه‌ای گل سرخ که در ابتدا سبز و در آخر سرخ شود و در درون تخم دارد و شیرین است.

صرم. [صِ] (ع اِ) نوع و گروه مردم و جز آن. ج، اصرام و اصارم و اصاریم. (منتهی الارب). ||موزهٔ نعل‌زده. (منتهی الارب). ||خانه‌های مردم جمع یکجا. (منتهی الارب).

صرم. [صِ رَ] (ع اِ) ج صِرمَة. (منتهی الارب). رجوع به صرمة شود.

صرم. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. ۱۵هزارگزی شمال خاور کهک ۹هزارگزی جنوب غربی راه قم به کاشان، معتدل، دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پنبه، باغات انار و انجیر، شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی، راه مالرو، از طریق ورجان میتوان ماشین برد. مزرعهٔ بارانه، مینارد، خورنجه، چهل بندگان، کرانه، ساق‌آباد، حذرآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). این رستاق شش دیه است و مجموع این شش دیه سهلیة و جبلیة صد فرسخ بوده است از آن جمله خورهاباد. و همدانی در کتاب خود آورده است که صرم از ناحیت قم است و اهل آن دیه را مهره‌ای است دعوی می‌کنند که آن طلسم سرما است چون فصل ربیع باشد و ترسند که کشت ایشان و میوه‌های ایشان از سرما نقصان یابد این مهره را بیرون آرند و بر سر نیزه بتدند کشتهای ایشان بسلامت بماند و هیچ نقصانی در آن واقع نشود و سرما در آن اثر نکند باذن‌الله تعالی و قدرته. (تاریخ قم ص ۶۷).

صرم. [ ] (اِخ) ابن یربوع یکی از اصحاب رسول خدا است و آن حضرت وی را سعید نامید. از او فرزندان وی روایت کنند. (قاموس الاعلام ترکی).

صرما. [ ] (اِ) به سریانی کاشم رومی است که سیسالیوس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

صرماء. [صَ] (ع ص) دشت بی‌آب. (منتهی الارب). ||ناقهٔ کم‌شیر. (منتهی الارب).

صرمات. [صِ رَ] (ع اِ) ج صِرمة است. رجوع به صَرمة شود.

صرماتی. [صِ تی ی] (ع ص) کفاش. (ذیل قوامیس دزی).

صرمایاتی. [صِ تی ی] (ع ص) کفاش. (ذیل قوامیس دزی).

صرمایة. [صِ یَ] (ع اِ) کفش. (ذیل قوامیس دزی).

صرموان. [ ] (اِ) فوتنج نهری.[2] حبق التمساح. حبقة التمساح. فرنجمشک. بقلةالعدس. موتج. (دزی) (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

صرمنجان. [صَ م] (اِخ) از قراء ترمذ است و از بلخ بدان شمار آید و عجمان آن را صرمنکان خوانند. (معجم البلدان). در منتهی الارب چاپ تهران آن را بفتح میم ضبط کرده و گوید: معرب جرمنگان است.

صرمة. [صَ مَ] (ع ص) آنکه خشم او زود نرود. یقال: هو صرمة من‌الصرمات؛ ای بطیء الرجوع من غضبه. (منتهی الارب).

صرمة. [صِ مَ] (ع اِ) کفش. (ذیل قوامیس دزی). کفش ساغری. (دزی). ||گلهٔ گوسفند. (دزی). ||گلهٔ اشتر از ده تا چهل. (مهذب الاسماء). گلهٔ شتران مابین بیست عدد تا سی یا پنجاه یا چهل یا مابین ده تا چهل یا مابین ده تا چهارده پانزده. (منتهی الارب). ||پاره‌ای از ابر. (منتهی الارب).

صرمة. [صِ مَ] (اِخ) پدر است مر صرمة را که پدر پدر هاشم‌بن حرملة است. (منتهی الارب).

صرمة. [صِ مَ] (اِخ) ابن ابی انس. رجوع به صرمةبن انس شود.

صرمة. [صِ مَ] (اِخ) ابن انس‌بن صرمة صاحب رسول خدا (ص) رجوع به ابوقیس صرمة در این لغت‌نامه و عقدالفرید ج ۱ ص ۱۷۴ و ج ۲ ص ۲۵۷، چ محمد سعید عریان و المعرب جوالیقی ص ۸۷ و نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۲ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۱ شود.

صرمة. [صِ مَ] (اِخ) ابن قیس. رجوع به صرمةبن انس... شود.

صرمة. [صِ مَ] (اِخ) انصاری. رجوع به ابوقیس صرمة شود.

صرمه کش. [صِ مَ / مِ کَ / کِ] (اِ مرکب) شفشاهنج. شفشاهنگ. رجوع بدین لغات شود.

صرمی. [صِ ما] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

صرمیة. [صَ می یَ] (معرب، اِ) معرب سرمایهٔ فارسی. (ذیل قوامیس دزی).

صرنا. [صُ] (معرب، اِ) رجوع به سرنا شود.

صرنای. [صُ] (معرب، اِ) معرب و مرکب از سور (جشن) و نای. این کلمه بصورتهای ذیل استعمال شده است: سرنای، صورنای، سورنای، طورنا، زرنی، زورنی، زرنا، زورنا، سورنا، سرنائی. ج، صرنایات. قسمی از نای[3]. (ذیل قوامیس دزی ج ۱ ص ۸۳۱). رجوع به سرنا شود.

صرنج. [ ] (معرب، اِ) معرب سرنج:

به نوبت زدن بهر والا ولنج
زده میخ جهل از دو جانب صرنج.
نظام قاری (دیوان ص ۱۹۲).

رجوع به سرنج شود.

صرنفح. [صَ رَ فَ] (ع ص) فریاد و فغان کننده. (منتهی الارب).

صرنقح. [صَ رَ قَ] (ع ص) مرد سخت سرکش و ابا کننده که فریب نخورد و به چیزی که دارد دست کسی نرسد و احدی طمع آن نکند. (منتهی الارب). ||مرد زیرک. (منتهی الارب). ||ظریف. (اقرب الموارد).

صرو. [صَرْوْ] (ع مص) نظر کردن و دیدن. (منتهی الارب).

صرو. [صَرْوْ] (اِ) به معنی شوکران است و آن بیخی باشد که از یزد و تفت آورند و بعضی گویند دورس است و آن گیاهی باشد که هر که بیخ آن را بخورد جنون بهم رساند. (برهان).

صروات. [صَ رَ] (اِخ) گویا ج صروة است که به واحد برگشته است و آن قریه‌ها است از سواد حلة مزیدیة. (معجم البلدان).

صرواح. [صِ] (اِخ) حصاری است در یمن در نزدیکی مأرب. گویند از بناهای سلیمان‌بن داود است. ابن درید در امالی خویش از شاعری آورده است:

حلّ صرواح فابتنی فی ذراه
حیث اعلی شعافه محرابا... (معجم البلدان).

حصنی است به یمن بنا کردهٔ دیوی از برای بلقیس. (منتهی الارب).

صروافورنوما. [ ] (اِ) به سریانی فرقةالدار چینی است. (فهرست مخزن الادویة).

صروح. [صُ] (ع اِ) ج صرح. رجوع به صرح شود.

صروحة. [صُ حَ] (ع مص) خالص و بی‌آمیغ گردیدن نسب کسی. (منتهی الارب). ||(اِمص) خلوص و بی‌آمیختگی چیزی. (منتهی الارب). ویژه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

صرود. [صَ] (معرب، اِ) سردسیر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء): صرمایش نه سرمای صرود که زمهریر آن تگرگ از دماغ ریزد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹).

صرور. [صَ] (ع ص) حج‌نا کرده. ||مردی که

← سرما است و اما صرم چرم است بتصریح لسان العرب و قاموس که گویند معرب است و ادی شیر مدعی است که آن معرب چرم بود لکن این گفته را دلیلی نیست چه مادهٔ کلمه عربی است و افادت قطع کند و گویا جلد را از آن صرم گفته‌اند که پاره پاره میشود. (تعلیقات المعرب ص ۲۲۰).

1 - Epron. 2 - Calament.
3 - Hautbois.

گرد زن نگردد. (منتهی الارب).

صرورة. [صَ رَ] (ع ص) آنکه حج نکرده باشد. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مرد حج‌نا کرده.(دهار). ||مردی که گرد زن نگردد. و قیل الصرورة الذی لم‌یتزوج من الرجال و النساء و قیل هو الذی یدع النکاح متبتلاً و منه الحدیث لاصرورة فی الاسلام. (منتهی الارب).

صروری. [صَ رو ری ی] (ع ص) آنکه حج نکرده باشد. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صروع. [صُ] (ع اِ) جِ صِرع. (منتهی الارب). رجوع به صرع شود.

صروع. [صَ] (ع ص) نیک کشتی‌گیر. (منتهی الارب). نیک اندازنده مردم را. ج، صُرُع. (منتهی الارب).

صروف. [صَ] (ع ص) ناقة صروف؛ ناقه‌ای که دندانش بسیار بانگ کند. (منتهی الارب). ناقه‌ای که دندان آن آواز دهد. الناقة التی لنا بها صریف. (اقرب الموارد). شترماده که دندان بر یکدیگر زند.

صروف. [صُ] (ع مص) خواهش نر کردن سگ ماده. (منتهی الارب). ||(اِ) حوادث. حدثان دهر و نوائب آن. گردشهای روزگار. شدائد روزگار. حوادث. (غیاث اللغات):

نه برآنم که کشد هیچ زمن
آنچ بر ما ز صروف زمنست.
(از جهانگشای جوینی).

و مترصد صروف روزگار پربهانه و مخالفت گورخان... (جهانگشای جوینی). و به صنوف صروف فتن و محن گرفتار و در معرض تفرقه و بوار... (جهانگشای جوینی).

- صروف‌الدهر و صروف دهر؛ حدثان دهر.

صروف. [صَرْ رو] (اِخ) (دکتر یعقوب...) وی به سال ۱۸۵۲ م. در قریهٔ حدث (در سفح جبل لبنان) متولد شد. پدر او وی را بمدرسهٔ امریکائیان در عبیه فرستاد سپس بدانشگاه امریکائی داخل شد آنگاه دو سال در مدرسه‌های صیدا و طرابلس درس گفت و به سال ۱۸۷۶ مجلهٔ المقتطف را در بیروت انتشار داد و به سال ۱۸۸۸ آن را به مصر منتقل کرد و شهرت آن بهمه جا رسید. صروف تا هفتهٔ آخر عمر خویش بکار انتشار مجله مشغول بود. مجلهٔ المقتطف و مقالات علمی، تاریخی، فلسفی آن نیازی بتوصیف ندارد. آثار وی: ۱- تحلیل کتاب سموم منسوب به جابربن حیان که به سال ۱۹۲۱ در مجلهٔ المقتطف انتشار یافته است. ۲- تحلیل کتاب لباب‌الاداب تألیف اسامةبن منقذ کنانی مؤلف به سال ۵۷۹ هـ.ق.که به سال ۱۹۰۷ - ۱۹۰۸ م. در المقتطف منتشر گشت. ۳- سرّ النجاح تعریب کتاب دکتر سمیلز چ بیروت ۱۸۸۰ م. و طبع سوم آن در مصر به سال ۱۸۸۵ پایان یافت. ۴- سیرالابطال و القدماء العظماء که به اشتراک دکتر فارس نمر آن را تعریف کرد و شامل قصص یونان قدیم است و به سال ۱۸۸۳ در ۱۸۴ صفحه در بیروت به طبع رسیده است. صروف به سال ۱۹۲۷ م. درگذشت. (معجم‌المطبوعات ستون ۱۲۰۶-۱۲۰۸).

صروف‌الدهر. [صُ فُدْ دَ] (ع اِ مرکب) حدثان دهر. نوائب دهر. گردش روزگار. رجوع به صروف دهر و صروف شود.

صروف دهر. [صُ فِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حدثان دهر. نوائب دهر. رجوع به صروف و صروف الدهر شود.

صروم. [صَ] (ع ص) تیغ برّان. ||مرد توانا. ||ناقه که وارد حوض نشود تا که خالی نگردد. ||نیک برنده. (منتهی الارب).

صروة. [صِ وَ] (ع اِ) گیاه ریزه. (منتهی الارب).

صرویة. [ ] (اِخ) یا صرویّة (شکافته یا مجروح) خواهر داود و مادر ایوب بود. (اول سموئیل ۲۶: ۶ و اول تواریخ ایام ۲: ۱۶). (قاموس کتاب مقدس).

صرة. [صُرْ رَ] (ع اِ) همیان دراهم و مانند آن. (منتهی الارب). همیان زر. (دستورالاخوان). زر بسته در رگوی. (زمخشری). همیان. (غیاث اللغات). کیسه. (مهذب الاسماء). کیسهٔ زر. کیسهٔ سیم و زر:

از زرد و سرخ مرد بنفریبد
تا راست صرهٔ وی و قنطارش. ناصرخسرو.
جز دین نستاند از کسی کابین
راضی نشود بصدره و صره. ناصرخسرو.

و اطراف چنان فراهم و منقبض که گوئی در صره بستی. (کلیله و دمنه). نقدی سره از آن صُره برداشتند. (کلیله و دمنه). و در صحبت او پنجاه صره و در هر صره ده‌هزار دینار حمل فرمود. (کلیله و دمنه).

آن می و جام بین بهم گوئی دست شعوذه
کرده‌ز سیم ده‌دهی صُرّهٔ زرّ شش‌سری.
خاقانی.
زر همچو گل ز صره از آن ریختم بخاک
تا همچو غنچه با دل پرخون نیامدم. عطار.

صرهٔ هزار دینار زر از روزن بیرون داشت. (گلستان).

و آنکه پهلو تهی کند از کان
صرهٔ سیم و زر کجا یابد. ابن یمین.

و از جیب او صرهٔ دنانیر درافتاد که زیاده و بیشتر از خرج او بود. (تاریخ قم ص ۱۶۱). ||بلفنده. (دستورالاخوان).

صرة. [صُرْ رَ] (ع اِمص) سختی اندوه. (منتهی الارب). ||سختی جنگ. (منتهی الارب). ||سختی گرما. (منتهی الارب) (دستورالاخوان). ||(اِ) درختی است که بر آن شاخه‌های انگور آویخته باشد. (منتهی الارب). ||بانگ و فریاد. (منتهی الارب). بانگ. (دستورالاخوان). ||جماعت مردم و جز آن. (منتهی الارب). ||گوسپندی که ندوشند آن را تا پستانش پر از شیر گردد. (منتهی الارب). ||مهرهٔ افسون که بدان زنان مردان را بند کنند و حمله کنند. (منتهی الارب). خرزة للتأخید. (اقرب الموارد). ||گلهٔ شتر. (دستورالاخوان). ||(ص) ترشروی. (منتهی الارب).

صرة. [صِرْ رَ] (ع اِمص) سختی سرما یا سرما که کشت و نبات را بسوزد. (منتهی الارب). ||(اِ) بانگ و آواز سخت. (منتهی الارب).

صری. [صَرْیْ] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب). قطع کردن. (منتهی الارب). بریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بند کردن منی را در پشت خود به اینکه بازایستد از نکاح. ||صلح کردن. ||جدا کردن دو خصم را از هم. ||راندن و دفع کردن بدی و جز آن از کسی. ||فراهم آوردن. ||پناه دادن. ||نجات بخشیدن کسی را. ||بازداشتن. ||نگاهبانی نمودن. (منتهی الارب). ||واداشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||یاد گرفتن. ||کارگذاری کردن. ||پیش درآمدن. ||پس ماندن. ||بالارفتن. ||فرود آمدن. از لغات اضداد است. ||مهربانی نمودن. ||محبوس ماندن در دست کسی به گرو یا عام است. یقال: صری فلان فی ید فلان اذا بقی محبوساً. (منتهی الارب).

صری. [صَ را] (ع اِ) بقیهٔ چیزی. (منتهی الارب). ||(ص) لبنٌ صری؛ شیر برگشته‌مزه. (منتهی الارب). ||آب ایستادهٔ رنگ و بوی برگردانیده. (منتهی الارب). ||(مص) صری الماء صریً؛ برگشته رنگ و بوی گردید. (منتهی الارب).

صری. [صُرْ را] (ع ص) ناقه و مانند آن که آن را نادوشیده باشند تا شیر در پستان وی جمع شود و بزرگ پستان و پرشیر نماید. (منتهی الارب).

صری. [صِرْ را] (ع اِمص) (از نوع مضاعف) نیک عزیمت بر کاری. یقال: و الله انها منی صری؛ ای عزیمة و جدّ. (منتهی الارب).

صری. [صُرْ را] (ع اِمص) (از نوع مضاعف) نیک عزیمت بر کاری. (منتهی الارب).

صری. [صَ ری ی] (ع ص) اقدام‌کنندهٔ بر زن پدر خود. (منتهی الارب).

صری. [صَ / صِرْ ری] (ع ص) (از نوع مضاعف) درهم صری؛ درم بانگ‌آور که بر ناخن زنند. (منتهی الارب). درمی بانگ‌کننده چون بیندازند. (مهذب الاسماء).

صریاء. [صَ] (ع ص) ناقة صریاء؛ ناقه‌ای

که از نادوشیدن بزرگ‌پستان و پرشیر باشد. ج، صرایا. (منتهی الارب).

صریب. [صَ] (ع ص) شیر ترش. ج، صُرُب. (منتهی الارب).

صریح. [صَ] (ع ص) خالص از هر چیزی. (منتهی الارب). خالص. (دستورالاخوان). محض. || ظاهر و آشکارا. (غیاث اللغات). بی‌پرده. پوست‌کنده. رک. هویدا:

همی برمز چه گویم صریح خواهم گفت
جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود.
مسعود سعد.

تا با شما صریح بگوید که هان و هان
عبرت ز خاک ما که نه از ما جوانترید.
خاقانی.

شد ولایت صریح من گفتم
ظاهر است این سخن کنایت نیست. بهار.

صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
به غیرت از امرا و به حکمت از حکماست.
بهار.

|| و نزد علمای علم اصول لفظی را گویند که مقصود از آن فی نفسه روشن باشد بر اثر کثرت استعمال. خواه از حیث حقیقت و خواه از جهت مجاز. و حکمه ثبوت موجبه من غیر حاجة الی النیة او القرینة. و تقابله الکنایة و این تعریفی است که در کتب حنفیان برای لفظ صریح تعیین شده است. اما مراد از «فی نفسه» در این تعریف یعنی آن لفظ، لفظی مستعمل باشد. و کنایه لفظی را گویند که مقصود از آن فی نفسه آشکار نباشد خواه از جهة حقیقت و خواه از حیث مجاز و از قید «فی نفسه» در این تعریف نیز احتراز از پوشیدگی، مقصود از صریح است بواسطهٔ غرابت لفظ یا غفلت شنونده از وضع یا از قرینه یا امثال آن و نیز احتراز است از روشنی و پیدائی مقصود در کنایه بواسطهٔ تفسیر و بیان. پس از این رو لفظ مُفسر و مُحکم داخل صریح و مثل مجمل و مشکل داخل در کنایه خواهند بود کذا فی التلویح. و اما درعضدی گفته است که صریح از اقسام منطوق است چه منطوق به صریح و غیرصریح تقسیم شده و صریح نزد علمای نحو بر تأکید لفظی اطلاق شود. در عباب گوید: تأکید لفظی بیازگشت لفظ اول صریح نامیده شود. و بغیر لفظ اول آن را غیرصریح گویند و معنوی نیز خوانند و نیز صریح بر قسمی از اقسام اعراب اطلاق گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || مرد پاکیزه‌نسب و بی‌آمیغ نسب. (منتهی الارب). || شیر که کفک آن فرونشسته باشد. (بحر الجواهر). شیر کف‌بنشسته. (مهذب الاسماء). شیر روغن برگرفته. (منتهی الارب). || مرد گوهری. (نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف).

صریح. [صَ] (اِخ) نام اسب عبدیغوث حرب. (منتهی الارب).

صریح. [صَ] (اِخ) نام اسبی مر بنی‌نهش را. (منتهی الارب).

صریح. [صَ] (اِخ) نام اسبی مر بنی‌لخم را. (منتهی الارب).

صریحاً. [صَ حَنْ] (ع ق) بطور صریح. آشکارا. رجوع به صریح شود.

صریح اللهجة. [صَ حُلْ لَ جَ] (ع ص مرکب) رک‌گوی. آنکه سخن بکنایت نگوید بلکه آنچه در دل دارد آشکارا بیان کند. || بی‌باک در گفتار. رجوع به صریح شود.

صریح‌الملک. [صَ حُلْ م] (ع اِ مرکب) این اصطلاح در تاریخ غازانی در ردیف قباله و صک (چک) آمده و مقصود از آن واضح نیست: از جملهٔ معظمات امور... یکی دعوی باطل است بعلت قبالات کهن و صکوک و صریح‌الملک مکرر که در دست هر کس مانده باشد. (تاریخ غازانی ص۲۲۶). یا چون املاک بسیاری دارد صریح‌الملکی ساخته و باز در (دو؟) نسخه کرده. (تاریخ غازانی همان صفحه). و آن مجموع قبالات و صکوک و صریح‌الملک یا بعضی از آن در دست بایع یا ورثهٔ او مانده. (تاریخ غازانی همان صفحه).

صریحة. [صَ حَ] (ع ص) تأنیث صریح. خالص و بی‌آمیغ. (منتهی الارب). رجوع به صریح شود.

صریخ. [صَ] (ع ص) فریادرسنده. (منتهی الارب). فریادرس. (مهذب الاسماء) (دستور الاخوان) (ترجمان علامهٔ جرجانی). مغیث. || فریادخواهنده. (منتهی الارب). || (اِ) آواز فریادخواه. (منتهی الارب). فریاد. (دهار). آواز سخت، گاه ترس یا مصیبت.

صرید. [صُ رَ] (ع اِ) ابر تنک بی‌آب. (منتهی الارب). الغیم الرقیق لا ماء فیه. (اقرب الموارد).

صریدة. [صَ دَ] (ع ص، اِ) میش سرمازده. ج، صرايد. (منتهی الارب). النعجة التی قد انحلها البرد و اضربها. (اقرب الموارد).

صریر. [صَ] (ع مص) فریاد کردن و بانگ سخت برآوردن. || بانگ زدن گوش کسی از باعث تشنگی. || سرمازده شدن گیاه. (منتهی الارب). || جرست کردن قلم و در و پالان شتر و محمل و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || (اِ) بانگ قلم. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). آواز قلم که بوقت نوشتن برآید. (غیاث اللغات):

گفت آن قصب که با تیرو بود دبیران دیوان را شاید که قلم بقوت رانند تا صریر آرد و نبشتن ایشان را حشمت بود. (نوروزنامه).

از وزیران مشرق و مغرب
بصریر قلم گرفت سریر. سوزنی.

صورت عقل را به دارالملک
بصریر قلم کند تصویر. سوزنی.

لشکر عادند و کلک من چو صرصر از صریر
نسل یأجوجند و نطق من چو صور اندر صدا.
خاقانی.

وی بصدای صریر خامهٔ جان‌بخش تو
تاج‌ده اردشیر تخت‌نه اردوان. خاقانی.

صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع
صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا. خاقانی.

کوس‌ماند به کمان فلک اما عجب آنک
زو صریر قلم تیر به جوزا شنوند. خاقانی.

|| آواز. آواز آب. آواز دوک:

خنیاگر زن، صریر دوک است
تیر آلت جعبهٔ ملوک است. نظامی.

وهم آن کز مار باشد آن صریر
که همی جنبد بتندی از حصیر. مولوی.

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و صریرش بفرسنگ همی رفت. (گلستان).

|| بانگ در. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). آواز در بوقت بستن و گشادن. (غیاث اللغات):

گفته با زایران صریر درت
مرحبا مرحبا در آی در آی. ابوالفرج رونی.

ای ز سریر زرت گنبد باهل حقیر
وی ز صریر درت پاسخ سائل نعم. خاقانی.

چو راوی خاقانی آوا برآرد
صریر در شاه ایران نماید. خاقانی.

از صریر در او چار ملائک به سه بعد
پنج هنگام دم صور به یک‌جا شنوند.
خاقانی.

|| بانگ ملخ. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء): دبیب عقارب بلا و صریر جنادب هوا بیفتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۶). آن نواحی از دبیب عقارب و صریر جنادب خالی گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۳). || بانگ محمل و مانند آن. (منتهی الارب). || آواز نعلین. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء).

صریرا. [صَ] (اِ) نام گلی است که آن را بستان‌افروز و تاج‌خروس خوانند. (برهان) (فهرست مخزن الادویه). || ابنات وردان. (فهرست مخزن الادویه). || بادروج. (الفاظ الادویة) (فهرست مخزن الادویه).

صریرة. [صَ رَ] (ع اِ) درهم نقد کرده شده. || آنکه در صره بسته باشد. (منتهی الارب).

صریرة. [صُ رَ رَ] (ع ص) تنگ‌خوی. کوتاه‌عقل. (منتهی الارب).

صریع. [صَ] (ع ص، اِ) افتاده. ج، صَرْعیٰ. افکنده. (منتهی الارب). بیفکنده. (مهذب الاسماء). انداخته:

نون الهوان من الهوی مسروقه

فصریع کل هوی صریع هوان.
(سندبادنامه ص۲۶۲).
||کمان ناتراشیده یا کمانی که چوب او بر درخت خشک شده باشد. ||تازیانه. ||چوب بر درخت خشک شده. (منتهی الارب). ||شاخ درخت که بر درخت نیم‌شکسته زیر شاخهای دیگر آویزان مانده و آن نرم‌تر از شاخهای دیگر میباشد و از آن مسوا ک سازند. ج، صُرع. (منتهی الارب).

صریع. [صِ رْ ری] (ع ص) نیک‌اندازنده. ||آنکه همهٔ اقران خود را اندازد. (منتهی الارب).

صریع‌الدلاء. [صَ عُ دِ] (اِخ) علی‌بن عبدالواحد، شاعری است از مردم بغداد، به مصر آمد و الظاهر لاعزازدین‌الله را بستود و به سال ۴۱۲ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (الاعلام زرکلی ص۶۸۰). در فوات الوفیات نام او را محمدبن عبدالواحد نوشته و چنین آرد: وی شاعری بی‌با ک بود و در شعر او هزل و هجوی غالب است. مقصورهٔ ابن درید را بمقصوره‌ای معارضه کرده و در آن گوید:

من لم‌یرد ان تنتقب نعاله
یحملها فی کفه اذا مشی
و من اراد ان یصون رجله
فلبسه خیر له من الحفا
من دخلت فی عینه مسلة
فاسأله من ساعته عن العمی
من اکل الفحم تسود فمه
و راح صحن خده مثل الدجا
من صفع الناس و لم یدعهم
ان یصفعوه فلیهم اعتدی
من ناطح الکبش یفجر رأسه
و سال من مفرقه شبه الدما...

(فوات الوفیات ج ۲ ص۲۳۷).
و رجوع به حسن المحاضره ص۵۷۷ شود.

صریع‌الغوانی. [صَ عُ لْ غَ] (اِخ) مسلم‌بن ولید انصاری ملقب به صریع‌الغوانی. وی از شعرای دولت عباسی است. پدر او مولای انصار بود سپس مولای ابی امامه اسعدبن زرارهٔ خزرجی گشت. صریع شاعری مقدم و نیکو اسلوب بود و در شراب گفتاری نیک دارد و بیشتر روات او را در این نهج با ابونواس مقارن دانند. صریع به سال ۲۰۸ بکوفه متولد شد و هم بدانجا نشأت یافت. گویند او نخستین کس است که شعر معروف ببدیع را بسرود و آن را بدان نام نهاد و جماعتی از او پیروی کردند که از همه مشهورتر ابونواس است. وی به برامکه و سپس به فضل‌بن سهل پیوست و از او بهره برد و فضل او را اعمال جرجان داد و در آن عمل مالی فراوان بدست آورد و چون مردی بخشنده بود آن را تلف کرد و دیگر بار نزد وی رفت و فضل او را ضیاعی به اصفهان داد و چون فضل بقتل رسید صریع بخانه بنشست و کسی را مدح نگفت تا آنگاه که بمرد. دیوان وی به سال ۱۸۷۵م. در لیدن و به سال ۱۳۰۳ هـ.ق. در هند بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۷۴۶). در عقد الفرید آرد: دعبل‌بن علی گفت روزی در باب‌الکرخ میرفتم کنیزکی زیبارو و مشکین‌چشم را دیدم که بوصف نیاید و میان ما سخنانی رفت. او را بخواندم و بدنبال من افتاد و در آن وقت بغایت تنگدست بودم، با خود گفتم جز خانهٔ صریع الغوانی جائی نیست، پس نزد وی شدم و حال بگفتم و تنگ‌دستی خویش آشکار کردم. صریع گفت من نیز خواستم از تنگ‌دستی خود نزد تو شکوه کنم بخدا که نزد من جز این مندیل نیست. گفتم همان بس است و مندیل را بکمتر از دینار بفروختم و گوشت و نان و نبیذ خریدم و بخانه رفتم و آن دو را دیدم که در گفتگو هستند مسلم خبر بپرسید آنچه رفته بود بگفتم، گفت طعام و شراب و هم‌نشینی با چنین زیبارخسار بدون نقل و ریحان و بوی خوش چگونه سزد؟ برو و کار را بپایان رسان من برفتم و بکوشیدم تا آنچه میبایست آماده کردم چون بخانه رسیدم در باز بود درآمدم کسی را و اثری را نیافتم با خویش بگفتم صاحب شرطه آنان را بگرفته است و با دریغ و حسرت تا شام سرگردان بماندم سپس گفتم چرا خانه را جستجو نکنم شاید اثری بیابم؟ پس بگردش پرداختم و درب سردابی را بیافتم که آن دو با آنچه بکارشان می‌بود بدان در شده بودند پس سر خود به درون کردم و مسلم را بخواندم پاسخ نداد همچنان تا سه بار او را آواز دادم سپس او این بیت را برخواند:

بت فی درعها و بات رفیقی
جنب القلب طاهر الاطراف.

و گفت دعبل وای بر تو این را که گوید؟ گفتم:

من له فی حرامه الف قرن
قد انافت علی علو مناف.

وی بخندید و هر دو خاموش ماندند خواستم که سخنی از آنان بشنوم. پاسخ ندادند و بکار خویش پرداختند و من آن شب را چنان بسَر بردم که عمر روزگار بدرازی بساعتی از آن نرسد. چون صبح شد مسلم بیرون شد و من او را بر این کار سرزنش کردم. گفت ای شوخ‌روی، خانهٔ من، مندیل من، طعام من، شراب من، تو در این میانه چه کاره‌ای؟ گفتم حق قیادت و فضول خواهم. صریع روی بکنیزک کرد و گفت بجان من سوگند حق قیادت و فضول او را بده‌ا گفت اما حق قیادت او گوشمالی اوست و حق فضول او قفا زدن وی میباشد. مسلم بمن رو آورد و گوش مرا بمالید و بر من قفا زد... (تلخیص از عقد الفرید ج ۸ ص۱۱۲). هم در عقدالفرید از عتبی آرد که: هارون الرشید فرزندان فاطمه و شیعیان آنان را می‌کشت و صریع‌الغوانی را نزد وی به تشیع متهم کرده بودند. هارون وی را بطلبید و صریع بگریخت سپس بفرمود تا انس‌بن ابی شیخ کاتب برامکه را بیاورند و او نیز بگریخت دیری نگذشت که انس و صریع‌الغوانی را به بغداد نزد قینه[1] بیافتند و چون هر دو را نزد هارون بردند بدو گفتند یا امیرالمؤمنین دو مرد را بیاوردند پرسید کدام دو مرد؟ گفتند انس‌بن ابی‌شیخ و مسلم‌بن ولید را گفت سپاس خدای را که مرا بر ایشان پیروز کرد. ای غلام آنان را حاضر ساز. چون بر وی درآمدند مسلم را نگریست که رنگ او دیگرگون شده، پس بر وی رقت آورد و گفت: ایه یا مسلم تو گوئی:

انس الهوی ببنی‌علی فی الحشا
و اراه یطمع عن بنی‌العباس.

گفت بلکه من گویم:

انس الهوی ببنی‌العمومة فی الحشا
مستوحشاً من سائرالاناس
و اذا تکاملت الفضائل کنتم
اولی بذلک یا بنی‌العباس.

هارون از سرعت بدیهت او تعجب کرد و یکی از حضار گفت یا امیرالمؤمنین او را مکش که اشعر مردمان است و او را بسازه‌ای که از او عجیبی بینی. هارون گفت چیزی در حق انس بگو! گفت یا امیرالمؤمنین بیم را از دل من بران تا خدا در روز نیازمندی بیم را از دل تو براند چه من هرگز به محضر خلیفه‌ای نرفته‌ام. سپس انشاد کرد:

تلمظ السیف من شوق الی انس
فالموت یلحظ و الاقدار تنتظر
فلیس یبلغ منه ما یؤمله
حتی یؤامر فیه رأیک القدر
امضی من الموت یعفوا عند قدرته
و لیس للموت عفو حین یقتدر.

هارون وی را پشت سر خویش نشاند تا آن چه را بر انس میرود نبیند و چون از قتل انس بپرداخت گفت بهترین شعر خود را بر من بخوان و هرگاه که از خواندن قصیده‌ای می‌پرداخت میگفت دیگر بخوان سپس گفت شعری را که در آن «الوحل» گفته‌ای بخوان چه من آنگاه که کودک بودم آن را روایت کردم و او شعری را که اول آن این بیت است:

أدهرا علیّ الراح لاتشربا قبلی
ولاتطلبا من عند قاتلتی ذحلی.

بخواند و چون بدین بیت رسید:

اذاما علت منا ذؤابة شارب
تمشت بنا مشی المقید فی الوحل.

---

۱ - نل: قنیه.

هارون بخندید و گفت آیا راضی نیستی که او را مقید کردم تا در وحل راه رود سپس او را جایزه‌ای بفرمود و رها کرد. (عقدالفرید ج محمد سعید العریان ج۲ ص‌ص ۵۲-۵۳). روزی صریع حسن‌بن هانی را دید و گفت هیچ بیتی از تو نزد من از سقط خالی نیست. گفت در کدام بیت؟ صریع گفت هر بیت خواهی بخوان و او برخواند:

ذکرالصبوح بسحرة فارتاحا
و امله دیک الصباح صیاحا.

صریع گفت: سخن بخلاف گفتی چگونه خروس بامداد او را از بانگ ملول کند؟ بلکه او را مژده به صبوحی دهد که بخاطر آن شادمان شده است. حسن گفت تو از شعر خود بر من بخوان. صریع‌الغوانی برخواند:

عاصی الغرام فراح غیر مفند
و اقام بین عزیمة و تجلد.

حسن گفت سخن بخلاف گفتی تو گوئی:

عاصی الغرام فراح غیر مفند

سپس گوئی:

و اقام بین عزیمة و تجلد.

و او را در مقام واحد رائح و مقیم قرار داده‌ای و رائح جز مقیم است. (عقدالفرید ج۶ ص۱۸۱). روزی رسول عائشه دختر مهدی که زنی شاعر بود نزد گروه شعرا شد که صریع‌الغوانی در جملهٔ آنان بود و گفت: سیدهٔ من شما را سلام رساند و گوید کسی که این بیت را تمام کند او را صد دینار است. گفتند بخوان و او برخواند:

انیلی نوالاً وجودی لنا
فقد بلغت نفسی الترقوة.

صریع گفت:

و انّی کالدلو فی حبکم
هویت اذا انقطعت عرقوة.

و صد دینار بگرفت. (عقد الفرید ج۶ ص۲۲۲).

و از اوست در وصف حرب:

تلقی المنیة فی امثال عدتها
کالسیل یقذف جلموداً بجلمود
تجود بالنفس اذ شح الضنین بها
و الجود بالنفس اقصی غایة الجود.

(عقدالفرید ج۱ ص‌ص ۸۵-۸۶).

و در توصیف بخشش تنگدست گوید:

لیس السماح لمکثر فی قومه
لکن لمقتر قومه المتحمد.

(عقدالفرید ج۱ ص ۱۸۰).

صریع از غایت شهرت در ادب فارسی نیز نامبردارست. رودکی گوید:

سخت شکوهم که عجز من بنماید
گرچه صریعم ابا[1] فصاحت سحبان.

منوچهری خود را بدو تشبیه کند:

رسیدم بنزدیک تو شعرگویان
چو نزدیک هارون صریع‌الغوانی.

و گوید:

گزبنده جریر است و حبیب است و صریع
در راه ثنا گفتن او گردد لنگ.

صریف. [صَ] (ع مص) بانگ کردن چرخ دلو وقت آب کشیدن. (منتهی الارب). آواز کردن نای چاه و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی). ||آواز کردن دندان شتر. (مصادر زوزنی). ||(ص، اِ) سیم خالص. و منه ما انتم ذهباً و لا صریفاً و لکن انتم الخزف. (منتهی الارب). ||بانگ در. (منتهی الارب). ||آواز چرخ دلو. (منتهی الارب). بانگ بکره. (مهذب الاسماء). ||(ص) شیر گرم دوشیده. (منتهی الارب). شیر تازه. (مهذب الاسماء). شیر تازه که هنوز گرم باشد. ||شراب پا کیزه. (معجم البلدان). شراب آن ساعت که از خم بیرون آرند. ||بانگ دندان شتر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||شاخ خود خشکیده از درخت، به فارسی خودخوش است. (منتهی الارب).

صریف. [صَ] (اِخ) موضعی است از نباج بر ده میلی آن و آن بلده‌ای است بنی اسیدبن عمروبن تمیم را بر سر راه و مرتفع است و بدانجا نخلی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صریفون. [صَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای واسط. (معجم البلدان).

صریفة. [صَ فَ] (ع ص، اِ) شاخ خشک از خرما. (منتهی الارب). ||نان تنک. (منتهی الارب).

صریفین. [صَ] (اِخ) از قرای کوفه است. (معجم البلدان).

صریفینی. [صَ] (ص نسبی) نسبت است به صریفین. رجوع به صریفین شود.

صریفیة. [صَ فی یَ] (ص نسبی) شراب منسوب به صریفون. رجوع به صریفون شود.

صریق. [صَ] (ع ص، اِ) جِ صریقه است. رجوع به صریقه شود.

صریقة. [صَ قَ] (ع ص، اِ) نان تنک. (منتهی الارب).

صریم. [صَ] (ع اِ) پارهٔ جدا از ریگ تودهٔ بزرگ. و منه افعی صریم؛ یعنی مار رَیگ‌توده. (منتهی الارب). ||بامداد. (منتهی الارب). روز. (مهذب الاسماء). ||شب تاریک. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). شب. (مهذب‌الاسماء). ||پارهٔ شب. (منتهی الارب). ||چوبی است که بر دهن بزغاله بندند تا شیر نمکد. (منتهی الارب). ||خرمن نا کوفته. (مهذب الاسماء). ||زمین سیاه سوخته که هیچ نرویاند. (منتهی الارب). ||بریده از هر چیزی. (منتهی الارب). ||و قولهم باء صریم سحر؛ یعنی خایب و خاسر برگردید. (منتهی الارب). ||(ص) بریده. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||درووده. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||(اِ) (اصطلاح عروضی) نام بحری است.

صریم. [صَ] (اِخ) وادی یا موضعی است به یمن. (معجم البلدان). موضعی است. (منتهی الارب).

صریم. [صُ رَ] (اِخ) ابن معشربن ذهل‌بن تمیم از بنی‌تغلب، شاعری است جاهلی یمانی‌الاصل و در بادیةالشام بمرد و افنون لقب داشت از آن رو که در شعر خود گفته است: ان للشبان افنونا. (الاعلام زرکلی ص۴۳۱).

صریم. [صَ] (اِخ) ابن مقاعس‌بن عمرو از تمیم از عدنان جدی جاهلی است. از پسران وی عبداللّه‌بن اباض رئیس اباضیه و ابن صفار رئیس صفاریه‌اند. (الاعلام زرکلی ص۴۳۲).

صریمة. [صَ مَ] (ع مص، اِمص) عزیمت بر کاری و نیک دل نهادن بر آن. (منتهی الارب). عزیمت. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات): وآن مصلحت را چنانکه ذکر رفته است به عزیمت و صریمت و کیاست و شجاعت کفایت کرد. (جهانگشای جوینی). ||قطع کردن کاری. (غیاث اللغات). ||(اِ) پاره‌ای از ریگ تودهٔ جدا. (منتهی الارب). ریگ جدا گانه. (مهذب الاسماء). ||(ص) زمین درو شده کشت. (منتهی الارب).

صریمة. [صَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. ۳۷ هزارگزی شمال خاوری شادگان. کنار رودخانهٔ جراحی و راه خلف‌آباد به شادگان. دشت. گرمسیر مالاریائی. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جراحی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی ایشان عبابافی است. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

صریمةالجدی. [صَ مَ تُلْ جِ دْیْ] (ع اِ مرکب) گیاهی است مدر و ملین طبع و مخرج مشیمه. (منتهی الارب). سلطان‌الجبل[2]. سلطان‌الغابة[3]. شجرةالطحال. صاحب تحفه آرد: که برگ آن شبیه به لبلاب کبیر و از آن کوچکتر و شاخهای او غلیظ و گره‌دار و بر مجاور خود می‌پیچد و گلش سفید و خوشبو و ثمر آن مثل لبلاب و با لزوجت و اندک حراقت و منبتش جبال و مواضع درشت است در آخر دوم گرم و خشک و حرارت او غالب بر یبوست و تخم آن مدر بول و ملین طبع و

---

۱ - ن‌ل: اما.

2 - Loniceraparіclymіlnon.

3 - Prіnecedeforêt.

مخرج مشیمه و مفتح و شرب او هر روز یک مثقال با شراب و امثال آن جهت عسر نفس و تنقیهٔ رحم و رفع سپرز و سموم مفید و بوی گل او مقوی دماغ و مورث نشاط و محرک باه و مضر گرده و مصلحش عناب و شربتش تا دو درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

صریمی. [صَ] (اِخ) بحیربن ورقا، وی از تمیم و از اشراف دلیر عصر اموی است. او با امیةبن عبدالله امیر خراسان بود. سپس در یکی از جنگها به مهلب پیوست. به سال ۸۱ هـ .ق. صعصعةبن حرب عوفی او را غیلةً به خراسان بکشت. (الاعلام زرکلی ص۱۳۹).

صرین. [صِ رْ ری] (اِخ) شهری است به شام. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صصص. [صَ صَ] (ع اِ) حدث کودک و پلیدی او. (منتهی الارب).

صصط. [صَ صَ] (ع مص) تر کردن. نم دادن. آغشتن. اندودن. (دزی ص۸۳۱).

صطباب. [صَ] (ع اِ) مصحف طبطاب. (دزی صص ۸۳۱-۸۳۲). رجوع به طبطاب شود.

صطبل. [صِ طَ] (اِ) مخفف اصطبل است:

افریقیه صطبل ستوران بارکش
عموریه گریزگه باز و بازدار. منوچهری.
گوش‌بعضی از تعالواها کر است
هر ستوری را صطبلی دیگر است. مولوی.

رجوع به اصطبل شود.

صطخر. [صِ طَ] (اِخ) مخفف اصطخر است:

چو شد روشنک سوی شهر صطخر
پذیره شدش هر که بودیش فخر. فردوسی.
سوی طیفون شد ز شهر صطخر
که گردن‌کشان را بدان بود فخر. فردوسی.
ز کرمان بیامد بشهر صطخر
بسر برنهاد آن کیی تاج فخر. فردوسی.
چنین تا به شهر صطخر آمدند
ز شاهان همی داستانها زدند. فردوسی.

رجوع به استخر شود.

صطر. [صَ / صَ طَ] (ع اِ) رسته‌ای از هر چیزی. ||خط. ||(مص) نبشتن. (منتهی الارب).

صطر. [صَ طَ] (ع اِ) بزغالهٔ یکساله. (منتهی الارب).

صطرخ. [صِ طَ] (اِخ) مخفف اصطرخ است:

چودر کام او دید گردنده چرخ
ببخشید دارابگرد و صطرخ. فردوسی.

رجوع به استخر شود.

صطفورة. [صَ رَ] (اِخ) شهری است از نواحی افریقا. (معجم البلدان).

صطل. [صَ] (ع مص) محظوظ کردن. ||محظوظ کردن از جهت تحسین. (دزی ج ۱ ص۸۳۲). ||(اِ) سطل. (دزی ج ۱ ص۸۳۲).

صطل. [صَ / صَ طَ] (ع اِ) سطل. رجوع به همین کلمه شود. ج، اصطال. (دزی ج ۱ ص۸۳۲).

صطم. [ ] (ع مص) بستن چنانکه پنجره را. (دزی ج ۱ ص۸۳۲). ||آب فولاد دادن. سطم. ||صطم الفلاح السکة؛ علق علی رأسها الفولاذ لتطول و تقوی علی شق الارض. (محیط المحیط) (دزی ج ۱ ص۸۳۲).

صطنکة. [صَ طَ کَ] (اِ) میلهٔ چوبی. بعضی معتقدند که این کلمه از لغت اسپانیائی طرنکه[1] بمعنی میله برای بستن و کلون کردن در آمده است. (دزی ج ۱ ص۸۳۲).

صطور. [صُ] (ع اِ) جِ صطر است. رجوع به صطر شود.

صعاء. [صِ] (ع اِ) جِ صَعوَة است. رجوع بدان لغت شود.

صعائد. [صُ ءِ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صعائد. [صَ ءِ] (ع اِ) جِ صَعود است. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.

صعائق. [صُ ءِ] (اِخ) موضعی است به نجد در دیار بنی‌اسد که در آن جنگی بود. (معجم البلدان). و رجوع به منتهی الارب شود.

صعاب. [صِ] (ع ص، اِ) جِ صَعب:

تازه شود صورت دین را جبین
سهل شود شیعت حق را صعاب.
ناصرخسرو.
گرچه صعب است عمل از قبل بوی بهشت
جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعاب.
ناصرخسرو.

و در اذلال صعاب و رقاب براهین معجز نموده. (جهانگشای جوینی). و چون همت پادشاهانهٔ او بر استدلال صعاب باغیان و استلانت رقاب یاغیان مصروف بوده. (جهانگشای جوینی). ||انذرتکم صعاب الامور؛ ای مسائل دقیقة غامضة یقع بها فتنة فی العلماء. (منتهی الارب). صعاب المنطق؛ اغلوطه‌های آن. (منتهی الارب). رجوع به صعب شود.

صعاب. [صِ] (اِخ) کوهی است میان یمامه و بحرین. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صعاب. [صِ] (اِخ) گفته‌اند ریگستانهائی است بین بصره و یمامه که عبور از آن دشوار بود. حارث‌بن همام‌بن مرةبن ذهل‌شیبان در روزی از ایام بکر در آنجا کشته شده و تغلب در آخر روز به هزیمت شده است. (معجم البلدان).

صعاب. [صِ] (اِخ) نقطه‌ای است که در آن دلیری از دلاوران بکربن وائل که کنان دهر نام داشت، به دست خلیفةبن مخبط بقتل رسید. (معجم البلدان).

صعابیب. [صَ] (ع ص، اِ) جِ صُعبوب است. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.

صعاتر. [صَ تِ] (ع اِ) جِ صعتر. رجوع به صعتر شود.

صعادة. [ ] (اِخ) شهرکی است بناحیت پارس‌خرم و آبادان و بدریا نزدیک. (حدود العالم).

صعادی. [صُ دا] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صعادی. [صُ دی ی] (ع ص) جمل صعادی؛ شتر دراز. (از اقرب الموارد).

صعادیة. [صُ دی یَ] (ع ص) ناقة صعادیة؛ ماده شتر دراز. (منتهی الارب).

صعار. [صَعْ عا] (ع ص) متکبری که مردمان را بچشم حقارت بنگرد. (منتهی الارب).

صعاریر. [صَ] (ع اِ) جِ صُعرور است. رجوع بدان لغت شود.

صعاصع. [صَ صِ] (ع ص) جِ صَعصَع. رجوع بدان لغت شود.

صعاف. [صِ] (ع اِ) جِ صِعف. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.

صعافق. [صَ فِ] (اِخ) قومی از مردم یمامه‌اند. (تعلیقات المعرب ص۲۱۹). و بعضی گویند صعافق کسانی باشند که بی‌سرمایه به بازار درآیند و با بازرگانان شریک شوند و از سود آنان نصیب برند. (حاشیهٔ تعلیقات المعرب ص۲۱۹ به نقل از جمهرة). و رجوع به صعافقة شود.

صعافقة. [صَ فِ قَ] (اِخ) اخوالند مر بنی‌مروان را و ایشان را بنی‌صعفوق هم گویند. (منتهی الارب).

صعافقه. [صَ فِ قَ] (ع اِ) قومی که بدون رأس مال در بازار بهر تجارت روند و هر گاه تجار چیزی را خرید کنند ایشان داخل و شریک آنها شوند. واحد آن صَعفَقی. (منتهی الارب). و رجوع به صعافق و صعفقی شود.

صعافقة. [صَ فِ قَ] (ع ص، اِ) جِ صعفقی و صعفوق است.

صعاق. [صَ] (ع اِ) آواز تندر. (از اقرب الموارد).

صعاق. [صُ] (ع مص) آواز سخت کردن گاو. (از اقرب الموارد).

صعاق. [صَ] (ع مص) بی‌هوش شدن. (تاج المصادر بیهقی).

صعالیک. [صَ] (ع ص، اِ) جِ صُعلوک. (منتهی الارب): قرب سه‌هزار سوار مرد از صعالیک و مفسدان آن طایفة... بقتل آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۵). رجوع به صعلوک شود.

1 - Tranca.

— خان‌الصعالیک؛ موضعی بوده است در سامرا (سرمن‌رای) که چون یحیی‌بن هرثمةبن اعین امام هادی علی‌بن محمد (ع) را بسعایت عبدالله‌بن محمد و به امر متوکل از مدینه به سامرا برد در آن مکان که موضعی ناخوش بود فرود آورد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۹۶ شود.

صعب. [صَ] (ع ص) دشوار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). عَسِر. عویص. مقابل سهل. مقابل آسان. تند. ناهموار.. ناخوار. دشخوار:

هر که همی خواهد از نخست جهان را
دل بنهد کارهای صعب و گران را.
منوچهری.

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تیره چون گور و شنگ چون دل زفت.
عنصری.

محمدبن طغرل فرمان یافت هم اندر این ماه از علتی صعب که او را معوّد بود بروزگار. (تاریخ سیستان چ محمدتقی بهار ص ۳۰۵). و فضل‌بن حمید بیمار صعب شده بود و سوی پدر به پارس نامه نبشته. (تاریخ سیستان چ محمدتقی بهار ص ۳۰۵).

شکر و منت خدای را کآخر
آنهمه حال صعب گشت سلیم.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۸).

در یک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بتوان جست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱). بشراب و نشاط مشغول گشت و هوایش سرد بود و حال بجایگاه صعب رسید. (تاریخ بیهقی).

صعب باشد پس هر آسانی
نشنیدی که خار با خرماست. مسعودسعد.
کس نگوید در این همه عالم
که از این صعب‌تر بلا باشد. مسعودسعد.

هر که درگاه ملوک را لازم گیرد و از تحمل رنجهای صعب... تجنب ننماید. (کلیله و دمنه).

با سرکشی که دارد خوئی چه تندخوئی
الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی.
خاقانی.
طمع آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت از طلب بتر است. خاقانی.
کار صعب آمد به همت برفزود
گوی تیز آمد ز چوگان درگذشت. خاقانی.
فتنه تا اندکی بود صعب است
سهلش انگار تا فراوان شد. خاقانی.
طعنهٔ بیمارپرس صعب‌تر از ترس
کاین عرض از گنجه نیست از وطن آورد.
خاقانی.

به علت صعب گرفتار شد و معالجت خویش جز معاودت هواء ترکستان نشناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۹۰).

بار امانت چو گران بود و صعب
من سبک از بار گران گم شدم. عطار.
بر نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرومانده فریاد رس. سعدی.
صعب گردد به تو آن کار که اش گیری صعب
سهل باشد به تو آن کار که اش داری سهل.
ابن یمین.
زیرکی راگفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی.
حافظ.
دشمن ار دشمنی کند فن اوست
کار صعب است دشمنی از دوست. مکتبی.

||قوی. نیرومند. انبوه:

هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود
لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود.
منوچهری.

باید که مرد بداند که این دو دشمن دشمنانی‌اند که از ایشان صعب‌تر و قویتر نتوانند بود. (تاریخ بیهقی).

آن را که کس بجای پیمبر جز او نخفت
با دشمنان صعب بهنگام هجرتش.
ناصرخسرو.
بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان
تاچون که سال و ماه دوانند هر دوان.
ناصرخسرو.

خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشنا کم. (گلستان). شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. (گلستان). ||گران. سخت: اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). و جنگی صعب رفت میان ایشان. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۵). ||بامهابت. باوقار: و بهیچ روزگار من او را با خندهٔ فراخ ندیدم الا نیمه تبسم که صعب مردی بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۱). ||معاند. لجوج:

صعبی تو منکری گر این کار
نزدیک تو صعب نیست منکر. ناصرخسرو.

||آنکه رام نباشد. (مهذب الاسماء). سرکش از مردم. (منتهی الارب). سرکش. (غیاث اللغات). ||شتر خلاف ذلول. (منتهی الارب). ||خودسر. (مهذب الاسماء). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). ||نزد بلغا آن است که در ربط طرفه‌ای آورد لفظی مثل ترصیع و تجنیس، و معنوی مثل ایهام و خیال. (کشاف اصطلاحات الفنون).

صعب. [صَ] (اِخ) قلعه‌ای است از قلاع خیبر که به سال هفتم هجری سپاهیان اسلام در نبرد خیبر آن را بگشادند. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۷۷ شود.

صعب. [صَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب). مخلافی است به یمن. (معجم البلدان).

صعب. [صَ] (اِخ) ابن جثامةبن قیس اللیثی از شجعان صحابه است و در جنگهای عصر پیغمبر (ص) حاضر بود و در فتح اصطخر شرکت داشت و در حدیث روز حنین است: اگر صعب‌بن جثامه نمی‌بود سواران رسوا می‌شدند. وی در حدود سال ۲۵ هـ .ق. در خلافت عثمان درگذشت و گفته‌اند پیش از خلافت عثمان بمرد و او را احادیثی است در صحیح. (الاعلام زرکلی ص ۴۳۲). و رجوع به الاصابة ج ۳ ص ۲۴۳ و الاستیعاب ج ۱ ص ۳۲۲ و تاریخ الخلفا ص ۵۱-۸۰ و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صعب. [صَ] (اِخ) ابن سعدالعشیرةبن مالک، از کهلان، از قحطانیة. جدی جاهلی است. (الاعلام زرکلی ص ۴۳۲).

صعب. [صَ] (اِخ) ابن عجل‌بن لجیم‌بن صعب‌بن علی از بکربن وائل جدی جاهلی است. از پسران او اسود عنسی است. (الاعلام زرکلی ص ۴۳۲).

صعب. [صَ] (اِخ) ابن علی‌بن بکربن وائل از عدنانیة جدی جاهلی است. عکابة و لخم و معاویة از فرزندان وی هستند. (الاعلام زرکلی ص ۴۳۲).

صعبات. [صَ] (ع ص، اِ) جِ صَعبَة است. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.

صعب‌الحصول. [صَ بُلْ حُ] (ع ص مرکب) دشواریاب. چیزی که به آسانی بدست نیاید.

صعب‌العبور. [صَ بُلْ عُ] (ع ص مرکب) دشوارگذار. دش‌گذار.

صعب‌العلاج. [صَ بُلْ عِ] (ع ص مرکب)[1] دشوار درمان‌پذیر. بیماریی که به آسانی به نشود. مرضی که بزودی درمان نیابد و معالجهٔ آن دشوار باشد.

صعب‌القیاد. [صَ بُلْ] (ع ص مرکب) مقابل سلس‌القیاد. آنکه دشوار متابعت هوای دیگری کند.

صعب‌المنال. [صَ بُلْ مَ] (ع ص مرکب) آنچه رسیدن بدان دشوار باشد.

صعب‌الوصول. [صَ بُلْ وُ] (ع ص مرکب) دشواررس. دشواریاب. دیریاب. آنچه به آسانی وصول نشود.

صعبر. [صَ بَ] (ع اِ) درختی است مانا به کُنار. (منتهی الارب). درختی است. (مهذب الاسماء).

صعبری. [صَ بَ] (ع ص) چابک و زیرک. (مهذب الاسماء).

صعبوب. [صُ] (ع ص) دشوار. سخت. ج، صعابیب. (منتهی الارب).

1 - Rebelle au traitement.

صعبور. [صُ] (ع ص) کوچک‌سر از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (نشوء اللغه ص۱۷).

صعبة. [صَ بَ] (ع ص) تأنیث صعب: دابة صعبة؛ چاروائی سرکش. (منتهی الارب). ||زن تند و سرکش. (منتهی الارب).

صعبة. [صَ بَ] (اِخ) دختر عبدالله‌بن مالک حضرمی است. وی بنقل اسدالغابة خواهر علاءبن حضرمی است. ابن قتیبه در عیون الاخبار آرد: صعبة از بنات فارس بود، ابوسفیان وی را بزنی گرفت ولی هند چندان اصرار ورزید تا او را طلاق گفت و عبیدالله او را بگرفت ولی ابوسفیان دل بدو بسته بود و در حق او گفت:

انا و صعبة فیما تری
بعیدان و الود ود قریب
فالا یکن نسب ثاقب
فعند الفتاة جمال و طیب
لها عند سری بها نخرة
یزول بها یذبل او عسیب
فیالقصی الا فاعجبوا
فللوبر صار الغزال الربیب.
(عیون الاخبار ج۴ ص۱۰۱).

و رجوع به المعرب جوالیقی ص۶۲ شود.

صعبی. [صَ] (حامص) صعوبت. صعب بودن. دشوار بودن. بزرگ بودن: از صعبی هزیمت و بیم نشابوریان که از جان خود بترسیدندی در آن رزان و باغها خود را افکندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۶). یا بسبب صعبی درد، قوت آن اندام ساقط شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طمع آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت از طلب بتر است. خاقانی.

صعبیة. [صَ بی یَ] (اِخ) آبی است مر بنی خفاف را. (منتهی الارب). و آن چاهها است که آب آنها به کار زراعت رود و آن آبی گوارا است. (معجم البلدان).

صعت. [صَ] (ع ص) میانه‌قد ||و رجل صعت الربة؛ مرد لطیف‌سینه و لطیف‌درون. (منتهی الارب).

صعتر. [صَ تَ] (اِ) سعتر است که پودنهٔ کوهی باشد و آن را صعترالحمار نیز گویند. آشامیدن آن با شراب گزندگی جانوران را سودمند بود و معده و جگر را بغایت نافع و رائحهٔ آن هوام را گریزاند و تخم آن در جمیع افعال قوی‌تر. (منتهی الارب). و در ذیل کلمهٔ سعتر آرد: پودنهٔ کوهی مفتح و محلل بلغم و ریاح و مشهی و ملطف اغذیهٔ غلیظه و منقی معده و خوردن ادویهٔ مسهله با آب سعتر مطبوخ مانع قی و مخرج تمام کرم است و دافع تخمه و عفونت غذا. (منتهی الارب). آویشن. اوشن. یوشن. زعتر. اوریقانس.[1] نضف. اسم گیاهی است که بترکی ککلیک‌اودی و به اصفهانی آویشم نامند بری و بستانی است و بستانی را به فارسی مرزه نامند و برگ بری بعضی مدور و قسمی ریزه و طولانی و اقسام او تند و خوشبو و گل همه کبود است، در آخر دوم گرم و خشک و کوهی او گرم و خشک‌تر و در افعال قوی‌تر از بستانی و مجفف و مفتح و مقطع و با تریاقیت و محلل بلغم و ریاح و مشهی و ملطف اغذیهٔ غلیظه و منقی معده و جگر و ریه از رطوبات و مانع صعود بخارات بدماغ و گل او با سرکه و نمک مسهل سودا و بلغم و خوردن ادویهٔ مسهله با آب صعتر مطبوخ مانع مغص و مخرج اقسام کرم و رافع تخمه و عفونت غذا و ترش شدن آن و جهت غثیان و وجع الفؤاد و قولنج ثفلی و ریحی و بلغمی و با ماست جهت قولنج سوداوی مستمری از مجربات و با عسل جهت گزیدن هوام و طبخ او با انجیر جهت ربو و سرفه و با آب کرفس جهت حصاة و عسر بول و با مثل او عناب که با چهارده وزن او آب جوشانیده[2] باشند و بربع رسیده باشد بالخاصیة جهت رقیق کردن خون مجرب و با روغن زیتون جهت انواع مغص و سرکه که در او خیسانیده باشند از آن سکنجبین بسازند یا بتنهائی بنوشند جهت سپرز مجرب و با پنیر تازه جهت تسمین بدن و اکتحال آب او جهت بیاض و قطور او جهت گرانی سامعه و طلای او با عسل جهت تحلیل اورام صلبه و عرق‌النساء و امثال آن و با روغن زیتون و زیره جهت برآمدگی ناف اطفال و رفع ریاح اندرون ایشان و ضماد مطبوخ او در حمام جهت جرب و حکه و یرقان و مضمضهٔ او با سرکه و زیره جهت گریزانیدن هوام مؤثر است. و تخم او در جمیع افعال قوی‌تر و مفتح سدد و دافع یرقان و مهیج باه و خائیدن آن جهت درد دندان و تحریک اشتها و روغن او شرباً و ضماداً جهت رعشه و فالج و لرز و درد مفاصل بهترین روغنها و مضر ریه[3] و مصدع محرورین و مصلحش سرکه و قدر شربتش تا پنج مثقال است و مربای او با شکر که بدستور گلقند بسازند جهت منع صعود بخارات بدماغ و نزول آب و تقویت ذهن و نیکو کردن رخسار و سموم هوام و سایر امراض قوی‌الاثر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع بترجمهٔ ضریر انطاکی و ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود.

صعتر اغریا. [صَ تَ رِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صعتر بری. اوریقانس اغریا[4]. فاناغس.

صعترالحمار. [صَ تَ رُلْ حِ] (ع اِ مرکب) و صعترالحمیر. اسم عربی حاشا است. (فهرست مخزن الادویه). ثومس[5].

صعترالحور. [صَ تَ رُلْ] (ع اِ مرکب) صعترالشعواء. نوعی از آویشن که بسفیدی زند. یوشن کبابیان[6]. رجوع به صعترالشعواء شود.

صعترالشامی. [صَ تَ رُشْ شا] (ع اِ مرکب) فوتینج بری. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به صعتر شامی شود.

صعترالشعواء. [صَ تَ رُشْ شَ] (ع اِ مرکب) یوشن کبابیان. صعترالحور. رجوع به صعترالحور شود.

صعترالفرس. [صَ تَ رُلْ فُ] (ع اِ مرکب) جلنجوجة. رجوع بدان لغت شود.

صعتر ایراقلاوطیقا. [صَ تَ رِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب)[7] قونیلا.

صعتر بری. [صَ تَ رِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ندغ.

صعتر بستانی. [صَ تَ رِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شطریة[8].

صعتر شامی. [صَ تَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پودنهٔ بری. رجوع به صعترالشامی شود.

صعتر فارسی. [صَ تَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[9] آویشن شیرازی. آویشن است که رنگ آن بسیاهی گراید.

صعترة. [صَ تَ رَ] (ع مص) چریدن زنبور عسل صعتر را. ||زینت دادن چیزی را و آراسته کردن. (منتهی الارب).

صعتر هراقلیا. [صَ تَ رِ هِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب)[10] نوعی صعتر.

صعتری. [صَ تَ ری ی] (ع ص) مرد چابک. ||دلاور. ||جوانمرد. ||شوخ بی‌باک. (منتهی الارب). شاطر. سعتری.

صعد. [صُ] (اِخ) موضعی است و در شعر کثیر آمده است:

وعدت نحو ایمنها و صدت
عن الکثبان من صعد و خال.
(معجم البلدان).

صعد. [صَ] (ع ص) نیزه که راست رسته باشد. (مهذب الاسماء). رجوع به صعدة شود.

صعد. [صَ عَ] (ع ص) دشوار: عذاب صعد؛ عذاب شاق که در آن راحت نباشد. (مهذب الاسماء). عذاب سخت. قال الله تعالی: یسلکه عذاباً صعدا. (قرآن ۱۷/۷۲) (منتهی الارب).

صعد. [صُ عُ] (ع ص، اِ) ج صَعود و صَعید.

1 - Origan.
۲ - ن‌ل: خیسانیده.
۳ - ن‌ل: اربیه.
4 - Origan aghria.
5 - Thumos (thym).
6 - Origan des rôtisseurs.
7 - Origan héracléotique.
8 - Sarriette. 9 - Origan Perse.
10 - Origan heraklia.

(منتهی الارب).
صعداء. [صَ] (ع اِمص) مشقت و دشواری. (منتهی الارب).
صعداء. [صُ عَ] (ع ص، اِ) دم سرد دراز. (منتهی الارب). نفس دراز. (مهذب الاسماء). تنفس الصعداء؛ ای التنفس الممدود. (بحر الجواهر). تنفس طویل ممدود. دم سرد. آه دراز.
صعدات. [صُ عُ] (ع اِ) جِ صعید. (منتهی الارب).
صعدات. [صَ عَ] (ع ص، اِ) جِ صَعدَة. (منتهی الارب).
صعدد. [صَ دُ] (ع اِمص) دشواری و مشقت. (منتهی الارب).
صعدد. [صَ دُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).
صعدة. [صَ دَ] (ع اِ) ماده خر. (منتهی الارب). ||گورخر و گورخران. (غیاث اللغات). ||آلت و دست‌افزار. (منتهی الارب). ||(ص) نیزهٔ راست و راست رسته که محتاج به تثقیف نباشد. (منتهی الارب). رجوع به صعد شود. ||زن راست‌قامت. ج، صَعدات. (منتهی الارب). زنی راست‌بالا. (مهذب الاسماء).
صعدة. [صَ دَ] (اِخ) آبی است میان دو علم بنی‌سلول. (منتهی الارب) (معجم البلدان).
صعدة. [صَ دَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌عوف را. (منتهی الارب).
صعدة. [صَ دَ] (اِخ) نام اسب ذؤیب هلال است. ||ماده بزی است. (منتهی الارب).
صعدة. [صَ دَ] (اِخ) یاقوت آرد: مخلافی است به یمن. بین آن و صنعاء شصت فرسنگ و بین آن و خیوان شانزده فرسنگ است. و از حسن‌بن محمد مهلبی آرد: صعدة شهری آبادان و پرجمعیت است با نعمت و خیری فراوان و بازرگانان از هر شهر روی بدانجا آرند و در آن دباغخانه‌ای برای ادیم و پوست گاو است که بکار نعل (کفش) رود و آن در اقلیم دوم است بعرض ۱۶ درجه و همهٔ ارتفاع آن صدهزار دینار است از آن شهر تا اعشیه بیست و پنج میل است و از آنجا تا خیوان ۲۴ میل. (معجم البلدان). و در الحلل السندسیه آرد: آن بر ارتفاع ۲۲۱۶ گز از سطح دریا واقع است. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۱). و رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلن ص ۹۶ و ۱۰۲ شود.
صعدة عارم. [صَ دَ تُ رِ] (اِخ) موضعی است و فراء در امالی خود انشاد کند:

قوافی بخمر سوق صعدة عارم
حسوم السری ماتستطاع مآوبُه.

(معجم البلدان).
صعدی. [صَ] (ص نسبی) نسبت است به صعدة. رجوع به صعدة شود.
صعدی. [صَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن مسلم بطال مکنی به ابوعبدالله. وی به مصیصه فرود آمد و از علی‌بن مسلم هاشمی و محمدبن عقبة‌بن علقمه و اسحاق‌بن وهب علاف و محمدبن حمید رازی و سعادبن سعیدبن خلف حدیث کند. وی بقصد حج به دمشق آمد. از او محمدبن سلیمان ربعی و حمزة‌بن محمد کنانی حافظ و جز آن دو روایت کنند. (معجم البلدان).
صعر. [صَ عَ] (ع مص) کژ کردن رخسار از کبر. ||کوچک شدن سر. ||خوردن صعاریر را که صمغی است. (منتهی الارب). ||(اِمص) کجی‌روی یا کجی یکی از دو جانب روی یا بیماری‌ای است در شتر که بدان جهت گردن را پیچ دهد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
صعران. [صَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
صعرر. [صُ عُرْ رُ] (ع اِ) صعرور است. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.
صعررة. [صَ رَ رَ] (ع مص) گرد ساختن چیزی را. (منتهی الارب).
صعروب. [صُ] (ع ص) کوتاه‌سر از مردم و جز آن. (منتهی الارب).
صعرور. [صُ] (ع اِ) صمغ بسته و منجمد و صمغ دراز و باریک در هم پیچیده. ||چیزی است زردرنگ سطبر خشک با اندک نرمی. ||نمی که اول از سوراخ پستان برآید یا فله فشرده یعنی آن که اول دوشیده شود از لبا. ||بار درختی است که با بهل و فلفل و نحو آن ماند در سختی یا صمغ است عموماً. ج، صعاریر. (منتهی الارب).
صعرورة. [صُ رَ] (ع اِ) گویک‌گوه گردان. (منتهی الارب).
صعصع. [صَ صَ / صُ صُ] (ع ص) متفرق و پریشان. ||(اِ) مرغی است خال‌دار که ملخ را شکار کند. ج، صعاصع. (منتهی الارب).
صعصعة. [صَ صَ عَ] (ع مص) جنبانیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||متفرق و پریشان کردن. (منتهی الارب). پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||جدا نمودن. (منتهی الارب). ||تر کردن سر را بهٔ روغن. ||(اِ) گیاهی است که شکم راند. (منتهی الارب).
صعصعة. [صَ صَ عَ] (اِخ) ابن صوحان العبدی. زرکلی نویسد: وی از سادات عبدالقیس و خطیبی بلیغ و عاقل بود. او را شعری است. در نبرد صفین حاضر بود و او را با معاویه مواقفی است. شعبی گوید: از او خطبه می‌آموختم. مغیره به امر معاویه وی را از کوفه به جزیره یا به بحرین تبعید کرد و در حدود سال ۶۰ هـ.ق. بدانجا درگذشت. (الاعلام زرکلی ص ۴۳۲). و ابن ندیم او را از خطبای عرب شمرده است. (الفهرست ص ۱۸۱). مؤلف عقدالفرید نویسد: وی از بنی‌عجل و از عبدالقیس و از اصحاب علی است. رجوع به فهرست عقدالفرید چ محمد سعید العریان و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۷ و ۵۲۸ و ۵۴۳ و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۸۴ و رجوع به ناسخ التواریخ جلد احوال حضرت علی علیه السلام شود. محدث قمی آرد: صعصعة از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام و از عارفین بحق آن جناب واز بزرگان اهل ایمان است و چندان فصیح و بلیغ بود که امیرالمؤمنین او را خطیب شحشح گفت و بمهارت در خطب و فصاحت در لسان ثنا فرمود و بقلت مؤونة و کثرت معونه بستود. شبی که جنازهٔ علی علیه السلام را از کوفه به نجف بردند صعصعة از جملهٔ مشایعت‌کنندگان بود و چون از کار دفن فارغ شدند وی مشتی از خاک قبر برگرفت و بر سر خود ریخت و گفت پدر و مادرم فدای تو باد مولد تو پاکیزه و صبر تو قوی و جهاد تو عظیم بود و بدانچه آرزو داشتی رسیدی... سپس بازماندگان آن حضرت را تسلیت گفت. (مفاتیح الجنان ضمن اعمال مسجد سهله). صعصعة را مسجدی است نزدیک مسجد سهله در ظاهر نجف که بدین نام (مسجد صعصعه) مشهور و در آن نماز و دعائی مخصوص خوانده میشود.
صعصعة. [صَ صَ عَ] (اِخ) ابن معاویة پدر قبیله‌ای است از هوازن. (منتهی الارب). و بعضی قائلند که کردها از تخمهٔ کردین مردبن صعصعة‌بن هوازن بوده‌اند. (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۱۱).
صعصعیه. [صَ صَ عی یَ] (اِخ) آبی است به بادیهٔ به نجد، بنی عمروبن کلاب را در عرف الاعلی. (معجم البلدان).
صعط. [صَ] (ع مص) داروی بینی ریختن در بینی کسی ریختن. (منتهی الارب).
صعف. [صَ] (ع اِ) مرغی است کوچک. ||نوعی از شراب اهل یمن که از شهد گیرند یا انگور را شکسته در ظرفی اندازند تا جوش زند و کفک اندازد. ||(اِمص) لرزه گرفتن. (منتهی الارب).
صعفان. [صَ] (ع ص) مرد آزمند شراب صعف. (منتهی الارب). رجوع به صعف شود.
صعفو. [صَ فَ] (ع اِ) بیض‌السمک. (بحر الجواهر). تخم ماهی اُشبل. ظاهراً صعقر است. رجوع به صعقر شود.
صعفرة. [صَ فَ رَ] (ع مص) پیچیده شدن گردن. ||رسانیدن خران را بیم و پراکنده کردن. (منتهی الارب).

صعفصة. [صَ فَ صَ] (ع اِ) سکباجه؛ یعنی شوربای با سرکه آمیخته، لغت یمانی است. (منتهی الارب).

صعفض. [صَ فَ] (اِ) از کلمات تذکاریهٔ ابجدی نزد مسلمین مغرب‌زمین بجای سعفص متداول. رجوع به ذیل برهان قاطع چ دکتر معین ج ۱ ص ۷۷ شود.

صعفقة. [صَ فَ قَ] (ع مص) لاغرتن شدن. (منتهی الارب).

صعفقی. [صَ فَ] (ع ص) دزد پیلیدکار. (مهذب الاسماء). ||قومی که بدون رأس‌المال در بازار بهر تجارت روند و هر گاه تجار چیزی را خرید کنند ایشان داخل و شریک آنها شوند. (منتهی الارب). رجوع به صعافقة و صعافق شود.

صعفوق. [صَ] (ع ص) مرد نا کس. (منتهی الارب). دزد پلیدکار. (مهذب الاسماء). ||در المعرب آمده: صعفوق نامی اعجمی است و عرب آن را در گفتار خود آورده است. یقال: بنوصعفوق لحول [ای خدم] بالیمامة. (المعرب جوالیقی ص ۲۱۹). و مصحح کتاب در ذیل همین صفحه نویسد که صاحب لسان العرب نیز آن را اعجمی دانسته... ولی حق این است که این اسم عربی است چه در جمهرة آرد: صعفقه نزاری جسم است واشتقاق صعفوق از این کلمه است. (المعرب ذیل ص ۲۱۹). رجوع به صعافق و صعافقه و صعفقی شود.

صعفوق. [صَ] (اِخ) قریه‌ای است به یمامة و از آن قناتی شکافته است که به نهری بزرگ روان است و بعضی صعفوقة خوانند و تا را بخاطر تأنیث آرند. (معجم البلدان).

صعفوقة. [صَ قَ] (اِخ) رجوع به صعفوق شود.

صعفة. [صَ فَ] (ع اِ) لرزه که از بیم یا سردی و جز آن گیرد. (منتهی الارب).

صعق. [صَ / صَ عَ] (ع مص) بیهوش گردیدن. (منتهی الارب). بیهوش شدن. (بحر الجواهر) (ترجمان علامهٔ جرجانی). بیهوش شدن و مردن. (دهار). بیهوش شدن و بمردن. (مصادر زوزنی). ||در اصطلاح صوفیه مرتبهٔ فنا است در حق. کذا فی کشف اللغات و فی الجرجانی. صعق عبارت از فانی شدن در حق است. هنگامی که تجلی ذاتی حق بوسیلهٔ انواری که جز ذات حق ماسوی‌الله را محترق کند بر بندگان خاص حق وارد شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||سخت آواز شدن. (اقرب الموارد).

صعق. [صَ عَ] (ع اِمص) سختی آواز. (اقرب الموارد). ||(اِ) آواز سخت. (منتهی الارب). ||صدمه. (منتهی الارب). مرگ. (اقرب الموارد).

صعق. [صَ عِ] (ع ص) آنکه بشنیدن آواز سخت بیهوش گردیده باشد. ||منتظر و متوقع صاعقه از شدت هول. ||مرد سخت‌آواز. (منتهی الارب).

صعق. [صَ عِ] (اِخ) لقب خویلدبن نفیل. (منتهی الارب).

صعق. [صَ عِ / صِ عِ] (اِخ) دلاوری بود بنی‌کلاب را. (منتهی الارب).

صعق. [صَ] (اِخ) نصر گوید: آبی است مر بنی‌سلمةبن قشیر را. (معجم البلدان).

صعق. [صَ عَ] (اِخ) آبی است بجنب مردمة بر جانب راست آن و آن بیست چشمه است و بنی‌سعیدبن قرط از بنی ابی‌بکربن کلاب را بود. (معجم البلدان).

صعقر. [صَ قَ] (ع اِ) بیضه‌های ماهی. (منتهی الارب). و رجوع به صعفر شود.

صعقة. [صَ قَ] (ع مص) بیهوش گردیدن. (منتهی الارب). بیهوش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مقدمهٔ لغت میر سید شریف). ||(اِمص) بیهوشی. (غیاث اللغات) (منتهی الارب):

باز از آن صعقه چو با خود آمدم
طور برجا بد نه افزون و نه کم.
مولوی (مثنوی).

||(اِ) آتش که از آسمان افتد. (منتهی الارب):

گرجهان فتنه گیرد از چپ و راست
و آتش صعقه پیش و پس باشد. سعدی.

||دم صور. (منتهی الارب).

صعل. [صَ / صَ عَ] (ع ص) خرد و باریک سر و گردن از مردم و خرمابن و شترمرغ. ||خر پشم‌ریخته. ||دراز از هر چیزی. (منتهی الارب).

صعل. [صَ عَ] (ع مص) باریک سر و گردن گردیدن. (منتهی الارب).

صعلاء. [صَ] (ع ص) باریک سر و گردن از مردم و خرمابن و شترمرغ. ||خر مادهٔ پشم‌ریخته. (منتهی الارب).

صعلكة. [صَ لَ کَ] (ع مص) درویش کردن کسی را. ||سر ساختن برای اشکنه و برآوردن سر آن را. (منتهی الارب): صعلک الثریدة؛ جعل لها رأساً و رفع رأسها. (اقرب الموارد). ||فربه کردن تره، شتران را. (منتهی الارب).

صعلوک. [صُ] (ع ص، اِ) درویش. ج، صعالیک. (منتهی الارب). فقیر و درویش. (غیاث اللغات). درویش. (مهذب الاسماء):
ولا لی أخ یستحکم بین الغنی و الصعلوک. (سندبادنامهٔ عربی). و اشترک فیها الغنی و الصعلوک. (رحلهٔ ابن جبیر). ||دزد. (مهذب الاسماء). صعالیک العرب، ذؤبانها. (منتهی الارب): در آن رباط صعلوکی متوطن بود چون آن عدت و اهبت و مال و منال بدید طمع بربست... (سندبادنامه ص ۲۱۸). ||جوانمرد عیار. شجاع. جنگاور:

نشود مرد پردل و صعلوک
پیش ماما و بادریسه و دوک. سنائی.

از جملهٔ شاگردان احمد خربنده که صعلوک و عیار خراسان بوده است. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

صعلوک. [صُ] (اِخ) (دز...) قلعه‌ای است بر جانب شمال اسفراین. (نزهة القلوب ص ۱۴۹، ۳۹۰).

صعلوک. [صُ] (اِخ) وی از جانب احمدبن اسماعیل والی طبرستان بود، چون حسین‌بن علی الاطروش خروج کرد صعلوک بگریخت و خبر خروج او به ... حد داد. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۵۶). مؤلف زین الاخبار این مرد را ابوالعباس صعلوک ثبت کرده است. (ص ۱۷ همان کتاب). و رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۳۷۹ شود.

صعلوک. [صُ] (اِخ) ابوجعفر. چون احمدبن اسماعیل به سال ۲۹ به ری شد و آن ناحیت صافی کرد وی را به ری خلیفت خویش کرد و خود به هرات شد. (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۳۷۷).

صعلوک. [صُ] (اِخ) امیری از امرای گیلان بود که بهنگام فرار سلطان محمد از مغول وی را استقبال کرد و سلطان هفت روز نزد او اقامت داشت. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۱۵).

صعلوک. [صُ] (اِخ) محمدبن علی. مؤلف حبیب السیر آرد: نصربن احمدبن اسماعیل سامانی وی را بجای سیمجور دواتی والی ری ساخت و او همچنان بود تا به سال ۳۱۰ بیمار شد سپس متوجه خراسان گشت و بدامغان درگذشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۵۸).

صعلوک. [صُ] (اِخ) ملک بهاءالدین. وی یکی از ملوک خراسان است که ایلی مغول پذیرفته بود و جنتمور او را بخدمت اگتای‌قاآن فرستاد. (تاریخ مغول ص ۱۶۶). و رجوع به جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۲۲ شود.

صعلوکی. [صُ] (اِخ) رجوع به ابوسهل محمدبن سلیمان‌بن هارون... شود.

صعلوکی. [صُ] (اِخ) سهل‌بن سلیمان صعلوکی. رجوع به ابوالطیب سهل سلیمان... شود.

صعلة. [صَ لَ] (ع ص) خرمابن کج که بیخهای شاخ وی خالی از برگ باشد یا خرمابن کژ بی‌برگ. ||باریک و خردسر و گردن از مردم و از درخت خرما و از شترمرغ. ||خرمادهٔ پشم‌ریخته. (منتهی الارب).

صعمور. [صُ] (ع اِ) دولاب یا دلو آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صعناب. [صِ] (ع مص) صعنب الثریدة؛ فراهم آورد میان اشکنه را و جدا و ممتاز کرد سر آن را. (منتهی الارب). جمع وسطها و قور رأسها. (اقرب الموارد). رجوع به صعنبة شود.

صعنب. [صَ نَ] (ع ص) خردسر از مردم و جز آن. (منتهی الارب).

صعنبة. [صَ نَ بَ] (ع مص) فراهم آوردن میان اشکنه را و جدا و ممتاز کردن سر آن را. (منتهی الارب). و رجوع به صعناب شود. ||منقبض و ترنجیده شدن. (منتهی الارب).

صعنبی. [صَ نَ با] (اِخ) قریه‌ای است به یمامة و ابومحمدبن اسود گوید: در بلاد بنی عامر است و در کتاب فتوح آمده است که عثمان‌بن عفان، خباب‌بن ارت را قریه‌ای در سواد به اقطاع داد که آن را صعنبی می‌گفتند. (معجم البلدان).

صعو. [صَعْوْ] (ع اِ) ج ِ صَعوَة. (منتهی الارب). رجوع به صعوة شود. ||(مص) خرد و باریک شدن سر کسی. ||بانگ کردن چوزه. (منتهی الارب).

صعو. [صَ] (اِخ) وی جد جعفربن محمدبن ابراهیم‌بن حبیب صیدلانی مکنی به ابوبکر و معروف به ابن ابی‌الصعو است. (الانساب سمعانی ص ۳۵۲ برگ ب).

صعوات. [صَ] (ع اِ) گفته‌اند ج ِ صَعوَة است. (منتهی الارب).

صعوبات. [صُ] (ع اِ) ج ِ صُعوبَة است. رجوع بدان لغت شود.

صعوبة. [صُ بَ] (ع مص) دشوار شدن کار و مشکل گردیدن. (منتهی الارب). دشخوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). دشوار شدن. (دهار). ||(اِمص) دشواری. (غیاث اللغات). سختی. عسرت. ناخواری. خلاف سهولت:

سهل باشد صعوبت ظلمات
گر بدست آید آب حیوانم. سعدی.

||سرکشی و شموسی. ضد ذل.

صعود. [صُ] (ع مص) ببالا برشدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ببالا رفتن. (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). بالا رفتن. (بحر الجواهر). برآمدن. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). برشدن. عروج. ارتقاء. مقابل نزول.

صعود. [صَ] (ع ص، اِ) جای بلند. (منتهی الارب). ||عقبهٔ دشوار. (ترجمان علامهٔ جرجانی). عقبهٔ دشوارگذار. (منتهی الارب). ||راه بلند در کوه. (دهار). ||امر دشوار. (منتهی الارب). ||ناقه‌ای که بچهٔ ناقص زاده پس آن را بر بچهٔ سال گذشته مهربان تا شیر دهد. الناقة تخدج فتعطف علی ولد عام اول. (اقرب الموارد). اشتری که بچه بیفکند و بر بچهٔ دیگر شیر دهد. (مهذب الاسماء). ||(اِمص) بلندی، ضد هبوط. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||مشقت. (منتهی الارب).

صعود. [صَ] (اِخ) کوهی است در دوزخ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

صعود. [صُ] (اِخ) حافظ میرمحمد علی. وی یکی از شعرای هندوستان است و نسب او به امام جعفر صادق علیه السلام پیوندد. یکی از اجداد وی از ایران بخطهٔ گجرات هندوستان مهاجرت کرد و صعود در شهر احمدآباد از آن بلاد متولد شد و در شاهجهان‌آباد میزیست. ازوست:

ز بس که حد نبود وصف دلستان مرا
همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ من گر تراگذر افتد
بجای کعبه پرستند آستان مرا.

(قاموس الاعلام ترکی).

صعوداء. [صَ] (ع ص) عقبهٔ دشوارگذار. (منتهی الارب).

صعود تدویری. [صُ دِ تَدْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بودن کوکب است در نطاق سوم و چهارم تدویر.

صعود حاملی. [صُ دِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بودن کوکب است در نطاق سوم و چهارم حامل.

صعود شمالی. [صُ دِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بودن کوکب فوق‌الارض در جانب شمال است.

صعود کردن. [صُ کَ دَ] (مص مرکب) برشدن. برآمدن. بررفتن. ارتقاء. رجوع به صعود شود.

صعود و نزول. [صُ دُ نُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) برشدن و فرود آمدن. بالا رفتن و پائین آمدن.

صعوط. [صَ] (ع اِ) داروی به بینی ریختنی. (منتهی الارب).

صعون. [صِ وَنن] (ع ص) شترمرغ نر باریک گردن خردسر یا عام است. (منتهی الارب). اشترمرغ خردسر. (مهذب الاسماء).

صعونة. [صِ وَنْ نَ] (ع ص) تأنیث صعون. رجوع به صعون شود.

صعوة. [صَ وَ] (ع اِ) مرغی است کوچک. فارسی سنگانه و هندی ممولا. ج، صعو و صعاء و صعوات. (منتهی الارب). مرغی است برابر گنجشک که سینهٔ سرخ دارد. (غیاث اللغات). آبدارک. (مهذب الاسماء). نژندک مرغی است. (مهذب الاسماء). مرغی است خرد که سری سرخ دارد. (تاج العروس). دال‌پرَه. (زمخشری). وَصَع. (منتهی الارب). سریچه. دختر صوفی. عائشهٔ لب جوی. دم‌سیجه. ترترک. ترندر. تز. تژ. تر:[1]

جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ بر سان زغن. رودکی.
ز عدل تست بهم باز و صعوه در پرواز
ز حکم تست شب و روز را بهم پیوند.
(منسوب به رودکی).
تا صعوه بمنقار نگیرد دل سیمرغ
تا پشه نکوبد به لگد خرد سر پیل. منجیک.
ابله آن گرگی که او نخجیر با شیر افکند
احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند.
منوچهری.
شبانگه بس گران باشی بخسبی بی نماز آنگه
چو صعوه مر صبوحی را سبک باشی سحرگاهان.
ناصرخسرو.
دل را به هجر یار صبوری صواب نیست
از صعوه‌ای محال بود صید کرگدن.
ادیب صابر.
شارک چو مؤذن بسحر حلق گشاده
آن ژولک[2] و آن صعوه از آن داده اذان را.
سنائی.
از تربیت نمودن تو مهتر کریم
روباه شیر گردد و صعوه شود کلنگ.
سوزنی.
معده و حلق ما و نعمت تو
طعمهٔ صعوه و گلوی عقاب. انوری.
حال ذره به آفتاب رسان
راز صعوه بشاهباز فرست. خاقانی.
صعوه آمد جان‌نحیف و تن‌نزار
پای تا سر همچو آتش بیقرار. عطار.
ساحرانش بنده بودند و غلام
اندر افتادند چون صعوه به دام. مولوی.
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب روغن کردنی است. مولوی.
بسی نماند که در عهد رای و رأفت او
به یک مقام نشینند صعوه و شاهین. سعدی.
عقاب آنجا که در پرواز باشد
کجا آن صعوه صیدانداز باشد. وحشی.

||شتر مادهٔ خردسر. (منتهی الارب).

صعوه. [ ] (اِخ) یکی از هفت شهر مؤتفکات است و آن ولایتی بود که چون خدا لوط را پیغمبری داد او را بدانجا فرستاد. (تاریخ گزیده ص ۳۵).

صعوی. [صَ] (ع ص نسبی) منسوب به صعو. رجوع به صعو شود.

صعیب. [صُ عَ] (اِخ) کوهی است و آن را صعین هم گویند. (منتهی الارب).

صعید. [صَ] (ع اِ) خاک یا روی زمین. ج، صُعُد و صُعُدات. (منتهی الارب). روی زمین. (ترجمان علامهٔ جرجانی). روی زمین و خاک بر روی زمین. (مهذب الاسماء). خاک و روی زمین. (غیاث اللغات). ||راه. (منتهی الارب).

---

1 - Parum quiescens ,Paruas.

۲ - ن ل: ژورک.

صعید. [صَ] (اِخ) وادیی است نزدیک وادی‌القری و در آن مسجدی است رسول خدا (ص) راکه هنگام رفتن به تبوک آن را عمارت کرد. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صعید. [صَ] (اِخ) اصمعی در کتاب الجزیره هنگامی که منازل بنی‌عقیل و عامل را استقصاء کرده بقیهٔ ارض عامل را صعید دانسته است. (معجم البلدان).

صعید. [صَ] (اِخ) بلادی بزرگ و واسع بود به مصر و در آن چند شهر بزرگ است و از آن جمله اسوان و آن اول این بلاد از ناحیهٔ جنوب است. سپس قوص و قفط و اخمیم و بهنسا و شهرهای دیگر باشد و صعید بر سه قسمت منقسم شود: ۱- صعید اعلی و حدّ آن اسوان و آخر آن نزدیک اخمیم است. ۲- و دیگر از اخمیم است تا بهنسا. ۳- صعید ادنی و آن از بهنسا است تا نزدیک فسطاط.
ابو عیسی التویسی یکی از کُتّاب اعیان آرد که صعید نهصد و پنجاه و هفت قریه است و صعید در جنوبی فسطاط ولایتی است که دو کوه آن را احاطه کرده است و نیل میان آن دو کوه جاری است و قریه‌ها و شهرها بر دو سوی آن به نیل نگرد و باغها و بستانهائی که بجانب آن بود سرزمین میان واسط و بصره را نیک ماند. و صعید را عجائبی بزرگ و آثاری قدیم است. در شهرها و کوههای آن مغاره‌هاست پر از لاشه‌های مردم و پرندگان و گربه‌هاو سگها، همگی پوشیده در کفن‌های سخت درشت از کتان درشت که عدل‌هائی را ماند که در آن از مصر قماش آرند و کفن بر هیئت قنداق مولود است و پوسیده نشود و چون کفن از حیوان گشایند هیچ گونه دیگرگون نشده باشد. هروی گوید: دخترکی را دیدم که کفن او گشوده بودند و در دست و پای وی اثر خضاب حنا بود. و چنان شنیدم که مردم صعید بسا چاهها بکنند و به آب رسند سپس بدانجا گورها بینند تراشیده از سنگ پوشیده به سنگ دیگر و چون سر آن بگشایند و هوا بدان رسد از هم بپاشد از پس آنکه یک پاره بوده است و چنان پندارند که مومیای مصری را از سر این مردگان گیرند و آن از معدنی فارسی نیکوتر است و در صعید سنگی است بمانند دینارهای سکه‌زده و بر آن رباعیاتی است مانند سکه و سنگ آن بسان عدس است و آن بسیار است و چنان دانند که آن سنگها دینارهای فرعون و کسان اوست که خدای تعالی آن را مسخ کرده است. (معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صعیداء. [صُ عَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

صعید ادنی. [صَ دِ اَ نا] (اِخ) رجوع به صعید شود.

صعید اسفل. [صَ دِ اَ فَ] (اِخ) رجوع به صعید شود.

صعید اعلی. [صَ دِ اَ لا] (اِخ) رجوع به صعید شود.

صعید مصر. [صَ دِ مِ] (اِخ) رجوع به صعید شود.

صعیراء. [صُ عَ] (اِخ) زمینی است مقابل صعنبی. (منتهی الارب) (معجم البلدان). ابوزیاد انشاد کرده است:
فاصبحت بصعنبی منها ابل
و بالصعیراء لها نوح زجل. (معجم البلدان).

صغ. [صَ‌غ‌غ] (ع مص) بسیار خوردن. (منتهی الارب).

صغا. [صَ] (ع اِمص) میل. (منتهی الارب).

صغائر. [صَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ صغیرة است. رجوع به صغایر و رجوع به صَغیرة شود.

صغاب. [صُ] (ع اِ) بیضه‌های شپش. (منتهی الارب).

صغاد. [صُ] (اِخ) یکی از دهستانهای دوازده گانهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده. حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال کوه بیدعلم و مادوان، از باختر ارتفاعات خاروه، از جنوب کوه کمرچناران و کل‌یک، از خاور جلگهٔ آباده. این دهستان تقریباً در شمال بخش واقع، هوای آن معتدل مایل به سردسیری، آب مشروب و زراعتی آن از قنات و چشمه و نهر اهروان تأمین میشود. محصولات عبارتند از: غلات، کشمش، بادام، حبوبات. شغل اهالی زراعت و باغبانی. صنعت دستی معموله قالی و پارچه بافی. از ۹ آبادی تشکیل شده نفوس آن در حدود ۴۳۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: صغاد، بهمن، شورجستان. در قسمت جنوب و باختر این دهستان، طوایف شش بلوکی از ایل قشقائی ییلاق میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

صغاد. [صُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا. ۵۰۰۰ گزی باختر فسا. جلگه، معتدل و مالاریائی، سکنه ۶۵ تن، آب آن از قنات، محصول آن غلات، حبوبات، پنبه، تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

صغاد. [صُ] (اِخ) ده مرکز دهستان صغاد بخش مرکزی شهرستان آباده. ۱۲۰۰۰ گزی باختر آباده کنار راه فرعی آباده به صغاد. جلگه، معتدل، سکنهٔ آن ۵۰۰ تن، آب آن از قنات، محصول آن غلات، تریاک، انگور است. شغل اهالی زراعت، باغبانی و صنعت دستی قالی و گیوه بافی است. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

صغاده. [صُ دِ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم. ۳۰۰۰ گزی جنوب باب انار، ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز به خفر و جهرم. جلگه، گرمسیر و مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۳۱ تن است. آب آن از قنات و رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول آن بادام، مرکبات، انار، تریاک و جزئی غلات و شغل اهالی باغبانی و زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

صغار. [صِ] (ع ص، اِ) جِ صغیر. (منتهی الارب). مقابل کبار:
خلق ندانم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار. منوچهری.
بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب
در این جهان دگر بیعدد صغار و کبار.
ناصرخسرو.
همه داده گردن بعلم و شجاعت
وضیع و شریف و صغار و کبارش.
ناصرخسرو.
قیصر رومی بقصر مشرف او در
روز مظالم ز بندگان صغار است.
ناصرخسرو.
جزعی خاست از امیر و وزیر
فزعی کوفت بر صغار و کبار. مسعودسعد.
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
بر آستان جلالش چو بندگان صغار [1].
سعدی.

صغار. [صَ] (ع مص) خوار شدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مصادر زوزنی). ||مائل به غروب شدن آفتاب. (منتهی الارب). ||(اِمص) خواری. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (دهار) (مهذب الاسماء). ||کوچکی. (غیاث اللغات). ||(اِ) سقم. (منتهی الارب) (غیاث اللغات).

صغار. [صُ] (ع ص) خرد. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). صغیر. (اقرب الموارد).

صغارة. [صَ رَ] (ع مص) خوار شدن. (منتهی الارب). ||مائل به غروب شدن آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خرد گردیدن. (منتهی الارب). ||(اِمص) خردی. (منتهی الارب). ||خردی قدر و منزلت. (منتهی الارب).

صغان. [صَ] (اِخ) معرب چغان است. رجوع به چغان شود.

صغانة. [صَ نَ] (معرب، اِ) از آلات سرود است. معرب چغانه. (منتهی الارب). چغانه. (مهذب الاسماء) (السامی). کمانچه.

---
۱ - صغار در این بیت بمعنی مفرد استعمال شده است.

(زمخشری).

صغانی. [صَ] (ص نسبی) منسوب است به مدینهٔ صغانیان. (منتهی الارب). نسبت است به صغان، چغان و در این نسبت صاغانی نیز گفته‌اند و آن خلطی است. رجوع به صاغان شود.

صغانی. [صَ] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به احمدبن محمد صاغانی شود.

صغانی. [صَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن حسن. رجوع به رضی‌الدین صغانی شود.

صغانی. [صَ] (اِخ) فضل‌بن عباس مکنی به ابوالفضل. از مشاهیر فقها و محدثین است و در فقه و حدیث آثاری معتبر دارد. وی به سال ۴۲۰ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صغانی. [صَ] (اِخ) محمدبن اسحاق. رجوع به محمدبن اسحاق صغانی شود.

صغانیان. [صَ] (اِخ) معرب چغانیان است. رجوع به چغانیان شود.

صغایر. [صَ ي] (ع ص، اِ) جِ صغیرة. رجوع به صغیره و صغائر شود.

صغبان. [صِ] (معرب، اِ) سکبینج است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سکبینج و سکبینة و رجوع به صغبین شود.

صغبلة. [صَ بَ لَ] (ع مص) سبک چرب کردن طعام را. (منتهی الارب).

صغبین. [صِ] (معرب، اِ) سکبینج است. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویة). رجوع به سکبینج و سکبینة و رجوع به صغبان شود.

صغد. [صُ] (اِخ) رجوع به سغد شود.

صغدبیل. [صُ دُ] (اِخ) شهری است به ارمینیه بر نهر کر از جانب شرقی مقابل تفلیس و آن را نوشیروان بنا کرد... (معجم البلدان). نام شهری به ارمنیه. (دمشقی). در دشت خزر از اقلیم پنجم است. انوشیروان عادل ساخت. (نزهة القلوب ج۳ ص۲۵۵).

صغدناقوس. [صُ دِ] (اِخ) نام سغدیان است به نقل ابوریحان بیرونی. (ایران باستان ج اول ص۹۵۴) رجوع به سغدیان و رجوع به ایران باستان (صفحهٔ مذکور) شود.

صغدی. [صُ] (ص نسبی) نسبت است به صغد، سغد. رجوع به سغدی شود.

صغدی. [صُ] (اِخ) صالح‌بن عمران. رجوع به صالح‌بن عمران سغدی شود.

صغر. [صِ غَ] (ع اِمص) خردی یا خردی تن. (منتهی الارب). خردی و کوچکی. (غیاث اللغات). کوچکی. کم‌سالی. مقابل کِبَر:

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر. سعدی.

— صغر سن. رجوع به همین کلمه شود.
||(مص) خرد گردیدن. ||خوار شدن. (منتهی الارب). ||مائل به غروب شدن آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صغر. [صُ] (ع مص) خوار شدن. (منتهی الارب). ||مائل به غروب شدن آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) خواری. (منتهی الارب). ||(اِ) سقم. (منتهی الارب).

صغر. [صَ غَ] (ع مص) خرد گردیدن. (منتهی الارب).

صغر. [صَ غَ] (اِخ) کوهی است بین مدینه و سیاله برابر عبود و راه مدینه بین این دو کوه است. (معجم البلدان ذیل عبود و صغر).

صغر. [صُ غَ] (ع اِ) جماعت. (منتهی الارب).

صغر. [صُ غَ] (اِخ) رجوع به زغر شود.

صغراء. [صُ غَ] (ع ص، اِ) جِ صغیر. (منتهی الارب). رجوع به صغیر شود.

صغرات. [صُ] (معرب، اِ) معرب جغرات است یعنی ماست. رجوع به جغرات شود.

صغراغون. [صَ] (اِ) نام مرغی است زردرنگ. (آنندراج).

صغران. [صُ] (ع مص) خرد گردیدن. (منتهی الارب). ||خوار شدن. (منتهی الارب). ||مائل شدن آفتاب به غروب. (منتهی الارب). ||(ص) خرد. (منتهی الارب).

صغران. [صَ] (اِخ) عمرانی گوید موضعی است. (منتهی الارب).

صغر سن. [صِ غَ رِ سِ نْ ن] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردی عمر و خردسالی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— صغر سن گرفتن؛ در تداول عامهٔ امروز گرفتن حکم از مراجع رسمی قضائی است مبتنی بر اینکه سن شخص از میزانی که در شناسنامهٔ او قید گردیده بفلان مقدار کم‌تر است، سپس ادارهٔ آمار مکلف است حکم محکمه را در شناسنامه و سوابق متقاضی ثبت نماید.

صغر نبض. [صِ غَ رِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ناقص بودن نبض در درازی و پهنی و بلندی. رجوع به رگ‌شناسی ابن سینا چ انجمن آثار ملی ص۲۳ شود.

صغرنة. [صَ رَ نَ] (ع مص) خود را به بچگی زدن. (دزی ص۸۳۳). ||مانند بچه بازی کردن. (دزی ص۸۳۳). ||کودک بوجود آوردن. (دزی ایضاً).

صغرة. [صِ رَ] (ع ص) کوتاه‌تر: یقال: انا من صغرتهم؛ ای اصغرهم و کذا انا من الصغرة. (منتهی الارب).

صغرة. [صَ غَ رَ] (ع ص، اِ) جِ صاغر. (منتهی الارب). رجوع به صاغر شود.

صغری. [صُ را] (ع نتف) تأنیث اصغر. (منتهی الارب). زن کوچکتر و هر شیء مؤنث که کوچک باشد. (غیاث اللغات). خردتر. کوچک‌تر. صغیرتر: بر وجود خویش که عالمی صغری است اندیشه گماشت که این نقش که گماشت؟ (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(اِ) در اصطلاح اهل منطق قضیه‌ای است که اصغر در آن باشد. یکی از دو مقدمتین شامل اصغر. رجوع به قضیه و رجوع به اصغر شود.

— غیبت صغری؛ در نزد شیعهٔ اثناعشریه بر مدتی قریب هفتاد و چهار سال گفته میشود که امام دوازدهم آنان محمدبن الحسن العسکری از دیده‌ها ناپدید گشت و در این مدت چهار تن بنام عثمان‌بن سعید عمروی، محمدبن عثمان، حسین‌بن روح، علی‌بن محمد سمری که سفرای وی هستند، واسطهٔ او و مردم بودند و پس از مرگ علی‌بن محمد سمری دیگر نایبی از جانب امام تعیین نشد. لاجرم شیعیان از سال ۳۲۹ هجری به بعد را که سال مرگ علی‌بن محمد سمری است[1] غیبت کبری نامند برابر آن هفتاد و چهار سال که غیبت صغری است. (تلخیص از منتهی الآمال). نقل صاحب منتهی الآمال در تحدید مدت غیبت صغری در صورتی صحیح است که آغاز غیبت صغری را از سال تولد امام عصر یعنی سال ۲۵۵ بدانیم ولی باید دانست که امام حسن عسکری به سال ۲۶۰ هـ.ق. درگذشته است و در فاصلهٔ این پنج سال جمعی از اصحاب امام حسن عسکری امام عصر را در خانهٔ پدر و نزد او دیده‌اند، بنابراین اگر غیبت صغری را بدان معنی که ذکر شد تفسیر کنیم می‌بایست آغاز آن را از سال ۲۶۰ یعنی سال وفات امام حسن عسکری (ع) بدانیم پس مدت غیبت صغری مجموعاً شصت و نه و یا شصت و هشت سال خواهد بود. رجوع به غیبت صغری و رجوع به مهدی شود.

صغری. [صُ] (ع نتف) ممال صُغریٰ:

به تیرماه بهاری شکفت حضرت را
گشاده‌چهره‌تر از کارنامهٔ مانی
بزرگوارا شهرا که شهر غزنین است
چه شهر عالم کبری به عالم صغری.
ابوالفرج رونی (دیوان ص۱۱۹، ۱۲۰).

رجوع به صغری شود.

صغری. [صُ را] (اِخ) (فاطمة...) رجوع به فاطمهٔ صغری شود.

صغریات. [صُ رَ] (ع ص، اِ) جِ صغری. رجوع به صغری شود.

---

۱ - ریحانة الادب نیز سال وفات وی را نیمهٔ شعبان ۳۲۹ دانسته و صاحب نخبة المقال نیز همین تاریخ را ضبط کرده و گوید:
و السمری عادل ذوالعزم
وقد توفی «لسقوط النجم» = ۳۲۹.
ولی صاحب حبیب السیر فوت علی‌بن محمد را نیمهٔ شعبان سال ۳۲۸ نوشته است. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۱۱).

صغری و کبری. [صُ را وَ کُ را] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دو مقدمهٔ قضیه‌ای که از تألیف آن قولی (نتیجه) بوجود می‌آید. چون العالم متغیرٌ و کل متغیر حادثٌ. مقدمهٔ نخست را صغری و مقدمهٔ دوم را کبری نامند و از ترکیب این دو قضیه نتیجه‌ای بدست آید که فالعالم حادث. رجوع به قضیه شود.

صغصاغ. [صِ] (ع مص) شانه کردن موی کسی را و به روغن اندودن. ||نیک چرب کردن اشکنه را. (منتهی الارب).

صغل. [صَ غ] (ع ص) مرد خرد و حقیرجثهٔ لاغر باریک‌قدم مضطرب‌خلقت بی‌آرام بدخوی بدخوار. (منتهی الارب). آنکه بزاد برآمده باشد به تن خرد. (مهذب الاسماء).

صغلوئیه. [صَ ئی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. ۷۶ هزارگزی جنوب خاوری راین، کنار شوسهٔ جیرفت به بم. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

صغو. [صَ غْوْ] (ع مص) میل کردن یا میل کردن‌کام دهن و یکی از دو جانب وی. ||مائل شدن آفتاب به غروب. ||مائل شدن نجوم به غروب. ||(اِمص) میل. یقال: صغوه معک؛ یعنی میل او بسوی تست. (منتهی الارب).

صغو. [صِ غْوْ] (ع اِمص) میل. (منتهی الارب).

صغو. [صُ غُوو] (ع مص) میل کردن یا میل کردن دهن و یکی از دو جانب وی. ||مائل شدن آفتاب به غروب. ||مائل شدن نجوم به غروب. (منتهی الارب).

صغوا. [صَ] (اِخ) صغوی به نقل سکری موضعی است در قول تأبط شرا:

و اذهب صریم نحلن بعدها
صفوا و حلن بالجمیع الحوشیا.

(معجم البلدان).

صغواء . [صَ] (ع اِ) آفتاب مائل به غروب. (منتهی الارب).

صغوالبئر. [صِ وُلْ بِ] (ع اِ مرکب) کرانهٔ چاه. (منتهی الارب).

صغوالدلو. [صِ وُدْ دَلْوْ] (ع اِ مرکب) کنارهٔ دلو که دوتا باشد. (منتهی الارب).

صغوالمغرفة. [صِ وُلْ مِ رَ فَ] (ع اِ مرکب) شکم کفلیز. (منتهی الارب).

صغی. [صَ] (ع مص) میل کردن. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی). ||بچسبیدن. (تاج المصادربیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||شنیدن. لغتی است در ص غ و. (منتهی الارب).

صغی. [صُ غیی] (ع مص) میل کردن. ||میل کردن کام دهن و یکی از دوجانب وی. ||شنیدن. لغتی است در ص غ و. (منتهی الارب).

صغی. [صِ غَنْ] (ع مص) میل کردن. (منتهی الارب). ||میل کردن کام دهن و یکی از دو جانب وی. (منتهی الارب).

صغیر. [صَ] (ع ص) خرد. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب الاسماء). خرد و کوچک. (غیاث اللغات). کوچک. (مفاتیح العلوم خوارزمی). مقابل کبیر:

چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر
سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر.

منوچهری.

بر شاخ نار بشکفهٔ سرخ شاخ نار
چون از عقیق، نرگس‌دانی بود صغیر.

منوچهری.

— صغیرالانسان؛ نابالغ. خردسال. بمردی نارسیده. کودک. خواب‌نادیده:

ای پسر همچو میر میری تو
او کبیر است و تو امیر صغیر. ناصرخسرو.

||نوعی از اشتقاق. ||قسمی از ادغام. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— نبض صغیر؛ نبضی که ناقص باشد در طویلی و عریضی و شاهقی: و نبض، صغیر و بول ناری و بوی آن تیز باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر اندر کاری است که پندیده و ستوده باشد... نبض صغیر باشد و حرکت چشم بر حال اعتدال. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— صغیر و کبیر؛ خرد و بزرگ.

صغیر. [صَ] (اِخ) لقب محمد تاسع از ملوک بنی نصر غرناطه. رجوع به محمد تاسع شود.

صغیر. [صُ غَیْ یِ] (ع ص مصغر) تصغیر صغیر است. (منتهی الارب).

صغیرالنصف. [صَ رُنْ نِ] (ع اِ مرکب) نام قسمی خط عربی اختراع ذوالریاستین فضل‌بن سهل. (الفهرست ابن ندیم ص۱۳).

صغیرة. [صَ رَ] (ع ص) تأنیث صغیر. رجوع به صغیر شود. ||گناه خرد. (مهذب الاسماء). مقابل کبیرة:

اقرار کرده بر گنه خود به سرّ و جهر
نی شرم از صغیره و نه از کبیره تنگ.

سوزنی.

به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم. سوزنی.

رجوع به کبیرة شود.

صغیر. [صُ غَیْ یِ] (ع ص مصغر) به سه یاء نیز مصغر صغیر است. (منتهی الارب). رجوع به صغیر شود.

صف. [صَف ف] (ع اِ) قوم صف‌زده و در صف ایستاده. ج، صُفوف. (منتهی الارب). رسته. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب الاسماء) (السامی). حَصیر. (منتهی الارب). جِلاق. (منتهی الارب). سِکاک. (منتهی الارب). نخ. (صحاح الفرس):

صف دشمن ترا ناستد پیش
ور همه آهنین ترا[1] باشد. شهید.

صف دشمنان سربسر بردرد
زگیتی سوی هیچ کس ننگرد. فردوسی.

میان دو صف آن دو شیر دژم
همی بود با یکدگرشان ستم. فردوسی.

که ما در صف کارزار و نبرد
چگونه برآریم از آورد گرد. فردوسی.

در باغ کنون حریرپوشان بینی
بر کوه صف گهرفروشان بینی. منوچهری.

تو گوئی بباغ اندر آن روز برف
صف ناژ بود و صف عرعران. منوچهری.

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا
زین سو صف غلامان زآن سو صف جواری.

منوچهری.

بونصر از صف بیرون آمد و بتازی رسول را بگفت تا برپای خاست... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۷).

هزارت صف گل دمیده ز سنگ
ز صد برگ و دو روی وز هفت رنگ.

اسدی.

صفّ پیشین شیعیان حیدرند
جز که شیعت دیگران صف‌النعال.

ناصرخسرو.

بنمایم دوازده صف راست
همه تسبیح‌خوان بی‌آواز. ناصرخسرو.

همی حیران و بی‌سامان و پژمان‌حال گردیدی
اگردیدی بصفّ دشمنان سام نریمانش.

ناصرخسرو.

ابلهانه جواب داد از صف
کز پی خرقه و جماع و علف. سنائی.

اندر آن صف که زور دارد سود
مرد را مرغ‌دل نباید بود. سنائی.

در صفّ و سجده از قد و پیشانی ملوک
نون و القلم رقم‌زده بر آستان اوست.

خاقانی.

قفل که بر لب نهی از لب معشوق ساز
پای که از سر کنی در صف عشاق نه.

خاقانی.

چنبر کوس او خم فلک است
ساقی کاس او صف ملک است. خاقانی.

هر شب که به صفه‌های افلاک
صفها زده میهمان بینم. خاقانی.

آن کیست که در صف غلامانش
صد رستم سیستان ندیده‌ست. خاقانی.

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان
برای نشست آخرین صف گزیند. خاقانی.

مور که مردانه صفی می‌کشد
از پی فردا علفی می‌کشد. نظامی.

---

۱ - این کلمه در صحاح الفرس خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف «نزا» ضبط شده است.

مردی نه‌ای و خدمت مردی نکرده‌ای
و آنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست.
سعدی.

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار. سعدی.

عَرَق؛ صف اسبان و مرغان و هر چه صف زده باشد. (منتهی الارب). رَزدَق؛ صف مردم. (منتهی الارب). نَیسَب؛ صف مورچه. (منتهی الارب).
و با آراستن، بستن، درست کردن، دریدن، راست کردن، زدن، شکستن، کشیدن و غیره ترکیب گردد. رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود.
— صف نماز؛ رده‌ای که مردم برای نماز بندند در مسجد و جز آن.
— صف سماطین. رجوع به سماطین شود.
||جنگ. نبرد مجازاً:

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا. رودکی.

||بازار. راسته: خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب دیدم... (گلستان). ||دسته. دستهٔ زنبور عسل یا حشرات دیگر که با هم زندگی میکنند. (دزی). ||سومین بخش یک گروه. (دزی). ||اتحاد بین قبائل. (دزی).

صف. [صَف‌ف] (ع مص) در صف جنگ و جز آن ایستاده کردن قوم را. (منتهی الارب). رسته کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||صفه ساختن زین را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||گوشت در سیخ کشیدن. (منتهی الارب). گوشت تنک باز کردن تا بریان شود. (تاج المصادر بیهقی). ||در دو شیردوشه یا زاید پی یکدیگر دوشیدن ناقه را. ||گستردن مرغ هر دو بازو را. (منتهی الارب). ||مقابل دف. آرام بودن و سکون بال گاه پریدن چنانکه در دال و کرکس و باز و جز آن از جوارح و طیور. و آن پرنده که صف آن بیش از دف آن بود حرام‌گوشت است. ||بصف کشیدن شتران پایها را. (منتهی الارب). ||مزیت داشتن. برتر بودن. (دزی). ||خود را بجای بلند کشانیدن. (دزی).

صف. [صَف‌ف] (اِخ) ضیعه‌ای است در معرة که سیف‌الدولة آن را به متنبی به اقطاع داد و او از آنجا به دمشق و از دمشق به مصر گریخت.(معجم البلدان).

صف. [صَف‌ف] (اِخ) سورهٔ شصت و یکمین از قرآن. مدنیه پس از ممتحنه و پیش از جمعه و آن چهارده آیت است. اول آن: سبح لله ما فی السموات و ما فی‌الارض و هو العزیز الحکیم.

صف. [صُف‌ف] (ع اِ) ایوان خانه و دالان. (غیاث اللغات). رجوع به صفه شود.

صف‌آرا. [صَ] (نف مرکب) آرایندهٔ صف. مرتب‌سازندهٔ صف. آنکه صف لشکر یا سرباز یا صفوف دیگر را مرتب می‌کند. و رجوع به صف‌آرائی و صف‌آرائی کردن شود.

صف‌آرائی. [صَ] (حامص مرکب) عمل صف‌آرا. رجوع به صف‌آرا و صف‌آرای شود.

صف‌آرائی کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) مرتب کردن صف. آراستن صف. حَزحَزَة. و در تداول امروز مجازاً بمعنی تهدید کردن کسی را به عملی بکار می‌رود: برای من صف‌آرائی می‌کند.

صف‌آرای. [صَ] (نف مرکب) صف‌آراینده. مرتب‌کنندهٔ صف. آرایندهٔ صف. آنکه در شجاعت زیب و زیور صف باشد: به تیر تهر یلان صف‌آرای و گرز گران‌سنگ گردان‌قلعه گشای...(حبیب السیر جزء سیم از ج سوم ص۱۲۳).

صف‌آوار. [صَ] (نف مرکب) جنگی. صف‌شکن. مبارز:

بدانگه که سالش ده و چار شد
سوار و دلیر و صف‌آوار شد.
(گرشاسب‌نامه).

صفا. [صَ] (ع مص) روشنی. (منتهی الارب). صافی شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پاک و بی‌غش و بی‌کدورت شدن. (غیاث اللغات). ||(اِمص) پاکیزگی. (دهار). پاکی،مقابل کدورت، مقابل تیرگی:

دیدی اندر صفای خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم. ناصرخسرو.

ولیکن تو آن می‌شمر پارسا
که باطن چو ظاهر ورا باصفاست.
ناصرخسرو.

با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس
یار در غار است با تو غار گو پر مار باش.
سنائی.

در این نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا زدوده‌تر از گریهٔ عاشق است... (کلیله و دمنه). صفای آب آن چون آئینه بی‌شک تعین صورتها نمودی. (کلیله و دمنه).

روح‌القدس آن صفا کزو دید
از مریم پاک‌جان ندیده‌ست. خاقانی.

کرم جستن از عهد خاقانیا بس
کزین تیره مشرب صفائی نیابی. خاقانی.

فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود
چو غم بمرد، بمرد آن همه فروغ و صفا.
خاقانی.

عکس یک جامش دوگیتی مینماید کز صفاش
آب خضر و آینه جان سکندر ساختند.
خاقانی.

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت
کز وی نمونه‌ای است به هر کشور آینه.
خاقانی.

داد صفاهان ز ابتدام کدورت
گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان. خاقانی.

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود
از صفا آئینه منظور نظرها میشود.
ظهیر فاریابی.

و خمر کلمات او بر راوق نقد و ارشاد پدر صفا یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۲۵۵).

تأمل در آئینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی. سعدی.

به یک خرد، مپسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا. سعدی.

اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است... (گلستان).

چو هر ساعت از تو به جائی رود دل
بتنهائی اندر صفائی نبینی. سعدی (گلستان).

||خلوص. یکرنگی. صمیمیت. اخلاص. مودت. (مخصوصاً در اصطلاح عرفا):

ز صفّ تفرقه برخیز و بر صفّ صفا بگذر
که‌از رندان شاه‌آسا سپاه اندر سپاه اینک.
خاقانی.

چون پای درکند ز سر صفهٔ صفا
سر برکند بحلقهٔ اصحاب کهف شام.
خاقانی.

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر
هر هفت کن که هفت‌تان دررسیده‌اند.
خاقانی.

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند
جان قدح بصد زبان لاف صفای تو زند.
خاقانی.

طریق صوفیان ورزم ولیکن از صفا دورم
صفا کی باشدم چون من سر خمّار می‌دارم.
عطار.

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند. سعدی.

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفا. سعدی.

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. (گلستان). بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا. (گلستان).

بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر صفا. سعدی.

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال، شرط محبت وفاست.
سعدی.

ازآن رو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد.
حافظ.

||پاکیزگی: صفای خانه آب است و جارو.
||طراوت. و با آوردن، دادن، داشتن، کردن، ترکیب گردد. رجوع به ذیل این لغات شود.
— از صفا افتادن؛ بی‌رونق شدن:

چو بی‌دماغ شدی گلشن از صفا افتاد

حنا بیند که بخت بهار بگشاید.
تأثیر (ازآنندراج).

– باصفا؛ باطراوت. تَرِه. خرم. دلکش: من در خانه‌ای بودم بغایت باصفا... (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۷۰).
– ||بااخلاص. بامودت:
یکی گفت با صوفئی باصفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا. سعدی.
– بی‌صفا؛ بی‌طراوت. کدر.
– ||بی‌اخلاص. ناصمیمی. بی‌مودت:
تشنه بر خاک گرم مردن به
کآب سقای بی‌صفا خوردن. سعدی.
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی
گر هیچ سودمند بدی صوف بی‌صفا. سعدی.
مگر کان سیه‌نامهٔ بی‌صفا
به دوزخ رود لعنت اندر قفا. سعدی.
پرده‌ای زرنگار در بر داشت
نا گه‌از روی بی‌صفا برداشت. سعدی.

||(اِ) سنگ سخت. (منتهی الارب). سنگ لغزان. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||نام آهنگی از آهنگهای موسیقی. ||(امص) صلح. آشتی. سازش: می‌خواهم ایشان را با همدیگر صفا دهم... (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۱۶). مرا با اهل خود بحثی شد و در اندک فرصتی باز با او صفا کردم... (انیس الطالبین ایضاً ص۱۱۶). فرمودند فلان کس با یکی خصومتی کرده است... می‌خواهم ایشان را با همدیگر صفا دهم. (انیس الطالبین). ||(اِ) ج ِ صفاة. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.

صفا. [صَ] (اِخ) نهری است به بحرین و آن شاخابهٔ عین محلم است. (معجم البلدان).

صفا. [صَ] (اِخ) قلعه‌ای است به بحرین و هجر. ابن فقیه گوید: صفا قصبهٔ هجر است و یوم الصفا از ایام عرب است. جریر گوید:
ترکتم بوادی رحرحان نساءکم
و یوم الصفا لاقیتم الشعب اوعرا...
(از معجم‌البلدان).

صفا. [صَ] (اِخ) بلدی است در بلاد تمیم. (معجم البلدان).

صفا. [صَ] (اِخ) مکان بلندی است از کوه ابوقبیس، بین آن و مسجدالحرام عرض وادی است که راه و بازار است. نصیب گوید:
و بین الصفا و المروتین ذکرتکم
بمختلف من بین ساع و موجف
و عند طوافی قد ذکرتک ذکرة
هی الموت بل کادت علی الموت تضعف...
(معجم البلدان).
و دامن کوه ابوقبیس صفا است و آنجنان است که دامن کوه را همچون درجات بزرگ کرده‌اند و سنگها بترتیب رانده که بر آن آستانها روند خلق، و دعا کنند و آنچه می‌گویند صفا و مروه کنند آن است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلن ص۹۸).
گفت نی گفتمش چو کردی سعی
از صفا سوی مروه بر تقسیم. ناصرخسرو.
این برفراز آنکه تو گوئیش حاجی است
انگار کو[1] به مکه و رکن و صفا شده است.
ناصرخسرو.
به زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
به عمره و حجر و مروه و صفا و منی.
ادیب صابر.
رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه
هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده‌اند.
خاقانی.
چو دل کعبه کردی سر هر دو زانو
کم‌از مروهٔ با صفائی نیابی. خاقانی.
دندانه‌های برجش یک یک صفا و مروه
سر کوچه‌های شهرش صف صف منی و مشعر.
خاقانی.
کوه صفا بطرف شرقی مسجد حرام است. (نزهة القلوب چاپ اروپا ج ۳ ص۱۷).
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت.
حافظ.

صفا. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان. ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری باجگیران سر راه مالرو عمومی باجگیران به بی‌بهره. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۱۰۶ تن. آب آن از چشمه. محصولات غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت، مالداری، قالیچه و گلیم و جوراب بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صفا. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. ۴۵هزارگزی خاور بافت. سر راه مالرو بافت به سید مرتضی. کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

صفا. [صَ] (اِخ) (حاج میرزا...) ملقب به قنبرعلی‌شاه از مردم مازندران. تولد وی به سال ۱۲۱۲ و وفات او به سال ۱۲۹۱ هـ.ق. بوده است و در تکیهٔ صفائیه جنب کوه‌طبرک ری مدفون است. (از سعدی تا جامی ص۴۰۲). و رجوع به طرایق الحقایق ج ۲ ص۱۰۷ شود.

صفا. [صَ] (اِخ) نام وی میرزا ابراهیم و از اعاظم اهالی دارالعلم شیراز و از سلسلهٔ سادات دشتکی و به وفور ذهن و جودت طبع ممتاز و از فرزندان غیاث‌الدین منصور و علو نسب وی در آن دیار مشهور... و حریفی شوخ‌طبع و خندان و ظریفی حریف و نکته‌دان بود، بصحبت اهل کمال راغب و آنان نیز صحبت وی را طالب بودند. مکرر صحبتش اتفاق افتاد الحق حضرتش در کمال فطانت و کیاست و طبع او در نهایت شکفتگی و سلامت بود... در آخر نادری بعالم بقا شتافت. از اوست:
ای که بی‌قدرترین ذرهٔ خاک در عشق
شود از شعشعهٔ حسن تو خورشید سریر
ای که بر چین جبین همه خوبان جهان
طعنه بر محفل ناز تو زند موج حصیر
چند روزیست که بر صفحهٔ نظارهٔ تو
صورت عجز کند خامهٔ مژگان تصویر...
که‌شبیخون زده بر مردم چشمت بفسون؟
که‌نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر.
(آتشکده: آذر ذیل احوال شعرای معاصر مؤلف).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صفا. [صَ] (اِخ) لقب شمعون است که پطرس تفسیر فرموده و آن کلمهٔ یونانی است بمعنی سنگ. یوحنا ۱: ۴۲. (قاموس کتاب مقدس).

صفاآباد. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهرکرد. ۲۴هزارگزی شمال باختر اردل و ۴هزارگزی راه عمومی مالرو. کوهستانی. معتدل. دارای ۴۳ تن سکنه. آب از چشمه. محصول غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

صفا آوردن. [صَ وَ دَ] (مص مرکب) خرم ساختن.شادمان کردن با مقدم خود:
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شادوش آمد، سمن صفا آورد. حافظ.
صفا آوردید؛ خوش آمدید. با قدوم خود ما را خرسند کردید.

صفاء . [صَ] (ع مص، اِ) رجوع به صفا شود.

صفاءالذهن. [صَ ئُذْ ذِ] (ع اِ مرکب) رجوع به صفاء ذهن و صفای ذهن شود.

صفائح. [صَ ءِ] (ع اِ) ج ِ صفیحة. (منتهی الارب). رجوع به صفیحة شود. ||چهار استخوان سر. (منتهی الارب).

صفائح. [صَ ءِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

صفائحی. [صَ ءِ] (ع ص نسبی) منسوب به صفائح. ||(اِ) طلق یا چیز دیگر که ورقه ورقه باشد[2]: عنبر صفائحی؛ زرنیخ صفائحی. طلق صفائحی: و اجودها الصفائحی الذی یستعمله النقاشون. (دزی ج ۱ ص۸۳۵ از ابن بیطار). و اجوده ماکان ذاصفائح. (همان صفحه از همان

۱ – این کو به مکه رفت و تو گوئیش حاجی است. انگار گر... (تصحیح مؤلف لغت‌نامه).
2 - Lamelleux.

کتاب).

صفاء ذهن. [صَ ءِ ذِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت است از استعداد نفس آدمی برای استخراج امر مطلوب. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی). و رجوع به صفای ذهن شود.

صفائر. [صَ ءِ] (ع اِ) جِ صفیرة. رجوع بدان لغت شود.

صفائق. [صَ ءِ] (ع اِ) جِ صَفوق. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.

صفائق. [صَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ صَفیقَة. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.

صفاالاطیط. [صَ قَلْ اَ] (اِخ) موضعی در شعر امرء القیس:
فصفاالاطیط فصاحتین فغاسم
تمشی النعاج به مع الأرآم. (معجم البلدان).

صفاءة. [صُ ءَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

صفائی. [صَ] (اِخ) یکی از شعرای ایران و از اهالی خراسان میباشد و از احبای مولانا جامی است. ازوست:
سوختم چندانکه برتن نیست دیگر جای داغ
بعد از این خواهم نهادن داغ بر بالای داغ.
(قاموس الاعلام ترکی)[1].

صفائی. [صَ] (اِخ) جوانی ساده بود اما بصحبت جوانان شعف تمام داشت و از جمله چیزهائی که منافی طبع سادهٔ او از او زائیده شده این بیت است:
می‌نماید گاه جولان نعل شبرنگش به چشم
چون مه نو کز نظر سازند مردم غایبش.
درسمرقند فوت شد. (مجالس النفائس ص۴۸). از اندیجان است. (حاشیهٔ همان صفحه).

صفائی. [صَ] (اِخ) احمد نراقی. رجوع به احمد نراقی... شود.

صفائی. [صَ] (اِخ) اندجانی. رجوع به صفائی شود.

صفائی. [صَ] (اِخ) محمد صفی‌بن میرزا شرف‌الدین وفائی. وی یکی از شعرای ایران و از مردم قم است. و به هندوستان رفت و مدتی در لکنهو در خدمت نواب آصف‌الدوله بهادر گذراند و با دختر میرزا علی‌خان برادر نواب سالار جنگ ازدواج کرد و بخاطر این وصلت بمصائب بسیار دچار گردید. دیوانی بزرگ دارد. ازوست:
کی آن در شمار شهیدان عشق است
که‌بر دل نشان خدنگی ندارد.
(قاموس الاعلام ترکی).

صفائی. [صَ] (اِخ) مصطفی افندی. وی از شعرای عثمانی و از مردم استانبول است و در دفتر دیوان همایون پرورش یافت و به مأموریت‌های متعدد رفت و به سال ۱۱۹۶ درگذشت. اشعار فراوانی دارد و او راست: تذکرهٔ شعرا از تاریخ ۱۰۵۰ تا ۱۱۳۳. (از قاموس الاعلام ترکی).

صفائی اصفهانی. [صَ یِ اِ فَ] (اِخ) هدایت در مجمع الفصحاء آرد: نام وی ملامحمد و از معاصران مجرد، در سیاق و موسیقی ماهر و در نگارش نسخش قدرتی کامل ظاهر بوده گاهی نظمی نیز می‌سرود از این چند بیت از خیالاتش که پسندیده افتاد زیاده ندیدم:
نماز دیگر دی آن نگار سیمین‌بر
مرا به وعدهٔ دوشینه وعده داد دگر
ز کاروان نسیم دو جعد مشکینش
مشامم آرزوی دل همگی گرفت خبر
هزار نافه بسوی تتار برد صبا
ز چین طرهٔ او بر قفای یکدیگر
چو پاس وعدهٔ آن مه گذشت وز آمدنش
گذشت پاس دگر بر امید بوک و مگر
در اضطراب زمانی چوگم شده فرزند
به پیچ و تاب زمانی چو داغدیده پدر...
(از مجمع الفصحا ج۲ صص ۲۶۲-۲۶۳).
و رجوع به ریاض العارفین شود.

صفائی سینوبی. [صَ یِ] (اِخ) وی در اوائل کار سلطان سلیم قدیم درگذشت. او را دیوانی است. دو بیت از وی در زبدة الاشعار عبدالحی فائض آمده است. (کشف‌الظنون).

صفائی کرمانی. [صَ یِ کِ] (اِخ) (ملا...) گویند مردی نامراد است. از اوست:
ز شوق شت کمان ابروان عالمگیر
دمی ز خنده نیاید به یکدگر لب تیر.
(مجالس النفائس ص۱۵۴).

صفائیه. [صَ ئی یَ] (اِخ) دهی مرکز دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. ۲۰هزارگزی شمال هندیجان ۳هزارگزی باختری راه فرعی ده‌ملا به بندر دیلم. جلگه. گرمسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رود زهره. محصول غلات. راه در تابستان اتومبیل‌رو. ساکنین از طایفهٔ افشار هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

صفائیه. [صَ ئی یَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. این دهستان بین دهستانهای ده ملا و چم شعبان و در کنار خاوری رود زهره واقع و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. از ۱۰ قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن میباشد. آب قرای آن از رود زهره و محصول عمده گندم و جو دیمی است. شغل عمدهٔ مردان اغلب زراعت میباشد. از قراء مهم این دهستان، آبادی دربهک دارای ۴۵۰ تن جمعیت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

صفائی یزدی. [صَ یِ یَ] (اِخ) هدایت در مجمع الفصحاء آرد: نام وی میرزا محمدعلی و نویسندهٔ صدر یزدی بود چندی هم خدمت نواب شاهزاده محمدعلی میرزا را کرده. در سفینه‌ای این ابیات بنام او دیده شد:
لشکری آورد جنگ‌آور فزون از ده‌هزار
سربسر با گرز آهن جملگی با تیغ تیز
از خروش کوسشان پیدا نشان نفخ صور
وز شرار تیغشان آشوب روز رستخیز
خنگها در زیرشان چون کوههای بادسیر
تیغها در دستشان چون ابرهای شعله‌ریز
تیغ شهرآشوب شد ناگه برآمد از نیام
همچو برق شعله‌بار و همچو بحر موجه‌خیز...
وی به سال ۱۲۴۴ درگذشت. (مجمع الفصحاء ج۲ ص۳۱۶).

صفاپرورد. [صَ پَ وَ] (نمف مرکب) صفاپرورده. آنچه یا آنکه از صفا سرشته باشد. آنچه با صفا پرورده باشد:
می عاشق‌آسا زرد به، همرنگ اهل درد به
درد صفاپرورد به، تلخ شکربار آمده.
خاقانی.

صفات. [صِ] (ع اِ) جِ صفت:
به طبع آهن بینم صفات مردم را
از آن گریزان از هر کسی پری‌وارم. خاقانی.
اصلها ثابت صفات آن درخت
فرعها فوق الثریا دیده‌ام. خاقانی.
آن سیه‌رنگ و این عقیق‌صفات
کان یاقوت بود در ظلمات. نظامی.
نه فکرت به غور صفاتش رسد. سعدی.
رشتهٔ حیات آن جوان پسندیده‌صفات را به انقطاع رسانیدند. (حبیب السیر جزء چهارم از ج سوم ج ۱ تهران ص۳۲۴). رجوع به صفت شود.

صفات. [ ] (اِخ) (برج کشیک) شهر و برجی است که در کوههای اموریان در نزدیکی قادش واقع است. (سفر داوران ا: ۱۷). پلمر و دریک گمان دارند که همان سبتهٔ حالیه است که در وسط دشت بارآوری است. (قاموس کتاب مقدس ص۵۵۵).

صفات ازلی. [صِ تِ اَ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صفات باری... شود.

صفات باری. [صِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صفات در باری تعالی بسیط است و در ممکنات مرکب، یعنی هنگامی که گویند باری تعالی عالم، قادر، مرید... است نفس علم و اراده و قدرت را صفت نامند. اما در ممکنات صفت، ثبوت عرضی است برای ذات. مثلاً «عالم» هر گاه صفت باری تعالی باشد مقصود نفس علم است که با ذات او متحد میباشد و هر گاه صفت انسان بود معنی

---

۱ - در فرهنگ سخنوران به صفاتی خراسانی ارجاع داده شده است.

آن ذاتی است که علم برای آن ثابت میباشد و همچنین است در قادر و... و بعبارت دیگر صفات باری تعالی از نفس ذات منتزع است و ذات وی برای انتزاع این صفات کافی است و نیازی به عروض امری زائد ندارد لیکن در ممکنات نفس ذات در انتزاع صفات کافی نیست بلکه امری زائد بر ذات است که مصحح انتزاع صفت میباشد مثلاً عروض علم بر ذات زید مصحح انتزاع صفت عالم برای زید است. (تلخیص از مبدء و معاد ملا صدرا).

فرق اسم و صفت: اضافهٔ ذات باری تعالی را به یکی از صفات عامه یا خاصهٔ وی اسم گویند مثلاً اضافهٔ ذات او به صفت عامهٔ رحمت اسم رحمان و اضافهٔ آن به صفت خاصهٔ رحمت اسم رحیم است، پس اسماءالله مرکب‌اند نه بسیط. اما این ترکیب موجب ترکیب ذات واجب نیست. لکن در ممکنات اسم را بنامهای ذات گویند و صفت را به ثبوت امری برای ذات، مثلاً زید را که نام ذات است اسم گویند و عالم را که نام ثبوت علم برای ذات است صفت نامند.

پس در ممکنات اسماء بسیط‌اند و صفات مرکب ولی در واجب اسماء مرکبند و صفات بسیط.

تقسیم صفات باری: صفات باری‌تعالی به تقسیم نخستین بر دو قسم است: ۱- صفات ثبوتی. ۲- صفات سلبی. و به اعتبار دیگر صفات ثبوتی را صفات جمال و صفات سلبی را صفات جلال نامند.

صفات ثبوتی: یا صفات جمال، صفاتی را گویند که ذات باری تعالی بدان متصف است مانند علم و قدرت.

صفات سلبی: یا صفات جلال، صفاتی است که‌ذات باری از آنها منزه است چون ترکیب و مانند آن. و صفات ثبوتی سه قسم است: ۱- حقیقیهٔ محضه. ۲- اضافیهٔ محضه. ۳- ذات اضافه.

حقیقیهٔ محضه: صفتی است که به ذات نسبت داده شود و اضافه در آن معتبر نیست مانند حیات.

اضافیهٔ محضه: صفاتی است که مفهوم آن اضافی بود و بدون طرف اضافه تحقق نیابد چون خالق، رازق که تا مخلوق و مرزوقی نباشد صفت رازقیت انتزاع نشود.

ذات اضافه: صفتی است که اضافه در مفهوم آن معتبر است اما در تحقق آن معتبر نیست چون عالم که در مفهوم آن اضافه موجود است ولی در تحقق وجود آن، اضافه معتبر نبود. از این سه قسم اضافیهٔ محضه عین ذات نیست و زاید بر ذات است و چون این صفات موجب کمال نیست خلو ذات از آنها موجب نقص نمیباشد. صفات حقیقه و حقیقیهٔ ذات، اضافه بقول اکثر عین ذات است. تذکر: بازگشت صفات اضافیه بقیومیت است و بازگشت صفات حقیقیه بصفت حیات زیرا علم و قدرت و اراده بر حیات متوقف بود. و بازگشت همهٔ صفات سلبیه بصفت ثبوتی است چه نتیجهٔ این صفات سلب امکان است و امکان امری عدمی است و سلبِ سلب ثبوتی است. (تلخیص از اسفار). جرجانی در تعریفات آرد: صفات جمالیه صفاتی است که به لطف و رحمت متعلق باشد و صفات جلالیه صفاتی است که متعلق بقهر و عزت و عظمت است... - انتهی.

ادلهٔ کسانی که صفات باری را عین ذات او دانند:

۱- اگر صفات زائد بر ذات باشد محتاج بعلت است، زیرا مابالعرض لازم است که بمابالذات بازگردد، حال این علت یا ذات واجب است یا واجب دیگر یا معلول ذات واجب، و هر سه باطل بود چه اگر ذات واجب، علت باشد لازم آید که ذات واحد هم فاعل و هم قابل باشد و اتحاد فاعل و قابل محال است. واجب دیگر نیز نمیتواند علت باشد زیرا بموجب ادلهٔ قطعیهٔ توحید، وجود واجب دیگر محال است. و اگر آن علت معلول ذات واجب است لازم آید که واجب در صفات کمال محتاج ممکن باشد و این محال است زیرا شیء با احتیاج بواجب ممکن است تا چه رسد که محتاج ممکن باشد و چون هر سه تالی باطل است مقدم نیز که زائد بودن صفات بر ذات است باطل میباشد.

۲- واجب باید اکمل اقسام وجود باشد، پس اگر ذات واجب در مرتبهٔ ذات فاقد صفات باشد و ذات دیگری یافت شود که در مرتبهٔ ذات واجد صفات کمال بود، ناچار این ذات اکمل است از ذاتی که در مرتبهٔ پس از ذات واجد صفات کمال است در صورتی که واجب الموجود باید اکمل وجودها باشد. و خلاصه معنی عینیت صفات و ذات این است که واجب ذات واحدی است که بذاته منشأ انتزاع مفاهیم بسیار است و در انتزاع این مفاهیم احتیاج به ضم حیثیاتی به ذات نیست. بدین جهت منشأ انتزاع علم مثلاً منشأ انتزاع قدرت و سایر صفات نیز هست، پس هرچند صفات از جهت مفهوم هم با ذات و هم با یکدیگر مختلفند، از جهت مصداق عین یکدیگرند و با ذات نیز یکی هستند و چنانکه فارابی گفته است: ذاتی است که تمام آن علم است و تمام آن قدرت و سائر صفات است نه اینکه ذاتی است و صفتی یا اینکه بعض ذات علم است و بعض ذات اراده. زیرا هر مابالعرض باید به مابالذات منتهی شود. پس باید ذاتی که کلیهٔ علم و کلیهٔ قدرت و... باشد وجود داشته باشد و همان واجب است و عینیت ذات با صفات با این بیان احتیاج به استدلال ندارد. اما اشاعره و کرامیه صفات را زائد بر ذات دانند. اشاعره گویند اگر صفات باری تعالی زائد بر ذات نباشد لازم است که ذات را صفاتی نباشد و نداشتن صفات کمال نقص است و نقص بر واجب محال. در پاسخ این استدلال گفته‌اند، عینیت ذات یا صفات موجب خالی بودن ذات از صفات نیست چه ذات آثار صفات را داراست و اگر آثار صفات را نداشت خلوّ ذات از صفات لازم می‌آمد، و متکلمان می‌گویند:

صفات ثبوتی: عبارتند از: ۱ -قدرت و اختیار؛ زیرا عالم حادث است و اگر خدا قادر نباشد، لازم آید قدیم بودن دنیا یا حدوث باری، چون هر دو باطل است پس خدا قادر میباشد. ۲ -علم؛ زیرا افعال او محکم و متقن است و هر که چنین افعالی از او سر زند بالضرورة عالم است. ۳ -حیات؛ زیرا خداوند قادر و عالم است و قدرت و علم فرع حیات است پس بالضرورة حی است. ۴ -اراده و کراهت؛ زیرا تخصیص افعال بوقتی مخصوص و معین ناچار علتی دارد و آن علت ارادهٔ خداست و نیز خداوند امر و نهی فرموده است و امر و نهی مستلزم اراده و کراهت است و نیز ایجاد بعضی ممکنات را دون بعضی دلیل ارادهٔ اوست. ۵ -ادراک؛ زیرا خداوند زنده است پس صحیح است که مدرک باشد و چون در قرآن صفت ادراک برای خدا ثابت است پس لازم است که آن را ثابت بدانیم. ۶ -قدیم بودن؛ زیرا واجب الوجود است و عدم بر واجب محال باشد. ۷ - تکلم؛ یعنی خداوند سخن را در جسمی از اجسام بوجود می‌آورد و خدا بر هر چیز قادر است و نیز مسلمانان متفقند بر ثبوت تکلم برای وی. ۸ -صدق؛ زیرا کذب قبیح است و خداوند از قبح منزه است چه صدور قبیح دلیل نقص است و نقص بر خدا محال میباشد.

صفات سلبیه: هشت صفت است: ۱ -مرکب نیست؛ زیرا هر مرکبی محتاج اجزاء است و هر محتاجی ممکن است و خداوند ممکن نیست. ۲ -جسم و عرض نیست؛ زیرا اگر جسم یا عرض باشد باید در محل باشد و از محل انفکاک نیابد، پس مورد حوادث واقع شود، پس حادث گردد. ۳ -لذت و الم بر او جایز نیست؛ زیرا این صفات عارض مزاجند و خدا را مزاج نیست. ۴ -در محل و جهتی نیست؛ پس حلول و اتحاد غلط است. ۵ - محل حوادث نیست؛ زیرا محال است که باری‌تعالی از غیر منفعل شود. ۶ -مرئی نیست؛ زیرا هر چه بچشم آید در جهتی است و هر چه در جهت است جسم است وخدا

جسم نیست. ۷ – شریک ندارد؛ هم به دلیل نقل و هم بـه دلیل تـمانع کـه عـقلی است. (مقصود از تمانع بازداشتن هـر یک دیگـری راست از عمل). ۸ – نداشتن معانی و احوال؛ یعنی صفات او عین ذات اوست مثلاً عـالم و قادر بودن او بوسیلهٔ قدرت و علمی که زائد بر ذات او باشد نیست و گرنه لازم می‌آمد که در اتصاف به صفات مذکور محتاج به معانی باشد و هر محتاجی ممکن است و خداوند از امکان منزه است. (از شرح تجرید علامه).

صفات ذات: در تعریفات جرجانی گوید: صفات ذاتی خدا صفاتی است که باری تعالی بدان متصف است و بضد آن متصف نیست چون قدرت و عظمت ومانند آن.

صفات فعل: صفاتی است که شاید پروردگار به ضد آن متصف باشد چون رضا و رحمت و سخط و غضب و مانند آن – انتهی.

اسماء و صفات خدا در نزد عرفا: عرفا میگویند اگر ذات را به شرط لا لحاظ کنند، مرتبهٔ احدیت است که آن را مقام جمع‌الجمع نامند و اسماء و صفات همه در ذات مستهلک‌اند و ظهوری ندارند و اگر ذات را با جمیع اشیاء لازمهٔ آن لحاظ کنند، آن را مرتبهٔ واحدیت و مقام جمع گویند و در این مرتبه بمصداق کل یوم هو فی شأن ذات را تجلیات و شئونی است که آنها را صفات و اسماء نامند و صفات یا ایجابی است یا سلبی و بتقسیم دیگر یا صفات حقیقیهٔ بدون اضافه است، چون حیات و وجوب یا اضافیهٔ محضه چون اولیت و آخریت. یا ذات اضافه است چون ربوبیت و علم و ارادهٔ و دیگر صفاتی که از این قبیل‌اند، و تمام صفات، ایجابی باشند یا سلبی، نوعی از وجودند زیرا سعهٔ وجود عدم و معدوم را نیز شامل است و مرتبهٔ الوهیت که جامع تمام تجلیات مذکور است اولین کثرتی است که در وجود پیدا شده و برزخ بین حضرت احدیت ذاتیه و بین مظاهر خلقیه است و هر گاه ذات با یکی از صفات معین اعتبار شود، آن را اسم نامند زیرا رحمان ذاتی است دارای رحمت و قهار ذاتی است دارای قهر و این اسماء ملفوظه نامهای اسماء الهی هستند. و صفات را از آن جهت که احاطهٔ آن تام و کلی باشد یا نه به دو قسم تقسیم کرده‌اند. ۱ – امهات صفات که عبارت‌اند از: حیات، علم، اراده، قدرت، سمع، بصر و کلام که آنها را ائمهٔ سبعه نامند. ۲ – بقیهٔ صفات که بذاتها مشروط و فرع این صفاتند؛ بازگشت آنها به امّهات صفات است. اسماء الهیه نیز به اعتباری به چهار اسم بازمیگردد و آن چهار اسم، اول و آخر و ظاهر و باطن است و این صفات امهات اسماءاند چه بازگشت همهٔ اسماء به این چهار اسم است و همهٔ آن در اسم الله یا رحمان است. قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایاماً تدعوا فله الاسماء الحسنی. (قرآن ۱۷/۱۱۰) (از شرح فصوص).

صفات ثبوتیه. [صِ تِ ثُ تـی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بـه صـفات باری شود.

صفات جلالیه. [صِ تِ جَ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بـه صـفات باری... شود.

صفات جمالیه. [صِ تِ جَ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بـه صـفات باری... شود.

صفات ذاتیه. [صِ تِ تـی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صفات باری شود.

صفات سلبیه. [صِ تِ سَ بـی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بـه صـفات باری شود.

صفات فعلیة. [صِ تِ فِ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بـه صـفات باری شود.

صفات فعنیخ. [ ] (اِخ) اسمی است کـه فرعون پس از آنکه یوسف را فرمانفرمای مصر کرد بدان نـامید. (سفر پیدایش ۴۱:۴۵). و بعضی را گمان چنان است که اسم مذکور از عبرانی مشتق است و معنی آن کاشف‌الاسرار است و دیگران آن را لفظی دانند که معنیش مخلص العصر میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).

صفات واجب. [صِ تِ جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صفات باری شود.

صفاتی. [صِ] (اِخ) (مولانا...) از جملهٔ شاعران سلطان یعقوب‌خان است و صفاتی حمیده و سماتی پسندیده داشت و این مطلع ازوست:

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ
بعد از این خواهم نهادن داغ بر بالای داغ.
(مجالس النفائس ص۳۰۳)[1].

صفاتی. [صِ] (اِخ) (ملا...) از شعرائی است که حالا پیدا شده‌اند. این مطلع از اوست:

بس که در سر هوس روی تو دارد دیده
پشت [خود] بر من و رو سوی تو دارد دیده.
(مجالس النفائس ص۷۹).

و در ص۲۵۵ همین کتاب (ترجمهٔ حکیم شاه محمد) این بیت را بدین صورت ثبت کرده:

بس که در سر هوس روی تو دارد دیده
پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده.

و آن را از مولانا صفائی مروی داند و گوید از او نور و صفائی مروی است و در این زمانه تازه پیداگشته و این مطلع پرصفا از او است...

صفاتی. [صِ] (اِخ) واحد صفاتیه است. رجوع بدان لغت شود.

صفاتیة. [صِ تی یَ] (اِخ) گروهی از قدمای متکلم‌اند که برای خداوند تعالی صفاتی بعنوان صفات ازلیه مثل علم و قدرت و حیات و اراده و سمع و بصر و کلام و جلال و اکرام و جود و انعام و عزت و عظمت اثبات میکردند و بین صفات ذات و صفات فعل فرقی نمیگذاشتند، بلکه در هر دو باب به یک شکل سخن میراندند و در نتیجهٔ این ترتیب صفاتی نیز بعنوان صفات خبریه مثل دو دست و صورت برای خداوند تعالی اثبات می‌نمودند و بتأویل آنها نمی‌پرداختند و میگفتند چون این صفات در شرع وارد شده ما آنها را به اسم صفات خبریه میخوانیم. چون معتزله از خداوند نفی صفات میکردند و قدمای اهل حدیث و سنت در اثبات آنها سعی داشتند این طایفهٔ اخیر را بهمین نظر صفاتیه و معتزله را مُعطله خوانده‌اند. کار بعضی از اثبات‌کنندگان صفات به آنجا کشید که حتی صفات ایزدی را بصفات محدثه نیز تشبیه نمودند و جمعی نیز بهمان صفاتی اقتصار کردند که افعال بر آنها دال است و در خبر نیز وارد شده و در این مرحله به دو فرقه منقسم گردیدند: جماعتی آن صفات را از روی احتمالاتی که از لفظ آنها برمی‌آید تأویل می‌نمودند و جماعتی دیگر می‌گفتند که مقتضای عقل بما چنین می‌فهماند که هیچ چیز بخدای تعالی مانند نیست و هیچ یک از مخلوقات به او شباهت ندارد و از این رو یقین حاصل میشود که ما از ادراک معنی بعضی الفاظ که در این باب وارد شده عاجزیم و نباید در تأویل آنها بکوشیم مثلاً در باب قول خداوند که: «الرحمن علی العرش استوی» (قرآن کریم ۲۰/۵) و «خلقت بیدی» و «جاء ربک» و امثال اینها ما مکلف نیستیم که تفسیر این آیات را بدانیم و آنها را تأویل کنیم بلکه تکلیف ما اعتقاد داشتن است به اینکه برای خداوند شریک و مانندی نیست واین جمله از راه یقین بر ما مبرهن گشته است. جمعی دیگر از متأخرین بر آنچه اسلاف ایشان در باب صفات گفته بودند زوائدی آورده گفتند باید آیات را همان طور که ظاهر آنها حاکی است گرفت و بدون تأویل آنها را بشکلی که وارد شده تفسیر کرد و بماندن در حد ظاهر نیز اکتفانمود: این طایفه - برخلاف عقیدهٔ اسلاف گرفتار تشبیه صرف شدند. و تشبیه صرف حتی در میان یهود هم عمومیت نداشت بلکه یک دسته از ایشان که قرائین خوانده میشدند چون به الفاظ زیادی در توراة برخوردند که بر آن دلالت داشت به آن پرداختند. اما در میان مسلمین از شیعه جماعتی راه غلوّ رفتند و عده‌ای راه تقصیر. به

---

۱ – در مجالس النفائس ص ۲۵۵ بیتی با نام مولانا صفائی مروی آمده است.

این شکل که طایفهٔ اول بعضی از ائمهٔ خود را در صفات بخداوند تعالی تشبیه کردند و طایفهٔ دوم خداوند را به یک تن از مخلوق مانند ساختند و چون معتزله و متکلمین اولیه ظاهر شدند بعضی از شیعه از راه غلو و تقصیر برگشتند و به اعتزال گرویدند و در تفسیر بظاهر از جماعتی از اسلاف تبعیت کرده گرفتار تشبیه شدند. اما از اسلاف کسانی که بتأویل نپرداختند و دستخوش تشبیه نشدند یکی مالک‌بن انس است که در باب آیهٔ «الرحمن علی العرش استوی» میگفت معنی استوا معلوم است ولی کیفیت آن معلوم نیست و ایمان به آن واجب و سؤال از آن بدعت است واحمدبن حنبل و سفیان و داود اصفهانی و پیروان ایشان، تا آنکه دوره به عبداللهٔبن سعید کلابی و ابوالعباس قلانسی و حارث‌بن اسد محاسبی رسید و این جماعت که بهمان عقاید اسلاف بودند بعلم کلام دست زدند و عقاید سلف را با حجج کلامی و براهین اصولی تقریر نمودند و از ایشان بعضی کتاب نوشتند و بعضی نیز درس گفتند و چون ابوالحسن اشعری با استاد خود در باب «صلاح» و «اصلح» اختلاف پیدا کرد و پس از مناظره و مخاصمه‌ای با او، از او جدا شد به این طایفه گروید و با ادلهٔ کلامی بتأیید اقوال ایشان پرداخت و آراء آن دسته را جزء مذهب اصل جماعت و سنت قرار داد و عنوان صفاتیه لقب پیروان اشعری شد و چون مشبهه و کرامیه نیز از اثبات‌کنندگان صفاتند ایشان را هم ما جزو صفاتیه بشمار آوردیم». (شهرستانی صص ۶۴ -۶۵و مقالات اشعری ص ۵۸۲ به بعد) (از خاندان نوبختی صص ۱۱۸ -۱۱۹). بیان الادیان صفاتیه را از شش فرقهٔ مجبره شمرده است. (ص۲۷ کتاب). المنجد آرد: صفاتیه فرقه‌ای هستند که انکار صفات خدا کنند و جز به ذات الوهیت اقرار ندارند.

صفاح. [صِ] (ع اِ) ج صفح است. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود. ‖چیزی است شبیه به سحه که بر رخسار می‌برآید و بسبب آن رخسار فراخ می‌گردد و آن در اسب مکروه است. (منتهی الارب).

صفاح. [صِ] (اِخ) قومهااند در سرحد نعمان. (منتهی الارب).

صفاح. [صِ] (اِخ) موضعی است بین حنین و انصاب حرم بر جانب چپ آنکه از مشاش به مکه درآید و فرزدق، حسین‌بن علی را در طریق عراق در آنجا دیده و گوید:

لقیت الحسین بأرض الصفاح
علیه الیلامق و الدرق...

و ابن مقبل راست در مرثیهٔ عثمان‌بن عفان:

فتعف وداع فالصفاح فمکة
فلیس بها إلا دماءٌ و محرب. (معجم البلدان).

صفّاح. [صَفْ فا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از صفح. غفار. صفوح. عفوّ. درگذرندهٔ گناه. بخشندهٔ جرم. آمرزگار.

صفّاح. [صُفْ فا] (ع ص، اِ) سنگ‌ریزه‌های پهناور و دراز، صُفّاحَة یکی. (منتهی الارب). سنگ پهن. (مهذب الاسماء). ‖اشتران بزرگ کوهان. (منتهی الارب).

صفّاح. [صُفْ فا] (اِخ) نصر گوید موضعی است نزدیک ذروه. (معجم البلدان).

صفاح. [] (اِخ) ابن عبدمناة الشاعر از بنی‌کلیب‌بن حبشیةبن سلول از بطون خزاعة است. (عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج۳ ص۳۳۲).

صفاحات. [صُفْ فا] (ع اِ) ج صُفّاح. (منتهی الارب). رجوع به صفاح شود.

صفاحة. [صُفْ فا حَ] (ع ص، اِ) واحد صفاح است. (منتهی الارب). رجوع به صفاح شود.

صفاخانه. [صَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. ۳۱هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۸۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. کوهستانی، معتدل. سکنه ۷۰۵ تن. آب آن از چشمه. محصولات غلات، بادام، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو. امامزاده‌ای در یک‌هزارگزی آبادی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

صفاخیزی. [صَ] (حامص مرکب) صفا برخاستن از. طراوت داشتن:

شکرریزی گوشهٔ لب مفهم
صفاخیزی موج غبغب مفهم.
ظهوری ترشیزی.

صفاد. [صِ] (ع اِ) دوال. (منتهی الارب). ‖بند یا زنجیر که به آن اسیر را ببندند. ج، اصفاد. (منتهی الارب). بند. (مهذب الاسماء). پای‌بند.

صفا دادن. [صَ دَ] (مص مرکب) پاکیزه کردن. جلا دادن. ‖ستردن موی: به سلمانی رفت و سر و صورت را صفا داد. ‖روشنائی باطنی به کسی دادن. معنویت و طهارت ضمیر به کسی دادن:

به خردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا. سعدی.

‖پاکیزه‌کردن. نظیف ساختن. زدودن از:

سا کن‌گلخن شدم تا وصف کردم سینه را
دادم از خا کستر گلخن صفا آئینه را.
وحشی (از آنندراج).

به صد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم
که چون آئینه روشن شد به روشنگر نمی‌ماند.
صائب (از آنندراج).

– سر و ریش را صفا دادن؛ اصلاح کردن. موی زیادی را ستردن.

صفا داشتن. [صَ تَ] (مص مرکب) مهربانی داشتن. اخلاص داشتن. صمیمی بودن:

چرا با دل من صفایی ندارد
اگر درد امشب بلایی ندارد.
صائب (از آنندراج).

‖جلا داشتن. شفاف بودن. روشنی داشتن:

شوم گر خاک ره در گرد من رو می‌توان دیدن
ز بس آب و گلم بر یاد رخساری صفا دارد.
ملاقاسم معتمدی (از آنندراج).

صفار. [صِ] (ع اِ) ج صُفارة. رجوع به صفارة شود. ‖آنچه در بن دندان ستور باقی بماند از کاه و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به صُفار شود.

صفار. [صَ] (ع اِ) گیاه بهمی خشک. (منتهی الارب). و رجوع به صُفار شود.

صفار. [صُ] (ع اِ) مار شکم و کرم آن. (منتهی الارب). ماری است در شکم که به دنده‌ها چسبد و بهنگام گرسنگی آن را بگزد و گویند جانور دیگری است که دنده‌ها و استخوانهای پهلو را که سوی شکم است می‌گزد و گفته‌اند کرمی است در شکم. (اقرب الموارد). ‖زردآب شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖کنه. (منتهی الارب). ‖آنچه در بن دندان ستور باقی بماند از کاه و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به صِفار شود. ‖کرمکی که در سم ستور و سپل شتران پیدا شود. (منتهی الارب). دویبة تکون فی‌الحوافر و المناسم. (اقرب الموارد). ‖گیاه بهمی خشک. (منتهی الارب). و رجوع به صَفار شود. ‖بانگ و فریاد. (منتهی الارب). الصفیر. (اقرب الموارد). ‖زردی که بر لون و پوست برآید. (اقرب الموارد). زریر. (مهذب الاسماء). زردی که بر بشره افتد و آن مرضی است. یرقان. ‖آسهٔ گندم. (مهذب الاسماء). وقع فی البرّ الصفار، هو صفرة تقع فیه قبل أن یسمن و سمنه ان یمتلیء حبه. (اقرب الموارد).

صفّار. [صَفْ فا] (ع ص) رویگر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ‖روی‌فروش. (مهذب الاسماء). ج، صفارون. ‖مسگر، و در الانساب سمعانی ضبط این کلمه را به ضم صاد نوشته است و گوید یقال لمن یبیع الاوانی الصفریة. (الانساب ورق ۳۵۳ الف).

صفّار. [صَفْ فا] (اِخ) پشته‌ای است. (معجم البلدان).

صفّار. [صَفْ فا] (اِخ) آقای سعید نفیسی نوشته‌اند: از شاعرانی است که در تذکره‌ها نام او نیست و تنها در فرهنگها اشعار او را بشاهد لغات آورده‌اند و چون در فرهنگ اسدی هم نام او هست پیداست که در قرن چهارم بوده و

اشعاری که از او در فرهنگ‌ها آمده بدین گونه است: در لغت سارنج که مرغکی کوچک است:

تو کودک خرد و من چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم.

در کلمهٔ ستیر که واحد وزنی بوده است هر یک هفت درم‌سنگ:

یارب چه جهانست این یارب چه جهان
شادی به ستیر بخشد و غم به قپان.

در لغت تاخ که نام درختی است:

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند این چنین وای تنم.

و چون هر سه بیت به وزن رباعی است پیداست که وی به رباعی سرودن بیشتر مایل بوده است. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۲۰).

صفار. [صَفْ فا] (اِخ) ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن احمد مکنی به ابواسحاق. وی به سال ۵۳۴ درگذشت. او راست: صک الجنة. (کشف‌الظنون).

صفار. [صَفْ فا] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالله‌بن یوسف، رجوع به احمدبن محمدبن عبدالله یوسف... شود.

صفار. [صَفْ فا] (اِخ) اسماعیل‌محمدبن اسماعیل مکنی به ابوعلی. وی از مردم بغداد و عالم در نحو و غریب لغت بود. او را شعری است. تولد وی به سال ۲۴۷ است و به سال ۳۴۱ هـ .ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲). یاقوت نسب وی را چنین نویسد: اسماعیل‌بن محمدبن اسماعیل صالح‌بن عبدالرحمان و گوید در نحو و لغت علامه بود و به ثقت و امانت مذکور. چندان صحبت مبرد را دریافت که بدو مشهور شد و از او روایت کرد. دارقطنی وی را درک کرد و او را به وثاقت بستود. صفار ۸۴ رمضان را روزه گرفت و در سنت متعصب بود. خطیب مرگ او را به سال ۳۴۱ و مولد او را به سال ۲۴۹ نوشته است. مدفن وی نزدیک قبر معروف کرخی است. مرزبانی گوید: صفار این اشعار را از خویشتن بر من برخواند:

اذا زرتکم لاقیت اهلاً و مرحبا
و ان غبت حولاً لااری منکم رسلا
و ان جئت لم اعدم الا قد جفوتنا
وقد کنت زوّاراً فما بالنا نقلی
افی الحق ان ارضی بذلک منکم
بل الضیم ان ارضی بذا منکم فعلا...

(معجم الادبا چ دارالمأمون ج ۷ ص ۳۳-۳۶).
و رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۸۳ شود. صاحب کشف الظنون گوید او را جزئی است در حدیث. (کشف‌الظنون چ دوم ستون ۵۸۸ ج ۱ ذیل کلمهٔ جزء).

صفار. [صَفْ فا] (اِخ) بلخی حنفی مکنی به ابوالقاسم. او راست: الملتقط فی الفتاوی الحنفیه وی به سال ۳۳۶ هـ .ق. درگذشت. (کشف‌الظنون).

صفار. [صَفْ فا] (اِخ) محمدبن احمد مؤدب. مؤلف محاسن اصفهان وی را از شعرای معاصر خود شمرده است که بتازی شعر می‌سروده‌اند. (محاسن اصفهان ص ۳۴).

صفار. [صَفْ فا] (اِخ) لیث‌بن معدل. رجوع به صفاریان و رجوع به لیث شود.

صفارد. [صَ رِ] (ع اِ) جِ صفرد. رجوع به صفرد شود.

صفارد. [ ] (اِخ) موضعی است که بعض اسیران اورشلیم در آنجا بودند. (عوبدیا: ۲۰). و بعضی برآنند که آن ساردس می‌باشد و دیگران آن را صرفه و عده‌ای آن را از بلاد اسپانیا می‌دانند. (قاموس کتاب مقدس).

صفارود. [صَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است از رودخانه‌های مازندران که قراء رامسر از آن مشروب میشود. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۶ و ۱۸) (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ذیل رامسر).

صفارة. [صُ / صَ رَ] (ع اِ) گیاه پژمریده و خشکیده. (منتهی الارب).

صفارة. [صَفْ فا رَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب). است. (لغة سوادیه) (اقرب الموارد). ||چیزکی است میان‌کاوا کاز مس و مانند آن که کودکان بدان کبوتران را صفیر کنند تا بپرند، یا خر را تا آب خورد. (منتهی الارب). ||سرنای. (مفاتیح). سورنای. سوسوتک.

صفاری. [صَفْ فا] (اِخ) خلف‌بن احمدبن علی‌بن لیث صفار. وی به سال ۳۵۰ پس از ضعف کار سامانیان ولایت سیستان یافت و از عهدهٔ ادارهٔ آن نیک برآمد و کرمان را از آل بویه بگرفت و ضمیمهٔ ولایت خود کرد، و آل بویه دیگر بار آن ولایت را از وی بازستدند و خلف تا به سال ۳۹۰ در امارت ببود، سپس کار را به پسر خود طاهر واگذارد و در حدود سال ۳۹۲ درگذشت. (الاعلام زرکلی ص ۲۹۳). و رجوع به خلف‌بن احمد صفار شود.

صفاری. [صَفْ فا] (اِخ) طاهربن خلف‌بن احمدبن علی‌بن لیث. رجوع به طاهربن خلف‌بن احمد... شود.

صفاری. [صَفْ فا] (اِخ) طاهربن محمد. رجوع به صفاریان و رجوع به طاهربن محمد... شود.

صفاری. [صَفْ فا] (اِخ) عمروبن لیث. رجوع به صفاریان شود.

صفاری. [صَفْ فا] (اِخ) لیث‌بن علی. رجوع به صفاریان شود.

صفاری. [صَفْ فا] (اِخ) یعقوب‌بن لیث. رجوع به صفاریان شود.

صفاریان. [صَفْ فا] (اِخ) یا آل لیث یا آل صفار. نام سلسله‌ای از ملوک ایران است که در حدود نیم قرن بر قسمت شرقی ایران حکومت داشتند. سرسلسلهٔ این خاندان یعقوب‌بن لیث است. در باب لیث پدر یعقوب مورخان را سخنان گونا گون است. صاحب تاریخ سیستان نسب وی را تا کیومرث بالا میبرد بدینسان: لیث‌بن معدل‌بن حاتم‌ماهان‌بن کیخسروبن‌اردشیربن قبادبن خسرواپرویزبن هرمزدبن خسروان‌انوشروان بن قبادبن فیروزبن یزدجردبن بهرام‌جوربن بردحوربن شاپوربن شاپور ذی‌الاکتاف‌هرمزبن نرسی‌بن بهرام‌بن بهرام‌هرمز البطل‌بن شاپوربن اردشیربن بابک‌ساسان‌بن ساسان‌بن بهمن‌الملک‌بن اسفندیار الشدید بن بستاسف الملک‌بن لهراسب - عم کیخسروبن سیاوش‌بن لهراسب‌آهوجنگ بن کیقبادبن کی افشین‌بن کی ابیکه‌بن کی‌منوش‌بن نوذربن منوش‌بن منوشروذبن منوشچهربن نروسنج‌بن ایرج‌بن افریدون بن ابتیان‌بن جمشد (کذا) الملک‌بحوجهان بن اسحهر (کذا)بن اوشهنج‌بن فراوک‌سیامک‌بن موسی‌بن کیومرث و نیک پیداست که این نسب‌نامه نیز مانند دیگر نسب‌نامه‌ها که امرای ایرانی در آغاز استقلال مجدد این کشور برای خود می‌پرداختند، اصلی ندارد ولی آنان از پرداختن آن ناچار بوده‌اند چه بر طبق پندار دیرین ایرانی سلاطین و زمامداران باید از تخمهٔ شاهان قدیم باشند که وارث فرهٔ ایزدی بوده‌اند و بدون شک این نسبنامه پس از آنکه یعقوب به امارت سیستان و سپس بپادشاهی قسمتی از ایران رسیده است برای او درست شده. بعضی مورخان گویند لیث در آغاز حال رویگر بود ولی به ادامهٔ این کار گردن ننهاد و در سلک عیاران درآمد و راهزنی پیشه ساخت و حتی داستانی از درآمدن وی بخزانهٔ درهم‌بن نضر و دیدن نمک نیشابوری و بر زبان نهادن آن و سپس بخاطر رعایت نمک گوهر و ذخایر خزانه را بهمان حال نهادن و بیرون شدن، درتاریخ گزیده (ص۳۷۳ چ عکسی) و کتب دیگر آمده است. و در تاریخ گزیده و بنقل از او صاحب حبیب السیر آرند که بامدادان خزانه‌دار از دیدن نقب و بجا بودن گوهرها حیرت کرد و خبر نزد درهم برد و درهم بفرمود تا در شهر ندا دادند که آنکس که این کرده است ایمن باشد و بملازمت ملک شتابد، لیث نزد درهم شد وماجرا بگفت. درهم را انصاف و نمک‌شناسی او خوش آمد و او را در سلک یساولان خویش کرد و روز بروز بر رتبت وی بیفزود تا بمنصب امارت لشکر رسید. (از تاریخ گزیده چ عکسی

ص۳۷۳ و حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۳۴۵). رجوع به لیث گردد. و این لیث را سه پسر بود: یعقوب و عمرو و علی. پس از مرگ لیث یعقوب جای وی بگرفت.

یعقوب‌بن لیث: وی بنقل صاحب تاریخ سیستان از عیاران سیستان بود. عیاران یا جوانمردان یا فتیان از مردمان جلد و هوشیار و از عوام الناس بودند که رسوم و عادات خاصی داشتند. (رجوع به عیاران شود). اینان در هنگامه‌ها و غوغا خودنمائی می‌کردند و گاهی‌به یاری امرا و زمانی به مخالفت با آنان برمی‌خاستند. به روزگار بنی‌العباس عیاران در سیستان و خراسان بسیار شده بودند و تشکیل دسته‌هائی می‌دادند و هر دسته را رئیسی بود که به قول صاحب تاریخ سیستان آن را سرهنگ می‌نامیدند. صاحب تاریخ سیستان در ذکراحوال صالح‌بن نصر گوید کار صالح‌بن نصر به بست بزرگ شد بسلاح و سپاه و خزینه و مردان و همه قوت سپاه او از یعقوب‌بن لیث و عیاران سیستان بود و این اندر ابتداء کار یعقوب بود. (تاریخ سیستان ص۱۹۳). سپس به فرمان صالح با کثیربن رقاد و درهم‌بن نضر به جنگ عمار خارجی شد که به ناحیت کش بیرون آمده بود وعمار هزیمت شد. (تاریخ سیستان صص ۱۹۳-۱۹۴). چون کار صالح قوی گشت دست به غارت بگشاد و همهٔ اموال که به غارت می‌گرفت خود به کار میبرد. یعقوب و دیگر عیاران راگران آمد و بر وی بشوریدند و با او حرب کردند و صالح به هزیمت شد و لشکریان و عیاران با درهم‌النضر بیعت کردند و یعقوب سپهسالار وی گشت و چون درهم مردی و شجاعت یعقوب و شکوه او اندر دل مردمان بدید، ترسان شد و به خانه نشست و خود را بیمار نشان داد. یعقوب برنشست، و درهم را پیام داد که برباید نشست که با بیماری پادشاه نیمروز نتوانی بود، درهم سپاه خویش را فرمان داد که یعقوب را بکشند. یعقوب چون آن بدید هم آنجا حمله برد و بسیار مردم بکشت و درهم اسیر گشت و دیگران بگریختند و مردان به روز شنبه پنج روز از محرم سال ۲۴۷ مانده با یعقوب بیعت کردند.(از تاریخ سیستان صص ۱۹۷-۲۰۰). و این نخستین بیعت بود که با یعقوب کردند به امارت و حامدبن عمرسرباتک[1] با همه سپاه در بیعت او آمد و یعقوب امیری شرط حفص‌بن اسماعیل را داد. پس درهم‌نضر[2] از زندان یعقوب بگریخت و نزد سرباتک شد به کلاشیر و سرباتک با او یکی شد و خواستند که شهر بر یعقوب بگیرند، یعقوب برنشست و بدانجا شد و محمدبن رامش با او و نخستین کسی که پیش او آمد سرباتک بود شمشیر کشیده پیش آمد محمدبن رامش با او بیرون شدو سرباتک را بکشت و سپاه او هزیمت شد یعقوب همه را بگرفت و اسیر کرد و سلاح و ستور و مال سرباتک برگرفت و به دارالاماره بازگشت و کار سیستان بر او راست شد. پس مردمان را بخواند و بنواخت و اسیران را بیرون گذاشت و خلعت داد و سوگند و عهدها برگرفت و همه با او دل یکی کردند و سپاه را روزی داد و کسی سوی عمار خارجی فرستاد که شما از آن بسلامت ماندید که حمزةعبدالله هرگز قصد این شهر نکرد و هیچ مرد سگزی را نیازرد و بر اصحاب سلطان بیرون شده بود که شما بیداد همی کنید و رعیت سیستان از او بسلامت بودند... اکنون حال دیگرگون شد اگر باید که سلامت یابی امیرالمؤمنینی از سر دور کن و برخیز با سپاه خویش دست با ما یکی کن که ما به اعتقاد نیکو برخاستیم که سیستان را بکسی ندهیم و اگرخدا نصرت کند به ولایت سیستان اندر فزائیم و اگراینت خوش نیاید به سیستان کسی را میازار و بر همان سنت که اسلاف خوارج رفتند همی رو. عمار پیام باز داد که تا نگاه کنیم اما ترا بیش نیازاریم و کسان ترا. پس یعقوب خراج بیرون کرد و ولایتها بداد و دیوان بنهاد. (از تاریخ سیستان صص ۲۰۲-۲۰۳). چون کار یعقوب به سیستان قرار گرفت عمرو را بر سیستان خلیفت کرد و خود در جمادی‌الآخر ۲۴۸ به حرب صالح‌بن نضر شد که به بست قوی گشته بود و میان ایشان حربها بسیار برفت و صالح‌بن نضر به شب بگریخت و بست به یعقوب بگذاشت و خود به راه بیابان به سیستان آمد و هیچکس را خبر نبود تا در شب به در آکار اندر آمد به رجب سال ۲۴۸. مردمان پنداشتند که یعقوب است که از بست بازآمد و تا عمرو بدانست که حال چیست مردمان پراکنده‌بودند و شب بود. و عمرو بناچار خانهٔ خود راکه در کوی گوشه بود حصار گرفت صالح پیرامن خانه بگرفت و عمرو را از حصار بیرون آورد و عزیزبن عبدالله و داود برادر او را باز گرفت و یعقوب بر اثر او آمده بود و روز شنبه پنج روز رفته از شعبان سال ۲۴۸ میان ایشان جنگ برفت و صالح بهزیمت شد و یعقوب همه مال و سلاح و ستوران سپاه او بگرفت و عمرو و عزیز و داود را خلاص کرد و باز آن اسیران را هر یک چیزی بداد و خدای را بر این پیروزی شکر گفت و چون کار یعقوب بالاگرفت با وساطت ازهربن یحیی هزار مرد از خوارج نزد یعقوب شدند و یعقوب آنان را بنواخت و وعده‌های نیکو داد و خوارج بیشتر نزد یعقوب آمدند. یعقوب عزیزبن عبدالله را بر سیستان خلیفت کردو خود با دوهزار سوار ساخته به بست تاختن کرد صالح بدانست و بگریخت و نزد زنبیل شد یعقوب بنهٔ او برگرفت و به روز شنبه شش روز گذشته از رمضان سال ۲۴۹ گذشته به سیستان آمد پس به روز پنجشنبه هفت روز از ذوالحجة سال ۲۴۹ هجری گذشته عزیزبن عبدالله را بر سیستان خلیفت کرد و به بست اندر شد با دوهزار سوار و به در میرکان فرود آمد و صالح با لشکری انبوه بیرون رفت و خواست که بگریزد به رخد، یعقوب راه بر او ببست و زنبیل به یاری صالح آمد با پیلان بسیار. چون کار بر یعقوب سخت شد پنجاه سوار برگزید از میانهٔ لشکر و خود با ایشان بیرون شد و حمله اندر آورد و زنبیل را بیفکند و بکشت و همه سپاه هزیمت شدند و یعقوب را مالها و اسبهای گرانبها و اشتر و استر و خر و اسبان پالانی بدست افتاد و حاجب صالح‌بن نضر اسیر شد و همهٔ یاران صالح به زنهار نزد یعقوب آمدند و صالح با پنجهزار سوار بهزیمت شد و برادر زنبیل به زنهار نزد یعقوب آمد. پس یعقوب شاهین‌بن روسن (روشن؟) را در پی صالح فرستاد او صالح را دستگیر کرد و به سیستان آورد و در بند افکند و او پس از هفده روز که او را به سیستان آورده بودند به روز شنبه هفده روز از محرم سال ۲۵۱ گذشته در بند یعقوب فرمان یافت. (از تاریخ سیستان صص ۲۰۴ - ۲۰۶). سپس یعقوب به حرب عمار رفت و به روز شنبه، دو شب مانده از جمادی‌الاخر سال ۲۵۱ سپاه عمار را بشکست و عمار کشته شد و خوارج دلشکسته به کوههای سفزار و درهٔ هندقانان رفتند، پس سر عمار را به شهر آوردند و به در طعام بر باره نهادند و تن او به در آکار نگونسار بیاویختند. (از تاریخ سیستان صص ۲۰۶-۲۰۷). و یعقوب چندی در سیستان بود که خبر رسید صالح‌بن حجر عاصی شد به رخد. یعقوب روز دوشنبه دوشب مانده از ذوالحجه سال ۲۵۲ به حرب صالح رفت و عزیزبن عبدالله را بر سیستان خلیفت کرد و صالح به قلعهٔ کوهز[3] بود و هیچ خبر نداشت تا یعقوب پیرامن قلعه فروگرفت. پس چند روز حرب صعب کردند و چون صالح دانست که یعقوب قلعه بخواهد ستد، خویشتن را بکشت و او را از قلعه فروافکندند و قلعه بدادند و زنهار خواستند و صالح را به بست آوردند و به

۱ - این کلمه در تاریخ سیستان بصورت‌های سرباتک، سربابک، سربایک آمده است.

۲ - این نام در تاریخ سیستان نضر و نصر هر دو آمده است. رجوع به صالح‌بن نصر شود.

۳ - بیهقی چ تهران: کوهتز. چ کلکته: کوهتیر. قلعتی بود از قلاع غزنین... (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۲۰۷).

گورکردند یعقوب به قلعه معتمدی نشاند و باز به سیستان آمد چهار روز مانده از جمادی‌الاولی سال ۲۵۳ و به روز شنبه یازده روز گذشته از شعبان سال ۲۵۳ قصد هرات کردو امیر هری حسین‌بن عبدالله‌بن طاهر بود خلیفت محمدبن طاهر، یعقوب داودبن عبدالله را بر سیستان خلیفت کرد و خود به هری شد و حسین را که به هری حصار گرفته بود بگرفت. سپس خبر یافت که ابراهیم‌بن الیاس‌بن اسد سپاه‌سالار خراسان به حرب او آمده است یعقوب علی‌بن اللیث برادر خود را با زندانیان و بنه به هری گذاشت و خود به پوشنگ شد و سپاه ابراهیم را هزیمت کرد و ابراهیم بگریخت و سوی محمدبن طاهر شد و گفت با این مرد به حرب هیچ نیاید که سپاهی هولناک دارد و از کشتن هیچ باک نمیدارند و بی تکلف حرب همی کنند صواب آن است که او را استمالت کنی تا شر او و آن خوارج بدو دفع باشد... محمد رسولان و نامه و هدیه‌ها فرستاد و منشور سیستان و کابل و کرمان و پارس بدو داد و یعقوب آرام شد و قصد بازگشتن کرد و نامه فرستاد سوی عثمان‌بن عفان به خطبه و نماز و عثمان تا سه آدینه خطبه کرد و یعقوب فرا رسید و بعضی از خوارج را که مانده بودند ایشان را بکشت و مالهای آنان برگرفت وشاعران او را به تازی ستودند:

قد اکرم الله اهل المصر و البلد
بملک یعقوب ذی الافضال و العدد...

یعقوب عالم نبود و در نتوانست یافت و گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت پس محمدبن وصیف سگزی که دبیر رسایل او بود این ابیات بپارسی سرود:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام
بنده و چاکر و مولای و سگ تند[1] و غلام
ازلی حظی ور لوح[2] که ملکی[3] بدهید
به ابی یوسف یعقوب‌بن اللیث همام
به لتام آمد زنبیل و لتی خور[4] بلنگ
لتره شد لشکر زنبیل و هبا گست[5] کنام
لمن الملک بخواندی تو امیرا بیقین
با قلیل الفئه کت داد در آن لشکر کام[6]
عمر عمار ترا خواست وزو گشت بری
تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام
عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی
در آکار سر او تن او باب طعام...

و بسام کرد خارجی که به صلح نزد یعقوب آمده بود چون این شنید گفت:

هر که نبود او به دل متهم
بر اثر دعوت تو کرد نعم
عمر ز عمار بدان شد بری
کاوی خلاف آورد تا لاجرم
دید بلا بر تن و بر جان خویش
گشت به عالم تن او در الم
مکه حرم کرد عرب را خدای
عهد تو را کرد حرم در عجم
هر که درآمد همه باقی شدند
باز فنا شد که بدید این حرم.

و محمدبن محلد (مخلد؟) سگزی که مردی فاضل بود در وصف او بگفت:

جز تو نزاد حوا و آدم نکشت
شیرنهادی به دل و برمنشت
معجز پیغمبر مکی تونی
به کُش و بهمَنش و به گُوِشت
فخر کند عمار روزی بزرگ
گوید آنم من که یعقوب کشت.

رفتن یعقوب به کرمان: یعقوب روز شنبه هشت روز مانده از ذوالحجه سال ۲۵۴ به کرمان و پارس شد و عزیزبن عبدالله را خلیفت خود کرد و چون به بم رسید با اسماعیل‌بن موسی که ملجأ خوارج عرب بود حرب کرد و او را اسیر گرفت و از آنجا به کرمان رفت. عامل کرمان علی‌بن الحسین‌بن قریش، طوق‌بن المغلس را به حرب وی فرستاد و ازهر، طوق را در نبرد بکشت و سپاه او هزیمت شدند و باز زنهار خواستند و آنان را زنهار داد چون علی‌بن الحسین بشنید به شیراز شد و چند که توانست لشکر فراهم آورد و کفجان[7] را با خویشتن یار کرد و به نزدیک شیراز با یعقوب حربهای سخت کرد و سپاه علی به هزیمت شدند وعلی‌بن الحسین اسیر شد در جمادی الاولی سال ۲۵۵ و یعقوب را مالهای بی‌اندازه نصیب شد و از آنجا هدیه‌های بسیار نزد المعتزبالله فرستاد از مرکبان نیکو و بازان شکاری و جامه‌های مرتفع و مشک و کافور و آنچه ملوک را باید و به روز پنج‌شنبه پنج روز مانده از رجب سال ۲۵۵ به سیستان باز آمد. (از تاریخ سیستان صص ۲۰۸-۲۱۴). در این ایام پسر زنبیل که به قلعهٔ بست زندانی بود بگریخت و سپاهی بزرگ فراهم آورد و رخد را بگرفت یعقوب حمدان‌بن عبدالله را بر سیستان خلیفت کرد و روز پنجشنبه پنج روز از ذی‌الحجة سال ۲۵۵ مانده در پی او برفت. چون نزدیکی رخد رسید پسر زنبیل بگریخت و به کابل شد و یعقوب در طلب او رفت. چون به حاساب (؟) رسید برف افتاد و راه بسته شد و به سیستان بازگشت و به راه اندر خلج و ترکان بسیار بکشت و مواشی‌شان بیاورد و روز آدینه چهارده روز گذشته از شوال ۲۵۶ به سیستان آمد روزی چند بود و به هری شد و هری حسین‌بن عبدالله‌بن طاهر را داد و سیزده روز آنجا بود و بازگشت و به سیستان آمد سپس به روز پنجشنبه پنج روز مانده از محرم سال ۲۵۹ به کرمان شد. (از تاریخ سیستان صص ۲۱۴-۲۱۵). چون به کرمان رسید محمدبن واصل پذیرهٔ او آمد با سپاه خویش بطاعت و فرمانبرداری و هدیه‌ها و مالهای بسیار پیش یعقوب آورد و یعقوب پارس او را داد و رسولی فرستاد سوی معتمد که این وقت خلیفه او بود با هدیه و پنجاه بت زرین و سیمین که از کابل آورده بود سوی معتمد فرستاد که به مکه فرستد تا بحرم مکه به راه مردمان فرو برند، رغم کفار را و به پارس اندر شد روز چهارشنبه چهار روز گذشته از محرم سال ۲۵۸. چون هدیه‌ها و بتان به معتمد رسید شاد شد بغایت و برادر خویش ابواحمدالموفق را که طلحه نام داشت و ولی‌عهد معتمد بود به رسولی سوی یعقوب فرستاد و اسماعیل ابن اسحاق القاضی را و ابوسعیدالانصاری را و منشور و لوای بلخ و تخارستان و پارس و کرمان و سجستان و سند همراه کرد. یعقوب بدان شاد شد و آنان را بنواخت و خلعتها و هدیه‌ها نیکو بداد و بخوبی بازگردانید و خود به سیستان آمد و روزگاری ببود سپس روز شنبه پنج روز مانده از ربیع‌الاول سال ۲۵۸ به کابل شد در پی پسر زنبیل. چون به زابلستان رسید وی قلعهٔ نای لامان را حصار گرفت و یعقوب آنجا بایستاد و حرب پیوسته کرد تا او را بگرفت و بند برنهاد و بر راه بامیان به بلخ شد و بلخ را داودبن عباس داشت. چون خبر یعقوب بشنید بگریخت و مردمان شهر و کهن‌دز حصار گرفتند. یعقوب به بلخ اندر شد و بنخستین وهلت بلخ بستد و بسیار مردم کشته شد بر دست سپاه او و غارت کردند و محمدبن بشیر را بر بلخ خلیفت کرد وز آنجا به هری آمد و عبدالله‌بن محمدبن صالح به هری بود، از پیش یعقوب بگریخت و به نشابور شد و یعقوب به هرات اندر شد و بنشست و مردمان را نیکوئی کرد و گفت. و مردمان هرات شیعت یعقوب گشته و از پیش دل بر او نهاده بودند. (از تاریخ سیستان صص ۲۱۶-۲۱۷). و باز خبر رسید که عبدالرحیم الخارجی که از کوه کروخ برخاسته خویشتن را امیرالمؤمنین خواند و المتوکل علی‌الله لقب کرده‌است و ده‌هزار مرد از خوارج فراهم آورده و کوههای هری و سفزار و نواحی خراسان فرو گرفته تاختنها همی کند و سپاه‌سالاران خراسان و بزرگان از او عاجز

۱ - چنین است در متن تاریخ سیستان. سگ‌بند - سگانند حدس مرحوم بهار.
۲ - خطی در لوح؛ حدس مرحوم بهار.
۳ - شاید ملکت. ۴ - خورد؟
۵ - هبا گشت؟
۶ - تصحیح مرحوم بهار.
۷ - کوچان. کوج و بلوج مترادفان‌اند.

شده‌اند. یعقوب قصد او کرد و او به کوه اندر شد و برف صعب افتاد و یعقوب اندر برف با او حرب کرد و هیچ بازنگشت بر آن سرما و سختی تا عبدالرحیم بیامد بزینهار او و اندر فرمان او آمد و یعقوب او را زنهار داد پس از آن بطاعت پیش وی آمد و او را عهد و منشور داد و عمل سفزار و بیابانها و کردان بدو داد و خود به هرات قرار گرفت و یک سال برنیامد که خوارج عبدالرحیم را بکشتند و ابراهیم‌بن اخضر را بر خویشتن سپهسالار کردند و ابراهیم با هدیه‌های بسیار و اسبان و سلاح نیکو پیش یعقوب آمد بطاعت. یعقوب او را هم بر آن عمل بداشت و بنواخت و نیکوئی گفت وگفت تو و یاران تو باید دل قوی کنید که بیشتر سپاه من و بزرگان خوارجند و شما اندرین میان بیگانه نیستید. اگر بدین عمل که دادم بر نشود مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی ایشان و هر عمل که خواهند بدهم. این کوهها و بیابانها مرزها است که شما باید نگاه دارید که ما قصد ولایت بیشتر داریم و همه ساله اینجا حاضر نتوانیم بود و مرا مرد بکارست خاصه شما که همشهریان منید و این مردم تو بیشتر از بسکر است و مرا بهیچ روی ممکن نیست که بدیشان آسیب رسانم. ابراهیم با دل قوی بازگشت و نزد یاران شد و بزودی باز آمد با همه سپاه و یعقوب همه یاران و مهترانشان خلعت داد و عارض را فرمان داد تا نامهایشان به دیوان عرض نبشت و بیستگانی‌شان پیدا کرد بر مراتب و ابراهیم را بر ایشان سالار کردند و ایشان را جیش الشراة نام کردند و یعقوب به سیستان بازگشت سیزده روز مانده از جمادی الاولی سال ۲۵۹ و روزگاری به سیستان ببود. باز قصد خراسان کرد و حفص‌بن زونک را خلیفت خویش کرد بر سیستان و روز شنبه یازده روز باقی از شعبان سال ۲۵۹ برفت و راه نشابور برگرفت و چنین گفت که به طلب عبدالله‌بن محمدصالح همی روم و عبدالله‌بن محمدبن‌شابور بود بنزدیک محمدبن طاهر چون یعقوب به در نشابور آمد رسول فرستاد سوی محمدبن طاهر که من بسلام تو خواهم آمد. عبدالله‌بن محمد. محمد طاهر را گفت آمدن او و سلام او صواب نیست، سپاه جمع کن تا حرب کنیم محمدبن طاهر گفت ما با او بحرب برنیائیم و چون حرب کنیم او ظفر یابد و ما را بجان آسیب رسد چون عبدالله چنان دید برخاست و به دامغان شد و یعقوب به در نیشابور فرود آمده بود، محمدبن طاهر همه وزرا و حجاب را پیش یعقوب فرستاد و دیگر روز خود برنشست و نزد یعقوب شد چون فرود آمد و خواست که بازگردد یعقوب فرمود عزیزبن عبدالله راکه ایشان را همه محبوس کن عزیز همه را بازداشت و بندها برنهاد محمد طاهر را و خواص او را. (از تاریخ سیستان صص ۲۱۷-۲۲۰).

سبب دستگیری محمد طاهر: و سبب این بند برنهادن آن بود که در آن ایام که یعقوب بحرب زنبیل به بست شد و او را بکشت روزی بحوالی سواد بست متنکر خود و دبیری از آن خویش همی‌گشت. بسرائی اندر شد که از آن صالح‌بن نضر بود و به اندک روزگار از وفات صالح آن ویران گشته بود. دبیر نگاه کرد بر دیوار خانه دو بیت نبشته بود برخواند و سر بجنبانید. یعقوب پرسید چیست؟ باز گفت و ترجمه کرد و بیتها این بود:

صاح الزمان بآل برمک صیحة
خرّوا لصیحتهم علی الاذقان
و بآل طاهر سوف یسمع صیحة
غضباً یحل بهم من الرحمان.

پس دبیر قصهٔ برامکه بر یعقوب از اول تا آخر بازگفت و سبب محنت و کشتن و برکندن خان و مان ایشان و معنی دیگر بیت از حدیث طاهریان بازگفت، یعقوب گفت ما را معجزه از این بیش نباشد که ایزد تعالی ما را اینجا بویرانی اندر آورد تا این دو بیت برخوانیم و بدانیم، وحی پیغمبران را باشد این است که سبب برکندن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان من خواهم بود، تو این دو بیت بر جای نویس و نگاه دار تا آن روز که از تو باز خواهم. دبیر آن بر کاغذی نبشت و نگاه داشت آن روز که بند بر محمدبن طاهر نهاد، دبیر را بخواند که این بیتها که ترا آن روز به بست ودیعت دادم بیار، بیتها پیش وی آورد، گفتا نگفتم که من باشم آن کس؟ پس دبیر را گفت این دو بیت بر محمدبن طاهر عرضه کن و بگوی که چه باید ترا و حرم ترا تا به سیستان روی و آنجا می‌باشی و هر که ترا با او خوش باشد بر جای نویس تا با تو آنجا فرستم و نیکو همی دارم تا خدای تعالی چه خواهد. پس آن دو بیت بر محمدبن طاهر عرضه کردند بگریست و گفت لامرد لقضاءالله. اکنون فرمان خداوند راست و ما بندهٔ اوئیم و اندر دست اوئیم پس نسختی کرد و پیش یعقوب فرستاد. یعقوب فرمان داد تا آنچه وی نوشته بود درمی را دو کردند و فرمان داد که همی دهند و او را و اهل او را و ندماء او را و آن کسها را که بر ایشان خوش بود به سیستان فرستاد بزندان بزرگ به در مسجد آدینه محبوس کردند و گور محمدبن طاهر اندر آن زندان است که هم در آنجا فرمان یافت و یعقوب بگفت که در آن حجره که فرمان یافت او را دفن کنند که او آن روز مرد که آنجا محبوس گشت. (از تاریخ سیستان صص ۲۲۰-۲۲۲). پس یعقوب به نشابور قرار گرفت، او را گفتند مردم نشابور می‌گویند یعقوب عهد و منشور امیرالمؤمنین ندارد و خارجی است یعقوب حاجب را گفت منادی کن تا بزرگان و علماء و فقهای نیشابور و رؤسای ایشان فردا اینجا جمع باشند تا عهد امیرالمؤمنین بر ایشان عرضه کنم. حاجب فرمان داد تا منادی کردند. بامداد بزرگان نیشابور بدرگاه آمدند و یعقوب فرمان داد تا دوهزار غلام همه سلاح پوشیدند و بایستادند هر یک سپری و شمشیری و عمودی سیمین یا زرین بدست هم از آن سلاح که از خزانهٔ محمدبن طاهر برگرفته بودند به نشابور، و خود به رسم شاهان بنشست وآن غلامان دو صف پیش او بایستادند فرمان داد تا مردمان اندر آمدند و پیش او بایستادند گفت بنشینید. پس حاجب راگفت آن عهد امیرالمؤمنین بیار تا بریشان برخوانم، حاجب اندر آمد و تیغی یمانی بیاورد و پیش یعقوب نهاد. یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید آن مردمان بیهوش گشتند، گفتند مگر بجانهای ما قصدی دارد؟ یعقوب گفت تیغ نه از بهر آن آوردم که بجان کسی قصدی دارم، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد خواستم که بدانید که دارم! مردمان باز جای و خرد آمدند. یعقوب گفت امیرالمؤمنین را به بغداد نه این تیغ نشانده‌ست؟ گفتند بلی گفت مرا هم بدین جایگاه این تیغ نشاند. عهد من و آن امیرالمؤمنین یکی است. و بفرمود تا هر چه از آن مردم از طاهریان بود بند کردند و بکوه اسپهبد فرستاد و مردم راگفت من برای داد بر خلق خدا و برگرفتن اهل فسق و فساد برخاسته‌ام و اگرچنین نبودم ایزد تعالی مرا چنین نصرتها نمی‌داد و به نشابور بود تا خبر عبدالله‌بن محمدبن صالح آمد که از دامغان به گرگان رفت و حسن‌بن زید با او یکی شد و سپاه جمع می‌کنند یعقوب سپاه برگرفت و از نشابور به گرگان شد. چون به نزدیک گرگان رسید ایشان هر دو به طبرستان شدند، یعقوب از پس ایشان بتاختن برفت و فوجی سپاه بر بنه بگذاشتند که شما خوش خوش از پس من همی آئید و خود برفت و به ساری به ایشان رسید، چون یعقوب را بدیدند بی‌حرب هزیمت کردند. حسن بکوه دیلمان و عبدالله‌بن محمد بدریا اندر شد. مرزبان طبرستان عبدالله را بگرفت و بند کرد و او را نزد یعقوب بیاوردند و او بفرمود تا گردن وی بزدند و از آنجا به نشابور آمد. (تاریخ سیستان صص ۲۲۲-۲۲۴). چون به نشابور قرار گرفت سالوکان خراسان تدبیر کردند که این مرد صاحب قران خواهد بود و دولتی بزرگ دارد صواب آن باشد که بزینهار او رویم پس گروهی از سرکرده‌های آنان نزد او شدند و

احمدبن عبدالله خجستانی در زمرهٔ آنان بود. یعقوب ایشان را بنواخت و خلعت داد و با خود به سیستان آورد. سپس بفرمود تا سر عبدالرحیم را که خوارج کشته بودند برگرفتند و با رسولان و نامه نزد امیرالمؤمنین معتمد و موفق برادر وی که ولی‌عهد بود فرستاد و در نامه بند کردن محمدبن طاهر را یاد کرد. خلیفه را بند کردن محمدبن طاهر خوش نیامد اما کشتن عبدالرحیم و فرستادن سر او قبول افتاد و بفرمود تا سر عبدالرحیم به بغداد بگردانیدند و منادی کردند که این سر کسی است که دعوی خلافت می‌کرد و یعقوب‌بن لیث او را بکشت و جواب نامه‌ها به نیکوئی فرستاد که چاره نداشت که یعقوب قوی گشته بود و صواب استمالت او دید چون رسولان بازآمدند یعقوب قصد رفتن کرد سوی فارس روز دوشنبه دوازده روز مانده از شعبان سال ۲۶۱ و ازهربن یحیی را بر سیستان خلیفت کردو در این سفر علی‌بن الحسین‌بن قریش و احمدبن عیاس‌بن هاشم و محمدبن طاهر[1] با یعقوب بودند چون یعقوب به اصطخر رسید خلیفت محمدبن واصل نزد او آمد و قلعه و خزینه و مال محمدبن واصل نزد او سپرد. یعقوب آن همه مال و سلاح برگرفت وسپاه را بدان آباد کرد و خلعتها داد و آن خلیفت را بنواخت و نیکوئی کرد و محمدبن زیدوی خلیفت یعقوب بود بر قهستان و یعقوب او را از آنجا معزول کرد، او بر یعقوب خشم گرفت و به کرمان شد و از آنجا نزد محمدبن واصل رفت وخلاف خویش با یعقوب آشکار کرد و محمدبن واصل را بر محاربهٔ یعقوب دلیر کرد و کار بساخت که حرب کند. (تاریخ سیستان صص ۲۲۵-۲۲۶). چون یعقوب نزدیک شد، محمد زیدویه، محمد واصل را گفت اکنون که او قوی گشته است حرب کردن با او را صواب نمی‌بینم، محمدبن واصل نپذیرفت و محمدبن زیدویه جداگشت و با سپاه خویش بنواحی فارس بنشست و از مردمان مال همی ستد، پس محمدبن واصل بحرب یعقوب آمد و برسید به نوبندجان از آنجا رسول فرستاد بشرین احمد را نزدیک یعقوب، یعقوب سپاه را فرمان داد تا بجای‌هائی که او نبیند نهان شوند. چون رسول فراز آمد پیش یعقوب هیچکس ندید مگر غلامان خرد، پس یعقوب رسول را بنواخت و نیکوئی کرد و گفت من از سیستان سپاه نیاوردم و با این کودکان بیامدم تا محمدبن واصل بداند تا من از بهر دوستی و موافقت او آمدم و دل با من یکی کند چه او بزرگترین کس به ایرانشهر و خراسان است تا من آنچه کنم بفرمان او باشد و بداند که احمدبن عبدالله خجستانی از من بگشت و ناچار مگر او مرا سپاه دهد تا خجستانی را دریابم و گرنه او همهٔ خراسان بر من تباه کند. رسول خوشدل بازگشت و محمدبن واصل را از آنچه دیده بود خبر داد و گفت اگر بر او بتازی به یک ساعت او را از جهان برکنی محمدبن واصل برنشست و قصد یعقوب کرد و یعقوب بر او بیرون شد و به بیضا، فراهم رسیدند و حربی سخت افتاد و محمدبن واصل را خبر نبود تا سواری ده‌هزار از آن یعقوب گرداو بگرفتند، و با محمدبن واصل سی‌هزار سوار بود و با یعقوب پانزده‌هزار سوار، تا محمدبن واصل نگاه کرد ده‌هزار مرد به یک جا از آن او کشته شد، محمدبن واصل بهزیمت برفت و یعقوب بر عقب او بشد تا او بکوه در شد و در کوه نیز ده‌هزار مرد از آن او اسیر بگرفت و یعقوب به رامهرم (رامهرمز؟) فرود آمد و معتمد اسماعیل‌اسحاق قاضی را برسالت نزد یعقوب فرستاد به سال ۲۶۲ با عهد خراسان و طبرستان و گرگان و فارس و کرمان و سند و هند و شرط مدینة السلام و خلعت، یعقوب اسماعیل را بنواخت و خلعت داد و به نیکوئی بازگردانید و محمدبن زیدویه از فارس به خراسان و از آنجا به قهستان شد و گریختگان گروهی بر محمدبن واصل فراهم آمدند و محمد به نسا و از نسا به سیراف رفت، یعقوب عمربن عبدالله را با دوهزار سوار در پی او فرستاد و عزیزبن عبدالله بر اثر وی رفت و بنهٔ او بگرفت و او بگریخت و عزیز وی را دنبال کرد. محمدبن واصل بکشتی نشست و بدریا در شد و کشتی‌های او از کشتی‌های صیادان بود بی شراع و آلت. همه شب اندر کشتی بدریا همی گشت و بامداد بر کنار سیراف بود و کردان را در آنجا مهتری بود که وی را راشدی گفتندی وی محمدبن واصل را بگرفت و کس نزد عزیزبن عبدالله فرستاد و او را آگاه‌کرد عزیز غانم بسکری راکه سرهنگ خوارج بود فرستاد تا محمدبن واصل را اسیر بیاورد و عزیز او را در محرم سال ۲۶۳ سربرهنه نزد یعقوب آورد و علی‌بن الحسین‌بن قریش دستوری خواست تا محمدبن واصل را بر آن حالت ببیند، دستوری داد تا بدید، و فرمان داد تا محمد را بزندان کردند،بازکسی فرستاد سوی محمدبن واصل که فرمای تا در قلعهٔ تو بگشایند. گفت فرمان‌بردارم و او را قلعتی محکم بود بر سر کوه‌که ستدن آن ممکن نشدی. پس خلف‌بن لیث او را بپای قلعه برد و آواز دادند و نگاهیان بر قلعه برآمد محمد گفت قلعه را بگشایند، نگاهبان شمشیری و لختی هیزم از آنجا بیفکند و بانگ داد که محمدبن واصل را بدین شمشیر بکشید و بدین هیزم بسوزانید که من در قلعه بگشایم. خلف لیث او را بازآورد و یعقوب وی را بدست اشرف‌بن یوسف داد تا به یک پای برآویخت، تا اقرار کرد که علامتی دارم بگویم تا قلعه بگشایند. بگذاشتند تا غلامی بدان علامت بفرستاد و در قلعه بگشادند و سی روز هر روز پانصد استر و پانصد اشتر از بامداد تا شبانگاه از آنجا درم و دینار و فرش و دیبا و سلاح قیمتی و اوانی زرین و سیمین برگرفتند دون آنچه برجا ماند از خورشهای بسیار و فرش پشمینه که کسی دست فرا آن نکرد. و چون یعقوب بشیراز رسید برادر وی عمروبن لیث خشم کرد و محمد پسر خود را برگرفت و به سیستان شد و یعقوب از رفتن او بوحشت افتاد. سپس یعقوب محمدبن واصل را بند کرد و بقلعه فرستاد و براه اهواز بیرون شد و بر مقدمهٔ او ابومعاذ بلال‌بن الازهر بود و برفت و به جندی‌شاپور فرود آمد به سال ۲۷۴ و آنجا بود و رسولان فرستادند از ترکستان و هند و سند و چین و ماچین و فرنگ و روم و شام و یمن همه قصد او کردند بنامه‌ها و هدیه‌ها و طاعت و فرمان او را پذیرفتند و همه جهان اندر فرمان او شد و او را ملک‌الدنیا خواندند و ابواحمد موفق این خبرها بشنید و نامه سوی یعقوب نوشت که فضل کن و بیا تا دیداری کنیم و جهان بتو سپاریم که همه جهان متابع تو شدند و ما آنچه فرمان دهی بر آن جمله برویم و بدان که ما بخطبه بسنده کرده‌ایم که ما از اهل بیت مصطفائیم و تو قوت دین او همی کنی‌و برکفار جهان اثر تیغ تو پیداست حق تو بر همهٔ اسلام واجب گشت و ما فرمان دادیم تا ترا در حرمین خطبه کنند و کسی را اندر اسلام پس از ابوبکر و عمر آن آثار خیر و عدل نبوده‌ست کاندر روزگار تو بود. اکنون ما و همهٔ مسلمانان معین توایم تا جهان بر دست تو به دین اسلام درآید یعقوب برفت و المعتمد از بغداد بیرون شد با سپاه چون لشکرها فرود آمدند روز پنجشنبه هفت روز گذشته از شوال سال ۲۶۵ گروهی از لشکر معتمد بیرون شدند و حربی صعب کردند. پس یعقوب خود حمله کردو از سپاه بغداد مردم بسیار کشته و هزیمت شدند و پشت به آب گرفتند و آب بر سپاه یعقوب بیرون گذاشتند تا یعقوب از آنجا برگرفت و یعقوب از آنجا به جندی‌شاپور بازآمد و قصد غزو روم کرد که هر سال به غزوی رفتی به دارالکفر چون از آنجا بازگشتی باز ولایت اسلام گشادی و جهد کردی تا مگر اهل تهلیل نباید کشت. و عمروبن لیث بنامهٔ یعقوب به جندی‌شاپور فرا رسید و یعقوب به آمدن او شادمان شد. پس

---

[1] - در پیش از همین کتاب نقل شد که محمدبن طاهر را بزندان درانداختند، پس این دو نقل با یکدیگر سازگار نیست.

یعقوب را علتی صعب پدید آمد و روز دوشنبه ده روز مانده از شوال سال ۲۶۵ فرمان یافت و خبر مرگ او روز یکشنبه دوازده روز مانده از شوال ۲۶۵ به سیستان رسید[1] هفده سال و نه ماه امیری کرد و خراسان و سیستان و کابل و سند و هند و فارس و کرمان همه عمال وی بودند و بحرمین هفت سال خطبهٔ او همی کردند و از دیگر جای‌ها اندر اسلام همه طاعت و فرمان وی پیروی کردند و از دارالکفر هر سال او را هدیه‌ها همی فرستادند و ملک‌الدنیا همی نوشتند او را بروزگاری دراز و اگر تمامی مناقب او اندر نبشتی بسیار قصه‌ها بودی. (از تاریخ سیستان صص ۲۲۶-۲۳۳). و هم صاحب تاریخ سیستان در سیرت او نویسد: توکل وی چنان بود که هرگز در هیچ کار بزرگ بر هیچ کس تدبیر نکرد الا آخر گفت توکل بر باری تعالی است تا چه خواهد راند و در شبانروز صد و هفتاد رکعت نماز زیادت کردی از فرض و سنت و از باب صدقه هر روز هزار دینار همی داد و از باب جوانمردی و آزادگی هرگز عطا کم از هزار دینار و صد دینار نداد و ده‌هزار و بیست‌هزار و پنجاه‌هزار و صدهزار دینار و درم بسیار داد پانصدهزار دینار عبدالله‌بن زیاد را داد. و از باب حفاظ هرگز تا او بود بوجه ناحافظی بهیچکس ننگرید نه زی زن و نه زی غلام. یک شب بماهتاب غلامی را از آن خویش نگاه کرد، شهوت برو غالب شد گفتا چه باشد نوبت کنم و غلامان آزاد کنم. باز اندیشه کرد که این همه نعمت ایزد است نشاید. به آوازی بلند گفت لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم تا همه غلامان بیدار شدند، او بازگشت بامدادان همه بسرای غمگین بودند کسی ندانست که چه بوده‌ست فرمان داد که سبکری را به نخاس برید خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت به فرمان ملک. گفت فرمان او راست اما جرم من پیدا باید کرد که چه باشد. خادم پیش رفت و بگفت یعقوب گفت نه بس باشد جرم او که من اندرو نیارمی دیدن از خوبی وی؟ سبکری گفت که اندرین نه خرد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند بدست کسی فکند که خدای نداند و بر من ناحافظی کند. یعقوب را بگفتند. گفت بگذارید اما جعد و طره او باز کنید و مهتر سرای کنید و نخواهم نیز پیش من آید و سبکری پیش او نیامد تا آن روز که امیر فارس فرمان یافت یعقوب گفت که شاید آن شغل را؟ گفتند سبکری که مرد با خرد است عهد نبشتند و خلعت دادند سبکری گفت که بنده می‌برود نداند که حال چون باشد و سپیدی بریش اندر آورده دستوری دیدار خواست و اندر پیش او شد و او را بنواخت و باز گردانید. اما اندر عدل چنان بود که بر خطراء کوشک نشستی تنها تا هر که را شغلی بودی بپای خضرا رفتی و سخن خویش بی‌حجاب با او بگفتی و اندر وقت تمام کردی چنانکه از شریعت واجب کردی. اما اندر اهتمام بر آن جمله بود که روزی بر آن خضرا نشسته بود مردی بدید به سر کوی سینک نشسته و از دور سر بر زانو نهاده اندیشه کرد که آن مرد را غمی است اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیش من آر، بیاورد، گفت ای ملک حال من صعب‌تر از آن است که بر توانم گفت سرهنگی از آن ملک هر شب یا هر دو شب بر دختر من فرود آید از بام بی‌خواست من و دختر، و ناجوانمردی همی کند و مرا با او طاقت نیست. گفت لاحول ولاقوة الا بالله چرا مرا نگفتی، برو بخانه شو چو او بیاید اینجا آی بپای خضرا مردی با سپر و شمشیر بینی با تو بیاید و انصاف تو بستاند چنانکه خدای فرموده‌ست ناحفاظان را. مرد برفت، آن شب نیامد، دیگر شب آمد مردی با سپر و شمشیر آنجا بود با او برفت و بسرای او شد بکوی عبدالله حفص به پارس و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود یکی شمشیر تارکش برزد و بدو نیم کرد و گفت چراغی بفروز چون بفروخت گفت آبم ده آب بخورد گفت نان آور و بخورد، پدر نگاه کرد یعقوب بود. پس آن مرد راگفت بالله العظیم که تا با من این سخن بگفتی نان و آب نخوردم و با خدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا دل تو از این شغل فارغ کنم. مرد گفت اکنون این را چه کنم؟گفت برگیر او را مرد برگرفت بیرون آورد گفت‌ببر تا بلب پارگین بینداز، بیفکند، گفت تو کنون بازگرد. بامدادان فرمود که منادی کنید که هر که خواهد که سزای ناحفاظان بیند بلب پارگین شود و آن مرد را نگاه کند. اما اندر دهاء بدان جایگاه بود که مردی دبیر فرستاد از نشابور که به سیستان معلوم کن و بپای مرا بگوی، مرد به سیستان آمده و همه حل و عقد سیستان معلوم کرد و نسختها کرد و بازگشت چون پیش وی شد گفت بمظالم بودی؟ گفتا بودم، گفت هیچ کسی از امیر آب گله کرد؟ گفت نه، گفت الحمدالله باز گفت بپای چوب عمار گذشتی؟ گفت گذشتم، گفت کودکان آنجا بودند؟ گفت نه گفت الحمدالله، گفت بپای منارهٔ کهن بودی؟ گفت بودم، گفت روستائیان بودند گفت نه. گفت الحمداللهٰ و چون مرد خواست نسختها عرض کند و سخنان خویش بگوید یعقوب گفت بدانستم بیش نباید. مرد پیش شاهین شد و قصه بگفت و او نزد یعقوب رفت که این مرد خبرها آورده است باید که بگوید یعقوب گفت همه بگفت و شنیدم، کار سیستان اندر سه چیز بسته است عمارت و الفت و معاملت و هر سه را پرسیدم عمارت حدیث امیر آب است پرسیدم که اندر مظالم هیچ کسی از امیر آب گله کرد؟ گفتا نه، دانستم که اندر حدیث عمارت تأخیر نیست و پرسیدم که کودکان بپای چوب عمار بودند؟ گفت نه دانستم که الفت برجای است چه آغاز تعصب را کودکان کنند بپای چوب عمار و پرسیدم که روستائیان بپای منار کهن بودند؟ گفت نه بدانستم که بر رعیت جور نیست چه اگر بر رعیت زیادت و بیدادی باشد تدبیر خویش بپای منارهٔ کهن کنند و آنجا جمع شوند و بمظالم شوند، چون داد نیابند هم آنجا آیند و تدبیر گریختن کنند، چون نبودند آنجا دانستم که بر رعیت جور نیست پس بیش از چه پرسم. و دیگر آنکه غلامی را سی چوبهٔ تیر داده بود و دو جعبه که بسر ماه هر روز یکی تیر از این جعبه برگیر و فرا دست من ده و شبانگاه بدیگر جعبه اندر نه و بگوی هر روز که چندین برگرفتم و چندین مانده‌ست غلام هر روز تیر پیش آوردی و فرا دست او دادی و بگفتی که چند است. یعقوب گفتی تیر راست است، اول راستی باید کرد و کار آن روز یاد کردی و آنچه ممکن شدی از آن باب تمام کردی تا دیگر روز و شمار روز و ماه و سال بدان نگاه داشتی. و بسیار گفتی که دولت عباسیان بر غدر و مکر بنا کرده‌اند نبینی که به ابوسلمه و بومسلم و آل برامکه و فضل سهل با چندان نیکوئی که ایشان را اندر آن دولت بود چه کردند کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند دیگر که خود بیشتر بجاسوسی رفتی و بحرس داشتن اندر سفرها و دیگر هرگز بر هیچ کس از اهل تهلیل که قصد او نکرد شمشیر نکشید و پیش تا حرب آغاز کردی حجتهای بسیار برگرفتی و خدای تعالی را گواه گرفتی و به دارالکفر حرب نکردی تا اسلام بریشان عرضه کردی و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزند او نگرفتی و اگر پس از آن مسلمان گشتی خلعت دادی و مال و فرزند او باز دادی. دیگر آنکه اندر ولایت خویش هر که را کم از پانصد درم وسعت بودی از او خراج نستدی و او را صدقه دادی. (از تاریخ سیستان صص ۲۶۳-۲۶۸). یعقوب‌لیث از نوادری است که گاهگاه در صحنهٔ گیتی پدید میشوند و از خود آثاری بزرگ و جاویدان بجا می‌نهند. یعقوب با کوشش و همت و پشتکار عجیبی توانست خود را از رتبه‌ای چنان پست بجایگاهی چنین منیع برساند. با تتبع و دقت در احوال یعقوب معلوم می‌شود وی بکشور خود علاقهٔ وافر داشته است و هدف او

۱ - چنین است در متن و چنانکه مشاهده میشود در آن سهوی واضح است.

این بود که استقلال ازدست‌رفتهٔ ایران را بدست آورد و کشور ایران را از چنگ بنی‌العباس خارج سازد. کوشش وی در احیای زبان فارسی و لشکرکشی او به بغداد بر این مدعا دلیلی روشن است. یاقوت ابیات زیر را در ترجمهٔ احوال المتوکلی شاعر که به یعقوب پیوسته بود آورده است و گوید هنگامی که خلاف میان یعقوب و معتمد برپا بود وی این اشعار را بسرود و از جانب یعقوب بخلیفه فرستادند و این ابیات نیز تصمیم وی را بر رهائی ایران از چنگال بنی‌العباس می‌رساند:

انا ابن الا کارم من نسل جم
و حائزُ ارث ملوک العجم
و محیی الذی باد من عزهم
و عفی علیه طوال القدم
و طالب اوتارهم جهرة
فمن نام عن حقهم لم انم
یهمُ الانام بلذاتهم
و نفسی تهم بسوق الهمم
الی کل امر رفیع العماد
طویل النجاد منیف العلم
و انی لآمل من ذی‌العلا
بلوغ مرادی بخیر النسم
معی علم الکائنات الذی
به ارتجی ان اسود الامم
فقل لبنی هاشم اجمعین
هلموا الی الخلع قبل الندم
ملکنا کم عنوة بالرماح
طعناً و ضرباً بسیف خذم
فعودوا الی ارضکم بالحجاز
لا کل الضباب و رعی الغنم
فانی ساعلوا سریر الملوک
بحد الحسام و حرف القلم.

(معجم الادباء چ دارالمأمون ج ۲ ص ۱۸).

عمروبن لیث: دومین پادشاه از این خاندان عمروبن لیث برادر یعقوب است. صاحب تاریخ سیستان آرد:

چون یعقوب درگذشت عمرو و علی هر دو حاضر بودند و عهد و فرمان علی بر سپاه روان‌تر بود چه عمرو بخشم به سیستان رفته بود و آنجا نو فرا رسیده و میان دو برادر حدیث همی رفت و کار بر عمرو قرار گرفت و او نامه نبشت سوی معتمد به اطاعت و رسول معتمد فرا رسید و عهدی نو بر عمل حرمین و بغداد و فارس و کرمان و اصفهان و کوهها و گرگان و طبرستان و سیستان و هند و سند و ماوراءالنهر و گفت که این همه اسلام و کفر تو را دادیم بر آن جمله که هر سال ما را بیست بار هزار هزار درم فرستی. عمرو آن عطلها از رسول بپذیرفت و عبدالله[1] بن عبدالله‌بن طاهر را خلیفت خویش کرد بر بغداد و خلعت داد و آنجا فرستاد اندر صفر ۲۶۶ و ستونهای زرین و مالهای بزرگ فرستاد نزد معتمد و معتمد را برادر وی بجنون متهم کرد و بزندان انداخت و او در پایان سال ۲۶۶ در زندان بمرد. و موفق عمرو را بر عمل خویش بداشت و او موفق را مال بسیار فرستاد و بر مردمان عدل و نکوئی کرد بپارس و سپاه را خلعت و مال داد و علی‌بن لیث پشیمان بود که چرا کار به برادر وی افتاد و چیزها همی گفت. عمرو شنید و علی را بند برنهاد و ولایت فارس به عمروبن محمدبن لیث‌بن روح داد و خود بیامد به سیستان و محمدبن لیث و احمدبن عبدالعزیز را حوالت کرد که مال سوی موفق برند و صاعدبن مخلد را مأمور آنان کرد و روز یکشنبه سه روز مانده از رجب سال ۲۶۶ به سیستان آمد و علی‌بن لیث را خلاص کرد و مال بسیار بداد و دل او خوش گردانید و محمدبن حسن درهمی را بر سیستان خلیفت کرد و نامه به امیرالمؤمنین نوشت و نظر خواست از خراج سیستان هزار هزار درهم و موفق نظر بداد و عمرو سوی خراسان رفت روز شنبه هشت روز مانده از رمضان سال ۲۶۶ با عده و عدتی تمام و هیأتی بزرگوار پسر او محمدبن عمرو پسر او بر یمین او و علی‌بن لیث برادر وی بر یسار او بود و محمدبن حسن درهمی را مالی بسیار داد. چون به نشابور رسید احمدبن عبدالله خجستانی خلاف آشکار کرد و نشابور حصار گرفت و عمرو به در شهر فرود آمد. علی‌بن لیث در نهان کس سوی خجستانی فرستاد که من یار توام و با برادر خلاف کرد و چون به روز پنج‌شنبه شش روز گذشته از ذوالحجهٔ سال ۲۶۶ حرب کردند عمرو بر این حال واقف نبود و هزیمت شد و خجستانی همه لشکرگاه و بنهٔ او غارت کرد و مالی بزرگ بدست آورد و عمرو به هری شد و دیگر بار برادر خود علی را بند برنهاد و خجستانی بر اثر عمرو تا به هری بیامد. عمرو هری حصار گرفت و خجستانی دانست که هری از او نتواند ستد راه سیستان پیش گرفت و دو روز مانده از ربیع الاخر سال ۲۶۷ به در سیستان آمد و محمدبن حسن درهمی که عامل شهر بود شهر حصار گرفت و عبدالله‌بن محمدبن میکال که وکیل عمرو بود به سیستان و شریک وی شادان‌بن مسرور بیت‌المال بگشادند و سپاه را روزی و خلعتها و صلتهای بسیار بدادند و مردمان شهر نگاه داشتند و پیوسته حرب کردند و عمرو در نهان از هری مال و مرد، می‌فرستاد و خجستانی را خبر نبود و چون دانست که شهر را نتواند گشاد کسان خویش را به غارت کردن و خراب نمودن نواحی فرمان داد. (از تاریخ سیستان ص ۲۳۴-۲۳۸). پس خجستانی را خبر آمد که فضل یوسف قصد نشابور کرد که مادر او را آنجا بگیرد و خزاین او را بردارد پس روز شنبه ده روز باقی از ربیع‌الاخر سال ۲۶۷ از سیستان برفت و اندر این میان ابوطلحه منصور مسلم و محمدبن زیدویه بنزد عمرو آمدند به هری و عمرو هر دو را خلعت داد و اصرم‌بن سیف چون خبر بشنید نزد عمرو شد و خلعت و نواخت و نیکوئی دید. پس عمرو بوطلحه منصوربن مسلم را سپاهسالار خراسان کرد و خود از هری به سیستان شد پس خبر یافت که خلیفت وی بر پارس مال سلطان را نفرستاد پس نامه نوشت سوی صاعدبن مخلد و حدیث خجستانی و اضطراب خراسان یاد کرد و گفت چنان دانم که احمدبن عبدالعزیز و محمدبن لیث که خلیفت من است، آنجا با خجستانی نیز سر خلاف دارند. (از تاریخ سیستان ص ۲۳۸). و اندر این سال سپاهسالار محمدبن طولون که امیر مصر بود به مکه آمد و رسم آن بود که علم عمرو به مکه ایام موسم بجانب منبر نهادندی، چون محمدبن لیث در فرستادن مال تقصیر کرده بود عمرو گفت اندر جاه من به مکه خلل اندر آمد و چنان بود که وی اندیشید چه خواستند علم مصری را ایام موسم بر یمین منبر بدارند خلیفت عمرو در مکه نگذاشت و سخن دراز شد و حرب افتاد. مردم مکه خلیفهٔ عمرو را نصرت کردند و چنانکه رسم رفته بود علم عمرو بر یمین منبر بداشتند. پس عمرو پسر خود محمد را بر سیستان خلیفت کرد و شش روز گذشته از محرم سال ۲۶۸ سوی پارس رفت و بوطلحه خلیفت عمرو به خراسان به سرخس شد و خجستانی بحرب وی آمد و حربی سخت کردند و بوطلحه به سیستان هزیمت کرد و عمرو را آگاه‌کرد. عمرو پاسخ داد که باز به خراسان رو و عهد نو فرستاد. بوطلحه به خراسان بازگشت باز دل‌تنگی کرد و راه بگردانید و به گرگان شد. چون خبر کشتن خجستانی به گرگان آمد محمدبن عمروبن لیث خلیفت خویش فضل‌بن یوسف را به هری فرستاد و اندر ذوالعقده سال ۲۶۸ به هری در شد و عمرو نامه به مردم هری نوشت که فضل را اطاعت کنند و فضل را نامه کرد که جد و اجتهاد کند و چون رافع دانست که فضل به هری شد محمدبن مهتدی را بحرب او فرستاد، چون محمد به هری رسید مردم هری قصد کشتن فضل کردند فضل به سیستان بازگشت و رافع به مرو شد بحرب بوطلحه و پس از حرب بسیار بوطلحه بهزیمت شد و به

---

[1] - ظاهراً عبیدالله. (حاشیهٔ ص ۲۳۵).

تخارستان رفت و رافع به هری رسید و روزگاری بدانجا ببود. سپس به فکر گرفتن سیستان افتاد و بدانسو شد و تا به فراه بیامد بزرگان لشکر انکار کردند که این نتواند بود و او از آنجا به هری بازگشت. سپس عمرو نصربن احمد را با سپاهی بروم فرستاد بحرب احمدبن لیث کردی و نصر، احمد را اسیر گرفت و عتیق‌بن محمد را به رامهرم فرستاد بحرب محمدبن عبدالله و عتیق، محمد را بگرفت و مالها و ستوران او نزد عمرو آورد. (از تاریخ سیستان صص ۲۳۸-۲۴۰). باز موفق عهد و منشور و لوا فرستاد عمرو را بر همه دار اسلام و دارالکفر و فرمان داد که همه اندر فرمان او باید بود و هر چه از هند و ترک و روم گشاید او را باشد و نامهٔ احمدبن ابی الاصبع رسید که اکنون‌کار فارس و عراقین و عرب و شام و یمن همه راست است. به خراسان باز باید گشت و غازیان را بدارالکفر باید فرستاد تا فتوح همی باشد پس عمرو نصربن احمد را بر پارس و کرمان خلیفت کرد و به روز پنجشنبه ده روز گذشته از جمادی‌الآخر سال ۲۷۰ به سیستان اندر آمد و روزی چند ببود. روز دوشنبه دو روز گذشته از شعبان سال ۲۷۰ به خراسان رفت و محمدبن عمرو را بر سیستان خلیفت کرد و به هری شد و رافع را در شوال ۲۷۰ هزیمت داد و بلال‌ازهر را به نشابور فرستاد و بزرگان نشابور نزد بلال شدند و طاعت عمرو نمودند. (از تاریخ سیستان صص ۲۴۰-۲۴۱). و اندر سال ۲۷۱ صاعدبن مخلد بدرگاه خلیفت بدگوئی از عمرو را آغاز کرد و احمدبن عبدالعزیز را که سپاهسالار یعقوب بود کرمان و پارس نامزد کرد و عهد و منشور داد. نصربن احمد چون این خبر بشنید از پارس به کرمان آمد و عمرو را آگاه کرد عمرو علی حسن درهم را با سپاهی بیاری نصر فرستاد تا با احمدبن عبدالعزیز حرب کنند و تا علی آنجا رسید حرب کرده بودند و نصر گریخته بود و کار احمدبن عبدالعزیز محکم شده و برادر او بکربن عبدالعزیز قلعهٔ فارس غارت و ویران کرد و صاعدبن مخلد بر عقب احمدبن عبدالعزیز به فارس آمد و به شیراز قرار گرفت و احمدبن عبدالعزیز به سپاهان شد و بوطلحه بزینهار نزد عمرو آمد به سیستان. چون عمرو چنان دید بوطلحه را بر خراسان خلیفت کرد و خود به فارس رفت و پسر خویش محمدبن عمرو را بر مقدمه فرستاد روز اول محرم سال ۲۷۲ چون صاعدبن مخلد خبر عمرو بشنید ترک‌بن عباس را با هشتادهزار سوار بحرب عمرو فرستاد و خلف‌بن لیث از عمرو آزرده و بدرگاه خلیفه شده بود و خلیفه او را بنواخت و سالار دوهزار سوار کرد چون لشکرها فراهم رسیدند محمدبن عمرو بر مقدمه بود و عمرو از پس لشکر می‌آمد. خلف‌بن لیث را مهر رحم بجنبید و نخواست که بر سپاه عمرو و پسر وی و مردم سیستان شکست آید پس سرهنگان سپاه را نیکوئی گفت و به عمرو امیدوار کرد و مال داد تا با او یکی گشتند پس بر ترک‌عباس و سپاهی که از آن امیرالمؤمنین بودند شبیخون کرد و همه سپاه او را بکشت و مال و خزاین و ستوران و زرادخانه بگرفت وترک‌بن عباس بهزیمت نزد مخلد شد. (از تاریخ سیستان صص ۲۴۱-۲۴۴). و عمرو پارس بگرفت و موفق بدو نامه نوشت که مال پذیرفته بباید فرستاد و پسر خود را سوی من فرست عمرو سپاه بیرون فرستاد سوی برجان و محمدبن عمرو را بر مقدمه فرستاد و بوطلحه را بر اثر او و سپاهیان بسیار فوج از پس فوج چون موفق بشنید خود با صد و پنجاه هزار سوار بیرون شد. چون محمد خبر وی بشنید بازگشت و بوطلحه با سپاهی بزرگ نزد موفق برگشت. چون بوطلحه و سپاه بازگشتند عمرو به کرمان شد و موفق بر اثر او بیامد و عمرو به بیابان کرمان رفت و محمدبن عمرو بیمار گشت و به روز آدینه یازده روز مانده از جمادی‌الاولی سال ۲۷۴ فرمان یافت و عمرو روز دوشنبه دو شب گذشته از جمادی‌الاخر سال ۲۷۴ به سیستان آمد و موفق نامه‌های نیکو نوشتن گرفت سوی عمرو بصلح چه دل موفق بحدیث مصر و شام مشغول گشته بود و دانست که چون عمرو خلاف آشکار کرد ایشان خلاف آوردند. پس احمدبن ابی‌الاصبع را به رسولی فرستاد از کرمان به سیستان تا همهٔ مسلمانی بر او مقاطعه کند. احمدبن ابی‌الاصبع روز آدینه هفت روز از صفر ۲۷۵ گذشته به سیستان اندر آمد و عمرو او را کرامت کرد و بنواخت و کرمان و فارس و خراسان با ده بار هزار هزار درم مقاطعه کرد و سیستان خود خاص او بود و خلعت و لوا و عهد آورده بود او را داد و عهد بر مردمان برخواند و عمرو احمدبن ابی‌الاصبع را پانصدهزار درم بداد و به نیکوئی بازگردانید و موفق فرمان داد تا نام عمرو بر همه علامتها و مطردها و سپرها و در خانه‌ها و دکانها بنوشتند و عمرو یک چند به سیستان ببود، سپس قصد فارس کرد. (از تاریخ سیستان صص ۲۴۱- ۲۴۷). چون عمرو به پارس رسید علی‌بن لیث که به قلعهٔ بم در بند بود حیلتی کرد و در ماه رمضان سال ۲۷۶ بگریخت و گروهی فراهم آورد و به سیستان تاخت و بدانجا حرب کردن نتوانست چه احمدبن شهفور خلیفت عمرو و ازهربن یحیی بحرب او بیرون شدند پس راه خراسان گرفت و به رافع‌بن هرثمه پیوست. چون موفق خبر یافت فرمان داد تا نام عمرو از اعلام محو کردند به بغداد بشوال سال ۲۷۶ و عمرو را خبر نبود و هدیه‌ها می‌فرستاد نزد موفق و چون خبر یافت او نیز نام موفق از خطبه بیفکند. احمدبن عبدالعزیز از موفق دستوری خواست که بحرب عمرو رود و رخصت یافت و با لشکری ساخته و انبوه بیامد و چون دو لشکر به یکدیگر رسیدند احمدبن عبدالعزیز بی هیچ حربی بهزیمت بازگشت و عمرو تا بیضاء از پی او شد و مردم بسیار و بنه و کالا و سلاح بگرفت. چون موفق به بغداد آمد و داستان هزیمت احمدبن عبدالعزیز بشنید تافته گشت و بر آن شد که خود به شیراز آید لکن او را علتی صعب پیش آمد و به روز پنجشنبه هشت روز گذشته از صفر ۲۷۸ درگذشت. (از تاریخ سیستان صص ۲۴۷-۲۴۹). معتضد پس از موفق بخلافت رسید و اسماعیل‌بن اسحاق قاضی را به رسولی فرستاد سوی عمرو و صلح کرد با او و همه مرادهای عمرو بحاصل آورد و بفرمود تا نام او بر همان جایها که بود بنوشتند و بار دیگر او را بحرمین خطبه کردند و خلعت و هدیه‌های بسیار و لوا فرستاد بولایت فارس و کرمان و خراسان و زابلستان و سیستان و کابل و شرط بغداد و فرمان داد که بحرب رافع‌بن هرثمه باید رفت، عمرو بپذیرفت و به سال ۲۷۹ از فارس بازگشت. پس عمرو منصوربن محمدبن نصر طبری را به مرو فرستاد و فرمان داد که علی‌بن حسین مرورودی را به هر جای هست طلب کن، منصور اندر آن فرمان مداهنت کرد و عمرو بر او خشم گرفت. منصور بر آن شد که نزد عمرو نیاید و عمرو کس فرستاد تا او را بیاورند و او بگریخت و نزد رافع‌بن هرثمه رفت و رافع بدو قوی شد و از گرگان قصد نیشابور کرد. (از تاریخ سیستان صص ۲۴۹-۲۵۰). چون دو لشکر برابر شدند، و حربی صعب کردند رافع به هزیمت به گرگان شد و عمرو تا اسفراین از پی او رفت و لیث و معدل دو پسر علی لیث که در سپاه هرثمه بودند اسیر شدند و عمرو آن دو را به نشابور آورد و خلعت داد و نیکوئی کرد و گفت سوی پدر روید. گفتند نه ما بندگانیم همین جا باشیم و عمرو محمدبن شهفور را بطلب علی‌بن الحسین به مروالرود فرستاد و علی بگریخت و به بلخ شد و عمرو در طلب رافع قصد مرو کرد و رافع به نسا شد عمرو جمازه و نامه نزد سرهنگان فرستاد که بطلب او روید. رافع چون بدانست به بیابان سرخس رفت و عمرو در پی او شد و او از آنجا به طوس و از طوس به نشابور رفت و بحصار اندر شد و عمرو در پی او به نشابور رفت و این همه در ربیع‌الاخر سال ۲۸۳ رخ

داد. (از تاریخ سیستان صص ۲۵۱-۲۵۲).
پس رافع علامتها سپید کرد و خطبه بنام محمدبن زید خواند و خطبهٔ معتضد بگذاشت آنگاه رافع قصد بارها کرد که از هر سوی نزد عمرو همی آوردند و عمرو سپاه و سرهنگان فرستاد و جنگ برپا شد و رافع هزیمت شد و به بیابان خوارزم رفت و در آنجا غلامان وی قصد قتل او کردند و او با ایشان حرب کرد و غلامان کالا و بنهٔ وی ببردند و به ترکستان شدند و رافع تنها به خوارزم آمد مردمان بدانستند و محمدبن عمرو خوارزمی عامل عمرو وی را به شوال سال ۲۸۳ بکشت سپس نزد عمرو آمد و عمرو او را خلعت داد و به خوارزم فرستاد سپس خبر رسید که اسماعیل احمد قصد سیستان دارد عمرو محمدبن بشر را با سپاهی بسیار فرستاد تا با اسماعیل حرب کنند. اسماعیل مردی جنگی بود و همه سپاه او نیز چنان بودند و روز و شب نماز و دعا می‌کردند و قرآن می‌خواندند. پس اسماعیل نیز قصد ایشان کرد و نبردی سخت کردند و محمدبن بشر کشته شد و علی‌بن شروین و گروهی بسیار اسیر شدند و این در آخر شوال سال ۲۸۵ بود چون عمرو خبر یافت وی را بزرگ آمد و نامه به معتضد نوشت و ولایت ماوراءالنهر بخواست و گفت اگر مرا این شغل دهد علوی را از طبرستان برکنم و اگر ندهد ناچار اسماعیل احمد را برکنم و عبیدالله‌بن سلیمان را نیز اندر این باب نامه بنوشت. چون عبیدالله نامه بخواند او دوست عمرو بود گفت چه حاجت است آن مهتر را بدین و من دانم که امیرالمؤمنین را خوش نیاید، سپس نامه را به معتضد عرضه کرد و او لختی سر فرو افکند آنگاه گفت عمرو را چنانکه درخواست است نامه کن و چنین دانم که هلاک او در این است و اسماعیل‌بن احمد را نامه نویس که ما دست تو را از آن عمل که داده بودیم کوتاه نکرده‌ایم والسلام. عبیدالله‌بن سلیمان عمرو را پاسخ نوشت که امیرالمؤمنین آنچه خواسته بودی تمام کرد اما اندر آن خوش نبود و عهد و لوا بفرستاد عمرو چون نامه بدید سپاه فراهم آورد تا بحرب اسماعیل شود و علی‌بن حسین درهم را بر مقدمه فرستاد و خود به گرگان بود در این وقت خبر رسید که دو شاه هندی با هم یکی گشتند و عامل او را از غزنین براندند عمرو تنگ‌دل شد، از آنسو اسماعیل‌احمد در ماوراءالنهر منادی کرد که عمرو بیامد که اینجا را بگیرد و مردمان را بکشد و مالها غنیمت کند و زنان و فرزندان را برده برد مردم چون این بشنیدند هر چه اندر ماوراءالنهر مرد کاری بود برخاستند و بحرب عمرو آمدند و گفتند بمردی کشته شویم بهتر از آنکه اسیر گردیم. عمرو به بلخ اندر بود و اسماعیل به در بلخ و نبردهای بسیار کردند و اسماعیل گروهی از سرهنگان عمرو را از وی بگردانید و ایشان را از خدای تعالی بترسانید و گفت ما مردمان غازی‌ایم و مالی نداریم و این مرد دنیا طلب همی کند و ما آخرت، از ما چه خواهد. و روزی حربی صعب کردند بادی درآمد چون صاعقه که روز شب گشت و لشکر عمرو هزیمت کردند و عمرو حرب همی کرد تا بگرفتندش به روز سه‌شنبه یک شب مانده از ربیع‌الاخر سال ۲۸۷. (از تاریخ سیستان ص۲۵۲-۲۵۶). چون عمرو اسیر گشت مردمان با طاهر بیعت کردند پس نامهٔ عمرو از سمرقند رسید که شغل من به بیست بار هزار هزار درم راست شد که مرا بگذارند و این مال نزد امیرالمؤمنین فرستند و اسماعیل عمرو را در سرای نصربن احمد فرود آورده بود چون نامه برسید سرهنگان را خوش نیامد بیرون گذاشتن عمرو و روز می‌گذاشتند تا نامهٔ دیگر از عمرو برسید که بیست بار هزار هزار درم اکنون بر ده بار هزار هزار درم راست شد باید که این جمله بفرستند و این را خطری نیست. چون این نامه رسید سرهنگان، طاهر و یعقوب را گفتند که بهیچ حال صلاح نیست که او خلاص باشد. سپس طاهر برادر خود یعقوب را بر سیستان خلیفت کرد و خود به نشاط مشغول گشت و سبکری کار را بدست گرفت. سپس طاهر و یعقوب حفص‌بن عمرالفرار را سوی عمرو فرستادند و عذر نفرستادن مال بیاوردند و گفتند که احمد و محمد پسران شهفور و محمدبن حمدان بر پادشاهی مستولی گشتند. و فساد در ولایات و خزینه راه یافت و ما بکار آنان مشغول بودیم، اکنون جهد کنیم تا آنچه را خواستی بفرستیم و محمدبن وصیف سجزی شعری فرستاد که این بیت‌ها از آن جمله است:

کوشش‌بنده سبب از بخشش است
کار قضا بود و ترا عیب نیست
بود نبود از صفت ایزد است
بندهٔ درماندهٔ بیچاره کیست
اول مخلوق چه باشد زوال
کار جهان اول و آخر یکی است
قول خداوند بخوان فاستقم
معتقدی شو برآن بر بایست.

و حفص او را صفت حال چنانکه رفته بود باز گفت و عمرو چون این بیتها بخواند دل از جهان برگرفت. (از تاریخ سیستان صص ۲۵۶-۲۶۰). سپس نامهٔ معتضد نزد اسماعیل بیامد و عمرو را بطلبید و او چاره نداشت. پس عمرو را گفت مرا نبایست که تو بر دست من گرفتار شوی و چون گرفتار شدی نبایست آنجا فرستم و نخواهم زوال دولت شما بر دست من باشد. اکنون فرمان او نگاه دارم و ترا بر راه سیستان فرستم با سی سوار، جهد کن تا کسی بیاید و ترا بستاند تا مرا عذری باشد و ترا زیانی نرسد پس او را بهمراه اشناس خادم بفرستاد و سی روز در «ثه» بود و هیچکس در خراسان و سیستان نگفت که عمرو خود هست. آخر اشناس خادم گفت ای امیر در همه عالم کسی ترا خواستار نیست؟ گفت من بر سر پادشاهان چون استاد بودم بر سر کودکان چون کودکان از دست استاد رها یابند کی خواهند که باز آنجا باید نشست. پس او را به بغداد برد. عمرو معتضد را اشتری دو کوهان هدیه فرستاده بود بمانند ماده پیلی بزرگ. آن روز عمرو را بر آن اشتر در بغداد بردند و عبدالله‌بن المعتز بدید و دانست که آن اشتر را عمرو فرستاده است پس این بیتها بگفت:

فحسبک بالصفار عزاً و منعة
یروح و یغدو فی الجیوش امیرا
حباهم باجمال و لم‌یدر انه
علی جمل منها یقاد اسیرا.

باز معتضد او را پیش خود برد و بنواخت و امیدهای نیکو داد و قصد کرد که او را رها سازد و گفت این مرد بزرگ است و کس چون او در دارالکفر فتوح نکرد. بدرالکبیر معتضد را گفت که او را بباید کشت که طمع همه جهان دارد و معتضد بفرمود تا عمرو را به نهان بکشتند و خود نیز فرمان یافت روز چهارشنبه پنج روز گذشته از جمادی‌الاخر سال ۲۸۸[1]. (از تاریخ سیستان صص ۲۶۰-۲۶۲).

سیرت عمرو: صاحب تاریخ سیستان آرد: اما چون یعقوب برفت عمرو جهد کرد تا بیشتری از آئین و سیرت وی نگاه دارد و هزار رباط و

---

۱ - در کشته شدن عمرو اختلافی است. بعضی گویند معتضد در مرض مرگش چون از سخن افتاد صافی خرمی را بخواست و یک دست بر چشم نهاد و دست دیگر بر گردن یعنی مرد یکچشم را گلو باید برید چه عمرو یکچشم بود. صافی این کار را نکرد چه میدانست معتضد همین دم خواهد مرد و چون مکتفی به بغداد رسید از وزیر قاسم‌بن عبیدالله حال عمرو پرسید وزیر گفت زنده است مکتفی را خوش آمد چه عمرو او را هدیه‌ها فرستاده بود، آنگاه که مکتفی به ری اقامت داشت. اما وزیر را زنده بودن او خوش نمی‌آمد و در ساعت کس فرستاد تا او را در زندان بکشتند. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۳۶۳ به نقل از ابن اثیر). و نیز گویند در هنگام مرگ خلیفه از وی غفلت کردند و او در زندان از گرسنگی بمرد. و آنچه در این کتاب از خبر بدرالکبیر نوشته است گویا مأخذی ندارد و بتدابیر قاسم‌بن عبیدالله شبیه است و بدر نیز بدسیسهٔ وی بقتل رسید. (از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۳۶۳).

پانصد مسجد آدینه و مناره کرد جز پلها و میل‌های بیابان و کار خیر در دست او بسیار رفت و قصد بیش داشت که بدان نرسید. و او را همتی عالی بود چنانکه مردی او را تای دیبای زربفت آورد بیست من به سنگ فرمود تا بررسیدند که او را اندر این چند خرج شده است بپرسیدند گفت دوهزار دینار. او را بیست‌هزار دینار بداد و گفت اگر این دیبا به یک غلام دهم دیگران بی‌نصیب مانند پس بفرمود تا بر شمار غلامان پاره کردند و هر یکی را پاره‌ای بداد و عمرو هیچ ضعیف را نیازردی و گفت پیه اندر شکم گنجشک نباشد. اندر شکم گاو گرد آید و گفت مرغ بمرغ توان گرفتن و درم بدرم گرد توان ساختن مردان را بمردان استمالت توان کردن و گفتی اگر پیرخر بار نکشد راه ببرد. (از تاریخ سیستان صص ۲۶۸-۲۶۹).

طاهربن محمدبن عمروبن لیث: چون عمروبن لیث به اسارت افتاد طاهر و یعقوب دو پسر محمدبن لیث با سرهنگان بهزیمت به خراسان شدند و عمال خراسان به هری فراهم آمدند و از آنجا سوی سیستان رفتند. پس سپاه عمرو با طاهر بیعت کردند. و او احمدبن شهفور را وزارت داد و آن روز که با طاهر بیعت کردند اندر ارگ جداگانه بخزینه سی و شش بار هزار هزار درم بود دون دینار و جواهر و خزانه‌ها پر بود و بقلعهٔ اسپهبد و دیگر قلعه‌ها گنج‌خانه و خزینه بود و جامه و سلاح و ستوران از شمار بیرون بود و ضیاع و عقار و مرکبان نیکو و ده‌هزار غلام سرای بود دون بیرونی و طاهر روز سه‌شنبه سیزده روز مانده از جمادی‌الاولی سال ۲۸۷ به سیستان درآمد و احمدبن شهفور نامه به معتضد و عبیدالله‌بن سلیمان نوشت و خبر اسارت عمرو بداد و سپاه طاهر را تعقیب کردند و سبکری بر طاهر و سپاه مستولی بود و نمی‌خواست که احمدبن شهفور وزارت کند و نامه‌ای که او می‌نوشت نهان می‌کرد و سرانجام بر او تدبیر کرد و دست وی از کار ملک کوتاه ساخت و خود در کار استقلال تمام یافت. (از تاریخ سیستان صص ۲۵۷-۲۶۰). و در روز آدینه ده روز گذشته از محرم سال ۲۸۷ خطبهٔ عمرو از همه منبرها بیفکندند و طاهر و یعقوب (برادر طاهر) را از پس خلیفه خطبه کردند و مکتفی را بیعت کردند هم در آن روز که معتضد درگذشت و طاهر عزم فارس کرد و بر مقدمه احمدبن محمدبن لیث را با ده‌هزار سوار بفرستاد و چون خبر طاهر بعامل شیراز عیسی‌بن الموثری رسید از آنجا برفت و طاهر با سپاه به شیراز اندر شد و بنشست و مالها قسمت کرد. پس نامهٔ عبدالله‌بن محمدبن سلیمان بر دست ابوالنجم بدرالصغیر به طاهر رسید که امیرالمؤمنین همی خواهد که فارس خاص خویش دارد صید را و خزانه را، و این ولایتها به تو داده است و تو را واجب نکند که این مایه از او دریغ داری چون نامه رسید و بدر به در شیراز فرود آمد کس‌ها همی شدند و همی آمدند آخر بدر گفت تو این فرمان نگاه دار تا خلافی نباشد که او اکنون تازه بخلافت نشسته است و من چون بازگردم بگویم تا فارس نیز به تو ارزانی دارند و طاهر به کرمان و مکران و سیستان و خراسان خرسند شد و بدر بصلح بازگشت در شوال ۲۸۹ چون بدر از فارس برفت طاهر به فارس شد و رسول فرستاد سوی مکتفی و فارس بخواست و مکتفی عهد بفرستاد و فارس بدو داد و طاهر لیث‌بن علی را به برجان فرستاد و به نواحی فارس عامل روانه داشت و خود به لهو مشغول شد و کار همه بر سبکری قرار گرفت. سپس طاهر شب یکشنبه غرهٔ رجب سال ۲۹۱ به سیستان آمد و هیچکس را بار نداد و روز و شب به شراب و لهو پرداخت نه مشایخ را بار دادی و نه لشکری را و استران و کبوتر دوست داشتی همه روز آن جمع کردی و بدان نگاه کردی و محمدبن خلف‌بن لیث را بخواند و بر همه سرهنگان مهتر کرد و یعقوب برادر طاهر نیز یک ساعت بی محمد خلف صبر نکردی و خواهر خویش را به زنی به محمد خلف داد و سبکری را این خوش نیامد. (از تاریخ سیستان صص ۲۷۲-۲۷۵). طاهر روز یکشنبه هشت روز مانده از ذوالحجه سال ۲۹۱ به بست رفت و یعقوب را بر سیستان خلیفت کرد و دو برادر این اختلاف را اندر پادشاهی و شهر و رعیت باک نمیداشتند و می‌بایست که این مملکت بشود و اتفاق‌های بد همی افتاد و ایشان برنا بودند و مالها بیهوده صرف می‌کردند پس مالها کمتر شد و عملها ضعیف گشت و مؤونات بسیار شد و دولت به آخر رسید و طاهر از هیچ کس چیزی نستدی و گفتی ظلم و جور چرا کنم تا آنچه هست بکار برم که جهان برگذر است. اما تبذیر کردی اندر نفقات و در عطیات اسراف کزدی و بره و مرغ و حلوای بسیار بر خوان نهادی. چندان که کس از حشم نتوانستی خورد تا شاگردان مطبخ ببازار بردندی و به طرح فروختندی. تا آن همه مالها و گنجها بر این جمله بشد و استران بسیار داشتی و همه را یخ‌آب دادی و هر چه مردمان بخرد بود از وی دوری جستند. و ماهی یک بار بسلام رفتندی و بی‌خردان روز و شب شکم خود پر ساختندی. یک چند بر این جمله به بست بود سپس به سیستان شد و باز به بست رفت به روز سه‌شنبه ده روز مانده از ربیع الاول سال ۲۹۲ و یعقوب از پس وی به بست شد و سیستان خالی کردند و سبکری هیچ نفرستاد و دخل از سوی او منقطع شد سپس طاهر و یعقوب به سیستان آمدند و طاهر به روز شنبه نیمی از ماه ربیع‌الاخر سال ۲۹۲ رفته قصد فارس کرد و یعقوب را بر سیستان خلیفت ساخت. یعقوب چندی ببود باز به روز شنبه هشت روز مانده از ربیع الاخر سال ۲۹۲ قصد رخد کرد و محمدبن خلف‌بن لیث را بر سیستان خلیفت نمود و محمد مردی کاری و با خرد تمام بود و از آنچه میرفت غمگین همی بود چون کار بدست گرفت فریقین را بنواخت. چون طاهر به پارس برسید سبکری را آمدن وی به پارس خوش نیامد و ترسید که او را عزل کند، پس احمدبن محمدبن لیث را پذیرهٔ او فرستاد و گفت تو اکنون بیامدی و اولیا و سرهنگان سپاه و امیرالمؤمنین به بغداد اندر تو طمعها کنند و اینجا چندان مال نیست که این کارها کفایت کند و گفت که جهد باید کرد تا بازگردد تا من مال بفرستم. احمد نزد طاهر شد و این سخنان بگفت. طاهر پنداشت که نصیحت میکند بپذیرفت و سوی سیستان بازگشت و روز پنجشنبه دوازده روز گذشته از رمضان ۲۸۲ (ظاهراً ۲۹۲). و ببازی و نشاط و صرف مال پرداخت و بخردان سپاه از عاقبت ترسیدند و بدانستند که پادشاهی نماند با کبوتربازی و روز و شب به شراب‌خواری پرداختن. پس ایاس‌بن عبدالله که مهتر عرب و مردی کاری و باخرد بود دستوری خواست و نزد او رفت و گفت این پادشاهی ما به شمشیر بستدیم و تو به لهو همی خواهی داشت پادشاهی بهزل نتوان داشت. پادشاه را داد و دین باید و سخن و شمشیر و تازیانه. طاهر این سخن نشنیوشید و او را دستوری داد تا سوی کرمان رفت و در خزینه مال نماند و دست به فروختن اوانی سیمینه و زرینه دراز کردند و طاهر بفرمود به بست نه گنبد برآوردند و بستانها پیرامن آن ساختند و عطیه‌های بی‌جا بخشید. (از تاریخ سیستان صص ۲۷۶-۲۸۰). و مکتفی در ذوالحجة سال ۲۹۵ فرمان یافت و مقتدر جای وی بگرفت و طاهر را عهد عملها فرستاد و طاهر آورنده را خلعت بخشید و مقتدر را مالی بزرگ فرستاد و طاهر را خبر رسید که لیث علی به «نه» آمد دروقت برون شد و با لیث‌بن علی صد و پنجاه مرد بود و چنان نمود که با من سپاه بسیار است و نامه میان ایشان پیوسته گشت و لیث چنان نمود که من نزدیک تو همی آیم بخدمت و اندر سرّ مال می‌فرستاد نزد سرهنگان طاهر و طاهر را خبر نبود تا لیث از «نه» برفت و به روز دوشنبه هشت روز مانده از صفر ۲۹۶ به سیستان آمد و

بمیدان کوشک یعقوبی شد و یعقوب برادر طاهر در کوشک بود کسان یعقوب لیث را نگذاشتند و کلوخی بر سر او کوفتند و او سرشکسته بازگشت و بشارستان رفت و بفرمود تا درهای شارستان بربستند و طاهر خبر شد و او را بمحاصره افکند و از سبکری مدد خواست و او سپاه بفرستاد و حرب برپا گشت و طاهر در نفقات درماند و مردمان دل با لیث یکی کردند که او مال بسیار می‌داد تنها محمدبن خلف‌بن لیث و احمدبن سمی دل با او داشتند پس طاهر را حقیقت حال معلوم گشت سرانجام با لیث سازش کرد که عمل بست و رخد او را دهد و لیث بپذیرفت و به روز آدینه شش روز گذشته از جمادی‌الاخر سال ۲۹۶ در شارستان گشاده گشت پس طاهر بفرمود تا همه سرهنگان بسلام لیث علی رفتند لیث نگذاشت که هیچ کس از شارستان و از سپاه او نزدیک طاهر شود در این روز. سپس طاهر معدل‌بن علی را که پنهان بفراهم کردن سپاه رفته بود و طاهر او را گرفته‌و در بند افکنده بود برون آورد و خلعت داد و سوی برادر فرستاد و حاجبان فرستاد که سوی بست روند. لیث علت همی آورد که بر نفس خویش ایمن نیستم پس طاهر را معلوم شد که مردمان با لیث یکی شده‌اند. پس عزم درست کرد که از سیستان برود و مال و عیال ببرد. یعقوب گفت نباید. پس روز چهارشنبه یازده روز مانده از جمادی‌الاخر سال ۲۹۶ یعقوب علی‌بن حسن درهمی را بنشاند و جفا گفت و قصد حرب لیث کرد آخر طاهر و یعقوب را خذلان گرفت و هر دو از سوی در طعام از شهر برون شدند و سرکوره و بازار در طعام بسوختند و به کرکوی رفتند و از آنجا به «نه» شدند تا نزد سبکری روند. (از تاریخ سیستان صص ۲۸۱ – ۲۸۴). و چون طاهر و یعقوب قصد سبکری کردند فورجةبن الحسن نامه و جمازه بطاهر فرستاد و او را سوگند داد که نزد سبکری نرود که او همی خواهد که او را بند کند و نزد خلیفه فرستد. یعقوب بدانست و بر آن شد که با سبکری حرب کند. سبکری سرهنگان او را بفریفت و سرانجام یعقوب و طاهر را بگرفت و بند نهاد و به بغداد فرستاد و خبر به سیستان رسید و مردمان غمگین شدند و تأسف خوردند و لیث بگریست و گفت قضا را نتوان دیگرگون ساخت. ایزد تعالی داند که من اندر این بی‌گناهم. بر من اعتماد نکردند و خویشتن عرضه کردم نپذیرفتند پس محمد وصیف سجزی این بیتها بگفت:

مملکتی بود شده بی‌قیاس .
عمرو بر آن ملک شده بود راس
از حد هند تا به حد چین و ترک
از حد زنگ تا به حد روم و گاس
رأس ذنب گشت و بشد مملکت
زرّ زده شد ز نحوست نحاس
دولت یعقوب دریغا برفت
ماند عقوبت بعقب بر حواس
عمرو عمر رفت وزو ماند باز
مذهب روباه به نسل و نواس
ای غمّا کامد و شادی گذشت
بود دلم دایم از این پرهراس
هر چه بکردیم بخواهیم دید
سود ندارد ز قضا احتراس
ناس شدند نسناس آنگه همه
وان، همهٔ نسناس گشتند ناس
دور فلک کردن (گردان؟) چون آسیا
لاجرم این اس (آس؟) همه کرد آس
ملک ابا هزل نکرد انتساب
نور ز ظلمت نکند اقتباس
جهد و جد یعقوب باید همی
تا که ز جده به در آید ایاس.

(از تاریخ سیستان صص ۲۸۵–۲۸۷).

الاعلام زرکلی آرد: طاهر به سال ۲۹۰ ولایت سیستان یافت و چون از اداره آن ناتوان بود بعضی نزدیکان وی بر او بشوریدند و اسیر گشت و به سال ۲۹۷ وی را به بغداد بردند مقتدر او را عزل و حبس کرد سپس به سال ۳۱۰ او را خلعت داد و در بغداد بود تا درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۴۴۴).

لیث‌بن علی: وی یک چند با سبکری بود و این سبکری وزارت طاهر داشت و سرانجام خلاف آورد و با او حرب کرد و سبکری عمل مکران را به لیث داد و مرد و سلاح بر او بفرستاد چون آنجا شد عیسی‌بن معدان مال سه‌ساله و هدیه‌ها و مال بسیار بدو داد و او را بازگردانید و گفت اینجا جای تنگ است و لشکر اینجا بودن قحط خیزد من خود مال همی دهم هر چند بباید لیث بازگشت و به جیرفت شد سبکری به جیرفت شد و گفت مکران بدست عیسی‌بن معدان نباید گذاشت و بی مال باز نباید گشت و گفت دیگر بار به مکران بباید شد. سپس لیث با سبکری به پارس شد و پسر را آنجا بگذاشت و باز به جیرفت شد و تا ذوالحجه سال ۲۹۵ آنجا ببود و از آنجا به بم شد و فورجه و منصوربن جردین را بگرفت و مال ایشان بستد و منصور را بکشت و به سیرجان شد و عبدالله‌بن بحر را بکشت و مال او برگرفت و خبر به سبکری رسید سپاه بحرب لیث فرستاد و بروز حرب فورجه بگریخت و نزد سبکری شد و سرانجام لیث با اندک مردم و با مال بسیار در محرم سال ۲۹۵ به «نه» آمد و طاهر را خبر دادند، اندر وقت بیرون آمد سوی سیستان و علی‌بن حسن درهمی و احمدبن سمی و دیگر سرهنگان با او بودند و همچنان تا بقوقه آمد و با لیث‌بن علی صد و پنجاه مرد بود و چنان نمود که با من سپاه بسیار است و نامه میان ایشان پیوسته گشت و لیث چنان می‌نمود که من نزد تو آیم بخدمت و اندر سرّ مال میفرستاد و سرهنگان طاهر را میفریفت و طاهر را خبر نبود پس لیث از «نیه» برفت و به سیستان آمد روز دوشنبه هشت روز مانده از صفر سال ۲۹۶ و یکسر بکوشک یعقوبی رفت و یعقوب برادر طاهر در کوشک بود کسان یعقوب از بام ستورگاه لیث را کلوخی بر سر زدند و او سرشکسته بازگشت و از در شارستان که نو کرده‌اند به در پارس برشد و بمسجد آدینه شد و آنجا فرود آمد و فرمود تا درهای شارستان پیش کردند و او و یاران سخت رنجه و ضعیف و درمانده گشته بودند کهاز «نیه» بشبی آمده بود و دیگر روز تا نماز پیشین، و مردمان شارستان او را یاری کردند و طاهر خبر یافت بر اثر او فرا رسید و پیرامن شارستان فرو گرفت و یعقوب را به در طعام فرستاد و احمدبن سمی را به در فارس و مازبن محمد را به در کرکوی و علی‌بن حسن درهمی را به در نیشک. علی لیث منجنیقها بر باره نهاده و بر کار کرد و طاهر سوی سبکری نامه کرد که مدد فرست و او عبدالله‌بن محمد قتال و فورجه‌بن حسن را با سپاهی فرستاد و حرب آغاز شد و طاهر را هر روز پنجهزار درم نفقات همی شد و سبکری او را اندکی مال فرستاد پس مردمان با لیث دل یکی کردند که او درم و جواهر بسیار داشت و مردمان ربض با مردم شارستان یکی شدند و از رعیت و لشکر کسی را دل بر طاهر نماند، و طاهر را این حدیثها معلوم شد پس بر علی‌بن حسن درهمی اشارت کرد که با لیث صلح کنیم و او را عمل بست و رخد دهیم و سرانجام کار بر این قرار گرفت. لکن چندانکه طاهر پیام فرستاد لیث به بست نرفت و طاهر را معلوم افتاد که مردمان با لیث یکی شده‌اند پس با برادر خود از سیستان برفت. و چون ایشان برفتند لیث از شارستان بیرون آمد و خانه‌های ایشان غارت کرد و آن روز او را شیر لباده نام کردندکه لبادهٔ سرخ پوشیده بود و کار سیستان بر لیث راست شد و خزاین طاهر بگرفت و بر حرم او اجری فرمود و خود به روز پنج‌شنبه دو روز مانده از جمادی‌الاخر سال ۲۹۶ بقصر یعقوبی اندر بنشست و روز آدینه او را خطبه کردند به سیستان. (از تاریخ سیستان صص ۲۸۰ –۲۸۴). و چون خبر به زابلستان رسید اضطراب افتاد و مردم گفتند ما بر عهد طاهریم و مخالفان او را فرمان نبریم و چون سبکری طاهر و یعقوب برادر وی را بند نهاده و به بغداد فرستاده بود، لیث معدل برادر خود را به زابلستان فرستاد تا غالب برادر

سبکری را بجنگ آرد و او غالب را بگرفت و بند کرد و به سیستان نزد لیث فرستاد سپس لیث به روز چهارشنبه نیمهٔ جمادی‌الاخر سال ۲۹۷ در پی سبکری به فارس شد با هفت‌هزار سپاه و محمدبن علی برادر خود را بر سیستان خلیفت کرد و به بم رفت و یازده روز به بم ببود و از آنجا بر سر سبکری رفت و روز شنبه هفت روز گذشته از شعبان برابر هم افتادند و روز دوشنبه حرب کردند و سبکری بهزیمت شد و لیث روز یکشنبه سیزده روز گذشته از رمضان به اصطخر درآمد و سبکری به روز دوشنبه نه روز گذشته از رمضان سال ۲۹۷ هزیمت گرفت و لیث روز یکشنبه سیزده روز از رمضان گذشته به اصطخر درآمد و از آنجا به شیراز شد، پنج روز مانده از رمضان و دیوان نهاد و مالها و خراج جبایت کرد. سپس نامه به وزیر مقتدر علی‌بن محمدالفرات فرستاد که من به طلب ولایت نیامده‌ام بلکه سبکری را خواهم وزیر پاسخ داد سبکری بندهٔ شماست. اما ولایت سلطان خراب کردن نشاید لیث روز شنبه شش روز گذشته از شوال برفت و محمد زهیر را آنجا خلیفت کرد. سپس سبکری با مونس خادم که با سپاهی بزرگ از آن مقتدر آنجا بود یکی شد و بدرالصغیر به سپاهان بود نامه مقتدر بدو رسید که‌به شیراز رو. لیث خبر یافت، احمد سمن را بمدد محمد زهیر فرستاد و نامه میان لیث و مونس پیوسته گشت و بدر به اصطخر شد و محمدبن زهیر بحرب او شد و یک روز مانده از ذوالقعده بهزیمت رفت. سپس لیث و مونس صلح کردند اما سبکری را خوش نیامد و گفت من بنفس خود حرب کنم و از شما یاری نخواهم چون لیث خبر محمدبن زهیر بشنید بر راهی تنگ و درشت میان کوهها بازگشت و سپاه او را رنجهای بسیار رسید و عبدالله‌بن محمد القتال با سپاهی اندک و بوق و طبل بسیار بر پی ایشان آمد و یاران علی از بانگ آن بوقها و طبلها همی بگریختند و گفتند سپاه بسیار است. و مونس بیامد و سبکری بر مقدمهٔ او روز یک‌شنبه غرهٔ محرم سال ۲۹۸ برابر شدند و جنگی سخت کردند و از هر دو گروه بسیار کشته شد و یاران لیث هزیمت کردندو او بر جای بماند و بسیار کس بکشت تا هیچ سلاح بدست او نماند و اسیر ماند علی‌بن حمویه او را و سرهنگی چند از سپاه او را بگرفت و بنهٔ او غارت کردند و معدل برادر وی با فوجی سپاه به نشابور افتاد و لیث را به بغداد بردند و آنجا محبوس بماند. (از تاریخ سیستان صص ۲۸۷-۲۸۹). و رجوع به الاعلام زرکلی ص۸۲۳.شود.

محمدبن علی‌بن لیث مکنی به ابو علی: چون خبر گرفتاری لیث‌بن علی به سیستان رسید، محمدبن لیث مردم سیستان را بخواند و گفت قضا کار کرد اکنون شما چه صواب بینید. پس مردمان بر او اتفاق کردند و به روز یکشنبه غره محرم سال ۲۹۸ با او بیعت کردند و این محمد مردی کافی و وافی و سخی بود چنانکه می‌گفتند جود حاتم و وفای سموئل‌بن عاد و شجاعت عمروبن معدیکرب در اوست. چون با محمد بیعت کردند او خزانه‌های برادر برگرفت و روزی سپاه همی داد و همی بخشید و کار بر او راست شد چنانکه شاعر گفته است:

الا ان الامیر ابا علی
علا فعلا الی اعلی السماء
هوالملک الذی یحیی المعالی
بافناء العداة و بالسخاء
لقد بذأالانام بجود کف
کمافاق البریة بالبهاء.

پس معدل کرمان را غارت کرد و با مالی بزرگ نزد برادر شد و برادر او را بنواخت و باز اندیشه کرد که مگر او طمع ولایت کند پس وی را بند برنهاد و به ارگ فرستاد و موکل بر او کرد و هر روز آنچه بایست همی فرستاد و ندیمان و مطربان و کنیزکان و غلامان نزد او فرستاد و گفت تو خوش خور و من چنین کردم تا فتنه نخیزد که اکنون ما ماندیم. نباید که دیگر مخالفتی پیدا آید پس به سیستان و بست و کابل و غزنین خطبه بنام محمدبن لیث کردند.و چون لیث را به بغداد بردند مقتدر نامه به احمدبن اسماعیل‌بن احمد صاحب ماوراءالنهر نوشت و عهد سیستان بدو فرستاد و فرمان داد که سپاه به سیستان فرست. احمدبن اسماعیل، حسین‌بن علی مرورودی را به سپاه‌سالاری فرستاد و خواهرزادهٔ خویش را با فوجی سپاه همراه او کرد و محمدبن علی‌بن لیث تجربت کرده نبود و حسین‌بن علی سپاهی آراسته همراه داشت. محمدبن علی سپاه بسیار جمع کرد سوار و پیاده و حشر روستائی و احمدبن محمد عمرو را که نیا گفتندی بر شهر خلیفت کرد و به روز شنبه یازده روز مانده از جمادی‌الآخر سال ۲۹۸ دو سپاه دیدار کردند و جنگها درگرفت. پس روز پنجشنبه سه روز گذشته از رجب یاران حسین‌بن علی تیر انداختن آغاز کردند. آن روز مردم حشری هزیمت کردند و لشکریان چون هزیمت دیدند راندن گرفتند و محمدبن علی روز آدینه در شهر آمد و مردمان را تدبیر کرد که چه باید کرد آخر بر آن نهادند که برادر را بیرون باید گذاشت تا دست تو بدو قوی باشد. محمد برادر را آزاد کرد و بسیار نیکوئی گفت و کرد. برادر او را گفت تو قصبه نگاه دار تا من شارستان را نگاه دارم. برادر گفت نیک است و فرود آمد که قصبه نگاه دارد معدل‌بن علی اندر ساعت طبل بزد و درهای شارستان فرو گرفت و بر برادر خلاف پیدا کرد. چون چنین شد محمد دانست که جنگ کردن در دو سوی نتواند. پس روز هفتم شهر بگذاشت و بر راه کش به بست شد. و در بست بر مردم جور و ستم آغاز کرد و بکشت و غارت برد و مردم را عذابهای گوناگون‌کرد بخاطر ستدن مال و مردم از جور او به ستوه آمدند و انتظار رسیدن احمدبن اسماعیل و سپاه خراسان می‌بردند. از آنسو احمدبن اسماعیل از هری بسوی سیستان می‌رفت چون به فراه رسید خبر بست بشنید راه بگردانید و به بست شد و فوجی سوار را به طلب محمدبن علی فرستاد و سپاهیان وی را به رخد بگرفتند و بند کردند و به بست آوردند و احمد او را با خود به هری برد و نامهٔ مقتدر به احمد رسید که محمدبن علی را بفرست و او وی را به بغداد فرستاد. (از تاریخ سیستان صص ۲۸۹-۲۹۴). و با گرفتاری محمد ولایت سیستان از آل یعقوب منقطع گشت و خطبه بر آل سامان خواندند.

معدل‌بن علی‌بن لیث: چون معدل خلاف بر برادر آشکار کرد به سیستان حصار گرفت و حسین‌بن علی مرورودی به روز شنبه دوازده روز گذشته از رجب ۲۹۸ به در کرکوی‌فرود آمد. چون خبر رسیدن احمدبن اسماعیل و دستگیری محمدبن علی بنرسید، معدل دل‌تنگ شد و صلح پیش آورد و کثیربن احمدبن شهفور و مشایخ شهر را در میان آورد و ایشان صلح فرو نهادند و سوگندهای مغلظه در میان کردند و معدل از شارستان فرود آمد پس روز آدینه دوم ذوالحجه سال ۲۹۸ سیمجور به امارت سیستان بنشست و احمدبن اسماعیل از بست برفت و به سیستان نیامد و نامه نزد حسین‌بن علی مرورودی فرستاد که بازگرد و معدل‌بن علی را با خود به هری بیار. پس احمدبن‌اسماعیل معدل را از هری به بخاری فرستاد و کسهای او را بیستگانی کرد و او را خاصه هر ماه سه‌هزار درم فرمود. (از تاریخ سیستان صص ۲۹۱-۲۹۴).

پس از استیلای سامانیان، صفاریان تا مدتی بر ادعای حکومت سیستان باقی بودند و بعضی نیز چون عمروبن یعقوب‌بن محمدبن عمروبن لیث مکنی به ابوحفص و احمدبن محمدبن خلف‌بن لیث مکنی به ابوجعفر و خلف‌بن احمد و طاهربن خلف چندی بدین مقام رسیدند برای اطلاع از ترجمهٔ آنان رجوع به ذیل اسامی هر یک، در این لغت‌نامه شود. برای اطلاع مبسوط از احوال صفاریان به تاریخ گزیده، روضة‌الصفا، تاریخ یعقوبی، کامل ابن اثیر، تاریخ طبری چ دخویه ج۳

ص ۱۵۰۰ تا ۱۹۲۶، مسعودی چ پاریس ج۸ ص۴ به بعد، وفیات الاعیان چ تهران ج۲ ص۴۷۳، نولدکه،[1] طرحی از تاریخ مشرق ص۱۸۶ به بعد، سرگذشت صفاریان تألیف بارتلد[2] ج۱ ص۱۷۱ به بعد، لنگ،[3] در مجله انجمن شرقشناسان ج۱ L x ص۱۶۲ مقالهٔ T.W.Haig در دائرةالمعارف اسلامی و قاموس الاعلام ترکی رجوع شود.

صفاریت. [صَ] (ع اِ) جِ صِفریت. رجوع به صفریت شود.

صفاریز. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان. ۴۴هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۷هزارگزی شمال خاوری خبرارخی. تپه ماهور. سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گزل‌ابدال. محصول آنجا غلات دیم. جزئی انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه مالرو است. تابستان از خبرارخی اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

صفاریة. [صُ ری یَ] (ع اِ) مرغی است از انواع عصافیر، یا همان صافر است. (منتهی الارب). تُبَشِّر. (منتهی الارب). اصفع. (منتهی الارب). بنجشک زرد. (مهذب الاسماء). چکاوک زرد. زرد چغو. زردک.

صفاریة. [صَفْ فا ری یَ] (اِخ) رجوع به صفاریان شود.

صفا زدن. [صَ زَ دَ] (مص مرکب) صلا زدن. خوش‌باش زدن. خوش‌باد زدن:

دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن
سرچشمان گلستان را صفا باید زدن.

میرزا رضی دانش (از آنندراج).

صفاسرا. [صَ سَ] (اِخ) (نام قدیم آن آخوندمحله) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار. در ۳هزارگزی شمال باختری رامسر کنار شوسهٔ رامسر به رودسر. دشت. معتدل. مرطوب مالاریائی. سکنه ۹۴۰ تن. آب آن از رودخانهٔ صفارود. محصول آنجا برنج، مرکبات، چای. شغل اهالی زراعت. دارای ادارهٔ دارائی، انبار پیله و چای است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

صفاصف. [صَ صَ] (ق مرکب) صفهای پشت هم. صفها بدنبال هم. صف در صف. رجوع به صف و صف اندر صف شود.

صفاصف. [صَ صِ] (ع اِ) جِ صَفْصَف. (معجم البلدان). رجوع به صفصف شود.

صفاصف. [صَ صِ] (اِخ) وادیی است جانب فرودین افکان. (معجم البلدان).

صفافیح. [صَ] (ع اِ) جِ صُفّاح است. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.

صفافیق. [صَ] (اِخ) موضعی است در شعر خراشة. (معجم البلدان).

صفاق. [صِ] (ع اِ) پوست تنک زیر پوست که بر وی موی روید یا پوستی که روده‌ها را گرفته یا همهٔ پوست شکم. (منتهی الارب). پوستی که بر گرد روده‌ها و احشا باشد و این یک پرده است از سه پردهٔ شکم. (غیاث اللغات). پوست اندرون شکم. (مهذب الاسماء). پوست درونی شکم. نوعی از غشا است لکن قوی‌تر از غشا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اصل صفاق از سوی بالا از حجاب رسته است و گرد همه زندرون شکم گستریده است و از سوی زیر اندر زیر مثانه آمده است... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پاریطون[4]. (بحر الجواهر). صفاق[5] پرده‌ای است سلولی که منضم به اعضای داخلی بطن و لگن می‌باشد. این اعضاء عبارتند از: قسمتی از دستگاه هاضمه که در پائین حجاب حاجز است و عده‌ای از اعضای دستگاه ادراری تناسلی. پردهٔ صفاق از دو ورق تشکیل شده است: یکی ورق جانبی جداری[6] یا صفاق جانبی[7] که سطح داخلی جدار بطن و لگن را می‌پوشاند. دیگری ورق احشائی[8] یا صفاق احشائی[9] که احشاء داخل بطن و لگن را مفروش می‌سازد. دو ورق احشائی و جداری بتوسط چین‌هائی بیکدیگر متصل می‌باشند و بین آنها فضائی مجازی موجود است بنام فضای صفاقی[10]. این چین‌ها حاوی عروق و اعصابی است که از جدار بطن و لگن شروع شده و به احشاء متوجه می‌گردند و خود نیز از دو ورق تشکیل شده‌اند. چین‌های صفاقی نسبت بوضعی که دارند به اسامی مختلف معروف‌اند بدین شرح: ۱- بند:[11] چین صفاقی است که جدار را بقسمتی از لولهٔ هاضمه متصل مینماید. بند از دو ورق تشکیل شده و در ضخامت آن عروق و اعصاب قرار دارد. بندهای مزبور عبارتند از: بند معده[12]، بند دوازدهه[13]، بند روده[14]، بند قولون[15]، بعضی از چین‌های صفاقی اعضای تناسلی را نیز بند می‌نامند مثل بند تخمدان. ۲- رباط:[16] چین‌های صفاقی می‌باشند که بین جدار و اعضائی که جزو لولهٔ هاضمه نیست قرار دارند مثل رباط پهن[17] که زهدان را بجدار مربوط میسازد. ۳- چادرپیه:[18] چین صفاقی است که دو عضو داخل بطن (از دستگاه گوارش) را بیکدیگر مربوط می‌سازد مانند چادرپیه کوچک[19] یا چادرپیه معدی کبدی[20]. ۴- تیغه[21] یا نیام:[22] در بعضی مواقع دو یا چند ورق صفاقی که در مجاورت یکدیگر قرار گرفته‌اند بهم متصل شده تیغهٔ واحدی را تشکیل می‌دهند. عده‌ای از آنها بآسانی از یکدیگر مجزا می‌شوند ولی برخی کاملاً بهم چسبیده و غیرقابل تفکیک می‌باشند. (کالبدشناسی توصیفی کتاب هفتم دستگاه گوارش شمارهٔ ۲۲۲ از انتشارات دانشگاه تهران صص ۱۰۰-۱۰۱). صفاق، غشائی است مصلی که جدران بطن را مفروش کرده (صفاق جداری) و تقریباً بتمام اعضای محتویهٔ در جوف بطن احاطه نموده است. (صفاق حشوی) و مانند سایر اغشیهٔ مصلیه‌ای کیسه‌ای بدون ثقبه‌ای است که تمام آن اعضا را پوشانیده بدون آنکه در جوف آن واقع شوند. پس دارای سطح ملصقی است که التصاق آن بواسطهٔ نسج حجروی است که بر حسب مواضع تکاثف آن تفاوت میکند و سطح آزادی که املس و مماس خود آن است. برای سهولت در تحقیق این غشاء بهتر این است که از یک نقطه شروع کرده آن را تعاقب نموده تا اجزائی را که مستور کرده بیان نموده آخر بهمان نقطهٔ اولی رجعت کنیم برای تسهیل این مقصود بمثل «کروپر» آن را بقسمت تحت نافی و قسمت فوق نافی منقسم مینمائیم.

قسمت تحت نافی - در موضع ناف جدار قدامی بطن را پوشانیده و به رشته ملاقی میشود که یکی در مرکز قرار گرفته مجرای نافی است و دو تای دیگر در طرفین واقع و شریانهای نافی‌اند صفاق در روی این سه رشته سه شکنج داسی‌شکل احداث میکند که دو فاصلهٔ مثلث که نقطهٔ آنها بفوق و قاعده‌شان رو بتحت است از آنها حاصل میشود و چون بموضع زهار رسید از تحت بفوق منعطف شده از روی جدار قدامی مثانه عبور کرده در میان مثانه و جزو تحتانی جدار قدامی بطن با عظم عانه فضای مثلثی مشکل

1 - Nöldeke. 2 - Barthold.
3 - Lang. 4 - Péritoine.
5 - Péritoine.
6 - Feuillet pariétal.
7 - Péritoine Pariétal.
8 - Feuillet viscéral.
9 - Péritoine viscéral.
10 - Cavité péritonéale.
11 - Méso. 12 - Méso Gastre.
13 - Méso duodenum.
14 - Mesentère.
15 - Méso côlon.
16 - Ligament.
17 - Ligament large.
18 - Épiploon.
در اغلب کتب تشریح بغلط «چادرپیه» ذکر شده است).
19 - Petit épiploon.
20 - Épiploon gastro-hépatique.
21 - Lame. 22 - Fascia.

میکند که وقتی مثانه ممتلی است وسیع میشود و در بزل مثانه یا اخراج سنگ از بالای زهار از این فضای مثلث داخل مثانه میشوند و همین که صفاق از طرفین حوض بروی مثانه ملتوی گشت در هر طرف احداث دو شکنج مینماید که در خلوّ مثانه نمایان‌تر و موسوم به رباطهای خلفیهٔ مثانه‌اند بقلهٔ مثانه که رسید سطح خلفی و طرفین آن را پوشانیده و بر روی اعضای محتویه در جوف حوض منعطف میشود و در مردان مصادف با مستقیم شده سطح قدامی آن را پوشانیده قعر کیسهٔ مستقیمی مثانه را که بواسطهٔ لفافهٔ پرستاتی صفاقی بموضع خود استوار شده مشکل مینماید. این قعر کیسه گاهی تا محاذات مخزنهای منی کشیده میشود دوازده صدیک متر از سطح خلفی مستقیم عاری از صفاق است بنابر این میتوان در خلف خیلی بالاتر از قدام بمستقیم رسید و از پرستات گذشته داخل مثانه شده بدون اینکه صفاق مجروح شود. در زنان از مثانه بر روی سطح قدامی رحم منعطف شده دو ثلث فوقانی عنق رحم و سطح قدامی پس کنار فوقانی و سطح خلفی آن را میپوشاند، بمهبل که رسید ثلث فوقانی سطح خلفی آن را پوشانیده بروی مستقیم برگشته قعر کیسهٔ مستقیمی مهبلی را که غائرتر از قعر کیسهٔ مستقیمی مثانی مردان است مشکل مینماید، و باید اشاره کنیم که تمام جدار قدامی مهبل عاری از صفاق است. در طرفین رحم ملاقی سه عضو که در قدام رباط مدور و در وسط شیپور فالپ و در جزو خلفی تخمدان است میشود، بواسطهٔ شکنج مشترکی موسوم برباط عریض این سه عضو را میپوشاند، و این شکنج در زاویهٔ خلفی رحم که حاوی عروق رحمی تخمدان میشود ضخیمتر میگردد. شایان دقت است که در محاذات شیپور سوراخ میشود و فقط در همین یک موضع از بدن است که غشاء مصلی با غشاء مخاطی مربوط میشود پس از تشکیل رباط معلق مستقیمی بهمان حرکت صعودی خود بروی جدار خلفی بطن آمده زاویهٔ عجزی فقری را پوشانیده از قدام اورطی و اجوف صاعد و حالبین و عروق منویه گذشته بفقرهٔ دویم قطن که رسید از خلف بقدام منعطف شده ورقهٔ چپ ماساریقا از آن حاصل، پس سطح طرفی ایسرو کنار محدب و سطح طرفی ایمن امعا را پوشانیده از قدام بخلف رفته ورقهٔ طرفی ایمن ماساریقا را مشکل میکند. این شکنج را که از همهٔ شکنجهای صفاق بزرگتر است باز مذکور خواهیم داشت. از هر طرف جدارهای طرفیهٔ بطن را پوشانیده بجز در طرف تحتانی مطلبی که قابل اشعار باشد ندارد که در آنجا از فوق ثقبهٔ حلقهٔ فخذی و حلقهٔ اربیه گذشته در نزدیک ثقبهٔ اخیره در هر یک از دو طرف شریان خثلی دارای حفرهٔ صغیری است: حفرهٔ وحشی که عمیقتر است موسوم به حفرهٔ اربیه وحشی و انسی موسوم بحفرهٔ اربیه انسی است، و برای تکمیل این بیان لازم است ذکر کنیم که در انسی حفرهٔ اربیهٔ انسی حفرهٔ سیمی است که در میان کنار وحشی عضلهٔ مستقیم قدامی بطن و شریان نافی مسدود واقع و آن را حفرهٔ مثانی اربیه یا مثانی عانی (بیشا) نامند. وضع صفاق جداری در راست و چپ بیک نهج است اما صفاق حشوی بالعکس از راست ملاقی اعور و از قدام آن گذشته و آن را بگودی حرقفی ایمن متصل نموده، و گاهی بجز بکنار خلفی بتمام آن احاطه میکند و رباط معلق اعور را مشکل مینماید. در روی ضمیمهٔ دودی نسبت به اشخاص حالت آن مختلف میشود. گاهی برای آن ماساریقای صغیری میسازد و گاهی آن را به اعور میچسباند. بالجمله از قدام قولون صاعد گذشته و فقط وقتی که این روده متسع شده دیده میشود که رباط معلق قولون را مشکل کرده و چون باز دو پردهٔ صفاق از هم بسیار دورند همیشه میتوان از طرف خلفی داخل اعور شد بدون اینکه صفاق پاره شود و قولون نیز بلافاصله مجاور کلیه است. وضع رباطات قولونی بر حسب اشخاص و اسنان مختلف میگردد در طرف یسار پس از آنکه رباط معلق مستقیمی را مشکل نمود به S حرقفی قولون احاطه نموده، رباط معلق آن را ساخته بقولون نازل رسیده سیر آن بهمان قسم است که در قولون صاعد ذکر شد.

قسمت فوق نافی صفاق – از ناف که گذشت از تحت بفوق رفته در خط متوسط ملاقی ورید نافی یا رشتهٔ لیفی که قائم مقام آن است شده شکنج داسی‌شکل موسوم برباط معلق کبد را احداث میکند که ورید نافی قاعدهٔ آن را تعاقب کرده یکی از طرفین آن بجدار بطن و طرف دیگر بسطح فوقانی کبد متصل شده سطح را به دو جزو غیرمتساوی منقسم مینماید. در یمین رباط معلق دیافراغما را پوشانیده بمحاذات کنار خلفی کبد که رسید از فوق بتحت منعطف شده ورقهٔ فوقانی رباط اکلیلی و رباط مثلث ایمن را مشکل کرده سطح محدب کبد را مستور و بکنار قدامی آن آمده تماماً یا ناقصاً مراره را پوشانیده بشیار عرضی کبد که رسید با عروق صفراویه ملاقات مینماید. در یسار شیار عرضی از قدام آن عروق و عروقی کبدیه گذشته به اول قسمت اثناعشری رفته بقوس صغیر معده رسیده ورقهٔ قدامی ثرب معدی کبدی را ساخته سطح قدامی معده را میپوشاند. این ورقه را در بیان صفاقی که در یسار رباط معلق کبد است باز مذکور خواهیم داشت. در یمین شیار عرضی کبد همان معبر خود را گرفته ورقهٔ تحتانی رباط اکلیلی کبد و رباط مثلث ایمن را ساخته جزو تحتانی دیافراغما را مستور و کلیه راست و محفظهٔ فوق آن را مفروش نموده به روی قولون صاعد رفته و از ثقبه و انسلو دوباره بجوف خلفی ثربها نفوذ میکند. در یسار رباط معلق کبد دیافراغما را پوشانیده ورقهٔ فوقانی قسمت چپ رباط اکلیلی و رباط مثلث ایسر از آن حاصل میگردد. سطح قدامی طرف چپ کبد را پوشانیده و بروی کنار قدامی آن منعطف شده تا شیار عرضی رفته در آنجا بر تشکیل ورقهٔ قدامی ثرب معدی کبدی اعانت کرده بروی سطح قدامی معده میرود. قسمتی از صفاق که بمری رفته سطح قدامی آن را پوشانیده بروی سطح قدامی معده رفته و از آنجا بطریق ذیل حرکت میکند: بقعر کیسهٔ بزرگ معده که رسید بعروق قصیره برخورده در قدام این عروق ورقهٔ قدامی ثرب معدی طحالی را ساخته نصف قدامی سطح داخلی طحال و کنار قدامی و سطح وحشی و کنار خلفی و گاهی هم نصف خلفی سطح داخلی آن را پوشانیده طرف خلفی عروق طحالیه را مستور و ورقهٔ خلفی ثرب معدی طحال را مشکل مینماید و بعد از این مذکور خواهد شد که سطح قدامی عروق طحالیه و سطح خلفی عروق قصیره از ورقهٔ صفاقی که جوف خلفی ثربها را ساخته مفروش شده‌اند پس ثرب معدی طحال از چهار ورقهٔ صفاق مرکب است (کرویر) ولی ما میگوئیم که این ثرب از دو ورقه‌ای که عروق قصار را پوشانیده‌اند مشکل شده دو ورقهٔ دیگر که ورید و شریان طحالی را مسدود نموده‌اند در طحال شکنجی شبیه برباطهای قولونی احداث میکند. از سطح قدامی معده که نازل شد معبر نزولی خود را گرفته از جلو قولون عرضی گذشته از قدام این عضو بمابین معاء دقاق و جدار قدامی بطن نسبت به اشخاص کم یا زیاد نازل شده و تا محاذات تنگهٔ فوقانی حوض می‌آید. و این قطعه ورقهٔ قدامی ثرب کبیر است در طرف تحتانی بروی خود منعطف شده ولی بورقهٔ سابقه متصل نگشته بلکه چنانچه مذکور خواهد شد بواسطهٔ دو ورقهٔ مصلی از آن منفصل است. پس از تحت بفوق تا محاذات قوس عرضی قولون رفته در آنجا از قدام بخلف مایل شده نصف تحتانی این روده را پوشانیده ورقهٔ تحتانی رباط معلق قولون عرضی را ساخته و با ورقهٔ طرفی ایمن ماساریقا مختلط شده منتهی میشود.

صفاق را در روی عروق صفراویه و قدام ورید

اجوف صاعد گذاشتیم حال میگوئیم در این موضع فتحه‌ای است موسوم به ثقبهٔ «وانسلو» و این دهان جوف مصلی بزرگ یا دهان استطاله‌ای است که موسوم بجوف خلفی ثربهاست. این ثقبه نیم‌دایره و قطر اطول آن تقریباً سه صد یک متر از قدام بعروق صفراویه و ورید باب از خلف به اجوف صاعد از تحت به اثنی‌عشری و از فوق بعنق مراره و قاعده قطعهٔ سپژل محدود شده است. از این ثقبه است که صفاق بجوف خلفی ثربها داخل و خارج میشود پس از آنکه در روی ورید باب و مجاری صفراویه منحنی شد، سطح خلفی آنها را مستور نموده ورقهٔ خلفی ثرب معدی کبدی را ساخته بقوس صغیر معده که رسید سطح خلفی معده را مفروش و بقوس کبیر ممتد شده بسطح خلفی ورقهٔ قدامی ثرب کبیر متصل و از قدام قولون عرضی عبور نموده بموازات ورقهٔ قدامی ثرب کبیر تا نقطهٔ انحنای آن نازل و با آن منحنی شده بورقهٔ خلفی تکیه داده تا سطح تحتانی قولون عرضی با آن همراه است. در این نقطه سطح قدامی و پس از آن سطح فوقانی قوس قولون را پوشانیده افقاً بخلف رفته ورقهٔ فوقانی رباط قولون عرضی را متشکل مینماید. بستون فقری که رسید از تحت بفوق منعطف شده از قدام قسمت سیم اثناعشری و بانقراس و عروق طحالیه و اجوف صاعد و اورطی و ستونهای دیافراغما عبور کرده بجزو تحتانی ثقبه و انسلو واصل میگردد. گفتیم که این ورقه از قدام عروق طحالیه میگذرد، با عروق مذکوره تا ناف طحال مرافقت کرده بسطح خلفی عروق قصیره برگشته ورقهٔ خلفی شکنجی را که ثرب معدی طحال نامیدیم ساخته قعر کیسهٔ کبیر معده و پس از آن قسمتی از سطح تحتانی کبد را که در جوف خلفی ثربهاست و قطعهٔ سپژل را پوشانیده بشیار عرضی رسیده بصفاقی که بجوف خلفی ثربها داخل میشود متصل میگردد. از این بیان معلوم میشود که ثرب کبیر از چهار ورقه مرکب و از این چهار ورقه دو کیسهٔ متداخل مشکل میگردد: کیسه‌ای که خارجی‌تر است از صفاقی که سطح قدامی معده را پوشانیده و کیسهٔ داخلی از صفاقی که سطح خلفی آن را مستور نموده حاصل شده است. و نیز از آنچه ذکر شد مستفاد میشود که صفاق را شکنجهای متعددی است که به اسامی مختلفه موسوم و عبارتند:

اولاً از اربطه – که از عضوی بجزئی از جدار بطنی ممتد و دارای عروق نیستند و عبارتند از رباط اکلیلی و مثلث کبد و رباطهای خلفیهٔ مثانه و رباط عریض که عروق رحمی تخمدانی محتوی در قسمت انسی و خلفی آنند، و این قسمت را باید در ضمن شکنجهای قسم سیم به اسم ثرب رحمی تخمدانی مذکور داشت.

ثانیاً از ماساریقاها – از جدارهای بطن به یکی از اعضا کشیده شده‌اند و جلوی عروق و اعصاب از عضوند و عبارتند از: ۱– ماساریقای حقیقی، شکنج وسیعی است از قدام ستون فقری ممتد شده التصاق مرکزی آن تنگ و کم اما محل ارتباط معوی آن بسیار عریض مثل این است که منثنی شده کنار تحتانی ماساریقا متصل بتمام طول معاء دقاق است. ۲– رباط معلق قولون صاعد و نازل در صورتی که موجود باشند یعنی فقط در صورتی که صفاق از قدام این دو قسمت از معاء عبور نکرده باشد. ۳– رباط قولون عرضی و قولون حرقفی و رباط مستقیمی است. ۴– از این قسم باید دانست شکنج صفاقی که طحال را بجدار خلفی بطن متصل نموده، حاوی عروق طحالیه است. جزو فوقانی این شکنج برباط حجاب حاجزی طحالی و جزو تحتانی آن برباط بانقراسی طحالی موسوم است.

ثالثاً از ثربها– شکنجهای حاوی عروقی‌اند که از عضوی بعضو دیگر ممتد و متوسط مابین دو قسم شکنجهای سابق‌الذکرند و عبارتند از: ۱– ثرب کبیر از قاعدهٔ کلیه مستثنی است که یکی از نهایتهای آن آزاد است و اغلب قسمتی از آن راکه از قوس کبیر معده بقوس قولون میرود ثرب معدی قولونی نامند. ۲– ثرب معدی کبدی یا ثرب صغیر است. ۳– ثرب معدی طحالی است که از دو ورقهٔ که محیط بر عروق قصیره‌اند حاصل گشته ضمیمه‌های شحمیه معاء غلاظ راکه مشابه ثرب کبیرند میتوان از آثار ثربها اعتبار نمود. (جواهر التشریح میرزا علی صص ۵۸۷-۵۹۴).

صفاق. [صَ فْ فا] (ع ص) بسیار سفرکننده. ||بسیار تصرف‌کنندهٔ در کار تجارت. (منتهی الارب).

صفاقس. [صَ قُ] (اِخ) شهری است به افریقیه بر کنار دریای محیط و اهل آن شهر آب از چاه خورند. (منتهی الارب) (قاموس). ذکر این شهر در رحلهٔ ابن بطوطه آمده است و گوید از شهر سوسة که بر کنار دریاست به صفاقس رسیدیم و ابیاتی در توصیف و ذم این شهر آورده است. (رحلهٔ ابن بطوطه چ مطبعهٔ ازهریه صص ۷-۸).

صفاقة. [صَ قَ] (ع اِمص) شوخ‌روئی. ||محکمی. قرصی. زیر بار نرفتن. ||سختگی جامه. (منتهی الارب). سفتگی و پختگی جامه. یقال: ثوب صفیق و هی خلاف السحیق. (بحر الجواهر). ||(مص) سخت‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی). شوخ و بی‌باک گردیدن. (منتهی الارب). ||سخت‌بافت گردیدن جامه. (منتهی الارب).

صفاک. [صَ فْ فا] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بلوک عنافجه بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۳۲هزارگزی شمال اهواز و ۳هزارگزی خاوری راه‌آهن و کنار رود. دره‌دشت. گرمسیر. سکنه ۲۰۰ تن. آب از رودخانهٔ دز. محصول آنجا غلات و لوبیا در ساحل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. و صنایع دستی قالیچه‌بافی است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. تپهٔ معروف کتیه از آثار ابنیهٔ قدیمی است. ساکنین از طایفهٔ دغاغله هستند. جنگل بید در ساحل رودخانه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

صفاکاری. [صَ] (حامص مرکب) صفا دادن. جلا دادن. زدودن از:

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب

جز به خاکستر تن نیست صفاکاری دل.

صائب (از آنندراج).

رجوع به صفا دادن شود.

صفاکردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) آشتی کردن. صلح کردن با:

آنکه بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت

بازش آرید خدا راکه صفائی بکنیم. حافظ.

بیار باده و آماده ساز مجلس عیش

که‌شیخ صومعه با نفس خود صفا کرده‌ست.

عرفی (از آنندراج).

کاش آن شوخ جفاپیشه وفائی بکند

با من بیدل و آرام صفائی بکند.

امیر لاهیجی (از آنندراج).

باز در خاطر من گذشت که اندک خصومتی بود و زود صفا کردیم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۱۶). ||در تداول صوفیان گناباد نوعی مصافحه است که پنجه‌های یکدیگر را بهم داخل میکنند و هر یک دست دیگری را می‌بوسد. ||در تداول عامه: مردن. فلان کس صفا کرد؛ مرد.

صفاگرای. [صَ گِ] (اِخ) یکی از خانهای کریمه و پسر نورالدین صفاگرای و از سلامتگرای‌زاده‌هاست. وی پس از وفات پدر متولد شد و عموی او بهادرگرای تربیت او را بعهده گرفت. در دورهٔ اول خانی حاجی سلیم‌گرای سمت نورالدینی یافت. سپس معزول شد و در قضای قرین‌آباد اقامت کرد و به سال ۱۱۰۳[1] هـ.ق. بعد از سعادت گرایخان به خانی کریمه رسیده و با صدر اعظم حاجی علی پاشا بسفر نمسا مأمور شد و با جمعی از عساکر تاتار به برکوکی رفت اما لشکر وی

۱ – در ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام ۱۱۰۲ ثبت شده است. (ص ۲۱۰).

گریختند و از طرفی هم اهالی کریمه به طلب سلیم‌گرای اصرار داشتند و صفاگرای معزول و به رودوس تبعید شد. سپس آزاد گردید و به سال ۱۱۱۵ در قرین‌آباد درگذشت وی شصت سال زندگی کرد و تنها ده سال خان بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

صفامة. [ ] (اِخ) شعبه‌ای از قبیلهٔ بنی‌رکب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص۲۸۳).

صفاوت. [صَ وَ] (ع اِمص) فعالة است از صفو. ضد کدر. (معجم البلدان):

دل تو با صفاوت عقل است
تن تو در لطافت جانست. مسعودسعد.
مستمعی گفت هان صفاوت بغداد
چند صفت پرسی از صفای صفاهان.
خاقانی.

صفاوة. [صَ وَ] (اِخ) عمرانی گوید: موضعی است. (معجم البلدان).

صفاة. [صَ] (ع ص، اِ) سنگ سخت تابان که هیچ نروياند و منه المثل: لاتندی صفاته؛ یعنی نمی‌تراود سنگ او. صَفَوات و صَفا جِ صفا و صُفیّ. و صِفِی جِجِ. (منتهی الارب).

صفاة. [صَ] (ع اِ) واحد صفا است. (منتهی الارب). رجوع به صفا شود.

صفاهان. [صِ] (اِخ) مخفف اصفهان است:

تب‌زده زهر اجل خورد و گذشت
گلشکرهای صفاهان چه کنم. خاقانی.
هادی است و مهدی زمان کز قلمش
قمع دجال صفاهان به خراسان یابم. خاقانی.
ای خراسان ترا شهاب نزیست
وی صفاهان ترا مجال نماند. خاقانی.
ز پیروزی چرخ پیروزه‌رنگ
نبودش بسی در صفاهان درنگ. نظامی.
کنون سر همهٔ التفاتها آن است
که یک دوسال دهی رخصت صفاهانم.
صائب.

رجوع به اصفهان شود.

صفاهان. [صِ] (اِ) نام پرده‌ای از موسیقی که آن را در آخر شب سرایند. (آنندراج):

راست نهادند پرده‌هاش و به بختم
پردهٔ کژ دیدم از ستای صفاهان. خاقانی.
ور پردهٔ عشاق صفاهان [۱] و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد. سعدی.

صفاهانک. [صِ نَ] (اِ) یکی از دوازده مقام موسیقی. رجوع به ذیل «آهنگ» در همین لغت‌نامه شود.

صفایا. [صَ] (ع ص، اِ) جِ صفیه. (منتهی الارب). برگزیدهٔ رئیس از غنیمت پیش از قسمت: کانت لرسول الله ثلاث صفایا مال بنی‌النضیر و خیبر و فدک. ||خالصه‌ها. و از آن جمله است صفایای ملوک. رجوع به صَفیّه شود.

صفایا. [صَ] (ع اِ) جِ صَفیّ است. (منتهی الارب). رجوع به صفی شود.

صفای اصفهانی. [صَ یِ اِ فَ] (اِخ) اشراق خاوری در شرح حال وی نویسد: اگر چه تندباد حوادث چنان بساط آثار این عارف مفلق و شاعر شیوا را درهم پیچید که متأسفانه اسم او هم معلوم نیست و مجاری اوقات حیاتش بطور بسط در دست نه، اما آنچه بر نگارنده موافق نقل استاد ادیب نیشابوری هویداست، آن است که صفای اصفهانی تولدش در اصفهان و در حدود سن پانزده‌سالگی وارد خراسان گردیده و در همان اوان آغاز شاعری نهاده است.

هنگام ورود به خراسان در یکی از مدارس قدیم منزل گزیده و رخت بساحت عزلت کشیده بود و جز با مرحوم ادیب نیشابوری با کسان دیگر طریقهٔ معاشرت و آمیزش واقعی نمی‌پیمود. گاهی برای اجتماع قوای فکریه و رفع اغتشاش حواس ظاهره و باطنه استعمال اسرار (حشیش) مینمود و به اصطلاح متذوقین آتش به سبز خیمهٔ رستم می‌زده و بواسطهٔ اثرات سریعه آن گیاه در سن جوانی سر از افق جنون بیرون آورد و تا به آن حد بیگانه از خود گردید که بدون ملاحظه و احتفاظ مراسم مروت پا در بازار و برزن می‌نهاد. غالب دواوین شعرای عرب و عجم را ضبط داشته و پس از عروض آن مرض محتویات حافظه‌اش بکلی نابود و معدوم گردید. ادیب نیشابوری می‌فرمود صفای اصفهانی در این اواخر که مبتلا بجنون گردیده بود گاه گاهی با من ملاقات میکرد و چون می‌نشست بدون قصد انشا می‌گفت: امیر معزی خوب شاعری بود... آقا ببینید چه گفته!... پیام دادم... پیام دادم... و جز این دو کلمه از او هیچ تراوش نمی‌کرد و پس از آن آغاز گریه نهاده و با دو دست بر سر خویش می‌زد. پس از دو سال که مبتلا بمرض مذکور بود در سن چهل و اند سالگی متوجه بعالم بقا شد و روی از جهان فانی برتافت. سال وفاتش مطابق نقل استاد در سال هزار و سیصد و نه هجری بوده است. (مجلهٔ ارمغان سال هفتم شمارهٔ ۶-۷). آقای محمود فرخ در سفینه آرد: نام وی محمدحسین و از شعرای قرن سیزدهم و اوائل قرن چهاردهم هجری است. صفا سنوات آخر عمر خود را در حدود بیست و دو سال در مشهد می‌زیست و مرحوم مؤتمن‌الملک (م ۱۳۰۸ هـ .ق.) دربارهٔ او عنایتی داشت. شیخ علی اصغر آریا که مرید و راوی اشعار صفا است حکایت کند که شاعر به سال ۱۳۲۲ هـ .ق. به بیماری ذات‌الریه درگذشت و در مدرسهٔ مؤتمن‌السلطنه که پشت ایوان عباسی صحن کهنهٔ مقدس بود و اکنون خراب است دفن شد و محل دفن متصل به پایهٔ گلدستهٔ طلای عباسی است و نیز نویسد که مستشارالملک فرزند مؤتمن‌السلطنه به اتکاء خاطرهٔ خود سن او را علی‌الظاهر بین شصت و هفتاد نوشته است. دیوان وی بدستور مؤتمن‌السلطنه بخط میرزا ابوالقاسم خوشنویس‌باشی آستان قدس برای چاپ نوشته شده و هنوز هم در خانوادهٔ اباخان باقی است و آقای حاجی حسین‌آقا ملک از آن استنساخی کرده‌اند و نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ ملک است... آنچه از احوال صفا نقل کنند این است که در پایان عمر صفای ظاهرش به آلودگی‌های تریاک و حشیش مکدر شد و تحمل معاشرت وی دشوار بود و خود نیز تنهائی را بیشتر دوست داشت و بهمه چیز و همه کس بی‌اعتنا بود... در شمارهٔ ۶-۷ مجلهٔ ارمغان سال هفتم ۱۳۰۵ مقاله‌ای بقلم آقای اشراق خاوری بنقل از مرحوم ادیب نیشابوری در احوال صفا درج است که مسلماً تاریخ فوت او را که ۱۳۰۹ نوشته‌اند و عمر او را که ۴۵ سال دانسته‌اند درست نیست و دلائلی که فوقاً نوشته شد و تواتری که آثار آن از عهد صباوت در ذهن خود بنده باقی است خلاف آن را ثابت می‌کند ولی آنچه مربوط به نسیان و دگرگونه بودن احوال او از اثر حشیش در آن مقاله نقل شده با مسموعات خود بنده مطابقت دارد. (سفینهٔ فرخ ذیل صص ۵۱۶-۵۱۸). از اوست:

دل بردی از من به یغما ای ترک غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل بر سر من
عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من
می‌سوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت
کانون من هستهٔ من، سودای من آذر من
من مست صهبای باقی زآن ساتگین رواقی
فکر تو در بزم ساقی ذکر تو رامشگر من
دل در تف عشق افروخت گردون لباس سیه دوخت
از آتش آه من سوخت در آسمان اختر من
گبر و مسلمان خجل شد دل فتنهٔ آب و گل شد
صد رخنه بر ملک دل شد ز اندیشهٔ کافر من
شکرانه کز عشق مستم می‌خوارم و می‌پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشور من
سلطان سیر و سلوکم، مالک رقاب ملوکم.
در سودم و نیست سوگم بین نغمهٔ مزمر من
در عشق سلطان بختم، در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم، خاک فنا افسر من
با خار آن یار تازی چون گل کنم عشقبازی
ریحان عشق مجازی نیش من و نشتر من
دل را خریدار کیشم، سرگرم بازار خویشم

۱ - در بعض نسخ چنین آمده است و در بعض دیگر خراسان ضبط شده.

اشک سپید و رخ زرد سیم من است و زر من
اول دلم را صفا داد و آئینه‌ام را جلا داد
وآخر به باد فنا داد عشق تو خاکستر من
تا چند در های‌هویی ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند بر خاک خون تو در محضر من
بار غم عشق او را گردون نیارد تحمل
چون می‌تواند کشیدن این پیکر لاغر من
دل دم ز سرّ صفا زد کوس تو بر بام ما زد
سلطان دولت نوا زد از فقر در کشور من.

و نیز او راست:

تجلی‌گه خود کرد خدا دیدهٔ ما را
بدین خانه بیائید و ببینید صفا را
گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم
شهنشاه کند سلطنت فقر گدا را
طبیبان خدائیم و به هر درد دوائیم
به هر جا که بود درد فرستیم دوا را
نبندید در مرگ و ز مردن مگریزید
که ما باز نمودیم در دار صفا را
حجاب رخ مقصود من و ما و شمائید
شمائید ببینید من و ما و شما را
خدا در دل سودازدگانست بجوئید
بجوئید زمین را و مپوئید سما را
صفا را نتوان دید که در خانهٔ فقر است
بدین خانه بیائید و ببینید صفا را.

و این دو بیت از او در مجلهٔ ارمغان آمده است:

صفا نور بسیط است و محیط است به اضداد
شما ظلمت محضید که بر ضد صفائید
کسانی که طلبکار خدایند خود آیند
شما زن‌صفتان دشمن مردان خدائید.

(مجلهٔ ارمغان شمارهٔ ۶-۷، سال۷).

صفای تفرشی. [صَ یِ تَ رِ] (اِخ) نام وی میرزا عبدالحمید و در اخلاق حمیده وحید، از پویندگان فقرا و گویندگان شعر است. از حسن خط صاحب حظ اوفی و از لطف طبع حاوی حد اعلی است، به دسترنج کتابت وجوه معاش حاصل می‌کند و از قیود ملازمت خدمت ملوک تن می‌زند. شاعری قانع و سالکی بی‌مانع است. چندی است که با منش بخاطر صنعت کتابت و رابطهٔ موزونیت مراوده دست داده. طبع روانی دارد. دیوان شعرش مفقود شده معهذا پنجهزار بیت بنظم آورده. از اوست در لغز هلال:

چه لعبت است که بر سطح گوی آینه‌رنگ
بسان لعبت‌بازان برآورد صد رنگ
گهی به جلوه درآید بشبه صفحهٔ سیم
گهی به دیده نماید بسان حلقهٔ تنگ
کندز خاور زی باختر شبی جولان
نپرسد و نهراسد ز راه و از فرسنگ
ستاده‌اند دلیران و او به پویه ستان
نشسته‌اند سواران و او به زین آونگ
گهی به شکل کمان گردد و گهی چو سپر
کمان که دید و سپر تندرو چو تیر خدنگ
چو نیم ساغر سیمین شود فراز قدح
گهی به کام شراب و گهی به جام شرنگ
گهی شود متمایل به گاو و بره و شیر
گهی بود متقارن به کژدم و خرچنگ
همه به ساحت گردون سفر کند که بود
فضای گیتی بر آن شگرف پیکر تنگ
جوان شود چو زلیخا به معجز یوسف
از آن سپس که چو یعقوب پیر و چفته و چنگ
به شام عید پدید آید از کنار افق
چو نعل خنگ شهنشاه آسمان‌اورنگ
شه مظفر منصور ناصرالدین‌شاه
که کفّ او چو محیط است و تیغ او چو نهنگ
شکار او همه پیل و نهنگ باشد و شیر
شکار شاهان گور و گوزن و آهو و رنگ
دهد به زایر گوهر به مشت و زر به طبق
دهد به شاعر عنبر به کیل و سیم به تنگ.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص۳۲۸).

صفایح. [صَ یِ] (ع اِ) جِ صفیحة. رجوع به صفائح و رجوع به صفیحة شود.

صفایحی. [صَ یِ] (ص نسبی) رجوع به صفائحی شود.

صفایحی. [صَ یِ] (اِخ) شیخ اسماعیل افندی، وی چندی قضاوت تونس داشت. او راست: ایقاظ الاخوان لدسائس الاعداء، و ما یقتضیه حال الزمان که در آن حقیقت ملک و اصناف آن و معنی خلافت و امامت را بیاورده است. این کتاب به سال ۱۳۳۳ در مطبعهٔ نظامی استانبول به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۰۹).

صفای ذهن. [صَ یِ ذِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تیزی خاطر. صافی اندیشه. استعداد نفس آدمی برای استخراج امر مطلوب. مؤلف نفائس الفنون آرد: نوع سوم از انواع هفتگانه که در تحت جنس حکمت است و آن عبارت از این است که نفس را استعداد استخراج مطلوب بی‌اضطراب و تشویشی که بر وی طاری گردد حاصل آید. (نفائس الفنون، فن حکمت عملی ج ۲ ص۴). و نیز نویسد: وسط است میان التهابی که بسبب مجاوزت مقدار از مطلوب بازدارد و میان ظلمتی که در نفس حادث شود چنانکه بسبب آن درّ استنباط نتایج تأخیر افتد. (ج ۲ ص۶). رجوع به صفاء ذهن شود.

صفایر. [صَ یِ] (ع اِ) جِ صفیرة است. رجوع به صفیره شود.

صفای قلندری. [صَ یِ قَ لَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چارضرب زدن. (آنندراج). یعنی ریش و سبیل و ابرو را تراشیدن، و این آئین قلندران نامقید است. (آنندراج ذیل چهارضرب):

می‌برد زنگ از دل شانی
این صفای قلندری که تراست.
شانی تکلو (از آنندراج).

صفای لواسانی. [صَ یِ لَ] (اِخ) نام وی میرزا علی‌محمد و برادر کهتر میرزا محمدجعفر ملقب به حکیم الهی خلف‌الصدق زبدةالفضلا میرزا حسنعلی است. این سلسله پیوسته در ایران بفضل و کمال و جاه و جلال معروف و پدران ایشان نزد سلاطین افشاریه و قاجاریه بعزت موصوف بوده‌اند. حکیم الهی بحسن اخلاق و شیوهٔ وفاق شهرت داشت و میرزا صفا در آغاز جوانی بتحصیل کمالات و اقتباس حالات کوششها کرد و رنجها برد تا مجمع هنر و مخزن کمال شد. قطع نظر از فضایل و خصایل بلند و ارجمند در حسن خط مسلم زمان و وحید اوان گشت. مدتها در تهران و کرمان بحسب میل بسر برد و اکتساب کمالات کرد و اکنون در تهران مرجع اهل فضل و دانش است گاهی نظمی می‌سراید و ارباب کمال را که نظر بر معنی باشد از این مقال لختی بحال او راه خواهند برد. از اوست در مدح حضرت رسول (ص):

بعد خدا آنچه بی شبیه و زوال است
نور رسول خدا محمد و آل است
آل کدام؟ این عم او اسدالله
بضعهٔ او و آن دو شبل شیرمثال است
نه تن پاک دگر که آخر آنان
قائم عصر آن قوام ماضی و حال است
احمد مرسل نبی خاص خداوند
ای که عطای تو را سبق به سؤال است
زآن لب گوهرفشان به گاه تکلم
نظم کلام است یا عقود لآل است
خاک رهت را خواص چشمهٔ خضر است
خضر ترا ریزه‌خوار خوان نوال است
یوسف دربان بارگاه جلالت
کرسی کریاس آستان جلال است...
جزو مدیحت کتاب رب حمید است
مدح ترا قابل آن خجسته مقال است
شاعر ساحر به مدح احمد و آلم
شعر چنین شعر نیست، سحر حلال است
روح رهی ای رسول خاک رهت باد
گرچه خیال بلند و فکر محال است.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ صص ۳۳۳-۳۳۴).

صف‌النعال. [صَفْ فُنْ نِ] (ع اِ مرکب) صف آخرین که بجانب بیرون باشد، که اهل مجلس متصل آن نعلین از پا گذارند. (آنندراج). آنجا که مردمان کفش و نعلین از پا بیرون آورند و درون روند:

صفّ پیشین شیعیان حیدرند
جز که شیعت، دیگران صف‌النعال.
ناصرخسرو.

به صف‌النعال فقیهان نشینم
که در صدر شاهان نماند انتفاعی. خاقانی.

و رجوع به صف نعال شود.
صف اندر صف. [صَ اَ دَ صَ] (ق مرکب) صفهای پشت هم. صف از پی صف. صفاصف: فرشتگان عرش‌آشیان پیرامن وی صف اندر صف عاکف و واصف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۸). رجوع به صف و صفاصف شود.
صف برکشیدن. [صَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) صف آراستن. صف‌آرائی کردن:
شهنشاه ایران چو زان گونه دید
برابر همی خواست صف برکشید. فردوسی.
رجوع به صف شود.
صف‌بسته. [صَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) صف‌زده. به رده ایستاده:
چون بدر که سر برآرد از کوه
صف‌بسته ستاره گردش انبوه. نظامی.
رجوع به صف شود.
صف‌بندی. [صَ بَ] (حامص مرکب) رده‌بندی. صف‌سازی. صف‌آرائی. به صف درآمدن سپاهی یا نمازگزاران یا کسان یا چیزهای دیگر.
صفت. [صِ فَ] (ع مص) در عربی بصورت «صفة» و در فارسی «صفت» نویسند. چگونگی کسی گفتن و آن مشتق از وصف است. (مقدمهٔ لغت میر سید شریف). بیان کردن حال و علامت و نشان چیزی. (غیاث اللغات). بیان حال. (منتهی الارب). ستودن:
در صفت گنگ فروماندهایم
من عرف الله فروخواندهایم. نظامی.
||(ا) نشان. (مهذب الاسماء). نشانه. چگونگی. چونی. علامت. ج، صفات: اگر بدین صفت نبودی آن درجه نیافتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۶). استادان در صفت مجلس شراب و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند. (تاریخ بیهقی ص۲۷۶). این یک صفت جهیز بود و دیگر چیزها بر آن قیاس باید کرد. (تاریخ بیهقی ص۴۰۳).
قول و عمل هر دو صفتهای تست
وز صفت مردم یزدان جداست. ناصرخسرو.
صفت کورتهای پارس، ولایت پارس پنج کورت است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۱).
گفتی که چه نامی از دلت پرس
کز من صفت منی نیابی. خاقانی.
ای به صورت ندیم خاک‌شده
به صفت ساکن سماک‌شده. خاقانی.
ای صفت زلف تو غارت ایمان ما
عشق جهان‌سوز تو بر دل ما پادشا. خاقانی.
صفتی است حسن او را که به وهم درنیاید
روشی است عشق او را که به گفت برنیاید.
خاقانی.
دلهای دوستان همین صفت دارد که به بسط عوارف و نشر صنایع و بذل رغائب بدست آید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۷). سی سر فیل حصن‌هیکل کوه‌صفت دریا گذار از آن کفار سلطان را بدست آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۳).
شب صفت پردهٔ تنهائی است
شمع در او گوهر بینائی است. نظامی.
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بر بساط نرد عشق اول ندب جان باختن.
سعدی.
بس که در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمی‌دانم. سعدی.
هرکس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت کن که از این به صفتی نیست. سعدی.
دهقان‌پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند. (گلستان). ||پیشه. شغل. صنعت. کار:
گازرکاری صفت آب شد
رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد. نظامی.
امشب بصفت شمع شب‌افروزم من
می‌گریم و می‌خندم و میسوزم من. عطار.
خشک ابری که بود ز آب تهی
ناید از وی صفت آب‌دهی. جامی.
||معنی. واقع. حقیقت. باطن:
در صورت اگر ز من نهانی
از راه صفت درون جانی. نظامی.
||شکل. رنگ. گونه:
هزاران صفت گل دمیده ز سنگ
ز صد برگ و دو روی و از هفت رنگ.
سعدی.
||در ترکیب به اسم ملحق گردد و معنی مانند، همانند، بکردار... دهد:
— این صفت؛ این‌سان. بدین صفت؛ بدین‌سان. بدین وضع. بدین حال:
مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی. سعدی.
جلوه کنان می‌روی و باز نیائی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل. سعدی.
— پیمبرصفت:
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبرصفت رحمة العالمین. سعدی.
— دون‌صفت؛ پست. فرومایه: با لشکری از دون‌صفتان بی‌ایمان... در حرکت آمد. (حبیب السیر چ سنگی جزء ۴ ج۳ ص۳۲۳).
— سلطان‌صفت:
سلطان‌صفت همی رود و صدهزار دل
با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه. سعدی.
— شمع‌صفت:
آرزو میکندم شمع‌صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را. سعدی.
— شیرین‌صفت:
هرجا که مولهی چو فرهاد
شیرین‌صفتی برو گمارد. سعدی.
— عیسی‌صفت:
در تن هر مرده‌دل عیسی‌صفت
از تلطف تازه جانی کرده‌ای.
مجدالدین عزیزی (از لباب الالباب).
— فریدون‌صفت:
این فریدون‌صفت به دانش و رای
وآن به کیخسروی رکیب‌گشای. نظامی.
— کمان‌صفت:
چون قامتم کمان‌صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار. سعدی.
— نظامی‌صفت:
نظامی‌صفت با خرد خو گرفت
نظامی مگر کاین صفت زو گرفت. نظامی.
— هارون‌صفت:
صبح هارون‌صفت چو بست کمر
مرغ نالید چون جلاجل زر. نظامی.
— یوسف‌صفت:
یعقوب‌دلم ندیم احزان
یوسف‌صفتم مقیم زندان. خاقانی.
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف‌صفت از چهره برانداز نقابی. سعدی.
||در ترکیبهای زیر نیز به کار رفته است:
— بر صفت؛ بهسان. بمانند:
بر سر آن جیفه گروهی نظار
بر صفت کرکس مردارخوار. نظامی.
بر صفت شمع سرافکنده باش
روز فرومرده و شب زنده باش. نظامی.
— بی‌صفت؛ بی‌نشان. بی‌علامت. بی‌پیرایه.
— ||در تداول عامه، بی‌آبرو. بی‌شخصیت. پست. بی‌همه‌چیز و باصفت ضد آن است در همین تداول.
— در صفت آمدن؛ به وصف آمدن. قابل توصیف بودن:
چنانکه در نظری در صفت نمی‌آئی
منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین.
سعدی.
رجوع به صفة شود.
||در دستور زبان فارسی، کلمه‌ای است که حالت و چگونگی چیزی یا کسی را برساند و اقسام آن از این قرار است: صفت فاعلی. صفت مفعولی. صفت تفضیلی. صفت نسبی.
صفت فاعلی: آن است که بر کننده کار یا دارندهٔ معنی دلالت کند و علامت آن عبارت است از:
۱- «نده» که در پایان فعل امر درآید مانند: پرسنده. خواهنده. شناسنده. بافنده. تابنده:
گرگران و گر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود.
۲- «ان»: خواهان. پرسان. دمان. روان. دوان. پویان. ۳- «الف» که آن نیز در پایان فعل امر:

شکیبا. زیبا. خوانا. گویا. بینا. پویا. جویا. ۴- «ار» غالباً در آخر فعل ماضی آید: خریدار. خواستار. برخوردار. نام‌بردار. گرفتار. فروختار. ۵- «گار» که بیشتر در آخر فعل امر و ماضی درآید: آموزگار. پرهیزگار. آفریدگار. آمرزگار. کردگار. پروردگار. ۶- «کار» که غالباً به آخر اسم معنی ملحق شود: ستمکار. فراموشکار. مسامحه کار. ۷- «گر» هم در آخر اسم معنی: پیروزگر. دادگر. بیدادگر. خنیاگر. رامشگر.

صفت فاعلی که به «نده» منتهی میشود غالباً در عمل و صفت غیرثابت استعمال میشود مثلاً: رونده یعنی کسی که عمل رفتن را انجام دهد. خواننده کسی که بخواندن چیزی مشغول است. ولی شعرا گاهی این نوع صفت را بجای نام افزار استعمال کرده‌اند:

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را. فردوسی.

که بیننده بمعنی چشم استعمال شده یعنی عضوی که کار او دیدن است.

اگر شاه فرماید این بنده را
که بگشاید از بند گوینده را.

گوینده در این شعر بمعنی زبان است و در این صورت از معنی فاعل بیرون است. صفاتی که به «ان» منتهی میشود بیشتر معنی حال را میدهد: سوزان. نالان. روان. دوان. فروزان. گدازان. یعنی در حالت سوختن و نالیدن و رفتن و دویدن و افروختن و گداختن. صفاتی که به «الف» ختم میشود حالت ثابت را میرساند: دانا، که دانائی صفت ثابت است بدین جهت معنی دوام و همیشگی از آن فهمیده میشود. صفاتی که به کار و گار و گر ختم میشود مبالغهٔ در کار را میرساند و عمل و شغل از آن فهمیده شود مثلاً: آموزگار، کسی که بسیار بیاموزد و کار او آموختن باشد. ستمکار و ستمگر شخصی است که ستم بسیار از او سر زند. تفاوت میانه «کار و گار» آن است که پساوند «گار» همیشه پس از کلماتی استعمال میشود که از فعل مشتق شوند ولی «کار»، غالب پس از اسم معنی و غیرمشتق بکار میرود. «گر» در غیر اسم معنی شغل را میرساند مانند آهنگر که مقصود کسی است که شغل او ساختن آلات از آهن باشد و این جزو صفات فاعلی نیست.

ترکیب صفت فاعلی: صفت فاعلی چهار قسم ترکیب میشود:

۱- حالت اضافی که صفت به مابعد خود اضافه شود:

فزایندهٔ باد آوردگاه
فشانندهٔ خون ز ابر سیاه. فردوسی.

۲- با تقدیم صفت و حذف کسرهٔ اضافه مانند:

جهاندار محمود گیرنده شهر
ز شادی به هر کس رساننده بهر. فردوسی.

۳- با تأخیر صفت بدون آنکه در آن تغییری رخ دهد:

منم گفت یزدان‌پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه. دقیقی.

۴- با تأخیر صفت و حذف علامت صفت «نده»: سرفراز. گردن‌فراز، که سرفرازنده و گردن‌فرازنده بوده و این کار قیاسی است. هر گاه صفت فاعلی با مفعول یا یکی از قیود مانند بیش و کم و بسیار و پیش و پس و نظایر آن ترکیب شود، علامت صفت حذف میشود: کامجوی. بیشگوی. کم‌گوی. بسیاردان. پیشرو. پس‌رو. صفاتی که به الف و نون ختم میشود هرگاه مکرر شود ممکن است علامت صفت را از اول حذف نمایند: لرزلرزان. جنب‌جنبان:

سپه جنب‌جنبان شد و بازگشت
همی بود تا روز اندر گذشت. دقیقی.
کمان را بزه کرد پس اشکبوس
تنی لرزلرزان و رخ سندروس. فردوسی.

پرس‌پرسان. کش‌کشان:

پرس‌پرسان میکشیدش تا به صدر
گفت گنجی یافتم آخر به صبر.
گر نمودی عیب آن کار او ترا
کس نبردی کش‌کشان آن سو ترا. مولوی.

صفت مفعولی: صفت مفعولی بر آنچه فعل بر او واقع شده باشد دلالت میکند: پوشیده. برده. یعنی آنچه پوشیدن و بردن بر او واقع شده و علامت آن «ه» ماقبل مفتوح است که در آخر فعل ماضی درآید چنانکه گوئیم: برده. خوانده. که بر آخر ماضی برد و خواند «ه» اضافه کرده‌ایم. ترکیبات صفت مفعولی از این قرار است:

۱- آنکه صفت را مقدم داشته اضافه کنند. مانند پروردهٔ نعمت، آلودهٔ منت:

آلودهٔ منت کسان کم شو
تا یکشبه در وثاق تو نانست. انوری.

۲- با تقدیم صفت و حذف حرکت اضافه مانند آلوده‌نظر:

چشم آلوده‌نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز. حافظ.

۳- آنکه صفت را در آخر آورند و هیچ تغییری ندهند، مانند خواب‌آلوده، شراب‌آلوده:

دوش رفتم به در میکده خواب‌آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب‌آلوده. حافظ.

۴- مانند قسم دوم ولی با حذف علامت صفت، مانند خاک‌آلود، نعمت‌پرورد، دست‌پخت:

آتش خشم تو برد آب من خاک‌آلود
بعد از این باد به کوی تو رساند خبرم.
سعدی.
ای آنکه نداری خبری از هنر من
خواهی که بدانی که نیم نعمت‌پرورد.
همان روشنک را که دخت منست
بدان نازکی دست‌پخت منست. نظامی.

۵- با تأخیر صفت و حذف «ده» از پایان آن چنانکه بترکیب صفت فاعلی شبیه باشد مانند پناه‌پرور، دست‌پرور:

ای نظامی پناه‌پرور تو
به در کس مرانش از در تو.
همه را دید دست‌پرور ناز
دست از آئین جنگ داشته باز. نظامی.

که پناه‌پرور و دست‌پرور که بمعنی پناه‌پرورده و دست‌پرورده استعمال شده است. نیم‌سوز وناشناس و روشناس که در زبان فارسی متداول است هم از این قبیل میباشد. هر گاه بخواهند صفت مفعولی را که تخفیف یافته جمع بندند آن را به حال اول برمیگردانند مثلاً: دست‌پروردگان. نام‌یافتگان. و اینکه خاقانی گوید:

فاقه‌پروردان چو پاکان حواری روزه‌دار...

نادر است و پیروی از آن روا نباشد. ولی در تخفیف صفت فاعلی برگردانیدن بحال اصلی لازم نیست چنانکه گوئیم: گردن‌کشان. سرفرازان. نامداران. کامجویان. وام‌خواهان.

صفت تفضیلی: صفت تفضیلی آن است که در آخر آن لفظ «تر» افزوده شود و مفاد آن ترجیح موصوف است بر شخص دیگر که در وجود صفت با او شریک و همتا است و آن تنها به آخر صفت و کلماتی که در معنی صفت باشد پیوسته شود مانند گوینده‌تر، شتابنده‌تر، فزاینده‌تر، گراینده‌تر، مردتر، برتر:

خرد ز آتش طبعی آتش‌تر است
که مر مردم خام را او پزد. ناصرخسرو.

صفت تفضیلی به یکی از سه طریق استعمال شود:

۱- با «از»: خرد از مال سودمندتر است. تدبیر اندک از لشکر بسیار مفیدتر است:

دوش خوابی دیده‌ام گو نیک دیدی نیک باد
خواب نه بل حالتی کان از کرامت برتر است.
انوری.

۲- با «که»: دانش بهتر که مال. سیرت پسندیده‌تر که صورت.

۳- با اضافه چنانکه گوئیم: تواناتر مردم کسی است که دانائی او فزونتر باشد. و این استعمال در زبان فارسی متداول بوده ولی اکنون کمتر معمول است. و هر گاه بخواهند صفت تفضیلی را اضافه کنند، «ین» در آخر آن می‌آورند مانند بزرگترین شعرای ایران فردوسی است. الفاظی از قبیل مه، به، که، بیش، بمعنی صفت تفضیلی استعمال میشوند و در آخر آن نیز «ین» درمی‌آورند مانند: مهین. بهین. کهین. هر گاه «ین» در آخر صفات تفضیلی درآید

افادهٔ معنی تخصیص کند مانندِ کمترین، فاضلترین. و در این حالت اگر صفت تفضیلی را اضافه کند مابعد آن را جمع آورند مانندِ بزرگترین مردان و فاضلترین رجال امروز اوست. و بدون اضافه باید لفظ مفرد استعمال شود چنانکه: تواناترین مرد، بیناترین شاگرد.
صفت نسبی: صفت نسبی آن است که نسبت بچیزی یا محلی را برساند و آن عبارت است از:
۱- «ی»: آسمانی. زمینی. آتشی. هوائی. خاکی. پارسی. اصفهانی. نیشابوری و نظایر آن. یاء نسبت همواره به مفرد پیوسته میشود و کلماتی از قبیل کاویانی، خسروانی، کیانی، پهلوانی، نادر است و بر آن قیاس نتوان کرد.
۲- «ه» مخفی و غیرملفوظ: دوروزه. یکشبه. یکساله. صده. دهه. هزاره. و این «ها» غالباً در ترکیبات عددی استعمال شده است و نیز مانندِ نبرده:
بیارید گفتا سیاه مرا.
نبرده قبا و کلاه مرا.
۳- «ین» و این در آخر اسماء درآید: سفالین. جوین. گندمین. بلورین. گلین. و گاهی این ادات را با «ه» جمع کرده در آخر کلمه آورند: بلورینه. زرینه. سیمینه. پشمینه.
۴- « گان»:گروگان. پدرگان.
صفات ترکیبی: صفاتی را که از ترکیب دو اسم یا اسم و اداتی بحصول آید مرکب یا صفت ترکیبی خوانند و اقسام آن به قرار ذیل است:
۱- ترکیب تشبیهی که از بهم پیوستن «مشبهٌبه» به «مشبه» یا مانندِ «مشبهٌبه» به «وجه شبه» حاصل شود مانندِ سروقد. مشک موی. که معنی آن چنین است: کسی که قد او چون سرو است و موی او چون مشک. مانندِ گلرنگ و مشکبوی که معنی آن چنین است: مانند گل از حیث رنگ و چون مشک از جهت بوی و در این هر دو قسم باید مشبهٌبه مقدم باشد.
۲- ترکیب دو اسم بدون ادات: جفاپیشه. هنرپیشه. ۳- ترکیب دو اسم به اضافهٔ ادات مانند نیزهبدست:
سپهدار سهراب نیزهبدست
یکی بارهٔ تیزتک برنشست. فردوسی.
داغ بر ران. مانند این بیت:
لگام فلکگیر تا زیر رانت
کبوداستری داغ بر ران نماید. خاقانی.
۴- ترکیب اسم با ادات و آن را اقسام بسیار است از این قرار: ۱- از ترکیب «ب» با اسم: بنام. بخرد. بآیین. بنفرین:
شغاد آن بنفرین شوریدهبخت فردوسی.
این قسم در نظم قدیم متداول است و اکنون جز در چند کلمه معمول نیست. ۲- ترکیب «با» و اسم: بانام. باعقل. باورع. باشعور. بااحساس. باغیرت. ۳- ترکیب «هم» و اسم که اشتراک را میرساند: همراه. همراهی. همنشین. همنشست. همکار. همقدم. همدل.
۴- از ترکیب «نا» و «نه» با اسم: ناکام.ناچار. نامرد. نهمرد:
گراز تو عاجزم این حال را چگونه کنم
به پیش خصمان مردم پیش عشق نهمرد.
سنائی.
۵- ترکیب «بی» و اسم: بیخرد. بیهوش. بیشعور. بیدانش. بیکار. بینام. بینشان. بیخانمان. فرق میان «بی» و «نا» آن است که «بی» پیوسته بر سر اسم درآید و بدان معنی وصفی دهد ولی «نا» هم با اسم و هم بصفت پیوسته گردد و استعمال آن با صفت بیشتر است. هرگاه ترکیب از «بی» و اسم در غیر معنی وصفی بکار رود پس از آن «از» بیفزایند:
بی از آن کاید از او هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر زمیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
این ادوات پنجگانه در آغاز اسم درآید و آن را پیشاوند میتوان گفت. ۶- ترکیب «مند» با اسم: هنرمند. خردمند. زیانمند. ثروتمند. ادراکمند:
با وکیل قاضی ادراکمند
اهل زندان در شکایت آمدند.
در شش کلمه این ادات بشکل «اومند» استعمال شده است: تنومند. برومند. دانشومند. حاجتومند. نیازومند. گمانومند.
۷- ترکیب «ور» با اسم: هنرور. دانشور. سرور. دادور. جانور. نامور. بارور و گاه ماقبل «و» مضموم و «و» ساکن شود:گنجور. رنجور. مزدور. دستور. آزور:
خاک خور ای طبیعت آزور.
و این عمل قیاسی نیست.
۸- ترکیب اسم با «ناک»که بیشتر افادهٔ معنی علت و آفت کند: نمناک.شوخناک.ریمناک. سنگناک.خوابناک.دردناک.سهمناک وکلمهٔ «طربناک» نادر است و قیاس را نشاید. این ادوات سهگانه به آخر اسم پیوندد و آن را «پساوند» توان خواند. و در زبان پارسی «پساوند» و «پیشاوند» بسیار است و هر یک معنی مخصوصی و موارد خاص دارد.
تبصره ۱- هرگاه کلمه دارای معنی وصفی باشد و در زبان پارسی کنونی برای آن اشتقاق یا ترکیبی در تصور نیاید آن را «صفت سماعی» خوانند: گران. سبک. نیک. بد. زشت. خوب. تنگ. فراخ. بلند. کوتاه. ۲- کلماتی که بر رنگ دلالت کند بیشتر صفت سماعی است: سپید. سیاه. سرخ. زرد. بنفش. سبز. کبود. و گاه قیاسی: نیلی. آبی. سرمهای.
۳- صفات سماعی هنگام ترکیب مقدم باشد: گرانسنگ. سبکمغز. کوتاهقد. بلندبالا. زردروی. سیاهچشم. و این قسم در استعمال بیشتر است. و گاه مؤخر باشد: چشمسپید. بالابلند. رخزرد و این نوع کمتر باشد.
طرز استعمال صفت: صفت پیش از موصوف و بعد از آن نیز میآید چون:
باغ دیبارخ پرندسلب
لعبگر گشت و لعبهاش عجب
نیلگون پرده برکشید هوا
باغ بنوشت مفرش دیبا. فرخی.
و هرگاه موصوف مقدم باشد بشکل اضافه استعمال میشود و کسرهٔ اضافه بر حرف موصوف وارد میگردد:
ایا شاه محمود کشورگشای
زکس گر نترسی بترس از خدای. فردوسی.
که «محمود» دارای کسرهٔ اضافه است. هرگاه موصوف به «و» یا «آ» ختم شود در آخر آن «ی» افزوده میشود مانند: خدای بزرگ. بالای بلند. قبای دراز. شبهای تار. و وقتی که به «ها» مخفی تمام شود «یا» ملینه افزوده شود چون:
به سخا مردهٔ صدساله همی زنده کند
این سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست.
صفتهای مرکب غالباً بواسطهٔ یکی از اجزای خود بموصوف مرتبط میشود و بنابراین از صفت و موصوف تشکیل میابد چنانکه گوئی:مرد روشندل، که روشنی صفت دل است و مجموع روشندل، صفت مرد. مطابقهٔ صفت با موصوف روا نیست و چون موصوف جمع باشد صفت را مفرد آورند و همین روش میانهٔ نویسندگان و شاعران معمول بود و هم اکنون متداول است و برخلاف این نیز مواردی در سخن بزرگان دیده میشود که صفت را با موصوف مطابق آوردهاند مانند:
شدند آن جوانان آزادگان
به دست کسی ناسزا رایگان. فردوسی.
نشستند زاغان به بالینشان
چنو دایگان سیهمعجران. منوچهری.
و در تاریخ بیهقی آمده است: اکنون امیران ولایتگیران آمدند. و این مواضع پیروی را نشاید. هرگاه صفت و موصوف هر دو جمع عربی باشد گاه موصوف را بر صفت مقدم داشته و اضافه کردهاند مانند قدمای ملوک و عظمای سلاطین. بجای ملوک قدما، سلاطین عظما: شنیدم که شاه اردشیر که بر قدما و ملوک و عظمای سلاطین به خصائص عدل و احسان مقدم بود. (مرزباننامه). وقتی که موصوف مؤنث و عربی باشد صفت آن را مذکر باید آورد و فصیحان دیرین همین روش را معمول داشتهاند و مؤنث آوردن صفت که رسم متأخران است ناپسندیده و برخلاف

روش فصحا است. هرگاه موصوفی دارای چند صفت باشد آن را به یکی از سه طریق استعمال کنند: الف – موصوف را مقدم دارند و صفات را بیکدیگر اضافه کنند چون:

خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش‌پذیر. سعدی.

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه کش‌شد و مفتی پیاله‌نوش.
حافظ.

ب – آنکه صفات را بهم عطف نمایند:

یکی پهلوانیست گرد و دلیر
به تن زنده‌پیل و به دل نرهشیر. فردوسی.

باده‌ای باید تلخ و خوش و رنگین و روان.
فرخی.

مرد نیکواعتقاد نیکوطریقت و خدای‌ترس را وزیری داد. (سیاست‌نامه).

ج – آنکه بعضی از صفات را پیش از موصوف و بعضی را پس از آن آورند در صورتی که در آخر موصوف «یاء» وحدت نباشد اضافه کنند:

وزین ناسگالیده بدخواه نو
دلم گشت باریک چون ماه نو. فردوسی.

و هم بدین روش است:

فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است
پاکیزه خرد نیست نه این گوهر گویا.
ناصرخسرو.

و هرگاه صفت و موصوف متعدد باشد ممکن است آن را بیکی از چند طریق استعمال نمود: الف – آنکه هر صفتی با موصوف خود ذکر شود:

بجان و سر شاه سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.

ب – موصوفها مقدم و صفتها مؤخر باشند و در این صورت یا هر دو صفت به هر دو موصوف ممکن است راجع شود یا آنکه هر صفتی به یکی از موصوفها تعلق گیرد. مثال قسم اوّل:

دریای سخنها سخن خوب خدایست
پرگوهر و پر لؤلؤ ارزنده و زیبا.

که‌ارزنده و زیبا ممکن است صفت هر یک از گوهر و لؤلؤ باشد و رواست که ارزنده صفت گوهر و زیبا صفت لؤلؤ فرض شود و بر این فرض حذفی لازم نیست. ولی بفرض اول باید گفت‌که صفتها از اول بقرینهٔ دوم حذف شده است. مثال قسم دوم:

بجانیم همواره تازان براه
بدین دو نوند سپید و سیاه. فردوسی.

که‌مقصود از دو نوند سپید و سیاه روز و شب است و روا نباشد که سپید و سیاه صفت هر یک از دو نوند واقع گردد. و نیز ممکن است یک صفت دارای دو موصوف باشد مانند:

آتش و باد مجسم دیده‌ای کز گرد و خوی
کوه‌البرز از سم و قلزم زران افشانده‌اند.
خاقانی.

در موقعی که موصوف را بخواهند اضافه کنند صفت را می‌آورند و پس از آن عمل اضافه را انجام میدهند و این مطرد و در نظم و نثر متداول است:

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا.
ناصرخسرو.

ولی در بعضی مواقع اضافه را بر وصف مقدم داشته‌اند چون:

خون سپید بادم بر دو رخان زردم
آری سپید باشد خون دل مصعد.

که نخست خون را به دل اضافه کرده و صفت را پس از آن آورده است و چون خون دل یک کلمه است میتوان «مصعد» را صفت مجموع فرض کرد.

پسران وزیر ناقص‌عقل
به گدائی به روستا رفتند. سعدی.

که ناقص‌عقل صفت پسران است و پس از اضافه آمده است.

شد آن رنج من هفت‌ساله به باد
ودیگر که عیب آورم بر نژاد.
فردوسی.

و در اسکندرنامهٔ قدیم از مؤلفات قرن پنجم یا ششم نظیر گفتهٔ فردوسی را می‌بینیم: شه ملک چون این بشنید عجب ماند و بترسید گفت خان و مان ما همه چندین ساله ببرد. که در این دو مثال نخست رنج و خان و مان را اضافه کرده و صفت را پس از اضافه آورده‌اند و تفاوت آن با مثالهای اول آن است که در گفتهٔ فردوسی و عبارت اسکندرنامه صفت مضاف‌الیه واقع نشده و در شعر فردوسی و سعدی صفت مضاف‌الیه واقع گردیده است. یاء وحدت یا در آخر صفت درآید چنانکه گوئیم: مرد فاضلی است، طبع لطیفی دارد. و اکنون‌این طریقه در زبان فارسی معمول است یا در آخر موصوف مذکور افتد چون:

که آمد بر ما سپاهی گران
همه رزمجویان و گندآوران. فردوسی.

در آثار پیشینیان این روش متداولتر است ولی الحاق یاء وحدت بصفت و موصوف نیز مستعمل بوده است مانند:

دید شخصی کاملی پرمایه‌ای
آفتابی در میان سایه‌ای. مولوی.

هرگاه مقصود از صفت بیان جنس و نوع موصوف باشد بیشتر آن را با یاء وحدت استعمال کنند و در اول آن لفظ «از این» آورند. چون:

ساع است این سخن در مرو و اندر تیم بزازان
هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل سمعانی
که جلدی زیرکی راگفت من پالانئی دارم
از این تندی و رهواری چو باد و ابر نیسانی.
سنائی.

و نظیر آن است:

از این خفرقی موی‌کالیده‌ای
بدی، سرکه بر روی مالیده‌ای. سعدی.

از این مه‌پارهٔ عابدفریبی
ملایک‌صورتی طاوس‌زیبی. سعدی.

و گاهی صفت را بدون کلمهٔ «از این» یا خالی از یاء وحدت استعمال نموده‌اند:

بیامد پس آن بیدرفش سترگ
پلیدی سگی جادوئی پیرگرگ. دقیقی.

ندیم شه شرق شیخ العمید
مبارک‌لقائی نکومنظری. منوچهری.

و در این دو مورد موصوف معرفه است و قسم دوم چون:

پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی.
منوچهری.

که یاء وحدت در آخر صفت ذکرنشده است هرگاه مقصود تعداد و شمردن اوصاف باشد آنها را بهم عطف نمی‌کنند در این عبارت: دستور گفت شنیدم که وقتی مردی بود جوانمردپیشه، مهمان‌پذیر، عنانگیر، کیسه‌پرداز، غریب‌نواز. (مرزبان‌نامه).

و مانند این بیت:

بزد بر بارهٔ برگستوان‌دار
خدنگی راست‌رو برگستوان‌در.

و نظیر این در نظم و نثر بسیار است در موقعی که‌صفات منادی باشند غالباً آنها را بهم عطف ننموده‌اند:

دریغا گوا شیردل رستما
فروزندهٔ تخمهٔ نیرما.
گواشیرگیرا یلا مهترا
دلاور جهانگیر گندآورا. فردوسی.

و ظاهراً در موقع ندا و الحاق یاء وحدت به هریک از صفتها و موصوف مقصود شمردن و تعداد اوصاف باشد. و غالباً موصوف ذکر نمیشود. چون موصوف با یاء وحدت باشد پیشینیان غالباً میانهٔ آن صفت فاصله می‌آورده‌اند. مانند:

فریدون زکاری که کرد ایزدی
نخست این جهان را بشست از بدی.
فردوسی.

بدو گفت شاخی گزین راست‌تر
سرش برترین و تنش کاست‌تر
خدنگی برآورد پیکان چو آب
نهاده بر او چار پرّ عقاب.
فردوسی (شاهنامه چ مسکو ج ۴ ص۲۹۸).

فلک گردان شیریست رباینده
که همی هر شب زی ما بشکار آید.
ناصرخسرو.

آبیست جهان تیره و بس ژرف بدو در
زنهار که تیره نکنی جان مصفا. ناصرخسرو.

و در تاریخ بیهقی آمده است: دیگر روز بادی سخت باشکوه. و واجب چنان کند که دوستی را از جمله دوستان برگزیند خردمندتر و ناصح‌تر و راجح‌تر. و نیز چون: او زنی داشت سخت بکارآمده و پارسا. ضمیر من از میانهٔ ضمایر موصوف و مضاف واقع میشود چون:

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد.
حافظ.

در سایر ضمایر صفت در حکم توضیح و بمنزلهٔ بدل است چنانکه:

شما فریفتگان پیش او همی گفتید
هزار سال فزون باد عمر سلطان را.
ناصرخسرو.

لاجرم سوی تو آزاده جوان بار خدای
ننگرد جز به بزرگی و به چشم تعظیم. فرخی.

(از دستور زبان فارسی پنج استاد).

صفت. [صَ فَ] (اِخ) هروی آرد: قریه‌ای است در جوف مصر نزدیک به لبیس که گویند گاوی را که بنی‌اسرائیل بذبح آن مأمور شدند بدانجا فروخته شد و در آن قبه‌ای است معروف به قبةالبقره که تا امروز باقی است. (معجم البلدان).

صفت. [صِ فِت ت] (ع ص) مرد توانا[ی] تن‌آور یا مرد با گوشت گرداندام یا مرد توانا[ی] درشت خلقت. (منتهی الارب). رجوع به صفات و صفتان شود.

صفتات. [صِ] (ع ص) مرد توانا[ی] تن‌آور یا مرد با گوشت گرداندام یا مرد توانا[ی] درشت‌خلقت. (منتهی الارب). رجوع به صِفِتّ و صفتان شود.

صفتان. [صِ فِتْ تا] (ع ص) مرد توانا[ی] تناور یا مرد با گوشت گرداندام یا مرد توانا [ی] درشت‌خلقت. (منتهی الارب). رجوع به صِفِتّ و صفتان شود.

صفتان. [صِفْ فِ] (ع ص) مرد توانا [ی] تناور یا مرد با گوشت گرداندام یا مرد توانا[ی] درشت‌خلقت. (منتهی الارب). رجوع به صِفِتّ و صِفِتّان شود.

صفتانة. [صِفْ فِ نَ] (ع ص) تأنیث صفتان است. رجوع به صِفِتّ شود.

صفت تفضیلی. [صِ فَ تِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صفت و رجوع به افعل التفضیل و اسم تفضیل شود.

صفت فاعلی. [صِ فَ تِ عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صفت شود.

صفت کردن. [صِ فَ کَ دَ] (مص مرکب) نعت. انتعات. (منتهی الارب). اتصاف. (تاج المصادر بیهقی). ستودن کسی یا چیزی را به نیکی یا زشتی یا بزرگی:

چونین بتی که منت صفت کردم
سرمست پیش میشه بنشسته. عمارهٔ مروزی.

که داند صفت کردن داد تو
که داد و بزرگی است بنیاد تو. فردوسی.

صفت کرد از آن چار پیکر به شاه
که کس را نبود آنچنان دستگاه. نظامی.

و کارها کردند بر سرخاک او که صفت نتوان کرد. (تذکرةالاولیاء).

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیران بازمی‌مانم چه داند گفت حیرانی.
سعدی.

صورت یوسف نادیده صفت می‌کردند
چون بدیدند زبان همه از کار برفت. سعدی.

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری. سعدی.

و این اسب ابی‌الفضل را بنزدیک یکی از خلفا صفت کردند. (تاریخ قم ص۲۲۸).
— کسی را صفت کردن؛ تحلیه.
— صفت کردن به شجاعت؛ تشجیع. (منتهی الارب).

صفت مشبهه. [صِ فَ تِ مُ بِ هَ / مُ شَ بْ بَ هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در عربی، صفت مشبههٔ بفاعل. و آن صفتی است مشتق از فعل و آن را از آن جهت بدین نام خوانند که در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تأنیث مانند اسم فاعل است و نیز مانند اسم فاعل قائم بذات است نه واقع بر او. صفت مشبهه از فعل لازم آید و صلهٔ «ال» واقع نشود و گاه مخالف فعل خود عمل نصب کند. در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: صفت مشبهه اسمی است مشتق از فعل لازم که دلالت کند بر قیام صفت در موصوف خود قیام ثبوتی؛ و معنی ثبوت آن است که بحسب وضع برای ثبوت باشد نه بحسب استعمال. کذا فی فوائدالضیائیه. و معنی ثبوت آن نیست که معنی صیغه استمرار ثبوت در جمیع ازمنه باشد، بل آن موضوع است برای قدر مشترک، و نفی آن از جمیع ازمنه جایز نیست، چه آن حکم به ثبوت است و میبایست در زمانی وقوع یابد و بحسب ظاهر ثبوت آن در جمیع زمان باشد تا آنکه دلیلی بر تخصیص آن قائم شود چنانکه گوئی کان هذا حسناً فقبح، کذا فی العباب. و حاصل این گفتار این است که ثبوت مقابل حدوث نیست بلکه بمعنی مطلق ثبوت است که شامل استمرار و حدوث هر دو است. (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون). ابن عقیل در شرح ابیات ابن مالک در این باره گوید: صفت مشبهه صفتی است که جرّ فاعل آن بدان مستحسن باشد چنانکه در حسنُ‌الوجه و منطلقُ‌اللسان که اصل آن حسنٌ وجهه و منطلقٌ لسانه است. و جرّ فاعل اسم فاعل بدان جایز نیست و نمیتوان گفت زید ضاربُ‌الاب عمرواً و مقصود از آن زیدٌ ضاربٌ ابوه عمرواً باشد و یا زیدٌ قائم الاب غداً و مقصود از آن زیدٌ قائمٌ ابوه غداً باشد. و ابن مالک بدین معنی اشارت کند:

صفة استحسن جرّ فاعل
معنی بهاالمشبهة اسم الفاعل.

صفت مشبهه از فعل لازم مشتق است و معنی آن ثبوت صفت است برای فاعل آن در زمان حال. صفت مشبهه از فعل ثلاثی گاه بر وزن فاعلٌ آید و آن اندک است و گاه بر اوزان دیگر مانند جمیل و حسن. اما از ثلاثی مزید فیه بر وزن اسم فاعل آن باب بود چون منطلق. و ابن مالک بدین معنی اشارت کند در این بیت:

و صوغها من لازم لحاضر
کطاهر القلب جمیل الظاهر.

عمل صفت مشبهه مانند عمل اسم فاعل متعدی است یعنی رفع و نصب چنانکه در زیدٌ حسن وجهه که در حسن ضمیر مرفوع فاعل صفت است و وجه منصوب است بر تشبیه به مفعولیت. صفت مشبهه مانند اسم فاعل باید بر ماقبل خود معتمد باشد چنانکه در باب اسم فاعل گفته است:

و ولی استفهاماً او حرف ندا
او نفیاً او جا صفة او مسندا.

و بدین نکته در باب صفت مشبهه اشارت کند در این بیت:

و عمل اسم فاعل المعدی
لها علی الحد الذی قد حدا.

معمول صفت مشبهه بر آن مقدم نمی‌شود بنابراین نمیتوان گفت زیدالوجه حسن در صورتی که در اسم فاعل تقدم معمول جایز بود مانند زیدٌ عمرواً ضاربٌ و صفت مشبهه جز در سببی عمل نکند مانند زیدٌ حسنٌ وجهه و نمیتوان گفت زیدٌ حسنٌ عمرواً لیکن اسم فاعل در سببی و اجنبی هر دو عمل کند چنانکه در زید ضاربٌ غلامه و زیدٌ ضاربٌ عمرواً، و ابن مالک بدین معنی اشارت کند:

و سبق ماتعمل فیه مجتنب
و کونه ذاسببیة وجب.

در باب اعراب معمول صفت مشبهه در این ابیات گوید:

فارفع بها و انصب و جرّ مع ال
و دون ال مصحوب ال و ما اتصل
بها مضافاً او مجرداً و لا
تجرر بها مع ال سما من ال خلا
و من اضافة لتالیها و ما
لم‌یخل فهو بالجواز و سما.

توضیح آنکه معمول صفت مشبهه را سه حالت است: ۱- رفع بنا بر فاعلیت. ۲- نصب بر تشبیه بمفعولیت، هرگاه معرفة باشد، و تمیز اگر نکره بود. ۳- جر به اضافه. و در این سه حالت صفت یا با لام است و یا بدون لام و معمول آن نیز با هر یک از این شش صورت یا مضاف است یا با لام و یا بدون لام است. پس

مجموع آن هیجده صورت باشد. و از این هیجده صورت دو صورت آن ممتنع است: ۱- آنکه صفت دارای لام بوده و بمعمول خود اضافه شود و معمول مضاف به ضمیر موصوف باشد بی‌واسطه چون الحَسَنُ وجهِهِ و یا با واسطه چون: الحسَنُ وجهِ ابیه. ۲- اینکه صفت با لام بود و بمعمول خود که مجرد از لام است اضافه شود چون: الحسنُ وجهٍ و یا معمول مضاف به اسم مجرد از لام باشد چون الحسنُ وَجهِ ابٍ و نه صورت آن احسن است و آن صوری است که در آن یک ضمیر باشد. و دو صورت آن حسن است و آن صوری است که در آن دو ضمیر باشد. و چهار صورت آن قبیح است و آن صوری است که از ضمیر خالی بود. (از ابن عقیل و بهجةالمرضیه و صمدیه). برای صفت مشبهه در فارسی رجوع به صفت شود.

صفتوئیه. [صِ فَ تُ ئی يِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان. در ۵۵هزارگزی جنوب خاوری شهداد، سر راه مالرو شهداد - کشیت. با ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

صفتة. [صَ تَ] (ع اِمص) غلبه و چیرگی. (منتهی الارب).

صفتیت. [صِ] (ع ص) مرد توانا [ی] تن‌آور یا مرد با گوشت گردانندام یا مرد توانا [ی] درشت‌خلقت. (منتهی الارب). رجوع به صفتات و صِفِتّ و صفتان شود.

صف تیغ. [صَ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دو طرف تیغ است و آن را صفحهٔ تیغ هم گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری).

صفح. [صَ] (ع اِ) کنارهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). ||پهلوی مردم. ||رخسار مردم. یقال: نظر الیه بصفح وجهه؛ ای بعرض وجهه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||رخسار شمشیر و پهنای آن. ||پهنای هر چیزی. (منتهی الارب). پهنا. ||صفح الجبل؛ بن کوه یا پائین کوه یا جای هموار از کمر آن و روی کوه. (منتهی الارب). برکوه. (مهذب الاسماء). ||ناحیه، سرزمین. ||(مص) روی گردانیدن. (منتهی الارب). ||درگذشتن از کسی. (منتهی الارب). درگذشتن از گناه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). درگذشتن از خطا. (غیاث اللغات). فاگذشتن از جرم. (مصادر زوزنی). عفو. تجاوز. ماجری درنوشتن. ||اعراض. (منتهی الارب). اعراض کردن از کسی یا از چیزی. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ترک دادن. ||ترک کردن. ||وارد کردن شتران را بر حوض. ||رد کردن سائل را و بازگردانیدن او. (منتهی الارب). رد کردن سائل را. (تاج المصادر بیهقی). وا گردانیدن کسی را از حاجت خویش. (مصادر زوزنی). ||زدن کسی را به پهنای شمشیر. (منتهی الارب). شمشیر به پهنا به کسی زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سیراب کردن کسی را بنوعی از شراب. ||پهن گردانیدن چیزی را. ||پیش کردن مردم را یک یک. ||نشان دادن ورق را یکی یکی. ||نظر کردن در ظاهر کار و نگریستن صفحات آن. (منتهی الارب).

صفح. [صَ فَ] (ع اِ) پهنا. یقال: فی جبهته صفح؛ ای عرض فاحش. (منتهی الارب).

صفح. [صَ] (اِخ) نام مردی است از بنی‌کلب. (منتهی الارب).

صفحات. [صَ فَ] (ع اِ) جِ صفحة. رجوع به صفحة شود.

صفح بنی الهزهاز. [صَ حُ بَ ؟] (اِخ) ناحیتی است از نواحی جزیرهٔ خضراء به اندلس. (معجم البلدان).

صفحتان. [صَ حَ] (ع اِ) دو سوی مخرج و در حدیث استنجاء است: او لایجد احدکم ثلثة احجار، حجرین للصفحتین و حجر للمسربة. (بحر الجواهر).

صفحة. [صَ حَ] (ع اِ) کنارهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). بر. کنار. جانب. ج، صفحات:

آتشکده شود دل سوزان‌نهاد مرد
زآن آبدار صفحهٔ سندان‌گداز تیغ. مسعودسعد.
لعل نا گشته صفحهٔ خنجر
گرم نابوده آتش پیکار. مسعودسعد.

||یک سوی روی و یک سوی ورق. (مهذب الاسماء). ج، صفحات: چهرها چون صفحهٔ کتاب دیگرگون نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۲). ||برگ. روی. رویه. ورق:

خالیست بدان صفحهٔ سیمین بنا گوش
یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمن است آن؟
سعدی.
عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند؟
همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری.
سعدی.

- صفحة‌الرجل؛ عرض صدره. (اقرب الموارد). پهنای سینه. بشرهٔ پوست چهره.

- صفحهٔ گرامافون؛ صفحهٔ مدوری که از کائوچو و غیر آن سازند، ثبت و تولید اصوات را.

- صفحهٔ گردن؛ علاط. صفحتا العنق؛ دو جانب آن. (بحر الجواهر).

صفحه. [صَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. در ۳۳هزارگزی جنوب خاوری اهواز ۱۰هزارگزی خاور راه‌آهن اهواز به خرمشهر و کنار کارون. دشت، گرمسیر. دارای ۶۵ تن سکنه. آب از کارون. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو. آسیاب آن قدیمی است. این آبادی از دو محل به نام ۱ و ۲ بفاصلهٔ ۲هزار گز دور از هم قرار گرفته است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

صفحه. [صَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۴۸هزارگزی جنوب اهواز ۳هزارگزی باختر راه اهواز به آبادان است. دشت، گرمسیر. دارای ۶۰ تن سکنه. آب از چاه. محصول غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه در تابستان اتومبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

صفحه‌بند. [صَ حَ / حِ بَ] (نف مرکب) کسی‌که در چاپخانه‌ها مطالبی راکه با حروف سربی بطور ستونی چیده شده بصورت صفحه به قطعی که مطلوب است می‌بندد.

صفحه‌بندی. [صَ حَ / حِ بَ] (حامص مرکب) عمل صفحه‌بند. ستون‌ها را در مطبعه بصورت صفحه درآوردن. بصورت صفحه پیوستن ستونهای مطالب چیده شده در چاپخانه را. از ستونهای چیده صفحه بهم پیوستن. این کلمه با شدن و کردن صرف شود.

صفحه‌بندی کردن. [صَ حَ / حِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول مطابع ستونهای چیده‌شدهٔ جدا را بیکدیگر پیوسته از آن برای چاپ صفحه ترتیب دادن.

صفحهٔ ملساء. [صَ حِ يِ مَ] (اِخ) نزد حکما و متکلمان صفحه‌ای است که اجزاء مفروضهٔ آن در وضع متساوی و متصل بود چنانکه بین این اجزا فرجه‌ها نباشد، خواه آن فرجه‌ها نافذ باشد که مسام نامند یا غیر نافذ که‌زوایا نامند، چنین است در شرح مواقف. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صف خاصه. [صَفْ فِ خاص صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خیل پیغمبران و انبیا صلوات الله علیهم اجمعین باشد. (برهان) (انجمن آرا).

صفد. [صَ فَ] (ع مص) بند کردن کسی یا چیزی را و محکم نمودن. (منتهی الارب). بند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||(اِ) بند. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ج، اصفاد. ||عطا. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صفد. [صَ فَ] (اِخ) سامی‌بک آرد؛ قصبه‌ای است مرکز قضاء صفد در سنجاق عکا از ولایت بیروت. ۴۵هزارگزی مشرق عکا و قریب ۵۰۰۰ تن در این مکان سکونت دارند و بر کوهی قریب ۵۰۰ گز برتر از سطح دریا واقع است و خرابهٔ قلعه‌ای از دورهٔ صلیبیان در آن دیده می‌شود و جائی بسیار

باصفا و دلکش است و منظرهٔ دریاچهٔ طبریه و جبال حوران را نشان می‌دهد و گردا گرد آن را باغها و باغچه‌های سبز و خرم فرا گرفته و درختان زیتون دشت و هامون را طراوتی داده است. جمعی از علما از آنجا برخاسته‌اند. به سال ۱۸۱۹ و ۱۸۳۷ زلزلهٔ شدیدی در صفد روی داد و ۵۰۰۰ تن در زلزلهٔ دوم نابود شدند و قلعه و مدرسهٔ آن در این حادثه ویران شد. این قصبه از قلاع بسیار قدیم است و مدتی در دست صلیبیان بود. صلاح‌الدین ایوبی، ملک معظم و بیبرس آن را فتح کردند. این شهر مسقط رأس جمعی از علما است و در اندرون قصبه غاری بنام غار یعقوب موجود است و یهودیان آن را محترم می‌دارند.

صفد. [صَ فَ] (اِخ) قضای صفد یکی از سنجاقهای پنجگانه‌ای است که سنجاق عکا را تشکیل می‌دهد و در انتهای شمال شرقی سنجاق واقع و از طرف مشرق بولایت سوریه و از سوی شمال بسنجاق بیروت و از سمت مغرب به عکا و قضای طبریه محدود است. اراضی آن ناهموار و در اکثر نقاط پوشیده از درخت و گلهاست و زمینهای این ناحیت حاصلخیز است و نهر شریعة در حدود شرقی آن جاری است. دریاچهٔ حوله هم در همین منطقه است. چندین نهر دیگر در آنجا جریان دارد که به دریاچهٔ طبریه می‌ریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

صفدار. [صَ] (نف مرکب) دارندهٔ صف. دارندهٔ لشکر:

شاه محمود سیف دولت و دین
شه صفدار و خسرو صفدر. مسعودسعد.

صفدر. [صَ دَ] (نف مرکب) از هم درندهٔ صف. (غیاث اللغات). شکنندهٔ صف. برهم‌زنندهٔ صف لشکر در روز جنگ:

گردون‌سازد همیشه کارت نیکو
زیرا چون تو ندید شاهی صفدر. فرخی.

که کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد
صفدر و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز.
منوچهری.

به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیو کند صفدر در کردوسی.
منوچهری.

قد چون تیرم کمان شد وز دو دیده خون گشاد
دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت.
مسعودسعد.

فتح و ظفر هر دو دو رایت کشند
در حشم صفدر طغرل تکین. انوری.

سهم درگاه او خدنگ وبال
بر پلنگان صفدر افشانده است. خاقانی.

هندوی میراخورش دان آن دو صفدر کز غزا
هفت دریا را به رزم هفتخوان افشانده‌اند.
خاقانی.

گرز ال نهاد پر سیمرغ
بر اَیر هلاک صفدران را. خاقانی.

نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح
یا مثال طوق اسب شاه صفدر تاختند.
خاقانی.

تاب وغا نیاورد قوت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهده حمله بری به لشکری.
سعدی.

زآنکه پیش این سرافرازان همه افسانه شد
آنچه کردند از دلیری صفدران باستان.
سعید هروی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۹).

... این سرور سریر سعادت و سیادت و صفدر و مهتر دست مسند سعادتست. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان). گفت ما ترا در این میدان صفدر تصور کرده بودیم تو صف‌شکن بوده‌ای. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف). رجوع به صف و صفدری شود.

صفدر. [صَ دَ] (اِخ) لقب علی علیه السلام است، و در تداول این لقب غالباً بدنبال حیدر آید:

روشن و صافی و بی‌قرار تو گفتی
هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر.
مسعودسعد.

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جان‌بخش در نماز و جهانسوز در وغا.
سعدی.

رجوع به حیدر صفدر شود.

صفدر. [صَ دَ] (اِخ) دهی جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. جلگه و معتدل است. دارای ۵۳ تن و آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات، پنبه، بنشن. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه مالرو دارد. قشلاق عده‌ای از ایل بغدادی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صفدر. [صَ دَ] (اِخ) یکی از شعرای هندوستان و از اهالی بلگرام بروایتی ساندی است. و در فرخ‌آباد درگذشته. از او است:

چشم دارم که روم جانب سلطان نجف
سرمهٔ دیده کنم خاک بیابان نجف.
(از قاموس الاعلام ترکی).

صفدر جنگ. [صَ دَ رِ جَ] (اِخ) رجوع به ابوالمنصورخان و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صف‌درصف. [صَ دَ صَ] (ق مرکب) صفها پشت سرهم. صف پس صف ایستاده:

طرفداران که صف در صف کشیدند
ز هیبت پشت پای خویش دیدند. نظامی.

رجوع به صف شود.

صفدری. [صَ دَ] (حامص مرکب) دریدن صف. شکافتن صف. بهم زدن صف روز نبرد:

سروری بی‌بلا بسر نشود
صفدری بی‌مصاف برناید. خاقانی.

رجوع به صف و صفدر شود.

صفدی. [صَ فَ] (اِخ) رجوع به صلاح‌الدین شود.

صفدی. [صَ فَ] (اِخ) دمشقی. نام وی سیداحمد است. مؤلف سلافةالعصر آرد: شیخ ما علامه محمد شامی این اشعار را از وی بر من انشاد کرد:

صه یا حمام فلست المشوق
و لا بات حالک فیها کحالی
فما من تبا کی کما من بکی
و دمع الاسی غیر دمع الدلال.
(سلافةالعصر ص ۳۶۹).

صفدی. [صَ فَ] (اِخ) عبدالقادربن عمربن حبیب. وی یکی از مشاهیر و بزرگان ادباست و در صفد معلم اطفال بود. او را تائیه‌ای معروف است و جمعی از ادبا آن را شرح کرده‌اند. عمری گمنام و مجهول‌الحال بسر میبرد تا آنکه شریف علی‌بن میمون المغربی تائیهٔ او را انتشار داد و شهرتی عظیم یافت. وی در اوائل قرن دهم هجری می‌زیست. (از قاموس الاعلام ترکی).

صفدی. [صَ فَ] (اِخ) نابلسی. وی در نیمهٔ قرن هفتم هجری می‌زیست. سلطان صالح نجم‌الدین ایوب وی را بکتابت گرفت و به سال ۶۴۱ هـ.ق. او را فرمود تا در کار فیوم و توابع آن بنگرد و او کتابی کرد و آن را «تاریخ الفیوم و بلاده» نامید. این کتاب به سال ۱۳۱۶ هـ.ق.(۱۸۹۸م.) در ۲۰۴ صفحه در مصر بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۱۰).

صفر. [صِ] (ع ص) خالی از هر چیزی. (منتهی الارب). تهی و خالی. (غیاث اللغات). ||رجل صفرالیدین: مرد بی‌چیز. (منتهی الارب).

صفر. [صِ] (ع اِ) خالی. ترجمهٔ سانسکریت صونیا[1] در ریاضی هند و عربی، معادل زرو[2] در فرانسه و در عین حال ریشهٔ کلمات غربی سیفرا[3]، تزیفر[4] و مشتقات آنها است و رجوع به سیفر[5]، شیفر[6] زرو[7] و دائرة المعارف اسلامی (صفر) شود. قدما علامت صفر یعنی نمایندهٔ هیچ نگذاشتند. این علامت را هندیان اختراع کردند بنام صونیا یعنی تهی و ایرانیان که کتب ریاضی هندی را به عربی ترجمه و نقل کرده‌اند، آن را به صفر عربی که هم بمعنی تهی است ترجمه کردند و چون ترجمهٔ آنان به لاتینی برگشت، صفر عربی را در لاتینی

1 - Sunya. 2 - Zéro.
3 - Cifra. 4 - Ziffer.
5 - Cipher. 6 - Chiffre.
7 - Zéro.

شکسته و از آن زرو[1] ساختند. علامت صفر (۰) یا (٥) است. صفر حافظ مرتبهٔ عدد است و خود آن عدد نیست و آن مرتبه نیز از عدد خالی است. دائرهٔ کوچک بد این شکل (٥) که در علم حساب برای ده چند کردن عددی بطرف راست آن عدد می‌نویسند فی‌زماننا در عربی و فارسی بعوض آن دائرهٔ کوچک نقطه می‌نویسند مگر در هندی همان صفر نگارند. (غیاث اللغات):

بگذشتی و صفر جای تو یافت
از صفر کجا صفات جویم. خاقانی.
ز هرچه زیب جهانست و هر که ز اهل جهان
مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها.
خاقانی.
این گنج صرف دارد و آواز در میان نه
وآن همچو صفر خالی و آوازهٔ مزور.
خاقانی.
که الف چون بشد از منزل یک
صفر بر جای الف کرد ثبات. خاقانی.
الحق از آحاد ملک خصم تو صفر است و بس
گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم.
خاقانی.
این جهان نفی است در اثبات جو
صورتت صفر است در معنیت کو. مولوی.

||(اِخ) در اصطلاح اهل تقویم علامت ستارهٔ زهره است. (غیاث اللغات). ||علامت برج حمل است در تقویم و بهمین جهت از لفظ صفر کنایه باشد برج حمل. (غیاث اللغات).

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی
گوئی اول برج گردونم نه من دوپیکرم.
خاقانی.
اولین برج فلک صفر است چون تو بهر فقر
اولین پایه گرفتی صفر بهر خان و مان.
خاقانی.
صفر کن این برج ز جرم هلال
باز کن این پردهٔ زشتی‌خیال. خاقانی.

صفر. [صَ] (ع مص) خالی شدن خنور و منه: نعوذ باللّه من صفرالاناء؛ یعنی مردن مواشی. (منتهی الارب). تهی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||مردن. (منتهی الارب). ||زردآب جمع شدن در شکم کسی. (منتهی الارب).

صفر. [صُ] (ع ص، اِ) خالی از هرچیزی. (منتهی الارب). ||کنایه از دنانیر است. (النقودالعربیة ص ۱۵۱).

صفر. [صُ / صِ] (ع اِ) روی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). صُفر؛ روئین که به هندی کانسی گویند. (غیاث اللغات): ذکر شهرستان روئین که آن را مدینة الصّفر خوانند. (تاریخ سیستان).

که کدامین خاک همسایه زر است
یا کدامین خاک صفر ابتر است. مولوی.

||صُفر؛ نحاس. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). مس (؟). ||سیاهیها که به زردی زند. مفرده اصفر، یقال: رجل اصفر و امرأة صفراء. (ترجمان علامهٔ جرجانی).

صفر. [صُ فُ] (ع ص، اِ) خالی. (منتهی الارب).

صفر. [صَ فَ] (ع اِ) بیماری شکم که روی صاحب خود را زرد گرداند. (منتهی الارب). صفرة تعلوا اللون و البشرة. (بحر الجواهر). بیماری زریر. زردی. یرقان. ||عقل. ||عقد. ||بیم. روع. ||نفس و دل. لب القلب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یقال: لایلتاط بصفری؛ ای لایلزق بنفسی و لایقبله قلبی. ||ماری است در شکم مردم می‌چسبد به استخوانهای پهلو و میگزد آنرا. یا کرمکی است که میگزد استخوانهای پهلو و سر آن را یا کرم شکم. (منتهی الارب). کرم شکم. (مهذب الاسماء). دود یقع فی الکبد و شراسیف الاضلاع فیصفر عنه الانسان جداً و ربما قتله. (بحر الجواهر). ||(مص) جمع شدن زردآب در شکم. (منتهی الارب). اجتماع الماء فی البطن کمایعرض للمستقی. (بحر الجواهر). ||(اِمص) گرسنگی. (منتهی الارب).

صفر. [صَ فَ] (ع اِ) نام دومین ماه از ماههای عربی پس از محرم و پیش از ربیع الاول و در جاهلیت آن را ناجر گفتندی. ج، اصفار. جنگ صفین در غرهٔ این ماه به سال سی و هفتم هجری بود. و بقولی ولادت حضرت باقر (ع) در این روز است و روز هفتم صفر شهادت حسن‌بن علی علیه‌السلام است به سال پنجاهم و روز ولادت موسی‌بن جعفر (ع) امام هفتم شیعیان است به سال ۱۲۸ هـ . ق. و عامهٔ مردم روز سیزدهم صفر را نحس شمارند. و بیستم آن اربعین است یعنی چهلم شهادت حسین علیه‌السلام و روز بیست و هشتم آن رحلت رسول اکرم (ص) است و روز آخر این ماه بقولی روز شهادت حضرت رضا (ع) میباشد. مؤلف غیاث اللغات آرد: این نام مأخوذ است از صِفر بمعنی خالی چراکه چون این ماه صفر بعد از محرم واقع است قبل از ظهور پیغمبر ما (ص) قتال در ماه محرم حرام بود. از این سبب در ماه صفر مردم عرب برای قتال میرفتند و خانه‌ها را خالی میگذاشتند. و بعضی نوشته‌اند که بوقت وضع کردن اسم این ماه موسم خزان و ایام برگریز بود و برگ درختان زرد می‌شدند، لهذا این ماه را صفر نام کردند، در این صورت مأخوذ از صُفر است که بمعنی زردی باشد. (غیاث اللغات). ظاهراً این وجه تسمیه بر اساسی نیست:

به خدا ار بحقیقت نگری
مه شعبان و صفر یکسانست. انوری.
از پس هر مبارکی شومی است
وز پی هر محرمی صفر است. خاقانی.
گر زکاتی بمحرم بدهی
چون خسیسان بصفر بازمگیر. خاقانی.
ماهتان در صفر سیاه شده است
زآن چو گردون کبودپیرهنید. خاقانی.

صفر. [صَ فَ] (اِخ) ابوالفتح گوید: کوهی سرخ است از کوههای ملل قرب مدینه. ادیبی گوید صفر کوهی است به فرش ملل که منزل ابوعبیدةبن عبداللّه‌بن زمعةبن اسودبن مطلب‌بن اسدبن عبدالعزی بدان بود و بدان کوه‌صخره‌هاست که صخره‌های ابی عبیده نام دارد. (معجم البلدان).

صفر. [صَ فِ] (ع ص) خالی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صفر. [صَ فِ] (اِخ) نصر گوید: کوهی است به نجد در دیار بنی اسد. (معجم البلدان).

صفر. [صُ فْ فَ] (ع ص، اِ) گویا ج صافر است چون شاهد و شُهَّد و غایب و غُیَّب و صافر خالی بود و هو مرج الصفر. (معجم البلدان).

صفر. [صُ فْ فَ] (اِخ) موضعی است بین دمشق و جولان و آن صحرائی است که بروزگار بنی‌مروان بدانجا وقعه‌ای مشهور بوده است و آن را در اخبار و اشعار خود آورده‌اند. (معجم البلدان).

صفرآباد. [صَ فَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. در ۲۴هزارگزی شمال خاوری قم. جلگه و معتدل. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات. صنایع دستی قالیچه‌بافی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ شاهسون هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صفرآباد. [صَ فَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا، بخش فرمهین شهرستان اراک. در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری فرمهین. کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۴۱۲ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، ارزن، صیفی جالیز. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالیچه‌بافی. راه مالرو دارد و از فرمهین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صفرآباد. [صَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۴هزارگزی خاور کوزران. کنار رودخانهٔ مرک. دشت. سردسیر. دارای ۸۰ تن سکنه. مسلمان. آب آن از رود مرک. محصول آنجا غلات، حبوبات، دیم، لبنیات. شغل اهالی

1 - Zéro.

زراعت، گله‌داری. راه مالرو دارد. تابستان اتومبیل میتوان برد. یک قهوه‌خانه کنار راه دارد. زمستان گله‌داران حدود نفتشاه میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صفرآباد. [صَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. در ۳هزارگزی جنوب مسجدسلیمان کنار راه اتومبیل‌رو مسجدسلیمان به هفتگل. کوهستانی. گرمسیر. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از کارون بوسیلهٔ لوله. محصول آنجا غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گله‌داری است. چاه نفت دارد. ساکنین از طایفهٔ هفتلنگ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

صفرآباد قلعه. [صَ فَ قَ عَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. فعلاً مخروبه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صفراء. [صَ] (ع ص) تأنیث اصفر است:

همه دشت و کهسار گرما گرفت
زمانه ز خود رنگ صفرا گرفت. فردوسی.
به یک صفرا که بر خورشید رانده
فلک را هفت میدان باز مانده. نظامی.

رجوع به اصفر شود.

صفراء. [صَ] (ع اِ) صَفرا. خلطی است زردرنگ از اخلاط اربعه که به فارسی آن را تلخه گویند و به هندی پته نامند. (از غیاث اللغات). صفرا یا مرةالصفراء[1] مایعی زرد مایل بسبزی با مزهٔ تلخ که از کبد تراود. زردآب. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد: صفو کیلوس اندر جگر سه بهره شود: بهره‌ای کفک شود و آن صفرا باشد. و بهره‌ای درد شود و آن سودا باشد و بهره‌ای خلط صافی پالوده بماند و آن خون باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و نیز نویسد: صفرا دو گونه است طبیعی و ناطبیعی. طبیعی خلطی است تیز، گرم و تر و مزهٔ او تلخ است و تولد او اندر جگر باشد و سبکتر از خون از بهر آنکه کفک خون است و رنگ خاص او زرد است و از خون روان‌تر است و آن را خزانه‌ای است با جگر پیوسته و آن زهره است تا اندر خزانه گرد میشود. در کشاف اصطلاحات الفنون از قانونچه و شرح آن آرد: نزد اطبا، نام خلطی است که آن را تلخ نیز گویند و آن بر دو قسم است: طبیعی مانند کف خون طبیعی که سرخ و روشن و خفیف و حاد است و غیرطبیعی و آن چهار قسم است اول مرةٔ صفراء دوم مرةٔ محیه که بصفراء محیه نیز نامیده میشود. سوم صفراء کراثیه که از صفراء محترقه و مرةٔ صفراء ترکیب یافته، چهارم زنجاریه:

صفرای مرا سود ندارد تلکا
درد سر من کجا نشاند علکا. ابوالمؤید.
طبع چو خاقانیی بستهٔ سودا مدار
بشکن صفرای او زآن لب چون ناردان.
خاقانی.
خیک است زنگی خفقان‌دار کز جگر
وقت دهان‌گشا همه صفرا برافکند. خاقانی.
ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف
ترا هلیلهٔ زرین کجا برد صفرا؟ خاقانی.
صفرا همه بترش نشانند و من ز خواب
چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم.
خاقانی.
چو شیرینی و ترشی هست در کار
از این صفرا و سودا دست مگذار. نظامی.
اینهمه صفرای تو با روی زرد
سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد. نظامی.
هستم از عتاب تو صفرازده
این همه صفرا ز عنابم ببر.
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود. مولوی.

— امثال:

صفرایش به لیموئی می‌شکند؛ یعنی سهل البیع است. (امثال و حکم دهخدا).

||مجازاً در فارسی، خشم: مردی‌ام درشت‌سخن و با صفرای خویش بس نیایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۵).

کندی مکن، بکن چو خردمندان
صفرای جهل را به خرد تسکین. ناصرخسرو.
فاساختن و خوی خوش و صفرا هیچ
تا عهد میان ما بماند بی‌هیچ.
(اسرارالتوحید).
خرم‌ترم آنگه بین کز خوی توام غمگین
کز هر چه کنم تسکین صفرای تو اولی‌تر.
خاقانی.
صفرای تو گر مشام‌سوز است
لطفت ز پی کدام روز است. نظامی.

— کیسهٔ صفراء؛ مراره. زَهرة.

||ملخ که از بیضه فارغ شده باشد. (منتهی الارب). ||گیاهی است ریگستانی که برگ آن ببرگ کاهو ماند. (منتهی الارب). ابوالعباس گفته نباتی است که در زمینهای رملی میروید، برگ آن باریک شبیه بپای کبوتر و شاخهای آن باریک و مزغب و گل آن زرد و نرم و طعم آن به اندک تلخی است و جهت استسقا آب آن را میآشامند انتفاع میابند. (فهرست مخزن الادویه). نام گیاهی است که در ریگ ینبوع و نواحی آن روید برگهای آن باریک و به برگ رجل‌الحمامة ماننده بود، با شاخهای شبیه به شاخهای سراج‌القطرب و جملگی گیاه زرد بود و آب آن را بمستسقی آشامانند سود بخشد و طعمی مایل به تلخی دارد. (ابن بیطار). ||کمان از چوب درخت نبع یا عام است. (منتهی الارب). کمان. (مهذب الاسماء). ||زر. طلا:

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا.
سنایی.
دهره برانداخت صبح زهره برافکند شب
پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب. خاقانی.

||هوس. سودا:

ناجسته به آن چیز که او با تو نماند
بشنو سخن خوب مکن کار به صفرا.
ناصرخسرو.
ای عفی‌الله خواجگانی کز سر صفرای جاه
خوانده‌اند امروز انارالله بر خضرای من.
خاقانی.

||در اصطلاح محدثان جامه‌ای است که در آن خطهای زرد باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

صفراء. [صَ] (اِخ) (وادی...) از ناحیهٔ مدینه و خرمابن و زراعت فراوان دارد و در طریق حاج است، و بین آن و بدر یک مرحله است. رسول خدا (ص) بارها آن را پیمود. عرّام‌بن اصبغ سلمی گوید: صفراء قریه‌ای است دارای خرمابن و مزارع فراوان و آب آن همه چشمه بود و آن فوق ینبع از جانب مدینه است و آب آن بطرف ینبع جاری است. (از معجم البلدان). بیرونی در الجماهر از کندی آرد: معدن جمست در قریهٔ صفراء است و آن بمسافت سه روز راه تا مدینه بود. (الجماهر بیرونی ص۱۹۴).

صفراءالزنجاری. [صَ ئُزْ زَ رِی ی] (ع اِ مرکب) صفرایی است که از احتراق اخلاط حادث شود. (بحر الجواهر).

صفراءالکراثیة. [صَ ئُلْ کَ ثی یَ] (ع اِ مرکب) صفراءالمحیه است آنگاه که محترق شود. (بحر الجواهر).

صفراءالمحیه. [صَ ئُلْ مُ حی یَ] (ع اِ مرکب) صفرایی است که با بلغم غلیظ اختلاط یابد. (بحر الجواهر).

صفراء سوخته. [صَ ءِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کفک جگر آنگاه که گرم‌تر باشد؛ و هرگاه که جگر گرمتر باشد کفک او بیشتر باشد و گرمتر آن را صفراء سوخته گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به صفرا شود.

صفرائی. [صَ] (ص نسبی)[2] منسوب به صفراء. زردآبی:

و آن روغن را به آماس صفرائی اندر مالند. (نوروزنامه).

کلکت طبیب انس و جان تریاک اکبر در زبان
صفرائی لیک از دهان قی کرده سودا ریخته.
خاقانی.

1 - Bile. 2 - Biliaire.

بست چون زردگل برعنائی
کهربا بر نگین صفرائی. نظامی.

رجوع به صفراء شود.

صفرابر. [صَ بُ] (نف مرکب) بُرندهٔ صفرا و زائل‌کنندهٔ آن. آنچه صفرا را کم کند. آنچه صفرا را بِبُرد:

ترش‌روئی است زر صفرابر
وقت صفرای تو زر بایستی. خاقانی.
زر چو نهی روغن صفرا گرست
چون بخوری میوهٔ صفرابرست. نظامی.

و رجوع به صفرا و صفراشکن شود.

صفرا بر سر زدن. [صَ بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) تند و بی‌دماغ شدن. (آنندراج). رجوع به صفرا شود.

صفرابسته. [صَ بَ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش آستانه شهرستان لاهیجان. در ۹هزارگزی شمال آستانه ۳هزارگزی خاور راه فرعی حسن کیاده. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۹۲ تن. آب آن از نهر حشمت‌رود. محصول آنجا برنج، کنف، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صفرا به سر آمدن. [صَ بِ سَ مَ دَ] (مص مرکب) اندوهگین شدن. غمناک شدن. دود از کله برآمدن:

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید ز انده به سر مرا.
ناصرخسرو.

رجوع به صفرا شود.

صفرا جنبیدن. [صَ جُمْ دَ] (مص مرکب) خشمگین شدن. به غضب آمدن: بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۱). رجوع به صفرا شود.

صفرازده. [صَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که صفرا بر او غالب شده باشد. زردشدهٔ از غلبهٔ صفرا. زردشده. زردفام:

می چون شفق صفرازده مستان چو شب سودازده
وآتش در این خضرا زده دستی که حمرا داشته.
خاقانی.
سودازده با قمر نسازد
صفرازده را شکر نسازد. نظامی.
بخوبی او کی رسد آفتاب
یکی یاوه گرداست و صفرازده.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).

رجوع به صفرا شود.

صفرا شکستن. [صَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) اندک مایه طعام خوردن تا طعامی دیگر رسد. نَهاری. رجوع به لغت فرس اسدی و لغت‌نامهٔ حاضر ذیل لغت نهاری شود. صبحانه یا زیر قلیانی خوردن. || رفتن صفرا. زائل شدن صفرا:

تا به کی سودا پزد تا چند خون دل خورد
تلخ کامی کو به یک لیموش صفرا بشکند.
باقرکاشی (از آنندراج).

صفراشکن. [صَ شِ کَ] (نف مرکب) زائل‌کنندهٔ صفرا. بُرندهٔ صفرا. خوردنی یا داروئی که صفرا را بِبُرد:

سرگیج‌کن هزار صفرا
صفراشکن هزار سودا. نظامی.

— آلبالو صفراشکن. صفراشکنه آلبالو.

صفراغون. [صَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی نام مرغی است بمقدار گنجشک و آن را به عربی عصفورالشوک خوانند و بعضی گویند نوعی از مرغ صیاد است. (برهان قاطع). متمسکی به سند فرهنگ شعوری میگوید: صفراغون طائری است زردرنگ مایل به سیاهی که اکثر در جالیزها میباشد و آن را صفراگون بگاف فارسی نیز گویند و بسند نعمت الله می‌نویسد که پرنده‌ای است که آن را به عربی سلوی و به هندی بتیر خوانند. (برهان حاشیهٔ چ کلکته). نام پرنده‌ای است سخت خرد لیکن بزرگتر از عصفور ملکی و از جنس صعوه است و آن نیکوتر و سودمندتر از هر چیز بود خرد ساختن سنگ کلیه را، و آن را نیم‌پخته خورند بهتر بود و پخته با شراب صاف یا با آب عسل خورند. (بحر الجواهر). خواجه ابوعلی رحمة الله علیه گوید: مرغکی است، او را بلغت فرنگ صفراغون گویند. آن را خشک کنند و بکوبند و اندکی بدهند سنگ را که در گرده و مثانه و دیگر اندامها بود برون آورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسم فرنگی مرغی است قریب به گنجشک و به فارسی دمسیجه نامند. دایم دنباله را حرکت می‌دهد، گوشت خام و قدید و محرق او با ماءالعسل جهت سنگ مثانه و عسر بول بسیار نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دزی این کلمه را با نسرالبحر، عقاب البحر (استخوان‌خوار) [1] تطبیق کرده و گوید این کلمه از حالت مفعولاً به کلمهٔ لاتینی اُسفیراگوس [2] گرفته شده. (دزی ج ۱ ص ۸۳۶). طروغلودیس [3]. عصفور السیاح.

صفرا کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از خشم کردن و اعراض نمودن باشد. خشم کردن. (انجمن آرای ناصری):

حاسد ملعون چرا خرم‌دل و خندان شود
گر زمانی بخت خواجه تندی و صفرا کند.
منوچهری.
وز راز خدا اگر نه‌ای آگه
بر حجت دین چرا کنی صفرا. ناصرخسرو.
مرد را سودای دانش در دل و در سر شود
چونش تنگ و عار نادانی به دل صفرا کند.
ناصرخسرو.
روز و شب تو از شب و روز او
بهتر ز چیست خیره مکن صفرا. ناصرخسرو.
صفرا چه کنی رحم کن ای بدر منیر
پای تو گرفته‌ست رهی دستش گیر.
ابوالفرج رونی.
سودائیست بخت و نگویم که هر زمان
جرمی نکرده بر من صفرا کند همی.
مسعودسعد.
چو بیمارت کند یزدان طبیبان را کنی حاضر
اگرگویم که سودا می‌پزی بر من مکن صفرا.
مطرزی.
منم در کام این ایام سکّر
چرا بر من کند بیهوده صفرا؟
جمال‌الدین عبدالرزاق.
باده با ما کم خوری و طرفه آنک
عربده همواره با ما می‌کنی
ور همی گویند با تو این سخن
خشم می‌گیری و صفرا می‌کنی.
فخرالدین هروی.
ز بس که بر من بیچاره چرخ صفرا کرد
ز آهن است دلم گر نگشت سودائی.
محمدبن مؤید.
دم مزن خون می‌خور و صفرا مکن
پشه‌ای با باد غوغا چون کنی. عطار.
ای باد برقع برفکن آن روی آتش‌ناک را
ای دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را.
امیرخسرو (از آنندراج).

|| استفراغ و قی کردن. (برهان).

صفراکش. [صَ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ صفرا. زائل‌کنندهٔ صفرا. رجوع بصفرا شود. || (اِ مرکب) کنایه از طعام ناهار که بوقت صبح خورند. (آنندراج). رجوع به صفرا شکستن شود.

صفران. [صَ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ صفر. (منتهی الارب). || نام دو ماه از سال در جاهلیت یکی را از آن دو در اسلام محرم نام نهادند. (منتهی الارب). محرم و صفر.

صفراوات. [صَ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی مرالظهران بین مکه و عسفان. (معجم البلدان).

صفراوی. [صَ] [4] (ع ص نسبی) منسوب به صفرا. تندمزاج. (ناظم الاطباء). صفرائی. زردابی.

صفراوی. [صَ] (اِخ) عبدالرحمان اسماعیل‌بن عثمان صفراوی عالم در قرآآت، او راکتابی است موسوم به الاعلان. مولد و وفات او در اسکندریه است و به سال ۶۳۶ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۴۸۷). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

1 - Orfraie, Aigle de mer.
2 - Ossifragus.
3 - Troglodyte. 4 - Biliaire.

صفراوية. [صَ وی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث صفراوی. رجوع به صفراوی و صفرا شود.

صفرالید. [صِ رُلْ یَ] (ع ص مرکب) تهی‌دست. بی‌چیز. تنگدست. دست‌خالی. رجوع به صفر شود.

صفربیگی. [صَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در ۱۳هزارگزی شمال خاوری ارومیه. یک هزار و پانصد گزی باختر راه ارابه‌رو آده به ارومیه. جلگه. معتدل مالاریائی. سکنه ۲۶۵ تن. آب آن از چشمه و نازلوچای. محصول آنجا غلات، توتون، کشمش، حبوبات، چغندر. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صفرت. [صُ رَ] (ع اِمص) رجوع به صفرة شود.

صفرخواجه. [صَ فَ خوا / خا جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. در ۶۱۰۰۰گزی باختر کرج، در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. جلگه. معتدل. سکنهٔ آن ۵۱۵ تن. آب آن از قنات و بهار از رود کران. محصول آنجا غلات، بنشن، صیفی، چغندر قند، باغات انگور. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و راه مالرو دارد. از طریق احمدآباد ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صفرد. [صِ رِ] (ع اِ) چکاوک و آن مرغی است که عامه ابوالملیح گویند و منه المثل: اجبن من صفرد. (منتهی الارب). کبکنجیر. ج، صفارد. (مهذب الاسماء). زردک. (زمخشری). قبره. قنبره. کاکلی.

صفرزائی. [صَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چابهار. در ۲۲هزارگزی باختر دشتیاری، کنار راه دج به قصرقند. جلگه. گرمسیر. مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از باران. محصول آنجا غلات، ذرت، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ سردار زائی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

صفرشاه. [صَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. در ۶هزارگزی جنوب گهواره، کنار رودخانهٔ زمکان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، صیفی، توتون، حبوبات، مختصر میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه مالرو دارد. توتون این آبادی بخوبی معروف است. از تیرهٔ گهواره هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صفرشاه حنفی. [صَ فَ هِ حَ نَ] (اِخ) (مولی...) او راست: تفسیر سورهٔ تکاثر که در ذی‌الحجهٔ سال ۹۱۹ از آن فراغت یافت. (کشف‌الظنون).

صفرق. [صُ فُرْ رُ] (ع اِ) فالوده. (منتهی الارب). ||گیاهی است. (منتهی الارب).

صفرقلعه. [صَ فَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان لطف‌آباد بخش لطف‌آباد شهرستان دره گز. در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب لطف‌آباد، سرراه اتومبیل‌رو دره گز. جلگه. معتدل. سکنه آن ۳۳۸ تن است. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صفرقلی کندی. [صَ فَ قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلوچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در ۱۴هزارگزی شمال خاوری ارومیه. ۱۵۰۰ گزی باختری راه ارابه‌رو آده به ارومیه. جلگه. معتدل سالم. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن است. آب آن از نازلوچای. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون، حبوبات، کشمش. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، جوراب‌بافی است و راه ارابه‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صفرکردن. [صِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایت از خالی کردن است، چه صفر بمعنی خالی و تهی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا):

صفر کن این برج ز جرم هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال. نظامی.

رجوع به صفر شود.

صفرلو. [صَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. در ۲۱هزارگزی شمال گرمی و ۹هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. کوهستانی. گرمسیر. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صفرلو. [صَ فَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. در ۱۳هزارگزی شمال خاوری خداآفرین، ۳۹هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی. گرمسیر مالاریائی. سکنهٔ آن ۹۱ تن. آب از رودخانهٔ ارس. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صفرة. [صَ رَ] (ع مص) یک بار گرسنه شدن. (منتهی الارب).

صفرة. [صَ رَ] (اِخ) حفصی گوید: موضعی است به یمامة. (معجم البلدان).

صفرة. [صُ رَ] (ع اِمص) صفرت. زردی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء): در تفره صفرت او نگریست بدانست که جوان در تب مطبق عشق است. (سندبادنامه ص۱۸۹). ||(مص) زرد شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||سیاهی. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). ||(اِ) علم است بز را. (منتهی الارب).

صفرةالبیض. [صُ رَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) زردهٔ خایه. (مهذب الاسماء). زردهٔ تخم مرغ.

صفرةالشمس. [صُ رَ تُشْ شَ] (ع اِ مرکب) تُوش آفتاب. تبش آفتاب. تابش خورشید.

صفری. [صَ فَ ری ی] (ع اِ) اول ازمنه. (منتهی الارب). اول الازمنة و تکون شهراً. (قطر المحیط). ||بچهٔ گوسپندان که در طلوع سهیل زاده باشد، سپس قیظی. (منتهی الارب). نتاج الغنم مع طلوع سهیل و هو بعدالقیظی. (اقرب الموارد). ||باران که در اول خریف بارد. (منتهی الارب). باران که در گرما آید. (مهذب الاسماء). ||نباتی که در اول خریف روید. (قطر المحیط). ||رفتن گرما و آمدن سرما. (قطر المحیط).

صفری. [صَ فَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

صفری. [صُ] (ص نسبی) روی‌فروش. (مهذب الاسماء). رجوع به صفر شود.

صفریت. [صِ] (ع ص) مرد محتاج بسیار عیال تهی‌دست. تاء زاید است. (منتهی الارب). الصفریت الفقیر و التاء زایدة. (قطر المحیط). ج، صفاریت. درویش. (مهذب الاسماء).

صفریة. [صَ فَ ری یَ] (ع اِ) گیاهی است که در اول خریف برآید یا آن ایام. ||برآمد گرما و درآمد سرما. ||اول ازمنه و آن یک ماه باشد. ||بچهٔ گوسفندان در طلوع سهیل. (منتهی الارب). رجوع به صفری شود.

صفریة. [صُ فِ ری یَ] (ع اِ) خرمائی است یمانی که در حالت بسریت آن را خشک کرده و بجای شکر در سویق اندازند. (منتهی الارب).

صفریة. [صُ ری یَ] (اِخ) اصحاب زیادبن اصفر، یکی از پانزده فرقهٔ خوارج. (بیان الادیان چ مرحوم اقبال ص۴۹). آنان را بدان جهت صفریه خواندند که رخسارشان زرد بود، و گفته‌اند از آن رو که اصحاب ابن صفارند. (عقدالفرید چ محمد سعید عریان ج ۱ ص۱۷۱ و ج۲ ص۲۲۲). گروهی از خوارج منسوب به عبدالله‌بن صفار یا بسوی زیاد اصفر، یا بدان جهت که زردرنگ‌اند یا جهت

خالی شدن ایشان از دین. (منتهی الارب). فرقه‌ای از خوارجند اصحاب زیادبن الاصفر. (مفاتیح العلوم خوارزمی). صفریه با ازارقه متفقند که گناهکاران مشرک باشند لکن صفریه کشتن کودکان و زنان مخالفان خود را روا ندارند و ازارقه روا دارند. (ضحی الاسلام ج۳ ص ۳۳۱) (خاندان نوبختی ص۳۴).

صف زدن. [صَ زَ دَ] (مص مرکب) رده بربستن. صف کشیدن:

همه شهر یکسر پر از لشکرش
کمربستگان صف زده بر درش. فردوسی.
ای خیل ادب صف زده اندر کنف تو
ای علم زده بر در فضل تو معسکر.
ناصرخسرو.
چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار. نظامی.
گردرخت صف زده است لشکر دیو و پری
ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری.
حافظ.

رجوع به صف شود.

صف‌زده. [صَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) رده بسته. صف‌بسته. صف‌کشیده:

همه موبدان پیش تختش رده
هم اسپهبدان پیش او صف‌زده. فردوسی.
صف‌زده بینم پری‌رویان به پیش صدر او
چون سلیمانست گوئی خواجه و ایشان پری.
سوزنی.
بینی از اژدهادلان صف‌زدگان چو مورچه
خانهٔ مورچه شده چرخ ورای معرکه.
خاقانی.

صف‌سر. [صَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت، ۳هزارگزی باختر رشت، هزارگزی جنوب شوسهٔ رشت به فومن. جلگه. معتدل. مرطوب. مالاریائی. سکنه ۵۷۲ تن. آب از استخر. محصول آنجا برنج، توتون، چای، سیگار، صیفی. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صف شکستن. [صَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) پراکنده کردن صف. منهزم کردن صفوف دشمنان. درهم شکستن صف:

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آنکه خود را بشکند. مولوی.

رجوع به صف و صف‌شکن شود.

صف‌شکن. [صَ شِ / شَ کَ] (نف مرکب) شکنندهٔ صف. برهم‌زنندهٔ صف دشمن. دلیر. شجاع:

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هژبر صف‌شکن شاه فحول. مولوی.
شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان.
حافظ.

گفت ما تو را در این میدان صفدر تصور کرده بودیم تو صف‌شکن بوده‌ای. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف). قارن که حا کم اهواز بود با سپاه صف‌شکن بمدد هرمز می‌آمد. (روضة‌الصفا). رجوع به صف و صف شکستن شود.

صف‌شکنی. [صَ شِ / شَ کَ] (حامص مرکب) عمل صف‌شکن. رجوع به صف و صف‌شکن و صف شکستن شود.

صف‌شکوف. [صَ شُ] (نف مرکب) شکافندهٔ صف. برهم‌زنندهٔ صف. درندهٔ صف دشمن:

فلا دید در لشکر افتاده نوف
از آن زخم و آن حملهٔ صف‌شکوف. اسدی.

رجوع به صف و شکوف شود.

صفصاف. [صَ] (ع اِ) درخت بید. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). بید سپید. (مهذب الاسماء). خِلاف. (بحر الجواهر) (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

صفصاف. [صَ] (اِخ) شهری است از ثغور مصیصه. سیف‌الدولةبن حمدان به سال ۳۳۹ در آنجا غزوی کرد. (معجم البلدان). در مجمل التواریخ و القصص آرد: هارون این شهر را ویران کرد و مروان حفصه در جملهٔ قصیده‌ای گفته‌ست:

ان امیرالمؤمنین المصطفی
قدترک الصفصاف قاعاً صفصفا.
(مجمل التواریخ والقصص ص۳۴۴).

صفصاف مشقق. [صَ فِ مُ شَ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بید بیدخشی. رجوع به بید بیدخشی شود.

صفصافة. [صَ فَ] (ع اِ) واحد صفصاف. (منتهی الارب). رجوع به صفصاف شود. ||اسکناجه. (منتهی الارب). سکبا، و آن لغت ثقیف است. (مهذب الاسماء). رجوع به سکبا و سکباجه شود.

صفصف. [صَ صَ] (ع ص، اِ) زمین هموار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). زمین هامون و نرم. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی).
- قاع صفصف؛ زمین هموار بی‌گیاه.
- قاع صفصف کردن جائی یا شهری؛ جائی یا شهری را غارت کردن و با خاک یکسان نمودن:

کاروان سبزه تا از قاع صفصف کرد ارم
صف صف از مرغان روان بر کاروان افشانده‌اند.
خاقانی.

چون غلام بخانه رسید سرای خویش چون قاع صفصف خالی یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۶).
||کنارهٔ کوه. (منتهی الارب).

صفصف. [صُ صُ] (ع اِ) گنجشک. (منتهی الارب).

صفصفة. [صَ صَ فَ] (ع مص) تنها رفتن در زمین هموار. ||چرانیدن صفصاف را. ||(اِ) سکباجه که نوعی از آش است. رجوع به سکباجه شود. ||بانگ گنجشک. (منتهی الارب).

صفصلی. [صِ صِلْ لی] (اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). صاصلی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به صاصلی شود.

صفع. [صَ] (ع مص) سیلی زدن کسی را یا نرم زدن پس گردن کسی را. (منتهی الارب). سیلی زدن. (دهار) (غیاث) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). قفا که زنند کسی را. طپانچه زدن. مشت بر قفای کسی زدن. ||(اِ) پشت‌گردنی:

صدهزاران صفع را ارزانیم
گر زبون صفعها گردانیم. مولوی.
گفت صوفی را چه با کاز صفع حیز
با چنین بیمار کمتر کن ستیز.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص۵۴۷).
بر قفای صوفی آن حیرت‌پرست
راست میکرد از برای صفع دست. مولوی.

رجوع به صفعة شود.

صفعان. [صَ] (ع ص) رجلٌ صفعان؛ مرد سیلی‌زننده. (منتهی الارب).

صفعة. [صَ عَ] (ع اِ) واحد صفع است:

تا شد از ضرب صفعه و سیلی
گردن‌شیرخوارگان نیلی. سعدی.

رجوع به صفع شود.

صفغ. [صَ] (ع مص) صفوف ساختن. (منتهی الارب)[1] (آنندراج). ||مالیدن به دست. (منتهی الارب).

صفف. [صَ فَ] (ع اِ) جامه‌ای که زیر زره پوشند. (منتهی الارب).

صفف. [صُ فَ] (ع اِ) جِ صفة. رجوع به صفة شود.

صفق. [صَ] (ع مص) دست بر دست دیگری زدن در بیع یا بیعت. ||فرود آمدن گروهی‌از اشخاص. ||زدن مرغ هر دو بازو را که آواز برآید. ||فروهشته شدن زهدان از بچهٔ ناقه تا اینکه بمیرد بچه. ||رفتن و سیر کردن. ||فراز کردن در را. ||گشادن در را. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). ||فروخوابانیدن چشم را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||جنبانیدن تارهای عود را. ||جنبانیدن باد درختان را. ||پر کردن کاسه را. ||زدن کسی را با شمشیر. ||از خنوری

۱ - در منتهی‌الارب چ تهران ۱۲۹۷ هـ. ق. صفوف ساختن، ولی در همین ماده آرد: اصفغ الرجل الشیء اذا اقمحه اباه و در قمح آرد: قمحه قمحاً بالفتح؛ سفوف کرد آن را.

بخنوری دیگر کردن شراب را. ||دست برهم زدن چندانکه آواز برآید. (منتهی الارب). دست برهم زدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||زدنی که آواز آن شنیده شود. (تاج المصادر بیهقی). ||بازگردانیدن. (منتهی الارب). گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). واگردانیدن. (مصادر زوزنی). ||(اِمص) فروختگی یا خریدگی. (منتهی الارب). ||(اِ) جای. ||روی کوه یا بن کوه. ||رخسار اسپ. ||آب زرد که از پوست نو تراود بعد از آنکه آب بر او پاشیده باشند. ||بوی بد دباغ. ||کرانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

صفق. [صَ فَ] (ع اِ) آخر دماغ. ||کرانهٔ هر چیزی. ||آب زرد که از چرم نو که بر آن آب ریخته باشند برآید. ||بوی دباغ. ||چرم ناپیراسته که از آن این آب تراود. ||آب که در مشک نو بوی گرفته و زرد شده باشد. ||آب که در مشک نو کرده بجنبانند تا زرد شود. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

صفق. [صُ] (ع اِ) کرانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب).

صفق. [صُ فَ] (ع اِ) ج صَفوق است. رجوع به صفوق شود.

صفق. [صِ] (ع اِ) یک در دروازه. (منتهی الارب).

صفقاالعنق. [صَ قَلْ عُ نُ] (ع اِ مرکب) دو جانب گردن: ضربه علی صفقی عنقه. (اقرب الموارد). دو کنارهٔ گردن. (منتهی الارب). هر دو سوی گردن از سوی گلو. (مهذب الاسماء).

صفقة. [صَ قَ] (ع مص) دست بر دست دیگری زدن در بیع یا بیعت. یک بار دست زدن در بیع. (منتهی الارب). یک بار دست زدن در بیعت و بیع. (غیاث اللغات). یک عقد. (مهذب الاسماء). در لغت زدن دست است بهنگام عقد و در شرع عقد باشد. (تعریفات جرجانی). در لغت زدن دست خود بدست دیگری است هنگام خرید و فروش یا هنگام بیعت کردن و در شریعت پیمان بستن باشد. فقها گفته‌اند: در موقع پیمان بستن قبل از خاتمه یافتن صیغهٔ پیمان نباید دست متعاقدین از یکدیگر جدا شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِ) بیع. (منتهی الارب). سودا.

— صفقة رابحة؛ بیع سودمند. (منتهی الارب).

— صفقة خاسرة؛ بیع زیان‌کار. (منتهی الارب).

— یوم الصفقه؛ یکی از روزهای معروف عرب. (معجم البلدان).

صفقی. [صِ فِقْ قا] (ع اِ) بمعنی صَفق است. (منتهی الارب). رجوع به صفق شود.

صفقی العنق. [صَ قَ يِلْ عُ نُ] (ع اِ مرکب) صفقاالعنق در حالت نصبی و جری. رجوع به صفقاالعنق شود.

صف کشیدن. [صَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رده بستن. بصف ایستادن سپاه و نمازگزاران و جز آن:

سپاه از دو رویه کشیدند صف
همه نیزه و تیغ و زوبین به کف. فردوسی.

دو لشکر برابر کشیدند صف
همه جانها برنهاده به کف. فردوسی.

طرفداران که صف در صف کشیدند
ز هیبت پشت پای خویش دیدند. نظامی.

همه در زیر تخت پایهٔ شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه. نظامی.

مهتران آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر مراتب خویش. نظامی.

رجوع به صف و صف بستن شود.

صف کشیده. [صَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) رده‌بسته. به صف‌ایستاده:

چپ و راست صف برکشیده سپاه
پیاده به پیش اندرون رزمخواه. فردوسی.

کنیزکان به گرد او کشیده صف
ز کرکی و نعامه و قطای او. منوچهری.

نمایند در چشم من همچنانک
کشیده‌ز شطرنج بر تخته صف. مسعودسعد.

رجوع به صف و صف کشیدن شود.

صف گرفته. [صَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) صف‌زده. صف‌بسته. رده‌بسته:

او می‌شد و جان بکف گرفته
ایشان پس و پیش صف‌گرفته. نظامی.

رجوع به صف شود.

صفن. [صَ / صَ فَ] (ع اِ) پوست خایهٔ مردم. (منتهی الارب). پوست خایه. (مهذب الاسماء). جلد بیضة الانثیان و هی کیس الانثیین. (بحر الجواهر). ||خنور چرمین. (منتهی الارب). ||ریهٔ شتر که بوقت بانگ و مستی از دهن بیرون آرد. (منتهی الارب). شقشقة. رجوع به صفنة شود.

صفن. [صُ] (ع اِ) خنور از چرم که در وی آب کنند. (منتهی الارب). ||توبرهٔ شبان و شتربان که زاد و اسباب خود در وی نهند. (منتهی الارب). رجوع به صفنة شود.

صفن. [صَ / صُ] (ع اِ) سفره. (منتهی الارب).

صفن. [صَ فَ] (ع اِ) آنچه در وی خوشه باشد از کشت. ||خانهٔ زنبور که برای خود یا بچه‌ها ساخته و ترتیب داده باشد. (منتهی الارب).

صفنان. [صُ] (ع اِ) ج صَفَن. (منتهی الارب). رجوع به صفن شود.

صف نشین. [صَ نِ] (نف مرکب) مهمان. محفلی:

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام. حافظ.

صف نعال. [صَ فْ فِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین از پا گذارند. (غیاث اللغات). پای‌ماچان. کفش‌کن. انتهای مجلس. نزدیک کفش‌کن. مقابل صدر:

وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین
وز صدر برانند سوی صف نعالش. ناصرخسرو.

چون حاضر کردند و در صف نعال بداشت شاه گفت... (سندبادنامه چ احمد آتش ص ۳۲۲). پس برفت و درآمد و بصف نعال بنشست گفتنداین نه جای تست. (تذکرةالاولیاء).

بدر میجویم از آنم چون هلال
صدر می‌جویم در این صف نعال. مولوی.

نیست دستی که کشد دست مرا یارانه
وز چنین صف نعالم سوی پیشانه برد. مولوی.

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال. سعدی.

به آستانه‌نشینان بچشم کم منگر
که‌ره بصدر ز صف نعال می‌آید.
مطیعای اصفهانی (از آنندراج).

رجوع به صف‌النعال شود.

صفنة. [صَ نَ] (ع اِ) سفره. (منتهی الارب). ||ریهٔ شتر که از دهان بیرون آرد. (منتهی الارب). ||رجوع به صفن شود. ||توبرهٔ شبان و شتربان که زاد و ادوات خود در آن نهند. (منتهی الارب). آوند که شبان طعام خود در آن نهد. (مهذب الاسماء). رجوع به صَفْن، صَفَن و صُفْن شود.

صفنة. [صَ نَ] (اِخ) موضعی است به مدینه. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صفنیا. [ ] (اِخ) لفظ صفنیا یعنی مخفی‌شده بتوسط یهوه و او نهمین انبیاء اصغر و پسر کوشی و محتمل است که نوهٔ حزقیای پادشاه باشد. (کتاب صفنیا ۱:۱). تخمیناً در سال ۴۳۰ قبل از مسیح یعنی در ابتدای سلطنت یوشیای پادشاه، قبل از آنکه اصلاحات آن پادشاه نیکونهاد تکمیل گردد به نبوت شروع نمود. (صفنیا ۴:۱ و۵). انهدام نینوی را در باب ۲:۱۳-۱۵ نبوت فرمود که گویا در سال ۶۰۶[1] قبل از مسیح واقع شد و هم تهدیداتی را که در ۴:۱-۶ برضد بعلیان و چماریم و غیره شده بود اخبار فرمود و بتوسط یوشیا تکمیل یافت. (دوم پادشاهان ۴:۲۳و۵). نبوتش مشتمل بر دو مطلب و در سه باب مندرج است از آن جمله نبواتی است که بر

۱ - این واقعه به سال ۶۱۲ ق. م. بوده است. (پورداود فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص۱۰۵).

ضد بت‌پرستان یهودا و بت‌پرستان حوالی آن یعنی موآب و عمون و حبش و نینوی و هم بر ضد رؤساء و کاهنان و پیغمبران شرارت‌پیشه می‌باشد. در باب ۲:۱-۳ طوایف را بتوبه و انابه دعوت می‌فرماید. در باب ۳:۱-۷ اورشلیم را از سیاست آینده متنبه می‌سازد اما کلام‌خود را با مواعید برکات‌آمیز و مژده ختم می‌نماید. طرز عباراتش بعبارات یرمیا شباهت دارد زیرا که در سالهای اول با یرمیا معاصر بود و تاریخ او بعد از آن معلوم نیست. (قاموس کتاب مقدس صص ۵۵۶-۵۵۷).

صفنیا. [ ] (اِخ) پسر معیاکه در زمان سلطنت صدقیا کهانت می‌نمود. (دوم پادشاهان ۱۸:۲۵-۲۱، ارمیا ۱:۲۱ و ۲۵:۲۹-۲۹ و ۳:۳۷ و ۲۴:۵۲-۲۷) (قاموس کتاب مقدس ص۵۵۶).

صفنیا. [ ] (اِخ) لاوی قهاتی. (اول تواریخ ایام ۳۶:۶) (قاموس کتاب مقدس ص۵۵۶).

صفنیا. [ ] (اِخ) پدر یوشیا. (کتاب زکریا ۱:۶) (قاموس کتاب مقدس ص۵۵۶).

صفو. [صَ فْوْ] (ع مص) صافی و بی‌ابر گردیدن هوا. (منتهی الارب). صافی شدن. (مصادر زوزنی). ||بسیارشیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب). ||گرفتن خلاصهٔ دیگ را. (منتهی الارب). ||(اِمص) روشنی. (منتهی الارب). نابی. ویژگی. بی‌آمیغی. خلاف کدر. ||(ص، اِ) خالص و برگزیدهٔ از هر چیزی. (منتهی الارب). چیزی برگزیده. (دهار).

صفواء. [صَ] (ع ص، اِ) سنگ سخت تابان. ج، صفوان. (منتهی الارب).

صفوات. [صَ فَ] (ع اِ) ج صفاة. رجوع به صفاة شود.

صفوان. [صَ / صَ فَ] (ع ص، اِ) ج صفواء. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود. ||سنگ ساده و لغزان. (ترجمان علامهٔ جرجانی). سنگ هموار. (غیاث اللغات).

— یوم صفوان؛ روز سرد بی‌ابر. (منتهی الارب). روزی صافی و سرد. (مهذب الاسماء).

||روز دوم از ایام سرما. (منتهی الارب).

صفوان. [صَ] (اِخ) موضعی است در این بیت از تمیم‌بن مقبل که ابری را ستاید:

و طبق ایوان القبائل بعد ما
کساالرزن من صفوان صفواً و اکدرا.
(معجم البلدان).

صفوان. [صَ] (اِخ) ابن ادریس‌ابراهیم‌بن عبدالرحمان‌بن عیسی التجیبی مکنی به ابی‌بکر. یاقوت آرد: وی ادیبی کاتب و شاعری سریع‌الخاطر بود. او از پدر خود و از قاضی ابن ادریس و ابن غلبون و ابوالولیدبن رشد فراگرفت. او یکی از افاضل ادباء معاصر اندلس است. تولد وی به سال ۵۶۰ بود و به سال ۵۹۸ به مرسیه درگذشت، و سن او به چهل سال نرسیده بود. او راست: کتاب زادالمسافر و رحلته، العاجلة در دو مجلد که طرفی از نثر و نظم وی در این دو کتاب آمده است. از اوست:

قد کان لی قلباً فلما فارقوا
سوّی جناحاً للغرام وطارا
و جرت سحاب للدموع فأوقدت
بین الجوانح لوعة و اوارا
و من العجائب ان فیض مدامعی
ماء و یثمر فی ضلوعی نارا.
(معجم الادباء چ مارگلیوث ج۴ ص۲۶۹).

و رجوع به فوات الوفیات ج۱ ص۱۹۳ شود. در کشف الظنون نوید او راست: بدایة المتحیرة و عجالة المتوفرة. و رجوع به تجیبی شود.

صفوان. [صَ] (اِخ) ابن امیةبن خلف‌بن وهب‌بن حذافةبن جمح القرشی الجمحی مکنی به ابووهب. وی از رؤسای قریش و در آغاز دعوت اسلام از مخالفان بزرگ پیغمبر (ص) بود. پس از شکست مشرکان در نبرد بدر، صفوان عمیربن وهب را برانگیخت تا به مدینه شود و پیغمبر را بکشد و بدو قول داد که اگر به محمد دست یابی وام تو بپردازم و عیال تو راکفایت کنم. سپس عمیر را بر اشتری نشاند و به مدینه فرستاد. عمیر بمسجد مدینه درآمد، شمشیر بر گردن افکنده، پیغمبر او را پرسید: به چه کار آمده‌ای؟ گفت: اسیری نزد شما دارم آمدم تا او را آزاد سازم. فرمود: این شمشیر چیست که با خود داری؟ گفت: فراموش کردم تا آن را بزمین نهم. فرمود: در حجر با صفوان چه پیمانی بستی؟ گفت: کدام پیمان؟ فرمود: آنکه وام تو بدهد و عیال تو را نگاه دارد. عمیر گفت: بخدا سوگند تو پیمبری و اسلام آورد. پیغمبر فرمود اسیر او را آزاد کنید و بدو قرآن بیاموزید. سپس عمیر بمکه رفت و گروهی بسیار بر دست او مسلمان شدند. (امتاع الاسماع ص۱۰۰) (مجمل التواریخ و القصص صص ۲۴۶-۲۴۷). پس از صلح حدیبیه چون به سال هفتم از هجرت پیغمبر و مسلمانان بمکه درآمدند و بلال بر بالای کعبه بانگ تکبیر برداشت صفوان گفت سپاس خدا را که پدرم پیش از دیدن چنین روزی بمرد. (امتاع الاسماع ص۳۳۹). پیغمبر او را در زمرهٔ مؤلفة قلوبهم شمرد. (عقدالفرید ج۱ ص۲۱۳ و ج۳ ص۲۶۵ و الاعلام زرکلی ص۴۳۳). صفوان پس از فتح مکه بگریخت و عمیربن وهب برای وی امانی بگرفت و در پی او رفت و او به مکه بازگشت و در نبرد با هوازن شرکت کرد و همچنان کافر بود سپس در جعرانه اسلام آورد. (امتاع الاسماع ص۳۹۳). و در تاریخ گزیده آمده: صفوان پس از نبرد حنین مسلمان شد. (تاریخ گزیده چ عکسی ص۲۴۲). صفوان در خلافت معاویه درگذشت. (تاریخ الخلفاء ص۱۳۷). زرکلی نوید: او را در صحیحین ۱۳ حدیث است. (الاعلام ص۴۳۳).

صفوان. [صَ] (اِخ) ابن بیضا، بدری و مهاجر است و به طاعون درگذشت. (تاریخ گزیده‌چ عکسی ص ۲۳۱).

صفوان. [صَ] (اِخ) ابن معطل سلمی مکنی به ابوعمر، وی کسی است که چون در غزوهٔ بنی‌المصطلق عائشه از قافله وا ماند او را سوار کرد و بیاورد و منافقان بر وی تهمت بستند و قرآن به برائت او نازل گشت. (تاریخ گزیده‌صص ۱۴۶-۲۳۱):

این سویدای دل من که حمیراصفت است
صافی از تهمت صفوان به خراسان یابم.
خاقانی.

صفوان. [صَ] (اِخ) ابن مهران. رجوع به صفوان جمال شود.

صفوان. [صَ] (اِخ) انصاری، وی معتزلی و از شعرای این فرقه است و او را قصیده‌ای است که واصل‌بن عطا و معتزله را در آن ستاید. (ضحی‌الاسلام ج۳ ص۹۰).

صفوان جمال. [صَ نِ جَ مْ ما] (اِخ) ابن مهران اسدی، وی ثقه‌ای جلیل و از گزیدگان اصحاب امام صادق و امام کاظم (ع) است و بغایت نزد این دو بزرگوار گرامی بود. شیخ کشی به اسناد خود از حسن‌بن علی‌بن فضال از وی روایت کند که بر مولای ما ابوالحسن اول (امام کاظم ع) درآمدم مراگفت ای صفوان همه چیز تو نیکوست جز یک چیز، گفتم فدایت شوم آن کدام است؟ گفت اینکه شتران خود را به هارون به کرا می‌دهی. گفتم بخدا سوگند آن را جز براه مکه بکرایه ندادهام و خود نیز عهده‌دار آن نمیشوم بلکه غلامان خود را با آنها فرستم. فرمود ای صفوان آیا کرایهٔ تو نزد آنان می‌ماند؟ گفتم آری. فرمود آیا دوست داری که زنده مانند تا کرایهٔ تو را بپردازند؟ گفتم آری. فرمود کسی که بقای آنان را خواهد از آنهاست و کسی که از آنهاست در آتش است. صفوان گوید همهٔ شترهای خود را فروختم. پس هارون بدانست و مرا بطلبید و گفت شنیده‌ام شتران خویش را فروخته‌ای؟ گفتم آری. پرسید چرا؟ گفتم مردی پیرم و غلامان من از عهدهٔ کار خویش بر نمی‌آیند. گفت نه چنین است من می‌دانم موسی‌بن جعفر تراچنین فرموده است. گفتم مرا با موسی‌بن جعفر چه کار؟ گفت‌این سخن بگذار اگر حسن صحبت تو نبود ترا می‌کشتم. (روضات الجنات چ اول ص۵۵۴ ذیل ترجمهٔ محمدبن احمدبن عبداللهٰبن قضاعة). از صفوان ادعیه و زیارات

و روایاتی منقول است.
صفوانة. [صَ نَ] (ع ص، اِ) سنگ سخت تابان. (منتهی الارب).
صفوانی. [صَ نی ی] (اِخ) محمدبن احمدبن عبداللهبن قضاعة. رجوع به محمدبن احمدبن عبداللهبن قضاعة... شود.
صفوانیة. [صَ نی یَ] (اِخ) از نواحی دمشق است خارج باب توما از اقلیم خولان. (معجم البلدان).
صفواة. [صَ] (ع ص، اِ) سنگ سخت تابان. (منتهی الارب).
صفوت. [صَ وَ] (ع اِ) صفوة. خالص و برگزیدهٔ چیزی:

چون خاک و هوا را بشود رتبت و صفوت
چون چرخ و زمین را بجهد راحت و آرام.
مسعودسعد.

چون ز راه صدق و صفوت نز من آید نز شما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن.
سنائی.

آب را تا لطف و صفوت نار را تاب و تپش
خاک را حلم و درنگ و باد را خشم و شتاب
جاودان بادی بعالم پادشاه کامران
خاک حلم و باد شوکت آب لطف و نار تاب.
سوزنی.

وز نور روی صفوت لعل تو آورد
در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه.
خاقانی.

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش
از نفس کل آب و گلش، صفوت در اجزا داشته.
خاقانی.

صبح همه جان چو می، می همه صفوت چو روح
جرعه شده خاک‌بوس خاک ز جرعه خراب.
خاقانی.

گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت دل بصفوت می‌رود. مولوی.

رجوع به صفوة شود.
- صفوت آدمیان؛ پیغمبر اسلام: در خبر است از سید کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی (ص). (گلستان).
صفوت پاشا. [صَ وَ] (اِخ) یکی از وزرای بزرگ دورهٔ سلطان عبدالحمیدخان است که به رتبهٔ صدارت عظمی رسیده. پدر وی محمد خلوص‌آغا از مباشران و مدیر کلهای بعض قضاها بود. صفوت به سال ۱۲۳۰ در استانبول متولد شد و به سال ۱۲۴۷ به سن ۱۷سالگی سمت منشی‌گری دیوان همایون را داشت و دو سال بعد به منصب مترجمی باب عالی رسید و به سال ۱۲۵۲ به رتبهٔ خواجگی و به سال ۱۲۵۳ با رتبهٔ ثالث به وکالت مترجمی دیوان همایون نایل شد و به سال ۱۲۵۸ برای عزل پرنس کیقا و انتخاب پرنس دیگر مأمور بکرش گردید و به سال ۱۲۶۱ به منشی‌گری وزارت خارجه و سپس به منشیگری چهارم مابین همایون و به سال ۱۲۷۱ به عضویت مجلس تنظیمات رسید، سپس به مستشاری وزارت خارجه و وکالت آن نایل گشت و به سال ۱۲۷۲ به مستشاری صدارت عظمی منصوب و به سال ۱۲۷۳ در کمیسیون اقتصادی اروپائی که به موجب معاهدهٔ پاریس در کشور منعقد شده بود عضویت یافت و به بکرش رفت و متجاوز از یک سال در آنجا اقامت گزید سپس برای رسیدگی به مسئلهٔ دو کشور مأمور کنفرانس پاریس گشت و به سال ۱۲۷۵ به عضویت مجلس تنظیمات و وکالت وزارت خارجه و به وزارت تجارت منصوب شد و به سال ۱۲۷۹ با رتبهٔ وزارت، ریاست مجلس والا را یافت، سپس برای بار دوم مسند وزارت تجارت را اشغال کرد و به سال ۱۲۸۱ سفیر پاریس و عضو مجلس والا گردید و بار سوم به وزارت تجارت انتخاب و به سال ۱۲۸۴ به وزارت فرهنگ و وکالت وزارت خارجه نایل شد، سپس به عضویت کمیسیون شورای دولتی و اصلاحات مستشاری صدارت عظمی و وزارت عدلیه و وکالت ریاست شورای دولتی و مشاغل دیگر نصب شد و در صفر سال ۱۲۹۵ ریاست شورای دولتی یافت و در خلال این احوال مذاکرهٔ مصالحهٔ روس پیش آمد و به امر شاهانه به ادرنه رفت هنگام عودت بار چهارم به منصب عالی وزارت خارجه منصوب گشت و بعد با حفظ همین رتبه مسند صدارت عظمی را اشغال کرد و بعداً از این مقام منفصل شد. وی بارها مناصب عالیهٔ گونا گون یافت و حائز درجات عالیه شد و به اخذ نشانهای تعظیم و احترام نایل گردید و به سال ۱۳۰۱ درگذشت و در مقبرهٔ سلطان محمودخان ثانی دفن شد بعضی اشعار و منشآت از وی بجا مانده. (از قاموس الاعلام ترکی).
صفوح. [صَ] (ع ص) جوانمرد بخشندهٔ عفوکننده. (منتهی الارب). کثیرالصفح. کثیرالعفو. غفار. غفور. عفوّ. ||زن رویگرداننده بازدارنده. (منتهی الارب).
صفوح. [صُ] (ع مص) رفتن شیر ناقه و خشک شدن آن. (منتهی الارب).
صفور. [صُ] (ع مص) خالی شدن خنور. (منتهی الارب).
صفور. [صَ] (اِخ) دختر کاهن مدیانی بود که در ازدواج موسی درآمد و برای وی دو پسر تولید کرد. (حزقیال ۲:۲۱و۲۲) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به صفورا شود.
صفور. [صَ] (اِخ) پدر بالاق شهریار موآب بود. (سفر اعداد ۲:۲۲ و ۴ و ۱۰ و ۱۶ و ۱۸:۲۳) (صحیفهٔ یوشع ۹:۲۴) (سفر داوران ۱) (قاموس کتاب مقدس).
صفور. [صَ] (اِخ) قریه‌ای است در سواد یمامه که در آن نخلها است که آن را کبدات نامند و آن نیکوترین ثمر دنیا است. (معجم البلدان).
صفورا. [صَ] (اِخ) دختر حضرت شعیب و زوجهٔ حضرت موسی است که در مقابل هشت سال شبانی شعیب با ازدواج با او نایل شد. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۸۴ و رجوع به تفاسیر شود:

موسی از بهر صفورا کند آتش‌خواهی
وآن شبانیش هم از بهر صفورا پیند. خاقانی.

در هوای عشق آن نور رشاد
خود صفورا هر دو دیده باز داد. مولوی.

رجوع به صفور شود.
صفورة. [صَ رَ] (اِخ) رجوع به صفورا شود.
صفوریا. [صَ] (اِخ) رجوع به صفورا شود.
صفوریة. [صَ ری یَ] (ع اِ) نوعی گیاه است. (منتهی الارب).
صفوریه. [صَفْ فو ری یَ] (اِخ) نام قریهٔ بزرگی است در قضای ناصره از سنجاق عکا تابع ولایت بیروت از فلسطین. در ۵۰۰۰ گزی شمال غربی ناصره و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب شرقی عکا واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی). شهری است از نواحی اردن به شام قرب طبریه. (معجم البلدان).
صفوف. [صَ] (ع ص) ناقة صفوف؛ ناقه‌ای که چند قدح شیر دهد از یک دوشیدن یعنی از کثرت شیر صف اقداح می‌بندد یا به هر دو دست خود صف می‌بندد بوقت دوشیدن. (منتهی الارب). آن اشتر که دستها بهم باز نهد در حال دوشیدن. (مهذب الاسماء).
صفوف. [صُ] (ع اِ) جِ صف. رجوع به صف شود.
صفوق. [صَ] (ع ص، اِ) کوه بلند صعب. المرتقی. (منتهی الارب). ||کمان نرم. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||سنگ تابان بلند. (منتهی الارب). الصخرة الملساء المرتفعة. (اقرب الموارد). ||ناقه که بچهٔ ناتمام انداخته باشد و آن را بر بچهٔ اول مهربان گردانند تا شیر دهد. (منتهی الارب). بدین معنی در تاج العروس، اقرب الموارد، قطر المحیط دیده نشد و ظاهراً خلطی در لغت رخ داده است.
صفون. [صُ] (ع مص) بر سه پای استاده شدن اسب و سر سم چهارم را بر زمین نهادن. (منتهی الارب). بر سه پای ایستادن اسب و بر کنارهٔ سم چهارم. (ترجمان علامهٔ جرجانی). قدم بهم باز نهادن و بر سه پای ایستادن اسب و بر کنارهٔ سم چهارم. (تاج المصادر بیهقی). ||صف بستن مرد به هر دو پای خویش.

(منتهی الارب). ||زدن کسی را بر زمین. (منتهی الارب).

صفوة. [صَ / صُ / صِ وَ] (ع اِ) خالص و برگزیدهٔ چیزی. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). برگزیده و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش. (غیاث اللغات). خالص. (مهذب الاسماء). ||(اِمص) برگزیدگی. (غیاث اللغات). بی‌آمیغی. پاکی. ویژگی. نابی. بی‌غشی. خلاف کدورت. ||(مص) خلاصه کردن. (غیاث اللغات). ||صاف شدن. (غیاث اللغات). صافی شدن. (دهار).

صفوة. [صَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت، بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. در ۴۰۰۰گزی شمال تربت حیدریه و ۲۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ عمومی تربت به باخرز. جلگه. معتدل. سکنه ۱۹۶ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، تریاک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صفوةالدین. [صَ وَ تُدْ دی] (اِخ) رجوع به پادشاه خاتون شود.

صفوةالله. [صَ وَ تُلْ لاه] (اِخ) لقب حضرت آدم.

صفوةالله. [صَ وَ تُلْ لاه] (اِخ) پیغمبر اسلام.

صفوی. [صَ فَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به شیخ صفی‌الدین اردبیلی. کسی که نسب وی به شیخ صفی می‌رسد. رجوع به صفی‌الدین اردبیلی و صفویه شود.

صفویان. [صَ فَ] (اِخ) جمع صفوی. رجوع به صفویه شود.

صفویه. [صَ فَ وی یَ] (اِخ) سلسله‌ای از پادشاهان ایران که از ۹۰۷ تا ۱۱۳۵ هـ.ق. در ایران سلطنت داشتند و در این تاریخ از افغانیان شکست خوردند و پادشاهی آنان منقرض شد. بازماندگان این خاندان چند سالی دیگر هم در بعضی ولایات مخصوصاً مازندران مختصر قدرتی داشتند ولی از سال ۱۱۴۸ یعنی سال جلوس نادرشاه دست این خاندان بکلی از کار حکمرانی کوتاه گردید. (از ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام صص ۲۲۸-۲۳۰). سلاطین این سلسله و سال شروع سلطنت هر یک به شرح زیر است:

شاه اسماعیل اول	۹۰۷	هـ.ق.
شاه طهماسب اول	۹۳۰	"
شاه اسماعیل ثانی	۹۸۴	"
محمد خدابنده	۹۸۵	"
شاه عباس اول	۹۸۵	"
شاه صفی	۱۰۳۸	"
شاه عباس ثانی	۱۰۵۲	"
شاه سلیمان	۱۰۷۷	"
شاه‌سلطان‌حسین	۱۱۰۵-۱۱۳۵	"

رجوع به هر یک از این اسامی شود.

ادوارد برون نویسد: ظهور سلسلهٔ صفویه در ایران نه تنها برای این کشور و همسایگان او بلکه برای اروپا نیز واقعهٔ تاریخی مهمی بشمار میرود. ظهور صفویه علاوه بر آنکه موجب استقرار ملیت ایران و برقراری شاهنشاهی این کشور گشت، سبب شد که این مملکت در مجمع ملل وارد شود و منشأ روابط سیاسی گردد که هنوز هم تا درجهٔ مهمی پایدار است. غلبهٔ عرب در اواسط قرن هفتم میلادی سلطنت ساسانیان را برانداخت و تا نیمهٔ قرن هفتم هجری که خلافت عربی بدست لشکر مغول نابود شد، این کشور را ولایتی از ولایات خلیفه ساخت. درست است که پیش و پس از این واقعه سلسله‌های مستقل یا نیمه مستقل در ایران پادشاهی داشته‌اند ولی آنها نیز اکثر از نژاد ترک یا تاتار بوده‌اند چون غزنویان و سلجوقیان و خوارزمشاهیان و خاندان چنگیز و تیمور و اگر سلسلهٔ ایرانی‌الاصلی مانند آل‌بویه وجود داشته است، فقط بر قسمتی از کشور قدیم ایران فرمانروائی داشته‌اند. صفویه خاندانی بودند که ایران را بار دیگر ملتی قائم بذات، متحد، توانا و واجب‌الاحترام کردند و مرزهای این کشور را بحدود امپراتوری ساسانی رسانیدند. (در سلطنت شاه عباس اول) (از تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱).

نسب صفویه: نژاد صفویه به شیخ صفی‌الدین می‌پیوندد و او یکی از مشایخ معروف بزرگ صوفیه است. شیخ بنقل عالم‌آرای عباسی در صبح دوشنبهٔ ۱۲ محرم سال ۷۳۵ هـ.ق. در گیلان به سن هشتادوپنج‌سالگی درگذشت. مشهور آن است که صفویه خاندانی هاشمی هستند و نسب آنان به پیغمبر اسلام می‌پیوندد. برون در تاریخ ادبیات نویسد: این شخص (شیخ صفی) مدعی بود که به بیست پشت به امام هفتم موسی کاظم میرسد. (تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱۴). مؤلف حبیب السیر آرد: نسب اشرف شاه دین‌پناه (شاه اسماعیل) به پنج واسطه بحضرت ولایت‌منقبت امامت‌مرتبت واقف اسرار ازلی شیخ صفی‌الحق و الحقیقة و الدین ابی‌الفتح اسحاق الاردبیلی قدس‌الله سره العزیز میرسد و نسب آن حضرت به امام هفتم هادی اعالی و اعاظم موسی الکاظم ملحق میشود بر این موجب که ابوالمظفر شاه اسماعیل‌بن سلطان حیدربن سلطان جنیدبن شیخ ابراهیم‌بن خواجه علی‌بن شیخ صدرالدین موسی‌بن قدوهٔ اولیاء آفاق شیخ صفی‌الدین اسحاق‌بن شیخ امین‌الدین جبرئیل‌بن شیخ صالح قطب‌الدین‌بن صلاح‌الدین رشیدبن محمد الحافظ لکلام الله‌بن عوض الخواص‌بن فیروزشاه زرین‌کلاه‌بن محمدبن شرفشاه‌بن محمدبن حسن‌بن محمدبن ابراهیم‌بن جعفربن محمدبن اسماعیل‌بن محمدبن احمد الاعرابی‌بن ابومحمد القاسم‌بن ابی‌القاسم حمزةامام الهمام موسی الکاظم علیه‌السلام. (حبیب السیر چ خیام ج۴ صص ۴۰۹-۴۱۰).

برون در تاریخ ادبیات آرد: بنقل الیعقوبی مورخ معروف امام موسی کاظم غیر از علی الرضا که پس از وی به امامت رسید فرزند دیگری موسوم به حمزه داشته است اما دوازده تن دیگر که در سلسلهٔ نسب شیخ صفی مذکور شده (و پنج تن آنها محمد بدون هیچ امتیازی و تعینی بوده‌اند) مبهم‌تر و گمنام‌تر از آنند که بتوان هویت آنها را معلوم کرد. قدیمترین جد صفویه که دارای لقب و سمتی بوده فیروزشاه زرین‌کلاه است که بنابر قول صاحب سلسلةالنسب حسب‌الاشارهٔ پسر ابراهیم ادهم که میگوید پادشاه ایران بوده است، حکومت ولایت اردبیل و توابع آن بر وی مقرر گردید. و از این وقت شهر مزبور منشأ بزرگان صفویه و مسکن آن دودمان شده است. اما ابراهیم ادهم هر چند معروف است که از نژاد پادشاهان بوده و از تاج و تخت گذشته‌و بجمع درویشان درآمده و از اقطاب و اولیاءالله است و وفات او را در شام به سال ۷۸۰ م. دانسته‌اند ولی در هیچ تاریخی دیده نمیشود که از اخلاف او کسی بسلطنت ایران یا جای دیگر رسیده باشد. فیروزشاه پس از زندگانی و کامرانی در رنگین گیلان بدرود حیات گفت. از پسر و جانشین وی عوض‌الخواص چیزی مذکور نیست جز اینکه در اسفرنجان از توابع اردبیل می‌زیسته و همان جا رحلت کرده است. پسر وی محمد که قرآن را از بر داشت بحافظ ملقب شد. گویند جن او را در هشت‌سالگی درربوده و هفت سال او را در میانهٔ خود پرورش داده‌اند و قرآن را به مساعدت آنها حفظ نموده است. دو تن دیگر که پس از حافظ رئیس خانواده شدند صلاح‌الدین رشید و قطب‌الدین احمد ظاهراً در دیه گلخوران بزراعت مشغول بوده‌اند تا اینکه هجوم وحشیانهٔ گرجیان شخص اخیرالذکر را مجبور کرد با خانواده و پسر یکماههٔ خود امین‌الدین جبرئیل به اردبیل بگریزد. در آن مکان هم از تعرض مصون نماندند و گرجیان آنها را تعاقب کردند. فراریان در خانه در زیرزمین پنهان گشتند. جوانی از خویشان او خود را به دم شمشیر مهاجمین داده و کندوی بزرگی بمدخل خانهٔ زیرزمینی افکند و خود درجهٔ شهادت یافت. قطب‌الدین نیز بسختی از گردن مجروح شد و بزحمتی از مرگ رهائی یافت. نوهٔ وی شیخ

صفی که در زمان حیات او متولد شده بود بعدها گفت که چون جدش او را بدوش کشید چهار انگشت کوچک خود را در قرحهٔ جراحت فرو مینمود. جانشین قطب‌الدین پسر وی امین‌الدین و متورع و از مریدان خواجه کمال‌الدین عربشاه بود. بزراعت رغبت تمام داشت و زنی دولتی نام تزویج کرد و فرزندی برای او زاد که او را صفی‌الدین نام نهادند. با این شخص دودمان صفویه از تاریکی و گمنامی نسبی خارج شده بشهرت تمام رسید. مؤلف سلسلةالنسب بتعیین سال ولادت اکتفانکرده بطریق ذیل میلاد او را معین مینماید. در آن وقت شیخ شمس‌الدین تبریزی پنج سال بود که از دنیا رحلت کرده بود و همچنین دوازده سال شیخ محی‌الدین اعرابی و سی و دو سال شیخ نجم‌الدین کبری و در وقت رحلت مولای رومی رحمةالله علیه حضرت شیخ بیست و دوساله بود و در زمان رحلت شیخ سعدی شیرازی چهل و یکساله و در تسلط هلاکوخان بر ایران پنجساله بود... با امیر عبدالله شیرازی و شیخ نجیب‌الدین بزغوش و علاءالدولهٔ سمنانی و شیخ محمود شبستری و با شیخ محمد گججی تبریزی معاصر بودند... و پیش از حضرت شیخ سه پسر بود و یک دختر و بعد از شیخ دو پسر دیگر شد... شیخ قدس سره شش‌ساله بود که پدرش امین‌الدین جبرائیل برحمت حق‌تعالی رسید». (تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ رشید یاسمی صص ۲۷ - ۲۹).

لیکن بعضی در این سلسلهٔ نسب و بلکه در سیادت این خاندان تردید کرده‌اند. از آن جمله سید احمد کسروی در مجلهٔ آینده مجلد دوم شماره مسلسل ۱۷ صص ۳۵۶-۳۵۷ چنین آرد: نگارندهٔ این مقاله تا یک سال پیش هرگز خیال نکرده بودم که سیادت پادشاهان صفوی و انتساب ایشان به امام موسی (ع) بی‌اساس باشد و تا آنجا که اطلاع دارم هیچ کسی تا کنون چنین تصوری نکرده نه از مؤلفان ایران و نه از شرقشناسان فرنگ، و ظاهراً جهتی برای این تصور نبود زیرا دودمان صفویه از دویست سال پیش از آنکه سلطنت و پادشاهی یابند از معروفترین خاندانهای ایران بوده‌اند. شجرهٔ نسب ایشان هم که شیخ صفی‌الدین نیای بزرگ آن خاندان را تا بیست پشت فاصله به امام موسی (ع) میرساند مضبوط و در بسیاری از کتابهای تاریخ منقول است. بلکه اسکندربیک مؤلف عالم‌آرا «اتفاق جمهور علمای انساب» را بر صحت آن نسبت ادعا میکند، و میرابوالفتح مؤلف صفوةالصفا میگوید: «در کتب معتبر انساب سمت تقریر و تحریر یافته» است. آیا با این حال جای تردیدی در صحت سیادت آن خاندان باقی بود؟ لکن با همهٔ این حال پارسال هنگامی که نگارنده بتألیف رسالهٔ «زبان باستان آذربایگان» مشغول بودم و شرح زندگانی شیخ صفی‌الدین را بمناسبت دوبیتی‌هائی که بزبان آذری سروده می‌جستم نا گهان به این حقیقت شگفت برخوردم که شیخ صفی‌الدین در زمان خود «سید» نبوده، یعنی نه خویشتن ادعای سیادت داشته نه دیگران او را به سیادت می‌شناخته‌اند و پدران او از بومیان قدیم آذربایجان بوده جز نژاد آریائی نداشته‌اند. و پس از مرگ شیخ صفی بوده که جانشینان او بداعیهٔ سیادت برخاسته با خواب مریدان چنین نسبی برای خود درست کرده‌اند، و شجرهٔ سیادت ایشان که در کتابها آورده‌اند، مجعول و بی‌اساس است و تقریر و تحریر آن نسب «در کتب معتبرهٔ انساب» یا «اتفاق جمهور علمای انساب» بر صحت آن که میرابوالفتح و اسکندربیک گفته‌اندجز دروغ نمی‌باشد! بسی عجیب است که از شیخ صفی‌الدین تا شاه اسماعیل که دویست سال زمان و پنج پشت پدر فاصله بوده سه تبدیل مهم در احوال و شئون خاندان ایشان روی میدهد:

۱- شیخ صفی سید نبوده، فرزندانش ادعای سیادت کرده پیش می‌برند. ۲- شیخ صفی شافعی بود، فرزندانش مذهب شیعه را پذیرفته با نهایت تعصب به ترویج و نشر آن مذهب میکوشند. ۳- شیخ صفی جز زبان فارسی و آذری نداشت فرزندانش ترکی را زبان خاندانی بلکه زبان سلطنتی و درباری میگفتند. از کشف این حقایق بویژه از قضیهٔ سیادت حیرت به من غلبه نموده تا دیری باور کردن نمی‌توانستم زیرا خاندانی بدان شهرت و معروفی چگونه توانسته‌اند به ادعا نسب سیادت برای خود درست کنند و حادثه‌ای به این شگفتی چگونه از زبانها افتاده و از یادها محو شده که در کتابها ننوشته‌اند؟ حتی از دشمنان آن خاندان اعتراض صریحی بر سیادت ایشان نشده است. لیکن دلائل واضحه که بدست آمده بود بالاخره مرا از حیرت درآورد و در رسالهٔ آذری اشاره به این مطالب کرده و چون از موضوع شرح خارج بود فرصت شرح دلائل نداشتم ولی چون خاندان صفوی در تاریخ ایران امروزی دارای همه گونه اهمیت‌اند و هرگونه کشف و تحقیق دربارهٔ آن خاندان درخور توجه و اقبال میباشد، بویژه در موضوع نژاد و تبار، زیرا صرفهٔ تاریخ ایران در آن است که با دلائل و براهین محرز گردد که شاه اسماعیل و شاه عباس از بومیان کهن این آب و خاک‌بوده جز تبار و نژاد کورش و داریوش نداشته‌اند. این است که در این مقاله «نژاد تبار صفویه» را موضوع قرار داده کشف و تحقیق خود را بمعرض مطالعهٔ عموم می‌آورم و دلائل قضیه را تا حدی که مناسب گنجایش صفحات مجله باشد شرح خواهم کرد.

شجرهٔ نسب صفویه: قدیمترین کتابی که شجرهٔ سیادت صفویه را در ایران توان یافت، «صفوةالصفا» تألیف ابن بزاز اردبیلی است و صورت آن در غالب[1] نسخه‌های کتاب مزبور از این قرار است: شیخ صفی‌الدین اسحاق‌بن الشیخ امین‌الدین جبرائیل‌الصالح‌بن قطب‌الدین احمدبن صلاح‌الدین رشیدبن محمدالحافظبن عوض‌بن فیروزشاه زرین‌کلاه‌بن محمدبن شرفشاه‌بن محمدبن حسن‌بن محمدبن ابراهیم‌بن جعفربن محمدبن اسماعیل‌بن محمدبن احمداعرابی‌بن ابی‌محمد القاسم‌ابی‌القاسم حمزة‌بن موسی الکاظم (ع). مؤلفان دیگر نیز از قبیل خواندمیر در حبیب السیر و میریحیی قزوینی در لب‌التواریخ و میرابوالفتح در صفوةالصفا و اسکندربیک در عالم آرا و شیخ حسین گیلانی در سلسلةالنسب صفویه همین شجرهٔ نسب را از کتاب ابن بزاز با اختلاف جزئی که ظاهراً ناشی از تصرف ناسخین است نقل کرده‌اند. بلکه اسکندربیک و میرابوالفتح گفته‌اندکه نسب مذکور در کتب معتبرهٔ انساب ضبط شده و جمهور علمای فن بر صحت آن اتفاق دارند، لکن بموجب دلائلی که خواهیم دید نسب شیخ صفی‌الدین به این صورت ساخته و بی‌اساس است و بنظر نگارنده شجرهٔ مذکوره را به سه قسمت باید ساخت. قسمت نخستین از شیخ صفی تا فیروزشاه، در این قسمت گفتگوئی نیست و ظاهراً مسلم است که فیروزشاه پدر هفتم شیخ بود. قسمت دوم از اسماعیل‌بن محمد تا امام موسی، این قسمت نیز با مختصر تصحیحی[2] مسلم است و در کتب انساب توان یافت. قسمت سیم که فاصلهٔ میان این دو قسمت و حاوی هفت نام

---

۱ - قید «غالب» برای آن است که در بعضی نسخه‌های قدیمتر از جمله در نسخه‌ای که در کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری است صورت نَسَب‌نامه طور دیگر است و فیروزشاه زرین‌کلاه را پسر «محمدبن ابراهیم‌بن جعفربن اسماعیل‌بن محمدبن احمدالاعرابی - الخ» شمرده این نکته را نیز باید گفت که چنانچه سیادت شیخ صفی راست بودی از او تا امام موسی که پانصد سال فاصله بیش نیست بیش از پانزده پشت فاصله نبودی زیرا این قاعده در میان مورخان معمول است که برای هر یک قرن سه پشت بیشتر محسوب نمیدارند.

۲ - از کتاب عمدةالطالب برمی‌آید که «اسماعیل بن احمدبن محمد قاسم‌بن حمزه» صحیح است و «الاعرابی» لقب قاسم بوده است.

(از محمدبن شرفشاه تا محمدبن اسماعیل) میباشد، بکلی مشکوک‌فیه است و با همهٔ جستجوئی که کرده‌ایم مکشوف نشده که راستی کسانی با آن نامها وجود داشته یا جزء اسامی خیالی میباشند. ولی به هر حال بر ما یقین است که میانهٔ پدران شیخ صفی و فرزندان امام موسی پیوند و اتصالی نبوده و شجرهٔ نسب مزبور مجهول و دروغ است چنانکه همین مطلب را روشن خواهم ساخت. ولی چون کتاب ابن بزاز قدیمترین کتابی است که نسب سیادت صفویه را نوشته و دیگران از آنجا نقل کرده‌اند و همچنان قسمتی از دلائل ما بر عدم صحت سیادت آن خاندان حکایاتی است که از خود همان کتاب خواهم آورد این است که مقدمةً شرحی دربارهٔ کتاب مزبور و مؤلفش نگاشته سپس به اصل مطلب خواهم برگشت.

ابن بزاز و کتابش: درویش توکلی پسر اسماعیل معروف به ابن بزاز از مردم اردبیل و از مریدان شیخ صدرالدین پسر شیخ صفی‌الدین بوده و کتابی بنام صفوة الصفا در بیان احوال و کرامات و مقامات شیخ تألیف نموده. این کتاب که در سال ۱۳۲۸ در بمبئی بچاپ رسیده و نسخه‌های خطی آنهم کمیاب نمی‌باشد، قدیمترین کتابی است که اخبار شیخ صفی و پدرانش را حاوی میباشد. ولی متأسفانه آن کتاب چنانکه بوده بما نرسیده و در نسخه‌هائی که در دست است، مریدان خاندان صفوی همه گونه تصرف کرده‌اند. این قضیه شرح مفصلی دارد و اجمال مطلب آنکه چون اخلاف شیخ صفی از یک سوی به ادعای سیادت برخاسته و از سوی دیگر از سنی‌گری بمذهب شیعه گرائیده‌اند مریدان آن خاندان هر عبارت و حکایتی در کتاب ابن بزاز که دلالت بر عدم سیادت و تشیع شیخ صفی داشته تغییر داده یا از کتاب برداشته‌اند و حکایات و عباراتی موافق میل و نظر خود افزوده‌اند. مثلاً در فصل دوم باب هشتم آن کتاب که مذهب شیخ صفی را نوشته در نسخه‌های قدیمتری که نادراً یافت میشود[1]، عبارت از این قرار است: «سؤال کردند از شیخ قدس سره که چه مذهب داری؟ فرمود مذهب خیار صحابه و در مذاهب هر چه اشد و احوط بود آن را خیار میکرد و بدقایق اقاویل و وجوه که در مذاهب است کار میکرد تا بحدی که روزی دست مبارکش بدختر طفل خود باز افتاد وضو بساخت. دیگر مس میان ناف و زانوی خود ناقض وضو دانستی و هر چه در یک مذهب حرام بودی همچون گوشت اسب حرام دانستی و از آن اجتناب نمودی». این مطلب محرز است که شیخ صفی و مریدان او مذهب شافعی داشتند چنانکه حمدالله مستوفی در نزهة القلوب تصریح کرده و نقض وضو با لمس زنان و نظر بنامحرم از احکام مذهب شافعی است، منتها بنا بگفتهٔ ابن بزاز شیخ به احتیاطات مذاهب دیگر اهل سنت هم عمل میکرده لکن در نسخهٔ چاپی و غالب نسخه‌های خطی عبارت فوق‌الذکر را بکلی برداشته بجای آن نوشته‌اند: «مذهب و مشرب حق حقیق جعفری علیه الصلوة والسلام را داشت طابق النعل مطابق و موافق فرمایش آن حضرت قدم برمیداشت. و میگذاشت اما بمدلول التقیة دینی و دین آبائی در تقیه نمودن و بمصداق استر ذهبک و ذهابک و مذهبک کتمان مذهب خود نمودن مبالغهٔ تمام داشت».

این یک نمونه و مثالی است از تصرفاتی که مریدان صفویه در کتاب ابن بزاز بکار برده‌اند. از اینجا اندازهٔ صحت و اعتبار کتاب مزبور بدست می‌آید و معلوم است که هرگونه حکایت و عبارتی هم که دلالت بر سیادت آن خانواده داشته باشد محل اطمینان نیست. از جملهٔ شجرهٔ سیادت شیخ صفی که مأخذ نخستین آن کتاب ابن بزاز است و دیگران از آن کتاب نقل کرده‌اند چنانچه دلیلی هم بر عدم صحت آن نداشتیم درخور وثوق و اطمینان نبود چه رسد به آنکه با دلائلی محرز است که شجرهٔ مذکوره را ساخته در کتاب ابن بزاز افزوده‌اند و از جملهٔ دلائل سه فقره حکایت است از خود همان کتاب که دلالت صریحه بر آنچه گفتیم دارد. چنانکه یکایک آنها را از نظر خوانندگان میگذرانیم. سه حکایت از کتاب ابن بزاز، در نسخه‌های کنونی صفوةالصفا فصل اول باب اول با ذکر «شجرهٔ سیادت» شیخ صفی افتتاح یافته متعاقب آن سه حکایت ذیل نقل میشود:

حکایت نخستین: سلطان المشایخ فی العالمین شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود که شیخ قدس سره فرمود که در نسب ما سیادت هست لیک سؤال نکردم که علوی یا شریف و همچنان مشتبه ماند.

فهم من بین اصناف الانام
کرام من کرام من کرام.

خوانندگان دقت در این حکایت بکنند. شیخ صدرالدین از پدر خود شنیده که میگفت در نسب ما سیادت است و میگوید که نپرسیدم علوی یا شریف، و همچنان مشتبه ماند. در آذربایجان اکنون کسانی را که مادرشان «سیده» بوده شریف مینامند گویا مقصود شیخ صدرالدین نیز از «شریف» همان معنی است یعنی نمیدانسته که سیادتی که پدرش گفته بود از جانب پدری داشته‌اند یا از جانب مادری! پس واضح است که شیخ صفی و شیخ صدرالدین در زمان خود سید نبودند وگرنه این گفتگو چه معنی داشت؟ نکتهٔ دیگر آنکه این حکایت و آن شجرهٔ نسب چه صورتی با هم دارند! آیا نباید گفت که آن شجره را ساخته و بر کتاب ابن بزاز الحاق کرده‌اند؟

حکایت دوم: «سیدهاشم‌بن سیدحسن المکی بحضور افاضل و اعاظم تبریز گفت که شیخ قدس سره فرمود من سیدم و آن چنان بود که نوبتی بحضور شیخ به تبریز رفتم توقیر و اعزاز من تمام فرمود و من در سن عنفوان شباب بودم. پس شخصی سفیدریش درآمد شیخ چندان تعظیم وی نفرمود. سؤال کردند که شیخ این جوان را اعزاز بمبالغه کرد و این شخص را نکرد شیخ فرمود این جوان هم مهمان است و هم خویش من، من سرپیش شیخ بردم که شیخ سید است و علوی؟ فرمود بلی، نپرسیدم که حسنی یا حسینی. شعر:

نپرسیدم ز حال فرع این اصل
که‌از طوبی است یا از سدره این اصل.

چون این حال بحضور اعاظم تبریز بفرمود و در این تفکر بودم که چرا از شیخ نسب حسنی و حسینی نپرسیدم تا اتفاق چهل روز مرض اطلاق شکم بر من مستولی شد و هیچ معالجه مفید نمی‌آمد، بعد از چهل روز شیخ را قدس سره در خواب دیدم که بیامد و انگشت مبارک بر موضع وجع بر ناف من نهاد حالی شفا یافتم. شعر:

ناتوانان جهان بشتابید
نوشداروی دل و جان اینجاست
هر که را جان و دلی هست سقیم
گو بیائید که درمان اینجاست.

و هم در این حال بمن گفت چرا بفرزند من صدرالدین نگفتی که حسینی‌ام، و این اشتباه نیز از دل من زایل شد. شعر:

فلاح الحال کالاصباح صدقاً
برفع الاشتباه و قال حقاً».

این حکایت هم درخور دقت است، اولاً سیادت شیخ صفی حادثهٔ عجیبی و به اصطلاح این زمان «خبر تازه بود» که سید هاشم بحضور اعاظم تبریز نقل میکرده! ثانیاً بر فرض ثبوت سیادت معلوم نبوده که حسنی‌اند یا حسینی و کسی نبود که این تردید را رفع کند حتی شیخ صدرالدین هم اطلاعی نداشته، آیا با وجود آن شجرهٔ نسب این تردید چه معنی داشته است؟

حکایت سیم: «سید زین‌الدین گفت نوبتی فرزند شیخ قدس سره خواجه محیی‌الدین

---

۱ - از جمله در نسخهٔ مدرسهٔ ناصری و نسخه‌ای که در تملک آقای ملک الشعراء بهار است، این عبارت هست و طابع نسخهٔ چاپی هم در حاشیه نوشته که در دو نسخه از سه نسخه‌ای که داشته نوشته بود که شیخ به اشق و اشد مذاهب چهارگانه عامل بود.

پیش والدهٔ کریمه خود رفت و گفت از برای خویشان من سفره می‌باید والده گفت خویشان تو کدامند. گفت سید زین‌الدین و جماعت سادات که آمده‌اند. گفت ایشان سیدند چگونه قوم تو باشند؟ شیخ قدس سره شنید. فرمود راست میگوید ایشان خویش مااند و ما را نسب سیادت هست.

ملت عالی‌نسب داریم ما
نسبت فخر عرب داریم ما.

از این حکایت هم واضح است که حتی زن شیخ صفی او را سید نشناخته از ادعای سیادت پسرش تعجب می‌نموده است باید گفت:«اهل البیت ادری بما فیه». (تا اینجا از مجلهٔ آینده نقل شد. و چون بعداً مرحوم کسروی رساله‌ای بنام «شیخ صفی و تبارش» تألیف کرده که مشروح‌تر از مقالهٔ مذکور است، دنبالهٔ تحقیق وی را از رسالهٔ مزبور نقل می‌کنیم). آن گفتهٔ شیخ «ما را نسب سیادت هست» دلیل دیگر است که آن هنگام کسی شیخ را به سیدی نمی‌شناخته است. این سه حکایت گذشته از آنکه دروغ بودن سیادت شیخ صفی را روشن میگرداند تاریخچه‌ای نیز از پیدایش دعوی سیادت و از چگونگی آن بدست میدهد. شیخ صدرالدین پسر شیخ صفی با اینکه کرسی پیشوایی را از پدر به ارث برده و از خوشیهای آن نیک برخوردار می‌بود بهوس می‌افتد که از تبار سیادت و از برگزیدگی که سیدان میان مردم میداشته‌اند همچنان بهره یابد. لیکن دعوی چنین تباری یکبار، آسان نمی‌بوده و با همه سخن‌شنوی که پیروان از صدرالدین میداشته‌اند چنین دعویی بیکبار پیش نمیرفته. می‌بایست نهالی کارد و آن را بپروراند و کم‌کم درختی گرداند این است که روزی در میان سخن که گویا گفتگو از تبارشان میرفته چنین گفته: «شیخ قدس سره فرمود در نسب ما سیادت هست ولی سؤال نکردم که علوی یا شریف، هم چنان مشتبه ماند». این دعوی تا به این اندازه شگفتی نمی‌داشته و پیروان که بگفتهٔ پیر گمان دروغ نبردندی این را به آسانی پذیرفته‌اند بلکه یکی از ایشان (سید عزالدین) بیاوری صدرالدین برخاسته و چنین گفته که او نیز از شیخ شنیده که می‌گفته: «ما را نسب سیادت هست». بدین‌سان نهالی که صدرالدین میخواست کاشته شده و در دلهای پیروان جایی برای تبار سیادت آن خاندان (علوی یا شریف) باز گردیده. پس از زمانی یکی از پیروان که در آغاز جوانی زمان شیخ صفی را دریافته و با او بسفر تبریز رفته و اکنون پیر «جهان‌دیده»ای می‌بود خشنودی و خرسندی صدرالدین را جسته و داستانی گفته که در سفری که بهمراهی شیخ بسفر تبریز رفته بوده از او پرسیده: «آیا شیخ سید است و علوی» شیخ فرموده «بلی» ولی نپرسیده: «آیا حسنی یا حسینی». ولی می‌بایست دانسته شود که حسنی یا حسینی، این گره را نیز همان پیر جهاندیده گشاده و بار دیگر داستانی گفته که چون بیمار می‌بوده در خواب شیخ را دیده که بدرد او درمان کرده و آنگاه چنین گفته: «چرا بفرزند من صدرالدین نگفتی که حسینی‌ام» با این داستان باز نهال شاخی دوانیده و پیشرفت دیگری در راه آرزو رخ داده. تا اینجا در زمان صدرالدین انجام گرفته. پس از آن دانسته نیست در چه زمانی و از چه راهی شناخته شده که اینها «موسوی»اند و نامهای پدران شیخ تا موسی الکاظم یکایک دانسته گردیده و بدین سان نهال سیادت درخت برومندی شده و کم‌کم کار تناوری و ریشه‌دوانی آن بجائی رسیده که بگفتهٔ اسکندربیک و میرابوالفتح «جمهور علمای انساب» درباره‌اش یک‌سخن گردیده‌اند و این تبار «در کتب معتبرهٔ انساب سمت تحریر و تقریر» یافته است. آنچه ما گمان می‌بریم در زمینهٔ رسانیدن تبار به موسی الکاظم نام شیخ صدرالدین که موسی بوده گره گشائی کرده، چگونگی آنکه شیخ صدرالدین را در نوشته‌ها «صدرالدین الصفوی» می‌نوشته‌اند و سپس که او مرده و پسرش خواجه علی جانشین گردیده‌این را «علی الموسوی الصفوی» نوشته‌اند[1] پیداست که از «موسی» فرزند موسی صدرالدین می‌بوده (چنانکه خواستشان از «صفوی» فرزندی شیخ صفی می‌بوده) لیکن برخی از پیروان دانسته و یا نادانسته از آن فرزندی موسی الکاظم را خواسته‌اند و کم‌کم این را در میان مردم پراکنده و در دلها جا داده‌اند چون در آن زمانها بیشتری از خانواده‌های سیدی «شجرهٔ نسب» (یا تبارنامه) داشتندی که پدران خود را تا به یکی از امامان به نام شمردندی، کسانی از پیروان صفویان نخواسته‌اند آن خاندان بی تبارنامه باشد و آن «شجرهٔ نسب» را که در پیش آورده‌ایم ساخته به کتاب ابن بزاز افزوده‌اند و گویا این در همان زمان خواجه علی یا در زمان پسرش شیخ ابراهیم رخ داده است. شگفت‌تر اینکه با همهٔ دستبردهائی که در کتاب ابن بزاز رخ داده، این سه حکایت در همهٔ نسخه‌های کهنی که دیده شده هست. در حالی که این سه حکایت، چنانکه نوشتیم ساخته بودن تبار سیدی را به آشکار می‌آورد. پیداست که اینها را هنگامی ساخته و در کتاب جای داده‌اند که داستان سیادت تازه آغاز می‌یافته و با همین حکایتها بوده که به آن پیشرفت داده‌اند. ولی پس از آنکه داستان پیش رفته و سیادت خانوادهٔ صفوی از بیگمان‌ترین چیزها گردیده دیگر نیازی به این حکایتها نمانده بود و بلکه این زمان زیان از سوی آنها پدید می‌آمده پس می‌بایسته اینها را از آن کتاب دور گردانند، ولی همانا درنیافته‌اند و نفهمیده‌اند. شگفت‌تر از همه کار میرابوالفتح است. چه او این حکایتها را بازگزارده و تنها کاری که انجام داده این بوده که حکایتهای یکم و دوم را بهم درآمیزد و سه تا را دو تا گرداند، با آنکه تا زمان شاه طهماسب داستان سیادت پیش رفته و چندان استوار گردیده بوده که چنانکه خواهیم آورد دشمنان آن خانواده نیز در این باره سخنی نمی‌یارسته‌اند و با این حال آن حکایتها پاک فزونی می‌بوده، درخور گفتگوست که آیا شیخ صفی خود سخنی دربارهٔ سیادت بزبان آورده بود و یا این حکایتها از ریشه دروغ است. آنچه ما میدانیم اگر شیخ صفی در این باره سخنی گفتی در میانهٔ پیروان پراکنده شدی و شنوندگان آن تنها پسرش صدرالدین و دو تن از پیروان نبودندی. آنگاه داستان در همان زمان شیخ پیش رفته بشصت سال دیرتر واگذار نشدی. از اینها گذشته از سرتاپای آن سه حکایت ساختگی می‌بارد. بلکه می‌باید گفت این سه حکایت در خود کتاب ابن بزاز نمی‌بوده. اینها گذشته از آنکه دروغ است به کتاب ابن بزاز نیز افزوده گردیده. دلیل این سخن دو چیز است: یکی آنکه برخی شعرها که‌در میان حکایتها یا در پایان آنها به عربی یا فارسی آورده شده بسیار بد است[2]. و بشعرهایی که ابن بزاز در میان یا در پایان دیگر حکایتها آورده و پیداست که بیشترش از خود اوست، مانندگی نمی‌دارد. دوم چنانکه سپس خواهیم آورد از جمله‌های کتاب ابن بزاز پیداست که او شیخ صفی را از فرزندان ابراهیم ادهم می‌پنداشته و بداستان سیادت پروایی نمیداشته است. پس از اینجا نکتهٔ

---

۱ - چنانکه خواهیم دید در تومارها خواجه علی را «علی الصدری الصفوی»، پسر او شیخ جعفر را «جعفرالعلوی الصدری الصفوی» نوشته‌اند و «موسوی» در آنها دیده نمیشود، ولی این جلوگیر گمان ما تواند بود و هیچ دوری نمی‌دارد که گاهی بجای «الصدری» «موسوی» نوشته باشند.

۲ - مثلاً این شعر:
نپرسیدم ز حال فرع این اصل
که از طوباست یا از سدره این اصل.
یا این شعر:
فلاح الحال کالاصباح صدقاً
برفع الاشتباه و قال حقاً.
یا این شعر:
ملت عالی‌نسب داریم ما
نسبت فخر عرب داریم ما.

صفویه.

دیگری روشن میگردد و آن اینکه هوس سیادت که از صدرالدین سر زده پس از پایان یافتن کتاب ابن بزاز، و دیرتر از سالهای ۷۵۹ و ۷۶۰ بوده و چون صدرالدین زندگانی درازی داشته و پس از پایان کتاب ابن بزاز سی و چند سال دیگر (تا سال ۷۹۶) زنده می‌بوده این سخن دوری نمی‌دارد. پس می‌توان گفت دعوی سیدی از نیمه‌های زندگانی صدرالدین آغاز یافته و این سه حکایت را در همان زمان به کتاب ابن بزاز افزوده‌اند. اما «شجرهٔ نسب» که ما آن را در همهٔ نسخه‌های کهن می‌یابیم بیگمان پس از زمان صدرالدین ساخته شده، و چنانکه گفتیم ما آن را پدیدآمده‌ای در زمان خواجه علی یا پسرش شیخ ابراهیم می‌شماریم. روی‌هم‌رفته پیداست که داستان سیادت کم‌کم پیش رفته و در سایهٔ گذشت زمان در دلها جا گرفته. آنچه از کتابهای تاریخی برمی‌آید تا زمان شیخ جنید و شیخ حیدر هنوز این تبار در بیرون از میان پیروان شناخته نمی‌بود[1]. و کسی از تاریخ‌نویسان آن زمان (که از جنید و حیدر سخن رانده‌اند) نامی از سید بودن یا نبودن ایشان نبرده‌اند. می‌باید گفت داستان سیادت با همهٔ پیشرفتش، شیخهای صفوی به خودنمایی با آن نمی‌پرداخته‌اند و تنها به شناخته بودن آن در میان پیروان بس می‌کرده‌اند (چنانکه ما همین را از شاه اسماعیل نیز میشناسیم و در جای خود خواهیم آورد).

چیزی که این گفتار را روشن میگرداند آن است که به نوشتهٔ اسکندربیک شیخ حیدر «طاقیهٔ ترکمانی» برمیگذارده است و سپس خوابی دیده که «منهیان عالم غیب او را مأمور گردانیدند که تاج دوازده ترک که علامت اثناعشریت است ترتیب داده تارک اتباع خود را با آن افسر بیاراید». از این نوشته پیداست که شیخهای صفوی و خویشان ایشان هنوز تا زمان شیخ حیدر جدایی در رخت و کلاه با دیگران نمیداشته‌اند و نشانهٔ سیادتی بخود نمی‌بسته‌اند. میتوان گفت که این دشواری در کار آنان می‌بوده. زیرا از یک سو سیادت در میان پیروان شناخته گردیده و از سوی دیگر باک از زبان مردم داشته به بستن نشانهٔ سیادتی در رخت و کلاه دلیری نمی‌نموده‌اند. نیز می‌توان گفت که آن خواب شیخ حیدر و یکرنگ گردانیدن کلاه خود و پیروان جز برای رهایی از این دشواری نمی‌بوده اینها همه گمانهایی است که توان برد و خدا میداند که راستیها چه می‌بوده.

دلیلهای دیگر: از آنچه تا اینجا گفتیم داستان سیادت صفویان روشن شد. ولی چون برخی دلیلهای دیگری هست که چگونگی را روشنتر میگرداند بیاد آنها نیز خواهیم پرداخت. نخست: شیخ صفی را چه در زمان خود و چه پس از آن، چه در زبانها و چه در نوشته‌ها، جز با لقب «شیخ» نخوانده‌اند. همچنین پسرش صدرالدین و پسر او علی را جز با لقب «شیخ» یا «خواجه» ننوشته‌اند. لقب «سید» برای ایشان در کتابی بی‌یکسویانه دیده نشده. این دلیل دیگر است که شیخ صفی و چند تنی از جانشینانش در زمان خودشان به سیدی شناخته نمی‌بوده‌اند. زیرا هنوز پیش از زمان شیخ، این شیوه در ایران می‌بوده که سیدان را، چه از صوفیان و چه از دیگران، جز با لقب «سید» یا «امیر» یا «شاه»[2] نخوانند. برای آنکه این سخن را روشن گردانیم اینک در اینجا نام ده تن از صوفیان را می‌بریم که با آنکه از بزرگان آن گروه می‌بوده‌اند هیچ گاه «شیخ» یا «خواجه» نامیده نشده‌اند:

۱- سیدجمال‌الدین تبریزی[3] پیر شیخ زاهد و از شیخهای «سلسلهٔ طریقت» شیخ صفی. در صفوةالصفا و کتابهای دیگر نام او را بسیار برده‌اند. ۲- سیدعزالدین سوغندی در خراسان نزدیک بزمان شیخ صفی میزیسته. ۳- سیدمحمد مشعشع بنیادگزار مشعشعیان خوزستان. ۴- امیر قاسم (یا شاه قاسم) انوار تبریزی از شاگردان شیخ صدرالدین. ۵- میر قوام‌الدین مرعشی شناخته شده بمیر بزرگ بنیادگزار خاندان مرعشی در مازندران. ۶- میر نعمت‌الله (یا شاه نعمت‌الله) کرمانی. ۷- سید محمد نوربخش. ۸- سیدحیدر آملی. ۹- سیدحیدر تونی. ۱۰- میر مختوم شاگرد میر قاسم انوار.

چنین پیداست که شیخهای صفوی تا زمان شاه اسماعیل جز لقب «شیخ» یا «خواجه» نداشته‌اند. چنانکه خود شاه اسماعیل را هنگامی که برخاسته بود «شیخ اوغلی» میخواندند[4]. لقب‌های «سلطان» یا «شاه» که اکنون در برخی کتابها در پیش و پس نامهای ایشان می‌یابیم در زمان پادشاهی بازماندگانشان به آنان داده‌اند. اینها نیز همچون لقب «سید» افزوده می‌باشد. اسکندربیک در عالم‌آرا دربارهٔ شیخ ابراهیم پسر خواجه علی به این سخن خستویده چنین مینویسد: «در زمان حضرت اعلی شاهی به شیخشاه اشتهار دارد»[5]. یک چیز شگفت آنکه من روزی این دلیل را یاد میکردم یکی پاسخ داد: «شیخ عبدالقادر گیلانی سید می‌بود ولی او را نیز جز با لقب شیخ نخوانده‌اند». این ایراد مرا واداشت که دربارهٔ شیخ عبدالقادر بجستجو پردازم و شگفت بود که دیدم سیادت او نیز داستانی مانند داستان شیخ صفی داشته. به این معنی که شیخ عبدالقادر در زمان خودش سید نمی‌بود و کسی او را به سیدی نمیشناخته. از پسرانش هم کسی دعوی سیادت نکرده این قاضی ابوصالح بود که دعوی سیادت کرده و چنین تباری بخود و پدرانش بسته است. این را در دو کتاب ارجداری، یکی «عمدة الطالب» و دیگری «شجرةالاولیاء»[6] آشکار نوشته‌اند. شگفت‌تر آنکه عبدالقادر را کتابی بود بنام «المواهب الرحمانیه»، در کتاب «روضات الجنات» دیباچهٔ آن را چنین می‌آورد: یقول الغوث الاعظم و بازالله الاشهب الافخم ابومحمد محیی‌الدین عبدالقادربن السید ابی‌صالح الملقب بجنگی دوست‌بن موسی‌بن عبدالله‌بن یحیی الزاهدبن محمدبن داودموسی‌بن عبدالله‌بن موسی‌بن عبدالله‌بن الحسن المثنی‌بن الامام الهمام الحسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع)... پیداست که این تبارنامه ساخته است که سپس بکتاب عبدالقادر افزوده‌اند. پس از هر باره داستان سیادت عبدالقادر مانند داستان سیادت شیخ صفی بود.

دوم: از زمان شیخ صفی و فرزندان او برخی تومارها و قباله‌ها در دست است که نام شیخ یا یکی از فرزندانش با لقبهایی در آنها برده شده و ما چون مینگریم نه تنها واژهٔ «سید» را در آنها نمی‌یابیم، از همهٔ آن لقبها چیزی که سیدی را - اگرچه دور باشد - بفهماند نمی‌بینیم. از جمله توماری هست که بتاریخ «الخامس من صفر سنة سبع عشرة و سبعمأة» به «دارالملک سلطانیه» نوشته شده و زمینهٔ آن خریدن دیهی و «وقف» کردن آن بزاویهٔ شیخ صفی می‌باشد و خود «آل تمغا» و «ثبت دفتر دیوانی» را با خط مغولی داراست. در آن تومار لقبهای شیخ صفی را چنین می‌شمارد: «سلطان المشایخ و المحققین قطب‌العارفین سالک محجةالیقین صفی‌الدین زاد الله برکته»

۱- از همین جا است که آنان را با لقب «شیخ» خوانده‌اند نه با لقب «سید».

۲- گویا لقب «شاه» که بزرگان صوفی بخود میداده‌اند پس از زمان شیخ صفی رواج گرفته.

۳- در میان شیخهای «سلسلهٔ طریقت» شیخ صفی، تنها او سید می‌بوده و این است با آنکه دیگران همگی را «شیخ» مینویسند او را جز «سید» ننوشته‌اند.

۴- او خود را در شعرهایش «سلطان حیدر اغلی» میخواند: «جهانی دوتی سلطان حیدر اغلی». و مردم «شیخ اغلی» میخوانده‌اند.

۵- «شیخشاه» لقب شیخ ابراهیم شروانشاه می‌بوده که در زمان شاه اسماعیل میزیسته. دانسته نیست بهر چه لقب او را به شیخ ابراهیم نیای خود داده‌اند.

۶- نسخهٔ خود «شجرةالاولیاء» را در دست نمیداشتم، در «روضات الجنات» دیدم که از آن کتاب آورده است.

در وقفنامهٔ دیگری که بتاریخ «صفر اثنی و تسعین و سبعمأة» نوشته شده در زمینهٔ «وقف» کردن «جزوی» از قرآن به «حظیرهٔ مقدسه» شیخ صدرالدین، لقبهای او را چنین میشمارد: «افضل المشایخ المتأخرین قطب السالکین فخرالناسکین شیخ صدرالملة والحق والدنیا والدین خلدت میامن انفاسه الشریفة الی یوم الدین». در «کتابخانهٔ سلطنتی» کتابی هست بنام «صریح‌الملک». دیه‌هایی که ببارگاه شیخ صفی در اردبیل «وقف» شده بود قباله‌ها و وقفنامه‌های آنها در این کتاب گرد آورده شده. در آنجا قباله‌ها و وقفنامه‌هایی از جهانشاه قراقوینلو و از زن او بیگم خاتون هست که در بسیاری از آنها نام شیخ جعفر[1] پسر خواجه علی را برده لقبهای بسیاری برایش میشمارد. مثلاً در یک جا بتاریخ سال ۸۶۱ مینویسد: «جناب شیخ الاسلام اعظم مرشد طوائف‌الامم رفیع القدر و الهمم خلاصة اطوار بنی‌آدم جامع العلوم و الحکم معدن اللطف و الجود و الکرم افتخار مشایخ‌العالم نظام‌الحقیقة و الشریعة و الدین جعفر العلوی الصدری الصفوی ادام الله ظلال جلاله علی العالمین». در دیگری بتاریخ سال ۸۵۷ می‌نویسد: «عالیجناب شیخ‌الاسلام اعظم نقباءالا کابر بین الامم مطلع طوالع سعادات و منبع لوامع کرامات نظام الحق و الشریعة و الدین صدر الاسلام و المسلمین الشیخ جعفر الصدری الصفوی اسبغ الله ظلاله علی العالمین». از این گونه قباله‌ها و تومارها از آن زمان بسیار توان یافت. از این همه لقبها و ستایش‌ها که شمرده شده، از هیچ کسی سیادت فهمیده نمیشود[2] اینها دلیل‌های دیگری است که سید نبودن شیخ صفی و فرزندان و نوادگانش را میرساند.

بی‌پروایی که شاه اسماعیل به سیادت می‌نموده: یک چیز دانستنی آنکه شاه اسماعیل که بنیاد پادشاهی صفویان را گزارده به سیادت پروایی نمیداشته و در پی نشان دادن چنان تباری نمی‌بوده. در شعرهایش خود را «غلام آل حیدر» و «مرید و چاکر و لالای قنبر» میخوانده که از یک سید شاینده نمی‌بود[3]. از لقبهایی که برایش میشمارده‌اند نیز سیدی فهمیده نمیشود. مثلاً مسجد ساوه را در سال ۹۲۴ در زمان پادشاهی او ساخته‌اند و نوشتهٔ سردر آن چنین است: قد اتفق بناء هذا المسجد العالی و اتمامه فی زمان الدولة السلطان الاعدل الاعظم الخاقان الاشجع الافخم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم ظل الله فی الارضین و عون الضعفاء و غوث الملهوفین باسط بساط الامن والامان قامع قواعد الظلم و الطغیان مؤسس ارکان الدین و الدولة مشید بنیان الملک و الملة السلطان ابوالمظفر شاه اسماعیل بهادرخان خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی‌العالمین عدله و احسانه[4]. ولی شاه طهماسب به وارونهٔ پدر خود پروای بسیاری بسیادت میداشته و دلبستگی به نشان دادن آن تبار می‌نمود که خود را «طهماسب الحسینی الموسوی الصفوی» می‌نویسانیده و امامان را نیای خود میشمارده[5]. چنانکه گفتیم با دستور او بود که میرابوالفتح به «تنقیح صفوة الصفاء» پرداخته و کسی چه میداند که با دستور او نسخه‌های کهنی را از کتاب ابن بزاز نابود نگردانیده باشند.

سیادت شیخ صفی در کتابهای «انساب»: چنانکه در پیش گفته‌ایم میرابوالفتح در «تنقیح صفوة الصفاء» چون «شجرهٔ سیادت» شیخ صفی را آورده مینویسد: «نسبت عالیحضرت شیخ قدس سره بر وجهی که مذکور شد در کتب معتبرهٔ انساب بتفصیل سمت تقریر و تحریر یافته». اسکندربیک در عالم‌آرا می‌نویسد: «به اتفاق جمهور علمای انساب از اولاد نامدار حضرت کاظم علیه السلام» است. کاش این نویسندگان روشن گردانیدندی که در کدام کتاب‌ها این تبار نوشته شده و نامهایی را از «علمای انساب» یاد کردندی. آنچه ما میدانیم و نوشتیم تبارنامهٔ شیخ صفی سرچشمه‌ای جز کتاب ابن بزاز نداشته. چنانکه خود میرابوالفتح و اسکندربیک از همان کتاب برداشته‌اند[6]. از این سوی در کتاب ابن بزاز این تبارنامه را به نام برداشتن از یک «کتاب نسبی» تبار نیاورده بلکه میگوید «جمعی که بتحقیق انساب و تفتیش اعقاب اشتهار دارند» تبار شیخ را به امام موسی (ع) رسانیده‌اند، و پیداست که خواست او از این «جمعی» برخی از پیروان خاندان صفوی بوده که چنانکه باز نمودیم با خواب و بازگویی از زبان شیخ و مانند اینها تبار سیادت برای آن خاندان درست می‌کرده‌اند، و بیگمان خواست او «علمای انساب» نمی‌بود، و اگر نه آنان را نام بردی و کتابهایشان یاد کردی. باشد که خواست اسکندربیک و میرابوالفتح آن «کتب انساب» و «علما» بوده که فرزندان موسی‌الکاظم را تا پنج و شش نژاد بلکه بیشتر شمرده‌اند. پیداست که (امام) موسی را فرزندان بسیار بود و خانواده‌های بسیاری از نژاد او، بویژه از نژاد حمزةبن موسی[7] در ایران پدید آمده بوده که در کتابها یاد کرده‌اند لیکن بودن شیخ صفی را از نژاد او که همهٔ سخنها بر سر آن است در کدام «کتاب انساب» نوشته‌اند؟! آیا شمردن «علمای انساب» فرزندان موسی الکاظم و نژادهای ایشان را دلیل است که براستی تبار سیادت شیخ صفی «اتفاق» کرده‌اند. در حالی که کمترین یادی از او و از پدران راستش در نوشته‌های آنان نیست؟! آنگاه اگر سیادت شیخ صفی «در کتب معتبرهٔ انساب بتفصیل سمت تقریر و تحریر یافته» بود و «جمهور علمای انساب» دربارهٔ آن اتفاق میداشته‌اند، پس به هر چه شیخ در زمان خود به سیدی شناخته نمی‌بود؟! پس آن «اشتباه» شیخ صدرالدین دربارهٔ اینکه علویند یا شریف، حسنی‌اند یا حسینی چه شوندی میداشته؟! پس آن نیازمندی بخواب دیدن سید هاشم مکی از چه راه می‌بوده؟!.. یکی از «کتب انساب» که شناخته میباشد «عمدةالطالب فی انساب آل ابیطالب» است که مؤلف آن «السیدجمال‌الدین احمدبن علی‌بن الحسین» در عراق میزیسته و در سال ۸۲۸ (نود و سه سال پس از مرگ شیخ صفی) در کرمان درگذشته. بیگمان است که این تبارشناس، خواجه علی نوهٔ شیخ را که هم زمان او می‌بود شنیده و میشناخته. با این همه نامی از خاندان صفوی در کتاب خود نمی‌برد. با آنکه همهٔ

---

۱ - شیخ جعفر پسر خواجه علی و برادر کوچکتر شیخ ابراهیم می‌بوده و چنین پیداست که پس از مرگ شیخ ابراهیم که پسرش شیخ جنید جانشین پدر گردیده، چون جهانشاه قراقوینلو که پادشاه آن زمان بود با شیخ جنید میانهٔ خوبی نمی‌داشته و از بسیاری پیروان او بیمناک می‌بود این شیخ جعفر را پیش کشیده بستهٔ خود گردانیده است.

۲ - ولی نسبت «علوی» شاید در این مورد ناقض گفتار نویسنده باشد. (لغت‌نامه).

۳ - خطایی در غلام آل حیدر
مرید و چاکر و لالای قنبر.

۴ - بازماندهٔ نوشته لقبهای سازندهٔ مسجد و تاریخ ساختن است. این نوشته را خود من در ساوه از روی سردر مسجد رونویس کرده‌ام. غلطی که در واژهٔ «الدولة» دیده میشود همچنان می‌بوده.

۵ - «تذکرهٔ طهماسب» که در جلد دوم مطلع الشمس و همچنین جداگانه بچاپ رسیده دیده شود. در آنجا در خوابی که دیده امامان به او گفته‌اند «فرزندا».

۶ - میرابوالفتح را میدانیم که پایهٔ کتابش صفوةالصفا بود. اسکندربیک نیز چون مینویسد که تاریخچهٔ زندگانی پدران شیخ صفی را از کتاب ابن بزاز برداشته بیگمان است که «شجره» را نیز از آن کتاب برداشته. حبیب السیر و لب‌التواریخ نیز حال اسکندربیک را داشته‌اند که چون در نوشتن تاریخچهٔ شیخ و پدرانش نام صفوةالصفا را می‌برند به آسانی توان دانست که تبارنامه را جز از آنجا برنداشته‌اند.

۷ - در عمدة الطالب دربارهٔ او مینویسد: «و عقبه کثیر ببلادالعجم».

خانواده‌های بنام را از نژاد حمزة‌بن موسی شمرده است. پیداست که سیدی صفویان تا آن زمان شناخته نمی‌بود. وگرنه این تبارشناس یادی از آن کرده باری دروغ بودنش را باز نمودی. (چنانکه دروغ بودن سیادت شیخ عبدالقادر را باز نموده).

تبار راست شیخ صفی: اکنون ببینیم تبار راست شیخ صفی چه می‌بوده؟.. در فصل یکم از باب یکم صفوةالصفا که از تبار شیخ سخن میراند پس از آوردن «شجرهٔ نسب» و آن سه حکایت که یاد کردیم گفتگو از پدران شیخ چنین آغاز می‌یابد: و چون نسب فیروز را که در ذکر نسب رفت صورت حال او آنچنان بود وقتی که لشکر کرد با پادشاهی از فرزندان شیخ ارباب‌الطریق ابراهیم ادهم قدس سره از طرف سنجار خروج کردند و آذربایجان را بکلی بگشادند سکان مغان و مردم آران و الیوان و داربوم تمامت کافر بودند. چون استیلای این لشکر اسلام بر این اقالیم شد این مواضع را تعالیم اسلام کردند و در مسلمانی آوردند. شعر:

علم و رایت دین پیدا شد

عالم از زینت آن زیبا شد.

و چون تسخیر این نواحی میسر شد ولایت اردبیل و توابع آن بر فیروزشاه رحمة‌الله علیه مقرر داشتند و فیروز مرد متمول و صاحب ثروت و مکنت بود و از صامت و ناطق حظی عظیم داشت و بسبب کثرت مواشی که داشتند در کنار بیشهٔ گیلان مقامی که آن را رنگین خوانند و معلف قوی است اختیار کرده و مدت حیات خود آنجا بود از فواضل اموال وجود او فقرا و خلق متحظی می‌بودند تا داعی حق را اجابت کرد... همانا این نوشته در خود کتاب ابن بزاز نمی‌بوده، پس از افزودن آن سه حکایت و «شجرةالنسب» جملهٔ ابن بزاز را هم دیگر گردانیده‌اند به دو دلیل. نخست: از نابسامانی آغازش پیداست که دستی در آن برده‌اند. دوم: آمدن لشکر کرد به آذربایجان و دست یافتن ایشان به مغان و آران و دیگر جاها دروغ آشکاری است. زیرا فیروزشاه که پدر هفتم شیخ صفی می‌بود، از روی حسابی که ما دربارهٔ تبارنامه‌ها می‌داریم و برای هر صد سال سه تن شماریم او در آخرهای قرن پنجم هجری میزیسته و درآن زمان که هنگام پادشاهی سلجوقیان می‌بود تاریخ آذربایجان بسیار روشن است و از چنین لشکرکشی نشانی در آن هنگام‌ها نتوان یافت. از این گذشته مردم آران و مغان از قرن‌های یکم و دوم هجری مسلمان می‌بوده‌اند و نیازی بلشکرکشی کردان برای مسلمان گردانیدن ایشان نمی‌بوده. پس جای پرسش است که این دروغ را بهر چه ساخته‌اند؟!... راست است که پیروان دلداده از دروغ ساختن بسود پیران خود با کی نداشتندی، لیکن می‌باید دید سود این دروغ بخاندان صفوی چه می‌بوده؟... آنچه ما گمان می‌بریم ابراهیم ادهم که نامش در میان صوفیان شناخته می‌بوده و او را از پادشاهان میشمارده‌اند که تاج و تخت را رها کرده بصوفیان پیوسته، شیخ صفی خود را از نژاد او می‌پنداشته است و آن دروغ را بهر این ساخته‌اند. پس می‌باید گفت: نوشتهٔ ابن بزاز بدین‌سان آغاز می‌یافته: «فیروزشاه از فرزندان شیخ ارباب الطریق ابراهیم ادهم قدس‌سره بود وقتی با لشکر کرد از طرف سنجار خروج کرد...». آنچه به این گمان ما یاوری میکند آن است که در یک نسخهٔ کهن از صفوةالصفا[1] که در دست است در تبارنامهٔ شیخ صفی، فیروزشاه را چنین یاد می‌کند: «الکردی السبحانی پیروزشاه زرین‌کلاه». پیداست که «السبحانی» غلط و خود دیگرشده از «السنجانی»[2] یا «السنجاری» میباشد. همانا در نوشتهٔ ابن بزاز فیروزشاه با این لقبها یاد شده بوده که سپس چون داستان سیادت پیش آمده و فیروزشاه را پسر محمدبن شرفشاه گردانیده تا موسی‌الکاظم رسانیده‌اند. بیشتری از رونویسان ناسازگاری این لقبها را با سیدی دریافته آنها را انداخته‌اند. برخی نیز درنیافته به همان حال خود گذارده‌اند. کوتاه سخن: آنچه ما می‌فهمیم پدران شیخ صفی از کردستان از سنجاری از پیرامونهای آن آمده بوده‌اند و چنانکه نوشته شده دور نیست که فیروزشاه مرد توانگر و بنامی می‌بوده است.

نامهٔ عبیدالله‌خان: چنانکه گفته‌ایم سیادت صفوی که از روی خواب و بازگویی و مانند اینها پدید آمده و بنیادی نداشته دشمنان آن خاندان از این داستان آگاه‌نبوده‌اند و این است با همهٔ بدزبانیهای بسیاری که دربارهٔ پادشاهان صفوی کرده شده در این باره چیزی بزبان نیاورده‌اند. تاریخنویسان عثمانی که هرگونه نکوهش به آن خاندان سزا شمارده‌اند. ما در این باره چیزی در کتابهای ایشان نمی‌یابیم. داستان را بخاموشی گذرانیده‌اند. ازبکان که با صفویان در جنگ بوده دشمنی سختی میداشته‌اند، نامه‌ای از یکی از آنان در دست می‌داریم که می‌بینیم به تبار سیادت خرده نگرفته ولی نکوهش میکنند از سید چنان کارهایی نبایستی شود. این نامه از عبیدالله‌خان پادشاه بنام ازبک است که در سال ۹۳۶ در پاسخ نامهٔ شاه طهماسب یکم نوشته است و ما تکه‌هایی را از آن در پایین می‌آوریم:

دیگر نوشته بودند با آل علی هر که درافتاد برافتاد و هر که مؤمن و مسلمان است و امید نجات آخرت دارد محبت اصحاب کبار حضرت رسول را از دست نمیدهد و حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام یکی از آن مذکوراند با اولاد امجاد ایشان مخالفت کردن در تعادل از دیانت و اسلام دور است. اما با آن طایفه مجادله و گفتگو داریم که مذهب و ملت پدران خود را گذاشته تابع بدعت و ضلالت شیاطین شده طریقهٔ حق را برطرف کرده رفض و تشیع اختیار نموده با وجود آنکه میدانند رفض کفر است این کفر را شب و روز شعار خود ساخته دم از اولادی آن بزرگوار میزنند بمضمون کریمهٔ انه لیس من اهلک (قرآن ۴۶/۱۱) حضرت مرتضی علی از آن نوع فرزندان بیزار است... مخبر صادق در کلام مجید خود خبر میدهد که اذا نفخ فی‌الصور فلا انساب بینهم یومئذ و لایتسائلون. (قرآن کریم ۱۰۱/۲۳). در روز جزا پرسش از عمل خواهد بود از اب و نسب نخواهد بود.

کیش شیخ صفی: شیخ صفی در آخرهای زمان مغول میزیسته. و او با سلطان ابوسعید آخرین پادشاه بنام مغول در یک سال بدرود زندگی گفتند. در آن زمان از کیشهای اسلامی سه کیش شافعی، حنفی، جعفری در ایران رواج میداشت. به این معنی مردم به دو دسته همی بودند: سنی و شیعی. شیعیان پیروان جعفربن محمد (امام ششم) می‌بودندی، و سنیان برخی از امام شافعی و برخی از ابوحنیفه پیروی مینمودند. جای خوشنودی است که یکی از کتابنویسان نیک آن زمان، حمدالله مستوفی، در کتاب جغرافیایی خود که «مقالهٔ سوم نزهت القلوب» باشد و آن را در سال ۷۴۰ پرداخته، در گفتگو از بیشتر شهرها و شهرستانها یاد کیشهای آنجا را نیز میکند. چنانکه میدانیم خانوادهٔ چنگیز خود کیش ویژه‌ای نمیداشتند. از این رو شاهان و شاهزادگان فراوان آن خانواده در هر کجا که می‌بودند هر یکی کیشی برای خود برمی‌گزید. چنانکه برخی بت‌پرست و برخی نصرانی و برخی مسلمان می‌بودند. در ایران نیز چند تن از ایشان مسلمان گردیدند: نخستشان نکوداراغول و دومشان غازان‌اغول بودند که چون پادشاهی یافتند سلطان احمد و سلطان محمود نامیده شدند اما سومشان که سلطان محمد خربنده (خدابنده) برادر غازان‌خان می‌بوده چون در سال ۷۰۳ بر تخت نشست کیش‌سنی می‌داشت. ولی دیگری نگذشت که

---

۱ - این همان نسخه است که دربارهٔ «مذهب شیخ صفی» نیز جدا از نسخه‌های چاپی و نسخه‌های خطی دیگر میباشد.

۲ - «سنجار» را «سنجان» نیز می‌گفته‌اند.

براهنمایی برخی از امیران خود به شیعیگری گرویده پافشارانه برواج آن کیش کوشید. در سکه‌ها نام دوازده امام را نویسانیده فرمود در همه شهرها «خطبه» بنام امامان خوانند و بمردم بغداد و اسپهان و شیراز که سر از این فرمان پیچیده بودند بسیار سخت گرفت. حسین‌بن یوسف حلی را که بزرگترین مجتهد شیعی آن زمان و شناخته‌شدهٔ بنام «علامه» می‌بود از حله بسلطانیه خواسته و در مدرسهٔ «باب‌البر» که خود ساخته بود یکی از «مدرسین» گردانید و زر و سیم و کالای فراوان به او داد و تا زنده می‌بود از کوشش به رواج کیش شیعی باز نایستاد. پس پیداست که‌در زمان مغول، شیعیگری، نخست در سایهٔ آزادی که بکیشها داده شده بود و دوم پشتیبانی این سلطان محمد، پیشرفت بسیاری در ایران کرده بود، با این حال هنوز سنیان بیشتر می‌بوده‌اند. چنانکه از گفته‌های ابن بطوطه، جهانگرد بنام مغربی که در آن زمان‌ها به ایران رسیده فهمیده میشود. در آخرهای زمان مغول در ایران کیش شافعی شناخته‌تر و پیروان آن در همه جا بیشتر می‌بوده‌اند. پس از آن جایگاه دوم را کیش شیعی میداشته. پس از همه کیش حنفی می‌بود. بویژه در آذربایجان که میهن شیخ صفی می‌بوده که شافعی بیش از دیگر جاها رواج میداشته و پس از آن کیش حنفی در جایگاه دوم می‌بوده. کسانی که از صوفیگری آگاهند میدانند صوفیان خود باورهایی میدارند و آیینی برای زیستن پدید آورده‌اند. در آن جهانی که صوفیانند گفتگویی از دین یا از کیش نیست، و در زیستن نیازی به آئین دیگر نمی‌باشد. بگفتهٔ خودشان صوفیان «اهل باطن»اند و از پیروان دینها و کیشها که «اهل ظاهر» نام داده‌اند بیزار می‌باشند. بلکه بسیاری از پیران صوفی خود را والاتر از پیغمبران که بنیادگزاران دین بوده‌اند شمارده، گردن‌گزاردن بدینی یا کیشی را شایندهٔ خود نمیدانسته‌اند. با این حال پیران صوفی، برای آنکه از آزار و گزند «اهل ظاهر» آسوده مانند و یا برای اینکه بیدین شناخته نشده مایهٔ رمیدن مردم نباشند، دینداری آشکار ساخته کیشی را بخود می‌بسته‌اند. پیداست که می‌بایسته از کیشی که در همان شهر و شهرستان رواج میداشته در نگذرند و جز همان را برنگزینند. زیرا در جایی که همه کیشها در نزد ایشان یکسان می‌بوده چه می‌بایسته که کیش دیگری برگزینند و خود را به رنج و سختی اندازند از اینجاست که صوفیان که در میان شیعیان بوده‌اند کیش شیعی و آنانکه در میان سنیان می‌بوده‌اند کیش‌سنی داشته‌اند. هم از اینجاست که شیخ صفی و پیروان او در کیش شافعی می‌بوده‌اند. زیرا چنانکه گفتیم در آن زمان در ایران بویژه در آذربایجان و بویژه در اردبیل این کیش رواج بسیار میداشته. حمدالله مستوفی دربارهٔ مردم اردبیل مینویسد: «و اکثر بر مذهب امام شافعی‌اند مرید شیخ صفی‌الدین علیه الرحمه‌اند». سنی شافعی بودن شیخ صفی درخور گفتگو نیست. ولی چون پس از زمانی جانشینان او به شیعیگری درآمده و این نخواسته‌اند که نیای بزرگ ایشان که بنیادگزار آن خانواده می‌بوده به سنیگری شناخته باشد، از این رو از هر راهی کوشیده‌اند که پرده بروی کیش شیخ کشند، بلکه گاهی شیخ را از رواج‌دهندگان شیعیگری نشان داده‌اند از اینجا شیخ صفی در میان مردم شیعی شناخته گردیده. و ما که این سخنها را از سنی بودن او میرانیم ناچار بسیاری نخواهند پذیرفت، این است که بهتر میدانیم دلیلهایی که در این باره هست یکایک بشماریم:

۱- حمدالله مستوفی که همزمان شیخ میبوده چنانکه نوشتهٔ او را آوردیم، مردم اردبیل را «شافعی و مرید شیخ صفی» میداند در این نوشته سخنی از کیش خود شیخ نمیراند. لیکن پیداست که اگر شیخ هم سنی شافعی نبودی آن را به آشکار آوردی. گذشته از آنکه «پیر شیعی و پیروان سنی» درخور باور کردن نیست. ۲- «سلسلهٔ طریقت» شیخ که ابن بزاز در کتاب خود یاد کرده از سلسله‌های بنام سنیان است، و برخی از شیخهای آن، از جمله شیخ ابوالنجیب سهروردی و دیگران، از علمای بنام شافعی می‌بوده‌اند. پس بیگمان است که شیخ صفی هم شافعی، یا باری سنی می‌بوده است. ۳- این بزاز چنانکه نوشتهٔ راست او را دربارهٔ کیش شیخ از نسخه‌های کهن‌تر آوردیم. آشکار میگوید که شیخ «مذهب خیار صحابه» را میداشت «و در مذهب هر چه اشد و احوط می‌بود آن را اختیار میکرد» و «روزی دست مبارکش بدختر طفل خود باز افتاد وضو بساخت» و «نظر به نامحرم و عورت خود ناقض وضو دانستی». در این جمله‌ها گذشته از آنکه سنی بودن شیخ را آشکار مینویسد این کارها که از او یاد میکند از «احکام» شافعی میباشد. ۴- در باب چهارم صفوةالصفا که دربارهٔ «کلمات و تحقیقات» شیخ صفی است حدیثهایی که یادشده همه حدیثهای سنیان است که از زبان انس‌بن مالک و ابن عمر بوده و از کتابهای صحیح مسلم و صحیح بخاری و احیاءالعلوم غزالی و دیگر کتابهای سنیان آورده شده. اینها دلیلهائی است که سنی بودن شیخ صفی را رسانیده جای گمان دیگری در آن باره نمی‌گذارد. چنانکه نوشته‌ایم میرابوالفتح در دیباچهٔ «تنقیح صفوةالصفا» میگوید: چون شیخ صفی و جانشینان او «در زمان مخالفان» و «در اوان فساد اهل بغی و عناد» می‌بوده‌اند «بقواعد تقیه کما ینبغی عمل» میکرده‌اند. از همین گفته پیداست که شیخ صفی و جانشینان او سنیگری از خود آشکار میگردانیده‌اند و این دلیل دیگری بسنی بودن ایشان است. اما داستان «تقیه» از ریشه دروغ میباشد. زیرا شیخ صفی در زمان سلطان محمد خدابنده میزیسته که گفتیم پافشارانه برواج شیعیگری میکوشید و در سکه نامهای امامان را مینوشت. پس از مرگ او که پسرش ابوسعید جانشین شد، راست است که این پادشاه پیروی از پدرش ننموده شیعیگری را دنبال نکرد ولی بشیعیان آزاری نرسانید و به آنان سخت نگرفت. چنانکه گفتیم در این زمان شیعیان در ایران گروه بزرگی می‌بودند و جای ترس و «تقیه» نمی‌بود. گذشته از آنکه در زمان مغول همه کیشها در ایران آزاد می‌بودند، سخن میرابوالفتح از دروغهایی است که پیروان نااندیشیده در راه پیشرفت کار پیشروان می‌ساخته‌اند. شگفت است که میرابوالفتح که داستان تقیه را در دیباچهٔ کتابش مینویسد در متن آن چون بسخن از کیش شیخ میرسد میگوید: «سؤال کردند از شیخ قدس‌سره که شیخ را مذهب چیست فرمود ما مذهب اهل بیت پیغمبر را داریم...». اگرشیخ «در زمان مخالفان» می‌بوده و «تقیه» مینموده پس این پاسخ را چگونه داده است؟!... شگفت‌تر آنکه در کتابی[1] رباعی پائین را بنام شیخ صفی یاد میکند:

صاحب کرمی که صد خطا می‌بخشد
خوش باش صفی که جرم ما می‌بخشد
هر کس که جوی مهر علی در دل اوست
هر چند گنه کند خدا می‌بخشد.

دانسته نیست که شیخ که بگفتهٔ میرابوالفتح در «زمان تقیه» می‌بوده چگونه این دوبیتی را سروده است. از این شگفت‌تر سخن عبدی نویسندهٔ کتاب «تکملة الاخبار» است که شیعی گردیدن سلطان محمد خدابنده را نتیجهٔ «تقویت قطب الاقطاب شیخ صفی‌الدین اسحاق الموسوی الحسینی العلوی» میشمارد. اینها نمونه‌هایی است که این نویسندگان از هیچ دروغی دربارهٔ بزرگ گردانیدن شیخ صفی و خاندان او باز نمی‌ایستاده‌اند و ناسنجیده به هر سخنی برمی‌خاسته‌اند. اکنون باید دید بازماندگان شیخ کی و چگونه شیعی شده‌اند؟!.. در این

۱ - «تذکرهٔ لطایف الخیال» که محمدبن محمدعارف شیرازی در زمان شاه عباس دوم نوشته است.

باره چیزی از کتابها بدست نمی‌آید و برای گمان و دریافت نیز چون دستاویزی نیست و میدان بیکبار تهیست راه بجایی نتوان برد. زیرا آنچه دانسته است از آن سو شیخ صفی در آغازهای قرن هشتم سنی شافعی می‌بود و از این سو شاه اسماعیل در قرن دهم از جنگل گیلان شیعی بسیار تند سنی‌کش بیرون آمده. در میان این دو زمان که نزدیک به دو صده گذشته خاندان صفوی در تاریکی افتاده و پنج تن از شیخهای ایشان که در این دورهٔ تاریکی، یکی پس از دیگری به پیشوایی پرداخته‌اند (صدرالدین، علی، ابراهیم، جنید، حیدر) آگاهی روشنی از کیش ایشان در دست ما نیست. تاریخنویسان زمان پادشاهی که از گذشتگان آن خاندان سخن رانده‌اند گفته‌هاشان از روی خوشامدگویی است و در خور باور نمی‌باشد و چیزی از تاریکی حال آن گذشتگان نمی‌کاهد. به هر حال این داستان شگفتی است که شیخهای صفوی با همه صوفیگری به کیش پابندی نشان داده‌اند. داستان شگفتی است که نوادهٔ شیخ صفی سنی، شیعی سنی‌کش درآمده، آنچه توان گمان برد چند چیز است: یکی آنکه سرچشمهٔ شیعیگری همان دعوی سیادت بود. پس از آن به این دعوی پیشرفت داده‌اند به شیعیگری هم گراییده‌اند زیرا میانهٔ سیدی و شیعی بودن به همبستگی هست و سید سنی کمتر توان پیدا کرد. دوم آنکه گرایش به شیعیگری با هوس شاهی در زمان شیخ جنید توأم پدید آمده بدین گونه که چون جنید بهوس شاهی افتاده و آمادهٔ برخاستن میشده، بهتر دانسته که شیعیگری از خود نماید و آن را دستاویزی گرداند. زیرا شیعیگری تا این زمان پیشرفت بسیاری در ایران کرده بود. سوم آنکه چون جنید و حیدر هر دو با دست شروانشاه سنی کشته شده‌اند و در کشتن حیدر، آق‌قویونلویان سنی به شروانشاه یاری کرده‌اند اینها شوند آن شده که صفویان به شیعیگری گرایند و «لالحب علی بل لبغض معاویه» شیعی گردند. چهارم آنکه شاه اسماعیل در هنگام درنگ خود در گیلان که از شش‌سالگی تا چهارده‌سالگی، هشت سال پناهندهٔ کارکیا میرزا علی شاه گیلان می‌بود، کیش شیعی پذیرفته. زیرا مردم گیلان از نخست کیش شیعی میداشتند و کارکیایان فرمانروایان آنجا از سادات زیدی می‌بودند. پنجم آنکه همهٔ این شوندها در کار بود تا خانوادهٔ صفوی شیعی گردیده‌اند. به این معنی نخست به شوند دعوی سیدی گرایشی به شیعیگری پیدا شده. بویژه که چنانکه گفتیم کیش شافعی میداشته‌اند و این کیش به شیعیگری نزدیک می‌بوده. سپس در زمان شیخ جنید چون او هوس شاهی در سر میداشته و آمادهٔ برخاستن میشده و کیش شیعی این زمان نیرو گرفته بود[1]، از این رو از سنیگری بازگشته و شیعیگری از خود نشان داده. سپس چون شیخ جنید و همچنین پسرش حیدر با دست شروانشاهان سنی و پشتیبانی آق‌قویونلویان سنی[2] کشته شده‌اند و بازماندگان شیخ حیدر از آق‌قویونلویان آنهمه آزار و ستم دیده‌اند و سلطانعلی پسر بزرگ حیدر نیز با دست ایشان کشته شده و شاه اسماعیل هفت ساله پدر و برادر کشته شده به گیلان گریخته به کارکیا میرزا علی شیعی پناهنده و از او نگهداری و پذیرایی دیده، از رویهمرفتهٔ این پیش‌آمدها آن خوده بدست آمده که شاه اسماعیل شیعی پافشاری گردیده و از آن سوی کینهٔ سنیان در دل او جای بزرگی برای خود باز کرده، و به شوند این کینه بود که به آن کشتارها و دژرفتاریها با سنیان برخاسته است[3].

آنچه در پایان باید دانست این است که شیعیگری در ایران پیش از زمان شاه اسماعیل خود پیش رفته و سنیگری ناتوان گردیده بود و شاه اسماعیل کاری که کرد سنیان را کشته شیعیگری را کیش همگان کشور گردانید. آخرهای زمان مغول را دیدیم که سنیان، بویژه شافعیان، بیشتر از شیعیان می‌بودند. ولی از آن هنگام تا زمان پیدایش شاه اسماعیل دیگرگونیهایی رخ داده و در نتیجهٔ پیشامدها و شوندهایی شیعیگری زمان بزمان برواج افزوده و همانا تا زمان شاه اسماعیل شیعیان بیشتر و چیره‌تر گردیده بوده‌اند. مردم ایران از آغاز اسلام دشمنی با بنی‌امیه کرده با علویان همدردی نموده بودند و برخی از استانها از مازندران و دیلمان و گیلان با دست علویان اسلام پذیرفته جز آنان را به پیشوایی نشناخته بودند. سپس نیز خانواده‌هایی از دیلمان، از آل بویه و کنکریان[4] و دیگران بپادشاهی رسیده و تا توانسته از شیعیگری هواداری نشان داده بودند. از اینجا تخم شیعیگری از نخست در ایران کاشته شده بود که اگر چیرگی سلجوقیان سنی نبودی از همان قرنهای نخست به رویش پرداخته در سراسر کشور رواج پیدا کردی بویژه که در کیش شیعی راه گریز از بایاهای دشوار مسلمانی – از نماز و روزه و جهاد و مانند اینها – گشاده می‌بود و با دلخواه بسیاری از ایرانیان سازش بیشتری میداشت. این است در زمان مغول چون آزادی بمیان آمده بود شیعیگری بخود در ایران رواج می‌یافت که شیعی شدن خدابنده نمونه‌ای از آن است. پس از برانداختن مغولان از شیعیان در این گوشه و آن گوشه ایران خاندانهای پادشاهی – از سربداران خراسان، مرعشیان در مازندران، کیایان در گیلان، مشعشعیان در خوزستان و لرستان، قره‌قویونلویان در آذربایجان و در عراق و فارس – پدید آمدند که هر یکی بنوبت خود به رواج شیعیگری کوشیدند. تیمور لنگ و فرزندان او نیز به شیعیگری نزدیکتر می‌بودند. بی‌گفتگوست که از پیدایش این فرمانروایان شیعیگری در ایران پیشرفت بسیار کرده بود. بویژه که در آن زمانها دوری میانهٔ سنی و شیعی به اندازه‌ای که امروز هست نمی‌بوده و «تبری» یا بدزبانی با یاران پیغمبر که شاه اسماعیل رواج داد آن روز رواج نمی‌داشته و از این رو سنیان به آسانی می‌توانسته‌اند به شیعیگری گرایند. آنگاه کیش شافعی که بیشتر ایرانیان پیروش می‌بودند نزدیکترین کیش‌ها به شیعیگری می‌بود و پیشوای آن کیش امام محمد ادریس از فرزندان عبدالمطلب بوده و از خویشان علویان شمرده میشد و شعرهایی از او در ستایش امام علی‌بن‌ابیطالب در کتابها نوشته شده. میتوان گفت پایهٔ شیعیگری که دوستداری امام علی‌بن‌ابیطالب می‌بود شافعیان میداشتند و به آسانی میتوانستندی شیعی گردند. اینها همه یاوری بشاه اسماعیل کرده و کار او را در برانداختن سنیگری آسان گردانیده، با این حال شاه اسماعیل از خونریزیهای بسیار نیز بازنایستاده. رجوع به کتاب شیخ صفی و تبارش تألیف احمد کسروی شود.

صفة. [صِ فَ] (ع مص) چگونگی کسی گفتن و آن مشتق از وصف است. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف). بیان کردن حال و علامت و نشان چیزی. (غیاث اللغات). بیان حال. وصف. صَوَر. مَثَل. (منتهی الارب). ||(اِ) نشان. (مهذب الاسماء). ||چگونگی. چونی. نعت. ||پیرایه. ج، صفات. رجوع به صفت شود.

---

۱ – بویژه پس از چیرگی قره‌قویونلویان که شیعی خوانده می‌شدند و هواداری از آن کیش می‌نموده‌اند.

۲ – آق‌قویونلویان تنها در سرگذشت شیخ حیدر دست داشته‌اند.

۳ – دژرفتاریهای شاه اسماعیل را با سنیان در کتابهای فارسی نیک نوشته‌اند و هواداران آن خاندان به پرده کشی کوشیده‌اند. شاه اسماعیل گذشته از آنکه در بسیاری از شهرها ملایان سنی و دیگران را کشته است، از کارهای بد او سوزانیدن یا جوشانیدن زندگان و از گور درآوردن مردگان بوده.

۴ – آل بویه شیعی دوازده‌امامی و کنکریان باطنی می‌بودند. برای آگاهی از تاریخچهٔ کنکریان «شهریاران گمنام» دیده شود.

– صفةالدنیا؛ اطلس جغرافیائی. (فهرست ابن الندیم در شرح حال قرةبن قمیط الحرانی چ مصر ص۳۹۷).
– صفت جمال زن بـا وی بگـفتن؛ تشـبیب. (تاج المصادر بیهقی).
– صفت علاج کردن؛ استیصاف.
||صفت بـا وصـف در لغت مـترادف است و معنی صفت بیان مجمل است و بیان اهـلیت برای شیء و بـیان مـعنی در شـیء، و بـعض متکلمان بین صفت و وصف فـرق گـذارده و گفته‌اند وصف قائم به موصوف است و صفت قائم به واصف و قول قائل «زیدٌ عالمٌ» وصف زید است به اعتبار آنکه آن کلام واصف است و صفت او نیـست و علم وی که قائم بدوست صـفت اوست نـه وصـف وی. (از کشـاف اصطلاحات الفنون). ||مراد به صفت در قـول فقهاء «صفت صلوة» افعال واقـعه در صـلوة است، واجب باشد یا نه. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||صفت گاهی بر محمول اطلاق شود و گاه بر آنچه در مفهومیت مـستقل نـیـست و ذات مقابل آن باشد و گاه بر خـارج مـحمول اطلاق شود و مقابل آن جزء است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به وصف و نـعت شود. ||نـسخهٔ طـبیب. دستور طبیب: فلما قطع عنه (عن اسحاق‌بن عـمران الطـبیب) الرزق خرج الی موضع فـسیح من رحاب القیروان و وضع هنا لک کرسیاً و دواة و قراطیـس فکان یکتب الصفات بکل یوم بدنانیر... (عیون الانباء ج۲ ص۳۶ س ۱۷). در ذیل قـوامیـس دزی «وصــــفة» بـمعنی دوا آمـده. (دزی ج۲ ص۸۰۹).

صفة. [ ] (اِخ) (برج کشـیک) یکی از شهرهای کنعانیان است که بـعد از مـغلوبی مـخروب گشـت. (سفر اعداد ۲۱:۳ سفر داوران ۱:۱۷). و مجدداً آباد شده حـرمه خـوانـده شـد. (اول سموئیل ۳۰:۳۰). و یکی از شـهرهای یـهود است که در جنوب واقع و به شـمعونیان داده شد. (صحیفهٔ یوشع ۱۲:۱۴ و ۱۹:۴). ربـنـسن این اسم را اسم گردنهٔ طولانی و سختی دانـسته که آن را الصفه گویند و در حدود عربه بطرف کوهستان یهودا واقع میباشد لکـن ربـنـسن و پلمر و ترمیل و غیره صـفة را آثـار مـخروبهٔ وسیعی دانسته‌اند که به صباتا معروف است و فیمابین بئرالصبا و عین قادش واقع اسـت. در همین صفة بود که اسرائیلیان چون میخواستند به قادش روند جواب داده شدند. (سفر اعداد ۱۴:۴۰-۴۵ و سـفر تـثنیه ۱:۴۴) (قـاموس کتاب مقدس).

صفة. [صُفْ فَ] (ع اِ) نشـستگاه سـوار از زیـن اسب. (مـهذب الاسـماء). زیـن‌پوش. (مجمل اللغه). بِدرَعَة. (منتهی الارب).
– صفةالدار؛ پیش دالان. (منتهی الارب).
||ایوان مـسقف. ایوان. بهو. سـقف‌دار. بشکم:

شه‌انجم بر آن صفه رفتش ز راه
بیاسود لختی در آن سایه گاه. فردوسی.

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خز پوش و به کاشانه شو از صفهٔ فروار.
فرخی.

به کاخ اندرون صفه‌های مزخرف
در صفه‌ها ساخته سوی منظر. فرخی.

چون میان سرای برسیدم یافتم افشـین را بـر گوشهٔ صدر نشـسته و نطعی پـیش وی فـرود صـفه بـاز کشـیده. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص۱۷۱). در این صفه خوانـی نـهاده بـودند سخت بزرگ. (تاریخ بـیهقی ص۳۴۹). امـیر سه‌شنبهٔ هژدهم شهر جمادی‌الاولی در ایـن صـفهٔ نـو خـواهـد نشست. (تـاریخ بـیهقی ص۳۴۹). پس از مـجلس بـار بـرنشـست بمیدانی که نزدیک این صفه بود. (تاریخ بیهقی ص۳۴۹). بـازوی رسـول گـرفت، وی را از میان صفه نـزدیک تـخت آورد و بـنشاند. (تاریخ بیهقی ص۳۷۶). دو سه جـای زمـین بوسه داد و به رکن صفه بایستاد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۰). پیشگاه صفه قـاضی صـاعد بـرپا بخاست و بر تخت بالشی نهادند و بنشـست. (تـاریخ بـیهقی ص۵۶۵). و از آثـار او در عمارت دنیا هیچ نیست جز قـصر شـیرین و آنجا که صفهٔ شبدیز گـویند. (فـارسنامهٔ ابـن بلخی ص۱۰۷). و سرایی کرد آنجا در پـایان کوهی که در همه جهان مانند آن نبوده‌ست و صفهٔ این سـرای آن است کـه در پـایان کـوه دکه‌ای ساخته است از سنگ خارا. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۶).

این است همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان.
خاقانی.

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس
پس به بار عام پیش صفه مهمان آمده.
خاقانی.

صفهای مرغان کن نگه در صفه‌های بزم شه
چون عندلیبان صبحگه فصال گلزار آمده.
خاقانی.

بهوش چو باغ رضوان یا صفهٔ سلیمان
کز منطق الطیورش الحان تازه بینی. خاقانی.

چندی نفس بصفهٔ اهل صفا زدم
یک چند پی به دیر برهمن درآورم. خاقانی.

و چون از دهلیز به صفه و از صفه بر غرفه آمد ماری سیاه دید کشته. (سندبادنامه ص۱۵۲).

اندر میان صفه‌نشینان خانقاه
یک صوفی محقق پرهیزکار کو. عطار.

چون روز برآمد به صفه باز شـد و بـر تـخت نشست متفکر و متحیر و اندوهگین. (تـذکرة الاولیاء).

گرمرا نیز دستگه بودی
بارگه کردمی و صفه و کاخ. سعدی.

اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم
زمان برکهٔ آبست و صفهٔ ایوان. سعدی.

مردی نه‌ای و خدمت مردی نکرده‌ای
وآن گاه صفّ صفهٔ مردانت آرزوست.
سعدی.

– صـفةالدهـر؛ پـاره‌ای از زمـان. (مـنتهی الارب). اندک از هر چیزی.
– صفة السرج؛ پیش زین. (منتهی الارب).
– صفهٔ حمام؛ سربینهٔ حمام. ایوانی که در آن رخت برکنند و پوشند، درون رفتن و بـیرون شدن از حمام را.

صفةالصفا. [صُفْ فَ تُـصْ صَ] (اِخ) نـام محلی است در دامنهٔ کوه سرخاب به تبریز.

صفةالمشبهة. [صِ فَ تُلْ مُ شَ بْ بَ هَ / مُ بِ هَ] (ع اِ مرکب) رجوع بـه صـفت مشـبهه شود.

صفی. [صَ فـــــی ی] (ع ص، اِ) دوسـت خـالص. (مـنتهی الارب). دوست صـافی. (غـیاث اللـغات). دوست گـزیده. (مـهذب الاسماء). دوست یگانه. (دهار). ||خـالص و گزیده‌از هر چیزی. (منتهی الارب). برگزیده. (غیاث اللغات). پالودهٔ هر چیز. بی‌آمیغ:

آن بگهر هم کدر و هم صفی
هم محک و هم زر و هم صیرفی. نظامی.

خود حقیقت معصیت باشد خفی
بس کدر کان را تو پنداری صفی. مولوی.

نور حس با آن غلیظی مختفی است
چون خفی نبود ضیائی کان صفی است.
مولوی.

هر چه بر سفره و خوان تو نهند
هر چه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر، خواه صفی
گاو و خر نیست بدین خوش‌علفی. جامی.

||گزیده از غنیمت که امام پیش از تقسیم برای خود اختیار کند. (مـنتهی الارب). عـبارت است از چیزهای نفیسی که پـیغمبر (ص) در جنگ با کفار از غنائم بدست می‌آورد و پیش از تقسیم آن را از خاص خود می‌شمرد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تـعریفات جـرجـانی). ||ناقهٔ بسـیار شیر. ج، صفایا. (منتهی الارب) (مهذب الاسـماء). ||خرمابن بسـیاربار. (منتهی الارب). ||خرمابن که صبر نتواند کرد از آب. (مهذب الاسماء).

صفی. [صَ فی ی] (اِخ) صـفی‌الله. لقب آدم ابوالبشر:

اولاد آدم از قلم تو برند رزق
گوئی مگر وصی توئی از آدم صفی. سوزنی.

بانگ برزد عزت حق کای صفی
تو نمیدانی ز اسرار خفی. مولوی.

رجوع به آدم و رجوع به صفی‌الله شود.

صفی. [صِ / صُ فی ی] (ع اِ) جمعِ صَفاة.

(منتهی الارب).

صفی. [صَ] (اِخ) (شیخ...) رجوع به صفی‌الدین اردبیلی شود.

صفی. [صَ] (اِخ) رجوع به صفی رشتی شود.

صفی. [صَ] (اِخ) از شعرای ایران و از مردم اصفهان است. در زمان ملوک صفوی میزیست با صحیفی شیرازی مشاعره داشته. از اوست:

رنجیده‌ام بمرتبه‌ای از جفای دوست
کز صدهزار لطف تلافی نمیشود.
(قاموس الاعلام ترکی).

صفی. [صَ] (اِخ) شاعری است. آذر بیگدلی در آتشکده آرد: نام وی میرصفی‌الدین بطبع وقاد و ذهن نقاد مشهور بلاد بود. نسخهٔ اشعارش ملاحظه نشد. این چند بیت از او در تذکره‌ها بنظر رسیده نوشته شد:

از ضعف ناله کردم و سویم نظر نکرد
نشنید یار نالهٔ من یا اثر نکرد.
***
سرآمد عمر و دل آواره گشت و خاک شد تن هم
رفیقان یک بیک رفتند و از پی میروم من هم.
***
بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین
بگشا گره از زلف و پریشانی من بین.
***
شاعر دزد ما کیان باشد
که‌بزیرش نهند بیضهٔ قاز
قاز آخر بسوی آب رود
او بکون دریده ماند باز.
(آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای نیشابور).

صفی. [صَ] (اِخ) (شاه...) ششمین پادشاه از خاندان صفوی است و نام وی سام‌میرزا فرزند صفی‌میرزا است. پس از مرگ شاه عباس بنا بر وصیت وی او را که ۱۷ سال بیش نداشت در جمادی‌الاولی ۱۰۳۸ به پادشاهی نشاندند و میرمحمد باقر معروف به میرداماد خطبهٔ سلطنت را خواند. در سال اول سلطنت وی مردی که او را غریب‌شاه نامیدند در گیلان بدعوی سلطنت برخاست و گیلان و لاهیجان را تصرف کرد ولی از دولتیان شکست خورد و به اسارت افتاد و در اصفهان بقتل رسید. سپس دیگری بنام عادل‌شاه قیام کرد او نیز بسرنوشت غریب‌شاه دچار گردید. در سلطنت این پادشاه ابوالغازی والی خوارزم به خراسان تاخت و برادر خود اسفندیار را بفتح مرو گماشت لکن هر دو سپاه از سپاهیان شاه صفی شکست خوردند و اسفندیار برادر خود ابوالغازی را دست بسته نزد پادشاه ایران فرستاد و در قلعهٔ طبرک محبوس شد و دست ازبکان از صفحهٔ خراسان کوتاه گردید. در سال ۱۰۳۸ سلطان عثمانی دو سپاه به بغداد و موصل فرستاد و خسروپاشا بغداد را محاصره کرد ولی بفتح آن موفق نشد. به سال ۱۰۳۹ شاه صفی برای نجات بغداد به عراق رفت و چون سپاهیان عثمانی در زد و خورد با حاکم بغداد تلفات سنگینی دیده بودند فرار کردند. شاه صفی به سال ۱۰۴۲ هجری جمعی از شاهزادگان صفوی را کور کرد.

رضاقلی‌خان هدایت در مجلد هشتم از ملحقات روضة‌الصفا نویسد: در سال یکهزار و چهل و دو هجری به سعایت و بدگوئی بعضی امرا خاصه چراغ سلطان که شمع جلالش بافروغ و در بزم خسرو راست‌شنو غالب سخنانش دروغ بود، شاه صفی دست قهر بر افنای چراغ چشم و شعلهٔ وجود اعیان مجلس حضور و اسباط خاقان مغفور برگشاد و بباد بی‌نیازی نور عیون شمعهای نوربخش ارحام خود را فرو نشانید. تصریح این کنایات آنکه بتهمت داعیهٔ سروری پسران عیسی‌خان قورچی‌باشی که دخترزادگان شاه عباس مغفور بودند و هکذا چهار فرزند بیمانند سلطان العلما خلیفة السلطان اعتمادالدوله داماد شاه مغفور و سه پسر میرزا رفیع صدر و یک پسر میرزا رضی صدر سابق و دو پسر میرزا محسن متولی‌باشی مشهد مقدس عمه‌زاده‌های خود را غالباً مکفوف و مکحول و پسران قورچی‌باشی را خاصةً مقهور و مقتول کردند و عمهٔ خود را که از بدو سلطنت بانوی حرمسرای عظمت بود از حرم بخارج فرستاد، با امرای بزرگ دل بد کرد و جمعی را معزول و برخی را مقتول نمود.

و نیز هدایت نویسد: در این سال فرمان لازم‌الاذعان صادر شد که در تجدید عمارت بقعهٔ نجف اقدام شود آب از فرات به صحرای نجف آورند – انتهی. به سال ۱۰۴۵ سلطان مرادخان عثمانی شخصاً بفتح ایروان آمد و آن شهر را پس از محاصره گرفت و از ارس گذشت و لشکر به تبریز فرستاد و عمارات حکومتی و محلهٔ شنب‌غازان را غارت و ویران کردند، و نیمی از شهر را آتش زدند. اما چون سلطان هنگام عبور از ارس، در آب افتاده و بیمار شده بود و زمستان در پیش و خبر نزدیک شدن شاه صفی میرسد لشکر عثمانی به شتاب از آذربایجان گذشت و شاه صفی در ذیقعدهٔ ۱۰۴۵ ایروان را گرفت و ۵۰۰۰ تن از عثمانیان را اسیر کرد و چند توپ بزرگ از آن ایشان را به اصفهان فرستاد.

به سال ۱۰۴۸ سلطان مرادخان به تسخیر بغداد شد و ایرانیان ۵۰ روز پایداری کردند و محمدشاه صدراعظم ترک را کشتند ولی عاقبت ناچار به تسلیم گشتند و بفرمان سلطان هزار تن از زوار کربلا و نجف را بدست جلادان دادند و به یک فرمان سر آنان را از تن جدا ساختند. در شعبان ۱۰۴۹ پیمانی میان دولتین بسته شد که بغداد از عثمانی و ایروان از ایران باشد. شاه صفی در ۱۲ صفر ۱۰۵۲ در کاشان درگذشت و جسد او را به قم بردند. وی مدت سیزده سال و نیم سلطنت کرد و در این مدت گروهی از امرا و بزرگان کشور را نابود کرد و هیچ یک از اعیان دولت در زمان این پادشاه بر جان خود ایمن نبود، یکی از مردان نامداری که بدست او کشته شد امامقلی‌خان فاتح جزیرهٔ هرمز است.

صفی. [صَ] (اِخ) (شاه...) یکی از شعرای ایران و از سادات شهر ری بوده گوشه‌نشینی اختیار کرد بزیارت حج نایل شد. از اوست:

هرگز دل هیچ کس میازار صفی
تا بتوانی دلی بدست آر صفی
سررشتهٔ کار خود نگه‌دار صفی
زنهار صفی هزار زنهار صفی.
(از قاموس الاعلام ترکی).

صفی. [صَ] (اِخ) (مولانا...) پسر مولانا حسین واعظ است و بغایت جوانی درویش‌وش و دردمند و فانی‌صفت است و دو بار بجهت شرف صحبت خواجه عبیدالله از هرات به دارالفتح سمرقند رفت، گویند که آنجا بشرف قبول ممتاز و بسعادت ارشاد و تلقین سرفراز گشته به خراسان آمد و طبعش خوب است. این مطلع از اوست:

با لب لعل و خط غالیه گون آمده‌ای
عجب آراسته از خانه برون آمده‌ای.
(ترجمهٔ مجالس النفائس ص۹۸).

صفی. [صَ] (اِخ) نام وی شیخ محمد و از شعرای ایران و از مردم شیراز است، در علم حساب ید طولی داشته و به هندوستان رفت و به سال ۹۷۴ در دکن درگذشت. از اوست:

رخسار تو مصحفی است بی سهو و غلط
کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیت و وقف ابرو
مژگان اعراب و خال و خط، حرف و نقط.
(قاموس الاعلام ترکی).

صفی. [صَ] (اِخ) خلیل‌بن ابی‌بکربن محمدبن صدیق مراغی، فقیه حنبلی مقری. وی به سال پانصد و نود و اند متولد شد. از خرستانی و ابن ملاعب حدیث شنید و بر موفق مقدسی فقه آموخت و قرائت بر ابن باسویه خواند و او آخرین کسی است که بر وی قرائت خواند و در قاهره در مجلس اقراء نشست و با وفور دیانت و ورع نیابت قضا یافت. وی در ذوالقعدهٔ سال ۶۸۵ درگذشت. از او مزنی و ابوحیان روایت کنند. (حسن المحاضره ص۲۳۲).

صفی. [صَ] (اِخ) رشتی. نصرآبادی آرد:

میر صفی جوان آراسته در ظاهر و باطن خوش‌خوی و خوش‌روی بود. وسعت مشرب او بمرتبه‌ای بود که برحمت صرف مغرور شده از قهر نظر پوشیده بود. مدتی در اصفهان بود از صحبت او که کمال نمک داشت محظوظ شدیم. از سخنان اوست که «مهتاب شب چهاردهم طبیعت را میگرد» شعرش این است:

شستی به بوالهوس نگشادی که بیگمان
از استخوان من چو کمان ناله برنخاست.
خدا نصیب کند آرزو نکرده خصالی
مکرر است وصالی که در خیال درآید.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۹۹).

صفی. [صَ] (اِخ) سبزواری. رجوع به علی‌بن حسین کاشفی شود.

صفی آباد. [صَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقاقچای بخش نوبران شهرستان ساوه. در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری نوبران ۲۵هزارگزی راه عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۴۶۴ تن. آب آن از قنات و رودخانهٔ مزدقان. محصولات آنجا غلات، حبوبات، بادام، انگور، میوه‌جات، پنبه. صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از راه شوسه ماشین میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری مینودشت و ۲هزارگزی دوزین. کوهستانی. معتدل مالاریائی. سکنه ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصولات آنجا غلات، ارزن، لبنیات، ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و شال است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۳۵هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و در انتهای کوه خورین. دامنه. سردسیر. دارای ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از چاه و رازآور. محصول آنجا غلات، حبوبات دیمی، مختصر میوه‌جات، لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. در ۴۷هزارگزی جنوب خاور پاوه و ۵هزارگزی جنوب باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه. کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. در ۴۰هزارگزی شمال باختری کرمان و ۵هزارگزی شمال راه فرعی زرند به کرمان. دارای ۱۶ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های تابعهٔ شهرستان سبزوار است که در شمال خاوری آن شهرستان واقع و حدود آن بدین شرح زیر است: از طرف شمال به کوه شاه‌جهان از جنوب به کوه طبس و اندقان از خاور به دهستان سلطان‌آباد و بخش سرولایت از شهرستان نیشابور از باختر به بخش اسفراین. موقعیت طبیعی سه دهستان بنام بام، طبس، صفی‌آباد در کوههای شاه‌جهان و کوه اندقان و طبس و کوههای صفی‌آباد واقع است. هوای آنها سردسیر است. آب مزروعی آنان اغلب از رودخانه و چشمه‌سار تأمین می‌شود و دهستان حکم که در جلگهٔ جوین واقع است، هوای آن معتدل است. آب آن از قنوات میباشد. ساکنین دو دهستان صفی‌آباد از دهنهٔ شور تا کوه شاه‌جهان از طوایف توپکانلو میباشند. ارتفاعات: رشتهٔ ارتفاعات شاه‌جهان که از شمال دهستان بام از باختر بطرف خاور امتداد یافته در شمال بخش سرولایت بکوه نیشابور اتصال پیدا میکند این رشته دارای دره‌های عمیق و گدارهای متعدد است که راه آنها صعب‌العبور بوده به این جهت محل مناسبی برای دزدان و سارقین است. رشتهٔ دوم بنام کوه‌خرو در جنوب باختری دهستان بام از باختر بطرف خاور امتداد یافته کلیهٔ قراء دهستان صفی‌آباد در مجاور این کوه میباشد. رشتهٔ سوم کوه طبس در شمال سبزوار از گدار نوده تا کوه الر امتداد دارد. رودخانه: دو رشته رودخانه بنام رود بام و صفی‌آباد که هر دوی آنها از کوههای باختری نیشابور سرچشمه گرفته و رود بام از شمال کوه خوراب و رود صفی‌آباد از شمال باختری صفی‌آباد از کلاتهٔ آقازاده عبور در ۳۰کیلومتری بند مهار با رود بام تلاقی پس از طی ۱۰ کیلومتر در خاک جاجرم به رود جاجرم ملحق و از پشت کوه هرده گذشته در انتهای آن به شورکال متصل میشود. راه شوسه‌ای از سبزوار به جغتای و راه فرعی از حجت‌آباد تا بام اتصال دارد که کامیون‌ها از آن رفت و آمد مینمایند و راه دیگری از جنوب صفی‌آباد تا میان‌آباد مرکز بخش اسفراین احداث شده فقط در مواقع غیر بارانی کامیون‌ها از آن استفاده مینمایند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان. در ۱۴هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۷هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد. دارای ۴۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم. ۲هزارگزی باختر بم، کنار شوسهٔ بم به کرمان. جلگه. سردسیر. دارای ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، خرما، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان شاندیز بخش طرقبه شهرستان مشهد. در ۱۰۰۰۰ گزی شمال خاوری طرقبه سر راه اتومبیل‌رو طرقبه به شاندیز. جلگه. معتدل. سکنه آن ۳۱۱ تن. فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی ایشان قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. در ۶۶۰۰۰ گزی شمال باختری مشهد و ۵۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان. جلگه. معتدل. سکنه آن ۳۵۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، تریاک، چغندر، نخود. شغل اهالی زراعت، مالداری و صنایع دستی ایشان قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری اسفراین. جلگه. معتدل. سکنه آن ۳۳ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صفی آباد. [صَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. در ۴۵۰۰۰ گزی شمال سبزوار، سر راه اتومبیل‌رو بام و میان‌آباد. کوهستانی. معتدل. سکنه آن ۱۶۳۶ تن. آب آن از رودخانه و قنات. محصولات آنجا غلات، بنشن، خشکبار، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، کسب و تجارت، مالداری و صنایع دستی آن قالی و قالیچه و کرباس بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. از ادارات دولتی بخشداری، پست، دبستان، دفتر ازدواج و

طلاق دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صفی‌آباد. [صَ] (اِخ) نام دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار است که از ۱۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده مجموع نفوس آن ۵۲۰۱ تن. ساکنین از طوایف تویکانلو میباشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صفی‌آباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب نیشابور. در جلگه و قسمتی از آن در شوره‌زار واقع است. گرمسیر. سکنه آن ۷۹ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه ارابه‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صفی‌آباد. [صَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

صفی‌آباد. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان برزاوند شهرستان اردستان. در ۵۵هزارگزی شمال شوسهٔ کوهپایه به اصفهان. کوهستانی. معتدل. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، کتیرا. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

صفی‌آباد. [صَ] (اِخ) دهی از بخش ابرقو شهرستان یزد. در ۲۵هزارگزی جنوب باختری ابرقو و ۲۵۰۰ گزی‌جنوب راه صدیق‌آباد به ابرقو. جلگه. معتدل. مالاریائی. دارای ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، تربار. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

صفیا. [صَ] (اِخ) اصفهانی. در عمل رمل آگاهی داشت طبعش خالی از لطفی نیست با حکیم شفائی معارضه داشته شعرش این است:

مکن نا گشته از خاطر فراموشان فراموشم
که چون از خاطرت رفتم ز خاطرها فراموشم
به بازار محبت از پی سودای دل رفتم
دچارم شد خریداری و سودا شد فراموشم.

سیمرغم و بال مگسی می‌طلبم
آزادم و کنج قفسی می‌طلبم
فریاد که فریادرسم خاموشی است
خاموشم و فریادرسی می‌طلبم.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۵).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صفی‌الحلی. [صَ یُ ل حِلْ لی] (اِخ) رجوع به صفی‌الدین حلی شود.

صفی‌الدین. [صَ یُدْ دی] (اِخ) رجوع به عبدالمؤمن بغدادی شود.

صفی‌الدین. [صَ یُدْ دی] (اِخ) رجوع به محمدبن عبدالرحیم الهندی شود.

صفی‌الدین. [صَ یُدْ دی] (اِخ) رجوع به صفی‌الدین محمودبن ابی‌بکر ارموی شود.

صفی‌الدین. [صَ یُدْ دی] (اِخ) ابن فخرالدین الطریحی. صاحب روضات الجنات او را به علم و صلاح و تقوی ستوده است و گوید از پدر خود روایت کند و او را حواشیی است بر مجمع‌البحرین از تألیفات والد وی. و نیز او راست: شرح رسالة‌الفخریة. از وی شیخ عبدالواحدبن محمد توانی روایت کند. (روضات الجنات ص ۵۱۰ ذیل ترجمهٔ فخرالدین طریحی).

صفی‌الدین. [صَ یُدْ دی] (اِخ) (ملا...) ابن محمد الگیلانی. زرکلی در الاعلام نویسد: وی طبیب بود و به مکه سکونت جست و در آنجا به سال ۱۰۱۰ هـ.ق. درگذشت. او را در طب و جز آن مؤلفاتی است. از مؤلفات وی شرح قصیدهٔ خمریهٔ ابن فارض است. (از الاعلام زرکلی ص۴۳۳).

صفی‌الدین. [صَ یُدْ دی] (اِخ) ارموی. رجوع به صفی‌الدین محمودبن ابی‌بکر ارموی شود.

صفی‌الدین. [صَ یُدْ دی] (اِخ) اسحاق. رجوع به صفی‌الدین اردبیلی شود.

صفی‌الدین. [صَ یُدْ دی] (اِخ) خلیل لاذقی. ابن ابی اصیبعه در کتاب خود دو حکایت از وی نقل کند. (عیون الانباء ج۲ صص ۱۶۳-۱۶۸).

صفی‌الدین. [صَ یُدْ دی] (اِخ) عبدالمؤمن. مؤلف فوات‌الوفیات از عز اربلی طبیب آرد: صفی‌الدین را فضایل فراوان بود و علوم بسیار داشت از آن جمله عربیت و نظم شعر و انشاء و تاریخ و خلاف و موسیقی است و در زمان وی کسی منسوب را مانند او نمی‌نوشت و در این فن از همگان برتر شد، و نزد خلیفه مکانتی یافت. او را آدابی بسیار و حرمتی وافر و اخلاقی پسندیده بود به سال ۶۸۹ در شهر تبریز او را ملاقات کردم. گفت در کودکی به بغداد شدم و چون فقه شافعی آموختم بروزگار مستنصر به مستنصریه رفتم و بمحاضرات و آداب و عربیت و خط پرداختم و در خط بکمال رسیدم. سپس عود زدن فرا گرفتم و در این صنعت قابلیت من بیش از خط بود ولی در آن وقت جز به خوشنویسی شهرت نیافتم، سپس خلافت به مستعصم رسید و او خزانهٔ کتب را عمران کرد و بفرمود تا دو کاتب بگزینند و آنچه او اختیار کند بنویسند و در آن وقت از شیخ زکی‌الدین کس برتر نبود و شهرت من بپایهٔ او نمیرسید پس مرا نیز بدان کار گماشتند و خلیفه نمیدانست که من عود نواختن را نیکو می‌دانم و در بغداد کنیزکی بود بزیبائی مشهور و غنا نیک میدانست و خلیفه او را دوست می‌داشت و وی را عطای فراوان میداد و خدم و کنیزکان و اموال وی بسیار شد. روزی چنان افتاد که کنیزک در محضر او به لحنی نیک و غریب غنا کرد، خلیفه پرسید این آهنگ کرا باشد؟ گفت معلم من صفی‌الدین را. خلیفه بفرمود تا مرا حاضر کردند و عود نواختم وی را خوش آمد و مرا فرمود که ملازم مجلس او باشم و روزی فراوان و عطای بسیار مقرر کرد و من با او بودم و حاجت مردمان را روا می‌کردم و خلیفه به هر سال مرا پنج‌هزار دینار مقرر کرد... و از برآوردن حاجات مردان نیز همین مبلغ و بیشتر بدست می‌آوردم. سپس نزد هولا کو رفتم و او را غنا کردم و او دو برابر آن را که مستعصم می‌پرداخت بداد سپس بخدمت عطاملک جوینی و برادر وی شمس‌الدین شدم و کتابت انشاء را به بغداد بعهده گرفتم و مرا بمرتبهٔ منادمت درآوردند و انعام و احسان را بر من مضاعف کردند و پس از مرگ علاءالدین و قتل شمس‌الدین سعادت من برفت و روزگار برگشت و مرا فرزندان و نوادگان بهم رسید.

شریف صفی‌الدین طقطقی گوید: صفی‌الدین را دینی بمبلغ سیصد دینار از مجدالدین غلام ابن صباغ بگردن می‌بود و بدان دین بزندان افتاد و بروز هیجدهم صفر سال ۶۹۳ به زندان درگذشت. (از فوات الوفیات ج۲ ص ۱۸ و ۱۹). مؤلف حبیب السیر نویسد: خواجه صفی‌الدین عبدالمؤمن در فن ادوار موسیقی در عرصهٔ گنبد دوار بی‌بدل بود و مانند فیثاغورس در وقوف بر شعبات اصول مقامات ضرب‌المثل، و استاد صفی‌الدین نیز در زمان مستعصم در بغداد می‌بود و در وقت قتل و غارت آن بلده در گوشه‌ای خزیده و نیم روزی خود را بنواحی خرگاه هلاکوخان رسانیده و برپای ایستاده آغاز بربط نواختن کرد و بنابر آنکه آن نوای روح‌افزای اصلاً در مغولان بی‌سروپا تأثیر نمی‌کرد تا وقت غروب هیچ کس به حالش نپرداخت، آخرالامر یکی از اهل هوش شمه‌ای از فضایل آن استاد ماهر بگوش پادشاه قاهر رسانید و ایلخان آن جناب را خوشتر از بربطش نواخته مالی خطیر از ارتفاعات و مستغلات بغداد مقرر ساخت که هر ساله به وی رسانند و آن عارفه مدتی مدید بخواجه صفی‌الدین و اولادش میرسید و در زمان اباقاخان که رایت دولت خواجه شمس‌الدین محمد ارتفاع یافت خواجه بملازمت آستان وزارت‌آشیان شتافت وزیر صافی‌ضمیر ولد ارشد خود خواجه شرف‌الدین هارون را

شاگردش ساخت و استاد صفی‌الدین در آن اوقات بتصنیف رسالهٔ شرفیه پرداخت. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۱۰۷). او راست: «الرسالة الشرفیة فی‌النسب التألیفیة» و «الادوار».

صفی‌الدین. [صَ یُ دْ دی] (اِخ) محمودبن ابی‌بکر ارموی. او راست: ذیل بر النهایة فی غریب الحدیث تألیف ابن اثیر جزوی، صفی‌الدین به سال ۷۲۳ درگذشت. (کشف‌الظنون ذیل النهایة فی غریب الحدیث).

صفی‌الدین اردبیلی. [صَ یُدْ دی نِ اَ دَ] (اِخ) جد سلاطین صفویه است. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آرد: وی مردی صاحب وقت بود و قبولی عظیم داشت. (تاریخ گزیده ص۷۹۳). هدایت در ریاض العارفین نویسد: شیخ العارفین و برهان الواصلین القطب الاصفیاء فی‌الآفاق صفی‌الدین اسحاق، نسبت آن جناب بحضرت امام همام موسی‌الکاظم می‌پیوندد و اجداد عظامش هادیان راه یقین و احفاد گرامش حامیان دین مبین، آن جناب را در مبادی سلوک اشتیاق صحبت اولیا و اصفیای معاصرین بود و بشوق خدمت ایشان مراحل بسیار پیمود. در شیراز با مشایخ صحبت داشت و به رهنمائی آنها طالب شیخ زاهد گیلانی شد. در ماه صیام بصومعهٔ شیخ رسید، پس از ملاقات ارادت او را گزید و بشرف مصاهرت نیز ممتاز گردید. گویند نسبت ارادت جناب زاهد به دو واسطه به رکن‌الدین سجاسی میرسد. کرامات و مقامات آن جناب فزون از عهدهٔ حوصلهٔ این کتاب است و حاجت به تحریر ندارد و میرزا محمد تقی کرمانی در بحرالاسرار بچند واسطه نقل کرده که حضرت مولوی معنوی بظهور شیخ خبر داده است. به هر صورت زیاده بر سی سال بهدایت و ارشاد طالبان اشتغال داشتند و زیاده از صدهزار کس تربیت فرمودند در سنهٔ ۷۳۵ وفات یافتند. اگرچه سخن او منظوم نیست در تذکرهٔ واله این بیت بنام اوست:

آه از این ذکر فسرده چند از این فکر دراز
آه‌های آتشین و چهره‌های زرد تو.

(ریاض العارفین ص۱۰۱).

براون در تاریخ ادبیات نویسد: اسم او صفی‌الدین بود. وفاتش در گیلان به سال ۱۳۳۴ م.[1] و در سن هشتاد و پنج سالگی اتفاق افتاد. این شخص مدعی بود که به بیست پشت به امام هفتم موسی کاظم میرسد[2]. با توجه به آنچه مورخ و سیاسی بزرگ رشیدالدین فضل الله در رسائل خود نسبت به او نوشته و با مطالعهٔ کتاب بزرگی که بنام صفوةالصفا کمی پس از وفاتش مبتنی بر قول فرزندش صدرالدین تحریر یافته است در اهمیت و معروفیت او شکی باقی نمی‌ماند... من هیچ مدرکی نیافتم که شیخ صفی نیز مانند اخلاف خود به این شدت پیرو عقاید شیعه بوده باشد تنها سند ضعیفی هم که قابل اعتناء است عکس این را ثابت میکند زیرا که رؤسای ازبکیه در مکتوبی که به طهماسب ولد شاه اسماعیل نوشته‌اند میگویند شنیده‌ایم شیخ صفی سنی ثابت‌العقیده بوده است و اظهار تعجب میکنند از اینکه شاه طهماسب نه از حضرت مرتضی علی پیروی می‌کند و نه از جد اعلای خود متابعت دارد. (تاریخ ادبیات برون ج۴ ص۱۴). تاریخ ثابت می‌کند که شیخ صفی‌الدین عزلت‌گزین بزرگوار اردبیل که سلاطین صفویه نام و نسب خود را از او گرفته‌اند فی‌الحقیقة در زمان خود شخصی متنفذ و صاحب قدرت بوده است. وزیر بزرگ رشیدالدین فضل‌الله به ادعیه و شفاعات او توجه داشته و این معنی از مجموعهٔ رسائل او و از دو رقعه‌ای که یکی به شیخ نوشته و در دیگری توصیه‌ای دربارهٔ شیخ کرده است معلوم میشود. در رقعهٔ اخیر که به پسر خود میراحمد حاکم اردبیل نوشته است وصیت می‌کند که از رعایت عموم اهالی غفلت نکنی و مخصوصاً نوعی سازی که جناب قطب فلک حقیقت و سیاح بحار شریعت، مساح مضمار طریقت، شیخ‌الاسلام والمسلمین، برهان‌الواصلین قدوهٔ صفهٔ صفا، گلبن دوحهٔ وفا، شیخ صفی الملة و الدین ادام الله تعالی برکات انفاسه الشریفه از تو راضی و شاکر باشد. (ایضاً صص ۲۵-۲۶). در زندگانی ظاهری شیخ صفی‌خاصه بعد از آنکه دست ارادت به شیخ زاهد داد و در اردبیل ساکن شد حوادث و وقایعی رخ نداد. در کودکی موقر و عزلت‌گزین و محترز از بازی بود. در همان روزگار کودکی توجه خاصی به امور مذهبی نشان داد و بمشاهدهٔ ظهورات غیبیه و عوالم غیرمرئیه توفیق یافت. چون در اردبیل مرشدی صاحب حال نمیدید و آوازهٔ شیخ نجیب‌الدین بزغش شیرازی را شنیده بود میل بزیارت او کرد و بالاخره مادر را راضی نمود به شیراز رفت ولی شیخ رحلت کرده بود. درویشان و مشایخ آن دیار خاصه شیخ سعدی شاعر معروف را ملاقات کرد و معاشرت او پسند خاطرش نیفتاد و ظاهراً با شیخ سعدی درست معامله نکرد و نسخهٔ اشعار او را که بخط خود تقدیمش نمود نپذیرفت. عاقبت پسر و جانشین بزغش موسوم به ظهیرالدین شیخ صفی را گفت امروز کسی که رفع حجاب نموده ترا بمقصد رهنمون گردد فقط شیخ زاهد گیلانی است که در گیلان قرب ولایت شما، بر لب دریا خلوتی دارد، و حلیهٔ جمال شیخ زاهد را به او وصف کرد. شیخ پس از چهار سال بخدمت شیخ زاهد رسید و از او پذیرائی کامل دید. در این وقت شیخ زاهد شصت سال داشت. بیست و دو سال بقیهٔ عمر او را شیخ صفی در خدمتش بسر برد. شیخ زاهد صبیهٔ خود بی‌بی‌فاطمه را بشیخ صفی داد و از او سه پسر بوجود آمد که یکی صدرالدین است که بعدها رتبهٔ ارشاد یافت. شیخ بنقل مؤلف سلسلةالنسب در ۷۳۵ درگذشت، و پسر وی شیخ صدرالدین جانشین او گشت. شیخ صفی ابیاتی بزبان گیلانی و فارسی سروده است. هر چند یکی از رباعیاتش دلالت بر دوستی علی علیه السلام دارد[3] لکن معذلک برای من ثابت نیست که او هم مثل اخلاف خود در مذهب شیعه دارای عقیدهٔ راسخه بوده باشد. شیخ صفی‌الدین بی‌اندازه بتوسعهٔ سلسلهٔ تابعهٔ خود کمک نمود و یکی از ادلهٔ ما بر قوت نفوذ او قول مولانا شمس‌الدین برنیقی اردبیلی است که در سلسلةالنسب منقول است و گوید: «از راه مراغه و تبریز شمار طالبان و مشتاقان نمودم، در سه ماه سیزده‌هزار طالب به این یک راه بحضرت شیخ آمدند و شرف حضور مبارک شیخ دریافته و توبه کردند و از باقی اطراف به این قیاس» اگر نگوئیم همهٔ این مریدان از آسیای صغیر می‌آمده‌اند لااقل باید گفت که بسیاری از ساکنین ولایت مذکوره بوده، و هم از این ایام پیروان شیخ صفی در آن ولایت مسکن گزیده و بقسمی استقرار یافتند که بعدها بزرگترین اسباب تشویش خاطر سلاطین عثمانی شدند. (از تاریخ ادبیات برون ج۴ ص۳۴). برای تفصیل احوال شیخ رجوع شود به صفوة الصفا تألیف ابن بزاز.

صفی‌الدین الحی. [صَ یُدْ دی ؟] (اِخ) در مجالس‌النفائس نام وی چنین ثبت شده لیکن ظاهراً وی همان شیخ صفی‌الدین ابحی است. چنانکه مصحح کتاب نیز در حاشیهٔ ص۱۸۳ تصریح کرده است که در نسخهٔ اسلامبول شیخ صفی‌الدین ابحی آمده است. در مقدمهٔ ترجمهٔ حکیم شاه‌محمد قزوینی از مجالس النفائس آرد: در زمانی که حضرت میر در هری بوده حضرت قدسی

---

۱ - مرحوم رشید یاسمی در ذیل صفحه بنقل از عالم‌آرای عباسی نویسد: صبح دوشنبه ۱۲ محرم ۷۳۵ هـ. ق. درگذشت.

۲ - دربارهٔ نسب شیخ و قراینی که بعضی برای رد سیادت این خاندان ذکر کرده‌اند، رجوع به صفویه در همین لغت‌نامه شود.

۳ - صاحب کرمی که صد خطا می‌بخشد
خوش باش صفی که جرم ما می‌بخشد
آن را که جوی مهر علی در دل اوست
هر چند گنه کند خدا می‌بخشد.
(تاریخ ادبیات برون ج۴ حاشیهٔ ص۳۴).

منزلت شیخ صفی‌الدین الحی بخدمت او رفته و داعیهٔ مریدی او داشته و چون بصحبت میر نشسته و میر در صحبت گرم گشته از امتداد وقت صحبت نزدیک شده که نماز پیشین فوت شود، شیخ صفی‌الدین بر سبیل تنبیه گفته که وقت نماز فوت میشود، امیر قدس‌سره فرمود که نماز را قضا هست و صحبت را قضا نیست. شیخ چون این سخن را از او شنیده رنجیده و ترک صحبت او کرده و بصحبت شیخ زین‌الدین خوافی رفته، زیرا که او بسیار مواظبت بر طریقهٔ اهل سنت و جماعت مینمود و او شیخ صفی‌الدین را در خلوت نشانده چون بریاضت خلوت دل او صافی گشته دانسته که مرتبهٔ میر در کشف حقایق و دقایق بیشتر از مرتبهٔ شیخ است، لاجرم پشیمان گشته ولیکن دوائی نداشته. (مجالس النفائس چ علی‌اصغر حکمت صص ۱۸۳-۱۸۴). در حبیب‌السیر نیز صفی‌الدین ابحی ضبط شده و گوید سیدی دانشمند بود. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۶۰۴).

صفی‌الدین بستی. [صَ یُدْ دی نِ بُ] (اِخ) هدایت در مجمع الفصحا آرد: خواجهٔ نامدار و فاضل عالیمقدار شاعر پخته‌طبع شیرین‌گفتار فصاحت‌شعار بشیوهٔ استادان باستان مدحت‌گذار بود و این ابیات از نتایج طبع اوست:

شدست آسمان تخت و خورشید افسر
کرا باشد این افسر و تخت درخور؟
مگر سایهٔ کردگار جهان را
که او را همی زیبد این تخت افسر
زهی چون خرد در همه جا ستوده
خهی چون قضا بر همه کس مظفر
چه خواند ترا عقل؟ روح مجسم
چه گوید ترا روح؟ عقل مصور
به پیش خطیب آید از شوق نامت
گر آهن بدوزند در پای منبر
چنان شد که از بیم عدل تو زین پس
اطبا نگویند نام مزور...
الا تا بود بر فلک هفت کوکب
الا تا بود بر زمین هفت کشور
ترا باد این هفت کشور مسلم
ترا باد این هفت اختر مسخر.

(مجمع الفصحاء ج۱ ص۳۱۳).

صفی‌الدین حلی. [صَ یُدْ دی نِ حِلْ لی] (اِخ) عبدالعزیزبن سرایابن علی‌بن ابی القاسم السنبسی الطائی. وی شاعر عصر خود بود در کوفه متولد و در حله (بین کوفه و بغداد) نشأت یافت و به تجارت پرداخت و به شام و مصر و ماردین و دیگر اماکن سفر کرد و مدتی به پادشاهان ارتقی پیوست و آنان را ثنا گفت و ایشان وی را صله‌های گران دادند. سپس به سال ۷۲۶ به قاهره شد و سلطان ملک ناصر را بستود. تولد او به سال ۶۷۷ هـ.ق. است و به سال ۷۵۰ درگذشت. او راست: دیوان شعر. العاطل الحالی. رسالة فی الزجل و الوالی. الخدمة الجلیلة. رسالة فی وصف الصید بالبندق. (الاعلام زرکلی ص۵۲۵). مؤلف روضات الجنات وی را نیک ستوده است و گوید عالمی فاضل و منشی اریب و از تلامذهٔ محقق نجم‌الدین جعفرحسن حلی است. او را قصیده‌ای بدیعه در ۱۴۵ بیت است مشتمل بر ۱۵۰ نوع از انواع بدیع و گوید وی از بزرگان شعرای شیعه بود و فضل و بزرگی و اخلاق او بین‌الفریقین مسلم است و گوید صاحب امل‌الامل بر وی انکار کرده است که چرا در تغزلات خود شراب و امردان را فراوان می‌ستاید ولی این سخنان را نزد آنان تأویلها است. از اشعار اوست:

و لیس صدیقاً من اذا قلت لفظة
توهم من اثناء موقعها امرا
ولکنه من ان قطعت بنانه
تیقنه قصداً لمصلحة اخری.

و او راست در مدح اهل البیت:

یا عترةالمختار یا من بهم
یفوز عبد یتولاهم
اعرف فی الناس بحبی لکم
اذ یعرف الناس بسیماهم.

صفی‌الدین یزدی. [صَ یُدْ دی نِ یَ] (اِخ) شاعری است. صاحب لباب‌الالباب آرد: صفی یزدی که بصفای دل و خاطر خورشید را طعنه زدی و پیوسته جز بر جادهٔ وفا و سجادهٔ صفا نبودی در عهد ملک طغان‌شاه قربتی یافت و اگرچه در لباس ائمه بودی اما در زی متصوفه رفتی، و این ابیات دلفریب از آن وی است:

زآن پیش که نا گه‌لب خشک بنده
دزدد شکری زان دو لب پرخنده
لشکرگه زنگبار بر گرد رخش
از مشک طناب در طناب افکنده...

هم او گوید:

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته‌ام
نه یکی شب ز فراق تو امان یافته‌ام
دوش از دست غمت این دل غم‌پرور را
خونچکان نعره‌زنان جامه‌دران یافته‌ام
هیچ عاقل نکند باورم ای دوست که من
دل دیوانهٔ خود را به چه سان یافته‌ام
نظری کردی روزی بمن سوخته‌دل
هرچه دارم من بیچاره از آن یافته‌ام
به دو جو بر من اگر هر دو جهان گم گردد
چون ترا یافته‌ام هر دو جهان یافته‌ام.

(لباب الالباب چ لیدن ج۱ صص ۲۷۸-۲۷۹).

و رجوع به مجمع الفصحا ج۱ ص۳۱۳ و ریاض العارفین شود.

صفی‌السباب. [صُ یُ سِ] (اِخ) موضعی است به مکه. رجوع به سباب شود.

صفی‌الله. [صَ یُلْ لاه] (اِخ) لقب آدم ابوالبشر علیه‌السلام است. رجوع به آدم و رجوع به صفی شود.

صفی‌الملک. [صَ یُلْ مُ] (اِخ) مکنی به ابوالمکارم. رجوع به ابوالمکارم صفی‌الملک شود.

صفیپوری. [صَ] (اِخ) عبدالرحیم عبدالکریم. رجوع به عبدالرحیم... شود.

صفیح. [صَ] (ع ص، اِ) آسمان یا آسمان بالائین. (منتهی الارب). ||روی پهناور از هر چیزی. (منتهی الارب). وجه کل شیء عریض. (اقرب الموارد). ||پوست روی. (مهذب الاسماء). ||تختهٔ در. ج، صفایح. ||سنگ پهن. (مهذب الاسماء).

صفی‌حلی. [صَ فی یِ حِلْ لی] (اِخ) رجوع به صفی‌الدین حلی شود.

صفیحة. [صَ حَ] (ع ص، اِ) شمشیر پهناور. ||روی پهن از هر چیزی. ||تختهٔ در. ||سنگ پهن. (منتهی الارب).

— صفیحة الوجه؛ پوست [روی]. (منتهی الارب). ج، صفایح.

||هر یک از هشت استخوان که جمجمه مرکب از آن است و آن را قبیله نیز گویند. ||مقصود از آن در علم اسطرلاب جسمی است که محیط باشد به او دو دائرهٔ متساویهٔ متوازیه و سطحی که واصل باشد میان دو محیط این دو دایره و صفیحه که بر آن آفاق اقالیم سبعه نوشته باشند آن را صفیحهٔ آفاقی نامند چنانکه عبدالعلی بیرجندی در شرح بیست باب ذکر کرده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صفیحة. [صَ حَ] (اِخ) موضعی است در بلاد بنی اسد. عبیدبن ابرص گوید:

لیس رسم علی الدفین یبالی
فلوی ذروة فجنبی ذیال
فالمروات فالصفیحة قفر
کل قفر و روضه محلال. (معجم البلدان).

صفی‌خانلو. [صَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ جنوب خاوری اهر. در یک‌هزارگزی خط شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی. معتدل. سکنه ۳۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صفی‌خانی. [صَ] (اِخ) تیره‌ای از اهل بهارلو از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

صفیر. [صَ] (ع اِ) بانگ و فریاد مرغان یا عام است. (منتهی الارب). آواز طائران و این معرب سبیل است. (غیاث اللغات). سوت.

هشتک. شاه‌فوت:

بلبل بشاخ سرو برآرد همی صفیر
ماغان به ابر نعره برآرند از آبگیر.

منوچهری.

درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بباغ
یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر.

مسعودسعد.

بلبلی راکه سینه بخراشد
از دم او صفیر نتوان یافت. خاقانی.

صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزارآوا. خاقانی.

بلبل اینک صفیر مدح شنو
گندناسوی حقه‌باز فرست. خاقانی.

گفت‌به دستور چه دم می‌زنند
چیست صفیری که بهم می‌زنند. نظامی.

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی. نظامی.

شد صفیر باز جان در برج دین
نعره‌های لااحب الافلین. مولوی.

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی
هم بلیس و ظلمت کفران توئی. مولوی.

زآنکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر. مولوی.

حیف باشد صفیر بلبل را
که‌زفیر خر ازدحام کند. سعدی.

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن.

حافظ.

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم. حافظ.

||سوت‌سوتک. (مجلهٔ موسیقی شمارهٔ ۴ ص۶۸). ||(مص) آواز کردن مرغ. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||بانگ کردن. (منتهی الارب). ||بانگ کردن خر را و خواندن او را بسوی آب تا بخورد. (منتهی الارب).

صفیر. [صَ] (عبری، اِ) علامت استهزا و ریشخند است. (حزقیال ۳۶:۲۷، کتاب میکاه ۱۶:۶) (قاموس کتاب مقدس). ||علامت ندا نمودن و خواندن است. (اشعیا ۲۶:۵ و ۱۸:۷، زکریا ۸:۱۰) (قاموس کتاب مقدس). ||یکی از الفاظی است که افادهٔ تحقیر نماید. (ایوب ۲۳:۲۷، اول پادشاهان ۸:۹، ارمیا ۸:۱۹، حزقیال ۳۶:۲۷، میکاه ۱۶:۶). و از برای وضع احضار نوکر نیز در مشرق‌زمین معمول و متداول است. (اشعیا ۲۶:۵، ۱۸:۷، زکریا ۸:۱۰) (قاموس کتاب مقدس).

صفیر. [صَ] (اِخ) نام وی شمشاد و از مردم قم است. از اوست:

دلم را باز ده پیش تو بیکارست می‌دانم
ترا زین جنس بیمقدار بسیارست می‌دانم.
دور نئی که تا کنم شکوه ز درد دوریت
آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو.

(آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای قم) (قاموس الاعلام ترکی).

صفیرا. [صُ فَ] (اِ) به وزن حمیرا، درختی است که صباغان بچوب آن رنگ میکنند و اهل مصر آن را عودالقتیه نامند. برگ آن شبیه برگ خرنوب شامی است و از آن متین‌تر و با نقطه‌های سرخ و سیاه... (فهرست مخزن الادویه). ابن بیطار بر این جمله افزاید: مردم مغرب اوسط این نام را بدرختی که در بربر املیلس گویند نهند. (مفردات ابن‌بیطار).

صفیر برآوردن. [صَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) سوت زدن. صفیر کشیدن. سوت کشیدن. مُکاء. بشخولیدن. شخولیدن.

صفیرخوان. [صَ خوا / خا] (نف مرکب) صفیرزننده. نوا کننده. آوازخوان. نغمه‌سرا:

بی‌مدحت تو بباغ دانش
یک مرغ صفیرخوان مبینام. خاقانی.

رجوع به صفیر شود.

صفیر زدن. [صَ زَ دَ] (مص مرکب) شخولیدن. سوت زدن. سوت کشیدن. مکاء:

چون صفیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی. منوچهری.

اسپی که صفیرش تزنی می‌نخورد آب
نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست.

منوچهری.

گر شیرخواره لالهٔ سرخست پس چرا
چون شیرخواره بلبل کوهی زند صفیر.

منوچهری.

چون صفیرش زنی کژت نگرد
اسب کو را نظر بر آبخوریست. خاقانی.

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی. حافظ.

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست.

حافظ.

رجوع به صفیر شود.

صفیر کشیدن. [صَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سوت زدن. سوت کشیدن. ||کنایه از رسوا و ذلیل نمودن. (آنندراج). سوت کشیدن بعلامت تحقیر:

در چمن هرگه به او همراه می‌بیند مرا
از پس سر چون رقیبان می‌کشد بلبل صفیر.

سَلیم (از آنندراج).

صفیرة. [صَ رَ] (ع اِ) ریگ تودهٔ بزرگ میان دو زمین. (منتهی الارب). ||(اِمص) زردی. یرقان. یرقان آوردن. (دزی ج ۱ ص ۸۳۶). ||(حروف...) حروفی است که هنگام نطق بدان‌ها آواز پدید آید، و آن زاء، صاد، سین است. (کشاف اصطلاحات الفنون ذیل حرف).

صفیره. [صَ رِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۱۸هزارگزی خاوری اهواز، ۵هزارگزی شمال راه فرعی اهواز به رامهرمز. دارای ۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

صفیری. [صَ] (ص نسبی) (حروف...) رجوع به صفیره شود.

صفیری. [صَ] (اِخ) رجوع به صفیری جونپوری شود.

صفیری. [صَ] (اِخ) این مولانا دیلمی یکی از شعرای ایران و از اهالی قزوین است. از اوست:

ز پیام من جوابی نشنیده قاصد اما
دهدم به این تسلی که ندیده‌ام هنوزش.

(قاموس الاعلام ترکی).

صفیری. [صَ] (اِخ) جونپوری. از شعرای هندوستان و از مردم جونپور است. آذر بیگدلی از تقی اوحدی آرد: وی با عدم رجولیت کدخدا شده و از طعنهٔ مردم زن و خود را کارد زده کشت و گوید: بزعم فقیر صاحب این مطلع باید شعر بسیار داشته باشد به هر حال این مطلع از او است که بنظر رسیده:

ز عشق زادم و عشقم بکشت زار دریغ
خبر نداد به رستم کسی که سهرابم.

(آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای هندوستان).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صفی‌علیشاه. [صَ عَ] (اِخ) حاجی میرزا محمد حسن اصفهانی ملقب به صفی‌علیشاه از معاریف مشایخ متصوّفهٔ طهران و از فضلا و علمای ذی‌شأن، در سوم شعبان سنهٔ هزارو دویست و پنجاه و یک هجری قمری متولد شد و در اوایل امر مدتی در شیراز و کرمان و یزد و هندوستان بسر برد و بالاخره به طهران آمده در آنجا اقامت گزید و بعدها یکی از خواص مریدان وی قطعهٔ زمینی بمقدار دو هزار ذرع بوی تقدیم نمود و او در آن خانقاهی وسیع بنا نهاد و قریب هشت سال در آنجا بسر برد و در روز چهارشنبهٔ بیست و چهارم ذی‌القعدهٔ سنهٔ هزار و سیصد و شانزده هجری وفات یافت و در همان خانقاه مدفون گردید. وی را تألیفات عدیده است از جمله تفسیری منظوم از بحر رمل مسدس بوزن مثنوی مولوی که در طهران بطبع رسیده است. صاحب ترجمه در جوانی از مریدان حاجی میرزا زین‌العابدین ملقب به رحمت‌علیشاه پدر صاحب طرائق‌الحقایق بوده است و بعد از وفات او در جزو ارادت‌کیشان حاجی‌آقا محمد شیرازی ملقب به منورعلیشاه عم رحمت‌علیشاه مذکور درآمد. (شرح احوال صاحب ترجمه مشروحاً و مفصلاً در طرائق الحقائق ج۳ صص ۲۰۳-۲۰۷ مذکور است رجوع بدان جا شود) (وفیات معاصرین بقلم مرحوم محمد قزوینی. مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۴و۵).

صفی‌علیشاه

مرحوم یاسمی در کتاب خود بنام «ادبیات معاصر» که ضمیمهٔ ترجمهٔ تاریخ ادبیات برون ج۴ انتشار یافته، ذیل احوال صفی‌علیشاه نوید: حاج میرزا حسن صفی‌علیشاه اصفهانی در سوم شعبان ۱۲۵۱ هـ .ق. در اصفهان متولد و پس از شصت و پنج سال در ۲۴ ذی‌القعدهٔ ۱۳۱۶ هـ .ق. در تهران درگذشت. مقبرهٔ او در خانقاهی است که مریدانش در محلهٔ شاه‌آباد تهران ساخته‌اند. (خیابان خانقاه منشعب از خیابان صفی‌علیشاه است و خیابان اخیر از شاهرضا شروع و به میدان بهارستان ختم میشود، این دو بنام صفی و خانقاه او معروف‌اند). جمعی کثیر به او ارادت می‌ورزیدند و او را قطب سلسلهٔ نعمت‌اللهی می‌شناختند. صفی‌علیشاه مردی دانا و سخن‌سنج و نیک‌محضر و خوش‌صحبت بود و مریدانش از او کرامتها نقل میکنند. طبعی روان و منطقی استوار داشته است. آثار او زبدةالاسرار و بحرالحقایق و عرفان‌الحق و میزان‌الفرقة و تفسیر و دیوان غزلیات و قصاید است که همه بطبع رسیده است. مهمترین اثر او تفسیر قرآن است که بنظم آورده و حاوی اشعار خوب و مهیج است پس از او مرحوم علی‌خان ظهیرالدوله در این طریقه مقام ارشاد یافت. او را نیز اشعار بسیار هست و چند مثنوی دارد که چاپ شده است. غزل:

صبا چو در چمن آورد بوی پیرهنش
درید غنچه گریبان ز حسرت بدنش
خیال سرزده آورد در کنار منش
ولی نیافت پی بوسه راه بر دهنش
لطافت تن او ناورم بیاد مباد
که از تصور عقل آفتی رسد به تنش
ز آب و رنگ عذارش نسیم صبح مگر
به لاله گفت که خاطر شکفت در چمنش
مرا بس است تماشای زلف و عارض او
بهل بهشت برین را بسنبل و سمنش
چرا شکفته نباشد ز تاب طرهٔ او
دلی که دید به عمری شکنجهٔ شکنش
به پیش قامت آن کس که جان سپرده به حشر
قیامت است چو از تن براوفتد کفنش
بزیر جامه ز روح روان لطیف‌تر است
نموده‌ایم بتحقیق امتحان تنش
بچین زلف تو دل بر خطا نرفت ولیک
خطا نموده مماثل بنافهٔ ختنش
صفی سفر ز دو عالم نمود و خود نگرفت
دلش قرار بجائی کجاست تا وطنش.

(تاریخ ادبیات معاصر تألیف رشید یاسمی ص ۶۶-۶۷).

صفیف. [صَ] (ع ص، اِ) گوشت به سیخ درکشیده جهت بریانی. (منتهی الارب). ما صف من اللحم علی الجمر لیشوی. (بحر الجواهر). گوشت نمک‌سوده. (مهذب الاسماء). گوشت که بر ریگ تافته بریان کنند. ||چیزی که در آفتاب گذارند تا خشک شود یا بر خدرک آتش نهند تا کباب گردد. (منتهی الارب). ما صف فی‌الشمس لیجف. (اقرب الموارد). ||(اِمص) آرام و سکون بال پرندگان بهنگام پریدن.

صفیق. [صَ] (ع ص) ثوبٌ صفیق؛ جامهٔ سخت‌باف. (منتهی الارب). جامهٔ سفت بافته و تنک نبافته باشد. (غیاث اللغات). جامهٔ تنک‌بافته. (مهذب الاسماء). هنگفت بافته. برشته بافته. ریزبافت. ||وجه صفیق؛ روی شوخ و بی‌باک. (منتهی الارب). روئی سخت پوست. (مهذب الاسماء). روی سخت که حیا نداشته باشد. (غیاث اللغات). بی‌شرم. بیحیا. وقیح.

صفی‌قلی‌بیگ. [صَ قُ بَ] (اِخ) نصرآبادی گوید: صفی‌قلی‌بیگ خلف مرحمت‌پناه محمدعلی‌بیگ مرحوم مدتی کرک‌یراق پادشاه قدردان شاه عباس ماضی بود، بعلت قابلیت بمرتبهٔ مصاحبت و مجالست سربلند گردیده و زیاده بر امرای عظام قرب بهم رسانید. بعد از فوت آن پادشاه جنت‌مکان در زمان شاه صفی بحجابت به هندوستان رفته آن خدمت را بدلخواه بتقدیم رسانیده بعد از آن وزیر اصفهان شده در زمان شاه جنت‌مکان شاه عباس ثانی بنظارت بیوتات سرافراز گردیده مدتی قبل از حال تحریر فوت شده. مرد دین‌دار خیررسان بود چنانچه چند رباط ساخته و آثار خیر از او بسیار مانده است. صفی‌قلی‌بیگ مذکور جوان قابل معقولی بود در ظاهر و باطن کمال قبول و اهلیّت داشت. در زمان شاه جنت‌مکان شاه عباس ثانی به وزارت دارالعباد یزد سرافراز گردیده در آن حین فوت شد. طبعش خالی از شوخی نبوده. صفی تخلص داشت. این ابیات از اوست:

سروش به هر مکان که ز جا میشود بلند
تا ساق عرش نام خدا میشود بلند
سرگشته‌ایم گرد جهان همچو آسمان
تا دست و تیغ او ز کجا میشود بلند
چون برق آه از سر افلاک بگذرد
دودی کز آتش دل ما میشود بلند
غم را نهفته‌ایم بخلوت‌سرای دل
ای ناله دم مزن که صدا میشود بلند.

*

تا نکشی دردسر هیچ کس
به که نپرسی خبر هیچ کس
از نظر خویش اگر گم شوی
گم نشوی در نظر هیچ کس
عرض مکن حاجت خود را صفی
جز به در او به در هیچ کس.

(تذکرهٔ نصرآبادی صص ۷۲-۷۳).

صفی‌قلی‌بیگ. [صَ قُ بَ] (اِخ) نصرآبادی آرد: صاحب‌جمع هیمه‌خانه نواب اشرف از قبیلهٔ اتراک است. در تمشیت امر مذکور چنانچه پسند خاطر باشد سعی می‌نماید و در کاردانی و حساب‌فهمی مشهور و معروف است. چون پسر قابلی داشت خدمت خود را جهت او استدعا نموده در این سال بری از عمر نخورده فوت شد، باز خود دخیل کار شده با وجود کبر سن آرام ندارد و طبعش خالی از لطف نیست شعرش این است:

ترفت از دل گردون غبار کینهٔ ما
شکست در بغل سنگ آبگینهٔ ما.

(تذکرهٔ نصرآبادی صص ۴۵-۴۶).

صفی‌قلی‌بیگ. [صَ قُ بَ] (اِخ) نصرآبادی گوید: ولد ملک سلطان جارچی‌باشی. ملک سلطان از رستاق اصفهان بود بوسیله‌ای ملازم شاه عباس ماضی شده، رفته‌رفته بسبب حسن خدمات و رشد، جارچی‌باشی شده کمال اعتماد داشت چنانچه در مصلحتها دخیل بود. صفی‌قلی‌بیگ مذکور جوان شوخ شلاقی بود. نقدی‌بیگ وزیر لله‌بیگ را بسببی در روز روشن کشت. بعلت مصاحبت شاهزاده‌ها شاه عباس چشم او را کنده. فقیر در صحبت او رسیدم نهایت قابلیت داشت. در نظم و نثر طبعش خالی از لطف نبود. طنبور چهار تار را خوب می‌نواخت و در علم موسیقی نهایت ربط داشت. مثنوی گفته، این دوبیت از آن است:

نه ابر است بر دامن کوهسار

بود گردی از کاروان بهار
چمن بهر سنجیدن آب و رنگ
ترازو ز گل کرده از ژاله سنگ.
*
جلوه با سرو تو چون دست در آغوش کند
آب چون آینه رفتار فراموش کند.

دیگر از شعر او گوشزد نشد. (تذکرهٔ نصرآبادی صص ۴۱-۴۲).

صفی‌قلی‌بیگ. [صَ قُ بَ] (اِخ) نصرآبادی گوید: صفی‌قلی‌بیگ چرکس ولد قراخان. ایشان از اعاظم چرکسند. والد ایشان بوسیلهٔ حسن خدمات بیگلربیگی شیروان شده بعد از آن معزول شده استرآباد به او عنایت شد در آن حین خبطی بدماغ او راه یافته خود را کشت. اخلاف مشارالیه همگی در هر فن کامل بودند خصوصاً صفی‌قلی‌بیگ که در فن سپاهیگری و اکثر کمالات از اقران در پیش بود. اما از چشم‌زخم دوران در دماغ او خبطی بهم رسیده لباس درویشان پوشیده کم‌حرف و خاموش است. طبعش کمال لطف در ترتیب نظم دارد و شعرش این است:

فارغند از گفتگوی عرض مطلب لالها
چشم گویای تو می‌فهمد زبان حالها
مینماید چون رگ یاقوت از پشت لبش
سبزهٔ خطی که خواهد رست بعد از سالها.
*
گردون پی شکست دل ما فتاده است
این شیشه را بساقی کوثر سپرده‌ایم.
*
الهی در سریر محتشم صاحب‌کلاهی ده
ز درد و داغ عشقم تاج و تخت پادشاهی ده
اگر بینی بسرخ و زرد مایل طبع شوخم را
سرشک ارغوانی لطف کن رخسار کاهی ده
مزن مهر خموشی بر لبم در پرسش محشر
شکایتها ز خود دارم زبان دادخواهی ده.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۶).

صفی‌قلیخان. [صَ قُ] (اِخ) نصرآبادی آرد: صفی‌قلیخان ولد ذوالفقارخان حاکم قندهار. سلسلهٔ ایشان به مردانگی و همت مشهورند خصوصاً مشارالیه که در جنگ قلماق کاری که کسی یاد ندارد بعمل آورد. عالیجاه اللهوردی‌خان قوللرآقاسی طوری دیگر خاطرنشان نواب اشرف نموده او را بجنون نسبت داده‌اند. مدتی سلطنت درون با او بود در آنجا فوت شد شعرش این است:

در حقیقت دشمنی ما را چو رنگ آل نیست
زردی روی مرا از دوست میدارد نهان.
*
کردعکس عارضت رشک بهار آینه را
نیست دیگر آرزوئی در کنار آینه را.
*
ای بار خدای! کارسازنده توئی
بنواز مرا زآن که نوازنده توئی
بر خاک ره مذلت افتاده منم
بر مسند عز و جاه پاینده توئی.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۹).

صفیقة. [صَ قَ] (ع اِ) حادثه. (منتهی الارب).

صفی میرزا. [صَ] (اِخ) یکی از پسران شاه عباس اول است که به سال ۱۰۲۰ بفرمان پدر بقتل رسید. (قاموس الاعلام ترکی).

صفین. [صِفْ فی] (اِخ) و إعراب آن إعراب جموع و مالاینصرف است. ابی وائل شقیق‌بن سلمة را گفتند اشهدت صفین؟ گفت: نعم و بئست الصفون. و آن موضعی است قرب رقه بر شاطئ‌الفرات از جانب غربی بین رقه و بالس و بدانجا حرب صفین بود در غرهٔ صفر به سال ۳۷ بین علی رضی الله عنه و معاویه و در شمار اصحاب هر یک اختلاف است گفته‌اند معاویه با یکصد و بیست‌هزار بود و علی با نودهزار و گفته‌اند علی با یکصد و بیست‌هزار بود و معاویه با نودهزار و این درست‌تر است. و در این نبرد از دو لشکر هفتادهزار تن کشته شد بیست و پنجهزار تن از لشکر علی و چهل و پنج هزار کس از لشکر معاویه و از لشکر علی بیست و پنج صحابهٔ بدری به قتل رسید و مدت توقف آنان به صفین صد و ده روز بود و نود جنگ بدان‌جا رخ داد و شعراء وصف صفین بسیار گفته‌اند... (معجم البلدان):

زانم بعقل صافی کاندر دین
بر سیرت مبارز صفینم. ناصرخسرو.

روز صفین و بخندق بسوی ثغر جحیم
عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر.
ناصرخسرو.

آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر
از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین.
ناصرخسرو.

صفین. [صَفْ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ صف، در حالت نصبی و جری. رجوع به صف شود.

صفین احول. [ ] (اِخ) در اوان خلافت مروان به امر وزارت مشغولی می‌کرد. (دستور الوزراء ص ۲۰).

صفینة. [صَ نَ] (معرب، اِ) درخت ابهل را گویند و آن سرو کوهی است و به عربی عرعر خوانند. (برهان). معرب از سابینا.[1] ابهل. ماهی مرز.[2] رجوع به ابهل و ماهی مرز و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

صفینة. [صَ نَ] (اِخ) نصرآبادی آرد: موضعی است به مدینه بین بنی‌سالم و قبا. (معجم البلدان).

صفینة. [صُ فَ نَ] (ع اِمصغر) تصغیر صَفَن. سفره‌ای است که بسان عیبه بود. (معجم البلدان).

صفینة. [صُ فَ نَ] (اِخ) بلدی است به عالیه از دیار بنی‌سُلَیم دارای خرمابن و ابونصر آرد: صفینه دهی است به حجاز بمسافت دو روز از مکه دارای خرمابن و کشت‌ها و مردم بسیار. کندی آرد: آن را کوهی است که ستار گویند و بر طریق زبیدیه است و چون حاج تشنه شوند بدان عدول کنند و عقبهٔ صفینه را حاج عراق پیمایند و (عبور از آن) دشوار است. (معجم البلدان):

ز آب و خاک سارقیه تا صفینه پیش چشم
بس دواءالملک و تریاقی که اخوان دیده‌اند.
خاقانی.

صفی‌یارخان. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۳ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. کوهستانی. معتدل. سالم. سکنه ۱۳۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بادام، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صفیة. [صَ فی یَ] (ع ص، اِ) تأنیث صفی. ج، صفیات. رجوع به صفی شود. ||خرمابن بسیار بار. ||ناقهٔ بسیار شیر. ||گزیده از غنیمت. ج، صفایا. (منتهی الارب). ||آنچه برگزیند رئیس لشکر از غنیمت پیش از آنکه قسمت کنند از برای خود. ج، صفایا. (مهذب الاسماء).

صفیة. [صَ فَیْ یَ] (ع اِ) اول ایام سرما. (منتهی الارب).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) وی یکی از مشاهیر محدثات و دختر یاقوت‌بن عبدالله‌الحبشی و از شیوخ امام سیوطی بشمار میرود. به سال ۸۰۴ هـ.ق. تولد یافت. (قاموس الاعلام ترکی).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر ابی العاص‌بن امیةبن عبدشمس و مادر ام حبیبه زوجهٔ رسول خدا (ص) است. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۲۷).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر ابی‌عبیدهٔ ثقفی خواهر مختار، از صحابیات است و با عبدالله‌بن عمر ازدواج کرد و محضر پیغمبر را درک نموده ولی بروایت حدیث از وی نایل نگشت. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۳۷ شود. در عیون الاخبار آمده: عبدالله‌بن عمر صداق صفیه را دههزار درهم قرار داد. (عیون الاخبار ج ۴ ص ۷۱).

1 - Sabine.
2 - Juniperus sabina.

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر بجیر هذلی، یکی از صحابیات است و حدیثی دربارهٔ آب زمزم روایت کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر بشامه. وی یکی از صحابیات و خواهر اعوربن بشامه است. پیغمبر(ص) میخواست وی را بزنی بگیرد. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به امتاع الاسماع ص۴۳۹ شود.

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر حُیَیّبن اخطب و یکی از ازواج مطهرهٔ حضرت نبوی است. اصلاً از بنی‌اسرائیل و اسرای خیبر و زوجهٔ کنانةبن الحقیق بود و در فتح خیبر حضرت پیغمبر او را گرفته و آزاد کرد و بزمرهٔ ازواج درآورد. (قاموس الاعلام ترکی). مؤلف حبیب السیر آرد: وی از یهود بنی‌النضیر از سبط هارون است و مادر او ضرة نام داشت. دختر شموال و صفیه در آغاز زن سلام‌بن مشکم بود و بین ایشان جدائی افتاد و کنانةبن الربیع‌بن ابی‌الحقیق وی را بخواست و کنانة در غزوهٔ خیبر بقتل رسید و صفیه اسیر شد و پیغمبر(ص) او را آزاد فرمود و بعقد خود درآورد و صداق او را عتق قرار داد و در این هنگام صفیه هفده‌ساله بود. صاحب تاریخ گزیده‌وفات او را به سال ۳۶ نویسد و گویند به سال ۵۰ و یا ۵۲ درگذشت و بگورستان بقیع مدفون است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۴۲۸). زرکلی در الاعلام (ص۴۳۳) وفات او را به سال ۵۲ نوشته است.

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر خطاب، یکی از صحابیات و خواهر عمر است و با قدامةبن فطمونه ازدواج کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر شرف‌الدین احمدبن احمدالمقدسی و زوجهٔ شیخ بهاءالدین ابن الفر و از مشاهیر محدثات است، مدت مدیدی در موطن خویش قدس علم حدیث را تدریس میکرد و به سال ۷۴۰ در کهولت درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر شیبة، یکی از صحابیات و راویهٔ احادیث است. (قاموس الاعلام ترکی).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر شیخ جمال‌الدین خلوتی است، زنی زاهدهٔ عابده بود. پدر او در اثنای حج درگذشت و بموجب وصیت او صفیه بعقد ازدواج شیخ سنبل سنان درآمد. (قاموس الاعلام ترکی).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر عبدالمطلب‌بن هاشم القرشیة الهاشمیه یکی از صحابیات و عمهٔ حضرت رسالت‌پناه و والدهٔ زبیربن عوام بوده. از عمه‌های پیغمبر(ص) یگانه خاتونی است که اسلام را پذیرفته. در جاهلیت با حارث‌بن حرب برادر ابوسفیان ازدواج کرده بود، بعد از وفات وی عوام خویلد با او ازدواج کرد و از این ازدواج زبیر و عبدالکعبه بوجود آمد. در سال بیستم هجری در سن ۷۳سالگی درگذشت و نیز خواهر بطنی حضرت حمزه است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۲۸۹، ۴۳۱، ۵۳۲ و ۵۳۳ شود. او را قصیده‌ای است در رثاء پیغمبر. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ص۱۵۴ شود.

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) وی از مشاهیر محدثات است و به «ست‌الشام» شهرت یافت. دختر امام مجدالدین احمدبن محمد ازدی است. وی به سال ۶۴۷ متولد شد و عمر خود را بتدریس حدیث و زهد و تقوی گذرانده و به سال ۷۰۴ هـ .ق.عازم حج گردید و در مدینهٔ منوره درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) دختر معاویةبن ابی‌سفیان است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۱۲۵).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) باهلیه. وی یکی از زنان شاعر است. در عیون الاخبار نام او آمده و قطعه‌ای را که در رثاء خواهر خویش سروده در آنجا ثبت است. (عیون الاخبار ج۳ ص۶۶).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) خاتون، دختر الملک العادل ابی‌بکربن ایوب صاحب حلب است. وی امیره‌ای عاقل و صاحب حزم بود مدت شش سال در حلب پادشاهی کرد. ولادت او به سال ۵۸۱ هـ .ق.و وفات وی به سال ۶۴۰ هـ .ق. به حلب بود. (الاعلام زرکلی ص۴۳۳ و ۴۳۴).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) زاهده. زنی مشهور به زهد و صلاح و در عهد سلطان ابوسعید از ملوک ایلخانیان در ایران میزیست، قونقرات‌خاتون همشیرهٔ پادشاه مذکور با وی روابط صمیمانه داشت و بزیارت او میرفت. (قاموس الاعلام ترکی).

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) عمهٔ پیغمبر. رجوع به صفیه دختر عبدالمطلب شود.

صفیة. [صَ فی یَ] (اِخ) قرشیه. رجوع به صفیه دختر عبدالمطلب... شود.

صفیه‌سلطان. [صَ فی یَ سُ] (اِخ) یکی از زوجات سلطان مرادخان ثالث و والدهٔ سلطان محمدخان ثالث است. از زنان بسیار زیبا و خردمند بود و مدتها میل شدید پادشاه را بخود جلب کرد و در زمان وی و هم در زمان فرزند او نفوذ و اهمیت بسیار داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صق. [صَ ق ق] (ع مص) بانگ کردن آفتاب‌پرست. (منتهی الارب). ||(اِ) میخی که در جای سخت به کره و زور کوفته شود. (منتهی الارب). ||در اصطلاح تجوید علامت خاصه است برای وقف، اما بشرط وصل قبل.

صقاب. [صِ] (ع ص، اِ) جِ صَقب. رجوع به صقب شود.

صقاب. [صِ] (ع مص) روی‌باروی شدن. (منتهی الارب). ||(اِ) سقاب است که علامت مصیبت باشد مر زنان را در جاهلیت. (منتهی الارب).

صقار. [صِ] (ع اِ) جِ صقر. رجوع به صقر شود.

صقار. [صَقْ قا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه، چرغدار. (دهار) (مهذب الاسماء). چرخ‌دار. ||بسیار لعن‌کننده. ||سخن‌چین. ||کافر. ||دوشاب‌فروش. (منتهی الارب).

صقارة. [صِ رَ] (ع اِ) جِ صقر. (منتهی الارب). رجوع به صقر شود.

صقاری. [صُ را] (ع اِ) قولهم جاء بالصقاری و البقاری؛ یعنی آورد دروغ صریح را. (منتهی الارب).

صقاری. [صُ را] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

صقاع. [صُ] (ع مص) بانگ کردن خروس. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صقاع. [صِ] (ع اِ) برقع. (منتهی الارب). روی‌پوش. (مهذب الاسماء). ||خرقه که زیر معجر افکنند تا ریم نگیرد. (منتهی الارب). ||آهنی است بجای کام لگام. (منتهی الارب). حدیدة فی موضع الحکمة من اللجام. (اقرب الموارد). ||داغی است سپس سر شتر. (منتهی الارب).

صقال. [صِ] (ع مص) زدودن شمشیر و آینه و جز آن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). صیقل زدن. روشن کردن. ||(اِمص) زدودگی. (منتهی الارب). روشنگری:

پر صقالت بود روی از گشت چرخ
گشت روی پر صقالت چون زگال.
ناصرخسرو.

ای گوهر معانی زان تیغ گوهری
خنجر بده بحنجر بدگوهران صقال.
ناصرخسرو.

همچو این تاریک‌رویان روی من
تیره بود و تارفام و بی‌صقال. ناصرخسرو.

نه خنجر فهمم صقال دارد
نه آتش طبعم شرار دارد. مسعودسعد.

در صد مصاف معرکه گر کند گشته‌ام
روزی به یک صقال بجای آیدم مضا.
مسعودسعد.

از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
روشن شود هرآینه آینه از صقال.
مجد همگر.

||(اِ) شکم. (منتهی الارب). الجنب و الخاصرة. (بحر الجواهر).

||اصقال الفرس؛ نیکو سیاست و صیانت کردن آن. (منتهی الارب).
صقال. [صَ قْ قا] (ع ص) مهره‌زن. (مهذب الاسماء). مهره کش. (غیاث اللغات). ||روشنگر یعنی آنکه آهن روشن کند. (مهذب الاسماء). شحاذ. جَلاّء.
صقالبه. [صَ لِ بَ] (ع ص، اِ) ج صقلابی. رجوع به صقلاب و صقلابی شود.
صقالت. [صِ لَ] (ع مص) صیقل کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج): جوهر مظلم او در صقالت و صفوت بحدی می‌کشد که عکس نمای محاسن و صورکم فاحسن صورکم می‌گردد. (سندبادنامه ص۵۲).
صقال گرفتن. [صِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) روشن شدن. جلا یافتن. زدوده گشتن:

ای که درونت به گنه تیره شد
ترسمت آینه نگیرد صقال. سعدی.

صقب. [صَ] (ع مص) بمشت زدن کسی را. ||بلند کردن کسی را. ||فراهم آوردن چیزی را. ||(مص) بانگ کردن مرغ. ||زدن بر چیز رست خشک. (منتهی الارب). الضرب علی کل شیء مصمت. (اقرب الموارد). زدن بر روی چیز ساکن خشک. (تاج المصادر بیهقی). زدن بر چیزی خشک. (مصادر زوزنی). ||(ص) دراز با فربهی از هر چیزی یا دراز با نزاری و لاغری. ج، صِقاب و صُقبان. (منتهی الارب). ||(اِ) شتر کره. ج، صِقاب و صُقبان. (منتهی الارب). ||ستون خانه یا ستون دراز در میان خانه. ج، صُقوب. (منتهی الارب). ستون خانه. (مهذب الاسماء).
صقب. [صَ قَ] (ع مص) نزدیک گردیدن. (منتهی الارب). نزدیک شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) نزدیکی. ||دوری. از لغات اضداد است. ||(ص) نزدیک. (منتهی الارب). نزدیک کما قال النبی(ص): الجار احق بصقبه؛ ای بقربه.
صقبان. [صُ] (ع ص، اِ) ج صقب. (منتهی الارب).
صقح. [صَ قَ] (ع مص) بی‌مو شدن پیش سر. (منتهی الارب).
صقح. [صُ] (ع ص، اِ) ج اَصقح. (منتهی الارب). رجوع به اصقح شود.
صقحاء. [صَ] (ع ص) تأنیث اصقح است. پیش سر بی‌موی. (منتهی الارب). رجوع به اصقح شود.
صقحة. [صَ قَ حَ] (ع اِمص) موی‌رفتگی پیش سر. (منتهی الارب).
صقر. [صَ] (ع اِ) چرغ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). چرخ. ||هر مرغ شکاری از باز و شاهین و جز آن. ج، اَصقُر، صُقور، صُقورَة، صِقار، صِقارَه، صُقُر. (منتهی الارب). هر مرغی که شکار کند. (غیاث اللغات). باز. ابوشجاع. ابوالاصبع. ابوالمنهال. ابوالجراء. ابوعمر. ابوعمران. ابوالمضرجی. ابن احلی. (المرصع):

گرهمی ترساندت هر دم ز فقر
همچو کبکش صد سخن ای نره صقر. مولوی.
کرمک است این اژدها از دست فقر
پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر. مولوی.

باشق. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مرغی است که گنجشک صید کند و بپارسی باشه خوانند و به تبریزی یانیا گویند و ابوعماره نیز گویند و گوشت وی گرم و خشک بود چون بپزند و خشک کنند و سحق کنند و دو درم از وی به آب سرد بیاشامند بناشتا سه روز، سرفهٔ سرد و ربو را نافع بود و زهرهٔ وی نافع بود جهت ابتدا و نزول آب در چشم کشند قوهٔ باصره بدهد و سرگین وی چون بر کلف مالند زود زایل کند. (اختیارات بدیعی).
در صبح الاعشی آمده: جمع آن بر اَصقُر و صُقور و صُقورَة آید و عرب این نوع را حُرّ نامد و اکدر و اجدل گوید. در «المصاید و المطارد» آمده: آن را بغال‌الطیر گویند چه از همهٔ پرندگان بر آزار شکیباتر و در برداشتن غذای خشن تواناتر و از همه الیف‌تر و بر پرندگان دلیرتر است و مزاج آن از بازی و شاهین خنک‌تر بود و بدین جهت بر آهو و خرگوش برآغالد و بر پرنده چنین نباشد چه از آن بجهد و بخصوص از بازی راهبرتر بود و با مردمان زودتر خوگیرد و خرسندتر بود و خنک‌مزاج‌تر بود. آب نیاشامد هر چند که روزها بگذرد و نوعی از آن به گنددهان وصف شود و مسکن آن غارها و شکافهای کوه باشد و به سر درختان و بلندی کوهها نشود و عرب آن صقرها که وحشی را بگریزاند بستاید و آن را که پرندگان الیف را بگریزاند مذمت کند و گوید آن بلادت نماید و فلاح نیابد و صقر، کرکی و مانند آن و بط و دیگر پرندگان آبی را شکار کند و صقر در پرش از همهٔ بالداران پایدارتر و در دنبال کردن شکار از همه حریص‌تر است تا آنجا که گویند یکی از پادشاهان مصر بامداد جمعه در مصر بازی را به شکار کرکی فرستاد و هنگامی که مردمان به دمشق نماز جمعه می‌خواندند صقر و کرکی بجامع اموی افتادند و صقر را بگرفتند و لوح سلطان با آن بیافتند و بشناختند. نایب شام ماجرا بسلطان نوشت و صقر و شکار آن را بفرستاد. در المصائد و المطارد آرد که از الوان صقر سرخ و پیسه و سیاه مایل بسبزی یا سرخ مایل بسیاهی (احوی) و سپید و ابلق باشد و گوید مستحب است که صقر سرخ‌گون، بزرگ‌سر، فراخ‌چشم، تمام‌منقار، درازگردن، پهن‌سینه، ممتلیءالزور، پهن‌میان، بزرگ‌ران، کوتاه‌ساق، درازبال، کوتاه‌دم، سبطالکف، درشت‌انگشت، فیروزجی‌گون، سیاه‌زبان باشد و نشستن آن قریب به قفا باشد و فراهم آمدن این صفات خرامیدن و وثاقت و سرعت آورد. ادهم‌بن محرز گوید: نخستین کسی که با صقر بازی کرد حارث‌بن معاویةبن کندهٔ کندی است. روزی به شکار شد. دو شکارچی را دید که دامهای چندی بر پا کرده بودند و گنجشکان در آن دامها بیفتادند. این هنگام صقری از هوا بطلب گنجشکان بیامد حارث بفرمود تا دامها برای شکار صقرها برپا دارند و چند صقر شکار کرد و گویند شکار کردن صقر طبیعی وی نباشد بلکه بدو آموزند بدلیل آنکه چون جوجهٔ باز را از لانهٔ آن بگیرند و تربیت کنند نیکوترین شکار را بگیرد چه شکار طبیعی اوست اما صقر را اگر از لانه گیرند و بزرگ شود جز خوراک خود شکار نکند. (صبح الاعشی ج۲ ص۶۰). ||شیر نیک ترش. (منتهی الارب). شیر سخت ترش. (مهذب الاسماء). ||دوشاب. (منتهی الارب). ||دوشاب خرما. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||آب برگردیده رنگ و مزه. (منتهی الارب). ||دائرهٔ سپنجای لبد[1] و هما صقران. (منتهی الارب). الدائرة خلف موضع لبد الدابة و هما اثنان. (اقرب الموارد).
صقر. [صَ] (ع مص) زدن کسی را به چوب دستی. ||شکستن سنگ را به تبر بزرگ. (منتهی الارب). سنگ را به میتین زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||افروختن آتش را. ||زدن کسی را بر زمین. ||لعن کردن کسی را که مستحق لعنت نباشد. ||سخت شدن ترشی شیر. ||سخت نرم تابش آفتاب. (منتهی الارب). صقر الشمس صقراً؛ اشتد وقعها. (اقرب الموارد). ||گرمای آفتاب در کسی اثر کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) زنجلیی. (منتهی الارب). قیادت بر حرم خویش. (تاج المصادر بیهقی). ||(ص) صقرٌ صاقر؛ تیزنظر. (منتهی الارب). ای حدیدالبصر. (اقرب الموارد). ||(اِ) مویز. (منتهی الارب).
صقر. [صَ] (اِخ) قاره‌ای است به مروت از زمین یمامهٔ مر بنی‌نمیر را. (معجم البلدان). و بدانجا قارهٔ دیگری است که آن را نیز صقر گویند. راعی نمیری گفته است:

جعلن اریطا بالیمین و رملة
و زات لغاط بالشمال و خانقه
و صادفن بالصقرین صوب سحابة
تضمنها جنبا غدیر و خافقه. (معجم البلدان).

۱ - در نسخهٔ چاپ تهران بجای لبد، کبد چاپ شده ولی با مراجعهٔ به کتب لغت معلوم است که سهو کاتب میباشد.

صقر. [صَ قَ] (ع اِ) برگ عضاه و عرفط که افتاده باشد. (منتهی الارب). ما انحت من ورق العضاه و العرفط. (اقرب الموارد). ||عسل رطب و مویز و منه: هذا التمر اصقر من ذا ک؛ بمعنی ا کثر صقراً؛ ای عسلاً. (اقرب الموارد). ||نام جهنم. لغتی است در سقر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مویز. (منتهی الارب).

صقر. [صَ قِ] (ع اِ) خرما که از وی دوشاب سازند. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). ||خرمای دوشاب‌نا ک.(منتهی الارب).

صقر. [صَ قَ] (ع اِ) کذب صریح. یقال: جاء بالصقر و البقر؛ یعنی دروغ صریح آورد. و آن نام چیزی است که دانسته نشود. (منتهی الارب). جاء بالصقر والبقر؛ ای الکذب. (مهذب الاسماء).

صقرآباد. [ ] (اِخ) دهی بوده است از رستاق وره توابع قم. (تاریخ قم ص۱۳۸).

صقرات. [صُ] (معرب، اِ) معرب جغرات. یوغورت. ماست ترش. رجوع به صقراط و جغرات شود.

صقراط. [صُ] (معرب، اِ) معرب جغرات است. ماست ترش. رجوع به صقرات و جغرات شود.

صقران. [ ] (اِخ) از قراء ساوه توابع قم. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

صقرقریش. [صَ رَ قُ رَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن معاویةبن حدیج کندی تُجیبی قاضی مصر و از علمای بزرگ آنجاست. قضاوت و خلافت سلطان برای وی فراهم گشت و در حدیث ثقه بود. به سال ۹۵ هـ .ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۵۱۲).

صقر و بقر. [صَ قَ وَ بَ قَ] (ع ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. دروغ واضح. رجوع به صُقَر شود.

صقرة. [صَ رَ] (ع اِمص) سخت نرم تابش آفتاب. (منتهی الارب). تبش آفتاب و سختی آن. (مهذب الاسماء). ||(مص) گرمای آفتاب در کسی اثر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

صقرة. [صَ قَ رَ] (ع اِ) آب باقی‌مانده در حوض که شاشیده باشند در آن سگان و روباهان. (منتهی الارب).

صقرة. [صَ قِ رَ] (ع ص) امرأة صقرة؛ زن تیزفهم سخت‌بینائی. (منتهی الارب).

صقع. [صَ] (ع مص) زدن کسی را و پا بر سر او زدن. (منتهی الارب). چیزی سخت بر جای کسی زدن. (مصادر زوزنی). بر میان سر زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بر خاک انداختن کسی را. (منتهی الارب). ||رسیدن کسی‌را آتش آسمان یا بیهوش کردن کسی را صاعقه. (منتهی الارب). ||بانگ کردن خروس. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||صَقَعَ بِکَیٍّ؛ داغ کردن بر روی یا بر سر کسی. ||سخت تیز دادن خر. پشک افتادن بر زمین. پشک‌زده شدن زمین. ||رفتن یا مائل شدن از راه یا برگشتن از راه خیر و کرم. ||بیهوش گردیدن. (منتهی الارب).

صقع. [صَ قَ] (ع مص) میان سر اسب سپید شدن. (منتهی الارب). ||فرو دریدن چاه. (منتهی الارب). ریهیده شدن چاه. (تاج المصادر بیهقی). ||بند آمدن نفس از شدت سرما. شبه غم یأخذ النفس لشدة البرد. (اقرب الموارد). ||گفته‌اند آن زدن بر هر چیز مصمت خشکی است و گفته‌اند زدن است به بسط کف. (منتهی الارب).

صقع. [صُ] (ع اِ) کرانه. ||گوشهٔ زمین. ج، اَصقاع. (منتهی الارب). ناحیت. (مهذب الاسماء). سوی. و رجوع به صقع واجب شود.

صقعاء . [صَ] (ع ص، اِ) تأنیث اصقع است که جانور سرسپید باشد. (منتهی الارب). عقاب سرسفید. (مهذب الاسماء). ||آفتاب. (منتهی الارب).

صقعب. [صَ عَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). بانگ‌کننده از شتر ماده و از درازها. (منتهی الارب).

صقعب. [صَ عَ] (اِخ) ابن زهیر، عبدالله‌بن زهیربن سلیم، وی خال ابی‌مخنف است از زیدبن اسلم و عطاءبن رباح روایت کند. ابن حبان او را در ثقات آورده است. (تاج العروس ج۱ ص۳۳۶).

صقعر. [صُ عُ] (ع ص، اِ) آب سرد. ||آب تلخ سطبر. ||آب برگردیده رنگ و مزه. (منتهی الارب).

صقع ربوبی. [صُ ع رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صقع واجب شود.

صقعرة. [صَ عَ رَ] (ع مص) بانگ کردن تو در گوش دیگری. (منتهی الارب).

صقعل. [صِ عَ] (ع اِ) خرمای خشک یا خرمای خشک که در شیر تازهٔ تر نهند. (منتهی الارب). خرمای خشک. (مهذب الاسماء). خرمای خشک که اندر شیر تازه نهند و بعضی گویند صقعل خرما و مسکه است که‌با هم خورند. (از بحر الجواهر).

صقعلة. [صَ عَ لَ] (ع ص) شربةٌ صقعلة؛ شربت خنک. (منتهی الارب).

صقع واجب. [صُ ع ج] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنگاه که فلاسفه و متکلمان بخواهند کلمهٔ مکان و محل و جای و مترادفات آن را در مورد باری تعالی به کار برند کلمهٔ صقع را استعمال می‌کنند و صقع ربوبی یا صقع واجب گویند. ظاهراً این کلمه را نخست شیخ اشراق در این مورد به کار برده است.

صقعة. [صُ عَ] (ع اِ) سپیدی میان سر از جانور. (منتهی الارب).

صقعی. [صَ قَ ی ی / صَ قَ عا] (ع اِ) اول نتاج است هنگامی که آفتاب سخت گرم (کذا). (منتهی الارب). اول النتاج حین تصقع الشمس فیه رؤوس البهم. (اقرب الموارد). قال ابونصر و اول النتاج حین تصقع فیه الشمس رؤوس البهم صقعاً و قال غیره هو الذی یولد فی الصقریة. (تاج العروس). شترکره که در ایام صقیع زاده باشد و آن از بهترین نتاج است. (منتهی الارب).

صقغ. [صُ] (ع اِ) کرانه. گوشه. لغتی است در صقع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به صقع شود.

صقف. [صَ] (ع اِ) آسمان خانه. ج، صُقوف و اصل در آن سین است. (منتهی الارب). سقف.

صقل. [صَ] (ع مص) زدودن چیزی را. (منتهی الارب). بزدائیدن. (دهار). بزدائیدن چیزی. (مصادر زوزنی). روشنگری. زدودن کارد و شمشیر. پرداخت. روشن کردن. صقال:

صقلش از مالش سریشم و شیر
گشته آیینه‌وار عکس‌پذیر. نظامی.
نداند چو رومی کسی نقش بست
گه صقل چینی بود چیره‌دست. نظامی.

||لاغر گردانیدن ناقه را. ||زدن کسی را بزمین. ||زدن کسی را بچوب‌دستی. (منتهی الارب).

صقل. [صُ] (ع اِ) پهلو. (منتهی الارب). پهلوی مردم. (مهذب الاسماء). ||تهیگاه. (منتهی الارب). تهیگاه اسب. (مهذب الاسماء). لغتی است در سقل (تهیگاه). (تاج المصادر بیهقی). ||(ص) سبک از ستور. (منتهی الارب).

صقل. [صَ قِ] (ع ص) مختلف در رفتار. ||اسب کم‌گوشت. ||اسب دراز تهیگاه و میان. (منتهی الارب). اسبی پهلوآور. (مهذب الاسماء).

صقل. [صُ قَ] (اِخ) نام شمشیر عروةبن زیدالخیل است. (منتهی الارب).

صقلاء . [صَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صقلاب. [صِ] (ع ص) بسیارخوار. ||سپید. ||سرخ. ||سرسخت. ||شتر سخت‌خوار. (منتهی الارب).

صقلاب. [صَ / صِ] (اِخ) کلمهٔ معرب است و صَقلَب و بندرت صَقلاب و نیز سَقلاب یا صِقلاب آمده است[1]. جمع آن صَقالِبه. این کلمه بدون شک مأخوذ از کلمهٔ یونانی اسکلابنوی[2]، اسکلابوی[3] میباشد. (دائرة

1 - Slave. 2 - Sklábênoi.
3 - Skláboi.

المعارف اسلامی فرانسه). مؤلف قاموس الاعلام آرد: اعراب اسلاوها را به این نام (صقلاب) میخوانند و در اثر بعد مسافت و فقدان وقایع تاریخی مشهور، معلومات جغرافیون عرب در حق اینان بسیار مشوش است. احمدبن فضلان اول کسی است که در حق اینان اطلاعات و اخباری بیان کرده و وی از طرف المقتدربالله خلیفهٔ عباسی بسمت سفیری نزد پادشاه صقالبه اعزام شده بود. (قاموس الاعلام ترکی). و مؤلف حدود العالم آرد: صقلاب ناحیتی است مشرق وی بلغار اندرونی است و بعضی از روس و جنوب وی بعضی از دریای کرز است و بعضی از روم و مغرب وی و شمال وی همه بیابانهای ویرانی شمال است. و این ناحیتی است بزرگ و اندر وی درختان سخت بسیار است پیوسته و ایشان اندر میان درختان نشسته‌اند و ایشان را کشت‌نیست مگر ارزن. و انگور نیست و لکن انگبین سخت بسیار است. نبید و آنچ بدو ماند از انگبین کنند و خنب نبیدشان از چوب است و مرد بود که هر سالی از آن صد خنب نبید کند. و رمه‌های خوک دارند همچنانک رمهٔ گوسپند و مرده را بسوزانند و چون مردی بمیرد ا گرزنش مر او را دوست دارد خویشتن را بکشد. و ایشان همه پیراهن و موزه تا بکعب پوشند. و همه آتش‌پرستند و ایشان را آلاتهای رود است که بزنند که اندر مسلمانی نیست و سلاحشان سپر و زوبین و نیزه است و پادشای صقلاب را بسموت سویت خوانند و طعام ملوک ایشان شیر است و همه بزمستانها اندر کازها و زیرزمینها باشند و ایشان را قلعه‌ها و حصارهای بسیار است و جامهٔ ایشان بیشتر کتان است و پادشاه را خدمت کردن واجب دارند اندر دین. و ایشان را دو شهرست و ابنیت: نخستین شهری است بر مشرق صقلاب. و بعضی به روسیان ماند، خرداب شهری بزرگ است و مستقر پادشا است. (حدود العالم چ تهران ص۱۰۷). این نام بمجموعهٔ اقوامی که در اروپا از سرحدهای ونسی[1] تا اورال و بخشی بزرگ از آسیای مرکزی و جنوبی پخش شده‌اند، اطلاق میشود. از نظر نژاد قوم اسلاو هند و اروپائی است. (برهان قاطع چ دکتر معین حاشیهٔ ۴ ص۱۱۴۷). رجوع به اسلاو در همین لغت‌نامه شود.

صقلاب. [صِ] (اِخ) نام سردار بختنصر. (تاج العروس).

صقلابی. [صَ / صِ] (ص نسبی) نسبت است به صقلاب. رجوع به صقلاب شود.
— موی صقلابی؛ موی بور.
— روی صقلابی؛ سفید و سرخ.

صقلان. (اِخ) حاجب مروان‌بن محمد بوده است. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۹۰).

صقلب. [صَ لَ] (اِخ) رجوع به صقلاب شود.

صقلب. [صَ لَ] (اِخ) شهری است به اندلس از اعمال شنترین و زمین آن یا کیزه و حاصلخیز است و در آن چشمه‌های جاری است. (معجم البلدان).

صقلب. [صَ لَ] (اِخ) موضعی است به صقلیة. (معجم البلدان).

صقلبی. [صَ لَ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به صقالبه. (الانساب سمعانی). رجوع به صقلاب شود.

صقلبی. [صَ لَ بی ی] (اِخ) عبدالرحمان حبیب فهری. وی قائدی شجاع بود هنگامی که داخل اموی بر اندلس استیلا داشت وی در افریقا بود و مردم را به بنی‌عباس خواند، اندلسیان بجنگ او برخاستند و او به کوهی در ناحیت بلنسیه پناه برد. اموی هزار دینار برای وی جایزه گذاشت و مردی از بربر وی را ناگهان بقتل رسانید. قتل وی به سال ۱۶۲ هـ. ق. رخ داد. (الاعلام زرکلی ص ۴۹۰).

صقلغ. [ ] (اِخ) (فروریختن چشمه) شهرهائی است که در طرف جنوبی یهودا واقع است (صحیفهٔ یوشع ۳۱:۱۵) که بعد از چندی به شمعون داده شد. (صحیفهٔ یوشع ۵:۱۹). از آن پس چندی فلسطینیان آن را متصرف شده بعد از آن اخیش شهریار جت آن را به داود داد و از آن وقت ببعد بتصرف سبط یهودا درآمد. (اول سموئیل ۶:۲۷ و ۱:۳۰ و ۱۴ و ۲۶ و دوم سموئیل ۱:۱ و ۱۰:۴ و اول تواریخ ایام ۳۰:۴ و ۱:۱۲–۲۰). و در زمان بعد از اسیری هم آباد بود. (نحمیا ۲۸:۱۱). و لصن را گمان چنان است همان علوج است که در وادی عمیقی بمسافت ۱۲ میل بطرف جنوب بئر شیع واقع است و کاندر بر این است که زحیلیقه است که بمسافت ۱۱ میل بجنوب شرقی ۵ و ۱۹ میل بجنوب غربی بیت جبرین واقع میباشد و آن در دشتی است که در نزدیکی تلول‌الشفله میباشد و دارای خرابه‌هائی است که بر سه تل واقع و مثلث متساوی‌الاضلاع را تشکیل میدهند که هر یک از دیگری بقدر نصف میل مسافت دارد و در میانهٔ این خرابه‌ها اصیل‌هائی بوده است که سنگ آنها را برده‌اند لکن علما در این آراء اتفاق ندارند. علیهذا موضع صقلغ به یقین قطعی معلوم نمیشود. (قاموس کتاب مقدس).

صقلة. [صَ قَ لَ] (ع ص، اِ) جِ صاقل است. رجوع به صاقل شود.

صقلة. [صُ لَ] (ع اِ) پهلو. ||تهیگاه. ||(ص) سبک از ستور. (منتهی الارب).

صقلی. [صِ ی ی] (ص نسبی) نسبت است به صقلیة. رجوع به صقلیة شود.

صقلی. [صِ قِ لْ لی] (اِخ) رجوع به ابن‌ظفر در همین لغت‌نامه شود.

صقلی. [صِ قِ لْ لی] (اِخ) رجوع به ادریسی ابوعبدالله محمدبن محمد شود.

صقلی. [صِ قِ لْ لی] (اِخ) عبدالعزیزبن الحسین الاعلی السعدی. وی یکی از ادبای جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) و کاتب دیوان فائز بوده به قاضی جلیسی شهرت داشت و به سال ۵۶۱ هـ. ق. درگذشت و متجاوز از ۷۰ سال بزیست و بقوت طبع در شعر اشتهار داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صقلیة. [صِ قِ لْ لی یَ] (اِخ) جزیرهٔ سیسیل واقع در بحرالروم میان شبه‌جزیرهٔ ایتالیا و تونس. مؤلف حدود العالم آرد: نام جزیره‌ای است به دریای روم بنزدیکی رومیه، کوهی بزرگ از گرد این جزیره آید و خزینهٔ رومیان اندر این جزیره بودی اندر قدیم از استواری این جزیره. درازی او هفت منزل است اندر پهنای پنج منزل. (حدود العالم). رجوع به سیسیل شود. در اقرب الموارد آمده: ابن خلکان ضبط آن را صقلیة بفتح صاد و قاف دانسته.

صقوان. [صَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۶۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری اردکان و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی بیضا به زرقان. جلگه، معتدل و مالاریائی. سکنه ۱۱۵ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات، چغندر. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی ایشان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

صقوب. [صُ] (ع اِ) جِ صَقب است. (منتهی الارب). رجوع به صقب شود.

صقور. [صُ] (ع اِ) جِ صَقر است. (منتهی الارب): صاحب اترار چون دید و دانست که بغاث الطیور را با مخالب صقور تپانچه زدن محال است. (جهانگشای جوینی). و حریص بر صید فهود و صقور. (جهانگشای جوینی). رجوع به صقر شود.

صقور. [صَ قْ قو] (ع ص) زن‌جلب. (منتهی الارب).

صقورة. [صُ رَ] (ع اِ) جِ صقر است. (منتهی الارب). رجوع به صقر شود.

صقوف. [صُ] (ع اِ) جِ صقف. (منتهی الارب). رجوع به صقف شود.

صقیرة. [صُ قَ رَ] (ع اِ) نوعی خرد از جوارح طیور.

صقیع. [صَ] (ع اِ) پشک که شبهای تیرماه افتد بر زمین مانند برف. (منتهی الارب). نم بود سپید که بامدادان بر دیوارها و سبزی

1 - Vénétie.

نشیند. پشک. (فرهنگ اسدی نخجوانی). شب‌نم. ژاله. بژم. بشم. ||نوعی از زنبور. (منتهی الارب). ||(مص) بانگ کردن خروس. (منتهی الارب).

صقیل. [صَ] (ع ص) زدوده. (منتهی الارب). زدوده‌شده و روشن. (غیاث اللغات). روشن‌کرده. مهره‌زده. مصقول؛ شمشیر صقیل. (منتهی الارب). تیغ زدوده. (مهذب الاسماء):

رای را زنده تو بجهاندی و بزدودی همی
زنگ کفر از روی بیدینان به صمصام صقیل.
فرخی.

شکسته گردن گردنکشان به گرز گران
زدوده آینهٔ ملک را به تیغ صقیل.
مسعودسعد.

صقیل. [صَ] (اِخ) رجوع به ابوالکمیت الصقیل... شود.

صقیل. [صَ] (اِخ) حجاج‌بن ابی‌زید واسطی مکنی به ابو یوسف. رجوع به ابویوسف حجاج شود.

صقیلة. [صَ لَ] (ع ص) مؤنث صقیل. رجوع به صقیل شود: منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود از او تا سطوح اجسام صقیله. (چهارمقاله).

صک. [صَ کک] (ع اِ) چک. ج، اصک. صکوک. صکاک.(منتهی الارب). نامه. قباله. (غیاث اللغات) (زمخشری). چک. (دهار).
- لیلة صک؛ شب برات یعنی شب نیمهٔ شعبان. (مهذب الاسماء).
||(مص) سخت زدن چیزی را و کوفتن. (منتهی الارب). کوفتن و زدن. (غیاث اللغات). زدن. (تاج المصادر بیهقی). جنگ کردن‌وکوفتن. (مصادر زوزنی). زدن. کوفتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||فراز کردن در را. (منتهی الارب). صککت الباب؛ ای اطبقته. (تاج المصادر بیهقی). ||نبشتن چک را. (منتهی الارب).

صکا. [صَ کْ کا] (اِخ) از قراء غوطه است. (معجم البلدان).

صکاک. [صَ کْ کا] (ع ص) چک‌نویس. (مهذب الاسماء). کسی که قباله‌های شرعی نویسد. (غیاث اللغات). قباله‌نویس.

صکاک. [صُ] (ع اِ) هوا. سکاک بالسین مثله. (منتهی الارب).

صکاک. [صِ] (ع اِ) جِ صک. (منتهی الارب).

صکصونیا. [صَ] (اِخ) رجوع به ساکسون شود.

صکک. [صَ کَ] (ع مص) سست‌زانو گردیدن.(منتهی الارب).

صکم. [صَ] (ع مص) زدن کسی را و راندن. ||گرفتن اسب لگام را بدندان و دراز کردن گردن را. ||صکمه صوا کم الدهر؛ یعنی رسید او را سختیهای زمانه. (منتهی الارب).

صکم. [صَ کَ] (ع اِ) سپل شتر و مانند آن. (منتهی الارب).

صکمة. [صَ مَ] (ع اِ) کوفت سخت به سنگ و مانند آن. (منتهی الارب).

صکو. [صَ کْوْ] (ع مص) لازم گرفتن کسی را. (منتهی الارب).

صکوک. [صُ] (ع اِ) جِ صک. رجوع به صک شود. ||(مص) درشت و سخت گردیدن گوشت چیزی. (منتهی الارب).

صکة. [صَ کْ کَ] (ع اِ) سختی گرمای نیمروز و آن مضاف بسوی عمی آید. گویند لقیته صکة عمی؛ یعنی دیدم او را در شدت گرمای نیم‌روز. عمی نام مردی است از عمالقه که غارت کرد قومی را در نیم‌روز و از بن برکند آنها را. (منتهی الارب).

صکیک. [صَ] (ع مص) سست‌زانو گردیدن. ||(ص) ضعیف و ناتوان. (منتهی الارب).

صل. [صِلل] (ع ص، اِ) مار یا مار باریک زردرنگ یا مار خرد که فسون نپذیرد. (منتهی الارب). مار کشنده. (دهار). مار باریک زرد. (اقرب الموارد). ماری است باریک و زرد که بمحض گزیدن بکشد. من این مار را در چهارمحال اصفهان میان شلمزار و چقاخور از راه کوهستانی دیدم به باریکی و زردی سبحه‌های شاه‌مقصودی است چنانکه گوئی روغنی است در شیشه. (مؤلف لغت‌نامه). و یقال انه لصل اصلال؛ یعنی او ماری است از مارها یعنی در خصومت و نزاع و جز آن بد بلائی است. (منتهی الارب). ||بلد. ||سختی. ||مانند. همتا. ||شمشیر بران. ج، اَصلال. (منتهی الارب).

صل. [صِلل] (ع اِ) درختی است. ||گیاهی است. (منتهی الارب). ||و در اصطلاح تجوید علامت وصل است.

صل. [صَ / صِ ل ل] (ع ص، اِ) باران فراخ. ||باران کم و پریشان، ضد است. ||آواز آمین.

صل. [صَلل] (ع ص) صاف و روشن کردن شراب را. ||جدا کردن حبه را از خاک به ریختن آب. ||رسیدن حادثه و بلا کسی را. (منتهی الارب).

صل. [صُلل] (ع ص) برگردیده بو ومزه از گوشت و جز آن. (منتهی الارب).

صلا. [صَ] (ع مص) افروختن آتش به آتش. (منتهی الارب). برافروختن آتش را گویند بجهت سرمای سخت. (برهان). ||گرم کردن به آتش. (مصادر زوزنی). ||(اِ) بریانی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||آتش که بدان گرم شوند. (مهذب الاسماء). و رجوع به صِلاء شود.

صلا. [صَ] (از ع، اِمص) آواز دادن برای طعام خورانیدن یا چیزی دادن بکسی. (غیاث اللغات). در سراج آمده: صلا بفتح آواز کردن بسوی کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد خواه غیر آن مگر در کتب معتبرهٔ عربیه بدین معنی دیده نشد. (غیاث اللغات). فریادی باشد که بجهت طعام دادن بدرویشان و فقیران و چیزی فروختن کنند. (برهان):

مرغ خوش می‌زند نوای صبوح
بشنو از مرغ هین صلای صبوح. خاقانی.

مبر بیخ آمال تا دل نرنجد
که‌از خوان دونان صلائی نیابی. خاقانی.

تیغ کبود غرق خون صوفی کارآب‌کن
زاغ سیاه‌پوش را گفته صلای معرکه.
خاقانی.

هین صلای خشک ای پیران تردامن که من
هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام.
خاقانی.

زخمهٔ مطربان صلای صبوح
در زبانهای مزمر اندازد. خاقانی.

از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش
تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان. خاقانی.

ای دل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب
کز ره بلای آخور سنگین کشیده‌ایم.
خاقانی.

شهری است پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری.
حافظ.

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست.
حافظ.

گر چنین خوبان صلای جام الفت می‌دهند
بلبل محجوب ما را بال جرأت می‌دهند.
صائب (از آنندراج).

ز غمزه‌اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی‌آید.
کلیم کاشی (از آنندراج).

و با دادن، دردادن، زدن، گفتن، صرف گردد. رجوع به ذیل این لغات شود. ||آواز دادن برای نماز. اعلام مردمان برای نماز واجب روزانه و نماز عید و نماز مرده. و آن مخفف الصلوة است. رجوع به الصلوة شود.

صلا. [صَ] (ع اِ) ||(ع اِ) میانهٔ پشت مردم یا از هر چهارپایه. (منتهی الارب). ||طرف سرین یا فرجهٔ میان شرم و دنب یا آنچه جانب راست و چپ دنب است و هما صلوان. (منتهی الارب). زیر سرین مردم و آن اسب و آنجا که دنبال اسب بر وی آید. (مهذب الاسماء). زیر سرین و آن دو باشد و صلا کل حیوان وسط ظهره. (بحر الجواهر).

صلا. [صَ] (ع مص) کشیدن گرمی آتش را.

||سوخته شدن به آتش. (منتهی الارب).
صلا. [صِ] (ع مص) افروختن آتش به آتش. ||کشیدن گرمی آتش را. ||سوخته شدن به آتش. ||(اِ) بریانی. (منتهی الارب).
صلائف. [صَ ءِ] (ع ص، اِ) ج صَلِفَة. (منتهی الارب). زن بی‌بهره از شوی. رجوع به صلفة شود.
صلائق. [صَ ءِ] (ع ص، اِ) ج صَلیقَة. (منتهی الارب). گوشت بریان پخته. رجوع به صلیقة شود.
صلاءة. [صَ ءَ] (ع اِ) بمعنی صلایة است. (منتهی الارب). رجوع به صلایة شود.
صلاءة. [صُ ءَ] (اِخ) ابن عمروبن مالک از بنی‌اود از مذحج. وی شاعری یمانی و جاهلی و سید قوم خود و در جنگها سپهسالار آنان بوده. او یکی از حکمای شعرای عصر خویش است و مشهورترین شعر او «لایصلح الناس فوضی لاسراة لهم...» میباشد. در حدود سال پنجاهم پیش از هجرت درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۴۳۴).
صلاب. [صُلْ لا] (ع اِ) اسطرلاب بود. صاحب برهان و به پیروی از او مؤلف آنندراج آن را بر وزن گلاب ضبط کرده است:
همی باز جستند راز سپهر
به صلاب تا بر که گردد بمهر. فردوسی.
همه زیج و صلاب برداشتند
بدان نیز یک هفته بگذاشتند. فردوسی.
منجم بیاورد صلاب را
بپرداخت آرامش و خواب را. فردوسی.
بیاورد صلاب و اختر گرفت
ز روز بلا دست بر سر گرفت. فردوسی.
برفتند پویان بر شهریار
همان زیج و صلابها در کنار. فردوسی.
بصلاب کردند ز اختر نگاه
هم از زیج او می‌بجستند راه. فردوسی.
بدان منگر که سرهالم بکار خویش محتالم
شبی تا دی بدشت اندر ابی صلاب و فرکالم. طیان.
بگفت این و صلاب برداشته
به ره دیده‌بان دیده بگماشته. اسدی.
رجوع به اسطرلاب شود.
صلابت. [صَ بَ] (ع مص) سخت شدن. (غیاث اللغات). ||(اِمص) سختی. (غیاث اللغات). ||زفتی. درشتی. مقابل لینت. ||استواری. محکمی. قرصی:... صلابت دین سلطان معلوم شد زبان اصحاب اغراض و عذل عذال بسته گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۲).
مجنون چو صلابت پدر دید
در پای پدر چو سایه غلتید. نظامی.
||صولت. مهابت. ترسناکی. مخوف بودن. قدرت:
گرگ را کی رسد صلابت شیر
باز را کی رسد نهیب شخیش. رودکی.
(بر طبق نسخه بدل لغت فرس اسدی چ پاول هورن).
عتیق‌صفوت و صدری (؟) عمرصلابت و عدل
به شرم و حلم چو عثمان، علی به علم و سخا.
سوزنی (دیوان خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف).
هر یک به صلابت گرازی
برده سر اشتری به گازی. نظامی.
پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست. سعدی.
عقل باید که با صلابت عشق
نکند پنجهٔ توانائی. سعدی.
پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند. (گلستان). ||نیرو. قدرت. توانائی. فشار:
لجام در سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی. سعدی.
همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد. (گلستان). ||هی ان تعرض لها عسر حرکة الی الانفتاح عن التغمیض و الی التغمیض عن الانفتاح. (بحر الجواهر)؛ سنگینی که در پلک چشم پدید آید و گشودن و یا باز کردن چشم را دشوار سازد.
صلابة. [صَ بَ] (ع مص) صلابت. رجوع به صلابت شود.
صلابة. [صَ بَ] (ع اِ) در فرهنگ آنندراج و ناظم الاطباء بمعنی صلایة آمده است. رجوع به صلایة شود.
صلابه. [صُلْ لا بَ] (اِ) قلاب چند شاخ که گوشت بر آن آویزند.
— به صلابه کشیدن؛ به قلاب زدن. به قلاب برآویختن چیزی و مخصوصاً گوشت را.
— به صلابه کشیدن کسی را؛ مجازاً به معنی کسی را در سختی و رنج قرار دادن.
صلات. [صِ] (ع اِ) ج صِلَة. عطایا. جوایز: صلات و مواهب پادشاهان بر من متواتر شد. (کلیله و دمنه).
گربسته بود بر تو در خانهٔ تو بود
بر هر کسی گشاده طریق صلات تو.
مسعودسعد.
مات کن او را و ایمن شو ز مات
رحم کن چون نیست او ز اهل صلات.
مولوی.
صلات. [صَ] (ع اِ) رجوع به صلاة و صلوة شود.
صلات. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درکاسیده بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. در ۲۴ هزارگزی شمال باختری کیاسر. دارای ۴۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
صلات. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان وردیمه سورتیچی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. در ۴۵ هزارگزی شمال باختری کیاسر. دارای ۴۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
صلاح. [صَ] (ع اِمص) نیکی. ضد فساد که تباهی باشد. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ضد فساد. (مهذب الاسماء). عَبش. عَبَش. (منتهی الارب). مصلحت. بسامانی: خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۴). بدین لشکر بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد تعالی و لیکن صلاح میجویم. (تاریخ بیهقی ص۲۰۳). البته نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغیر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است. (تاریخ بیهقی ص۲۱۱). امروز صلاح در آن بود که وی را نشانده آید. (تاریخ بیهقی ص۲۳۶). احمد جواب داد فرمانبردارم و صلاح من امروز و فردا در آن است که خواجهٔ بزرگ بیند. (تاریخ بیهقی ص۲۷۲). حق مسلمانی و حق مجاورت و ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خود در آن دانید میکنید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵).
چونکه نکو ننگری جهان چون شد
خیر و صلاح از زمانه بیرون شد.
ناصرخسرو.
جانْت سوارست و تنت اسب او
جز بسوی خیر و صلاحش مران.
ناصرخسرو.
همه اندیشهٔ صلاح و فساد
در یقین تو و گمان تو باد. مسعودسعد.
فلک بحرب تو آنگه دلیر شد که ترا
نیافت پای مجال و نداشت دست صلاح.
مسعودسعد.
دولت به کارخانهٔ تو در صلاح ملک
پیوسته یار خنجر نصرت‌نگار باد.
مسعودسعد.
حالی به صلاح آن لایقتر که تدبیر اندیشی. (کلیله و دمنه). هیچ یار و قرین چون صلاح نیست. (کلیله و دمنه). فراغ دل من و صلاح شیر در آن است. (کلیله و دمنه). ایزد تعالی... صلاح و سلامت بر این عزیمت همایون مقرون گرداند. (کلیله و دمنه). چون کاری آغاز کند که... بصلاح ملک مقرون باشد آن را در چشم و دل او آراسته گردانم. (کلیله و دمنه). رفیق خویش صلاح و عفاف را ساختم. (کلیله و دمنه). تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید که در صلاح ملک از هر یک چه آید. (کلیله و دمنه). چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم تا

بعبادت متحلی گردم. (کلیله و دمنه). آن چهار که مطلوب است بدین اغراض و بجز آن نتوانند رسید کسب مال است از وجهی پسندیده... و اتفاق در آنچه به صلاح معیشت پیوندد. (کلیله و دمنه).

فلسفی‌دین مباش خاقانی
که صلاح مجوس به ز آنست. خاقانی.

منشور تازگی و امیریت تازه گشت
وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست.
خاقانی.

رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق
بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است. خاقانی.

زهد بس کن رکاب باده بگیر
که نگیرد صلاح جای صبوح. خاقانی.

لنگی است صلاح پای لنگر
تا کشتی سرگران بجنبد. خاقانی.

همه حکم او را امتثال نمودند و راه صلاح و عفاف پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۸). اهل صلاح در مساجد و معابد دستها بدعا برداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خداوندا به الطافت صلاح آر
که مسکین و پریشان‌روزگاریم. سعدی.

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است. گفتا بصلاحش خجل کن. (گلستان). تا ظن صلاح در شأن وی زیادت کنند. (گلستان). ظاهر ایشان بزیور صلاح آراسته. (گلستان).

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟
ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا. حافظ.

||شایستگی. سزاواری. درخوری. اهلیت. ||(مص) نیک شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||عبارت است از پیمودن راه رستگاری و برخی گفته‌اند صلاح استقامت حال باشد بر آنچه شرع و عقل آدمی را بسوی آن دعوت کند و صالح کسی را نامند که بر ادای حقوقی که آفریدگار و آفریده‌شدگان بر عهدهٔ او دارند قیام ورزد کذا فی کلیات ابی البقاء. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— به صلاح بازآمدن؛ بهبود یافتن. به شدن: تا هر بیماری که افتد... داروها و غذاهای آن بسازند تا به صلاح بازآید. (تاریخ بیهقی). بدین تدبیر به صلاح بازآمد. و سلامت یافت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— ||اصلاح شدن. درست شدن. به سامان آمدن: بلعمی گفت که هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد. (تاریخ بیهقی).

— به صلاح بازآوردن؛ آشتی دادن. به صلح آوردن: تا باز زیادبن هنام آن مخالفت را به صلاح بازآورد. (تاریخ سیستان).

صلاح. [صَ] (اِخ) نام مکه شرفهاالله تعالی است. (منتهی الارب). نامی است مکه را. (مهذب الاسماء).

صِلاح. [صِ] (ع مص) هم دیگر آشتی کردن. (منتهی الارب). آشتی و مصالحه. (غیاث اللغات). ||نیکوئی کردن. (منتهی الارب).

صلاح. [صَ] (اِخ) ابن احمدبن عزالدین مؤیدی حسنی فاضلی یمانی و از سادات است. وی در صنعاء متولد شد و کتاب‌ها کرد که از آن جمله شرح فصول در علم اصول بود و او را نظمی است. وی به سال ۱۰۱۵ هـ.ق. تولد و به سال ۱۰۷۰ درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ص۴۳۴).

صلاح. [صَ] (اِخ) ابن مبارک بخاری نقشبندی از متصوفهٔ بزرگ قرن هشتم هجری. او راست: انیس الطالبین و عدة السالکین فی مناقب خواجه بهاءالدین که به سال ۷۸۵ از کتابت آن فارغ شده است. نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانهٔ دهخدا موجود است.

صلاحاویه. [صَ وی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. در ۶۳هزارگزی جنوب باختری اهواز کنار کارون و ۲هزارگزی باختری راه اهواز به آبادان. دشت. گرمسیر. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) اربلی. احمدبن عبدالسید. مکنی به ابوالعباس یکی از مشاهیر شعرا و ادبا و از خاندانهای بزرگ اربل است و به سال ۵۷۲ تولد یافت و حاجب ملک معظم مظفرالدین‌بن زین‌الدین صاحب اربل گشت سپس مغضوب گردید و بزندان افتاد. پس از رهائی به سال ۶۰۳ بهمراهی ملک قاهر بهاءالدین به شام رفت و بخدمت برادر او ملک مغیث‌بن ملک عادل درآمد و هنگام وفات وی به مصر منتقل شد و مورد توجه بسیار ملک کامل گشت و به سال ۶۱۸ مغضوب درگاه گردید و در قاهره بزندان افتاد و به سال ۶۲۳ پس از پنج سال زندانی بودن بوسیلهٔ بیتی که بزبان نوازنده‌ای سروده شد رهائی یافت و دوباره به اوج اقبال و بجاه و جلال پیشین نایل گردید و در سفری که ملک کامل به روم کرد ملتزم رکاب بود ولی در لشکرگاه بیمار گشته و در اثنای عزیمت به رها، در بیرون شهر رها درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) ایوبی ملک ناصریوسف‌بن ایوب شادی مکنی به ابوالمظفر. وی مؤسس دولت ایوبیان است که در مصر و شام و حجاز و یمن حکمرانی داشتند و بشعب زیاد منقسم شدند و بقبیلهٔ بزرگ روادیه منسوب بودند. مسقط رأس آباء و اجداد وی قصبهٔ دوین واقع در جهت اران از آذربایجان است. شادی جد صلاح‌الدین با دو پسر خود نجم‌الدین ایوب و اسدالدین شیرکوه از آن قریه به بغداد و از آنجا به تکریت رفت و در تکریت درگذشت. پسران او بخدمت مجاهدالدین بهروز که از جانب سلطان مسعود سلجوقی شحنهٔ عراق بود داخل شدند، و حفاظت تکریت بعهدهٔ برادر بزرگ نجم‌الدین واگذار شد. در خلال این احوال عمادالدین زنگی حاکم موصل از تکریت گذشت. نجم‌الدین هنگام عبور او از دجله کمکهائی به وی کرد و در اثر این حسن خدمت زنگی وی را به معیت خویش برد و پس از فتح بعلبک حفاظت آن را بعهدهٔ وی واگذارد. بعد از وفات عمادالدین زنگی دو برادر در خدمت پسر او نورالدین محمود باقی ماندند. صلاح‌الدین یوسف به سال ۵۳۲ هجری در تکریت متولد شد، پدر وی او را در بعلبک و دمشق تربیت کرد و او در جنگهای صلیبی دلیری و دلاوری زیاده از حد نشان داد. به سال ۵۵۸ در معیت عم خود اسدالدین شیرکوه به مصر رفت و در سالهای ۵۶۲ و ۵۶۴ برای بهم زدن اتفاق شاور وزیر مصر با اهل صلیب دو بار به مصر سفر کرد. در سفر سوم عموی وی اسدالدین شیرکوه بجای شاور وزارت العاضدلدین‌الله خلیفهٔ اخیر فاطمیان را یافت. صلاح‌الدین نیز بدرجهٔ پیشکاری و معاونی نایل شد و در همان سال اسدالدین درگذشت و صلاح‌الدین جانشین وی گردید و علما و ادبای کشور را بسوی خویش جلب کرد و مردم را طرفدار و هواخواه خود نمود. و بر مکنت و قدرتش افزوده گشت. به سال ۵۵۷ العاضدلدین‌الله وفات یافت و صلاح‌الدین جای او را اشغال کرد یعنی ملک مصر گردید و رسم خطبه‌خوانی بنام فاطمیان را منسوخ و بنام المستضیءبنورالله خلیفهٔ عباسی معمول ساخت و بجای مذهب تشیع مذهب تسنن و طریقهٔ شافعی را رسمیت داد. صلاح‌الدین بحسب ظاهر تابع نورالدین‌بن عمادالدین زنگی صاحب شام و حلب بود ولی در حقیقت استقلال داشت سپس به سال ۵۶۹ نورالدین زنگی درگذشت و چون وی بلاعقب بود، خطهٔ شام هم بتصرف صلاح‌الدین درآمد و بعداً جزیره و دیاربکر را نیز از ید تصرف اتابکان موصل و دیگر ملوک طوایف درآورد و قبل از این وقایع تورانشاه برادرزادهٔ خود را به یمن فرستاده آنجا را تسخیر کرد و عده‌ای از اقوام و عشایر خویش را بسمت حکومت و امارت روانهٔ دمشق، حلب، حما، حمص و دیگر بلاد نمود چون اهل صلیب بپاره‌ای از

سواحل قدس و شام استیلا یافته بودند، وی بقصد ممانعت بکرات حمله و هجوم شدید آغاز کرد و شکست عظیمی بدانها داد. در آن زمان متعصبان صلیبی مانند بلای ناگهان از هر طرف فرنگستان بممالک مسلمانان هجوم آورده بودند ولی در سایهٔ رشادت و شجاعت صلاح‌الدین آن آفت از مسلمانان رفع شد و چند تن از سلاطین و پرنسهای نامی ایشان اسیر این قهرمان گردیدند و صلاح‌الدین پس از ۲۲ سال حکومت به سال ۵۸۹ هـ.ق. در ۵۷ سالگی درگذشت. او مردی جسور، شجاع، عادل، کریم، رئوف، دانا بعلوم زمان و حتی علم طبّ بود و فضایل وی را اروپائیان هم انکار نمیکنند و الفضل ما شهدت به الاعداء. جنگهای صلیبی وسیلهٔ ترقی و تمدن اروپائیان شد و در اثر مشاهدهٔ آثار عمران و آبادی در ممالک اسلامی در عهد صلاح‌الدین از خواب غفلت بیدار شدند و بسامان دادن کارهای خود پرداختند. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ایوبیان و رجوع به حبیب‌السیر و دستورالوزرا شود.

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) حاجی صالح از ممالیک بحری از ۷۸۳ تا ۷۸۴ و با لقب مظفر از ۷۹۱ تا ۷۹۲ هـ.ق. (ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۲).

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) خلیل آیبک صفدی. رجوع به صلاح‌الدین صفدی شود.

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) خلیل اشرف از ممالیک بحری از ۶۸۹ تا ۶۹۳ هـ.ق. (ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱).

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) داود ناصر چهارمین پادشاه ایوبی دمشق از ۶۲۴ تا ۶۲۶ هـ.ق. (ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۶۷).

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) زرکوب. وی یکی از مشایخ صوفیه است و خرقهٔ او بچند واسطه به شیخ ضیاءالدین ابونجیب سهروردی می‌رسد و مولانا جلال‌الدین رومی در بادی امر بدو ارادت می‌ورزید. رجوع به فهرست فیه ما فیه شود. جامی در نفحات الانس آرد: شیخ صلاح فریدون‌بن القونیوی المعروف بزرکوب رحمه الله تعالی. او در بدایت حال مرید سید برهان‌الدین محقق ترمذی بود. روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان می‌گذشت از آواز ضرب ایشان در وی حالی ظاهر شد و بخرج (کذا) درآمد و شیخ صلاح‌الدین به الهام از دکان برون جست و سر در خدمت مولانا نهاد وی را برکنار گرفت و نوازش بسیار کرد و از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا در سماع بوده و این غزل فرموده است:

یکی گنجی پدید آمد در این دکان زرکوبی
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی.

شیخ صلاح‌الدین فرمود تا دکان را یغما کردند و از دو کون آزاد شد و در صحبت مولانا روان شد و خدمت مولانا همان عشقبازی که با شیخ شمس‌الدین داشت با وی پیش گرفت و مدت ده سال با وی مؤانست و مصاحبت داشت. روزی از خدمت مولانا سؤال کردند که عارف کیست؟ گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آنچنان مرد، صلاح‌الدین است و چون سلطان‌ولد بدرجهٔ بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ صلاح‌الدین را با وی خطبه کرد و چلبی عارف از آن دختر بود و خدمت شیخ صلاح‌الدین در قونیه مدفون است در جوار مولانا بهاءالدین ولد قدس‌الله تعالی روحهما. (نفحات الانس جامی چ هند ۱۸۸۵ م. صص ۳۰۴-۳۰۵). بدیع‌الزمان فروزانفر در «رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی» چ دوم، تهران، ص ۹۲ آورده‌اند: صلاح‌الدین فریدون[1] از مردم قونیه و ابتداء[2] مرید برهان‌الدین محقق بود و دوستی و پیوستگی او بمولانا در بندگی و ارادت برهان آغاز گردید و در مدت مسافرت مولانا به دمشق و بازگشت او و وفات برهان، صلاح‌الدین در یکی از دهات قونیه[3] که موطن پدر و مادر او بود توطن داشت و به اشارت پدر و مادر متأهل شده بود و از آن اطوار و احوال که بر مولانا میگذشت وی را اطلاعی حاصل نمیشد «مگر روزی بشهر قونیه آمد و در مسجد بوالفضل به جمعه حاضر شد و آن روز حضرت مولانا تذکیر میفرمود و شورهای عظیم میکرد و از سید معانی بیحد نقل میکرد، از ناگاه حالات سید از ذات مولانا به شیخ صلاح‌الدین تجلی کرد همانا که نعره بزد و برخاست و بزیر پای مولانا آمد و سر باز کرده بر پای مولانا بوسه‌ها داد.» صلاح‌الدین به مولانا ارادت میورزید و مولانا هم عنایت از وی دریغ نمیداشت لیکن در اوائل حال، مولانا با حریفی قوی‌پنجه‌تر از شیخ صلاح‌الدین دچار شده بود و از این جهت با وی نمی‌پرداخت و چون روزگار نوبت به صلاح‌الدین داد و مولانا از دیدار شمس نومید گشت بتمامی دل و همگی همت روی در صلاح آورد و او را بشیخی و خلیفتی و «سرلشکری جنود الله» منصوب فرمود و یاران را به اطاعت وی مأمور ساخت. چنانکه مولانا در بیان حقائق و معانی به اصطلاحات صوفیان و تعبیرات آنان مقید نیست در تربیت مریدان هم پیرو اصول مریدی و مرادی نبود و از فرط استغراق و غلبهٔ عشق سر این و آن و گاهی[4] سر معشوق نیز نداشت و خود بدستگیری طالبان نمیپرداخت و پیوسته پس از دیدار شمس این شغل را بیکی از یاران گزین که آئینه تمام‌نمای شیخ کامل بودند وا گذار میکرد و خود بفراغ دل چشم بر جلوهٔ معشوق نهانی میگماشت. نصب صلاح‌الدین بشیخی و پیشوائی هم از این نظر بود ولی یاران مولانا که در آتش عشق نگداخته و در بوتهٔ ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک برنیامده بودند بجز مولانا هیچ کس را قبول نمیکردند و صلاح‌الدین را هر چند برگزیدهٔ وی بود برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمی‌شمردند و بدین جهت بار دیگر مریدان و یاران سر از فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح‌الدین برخاستند. صلاح‌الدین مردی[5] امّی بود و روزگار در قونیه بشغل زرکوبی میگذرانید و در دکان زرکوبی می‌نشست و ساعتی از عمر را صرف تحصیل علوم ظاهر و قیل و قال مدرسه و بحث و نظر که بعقیدهٔ[6] این طایفه حجاب اکبر و سد راه است نکرده بود و حتی اینکه از روی لغت و عرف ادبا صحیح و درست هم سخن نمیراند وبجای قفل قلف و بعوض مبتلا[7] مفتلا می‌گفت و دیگر آنکه وی

۱ - مناقب افلاکی و نفحات الانس. و در مناقب افلاکی نام پدر او را بدین طریق نوشته‌اند: ماغنیان و بجهت انحصار نسخه معلوم نشد اصل این کلمه چیست.
۲ - نفحات جامی و مناقب افلاکی.
۳ - بروایت افلاکی نام آن دیه کامل بوده است.
۴ - اشاره بدین بیت مولانا است:
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید
بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمیدارم.
۵ - در مناقب‌العارفین ذکر شده: «اغلب طاعنان و طاغیان شیخ را عامی و نادان میخواندند» و در ولدنامه نیز آمده است:
عامی محض و ساده و نادان
پیش او نیک و بد بده یکسان.
۶ - عرفا نقل میکنند: «العلم هو الحجاب الاکبر» و مولانا در بیان این عقیده گوید:
بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟
یا نهالی کارد اندر مغرسی؟
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست؟
تخم کارد موضعی که کشته نیست؟
ای برادر موضع ناکشته باش
کاغذ اسپید نابنوشته باش
تامشرف گردی از نون و القلم
تا بکارد درتو تخم آن ذوالکرم.
(مثنوی چ علاءالدوله دفتر پنجم ص ۴۸۲).
۷ - افلاکی روایت میکند: «روزی مولانا فرمود آن قلف را بیاورید و در وقتی دیگر فرموده بود که فلانی مفتلا شده است. بوالفضولی گفته باشد که قفل بایستی گفتن و درست آن است که مبتلا ←

از مردم قونیه و با اکثر ارادتمندان مولانا از یک شهر بود و مردم قونیه از آغاز کار او را دیده و از احوالش آگهی داشتند و مطابق مثل معروف آبی که از در خانه میگذرد گل‌آلود است، همشهری امسی خود را شایسته و درخور مقام شامخ ارشاد نمیدانستند و مانند همه منکران انبیا و اولیاء و بزرگان عالم، گرفتار شبهٔ مشابهت ظاهری گردیده و از صفای باطن و کمال نفسانی صلاح‌الدین غافل شده ظاهر را مناط باطن و ضدی را مقیاس ضد دیگر شناخته بودند. مولانا بکوری چشم منکران حسود، دیده بر صلاح‌الدین گماشت و همان عشق و دلباختگی که با شمس داشت با وی بنیاد نهاد و از آنجا که صلاح‌الدین مردی آرام و نرم و جذب و ارشادش بنوع دیگر بود شورش و انقلاب مولانا آرام‌تر گردید و از بیقراری بقرار بازآمد و برای شکستن خمار هجران شمس از پیمانهٔ وجود او رطلهای سبک مینوشید هرچه بر ارادت مولانا به صلاح‌الدین می‌افزود، دشمنی یاران هم فزونی میگرفت و در پشت سر و پیش روی ملامت میکردند و سخنان گزنده و زشت در حق صلاح‌الدین می‌گفتند و آخرالامر بر آن شدند که صلاح‌الدین را از میانه بردارند. این خبر بگوش صلاح‌الدین رسید خوش بخندید و گفت بی فرمان حق رگی نجنبد و اگر فرمان رسد بنده را ناچار مطیع فرمان باید بود لیکن اگر ایشان قصد کشتن من دارند من جز بخیر در حق ایشان سخن نخواهم گفت. ظاهراً آشکار شدن این قصه در عزم دشمنان صلاح‌الدین فتوری افکند بنا بروایت ولدنامه وقتی که مولانا و خلیفهٔ او از آنان اعراض کردند مدد فیض از جان مریدان گسست و ناچار از در توبت و انابت درآمدند و عذرخواهان بنزد مولانا آمده از گناه و قصد بد عذر خواستند و او نیز عذرشان بپذیرفت. و چون هیچ یک از تذکره‌نویسان این قصه را بشرحتر از سلطان‌ولد ذکر نکرده‌اند اینک ابیات ولدنامه را به اختصاری که متضمن بیان مقصود باشد در این نامه مندرج میسازیم.

ابیات ولدنامه:

نیست این را کرانه ای دانا
بازگو تا چه گفت مولانا
گفت از روی مهر با یاران
نیست پروای کس مرا بجهان
من ندارم سر شما بروید
از برم با صلاح دین گروید
سر شیخی چو نیست در سر من
نبود هیچ مرغ همپر من
خودبخود من خوشم نخواهم کس
پیش من زحمتست کس چو مگس
بعد از این جمله سوی او پوئید
همه از جان وصال او جوئید
پیش او سر نهید اگر ملکید
ورنه دیوید اگر در او بشکید
شورش شیخ گشت از او ساکن
وآن همه رنج و گفتگو ساکن
زانکه بد نوع دیگر ارشادش
بیشتر بود از همه دادش
شیخ با او چنانکه با آن شاه
شمس تبریز خاص خاص الله
خوش درآمیخت همچو شیر و شکر
کار هر دو ز همدگر شد زر
نظر شیخ جمله بر وی بود
غیر از او نزد شیخ لاشی بود
باز در منکران غریو افتاد
باز درهم شدند اهل فساد
گفته با هم کزان یکی رستیم
چون نگه میکنیم در شستیم
این که آمد ز اولین بتر است
اولین نور بود و این شرر است
داشت او هم بیان و هم تقریر
فضل و علم و عبارت و تحریر
بیش از این خود نبود کان شه ما
بود از او بیشتر بعلم و صفا
حیف می‌آمد و غبین که چرا
جوید آن شیخ بیش کمتر را
کاش کان اولین ببودی باز
شیخ ما را رفیق و هم دمساز
نبد از قونیه بُد از تبریز
بود جان‌پرور و نبد خون‌ریز
همه این مرد را همی دانیم
همه همشهریم و همخانیم
خرد در پیش ما بزرگ شده‌ست
اوهمانست اگرسترگ شده‌ست
نه ورا خطّ و علم و نه گفتار
بر ما خود نداشت او مقدار
عامی محض و ساده و نادان
پیش او نیک و بد بده یکسان
دائماً در دکان بدی زرکوب
همه همسایگان از او در کوب
نتواند درست فاتحه خواند
گر کند زو کسی سؤالی ماند
کای عجب از چه روی مولانا
که‌نیامد چو او کسی دانا
روز و شب میکند سجود او را
بر فزونان دین فزود او را
هرچه دارد همه دهد با او
از زر و سیم و جامه‌های نکو
پیش از این جاش بود صفّ نعال
فخر کردی ز ما میان رجال
چون شود اینکه ما ورا اکنون
شیخ خوانیم یا ز شیخ افزون
زین نمط فحشهای زشت و درشت
گاه‌گفته بروش و گه پس پشت
جمله را رای این چنین افتاد
که‌چو ز اسب مراد زین افتاد
سر ببازیم زنده‌اش نهلیم
چون از او جان‌فگار و خسته‌دلیم
همه گشتند جمع در جائی
که‌جز این نیستمان گزین رائی
که‌ورا از میانه برگیریم
عشق آن شاه را ز سر گیریم
همه سوگندها بخورده کزین
هر که گردد، یقین بود بی‌دین
یک مریدی برسم طنازی
شد از ایشان و کرد غمازی
او همان لحظه نزد مولانا
آمد و گفت آن حکایت را
که‌همه جمع قصد آن دارند
که‌فلان را زنند و آزارند
بعد زجرش کشند از سر کین
زیر خاکش نهان کنند و دفین
پس رسید این به شه صلاح‌الدین
نور چشم و چراغ هر ره‌بین
خوش بخندید و گفت آن کوران
که‌ز گمراهیند بی‌ایمان
نیستند این قدر ز حق آگاه
که‌بجز ز امر او نجنبد کاه
می‌برنجند از این که مولانا
کرد مخصوصم از همه تنها
خود ندانسته این که آینه‌ام
نیست نقش مرا معاینه‌ام
در من او روی خویش می‌بیند
خویشتن را چگونه نگزیند
عاشق او بر جمال خوب خودست
بر دگر کس گمان مبر که بُدست
مشفقم من بر آن همه چو پدر
خواسته از خدا و پیغمبر
که‌رهند از بلای نفس عدو
کارهاشان چو زر شود نیکو
خشمگین شد از آن گروه لئیم
گشت‌واقف ز راز شیخ علیم
هر دو با هم ز قوم گردیدند
صحبت جمله را چو گر دیدند
ره ندادند دیگر ایشان را
آن لئیمان کور و بیجان را
مدتی چون بر این حدیث گذشت
همه را خشک گشت روضه و کشت

← گویند. فرمود که آن چنان است که گفتی اما جهت رعایت خاطر عزیزی چنان گفتم که روزی صلاح‌الدین مفتلا گفته بود و قلف فرموده و راست آن است که او گفته. چه اغلب اسماء و لغات موضوعات مردم است در هر زمانی از مبدأ فطرت».

مدد از حق بد و بریده شد آن
لاجرم برنرست در بستان
روزها شیخ را نمیدیدند
همه شب خواب بد همی دیدند
آخر کار جمله دانستند
همچو ماتم‌زده بهم شستند
گفته با هم اگر چنین ماند
چه شود حال ما خدا داند
همه جمع آمدند بر در او
می‌نهادند بر زمین سر و رو
گفته از صدق ما غلامانیم
شاه خود را بعشق جویانیم
لابه‌ها کرده زین نسق شب و روز
با دو چشم پر آب از سر سوز
چون شنیدند هر دو زاری را
ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند
قفل‌های بسته بگشادند
توبه‌هاشان قبول شد آن دم
شاد گشتند و رفت از دل غم.

علاوه بر روایت ولدنامه و مناقب‌العارفین از آثار خود مولانا نیز استنباط میشود که عده‌ای از مریدان بجهت غلبهٔ حسد و هم‌چشمی به گزند و آزار صلاح‌الدین همت بسته و از لطف و عنایت بی‌دریغ مولانا در باب وی بی‌اندازه خشمگین بوده‌اند و مولانا به انواع نصایح آنان را بمتابعت و پیروی صلاح‌الدین میخوانده است و خصوصاً در کتاب فیه‌مافیه[1] فصلی است به عربی راجع به یکی از مریدان گستاخ بنام ابن‌چاوش که نخست یار از دوستان صلاح‌الدین بوده و پس از رسیدن وی بمقام خلیفتی و شیخی بمعاندت و دشمنی درایستاده است. عنایت و لطف مولانا نسبت به صلاح‌الدین تا بحدی رسید که پیوستگان و خویشاوندان و حتی فرزند خود سلطان‌ولد را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و بنده‌وار در پیشگاه عزتش سر نهند و بدین جهت پیوستگان و فرزندان مولانا سراسر وی را بجای پدر گرفتند و برهنمونی او در طریق معرفت قدم میزدند. مولانا هم که دلباخته و اسیر زنجیر عشق کاملان و واصلان حق بود پشت بر همهٔ یاران و روی در صلاح‌الدین داشت و ابیات و غزلیات بنام وی موشح میساخت و اینک قریب ۷۱ غزل در کلیات که مقطع آن بنام صلاح‌الدین میباشد موجود است و از آنجا که ظهور و جلوهٔ عشق در مولانا با پرده‌دری و عالم‌افروزی توأم بود و سر در کتمان و احتجاب نداشت در هر مجلس و محفل ذکر مناقب وی میکرد و تواضع[2] از حد میبرد چندانکه صلاح‌الدین منفعل و شرمسار میگردید و بطوری که در داستان شمس‌الدین دیدیم بی‌محابا در کوی و برزن با او نیز عنایت و ارادت میورزید چنانکه در آن غلبات شور و سماع که مشهور عالمیان شده بود از حوالی زرکوبان میگذشت مگر آواز ضرب تقتق ایشان به گوش مبارکش رسیده از خوشی آن ضرب شوری عجیب در مولانا ظاهر شد و بچرخ درآمد. شیخ نعره‌زنان از دکان خود بیرون آمد و سر در قدم مولانا نهاده بیخود شد مولانا او را در چرخ گرفته شیخ از حضرتش امان خواست که مرا طاقت سماع خداوندگار نیست از آنکه از غایت ریاضت قوی ضعیف‌ترکیب شده‌ام همانا که بشاگردان دکان اشارت کرد که اصلاً ایست نکنند و دست از ضرب باز ندارند تا مولانا از سماع فارغ شدن همچنان از وقت نماز ظهر تا نماز عصر مولانا در سماع بود از ناگاه گویندگان رسیدند و این غزل آغاز کردند:

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی.

روزی حضرت خداوندگار در سماع بود و ذوق‌های عظیم میراند و شیخ صلاح‌الدین در کنجی ایستاده بود از ناگاه حضرت مولانا این غزل را فرمود:

نیست در آخر زمان فریادرس
جز صلاح‌الدین صلاح‌الدین و بس
گرز سر سر او دانسته‌ای
دم فروکش تا نداند هیچ کس
سینهٔ عاشق یکی آبیست خوش
جانها بر آب او خاشاک و خس
چون ببینی روی او را دم مزن
کاندر آئینه اثر دارد نفس
از دل عاشق برآید آفتاب
نور گیرد عالمی از پیش و پس...

قطع نظر از قرابت جانی و خویشی معنوی مابین خاندان مولانا و صلاح‌الدین نزدیکی و خویشاوندی صورت هم برقرار گردیده بود و دختر صلاح‌الدین را که فاطمه‌خاتون نام داشت با بهاءالدین فرزند مولانا معروف به سلطان‌ولد عقد مزاوجت بستند و مولانا در شب اول عروسی این غزل را بنظم درآورد:

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما
سور و عروسی را خدا ببریده بر بالای ما.

و در شب زفاف این غزل فرمود:

مبارکی که بود در همه عروسیها
در این عروسی ما باد ای خدا تنها.

و ناچار این وصلت مابین سنهٔ ۶۴۷ و ۶۵۷ اتفاق افتاده است. از فرط علاقه‌ای که مولانا بخاندان شیخ صلاح‌الدین داشت پیوسته فاطمه‌خاتون را کتابت و قرآن تعلیم میداد و وقتی که او از شوی خود سلطان‌ولد رنجیده‌خاطر گشت مولانا بدلجوئی وی درایستاد و فرزند را به نیکوداشت او مأمور کرد و یک نامه[3] از آثار مولانا در دلجوئی فاطمه‌خاتون و نامه‌ای دیگر در توصیهٔ او به سلطان‌ولد موجود است که چون حاکی از کیفیت ارتباط مولانا با صلاح‌الدین میباشد در موضع خویش مذکور خواهد شد.

وفات شیخ صلاح‌الدین: پس از آنکه مولانا و صلاح‌الدین با یکدیگر تنگاتنگ[4] و بی‌انقطاع ده سال تمام صحبت داشتند ناگهان صلاح‌الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشید چنانکه بمرگ تن درداد و بروایت افلاکی از مولانا درخواست که او نیز به رهائی وی از زندان کالبد رضا دهد مولانا سه روز بعیادت صلاح‌الدین نرفت و این نامه بنزدیک وی فرستاد: خداوند دل و خداوند اهل دل قطب‌الکونین صلاح‌الدین مدّ الله ظله که شکایت میفرمود از آن ماده‌ای که در ناخنهای مبارکش متمکن شده است چندین گاه عافاه الله ففی معافاته معافاة المؤمنین اجمع واحد کالالف ان امر عنی.

ای سرو روان باد خزانت مرساد
ای چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنکه تو جانان سمائی و زمین
جز رحمت و جز راحت جانت مرساد.

*

خبرت بأن ممرضی قد مرضا
استاهل ان اکون عنه عوضا...
اسالک الهی ان یکون المرضا
بردا وسلاما و نعیما و رضا.

*

رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای ما
چشم بد دور از تو ای تو دیدهٔ بینای ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر
صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان‌صفت
کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد
کان چراگاه دلست و سبزهٔ صحرای ما
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت

۱- فیه مافیه چ تهران صص ۱۳۴-۱۳۷.
۲- رجوع کنید به فیه‌مافیه چ تهران ص ۱۳۳.
۳- این هر دو نامه را افلاکی در مناقب‌العارفین آورده است.
۴- علاوه بر روایت افلاکی، از ابیات ولدنامه نیز همین مدت بصراحت معلوم میگردد:
شیخ با او چو در دو تن یک جان
بود آسوده و خوش و شادان
مست از همدگر شده ده سال
داشته بی خمار هجر، وصال.
و بنابراین چون وقت وفات شیخ صلاح‌الدین متفق‌علیه است (۶۵۷) و تمام مدت مصاحبت هم بیش از ده سال نبوده چنانکه گذشت باید مصاحبت آنان به سال ۶۴۷ آغاز شده باشد.

تا بود آن رنج تو چون عقل جان‌آرای ما...
صلاح‌الدین بدان رنجوری درگذشت و چون وصیت کرده بود[1] که در جنازهٔ وی آئین عزا معمول ندارند و او را که بعالم علوی اتصاف یافته و از مصیبت خانهٔ جهان رها شده به رسم شادی و سرور با خروش سماع دلکش بخاک سپارند. «مولانا بیامد و سر مبارک را باز کرده نعره‌ها میزد و شورها میکرد و فرمود تا نقاره‌زنان بشارت آورند و از نفیر خلقان قیامت برخاسته بود و هشت جوق گویندگان در پیش جنازه میرفتند و جنازهٔ شیخ را اصحاب کرام برگرفته بودند و خداوندگار تا تربت بهاءولد چرخ‌زنان و سماع‌کنان میرفت و در جوار سلطان‌العلماء بهاءولد بعظمت تمام دفن کردند و ذلک غرة شهر محرم المکرم سنهٔ سبع و خمسین و ستمائه». و مولانا در مرثیتش این غزل برشتهٔ نظم درکشید:

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
دل میان خون نشسته عقل وجان بگریسته...

شیخ صلاح‌الدین مردی زاهد و متعبد بود و در رعایت دقائق شریعت نهایت مراقبت بعمل می‌آورد. «مگر در قلب ایام اربعین زمستان فرجیش را شسته بودند و بر بام انداخته از ناگاه صلای جمعه دردادند و جامه‌هاش منجمد شده بود و همچنان بر تن خود پوشیده بمسجد رفت جماعتی گفته باشند که بر جسم شیخ مبادا سرما زیان کند فرمود که زیان جسم از زیان جان و ترک امر رحمان آسان‌تر است». از نظر فطرت و طبیعت نیز آرامش و سکونی هرچه تمامتر داشت و بهمین جهت مولانا در قرب و اتصال او بالنسبه ساکن و آرام گردید و آن آتش که از اثر صحبت گیرای شمس‌الدین در جان مولانا افروخته و زبانه‌زنان شده بود به آب لطف و باران فیض وجود صلاح‌الدین تا حدی فرو نشست و گوئی این امن و فراغ موقت مقدمهٔ حصول انقلابی آتشین و شوری عظیم‌تر بود که شورانگیزان غیب در نفس حسام‌الدین چلبی از برای دل سودازده و جان نیم‌سوختهٔ مولانا تهیه میدیدند.

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) صفدی خلیل‌بن ایبک‌بن عبدالله. وی ادیبی مورخ و دارای تصانیف سودمند و بسیار است. به سال ۶۹۶ هـ.ق. در صفد از اعمال فلسطین تولد یافت و بدان‌جا منسوب است. در دمشق به تحصیل پرداخت و در فن رسم ماهر گشت سپس به ادب و تراجم اعیان پرداخت و در صفد و مصر و حلب متولی دیوان انشاء گشت و در دمشق بوکالت بیت‌المال رسید و هم بدان‌جا به سال ۷۶۴ هـ.ق. درگذشت. صلاح‌الدین را در حدود دویست تصنیف است از آن جمله: الوافی بالوفیات که کتابی بزرگ و در تراجم است. الشعور بالعور در تراجم عور و اخبار آن. نکت‌الهمیان در تراجم فضلای عمیان. الحان‌السواجع. رسائل وی بمعاصران خود. التذکرة که مجموعه‌ای بزرگ در شعر و ادب و اخبار است. الغیث المسجم فی شرح لامیة العجم در دو مجلد. جنان‌الجناس در ادب. نصرة الثائر فی نقد المثل السائر. تشنیف‌السمع فی انسکاب‌الدمع. دمعة‌الباکی. اعیان‌العصر در تراجم. منشآت وی در یک جزء. دیوان‌الفصحاء که مجموعه‌ای است در ادب. تمام‌المتون فی شرح رسالة ابن زیدون و آن جز رسالهٔ تهکمیه است که ابن نباته آن را شرح کرده است. جلوة‌المذاکرة در ادب. المجاراة و المجازاة. فض‌الختام فی التوریة و الاستخدام. و رسائلی دیگر که از آن جمله است: الروض الناسم. الوصف و التشبیه. وصف الهلال. وصف الحریق. و رسائل دیگر و در شعر وی رقتی است. (الاعلام زرکلی ج ۱ صص ۲۹۶-۲۹۷).

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) علائی خلیل‌بن کیکلدی‌بن عبدالله‌علائی دمشقی، محدثی فاضل و بحاث بود. به سال ۶۹۴ هـ.ق. به دمشق متولد شد و هم در آنجا بتعلم پرداخت و سفرهای دراز کرد سپس در قدس اقامت جست و در صلاحیه به سال ۷۳۱ بتدریس پرداخت و هم بدانجا به سال ۷۶۱ درگذشت. از کتب اوست: القواعد فی اصول الدین. الاربعین فی اعمال المتقین. الوشی المعلم در حدیث. المجالس المبتکرة. المسلسلات. النفحات القدسیة. منحة‌الرائض در فرائض. کتاب المدلسین. مقدمهٔ نهایةالاحکام. برهان‌التیسیر فی عنوان‌التفسیر. کشف‌النقاب عما روی الشیخان للاصحاب، رساله‌ای که در آن احادیثی را که بخاری و مسلم برای هر صحابی احصا کرده‌اند آورده. اثارةالفوائد المجموعة. احکام‌المراسیل. حکم اختلاف المجتهدین و تألیفات دیگر. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۹).

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) کورانی حلبی، وی قاضی و از کتاب مترسلین و او را شعری فراوان است. مولد او به حلب بود و هم بدان‌جا به سال ۱۰۴۹ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۵).

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) محمد منصور از ممالیک بحری از ۷۶۲ تا ۷۶۴ هـ.ق. حکومت داشت. (ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۲).

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) موسی. رجوع به قاضی‌زادهٔ رومی شود.

صلاح‌الدین. [صَ حُدْ دی] (اِخ) یوسف. رجوع به صلاح‌الدین ایوبی شود.

صلاح‌الدین حبوری. [صَ حُدْ دی نِ حَ] (اِخ) ابن عبدالخالق‌بن یحیی القاسمی الحسنی الحبوری. وی شاعری یمانی و از علماء و منسوب به حبور از ارض یمن و او را دیوان شعر و تصانیفی است که از آن جمله شرح تکملة الاحکام است. وی به سال ۱۰۴۷ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صلاح‌الدین کلا. [صَ حُدْ دی کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلدهٔ کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر. در ۳۰هزارگزی خاور نوشهر، کنار شوسهٔ نوشهر به بابلسر. دشت. معتدل. مرطوب مالاریائی. دارای ۵۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کجور. محصول آنجا برنج، مختصر مرکبات. شغل اهالی زراعت و تهیهٔ زغال چوب است. دبستان و ۱۲ باب دکان کنار شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

صلاح‌الدین محله. [صَ حُدْ دی مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبی بخش مرکزی شهرستان ساری. در ۷هزارگزی شمال ساری. دشت. معتدل. مرطوب مالاریائی. دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ تجن. محصول آنجا پنبه، غلات، برنج، صیفی. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

صلاح‌اندیش. [صَ اَ] (نف مرکب) مصلحت‌جو. خیرخواه. صلاح‌اندیشنده. خیراندیش. رجوع به صلاح دانستن و صلاح اندیشیدن و رجوع به صلاح شود.

صلاح اندیشیدن. [صَ اَ دَ] (مص مرکب) خیرخواهی کردن. خیر اندیشیدن. تدبیر. نصیحت کردن. رجوع به صلاح‌اندیش و رجوع به صلاح شود.

صلاح‌بینی. [صَ] (حامص مرکب) خیرخواهی. مصلحت‌جوئی. رجوع به صلاح شود.

صلاح پذیرفتن. [صَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) بسامان شدن. درست شدن. آراسته

---

۱ - مأخذ این گفتار ابیات ذیل است از ولدنامه:

شیخ فرمود در جنازهٔ من
دهل آرید و کوس با دف‌زن
سوی گورم برید رقص‌کنان
خوش و شادان و مست و دست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا
شاد و خندان روند سوی لقا
مرگشان عیش و عشرت و سورست
جایشان خلد عدن پرحورست
این چنین مرگ با سماع خوش است
چون رفیقش نگار خوب کش است
همه از جان و دل وصیت را
بشنیدند بی‌ریا به صفا.

شدن: متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد. (گلستان).

صلاح پیه‌سی. [صَ پَ یَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. در ۳۰هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۳۰هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی. معتدل. سکنهٔ آن ۵۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ سلین‌چای و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صلاح دانستن. [صَ نِ تَ] (مص مرکب) مصلحت جستن. خیرخواهی کردن. رجوع به صلاح و صلاح اندیشیدن شود.

صلاح دید. [صَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) تجویز. مصلحت دیدن. صلاح جستن. صوابدید. رجوع به صلاح و صلاح دانستن و صلاح اندیشیدن شود.

صلاح دیدن. [صَ دی دَ] (مص مرکب) مصلحت دیدن. مناسب دانستن. موافق رأی و عقل دیدن چیزی یا کاری را:

چو پای صید را در دام خود دید
در آن جنبش صلاح آرام خود دید. نظامی.

رجوع به صلاح و صلاح دانستن شود.

صلاح صفدی. [صَ حِ صَ فَ] (اِخ) رجوع به صلاح‌الدین صفدی شود.

صلاح فریدون. [صَ فِ] (اِخ) ابن القونیوی. رجوع به صلاح‌الدین زرکوب شود.

صلاح کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) مشورت کردن. رای زدن. تدبیر کردن: اکنون بازگرد تا من با وزیران خود صلاح کنم. (قصص الانبیاء). رجوع به صلاح شود.

صلاح کرمانی. [صَ حِ کِ] (اِخ) ملقب به رکن‌الدین، وزیر اتابک مظفرالدین ابوشجاع سعدبن زنگی. خوندمیر در حبیب‌السیر جزء چهارم از جلد دوم ص ۲۰۱ نام او را صالح ذکر کرده و هم در دستورالوزراء ص ۲۳۷ چاپ تهران گوید: رکن‌الدین صلاح کرمانی در اوایل اوقات سلطنت مظفرالدین ابوشجاع سعدبن زنگی پای بر مسند وزارت نهاد و بعد از چندگاه از آن شغل معزول گشته، عمیدالدین ابونصر اسعد، قائم مقام او شد. (دستورالوزراء چ نفیسی ص ۲۳۷).

صلاح لو. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۲۵هزارگزی شمال باختری گرمی و ۱۵هزارگزی شوسهٔ اردبیل به گرمی. جلگه. گرمسیر. سکنه ۵۱ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صلاح و مصلحت. [صَ حُ مَ لَ حَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. تدبیر کردن. رای زدن. مصلحت دانستن. راهنمائی کردن: بی صلاح و مصلحت او آب نمی‌خورد و همیشه از او مصلحت می‌جوید. رجوع به صلاح و مصلحت‌جوئی شود.

صلاحی. [صَ] (ص نسبی) نسبت است به صلاح. رجوع به صلاح شود.

صلاحی. [صَ] (اِخ) شیخ عبدالله افندی. وی یکی از متأخران شعرای عثمانی و مشایخ طریقت عشاقیه و از اهالی بالبکسری است. او به سال ۱۱۳۰ هـ. ق. متولد شده و مدتی منشی و رئیس دفتر صدراعظم حکیم‌اوغلی علی‌پاشا بود، سپس به ادرنه عزیمت کرد و بدست شیخ جمال‌الدین عشاقی توبه یافت. آنگاه دیگر بار به معیت پاشای مذکور به مصر سفر کرد. هنگام بازگشت به سال ۱۱۷۴ به مشیخت آستانهٔ طاهرآغا نایل شد و به سال ۱۱۹۷ درگذشت. چند رساله و اشعار بسیار دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

صلاحیت. [صَ حی یَ] (ع اِمص) شایستگی. درخوری. سزاواری. اهلیت. این کلمه را اغلب به تشدید یاء تلفظ کنند ولی خطاست. در تاج العروس آمده: صلاحیة الشیء مخففة کطواعیة و لیس فی کلامهم فعالیة مشددة کذا نقلوه: و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند. (گلستان). ||(اصطلاح قضائی) صلاحیت در آئین دادرسی عبارت است از اختیاری که قانون بدادگاهی میدهد که بموجب آن بدعوائی رسیدگی کند. بعبارت دیگر شایستگی قانونی دادگاه برای رسیدگی بدعوای خاصی در اصطلاح حقوقی صلاحیت نامیده می‌شود. بنابراین دادگاهها فقط نسبت بدعواهائی که قانون اختیار رسیدگی به آنها داده صلاحیت دارند و نسبت بدعواهائی که قانون چنین اختیاری به آنها نداده غیرصالح هستند. بدیهی است که اختیار مزبور را قانون یا بموجب حکم خاص بدادگاهی غیر دادگاههای عمومی میدهد، مانند اینکه قانون خاصی اختیار رسیدگی به پاره‌ای امور را بدادگاه اختصاصی دارائی یا بازرگانی واگذار مینماید. و یا بموجب حکم عام اختیار رسیدگی بتمام دعاوی را بجز آنچه بموجب قانون استثناء شده بدادگاههای عمومی دادگستری میدهد. چنانچه مادهٔ ۱ آئین دادرسی مقرر میدارد: «رسیدگی به کلیهٔ دعاوی مدنی راجع بدادگاههای دادگستری است مگر در مواردی که قانون مرجع دیگری معین کرده است». بنابراین تشخیص صلاحیت در آئین دادرسی موقوف به تشخیص انواع دعاوی و اقسام مختلفهٔ دادگاهها است که به اختصار در زیر آورده می‌شود:

تعریف دعوی: دعوی یا مرافعه یا ترافع عبارت از اختلاف و مناقشه است بین دو طرف یا دو حریف که اظهار و ادعاشان با یکدیگر معارضه دارد. ادعای یک طرف که موجد مرافعه است موسوم به تعقیب یا دادخواست بوده و دعوی بمعنای اخص نیز نامیده میشود و ادعای طرف مقابل که عکس‌العمل (واکنش) دادخواست یا دعوای اقامه شده است، آن را دفاع یا جواب (پاسخ) نامند. جمع بین دادخواست یا دعوی بمعنای اخص از یک طرف و دفاع از طرف دیگر، دعوی بمعنای اعم را تشکیل میدهد. (آئین دادرسی مدنی دکتر متین‌دفتری ج ۱ ص ۲۶۰ - ۲۶۱). معلوم است که دعوی بمنظور تثبیت حقی که مورد تجاوز یا تضییع واقع شده انجام میگیرد بنابراین دعوی با حق ارتباط کامل دارد و اقسام مختلفهٔ دعاوی به اعتبار اقسام مختلفهٔ حق پیدا می‌شود، مثلاً: دعوی مربوط بحق مالکیت، دعوی مالکیت و دعوی مربوط بحق تصرف، دعوی تصرف و دعوی مربوط بحق عینی، دعوی عینی و دعوی مربوط بحق شخصی و دینی، دعوی شخصی یا دینی، نامیده می‌شود. ولی هر دارندهٔ حقی نمیتواند حق خود را اعمال نماید به این معنی که شخص یا حق تمتع و حق استیفاء هر دو را داراست که در این صورت میتواند نسبت به آن حق اقامهٔ دعوی نماید مانند غیر محجورین، یا اینکه تنها حق تمتع دارد مانند صغار و محجورین که نمی‌توانند حق خود را اعمال نمایند و نسبت به آن اقامهٔ دعوی کنند وبدین جهت قانون برای اقامهٔ دعوی شرائط زیر را لازم دانسته است: ۱- حقی که در دادگستری اعمال و اظهار می‌شود باید منجز بوده، معلق و مشروط نباشد. ۲- اعمال‌کنندهٔ حق باید ذینفع باشد. ۳- باید سمت او از حیث اصالت یا نمایندگی قانونی محرز باشد. ۴- باید اهلیت قانونی داشته باشد.

علاوه بر شرایط یادشده باید نوع دعوی نیز معلوم باشد تا در دادگاهی که صلاحیت رسیدگی به آن دعوی دارد مطرح گردد. انواع مختلف دعاوی بسیار متعدد است که تقسیم‌بندی آنها بطبقاتی که شامل تمام افراد باشد خالی از اشکال نیست و بهمین جهت قانون آئین دادرسی فقط بذکر انواع دعاوی از نظر صلاحیت دادگاهها اکتفا نموده و طبقه‌بندی نکرده است. ولی استادان حقوق از نظرهای مختلف، دعاوی را طبقه‌بندی میکنند که اهم آنها از این قرار است: یکی طبقه‌بندی از نظر نوع حقوقی که بوسیلهٔ دعوی اعمال

می‌شود و از این نظر دعاوی، به دعاوی شخصی و دعاوی مختلط تقسیم می‌شوند. و دیگر از نظر موضوع حقی که اعمال می‌شود، که از این نظر به دو نحو طبقه‌بندی می‌شود: تقسیم دعاوی به دعاوی منقول و غیرمنقول از یک طرف و به دعاوی مربوط به اصل مالکیت و دعاوی مربوط بتصرف از طرف دیگر. بنابراین سه نوع طبقه‌بندی دعاوی وجود دارد: ۱- دعاوی عینی، دعاوی شخصی، دعاوی مختلط. ۲- دعاوی منقول، دعاوی غیرمنقول. ۳- دعوی تصرف، دعوی اصل مالکیت. (تلخیص از آئین دادرسی دکتر متین‌دفتری). چنانچه گفتیم دعوی بمعنای اعم دفاع را نیز شامل می‌شود لذا برای تشخیص صلاحیت اقسام مختلف دفاع یا پاسخ را نیز به اختصار می‌آوریم: دفاع یا پاسخ از ادعای خواهان بچند نحو متصور است: اول - دفاع بمعنای اخص که فقط پاسخ از ماهیت دعوی است. دوم - ذکر ایرادات ضمن پاسخ از ماهیت دعوی که در این صورت علاوه بر پاسخ از اصل دعوی و انکار صریح آن نسبت بصلاحیت دادگاه یا اهلیت خواهان نیز اعتراض میکند. سوم - ذکر ایرادات بدون پاسخ از ماهیت دعوی که در این صورت بدون اینکه دربارهٔ اصل دعوی اظهار بکند نسبت بعدم صحت اقامهٔ دعوی ایراد میکند و جریان دعوی را بنحو مذکور غیرصحیح می‌شمارد. چهارم - طرح دعوی متقابل[1] چنانچه مادهٔ ۲۸۴ آئین دادرسی مدنی به این عبارت «مدعی‌علیه حق دارد در مقابل ادعای مدعی اقامهٔ دعوی کند و چنین دعوی را در صورتی که با دعوی اصلی ناشی از یک منشأ یا با دعوی نامبرده ارتباط کامل داشته باشد دعوای متقابل نامند و به آن دعوی در همان دادگاه با دعوای اصلی رسیدگی می‌شود مگر اینکه دعوای متقابل از صلاحیت ذاتی دادگاه خارج باشد. بین دو دعوی وقتی ارتباط کامل موجود است که اتخاذ تصمیم در هر یک مؤثر در دیگری باشد» آن را مقرر میدارد. اکنون که اقسام دعاوی به اختصار معلوم شد، باید صلاحیت دادگاههای مختلف را نسبت به دعاوی، مورد بررسی قرار دهیم: موضوع صلاحیت دادگاهها را برای رسیدگی به دعاوی باید از دو نظر مورد بحث قرار داد: اول از نظر صلاحیت مطلقه یا صلاحیت ذاتی[2] دوم از نظر صلاحیت نسبی[3]. در کتاب آئین دادرسی مدنی در توضیح دو موضوع فوق و فرق میان آن دو چنین آمده است: «قوانین مربوط بصلاحیت ذاتی ناظر به امور ذیل میباشد: ۱- مقام و موقعیتی که دادگاهی در طبقه‌بندی اساسی دادگاهها [illegible] طابق آن دادگاهها بدادگاههای اداری یا کیفری یا مدنی تقسیم می‌شوند. این طبقه‌بندی از حیث صنف دادگاهها[4] است. ۲- در هر صنف از صنوف دادگاهها درجات (پایه‌هائی) موجود است که مانند پله‌های نردبام است و سلسله مراتب قضائی بر آن قرار گرفته است. ۳- در هر صنف و هر درجه از دادگاهها نوع آن را باید تشخیص داد. مقصود از نوع دادگاه، وجههٔ آن از لحاظ عمومی و اختصاصی است. دادگاهها از حیث نوع بدادگاههای عمومی و دادگاههای اختصاصی تقسیم میشوند. پس از آنکه مرجع قضائی دعوائی را از حیث صنف و درجه و نوع دادگاه محرز نمودیم دیگر از قواعد صلاحیت مطلقه فارغ هستیم و باید بتشخیص صلاحیت نسبی مرجع بپردازیم یعنی معلوم نمائیم در بین دادگاههائی که از لحاظ صنف و درجه و نوع برابر هستند کدام یک نسبت بخصوص آن دعوی مرجعیت قانونی دارد. مثلاً هر گاه از قواعد صلاحیت مطلقه بدست آمد که دعوی در صلاحیت دادگاه استان است باید مطابق قواعد صلاحیت نسبی تشخیص داد که بدادگاه کدام استان از استانهای کشور باید رجوع شود». چند سطر بعد در فرق میان این دو صلاحیت آمده: «هر گاه دادگاهی بر خلاف قواعد صلاحیت ذاتی (مطلقه) وارد در دعوائی بشود مرتکب نقض یکی از قوانین مربوط بنظم عمومی شده است چه صلاحیت ذاتی از قواعد اساسی سازمان دادگستری است و بهمین جهت است که ایراد عدم صلاحیت ذاتی را همه می‌توانند بکنند یعنی هم هر یک از اصحاب دعوی و هم دادستان و هم رأساً و مستقلاً دادرس یا هیئت دادگاه، به علاوه این ایراد را در تمام مراحل (حتی به طور ابتدا در مرحلهٔ پژوهش و فرجام) میتوان نمود. بعبارت دیگر این یک ایرادی است که رفع‌شدنی نیست و عدم صلاحیت ذاتی باطلی است که حق نمی‌شود. اما این بطلان تا وقتی است که دادرسی در جریان است و نسبت به آن حکمی که دارای قوهٔ قضیهٔ محکوم‌بها باشد صادر نشده باشد ولی وقتی که حکم صادر از دادگاه غیرصالح بواسطهٔ گذشتن مدت قانونی پژوهش و فرجام بمنزلهٔ حکم نهائی رسید، بدیهی است دیگر راهی برای ایراد عدم صلاحیت ذاتی باقی نمی‌ماند و آن ایراد قهراً رفع می‌شود و چاره‌ای جز قبول و اجرای چنین حکم نیست. اما ترتیب صلاحیت نسبی از این قرار است: تخلف از صلاحیت نسبی هم البته خلاف قانون است اما نه یک تخلفی که بنظم عمومی اخلال نماید، چه هر چند در انتخاب مرجع دعوی پاره‌ای خصوصیات آن از قبیل محل وقوع خواسته یا اقامتگاه اصحاب دعوی یا محل وقوع عقد منشأ دعوی و غیره در آن رعایت نشده باشد بالاخره دعوی در دادگاهی طرح شده است که از حیث صنف و درجهٔ وقوع، مرجعیت قانونی آن صحیح بوده است، عدم صلاحیت نسبی اکثراً بحقوق مدعی‌علیه (خوانده) اخلال مینماید چه قواعد مربوط بصلاحیت نسبی بیشتر برای حفظ مصالح مدعی‌علیه وضع شده و اهم آن این قاعده است که دادگاه محل اقامت خوانده اصولاً دادگاه صلاحیتدار محسوب می‌شود. به این لحاظ ایراد عدم صلاحیت نسبی از حقوق خصوصی خوانده و بطور کلی از حقوق طرفی است که ایراد بنفع او مقرر گردیده است و این ایراد از غیر طرف ذینفع مسموع نیست، بعلاوه ایراد عدم صلاحیت چون جنبهٔ خصوصی دارد، در تمام ادوار دادرسی مجاز نبوده محدود به زمان و نوبت است. (آئین دادرسی مدنی دکتر متین‌دفتری ج ۱ صص ۳۳۵-۳۳۷).

تا کنون صلاحیت بطور کلی مبنی بر معنای وسیع دادگاهها اعم از دادگاههای دادگستری یا اداری و دادگاههای عمومی و اختصاصی و غیره اختصاراً بیان شد و اینک صلاحیت ذاتی و نسبی را در مورد خصوص دادگاههای مدنی دادگستری به اجمال بیان میکنیم: صلاحیت دادگاههای مزبور طبق قوانین مختلف تغییراتی پیدا کرده، قانون سابق عدم صلاحیت ذاتی را شامل موارد زیر میدانست: «عدم صلاحیت محکمهٔ صلحیهٔ محدود نسبت به امور راجعهٔ به ابتدائی - عدم صلاحیت محکمهٔ حقوق نسبت به امور تجارتی و جزائی - و یا محکمهٔ جزائی و تجارتی نسبت بحقوقی و یا محکمهٔ ابتدائی نسبت به استیناف و برعکس و یا محکمهٔ عدلیه نسبت به امور راجع بمحاکم اداری».. و در قانون آئین دادرسی مدنی فعلی صلاحیت ذاتی چنین تعریف شده است: «صلاحیت دادگاه شهرستان نسبت بدادگاه استان و بالعکس و دادگاههای دادگستری صلاحیت ذاتی است». (فقرهٔ اول از مادهٔ ۱۹۷ آئین دادرسی مدنی). علت اقتصار صلاحیت ذاتی در قانون فعلی چند امر میباشد: اول آنکه چون در سازمان قدیم دادگستری در دادگاه صلحیه قاعدهٔ وحدت قاضی و در محکمهٔ ابتدائی قاعدهٔ تعدد قضات جاری بوده و معلوم است که این قاعده مربوط بنظم عمومی

1 - Demandes additionnelles.
2 - Ratione-material.
3 - Ratione-personal.
4 - Ordre la juridiction.

است و بالنتیجه تخلف از آن بنظم عمومی خلل وارد میسازد و چنانکه قبلاً گفتیم هر چه مربوط بنظم عمومی است، جزء صلاحیت ذاتی بشمار است. و در قانون فعلی از جهت میزان خواسته میان دادگاه بخش و دادگاه شهرستان فرق گذاشته شده و نصابی برای دعاوی راجعهٔ بدادگاه بخش قرار داده و گرنه از لحاظ رسیدگی بدعوی هر دو مرحله بدوی هستند، بنابراین طبعاً صلاحیت آنها نسبی است، چه قواعد آن مربوط بنظم عمومی نیست. دوم آنکه طبق قانون فعلی دعاوی بازرگانی نیز در دادگاه دادگستری رسیدگی میشود و محکمهٔ بازرگانی وجود ندارد لذا موضوع اینکه صلاحیت محاکم حقوقی با محکمهٔ تجارت و بالعکس از بین رفته و دیگر بحث از اینکه صلاحیت ذاتی یا نسبی است منتفی میباشد. سوم آنکه نسبت دادگاههای مدنی و کیفری که در قانون قدیم صلاحیت ذاتی محسوب شده در قانون فعلی وجود ندارد، زیرا طبق مقررات فعلی وزارت دادگستری بعضی دادگاههای شهرستان را به امور کیفری و برخی را به امور مدنی اختصاص میدهد و در عین حال ممکن است محکمهٔ مدنی به امور جزائی و محکمهٔ جزائی به امور مدنی رسیدگی کند، و دادگاه مدنی در وقتی که رسیدگی به امور جزائی میکند دادگاه کیفری است، چنانچه دادگاه کیفری در وقت رسیدگی به امور مدنی دادگاه مدنی محسوب میشود. بنابراین موضوع صلاحیت بین دو نوع دادگاه مزبور طبق قانون مطرح نیست. در هر حال قانون آئین دادرسی مدنی صلاحیت ذاتی دادگاههای مختلف را در مواد ۱۰ تا ۱۲ بطریق زیر بیان کرده:
۱- رسیدگی نخستین به دعاوی مدنی اصولاً در صلاحیت ذاتی دادگاههای شهرستان و دادگاههای بخش است. ۲- پژوهش احکام و قرارهای قابل پژوهش دادگاههای بخش در صلاحیت ذاتی دادگاههای شهرستان است. ۳- پژوهش احکام و قرارهای قابل پژوهش دادگاههای شهرستان و احکام و قرارهای قابل پژوهش دادگاههای بخش در موردی که دادگاههای نامبرده به دعاوی راجعه بدادگاههای شهرستان رسیدگی مینمایند در صلاحیت ذاتی دادگاههای استان است. و از آنچه گفتیم معلوم شد که اساس صلاحیت ذاتی سه امر است: صنف، نوع، درجهٔ دادگاهها. مثلاً صنف دادگاه را آئین دادرسی چنین تعبیر کرده: صلاحیت «دادگاههای دادگستری نسبت بمراجع غیر دادگستری» صلاحیت ذاتی است. و راجع بدرجهٔ دادگاهها گفته«رسیدگی ماهیتی به هر دعوائی دو درجه (نخستین و پژوهش) خواهد بود مگر در مواردی که قانون استثناء کرده باشد». و در موضوع نوع دادگاه چون فعلاً دادگاههای اختصاصی وجود ندارد، بحث آن مطرح نیست، به این معنی که چون دادگاههای اختصاصی طبق قانون منحل شده بنابراین دعاوی راجعهٔ به آنها نیز از میان رفته و بالنتیجه بحث صلاحیت بین دادگاههای مزبور با دادگاههای دادگستری موضوعاً منتفی شده است... (تلخیص از قانون آئین دادرسی مدنی و کتاب آئین دادرسی مدنی دکتر متین‌دفتری ج ۱).
صلاحیت نسبی آن است که تشخیص دهیم از نظر قانون در بین دادگاههائی که از حیث صنف و درجه و نوع برابر هستند کدام برای خصوص هر دعوائی مرجعیت دارد. در مورد دیوان کشور که منحصر بفرد است بحث از صلاحیت نسبی مورد ندارد، زیرا دادگاه متعدد نیست. در خصوص دادگاههای استان نیز مادهٔ ۴۵ آئین دادرسی مدنی بطور کلی مقرر داشته که «پژوهش احکام و قرارهای صادر از دادگاههای شهرستان در دادگاه استانی بعمل می‌آید که دادگاههای نامبرده در حوزهٔ آن واقع میباشند» و جریان قواعد صلاحیت نسبی را بین دادگاههای مزبور بطور روشن بیان کرده است. باقی میماند دادگاه بخش و دادگاه شهرستان که صلاحیت نسبی بین این دو نوع دادگاه از دو جهت مورد بحث است: یکی از جهت میزان خواسته که مرحلهٔ نخستین دعاوی از لحاظ مزبور بین دادگاه بخش و شهرستان تقسیم و قانون آئین دادرسی از مادهٔ ۱۳ تا ۱۷ میزان آن را بیان کرده‌است. و دیگر از جهت صلاحیت محلی یعنی پس از آنکه معلوم شد دعوائی از لحاظ میزان خواسته و نوع در صلاحیت دادگاه بخش یا شهرستان است، باید بدادگاه بخش یا شهرستان کدام حوزهٔ قضائی رجوع شود. از جهت اول دعاوی راجعه بدادگاه بخش دو نوع است: یکی آنکه میزان خواسته تا حد معینی در صلاحیت دادگاه بخش قرار گرفته و مازاد بر آن در صلاحیت دادگاه شهرستان و آن میزان را حد نصاب دادگاه بخش خوانند. دیگر دعاوی که از جهت وجههٔ خاص خود در صلاحیت دادگاه بخش قرار گرفته از این قرار: ۱- خواستهٔ دعوی حق مالکیت نبوده بلکه دعوی راجع بتصرف است از قبیل تخلیهٔ ید و دعوی رفع مزاحمت و ممانعت. ۲- دعاوی راجع بحقوق ارتفاقی. ۳- دعاوی راجع به اشیائی که بهای معین ندارد. ۴- مطالبهٔ وفای بشروط و عهود. ۵- درخواست افراز. ۶- درخواست تأمین و حفظ دلائل و امارات. ۷- درخواست سازش بین طرفین به هر میزان. ۸- درخواست حصر وراثت. که در دعاوی نامبرده میزان بهای خواسته مورد نظر نیست بلکه قانون آن را در صلاحیت دادگاه بخش قرار داده است. اما از جهت دوم (قواعد صلاحیت محلی) یک اصل کلی در آئین دادرسی در تمام دادرسیها معمول است و آن اینکه دادگاه اقامتگاه خوانده[1] صلاحیت دارد. قاعدهٔ مزبور یکی از قواعد جهانی است که در تمام کشورها مجری است و در دادگاههای رم و کلیسا نیز جاری بوده است. قانون آئین دادرسی مدنی قاعدهٔ مزبور را در مادهٔ ۲۱ چنین مقرر داشته: «دعاوی راجعهٔ دادگاههائی که رسیدگی نخستین مینماید باید در همان دادگاهی اقامه شود که مدعی علیه در حوزهٔ آن اقامتگاه دارد و اگر مدعی علیه در ایران اقامتگاه ندارد در صورتی که در ایران محل سکونت موقتی داشته باشد در دادگاه همان محل باید اقامه گردد و هرگاه در ایران نه اقامتگاه و نه محل سکونت موقتی داشته ولی در ایران مال غیرمنقول دارد، دعوی در دادگاهی اقامه میشود که مال غیرمنقول در حوزهٔ آن واقع است و هرگاه مال غیرمنقول هم نداشته باشد مدعی میتواند در دادگاه محل اقامت خود اقامهٔ دعوی کند». مادهٔ مزبور جامع تمام فروض میباشد و در ذیل مقرر میدارد که بالاخره خواهان در دادگاه محل اقامت خود اقامهٔ دعوی کند، بدیهی است که این حکم استثناء از قاعدهٔ صلاحیت دادگاه اقامتگاه خوانده است. قاعدهٔ مزبور دو نوع مستثنیات دیگر هم دارد: اول – مواردی که قانون دادگاه معینی را غیر از دادگاه اقامتگاه خوانده صالح شناخته است. بدین قرار: ۱- مواردی که طبق مادهٔ ۱۰۱۰ قانون مدنی، متعاملین بین خود اقامتگاه انتخاب کرده باشند. ۲- موردی که خوانده اقامتگاه معین ندارد. ۳- موردی که خوانده اعم از ایرانی یا بیگانه در ایران اقامتگاه ندارد. ۴- دعاوی راجع به اموال غیرمنقول خواه راجع به اصل مالکیت یا حقوق عینی دیگر باشد. ۵- دعاوی راجع بترکهٔ متوفی. ۶- دعاوی بطلان تقسیم. ۷- دعاوی راجع بشرکتها. ۸- دعوی توقف بازرگانان. ۹- دعوی اعسار. ۱۰- دعوی خسارت دیرپرداخت و هزینهٔ دادگستری. ۱۱- دعاوی طاری. ۱۲- اختلافات مربوط به اجرای احکام که از اجمال یا ابهام حکم یا محکومٌبه حادث شود.
دوم – مواردی که قانون بخواهان اختیار انتخاب بین دو یا چند دادگاه داده است از این قرار: ۱- دعاوی بازرگانی و همچنین دعاوی راجع به اموال منقول که از عقود و قرارداد

1 - Actor-sequitur forum rel.

ناشی شده باشد. ۲- دعاوی که خواستهٔ آن مختلط (مال منقول و غیرمنقول) و هر دو ناشی از یک منشأ باشد. ۳- تعدد خوانده‌ها و تعدد اموال غیرمنقول. در تمام موارد یادشده از قاعدهٔ کلی صلاحیت نسبی که اقامتگاه خوانده باشد خارج شده و بهمین جهت آنها را استثناآت صلاحیت نسبی گویند. (تلخیص از قانون آئین دادرسی مدنی و کتاب آئین دادرسی مدنی دکتر متین‌دفتری ج ۱ صص ۳۶۳ - ۴۱۵).

انحراف از صلاحیت: منظور از انحراف از صلاحیت آن است که اصحاب دعوی به تراضی دادگاهی را غیر از آن دادگاهی که قانون برای رسیدگی بدعوائی صالح دانسته انتخاب نمایند. در مورد صلاحیت ذاتی تراضی اصحاب دعوی برای انحراف از دادگاه صالح مفید نیست، زیرا انحراف از قواعد صلاحیت ذاتی خلاف نظم عمومی است و هر چه بنظم عمومی اخلال وارد سازد، باطل و کان لم‌یکن میباشد. اما در مورد صلاحیت نسبی (اعم از صلاحیت بمیزان حد نصاب و صلاحیت محلی) در هر دو جا انحراف از صلاحیت نسبی به تراضی اصحاب دعوی جایز است و دادگاه غیرصالح در صورت تراضی اصحاب دعوی باید رسیدگی کند و بهمین معنی مادهٔ ۱۴ آئین دادرسی مدنی اشاره کرده مقرر میدارد که «دادگاه بخش در صورت تراضی طرفین به هر دعوی تا هر میزانی که باشد رسیدگی خواهد کرد» و بدین طریق انحراف از صلاحیت نسبی به میزان حد نصاب را جایز دانسته است و در مورد صلاحیت محلی نیز قانون آئین دادرسی مادهٔ ۴۴ مقرر میدارد که «در تمام دعاوی که رسیدگی به آن از صلاحیت دادگاه‌هائی است که رسیدگی نخستین مینمایند، طرفین دعوی میتوانند تراضی کرده بدادگاه دیگری که در عرض دادگاه صلاحیت‌دار باشد رجوع کنند». بنابراین طرفین دعوی میتوانند از دادگاه صالح محلی به تراضی صرف‌نظر کرده بدادگاه دیگری که برابر آن باشد مراجعه نمایند و البته این انحراف در مرحلهٔ نخستین رسیدگی جایز است نه در فرجام و پژوهش و تراضی طرفین باید بموجب سند رسمی باشد یا در حضور دادرس اظهار نمایند و امضاء و تصدیق شود و بالاخره تراضی زبانی یا بموجب سند عادی کافی نمی‌باشد و انحراف از صلاحیت نسبی به طور کلی چون خلاف نظم عمومی نیست قانوناً جایز شمرده شده است. (تلخیص از قانون آئین دادرسی و کتاب آئین دادرسی دکتر متین دفتری ج ۱).

صلاحیت‌دار. [صَ حی یَ] (نف مرکب) صالح. شایسته برای رسیدگی بکاری. لایق برای انجام عملی. درخور کاری. || - دادگاه صلاحیت‌دار؛ صالح برای رسیدگی.

صلاحی کوسی. [صَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمپور. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).

صلاحیة. [صَ حی یَ] (ع اِمص) صلاحیت. رجوع به صلاحیت شود.

صلاحیه. [صَ حی یَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در مصر سفلی، در ۵۶هزارگزی شمال شرقی بلبیس از جهت شام و آن در حکم کلید مصر است. صلاح‌الدین ایوبی این بلده را بنا و بنام خود منسوب کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

صلاحیه. [صَ حی یَ] (اِخ) قضائی است در انتهای سنجاق شهر زور از ولایت موصل که مرکز قصبهٔ کفری است. از طرف شمال غربی بقضای کرکوک و از سوی شمال شرقی بقضا و سنجاق سلیمانیه و از جانب جنوب بولایت بغداد محدود است. نهر دیاله در حدود جنوبی آن روان است و چندین نهر نیز اراضی این قضا را سیراب مینماید و به نهر فوق وارد میگردد. زمینی حاصلخیز دارد. گندم، جو، خرما، لیمو، و غیره در آنجا بعمل می‌آید. (قاموس الاعلام ترکی).

صلاخد. [صُ خِ] (ع ص) شتر قوی سخت یا تیزخاطر چالاک. (منتهی الارب).

صلاخد. [صَ خِ] (ع ص، اِ) ج صَلْخَد. (منتهی الارب). رجوع به صلخد شود.

صلاد. [صَلْ لا] (ع ص) عود صلاد؛ چوب که آتش نگیرد. (منتهی الارب). لا یقدح منه نار. (اقرب الموارد).

صلا دادن. [صَ دَ] (مص مرکب) آواز دادن برای طعام و جز آن. خواندن. طلبیدن. صلا دردادن.

صلا دردادن. [صَ دَ دَ] (مص مرکب) آواز دادن برای طعام و جز آن. طلبیدن. خواندن:

مهین‌بانو چو بشنید این سخن را
صلا درداد غمهای کهن را. نظامی.
کمر بستم بعشق این داستان را
صلای عشق دردادم جهان را. نظامی.
چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب
صلا درداد خسرو را که دریاب. نظامی.
صبا برقع گشاده مادگان را
صلا درداده کارافتادگان را. نظامی.
وگر دردهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم. سعدی.

خوان نعمت نهاده و صلای کرم درداده. (گلستان). رجوع به صلا شود.

صلادم. [صُ دِ] (ع ص، اِ) اسب استوار سخت سم. || شیر بیشه. || سرسخت. (منتهی الارب).

صلادم. [صَ دِ] (ع اِ) ج صِلْدِم. (اقرب الموارد). رجوع به صلدم شود.

صلا زدن. [صَ زَ دَ] (مص مرکب) آواز دادن برای طعام. آواز دادن. بانگ دادن. خواندن بسوی چیزی:

برره قول کاسه گرکوس نوای نو زند
برسر خوانچهٔ طرب مرغ صلای نو زند.
خاقانی.
زانکه زنی نان کسان را صلا
به که خوری چون خر عیسی گیا. نظامی.
به هر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
زده بر گل صلای نوش بر نوش. نظامی.
هر دو بشبگیر نوائی زدند
خانه‌فروشانه صلائی زدند. نظامی.
در سرای مغان رُفته بود و آب‌زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده.
حافظ.
دم از سرّ این دیر دیرینه زن
صلائی به شاهان پیشینه زن. حافظ.
من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد.
حافظ.
نپنداری که از قید جنون عشق دلگیرم
صلا بر سنگ طفلان میزند آواز نخجیرم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

رجوع به صلا شود. || بانگ دردادن برای نماز. آواز دادن برای نماز:

روزت صلای شام هم از بامداد زد
تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده‌ای.
خاقانی.

رجوع به صلا شود.

صلاصل. [صُ صِ] (ع ص) حمار صلاصل؛ خر بسیار بانگ و فریاد. (منتهی الارب).

صلاصل. [صُ صِ] (اِخ) آبی است عامر را در وادی که آن را جوف نامند. در آن خرمابن‌های بسیار و مزارع فراوان است. نصر گوید: آبی است بنی‌عامربن جذیمة از عبدالقیس را. گوید گروهی از عبدالقیس نزد عمر آمدند و دربارهٔ صلاصل از او داوری طلبیدند. یکی از آنان این ابیات را از تلید عبشمی بر وی برخواند و عمر آب را از فرزندان عامر دانست. و اول این ابیات این است:

اتتنا بنوقیس بجمع عرمرم
و شنّ و ابناء العمور الاکابر
فباتوا مناخ الصیف حتی اذا زقا
مع الصبح فی الروض المنیر العصافر
نشأنا الیها و انتضینا سلاحنا
یمان و مأثور من الهند باتر
و نبل من الرادی بایدی رماتنا
و جرد کاشطار الجزور عواتر

شفینا الغلیل من سمیر وجعون
و افلتنا رب الصلاصل عامر
و ایقن ان الخیل ان یعلقوا به
یکن لنیل الخَوف بعداً اُأبر
ینادی بصحراء الفروق و قد بدت
ذری ضبع أن افتح الباب جابر.
(معجم البلدان).

صلاصل. [صَ صِ] (ع اِ) ج صُلصُل. فاخته. (غیاث اللغات) (دهار). ج صَلصال. رجوع به صلصال شود. ||موهای پیشانی اسب. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||قدحها. (غیاث اللغات) (آنندراج).

صلاصل. [صَ صِ] (اِخ) آبی است بنی‌اسر از بنی‌عمروبن حنظلة را. (معجم البلدان).

صلاطح. [صُ طِ] (ع ص) پهناور. (منتهی الارب).

– صُلاطِحٌ بُلاطِحٌ؛ از اتباع است. (منتهی الارب).

صلاع. [صِ] (ع اِ) گرمی آفتاب. (منتهی الارب).

صلاع. [صُلْ لا] (ع ص، اِ) ج صُلاّعة. تیغ پهنا. (منتهی الارب). ||سنگ پهنا سخت. (منتهی الارب). الصخر العریض الشدید. (اقرب الموارد). سنگ پهن. (مهذب الاسماء).

صلاعة. [صُلْ لا عَ] (ع ص، اِ) مفرد صلاع است. (منتهی الارب).

صلاف. [صَلْ لا] (ع‌ص) لاف‌زن. (مهذب الاسماء).

صلافح. [صَ فِ] (ع اِ) دراهم، واحد ندارد. (منتهی الارب).

صلافی. [صَ] (ع اِ) ج صَلِف. (منتهی الارب). رجوع به صلف شود.

صلاق. [صَلْ لا] (ع ص) خطیب صلاق؛ بمعنی خطیب مُصلِق است. (منتهی الارب). رجوع به مصلق شود.

صلاقة. [صُ قَ] (ع اِ) آبی که در جائی دیر مانده و ستوران بر وی گذشته و آمد و شد کرده‌باشند. (منتهی الارب).

صلاقیم. [صَ] (ع اِ) ج صِلقام. (منتهی الارب). رجوع به صلقام شود.

صلاگفتن. [صَ گُ تَ] (مص مرکب) آواز دادن برای طعام و جز آن:

صلای سر و تیغ میگوئی و من
نه سر میکشم نز صلا میگریزم. خاقانی.
جبریل بر موافقت آن دهان پاک
میگوید از دهان ملائک صلای خاک.
خاقانی.
به دلداریش مرحبائی بگفت
به رسم کریمان صلائی بگفت. سعدی.
صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلاگفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم.
حافظ.

رجوع به صلا شود. ||آواز دادن برای نماز:

هالبلبله مؤذن شد و انگشت بگوش آمد
حلقش ز صلاگفتن افگار نمود اینک.
خاقانی.

صلال. [صِ] (ع اِ) ج صَلَّة. (منتهی الارب). رجوع به صلة شود.

صلال. [صِ] (ع اِ) آستر موزه یا ساق موزه. (منتهی الارب).

صلال. [صَلْ لا] (ع ص، اِ) آب برگردیده رنگ و مزه. ||طین صلال؛ گل که از وی بانگ آید. (منتهی الارب).

صلالة. [صِ لَ] (ع اِ) آستر موزه یا ساق موزه. (منتهی الارب). ج، اَصِلَّة.

صلالة. [صُ لَ] (ع اِ) آنچه برافتد از ریختن آب و جز آن. (منتهی الارب).

صلام. [صَ / صِ / صُلْ لا] (ع اِ) مغز کُنار. (منتهی الارب).

صلامات. [صَ / صِ / صُ] (ع اِ) ج صلامة. (منتهی الارب). رجوع به صلامة شود.

صلامة. [صَ / صُ / صِ مَ] (ع اِ) گروه مردم. ج، صلامات. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صلاوة. [صَ وَ] (ع اِ) صلایة است. (آنندراج). رجوع به صلایة شود.

صلاة. [صَ] (ع اِ) دعاء. ||دین. ||رحمت. ||استغفار. ||حسن ثناء از خداوند بر پیمبر. ||و گفته‌اند صلاة از خداوند رحمت است و از ملائکه آمرزش خواستن و از مؤمنین دعا و از پرندگان و هوام تسبیح بود و آن جز در خیر نبود بخلاف دعا، که آن در خیر و شرّ است. (اقرب الموارد). ||کنیسهٔ یهود. (اقرب الموارد). ||صلوة، یکی از فروع دین و اعظم عبادات است و آن را عمود دین گفته‌اند و در شرع آمده است که نماز عمود دین است اگر پذیرفته شود دیگر عبادات پذیرفته گردد و اگر ردّ شود دیگر عبادات نیز پذیرفته نگردد و نمازها را شمار بسیار است، از فریضه و سنت و نیز هر یک را شرایطی و احکامی است که تفصیل آن عیناً از کتاب ترجمهٔ النهایهٔ شیخ طوسی نقل میشود: دانستن نماز دانستن فریضه‌ها و سنتهای نماز است و آن بر دو قسم است، قسمی آن است که پیش از حال نمازست و قسمی مقارن است با حال نماز اما آن قسم که پیش از حال نمازست پنج چیز است. چهار چیز از این پنج‌گانه مشتمل است بر مفروض و مسنون و پنجم مسنون است نه مفروض. اول دانستن طهارت و احکام وی، دوم دانستن عددهای نماز، سوم دانستن وقتهای نماز، چهارم دانستن قبله و احکام آن و قسم پنجم دانستن بانگ نماز و اقامت است و احکام هر دو. اما دانستن طهارت بگفتیم

بتمامی و آن قسمتهای دیگر که باقی بماند ما هر قسمتی را بابی مفرد بگوئیم و آنچه در وی باشد بتمامی ذکرش بکنیم و جدا کنیم میان فریضه‌ها و سنتها و سپس بگوئیم آنچه مقارن حال نماز باشد از فرایض و سنتها، ان شاءالله.

باب اول در اعداد نمازها و عدد رکعات نماز فریضه‌ها و سنتها: نماز بر دو قسم است فریضه و سنت و هر یک از این دو بر دو قسم است فریضهٔ حضر و سنتش و فریضهٔ سفر و سنتش. اما فریضهٔ حضر هفده رکعت است. چهار رکعت نماز پیشین است به دو تشهد. یکی تشهد در دوم رکعت بی سلام و دوم تشهد در چهارم رکعت با سلامی از پس و نماز دیگر همچنان که نماز پیشین و نماز شام سه رکعت است به دو تشهد یکی تشهد در دوم رکعت و دوم تشهد در سیم رکعت با سلامی از پس. و فریضهٔ نماز خفتن همچنانکه فریضهٔ نماز پیشین و دیگر. و فریضهٔ نماز بامداد دو رکعت به یک تشهد و یک سلام باید کرد. (اما سنتهای حضر سی و چهار رکعت است هشت رکعت پس از زوال آفتاب و پیش از فریضه، و هشت رکعت پس از پیشین و قبل از نماز دیگر، و چهار رکعت بعد از نماز شام و دو رکعت نماز نشسته پس از نماز خفتن که یک رکعت بشمار میرود و یازده رکعت نماز شب است و دو رکعت نماز فجر. به یک تشهد و سلام در هر دو رکعتی از این نوافل همه که ما بگفتیم[1]). و اما فریضهٔ سفر یازده رکعت است. نماز پیشین دو رکعت به یک تشهد در دوم رکعت و سلامی از پس و همچنین است نماز دیگر و اما نماز شام سه رکعت است همچنانکه در حضر و نماز خفتن همچنانکه نماز پیشین و نماز دیگر و دو رکعت است نماز بامداد همچنانکه در حضر اما سنتهای سفر هفده رکعت است. چهار از پس نماز شام همچنانکه در حضر و یازده رکعت نماز شب و دو رکعت نماز فجر و این هفده رکعت است و روا بود که دو رکعت نشسته که در حضر کنند از پس نماز خفتن بکنند. پس اگر نکنند با کی نبود.

باب دوم در اوقات نمازها: بدان که هر نمازی را از نمازهای فریضه دو وقت است یکی اول و یکی آخر و وقت اول وقت آن کس‌است که وی را عذری نباشد و وقت آخر وقت آن کس است که وی را عذری باشد از بیماری یا سفر یا جز از آن و روا نبود آن کس راکه وی را عذری‌نباشد که نماز از وقت اول

1 - قسمت میان دو هلال در ترجمهٔ فارسی «نهایة» نبوده و سید محمد باقر سبزواری مصحح نهایهٔ فارسی آن را از نسخهٔ چاپی عربی نهایه ترجمه کرده و به این کتاب افزوده است.

تأخیر کند تا بوقت آخر بااختیار، پس اگر تأخیر کند مخطی باشد و فضیلتی عظیم را اهمال کرده باشد و گرچه بدان مستحق عقاب نشود زیرا که خدای تعالی وی را عفو کند از آن. اما آن کس که ویرا عذری بود روا بود که تأخیر کند تا به آخر وقت بر همه حالی و بدان که وقت نماز پیشین آن وقت است که زوال آفتاب بود و زوال آفتاب که بدانند. اما به اسطرلاب بدانند یا به دایرهٔ هندسیه یا بترازوی آفتاب یا مردم روی فرا قبله کند آفتاب را نگاه دارد چون برابر و راست تابد بداند که آفتاب را زوال ببوده است و چون زوال آفتاب بدانست واجب آید بر وی نماز پیشین هر گه که این کس از آن بود که نوافل نکند. پس اگر از آن بود که نوافل کند از پیش فریضه نافله‌ها بکند پس از زوال، و چون از نافله‌ها پرداخته باشد فریضه بکند بی‌تأخیری و این در روزی بود که نه روز آدینه بود اما اگر روز آدینه بود واجب باشد بر وی نزد آنکه زوال باشد فریضه کردن و روا نبود که وی بنافله مشغول شود و بر وی واجب باشد نافله‌ها کردن پیش از زوال یا پس از نماز دیگر. و این وقت که ما ذکرش بکردیم وقت آن کس است که وی را عذری نبود، که اگر وی را عذری باشد وقت وی از وقت زوال دیر بود تا آنکه آفتاب زرد شود و آخر وقت نماز پیشین آن کس را که عذری نبود آن گهی است که آفتاب چهار قدم بشود. و وقت نماز دیگر آن وقت است که از نماز پیشین بپردازد در روز آدینه و جز آدینه. و اگر از آن بود که نافله‌ها کند در جز روز آدینه باید که از میان نماز پیشین و دیگر هشت رکعت نماز بکند و پس نماز دیگر بکند بلافصل. و این آنگه بود که وی را عذری نبود، و اگر وی را عذری بود وی را فراخی باشد از این وقت در تا به آخر روز هر وقت که خواهد نماز دیگر کند و با اختیار همچنین نکند. و اول وقت نماز شام آن وقت است که آفتاب فرو شود و علامت آنکه آفتاب فرو شده باشد آن است که قرصهٔ آفتاب فرو افتد و علامت آنکه قرصهٔ آفتاب فرو افتاده است آن است که سرخی که در سوی مشرق بود بشود، و آخر وقتش آن وقت است که شفق فرو شود و شفق آن سرخی بود که در سوی مغرب بود و روا نبود تأخیر کردن از اول وقت تا به آخر الا که عذری بود، و رخصت کرده‌اند مسافر را که تأخیر نماز شام کند تا ربعی از شب بشدن، و وقت نماز خفتن از آن وقت درست که شفق فرو شود و آخرش تا ثلثی از شب بشود. و روا نبود تأخیرش کردن تا آخر وقت الا از عذری را، چنانکه در پیش گفتیم. و روایتی کرده‌اند که وقت نماز خفتن تا نیمه شب هست و احتیاط آن است که ما بگفتیم در پیش. و روا

بود نماز خفتن بکردن از پیش آنکه شفق فرو شود در سفر و عند آنکه عذرها بود و روا نبود به اختیار. و اول وقت نماز بامداد آن وقت است که فجر برآید و پهن شود در کنارهای آسمان، و آن وقت وقت آن کس است که وی را عذری نبود و آن کس که وی را عذری بود از آن وقت در وقت اوست تا آفتاب برآمدن، چون آفتاب برآید نماز فایت شد و وقت نافلهٔ نماز پیشین از عند زوال در بود تا آنکه سایه دو قدم شود چون دو قدم شده باشد و نوافل نکرده باشد ابتدا به فریضه بکند از نخست و نوافل را تأخیر کند پس اگر از نوافل یک رکعت یا دو رکعت کرده بود تمام بکند و قرائتش سبک بخواند پس فریضه بکند و همچنین بکند نوافل نماز دیگر از میان آنکه از فریضهٔ نماز پیشین پرداخته باشد تا آنگه که سایهٔ چهار قدم شود، چون چهار قدم شده باشد و هیچ نافله نکرده باشد ابتدا بفریضه بکند و نوافل را تأخیر کند پس اگر از نوافل چیزی کرده باشد باقی تمام کند و پس نماز دیگر بکند و نوافل نماز شام از پس فریضهٔ شام بکند تا آنگه که شفق فرو شود، اگر شفق فرو شود و وی نافله نکرده باشد تأخیر نوافل کند تا از پس نماز خفتن بکند. و وقت دو رکعت نشسته پس از نماز خفتن است و اگر از آن بود که وی قضای نمازی دیگر کند این دو رکعت آنگه کند که از قضای نماز پرداخته بود و ختم نماز بدین دو رکعت بکند و وقت نماز شب از پس نیم‌شب بود تا فجر برآمدن و هر چند بفجر نزدیکتر بود فاضلتر بود پس اگر فجر برآید و از نماز شب هیچ نکرده باشد ابتدا بنماز بامداد بکند و نماز شب را تأخیر بکند و اگر از آن بود که فجر برآمد و او نماز شب چهار رکعت کرده بود تمام بکند و قرائتش سبک بخواند، و پس نماز بامداد کند پس اگر بنماز شب پرداخته باشد و فجر بنزدیک رسیده باشد نماز سبک بکند و اقتصار بر الحمد تنها بکند و رکوع و سجود دراز نکند تا نماز بامدادش فایت نشود، و روا نبود نماز شب در اول شب بکردن الا مسافری را که ترسد از وی فایت شود یا برنائی را که به آخر شب منع کند از برخاستن رطوبتی که در سر او باشد. و این بعادت نکند و اگر نماز شب را در بامداد قضا کند فاضلتر بود از آنکه در اول شب بکند. و وقت دو رکعت سنت نماز بامداد آن وقت است که از نماز شب بپردازد و اگر چه پیش از آن بود که فجر برآمده باشد و اگر فجر برآید و از نماز شب هیچ نکرده باشد روا بود وی را این دو رکعت کردن از آن وقت در که فجر برآمده باشد تا آنگه که سرخی برآمدن، و چون سرخی برآمده باشد از سوی مشرق واجب باشد که نخست فریضه بکند. و

هر که را نماز فریضه فایت شده باشد هر وقت که یادش آید نماز بکند اگر شب بود اگر روز مادام تا وقت فریضهٔ حاضر تنگ نشده باشد که اگر تنگ شده باشد وقت فریضهٔ حاضر نخست آن بکند پس آن نماز که فایت شده است وگر در نماز حاضر ایستد در اول وقت و بعضی کرده باشد و هنوز نپرداخته باشد از آن به نیت با نماز فایت شود، و چون از آن فارغ شود نماز حاضر بکند. اما دو رکعت احرام و دو رکعت طواف و نماز جنازه و نماز کسوف در هر وقت شاید کردن مادام تا وقت فریضه تنگ نشده باشد و اگر کسی را نمازهای نوافل فایت شده باشد قضایش بکند هر وقت که خواهد از شب یا از روز مادام تا وقت فریضه نباشد یا نزدیک آفتاب برآمدن یا آفتاب فرو شدن که آن وقت مکروه است قضای نوافل کردن و نوافل کردن در این دو وقت. و روایتی آمده است که رواست در این دو وقت که ما ذکرش بکردیم نوافل کردن. وگر کسی بر این کار کند مخطی نباشد ولیکن احتیاط بر آن است که ما بگفتیم و مستحب است که آن نماز که در شب فایت شده باشد بروز قضا کند و آنچه بروز فایت شده باشد بشب قضا کند و گر کسی نماز فریضه بکند پیش از وقت بعمد یا به نسیان و پس بداند واجب باشد بر وی باز سر گرفتن نماز، و گر هنوز در نماز باشد و نپرداخته باشد از نماز که وقت نماز درآید روا بود آن نماز از وی و روا نبود هیچ کس را که در نماز شود الا پس از علم بوقت نماز درآمدن یا غالب ظنش بود که وقت درآمده است.

باب سوم در قبله شناختن: قبله شناختن واجب است از بهر آن را تا در نمازها روی فرا وی کنند و نزد آنکه ذبح کنند بهایم را روی فرا وی کنند و نزد آنکه مردم را مرگ بحاضر آید و چون دفن مردگان کنند روی‌شان فرا قبله کنند و روی فرا قبله کردن واجب است در همه نمازهای فریضه و سنت با تمکین که باشد و آنکه عذری نبود. و قبله کعبه است، و کعبه قبلهٔ آن کس است که وی در مسجدالحرام بود و آن کس که از مسجدالحرام بیرون آمد قبلهٔ وی مسجد است چون در حرم باشد و چون از حرم بیرون شود فریضه آن بود که روی فرا حرم کند و قبله شناختن بمشاهده حاصل آید آن کس را که به وی نزدیک باشد. اما آن کس را که از وی دور بود وی را علم بدان حاصل آید بعلامتهائی که وی را است. و از علامات قبله یکی آن است که زوال آفتاب را نگه دارد که چون زوال ببود در حال روی فرا عین آفتاب کند چون برابر وی راست تابد بداند که وی روی فرا قبله کرده است و گر برآمدن وقت فجر بود فجر را بر دست چپ

گیردو روی فرا قبله کند. وگر بوقت آن بود که آفتاب فرو شود شفق را بر دست راست گیرد و گر شب بود جدی را بر سر دوش راست گیردو این نشانهای آن کس است که وی روی فرا رکن عراقی کند از اهل عراق و خراسان و پارس و خوزستان، و آنچه بدان پیوسته است. اما اهل یمن روی فرا رکن یمانی کنند، و اهل شام روی فرا رکن شامی کنند و اهل مغرب روی فرا رکن غربی کنند. و چون از حرم دور شوند علامات ایشان جز از این علامات باشد و هر گه که مردم در بیابانی حاضر آیند و آسمان به ابر پوشیده باشد یا در خانه بازداشته باشند یا جایگاهی بود که بر قبله دلیلی نیابد و وقت نماز درآید، باید که یک نماز از چهار سو چهار بار بکند اگر مهلت دارد و تمکین پس اگر نتواند از آنکه ضرورتی بود یا خوفی بود یک نماز فرا هر سوی که خواهد کند و روا بود. و آن کس که روی فرا قبله کند از اهل عراق و مشرق بر وی باشد که اندکی بسوی چپ میل کند تا روی فرا حرم کرده بود که بدین خبر آمده است از ائمه علیهم السلام و اگر کسی نماز کند فرا غیر قبله بعمد واجب باشد بر وی باز سر گرفتن نماز، پس اگر نسیان افتاده باشد یا شبهه پیش آمده باشد و پس پیدا شود که وی نماز نه فرا قبله کرده است و هنوز وقت مانده باشد واجب باشد بر وی باز سر گرفتن نماز، وگرنه وقت بشده باشد بر وی واجب نباشد با سر گرفتن نماز، و روایتی کنند که چون نماز کنند و پشت بر قبله کرده باشند و پس بدانند و وقت نمانده باشد واجب باشد بر وی نماز با سر گرفتن، و این احوط‌تر است و بر وی عمل است و با کی نبود مسافران را که نماز نافله کند بر سر اشتر و روی فرا کند هر جا که اشتر روی فرا کند که خدای‌تعالی گفته است «اینما تولوا فثم وجه‌الله». (قرآن ۱۱۵/۲) و روایتی کرده‌اند از صادق علیه السلام که وی گفت این خاص است در نوافل در حاصل سفر و اما فریضه‌ها را لابد بود روی فرا قبله کردن به همه حالی.

باب چهارم در بانگ نماز و اقامت: بانگ نماز واقامت هر دو سنت است مؤکد در فریضه‌های و پنج نماز و نباید که ترک هر دو کند به اختیار و سخت‌تر تأکیدش در نماز بامداد و شام است وگر کسی اقتصار بر اقامت کند در همه نمازها روا بود وی را وگر اقامت را نیز ترک کند نمازش روا بود و بر وی واجب نباشد باز سر گرفتن نماز الا آن است که ترک افضل کرده باشد و اهمال سنتی و روا نبود بانگ نماز و اقامت را که در نماز جماعت ترک کنند وگر ترک هر دو کنند جماعت نبود واگر کسی بانگ نماز کند و اقامت تا تنها نماز کند و پس قومی بیایند و خواهند که نماز جماعت کنند بر وی نباشد بانگ نماز و اقامت با سر گرفتن هر دو بدان بانگ نماز و اقامت که رفته باشد در نماز جماعت باشند[1] وگر جماعتی در مسجد شوند و آن امام که ایشان بدو اقتدا کنند در جماعت نماز کرده باشد و ایشان خواهند که جماعت کنند. بر ایشان نباشد بانگ نماز و اقامت کردن، یکی از ایشان فرا پیش شود و جماعتی بکند بدیشان وگر کسی بانگ نماز و اقامت بعمد ترک کند و در نماز شود باید که بازگردد از نماز و بانگ نماز و اقامت بکند یا اقامت بکند مادام تا برکوع نشده باشد و پس نماز با سر گیرد وگر ترک هر دو کرده باشد از جهت آنکه فراموش کرده‌باشد و در نماز شده باشد نماز تمام کند و بر وی اعادت نیست و اگر کسی اقامت بگوید و در نماز شود و پس حدثی بکند که بدان حدث واجب آید بر وی نماز با سر گرفتن، بر وی نباشد اقامت با سر گرفتن الا که سخنی گفته‌باشد آنگه واجب باشد بر وی اقامت با سر گرفتن و گر کسی را نماز فایت شده باشد و خواهد که قضایش کند باید که قضایش همچنان کند که فایت شده باشد ببانگ نماز و اقامت یا به اقامت و بر زنان نیست بانگ نماز و اقامت بل شهادتین بگوید ببدل بانگ نماز وگر بانگ نماز و اقامت بکنند فاضلتر بود ایشان را ولیکن آواز برندارند بیشتر از آنکه ایشان شنوند و مردان را نشنوانند و باید که بانگ نماز و اقامت نکند الا آن کسی که به دین وی واثق باشند وگر بانگ نماز کند کسی که به دین وی واثق نباشند از بهر خویش بانگ نماز و اقامت بکند و اگر نماز کنی از پس کسی که بدو اقتدا کنی بر تو نبود بانگ نماز و نه اقامت و گرچه ببعض نماز رسیده باشی وگر نماز فایت شود از بهر خویشتن بانگ نماز و اقامت بکند و اگر در مسجد شوی و امام آن بود که بدو اقتدا نکنی و ترسی که اگر ببانگ نماز و اقامت مشغول شوی نماز فایت شود روا بود آنکه ترا اقتصار کردن بر دو تکبیر و بر این قدر که بگویی «قد قامت الصلاة قد قامت الصلاة» پس در نماز شوی و روایت کرده‌اند که باید تو بگوئی آنچه وی ترکش کرده است از گفتار «حی علی خیرالعمل» و با کی نبود که کودکی که بالغ نباشد بانگ نماز و اقامت گوید و اگر مردان کنند فاضل‌تر بود و روا نبود بانگ نماز کردن پیش از وقت و اگر کسی بانگ نماز کند پیش ا ز وقت چون وقت درآید باز از سر گیرد و روا بود در نماز بامداد بانگ نماز پیش از وقت بگفتن خاصه الا آن است که مستحب است اعادتش کردن پس از آنکه فجر برآید و وقت نماز درآید و فاضلتر آن است که مردم بانگ نماز نکند الا که وی بر طهارت باشد بر همه حالی و با کی نبود که مردم بانگ نماز کند و را کب باشد یا میرود و نباید که اقامت کند الا که بر پای ایستاده باشد بر همه حالی و با کی نبود که بانگ نماز کند و رویش فرا قبله نبود الا آن است که چون شهادتین گوید روی فرا قبله کند و اقامت نکند الا که رویش فرا قبله باشد و با کی نبود که سخن گوید در حال بانگ نماز و روا نبود سخن گفتن در حال اقامت و چون امام بگفت «قد قامت الصلاة» حرام باشد سخن گفتن بر حاضران الا سخن گفتن چیزی بود که تعلق بنماز دارد از آنکه امام فراپیش دارد یا صف راست دارد و ترتیب واجب است در بانگ نماز و اقامت و اگر حرفی تقدیم کند بر حرفی باز آید و آنچه تأخیر کرده باشد تقدیمش کند و آنچه تقدیم کرده باشند تأخیرش کند و روا نبود تثویب کردن‌در بانگ نماز. پس اگر مؤذن خواهد که قومی را خبر دهد ببانگ نماز خویش روا بود که‌دو شهادتین بگوید و روا نبود گفتن «الصلاة خیر من النوم» در بانگ نماز و آن کس که گوید مبتدع باشد و روا نبود بانگ نماز کردن از بهر هیچ نافله و بانگ نماز و اقامت هر دو بوقت باید گفتن و اعراب پیدا نکند در هیچ دو و باید که بانگ نماز بترتیل بوده و اقامت نیز بگوید و باید که حرفها در بانگ نماز و اقامت فصیح بگوید خصوصاً در شهادتین بحرفها و مستحب است آن کس را که بانگ نماز و اقامت شنود که با خویشتن همچنان میگوید و با کی نبود که مردم بانگ نماز کند و کسی دیگر اقامت کند و مستحب است که از میان بانگ نماز و اقامت فصلی بکند بگامی که فرا پیش شود یا نشستی که فرو نشیند یا سجده‌ئی که بکند و فاضلتر آن است که سجده کند الا در نماز شام خاصه که آنجا سجده نکنند در میان بانگ نماز و اقامت و تمامتر بود که فصل کنند آنجا به یک گام یا نشستی سبک وگر در نماز پیشین بود روا بود که چون شش رکعت نوافل کنند بانگ نماز کند و پس دو رکعت دیگر بکند و پس اقامت کند و همچنین کند در نماز دیگر چون شش رکعت بکند از پس بانگ نماز کند و پس دو رکعت دیگر بکند و پس اقامت کند و چون مردم در میان بانگ نماز و اقامت سجده کند در سجده بگوید «اللهم اجعل قلبی باراً و عملی ساراً و رزقی داراً واجعل لی عند قبر نبیک محمد (ص) مستقراً و قراراً» و مستحب است که مرد آواز

---

۱ - مطابق نسخهٔ عربی اعادهٔ اذان و اقامه لازم است. نسبت چنین اشتباه هم به مترجم خطاست چه ممکن است نسخه‌ای که پیش او می‌بوده چنان بوده و از همه آسانتر آنکه غلط کتابت باشد.

برداردِ بیانگ نماز در سرای خویش که آن بیماری را ببرد و بانگ نماز و اقامت سی و پنج فصل است هژده فصل بانگ نماز است و هفده فصل اقامت مؤذن بگوید: الله اکبر، الله اکبر. چهار بار «اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمداً رسول الله، حی علی الصلاة، حی علی الفلاح، حی علی خیرالعمل، الله اکبر، لااله الاالله.» دو بار و اقامت هم چنین باشد. الا آن است که اقامت را در اولش دو بار باید گفتن الله اکبر، الله اکبر و در آخرش اقتصار باید کرد بر یک بار لااله الاالله و بدل دو تکبیر که در اول بانگ نماز باشد اینجا در اقامت گوید «قد قامت الصلاة» پس از آنکه «حی علی خیرالعمل» بگفته باشد و این فصول که ما ذکرش کردیم در بانگ نماز و اقامت بر وی کار کرده‌اند و اختیار این کرده‌اند و روایتی کرده‌اندکه سی و هفت فصل است. و در بعضی روایات دیگر آمده است که سی و هشت فصل است و در بعضی روایات ۴۲ و اما آن کسی که سی و هفت روایت کرد در اول اقامت چهار تکبیر بگوید و باقی همچنان بگوید که ما بگفتیم و آن کس که روایت کرد سی و هشت فصل اضافت کند به این که ما بگفتیم یک بار دیگر لااله‌الاالله در آخر اقامت و آن کس که چهل و دو فصل روایت کرد درآخر بانگ نماز گویدچهار بار و در اول اقامت چهار بار و در آخرین همچنین چهار بار و دو بار لااله الاالله در آخر اقامت و گر کسی بر یکی از این روایات کار کند بزهکار نبود اما آنچه روایت کرده‌اندگفتن (اشهد) ان علیاً ولی الله و آل محمد خیرالبریه. این آن است که بر وی کار نباید کردن در بانگ نماز و اقامت و اگر کسی بر وی کار کند مخطی باشد و با کی نبود که مردم در حال استعجال در بانگ نماز و اقامت یا در حال ضرورت و سفر بر یک بار اقتصار کند و روا نبود به اختیار چنین کردن و چون شنوی که مؤذن از بانگ نمازش چیزی به کم کرد تو با خویشتن تمام کن فصلهای بانگ نماز.

باب پنجم در چگونگی نماز و بیان آنچه در نماز باید کردن از فریضه‌ها و سنتها:

چون خواهی که در نماز شوی پس از آنکه وقت در آمده باشد برخیز و روی فرا قبله کن با خشوع و خضوع و باید که بر طهارت باشی و پس دست‌ها بردار بتکبیر تا برابر رویت و از بالای گوش بمرو پس فرو هل بر رانهایت برابر زانوهایت و پس دیگر بردار دستهایت به تکبیر و همچنان کن که نخست کردی و پس سیم بردار و همچنان کن و چون سه تکبیر کرده‌باشی بگو «اللهم انت الملک الحق المبین لا اله الا انت سبحانک و بحمدک عملت سوء و ظلمت نفسی فاغفرلی ذنوبی انه لایغفر الذنوب الا انت». پس دو تکبیر دیگر کن و بگو «لبیک و سعدیک و الخیر فی یدیک و الشر لیس الیک و المهدی من هدیت عبدک و ابن عبدک بین یدیک منک و بک و لک و الیک لا ملجأ ولا منجا و لا مفر منک الا الیک سبحانک و حنانیک سبحانک تبارکت و تعالیت سبحانک رب البیت الحرام» و پس یک تکبیر دیگر کن و بگو «رب اجعلنی مقیم الصلاة و من ذریتی ربنا و تقبل دعائی ربنا اغفرلی و لوالدی و للمؤمنین یوم یقوم الحساب». پس یک تکبیر دیگر بکن و بگوی «وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض علی ملة ابراهیم و دین محمد(ص) و منهاج امیرالمؤمنین علی و الائمة الحق من ولده احد عشر حنیفاً مسلماً و ما انا من المشرکین ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین لا شریک له و بذلک امرت و انا اول المسلمین». اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم و پس الحمد لله برخوان و اگر بگویی «وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض علی ملة ابراهیم و دین محمد و منهاج علی حنیفاً مسلماً تا آخر» سخن فاضلتر بود و این هفت تکبیر از وی یک تکبیر فریضه است و روا نبود ترکش کردن و دیگر سنت است و عبادت و دست برداشتن با هر تکبیر سنت است و فضیلت در نماز و اگر مردم دست برندارد بتکبیر نمازش باطل نشود و پایهایت نزدیک یکدیگر بنه و از میان هر دو مقدار سه انگشت فراخ باز گرفته بکن تا به وجبی و انگشتان هر دو پایت فرا قبله کن و باید که نگریستن تو در حال قیام بجایگاه سجود بود و از دست چپ و راست منگر که نقصان بود در نماز و باز پس نگریستن نماز را باطل کند و واجب آید بر تو با سر گرفتن نماز و بر تو است که چون روی بنماز کنی به دست بازی نکنی و نه به ریش و نه به سر و نه به انگشتان شکستن و با خویشتن سخن نگوئی و دهان‌دره برنیاری و برنهزه[1] و چیزی به در دهان باز نگیری که کردن این چیزها نقصان بود در نماز اگرچه نماز را تباه نکند و چون از قرائت بپرداخته باشی دستها بتکبیر برداری از بهر رکوع چون تکبیر بکرده باشی و از تکبیر پرداخته باشی به رکوع شوی و هر دو کف دست بر زانوها نه چنانکه کفهای دست پر شوند و زانوها در کف گیر انگشتها گشاده و زانوهایت باز پس شکن و پشت راست بکن و گردن کشیده‌دار و چشمهایت بر هم نه وگر نکنی باید که نگرستن تو در میان هر دو پایت بود پس تسبیح کن چون از تسبیح پردازی سر از رکوع باز کن و چون با قیام شده باشی سا کن باش و بگوی: سمع‌الله لمن حمده الحمدلله رب العالمین اهل الکبریاء و العظمة و الجود و الجبروت. و پس دستها بتکبیر بردار و تکبیر بکن چون از تکبیر پرداخته باشی خویشتن را فرا سجود هل و از نخست دستها بر زمین بر و نباید که نخست زانوها بر زمین بری الا در حال ضرورت و چون بسجود شوی هر دو دست انگشتان بهم باز گرفته و بر زمین نه در پیش زانوها در برابر رویت و سجود باید که بر هفت عضو بود پیشانی و دو کف دست و زانو و دو سر انگشتان مهین از هر دو پای که فریضه است و بینی بر زمین نهادن سنت است و باید که در حال سجود از یکدیگر برداشته باشی اندامها و هیچ چیز از پهلویت بر هیچ چیز ننهاده باشی و بازویت بر زمین ننهی و بر رانهایت ننهی و شکست بر بازوها[2] بازننهی و رانها بساقها بازننهی بل چنان باید که معلق باشی و هیچ چیز از تو بر چیزی ننهاده باشد و پس تسبیح سجود بکنی چون از تسبیح فارغ شوی سر از سجود برداری و بازنشینی چون راست شده باشی بگوی الله اکبر و باید که نشستن تو بر ران چپ بود و پشت پای راست بر کف پای چپ بود و بگوئی: استغفرالله ربی و أتوب الیه و با کی نبود که مربع نشینی یا در میان دو سجده بر سر پای بنشینی و در حال تشهد روا نبود پس به دوم رکعت برخیزی و دوم رکعت همچنان بکنی که ما وصفش بکردیم الا آن است که در وی قنوت بکنی پس از آنکه از قرائت پرداخته باشی و دستها بتکبیر برداری و بگوئی «رب اغفر و ارحم وتجاوز عما تعلم انک انت الاعزّ الاجل الاکرم» و این کمتر چیزی است که در دعای قنوت بخواند و گر بر این زیادت کند از دعا فاضلتر بود و روا بود در قنوت اقتصار کردن بر سه تسبیح و چون از دوم رکعت بپرداخته باشد بتشهد بنشیند و اگر نماز دو رکعت بود چون از تشهد بپردازد سلام باز دهد و اگر سه رکعت بود یا چهار باز به سیم رکعت برخیزد و بگوید «بحول الله و قوته اقوم و اقعد» و همچنین گوید چون از رکعت دوم برخیزد و نماز تمام بکند بر این وصف که ما بکردیم و سلام باز دهد و اگر تنها باشد یک بار سلام بگوید در برابر قبله و بدنبال چشم اشارت بکند با دست راست اگر امام باشد همچنین کند الا آن است که چون امام باشد به رویش اشارت‌ها دست راست کند و اگر پس نماز باشد سلام به دست راست بگوید و از دست چپ یکی دیگر و اگر بدست چپ مردی بود پس اگر هیچکس نبود روا بود یک بار سلام دادن و چون از نماز پرداخته باشد تعقیب نماز بکند و ما تعقیب را پیدا کنیم در بابی مفرد

۱ – تمطی. ۲ – رانهایت.

ان‌شاءالله و روا نبود تکفیر در نماز یعنی دست بر هم نهادن و هر که تکفیر کند در نماز به اختیار وی را نماز نباشد و اگر بهر خوفی کند با کی نبود و مستحب است روی فرا نماز کردن بهفت تکبیر چنانکه از پیش بگفتیم در هفت جایگاه در اول هر فریضه و در اول رکعتی از دو رکعت احرام و در اول رکعتی از دو رکعت زوال و در اول رکعتی از وتیره و در اول رکعتی از نماز شب و در اول رکعتی از وتر و در اول رکعتی از نوافل مغرب و اگر کسی نکند و اختصار بر یک تکبیر احرام بکند و پس ابتدا بقرائت بکند روا بود و زن نماز همچنان کند که مرد الا آن است که زن دو پای بهم باز نهد در حال قیام و از یکدیگر باز نگشاید و دستها بر سینه گیرد و چون برکوع شود دستها از بالای زانو برنهد تا بسیاری چفسیده نباشد که عجیزهٔ وی برداشته شود و چون بنشیند بر هر دو سرین نشیند همچنانکه مرد و چون بسجده رود از نخست فرو نشیند و پس بسجده شود و بر زمین پهن باز شود و چون به تشهد بنشیند رانها بهم باز نهد و زانوها از زمین بردارد و چون بر پای خیزد در روی نیفتد تا عجیزهٔ وی برداشته نشود و با کی نبود که مردم دعا کنند در نماز در حال قنوت و جز قنوت بدانچه وی را باید از حاجتهای دنیاوی و آخرتی از آنچه خدای تعالی بمباح کرده است وی را و اگر دعا به تازی نداند روا بود که بزبان خویش دعا کند به هر زبان که باشد و با کی نبود مرد را که بگرید در نماز یا گریه فراز آورد از ترس خدای تعالی و از ترس عقابش و روا نبود که از مصائب دنیا بگرید و چون در نماز عطسهٔ وی فرود آید بگوید الحمدلله رب العالمین و چون بر وی سلام کنند و وی در نماز بود با کی نبود که مثل آن در جواب رد کند و بگوید السلام علیکم و نگوید علیکم السلام و کودک را بفرماید نماز کردن چون شش‌ساله بود از بهر ادب را و بدان بگیرند چون نه‌ساله شود از بهر فضیلت و سنت را و الزام کند چون بحد کمال رسد از بهر فرض و وجوب را و با کی نبود که کودک را با مردان نماز جماعت کند ولیکن در صف اول تمکینش نکنند و مکروه بود که باد فرا جایگاه سجود کنند در نماز پس اگر کند وی را بزه نباشد[1] و با کی نباشد که مردم رکعات نماز به انگشت بشمارد یا بچیزی که با وی بود از سنگ خرد یا استخوان میوه یا آنچه مانند آن بود و با کی نبود که مردم نماز کنند و در دهن وی چیزی بود از مهرک[2] یا مروارید مادام که وی را از قرآن خواندن مشغول بنکند یا از نماز که اگر مشغولش بکند روا نبود نماز کردن با وی.

در قرائت در نماز و احکامش و رکوع و سجود و آنچه گویند در هر دو و تشهد: قرآن خواندن واجب است در نماز هر کس که ترکش کند متعمداً وی را نماز نباشد و اگر نسیانش افتد پس یادش آید پیش از رکوع واجب باشد بر وی که قرآن بخواند و اگر پس از رکوع یادش آید در نماز بگذرد و بر وی چیزی نباشد و کمتر چیزی که از قرآن خواندن وی را روا باشد در فرایض الحمد است یک بار با یک سورهٔ دیگر با وی با حال اختیار و روا نبود زیادت کردن بر آن و نه نقصان کردن از وی و هر کسی که نماز کند به الحمد تهی بعمداً بی عذری نمازش روا بود و بر وی واجب نباشد با سر گرفتن الا آنکه ترک افضل کرده باشد و روا نبود اقتصار کردن بر کمتر از الحمد در هیچ حالی از احوال و هر کس که الحمد نداند یا بعضی داند بدانچه داند نماز می‌کند نمازش روا بود ولیکن واجب باشد بر وی که الحمد بتمامی بیاموزد تا بدان نماز کند و چون ممکنش نباشد بر وی چیزی نباشد و اگر کسی جز الحمد نداند با کی نبود وی را اقتصار کردن بر الحمد و واجب نباشد بر وی زیادت بر الحمد بیاموختن و نمازش تمام بود و قرآن خواندن لال و شهادت بگفتنش اشارتی بود به دست با اعتقاد به دل و روا نبود با الحمد دو سوره بخواندن در فرایض اگر کسی چنین کند متعمداً نمازش باطل بود و گر نسیانش افتاده باشد بر وی چیزی نبود و همچنین روا نبود اقتصار کردن بر بعضی سورت و وی تمامی آن سوره داند که اگر اقتصار کند بر بعضی و وی همه سورت را بتواند خواندن نمازش ناقص بود اگرچه واجب نباشد بر وی با سر گرفتن اما در دو رکعت بازپسین از فریضه‌ها اقتصار کند بر الحمد تنها یا سه بار بگوید سبحان‌الله و الحمدلله و لا اله الاالله و الله اکبر هر کدام که خواهد بکند که مخیر است در آن اما نماز نافله را با کی نبود که اقتصار کند بر الحمد تنها ولیکن فاضلتر آن بود که سورتی دیگر با وی اضافت کند و با کی نبود که در نوافل بیشتر از یک سوره بخواند همچنین اگر کمتر از یک سوره برخواند یا اقتصار کند بر یک آیه و خواندن بسم الله الرحمن الرحیم واجب است در همه نمازها پیش از الحمد و پس از الحمد چون سورتی دیگر خواهد خواند و مستحب است بسم الله الرحمن الرحیم به آواز بلند گفتن در همه نمازها اگرچه نماز آن بود که در وی قرائت بلند نباید خواندن و گر چندان بخواند که وی شنود روا بود ولیکن فاضلتر آن است که ما بگفتیم و هر کس که بسم الله را در نماز ترک کند متعمداً پیش از الحمد یا پیش از سوره وی را نماز نباشد و واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز و گر در حال تقیه بود و روا بود که چندانی گوید که وی شنود و گر چه نماز از آن بود که قرائتش بلند خواند و اگر از آن بود که باقی از سورتی بر وی مانده باشد و خواهد که در نافله با الحمد بخواند واجب نباشد بر وی گفتن بسم الله بلکه ابتدا بکند از آن جایگاه که خواهد خواندن و روا نبود آمین گفتن از پس الحمد که اگر کسی متعمداً گوید نمازش باطل شود و مستحب است میان الحمد و سورتی که خواهد خواندن فصلی بکردن بسکته‌ای و همچنین فصل کند میان سوره و تکبیر رکوع و باید که قرآن بترتیب بخواند و حروف بجایگاه خویش بنهد پس اگر راست نشود وی را از آنکه علم وی نباشد و ممکنش بود بیاموزد بر استقامت واجب باشد بر وی بیاموختن پس اگر دشخوار شود بر وی بیاموختن آنچنانکه داند بخواند وگر کسی در فریضه سورتی بخواند از پس الحمد و خواهد که با سورتی دیگر شود روا بود وی را مادام تا از نیمهٔ سوره بگذشته نبود الا سورهٔ الاخلاص و سورهٔ الکافرون که این هر دو سوره را از وی انتقال نشاید کردن الا در نماز پیشین روز آدینه که با کی نبود انتقال کردن از این هر دو سوره و با سورة الجمعه و سورة المنافقون شدن و مردم در فریضه هر سوره‌ای که بخواهد و بخواند الا عزایم چهار که در فرایض بنخواند بر هیچ حالی و چون خواهد که سورة الفیل در فریضه بخواند که سورهٔ لایلاف با وی بخواند از بهر آنکه هر دو یک سوره‌اند و همچنین والضحی و الم نشرح و فاضلترین چیزی که مردم در فریضه بخوانند از پس الحمد، انا انزلناه و قل هوالله احد و قل یا ایها الکافرون است و مردم مخیر است در هر سورتی که جز از این است و روا نبود که سورتهای دراز خواند در فریضه چنانکه بخواندن آن مشغول شود نمازش فایت شود بل سورتها بخواند میانه و کوتاه و مستحب است که در نماز پیشین و دیگر و شام مثل سورة القدر بخواند و اذا جاء نصرالله و الهکم و اذا زلزلت و در نماز خفتن مانند سورهٔ الطلاق و سورهٔ الاعلی و اذا السماء انفطرت خواند و در نماز بامداد مانند سورة المزمل و المدثر و هل اتی علی الانسان و عم یتسائلون و مانند آن سورتهای خواند و این همه ندب است و استحباب و اگر اقتصار بر الحمد و قل هو الله بکند در همه نمازها روا بود وی را آن و مستحب است که در نماز بامداد روز پنجشنبه و دوشنبه هل اتی علی الانسان خوانند و همچنین مستحب است که شب آدینه در نماز

۱ - و اگر پهلوی او نماز گزاری بود و او را از این غبار آزاری رسد روا نبود.
۲ - نگین.

شام و خفتن سورة الجمعه و سورة الاعلی خواند و در نماز بامداد روز آدینه سورة الجمعه و قل هو الله خواند و در نماز پیشین و دیگر، روز آدینه سورة الجمعه و المنافقون خواند اما قرائت در نوافل از هر کجا که خواهد بخواند چندانکه خواهد و روا بود عزایم خواندن در وی و اگر بخواند از عزایم چیزی او بموضع سجود رسد باید که بسجده شود پس سر از سجده بردارد و بگوید الله اکبر و بر پای خیزد و سوره تمام بکند اگر خواهد و اگر سجده در آخر سوره بود و نخواهد که سورتی دیگر خواند از سجود بر پای خیزد و الحمد بخواند پس برکوع شود و مستحب است که در نوافل روز سورتهای کوتاه خواند و اقتصار کردن بر سورةالاخلاص فاضلتر بود و مستحب است قل یا ایها الکافرون خواندن در هفت جایگاه در اول رکعتی از دو رکعت زوال و در اول رکعتی از نوافل مغرب و اول رکعتی از نماز شب و در اول رکعتی از دو رکعت فجر و در اول رکعتی از دو رکعت بامداد چون روشن شده باشد و در دو رکعت طواف و در دو رکعت احرام و روایت کرده‌اند که در این جایگاهها در رکعت اول قل هو الله احد بخواند و در دوم قل یا ایها الکافرون و اگر کسی بر این روایت کار کند با کی نبود و مستحب است که مردم در دو رکعت نخستین از نماز شب در هر رکعتی سی بار قل هو الله احد بخواند و در باقی نماز شب مستحب است که سورتهای دراز خواند چون سورة الانعام و الکهف و الانبیاء و حوامیم و آنچه مانند این باشد هرگه که وقت فراخ دارد پس اگر نزدیک بود بفجر نماز سبک بکند و باید که قرائت به آواز بلند بخواند و در نماز شام و خفتن و بامداد اگر متعمداً بلند نخواند واجب باشد بر وی نماز با سر گرفتن و در پیشین و دیگر نهفته بخواند و اگر جهر کند در پیشین و دیگر متعمداً واجب باشد بر وی اعادت نماز کردن و اگر جهر کند در آن نماز که واجب باشد در سر خواندن یا در سر خواندن نمازی که واجب باشد جهر کردن ناسیاً بر وی چیزی نبود و چون به آواز خواند آواز بلند برندارد بلکه در میانه خواند و چون نهفته خواند چنان نهفته نخواند که وی نیز نشنود و مستحب است به آواز خواندن قرائت در نوافل نماز شب و اگر نکند بر وی چیزی نباشد و اگر بلند خواند در نوافل روز با کی نبود ولیکن فاضلتر آن است که در نوافل روز نهفته خواندن و بر زن نیست که قرائت به آواز خواند در هیچ نماز. و امام باید قرائت پسنمازان را بشنواند مادام تا آواز وی بحدی بلند نشود پس اگر محتاج بود بدان لازمش نیاید بلکه قرائتی میانه بخواند و مستحب است امام را همچنین که آن کس در پس وی باشد شهادتین بشنواند در حال تشهد و بر آن کس که از پس وی است نیست که وی را بشنواند و نباید که بر دهن مردم دهن‌بندی بود در حال قرآن خواندن پس اگر بود بر وی بود که دور باز کند اگر منع کند از قرائت پس اگر منع نکند با کی نبود ولیکن فاضلتر آن است که ما بگفتیم و هرگه که امام را در قرائت غلطی افتد آن کس که از پس وی بود رد کند با وی و چون آن کس را که نماز می‌کند خواهد که فرا پیشتر شود در نماز از قرائت باز ایستد و فرا پیش شود و چون بجایگه رسیده باشد با سر قرائت شود و با کی نبود که مردم در نماز قرآن از مصحف برخواند هرگه که از بر نداند و رکوع فریضه است در هر رکعتی از نماز و اگر کسی نماز کند و رکوع نکند متعمداً وی را نماز نباشد و اگر ناسیاً ترکش کند از پس این احکام آن بگوئیم انشاءالله و باید در حال رکوع بر آن صفت بود که ما وصفش بکردیم و تسبیح در رکوع فریضه است و هر کس‌که ترک کند متعمداً وی را نماز نبود و اگر ناسیاً ترکش کند پیدا بکنیم از پس این و کمتر چیزی از تسبیح در رکوع که جایز بود آن است که بگوید سبحان ربی العظیم و بحمده و فاضلتر آن است که سه بار بگوید و اگر پنج بار یا هفت بار بگوید فاضلتر بود و اگر سه بار بگوید سبحان الله هم روا بود و اگر بدل تسبیح بگوید لا اله الا الله و الله اکبر روا بود و مستحب است که در رکوع بگوید «اللهم لک رکعت و لک خشعت و بک آمنت و لک اسلمت و علیک توکلت انت ربی خشع لک سمعی و بصری و شعری و بشری و مخی و عصبی و عظامی و ما اقلته قدمای غیر مستنکف و لا مستکبر و لا مستحسر سبحان ربی العظیم و بحمده». سه بار یا پنج بار یا هفت بار پس اگر نگوید و اقتصار کند بر یک تسبیح بر وی چیزی نبود و مکروه است که مردم رکوع کنند و دست در زیر جامه بود بل مستحب است که دست بیرون بود یا در آستین بود پس اگر نکند نمازش را خلل نیارد و چون سر از رکوع بردارد بگوید: سمع الله لمن حمده، الحمدلله رب العالمین اهل السجود و الجبروت و الکبریاء و العظمة. و آواز بردارد اگر امام بود و اگر پس نماز بود نرم بگوید و پس دستها بردارد بتکبیر از بهر سجود چون تکبیر کرده باشد خویشتن را بخود بگذارد و فرو افکند خویشتن را همچنانکه اشتری میان ریگ فرو خسپد و باید که سجود بر هفت استخوان بود چنانکه در پیش بگفتیم و سجود فریضه است و در هر رکعتی دو سجده اگر کسی ترک کند هر دو سجده را یا یکی را متعمداً وی را نماز نبود و گر ناسیاً ترک کند حکمش بگوئیم و تسبیح در سجود نیز فریضه است اگر کسی ترک کند متعمداً وی را نماز نبود و اگر ناسیاً ترک کند حکمش بگوئیم و کمتر چیزی از تسبیح در سجود که از آن کمتر روا نبود آن است که بگوید سبحان ربی الاعلی و بحمده و سنت آن است که سه بار بگوید و فاضلتر آن است که هفت بار بگوید و مستحب است که در سجود بگوید «اللهم لک سجدت و بک آمنت و لک اسلمت و علیک توکلت و انت ربی سجد وجهی للذی خلقه و صوّره و شق سمعه و بصره تبارک الله احسن الخالقین، سبحان ربی الاعلی و بحمده» یک بار یا سه بار یا پنج بار یا هفت بار و جایگاه سجده از آنجا که‌موی سر است تا پیشانی هر آنجا که از وی بر زمین افتد روا بود و اگر بر پیشانی دملی بود یا جراحتی و سجود نمیتوان کردن با کی نبود که بر بهلوهای پیشانی سجده کند پس اگر نتواند، سجده کند بر زنخدان و روا بود وی را آن سجود و اگر جایگاه دمل را چاله بکند و دمل را در وی نهد با کی نبود و روا نبود که پیشانی خود را ممکن نکند از زمین در حال سجود به اختیار و مستحب است که جایگاه سجود و جایگاه پای راست بود و نباید که بلندتر بود از آن پس اگر بلندتر بود بمقدار یک خشت با کی نبود و روا نبود که بیشتر از آن بود و با کی نبود و روا نبود که مردم دعا کند از بهر دین و دنیا در حال رکوع و سجود در همه احوال نماز و تشهد فریضه است در نماز اگر کسی ترک کند متعمداً وی را نماز نبود و اگر ناسیاً ترک کند پیدا بکنیم حکمش از پس این ان‌شاءالله و فرقی نیست میان تشهد اول و دوم در وجوب و فریضهٔ هر دو و کمتر چیزی که مردم را روا بود دو شهادت است و صلوات بر محمد و آلش و اگر زیادت کند بر آن فاضل‌تر بود و مستحب است که مردم در تشهد اول بگوید: «بسم الله و بالله و الحمدلله و الاسماء الحسنی کلها لله اشهد ان لا اله الاالله وحده لا شریک له و اشهد انّ محمداً عبده و رسوله ارسله بالحق بشیراً و نذیراً بین یدی الساعة [1] (اللهم صل علی محمد و آل محمد و تقبل شفاعته فی امته و ارفع درجته» و اگرهم این را در دیگر تشهد و همهٔ نمازهای دیگر بگوید با کی نبود جز آنکه مستحب است که در تشهد آخرین گوید «بسم الله و بالله و الحمدلله و الاسماء الحسنی کلها لله اشهد ان لااله‌الاّالله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله ارسله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون التحیات لله و الصّلوات الطیبات الطاهرات الزاکیات الناعمات العادیات

---

۱ - بین الهلالین از نسخهٔ مورد استفاده افتاده، از اصل عربی تصحیح شد.

المبارکات لله ما طاب و طهر و زکی و خلص و نمی و ما خبث فلغیر الله اشهد ان لااله‌الاالله وحده لا شریک له و اشهد أنَّ محمداً عبده و رسوله ارسله بالحق بشیراً و نذیراً بین یدی الساعة و اشهد ان الجنة حق و ان النار حق و ان الساعة آتیه لاریب فیها و ان الله یبعث من فی القبور) اللهم صل علی محمد و آل محمد و بارک علی محمد وآل محمد و ارحم محمداً و آل محمد کافضل ما صلیت و بارکت و ترحمت و تحننت علی ابراهیم و آل ابراهیم فی‌العالمین انک حمید مجید السلام علیک ایها النبی و رحمةالله و برکاته السلام علی جمیع انبیاءالله و ملائکته و رسله السلام علی الائمة الهادین المهدیین السلام علینا و علی عبادالله الصالحین» پس سلام باز دهد چنانکه در پیش بگفتیم.

در فرایض نماز و سنتهایش و هر کس که چیزی ترک کند از وی متعمداً یا ناسیاً:..... هر آن کس که طهارت ترک کند متعمداً و نماز کند واجب باشد بر وی نماز با سر گرفتن وگر ترک طهارت ناسیاً کرده باشد و پس یادش آید پس از آنکه نماز کرده باشد واجب بود بر وی نماز با سر گرفتن و گر یادش نیاید بر وی چیزی نباشد و نماز روا باشد وگر کسی نماز کند پیش از آنکه وقت درآمده باشد متعمداً واجب باشد بر وی نماز با سر گرفتن و گر ناسیاً شده باشد و پس یادش آید پس از آنکه وقت درآمده باشد و وی در چیزی باشد از نماز واجب نباشد بر وی با سر گرفتن نماز[1] و گر ناسیاً بود پس روشن شود وی را آن اگر وقت مانده باشد واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز وگر وقت بشده باشد بر وی چیزی نباشد وگر کسی نماز کند بی‌آنکه بانگ نماز و اقامت کند متعمداً نماز وی ناقص بود اگرچه واجب نباشد بر وی با سر گرفتنش و نیت کردن واجب است در نماز اگر کسی نماز کند بی‌نیت وی را نماز نبود و واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز وگر کسی در نمازی شود و وقت آن نماز حاضر آمده باشد به نیت آن نماز پس یادش آید که بر وی نماز دیگری هست و این نماز حاضر را وقت تنگ نشده باشد باید که بدین نیت با نماز فایت شود و پس از آن نماز حاضر بکند و تکبیر افتتاح فریضه است[2]. (اگر ترک کند متعمداً واجب بود با سر گرفتن و اگر بفراموشی بود نیز با سر گرفتن نماز واجب بود چه اگر پیش از رکوع یادش آید و چه اگر پس از رکوع و اگرفرا یادش نیاید بر او چیزی نبود). و اگر ترک قرائت کند متعمداً واجب باشد بر وی اعادت کردن و اگر ترک کند قرائت آنچه زیادت بر الحمد بود در فرایض نماز وی ناقص بود و بر وی نباشد با سر گرفتن و اگر بسهو ترک کرده باشد و یادش نیاید تا به رکوع شود چیزی بر وی نباشد چه اگر یادش آید و چه اگر یادش نیاید و رکوع واجب است در هر رکعتی اگر کسی ترکش کند متعمداً واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز وگر بسهو کرده باشد و در حال سجودش یاد آید واجب باشد بر وی نیز با سر گرفتن نماز پس اگر یادش نیاید تا آنکه رکعتی دیگر نماز بکند و در سیم رکعت شود و پس یادش آید باید که رکعت نخستین فرو اندازد و بنا کند چنانکه پندارد که وی دو رکعت نماز کرده است همچنین است چون ترک رکوع کرده باشد در دوم رکعت[3]. (و وی را در سیم یادش آید دوم رکعت فرو اندازد و سیم رکعت با دوم رکعت کند). و نماز تمام بکند پس اگر یادش نیاید اصلاً در نماز بگذرد و بر وی چیزی نباشد و تسبیح در رکوع فریضه است اگر کسی متعمداً ترکش کند وی را نماز نبود و اگر ناسیاً ترک کرده باشد چه اگر یادش آید پس از آن چه اگر یادش نیاید بر وی چیزی نباشد و سجود فریضه است در هر رکعتی دو بار اگر کسی ترک کند هر دو را یا یکی را از دوگانه بعمداً واجب باشد بر وی نماز با سر گرفتن وگر یکی از دوگانه ترک کرده باشد ناسیاً و پس یادش آید پس از آنکه بنشسته باشد یا برخاسته باشد پیش از رکوع باز جای شود و سجدهٔ دیگر بکند چون از وی بپرداخته باشد برخیزد و با سر نماز شود و قرائت با سر گیرد یا تسبیح اگر نماز از آن بود که در وی تسبیح کند و اگر یادش نیاید تا برکوع شود در نماز بگذرد و پس قضای آن یک سجده کند و پس از آنکه سلام بازدهد و بر وی باشد که دو سجده سهو بکند و تسبیح در سجود واجب است همچنین اگر کسی متعمداً ترکش کند واجب باشد بر وی باز سر گرفتن نماز وگر ناسیاً ترکش کند بر وی چیزی نباشد وگر کسی پیشانی خویش ممکن نکند از زمین در حال سجود متعمداً وی را نماز نبود پس اگر نسیان افتاده باشد بر وی چیزی نبود و تشهد در نماز فریضه است و کمتر چیزی که در تشهد واجب است دو شهادت است وگر کسی ترک کند هر دو را متعمداً واجب باشد نمازّ با سر گرفتن پس اگر ناسیاً ترک کرده بود قضای هر دو بکند و بر وی واجب نباشد اعادهٔ نماز کردن و همچنین صلوات بر پیغمبر و آلش فریضه است هر آن کسی که ترکش کند متعمداً واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز و اگر ناسیاً ترک کرده باشد پس از آنکه سلام بازدهد قضایش بکند و بر وی چیزی نباشد و سلام باز دادن سنت است و فرض نیست اگر کسی ترک سلام کند متعمداً فضیلتی ضایع کرده باشد و نمازش باطل نشود وگر کسی ناسیاً ترک کند سلام را نماز وی تمام بود و هفت تکبیر با دیگر تکبیرها جز تکبیر افتتاح همه سنت است و همچنین دست برداشتن با هر تکبیری سنت است اگر کسی ترک کند متعمداً یا ناسیاً باطل نشود نمازش وگر کسی بلند خواندن در آن نماز که بلند باید خواندن ترک کند یا بلند بخواند در آن نماز که نهفته باید خواندن متعمداً واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز وگر ناسیاً کند بر وی چیزی نباشد و قنوت در همه نمازها سنت است و در فریضه‌ها مؤکدتر است و از فریضه‌ها در آن نماز که به آواز بلند خوانند مؤکدتر است اگر کسی ترک کند متعمداً ترک سنتی کرده باشد وگر ناسیاً ترکش کند و پس در رکوع یادش آید پس از رکوع مستحب باشد قضا بکردن وگر یادش نیاید از پس آنکه در رکعت سیم شده باشد در نماز بگذرد و پس از آنکه از نماز بپردازد قضایش بکند و تعقیب از پس فرایض و نوافل سنت است اگر کسی بکند وی را بدان مزد باشد وگر نکند بر وی چیزی نباشد.

در سهو در نماز و احکامش و آنچه واجب شود از وی با سر گرفتن نماز: هر آن کسی که در رکعت نخستین هر فریضه به شک افتد و نداند که وی یک رکعت کرده است یا دو واجب آید بر وی با سر گرفتن نماز و همچنین هر کسی که در نماز بامداد به شک افتد یا در نماز شام و نداند که چند رکعت کرده است واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز وگر کسی یک رکعت نماز بامداد بکند و بنشیند و تشهد بخواند و سلام بازدهد پس یادش آید که یک رکعت کرده است باید که یک رکعت دیگر با آن پیوندد و مادام تا سخنی نگفته باشد یا از قبله برنگردیده باشد یا حدثی نکرده باشد که نماز را بشکافد که اگر چیزی از این بکند واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز و حکم در نماز شام همچنین است که اگر در تشهد نخستین سلام بازدهد پس یادش آید برخیزد و یک رکعت دیگر با آن مضاف کند و پس دو سجده بکند و اگر به شک افتد در نماز چهار رکعت و نداند که دو کرده است یا چهار و غالب ظنش بود یکی از این دوگانه بنابر غالب ظن کند و بر وی چیزی نباشد پس اگر ظن وی در هر دو راست بود بنابر (چهار کند و

---

۱ – و اگر وقت درآمدن وقت وی از نماز پرداخته بود واجب باشد نیز باز سر گرفتن اگر کسی نماز کند و روی به قبله نکرده باشد متعمداً واجب بود بر وی باز سر گرفتن.

۲ – از ترجمه حذف شده یا از قلم کاتب افتاده بود، ترجمه مصحح است.

۳ – از ترجمه حذف شده یا از قلم کاتب افتاده بود، ترجمه مصحح است.

سلام بازدهد و برخیزد و دو رکعت با آن مضاف کند و در هر رکعتی الحمد تنها بخواند پس اگر نماز چهار رکعت کرده باشد این دو رکعت نافله باشد و اگر نماز دو رکعت کرده باشد این دو رکعت تمامی نماز بود وگر به شک افتد و نداند که نماز سه کرده یا چهار و ظن وی در هر دو راست بود بنابر چهار کند و سلام بازدهد و پس برخیزد و یک رکعت ایستاده یا دو رکعت نشسته بکند اگر نماز چهار رکعت کرده باشد این هر دو نماز نافلهٔ او شود و اگر سه رکعت کرده باشد تمامی نماز او بوده و اگر به شک افتد و نداند که دو رکعت کرده است یا سه و ظن وی در هر دو راست بود بنابر) سه کند و برخیزد یک رکعت دیگر بکند و اگر کسی به شک افتد و نداند که (دو رکعت کرده است یا سه یا چهار و ظن‌های او راست بود بنابر چهار کند و سلام باز دهد پس برخیزد و دو رکعت نماز ایستاده و دو رکعت نشسته کند پس اگر چهار رکعت خوانده باشد این هر دو نماز نافله باشد و اگر دو رکعت کرده بود این دو رکعت ایستاده تمام نماز بود و دو رکعت ایستاده نافلهٔ او شود وگر سه رکعت کرده باشد دو رکعت نشسته تمام نماز او بود و دو رکعت ایستاده نافلهٔ وی باشد) و اگر کسی به شک افتد و نداند که یک رکعت کرده‌است یا سه یا چهار واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز از بهر آنکه دو رکعت نخستین وی را درست نیست و اگر به شک افتد و نداند که‌نماز چهار کرده یا پنج و ظن وی در هر دو راست بود تشهد بخواند و سلام بازدهد و دو سجدهٔ سهو بکند که هر دو بر رغم دیو باشد پس اگر یادش آید پس از آنکه وی نماز پنج کرده‌است نماز با سر گیرد وگر کسی به شک افتد در تکبیر نخستین و نداند که تکبیر کرد یا نه باید که تکبیر کند و در نماز بگذرد وگر کسی به شک افتد در قرائت و نداند که قرآن خوانده یا نخوانده پیش از رکوع باید که قرآن بخواند پس برکوع شود و اگر (سوره بخواند و پس یادش آید که وی الحمد نخوانده است بازگردد و الحمد خواند و پس قرائت کند و با رکوع شود و اگر) در رکوع یادش آید که وی الحمد خوانده بود بر وی چیزی نباشد و اگر به شک افتد در قرائت از پی رکوع در نماز بگذرد و بر وی چیزی نباشد و اگر کسی در رکوع یا در سجود به شک افتد در دو رکعت نخستین نماز با سر گیرد وگر شک وی در سیم رکعت بود یا در چهارم و وی بر پای ایستاده بود باید که برکوع شود وگر در حال رکوع یادش آید که رکوع کرده است خویشتن را فرا سجده هلد بی‌آنکه سر بردارد از رکوع پس اگر یادش آید پس از آنکه سر از رکوع برداشته بود که وی آن رکوع کرده است نماز با سر گیرد وگر به شک افتد در حال سجود در رکوع در نماز بگذرد و بر وی چیزی نباشد وگر به شک افتد در تسبیح رکوع پس از آنکه سر برداشته بود از رکوع در نماز بگذرد وگر به شک افتد در سجده و وی نشسته باشد یا برخاسته باشد و هنوز برکوع نشده باشد باز جای شود دو سجده بکند پس اگر یادش آید که‌وی آن دو سجده کرده بود نماز با سر گیرد وگر به شک افتد پس از آنکه برکوع شده بود در نماز بگذرد و بر وی چیزی نباشد وگر در یکی سجده به شک افتد و وی نشسته باشد یا برخاسته باشد و هنوز برکوع نشده باشد باید که سجده بکند وگر یادش آید پس از آنکه سجده کرده بود بر وی چیزی نباشد وگر شکش در یک سجده پس از رکوع بود در نماز بگذرد بر وی چیزی نبود و حکم آن کس که در تسبیح سجود به شک افتد همچنان حکم آن کس است که وی در تسبیح رکوع به شک افتد وگر کسی در تشهد به شک افتد و وی نشسته باشد باید که تشهد بخواند وگر شکش در تشهد اول بود پس از آنکه به سیم رکعت برخاسته بود در نماز بگذرد و بر وی چیزی نبود وگر یادش آید پیش از رکوع که وی تشهد نخوانده است بنشیند و تشهد بخواند پس برخیزد و قرائت بخواند و رکوع بکند وگر یادش نیاید تا برکوع شود در نماز بگذرد و چون سلام بازدهد قضای تشهد بکند و دو سجدهٔ سهو بکند وگر کسی در نماز سخن بسهو بگوید واجب باشد بر وی که از پس سلام دو سجده سهو بکند وگر سخن گفتن متعمداً باشد بر وی بود که نماز با سر گیرد وگر کسی در دو رکعت نخستین سلام بازدهد بسهو از نمازی که آن چهار رکعت بود یا سه رکعت بود نماز تمام بکند و دو سجده سهو بکند وگر سلام بعداً باز داده باشد نماز با سر گیرد و این دو سجدهٔ سهو از پس سلام باز کند و از پس هر دو سجده تشهدی سبک بباید خواندن و سلام دادنی بعد از تشهد و در نماز نافله سهو نیست و اگر کسی را در چیزی از نوافل سهو افتد بنا کند بدانچه خواهد و مستحب است وی را که بنابر کمتر کند و در سهو نیز سهو نباشد و اگر کسی را در سهو سهو افتد در نماز بگذرد و بر وی چیزی نباشد و اگر کسی را سهو بسیار بود در نماز[1] بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و نماز سبک بکند و سهو نیست برآن کس که از پس امامی که اقتدا بدو کند نماز می‌کند همچنین سهو نیست بر امام هرگه که پس‌نمازان وی را نگاه دارند و اگر امام را و همهٔ پس‌نمازان را یا بیشترین ایشان را سهو افتد نماز با سر گیرند احتیاط را وگر کسی را در نماز حدثی افتد که طهارت را بشکافد بعمد یا به نسیان نماز با سر گیرند وگر حدث وی در تشهد بود پس از شهادتین واجب نبود بر وی با سر گرفتن نماز و اگر پیش از شهادتین بود واجب بود با سر گرفتن نماز وگر در نماز خون از بینی بیاید بازگردد و جایگاه بشوید و جامه بشوید اگر خون به وی رسیده باشد و پس نماز تمام بکند هرگه که از قبله برنگردیده باشد یا سخنی نگفته باشد که نماز را تباه کند پس اگر از قبله بگردیده باشد یا سخن گفته باشد متعمداً نماز با سر گیرد و اگر در جامهٔ پلید نماز بکند و دانسته بود که در وی نجاست است نماز با سر گیرد و گر پیش از آن دانسته بود و پس فراموش کرده بود و نماز کرده بود با آن جامه و پس یادش آمد که در آن جامه نجاست بوده است نیز نماز با سر گیرد پس اگر ندانسته بود و نماز کرده بود و پس از آن بداند بر وی نباشد با سر گرفتن نماز و هر آن کس که نماز کند با جامهٔ مغصوب یا بر جایگاهی مغصوب واجب باشد با سر گرفتن نماز و قهقهه در نماز واجب کند با سر گرفتن نماز و تبسم بواجب نکند و اگر مردم را حاجتی باز دید آید در نماز اشارتی بدان حاجت کند یا دست بر دیوار زند چون خواهد که کسی را بیدار گرداند بر حاجت خویش و باکی نبود و هر آن کسی که در نماز دهان‌دره[2] برآورد یا انگشتان شکند یا بر دست راست یا بر دست چپ نگرد نقصان نماز بود و واجب نکند با سر گرفتن نماز را و باطل نکند که از پیش آن کس که نماز می‌کند چیزی بگذرد چون سگی یا اسبی یا مردی یا زنی یا حیوانی دیگر و میان خویش و میان راهگذر چیزی نهد اگر چوبی خرد بود یا خشتی فاضلتر بود و اگر در نماز عطسه فرود آید و بگوید الحمدالله رب العالمین باکی‌نبود وی را از آن و اگر کسی بر وی سلام کند و وی در نماز بود همچنان رد کندبگوید سلام علیکم و نگوید علیکم السلام و اگر آن کس که نماز می‌کند چیزی فرا پیش وی آید که وی از آن بترسد چون کژدمی یا ماری یا ددی یا جز از آن باید که از خویشتن دفع کند یا بکشد و نماز نبرد پس اگر ممکن نبود مگر بریدن نماز باید که نماز ببرد و پس با سر گیرد پس از آن و اگر کسی در نماز بود و اسبی بیند از آن خویشتن که رها شده باشد یا وام‌داری بیند که ترسد از وی فایت شود یا مالی بیند ترسد که به هرزه خواهد شدن روا بود وی را که نماز ببرد و آن چیز را محکم بکند و نماز با سر گیرد و بر وی چیزی نباشد و باکی‌نبود آن‌کس که نماز کند کیک و سرشک و سیج را بکشد و مانند آن از موذیات و نباید

۱ - در نماز بسیار بود.
۲ - یا خمیازه.

که مرد نماز کند و موی در جعده بسته باشد اگر چنان کند واجب بود باسر گرفتنش.

در آنچه روا بود با وی نماز کردن از جامه و جایگاه و آنچه روا نبود و آنچه روا بود بر وی سجود کردن و آنچه روا نبود: روا نبود نماز کردن با جامه که نجاست به وی رسیده باشد و بدان عالم باشد یا غالب ظنش بود هر که نماز کند با وی و حالش چنین باشد که ما وصفش بکردیم واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز وگر بداند که در جامه نجاستی هست و وی هنوز در نماز است و پرداخته نیست باید که آن جامه از خویشتن بیندازد و با جامهٔ دیگر که با وی باشد نماز کند پس اگر بر وی الا یک جامه نباشد بشود و جامه بشوید و نماز از سر گیرد و روا نبود نماز در پوستهای مردار و بدباغت پاک نشود چه اگر از آن حیوان باشد که کشتاوری بر وی افتد یا نیفتد و روا نبود نماز کردن بر پوست و بر آن چیزی که گوشت وی نخورند چون سگ و خوک و روباه و خرگوش و مانند آن اگرچه کشتار کرده باشند و دباغت کرده وگر کسی نماز کند با وی واجب باشد بر وی با سر گرفتن و روا نبود نماز کردن مردم را با ابریشم محض که اگر با ابریشم محض نماز کند به اختیار واجب باشد بر وی با سر گرفتن و اگر نماز کردن وی به آن در حال ضرورت بود یا حال حرب واجب نباشد بر وی با سر گرفتن نماز و هرگه که جامه را تارش یا پودش پنبه بود یا کتان و باقی ابریشم بود باکی نبود با وی نماز کردن و مکروه است که مردم نماز کند در پیراهنی که قب و دامن وی و سرآستین‌هایش دیبا یا ابریشم محض بر وی دوخته باشند و روا نبود نماز کردن در خز که وبر خرگوش و روباه با وی نقش کرده باشند و روایتی کرده‌اند که روا بود و آن روایت بر تقیه گرفته‌اند و اما به اختیار روا نبود چنانکه بگفتیم و باکی نبود زنان را که نماز کنند با جامهٔ ابریشم وگر پرهیز کنند از آن فاضلتر بود و روا نبود نماز کردن در خز خالص یا خزی که چیزی از ابریشم با وی آمیخته باشد و روا نبود نماز کردن با فنک و سمور و بر هر چیزی که گوشتش نخورند و روایتی کرده‌اند و رخصت داده در آن که نماز با این هر دو روا بود و این روایت بر حال اضطرار گرفته‌اند و باکی نبود نماز کردن با سنجاب و حواصل و در وبر هر چیزی که گوشتش بخورند چون کشتار کرده باشند و دباغت کرده و اگر نداند که کشتار نیست باکی نبود چون در بازار مسلمانان بخرد از آن کس که وی مردار بحلال ندارد و روا نبود خریدن از آن کس که وی بحلال دارد یا متهم باشد در آن و مکروه است نماز کردن با جامهٔ سیاه الا عمامه و موزه که باکی نبود با هر دو و اگرچه سیاه باشد و باکی نبود در یک جامه نماز کردن در آن الا که در زیرش میزری بود که عورت بپوشد و مکروه است که مردم از بالای پیراهن میزر فراگیرد و مکروه است اشتمال صمّا در نماز و آن آن بود که ازار بخویشتن برگیرد و هر دو سرش از زیر دستش بگیرد و پس هر دو سر بر یکی دوش افکند چنانکه جهودان کنندو هرگه که با مردم نبود الا یک جامه باکی نبود که بعضی از آن جامه در میان بندد و بعضی بر خویشتن افکند و اگر با وی الا یک شلوار نباشد درپوشد و ریسمانی یا شلوار بلندی در گردن افکند یا چیزی که مانند آن بود و مکروه است مردم را که نماز کند با عمامه که حنک ندارد و زن آزاد نماز نکند الا با دو جامه یکی بمقنع کند و یکی درپوشد و باکی نبود پرستار را و نابالغ را که نماز کند بی‌مقنع و نباید که مرد نماز کند و رویش پوشیده بود و باید که پیشانی او از بهر سجود گشاده بود و دهانش از بهر قرائت قرآن و مکروه است زن را ادیم در بستن در نماز و مرد نماز نکند و بر وی قبا بود دربسته الا که بازگشاید الا در حال حرب و نماز نکند مرد با کفش و نه با نعل سندی و مستحب است نماز کردن با نعل عربی و باکی نبود نماز کردن با موزه هرگاه که ساق دارد و مکروه است مردم را که پیشنمازی کند قومی را و بر وی رداء نباشد با اختیار و باکی نبود در حال اضطرار و روا نبود نماز کردن با آن جامه که در زیرش پوست روباه بود و نه در آن جایگاه که بالای آن بود و روا نبود نماز کردن در کلاه و شلواربند که از وبر خرگوش کرده باشند و مکروه باشد نماز کردن با هر دو چون از ابریشم محض کرده باشند و روا نبود نماز کردن با پوست همهٔ ددگان و روا نبود نماز کردن چون با مردم چیزی بود از آهن گشوده چون کارد و شمشیر پس اگر در غلاف بود باکی نبود و کلید چون با مردم بود بچیزی درپیچد و با آن نماز کند و هرگه که با آن کس که نماز کند درم سیاه بود باکی نبود با آن نماز کردن هرگه که پوشیده بود و باکی نبود که مرد با جامهٔ زن نماز کند چون از او ایمن باشد اگر گبری جامه کند از بهر مسلمانی مستحب است که با آن جامه نماز نکند الا پس از آنکه بشوید و همچنین است چون جامه از میخواره بعاریت گیرد و یا از کسی که وی چیزی از نجاسات بحلال دارد و مستحب است که از نخست به آب بشوید و پس با وی نماز کند و زن نماز نکند چون در دستش یا پایش چیزی بود که آن چیز پرخان کند[1] پس اگر پرخان نکند باکی نبود با وی نماز کردن و باکی نبود که مردم نماز کند و در آستین وی مرغی بود و ترسد که ضایع شود و مردم نماز نکند با جامه‌ای که بر وی صورتها بود و روا نبود نماز کردن با آن جامه و نه با آن انگشتری که بر وی صورتی بود و نماز نکند در خانهای غایط و نه در گرماوه و نه در اشترکده و نه در جایگاهی که در خانهٔ مورچه باشد و نه جایگاهی که آب رود و نه در زمین برف و نه در میان گورها اگر کسی در گورستان نماز کند باید که از میان وی و گور پوشنده باشد و گرچه عصای بود یا مانند آن پس اگر نتواند از آن بکردن باید که از میان وی و میان گور ده گز بود از پیشش و از دست راست و چپ هم چنین و باکی نبود که در پسش بود و روایت کرده‌اند و رخصت داده در آنکه روا بود نماز کردن فرا گورهای ائمه علیهم السلام و آن روایت بر نوافل گرفته‌اند و گرچه احتیاط آن که ما بگفتیم و زمین شوره در وی نماز نکند چون پیشانی بر زمین نتواند نهاد پس اگر تواند پیشانی بر زمین نهادن باکی نبود نماز کردن در وی و بر برف نماز نکند پس اگر نتواند بر زمین دیگر نماز کردن باکی نبود که از بالای آن چیزی بیفکند و بر وی سجود کند پس اگر نیابد برف بکوبد و بر وی سجود کند و بر وحل سجود نکند پس اگر ضرورت بود نماز کردن در زمینی که وحل بود و آب بود به اشارت نماز کند و بر وحل و آب سجده نکند و روا نبود نماز کردن در آتشکده‌ها و در خانه‌ها که در وی خمره بود و نه بر راهها و باکی نبود بر پشتهای راه نماز کردن و باکی نبود نماز کردن در مسجدهای ترسایان و کنشتهای جهودان و نماز نکند در خانه‌های گبرکان با اختیار پس اگر مضطر بود بدان جایگاه آن جایگاه را با آب فرو زند و چون خشک شود در وی نماز کند و نماز نکند مردم و در پیش وی صورتی و تماثیلی بود الا که بپوشد و نماز نکند و در قبلهٔ وی آتشی بود در مجمره یا جز از آن و نه در قندیلی آویخته و نماز نکند و در قبلهٔ وی سلاحی گشوده بود و نماز نکند در جایگاه مغصوب هرگه که از آنجا بیرون تواند آمدن چه اگر نماز کند در جایگاه مغصوب بر وی باشد با سر گرفتن نماز پس اگر ضرورت بود یا ممنوع بود باکی نبود و روا نبود مرد را نماز کردن چون در پهلو یا در پیش زنی نماز کند و باکی نبود اگر از پسش بود وگرچه نماز میکند یا در پیش نشسته بود و نماز نکند و هرگه که هر دو نماز کنند و زن بر دست راست وی بود یا بر دست چپ یا در پیش وی نماز هر دو باطل بود و گر هر دو در یک محمل باشند باید که از نخست مرد نماز کند و پس زن و در یک حال هر دو نماز نکنند و مکروه

---

۱ - صدا کردن.

است نماز فرایض کردن در اندرون کعبه یا بر بالایش با اختیار و با کی نبود در حال ضرورت نماز کردن در وی و هرگه که ضرورت بود نماز کردن بر بالای کعبه باید که بر قفا خسبد و روی به بیت‌المعمور کند و به اشاره نماز بکند و مستحب است نوافل کردن در چهار جایگاه وادی ضجنان و ذات الصلاصل و بیدا و وادی الشقر و مکروه است نماز کردن در مرابط اشتر و خر و استر و اسب پس اگرمردم بر حال خویش ترسد با کی نبود که در وی نماز کند پس از آنکه به آب بزند و با کی نبود نماز کردن در مرابط گوسفندان بر همه حالی و نماز نکند فرا دیواری که قبلهٔ وی بود که تری بیرون میدهد از بالوعه که بول در وی کنند و نماز نکند در خانه که در وی گبر بود و با کی نبود که جهودی یا ترسائی بود و نماز نکند فرا قبله که مصحف گشوده در پیش وی باشد و با کی نبود چون در غلاف بود و از بهر آن مکروه است تا دلش مشغول نشود بنظر کردن در وی و روا نبود سجود کردن الا به زمین یا آنچه زمین وی را برویانیده باشد الا که چیزی بود وی را بخورند یا درپوشند و روا نبود سجود کردن بر قیر پس اگرضرورت بود و با وی چیزی نبود که بر وی سجده کند با کی نبود و روا نبود سجده کردن بر جامه که از ابریشم یا پشم یا کتان یا پنبه کرده باشد الا در حال تقیه و اگر در جایگاهی پلید حاضر آید و با وی چیزی نباشد که بر وی سجده کند با کی نبود سجده کردن بر این جامه‌ها و با کی نبود سجود کردن بر حشیش زمین چون بکم[1] و مانند آن و با کی نبود سجود کردن بر گرج[2] و آجر و بر سنگ و چوب و روا نبود سجود کردن بر آبگینه و با کی نبود که مردم یک مشت سنگ خرد بر بساطی کند و بر وی سجده کند و سجده نکند بر ساروج و با کی نبود سجده کردن بر خمره و آن حصیری خرد بود و همچنان که بر وی مردم بریسمان کرده باشند و روا نبود اگر بدوال کرده باشند و روا نبود نماز کردن بر زر و سیم و با کی نبود سجود کردن بر کاغذ که نبشته نبود و اگر نبشته بود مکروه بود بر وی سجود کردن و با کی نبود سجود کردن بر بوریا پس اگر بول رسیده بود و آفتاب خشک کرده باشد با کی نبود بر وی سجود و همچنین است حکم زمین پس اگر جز به آفتاب خشک شده باشد روا نبود سجود کردن بر وی الا پس از آنکه پاک گردانندوی را اگرمردم از گرمای سخت ترسد از سجود کردن برزمین یا بر سنگ و چیزی نبود که سجده بر وی کند با کی نبود که بر آستین خویش سجده کند وگر با وی جامه نبود بر کف خویش سجده بکند وگر کسی در جایگاهی حاضر آید که برف بود و با وی

چیزی نبود که بر وی سجده کند و بر زمین قادر نبود با کی نبود سجود کردن بر وی و با کی نبود مرد و زن نماز کند و ایشان خضاب کرده‌باشند و بر ایشان خرقهٔ خضاب بود هرگه که پا کیزه‌بود.

در نماز آدینه و احکامش: گرد آمدن در نماز آدینه فریضه است چون شرایط وی حاصل آید و از شرطهای وی آن است که امامی عادل بود آن جایگاه یا آن کس که امام وی را از بهر پیشنماز کردن فرا داشته بود و عدد مردم هفت کس باشد که اگر کمتر از هفت باشند نماز آدینه واجب نبود بر ایشان و هرگه که پنج کس وی را باشند سنت باشد و مستحب است نماز آدینه کردن و با حصول این شرایط بیفتد از نه کس پیری پیر و طفل خرد و زن و بنده و آن کس که بسفر بود و کور و لنگ و بیمار و آن کس را که راه وی بیش از دو فرسنگ باشد و اینها را که ذکر بکردیم الا آن کس که از تکلیف بیرون باشد چون طفل، چهار رکعت فریضه لازم آید ایشان را پس اگر به نماز آدینه حاضر آیند واجب باشد در نماز آدینه شدن و روا بود ایشان را که دو رکعت کنند و اگر حاضر نیایند واجب نباشد بر ایشان حاضر آمدن چنانکه در پیش بگفتیم و روا نباشد که در یک شهر در دو جایگاه نماز آدینه کنند و کمتر راهی که در میان دو مسجد آدینه بود باید که سه میل باشد یا بیشتر و اگر امام حاضر آید در شهری روا نباشد که پیشنمازی کند کسی دیگر جز از وی الا که وی را بیماری بود که وی را از آن منع کند و چون مردم خواهند که نماز کنند به مزگتی بزرگ شوند و نوافل آدینه پیش از زوال بکنند و این فاضل‌تر است خاصه در روز آدینه اما در دیگر روز روا نبود از پیش زوال نوافل کردن و اگر شش رکعت بکند نزد آنکه آفتاب فراخ برآید و شش رکعت دیگر چون آفتاب بالا گیرد و دو رکعت نزد آنکه زوال باشد و شش رکعت دیگر از میان فریضهٔ پیشین و دیگر بکند با کی نبود وگر همهٔ نوافل را با پس نماز دیگر دارد روا بود وی را آن الا فاضلتر آن بود که بگفتیم و هرگه که زوال آفتاب بود و وی از نوافل هیچ نکرده باشد با پس نماز دیگر بکند. و در نوافل روز آدینه چهار رکعت بیفزاید و از سنتهای لازم است غسل روز آدینه بر زنان و مردان و بندگان و آزادگان در سفر و حضر با تمکن بود از آن و وقت غسل کردن از آن وقت در بود که فجر برآید تا زوال آفتاب بودن هرگه که زوال آفتاب نزدیکتر بود فاضلتر بود و اگر زوال آفتاب بود و وی غسل نکرده باشد از پس زوال قضایش بکند پس اگرممکن نباشد روز شنبه قضایش بکند و اگر بر سفری بود و ترسد که روز آدینه آب نیابد یا

تمکین نیابد از استعمال آب کردن، روا بود وی را که روز پنجشنبه غسل کند و مستحب است که مردم روز آدینه خویشتن را پا کیزه گرداند و موی سر بتراشد و ناخنان بچیند و از لب بالائین موی بگیرند و جامهٔ پا کیزه‌تر درپوشند و چیزی از طیب بخویشتن باز کند و چون روی بمسجد بزرگتر نهد بر سا کنی و وقار رود و دعا که مخصوص است در آن بخواند و باید که امام چون زوال نزدیک بود بر منبر شود و خطبه برگیرد بدان مقدار که چون دو خطبه بکند زوال آفتاب بوده باشد و چون زوال آفتاب بباشد فرود آید و نماز بکند و باید که دو خطبه بکند و از میان هر دو فصلی بکند بدان که یا بنشیند یا سورتی سبک بخواند و در خطبه حمد خدای‌تعالی کند و صلوات بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سید و امام مسلمانان را دعا بگوید و وعظ و زجر و اندرز و تخویف بکند و حرام شود سخن گفتن بر آن کس که خطبه شنود و واجب باشد که گوش با خطبه کردن از بهر آن را که دو خطبه بدل دو رکعت است که بیفتاده است و هر آن کس که بدو خطبه نرسد نماز وی تمام بود هرگه که امام از آن بود که بدو اقتدا کنند وگر امام را یابد که در دوم رکعت برکوع شده باشد نماز آدینه از وی فایت شد و بر وی باشد که نماز پیشین چهار رکعت بکند و باید که صفت آن امام که پیشنمازی کند چنین باشد اولاً آزاد و بالغ بود و پاک بود در ولادت و دور بود از بیماریها چون کلی و دیوانگی و پیسی و باید که مسلمان بود و مؤمن و معتقد حق و مرتکب نبود هیچ چیز را که بدان در جملهٔ فاسقان شود و در خطبه راستگو باشد و فریضه‌ها را در اول وقت ادا کند و مستحب باشد وی را که عمامه دارد اگر زمستان بود وگر گرما بود و بردیمنی یا عدنی بر خویشتن افکند و چون چنین باشد واجب کند گرد آمدن و اقتدای نماز بدو کردن و گوش با قرائت وی کردن و هرگه که خلل کند بچیزی از این که وصفش بکردیم واجب نباشد گرد آمدن و حکم روز آدینه حکم دیگر روزها بود در آنکه فریضه چهار رکعت لازم باشد و اگرمردم نماز کند از پس کسی که بدو اقتدا نکند در نماز آدینه ازبهر تقیه اگر ممکن بود وی را نماز خویش فرا پیش نماز وی دارد بکند وگر ممکن نباشد دو رکعت با وی بکند و چون امام سلام باز دهد برخیزد و دو رکعت دیگر بکند تا تمامی نماز وی بود و چون امام نماز دو رکعت کند باید که قرائت به آواز بخواند و در رکعت اول الحمد و سورة الجمعه بخواند و در دوم الحمد و سورة المنافقون بخواند و دو قنوت بکند

---
۱ - بقم. ۲ - گچ.

یکی در رکعت نخستین پیش از رکوع و دوم در رکعت دوم پس از رکوع وگر کسی تنها نماز کند باید که این دو سوره بخواند که ما بگفتیم در نماز پیشین پس اگر سورتی جز از این دو سوره سبق اللسان افتد وی را و پس یادش آید باید که رجوع کند با سورة الجمعه هرگه که از نیمهٔ سوره نگذشته باشد چه اگر ازنیمهٔ سوره بگذشته باشد دو رکعت تمام بکند و بنافله انگارد و فریضه با سر گیرد بدین دو سوره که ما بگفتیم و این بر جهت افضل است که اگر نکند و جز این دو سوره بخواند نماز وی ماضی بوده لیکن ترک افضل کرده باشد و چون چهار رکعت کند بر وی الا یک قنوت نباشد و مستحب است که جهر کند بقرائت بر همه حالی و نماز آدینه نبود الا بخطبه و باکی نبود که مؤمنان در روزگار تقیه جایگاهی که ایشان را ضرری نبود نماز آدینه بکنند به دو خطبه پس اگر نتواند خطبه کردن روا بود که نماز بجماعت بکند ولیکن چهار رکعت بکند و نماز روز آدینه با عدم امام در مسجد بزرگتر فاضلتر است از نماز کردن در خانه وگر کسی با امام یک رکعت نماز بکند چون امام سلام بازدهد او برخیزد و رکعتی دیگر با آن مضاف بکند و در وی جهر کند نمازش تمام بود و اگر با امام یک رکعت نماز بکند و سجود کردن نتواند چون امام برخیزد وی سجود بکند و پس به امام در رسد پس اگر نکند و باز ایستد تا امام در دوم رکعت به رکوع شود وی با امام رکوع کند چون امام بسجده شود وی نیز بسجده شود و این دو سجده از آن رکعت پیشین کند و چون سلام بازدهد برخیزد و رکعتی دیگر بکند پس اگر بدین دو سجده نیت نکند که از رکعت پیشین است بر وی باشد نماز با سر گرفتن و روا نبود بانگ نماز کردن از بهر نماز دیگر روز آدینه بل چنان باید که از فریضهٔ نماز پیشین بپردازد و اقامت نماز دیگر بکند اگر امام بود وگر پس نماز.

در جماعت و احکام آن و حکم امام و ماموم: جماعت کردن در همه نمازها فریضهٔ مستحب است و مندوب و در وی فضلی بسیار است و کمتر چیزی که بدان جماعتها بندد دو کس باشد و چون دو کس حاضر آیند یکی فرا پیش رود و آن دیگری سوی دست راست بایستد و نماز جماعت بکنند وگر جماعتی باشند یکی از ایشان فرا پیش رود در میان بایستد و دیگران در پس وی در یک صف بایستند الا که برهنه باشند آنگه امام در میان ایشان بایستد در صف و اگر امام در کناره بایستد و پس‌نمازان بر دست راست باکی نبود و باید که آن کس که پیشنمازی کند قرائت از همه قوم بهتر خواند پس اگر در قرائت خواندن راست باشند آن کس فرا پیش شود که فقه بهتر داند و اگر در فقه راست باشند آن کس که هجرت وی پیشتر بوده باشد و اگر در هجرت راست باشند آن کس که بسال مهتر بود و اگر در سال راست باشند آن کس که رویش نیکوتر بود فراپیش شود و نباید که کسی فراپیش کسی شود در مسجد وی یا سرای وی یا در پادشاهی وی و چون قوم حاضر آیند و در قوم مردی از بنی‌هاشم بود اولیتر بود به پیش‌نمازی هر وقت که قرائت بهتر داند و باکی نبود مرد را که پیشنمازی زنان کند و همچنین باکی نبود که زن پیشنمازی زنان کند و نشاید که زن پیشنمازی مردان کند و مکروه است که کسی که تیمم کرده باشد پیشنمازی قومی کند که ایشان وضو کرده باشند و همچنین مکروه است که مسافر پیشنمازی حاضران کند پس اگر پیش شود فرض خویش بکند و سلام باز دهد و از آن قوم کسی فرا پیش شود و نماز ایشان تمام کند و هرگه که مسافر از پس حاضر نماز کند چون فرض خویش کرده باشد سلام باز دهد و با ایشان نماز تمام نکند الا که برخیزد و با ایشان نماز تمام کند به نیت نمازی دیگر و تطوعی کند بدان و روا نبود که پیشنمازی کند آنکه از زنازاده بوده و نه اعرابی بر مهاجران و نه بندگان بر آزادگان و روا بود که بنده پیشنمازی موالیان خویش کند هرگه که قرائت از ایشان بهتر داند و باکی نبود که پیشنمازی کند کور هرگه که کسی بود که وی را روی فرا قبله کند و نگاه دارد او را و نماز نکنی الا از پس کسی که به دین وی واثق باشی که اگر نماز کنی از پس آنکه به وی واثق نباشی یا مخالف تو باشد در مذهب تو از بهر خویش نماز بکنی و بدو اقتدا نکنی و نماز مکن از پس فاسق و اگرچه موافق تو باشد در اعتقاد و پیشنمازی نکند کسی که کل بود یا پیس یا دیوانه و کسی که وی را حد زده باشند و پیشنمازی نکند کسی که بند دارد از بهر کسانی که ایشان بند ندارند و نه آن کس که وی مفلوج بود از بهر کسانی که تندرست باشند و نماز مکن از پی ناصبی و نه از پی کسی که تولی به امیرالمؤمنین علیه السلام کند هرگه که از دشمنان وی تبری نکند الا در حال تقیه و روا نباشد نماز کردن از پس کسی که ترا خلاف کند در امامت دوازده ائمه علیهم السلام از کیسانیان و ناوسیان و فطحیان و واقفیان و جز از ایشان از فرق شیعه و روا نبود که کودکی که به بلوغ نرسیده باشد پیشنمازی کند و نماز مکن از پس آن کس که در پدر و مادر عاق بود و نه از پس آن کس که قاطع رحم بود و نه از پس آن که سفیه بود و نماز کردن روا نبود از پس اغلف یعنی ختنه‌نا کرده و چون فراپیش شود آن کس که وی بشرایط امامت بود از پس او قرائت مخوان چه اگر نماز از آن بود که جهر کنند در وی یا جهر نکنند بل با خویشتن تسبیح و تحمید میکند وگر نماز از آن بود که جهر کنند از بهر قرائت وی خاموش شود پس اگر قرائت امام بر تو پوشیده شود آنگه از بهر خویش قرائت بخوان و اگر مانند همهمه شنوی از قرائت امام روا بود ترا که قرائت نخوانی و تو مخیر باشی در قرائت و مستحب است که الحمد تنها بخوانی در آن نماز که امام در وی جهر نکند قرائت وگر نخوانی بر تو چیزی نبود وگر نماز کنی از پس کسی که بدو اقتدا نکنی قرائت خویش بخوانی بر همه حالی چه اگر وی جهر کند بقرائت و چه اگر نکند و اگر جایگاه تقیه بود روا بود ترا از قرائت مانند حدیث نفس و روا نبود ترا که ترک قرائت کنی بر همه حالی و هرگه ممکن نبود ترا بیشتر از الحمد خواندن از پس کسی که بدو اقتدا نمی‌کنی روا بود ترا و روا نبود کمتر از آن و هرگه که پس نماز از قرائت بپرداخت پیش از امام باید که تسبیح و تحمید میکند خدای‌تعالی را و مستحب است وی را که یک آیه از آن سوره که میخواند بازدارد تا چون امام از قرائت خویش بپردازد وی آیت تمام بکند و هرگه که مردم پیشنمازی کند و بر وضو نباشد یا جنب باشد و پس یادش آید از پس نماز واجب باشد بر وی با سر گرفتن نماز و بر ایشان هیچ نبود و همچنین است اگر کسی پیشنمازی کند و بر ظاهر اعتقاد ایشان بود و پس پیدا شود ایشان را که مخالف ایشان بوده است در اعتقاد نماز ایشان ماضی باشد و هرگه که مرد پیشنمازی کند و روی فرا قبله نکرده باشد بعمداً بر وی باشد نماز با سر گرفتن و برایشان چیزی نباشد هرگه که ندانسته باشند پس اگر دانسته باشند بر ایشان نیز واجب باشد باز سر گرفتن نماز و هرگه که امام و پس نماز ندانسته باشند حکمشان آن است که در باب قبله گفته شد و هرگه که امام حدثی بکند در نماز که بدان حدث نماز بریده شود یا وضو بشکافد باید که مردی را فراپیش کند تا تمام بکند نماز ایشان و مستحب است که آن مرد آن بود که به اقامت حاضر بوده باشد پس اگر حاضر نبوده باشد باکی نبود و اگر از آن بود که وی را یک رکعت یا دو رکعت فایت شده باشد روا بود چون ایشان را نماز تمام بکند اشارتی کند آن اشاره سلام دادن ایشان بود یا کسی را فراپیش کند تا نماز ایشان تمام بکند و هرگه که امام ناگاه بمیرد از قبله بدور کنند وی را و کسی را فراپیش کنند تا نماز ایشان تمام بکنند و آن کس که دست به وی زده باشد غسل بکند و آن کس که تکبیر رکوع دریابد آن رکعت

دریافته باشد پس اگر تکبیر رکوع درنیابد آن رکعت فایت شده باشد. پس اگر تکبیر رکوع دریابد و از وی تا بصف مسافتی بوده روا بود وی را که برکوع شود و در رکوع برود تا بصف برسد یا رکوع تمام بکند چون امام سر از رکوع با راست کند وی بسجده شود و چون امام به دوم رکعت برخیزد وی در صف رساند خویشتن را و آن کس که ترسد که رکوع از وی فایت شود روا بود وی را که یک تکبیر هم از بهر رکوع و هم از بهر افتتاح بکند وگر نترسد لابد باید وی را از دو تکبیر و اگر کسی را یک رکعت یا دو رکعت با امام فایت شود آنچه دریابد با امام به اول نماز خویش بکند و پس از نماز بکند آنچه فایت شده باشد وی را و مثال این چنان است که کسی با امام نماز پیشین یا دیگر یا خفتن کند و دو رکعت از وی فایت شود آنچه به وی درنیابد الحمد و سوره بخواند در هر رکعتی اگر تواند پس اگر نتواند اقتصار بر الحمد تنها بکند و چون امام سلام بازدهد وی دو رکعت دیگر بکند و در وی الحمد تنها خواند یا تسبیح بکند وگر با امام یک رکعت فایت شده باشد در دوم الحمد و سوره بخواند و با امام به تشهد اول بنشیند و تشهد بخواند بل حمد خدای‌تعالی کند و تسبیح و چون امام به سیم برخیزد وی نیز برخیزد و دوم وی بود و چون امام سیم کرده باشد وی به تشهد فرا نشیند و تشهدی سبک بخواند و پس بچهارم با امام دررسد و سیم وی بود و چون امام به تشهد بازپسین بنشیند وی نیز بنشیند و حمد خدای‌تعالی میکند و تسبیحش و چون امام سلام بازدهد وی برخیزد و رکعتی دیگر بکند تشهد بخواند و سلام بازدهد و آن کس که وی نماز کند پس کسی که بدو اقتدا کند سر از رکوع برندارد از پیش امام اگر سر بردارد و فراموش کرده باشد باید که سر با رکوع برد تا سر برداشتن وی با سر برداشتن امام بود و همچنین کند در حال سجود و اگر سر برداشتن وی عمداً کرده بود سر با سجود نبرد بل موقوف بایستد تا امام در وی رسد و اگر امام از آن بود که بدو اقتدا نکند و سر از رکوع با راست کند پیش از وی یا از سجود باید که با رکوع نشود اگر ناسیاً بوده و اگر متعمداً زیرا که آن زیادتی باشد در نماز و هر کس که امام را دریابد که سر برداشته بود از رکوع با امام بسجده شود ولیکن آن سجود را در شمار نگیرد و اگر بایستد تا امام برخیزد به دوم رکعت وی را روا بود آن و اگر امام را دریابد در حال تشهد با وی بنشیند تا سلام بازدهد چون امام سلام بازدهد وی برخیزد و روی فرا نماز کند و چون امام برکوع شود و آواز قومی شنود که در مسجد همی‌آیند بر وی بود که رکوع را دراز کند اندکی تا ایشان به وی رسند در آن رکوع و سلام بازدادن امام یک بار بود در برابر قبله و بچشم اشارتی با دست راست کند و از جایگاه نمازش بنشود تا آنکه هر کس در پس وی چیزی از نماز فایت کرده‌باشد تمام بکند و باید که امام پس‌نمازان را شهادتین بشنواند در همهٔ نمازها و بر ایشان نیست که پیشنماز را چیزی بشنوانند و روا نبود آن کس که نماز پیشین نکرده بود که وی با امام نماز دیگر بکند و بدو اقتدا کند وگر نیت کندکه آن پیشین وی است اگرچه نماز دیگر امام بود روا بود وگر کسی تنها نماز کرده باشد و پس جماعت دریابد روا بود وی را که همان نماز با سر گیرد چه اگر امام بود یا مأموم و در صف پیشین نه بایستند کودکان و بندگان و زنان و مخنثان و باید که از میان دو صف مقدار خفتن گوسفندی بود و با کی نبود که مرد تنها در یک صف بایستد هرگه که صف پر شده باشد پس اگر صفها پر نشده باشند مکروه باشد وی را آن و با کی نبود در میان استونها باستادن و مکروه است امام را در محرابی که در دیوار بود باستادن وگر نماز را تباه نکند و جماعت نباشد هرگه که از میان امام و آن کس که نماز میکند و از میان امام یا از میان صف حائلی بود چون دیواری وگر کسی در پس مقصوره‌ای نماز کند نماز وی نماز جماعت نباشد و رخصت کرده‌اند زنان را که نماز کنند اگرچه میان ایشان و میان امام دیواری بود و روا نبود که امام بر جایگاهی بلند بود چون دکانی یا بامی یا مانند آن و چون زمین راست بود با کی نبود امام را بر آن بایستادن اگرچه بلندتر بود از جایگاه پس‌نمازان به اندک و پس‌نمازان را با کی نبود که بر جایگاه بلند بایستند و از پس امام نماز کنند اگر زیرتر از آن بود و هرگه که دو کس نماز کنند و هر یکی از این دوگانه گوید من امام بودم نماز هر دو روا بود زیرا هر یکی از آن دو کس احتیاط نماز بجا آورده باشند از قرائت و سجود و رکوع و نیت و جز از آن وگر هر یکی از این دو کس گوید که من پس‌نماز بودم بر هر دو باشد نماز با سر گرفتن زیرا که هر یکی از این دو کس کار نماز با صاحب خویش افکنده باشند و ارکان تمامی بجا نیاورده و با کی نبود که مرد سلام بازدهد پیش از امام و بکار خویش شود چون ضرورتی بود وی را آن و بر وی نباشد بایستادن از بهر تعقیب امام و چون در مسجد نماز بجماعت کرده باشد، مکروه بود همان نماز یک بار دیگر بجماعت کردن بعینها، پس اگر قومی حاضر آیند و خواهند که جماعت کنند یکی از آن قوم فراپیش شود و بانگ نماز نکند و نه اقامت هم بر آن بانگ نماز و اقامت که در مسجد از پیش رفته است نماز بکنند هرگه که صف نماز گسسته نشده باشد که اگر گسسته شده باشد و مردم پراکنده‌گشته لابد بود بانگ نماز و اقامت کردن و هرگه که مردم در نماز نافله ایستد و پس نماز فریضه را اقامت برآید روا بود وی را که نافله ببرد و در جماعت شود و اگر در فریضه ایستاده بود و امام امام عدل بود روا بود وی را که فریضه نیز ببرد و با وی در جماعت شود پس اگر امام عدل نبود و آن کس بود که بدو اقتدا میکند نماز خویش تمام بکند و دو رکعت سبک و بنافله انگارد و در جماعت شود و اگر از آن بود که بدو اقتدا نکند بر نماز خویش بنا کند و چون از نماز خویش بپردازد سلام بازدهد و با امام برخیزد و باقی نماز با وی بکند و نافله انگارد و اگر حال تشهد وی اتفاق افتد که حال قیام او بود باید که در تشهد خویش اقتصار بر دو شهادت بکند و به اشاره سلام بازدهد و با امام برخیزد و روا نبود امام را که پیشنمازی قوم کند نشسته الا که برهنگان باشند که آنگه همه نشسته بکنند و امام فراپیش نشود الا که مقدار زانوی و چون اقامت نماز امام برآید آن امام که بدو اقتدا میکند روا نبود که نافله کند و هرگه که زن با مردان نماز بجماعت کند با ایشان در صف نایستد ولیکن باید که از پس همه صفها بایستد و چون در صف پسین بایستاده باشند و پس قومی بیایند و خواهند که در آن صف بایستند بر آن زنان باشد که باز پس‌تر شوند بی‌آنکه پشت بر قبله کنند و چون نماز کنی از پس مخالف و وی سورتی بخواند که در آن سوره سجدهٔ واجب باشد و وی سجده نکند تو اشارتی فرا سجده کن روا بود ترا آن.

در نوافل و احکامش: پیدا بکردیم اوقات نوافل و عدد رکعاتش در شبانه‌روزی ولیکن اینجا ترتیبی نهیم بر وجهی که سزای این جایگاه بود. چون زوال آفتاب بباشد هشت رکعت نماز زوال بکند و در وی هر سورتی و آیتی که خواهد بخواند و در هر دو رکعت سلامی بدهد و در هر دو رکعت قنوتی بکند و هشت رکعت از پس فریضه پیشین بکند و چهار رکعت از پس فریضه شام بکند به دو تشهد و دو سلام و دو رکعت نشسته بگذارد از پس نماز خفتن به یک رکعت شمرده‌اند و این دو رکعت از پس همه نماز کند اگر خواهد که نماز کند و از این دو رکعت با بستر شود و مستحب است که به نخسبد الاّ بر طهارت اگر فراموش کرده باشد و بوقت خواب یادش آید باید که تیمم بکند از بستر خویش وگر کسی بترسد که به آخر شب بیدار نشود بگوید بوقت خواب: قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی تا به آخر سوره و بگوید: اللهم ایقظنی لعبادتک فی وقت کذا، که چون این دعا خوانده باشد بیدار شود انشاءالله و چون در نیمه‌شب شود

به نماز شب برخیزد و در اول شب نماز شب نکند الا مسافری باشد که در آن شب نتواند برخاستن و چون برخیزد و مسواک بکند و به اختیار دست بیندازد و چون در نماز ایستد افتتاح کند به هفت تکبیر بر آن ترتیب که گفته‌ایم که سنتی است آن کردن و پس هشت رکعت نماز کند و در دو رکعت نخستین الحمدلله و قل هو الله بخواند در اول رکعت از هر دو و در رکعت دوم الحمد و قل یا ایها الکافرون بخواند و در شش رکعت دیگر هر سورتی که بخواهد بخواند و اگر خواهد دراز بخواند و اگر خواهد کوتاه و چون بپردازد دو رکعت شفع بکند و سلام بازدهد از پس دو رکعت شفع و مستحب است که در وی سورة الملک و هل اتی بخواند و اگروقت تنگ بود معوذتین بخواند و پس برخیزد به وتر کردن و توجه بنماز بکند بر آن شرح که ما بگفتیم و چون بنماز شب برخیزد و وقت چندان نباشد که وی هر شبی نماز کردی و ترسد که فجر برآید نماز سبک کند و اقتصار بر الحمد تنها بکند و اگر ترسد که فجر برآید دو رکعت شفع بکند و از پس وتر بکند و دو رکعت فجر بکند و پس فریضه بامداد بکند و از پس آن هشت رکعت را قضا کند و اگراز آن بود که چهار رکعت نماز شب کرده بود و فجر برآید تمام بکند و باقی نماز شب سبک بکند و پس فریضه بکند و روایتی کرده‌اند که نماز شب روا بود کردن پس از آنکه فجر برآمده باشد از پیش فریضه و این روایت رخصت است در کردن نافله بوقت هرگه که به اول وقت بود و چون وقت تنگ شده باشد روا نبود و با اینهمه نباید که بعادت کند و احتیاط آن است که ما بگفتیم و اگرکسی دو رکعت از نماز شب فراموش کند پس از آن که وتر کرده باشد یادش آید آن دو رکعت را قضا کند و از پس آن وتر با سر گیرد و اگرکسی را تشهد در نافله فراموش شده و پس یادش آید پس از آنکه برکوع شده باشد که وی تشهد نخوانده است آن رکوع بیندازد و بنشیند و تشهد بخواند و چون از نماز شب پرداخته باشد برخیزد و دو رکعت فجر کند اگرچه فجر برنیامده باشد و مستحب است که بر پهلو خُسبد و در آن حال که بر پهلو خفته باشد دعائی که معروف است در آن بخواند و اگر بدل بر پهلو خفتن سجده کندنیز وی را باشد و باکی نبود که مردم نوافل نشسته بکنند اگر بر پای نتوانند کردن و خواهند که نشسته کنند بدل هر رکعتی دو رکعت بکنند پس اگر بدل هر رکعتی رکعتی بکنند و حال این باشد که ما بگفتیم ترک افضل کرده باشد وگر کسی در دعای وتر بود و نخواهد که ببرد و تشنگی رسد و در پیشش آب نهاده بود روا بود که گامی چند فرا شود و آب باز خورد و پس باز جایگاه شود و نماز تمام بکند بی آنکه پشت بر قبله کند. (از ترجمهٔ النهایة فی مجردالفقه والفتاوی چ دانشگاه، صص ۳۷ -۸۴).

صلاة استخاره. [صَ تِ اِ تِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نمازی است به دو رکعت به نیت استخاره. در کشاف اصطلاحات الفنون از جابر آرد: پیغمبر (ص) ما را با آئین استخاره آشنا می‌کرد و می‌آموخت، همچنانکه قرائت سوره‌های قرآنیه را، و می‌فرمود هرگاه شما را امری مهم پیش آید، دو رکعت نماز به نیت نماز استخاره بجای آرید و پس از پایان یافتن نماز این دعا را بخوانید: اللهم انی استخیرک بعلمک و استقدرک بقدرتک و اسئلک من فضلک العظیم فانک تقدر و لا اقدر و تعلم و لا اعلم و انت علام‌الغیوب. اللهم ان کنت تعلم ان هذا الامر خیر لی فی دینی و معاشی و عاقبة امری (او قال فی عاجل امری و آجله) فاقدره لی و یسره لی ثم بارک لی فیه و ان کنت تعلم ان هذا الامر شر لی فی دینی و معاشی و عاقبة امری (او قال فی عاجل امری و آجله) فاصرفه عنی و اصرفنی عنه و اقدر لی الخیر حیث کان، ثم رضنی به. پس از اختتام این دعا عملی را که در نظر داری انجام دهی نام ببر. بخاری این حدیث را در صحیح خود آورده است و شیخ عبدالحق دهلوی شرحی برای این حدیث آورده که خلاصهٔ آن این است که آن حضرت تعلیم می‌کرد صحابه را دعای استخاره و نماز آن را چنانچه تعلیم می‌کرد ایشان را سوره‌ای از قرآن که می‌فرمود آن حضرت چون قصد کند یکی از شما به کاری، یعنی کاری که نادر باشد وجود آن و اعتناء باشد به حصول آن مثل سفر و عمارت و تجارت و نکاح و خرید و فروش شیئی معتدبه نه مانند اکل و شرب معتاد و خرید و فروش اشیاء حقیره بعد از آنکه از قبیل مباح باشد و تردد بود در خیریت و شریت آن، پس دو رکعت نماز نفل به نیت استخاره بگزارد و در حدیث دیگر آمده که بخواند از قرآن آنچه میسر شود و در بعضی روایات تخصیص سوره‌های قل یا ایها الکافرون[1] و قل هو الله احد[2] نیز آمده و مأثور از سلف نیز همین است - انتهی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صلاة اشراق. [صَ تِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صلاة ضحی شود.

صلاةالاستسقاء. [صَ تُ لْ اِ تِ] (ع اِ مرکب) صلاة استسقا. نماز باران خواستن. خواندن این نماز هنگام کم شدن آب رودخانه‌ها و کمی باران مستحب است و کیفیت آن مانند نماز عید است، جز آنکه بجای قنوت از خداوند تعالی عطوفت خواهند و باریدن باران را مسئلت کنند و هر دعا که وی را ممکن باشد بخواند و اگر نداند آنچه از اخبار اهل بیت در این باره رسیده است بگوید. و مسنونات این نماز آن است که مردم سه روز روزه بدارند و سوم روز بیرون شوند و مستحب است که سوم روز در دوشنبه بود و اگر ممکن نشود بجمعه اندازند و باید که پای‌برهنه و باوقار بصحرا شوند و در مسجد نماز نگزارند و پیران و کودکان و ناتوانان را با خود بیرون برند و ذمیان را همراه نسازند و بین کودکان و مادران جدائی افکنند و چون امام از نماز فارغ گردد ردای خویش را برگرداند، سپس رو به قبله کند و صد بار به آواز بلند تکبیر بگوید و صد بار بطرف راست تسبیح گوید و صد بار بطرف چپ تهلیل کند، همچنین به آواز بلند، سپس رو به مردم کند و صد بار حمد خداگوید و مردمان او را در این جمله متابعت کنند، سپس خطبه خوانند و در تضرع مبالغه کند و اگر اجابت به تأخیر افتد بیرون شدن را مکرر سازند تا رحمت ایشان را دریابد و خواندن نماز هنگام خشک شدن چشمه‌ها و چاه‌ها نیز سنت است. (ترجمه از شرایع الاسلام کتاب صلاة).

صلاةالاوابین. [صَ تُ لْ اَوْ وا] (ع اِ مرکب) نماز چاشت. (منتهی الارب). رجوع به صلاة شود.

صلاةالاولی. [صَ تُ لْ لا] (ع اِ مرکب) نماز پیشین. صلاة ظهر. نماز ظهر. رجوع به صلاة شود.

صلاةالبصر. [صَ تُلْ بَ صَ] (ع اِ مرکب) نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنی گزارده می‌شوند. (منتهی الارب).

صلاةالخسوف. [صَ تُلْ خُ] (ع اِ مرکب) نماز ماه گرفتن. رجوع به صلاة کسوف شود.

صلاةالضحی. [صَ تُضْ ضُ حا] (ع اِ مرکب) رجوع به صلاة ضحی شود.

صلاةالظهر. [صَ تُظْ ظُ] (ع اِ مرکب) نماز پیشین. رجوع به صلاة شود.

صلاةالعتمة. [صَ تُلْ عَ تَ مَ] (ع اِ مرکب) نماز خفتن. رجوع به صلاة شود.

صلاةالعشاء . [صَ تُلْ عِ] (ع اِ مرکب) نماز خفتن. رجوع به صلاة شود.

صلاةالعصر. [صَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) نماز عصر. نماز دیگر. رجوع به صلاة شود.

صلاةالعیدین. [صَ تُلْ دَ] (ع اِ مرکب) نماز عید فطر و قربان. رجوع به صلاة عیدین شود.

صلاةالفجر. [صَ تُلْ فَ] (ع اِ مرکب) نماز بامداد. صلاة صبح. نماز صبح. رجوع به

۱ -سورة الکافرون (۱۰۹).
۲ -سورة الاخلاص (۱۱۲).

صلاة شود.

صلاةالقصر. [صَ تُلْ قَ] (ع اِ مرکب) نماز شکسته. نماز کوتاه. نماز سفر. صلاة مسافر. نماز واجب که مکلف در سفر شکسته خواند. رجوع به صلاة شود.

صلاةالکسوف. [صَ تُلْ کُ] (ع اِ مرکب) نماز آفتاب گرفتن. رجوع به صلاة کسوف شود.

صلاةاللیل. [صَ تُلْ لَ] (ع اِ مرکب) نماز شب. رجوع به صلاة شود.

صلاةالمسافر. [صَ تُلْ مُ فِ] (ع اِ مرکب) نماز قصر. نماز شکسته. نمازهای دو رکعتی که هنگام سفر بدل چهار رکعتی خوانده می‌شود. رجوع به صلاة قصر و صلاة شود.

صلاةالمغرب. [صَ تُلْ مَ رِ] (ع اِ مرکب) نماز شام. صلاة العشاء الاولی. رجوع به صلاة شود.

صلاةالوسطی. [صَ تُلْ وُ طا] (ع اِ مرکب) نماز دیگر: و نماز دیگر را صلاةالوسطی خوانند... چنان گفته‌اند که صلاةالوسطی نماز عصر بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری). رجوع به صلاة وسطی شود.

صلاة تسبیح. [صَ تِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این نمازی است که کیفیت آن مانند نماز جعفر است؛ لکن صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آنرا بدین نام ذکر کرده و گوید: پیغمبر این نماز را به عباس‌بن عبدالمطلب تعلیم داد. رجوع به صلاة جعفر شود.

صلاة تهجد. [صَ تِ تَ هَ جْ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صلاة لیل و صلاةاللیل و صلاة شود.

صلاة جعفر. [صَ تِ جَ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نمازی است که گویند پیغمبر (ص) آنرا به جعفربن ابی‌طالب تعلیم فرمود و آن چهار رکعت است به دو تشهد و دو سلام با کیفیتی مخصوص که در کتب ادعیه ثبت است. رجوع شود به مفاتیح چ گراوری اسلامیه ص ۴۶. در کشاف اصطلاحات الفنون آنرا صلاة تسبیح نامیده و گوید: پیغمبر (ص) این نماز را به عباس‌بن عبدالمطلب آموخت.

صلاة جمعه. [صَ تِ جُ عَ / عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صلاة شود.

صلاة حاجت. [صَ تِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نماز حاجت. نمازی که خواندن آن بهنگام درخواست حاجتی از خدا سنت است. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در مشکاة در باب تطوع، از عبدالله‌بن ابی‌اوفی آرد که رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود: کسی را که حاجتی بسوی خدا یا خلق باشد وضو سازد و در وضو دقت بجای آورد. سپس دو رکعت نماز به نیت نماز حاجت بگزارد و بر حق‌تعالی حمد و ثنا فرستد و بر رسول درود گوید. آنگاه این دعا بخواند: لا اله الا الله الحلیم الکریم. سبحان الله رب العرش العظیم. و الحمد لله رب العالمین. اللهم انی اسألک موجبات رحمتک و عزائم مغفرتک و الغنیمة من کل بر. و السلامة من کل اثم، لاتدع لی ذنباً الا غفرته، و لا هماً الا فرجته، و لا حاجة لک فیها رضی الا قضیتها یا ارحم الراحمین...

صلاة خوف. [صَ تِ خَ / خُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صلاة مطاردة. نماز واجب که هنگام جنگ و بوقت بیم از رسیدن دشمن خوانند و آن کیفیتی مخصوص دارد. رجوع به ترجمهٔ نهایهٔ شیخ طوسی ج ۱ ص ۹۰ چ دانشگاه، و کتب فقهی دیگر شود.

صلاة ضحی. [صَ تِ ضُ حا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نماز چاشت. بدانکه متعارف میان مردم در اول نهار از نوافل دو نماز است: یکی در اول روز بعد از طلوع آفتاب و بلند شدن وی قدر یک دو نیزه و این را صلاةالاشراق گویند، دیگر بعد از بلند شدن آفتاب مقدار ربع آسمان تا انتصاف آن و این را صلوةالضحی و نماز چاشت گویند. و در اکثر احادیث همین اسم صلوةالضحی شامل هر دو نماز در هر دو وقت آمده و در بعضی احادیث صلوةالاشراق. و در تفسیر بیضاوی آورده که آن حضرت نماز ضحی را گزارد و گفت هذه صلوةالاشراق و آن درآمدن آن حضرت در خانهٔ ام‌هانی روز فتح مکه در وقت چاشت بود و در حدیث آمده که هرکه میگزارد نماز فجر در جماعت پس تر بنشیند برای ذکر خدا تا آفتاب طلوع کند و بگزارد دو رکعت را، باشد او را مثل اجر حج و عمره. و بصحت رسیده که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، در هر دو وقت نماز کرده و امت را بدان ترغیب نموده و ظاهر آن است که این یک وقت است و یک نماز که اول وی اشراق است و آخر وی تا قبل انتصاف نهار و چون در بعضی اوقات در هر دو وقت نماز گزارد، از اینجا گمان بردند که مگر اینجا دو وقت و دو نماز است و آنچه که گفته‌اند که علما را اختلاف است در صلوة ضحیٰ بعضی اثبات کرده و بعضی نفی نموده و بعضی سنت گفته و بعضی بدعت. پس ظاهر آن است که این اختلاف در نماز اخیر است که آنرا نماز اشراق می‌نامند. چه این را بعضی از سنن مؤکده دانسته‌اند. و احادیث در عدد رکعات مختلف آمده. در بعضی روایات دو رکعت آمده و در بعضی شش و در بعضی هشت و در بعضی ده و در بعضی دوازده و بر هر کدام ثوابهای عظیم وارد گشته و در مواهب لدنیه گفته که وارد شده است در نماز چاشت احادیث کثیرهٔ صحیحهٔ مشهوره، تا آنکه اخبار در این باب بدرجهٔ تواتر معنوی رسیده و گفته‌اند که این نماز انبیاء سابقین است که پیش از آن حضرت بوده‌اند. هکذا فی مدارج النبوة فی بیان عبادات النبی. و در ذکر فتح مکهٔ معظمه مذکور است که تحقیق آن است که گزاردن نماز چاشت از آن حضرت دائمی نبوده، اما نمازی که آن را نماز اشراق گویند دائم بود و بر سر تأکید بود - انتهی. من مدارج النبوة. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صلاة عیدین. [صَ تِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صلاةالعیدین. نماز که در عید فطر و قربان کنند. در ترجمهٔ نهایه آمده: نماز هر دو عید فریضه است. بشرط وجود امام عادل یا وجود آن کس که امام وی را از بهر پیشنمازی مردم فراداشته بود و لازم آید نماز هر دو عید بر آن کسی که وی را نماز آدینه لازم آید و بیفتد از آن کس که نماز آدینه از وی بیفتد و هر آن کسی که این نماز از وی فایت شود بر وی قضایش نبود و اگر بمصلیٰ نشود از بهر عارضی باید که این نماز اندر خانه بکند، همچنانکه با امام کند که سنت و فضیلت باشد و روا نبود نماز هر دو عید کردن الا در زیر آسمان در صحرا در همهٔ شهرها چون توانائی بود و اختیار الا در مکه که آنجا در مسجدالحرام باید کردن و مستحب است که سجود نکند الا بر زمین و بانگ نماز اقامت نیست در نماز هر دو عید و بگوید: سه بار الصلاة و وقت این نماز آن وقت است که آفتاب فراخ شود و روز عید پیش از نماز عید نماز نافله نکند و نه از پس نه از ابتدا و نه قضا الا از پس زوال الا بمدینه خاصه که آنجا مستحب است که در مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله دو رکعت نماز بکند، پیش از آنکه بمصلیٰ شود و با کی نبود قضای فرایض کردن پیش از زوال و مستحب است که مردم بمصلیٰ شوند پیاده با خضوع و ساکنی و وقار و ذکرکردن خدای‌تعالی و امام را مستحب است که پای‌برهنه برود و مستحب است که پیش از رفتن بمصلیٰ در روز عید روزه گشان چیزی بخورد و مکروه است در عید گوسفندکشان الا پس از آنکه از مصلیٰ بازگردد و مستحب است که افطار روز فطر بر چیزی بود شیرین و روز عید گوسفندکشان بر چیزی بود که کشتار کرده باشند. اگر وی قربان کرده بود و چون نماز عید و نماز آدینه بهم گرد شود در یک روز هر کس که به نماز عید حاضر آمد، مخیر باشد در حاضر آمدن نماز آدینه و در خانه بنشستن و بر امام بود که در خطبه ایشان را بیاموزد این علم از پس نماز عید و مستحب است که مردم در روز هر دو عید غسل کنند، پس از آنکه فجر برآمده

باشد و بوی خوش به خویشتن بازکند و جامهٔ پاکیزه‌تر درپوشد و نماز هر دو عید دو رکعت است بـه دوازده تکـبیر، هـفت در رکـعت نخستین و پنج در رکعت دوم، و نماز ابتدا کند به تکبیرةالاحرام وگر خواهد وجهت وجـهی بخواند و پس سورةالحمد و سورةالاعـلی بخواند و پس شش[1] تکبیر بکند و در میان هر دو تکبیر دعا بخواند بمعروف در آن وگر جز از آن دعا بخواند روا بود، پس تکـبیر هـفتم بکند و به رکوع شود و چون بـه دوم رکـعت برخیزد بی‌تکبیر پس الحمد بخواند، و از پس والشمس و ضحیها بخواند، پس چهار تکبیر بکند و در میان هر دو تکبیر دعائی بخواند و پس تکبیر پنجم بکند و بـه رکـوع شود، چون از نماز بپردازد امام، خطبه بخواند و روا نبود خطبه خواندن الا از پس نماز و اگر کسی به نماز حاضر آید و نماز میکند مخیر باشد در سماع خطبه کردن و باز خانه شدن و امام در حال خطبه بر مانند منبری شود از گل کرده و منبر از جایگاه برنگیرند و مستحب است که مردم شب عید روزه گشان پس از نماز شام و خفتن و نماز بامداد و نماز عید بگوید: الله اکبر الله اکبر، لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبرعلی ماهدینا و له الشکر علی ما اولینا و در عید گوسفندکشان نیز تکبیر کند مثل آن از پس پانزده نماز اگر به منا بود، پس اگر در شهرهای دیگر بود از پس ده نماز بگوید و ابتدا به نماز پیشین بکند در روز عید تا تمامی ده نماز بگفتن، و در این تکبیر زیادتی بکند پس از آنکه بگوید: وله الشکر علی ما اولینا بگوید: و رزقنا من بهیمة الانعام، و آن مردم که خواهند از شهر بیرون شوند در روز عید باید کهاز پس فجر بنشوند تا نماز عید نکنند و اگر پیش از آن بشوند باکی نبود و نباید که مردم با سلاح بمصلی شوند، الا خوفی بود از دشمن. (ترجمهٔ النهایه چ دانشگاه صص ۹۱-۹۳).

صلاة کسوف. [صَ تِ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نماز آفتاب گرفتن. نمازی که به هنگام گرفتن آفتاب خوانند و به هنگام گرفتن ماه و آمدن زلزله و هر مخوف آسمانی نیز. در ترجمهٔ نهایه آمده: فریضهٔ واجب است و روا نبود ترکش کردن بر هیچ حالی و مستحب است که این نماز به جماعت بکنند و اگر تنها کنند روا بود و اگر کسی ترک این نماز کند بعمدا عند آنکه آفتاب بگرفته باشد یا ماهتاب و هر دو سوخته باشد بجملگی واجب باشد قضاء آن کردن با غسل وگر ترک این نماز بفراموشی کرده باشد و حال این باشد که ما وصفش بکردیم بر وی بود قضاء نماز کردن بی غسل، وگر بعضی از آفتاب یا ماهتاب سوخته باشد و نماز بعمد ترک کرده باشد بر وی باشد قضاء نماز کردن بی‌غسل وگر بسهو ترک کرده باشد بر وی چیزی نبود و وقت این نماز آن وقت بود که آفتاب بگیرد یا ماه تا آن وقت که ابتدا کند برگشودن و چون ابتدا کرد برگشودن، وقت رفت، وگر وقت کسوف وقت نماز فریضه بود باید که از نخست آن نماز فریضه بکند و بر اثر آن نماز کسوف بکند و اگر ابتدا به نماز کسوف کند و وقت فریضه درآید بر دو فریضه بکند، پس با سه نماز کسوف شود وگر وقت نماز شب بود از نخست نماز کسوف بکند و پس نماز شب و اگر نماز شب فایت شود قضایش بکند، پس از آن باکی نبود و این نماز ده[2] رکعت است به چهار سجده و یک تشهد، پنج رکوع کند و در پنجم به سجود شود و پس برخیزد و پنج رکوع دیگر بکند و بعد هم به سجود شود و در رکعت اول الحمد بخواند و سورتی دیگر اگر خواهد و اگر خواهد بعضی سوره بخواند، روا بود و هرگه که خواهد که در رکعت دوم بقیهٔ آن سوره بخواند، باید که سورةالحمد نخواند بقیهٔ سوره بخواند و ابتدا از آن جایگاهی که به وی رسیده بود بکند و اگر خواهد که سورتی دیگر خواند، الحمد باید خواندن و پس سوره خواندن و حکم دیگر رکعتها همچنین است و در هر رکعت پیش از رکوع قنوت بکند و اگر اقتصار بر یک قنوت بکند در دهم رکعت نیز روا بود و هرگه که سر از رکوع بردارد، بگوید: الله اکبر، الا در پنجم و دهم که آنجا سمع الله لمن حمده بگوید و مستحب باشد که مقدار نمازش چندان بود که کسوف باشد و مقدار رکوع و سجود چون مقدار قرائت بود: و مستحب است که در نماز کسوف سورتهای دراز خواندن چون سورة الکهف و الانبیاء و هرگه که مردم از نماز کسوف پردازند و کسوف هنوز باز نشده باشد، مستحب است نماز با سر گرفتن وی را و اگر اقتصار بر تسبیح و تحمید بکند باکی نبود و باکی نبود که مردم نماز کسوف بر پشت چارپای بکند یا میرود و میکند و چون نزول و وقوف نتواند. (ترجمهٔ نهایه چ دانشگاه ج ۱ صص ۹۳-۹۴).

صلاة کش. [صَ کَ / کِ] (نف مرکب) شخصی که مردمان را با گفتن لفظ الصلاة برای نماز عید یا نماز مرده آگاه میسازد. آنکه بر فراز مناره یا مأذنه یا مکان مرتفعی با بانگ بلند الصلاة میگوید تا مردمان برای نماز عید یا نماز مرده حاضر شوند.

صلاة کشی. [صَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل صلاة کش. رجوع به صلاة کش شود.

صلاة کشیدن. [صَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) گفتن الصلاة به آواز بلند برای دعوت به نماز میت یا نماز عیدین. رجوع به صلاة کش شود.

صلاة لیل. [صَ تِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صلاة شود.

صلاة مسافر. [صَ تِ مُ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صلاة شود.

صلاة مطارده. [صَ تِ مُ رَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صلاة خوف شود.

صلاة مفروضه. [صَ تِ مَ ضَ / ضِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نماز واجب. رجوع به صلاة شود.

صلاة وسطی. [صَ تِ وُ طا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نماز دیگر. نماز عصر یا نماز ظهر و یا نماز بامداد. در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: و در تعیین صلوة وسطی اختلاف است نزد عایشه و زیدبن ثابت نماز ظهر است، بجهت آنکه پیش از آن دو نماز است: یکی لیلی و دیگری نهاری، یعنی عشا و فجر و پس از وی دو نماز بهمین صفت است، یعنی عصر و مغرب، و بعضی حدیث مؤید قول ایشان است و نزد علی علیه‌السلام و ابن عباس رضی الله تعالی عنه نماز صبح است، زیرا چه آن در میان دو نماز روز و دو نماز شب است و نماز صبح حد مشترک است میان آنها، زیرا چه وقت آن من وجه روز است یعنی در اعتبار شرع بجهت آنکه اعتبار روز در شرع از ابتدای وقت صبح صادق است. و من وجه شب است، یعنی در اعتبار لغت و عرف، زیرا چه اعتبار روز در عرف و لغت از طلوع آفتاب است. اما نزد اکثر علما از صحابه و تابعین و ابوحنیفه و احمد و جز ایشان، نماز عصر است، پس در قرآن مجید نیز محمول بر این خواهد بود، قوله تعالی: حافظوا علی الصلوات و الصلوة الوسطی. (قرآن ۲۳۸/۲). و دلائل ایشان احادیث بسیار است از جملهٔ آن: «عن علی (ع) ان رسول‌الله صلی الله علیه و سلم قال: یوم الخندق حبسونا عن الصلوة الوسطی، صلوة العصر. ملأ الله بیوتهم و قبورهم ناراً» متفق علیه، پس در این صورت مجال اختلاف نماند و غالباً اختلافی که در میان صحابه و تابعین در تعیین آن واقع است، پیش از شنیدن این حدیث بود به اجتهاد خود که در تأویل قرآن مجید کرده بودند و بعد از ثبوت حدیث متعین شد که مراد نماز عصر است. هکذا فی شرح المشکوة للشیخ عبدالحق الدهلوی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صلایان. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان

---

۱ - ظ. اشتباه کاتب است و سبق قلم؛ چه عبارت شیخ ثم یکبّر خمس تکبیرات است.

۲ - ظ: دو رکعت، و شاید عدد ده بمناسبت عدهٔ رکوع است.

نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۴۴۰۰۰ گزی شمال باختری قاین و ۸۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ عمومی گناباد به قاین. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۵۵۴ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صلایق. [صَ یِ] (ع اِ) صلائق. نان تنک. (مهذب الاسماء). رجوع به صلائق شود.

صلایة. [صَ یَ] (ع اِ) صلاة. پیشانی. ||سنگ پهن بوی‌سای. (منتهی الارب). مدق الطیب و قیل حجر یسحق علیه الطیب او غیره. ج، صُلیّ و صِلیّ. (اقرب الموارد). سنگی که بدست گرفته دارو سایند و سنگ پهن که بر آن دارو سایند. (غیاث اللغات). یکی از دو سنگ که بدان چیزها سایند و سنگ زیرین را فِهر گویند. (از بحر الجواهر). الفهر... یستعمل عند الاطباء للحجر الرقیق الذی تسحق به الادویة علی الصلایة. (اقرب الموارد):

از برگ چون صحیفهٔ بنوشته شد زمین
وز ابر چون صلایهٔ سیمین شد آسمان.
فرخی.

گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند.
منوچهری.

از غصه جزءجزء وجودم گره شده‌ست
بازوی عیش نیست حریف صلایه‌ام.
شیخ کاشی (از آنندراج).

صلایه کردن. [صَ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) بمالیدن در هاون و جز آن. رجوع به صلایة شود.

صلب. [صَ] (ع مص) بر دار کشیدن. (منتهی الارب). بر دار کردن. (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی): بعضی از شر بود که آسان‌تر بود از بعضی، چنانکه ضرب از قتل و قتل از صلب و صلب از تمثیل. (ابوالفتوح رازی). و با کردن صرف شود. ||برآوردن چربش استخوانها را و سوختن آن را. ||بریان کردن گوشت را. ||ساختن دو چلیپ بر سر دلو. ||مداومت کردن تب و سخت شدن آن. (منتهی الارب). تب گرم شدن. (تاج المصادر بیهقی). تب گرم آمدن. (مصادر زوزنی). سخت شدن تب.

صلب. [صَ] (اِخ) وادی صلب بین آمد و میافارقین است. (معجم البلدان).

صلب. [صُ لَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب).

صلب. [صُ لُ] (ع اِ) ج صَلیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به صلیب شود.

صلب. [صُ لْ لَ] (ع ص) سخت. ||استوار. ||(اِ) سنگ فسان. (منتهی الارب). ||حجرالمسن.

صلب. [صَ لَ] (ع اِ) چربش استخوان و فی الحدیث: لما قدم مکة اتاه اصحاب الصلب؛ ای الذین یجمعون العظام و یستخرجون ودکها و یأتدمون به. ||استخوان پشت. (منتهی الارب). مازوی پشت. (مهذب الاسماء). عظم من لدن الکاهل الی العجب. (قاموس). ||زمین درشت. (منتهی الارب).

صلب. [صُ] (ع ص) رست. (منتهی الارب). ||سخت. (منتهی الارب) (غیاث اللغات):

آنکه در بخشش راد است و به رادی چو علی
آنکه در مذهب صلب است و به صلبی چو عمر.
فرخی.

ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس. سنائی.

||(اِ) استخوانهای پشت از دوش تا بن سرین. ج، اَصْلُب، اصلاب. (منتهی الارب). مهره‌های پشت یعنی استخوان پشت. (غیاث اللغات). عظم من لدن الکاهل الی العجب. (قاموس):

کعبه در ناف زمین بهتر سلاله‌ست از شرف
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده.
خاقانی.

سالها باید آنکه مادر دهر
زاید از صلب تو چو من فرزند. خاقانی.

به ناف قبهٔ عالم به صلب قائم کوه
به پشت راکع چرخ و به سجدهٔ مهتاب.
خاقانی.

از افق صلب شهریار مه نو
آمد و عید جلال بر اثر آورد. خاقانی.

چنگ در صلب و رحمها برزدی
تا که شارع را بگیری از بدی. مولوی.

گر ز پشت آدمی وز صلب او
در طلب میباش هم در طلب او. مولوی.

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم. سعدی.

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست.
سعدی.

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ. سعدی.

||جای درشت سنگ‌ناک. (منتهی الارب). زمین درشت. (مهذب الاسماء). ||زمین پست درشت. ||حسب و شرف آبائی. ||(اِمص) توانائی. (منتهی الارب).

صلب. [صُ] (اِخ) جوهری آرد که آن موضعی است به صَمّان. (معجم البلدان).

صلب. [صُ] (اِخ) کوهی است بنی‌مرةبن عباس را. (معجم البلدان).

صلبان. [صُ] (ع اِ) ج صلیب. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به صلیب شود.

صلبان. [صُ] (اِخ) دو وادیند در بلاد عامر. نصر گوید آن صلب است و چیز دیگر. و صلب غلبه یافته است. (معجم البلدان).

صلب‌المعجم. [صُ بُ لْ مُ جَ] (ع ص مرکب) عزیزالنفس. (منتهی الارب). نادرالوجود.

صلب کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) بر دار زدن. رجوع به صلب شود.

صلبوب. [صُ] (ع اِ) نای. (منتهی الارب). مزمار. (اقرب الموارد).

صلبوت. [صَ لَ] (اِخ) جمعةالصلبوت؛ روز جمعه‌ای که وفات عیسی در آن روز بود:

زآنکه عیسیت را سوی لاهوت
هست در راه جمعةالصلبوت.
سنائی (حدیقه چ مدرس رضوی ص ۱۱۲).

صلبوخ. [ ] (اِخ) نام جزیرهٔ کوچکی است بین شط‌العرب که یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آبادان است. این دهستان در باختر آبادان واقع است. هوای آن گرمسیر و مرطوب و آب آن از شط‌العرب است. در این جزیره ۳۹ قریهٔ کوچک متصل بهم وجود دارد. جمعیت آن در حدود ۸ هزار تن میباشد. شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و محصول عمدهٔ آنجا خرما است. قرای مهم آن عبارتند از نعیمه، رضا گاهی، چومه، راس، ساکنین از طایفهٔ فرهانی و موطوری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

صلبة. [صُ بَ] (ع ص) تأنیث صلب. سخت: ذرات صغار صلبة. رجوع به صلب شود.

صلبة. [صِ لَ بَ] (ع اِ) ج صُلب. رجوع به صلب شود.

صلبی. [صُ] (ص نسبی) منسوب به صلب. اَبی. پدری. مقابل بطنی و امی: برادر صلبی؛ برادر پدری. برادر صلبی و بطنی؛ برادر ابوینی، برادر پدری و مادری.

صلبی. [صُ] (ص نسبی) منسوب به صلب که بطنی است از بنی‌سامة. (از الانساب سمعانی).

صلبی. [صُلْ لَ بی ی] (ع اِ) صُلَّب. سنگ فسان. سنگی که بدان جلا دهند. (منتهی الارب). رجوع به صُلَّبیَّة شود.

صلبیة. [صُ بی یَ] (ع اِ) نام پردهٔ هفتم از هفت پردهٔ چشم که اندرون همهٔ پرده‌ها است. (غیاث اللغات). طبقه‌ای از هفت طبقهٔ چشم که منشأ آن اطراف غشاء صلب دماغی است که بر پشت عصبهٔ مجوفه است.

صلبیة. [صُلْ لَ بی یَ] (ع اِ) سنگ‌فسان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به صُلَّبیّ شود.

صلت. [صِ لَ] (ع اِ) صِلَة. جایزه. پاداش: پس کوتوال را گفت بر اثر ما به لشکرگاه آی با جمله‌ای از سرهنگان قلعه تا خلعت و صلت شما نیز برسم رفته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۴۰). کارها می‌براندی و خلعت‌ها و صلتها سلطان می‌فرمودی. (تاریخ بیهقی ص۲۴۶). ابوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی و صلت‌هائی که برادرت امیر محمد داده است، باز باید ستد. (تاریخ بیهقی ص۲۵۸). خداوند سلطان را حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است به صلت... پس ستد. (تاریخ بیهقی ص۲۵۹).

شبی از من بریده نیست صلت
روزی از من بریده نیست عطا. مسعودسعد.

صلتی درخور این شعر فرستد، ورنی
شعر من بازفرستد نه ازو و نه ز من.
سوزنی.

رجوع به صلة شود.

صلت. [صَ] (ع ص، اِ) پیشانی گشاده. منه فی صفته صلی الله علیه و سلم کان صلت الجبین؛ ای واسعه او الاملس. (منتهی الارب). پیشانی روشن. (مهذب الاسماء). ||میدان هموار و برابر. ||شمشیر صقیل بران و برهنه. ج، اصلات. یقال: ضربه بالسیف صلتاً؛ ای مجرداً. (منتهی الارب). ||کارد بزرگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، اصلات. ||مرد رسا در امور و حوائج خود. (منتهی الارب). ||(مص) تاختن اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسب تاختن. (تاج المصادر بیهقی). ||به شمشیر زدن. ||ریختن آنچه در جام باشد. ||یقال: جاء فلان بلبن یصلت؛ یعنی آورد شیر و شوربای کم‌روغن بسیارآب را. (منتهی الارب).

صلت. [صُ] (ع اِ) کارد بزرگ. (منتهی الارب). ||چاودار[1].

صلت. [صِ] (ع اِ) دزد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صلتان. [صَ لَ] (ع اِ) اسب تیز بانشاط هشیار. (منتهی الارب).

صلتان. [صَ لَ] (اِخ) ابن عوسجة، مکنی به ابی‌الزهراء، وی از بنی‌سعدبن دارم و صاحب نوادری است. ابن عبد ربه ذکر او را در عقدالفرید آورده است. رجوع به عقدالفرید چ محمدسعید عریان صص۷۸-۷۹ ج ۴ شود.

صلتان. [صَ لَ] (اِخ) ابن فهمی. وی شاعری است منسوب به فهم‌بن مالک. (منتهی الارب).

صلتان. [صَ لَ] (اِخ) ضبی. شاعری است منسوب به ضبة‌بن اُدّ. (منتهی الارب) (تاج العروس).

صلتان. [صَ لَ] (اِخ) عبدی، نام وی قثم‌بن خبیئة از عبدالقیس و شاعری مفلق است. از اوست:

اذا قلت یوماً لمن قد تری
ارونی السری اروک الغنی
و سرک ما کان عند امرئی
و سر الثلاثة غیر الخفی.

رجوع به عیون الاخبار ابن قتیبة، عقدالفرید چ محمدسعید عریان، الشعر و الشعراء ابن قتیبة و شدالازار ص۳۶۵ شود.

صلت. [صَ] (اِخ) ابن ابی‌عطیه، مکنی به ابی‌ثمامة، تابعی است.

صلت. [صَ] (اِخ) ابن حکیم‌بن عبدالله‌بن قیس، محدث است.

صلت. [صَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن نوفل‌بن حارث عبدالمطلب، داماد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است.

صلت. [صَ] (اِخ) ابن قویدبن احمد الحنفی، مکنی به ابی‌احمد، تابعی است.

صلت. [صَ] (اِخ) ابن محمد خازکی، مکنی به ابی‌همام، تابعی است.

صلت. [صَ] (اِخ) ابن مخرمةبن المطلب‌بن عبدمناف القرشی. صحابی است و از غنائم خیبر سهم برد. (قاموس الاعلام).

صلت دادن. [صِ لَ دَ] (مص مرکب) جایزه دادن. عطا دادن: داود سواران را صلت داد و گفت تا پیل سوی نشابور برند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۹).

یا صلت ده به آشکار مرا
یا به پنهان قصیده بازفرست. خاقانی.

و نذر کن که صدقه و صلت به درویشان و مستحقان دهی. (سندبادنامه ص۱۰۹). رجوع به صلة شود.

صلت فرستادن. [صِ لَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) جایزه برای کسی فرستادن. پاداش فرستادن:

زین صلت کو قصاص کشتن راست
من شدم زنده تا فرستادی. خاقانی.

صلتی. [صَ] (ص نسبی) نسبت است به عثمان‌بن ابی‌الصلت که سرسلسلهٔ طایفه‌ای از خوارج است. (الانساب سمعانی). رجوع به صَلْتیّة شود.

صلتیة. [صَ طی یَ] (اِخ) گروهی از خوارج و از فرقهٔ عجارده و از یاران عثمان‌بن الصلت‌بن الصامت‌اند و برخی آنان را از یاران صلت‌بن الصامت شمرده‌اند و با عجارده فرقی که در کیش دارند آن است که اینان گویند هر کس اسلام آورد و به ما پناهنده شد ما او را دوستداریم، اما از کودکان آنها بیزاریم تا بالغ شوند و به اسلام گروند و از بعض آنان روایت شده است که کودکان خواه از مسلمان باشند و خواه از مشرک تا به بلوغ نرسیده‌اند نه آنان را دوست دارند و نه دشمن تا آنکه به بلوغ رسند و به اسلام بگروند یا کیش دیگر گیرند، سپس رفتاری را که درخورند با آنان خواهند کرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صلح. [صَ] (ع مص) گداختن سیم را. ||مالیدن نره را. ||زدن کسی را بچوب دستی. (منتهی الارب).

صلح. [صَ لَ] (ع اِمص) کری[2]. (منتهی الارب). الصَّمَم. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

صلح. [صُ لُ] (ع اِ) درهمهای جید و تمام. (منتهی الارب). الدراهم الصحاح. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

صلحة. [صُلْ لَ جَ] (ع اِ) جامهٔ ابریشم. (منتهی الارب). ||الفیلجة من القز. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). پیلهٔ ابریشم.

صلح. [صُ] (ع اِمص) آشتی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). سِلْم. تراضی میان متنازعین. سازش. هُدْنَة. هَوادَة. مقابل حرب و جنگ:

همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئی و به صلح
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار نغام.
رودکی.

نشستند با صلح و گفتند باز
که‌از کینه با هم نگیریم ساز. فردوسی.

چو بشنید از ایرانیان شهریار
ز صلح و ز پیکار وز کارزار. فردوسی.

روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد، نیفتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۷). و کارهای علی تکین راست کرده آید به جنگ یا به صلح که بادی در سر وی نهاده‌اند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۵). علی تگین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم‌آمده است و بر آن است که رسولان فرستد و به صلح سخن گوید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۳). رسول پیش آمد و زمین بوسه داد. بنشاندش، چنانکه به خوارزمشاه نزدیکتر بود و از صلح سخن رفت. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵). جهد باید کرد تا به مرو رسیم که آنجا این کار یا به جنگ یا به صلح در توان یافت. (تاریخ بیهقی ص۶۳۳).

تا با تو به صلح گشتم ای مایهٔ جنگ
گردددل من همی ز بت‌رویان تنگ. فرخی.

چون پری جمله پریدندگه صلح ولیک
به گه شر همه ابلیس لعین را حشرند.
ناصرخسرو.

نباید تا نباشد جرم عذری
نه صلحی تا نباشد کارزاری. ناصرخسرو.

کار یزدان، صلح و نیکوئی و خیر
کار دیوان، جنگ و زشتی و شر است.
ناصرخسرو.

در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح
در مزاج اختران گه نفع باشد گه ضرر.
سنائی.

---

1 - Seigle.

۲ - در نسخهٔ چ تهران «نری» چاپ شده و مسلماً تصحیف است.

بجز با لب و چشم خوبان نبود
همه صلح و جنگی که من داشتم. خاقانی.
گوئیا آب و آتشند این دو
که بهم صلحشان نمی‌یابم. خاقانی.
کفر و ایمان را بهم صلح است و خیز از زلف و رخ
فتنه‌ای ساز و میان کفر و ایمان درفکن.
خاقانی.
بر اندیشهٔ صلح بربست راه
بهانه طلب کرد بر صلح شاه. نظامی.
چون بخت نیک‌انجام را با ما بکلی صلح نیست
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را.
سعدی.
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفته حکایت.
سعدی.
از در صلح آمده‌ای یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا. سعدی.
لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا. سعدی.

||(اصطلاح فقه) نوعی است از عقود. در ترجمهٔ نهایه آمده: صلح رواست از میان دو مسلمان مادام تا مؤدی نبود با آنکه حرامی به حلال کند یا حلالی به حرام کند و هرگه که دو کس باشند که هر دو را بنزدیک یکدیگر چیزی بود از طعامی یا متاعی یا جز از آن و متعین باشد هر دو را یا متعین نباشد یا هر دو دانند که چه مقدار است یا ندانند و صلح کنند بر آنکه هر دو بجا بگذارند و یکدیگر را حلال کنند روا بود و چون چنین کرده باشند یکی را از هر دو نبود که رجوع کند با آن دیگر، پس از آن که به دل‌خوشی هر دو رفته باشد و اگر کسی را دینی بود بر غیری مؤجل و چیزی از آن کم کند اگر اندک بود و اگر بسیار و درخواهد تا باقی بزودی بدهد روا بود و دو انباز چون بازبخشند و صلح بسته باشند بر آنکه بود و زیان بر یکی بود و آن دیگر سرمایهٔ خویش بتمامی برگیرد روا بود و هرگه که با دو کس دو درم باشد، یکی از این دوگانه گوید که این هر دو درم مراست و یکی دیگر گوید که از میان من و توست باید که آن کس را که دعوی هر دو کند یک درم به وی دهند از بهر آنکه صاحبش اقرار داده است بدان و آن یک درم دیگر از میان هر دو بدو نیم باز بخشند و هرگه که با مردی مثلاً بیست درم بود از آن کسی معین و کسی دیگر را با وی سی درم بود و بهر دو بضاعت جامه خرند و پس بهم آمیخته شود و وی را متمیز نشود.بفروشند و مال بر پنج جزو قسمت کنند سه بخداوند سی دهند و دو بخداوند بیست و اگر مردی دو دینار بودیعه فراکسی دهد و یکی دیگر دیناری و ودیعه فرا وی دهد و از این جمله یک دینار ضایع شود و خداوند دو دینار را از آنچه مانده است، یک دینار بدهند و یک دینار را از میان هر دو قسمت کنند. (ترجمهٔ النهایة فی مجرد الفقه و الفتاوی چ دانشگاه تهران ج ۱ ص ۲۰۹).

صلح. [صِ] (اِخ) بلده‌ای است فوق واسط و آنرا نهری است که از جانب شرقی دجله آب می‌گیرد از مکانی که آنرا فم‌صلح نامند. (معجم البلدان).

صلح‌آباد. [صُ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد ۱۲۰۰۰ گزی باختر بجستان سر راه مالرو عمومی قاسم‌آباد. دامنه، گرمسیر و سکنهٔ آن ۹۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، ارزن و زیره. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صلح‌آبادو. [صُ] (اِخ) دهی از دهستان قهاب‌رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان، واقع در ۱۵هزارگزی خاور صیدآباد ۱هزارگزی ایستگاه سرخده. جلگه، معتدل و دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، پنبه، پسته و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. از ایستگاه راه فرعی و دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

صلحاً. [صُ حَنْ] (ع ق) اشغال مکانی را از روی سازش مقابل عنوة. گرفتن چیزی را از کسی به رضامندی بدون جنگ و ستیز. انجام کاری با رضایت خاطر.

صلحاء. [صُ لَ] (ع ص، اِ) صلحا. جِ صلیح، بمعنی صالح: قاضی مکران را با چند تن از صلحا و اعیان رعیت به درگاه فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲).
زیشان بهر اقلیم یکی بنده و بابی است
کورا به صلاح گُرْهی کز صلحااند.
ناصرخسرو.
یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود... (گلستان). و صلحاء واعظان و نصحاء مذکران. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۹).

صلح افتادن. [صُ اُ دَ] (مص مرکب) سازش دست دادن. به مصالحه انجامیدن: میان خوارزمشاه و ختا صلح افتاد. (گلستان). رجوع به صلح شود.

صلح جستن. [صُ جُ تَ] (مص مرکب) آشتی خواستن. صلح طلبیدن. سازش خواستن:
هرکه با دشمنان بجوید صلح
سر آزار دوستان دارد. سعدی.
رجوع به صلح شود.

صلح‌جو. [صُ] (نف مرکب) خواهان صلح. جویندهٔ صلح. طالب آشتی. آشتی‌طلب:
ما سیکی‌خوار نیک تازه‌رخ و صلح‌جوی
تو سیکی‌خوار بد جنگ‌کن و ترشروی.
منوچهری.
خوش بود اندر بهار یار شده صلح‌جوی
ساخته رود و سرود چنگ‌زن و شعرگوی.
امیرمعزی.
رجوع به صلح شود.

صلح‌جوئی. [صُ] (حامص مرکب) آشتی‌خواهی. صلح‌طلبی. رجوع به صلح‌طلبی، صلح‌جو و صلح شود.

صلح خواستن. [صُ خوا / خا تَ] (مص مرکب) آشتی طلبیدن. سازش جستن:
صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن.
سعدی.
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ.
(بوستان چ یوسفی ص ۷۳).
رجوع به صلح شود.

صلح دادن. [صُ دَ] (مص مرکب) آشتی دادن. دو قوم یا دو کس را از ستیزه و نزاع به آشتی و سازش درآوردن. رجوع به صلح شود.

صلح‌دارکلا. [صَ لَ کَ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری بابل و ۶هزارگزی جنوب شوسهٔ بابل به آمل. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۶۰ تن سکنه شیعهٔ مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از کلارود و چشمه. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه و کنجد. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

صلح‌دارکلا. [صَ لَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کیاکلا بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۶هزارگزی شمالی شاهی و ۳هزارگزی باختر شوسهٔ شاهی به جویبار. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۵ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از رودخانهٔ تالار و چاه آب‌بندان. محصول آنجا برنج، کنف، کنجد و پنبه. شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. امامزاده‌ای به نام امامزاده عباسعلی دارد که بنای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

صلح‌طلب. [صُ طَ لَ] (نف مرکب) صلح‌جو. آشتی‌خواه. جویندهٔ صلح. طلبندهٔ صلح. آرام‌جوی. رجوع به صلح شود.

صلح‌طلبی. [صُ طَ لَ] (حامص مرکب) آشتی‌خواهی. صلح‌جوئی. رجوع به صلح‌جو، صلح‌طلب و صلح شود.

صلح‌فرما. [صُ فَ] (نف مرکب) صلح‌فرماینده. امرکنندهٔ صلح. وادارکنندهٔ به

آشتی:

بی‌زری داشت ترا بر سر جنگ
صلح‌فرمای تو زر بایستی. خاقانی.

رجوع به صلح شود.

صلح کردن. [صُ کَ دَ] (مص مرکب) آشتی کردن. سازش کردن. مصالحه. مسالمة:

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست.
سعدی.

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد.
سعدی.

گر صلح کنی لطیف باشد
در وقت بهار مهربانی. سعدی.

صائب هزار بار ترا پیش گفته‌ام
با خلق صلح میکن و با خود بجنگ باش.
صائب.

رجوع به صلح شود.

صلح کل. [صُ حِ کُلل / کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طریقهٔ موحدان است که مآل همهٔ مذاهب واحد دانسته با مردمان مختلف‌المذاهب خصومت نداشتن و با دوست و دشمن به آشتی بسر بردن. (غیاث اللغات):

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند.
صائب.

صلحگونه. [صُ نَ / نِ] (اِ مرکب) سازشی از روی مصلحت نه به حقیقت. سازشی که نه از دل بود، بلکه بخاطر رعایت اوضاع و احوال: این صلحگونه کردند و بازگشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۹).

صلحنامه. [صُ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتابی که دو کس یا دو گروه که با یکدیگر آشتی کرده‌اند نویسند و شرایط آشتی را در آن درج کنند. ||قباله یا ورقه‌ای که صلح‌کننده برای متصالح نویسد و حدود چیزی را که بدو صلح کرده‌اند در آن نگارند.

صلح و صفا. [صُ حُ صَ] (اِ مرکب، از اتباع) آشتی کردن. صلح کردن. سازش کردن. رجوع به صلح شود.

صلحة. [صُ حَ] (ع اِمص) آشتی. (منتهی الارب).

صلحی. [صِ] (ص نسبی) نسبتی است به فم‌الصلح که بلده‌ای است بر دجله در سمت بالای واسط. رجوع به صِلح شود.

صلحیه. [صُ حی یَ] (ص نسبی، اِ) (اصطلاح قضائی) صلحیه یا محکمهٔ صلح. دادگاهی از دادگاههای عمومی دادگستری است که حدود صلاحیت آن از بدو پیدایش تا امروز تغییرات فراوانی یافته و در سازمان دادگستری امروز بنام دادگاه بخش خوانده میشود. این دادگاه بیشتر بمنظور سازش بین مترافعین تأسیس گردیده است. متین دفتری سابقهٔ تاریخی این دادگاه را چنین نوشته است: محکمهٔ صلح بنگاهی است که پیشینهٔ تاریخی آن در کشورهای اروپا قابل توجه است. در امپراتوری روم شرقی (بیزانس) مأمورینی به نام Defensoreirvitatis وجود داشتند همچنین قوم معروف بفرنگ هم به اصطلاح امروز دارای ریش‌سفیدانی بودند Gentenarius که اختلافات مردم را با اصول کدخدامنشی حل و فصل میکردند. در قرن هیجدهم میلادی در هلند [نیز] قضاتی برای اصلاح ذات‌البین مردم گماشته بودند. همچنین از سال ۱۳۰۲ م. در دیوانخانهٔ پاریس معروف به شاتله، قضاتی بودند که باید هفته‌ای چند بار خود را در اختیار مردم گذاشته و دعاوی کوچک آنها را رسیدگی و فصل میکردند. مجلس اصنافی فرانسه که در دورهٔ استبداد وجود داشت و در آغاز انقلاب تبدیل به مجلس مؤسسان گردید، از پادشاهان فرانسه درخواست ایجاد محکمهٔ صلح را میکرد و در سال ۱۷۹۰ م. موفق شد قانون تأسیس محاکم صلح را بگذرانند. مجلس مؤسسان فرانسه انتخاب امنای صلح را به آرای عمومی مردم وا گذارد و مقرر داشت که آنها سیار باشند، یعنی در حوزهٔ خود سرکشی کرده و به داد کسانی که مورد تعدی واقع شده و دسترسی به مصادر امور ندارند برسند. اسم و عنوان امین صلح را از انگلستان اقتباس کردند؛ ولی البته امنای صلح در انگلستان از حیث صلاحیت و شخصیت با امنای صلح فرانسه اختلاف دارند. امنای صلح انگلیس از بین ملاکین انتخاب میشوند و مأموریت آنها منحصر به تعقیب امور کیفری است و موظف هم نیستند. مؤسسان فرانسه نمیخواستند امنای صلح نه تنها در دعاوی کوچک قاضی باشند، بلکه از تولید دعاوی بزرگ نیز بوسیلهٔ اصلاح بین مردم جلوگیری کنند؛ البته این انتظارات چندان برآورده نشد. در عین حال، امروز در فرانسه امنای صلح اهمیت خاصی دارند و تدریجاً مرجعیت آنان در امور قضائی و اداری توسعه یافته و از حیث شرایط استخدامی از سایر مأموران قضائی جدا هستند و در حوزهٔ خود (کانتون) طرف شور و اعتماد مردم میباشند و در همهٔ کانتونها از بین معتمدین محل به فرمان رئیس جمهور دو نفر امین صلح علی‌البدل انتخاب میشود که در موقع غیبت امین صلح به کارهای مردم رسیدگی میکنند. صلحیه در فرانسه جزء دادگاههای اختصاصی بشمار میرود نه دادگاه عمومی. (آئین دادرسی مدنی ج۱ ص۳۳-۳۴).

صلحیه در ایران: سابقهٔ تاریخی صلحیه یا محکمهٔ صلح در ایران از سال ۱۳۲۸ هـ.ق. شروع میشود، زیرا در این تاریخ قانون اصول تشکیلات عدلیه چنین محکمه‌ای را پیش‌بینی کرده و مادهٔ ۲۰۸ قانون موقتی مزبور دربارهٔ صلاحیت محکمهٔ صلح در امور جزائی چنین مقرر میدارد: محاکم صلحیه به کلیهٔ خلافها و همچنین به جنحه‌های کوچک رسیدگی کرده قطع و فصل مینماید. لهذا فقط اموری به محاکم صلحیه راجع است که مجازات آن بیش از یک ماه حبس نبوده و در موارد عرفی بیش از پنجاه تومان جزای نقدی نداشته باشد. و در مادهٔ ۲۰۹ همین قانون بعض دعاوی راجعهٔ به محکمهٔ صلح را چنین بیان میکنند: محکمهٔ صلحیه در یکی از موارد ذیل شروع به رسیدگی میکند: ۱- موجب شکایت اشخاص بواسطهٔ ضرر و زیانی که از جرم به آنان وارد آمده. ۲- بموجب اخبار کمیسریهای نظمیه و مأمورین رسمی. ۳- در موارد جرم مشهور. و اصولاً در تأسیس محاکم صلح و تغییراتی که در آن بموجبی پیش آمده، یک مطلب همیشه مورد نظر بود و آن این است که محاکم مزبور قبل از آنکه یک محکمهٔ قانونی قضائی باشد، یک مؤسسه‌ای است برای سازش بین مترافعین و جلوگیری از پیدایش دعوی یا حل دعوی بطور کدخدامنشی، و این اصل همواره در آئین رسیدگی دادگاههای مزبور مقرر و معمول بوده است... متین دفتری تاریخ محاکم صلح را چنین مینویسد: در ایران، محاکم صلح بموجب قانون اصول تشکیلات عدلیه ۱۳۲۹ هـ.ق. در شهرها و در مراکز بلوکات تأسیس گردید. محکمهٔ صلح عبارت بود از امین صلح و یک نفر فقیه موسوم به حاکم صلح برای امور شرعی. امنای صلح برای رسیدگی دائمی، محل معینی داشتند و مقرر بود که در موارد لازم به محل وقوع دعوی رفته و در محل رسیدگی بنمایند. محاکم صلح در تحت نظارت ادارهٔ مدعیان عمومی و وزیر عدلیه قرار گرفته بود. نظر به کثرت عدهٔ دعاوی کوچک و وسعت قلمرو کشور و بودن فواصل زیاد بین شهرها و مراکز بلوکات و فراهم نبودن موجبات تشکیل محاکم بدایت، ایجاد محاکم صلح از ابتدا مورد توجه مخصوص واقع شده و حتی بموجب قانون جوزا ۱۳۰۲ محاکم صلح با صلاحیت نامحدود بوجود آمد که قائم مقام محاکم بدایت باشند و قانون اصول محاکمات جزائی نیز در نقاطی که مستنطق نباشد، سمت قائم‌مقامی مستنطق برای امنای صلح قائل گردید. اصلاحاتی که قانون اصول تشکیلات ۱۳۰۷ نسبت به محاکم صلح بعمل آورد از این قرار است:

الف- نصاب مدعی‌به در محاکم صلح از چهارهزار ریال به پنج‌هزار ریال و در نقاطی که در مقر صلحیه محکمهٔ ابتدائی تشکیل نشده، نصاب صلحیه به ده‌هزار ریال ترقی داده شد. ب- در نقاطی که محکمهٔ صلحیه وجود ندارد، محکمهٔ ابتدائی در کارهای صلحیه نیز رسیدگی خواهد کرد. این وظیفه را ممکن است عضو علی‌البدل محکمهٔ بدایت تصدی نماید. ج- برای رسیدگی به دعاویی که مدعی‌به بیش از دویست ریال نیست اعم از منقول و غیرمنقول و همچنین برای رسیدگی به دعاوی خلافی به وزارت عدلیه اجازه داد محاکم صلح مخصوصی تأسیس نماید موسوم به محکمهٔ صلح ناحیه[1] که احکام آن قطعی و غیرقابل‌استیناف بود و در نقاطی که در مقر صلح ناحیه صلح محدود یا محکمهٔ بدایت تشکیل نشده، حد نصاب مدعی‌به صلح ناحیه را یکهزار ریال قرار داد؛ ولی استیناف از احکامی که محکوم‌به بیش از دویست ریال باشد جائز دانست. احتیاج مبرم شهرها و بلوکات کشور به محاکم‌صلح و عدم موفقیت وزارت دادگستری در بسیاری از آنها بتشکیل صلحیه بواسطهٔ اشکالات استخدامی و مالی و در عین حال منع مداخلهٔ مأمورین غیر قضائی در دعاوی مردم مطابق مادهٔ ۱۳۰ قانون مجازات و مداخلهٔ آنها بحکم ضرورت تولید یک بحران قضائی در کشور نموده بود که وزارت دادگستری برای رفع آن ناچار شد در سال ۱۳۰۹ قانونی بگذراند موسوم به قانون مأمورین صلح که بموجب آن وزارت دادگستری مجاز شده است به هر نایب‌الحکومة (به اصطلاح امروز بخشدار) که شایسته بداند سمت مأموریت صلح دهد و بخشداران از حیث این سمت مسؤول وزارت دادگستری و در صورت تخلف از مقررات تابع دادگاههای اداری آن خواهند بود. مأمور صلح در دعاوی مدنی که خواستهٔ آن بیش از دویست ریال نیست، رسیدگی کرده حکم دهد و حکم او غیرقابل استیناف است. و در دعاوی که میزان خواسته از دویست ریال بیشتر باشد و از پنج‌هزار ریال تجاوز نکند، مأمور صلح امر را ارجاع به داوری مینماید. از حکمی که مأمور صلح طبق رأی داور صادر مینماید میتوان استیناف داد و مرجع استینافی آن محکمهٔ بدایتی است که مأمور صلح در حوزهٔ آن مأموریت دارد. در این قانون صلاحیت مأمور صلح در امور کیفری هم معین شده... اگرچه از این قانون در عمل بواسطهٔ عدم شایستگی علمی اکثر بخشداران که به سمت مأمور صلح معین میشوند، نتیجهٔ رضایتبخشی حاصل نشده و مساعی وزارت دادگستری در ارشاد آنها عقیم مانده است و وظایف بخشداران هم بموجب قانون تقسیمات کشور مصوب ۱۳۱۶ و قانون عمران زیاد شد و دیگر فراغتی برای امور قضائی ساکنین بخش خود ندارند؛ باز مادام که سازمان قضائی در تمام بخشهای کشور کامل نشده بحکم آنکه وجود ناقص بهتر از عدم صرف است، قانون آئین دادرسی مدنی در مورد مأمورین صلح رویهٔ تجاهل را اتخاذ کرده، یعنی به فرض اینکه هر زمان سازمان قضائی کشور تکمیل شد، قانون ۱۳۰۹ بلاموضوع مانده و عملاً از اعتبار خواهد افتاد، خود را بوجود مأمورین صلح آشنا نکرده و نسبت به صلاحیت آنها سکوت اختیار نموده است. در سال ۱۳۱۵ که در سازمان قضائی تجدید نظری بعمل آمد، باز صلحیه مورد توجه مخصوص واقع گردید. «نصاب مدعی‌به از اول فروردین ۱۳۱۶ در محاکم‌صلحیه ده‌هزار ریال و در نقاطی که در مقر صلحیه محکمهٔ ابتدائی تشکیل نشده، نصاب صلحیه بیست‌هزار ریال» تعین و نیز مقرر گردید که محکمهٔ صلحیه ممکن است دارای شعب و عضو علی‌البدل باشد، در این صورت وزارت عدلیه میتواند به اقتضای محل حوزهٔ محکمهٔ صلح را بین شعب آن تقسیم کند و یا بین شعب از حیث نصاب فرق بگذارد، به این ترتیب که بعضی از شعب را به دعاوی تا ده‌هزار ریال یا حسب‌الموارد تا بیست‌هزار ریال و شعب دیگر را به دعاوی از پانصد ریال به پائین تخصیص دهد و عنوان صلح ناحیه با این اصلاح دیگر منسوخ گردید. و «هرگاه محکمهٔ صلح دارای شعب و عضو علی‌البدل نباشد در صورت غیبت یا مریض شدن امین صلح، یکی از اعضای علی‌البدل نزدیکترین محکمهٔ بدایت برحسب انتخاب وزیر عدلیه موقتاً وظائف او را انجام خواهد داد» و «نسبت به دعاوی منقول که مدعی‌به بیش از پانصد ریال نیست، عرض حال ممکن است کتبی باشد یا شفاهی و احکام امین صلح تا حدود این مبلغ قطعی است». علاوه بر توسعه‌ای که از اصلاح مزبور در حد نصاب صلحیه‌ها پیدا شده بموجب قانون امور حسبی مصوب دوم تیرماه ۱۳۱۹ نیز وظیفهٔ سنگین جدیدی به عهدهٔ دادگاههای بخش گذاشته شده که عبارت است از رسیدگی به امور راجع به ترکه اعم از مهر و موم و تحریر ترکه و تصفیهٔ آن و وصیت و غیره. رجوع به قانون امور حسبی مادهٔ ۱۶۳ شود. حوزه‌بندی صلحیه‌ها بموجب مادهٔ ۱۶ قانون اصول تشکیلات ۱۳۰۷ به نظر وزارت دادگستری موکول گردیده بود، ولی بعد از تصویب قانون تقسیمات اداری کشور مصوب ۱۳۱۶ که معلوم شد قلمرو کشور به دویست و نود بخش تقسیم میشود، وزارت دادگستری بخش را حوزهٔ صلحیه قرار داده و به همین نظر بموجب مادهٔ ۱۰ آئین دادرسی مدنی اسم صلحیه یا محکمهٔ صلح منسوخ گردیده و بنام دادگاه بخش موسوم شد. (تلخیص از آئین دادرسی مدنی و بازرگانی ج ۱ صص ۳۵-۳۹).

صلخ. [صَ لَ] (ع مص) سخت کر شدن. (منتهی الارب).

صلخ. [صَ لَ] (اِخ) دهی از بخش قشم شهرستان بندرعباس ۸۴هزارگزی باختر قشم سر راه مالرو باسعیدو به قشم. جلگه‌ای و گرمسیر. دارای ۵۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات. شغل اهالی صید ماهی است. پاسگاه گارد ملح گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

صلخاء. [صَ] (ع ص) ناقهٔ صلخاء؛ شتر گرگین. (منتهی الارب). رجوع به صَلخی شود.

صلخاد. [صِ] (ع ص) جمل صلخاد؛ شتر قوی سخت یا تیزخاطر چالاک. (منتهی الارب).

صلخام. [صِ] (ع ص) بعیر صلخام؛ شتر دراز یا شتر قوی سخت. (منتهی الارب).

صلخب. [صَ خَ] (اِخ) نصر گوید: کوهی است. (معجم البلدان).

صلخد. [صَ خَ] (ع ص) جمل صلخد؛ شتر قوی سخت یا تیزخاطر چالاک. ج، صَلاخِد. (منتهی الارب). رجوع به لغت ذیل، صِلخاد، صَلَخدیٰ و صُلاخِد شود.

صلخد. [صِ لَ] (ع ص) جمل صلخد؛ شتر قوی سخت یا تیزخاطر چالاک. (منتهی الارب). رجوع به لغت فوق شود.

صلخد. [صِلْ لَ] (ع ص) شتر قوی سخت یا تیزخاطر چالاک. (منتهی الارب). رجوع به صَلخَد، صُلاخِد و صِلخاد شود.

صلخداة. [صَ لَ] (ع ص) ناقهٔ صلخداة؛ ناقهٔ قوی دراز. (منتهی الارب).

صلخدم. [صَ لَ دَ] (ع ص) جمل صلخدم؛ شتر قوی دراز. (منتهی الارب).

صلخدی. [صَ لَ دا] (ع ص) شتر قوی سخت یا تیزخاطر چالاک. (منتهی الارب).

صلخف. [صِلْ لَ] (ع اِ) نرهٔ ستور و مرد. (منتهی الارب).

صلخفة. [صِلْ لَ فَ] (ع ص) قصعة

---

۱ - صلحیهٔ ناحیه سابقاً بموجب قانون موقتی سوم سنبلهٔ ۱۳۰۱ بوجود آمده بود، نهایت حد نصاب آن سی‌وپنج تومان مقرر شده و رسیدگی به دعاوی غیر منقوله از صلاحیت آن خارج بود. قانون نامبرده بموجب بند دوم از مادهٔ ۱۷۸۹ آئین دادرسی مدنی نسخ شده است.

صلخفة؛ کاسهٔ پهناور قریب تک. (منتهی الارب). قطعاء عریضة. (اقرب الموارد).
صلخم. [صَ خَ] (ع ص) استوار سخت رسا. ||جبل صلخم؛ کوه بلند. (منتهی الارب).
صلخم. [صِلْ لَ] (ع ص) رسا. سخت استوار. (منتهی الارب).
صلخی. [صَ خا] (ع ص) ابل صلخی؛ شتران گرگین. (منتهی الارب). رجوع به صَلخاء شود.
صلد. [صَ / صِ] (ع ص) سخت و رست تابان. (منتهی الارب). سنگ سخت و درخشان. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||جای سخت که هیچ نرویاند. ||اسب که خوی نکند. ||سر بی‌موی. یقال: حجر صلد و جبین صلد؛ ای صلب املس. (منتهی الارب). پیشانی روشن. (دهار). ||(مص) زدن ستور زمین را بهر دو دست در دویدن. ||برآمدن ستور بر کوه. ||بانگ کردن دندان. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). ||درخشیدن جای موی رفته از سر. (منتهی الارب). ||درشت و سخت گردیدن زمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
صلداء . [صِ] (ع ص، اِ) زمین درشت نیک سخت. (منتهی الارب). رجوع به صِلداءَة شود.
صلداءة. [صِ ءَ] (ع ص، اِ) زمین درشت نیک سخت. (منتهی الارب). رجوع به صلداء شود.
صلدام. [صِ] (ع ص) اسب استوار درشت‌سم. (منتهی الارب).
صلدح. [صَ دَ] (ع ص، اِ) سنگ پهن. (منتهی الارب). الحجر العریض. (اقرب الموارد).
صلدحة. [صَ دَ حَ] (ع ص) جاریة صلدحة؛ دختر پهناور. (منتهی الارب). عریضة. (اقرب الموارد).
صلدد. [صَ دَ] (اِخ) از نواحی یمن است در بلاد همدان. (معجم البلدان).
صلدم. [صِ دِ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) اسب سخت‌سم و استوار. (منتهی الارب).
صلدمة. [صِ دِ مَ] (ع ص) تأنیث صِلدِم است. رجوع به صلدم شود.
صلدة. [صَ دَ] (ع ص) ناقة صلدة؛ شتر مادهٔ بی‌شیر. (منتهی الارب).
صلصال. [صَ] (ع ص، اِ) گل نیکو یا به ریگ آمیخته یا گل که هنوز سفال نساخته باشند آن را. (منتهی الارب). گل با ریگ آمیخته. (غیاث اللغات). گل خشک. (ترجمان علامهٔ جرجانی). گل خشک ناپخته مخلوط به ریگ:
از بر سنگ ورا راه نیارم که همی
سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال.
فرخی.
ذاتُ جسمانی او کز دم روحانی زاد
نه ز صلصال ز مشک هنر آمیخته‌اند.
خاقانی.
- حمارٌ صلصال؛ خر بسیارآواز. (منتهی الارب). رجوع به صُلصُل شود.
- طینٌ صلصال؛ گل خشک که بانگ کند. مانند سفال نو. (منتهی الارب). گل خشک و خام که چون انگشت بر آن زنند آواز برآید. (غیاث اللغات).
صلصح. [ ] (اِخ) (سایهٔ آفتاب) و آن موضعی است در قسمت بنیامین در نزدیکی قبر راحیل (کتاب اول سموئیل ۱۰:۲) بعضی را گمان چنان است که صلصح بیت بالا می‌باشد که به مسافت یک میل بطرف مغرب قبر راحیل و سه میل به جنوب غربی اورشلیم واقع و دور نیست که صیلع باشد. (قاموس کتاب مقدس).
صلصل. [صُ صُ] (ع اِ) مرغی است یا آن فاخته است. (منتهی الارب). فاخته. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). کالنِجَه. (برهان). کوکو:
صلصل چو بیدلان جهان گشته باخروش
بلبل چو عاشقان نوان گشته بافغان. فرخی.
ز بلبل سرود خوش، ز صلصل نوای نغز
ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش زار.
فرخی.
بلبل به غزل طیره کند اعشی را
صلصل به نوا سخره کند لیلی را. منوچهری.
صلصل به لحن زلزل وقت سپیده‌دم
اشعار بونواس همی خواند و جریر.
منوچهری.
گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم
گهی قمری کند از بر، گهی ساری کند اِمْلی.
منوچهری.
قمریان راه گل و نوش لبینا دانند
صُلصُلان باغ سیاووشان با سروستاه.
منوچهری.
چو چنبرهای یاقوتین به روز باد گلبنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها.
منوچهری.
صلصل خواند همی شعر لبید و زُهَیر
نارُو راند همی مدح جریر و خشم.
منوچهری.
||خاقانی صلصل را مرغی جز فاخته میداند:
صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزارآوا. خاقانی.
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل
سازد از آن برگ تلخ‌مایهٔ شیرین‌لعاب...
صلصل گفتا به اصل لالهٔ دو رنگ است، از او
سوسن یک‌رنگ به چون خط اهل ثواب.
خاقانی.
رجوع به فاخته شود. ||باقیماندهٔ آب در تک حوض و همچنین است روغن و مانند آن. (منتهی الارب). بقیهٔ آب در حوض. (غیاث اللغات). ||موی سپید پشت اسب و سر سینهٔ آن. (منتهی الارب). موی پیشانی اسب. (غیاث اللغات). ||قدح بزرگ یا قدح کوچک. (منتهی الارب). قدح بزرگ. (مهذب الاسماء). ||شبان ماهر و حاذق. ||سپیدی موی یال اسب. ||(ص) حمار صلصل؛ خر بسیاربانگ. (منتهی الارب). حمار صلصال. رجوع به صلصال شود.
صلصل. [صَ صَ] (ع اِ) موی پیشانی اسب. (منتهی الارب).
صلصل. [صُ صُ] (اِخ) موضعی است عمروبن کلاب را. (معجم البلدان).
صلصل. [صُ صُ] (اِخ) آبی است در جوف هضبهٔ حمراء. (معجم البلدان).
صلصل. [صُ صُ] (اِخ) در هفت‌میلی مدینه است. چون پیغمبر در عام‌الفتح از مدینه به مکه شد بدانجا نزول فرمود. (معجم البلدان).
صلصلة. [صَ صَ لَ] (ع اِ) باقیماندهٔ آب در تک حوض. (منتهی الارب). آب اندک در آبگیر ایستاده. (دهار). ||بانگ لگام. (منتهی الارب). آواز زنجیر و آهن و جرس. (غیاث اللغات). بانگ درای. (نصاب). بانگ زنگ. رجوع به صلصلةالجرس شود. ||(مص) بانگ کردن آهن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (دهار). ||صاف شدن بانگ تندر. ||بانگ و فریاد کردن. ||بازگردانیدن آواز را در حلق. (منتهی الارب). ||تهدید کردن و بیم دادن کسی را. (اقرب الموارد). ||کشتن مهتر لشکر را. ||لافزنی کردن در حذاقت خود. (منتهی الارب).
صلصلة. [صُ صُ لَ] (ع اِ) کبوتر. ||موی فراهم‌آمده بر سر. ||باقیماندهٔ آب در تک حوض. (منتهی الارب).
صلصلة. [صُ صُ لَ] (اِخ) آبی است محارب را قرب ماوان. نصر گوید: گمان دارم بین ماوان و ربذه است. (معجم البلدان).
صلصلةالجرس. [صَ صَ لَ تُلْ جَ رَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح تصوف) انکشاف صفت قادریت است، و آن چنان است که بندهٔ الهی چون خواست به حقیقت قاهریه متحقق شود در آغاز صلصلهٔ جرس برای وی آشکار گردد و امری را یابد که او را به طریق قوهٔ عظیمیت مقهور می‌سازد و از تصادم برخی حقایق بر برخی دیگر آوازی شنود چون صلصلهٔ جرس در خارج. و این مشهدی است که قلوب را از جرأت بر دخول در حضرت عظیمیت مانع میشود. و آن حجاب اعظم است که حائل است بین مرتبهٔ الهی و بین قلوب بندگان و راهی به انکشاف مرتبهٔ الهیت نیست مگر پس

از استماع صلصلةالجرس. (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون).

صلطح. [صَ طَ] (ع ص) سطبر فربه. (منتهی الارب).

صلطحة. [صَ طَ حَ] (ع ص) زن پهناور. (منتهی الارب).

صلع. [صَ لَ] (ع مص) بی‌موی پیش سر گردیدن. موی‌رفتگی پیش سر. (منتهی الارب). موی پیش سر رفتن. کل بودن. (غیاث اللغات).

صلع. [صُ] (ع ص، اِ) جِ اصلع. (منتهی الارب).

صلع. [صُلْ لَ] (ع ص) سنگ پهنا سخت. ||جائی که هیچ نرویاند. (منتهی الارب).

صلعاء. [صَ] (ع ص) تأنیث اصلع. زن بی‌موی پیش سر. ||(اِ) هر امر بزرگ و مشهور. ||زمین باریک بی‌درخت و علف. ||بلا. (منتهی الارب). داهیة. (مهذب الاسماء). ||(امص) سختی. (منتهی الارب).

- شجرة صلعاء؛ درخت که سر شاخهٔ آن افتاده باشد. (اقرب الموارد).

صلعاءالنعام. [صَ ئُنْ نَ] (اِخ) موضعی است به دیار بنی‌کلاب یا عطفان میان نَقره و مُغیثه. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صلعان. [صُ] (ع ص، اِ) جِ اصلع. رجوع به اصلع شود.

صلعم. [صَ عَ] (اِ) اختصار و رمز است در صلی الله علیه (و آله) و سلم. و آن درودی است که بر پیغمبر اسلام (ص) فرستند. رجوع بدان لغت شود.

صلعة. [صَ لَ عَ] (ع اِ) جای صلع از سر، و به ضم صاد نیز آمده است. (منتهی الارب).

صلغ. [صُلْ لَ] (ع ص، اِ) جِ صالغ، گاو و گوسفندکه دندان شش‌سالگی افکنده باشد. (منتهی الارب). رجوع به صالغ شود. ||پشهٔ سرخ. (منتهی الارب).

صلغ. [صَ] (ع مص) دندان افکندن گوسپند در شش‌سالگی یا در پنجم درآمدن یا در ششم. (منتهی الارب).

صلغد. [صِلْ لَ] (ع ص) کسی که پوست بینی او واشده باشد از سرخی. (منتهی الارب).

صلغة. [صَ غَ] (ع اِ) کشتی بزرگ. (منتهی الارب).

صلغة. [صَ لَ غَ] (ع ص، اِ) ناقهٔ فربه که دندان رباعیه افکنده باشد یا در شش درآمده.

صلف. [صَ] (ع اِ) خاری است در میان خرمابن. (منتهی الارب).

صلف. [صَ لِ] (ع ص) مرد لافی. ج، صَلافی، صُلَفاء، صَلِفین. (منتهی الارب).

صلف. [صَ لَ] (ع مص) لاف زدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). لاف. (اسدی پاول هورن):

گل با دوهزار کبر و ناز و صلف است
زیرا که چو معشوقهٔ خواجه خلف است.
منوچهری.

فضل را دشوار آمد که او با صلف و تکبر بودی. (تاریخ بیهقی).

گر آیند با جنگ من صف‌زده
بکوشند با من ز بهر صلف. مسعودسعد.
معنی از اشتقاق دور افتاد
کز صلف کبر و از اصف کبر است. خاقانی.
بگرفته بفضل و بسخا ملک بدشمن
مانده صلف و کبر که هر مردی و کاری.
رضی نیشابوری.

||(اِ) مجازاً منت:

زیر صلف کسی نرفته
جز آن خدای و آن مادر. خاقانی.

در چنین معرکه اقتحام کنم و خود را در معرض صلف نهم. (سندبادنامه ص۲۶). ||(مص) بی‌مزه شدن طعام. ||بی‌برکت شدن طعام. ||بی‌بهره شدن از شوی. (منتهی الارب). جای نا گرفتن زن در دل شوهر. ||ناباریدن ابر. (تاج المصادر بیهقی). ||از حد خود درگذشتن در سخن. ||سخن ناخوش گفتن. (منتهی الارب).

صلف. [صَ لِ] (ع ص، اِ) خنور گران. (منتهی الارب). ||طعام بی‌مزه. (منتهی الارب) (دهار). ||خنور که آب کم برد. (منتهی الارب).

- سحاب صلف؛ ابر بسیاررعد کم‌باران. منه المثل: رب صلف تحت الراعدة.

||کسی که تهدد کند و قیام بدان ننماید. ||بخیل مالدار بی‌خیر و مادح خود. (منتهی الارب).

صلفاء. [صَ] (ع ص، اِ) سنگ تابان. ||زمین درشت سخت. (منتهی الارب). زمین سخت. (مهذب الاسماء). ||سنگ با زمین برابر شده. (منتهی الارب). صفاة قد استوت فی الارض. (اقرب الموارد).

صلفاء. [صِ] (ع ص، اِ) زمین درشت و سخت. (منتهی الارب).

صلفاء. [صُ لَ] (ع ص، اِ) جِ صَلِف. رجوع به صلف شود.

صلفاءة. [صَ ءَ] (ع ص، اِ) زمین درشت سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صلفات. [صَ لَ] (ع ص، اِ) جِ صَلِفة. (منتهی الارب). رجوع به صلفة شود.

صلفحاد. [ ] (اِخ) (بکر) یکی از اجداد منسی است که در دشت فوت کرده جز چند دختر از او باقی نماند، علیهذا امر شد که همان دختران وارث او شوند. در صورتی که خود را به خارج از سبط خود تزویج ننمایند (سفر اعداد ۲۶:۳۳، ۲۷: ۱، ۷ و ۳۶: ۲، ۶، ۱۰، ۱۱؛ صحیفهٔ یوشع ۱۷:۳؛ اول تواریخ ایام ۷:۱۵). (قاموس کتاب مقدس).

صلفحة. [صَ فَ حَ] (ع مص) برگردانیدن درمها را. (منتهی الارب).

صلفعة. [صَ فَ عَ] (ع مص) زدن گردن کسی را. ||زدن سر کسی را. ستردن موی کسی را. ||مفلس و بی‌چیز گردیدن. (منتهی الارب). ظاهراً تحریفی است از صَلْقَعَة. رجوع بدان لغت شود.

صلفة. [صَ فَ] (ع اِ) واحد صلف است. (منتهی الارب). رجوع به صلف شود.

صلفة. [صَ لِ فَ] (ع ص) زن بی‌بهره از شوی. ج، صَلِفات، صَلائِف. (منتهی الارب). زنی که شوی وی را دوست ندارد. (مهذب الاسماء).

صلفین. [صَ لِ] (ع ص، اِ) جِ صَلِف. رجوع به صلف شود.

صلفیون. [صَ فی یو] (اِخ) جاحظ گوید: شهری است. (معجم البلدان).

صلق. [صَ] (ع اِ) بانگ و فریاد سخت. ||(مص) سخت بانگ کردن. (منتهی الارب). آواز برداشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||آمد و شد کردن در آب. ||بانگ کردن. ||کارزار کردن. ||زدن کسی را به عصا. (منتهی الارب). به عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گستردن جاریه را پس جماع کردن با وی. ||سخت جنگ انداختن در میان قومی. ||گزند رسانیدن کسی را گرمی آفتاب. (منتهی الارب).

صلق. [صَ لَ] (ع اِ) دشت گرد هموار. (منتهی الارب).

صلقاب. [صِ] (ع ص) آنکه بمالد و تیز کند بعضی اسنان خود را به بعض. (منتهی الارب). آنکه دندان بر دندان ساید.

صلقام. [صِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). ||(ص) شتر درشت. (اقرب الموارد). ||آنکه بعضی دندانهای خود را به بعضی دیگر زند. (اقرب الموارد).

صلقع. [صَ قَ] (ع اِ) دشت خالی بی‌آب و گیاه. (منتهی الارب).

صلقعة. [صَ قَ عَ] (ع مص) گردن زدن. ||موی سر ستردن. ||سختی و شدت کردن کسی را. ||مفلس شدن. (منتهی الارب). رجوع به صَلْفَعَة شود.

صلقم. [صَ قَ] (ع اِ) آنکه بعض دندان خود را بر بعضی زند. (منتهی الارب) (تاج العروس). ||شیر بیشه. (منتهی الارب). ||شتر قربه. (منتهی الارب) (تاج العروس).

صلقم. [صِ قِ] (ع ص) گنده‌پیر کلانسال و سطبر. (منتهی الارب). العجوز الکبیرة. (تاج العروس).

صلقمة. [صَ قَ مَ] (ع مص) برهم زدن بعض دندان خود را بر بعضی. (منتهی الارب).

صلقة. [صَ قَ] (ع اِ) بانگ. فریاد. (منتهی الارب).

صلک. [صِ لَ] (ع اِ) آنکه اول از پستان گوسپند برآید پیش از فله. (منتهی الارب).

صلم. [صَ] (ع مص) از بن بریدن یا از برکندن گوش و بینی را. (منتهی الارب). بریدن گوش از بن و بینی و آنچ بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). ||(اصطلاح عروض) سقوط وتد مفروق است از آخر جزء و جزئی راکه صلم در آن واقع شده اصلم نامند. پس از مفعولات بضم تاء مفعو باقی ماند و چون مفعو لفظی مهمل است، بجای آن فَعْلُن استعمال کنند، چنانکه عادت اهل عروض بر آن جاری است. حکذا فی رسائل العربیة و الفارسیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حذف وتد مفروق است مانند حذف لاتُ از مفعولاتُ که مفعو باقی ماند و به فعلن نقل شود و آنرا اصلم نامند. (تعریفات جرجانی). صلم اسقاط وتد مفعولاتُ است، مفعو بماند، فعلن بجای آن بنهند و فعلن چون از مفعولاتُ خیزد آنرا اصلم خوانند. و بعضی عروضیان این زحاف را حذذ خوانند از بهر آنکه سقوط وتد است از آخر جزو همچنانک در عروض تازی سقوط وتد متفاعلن را حذذ خوانند و در عروض پارسی سقوط وتد مستفعلن را حذذ خوانند و این اسم بدین زحاف لایقتر است و صلم بقطع وتد فاعلاتن لایقتر. (المعجم چ خاور ص۴۲). صلم در فاعلاتن آن است که سبب او بیندازی و وتد را قطع کنی و قطع در اوتاد همچنان است که قصر در اسباب، یعنی ساکن آنرا بیندازند و ماقبل ساکن را ساکن گردانند و بدان زحاف از فاعلاتن فاعل ماند به سکون لام، فعلن بجای آن بنهند و فعلن چون از فاعلاتن خیزد آن را اصلم خوانند، یعنی گوش از بن بریده. و چون بدین زحاف سببی از این جزو کم شده است و وتد ناقص گشته آن را به گوش از بن بریدن تشبیه کردند. (المعجم ایضاً ص۳۸).

صلماء. [صَ] (ع ص) تأنیث اصلم. رجوع به اصلم شود.

صلمحة. [صَ مَ حَ] (ع مص) ستردن موی سر کسی را. (منتهی الارب).

صلمعة. [صَ مَ عَ] (ع ص) هو صلمعة ابن قلمعة؛ او شناخته نمیشود. ||(مص) از بن برکندن چیزی را. ||ستردن موی سر کسی را. ||تابان کردن چیزی را. ||مفلس شدن. (منتهی الارب).

صلمنای. [ ] (اِخ) (کسی که ملجأ و مقر برای او نبوده است) یکی از دو پادشاه مدیان که جدعون او را بقتل رسانید (سفر داوران ۸:۵-۲۱؛ کتاب مزامیر ۸۳:۱۱). (قاموس کتاب مقدس).

صلمون. [ ] (اِخ) (سایه‌دار) کوهی است در حوالی شکیم که ابی‌مالک از آنجا شاخها برای آتش زدن برج شکیم قطع نمود (سفر داوران ۴۸ و ۴۹؛ کتاب مزامیر ۶۸:۱۴) و آنرا کوه عیبال نیز میگفتند و فعلاً به جبل السلامة معروف (است) و دور نیست که مبدأ اشتقاق صلمون باشد. (قاموس کتاب مقدس).

صلمون. [ ] (اِخ) یکی از شجاعان داود. (کتاب دوم سموئیل ۲۳:۲۸) و در اول تواریخ ایام ۱۱:۲۹ عیلای خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

صلمونه. [ ] (اِخ) (سایه‌دار) یکی از منازل بنی‌اسرائیل است در دشت (سفر اعداد ۳۳:۴۱ و ۴۲) که در شرقی ادوم بوده و بگمان یلمر و رومر صلمونه همان معان است و دیگران آنرا وادی‌الاثم دانسته‌اند. (قاموس کتاب مقدس).

صلمة. [صَ مَ] (ع اِ) خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صلمة. [صَ لَ مَ] (ع ص) سخت و استوار از مردم و جز آن. ||(اِ) نوعی از طعام که از خمیر آرد گندم ترتیب دهند. (منتهی الارب).

صلنباح. [صِ لِ مْ] (ع اِ) ماهی است دراز باریک. (منتهی الارب).

صلندحة. [صَ / صُ لَ دَ حَ] (ع ص) ماده‌شتر پهناور توانا، خاص بالاناث. (منتهی الارب).

صلنفح. [صَ لَ فَ] (ع ص) بسیاربانگ از مردم و جز آن. (منتهی الارب).

صلنقاء. [صَ لَ] (ع ص) مکثار. (اقرب الموارد). بسیارگوی. رجوع به صلنقی شود.

صلنقع. [صَ لَ قَ] (ع ص) سرکش، سرکشی غیر منقاد. (منتهی الارب). الشدید الشکیمة. (اقرب الموارد). ||ظریف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صلنقع. [صَ لَ قَ] (ع ص) صوت صلنقع؛ بانگ و فریاد سخت. (منتهی الارب).

– رجل صلنقع؛ مرد رسا دلاور و توانا. (منتهی الارب).

– طریق صلنقع بلنقع؛ راه روشن و پیدا. (منتهی الارب).

صلنقی. [صَ لَ قا] (ع ص) مرد بسیارگوی. (منتهی الارب). رجوع به صلنقاء شود.

صلو. [صَ لْوْ] (ع مص) صلای زدن کسی را. (منتهی الارب). رجوع به صلا شود. ||فروهشته گردیدن صلای فرس از قرب نتاج. (منتهی الارب).

صلوات. [صَ لَ] (ع اِ) ج صلا. (منتهی الارب). رجوع به صلا شود. ||ج صلاة و صلوة. رجوع به صلاة شود. درود. تحیت. رحمت. ||نام درود خاص بر پیغمبر (ص) و آن جملهٔ «اللهم صل علی محمد و آل محمد» است نزد شیعه‌مذهبان، لیکن سنیان اغلب در این درود خاص آل را جزء نسازند. و این درود را پس از شنیدن نام محمد گویند و گاهی بهنگام دیدن چیزی بوالعجب یا مبارک یا باشکوه:

بانگ صلوات از خلق دور پدید آمد
کز دور پدید آمد از پیل تو عماری.

منوچهری.

در صلوات آمدست بر سر گل عندلیب
در حرکات آمدست شاخک شاهسپرم.

منوچهری.

تا جای پدر بازستانند به دیوان
آنها که سزای صلواتند و ثنااند. ناصرخسرو.

بسؤال تو چو درماند بگوید به نشاط
بر پیمبر صلواتی خوش خواهم به آواز.

ناصرخسرو.

آنکه او را دهیم ما صلوات
گفت کالمکرمات دفن نبات. سنائی.

چون نوبت نبوت او در عرب زدند
از جودی و احد صلوات آمدش صدا.

خاقانی.

به سکون «ل» هم آمده است. رجوع به صلوات فرستادن شود.

صلوات. [صَ لَ] (ع اِ) کنائس جهودان. اصل آن به عبرانی صَلوتا است. (منتهی الارب) (المعرب جوالیقی ص۲۱۱). کنشت. کنیسه. رجوع به صلوة شود.

صلوات. [صَ لَ] (اِخ) مرکز دهستان خروسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۱۵ هزارگزی باختر گرمی و در مسیر شوسهٔ گرمی اردبیل واقع است. جلگه، دشت، گرمسیر. سکنهٔ آن ۳۰۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

صلوات‌آباد. [صَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، در ۱۳ هزارگزی خاور سنندج، کنار شوسهٔ سنندج به همدان واقع است. کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و انواع میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. ۳ قهوه‌خانه در طول شوسه دارد. گردنهٔ صلوات‌آباد بین همدان و سنندج قرار دارد و یکی از گردنه‌های پرشیب است که پیچهای خطرناکی دارد و زمستان از برف مسدود میگردد. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

صلوات‌آباد. [صَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار که در ۱۹ هزارگزی شمال باختری شهر بیجار، کنار راه عمومی کاروانرو بیجار به تکاب واقع است.

کوهستانی و سردسیر است و دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قزل‌اوزن و چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. رودخانهٔ قزل‌اوزن از کنار آبادی میگذرد. پل آجری در این محل ساخته شده و مورد استفاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

صلوات‌الله علیه. [صَ لَ تُـلْ لا هِ عَ لَیْهْ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) درود خدا بر او بادا. درودی است که به پیمبر (ص) فرستند و یا پس از نام پیمبر (ص) نویسند هنگام کتابت و شیعیان پس نام امامان گویند و نویسند.

صلوات‌الله علیه و آله. [صَ لَ تُلْ لا هِ عَ لَ هِوَ لِهْ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) درود خدا بر او و خاندان او بادا. این درود را پس نام پیغمبر گویند و نویسند.

صلوات‌الله علیه و آله و سلم. [صَ لَ تُلْ لا هِ عَ لَ هِوَ لِ هی وَ سَ لْ لَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) درودی است خاص پیغمبر اسلام که پس نام او نویسند و گویند.

صلوات‌الله و سلامه علیه. [صَ لَ تُلْ لا هِوَ سَ مُ هـو عَ لَیْهْ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعـایی) درودی است پیمبر (ص) را، و شیعیان، امامان را نیز چنین درود فرستند.

صلوات خمس. [صَ لَ تِ خَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) نمازهای پنجگانهٔ ظهر، عصر، مغرب، عشاء و بامداد. رجوع به صلاة شود.

صلوات فرستادن. [صَ لَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) درود فرستادن بر پیغمبر. اللهم صل علی محمد و آله گفتن. رجوع بـه صـلوات شود.

صلواتی. [صَ لَ] (ص نسبی) منسوب به صلوات. رجوع به صلوات شود.

صلوان. [صَ] (ع اِ) خـرنوب‌الخـنزیر. حب‌الکلی. اناغورس. رجوع بـه حب‌الکـلی شود.

صلوب. [صَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

صلوته. [صُ تَ] (ع مص) گشاده‌پیشانی شدن. (منتهی الارب). روشن و نـو پیشانی شدن. (تاج المصادر بیهقی).

صلوح. [صُ] (ع مـص) نـیک گـردیدن. (منتهی الارب). نیک شدن. (ترجمان عـلامهٔ جرجانی) (دهـار) (مـصادر زوزنـی) (تـاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) مصلحت. ||نیکی. (منتهی الارب).

صلوخ. [صَ] (ع ص) داهیة صلوخ؛ بـلای سخت و مهلک. (منتهی الارب).

صلود. [صُ] (ع مص) آواز دادن چـقماق و آتش نـدادن. (مـنتهی الارب). کـند شـدن آتش‌زنه. (تاج المصادر بیهقی). بیرون نامدن آتش آتش‌زنـه. (مـصادر زوزنـی). ||بـخیل گردیدن. (منتهی الارب). ندادن چیزی سائل را. (اقرب الموارد).

صلود. [صَ] (ع ص) اسب خـوی‌نا کـننده. (منتهی الارب). اسب بی‌خوی. اسب که خوی نـیاورد. (مـهذب الاسـماء). ||دیگ دیـربجوش‌آینده. ||نـاقة کـم‌شیر درشت‌پوست‌پستان. ||ابر کوه برآینده از بیم. (منتهی الارب).

صلودح. [صَ لَ دَ] (ع ص) قـوی سـخت. (منتهی الارب).

صلودد. [صَ لَ دَ] (ع ص) رُست تـابان سخت. (منتهی الارب).

صلور. [صِلْ لَ] (ع اِ) مـارماهی. (منتهی الارب). نوع من السمک کـالحیة فـارسیة مارماهی و فی حدیث عمار: لاتأ کلواالصلور و لاالقلیس. (بحر الجواهر).

صلوطح. [صَ لَ طَ] (اِخ) موضعی است.

صلوغ. [صُ] (ع مص) لغتی است در سلوغ. (اقرب الموارد). رجوع بدان لغت شود.

صلوک. [صُ] (ع مص) گنده و بدبوی شدن گوشت.(منتهی الارب). دم گـرفتن گـوشت پخته یا خام. (تاج المصادر بیهقی). دم گرفتن گوشت.(مصادر زوزنی).

صلون. [صَ] (اِ) مـیوهٔ کـبر است کـه بـه فارسی کورز[1] گویند و آن رستنی باشد شبیه به گردهٔ گوسفند و خرنوب نبطی همان است و به عربی ینبوت خوانند در دوشاب‌پروردهٔ آن ادرار آورد و در سرکه‌پرورده شکم بـبندد. (برهان).

صلوة. [صَ لاتْ] (ع اِ) رجوع به صلاة شود.

صلوة. [صَ لاتْ] (معرب، اِ) کنیـهٔ جهودان است و اصل آن در عبرانی صلوتا است. ج، صلوات. (منتهی الارب). رجوع بـه صـلوات شود.

صلوة. [صَ لَ واتْ] (ع اِ) درود. رجوع بـه صَلَوات شود.

صلة. [صِ لَ] (ع مـص) صِـلَت. پـیوستن. (غیاث اللغات) (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف) ضد فصل. پیوسته شدن. ||احسان کردن کسی را بـه مـالی. (اقـرب الموارد). ||عطا دادن. (غیاث اللغات). ||(اِ) عطیه. جایزه. احسان. انعام. ج، صلات: ایـن بـوالقاسم کـنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صله بازگشتی. (تاریخ بیهقی ص۳۶۵ چ ادیب)... فرمود تا آن صلهٔ گران را درنهادند و به خـانهٔ علوی بردند. (تاریخ بیهقی ص۱۲۵).

صلتش بزم خوان هشت بهشت
صولتش رزم هفتخوان ملوک. خاقانی.

||جـایزتی است کـه بـخصوص امـرا و پادشاهان، شاعران را دهـند بـرابـر سـرودن مدح:

عنصری گر به شعر می صله یافت
نه ز ابنای عصر برتری است. انوری.

کنون بعرض صله خاطر من آشوب است
کنون بجای درم در کف من آزار است.
خاقانی.

به شعر گر صله خواهم تو مالها بخشی
بر آن مگیر که این مایه حق اشعار است.
خاقانی.

||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: صلة عبارت از ادای مـالی است بـلاعوض چـون زکات و نذورات و کفارات. ||جـملهٔ خـبریه است یا آنچه در مـعنای آن بـود مـتصل بـه موصول، و معنی موصول جز بدان جمله تمام نشود و جمله مشتمل بر ضمیری است عاید به موصول. رجوع به موصول شود.

صلة. [صَلْ لَ] (ع اِ) پـوست یـا پـوست خشک ناپیراسته. ||کفش. ||زمین یـا زمـین خشک یا زمین بـی‌باران در مـیان دو زمـین باران رسیده. ||بانگ میخ و مـانند آن وقت فروبردن در چیز سخت. ||باران فراخ بسیار. ||باران کم و پریشان که یک‌یک افتد. از لغات اضداد است. ||پاره‌ای از گیاه. ||نم. ||خا ک. ||بانگ لگام. ||پوست بدبو در دباغ. (منتهی الارب).

صلة. [صِلْ لَ] (ع اِ) بانگ میخ و مـانند آن وقت فـروبردن در چـیز سخت. (منتهی الارب).

صلة. [صُلْ لَ] (ع اِ) باقیماندهٔ آب و جز آن. ||بوی ناخوش. ||بوی بدگوشت تر و سطبری آن. (منتهی الارب).

صلة. [صِ لَ] (اِخ) ابـن اشیم، مکـنی بـه ابی‌الصهباء. وی یکی از زهاد است. صـاحب صفة الصفوة در ترجمهٔ وی از ثابت بنانی آرد: صلةبن اشیم بجبان[2] می‌شد و در آنجا عبادت می‌کرد، در آن حال جوانانی که سرگرم لهو و لعب بودند بر او می‌گذشتند. صلة می‌گفت: مرا خبر دهید از گروهی که قصد سفر کردند و به روز از راه مـتمایل مـی‌شوند و شب را در خواب بسر میبرند چه وقت به منزل می‌رسند؟ وی همچنین بر آنها می‌گذشت و آنان را اندرز می‌داد. روزی بر آنها بگذشت و این مقال را بر زبان راند. جوانی از آن میان گفت: ای مـردم بخدا او جـز مـا را قـصد نـدارد. مـا شب را مـی‌خوابـیم و روز را در لهـو و لعب بسر می‌بریم، سپس بدنبال صله افتاد و با او بجبان می‌شد و در آنجا عبادت مـی‌کرد تـا مـرد...

۱- رجوع به کورز و کورزه شود.
۲- جبان کشاد، گورستان و صحرا و عیدگاه در صحرا و زمین هموار بلند. (منتهی الارب).

(صفة الصفوة چ حیدرآباد ج۳ ص ۱۴۰). مؤلف کتاب در ذیل این داستان کرامات دیگری از وی آورده است. رجوع به همان مجلد صص ۱۳۹-۱۴۲ شود. ابن حجر آرد: وی تابعی مشهور است. ابن شاهین و سعیدبن یعقوب وی را در شمار صحابه آورده‌اند، و بخاری و ابن ابی‌حاتم و ابن حیان او را از تابعین شمرده‌اند. ابوموسی گوید: وی بسال ۳۵ هـ.ق.بسن یکصدوسی‌سالگی در سیستان به قتل رسید. پس وی عهد جاهلیت را دریافته است. ابونعیم حدیثی از پیغمبر در فضیلت وی آورده است. (الاصابة ج۳ ص ۲۶۰).

صلة. [صِ لَ] (اِخ) ابن حارث غفاری. بخاری و ابن حبان و ابن سکن گویند: او را صحبتی بوده است. بغوی گوید: به مصر سکونت جست. ابن سکن آرد: حدیث او نزد مصریان اسنادی نیک دارد. ابن یونس گوید: شاهد فتح مصر بود. (الاصابة فی تمیز الصحابه ج۳ ص۲۵۳). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صلهام. [صِ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) مرد دلیر. (منتهی الارب).

صلهٔ ارحام. [صِ لَ / لِ یِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صلة و صلهٔ رحم شود.

صلهب. [صَ هَ] (ع ص، اِ) مرد دراز. ||خانهٔ بزرگ. ||شتر استوار و توانا. ||سنگ سخت دراز. (منتهی الارب).

صلهباة. [صَ لَ] (ع ص) تأنیث صلهبی است. رجوع به صلهبی شود.

صلهبة. [صَ هَ بَ] (ع مص) دراز شدن. (منتهی الارب).

صلهبی. [صَ لَ با] (ع ص) شتر استوار سخت. (منتهی الارب). شتر سخت. (مهذب الاسماء).

صلهج. [صَ هَ] (ع ص، اِ) سنگ بزرگ. ||شتر مادهٔ قوی و استوار. (منتهی الارب).

صله دادن. [صِ لَ / لِ دَ] (مص مرکب) جایزه دادن. پاداش دادن. احسان کردن. اجازه. رجوع به صلت و صله شود.

صلهٔ رحم. [صِ لَ / لِ یِ رَ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محبت و سلوک داشتن با خویش و اقرباء. (آنندراج) (غیاث اللغات). بَلّ. بِلال. (منتهی الارب). شریک گردانیدن خویشان و پیوستگان را با خود در خیرات دنیوی. (نفائس الفنون؛ حکمت مدنی). با خویشان پیوستگی کردن.

صلی. [صَ لْیْ] (ع مص) بریان کردن گوشت را یا در آتش افکندن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||در آتش درآوردن کسی. (منتهی الارب). در آتش درآوردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). ||بد سگالیدن کسی را. (منتهی الارب). بد سگالیدن. (مصادر زوزنی). ||به هلاک افکندن. ||کشیدن گرمی آتش را. ||فریب دادن. ||چاپلوسی کردن. ||مدارا نمودن. ||سوخته شدن به آتش. ||کشیدن سختی کار را. (منتهی الارب).

صلی. [صُ لی ی] (ع مص) کشیدن گرمی آتش را. ||کشیدن سختی چیزی را. ||گداخته شدن به آتش. ||درآمدن در آتش. (از اقرب الموارد).

صلی. [صَ لا / صِ لا] (ع مص) کشیدن گرمی آتش را. ||کشیدن سختی چیزی را. ||گداختن به آتش. ||درآمدن در آتش. (از اقرب الموارد).

صلی. [ ] (ع اِ) در تجوید علامت خاصه است مواردی را که وقف جایز است لیکن وصل اولی است.

صلی. [صَ لا] (ع اِ) هیزم و فروزینهٔ آتش. وقود. ||آتش. (اقرب الموارد).

صلی. [صُ لَیْ ی] (اِخ) ناحیتی است قرب زبید به یمن. (معجم البلدان).

صلیان. [صِلْ لِ یا] (ع اِ)[1] از گیاهانی است که‌در قدیم و امروز نزد عرب پسندیده بوده و هست برخی پنداشته‌اند از گیاهان بلاد ما نیست، و این قول بر اساسی نیست. نبات آن نبات زرع[2] و ساقهای آن نیز چنین است. گلهای آن خوشه‌مانند است بسان نی‌های خرد و خوشه‌های فراوان دارد. چون خوشه‌ها برشد خود رسد گسترده و سپید شود و فراوان گردد، و او را دانه‌ای باریک است مایل بزردی. شیرهٔ برگ این نبات را در چشم کشند، سپیدی چشم را نافع بود. (مفردات ابن بیطار).

صلیان. [صِ لی یا] (ع اِ) گیاهی است دشتی. (منتهی الارب): و وجدت بها صلالاً من الربیع من خضمة خمط و صلیان... (البیان و التبیین چ ۱۳۵۱ ج۲ ص۱۲۹ هـ.ق.). قال ای شی ترتعی الابل؟ قالوا نصیاً و صلیاناً. (البیان و التبیین ج۲ ص۱۳۲).

صلیانة. [صِلْ لِ نَ] (ع اِ) واحد صلیان است و فی المثل: جذها جذالبعیر الصلیانة؛ در حق کسی گویند که در حلف شتاب کند و تأمل ننماید. (منتهی الارب).

صلی الله علیه. [صَلْ لَلْ لا هُ عَ لَیْ هْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) درودی است پیمبران و خاصه پیمبر اسلام را. رحمت خدا بر او باد! درود خدا بر او. رجوع به صلوات الله علیه شود.

صلی الله علیه و آله. [صَلْ لَلْ لاهُ عَ لَ هِ وَ لِهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) رحمت خدا بر او و کسان او باد! درود خدا و خاندان او باد! درودی است خاص پیغمبر اسلام.

صلیب. [صَ] (ع اِ) چوبی است که ترسایان در زنار بندند و به فارسی آنرا چلیپا گویند و نوشته‌اند که این معرب چلیپ است. وجهش آنکه چون عیسی علیه‌السلام را بر آسمان بردند، طرطوس‌نام شخصی را که همشکل عیسی علیه‌السلام بود، بر دار کشیدند و بعد این واقعه ترسایان آن را عیسی پنداشته، شکل دار با عیسی از چوب تراشیده در گلو آویختند و تعظیمش کردند. (غیاث اللغات). چلیپا. (دهار). چوب مکرمی که سید مسیح بر آن به دار آویخته شد و هر چیزی که بر شکل دو خط متقاطع بود از نقش یا چوب یا جز آن. (اقرب الموارد). مصحح برهان قاطع ذیل کلمهٔ چلیپا نویسد: مأخوذ از آرامی صلیبا (عربی صلیب). (برهان چ معین). بنابراین توهم آنکه صلیب معرب چلیپ یا چلیپاست موردی ندارد:

بزد کوس و آورد بیرون صلیب
صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب. فردوسی.

چهل جاثلیق از بزرگان بکشت
بیامد صلیبی گرفته بمشت. فردوسی.

به درگاه بردند چندی صلیب
نسیم گلان آمد و بوی طیب. فردوسی.

کستی هرقل بتیغ هندی بگسل
بر سر قیصر صلیبها همه بشکن. فرخی.

پیش عیسی در چَهِ زمزم صلیب دلو چرخ
سرنگون بی‌آب چون چاه زنخدان آمده.
خاقانی.

تا بصفت فلک بود صورت دیر عیسوی
محور خط استوا شکل صلیب قیصری.
خاقانی.

صلیب زنگ را بر تارک روم
به دندان ظفر خاییده چون موم. نظامی.

چشمه سرابست فریش مخور
قبله صلیب است نمازش مبر. نظامی.

||دار. (اقرب الموارد). مؤلف قاموس کتاب مقدس ذیل کلمه صلیب نویسد: معروف است. و از جملهٔ آلات قدیمه است، چنانچه فعلاً در میان هندوها و اهالی چین مستعمل است و این مطلب یعنی صلیب نمودن در نزد رومانیان بدترین مرگها و قبیح‌ترین موتها بود و آن را برای خیانتکاران نگاه میداشتند. و مصلوب را ملعون میدانستند و حکماً لازم بود که‌او را بزودی به خاک بسپارند (سفر تثنیه ۲۳:۲۱ رسالهٔ غلاطیان ۱۳:۳ (بدان واسطه صلیب مسیح یهود را لغزش و یونانیان را جهالت بود. (اول قرنتیان ۲۳:۱ مقابل

1 - Herbe fourragère.

۲ - لکلرک چنین ترجمه کرده است:
Il vient comme les grains.

انواع صلیب:

۱- صلیب مصری ۲- صلیب یونانی ۳- صلیب لاتینی ۴- صلیب شکسته ۵- صلیب T شکل ۶- صلیب سنت آندره ۷- صلیب لورن ۸- صلیب مالت ۹- صلیب شبدری ۱۰- صلیب پوتانسه ۱۱- صلیب آنکره ۱۲- صلیب پاپ

عبرانیان ۲:۱۲) و چون کسی را بدین قصاص مینمودند میبایست که او را برهنه نموده بر میخی که ارتفاعش تا تهیگاه میرسید ببندند و با چوب‌دستی یا تازیانه‌های چرمی که دارای دگمه‌های سربی یا استخوانی بود بزنند و اغلب اوقات از شدت درد و اذیت می‌مرد و پس از آنکه او را تازیانه میزدند، وی را مجبور مینمودند که صلیب خود را برداشته به قتلگاه که غالباً بر تلی در خارج شهر می‌بود ببرد و صلیب را هیآت مختلفه بود؛ بطوری که نموده میشود یعنی بعضیها چوب بلندی را بطول واداشته چوب دیگری عرضاً در بالا آن را تقاطع می‌نمود به طوری که سر چوب طول از وسط چوب عرض قدری میگذشت و دیگری آنکه چوب طول را واداشته چوب عرض را مساوی سر آن میخ میکردند و دیگری شبیه اکس لاتینی بود بدینطور «X». و صلیب را بطوری در زمین نصب مینمودند که پای شخص مصلوب به قدر یک ذرع از زمین مرتفع شود و نزدیک نصفهٔ چوب عمودی طول میخی قرار داده شده که مصلوب را بتوسط طنابها بالا میکشیدند و پس از برهنه نمودن دستهایش را هر یک در محل خود به چوب عرض بسته میخ میکردند؛ اما یقین قطعی معلوم نیست که پاها را هم میخ میکردند یا به توسط طناب محکم میبستند و محض تخفیف آلام مصلوب شراب ممزوج با مُر مینوشانیدند، لکن عیسی مسیح آن را ننوشید (مرقس ۲۳:۱۵) و گاهی از اوقات در عوض شراب سرکه استعمال میکردند (انجیل متی ۴۸:۲۷) و چهار نفر موکل شخص مصلوب بودند و لباسهای وی را در میان خود تقسیم می‌نمودند و تقصیرات مصلوب را با خط جلی در بالای صلیب مینوشتند (یوحنا ۱۹:۱۹-۲۲) و رومانیان را عادت بود که شخص مصلوب را بعد از صلیب کردن بر صلیب وامی‌گذاشتند تا بحدی که خود از صلیب فروریزد، لکن یهود برحسب شریعت اذن دارند که اجساد مصلوبین را خودشان قبل از غروب آفتاب کشته و از صلیب فرودآورند (سفر تثنیه ۲۲:۲۱ و ۲۳) بدین واسطه در این کار حیله‌ها و چاره‌های بسیار می‌انگیختند که حتی‌الامکان مقصود زودتر انجام یابد، چنانکه گاهی به آتش افروختن در پائین صلیب و گاهی به شکستن ساقهای مصلوب و گاهی به فروبردن نیزه بر مصلوب انجام می‌یافت (یوحنا ۱۹:۳۱-۳۷) و دردهای قصاص بسیار سخت و شدید بود شیشرون گوید که نه تنها مصلوب و صلیب را از اجساد رومانیان میبایست دور کرد، بلکه اسم صلیب از انظار و گوشها و افکار ایشان میبایست دور شود؛ زیرا که حکایت و ذکر وقوع یا انتظار بر وقوع و عدم وقوع این گونه چیزها از مطالبی بود که هر رومانی و آزادی را معیوب و بدنام میساخت و قاضیان ایشان قصاص صلیب را قصاص آخری می‌نامیدند، پس چون بنظر دقت ملاحظه نمائیم که بعد از تازیانه شخص مقصری را بر صلیب بلند کرده، دست و پایش را مجبوراً کشیده با میخهای آهنین میخ کنند که بهیچ وجه قادر بر حرکت نباشد و در زیر آفتاب صبح تا به شام مانده بدن مجروح و پاره‌پاره‌اش ساعت به ساعت آفتاب خورده متدرجاً خون از او جاری شود و گذشته از اینها از احساس عار و خجالتی که لازمهٔ این مطلب است، معلوم میشود که عیسی مسیح (ع) منتهای درد و خجلت و عاری را که به تعریف و توصیف نیاید متحمل شد[1] و با وجود تمام این دردها و زحمت، گاهی اوقات مصلوب سه روز یا بیشتر بر صلیب میزیست و بدین واسطه پیلاطس از سرعت مرگ مسیح در خیرت شد (مرقس ۴۴:۱۵) و از آن تاریخ به بعد عساکر مسیحی شکل صلیب بر علمهای خود رسم نمودند و گاهی از اوقات صورت سومی صلیب را مذکور شد بر علم نقش مینمودند، یعنی اکس لاتینی که اول حروف اسم مبارک آن حضرت است تقاطع مینمود و پس از آنکه قسطنطین امپراطور از آئین بت‌پرستی دست کشیده به دین پاک مسیح گروید؛ صلیب که سابقاً علامت عار بوده نشانهٔ شرف و عزت گردیدو در عهد جدید لفظ صلیب کنایه از عار و انکار لذات و ذبایح عزیز و گران‌بهائی است که هر مسیحی از آنها ناچار است (انجیل متی ۲۴:۱۶). (قاموس کتاب مقدس). ||(ص) دارزده. (از اقرب الموارد). بر دار کشیده. ||(اِ) داغی است مر شتران را بر شکل چلیپا. (منتهی الارب).

- مار صلیب؛ مار کبری. مار عینکی:

بدشت او نتوان گام زد ز مار صلیب
بشهر او نتوان خفت خوش ز بیم عور.

عنصری.

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بر هره تخوی[2] همه چون چوکاک غدنک.

قریع‌الدهر (از فرهنگ اسدی).

اگر به کوه برند از عنایت تو نشان
وگر به بحر برند از سیاست تو مثال
در آن بنفشه بروید بجای مار صلیب
در این پشیزه بریزد ز پشت ماهی وال.

انوری.

کردزهر چشم تو بر سیستان روزی گذر
زآن شد از مار صلیب آکنده‌ریگ سیستان.

انوری.

صلیب. [صَ] (ع ص، اِ) سخت. (از اقرب الموارد). محکم. (منتهی الارب). ||خالص نسب. ||چربی: استخراج صلیب‌العظام. (اقرب الموارد). چربش استخوان. ||علم لشکر. (مهذب الاسماء). علم کقوله: صلیب علی الزوراء منصوب. (اقرب الموارد).

- یوم‌الصلیب؛ جنگی میان بکربن وائل و بنی‌عمروبن تمیم. (مجمع الامثال میدانی).

صلیب. [صَ] (اِخ) چهار ستاره‌اند که در قرب نسر واقع شده. (غیاث اللغات). صورت یازدهم از صور نوزده گانهٔ شمالی فلکی قدما که آنرا دلفین[3] نیز نامند. ستارهٔ چهارگانه سپس نسر واقع و آنرا قعود نیز خوانند.

صلیب. [صَ] (اِخ) خط چهارگوشه که از تقاطع خط محور و معدل‌النهار در فلک عندالذهن فرض کرده میشود. (غیاث اللغات). شکلی که از تقاطع خط محور و خط استوا در فلک پدید آید و آنرا صلیب افلاک نیز گویند و صلیب اکبر نیز نامند و در مؤید گفته تقاطع میل شمالی و تقاطع میل جنوبی و تقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی
محور خط استوا شکل صلیب قیصری.

خاقانی.

صلیب. [صَ لَ] (اِخ) کوهی است نزد کاظمه و با وقعه‌ای از وقایع عرب مربوط است. (معجم البلدان).

۱- طبق عقیدهٔ مسیحیان.
۲- همه بومره بخوی و؟ همه بومره بخدی؟
3 - Daulphin.

صلیبا. [صَ] (اِخ) ابن یوحنا موصلی. یکی از نسطوریان نیمهٔ اول قرن چهاردهم میلادی است. وی به معاونت عمربن متی طیرهانی کتاب‌مجدل تألیف ماری‌بن سلیمان نسطوری را که در قرن دوازدهم میلادی تألیف شده بود از کلدانی سریانی به عربی ترجمه کرده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۱۶ و ۱۲۵۵).

صلیبا. [صَ] (اِخ) ابن‌الندیم او را در شمار نقلهٔ کتب از زبانهای دیگر بعربی، ثبت کرده است. (الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۴۱).

صلیب احمر. [صَ بِ اَ مَ] (اِخ) صلیب سرخ. نام مؤسسهٔ بین‌المللی است که بمنظور کمک‌های عمومی در مواقع لازم به کشورها و نواحیی که دچار خسارت مالی و تلفات جانی میشوند بوجود آمده است. نام این مؤسسه در ترکیه به «هلال احمر» و در ایران به «شیر و خورشید سرخ»[1] بدل شده است. جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران کتابی دربارهٔ تشکیل جمعیت خود و همچنین مؤسسهٔ صلیب احمر تحت طبع داشته است که‌از این کتاب مجموعاً سی و شش صفحه به قطع سه ورقی و دو ستونی چاپ شده و سپس طبع آن متوقف مانده است. در این مقدمهٔ مختصر اطلاع نسبتاً جامع و مفیدی دربارهٔ صلیب احمر درج است که ما خلاصهٔ آنرا می‌نگاریم. در این کتاب ذیل عنوان «صلیب احمر بین‌المللی چگونه بوجود آمد» نوشته‌اند: صلیب احمر بین‌المللی که در سال ۱۸۶۴ م. پایه گذاری شده است، مستقیماً مولود جنگ‌های عمومی قرن نوزدهم میلادی است. قبل از استعمال سلاحهای آتشین احتیاج بوجود چنین مؤسساتی کمتر بود و یا به این شدت نبود، ولی پیدایش این سلاح تازه موجب خرابیها و کشتارها و فشارهائی شد که منطقهٔ عمل آنها به میدانهای کوچک‌جنگ انحصار نداشت و عدهٔ بسیاری از مردم را با خطر مرگ و جراحات و بیماریهای مسری روبرو میساخت. برای چاره‌اندیشی در قبال مضار این عامل مخرب اول بار به پیشوائی نیک‌مردی سویسی به نام هانری دونان[2] پایه‌های اولیهٔ جمعیت‌های صلیب احمر گذاشته شد؛ نه تنها تا امروز بلکه تا هر وقت سخن از اتحادیهٔ صلیب احمر در میان باشد، نام این بزرگوار بعنوان پیشاهنگ آن نیت خیر در خاطر همه خواهد ماند. اقدامات این مرد منجر به اجتماع اولین کنفرانس دول اروپائی «برای اصلاح حال بیماران و مجروحان زمان جنگ» شد که نخستین قرارنامهٔ (کنوانسیون) ژنو را بهمین عنوان نوشتند. اکنون که سخن از پیشاهنگان این سنت خیر در میان است باید قبلاً از آن «خاتون فانوس‌بدست»، یعنی از فلورانس نای‌تینگل[3] نام برد. این زن نیکوکار در سال ۱۸۲۰ م. در ایتالیا متولد شد، اما همهٔ ایام جوانی را در انگلستان بسر برد. هجده سال بیش نداشت که متوجه شد او را برای کار بزرگی آفریده‌اند. خود او گفته است: «خدا در هفتم فوریهٔ ۱۸۳۸ م. مرا بخدمت خود برگزید. وی ابتدا خواست که در بیمارستان یکی از ولایات شمالی انگلیس مشغول کار شود، اما وضع پرستاری و پرستاران در آن وقت چنان بدنام بود که مادرش راضی نشد. وی ناچار مدتی در انگلستان و سایر نقاط اروپا به تحصیل و مطالعه در وضع پرستاران و بیماران پرداخت و چون در سال ۱۸۵۳ م. به انگلستان بازگشت، ریاست بیمارستان کوچکی را که مخصوص به زنان بود به او سپردند و او بیدرنگ به تربیت پرستار مشغول شد؛ اما جنگ کریمه کار او را ناتمام گذاشت. در سال ۱۸۵۴ م. جنگ کریمه ورد زبان اروپائیان بود. انگلیس‌ها و فرانسویها و ترکان عثمانی متفقاً با روس‌ها می‌جنگیدند، و برای سربازان زخمی وسیلهٔ پرستاری نداشتند. از طرفی تیفوس هم میدانهای جنگ را فرا گرفته بود. در این وقت وزیر جنگ که دوست فلورنس بود به او نامه‌ای نوشت و خواهش کرد که به شبه‌جزیرهٔ کریمه برود و کار پرستاری از زخمی‌ها را سر و صورتی بدهد. با وجود مخالفت ادارهٔ طبی لشکری که می‌گفت این نوع کارها مناسب زنان نیست و با وجود تأخیر و تردید اولیای امور، فلورانس به میدان جنگ شتافت و با مهربانی و مهارت خود هزاران سرباز را از مرگ نجات داد. شب‌ها چراغ‌بدست در میدانهای جنگ بدنبال زخمی‌ها می‌گشت. در کریمه دیگر سخن از ملیت واحد نبود، صحبت از نوع انسان بود که در خطر مرگ افتاده است. در اندک زمانی پرستاری ده‌هزار سرباز بیمار بعهدهٔ او محول شد. پس از سه ماه و با شبانه‌روزی ۲۰ ساعت کار شمارهٔ مردگان از چهل‌ودو درصد به دو درصد تقلیل یافت، و این پیشرفت ثمرهٔ نظم و ترتیب، پاکیزگی، حسن اداره، رعایت قواعد صحت و بالاخره عشق فلورانس نای‌تینگل به کار بود؛ اما «هانری دونان» سویسی که بسال ۱۸۲۸ م. در ژنو متولد شد تاجر جهانگردی بود که سال ۱۸۵۹ م. میدانهای جنگ سولفرینو[4] را دید. این جنگ بین فرانسویان و ساردها از یک طرف و اطریشی‌ها از طرف دیگر برپا بود. ۲۴ ژوئن این سال جنگ سختی در حوالی قریه‌ای به‌نام سولفرینو در جنوب دریاچهٔ «گارد» درگرفت. هانری دونان اتفاقاً در چنین روزی به شهر «کاستیک لیون» در چهار پنج کیلومتری سولفرینو وارد شد و بدین طریق توانست شاهد میدان جنگ باشد. بعدازظهر این روز اطریشی‌های شکست‌خورده از قری و قصبات عقب‌نشینی میکردند و تا آنجا که میتوانستند زخمی‌ها را با خود می‌بردند. بسیاری از زخمی‌ها در شهر «کاستیک‌لیون» باقی ماندند و این شهر زیبا با کلیساهای سفید و مرمریش به یک بیمارستان نظامی مبدل گشت. دونان که در کوچه‌های شهر گردش میکرد، خواست یکی از کلیساها را دیدن کند، در آنجا با منظرهٔ رقت‌آوری روبرو گشت. زخمی‌ها راهروها و نیمکت‌های نماز درون کلیسا را پوشانده بودند. هانری دونان با مشاهدهٔ این وضع بیاد همان «خاتون چراغ‌بدست» افتاد که در میدان‌های جنگ کریمه آن همه فدا کاری کرد و نام نیکی از خود بیادگار گذاشت. هانری دونان فوراً شروع به کار کرد و از چند تن خارجیانی که در شهر بودند دسته‌ای ترتیب داد و به زخم‌بندی و جابجا کردن مجروحان پرداخت. برای زخم‌بندی وسایل مورد احتیاج در شهر یافت نمیشد و او ناچار شد کالسکه‌چی خود را به برسیا[5] بفرستد و وسایل زخم‌بندی را از آنجا تهیه کند، حتی توتون زخمی‌ها را نیز آماده میکرد؛ چون همهٔ زخمی‌ها چپق می‌کشیدند و از طرفی بوی توتون هوای زنند؛ درمانگاههای موقت را که همان کلیساها و ساختمانهای دولتی بود قابل تحمل میساخت و از ورود مگسها هم ممانعت میکرد. روزهای آخر که در میدانهای جنگ جز جسد کشته‌ها و خونهای لخته‌لخته و سلاحهای از کار افتاده و اسبهای مرده چیزی نمانده بود، دونان بدین فکر بود که اگر زودتر به داد این اجساد میرسیدند شاید بدین صورت نمی‌مردند. این فکر هرگز از سر هانری دونان بیرون نرفت. دونان به همهٔ دوستان خود در ژنو و ایتالیا نامه نوشت و کمک خواست و بدنبال این تقاضا در اغلب شهرهای سویس و ایتالیا جمعیت‌های خیریه‌ای تشکیل شد و توتون و وسایل زخم‌بندی که میرسید به تساوی میان پیروان مذاهب گونا گون و ملیت‌های مختلف تقسیم میشد. دونان همیشه بدین فکر بود که آیا ممکن نیست در هر کشوری «جمعیتی برای کمک به زخمیها» ایجاد کرد تا هنگام صلح داوطلبانه خود را با وسایل لازم مجهز کند و

---

۱ - بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۳۵۷ هـ. ش. این جمعیت به نام «جمعیت هلال احمر» موسوم شد.

2 - Henry Dunant.

3 - Florence Nightingale.

4 - Solferino. 5 - Berscia.

هنگام جنگ بکمک زخمیها بشتابد؟ و آیا ممکن نیست این جمعیت‌ها را با یک رابطهٔ بین‌المللی به یکدیگر پیوست و هر ملتی را واداشت که هنگام جنگ به کمک زخمیهای خودی و خارجی بپردازد. آن روزها هانری دونان هر جا میرفت و به هر کاری دست میزد، تنها فکرش همین بود: ایجاد این اتحاد مقدس بین ملتها و واداشتن آنان به همکاری برای نجات سربازان زخمی میدانهای جنگ... جنگ سولفرینو پایان یافت و دونان و یارانش به کشورهای خود بازگشتند و همهٔ آن دردها فراموش شد، ولی سه سال بعد کتاب «یادبودی از سولفرینو» منتشر شد که هانری دونان خواسته بود در آن کتاب مردم را از دردها و زجرهائی که در سولفرینو دیده بود آگاه سازد. هنگامی که هانری دونان مشغول تهیهٔ کتاب خود بود و طرح اتحادیهٔ بین‌المللی صلیب احمر را میریخت، در ایتالیا یک پزشک نظامی به نام «فردیناند پالاچیانو[1] و در فرانسه داروسازی به نام «هانری آرو»[2] بدین فکر بودند که دولتها را هنگام جنگ وادار به معالجه و احترام متقابل به زخمیها و بیماران حریف کنند. یادبودی از سولفرینو[3] که در سال ۱۸۶۲ م. منتشر شد برای نشان دادن این احتیاج جدی بوجود یک سازمان امداد بین‌المللی برای مداوای زخمی‌های زمان جنگ بود و چنان بسرعت انتشار یافت و به زبانهای مختلف ترجمه شد که دو سال بعد وقتی نمایندگان همهٔ دول اروپائی برای نوشتن اولین کنوانسیون ژنو فراهم آمدند، همه می‌دانستند چه میخواهند و باید چه کنند. کمیتهٔ پنج‌نفری: مؤثرترین پاسخ به ندای هانری دونان از شهر ژنو داده شد و صلیب احمر را برای جهان بوجود آورد. در نهم فوریهٔ ۱۸۶۳ م. یکی از جمعیت‌های خیریهٔ ژنو به نام جمعیت فوائد عامه[4] به درخواست رئیس خود گوستاو موانیه[5] تشکیل جلسه داد تا دربارهٔ پیشنهاد هانری دونان مطالعه کند. حضار یک کمیتهٔ پنج‌نفری را از میان خود انتخاب کردند و این مأموریت را به آنان محول ساختند. این پنج تن: هانری دونان، گوستاو موانیه، ژنرال دوفور[6]، لوئی آپی‌یا[7] و تئودور مونوار[8] بودند. هانری دونان پسر یکی از اعضای شورای شهرداری بود و هنگام تحصیل عضو جمعیتی شد که به مستمندان کمک میکرد. سپس خود «اتحادیهٔ جوانمردان مسیحی ژنو» را تشکیل داد که به تشکیلات «جوانمردان» و «عیاران» ما در قرون اول اسلامی شباهت بسیار داشت؛ اما مؤسس واقعی صلیب احمر گوستاو موانیه است. وی علاوه بر قانون دانی ریاست همان جمعیت فوائد عامه را داشت که اعضای آن ژنرال دوفور و دیگران بودند. عضویت این ژنرال در آن جمعیت موجب کمال اشتهار و باعث کسب شهرت فراوانی برای جمعیت شد. چون همین مرد بسال ۱۸۴۷ م. فرمانده قوای سویس بود، از بسیاری از جنگهای داخلی ممانعت کرد. دو تن دیگر این کمیتهٔ پنج‌نفری از بزرگترین اطبای ژنو بودند و هر دو در همان ایام جنگ سولفرینو تشکیلات وسیعی را برای کمک به زخمی‌های میدانهای جنگ اداره میکردند. هدف این کمیتهٔ پنج‌نفری ایجاد یک جمعیت امدادی در ژنو یا در سویس نبود، از همان لحظهٔ اول نقشهٔ آنان ایجاد یک جمعیت بین‌المللی بود. می‌خواستند در هر مملکتی جمعیتی برای این هدف تشکیل شود و با حمایت دولت محلی کار خود را ادامه بدهد. برای اجرای این هدف ناچار می‌بایست مستقیماً بروسای دول مراجعه کرد و از آنان دعوت بعمل آورد، و این کار ساده‌ای نبود. باز اگر خود دولت فدرال سویس به این کار اقدام میکرد مهم نبود ولی کمیتهٔ پنج نفری ناچار بود خودش اقدام کند. به این طریق هانری دونان براه افتاد و به آستانهٔ دربار سلاطین اروپا کتاب خود را بعنوان پیامی برای ایجاد صلیب احمر بین‌المللی هدیه می‌ساخت. در همه جا او را با آغوش باز پذیرفتند و دعوت او را اجابت کردند. در غیاب او، همکارانش در کار تهیهٔ این نقشه بودند که درخواست‌های کتاب «یادبودی از سولفرینو» را بعنوان طرح کار نمایندگان دولی که دونان دعوتشان خواهد کرد بصورت جدا گانه‌ای اساس کار قرار دهند و امیدوار بودند نمایندگان دولی که دعوت دونان را پذیرفته‌اند بزودی فراهم آیند و پایه‌های اصلی کار صلیب احمر را بگذارند. انتظار آنان چندان طولانی نشد و تنها چند ماه پس از اولین دورهٔ اجلاسیهٔ کمیتهٔ پنج‌نفری بدعوت همین کمیته کنگرهٔ بزرگی با شرکت سی‌وشش تن نماینده از طرف شانزده دولت اروپائی در ژنو تشکیل شد. و در همین کنگره بود که اولین قرار نامهٔ (کنوانسیون) ژنو نوشته شد.

قرارنامه‌های بین‌المللی: کنوانسیون اول ژنو – نمایندگانی که از شانزده دولت اروپائی بدعوت کمیتهٔ پنج‌نفری در اکتبر ۱۸۶۳ م. در ژنو حاضر شدند، نمایندگان رسمی دولتهای خود نبودند و حق امضای یک عهدنامهٔ بین‌المللی و یا یک قرارنامه را نداشتند، ولی در این کنگره با وجود چنین نقصی که داشت اغلب مسائل اساسی حل شد. طرح اولیهٔ کنوانسیون ژنو دربارهٔ حمایت سربازان زخمی در میدان جنگ و بی‌طرف بودن عمارات و وسائل نقلیه مربوط به بیمارستان‌ها و بنگاههای صحی لشکری مورد تصویب همه قرار گرفت و با این اصل موافقت به عمل آمد که در هر مملکتی یک کمیتهٔ ملی برای حفاظت سربازان زخمی زمان جنگ تأسیس بشود و در زمان صلح زمینه‌های کار خود را فراهم کند. و نیز صلیب سرخ بعنوان علامت مشخص تمام این مؤسسات و کارمندان آنها در زمان صلح و جنگ شناخته شد. و به این طریق پایه‌های اولیهٔ صلیب سرخ ریخته شد. بخصوص که اعضای کنگره اجتماعی خود را به نام «کنگرهٔ بین‌المللی» اعلام کردند و مسائل مورد اتفاق خود را بعنوان تقاضای این کنگرهٔ بین‌المللی اعلام داشتند. روی همین تقاضا شورای دولتی مملکت سویس در سال بعد از دولت‌های اروپا دعوت کرد که با اعزام نمایندگان خود و با توشیح قرارنامه‌های که مورد موافقت کنگرهٔ بین‌المللی قرار گرفته بود، به کار صلیب سرخ رسمیت بدهند. و این اجتماع ثانوی که در تاریخ اوت ۱۸۶۴ م. در ژنو تشکیل شد به نام «کنفرانس دیپلوماتیک» معروف شده است. در این کنفرانس همان شانزده دولت اروپائی نمایندگان خود را با اختیارات کافی اعزام داشتند. روز هشتم اوت کنفرانس در یکی از تالارهای شهرداری ژنو افتتاح یافت. نمایندگان دولت‌های بادن، بلژیک، دانمارک، اسپانیا، فرانسه، هسه، ایتالیا، هلند، پرتغال، پروس، سویس، ورتمبرگ در روز اول و دولتهای اتازونی، انگلستان، سوئد، وساکس در روز بعد معرفی شدند و به این طریق کنفرانس بیش از آنچه انتظار میرفت ابهت و رسمیت یافت. موانیه که بعنوان رئیس آن کمیتهٔ بین‌المللی در این کنفرانس بزرگترین نقشها را بازی کرد و متن آخری کنوانسیون اول ژنو نیز دست نوشتهٔ اوست درخواست‌های آن کمیته راکه در سال پیش تشکیل یافته بود به اطلاع حضار رساند، و کنفرانس دیپلوماتیک در طول پانزده روز پس از بحث و شور و تدقیق کافی اولین قرارنامهٔ ژنو را دربارهٔ «حمایت و اصلاح حال سربازان زخمی در میدانهای جنگ» در ۵ ماده امضاء کرد[9] و کمیتهٔ بین‌المللی مذکور را بعنوان پایهٔ تشکیلات صلیب احمر به

1 - Ferdinand Palaciano.
2 - Henri Arrault.
3 - Un Souvenir de Solferino.
4 - Société d'utilité publique.
5 - Gustave Moynier.
6 - G. Dufour. 7 - Louis Appia.
8 - Théodore Maunoir.
۹ – متن این قرارنامه را دولت ایران نیز در ۵ دسامبر ۱۸۷۴ م. در تهران امضا کرده است.

رسمیت شناخت. علامت شاخصهٔ مؤسسات و جمعیت‌هائی که براساس این قرارنامه تشکیل میشدند صلیب سرخ بر روی متن سفید بود و تمام دول امضا کننده آن را پذیرفتند، ولی در جنگهای بالکان میان عثمانی و صربستان که منتهی به جنگ روس و عثمانی شد دولت عثمانی اعلام داشت که بجای صلیب سرخ، هلال سرخ استعمال خواهد کرد و از طرف روسیه نیز این امر مورد قبول واقع شد و بعدها در سال ۱۹۰۶ - ۱۹۰۷ م. در مجامع بین المللی نیز رسمیت پیدا کرد. و دولت ایران شیر و خورشید سرخ را بجای صلیب سرخ برای مشخص کردن مؤسسات بهداری لشکر پیشنهاد کرد، اما قرارنامه‌های بعدی بترتیب از این قرار بود. در سال ۱۸۹۹ در ۲۹ ژوئیه کنفرانسی در لاهه تشکیل شد و نمایندگان دول حاضر در کنفرانس مواد قرارنامهٔ اول ژنو (سال ۱۸۶۴ م.) را که منحصراً مربوط به جنگ‌های زمینی بود شامل جنگ‌های دریائی نیز کردند[1]. کنفرانس دیگری در لاهه در ۲۰ دسامبر ۱۹۰۴ م. تشکیل شد و امتیازاتی برای کشتی‌های مریضخانه قائل شد و مهمتر از همهٔ اینها در ششم ژوئیه ۱۹۰۶ کنفرانس بزرگی در ژنو منعقد گشت تا در مواد کنوانسیون اول ژنو تجدید نظر به عمل آورد. این کنفرانس که به «کنفرانس تجدید نظر» معروف شده است کنوانسیون اول ژنو را بسط و توسعه داد و شامل تمام مواردی ساخت که در طول سالهای پیش بصورتهای جدا گانه مورد موافقت کنفرانس‌های بین‌المللی قرار گرفته بود[2].

چگونگی ایجاد اتحادیهٔ بین‌المللی صلیب احمرها: کنفرانس‌های بین‌المللی صلیب احمر که بدین طریق هر چند سال در یکی از شهرهای اروپا: پاریس، لندن، لاهه و ژنو تشکیل میشد، کمک قابل‌توجهی نه تنها به ایجاد تفاهم مشترک میان نمایندگان دول میکرد، بلکه عامل مؤثری در تحکیم اساس و بنیان جمعیت‌های ملی صلیب احمر دولت‌هایی بود که کنفرانس‌های بین‌المللی در پایتخت‌هاشان تشکیل میشد. از سال ۱۸۶۴ تا ۱۹۱۴ م. در طول ۵۰ سال بیش از ده بار کنفرانسهای بین‌المللی صلیب احمر در شهرهای مختلف دائر گشت و مقررات قرارنامه (کنوانسیون)های ژنو شامل همهٔ وسائل بهداشتی از ساکن و متحرک، انسانی و غیرانسانی گشت، و جمعیتهای ملی صلیب احمر در این سالها در راه تکمیل و تکامل خود شتاب روزافزون داشتند. در جنگ بزرگ ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ م. بزرگ‌ترین نقشی که کمیتهٔ بین‌المللی صلیب احمر به عهده داشت، ایجاد وسیلهٔ ارتباطی میان اسیران جنگی ممالک مختلف با خانه و زاد و بومشان بود. صدها هزار نفر از این راه در دوران ناراحتیهای اقامتگاههای اجباری با دریافت اخبار خانه و مسکنشان دلشاد میماندند. و نیز مبادلهٔ بیماران و مبادلهٔ اسرا از بزرگترین اقداماتی بود که فقط و فقط به ابتکار کمیتهٔ بین‌المللی صلیب احمرها به نتیجه رسید. در پایان جنگ بین‌الملل اول رئیس بزرگترین صلیب احمر آن زمان، یعنی هنری دیویسن رئیس صلیب احمر امریکا، به کمک رئیس جمهور امریکا (ویلسون) از چهار دولت بزرگ جنگجوی روز یعنی انگلیس، فرانسه، ایتالیا و ژاپن دعوتی به عمل آورد تا سر و صورتی به کاز صلیب احمرها در زمان صلح بدهند. این کمیتهٔ پنج‌نفری جدید غیر از کمیتهٔ پنج‌نفری سال ۱۸۶۳ م. بود که از مردم سادهٔ ژنو تشکیل میشد. نمایندگان این کمیته هر کدام نمایندهٔ یکی از دول فاتح بزرگ بودند. مقدمات کار که فراهم شد به دعوت همین کمیته در ماه آوریل ۱۹۱۹ م. کنفرانس بزرگی از معروفترین پزشکهای ممالک مختلف در شهر کان[3] تشکیل یافت تا اساسی برای کار صلیب احمر در زمان صلح داده شود. در همین کنفرانس بزرگ بود که پایهٔ (لیگ) یعنی «اتحادیهٔ بین‌المللی صلیب احمرها» ریخته شد، و در ۵ ماه مه ۱۹۱۹ در پاریس شروع به کار کرد. اتحادیهٔ صلیب احمرها که در پایان اولین سال تأسیس خود بیست و شش عضو بیشتر نداشت، اکنون شصت و پنج عضو دارد. هر جمعیت ملی صلیب احمر برای اینکه بتواند عضو اتحادیه بشود باید هم بوسیلهٔ دولت خود به رسمیت شناخته شود و هم بوسیلهٔ اتحادیه. شورای حکام اتحادیهٔ صلیب احمرها عبارت است از اجتماع نمایندگان تمام جمعیتهای عضو و از میان این عده یک عدهٔ ۱۲ نفری به عنوان شورای اجرائیهٔ اتحادیه انتخاب میشوند. کنفرانس بین‌المللی صلیب احمرها دو سال یک بار در یکی از ممالک عضو تشکیل می‌یابد و به کارهای اتحادیه رسیدگی میکند و شورای اجرائیه سالی دو بار. و اجرا کنندهٔ دستورهای این شورا، دارالانشای اتحادیه است که با ریاست منشی کل اتحادیه اجرای وظیفه میکند. این مقررات اتحادیهٔ بین‌المللی صلیب احمرهاست که در سال ۱۹۱۹ م. تأسیس شده و تا کنون به کار خود ادامه میدهد. و اما هدفهای آن گذشته از مأموریتهای زمان جنگ، عبارت است از تأمین سلامتی و بهداشت، جلوگیری ازبیماریها و کاهش رنج بشر بطور کلی. فعالیتهای اتحادیه برای رسیدن به این هدفها در چهار رشتهٔ اساسی ادامه می‌یابد: اول - امداد؛ در موارد سوانح غیرمترقبه یعنی زلزله‌ها، سیلها، حریقها و امثال آنها. دوم - بهداشت؛ برای جلوگیری از امراض ناشی از فقر و تنگدستی و بیماریهای مسری. سوم - تربیت پرستار؛ برای ایجاد درمانگاهها و بیمارستانهای ثابت و سیار بمنظور تأمین بهداشت مردم. چهارم - جوانان؛ برای آشنا ساختن کودکان و جوانان به فعالیتهای انسان‌دوستانه و آشنا ساختن آنان به فعالیتهای اجتماعی نوع‌پرستانه. این بود خلاصه‌ای از هدفها و تشکیلاتی که اولین بار در سال ۱۹۱۹ م. برای اتحادیهٔ بین‌المللی صلیب احمرها در نظر گرفته شد. اتحادیه از آن تاریخ تا کنون مرتباً به کار خود ادامه داده است و روزبه‌روز بر وسعت و اهمیت آن افزوده و امروز همچنان که جامعهٔ ملل متفق بزرگترین ارگان بین‌المللی بخاطر تأمین صلح و سلام بشریت است، اتحادیهٔ بین‌المللی صلیب احمرها نیز تنها تشکیلاتی است که چه در جنگ و چه در صلح برای تقلیل آلام بشری و تأمین سلامتی و شادمانی در روی کرهٔ ارض شبانه‌روز کار میکند. جمعیت‌های ملی صلیب احمر و هلال احمر و شیر و خورشید سرخ همه بر روی همین اساس و بنیان و همه بخاطر اجرای همین هدفهای ملی و بین‌المللی تأسیس یافته‌اند و امروز در هیچ جای زمین کسی را نمیتوان یافت که خود را از حمایت بنگاهها و مؤسسات وسیع صلیب احمر و شعب آن بی‌نیاز بیند و نسبت به آن ناآشنا و بیگانه بماند.

صلیب اکبر. [صَ بِ اَ بَ] (اِخ) کنایه از تقاطع خط استوا است با خط محور که خط شمال و جنوب باشد و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع فلک تدویر را نیز گویند. (از برهان).

صلیب‌الجنوبی. [صَ بُلْ جَ] (اِخ) رجوع به صلیب جنوبی شود.

صلیب بادپروا. [صَ بِ پَرْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چوب چهارگوشه که در تابدانها بجهت منع دخول حیوانات سازند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

صلیب‌پرست. [صَ پَ رَ] (نف مرکب) چلیپاپرست. خاج‌پرست. ترسا. نصرانی. مسیحی. عیسوی. رجوع به صلیب شود.

---

۱ - دولت ایران نیز در ۴ سپتامبر ۱۹۰۰ م. به این قرارنامهٔ بعدی ملحق شد.

۲ - نمایندهٔ دولت ایران در این کنفرانس احمدخان ممتاز السلطنه بود که آنقدر کوشید تا علامت شیر و خورشید سرخ را بجای صلیب سرخ قبولاند.

3 - Cannes.

صلیب جنوبی. [صَ بِ جَ] (اِخ)[1] صورت فلکی بزرگ در نیم‌کرهٔ جنوبی که از چهار ستارهٔ سیار درخشان که بطور منظم قرار گرفته‌اند و هفت ستارهٔ دیگر که نوری اندک دارند تشکیل شده است.

صلیب سرخ. [صَ بِ سُ] (اِخ) رجوع به صلیب احمر شود.

صلیب شکسته. [صَ بِ شِ کَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به فرانسه آن را گامه[2] می‌گویند و آن صلیب انموذجی است که نیز گامادیون[3] می‌نامند بشکل گامای[4] یونانی بسمت راست (سوستیکا)[5] یا بسمت چپ (سواستیکا)[6] برگشته است. در میان ملل آریائی این علامت سابقه داشته است و در تخت جمشید هم تصویر آن نقش شده. در حکومت نازی‌ها در آلمان این نقش بعنوان علامت رسمی پذیرفته شد.

صلیب شکسته

صلیب عیسی. [صَ بِ سا] (اِخ) رجوع به صلیب شود.

صلیب کشیدن. [صَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رسم کردن صلیب بر سینه یا بر جائی، و رسم کردن صلیب بر سینه نشانهٔ استعاذه و نیایش به خدا است. رجوع به صلیب شود.

صلیبه. [صُ لَ بَ] (اِخ) آبی است از آبهای قشیر. (معجم البلدان).

صلیبی. [صَ] (ص نسبی) منسوب به صلیب. قوم نصاری. (غیاث اللغات). ترسا. عیسوی. خاج‌پرست. زناردار. ||بشکل صلیب. مانند صلیب:

صلیبی دو گیسوی مشکین‌کمند
در آن مهره آورده با پیچ و بند. نظامی.

صلیبی. [صَ] (اِخ) (جنگهای...) نام جنگهائی که در قرن یازدهم میلادی بین مسلمانان و مسیحیان درگرفت و چون همهٔ مسیحیان از ملت‌های مختلف در این جنگ شرکت داشتند، آنرا جنگ صلیبی می‌نامند. آلبرماله مورخ مشهور دربارهٔ این جنگ و علل و نتایج آن چنین می‌نگارد: جنگ‌های صلیب به اردوکشیهائی که اقوام نصارای اروپای غربی در طی مائهٔ یازدهم، دوازدهم و سیزدهم کرده‌اند اطلاق میشود و مقصود از این اردوکشیها نجات بیت‌المقدس و تربت عیسی از دست مسلمانان بوده. مناسبت کلمهٔ صلیبی این بود که هر کس عازم این جنگ میشد بر شانهٔ راست صلیبی از پارچهٔ سرخ میدوخت. در جنگهای اول صلیب تمیز نژاد، اقوام، دول و ممالک برخاست و فرانسوی و آلمانی و ایتالیایی همه به نام امت عیسی قوم واحد تشکیل میدادند؛ به این لحاظ جنگهای صلیب را جنگ خارجی نصاری نام نهاده‌اند. جز در جنگ پنجم و ششم ملت فرانسه در کلیهٔ جنگهای صلیب مقام اول را حائز بود از آنجا که جنگ اول صلیب را یکی از وعاظ فرانسه برانگیخت و عمدهٔ اردو نیز از آن مملکت به راه افتاده و برای رضای خدا به جنگ رفت. گیبردونوژان این جنگها را کار خدا میداند که بدست فرانسویان انجام یافته است. جنگهای صلیب سکنه و ثروت را بوضع شگفت‌آوری جابجا کرد و ملل اروپای غربی را با امپراطوری یونانی و بیزانس و مسلمانان مشرق زمین آشنا نمود. از این حیث جنگهای صلیب اهمیت بزرگ سیاسی دارد و در بسط تمدن و فرهنگ بسیار مؤثر بوده است.

علل عمومی جنگهای صلیب: علت مستقیم جنگهای صلیب ظهور سلاجقه بود. سلاجقه که شاخه‌ای از قوم ترک و نژاد زرد بودند اصلاً از ترکستان برخاسته، اسلام آوردند و در طی سدهٔ یازدهم به مملکت عظیم عرب تاخته و سپس به امپراطوری یونانی حمله آورده و تقریباً تمام آسیای صغیر را گرفتند و حتی نیسه[7] را هم که در جوار دریای مرمره بود قبضه کرده، قسطنطنیه و اروپا را تهدید کردند، این بود که میشل[8] امپراطور قسطنطنیه در ۱۰۷۳ م. از پاپ گرگو آر هفتم استمداد طلبید. پنج سال بعد قوم ترک بیت‌المقدس را گرفت (۱۰۷۸ م.). بیش از چهار قرن بود که بیت‌المقدس در دست عرب بود (از ۶۳۶ م.) اما عرب که با دیدهٔ تقدس به آن شهر می‌نگریست، تربت عیسی و کلیسایی را که امپراطوران یونانی در جوار آن ساخته بودند و در نظر نصاری عزیز بود بحرمت میداشت و حتی هارون‌الرشید که یکی از اجلهٔ خلفای عرب بود، اجازه داد که مقالید تربت عیسی را به خدمت شارلمانی بفرستند. خلاصه آنکه عرب همواره به رفق و مدارا رفتار میکرد و مانع زیارت اما کن مقدسه نمیشد و عدهٔ زوار در مائهٔ یازدهم روزافزون بود. لکن قوم متعصب ترک بر خلاف عرب دست به کار آزار و اعتساف گردیده به شکنجهٔ زوار پرداخت تا آنجا که نصاری نتوانستند به ارض اقدس روند و به تربت عیسی (ع) جبهه سایند. ایمان: اعتقاد امت نصاری بر این بود که هر کس تربت عیسی (ع) را زیارت کند یا در راه او صدمه بیند استخوان سبک کرده پس از مرگ به بهشت جاودان میرود. بنابراین پیداست که سخت‌گیری سلاجقه چه اثری در اذهان عامه کرد. امت نصاری بستن در بیت‌المقدس را با بستن در بهشت به یک چشم می‌نگریست و شهادت در راه عیسی را با خریدن صواب اخروی یکسان میدانست. علیهذا سبب عمدهٔ جنگهای صلیب رسوخ ایمان نصاری بود تا آنجا که اگرکسی هم اهل جنگ نبود به راه افتاد، چنانکه گیبردونوژان در ضمن شرح جنگ اول مینویسد: «اطفال و پیرزنان و پیرمردان که عازم جنگ شدند البته بخوبی میدانستند که از جنگ عاجزند، لکن امیدوار بودند به شهادت برسند و به جنگیان میگفتند: «شما که رشید و نیرومندید جنگ خواهید کرد اما، ما مثل عیسی عقوبت میکشیم. و بهشت را میگیریم».

علل دیگر جنگهای صلیب: ظهور قوم ترک در بیت‌المقدس و تعصب امت عیسی باعث اشتعال نائرهٔ حرب گردید اما عللی هم که در همان عصر سواران جنگی فرانسه را به اسپانیا و ایتالیا میکشانید از اسباب موجبهٔ جنگ شمرده میشد، مانند: شوق مردم به گشت و گذار در نقاط ندیده و نشناخته و اشتیاق آنها به حوادث تازه و شور محاربه و امید کسب تمول در مشرق زمین که در آن ازمنه به ثروت مشهور بود، بسیاری به ارض اقدس نرفتند جز به همان نظر که امروز مهاجرین آلمان و ایتالیا و انگلیس به اتازونی، برزیل آرژانتین رو می‌آورند تا ملکی بدست آورند و براحتی گذران کنند. این وضع در دورهٔ جنگهای صلیب برای فرانسه پیش آمده بود، چنانکه سرکردگان راه می‌افتادند تا امارتی را بدست کنند و رعایا به این امید میرفتند تا قطعهٔ خاکی تحصیل کرده به آزادی روزگار بگذارند. از اینها گذشته، حوادثی هم در مغرب زمین بروز کرد که ممد جنگ صلیب گردید. قوم نصاری در ظرف چند قرن با مسلمانان در زد و خورد بود تا اسپانیا را از آنها بستاند؛ لکن در ۱۰۸۶ م. طایفه‌ای مسلمان معروف به المرابطین از آفریقا به اسپانیا آمد و در زلاقه شکست سختی به نصاری داده، ممالک آنها را فرا گرفت و به انقراضشان تهدید کرد. برای نجات تربت عیسی و جلوگیری از هجوم مسلمانان در ۱۰۹۵ م. پاپ اوربن[9] دوم مصمم شد امت نصاری را دعوت کند که اسلحه بردارند و با

1 - Croix du sud.
2 - Gammée. 3 - Gammadion.
4 - Gamma. 5 - Svastika.
6 - Sauvastika.
7 - Nicée. 8 - Michel.
9 - Urbain.

مسلمانان درآویزند.

جنگ اول صلیب: پاپ اوربن دوم که فرانسوی بود مجمعی در کلرمون[1] (اورنی) منعقد نموده، مشغول اصلاح امور اهل علم فرانسه بود. روز ۲۸ نوامبر ۱۰۹۵ م. که باید مجمع ختم شود با حضور جمع کثیری از روحانیون و امنای دین و سرکردگان مرکز و جنوب فرانسه شرحی از صدمات زوار ارض اقدس بیان کرده، امت نصاری را دعوت نمود که اسلحه بردارند و تربت عیسی را نجات دهند و در پایان نطق خود این کلمه را یادآوری کرد «از خویشتن بگذر، صلیب خود برگیر و دنبال من بیا» فی‌الفور حضار صلیبی از پارچه ترتیب داده بشانه دوختند و فریاد برآوردند که «مشیت خدا چنین بوده است! مشیت خدا چنین بوده!» این عمل «صلیب برگرفتن» نامیده شد. بعد از خاتمهٔ مجمع کلرمون پاپ در مرکز و جنوب فرانسه به گردش پرداخته مردم را به جنگ ترغیب میکرد و ضمناً به عموم اساقفه، نامه کرده آنها را دعوت نمود که برای جنگ صلیب به وعظ پردازند و دیگران را نیز به وعظ وادارند. ضمناً وعده داد که هر کس در اردوکشی شرکت کند تمام معاصی و گناهانش بخشیده و آمرزیده خواهد شد و مادامی که اردوکشی خاتمه نیافته، زن و فرزند و دارائیش از تعرض مصون و در امان دیانت خواهد ماند.

پطرس ناسک: یکی از یاران پرشور پاپ در شمال فرانسه، راهبی بود اصلاً از حوالی آمین موسوم به پطرس و ملقب به ناسک. راهب مزبور از هر جا گذر کرد شور بزرگی برای جنگ صلیب درانداخت. گیبردونوژان که خود او را دیده در وصفش چنین می‌آورد: پطرس مردی بود کم‌جثه و باریک‌اندام و گندم‌گون، ریشی بلند و چشمی تند داشت پابرهنه راه میرفت، پیراهنی پشمی در بر میکرد و ردائی باشلق‌دار بر دوش میکشید. جز نان تهی نمیخورد فقط گاه کمی ماهی داشت. شراب مطلقاً نمی‌نوشید... در کردار و گفتارش آیات الهی هویدا بود و مردم موی قاطر سواری او را میکندند که برای تبرک نگاه دارند.

اردوی عوام‌الناس: بنابه روایت گیبردونوژان: «حکام و سواران جنگی هنوز در باب تدارک سفر رأی میزدند که فقرا به شوق و شعف به تهیه و تدارک پرداختند... همه کس خانه و موستان و مایملک خود را انداخته یا آنها را به ثمن بخس میفروخت و به وجد و سرور عازم میشد آنچه را که میدیدند به کار سفر نمیرود بعجلهٔ تمام پول میکردند... فقرا گاو خود را مانند اسب نعل کرده به ارابه می‌بستند و آذوقه و فرزندان خردسال خود را بر ارابه نهاده از دنبال خود میکشیدند. اطفال خردسال به هر محکمه یا خانه‌ای که میرسیدند، میپرسیدند: بیت‌المقدس اینجاست؟» هنوز از دعوت اوربن دوم در کلرمون سه ماه نگذشته بود که یک دسته چهل پنجاه هزار نفری از زن و مرد از جا کنده شده به هدایت پطرس ناسک و سواری جنگی موسوم به گوتیهٔ بینوا به راه افتاد و چون از رود رن گذشت، دستهٔ دیگری شبیه بدان از زوار آلمان به وی ملحق شد. این عده برای گذران خود هر جا میرسید غارت میکرد و انواع ظلمها را مرتکب میشد. به این جهت اقوام سر راه مانند مجار و سرب و بلغار و یونان سخت برآشفته و امپراطور الکسی کمن[2] آنها را بشتاب تمام از قسطنطنیه به ساحل آسیا روانه نمود؛ اما همین که این عده به حوالی نیسه رسید، قوم ترک امان نداده همهٔ آنها را هلاک کرد.

اردوی سرکردگان: در خلال این احوال قشون صلیب تجهیز یافت. به حکم پاپ، ۱۵ اوت ۱۰۹۵ م. روز حرکت اعلام گردید و قرار شد قشون صلیب چهار قسمت شده، هر یک مسیری در پیش گیرد و عاقبت همه در کنار قسطنطنیه بهم پرسند. فرانسویان شمالی به هدایت گودفروآ دو بویون[3] والی لرن سفلا و برادرش بودوئن[4] حاکم فلاندر، آلمان و مجارستان را طی کردند. فرانسویان جنوب به هدایت رایمون[5] حاکم تولوز از شمال ایتالیا و کروسی[6] و صربستان و بلغارستان گذشتند. قوم نرمان ایتالیا به فرماندهی تان کرد[7] و بهمون[8] در برندیزی سوار کشتی شده، آلبانی و مقدونیه را پیمودند. فرانسویان ایل دو فرانس به فرمان هوگ دو ورماندوا[9] (برادر پادشاه) و اتین دو بلوا به ایتالیا رفته از دنبال دستهٔ سوم روان شدند در این اردوکشی هیچیک از سلاطین شرکت نداشتند. زیرا پاپ فیلیپ اول پادشاه فرانسه و امپراطور هانری چهارم را تکفیر کرده بود. ریاست عالیهٔ جنگ صلیب با خود پاپ بود و پاپ آدمار دو مونتی[10] نام، اسقف پوی[11] را به نیابت خود فرستاده بود.

قشون صلیب: قشون صلیب چون نزدیک قسطنطنیه شد از کثرت عدهٔ مردم شهر را به وحشت آورد، چنانکه آن کمن دختر امپراطور آلکسی مینویسد: «گوئی تمام اروپا از جا کنده شده است». شاید عده به دو کرور میرسید. اما احتمال میرود که بیش از سیصدهزار مرد جنگی در آن جمع نبود قشون صلیب در واقع حکم ملتی را داشت که تماماً به راه افتاده باشد و به اردوی اقوام جاهله نیز که سابقاً به امپراطوری روم میریختند بی‌شباهت نبود. بسیاری از سواران جنگی زن و فرزند و خدم و حشم و حتی سگها و طیور شکاری خود را آورده بودند. بسیاری از زوار که توانائی جنگ نداشتند به جنگیان ملحق شده بودند تا به این وسیله در امان باشند. ضرر این انبوهی از فائده آن بیشتر بود، زیرا تهیهٔ سیورسات را مشکل میکرد و هم دست و پا را میگرفت و چندین بار نزدیک بود، که تمام زحمات را به هدر بدهد.

قشون صلیب و امپراطوری بیزانس: امپراطور آلکسی میخواست هرچه زودتر سر قشون صلیب را از سر خود رفع کند. زیرا میترسید که ثروت آن شهر دیگ طمع آنها را بجوش بیاورد؛ ولی بی‌میل هم نبود که به دستیاری آنها بلادی را که قوم ترک در آسیا صاحب شده بود بدون خرج پس بگیرد. به این لحاظ بعضی از رؤسا را بطرف خود کشید و از آنها قول گرفت که بلاد آسیای صغیر را به او بدهند، آنگاه وسایل لازمه را بجهت روانه کردن قشون تهیه کرد و سپاهی هم به کمک آنها فرستاد (۱۰۹۸ م.). قشون صلیب جلوی نیسه رسیده، آن را محاصره کرد و نزدیک بود آن را بگشاید که پرچم امپراطوری بر فراز دیوار آن به اهتزاز درآمد و معلوم شد که قشون امپراطور در خفا با ترک قراری داده، تنها وارد شهر شده‌اند و دروازه را برای قشون صلیب بسته‌اند. قشون صلیب ناچار بسمت بیت‌المقدس روانه شده و دو سال در راه ماند. سپاه امپراطور فقط چند نفر راهنما به آنها داد. راهنمایان چندین بار راه را گم کردند و شاید هم در این کار تعمد داشتند.

عبور از آسیای صغیر: قشون صلیب به فلات آسیای صغیر قدم گذاشته در دریله[12] (اول اوت ۱۰۹۷ م.) قشون ترک را شکست داد و پیش رفت در تابستان که آسمان لکه ابر ندارد و خورشید مانند کورهٔ آتشی می‌تابد گرمای فلات تحمل‌ناپذیر است. زمین سوخته و بی علف مانده و آب هم وجود ندارد. قشون صلیب بمناسبت جوشن سنگین خود به مصیبت عظیمی گرفتار شده بود که مردم دسته‌دسته میمردند و قشون ترک نیز بر اسبهای سبک و تندرو نشسته مدام به جناحین اردو حمله می‌آورد. قوشه دو

1 - Clermont.
2 - Alexis Comnène.
3 - Godefroy de Bouillon.
4 - Baudouin. 5 - Raymond.
6 - Croatie. 7 - Tancrède.
8 - Bohémond.
9 - Hugues de Vermandois.
- Étienne de Blois.
10 - Adhémar de Moetil.
11 - Puy. 12 - Dorylée.

شارتر[1] مینویسد: «پرطاقت‌ترین مردم روی شن دراز میکشید و سطح سوزان خاک را میکاوید تا بلکه زیر آن زمین نمناکی بیابد و لب خشکیدهٔ خود را بر آن بگذارد. دواب هم بی‌تاب گردیدند». مخصوصاً بسیاری از اسبها تلف شد. گیوم دو تیر[2] مینویسد: «چون اسب نبود ما بنهٔ خود را بر گوسفند، بز، خوک و سگ بار میکردیم، چنانکه هم جای خنده بود و هم جای گریه. چندین نفر از سواران جنگی چون اسب نداشتند گاو سوار شدند. سربازان فرانسوی که در مائه نوزدهم برای تسخیر الجزیره رفته بودند بواسطه اسلحهٔ سنگین و لباس ضخیم خود در جنگ با سواران عرب صدمهٔ بسیار دیدند و از این جا میتوان پی برد که در [آن] عهد قشون صلیب چه کشیدند».

قشون صلیب در شام: قشون صلیب بزحمت هرچه تمام جبال توروس[3] را که در بلندی با پیرنه همسری مینمود و بساحل شام منتهی میشد پیمود. در اینجا شهر انطاکیه که قلعه‌ای بود در کنار کوه و چهارصد برج در اطراف آن جای داشت راه را بر آنها سد کرد. قشون صلیب به محاصرهٔ انطاکیه پرداخته، هشت ماه در آنجا معطل شد و چیزی نمانده بود که بکلی نابود شود؛ زیرا قشون ترک از خارج رسیده آنها را میان دو آتش گرفت، لکن در این موقع بهمون نرمان که از کلیهٔ رؤسای قشون کاری‌تر و مدبرتر بود، یکی از برجهای قلعه را بحیله گرفت (۶ ژوئن ۱۰۹۸ م.) و قشون را در آن پناه داد. قشون ترک برج را محاصره کرده، قحطی شدیدی در قشون صلیب براه افتاد؛ بطوری که حیوانات را تمام کردند و از لاعلاجی به خوردن چرم و علف و گوشت کسانی که در محاربات جزئی از قشون ترک می‌افتادند پرداختند. رؤسا قطع امید کردند و بسیاری درصدد فرار برآمدند، اما سربازان و زوار به پیشرفت نهائی امیدوار بودند و عزم زیارت بیت‌المقدس را استوار داشتند. در نمازخانه‌ای نیزه‌ای بدست آمد و گفته شد آن نیزه همان است که به پهلوی عیسی فروبرده بودند. پیدا شدن این نیزه شوری در قشون انداخت، چنانکه یورش آوردند و با اینکه در نتیجهٔ گرسنگی قواشان تحلیل رفته بود قشون ترک را پاشیدند و رو براه نهادند.

تصرف بیت‌المقدس: قشون صلیب در ۶ ژوئن ۱۰۹۹ م. یعنی سه سال بعد از تاریخ حرکت عاقبت‌الامر چشمش به بیت‌المقدس افتاد تا آنجا که بعضی از آنها از وجد و سرور قالب تهی کردند در این موقع از قشون صلیب بسیار کاسته شده و بیش از چهل‌هزار نفر نمانده بود. قشون صلیب دست به کار محاصره شد، اما شهر استحکامات معتبر و ساخلوی کافی داشت و چاههای اطراف نیز بدست مسلمانان خراب شده بود، چنانکه باز عطش آنها را به هلاکت تهدید میکرد. این بود که درصدد برآمدند دیوانه‌وار اقدامی مردانه کنند. لذا روز ۱۵ ژوئیه ۱۰۹۹ م. در ساعت سه که موقع مرگ عیسی بود، حمله آوردند و برجی چوبی را بر غلطک سوار کرده بسمت بارهٔ شهر بردند. و از فراز برج پلی به دیوار شهر کشیده قسمی از بارهٔ شهر را بتصرف آوردند؛ سپس یکی از دروازه‌ها را گرفته دسته‌دسته وارد شهر شدند و خونریزی سختی برپا کردند گود فروآ دو بویون به پاپ نوشت: «اگر میخواهید بدانید با دشمنانی که در بیت‌المقدس بدست ما افتادند چه معامله شد همین قدر بدانید که کسان ما در رواق سلیمان و در مسجد در لجه‌ای از خون مسلمانان میتاختند و خون تا زانوی مرکب میرسید». عموم روایات بر قتل عام شهادت میدهد: «تقریباً ده‌هزار مسلمان در معبد قتل عام شد و هر کس در آنجا راه میرفت تا بند پایش را خون میگرفت از مسلمانان هیچ کس جان نبرد و حتی زن و اطفال خردسال را هم معاف ننمودند...». پس از کشتار نوبت به غارت رسید « کسان ما چون از خونریزی سیر شدند به خانه‌ها ریختند و هرچه به دستشان افتاد ضبط کردند. هر کس (چه فقیر و چه غنی) به هر جا وارد میشد آن را ملک طلق خود میدانست... و این رسم چنان ساری بود که گوئی قانونی است که باید موبه‌مو رعایت شود».

تشکیل مملکت لاتن در بیت‌المقدس: بعد از غلبه تشکیلاتی لازم بود که موجب بقای امر بشود و تربت عیسی را از مسلمانان در امان بدارد به این لحاظ در بیت‌المقدس مملکتی تشکیل دادند و تاج سلطنت را به گودفروآ دو بویون تکلیف کردند. این مرد بواسطهٔ شجاعت و سادگی اطوار و ملاطفت و میانه‌روی خود بیشتر از هر کس محبوب قشون بود، اما به حکم فروتنی عنوان پادشاهی را رد کرده، گفت: در شهری که عیسی تاجی از خار بر سر داشته عنوان «موکل تربت مقدس» بجهت من کافی است. مملکت بیت‌المقدس شامل فلسطین بود، لکن اماراتی هم که چندین نفر از رؤسای قشون صلیب مسخر کردند بر آن افزوده شد، از قبیل: امارات اِدِس[4] که بودوئن حاکم فلاندر گرفت و انطاکیه که بهمون متصرف شد و طرابلس که از آن رایمون حاکم تونور بود. وضع حکومت ارباب ملک مغرب با کلیهٔ خصوصیات آن در این نواحی جایگیر شده، هر قسمت از خاک به تیول به کسی وا گذار گردید. حقوق و تکالیف هر کس از سوار جنگی و مردم بلاد و قصبات به رسم حکومت ارباب ملک مقرر شد و رسوم مزبور عاقبت تدوین شده بصورت مجموعهٔ قوانینی که نظام فلسطین بر آن میگشت درآمده، کسانی که در بیت‌المقدس قرار یافتند خیلی زود با وطن جدید خود آشنا شده هم آداب و رسوم محل را پذیرفتند و هم سبک زندگانی و پوشاک مردم آنرا. فوشه دو شارتر که از امنای دین و در موکب بودوئن بود، می‌نویسد: «ما که از مغرب بودیم بصورت مردم مشرق درآمده‌ایم... وطن خود را فراموش کرده‌ایم. بسیاری از ما مولد خود را نمیدانند و از آن یاد نمی‌کنند. یکی خانه و خدم دارد، چنانکه گوئی آنها را به ارث دارا شده، دیگری بجای اینکه از هموطنان خود زن بخواهد یکی از اهل شام (ارمنی) یا عرب نصرانی را بزنی خواسته... بهمه زبان تکلم میکنند و گفتهٔ آنها را هم میفهمند... اکنون‌که مشرق تا این درجه به حال ما مساعد میباشد برگشتن بمغرب چه ضرور است؟»

فرق مذهبی و نظامی: برای دفاع فلسطین سه فرقه تشکیل یافت که اعضای آن وظیفهٔ راهب و سرباز هر دو را داشتند: فرقهٔ سن‌ژان بیت‌المقدس یا میهمان‌نوازان، فرقهٔ پاسبانان معبد و فرقهٔ سواران آلمان. اعضای این فرقه مکلف بودند که مانند رهبانان مغرب‌زمین بتقوی و ریاضت بپردازند و علاوه بر این به فن حرب نیز مشغول باشند؛ برای حرب نیز نظامات سختی مقرر شده بود، مثلاً اعضای فرقهٔ «پاسبانان معبد» هیچگاه نباید از جنگ شانه خالی کنند ولو اینکه یک نفر باشند از این گذشته هیچوقت نباید بدشمن تسلیم شوند. ملبوس این مردم راهب و سرباز، جنبهٔ دوگانهٔ آنها را آشکار مینمود به این معنی که اسلحهٔ سواران جنگی را می‌آویختند و بر روی آن لبادهٔ بلند راهب را میکشیدند. لبادهٔ میهمان‌نوازان مشکی بود با صلیب سفیدی در روی سینه، لبادهٔ پاسبان معبد سفید بود و صلیبی قرمز داشت. قشون دائم فلسطین مرکب از اعضای فِرَق سابق‌الذکر بود. فرقهٔ میهمان‌نوازان در سال تصرف بیت‌المقدس ایجاد شد تا زوار را جا و طبیب و منزل بدهد و پرستاری و ملازمت نماید، اما تأسیس فرقهٔ پاسبانان معبد از مآثر ۱۱۱۹ م. میباشد. این دو فرقه که مؤسسین آن فرانسوی بودند بسرعت توسعه یافت و در تمام ممالک اروپای نصرانی صاحب علاقه شد، چنانکه فرقهٔ پاسبانان معبد حتی در پاریس دارای

1 - Foucher de Chartres.
2 - Guillaume de Tyr.
3 - Taurus. 4 - Édesse.

ارگ حقیقی گردید. اما فرقهٔ سواران آلمان در اواخر مائهٔ دوازدهم (۱۱۹۷م.) تشکیل شد و بزودی به پروس انتقال یافت تا با اقوام مشرک مبارزه کند.

جنگهای دیگر صلیب: امپراطوری لاتن در مشرق زمین: عادت بر این جاری شده است که جنگهای صلیب را مشتمل بر هشت جنگ بدانند، در صورتی که درواقع و نفس‌الامر عدهٔ این اردوکشیها از این مقدار متجاوز است، مثلاً هنگامی که بهمون اسیر ترک شد (در ۱۱۰۰ م.) قشونی به کمک او حرکت کرده در آسیای صغیر منکوب و بکلی منهزم شد (۱۱۰۱م.) ولی با این وجود جنگ دوم صلیب به اردوکشی اطلاق میشود که در سال ۱۱۴۷ م. به پیشنهاد لوئی هفتم پادشاه فرانسه اتفاق افتاد و منجر به شکست بزرگ فرانسویان مشرق و تصرف اِدِس بدست ترک گردید (۱۱۴۴ م.). آنگاه لوئی هفتم و کنراد سوم[1] امپراطور آلمان خود ریاست اردو را بعهده گرفتند؛ اما قشون فرانسه و آلمان توافق نظر حاصل نکردند و به این لحاظ مصیبت تازه‌ای دررسید تا آنجا که کنراد و لوئی هفتم تنها به مملکت خود برگشتند.

از دست رفتن بیت‌المقدس: طولی نکشید که مملکت لاتن را موقع تاریکی فرارسید، بخصوص بعد از اینکه سلطان صلاح‌الدین، شام و مصر هر دو را متصرف شد. سلطان صلاح‌الدین در تقوی و رشادت و سخا نظیر مشهورترین خلفای عرب است. در ۱۱۸۷ م. محاربه سختی در نزدیکی طبریه درگرفت. قشون صلیب که از عطش تن به مرگ داده و از دود خار و خاشاک بیابان که مسلمانان آتش زده بودند، سینه‌شان تنگی کرده جایی را نمیدیدند. بکلی بهزیمت رفتند. پادشاه بیت‌المقدس گوی دو لوزینیان[2] بدست دشمن افتاد. صلاح‌الدین تقریباً تمام قلمرو مملکت لاتن را در فلسطین زیر نگین آورد و بعد از چند روز محاصره بیت‌المقدس را نیز ناچار به تسلیم کرد (۱۲ اکتبر ۱۱۸۷ م.).

جنگ سوم صلیب: این مصائب باعث شد که جنگ سوم صلیب دربگیرد و امپراطور فردریک بار بروس و پادشاه فرانسه فیلیپ اگوست و پادشاه انگلیس ریشار کور دولیون عازم جنگ شوند. فردریک با قشون صلیب آلمان پیش از سایرین به آسیای صغیر رسیده، قشون ترک را در قونیه شکست داد و از توروس گذشته در ساحل قرەسو (سیدنوس)[3] اردو زد. پس از صرف غذا به شست و شو پرداخته بود که نزله‌ای بر وی عارض شد و در آب ناپدید گردید. بقیهٔ قشون او در برابر عکا به قشون فرانسه و انگلیس ملحق شد. فیلیپ اگوست از ژن[4] و ریشار کور دولیون از مارسی حرکت کرده به سیسیل رفتند (۱۱۹۰ م.)و از آنجا به عکا آمدند. در این بین ریشار جزیرهٔ قبرس را نیز تسخیر کرد. دو پادشاه در کنار عکا اردو زدند و در آن موقع متجاوز از یک سال بود که آن شهر از دریا و خشکی محصور بود و چنانکه میگویند در آن محل ۹ جنگ بزرگ و بیش از صد محاربه اتفاق افتاد. صلاح‌الدین هرچه سعی کرد نتوانست شهر را از محاصره بیرون بیاورد، اما قشون صلیب هم توانست برج و بارهٔ شهر را بشکند عاقبت گرسنگی ساخلوی مسلمانان را وادار کردکه در ژوئیهٔ ۱۱۹۱ م.تسلیم شوند. در این موقع فیلیپ اگوست‌دست از جنگ کشیده به فرانسه برگشت، لکن ریشار کور دو لیون دو سال دیگر در ارض اقدس مانده آثاری از خود بروز داد، چنانکه دشمنان وی از شجاعت او تمجید میکردند و از درندگیش به وحشت می‌افتادند، مثلاً یک بار ۲۶۰۰ نفر اسیر را سر برید، زیرا فدیهٔ آنها سر موقع نرسیده بود؛ اما بالاخره نتوانست به بیت‌المقدس برسد و آن شهر در دست مسلمانان ماند و قلمرو مملکت لاتن منحصر به فینیقیه قدیم گردید و عکا پایتخت آن شد. این شهر تا صد سال دیگر، یعنی تا ۱۲۹۱ م. در دست نصاری باقی ماند.

مشخصات جنگ سوم صلیب: جنگ سوم صلیب دارای مشخصاتی چند است از جمله قلت ازدحام مردم در اردو و جدائی زوار از سرباز به این لحاظ جنبهٔ نظامی این جنگ بر جنبهٔ مذهبی آن میچربید. در این جنگ قشون فرانسه و انگلیس به عزم تسخیر فلسطین راه دریای مغرب را پیش گرفتند و به این ترتیب از طی مسافات بعیدهٔ اروپا و آسیای صغیر و کشمکش با اقوام سر راه رهائی یافتند؛ چون طریق دریا امن‌تر و کوتاه‌تر بود، از آن پس قشون صلیب همه از آن سو به راه افتادند. علاوه بر این جنگ مسلمان و نصاری سختی خود را از دست داده و بغض مذهبی تسکین یافته بود..دو حریف که در رشادت پای کمی از هم نداشتند. احترام یکدیگر را نگاه میداشتند و چون محاربه بسر میرسید با هم به ادب رفتار می‌کردند. بعد از جنگ طبّریه سلطان صلاح‌الدین اسیر خویش گوی دو لوزینیان[5] را رخصت داد که در کنار وی بنشیند و امر کرد به او شراب بپیمایند. در موقع محاصره عکا سلطان صلاح‌الدین و ریشار کور دو لیون تحف و هدایا بجهت یکدیگر فرستادند و ریشار با برادر صلاح‌الدین عهد مودت بست و حتی خیال داشت خواهر خود را به او بدهد و در این باب گفتگو نیز کردند. لکن چون ریشار به تکفیر تهدید شد مطلب عقیم ماند.

جنگ چهارم صلیب: جنگ چهارم صلیب در واقع دنبالهٔ جنگ سوم بود که تقریباً پنج سال بعد از مراجعت ریشار، پاپ اینوسان سوم آنرا برانگیخت (۱۱۹۸ م.) و سال بعد از این مقدمه در حین مسابقهٔ جنگی که به دعوت حا کم شامپانی برپا شده بود، حضار صلیب برگرفتند و بسیاری از سواران جنگی شمال و مشرق فرانسه هم به ایشان تأسی جستند؛ اما پادشاهان فرانسه و انگلیس چون با هم درآویخته بودند در جنگ صلیب شرکت نکردند. جنگ چهارم نیز مانند جنگ اول اردوکشی سرکردگان بود. حا کم شامپانی را به ریاست برداشتند و بعد از مرگ اوبنیفاس دو مون‌فرا[6] نامی را از سرکردگان پیمون[7] بجای او نشاندند. پاپ قشون صلیب را بر آن داشت که به مصر حمله کند، زیرا مصر مرکز قدرت مسلمانان شمرده میشد و چون در آن خطه بر ایشان دست می‌یافتند مسلمانان را یارای نگاهداری فلسطین و شام نمی‌ماند.

قشون صلیب و مردم ونیز: قشون صلیب برای انجام این خیال محتاج به کشتی بود و در آن ایام مهمترین بحریهٔ دریای مغرب را مردم ونیز در دست داشتند به این لحاظ قشون، جمعی را به ونیز فرستاد که در باب کرایهٔ کشتی گفتگو کند. از جملهٔ نمایندگان ویل آردوئن[8] نامی از اهل شامپانی بود که بعدها تاریخ جنگ صلیب را نوشت. مردم ونیز بر عهده گرفتند که در ازای ۸۵هزار مارک (که‌به پول امروز تقریباً بیست‌میلیون میشود) قریب چهارده‌هزار سوار و بیست‌هزار پیاده را به مصر برسانند و تمام مبلغ را نیز پیش خواستند. علاوه بر این، قرار شد که استعداد مردم ونیز هم به قشون صلیب ملحق شود. بدین ترتیب متحدین در تسخیر و غنیمت شریک شدند. قشون صلیب در ونیز گرد آمد. لکن از آنجا که پرداخت تمام وجه مقرر مقدور نبود مردم ونیز موقع را مناسب دیده، گفتند: هرگاه قبل از حرکت در تصرف بندر زارا[9] واقع در کنار دریای آدریاتیک مددی به ما برسانید از باقی بدهی شما میگذریم. مردم بند زارا نصرانی بودند. لکن رقابت این دو شهر این پیشنهاد را موجب گردید و گذشته از این شاید مردم ونیز به لحاظ مصالح تجارت خود بی‌میل نبودند که حملهٔ به مصر موقوف

1 - Conrad III.
2 - Guy de Lusignan.
3 - Cydnus. 4 - Gène.
5 - Guy de Lusignan.
6 - Boniface de Montferral.
7 - Piémont. 8 - Vill ehardouin.
9 - Zara.

شود. بالجمله رؤسای اردو پیشنهاد را پسندیدند و بندر زارا مسخر و تالان شد.
قشون صلیب در قسطنطنیه: در این اثنا شاهزاده‌ای از رومیةالصغری موسوم به آلکسی و فرزند ایساک لانژ[1] امپراطور مخلوع قسطنطنیه سر رسید (۱۱۹۵ م.). آلکسی برای استرداد حق پدر از قشون صلیب مدد خواست و ضمناً وعده داد که در صورت انجام آرزو مبلغ هنگفتی نقداً تقدیم کرده و کلیهٔ قوای دولت را نیز برای جنگ با مسلمانان به اختیار قشون صلیب بگذارد. بر حسب ظاهر امر جنگ صلیب ترک نمیشد، بلکه فقط راه اندکی منحرف میگردید و این مختصر انحراف به تحصیل کمک‌های مهم ارزش داشت. پاپ اینوسان سوم سخت بر ضد این پیشنهاد برخاست و قشون صلیب و مردم ونیز را به تکفیر تهدید کرد، اما نتیجه نبخشید و قشون رو به قسطنطنیه راه افتاد. هر کس از راه دریا به قسطنطنیه نزدیک شود یکی از زیباترین مناظر دنیا را در برابر خود می‌بیند، چنانکه اگر امروز هم سیاحی از بزرگترین و متمول‌ترین بلاد اروپا به آن سو رو بیاورد خواه و ناخواه به تمجید آن میپردازد تا چه رسد به قشون صلیب آن روز که جز کوشک تاریک و بلاد مسکین و محقر فرانسه چیزی ندیده بودند. بنابه روایت ویل آردوئن «کسانی که قسطنطنیه را ندیده بودند از دیدار آن سیر نمیشدند و چون بارهٔ سر به فلک افراشته و برجهای گرداگرد شهر و قصور مزین و کلیساهای رفیعه و عدیده در نظرشان جلوه میکرد و درازا و پهنای شهر که عروس دنیا است مجسم میشد باور نمیکردند که در عالم شهری به آن درجه از تمول رسیده باشد». چون وارد شهر شدند بر حیرتشان افزود، زیرا قسطنطنیه در قرون وسطی حکم پاریس امروز را داشت و از نهصد سال قبل تمول مشرق‌زمین و شاهکاری هنرنمائی قدیم همه در آنجا جمع آمده بود.
تاراج قسطنطنیه: قشون صلیب تقریباً بدون زد و خورد قسطنطنیه را قبضه کرد و آلکسی را تاج بخشید؛ اما آلکسی در ادای نقدینه بدفع‌الوقت میگذرانید و ضمناً مردم شهر نیز که چشم دید قشون صلیب (یا به اصطلاح خودشان نژاد لاتن) را نداشتند از او ناراضی بودند. عاقبت نژاد یونانی جنبشی کرده آلکسی را از تخت به زیر آورد و بر ضد قشون صلیب مجهز شده. قشون صلیب که در خارج شهر اردو زده بود کمر به تسخیر آن بست و در ۱۲ آوریل ۱۲۰۴ م. شهر را گشوده بغارت داد. بنابه گفتهٔ ویل آردوئن: «غنیمت بدرجه‌ای رسید که افراد حساب طلا و نقره و ظروف و جواهر و اطلس و حریر و بالاپوش پوست گرفته و خز و سنجاب و البسهٔ فاخره را گم کردند و ژو فرواد و ویل آردوئن بحق میگوید که «از بدو خلقت عالم تا کنون هیچ شهری تا این درجه ثروت نداشته است. هر کس بدلخواه خود جا گرفت و جا برای احدی کم نیامد... از این افتخار و هم از ذوق نعمت خداداده قشون صلیب در پوست نمیگنجید، زیرا کسانی که به فقر و مسکنت میگذرانندند به عز و غنا رسیدند». در تاراج قسطنطنیه قشون مانند اقوام جاهله معامله کرد، مثلاً مرمرها را خرد نمود، آثار مستظرفه را شکست تا سیم و زر و احجار کریمه آن را ببرد. مجسمه‌های مفرغی راکه شاهکاری هنرنمائی قدیم بود ذوب کرد تا پول از آن سکه کند. از آثار متبرکه و ظریفه‌ای که بعد از غارت ۱۲۰۴ م. از قسطنطنیه آوردند امروز هم در ونیز و بعضی دیگر از بلاد مغرب دیده میشود. موجبات تاراج قسطنطنیه نه چنان بود که تاراج قسطنطنیه را تنها طمع قشون بینوای صلیب باعث آمده باشد، بلکه نژاد یونانی و نژاد لاتن از قدیم چشم دید یکدیگر را نداشتند، به این معنی که نژاد یونانی نژاد لاتن را جاهل حساب میکرد و نژاد لاتن، نژاد یونانی را به نامردی و تبه کاری و خیانت نسبت میداد، چنانکه از معامله آنها در جنگ اول صلیب و رفتارشان با کنراد و فردریک بار بروس در جنگ دوم و سوم واضح بود. بعلاوه بیست سال قبل از این واقعه (۱۱۸۲ م.) عوام‌الناس یونانی قسمتی از نژاد لاتن را که در قسطنطنیه نشسته بودند قتل عام کرده، مرضیٰ را در مریضخانه‌ها سر بریده و چندین هزار زن و بچه را به غلامی به مسلمانان آسیا فروخته بودند. از این گذشته نژاد یونانی و لاتن را بغض مذهبی نیز ممد خصومت بود، زیرا نژاد یونانی از حوزهٔ دیانت روم جدا شده و هر یک دیگری را به ارتداد متهم مینمود. قشون صلیب در موقع تصرف قسطنطنیه خود را مجاهد وحدت دیانت میدانست و شهر را بمناسبت عصیانی که به پاپ میورزید مستحق تاراج میشمرد.
امپراطوری لاتن در قسطنطنیه: قشون صلیب قلمرو امپراطوری بیزانس را فیمابین خود قسمت کرده، شالودهٔ امپراطوری لاتن را در قسطنطنیه ریخت و بودوئن والی فلاندر را به امپراطوری برداشت. بنیفاس دومون فرا، را نیز به سلطنت سالونیک و مقدونیه گذاشت و مطیع امپراطور قرار داده، قسمتی از قسطنطنیه و جزء عمدهٔ مجمع‌الجزایر که رویهمرفته این قلمرو امپراطوری را شامل میشد، خاص مردم ونیز گشت. سرکردگان قشون صلیب حاکم آتن و امیر مُره (پلوپونز) و مرزبان تسالی لقب یافتند. اما از اردوکشی مصر و استخلاص بیت‌المقدس دیگر سخنی به میان نیامد. امپراطوری لاتن قریب نیم قرن طول کشید تا اینکه قوم بلغار از طرف شمال حمله آورده از ۱۲۰۵ م. به بعد امپراطور بودوئن را شکست داد و عاقبت او را کشت. خانوادهٔ یونانی‌نژاد هم که پایتخت خود را به نیسه منتقل کرده بود از جانب مشرق تاخت آورد تا اینکه در ۱۲۶۱ م. میشل پالهئولک[2] مجدداً قسطنطنیه را گرفت و امپراطوری لاتن را برافکند.
جنگهای اخیر صلیب: از تصرف و تاراج قسطنطنیه بخوبی پیداست که افکار بکلی عوض شده و ایمان مردم سست گردیده بود، با این وجود باز چندین جنگ صلیب در خلال مائه سیزدهم بوقوع پیوست؛ لکن در این جنگها (جز جنگ ششم) شکست همواره نصیب ملت نصاری بود. در جنگ پنجم صلیب (۱۲۲۱-۱۲۱۷ م.) پادشاه مجارستان اردوئی به مصر کشید و قشون وی اغلب از اهالی آلمان و قوم مجار بودند، اما بمصیبت سختی دچار شدند. جنگ ششم (۱۲۲۹-۱۲۲۸ م.) را این خصوصیت حاصل آمد که پاپ سردار قشون صلیب، یعنی امپراطور فردریک دوم را تکفیر کرده بود. علیهذا امپراطور عوض اینکه با مسلمانان بجنگد با ایشان وارد مذاکره شده مهارتی بخرج داد و بیت‌المقدس را از سلطان مصر پس گرفت و در ازای این موهبت میثاق اتحادی با وی گذاشت. اما این سیاست هیاهوئی پدید آورد و جنگ از نو درارض اقدس شعله کشید، چنانکه در ۱۲۴۴ م. بیت‌المقدس باز به دست قوم ترک افتاد و قریب هفتصد سال (تا ۱۹۱۷ م.) در دست آنها ماند. جنگ هفتم و هشتم به اقدام سن‌لوئی پادشاه پرهیزکار فرانسه برپا گردید. جنگ هفتم (۱۲۵۴-۱۲۴۸ م.) بر سر تسخیر مصر بود و در آغاز آن دمیاة فتح شد، اما طغیان نیل و نزول بلا و حملهٔ مسلمانان دست بهم داده قشون صلیب را به تسلیم مجبور ساخت. سن‌لوئی فدیهٔ گزافی پرداخت تا سرکردگان وی را آزادی بخشیدند و دمیاة را پس داد تا خود او را رها کردند. در جنگ هشتم (۱۲۷۰ م.) سن‌لوئی بر سر تونس رفت، لکن در آنجا مبتلا به طاعون شده درگذشت و جنگ صلیب خاتمه یافت بنابر مناظره‌ای که در اوان جنگ هشتم صلیب روتبوف[3] شاعر ترتیب داده در آن اوقات از شور مردم فرانسه بسیار کاسته شده بود. مناظره فیمابین هواخواه جنگ

1 - Isaac l'Ange.
2 - Michel Paléologue.
3 - Rutebeuf.

صلیب و مخالف او درگرفته است: «مخالف جنگ: شما میخواهید که من از دارائی چشم بپوشم و نگاهداری فرزندان خود را بعهدهٔ سگها بگذارم؟ من گمان نمیکنم که خداوند به این امر راضی باشد... مرد مؤمن میتواند بی‌آنکه از جای خود تکان بخورد و دنبال سوانح برود مرضاة خود را بدست آورد و از دارائی خود زندگی کند... من میخواهم در جوار همگنان خود باشم و عمر خود را به آرامی بسر آرم... به سلطان قوم ترک بگوئید که مرا از تهدیدات تو خنده میگیرد. اگر او به دیار ما گذر کند، مزه‌اش را خواهد چشید؛ اما من بدیار او نخواهم رفت که او را از آنجا بیرون کنم برای جستجوی خدا چرا باید راهی به این دوری پیمود؟ اگر خدا را مکانی باشد محققاً در فرانسه است...». در همین ایام ژوانویل به گوش خود شنید که سرکرده‌ای به سرکردهٔ دیگر چنین گفت: «وای به حال و روز فرانسه اگر شاه به عزم جنگ صلیب حرکت کند، چون اگر ما متابعت او نکنیم بدست او مجازات خواهیم شد و اگر بکنیم بخواست خداوند، زیرا در این صورت بجهت ترسی که از شاه داریم بجنگ رفته‌ایم نه برای رضای خدا». خود ژوانویل با همهٔ اصرار سن‌لوئی بار دوم بجنگ نرفت.

نتایج عمدهٔ جنگ صلیب: نتیجه‌ای که پاپ از جنگ میخواست استخلاص ارض اقدس بود که عاقبت حاصل نگردید. بعلاوه در نتیجهٔ این جنگ شالودهٔ دو مملکت هم در مشرق زمین ریخته شد (مملکت بیت‌المقدس و امپراطوری لاتن در قسطنطنیه) که هیچیک دوام نیاورد، اما از این جنگ در خود مغرب‌زمین و بخصوص در فرانسه و آلمان و ایتالیا نتایج بسیار مهم عاید گردید که بعضی اقتصادی بود و پاره‌ای سیاسی و اجتماعی.

نتایج اقتصادی: جنگ صلیب به تجارت دریای مغرب فائده عمده‌ای رسانید و بر مراودهٔ بلاد مغرب و مشرق از راه دریا افزود. حمل قشون صلیب و زوار دریانورد مارسی و ژن و پیز[1] مخصوصاً ونیز را متمول کرد، چنانکه مرتباً سالی دو بار از بنادر مختلفی بحریهٔ واقعی بجانب ارض اقدس روان میشد. مادامی که قوم نصاری صاحب‌اختیار بنادر شام بودند، سوداگران فرانسه و ایتالیا بدان صوب عزیمت کرده، امتعهٔ گرانبهای مشرق را میخریدند. نتیجهٔ غیرمستقیم جنگ صلیب بسط تجمل و تمدن در مغرب بود؛ زیرا در آن موقع نواحی مشرق‌زمین که مسکن قوم عرب و نژاد یونانی بود، از لحاظ پیشرفت و تکمیل مدنیت بر نواحی مغرب پیشی داشت. چنانکه قشون صلیب از دیدار آثار تجمل شیفته شد و استعمال فرش، آئینه، اثاث‌البیت زیبا، اسلحهٔ ظریف، اقمشهٔ فاخر، پارچهٔ ابریشمی، حریر، پرنیان و مخمل و غیره همه در اوان جنگ صلیب و در نتیجهٔ آن جنگ رایج و متداول شد، اما اگر بخواهیم آنچه را که مغرب زمین در امر علم، هنر، زراعت و صناعت از مشرق کسب‌کرده است به برکت جنگ صلیب بدانیم راه مبالغه رفته‌ایم؛ زیرا پرتو مدنیت عرب از جانب اسپانیا و سیسیل نیز مانند مصر و شام نفوذ میکرد و به این لحاظ نمیتوان بیقین گفت که مثلاً بعضی از اختراعات چین از کدام راه و از چه زمان در اروپای غربی رواج یافته است، از قبیل کاغذی که با کهنه میساختند و از سدهٔ دوازدهم به بعد در فرانسه معمول شده و قطب‌نما که در سدهٔ یازدهم و قبل از جنگ اول صلیب در دریای مغرب به کار میرفته است.

نتایج سیاسی و اجتماعی: مهمترین نتیجهٔ اجتماعی جنگ صلیب آن بود که مؤید زوال قدرت ارباب ملک گردید، زیرا عدهٔ بیشماری از ایشان در خلال جنگها مردند و آنها هم که جان بدر بردند، یا لاشیء محض شدند یا به فقر و مسکنت درافتادند. قشون صلیب میبایستی از خود خرج کند و به این لحاظ هر سرکرده برای تدارک اسلحه و سیورسات خود و کسان و دواب خویش احتیاج به مقدار زیادی نقدینه داشت و به این جهت قسمتی از املاک خود را میفروخت یا رهن میگذاشت. همه به امید غنا رفتند، لکن هر کدام که برگشتند بی‌چیز بودند و جز فروش و رهن مجدد چاره نداشتند. این نکبت و زوال قدرت ارباب ملک به حال پادشاهان و دولتخواهان و بالخاصه اهالی بلاد و قصبات که به ازای وجه نقد، آزادی خود را میخریدند بسیار نافع افتاد. از این گذشته مردم فرانسه را در نتیجهٔ جنگ صلیب نفوذ سیاسی و تجارتی مهمی در مشرق زمین مسلم آمد که در ظرف قرون متمادی باقی ماند و شأنی که هنوز هم زائل نشده است. بقدری فرانسوی به مشرق‌زمین آمد که هنوز هم ملل مشرق کلیهٔ مردم مغرب را فرنگی میخوانند که مأخوذ از کلمهٔ فرانک میباشد. زبان فرانسه در شام، قبرس، ارمنستان و مره متداول شد و حتی امروز هم در شام با وجود مجاهدت سایر ملل از انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی و روسی این زبان همیشه از سایر السنهٔ فرنگی رایجتر و در حکم لسان ثانوی بومیهاست. نویسندگان فرانسوی معتقدند که اگر مردم فرانسه چند صد باب مدرسه در مشرق نزدیک احداث کرده، دائر نگاه میدارند برای این است که تفوق خود را در آنجا حفظ کنند و این تفوق را سنتی میدانند که از زمان جنگ صلیب شروع شده و دوام آن هم به حال رواج صنعت و تجارتشان مفید است و هم به حال عظمت خارجی مملکتشان (تاریخ قرون وسطی آلبر ماله صص ۲۱۷-۲۳۹).

صلیبیان. [صَ] (اِخ) جِ صلیبی. رجوع به صلیبی شود.

صلیبی‌خط. [صَ خَ] (اِ مرکب) کنایه از خط چهارگوشه. ||در سکندرنامه مراد از جریب مساحت [است]. (غیاث اللغات).

صلیبی‌شکل. [صَ شَ / شِ] (ص مرکب) بشکل صلیب[2]. همانند صلیب. رجوع به صلیب شود.

صلیبیون. [صَ بی یو] (اِخ) جِ صلیبی. رجوع به صلیبی شود.

صلیجا. [صَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

صلیجة. [صَ جَ] (ع اِ) پاره‌ای از نقرهٔ خالص گداخته. (منتهی الارب).

صلیح. [صَ] (ع ص) نیک. (منتهی الارب).

صلیحی. [صُ لَ] (ص نسبی) نسبت است به صلیح که نام جد این خاندان است. (از الانساب سمعانی).

صلیحی. [صُ لَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن محمد، مکرم صلیحی. وی از پادشاهان یمن است. بسال ۴۵۹ هـ.ق.[3] پس از قتل پدر خود ولایت یافت، سپس با سعیدبن نجاح قاتل پدر خویش حرب کرد و او را بکشت و بر زبید استیلا یافت. وی مردی دلاور و حازم بود و او شوهر حرهٔ صلیحیه است و حره او را در کارهای وی کمک میکرد. صلیحی در صنعاء مرکز ملک خویش به سال ۴۸۴ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ص ۵۱).

صلیحی. [صُ لَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی صلیحی. وی یکی از کسانی است که با حزم و قوت بر یمن استیلا یافت. پدر او قضاوت یمن داشت و او در خاندان علم و سیادت پرورش یافت و فقه آموخت و در پی ریاست شد و در سفر حج دلیل مردمان بود و کسانی را که در آنها نشان از اقبال بخود می‌یافت دلجوئی میکرد. چندانکه او را شصت یاور بدست شد. سپس به سال ۴۲۸ هـ.ق.بهنگام موسم آنان را بر دعوت مستنصر عبیدی صاحب مصر سوگند داد و بدانها در کوههای یمن قوت یافت و هنوز سال ۴۵۵ هـ.ق.نرسیده بود که همهٔ یمن را بدست آورد

---

1 - Pise. 2 - Eruciforme.

۳ - در ترجمه‌ای که مؤلف از بدوی آورده قتل او را به سال ۴۷۳ هـ.ق. ضبط کرده است. رجوع به صلیحی علی‌بن محمد شود. و در وفیات الاعیان آرد که صلیحی علی‌بن محمد روز دوازدهم ذوالقعده سال ۴۷۳ هـ.ق. به قتل رسید و قتل سعیدبن نجاح را به سال ۴۸۱ هـ.ق. ثبت کرده است.

و ملوک آن سامان را بگرفت و صنعاء را مقر خود کرد. وی مردی مبارز، جبار، شاعر فصیح و از دهات ملوک است بسال ۴۷۳ هـ.ق.با شکوهی تمام قصد مکه کرد، در بین راه مردی به نام سعیدبن نجاح او را پیش از آنکه به مکه رسد غیلة بکشت. (الاعلام زرکلی ص۶۹۱). و رجوع به وفیات الاعیان ابن خلکان شود.

صلیحیة. [صُ حی یَ] (اِخ) اسماء بنت احمدبن جعفربن موسی الصلیحی. ملکهٔ حازمهٔ مدبره و معروف به سیدة حرة و الحرة الکامله ولادت او بـه سال ۴۴۰ هـ.ق.است. شوی وی احمدبن علی صلیحی در حیات خویش وی را ولایت داد و او بتدبیر ملک و جنگها پرداخت. چون احمدبن علی بسال ۴۸۴ هـ.ق.درگذشت و پسر عم او سباء جای وی بگرفت. اسماء همچنان کار ملک را اداره میکرد و چون سباء درگذشت و دیگری جای وی بگرفت، رقعه‌ها به اسماء می‌فرستادند و وزرا نزد وی فراهم می‌آمدند و او از وراء حجاب فرمان می‌راند و بر منابر یمن وی را دعا می‌گفتند و ابتدا برای مستنصر و سپس برای صلیحی، آنگاه برای حرة دعا می‌کردند و می‌گفتند: اللهم ادم ایام الحرة الکامله السیدة کافلة المؤمنین. اسماء به سال ۵۳۲ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۱۰۱).

صلید. [صَ] (ع ص) تنها. ||(اِ) درخش. (منتهی الارب).

صلیع. [صَ] (ع ص) جبل صلیع؛ کوه بی‌گیاه. (منتهی الارب).

صلیعاء. [صُ لَ] (ع ص، اِ) شنیعهٔ نمایان. ||هر رسوائی و فاحشه و کار بد ظاهر و پیدا. ||بلای سخت. (منتهی الارب).

صلیعاء. [صُ لَ] (اِخ) موضعی است که عرب را در آن وقعه‌ای بوده است. (معجم البلدان).

صلیعة. [صِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو اهواز به مسجدسلیمان. دشت، گرمسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه قریهٔ زویر. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

صلیعیة. [صُ لَ عی یَ] (اِخ) آبی است. (منتهی الارب).

صلیغ. [صَ] (ع ص، اِ) گاو و گوسفند شش‌ساله را گویند:

خداگفت پیغمبری کن به تیغ
که دشمن خورد بر تن خود صلیغ.

ملاطغرا (آنندراج).

با مراجعه به کتب لغت عرب، مانند: منتهی الارب، اقرب الموارد، قطر المحیط، تاج العروس این کلمه دیده نشد و در لغت سَلَغَ که مبدل‌منه این لغت است نیز این کلمه دیده نمی‌شود، بنابراین ظاهراً برای مؤلف آنندراج سهوی دست داده است ضمناً ارتباط معنی کلمه بزعم مؤلف آنندراج با بیتی که شاهد آورده است بهیچوجه روشن نیست.

صلیف. [صَ] (ع اِ) یک کرانهٔ گردن. (منتهی الارب). جانب گردن.

صلیفان. [صَ] (ع اِ) هر دو سر مهرهٔ پشت است متصل سر از دو جانب. ||دو چوب که بر دو جانب پالان باشد و پالان بدان بندند. (منتهی الارب). ||هر دو سوی گردن از سوی گلو.(مهذب الاسماء).

صلیق. [صَ] (ع ص) تابان از هر چیزی. (منتهی الارب).

صلیق. [صَ] (اِخ) مواضعی بوده است در بطیحهٔ واسط بین آن و بغداد دارالملک ابونصر مهذب‌الدولة بوده است... (معجم البلدان).

صلیقة. [صَ قَ] (ع ص، اِ) گوشت بریان پخته. ||نان تنک. (منتهی الارب). رجوع به صَریقَه شود.

صلیقی. [صَ] (ص نسبی) نسبت است به صلیق.

صلیقی. [صَ] (اِخ) محمدبن احمدبن عبداللّه‌بن قاذویة البزاز، مکنی به ابی‌الفضل و معروف به ابن‌العجمی. وی به بغداد رفت و از ابوجعفر محمدبن احمدبن مسلمة المعدل و ابوالحسن احمدبن محمدبن بقور و جز این دو حدیث شنید. به خط وی یافت شد که مولد او به سال ۴۳۱ هـ.ق.به صلیق بوده است و در دوازدهم صفر ۵۱۱ هـ.ق. درگذشت و در تربت مصلی بواسط مدفون است. (معجم البلدان).

صلیل. [صَ] (ع مص) فریاد کردن. ||دراز شدن آواز لجام و اگر در صوت تو هم ترجیع باشد صَلْصَلَة گویند. رجوع به صلصلة شود. ||شنیده شدن آواز بیض وقت کوفتن. (منتهی الارب). والبیض فی هام الکماة صلیل. (اقرب الموارد). ||بانگ کردن میخ در وقتِ فروبردن آن در چیز سخت. ||خشک شدن روده‌های شتران از شدت تشنگی. ||خشک شدن خیک. (منتهی الارب). ||(اِ) آواز آهن و مانند آن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). آواز آهن و آواز ضرب شمشیر. (غیاث اللغات). بانگ زخم شمشیر. (مهذب الاسماء). آواز خوردن شمشیر به یکدیگر. چکاچاک: دیو عشوه که او را به قطع مال مقاطعه وسوسه می‌دهد به صلیل شمشیر هندی در قاروره‌های قهر مقید گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۶).

صلیمة. [صَ مَ] (ع ص) وقعة صلیمة؛ جنگ سخت از بیخ برکننده. (منتهی الارب).

صم. [صُمم] (ع ص، اِ) ج اَصَمّ و صَمّاء. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ناشنوایان. کَران. کَرها:

زبان‌بریده به کنجی نشسته صمٌ‌بُکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.

سعدی.

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم.

سعدی.

من ندانم خیر الا خیر او
صم و بکم و عمی من از غیر او.

مولوی (مثنوی).

صم. [صَمم] (ع مص) کر شدن و تشنیدن. (منتهی الارب). ||وقولهم صمت حصاة بدم؛ یعنی کثرت خون بحدی است که اگرسنگریزه را اندازی شنیده نشود آنرا آوازی چراکه بر زمین نمی‌افتد. و قول امرؤالقیس صمی ابنةالجبل از این معنی است و مراد از ابنةالجبل آواز کوه است یا سنگ بزرگ یا داهیه و بلا. ||هلاک‌گردیدن و مردن. ||سربند بستن شیشه را. (منتهی الارب). سر شیشه استوار کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||زدن کسی را به سنگ. (منتهی الارب).

صم. [صِمم] (ع اِ) شیر بیشه. ||بلا. (منتهی الارب).

صماء. [صَمْ ما] (ع ص، اِ) بلای سخت. ||فتنه. (منتهی الارب). حادثهٔ زمانه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). فتنهٔ شدید. ||هیئتی است مر چادر پوشیدن را و منه اشتمل الصماء؛ ای الشملة التی تعرف بهذا الاسم و آن رد کردن چادر باشد از جانب راست بر دست و دوش چپ بعد از آن رد کردن آنرا مرتبهٔ دوم از جانب پس بر دست و دوش راست پس می‌پوشاند هر دو دوش و هر دو دست را. ||ناقهٔ فربه یا ناقهٔ باردار. ||طرف رودهٔ باریک از مردم و جز آن. ||زمین درشت. ||(مص) پیچیدن خود را به یک جامه که سوای آن بر وی نبوده باشد، بردارد آن را از یک جانب و بگذارد بر هر دو دوش و در این اشتمال فرج آن کس ظاهر میگردد. (منتهی الارب). ||(ص) تأنیث اصم. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات).

— حیة صماء؛ مار که فسون نپذیرد. (منتهی الارب). قسمی مار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— صخرهٔ صما؛ سنگ سخت. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). خرسنگی سخت:

زمزم نشانم از مژه در زیر ناودان
طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم.

خاقانی.

خاکا گرگرید و نالد چه عجب کآتش را
بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند.

خاقانی.

صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی
شکل قدم به صخرهٔ صما برافکند. خاقانی.
بر خویشتن ملرز اگرچه ز بیم مرگ
آتش بمغز صخرهٔ صما دراوفتاد. عطار.
به گوش صخرهٔ صما اگر فروخوانم
ز ذوق چاک زند کوه صدرهٔ خارا.
کمال‌اسماعیل.
حاجت موری به علم غیب بداند
در بن چاهی به زیر صخرهٔ صما. سعدی.

صمات. [صَ] (ع ص، اِ) شیئی اندک و حقیر. (منتهی الارب).

صمات. [صِ] (ع اِمص) نزدیکی: بات من القوم علی صمات؛ ای بمرای و مسمع فی القرب. ||نزدیکی انجام کار. (منتهی الارب).

صمات. [صُ] (ع مص) خاموش بودن. (منتهی الارب). خاموش شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) آنچه بدان خاموش شوند. ||سرعت تشنگی. (منتهی الارب).

صماح. [صَ] (ع ص، اِ) خوی بدبوی. ||گند بغل. ||داغ. ||جانوری است مانند گربه که پشم بد دارد. دابة دون الوبر. (اقرب الموارد). ||پیه گداخته که دواء بر شکاف پا نهند. ||(مص) داغ کردن. (منتهی الارب).

صماحی. [صَ حی ی] (ع اِ) داغ. (منتهی الارب).

صماخ. [صِ] (ع اِ) سوراخ گوش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). سوراخ باطنی گوش. ||گوش. ||آب کم. (منتهی الارب). ||سوراخ دیده. (بحر الجواهر) (از آنندراج) (غیاث اللغات).

صماخ. [صِ] (اِخ) حفصی آرد: از نواحی یمامهٔ یا نجد است و آن کوهی است و به قرب آن دهی است که آنرا خلیف صماخ گویند. (معجم البلدان).

صماخ. [صَ] (ع اِ) شاید که مشتق از دردی بود در صماخ و آن شکافتن گوش است چه این کلمه بر وزن ادواء (بیماریها) است، چون: شُعال و زُکام و خُلاق. (معجم البلدان).

صماخ. [ ] (اِخ) آبی است بر یک منزلی واسط آنرا که قصد مکه دارد. ابوعبدالله سکونی آرد: صماخ از آبها است که بین دو جبل طی و جبالی که بین آن و تیماء است قرار دارد. یاقوت گوید: ندانم آن صماخ همین است یا خطائی در روایت رخ داده. (معجم البلدان).

صماخة. [صَمْ ما خَ] (ع ص) زن زیرک. (منتهی الارب). ||(اِ) القَطِنَة. (اقرب الموارد). رمانه. آنچه با شکنبه باشد. ذات‌الاطباق.

صماخین. [صِ خَ] (ع اِ) دو صماخ. رجوع به صِماخ شود.

صماد. [صِ] (ع اِ) ج صَمد. رجوع به صمد شود. ||سربند شیشه یا پوست پاره که سر شیشه بدان بندند. (منتهی الارب). غلاف شیشه. (مهذب الاسماء). ||خرقه یا مندیل که مردم بر سر پیچند جز عمامه. (منتهی الارب).

صماد. [صِ] (ع مص) به شمشیر زدن یکدیگر را. (منتهی الارب).

صماد. [صِ] (اِخ) کوهی است. (معجم البلدان).

صمادح. [صُ دِ] (ع ص، اِ) خالص از هر چیزی. ||روز گرم و سخت. (منتهی الارب). رجوع به صُمادِحیّ شود.

صمادح. [صُ دِ] (اِخ) التجیبی. از بنی‌تجیب و جد خاندان صمادحی است که فرزندان او در مریهٔ اندلس به هنگام ملوک‌الطوائف ملکی داشتند. (الاعلام زرکلی ص۴۳۵).

صمادحی. [صُ دِ حی ی] (ع ص، اِ) خالص از هر چیزی. رجوع بصُمادِح شود. ||روز گرم و سخت. رجوع به صُمادِح شود. ||شیر بیشه. ||راه واضح و پیدا. (منتهی الارب).

صمارایم. [ ] (اِخ) (کوهی درهم) شهری در نصیب سبط‌بن یامین (صحیفهٔ یوشع ۲۳:۱۸) و آن سمره است که در عربه به مسافت چهار میل به شمال اریحا واقع است و اسم مسطور در لغت عبرانی تثنیه می‌باشد و در آنجا دو خرابه هست که هر یک از آنها را سمره گویند. (قاموس کتاب مقدس).

صمارایم. [ ] (اِخ) کوه صمارایم در افرائیم. دوم تواریخ ایام ۴:۱۳ و دور نیست که همان طلع‌السمرای حالیه می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس).

صمارح. [صُ رِ] (ع ص، اِ) خالص از هر چیزی. (منتهی الارب).

صماری. [صَ] (ع اِ) شرم انسان. (منتهی الارب). کون.

صماری. [صُ ری ی] (ع اِ) شرم انسان. (منتهی الارب).

صمارید. [صَ] (ع ص، اِ) ج صِمراد. (منتهی الارب). رجوع به صمراد شود.

صماصم. [صُ صِ] (ع ص) گذرنده. ||درشت. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). رجوع به صُماصِمَة شود.

صماصمة. [صُ صِ مَ] (ع ص) گذرنده در عزیمت. ||درشت. ||استوار. رجوع به صُماصِم شود.

صماغان. [صِ] (ع اِ) دو کرانهٔ دهان که ملتقای هر دو لب است یا جای فراهم آمدن دهن در دو جانب لب. (منتهی الارب).

صماک. [صِ] (ع اِ) چوبی که با قفیز باشد که پیمانه است. ج، صُمُک. (منتهی الارب).

صمالخ. [صُ لِ] (ع ص، اِ) شیر خفته. (منتهی الارب). اللبن الخاثر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). شیر هنگفت و خفته. (فرهنگ نفیسی). شیر تیره. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

صمالخی. [صُ لِ خی ی] (ع ص، اِ) طعام. ||شیر بی‌مزه. (منتهی الارب).

صمالک. [صَ لِ] (ع ص، اِ) ج صَمَلَّک. (منتهی الارب). رجوع به دان لغت شود.

صمالو. [صَ لَ] (اِخ) یاقوت نویسد: احمدبن یحیی‌بن جابر گوید: رشید به سال ۱۶۳ هـ. ق. مردم صمالو را که از نواحی مرزی نزدیک مصیصة و طرسوسند، محاصره کرد و آنان برای ده خاندان که قومس در آنهاست امان خواستند و رشید بپذیرفت و شرط آنان چنان بود که متفرق نشوند. پس به بغداد شدند و در باب شماسیه فرودآمدند و موضع آنان را سمالو (به سین) نامیدند و آن معروف است و دیر سمالو مضاف بدانست... (معجم البلدان).

صمالیخ. [صَ] (ع اِ) ج صِملاخ و صُملوخ. (قطر المحیط). رجوع بدان کلمات شود.

صمالیخ. [صَ] (ع اِ) بیخ گیاه نصی که باریک باشد. (منتهی الارب). صمالیخ النصی ما رق من نبات اصوله. (اقرب الموارد).

صمام. [صِ] (ع اِ) سربند قارورة. (منتهی الارب). آنچه سر شیشه استوار کند. (مهذب الاسماء). سربند دوات. (زمخشری).

صمام. [صَ] (ع اِ) بلای سخت. و فی المثل: صمی صمام؛ ای زیدی یا داهیه. ||و قول آنان صمام‌صمام؛ یعنی در سکوت خویشتن را کر نمودند. (منتهی الارب).

صمامة. [صِ مَ] (ع اِ) سربند قارورة. (منتهی الارب).

صمان. [صَمْ ما] (اِخ) زمین درشتی است دون جبل: ابومنصور گوید: زمینی است که در آن غلظت و ارتفاعی است و قاعده‌های فراخ دارد و زمینهای هموار و در آن سدر و گیاه می‌روید و چون فراخ‌سال بود همه عرب آنرا چراگاه سازد و صمان در روزگار قدیم بنی‌حنظله را بوده است و حزن بنی‌یربوع را و دهناء هر دو را و جز ابومنصور گوید: صمان کوهی است سرخ به زمین تمیم... و گویند صمان نزدیک رمل عالج است و بین آن و بصره نه روز راه بود. و ابوزیاد گفته است: صمان شهری است از بلاد تمیم و ذوالرمة مکانی از آنرا صمانة نامیده. (معجم البلدان).

صمان. [صَمْ ما] (اِخ) گمان دارم از نواحی شام است بظاهر بلقاء. (معجم البلدان).

صمان. [صَمْ ما] (اِخ) نصر گوید شهری است بنی‌اسد را. (معجم البلدان).

صمان. [صُمْ ما] (ع ص، اِ) ج اصم. (منتهی الارب).

صمان. [صَمْ ما] (اِخ) دهی از دهستان

طاغنکوه. بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری فدیشه. جلگه و معتدل. سکنهٔ آن ۷۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صمانة. [صَ مْ ما نَ] (ع اِ) زمین درشت سنگناک در جنب زمین نرم ریگناک یا عام است. (منتهی الارب).

صماء. [صَمْ ءْ] (ع مص) برآمدن و نمودار شدن بر قوم. ||برانگیختن. (منتهی الارب).

صم بکم. [صُمْ مُمْ بُ] (ع ص مرکب، از اتباع) از اتباع است. ج اصم و ابکم. کران و گنگان. مأخوذ است از آیات ۱۸، ۱۷۱ سورهٔ بقره: صم بکم عمی فهم لایرجعون (لایعقلون):

زبان‌بریده به کنجی نشسته صم‌بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.
سعدی.

رجوع به صم شود.

صم‌بکم نشستن. [صُمْ مُمْ بُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) سخت خاموش نشستن. رجوع به کلمهٔ فوق شود.

صمت. [صَ] (ع مص) خاموش بودن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). خاموش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). سکوت. ||بسته شدن زبان مریض. (منتهی الارب). ||خاموشی. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات). مقابل ذکر.

صمتان. [صِ مْ مَ] (اِخ) پدر درید و عم او که مالک است. (منتهی الارب). میدانی در مجمع الامثال آرد: گویند الصمتان، صمهٔ جشمی پدرِ درید و جعدبن شماخ است و این بدان ماند که گویند العمران و القمران و دو اسم را مقارن آورده‌اند بدان جهت که صمهٔ جعد را در اینجا بکشت و پس از زمانی صمه هم بدانجا بقتل رسید و بین بنی‌مالک و یربوع جنگ درپیوست و آن را یوم‌الصمتین گفتند. (مجمع الامثال). رجوع به معجم البلدان شود.

صمتان. [صِ مْ مَ] (اِخ) نام جائی است و صمهٔ جشمی در آن مکان به قتل رسیده است. (معجم البلدان). رجوع به کلمهٔ فوق شود.

صمتة. [صُ / صِ تَ] (ع اِ) آنچه بدان کودکان را خاموش کنند و تسکین دهند از طعام و شیرینی و مانند آن. (منتهی الارب). میوه که کودکان را بدان خاموش کنند. (مهذب الاسماء). شُکته. بهانه‌شکن. قاقالی‌لی.

صمتین. [صِ مْ مَ تَ] (اِخ) صمتان است در حالت نصبی و جری. رجوع به صِمّتان شود.

صمج. [صَ مَ] (معرب، اِ) ج صَمَجَة. (منتهی الارب). قندیلها. جوالیقی در المعرب آرد: صمج، به معنی قندیلها، رومی معرب است مفرد آن صَمَجَة. شماخ گوید: و النجم مثل الصمج الرومیات. (المعرب ص ۲۱۳). رجوع به صمجه شود.

صمجة. [صَ مَ جَ] (معرب، اِ) قندیل. لغت رومی است. ج، صَمَج. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رجوع به صمج شود.

صمح. [صَ] (ع مص) گداختن گرما دماغ کسی را بگرمی خود. ||تازیانه زدن کسی را. ||درشتی کردن با کسی در سؤال و جز آن. (منتهی الارب).

صمحاء. [صِ] (ع ص، اِ) زمین درشت. (منتهی الارب). زمین سخت درشت. (مهذب الاسماء). رجوع به کلمهٔ ذیل شود.

صمحاءة. [صِ ءَ] (ع ص، اِ) زمین درشت. (منتهی الارب). زمین سخت درشت. (مهذب الاسماء). رجوع به کلمهٔ بالا شود.

صمحمح. [صَ مَ مَ] (ع ص) مرد سخت و درشت و توانا [ی] گردانندام کوتاه‌بالا. (از منتهی الارب). سخت دراز. (مهذب الاسماء). ||مرد رفته‌موی پیش سر. ||مرد سترده‌موی سر. ||سر موی رفته و سخت و درشت. (منتهی الارب). اصلع. غلیظ. شدید. (نشوءاللغة ص ۱۱۸). مؤلف نشوءاللغة این لغت را در زمرهٔ صفاتی شمرده است که صاحب آن بکثرت آنچه بدان وصف میشود ممتاز است. رجوع به صمحمحی شود.

صمحمحی. [صَ مَ مَ] (ع ص) مرد سخت و درشت و توانا [ی] گردانندام کوتاه‌بالا[1]. (منتهی الارب). الرجل الشدید المجتمع الالواح. (اقرب الموارد). ||مرد رفته‌موی پیش سر. (منتهی الارب). الاصلع. (اقرب الموارد). ||مرد سترده‌موی سر. (منتهی الارب). المحلوق الراس. (اقرب الموارد). رجوع به صمحمح شود.

صمخ. [صِ] (ع اِ) چیزی است خشک که در سوراخ پستان گوسپندان یافته میشود نزدیک ولادت و چون برآورده شود راه شیر گشاده گردد. (منتهی الارب).

صمخ. [صَ] (ع مص) زدن صماخ کسی را. بر سوراخ گوش زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||به مشت زدن چشم کسی را. ||اذیت دادن گرمی روی کسی را. ||الخت تابیدن آفتاب بر کسی. (منتهی الارب).

صمخدد. [صُ مَ دِ / صَ مَ دَ] (ع ص) خالص. بی‌آمیغ. (منتهی الارب).

صمخة. [صِ خَ] (ع اِ) واحد صِمخ است. رجوع به صمخ شود.

صمخة. [صَ مِ خَ] (ع ص) امراة صمخة؛ زن نرم و تازه‌بدن. (منتهی الارب).

صمد. [صَ مَ] (ع ص، اِ) مهتر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). ||(اِ) آنکه آهنگ به وی کنند در مهمات. (منتهی الارب). آنکه قصد کرده شود به وی در انجاح حوائج. (غیاث اللغات). پناه نیازمندان. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||پاینده. (منتهی الارب). دائم. (غیاث اللغات). ||رفیع. (منتهی الارب). ||بی‌نیاز. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||رست از هر چیزی[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||المصمت الذی لاجوف له. (تاج العروس). ||مردی که گرسنه و تشنه نشود در جنگ. (منتهی الارب). مردی که تشنه و گرسنه نباشد. (غیاث اللغات). ||قومی که حرفه نباشد ایشان را. (منتهی الارب). القوم الذی لا حرفة لهم و لا شیء یعیشون به. (اقرب الموارد).

صمد. [صَ] (ع اِ) جای بلند درشت. (منتهی الارب). زمین بلند درشت. (مهذب الاسماء). المکان المرتفع الغلیظ. ج، أصماد، صِماد. (اقرب الموارد). در معجم البلدان آرد که بهر سه حرکت (ص) بدین معنی آمده است. ||(مص) آهنگ کردن. (منتهی الارب). قصد کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||سربند بستن شیشه را. ||زدن. برپای کردن. ||انتظار فرصت نمودن. ||اثر نمودن سوختگی آفتاب در روی. (منتهی الارب).

صمد. [صَ] (اِخ) آبی است ضباب را. (معجم البلدان). در اقرب الموارد آرد: آبی است رباب را.

صمد. [صَ] (اِخ) روزی است از ایام عرب. (معجم البلدان).

صمد. [صَ مَ] (اِخ) از اسماء حسنی است:

هم نمودار سجود صمد است
شمنان را که هوای صنم است. خاقانی.
گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد. سعدی.

صمد. [صَ مَ] (اِخ) (شیخ...) طاهر نصرآبادی در ترجمهٔ وی چنین نویسد: از نواده‌های شیخ سعدی شیرازی است. مرد درویش و پاک‌طینت شکسته‌احوال بود. در زمان شاه جنت‌مکان شاه طهماسب جد پدری او که تیرانی بوده مواجب داشته. در زمان وزارت محمدخان آمده احکام جد خود را آورده آن وظیفه و مواجب را به اسم خود گذرانیده به شیراز رفت و در آنجا به امر کفش‌دوزی مشغول بود، محبت سرشاری به پسری بهمرسانیده او را متهم بفسق کردند از

---

۱ - ظاهر عبارت این است که مرد متصف بمجموع این صفات را چنین نامند، لیکن گویا کوتاه‌بالا معنی دیگر لغت است؛ زیرا در قاموس آرد: الصمحمح و الصمحمحی الرجل الشدید المجتمع الالواح و القصیر و الاصلع. و در اقرب الموارد نیز آنرا معنی جداگانه‌ای آورده است.

۲ - بدین معنی در اقرب الموارد، قطر المحیط، تاج العروس دیده نشد.

فرط تقوی و تعصب آلت تناسل خود را بریده در آن اوقات فوت شد این بیت از اوست:

چون قلم پرگار یک پا در شریعت استوار
پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکنم.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۱۱).

رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صمد. [صَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن قاسم عتقی مصری، مکنی به ابی‌الازهر. وی مانند پدر خویش یکی از ائمهٔ اعلام است. از پدر خود و ابن عیینه و ابن وهب حدیث کند و قرآن را بر ورش خواند و بسبب مکانتی که او راست، اندلسیان بر قرائت ورش اعتماد کردند و او برادر فقیه موسی‌بن عبدالرحمان است. وی بسال ۲۳۱ هـ.ق. درگذشت. (حسن المحاضره ص ۲۲۴ ج ۱).

صمد. [صَ مَ] (اِخ) همدانی. مرحوم هدایت در ریاض العارفین وی را ستوده و چنین آرد: هو قطب العلماء مولانا شیخ عبدالصمد از اکابر محققین و اماجد محدثین بوده و در عتبات عالیات عرش درجات توقف نموده، در خدمت جناب سیادت مآب سیدسندآقا میر سیدعلی طاب ثراه تحصیل کرده در مرتبهٔ پرهیزکاری و زهد و ورع معاصران او را مسلم داشتندی و تخم اخلاصش در مزرعهٔ دل کاشتندی. قریب چهل سال در عتبات عالیات به مجاورت و اجتهاد میگذرانید، عاقبةالامر بخدمت جناب نور علیشاه اصفهانی رسید. واردات او را گزید اجازهٔ ذکر خفی گرفت و به تصفیه و تزکیه مشغول شد هم به اجازهٔ او بخدمت حاج محمد حسین اصفهانی شتافت و در صحبت وی تربیتها یافت. دیگر باره به کربلای معلی رفته ساکن شد و بحرالمعارف تصنیف فرمود. گویند مکرر میفرمود که عنقریب این محاسن سفید بخون من سرخ خواهد گردید تا آنکه در سنهٔ ۱۲۱۶ هـ.ق. در کربلا بدست وهابیان شهید شد و عمرش از شصت متجاوز بود که عالم را بدرود نمود این یک بیت از اوست:

ز کعبه عاقبت‌الامر سوی دیر شدم
هزار شکر که من عاقبت‌بخیر شدم.

صمدآباد. [صَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین ۶۰۰۰ گزی شمال بوئین سر راه شاه‌عباسی معروف قزوین به اصفهان واقع است. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۴۲۸ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، یونجه، چغندرقند، انگور و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، جاجیم و گلیم بافی است. راه ماشین‌رو، دبستان ۴ کلاسه و دفتر پست دارد. دارای سه مزرعه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

صمدآباد. [صَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۵۵ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۹ هزارگزی جنوب باختری سی‌پل و چهار هزارگزی شوئیل واقع است. کوهستانی، سردسیر. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و استخر. محصول آنجا غلات، بنشن، ارزن، فندق و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، شال و کرباس بافی است. راه مالروی صعب‌العبور دارد. اکثر سکنهٔ آن زمستان برای تأمین معاش به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

صمدآباد. [صَ مَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر که در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری هریس و ۶ هزارگزی شوسهٔ اهر به تبریز واقع است. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۶ تن. آب آن از تلخه‌رود و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

صمدآباد. [صَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند که ۹۲ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع است. جلگه و گرمسیر. سکنهٔ آن ۳۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. تابستان از سر چاه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صمدان. [ ] (اِخ) ناحیتی است [به عربستان] میان صعده و صنعا اندر یمن و اندر وی سه شهرک است و اندر آن شهرها فرزندان حمیرند و ایشان را کشت و بزر است و مراعی ورز. (حدود العالم ص ۹۶).

صمدانی. [صَ مَ] (ص نسبی) نسبت است به صَمَد. صمدی. عالم ربانی و عارف صمدانی. رجوع به صمد شود.

صمدجو. [صَ مَ] (نف مرکب) جویندهٔ صمد. جویندهٔ خدا. خداپرست. خداطلب:

احدگویان صمدجویان همه زیر زمین رفتند
تو مهرویان مهوش را در این خاک گران بینی.
خاقانی.

صمدحة. [صَ دَ حَ] (ع مص) سخت شدن گرمی روز. (منتهی الارب).

صمدخان. [صَ مَ] (اِخ) (حاجی...) ملقب به شجاع‌الدوله. وی یکی از مستبدان بنام است که با مشروطه‌خواهان آذربایجان نهایت بدرفتاری را معمول داشت. چون براثر مقاومت مردم آذربایجان، عین‌الدوله که از جانب محمدعلیشاه مأمور سرکوبی تبریز شده بود، کاری از پیش نبرد و عقب‌نشینی کرد محمدعلیشاه صمدخان را با لقب شجاع‌الدوله از تهران به مراغه فرستاد که به تبریز رود و آزادیخواهان را قلع و قمع کند. صمدخان چون به مراغه رسید، نخست به آزار مردم و گرفتن پول از ثروتمندان پرداخت، سپس رو به تبریز نهاد و در ۲۷ ذوالقعدهٔ ۱۳۲۶ هـ.ق. در خانقاه با آزادیخواهان روبرو شد و آنان را شکست داد و از آنجا روانهٔ خسروشاه گردید و پس از پیوستن سپاهیانی بدو رو به تبریز نهاد و آن شهر را به محاصره گرفت و بر محلاتی از تبریز دست یافت، لکن آزادیخواهان برابر او ایستادند و او را از تبریز راندند. صمدخان چون در تبریز کاری از پیش نبرد و مشروطه رونقی یافت به مراغه بازگشت و به حکومت پرداخت و خود را طرفدار مشروطه میشناساند؛ اما چون زمزمهٔ بازگشت مجدد محمدعلی‌میرزا به ایران آغاز شد، صمدخان انجمنی ساخت و به مردمان گفت: محمدعلی‌میرزا خواهد آمد و مرا نوشته است که به تبریز روم و مشروطه را براندازم. سپس رو به تبریز نهاد و پس از نبردهای طولانی عقب‌نشینی کرد و دیگر بار از در آشتی درآمد؛ اما پس از آنکه روسها به بهانه‌هائی وارد تبریز شدند و مردم‌کشی را آغاز کردند، صمدخان دیگرباره با پشتیبانی روسیان حکومت شهر را بدست گرفت و خونریزیهای فراوان کرد و چون بار دیگر کار آذربایجان سر و صورتی یافت، صمدخان چندی از آزار مردم دست کشید؛ اما باز به گردنکشی برخاست و دستور انتخابات را که بدو رسیده بود نادیده گرفت. پس از سقوط کابینهٔ علاءالسلطنه و روی کار آمدن کابینهٔ مستوفی‌الممالک صمدخان از کار حکومت برکنار شد و به خانهٔ خود در نعمت‌آباد رفت و آنجا نیز نماند و روانهٔ تفلیس شد. رجوع شود به تاریخ مشروطه تألیف کسروی و تاریخ هیجده‌سالهٔ آذربایجان. آقای مورخ‌الدوله سپهر در اخبار روز یکشنبهٔ ۱۱ ژوئیه ۱۹۱۵ م. نویسد: بموجب اخبار واصله از روسیه صمدخان شجاع‌الدوله فرمانفرمای تحمیلی آذربایجان که با مساعدت روسها پیرامون فجایع و مظالم بی‌شمار گردیده بود در خاک روسیه بمرض سرطان درگذشت. (ایران در جنگ بزرگ ص ۱۸۵).

صمد شیرازی. [صَ مَ دِ] (اِخ) رجوع به صمد (شیخ...) شود.

صمدة. [صَ دَ] (ع ص) سنگ بزرگ استوار و ثابت در زمین، بلند باشد از زمین یا برابر. ||ماده‌شتر که سالها بار نگیرد. (منتهی الارب).

صمدی. [صَ مَ] (ص نسبی) منسوب به صمد. رجوع به صمد شود.

صمدیت. [صَ مَ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) بزرگی و بی‌نیازی و پاک شدن از

عادات حیوانی. (غیاث اللغات). || خدائی. الوهیت: توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت خواهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۹).
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی. سعدی.
— تجلی صمدیت؛ حالی از حالات صوفیه که در آنجا احتیاج با کل از سالک برمی‌خیزد. (نفحات الانس).

صمدیوردی. [صَ مَ یو] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ما کو، در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری ما کو و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین واقع است. جلگه، معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۸۸ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

صمدیه. [صَ مَ دی یِ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال فدیشه. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۲۲۶ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

صمر. [صَ] (ع مص) زفتی کردن. || بازداشتن. || روان شدن آب از زمین نشیب در زمین برابر و هموار و قرار گرفتن در آن با جریان سست و ضعیف. || نیک ترش گردیدن شیر. (منتهی الارب).

صمر. [صِ] (ع اِ) قرارگاه آب که سست‌رو باشد یا عام است. مستقر ماءالصامر. (منتهی الارب).

صمر. [صَ] (ع اِ) گند. (منتهی الارب). النتن. (تاج العروس) (قطر المحیط). || بوی گوشت و ماهی تازه. (منتهی الارب)[1]. رجوع به صَمَر شود.

صمر. [صَ مَ] (ع اِ) گند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بوی گوشت و ماهی تازه[2]. (منتهی الارب). رجوع به صَمر شود.

صمر. [صُ] (ع اِ) لب آب جامه و خنور. (منتهی الارب). || رجوع به صُبر شود. || سطبری خنور. ج، اصمار. (منتهی الارب).

صمراد. [صِ] (ع ص، اِ) زمین سخت. (منتهی الارب). || گوسپندان لاغر و فربه. از لغات اضداد است. ج، صَمارید. (منتهی الارب).

صمرد. [صِ رِ] (ع ص) ماده‌شتر بسیارشیر. (منتهی الارب). || ماده‌شتر کم‌شیر. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). اشتر اندک‌شیر. (مهذب الاسماء).

صمرة. [صَ رَ] (ع ص، اِ) شیر بی‌مزه. (منتهی الارب). اللبن لاحلاوة له. (اقرب الموارد).

صمرة. [صَ مِ رَ] (ع ص) بسوی گرفته. (منتهی الارب). یدی من السمک صمرة؛ منتنة. (اقرب الموارد).

صمری. [ ] (اِخ) شاعری است مقل. (الفهرست ابن‌الندیم ص۲۳۳).

صمصام. [صَ] (ع اِ) تیغ بران که بازنگردد. (منتهی الارب). شمشیر بران. (غیاث اللغات) (دهار):
یکی صمصام اعداکش[3] عدوخواری چو اژدرها
که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دل اعدا.
دقیقی.
بر دوست‌داران دولت خویش
گیتی‌نگه داشته به صمصام. فرخی.
ای دریغا چونکه نامد سوی بکر و زید و عمرو
ز آسمان صمصام تیز و ذوالفقار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
من بر سر دشمنانت صمصام
تو صاحب ذوالفقار و صمصامی.
ناصرخسرو.
از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از خشم خون بارید در صمصام خندانش.
ناصرخسرو.
از آن داماد کایزد هدیه دادش
دل دانا و صمصام و کف راد. ناصرخسرو.
چون گریان بر خود و زره خندد ناچخ
چون خندان بر مغز و جگر گرید صمصام.
مسعودسعد.
ساعتی بنشست تا خشمش برفت
بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت.
مولوی.
|| (ص) رجل صمصام و فرس صمصام؛ گذرنده در کار و عزیمت. || درشت. || استوار. (منتهی الارب).

صمصام. [صَ] (اِخ) نام شمشیر عمروبن معدیکرب. (منتهی الارب). واثق بشمشیر عمروبن معدیکرب که صمصام نام داشت زخمی بر احمد زد. (حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۲۶۸). در عقد الفرید و تعلیقات البیان و التبیین نام این شمشیر صمصامة ضبط شده است. رجوع به صمصامة شود.

صمصام. [صَ] (اِخ) ابن تاج‌الدولة جعفربن ثقةالدوله یوسف‌بن عبدالله کلبی. وی آخرین امیر از امرای کلبی در جزیرهٔ صقلیه است. بسال ۴۱۷ هـ .ق. به ولایت رسید. در امارت و انقلاب‌ها و فتنه‌ها برخاست و او برابر مشکلات مقاومت کرد، لیکن شورشیان بر وی دست یافتند و او را خلع کردند و یکی از سران خود را ولایت دادند و او صمصامة را به قتل رسانید و با کشته شدن او دولت کلبیان پایان یافت. (الاعلام زرکلی ص۴۳۵).

صمصام‌آباد. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد که در ۲۰ هزارگزی باختر تفت واقع است، متصل به جادهٔ تفت. کوهستانی معتدل. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

صمصام‌الدولة. [صَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به ابوکالنجار مرزبان‌بن فناخسرو... شود.

صمصام‌الدین. [صَ مُدْ دی] (اِخ) از حکام لر کوچک که پس از حسام‌الدین عمربک به حکومت لرستان رسید و بسال ۶۹۵ هـ .ق. کشته شد. (تاریخ گزیده چ عکسی ص۵۵۶).

صمصام‌السلطنه. [صَ مُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) نجفقلی‌خان فرزند حسینقلی‌خان ایلخانی و از سران ایل بختیاری است که در قیام علیه استبداد و برقراری مشروطیت خدمات شایانی کرده است. هنگامی که محمدعلی‌شاه با طرفداران مشروطیت به مخالفت برخاست، مشروطه‌خواهان اصفهان درصدد برآمدند از ایل بختیاری کمک بگیرند. در این وقت بفرمان محمدعلی‌شاه صمصام‌السلطنه از حکومت بختیاری عزل شد و سردار ظفر بجای او منصوب گردید. مشروطه‌خواهان نامه‌ای به صمصام نوشته و از او استمداد کردند. صمصام از خوانین بختیاری دعوتی کرد و در شلمزار جلسه‌هائی تشکیل شد، سرانجام تصمیم گرفتند که علیه دولت قیام کنند. صمصام‌السلطنه به عموم

---

۱ - چنین است در منتهی الارب چ تهران و به پیروی از آن در فرهنگ ناظم‌الاطباء نیز به همین معنی ضبط شده و در فرهنگ آنندراج نیز آن را چنین معنی کرده است، لیکن در تاج العروس، اقرب الموارد و قطر المحیط آرد: الصمر بالفتح رائحة المسک الطری و معنی این عبارت بوی مشک تازه است، چنانکه در شرح قاموس نیز نویسد: صمر به فتح بدبوئی و بوی مشک تازه گرفته... بنابراین ظاهراً صاحب منتهی الارب را در این باره اشتباهی دست داده است.

۲ - رجوع بذیل صَمر شود در همین لغت‌نامه. و باید افزود که صَمر و صَمَر بمعنی گند ضبط شده و اما آنچه بمعنی بوی مشک تازه و یا بر طبق ضبط منتهی الارب بمعنی بوی گوشت و ماهی تازه آمده است صَمر است بفتح اول است نه بفتحتین. (رجوع به تاج العروس، قطر المحیط و اقرب الموارد شود).

۳ - اسدی: فرعون‌کش. صحاح الفرس: دشمن‌کش. (گنج بازیافته تألیف دبیرسیاقی؛ احوال دقیقی ص۷۷).

صمصام‌السلطنه

کدخدایان و ریش‌سفیدان طوایف دستور داد که هر اندازه ممکن است سوار و پیاده فراهم کنند. از طرفی پیوسته بین او و مرحوم حاجی‌آقا نورالله اصفهانی مکاتبات برقرار بود و صمصام مرتباً اوضاع را گزارش می‌داد تا در موقع مناسب به اصفهان رو آورند و شهر را از تصرف اقبال‌الدوله حاکم محمدعلی‌شاه خارج سازند. روز نهم ذی‌حجهٔ ۱۳۲۶ هـ.ق. بختیاریها وارد اصفهان شدند و دو روز پس از فتح اصفهان صمصام‌السلطنه با عده‌ای سوار و پیاده وارد شهر شد. چند روز پس از فتح این شهر سه تن از فرستادگان محمدعلی‌شاه به اصفهان آمدند تا بهر ترتیبی که ممکن است صمصام‌السلطنه و ضرغام را به مراجعت به بختیاری وادارند. لیکن آزادیخواهان تهران مطلع شده مجدالاسلام کرمانی را به اصفهان فرستادند تا اقدامات فرستادگان شاه را خنثی کند. محمدعلی‌شاه از قیام بختیاریها و دیگر مردم ایران هراسان شده و مجدداً فرمان انتخابات و تشکیل مجلس شورای ملی را صادر کرد، ولی مردم چون به وعده‌های او اطمینانی نداشتند، نپذیرفتند و بختیاریها از یک طرف و سپهدار از طرف دیگر برای گرفتن تهران روانه شدند. محمدعلی‌شاه مفخم و سردار جنگ و سردار ظفر را مأمور ممانعت بختیاریان کرد، ولی اینان که از محمدعلی‌شاه دل خوشی نداشتند ترتیب کار را چنان دادند که آنها از یک طرف به اصفهان بروند و خوانین از راه دیگر به تهران حرکت کنند. نمایندگان روس و انگلیس در بین راه با صمصام و سردار اسعد مذاکره کردند که اگر خوانین برگردند، آنها ضمانت می‌کنند محمدعلی‌شاه رژیم مشروطه را برگرداند، ولی خوانین گفتند: درباریان فاسد مانع این کار خواهند شد و نمایندگان بی‌نتیجه برگشتند؛ پس از این ملاقات سردار و صمصام تلگرافی توسط وزیر مختار اطریش به عموم سفرای خارجه مخابره کردند که منظور بختیاریها استیفای حقوق حقهٔ ملت ایران است و با نظم و آرامش وارد تهران خواهند شد. مقارن طلوع آفتاب روز اول رجب ۱۳۲۷ هـ.ق.قشون بختیاری از دروازهٔ یوسف‌آباد به تهران درآمد و بدون برخورد بمقاومت از خیابان شاه‌آباد وارد بهارستان گردید.سپس تصادماتی بین مجاهدان و قوای دولتی روی داد. در این حال، محمدعلی‌شاه ناچار شد به سفارت روس پناهنده گردد. پس از فتح تهران صمصام‌السلطنه را به حکومت اصفهان فرستادند. بعدها صمصام به ریاست وزراء ایران نیز نائل گردید و کابینهٔ وی در ۱۹ رجب سال ۱۳۳۶ هـ.ق./ ۱۱ ثور ۱۲۹۷ تشکیل شد و سپس از کار برکنار گشت و وثوق‌الدوله به ریاست وزراء رسید (جنبش وطن‌پرستان اصفهان و بختیاری تألیف نورالله دانشور علوی و ایران در جنگ بزرگ تألیف مورخ‌الدولهٔ سپهر).

صمصام‌الممالک. [صَ مُ مَ لِ] (اِخ) شیرمحمدخان از سران ایل سنجابی و در حدود سال ۱۲۶۰ هـ.ق.متولد و بسال ۱۳۳۴ هـ.ق.درگذشت. (مجلهٔ یادگار شمارهٔ سوم سال پنجم).

صمصام کندی. [صَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری ورزقان و ۴۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر واقع است. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۴۶۳ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ نهند. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

صمصامة. [صَ مَ] (ع اِ) تیغ که بازنجهد از زخم. (مهذب الاسماء). تیغ بران که بازنگردد. (منتهی الارب). ||(ص) رجل صمصامة و فرس صمصامة. گذرندهٔ در کار و عزیمت. ||درشت. ||استوار. در همه معانی رجوع به صمصام شود.

صمصامة. [صَ مَ] (اِخ) نام شمشیر عمروبن معدیکرب است: بعث عمربن الخطاب الی عمروبن معدیکرب ان یبعث الیه بسیفه المعروف بالصمصامة... (العقد الفرید چ محمدسعید عریان ج ۱ ص ۱۳۴). وصف سیف عمروبن معدیکرب الذی یقال له الصمصامة لموسی الهادی... (همان کتاب ج ۱ ص ۱۳۵). در البیان و التبیین چ قاهره ۱۳۵۱ هـ.ق.ج ۳ حاشیهٔ ص ۱۷ نیز صمصامة آمده است. رجوع به صمصام شود.

صمصامی. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختر اردل در ۶ هزارگزی راه مالرو. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم، روغن و کتیرا. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو و قلعهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

صمصم. [صَ صَ] (ع ص) مرد سخت‌زفت و ناکس. (منتهی الارب). البخیل جداً. (قطر المحیط).

صمصم. [صِ صِ] (ع اِ) ج صِمصِمَة. (منتهی الارب). رجوع به صمصمة شود.

صمصم. [صِ صِ] (ع ص) رجل صمصم؛ مرد درگذرنده در کار و در عزیمت. ||مرد رسا [ی] دلاور درشت کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). الغلیظ القصیر. (قطر المحیط). مرد درشت. (مهذب الاسماء). مرد سطبر.
- ابل صمصم؛ شتران قوی. (منتهی الارب). ||زمین درشت. (منتهی الارب).

صمصم. [صُ مَ صِ] (ع ص) گذرندهٔ در عزیمت. ||درشت. ||استوار. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).

صمصمة. [صَ صَ مَ] (ع مص) درگذشتن در کار. ||(اِ) بانگ خار پشت ماده. (منتهی الارب). ||وسط‌القوم. (قطر المحیط).

صمصمة. [صِ صِ مَ] (ع اِ) خیار قوم. (منتهی الارب). وسط‌القوم. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||گروه مردم. ج، صِمصِم. (منتهی الارب).

صمع. [صَ] (ع مص) زدن کسی را به چوب‌دستی. ||گذار کردن بر قوم و بازداشتن ایشان را بسخن. ||بی‌باکانه بر سر خود رفتن. ||خطا کردن در سخن. ||خردگوش شدن. (منتهی الارب).

صمع. [صُ] (ع ص، اِ) ج صُمعان و صَمعاء. ||و کلاب صمع الکعوب؛ یعنی سگان خرد شتالنگ. (منتهی الارب).

صمعاء. [صَ] (ع ص) تأنیث اَصمَع. خردگوش. (منتهی الارب). ||شاة صمعاء؛ گوسپندی که گوش او با گوش آهو ماند. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). رجوع به اصمع شود. ||(اِ) گوش خرد و لطیف منضم بسر و کرانهٔ گردن. (منتهی الارب). ||گیاه گوالیده تازه گرد و فراهم آمده باریک یا گیاه بهمی گوالیده پیش از شکفت غنچهٔ آن. (منتهی الارب). المدملک المدقق من النبات او البهمی اذ ارتفعت قبل ان تتفقأ. (قطر المحیط). گیاه قوی شده. (مهذب الاسماء). ||هر غلاف میوه فراهم آمده که هنوز شکفته نشده باشد.

ج، صُمع. (منتهی الارب). کل برعومة مجتمعة لم‌تنفتح بعد. ج، صُمع. (قطر المحیط).

صمعان. [صَ] (ع ص، اِ) لطیف از پرهای مرغ که بدان پر تیر سازند. (منتهی الارب).

صمعر. [صَ عَ] (ع ص) سخت. (منتهی الارب). الشدید. ما غلظ من الارض. (قطر المحیط). زمین درشت. (منتهی الارب).

صمعر. [صَ عَ] (اِخ) موضعی است در بلاد بنی‌حارث‌بن کعب. (معجم البلدان).

صمعر. [صَ عَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

صمعر. [صَ عَ] (اِخ) نام اسب جراح‌بن اوفی و اسب یزیدبن حذاق. (منتهی الارب).

صمعر. [صَ عَ] (اِخ) نام ناقه‌ای است.

صمعرة. [صَ عَ رَ] (ع ص) زمین درشت. ‖پوست سر سطبر. (منتهی الارب).

صمعری. [صَ عَ ری ی] (ع ص) سخت. ‖ناکس. (منتهی الارب). مرد فرومایه. (مهذب الاسماء). ‖سرخ خالص از هر چیزی. (منتهی الارب). الخالص الحمرة. (قطر المحیط). ‖(اِ) آنچه در وی سحر و افسون کارگر نشود. (منتهی الارب).

صمعریة. [صَ عَ ری یَ] (ع ص، اِ) مار خبیث که فسون نپذیرد. (منتهی الارب). مار خبیث را نامند که گزیدهٔ آن قابل‌علاج نباشد. (فهرست مخزن الادویة).

صمعل. [صُ عُ] (اِخ) کوهی است. (معجم البلدان).

صمعور. [صُ] (ع ص) کوتاه‌بالای دلیر. (منتهی الارب). القصیر الشجاع. (قطر المحیط).

صمعة لواته. [صُ عَ تُ لَ تَ] (اِخ) ایالتی است به مغرب نزدیک قسطنطنیةالهواء. (یادداشت مؤلف). قَسطنطنیةُالْهَواء، شهر و قلعه‌ای بزرگ از حدود آفریقا... (معجم البلدان). رجوع بدان کلمه در این لغت‌نامه شود.

صمعیوت. [صَ عَ] (ع ص) تیز سر. (منتهی الارب). الحدید الرأس. (قطر المحیط).

صمغ. [صَ] (ع اِ) چیزی است لزج که از بعض اشجار حاصل شود. به هندی گوند گویند. به فارسی زَد نامند. (غیاث اللغات). شلم درخت. (منتهی الارب). در ترجمهٔ صیدنه آرد: لیث گوید هرچه از درخت ترشح کند و منجمد شود، عرب او را صمغ گوید و به هندوی جیر گویند. ارجانی گوید: صمغ عربی سرد است در یک درجه و خشک است در دو درجه و قابض است شکم را و ریش روده را و سرفه را سود دارد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). مادهٔ لزج که بر ساق و شاخ درخت طراود و چون گرهی برنگ سفید و یا زرد و یا سرخ و یا سیاه بندد و صمغ عربی از قَرَظ است که آنرا سَلَم گویند. مؤلف تحفه آرد: صمغ رطوبت منجمدهٔ نباتات است که از آن تراوش کرده خشک شود و صمغ هر نبات با او مذکور است و مراد از مطلق او صمغ عربی است که از درخت مغیلان حاصل میشود و بهترین او زرد مایل به سفیدی و سفید صاف براق است، در گرمی معتدل و در دوم خشک و به اعتقاد جالینوس جمیع صموغ گرم است و قابض و مقوی معده و امعاء و مانع ریختن مواد به سینه و رافع حدت ادویه و جهت اسهال و سرفه و قرحهٔ ریه و درد سینه و از دو مثقال تا سه مثقال او جهت سحج مجرب و برشته کردهٔ او با روغن گل قاطع سیلان خون جمیع اعضاست سوای رحم و بواسیر و مداومت او روزی با یک وقیه روغن گاو تا یک هفته قاطع سیلان خون است و طلای او با سفیدهٔ تخم مرغ جهت سوختگی آتش و قطور او با گلاب جهت رمد و سلاق و جرب بغایت مفید و مضر سفل و مصلحش کتیراست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شِلیم یا شِلم. (برهان قاطع). اَنگُم:

تن سخت کو نازنینی کند
چو صمغی بود کانگبینی کند. نظامی.

صمغ. [صِ مَ] (ع اِ) چیزی است خشک که در سوراخ پستان ناقه پیدا شود و چون آن برآید شیر وی خوشمزه و پاکیزه گردد. (منتهی الارب). رجوع به صِمَغَة شود.

صمغ. [صَ مَ] (ع اِ) ضبط دیگری است از صَمغ بنقل از مؤلف منتهی الارب. رجوع به صَمغ شود.

صمغ آباد. [صَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشگلدرهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در ۱۲۰۰۰ گزی‌شمال آبیک. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۱۳۸۲ تن. آب آن از رودخانه، چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و تاکستان. شغل اهالی زراعت و کارگری در معادن زغال سنگ است. دبستان ۴ کلاسه دارد. معدن زغال سنگ در ۵۰۰۰ گزی جنوب غربی آن واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

صمغان. [صِ] (ع اِ) دو کرانهٔ دِهان که ملتقای هر دو لب است یا جای فراهم آمدن آب دهن در دو جانب لب. (منتهی الارب). هر دو سوی دهن. (مهذب الاسماء).

صمغان. [صَ] (ع ص) لقیت صمغان و کذا لقیت اباصِمغَه؛ یعنی دیدم شخصی را که صمغ می‌آرد دهن و هر دو گوش و هر دو چشم و بینی او چنانکه صمغ می‌آرد درخت. (منتهی الارب).

صمغ اجاص. [صَ غِ اَجْ جا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صمغ‌الاجاص شود.

صمغ ارژن. [صَ غِ اَ ژَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صمغ عربی. رجوع به صمغ عربی شود.

صمغ اشترغاز. [صَ غِ اُ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشق. رجوع به اشق و اشترغاز شود.

صمغ اعرابی. [صَ غِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صمغ عربی شود.

صمغ‌الاجاص. [صَ غُلْ اَجْ جا] (ع اِ مرکب) صمغ آلو. در اختیارات بدیعی است: بهترین صمغ آلو آن بود که از درخت کهن گیرند و در وی گرمی و خشکی بود و گویند گرم و ترست و درد شش و سینه را نافع بود و چون با شراب بیاشامند هنگ گرده بریزاند و چون بر جراحتها پاشند نافع بود و چون با سرکه بیامیزند قوباء کودکان را نافع بود و چون در چشم کشند روشنائی زیاده کند و اسحاق گوید: مضر بود به سپرز و مصلح وی قند بود. (اختیارات بدیعی).

صمغ‌الانجدان. [صَ غُلْ اَ جُ] (ع اِ مرکب) رجوع به صمغ انجدان شود.

صمغ‌البحر. [صَ غُلْ بَ] (ع اِ مرکب) کهرباست. (فهرست مخزن‌الادویة).

صمغ‌البطم. [صَ غُلْ بُ] (ع اِ مرکب) علک است به پارسی بناسَت گویند و به شیرازی کندر و طبیعت آن گرم و محلل و ملطف بود و در خواص و منفعت نزدیک به مصطکی بود. (اختیارات بدیعی). رجوع به بناست شود.

صمغ‌البلاط. [صَ غُلْ بِ] (ع اِ مرکب) صاحب جامع گوید: به یونانی لیثوقلا[1] خوانند معنی آن به فارسی، از سنگ ساخته و آن چیزی است که از رخام و سنگ می‌سازند. صاحب منهاج گوید: معدنی بود و مرکب بود و آنچه مرکب بود از صبر و مروخون سیاوشان و علک و انزروت و صمغ عربی. از هر یک جز وی اصل مرجان و زاج از هر یک نیم جزو کوفته به آب صمغ بسرشند و بر دیواری که‌به‌گچ سفید کرده باشند، بزنند و رها کنند تا خشک شود و هرچند که کهنه شود نیکوتر شود. (اختیارات بدیعی). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطا کی‌شود.

صمغ‌البلسان. [صَ غُلْ بَ لَ] (ع اِ مرکب) دهن بلسان است. (فهرست مخزن الادویه).

صمغ‌التنوب. [صَ غُتْ تَ] (ع اِ مرکب) راتینج، صمغ صنوبر صغیر. رجوع به راتینج و صمغ‌الصنوبر شود.

صمغ‌الجوز. [صَ غُلْ جَ] (ع اِ مرکب) الرومی. کهربا.

---

1 - Lithocolle.

صمغ‌الحرشف. [صَ غُــلْ حَ شَ] (ع اِ مرکب) کنگر زرد خوانند و به شیرازی کنگری و آن تراب القی بود.

صمغ‌الخطمی. [صَ غُلْ خِ / خَ می ی] (ع اِ مرکب) سرد و تر بود. بستگی را سا کن گرداند و شکم ببندد و نافع بود جهت صفراوی.

صمغ‌الداميثا. [صَ غُدْ دا] (ع اِ مرکب) صاحب منهاج آرد: آن صمغ درختی است به بلاد فارس و نیکوتر آن، آن است که صافی و مایلی به سرخی باشد و مدت و حرافت آن قوی بود و ملطف بود و بادهای غلیظ کـه در معده و امعاء عارض شود سود دهد و بلغم را که در معده است، لطیف سازد و تحلیل دهد و استمراء را یاری دهد و در قوت شبیه حلتیت است جز آنکه بوی آن بد نباشد. (مفردات ابن بیطار).

صمغ‌الزیتون. [صَ غُزْ زَ] (ع اِ مرکب) اصطرک است و صمغ بری وی از ادویهٔ قتاله بود و چون در چشم کشند شبکوری و تاریکی چشم را زایل کند و بول و حیض براند و چون بر دندان خود نهند، درد سا کن کند و جرب ریش‌شده را سود دهد و بچه بیندازد و بدل آن عصارهٔ طراثیث است.

صمغ‌السذاب. [صَ غُسْ سَ] (ع اِ مرکب) در اختیارات بدیعی آرد: گرم است در سوم و خشک است در دوم بادها را بشکند و ورمهای صلب را بگدازاند و ریش چشم را نافع بود چون بر آن افشانند و خنازیر کـه در حلق و شیب بغل باشد بگدازاند چون مقدار دانگلی سعوط کنند. (اختیارات بدیعی).

صمغ‌السرو. [صَ غُسْ سَرْوْ] (ع اِ مرکب) گرم و خشک بود و در قوت مانند صمغ سداب و صمغ صنوبر بود و چون بدان سعوط کنند، رطوبات دماغ را پا ک گرداند و چون با گلنار بر ریشهای سر افشانند سود دارد. (اختیارات بدیعی).

صمغ‌السماق. [صَ غُسْ سُمْ مـا] (ع اِ مرکب) چون در دندان گیرند درد سا کن گرداند و جراحتها را نافع بود و ا گر در شیافات کنند روشنائی چشم زیاد کند.

صمغ‌الصنوبر. [صَ غُصْ صَ نَ بَ] (ع اِ مرکب) راتیانج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رشینه. (برهان قاطع). رتینه.

صمغ‌الطرثوث. [صَ غُــطْ طُ] (ع اِ مرکب) اشق است. (بحر الجواهر).

صمغ‌الفارسی. [صَ غُـلْ] (ع اِ مرکب) رجوع به صمغ فارسی شود.

صمغ‌القتاد. [صَ غُـلْ قَ] (ع اِ مرکب) کثیراست.

صمغ‌الکمثری. [صَ غُـلْ کُـمْ مَ را] (ع اِ مرکب) صمغ امرود. مؤلف اختیارات بدیعی آرد: گویند نیکوترین صمغ امرود آن بود که از درخت کهن گیرند و طبیعت آن تر بود و درد شش و ریشهای او را سودمند بود و مقدار مستعمل در وی دو مثقال بود و گویند مضر بود به سپرز و مصلح آن گـل ارمنی بود. (اختیارات بدیعی).

صمغ‌الکمکام. [صَ غُلْ کَ] (ع اِ مرکب) دارویی است که از یمن آرند و زنان از جهت فربهی بکار دارند و این دارو را ضِرو نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حصی لبان. رجوع به ضِرو شود.

صمغ‌الکنگر. [صَ غُلْ کَ گَ] (ع اِ مرکب) رجوع به تراب القی شود.

صمغ‌اللوز. [صَ غُـلْ لَ] (ع اِ مرکب) در فهرست مخزن الادویه آرد: بفارسی زو بادام و به شیرازی از دو بادام... بهترین آن سفید مأخوذ از درخت قریب‌العهد به غرس است. صاحب اختیارات بدیعی آرد: طبیعت وی مایل بود به سردی و گویند گرم و تر بود و صمغ بادام شیرین درد حلق و سرفه و تب دق را نافع و فربهی آورد.

صمغ‌المحروث. [صَ غُلْ مَ] (ع اِ مرکب) به معنی حِلتیت. رجوع به حلتیت و صمغ انجدان شود.

صمغ انجدان. [صَ غِ اَ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به معنی حلتیت است که به فارسی انگزد و انگوزه نامند. (فهرست مخزن الادویه). انغوزه.

صمغد. [صِ مَ] (ع ص) استوار. ||سخت. ||توانا. (منتهی الارب).

صمغ زرد. [صَ غِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صمغ عربی شود.

صمغ سذاب. [صَ غِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صمغ‌السذاب شود.

صمغ شجرةالشوک. [صَ غُ شَ جَ رَ تِشْ شَ] (ع اِ مرکب) به معنی فرفیون است. رجوع بدان کلمه شود.

صمغ صنوبر. [صَ غِ صَ نَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صمغ‌الصنوبر شود.

صمغ عربی. [صَ غِ عَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صمغ اعرابی. صمغ درخت طلح است. صاحب اختیارات بدیعی آرد: بهترین صمغها بود و نیکوترین او آن بود که صافی بود و چوب اندک داشته باشد و سپید و شفاف بود و چون در آب نهند زود بگدازد و طبیعت آن معتدل بود و گویند گرم و گویند سرد و خشک بود و در وی قبضی بود و جفافی به اعتدال و سرفهٔ گرم را نافع بود و آواز صافی کند و قوت بدهد و اسهال صفرائی را نافع بود و مقدار مأخوذ از وی دو مثقال بود و خشونت سینه و حلق و قصبه و شُش را نافع بود و حدت ادویه بشکند. اسحاق گوید: مضر است به سفل و مصلح وی کثیرا بود و بدل آن صمغ بادام و حب‌الاس. گویند مصلح وی شراب صندل و گلاب است. (اختیارات بدیعی).

صمغ فارسی. [صَ غ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مشهور به صمغ اَجاص و لیکن نزد اهل شیراز صمغ بادام بری است کـه آن را از دو بادام نامند. (فهرست مخزن الادویه).

صمغة. [صَ غَ] (ع اِ) ریش. ||پـاره‌ای از صمغ. (منتهی الارب).

صمغة. [صَ غَ] (اِخ) زمینی است نزدیک احد. (معجم البلدان).

صمغة. [صِ مَ غَ] (ع اِ) چیزی است خشک که در سوراخ پستان ناقه پیدا شود و چون آن برآید شیر وی خوش‌مزه و پا کیزه گردد. (منتهی الارب). رجوع به صِمَغ شود.

صمقرة. [صَ قَ رَ] (ع مص) سخت ترش گردیدن‌شیر. (منتهی الارب).

صمقة. [صَ مَ قَ] (ع ص، اِ) شیر بی‌مزه. ||سبوی سطبر. (منتهی الارب).

صمک. [صُ مُ] (ع اِ) ج صِماک. (منتهی الارب). رجوع به صما ک شود.

صمکان. [صِ] (اِخ) شهرکی است خوش و از عجایب دنیا است از بهر آنکه در میان این شهر رود می‌رود و پولی (پلی) بر آن رود است، یک نیمهٔ شهر که از اینجانب رود است بر کوه نهاده‌ست و سردسیر است و رز انگور باشد بی‌اندازه، چنانکه قیمتی نگیرد و آن را بعضی عصیر سازند و بعلاقه کنند و بعضی به دوشاب پزند و دیگر بجوشند و بسیکی کنند و سیکی عظیم باشد، چنانکه یکی را دو یا سه چندان آب بر باید نهادن تا توان خورد و سخت ارزان باشد و دیگر نیمه کی آن جانب رود است گرمسیر است و درختان خرما، ترنج و لیمو و مانند این باشد و در صمکان جامع و منبر است و مردم آنجا سلاح‌ور باشند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۹). رجوع به نزهت القلوب شود. لیسترنج در بلدان الخلافة الشرقیه این شهر را ذ کر کرده، ولی نام آنرا صیمکان ضبط کرده است. (بلدان الخلافة الشرقیه ص۲۸۹). اصطخری نیز آنرا صیمکان نوشته و در فارسنامهٔ ناصری نیز صمکان آمده. لیسترنج افزاید که این شهر را امروز سیمکان گویند – انتهی. رجوع به سیمکان شود.

صمکمک. [صَ مَ مَ] (ع ص) آنکه بوی بد داشته باشد. ||توانا. ||استوار. ||(اِ) آب که از دلو چکد و متغیر شود بوی آن. (منتهی الارب).

صمکوک. [صَ مَ] (ع ص) نادان شتاب‌شر. (منتهی الارب). الجاهل السریع الی الشر. (اقرب الموارد). ||مرد توانا (و) درشت. (منتهی الارب). القوی الشدید. (اقرب

الموارد). ||درشت‌خوی. ||الزج. ||سطبر از شیر و مانند آن. (منتهی الارب). شیری خازه. (مهذب الاسماء). رجوع به صَمَکیک شود.

صمکة. [صَ مَ کَ] (ع ص) جمل صمکة؛ شتر توانا. (منتهی الارب).

صمکیک. [صَ مَ] (ع ص) نادان شتاب‌شر. ||مرد توانا (و) درشت. ||درشت‌خوی. ||الزج و سطبر از شیر و مانند آن. ||احمق شتاب‌کار. (منتهی الارب). رجوع به صَمَکوک شود.

صمکیک. [صَ مَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صمل. [صَ] (ع مص) زدن کسی را به چوب‌دستی. ||سخت شدن و درشت گردیدن چیزی. ||خشک و خشن گردیدن درخت بدان جهت که آب نیابد. ||بازایستادن از طعام. (منتهی الارب).

صمل. [صَ] (ع اِ) صمل الشجر؛ یبس و خشونت درخت. (منتهی الارب).

صمل. [صُ مُ لل] (ع ص) مرد قوی‌جثهٔ گرداندام. ||حافر صمل؛ سم سخت و استوار. (منتهی الارب).

صملاخ. [صِ] (ع اِ) درون سوراخ گوش. ||ریم گوش. (منتهی الارب). خاز گوش. (مهذب الاسماء). ج، صَمالیخ.

صملج. [صَ مَلْ لَ] (ع ص) سخت توانا. (منتهی الارب).

صملک. [صَ مَلْ لَ] (ع ص) سخت قوی. ||(اِ) پارهٔ گوشت. ج، صَمالِک. (منتهی الارب).

صملوخ. [صُ] (ع اِ) ریم گوش. (منتهی الارب). خاز گوش. (مهذب الاسماء). وسخ گوش. چرک گوش.

صملة. [صُ مُلْ لَ] (ع ص) تأنیث صُمُلّ است. رجوع به صمل شود.

صملیل. [صِ] (ع اِ) گیاهی است. ||(ص) مرد ناتوان‌جثه و ضعیف. (منتهی الارب).

صمم. [صَ مَ] (ع مص) کر شدن و نشنیدن. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||(اِمص) کری و گرانی گوش. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی):

ز دانش مرا گوش دل بود کر
ز گوشم به علمش برون شد صمم.
ناصرخسرو.

||(ص) رجل صمم؛ مرد گذرنده در عزیمت. ||مرد رسا در امور. ||قوی. استوار. ||(اِمص) از عیوب خلقی است در اسب و صمم آن است که اسب نشنود و علامت آن چنان است که پیوسته گوش خود را بطرف پشت سر نگاه دارد و اگر چوبی یا چیزی دیگری پشت سر وی به حرکت درآورند نشنود. (صبح اعشی ج ۲ ص ۲۴).

صمم. [صِ مَ] (ع ص، اِ) جِ صمة. (منتهی الارب).

صموئیل. [صَ مَ] (اِخ) رجوع به سموئیل شود.

صم و بکم. [صُمْ مُنْ وَ بُ] (ع ترکیب عطفی، ص مرکب) کران و گنگان. این هر دو لفظ جمع اصم و ابکم است و استعمال جمع بجای مفرد برای مبالغه باشد در کثرت یا آنکه فارسیان بعض جاها صیغهٔ جمع در مقام مفرد استعمال کنند، چنانکه حور که جمع حورا باشد. (غیاث اللغات). از اِتباع است و مأخوذ از آیات: صم بکم عمی فهم لایرجعون (لایعقلون). (قرآن ۲/۱۸، ۱۷۱):

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
بماند کروبیان صم و بکم. سعدی.

رجوع به صم‌بکم شود.

صموت. [صُ] (ع مص) خاموش بودن. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات). خاموش شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): دست عشق فعل سکوت و مهر صموت بر دهان من نهاده است. (سندبادنامه ص ۷۴).

صموت. [صَ] (ع ص، اِ) زره گران‌سنگ. آن زره که آواز ندهد چون پوشند. ||شمشیر گذرنده. ||شهد با موم که همهٔ خانهٔ آن پرشهد باشد. ||ضربة صموت؛ زدن که استخوان برد و از آن درگذرد. (منتهی الارب).

– جاریة صموت‌الخلخالین؛ دختر فربه و سطبرساقی که آواز خلخال او شنیده نمیشود. (منتهی الارب).

صموت. [صَ] (اِخ) لقب عمروبن طائی شاعر است. (الانساب سمعانی).

صموت. [صَ] (اِخ) نام اسب عباس‌بن مرداس است. (منتهی الارب).

صموت. [صَ] (اِخ) نام اسب خفاف‌بن بدنه است. (منتهی الارب).

صموح. [صَ] (ع ص) حافر صموح؛ سم سخت و استوار. (منتهی الارب).

صموخ. [صَ] (ع ص) حیوان که گوش خفته دارد چون مرغ و ماهی و مار. مقابل اَذون. حیوان که لالهٔ گوش بلند ندارد و آن تمام طور باشد مقابل اذون: کلُّ صموخ بیوض و کل اذون ولود.

صموداً. [ ] (اِخ) بتی بوده است عرب را.

صمور. [صُ] (ع مص) زفتی کردن. ||بازداشتن. ||منع کردن. ||روان شدن آب از زمین نشیب در زمین برابر و هموار و قرار گرفتن در آن با جریان سست و ضعیف. (منتهی الارب).

صموغ. [صُ] (ع اِ) جِ صَمغ. رجوع به صمغ شود.

صمول. [صُ] (ع مص) سخت شدن و درشت گردیدن چیزی. (منتهی الارب). سخت شدن. (مصادر زوزنی).

صمة. [صِمْ مَ] (ع ص) مرد دلاور. دلیر. (مهذب الاسماء). ||(اِ) شیر بیشه. ||مار نر. ||خارپشت ماده. ||سرینده قارورة. ج، صِمَم.

صمة. [صِمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن طفیل‌بن قرة القشیری از شعرای عصر اموی است و در بادیةالعراق سکونت داشت و به شام منتقل گشت، سپس به غزای دیلم رفت و در حدود سال ۹۵ هـ. ق. در طبرستان درگذشت. (از الاعلام زرکلی ص۴۳۵).

صمی. [صَمْیْ] (ع مص) برجای مردن. ||فرودآمدن کسی را کاری. (منتهی الارب). ||ما صما ک علیه؛ کدام چیزی برداشته است تو را بر وی. (منتهی الارب).

صمیات. [صُ مَ یا] (اِخ) موضعی است در شعر ابوالنجم عجلی. (معجم البلدان).

صمیان. [صَ مَ] (ع ص) مرد دلاور راست‌حمله. دلیر. (مهذب الاسماء). ||رسا و ماهر در امور. ||(مص) برجای مردن. ||برجستن. ||شتاب کردن. ||فرودآمدن کسی را کاری. ||ما صما ک علیه؛ کدام چیز برداشته است تو را بر وی. ||برانگیختن. (منتهی الارب).

صمیت. [صِمْ می] (ع ص) بسیار خاموش. (منتهی الارب). همیشه خاموش. (مهذب الاسماء).

صمیدح. [صَ مَ دَ] (ع ص، اِ) روز گرم و سخت. (منتهی الارب).

صمیر. [صَ] (ع ص) مرد خشک گوشت و پوست بر استخوان چسبیده که از وی بوی خوی آید. (منتهی الارب). گوشت بر استخوان کوفته. (مهذب الاسماء).

صمیر. [صُ مَ] (ع اِ) وقت غروب آفتاب. (منتهی الارب).

صمیل. [صَ] (ع ص) خشک. (منتهی الارب).

صمیل. [صَ] (اِخ) ابن حاتم‌بن شمربن ذی‌الجوشن. وی شیخ مصریان بود به اندلس و امیری زیرک و دلیر و بخشنده. به روزگار بنی‌امیه به اندلس شد و امیر آنجا ابوالخطار دربارهٔ وی بدرفتاری کرد. اصحاب صمیل برآشفتند و ابوالخطار را بگرفتند و ثوابة‌بن سلامة را ولایت دادند و سلطه و نفوذ از آن صمیل شد و همچنان ببود تا عبدالرحمان اموی به اندلس شد و صمیل را بزندان افکند و او در زندان عبدالرحمان بسال ۱۴۲ هـ. ق. درگذشت. او را شعری است. (الاعلام ص ۴۳۶).

صمیم. [صَ] (ع ص، اِ) استخوان که بدان قوام عضو است. (منتهی الارب). ||اصل چیزی و خالص و خلاصهٔ آن. یقال: هو فی

صمیم قومه؛ ای فی خالصهم و لبهم. (منتهی الارب). خالص. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). بی‌آمیغ.
– رجل صمیم: مرد خالص واحد و جمع در وی یکسان است.
– ||مرد ناشنوا که ادراک اصوات نکند. (غیاث اللغات). کر:

نوای مرثیهٔ شام و شا[د] یانهٔ عید
گشادی‌از اثر انبساط گوش صمیم.
سیدمحمد عرفی (از آنندراج).

نصیحتی که به گوشم زبان عالم گفت
چنان بود که به گوش صمیم ابکم گفت.
حکیم حاذق گیلانی (از آنندراج).

و صحیح این کلمه اصم است و صَمّاء.
||سرمای سخت. (منتهی الارب).

از زخم گام بارهٔ تو در صمیم دی
بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران.
مسعودسعد.

نسیم خلق تو گر در صمیم دی چو خضر
به خاره برگذرد بردمد ز خاره خضر. سوزنی.

و اگر کسی خواهد که در صمیم زمستان از درختان برگ و شکوفه بیرون آید... (سندبادنامه ص۲۸۱). و در صمیم زمستان اول بهمن... سایهٔ چتر جهانگیرش بر حدود کرمان افتاد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۳). ||میان هر چیز. (غیاث اللغات).

تک او گر کند عجب نبود
وهم را در صمیم دل محصور. مسعودسعد.

قهر تو گر طلایه به دریا کشد، شود
در در صمیم حلق صدف دانهٔ انار.
؟ (جهانگشای جوینی).

لؤلؤ چقدر دارد اندر میان بحر
گوهر چه قیمت آرد اندر صمیم کان.
رشید وطواط.

||گرمای سخت. ||پوست خشک که از بیضه برآید. (منتهی الارب).
||(اصطلاح نجوم) آن است که بعد کوکب کمتر از شانزده دقیقه بود وقتی که مرکز او به مرکز آفتاب رسد در احتراق تا این قدر بگذرد و تصمیم از قوتهای ذاتیه کوکب است و دلیل غایت قوت و سعادت است برای آنکه بدان منزلت است که کسی در دل پادشاه جای گیرد و صمیمتین عطارد قوی‌تر است که بمثابه دو شمس باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). کوکب صمیم آن است که میان آفتاب و آن کوکب شانزده دقیقه یا کمتر باشد. و آنرا کوکب تصمیم و کوکب مصمم نیز گویند. (از مفاتیح العلوم).

صمیماء. [صُ مَ] (ع اِ) گیاهی است که به گیاه غزر ماند. (منتهی الارب).

صمیمانه. [صَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) (از: صمیم + انه، پسوند اتصاف) از روی صمیمیت. از روی دوستی. خالصانه.

صمیمی. [صَ] (ص نسبی) منسوب به صمیم. رجوع به صمیم شود. یکدل. صدیق یکتا. همدل. یگانه. چنانکه گذشت یکی از معانی صمیم خالص، است و این یا، را به آخر آن افزوده‌اند مانند ضروری...

صمیمیت. [صَ می می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) یگانگی. یکرنگی. یکدلی.

صن. [صِ / صِن ن] (ع اِ) گمیز شتر و آن بسیار بوی بد دارد. ||اول روز از روزهای عجوز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||سله‌مانند آوندی که در وی نان نهند. (منتهی الارب). زنبیل بزرگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صناء. [صِ] (ع اِ) خاکستر. ||چرک. ||ریم. (منتهی الارب).

صنائع. [صَ ءِ] (ع ص، اِ) ج صنیع. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه و صنایع شود.

صناب. [صِ] (ع ص) دراز پشت و شکم. ||(اِ) نانخورشی است که از خردل و زبیب ترتیب دهند. (منتهی الارب). سپندان و مویز بر هم کوفته و آن قسمی طعام باشد.

صناب بری. [صِ بِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حشیشةالسلطان. حُرف یا نوعی از حرف. حرف‌السطوح. خرفق. خرفوق.

صنابح. [صُ بِ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است از مراد. (منتهی الارب).

صنابحی. [صُ بِ] (ص نسبی) نسبت است به صنابح از حمیر.

صنابحی. [صُ بِ] (اِخ) عبدالرحمان ابن عسیلة، تابعی است. رجوع به عیون الاخبار چ دارالکتب ج ۲ ذیل ص۱۱۷ شود.

صنابر. [صَ بِ] (ع اِ) صنابرالشتاء؛ سختی سرما. (منتهی الارب). سختی سرمای زمستان. (مهذب الاسماء).

صنابة. [صِ بَ] (ع ص) دراز پشت و شکم. (منتهی الارب).

صنابی. [صِ] (ص نسبی) اسب سپید یا اسب گلگون که با مویهای سپید آمیخته باشد. (منتهی الارب). اسب کمیت یا بور که سفیدی با وی آمیخته بود. (مهذب الاسماء). در صبح‌الاعشی آرد: و ان خابط شقرة الاشقر او الکمیت شقرة بیضاء قیل صنابی اخذاً من الصناب و هو الخردل بالزبیب. (صبح‌الاعشی ص۱۹ ج۲).

صناج. [صَنْ نا] (ع ص) صنج‌زن. (مهذب الاسماء). دف‌زن. چنگ‌زن. چنگی. چنگ‌نوازنده:

می خوشخوار؛ خوشبوی همی خور در باغ
قمری و بلبل عواد خوش و صناج است.
مسعودسعد.

صناجة. [صَنْ نا جَ] (ع ص، اِ) تأنیث صناج. رجوع به صناج شود. ||بسیار چنگ‌نواز و در این حال تا، مبالغت را بود. رجوع به صنج شود. ||شب روشن. (منتهی الارب). ||جانوری است مهیب که در تبت بود. (اقرب الموارد). قزوینی گفته: حیوانی بزرگتر از آن بر روی زمین نیست و برای خود خانه می‌سازد بقدر یک فرسخ و هر حیوانی را که نظر بر آن افتد، درساعت می‌میرد و استخوان آن مدت طولانی می‌ماند. (فهرست مخزن‌الادویة).

صناجةالدوح. [صَنْ نا جَ تُدْ دَ] (اِخ) محمدبن قاسم‌بن عاصم. وی شاعرالحا کم بود. ابن فضل‌الله او را در شعرای مصر آورده است و این بیت از اوست:

مازلزلت مصر من سوء یراد بها
لکنهارقصت من عدله فرحاً.
(حسن‌المحاضره ج ۱ ص۲۵۸).

صناجةالعرب. [صَنْ نا جَ تُلْ عَ رَ] (اِخ) لقب اعشی‌بن قیس است. رجوع به اعشی شود.

صناخر. [صُ خِ] (ع ص) شتر فربه. ||مرد بزرگ جثهٔ درازبالا. (منتهی الارب).

صناخیه. [صُ خی یَ] (ع ص) رجل صناخیه؛ مرد سطبر و فربه. (منتهی الارب).

صنادل. [صُ دِ] (ع ص) حمار صنادل؛ خر قوی و سرسخت. (منتهی الارب). حمار و بعیر ضخیم و صلب عظیم‌الرأس را نامند. (فهرست مخزن‌الادویة).

صنادید. [صَ] (ع ص، اِ) مهتران. بزرگان. (غیاث اللغات). بزرگان. اشراف. شجعان. اجواد. حُلَماء. ج صِندید:

کجاشدند صنادید و سرکشان قریش
ز منکران که بر ایشان بدند بس منکر.
ناصرخسرو.

هرچند صنادید قریش و کفار مکه... سلای ناقه بر پشت عزیزش می‌نهادند... صبر می‌کرد. (النقض ص۴۳۸). روزی مجلس مصطفی صلوات‌الله علیه به صدور صحابه و صنادید عرب آراسته بود. (تاریخ بیهق ص۲۰۳). کار او در جاه و رفعت قدر بدان رسید که صنادید دیلم و مشاهیر کرد و عرب و عجم در زمرهٔ حشم او جمع شدند. (ترجمه تاریخ یمینی ص۳۸۴). صنادید قروم و مشاهیر ملوک بعجز از ری روی برتافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱). از وی رستم مرزبان را با صنادید دیلم به محاربت او فرستادند. (ترجمه تاریخ یمینی ص۲۳۲ نسخهٔ خطی).

بگفت ای صنادید شرع رسول
به ابلاغ تنزیل و فقه اصول.
سعدی (بوستان).

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدید است صنادید عجم را. عرفی.
رجوع به صندید شود.
صنادیق. [صَ] (ع اِ) ج صندوق: و صنادیق مصاحف بمیان صحن می‌آوردند و مصاحف را در دست و پا می‌انداخت و صندوقها را آخر اسبان می‌ساخت. (جهانگشای جوینی). رجوع به صندوق شود.
صنار. [صِ] (معرب، اِ) معرب چنار است و آن درختی باشد معروف. (برهان). چنار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). دُلب. در اقرب الموارد این لغت را به تشدید نون ضبط کرده است. رجوع به چنار شود. ||سر دوک. (منتهی الارب).
صنار. [صَنْ نا] (اِ) در تداول عامه، مخفف صد دینار است و آن سکه‌ای بود از مس معادل دو شاهی و ده عدد آن یک قران (یک

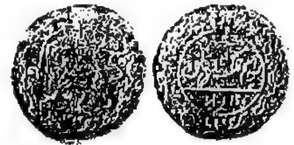

صنار

ریال) و سالها رائج بود. تاریخ انتشار آن بطور دقیق معلوم نیست، ولی آنچه مسلم است اینکه در سال ۱۳۱۹ هـ.ق. جریان داشته؛ سپس طبق پیشنهاد شماره ۲۲۷۷ وزارت دارائی و تصویبنامهٔ هیئت وزیران ۱۶/۱/۳۱ از اول تیر ماه ۱۳۱۶ هـ.ش. از جریان خارج شده است، ولی ادامهٔ جریانش تا سنوات ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ هـ.ق. باقی بوده است.
صنار. [صِنْ نا] (اِخ) موضعی است به دیار کلب در نواحی شام. (معجم البلدان).
صنار. [] (اِخ) ناحیتی است درازای او بیست فرسنگ است میان شکی و تفلیس و همه کافرانند. (حدود العالم).
صنارد. [رِ] (اِخ) نام طایفهٔ ساپارد است به تعبیر تورات. (ایران باستان ج۱ ص۱۷۳) (تاریخ کرد ص۷۳). رجوع به ساپارد شود.
صنارة. [صِ رَ] (ع اِ) سر دوک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). الحدیدة الدقیقة المعقفة التی فی رأس المغزل. (اقرب الموارد). آهن سر دوک. ||گوش به لغت یمن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||قبضهٔ شمشیر. (منتهی الارب). ||مقبض الحجفه. (اقرب الموارد). دستهٔ سپر. (مهذب الاسماء). دستگیرهٔ سپر و حَجَفه واحد حَجَف است و آن سپر است. ||(ص) مرد بی‌ادب گو [هرچند] دانا و آگاه باشد. (منتهی الارب). رجل صناره؛ ای سیی الادب و ان کان نیهاً. ||مرد بدخو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به صَنّارَة شود.
صنارة. [صَ رَ] (ع ص) مرد بدخو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به صِنارَة شود.
صنارة. [صِنْ نا رَ] (ع اِ) پارهٔ آهن یا مس ملتوی که صیاد آنرا در گلوی صید فروبرد. ج، صَنانیر. (المنجد). قلاب. قلاب ماهیگیری. ||آهنی یا انبر کوچکی که در جراحی برای برداشتن پوست به کارمیرود: پس توثه را [که در چشم پدید آید] بصناره بگیرند، بآهستگی و چربدستی از بهر آنکه وی سست باشد و از صناره بجهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر غشاء دور فروباشد به صنارهها بگیرند برفق... و در نگاه داشتن این غشاء به صنارة هیچ قوت نکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
صناریة. [] (اِخ) صنفی از مردم ارمن‌اند. (نخبةالدهر دمشقی ص۲۶۲). قومی به ارمنیه.
صناع. [صَ] (ع اِ) چوبهاست که بدان آب را چندی بند کنند. ||(ص) رجل صناع‌الیدین؛ ماهر باریک‌کار چربدست در پیشه و کار خود. (منتهی الارب). دست‌کار. چرب‌دست. (مهذب الاسماء).
صناع. [صُنْ نا] (ع ص، اِ) ج صانع: صنعت صناع رصافه به اضافت تصنّع و تنوق نقاشان آن روزگار در مقابلهٔ آن ناچیز شد. (ترجمه تاریخ یمینی ص۴۲۱). وقتقونوین را بر سر اسیران و صناع بگذاشت تا آن زمستان در آن جایگه مقام کردند. (جهانگشای جوینی). رجوع به صانع شود.
صناع. [صَ] (اِخ) حمصی وی را با دعبل‌بن علی حکایتی است. (منتهی الارب).
صناعات. [صِ] (ع اِ) ج صِناعَت. رجوع بدان لغت شود.
صناعات پنجگانه. [صِ تِ پَ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صناعات خمس شود.
صناعات خمس. [صِ تِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) آن اقسام پنجگانه‌ای است که به اعتبار مادهٔ صغریٰ و کبریٰ در قیاس آید و عبارت است از برهان، جدل، خطابه، شعر و مغالطه. رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود.
صناعت. [صِ عَ] (ع اِ) پیشه. کار. (غیاث اللغات). پیشه. (منتهی الارب). کار. (مهذب الاسماء). حرفه. صنعت. ج، صناعات: هر کجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی اینجا [غزنین] می‌فرستاد. (تاریخ بیهقی ص۲۰۵).
بدعت فاضلان منحوس است
این صناعت برای هر تدمیر. خاقانی.
و در آیات براعت و معجزات صناعت... تأملی بسزا رود. (کلیله و دمنه). و در صناعت علم طب شهرتی داشت. (کلیله و دمنه). من در موقف تقصیر و قصور واقفم... و بقلت بضاعت و قصور صناعت معترف. (تاریخ ترجمهٔ یمینی ص۸). در صناعت بی‌نظیر و در عبارت مشارالیه. (تاریخ ترجمهٔ یمینی ص۲۵۵). وزیر ابوالعباس در صناعت دبیری بضاعتی نداشت. (تاریخ ترجمهٔ یمینی ص۳۶۶).
دل من بر تو دارد استواری
که تو در هر صناعت دست داری. نظامی.
گرنسخهٔ روی تو به بازار برآید
نقاش ببندد در دکان صناعت. سعدی.
صناعت کردن. [صِ عَ کَ دَ] (مص مرکب) مهارت نمودن. استادی نشان دادن چنانکه بر حریف پیروز شود. غالب آمدن:
چو در بازی صناعت کرد بهرام
ز عرصه، شاه بیرون رفت نا کام. نظامی.
صناعت‌ور. [صِ عَ وَ] (ص مرکب) پیشه‌ور. هنرمند. آنکه صنعتی داند: و از هر جنس صناعتوران که اندر لشکر به کار آیند مهیا کرد. (تاریخ بخارا ص۸۴). رجوع به صناعت و صنعت شود.
صناعة. [صِ عَ] (ع اِ) صناعت. پیشه. (منتهی الارب). پیشه. کار. (غیاث اللغات). رجوع به صناعت شود. ||صناعت در عرف خاصه علمی است منوط به چگونگی عمل که منظور از آن علم عین علم است، خواه به ادامهٔ عمل باشد، مانند: درزیگری و امثال آن و خواه ادامهٔ عمل را در آن علم مدخلیتی نباشد، مانند: علم فقه، منطق، نحو و حکمت عملیه و مانند آن از آنچه که حصول علم بدان نیازمند به مزاولت در عمل نیست. و گاه صناعت را تعبیر کنند به هر عملی که آدمی چندان در آن علم ممارست ورزد که در اثر ممارست آن علم پیشهٔ او شود. هکذا یستفاد من حاشیه الچلبی علی المطول. ابوالقاسم در حاشیهٔ مطول گفته که صناعت نام علمی است که از تمرین بر عمل حاصل شود و گاه صناعت گویند و از آن ملکه‌ای خواهند که بواسطهٔ آن توانائی بر به کار بردن موضوعاتی برای غرضی از اغراض که برحسب امکان از روی بصیرت صادر شده باشد حاصل شود و مقصود از موضوعات آلاتی است که در آن آلات تصرفاتی شود، خواه آن آلات خارجیه باشد، مانند: درزیگری یا آلات ذهنیه باشد مانند: استدلال و اطلاق صناعت بر این معنی شائع است و اطلاق آن بر مطلق ملکهٔ ادراک هم ممالا بأس فیه و برخی گفته‌اند که صناعت ملکه‌ای است نفسانیه که افعال اختیاریه از آن صادر می‌گردد؛ بدون فکر. کذا فی الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||مصنوع.

ساخته. پرورده:
نساج‌نستم که صناعات فکر من
الا ز تار و پود خرد جامه تن نَتند. خاقانی.
و رجوع به صناعت شود.
صناعة. [صَ نْ نا عَ] (ع اِ) چوبهاست که وقتی بدان آب را بند کنند. (منتهی الارب).
صناعی. [صِ] (ص نسبی) مصنوع. مقابل طبیعی. جعلی. مجعول: رود بر دو ضرب است: یکی طبیعی و دیگر صناعی. اما رود صناعی آن است که رود کده‌های او بکنده‌اند و آب بیاورده‌اند از بهر آبادانی شهری را یا کشت... (حدود العالم). نغمهٔ صناعی نغمه‌ای است کـه مـخرجش آلتی مصنوعه بـود. (خلاصة‌الافکار). پادزهر صناعی. تریاق.
— حمل شایع صناعی؛ (اصطلاح اصول) حمل مفهوم است بر مصداق مانند زیدٌ انسان مقابل حمل اولی ذاتی کـه آن حـمل مـفهوم است بر مفهوم مانند الانسان انسان یا الانسان حیوان ناطق.
صناف. [صَ] (اِخ) کـوهی است. (مـعجم البلدان).
صناق. [صَ] (ع اِ) گند بغل. ج، صُنُق. (منتهی الارب).
صناق. [صِ] (ع ص) شتر بلندبانگ. (منتهی الارب).
صنامی. [صَنْ نا] (ص نسبی) نسبت است به صَنّام، جد این خاندان. (الانساب سمعانی).
صنان. [صُ] (ع اِ) گند بغل. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). بـوی بـغل. (غیاث اللغات) (دهار).
صنان. [ ] (اِخ) (جای گله‌ها) موضعی است در ساحل یهودا در نزدیکی کـنارش یـوشی ۱۵:۳۷ و دور نیست که صانان باشد میک ۱:۱۱ بعضی گمان برده‌اند که صنان جموع است و آن دهی است که بـه جـنوب شـرقی اشقلون واقع است و دیگران آن را زنـایره دانسته‌اند که به مسافت دو میل و نیم از ریشه واقع میباشد. و دیگران بر آنند که خرابه‌های سنات میباشد که در شمال بیت جبرین واقع است. (قاموس کتاب مقدس).
صنان. [صَنْ نا] (اِخ) دلاوری بـوده است. (منتهی الارب).
صنانیت. [صَ] (ع اِ) جِ صَنّوت. رجوع بدان کلمه شود.
صنانیر. [صَ] (ع اِ) جِ صِـنّارة و صِـنّارة. رجوع بدان کلمات شود.
صنایع. [صَ یِ] (ع اِ) جِ صَـنیع. (مـنتهی الارب). جِ صَنیعَه. (المنجد) (مهذب الاسماء). رجوع به صَنیع، صَنیعة و صنائع شود:
از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر
وز هر بدایعی که بجوئی بر او نشان. فرخی.
و چـون نـصر گـذشته شـد از شـایستگی و بکارآمدگی این مرد محمود شغل همه صنایع غزنی خاص بدو مفوض کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۴). اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه میباشد و خداوندان این صنایع محروم. (تاریخ بیهقی ص۲۷۷). آثار و ایادی و عواطف و عوارف و مکارم آل‌سامان بر هیچکس از صنایع و بندگان ظاهرتر نیست که بر پسر سیمجور. (تـاریخ تـرجمهٔ یـمینی ص۳۸). از ابطال سوابق صنایع و هدم قواعد عوارف متحرز میشد. (تاریخ ترجمهٔ یمینی ص۴۳۷). و کان سنباد من اصحاب ابی مسلم و صنایعه. (ابن‌الطقطقی).
صنایع ایران: آنچه در ایران ساخته میشود. مصنوعات ایران. آنچه بدست ایرانی و یـا در کارخانه‌های ایران ساخته میشود. هرچند کشور ایران را امروز در ردیف کشورهای صنعتی نمی‌شمارند و آنرا کشوری فلاحتی می‌دانند؛ اما مفهوم آن، این نیست که ایران از صنعتگران نامی و مصنوعات زیبا خالیست، بلکه این اصطلاح جغرافیائی اخیراً رواج یافته و مقصود از آن این است کـه ایـران در شمار ممالکی نیست که مصنوعات آن رقم عمدهٔ صادرات کشور را تشکیل دهـد؛ امـا وضع فعلی ایران را نمیتوان مقیاس گذشتهٔ این کشور قرار داد، زیرا به گواهی تـاریخ و بـه شهادت خاورشناسان، در دورانی که ممالک دیگر چندان از تمدن ابتدائی برخوردار نبودند، صنعتگران ایـرانی ذوق و ابـتکاری مخصوص داشته و پـابپای قـافلهٔ تـمدن توانسته‌اند مصنوعات خود را ترقی دهند تـا آنجا که کشورهای جهان نمی‌توانستند خـود را از صنایع ایران و از حسن سلیقه و قریحهٔ سرشار مردم این سرزمین بی‌نیاز بدانند. پروفسور پوپ متخصص صنایع اسلامی که اثری مهم و معروف به نام هنرهای ایران[1] در شش مجلد ضخیم به طبع رسانیده و از مصادر گرانبهای این موضوع بشمار میرود، در سخنرانیی که در تهران ایـراد کـرده[2] دربـارهٔ صـنایع ایـران چـنین مـی‌گوید: متجاوز از دوهزار سال است که دنیای متمدن قـدیم و جدید با لفظ و با پول قریحهٔ ایرانـی را دِر زیبائی تقدیر کرده است. در ایـام روم قـدیم غنی‌ترین بزرگان آن مملکت مبالغ گزاف بـرای قـطعهٔ کـوچکی از پـارچه‌های دورهٔ ساسانی که حتی امروز عظمت و زینت آنها ما را تهیج میکند خرج میکردند. چین و ژاپون بـه ایـن دوری بـوسایل مـختلف اقـتباسات صنعتی از ایـران مـیکردند. در مینا کـاری، رنگ‌آمیزی، کاشی‌سازی و پارچه‌بافی چین مدیون ایران است. معماری و نقاشی و بدایع ادبی هـند شـمالی مـستقیماً در تـحت نـظر صـنعتگران ایـران ایجاد گـردید. در زمـان سـلجوقیان آسـیای صغیر دارای صنعت قشنگ و بااهمیتی شد که تقریباً تمام آن کـار معلمین و اهل حرفهٔ ایران بـود. تـقریباً هـمهٔ صنایعی که منسوب به ترک است اصلاً ایرانی میباشد. علاوه بر اینها، صنعت ایران بسواحل اروپا نیز رسید و در آنجا اسلوب و طرزهای جدیدی در صنایع نشان داده ظرافت و نظافت و جاذبیت خود را به صنایع موجودهٔ اروپا عاریت داد. صنعت ایران بزرگترین سرمایهٔ این مملکت بوده، زیرا نه فقط ثروت و حیثیت برای آن بوجود آورده، بلکه در هر دوره و هر جا برای ایران دوستان ایجاد کـرده و هـیچ مملکت متمدنی امروز نیست که مجموعه‌ای از صنایع ایران نداشته باشد. مجموعه‌ای که به صاحبان نظر نشان بدهد که ایـران اسـتحقاق ستایش و محبت دارد. در رشتهٔ صـنایع بـه درجهٔ عالی رسیدن کـار کـوچکی نـیست... بـدیهی است کـه در یک کـنفرانس نـمیتوان صنایع ایران را تعریف و تشریح نمود. صنایعی که دو هزار و پانصد سال عمر دارند و شامل سبکهای عدیده بوده و انواع و اقسام مـواد و مصالح در آنها به کار رفته، یک عمر برای بیان و شرح آن لازم است. بقول هـمر «اگـر مـن حلقی از برنج و حجاب حـاجزی از مس و یک عمر ابدی داشتم نمی‌توانستم مـقامات آنرا بیان کنم». در این جا شاید بتوانیم فـقط کلیاتی راجع بصنایع ایران گفته سوء تفاهماتی که مزایای آنرا مختفی ساخته و احیاء آنرا بـه تأخیر انداخته است رفع کنیم.
ادوار صنعتی: اول دورهٔ بزرگ صنعتی ایران در تاریخ دورهٔ هخامنشی است کـه از سـال ۵۳۶ تا ۴۳۰ ق.م.مسیح ادامه داشته. در آن زمان در تحت حمایت پـادشاهان بـزرگ از قبیل کورش و خشایارشا قصوری در تـخت جمشید و شوش ساخته شده که عظمت آنـها بقدری است که پس از دوهزار سال با وجود ترقیاتی که در تمدن عالم حاصل شده هنوز از مهارت و صنعتی که در آنجا بکار برده‌اند مـا مدهوش هستیم. اینها صنایعی بودند شاهانه و کمتر پادشاهانی در قصوری بـدین عـظمت اقامت گزیده‌اند. به عـلاوه بـا وجـود اینکه سلاطین ایران از روی فراست و عقل از سـایر ممالک کارگر می‌آوردند و هر نوع اطلاع و

1 - A. Pope, A Survey of Persian Art.
۲ - ایـن سـخنرانی روز چـهارشنبهٔ دوم اردیبهشت ۱۳۰۴ هـ. ش. در منزل جعفرقلی سردار اسعد بختیاری وزیر پست و تلگراف وقت در حضور رضاشاه که در آن موقع ریاست وزرا را عهده‌دار بود به زبان انگلیسی ایراد شده و عیسی صدیق آن را به فارسی ترجمه کرده‌اند و ضمیمهٔ مجلهٔ تعلیم و تربیت (سال اول) چاپ شده و انتشار یافته است.

سرمشقی بود از منابع ممکنه جمع‌آوری میکردند قصور مذکور حقیقت صنعت ایران و در تمام آن مبینات و ممیزات قریحهٔ زیبای ایران بوضع قشنگی هویداست. ستونهای تخت‌جمشید که به ستونهای معابد مصر شباهت دارند به درجات از آنها قشنگتر و ظریف‌تر و مناسب‌ترند. اغلب ستونهای مصری ضخیم و پیازی‌شکلند، از روی نباتات تقلید شده‌اند و شبیه‌اند به شاخه‌های درختهای سست. سر این ستونها مانند گل‌های بزرگ ساخته شده، بنابراین برای تحمل سقف‌های سنگین غیرمتناسبند. آن تناسب منطقی که موجب امتیاز معماری یونان بود، آن معماری که در آن ستونها بطرز قشنگی متناسبند با وزنی که ظاهراً باید تحمل کنند در بنای تخت‌جمشید به کار برده شده، ستونهای باریک و قلمی آن محکم و ظریفند. در شوش سرستون‌هایی که دارای یک جفت گاو نشسته می‌باشند برای تحمل وزن زیاد خیلی مناسب است، در صورتی که سرستونهای برگ گلی مصری سست و بی‌تناسب است. به علاوه ایرانیان در فن معماری بهتر از آشوریها و مصری‌ها بودند. آنها مانند مصریها ستون را زیاد نزدیک هم نمیساختند، بلکه بطریق باشکوهی آنها را از هم جدا بنا می‌کردند و به این ترتیب از بی‌سلیقگی و ثخانت اغلب معماریهای مصری احتراز می‌جستند. این قصور بایستی از حیث عظمت و شکوه نظیر نداشته باشند. سقف‌ها و سر تیرها را از فلزات درخشان پوشانده بودند. ستونها و دیوارها را با کاشی‌های طلائی و مینائی تزیین کرده بودند. کف تالارها را از کاشی‌های خوشرنگ عالی فرش کرده بودند. طاق‌ها را بطرز ماهرانه‌ای با سدر، آبنوس و عاج که فوق‌العاده مزین به الوان درخشان و طلا کار بود ساخته بودند. پرده‌ها به دیوارها آویخته و رویهمرفته تمام فضا پر بود از جلال و عظمت. پس از استیلای مغول کارگران ایرانی به موصل مهاجرت کردند و شاید موجد عمدهٔ سبک موصل در کارهای روی برنج بودند. این کارها و آنهائی که بعدها در مصر درست شد، بهترین زینت‌کاری روی فلز است در دنیا. معماری هم تشعشع جدیدی بر شهرت صنعتی ایران افزود. غیر از مسجد سلطانیه که باعظمت‌ترین بنایی است که در خاک ایران دیده میشود، خرابه‌های مسجد و رامین نشان میدهد که معماران ایرانی بهترین تناسب و ترکیب را از خطوط ساده ساختمان اصلی و زینت‌کاری مفصل به عمل آورده و تزیین را فرع بر بنا گرفته‌اند. معماران ایرانی در آن وقت به آسیای غربی رفتند؛ ابتدا برای سلجوقیان و بعد برای عثمانی‌ها مسجد و مدرسه ساختند و در سمرقند و بخارا ابنیهٔ مختلفهٔ باشکوه که هنوز بینندگان را متحیر میسازد بنا نهادند و بالاخره در شام و مصر مهارت و تصور و تخیل خود را در ساختمانهای آنجا به کار بردند. در دورهٔ صفوی یک بار دیگر عصر تازه و درخشانی طلوع کرد. این مسئله صحت ندارد که صنایع بزرگ ایران منحصر به ماقبل اسلام است. ایرانیان در هر دوره چیزی که در نوع خود زیبا و کامل بوده بوجود آورده‌اند. در قرن شانزدهم میلادی صنایع ایران دارای مزایا و جلوهٔ تازه‌ای بودند. قالیهایی در آن زمان بافته شده که تا آن زمان نظیر نداشت و تا بحال هم چیزی که بتوان با آنها مقایسه کرد بافته نشده است. یونانی‌های قدیم که از جلال و شکوه البسهٔ ایرانی در تحیر بوده‌اند، اگر لباس شاهزادگان ایرانی را در زمان شاه عباس میدیدند چه میگفتند؟ زریهائی که از فلزات جامد طلا و نقره ساخته شده بود هم چون مواد مایع در حرکت و نرم بنظر می‌آمد و در روی آنها چنان نقشهای عالی و زیبا از روی سلیقه و تناسب طرح شده بود که نه فقط عالی و باشکوه بنظر می‌آمد، بلکه نجابت و جلال نیز از آنها هویدا بود. جای بهت و حیرت است که مملکتی این ادوار صنعتی بزرگ را متوالیاً بوجود آورده و ملاک و مأخذی در سبکهای متعدد بدست دنیا داده باشد، و هنوز در نظر دنیا کاملاً مکشوف نباشد. متأسفانه قسمت زیادی از تاریخ صنایع ایران هنوز در زیر خاک مدفون است و برای کشف آن، باید منتظر حفریات علمای آثار قدیمه شد. مع‌ذلک بعضی از مبادی عظمت صنایع ایران را میتوان مختصراً ذکر کرد. ابنیهٔ فوق‌العاده مزین در امکنهٔ مختلفه بوجود آمد و بهترین نمونه‌های آن در اصفهان است که با کاشی‌های معرق بسیار قشنگ زینت شده‌اند. ترکیب کاشی‌های معرق یکی از اختراعات ایرانی و یکی از بهترین زینت‌هایی است که در ساختمان به کار برده شده و صنعت بسیار مشکل و ظریفی است. در تحت هدایت و استادی بهزاد و میراق (؟) و سلطان محمد و رضای عباسی نقاشی رنگی و قلمی در رنگ‌آمیزی و در تناسب به درجهٔ کمال رسید. قشنگی خطوط و لطف در تجسم و تصور روح و حیات موجب شده‌اند که یکی از معروفترین و قدیمترین صنایع به درجات تازه‌ای از اعتلا نایل آید. (از سخنرانی پوپ ترجمهٔ صدیق و کتاب صنایع ایران صص۴ – ۱۲). زکی محمد حسن در کتاب صنایع ایران پس از اسلام نویسد: ایران محل تلاقی فنون و صنایع قدیم شرق نزدیک بوده و سبکهای فنی متنوعی در آن نشو و نما کرده است... به استثنای فنون و صنایع یونان میتوان گفت دورهٔ هیچ فن و صنعتی مانند فنون و صنایع ایران امتداد نیافته... و هیچ فن و صنعت مهمی در عالم نیست جز اینکه فنون و صنایع ایرانی در آن مؤثر بوده است... آری تمام فنون و صنایع یونان، مصر قدیم، روم، بیزانس، چین و هند در بعض اشکال فنی و روشهای معماری و تزیینی و یا از حیث رموز فنی و ظریف‌کاری مدیون فنون و صنایع ایرانی است. تفوق فنی و عظمت ایران در میدان صنایع زادهٔ تفوق این ملت در میدانهای جنگ، سیاست، مدنیت و مولود فرمانفرمائی اوست؛ زیرا همه میدانیم که قرنها فقط دو ملت ایران و یونان بر دنیای آن روز حکومت می‌کرد. جنگ‌های ایران و روم مانع توجه ملت ایران به فنون و صنایع زیبا نشده، بلکه در اثر ارتباط این دو ملت صنایع ایران در روم مؤثر گشت و از آنجا به نقاط دیگر رفت... حملهٔ اعراب به ایران نیز تأثیری در مدنیت و فنون و صنایع ایران نداشت و موجب نابودی و یا ضعف آن نگردید... تطور و ترقی فنون و صنایع قدیم شرق نزدیک بوسیلهٔ ایرانیان بوده است، و پس از آن در فنون و صنایع اسلامی هم بلندترین و ارجمندترین مقامات را حائز شده‌اند... (صنایع ایران بعد از اسلام صص۳-۶). اینک با استفاده از منابع تاریخی و باستان‌شناسی، تاریخچه و فهرستی از صنایع ایران در ادوار تاریخ درج می‌گردد.

دورهٔ ماقبل تاریخ:

هزارهٔ پنجم قبل از میلاد: از دورهٔ ماقبل تاریخ (مقصود قبل از تشکیل سلطنت مادها و هخامنشیان است) آثاری که باقی‌مانده، آنهاست که بر اثر حفاریها بدست آمده و تحقیقات باستان‌شناسی آنرا اثبات کرده است. این آثار ابزارهای سنگی، ظروف سفالین، اشیای استخوانی، اشیای مسین و غیره است که نمودار ذوق و سلیقهٔ مردم این سرزمین میباشد. در هزارهٔ پنجم قبل از میلاد مردم فلات ایران به فلز آشنائی نداشتند و اسلحه و ابزارهائی که از این دوره باقی مانده است سنگی است. رجوع شود به صنایع و تمدن مردم فلات ایران تألیف بهنام ص۹ شود. از این دوره ظرفهای سفالین و سیاه و دودزده در غارها یافت شده که با دست و بدون چرخ می‌ساخته‌اند. یک نوع ظرف قرمزی هم پیدا شده است که در کوره‌های بسیار ابتدائی می‌پخته‌اند. در این دوره نخستین پیشرفت در فن کوزه گری رخ داده است و آن عبارت است از پیدایش ظروف منقوش... تعداد قابل‌ملاحظهٔ حلقه‌های دوک

شک دستهٔ چاقوئی است که انسان این عهد را نشان میدهد در حالی که شبکلاهی بر سر نهاده و لنگی با کمر به دور کمر بسته است. (ایضاً ص ۱۴).

هزارهٔ چهارم قبل از میلاد: در این دوره‌ای صنعت کوزه گری ترقی کرد و ظروف تزیینات تازه‌ای به خود گرفت و کوزه گران تصاویری به روی مصنوعات خود نقش میکردند. فلز بتدریج برای ساختن ابزار مورد استفاده واقع شد. مس را هنوز چکش‌کاری می‌کردند، اما نمیتوانستند ذوب کنند و برای ساختن درفشهای کوچک و یا سنجاق به کار میبردند.

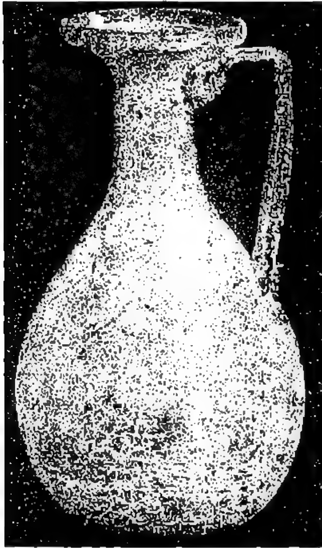

تنگ سدهٔ سوم میلادی (آذربایجان)

(ایضاً صص۱۵-۱۶)

هزارهٔ سوم قبل از میلاد: در هزارهٔ سوم قبل از میلاد ظروف سفالین تازه‌ای ساخته میشد و بطریهای کوچک مرمری نیز ساخته شده است که محتملاً به منظور ریختن عطریات تهیه میشده است. دوریهای کوچک سنگی که با دقت تراشیده میشد، لوازم آرایش

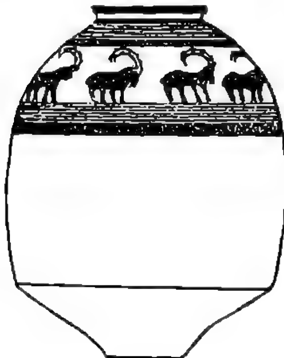

سیلک: خمره، از طراز سوم

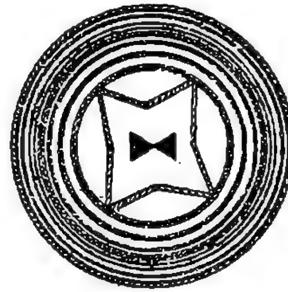

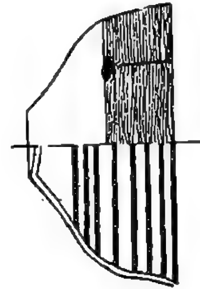

ظروف سفالین منقوش از طراز اول

،از گل رس پخته‌اند و یا از سنگ ساخته ،ه، نشان آن است که انسان قدیم مبادی نعت نساجی را می‌شناخته است.

عطردان سدهٔ چهارم میلادی (دورهٔ ساسانیان)

ار کار همه از سنگ بود از قبیل تیغهٔ کارد ،از سنگ چخماق می‌ساختند و تیغهٔ داس و صیقلی شده و نیز آلت تراش. (ایران از از تا اسلام گیرشمن ترجمهٔ محمد معین ص۱۲ - ۱۳). در اواخر این عهد است که ختین اشیای کوچک مسین که کش‌کاری میشود ظهور نمود. کنده کاری ی استخوان نیز معمول گردید.

باترین قطعه‌ای که تا کنون کشف شده بدون

در جمع ملل کرد. سابقاً همسایگان غربی تنها مشتری وی بودند، اما در این زمان، هند نیز داخل دایرهٔ مشتریان وی گردید. بدین ترتیب روابط تجاری ایران رو به تزاید گذاشت. (ایضاً ص۵۵).

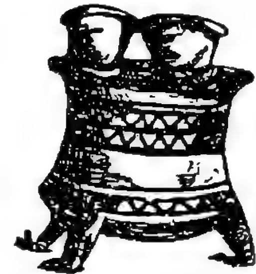

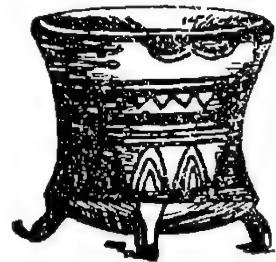

گیان: ظروف سه‌پایه، از سطح سوم

گیان: ظروف گلی از سطح دوم

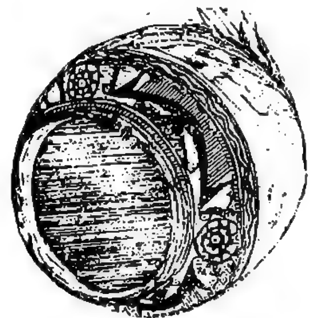

گیان: ظرف سفالین از طراز چهارم

در گورستانی از سیالک کاشان سلاحهای جنگی، ساز و برگهای مفرغی و آهنی، دیگهای بزرگ مفرغی یا آهنی و ظروف برنگهای مختلف یافت شده است.

دورهٔ مادها: از دورهٔ مادها چند اثر هنری باقی مانده است مانند شیر سنگی همدان. کشفیات قبرستان و اشیائی که از گنجینهٔ سقز بدست آمده است. (ایران از آغاز تا اسلام گیرشمن ترجمهٔ محمد معین ص۸۶ به بعد).

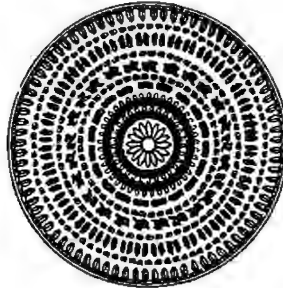

گنجینهٔ سقز: دوری سیمین

عهد هخامنشی: از دورهٔ هخامنشی اطلاعات بیشتری دربارهٔ صنایع و هنر مردم این سرزمین داریم، زیرا تشکیل یک چنان

سیلک: ظروف گلی منقوش

شاهنشاهی بزرگ در صنایع نیز انقلابی بوجود آورد و سطح آن را بسیار بالا برد. سیل طلا به خزانهٔ پادشاه ایران سرازیر شد، و قدرت سلطنتی موجب گردید که هنرمندان از هر سو در پایتخت پادشاه گرد آیند و هنر و صنعت خویش را در این سرزمین نشان دهند. کاخی که برای داریوش در شوش ساخته شد، نمونه‌ای از مجموع هنر و ذوق صنعتگران آن عهد است در خرابه‌های کاخ متنی یافت شده است که چون نموداری از مجموع فعالیتهای صنعتی است در اینجا نقل میشود. «این کاخی است که من در شوش بنا کردم. تزیینات آن از راه دور آورده شده. چندان خاک کنده شد که من به بستر آن رسیده‌ام. پس از آنکه زمین حفر شد، آنرا با ریگ درشت در بعض جاها تا ۴۰ ارش و در برخی تا ۲۰ ارش با ریگ درشت انباشته‌اند. کاخ بر روی این ریگها بنا شده. حفر زمین و انباشتن محل آن با ریگ درشت و قالب‌گیری آجر، کار بابلیان بود، که آنرا انجام دادند. چوب سدر را از کوه موسوم به جبل لبنان آورده‌اند؛ قوم آشور آنرا تا بابل (آورده‌اند) و از بابل تا شوش کاریان و ایونیان آنرا حمل کردند. چوب میش‌مکن از گنداره و کرمان حمل شد. طلایی که در اینجا به کار رفته از ساردس و بلخ آورده شده. سنگ لاجورد و عقیق را که در اینجا استعمال شده از خوارزم آورده‌اند. نقره و مس که در اینجا به کار برده‌اند، از مصر آورده شده. تزییناتی که دیوارها را مزیّن داشته‌اند، از ایونیه آورده شده. عاجی که به کار رفته از حبشه، هند و رخج حمل شده. ستونهای سنگی که اینجا کار گذاشته شده از شهری به نام ابیردوش در عیلام آورده شده. هنرمندانی که سنگ را حجاری کرده‌اند، ایونیان و ساردسیان بودند. زرگرانی که طلا را کار کرده‌اند، مادی و مصری بودند. کسانی که ترصیع کرده‌اند از مردم ساردس و مصریان بودند. آنان که آجرهای مینایی (با تصاویر) ساخته‌اند، بابلی بودند. مردانی که دیوارها را تزیین نموده‌اند، مادی و مصری بودند. اینجا در شوش، دستور ساختن ساختمانی باشکوه داده شد؛ و آن بطرزی عالی تحقق یافت. اهورمزدا مرا حمایت کناد، و همچنین پدرم و یشتاسپ و مملکت مرا». گذشته از نمونه‌های بالا این مصنوعات در شاهنشاهی هخامنشی وجود داشته است. در همدان و گروس: قالی. در هند: عطریات. در آسور: آلات و ابزار فلزی، اسلحه، منسوجات، منبت‌کاری، ملیله‌دوزی. در کلده: قالی، کاشیهای قیمتی، اشیاء زرگری، منسوجات و قیر. در لیدیه: ظروف طلا، مجسمه‌های فلزی. در یونیه: آلات و ادوات آهنگری. در کیلیکیه: نقره و عطریات. در فینیقیه: رنگ ارغوان، شیشه و بلور. در مصر: منسوجات کتانی، شیشه، آلات بلور معدنی و کاغذ حصیری. در حبشه: عاج، چوبهای قیمتی، طلا و بلور معدنی. (ایران باستان ج۱ صص ۱۵۱۱-۱۵۱۲). پارسها و مادها به تجملات و تزیینات علاقمند بودند، مکرر در نوشته‌های قدیم از طوق و یاره، میز نقره یا طلا، پارچه‌های فاخر، قالیهای گرانبها، مجسمه‌های فلزی، کاشی‌ها، لوحه‌های سیمین و زرین سخن بمیان آمده است. (ایران باستان ج۱ ص۱۵۱۲).

دورهٔ اشکانیان: در عهد اشکانیان بر اثر تجارتی که ایران با رومیان داشت مصنوعاتی از ایران به روم می‌رفت که کالاهای ذیل از آن

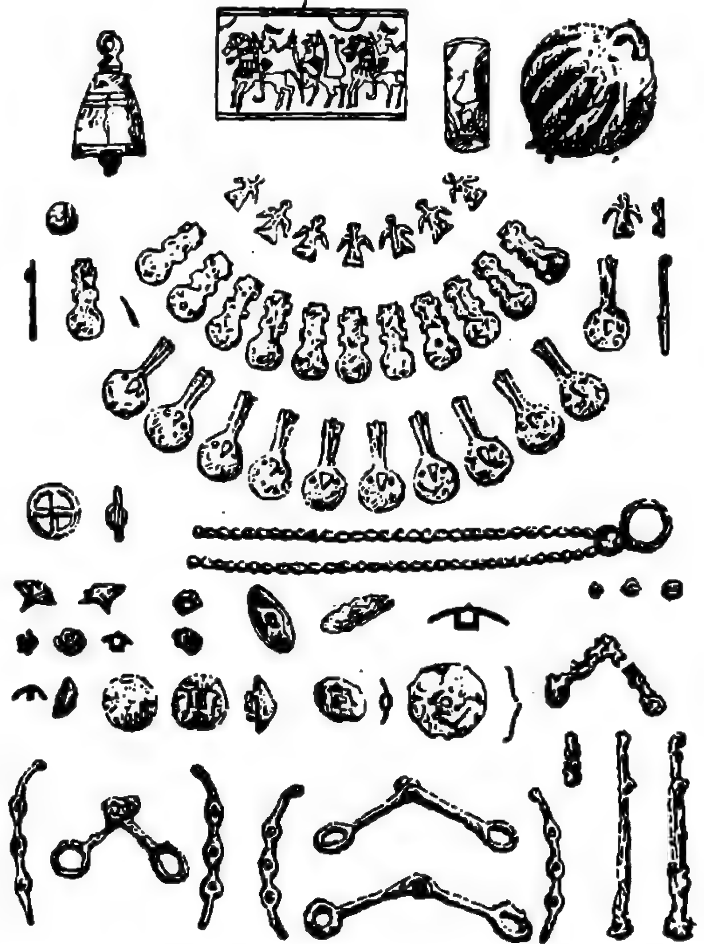

سیلک: مهر استوانهٔ سنگی و اجزای ساز و برگ مفرغی و آهنی

قبیل است: پارچه‌های گونا گون، ادویه، قالیچه و پارچه‌های ابریشمی که مورد پسند خانم‌های متشخص رومی بود. پلین نویسد: قالیچه‌های ایران‌از رنگهای مختلف بقیمت‌های گزاف فروخته می‌شد و زینت قصور رومی بود. (از ایران باستان صص۲۶۹۷ - ۲۷۰۰). کریستی ویلسن نویسد: صنایع اشکانی ترکیبی بود از اصول صنعتی یونان و رسوم و عادات قدیم ایران،

مجسمهٔ مفرغی‌.از عهد اشکانی

گلدان و سبو و لامپا، دورهٔ پارتها

ولی در معماری عهد اشکانی عناصری پدید شد که بعدها متداول و بومی گشت. عشق و علاقهٔ ایرانیان بزیبائی و صنعت بقدری قوی بوده است که همیشه فاتحان را مغلوب و منکوب کرده و آنان را تحت تأثیر خود در آورده است. (تاریخ صنایع ایران تألیف ج کریستی ویلسن ترجمهٔ فریاد صص ۸۳-۱۰۱). و نیز همین مؤلف نویسد: صنعت سفال سازی در دورهٔ پارتها بمرور بانحطاط رفت. ظروف سفالین این دوره غالباً ساده و بی‌آرایش است. برای ساختن ظروف زیبا فلز بکار می‌بردند و ظروف سفالین فقط برای رفع احتیاج معمولی بود. صنعت لعاب دادن سفال از مختصات این دوره است. خمره‌های بزرگ و زیبا جهت انبار کردن آذوقه و غیره نیز ساخته شده. تابوت‌های لعاب دادهٔ مربوط به این دوره هم یافت گردیده‌است. قمقمه‌ها، چراغ‌ها، ظروف آبخوری و ظرف‌های دیگر نیز در کشفیات اخیر متعلق به این دوره پیدا شده است. ابنیه و آثار متعلق به این عهد نشان می‌دهد که صنعت معماری ایران در عین اینکه خصوصیات محلی خویش را حفظ کرده،از سبک معماری یونان نیز متأثر گردیده‌است. در صنعت گچبری دورهٔ اشکانی، مهارت و زیبائی بسیاری به کار رفته است. از جملهٔ مصنوعات این عهد: البسهٔ ابریشمین، ملیله‌دوزی، قلاب‌دوزی، زینت‌آلات طلا، دهنه و افسار طلا، زره و اسلحهٔ فولادین و شمشیر و نیزه... و غیره است.

دورهٔ ساسانی: کریستن‌سن دربارهٔ صنایع دورهٔ ساسانی نویسد: محصولات عمدهٔ این کشور طلا، نقره، مس، بلور کوهی، مروارید نادرالوجود و مواد گرانبهای دیگر است. صنعتگران این ملک پارچه‌های ابریشمی، پشمی، قالی و چیزهای دیگر می‌بافتند. مسلماً صنعت پارچه‌بافی یکی از صنایع مهمهٔ ایران بوده است. اسیرانی را که شاپور دوم در شهر «آمد» دستگیر کرده بود بین شوش و شوشتر و سایر بلاد اهواز جای داد، و این مردم انواع جدید ابریشم‌بافی و زری‌بافی را

دشت قزوین کاسهٔ سفالین منقوش

در آنجا رواج دادند. از چیزهائی که چین از ایران می‌خرید یکی وسمهٔ معروف ایرانی بود که قیمت گزاف می‌دادند و ملکهٔ چین هر سال مقداری برای مصرف شخصی خود می‌خرید. قالی‌های بابلی نیز طالب بسیار داشت. احجار قیمتی طبیعی و مصنوعی شام، مرجان و مروارید بحر احمر و منسوجات شام و مصر و مواد مخدرهٔ آسیا از جانب ایران به چین می‌رفت. (ایران در زمان ساسانیان چ۲ صص۱۴۷-۱۵۰)

از استیلای عرب تا اول سلاجقه: با غلبهٔ اعراب بر ایران دورهٔ جدیدی در تاریخ صنعت این کشور آغاز میشود. عربها از صنعت معماری و صنایع دستی اطلاعی نداشتند تا بر این کشور تحمیل کنند، بالعکس صنعت و تمدن ایران تدریجاً بر آنها غلبه یافت. آنچه در تاریخها «صنعت عصر اسلام» نامیده میشود، مقصود صنایع ایران است. سفال‌سازی در این دوره مانند عصرهای گذشته رواج داشت. ظرفها را لعاب آبی نزدیک به سبز میدادند. رنگ‌آمیزی لاجورد

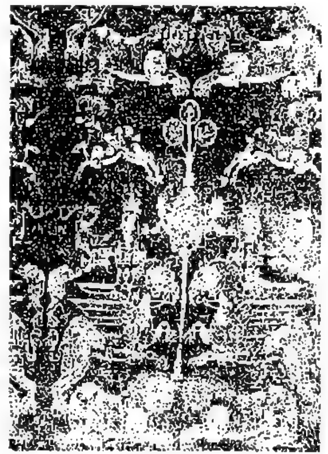
نمونهٔ پارچهٔ ابریشمی زمان ساسانیان

بر روی زمینهٔ خاکستری یا کرم نیز در این عصر معمول بود. سینی‌های بزرگ مفرغ مربوط به دوره‌های اول اسلام، مجسمه‌های مفرغی، آینه‌ها، آفتابه‌های مفرغی، چراغهای برنجی از صنایع این عصر در حفریات بدست آمده، سبک معماری تغییراتی یافت و کتیبه‌ها به خط کوفی معمول گردید. مساجد و مدارسی که در این عصر ساخته شده و خرابه‌های آن موجود است، نبوغ ایرانی را در تکمیل این سبک معماری نشان می‌دهد. برای نمونه مسجد جامع شیراز در قرن سوم، مسجد نائین و مسجد نیریز ذکر میشود. (از تاریخ صنایع ایران صص۱۲۶ - ۱۴۱).

عصر سلجوقی: در دورهٔ سلجوقیان نمونه‌هائی از مهمترین شاهکارهای صنعتی و معماری ایران بوجود آمده است؛ زیرا

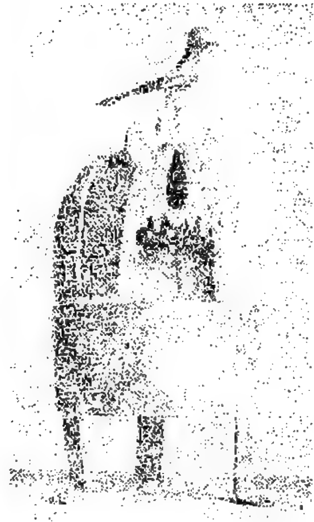
عودسوز مفرغی از عصر سلجوقیان

سلجوقیان چون اطلاعی از علم و صنعت نداشتند، دخالتی هم در این باب نمی‌کردند و بالنتیجه دنبالهٔ تمدن عهد غزنوی و سامانی ادامه یافت. به علاوه سلجوقیان مشوق صنعتگران و هنرمندان بودند و کشورگشائی این خاندان سبک معماری ایران را تا سواحل مدیترانه و شمال آفریقا کشانید. صنعت سفال‌سازی ترقی عجیبی کرد و سفال این عهد از حیث رنگ و شکل و ترسیم و ظرافت ممتاز است و تا دورهٔ مغول همچنان ادامه داشته و در این عصر کاشان مرکز مهم صنعت سفال‌سازی بوده است و از مراکز عمدهٔ دیگر باید ری و سپس شهرهای ساوه، نیشابور، شوش و تبریز را بشمار آورد. صنعت فلزکاری و ترصیع و مخصوصاً نقره کوبی از تصاویر و کتیبه‌ها در این عصر ترقی شایانی داشته. کارهای مفرغی نیز مانند شمعدانهای کوتاه و سنگین با تصویرها که بر آن نقل شده، شمعدانهای بلند و استوانه‌ای‌شکل، عودسوزها، جعبه و صندوق مفرغی. همچنین نقره کاری‌ها، مانند: گلاب‌پاش، کمربند، زین، یراق، قاشق، فنجان، بطری، سینی و آفتابه در این عصر ساخته شده. مینیاتورسازی نیز ترقی کرده که نمونه‌هایی از آن موجود است. صنعت بافندگی که پیوسته در ایران مقام ارجمندی داشته، در عصر سلجوقیان رونق داشت. نمونه‌های اندکی که از پارچه‌های این دوره در دست است، نقشها و طرحهای متعدد را نشان می‌دهد. یافتن پارچهٔ دولا، انواع پارچه‌های ابریشمی منقش با رنگهای مختلف، معمول بوده و صنعت قالیبافی نیز در این عصر رواج داشته است.

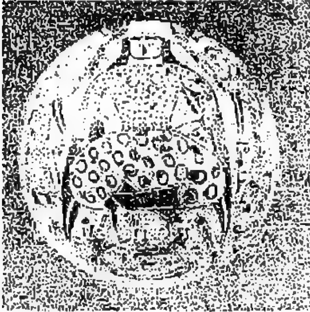
نیشابور: کاسهٔ سدهٔ چهار هجری

نیشابور: قاب سفالین سدهٔ پنجم هجری

کاشی رنگی برقی از اوایل قرن هفتم هجری

دورهٔ مغول: با همه خرابی‌ها و لطمه‌ها که در دورهٔ حملهٔ مغول به ایران وارد آمد، فعالیت صنعتی این کشور تعطیل نشد؛ بلکه در

پاره‌ای قسمتها تکامل یافت. سبکهای جدیدی در صنعت سفال‌سازی پدید آمد. کاشی‌سازی، نقاشی و مینیاتورسازی ترقی کرد.کاشیهای برجسته و منقش به تصویرهای زیبا در این دوره پدید آمد، و قالی و قالیچه بافی عهد تیموری اهمیتی بسزا دارد. صنعت فلزکاری در عهد مغول چندان اهمیت نداشت. هنر معماری هم پس از اندکی توقف دنبالهٔ دورهٔ پیش راگرفت نمونهٔ هنر معماری این عصر مقبره‌ها و مسجدهاست که در آن دوره

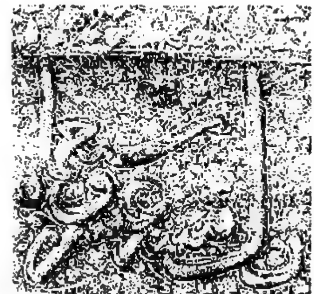

کاشی باکتیبهٔ برجستهٔ سورمه و نقوش مسی اوایل قرن هشتم هجری

کوزهٔ مسی‌رنگ جلادار

ساخته شده است. (تاریخ صنایع ایران صص ۱۷۲-۱۸۳).

عهد تیموری:

هنر نقاشی: امیر تیمور، نقاشان و صنعتگران را از نواحی مختلف فراهم آورد و اینان با آنکه از نواحی مختلف آمده بودند، سبکی بوجود آوردند که کاملاً ایرانی بود.

معماری: از بناهای این عصر که معرف سبک معماری و صنعت کاشی‌سازی این دوره است، مسجد گوهرشاد و مسجد کبود تبریز را باید نام برد. (تاریخ صنایع ایران صص۱۸۳-۱۸۴).

صنعت عصر صفوی:

هنر قالی‌بافی: در دورهٔ صفویه صنعت قالی‌بافی ترقی بسیاری کرد. نمونهٔ مشهور قالی این عصر قالی مسجد اردبیل است که فعلاًدر موزهٔ ویکتوریا و آلبرت لندن است.

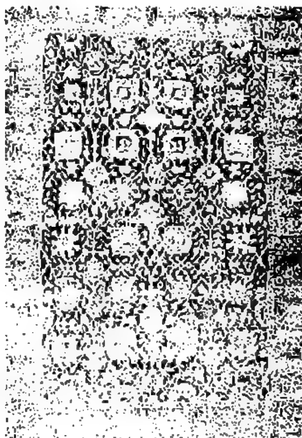

قالی نقش اصفهان از اواخر عصر صفویه

هنر نقاشی: هنگامی که شاه اسماعیل هرات را تسخیر کرد بهزاد نقاش هنوز در دربار هرات بود. شاه اسماعیل بهزاد و جمعی دیگر از نقاشان را با خود به تبریز برد. گفته‌اند شاه اسماعیل، بهزاد را بدان اندازه دوست میداشت که او را با نصف کشور خویش معاوضه نمیکرد. در دورهٔ شاه طهماسب مینیاتورسازی بمنتهیٰ درجهٔ ترقی رسید. در عصر صفویه، نقاشان و مینیاتورسازان معروفی پدید گشتند. شاه‌عباس خود حامی و مشوق نقاشی و نقاشان بود و از هنر نقاشی هم بهره داشت.

بافندگی: صنعت بافندگی نیز در عصر صفویه ترقی یافت. از کارهای معروف این دوره بافتن پارچه‌های ابریشمین، زری، مخمل

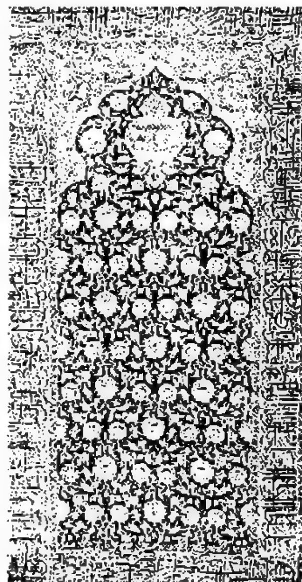

ابریشمی از مقبرهٔ شیخ صفی در اردبیل

است که در بافت آنها مهارت فراوانی به کار رفته، یک نوع پارچهٔابریشمی عالی نیز در این عصر بافته شده که نخهای طلا و نقره در آن به کار میبردند.

سفال‌سازی: ظروف سفالین در دورهٔ صفویه اهمیت دوره‌های گذشته را نداشت. مقداری ظروف سفالین از چین به ایران می‌آمد و سفال‌سازان ایرانی از آنها تقلید میکردند.

فلزکاری: طلا و نقره کاری و برنج‌سازی در دورهٔ صفویه رونق فراوانی داشت. مصنوعات آهنی و فولادی را نیز گاهی طلاکوب و نقره کوب‌می‌کردند. اسلحه‌سازی و زره‌سازی نیز متداول بود و در این قسمت مهارت فراوانی نشان میدادند. (تاریخ صنایع ایران صص۱۸۸-۲۰۱).

معماری: اغلب بناهای باعظمت و زیبا که امروزه نمونهٔ روح صنعتی ایران بشمار می‌رود، از زمان صفویه است که دورهٔ آنها نسبتاً ممتد و مملکت قرین آرامش و سکوت بود. اگرچه بعد از ظهور اسلام بواسطهٔ تغییرات فکری، ساختن مساجد مهم جانشین قصور و عمارات دوره‌های قبل از اسلام گردید،ولی سلاطین صفویه نه فقط در ساختن مساجد باشکوه جد و جهد میکردند، بلکه عمارات عالیه و سدهای بزرگ و حتی کاروانسراها و آب‌انبارهای بسیار برای آسایش مسافران در تمام نقاط کشور از خود به یادگار گذاشته‌اند. میدان شاه اصفهان، مسجد شیخ لطف‌الله، مسجد مادر شاه، مسجد شاه، مدرسهٔ چهارباغ و مدارس و مساجد متعدد دیگر در این شهر بنا شده است. در کاشان، قزوین، مازندران و اردبیل ابنیهٔ عهد صفوی موجود است. سبک معماری این بناها غالباً متشابه و کاشی‌کاری‌های مساجد و مدارس اصفهان طوری است که از حیث رنگ‌آمیزی، زینت و نقشهای مختلف جالب توجه عموم گردیده است. عظمت پل اللهوردی‌خان و پل خواجو در اصفهان که بر روی زاینده‌رود ساخته شده است، آن چنان است که در این مدت هنوز شکستی بدانها راه نیافته [1] است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص۲۷۴).

عصر قاجاریه: دورهٔ قاجاریه را باید عصر انحطاط صنایع ایران دانست، زیرا پادشاهان این سلسله چنانکه باید علم و صنعت را تشویق نمی‌کردند و در بعضی موارد پادشاهان و حکام این خاندان دست به نابودی آثار صنعتی گذشته میزدند. با این وصف، کشور پهناوری مانند ایران که سابقهٔ

۱ - رجوع به پل اللهوردی‌خان و پل بابارکن‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

توزیع قدرت کارگری و موتوری کارخانجات در استانهای کشور در سال ۱۳۳۵

استان	تعداد کل کارخانجات	شخصیت حقوق				تعداد کل کارکنان	قدرت محرک اولیه به اسب بخار
		غیر دولتی			دولتی		
		فردی	شرکت	کل			
تهران و حومه	۱۲۷۶	۱۰۷۹	۱۷۶	۱۲۵۵	۲۱	۲۸۳۸۸	۱۴۴۴۶۷
استان ۱	۱۷۹	۹۰	۸۰	۱۷۰	۹	۶۲۵۵	۲۳۹۴۵/۵
استان ۲	۱۴۸	۶۳	۶۱	۱۲۴	۲۴	۱۲۵۱۴	۴۲۲۱۸
استانهای ۳ و ۴	۲۴۸	۱۶۰	۸۳	۲۴۳	۵	۷۸۵۸	۲۸۰۲۰
استان ۵	۹۹	۵۹	۳۷	۹۶	۳	۳۸۹۲	۱۱۵۵۷
استان ۶	۳۰	۱۸	۱۰	۲۸	۲	۳۰۴	۵۰۲۰
استان ۷	۸۷	۴۷	۳۸	۸۵	۲	۳۶۴۵	۲۵۱۳۴
استان ۸	۱۳۹	۱۲۶	۱۱	۱۳۷	۲	۹۸۲	۷۴۹۷
استان ۹	۲۱۰	۱۵۱	۵۵	۲۰۶	۴	۴۲۸۷	۲۳۴۷۳
استان ۱۰	۵۷	۲۱	۳۴	۵۵	۲	۱۳۰۷۱	۴۷۲۹۶/۵

توزیع قدرت کارگری و موتوری کارخانجات در استانهای کشور در سال ۱۳۳۵

نوع فعالیت	تهران	استان ۱	استان ۲	استان ۳ و ۴	استان ۵	استان ۶	استان ۷	استان ۸	استان ۹	استان ۱۰	کل کشور
درب و پنجرهٔ آهنی‌سازی	۱۲۹	–	–	–	–	–	۲	–	۵	–	۱۳۶
تراشکاری	۱۶۵	۹	۱	۴	۱	–	–	–	۲	۱	۱۹۳
آبکاری	۳۳	–	–	–	–	–	۹	–	۳	–	۴۵
یخچال‌سازی	۱	–	–	–	–	–	–	–	–	–	۱
اطاق اتوبوس‌سازی	۲۹	–	–	–	–	–	–	–	–	–	۲۹
صندلی‌سازی اتوبوس	۳	–	–	–	–	–	–	–	–	–	۳
ماشین‌سازی	۲۳	۵	–	۱	–	–	–	–	۲	۱	۳۲
باسکول‌سازی	۴	–	–	–	–	–	–	–	۱	–	۵
ترازوسازی	۱۱	–	–	–	–	–	–	–	۶	–	۱۷
ضرب مسکوک	۱	–	–	–	–	–	–	–	–	–	۱
یخ‌سازی	۱۱	۳	–	۱	۴	۳	۸	۳	۲	–	۳۵
زیپ‌سازی	۱	–	–	–	–	–	–	–	–	–	۱
لوسترسازی	۶	–	–	–	–	–	۱	–	–	–	۷
ماهوت‌پاک‌کن‌سازی	۱	–	–	–	–	–	–	–	–	–	۱
تولید برق	۳۱	۱۳	۲۱	۲۰	۱۱	۴	۱۴	۹	۱۷	۱۰	۱۵۰

فعالیت‌های صنعتی دولتی

	تعداد کارخانهٔ	کارکنان	قدرت‌محرک اولیه به اسب بخار	درصد کارخانجات کل	درصد کل کارکنان	درصد کل قدرت موتوری
کارخانجات دولتی	۷۵	۲۲۳۲۵	۷۸۵۸۸	۳/۰۳	۲۷/۵	۲۱/۹
کارخانجات ملی	۲۳۹۸	۵۸۸۷۱	۲۸۰۰۴۰	۹۶/۶	۷۲/۵	۷۸/-
جمع کل کشور	۲۴۷۳	۸۱۱۹۶	۳۵۸۶۲۸	۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰

توزیع جغرافیائی کارخانجات کشور در سال ۱۳۳۵

تهران	استان ۱	استان ۲	استان ۳ و ۴	استان ۵	استان ۶	استان ۷	استان ۸	استان ۹	استان ۱۰	کل کشو
-	۱	-	-	-	-	-	-	-	-	۱
-	-	۱	۱	-	-	-	-	-	-	۲
۶	-	۳۲	۱۷	۲	۲	۷	۶	۱۲	۲	۸۶
۳	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۳
۱۱	-	-	۳	۱	-	-	-	۹	-	۲۴
۱	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۱
-	۵	-	۳۰	۶	۱	-	-	۴	-	۴۶
۱	-	۱	-	-	-	-	۱	۵	-	۸
۱۲	۱۰	۱۸	۵۹	۲۷	۱۵	۳۲	۱۰۷	۱۸	۲	۳۰۰
-	۲۳	۳۹	۱	-	۱	-	-	-	-	۶۴
۴	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۴
۳	۱	-	۲	۱	-	۲	۱	۳	-	۱۳
۳۴	-	-	-	۱۰	۱	۷	-	-	-	۵۲
۷	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۷
۳	-	-	۱	-	-	-	-	-	-	۴
۱	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۱
۲	۷۴	۵	-	-	-	-	-	-	-	۸۱
۸	۲	۲	۳	۲	-	۳	-	۱	-	۲۱
۲	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۲
۲	-	-	۱	-	-	-	-	-	-	۳
۲	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۲
۲	-	-	-	-	۲	-	-	۵	-	۹
۱	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۱
۱	-	۲	۵	۷	-	-	-	۴	-	۱۹
-	-	۱	-	-	۱	۱	۱	-	۱۳	۱۷
۵	۱	۴	۳	۱	-	۳	-	۱	۱۱	۲۹
۴	۱	-	-	-	-	-	-	-	۵	۱۰
-	-	۱	-	-	-	-	-	-	-	۱
-	۱	۱	-	-	-	-	-	-	-	۲
۲۵	۶	-	۱۴	۱	-	-	-	۲	۲	۵۰
۱	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۱
۱	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۱
-	۸	۹	۱۷	۱۲	-	۳	-	۸	۲	۵۹
۱	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۱
۲	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۲
-	-	۱	-	-	-	-	-	-	-	۱
۲	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۲
۱۲۸	-	-	-	-	-	-	-	۱۵	-	۱۴۳
۵	۱	-	۶	-	-	-	-	-	۲	۱۴
۱	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۱
۱۶	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۱۶
۱	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۱
۷۳	۹	-	۳۶	-	-	۱	-	۵	-	۱۲۴
۱	-	-	-	-	-	-	-	-	-	۱
۱۲	-	-	۵	۱	-	-	-	-	-	۱۸

توزیع جغرافیائی کارخانجات کشور در سال ۱۳۳۵

نوع فعالیت / استان	تهران	استان ۱	استان ۲	استان ۳ و ۴	استان ۵	استان ۶	استان ۷	استان ۸	استان ۹	استان ۱۰
سالامبورسازی	۲	–	–	۳	–	–	–	–	–	–
لاستیک‌سازی	۱۰	–	–	–	–	–	–	–	–	–
تهیهٔ مواد شیمیائی	۵	–	–	–	–	–	–	۱	–	–
رنگ‌سازی	۲	–	–	۱	–	–	–	–	–	–
پلاستیک‌سازی	۷	–	–	–	–	–	–	–	–	–
روغن‌کشی	۱۰	–	۶	۱	–	–	–	–	۷	–
داروسازی	۱۲	–	–	–	–	–	–	–	–	–
عطر و ادوکلن سازی	۷	–	–	–	–	–	–	–	–	–
صابون‌سازی	۹	–	۱	۲	–	–	–	–	۹	–
کبریت‌سازی	۴	۴	۱	۳	۷	–	–	–	۳	۲
تهیهٔ گاز اکسیژن	۳	–	–	–	–	–	–	–	–	۱
واکس‌سازی	۲	–	–	–	–	–	–	–	–	–
کاشی‌سازی	۷	–	–	–	–	–	–	–	۱	–
تهیهٔ مواد نسوز	۱	–	–	–	–	–	–	–	۱	–
شیشه‌سازی	۱۶	–	–	۱	–	–	–	–	–	–
سیمانسازی	۲	–	–	–	–	–	۱	–	–	–
سیمانکاری	۱۱۳	۱	۱	۵	۶	–	–	۳	۵	–
سنگبری	۱۰	–	–	–	–	–	–	–	۱	۱
ریخته‌گری	۴۱	–	–	–	–	–	–	–	۵	–
نوردکاری	۲۷	–	–	–	–	–	–	–	–	۱
تصفیهٔ مس	۱	–	–	–	–	–	–	–	–	–
تهیهٔ مصنوعات فلزی	۵۸	۱	–	–	–	–	–	–	۲	–
مبل و صندلی سازی فلزی	۵	–	–	–	–	–	–	–	–	–
سمپاش‌سازی	۱	–	–	–	–	–	–	–	–	–
صندوق نسوزسازی	۸	–	–	–	–	–	–	–	–	–
قفل و لوله سازی	۱۲	–	–	–	–	–	–	–	–	–
تراش آئینه و شیشه	۶	–	–	–	–	–	–	–	–	–
تختخواب فلزی‌سازی	۱۷	–	–	۲	–	–	–	–	۳	–
بخاری‌سازی	۳	–	–	–	–	–	–	–	۶	۱
قالب‌سازی فلزی	۱۶	–	–	–	–	–	–	–	–	–
سماورنفتی‌سازی	۶	–	–	–	–	–	–	–	۳۲	–
چراغسازی	۷	–	–	–	–	–	–	–	–	–
درب کشوئی‌سازی	۱۳	–	–	–	–	–	–	–	۶	–

ممتدی در علم و صنعت داشت، ممکن نبود از جریان طبیعی دنیای مترقی بر کنار بماند و بحکم اجبار موجباتی پدید آمد که در ایران نیز زمینهٔ یک انقلاب صنعتی پدید گشت. این عوامل بطور خلاصه عبارت است از: ۱- توجهٔ مخصوص بعضی از وزراء و شاهزادگان دورهٔ قاجار بـه اقتباس از تمدن جدید مغرب‌زمین. ۲- مسافرت بعضی از رجال روشنفکر به خارج و آشنا شدن آنان به دنیای تازه. ۳- اعزام محصلین بـه خارج بمنظور تحصیل رشتهٔ معماری، نقاشی، راهسازی، اسلحه‌سازی و غیره. نتیجهٔ این اقدامات تأسیس کارخانه‌های باروت‌ریزی، فشنگ‌سازی، توپ‌ریزی، ماهوت‌بافی، چاپخانه و کارخانه‌های کوچک دیگر گردید. صنعت قالی‌بافی نیز کم و بیش اهمیتی داشت، ولی چون دقت و مراقبت کامل در این باره بعمل نمی‌آمد کم‌کم بازار خود را از دست داد.

عصر پهلوی: در دوران شانزده‌ساله پادشاهی رضاشاه، در صنایع ایران نیز انقلاب بزرگ و ریشه‌داری بوجود آمد، چنانکه این انقلاب در تمام شئون کشور پدید گردید. در این دوره کارخانه‌های ریسندگی، بافندگی، قند، گلیسرین‌سازی، سیمان، بلورسازی، مواد شیمیائی لابراتوارهای داروسازی، کارخانه‌های کبریت‌سازی، ذوب مس و غیره بوجود آمد. بر اثر مراقبت و نظارت دولت، صنعت قالی‌بافی که رو به انحطاط می‌رفت

دوباره سر و صورتی بخودگرف
خارج بدست آورد. صنایع ظ
اصفهان و کاشان نیز تکمیل گـ
مشتریان خارجی بدانها ر
متأسفانه حادثهٔ سوم شهریور
فعالیتهای صنعتی هم مـاند هـ
اصلاحی دیگر متوقف ماند، و
همان منوال ادامه داشت. پـ
سازمان برنامه و وزارت صـ
مجدداً اقدامات قبل تعقیب گر
که وزارت صنایع و معادن ایرا
صنعتی در سال ۱۳۳۴ و ۳۳۵
است بهبود وضعِ صنعتی ایران
اینک مختصری از آمار سـ

وزارت‌خانه درج میگردد:
گزارش آماری سال ۱۳۳۵: به استثنای فعالیتهای صنعتی، استخراج و تصفیهٔ نفت و راه‌آهن، تعداد ۳۵۰۵ دستگاه تولیدی در سال ۱۳۳۵ در کشور مشغول فعالیت صنعتی بوده‌اند. از تعداد مزبور ۱۰۳۲ دستگاه کارگاههای آجرسازی بوده‌اند و چون اکثراً تأسیسات ماشینی ندارند در مجلهٔ آماری بررسی آنها به فصلی جداگانه موکول گردیده است. فعالیت قالیبافی نیز اگرچه از لحاظ میزان و ارزش تولیدی برای کشور ایران بسیار اهمیت دارد، ولی بعلت دستی بودن این فعالیت کارگاههای آن در جزو کارخانجات ماشینی بشمار نیامد. از تعداد ۲۴۷۳ دستگاه کارخانجات تولیدی کشور، ۷۴ دستگاه آن با سرمایه‌های دولتی سرمایه گذاری‌گردیده‌اند و ۲۳۹۹ دستگاه دیگر غیردولتی میباشند. از کارخانجات غیردولتی ۵۸۶ دستگاه بطور شرکت اداره میشدند و ۱۸۱۳ دستگاه دیگر در دست افراد بوده‌اند. جدولهای ذیل خصوصیات کلی کارخانجات تولیدی کشور کارکنان و قدرت محرک اولیه در استانها و کل‌کشور بخوبی واضح میسازد.

صنایع دستی. [صَ یِ عِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنچه با دست ساخته میشود از پارچه، قالی و ساخته‌های فلزی و غیره. مقابل صنایع ماشینی. رجوع به صنایع ظریفه و صنایع (صنایع ایران) شود.

صنایع ظریفه. [صَ یِ عِ ظَ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صنایع مستظرفه. آنچه در ساختن آن ظرافت بکار رفته باشد. کارهای دستی ظریف. رجوع به صنایع (صنایع ایران) شود.

صنایع مستظرفه. [صَ یِ عِ مُ تَ رِ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هنرهای زیبا. صنایع ظریفه. رجوع به صنایع ظریفه و صنایع (صنایع ایران) شود.

صنایع معدنی. [صَ یِ عِ مَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنچه از محصول معادن ساخته میشود، مانند: مصنوعات فلزی، محصولات نفت و معادن دیگر. رجوع به صنایع (صنایع ایران) شود.

صنایع وطنی. [صَ یِ عِ وَ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنچه درکشور ساخته میشود. آنچه در وطن با دست صنعتگران وطن تهیه میگردد. مقابل صنایع خارجی. رجوع به صنایع (صنایع ایران) شود.

صنایة. [صِ یَ] (ع اِ) همه. یقال: اخذه بصنایته؛ ای بجمیعه. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

صن‌الوبر. [صِنْ نُلْ وَ بَ] (ع اِ مرکب) قرصی است که از یمن آرند و اصل او معلوم نیست و گویند بول حیوانی است مسمی به وَبر بقدر گربه. در سیم گرم و خشک و قاطع اسهال و ضیق‌النفس و امراض بارده (را) مؤثر و جهت اندمال جراحات جمیع حیوانات و قطع سیلان خون و تحلیل اورام و حمول او جهت قطع حمل مؤثر و طول مکث او بر بدن مقرح جلد و مصلحش روغن گل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ترجمهٔ فرانسهٔ مفردات ابن‌البیطار (لکلرک) شود. ||بول شتر.

صنبر. [صَمْ بَ] (ع ص) سست و باریک از هر چیزی. (منتهی الارب).

صنبر. [صِنْ نَ / صِنْ نِ] (ع اِ) باد سرد یا باد سرد در ابر. (منتهی الارب). ||روز دوم از روزهای عجوز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||شدت سرما. (منتهی الارب).
– غَداةٌ صنبر؛ صبح سرد و صبح گرم، ضد است. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

صنبر. [صَمْ بَ] (اِخ) کوهی است مذکور در شعر بحتری. (معجم البلدان).

صنبرة. [صَمْ بَ رَ] (ع اِ) سرگین و بول گاو و پیل و مانند آن که بر زمین افتاده باشد و خشک و سطبر و درشت شده باشد. (منتهی الارب). ما غلظ فی الارض من البول و الاخثاء. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||طعام دیاسة (یا کوفته). (منتهی الارب). ||(مص) کم‌بار و باریک‌ساق گردیدن خرمابن. ||(مص) گرفتن طعام دیاسة را. (منتهی الارب).

صنبرة. [صِنْ نَ رَ] (اِخ) جایگاهی است در اردن مقابل عقبهٔ افیق در سه‌میلی طبریه. (معجم البلدان).

صنبعر. [صِمْ بَ] (ع ص) بدخوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صنبعة. [صَمْ بَ عَ] (ع اِمص) ترنجیدگی. (منتهی الارب). ||(مص) ترشروئی کردن بخیل وقت سؤال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

صنبل. [صُمْ بُ] (ع ص) مرد زیرک ناشناخته و ناآشنا. (منتهی الارب). رجوع به دو مادهٔ ذیل شود.

صنبل. [صِمْ بِ] (ع ص) زیرک ناآشنا. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد شود.

صنبل. [صُمْ بَ] (ع ص) مرد زیرک ناشناخته و ناآشنا. (منتهی الارب). رجوع به دو مادهٔ قبل شود.

صنبل. [صِمْ بِ] (اِخ) نام مردی از تغلب. (منتهی الارب).

صنبو. [صَ نَ] (اِخ) دهی است از اعمال بهنسا از نواحی صعید. (معجم البلدان).

صنبور. [صُمْ] (ع اِ) خرمابن کم‌بار برهنه‌شاخ پوست‌رفتهٔ باریک‌ساق. ||دهانهٔ کاریز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خرمابن تنها گانه. (منتهی الارب). المنفردة من النخیل. (اقرب الموارد). خرمابن جداگانه. (مهذب الاسماء). ||ماسوره‌ای از آهن و ارزیز و مانند آن که بر آب دستان و خنور نهند و از آن آب خورند. ||شاخها که از بیخ خرمابن برآمده باشد. ||ناودان حوض یا سوراخی که از آن آب حوض بیرون رود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تنهٔ خرمابن. ||کودک خردسال. ||فتنه. بلا. ||باد گرم. ||باد سرد. ضد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) مرد بی برادر و فرزند. ||بی‌مونس. بی‌یار. (منتهی الارب). ||ضعیف. ||خوار. ||ناکس. فرومایه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صنبور. [صَمْ] (اِخ) نام دریائی است. (معجم البلدان).

صنتع. [صُ تُ] (ع ص) میان کاواک از هر چیزی. (منتهی الارب). ||شترمرغ خردسر یا سخت‌سر و همچنین است خر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برآمده هر دو رخسار و هر دو ابرو و بزرگ‌پیشانی. یا باریک درازرخسار. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جوان قوی. (اقرب الموارد). ||خردگوش. (مهذب الاسماء).

صنتوت. [صُ] (ع ص) فرد. یگانه. (منتهی الارب). الفرد الحرید. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

صنتیت. [صِ] (ع ص) مهتر گرامی. (منتهی الارب). الصندید. (اقرب الموارد). ||(اِ) لشکر. (منتهی الارب). الکتیبة. (اقرب الموارد).

صنج. [صَ] (معرب، اِ) چیزی است که از روی سازند (و مس و ارزیز نیز) و یکی را بر دیگری زنند تا آواز دهد. به هندی جهانجه است. (منتهی الارب). معرب جهانج باشد که لفظ هندی است. (غیاث اللغات). معرب سنج.

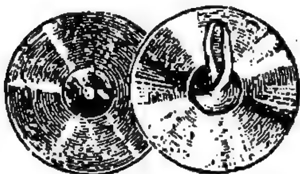

صنج

(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ج ۲ ص ۱۳۳۶). صنجی که عرب بدان آشناست آن بود که از مس سازند و یکی بر دیگری کوبند، اما آن صنج که تارها دارد مخصوص عجم و معرب است. (مفاتیح العلوم خوارزمی). ج، صُنوج:
ابا کوس و با نای و روینه صنج

ابا تازی اسپان و پیلان و گنج. فردوسی.
همی آمد از آب آوای صنج
خروشش همی ره نماید به گنج. فردوسی.
به ابر اندر آمد دم کرنای
خروشیدن صنج و هندی درای. فردوسی.
||چنگ که سازی است. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). رجوع به چنگ شود. ||ماادری من ای صنج هو؛ یعنی نمیدانم که او کدام مردم است. (منتهی الارب).

صنج. [صَ نْ] (ع اِ) کاسهای آبنوس یا چوبی است سیاه دیگر. (منتهی الارب). قصاع‌الشیزی. (اقرب الموارد).

صنج‌زن. [صَ زَ] (نف مرکب) سنج‌زننده. آنکه سنج بر هم کوبد. ||چنگ‌زن. نوازندهٔ چنگ. رجوع به صناج شود.

صنجق. [صَ جَ] (ع اِ) سنجقدار. علمدار. ||بیک. ج، صَناجِق. (دزی).

صنجة. [صَ جَ] (معرب، اِ) سنگ ترازو. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). معرب سنجه. رجوع به المعرب جوالیقی ص۲۱۵ سطر ۱ و سنجة شود.

صنجة. [صَ جَ] (اِخ) نهری است بین دیار مصر و دیاربکر بالای آن پل بزرگی است که از عجایب آثار است. (معجم البلدان).

صنجهل. [ ] (اِخ) از مشاهیر حکما و اطبای هند و ماهر در علم نجوم. وی در زمان هارون و مأمون میزیست. وی را تألیفاتی بسیار است از جمله کتاب شرک‌الهندی است که بفارسی بود. سپس بعربی ترجمه شد و «کتاب سرد» در مداوا و علامات امراض و مشتمل است بر ده مقاله و به امر یحیی‌بن برمک خالدی به عربی نقل گردید. (از عیون الانباء ج ۲ ص۳۲ و قاموس الاعلام ترکی). و او راست: اسرارالمسائل (الفهرست ابن‌الندیم) و کتب دیگر.

صنجیل. [صَ] (اِخ) رجوع به صنجیلة شود.

صنجیلة. [صَ لَ] (اِخ) بعضی مورخان گفته‌اند: شهری است در بلاد افرنج... و صنجیل نسبتی است بدان. (معجم البلدان). لیکن از بیت زیر که در وصف جنگ عبدالرحمان‌بن محمد اموی سرود شده، ظاهر است که نام این شهر صنجیل است:
و بعدها مدینةالصنجیل
ما اذعنت للصارم الصقیل.
(عقدالفرید چ محمدسعید عریان ج۵ ص۲۶۴).

صنخ. [صِ] (ع اِ) اصل. بن. ج، اصناخ. (منتهی الارب). سنخ. (اقرب الموارد).

صنخ. [صَ نِ] (ع ص) فم صنخ؛ دهان که بیخ دندانهای آن برآمده باشد. (منتهی الارب).

صنخاب. [صِ] (ع ص) شتر دفزک. (منتهی الارب). الجمل الضخم. (اقرب الموارد).

صنخر. [صِ خ] (ع ص) شتر فربه. ||مرد بزرگ‌جثهٔ درازبالا. رجوع به دو مادهٔ ذیل شود. ||غورهٔ خرمای خشک. (منتهی الارب).

صنخر. [صُ نَ خ] (ع ص) شتر فربه. ||مرد بزرگ‌جثهٔ درازبالا. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ فوق و مادهٔ ذیل شود.

صنخر. [صِ نْ نَ] (ع ص) شتر فربه. ||مرد بزرگ‌تن درازبالا. رجوع به دو مادهٔ قبل شود. ||مرد گول. (منتهی الارب).

صنخة. [صَ نَ خَ] (ع اِ) چرک. ریم. (منتهی الارب). الدرن. (اقرب الموارد).

صندح. [صَ دَ] (ع اِ) سنگ پهناور. (منتهی الارب).

صندد. [صِ دِ] (ع ص) مهتر پردل یا عاقل و بردبار یا جوانمرد یا شریف. ||(اِ) تیزی کوه تنها گانه. (منتهی الارب). حرف منفرد فی الجبل. (اقرب الموارد).

صندد. [صِ دِ] (اِخ) کوهی است در تهامة. (معجم البلدان).

صندعة. [صِ دِ عَ] (ع اِ) تندی کوه جدا گانه از کوه. (منتهی الارب). حرف حدید منفرد من الجبل و النون زائدة. (اقرب الموارد).

صندق. [صَ دُ] (ع اِ) مخفف صَندوق که در عربی صُندوق و در فارسی بفتح اول متداول است:
دخت ظهور غیب احد احمد
ناموس حق و صندق اسرارش. ناصرخسرو.
رجوع به صندوق شود.

صندقچه. [صَ دُ چَ / چ] (اِ مصغر) صندوقچه. رجوع به صندوقچه شود.

صندقیس. [ ] (معرب، اِ) اُسرَنج. (فهرست مخزن الادویه) سندوقس[1]. رجوع به اسرنج شود.

صندک. [صَ دَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان که در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری سوران و ۱۵هزارگزی خاور راه سوران به ایرافشان واقع است. دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

صندل. [صَ دَ] (معرب، اِ) چوب خوشبوی. معرب چندن. بهترین آن سرخ یا سپید است. (منتهی الارب). درخت او بقدر درخت گردکان و ثمرش شبیه به خوشهٔ حبةالخضراء و قوت چوب او تا سی سال باقی است و آن سفید و زرد و سرخ است و سفید و زرد او در سیم سرد و در دوم خشک و سرخ او بعکس آن و مقوی معده و دل و مفرح و رادع و قابض و با تریاقیة و مسدد و جهت خفقان حاروتبهای تند و التهاب و منع صعود بخارات به دماغ، نافع و طلای او جهت رفع بدبویی پوزه و دردسر حاد و باد سرخ... مفید

صندل

است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). چندن. رجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی، دهار، قاموس کتاب مقدس، تذکرهٔ ضریر انطاکی، بحرالجواهر، نزهةالقلوب، ذخیرهٔ خوارزمشاهی، صبح الاعشی ج۲ صص۱۲۳-۱۲۵ و چندن شود:
زمینش همه صندل و چوب عود
ز جزع و ز پیروزه او را عمود. فردوسی.
چوبش همه از صندل و از عود قماری
سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است.
منوچهری.
آب چون صندل و صندل بخوشی چون می
بوستان پرگل و گلها ز در گلشن. فرخی.
مکن به سوخته بر سرکه و نمک که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و صندل. ناصرخسرو.
مار اگرچه بخاصیت نه نکوست
پاسبان درخت صندل اوست. سنائی.
صندل آسایش روان دارد
بوی صندل نشان جان دارد. نظامی.
||(ص) قوی سرسخت از شتر. (منتهی الارب). ||مرد بزرگ‌سر. (مهذب الاسماء).
- یوم صندل؛ روزی است مر عربان راکه در آن جنگ عظیم واقع شده. (منتهی الارب).
||(اِ) کفش[2]. (مهذب الاسماء). قسمی پاافزار. کفشی که دارای بندهاست که به دور پا می‌بندند. ||نوعی پارچه که امروزه نیز آن را صندل گویند. رجوع به صندل شود.

صندل

صندلانی. [صَ دَ] (ص نسبی) منسوب

1 - Sandyx. 2 - Sandale.

است به صیدلان. (منتهی الارب). لغتی است در صیدلانی. (اقرب الموارد).

صندلانی. [صَ دَ نی ی] (ع ص) مرد پیلور. (منتهی الارب).

صندل ابیض. [صَ دَ لِ اَبْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صندل سفید. طبیعت آن سرد بود در سوم، درد سر و خفقان گرم را نافع بود و نقرس ضعف معده را سود دارد... و مضر بود به حلق و آواز، و مصلحش نبات است و گلاب. (از اختیارات بدیعی).

صندل احمر. [صَ دَ لِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) صندل سرخ. طبیعت آن سرد و خشک است در دوم، اورام گرم را تحلیل دهد و منع ماده کند. (از اختیارات بدیعی).

صندل الابیض. [صَ دَ لُلْ اَبْ یَ] (ع اِ مرکب) رجوع به صندل ابیض شود.

صندل الاحمر. [صَ دَ لُلْ اَ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع به صندل احمر شود.

صندل‌باف. [صَ دَ] (اِ مرکب) این لغت چند بار در دیوان البسهٔ نظام قاری آمده و مصحح در فهرست لغات آن را جز لغات لاینحل و مشتبه دیوان البسه یاد کرده است:

گه‌حصیری گشاد و صندل‌باف
گاه‌ترغو و قیف و لاکمخا.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۱).

همچو صندل‌باف مفتون گشته‌ام بر روی صوف
آن عقوبت بس که ارمک دید در پهلوی صوف.
نظام قاری (دیوان البسه ص۸۸).

و امرای ارمک و صوف و سقرلاط و دیبا و اطلس چون فراویز صندل‌باف گرد خود برآورد و رأی می‌زدند... (دیوان البسه ص ۱۵۰). ظاهراً قسمی پارچه است.

صندل‌بوی. [صَ دَ] (ص مرکب) آنچه بوی صندل دارد:

بر هوای درخت صندل‌بوی
جامه راکرده بود صندل‌شوی. نظامی.

رجوع به صندل شود.

صندل حدیدی. [صَ دَلِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خماهان. رجوع بدان لغت شود.

صندل‌دانه. [صَ دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) به یونانی مولی و به شیرازی هزاراسفند، معرب آن صندل دانج است و آن نوعی از سداب کوهی است. گرم و خشک است در سوم و سفید آن بهتر است. بول و حیض را براند و عرق‌النَّساء مفاصل را نافع است. (برهان). جریل.

صندل سرخ. [صَ دَ لِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صندل احمر شود.

صندل سفید. [صَ دَ لِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صندل ابیض شود.

صندل‌شوی. [صَ دَ] (نمف مرکب) به صندل شسته:

بر هوای درخت صندل‌بوی
جامه راکرده بود صندل‌شوی. نظامی.

رجوع به صندل شود.

صندل‌فام. [صَ دَ] (ص مرکب) برنگ صندل. همرنگ صندل:

بر نمودار خاک صندل‌فام
صندلی کرد شاه جامه و جام. نظامی.

رجوع به صندل و صندل‌گون شود.

صندل‌گون. [صَ دَ] (ص مرکب) صندل‌رنگ. صندل‌فام. برنگ صندل:

آمد از گنبد کبود برون
شد به گنبدسرای صندل‌گون. نظامی.

رجوع به صندل‌فام شود.

صندل مندل. [صَ دَ مَ دَ] (اِ مرکب، از اتباع) صندل و قسمی عود که سوزند.

صندلة. [صَ دَ لَ] (ع مص) قوی و بزرگ و سرسخت شدن شتر. ||(اِ) واحد صَندَل است. (منتهی الارب). رجوع به صندل شود.

صندلی. [صَ دَ] (اِخ) رجوع به صندلی غزنوی شود.

صندلی. [صَ دَ] (اِ) سندلی. کرسی که در قدیم کفش پادشاهان بر آن می‌گذاشتند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ج۲ ص۱۳۳۷). و در همین حاشیه از رشیدی آرد که ظاهراً معرب صندلی است – انتهی. نوعی از تخت کوچک که بهندی جوکی گویند. (غیاث اللغات). مرحوم بهار صندلی را جزء لغاتی شمرده است که از روس و اطریش و غیره داخل فارسی شده است[1]. (سبک‌شناسی ج ۱ ص۲۸۱). کرسی پشت‌دار که بر وی نشینند. زیرگاه: به کرمان آمد و بر پهلوی تخت سلطانی بر صندلی صدارت نشست. (سمط العلی ص ۸۱). در آن حین از اسپ پیاده شده و بر صندلی نشسته، عراقیان را بر محاربه و دستبرد تحریص کرد. (حبیب السیر). ||(ص نسبی، اِ) کفش‌فروش. (مهذب الاسماء). ||نوعی جامه ظاهراً برنگ صندل یا از پارچهٔ صندل:

جز بصندل‌خری نکوشیدی
جامه جز صندلی نپوشیدی.
نظامی.

زین همه جامهٔ معنی که خدا داد بمن
صندلی و تَلی پیش کسی ننهادم.
نظام قاری (دیوان البسه چ استانبول ص۹۳).

صندلی‌بر. [صَ دَ بَ] (ص مرکب) آنکه بَرِ او بوی صندل دهد. آنکه خود را به صندل خوشبو ساخته است:

عودبوئی بر اوست عودی‌پوش
صندل‌آمیز و صندلی‌برودوش.
نظامی.

صندلی تاشو. [صَ دَ یِ شَ / شُو] (ترکیب وصفی، اِمرکب) صندلیی که در وسط دو پایه آن لولا بکار برند که چون خواهند دوتا شود، و حمل و نقل آن آسان گردد.

صندلی چرمی. [صَ دَ یِ چَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صندلیی که روکش آن از چرم است.

صندلی حصیری. [صَ دَ یِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] صندلیی که نشیمنگاه آنرا از نی سازند. صندلیی که نشیمنگاه و تکیه گاه آن از نی یا رشته‌های چرم حصیرباف باشد.

صندلی دسته‌دار. [صَ دَ یِ دَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صندلیی که از طرفین دارای دسته باشد برای تکیه.

صندلی راحت. [صَ دَ یِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صندلیی که براحتی بتوان روی آن نشست و آن چنانست که تکیه گاه و نشیمنگاه صندلی از پارچهٔ یک‌تیکه است. بالای پارچه به انتهای تکیه‌گاه و پائین آن به انتهای نشیمنگاه بسته است.

صندلی‌رنگ. [صَ دَ رَ] (ص مرکب) برنگ صندل. صندل‌گون. صندل‌فام:

صندل از رنگ خاکی عجب است
صندلی‌رنگ خاک ازین سبب است. نظامی.

صندلی‌ساز. [صَ دَ] (نف مرکب) صندلی‌سازنده. آنکه صندلی سازد. سازندهٔ صندلی. رجوع به صندلی شود.

صندلی‌سازی. [صَ دَ] (حامص مرکب) عمل صندلی‌ساز. شغل صندلی‌ساز. رجوع به صندلی‌ساز و صندلی شود.

صندلی غزنوی. [صَ دَ یِ غَزْ نَ] (اِخ) عوفی او را در شمار شعرای دورهٔ سلجوقی آورده و فراوان ستوده است. (لباب الالباب ج۲ ص۳۳۴). و مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء نویسد: حکیمی حکمت‌مآب و ندیمی شیرین‌خطاب بود. (مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۳۱۴). عوفی از وی قصیده‌ای آورده است بدین مطلع:

ای چو دل رفته ز ما چون جان بر ما آمده
همچو دل زین روی جان را بر تو سودا آمده.

صندلین. [صَ دَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ صندل. مقصود صندل سرخ و سپید است.

صندلی‌نامه. [صَ دَ مَ] (اِخ) نام داستان امیر حمزه است که بر صندلی نشسته با پهلوانان مشورت می‌کرد:

قصهٔ حمزهٔ بی‌اصل زمان آخر شد
صندلی‌نامهٔ دردسر ما باز بجاست.
محسن تأثیر (آنندراج).

---

۱ – بر اساسی نیست. رجوع به شواهد فوق و سندلی در برهان قاطع چ معین و «سندل» و «سندلی» در همین لغت‌نامه شود.

2 - Chaise cannée.

صندوداء. [صَ دَ] (اِخ) موضعی است بشام. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صندوق. [صُ][1] (ع اِ) تَبَنْگو. خاشکدان. (از برهان) (صحاح الفرس). قسمی جعبه که پول و لباس و نان و غیره در آن نهند. یخدان فلزین یا چوبین به فلز پوشیده:

برفتند و صندوقها را به پشت
کشیدند و ماهار اشتر به مشت. فردوسی.

همی داشت لختی به صندوق زهر
که زهرش نبایست جستن به شهر. فردوسی.

خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶).

جاهت به خرد باید و اجلال به دانش
تا هیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال.
ناصرخسرو.

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او
یوسف خود را برآر از گو زندان او. خاقانی.

ز عشوه گرچه بر عیوق رفتند
ز تخت امروز بر صندوق رفتند. نظامی.

||تابوت. (منتهی الارب):

نهفتند صندوق او را به خاک
ندارد جهان از چنین کار باک
به هامون نهادند صندوق اوی
زمین شد سراسر پر از گفتگوی. فردوسی.

||مکعبی چوبین و یا خاتم که بر روی قبر امام یا امامزاده و بعضی بزرگان نهند و گردا گرد آن آیات و یا اشعار نویسد: یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت، پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم... (گلستان). ||در ادارات و بانکها اطاقی که در آن پول دریافت و یا پرداخت میشود. ||یک لنگه از بار انگور و مانند آن که از چوب سازند و بر دو سوی ستور استوار کنند. مخفف آن صندق است. رجوع به صندق شود.

صندوق آباد. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج، در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری قروه و ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ قروه به همدان. جلگه و سردسیر. دارای ۸۲۵ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

صندوق آراء. [صَ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صندوقی که در جایهای معینی نهند تا مردم نام کسانی را که بنمایندگی میگزینند در کاغذی نوشته، در آن صندوقها میریزند و پس از گردآوری انجمنی مخصوص، به استخراج آنها میپردازد.

صندوق آهنین. [صَ قِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صندوقی که از آهن ساخته باشند.

صندوق اعانه. [صَ قِ اِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صندوقی که در جای معین ا نهند تا مردمان به تبرع پولی در آن افکنند کمک مستمند را.

صندوق الشهادة. [صُ قُشْ شَ دَ] (اِخ) رجوع به تابوت سکینه و تابوت عهد شود.

صندوق پست. [صَ قِ پُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صندوقی که ادارهٔ پستخانه بر سر چهارراهها یا در جاهای دیگر بر دیوارها نصب کند تا مردم نامه‌های خود را در آن افکنند.

صندوق پیل. [صَ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هودج پیل که بر آن نشینند. (آنندراج). برجی که بر پشت پیل نهند. (ولف ذیل کلمهٔ صندوق). محفظه‌مانندی که در جنگها بر پشت پیل نهند و در آن نشینند و بدشمن حمله برند:

به یک سو کشیدند صندوق پیل
جهان شد بکردار دریای نیل. فردوسی.

ز صندوق پیلان بیارید تیر
برآمد خروشیدن داروگیر. فردوسی.

اکلیلهای پیلان از گوهر است و لؤلؤ
صندوق پیلبانان از صندل و قماری. منوچهری.

به بتکده در بت را خزینه‌ای کردند
در آن خزینه بصندوقهای پیل گهر. فرخی.

جهان شد ز صندوق پیلان جنگ
پر از آتش‌انداز و تیر و خدنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بعزمی که بر فتح گشتی دلیل
شد از خانهٔ زین بصندوق پیل. امیرخسرو.

صندوقچه. [صَ چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر صندوق. صندوق کوچک. جعبه. درج:

صندوقچهٔ عدل تو ماندست بطرطوش
دستورچهٔ جور تو در پیش و کنارست.
ناصرخسرو.

صندوقچهٔ سر. [صَ چَ / چِ يِ سِرر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رازدار. کسی که سِرّ مردمان نگاه دارد. کسی که راز مردمان افشا نکند. رجوع به صندوق سِرّ و صندوق شود.

صندوق خاکی. [صَ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کالبد. تن. بدن:

چون نیندیشی که بی‌حاجت روان پاک را
ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید.
ناصرخسرو.

صندوقخانه. [صَ نَ / نِ] (اِ مرکب) اطاق کوچک در پشت اطاق است و صندوق و لباس در آن نهند. پستو برای نهادن صندوق و اسباب.

صندوقدار. [صَ] (نف مرکب) کسی که در ادارها و بانکها پول را دریافت یا پرداخت میکند. خازن. ||مأمور حفظ صندوق. دارندهٔ صندوق.

صندوقداری. [صَ] (حامص مرکب) عمل صندوقدار. رجوع به صندوق‌دار شود.

صندوقساز. [صَ] (نف مرکب) سازندهٔ صندوق. آنکه صندوق تهیه میکند:

دلم را ز صندوق‌ساز است غم
که صندوق مهرش بود سینه‌ام.
طاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به صندوق شود.

صندوقسازی. [صَ] (حامص مرکب) عمل صندوق‌ساز. رجوع به صندوق‌ساز شود.

صندوق ساعت. [صَ قِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام آلتی از آلات ساعت. (مفاتیح العلوم). جعبه‌ای که دستگاه ساعت در آن قرار دارد و آن از فلز است یا چوب:

درین صندوق ساعت عمرها این دهر بیرحمت
چو ماهارند بر اشتر بدین گردنده پنگانها.
ناصرخسرو.

صندوق سر. [صَ قِ سِرر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از رازدار و در مقام خوش‌طبعی و بی‌تکلفی گویند: من صندوق سر کسی نیستم که حرفهای مردم را نهان دارم؛ یعنی رازی که معلوم من است فاش میکنم. (آنندراج):

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر توست نخواهم که بشکند. سعدی.

ساده‌لوح آن کس که کرد آیینه را صندوق سر
کی به دل اشرف ز کس پوشیده ماند راز من.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

رجوع به صندوقچهٔ سر شود.

صندوق سینه. [صَ قِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سینه که در حفظ اسرار و علوم و مطالب همچون صندوق است:

کتاب فضل ز صندوق سینه بیرون آر
از این چه سود که داری کتاب در صندیق.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

||صندوقهٔ سینه. رجوع به صندوقهٔ سینه شود.

صندوق شمع. [صَ قِ شَ] (اِخ) کنایه از تابوت سکینه است. رجوع به تابوت عهد و تابوت سکینه شود:

چنان دان که در تخمهٔ انبیا
یکی آلتی بود بس بابها
که بد شکل او همچو صندوق شمع
بدان در همه فرخی بود جمع
مر او را سکینه شنیدیم نام
جز این نام نشنیده‌ام خاص و عام.
شمسی (یوسف و زلیخا).

صندوق عهد. [صَ قِ عَ] (اِخ) رجوع به تابوت عهد و تابوت سکینه شود.

صندوقلو. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع

---

1 - فارسی‌زبانان به فتح صاد تلفظ کنند.

در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۱۳ هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

صندوقلو. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۵ هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز. کوهستانی، معتدل و دارای ۶۱۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

صندوقه. [صَ قَ / قِ] (اِ) دیوار از دو آجر یا دو خشت که میان آن دو به پهنای آجر یا خشت تهی باشد. ||دیوار از خشت یا آجر یک‌لا که میان دو بام یا دو حائط کشند.

صندوقهٔ سینه. [صَ قَ / قِ یِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قفسهٔ سینه. حفره‌ای که‌از دنده‌ها و قسمت پشتی ستون مهره‌ای و قسمت جلو استخوان جناغی تشکیل میشود و ریتین، پرده‌های جنب، قلب، پریکارد، عروق مهم و قسمت سینه‌ای مری در آن جای دارد. این حفره بشکل مخروط ناقصی است که قاعدهٔ آن تحتانی و از جلو به عقب مسطح است. ارتفاع آن در جلو ۱۵ سانتیمتر و در عقب ۲۷ سانتیمتر و در طرفین ۳۲ سانتیمتر است. (کالبدشناسی توصیفی استخوان‌شناسی سلسلهٔ انتشارات دانشگاه شمارهٔ ۴۴ صص ۱۳۶-۱۳۷).

صندوقهٔ سینه

صندوقی. [صُ / صَ] (ص نسبی) نسبت است به صندوق. صندوق‌ساز. صندوق‌فروش. ||بشکل صندوق. ||آنچه بتوان آنرا در صندوق نهاد. درخور صندوق.

صندید. [صِ] (ع ص، اِ) مهتر دلاور. ج، صنادید. ||چیره. غالب. ||باد تند. ||سرمای سخت. ||باران بزرگ‌قطره. ||جماعت لشکر. ||یوم حامی‌الصنادید؛ روز سخت گرم. (منتهی الارب).

صنصن. [ ] (ع اِ)[1] شولباش. بط‌الماء. پرندهٔ آبی است. (دزی).

صنط. [صَ نَ / صَ] (ع اِ) برگ سلم که بوی پوست پیرایند. (منتهی الارب). سنط. قَرَظ. در اقرب الموارد این کلمه را صَنط بسکون نون ضبط کرده است، لکن مؤلف منتهی الارب هر دو ضبط آن را صحیح داند.

صنطور. [صَ] (ع اِ) سنطور است. (دزی). رجوع به سنطور شود.

صنع. [صُ] (ع اِ) کار. ||کردار. (منتهی الارب). ||مصنوع. ساخته:

ویران دگر ز بهر چه خواهد کرد
باز این بزرگ صنع مهیا را. ناصرخسرو.

شده حیران همه در صنع صانع
همه سرگشتگان شوق مبدع. ناصرخسرو.

صانعی باید قدیم و قایم و قاهر بدان
تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار. سنائی.

زرگر ساحرصفت را بهر صنع
سیم چینی و زر آبائی[2] فرست. خاقانی.

پا کا،منزها تو نهادی بصنع خویش
در گردنای چرخ سکون و بقای خاک. خاقانی.

این صنع لطیف و عز منیف نصیبهٔ ایام و قرینهٔ اقبال او آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۲).

این درازی مدت از تیزی صنع
مینماید سرعت‌انگیزی صنع. مولوی.

چون صنع توست جمله فارغ ز صنع خویشی
زآن دوستی نداری با هیچ آفریده. عطار.

یکی روبهی دید بی دست و پای
فروماند از لطف و صنع خدای. سعدی.

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم. سعدی.

||(مص) کردن و ساختن چیزی را. کار و پیشه کردن. (منتهی الارب). کار کردن. (دهار) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||آفریدن. (غیاث اللغات). قال الله تعالی: صنع الله الذی اتقن کل شیء (قرآن ۸۸/۲۷)؛ ای خلق (منتهی الارب). بوجود آوردن چیزی که به نیستی مسبوق باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||نیکو پرورش یافتن جاریه تا فربه شود. (منتهی الارب). ||نکوئی کردن بر کسی. (غیاث اللغات). نیکوئی کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||(ص، اِ) صانع. آفریدگار. آفریننده:

ازیرا حکیم است و صنع است و حکمت
مگو این سخن جز مر اهل بیان را.

ناصرخسرو (دیوان ج ۲ ص۵).

صنع. [صُ] (اِخ) کوهی است در دیار سلیم. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صنع. [صِ] (ع اِ) سیخ بریان‌کن. ||آنچه ساخته شود از سفره و جز آن. ||درزی یا باریک‌کار. الخیاط او الرقیق الیدین. (اقرب الموارد). ||بریانی. ||جامه. ||دستار. ||جای گرد آمدن آب باران. (منتهی الارب). ج، اصناع. ||(ص) رجل صنع‌الیدین؛ مرد چیدست و باریک در پیشهٔ خود. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

صنع. [صَ] (ع مص) کردن و ساختن چیزی را. ||نیکو تیمار کردن اسب را. ||(اِ) جانورکی یا مرغی است. ||(ص) رجل صنع‌الیدین؛ مرد چربدست و باریک‌کار و ماهر در کار و پیشهٔ خود. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل و دو مادهٔ ذیل شود.

صنع. [صَ نَ] (ع ص) رجل صنع‌الیدین؛ مرد چرب‌دست و باریک‌کار و ماهر در کار و پیشهٔ خود. ||رجل صنع‌اللسان؛ بلیغ و نیک ماهر و حاذق در شعر و سخن. رجوع به مواد قبل شود.

صنع. [صُ نُ] (ع ص) رجال صنع‌الایدی؛ مردان ماهر در کار و پیشهٔ خود. (اقرب الموارد). رجوع به مواد قبل شود.

صنعاء . [صَ] (ع ص) منسوب به جودت صنعت بذات خود، مانند: حسناء و عجزاء و شهلاء و نسبت بدان صنعانی است برخلاف قیاس. (معجم البلدان). چربدست. ماهر. نیک‌دست.

صنعاء . [صَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (معجم البلدان). قصبهٔ یمن است. شهریست خرم و آبادان و هرچه از بیشتر نواحی یمن خیزد از این شهر خیزد و بانعمت‌ترین جائی است اندر همهٔ یمن و اندر همهٔ ناحیت عرب شهری نیست از وی بزرگتر و خرم‌تر و گندم و کشتهای دیگرشان بسالی دو بار ثمر دهد و جوسه بارویا چهار بار از غایت اعتدال هوای این شهر. و باره‌ای دارد از سنگ و گویند که نخستین بنائی که پس از طوفان کرده‌اند این است[3]. (حدود العالم). نام صنعاء نخست «ازال» بود چون حبشیان بدانجا رسیدند و با روی سنگی آن شهر بدیدند، گفتند: این صنعت است. پس آن شهر را صنعاء نامیدند. و گویند منسوب است به صنعاءبن ازال‌بن یقطن‌بن عابربن شالخ... و گویند چون وهرز بدانجا رسید، گفت: صنعة صنعة، یعنی حبشیان آنرا نیک برآورده‌اند[4]. (معجم البلدان). رجوع به دائرة المعارف اسلامی ذیل همین کلمه شود.

صنعاء . [صَ] (اِخ) قریه‌ای بوده است بر باب دمشق. (معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

صنعاء . [صَ] (اِخ) (اتمه...) مقصود ائمه‌ای

---

1 - Carcelle.

۲- ن‌ل: زرمانی. ۳- بر اساسی نیست.

۴- افسانه است.

است که از حدود ۱۰۰۰ هـ.ق. به بعد در یمن ریاست کرده و در شمار ائمه سعدا محسوبند. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۹۴ شود.

صنعاء. [صَ] (اِخ) یوم صنعاء علی زبید و مذحج. روزی است از ایام اسلام. (مجمع الامثال میدانی چ تهران ص۷۶۸).

صنعائی. [صَ] (ص نسبی) نسبت است به صنعاء. رجوع به صنعاء و صنعانی شود.

صنعان. [صَ] (اِخ) (شیخ...) نام بزرگی که هفتصد مرید داشت و شیخ فریدالدین عطار هم از مریدان اوست. گویند که از بد دعای حضرت غوث‌الاعظم[1] بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام درگذشت، مگر به آخر هدایت غیبی دست او گرفت. (غیاث اللغات). شیخ صنعان که در ادبیات فارسی معروفست، درست معلوم نیست کیست. در ادبیات فارسی شیخ صنعان را چنین وصف کرده‌اند: که وی عابدی گوشه‌نشین بود، سپس دلدادهٔ دختر ترسائی شد و از مسلمانی رو برتافت و بکلیسا شد و زنار بست. آنچه دربارهٔ این داستان میتوان بتقریب گفت، اینست که داستان شیخ صنعان براساس احوال فقیهی نهاده است معروف به ابن سقا که در قرن ششم هجری در بغداد میزیست. بسال ۵۰۶ هـ.ق. که یوسف‌بن ایوب‌بن یوسف‌بن حسین همدانی فقیه و عارف معروف ببغداد شد، ابن سقا بمجلس وی رفت و از او پرسشی کرد. یوسف برآشفت و گفت: خاموش شو که از تو بوی کفر میشنوم و به دین اسلام نخواهی مرد. سرانجام ابن سقا به روم رفت و ترسا گشت. (تلخیص از جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار تألیف نفیسی صص ۹۰-۹۱). و رجوع به کامل التواریخ ابن اثیر وقایع سال ۵۰۶-۵۳۵ شود:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت.
حافظ (چ قزوینی ص۵۴).

بگسلانم سبحه و زنار بندم بر میان
عشق ترسابچه‌ای خواهم که صنعانم کند.
ملا سالک یزدی (از آنندراج).

صنعانی. [صَ] (ص نسبی) منسوب است به صنعاء یمن یا به صنعاء دمشق بر غیر قیاس. اکثر [منسوب] بسوی اول است و کمتر بسوی ثانی. (منتهی الارب).

صنعانی. [صَ] (اِخ) عبدالرزاق‌بن همام‌بن نافع الحمیری، مکنی به ابی‌بکر. از حفاظ حدیث و ثقات و از مردم صنعاء است. وی بسال ۱۲۶ هـ.ق. تولد یافت و حدود هفده‌هزار حدیث حفظ داشت. او را تصنیفی است در حدیث و کتابی در تفسیر قرآن. (الاعلام زرکلی ص۵۱۹). رجوع به عبدالرزاق... شود.

صنع‌الله. [صُ عُلْ لاه] (اِخ) ابن ابراهیم مؤلف کشف‌الظنون نویسد: وی پس از سال ۱۰۵۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرحی بر خمریهٔ ابن فارض. (کشف‌الظنون ذیل قصیدهٔ ابن فارض).

صنع‌الله افندی. [صُ عُلْ لاه اَ فَ] (اِخ) وی فرزند جعفر افندی صدر اعظم سلطان سلیمان قانونی است. به عهد سلطان محمدخان ثالث و سلطان احمدخان اول چهار بار به مشیخت اسلامی نائل شد. تولد او بسال ۹۶۰ هـ.ق. بود. بسال ۹۹۸ در بروسه، سپس در ادرنه و استانبول قضاوت یافت و در همین ایام قاضی عسکر آناطولی و روم ایلی شد. بسال ۱۰۰۸ بجای خواجه سعدالدین افندی مسند مشیخت اسلامی بدو مفوض گردید و بیست و دو ماه و ده روز امور فتاوی را اداره کرد، سپس معزول شد و دیگر بار به مقام شیخ‌الاسلامی رسید؛ اما بخاطر اختلاف با صدر اعظم حسن پاشا پس از ۳۴ روز استعفا داد. در عهد سلطان احمدخان بار سوم بشیخ‌الاسلامی نایل گشت. وی بسال ۱۰۲۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: تعلیقاتی بر تفسیر کشاف و کتب دیگر. (تلخیص از قاموس الاعلام ترکی).

صنع‌الیدین. [صِ نُ / صَ نُ / صَ نَ / صُ نُ عُلْ یَ دَ] (ع ص مرکب) چیره‌دست و ماهر به کار و پیشهٔ خود. (منتهی الارب). رجوع به صَنع و صَنَع و صُنُع و صِنع شود.

صنعبر. [صَ نَ بَ] (ع اِ) درختی است مانا بکنار، نون زائد است. (منتهی الارب). شجر کالسدر. (اقرب الموارد).

صنعبة. [صَ عَ بَ] (ع ص) ماده‌شتر سخت و قوی. (منتهی الارب). الناقة الصلبة. (اقرب الموارد).

صنعت. [صَ عَ] (ع اِ) پیشه و هنر. (غیاث اللغات):

روزگاری پیشمان آمد بدین صنعت [شاعری] همی
هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم لوی.
منوچهری.

درین بام گردان و این بوم ساکن
ببین صنعت و حکمت و غیب‌دان را.
ناصرخسرو.

تا بدان صنعت شهرتی تمام یافتم. (کلیله و دمنه).

صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک‌فریب. نظامی.

استاد من فضیلتی که بر من دارد از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت از او کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم. (گلستان). رجوع به صنعة شود. ||مصنوع. ساخته. ||(مص) نت ساختن برای شعری. آهنگ ساختن موسیقی‌دانان قولی یا غزلی یا شعری را: فانشد الجماعة بیتاً... و احب ان یضاف الیه بیت آخر فیدره علی ابن مهدی... فاستحسنه ابوالحسن... و کان ابوالعیسی‌بن حمدون حاضراً فقال له الصنعة فیهما علیک فطلب عوداً. (معجم‌الادباء چ مارجلیوث ج۵ ص۴۲۸). ||(اِمص) کیمیا گری. مشاقی. ||(اِ) کیمیا. (مفاتیح العلوم).

— اهل صنعت؛ کیمیا گران: و بیشتری اهل روزگار خاصه اهل صنعت کوکب‌الارض، طلق را شناسند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||نیرنگ. حیلت. حیله: سوگند دهد که او [صاحب صنعت] با مساح صنعت و حیلت نکند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۱). ||تدلیس. نفاق. دوروئی:

حافظم در مجلسی دُردی‌کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم.
حافظ.

صنعت مکن که هرکه مَحبت نه راست باخت
عشقش به روی دل درِ معنی فراز کرد.
حافظ.

||تکلف. جمله‌پردازی:

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد. حافظ.

||ظاهرسازی. ساختگی. تصنع:

همچو جنگ خرفروشان صنعت است. ؟

صنعت تسمیط. [صَ عَ تِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به مسمط شود.

صنعت سخن. [صَ عَ تِ سُ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شعر است و آن کلامی باشد موزون. (برهان). رجوع به شعر شود.

صنعت‌کار. [صَ عَ] (ص مرکب) هنرمند. افزارمند. صنعتگر.

صنعتگر. [صَ عَ گَ] (ص مرکب) هنرمند. افزارمند. صانع. دست‌ورز. آنکه صنعت داند:

شأن صنعت بین و صنعتگر که در یک کارگاه
از همان جنسی که سازد پنبه خارا ساخته.
درویش والهٔ هروی (از آنندراج).

ج، صنعتگران.

صنعتگری. [صَ عَ گَ] (حامص مرکب) صنعت کردن. هنر نمودن:

جهاندیده دانا به نیک‌اختری
درآمد بتدبیر صنعتگری. نظامی.

---

۱ - مراد از حضرت غوث‌الاعظم در کتب عرفاء محی‌الدین ابومحمد عبدالقادربن ابی‌صالح زنگی‌دوست گیلی یا گیلانی یا جیلی عارف مشهور و مؤسس طریقهٔ قادری متولد در ۴۷۰ و متوفی ۵۶۱ هـ.ق. است. (جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار تألیف نفیسی ص۹۰).

رجوع به معانی صنعت شود.

صنعتی. [صَ عَ] (ص نسبی) منسوب به صنعت. صنعتگر. صانع. ج، صنعتیان: و هرچه صنعتیان بودند دست از صنعت بداشتندی و هرچه مؤمن بودندی جان پروردندی [از آواز داود]. (قصص الانبیاء چ سنگی تهران ۱۳۲۲ ص ۱۵۰).

صنعتی. [صَ عَ] (اِخ) صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص نویسد: صنعتی در مشهد مقدس اقامت میکرد و بصنعت قالب‌تراشی شهرت دارد. شخصی از خودگذشته و فداکار است و طبع شعرش هم بد نیست. از اوست:

ربوده صبرم از دل دلبری در آن رعنائی
که لعل او نمکدانی بود بر خوان رعنائی.

(مجمع‌الخواص ص۲۹۳).

صنعت یدی. [صَ عَ تِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کار دستی. هنر دستی. مقابل صنعت ماشینی. رجوع به صنعت شود.

صنع قسی. [صِ عُ قَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

صنعة. [صَ عَ] (ع اِ) کار. پیشه. (منتهی الارب). کار. (مهذب الاسماء). صنعت. رجوع به صنعت شود.

صنعة. [صَ عَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای ذمارالیمن. (معجم البلدان).

صنعة الفرس. [صَ عَ تُ لْ فَ رَ] (ع اِ مرکب) نیکو سیاست و نیکو تیماری اسب. (منتهی الارب). نیکو تعهد کردن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

صنعی. [صُ] (اِخ) یکی از شعرای متقدم عثمانی و از اهالی قسطمونی است. وی در دفتر دربار سلطان محمود از شاهزادگان سلطان بایزیدخان ثانی سمت منشی‌گری داشت و با نجاتی و طالعی معاصر بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

صنعی. [صُ] (اِخ) یکی از شعرای متقدم عثمانی و از رجال سلطان سلیم‌خان است. وی در محاربهٔ چالدران دلاوری نموده و به منصب سنجاق‌بکی‌گری نایل شد. (قاموس الاعلام ترکی).

صنعی. [صُ] (اِخ) نام او صنع‌الله و از شعرای متقدم عثمانی و از اهالی بروسه است. وی سلطان سلیم‌خان ثانی را مدح میگفت. (قاموس الاعلام ترکی).

صنعی. [صُ] (اِخ) شاعر است. صادقی کتابدار نویسد: در فن شعر از راهنمایان من است و اکثر رسائل ضروری شعر را در حضور ایشان گذرانیده‌ام. متجاوز از سه سال ندیدم سر به بالین استراحت بگذارد. در تبریز شیفتهٔ عطار پسری بود. یک میل مسافت بین خانهٔ خود و معشوق را پیوسته می‌پیمود. در فن علاقه‌بندی مهارتی داشت، چنانکه مصراعی را با کاشتن گل دو رنگ نوشته بود. از رنگ و افشان کاغذ و همچنین از سرنج و سفیدآب و لاجوردشویی اطلاع داشت. او راست:

بغیر جور از آن تندخو نمی‌آید
وفا خوش است ولیکن ازو نمی‌آید.

رجوع به مجمع الخواص ص۷۵ شود.

صنعی. [صُ] (اِخ) کلیبولی. او را دیوانی است به ترکی. وی بسال ۹۴۱ هـ.ق. درگذشت. (کشف‌الظنون ذیل دیوان).

صنعی‌زاده. [صُ دَ] (اِخ) محمد امین افندی فرزند قره صنع‌الله افندی. وی از علمای عظام عثمانی است. در زمان سلطان محمدخان رابع به مشیخت اسلامی نایل شد و بسال ۱۰۵۶ هـ.ق. در ادرنه قضاوت یافت، سپس در حلب، مصر و استانبول قضاوت کرد؛ آنگاه در روم ایلی قاضی عسکر گشت و بسال ۱۰۷۲ هـ.ق. به مسند فتوی نشست و بعد از ۱۱ ماه معزول گردید و بسال ۱۰۸۳ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

صنف. [صِ] (ع اِ) پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب). گونه از هر چیزی. (دهار). طبقه. رسته. گون. ج، اَصناف، صُنوف. ||نوع. (منتهی الارب): احمد ینالتکین پیش آمد... بگذشت از سرهنگان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۲). و همیشه حکمای هر صنف از اهل علم میکوشیدند. (کلیله و دمنه). ||(اصطلاح منطق) نوع مقید به صفات عرضی کلی. (غیاث اللغات از بحر الجواهر). بعضی به این وضع تصریح کنند که صنف بمعنی قسمی از اقسام هر نوع از انواع موجودات است، چنانکه حیوان جنس است و انواع او بَقَر و فرس و جمل و انسان... همچنین اقسام نوع را صنف نامند، چنانچه اصناف نوع فرس، ترکی و تازی... و کوهی است و اصناف نوع انسان، چینی و رومی و هندی. (غیاث اللغات).

- صنف‌الثوب؛ حاشیهٔ جامه. (منتهی الارب).

||هر گروه و دسته و طبقه از پیشه‌وران و صاحبان حرفه و کسبهٔ همشغل چنانکه صنف بزاز، صنف قصاب، صنف کلاهدوز، صنف کفاش و غیره.

صنف. [صَ] (ع اِ) نوع. گونه. ج، اصناف. (منتهی الارب). رجوع به صِنف شود.

صنف. [صُ] (ع ص، اِ) جِ اصنف. (منتهی الارب).

صنف. [صَ] (اِخ) موضعی است در بلاد هند یا چین که عود صنفی بدان منسوب است. (از معجم البلدان). رجوع به حدود العالم ص ۴۱ و اخبار الصین و الهند ص۹ شود.

صنفة. [صَ نِ فَ] (ع اِ) صنفة‌الثوب؛ حاشیهٔ جامه هرچه باشد یا حاشیهٔ آن جانب که ریشه و پرزه دارد یا آن جانب که ندارد. ||جانب. ناحیه. (منتهی الارب).

صنفی. [صَ / صِ] (ص نسبی) نسبت است به صَنف و صِنف. رجوع به صنف شود.

صنق. [صَ نَ] (ع اِ) شدت گند بغل. (منتهی الارب). ||حلقه‌ای است از چوب که در حریر باشد. (اقرب الموارد). ||(مص) سخت شدن گندبغل. (منتهی الارب).

صنق. [صَ نِ] (ع ص) سخت و استوار از هر چیزی. ||سخت گنده‌بوی. ||مرد فربه و کلان‌جثه. (منتهی الارب).

صنق. [صُ نُ] (ع اِ) جِ صِناق. رجوع به صناق شود.

صنقعر. [صِ قَ] (ع اِ) پینو. (منتهی الارب). اقط. (اقرب الموارد). کشک. ||پاره‌ای از صمغ، نون زائد است. (منتهی الارب).

صنقة. [صَ نَ قَ] (ع اِ) زمین سنگلاخ سوختهٔ درشت. (منتهی الارب).

صنقة. [صَ نَ قَ] (ع ص، اِ) جِ صانق. رجوع به صانق شود.

صنقة. [صَ نِ قَ] (ع ص) جمل صنقة؛ شتر دفزک و کلان و ناقة صنقة کذلک یا آن مخصوص به نر است. (منتهی الارب). در اقرب الموارد آنرا بفتح نون ضبط کرده و نویسد: جمل صَنَقَة؛ بزرگ سطبر و تا مبالغت را بود نه تأنیث.

صنم. [صَ نَ] (ع اِ) بت. (منتهی الارب) (غیاث) (دهار). وثن. فغ. بُد. ج، اصنام:

خم آورده از بار شاخ سمن
صنم شد گل و گشته بلبل شمن. فردوسی.

وثاق او چو بهار است و او در آن صنم است
سرای او چو بهشت است و او در آن حور است.
فرخی.

بجان خلق برآمد پدید عدل خدای
نه بر تن و درم و مال کآن همه صنم است.
ناصرخسرو.

باد اقبال در پرستش او
تا شمن در پرستش صنم است. مسعودسعد.

هم نمودار سجود صمد است
شمنان راکه هوای صنم است. خاقانی.

در جمله صنمها پنج صنم بود از زر سرخ ساخته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ چاپی ص۴۱۳).

گرجمله صنم‌ها را صورت به تو مانستی
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد.
سعدی.

||در محاوره فارسیان بمناسبت خوبی صورت بر معشوق اطلاق کنند. (غیاث اللغات). خوبروی. نکوروی:

همه کسی صنما [مر] ترا پرستد و ما
از آتش دل آتش‌پرست شماریم.
منطقی رازی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

فتنه شدم بر آن صنم کش‌بر
خاصه بدان دو نرگس دلکش بر. دقیقی.
چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی بمیان پرنا. منوچهری.
آن صنم را ز گاز و از نشکنج
تن بنفشه شد و دو لب نارنج. عنصری.
از دل صنما مهر تو بیرون کردم
وآن کوه غم ترا به هامون کردم.
قابوس وشمگیر.
گر یک وفا کنی صنما صد وفا کنم
ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم.
مسعودسعد.
صورت‌نمای شد رخ خاقانی از سرشک
رخسار او نگر صنما منگر آینه. خاقانی.
چو دیدم کآن صنم را لعل شد رام
بدانستم که صید افتاد در دام. نظامی.
صورت نبندد ای صنم بی زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو ای فتنهٔ ایام دل.
عطار.
هر شب صنمی در بر گیرند. (گلستان).
بیا که وقت‌شناسان دو کون نفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی. حافظ.
همه از تو خوش بود ای صنم چه وفا کنی چه جفا کنی.
هاتف.

||(اصطلاح تصوف) هر چیزیست که بنده را از حق بازدارد و در مجمع‌السلوک است. آنچه ترا از حق بازدارد آن بت تو باشد، یعنی آنچه بازدارد ترا از ذکر حق و تجلیات اسمائی و صفاتی او تعالی پس آن بت توست. از آنکه هرچه تو در بندِ آنی بندهٔ آنی. و در کشف‌اللغات گوید: بت در اصطلاح سالکان عبارتست از مظهر هستی مطلق که آن حق است، پس بت من حیث‌الحقیقة، حق باشد باطل و عبث نیست و بت‌پرست را که حق‌پرست گویند از این جهت است که حق بصورت بت ظهور نموده است، و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه، پس چون درست آمد بالضروره جمله عابد حق باشند. فافهم - انتهی. و در بعضی رسائل گوید: صنم حقیقت روحیه راگویند در ظهور تجلی صورت صفاتی. و نیز بعضی پیر کامل آمده است - انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||قوت و طاقت بنده. ||(مص) پلید و بد شدن بوی. ||(مص) پلیدی بوی. منتهی الارب).

صنم. [صَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۹ هزارگزی جنوب باختری شاهی در دامنه واقع است. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. محصول آن برنج، پنبه، غلات، صیفی، مرکبات و مختصر ابریشم در آنجا بعمل می‌آید. شغل اهالی زراعت، تهیهٔ زغال و گاوداری است. صنایع دستی آنان بافتن پارچه‌های پشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

صنم. [صَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری تربت‌جام و ۴۰۰۰ گزی شمال جادهٔ شوسهٔ نظامی تربت‌جام به جنت‌آباد. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

صنم. [صَ نِ] (ع ص) قوی و توانا. (منتهی الارب).

صنم. [صُ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صنمات. [صَ نِ] (ع ص، اِ) ج صَنِمَة. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود.

صنمان. [صَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال حوران در دو منزلی دمشق. (معجم البلدان).

صنم‌پرست. [صَ نَ پَ رَ] (نف مرکب) بت‌پرست. پرستندهٔ صنم:
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتابکوی عشق همین و همان کنند. حافظ.
رجوع به صنم شود.

صنم‌پیکر. [صَ نَ پ / پِ کَ] (ص مرکب) معشوقه‌ای که پیکر او در زیبایی چون بت بود. بت‌اندام. بت‌پیکر. همانند بت در زیبائی:
ساقی صنم‌پیکر شده باده صلیب‌آور شده
قندیل ازو ساغر شده تسبیح زنارآمده.
خاقانی.
رجوع به صنم شود.

صنم‌خانه. [صَ نَ نَ / نِ] (اِ مرکب) بتخانه. بتکده. جای بت:
کسانی که از راه خدمتگری
کنند آن صنم‌خانه را چاکری. نظامی.
رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم‌خانه. نظامی.
رجوع به صنم و صنم‌کده شود.

صنم‌شکن. [صَ نَ شِ کَ] (نف مرکب) بت‌شکن. شکنندهٔ بت:
محمود سومنات‌گشای صنم‌شکن
از غرو سی‌گزی بسان زره گزار. سوزنی.
رجوع به صنم شود.

صنم عقلی. [صَ نَ مِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رب‌النوع مثل اعلی[1].

صنم‌کده. [صَ نَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) بتکده. بتخانه. جای بت. صنم‌خانه:
از جوش کفر من شده کنعان صنم‌کده
از بس که ما اطاعت فرزند می‌کنیم.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).
رجوع به صنم‌خانه شود.

صنم‌گر. [صَ نَ گَ] (ص مرکب) بتگر. (آنندراج).

صنمة. [صَ نَ مَ] (ع اِ) ماشورهٔ پر و هر قدر از آن که میان کاواک باشد. (منتهی الارب). قصبةالریش کلها. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||سختی. ||بلا. (منتهی الارب).

صنمة. [صَ نِ مَ] (ع ص) ناقه که بهر دو نوبت یک بار دوشیده شود. ج، صَنِمات. (منتهی الارب).

صنمین. [صَ نَ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ صنم در حالت نصبی و جری.
- صنمی قُرَیش؛ دعائی است معروف نزد بعضی شیعه دربارهٔ شیخان.

صنو. [صِنْوْ] (ع اِ) هر واحد از چند تنهٔ درخت که همه از یک بیخ رسته باشد یا خاص است به خرمابن. (منتهی الارب). تنهٔ درخت که با تنهٔ دیگر از یک بیخ باشد. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). آن خرمابن که از بن دیگری رسته بود. ج، صِنوان. (مهذب الاسماء). و رجوع به صُنْو شود. ||گو معطل و بی‌کار و خالی از اهل. (منتهی الارب). الحفر المعطل. (اقرب الموارد). ||برادر پدری و مادری. (منتهی الارب). برادر. (مهذب الاسماء). ||پسر عم مرد. ج، أصْناء. ||مِثل. مانند. (منتهی الارب). شبیه.

صنو. [صِنْوْ] (اِخ) چاهی است مر بنی‌ثعلبه را. (منتهی الارب).

صنو. [صُنْوْ] (ع اِ) هر واحد از چند تنهٔ درخت که همه از یک بیخ رسته باشند یا خاص است به خرمابن. (منتهی الارب). رجوع به صِنْو شود.

صنو. [صُ نُوو] (ع اِ) ج صَنو. رجوع به صَنو شود.

صنو. [صَنْوْ] (ع اِ) چوب ردی و هیچکاره میان دو کوه. (منتهی الارب). العود الخسیس بین الجبلین. (اقرب الموارد). ||آب اندک میان دو کوه. (منتهی الارب). ||سنگی میان دو کوه. ج، صُنُوّ.

صنوان. [صِ] (ع اِ) ج صِنو. رجوع به صِنو شود. || صَنوان یا صُنوان یا صِنوان تثنیهٔ صنو است. رجوع به صنو شود. (منتهی الارب). ||دو چاه نزدیک بهم که آب هر دو از یک چشمه باشد. (منتهی الارب).

صنوبر. [صَ نَ بَ][2] (ع اِ) مؤلف غیاث نویسد: صنوبر درخت چلغوزه که بهندی چرط گویند. چلغوز. (مهذب الاسماء). صنوبر[3] از تیرهٔ ناژویان (مخروطیان) دارای

---

1 - Archetype.

۲ - بعضی به کسر صاد تلفظ کنند.

3 - Abies. Sapin blanc.

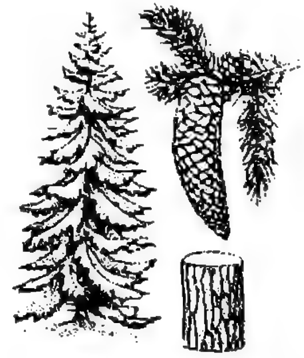

صنوبر

برگهای ضخیم و کوتاه و مخروطهای باریک و دراز. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۳۰۳). جوالیقی نویسد: بگمان من صنوبر معرب است. (المعرب ص۲۱۳). درختی است یا بار آن درخت. (منتهی الارب). بپارسی ناژ گویند و بهندی سرل... چون بکوبند و با سرکه با هم بیامیزند و مضمضه کنند درد دندان را دفع کند، و پوست درخت صنوبر عضوی را که به آب گرم سوخته شود و ریش گردد سودمند باشد و دانهٔ صنوبر سرفه‌ای را که تری بود منفعت کند و طبع را نرم کند در دفع رطوبتی که در قصبات شش باشد و سینه را یاری دهد و باقوت کند و بول را از مثانه براند و گرم است در دو درجهٔ اول در خشکی و تری معتدل است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). رجوع به مفردات ابن بیطار و ترجمهٔ ضریر انطاکی شود:

پر جویهای خشک به امید عدل او
اکنون همی صنوبر کارند و نارون. فرخی.
جویش پر از صنوبر وکوهش پر از سمن
راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار.
منوچهری.
شهری که درو نیست جز از فضل منازل
باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر.
ناصرخسرو.
بقای شاه جهان باد تا دهد سایه
زمین بشکل صنوبر فلک بگون سداب.
خاقانی.
ببالا صنوبر بدیدار حور
چو خورشیدش از چهره میتافت نور.
سعدی.

||استعاره‌ای است معشوق را از جهت تشبیه قد او بصنوبر. قد محبوب:

چنان چون خوکه درپیچد بگلبن
بپیچم من بر آن سیمین‌صنوبر. بوالمثل.
ندانستم من ای سیمین‌صنوبر
که گردد روز چونین زود زایل. منوچهری.
پیش بالایت ببالایت فروریزم گهر
زآنکه صد نوبر مرا زآن یک صنوبر ساختند.
خاقانی.

|| - حب‌الصنوبر. رجوع بدین کلمه شود.

صنوبر. [صِ نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری تربت‌حیدریه و ۶۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت به مشهد. کوهستانی و معتدل است. ۸۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

صنوبرالارض. [صَ نَ بَ رُلْ اَ] (ع اِ مرکب) خامافیطس. کمافیطوس[1] حشیشی است که گل آن بنفش‌رنگ میشود و به آخر تخم میگردد و آن را بشیرازی ماشل‌دارو خوانند و بعضی گویند طرخون رومی است و بعضی گویند تخم کرفس رومی است. رجوع به کمافیطوس شود.

صنوبرالصغار. [صَ نَ بَ رُصْ صِ] (ع اِ مرکب)[2] فیطس. بیطوس. پیطویدس.[3] قضیم قریش. فوقا. ارز. تنوب.

صنوبرخرام. [صَ / صِ نَ / نُو بَ خَ] (ص مرکب) آنکه خرامیدن او همانند صنوبر است در حرکت به چپ و راست:

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبرخرام اوست. سعدی.
با قامت بلند صنوبرخرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی رمیده‌اند. سعدی.
چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان
کآید بجلوه سرو صنوبرخرام ما. حافظ.
شانی تسلی ز دل خویشتن نگر
کارت بنازکان صنوبرخرام نیست.
شانی تکلو (از آنندراج).

صنوبر صغار.[4] [صَ / صِ نَ / نُو بَ رِ صِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صنوبرالصغار شود.

صنوبرفکن. [صَ / صِ نَ / نُو بَ فَ / فِ کَ] (نف مرکب) فکنندهٔ صنوبر. افکنندهٔ صنوبر. از پا دراندازندهٔ صنوبر. ||معشوق که قامتش در موزونی به از صنوبر است:

به دو نرگس به دو سنبل به دو گل
بر سر سرو صنوبرفکنست. خاقانی.

صنوبرقامت. [صَ / صِ نَ / نُو بَ مَ] (ص مرکب) راست‌قد. موزون‌قامت. موزون‌اندام. آنکه قامتش در راستی همانند صنوبر است:

سرورفتاری صنوبرقامتی
ماه‌رخساری ملایک‌منظری. سعدی.

صنوبرقد. [صَ / صِ نَ / نُو بَ قَ] (ص مرکب) آنکه قد او در راستی صنوبر را ماند. متناسب‌اندام. راست‌قامت:

وگر بخواهی تاگردی ای صنوبرقد
بعشق خویش گرفتار چون من مسکین.
فرخی.
غزل‌سرای شدم بر شکرلبی گل‌خد
بنفشه‌زلفی و نسرین‌بری صنوبرقد. سوزنی.
ز جلوه‌های صنوبرقدان ز راه مرو
نگاهداری دل کن پی نگاه مرو. صائب.

صنوبرمثال. [صَ / صِ نَ / نُو بَ مِ] (ص مرکب) همانند صنوبر. بمانند صنوبر:

ظل صنوبرمثال گشت بمغرب نگون
مهر ز مشرق نمود مهرهٔ زر آشکار.[5]
خاقانی.

صنوبر هندی. [صَ / صِ نَ / نُو بَ رِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شجرالجن. دیودار.[6]

صنوبری. [صَ / صِ نَ / نُو بَ] (ص نسبی) نسبت است به صنوبر که درختی است. (الانساب سمعانی). ||همانند صنوبر در شکل. مخروطی کله‌قندی.[7] و دل را از جهت مخروطی بودن آن صنوبری‌شکل گویند:

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست.
حافظ.

رجوع به صنوبر شود.

صنوبری. [صَ نَ بَ] (اِخ) احمدبن محمد الحلبی، مکنی به ابی‌بکر. شاعری است و در فوات الوفیات اندکی از اشعار لطیف وی آمده است. بسال ۳۳۴ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۷۳).

صنوت. [صَنْ نُو] (ع اِ) زنبیل از برگ خرما. (منتهی الارب). الدوخلة الصغیرة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||غلاف. قاروره و سرپوش آن. ج، صَنانیت. (منتهی الارب).

صنوج. [صُ] (ع اِ) جِ صَنْج. رجوع به صنج شود. ||آنچه در دایرهٔ دَف نهند از حلقه‌های خرد. (اقرب الموارد). ||(مص) رد کردن هر یک را بسوی اصل وی. ||زدن کسی را به عصا. (منتهی الارب).

صنور. [صِنْ نَ] (ع ص) زفت ناکس بدخوی. (منتهی الارب). البخیل السیء الخلق. (اقرب الموارد).

صنوف. [صُ] (ع اِ) جِ صِنف. رجوع به صنف شود: و به صنوف صروف فتن و محن گرفتار. (جهانگشای جوینی).

صنوة. [صِ وَ] (ع اِ) تأنیث صنو. (منتهی

---

1 - Xamaipitus. Chamépitys.
2 - Petit pin.
3 - Pithuïdes, peukê.
4 - Pithuïdes, peukê.
۵ - چون آفتاب تحت‌الارض باشد تاریکی که ظل ارض است، طولانی مخروطی خواهد نمود، از این جهت ظلمت شب را صنوبرمثال فرمود. (شرح خاقانی).
6 - Cèdre devadara.
7 - Conique.

الارب). رجوع به صنو شود.

صنوین. [صِ وَ] (ع اِ) تثنیهٔ صنو است در حالت نصبی و جری. رجوع به صنو شود.

صنة. [صِنْ نَ] (ع اِ) گند بغل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گند هر کنج بدن. (منتهی الارب).

صنهاج. [صِ] (ع ص) غریق در عبودیت. (منتهی الارب): عبد صنهاج؛ اصیل فی العبودیة. (اقرب الموارد). رجوع به صنهاجة شود.

صنهاجة. [صِ جَ] (ع ص) غریق در عبودیت. (منتهی الارب). رجوع به صنهاج شود.

صنهاجة. [صُ جَ] (اِخ) قومی است به دیار مغرب از اولاد صنهاجهٔ حمیری. (منتهی الارب). قبیله‌ای از بربر.

صنهاجی. [صُ] (ص نسبی) نسبت است به صنهاجة که قبیله‌ای است از حمیر. (الانساب سمعانی).

صنهاجی. [صُ] (اِخ) بادیس‌بن منصوربن بلکین‌بن زیری صنهاجی حمیری. صاحب افریقا از ملوک صنهاجیه تونس است. وی بسال ۳۷۴ هـ.ق.متولد شد و بسال ۳۸۶ پس از مرگ پدر ولایت یافت و در سردانیه اقامت جست و فرمان القائم بامر الله فاطمی بدو رسید و در روزگار او خویشان وی فتنه‌ها پیا کردند،لیکن او بر آنان دست یافت و بسال ۴۰۶ هـ.ق. به فجأة درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۱۳۷).

صنهاجی. [صُ] (اِخ) تمیم‌بن معزبن بادیس صنهاجی از پادشاهان صنهاجیهٔ افریقا است، وی بسال ۴۲۲ هـ.ق. در منصوریه (افریقا) تولد یافت و بسال ۴۴۵ از جانب پدر به ولایت مهدیه رسید و بسال ۴۵۴ پس از مرگ پدر ولایت یافت. تمیم فتنه‌های برخاسته را بنشاند و شهرهائی راکه از پدرش گرفته‌بودند بازستد. وی به ادب عنایتی داشت و شعر نیکو می‌گفت و مدت ۴۶ سال و ده ماه پادشاهی کرد و بسال ۵۰۱ هـ.ق.درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۱۶۶).

صنی. [صُ نَیْ ی] (ع اِ مصغر) مصغر صنو. ||مغا کچه در زمین نرم که آب در وی گرد آید و کسی وارد نشود آنرا و پروای وی نکند. ||گویند شکافی است در کوه. (منتهی الارب). شکاف در کوه. (مهذب الاسماء).

صنیان. [صَ / صِ / صُ] (ع اِ) تثنیهٔ صِنو است. (منتهی الارب). رجوع به صنو شود.

صنیعات. [صُ نَ بِ] (اِخ) تصغیر صُنُبُعَة. موضعی است. (منتهی الارب). موضعی است و گویند آبی است. (معجم البلدان). ||یوم صنیعات؛ روزی است که در آن روز نزدیک آبی که بدین نام موسوم است ماری کودکی خرد از آن حرث‌بن عمرو را بگزید و آن کودک شیرخوارهٔ بنی‌تمیم بود و بنی‌تمیم و بکر آن روز در یک مکان بودند. حرث آنان را دربارهٔ کودک خود متهم کرد، سپس از هر دو قوم گروهی به عذرخواهی نزد او شدند و او همهٔ آنان را بکشت و این روز را با یوم کلاب پیوندی است. (مجمع الامثال میدانی).

صنیع. [صَ] (ع ص) چربدست. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||(اِ) کار. ||(ص) شمشیر زدودهٔ آزموده. (منتهی الارب). ||پرورده. تربیت‌یافته. مخصوص بکسی:

تو سیف دولتی و عز ملتی که ترا
صنیع خویش خلیفه به نامه کرد خطاب.
مسعود.

||مصنوع ساخته: هو صنیعی؛ یعنی آن کار ساخته و برآوردهٔ من است. ||اسب داشت نیکویافته. (منتهی الارب). الفرس الذی احسن القیام علیه. (اقرب الموارد). ||(اِ) طعام که در راه خدا دهند. (منتهی الارب). ||(اِمص) احسان. (اقرب الموارد). نیکوئی. (منتهی الارب): ما احسن صنیع الله عندک؛ ای احسانه. (اقرب الموارد). چه نیکو است کار خدا. ||(ص) رجل صنیع‌الیدین؛ چربدست و باریک‌کار و ماهر در پیشهٔ خود. (منتهی الارب).

صنیع‌الدوله. [صَ عُدْ دَ لَ] (اِخ) مرتضی علیقلی‌خان پسر دوم علیقلی‌خان مخبرالدوله و نوادهٔ رضا قلیخان هدایت است. وی تحصیلات خود را در آلمان پایان داد و پس از مراجعت به ایران بسال ۱۳۲۱ هـ.ق. ریاست ادارهٔ پست و گمرک منصوب گردید و یکی از اولین کارخانه‌های نخ‌ریسی را به طهران وارد کرد و محصول ارزان و خوب از آن بیرون آورد، لیکن بعلت رقابت خارجی آن کارخانه بزودی از کار افتاد. در ۱۷ شعبان ۱۳۲۴ هـ.ق.که اولین مجلس شورای ملی ایران رسمیت و افتتاح یافت، صنیع‌الدوله بریاست آن انتخاب شد و این سمت را تا تاریخ ۲۸ رجب ۱۳۲۵ که از آن مقام استعفا داد بر عهده داشت. سپس گاهی بعنوان وزیر مالیه و گاهی بسمت وزیر فوائد عامه یا علوم در هیئت‌های دولتی که بریاست ابوالقاسمخان ناصرالملک و حسینقلیخان نظام‌السلطنه و میرزا احمدخان مشیرالسلطنه تشکیل یافت شرکت داشت و چون طهران بعد از استبداد صغیر بدست مجاهدین فتح شد، در کابینهٔ اول محمد ولیخان سپهدار تنکابنی بوزارت معارف و اوقاف منصوب گردید. آخرین دورهٔ وزارت او در کابینهٔ دوم مرحوم حسنخان مستوفی‌الممالک بود بسمت وزارت مالیه، در این دوره او را در طهران بتاریخ پنجم صفر ۱۳۲۹ هـ.ق. / ۶ فوریه ۱۹۱۱ م. یک نفر گرجی از اتباع روس به نام ایوان و دو تن همدست او بقتل رساندند. (وفیات معاصرین تألیف محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۴ و ۵).

صنیعت. [صَ عَ] (ع اِ) صنیعة. کار. هنر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب):

بر دل هر شکسته زد دل تو
چون طبق‌بند در صنیعت فش. شهید بلخی.

و اهل صنیعت آنرا چوب سندان گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به صنیعة شود.

صنیع حضرت. [صَ عِ حَ رَ] (اِخ) از کسانی بود که در مبارزهٔ مشروطیت پیوسته دولتیان را یاری میداد و جمعی از اوباشان را فراهم آورده بمجلس می‌تاخت. کسروی نویسد: روز بیست و سوم آذر (۱۲۸۶ نهم ذوالقعدهٔ ۱۳۲۶ هـ.ق.)گروهی از بی سر و سامان (های) چاله‌میدان بسردستگی صنیع حضرت هر کدام از کوی خود راه افتاده رو بسوی مسجد سپهسالار روانه شدند... امروز انبوهی از انجمنها در مدرسهٔ سپهسالار میبودند. اوباشان زمانی بودند و بیاسودند، ناگهان به هیاهو برخاستند و به مجلس و مشروطه دشنامها سرودند و با این هایهوی و عربده از مدرسه بیرون آمده، رو بسوی مجلس نهادند... (تاریخ مشروطیت ص۵۰۵). و هم او نویسد: چون در جلسهٔ بیست و سوم (نهم ذوالحجة). محمدعلیشاه مجدداً با مشروطه‌خواهان دوستی کرد و دستور داد اوباشان را دستگیر کنند. صنیع حضرت پنهان شد و او را در خانهٔ پدرزن خود دستگیر کردند که در میان آنان گریخته بود. (همان کتاب ص۵۲۹). سرانجام در روز دوشنبهٔ ۱۳ بهمن (بیست‌ونهم ذوالحجة) بموجب رأی عدلیه به دوهزار ضربه شلاق و ده سال حبس در کلات محکوم شد و به صوب زندان اعزام گشت. (همان کتاب ص۵۳۳). برون نویسد: در همان روز که مجلس را بتوپ بستند، محمدعلیشاه او و دیگر تبعیدیان کلات را بازخواند. (انقلاب ایران ص۲۱۴). پس از فتح تهران و استقرار مشروطیت او و چند تن دیگر از سران استبداد چون میر هاشم تبریزی و شیخ فضل‌الله نوری بموجب رأی دادگاه اعدام شدند.

صنیعة. [صَ عَ] (ع اِ) صنیعت. هنر. (منتهی الارب). ||کار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||برآورده. یقال: هو صنیعتی؛ یعنی او را من خود از برای خود ساخته و برآورده‌ام. (منتهی الارب). پرورده و تربیت‌شدهٔ کسی. غلام: امیر ابونصر صنیعهٔ سلطان و ربیب دولت و شیخ مملکت بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||قولهم فلان؛ صنیعة

فـلان: یـعنی خـاص بـرای ذات وی است. ||(إمص) نـیکوئی. (منتهی الارب). اکـرام. انـعام: نـخواست صـنیعه‌ای کـه در بـاب او فرموده بود به یک زلت باطل کند. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی ص۳۴۲). در شکـر صـنیعهٔ سلطان و عواطف رحمت و عـوایـد رأفت او مبالغت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۵). رجوع به صنیعت شود.

صنیعی. [صَ] (ص نـسـبی) مـصنوعی. ساختگی. مقابل طبیعی. ||طبیعی. فطری. جبلی (ظاهراً) در عبارت زیر: از آنجا که الف طبیعی و عشق صنیعی و شفقت اصلی و رأفت جبلی بود خواست که درشود... (سندبادنامه ص۱۱۶). اگر چند میان مَن و خوک مباینتی طبیعی و مباعدتی صنیعی است... (سندبادنامه ص۱۶۷).

صنین. [صِ نْ نَ] (اِخ) شهری است به ظاهر کوفه از منازل منذر و بدانجا نهری و مزارعی است. (معجم البلدان).

صو. [صَوو] (ع ص) فارغ. خالی. (منتهی الارب).

صواب. [صَ] (ع ص) راست. درست. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) (غیاث اللغات) (منتهی الارب). مصلحت. ضد خطا:

نبایدت کردن برفتن شتاب
که رفتن بزودی نباشد صواب. فردوسی.

گفتند مگر صواب آن است که خداوند ندیمان خردمند را ایستاداند. (تاریخ بیهقی). بخود مشغول شدم آنچه صواب است بکنید. (تاریخ بیهقی). بونصر جواب داد که هرچه خداوند اندیشیده است همه عین صواب است. (تاریخ بیهقی).

ای بازکرده چشم دل خفته را ز خواب
بشنو سؤال خویش و جوابی بده صواب.
ناصرخسرو.

دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی.
ناصرخسرو.

خدایگانا آنی که از تو و به تو شد
زدوده روی حقیقت، گشاده چشم صواب.
مسعودسعد.

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
صواب شغل من اینست و هم نبود صواب.
مسعودسعد.

نه زنی در ره صواب نه مرد
نه مخنث از آنت نبود درد. سنائی.

و بدین مقامات و مقدمات هرگاه که حوادث بر عاقل محیط شود، باید که در پناه صواب رود. (کلیله و دمنه). صواب آن است که جمله پیش او [شیر] رویم. (کلیله و دمنه).

رای صوابش بین کز مدد نُه فلک
خان ختا را نهاد مائدهٔ هفت‌خوان. خاقانی.

مرا بمعنی صدق میگویم
که ز یک کس صواب نشنیدم. خاقانی.

مصلحت آن است که از سر بصیرت اندیشهٔ کامل کنی و وجه صواب بشناسی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نیست همه ساله در این ده صواب
فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب. نظامی.

جهانت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب. سعدی.

چون می‌بینم که رأی شما بر صواب است، مرا بـر سـر آن سخن گفتن حکمت نباشد. (گلستان).

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رأی صوابت. حافظ.

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز. حافظ.

||در اصطلاح، هر امر ثابت و مسلمی را کـه انکار آن غیرممکن باشد نـامند و فرق بـین صواب و صدق و حق آن است که صواب امر ثابتی که انکار آن ناممکن است و صـدق آن چیزی را گویند که ماهیت آن در ذهن مطابق باشد با ماهیت آن در خارج و حق آن چیزی را خوانند که ماهیتش در خـارج از ذهـن بـا مـاهیت آن در ذهـن بـرابر بـاشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی).

صواب. [صَ] (اِخ) امیر ظهیرالدین ابراهیم. چـندی پس از شـمس‌الدیـن صـائن و سیدغیاث‌الدین علی وزارت امیر شیخ را داشت، لیکن مخالفان او که راه مداخل خود را مسدود دیدند یکی را تحریک کردند تا او را به قـتل رسـانید. (دسـتور الوزراء صص ۲۴۲–۲۴۳).

صواب آمدن. [صَ مَ دَ] (مص مرکب) درست آمـدن. درست بـودن. بجا بـودن. مصلحت آمدن: امیر گفت: سخت صواب آمد. (تاریخ بیهقی).

صواب آید روا داری پسندی
که وقت دستگیری دست‌بندی. نظامی.

چو من بنوازم و دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش. نظامی.

و رأی همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا. (گلستان). رجوع به صواب شود.

صواب‌اندیش. [صَ اَ] (نـف مـرکب) راست‌اندیش. (آنندراج). درست‌اندیش. آنکه اندیشهٔ او صواب بود.

صواب بودن. [صَ دَ] (مـص مـرکب) راست بودن. درست بودن. مصلحت بـودن: صواب باشد که مسعدی را فرموده آید تا نامه نـویسد. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). خوارزمشاهی گفت: این چیست ای احمد که رفت؟ گفتم: این صواب بود. (تاریخ بـیهقی). مرا این جا مقام صواب نباشد. (کلیله و دمنه).

راستی را سر ز من برتافتن بودی صواب
گرچو کج‌بینان به چشم ناصوابت دیدمی.
سعدی.

صوابتر. [صَ تَ] (ص تفضیلی) درست‌تر. بهتر. اولی: بنده را صوابتر مینماید که خداوند این زمستان ببلخ رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۴). سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام جانب صوابتر است. (تـاریخ بـیهقی ص۵۴). رجوع به صواب شود.

صواب جستن. [صَ جُ تَ] (مص مرکب) جستجو کردن آنچه را کـه درست و صـحیح است در رأی و روش و دیگر چیز. تحری.

صوابدید. [صَ] (مص مرکب مرخم، اِ مص مرکب) صلاح‌دید. صَلاح و تـجویز. (غیاث اللغات) (آنندراج). صواب اندیشیدن. مصلحت دیدن. تصویب. صـواب شـمردن. اسـتصواب رأی. اعـتقاد: آغـازید آب عبدالجبار را خیرخیر ریختن و بـه چـشم سبکی در او نگریستن و بر صوابدیدهای وی اعـتراض کـردن. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۴۱۰). به صوابدید عبیدالله‌بن زیاد او را [مروان‌بن حکم را] بیعت کردند پس از مرگ معاویة ابن یزید. (مجمل التواریخ و القصص). شاه بی‌دستوری و صوابدید از وی [ارسطو] هیچ کار نکردی. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). هـولاگـو فـرمود: مصلحت آن بـه ارغـون مـفوض است و بـه صـوابـدید اوی. (جهانگشای جوینی).

صواب دیدن. [صَ دی دَ] (مص مرکب) مصلحت دیدن. صَلاح دیدن. درست دانستن. استوار دانستن. تصویب کـردن: آخـر گـفتند طغرل را که مهتر ما توئی بر هرچه تو صـواب دیدی، ما کار میکنیم. (تاریخ بـیهقی چ ادیب ص۶۳۲).

شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
کردصراحی طلب، دید صبوحی صواب.
خاقانی.

دیدن مصطفی است حجت مه
کاین دلیل صواب دیدستند. خاقانی.

و بعد از آن خواست که بهرام چوبین در بـلاد ترک رود و بهرام صواب نمی‌دید. (فارسنامهٔ ابن بـلخی ص۹۹). بـرزویه گـفت: اگـر رأی ملک صواب بیند، بزرجمهر را فرمان دهـد... (کلیله و دمنه). خردمند مباشرت خـطرهای بزرگ به اختیار صواب نبیند. (کلیله و دمنه). عاقل در دفع مکاید دشـمن تأخـیر صـواب نبیند. (کلیله و دمنه).

ماهرویا روی خوب از من متاب
بیخطا کشتن چه می‌بینی صواب؟ سعدی.

صوابر. [صَ بِ] (ع ص، اِ) جِ صابر. رجوع به صابر شود.

صوابرائی. [صَ] (حامص مرکب) درست‌فکری. راست‌فکری. بخردی:
زآنجا که تراست رهنمائی
نآمد ز تو جز صوابرائی. نظامی.
رجوع به صوابرای شود.

صوابرای. [صَ] (ص مرکب) آنکه رأی او صائب باشد. درست‌فکر. راست‌فکر. درست اندیشه. بخرد. با خرد:
گویندمرا صوابرایان بهوش
چون دست نمیرسد بخرسندی کوش.
سعدی.
رجوع به صوابرائی شود.

صواب شمردن. [صَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) راست دانستن. درست دانستن. به مصلحت دانستن چیزی را. استصواب. تصویب. رجوع به صواب شود.

صوابکار. [صَ] (ص مرکب) آنکه کار صواب کند. مصیب. مقابل گناهکار. رجوع بصواب شود.

صوابکاری. [صَ] (حامص مرکب) عمل و کیفیت صوابکار. نیکوکاری. مقابل گناهکاری. رجوع به صواب شود.

صواب کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) درست کار کردن. صحیح کار کردن. کار نیک کردن. مقابل خطا کردن. رجوع به صواب شود.

صواب گفتن. [صَ گُ تَ] (مص مرکب) درست گفتن. صحیح گفتن. بواقع گفتن. بحقیقت گفتن. تسدید. اصابة. مقابل خطا گفتن:
بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب. سعدی.
رجوع بصواب و صوابگوی شود.

صواب‌گوی. [صَ] (نف مرکب) درستگوی. راستگوی. آنکه سخن به صواب گوید. مقابل خطا گوی:
ز عقل من عجب آید صواب‌گویان را
که دل به دست تو دادن خلاف ایمانست.
سعدی.
رجوع به صواب و صواب گفتن شود.

صواب‌نمای. [صَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) راست‌نماینده. هدایت‌کنندهٔ به راست. درست‌نماینده. آنکه یا آنچه صواب را بنماید:
بر ضمیر صواب‌نمای صاحبقران سعادت‌انتما خطور نمود. (حبیب‌السیر چ ۱ تهران ص ۱۲۴). به اقتضای رأی صواب‌نمایش میسر. (حبیب‌السیر چ ۱ تهران ج ۳ ص ۱). و رجوع به صواب نمودن شود.

صواب نمودن. [صَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) راست آمدن. درست آمدن. درست بودن. راست نمودن. درست نمودن. مصلحت دیدن. استوار بودن. بجا بودن: صواب آن نمود که خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمدبن الحسن را... فرمودیم تا بیاورند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). بنده را صواب آن نماید که خداوند به هرات آید. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۱). حالی تحویل صواب نمی‌نماید. (کلیله و دمنه).

صوابة. [صُ وْ وا بَ] (ع اِ) صوابةالقوم؛ برگزیدگان قوم و خلاصهٔ ایشان. (منتهی الارب). لبابهم و خیارهم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گزیده از هر چیزی. (منتهی الارب).

صؤابه. [صُ آ بَ] (ع اِ) بیضهٔ شپش و کک. ج، صئاب. صِئبان. (منتهی الارب).

صواح. [صُ] (ع اِ) گچ. ||خوی (عرق) اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||شیری که آب بر آن غالب شده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پشتهٔ بلند از زمین. (منتهی الارب). ||الرخوة من الارض. (اقرب الموارد). ||شکوفهٔ خرما. (منتهی الارب). شکوفهٔ خرما آنگاه که خشک شود و بپرا کند. (اقرب الموارد).

صواحب. [صَ حِ] (ع اِ) جِ صاحبة. (اقرب الموارد). ||جِ صاحب:
اگر آنکه داری سر میزبانی
ز ما به نبینی انیس و صواحب.
حسن متکلم (از مجمع الفصحاء چ ۱ تهران ج ۲ ص ۱۴)[1].

صواحة. [صُ وْ وا حَ] (ع اِ) موی کفیده و پریشان. (منتهی الارب). ما تشقق من الشعر و تناثر. (اقرب الموارد).

صواخ. [صُ وْ وا] (ع ص) بلد صواخ؛ شهری که در آن پایها بزمین فرورود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صوادف. [صَ دِ] (ع اِ) جِ صادفة. رجوع به صادفة شود.

صوادی. [صَ] (ع اِ) جِ صادیه و صادی. رجوع به صادیه و صادی شود.

صوار. [صِ] (ع اِ) گلهٔ ماده گاوان. صیران. (منتهی الارب). القطیع من البقر. (اقرب الموارد). رجوع به صُوار شود. ||بوی خوش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اندک از مشک یا نافهٔ آن. ج، اَصوِرة. (منتهی الارب). القلیل من المسک. (اقرب الموارد).

صوار. [صُ] (ع اِ) گلهٔ گاوان. ||بوی خوش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صوار. [صُ وْ وا] (ع ص) عصفور صوار؛ گنجشک گویا و جواب ده، یعنی هرگاه بخوانی او را جواب دهد. (منتهی الارب). گنجشک که چون بخوانند او را پاسخ دهد. (اقرب الموارد).

صوار. [صُ وْ وا] (ع اِ) گلهٔ گاو. (اقرب الموارد).

صوار. [صَ وارر] (ع اِ) جِ صارّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به صارّه شود.

صواران. [صِ] (ع اِ) دو کنج دهن. (منتهی الارب). صماغاالفم. (اقرب الموارد).

صوارتکین. [تَ] (اِ مرکب) در فرغانه نام آنکه دون‌مرتبهٔ اخشید است. (مفاتیح العلوم). رجوع به اخشید شود.

صوارف. [صَ رِ] (ع اِ) جِ صارِفة. رجوع بدان کلمه شود.

صوارم. [صَ رِ] (ع ص، اِ) جِ صارم. (دهار). تیغهای برنده و تیز. (غیاث اللغات). رجوع به صارم شود.

صواع. [صُ] (ع اِ) جام. ج، صیعان. (منتهی الارب). ||جام بزرگ که در وی آب خورند. جای آب. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). ||پیمانه. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). رجوع به صاع شود.
– صواع‌الملک؛ قالوا نفقد صواع‌الملک. (قرآن ۱۲/۷۲). گفته‌اند ظرفی بود که پادشاه از آن می‌آشامید و گفته‌اند مانند مکوک است که دست‌افزار جولاهگان است. و گفته‌اند از سیم و زر ساخته بود و گفته‌اند از مس بود. و آنکه فرهنگ‌نویسان صواع را جام سیمین معنی کرده‌اند، گویا نظر بدین صواع مخصوص داشته‌اند نه مطلق صواع.

صواع. [صِ] (ع اِ) جام بزرگ که در وی آب خورند. ||پیمانه. (منتهی الارب). رجوع به صاع شود.

صواعق. [صَ عِ] (ع ص، اِ) جِ صاعقه:
یجعلون اصابعهم فی آذانهم من الصواعق حذر الموت. (قرآن ۲/۱۹). و حوادث و آفات عارضی چون مار و کژدم... و صواعق در کمین. (کلیله و دمنه).
ابر صواعق‌سان بحر جواهربیان
روح ملایک‌سپاه مهر کواکب‌حَشَم. خاقانی.
از صواعق رعد و برق و عواصف جنوب و شمال خیمه‌ها فرونشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۷). رجوع به صاعقه شود.

صواعق‌بار. [صَ عِ] (نف مرکب) صواعق‌بارنده. آنکه صاعقه‌ها بیارد:
کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد
تا صواعق‌بار طوفانش ز خنجر ساختند.
خاقانی.
رجوع به صاعقه و صواعق شود.

صواغ. [صَوْ وا] (ع ص) زرگر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||ریخته گر. رجوع به صائغ شود. ||دروغگو. (منتهی الارب).

---
۱ - برهانی یا امیر معزی. (رجوع شود به مقالهٔ محمد معین در مجلهٔ مهر سال هفتم شمارهٔ هفتم و نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال اول شمارهٔ اول).

الکذاب و المزور الکلام. (اقرب الموارد).
صواغ. [صَوْ وا] (ع ص، اِ) جِ صائغ. رجوع به صائغ شود.
صواغون. [صَوْ وا] (ع ص، اِ) جِ صَوّاغ در حالت رفعی. رجوع به صواغ شود.
صواف. [صَ وافف / صَ] (ع ص، اِ) جِ صافّة. (منتهی الارب). گاوان و اسبان و شتران تیزرو که بر سه پا استند. (غیاث اللغات). رجوع به صافّة شود. ||گفته‌اند شترانی که برای قربانی استاده باشند. (غیاث اللغات). ||جِ صاف، صف‌کشنده:
پای ظاهر در صف مسجد صواف
پای معنی فوق گردون در طواف. مولوی.
صواف. [صَوْ وا] (ع ص، اِ) پشم‌فروش. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ج، صوافون.
صوافق. [صَ وِ] (ع ص، اِ) جِ صافقة. رجوع به صافقة شود.
صوافی. [صَ] (ع ص، اِ) جِ صافیة، و آن ضیاع خاص سلطان است. (الوزراء و الکتاب حاشیهٔ ص۱۱۵). خالصهٔ دولتی: و اقطعه مالاً من الصوافی. (الوزراء و الکتاب ص۱۱۵). ||صوافی ملوک؛ خالصهٔ پادشاهان. املاک خالصه.
صواکم. [صَ کِ] (ع اِ) جِ صاکمة. رجوع بدان کلمه شود.
صوالج. [صَ لِ] (ع اِ) جِ صَولَجان: الدهر یلعب بالوری لعب الصوالج بالکرة. (جهانگشای جوینی). رجوع به صولجان و صَوالِجَه شود.
صوالجة. [صَ لِ جَ] (ع اِ) جِ صَولَجان. رجوع به صولجان و صوالج شود.
صوالد. [صَ لِ] (ع ص، اِ) جِ صالِدَة. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود.
صوالغ. [صَ لِ] (ع ص، اِ) جِ صالغ. رجوع به صالغ شود.
صوام. [صَ] (ع ص، اِ) زمین خشک بی‌آب. (منتهی الارب).
صوام. [صَ] (اِخ) کوهی است در نزدیکی بصره. (معجم البلدان).
صوام. [صَوْ وا] (ع ص، اِ) جِ صائم. رجوع بدان کلمه شود.
صوام. [صَوْ وا] (ع ص) بسیار روزه گیرنده. صیغت مبالغه است صائم را. رجوع به صائم شود.
صوام. [صَوْ وا] (ع اِ) پرنده‌ای است خاکی‌رنگ درازگردن که بیشتر در خرمابن آشیانه سازد.
صوامع. [صَ مِ] (ع اِ) جِ صَوْمَعَة. عبادتخانه‌های ترسایان. (غیاث اللغات): و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بیع. (قرآن ۲۲/۴۰). چون قندیل عقیقین از صوامع رهابین تابان. (سندبادنامه ص ۱۲۰).
خرقه‌پوشان صوامع را دوتائی چاک شد
چون من اندر کوی وحدت لاف یکتائی زدم.
سعدی.
چو نام او گذرد بر صوامع ملکوت
بقدر مرتبه هر یک ز جا بلند شوند. ؟
صوامع. [صَ مِ] (اِخ) قبیله‌ای است از بطون هوارة از بربر. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).
صوان. [صَ / صِ / صُ] (ع اِ) جامه‌دان. (منتهی الارب). تختهٔ جامه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، أَصونَه. (اقرب الموارد). ||هر چیز که جامه‌ها در آن نهند از جونه یا تخت یا سفط. (از سرالادب ثعالبی). صندوق رخت. (دهار). ||(ص) حافظ. ساتر. حاجب:
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
نور ما را برنتابد غیر آن. مولوی.
صوان. [صَوْ وا] (ع ص، اِ) جِ صائن. رجوع به صائن شود.
صوان. [صَوْ وا] (ع اِ) جِ صَوّانَة. رجوع بدین کلمه شود.
صوانة. [صَوْ وا نَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب). الدبر. (اقرب الموارد). ||نوعی از سنگ سخت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، صَوّان.
صوانی. [صَ نی ی] (ع اِ) جِ صینیّة. (منتهی الارب). ظروف چینی.
صواهل. [صَ هِ] (ع اِ) جِ صاهِلَة. رجوع بدان کلمه شود. جِ صاهِل. (منتهی الارب). رجوع به صاهل شود.
صوأر. [صَ ءَ] (اِخ) آبی است کلب را بالای کوفه از جانب شام. (معجم البلدان).
- یوم صوأر؛ از ایام مشهور عرب است و آن آبی است که غالب‌بن صعصعة پدر فرزدق و سحیم‌بن وثیل ریاحی بر کنار آن شتران پی کردند، و آن چنان بود که غالب شتری بکشت و بر مردم قبیله بخش کرد و کاسه‌ای از آن سحیم را برد، سحیم در خشم شد و آن را نپذیرفت و خود شتری بکشت و غالب شتری دیگر بکشت و همچنان شتر بکشتند تا سحیم درماند؛ سپس چون سحیم بکوفه شد قوم وی او را ملامت کردند و او عذر آورد که شتران من حاضر نبود، آنگاه کس فرستاد تا صد شتر بیاوردند و بر کناسهٔ کوفه بکشت. علی علیه‌السلام بفرمود این شتران برای خدا قربانی نشده و از آن مخورید. پس همچنان ببود تا وحشیان و سگان آنرا بخوردند... (معجم البلدان).
صوب. [صَ] (ع مص) فرودآمدن باران. (منتهی الارب). باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آمدن از بالا به نشیب. (منتهی الارب). از بالا در نشیب آمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||قصد کردن. آهنگ نمودن. ||به هدف رسیدن تیر. ||(اِ) قصد. آهنگ. ||باران. (منتهی الارب). ||طرف. جانب. (غیاث اللغات). سمت. ناحیت: و یک اصفهبد را با لشکری گران از صواب چین فرستاد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۵).
حضور تو در صوب این سنگلاخ
دیار مرا نعمتی شد فراخ.
نظامی.
از صوب راستی منعطف و ظلمات ظلمی که بعضها فوق بعض بود متراکم گشت. (جهانگشای جوینی). او را بر صوب خراسان روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵). تا چون رایات از مشرق برسد ایشان از آن صوب درآیند. ||(ص) راست. ضد خطا. (منتهی الارب) (فرهنگ رشیدی). ||(اِمص) راستی. (غیاث اللغات).
صوبا. (اِخ) قریه‌ای است از قرای بیت‌المقدس. (معجم البلدان).
صوبج. [صَ / صُ بَ] (معرب، اِ) آلتی است که بدان نان سازند. (منتهی الارب). الذی یرق به العجین. معرب است. (اقرب الموارد).
صوبنة. [صَ بَ نَ] (ع مص) صابون زدن. (دزی).
صؤبة. [صُءْ بَ] (ع اِ) انبار گندم و ذخیرهٔ آن. (منتهی الارب).
صوبة. [بَ] (ع اِ) توده و انبار. (منتهی الارب). هر چیز فراهم‌شده، و گفته‌اند طعام فراهم‌شده. (از اقرب الموارد). گردشده. کودشده. توده گشته. ||انبار هر چیزی یا انبار گندم و خرمادان بزرگ. (منتهی الارب).
صوبة. [صَ بَ] (اِخ) نام اسب حسان‌بن مرة. (منتهی الارب).
صوبة. [صَ بَ] (اِخ) نام اسب عباس‌بن مرداس. (منتهی الارب).
صوبه. [صَ بَ] (ع اِ) مملکت و کشور و دیار که مشتمل بر اضلاع و پرگنه‌جات مختلف باشد مثل صوبهٔ بنگاله و صوبهٔ بهار و صوبهٔ اوده. (آنندراج).
صوبه‌دار. [صَ بَ / بِ] (نف مرکب) دارندهٔ صوبه. حاکم و فرمانروای صوبه: ناصرخان حاکم و صوبه‌دار آن مملکت روانهٔ جلال‌آباد و از آنجا به پیشاور... آمد. (مجمل التواریخ گلستانه ص۷۷). رجوع به صوبه شود.
صوبه‌داری. [صَ بَ / بِ] (حامص مرکب) عمل صوبه‌دار. فرمانداری. حکومت و فرمانفرمائی صوبه. رجوع به صوبه شود.
صوت. [صَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). آوا. بانگ. فریاد. ج، اصوات:
درین صورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی

مسلم شد که بی معلول نبود علتی تنها.
ناصرخسرو.
به گه صبوح زهره ز فلک همی برآید
ز هوای صوت زارش ز نوای زیر چنگش.
خاقانی.
صوت مرغان بدرد چرخ مگر با دم خویش
بانگ کوس ملک تاجور آمیخته‌اند.
خاقانی.
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت
ز آن طرف آورده‌ام من صیت صوت. مولوی.
از آن زمان که به حافظ رسید صوت حبیب
فضای سینهٔ شوقم هنوز پر ز صداست.
حافظ.

||آوازه. ذکر خوب. حسن شهرت: انتشر صوته فی الناس؛ ذکر خوب او بر زبان مردم افتاد. ||(مص) آواز کردن. (منتهی الارب). آواز دادن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن. ||(اِ) آهنگ موسیقی. لحن: وی [عبدالرحمان قوال] گفت... امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی. (تاریخ بیهقی). گفتم: الحق روز این صوت هست، اما آنرا ایستاده‌ام تا این نکتهٔ دیگر بشنوم و بروم. (تاریخ بیهقی). ابراهیم العباس که در فضل و شعر و غنا مشهور بود، این شعر را گفته صوتی ساخته بود. (تاریخ سلاجقه). و او این سه بیت انشا کرد و بمطربان داد تا بر آن صوت ساختند، چون بخواندند در طرب آمد. (تجارب السلف). ||(اصطلاح فیزیک) کیفیتی است قائم به هوا که آنرا بصماخ می‌رساند. (تعریفات جرجانی). قرعی است که حادث میشود در هوا از تصادم اجسام بعضی بر بعضی دیگر را. (رسائل اخوان الصفا). کیفیتی است که از ارتعاش بالنسبه سریع اجسام تولید میگردد و بوسیلهٔ حس سامعه درک میشود. چون بجسمی ضربه‌ای وارد آوریم ذرات آن مرتعش میگردد. این ارتعاشات در هوای مجاور جسم تولید امواجی مینماید که در تمام جهات بشکل کرات متحدالمرکزی منتشر گشته، صدا را به گوش میرسانند. مهمترین ناقل صوت هواست و سرعت انتشار صوت در آن در هر ثانیه ۳۴۰ متر است. سرعت سیر صوت نسبت مستقیم با وزن مخصوص جسم ناقل دارد. بناء علیهذا سرعت آن در مایعات بیش از گازها و در جامدات از دو دستهٔ قبل بیشتر است.

صوتن. [صُ وَ تِ] (ع ص) بخیل. ممسک. (منتهی الارب).

صوجان. [صَ] (ع ص) هر خشک و سخت لاغر از ستور. (منتهی الارب). هر خشک سخت از ستور و مردم. (اقرب الموارد). ||(اِ) ماادری من ای صوجان هو؛ نمیدانم که کدام مردم است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صوجانة. [صَ نَ] (ع ص) نخلة صوجانة؛ خرمابن خشک و خشک‌شاخ. (منتهی الارب).

صوح. [صو / صَ] (ع اِ) جانب وادی و دیوار آن. ||پائین کوه یا روی کوه که بدیوار ماند و جانب و ناحیه آن. کوه. ||(مص) کفانیدن چیزی را. (منتهی الارب). شکافتن. (تاج المصادر بیهقی).

صوحان. (ع ص) خشک از هر چیزی. (منتهی الارب).

صوحانة. [نَ] (ع ص) نخلة صوحانة؛ خرمابن خشک‌شاخ. (منتهی الارب).

صوخ. [صَ] (ع مص) فرورفتن پای کسی بر زمین. (منتهی الارب).

صور. (ع اِ) بوق. (مهذب الاسماء). شاخ حیوان که آنرا مینوازند. (غیاث اللغات). شاخ که در آن دمند. (منتهی الارب). نای. ناقور. قرن. شاخ. (منتهی الارب):
دم صور بشناس و انگیختن
روانها به تنها برآمیختن. اسدی.
گیتی بمثل سرای کار است
تا روز قیام و نفخت صور. ناصرخسرو.
سندان بسنان چنان شکافد

صور

چون صور که آسمان شکافد. خاقانی.
رگ رگست این آب شیرین و آب شور
در خلایق میرود تا نفخ صور. مولوی.
حریفان خلوت‌سرای الست
به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست.
سعدی (بوستان).
و رجوع به صور اسرافیل شود.

صور. (اِخ) شهریست بر ساحل بحر متوسط، دارای ۷۰۰۰ تن سکنه و از پایتختهای فینیقیان است. این شهر دو قسمت است: یکی جزیره و دیگر صوری که بر ساحل است. تاریخ بنیاد آن تا به سه‌هزار سال قبل از میلاد بالا رود. بین صور و فراعنه مصر روابط بازرگانی محکمی برقرار بوده است. صور در حدود ۱۱۰۰ ق. م. رونقی یافت. این شهر از طرف آشوریان و بابلیان محاصره شد و بسال ۵۳۹ ق. م. ایرانیان آنرا تصرف کردند. سپس اسکندر بسال ۳۳۳ ق. م. هفت سال آنرا به محاصره گرفت. بسال ۱۱۲۴ م. صلیبیان بر آن دست یافتند و مسلمانان به سال ۱۲۹۱ م. / ۶۹۰ هـ.ق. آنرا از ایشان بازستدند. (المنجد فی الادب و العلوم). صور اکنون جزء متصرفات دولت لبنان است. مؤلف حدود العالم نویسد: شهریست از شام بر کران دریای روم و اندر وی مسلمانانند. شهریست با نعمت بسیار و کشت و بزر بسیار و خواسته‌های بسیار. مؤلف ایران باستان نویسد: شهر صور بواسطهٔ بوغاز تنگی که عرض آن ۴ استاد یا تقریباً ۷۰۰ ذرع بود، از ساحل فینیقیه جدا می‌شد و بنابراین حکم جزیره‌ای را داشت وقتی بادهای افریقا موسوم به آفریکوس وزیدن میگرفت آب این بوغاز را عقب زده، امواج را روی هم انبوه میکرد و بساحل میریخت. شهر دارای دیوارهای بلند و برجها و باروهای محکم بود و این استحکامات را از هر طرف دریائی عمیق احاطه داشت. و در مورد محاصره اسکندر آرد: دیودور نویسد: (کتاب ۱۷ بند ۴) جهت عمدهٔ مقاومت صور این بود که می‌خواست اسکندر را معطل کند و بداریوش وقت دهد که او قشون جدیدی برای نبرد با اسکندر تهیه کند و مردم صور امیدوار بودند که با این کار طرف توجه دربار ایران گشته، پاداشهائی بزرگ خواهند یافت. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۳۲). در مدتی که سپاهیان اسکندر شهر صور را به محاصره داشتند، مردم صور شجاعت و تدبیر را با یکدیگر بکار برده با مهارت و جانبازی زایدالوصفی چندانکه توانستند از هجوم دشمن ممانعت کردند، لیکن دوام محاصره از یک سو و رسیدن نیروهای کمکی از سوی دیگر سرانجام به تسخیر صور منتهی گشت. اسکندر پس از تسخیر صور، شقاوت و درندگی عجیبی از خود نشان داد که تنها از او بروز تواند کرد. او دستور داد تمام مردم شهر را جز آنانکه بمعابد پناه برده‌اند بکشند؛ ولی از مردم مسلح کسی بمعابد نرفت و تنها زنان و کودکان در معابد جمع شدند. باقی مردم را مقدونیها کشتند؛ دوهزار جوان صوری را بطول ساحل بدار آویختند. زنان و اطفال را اسیر کرده برده‌وار به مزایده نهادند. (ایران باستان صص ۱۳۳۲-۱۳۴۱). در قاموس کتاب مقدس آمده است: صور (صخره) شهریست فینیقی و بمسافت سفر هفت ساعت در جنوب صیدون واقع و بر یک یا دو جزیره بنا شده است. طولش از ساحل بقدر نصف میل و امتدادش تخمیناً یک میل میباشد و صور را در قدیم قسمت دیگری بر ساحل دریا بوده است. پلی نیوس گوید: که محیط

جزیرهٔ صور دو میل و نصف و محیط خود جزیره و صور قدیم ۱۷ میلی بوده است. یونانیان و فینیقیان برآنند که صور یکی از شهرهای بسیار قدیم و زیبا است. هیرودوتس گوید که کاهنان صور وی را خبر دادند که صور ۲۷۵۰ سال قبل از مسیح بنا شده و در کتاب‌مقدس در عصر یوشع مذکور است و در آن وقت شهر حصارداری بوده. (صحیفهٔ یوشع ۱۹:۲۹)... دور نیست که اصل اهالی صور از صیدون بوده‌اند. (صحیفهٔ یوشع ۱۳؛ سفر خروج ۳۲: ۳۰). و در وقت سلطنت داود و سلیمان حیرام که در آن زمان شهریار صور بود، با داود و سلیمان طریق مودت آماده داشت... و اهالی صور چوبها برای بنای هیکل اورشلیم و سایر بناهای مشهور اورشلیم میدادند. بدین طور که از سروهای آزاد لبنان از صور به یافا برده و از آنجا چوب‌ها به اورشلیم می‌بردند و صنعت‌کاران صور در اورشلیم همواره مشغول انجام صنایع مهمه و دقیقه می‌بودند. (دوم سموئل ۵:۱۱ و ۱۲ و اول تواریخ ایام ۲:۲ و ۳ و ۱۱). در سال ۷۲۰ ق. م. شلمنا صور را بمدت پنج سال محاصره کرد، لکن بعد از این مدت هم بمقصود خود موفق نگشته، از آن پس بخت‌النصر آنرا مدت سیزده سال محاصره نمود که انتهای آن ۵۹۲ ق. م. بود. لکن در تاریخ بهیچوجه من الوجوه مذکور نیست که بخت‌النصر آنجا را مفتوح ساخت یا نه. و یوسیفوس خود نیز این مطلب را محقق ننموده، اما تأویلات ایشان دربارهٔ آنچه در صحیفهٔ مقدسهٔ حزقیل ۱۸:۲۹ وارد گشته که از صور به جهت خدمتی که در آن نموده بود خودش و لشکرش هیچ فرد نیافتند. این است که در فتح و عدم فتح صور اختلاف دارند. بعضی گویند صور را مفتوح ساخته، لکن در آنجا مال و غنیمتی که با مخارج و زحمات شاقه فوق‌العاده او مطابقت نماید نیافت؛ ولی بعد از این واقعه صور خود را تابع و مطیع قوم فارس نموده، عمارتی عظیم برای حکومت فارس برآورده... صور حالیه در شمال غربی الجزیرهٔ قدیم واقع، طولش ربع میل و عرضش ۱۸۰ قدم بود، لکن بواسطهٔ شدت فراهم شدن ریگهای دریایی عرضش در نزدیک دشت یک میل و در نزد دیوار قدیم بیش از ثلث میل شده است و همواره آثار دیوار قدیم نمودار است و در آن دیوار سنگی بکار گذاشته شده است که طولش ۱۷ قدم و عرضش ۶ قدم و نیم میباشد و در کنار دریا سنگهای معظم و قطعات ستونهای شکسته بسیار است و فعلاً در عوض تجار و شاهزادگان، ماهی‌گیران دامهای خود را در آنجا می‌گسترانند. (حزقیال ۱۴:۲۶). و در آنجا کلیسایی متعلق بجماعت لاتین یافت میشود و امکان دارد که آن کلیسا درهای کلیسائی که در سنهٔ ۳۲۳ م. تقدیس شده اوسی بیوس در آنجا بشارت داد بنا شده باشد و فعلاً از این شهر پنبه و توتون و سنگ آسیا که از حوران آورده میشود می‌آورند و عدد نفوس تخمیناً ۵۰۰۰ است که نصف ایشان مسلم و باقی نصاری میباشند و در آنجا معدودی یهود و نیز مقبره‌ای بمساحت قلیل در بیرون شهر یافت می‌شود. میگویند قبر حیرام است و آثار قناتهای قدیمه که آب از کوه رأس‌العین در شهر می‌آمده است دیده میشود. (از قاموس کتاب مقدس ص ۵۶۶-۵۶۹):

صور و عکه در امان امرت
چون ارمن و نخجوان ببینم. خاقانی.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صور. [صَ] (ع مص) بانگ کردن. ||کژ کردن و میل دادن یا شکستن چیزی را. (منتهی الارب). بجبانیدن [میل دادن]. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). ||متوجه کردن کسی را. (منتهی الارب). ||پاره کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||(مص) روی آوردن. ||(امص) کژی. ||(ا) صفحهٔ گردن. ||کرانهٔ رود. ||بیخ خرما. ||خرمابنان ریزه لا واحد له یا جماعت. (منتهی الارب). ||فراهم‌آمده. ج، صیران. ||خرماستان. (مهذب الاسماء).

صور. [صُ وَ] (ع ا) ج صورة (صورت). (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل):

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صور.
فرخی.

گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب. لبیبی.

مر آمیزش گوهران را بگوی
سبب چه که چندین صور زو بخاست.
ناصرخسرو.

چون شخص دلیران همه پر ز زخم
چو دست عروسان همه در صور. مسعودسعد.

بخت نیک آرزورسان دل است
که قلم نقشبند هر صور است. خاقانی.

رجوع به صورت و صورة شود.

— صور فلکی؛ رجوع بدان کلمه شود.

صور. [صَ وَ] (ع مص) کژ گردیدن. ||بریدن و جدا کردن چیزی را. ||روی آوردن بجهتی. ||(ا) صورة. ||نوع. ||صفت. (منتهی الارب).

صور. [صِ وَ] (ع ا) ج صورة. (منتهی الارب).

صور. (اِخ) نام پادشاه کشمیر که بهمن دختر او را به زنی گرفت. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۵۳).

صور. [صَ وَ] (اِخ) یاقوت نویسد: موضعی است و گمان دارم از اعمال مدینه است. (معجم البلدان).

صور. [صُ وَ] (اِخ) دهی است بر شاطی خابور بین آن و قُدَین حدود چهار فرسنگ است و خوارج را در آن واقعه‌ای است. (معجم البلدان).

صورآوا. (ص مرکب) آنکه یا آنچه آواز آن در درشتی و خشونت همچون بانگ صور بود. بلندآوا. درشت‌آواز. بلندبانگ:

از تیغ نورافزای تو وز رخش صورآوای تو
بر گرز طورآسای تو نور تجلی ریخته.
خاقانی.

تا که از آن ساق من بر آهنین کرسی نشست
می‌بلرزد ساق عرش از آه صورآوای من.
خاقانی.

رجوع به صور و صور اسرافیل شود.

صور آه. [رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه‌از فریاد و نعره و آواز بلند دردناک باشد. (برهان). نعره و آه بلند دردناک. (فرهنگ رشیدی).

صورا. [ ] (ا) سام ابرص است و گفته‌اند نوعی از وزغ کبیرالرأس مربع شبیه برأس ام‌جنین عریض‌الجسد است و حردون را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). وزغ. سام ابرص[1].

صوران. (اِخ) موضعی است در مدینه به بقیع. (معجم البلدان).

صوران. [صَ] (اِخ) دهی است به یمن حضارمه را بین آن و صفا، دوازده میل است. (معجم البلدان).

صوران. [صَ وَ] (اِخ) شهریست بحمص و جبل و گفته‌اند موضعی است دون دابق در طرف ریف. (معجم البلدان).

صورانی. [صَ] (ص نسبی) نسبت است به صَوران.

صورانی. [صَ] (اِخ) سلیمان‌بن زیادبن ربیعةبن نعیم حضرمی. وی از عبدالله‌بن حارث‌بن جزء زبیدی و از او غوث‌بن سلیمان (فرزند وی) و عبدالله‌بن لهیعه و جز آنان روایت کنند. بسال ۲۱۶ هـ .ق. درگذشت. (معجم البلدان).

صورانی. [صَ] (اِخ) غوث‌بن سلیمان، مکنی به ابی‌یحیی. وی از خیار قضات بود و قضاء مصر یافت. (معجم البلدان).

صور اسرافیل. [رِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شاخی که اسرافیل در وی دمد. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). آنچه اسرافیل در آن دمد. (مهذب الاسماء). آنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید یک بار

1 - Le Gerko. Saura.

جهت میرانیدن و بار دیگر برای زنده کردن و میان هر دو نفخه چهل سال فاصله باشد. (غیاث اللغات). آنچه اسرافیل در آن دمد جهت میرانیدن و زنده کردن خلق. (منتهی الارب):

سرافیل را دید صوری بدست
برافراخته سر ز جای نشست. فردوسی.

گیتی بمثل سرای کار است
تا روز قیام و نفخت صور. ناصرخسرو.

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل
غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا. خاقانی.

سر برون زد ز مهد میکائیل
به رصدگاه صور اسرافیل. نظامی.

و رجوع به صور شود.

صور اسرافیل. [رِ اِ] (اِخ) میرزا جهانگیرخان شیرازی فرزند آقا رجبعلی. مدیر روزنامهٔ صور اسرافیل که بخاطر نام روزنامه‌اش به صور اسرافیل ملقب گردید. ملک‌زاده ترجمهٔ او را چنین آورده است: وی در سنهٔ ۱۲۹۲ هـ.ق.در شهر شیراز متولد شد. خانوادهٔ او در شیراز مردمان فقیری بودند. در اوان کودکی پدرش آقا رجبعلی درگذشت و عمهٔ وی سرپرستی او را به عهده گرفت پنجساله بود که با عمه و جدهٔ خود به تهران رفت. چهارده‌ساله بود که به شیراز بازگشت و در آنجا به تحصیل پرداخت. مقدمات ادبیات، منطق و ریاضی را نزد اساتید زمان فراگرفت و بسال ۱۳۱۱ هـ.ق. با عمهٔ خود به تهران رفت و در دارالفنون و دیگر مدارس عالیهٔ تهران به تحصیل علوم و فنون جدید پرداخت

صور اسرافیل

و یکی از دانشمندان زمان گردید. و این هنگام بود که نهضت آزادیخواهی آغاز شده بود. در انجمن‌های سری و مجامع خفائی ایرانیان راه یافت و با بزرگان سیاسی ایران آشنا گشت و یکی از ارکان عمدهٔ آزادی‌طلبان به شمار رفت. بسال ۱۳۲۴ هـ.ق. آزادی‌طلبان ایران موفق شدند مشروطیت را در ایران برقرار سازند، پس از فوت مظفرالدین‌شاه، محمدعلی‌شاه با مشروطیت مخالفت کرد. میرزا جهانگیرخان بهمداستانی چند نفر از دانشمندان بمقاومت برخاست و روزنامه‌ای موسوم به صور اسرافیل ایجاد کرد. تا آن وقت ادبیات و انشاء ایرانی عموماً و روزنامه‌ها خصوصاً بطرز نگارش قدیم سراسر الفاظ مسجع باطمطراق و بی حقیقت و معنی و خالی از سود و اثر بود. این روزنامه تأثیری فراوان کرد. روزنامهٔ صور اسرافیل به مشکلاتی دچار شد چندین بار نویسندهٔ او را تکفیر کردند و چند بار بساط روزنامه‌نویسیش را فروپیچیدند. (از تاریخ انقلاب مشروطیت ایران ج ۲ صص ۲۴۰-۲۴۳ به اختصار). مقالات اول و آخر روزنامه صور اسرافیل بقلم مؤلف لغت‌نامه است جز شمارهٔ ۲۰ که بقلم صور اسرافیل میباشد. پس از اشغال مجلس جهانگیرخان نیز بوسیلهٔ قزاقان دستگیر شد و او را به باغشاه بردند. احمد کسروی نویسد: هنگامی که از مقابل سفارت انگلیس میگذشتند یک دسته ارمنی و اروپائی ایستاده بودند. میرزا جهانگیرخان ایشان را دید و آواز برداشت: «ما آزادی‌خواهانیم». قزاقی از پشت سر شوشکه بر پشت سر او فرودآورد و خون روان گردید. سپس آنان را به باغشاه بردند و روز چهارشنبه سوم تیر ماه ۱۳۲۶ هـ.ق.او را خفه کردند. (تاریخ مشروطیت تألیف احمد کسروی صص ۶۳۹ - ۶۶۰).

صورالاقالیم. [صُ وَ رُلْ اَ] (ع اِ مرکب) اطلس جغرافیائی. نقشهٔ ممالک.

صورالاقالیم. [صُ وَ رُلْ اَ] (اِخ) نام کتابی است معروف در جغرافیای بلاد تألیف ابوزید احمدبن سهل بلخی.

صوربان آوا. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۷ هزارگزی شمال خاوری هشتیان، در مسیر راه ارابه‌رو هشتیان به سلماس واقع است. هوای آن سردسیر سالم و دارای ۲۳۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی می‌باشد. راه ده ارابه‌رو است و در تابستان از راه هشتیان میتوان اتومبیل بدانجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

صور بروج. [صُ وَ رِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صور فلکی شود.

صورت. [رَ] (ع اِ) صورة. هیأت. خلقت. (السامی). شکل. شاره. تمثال. نقش. نگار:

ای قامت تو بصورت کاونجک
هستی تو بچشم هر کسی بلکنجک.
شهید بلخی.

ای عاشق دلسوزه بدین جای سپنجی
همچون شمنی چینی بر صورت فرخار.
(منسوب به رودکی).

غریب نایدش از من غریو گر شب و روز
بناله رعد غریوانم و بصورت غرو. کسائی.

بصورت چو خورشید و صولت نهنگ
بهیبت چو شیر و بجستن پلنگ. فردوسی.

با سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ. منوچهری.

بچگانمان همه مانندهٔ شمس و قمرند
زآنکه هم صورت و هم سیرت هر دو پدرند.
منوچهری.

ببین گرت باید که بینی بظاهر
ازو صورت و سیرت حیدری را. ناصرخسرو.

صورت مرگ زشت‌صورت را
پیش چشم پدر عیان کردی. مسعودسعد.

از صورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسب نیست. (نوروزنامه).

گر از آتش همی ترسی به مال کس مشو غره
که اینجا صورتش مالست و آنجا شکلش اژدرها.
سنائی.

یعنی تو محمدی بصورت
گرچند نه‌ای به وحی و برهان. خاقانی.

صورت شیری دل شیریت نیست
گرچه دلت هست دلیریت نیست. نظامی.

دادگری دید برای صواب
صورت بیدادگری را بخواب. نظامی.

و در این صورت که منم با پیل‌دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم. (گلستان سعدی).

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد
وگرچه سرو بصورت بلندبالائیست. سعدی.

‖چهره. چهر. رخ. وجه. دیم. مُحَیّا. طلعت:
دیلمان ناحیتی است با زبانها و صورتهای مختلف. (حدود العالم).

صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن او
عادتی دارد با صورت خویش اندرخور.
فرخی.

هرکه از دور بدو درنگرد خیره شود
گویداین صورت و این طلعت شاهانه نگر.
فرخی.

زین صورت خوب خویش بندیش
با هفت نجوم همچو پروین. ناصرخسرو.

هزاران درود و دوچندان تحیت
ز ایزد بر آن صورت روح‌پرور. ناصرخسرو.

پشت بمسند بازداده و قصب بر روی فروگذاشته‌اند کی صورت پیدا بود. (مجمل التواریخ). بدین استکشاف صورت یقینی جمال تنمود. (کلیله و دمنه).

صورتم راکه صفر ناچیز است

با الف هم‌حساب دیدستند. خاقانی.
یارب چه صورتَست این کز پرتو جمالش
هر دیده‌ای برنگی بیند ازو خیالی. خاقانی.
دیده ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و درو عیب ساز. نظامی.
هر کو نکند بصورتت میل
در صورت آدمی دواب است. سعدی.
چون تو بدیع‌صورتی بی‌سبب کدورتی
عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکنی.
سعدی.
جمال صورت و کمال معنی داشت. (گلستان).
||تصویر. عکس. نقش. نگار:
گر این صورت کرده جنبان کنی
سزد گر ز جنبنده برهان کنی. فردوسی.
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او
یکی صورتی کن سراپای او. فردوسی.
جهانی سراسر پر از مهر توست
به ایوانها صورت چهر توست. فردوسی.
ماه منیر صورت نقش درفش توست
روز سپید سایهٔ چتر بنفش توست. فرخی.
و برون این صورتها نگاشتند فراخور این صورتها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۶).
مرد نهان زیر دلست و زبان
دیگر یکسر گل پرصورتَست. ناصرخسرو.
هرکه بی‌سیرت خوبست نکوصورت
جز همان صورت دیوار مینگارش.
ناصرخسرو.
گمره شود آن کس که همی روی تو بیند
آن روی نگر صورت ما نیست همانا.
مسعودسعد.
فرمود تا زر را چون قرصهٔ آفتاب گرد کردند و بر هر دو روی صورت آفتاب مهر نهادند. (نوروزنامه). نقاش چابک‌دست از قلم صورتها انگیزد. (کلیله و دمنه).
بیرق سلطان عقل صورت طغرای توست
ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد. خاقانی.
آنجا که نقشبند ازل صورتی کشد
باطل شود هرآینه اشکال آزری. ظهیر.
خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در او بست. نظامی.
دو چشم و گوش و دهان آدمی نباشد و بس
که هست صورت دیوار را همین تمثال.
سعدی.
||ظاهر. حس. دید. بدید:
در صورت اگرز من نهانی
از راه صفت درون جانی. نظامی.
اندرآ مادر که من اینجا خوشم
گرچه در صورت میان آتشم. مولوی.
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام
من بمعنی جد جد افتاده‌ام. مولوی.
... گفت پیش از این طایفه‌ای در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع. (گلستان).

نزدیک نیشوی بصورت
وز دیدهٔ دل نیشوی دور. سعدی.
دورم بصورت از در دولتسرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم. حافظ.
||قالب. جسم. کالبد:
عدل خسرو دهد آمیزش ارواح و صور
بینی ارواح که چون با صور آمیخته‌اند.
خاقانی.
گورمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بی‌جان بقا. سعدی.
||چونی. چگونگی. کیفیت: نامه‌ها نبشتند بر صورت این حال و خیلتاش بغزنین رسید. (تاریخ بیهقی). تو صاحب بریدی... چنانکه رفت انها کن تا صورتی دیگرگونه بمجلس عالی نرسانند. (تاریخ بیهقی ص۳۲۴). از این سفر که به بخارا بود صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب بریدی از وی بازستدند. (تاریخ بیهقی). پس نامه‌ها نوشتند بر صورت این حال. (تاریخ بیهقی).
گفت همانا که درین همرهان
صورت این حال نماند نهان. نظامی.
مرغان صورت واقعهٔ او را بگفتند. (کلیله و دمنه). وحوش از صورت و کیفیت حال پرسیدند. (کلیله و دمنه).
به ناخوبتر صورتی شرح داد. سعدی.
||تصور: چه میان آن گنج و خاک تفاوتی صورت نمیتوان کرد. (جهانگشای جوینی).
||(اصطلاح فلسفه) آنچه فعلیت شیء بدان حاصل شود، چون هیأت تخت که از اجتماع تخته‌های آن تحقق یابد و مقابل آن ماده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||مقابل هیولی. ماده:
تراکه صورت جسم ترا هیولائیست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی. حافظ.
||آنچه به یکی از حواس ظاهر درک شود. مقابل معنی. سیرت:
زنده نشد این سفلی الا که بصورت
بس صورت جانست درین جسم محقر.
ناصرخسرو.
در صف مردان بیار قوت معنی از آنک
در ره صورت یکی است مردم و مردم‌گیا.
خاقانی.
هرچه عقلم از پس آئینه تلقین میکند
من همان معنی بصورت بر زبان می‌آورم.
خاقانی.
بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم عالم. نظامی.
خود بزرگی عرش بس باشد پدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید.
مولوی.
هرکه دربند صور باشد بمعنی کی رسد
مرد گر صورت‌پرست آید بود معنی‌گذار. مولوی.

اتحاد یار با یاران خوش است
پای معنی گیر صورت سرکش است.
مولوی.
چو بت‌پرست بصورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست.
سعدی.
با طایفهٔ افسردهٔ دل‌مرده و راه از صورت بمعنی نبرده... (گلستان سعدی).
هرکه او را دیده‌ای باشد شناسد صورتی
کار صورت سهل باشد ره به معنی مشکل است.
اوحدی.
من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشانست.
حافظ.
||(اصطلاح جغرافیا) نقشهٔ جغرافیائی. اطلس: و آنچ هست از شهرها آن است که ما بر صورت بنگاشتیم و پدید کردیم. (حدود العالم). و این همه (قبائل و جای قبائل عرب) اندر صورت تا پیداتر بود. (حدود العالم).
||رنگ:
بر توانم گرفت پرّ کاهی ز ضعف
گرچه بصورت یکی است روی من و کهربا.
خاقانی.
||گونه. گون. شکل. جنس. نوع.
— آدم‌صورت؛ بصورت آدمی. آنکه شکل او آدمی را ماند نه سیرت او:
هرکه چون خر فتنهٔ خواب و خور است
گرچه آدم‌صورتَست او هم خر است.
ناصرخسرو.
— آدمی‌صورت؛ آدم‌صورت: بسا گرگان آدمی‌صورت دیوسیرتند. (مجالس سعدی).
آدمی‌صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی‌خوی شود ورنه همان جانور است. سعدی.
رجوع به صورت شود.
— از صورت بگردیدن؛ مسخ گردیدن. مسخ شدن. تغییر قیافه یافتن.
— از صورت خواری شستن؛ عزیز کردن و آراستن و زیب و زینت دادن. (ناظم الاطباء).
— اهل صورت؛ آنانکه ظاهر را نگرند. آنکه بظاهر قضاوت کند. مقابل اهل معنی:
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی به ملکی درند. سعدی.
رجوع به صورت شود.
— بدصورت؛ بدشکل. بدقیافه. زشت. زشت‌صورت.
— بدیع‌صورت؛ زیباصورت. زیبا. خوشگل: لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خونی.
سعدی.
رجوع به صورت، بهشتی‌صورت و زیباصورت شود.
— بهشتی‌صورت؛ آنکه صورت او در زیبائی

چون صورت بهشتیان ماند. زیباصورت. زیبا:
بهشتی‌صورتی در جوف محمل
چو برجی کآفتابش در میانست. سعدی.
رجوع به صورت، زیباصورت و بدیع‌صورت شود.
– بی‌صورت؛ روسبی. فاحشه. مخنث. ملوط. آنکه عفت ندارد. رجوع به بی‌صورت کردن و بی‌صورتی در همین ماده شود.
– بی‌صورت کردن؛ با زنی یا امردی درآمیختن. عفت او را ربودن.
– بی‌صورتی؛ فاحشگی. مخنثی.
– خوب‌صورت؛ زیباصورت. زیبا. خوشگل:
خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را
نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش. سعدی.
– در آن صورت؛ با آن صورت. با آن شکل. با آن قیافه:
بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند
در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند.
سعدی.
– در این صورت؛ در این حال. در این وضع. بنابراین.
– ||بر این فرض:
در این صورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی
مسلم شد که بی‌معلول نبود علتی تنها.
ناصرخسرو.
– در صورتی که؛ اگر. چنانچه: در صورتی که بیاید قبول میکنم؛ یعنی اگر بیاید.
– زشت‌صورت؛ بدشکل. نازیبا. بدقیافه. بی‌ریخت.
– زیباصورت؛ خوشگل. زیبا: خواجهٔ زمان نیکوسیرت، زیباصورت. (مجالس سعدی).
– شیطان‌صورت؛ زشت. زشت‌صورت. بدقیافه. بدشکل. رجوع به صورت شود.
– عالم صورت؛ جهان خاکی. دنیای ظاهر. عالم وجود:
چندانکه گرد عالم صورت برآمدیم
غم‌خواره آدم آمد و بیچاره آدمی.
ابوالفرج سگزی.
این عالم صورتست و ما در صوریم
معنی نتوان دید مگر در صورت.
اوحدالدین کرمانی.
– ||صورت ظاهر. شکل. هیأت:
نظر بعالم صورت مکن که طایفه‌ای
بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل.
سعدی.
– ملائک‌صورت؛ آنکه صورت او در زیبائی چون صورت ملائکه باشد. زیباصورت. خوشگل. زیبا:
از این مه‌پاره‌ای عابدفریبی
ملایک‌صورتی طاووس‌زیبی. سعدی.
– نکوصورت؛ خوب‌صورت. زیبا:
هر که بی‌سیرت خوبست نکوصورت
جز همان صورت دیوار مپندارش.
ناصرخسرو.
– هر آن صورت؛ هر حال. هر کیفیت: بارها در دلم آمد که به اقلیمی دگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد. (گلستان).
– هم‌صورت؛ بسان. بمانند. همانند: فلان کس هم‌صورت دیو است.
صورت. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب بابل. در دشت قرار گرفته و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی است. ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سجادرود. محصول آنجا برنج، غلات. نیشکر. مختصر پنبه و صیفی‌کاری است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
صورت‌آرا. [رَ] (نف مرکب) صورت‌آراینده. صورت‌نگار. نقاش:
گفت‌منذر به کارفرمایان
تا به پرگار صورت‌آرایان... نظامی.
رجوع به صورت‌آرائی شود.
صورت‌آرائی. [رَ] (حامص مرکب) صورت‌نگاری کردن. (آنندراج). عمل صورت‌آراء. نقاشی. صورت‌نگاری:
خردکاری به کار بنائی
نقشبندی به صورت‌آرائی. نظامی.
روشنی یافت از تو بینائی
نه به صورت به صورت‌آرائی. نظامی.
رجوع به صورت شود.
صورت‌آشنا. [رَ شْ / شِ] (ص مرکب) روشناس. (آنندراج). آنکه چهره‌اش آشنا بنظر آید.
صورت آفریدن. [رَ فَ دَ] (مص مرکب) خلق کردن. پدید کردن. ابداع. بوجود آوردن. رجوع به صورت و صورت‌آفرین شود.
صورت‌آفرین. [رَ فَ] (نف مرکب) آفرینندهٔ صورت. آفریننده. خالق. واهب‌الصور. مصور. و بدین معانی در مورد باریتعالی به کار رود:
روزی که آفرید تو را صورت‌آفرین
بر آفرینش تو به خود گفت آفرین
صورت نیافرید چو تو صورت‌آفرین
بر صورت‌آفرین و بر این صورت آفرین.
؟ (یادداشت بخط مؤلف).
صورتاً. [رَ تَنْ] (ع ق) از جهت صورت. از لحاظ صورت. مقابل معناً. رجوع به صورت و صورةً شود.
صورت احوال. [رَ تِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محضر و قباله که برای اثبات دعوی به مُهر و دستخط ثقات مرتب سازند. (از آنندراج):
آنجا که جلوهٔ تو ز رخ پرده افکند
رنگ از عذار صورت احوال می‌پرد.
تأثیر (از آنندراج).
صورت انگیختن. [رَ اَ تَ] (مص مرکب) صورت آفریدن. ابداع. نقش بستن. نقاشی کردن:
فکرت من در تو نیست در قلم قدر توست
کو بتواند چنین صورتی انگیختن. ؟
رجوع به صورت، صورت‌آفرین و صورت‌آرا شود.
صورت‌باز. [رَ] (نف مرکب) شخصی که روزانه اشکال مختلفه ساخته مجلسی را گرم دارد، مانند شب‌بازان که شبها این عمل کنند. عمل او را صورت‌بازی و در هندی بهروپ خوانند. (آنندراج). ||آنچه صورت و شکل را منعکس سازد همچون آینه[1]:
نکند رو سوی او هیچکس از خودبینان
خصم اگر آینه کردار شود صورت‌باز.
واله هروی (از آنندراج).
حسن معنی هرکه دارد مردم چشم منست
چشم من چون خانهٔ آئینه صورت‌باز نیست.
صائب (از آنندراج).
هرچه در دل پرتو اندازد ظهوری میکند
گر بمعنی بنگری آئینه صورت‌باز نیست.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
و رجوع به صورت‌بازی شود.
صورت‌بازی. [رَ] (حامص مرکب) صورت خود را به وضع و شکل دیگری ساختن، بهندی بهروپ گویند. (غیاث اللغات). عمل صورت‌باز. رجوع به صورت‌باز شود.
صورت برداشتن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) طرح برداشتن. (آنندراج). تصویر برداشتن. عکس گرفتن:
قضا ز پایهٔ قدر تو صورتی برداشت
زمانه نام نهادش سپهر کیوانی.
حاج محمدخان قدسی (از آنندراج).
||سیاهه کردن اسباب و اثاثه را. ثبت کردن اثاثه و دیگر چیزی را در کاغذی.
صورت برکشیدن. [رَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نقاشی. صورت کشیدن. صورت نگاشتن. نقاشی کردن:
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین
یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری.
سعدی.
صورت بستن. [رَ بَ تَ] (مص مرکب) تصور. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی)

1 - آنندراج ابیات بعد را برای معنی اول شاهد آورده‌است.

(دهار). به تصور درآمدن. به اندیشه گذشتن. بفکر آمدن. پنداشتن: بنده بیش از این نگوید که صورت بندد که بنده در باب کالنجار و گرگانیان پایمردی میکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۴). این حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد تا وی را صورت دیگرگونه نبندد. (تاریخ بیهقی ص۵۶). بهر تخایلی که صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر. (قابوسنامه). و هر احکام که صورت بندد آنجا [قلعهٔ اصطخر] کرده‌اند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۵۶). چه دیوانگان را مانند این صورت بندد که هیچکس از اهل این دنیا طاقت آن ندارد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۴۱). به برکت این افسون نه کس مرا بتوانستی دید و نه از من بدگمانی صورت بستن. (کلیله و دمنه).

صورت نمی‌بندد مرا کآن شوخ پیمان نشکند
کارمرا در دل شکست امید در جان نشکند.
خاقانی.

صورتش بست کز رسیدن او
خاطر من مهوس است برفت.
خاقانی.

اصفهبد را صورت بست که با ایشان غدر می‌کنند. (تاریخ طبرستان).

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صدهزار منزل بیش است در بدایت.
حافظ.

||بنظر آمدن. نمودن:

کس بچشم درنمیآید که گویم مثل اوست
خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست.
سعدی.

||میسر شدن. ممکن شدن: و هر فرمان که از حضرت شهنشاهی صادر شود جز انقیاد و مطاوعت صورت نبندد. (سندبادنامه ص۳۲۴).

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب. سعدی.

جمعیت خاطر با تنگدستی صورت نبندد. (گلستان). ترا با وجود چنین منکری که حادث شد سبیل خلاص صورت نبندد. (گلستان).

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی. سعدی.

||نقش کردن. تصویر کشیدن. نگاشتن:

چنین صورت نبندد هیچ نقاش
معاذالله من این صورت ببندم. سعدی.

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین‌مثال تو. حافظ.

||یافت شدن. پیدا شدن:

خدایا به ذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم. سعدی.

— صورت بستن سخن؛ بر زبان آمدن آن:
خردمندی را که در زمرهٔ اوباش سخن طراوت نبندد شگفت نیست. (گلستان).

صورت‌بند. [رَ بَ] (نف مرکب) مصوِّر. نقاش:

منظری بود بس کشیده بلند
چشم‌بند هزار صورت‌بند.
میرخسرو (از آنندراج).

صورت بی‌معنی. [رَ تِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کسی که ظاهرش خوب باشد و باطن هیچ نه. (آنندراج).

صورت‌بین. [رَ] (نف مرکب) بینندهٔ صورت. آنکه ظاهر را نگرد. آنکه معنی را درنیابد یا بدان توجه نکند. مقابل معنی‌بین. قشری:

آنچه با صورت‌پرستان هری کردی عیان
هیچ صورت‌بین ندارد ز آن معانی جز خبر.
سنایی.

هرکه ماه ختن و سرو روانت گوید
او هنوز از قد و بالای تو صورت‌بین است.
سعدی.

بود دائم چون زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش چشم صورت‌بین دوتا بودیم ما.
صائب.

صورت‌بینی. [رَ] (حامص مرکب) عمل صورت‌بین. ظاهربینی. به ظاهر نگریستن. مقابل معنی‌بینی. رجوع به صورت‌بین شود.

صورت‌پذیر. [رَ پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ صورت. قبول‌کنندهٔ صورت. ||انجام‌شدنی. ممکن.

صورت پذیرفتن. [رَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول کردن صورت. ||در تداول عوام، انجام یافتن. واقع شدن.

صورت‌پرست. [رَ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ صورت. فریفتهٔ جمال ظاهر:

آنچه با صورت‌پرستان هری کردی عیان
هیچ صورت‌بین ندارد ز آن معانی جز خبر.
سنائی.

عاشق خویشی تو و صورت‌پرست
زآن سپهر آینه‌ای داری بدست. نظامی.

نظر بر بت نهی صورت‌پرستی
قدم بر بت نهی رفتی و رستی. نظامی.

نی دو باشد تا توئی صورت‌پرست
پیش او یک گشت کز صورت برست.
مولوی.

کی بود جای ملک در خانهٔ صورت‌پرست
رو چه صورت محو کردی با ملک همخانه باش.
سعدی.

رجوع به صورت‌پرستی و صورت پرستیدن شود. ||صفت مانی است در این ابیات:

بگفتند کاین مرد صورت‌پرست
نه بر پایهٔ موبدان موبد است. فردوسی.

بدو گفت کای مرد صورت‌پرست
به یزدان چرا آختی خیره دست. فردوسی.

چنین گفت کاین مرد صورت‌پرست
نگنجد همی در سرای نشست. فردوسی.

صورت‌پرستی. [رَ پَ رَ] (حامص مرکب) نقش‌پرستی. نگارپرستی. پرستش صورت. از صورت بمعنی التفات نا کردن:

تو عقل و جان ز حق دان سیم و زر چیست
مکن صورت‌پرستی پا و سر چیست.
ناصرخسرو.

رجوع به صورت‌پرست و صورت پرستیدن شود.

صورت پرستیدن. [رَ پَ رَ دَ] (مص مرکب) عشق داشتن به صورت. پرستیدن جمال. مهر ورزیدن به نیکوصورتان:

نبندم دل دگر در صورت کس
از این صورت پرستیدن مرا بس. نظامی.

||توجه داشتن به ظاهر. بمعنی نگریستن از جسم به جان نپرداختن:

تو این صورت خود چنان می‌پرستی
که تا زنده‌ای ره به معنی ندانی. سعدی.

صورت پیدا کردن. [رَ پَ / پ کَ دَ] (مص مرکب) جمال یافتن. زیبا شدن:

قلم سنبل شود گر وصف گیسوی تو بنویسم
خطم صورت کند پیدا چو از روی بنویسم.
دانش (از آنندراج).

صورت جادو. [رَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صورتی که مصوران در آن صورتهای دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را صورت جادو خوانند و هر صورت جزئی را نامی جداگانه بود، مثلاً فیل جادو و شتر جادو و مانند آن. (آنندراج):

نه بس هر لحظه از یاد پری‌رویی دگر سوزم
تنم از داغ الوان صورت جادوست پنداری.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

صورت جزء. [رَ تِ جُزْءْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریز حساب. صورت حساب که شامل ارقام ریز باشد.

صورت جسمی. [رَ تِ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صورت جسمیه. و آن جوهر حال در هیولای اول است و آنرا طبیعت مقداریه نیز نامند و به اعتبار مبدأ بودن آن حرکت و سکون ذاتی را صورت طبیعیه نیز نامند و به اعتبار تأثیر آن در غیر، قوه نامیده شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). جوهر ممتد در همهٔ ابعاد که به حس درآید. (تعریفات). جوهر بسیط لاوجود لمحله دونه قابل للابعاد الثلاثة المدرکة من الجسم فی بادی النظر. (تعریفات).

صورت حال. [رَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چگونگی. چونی. مَثَل. ماجرا:

صورت حال و خصم خاقانی
مثل مار و باغبان افتاد. خاقانی.

صورت حال بـه نـوح‌بن مـنصور انـها کـرد. (ترجمهٔ تاریخ یـمینی) و مـعتمدی بـنزدیک انـوشیروان فـرستاد و از صـورت حـال بیا گاهانید. (کلیله و دمنه). بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود، صورت حالش بگفتم. (گلستان).
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند.
سعدی.

صورت حساب. [رَ تِ حِ / رَ ح] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] ورقه‌ای که حساب کسی را در آن نویسند. کاغذی یا طوماری که ارقام بدهکاری و بستانکاری در آن ثبت شده. سیاهه.

صورت خارجی. [رَ تِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صورت خارجیه. مقابل صورت ذهنی. آنچه در خارج متحقق شود خواه جوهر باشد و قائم بذات خود و یا عرض باشد در محلی غیر ذهن.

صورتخانه. [رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) بتخانه. بُدّ:
گفتگوی‌گشت صورتخانه هرکه بازداشت
صورت چین چشم بر درگوش بر دیوار داشت.
خواجه آصفی (از آنندراج).

صورت‌خوان. [رَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه در بازار نشنید(و) صورتهای ملائکه و بنی‌آدم و معاملهٔ ایشان را در روز قیامت با هم از عذاب و ثواب... بمردم بازگوید... و از هر یک چیزی ستاند. (آنندراج). درویشی که پردهٔ مصور به دیوار آویزد و صورتها را یک‌یک وصف کند: علی صورت‌خوان... مردی زبان‌آور بود در میدان صفاهان... معرکه گیری کردی و صورت‌خوانی نمودی... (تذکرهٔ قمی اوحدی از آنندراج).

صورت دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) چیزی را صورت چیزی دادن و آنرا بشکل وی در آوردن. مبدل ساختن:
آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه. مولوی.
||در تداول عوام، انجام دادن کاری را. کاری را بپایان دادن. معامله‌ای را خاتمه بخشیدن. ||دادن سیاههٔ دخل یا خرج. فهرستی از ارقام جزء نوشتن و به کسی دادن. رجوع به صورت حساب شود.
— صورت دادن کار دختری را؛ مهر از وی برگرفتن. بکارت او را برداشتن.
— صورت دادن کار زن را؛ آرمیدن با وی. با او هم بستر شدن:
بدو گفتم تو صورت را نکو گیر
که من صورت دهم کار خود از زیر.
ایرج‌میرزا.

صورت ذهنی. [رَ تِ ذِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صورت ذهنیه. آنچه معلوم و ممیز در ذهن بود. ماهیت موجود بوجود ذهنی. رجوع به صورت، صورة و وجود ذهنی شود.

صورت ذهنیه. [رَ تِ ذِ نی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صورت ذهنی شود.

صورت زشت کردن. [رَ زِ کَ دَ] (مص مرکب) نام کسی را زشت کردن. کسی را بدنام کردن. برای کسی سخن‌چینی کردن چنانکه او را از نظر اندازند: چه چاره بود جز از فرمانبرداری که مضربان مفسد صورت من زشت کرده بودند. (تاریخ بیهقی). امیر محمد... جستجوی کارهای برادر کردی و همیشه صورت او زشت می‌گردانید. (تاریخ بیهقی).

صورت‌ساز. [رَ] (نف مرکب) سازندهٔ صورت. مصور. نقاش. صورتگر:
از نسیم نفسم در چمن صورت‌ساز
بشکفد غنچهٔ تصویر بصد شادابی.
سالک یزدی (از آنندراج).
||ظاهرساز. ریاکار. متظاهر. مزور. حیله گر. رجوع به صورت‌سازی شود.

صورت‌سازی. [رَ] (حامص مرکب) نقاشی. صورتگری. ||ظاهرسازی. حیله. تزویر. رجوع به صورت‌ساز شود.

صورت ظاهر. [رَ تِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ظاهر حال. هیأت ظاهر. آنچه بچشم درآید از ظاهر کسی: در هیأتش نظری کرد صورت ظاهرش پاکیزه... (گلستان).

صورتک. [رَ تَ] (اِمصغر) مصغر صورت. صورتهای خرد. تصویرهای کوچک. مجسمه‌های خرد: همچنان باشد که صورتکها ساخته باشی از چوب و از نمد بعد از آن به حضرت عرض کنی... (فیه ما فیه).

صورتکاری. [رَ] (حامص مرکب) تصویرسازی. صورتکشی. نقش کندن بر چنگ و دیگر چیز:
چو شد پرداخته فرهاد را سنگ
ز صورتکاری دیوار آن سنگ. نظامی.

صورتکده. [رَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) صورتخانه. نگارستان. ||بتکده. بتخانه:
گر به صورتکده آئی به چنین جلوه گری
سر تصویر به تعظیم قدت خم گردد.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

صورت کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) تصویر کشیدن. نقاشی کردن. صورت کشیدن: منذر بفرمود تا بهرام [را] همچنان کمان بزه کشیده بر پشت اسب و آن گور و شیر و تیر اندر زمین همچنان صورت کردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری). این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند. (تاریخ بیهقی). بر این جمله که بر حاشیهٔ این ورقه صورت کرده آمده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی). خال دعا گوی زین‌الدین مینوشت و جمال نقاش اصفهانی آنرا صورت میکرد. (راحة‌الصدور راوندی).
هنر باید که صورت میتوان کرد
به ایوانها در از شنگرف و زنگار.
سعدی (گلستان).
غافلست از صورت زیبای او
آنکه صورتهای زیبا میکند. سعدی.
رجوع به صورت شود. ||تصور. (تاج المصادر بیهقی). پنداشتن. تصور کردن:
صورت نکنم که صورت داد
در گوهر انس و جان ببینم. خاقانی.
تا آن شاهزاده صورت نکند که این شهنشاه کاری به گزاف و حجتی پیش گرفت. (تاریخ طبرستان). پشت لشکرگاه ایشان فروگرفت تا صورت کنند از پیش لشکر است و ما از پس، سراسیمه شوند. (تاریخ طبرستان). ||حاصل کردن. بدست آوردن: جائی که هیزم ایشان صندل بود مرا در وی چه ربح تواند بود و چه سود صورت توان کرد. (سندبادنامه ص ۳۰۱). ||تضریب. نمّامی. سخن‌چینی. گزارش دادن به دروغ: در مجلس عالی صورت کرده‌اند که بنده از وکیلان این قوم است و والله که نیستم و هرگز نبوده‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۴). و دیگر صورت کردندکه وی را با اعدا زبان بوده است و مراد به این حدیث آمدن سلجوقیان بخراسان است. (تاریخ بیهقی ص۴۸۵). پدرش از وی بیازرده بود از صورتهائی که بکرده بودند. (تاریخ بیهقی). گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چندگونه صورت کرده‌اند. (تاریخ بیهقی). ||صورت برداشتن. فهرستی از اشیاء و اثاثیه تهیه کردن. اقلام اسباب و اثاثه را در کاغذی ثبت کردن، و بدین معنی رجوع به صورت برداشتن شود.

صورت کسر. [رَ تِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام رقم زبرین عدد نمایش‌دهندهٔ کسر متعارف و نام عدد زیرین را مخرج کسر نامند (مقابل مخرج کسر). مثلاً در این کسر $\frac{۴}{۱۲}$ رقم چهار صورت کسر و رقم دوازده مخرج کسر است.

صورتکش. [رَ کَ / کِ] (نف مرکب) عکاس. مصور. تصویرکش:
نمی‌بود اگر خامه از موی او
چه میکرد صورتکش روی او؟ ملاطغرا.
رجوع به صورت کشیدن شود. (از آنندراج).

صورت کشیدن. [رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) عکس کشیدن. تصویر کشیدن. نقاشی. رجوع به صورت برکشیدن، صورت برداشتن و صورت کردن شود.

صورت‌کلا. [رَ کَ] (اِخ) دهی است از

1 - Facture.

دهستان دالو بخش مرکزی شهرستان آمل. در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری آمل در دشت واقع است. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی می‌باشد. ۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هزار. محصول آن برنج، کنف، صیفی. شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

صورتگر. [رَ گَ] (ص مرکب) نقاش. مصور. تصویرساز:
چنو سوار نداند نگاشتن بقلم
اگرچه باشد صورتگری بدیع‌نگار. فرخی.
از کف ترکی دلارامی که از دیدار اوست
حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ.
امیرمعزی.
صورتگر چین از حسد صورت خویش
هم خامه شکسته‌ست و هم انگشت گزیده‌ست.
امیرمعزی.
شنگرف ز اشک من ستاند
صورتگر این کبود ایوان. خاقانی.
من آن صورتگرم کز نقش پرگار
ز خسرو کردم این صورت نمودار. نظامی.
مگر نقشی از کلک صورتگری
نگاریده بیند بر دفتری. نظامی.
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد.
حافظ.
||خالق. مصور. آفریننده:
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایرا ک
صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر.
ناصرخسرو.
بگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش
جز خاک هرگز کی خورد آنراکه خاک آمد خورش.
ناصرخسرو.
ای رأی تو بر سپهر تدبیر
صورتگر آفتاب تقدیر. (از سندبادنامه).
– صورتگر علوی؛ روح. روان:
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورتگر علوی و لطیف است بدو در.
ناصرخسرو.

صورت گردیدن. [رَ گَ دی دَ] (مص مرکب) تغییر یافتن. دگرگون شدن:
بسی صورت بگردیده‌ست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم. سعدی.

صورت گرفتن. [رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) از اقلام اثاثه و اشیاء صورت تهیه کردن. ریز آنرا در ورقه‌ای نوشتن.
– صورت گرفتن کاری یا معامله‌ای؛ انجام یافتن آن. خاتمه یافتن.
رجوع به صورت برداشتن و صورت کردن شود.

صورتگری. [رَ گَ] (حامص مرکب) نقاشی. تصویرسازی. عمل صورتگر:
به صورتگری گفت پیغمبرم
ز پدین‌آوران جهان برترم. فردوسی.
به صورتگری دست برده زمانی
به گندآوری گوی برده ز آزر. فرخی.
اگر لاله پرنور شد چون ستاره
جز از وی نپذرفت صورتگری را.
ناصرخسرو.
و اول کسی که نقاشی و صورتگری فرمود او بود (جمشید). (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۳۲).
شنیدم که مانی به صورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری. نظامی.
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین
یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری.
سعدی.

صورتگری کردن. [رَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) صورتگری. نقاشی. صورت کشیدن:
دهد نطفه را صورتی چون پری
که کرده‌ست بر آب صورتگری.
سعدی.
رجوع به صورتگر شود.

صورت مجلس. [رَ تِ مَ لِ / رَ مَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ورقه‌ای که در آن مذاکرات و یا تصمیمات اعضای مجلسی را نویسند. آنچه ماجرای مجلسی در آن ثبت شود. محضر.

صورت‌ناپذیر. [رَ پَ] (نف مرکب) انجام‌ناشدنی. ناممکن. غیرممکن. نشدنی.

صورت‌نشین. [رَ نِ] (نف مرکب) مصور. مجسم:
عشق را در عالم اجسام مجنون نام کرد
حسن را صورت‌نشین کرده‌ست و لیلی ساخته.
واله هروی (از آنندراج).

صورت‌نگار. [رَ نِ] (نف مرکب) صورت‌نگارنده. مصور. نقاش. مجازاً خالق و آفریننده:
جهان را دگرگونه شد کار و بارش
بر او مهربان گشت صورت‌نگارش.
ناصرخسرو.
من جانسپار مدح تو، صورت‌نگار مدح تو
با آب کار مدح تو، الفاظ ابکار آمده.
خاقانی.
که چون کرده‌اند این دو صورت‌نگار
دو ارتنگ را بر یکی سان گزار. نظامی.
اگر موج از بن دریا برآید
نماند صورت و صورت‌نگاری. عطار.
صورت‌نگار چینی بیخویشتن بماند
گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی. سعدی.
چنان فتنه بر حسن صورت‌نگار
که با حسن صورت ندارند کار. سعدی.

صورت‌نگاری. [رَ نِ] (حامص مرکب) مصوری. نقاشی. تصویرسازی. رجوع به صورت‌نگار و صورت نگاشتن شود.

صورت نگاشتن. [رَ نِ تَ] (مص مرکب) تصویر کشیدن. صورت کشیدن. عکس کشیدن:
من نه آن صورت‌پرستم کز تمنای تو مستم
هوش من دانی که برده‌ست آنکه صورت میگارد.
سعدی.

صورت‌نما. [رَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نمایندهٔ صورت. نشان‌دهندهٔ صورت از جلا و صافی:
صورت‌نمای شد رخ خاقانی از سرشک
رخسار او نگر صنما منگر آینه. خاقانی.
||خالق. آفریننده. مصور:
عجب ز آن صانع صورت‌نمایت
که چون شیرین نشد تلخ از هوایت. نظامی.

صورت نمودن. [رَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) گزارش خلاف واقع دادن. تضریب. سخن‌چینی. به دروغ خبری دادن. حقیقتی را قلب کردن و نمودن: گریختن من نه از سر عصیان بود، اما ترسیدم که بدخویان ترا صورتی نمایند و در حق فرزند خویش بزه کار شوی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۹).

صورت نوعی. [رَ تِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صورت نوعیه. جوهر حال است در هیولای ثانی و آن جوهریست داخل در جسم و مبدأ بود آثار آنرا چون روشنائی و سوزندگی و بدین صورت است که نوع اجسام مختلف شود. جوهریست بسیط که وجود آن بالفعل تمام نشود بدون آنچه در آن حلول یابد. (تعریفات جرجانی).

صورت نوعیه. [رَ تِ نَ / نُو عی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صورت نوعی شود.

صورت‌نویس. [رَ نِ] (نف مرکب) آنکه از روی نوشته‌ای صورت بردارد. آنکه نوشته‌ای را استنساخ کند. رجوع به صورت‌نویسی شود. ||آنکه صورتی از اثاثه و اشیای دیگر نویسد. رجوع به صورت‌نویسی شود.

صورت‌نویسی. [رَ نِ] (حامص مرکب) نقل‌نویسی. (آنندراج). کپیه‌نویسی. کپیه‌برداری. رونوشت برداشتن. نقل کردن نوشته را از کاغذی بکاغذ دیگر:
بوالهوس نقش خطت را بست اگر در دل چه شد
ماه من! صورت‌نویسی بی‌سوادان میکنند.
ملا علی مازندرانی (از آنندراج).

صورتی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به صورت. ||سپید که به سرخی زند. سرخ و روشن همچون رنگ صورت.

صور جنوبی. [صُ وَ رِ جَ / جُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صور فلکی شود.

صور سرافیل. [رِ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صور اسرافیل:
شغبهای شیپور از آهنگ تیز

چو صور سرافیل در رستخیز. نظامی.
رجوع به صور اسرافیل شود.

صور شمالی. [صُ وَ رِ شَ / شِ / شُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صور فلکی شود.

صور صبحگاهی. [رِ صُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آه و ناله و فریاد و فغان صبحگاهی باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

به صور صبحگاهی برشکافم
صلیب روزن این بام خضرا. خاقانی.

رجوع به صور نیم‌شبی شود.

صور علمیه. [صُ وَ رِ ع مِ یْ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صوری از آنچه موجود شده و خواهد شد در علم باریتعالی. بعقیدهٔ متصوفه اینهمه موجودات صورتهائی است که قبل از ظهور در علم حق‌تعالی بوده‌اند. (از غیاث اللغات).

صور فلکی. [صُ وَ رِ فَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مجموعه‌هائی از ستارگان که برای شناختن و تمیز آنها ستاره‌شناسان بهر یک نام حیوانی یا چیز دیگر داده‌اند که بیش و کم آن مجموعه بدان حیوان یا شیء شبیه تواند بود. و نزد قدما صور مزبور چهل و هشت بوده است و متأخران دو صورت بر صور جنوبی افزوده‌اند که مجموع ۵۰ شود که برای مزید تمایز جملگی را به سه بخش کرده‌اند:
الف – صور شمالی و آن ۲۱ صورت است: ۱– دب اصغر ۲– دب اکبر یا عرابهٔ داود ۳– تنین یا اژدها ۴– کیکاوس یا قیقاوس یا ملتهب ۵– عواء یا بقار یا گاوچران یا طاردالدب یا حارس‌الشمال یا حارس السماء یا صیّاح ۶– فُکه یا اکلیل شمالی یا کاسهٔ درویشان یا قصعةالمساکین ۷– الجاثی علی رکبتیه یا راقص ۸– شلیاق یا نسر واقع یا دیگ پایه یا چنگ رومی یا اثافی ۹– دجاجه یا اوزالعراقی ۱۰– ذات‌الکرسی یا خداوند کرسی ۱۱– برشاوش یا حامل رأس‌الغول یا سوار یا فرساوس ۱۲– ممسک‌الاعنه یا صاحب‌المعز ۱۳– حوا ۱۴– حیه ۱۵– تیر یا سهم ۱۶– عقاب یا نسر طائر یا شاهین ۱۷– دلفین ۱۸– قطعةالفرس یا فرس اول یا اسب کوچک ۱۹– فرس اعظم یا فرس ثانی ۲۰– مرأةالمسلسلة ۲۱– مثلث یا سه سو.
ب – صور منطقه یا بروج و آن دوازده صورت است: ۱– حمل یا بره ۲– ثور یا گاو یا گاو پروین ۳– جوزا یا توأمان یا دوپیکر ۴– سرطان یا خرچنگ ۵– اسد یا شیر ۶– سنبله یا خوشه یا عذراء ۷– میزان یا ترازو شاهین یا ترازو ۸– عقرب یا کژدم ۹– قوس یا رامی یا کمان ۱۰– جدی یا بزغاله ۱۱– دلو یا ساکب‌الماء ۱۲– حوت یا حوتین یا دو ماهی.
پ – صور جنوبی و آن هفده صورت است: ۱– قیطس ۲– جبار ۳– نهر اردن یا نهر یا جوی ۴– ارنب یا خرگوش ۵– کلب اکبر یا کلب‌الجبار یا سگ کلان ۶– کلب اصغر یا کلب مقدم یا سگ کوچک ۷– شجاع ۸– سفینه ۹– باطیه یا معلف ۱۰– غراب ۱۱– قنطوروس یا سنطوروس ۱۲– سبع یا ذئب ۱۳– مجمره یا آتشدان ۱۴– اکلیل جنوبی یا افسر یا قبه ۱۵– حوت جنوبی ۱۶– حوض یا ضفیرةالاسد یا شعر بر نیکی یا هلبه یا ذات‌الشعور ۱۷– انطونیوس. رجوع به ثوابت شود.

صور قیامت. [رِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صوری که در قیامت در آن دمند زنده شدن مردگان را. صور اسرافیل:

گر بنمایم سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را.
نظامی (مخزن الاسرار چ وحید ص۴۵).

رجوع به صور اسرافیل شود.

صور کواکب. [صُ وَ رِ کَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صورت ستارگان. ستارگان که مجموعی از آنها صورتی را تشکیل دهد. رجوع به صور فلکی شود.

صور مرئیات. [صُ وَ رِ مَ ئی یا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صورتهای اشیاء که دیده میشود. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنچه دیده شود. صورتهائی که بچشم آید.

صور منطقه. [صُ وَ رِ مِ / مَ طَ قَ / قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صور فلکی شود.

صورنگار. [صُ وَ نِ] (نف مرکب) صورت‌نگارنده. مصور. نقاش:

صورنگار حدیثم ولی هر آن صورت
که جان در آن نتوانم نهاد ننگارم. خاقانی.
در صورتی که دیده جمالش صورنگار
زو شاهدی گرفته و رفته ره ملام. خاقانی.

صور نیم‌شبی. [رِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آه و ناله و فریاد و فغان نیم‌شبی باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

به صور نیم‌شبی درشکن رواق فلک
به ناوک سحری برشکن مصاف قضا.
خاقانی.

رجوع به صور صبحگاهی شود.

صورة. [رَ] (ع اِ) صورت. ج، صُوَر. رجوع به صورت شود.

صورة. [رَ تَنْ] (ع ق) از جهت صورت. از لحاظ صورت. مقابل معنی. رجوع به صورتاً و صورت شود.

صورة. [رَ] (اِخ) مکانی است در صدر یلملم از اراضی مکه. (معجم البلدان).

صورة. [صَ رَ] (ع اِ) خارش سر. (مهذب الاسماء). خارش سر، چنانکه صاحب او خواهد که کسی شپش سر او را جوید. (منتهی الارب).

صورةالجسمیة. [رَ تُلْ جِ می یَ] (ع اِ مرکب) (ا ...) رجوع به صورت جسمی شود.

صورةالحدیثة. [رَ تُلْ حَ ثَ] (اِخ) (ا ...) مقابل الصورة العتیقة. و آن محتوی انجیل‌های متی، مرقس، لوقا، یوحنا، کتاب حواریون و کتاب بولس است. (الفهرست ابن‌الندیم ص۳۵).

صورةالعتیقة. [رَ تُلْ عَ قَ] (اِخ) (ا ...) تورات. عهد عتیق. (الفهرست ابن‌الندیم ص۳۵).

صورةالنوعیة. [رَ تُنْ نَ عی یَ] (ع اِ مرکب) (ا ...) رجوع به صورت نوعی شود.

صوری. (ص نسبی) منسوب به صور. رجوع به صور شود.

صوری. (ص نسبی) منسوب به صورت، صورة. (غیاث اللغات). ظاهری. مقابل معنوی.
– علت صوری؛ یکی از علل اربعة است و آن علتی است که فعلیت شیء بدان متحقق شود، یعنی وجود شیء با آن مقارن بود، چنانکه وجود آن پس از وجود آن علت بر چیز دیگری متوقف نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صوری. (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در هفتاد و چهار هزار و پانصد گزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲ هزارگزی خاور شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. کوهستانی و معتدل است. ۳۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آنجا غلات، حبوبات، کرچک و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (به این آبادی سه‌ورو نیز میگویند). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

صوری. (اِخ) عبدالمحسن‌بن محمدبن احمد. شاعری است رقیق‌اللفظ نیکومعانی از مردم شام، او را دیوان شعری است. به سال ۴۱۹ هـ .ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۵۹۳).

صوری. (اِخ) محمدبن علی‌بن محمدبن حباب صوری. مؤلف فوات الوفیات آرد: وی شاعری فصیح بود و در سن قریب هفتادسالگی در طرابلس بسال ۴۶۳ هـ .ق. درگذشت. (فوات الوفیات ج۲ ص۲۴۰).

صوری. [صَ وَ را] (اِخ) موضعی است یا آبی است نزدیک مدینه. (معجم البلدان از جزی). و ابن اعرابی گفته است وادی است در بلاد مزینة نزدیک مدینه. (معجم البلدان).

صورین. [صَ] (اِخ) موضعی است نزدیک

مدینه. ابن اسحاق آرد: چون پیغمبر (ص) متوجهٔ بنی‌قریظه گردید، پیش از آنکه بدانها رسد با تنی چند از صحابهٔ خود بر صورین بگذشت. (معجم البلدان).

صوص. (ع ص) سخت زفت و ناکس که تنها فرودآید و تنها خورد در سایهٔ مهتاب تا ضیف نبیند او را. (منتهی الارب).

صوصلا. [صَ صَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). صاصلا. بصل‌الفار. بصل‌الزیز. ارنیتوغالن [1].

صوط. [صَ] (ع اِ) آواز آب که ایستادنگاه او تنگ و دراز باشد. (منتهی الارب).

صوطر. [طَ] (اِ) شوندر. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). چغندر.

صوطل. [صَ طَ] (اِ) شلغم بری است بلغت مغرب. (منتهی الارب).

صوطلة. [طَ لَ] (ع اِ) نوعی از سلق باشد و بعضی گویند چغندریست زردرنگ بسفیدی مایل نه بسرخی اگر آب برگ آنرا بر شراب ریزند، بعد از دو ساعت سرکه گردد و اگر بر سرکه ریزند، بعد از دو سه ساعت شراب شود. (برهان).

صوع. [صَ] (ع مص) پیمودن به صاع. ||جدا کردن. (منتهی الارب). ||دوتا کردن و پیچاندن چیزی را. (اقرب الموارد). ||متفرق و پراکنده ساختن. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی). پراکنده‌کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||ترسانیدن کسی را. ||رفتن زنبور بعضی پس بعضی. ||آمدن کمان مرد مر او را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حمله آوردن بعضی بر بعض دیگر. (اقرب الموارد).

صوع. [صَ / صَو] (ع اِ) پیمانه. (منتهی الارب).

صوع. (ع اِ) جِ صاع. (منتهی الارب). رجوع به صاع شود.

صوع. [صُ وَ] (ع اِ) پارهٔ گیاه خشک در میان گیاه تر. (منتهی الارب).

صوعن. [ ] (اِخ) (محل قدم یا جدا کننده) شهری در ساحل دریای مصر، یونانی‌ها طانس نامیده و فعلاً آنرا صان گویند و بر یکی از فروع نیل واقع و در طرف شرقی آن همواره وسعت و فراخی است که آنرا بلاد صوعن نامند. (مزامیر ۱۲:۷۸) پوشیده نماند که صوعن شهر قدیمی است که تخمیناً هفت سال بعد از حبرون بنا شد. (سفر اعداد ۲۲:۱۳). و مینشو میگوید: شهری بود و مسمی به فرض که سلاطین مصر آنرا حصاردار نموده و در آن دویست و چهل هزار مردان جنگی می‌بود و گمان دارند که این همان شهری است که مذاکرات فیمابین موسی و فرعون که در سفر خروج مذکور است، در آن واقع شد و در (مزمور ۱۲:۷۸ و ۱۳) مذکور است که عجایب و معجزات خدای‌تعالی در بلاد صوعن واقع شد و صوعن در زمان حضرت اشعیای نبی یکی از شهرهای عمده مصر بود. (اشعیا ۱۱:۱۹ و ۲۳ و ۴:۳۰). چونکه در این آیات حضرتش از رؤسای صوعن مذاکره میفرمایند. و حضرت حزقیال نبی از آن شهر نبوت و اخبار نموده میفرماید به آتش سوخته خواهد شد. (حزقیال ۱۴:۳۰). و در جای دیگر کتاب مقدس اسمی از این شهر مذکور نیست، اما حالت حالیه صوعن جمعی از مدققین بر آنند که صان حالیه همان صوعن میباشد و نوشته‌ای در آنجا یافته‌اند، یعنی شیشهٔ طانه که ترجمه‌اش بلاد صوعن میباشد و در آنجا تماثیل عظیمهٔ پادشاهان مصر و معدودی از ابوالهولها دیده شود و تلهائی که حدود شهر مرقوم را معین میکند به مسافت یک میل و سه ربع به حسب عرض امتداد دارد و طول حصار هیکل عظیم این شهر یک هزار و پانصد قدم و عرضش یک هزار و دویست و پنجاه قدم بوده است و رعمیس ثانی این هیکل رامزین نمود و در میانه آثاری که در این شهر دیده میشود معدودی از ستونهای شکسته و تماثیل متعدده است و میتوان گفت که هیچ شهری در دنیا بیشتر از این شهر دارای آثار و علامات نمیباشد و خود بلاد صوعن را دریاچه فراپوشیده و بعضی از جاهای مرتفعه‌اش فعلاً خارج از آب است. (قاموس کتاب مقدس).

صوعة. [صَ عَ] (اِخ) پشته‌ای است. در شعر ابن مقبل:

لمن ظعن هبت بلیل فاصبحت
بصوعة تحدی کالفسیل المکمم.

(معجم البلدان).

صوغ. [صَ] (ع مص) فرورفتن آب بزمین. ||نانخورش در نان فرورفتن. ||آفریدن خدای کسی را. (منتهی الارب). آفریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آماده کردن چیزی را بر مثال راست. (منتهی الارب). مهیا ساختن آنرا بر مثال مستقیم. (اقرب الموارد). ||در کالبد ریختن چیز گداخته را. (منتهی الارب). ||زرگری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||دروغ بستن و آراستن آنرا. (منتهی الارب). ||آسان به گلو درشدن شراب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سوغ. ||(ص، اِ) همسال. همزاد. ||همانند. مثل. (اقرب الموارد).

صوغ. [صَ] (ع مص) (اصطلاح علم صرف) عبارتست از گرفتن مادهٔ اصلی و تصرف کردن در آن ماده به ایجاد هیأت و شکلی و افزودن و قائل شدن معنی برای آن ماده بنحوی که اصل ماده‌اش باقی مانَد، در صورتی که معنی اصل در فرع باشد، چنانکه در ساختن ظرف و اقسام زیور از طلا. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صوغ. (ع اِ) پرنده‌ای است رنگ آن سیاه و سفید آمیخته و سینهٔ آن سرخ بیشتر به درختان و سبزه رو آورد. (صبح الاعشی ج۲ ص۶۴).

صوغان. [صَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۱۱۶ هزارگزی جنوب خاوری بافت، سر راه فرعی دولت‌آباد به زمکان. جلگه، گرمسیری، مالاریائی و دارای ۲۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

صوغان. (اِخ) دهی است از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان. این دهستان در جنوب خاوری بخش بافت واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به دهستان سیاه کوه، از خاور به دهستان گلاشکرد، از جنوب به دهستان احمدی و از باختر به دهستان ارزوئیه. کوهستانی و هوای آن گرمسیر است. از ۱۱ آبادی تشکیل شده، جمعیت آن ۱۵۱۴ تن است. مرکز دهستان قریهٔ صوغان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

صوغر. [ ] (اِخ) (کوچک) یکی از شهرهائی است که در (سفر پیدایش ۱۰:۱۳) شهرهای وادی مشهور است که در اول آن را بالع میگفتند (سفر پیدایش ۲:۱۴ و ۸) و در وقتی که شهر همجوار آن به حکم حضرت الهی خراب شد این شهر برپا مانده، لوط بدانجا پناهید (سفر پیدایش ۱۹: ۲۰-۳۰) و از جمله شهرهائی بود که موسی آن را از قلهٔ کوه فسجه مشاهده فرمود (سفر تثنیه ۳:۳۴) و حضرت اشعیا و ارمیا آن را از جمله شهرهای موآب میشمرده‌اند (اشعیاء ۵:۱۵ ارمیا ۳۴:۴۸) اما دربارهٔ موقع صوغر علما را اختلاف است و اکثری از مدققین من‌جمله بطلیموس و یوسیفوس و اوسیبوس و جرم و غیره برآنند که در نزدیکی ساحل دریای مرداب یعنی در طرف جنوب شرقی آن واقع بوده و بعضی برآنند که ساحل دریاچه که در میانه لسان و دشت واقع است موقع شهر سطور میباشد... و برخی دیگر برآنند که صوغر همان صیاغه میباشد که در نزدیکی کوه‌بنا شده است و دیگران بر آنکه صوغر در قرب تل قطائی در همواره دشت شطیم واقع بوده و بعضی را گمان چنان است که صوغر

1 - Ornithogalum umbellatum. Orinthogale.

تل شاغور است که بمسافت سفر دو ساعت در جنوب تمرین میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

صوغر. [ ] (اِخ) پدر نتنائیل. (قاموس کتاب مقدس).

صوف. (ع اِ) پشم گوسفند. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ علائی) (مهذب الاسماء). پشم، عِهْن. ج، اَصواف. پشم بعضی حیوانات. (غیاث اللغات). در اختیارات بدیعی آرد: به پارسی پشم خوانند و طبیعت آن گرم و خشک بود و نیکوترین آن نرم بود و پشم سوخته خشک بود در سیم و مجفف. صفت سوختن آن مانند سوختن ابریشم بود بگیرند دیگ آهنی یا کواریی نو، و کواری دیگ سفالی را گویند بزبان شیرازی و اگر کواری بود بهتر بود و پشم را بشویند و شانه کنند و در دیگ نهند و بر سر آتش نهند و طبقی که سوراخ داشته باشد بر سر آن نهند تا آن زمان که سوخته گردد. ریشها را نافع بود و گوشت زیاد که در ریشها بود بخورد و پشم ناسوخته که چرکین باشد چون با زیت و سرکه تر کنند و با شراب ضماد کنند با جراحتهای چرکین در ابتداء آن، موافق بود و بر جائی که ضرب زده باشند یا استخوان شکسته باشد همچنین و چون با سرکه و روغن گل تر کنند صداع و درد چشم و مجموع اعضا را نافع بود و شریف گوید: خرقهٔ صوف چون بر گردن روندگان بندند خستگی بر ایشان کار نکند و هیچ زحمت نرسد. رازی گوید: چون بپوشند صوفی که گوشت آن گرگ خورده باشد، حکه در بدن آن کس پیدا گردد. (اختیارات بدیعی):

از صوف صفای دل نمی‌یابم
از درد مغان صفا همی جویم. عطار.

ای بسا زراق گول بی‌وقوف
از ره مردان ندیده جز که صوف. مولوی.

هست صوفی آنکه شد صفوت‌طلب
نه لباس صوف و خیاطی و دب. مولوی.

سگ نخواهد کرد شیری در شکار
گرکنی ز اطلس جل او را یا ز صوف.
ابن یمین.

||نوعی از جامهٔ گندهٔ پشمی. (غیاث اللغات):
از وی [مصر] جامه‌ها خیزد... چون صوف مصری. (حدود العالم).

اینکه در دکانها آورده‌اند
صوف و طاقین مربع بیشمار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۲۷).

مشکین لباس صوف که باریک بوده است
فکر و خیال آن به شب تار میکند.
نظام قاری (دیوان البسه ص۲۷).

— اَخذتُ بصوف رقبته؛ گرفتم پوست گردن آنرا. (منتهی الارب).

— اعطاه بصوف رقبته؛ داد او را همه، یا رایگان و بی‌قیمت داد. (منتهی الارب).

صوف. [ ] (اِخ) زمینی که شاؤل در آنجا وارد گشته و در یکی از شهرهای غیرمذکور آن سموئیل را ملاقات نمود. (اول سموئیل ۹:۵ و ۶) و محققین و دانشمندان غالباً در این سفر شاؤل حیران و متفکرند و بهیچوجه معلوم نیست که از کجا شروع نموده به کجا منتهی میشود و برخی را گمان چنانست که صوبا که بمسافت هفت میل بطرف مغرب اورشلیم و پنج میل به جنوب غربی بنی‌شموئیل میباشد صوف است. (قاموس کتاب مقدس).

صوف. [ ] (اِخ) لاوی قهاتی که یکی از اجداد شموئیل بود. (اول سموئیل ۱:۱ و اول تواریخ ایام ۳۵:۶) (قاموس کتاب مقدس).

صوف. [صَ] (ع مص) بسیارپشم شدن گوسپند. (منتهی الارب). بسیارپشم شدن گوسفند پس از اندکی. (تاج المصادر بیهقی). ||میل کردن و به یکسو رفتن تیر از نشانه. (منتهی الارب). کژ شدن تیر از نشانه. (تاج المصادر بیهقی).

صوف. [صَ وِ] (ع ص) قچقار بسیارپشم. (منتهی الارب).

صوفان بالا. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۸ هزارگزی خاوری راه تابستانی شوشتر به بندقیر. کنار باختری رود گرگر. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا برنج، صیفی و کنجد. شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صوفان پائین. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری شوش و ۸ هزارگزی خاوری راه تابستانی شوشتر به بندقیر. کنار باختری رود گرگر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صوفانة. [نَ] (ع اِ) تره‌ای است زرد موی‌دار خرد. (منتهی الارب). بقلة معروفة و هی زغباء قصیرة. (تاج العروس).

صوفانی. [نی ی] (ع ص) بسیارپشم. (منتهی الارب).

صوفانیة. [نی یَ] (ع ص) تأنیث صوفانی. (منتهی الارب).

صوفاوین. (اِخ) تلفظی است در صفوی (صفویه). رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۴ ص۳۸ و صفویه شود.

صوف‌البحر. [فُلْ بَ] (ع اِ مرکب) چیزیست شبیه به پشم که از صدف بزرگی در بحر مغرب گرفته میشود و ضماد او در قطع خون و اسهال سریع‌الاثر دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مفردات ابن‌بیطار شود.

صوف‌الحجامین. [فُلْ حَجْ جا] (ع اِ مرکب) اسفنج. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به اسفنج شود.

صوف‌پوش. (نف مرکب) آنکه صوف پوشد. پشمینه‌پوش. صوفی:

که‌زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درندهٔ صوف‌پوش. سعدی.

برآورد صافی‌دل صوف‌پوش
چو طبل از تهنگان خالی خروش. سعدی.

رجوع به صوفی و صوفیه شود.

صوفر. [ ] (اِخ) یکی از رفقای ایوب است (ایوب ۱۱:۲) و چونکه در کتاب ایوب صوفر نعماتی خوانده شده است معلوم میشود که از نعمه بوده است (صحیفهٔ یوشع ۴۱:۱۵) که یکی از شهرهای یهود است. (قاموس کتاب مقدس).

صوفعة. [فَ عَ] (ع اِ) سر عمامه و کلاه گرد. (منتهی الارب). تصحیف صوقعه است. رجوع به صوقعه شود.

صوفک. [فَ] (اِ مصغر) تصغیر صوف. (فرهنگ لغات دیوان البسهٔ نظام قاری):

صوفک و خاصک و تن جامه و بیت و برتنک
کلی و کلفتن و سالو و روسی انصار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۵).

رجوع به صوف شود.

صوفلو. (اِخ) دهی است از دهستان کنجگاه بخش سنجید شهرستان هروآباد، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری مرکز بخش گیوی و ۵ هزارگزی شوسهٔ میانهٔ اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۴۳۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صوفة. [فَ] (ع اِ) پشم گوسفند و آن اخص است از صوف. (منتهی الارب).

صوفة. [فَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است از مضر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بنی‌صوفه در تمام دورهٔ سلطهٔ بنی‌جرهم و بنی‌خزاعه سه چیز از مراسم حج را بعهده داشتند: اجازهٔ عرفات، افاضهٔ از مزدلفه، اجازهٔ ازمنی. (تاریخ اسلام تألیف فیاض ج ۱ ص۴۳).

صوفی. (ص نسبی، اِ) پیرو طریقهٔ تصوف. پشمینه‌پوش. یک تن از صوفیه:

دل از عیب صافی و صوفی به نام
به درویشی اندر شده شادکام. فردوسی.

مرد صوفی تصلفی نبود.

خود تصوف تکلفی نبود. سنائی.
واینک پی موافقت صف صوفیان
صوف سپید بر تن مشرق دریده‌اند. خاقانی.
دیر یابد صوفی آز از روزگار
زین سبب صوفی بود بسیارخوار. مولوی.
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی.
سعدی.
مطربان گوئی در آوازند و صوفی در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی.
؟
رجوع به صوفیه شود.

صوفی. [(اِ)] شیخک. سبحه. خلیفه. امام. محراب. دانهٔ درشت درازی که بر بالای دانه‌های سبحه قرار دارد.

صوفی. (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ بسحاق هپاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

صوفی. (اِخ) مؤلف مجالس‌النفایس آرد: مولانا صوفی نیز استرآبادی است. طبع خوب دارد و انشای او هم نیک است. این مطلع از اوست:
نیست در بحر توام ضعف ز بیماری دل
ترسم آشفته شود طبع تو از زاری دل.
(مجالس النفائس ص۸۶).
رجوع به همان کتاب ص ۲۶۰ شود.

صوفی. (اِخ) (درویش...) مؤلف مجالس النفائس آرد: پیر سیصدساله نبیرهٔ درویش حسن و ولد مولانا محمد چاخواست. مدام قدم در وادی طبابت و صوفی‌گری میفرساید و بطالبانی که ریاضت بادیهٔ مرض می‌کشند ارشاد: موتوا قبل ان تموتوا میفرماید. این رباعی از اوست:
منمای بغیر من رخ ای سیم ذقن
کز غایت غیرتم رود جان ز بدن
خواهم که شوم مردمک دیدهٔ خلق
تا روی تو هیچکس نبیند جز من...
(مجالس النفائس ص۱۰۱).

صوفی. (اِخ) پیر محمد. از مشاهیر خوشنویسان قرن نهم هجری و از مردم بخارا است و ۴۴ مصحف شریف نوشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

صوفی. (اِخ) (مولانا...) مؤلف مجالس النفائس آرد: شخصی دانشمند بود و میل صحبت درویشان کرد و از این جهت بخدمت شیخ محمد لاهیجی رفت و با درویشان او در خلوت اربعین نشست. چون پنج روزی بر این بگذشت، روزی از خلوت خانقاه بیرون آمد و به راه شرابخانه رفت و چندان می‌خورد که مست گشت و به خلوت بازشد، این مطلع گفت و بخانقاه فرستاد:
مرشد ماست خم باده که در روی زمین
نیست پیری به از و صاف‌دل و گوشه‌نشین.
(مجالس النفائس ص۳۹۱).
از شعرای ایران است اصلاً از اتراک جغتائی است و مدتی قلندروار سیاحت میکرد. از اوست:
عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی
کس پیش تو غمنامهٔ هجران چه گشاید.
(قاموس الاعلام ترکی).

صوفی. (اِخ) عبدالرحمان‌بن عمر. رجوع به عبدالرحمان‌بن عمر... شود. (حبیب السیر ص۱۹۳).

صوفی. (اِخ) از شعرای ایران و از مردم کرمان است و در شیراز میزیست. از اوست:
صوفی بهوای نرگس جادوئی
همواره بخاک عجز دارد روئی
بهر دل من ترنج غبغب کافی است
صفرای مرا میشکند لیموئی.
(قاموس الاعلام ترکی).

صوفی. (اِخ) منشی محمد امتیاز علی از شعرای ایران و از قصبهٔ کاکوری از مضافات شهر لکهنوی هندوستان است و از او است:
بهار امروز با سامان صد میخانه می‌آید
بدوش بیخودی چون بوی گل مستانه می‌آید.
(قاموس الاعلام ترکی).

صوفی. (اِخ) (میر...) از یزد است. سیدی پاک‌طینت بود. قدر زندگانی دانست. تا ایام رفتن بی‌بادهٔ ارغوانی و صحبت یار جانی نبود. در بستن صوت و عمل عدیل نداشت. در مجلس مرحوم شاه ابوالبقا کلانتر یزد این رباعی راگفت:
در مجلس خاصت ره خار و خس نیست
محروم از این بهشت جز نا کس نیست
خضر خرد تراست درخور می‌ناب
می آب بقاست درخور هر کس نیست.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۲۶).

صوفی. (اِخ) دهی است از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۸ هزارگزی باختری شوسهٔ مرکن به شوط. در دره واقع و کوهستانی میباشد. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۱۰۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، پنبه، انگور و کشمش. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. از راه ارابه‌رو میتوان اتومبیل برد. این ده دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفی. (اِخ) ملا محمد و از شعرای ایران و از مردم اصفهان است. مؤلف آتشکدهٔ آذر نویسد: بعضی او را خالوی ملا جامی دانسته‌اند. از اوست:
بخواری در رهش افتاده بودم
سحرگه آن قرار بیقراران
ز من بگذشت چون ابر بهاری
مرا بگذاشت چون ابر بهاران.
(آتشکدهٔ آذر چ زوار ص۱۸۴).
رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صوفی‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در هفت هزارگزی شمال باختر کرج و سه هزارگزی شمالی راه شوسهٔ کرج به قزوین. این دهکده در دامنه واقع و هوای آن معتدل است. ۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ کرج. محصول آنجا غلات، بنشن و چغندر قند و دارای باغات میوه، قلمستان است. از راه حصارک میتوان بدانجا اتومبیل برد. بنای قدیمی آن مقبرهٔ امامزاده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صوفی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان سرخهٔ بخش مرکزی شهرستان سمنان، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سمنان و ۵ هزارگزی ایستگاه بیابانک. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل و خشک است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصولش غلات، پنبه، تنباکو، خربزه و هندوانه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن مالرو است و از طریق سرخه اتومبیل میتوان برد. آثار باستانی آنجا بنای خانقاه شیخ علاءالدولهٔ سمنانی است و تاریخ بنای آن منسوب به جمال‌الدین عبدالوهاب وزیر سلطان خدابنده است. مزارع طیبه، عطیه و خیرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

صوفی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۱۸۵۰۰ گزی شمال باختری سلماس و ۳ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو علی‌بلاغی به سلماس. این دهکده در دره واقع و هوای آن سردسیر و سالم است. ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی می‌باشد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۶۲هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۱۲ هزارگزی شمال خاوری امیرآباد. کوهستانی و سردسیر است. ۱۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صوفی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان طبس‌مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند،

واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری درمیان و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی بیرجند. کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، شلغم. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صوفی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۴۰۰۰۰گزی خاور تربت‌حیدریه سر راه شوسهٔ عمومی باخرز به تربت‌حیدریه. این قریه در جلگه واقع است. هوای آن معتدل و دارای ۹۱۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن قالیچه‌بافی می‌باشد. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صوفیان. (اِخ) یکی از خانان خیوه است که از حدود ۹۲۱ تا ۱۲۸۹ هـ.ق. حکومت داشتند. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۴۹ شود.

صوفیان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان تابع شهرستان لاهیجان، واقع در جنوب سیاهکل و ۴ هزارگزی شمال دیلمان. دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

صوفیان. (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال کلاله. این دهکده در دشت واقع و هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ گرگان. محصول آنجا غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی است. از کلاله بدانجا ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

صوفیان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۳۵۰۰گزی شمال هشتیان و ۴ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو هشتیان به منگول. هوای آن سردسیر و سالم. ۲۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هشتیان. محصول آنجا غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفیان. (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۸ هزارگزی شمال باختری مهاباد و ۳۵۰۰گزی شمال باختری شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن معتدل و مالاریایی است. ۲۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قلعه‌تاسیان. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفیان. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان صوفیان از بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در ۲۶ هزارگزی خاور شبستر و ۳۳ هزارگزی شمال خاوری تبریز و در مسیر شوسه و خط آهن تبریز و جلفا است. این ده در جلگه واقع و هوای آن سردسیر است. ۳۴۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رود صوفیان است. محصول آنجا غلات، حبوبات، سردرختی و انگور است و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و باغداری است. راه شوسه، ایستگاه راه‌آهن، پست بهداری، ژاندارمری، دبستان، ۱۵ باب دکان از کسبهٔ مختلف و یک مهمانخانه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفیان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز، محدود است از شمال به بخش زنوز، از جنوب به بخش اسکو، از خاور به شهرستان تبریز و از باختر به دهستان سیس. آب و هوایش معتدل و سالم و قرای آن عموماً در جلگه واقع و دارای جادهٔ شوسه یا ارابه‌رو میباشد. آب قراء از چشمه‌سارها و رود صوفیان تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آنجا غلات، حبوبات، زردآلو، انگور، سیب و بادام است. این دهستان از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، سکنهٔ آن ۱۲۲۲۰ تن است. قرای عمدهٔ آن صوفیان (مرکز دهستان)، سفیدکمر، سرکند، دیزج، نظرلو، ساوالان است. راه‌آهن تبریز و جلفا و شرفخانه از این دهستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفیان. (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری سنندج و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج به مریوان. این ده کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و مختصر میوه‌جات، حبوبات، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صوفیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند صوفی. همانند صوفی:

شد درون تا کند تماشائی
صوفیانه برآورد پائی. نظامی.

رجوع به صوفی و صوفیه شود.

صوفیانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) نام یکی از ضربهای موسیقی است و آن سه ضرب است دیک دک. (مجلهٔ موسیقی شمارهٔ ۵ ص۲۵ از رسالهٔ امیرخان). ||سرانداز. نام آهنگی است. رجوع به ذیل کلمهٔ آهنگ شود.

صوفی‌احمد. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۵ هزاروپانصد گزی خاور قره‌آغاج و ۳۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. این دهکده کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ آیدوغموش. محصول آن غلات، برنج. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفی‌افکن. [اَ کَ] (نف مرکب) از پا درافکنندهٔ صوفی. مست‌کنندهٔ صوفی. آنچه صوفی را از خود بیخود کند:

می صوفی‌افکن کجا میفروشند
که‌در تابم از دست زهد ریائی. حافظ.

رجوع به صوفی شود.

صوفیئی. (حامص) صوفیی. صوفیگری. تصوف:

صوفیئی باشد بنزد این لئام
الخیاطة و اللواطة والسلام. مولوی.

رجوع به صوفی و صوفیه شود.

صوفی‌بله. [بَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۷۰ هزارگزی شمال خاوری دژ شاهپور. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صوفی‌ترخان. [تَ] (اِخ) اسماعیل. رجوع به اسماعیل صوفی‌ترخان شود.

صوفیچه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) نام جامهٔ صوفیان. (غیاث اللغات) (آنندراج).

صوفی‌سوز. (نف مرکب) سوزانندهٔ صوفی. از پا درافکنندهٔ صوفی. مست و بیخود کنندهٔ صوفی:

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم. حافظ.

صوفی‌شگفتی. [شِ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۹ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو خوی به قطور. این ده در دره واقع و هوای آن سردسیر و سالم است. ۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از ایل شکاک میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفی شیرازی. [فیِ] (اِخ) نصرآبادی

نویسد: اصلش کرمانی است. اما در شیراز بسیار بود. لطیف‌طبع است. خصوصاً در ترتیب رباعی طبعش کمال لطف دارد. در کرمان از بام افتاده، فوت شد. از او است:
صوفی هر کس که مرد انصاف بود
خوبست که عنقا شده در قاف بود
ابدال درین ره از نمد هم بگذر
بگذشت چو باده از نمد صاف بود.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۱۲).

صوفی‌طبع. [طَ] (ص مرکب) صوفی‌طبیعت. صوفی‌نهاد:
مانده من با نگار صوفی‌طبع
آن بصد جان صافی ارزنده. سوزنی.
رجوع به صوفی و صوفیه شود.

صوفی علی. [عَ] (اِخ) (شیخ...) در سلک اعاظم مریدان شیخ زین‌الدین خوافی بود و بر ادای وظائف طاعات و عبادات مراقبت داشت و جمعی کثیر از درویشان در خانقاه او سکونت داشتند. صوفی علی در اواخر زمان خاقان منصور (سلطان حسین‌میرزا) درگذشت و در حظیره‌ای که خواجه جمال‌الدین عطاءالله در سر خیابان ساخته، دفن شد. (رجال حبیب السیر ص۱۹۳).

صوفیعلی. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ما کو، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری ما کو و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ پیراحمدکندی. این دهکده در جلگه واقع و هوای آن سردسیر و سالم است. ۱۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه است. محصول آنجا غلات، بزرک. شغل اهالی زارعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. از شوسهٔ پیر احمد کندی میتوان بدانجا اتومبیل برد. راه دهکده ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفی‌کانی. (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان... هوای آن سردسیر و سالم است. ۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفی‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری خوی و شش هزار و پانصد گزی جنوب باختری شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. این دهکده کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفیگری. [گَ] (حامص مرکب) صوفیی. تصوف. صوفی بودن:
کندحق صوفیگری را اَدا
به یک چشم بیند بشاه و گدا.
ملاطغرا (از آنندراج).

صوفیلار. (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۲۴ هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز و ۲۰ هزارگزی خط آهن مراغه به میانه. این دهکده کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۴۰۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صوفیلو. [لُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجان‌رود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۶ هزارگزی راه عمومی تبریز به زنجان. این دهکده کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

صوفیم. (اِخ) (نگاهبانان) اسم مزرعه‌ای است که در اول فسجه واقع و بالاق بلعام را در آنجا آورد که آن پیغمبر کاذب اردوی اسرائیل را ملاحظه نماید. (سفر اعداد ۲۳:۱۴) و چون در آن حدود اسمی که با این اسم مناسب و موافقت داشته باشد موجود نیست، بدان لحاظ موقع آنرا بیقین قطعی معلوم نتوان نمود؛ لکن همین قدر میتوان گفت که آن یکی از اراضی است که در جوار کوه نبو بر دشت موآب واقع و همواره تا حال مزرعهٔ گندم در تحت قله کوه نبو بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

صوفی‌محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار، واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری شهسوار و ۱ هزارگزی راه فرعی شهسوار به گلیجان. این دهکده در جلگه واقع و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی است. ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ چشمه کیله. محصول آن برنج و مرکبات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

صوفی محمدپاشا. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) یکی از صدراعظم‌های دورهٔ سلطان محمدخان رابع بود. در ابتدای حال یکی از سپاهیان بود، سپس به باقی‌پاشای دفتردار پیوست و کدخدای او گردید. بسال ۱۰۳۸ هـ.ق. رئیس ینی‌چری، سپس بسنجاقهای آیدین، صاروخان و مغنیسا تعین گردید. در زمان صدارت قره‌مصطفی‌پاشا به صدارت رسید و سپس عزلت اختیار کرد و به صوفی شهرت یافت. بسال ۱۰۸۵ هـ.ق. هنگام جلوس سلطان محمدخان بخاطر شهرت صوفیگری به صدارت رسید، اما افعال و حرکاتش با لقب او سازگار نبود و پس از ۱۱ ماه صدارت بسال ۱۰۵۹ هـ.ق. معزول گردید و تبعید شد و در سنی متجاوز از ۸۰ سال اعدام گشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صوفی‌مشرب. [مَ رَ] (ص مرکب) صوفی‌روش، صوفی‌مسلک. آنکه به طریق صوفیان رود. رجوع به صوفی و صوفیه شود.

صوفی‌وار. (ص مرکب، ق مرکب) صوفی‌مانند. بکردار صوفی. مانند صوفی:
چو دختر انده من دید سخت صوفی‌وار
سه روز عدهٔ عالم بداشت پس بگذشت. خاقانی.
و صوفی‌وار پای‌افزار میگشاد... (سندبادنامه ص۱۷۸).
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی‌وار می‌آورد.
حافظ.

صوفی‌وش. [وَ] (ص مرکب) صوفی مانند. شبیه به صوفی. متصوف:
از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم
به یک کرشمهٔ صوفی‌وشم قلندر کن. حافظ.
درین صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان. حافظ.

صوفیوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۲ هزارگزی باختر هرسین و ۳ هزارگزی جنوب شوسه هرسین به کرمانشاه، کنار رود هرسین. این دهکده در دره واقع و هوای آن سردسیر است. ۱۰۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هرسین. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت است. راه دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صوفیه. [فی یَ / یِ] (اِخ) پیروان طریقهٔ تصوف. اهل طریقت. آنان که از طریق ریاضت و تعبد، طالب راه یافتن به حق و حقیقت‌اند. گروهی که از اواخر قرن دوم هجری در اسلام پدید گشتند و بخاطر طرز تفکر، لباس، خوراک، عبادت و ریاضت مخصوص، بدین نام معروف گشتند. چون صوفیه از بدو پیدایش در سراسر تاریخ اسلام و ایران در علوم و آداب و اجتماع اثر شگرفی داشته‌اند، شایسته است که دربارهٔ آنان و طریقت آنها که بتصوف معروف است بحث مفصلتری شود.

تعریف تصوف: تصوف یا عرفان عبارت از طریقه‌ای است مخلوط از فلسفه و مذهب که بعقیدهٔ صوفیان راه وصول به حق منحصر بدانست. پیروان این طریقه به صوفی و عارف و اهل کشف معروفند.

وجه تسمیهٔ صوفی: دربارهٔ پیدایش کلمهٔ صوفی و علت تسمیهٔ صوفیان بدین نام، نظرهای مختلف موجود است. گروهی گفته‌اند: تصوف منسوب به اهل صفه است که جماعتی از فقرای مسلمانان صدر اسلام بودند و در صفهٔ مسجد پیغمبر سکونت داشتند و از صدقات روزی میخوردند. لیکن این وجه تسمیه درست نیست، زیرا نسبت صفه صفی است نه صوفی. سمعانی در الانساب نویسد: در این نسبت اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند صوف به لبس صوف منسوب است و بعضی گویند از صفا است و بعضی آنرا نسبت به بنی‌صوفه دانند که جماعتی از عربند و با زهد بسر میبردند. بعضی گفته‌اند: نخستین کسی که خود را وقف خدمت خدا کرد مردی بود صوفه‌نام و اسم حقیقی وی غوث‌بن مر بود و زاهدان که از جهت انقطاع از ما سوی الله بدو شبیه بودند صوفیه نامیده شدند. و بعضی گویند صوفی منسوب به صوفانه است که گیاه نازک کوتاهی است و چون صوفیه به گیاه قناعت میکردند، صوفی نامیده شدند. این وجه تسمیه نیز درست نیست، چه در این صورت باید نسبت آن صوفانی باشد نه صوفی. بعضی گفته‌اند: صوفی منسوب است به صوفة‌القفا، یعنی موهائی که در قسمت پشت سر می‌روید. چند تن از مستشرقان بخاطر شباهت صوتی که بین کلمهٔ «صوفی» و لغت یونانی «سوفیا» موجود است و همچنین مشابهت دو کلمهٔ «تصوف» و «تئوسوفیا» گفته‌اند: کلمهٔ صوفی و تصوف مأخوذ از دو لغت یونانی «سوفیا» و «تئوسوفیا» است. اما مستشرق آلمانی نولد که خطا بودن این تصور را اثبات کرده و نیکلسن و ماسینیون نیز این تخطئه را تأیید کرده‌اند. جمعی کثیر برآنند که صوفی به صوف (پشم) منسوب است از آن جهت که اینان پشمینه‌پوشند. ابونصر سراج در اللمع آرد: آنها را صوفی می‌نامیم، زیرا پشمینه‌پوشند و پشمینه‌پوشی دأب انبیاء و صدیقان و حواریون و زُهّاد بوده است. قشیری از صوفیان اواخر قرن چهارم که تا نیمهٔ قرن پنجم هجری بسر می‌برده، در رسالهٔ قشیریه آرد: این طایفه غالباً صوفی نامیده می‌شوند و این لفظ جامدی است؛ اما گفتهٔ آنانکه گویند: صوفی از صوف مشتق است چندان بی‌جا نیست، ولی صوفیان به پوشیدن صوف مخصوص نیستند. بعضی گفته‌اند: صوفی از صفا آید. لیکن این اشتقاق بعید بنظر می‌رسد. و گروهی گفته‌اند: صوفی مشتق از صف است بدین جهت که این طائفه از جهت قلب در صف اولند... شاید بهترین فرض همان است که صوفی را کلمهٔ عربی و مشتق از صوف بدانیم بدان جهت که زاهدان و مرتاضان قرون اول اسلام لباس پشمین خشنی می‌پوشیدند و معنی کلمهٔ «تصوف» را پشمینه پوشیدن دانیم، مانند آنکه تقمص بمعنی پوشیدن پیراهن است، سپس این کلمه با لفظ عارف مرادف شده و همه عارفان را صوفی گفته‌اند، پشمینه‌پوشند یا نه.

عوامل پیدایش تصوف: در مورد پیدایش تصوف در اسلام باید دو عامل را در نظر داشت: یکی خارجی و دیگری منابع اسلامی. منابع مهم خارجی تصوف عبارتست از دیانت مسیحی، اعمال رهبانان، افکار هندی و ایرانی و بودائی که مخصوصاً از جنبهٔ ریاضت و ترک دنیا مؤثر بوده‌اند، سپس فلسفهٔ یونان مخصوصاً فلسفهٔ نوافلاطونی؛ زیرا فلسفهٔ نوافلاطونی تصوف را در قالب فلسفه ریخت، چنانکه صوفیه در مسائل خلقت بشدت از این مکتب متأثر شدند و همین معنی باعث شده است که بعضی تصوف اسلامی را صرفاً ناشی از افکار فلسفی و مخصوصاً فلسفهٔ نوافلاطونی دانسته‌اند و گویند بین فلسفهٔ اشراق و تصوف شباهتهای بسیاری است و میگویند فلسفهٔ یونان قبل از اسلام و بعد از اسلام در آسیای غربی شیوع یافته بود. از طرف دیگر این نکته را هم باید دانست که فلسفهٔ نوافلاطونی مقدار زیادی از افکار و آرای خود را از مشرق گرفته است و افلوطین برای اطلاع از آرای فلسفی شرقیان بشرق مسافرت کرده. بعضی از نظر شباهت تامی که در غالب مسائل بین تصوف اسلامی و بعضی از فِرَق هندی موجود است، تصوف را زائیدهٔ افکار هندی شمرده‌اند. و گروهی برآنند که تصوف مولود افکار بودا است. بعضی دیگر پیدایش تصوف را عکس‌العملی از جانب نژاد آریائی در مقابل تسلط اعراب می‌دانند و گویند ایرانیان با بوجود آوردن این مکتب در مقابل سرایت افکار و عقاید عربی سدی پدید کردند. و دسته‌ای تصوف اسلام را زائیدهٔ رهبانیت مسیحی دانسته‌اند. ما در این باره بتفصیل سخن خواهیم گفت. اما عده‌ای دیگر برآنند که تصوف مستقلاً در ممالک اسلامی پیدا شده و شباهتی که بین آرای متصوفه و مسائل عرفانی سایر اقوام موجود است دلیل آن نیست که تصوف ایرانی زائیدهٔ آن افکار باشد؛ بلکه هر دو معلول یک علتند. آنچه مسلم است، اینکه اسلام دینی اعتدالی است و در عین حال که پیروان خود را به پرستش خدا و ترک هوای نفس امر می‌کند و آخرت را هدف نهائی مسلمان میداند، مانع تمتع او از نعمتهای این جهان نیست. قرآن می‌گوید: ابتغ فیما آتاک الله الدار الاخرة و لاتنس نصیبک من الدنیا و احسن کما احسن الله الیک و لاتبغ الفساد فی الارض ان الله لایحب المفسدین. (قرآن ۷۷/۲۸). و نیز گوید:قل من حرم زینةالله التی اخرج لعباده و الطیبات من الرزق قل هی للذین آمنوا فی الحیوة الدنیا خالصةً یوم‌القیامة کذلک نفصّل الآیات لقوم یعلمون. (قرآن ۳۲/۷). روایات بسیار در کتب اهل حدیث می‌بینیم که پیغمبر اسلام مسلمانان را از تحمل ریاضت‌های سخت و افراط در زهد و عبادت منع کرده است. در عین حال در آیات قرآن و روایات نبوی مضامینی است که میتوان آن را منشأ پیدایش افکار عرفانی شمرد، مانند این آیات: الم تر ان الله یعلم ما فی السموات و ما فی الارض مایکون من نجوی ثلاثة الا هو رابعهم... (قرآن ۷/۵۸). و لله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله... (قرآن ۱۱۵/۲). و نحن اقرب الیه من حبل‌الورید. (قرآن ۱۶/۵۰). و مارمیت اذ رمیت و لکن الله رمی... (قرآن ۱۷/۸). این آیات بدون هیچ تردید در اذهان بعض مسلمانان تأثیری بخشیده و سپس تکامل یافته و یکی از علل پیدایش و یا رشد و یا تقویت افکار صوفیانه در قرون بعد بوده است. مهم‌ترین عامل حیاتی مذهبی مسلمانان قرن اول ترس از خدا و قیامت بود. آیات قرآنی که در آن خطا کاران را از عذاب الهی و آتش جهنم بیم میدهد و مسلمان را به انزوا و تسلیم کامل در مقابل ارادهٔ حق امر میفرماید قدیمترین شکل تصوف اسلامی است.

تاریخ پیدایش تصوف: البته بطور دقیق نمیتوان گفت که این نام چه وقت پیدا شده، ولی آنچه مسلم است اینکه در دورهٔ کوتاه پیغمبر اسلام بخاطر اشتغال مسلمانان به غزوه‌ها و نبردها و نیز از نظر بساطت فکر و نپرداختن بمناقشات مذهبی مجالی برای پرورش فکر صوفیانه و بحث و مشاجره در این باره پدید نیامد. در عصر ابوبکر و عمر نیز اسلام بساطت خود را همچنان حفظ کرد و هرچند که در پایان خلافت ابوبکر و دورهٔ خلافت عمر مسلمانان به کشورهای همجوار حمله بردند، لکن چون تمام این مدت صرف حمله و زد و خورد میشد، مجالی برای بحث و مجادلهٔ فکری پدید نگردید. در خلافت عثمان و علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام محیط مناسب‌تری برای رشد افکار گوناگون مذهبی بوجود آمد. در قرون اول اسلام بین یک تن صوفی و یک تن مسلمان اختلاف بسیاری

وجود نداشت. صوفی انزوا را از آن جهت اختیار میکرد که در آیات قرآن و اخبار پیغمبر بیشتر دقت کند و بوسیلهٔ اوراد و اذکار به خدا نزدیک شود. تنها فرقی که بین آنان و سایر مسلمانان بود این است که صوفیان به بعضی از مفاهیم قرآن بیشتر اهمیت می‌دادند، مثلاً اهمیت ذکر یعنی قرائت قرآن یا تکرار یکی از نامهای خدا در نزد آنان از اهمیت نماز واجب کمتر نبود و نیز بتوکل و تفویض بر خدا اهمیت بسیار میدادند تا آنجا که بعضی از آنان جستجوی غذا و کسب و حتی درمان بیماری را خلاف توکل میدانستند.

تصوف در قرن دوم: در قرن دوم هجری دستهٔ مخصوصی در اسلام پیدا شدند که بخاطر لباس و روش و سکونت مخصوص خود باید بدانها نام جداگانه داد. مانند ابراهیم ادهم، بشر حافی، معروف کرخی، سری سقطی. اینان دسته‌ای بودند که گوشه‌نشینی را گزیده و بر نفس خود نهایت سختگیری میکردند. و بر توکل و لطف خداوند اعتمادی تام داشتند. تصوف این عصر دنبالهٔ زهد و انزوای قرن اول است. در این قرن نیز تصوف شکل علمی و مبحث جداگانه نیافته بود و از الفاظ محبت الهی بمعنی خاص و وحدت وجود و امثال آن سخنی در میان نیست، ولی قدر مسلم این است که زمینهٔ اینگونه مباحث در این قرن فراهم گشته است. تنها در سخنان رابعه مضامینی دیده میشود که آثار تصوف بمفهوم واقعی از آن پیداست. رجوع به تذکرةالاولیاء شود. ابن جوزی در تلبیس ابلیس آرد: اسم صوفی اندکی قبل از سال ۲۰۰ هـ . ق. پیدا شد و صوفیان آن عهد سخنان بسیاری در این باره گفته‌اند که حاصل آن این است که تصوف عبارت است از ریاضت نفس و مجاهده برای تبدیل اخلاق رذیله به اخلاق جمیله، از قبیل: زهد، حلم، صبر، اخلاق، صدق و امثال آن که در دنیا و آخرت پسندیده است... سپس ابن جوزی نویسد: بلی این قوم نخست چنین بودند و سپس ابلیس آنان را بفریفت و هر روز تلبیس تازه‌ای برای آنان پیش آورد. هم ابن جوزی نویسد: در زمان پیغمبر نسبت به ایمان و اسلام بود، سپس زاهد و عابد پیدا شد، سپس جماعتی آمدند که دنیا را یکسره ترک گفتند و به انزوا و عبادت پرداختند. از خصوصیات این دوره این است که زُهّاد و پیشروان تصوف زبان مرموز و مخصوصی ندارند و نام صوفی و کلمهٔ تصوف و عرفان از نامهای دورهٔ بعد است. ابونصر سراج در اللمع آرد: اینکه گفته شده است کلمهٔ صوفی نام تازه‌ای است که مردم بغداد پدید آورده‌اند درست نیست، زیرا این نام در عهد حسن بصری معروف بوده است و سفیان ثوری گفته است: اگر ابوهاشم صوفی نبود، من دُقایق ریا را نمی‌شناختم. ماسینیون در مقالهٔ خود در دائرة المعارف اسلامی نویسد: کلمهٔ صوفی برای اولین بار در نیمهٔ دوم قرن دوم هجری پدید آمد. کلمهٔ جمع «صوفیه» در ذکر شورش مختصری که بسال ۱۹۹ هـ . ق. در اسکندریه رخ داد دیده میشود و نیز در آثار محاسبی (متوفی ۲۴۳ هـ . ق.) و جاحظ (متوفی ۲۵۵ هـ . ق.) نامی از فرقهٔ نیمه شیعی عارفانه‌ای که در کوفه تأسیس شده بود و آخرین پیشوای آن فرقه عبدک صوفی است بنظر میرسد. عبدک الصوفی در حدود ۲۱۰ هـ . ق. در بغداد مرده است و او مردی منزوی و زاهد بود و نخستین کسی است که بصوفی ملقب شد. ماسینیون نویسد: در قرن اول سالکان طریقت بنام صوفی معروف نبودند و این نام در قرن سوم شهرت یافت. نخستین کس‌که بصوفی ملقب شد عبدک صوفی است و او پیش از بشربن حارث حافی (متوفی ۲۲۷ هـ . ق.) و نیز قبل از سری سقطی (متوفی ۲۲۵ هـ . ق.) بوده است. بنابراین کلمهٔ صوفی که‌در ابتدا در کوفه شایع شد قریب پنجاه سال بعد اهمیت فوق‌العاده یافت، زیرا در این تاریخ مقصود از صوفیه جامعهٔ عراق بود مقابل ملامتیه که عرفای خراسان بودند و از قرن چهارم به بعد دیگر این حد از میان رفت و همهٔ عرفای مسلمان را صوفی گفتند. البته غالب بزرگان صوفی این تحقیقات تاریخی را نمی‌پذیرند و کلمهٔ صوفی و متصوف را مستحدث نمی‌شمارند. و بعضی از آنان گفته‌اند: صوفی لفظی جاهلی است که پیش از ظهور اسلام هم طوایف عرب آن لغت را می‌دانستند.

تصوف در قرن سوم و چهارم: در قرن سوم هجری تصوف به مرحلهٔ رشد و کمال رسید بطوری که میتوان گفت تصوف واقعی از قرن سوم هجری شروع شده است. باید متوجه بود که این حکم نسبت به قرنها تقریبی است نه آنکه روز و یا ماه و یا سال معین از مجموع یک قرن مورد نظر است، زیرا تحولات فکری و سیر عقائد و آراء تدریجی است. سیر و نشو و نمای تصوف به این قسم ممکن است که در ابتدای امر مفهوم تصوف نزد صوفیان بسیار ساده بود و از حدود قرآن و حدیث و تشبه به پیغمبر و اولیای دین و زهد و تعبد و مقدم شمردن آخرت بر دنیا تجاوز نمیکرد. سپس این نظر شدت یافت و به درجهٔ مبالغه و افراط رسید. آنگاه به مرور ایام مایه‌های ذوقی پیدا شد و صوفیان از منابع مختلف چیزهائی التقاط کرده و به تصوف افزودند. سپس بتدریج مفهوم تصوف تغییر یافت و در هر زمانی تعریف آن عوض شد و هر مرشدی و پیشوائی بنحو خاصی از آن تعبیر کرد و حتی یک مرشد در مراحل مختلف سیر و سلوک خود مفاهیم گوناگون از تصوف داشته و به اشکال مختلف از تصوف تعبیر و تعریف کرده است. برای اینکه میزانی به دست آوریم که تصوف قرن دوم چه تحولاتی یافته و چگونه در قرن سوم بکمال رسیده، کافی است که جنید را با خال و مرشد خود سری سقطی و سری سقطی را با معلم و مرشدش معروف کرخی مقایسه کنیم. این سه نفر از بزرگان مشایخ صوفیه و مورد قبول عامه‌اند و پشت سر هم مرید و مرشد بوده‌اند، یعنی جنید (متوفی ۲۹۷ هـ . ق.) مرید سری سقطی (متوفی ۲۲۵ هـ . ق.) و او مرید معروف کرخی (متوفی ۲۰۰ هـ . ق.) بوده است. معروف کرخی که پدر و مادرش ترسا بوده‌اند و سپس اسلام آوردند مردی است زاهد و متعبد و خیر و حلیم و تارک دنیا با اتکال به اعمال و رسوم شرع و زهدش به درجه‌ای است که میخواهد تنها پیراهنی را که دارد بصدقه بدهد تا همانطور که برهنه بدنیا آمده است برهنه از دنیا برود و رفتار او با مردم چنان بود که عطار میگوید: «پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که همهٔ ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مؤمنان هر یک گروه گفتندکه وی از ماست» و وقتی برای اینکه دل سقائی را که می‌گفت «رحم‌الله من شرب» به دست آورد روزهٔ خود را بشکست. سری سقطی که مرید اوست با او فرقهائی دارد. اضافه بر زهد بسیار و ریاضت و ترس از خدا شفقت بخلق و ایثار را برای نجات مهم میشمرد، از حقایق و توحید سخن می‌گوید، صحبت از عشق و محبت میکند. (حسنات الابرار سیئات المقربین) تعلیم میدهد و بعضی سخنان تازه بزبان می‌آورد از جمله میگوید: «فردا امتان را به انبیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای بازخوانند». «شوق برترین مقام عارف است». «در بعضی کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای بندهٔ من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است». «عارف آفتاب‌صفت است که بر همه عالم بتابد و زمین‌شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب‌نهاد است که زندگانی دلها همه بدو بود و آتش رنگ است که عالم بدو روشن گردد». «زبان تو ترجمان دل توست و روی تو آینهٔ دل توست. بر روی تو پیدا شود آنچه در دل پنهان داری». «دلها سه قسم است: دلی است مثل کوه که آنرا هیچ از جای نتواند جنبانید و دلی است مثل درخت بیخ او ثابت، اما باد گاهگاه آنرا حرکتی میدهد و دلی است مثل پری که با باد میرود و بهر سوی میگردد».

«مقدار هر مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای». «الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من به تو مرا انس داد با تو». بباطن و معنی شریعت بیشتر اهمیت میدهد و میگوید. «اگر نه آنستی که تو فرموده‌ای که مرا یاد کن بزبان وگرنه یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که به لهو آلوده است به ذکر تو چگونه گشاده گردانم». اما جنید بغدادی که به لقب سیدالطایفه و لسان‌القوم ملقب است و سلطان‌المحققین، و سیدالمشایخ خوانده شده است مظهر کمال تصوف معتدلانه است و چون در گفتار او دقت شود می‌بینیم تصوف با او وارد مرحلهٔ تازه‌ای شده است. صوفیان این دوره دست از ریاضت بحد افراط، و میراندن جسد و فخر به فقر، برداشته‌اند. فحوای کلام آنها این است که ریاضت مرحلهٔ اول سفر طولانی است و بمنزلهٔ مقدمهٔ ورزش است برای حیات روحانی مهمتر. جنید میگوید: پس از چهل سال ریاضت و طاعت مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم درساعت هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که زنار گوشهٔ تو به تو نمایم. چون این بشنیدم گفتم: خداوندا جنید را چه گناه؟ ندا آمد که گناهی بیش از این میخواهی که تو هستی. جنید آه کرد و سر درکشید و گفت:

من لم‌یکن للوصال اهلا
فکل احسانه ذنوب.

از جمله‌های ذیل که از جنید برای ما باقی مانده، میتوان فهمید که طرز تفکر او با اسلافش چه تفاوتی دارد و به چه سبب جنید مورد اعتراض فقها و اهل ظاهر واقع شده و مکرر به کفر و زندقه منسوب میشود. «سی سال بر در دل نشستم پاسبانی و دل را نگاه داشتم، تا ده سال دل من مرا نگاه داشت. اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم نه از من دل خبر دارد». «روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند. باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان می‌گریستم. اکنون چنان شدم که من نه از ایشان خبر ندارم و نه از خود». «خدای تعالی سی سال بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه». «بیست سال بر حواشی آن علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن، منع کرده‌اند و دل را از ادراک محروم گردانیده». «خوف مرا منقبض میگرداند و رجا مرا منبسط میکند، پس هرگاه که منقبض شوم به خوف، آنجا فناء من بود و هرگاه منبسط شوم به رجا، مرا بمن بازدهند». «اگر فردا مرا خدای گوید که مرا ببین نبینم. گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه، و غیرت غیریت مرا از دیدار بازمیدارد که در دنیا بیواسطهٔ چشم میدیدم». «تا بدانستم که ان الکلام لفی الفؤاد سی‌ساله نماز قضا کردم». یک روز اصحاب را گفت: «اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شما بود هرگز با شما ننشستمی». نقل است که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران درآمدندی با ایشان روزه گشادی و گفتی: «فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود». نقل است که جنید جامه برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند: ای پیر طریقت! چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع درپوشی؟ گفت: اگر بدانمی که بمرقع کاری برآمدی از آتش و آهن لباس سازمی و درپوشمی ولکن بهر ساعت در باطن، ندا میکنند که: «لیس الاعتبار بالخرقه انما الاعتبار بالحرقه» و نیز از این قبیل سخنان، فراوان از او حکایت شده است که نشان میدهد جنید طاعت و عمل را علت تامهٔ نجات نمیداند و از افراط در زهد و میراندن بدن اعتراض میکند و به لباس صورت ظاهر اهمیت نمیدهد. برای مزید فائده سخنان ذیل را از او نقل می‌کنیم: «طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است ولیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل کار که رفته است در حق طاعت‌کننده نیکو رفته است». «مرد به سیرت مرد آید نه بصورت». یک روز دلم گم شده بود، گفتم: «الهی دل من بازده، ندائی شنیدم که یا جنید ما دل بدان ربوده‌ایم تا با ما بمانی تو بازمیخواهی که با غیر ما بمانی». نقل است که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی. روزی شبلی در مجلس جنید گفت: الله، جنید گفت: «اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت است». نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید برفت و پای او بوسه داد. از او سئوال کردند. گفت: «هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است». «این سینهٔ تو حرم خاص خدای است تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص راه مده». «دل دوستان خدای جای سر خدای است و خدای سر خود در دلی نهد که در وی دوستی دنیا بود». بعضی از گفته‌های جنید از مسئله «وحدت وجود» حکایت میکند. اینک چند نمونه: نقل است که شبی با مریدی در راه میرفت، سگی بانگ کرد. جنید گفت: «لبیک‌لبیک. مرید گفت: این چه حال است؟ گفت:قوه و دمدمهٔ سگ از قهر حق‌تعالی دیدم و آواز از قدرت حق‌تعالی شنیدم و سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم.» «تصوف آن بود که ترا خداوند از تو بمیراند و بخود زنده کند». «هرکه گوید: الله بی‌مشاهده این کس دروغ‌زن است». «معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو. گفتند: زیادت کن، گفت: عارف و معروف اوست». از مقایسهٔ این گفته‌ها با سخنان اسلاف جنید بخوبی می‌بینیم که تحول فکری بسیار مهمی در این عصر پیدا شده و افکار تازه و اصطلاحات و تعبیرات مخصوصی بوجود آمده است. مانند عدم اعتنای بمرقع و صورت ظاهر درویشی و پشمینه‌پوشی و عقیده به آنکه زهد و ترک دنیا و عبادت منظور نهائی و غایت مطلوب نیست، بلکه مقدمه است برای منظور عالی‌تر و عدم اعتماد بر طاعت که گاهی خود آن طاعت ممکن است حجاب راه شود و نیز اهمیت بسیار به عشق و محبت و دل و بیخودی و دلباختگی و یکی دانستن عارف و معروف، و همه چیز را مظهر حق دیدن. سایر بزرگان صوفیه این عهد هم، از قبیل: ذوالنون مصری[۱] و بایزید بسطامی[۲] و حسین‌بن منصور حلاج[۳] و ابوبکر شبلی[۴] اگرچه هر یک با زبان مخصوص افکار صوفیان را بیان می‌کنند، ولی همهٔ آنها کم و یا بیش متمایل به عقیدهٔ وحدت وجودند و جز خدا چیزی نمی‌بینند. این تعبیر در افکار و گفتار و رفتار صوفیان نظر مردم را جلب کرده، مخصوصاً طبقهٔ فقها این سخنان را برای جامعهٔ مسلمین خطرناک میشمردند و صوفیه را به بدعت‌گذاری و گاهی الحاد و کفر متهم میساختند[۵]. البته نتیجهٔ این فشارها این است که بزرگان صوفیه بیش از پیش به قرآن و حدیث و تفسیر و ادلهٔ عقلیه و امثال آن متشبث میشوند و با همه مخالفتی که مبانی و اصول تصوف با تألیف و تصنیف کتاب دارد و به گفتهٔ ابوسعید ابوالخیر قدم اول تصوف پاره

---

۱ - متوفی در سال ۲۴۵ هـ. ق. (نفحات الانس).

۲ - متوفی در سال ۲۶۱ هـ. ق. (نفحات الانس).

۳ - در سنهٔ ۳۰۹ هـ. ق. در بغداد کشته شد. (نفحات‌الانس).

۴ - متوفی در سال ۳۳۴ هـ. ق. (نفحات‌الانس).

۵ - حتی جنید بغدادی با آنکه از صوفیان معتدل بود و طریق او طریق «صحو» بوده است باز مورد تکفیر واقع شده‌است، چنانکه شیخ عطار در تذکرةالاولیاء در شرح حال او میگوید: «و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق معانی و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان به کفر و زندقهٔ او گواهی داده‌اند».

کردن دفتر و فراموش کردن علم است. این طایفه هم به حکم ضرورت دست به کار تألیف و تصنیف می‌زنند و با سلاح کتاب به دفاع از خود برمیخیزند. ذوالنون مصری که بقول جامی رئیس و سر صوفیان محسوب است. اول کسی است که برای فرار از اعتراض معترضین رموز صوفیانه به کار برده است. ولی ذوالنون از صوفیان معتدل است و در کلمات خود از معرفت الهی بیشتر صحبت می‌کند، تا از اتحاد و وصول. خواجه عبدالله انصاری دربارهٔ ذوالنون می‌گوید: «و پیش از وی مشایخ بودند ولیکن وی پیشین کسی بود که اشارت با عبارت آورد و از این طریق سخن گفت و چون جنید پدید آمد در طبقهٔ دیگر این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت و چون شبلی پدید آمد این علم را با سر منبر برد و آشکارا کرد و جنید گفت ما این علم را در سردابها و خانه‌ها میگفتیم پنهان، شبلی آمد و آنرا بر سر منبر برد و بر خلق آشکارا کرد. ذوالنون گفت: سه سفر کردم و سه علم آوردم در سفر اول علمی آوردم که خاص پذیرفت و عام پذیرفت و در سفر دوم علمی آوردم که خاص پذیرفت و عام نپذیرفت و در سفر سوم علمی آوردم که نه خاص پذیرفت و نه عام. فبقیت شریداً طریداً وحیداً. اول علم توبه بود که آن را خاص و عام قبول کنند و دوم علم توکل و معاملت و محبت بود که خاص قبول کنند نه عام و سوم علم حقیقت بود که نه به طاقت علم و عقل خلق بود درنیافتند، وی را مهجور کردند و بر وی به انکار برخاستند تا آنگاه که از دنیا برفت[1]. ذوالنون اهل کیمیا و فلسفه بود و از فلسفهٔ نوافلاطونی اقتباس بسیار کرد و با تصوف آمیخت. بایزید بسطامی از ذوالنون مصری و جنید بغدادی قدم پیش نهاد و افکار وحدت وجود را بیان کرد تا آنجا که «لیس فی جبتی سوی الله» میگوید و مؤسس فرقهٔ مخصوصی در تصوف است که طریقهٔ «سکر» نامیده میشود. در حالی که دستهٔ معتدل مثال جنید و امثال او از اصحاب طریقهٔ «صحو» محسوبند حسین‌بن منصور حلاج به شکل منظم و مرتبی از اتحاد خدا و انسان سخن میراند و سخنان اوست که بعدها مدار صحبت ابن‌العربی و غیره شد. حاصل آنکه تصوف واقعی به دست مردمان این عهد تأسیس شد. البته در طول زمان تغییرات دیگری یافت که بیشتر آن راجع به تغییرات، اصطلاحات، رسوم، ظواهر، چگونگی مقامات سیر و سلوک و امثال آن است. جنبهٔ فلسفی تصوف به دست جماعتی، از قبیل: غزالی، ابن‌العربی و سهروردی تحقق یافت. توفیق بین شرع و تصوف و دستورهای سیر و سلوک و تعیین مقاماتی که سالک باید بپیماید و قوانین و اصول آن با رعایت اصول شرع و استناد به قرآن و حدیث به همت مردمی، از قبیل: قشیری، ابونصر سراج، هجویری و غزالی صورت پذیرفت. مهم این است که سه صفت اساسی تصوف قرن سوم را از تصوف قرن دوم هجری متمایز میسازد. اول آنکه در این عهد تصوف به تفکر و تدبر و امعان نظر بیشتر اهمیت میدهد تا به ریاضتهای شاقه، به این معنی که زندگی سخت و پرمشقتی را که صوفیان عهد دوم، از قبیل ابراهیم ادهم و رابعهٔ عدویه و امثال آنها اساس نجات میدانستند، صوفیان این دوره، از قبیل جنید و پیروانش کنار می‌گذارند یا لااقل کمتر مهم می‌شمرند. به اضافه زهد و ترک دنیا و طاعت و عبادت وسیله است نه غایت و مقدمهٔ وصول بمنظور عالیتری است نه مطلوب و مقصود نهائی، چنانکه جنید به لباس علما درمی‌آید و بگفتهٔ عطار در تذکرةالاولیاء ابوبکر شبلی و ابوحفص حداد با تجمل و تکلف از یکدیگر پذیرائی میکنند. بایزید به ادامهٔ ریاضت و زهد قائل نیست و معتقد است که سالک باید از دنیا و آخرت و خود بگذرد و به اصل موضوع و منظور پردازد و ابوسعید خراز میگوید: «جوع طعام مرتاضین و تفکر خوراک عرفاست.» دوم اینکه شیوع افکار وحدت وجودی چنین نتیجه داد که صوفیه اتصال به خدا را تنها منظور و مقصود صوفی میدانستند و از این منظور عالی که گذشت دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادند. این افکار و آرا نظراً و عملاً نزد فقها و متشرعان پسندیده نبود و خطرناک شمرده میشد، یعنی علاوه بر آنکه اعتقاد به وحدت وجود به عقیدهٔ اهل ظاهر مخالف با توحید اسلام شمرده میشد، بعضی از صوفیان وقعی به احکام شرعی نمی‌نهادند و به این جهت نیز دائماً از طرف فقها ملامت میشدند؛ حتی بعضی از بزرگان صوفیه، از قبیل قشیری و هجویری این دستهٔ لاابالی را سرزنش کرده‌اند. جماعتی از بزرگان صوفیه کوشیده‌اندکه تصوف و اسلام، یعنی شریعت و طریقت را با یکدیگر وفق دهند و بین آن دو موافقتی برقرار نمایند، مثلاً اصحاب صحو پیوسته به دفاع از اصحاب سکر برخاسته و کلمات آنها را تفسیر و توجیه کرده‌اند و معاذیری برای آن سخنان تراشیده‌اند و به وجهی از وجوه گفتارهای زنندهٔ آنها را موافق شرع جلوه داده‌اند. البته این نکته را باید دانست که همهٔ صوفیان این عهد در همهٔ این عقاید با یکدیگر شریک نبوده‌اند و اینکه می‌گوئیم تصوف در این مرحله به کمال رسید، مقصود این نیست که طُرُق صوفیانهٔ عهد دوم یکباره از میان رفته باشد، بلکه در همان حال که دسته‌ای با نهایت حرارت و شور پیرو تصوف پخته و کامل‌العیار این عصر بودند، دسته‌های دیگر هم از حیث سیر و سلوک و طرز فکر و سنخ گفتار و رفتار کمال مشابهت را بصوفیان قرن دوم داشتند؛ حتی بعضی از آنها زهاد و مرتاضان معتدل صدر اسلام را بخاطر می‌آوردند. در هر ناحیه‌ای یک قسم تصوف بیشتر رشد و نمو داشته است، مثلاً صوفیان خراسان نوعاً افراطی و دارای وسعت نظر و از پیروان محکم عقیدهٔ وحدت وجود و غالباً از اصحاب سکر بودند و حریت فکری و آزادمنشی آنها بمراتب بیشتر از صوفیان عراق و سایر نقاط بوده است. اضافه بر این، نکتهٔ قابل ذکر این است که تصوف در هر کسی رنگ مخصوصی داشته، یعنی در عین آنکه هر فرقه‌ای از صوفیه اصول مشترکی داشته‌اند باز شخصیت افراد محفوظ بوده و هر کسی طرز فکر و فهم و سلیقه‌ای مخصوص بخود داشته است، چنانکه این مسئله امروز هم در بین عرفاً مشاهده میشود و اصولاً در جمیع مسائل نظری این حکم صدق می‌کند. سوم اینکه صوفیه در این عهد بشکل حزب و فرقهٔ خاصی درآمدند، یعنی خصوصیات حزبی و مقررات و رسوم و آداب فرقه‌ای پیدا کردند و هر حزبی تحت راهنمائی و سرپرستی شیخ و مرشد درآمد و شیخ یا مرشد و پیر کاملاً بر مریدان مسلط بود و اعمال آنها را تحت مراقبت داشت و هر فردی را وادار میکرد که از اوامر مرشد پیروی کند و نظامات را رعایت نماید. بطوری که گفته شد از اواخر قرن دوم هجری و مخصوصاً در قسمت اول قرن سوم افکار تازه‌ای از قبیل عشق، محبت، عرفان، معرفت، فنا، بقا و امثال آن وارد تصوف شد که با اصول و افکار قدیم، یعنی زهد و تعبد و طلب نجات اخروی وغیره متوازیاً پیش میرفت. با پیدا شدن این افکار، رموز و تعبیرات خاصی نیز بمیان آمد و مخصوصاً توصیه میشد که اسرار حق باید از نامحرم مکتوم بماند. شیخ عطار میگوید: بزرگی گفت آن شب که حسین‌بن منصور حلاج را بر دار کرده بودند تا روز زیر آن دار بودم و نماز میکردم چون روز شد، هاتفی آواز داد: «او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود پس کسی که سر ملوک فاش کند سزای او این است[2]». و نیز از شبلی نقل کند که آن

۱ - سال ۲۴۵ هـ . ق. (نفحات‌الانس چ هند ص۳۲).
۲ - حافظ گوید:
گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد.

شب بر سر گور او شدم تا بامداد نماز کردم، سحرگاه مناجات کردم. خواب بر من غلبه کرد «بخواب دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمد که این از آن کردم که سرما با غیر گفت»[1]. وقتی حسین منصور نزد جنید رفت و از صحو و سکر سخن راند، جنید او را ملامت کرد و به اعتدال دعوت نموده، گفت: «و من ای پسر منصور در کلام تو فضولی بسیار می‌بینم و عبارت بی‌معنی[2]». حاصل آنکه سالخوردگان صوفیه و مردم با حزم و تجربهٔ آنها بسایرین تعلیم میدادند که از افشای اسرار خودداری کنند و اگر اظهار و افشا ضروری باشد باید به رموز و اصطلاحات مخصوص متوسل شوند و این احتیاط از آن بود که تصوف رنگ دیگری گرفت و از زهد سادهٔ عهدهای اول خارج شد، چندانکه مورد اعتراض جملهٔ فقها و علما قرار گرفت؛ زیرا همه این آراء و افکار تازه بالاخره براساس وحدت وجود قرار میگیرد. عقیدهٔ بوحدت وجود با آنچه فقها دربارهٔ خدا میگفتند که «خالقی است خارج از خلق و هستی است غیرممازج با اشیاء» مخالف بود بسیاری از مسلمانان و فقها عقیدهٔ صوفیه را در این باره مخالف توحید اسلام میشمردند و آن را بدعت و کفر میدانستند. بعض محققان شرقی و غربی چون عقیدهٔ وحدت وجود و برخی از عقائد صوفیه را با صورت ظاهر عقائد اسلامی مخالف یافته‌اند، گویند: آن عقاید از منابع غیراسلامی وارد تصوف شده است و هر یک تصوف را به منبع و منشأ مخصوصی منسوب داشته و همان منبع را یگانه سرچشمه فرض کرده‌اند، مثلاً جماعتی تصوف را عکس‌العمل فکر ایرانی مغلوب در مقابل مذهب سامی فاتح دانسته‌اند و از این اشکال صرفنظر کرده‌اندکه بعضی از پیشروان تصوف از بومیان سوریه و مصر از نژاد خالص عرب بوده و هیچ مناسبتی با افکار آریائی و نژاد ایرانی نداشته‌اند. جماعتی منشأ تصوف اسلامی را تعلیمات بودائی شمرده‌اند غافل از آنکه تأثیر هندی در تمدن اسلام متعلق به دوره‌های بعد است. و همچنین فلسفهٔ نوافلاطونی و حکمت عرفا و اشراقیون قبل از اسلام را تنها سرچشمهٔ تصوف شمردن، هر یک مواجه با اشکالی میشود. البته خود صوفیان می‌گویند مأخذ تصوف قرآن و حدیث است و بس. هر جا هم که ظاهر قرآن با استاد آنان موافق نبوده، بتأویل توسل جسته‌اند. بطوری که قبلاً اشاره شد قرآن خود اگر با تصوف مناسب نباشد لااقل زمینه را مناسب کرده است و مضمون بعض آیات مخصوصاً آیات مکی با کمال وضوح و صراحت در حکم اساس تعلیمات تصوف محسوب است و همچنین بسیاری از آیات مدنی مؤید این معنی است، یعنی در همان موقعی که غالب عربها در انتظار غنائم جنگی بسر میبردند باز قرآن میفرماید که منظور از غزوات تنها فوائد مادی نیست، بلکه غایت عالی‌تری باید محرک مؤمنین باشد. تبتغون عرض الحیوة الدنیا فعند الله مغانم کثیرة. (قرآن ۹۴/۴). تریدون عرض الدنیا و الله یرید الآخره. (قرآن ۶۷/۸). بعض آیات نیز چنان است که صوفیان بخوبی میدانستند آنرا برطبق مذاق خود تأویل و تفسیر کنند، ولی چنان نیست که بتوان گفت تصوف عبارت از عناصر خارجی است که رنگ اسلام پذیرفته و یا مانند خود صوفیه معتقد شویم که تصوف جز قرآن و حدیث منشأ و مبدئی ندارد. منابعی راکه سرچشمهٔ تصوف فرض نموده‌اند هر یک جزئی از علت تامه است، ولی هیچیک از آنها علت تامه محسوب نمیشود. تصوف منابع مختلف و متنوع دارد. صوفیه هم از حیث مذاق و سلیقه، التقاطی بوده‌اند و همین که عقیده‌ای را با ذوق و حال خود موافق یافته‌اند از هر کس و هر جا بوده گرفته‌اند و همیشه لسان حالشان این بوده است که:

شاخ گل هر جاکه میروید گل است
خم مل هر جاکه میجوشد مل است.

این نکته را هم باید در نظر داشت که تصوف مسلکی است پرشور و نهضتی دارای روح حیات و صوفیه عناصر مختلفی راکه از منابع متنوع گرفته‌اند آن را در بوتهٔ ذوق مخصوص بخود ذوب کرده و بشکل یک چیز مستقل و بدیع درآورده‌اند که فقط با تجزیه و تحلیل دقیق میتوان بعناصری که دست در ترکیب تصوف داشته است پی برد و آنرا شناخت. یکی از منابع مهم که مبدأ نهضت تصوف اسلامی و منشأ آن محسوب است دیانت اسلام است که بتدریج در طی تکامل و تطور عواملی از خارج گرفته و آنها را تحلیل و جذب کرد و بشکل فکر اسلامی درآورده است. اما مهمترین منابع غیراسلامی تصوف را که عبارتند از: دیانت مسیح، فلسفهٔ نوافلاطونی، حکمت اشراقی، عرفای قبل از اسلام و افکار و آراء بودایی در اینجا بطور اختصار ذکر می‌کنیم. رهبانیت و زهد مهمترین تعلیمات انجیل و موافق با روح مسیحیت است و میتوان گفت که بیش از هر مذهبی مستعد اخذ آرای زاهدانه و عارفانه است. مدتها قبل از ظهور اسلام افکار عرفانی در دیانت مسیح و یهود تمکن یافته بود و فیلون حکیم یهودی در سالهای اول قرن اول میلاد با تورات همان تأویلات و تفسیرات عارفانه راکرد که بعدها صوفیه با قرآن کردند و نیز آراء افلوطین که در اصطلاح ملل و نحل اسلامی شیخ یونانی نامیده شده و فلسفهٔ نوافلاطونی، همه در مسیحیت رسوخ بسیار داشته است. جماعتی از مسیحیان به نام مرتاضین و توابین و تارکین دنیا در همه جا می‌گشته‌اند و در اشعار و تواریخ دورهٔ جاهلیت نام یک عده زاهد از قبیل امیةبن ابی‌الصلت و صوفه برده شده و نیز تفاصیلی از عادات و اخلاق مرتاضین مسیحی باقی مانده است. از حکایاتی که از صدر اسلام برای ما باقی مانده، نیز به تماس مسلمانها با رهبانان مسیحی پی می‌بریم[3]. مثلاً انتشار اسلام در سوریه، عراق و مصر تماس مسلمانها را با راهبان مسیحی بیشتر کرد و بهتر از پیشتر به عادات، اعمال، افکار و گفته‌های آنها وقوف یافتند و بسیاری از آنها را پذیرفتند؛ بطوری که بعضی از دشمنان صوفیه آنها را متشبه به راهبان مسیحی دانسته‌اند. بتدریج گفته‌های انجیل در بیانات مرتاضین و زاهدان و پیشروان تصوف بیشتر دیده میشود. یکی از چیزهائی که در بین زاهدان مسلمان در قرن دوم هجری انتشار یافت، خودداری از خوردن غذاهای حیوانی است[4] که از عادات رهبانان و ناسکان مسیحی است. در کتب تذکرهٔ صوفیان قرون اول مکالمات و مفاوضات بسیاری که بین مسلمانان متعبد و مرتاضان مسیحی پیش آمده، نقل شده و از مجموع آنها میتوان استنباط کرد که رفتار و گفتار رهبانان در صوفیهٔ قرون اول کمابیش مؤثر بوده است، مثلاً حکایتی هست که مسیح از مقابل سه نفر گذشت که رنگ‌پریده و لاغر بودند. از آنها علت لاغری و رنگ‌پریدگی آنان را پرسید، گفتند: بخاطر ترس از جهنم است. مسیح فرمود: شما از چیز خلق‌شده‌ای میترسید و بر خداست که آنهائی راکه می‌ترسند نجات دهد. سپس سه نفر دیگر را دید که لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر بودند، گفت: چرا چنین شده‌اید؟ گفتند: از آرزوی بهشت. مسیح گفت: شما چیزی می‌طلبید که خلق‌شده و بر خداست که حاجت شما را

۱ - تذکرةالاولیاء ج۲ ص۲۶.
۲ - تذکرةالاولیاء ج۲ ص۱۲.
۳ - رجوع شود به کتاب تلبیس ابلیس باب «نقد مسالک الصوفیه فی لباسهم»، از جمله میگوید: شخص پشمینه‌پوشی نزد ابوالعالیه آمد و او گفت: «انما هذه ثیاب الرهبان».
۴ - رجوع شود به تلبیس ابلیس باب نقد مسالک الصوفیه فی مطعمهم و مشربهم احیاء علوم‌الدین جزء سوم ص۳۶ که می‌نویسد: عثمان‌بن مظعون به پیغمبر گفت: نفسی تحدثنی ان اترک اللحم قال مهلاً فانی احبه و لو اصبته لأکله.

برآورد. آنگاه سه نفر دیگر را که بسیار لاغر و رنگ‌پریده بودند دید، از آنها پرسید: چرا چنین شده‌اید؟ گفتند: عشق به خدا ما را چنین کرده است. مسیح فرمود: شما نزدیک‌ترین مردمید به او. این حکایت با بعض گفته‌های رابعه عدویه بسیار شبیه است. حکایت دیگری به این معنی هست که مرتاض مسلمانی از راهبی پرسید: بزرگترین علامت ایمان چیست؟ گفت: وقتی قلب مؤمن مسخر عشق شود. وقتی بین مالک دینار و محمدبن واسع از صوفیان قرن دوم هجری این مسئله مطرح شد که سعادت و استراحت خاطر در چه چیز است؟ مالک گفت: سعادت در این است که انسان قطعه زمین مزروعی داشته باشد که قوت خود را به دست آرد و محتاج به خلق نگردد. محمد واسع گفت: خوشبخت کسی است که صبح غذایی داشته باشد و نداند شام چه خواهد داشت و چون شامی به دست آورد نداند فردا چه خواهد کرد. حالا هرگاه این قبیل سخنان را که نزد صوفیه فراوان است و بعبارات مختلف این معانی تقریر شده است با عبارات ذیل که در باب ششم انجیل متی وارد است مقایسه کنیم، شباهت فراوانی می‌بینیم: «بشما میگویم از بهر جان خود اندیشه مکنید که چه خورید یا چه آشامید و نه برای بدن خود که چه بپوشید. آیا جان از خوراک و بدن از پوشاک بهتر نیست؟ مرغان هوا را نظر کنید که نه میکارند و نه میدروند و نه در انبارها ذخیره میکنند و پدر آسمانی شما آنها را می‌پروراند. آیا شما از آنها بهتر نیستید در سوسن‌های چمن تأمل کنید چگونه نمو میکنند. اندیشه مکنید و مگوئید چه بخوریم یا چه بنوشیم یا چه بپوشیم. اول ملکوت خدا و عدالت او را بطلبید که این همه برای شما افزوده خواهد شد، پس در اندیشه فردا مباشید». پشمینه‌پوشی یا تصوف که قبلاً گفته شد کلمهٔ صوفی ناشی از آن است، از عادات راهبان مسیحی است که سپس در صوفیه هم شعار زهد محسوب شده است. دلق که این همه در اشعار و کتب صوفیه وارد شده و همه جا بمعنی لباس صوفیه است، یعنی خرقه‌ای که روی همه لباسها می‌پوشیده‌اند و ظاهراً پشمی بوده است؛ خرقهٔ رهبانان است که ظاهراً در قرون اولیه سفیدرنگ بوده، سپس سیاه‌رنگ شده است. دلق اگر وصله داشته آنرا «دلق مرقع» میگفته‌اند و اگر رنگ به رنگ بوده دلق ملمع می‌نامیده‌اند. در بین صوفیهٔ اسلام رنگ دلق همیشه کبود و سیاه بوده و آنرا «دلق ازرق» گفته‌اند. «سوکواران» که فردوسی در شاهنامه از آنها صحبت میکند مقصود اساقفهٔ نسطوریان مسیحی است که در قرن سوم هجری به ایران پناهنده شده‌اند و آنها هستند که لباس پشمینهٔ خشن را روی بدن می‌پوشیده‌اند تا یک نوع ریاضتی باشد. اصطلاح صوفی و صوفیه (بصیغهٔ تأنیث) که فارسی آن پشمینه‌پوش است بمردان و زنان این مسیحیان اطلاق میشده است و نیز موضوع عشق و محبت الهی که بعدها از مواضع مهم تصوف شده، اساس بزرگ مسیحیت محسوب است. بولس رسول در باب سیزدهم رسالهٔ اول به قرنتیان میگوید: «اگر به زبانهای مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم مثل نحاس صدادهنده و سنج فغان‌کننده شده‌ام. و اگر نبوت داشته باشم و جمیع اسرار و همه علوم را بدانم و ایمان کامل داشته باشم بحدی که کوهها را نقل کنم و محبت نداشته باشم هیچ هستم و اگر جمیع اموال خود را صدقه دهم و بدن خود را بسپارم تا سوخته شود و محبت نداشته باشم هیچ سود نمی‌برم». حاصل آنکه مسیحیت از طریق مرتاضین و فرقه‌های سیار و راهبین مخصوصاً فرقه‌های سوریه‌ای که در اطراف گردش میکردند و غالباً نسطوری بودند به صوفیهٔ اسلام بسیار چیزها آموخته است. زندگی در صوامع و خانقاه نیز تا اندازه‌ای تقلید از مسیحیان و راهبان است. از نکات قابل‌توجه یکی این است که جنید بغدادی که اصلاً ایرانی و نهاوندی بوده و اهمیت او در بین صوفیه فراوان است و عبدالله خفیف که او را یکی از پنج تن مقتدایان شمرده از پدر و مادری مسیحی است.

تأثیر فلسفهٔ نوافلاطونی: پس از آنکه عرب با ملل مختلفی که به اسلام درآمدند آشنا شد و آداب و افکار و عقائد آنان بین مسلمانها شایع گشت و کتب فلاسفهٔ یونان و فلاسفهٔ نوافلاطونی به عربی ترجمه گردید، صوفیه نیز مانند دیگر فرق مسلمانان از این افکار فلسفی سخت متأثر گشتند مخصوصاً فلسفهٔ افلوطین تأثیر شدیدی در افکار و عقائد صوفیه کرد. اساس مذهب افلوطین وحدت وجود است که شاید بتوان آنرا به جملهٔ (بسیط الحقیقة کل الاشیاء و لیس بشی منها) تعبیر کرد. حقیقت یکی است و منشأ وجود همان حقیقت واحده است. هستی مطلق اوست و مابقی نمود است. خدا در عین آنکه مصدر همه اشیاء است، یعنی همه چیز از او صادر شده، هیچیک از اشیاء نیست. افلوطین در عین حال که از خدا تعبیرها و وصف‌های مختلفی میکند باز هر تعبیر و وصفی را خطا میداند، حتی میگوید: خدا را وجود هم نمیتوان گفت، زیرا او بالاتر از وجود است و وجود فیضی است از فیوضات او. برای وصول بخدا باید به اشراق و شهود و سیر معنوی متوسل شد و حس و عقل برای پیمودن این راه کافی نیست. طریق سیر و سلوک سه مرحله دارد: مقامات سیر و سلوک، محبت و معرفت. مقامات سیر و سلوک عبارت از طلب حقیقت است و مجاهده برای رسیدن بدان و این مقامی است کسبی. محبت حالی است که از مشاهدهٔ زیبائی حقیقت برای طالب پیش می‌آید. معرفت کامل، وصول بحقیقت تامه است و این مرحلهٔ کمال است، زیرا کمال غایت وجود است. هر موجودی مایل بدین کمال است، یعنی رهائی از اسارت عالم کثرت و ماده و بازگشت بوطن اصلی، یعنی اتصال به مبدأ کل. برای پیمودن این راه باید چشم از دنیا بست و به او گشود و با بیخودی او را در خود یافت... اینها نمونه‌ای از افکار و فلسفهٔ افلوطین است. انتشار آرای افلوطین در بین مسلمانان بیش از هر چیز در تصوف و عرفان مؤثر بود. بدین معنی که تصوف که تا آن وقت زهد عملی بود، اساس نظری و علمی یافت. چون در آرای نوافلاطونی دقت کنیم می‌بینیم برای صوفی زاهدی که از دنیا و هرچه در اوست بحکم آنکه فانی است دل کنده و به آنچه باقی است دل سپرده است فلسفهٔ افلوطین بسیار خوش‌آیند است، بلکه منتهای آرزوی خود را در آرای او می‌یابد. موضوع وحدت وجود در فلسفهٔ نوافلاطونی بیش از هر چیز نظر صوفیه را جلب کرده است، زیرا وحدت وجودی همه دنیا را آینهٔ قدرت حق می‌بیند و هر موجودی در حکم آینه‌ای است که خدا در آن جلوه گرشده باشد. این مزایا همه ظاهر و نمود است و هستی مطلق و وجود حقیقی خداست. انسان باید بکوشد تا پرده‌ها را بدرد و خود را مورد جلوهٔ کامل جمال حق قرار دهد و بسعادت ابدی برسد. سالک باید با پر و بال شوق و عشق بطرف خدا به پرواز آید و خود را از قید هستی خود که نمودی بیش نیست آزاد کند و در خدا که وجود حقیقی است محو و فانی سازد. مولانا جلال‌الدین رومی بهترین مترجم و معرف افکار افلوطین و فلسفهٔ نوافلاطونی است و هر کس در دیوان و مثنوی این عارف بزرگ که در حکم دائرة المعارف عرفا است تتبع کرده باشد، تقریباً تمام مسائل فلسفهٔ نوافلاطونی را در آن خواهد یافت. حاصل آنکه عقائد نوافلاطونی، از قبیل وحدت وجود و اتحاد عقل و عاقل و معقول و فیضان عالم وجود از مبدأ اول و گرفتاری روح انسان دربند بدن و آلودگی به آلایشهای ماده و میل روح به بازگشت بوطن و مقر اصلی خود و راهی که برای بازگشت و اتصال با مبدأ اول باید پیمود و عشق، مشاهده، تفکر، سیر در خود، ریاضت، تصفیهٔ نفس، وجد، مستی،

روحانی، بیخودی، بی‌خبری از خود و از میان بردن تعینات و شخصیت خود که حجاب بزرگ اتصال بخدا است و عرفا در این موضوع گفته‌اند که «وجودک ذنب لایقاس به ذنب» و فنای کامل جزو در کل و امثال آن عقائد و آراء تأثیر بسیار عمیقی در تصوف نظری اسلام کرد. از مسائل مهمی که تصوف از فلسفهٔ نوافلاطونی اقتباس کرده، مسئله «عشق به خدا» است که صوفی آنرا مدار همهٔ جد و جهدهای خود قرار داده است. هر کس در ادبیات ایران مخصوصاً شعر فارسی تتبع نموده باشد متوجه میشود که از قرن پنجم بعد دسته‌ای از شعرا پیدا شده‌اند که زبان و مصطلحات آنها در عین اینکه از حیث لفظ تقریباً همان لفظ و همان مصطلحات است، ولی این الفاظ و مصطلحات معانی مجازی تمثیلی و استعارات و کنایات دیگر بخود گرفته‌اندو آن عبارت است از معانی عرفانی و تصوف و نیز معانی، مضامین، مقالات، نظریات اشراقی، عرفانی، ذوقی و شطحیات بحد وفور در اینگونه اشعار دیده میشود که درک معانی آنها از حدود فهم جمهور عوام و بعض خواص بیرون است، از قبیل «اتحاد عاشق و معشوق» و «اتحاد عاشق و معشوق و عشق» و «وحدت وجود» و «موهوم بودن کثرات» و «فنا» و «بقا» و «صحو» و «محو» و «سکر» و «قبض» و «بسط» و «جمع» و «تفرقه» و «جمع‌الجمع» و مانند آنها در نتیجهٔ تأثیر عمیق فلسفهٔ نوافلاطونی و عوامل دیگر تصوف بشکلی درآمد که مورد تکفیر واقع شد و جماعتی از بزرگان صوفیه بزحمت افتادند و بعضی بقتل رسیدند و این پیش‌آمدها سبب شد که صوفیان اسرار خود را از نامحرمان مکتوم بدارند و کلمات خود را ذووجوه و مرموز اداکنند و ظواهر شرع را رعایت کنند و مخصوصاً درصدد برآمدند که عرفان و تصوف را بوسیلهٔ تفسیر و تأویل با قرآن و حدیث تطبیق کنند و انصاف این است که از عهدهٔ این مهم بخوبی برآمدند و پایهٔ تأویل را به جائی گذاشتند که دست فیلون تأویل‌کنندهٔ تورات هم به آن نخواهد رسید و از آن ببعد تصوف و عرفان را اسلام حقیقی و دیانت واقعی جلوه داده گفتند:

ما ز قرآن مغز را برداشتیم.

عرفانیت مسیحی: فلسفهٔ ادریه یا گنوستی‌سیسم[1] مخلوطی از فلسفه‌های شرقی و یونانی و مسیحی است که در قرون اول میلادی با دیانت مسیحی پیش میرفت، سپس با تغییرات جزئی رنگ مذهبی گرفت و جزء معتقدات کلیسا شد و بین مسیحیان تقریباً حکم «علم کلام» را داشت که بین متکلمان مسلمان رایج است. مدار بحث این فلسفه منشأ عالم و علت شروری است که در دنیا پدید شده. با آنکه پیروان این فلسفه بشعب گوناگونی منقسم‌اند، اقوال آنان را میتوان بدین نحو خلاصه کرد: خدا ابدی و ازلی است، یعنی نه انتها دارد و نه ابتدا. کمال خدا برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم است. این خدای ازلی و ابدی مصدر خیر است. ماده هم ابدی و قائم بذات خود است، اما ماده مصدر شر است. تأثیر خدا در مادهٔ مستقیم نیست، بلکه بواسطهٔ قوای بسیاری است که واسطهٔ بین او و ماده است و بزرگترین این قوی «پسر» است که به «کلمه» تعبیر میشود. در تورات از این قوی بملائکه تعبیر شده است. افلاطون آن قوی را «مثل» و رواقیون «علل فعاله» نامیده‌اند. ماده مایل به شر است و این قوی شائق به خیر و این امر سبب تعارض دائمی است. فضیلت از آن کسی است که ماده را مقهور روح سازد. یکی از وسایل احراز فضیلت زهد است... در این فرقه اوراد و اسماء و رموز، بسیار اهمیت داشت و بوسیلهٔ اسماء و اوراد خاصی مبارزه با شیاطین و ارواح شریر بعمل می‌آمده است. موضوع «اسم اعظم» که بعضی از اولیای اسلام بقول خود بر آن وقوف داشته‌اند به عقیدهٔ نیکلسن از عقایدی است که از حکمای «ادریه»، یعنی عرفای مسیحی گرفته شده است. شیخ عطار در احوال ابراهیم ادهم آرد: چون مردم بر مقامات او مطلع شدند، ابراهیم از بیم شهرت روی به بادیه نهاد. یکی از اکابر دین در بادیه به او رسید، نام مهین خداوند بدو آموخت و برفت. او بدان نام مهین خدای را بخواند درحال خضر را دید علیه‌السلام. گفت: ای ابراهیم! آن برادر من بود داود که نام مهین در تو آموخت، پس میان خضر و او بسی سخن برفت و پیر او خضر بود علیه‌السلام. نیکلسن در کتاب «صوفیهٔ اسلام» معتقد است که صوفیهٔ قدیم کلمهٔ «صدیق» را از مذهب مانوی گرفته‌اند قبل از نیکلسن مستشرق انگلیسی بوان[2] نیز همین عقیده را داشت و ظاهراً درست است. جنبهٔ زهد و ترک دنیا هم در مذهب مانی اهمیتی بسزا داشته است. قرائن نشان می‌دهد که با تماس مسلمانان با «ادریون» که در سوریه و مصر پراکنده بودند، آرای آنان در متصوفه مؤثر بوده است. از نکات مهم اینکه پدر و مادر معروف کرخی از مسیحیان صابی بین بصره و واسط بوده‌اند و حکمت ادریه بین صابیان رایج بوده است. نیکلسن معتقد است اصطلاح «هفتادهزار حجاب» که متأخران صوفیه در کلمات خود آورده‌اند مأخوذ از «ادریون» است که گویند هفتادهزار حجاب بین عالم ماده و حقیقت مطلق حایل است و در موقع تولد هر کس روحی که باید تعلق به آن بدن بگیرد، از این هفتادهزار پرده میگذرد. نیمهٔ درونی این پرده‌ها حجابهای نوری هستند و نیمهٔ برونی حجابهای ظلمت.

عقاید بودائی و مانوی: از اوائل حکومت بنی‌عباس جماعتی از تارکان دنیا و دوره گردان هندی و مانوی در عراق و سایر ممالک اسلامی پراکنده شدند و همانگونه که در قرن اول از رهبانان سیار مسیحی سخن میرفت در قرن دوم هجری ذکر تارکان دنیا بمیان می‌آمد که نه مسلمان بودند نه مسیحی و جاحظ آنان را «رهبان‌الزنادقه» مینامد و بموجب شرح جاحظ اینان از زهاد مانویه‌اند. از خصایص این سیاحان، قدس، طهارت، صدق و مسکنت است. این سیاحان بنوبهٔ خود در صوفیان مسلمان مؤثر بوده‌اند. همچنین سیاحان و دوره گردها و مرتاضان بودائی در صوفیان مسلمان تأثیر کرده‌اند و آنها هستند که سرگذشت بودا را منتشر ساخته، او را نمونهٔ کامل زهد شناسانده‌اند که قدرت و شوکت را پشت سر نهاده به لباس فقر درآمد. نکتهٔ قابل توجه این است که متجاوز از هزار سال پیش از اسلام، مذهب بودائی در شرق ایران یعنی بلخ و بخارا و نیز در ماوراءالنهر شایع بود و بودائیان صومعه و پرستشگاههای معروفی داشته‌اند مخصوصاً صومعه‌های بودائی بلخ بسیار مشهور بوده است. در قرون اول اسلامی بلخ و نواحی آن از مراکز مهم تصوف بوده است و صوفیان خراسان در آزادمنشی و تهور فکری پیشرو صوفیان بشمار می‌رفته‌اند و عقیدهٔ «فناء فی الله» که تا اندازه‌ای مقتبس از افکار هندی است بوسیلهٔ بایزید و ابوسعید ابوالخیر شایع شده گولدزیهر مستشرق اطریشی معتقد است که صوفیان قرن دوم هجری سرگذشت ابراهیم ادهم را بر اساس آنچه از بودا شنیده‌اند پرداخته‌اند.

مخالفت فقها با صوفیان: بطوری که گفته شد قدیمترین شکل تصوف اسلامی زهد و ترک دنیا بود، پس از شیوع فلسفه در میان مسلمانان تشتت آرا و اختلاف عقیده بین دانشمندان پدید آمد و فرقه‌های گوناگون بوجود آمد. و گروهی پیدا شدند که با نهضت علمی به مخالفت برخاستند و راه وصول به معلول را واردات قلبی و مکاشفه دانستند. خشکی و تعصب بعضی فقها نیز موجب شد که عده‌ای به عرفان و تصوف بگروند. از مسائل مهم مورد نزاع مسئله وحدت وجود است. بعقیدهٔ متکلمان و بعض فقها، خدا وحدت

1 - Gnosticisme.
2 - Bevan.

مطلق و ذات لایتغیر و غیرممازج با اشیاء است و واضح است که این عقیده با وحدت وجود که صوفیه بدان قائلند مباینت دارد. با اینهمه عقیدهٔ وحدت وجود در بین خواص از مسلمانان و بخصوص ایرانیان رسوخ یافت... عاملی که سبب اقبال مردم به تصوف گردید، یکی زهد و پارسائی بود که اسلام آنرا ستوده است و صوفیان با اختیار این شیوه خود را در دل مردم جای می‌دادند و دیگر اینکه در بحث‌های دینی به عقل و منطق که سلاح خواص است متوسل نمی‌شدند و میکوشیدند تا قلب و احساسات عامه را تسخیر کنند.

تصوف در قرن پنجم و ششم: قرن پنجم هجری دورهٔ تسلط ترکان سلجوقی است. در این عصر تعصب و نزاعهای مذهبی بین فرق مسلمانان شیوع یافت و علما بجای بحث در حقیقت علم و کشف واقعیات، علم را وسیله‌ای برای پیشرفت عقائد شخصی و اثبات مدعای مذهبی خود قرار دادند. هرچند در این عصر مدارس بسیاری بنا گردید و موقوفات فراوانی به طلاب این مدارس اختصاص یافت، لکن آنجا نه بحث آزاد علمی در میان بود و نه طالبان به دنبال واقعیات علوم بودند. مقصود پرورش مبلغانی بود که در فنون جدل و مناظره تربیت شوند و بتوانند مذهب خود را از راه استدلال فلسفی اثبات کنند و هر فرقه آثار مخالفان خود را کتب ضاله میشمرد. در قرن پنجم هجری اشعریان که مردمی خشک و ظاهربین بودند و دشمن عقل و منطق محسوب میشدند غلبه یافتند و خشکی و تعصب جانشین واقع‌بینی و حقیقت‌جوئی گردید. از عجایب آنکه بسیاری از معاریف صوفیهٔ این قرن مخصوصاً صوفیهٔ قسمت اخیر قرن پنجم هجری بسیار متعصب و خشک و پابند به ظواهر بوده‌اند و همانطور که حجةالاسلام غزالی به تکفیر فلاسفه برخاسته بود و مطلق مباحث و آراء حکمت ماوراءالطبیعه را باطل و کفر شمرده «تهافت‌الفلاسفه» مینوشت، خواجه عبدالله انصاری از صوفیان اواخر قرن پنجم هجری از آزادمنشی و حریت ضمیری که از شیوخ صوفیه انتظار میرود محروم بوده و راه وصول بحق را در اتباع از ظواهر مذهبی حنبلی میدانسته است و در امر به معروف و نهی از منکر و مزاحمت اهل حال و اصحاب ذوق و حتی تفسیق و تکفیر صوفیه که از رعایت ظواهر شرع و بجا آوردن مذهب حنبلی انحراف میجسته‌اند، بر هر محتسب و فقیهی مراحلی پیشی میگرفته است. صوفیان قرن پنجم هجری با یکدیگر تفاوت بسیار دارند و بدیهی است که همهٔ آنها را صرفاً از باب اینکه در قرن پنجم هجری میزیسته‌اند نمیتوان در تحت یک حکم کلی (هرچند به تقریب و تخمین باشد) در آورد، بلکه چون بدقت آثار و اقوال آنها را مطالعه کنیم میبینیم که هر یکی از آنها دارای فکر و سلیقه و طرز زندگی و تعلیم مخصوصی هستند تا آنجا که تفاوت بعضی از آنها با یکدیگر نهایت فراوان است. مثلاً شیخ ابوالحسن خرقانی که از کائنات کناره جسته و در گوشهٔ انزوا مستغرق جذبه‌های صوفیانه است. شیخ ابوسعید ابوالخیر یکی از افراطی‌ترین عرفای وحدت وجودی و عارف سرمست و خندانی که اهل صحبت و سماع و شور و وجد است و باباطاهر عریان عاشق سوخته که با سوزناکترین دوبیتی‌های خود روح مذهب تصوف، یعنی عشق را با لطیفترین و طبیعی‌ترین و بی‌پیرایه‌ترین کلمات مثل ساخته و شیخ احمد غزالی صاحب کتاب سوانح و شیخ ابوالقاسم قشیری عارف معتدل که از افراط و تفریط بر کنار است و حجةالاسلام غزالی که صوفی اهل ظاهر و متشرعی است و حافظ ابونعیم اصفهانی مؤلف حلیةالاولیاء که ابوبکر، عمر، عثمان، ابوموسی اشعری، طلحه، زبیر، سعدبن ابی‌وقاص و ابوعبیدهٔ جراح را از صوفیه شمرده است. و پیر هروی خواجه عبدالله انصاری صاحب طبقات الصوفیه و منازل السائرین و شیخ‌الاسلام احمد نامقی جامی معروف به زنده‌پیل از صوفیان اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری که طریقت را عبارت از توبه دادن گناهکاران و امر به معروف و نهی از منکر و خم شکستن و خمخانه خراب کردن میدانسته است و صدها عارف دیگر که هر یک خصوصیتی داشته‌اند همه در قرن پنجم هجری میزیسته‌اند. بطور کلی میتوان گفت در قرن پنجم هجری چنانکه در فلسفه و علم، ابداع و بحث آزاد تعطیل شد و هرچه مخالف مذهب و سیاست پنداشته میشد به کنار رفت بر تصوف هم از حیث مبانی و اصول چیزی افزوده نشد، ولی همان مسائل و اصول که در قرنهای پیش به صوفیان این قرن به میراث رسید پخته‌تر گشت و کتب فراوان در مبحث تصوف نگاشته شد. در این قرن بعلت شیوع تعصبات مذهبی و مجادلات و مناظرات فرق مختلف، عرفا هم برای فرار از اعتراض و مزاحمت اهل ظاهر می‌کوشیدند که طریقت را به مذاق و سلیقه اهل ظاهر و تمایلات مذهبی نزدیک کنند و به این منظور دست بتألیف کتب زده و هر اصل عرفانی را با استناد به آیات قرآنی و احادیث و موازین شرعی ثابت نموده، موافق کتاب و سنت جلوه دادند. با این حال تماس تصوف با منابع مختلف مخصوصاً حکمت اشراق و فلسفهٔ نوافلاطونی در تصوف و تأثیر عرفای بزرگ قرن چهارم و اوائل قرن پنجم هجری نگذاشت صوفیه در ظلمت تعصب گم شوند و در همین قرن هم صوفیه در مشرب، حال، مذاق، معرفت، حسن قریحه، سلامت فکر، اخلاق پسندیده و پاکدامنی از باقی فرق متمایز بودند. نکتهٔ دیگر این است که در قرن پنجم هجری نفوذ تصوف و عرفان در شعر شروع شد و هر روز بیشتر و عمیق‌تر میگردید تا آنکه در قرن ششم و هفتم و هشتم هجری کمتر شاعری است که با عرفان سروکار نداشته باشد.

تصوف در قرن ششم: در این قرن، صوفیه مورد احترام غالب مردم بودند و خواص و عوام به آنها توجه داشتند. این احترام در قرن پنجم هجری شروع شد و در این قرن افزوده گردید. علت توجه غالب طبقات حتی امرا و سلاطین بتصوف این بود که از طرفی بیشتر علماء دینی و فقها و محدثین با تقلید منصب قضا و تدریس در مدارس و تولیت امور اوقاف و وعظ و احتساب و امامت جماعت، وظیفه‌خور دیوانی محسوب می‌شدند و خواهی‌نخواهی در امور شرعی که به آنها محول بود از دیوانیان جانب‌داری میکردند و همین امر سبب دلسردی عامه از آنان شده بود و احترامی که دربارهٔ آنان بعمل آمد ظاهری بود و باطناً به زهد و پارسائی آنان معتقد نبودند. از طرفی هم مشایخ صوفیه، تصوف را به رنگ دین و مذهب آراسته بودند و در کتابها و نوشته‌های خود با استشهاد به آیات قرآن و احادیث این مسلک را در نظر عوام دلپسند می‌ساختند. حتی گذشته از زهد و اجتناب از معاصی، بعض مشایخ در امر به معروف و نهی از منکر نیز اهتمامی بسزا داشتند و گاهگاه امرا و سلاطین را موعظت میکردند و به عدل و احسان و رعایت زیردستان ارشاد مینمودند. این بی‌طمعی و اعراض از دنیا از یکسو و مبالغهٔ مریدان در مقامات روحانی مشایخ و علم بر مغیبات و اشراف بر خاطرها و قدرت بر کرامات و خوارق عادات آنان از سوی دیگر بمشایخ صوفیه اهمیت و عظمت خاصی میداد و سبب شده بود که مورد احترام و تکریم آمیخته، به خوف و هراس امرا و پادشاهان واقع شوند. دیگر از خصوصیات تصوف قرن ششم هجری این است که در نتیجهٔ خستگی و آزردگی مردمان از نزاعهای مذهبی شیعی و سنی و اسماعیلی و اشعری و معتزلی و جنگ‌های صلیبی، در بین خواص و اهل درایت تمایلات صلح‌جویانه نسبت به همهٔ مذاهب پدید شده بود. صوفیان که مذهب خود را مذهب «عشق و محبت» و طریقهٔ «صلح و صفا» می‌شمردند از سایرین برای

ابراز این فکر مستعدتر بودند و میتوان گفت که در این قرن، تخم این عقیده در ذهن بعضی از عرفا کاشته شد و بتدریج نمو یافت و در آثار و گفته‌های صوفیان بزرگی، مانند سنائی و عطار با بهترین بیان در معرض افکار عمومی قرار گرفت و در قرن هفتم هجری با مولانا جلال‌الدین بحد کمال رسید.

تصوف در قرن هفتم: تصوف قرن هفتم هجری دنبالهٔ تصوف قرن پنجم و ششم هجری است که با ظهور بعضی از بزرگان عرفا مخصوصاً محی‌الدین ابن‌العربی و جلال‌الدین رومی به کمال نضج و پختگی رسیده است. وضع علوم و چگونگی بحث و تحقیق و سنخ فکر مشتغلین به حکمت و شیوع مناظره و جدل و سرگرمی بمجادلات مذهبی در اوائل قرن هفتم هجری نیز مانند قرن ششم و پنجم هجری است؛ فقط حادثهٔ هجوم مغول جریان را نخست در خراسان و شرق ایران و سپس در سایر ایالات منقطع میسازد. در این قرن تصوف و عرفان نضج یافته، رنگ علوم و مباحث فلسفی بخود گرفت و بشکل دیگر علوم درآمد، یعنی تصوف که از این به بعد میتوان آنرا «علم عرفان» یا «تصوف» نامید جزء علوم رسمی شد. از اواخر این قرن به بعد کتاب «فصول الحکم» ابن عربی و به‌تبع آن کتابهای دیگر، از قبیل: فکوک قونیوی، لمعات شیخ عراقی و قصائد ابن فارض کتاب درسی تصرف گردید و عده‌ای به تعلیم و تعلم آنها سرگرم شدند و فضلای صوفیه شروح و ایضاحاتی به آنها افزودند. پیشوای این دوره شیخ محی‌الدین ابن‌العربی صاحب فتوحات مکیه و فصوص الحکم است و پس از او شاگردانش مخصوصاً صدرالدین قونیوی که مطالب فلسفهٔ الهی را، از قبیل: وجود مطلق و ربط حادث به قدیم و امثال آن مورد بحث قرار داد و کتب آنها پس از آنکه چندی بین رد و قبول و اقبال و ادبار گذرانید، بالاخره جزء کتب درسی تصوف شد. از خصوصیات تصوف قرن هفتم هجری نفوذ و کثرت و اهمیت خانقاهها است که در قرنهای گذشته برای اجتماع صوفیه با سادگی شروع شده بود و در این قرون به اوج عظمت و اهمیت رسید. چنانکه منصب «شیخ‌الشیوخی» در عداد مناصب رسمی دولتی محسوب گشت و خانقاه از مراکز مهم اجتماعی بشمار میرفت. اضافه بر اینکه خانقاه مرکز مهم و مؤثر اجتماعی بود، چند کار دیگر نیز انجام میداد، از قبیل: تربیت، تکمیل، تهذیب مرید، تهیهٔ مرشد برای دستگیری، هدایت طالبان و ارشاد مبتدیان. تعلیم و تربیت خانقاه را بطور اجمال میتوان به دو طبقه تقسیم کرد: یکی تعلیمات شفاهی که عبارت بود از پندها و دستورهائی که شیخ مرشد بطالبان میداده و مجالس وعظ و تذکیر که از ستن جاریهٔ خانقاههای صوفیه بوده و بزرگان طایفه برای تبلیغ و یا ارشاد و تهذیب مجلس میگفتند و دیگری تعلیمات عملی که عبارت بوده است از ریاضت‌های مختلف، از قبیل: روزه، نماز، ذکر، چله‌نشینی، گدائی و درسهای عملی دیگر، از قبیل: آداب سماع و سفر و امثال آن. عده‌ای از مردم باذوق و صاحبدل بدون اینکه رسماً صوفی باشند به خانقاه رفت و آمد داشته‌اند. اینها غالباً مردم باحالی بوده‌اند که از قیل و قال مدرسه بتنگ آمده، و از محراب و منبر طرفی نبسته و از آفات روزگار بستوه آمده در صحبت صوفیه ساعتی بفراغ دل میگذرانیده‌اند خاصه آنکه در غالب خانقاهها شعر و سماع و قول و غزل هم بگرمی و شور محفل صاحبدلان می‌افزوده است. این است که‌از هر طبقه مردم از امرا و سلاطین گرفته تا عوام و مردم رامنشین به خانقاه رفت و آمد میکرده‌اند. (تلخیص از بحث در آثار و افکار و احوال حافظ ج ۲ ص ۲-۵۵۰).

تصوف در قرن هشتم و نهم: در قرن هشتم هجری مکتب عرفانی سهروردی و ابن عربی و ابن فارص رونق یافت و کتابهائی مانند عوارف المعارف، فصوص، تائیه جزء کتب درسی شد و شروح و تعلیقات مهمی بر آنها نوشته شد. در این قرن، تصوف و عرفان با یکدیگر آمیخته گردید و صوفیان میبایست علوم عرفای و رسوم خانقاه را توأماً فرا گیرند. قرن هشتم هجری عصر ظهور عارف بزرگ و سخن‌سرای ایران خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی است که پرشورترین مضامین عرفانی را در قالب دلچسب‌ترین الفاظ ریخت. حافظ در اشعار خود عرفا را ستوده، لیکن به متصوفه عصر چندان خوشبین نبوده و گاهگاه از نکوهش آنان دریغ نکرده است. در این قرن عرفای بزرگی، مانند: شیخ امین‌الدین و ابوالوفاء و زین‌الدین تا هبادی و زین‌الدین خوافی ظهور کردند و هر یک سرگرم مسائل عرفانی بودند. در این قرن بایستی از دو عارف بزرگ دیگر نام برد که بخاطر تأثیر آنان در صوفیهٔ قرون بعد، در سلسلهٔ متصوفه اهمیت بسزائی دارند. یکی شاه نعمت‌الله ماهانی کرمانی (۷۳۰-۸۲۷ هـ.ق.) است که مؤسس سلسله‌ای است و سپس فرقهٔ وی بفرقه‌هایی تقسیم گردید و دیگری نورالدین عبدالرحمان جامی (متوفیٰ ۹۱۲ هـ.ق.) که کتب و منظومه‌های عرفانی او شهرتی وافر دارد.

تصوف از دورهٔ صفویه تا عصر حاضر: در عهد صفویه تصوف وارد مرحلهٔ نوینی شده است. چنانکه دیدیم در قرون گذشته وظیفهٔ پیشوایان صوفیه ارشاد، تهذیب و تکمیل نفس مریدان بود. صوفیان به دنیا توجهی نداشتند و سعادت و برتری را در وصول به حق و کمال نفس انسانی می‌دانستند. در قرن نهم هجری یکی از مشایخ صوفیه، یعنی شیخ جنید جد شاه اسماعیل که معاصر با امیر جهانشاه ترکمان قراقویونلو بود، درصدد برآمد که از گروه صوفیان و مریدان خود برای تحصیل قدرت استفاده کند و سلطنت صوری را با نفوذ معنوی توأم سازد. بدین منظور صوفیان را بجهاد با کفار تحریض کرد و خود را سلطان جنید خواند. از این تاریخ، صوفیان صوف‌پوش به لباس رزم درآمدند و چندی نگذشت که شیخ جنید با ده‌هزار تن صوفی به عزم جهاد با عیسویان حرکت کرد و از رود ارس گذشت، ولی در آن جنگ بقتل رسید. پسر او سلطان حیدر برای آنکه صوفیان و مریدان صفوی را از دیگران ممتاز و مشخص گرداند، طاقیهٔ ترکمانی را از سر ایشان برداشت و به تاج سرخ دوازده ترک مبدل کرد و بهمین سبب آنان را از این تاریخ قزلباش نامیدند. در آغاز کار شاه اسماعیل، مریدان و متابعان او را تا مدتی همچنان صوفی می‌خواندند و بهمین سبب در کشورهای اروپا پادشاه صفوی را هم که آوازهٔ شهرتش بدان ممالک رسیده بود صوفی بزرگ می‌نامیدند. سپس عنوان صوفی و قزلباش با یکدیگر مرادف گشت. در زمان شاه طهماسب گروهی از شیعیان و اولاد مریدان قدیم صفویه از دیاربکر و سایر نواحی آسیای صغیر به ایران آمدند و بجمع صوفیان پیوستند و هنگام مرگ شاه طهماسب شمارهٔ صوفیان در قزوین به ده‌هزار تن رسیده بود. صوفیان از دیگر طوایف قزلباش به شاه نزدیک‌تر و نسبت بدو فداکارتر بودند. رئیس تمام صوفیان خلیفةالخلفاء لقب داشت. و این مقام یکی از مقامات بزرگ بود. زیرا خلیفةالخلفاء از نظر صوفیان نایب مرشد کامل محسوب می‌شد و همگی اطاعت احکام او را مانند احکام شاه لازم و واجب می‌دانستند. اگریکی از صوفیان بمرشد کامل دروغ میگفت، مستحق مرگ می‌شد و صوفیان دیگر او را بسزایش میرسانیدند. شاه عباس صوفیان را از نظر انداخت و مشاغل مهمی راکه در دست داشتند از آنها گرفت تا آنجا که کار ایشان از ملازمت و نگاهبانی شاه به جاروکشی عمارات دولتخانه و دربانی و دژخیمی و امثال آن گرائید. (از کتاب زندگانی شاه عباس اول تألیف فلسفی ج ۱ ص ۱۸۴-۱۹۰).

آنچه دربارهٔ صوفیان در عصر صفویه نوشته شد تنها مخصوص پیروان شیخ صفی‌الدین و جانشینان اوست، ولی در همین عصر گروهی

از صوفیه به پیروی از مشایخ سلف سرگرم مسائل عرفانی بودند و در خانقاهها مریدان را تربیت میکردند و بشغل دیوان و مقامات دنیوی توجهی نداشتند. از اواسط دولت صفویه، قدرت علمای شریعت افزایش یافت و بهمان نسبت کار صوفیان رو به تراجع نهاد و مخالفت با آنان آغاز گردید و صحبت ارتداد و کفر و زندقهٔ آنان بمیان آمد تا آنجا که در اوائل حکومت قاجاریه معصوم علیشاه دکنی بقتل رسید و گروهی از صوفیه ایران را ترک گفته، بخاطر حفظ جان بهندوستان و دیگر نقاط گریختند. معصوم علیشاه دکنی مرید علیرضای دکنی از سلسلهٔ نعمت‌اللهی دکن است که در عصر کریمخان برای ارشاد به ایران عزیمت کرد و بنیاد نوی برای آن سلسله در ایران و افغانستان نهاد. در عصر قاجاریه هرچند صوفیان رونقی نداشتند، لیکن بر اثر استقرار حکومت و آرامش نسبی از هجوم و حمله و آزار مصون بودند؛ لیکن آن سازمان وسیع و خانقاههای منظم و تعلیمات پرشور دیگر وجود نداشت و میتوان گفت از حمله مغول به بعد کتب تصوف نیز مانند سایر شئون علمی و ادبی روزبروز راه انحطاط را پیمود.

صوفیه. [فی یَ] (اِخ) پایتخت بلغارستان و در جهت جنوب غربی آن کشور در ۴۸۵ هزارگزی شمال غربی استانبول است. این شهر از مراکز مهم تجارتی و صنعتی است و ۲۶۵۰۰۰ تن سکنه دارد. انواع منسوجات پشمی و ابریشمی، دباغخانه‌ها و تجارتخانه‌ها در آنجا دائر است. صوفیه به دو قسمت منقسم میشود: قسمت غربی آن کوچه‌های تنگ و غیرمنظم و قدیمی دارد، اما قسمت شرقی شهر دارای عمارات و ابنیهٔ جدید است. (از قاموس الاعلام و ذیل المنجد).

صوفیی. (حامص) رجوع به صوفیئی شود.

صوق. [صَ] (ع مص) راندن از پس. (منتهی الارب).

صوق. (ع اِ) سوق. بازار. ج، صوقاوات. (منتهی الارب).

صوقر. [صَ قَ] (ع اِ) تبر بزرگ. (منتهی الارب).

صوقرة. [صَ قَ رَ] (ع مص) حکایت کردن آواز مرغ را. (منتهی الارب).

صوقریر. [صَ قَ] (ع اِ) حکایت آواز مرغی است. (منتهی الارب).

صوقعه. [صَ قَ عَ] (ع اِ) عمامه. ||خرقه‌ای که زنان زیر معجر اندازند تا چرک نگیرد. ||سخت جای حرب. ||جای روغن از اشکنه. ||میان سر و جای سپیدی آن. ||(مص) بر سر کسی زدن یا زدن او را. (منتهی الارب).

صوقعة. [صَ قَ عَ] (اِخ) (ذوالا...) وادی حمص است مر بنی‌ربیعه را. (معجم البلدان).

صوک. [صَ] (ع اِ) اول هر چیزی. ||آب مرد. ||اما به صوک و بوک: نیست او را جنبشی. ||(مص) چفسیدن کسی را. ||بوی خوش گرفتن جامه و اندام و جز آن. یقال: صاک الصوک بالزعفران؛ ای تلطخ. (منتهی الارب).

صول. [صَ] (ع مص) حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن. (منتهی الارب). حمله بردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (دهار):

صدهزاران گور ده شاخ و دلیر
چون عدم باشد به پیش صول شیر. مولوی.

||کشتن کسی را. ||راندن خر ماده یا گلهٔ خر کره را. ||برجستن بر چیزی. ||اندازه کرده شدن برای کسی. (منتهی الارب).

صول. [ ] (ع اِ) لقب پادشاه جرجان است. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص۲۶۴). لقب عام ملوک دهستان. (آثار الباقیه از یادداشت بخط مؤلف).

صول. [ ] (اِخ) لفظی عجمی است و در عرب آنرا اصلی نیست. شهریست در بلاد خزر در نواحی باب الابواب و آن دربند است. (معجم البلدان).

صول. [صَ] (اِخ) قریه‌ای است به نیل در اول صعید. (معجم البلدان).

صولات. [صَ] (ع اِ) ج صولة: و از تکاثر صولات جیب فلک اعلی چاک. (جهانگشای جوینی). رجوع به صولة و صولت شود.

صولاق‌زاده. [دَ] (اِخ) از مشاهیر خطاطان عثمانی است. از تفاسیر ابن عباس، بیضاوی و فخر رازی چندین نسخه نوشته است. (قاموس الاعلام).

صولان. [صَ وَ] (ع مص) حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن. (منتهی الارب).

صولب. [صَ لَ] (ع اِ) تخمی که آنرا بکارند سپس آن زمین را به آلت حرث بگردانند تا زیر خاک گردد. (منتهی الارب). تخم. (مهذب الاسماء). صولیب. رجوع به صولیب شود.

صولت. [صَ / صُو لَ] (از ع مص، اِمص) حمله بردن. (غیاث اللغات). صولة. حمله:

هیبت او کوه را بند کمر درشکست
صولت او چرخ را سقف گهر درشکست. خاقانی.
صولتت باد سایه‌دار ظفر
دولتت باد دایگاه علوم. خاقانی.

او چون سورت آن شیران و صولت آن دلیران مشاهده کرد، انگشت ندامت گزیدن گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||سطوت. قهر. هیبت: و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم. (گلستان). ||شدت. سختی. سورت: در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده. (گلستان). ||غضب. خشم: از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بود. (گلستان). رجوع به صولة شود.

صولت. [صَ لَ] (اِخ) از شعرای متأخر هندوستان است. بسال ۱۲۸۵ هـ. ق. در جوانی درگذشت. دیوان مرتبی شامل دوهزار بیت دارد. او راست:

الهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را
به آب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را
ز بس کاهیده‌ام در مهر روی غیرت ماهی
سگش تار شعاعی میشمارد استخوانم را.

(قاموس الاعلام ترکی).

صولت‌آباد. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار، خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۳۷ هزارگزی جادهٔ ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صولت کردن. [صَ / صُو لَ کَ دَ] (مص مرکب) خشم کردن. تندی کردن:

تو جفا کنی و صولت، دگران دعای دولت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری.
سعدی.

رجوع به صولت شود.

صولج. [صَ لَ] (ع اِ) سیم. (منتهی الارب). سیم نیک. (مهذب الاسماء). ||(ص) خالص و بی‌آمیغ از هر چیزی. (منتهی الارب). رجوع به صولجه شود.

صولجان. [صَ لَ] (معرب، اِ) چوگان. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). معرب چوگان است. (حاشیهٔ برهان چ معین). محجن. طبطاب:

مهین دختر نعش چون صولجانی
کهین دختر نعش مانند قفلی. منوچهری.
تا شب است و ماه نو گوئی که از گوی زمین
گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشانده‌اند.
خاقانی.
در حلقهٔ صولجان زلفش
بیچاره دل اوفتاده چون گوست. سعدی.
گاه حیران ایستاده گه دوان
گاه غلطان همچو گوی از صولجان. مولوی.
نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان
چرخ گوئی شد پی آن صولجان. مولوی.

صولجان‌وش. [صَ لَ وَ] (ص مرکب) بمانند صولجان. بشکل صولجان. ||و از حرف صولجان‌وش، مقصود «ی» است:

ز آن حرف صولجان‌وش زیرش دو گوی ساکن
آمد چو صفر مفلس وز صفر شد توانگر.
خاقانی.

صولجة. [صَ لَ جَ] (ع ص) خالص از هر چیزی: فضة صولجة؛ سیم جید و بی‌آمیغ. (منتهی الارب). رجوع به صولج شود.

صولع. [صَ لَ] (ع ص، اِ) سنان زدوده. (منتهی الارب).

صولک. [لَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

صولوئیه. [ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲۶ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی جیرفت به بافت. ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

صولوکی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سنگان بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه، کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

صولة. [صَ لَ] (ع مص) حمله بردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). صولت. رجوع به صولت شود. ||برجستن چیزی.
- حنطة صولة؛ گندم برآورده و پاکیزه. (منتهی الارب).

صولی. (اِخ) ابراهیم‌بن عباس‌بن محمد. رجوع به ابراهیم‌بن عباس‌بن محمد شود.

صولی. (اِخ) محمدبن یحیی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن محمدبن صول تکین کاتب، مکنی به ابی‌بکر و معروف به صولی شطرنجی. از ابوداود سجستانی و ابوالعباس ثعلب و مبرد و جز آنان روایت کند و دارقطنی و مرزبانی از او روایت دارند. صولی از بزرگان ادب است، وی ندیم الراضی و المکتفی و المقتدر بود. او را تصانیفی است، از آن جمله: الاوراق فی‌اخبار آل‌العباس و اشعار هم. الغرر. الانواع. العبادة. ادب الکاتب. الوزراء. اخبار ابی‌تمام. اخبار القرامطه. اخبار ابن هرمة. اخبار سیدحمیری. اخبار ابی‌عَمروبن العلاء. اخبار اسحاق‌بن ابراهیم. وی در شطرنج یگانهٔ روزگار بود و بسال ۳۳۵ یا ۳۳۶ هـ.ق. درگذشت. (وفیات الاعیان ج۲ ص۸۸). رجوع به الموشح مرزبانی و الفهرست ابن ندیم و الاعلام زرکلی شود.

صولی. (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری لنده و ۷۲ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو بهبهان به آغاجاری واقع است. این دهکده کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالی، قالیچه و گلیم بافی است. راه دهکده مالرو است و ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

صولیب. [صَ] (ع اِ) تخمی که آنرا بکارند سپس آن زمین را به آلت حرث بگردانند تا زیر خاک گردد. (منتهی الارب). صولب. رجوع به صولب شود.

صوم. [صَ] (ع مص) بازایستادن از خوردن. (منتهی الارب). روزه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی).
- صوم رمضان؛ روزهٔ ماه رمضان. در نفائس الفنون آرد: بدان که سبب صوم رمضان رؤیت هلال رمضان است یا گذشتن سی روز از شعبان و اگر یک شخص عادل گواهی به رؤیت هلال دهد هم ثابت شود به مذهب شافعی و مالک و احمد و به مذهب ابوحنیفه، اگر آن شخص زن یا بنده هم باشد ثابت شود. و بمذهب صادق (ع) سه قول است: یکی آنکه به یک گواه عادل ثابت شود. دوم آنکه هوا صافی نباشد، بقول پنجاه نفر ثابت شود سوم آنکه بقول دو گواه عادل ثابت شود، اگر هوا صافی باشد و اگرنه عمل بر نیت. و بقولی از احمد اگر بیست و نه روز از شعبان بگذرد و شب سی‌ام گرد و غبار باشد، صوم آن روز واجب شود و از رمضان محسوب افتد. و به مذهب ابوحنیفه، اگر نیت کند که اگر رمضان باشد فریضهٔ روزه دارم و الا تطوع و ظاهر شود که رمضان بود از رمضان محسوب افتد. و روز شک آن است که احتمال رمضان و شعبان داشته باشد بسویت. و روزهٔ روز شک به نیت وجوب حرام است و به نیت تطوع جائز و اگر در آخر ظاهر شود که از رمضان بود از رمضان محسوب افتد. و در روزه دو چیز فرض است: یکی نیت، دوم امساک. و پیش ابوحنیفه، مطلق نیت صوم کامل بود بی‌قید رمضان یا غیر آن. و بی‌آنکه نیت در جزوی از شب افتد، تا اگر پیش از زوال نیت کند در فرض و نفل روا بود. و بمذهب شافعی و مالک و بقولی از احمد تعیین لازم است، و نیت روزه فرض باید که در جزوی از شب افتد. و بمذهب شیعهٔ امامیه اگر روزهٔ معینی است همچو روزهٔ رمضان نیت روزه یا قربت کافی بود بقولی، و اگرنه تقید بدان لازم باشد، چنانکه گوید: اصوم عن الکفارة یا غیر آن. و در روزهٔ فریضه اگر بی‌نیت عمداً بماند و صبح آید روزه درست نباشد. و از برآمدن صبح صادق تا غروب آفتاب باید از مجامعت و اکل و شرب و هرچه در معنی اینهاست اجتناب کند. و بمذهب شافعی و مالک و احمد جز به مجامعت کفاره ثابت نشود. و بمذهب ابوحنیفه مجامعت و خوردن و آشامیدن قضا دارد و با یاد روزه موجب کفاره است الا جماع بهیمه که پیش او و به یک قول از احمد موجب کفاره نیست. و بمذهب مالک جماع عمد و خطا یکسان است. و بمذهب ابوحنیفه و مالک و یک قول از احمد مرد و زن در وجوب کفاره یکسان است. و شافعی را در این مسئله سه قول است: یکی آنکه بر زن اصلاً نیست. دوم آنکه هست. سوم آنکه بر او واجب شود. لیکن مرد از او ادا کند و کفارهٔ روزه به مذهب ابوحنیفه و شافعی مرتب است، یعنی اگر قادر باشد بنده آزاد کند، و اگر نتواند دو ماه پیوسته روزه دارد، و اگر نتواند شصت مسکین را طعام دهد. و بمذهب مالک و احمد مخیر است، یعنی اگر خواهد بنده آزاد کند، و اگر خواهد روزه دارد، و اگر خواهد طعام دهد. و این کفاره به اتفاق هر چهار به روزهٔ ماه رمضان مخصوص است، اما بمذهب شیعهٔ امامیه، بر اکل و شرب معتاد و غیر آن و جماع مطلقاً قضا و کفاره واجب شود. و اگر کسی جنب شود و عمداً غسل نکند تا صبح برآید، یا بعد از جنابت بی‌نیت غسل بخسبد تا روز هم قضا و کفاره واجب شود. و خفتن جنب بعد از آنکه دو بار بیدار شده باشد، به نیت غسل تا برآمدن صبح، و رسانیدن غبار به حلق به اختیار و استمناء همین حکم دارد. و کفارهٔ رمضان همین است و بر مرد و زن لازم شود. و اگر بحرامی افطار کند، اصح روایات آن است که هر سه واجب شود. و کفاره در افساد روزهٔ رمضان و قضای او بعد از زوال و نذر معین و اعتکاف فریضه لازم شود. و در سفر و مرض که در روزه خوف زیادتی بیماری یا دراز کشیدن آن باشد، افطار مباح است بمذهب هر چهار. لیکن پیش ابوحنیفه و شافعی و مالک روزه فاضلتر است و به مذهب احمد افطار و به مذهب شیعه افطار واجب است، و اگر روزه دارند درست نباشد. و از عمر و ابوهریرة همچنین مروی است. پس روزه درست به اتفاق مذاهب آن باشد که مشتمل باشد بر نیت قربت که در جزوی از شب شده باشد یا تعیین آن و امساک از اکل و شرب معتاد و غیر معتاد، و از جماع مطلقاً، و استمناء و اگر در سفر یا مریض باشد باید که روزه ندارد، و قضا کند. (از نفایس الفنون ص۱۲۸). ||آرمیدن باد. (تاج المصادر بیهقی). ایستادن باد. ||سایه گرفتن کسی به درخت صوم. ||به نیمروز رسیدن روز. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||خاموش بودن. ||ایستادن بی‌کار. ||افکندن شترمرغ سرگین را. (منتهی الارب). حدث کردن شترمرغ. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||نوشیدن. ||سخن کردن. ||جماع

نمودن. ||چشیدن مرگ را. ||(اِ) روزه. ||رمضان. ||درختی است ناخوش‌منظر بلغت هذیل. (منتهی الارب). غَرَف و آن درختی است بشکل انسان بدمنظر میوهٔ آنرا رؤس‌الشیاطین خوانند و از شیاطین مارها قصد کنند. آنرا برگ نبود... (از تاج العروس). ||کلیسای ترسایان. ||سرگین شترمرغ. ||(ص) روزه‌دار. (منتهی الارب).

صوم. [صُوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ صائم. رجوع بصائم شود.

صومان. [صَ] (ع ص) صائم. (منتهی الارب). روزه‌دار. (مهذب الاسماء).

صومای. (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان ارومیه است. این بخش در قسمت شمال باختری شهرستان واقع و محدود است از شمال به بخش سلماس شهرستان خوی، از جنوب به بخش سلوانا، از خاور به بخش مرکزی ارومیه و از باختر به مرز کشور ایران و ترکیه. هوای این بخش سردسیر، ولی تابستان معتدل است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و ساکنین به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. رودخانهٔ مهم این بخش عبارت است از رودسر و هشتیارن. این دو رود بهم وصل شده یک قسمت رودخانهٔ نازلو را تشکیل میدهند و رودخانهٔ نازلو از کوههای مرزی این بخش سرچشمه میگیرد و از باختر به خاور جریان دارد... آب مزروعی دهستانهای این بخش از رودسر و هشتیان بردوک و چشمه‌سارها (آب کوهستانی) برف و باران تأمین میشود. مرکز بخش قریهٔ هشتیان، واقع در ۶۴ هزارگزی شمال باختری ارومیه و ۳۵ هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به سلماس است. این بخش از ۱۱۷ آبادی تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۱۷۷۱۰ تن است. قرای مهم آن: ممکان، گنبد، قصریک، زین‌دشت، کنگچین، ایشگه‌سو و ستکان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومای حومه. [یِ حَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه است. این دهستان در اطراف حومهٔ بخش واقع شده و هوای آن سردسیر است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و آب مزروعی از رود هشتیان، چشمه‌سارها، آب برف و باران تأمین میگردد. این دهستان از شمال به دهستان حومهٔ سلماس و گردیان، از جنوب به برادوست، از خاور به انزل و از باختر به مرز ایران و ترکیه محدود است. این دهستان از ۵۰ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۹۹۳۰ تن است. قرای مهم آن: گنبد، بجه‌جیگ، فیروزیان، باوان، جوجهیی، جونی‌جتر، خله گوش، ریگ‌آباد، سیدآباد، سین‌آباد، قصریک و قورمیک است. شغل عمدهٔ ساکنین این دهستان کشاورزی و گله‌داری است. محصولات عمدهٔ آن غلات و توتون است و دامپروری دارد. راههای این منطقه تمام مالرو و پیاده‌رو است، فقط یک راه ارابه‌رو که از درهٔ تمر به هشتیان و از هشتیان به راه سرو وصل میشود دارد که آن هم قابل اتومبیل‌رانی نیست. مرکز این دهستان قریهٔ قصریک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صوم‌الاربعین. [صَ مُلْ اَ بَ] (ع اِ مرکب) کادراژاسیما[1]. در فرانسه کارم کادراژیسم[2]. دورهٔ پرهیز نزد کاتولیکان که چهل و شش روز از چهارشنبهٔ اول هفته‌ای که پیش از عید احیای مسیح است تا «پاک» طول میکشد.

صوم‌الصمت. [صَ مُصْ صَ] (ع اِ مرکب) روزه‌ای که در آن سکوت کنند و سخن نگویند.

صوم‌العذارا. [صَ مُلْ عَ] (اِخ) صوم‌العذرا:

بخمسین و بذبح و لیلةالقطر
بعیدالهیکل و صوم‌العذارا. خاقانی.

رجوع به صوم‌العذرا شود.

صوم‌العذرا. [صَ مُلْ عَ] (اِخ) روزهٔ حضرت مریم. (آنندراج) (غیاث اللغات). روزهٔ سکوت که مریم گرفت آنگاه که عیسی متولد شد و چون بنی‌اسرائیل وی را از چگونگی ولادت طفل پرسیدند، اشارت به کودک کرد که از او پرسید! و عیسی بسخن آمد و بدانها پاسخ داد.

صومح. [صَ ؟] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صومحان. [صَ مَ] (اِخ) موضعی است.

صومر. [صَ مَ] (ع اِ) درخت ریحان کوهی. (منتهی الارب). مصحف ضومر است. رجوع به ضومر و بادروج شود.

صوم شلیحین. [صَ مِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منسوب به شلیح پیغمبر و آن هفت هفته است. (از آثار الباقیه ص ۲۵۱).

صوم صمت. [صَ مِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صوم‌الصمت شود.

صومع. [صَ مَ] (ع اِ) گنبد. (مهذب الاسماء).

صومعگی. [صَ / صُو مَ عَ / ع] (ص نسبی) صومعه‌نشین:

چه مایه زاهد پرهیزگار صومعگی
که نیک‌خوان شد بر عشقش و ایارده گوی.
خسروانی.

صومعه. [صَ مَ عَ] (ع اِ) عبادتخانهٔ ترسایان و نصاری که سر آن بلند و باریک سازند. (غیاث اللغات). جای عبادت. (ترجمان علامهٔ جرجانی). عبادت‌جای. (مهذب الاسماء). خانه‌ای است مر ترسایان را. (منتهی الارب). کاره. طربال. تامورة. عجوز. ج، صوامع:

در زاویه امروز بخندد لب زاهد
در صومعه امروز بخندد لب ابدال. فرخی.
موسی و خضر آمده بصومعهٔ او
صومعه دارد مگر فقیرمثال است. خاقانی.

||مجازاً عبادتخانهٔ اهل اسلام:

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار.
سعدی.
بس که خرابات شد صومعهٔ صوف‌پوش
بس که کتب‌خانه گشت مصطبهٔ دردخوار.
سعدی.

||عقاب بدان جهت که بلند پرد. ||کلاه دراز. (منتهی الارب). عمامة. (مهذب الاسماء). برنس. (اقرب الموارد). ||سراشکنه. (منتهی الارب). ||(مص) باریک کردن سراشکنه را. ||فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان و بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۲ هزارگزی شمال کلیبر و راه شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل است. ۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۳ هزارگزی خاور قره‌آغاج و ۳۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل و مالاریایی است. ۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ آیدوغموش. محصول آنجا غلات، نخود، بزرک و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال باختری اهر و ۴۵۰۰ گزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل است. ۲۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۹ هزارگزی شمال هریس و ۱۶

1 - Quadrâgêsima.
2 - Carême, Quadragésime.

هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل است. ۳۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۷ هزار و پانصد گزی شمال خاوری مراغه و ۱۹ هزار و پانصد گزی شمال شوسهٔ مراغه به میانه. این ده در دره واقع و هوای آن معتدل و سالم است. ۳۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از صوفی‌چای است. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون، کشمش، بادام، کرچک و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه، واقع در ۱۲ هزارگزی خارو عجب‌شیر و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به آذرشهر. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۴۰۳ تن سکنه دارد. آب آن از قلعه‌چای. محصول آنجا غلات، کشمش، بادام، توتون و زردآلو. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان‌برآغوش بخش آلان‌برآغوش شهرستان سراب، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری مهربان و ۱۶ هزارگزی شوسهٔ تبریز به سراب. کوهستانی و معتدل است. ۱۱۰۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ چاکی‌چای. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کارگری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۶ هزارگزی شمال اردبیل و ۳ هزارگزی شوسهٔ خیاو اردبیل. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ده مالرو است. دبستان دارد. خرابهٔ گندی (گنبدی؟) قدیمی بنام شاطر دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور ترکمان در مسیر شوسهٔ تبریز به میانه. این ده کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۶۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، عدس، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه ده شوسه است. در دو محل بفاصلهٔ ۵ هزارگز بنام صومعهٔ بالا (علیا) و صومعهٔ پائین (سفلی) معروف است. سکنهٔ صومعهٔ بالا ۱۱۶۱ تن و تا شوسه ۷ هزار گز فاصله دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۵۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. این ده کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است. ۱۴۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آنجا غلات، چغندر و نخود. شغل اهالی زراعت و کاسبی و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل بفاصلهٔ ۵۰۰ گز بنام صومعهٔ بالا و پائین مشهور است، صومعه بالا ۱۰۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب باختری فریمان و ۱۰۰۰ گزی باختر راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه. کوهستانی و سردسیر است. ۹۹۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و زعفران. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال نیشابور. این دهکده کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۲۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و داد و ستد در شهر نیشابور است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۷۰۰۰ گزی جنوب باختری فریمان و ۱۰۰۰ گزی باختر راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه، در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری سبزوار و ۳۰۰۰ گزی خاور جاده اتومبیل‌رو خسروگرد. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، زیره و پنبه. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از نزدیکی ککن میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۳۰۰۰ گزی تربت‌حیدریه و ۴۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ عمومی تربت به مشهد. این دهکده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۷۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است و از ضیاءالدین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صومعه. [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب نیشابور. این دهکده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا بنشن. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صومعه‌بر. [صَ مَ عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری سیردان و ۵ هزارگزی راه مالرو عمومی. این ده کوهستانی و سردسیر است. و ۲۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ انارستان است. محصول آنجا غلات، پنبه، ماش، انگور، گردو و انار. شغل اهالی زراعت، گلیم، جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. ساختمانهائی از طرف شرکت پنبه در این قریه احداث شده بود که فعلاً بدون سکنی بوده و شعبه پنبه به منجیل تغییر مکان داده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صومعهٔ خطاب. [صَ مَ عَ یِ خَ طْ طا] (اِخ) دهی است از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری سراب و ۹ هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل. این ده کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. این ده را صومعه خرابه نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صومعه‌دار. [صَ / صُو مَ عَ / ع] (نف مرکب) دارندهٔ صومعه. راهب. رهبان:

تنهاروی ز صومعه‌داران شهر قدس
گه‌گه‌کند بزاویهٔ خاکیان مقام. خاقانی.

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود.
حافظ.
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند. حافظ.
صومعه‌داران فلک. [صَ / صُـو مَ عَ / ع نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ملائکهٔ مقربین. (برهان).
صومعه‌داری. [صَ / صُـو مَ عَ / ع] (حامص مرکب) اقامت در صومعه. رهبانی. مجازاً عبادت:
دیو اگر صومعه‌داری کند اندر ملکوت
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد.
سعدی.
صومعه‌دل. [صَ مَ عَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۵۵۰۰گزی خاوری ورزقان و ۴ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل و مایل به گرمی و مالاریایی است. ۶۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته چشمه و رودخانهٔ اهر است. محصول آنجا غلات و سردرختی، حبوبات و سیب‌زمینی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
صومعهٔ رودبار. [صَ مَ عَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش شاهرود شهرستان هروآباد، واقع در ۳۷ هزارگزی خاور هشجین و ۴۴ هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. این ده کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. محل سکونت ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
صومعهٔ زرین. [صَ مَ عَ یِ زَرْ ری] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۷ هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از نهر و چاه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
صومعه‌سرا. [صَ مَ عَ سَ] (اِخ) شهر کوچک صومعه‌سرا مرکز بخش صومعه‌سرا تابع شهرستان فومن و مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است: طول ۹۴ درجه و ۱۹ دقیقه عرض ۳۷ درجه و ۱۷ دقیقه در ۲۲ هزارگزی باختر رشت و ۱۶ هزارگزی باختر فومن از طریق جمعه‌بازار. سر راه شوسهٔ رشت به طالش از طریق کسما و طاهرگوراب واقع شده است. ادارات دولتی قصبه عبارت از: بخشداری، شهرداری، دارائی، دخانیات، پست و تلگراف و تلفن، بهداری، آمار، ژاندامری، دامپزشکی و جنگلبانی و دارای ۸ هزار تن جمعیت است. در حدود ۲۵۰ دکان دارد و روزبروز وسعت بازار و اهمیت اقتصادی آن افزوده میشود. در سال ۱۳۲۷ با شرکت سهامی عده‌ای از سکنه، کارخانهٔ برقی در آنجا دائر شده و روشنائی آن را تأمین میکند. کارخانهٔ برنج‌کوبی آن در حدود ۷ ماه از سال دائر است و ۲۰ تن کارگر دارد. آب آن از رودخانهٔ ماسوله تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج، توتون سیگار، ابریشم و چای، و بیشتر سکنهٔ آن کاسب بازاری هستند و روزهای یکشنبه هر هفته بازار عمومی دارند. یک باب دبیرستان و یک باب دبستان مختلط نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
صومعه‌سرا. [صَ مَ عَ سَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان فومن، همچنین نام شهر کوچک مرکز بخش است. این بخش در قسمت شمال باختری شهرستان واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است. آب مزروعی قرای تابع بخش از رودخانه‌های تنیان، سیاه‌رودخان، پلنگ‌رود و رودخانهٔ ماسوله تأمین میگردد. محصول عمدهٔ این بخش به ترتیب اهمیت: برنج، توتون سیگار، ابریشم، چای و مختصر نیشکر در چند محل بخصوص است. راه شوسهٔ رشت به طالش تقریباً از وسط این بخش از قصبات صومعه‌سرا، کسما، اباتر، طاهرگوراب و ضیابر میگذرد. این بخش از دو دهستان یکی مرکزی و دیگری گسگرات تشکیل شده، جمع قرای بخش در حدود ۱۰۳ آبادی بزرگ و کوچک و جمع سکنهٔ آن در حدود ۶۳۰۰۰ تن است. دهستان مرکزی از ۶۰ آبادی تشکیل شده و در حدود ۴۸ هزار تن جمعیت دارد. قرای مهم آن عبارتند از: قصبهٔ کسما که در ۴ هزارگزی شمال صومعه‌سرا واقع است و اهمیت تاریخی دارد و سابقاً مرکز حکومت فومنات بوده است. قرای مهم دیگر عبارت است از پشتیر، میانده، مرکیه، گوراب‌زرمخ که در انقلابات جنگل مرکز انقلابیون بوده، پیشخان، پشته‌ساز و تنیان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
صومعهٔ کبودین. [صَ مَ عَ یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال میانه و ۲۶ هزارگزی خاور بخش و ۴ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۵۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و آب باران. محصول آنجا غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
صومعهٔ ملکشاه. [صَ مَ عَ یِ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۳ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. این ده را صومعهٔ پرکاب نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
صومعه‌نشین. [صَ / صُو مَ عَ / ع نِ] (نف مرکب) راهب. زاهد. عابد.
صومعهٔ یاغبستلو. [صَ مَ عَ یِ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۱۷ هزار و پانصد گزی شمال آبش‌احمد. مرکز دهستان و ۶ هزارگزی ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. این ده کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است. ۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. محل قشلاق ایل چلبیانلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
صومعی. [صَ / صُو مَ] (ص نسبی) منسوب به صومعه‌سرا. رجوع به صومعه‌سرا شود.
صومل. [صَ مَ] (ع اِ) درختی است به عالیه. (منتهی الارب).
صوملة. [صَ مَ لَ] (ع مص) خشک شدن پوست کسی از گرسنگی و سختی. (منتهی الارب).
صوم مریم. [صَ / صُو مِ مَرْ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از روزه است که از شب نیت کرده همهٔ روز از کسی کلام نکند. (غیاث اللغات) (آنندراج). صوم صمت. صوم سکوت. رجوع به صوم‌الصمت شود.
صوم نینوا. [صَ / صُو مِ نَ / نِی نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سه روز روزه بود پیش از روزهٔ بزرگ ترسایان بسه هفته و اول او روز دوشنبه و فطرش روز پنجشنبه است. (التفهیم ص ۲۴۸).
صومون. [صَ] (معرب، اِ) ماهی‌هائی که گوشت آنها برنگ گوشت ماهی آزاد است.[1] (دزی).
صومة. [صَ مَ] (ع اِ) واحد صوم است. (منتهی الارب).
صون. [صَ] (ع مص) نگاه داشتن چیزی را. (منتهی الارب). نگه داشتن. (مصادر زوزنی)

---
1 - Saumoné.

(تاج المصادر بیهقی) (دهار). نگهبانی. (غیاث اللغات). نگاهداری. ||تحفظ. تقوی. خود نگه داشتن از معصیت: و پای خیانت بر چهرهٔ صون و دیانت ننهد. (سندبادنامه ص ۷۰).
— صون دماء؛ حقن دماء. حفظ کردن جان.
||برطرف سم ایستادن اسب بعلت سودگی پای یا بی‌نعلی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صونابلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌بجیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۲۲ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۳ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو قرخ‌بلاغ. این ده در دره واقع و هوای آن معتدل و سالم است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صوناخ. (اِخ) شهری است به قاراب از وراء سیحون. (معجم البلدان).

صوناخی. (ص نسبی) نسبت است به صوناخ.

صونع. [صَ نَ] (ع اِ) جانورکی است یا مرغی است. (منتهی الارب).

صونة. [صَ نَ] (ع اِ) طبلهٔ عروس که بخور و لوازم آرایش در آن نهد. عتیده. (اقرب الموارد). طبله که در آن خوش بوی نگاه دارند. (منتهی الارب). بویدان.

صونیخ. (اِخ) دهی است از دهستان بهمن‌شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان، واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری آبادان و ۲ هزارگزی خاوری اتومبیل‌رو خرمشهر به آبادان. در دشت واقع و گرمسیری و مالاریائی است. ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود بهمن‌شیر. محصول آنجا خرما و سبزیجات. شغل اهالی زراعت، ماهیگیری و کارگری شرکت نفت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ سقلانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صؤوف. [صُ ئو] (ع مص) بسیارپشم شدن قچقار. (منتهی الارب).

صؤول. [صَ ئو] (ع ص) شتر حمله کننده بر مردم و دونده از پی ایشان. (از منتهی الارب).

صوة. [صُوْ وَ] (ع اِ) جماعت ددگان. (منتهی الارب). ||سنگ یا سنگ تودهٔ بر راه بجهت نشان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||زمین بلند درشت. ||باد مختلف. بفارسی باد راغة است. ||آواز کوه. (منتهی الارب).

صوی. [صُ وا] (ع اِ) جِ صُوَّة. رجوع بدان کلمه‌شود.

صوی. [صُ وا] (ع اِ) اطراف. اخذه بصواه؛ یعنی گرفت او را بهمهٔ اطراف وی. (منتهی الارب).

صوی. [صُ وِیْ] (ع مص) خشک گردیدن نخله. ||خشک گردیدن شیر گوسفند. ||قوی و توانا گردیدن. (منتهی الارب).

صوی. [صُ وَیْ] (ع اِ) پرنده‌ای است که مار از آواز آن میگریزد: تخاف من صویه؛ ای صوته. ||تپه‌ای از شن در کنار دریا که باد آنرا توده کرده باشد. ||آواز تگرگ. ||(مص) بانگ کردن سگ و روباه. (دزی).

صوی. [صُ وِ] (ع اِ) قسمی گیاه که بدان چیزها چسبانند. (یادداشت بخط مؤلف).

صویب. [صَ] (ع ص) راست. (منتهی الارب).

صویر. [صُ وَ] (اِخ) موضعی است از عقیق مدینه. (معجم البلدان).

صویره. [صَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری شادگان و کنار راه اتومبیل‌رو خلف‌آباد به شادگان. این دهکده در دشت واقع و گرمسیری و مالاریایی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ جراحی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ عساکره هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صویق. [صَ] (ع اِ) سویق. پِشت. رجوع به پِشت شود.

صویولچی‌زاده. [دَ] (اِخ) مصطفی‌بن عمر از مشاهیر خطاطان است. قریب صد جلد کتاب نوشت. بسال ۱۰۹۷ هـ .ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صویولچی‌زاده. [دَ] (اِخ) نام او محمد نجیب فرزند عمر و از مشاهیر خطاطان و شعرا بود، نوهٔ دختری مصطفی‌بن عمر صویولچی‌زاده است. خطوط ثلث، نسخ و تعلیق را با نهایت مهارت مینوشت و یک مصحف شریف تحریر کرده است. تذکره‌ای از خطاطان بنام «دوحةالکتاب» و دیوانی مرتب دارد. تخلص او «نجیبا» است. (قاموس الاعلام ترکی).

صویة. [صَ وی یَ] (ع ص) خشک. (منتهی الارب).

صه. [صَهْ] (ع اسم فعل) کلمه‌ای است که بدان متکلم را زجر کنند، یعنی خاموش باش. واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب). بمعنی امر یعنی خاموش باش. (غیاث اللغات) (دهار). رجوع به نشوءاللغة ص ۱۱ شود.

صها. [صَ] (اِخ) نام چند قله است در یک کوه واقع بین مدینه و وادی‌القری که یک‌یک آنها را صهوه گویند. (معجم البلدان).

صهاء. [صِ] (ع اِ) جِ صَهْوَة. (منتهی الارب). رجوع به صهوة شود.

صهاب. [صُ] (اِخ) شتر نری است که شتران صهابی را بدان نسبت کنند. (اقرب الموارد). گشنی‌است که جمل صهابی منسوب است بدان. (منتهی الارب).

صهاب. [صُ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

صهابج. [صُ بِ] (ع ص) پشم که سخت سپید نباشد. (منتهی الارب).

صهابی. [صُ بی ی] (ع ص) جمل صهابی: اصهب اللون؛ یعنی شتر که سپیدی وی را بسرخی آمیخته باشد. ||پشم که سپیدیِ آنرا سرخی آمیخته باشد. ||چیز بسیار که کم نشده باشد. الوافر الذی لم‌ینقص. (اقرب الموارد). ||مردی که او را دفتر حساب نبوده باشد. (منتهی الارب). الرجل لادیوان له. (اقرب الموارد). ||چهارپائی که صدقهٔ آن نگرفته باشند. (منتهی الارب). النعم لم‌تأخذ صدقته. (اقرب الموارد). ||سخت از هر چیزی. (منتهی الارب). الشدید. (اقرب الموارد).

صهابیة. [صُ بی یَ] (ع اِ) ملخ. (منتهی الارب).

صهار. [ ] (ع اِ) خمر سرخ است و خمر مایل به سرخی و نیز خمر معصور از عنب سفید را نامند. (فهرست مخزن الادویه). می که با سرخی زند.

صهارج. [صُ رِ] (ع اِ) حوض. (منتهی الارب). سفالی که آب در آن گرد آید. (منتهی الارب). رجوع به المعرب جوالیقی ص۲۱۵ شود.

صهارة. [صُ رَ] (ع اِ) گداخته از هر چیزی. ||هر پاره از پیه و مغز استخوان و مغز سر و جز آن. ||آفتاب‌پرست. (منتهی الارب).

صهاریج. [صَ] (ع اِ) جِ صهریج. رجوع به صهریج شود.

صهال. [صُ] (ع اِ) بانگ و فریاد اسب. (منتهی الارب). بانگ کردن اسب. (تاج المصادر بیهقی). شیهه.

صهال. [صَ هْ ها] (ع ص) اسپ بابانگ. (منتهی الارب). شیهه‌زن.

صهب. [صَ هَ] (ع اِمص) سرخی یا سرخ سپیدی‌موی. (منتهی الارب).

صهب. [صُ] (ع ص، اِ) جِ اصهب. (منتهی الارب). رجوع به اصهب شود.

صهبا. [صَ] (ع ص) صهباء. تأنیث اصهب. ||(اِ) فشارهٔ انگور سپید. (منتهی الارب). شراب انگوری. شرابی که مایل به سرخی باشد. (غیاث اللغات). می سرخ. (دهار). ||سیکی. (ناظم الاطباء):

آورد نامهٔ گل باد صبا به صهبا. کسائی.
امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی

که گنجی را برافشانی چو بر کف برنهی صهبا.
فرخی.
گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تایب رای زی صهبا کند.
منوچهری.
جز نام ندانی ازو ازیرا
کت مغز پر است از بخار صهبا. ناصرخسرو.
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی
نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا.
مسعودسعد.
در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر
بر خشک‌تر صحرا نگر کشتی به رفتار آمده.
خاقانی.
طرب لعل تو می را برسانید به کام
جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد.
سلمان ساوجی.
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند.
حافظ.

صهبا. [صَ] (اِخ) نام وی آقا تقی فرزند ملا یدالله است. لطفعلی‌بیک آذر آرد: اجداد او از ولایت دماوند آمده در قم ساکن‌شدند و صهبا در قم متولد شد و تا سن سی‌سالگی در آنجا بود و متجاوز از بیست سال در اصفهان بسر برد. نسبت شاگردی به مرحوم میر مشتاق دارد... آخرالامر در شیراز درگذشت. صباحی ماده تاریخی برای سال مرگ او سروده است:
کلک صباحیش زد نقش از برای تاریخ
دائم بود ز کوثر لبریز جام صهبا.
از اوست:
شادم به اسیری که بجز کنج قفس نیست
جائی که توان برد سری زیر پر آنجا.
منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب
چون از خودی تو بی‌خبر و از خدا رقیب.
(آتشکدهٔ آذر چ زوار ص۴۰۲).
رجوع به مجمع الفصحاء ج۲ ص ۳۳۰ شود.

صهبا. [صَ] (اِخ) جواد مسجدزاده. (۱۳۲۶-۱۳۶۴ هـ.ق.). ملقب به صهبا. مدیر ابنیهٔ تاریخی اصفهان و یزد و کرمان و جوانی فاضل و هنرمند و خوش‌قریحه و شاعر بود، وی پسر مرحوم شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی مدیر روزنامه‌های مشهور ندای وطن و کشکول و محاکمات(متوفی رمضان ۱۳۴۱ هـ.ق.)است که پس از تکمیل تحصیل در تهران ابتدا به سرپرستی کاوشهای تاریخی شهر شاپور گازرون، سپس بریاست ابنیهٔ تاریخی اصفهان و یزد و کرمان منصوب گردید.مرحوم صهبا در دورهٔ تصدی این مقام در تعمیر ابنیهٔ تاریخی شهرهای فوق بخصوص اصفهان جهد بسیار بخرج داد مخصوصاً تعمیر گنبد مدرسهٔ چهارباغ و مسجد شاه و قسمتهای مختلف مسجد جامع اصفهان از خدمات عمدهٔ اوست. وفات صهبا در تاریخ نهم جمادی‌الاخره سنهٔ ۱۳۶۴ هـ.ق. / سی‌ویکم اردی‌بهشت ۱۳۲۴ هـ.ش. در اصفهان رخ داد و نعش آن مرحوم را بنابه وصیت خود او در جنب مزار بابارکن‌الدین در تخت فولاد اصفهان به خاک سپردند. صهبا در آخر عمر در اصفهان به نشر روزنامه‌ای ادبی و تاریخی به نام «سرنوشت» اشتغال داشت. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۴ و ۵).

صهباء. [صَ] (ع اِ) شراب انگوری. رجوع به صهبا شود.

صهباء. [صَ] (اِخ) بنت ربیعةالتغلبیه. یکی از زوجات حضرت علی علیه‌السلام است و عمر و رقیه از او متولد شدند. صهباء از زنانی است که خالدبن ولید در عین‌التمر اسیر گرفت.(قاموس الاعلام ترکی).

صهباء. [صَ] (اِخ) موضعی است قرب خیبر. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صهبائی. [صَ] (اِخ) سیدعبدالباقی. از شعرای هندوستان است. در خدمت شاهجهان و عالمگیر بوده. او راست:
خود مست و غمزه مست و دو چشم از خمار مست
یک ناتوان چه چاره کند با سه چار مست.
(از قاموس الاعلام ترکی).

صهبان. [صَ] (اِخ) ابن سعدبن مالک. از مردم نخع و از قحطانیان است. کمیل‌بن زیاد از فرزندان اوست. (الاعلام زرکلی ص۸۳۶).

صهبانی. [صُ] (ص نسبی) منسوب است به صهبان که بطنی است از نخع. (الانساب سمعانی).

صهب‌السبال. [صُ هُ بُسْ سِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دشمنان که بروتهای ایشان اصهب بوده باشد. (منتهی الارب). دشمنان. (اقرب الموارد).

صهبة. [صُ بَ] (ع اِ) سرخ سپیدی. (منتهی الارب). سرخی که در موی سر مردم باشد و سرخی که با سفیدی موی اشتر آمیخته بود. (مهذب الاسماء).

صهد. [صَ] (ع مص) سوختن گرمی آفتاب کسی را. (منتهی الارب). گرمی آفتاب در کسی اثر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

صهدان. [صَ هَ] (ع اِ) شدت گرما.

صهر. [صَ] (ع ص) گرم از هر چیزی. ||(مص) سوختن کسی را آفتاب. ||گداختن چیزی را. (منتهی الارب). گدازانیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||چرب کردن و تر نمودن سر را به پیه گداخته و مانند آن. (منتهی الارب).

صهر. [صِ] (ع اِمص) خویشاوندی. (اقرب الموارد). ||حرمت تزوج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) شوهردختر مرد. (اقرب الموارد). ||شوهرخواهر مرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). داماد. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب). در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در لغت پدرزن «ختن» کما فی الصراح. و محمد و ابوعبیده گفته‌اند:صهر هر کس هز یکی از ارحام محرم زوجه را گویند. و داخل این تعریف است هر یکی از ارحام محرم از زن‌پدر، پدرزن و زن‌پسر پدرزن و زن هر یکی از ارحام محرم پسر. پدرزن که همگی آنان را صهر نامند. کذا فی الهدایة. و امام حلوانی گوید: اصهار در عرف فقهاء هر یک از ارحام محرم زن شخص باشد. پس پدرزن و برادرزن و غیر آن دو داخل در این تعریفند. اما در عرف ما فقط پدرزن و مادرزن صهر باشند و لاغیر. فراء در تفسیر: فجعله نسباً و صهراً گفته: نسب کسانی را گویند که نکاح آنها حلال نباشد و صهر کسانی از قرابات را گویند که نکاح با آنها حلال باشد کذا فی جامع الرموز و البیرجندی فی کتاب الوصیة:
آن سبلت و ریشش بکون خوش [مادرزن]
دو پای خوش او بکون صهر. لبیبی.
با حلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر
با علم آنکه بود ورا ابن عم و ختن. لامعی.
و به حکم اشارت، اوتوشی را صهر شد. (جهانگشای جوینی).
||قبر. (اقرب الموارد).

صهر. [] (ع اِ) رمان. (تذکرهٔ ضریر انطاکی) (فهرست مخزن الادویه).

صهر. [صُ] (ع ص، اِ) جِ صَهور. (منتهی الارب).

صهراء. [صُ هَ] (ع اِ) جِ صهر. (منتهی الارب).

صهران. [] (اِخ) شهری است بماوراءالنهر با نعمت بسیار و جای بازرگانان غور است. (حدود العالم).

صهرتاج. [صَ رَ] (اِخ) موضعی است به اهواز. (معجم البلدان).

صهرجة. [صَ رَ جَ] (ع مص) به صاروج برآوردن حوضچه را. (منتهی الارب).

صهرجة. [صَ رَ جَ] (اِخ) نام دو قریه است در جانب شمالی قاهره. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

صهرشتی. [صَ رَ] (اِخ) سلیمان‌بن حسن یا حسین (به سین یا صاد) فرزند سلیمان یا عبدالله یا فرزند محمدبن عبدالله یا فرزند محمدبن سلیمان. معروف به نظام‌الدین صهرشتی و منسوب به صهرشت دیلم یا جنز دیلم. فقیهی فاضل از بزرگان تلامذه سیدمرتضی و شیخ. صاحب مؤلفات بسیار از آنجمله: التبیان فی عمل شهر رمضان. التنبیه قبس المصباح تلخیص مصباح المتهجد.

المتعة و جز آن. رجوع شود به روضات الجنات ص۳۰۳ و ریحانة الادب ج۲ ص۵۰۳.
صهروج. [صَ] (ع اِ) ساروج. صاروج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): پس شادروانی عظیم کرد از سنگ و صهروج. (فارسنامهٔ ابن بلخی). مانند سنگ از کوه بریدن و گچ و آهک و صهروج و مس... (فارسنامهٔ ابن بلخی).
صهروج الامعاء. [صَ جُلْ اَ] (ع اِ مرکب) صهروج روده. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد: صهروج‌الامعاء غشاء مخاطی و آن رطوبتی است لزج در امعاء که سطح آنرا پوشانیده است تا درشتی ثقل و تیزی اخلاط را که بر وی میگذرد از وی بازدارد و آنرا زود دفع کند و بلغزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
صهروج روده. [صَ جِ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صهروج الامعاء شود.
صهرة. [صِ رَ] (ع اِ) مادرزن و به فارسی خش است. (منتهی الارب).
صهری. [صِ ری ی] (ع اِ) حوض. مغاکی که در آن آب گرد آید. (منتهی الارب). رجوع به المعرب جوالیقی ص۲۱۵ سطر ۱۹ صهریج شود.
صهریج. [صِ] (ع اِ) حوض. مغاکی که در آن آب گرد آید. (منتهی الارب). صهری:
در میان قعرها تخریجها
از سوی بی‌سوی این صهریجها. مولوی.
||آواز آب. (غیاث اللغات).
صهصلق. [صَ صَ لَ] (ع ص) گنده‌پیر بافریاد. ||بانگ سخت. (منتهی الارب).
صهصهة. [صَ صَ هَ] (ع مص) بهم خاموش کردن کسان را و گفتن صه‌صه. (منتهی الارب).
صهطلة. [صَ طَ لَ] (ع اِمص) نرمی. ||فروهشتگی هر چیزی. (منتهی الارب).
صهل. [صَ هَ] (ع اِمص) تیزی آواز با گرفتگی گلو. ||(اِ) آواز سخت. (منتهی الارب).
صهل. [صَ] (ع اِمص) تیزی آواز و سختی آن با گرفتگی گلو. ||گلوگرفتگی. (منتهی الارب).
صهمیم. [صِ] (ع ص، اِ) مهتر شریف. ||شتر که بانگ نکند. ||شتر بدخوی. ||مردی که از مراد خود برنگردد. (منتهی الارب). آنکه او را هیچ چیز بازنماند از مراد او. (مهذب الاسماء). ||خالص هر چیزی از نیکی و بدی. ||مرد کاهن. (منتهی الارب).
صهو. [صَهْوْ] (ع مص) بسیار مال شدن کسی. ||زهیدن آب جراحت و روان شدن. (منتهی الارب).
صهوات. [صَ هَ] (ع اِ) جِ صهوة. (منتهی الارب). رجوع به صهوة شود.
صهوبة. [صُ بَ] (ع اِ) سرخ سپیدی. (منتهی الارب). رنگ سرخ مایل به زردی و سفیدی. (غیاث اللغات). رنگ سرخ که در موی سر و ریش بعض مردم باشد. (غیاث اللغات از بحر الجواهر). رنگ سرخ به تیرگی مائل. (غیاث اللغات از منتخب). رنگی میان سرخی و زردی. (غیاث اللغات از مفرح القلوب).
صهود. [صَ] (ع ص) تندار. (منتهی الارب). تناور. جسیم.
صهور. [صَ] (ع ص) بریانی‌ساز. ||گدازندهٔ پیه. (منتهی الارب).
صهوة. [صَ وَ] (ع اِ) بالای هر چیزی. برج بر سر پشته و توده. ||سر کوه. ||جای گرد آمدن آب از کوه. ||زمین پست که شتران گمشده بسوی آن جای گیرند. ||میان پشت اسب یا اندک فروتر هر دو جانب از اعلای پشت یا جای برنشستهٔ سوار. میان پشت اسب. (منتهی الارب). نشستنگاه سوار. (صبح الاعشی ج۲ ص۳۲). ||سپس کوهان. (منتهی الارب).
صهوة. [صَ وَ] (اِخ) جایی است در نواحی مدینة در کوه جهینه. (معجم البلدان).
صهی. [صَ هَنْ] (ع مص) رسیدن جراحت به کسی و زهیدن آب از آن. (اقرب الموارد) (آنندراج).
صهی. [صُ هَنْ] (ع اِ) جِ صَهوَة. رجوع به صهوة شود.
صهی. [صُ هی ی] (اِخ) نام اسب نمربن تولب است. (منتهی الارب).
صهیا. [صَ] (اِخ) قریه‌ای است از اقلیم بانیاس از اعمال دمشق. (معجم البلدان).
صهیب. [صُ هَ] (اِخ) ابن سنان‌بن مالک، مکنی به ابویحیی، از بنی‌نمربن قاسط. صحابی است و از تیراندازان نامی عرب و از سابقان در اسلام است. پدر او از اشراف جاهلیت است. کسری او را بر ابلهٔ بصره ولایت داد. منازل کسان او در سرزمین موصل بر شط فرات (از جانب جزیره و موصل) بود. و صهیب بسال ۳۶ قبل از هجرت، بدانجا متولد شد. رومیان بر آنها غارت بردند و صهیب را اسیر گرفتند. یکی از بنی‌کلب وی را اسیر گرفت و بمکه آورد. عبدالله جدعان تیمی او را خرید، سپس آزاد کرد و او در مکه بتجارت پرداخت و چون اسلام ظاهر گشت، وی مسلمانی گرفت و سی و چندسین تن بود که اسلام آورد. چون مسلمانان عازم هجرت حبشه شدند، صهیب مالی فراوان بدست آورده بود. مشرکان از مهاجرت او ممانعت کردند و گفتند تو گدائی پست بودی و اکنون که مالی فراوان یافته‌ای ارادهٔ رفتن داری! گفت: اگر مال خویش را بدهم مرا در رفتن آزاد میدارید؟ گفتند: آری. وی همهٔ مال خود بدانها داد. چون این خبر به پیغمبر رسید، گفت: ربح صهیب ربح صهیب؛ یعنی صهیب سود برد. صهیب در جنگ بدر و احد و دیگر غزوات حاضر بود و در صحیحین ۳۰۷ حدیث از او آمده است. وی بسال ۳۲ هـ.ق. در مدینه درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۴۳۶). صهیب بخاطر زهد و پارسائی و مقام شامخی که در متقدمین دارد بین مسلمانان شهرتی وافر داشته و در ادب فارسی نام او فراوان دیده میشود:
پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب
این چو عود آن چون شکر در عود سوزان آمده.
خاقانی.
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند. حافظ.
صهیب. [صُ هَ] (اِخ) ابویحیی. رجوع به صهیب‌بن سنان شود.
صهیب‌الرومی. [صُ هَ بُرْ رو] (اِخ) رجوع به صهیب‌بن سنان شود.
صهیب رومی. [صُ هَ بِ] (اِخ) رجوع به صهیب‌بن سنان شود.
صهید. [صَ] (اِخ) بیابانی است مابین یمن و حضرموت. (معجم البلدان).
صهیر. [صَ] (ع ص) گداخته. (منتهی الارب).
صهیل. [صَ] (ع اِ) بانگ اسب. (منتهی الارب). آواز اسب. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). شیهه. شنه. صهال. ||(مص) بانگ کردن اسب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (دهار):
کوس تو کرده‌ست بر هر دامن کوهی غریو
اسب تو کرده‌ست بر هر خانهٔ ریگی صهیل.
فرخی.
در زغن هرگز نباشد فن اسب راهوار
گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن.
منوچهری.
از آنکه آتش تیغ و صهیل مرکب تو
دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد.
مسعودسعد.
صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع
صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا. خاقانی.
ز انبوه مرد و صهیل ستور
جهان را شده گوش کر چشم کور. نظامی.
صهیون. [صِ یَ] (اِخ) گویند روم است و به قول دیگر بیت‌المقدس است. (معجم البلدان). موضعی است معروف در بیت‌المقدس (محله‌ای است از آن) و کنیسهٔ صهیون بدانجاست. (معجم البلدان). نام تلی به بیت‌المقدس مشرف بر خندق موسوم به باب‌النار. (تاج العروس). در قاموس کتاب مقدس آرد: (کوه پرآفتاب یا خشک) گاهی از

اوقات مقصود از این اسم تمام شهر اورشلیم است؛ اما غالباً مقصود کوه جنوب غربی شهر مذکور است و کوه مرقوم بجز از طرف شمال از همه طرف با وادیهای عمیق و بلندیها احاطه شده بود، چنانکه وادی پنیرفروشان بطرف مشرق او را از موریا جدا میکرد و اوفل و وادی بنی‌هنوم بطرف جنوب و مغربش واقع و قسمت محاذی شهر را از طرف مغرب، وادی جیحون میگفتند. اما علما در حدود کوه صهیون بطرف شمال هم‌قول نیستند. بعضی گمان دارند که تا برج داود امتداد داشت که در نزدیکی باب‌الخیل است و گمان دارند که وادی که وادی پنیرفروشان بدانجا منتهی میشد و دیگران برآنند که رو بطرف شمال در نزدیکی باب‌العمود منتهی میشد و صهیون تخمیناً یکصد و پنج قدم از موریا مرتفع‌تر و تخمیناً دو هزار و پانصد و سی و نه قدم فوق سطح دریای متوسط میباشد و ترکیباً مستطیل و اطراف وادیهای مرقوم در قدیم‌الایام بلندتر از حالیه بوده است و خود شهر دیوار مرتفعی دارد. اما تاریخ صهیون که در کتاب مقدس وارد است اینکه اولاً به قلعهٔ یبوسیان معروف است (صحیفهٔ یوشع ۶۳:۱۵ مقابل دوم سموئل ۷:۵) و هموارده در دست ایشان بود تا وقتی که داود بر آن دست یافته آنرا شهر داود و پایتخت مملکت خود قرار داده، قلعه و قصر و محلی برای صندوق عهد در آن برپا نمود (دوم سموئل ۷:۵) (اول پادشاهان ۱:۸) (دوم پادشاهان ۲۱:۱۹ و ۳۱ و ۱) (اول تواریخ ایام ۵:۱۱) (دوم تواریخ ایام ۲:۵) و باید دانست که این در کتب تاریخیه عهد قدیم بجز در آیات فوق وارد نگشته، اما در اسفار شعریه و نبوتی ۱۴۸ مرتبه یعنی در مزامیر داود ۳۸ و در سرود سلیمان یک مرتبه و در اشعیا ۴۷ و در ارمیا ۱۷ و در نیاحات ارمیا ۱۵ و در یوئیل ۷ و در عاموس ۲ و در عوبدیا ۲ و در میکاه ۹ و در صفنیا ۲ و در زکریا ۸ مرتبه، اما در عهد جدید هفت مرتبه مذکور است و در این اسفار آخرین نه تنها قصد از خود کوه صهیون میباشد، بلکه احیاناً مقصود از اورشلیم نیز هست (مزامیر ۲:۱۴۹ و ۲:۸۷) (اشعیا ۱۴:۳۳) (یوئیل ۲ ۱:) و گاهی مقصود از شهر برگزیدهٔ خداوند میباشد (مزامیر ۱۸:۵۱ و ۵:۸۷) و وقتی مقصود کلیسا است (عبرانیان ۲۲:۱۲) و زمانی مقصود از شهر مقدس آسمانی است. (مکا ۱:۱۴) بدین جهت اصطلاح حالیه که در میان علماء متداول است این است که قصد از صهیون آرزوی قوم خداوند است که فرصتی بجهت حمایت و محافظت و خدمت او تحصیل نمایند. پوشیده نماند که یوسیفوس مورخ بهیچوجه اسم صهیون را در تصنیفات خود مذکور نداشته است، بلکه هرگاه خواسته که بدانجا اشاره نماید «شهر داود» یا «شهر علیا» یا بازار علیا ذکر کرده است؛ چون صهیون در آن وقت مرغوب‌ترین و مشهورترین محلی از محلات اورشلیم بود و مساکن و بیوتات اشراف و اکابر همواره در آن طرف می‌بود و قصر جمیل هیرودیس در زاویهٔ شمالی آن بود که از آن به بعد بواسطهٔ سکونت والی رومانی دارالولایه نامیده شد (مرقس ۱۶:۱۵) و در شمال این قصر سه قلعهٔ مشهور بود که یکی از آنها فعلاً هم به قلعهٔ داود مسمی است. حالت حالیه صهیون اینکه حصار شهر تخمیناً نصف کوه صهیون را احاطه کرده است و در ضمن حصار دیر ارامنه و کنیسهٔ اشکنازیم و کنیسهٔ مار یعقوب ارامنه و کلیسا و مدرسهٔ انگلیسها و برج داود واقع است و در خارج حصار بجز مسجدی که آن را نبی داود گویند نیست و گویند که مقبرهٔ داود و سلیمان و سایر ملوک اسرائیل در آنجا است. و برخی برآنند که عیسی مسیح در یکی از غرفات همین بنای مسطور فوق، عشای ربانی را بجا آورده، شاگردان او در آنجا برای حلول روح‌القدس منتظر همی بودند و در این قسمت کوه معدودی از قبور نصاری است و مقداری معتنابه از آن نیز زراعت میشود بدین لحاظ قول ارمیا و میکاه که گفته‌اند: صهیون همچو مزرعهٔ زراعت کرده خواهد شد (ارمیا ۱۸:۲۶) (میکاه ۱۲:۳) و کوه صهیون بطرف وادی هنوم امتداد یافته در این قسمت مزارع گندم و جو و تا کستانها و درختان زیتون میباشد و فعلاً وادی در نزد باب‌الخیل هست که آنرا وادی صهیون گویند. اما علما را در تعیین محل و موضع صهیون اختلاف است؛ بعضی اکرا و برخی موریا و دیگران اوفل را صهیون دانسته‌اند. لکن قول مرجح و معتبر آن است که همان کوهی است که شرح آن در فوق داده شد. (از قاموس کتاب مقدس). و بعضی این کلمه را صیهون ضبط کرده‌اند.

صهیونی. [صِ یَ] (ص نسبی) منسوب به صهیون. لقبی است که قبل از تشکیل حکومت اسرائیل به کسانی مینهادند که از تأسیس این حکومت جانبداری میکردند.

صهیونیسم. [صِ] (اِ) مسلک گروهی که طرفدار سلطه و نفوذ یهودیان بر اقوام و ملل دیگرند.

صیاءة. [ءَ] (ع اِ) آب و دیگر پلیدی که از سلا برآید بعد ولادت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به صاء شود.

صیاب. [صُ] (ع ص، اِ) خالص و بی‌آمیغ و برگزیده از هر چیزی. (از منتهی الارب).

صیاب. [صَ یْ یا] (ع ص) یقال: قوم صیاب؛ ای خیار. (از منتهی الارب).

صیاب. [صُ یْ یا] (ع ص، اِ) برگزیدگان قوم و خلاصهٔ ایشان. ||گزیده از هر چیزی. خالص و بی‌آمیغ از هر چیزی. (منتهی الارب).

صیابة. [صُ بَ] (ع ص، اِ) خالص و بی‌آمیغ و برگزیده از هر چیزی. (منتهی الارب).

صیابة. [صُ یْ یا بَ] (ع ص، اِ) برگزیدگان قوم و خلاصهٔ ایشان. ||خالص و بی‌آمیغ و برگزیدهٔ از هر چیزی. ||مهتر و رئیس قومی. (منتهی الارب).

صیاجة. [صَ یْ یا جَ] (ع ص) لیلة صیاجة؛ شب روشن. (منتهی الارب).

صیاح. [صِ / صُ] (ع اِ) آواز بلند حسب طاقت. (منتهی الارب). آواز. نوحه. فغان. (غیاث اللغات). بانگ. (مهذب الاسماء). ||(مص) آواز کردن. (منتهی الارب). بانگ کردن.(تاج المصادر بیهقی):

این طلب همچون خروسی در صیاح
میزند نعره که می‌آید صباح. مولوی.

||(مص) یکدیگر را آواز دادن. (منتهی الارب).

صیاح. [صَ یْ یا] (ع اِ) بوی خوشی است یا سرشتنی است. (منتهی الارب). عطر و قیل غِسل. (اقرب الموارد). ||(ص) بانگ‌کننده. (مهذب الاسماء). آنکه بسیار فریاد کند. (اقرب الموارد).

صیاح. [صَ یْ یا] (اِخ) از ستارگان، و از ثوابت و از صور شمالی است. حارس‌الشمال. راعی‌الشاء. عرقوب‌الاسد. طاردةالبرد. درک‌الاسد. بقار. گاوچران. رجوع به ثوابت شود.

صیاحة. [صَ یْ یا حَ] (اِخ) خرماستانی است به یمامة. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صیاخید. [صَ] (ع ص، اِ) جِ صیخود. رجوع به صیخود شود.

صیاد. [صَ یْ یا] (ع ص، اِ) شکاری. (منتهی الارب). نخجیرگر. (مهذب الاسماء). قانِز. (منتهی الارب). شکارچی. قانِص. قَنّاص. دامیار. شکارگر. شکارگیر. شکارکن. ج، صیادان: کومس‌ارت دهی است بر سر کوهی و مردمان وی صیاداند. (حدود العالم).

صیاد بی‌محابا هرگز چو تو ندیدم
غدار و گنده‌پیری پر مکر و ناروائی.
ناصرخسرو.

امروز دو صیاد اینجا میگذشتند. (کلیله و دمنه).

بلبلا خوبی صیاد بیان خواهم کرد
اگراین بار سلامت به گلستان برسم. خاقانی.

صیاد نه هر روز شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد.
سعدی (گلستان).

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد. (گلستان). ||شیر بیشه. (منتهی الارب).

صیاد. [؟ ی یا] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال بیجار و ۴ هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل. در جلگه قرار دارد. هوای آن گرم و معتدل است. ۱۰۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

صیادان. [صَیْ یا] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۳۱۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان و ۲۵۰۰۰ گزی شوسهٔ کازرون به فهلیان. کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

صیادلو. [صَیْ یا لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا جزء شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری آستارا، در مسیر شوسهٔ اردبیل به آستارا. در جنگل واقع، گرمسیری، مرطوب و مالاریایی است. ۲۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا برنج و ذرت. شغل اهالی تهیهٔ زغال و اره کشی است. دبستان دارد. این ده به خُلدبرین نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

صیادلة. [صَ دِ لَ] (ع اِ) جِ صیدلانی. (منتهی الارب). رجوع به صیدلانی و صیدلة شود.

صیادمحله. [صَیْ یا مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق قشلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار. این ده در جلگه واقع، معتدل، مرطوب و مالاریایی است. ۱۴۵ تن سکنهٔ گیلک دارد. آب آن از نهر پلرود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

صیادنة. [صَ دِ نَ] (ع اِ) جِ صیدنانی.

صیادی. [صَیْ یا] (حامص) عمل صیاد. شکار کردن:

هست آئین نیک صیادی
مرگ یا دانه گر نه آزادی. دهخدا.

صیار. (ع اِ) آواز چنگ که سازی است. ||نافهٔ مشک. (منتهی الارب). ||رمهٔ گاو. (اقرب الموارد). رمهٔ گاو دشتی. (مهذب الاسماء).

صیار. [ ] (ع اِ) لیف نارجیل. (مفردات ابن‌البیطار ذیل کلمهٔ نارجیل).

صیارفة. [صَ رِ فَ] (ع اِ) جِ صیرفی. (منتهی الارب): و وقف اعرابی فسأل قوماً فقالوا له علیک بالصیارفة. (البیان و التبیین ج ۲ ص ۷۶).

صیارة. [رَ] (ع اِ) حظیرهٔ گوسفند و گاو. (منتهی الارب).

صیاریف. [صَ] (ع اِ) جِ صیرفی. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود.

صیاصی. [صَ] (ع اِ) جِ صَیصة. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی): و نواحی آن صیاصی در قبضهٔ مراد حاصل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

صیاط. (ع اِ) بانگ و خروش بلند. (منتهی الارب).

صیاغ. [صَیْ یا] (ع ص) زرگر. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). ||دروغگو. (اقرب الموارد).

صیاغ. [صُیْ یا] (ع ص، اِ) جِ صائغ. (اقرب الموارد). رجوع به صائغ شود.

صیاغت. [غَ] (ع مص) صیاغة. زرگری. زرگری کردن. رجوع به صیاغة شود.

صیاغة. [غَ] (ع مص) صیاغت. زرگری. زرگری کردن. زیور و آلات زر ساختن. تببیک. ||آفریدن. ||آراستن. ||ساختن چیزی بر هیأتی مخصوص. (اقرب الموارد).

صیاقل. [صَ قِ] (ع ص، اِ) جِ صیقل. (منتهی الارب). رجوع به صیقل و صیاقله شود.

صیاقلة. [صَ قِ لَ] (ع ص، اِ) جِ صیقل. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به صیاقل و صیقل شود.

صیال. (ع مص) حمله کردن بر حریف و زیادتی نمودن. ||به یکدیگر حمله آوردن. ||برجستن. (منتهی الارب).

صیالة. [لَ] (ع مص) به یکدیگر حمله آوردن. ||برجستن. (منتهی الارب).

صیام. (ع مص) روزه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار). ||(اِ) جِ صوم. (غیاث اللغات). رجوع به صوم شود:

تا نپذیردت ز تو زی خدای
نیست پذیرفته صلاة و صیام. ناصرخسرو.
نزد خداوند عرش باد مقبول
طاعت خیر تو و صیام و قیام.
مسعودسعد.
از جسم بهترین حرکاتی صلاة بین
وز نفس بهترین سکناتی صیام دان. خاقانی.
نی ترا هر شب مناجات و قیام
نی ترا در روزه پرهیز و صیام. مولوی.

||جِ صائم. (منتهی الارب). رجوع به صائم شود.

- عید صیام؛ عید رمضان، روز اول شوال:

عید قربان بر او مبارک باد
هم بر آنسان که بود عید صیام. فرخی.
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است. حافظ.

- ماه صیام؛ مه صیام. شهر رمضان. ماه رمضان. ماهی که در آن روزه داشتن واجب است مسلمانان را:

گر در مه صیام شود خوانده این مدیح
بر تو بخیر باد مدیح و مه صیام. سوزنی.
جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم
ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام.
خاقانی.
خجسته باد و مبارک قدوم ماه صیام
بر اولیا و احبای شهریار انام.
نزاری قهستانی.

صیام. [صُیْ یا] (ع ص، اِ) جِ صائم. (منتهی الارب). رجوع به صائم شود.

صیامی. [صُ] (ع ص، اِ) جِ صائم. رجوع به صائم شود.

صیان. (ع مص) نگاه داشتن چیزی را. (منتهی الارب). نگه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مصادر زوزنی). ||(مص) بر طرف سم ایستادن اسب از سودگی پای یا بی‌نعلی. (منتهی الارب).

صیان. [صَ / صُ / صِیا] (ع اِ) صیان‌الثوب؛ جامه‌دان. (منتهی الارب). ||تختهٔ جامه. (منتهی الارب) (دهار).

صیانت. [نَ] (ع مص) صیانة. نگه داشتن. نگهبانی. (غیاث اللغات). صون. صیانة. حفظ. وقایة. نگاهداری. خویشتن بازداشتن:

از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی بهم
هرکه با فاجر نشیند همچنان فاجر شود.
منوچهری.

... و صیانت نفس از حوادث آفات آن قدر که در امکان آید. (کلیله و دمنه). در ضبط ولایت و شرط جبایت آثار امانت و انوار صیانت و دقایق سیاست و شرایط حراست تقدیم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به صیانة شود.

صیانة. [نَ] (ع مص) نگه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). نگاه داشتن چیزی را. (منتهی الارب). صیانت: ادام الله تأییدهم و صیانة الجمیع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۲). رجوع به صیانت شود. ||برطرف سم ایستادن اسب از سودگی پای یا بی‌نعلی. (منتهی الارب).

صیأة. [صَ ءَ] (ع اِ) آب و دیگر پلیدی که از سلا برآید بعد ولادت. (منتهی الارب).

صیب. [صَ] (ع مص) رسیدن کسی یا چیزی را. (منتهی الارب). رسیدن به چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

صیب. [صَ یْ] (ع اِ) جِ صوب. (منتهی

الارب).
صیب. [صَ یْ یِ] (ع اِ) باران. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). باران پیاپی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||ابر باران. (منتهی الارب): او کصیب من السماء فیه ظلمات و رعد و برق. (قرآن ۲/۱۹).
صیبا تمثال. [ ] (اِخ) اسم خادم شاؤل بود (دوم سموئیل ۱۹:۱۷) که داود او را مفی نوشت وکیل قرار داد (دوم سموئیل ۹:۲-۱۲). (قاموس کتاب مقدس).
صیبوبة. [صَ بَ] (ع مص) به هدف رسیدن تیر. (منتهی الارب). راست شدن تیر. (تاج المصادر بیهقی).
صیبون. [صَ] (اِخ) موضعی است و در شعر اعشی از آن ذکری رفته است. (معجم البلدان).
صیت. (ع اِ) آوازه. (مهذب الاسماء). آوازه و ذکر خیر. (غیاث اللغات). ذکر خیر. شهرت نیکو. ذکر. ذکره:
به پیش صیت احسانت گه پیمودن عالم
صبا را پای در سنگ آمده‌ست از تنگ میدانی.
ابوعلی حسین مروزی.
آدمی چون بداشت دست از صیت
هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت. سنائی.
که صیت عدل و رأفت او بر روی روزگار باقی است. (کلیله و دمنه).
صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح
این زمین‌گرد آن فلک‌پیمای باد. خاقانی.
صیت سخا و مروت و احسان و فتوت او در افواه افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
بگذرد این صیت از بصره و تبوک
چونکه الناس علی دین ملوک. مولوی.
صیت سخنش که در بسیط زمین رفته. (گلستان).
بگفت ارچه صیت نکوئی رود
نه با هر کسی هرچه گوئی رود. سعدی.
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است.
حافظ.
||خایسک آهنگران. ||(ص) زدایندهٔ شمشیر و مانند آن. ||زرگر. (منتهی الارب).
صیت. [صَ یْ یِ] (ع ص) مرد سخت‌آواز. بلندآواز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
صیتة. [تَ] (ع اِ) آوازه. (منتهی الارب).
صیح. [صَ] (ع اِ) آواز بلند حسب طاقت. (منتهی الارب). قولهم غضب من غیرصیح و لا نفر؛ یعنی خشمگین شد بخشم میانه، نه کم و نه بسیار. فالصیح القلیل و النفر الکثیر. و لقیته قبل کل صیح و نفر؛ یعنی پیش از طلوع فجر. فالصیح الصیاح و النفر التفرق. (منتهی الارب). ||(مص) آواز کردن. (منتهی الارب). بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). آواز کردن بمنتهی قوت. (اقرب الموارد).
صیحان. [صَ] (ع اِ) آواز بلند حسب طاقت. (منتهی الارب). ||(مص) آواز کردن. (منتهی الارب). بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی).
صیحان. [صَ یَ] (ع مص) بالیدن و دراز شدن خرمابن. (منتهی الارب). ||به انتها رسیدن بالیدگی عنقود و برآمدن از غلاف خود و دراز شدن با تازگی. ||ندا دادن به کسی. ||ترسیدن. بیمناک شدن. ||هلاک گشتن. (منتهی الارب).
صیحانی. [صَ نی ی] (ع اِ) نوعی از خرما بمدینه منسوب به صیحان (نام قچقاری که به آن درخت بسته می‌شد). یا نام قچقار صیاح است. (منتهی الارب). نوعی است از خرمای سیاه. (مهذب الاسماء).
صیحة. [صَ حَ] (ع اِ) آواز بلند حسب طاقت. (منتهی الارب). بانگ. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث اللغات). شهقه. (تاج المصادر بیهقی). فریاد. بانگ شدید. ج، صیاح. ||عذاب. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). ||(مص) آواز کردن. (منتهی الارب). بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).
صیحه. [صَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنوارناظر بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری شوش و ۳ هزارگزی کنار باختری راه‌آهن تهران به اهواز. این ده در دشت واقع و گرمسیری و مالاریائی است. ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ دز. محصول آنجا غلات، برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
صیحه زدن. [صَ / صِ حَ / حِ زَ دَ] (مص مرکب) بانگ کردن. فریاد کشیدن. رجوع به صیحه و صیحه کشیدن شود.
صیحه کشیدن. [صَ / صِ حَ / حِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) صیحه زدن. فریاد کشیدن. بانگ کردن. رجوع به صیحه و صیحه زدن شود.
صیخاد. [صَ] (ع ص) صخرة صیخاد؛ سنگ بسیار سخت. (منتهی الارب).
صیخد. [صَ خَ] (ع اِ) چشمهٔ آفتاب. (منتهی الارب).
صیخد. [صَ خَ] (اِخ) موضعی است در زمین یمن.
صیخدون. [صَ خَ] (ع اِمص) سختی و صلابت. (منتهی الارب).
صیخود. [صَ] (ع ص) یوم صیخود: روز نیک گرم. (منتهی الارب). روز سخت گرم. (مهذب الاسماء).
— صخرة صیخود؛ سنگ نیک سخت تابان. (منتهی الارب).
صید. [صَ] (ع اِ) شکار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). آنچه بگیرند از وحش و جز آن. (مهذب الاسماء). شکاری. (مجمل‌اللغة). نخجیر:
جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ بر سان زغن. رودکی.
مرا چشم‌زخمی عجب رو نمود
که دهر آنچنان صیدی از من ربود.
فردوسی.
برزم ریزد؟ ریزدا چه چیز؟ خون عدو
بصید گیرد؟ گیردا چه چیز؟ شیر ژیان.
فرخی.
بسیار صید دیگر بدست آمد از هر چیزی. (تاریخ بیهقی).
ای دهر جز از من بجوی صیدی
نه مرد چنین مکر و افتعالم. ناصرخسرو.
نخورد شیر صید خود تنها. سنائی.
این شکارگاه من است و صید آن به من اولیتر. (کلیله و دمنه).
خصم برکشتم سبک برخاست
گفت صیدی عجب گران افتاد. خاقانی.
شاه بدان صید چنان صید شد
کش همگی بستهٔ آن قید شد. نظامی.
یا کشد صید خویش را صیاد
یا دهد دانه یا کند آزاد. دهخدا.
— امثال:
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود.
||دام و آنچه بدان شکار کنند. ||هر چیز محکم و استوار که در ملک احدی نباشد. (منتهی الارب). ||(مص) شکار کردن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات):
ناهید چون ترا دید روز صید
گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی.
از چو منی صید نباشد هوی
زشت بود شیر شکار شکال. ناصرخسرو.
چو باز را بکند بازدار مخلب و پر
بروز صید بر او کبک راه گیرد و چال.
شاهسار (از فرهنگ اسدی).
بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سمندت
صبر کن تا من به پای خویشتن آیم به بندت.
فرصت.
||کج گردن ساختن کسی را. (منتهی الارب).
صید. [صَ] (اِخ) کوه بزرگ و مرتفعی است به یمن در مخلاف جعفر و در قلهٔ آن حصاری است موسوم به سماره. (معجم البلدان).
صید. [صَ یَ] (ع مص) شکار کردن. ||سر بلند داشتن از کبر. ||کج‌گردن شدن. (منتهی

الارب).

صید. [صی / صَ یَ] (ع اِ) بیماری است شتران را که بدان بینی آنها آب رانـد و بـدان جهت سر را بلند دارند. (منتهی الارب).

صید. [صَ] (ع ص، اِ) ج ِ صَیود. رجوع بدان کلمه شود.

صید. [صُ یُ] (ع ص، اِ) ج ِ صَیود. رجوع به صیود شود.

صیدآباد. [صَ] (اِخ) دهـی است جـزء دهـستان غار بخش ری شهرستان ساوه، واقع در ۷۰۰۰گزی شهر ری و ۴۰۰۰گزی باختر راه شوسهٔ قم به تهران. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، صیفی‌کاری و چغندرقند. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) دهـی است جـزء دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان ساوه، واقع در ۱۸۰۰۰گزی ساوه و ۱۲۰۰۰گـزی راه عمومی. هوای آن معتدل است. ۱۴۳ تـن سکـنه دارد. آب آن از رودخـانهٔ قـره‌چای. محصولش غلات، حبوبات، پنبه، چغندرقند و زیره. شغل اهـالی زراعت و گـله‌داری است. راه دهکده مـالرو است. مـزرعهٔ غـلام‌بلاغی جزء این ده است و قشلاق چند خـانوار از شـــاهـسون بـغدادی است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) ده کـوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان دامغان است. این بخش در قسمت باختری دامغان واقع است که از سه دهـستان تشکیل میشود: دهـستان تویه در وار واقع، در قـسمت شـمال بـخش و کـوهستانی است، دهـستان قهاب صرصر در قسمت مـرکزی و قهاب‌رستاق در جنوب بخش واقع شده است. جمع قرای بخش ۸۱ آبادی بزرگ و کوچک است و در حدود ۲۰ هـزار تـن سکـنه دارد. مـرکز بخش قـصبهٔ صـیدآباد، واقـع در ۲۱ هزارگزی باختر شهر دامغان و یک هزارگزی شـوسهٔ دامـغان بـه سـمنان است. شـرح دهـستانهای بخش در جـای خـود داده شـده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) قـصبهٔ مـرکز بـخش صیدآباد شهرستان دامغان است. این قصبه در ۲۱ هزارگزی باختر دامغان و یک هزارگـزی جـنوب شـوسهٔ دامـغان بـه سـمنان واقـع و مختصات جغرافـیائی آن بشـرح زیـر است: طول ۵۴ درجه و ۹ دقیقه و ۱۰ ثانیه عـرض ۳۶ درجه و ۲ دقیقه و ۳ ثانیه و ارتفاع ۱۱۹۰ گز. موقعیت قصبه: در جلگه واقع و هوای آن معتدل و خشک است. ۱۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قـنات مـهم. مـحصول عـمده‌اش غلات، حبوبات، پنبه، بـادام، پسـته، انگـور. شـغل مـردان زراعت، کسب و گـله‌داری و صنایع دستی زنـان کـرباس‌بافی است. ادارهٔ بخشداری، پاسگاه ژاندارمری، دبستان و ۱۵ باب دکان و زیارتگاهی به نام امامزاده قـاسم دارد. مـزارع عـیش‌آباد، اسـماعیل‌آباد و احمدآباد جزء این قـصبه است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) دهی است از دهـستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان، واقـع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و یکهزارگـزی قـمیشانه. هـوای آن مـعتدل و مالاریائی است. ۱۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. مـحصولش غـلات و شـغل اهـالی زراعت است. راه مـالرو دارد. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپهٔ فیض‌الله بیگی شهرستان سقز، واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خاور سقز و ۶ هزارگزی شمال خاوری قلعه کهنه. این ده کوهستانی و سردسیر است. ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) دهی است از دهـستان جاپلق بخش الیگودرز شـهرستان بـروجرد، واقـع در ۳۰ هـزارگـزی شـمال بـاختری الیگودرز و ۶ هزارگزی خاوری راه‌آهن اراک به درود. این ده در جلگه واقـع و هـوای آن معتدل است. ۵۰۳ تن سکـنه دارد. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غـلات، لبـنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنـان قـالی و جـاجیم بـافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. دبستان دارد. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) دهی است از دهـستان بـــالاخواف بـخش خـواف شـهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۴۵۰۰۰ گزیِ شمال باختری رود سر راه شوسهٔ عمومی تربت بـه سلامی. در جـلگه واقـع و گـرمسـیری است. ۵۱۴ تـــن سکـــنه دارد. آب آن از قـــنات. محصولش غلات، پنبه و زیره. شـغل اهـالی زراعت و گـله‌داری است. راه آن اتـومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) دهی است از دهـستان پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقـع در ۳۰۰۰۰گـزی جـنوب خـاوری تربت‌جام سـر راه مـالرو عـمومی تـربت بـه قلعه‌حمام. این ده در جلگه واقع و هـوای آن گرمسـیری‌است. ۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) دهی است از دهـستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز، واقع در ۲۰۰۰ گزی جـنوب دره گـز و ۱۰۰۰گـزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۵۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قـنات. مـحصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت است. راه فرعی شوسه دارد. (از فـرهنگ جـغرافـیائی ایران ج ۹).

صیدآباد. [صَ] (اِخ) ده کـوچکی است از بـخش بـافق شـهرستان یـزد، واقـع در ۵۴ هزارگزی شمال خاور بـافق و ۵ هـزارگـزی شمال خاور بافق و ۵ هزارگزی باختر جـادهٔ کوشک. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است. ۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غـلات، بـرنج. شـغل اهـالی زراعت و صـنایع دسـتی زنـان کـرباس‌بافی است. راه مـالرو دارد. (از فـرهنگ جـغرافـیائی ایـران ج ۱۰).

صیدآبادو. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهـــستان قـــهاب‌رستاق بـــخش صـیدآباد شهرستان دامغان، واقـع در ۱۲ هـزارگـزی جنوب صیدآباد و یکهزارگزی راه‌آهن. دارای ۷۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جـغرافـیائی ایران ج ۳).

صیدآزمای. [صَ / صِ] (نـف مـرکب) شکاری. شکارگیر. پنجه‌افکن با صید:

بغرید کای شیر صیدآزمای
هماوردت آمد مشو باز جای. نظامی.

صیدآزموده. [صَ / صِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مجرب در شکار. شکاری. آنکـه در کار صید تجربهٔ وافی دارد:

برای جهاندیدگان کار کن
که صیدآزموده‌ست پیر کهن. سعدی.

صید آوردن. [صَ / صِ وَ دَ] (مـــص مرکب) شکار آوردن. شکار کـردن. نـخجیر کردن:

نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب.
ناصرخسرو.

صیداء. [صَ] (ع اِ) زمین درشت. ‖ سنگ که از وی دیگ سازند. (منتهی الارب).

صیداء. [صَ] (اِخ) شهری است در لبنان بر کـنار دریـا در ۴۵ هـزارگـزی بـیروت و نوزده‌هزار تن سکـنه دارد. یکـی از مـراکـز زراعت و تجارت انواع لیموها است. این شهر را فنیقیها بنا کردند. و در قرنهای ۱۰ تـا ۱۳

قبل از میلاد یکی از مراکز مهم بحریه بود. آشوریان این شهر را بسال ۸۴۰ ق.م. فتح کردندو بسال ۶۷۷ ق.م. ویران ساختند، آنگاه تحت نفوذ بابلیان و سپس در تصرف ایرانیان درآمد. بسال ۳۳۳ ق.م. اسکندر آنرا تصرف کرد، سپس سلوکیها و رومیها و بیزانسها بر آن شهر حکمفرمائی کردند. بسال ۶۷۷ م. یزید آن را فتح کرد و بسال ۱۱۱۱ م. صلیبیها بر آن دست یافتند. مسلمانان بسال ۱۲۹۱ م. آن را بگرفتند و استحکامات آنرا ویران کردند، سپس امیر فخرالدین بنای آنرا تجدید کرد. بسال ۱۸۳۷م. زلزله آنرا خراب ساخت و سلیمان پاشا بنای آنرا تجدید کرد اخیراً بخاطر تأسیس پالایشگاه در ناحیهٔ جنوبی آن اهمیتی یافته است. (المنجد فی‌الادب والعلم). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

صیداء. [صَ] (اِخ) شهری است در حوران. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

صیداء. [صَ] (اِخ) چاهی است. لغتی است در صدآء. (منتهی الارب).

صیداء. [صَ] (اِخ) نام زنی است که ذوالرمه بدو تشبیب کرده است. (منتهی الارب).

صیداح. [صَ] (ع ص) مرد بسیار بانگ‌کننده. (منتهی الارب).

صیدان. [صَ] (ع اِ) مس. ||زر. ||دیگهای سنگین. (منتهی الارب).

صیدان. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاور حسین‌آباد و ۱۵ هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج به سقز. کوهستانی و سردسیر است. ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. تابستان از طریق امروله اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صیدان. [صَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بهمئی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ باغ ملک. کوهستانی و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. ۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ صیدان و چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، حبوبات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع آنان قالی، قالیچه، جاجیم و پارچه بافی است. راه مالرو دارد. پادگان نظامی و بی‌سیم دارد. این قصبه را قلعهٔ عباسقلی‌خان و صیدان هم می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

صیدان. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۴۰۰۰ گزی شمال باختری درمیان و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بیرجند به درمیان، کوهستانی و معتدل است. ۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صیدانة. [صَ نَ] (ع اِ) واحد صیدان. ||غول. ||(ص) زن بدخوی و بسیارگوی. (منتهی الارب).

صیدانی. [صَ] (ص نسبی) منسوب است به صیداء که شهری است در ساحل بحرالروم. (الانساب سمعانی).

صیداوی. [صَ] (ص نسبی) نسبت است به صَیْداء، صیدانی. (الانساب سمعانی).

صیدافکن. [صَ / صِ اَ کَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه صید را از پای دراندازد. شکارگیر. شکاری:

چو در نالیدن آمد طبلک باز
درآمد مرغ صیدافکن بپرواز. نظامی.
زبونگیری نکرد آن شیر نخجیر
که‌نبود شیر صیدافکن زبون‌گیر. نظامی.

صید افکندن. [صَ / صِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) شکار کردن. نخجیر کردن. حیوان وحشی یا اهلی را صید کردن:

تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم ز دور آمد پدیدار. نظامی.

صیدافکنی. [صَ / صِ اَ کَ] (حامص مرکب) کار صیدافکن. شکارگیری. نخجیرگیری:

بشه بازگفتند کآن ماده‌شیر
بصیدافکنی گشت خواهد دلیر. نظامی.

صیدالبحر. [صَ دُلْ بَ] (ع اِ مرکب) مقابل صیدالبر. شکار دریائی. آنچه از دریا صید شود.

صیدالبر. [صَ دُلْ بَرر] (ع اِ مرکب) مقابل صیدالبحر. شکار بیابانی. آنچه در بیابان صید شود.

صیدالحرم. [صَ دُلْ حَ رَ] (ع اِ مرکب) آنچه در سرزمین حرم شکار آن حرام است:

چون دل ببردی دین مبر هوش از سر مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لاتقتلوا صیدالحرم.
سعدی.

رجوع به صید حرم شود.

صید انداختن. [صَ / صِ اَ تَ] (مص مرکب) شکار کردن. نخجیر کردن. صید از پا درآوردن. شکار گرفتن:

وز آنجا سوی صحرا ران گشادند
بصید انداختن جولان گشادند. نظامی.
گفتا نه که تیر چشم مستم
صید از تو ضعیف‌تر نینداخت. سعدی.

صیدانداز. [صَ / صِ اَ] (نف مرکب) شکارانداز. شکارگیر. نخجیرگیر. صیاد. شکارگر:

کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او
گفت صیدانداز ساکن صید را تعجیل چیست؟
امیرخسرو (از آنندراج).

صیدبند. [صَ / صِ بَ] (نف مرکب) صیاد. شکارگیر. شکارگر:

اگر درد سخن میداشت صائب صیدبند ما
زگوهر چون صدف میکرد آب و دانهٔ ما را.
صائب (از آنندراج).
شکاری نیستم کآرایش فتراک را شایم
بقید من چه سعی است آنکه دارد صیدبند من.
وحشی (از آنندراج).

صیدپیشه. [صَ / صِ شَ / شِ] (ص مرکب) صیاد. شکارگیر. نخجیرگر:

این صیدپیشه فکر مدارا نکرده است
گرسر بریده رشته ز پا وانکرده است.
کلیم (از آنندراج).

صیدح. [صَ دَ] (ع ص) مرد سخت‌بانگ. (منتهی الارب). ||اسب سخت‌آواز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صیدح. [صَ دَ] (اِخ) نام ناقهٔ ذوالرمه است. (منتهی الارب).

صید حرم. [صَ / صِ دِ حَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وحشی که در سرزمین حرم باشد کشتن و شکار کردن آن حرام است و اطلاق حرم بر زمین حوالی مکهٔ معظمه کنند به این حدود اربعه: بطرف مشرق از مکه تا شش کروه[1] و بجانب شمال دوازده کروه و بسمت مغرب هیجده کروه و بسوی جنوب بیست و چهار کروه. (غیاث اللغات):

خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حق
قتل اینان که روا داشت؟ که صید حرمند.
سعدی.
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آن که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش.
حافظ.
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کُشت و عزّت صید حرم نداشت.
حافظ.

صیدمحله. [صَ دَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان و متصل به رودسر است. دارای ۴۴ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

صید زدن. [صَ / صِ زَ دَ] (مص مرکب) شکار کردن صید. شکار کردن. صید را به تیر یا حربهٔ دیگر از پا درآوردن:

آن کمان‌ابرو که تیر غمزه‌اش
هر زمانی صید دیگر می‌زند. سعدی.

---

۱ - کروه؛ ثلث و سه‌یک فرسخ. (برهان).

صید شدن. [صَ / صِ شُ دَ] (مص مرکب) شکار شدن. شکار گشتن. به دام افتادن:

صید زمانه شدی و دام توست
مرکب رهوار به سیمین رکاب. ناصرخسرو.

گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد. (گلستان).

المنةلله که دلم صید غمی شد
وز خوردن غمهای پراکنده بِرَستم.
سعدی.

رجوع به صید شود.

صیدعلی. [صَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۳۷۰۰۰گزی خاور خوسف. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صیدق. [صَ دَ] (ع ص، اِ) امانت‌دار و معتمدعلیه. || پادشاه. (منتهی الارب).

صیدق. [صَ دَ] (اِخ) ستارهٔ سهی.

صیدکار. [صَ / صِ] (ص مرکب) صیاد. شکارچی. آنکه کار او صید کردن است:

این وطنگاه دامیاران است
جای صیاد و صیدکاران است. نظامی.

صیدکردن. [صَ / صِ کَ دَ] (مص مرکب) شکار کردن. شکار گرفتن. صید افکندن. بشکریدن صید:

یکی شاه بد هند را نام کید
نکردی جز از دانش و رای صید. فردوسی.

از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
به نهاله گه تو راند نخجیر پلنگ.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی).

ای شهریار عالم یک چند صید کردی
یک چندگاه باید اکنون که می گساری.
منوچهری.

و خویشتن را چنان در کفهٔ او نهاد کی این مزدک پنداشت کی انوشیروان را صید کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۹).

هرکه در قوم بزرگست امامش خوانند
هرکه دل صید کند صاحب دامش خوانند.
خاقانی.

صید کردی و شادمانه شدی
چون شدی شاد سوی خانه شدی. نظامی.

پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند. (گلستان).

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخوانند که صیدش نکند دلداری.
سعدی.

زلف همچون شست او میکرد صید
هر کجا در شهر بد جان و دلی. عطار.

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید هزار دل کنی در نفسی. باباافضل.

صیدکنان. [صَ / صِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال صید. در حال شکار. شکارکنان:

همه ره صیدکنان رفته بمغرب وینک
شاخ آهوست که با خون زبر آمیخته‌اند.
خاقانی.

صیدکنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبهٔ خسروان. نظامی.

صیدکننده. [صَ / صِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) شکارکننده. شکارچی. صیاد. رجوع به صیاد شود.

صیدگاه. [صَ / صِ] (اِ مرکب) شکارگاه. جای صید. جائی که شکار بدانجا برود. نخجیرگه:

صیدگاه ملک دادگر عادل را
بازنشناختم امروز همی از محشر. فرخی.

گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها
بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش.
خاقانی.

صیدگاهش ز خون دریا جوش
گاه‌گرگینه گه پلنگی‌پوش. نظامی.

ناتوان مرغی چو من در صیدگاه حشر نیست
می‌پرم چون رنگ نتوان دید پرواز مرا.
رضی دانش (از آنندراج).

رجوع به صیدگه شود.

صیدگر. [صَ / صِ گَ] (ص مرکب) صیدگیر. شکارچی. صیاد. شکارگر:

صیدگری بود عجب تیزبین
بادیه‌پیمای و مراحل‌گزین. نظامی.

صیدگری دام به صحرا کشید
بر سر ره رخت تمنا کشید.
میرخسرو (از آنندراج).

صیدگردیدن. [صَ / صِ گَ دی دَ] (مص مرکب) شکار شدن. شکار گشتن. به دام افتادن:

سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
گومیایید که ما صید فلان گردیدیم. سعدی.

صیدگرفتن. [صَ / صِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بشکار گرفتن. چیزی را شکار کردن:

شومست مرغ وام مر او را مگیر صید
بی‌شام خفته به که چو از وام خورده شام.
ناصرخسرو.

صیدگشتن. [صَ / صِ گَ تَ] (مص مرکب) صید شدن. شکار شدن. به دام افتادن. اسیر صیاد شدن:

بهر صیدی می‌شدی بر کوه و دشت
ناگهان در دام عشق او صید گشت. مولوی.

صیدگه. [صَ / صِ گَهْ] (اِ مرکب) صیدگاه. شکارگاه. جای صید. مکان نخجیر:

هیچ شه را بجهان صیدگهی بود چنین
هیچ شه کرد چنین صید به آفاق اندر. فرخی.

صیدگه شاه جهان را خوش چراگاهست از آنک
لخلخهٔ روحانیان بینی در او بعرالظبا.
خاقانی.

همه اسباب کار ساخت تمام
تا که آید به صیدگه بهرام. نظامی.

صیدگیر. [صَ / صِ] (نف مرکب) شکارگیر. آنچه صید بچنگ آرد. صیدشکر:

کجاگشت شاهین او صیدگیر
ز شاهی گردون برآرد نفیر. نظامی.

روز صیادم بد و شب پاسبان
تیزچشم و صیدگیر و دزدران. مولوی.

صیدلان. [صَ دَ] (اِخ) شهری است یا موضعی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صیدلانی. [صَ دَ] (ع ص نسبی) نسبت است به صیدلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صَنْدَلانی. صَیْدَنانی. صَنْدَنانی. عطار. (دهار). پیلور. (السامی فی الاسامی) (تفلیسی). || داروفروش. داروئی. حشائشی. گیاهشناس. عقاقیری.

صیدلانی. [صَ دَ] (اِخ) تخلص شاعری باستانی است و در لغت فرس اسدی به بیت ذیل او استشهاد کرده است:

چو روشن شد انگور همچون چراغ
بکردند انگور هولک بباغ.
(لغت فرس چ اقبال ص۳۰۳).

صیدلانی. [صَ دَ] (اِخ) رجوع به عبدالله بن حسن صیدلانی شود.

صیدلانی. [صَ دَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان، مکنی به ابوسعد. شاعری ادیب و فاضل و از مردم جرجان است. مؤلف دمیة القصر بسیاری از اشعار او را آورده است. وی بسال ۴۶۳ هـ. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۹۱۵).

صیدلة. [صَ دَ لَ] (ع اِمص) صیدنة. گیاه‌شناسی. داروفروشی. عطاری. عمل صیدلانی. در کشف الظنون آرد: علم صیدله از فروع طب است و در تمیز متشابهات از اشکال رستنیها بحث کند که چینی است یا هندی است یا رومی و از شناختن زمان آن که تابستانی است یا پائیزی و از تمیز نیک آن از بد، و همچنین از خواص و غرض و فائدهٔ آن و فرق بین علم صیدله و علم نباتات آن است که علم صیدله اصالت از تمیز احوال رستنیها بحث کند و علم نباتات از خواص آن و نخستین به عمل سازگارتر است و دوم به علم. ||(مص) دارو فروختن. (اقرب‌الموارد).

صید مرادآباد. [صَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان امیربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۵۷ هزارگزی باختر نورآباد و ۳۳ هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. این ده در دامنه واقع، سردسیری و

مالاریائی است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود حسن‌گاودار. محصول آنجا غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ میرآخور هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

صیدن. [صَ دَ] (ع اِ) کفتار. ||روباه. (منتهی الارب). نامی است روباه را. (مهذب الاسماء). ||جانورکی است که در زمین خانه سازد و آنرا ناپدید کند. ||چادر درشت‌بافت. ||پادشاه. (منتهی الارب).

صیدنانی. [صَ دَ] (ص نسبی) منسوب به صیدنان. صیدلانی. پیلور. (منتهی الارب) (تفلیسی). ||حشایشی. گیاه‌شناس. ج، صیادنة. رجوع به صیدلان شود. ||(اِ) جانوری که در زمین خانه سازد و ناپدید کند. (منتهی الارب).

صیدنانی. [صَ دَ] (اِخ) عبدالله‌بن الحسن الحاسب المنجم. او راست: کتاب شرح کتاب محمدبن موسی الخوارزمی در جبر. کتاب شرح کتاب محمدبن موسی در جمع و تفریق. کتاب‌فی صنوف الضرب و القسمة. (الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۹۰).

صیدنایا. [صَ دَ] (اِخ) شهری است از اعمال دمشق، مشهور به فراوانی تاک و شراب نیکو. (معجم البلدان).

صیدنر. [صَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان لیرپائی بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۷ هزارگزی باختر ایستگاه سپیددشت. کوهستانی، گرمسیری و مالاریائی است. ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سزار. محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

صیدنظری. [صَ نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان آسمان‌آباد بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، واقع در ۲۷ هزارگزی باختر چرداول، کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به ایلام. کوهستانی و سردسیر است. ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صید نمودن. [صَ / صِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) شکار کردن. صید کردن. صیادی:

از همت بلند به دولت توان رسید
آری به فیل صید نمایند فیل را. صائب.

رجوع به صید کردن شود.

صیدنة. [صَ دَ نَ] (ع اِمص) علم داروشناسی. (منتهی الارب). صیدلة. گیاه‌شناسی. رجوع به صَیدَلَة شود.

صیدنه. [صَ دَ نَ] (اِخ) نام کتاب ابوریحان. (منتهی الارب). این کتاب را علی‌بن عثمان کاشانی ترجمه کرده است. در کشف الظنون نام کتاب را صیدلة نوشته است. (کشف‌الظنون ج۲ استانبول ستون ۱۴۳۴).

صیدوح. [صَ] (اِخ) قریه‌ای در مشرق مدینه و آب آن از شراج‌الحرة است. (از معجم البلدان).

صیدی. [صَ] (اِخ) (میر...) یکی از شعرای ایران و از مردم تهران است. در عهد شاه سلیمان صفوی نشأت یافت و به هندوستان رفت و مورد محبت و احترام شاهجهان قرار گرفت و شاهزاده‌خانم جهان‌آرابیگم جائزهٔ بزرگی به وی داد. وی بسال ۱۰۸۳ هـ.ق. در آنجا درگذشت. دیوانی مشتمل بر ۴۰۰۰ بیت دارد. او راست:

در این فصل گل هرچه داری به می ده
مبادا که دیگر بهاری نیاید.

رجوع به آتشکدهٔ آذر چ زوار ص۲۱۹ شود.

صیدی. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان بوشهر، واقع در ۶۱۰۰۰ گزی خاور کنگان و ۲۰۰۰ گزی راه عمومی کنگان به پشتکوه. در جلگه قرار دارد. گرمسیری و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۴۷ تن است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، خرما و مرکبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

صیدیاب. [صَ] (اِ مرکب) جائی که صید در آنجا یافت شود. مکانی که صید در آنجا است. صیدگاه:

شاه در آن ناحیت صیدیاب
دید دهی چون دل دشمن خراب. نظامی.

صیدیوز. [صَ] (نف مرکب) صیدجوی. شکارجوی. سخت جویندهٔ صید. رجوع به یوز شود.

صیر. [صَ] (ع مص) بازگردیدن کار. بازگشت و مآل کار. ||بازگردیدن طلب‌کنندگان گیاه بسوی جای بازگشت. ||میل کردن بسوی کسی. (منتهی الارب). گشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||حاضر شدن مردم آب را و گرد آمدن بر آن. ||بریدن. (منتهی الارب). پاره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||میل دادن. (منتهی الارب). ||بچسبانیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) آبی که بر آن گرد آیند و حاضر شوند. ||طرف. (منتهی الارب). یقال: انا علی صیر حاجة؛ ای علی طرف. (مهذب الاسماء). ||پایان کار. (منتهی الارب). ||شکاف در. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||ماهیانه که نوعی از نانخورش است که از ماهی ترتیب دهند یا دیگر نانخورش است که بماهیانه ماند یا ماهی نمکین که از او ماهیانه سازند یا ماهی صغیر است. (منتهی الارب). صحناة. (فهرست مخزن الادویه). گویا این کلمه بدین معنی سریانی و معرب است چه اهل شام بدان تکلم کنند. (المعرب ص۲۱۶). ||پیشوای جهودان. (منتهی الارب). اسقف الیهود. (اقرب الموارد).

صیر. (اِخ) موضعی است در نفتالی در جوار دریای جلیل. (صحیفهٔ یوشع ۳۵:۱۹) (قاموس کتاب مقدس).

صیر. (اِخ) کوهی است باجاء به بلاد طی و مغاره‌های خانه‌مانند دارد. (معجم البلدان).

صیر. (اِخ) کوهی است بر ساحل بین صیراف و عمان. (معجم البلدان).

صیر. [یَ] (ع اِ) ج صیرة. رجوع به صیرة شود.

صیر. [صَیْ یِ] (ع ص) خوب‌صورت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||(اِ) گور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گروه. (منتهی الارب). الجماعة. (اقرب الموارد).

صیران. (ع اِ) ج صَور. خرمابنان ریزه. رجوع به صَور شود. ||ج صِوار. گلهٔ ماده گاوان. رجوع به صوار شود.

صیرالبقر. [رُلْ بَ قَ] (اِخ) موضعی است به حجاز. (معجم البلدان).

صیرف. [صَ رَ] (ع ص) مرد محتال و چاره‌گر تصرف‌کننده در کارها. (منتهی الارب). مرد محتال. (دهار). چاره‌گر. حیله‌گر. و رجوع به صیرفی شود. ||درم‌سره کننده. (منتهی الارب). صراف. (مهذب الاسماء). صیرفی. رجوع به صیرفی شود.

صیرفی. [صَ رَ فی ی] (ع ص) مرد محتال و چاره‌گر و تصرف‌کننده در کارها. چاره‌گر. حیله‌گر. رجوع به صیرف شود. ||سیم‌سره کننده. ج، صیارفه، صیاریف. (منتهی الارب). صراف. (غیاث اللغات) (دهار):

هرکسی وکار خویش و هر دلی و یار خویش
صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش.
ابوعبدالله خفیف.

آن به گهر هم کدر و هم صفی
هم محک و هم زر و هم صیرفی. نظامی.

صیرفی. [صَ رَ] (اِخ) (مولانا) مؤلف مجمع‌الخواص آرد: در همدان صرافی میکرد. شجاع و کمانگیر زبردست بود؛ ولی مغزش خالی از خبط نبود، زیرا دیوان امیر شاهی و قصاید مولانا کاتبی را تتبع کرده و یک بیت معقول از وی سر نزده بود. اشعار خود را چنان با متانت و طمطراق می‌خواند که اگر مستمعش را احیاناً امیرخسرو توهم میکرد

بهیچوجه خجالت نمی‌کشید، ولی در محل مذکورشان (؟) این دو بیت را از وی شنیدم:
قسم به لطف کم و جور بی‌نهایت تو
که با کسی نکنم شمه‌ای شکایت تو.
جائی که تو با کسی نشینی
کس با دگری چرا نشیند.
(مجمع‌الخواص ص۲۴۸).
صیرفی. [صَ رَ] (اِخ) صادقی کتاب‌دار او را صیرفی کور ضبط کرده و نویسد: از تبریز است. در میدان در مقابل کشتی‌گاه بصرافی اشتغال داشت و یک چشمش معیوب بود. شعرا نیز در آنجا گرد آمده، هنگامهٔ شعر را گرم می‌ساختند و از این جهت مشارالیه با آنکه استعداد نداشت، صورت ملک‌الشعرائی به خود گرفت و اگر شاعر غریبی می‌آمد ره‌آورد خود را در پایتخت وی به یاران تقدیم میکرد. از قضا روزی استاد ما میر صنعی برای امثال و اقران خود شعر می‌خواند، مولانا اعتراض ناموجهی کرد و هرچند مرحوم جوابهای موجهی داد سودمند نیفتاد. میر این بیت لسانی را خواند:
من می بیغش و ارباب مروت بی‌ذوق
زر من خالص و صراف سخن نابینا.
(مجمع‌الخواص ص ۲۷۰).
صیرفی. [رَ] (اِخ) نام وی میرعلی و از شعرای فارس و از مردم کشمیر است. او راست:
سبوسبو ده و خم‌خم دل نژند مرا
قدح چه آب زند آتش بلند مرا.
(قاموس الاعلام ترکی).
صیرفی. [صَ رَ] (اِخ) ابن جبرائیل‌بن میکائیل. او راست: رسالهٔ الجمع و اقسامه و صیغه. (کشف‌الظنون ذیل کلمهٔ رساله).
صیرفی. [صَ رَ] (اِخ) ابوعلی‌بن حرب. از متکلمان خوارج و از بنی‌هلال است. (الفهرست ابن ندیم ص۲۵۸).
صیرفی. [صَ رَ] (اِخ) خواجه عبدالله. وی یکی از شاگردان یاقوت مستعصمی و از مشاهیر خطاطان است. بسال ۷۴۲ هـ.ق. درگذشت و در مقبرهٔ چرنداب تبریز بخاک سپرده شد. (دانشمندان آذربایجان ص۲۳۸ و ۲۳۹).
صیرفی. [صَ رَ] (اِخ) عبداللطیف بیک. بسال ۱۲۵۷ هـ.ق. متولد شد و در اسکندریه نشأت یافت و بخدمت دولت مصر درآمد و مناصبی یافت. بسال ۱۳۲۲ هـ.ق. درگذشت. او را دیوانی مطبوع است. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۱۹).
صیرفی. [صَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله. رجوع به ابوبکر صیرفی شود.
صیرفی هندی. [رَ یِ هِ] (اِخ) قاضی بود و مداحی سلطان فیروزشاه را نموده. این دو بیت از اوست:
گرفت مشرق و مغرب ز فرّ یزدانی
چو آفتاب جهانگیر تیغ سلطانی
شه مظفر فیروزشه که بر در اوست
ستاده قیصر و خاقان به رسم دربانی.
(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۱۴).
صیرم. [صَ رَ] (ع ص) مرد محکم‌رأی و زیرک. (منتهی الارب). ||(اِ) اسم است در شبانروزی یک بار خوردن را. (منتهی الارب). خوردن یک بار در شبانروزی. (مهذب الاسماء).
صیرم. [ ] (اِخ) از بلاد ختن است. (نزهت القلوب ج۳ ص۲۵۸).
صیرورت. [صَ رَ] (ع مص) گردیدن. شدن. (غیاث اللغات). گشتن. صیرورة. رجوع به صیرورة شود.
صیرورة. [صَ رَ] (ع مص) گشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). ||بازگردیدن کار. ||میل کردن بسوی کسی. (منتهی الارب). ||(اصطلاح فلسفه) شدن. هرقلیطوس افیوسی که یکی از فلاسفهٔ نحلهٔ ایونی و از حکمای یونانی قبل از سقراط است، اصل عالم را تبدل و بی‌قراری و شدن میداند. وی منکر وجود ثابت و پایدار است و عالم را به رودی تشبیه میکند که همواره روان است و یک دم مانند دم دیگر نیست. او میگوید: هیچ چیز را نمی‌توان گفت می‌باشد، بلکه باید گفت میشود[1] و شدن نتیجهٔ کشمکش اضداد است. (از سیر حکمت ج ۱ ص ۴).
صیرة. [رَ] (ع اِ) حظیرهٔ گوسپند و گاو. ج، صیر، صِیَر.
صیص. (ع اِ) خرمای بلایه که دانهٔ وی سخت نشود. (منتهی الارب). شیص. تمر لایشتد نواه. (اقرب الموارد). ||پوست تخم حنظل است که در آن مغزی نباشد. (فهرست مخزن الادویه).
صیص. [صَ یَ] (ع مص) خرمای بلایه آوردن خرمابن. (اقرب الموارد).
صیصاء. (ع اِ) صیص. (منتهی الارب). غورهٔ خرما که آن را دانه نبود. (المعرب ص۲۱۷). ||دانهٔ حنظل بی‌مغز. (منتهی الارب). پوست تخم حنظل. (مهذب الاسماء).
صیصة. [صَ] (ع اِ) خار خروس. (منتهی الارب). خار پس پای خروس. (مهذب الاسماء). سیخک پشت پای خروس. شوکةالدیک. ج، صیاصی. ||شاخ گاو و آهو. (منتهی الارب). شاخ گاو. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||حصار و هر چیز که بدان بازدارند چیزی را و پناه گیرند به وی. ||شان نیکوسیاست. ||میخ که بوی خرما را برکنند. ||غرواشهٔ بافنده که بدان تار و پود را برابر سازند. (منتهی الارب). شوکةالحائک التی یسوی بها بین السداة و اللحمة. (اقرب الموارد).
صیصیة. [یَ] (ع اِ) هر چیزی که حصار باشد مر چیز دیگر را. و در حکمت اشراق به تن، جسم، ضد روح، مقابل نفس، مقابل صنم، مقابل نور اسپهبدی اطلاق شده است، به این اعتبار که حصار و حصنی است برای روح انسانی و نور اسپهبدی. شیخ اشراق در آنجا که وجود روح را قبل از بدن نفی میکند، گوید: ان کانت موجودةً قبل الصیاصی، فلم‌یمنعها حجاب و لا شاغل عن عالم النور المحض و لا اتفاق و لاتغیر فیه فتکون کاملةً فتصرفها فی الصیصیة یقع ضایعا. (حکمت‌الاشراق ۲۰۲). الصیاصی، ای الابدان لانها جمع صیصیة و هی کل مایحصن به. (حاشیهٔ حکمت الاشراق ص ۲۰۱).
صیع. [صَ] (ع مص) پراکنده‌کردن چیزی را. ||بر همدیگر حمله کردن قوم. (منتهی الارب).
صیعان. (ع اِ) ج صاع. ||ج صواع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
صیعر. [صَ عَ] (اِخ) قبیله‌ای است به یمن از قضاعه. (منتهی الارب).
صیعر. [صَ عَ] (اِخ) ابن عمروبن حیدان. از قبیلهٔ قضاعة است.
صیعری. [صَ عَ رِیْ] (ع ص) احمر صیعری؛ سخت سرخ. (منتهی الارب). قانی. – سنام صیعری؛ کوهان بزرگ. (منتهی الارب).
صیعریة. [صَ عَ ری یَ] (ع اِ) نوعی از رفتار. (منتهی الارب). اعتراض فی السیر. (اقرب الموارد). ||داغی است در گردن ماده‌شتر خاصة یا عام است. (منتهی الارب).
صیعور. [ ] (اِخ) (کوچکی) موضعی است در کوهستان یهودا در حوالی حبرون (صحیفهٔ یوشع ۵۴:۱۵) و دور نیست که همان صیعیر باشد و آن خرابه‌ای است که بر تلی که مسافت پنج میل به شمال [و] شمال شرقی حبرون واقع است. (قاموس کتاب مقدس).
صیعیر. (اِخ) قریه‌ای است بنواحی قدس و در تورات آمده است. (معجم البلدان). گویا همان صیعور است که ذکر شد. رجوع بدان کلمه شود.
صیغ. [صَ یْ یِ] (ع ص) کذاب بیهوده گوی سخن‌آرای. (منتهی الارب).
صیغ. [یَ] (ع اِ) ج صیغة. رجوع بدان کلمه شود.
صیغ. [ ] (اِخ) ناحیتی است از نواحی خراسان. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

1 - Le Devenir.

صیغار. [اِخ] دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۷ هزارگزی باختر ورزقان و ۵ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۶۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صیغایش. [یِ] [اِخ] دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، واقع در ۱۴ هزارگزی خاوری دهخوارقان و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز - دهخوارقان. هوای آن معتدل است. ۲۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صیغ‌العقود. [یَ غُ لْ عُ] [ع اِ مرکب] صیغه‌های عقد. الفاظ مخصوصی که در معاملات، نکاح، طلاق، اجاره و غیره خوانده میشود و اثر شرعی مقصود مترتب بر اجرای آن الفاظ است و عقد و ایقاع بدون خواندن آن صیغه اثر شرعی ندارد.

صیغ عقود. [یَ غِ عُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به صیغ‌العقود شود.

صیغل. [صَیْ یَ] [ع ص، اِ] خرمائی که بعض آن به بعض چسبیده، چون که بشکافند از آن خطوط نمودار شود و کم است که اینچنین در غیر برنی یافت شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
– طین صیغل؛ گلی که بعض آن بر بعض نشسته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صیغة. [غَ] [ع اِ] خلقت. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). نوع. (اقرب الموارد). ||طور. طریقت. ریخت. شکل. ||هیأتی است که حاصل شود کلمه را باعتبار تقدم و تأخر حروف و حرکات و سکون آن. (غیاث اللغات). صورت کلمه. صورت. ج، صِیَغ: صیغهٔ مفرد. صیغهٔ جمع. ||(ص) سهام صیغة؛ یعنی همه از کار و عمل یک کس است. (منتهی الارب). ||(اِ) اصل: هو من صیغة کریمة؛ یعنی از اصل بزرگ است. (منتهی الارب).

صیغة. [صَیْ یِ غَ] [ع اِ] اشکنه. (منتهی الارب).

صیغه. [غَ / غِ] [از ع اِ] متعه. در تداول عوام، و عرف فقها، زنی است که او را به عقد انقطاع گیرند برای مدتی کوتاه یا دراز و محدود نه دائمی و همیشگی با ذکر مهر و آنرا شرایط و احکام خاصی است. از جمله آنکه زن صیغه را طلاق نیست و چون مدت معین او بسر آید از شوی خویش بریده گردد و او را از مال شوی و شوی را از مال وی ارث نیست مگر با شرط وعدهٔ او دو طهر است:

چنان رسم بد در جهان رو نهفت
که بی‌صیغه مرغان نگردند جفت.
شفیع اثر (از آنندراج).

– امثال:
– مگر ما از صیغه‌ایم و شما از عقدی.

صیغه جاری کردن. [غَ / غِ کَ دَ] (مص مرکب) صیغهٔ عقد ازدواج یا طلاق یا معاملهٔ دیگر را با الفاظ مخصوص خواندن. صیغه خواندن.

صیغه خواندن. [غَ / غِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) صیغه جاری کردن. رجوع به مادهٔ قبل شود.

صیغه دادن. [غَ / غِ دَ] (مص مرکب) دختری یا زنی را به عقد منقطع بمردی شوی دادن. به متعه دادن او را. به نکاح موقت او را بمردی دادن.

صیغه رفتن. [غَ / غِ رَ تَ] (مص مرکب) زنی یا دختری، برای مدتی معین و محدود همسر مردی شدن. متعه شدن. به عقد انقطاع درآمدن.

صیغه‌رو. [غَ / غِ رَ / رُو] (نف مرکب) زنی که خود را بعقد انقطاع مردان درآورد. متعه. زنی که به صیغهٔ مردان درآید. آنکه صیغه شدن را پیشه خود کند.

صیغه‌روی. [غَ / غِ رَ] (حامص مرکب) عمل صیغه‌رو. رجوع به صیغه‌رو و صیغه شود.

صیغه ساختن. [غَ / غِ تَ] (مص مرکب) (اصطلاح علم صرف) کلمه را طبق قواعد علم صرف با تغییر حروف و حرکات بصورتهای گوناگون درآوردن تا معنی مختلف دهد. رجوع به صیغه‌سازی شود.

صیغه‌ساز. [غَ / غِ] (نف مرکب) آنکه صیغه سازد. آنکه کلمه را مطابق قواعد علم صرف و دستور زبان بصورتهای گونا گون درآورد تا معانی مختلف دهد.

صیغه‌سازی. [غَ / غِ] (حامص مرکب) عمل صیغه‌ساز. بیان کردن اصل کلمه و چگونگی گرفتن صورت دوم از آن: ضَرَبَ در اصل الضرب بود مصدر بود خواستیم فعل ماضی بنا کنیم الف و لام را از اولش برداشتیم را و با را فتحه دادیم ضرب شد...

صیغه شدن. [غَ / غِ شُ دَ] (مص مرکب) بعقد انقطاع درآمدن. بزنی درآمدن مردی را برای مدتی معین. مقابل عقدی شدن. رجوع به صیغه شود.

صیغه کردن. [غَ / غِ کَ دَ] (مص مرکب) زنی را برای مدتی معین گرفتن. زنی را به متعه گرفتن. متعه کردن. صیغه گرفتن. رجوع به صیغه و صیغه گرفتن شود.

صیغه گرفتن. [غَ / غِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) صیغه کردن. زنی را برای مدتی معین گرفتن. متعه کردن. رجوع به صیغه و صیغه کردن شود.

صیف. [صَ] (ع اِ) تابستان. گرما یا ایام بعد ربیع. ج، اَصیاف. (منتهی الارب). تابستان. (دهار). موسم تابستان بمعنی ایام گرما. (غیاث اللغات). تابستان. (ترجمان علامهٔ جرجانی). و صیف صائف مبالغه است، یعنی تابستان گرم. (منتهی الارب):

تا به سال اندر سه ماه بود فصل ربیع
نه مه دیگر صیف است و خریف است و شتاست.
فرخی.

مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار
مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا.
مسعودسعد.

چه تراب و آب و چه باد و چه نار
چه خریف و صیف و چه دی چه بهار.
مولوی.

عمر گرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا. سعدی.

||فی الصیف ضیعت اللبن، در حق شخصی گویند که در کاری شتابزدگی نماید و باز نادم شود. ||باران تابستانی. (منتهی الارب). ||(مص) در تابستان بجائی اقامت کردن. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||باران تابستانی رسیدن زمین را. ||به یک سو افتادن تیر از نشانه. (منتهی الارب).

صیف. [یَ] (ع اِ) جِ صیفة. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود.

صیف. [صَیْ یِ] (ع اِ) و به تخفیف یا، تیز باران تابستان یا باران بعد ربیع. (منتهی الارب).

صیفوفة. [صَ فَ] (ع مص) به یک سو افتادن تیر از نشانه. (منتهی الارب).

صیفة. [صَ فَ] (ع اِ) تابستان و آن اخص از صیف است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صیفة. [صَیْ یِ فَ] (ع اِ) اخص است از صَیِّف که باران تابستانی است. (منتهی الارب).

صیفی. [صَ فی ی] (ع اِ) بچه که در پیری شده باشد. (منتهی الارب). فرزند مرد از پس پیری. (مهذب الاسماء). ||باران تابستانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صیفی. [صَ / صِ] (ص نسبی) منسوب به صیف. تابستانی. مقابل شتوی. ||آنچه در تابستان کارند و به دست آید، چون: خیار، بادنجان، هندوانه و خربزه.

صیفی. [صَ] (ص نسبی، اِ) (علم...) یاقوت نویسد: علم صیفی و شتائی از فروع علم تفسیر و موضوع و غایت و فائده آن برای

ناظرین آشکار است. واحدی گوید: خداوند تعالی در کلالة دو آیه نازل کرد: یکی که در اول سورهٔ نساء است در شتاء آمد و آنکه در آخر سوره است در صیف. و از آیات صیفی آیاتی است که در حجةالوداع نازل شده است و آیهٔ الذین، و سورهٔ نصر و آیاتی که درغزوهٔ تبوک نازل شده است و از آیات شتائی آیهٔ افک و آیاتی است که در غزوهٔ خندق نازل شد. (کشف‌الظنون).

صیفی. [صَ] (اِخ) از پسران هاشم‌بن عبد مناف است. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص۳۵۸).

صیفی. [صَ] (اِخ) ابن رباح. ملقب به ذوالحکم. پدر اکثم‌بن صیفی است. رجوع به ذوالحکم شود.

صیفی. [صَ] (اِخ) ابن ربعی، مکنی به ابوهاشم محدث است.

صیفی. [صَ] (اِخ) ابن عامر الاوسی، مکنی به ابوقیس و ابن‌الاسلت. شاعری جاهلی و از حکمای عرب و رئیس و خطیب و سالار جنگ مردم اوس بود. بتان را ناخوش داشت و چون اسلام ظاهر گشت نزد رسول خدا شد و در پذیرفتن اسلام درنگی کرد و پیش از آنکه مسلمان شود بسال ۶۲۲ م. و ۱ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۴۳۷).

صیفی. [صَ] (اِخ) ابن فسیل شیبانی. از شجاعان و از اصحاب علی علیه‌السلام بود. وی در کوفه اقامت کرد و مردم را علیه امویان برمی‌انگیخت. معاویه او را به قتل رسانید. (الاعلام زرکلی ص۴۳۷).

صیفی‌کار. [صَ] (نف مرکب) آنکه صیفی کارد. زارع که به کشت خیار و خربزه و بادنجان و دیگر کشتهای تابستانی پردازد.

صیفی‌کاری. [صَ] (حامص مرکب) عمل صیفی‌کار. کشت خربزه، خیار، هندوانه، گرمک، بادنجان و مانند آن.

صیفیون. [صَ یُو] (ع ص، اِ) جِ صیفی.

صیق. (ع اِ) غبار بالا رفته یا عام است، یا کثرت و کثافت و سطبری و بلندی غبار است. (منتهی الارب). گرد اندر هوا. (مهذب الاسماء). ||باد و اصل این کلمه (زیق) و نبطی است. و لیث گوید غباری است که در هوا بالا رفته. (المعرب جوالیقی ص۱۱). ||بانگ و فریاد. ||خوی. ||بوی بد ستوران. ||پیه سرخ داخل خرمابن. ||گنجشک. ج، صیقان. (منتهی الارب).

صیق. [یَ] (ع اِ) جِ صیق. رجوع به صیق شود.

صیق. (اِخ) بطنی است از عرب. (منتهی الارب).

صیقان. (ع اِ) جِ صیق. (منتهی الارب). رجوع به صیق شود.

صیقاة. [صَ] (اِخ) موضعی است که در آن روزی از ایام عرب بوده است. (معجم البلدان).

صیقبانی. [صَ قَ نی] (ع ص) بوی‌فروش. (منتهی الارب).

صیقل. [صَ قَ] (ع ص) تیزکنندهٔ شمشیر و زداینده آن ج، صیاقل، صیاقله. (منتهی الارب). زدایندهٔ آینه و تیغ و جز آن و تیزکننده. (غیاث اللغات). آنکه آهن روشن کند. (مهذب الاسماء). آینه‌زدا. (دهار). روشگر. مهره‌زن. آینه‌افروز. موره‌زن. رجوع به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۶-۷ شود. ||(اِ) مجازاً آلت زدودن. (غیاث اللغات):

نور هگرز اندر آینه نفزاید
تا تو ز صیقل بر آینه نفزائی. ناصرخسرو.

رنگ ظلمت به صیقل خورشید
همچو آینه پاک بزدایند. مسعودسعد.

تیغها صیقل خورشید سپرکش گردند
تیرها دامن گردون زره‌ور گردند.
سیدحسن غزنوی.

چهره آینه است و صیقل حق
رانده بر وی ز آفرین رنده. سوزنی.

جان زنگ‌آلوده در صدرش به صیقل داده‌ام
زآن چنان رسم آهنین تیغ یمان آورده‌ام.
خاقانی.

کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است
تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه. خاقانی.

با خود گفت آخر مرد صیقل به تثبت و تأنی از جوهر آهن ظلمانی، به روزی چند آینه می‌کند. (سندبادنامه ص۵۲).

بدانست کآن طاق افروخته
به صیقل رقم دارد اندوخته. نظامی.

آهنی را که موریانه خورد
نتوان برد از او به صیقل زنگ. سعدی.

هیچ صیقل نکو نیارد کرد
آهنی را که بدگهر باشد. سعدی.

شد ز رنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود
سعی خاکستر چه با آیینهٔ تارم کند؟ صائب.

صیقل. [صَ قَ] (اِخ) وی کنیز امام حسن عسکری (ع) و مادر امام دوازدهم است که المعتمد علی الله بتحریک جعفر برادر امام از او مطالبهٔ فرزند امام را کرد و صیقل منکر شد و دعوی حمل کرد. المعتمد او را در حرم خود نگاه داشت و زنان خلیفه و ابوالشوارب قاضی تعهد حال او میکردند تا بسال ۲۶۳ هـ.ق. بر اثر قیام صاحب‌الزنج و قصد حملهٔ یعقوب‌بن لیث به بغداد و مرگ عبیدالله‌بن یحیی‌بن خاقان امور خلافت تزلزل یافت و بین طرفداران جعفر و صیقل خلاف افتاد. حسن‌بن جعفر نوبختی صیقل را در خانهٔ خود پنهان کرد. سپس المعتضد صیقل را از خانهٔ وی بیرون آورد و در قصر خود نگاه داشت و در همان قصر در عصر المقتدر درگذشت. (خاندان نوبختی صص۱۰۸-۱۰۹).

صیقل. [صَ قَ] (اِخ) ابن‌الحکم الغفاری، مکنی به ابووحشیه. رجوع به ابووحشیه الصیقل شود.

صیقل. [صَ قَ] (اِخ) عقیلی، مکنی به ابوالکمیت، رجوع به ابوالکمیت الصیقل شود.

صیقلان. [صَ قَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال فومن و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ صومعه‌سرا به رشت. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است. ۴۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از استخر. محصول آنجا برنج، توتون سیگار، چای و مرغابی. شغل اهالی زراعت، مکاری و صید است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

صیقلان. [صَ قَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن، واقع در یک هزار و پانصد گزی شمال صومعه‌سرا، کنار راه اتومبیل‌رو فرعی صومعه‌سرا به ترکستان. این ده در جلگه واقع و مرطوب و مالاریایی است. ۶۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ ماسوله. محصول آنجا برنج، توتون سیگار، ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و مکاری است. دو باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

صیقلان. [صَ قَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۱۴ هزارگزی خاوری فومن و ۵ هزارگزی شمال خاور بازار شفت. در جلگه واقع و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی است. ۷۳۳ تن سکنه دارد. آب آن از نهر امامزاده ابراهیم. محصول آنجا برنج، ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

صیقلان. [صَ قَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری رشت و ۳ هزارگزی آقا سیدشریف. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی است. ۱۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از استخر. محصول آنجا برنج، چای و ابریشم. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

صیقل خوردن. [صَ / صِ قَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) جلا یافتن. زدوده شدن. روشن شدن:

صیقل رخ تو تا ز می ناب میخورد
آینه پیچ و تاب چو گرداب میخورد.
مفید بلخی (از آنندراج).

گر نخورد دیدهٔ اهل نظر
صیقل حیرت ز تماشا چه حظ.
ظهوری (از آنندراج).

صیقل دادن. [صَ / صِ قَ دَ] (مص مرکب) جلا دادن. روشن ساختن. افروختن. زدودن:
خاک زنگار برآورد خوشا زنگاری
که دهد آینهٔ دیده و دل را صیقل.
سلمان (از آنندراج).
نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را
که زنگ خانهٔ آینه می‌ریزد غبار من.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

صیقل‌ده. [صَ قَ دِ] (اِخ) دهی است جزء بلوک خورکام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۲۵ هزارگزی خاور رودبار و ۳۳ هزارگزی رستم‌آباد. کوهستانی و معتدل است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنیات و گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. عده‌ای از سکنه برای تأمین معاش به گیلان رفته و برمیگردند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صیقل‌ده. [صَ قَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۶ هزارگزی دهشال. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است. ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سالارجوب سفیدرود. محصول آنجا برنج، بنشن، صیفی و مرغابی. شغل اهالی زراعت و صید است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صیقل زدن. [صَ / صِ قَ زَ دَ] (مص مرکب) روشن کردن. جلا دادن. زدودن:
در هر نفس که از دل آگاه‌میزنی
صیقل به روی آینهٔ ماه میزنی.
طاهر نصرآبادی (از آنندراج).
چو از زخمه صیقل زدی تار را
مقام دگر شد خریدار را.
ملاطغرا (از آنندراج).
ای دل بموج اشک سیاهی مبر ز چشم
صیقل مزن که آینهام را جلا بس است.
کلیم‌کاشی (از آنندراج).

صیقل‌سرا. [صَ قَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری آستانه. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی است. ۱۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از حشمت‌رود سفیدرود. محصول آنجا برنج، ابریشم، کنف و صیفی. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صیقلسرا. [صَ قَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پره‌سر طالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری رضوانده و ۵ هزارگزی باختر شوسهٔ انزلی به آستارا. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی است. ۱۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ دینچال. محصول آنجا غلات، برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و دو باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صیقل‌کار. [صَ / صِ قَ] (ص مرکب) زداینده. جلادهنده. روشنگر. رجوع به صیقل شود.

صیقل‌کاری. [صَ / صِ قَ] (حامص مرکب) عمل صیقل‌کار. جلا دادن. روشنی دادن. رجوع به صیقل شود.

صیقل کردن. [صَ / صِ قَ کَ دَ] (مص مرکب) صیقلی کردن. جلا دادن. روشن کردن. زدودن:
گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زآنکه صیقل‌گیره است. مولوی.
ز اشتیاقت صیقل آینهٔ جان میکنم
از برایت قصر مینا کارسامان میکنم.
سعیداشرف (از آنندراج).

صیقل‌گر. [صَ / صِ قَ گَ] (ص مرکب) صیقل‌کار. صیقل. جلادهنده. زداینده؛ آهن و آینه و جز آن.

صیقل گرفتن. [صَ / صِ قَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) صیقل پذیرفتن. سوهان خوردن. قابل‌جلا بودن. درخور صیقل بودن:
پایی بیفشان از آینه گرد
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد. سعدی.

صیقل‌گیره. [صَ / صِ قَ رَ / رِ] (نف مرکب) صیقل‌گیرنده. سوهان‌پذیر. قابل‌جلا:
گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش ده زآنکه صیقل‌گیره است. مولوی.

صیقل مس آفرینش. [صَ / صِ قَ لِ مِ سِ فَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است و صیقل مسیر آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم بنظر آمده است. (برهان) (آنندراج).

صیقلوندان. [صَ قَ وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال فومن و ۳۳ هزارگزی راه فرعی سیاه‌درویشان به بازار جمعه. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی است. ۲۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از استخر و رودخانهٔ گازرودبار. محصول آنجا برنج، توتون سیگار و ابریشم. شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صیقلی. [صَ / صِ قَ] (ص نسبی، اِ) صیقل. جلادهنده. روشن‌کننده. جَلاّء. موره‌زن. آینه‌افروز:
نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنگه صیقلی را کار فرمای. نظامی.
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود
صیقلی آن تیرگی او زدود. مولوی.
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی‌جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی. سعدی.
عشق در فکر شکست زنگ و ما را زنگ نیست
صیقلی آمادهٔ کار و نشان از رنگ نیست.
ملاطغرا (از آنندراج).
||سنگ فسان. (غیاث اللغات). ||مصقول. جلاداده. جلایافته و زدوده. روشن‌کرده. پرداخت‌کرده. مهره‌زده:
گر بظاهر در نظرها بی‌هنر باشم چه باک
همچو تیغ صیقلی باشد نهان جوهر مرا.
مرتضی قلی‌بیک (از آنندراج).

صیقلی. [صَ قَ] (اِخ) شاعری است. صادقی کتابدار نویسد: از قصبهٔ بروجرد ولایت همدان است و اوقات خود را به کارگری میگذرانید. جوانی شگفته و گرم‌آمیزش است. در اوایل خیلی باادب، بی‌طمع و کاسب بود، ولی حالا از قراری که میگویند خیلی شاعرپیشه و مسخره و طمعکار شده است، ان‌شاءالله عاقبت‌بخیر باشد. به لهجهٔ لرستان ابیات مشهور زیاد دارد. و این اشعار از اوست:
خوش آن تواضع و گرمی میان ناز و محبت
که دود آتش رشک از دل نیاز برآمد.
نگذرد بر خاطرش هرگز تلافی‌کردنی
خاطرآزاری که خوش کرده‌ست آزار مرا.
حسن یوسف ا گراز غمزه چنین تیغ کشد
نوبت دست بریدن به زلیخا نرسد.
(مجمع‌الخواص ص ۲۴۷).
رجوع به آتشکدهٔ آذر چ زوار ص ۲۶۳ شود.

صیقلی. [صَ قَ] (اِخ) محمدبن محمدبن ظفر. او راست کتابی به نام انباء نجباء الابناء. وی بسال ۵۶۵ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صیقلی ساختن. [صَ / صِ قَ تَ] (مص مرکب) روشن کردن. جلا دادن. افروختن:
چهره را صیقلی از آتش می ساخته‌ای
خبر از خویش نداری که چه پرداخته‌ای.
صائب.

صیقلی کردن. [صَ / صِ قَ کَ دَ] (مص مرکب) روشن کردن. براق کردن. جلا دادن. زدودن.

صیقم. [صَ قَ] (ع ص، اِ) گنده‌بوی. (منتهی الارب).

صیقو. (معرب، اِ) اسم یونانی اسفنج است. (فهرست مخزن الادویه).

صیقة. [قَ] (ع اِ) اخص است از صیق. غبار بالارفته. (منتهی الارب). رجوع به صیق شود.

صیک. [صَ] (ع مص) بوی خوش گرفتن جامه و اندام. (منتهی الارب).

صیل. [صَ] (ع مص) حمله کردن بر کسی. لغتی است در صول. ||اندازه کرده شدن برای کسی.(منتهی الارب).

صیلخود. [صَ لَ] (ع ص) ناقة صیلخود؛ ناقة قوی سخت. (منتهی الارب).

صیلع. [صَ لَ] (اِخ) موضعی است که در آن بان فراوان است و آنجا بود که امری‌القیس از قتل پدر خود آگاه شد. (معجم البلدان).

صیلع. [صَ لَ] (اِخ) (دنده) شهری است در بنیامین (صحیفهٔ یوشع ۲۸:۱۸) که قرقیس در آنجا بود (دوم سموئیل ۱۴:۲۱) و گویند مسقط‌الرأس شاؤل نیز بود و دور نیست که همان رمون حالیه باشد. (قاموس کتاب مقدس).

صیلم. [صَ لَ] (ع ص، اِ) کار سخت. ||بلای بزرگ. ||داهیه. ||شمشیر. (منتهی الارب). تیغ و شمشیر و کارد بزرگ. (مهذب الاسماء). ||(مص) یک بار خوردن در شبانروزی. (منتهی الارب).

صیلة. [لَ] (ع اِ) گره چابُق تازیانه. (منتهی الارب). گره تازیانه. (مهذب الاسماء).

صیلة. [صَ لَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

صیم. [صی یَ] (ع ص، اِ) جِ صائم. (منتهی الارب). رجوع به صائم شود.

صیم. [صی یَ] (ع ص) سخت و استوار توانای گرداندام. (منتهی الارب).

صیم. [صُیْ یَ] (ع ص، اِ) جِ صائم. (منتهی الارب). رجوع به صائم شود.

صیمرة. [صَ مَ رَ] (اِخ) شهری است بین بلاد جبل و خوزستان و آن شهری است به مهرجان. (معجم البلدان). حمدالله مستوفی این شهر را از توابع لر کوچک شمرده و نوید: صیمره شهری نیک بوده است و اکنون خراب است و در همه کوهستان غیر از آنجا خرما نمیباشد. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص۱۷). بلاد جبل عبارت از همدان است و ماسبذان که آن سیروان است و مهرجانقذق که آن صیمره است. (تاریخ قم ص۲۶).

صیمره. [صَ مَ رَ] (اِخ) ناحیتی است به بصره بر دهانهٔ نهر معقل و در آن چند قریه است. (معجم البلدان).

صیمری. [صَ مَ] (ص نسبی) نسبت است به صیمرة. رجوع بدان کلمه شود.

صیمری. [صَ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن محمدبن جعفر صیمری، مکنی به ابوعبدالله. یکی از فقها و از اصحاب ابوحنیفه است. از ابوبکر مفید و جز او روایت کند و از وی علی‌بن احمدبن ثابت‌بن خطیب روایت کند. مردی راستگو، بسیارخرد، نیکومعاشرت و عارف به حقوق اهل علم بود. بسال ۴۶۳ هـ . ق. به بغداد درگذشت. (معجم البلدان ذیل صیمره). زرکلی نام او را حسین ضبط کرده است. (الاعلام ص۲۵۴).

صیمری. [صَ مَ] (اِخ) عبدالواحدبن حسین فقیه شافعی. وی به بصره سکونت جست و بمحضر قاضی ابوحامد مروزی حاضر گشت و مردمان از شهرها بسوی او رحلت میکردند. وی حافظ مذهب شافعی بود و در آن مذهب تصنیف نیکو کرد. (معجم البلدان ذیل صیمره).

صیمری. [صَ مَ] (اِخ) محمدبن احمد، مکنی به ابی‌جعفر. وزیر معزالدولهٔ دیلمی بود و بسال ۳۳۹ هـ . ق. درگذشت. (کامل ابن اثیر ص۱۹۱ ج۸).

صیمری. [صَ مَ] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم، مکنی به ابی‌العنبس. شاعری ادیب است و اثرهایی دارد و ندیم متوکل بود و تصانیفی هزل‌آمیز کرد، از آن جمله: تأخیر المعرفة است. بسال ۲۷۵ هـ . ق. درگذشت. (معجم البلدان ذیل صیمره).

صیمری. [صَ مَ] (اِخ) مفلح‌بن حسین. فاضلی فقیه بود و کتابها نوشت که از آن جمله: شرح الشرایع، شرح الموجز، مختصر الصحاح، منتخب الخلاف و کتب دیگر است. معاصر شیخ علی کرکی و از شاگردان احمدبن فهد حلی است. (از روضات الجنات ص۵۶۶).

صیمکان. [مَ] (اِخ) شهری است به فارس از کورهٔ اردشیر خرّه. (معجم البلدان). نام ولایتی است از ملک فارس. (برهان). رجوع به صمکان و سیمکان شود.

صیمور. [صَ] (اِخ) و صیمون نیز گفته‌اند. شهری است از بلاد هند نزدیک دیبل و در آنجا جامعی است. (از معجم البلدان).

صیمون. [صَ] (اِخ) رجوع به صیمور شود.

صین. (اِخ) چین: و ملوک جهان را چنان مسخر گردانید که از روم و صین و هند خراج بدو میفرستادند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). رجوع به چین شود.

صین. (اِخ) (نخلهٔ پست) دشت صین همان دشت بنی‌اسرائیل و دشت جعفر است (سفر اعداد ۲۱:۱۳ و ۳:۳۴) که بر حدود اَراضی یهودا و در غربی بلاد ادوم واقع بود. (صحیفهٔ یوشع ۱:۱۵ و سفر اعداد ۱:۲۰ و ۱۴:۲۷) و گاهی از اوقات قادش در دشت صین (سفر اعداد ۳۶:۳۳) و گاهی در دشت فاران مذکور گشته (سفر اعداد ۲۶:۱۳) و اشکالی که در آنجا واقع است، این است که فاران تمام آن دشت است و صین زاویهٔ دشت شمال شرقی آن میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

صین. (اِخ) موضعی است به کوفه. (معجم البلدان).

صین. (اِخ) موضعی است قرب اسکندریه.

صین‌الصین. [نُصْ صی] (اِخ) قسمت خارجی صین (چین) است. (نخبةالدهر دمشقی ص۲۶۵). چین ماچین. (مفردات ابن بیطار ج ۱ ص۱۳۱). رجوع به چین شود.

صینی. (ص نسبی) نسبت است به صین (چین).

صینی. (ص نسبی) نسبت است به صینیه و آن شهرکی است زیر واسط.

صینی. (اِخ) حسن‌بن احمدبن ماهان، مکنی به ابوعلی. او از احمدبن عبید واسطی و از او ابوبکر خطیب روایت کند. وی قاضی و خطیب صینیه بود.

صینیة. [نی یَ] (ص نسبی) اوانی صینیة؛ ظروف چینی است. ج، صوانی. (از منتهی الارب).

صینیة. [نی یَ] (اِخ) شهری است مشهور زیر واسط. (معجم البلدان).

صیوان. (ع اِ) خیمه و قصر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

صیوب. [صَ] (ع ص) سهم صیوب؛ ای صائب؛ تیر رسنده. ||راست. ||(اِ) باران. (منتهی الارب).

صیود. [صَ] (ع ص) شکاری. ج، صُیُد. (منتهی الارب).

صیود. [صَیْ یو] (ع ص) تیر صائب و بر هدف. (منتهی الارب).

صیود. [صَ] (اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

صیور. [صَیْ یو] (ع اِ) پایان کار و مآل آن. (منتهی الارب). ||عقل و رأی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||گیاه خشک که بعد از سبز شدن خورده شود. (منتهی الارب).

صیورة. [صَیْ یو رَ] (ع اِ) پایان کار. (منتهی الارب).

صیها. [صَ] (اِخ) ناحیتی است از سواد بغداد. (معجم البلدان).

صیهب. [صَ هَ] (ع ص، اِ) شدت گرما. ||مرد درازبالا. (منتهی الارب). ||سنگ سخت. سنگ. (مهذب الاسماء). ||روز گرم. (منتهی الارب). روزی سخت‌گرم. (مهذب الاسماء). ||جای سخت. ||زمین هموار و سنگستان و جائی که آفتاب بر آن بحدی تابد که گوشت بر آن بریان توان کرد. (منتهی الارب).

صیهج. [صَ هَ] (ع ص، اِ) سنگ بزرگ. ||شتر مادهٔ استوارخلقت. (منتهی الارب).

صیهد. [صَ هَ] (ع اِ) نمایش آب. سراب. ||شدت گرما. ||بیابان بی‌آب. ||نرهٔ سرکج دفزک. (منتهی الارب). ||(ص) دراز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

صیهد. [صَ هَ] (اِخ) بیابانی است بین مأرب

و حضرموت. (معجم البلدان).

صیهم. [یَ] (ع ص) رجل صیهم؛ مرد درشت سطبر سخت و توانا. ||مرد بسیار سربالادارنده. (منتهی الارب).

صیهم. [صی یَ] (ع ص) رجل صیهم؛ مرد درشت سطبر سخت و توانا. ||مرد بسیار سر بالادارنده. (منتهی الارب).

صیهمة. [یَ مَ] (ع ص) تأنیث صیهَم. رجوع به صیهم شود.

صیهمة. [صی یَ مَ] (ع ص) تأنیث صیَّهَم. رجوع به صیهم شود.

صیهوج. [صَ] (ع ص) تابان. ||بیت صیهوج؛ خانهٔ گچ‌کار تابان. (منتهی الارب).

صیهود. [صَ] (ع اِ) بیابان بی‌آب. ||(ص) عز صیهود؛ عزت بلند و استوار. (منتهی الارب).

صیهور. [صَ] (ع اِ) منبرمانندی که از گل سازند برای رخت خانه از مس و برنج و مانند آن. (منتهی الارب). شبه منبر من طین لمتاع البیت من صفر و نحوه. (اقرب الموارد).

صیهون. [صَ] (اِخ) رجوع به صهیون شود.

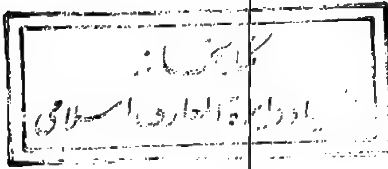

ض

بسم‌الله تعالی

ض. (حرف) نشانهٔ حرف پانزدهم است از الفبای عرب و نام آن ضاد است و در حساب جُمّل آن را به هشتصد دارند و در حساب ترتیبی عربی نمایندهٔ عدد پانزده و در فارسی هجده است و آن یکی از دو حرف مختص به عرب است، یعنی «ض» و «ظ»، و در فارسی این حرف نباشد و آن از حروف هفتگانهٔ مستعلیة و شجریّة و مصمتة و روادف و مجهورة و مُطبقة و شمسیة و ناریّة و مرفوعة است. و در عربی بدل ص آید مانند: تیضیض، تیصیص. ومض، ومص. و همچنین آن را بدل ث آرند: تحاض، تحاث. أضر، اثّر. حضیضی، حثیثی. حض، حث. و نیز به ظ بدل شود چون: بهض، بهظ. و هم به لام، چون: جضد، جلد. هم به شین، چون: تحریض، تحریش. و این حرف منحصر بزبان عرب باشد، و ناطق بالضاد بمعنی عرب است چنانکه در حدیث آمده است که: أنا افصحُ من نَطق بالضاد، ای العرب. و در مخرج این حرف اختلافات کثیره است. احمدبن مطرف‌بن اسحاق مصری لغوی را در تمیز مخرج «ض» از «ظ» رسالتی است. و از ابی‌عمروبن العلاء آرند که گفته است مخرج «ض» و «ظ» یکی باشد و شیخ بهائی را همین عقیده است و این اختلاف دلیل کند که مخرج این دو حرف بسی بیکدیگر نزدیکست. رجوع به روضات الجنات ص ۶۷ شود.

ضائدة. [ءِ دَ] (اِخ) رودباریست. (معجم البلدان).

ضائر. [ءِ] (ع ص) زیان‌رساننده. زیان‌کننده.

ضائرة. [ءِ رَ] (ع ص) تأنیث ضائر. زیان‌رساننده. گزندرساننده:

مؤمنان از دست باد ضائره
جمله بنشستند اندر دائره.
مولوی.

ضائس. [ءِ] (ع ص) گیاه پژمریده در خشک شدن درآمده. (منتهی الارب).

ضائع. [ءِ] (ع ص) رجوع به ضایع شود.

ضائع. [ءِ] (اِخ) ابن‌الضائع. از نحویان مغرب است.

ضائق. [ءِ] (ع ص) تنگ. رجوع به ضایق شود.

ضائک. [ءِ] (ع ص) ناقهٔ گرمازده که از سختی گرما پایش برگشته نتواند ران خود را با پستان خود جمع ساختن. ج، ضُیَّک. (منتهی الارب).

ضائم. [ءِ] (ع ص) ستمکار. ستمگر. ظالم. (آنندراج).

ضائن. [ءِ] (ع ص، اِ) ستور پشم‌دار. ||میش نر. (منتهی الارب) (دهار). خلاف ماعز. ||سست فروهشته‌شکم. ||مرد نیکوتن کمخوار. ||پشتهٔ سپید پهنا از ریگ. (منتهی الارب). ج، ضَأن، ضَأَن، ضَئین.

ضائن. [ءِ] (اِخ) از کوههای بنی‌سَلول دو کوهست که یکی را ضائن و دیگری را ضمر خوانند و از هر دو با هم به ضمران عبارت کنند. (معجم‌البلدان).

ضائنة. [ءِ نَ] (ع ص، اِ) تأنیث ضائن. ج، ضوائن. (منتهی الارب).

ضاب. (ع اِ) درختی تلخ مثل حنظل و زقّوم. (آنندراج) (غیاث اللغات).

ضابث. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از ضَبث. رجوع به ضَبث شود.

ضابح. [بِ] (ع ص) اسب بانگ. ج، ضوابح. (منتهی الارب).

ضابط. [بِ] (ع ص، اِ) فراهم‌آورنده. نگاهدارنده. نگاهدارندهٔ چیزی. آنکه ضبط مدینه و سیاست آن را از طرف سلطان بس باشد. شِحنه: گرد عالم گشتن چه سود، پادشاه ضابط باید. (تاریخ بیهقی). پادشاه ضابط باید، چون ملکی و بقعتی بگیرد و آن را ضبط نتواند کردو زود دست بمملکت دیگر یازد... (تاریخ بیهقی ص ۹۰). ما را خداوندی گماشت عادل و مهربان و ضابط. (تاریخ بیهقی). ||مُبِرّ: انّه لمُبِرّ بذلک؛ ای ضابط له. ||رجل ضابط؛ مرد هشیار و توانا و سخت. (منتهی الارب). ||شتر قوی سخت. ||شیر بیشه. (منتهی الارب). ||در اصطلاح درایة، متقن مثبت. ج، ضابطون، ضُبّاط، ضوابط.

ضابطة. [بِ طَ] (ع ص، اِ) تأنیث ضابط. نگاهدارنده هر شیئی را بحد خودش، و مستعمل بمعنی قاعده و دستور. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||قاعده. دستور: و امور مملکت و مصالح بر همان طریقه و ضابطه مجری و ممضی. (جامع التواریخ رشیدی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ضابطة، حکمی است کلی که منطبق باشد با جزئیات. و فرق بین ضابطه و قاعده آن است که قاعده را فروعی از ابواب مختلفه است و ضابطه را جز از یک باب فقط، فروعی نباشد. هکذا فی فن الثانی من الاشباه و النظائر.

ضابع. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از ضبع: ناقة ضابع؛ شتر بازوبازنده در رفتن. ||فَرس ضابع؛ اسب تیزرفتار یا بازورو یا گردن‌پیچان یک جانب رونده. (منتهی الارب).

ضابن. [بِ] (اِخ) بنوضابن. قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

ضابوک. (ع اِ) آنکه در خواب چنان نماید که مردم را فروگرفته است. (مهذب الاسماء)[1].
ضابی. (ع اِ) خاکستر نرم، یا عام است. (منتهی الارب). خاکستر. (مهذب الاسماء). خاکستر گرم، یا عام است. (آنندراج). خُلواره. و ظاهراً خاکستر نرم در منتهی الارب غلط کتابت است.
ضابی. (اِخ) ابن حارث برجمی. شاعری است.
ضابیء. [بِءْ] (ع اِ) خاکستر. رجوع به ضابی شود.
ضابیء. [بِءْ] (اِخ) رودباری است که از حرّة بدیار بنی‌ذبیان درآید. (معجم البلدان).
ضاج. [ضاجج] (ع ص) خروشنده و کسی که آواز بلند کند، و فی الحدیث: عبروا ضاجین؛ ای رافعین اصواتهم بالتلبیة. (منتهی الارب). ||(مص) بانگ کردن. ||دلتنگی نمودن. (زوزنی).
ضاجر. [جِ] (ع ص) دلتنگ. بی‌آرام از غم. مضطرب. (غیاث) (آنندراج).
ضاجع. [جِ] (اِخ) رودباری است در پائین حرة بنی‌سلیم. (منتهی الارب) (معجم البلدان). ||موضعی است. (منتهی الارب).
ضاجع. [جِ] (ع ص، اِ) جای خم وادی. ج، ضواجع. ||گول. (منتهی الارب). نادان. (منتخب اللغات). ||ستارهٔ مایل بغروب. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||مرد بر پهلو خوابیده. ||کاهل بسیار خسبنده و ملازم خانه و مقیم در آن بجهت عجز یا بزرگی. (منتهی الارب). ج، ضواجع.
ضاجعة. [جِ عَ] (ع ص، اِ) تأنیث ضاجع. ||گوسپندان بسیار. (منتهی الارب). گوسفند بسیار. (مهذب الاسماء). ||جای ریزش رودبار. ||دلو پرآب که از گرانی کژ و مائل به نشیب باشد. (منتهی الارب).
ضاحک. [حِ] (ع ص) خندان. (دهار). خندنده. (منتهی الارب). مرد بسیارخند. (منتهی الارب). خنده کننده. ||رأی ضاحک؛ ظاهر. غیرملتبس. ||سنگ درخشنده. (مهذب الاسماء). سنگ نیک سپید نمایان در کوه. (منتهی الارب). ||ابر که سایه افکند. (مهذب الاسماء). ||ابر بابرق. (منتخب اللغات). ||روضة ضاحک؛ موضعی است در صمان. (منتهی الارب).
ضاحک. [حِ] (اِخ) رودباری است در یمامة. (معجم البلدان).
ضاحک. [حِ] (اِخ) دو کوهست در پائین فرش. ابن‌السکیت گوید ضاحک و ضویحک دو کوهند و میان آن دو رودباری است بنام یین. (معجم البلدان).
ضاحک. [حِ] (اِخ) (برقة...) جائیست به دیار بنی‌تمیم. (منتهی الارب).
ضاحک. [حِ] (اِخ) آبی است در بطن‌السّر، بسرزمین بلقین شام. (معجم البلدان).
ضاحکة. [حِ کَ] (ع ص، اِ) تأنیث ضاحک. ||دندانی که در وقت خنده پیدا گردد. (منتهی الارب). دندانهائی که از خنده بنماید. یکی از چهار دندان که پس از نیشتر باشد. نام دندانی که پس از نیش بود. چهار دندان که مابین انیاب و اضراس است. (منتهی الارب). یکی از دندانهای ضواحک. ج، ضواحک.
ضاحة. [حَ] (ع اِ) بینائی یا چشم. (منتهی الارب).
ضاحی. (ع ص) پیدا. گشاده: مکان ضاح؛ جای ظاهر و بارز. (منتهی الارب). ||برآمدهٔ (روز).
ضاحی. (اِخ) رودباری است هذیل را. (معجم البلدان).
ضاحی. (اِخ) ریگزاری است در جانب سَلمی غربی و در آن آبی است بنام محرّمة و آب دیگری بنام اُثیب. (معجم البلدان).
ضاحیة. [یَ] (ع ص، اِ) تأنیث ضاحی. کرانهٔ چیز: ضاحیة کل شیء؛ کرانهٔ ظاهر هر چیزی. (منتهی الارب). ج، ضواحی. ||آشکار. یقال: فَعلَه ضاحیة؛ ای علانیة. (منتهی الارب). ||ضاحیة‌المال؛ اشتری که بوقت چاشت آب خورد. (منتهی الارب). ||ضاحیة البصرة؛ خلاف باطنهٔ آن است. ||از شهر آن سوی که صحرا بود. ||ناسمیت آسمان را. (مهذب الاسماء).
ضاخیة. [یَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب).
ضاد. (ع اِ) نام حرف پانزدهم از حروف تهجی عرب است. رجوع به «ض» شود. ||هدهد در آن وقت که بانگ کند. (مهذب الاسماء). هدهد وقتی که سر خود را بالا کند و فریاد زند. هدهد. (دهار).
ضادشوربانان.[2] (اِخ) ناحیتی از دشت اورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۴).
ضادی. (ع ص، اِ) خشمناک. ج، ضُداة. ||سخن زشت که بخشم آورد. ج، ضوادی. ||آنچه تعلل و بهانه کنند بدان و هیچ فعل محقق نشود برای وی. (منتهی الارب).
ضار. [ضاررر] (ع ص) زیانکار. ضرررساننده. (غیاث) (آنندراج). زیان‌دهنده. (مهذب الاسماء). زیان‌آور. مُضر. پرزیان. ||نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء).
ضارب. [رِ] (ع ص، اِ) زننده. ||زنندهٔ تیر قداح. ||امین تیر قمار. ||رونده. (منتهی الارب). ||لیل ضارب؛ شب سخت تاریک. (دهار). شب که تاریکی آن همهٔ اطراف را پوشد. ||ناقهٔ لگدزننده وقت دوشیدن. ||اشتر ماده که دم را برداشته بر شرم خود زنان زود. ضاربة مثله. (منتهی الارب). ||ضارب السلم؛ و هو شجر مجتمع من السلم و بالیمامة یسمی ضارب. (معجم البلدان). ||مرغ طلبکار رزق. ||جای پست هموار درختناک. ||پاره‌ای از زمین درشت دراز در زمین نرم. (منتهی الارب). زمین فراخ در وادی. (منتخب اللغات). ||آبراهه و رحبه‌مانندی در وادی. ج، ضوارب. (منتهی الارب). ||زننده به رنگی از رنگها. مائل به رنگی: اجوده الضارب الی البیاض. (ابن البیطار)؛ نیکوترین آن است که به سپیدی زند.
ضاربة. [رِ بَ] (ع ص) تأنیث ضارب. ||شب تاریک. ||آن اشتر که لگد زند دوشنده را. (مهذب الاسماء).
– عروق ضاربة؛ رگها که نبضان دارد. و رجوع به ضارب شود.
ضارج. [رِ] (اِخ) جایگاهی است بین مدینه و یمن. (معجم البلدان).
ضارج. [رِ] (اِخ) آبی و نخلی که از پیش از آنِ بنی‌سعدبن زید مناة بود و سپس به تصرف رباب و بقولی بتصرف بنی‌الصیداء از بنی‌اسد درآمده است. (معجم البلدان). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۳ و ۱۴۴ شود.
ضارح. [رِ] (ع ص، اِ) ضریح‌ساز. ||گورکن. قبرکن.
ضارع. [رِ] (ع ص) فروتن. ||خوار. (منتهی الارب). ||رام. ||ضعیف. (منتهی الارب). نزار. (دهار) (منتهی الارب) (منتخب اللغات). لاغرجسم. (منتهی الارب). سخت لاغر. (مهذب الاسماء). ||ریزه از هر چیزی. ||خردسال ناتوان. (منتهی الارب).
ضارور. (ع اِ) نیاز. حاجت. ||تنگی. ||(ص) تنگ. (منتهی الارب).
ضارورا. (ع اِ) قحط. سختی. ||ضرر. ||بدحالی. ||نقصان در چیزی. ||نیاز. حاجت. (منتهی الارب).
ضارورة. [رَ] (ع اِ) ضارور. ||درویشی. (دهار). و رجوع به ضارور شود.
ضارة. [ضارْ رَ] (ع ص) تأنیث ضارّ.
ضاری. (ع ص) در پی صید دونده (سگ و مانند آن). سگ‌بچهٔ دوان. (منتهی الارب).

---

۱ – در سه نسخهٔ خطی از مهذب الاسماء چنین است. و ظاهراً مراد کابوس یعنی نیدلان و عبدالجنة و بختک است لکن در کتب در دسترس فعلی یافته نشد، و در دو نسخه پس از کلمهٔ ضابوک آمده: ای نبرک، و نبرک هم در فارسی یافت نشد. و احتمال می‌رود که مصحف ضاغوط باشد.

۲ – شاید: شوبانان، بمعنی شبانان و چوپانان. رجوع به متن و فهرست فارسنامهٔ ابن‌البلخی شود.

سگ شکاری. (مهذب الاسماء): هنگام کار در غلبه و اقتحام سباع ضاری اندر شکار. (جهانگشای جوینی). ج، ضواری: کلبٌ ضارٍ؛ سگ حریص بشکار و سگ در پی صید رونده. ||خون روان. (منتهی الارب). ||سقاءٌ ضارٍ باللبن؛ خیک نیکوکنندهٔ شیر. ||عرقٌ ضارٍ؛ رگ که خون آن منقطع نشود. (منتهی الارب).

ضاریة. [یَ] (ع ص) تأنیث ضاری.

ضاس. (اِخ) جایگاهی است بین مدینه و ینبع. (معجم البلدان).

ضاطر. [طِ] (اِخ) ابن حبشیةبن سلول خزاعی، از قحطان. جدی جاهلی است و قرةبن ایاس شاعر از نسل اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۷).

ضاعل. [عِ] (ع ص) شتر نر توانا. (منتهی الارب).

ضاغب. [غِ] (ع ص، اِ) ضاغث. شخصی که جهت ترسانیدن کسی در پنهان آوازی مهیب و مخوف برزند تا شنونده خائف و بیمناک گردد. (منتهی الارب).

ضاغث. [غِ] (ع ص، اِ) ضاغب. آنکه پنهان شود در پوششی و جز آن و به آواز مهیب ترساند کودکان و مانند آنرا. (منتهی الارب). لولو. کخ. یکسردوگوش. لولوخُرخره. لولوخُرناس.

ضاغط. [غِ] (ع ص، اِ) نگاهبان و امین بر چیزی. (منتهی الارب). مشرف. (منتخب اللغات). ||گشادگی بغل شتر و بسیاری گوشت آن. (منتهی الارب). ||آنچه انگور بدان بیفشارند. (مهذب الاسماء). ||افشرنده. فشارنده. (منتخب اللغات). ||نام دردی است که صاحبش پندارد که آن عضو را می‌افشرند. (غیاث) (آنندراج). یکی از اوجاع خمسةعشر که دارای اسمند. شیخ‌الرئیس در قانون در «الاوجاع التی لها اسماء» گوید: سببه مادة تضیق علی العضو المکان او ریح تکتنفه فیکون کأنه مقبوض علیه فینضغط. و یکی از شارحین نصاب الصبیان گوید: دردی است که خداوند آن پندارد که آن عضو دردناک را میفشارند. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: المی است که گوئی آن موضع را میفشارند. و رجوع به وجع شود. ||سوسمار. (منتهی الارب).

ضاغن. [غِ] (ع ص) (فرس...) اسب کاهل. اسبی که تا نزنی نیکو نرود. (منتخب اللغات) (منتهی الارب).

ضاغوط. (ع اِ) کابوس. (بحر الجواهر). خفتو. حالتی که آدمی خفته پندارد که کسی گلوی وی می‌فشارد. (غیاث) (آنندراج). سکاچه. بختک. نیدلان. نیدل. عبدالجنة. رجوع به کابوس شود.

ضاف. [فِنْ] (ع ص) ثوبٌ ضافٍ؛ جامهٔ کامل و تمام. (منتهی الارب). ضافی. رجوع به ضافی شود.

ضافط. [فِ] (ع ص) مسافر سفر دور و دراز. ||شتر بارکش. ||آنکه متاع را از شهری بشهری برد برای فروختن. (منتهی الارب).

ضافطة. [فِ طَ] (ع ص) مردم فرومایه. (منتهی الارب).

ضافی. (ع ص) تمام. و یقال: ضافی الفضل علی قومه. (مهذب الاسماء). فراخ‌عیش و تمام‌نعمت. ||ثوبٌ ضافٍ؛ جامهٔ کامل و تمام. (منتهی الارب). ||رجلٌ ضافی‌الرأس؛ مرد بسیارموی. (منتهی الارب).

ضافیة. [یَ] (ع ص) تأنیث ضافی. ||زن تمام. (مهذب الاسماء): نعمت حق سبحانه و بحمده، در بازماندهٔ امیر ماضی سابغ و ضافیةاللباس است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶۰).

ضال. (ع اِ) درخت که از آن کمان کنند. کُنار که از باران آب بخورد. کُنار دشتی یا درخت دیگر. کُنار. درخت کُنار دشتی. (منتخب اللغات). میوه‌ای است سرخ چون عناب و آن را بفارسی کُنار خوانند و بعربی ثمرةالسدر خوانند و در هندوستان بیَر گویند. (آنندراج) (برهان). اسم سدر جبلی است. سدر. (تذکرهٔ انطاکی). سدر دشتی. نام ثمر سدر است.[1] درختی است در بادیه و ذکرش در اشعار بسیار آمده. (نزهة القلوب).

ضال. (اِخ) ذات‌الضال؛ موضعی است.

ضال. [ضالل] (ع ص) گمراه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (منتخب اللغات). گمره. غوی. تائه. بیراه. (دهار). بیره. ج، ضالون (مهذب الاسماء)، ضالین:

بس ز نقش لفظهای مثنوی
صورتش ضالست و هادی معنوی. مولوی.
چونکه از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچهٔ اطفال شد. مولوی.
وحشتت همچون موکل میکشد
که‌بجوی ای ضال منهاج رشد. مولوی.

— ضالّ‌بن ضال؛ شتمی است عربان را. (منتهی الارب). یُقال: ضالٌ بالٌ؛ اتباع. (مهذب الاسماء). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ضالٌ؛ غلامی که راه خانهٔ مولی گم کرده بی قصد اباق. بخلاف آبق که قصد گریز نیز دارد. کذا فی الجرجانی. در اصطلاح فقهی ضالّ، انسان یا حیوان گمشده است.

ضال. [ضالل] (اِخ) ابوعبدالرحمن معویةبن عبدالکریم ضال. و علت اشتهار او بدین صفت آن است که در طریق مکه راه راگم کرد، نه اینکه در دین گمراه باشد. (سمعانی).

ضالع. [لِ] (ع ص) ستمکار. جورکننده. ||کژ که نه از خلقت باشد. (منتهی الارب). میل‌کننده. (منتخب اللغات). ||شتر هفت‌ساله.

ضالة. [لَ] (ع اِ) یک بنهٔ ضال باشد یعنی از کُنار دشتی. ||سلاح هرچه باشد یا تیر خاصةً.

ضالة. [ضالْ لَ] (ع ص) شتر که بی شبان و صاحب در جای هلاک باشد. (منتهی الارب). گمشده(مذکر و مؤنث در وی یکسانست). (منتهی الارب) (دهار). گم‌گشته از حیوان (مذکر و مؤنث) و جز آن. ضایعه. چیزی گمشده. (منتخب اللغات). و در شعر بتخفیف نیز آمده است ضرورت را:

سابع از ثامن ندانم ضاله‌ام
خون همی گرید فلک از ناله‌ام. مولوی.
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست
هر کسی در ضالهٔ خود موقنست. مولوی.

الحکمة ضالة مؤمن (حدیث).

ضالین. [ضالْ لی] (ع ص، اِ) ج ضالّ.

ضامر. [مِ] (ع ص)[2] باریک‌میان. (مهذب الاسماء). باریک‌اندام. جملٌ ضامر؛ شتر باریک‌اندام لاغر. (منتهی الارب). اشتر باریک‌میان. (دهار). ||دقیق لطیف. ج، ضوامر. ||قضیبٌ ضامر؛ شرم آب‌بشده.

ضامرة. [مِ رَ] (ع ص) تأنیث ضامر: ناقةٌ ضامرة و ناقَة ضامِر؛ شتر باریک‌اندام لاغر. (منتهی الارب).

ضامز. [مِ] (ع ص) رجلٌ ضامِز؛ مرد خاموش و بازایستاده از چیزی. (منتهی الارب). خاموش. ||آهسته. (منتهی الارب). ||بعیرٌ ضامز؛ شتر که دبه از دهان بیرون نیارد. (منتهی الارب). شتری که شقشقه از دهان بیرون نکند. (منتخب اللغات).

ضامل. [مِ] (ع ص) ضَمِل. خشک. (منتهی الارب).

ضامن. [مِ] (ع ص، اِ) پذیرفتار. (دهار). پذرفتار. (منتهی الارب) (دهار). کفیل. (منتهی الارب). حَمیل. تاوان‌دار. (دهار) (مؤیدالفضلا). پایندان. (مهذب الاسماء). ضَمین. ج، ضوامن (منتهی الارب)، ضامنون، ضُمناء. (مهذب الاسماء): دریغ اریارق که اقلیمی ضبط توانستی کردن جز هندوستان و من [خواجه احمد حسن] ضامن وی بودمی. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۹).

چرخ مرا بنده بود چون ازو
ایزد دادار بود ضامنم. ناصرخسرو.
ای حجّت زمین خراسان بگوی
بر راستی سخن که توئی ضامنش. ناصرخسرو.
ای جهان را بمکرمت ضامن
وی خرد را براستی داور. مسعودسعد.

— امثال:

1 - Fruit de lotus.
2 - Grêle.

ضامن را بدل ضامن گیرند. (جامع التمثیل).
مرده‌شوی ضامن بهشت و جهنم نیست.
تقبیل؛ ضامن دادن؛ تقبیل، تقبّل العامل العمل: ضامن داد عامل. (منتهی الارب). تقبّل؛ ضامن گرفتن بر کار از کارکن. (منتهی الارب). ||(در اسلحهٔ ناریّه)[1] جائی از تفنگ یا طپانچه و غیره که چون ببندد گشاد تفنگ و طپانچه ممکن نباشد. ||ناقهٔ باردار. ج، ضوامن. (منتهی الارب).

ضامن آهو. [مِ نِ] (اِخ) نزد عوام لقب حضرت امام رضا (ع). ضمانت از آهو منسوب به علی‌بن الحسین علیهما السلام نیز هست. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۲۱۹).

ضامن تن. [مِ نِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کفیل. که ضامن شود که مدیون یا گناهکار را بوقت حاجت بقاضی تحویل کند.

ضامن جریره. [مِ نِ جَ ری رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه). رجوع به ضمان جریره شود.

ضامن درک. [مِ نِ دَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به ضمان درک شود.

ضامنة. [مِ نَ] (ع ص، اِ) تأنیث ضامن. ||خرمابن که در شهر یا قریه یا داخل حصار شهر باشد، و منه الحدیث: انّه صلی الله علیه و سلّم کتب ان لنا الضاحیة من البعل و لکم الضامنة من النخل (و الضاحیة هی الظاهرة التی فی البر من النخیل و البعل الذی یشرب بعروقه من غیر سقی). (منتهی الارب).

ضان. (اِخ) کوهی است و گویا از کوههای دَوس باشد چه در حدیث آمده که ابوهریره از رأس ضان فروافتاد. (معجم البلدان).

ضانئة. [نِ ءَ] (ع ص) ضانیء. زن بسیارفرزند. (منتهی الارب). زن که بسیار زاید. (مهذب الاسماء).

ضانة. [نَ] (ع اِ) ضأنة. حلقه که در بینی شتر اندازند. (منتهی الارب).

ضانیء. [نِءْ] (ع ص) زن بسیارفرزند. ضانئة مثله. (منتهی الارب).

ضاوی. (ع ص) مرد درآینده در شب. (منتهی الارب). ||(اِخ) نام اسبی است.

ضاوی. [وی ی] (ع ص) نزار. لاغر. نحیف. باریک‌اندام. (منتهی الارب). ||کودک نارسیده و نحیف. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

ضاویة. [یَ] (ع ص) تأنیث ضاوی. (منتهی الارب).

ضاهر. [هِ] (ع اِ) سر کوه. (منتهی الارب).

ضاهس. [هِ] (ع ص) کسی که بگزد چیزی را با دندان پیشین. در نفرین گویند: لااطعمه الله الا ضاهساً و لاسقاهُ الاّ فارساً؛ یعنی بخوراند خدای او را اندک از نبات که بمقدم دهان خائیده شود و بنوشاند او را آب خالص بی آمیغ شیر یعنی شیر میسر نشود او را. (منتهی الارب).

ضاهلة. [هِ لَ] (ع ص) عینٌ ضاهلة؛ چشمهٔ کم‌آب. (منتهی الارب).

ضاهی. (ع ص) شبیه. مانند.

ضایر. [یِ] (ع ص) (از «ض ی ر») ضائر. زیان‌رساننده:
دولت ضایر بگاه صلح تو نافع شود
دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود.
منوچهری.

ضایع. [یِ] (ع ص) تلف. تباه. (دهار):
ایزد امروز همه کار برای تو کند
همه عالم بمراد و بهوای تو کند
از لَطَف هرچه کند با تو سزای تو کند
زآنکه ضایع نکند هرچه بجای تو کند.
منوچهری (دیوان ص ۱۹۲).
خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی بکند تا از دست بنشود و چیزی ضایع نگردد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). بدرستی که او ضایع نمی‌گرداند اجر نیکوکاران را. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۱). آلتونتاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد. (تاریخ بیهقی). تا کنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و هر کس بکار خویش مشغول بوده و شغلهای سلطان ضایع. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۴). هر بنده که جانب ایزد عزّوجل نگاه دارد وی عزّ ذکره و جلت عظمته آن بنده را ضایع بنماند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۵).
نکند با سفها مرد سخن ضایع
نان جو را که زند زیرهٔ کرمانی. ناصرخسرو.
تا آخر روز بازرگان بضرورت از عهدهٔ مقرر بیرون آمد و متحیر بماند، روزگار ضایع. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و ضایع گردانیدن احکام خرد طریقتی مشروع. (کلیله و دمنه)... و دین بی‌ملک ضایع. (کلیله و دمنه).
که‌ز یزدان آگهیم و طایعیم
ما همه بی اتفاقی ضایعیم. مولوی (مثنوی).
لقمان حکیم اندر آن قافله بود، یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی... تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود. (گلستان سعدی).
وصیت همین است جانِ برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی. سعدی.
صبا از من بگو یار عبوساً قمطریرا را
نمی‌جبی به دل ضایع مکن صمغ و کثیرا را. ؟
||فروگذاشته. بی‌تیمار که پروای آن نکنند:
دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت
مر سپاهان را چرا کرده‌ست بر غزنین گزین.
فرخی.
||بیکار. مهمل. معطل. فرومانده. (دهار): اگر بیهنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند. (کلیله و دمنه). ||بی‌ثمر. بی‌بر. بیفایده: الحق که در آن سعی پیوسته آید و مؤونتی تحمل کرده شود ضایع و بی‌ثمرت نماند. (کلیله و دمنه).
نباشد ترا ضایع از کردگارت
اگر بی‌کسان را کنی دستیاری.
کمال‌اسماعیل.
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند.
سعدی (گلستان).
||بی‌نگهبان: چون دید که جمع بنماز مشغول شده‌اند و از رختها دورند و قماشها ضایع است، قصد کرد تا رختی ببرد. (اسرار التوحید ص ۱۲۴). ||گم. مفقود:
یک روز شیخ را ازارپای نودوخته بودند و بر آب زده و نمازی کرده و بر حبل افکنده تا خشک شود، ازارپای ضایع شد. (اسرارالتوحید ص ۱۹۷). آن کاغذ زر که بخرقان ضایع شده بود ندید. (اسرارالتوحید ص ۱۸۸). حسن گفت چیزی داشتم ضایع شده است. (اسرار التوحید ص ۱۸۸).
از آن قبل راکردند هار مروارید
که دُرّ ضایع بودی اگر نبودی هار.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
||گندیده (مانند تخم‌مرغ و غیره). لغ. ||هالک. (منتهی الارب). به‌بادشده.
- ضایع شدن؛ ضَیاع. (دهار). ضلال. (تاج المصادر). گم شدن:
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
کنون ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود. حافظ.
- ضایع کردن؛ تضییع. اضاعة. (تاج المصادر). اِهجال. (منتهی الارب). گم کردن: و از جهت آنکه سلیمان علیه‌السلام انگشتری ضایع کرد ملک از وی برفت. (نوروزنامه). بباد دادن.
- ضایع گذاشتن؛ از دست نهادن. اهمال کردن در...
- ضایع گردانیدن؛ تضییع.

ضایع. [یِ] (اِخ) عثمان‌بن بالغ الضایع. وی از عمروبن مرزوق و از وی محمدبن بکربن داسة البصری روایت کند. (سمعانی).

ضایع. [یِ] (اِخ) لقب شاعری است از بنی‌ضبیعة‌بن قیس بنام عمروبن قمئة[2] بن ذریح‌بن سعدبن مالک‌بن ضبیعة‌بن قیس‌بن ثعلبة الشاعر. وی با امرؤالقیس به بلاد روم

---

1 - Cran de Sûrelé.

۲ - در متن انساب چند سطر پائین‌تر قمیه آمده است.

رفت و بدانجا درگذشت، و از این روی او را ضایع گفتند که در سرزمینی غیر وطن خود بمرده است. سمعانی گوید: و هو اول من عمل فی الجبال شعرا. (انساب سمعانی ورق ۳۵۹).

ضایعات. [یِ] (ع اِ) ج ضایعة.

ضایعة. [یِ عَ] (ع ص، اِ) تأنیث ضایع. ج، ضایعات.

ضایق. [یِ] (ع ص) تنگ. (منتهی الارب). کم‌وسعت. ضائق. ضیّق.

ضایقة. [یِ قَ] (ع ص) تأنیث ضایق.

ضاین. [یِ] (ع ص) رجوع به ضائن شود.

ضئال. [ضِ] (ع ص، اِ) جِ ضئیل. (منتهی الارب).

ضئالة. [ضَ لَ] (ع مص) نزار گردیدن. خرد و باریک گردیدن. (منتهی الارب). نزار و حقیر شدن. (زوزنی). خرد و نزار شدن. (تاج المصادر). ||ضعیف شدن رأی و عقل. (منتهی الارب) (تاج المصادر).

ضئب. [ضِءْ بْ] (ع اِ) دابه‌ای است دریائی. (منتهی الارب). از دواب‌البحر است. (فهرست مخزن الادویه). ||دانهٔ مروارید. (منتهی الارب).

ضئبل. [ضِءْ بِ / ضِءْ بُ] (ع اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب).

ضأد. [ضَءْدْ] (ع اِ) اندام زن. شرم زن. (منتهی الارب).

ضأد. [ضَءْدْ] (ع مص) غلبه کردن کسی را به خصومت. (تاج المصادر). خصومت کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضئدة. [ضَ ءِ دَ] (اِخ) ضئیدة. آبی است. (منتهی الارب).

ضأر. [ضَءْرْ] (ع اِ) کوفت. حب افرنجی. شجر. مبارک. سیفیلس[1]. رجوع به حب افرنجی شود.

ضأز. [ضَءْزْ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب). جور کردن. (منتخب اللغات). نقصان کردن حق کسی. (تاج المصادر). کم کردن حق کسی. (منتخب اللغات). ضَأَزَ فلاناً حقه؛ کم کرد حق او را. (منتهی الارب).

ضئزی. [ضِءْ زا] (ع ص) ضیزیٰ. قسمت جائر و ناقص. قسمت ناراست. (منتهی الارب).

ضأضأ. [ضَءْ ضَءْ] (ع اِ) بانگ و فریاد مردمان در جنگ. (منتهی الارب).

ضأضأة. [ضَءْ ضَ ءَ] (ع مص) خروشیدن در جنگ. ناله و فریاد کردن در جنگ. (منتهی الارب).

ضئضیء. [ضِءْ ضِءْ] (ع اِ) ضؤضؤ. ضُؤضُوء. اصل. ||کان. ||بسیاری نسل و افزونی آن. (منتهی الارب).

ضئضیء. [ضِءْ] (ع اِ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

ضأط. [ضَ ءَ] (ع مص) هر دو دوش و بازوان را حرکت دادن در رفتن. (منتهی الارب). جنبانیدن دو دوش و تن. (منتخب اللغات).

ضئط. [ضَ ءِ] (ع ص) آنکه در رفتن هر دو دوش و بازوان را بجنباند. (منتهی الارب).

ضأن. [ضَءْنْ] (ع اِ)[2] میش. (منتهی الارب) (دهار) (نصاب). میشینه. (مهذب الاسماء). ||ذوات‌الصوف من الغنم ذکراً کان او انثی. (بحر الجواهر). خلاف معز. (منتهی الارب). گوسفند. ذوات‌الاصواف، یعنی پشم و ران ماده باشد یا نر، نر آنان را کبش و ماده را نعجة گویند. ج، اضأن، ضئین، اضؤن. صاحب تحفه گوید: بفارسی گوسفند ماده و میش نامند و بهترین او یکساله است و دوساله که فربه باشد و چهار سال و زیاده از آن غلیظ و کثیف و مولد خلط فاسد و گوشت گردن و حوالی آن بهتر از سایر اعضاء است. در دوم گرم و تر و مسمن و مقوی بدن و کثیرالغذا و مولد خون و سریع‌الهضم و دل و جگر و گردهٔ انسان و مغز سر او مورث بلادة و نسیان و خوردن گوشت آب مهرای او که با سرکه و عسل مداومت نمایند و غذا منحصر به آن باشد بغایت مقوی بنیه و مانع غشی و رافع خفقان و لاغری بدن و بلع کردن پیه او که بعد از ذبح سرد نشده باشد و گداختهٔ او که گرم باشد جهت سرفه و درد سینه و ضیق‌النفس و حرقة‌البول بسیار مفید و زهرهٔ او جالی آثار و جهت اقسام قوبا و با عسل جهت حزاز و اکتحال او جهت بیاض و خون او جهت حکه و جرب و طلای سرگین او جهت تحلیل اورام و جهت استسقاء و التیام زخمها و با سرکه جهت شری و با موم و روغن جهت ثآلیل و لحم زاید که توته نامند و با سرکه جهت سوختگی آتش و در رفع داخس مجرب است و شرب استخوان سوختهٔ قبرقهٔ[3] او قاطع اسهال و سیلان خون و پیچیدن در پوست او که با گرمی ذبح باشد رافع درد ضربه و مانع زخم شدن عضو مضروبست، و در ایام طاعون و وبا استعمال گوشت‌گوسفند بجهت کثرت تولید خون جایز نیست، و سرکه و آبکامه ملطف و رافع ثقل اوست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و ضریر انطاکی در تذکره گوید: هو الغنم و هو حیوان معروف قد اشتهر انه مبروک دون سائر الحیوانات و اعدله الابیض و احرّه الاسود و لکنه اجود لحماً، و اجود الضأن السمین الغزیرالصوف الذی لم‌یجاوز سنتین و ما جاوز الاربع سنین منه فردیء، و المولود منه زمن العنب ترياق لامراض کثیرة اعظمها حصرالبول و ضعف الکلی و هو بالنسبة الی سائر اللحوم معتدل فی نفسه، حار فی الثانیة رطب فی اول الثالثة او الثانیة جیدالغذاء صالح الکیموس یصفی البدن و ینوره و یسمن سمناً کثیراً و یعطی قوة و متانة خصوصاً اذا طبخ بالکعک و اللوز المر و من اجاد طبخه الی ان یتهری و سقاه قلیلاً من الخل و العسل و اقتصر علی شرب مائه قوی البدن تقویة لایعدله فیها شیء و منع الغشی و الخفقان و الهزال و من لازم اکله مشویاً قویت نفسه و صلبت اعصابه و اکله مع العجین یسمن و یشد البدن و لکنه یتخم و یسدد و المدقوق منه المقرص المقلو بالشحم او السمن غذاء الناقهین و اصحاب الاسهال و الدم و سریع‌الهضم کثیرالغذاء و بالجملة فکیف استعمل جید الا فی شدة الصیف و کبده یقوی الکبد و قلبه القلب و اجود لحمه ما یلی عنقه و مرارته تجلو الآثار کحلاً و طلاءً خصوصاً نحو (؟) القوابی و دمه یقلع الحکة و الجرب و ان سحق مع مثله فوةً و خمر ایاماً صبغ صبغاً یقارب القرمز اذا سلک به سلوکه و زبله یحل الاورام و یجلو القروح و یدملها و ینفع الاستسقاء و حراقة اظلافه تمنع الاسهال و الدم مطلقاً و جلده حال سلخه اذا لف فیه من ضرب بالسیاط منع الضرب ان یقرح و سکن المه و کلاه تنفع الکلی و شحمها السعال و اوجاع الصدر و ضیق‌النفس اذا شرب حاراً و هو یثقل البدن و یکثر فی المحرورین و لایجوز تعاطیه زمن الطاعون و دماغه یبلد و یورث النسیان لأن هذا الحیوان قلیل الحس و الادراک بلید و ضرره فی دماغه و کرشه و یصلح ذلک الخل و البزور.

ضأن. [ضَءْنْ] (ع مص) جدا کردن ضأن از معز. گویند: اِضأَن ضأنک؛ ای اعزلها مِن المعز. (منتهی الارب).

ضأن. [ضَءْنْ] (ع ص، اِ) جِ ضائن. (منتهی الارب).

ضأن. [ضَ ءَ] (ع ص، اِ) جِ ضائن. (منتهی الارب).

ضأنة. [ضَءْ نَ] (ع اِ) حلقهٔ بینی شتر که از پی باشد. (منتهی الارب).

ضئنی. [ضِءْ نی] (ع اِ) خیک بزرگ از یک پوست که در آن دوغ زنند. (منتهی الارب).

ضأی. [ضَءْیْ] (ع مص) لاغر و نزار گردیدن تن. (منتهی الارب).

ضئیدة. [ضَ دَ] (اِخ) ضئدة. آبی است. (منتهی الارب). جایگاهیست.

ضئیل. [ضَ] (ع ص) لاغر و نزار. (منتهی الارب). نزار. (مهذب الاسماء) (دهار). ||حقیر. (منتهی الارب). خُرد. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). باریک. (منتهی الارب). ج، ضؤلاء، ضئال. (منتهی الارب). ضئیل نثل؛ از

1 - Syphilis. 2 - Brebis

۳ - قَبْرَقَة؛ ضلع. دنده. استخوان پهلو.

اتباع است. (مهذب الاسماء).

ضئیلة. [ضَ ئِ لَ] (ع اِ) مـلاز. کـام. (منتهی الارب). ||مار باریک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). تیر مار. مار باریک‌اندام.

ضئین. [ضَ] (ع اِ) ج ضَأن. (منتهی الارب).

ضب. [ضَب ب] (عَ اِ) سوسمار. (منتهی الارب) (دهار). بُرق. بهندی آن راگوگو نامند. (آنندراج). ج، اَضُبّ، ضِباب، ضُبّان، و مَضَبّة. صاحب تحفه گوید: بفارسی سوسمار نامند و او حیوانیست کوچکتر از گربه مابین سیاهی و زردی و دنبالهٔ او بسیار کوتاه و درشت و شبیه به ثمر درخت سرو. در سیُم گرم و خشک و گوشت‌او مقوی باه و سرگین او با سرکه جهت بیاض چشم و کلف و نمش و ضماد شق‌کردهٔ او جاذب پیکان و خار و سموم جانوران است و طلای جلد سوختهٔ او مورث بی‌حسی عضو است بحدی که اگر قطع کنند متألم نگردد، و مضر محرورین، و مصلحش بُقول بارده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بچهٔ سوسمار که اول میزاید او را حسل میگویند و بعد از آن غیداق خوانند و بعد از آن مطبِّخ و بعد از آن خضرم و چون بتمامی رسد ضَبّ گویند. صاحب اختیارات گوید: ضَبّ، عضائه[1] است و عضا نیز گویند و آن نزدیکست به ورل و بپارسی سوسمار خوانند. سرگین وی بر کلف و نمش طلا کنند زایل گرداند و سفیدی که در چشم بود ببرد. (اختیارات بدیعی). انطاکی گوید: ضب، بین الورل و الحرذون و قیل هو الحرذون و الصحیح انه اکبر حجماً و اشد صفرة قصیرالذنب خشن یشبه جلده جلد البغال و الحمیر بعد الدبغ و المعروفة الآن بالبرغال یکثر بنواحی العراق، و هو حار یابس فی الثالثة اذا شق و وضع علی السموم جذبها و کذاالسلی و النصول و بعره اجود من بعر الحرذون فی قلع البیاض و قیل ان جلده اذا احرق و مسح به العضو الذی یراد قطعه لم‌یحس فیه بالم و اخثاؤه تجلو الکلف عن تجربة و هو یضر المحرورین و یصلحه البقل و الخل. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). و در حدیث است که سوسماری پیغمبر اکرم را بیاوردند و آن حضرت آن را نخورد و حرام نیز نفرمود، بدین جهت ابوحنیفه و اصحاب وی خوردن آن را مکروه دانسته‌اند و شافعی غیرمکروه شمرده و قول اخیر رایج‌تر است.

- امثال:

اضلّ از ضبّ: گمراه‌تر از سوسمار، چه او چون از سوراخ بیرون آید کرّت دیگر راه بسوراخ نبرد. و نیز در مثل است: اعقّ من ضبّ، و کذا اخدع من ضب، و گویند: لاافعله حتی یحن الضّب فی اثر الابل الصادرة. و کذا: لاافعله حتی یرد الضب لأنه لایشرب ماءً. (منتهی الارب).
||بغض. خشم. کینه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||شکوفه که از کارد بیرون آید.[2] (مهذب الاسماء): ضب نخله؛ طلع آن است. ||رجل خَبٌّ ضَبٌّ؛ مرد گربز پرکار. (منتهی الارب). ||بیماریی است در آرنج شتر. ||آماس سپل شتر. ||آماس سینهٔ شتر. ||بیماریی در لب که خون رود از وی. (منتهی الارب). ||بیماریی که در لب پیدا میگردد و بدان از لب خون روان میشود. (منتخب اللغات).

ضب. [ضَب ب] (ع مص) خون آوردن لب. (منتهی الارب). سیلان خون از لثه. روان شدن خون از دهن. خون آمدن لب و سیلان او. (منتهی الارب). روان شدن آب یا خون یا آبِ دهان. (منتهی الارب). ||دوشیدن با پنج انگشت، و یا ابهام را بر سر پستان و انگشتان را بر ابهام گذاشته دوشیدن. (منتهی الارب). به پنج انگشت دوشیدن شیر را. (منتهی الارب). با تمام کف دوشیدن. (منتخب اللغات). جمع کردن دو سر پستان در دوشیدن. (منتهی الارب). دوشیدن شتر. (زوزنی) (تاج المصادر). دوشیدن ناقه. (دهار). ||دوسیده شدن به زمین. ||بسیار شدن سوسمار در جائی. (منتهی الارب). ||رفتن شیر اندک‌اندک. (تاج المصادر) (زوزنی). ||فراگرفتن چیزی را. (منتهی الارب). شامل بودن به چیزی. (منتخب اللغات). به چیزی محتوی شدن. ||خاموش شدن. خاموش شدن بر کینه. (منتهی الارب). ||آکنده و پُرگوشت شدن بَغل. ||آماسیدن سپل شتر. ||آماسیدن سینهٔ شتر. (منتهی الارب).

ضب. [ضَب ب] (ع اِ) ج ضَبّه. (منتهی الارب). رجوع به ضبة شود.

ضب. [ضَب ب] (اِخ) نام کوهی است که مسجد خیف در پای آن کوهست، و نام دیگر آن صابح است. (معجم البلدان).

ضب. [ضَب ب] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

ضب. [ضَب ب] (اِخ) ابن الفرافصةبن عمرو، برادر نائلة. رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۷۶ شود.

ضباء. [ضَ] (ع اِ) درختی است شبیه به بلوط. (مخزن الادویه).

ضباء. [ضَ بْ با] (اِخ) جایگاهی است. (معجم البلدان).

ضبائر. [ضَ ءِ] (ع اِ) ج ضَبارة. (منتهی الارب). رجوع به ضبارة شود.

ضباب. [ضِ] (ع اِ) ج ضَبّ و ضبة. (منتهی الارب). رجوع به ضبّ و ضبة شود.

ضباب. [ضِ] (اِخ) نام قبیله‌ای از عرب، و اشعار این قبیله را ابوسعید سکّری گرد کرده است. (الفهرست ابن الندیم ص ۲۲۶). قومی از عرب از اولاد معاویةبن کلاب‌بن ربیعه، و ضبابی منسوب بدان قبیله است. (منتهی الارب).

ضباب. [ضِ] (اِخ) (قلعة ال...) قلعه‌ای است به کوفه. (منتهی الارب).

ضباب. [ضِ] (ع اِ) ضباب‌الباب؛ آهن مسمار. (منتهی الارب). آهن‌جامه. پشیز در.

ضباب. [ضُ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

ضباب. [ضَ] (ع اِ) نَـزم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). میغ نرم[3] و آن بخاری باشد که در زمستان در هوا پیدا گردد. (منتهی الارب). نَزم. مِه. پارهٔمیغ. ابرهای تُنُک. (منتخب اللغات). ابرها که متصل بزمین شود و آن را بپوشاند: نور رای روشن او که در دریای ظلمات واقعات ماهی کردی در شست کسوف حجاب حیرت و ضباب دهشت متواری ماند. (تاریخ جهانگشای جوینی). هر کجا انوار ولاء حق تجلی کند ظلمات کفر و فسوق مضمحل و متلاشی شود چون ضباب که به ارتفاع آفتاب پایدار نبود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

ضبابة. [ضَ بَ] (ع اِ) ضباب. نَزم. نزم. (مهذب الاسماء). ابر تنک که چون شبنم روی زمین را پوشد. (منتخب اللغات).

ضبابی. [ضِ] (ص نسبی) منسوب است به نام جد ابی‌الحسن محمدبن سلیمان‌بن منصوربن عبدالله‌بن محمدبن منصوربن موسی‌بن سعدبن مالک‌بن جابربن وهب‌بن ضباب الازرق. (سمعانی). ||منسوب است به ضباب که قومی است از اولاد معاویةبن کلاب‌بن ربیعة. (منتهی الارب).

ضباث. [ضُ] (ع اِ) پنجهٔ شیر. (منتهی الارب). برثن.

ضباث. [ضُ] (اِخ) نام پدر زید و منجی و عطیة. (منتهی الارب). ||بطنی از جشم.

ضباث. [ضَ بْ با] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضباثم. [ضُ ثِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضباثی. [ضُ] (ص نسبی) منسوب به ضباث که بطنی است از جشم. (سمعانی).

ضباثیة. [ضُ ثی یَ] (ع اِ) ذراع فراخ سطبر سخت. (از منتهی الارب).

ضباح. [ضُ] (اِخ) جایگاهی است. (منتهی الارب).

ضباح. [ضُ] (ع اِ) بانگ روباه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||آواز دم اسب، و

---

۱ - نل: عضاله. عضایه (؟).

۲ - یعنی از کاناز (Spathe).

۳ - کذا.

آن غیر صهیل و غیر حمحمه است. ||بانگ بوم. ||(اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).
ضباح. [ضُ] (ع مص) ضَبح. (منتهی الارب). برآوردن و شنوانیدن اسبان آواز خود را در دویدن یا پویه. (منتهی الارب). ||بانگ کردن روباه. (مهذب الاسماء) (زوزنی) (تاج المصادر).
ضباح. [ضَبْ با] (اِخ) ابن اسماعیل کوفی. محدّث است. (منتهی الارب).
ضباح. [ضَب با] (اِخ) ابن محمدبن علی. محدث است. (منتهی الارب).
ضبار. [ضِ / ضُ] (ع اِ) کتابها (واحد ندارد). (منتهی الارب).
ضبار. [ضُ] (اِخ) نام کوهیست نزدیک حرةالنار. (معجم البلدان).
ضبار. [ضَبْ با] (اِخ) نام سگی است. (منتخب اللغات).
ضبار. [ضُبْ با] (ع اِ) درختی است مانا به درخت بلوط. (منتهی الارب).
ضبارز. [ضُ رِ] (ع ص) مرد گردانندام استوارخلقت. (منتهی الارب).
ضبارک. [ضُ رِ] (ع اِ) ضبراک. شیر بیشه. ||(ص) شتر دفزک. ||مرد توانا و استوارخلقت و فربه بسیار اهل و عدد. (منتهی الارب). مرد بزرگ. (مهذب الاسماء). ج، ضَبارک. (منتهی الارب).
ضبارک. [ضَ رِ] (ع ص، اِ) ج ضُبارِک. (منتهی الارب). رجوع به ضُبارِک شود.
ضبارم. [ضُ رِ] (ع ص، اِ) شیر. شیر بیشهٔ سخت‌خلقت. (منتهی الارب). شیر قوی. (مهذب الاسماء). ||مرد توانا و دلاور دشمن‌کش. (منتهی الارب). مرد دلیر. (مهذب الاسماء). ضُبارمة، مثله فی الکل، و قیل المیم زائدة. (منتهی الارب).
ضبارمة. [ضُ رِ مَ] (ع ص، اِ) ضُبارم. رجوع به ضُبارم شود.
ضبارة. [ضَ رَ / ضِ رَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).
ضبارة. [ضَ رَ] (ع اِ) استواری خلقت. گویند: رَجل ذوضبارة؛ یعنی مرد گردانندام استوارخلقت. ||گروه مردم. ج، ضَبائر. (منتهی الارب). ||آس دست. (مهذب الاسماء).
ضبارة. [ضُ رَ / ضِ رَ] (ع اِ) بند هیزم و کاغذ و مانند آن. (منتهی الارب).
ضبارة. [ضُ رَ] (اِخ) پدر عمرو که دلاوری بود ربیعة را. (منتهی الارب).
ضباری. [ضَ] (اِخ) نام مردی است در رباب. (منتهی الارب).
ضباری. [ضِ را] (اِخ) نام مردی از تمیم. (منتهی الارب).
ضباری. [ضِ] (ص نسبی) منسوب به ضبار، بطنی است از تمیم. (سمعانی).
ضباضب. [ضُ ضِ] (ع ص) دلیر پلیدزبان: رجل ضُباضِب؛ مرد توانا و قوی کوتاه‌بالا. پلیدزبان فربه. مرد چالاک توانا. (منتهی الارب). مرد کوتاه فربه. (مهذب الاسماء).
ضباط. [ضَبْ با] (ع ص، اِ) ضبط کننده. ||آنکه ضبط اوراق اداره یا محکمه‌ای کند. بایگان. آرشیویست.[1]
ضباط. [ضُبْ با] (ع ص، اِ) ج ضابط.
ضباطة. [ضَ طَ] (ع مص) نگاه داشتن کسی یا چیزی را بهوش. ||ضُبِطت الارض؛ باران‌باریده شد زمین. (منتهی الارب).
ضباع. [ضِ] (اِخ) (بطن ال...) موضعی است. (منتهی الارب). وادیی است در بلاد عرب. (معجم البلدان).
ضباع. [ضِ] (ع اِ) ج ضَبُع و ضَبْع. (منتهی الارب): ضباع و سباع از خصب آن مراتع بفراخی رسیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۴). در مأوای سباع و منزل ضباع در خواب غفلت رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۹). ضباع با ثعالب مستأنس شده. (جهانگشای جوینی). ||(ص) ضَبِعة. رجوع به ضَبِعة شود.
ضباع. [ضِ] (اِخ) ستاره‌های بسیارند اسفل از بنات نعش. (منتهی الارب). ستارگانی که بر سر و منکبین و عصای صورت بقّار واقع است.
ضباعة. [ضُ عَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب).
ضباعة. [ضُ عَ] (اِخ) دختر زفربن حارث که اشاره کرد پدر را به رها کردن بند قطامی و منت نهادن بر سر وی که اسیر بود و پس رها کرد او را و بخشید به وی صد ناقه پس گفت قطامی:
قفی قبل التفرق یا ضباعاً
و لایک موقف منک الوداعا.
(اراد یا ضباعة فرخم، ای قفی و دعینا ان عزمت علی فرقتنا فلاکان منک الوداع لنا فی موقف). (منتهی الارب).
ضباعة. [ضُ عَ] (اِخ) دختر زبیربن عبدالمطلب‌بن هاشم، صحابیه است. (منتهی الارب). وی از هُجناء است، و هَجین نزد عرب کسی است که پدر وی عرب و مادرش عجمی باشد. صاحب عقدالفرید گوید: و مما احتجت به الهجناء ان النبی صلی الله علیه و سلم زَوَّجَ ضُباعة بنت الزبیربن عبدالمطلب من المقدادبن الاسود. (عقد الفرید ج ۷ ص ۱۴۳ و ۱۴۴).
ضباعة. [ضُ عَ] (اِخ) دختر عامربن صعصعه. رسول صلوات الله علیه او را بزنی کردو نادیده طلاق گفت.
ضباعة. [ضُ عَ] (اِخ) دختر عامربن قرط. (منتهی الارب).
ضباعة. [ضُ عَ] (اِخ) دختر عامربن قشیر، و آن ضباعهٔ کبری و از صحابیات است. (منتهی الارب).
ضباعة. [ضُ عَ] (اِخ) دختر عمران‌بن حصین. (منتهی الارب).
ضباعی. [ضَ عا] (ع ص) ضِبعة. رجوع به ضِبعة شود. (منتهی الارب).
ضباعین. [ضَ] (ع اِ) ج ضِبعان. (منتهی الارب).
ضباغط. [ضَ غِ] (ع اِ) ج ضَبَغْطی. (منتهی الارب).
ضبان. [ضُبْ بـا] (ع اِ) ج ضَب. (منتهی الارب).
ضباء. [ضَبْءْ] (ع مص) ضُبوء. دوسیدن بزمین. ||برچفسانیدن کسی را بزمین. ||پنهان شدن. پنهان شدن تا بفریبد کسی را. ||برآمدن. بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن بدان. ||شرم داشتن از کسی. (منتهی الارب).
ضببة. [ضَ بِ بَ] (ع ص) ارض ضَبِبة؛ زمین سوسمارناک. (منتهی الارب). زمین بسیارسوسمار. (مهذب الاسماء).
ضبث. [ضَ] (ع مص) سخت به پنجه گرفتن چیزی را. سخت گرفتن. (تاج المصادر) (زوزنی). بکف و پنجه گرفتن چیزی. (منتخب اللغات). به پنجه گرفتن چیزی. ||زدن کسی را. ||بسودن ناقه و جز آن را تا فربهی و لاغری آن معلوم شود. پرماسیدن ناقه. (منتهی الارب).
ضبث. [ضَ بِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).
ضبثم. [ضَ ثَ] (اِخ) ابن ابی‌یعقوب. تابعی است. (منتهی الارب).
ضبثم. [ضَ ثَ] (ع اِ) شیر بیشه. ضُباثِم. (منتهی الارب). نامی است شیر را و داهیه را. ج، ضَبائِم. (مهذب الاسماء).
ضبثة. [ضَ ثَ] (ع اِ) داغی است شتران را. (منتهی الارب).
ضبج. [ضَ] (ع مص) انداختن خود را بزمین از اندوه یا ماندگی یا ضرب و الم و مانند آن. (منتهی الارب).
ضبح. [ضِ / ضَ] (ع اِ) خاکستر. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء).
ضبح. [ضَ] (اِخ) آنجای از عرفات که مردمان اوائل از آنجا افاضت کنند. (منتهی الارب). یاقوت گوید: ضبح، الموضع الذی یُدفع منه اوائل الناس من عَرفات. و ابوالکمال سیداحمد عاصم در ترجمهٔ قاموس گوید: ضبح، مدح وزننده عرفاتده بر موضعدر که

---
1 - Archiviste (اصطلاح اداری).

اهل وقوفک اوائلی اورادن بوشانوب گیدرلَر؛ و معنی آنکه ضبح بر وزن مدح موضعی است بعرفات که دستهٔ اول واقفین عَرَفات نخست آنان آنجا را تخلیه کرده و می‌روند.

ضبح. [ضَ] (ع اِ) رفتاری است اسب را و آن فوق تقریب است. ||آواز دَم اسب که از جوف آن برآید وقت دویدن. (منتهی الارب). بانگ نفس اسب چون بدود. (مهذب الاسماء).

ضبح. [ضَ] (ع مص) ضُباح. برآوردن و شنوانیدن اسبان آواز انفاس خود را در دویدن. ||پویه دویدن اسپان. (منتهی الارب). ||از حال بگردانیدن آتش و آفتاب چیزی را. (تاج المصادر) (زوزنی). گردانیدن آتش و آفتاب گونهٔ چیزی را اندک نه بغایت. (منتخب اللغات). پرهودن: ضبحت النار الشیء؛ اندک برگردانید آتش گونهٔ چیزی را و بسوخت. (منتهی الارب). ||بانگ کردن روباه. (تاج المصادر): ضَبح الثعلب؛ بانگ کرد روباه. ||ضَبَحه؛ خصومت کرد او را. (منتهی الارب).

ضبحاء. [ضَ] (ع ص، اِ) کمان که در آن اثر آتش باشد. (منتهی الارب).

ضبحة. [ضَ حَ] (ع اِ) صیحة. آواز. و منه الحدیث: لایخرجن احدکم الی ضبحة بلیل؛ ای صیحة یسمعها فلعله یصیبه مکروه و یروی صبحة. (منتهی الارب).

ضبد. [ضَ] (ع مص) آمیختن خرمای رسیده را با نارسیده. (منتهی الارب).

ضبد. [ضَ بَ] (ع اِ) خشم. خشم پنهان. (منتهی الارب).

ضبر. [ضِ] (ع اِ) بغل. (منتهی الارب). اِبط.

ضبر. [ضِ] (اِخ) موضعی از نواحی صنعاء به یمن. (معجم البلدان).

ضبر. [ضَ] (ع اِ) جماعت غازیان. (منتهی الارب). گروه غازیان. (منتخب اللغات). ||پوست پر از کاه. چوب که مردم در پس آن شده تا زیر قلعه روند برای جنگ. (منتهی الارب). پوست که بالای چوبها کشند و در پناه آن مردان به قلعه نزدیک شوند و جنگ کنند. (منتخب اللغات). ج، ضبور. (منتهی الارب). ||درخت چارمغز. گردکان. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). درخت چارمغز دشتی. (منتخب اللغات). ||انار دشتی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). انار کوهی. ||جوزبوا. (منتهی الارب). جوزبویا. (منتخب اللغات). گوز بیابانی. (مهذب الاسماء). جوزالبر. (ضریر انطاکی). جوزالبر؛ و آن جوز صلب است. (فهرست مخزن الادویه). اصمعی گوید که ضبر جوز سرو را گویند در عرب. ابن‌الاعرابی گوید ضبر جوزبویا را گویند. ابوحنیفه گوید ضبر درختیست که بزرگی و ضخامت آن به اندازهٔ درخت جوز باشد و برگ او بهیأت گرد به اندازهٔ کف دست و سایهٔ او انبوه باشد و میوهٔ او بشبه خوشه انگور و خرما بود، و در این میوه منفعتی نباشد و در وقتی که صمغ از او آمدن گیرد آدمیان از سایهٔ او احتراز کنند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

ضبر. [ضَ] (ع مص) فراهم آوردن اسب پایها را تا برجهد. ||پشتاره کردن و یکجای نمودن کتابها. (منتهی الارب). دسته کردن کتاب و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر). ||بترتیب چیدن سنگها و بر هم نشانیدن. (منتهی الارب). بر هم نشاندن سنگ و جز آن. (منتخب اللغات).

ضبر. [ضَ بِ] (ع اِ) درخت چارمغز. (منتهی الارب). درخت گردکان. درخت گردو. درخت گوز. درخت جوز.

ضبر. [ضِ بِرر] (ع ص) فرس ضِبِرّ؛ اسب جهنده. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر درنده. (منتخب اللغات).

ضبراک. [ضِ] (ع ص، اِ) ضُبارک. مرد بزرگ. (مهذب الاسماء). مرد زفت. مرد توانا. استوارخلقت. ||فربه بسیار اهل و عدد. ||شیر بیشه. ||شتر دفزک. (منتهی الارب).

ضبران. [ضَ بَ] (ع مص) ضَبْر. فراهم آوردن اسپ پایها را تا بجهد. (منتهی الارب).

ضبرک. [ضِ رِ] (ع ص) زن بزرگ‌ران. (منتهی الارب).

ضبز. [ضَ] (ع اِ) سختی نگاه. نگاه سخت. (منتهی الارب). نگاه تند. نگاه تیز.

ضبز. [ضَ بِ] (ع ص) ذِئب ضَبِز؛ گرگ سخت‌نظر افروخته‌چشم. (منتهی الارب).

ضبس. [ضَ] (ع مص) سخت گرفتن غریم را بتقاضا و ستهیدن بر آن. (منتهی الارب). ||(ص) سخت. (مهذب الاسماء).

ضبس. [ضِ] (ع اِ) هو ضِبْسُ شَرّ؛ او صاحب شرّ و بدی است. (منتهی الارب).

ضبس. [ضَ بِ] (ع ص) پلید. دشوارخوی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||گربز پرکار. (منتهی الارب). زیرک. ||(اِ) بلا. (منتهی الارب).

ضبس. [ضَ بَ] (ع مص) پلید و درشت‌خوی شدن نَفْس کسی. (منتهی الارب). دشوارخو و پلید شدن. (منتخب اللغات).

ضبضب. [ضِ ضِ] (ع ص) فربه. ||دلیر بدزبان. (منتهی الارب).

ضبط. [ضَ] (ع مص) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: در لغت بمعنی قطع است. و در اصطلاح رساندن سخن بگوش شنونده است کما هو حقه، یعنی بهمان نحو که سخن را از دیگری فرا گرفته. سپس درک سخن باشد بقسمی که در موقع رساندن بغیر معنی آن بر شنونده روشن و هویدا بود. سپس در حفظ و نگاهداری سخن چندان کوشش ورزد و در خاطر چندان آن سخن را بیاد آورد که‌هنگام شنواندن بغیر بتواند بدون هیچ تغیر و تبدیلی آن سخن را بنحوی که شنیده و فرا گرفته اداکند. کذا فی الجرجانی. یاد گرفتن. حفظ کردن:

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست. مولوی.

||نگاه داشتن چیزی را بهوش. (منتهی الارب). نگاه داشتن به حزم و هوش. (منتخب اللغات): و احداث متعلمان بطریق تحصیل علم و موعظت نگرند و ضبط آن بر ایشان سبک خیزد. (کلیله و دمنه). ||در قبضه آوردن و اداره کردن سرزمینی آنچنان که اوضاع آن به سامان آید: آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳). اهل جمله آن ولایات گردن برافراشته تا نام ما بر آن نشیند و به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). چون پدر ما گذشته شد ما دور بودیم از تخت ملک که... جهانی را زیر ضبط آورده. (تاریخ بیهقی). ||در حیطهٔ تصرف و تسلط خود نگه داشتن: چون رسول دررسید جواب فرستاد که خراسان بشوریده‌است و من بضبط آن مشغول بودم. (تاریخ بیهقی). ||انجام دادن و به نظم آوردن: احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و بضبط کارها مشغول شدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷). اعیان و مقدمان نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۲). ||حفظ کردن و صیانت چیزی:

سلطان علاء دولت کز یُمن دولتش
در ضبط دین و دنیا عالیست کار تیغ.
مسعودسعد.

ضبط ممالک و حفظ ممالک... به سیاست منوط. (کلیله و دمنه). هم سیاست پادشاهان را در ضبط ممالک بدان ملاذ تواند بود. (کلیله و دمنه).

||نگاه داشتن. (دهار): یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت، طاقت ضبط آن نیاورد. (گلستان). ||فراهم آوردن. (دهار). ||ضُبِطت الارض (مجهولاً)؛ باران باریده شد زمین. (منتهی الارب).

- در ضبط آوردن؛ به تصرف درآوردن و زیر فرمان آوردن: تا اغلب ممالک عالم در ضبط خویش آورد. (کلیله و دمنه).

- ضبط‌القلم، ضبط قلم؛ نهادن حرکات کلمه‌ای را با قلم، یعنی زیر و زبر و پیش و جزم و مدّ در بالا یا زیر کلمه نهادن و یا با بیان تمام آنها را ادا کردن چنانکه گوئی طاهر به طاء مشالهٔ به الف کشیده و کسر هاء هوّز و سکون راء.

- ضبط کردن؛ حفظ کردن. اداره کردن.

نگاهداری: پادشاه چون مُلکی... بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد... همهٔ زبانها را در گفتن اینکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد. (تاریخ بیهقی). ما را چندین ولایت در پیش است، آن را به فرمان امیرالمؤمنین می‌باید گرفت و ضبط کرد. (تاریخ بیهقی).

— ||تصرف کردن. در قبضه آوردن: و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و بازگشت بسبب نالانی و نزدیک آمدن اجل. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۶). به هرچه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و حیل و فریفتن غلامان و ضبط ولایات... بسیار کرده‌اند و هیچ باقی نخواهند گذاشت. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۹).

ملک بیک حمله ضبط کردی احسنت
این ظفرت بر خلود ملک ضمانست. ؟

— ||مقاومت و پایداری کردن: خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستادن از قلب، ضبط نتوانست کردن. (تاریخ بیهقی).

—||به نظم آوردن و نیک انجام دادن. اداره کردن: دیگر روز بدرگاه آمد کار ضبط کرد و مردی شهم و کافی بود. (تاریخ بیهقی). سالاری محتشم فرستاده آید... تا آن دیار که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد. (تاریخ بیهقی ص ۷۶). دریغ چون اریارق که اقلیمی ضبط توانستی کردن. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۹).

— ||حفظ کردن و در اختیار داشتن: هر مردی که تن خود را ضبط تواند کرد... وی را خردمند خویشتن‌دار گویند. (تاریخ بیهقی).

— ||زیر فرمان آوردن: غلامان گردن‌آورتر از مرگ خوارزمشاه شمّتی یافته بودند شمایان را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۸).

— ||حفظ کردن و در اختیار گرفتن: و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۳).

||در ضبط آمدن؛ به تصرف درآمدن و زیر فرمان قرار گرفتن: و تمام ممالک غزنین و زابلستان... در ضبط فرمان آن شاهنشاه محتشم... آمد. (کلیله و دمنه).

— ضبط گونه؛ شبه‌تصرف: خراسان را ضبط گونه‌ای کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۹).

— ضبط و ربط؛ از اتباع است.

ضبط. [ضَ] (ع اِ)[1] جائی که اوراق و اسناد ملی را نگهداری کنند. آنجا که اوراق اداره را نگاه دارند. بایگانی[2].

ضبط. [ضُ] (ع ص، اِ) جِ اَضبط و ضَبطاء. (منتهی الارب).

ضبط. [ضَ بَ] (ع مص) بهر دو دست کار کردن. (منتخب اللغات).

ضبطاء. [ضَ] (ع ص) تأنیث اَضبط. آنکه بهردو دست کار برابر کند. (منتهی الارب).

ضبط بیگی. [ضَ بَ / بِ] (اِ مرکب) مأموری که خدمت ضبط اموال و اثاثهٔ باقی‌داران بواسطهٔ او باشد. (از آنندراج).

ضبطر. [ضِ بَ] (ع ص) ضبیطر. توانا. ||فربه پرگوشت و گرداندام. ||شیر قوی سخت. (منتهی الارب). ||سخت. (مهذب الاسماء).

ضبطة. [ضَ طَ] (ع اِ) بازیی است عربان را. (از منتهی الارب).

ضبع. [ضِ] (ع اِ) پناه‌جای. ||جانب. ||ناحیه. (منتهی الارب).

ضبع. [ضُ] (ع اِ) جِ ضَبُع. (منتهی الارب).

ضبع. [ضُ] (ع اِ) پناه‌جای. ||جانب. ||ناحیه. (منتهی الارب).

ضبع. [ضَ] (ع اِ) جِ ضَبعة. (منتهی الارب).

ضبع. [ضَ] (ع اِ) پناه‌جای. ||جانب. ||ناحیه. گویند: کنا فی ضَبع فلان؛ ای فی کنفه و ناحیته. (منتهی الارب).

ضبع. [ضَ] (ع اِ) بازو یا میانهٔ بازو. (منتهی الارب). بازو. (دهار) (منتخب اللغات). میان بازو. (مهذب الاسماء). ||بَغل. (منتخب اللغات). بغل یا مابین بغل تا نیمهٔ بالائین بازو. ج، ضِباع. ||نوعی از رفتار اسب فوق تقریب. ||هر پشتهٔ زمین سیاه اندک دراز. ||گویند: ذهب به ضبعاً لبعاً؛ رایگان برد آنرا. (منتهی الارب). ||سال قحط. رجوع به ضَبُع شود.

ضبع. [ضَ] (ع مص) دست دراز کردن برای زدن. (منتهی الارب). ||راه به دو بخش کردن و بخشی از آن بکسی دیگر دادن. (منتخب اللغات). راه را تقسیم کردن برای کسی. (منتهی الارب). ||جور کردن. (منتخب اللغات). جور کردن و ظلم کردن. (منتهی الارب). ||دست دراز کردن برای زدن و برای دعا. (منتخب اللغات). دراز کردن هر دو بازوی خود را بهر دعای بد بر کسی. (منتهی الارب). ||دست بشمشیر دراز کردن. (منتخب اللغات). دراز کردن دست را با شمشیر. ||یازیدن ستور بازوها را در رفتن. (منتهی الارب). دراز کردن ستور بازوها را در رفتار. ||سخت رفتن شتر و حرکت دادن بازو را. (منتخب اللغات). شتاب رفتن شتر یا جنبانیدن هر دو بازو را در رفتن. ||شنوانیدن اسبان آواز دَم را از دهن خود. (منتهی الارب). ||میل کردن به آشتی. (منتخب اللغات). میل کردن بسوی صلح. (منتهی الارب). ||قسمت کردن چیزی. (منتخب اللغات). بخش‌بخش کردن چیز را. (منتهی الارب).

ضبع. [ضُ بُ] (ع اِ) جِ ضَبُع. (منتهی الارب).

ضبع. [ضَ بَ] (ع مص) ضَبعة. نیک آرزومند گشن شدن ناقه، و گاهی در زنان هم استعمال کنند. (منتهی الارب). بگشن آمدن شتر ماده. (تاج المصادر). بگشن آمدن شتر. (زوزنی).

ضبع. [ضَ بُ] (اِخ) ابن وبرةبن تغلب قضاعی قحطانی. جدی جاهلی. نسبت ضَجاعمه به وی پیوندد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۷).

ضبع. [ضَ بُ] (اِخ) نام کوهی است از غطفان، و گویند کوهی است منفرد بین نباج و نقرة. و سمی بذلک لما علیه من الحجارة التی کأنها منضدة تشبیهاً لها بالضبع و عرفها لأن للضبع عرفاً من رأسها الی ذنبها. (معجم البلدان).

ضبع. [ضَ بُ] (اِخ) وادیی است نزدیک مکه و گمان می‌رود میان مکه و مدینه باشد. (معجم البلدان).

ضبع. [ضَ بُ] (اِخ) موضعی است یا پشتهٔ زمین و وادیی است از وادیهای عقیق. (منتهی الارب).

ضبع. [ضَ بُ] (اِخ) موضعی قبل از حرهٔ بنی‌سلیم، میان آن و افاعیه، و بدان ضبع اخرجی گویند. (معجم البلدان).

ضبع. [ضَ بُ] (اِخ) کوهی است نزدیک اجاء، و آنجا چاهی است که مانند آن در همهٔ طی نیست... و به فاصلهٔ دو روز راه از بصره است. (معجم البلدان).

ضبع. [ضَ بُ / ضَ] (ع اِ)[3] کفتار. عرجاء. قشاع. عیلم. عیلان. عیلام. حفصة. گورکن. گورشکاف. مرده‌خوار. جعار. امّ‌جعار. ام‌عامر. اُمّ‌طریق. اُم‌غَنتَل. جانوری است که آن را کفتار گویند و بهندی هندار نامند، و بسکون باء نیز آمده است. (غیاث). ج، اضبع، ضباع، ضُبع، ضُبُع، مضبعة، ضبُعات. (منتهی الارب):

سبُع نه‌ای که تجنّب کنی ز یار و دیار
ضبع نه‌ای که تنفر کنی ز مرد و نفر. قاآنی.

ضَبع عَرجاء؛ کفتار یا کفتار لنگ. پیر کفتار. و عرجاء نیز از صفات کفتار است بدان جهت که لنگ‌لنگان رود. مَن امسک بیده حنظلة فرت منه الضباع و من امسک اسنانها معه لم تُنبح علیه الکلاب و جلدها ان شدّ علی بطن حامل لم‌یسقط و ان جُلّد به مکیال و کیل به البذر امن الزرع من آفاته و الا کتحال بمرارته یحد النّظر. گویند: سیل جارّ الضبع؛ یعنی بیرون می‌کند کفتار را از خانهٔ وی. و دُلجة الضبع؛ نیمه‌شب، زیرا که کفتار تا نصف‌شب می‌گردد. (منتهی الارب). حیوانیست مانند گرگ و چون براه

1 - Archive.

۲ - اصطلاح فرهنگستان.

3 - Hyène

رود لنگ نماید و ازبهر این ضبعة عرجا نام وی کرده‌اند، و بپارسی کفتار گویند. گوشت وی گرم و خشک بود در دوم مانند گوشت سگ. و چون آدمی در دست وی حنظل بود کفتاران از او بگریزند و چون گدا آن را با خود دارد و بسگ گذار کند سگ بانگ نزند. و چون مُوَسْوِسان خون وی بخورند سودمند بود. چون زهرهٔ وی بگدازند با همچندان روغن اقحوان و در ظرف مسین کنند و سه روز رها کنند بعد از آن طلا کنند بر چشمی که دانه داشته در هر ماهی دو بار سفیدی زایل کند و دانه ببرد و هرچند که این روغن کهن گردد نیکوتر بود و چون زهرهٔ وی با پیه شیر طلا کنند کلف زائل کند و لون را صافی گرداند. چون زهرهٔ وی. تنها در چشم کشند تیزی چشم زیاده کند و اگر طبخ وی که با شبت و نخود آب‌پخته کنند سودمند بود جهت درد مفاصل، و در آن نشستن بغایت نافع بود، پوست وی بر شکم زنان حامله بندند بچه نگاه دارد و نیندازند، اگر از جلد وی کیلی سازند و بدان کیل تخم جهت زرع کردن بپیمایند آن زرع از همهٔ آفتها ایمن باشد، اگر آن پوست در قدحی گیرند و در آن آب کنند و بکسی دهند که آن را سگ دیوانه گزیده باشد بیاشامد هیچ زحمت به وی نرسد. صاحب جامع گوید که صاحب مفرده آورده است که پوست پیرامون خاصرهٔ وی چون بسوزند و با زیت سحق کنند و مخنّث بر خود مالد آن صفت از وی زائل شود. صاحب جامع‌اللذات گوید که اگر موی که پیرامون دُبر وی بود و خصیهٔ آنچه نر بود بدین نوع که گفته شد استعمال کنند همین عمل کند و اگر از ضبع ماده بود بگیرند و بکوبند و سحق کنند بزیت و طلا کنند بر دبر مردی که آن زحمت نداشته باشد پیدا شود و این از خواص است. و گویند کفتار بغّاء جملهٔ حیوانات بود ازبهر آنکه هر حیوانی بر وی بگذرد البته بر پشت وی جهد. و در خواص حیوانات آورده‌اند که وی سالی نر و سالی ماده باشد و سبب آن باشد که در شیب ذنب وی خطی باشد که به اندام نری و مادگی رسیده باشد و پشت شکافته گردد و وی موافق خرگوش بود و مخالف دیگر حیوانات و از عجایب خواص وی آن است که اگر سگ بر بالا استاده باشد در شب مهتاب و سایهٔ سگ بر زمین افتاده باشد کفتار در شیب سایهٔ سگ رود چنانکه سایه در سایه مستغرق باشد سگ از بالا خود را بشیب اندازد و کفتار وی را بدرد. اگر زهرهٔ وی در چشم کشند که موی زیاده داشته باشد وقتی که برکنده باشند کحل کنند دیگر تروید. و در شب هیچ حیوانی با وی برنیاید و این مؤلف گوید از نتاج خوک و گرگ است چون بر آدمی ظفر یافت رها کند. (اختیارات بدیعی). ضبع عرجا؛ بفارسی کفتار نامند و وصف او به عرجا از جهت کوتاهی دست چپ اوست و او بسیار ضعیف‌القلب و کثیرالجماع و خایف می‌باشد. گوشت او در آخر دوم گرم و در اول آن خشک و چون زندهٔ او را دست و پا بسته و در آب گرم و روغنها و شبت مهرا پخته در آن بنشینند جهت مفاصل و نقرس و امثال آن بغایت مفید است، و حمول جلد تهی‌گاه او که سوخته باشند جهت رفع خارشک مؤثر و نشستن بر روی جلد او مورث خارشک و رافع نقرس است و شرب خون او رافع جنون و آب خوردن در پوست او مانع وحشت از آبست کسی را که سگ دیوانه گزیده باشد. چون از آن کیل ساخته حبوبات را با آن پیمانه کنند موجب منع فساد حبوبات و رفع فساد زرع آن است. و نگاه داشتن دندان او مانع فریاد سگ است نسبت به دارندهٔ آن. و زهرهٔ او با مثل او روغن اقحوان سه روز در ظرف مس گذاشته در هر ماه دو بار طلا کنند جهت رفع بیاض چشم و نزول آب مجرب دانسته‌اند، و جالینوس گوید نیم درهم آن مسهل اخلاط دماغی است و مضر مراره و مصلحش عسل و طلای او بعد از کندن موی مانع رویانیدن آن و گویند مجرب است و زهرهٔ او با پیه شیر جهت کلف و موی سوختهٔ او جهت قطع نزف‌الدم و خصیهٔ نمک‌سود او بقدر یک مثقال با آب گرم جهت درد جگر نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گوشت آن حرام است نزد امامیه و ابوحنیفه و نزد مالک مکروه و نزد شافعی حلال. ||تنگ‌سال. (مهذب الاسماء). سال قحط. (منتخب اللغات). سال قحط، و منه الحدیث: اکلتنا الضبع[1] یا رسول الله؛ ای السنة المجدبة. (منتهی الارب).

ضبعان. [ضِ] (ع اِ) کفتار نر. (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). ج، ضباعین. ||ضبعان اَمدر؛ کفتار نر کلان‌شکم برآمده هر دو پهلو. (منتهی الارب).

ضبعان. [ضَ] (اِخ) نام بلاد هوازن، ذکر آن در شعر آمده است. (معجم البلدان). ضَبعان؛ (مثنی) موضعی است. (منتهی الارب).

ضبعان. [ضَ بَ] (ع مص) یازیدن ستور بازوها را در رفتن. (منتهی الارب). ضبوع. ضبع. دراز کردن ستور بازوها را در رفتار. (منتخب اللغات).

ضبعانات. [ضِ] (ع اِ) جِ ضِبعانة. (منتهی الارب).

ضبعانة. [ضِ نَ] (ع اِ) کفتار ماده. ج، ضبعانات. ضِباع مثله. (منتهی الارب).

ضبعطی. [ضَ بَ طا] (ع ص) گول. ||(اِ) کلمه‌ای است که بدان کودکان را می‌ترسانند. و بفارسی کخ است. (منتهی الارب).

ضبعة. [ضَ عَ] (ع اِ) کفتار ماده (یا مادهٔ آن نیز ضبع است). ج، ضَبع. (منتهی الارب). ضبعةالعرجاء؛ کفتار مادهٔ لنگ: و ضلع الضبعة العرجاء یعلق علی رأس صاحب الشقیقة فینفعه. (ابن البیطار). ||اکفتار پیر. و ضریر انطاکی گوید: ضبعة، معروفة و تسمی العرجاء اما لقصر یدها الیسری او لعرج خلقی او تعارج لیطمع فیها الذئب و الکلب لمیل بها الی اکلهما و تطلق علی الذکر و الانثی او لانثی خاصة و هو حیوان ضعیف‌القلب لایکسر الا غیلة و لیس حیوان اشد صفرة منه و فیه البغاء خلقی و من خواصه الخوف من جر نحو الثوب و العصی و رؤیة الحنظل، و هو حارّ فی آخر الثانیة یابس فی اولها قدر جرب منه اذا خنق فی زیت و طبخ کما هو حتی یتهری کان نافعاً لوجع المفاصل و الظهر و النسا و النقرس و ان مرارته تحد البصر کحلاً و ان عتقت فی النحاس مع دهن الاقحوان قلعت البیاض اذا تمودی علیها و قیل ان ما جاور خاصرتها من الجلد اذا حرق منع الابنة حمولاً و ان یدها الیمنی اذا اخذت منها حیة اورثت القبول و ان الجلوس علی جلدها یورث الابنة و لم‌یثبت و رأسها اذا جعل فی برج کثر فیه الحمام و شعرها یقطع الدم محرقاً و مرارتها تجلو الکلف مع شحم الاسد و یقال ان عینها الیمنی اذا جعلت تحت الوسادة علی غفلة منعت النوم و ان آکل لحمها اذا عض الفتق بری بشرط ان یذکر یوم اکله و ان شرب دمها یبری من الجنون. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

ضبعة. [ضَ بِ عَ] (ع ص) ضِباع. ضَباعی. ناقة آرزومند گشن. (منتهی الارب). اشتری بگشن آمده. (مهذب الاسماء).

ضبعة. [ضَ بَ عَ] (ع مص) ضَبَع. نیک آرزومند نر شدن ناقه، و گاهی در زنان نیز استعمال کنند. (منتهی الارب). بگشن آمدن شتر. (زوزنی). بگشن آمدن شتر ماده. (تاج المصادر).

ضبعی. [ضَ] (اِخ) ابوشداد. تابعی است.

ضبعی. [ضَ] (اِخ) ابوشمر. تابعی است.

ضبعی. [ضَ بَ عی ی] (ص نسبی) هذه النسبة الی ضبیعةبن قیس‌بن ثعلبةبن عکابةبن صعب‌بن علی‌بن بکربن وایل‌بن قاسط‌بن خب‌بن اقصی‌بن طی‌بن جدیلةبن اسدبن ربیعةبن نزاربن سعدبن عدنان. نزل اکثرهم البصرة و کانت بها محلة ینسب الیهم یقال لهم بنوضبیعة... (سمعانی ورق ۳۶۰).

ضبغطری. [ضَ بَ طَ را] (ع ص) مرد درازبالای سخت توانا. ||مرد گول. ||(اِ) کخ که‌بدان کودکان را ترسانند. ||هر چیز که آن را

۱ - به سکون باء نیز آید.

بر سر داری و هر دو دست را بر آن گذاری تا برنیفتد. ||خوسه که در زراعت و پالیزها نصب کنند تا مرغان و ددان در آن درنیایند، و آن را مترس هم نامند. (منتهی الارب). آنچه در میان کشته بپای کنند تا مرغان بهراسند. (مهذب الاسماء). مَترس. مَترسک. ||کفتار. کفتار ماده. (منتهی الارب).

ضبغطی. [ضَ بَ طا] (ع اِ) کخ که بدان کودکان را ترسانند. ج، ضَباغط. (منتهی الارب). آنچه کودکان را بدان بترسانند. (مهذب الاسماء).

ضبن. [ضَ] (ع اِ) آب اندک که بس نباشد. (منتهی الارب). آب شکافته و روان‌شده که در او زیادتی نباشد.[1] (منتخب اللغات).

ضبن. [ضَ] (ع مص) بازداشتن. (تاج المصادر): ضَبن عنا الهدیة؛ بازداشت از ما هدیة را. لغة فی الصاد. (منتهی الارب).

ضبن. [ضِ] (ع ص) سخت. آنچه مانده و عاجز سازد قوم را از کندن آن. (منتهی الارب). آنچه کندن آن مانده کند گروهی را. (منتخب اللغات). ||(اِ) کش، و آن مابین کشح و بغل است، و قالوا اول الجنب الابط ثم الضبن ثم الحضن. (منتهی الارب). مابین تهیگاه و بغل که بفارسی آن را کش گویند، و اول جنب ابط است بعد از آن ضبن بعد از آن حضن. (منتخب اللغات). زیر بغل. (مهذب الاسماء).

ضبن. [ضَ بِ] (ع ص) آب اندک. (منتهی الارب). آب شکافته و روان‌شده که در او زیادتی نباشد.[2] (منتخب اللغات). ||مکانٌ ضَبن؛ جای تنگ. (منتهی الارب).

ضبن. [ضَ بَ] (ع اِ) نقصان. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). کمی. (منتهی الارب).

ضبنط.[3] [ضَ بَنْ نَ] (ع ص) سخت و توانا. (منتهی الارب).

ضبنطی. [ضَ بَ طا] (ع ص) رجلٌ ضَبَنْطیً؛ مرد قوی و نیک توانا. جَمل ضبنطی، کذلک. (منتهی الارب).

ضبنة. [ضَ بِ نَ] (ع اِ) عیال مرد و پیرو او. ||(ص) آنکه در وی کفایتی و فایده‌ای نبود از رفیقان و پیروان. ضبنة (مثلثة) مانند آن است. (منتهی الارب).

ضبنة. [ضَ / ضِ / ضُ نَ] (ع ص، اِ) ضَبِنة. رجوع به ضبنة شود. (منتهی الارب).

ضبو. [ضَ بْوْ] (ع مص) بگردانیدن آتش چیزی را. (تاج المصادر). برگردانیدن آتش گونهٔ چیزی را و بریان کردن آن. ||پناه بردن بچیزی. ||مضطر شدن. (منتهی الارب).

ضبوء. [ضُ] (ع مص) دوسیدن بزمین. (منتهی الارب). بزمین وادوسیدن. (تاج المصادر). ||پنهان شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||پنهان شدن تا بفریبد کسی را. ||برآمدن و بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن به آن. ||شرم داشتن از کسی. (منتهی الارب).

ضبوب. [ضُ] (ع مص) خون آمدن لب و سیلان او. (منتهی الارب). ضَبّ. رجوع به ضَبّ شود.

ضبوب. [ضَ] (ع ص) ستور که دود و گمیز اندازد. ||گوسفند تنگ سوراخ پستان. ||(اِخ) نام اسب جمانهٔ حارثی. (منتهی الارب).

ضبوث. [ضَ] (ع ص) شتر ماده که در فربهی آن شک باشد پس به دست بسوده شود. (منتهی الارب). پرماسیدن اشتر تا لاغری و فربهی آن دانند. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضبور. [ضُ] (ع اِ) جِ ضَبْر. (منتهی الارب). رجوع به ضَبْر شود.

ضبور. [ضَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر درنده. (منتخب اللغات). اسد.

ضبوع. [ضُ] (ع مص) ضَبع. ضَبعان. یازیدن اسب بازوها را در رفتن. (منتهی الارب). دراز کردن ستور بازوها را در رفتار. (منتخب اللغات).

ضبوعة. [ضَ عَ] (اِخ) منزلیست نزدیک یلیل. (منتهی الارب).

ضبوک. [ضُ] (ع اِ) ضبوک‌الارض؛ خطهای زمین که از وزیدن باد پیدا گردد. ||ضبوک‌الغیث؛ آمادگی ابر است باران را. (منتهی الارب).

ضبة. [ضَبْ بَ] (ع اِ) سوسمار ماده یا یک سوسمار. (منتهی الارب). ضبة المکون؛ سوسمار که خایه بسیار دارد در شکم. (مهذب‌الاسماء). ||شکوفهٔ خرما که گل نکرده باشد. ||پوست سوسمار که برای روغن پیراسته باشد. ||آهنی است پهن که بدان در را بند کنند. ج، ضَبّ، ضِباب. ||(اِخ) نام مردی است. ||(اِخ) نام ماده‌شتر احیش‌بن قلع عنبری. (منتهی الارب).

ضبة. [ضَبْ بَ] (اِخ) دهی است به تهامة. (منتهی الارب). نام زمینی است و گویند دیهی است بتهامه بکنار دریا بدان سوی شام، و برابر آن ده دیگری است بنام بدا و آن ده یعقوب پیغمبر است. (معجم البلدان).

ضبة. [ضَبْ بَ] (اِخ) ابن اد، عم تمیم‌بن مرّة است. (منتهی الارب).

ضبة. [ضَبْ بَ] (اِخ) ابن ادّبن طابخة‌بن الیاس‌بن مضر. جدی جاهلی. سعد و سعید از پسران ویند. مسکن ایشان در شمال نجد بود و در دوران اسلامی بعراق منتقل شدند و در جزیره (جزیرهٔ فراتی) سکونت گزیدند. گویند ضبة نخستین کسی است که گفت: «الحدیث ذوشجون» و «سبق السیف العذل».و دربارهٔ مثل نخستین وی را حکایتی است. رجوع بمجمع الامثال میدانی والسبائک ص۲۳ شود.

ضبة. [ضَبْ بَ] (ع اِ) سوسمار ماده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||آهن در. حلقهٔ در. بَش. پَش. آهن‌جامه. آهن که بر در زنند. ج، ضباب. (مهذب الاسماء).

ضبی. [ضَبْ بی] (اِخ) ابن ذری معروف به حَلحال. تابعی است.

ضبی. [ضَبْ بی] (اِخ) ابوجعفر احمدبن یحیی‌بن احمدبن عمیرة الضبی القرطبی. از علماء اندلس. مولد او بلش موضعی بباختر شهر لورقة. او مبادی علوم را پیش از آنکه به ده‌سالگی رسد فرا گرفت. آنگاه بشمال افریقا شد و در بلاد آن نواحی بگشت و مراکش و سبتة را بدید و عبدالحق الاشبیلی را به جایه دیدار کرد و سپس به اسکندریه آمد و آنجا صحبت اباطاهربن عوف را دریافت و ظاهراً بیشتر عمر را در شهر مرسیة اندلس گذرانده است (وفات ۵۹۹ هـ . ق). (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۹۳).

ضبی. [ضَبْ بی] (اِخ) احمدبن ابراهیم. رجوع به احمد... شود.

ضبی. [ضَبْ بی] (اِخ) عم مسعودبن خطاب. و او به امر حجاج‌بن یوسف و به دستیاری قتیبةبن مسلم پس از عزل وکیع‌بن حسان بجای وی در عداد شرطگان قتیبة درآمد. (عقد الفرید ج ۱ ص۴۲).

ضبی. [ضَبْ بی] (اِخ) مفضل‌بن محمد. رجوع به مفضل... شود.

ضبی. [ضَبْ بی ی] (ع ص) هذه النسبة الی بنی‌ضبّة و هم جماعة: ففی مضر ضبةبن ادّبن طابخةبن الیاس‌بن مضربن نزاربن ربیعةبن معدبن عدنان و فی قریش ضبةبن الحرث‌بن فهربن مالک و فی هذیل ضبةبن عمروبن الحرث‌بن تمیم‌بن سعدبن هذیل و جماعة ینسبون الی کل واحد من هولاء... (سمعانی ورق ۳۶۰).

ضبی. [ضُ بی ی] (ع مص) ضَبْو. برگردانیدن آتش گونهٔ چیزی را و بریان کردن آن. ||پناه بردن بچیزی. ||مضطر شدن. (منتهی الارب).

ضبیء. [ضَ] (ع ص) دوسیدهٔ به زمین. (منتهی الارب).

ضبیب. [ضَ] (ع مص) روان شدن آب یا خون و آب دهن. (منتهی الارب).

ضبیب. [ضَ] (ع اِ) طرف تیز تیغ. (منتهی

---

۱ - صاحب منتخب اللغات مثغوفة را مشقوقة خوانده و این تعبیر بی‌معنی را آورده است.

۲ - صاحب منتخب اللغات مثغوفة را مشقوقة خوانده و این تعبیر بی‌معنی را آورده است.

۳ - صاحب آنندراج این لغت را با تاء منقوط ضبط کرده است.

الارب).

ضبیب. [ضَ بَ] (اِخ) نام اسب حسان‌بن حنظلة. ||نام اسب حضرمی‌بن عامر. (منتهی الارب).

ضبیب. [ضُ بَ] (اِخ) از آبهای بنی‌نُمیر است و در آن نخل و جوز بسیار باشد و بگفتهٔ ابوزیاد ازآنِ بنی‌اسیدة از طایفهٔ بنی‌قشیر بود. (معجم البلدان). آبی است. ||جایگاهی است. (منتهی الارب).

ضبیبة. [ضَ بَ] (ع اِ) مسکه و آنچه از مسکه سازند برای خوردنی کودک. (منتهی الارب). ||روغن و دوشاب درهم‌آمیخته. (مهذب الاسماء).

ضبیح. [ضَ] (اِخ) نام اسب ریب‌بن شریق. ||نام اسب شویعرمحمدبن حمران. ||نام اسپ حازوق حنفی خارجی. ||نام اسپ اسعد جعفی. ||نام اسپ داودبن متمم. (منتهی الارب).

ضبیح. [ضُ بَ] (اِخ) دو اسپند حصین‌بن حمام و خوّات‌بن جبیر را. (منتهی الارب).

ضبیر. [ضَ] (ع ص) سخت. ||توانا. ||(اِ) نره. (منتهی الارب).

ضبیرة. [ضُ بَ رَ] (اِخ) ابن شیبان الازدی، از قحطان. و از شجعان و اشراف عرب است و در وقعةالجمل قائد ازد بود و هم در آن معرکه جان سپرد (۳۶ هجری). (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

ضبیرة. [ضُ بَ رَ] (اِخ) نام زنی است. (منتهی الارب).

ضبیز. [ضَ] (ع ص) گرگ سخت‌حیله. ||گرگ افروخته‌چشم. (منتهی الارب).

ضبیز. [ضَ] (اِخ) ابن مضر. از قبیلهٔ غوث است و ایشان بمادر خویش بجیلة دختر صعب‌بن سعد العشیرة منسوبند. (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۳۸).

ضبیس. [ضَ] (ع ص) پلید دشوارخوی. گویند: هو ضبیس شر؛ یعنی او صاحب شر و فساد است. ||گرانجان. گران‌تن. (منتهی الارب). ||بددل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||گول. کم‌عقل. ||سست‌بدن. (منتهی الارب). ||حریص. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||اسپ سرکش بدخوی. (منتهی الارب).

ضبیطر. [ضَ بَ طَ] (ع ص) ضِبطر. توانا. ||فربه پرگوشت و گردن‌اندام. ||شیر قوی سخت. (منتهی الارب).

ضبیعة. [ضُ بَ عَ] (اِخ) محلتی است ببصره. (منتهی الارب).

ضبیعة. [ضُ بَ عَ] (اِخ) ابن اسدبن ربیعة. بطنی است از عرب. (منتهی الارب).

ضبیعة. [ضُ بَ عَ] (اِخ) ابن الحارث. وی در یوم تناءة عامربن طفیل را به نیزه بزد، و برخی عکس این گویند. و در این واقعه بنی‌عامر بگریختند. (عقد الفرید ج ۶ ص ۲۶ و ۲۷).

ضبیعة. [ضُ بَ عَ] (اِخ) ابن ربیعة‌بن نزار. ضبعی منسوب است به وی. (منتهی الارب).

ضبیعة. [ضُ بَ عَ] (اِخ) ابن عجل‌بن لجیم‌بن صعب، از بکربن وائل از عدنان. جدی جاهلی است و گروهی از صحابه از فرزندان ویند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

ضبیعة. [ضُ بَ عَ] (اِخ) ابن قیس‌بن عکابة‌بن صعب، از بکربن وائل از عدنان. جدی جاهلی. مالک و جحدر و عباد و سعد از فرزندان وی هستند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

ضبینة. [ضَ نَ] (اِخ) پدر بطنی است از عرب. (منتهی الارب).

ضتع. [ضَ] (ع اِ) جانورکیست. ||مرغی است. (منتهی الارب).

ضج. [ضَجج] (ع مص) بانگ و فریاد کردن. بانگ کردن. (زوزنی). آواز کردن و نالیدن و فریاد کردن از بیم، یا عام است. (آنندراج). ضجیج. (منتهی الارب).

ضجاج. [ضِ] (ع مص) مضاجة. همدیگر شور و غوغا کردن. بانگ و فریاد کردن. نزاع و خصومت کردن. (منتهی الارب). با یکدیگر شور و شغب کردن. (تاج المصادر). بر یکدیگر بانگ کردن. (منتخب اللغات). بانگ کردن. (تاج المصادر). ||بدی کردن. (برهان قاطع).

ضجاج. [ضِ] (ع اِ) هر بار درختی که بدان طیور و سباع را سَم دهند. (منتهی الارب). کلّ شجرة تُسَمُّ بها السباع مثل الخروع و القیب و الالب. هر درختی که دد و دام آن را بیوبند. (برهان). نام هر درختی که دد و دام آن را بیوبند مانند خروع و قیب و الب. (اختیارات بدیعی)[1]. هر گیاه سمی که صیادان بگوشت و امثال آن زنند و در رهگذر وحوش نهند مسموم کردن آنان را، و از آن جمله است اِلب، ضجاج... و بالکسر فیما لایسع، اسم لکل ما یُسم به السباع کالخروع کذا قال. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). ||صمغی که خورده شود. (منتهی الارب). صمغ درختی است شبیه بدرخت بان و آن خاردار و کوچک است و در کوه قهوان واقع در زمین عمان روید و بدان صمغ جامه و سر و تن شویند و همان اثر صابون دارد و حب او به مورددانه ماند و زبان را بگزد. (ابن البیطار)... صمغ درختی است مانند درخت بان و نبات وی در کوه قهوان از زمین عمان باشد و آن صمغی سفید بود که چون جامه بدان شویند پاک گرداند پاکتر از صابون و مردم سر را بدان بشویند و دانهٔ بار او مانند تخم مورد سیاه بود و زبان را بگزد... (اختیارات بدیعی). نوعی از صمغ است و آن سفید می‌باشد و بجای صابون کار فرمایند و جامه و چیزهای دیگر بدان شویند. (برهان). بفتح اول[2]، صمغ درختی است یمنی خاردار و رنگ او مایل بسرخی و براق، در دوم گرم و خشک و در شستن جامه و کتان بهتر از صابون و ضماد او جهت بردن گوشت زیادهٔ جراحات و التیام آن با عسل جهت اورام بارده و سستی اعضا نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صمغ شجرة شائکة یمانیة تجلب الی الحجاز قطع براقة الی الحمرة حارة یابسة فی الثانیة اذا وضعت فی القروح اذهبت اللحم الزائد و ادملت و ان عجنت بالعسل منعت الترهل و الاورام الباردة و هی تنقی الثیاب و الکتان اعظم من الصابون... (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

ضجاج. [ضِ] (اِخ) نام آبی است سخت شور. (معجم البلدان).

ضجاج. [ضَ] (ع مص) به ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب).

ضجاج. [ضَ] (ع اِ) دندان فیل. (منتهی الارب). پیلسته. عاج. (منتخب اللغات) (فهرست مخزن الادویه). ||مهره‌ای است. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضجاع. [ضِ] (اِخ) شهری است به یمن نزدیک زبید. (معجم البلدان).

ضجاعم. [ضَ عِ] (اِخ) جِ ضَجعم و ضُجعم. (منتهی الارب).

ضجاعمة. [ضَ عِ مَ] (اِخ) جِ ضَجعم و ضُجعم. (منتهی الارب).

ضجحرة. [ضَ حَ رَ] (ع مص) پر کردن مشک. (منتهی الارب).

ضجر. [ضَ] (ع ص) جای تنگ. (منتهی الارب).

ضجر. [ضَ جَ] (ع اِمص) تفتگی و بیقراری از اندوه و جز آن. (منتهی الارب). قلق و اضطراب از اندوه. (بحر الجواهر). بی‌آرامی از غم. (منتخب اللغات). تنگدلی. سرگشتگی. دهشت. (دهار). ستوهی:

کز ضجر خود را بدرّاند شکم
قصهٔ آن بیمرادیها و غم. مولوی.

ضجر. [ضَ جَ] (ع مص) نالیدن. ||طپیدن. (منتهی الارب). طپیدن دل. (منتخب اللغات). بیقراری کردن. تفته گردیدن از اندوه. ملول

---

۱ - برهان قاطع و اختیارات بدیعی این لغت را در این معنی بفتح اول ضبط کرده‌اند، و صاحب برهان کلمهٔ «یُسَمُّ» را در عبارت «اسم لکل ما یُسَمُّ به السباع» یشم خوانده است و متوجه کلمهٔ «به» نیز نشده است.

۲ - تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی در معنی اخیر این لغت را بفتح اول ضبط کرده‌اند.

شدن. (منتهی الارب). تنگدل شدن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر). ||بانگ کردن شتر ماده در وقت دوشیدن. (منتخب اللغات). بانگ کردن ناقه وقت دوشیدن یا بار کردن. (منتهی الارب).

ضجر. [ضَ جِ] (ع ص) بیقرار. ملول. تفته. (منتهی الارب). خشمگین. ضجور. (مهذب الاسماء). طپان. جَمَلٌ ضجر؛ شتر طپان بابانگ. (منتهی الارب). دلتنگ. (منتخب اللغات) (زمخشری): امیر ضجر شد اسب خواست و از پیل بر اسب سلاح پوشیده برنشست. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۰). سخت ضجر شد از این سخن چنانکه اندک کراهیت در وی بدیدم. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۷). روا نیست ما را با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و ناصواب بود لشکر فرستادن و در این ابواب بونصر گواه من است که با وی گفته بودم اما چون خداوند ضجر شد و هر کسی سخنی نااندیشیده می‌گفت جز خاموشی روی نبود. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۸). سلطان سخت ضجر می‌بود از بس اخبار گونا گون می‌رسید. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۵). و تن او گران گردد و ضجر و دلتنگ شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سلطان از قصور ارتفاعات و انکسار معاملات ضجر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹). ||مکان ضجر؛ جای تنگ. (منتهی الارب).

ضجرت. [ضَ رَ] (از ع، اِمص) تنگدلی. (مجمل اللغة). دلتنگی. ستوهی: غم و ضجرت سخت بزرگ بر من دست داد و هیچ آن را سبب ندانستم. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۸). یک چیز بر دل ما ضجرت کرده است و می‌اندیشیم. (تاریخ بیهقی). خبر به امیر رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد با بکتغدی. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۱). کاملتر مردمان آن است که... ضجرت محنت بر وی مستولی نگردد. (کلیله و دمنه). در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند. (کلیله و دمنه). جواب شافی نیافت و جز نفرت و ضجرت حاصلی ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۶). الیسع را رمدی سخت حادث شد و طاقت مقاسات آن الم نداشت و از سر ضجرت و ملالت انگشت فروکرد و حدقهٔ خویش بیرون کشید و جان در سر کار نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۹). شار از سر ضجرت و تحکم و تأنف از بی‌مبالاتی غلام تیره شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۵). بدین سبب تنگدل شد و بسیار ضجرت و قلق کرد. (جهانگشای جوینی).

گرمیش را ضجرتی و حالتی
زآن تپش دل را گشادی فسحتی. مولوی.

||ابوالفضل بیهقی در عبارت ذیل این کلمه را عطف بیان و تفسیر لجوجی آورده است: امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود یک روز گفت... (تاریخ بیهقی ص ۱۷۹).

ضجرکش کردن. [ضَ کُ کَ دَ] (مص مرکب) کشتن با گونه گونه عذابها.

ضجرة. [ضُ رَ] (ع اِمص) اندوه و ملال. یقال: فیه ضجرةٌ؛ ای ملال. ||(اِ) نام مرغی است. (منتهی الارب).

ضجری.[1] [ ] (اِخ) مردی سخت فاضل و ادیب و نیکوسخن و نیکوترسّل ولیکن سخت بی‌ادب. وی معاصر ابوالعباس مأمون‌بن مأمون خوارزمشاه و ابوریحان بیرونی بوده است و ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود بنقل از کتاب «المسامرة فی اخبار خوارزم» تألیف بیرونی حکایتی دربارهٔ وی آرد که ذیلاً نقل می‌شود: «... و این خوارزمشاه را حلم بجایگاهی بود که روزی شراب می‌خورد بر سماع رود، و ملاحظهٔ ادب بسیار می‌کرد که مردی سخت فاضل و ادیب بود و من [ابوریحان] پیش او بودم و دیگر که وی را صخری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکوسخن و نیکوترسل ولیکن سخت بی‌ادب بود که به یک راه ادب نفس نداشت، و گفته‌اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس، صخری پیالهٔ شراب در دست داشت و بخواست خورد، اسبان نوبت که بر در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی رها شد بنیرو، خوارزمشاه گفت: فی شارب الشارب، صخری[2] از رعنایی و بی‌ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و اندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند و نفرمود و بخندید و اهمال کرد و بر راه حلم و کرم رفت...». (تاریخ بیهقی ص ۶۸۳).

ضجع. [ضِ] (ع اِ) میل و رغبت. یقال: ضجع فلان اِلَیَّ. (منتهی الارب).

ضجع. [ضَ] (ع اِ) نباتیست که بدان جامه شویند. ج، اضجاع. (مهذب الاسماء). غاسولیست که بدان جامه‌ها شویند. (منتهی الارب). ||گیاهی است مانا بخیار و بادرنگ ریزه مگر که این از خیار بزرگتر است و شاخهایش چهارپهلو، و آبش اگر بر شیر خفته افشرند خوش می‌گرداند و باه را قوة دهد. (از منتهی الارب). هو مثل الضغابیس الاّ انه اغلظ بکثیر و هو مربع القضبان و فیه حموضة و مرارة یؤخذ فیشدخ و یعصر ماؤه فی اللبن الذی قد راب فیطیبه و یحدث فیه لدغ اللسان قلیلاً و مرارة و هو جید للباه... (ابن البیطار).

ضجع. [ضَ] (ع مص) بر پهلو خفتن. (منتهی الارب). پهلو بر زمین نهادن. (منتهی الارب) (دهار). ||مایل بغروب شدن ثریا. (منتهی الارب).

ضجع. [ضِ جَ] (اِخ) جایگاهی است. (منتهی الارب).

ضجعاء. [ضَ] (ع اِ) گوسپندان بسیار. (منتهی الارب). گلهٔ گوسپند. (مهذب الاسماء).

ضجعم. [ضَ عُ / ضَ عَ] (اِخ) پدر بطنی از قضاعه، و فرزندان او را ضَجاعمة گویند. ج، ضجاعم یا ضَجاعمة، و ایشان پادشاهان شام بودند (و الهاء للنسبة). (منتهی الارب) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

ضجعة. [ضَ عَ] (ع اِ) یکی ضجع. یک بار بر پهلو خفتن. (منتهی الارب). خواب. (منتخب اللغات).

ضجعة. [ضِ عَ] (ع اِ) سستی. (منتهی الارب). کَسَل. ||نوعی از خوابیدن بپهلو. هیئت اضطجاع. (منتخب اللغات). هیئت بر پهلو خفتن. یقال: هو حسنُ الضِجعة. و فی الحدیث کانت ضجعته صلی الله علیه و سلم اَدماً حشوها لیف؛ یعنی فرشی که بر آن می‌خفت. (منتهی الارب). و در تاج العروس گوید: و اما الحدیث کانت ضجعة رسول‌الله ادماً حشوها لیف فتقدیره کانت ذات ضجعته او ذات اضطجاعه فراش ادم حشوها لیف.

ضجعة. [ضُ عَ] (ع اِ) سستی عقل و رأی (بفتح اول نیز آمده است). ||بیماری. ||(ص) شخصی که مردم او را بسیار بر پهلو اندازند. (منتهی الارب). و نحریر فاضل ابوالکمال سیداحمد عاصم در ترجمهٔ قاموس فیروزآبادی گوید: وشول کمسه یه دینور که ناس آنی دائماً یانی اوزره یا تورر اوله، مراد سخره و مزاح جهتیله خلقک دائماً یا توروب یوارلدیغی کمسه اوله جقدر. یقال: رجلٌ ضجعة؛ اذا کان یضجعه الناس کثیراً. ||(ص) رجلٌ ضُجعة؛ مرد بسیار خپنده و کاهل یا لازم‌گیرنده خانه را که بر نمی‌آید و نمی‌خیزد جهت بزرگی یا عاجزی و مقیم بجائی. رجلٌ ضجعی و ضجعیة (بکسرهما و ضمهما)، مثله فی الکل. (منتهی الارب). ملازم خانه که از خانه هرگز بیرون نیاید. (منتخب اللغات).

ضجعة. [ضُ جَ عَ] (ع ص) رجلٌ ضُجعة؛ مرد بسیار خپنده و کاهل. (منتهی الارب). مرد که بسیار خسپد. (مهذب الاسماء). بسیارخواب. پرخواب.

ضجعة. [ضَ جَ عَ] (ع اِ) بر پهلو خفتگی. (منتهی الارب).

---

۱ - این کلمه در نسخ مختلف تاریخ بیهقی در سه مورد ذکر شده و هر سه جا به صور صجری، صخری، ضجر، بصجری و غیره آمده و هیچیک معلوم نیست.

۲ - این کلمه در نسخ مختلف تاریخ بیهقی در سه مورد ذکر شده و هر سه جا به صور صجری، صخری، ضجر، بصجری و غیره آمده و هیچیک معلوم نیست.

ضجعی. [ضِ عیی / ضُ عیی] (ع ص) ضُجعة. مرد بسیار خسپنده. (منتهی الارب). و رجوع به ضجعة شود.

ضجم. [ضَ جَ] (ع إمص) کژی. کجی در دهان و لب و زنخ و گردن. (منتهی الارب). کجی در دهان و گردن و ذقن و جز آن. (منتخب اللغات). میل کردن بینی به یکی از دو جانب روی. ||کژی یکی از دو دوش. ||کژی چاه. ||کژی جراحت. (منتهی الارب).

ضجماء. [ضَ] (ع ص) شَفَةٌ ضَجْماء؛ لبی کژ. (مهذب الاسماء).

ضجمة. [ضُ مَ] (ع إ) جانوریست بدبوی. (منتهی الارب).

ضجن. [ضَ جَ] (اِخ) کوهی است (و در شعر اعشی ذکر آن آمده). (معجم البلدان).

ضجن. [ضَ جَ] (اِخ) موضعی است در بلاد هذیل. اصمعی گوید در بلاد هذیل رودباری است که ضَجن نامیده میشود و بخش پائین آن از آن کنانه و بفاصلهٔ یک شب راه تا مکه است. (معجم البلدان).

ضجنان. [ضَ جَ] (اِخ) کوهی است بناحیهٔ تهامه، و گویند کوهکی است بفاصلهٔ بَریدی از مکّه. واقدی گوید میان ضجنان و مکه بیست‌وپنج میل و آن ازآنِ اسلم و هذیل و غاضرة است. «و لضجنان حدیث فی حدیث الاسراء حیث قالت له قریش ما آیة صدقک قال لما اقبلت راجعاً حتی اذا کنت بضجنان مررت بعیر فلان فوجدت القوم و لهم اناء فیه ماء فشربت ما فیه و ذکر القصة». (معجم البلدان).

ضجوج. [ضَ] (ع ص) ناقهٔ فریادناک بوقت دوشیدن و بار کردن. (منتهی الارب). شتر ماده که بوقت دوشیدن و بار کردن فریاد کند. (منتخب اللغات). بانگ‌کننده. (مهذب الاسماء).

ضجور. [ضَ] (ع ص) ناقةٌ ضَجور؛ ناقه‌ای که در وقت دوشیدن یا بار کردن بانگ و بیقراری نماید. (منتهی الارب). شتر مادهٔ بانگ‌کننده وقت دوشیدن. (منتخب اللغات). آن اشتر که جزع کند نزدیک دوشیدن. (مهذب الاسماء). ||دلتنگ. (منتخب اللغات). تنگدل و مضطرب و غمگین. (غیاث). خشمگین. ضَجِر. (مهذب الاسماء): نظر نکنی در بستان که بیدمشک است و چوب خشک، همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور. (گلستان).

ضجوع. [ضَ] (ع ص، إ) مَشکی که از گرانی آن بردارنده میل کند و راست نتواند رفت. (منتخب اللغات). مشک گران که باعث گرانی مستقی را کژ گرداند. ||دلو گشاده. (منتهی الارب). دلو فراخ. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). ||زن مخالف شوهر. (منتخب اللغات). ||مرد سست عقل و رأی. (منتهی الارب). ضعیف‌رای. ||ابر آهسته‌رو از بسیاری آب. (منتخب اللغات). ابر آهسته‌رو جهت گرانی و کثرت آب. ||ناقه که بگوشه و ناحیه چرا کند. (منتهی الارب). شتر ماده که بکنار می‌چرد. (منتخب اللغات). اشتر که بر کنارهٔ آب و گیاه چرا کند. (مهذب الاسماء). ||چاه فراخ‌جوانب. (منتهی الارب).

ضجوع. [ضَ] (اِخ) رحبه‌ای است مر بنی‌ابی‌بکربن کلاب را، و گویند موضعی است بنی‌اسد را، و نیز گفته‌اند رودباری است. (معجم البلدان).

ضجوع. [ضَ] (اِخ) پشتهٔ معروفی است. سکونی گوید: آبی است و میان آن و سلمان سه میل فاصله است. (معجم البلدان).

ضجوع. [ضَ] (اِخ) بطنی از بنی‌کلاب. (منتهی الارب).

ضجوع. [ضُ] (ع مص) ضَجع. بر پهلو خفتن. پهلو بر زمین نهادن. (منتهی الارب).

ضجوع. [ضُ] (اِخ) نام قبیلتی از بنی‌عامر. (منتهی الارب).

ضجة. [ضَجْ جَ] (ع إ) بانگ و فریاد مردم. (منتهی الارب). بانگ. فریاد. ناله. غوغا. شیون. خروش. فغان. ضجّ. ضجیج.

ضجیج. [ضَ] (ع مص) نالیدن و فریاد کردن‌از بیم، یا عام است. فاذا فزعوا من شیء و غُلِبوا قیل ضجوا ضجیجاً. (منتهی الارب). بانگ کردن. (تاج المصادر). ضجّ. ضجة. بانگ. بانگ شتر. (دهار). ||(إ) مشقت. ||بیم. (منتهی الارب).

ضجیع. [ضَ] (ع ص) همخوابه. (منتهی الارب). هم‌بستر. (مهذب الاسماء) (دهار). برخوابه. کمیع: هزاروسیصد مرد بر آن صحراء ضجیع تراب و اکیل نسر و غراب گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۶).

یاد آور ز آن ضجیع و زآن فراش
تا بدین حد بیوفا و مُر مباش. مولوی.

ضجیعة. [ضَ عَ] (ع ص) تأنیث ضجیع.

ضح. [ضِحح] (ع إ) آفتاب. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (دهار). روشنی آفتاب وقتی که منتشر شود. (منتهی الارب). روشنی آفتاب. (مهذب الاسماء). رنگ آفتاب. (منتهی الارب). مقابل ظِلّ، فیء، سایه. ||صحراء. (منتهی الارب). صحرا که گیاه نداشته باشد و آفتاب بر آن تابد. (منتخب اللغات). ||فضای فراخ. ||آنچه بر آن آفتاب تابد. و منه: جاء فلان بالضّح و الریح (و لاتقل بالضیح و انه لیس بشیء)؛ ای بما طلعت الشمس و ما جرت علیه الریح ای المال الکثیر. و فی الحدیث: لایقعدن احدکم بین الضح و الظل فانه مقعد الشیطان. (منتهی الارب).

ضحا. [ضُ] (اِخ) نام جایگاهی است. زمخشری گوید: ضُحَیّ بصیغهٔ تصغیر است و معلوم نیست که ضحا و ضحَی دو موضع‌اند یا یکی از دو کلمه غلط است. (معجم البلدان).

ضحاء. [ضُ / ضَ] (ع إ) چاشت فراخ. (بحر الجواهر). چاشت فراخ یا وقتی که قریب نصف شدن رسد روز. و یقال: اقمت بالمکان حتی اضحیت. (منتهی الارب). چاشت بلند. (منتخب اللغات). چاشتگاه فراخ. (مهذب الاسماء). ||طعام چاشت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). طعام که در چاشتگاه فراخ خورند. ||خلیل گوید آفتاب را نیز گاهی ضحاء گویند. (منتهی الارب).

ضحاء. [ضُ] (ع مص) به آفتاب درآمدن.

ضحاک. [ضَحْ حا] (ع ص) بسیارخند (و هو ذَمّ). (منتهی الارب). خنده کننده. (مهذب الاسماء):

زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس
دایم این ضحاک و آن اندر عَبس. مولوی.

||راه روشن و آشکار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||(إ) میانهٔ راه (بتخفیف «ح» نیز آمده است). (منتهی الارب).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن امیةبن ثعلبة. صحابی است. (منتهی الارب).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن بهلول الفقیمی. محدث است. (الموشح ص ۱۰۶).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن حمزة. محدث است.

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن خلیفةبن ثعلبةبن عدی‌بن کعب‌بن عبدالاشهل الانصاری، از بنی‌قریظه. او معاصر پیغمبر اکرم بوده است. (امتاع الاسماع ج مصر ص ۲۴۶).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن زمل‌بن عبدالرحمن. محدث است. و او از سکاسک‌بن اشرس‌بن کنده است، و سکاسک بطنی است از کنده. (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۲) (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۴۸).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن سفیان‌بن عوف‌بن کعب الکلابی مکنی به ابوسعید. صحابی شجاع. او نخست مأمور اخذ زکوة و عامل بر صدقات بنی‌کلاب از جانب پیغمبر اکرم بود. سپس بسیّافی برگزیده شد و بالای سر پیغمبر اکرم می‌ایستاد با شمشیری حمایل کرده و وی را با صد سوار برابر می‌نهادند و گویند بسال ۱۱ هجری در قتال با اهل رده از بنی‌سلیم شهادت یافته است. قال النبی صلی الله علیه و سلم للضحاک بن سفیان: ما طعامک؟ قال: اللحم و اللّبن. قال ثم الی ماذا یصیر؟ قال یصیر الی ما قد علمت. قال: فان الله عزّ و جل ضرب ما یخرج من ابن آدم مثلاً للدنیا. (عقدالفرید ج ۳ ص ۱۲۲) (الاعلام

زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸). صاحب عیون الاخبار گوید: حدثنی محمدبن داود قال حدثنا ابوالربیع عن حماد عن علی‌بن زید عن الحسن ان النبی (ص) قال للضحاک‌بن سفیان: ماذا طعامک؟ قال: اللحم و اللبن. قال: ثم یصیر الی ماذا قال ثم یصیر الی ما قد علمتَ. قال: فان الله ضرب مایخرج من ابن آدم مثلاً للدنیا. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۲۷).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن سلیمان‌بن سالم‌بن دهایة ابوالازهر المرئی الاوسی، منسوب به امری‌ءالقیس‌بن مالک. وی ببغداد شد و بدانجا اقامت گزید و بنحو و لغت آشنائی داشت و شعر نیکو میسرود و بسال ۵۴۷ هـ.ق. درگذشت. او راست:

مالنعم الله علی عبده
بنعمة اوفی من العافیة
و کل من عوفی فی جسمه
فانه فی عیشة راضیة
و المال حلو حسن جید
علی الفتی لکنه عاریة
و اسعد العالم بالمال من
اعطاه للآخرة الباقیة
ما احسن الدنیا و لکنها
مع حسنها غدّارة فانیة.

(معجم الادباء ج ۴ ص ۲۷۲).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن شراحیل همدانی مشرقی. تابعی است.

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن عرزب الازدی الاشعری الطبری الدمشقی. از ثقات تابعین بود و از جانب عمربن عبدالعزیز ولایت دمشق داشت و چون عمر درگذشت وی همچنان در حکومت خویش بود. وفات او بسال ۱۰۵ هـ.ق. بوده است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۸).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن عبدالله الهلالی. از معاصرین عبدالله‌بن عباس و از همراهان وی هنگام عزیمت از بصره بمکه. (عقدالفرید ج ۵ ص ۱۱۵ و ۱۱۶).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن عثمان المدنی. از رواة است و از نافع روایت کند. صاحب المصاحف آرد: حدثنا عبدالله حدثنا کثیربن عبید حدثنا ابن ابی‌فدیک عن الضحاک‌بن عثمان عن نافع عن ابن عمر، ان رسول‌الله صلی الله علیه و سلم نهی ان یسافر بالقرآن الی ارض العدو مخافة ان یناله العدو. (المصاحف ص ۱۸۰) (روضات ص ۵۲).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن عثمان‌بن الضحاک‌بن عثمان‌بن عبدالله الاسدی الحزامی المدنی القرشی. علامهٔ قریش در مدینه به اخبار عرب و ایام و اشعار ایشان و از بزرگترین اصحاب مالک. چون رشید عباسی عبدالله‌بن مصعب را ولایت یمن داد، وی ضحاک را خلیفهٔ خویش کرد و ضحاک سالی بدانجا ببود و در بازگشت از یمن بمکه درگذشت (۱۸۰ هـ.ق.). صاحب الموشح آرد: حدثنی ابوسلمة موهوب‌بن رشید الکلابی انه سمع الضحاک‌بن عثمان الحزامی یقول من اغزل ابیات قالتها العرب ابیات حسان‌بن یسار التغلبی حین یقول:

اجدّ کان دارُ الرباب تباعدت
او انْبتّ حبلٌ انّ قلبک طائر
امتْ ذکرها و اجعل قدیمَ وصالها
و عشرتها کبعض من لاتعاشر
وهبها کشیء قد مضی او کنازح
به الدار او من غیبته المقابر
فقد ضلّ الا ان تقضّی حاجةً
ببرق حفیر دمعک المتبادر.

(الموشح ص ۱۵۴) (الاعلام زرکلی ص ۴۳۸).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن عجلان کاتب. وی در آغاز خلافت بنی‌العباس میزیست و یکی از خوشنویسان معروف است. (الفهرست ابن الندیم ص ۱۰).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن علوان[1]. رجوع به ضحاک بیوراسف و ضحاک علونی و آک و بیوراسف شود.

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن فیروز دیلمی. وی چندی از قِبَلِ عبدالله‌بن زبیر در بعض بلاد یمن حاکم بود و بسال ۱۱۵ هـ.ق. بجهان جاودانی شتافت. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۲).

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن فیروز دیلمی. محدث است و فیروز صحابی بود. رجوع به فقرهٔ قبل شود.

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن قیس‌بن خالد الفهری، مکنی به ابوانیس یا ابوامیة. از جماهیر بنی‌محارب‌بن فهربن مالک است[2] و صاحب مرج راهط[3] هیثم‌بن عدی گوید چون زیاد درگذشت معاویه ضحاک را عامل کوفه کرد(۵۳ هـ.ق.) و وی هنگامی که بشهر درآمد گور زیاد بپرسید و بدانجا شد و بر مزار وی این ابیات که حارثة‌بن بدر در رثاء او سروده بود بخواند[4]:

اباالمغیرة و الدنیا مُفجعة
و انّ مَن غرت الدُّنیا لمغرور
قدکان عندک للمعروف معرفة
وکان عندک للتنکیر تنکیر
لو خلد الخیر و الاسلام ذاقدم
اذاً لخلدک الاسلام و الخیر.

صاحب عقدالفرید آرد[5]: قال معاویة یوماً و عنده الضحاک‌بن قیس و سعیدبن العاص و عمروبن العاص: ما اعجبُ الاشیاء؟ قال الضحاک‌بن قیس: إکداء العاقل و إجداء الجاهل. و قال سعیدبن العاص: اعجب الاشیاء ما لم‌یُرَ مثلُه. و قال عمروبن العاص: اعجب الاشیاء غلبةُ مَن لا حق له ذاالحق علی حقه. و قال معاویة: اعجبُ مِن هذا ان تُعطی مَن لا حق له مالیس له بحق مِن غیر غلبة. و باز صاحب عقدالفرید گوید[6]: قال الهیثم‌بن عدی لما حضرت معاویة الوفاة و یزید غائب دعا بمسلم‌بن عقبة المُری و الضحاک‌بن قیس الفهری و قال لهما: ابلغا عنی یزید و قولا له: انظر اهل الحجاز فهم عصابتک و عترتک فمن اتاک منهم فأکرمه و من قعد عنک فتعاهده، و انظر اهل العراق، فان سألوک عزل عامل فی کل یوم فاعزله عنهم، فان عزل عامل واحد اهون علیک من سلّ مائةالف سیف، ثم لاتدری علام انت علیه منهم، ثم انظر اهل الشام... الخ. و مات معاویة، فقام الضحاک‌بن قیس خطیباً فقال: ان امیرالمؤمنین کان انف العرب و هذه اکفانه و نحن مدرجوه فیها و مخلّون بینه و بین ربه. فمن اراد حضوره بعد الظهر فلیحضره و صلی علیه الضحاک. و جای دیگر گوید[7]: ابن داب گوید: لما هلک معاویة خرج الضحاک‌بن قیس الفهری و علی عاتقه ثیاب حتی وقف الی جانب المنبر، ثم قال: ایها الناس، ان معاویة کان انف العرب و ملکها، فاطفأ الله به الفتنة و احیا به السنة، و هذه اکفانه و نحن مدرجوه فیها و مخلّون بینه و بین ربه فمن اراد حضوره صلاة الظهر فلیحضره. و صلی علیه الضحاک‌بن قیس الفهری. صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد[8]: «چون سال شصت (هـ.ق.) درآمد معاویه بمرد و یزید پسرش به صید بود و همواره به صید بودی و نیندیشیدی از بیماری پدر. چون بازآمد معاویه را دفن کرده بودند و ضحاک‌بن قیس الفهری بر وی نماز کرد». پس از یزید پسرش معاویهٔ دوم بخلافت رسید ولی پس از شش ماه از خلافت کناره گرفت و اندکی بعد از جهان درگذشت. مردم مکه با عبدالله‌بن زبیر بخلافت بیعت کردند و مروان‌بن الحکم عامل مدینه نیز مایل بقبول این بیعت شد ولی عبدالله از شدت کینه و بی‌تدبیری نپذیرفت و مروان

۱ - به گفتهٔ ابن البلخی در فارسنامه (چ اروپا ص ۱۱) مراد از این ضحاک همان بیوراسف است.
۲ - عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۶.
۳ - عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۷.
۴ - عقدالفرید ج ۳ ص ۱۹۵.
۵ - عقدالفرید ج ۴ ص ۱۰۲ و ۱۰۳.
۶ - عقدالفرید ج ۴ ص ۱۷۲ و ۱۷۳ و ج ۵ ص ۱۳۵.
۷ - عقدالفرید ج ۵ ص ۱۳۶ و ج ۳ ص ۲۵۴.
۸ - مجمل التواریخ ص ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۹ و ۳۰۱.

از ترس بشام گریخت و عبیدالله زیاد نیز بصره را رها کرد و راه شام پیش گرفت و بدین نحو بسهولت عراق و حجاز و یمن و شام عبدالله‌بن زبیر را بخلافت بپذیرفتند. ابن زبیر ضحاک فهری را در شام جانشین خویش ساخت[1]. و مروان در شام بنی‌امیه را جمع آورد و ایشان با وی بخلافت دست بیعت دادند لیکن گروهی از سپاهیان با ضحاک‌بن قیس همداستان شده و از قبول خلافت مروان سر باززدند. امویان و طرفداران ابن زبیر در محل مرج راهط بغوطهٔ دمشق بسال ۶۴ هـ.ق. جنگی بزرگ کردند و فتح نصیب مروان و بنی‌امیه شد و ضحاک در گیرودار معرکه بقتل رسید. ضحاک قصر خورنق را اصلاح و ترمیم کرده است. صاحب عقد الفرید در وقعهٔ مرج راهط گوید[2]: ابوالحسن قال: لما مات معاویةبن یزید، اختلف الناس بالشام، فکان اول من خالف من امراء الاجناد النعمان‌بن بشیر الانصاری و کان علی حمص فدعا لابن‌الزبیر فبلغ خبره زفربن الحرث الکلابی و هو بقنسرین، فدعا الی ابن‌الزبیر ایضاً بدمشق سراً و لم‌یظهر ذلک لمن بها من بنی‌امیة و کلب، و بلغ ذلک حسان‌بن مالک‌بن بجدل الکلبی و هو بفلسطین، فقال لروح‌بن زنباع: انی اری امراء الاجناد یبایعون لابن‌الزبیر و ابناء قیس بالاردن کثیر و هم قومی، فانا خارج الیها و اقم انت بفلسطین، فان جل اهلها قومک من لخم و جذام فان خالفک احد فقاتله بهم. فأقام روح بفلسطین، و خرج حسان الی الاردن، فقام ناتل‌بن قیس الجذامی، فدعا الی ابن‌الزبیر و اخرج روح‌بن زنباع من فلسطین و لحق بحسان بالاردن فقال حسان: یا اهل الاردن قد علمتم ان ابن‌الزبیر فی شقاق و نفاق و عصیان لخلفاء الله و مفارقة لجماعة المسلمین، فانظروا رجلاً من بنی‌حرب فبایعوه. فقالوا: اختر لنا من شئت من بنی‌حرب و جنبنا هذین الرجلین الغلامین: عبدالله و خالداً ابنی یزیدبن معاویه، فانا نکره ان یدعو الناس الی شیخ، و نحن ندعو الی صبی. و کان هوی حسان فی خالدبن یزید و کان ابن‌اخته، فلما رموه بهذا الکلام امسک و کتب الی الضحاک‌بن قیس کتاباً یعظم فیه بنی‌امیة و بلاءهم عنده و یذم ابن‌الزبیر و یذکر خلافه للجماعة و قال لرسوله: اقرأ الکتاب علی الضحاک بمحضر بنی‌امیة و جماعة الناس. فلما قرأ کتاب حسان تکلم الناس فصاروا فریقین، فصارت الیمانیة مع بنی‌امیة و القیسیة زبیریة، ثم اجتلدوا بالنعال، و مشی بعضهم الی بعض بالسیوف حتی حجز بینهم خالدبن یزید، و دخل الضحاک دارالامارة فلم‌یخرج ثلاثة ایام. و قدم عبیدالله‌بن زیاد فکان مع بنی‌امیة بدمشق فخرج الضحاک‌بن قیس الی المرج (مرج راهط) فعسکر فیه و ارسل الی امراء الاجناد فاتوه الا ما کان من کلب و دعا مروان الی نفسه فبایعته بنوامیة و کلب و غسان و السکاسک و طی فعسکر فی خمسة آلاف و اقبل عبادبن یزید من حوران فی الفین من موالیه و غیرهم من بنی‌کلب فلحق بمروان و غلب یزیدبن ابی‌نمس علی دمشق، فاخرج منها عامل الضحاک و امر مروان برجال و سلاح کثیر. و کتب الضحاک الی امراء الاجناد فقدم علیه زفربن الحرث من قنسرین و امده النعمان‌بن بشیر بشرحبیل‌بن ذی‌الکلاع فی اهل حمص، فتوافوا عند الضحاک بمرج راهط، فکان الضحاک فی ستّین الفا و مروان فی ثلاثةعشر الفا اکثرهم رجالة، و اکثر اصحاب الضحاک رکبان، فاقتتلوا بالمرج عشرین یوماً و صبر الفریقان و کان علی میمنة الضحاک زیادبن الضحاک العقیلی[3] و علی میسرته بکربن ابی‌بشیر الهلالی، فقال عبیدالله‌بن زیاد لمروان انّک علی حق و ابن‌الزبیر و من دعا الیه علی الباطل، و هم اکثر منا عدداً و عُدداً و مع الضحاک فرسان قیس، و اعلم انک لاتنال منهم ما ترید الا بمکیدة و انما الحرب خدعة، فادعهم الی الموادعة، فاذا امنوا و کفّوا عن القتال فکر علیهم. فارسل مروان بشیراً الی الضحاک یدعوه الی الموادعة و وضع الحرب حتی نتظر. فاصبح الضحاک و القیسیة قد امسکوا عن القتال و هم یطمعون ان یبایع مروان لابن‌الزبیر و قد اعد مروان اصحابه، فلم‌یشعر الضحاک و اصحابه الا و الخیل قد شدت علیهم، ففزع الناس الی رایاتهم من غیر استعداد و قد غشیتهم الخیل، فنادی الناس: ابانیس، اعجز بعد کیس و کنیة الضحاک: ابوانیس فاقتتل الناس، و لزم الناس رایاتهم، فترجّل مروان و قال: قبح الله من ولاهم الیوم ظهره حتی یکون الامر لاحدی الطائفتین. فقُتل الضحاک‌بن قیس، و صبرت قیس عند رایاتها یقاتلون، فنظر رجل من بنی‌عقیل الی ما تلقی قیس عند رایاتها من القتل، فقال: اللهم العنها من رایات! و اعترضها بسیفه، فجعل یقطعها، فاذا سقطت الرایة تفرق اهلها، ثم انهزم الناس فنادی منادی مروان: لاتتبعوا من ولا کم الیوم ظهره فزعَموا ان رجالاً من قیس لم‌یضحکوا بعد یوم المرج، حتی ماتوا جزعاً علی من اصیب من فرسان قیس یومئذ، فقتل من قیس یومئذ ممن کان یأخذ شرف العطاء ثمانون رجلاً و قتل من بنی‌سلیم ستمائة، و قتل لمروان ابن یقال له عبدالعزیز. و شهد مع الضحاک یوم مرج راهط عبدالله‌بن معاویةبن ابی‌سفیان.

ضحاک. [ضَ حْ حا] (اِخ) ابن قیس الشیبانی زعیم حروری. از شجعان و دُهاة عرب و از بنی‌بکربن وائل. وی بسال ۱۲۶ هـ.ق. با سعیدبن بهدل و دویست تن سپاهی از حروریهٔ جزیره خروج کرد و سعید در ۱۲۷ هـ.ق. درگذشت و ضحاک بجای وی بنشست و آهنگ ارض موصل و شهرزور کرد و صفریه بر وی گرد آمدند و یارانش به چهارهزار تن رسیدند. پس بعراق رفت و بر کوفه مسلط شد و واسط را محاصره کرد. عامل آنجا از در صلح درآمد و مردم موصل با وی بمکاتبه پرداختند و ضحاک بدانجا درآمد و عدد لشکریانش به صدهزار تن بالغ گشت. آنگاه مروان خلیفهٔ اموی قصد وی کرد و در نواحی کفرتوثا از اعمال ماردین دو سپاه بیکدیگر رسیدند و ضحاک کشته شد. جاحظ در وصف وی گوید: من علماء الخوارج، ملک العراق و سار فی خمسین‌الفاً و بایعه عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز و سلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملک و صلیا خلفه. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۰). صاحب مجمل التواریخ و القصص در خلافت مروان‌بن محمد آرد: «... و ضحاک خارجی بیرون آمد و همهٔ عراق و سواد بگرفت و سلیمان پسر هشام عبدالملک بمروان بیرون آمد با هفتادهزار مرد و مروان وی را بشکست اندر حرب و سوی ضحاک خارجی گریخت و مروان یزیدبن عمربن هبیره را بحرب وی فرستاد و ضحاک سوی موصل و جزیره گریخت با سپاه بسیار و دیگرباره مروان بحرب رفت به تن خود، جائی که آن را کهربوثا[4] خوانند از حد جزیره و آن شب ضحاک کشته شد و بجای وی سعید الخیبری بایستاد[5] و سر ضحاک بمروان آوردند و کسی ندانست که او را که کشت...». (مجمل التواریخ ص ۳۱۳ و ۳۱۴).

ضحاک. [ضَ حْ حا] (اِخ) ابن قیس‌بن معاویة التمیمی ملقب به احنف و مکنی به ابی‌بحر. رجوع به احنف ابی‌قیس شود.

ضحاک. [ضَ حْ حا] (اِخ) ابن قیس شاری. پیشوای یکی از پانزده فرقهٔ خوارج. (مفاتیح العلوم) (بیان الادیان).

ضحاک. [ضَ حْ حا] (اِخ) ابن مخلدبن ضحاک‌بن مسلم الشیبانی البصری، معروف به نبیل. او شیخ حُفّاظ حدیث بعصر خویش بود. او را جزئی است در حدیث. وی بمکه متولد شد (۱۲۲ هـ.ق.) و سپس ببصره رفت و بدانجا

---

۱ - عقدالفرید ج ۵ ص ۱۵۶.

۲ - عقدالفرید ج ۵ ص ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۱.

۳ - فی تاریخ طبری: زیادبن عمروبن معاویة العقیلی.

۴ - نل: کفرتوثا.

۵ - یعنی سعید بجای ضحاک رئیس خوارج شد و در حرب پافشاری کرد، و هو سعیدبن بهدل الخیبری الشیبانی.

سکونت گزید تا درگذشت (۲۱۲ هـ .ق.).[۱] یاقوت در معجم الادباء (ج ۴ ص ۲۷۲) آرد: الضحا کبن مخلدبن مسلم ابوعاصم النبیل الشیبانی البصری. به ابوعاصم رجوع شود. الحافظ الثبت النحوی اللغوی. امام فن حدیث از جعفر الصادق و ابن جریج و اوزاعی و ابن ابی‌عروبة سماع دارد و بخاری در صحیح برای او اخراج (؟) کرد و بر توثیق وی اجماع کرده‌اند. قیل له: یحیی‌بن سعید یتکلم فیک فقال: لستُ بحی وَ لا میّت اذا لم‌اذ کر. در مناقب امام احمدبن حنبل (ص ۷۵) آمده: ابوعاصم النبیل و اسمه الضحّا کبن مخلد. اخبرنا اسماعیل‌بن احمد و محمدبن ابی‌القاسم قالا انا[۲] حمدبن احمد قال ثنا[۳] ابونعیم الحافظ قال ثنا ابی‌قال ثنا احمدبن محمد عمر قال سمعت عبدالله‌بن احمد قال: حضر قوم من اصحاب الحدیث فی مجلس ابی‌عاصم الضحا کبن مخلد. فقال الا تتفقهون؟ و لیس فیکم فقیه و جعل یذمهم. فقالوا فینا زجل. فقال من هو؟ فقالوا الساعة یجیء. فلما جاء ابی قالوا: قد جاء فنظر الیه فقال له تقدم، فقال ا کره‌ان اتخطی الناس، فقال ابوعاصم: هذا من فقهه، وسعوا له، فوسعوا فدخل، فاجلسه بین یدیه فالقی علیه مسألة فاجاب، فالقی ثانیة فاجاب، و ثالثة فاجاب، و مسائل فاجاب، فقال ابوعاصم: هذا من دواب‌البحر، لیس هذا من دواب‌البر، او من دواب البر لیس من دواب البحر، انبأنا محمدبن ابی‌منصور قال انا المبارک‌بن عبدالجبار قال انا عبیدالله‌بن عمربن شاهین قال ثنا احمدبن محمد الباغندی قال ثنا العباس‌بن محمد، قال سمعت اباعاصم النبیل یقول: جاء احمدبن حنبل الینا فسمعت الناس یقولون جاء ابن حنبل، جاء ابن حنبل، فقلت: ارونی ابن حنبل هذا، فقالوا هو ذلک، فقلت له یا هذا اما تنصفنا قدمت بلدنا فلم‌تعرفنا نفسک فنکرمک و نأتی من حقک ما انت له اهل. فقال: یا اباعاصم انک لتفعل و انک لتحمل علی نفسک و تحدث. قال: فرأیت له حیاء و صدقاً ما اخلقه سیبلغ ما بلغ رجل. اخبرنا محمدبن ناصر قال انا محمدبن عبدالملک‌بن عبدالقاهر قال انبأنا عبیدالله‌بن احمدبن عثمان قال انا ابوعمربن حبویه ان العباس‌بن العباس‌بن المغیرة اخبرهم قال سمعت عباساً یقول سمعت اباعاصم النبیل یقول و ذکر عنده احمدبن حنبل فقال: قد رأیته، ثم التفت فقال: من تعدون الیوم فی الحدیث ببغداد؟ فقالوا له: یحیی‌بن معین، و احمدبن حنبل و ابوخیثمة و المعیطی، و السویدی و نحوهم من اصحاب الحدیث. فقال: من تعدون بالبصرة عندنا؟ قلنا علی ابن‌المداینی، و ابن‌الشاذ کونی و ابن عرعرة و ابن خدویه و نحوهم، قال: فمن تعدون بالکوفة؟ قلنا ابنا ابی‌شیبة و ابن نمیر و نحوهم. فقال ابوعاصم و تنفس: هاه‌هاه‌هاه، ما منْ هؤلاء احد الا و قد جاءنا و قد رأیناه، فما رأینا فی القوم مثل ذلک الفتی احمدبن حنبل. قال قال عباس: یقول لنا هذا الکلام قبل ان یمتحن احمدبن حنبل. اخبرنا عبدالملک‌بن ابی‌القاسم قال انا عبدالله‌بن محمّد الانصاری قال انا محمدبن عبدالرحمن قال انا الحسن‌بن ابی‌الحسن و اخبرنا اسماعیل‌بن احمد و محمدبن عبدالباقی قالا انا حمدبن احمد قال ثنا ابونعیم الحافظ قال ثنا الحسین ابن محمد قالا ثنا عمربن الحسن‌بن علی‌بن الجعد قال ثنا احمدبن منصور قال قال لی ابوعاصم النبیل لما ودعته: اقر الرجل الصالحْ احمدبن حنبل السلام. صاحب روضات‌الجنات آرد (ص ۵۲): و عن کتاب اسماعیل‌بن محمدبن الفضل التیمی الاصفهانی ان الضحا کبن مخلد البصری جد ابی‌بکربن ابی‌عاصم قاضی اصبهان کان شیخاً لاحمدبن حنبل و له الفضائل الکثیرة و هو غیر الضحا کبن عثمان المدنی الذی یروی عن نافع و قال فی ترجمة ابراهیم‌بن هانی النیسابوری سکن بغداد کان من اخوان احمدبن حنبل ممّن کان یجالسه علی الحدیث و الدّین و کذلک فی ترجمة محمدبن عبدالملک‌بن مرنجویة البغدادی و محمدبن یحیی الذهلی و محمدبن احمدبن الجراح الجوزجانی الراوی عن العراقیین و صدقة‌بن الفضل المروزی و فی ترجمة خلف‌بن هشام البزاز البغدادی انه کان عالماً بالقراآت خیّراً فاضلاً یروی عن مالک کتب عنه احمدبن حنبل و فی بغیة‌الوعاة فی ذیل ترجمة الشیخ ابی‌اسحاق ابراهیم‌بن اسحاق‌بن بشیربن عبدالله‌بن دیسم الحربی نقلاً عن یاقوت انه سمع ابانعیم الفضل‌بن دکین و احمدبن حنبل و عثمان‌بن ابی‌شیبة و عبیدالله القواریری و خلقا و روی عنه موسی‌بن هارون الحافظ و یحیی‌بن صاعد و ابوبکربن ابی‌داود و الحسین المَحاملی و ابوبکربن الانباری و ابوعمر الزاهد و خلق و کان اماماً فی العلم رأساً فی الزّهد عارفاً بالفقه بصیراً بالاحکام حافظاً للحدیث ممیزاً للعلّة قیماً بالادب جماعاً للغلة صنّف کتباً کثیرة منها غریب الحدیث الی ان قال قال الدارقطنی کان ابراهیم الحربی اماماً یقاس باحمدبن حنبل فی زهده و علمه و ورعه و هو امام مصنف عالم بکل شیء بارع فی کل علم صدوق ثقة و عنه انه قال ما انشدت شیئاً من الشعر قط الا قرأت بعده «قل هو الله احد» ثلث مرات. مات ببغداد فی ذی‌الحجة سنة ۲۸۵ هـ .ق. – انتهی.

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن مزاحم الهلالی البلخی مکنی به ابی‌القاسم. محدّث و مفسر و نحوی است. وی کودکان را ادب آموختی و مزد نستدی، و گویند در مکتب وی سه‌هزار کودک درس خواندندی و او بر درازگوشی برنشستی و بر ایشان طواف کردی. ضحا ک، صحبت ابن عباس و ابوهریره را دریافت و از سعیدبن جُبیر اخذ تفسیر کرد. عبدالملک‌بن میسرة گوید ضحا ک درک صحبت ابن عباس نکرده است و تنها سعیدبن جبیر را در ری بدیده و از وی تفسیر آموخته است. شعبة گوید: مشاش را پرسیدم، آیا ضحا ک‌از ابن عباس سماع دارد؟ گفت او هرگز وی را ندیده است و او را احمدبن حنبل و ابن معین و ابوزرعه توثیق کنند و یحیی‌بن سعید وی را ضعیف شمرده است. ضحا ک بسال ۱۰۵ یا ۱۰۶ هـ .ق. درگذشته است. ابن ندیم گوید وی را کتاب تفسیری است بر قرآن و نهشل آن را روایت کرده است. اصل ضحا ک‌از کوفه است و در بلخ اقامت داشت. قبیصة‌بن قیس العنبری گوید چون شب فرامی‌رسید ضحا ک‌گریان می‌شد. او را گفتند: این را سبب چیست؟ گفت: «لاادری ما صعد الیوم من عملی». صاحب عقد الفرید گوید: وُلد الضحا کبن مزاحم و هو ابن ثلاثة‌عشر شهراً[۴]. و قال جویبر: وُلد الضحا ک‌لسنتین. و صاحب صفة‌الصفوة نیز بر قول اخیر است و نیز وفات وی را بسال ۱۰۲ یا ۱۰۵ هـ .ق. گفته است. صاحب عیون‌الاخبار آرد[۵]: و روی فی الحدیث عن الضحا کبن مُزاحم انه قال قَذفَ[۶] الفرات فی المدّ رُمانةً کأنها البعیر البارک، و تحدث اهلُ الکتاب انها من الجنة. و نیز گوید[۷]: کان رَجلاً من النصاری یختلف الی الضحا کبن مزاحم فقال له یوماً: لو اسلمت! قال: یمنعنی من ذلک حبیّ للخمر. قال فاسلم و اشربها. فاسلم. فقال لهُ الضحا ک: انک قد اسلمت فان شربت الخمر حددنا ک و ان رجعت عن الاسلام قتلنا ک. فحسن اسلامه.

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) ابن مَزیدبن عَجلان، عمّ عِصام‌بن جَبر الضحا کبن

---

۱ – الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۰.
۲ – رمز است از «اخبرنا».
۳ – رمز است از «حدثنا».
۴ – فی عیون الاخبار: ستةعشر شهراً.
۵ – ج ۳ ص ۲۸۰.
۶ – فی معجم البلدان لیاقوت (ج ۳ ص ۸۶۱): «و مما یروی عن السدی، والله اعلم بحقه من باطله، قال مدّ الفرات فی زمن علی‌بن ابیطالب کرم الله وجهه، فألقی رمانة قطعت الجسر من عظمها، فأخذت فکان فیها، کرّ حبّ فأمر المسلمین ان یقتسموها بینهم و کانوا یرونها من الجنة. و هذا باطل لان فوا که الجنة لم‌توجد فی الدنیا. و لو لم‌ار هذا الخبر فی عدّة مواضع من کتب العلماء ما استجزت کتابته» اهـ.
۷ – ج ۱ ص ۲۰۲.

الحسن‌بن ابی‌الحسن و اسم ابی‌الحسن نصربن عثمان‌بن زیدبن مزید ابوعمرو است. جد ابی‌بکربن الضحاک متقبل غلهٔ جامع بود و مولد وی به اصفهان و مولد پدر و عمش دو پسر عجلان، به کوفه و مولد عجلان نیز اصفهان بوده است. و کان جد ابی‌ابراهیم‌بن متویه لأمّه و قد رحل و کتب و لم‌یخرّج حدیثه. حدثنا احمدبن اسحاق ثنا عبدالله‌بن محمدبن عیسی حدّثنی ابوعمرو الضحاک‌بن الحسن‌بن ابی‌الحسن حدثنی ابی قال قالت عافیة امرأةُ جبر کتب الی سفیان الثوری مع زوجی عصام‌بن یزید و حدثنی عصام‌بن یزید زوجی عن سفیان الثوری عن ابی‌الاحوص عن سماک‌بن حرب عن عکرمة عن ابن عباس قال کان النبی (ص) اذا اراد سفراً قال اللهم انت الصاحب فی السفر و الخلیفة فی الاهل اللهم انی اعوذ بک من الظنّة فی السفر و الکابة فی المنقلب اللهم اقبض لنا الارض و هَوّن علینا السفر. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۰ و ۳۵۱).

ضحاک. [ضَ حْ حا] (اِخ) ابن یسار مکنی به ابوالعلاء. تابعی است.

ضحاک. [ضَ حْ حا] (اِخ) ابومحمد. محدث است. (الموشح ص ۲۴۳).

ضحاک. [ضَ حْ حا] (اِخ) الحروری. ابودلامة گوید معاصر مروان بود و خلیفةبن خیاط گفته است: مارأیت اشدّ کمداً من امرأة من بنی‌شیبان، قتل ابنها و ابوها و زوجها و امها و عمتها و خالتها مع الضحاک الحروری فمارأیتها قط ضاحکة و لا مبسمة حتی فارقت الدنیا. (عقدالفرید ج ۳ ص ۲۱۴ و ج ۱ ص ۱۱۲).

ضحاک. [ضَ حْ حا] (اِخ) الشیبانی. الحافظ ابوبکر احمدبن محمدبن عمرو النبیل ابی‌عاصم الضحاک الشیبانی الظاهری. او شانزده سال شغل قضای اصفهان داشت و کتب وی در فتنهٔ زنج به بصره از میان بشد ولی مقدار پنجاه‌هزار حدیث از حافظهٔ خویش بنوشت. از ابن اعرابی در طبقات النساک نقل شده است که وی هزار مسئلهٔ شقیق بلخی را از بر کرد. ضحاک مذهب ظاهری داشت و قیاس را منکر بود و بسال ۲۸۷ هـ.ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۰).

ضحاک. [ضَ حْ حا] (اِخ) بیوراسب. بیوراسف. اژی‌دهاک. اژدهاک[1]. اژدها. (فردوسی). اژدهافش. اژدهادوش. (فردوسی)... ماردوش. پادشاه داستانی که پس از جمشید بر اریکهٔ سلطنت نشست. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: مدت پادشاهی وی هزار سال بود، بعضی از مبالغت کم‌روزی و نیم گویند[2]. او را بیوراسپ خوانند و گویند بیور[3] اسب تازی به هرّائی[4] از زر و سیم پیش وی جنیبت کشیدندی، و اندر اصل نام او قیس لهوب (کذا) گویند و ضحاک حمیری نیز خواندش و پارسیان ده‌آک گفتندی از جهت آنک ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعلهاء پلید، و آک را معنی زشتی و آفت است پس چون معرب کردند سخت نیکو آمد: ضحاک، یعنی خندناک. و اژدهاک گفتند سبب آن علت که بر کتف بود، یعنی اژدهاند که مردم بیوبارند، اندر تاریخ جریر گوید بیوراسف دیگر بود، و ضحاک دیگر[5]. ایزدتعالی نوح را پیش وی فرستاد و از بعد طوفان بسالها ضحاک پادشاهی بگرفت. اما نسب او چنین بود: ضحاک‌بن [ارو]نداسپ، و ارونداسف نیز گویند، و او وزیر طهمورث بود و روزه داشتن و خدای را تعبد کردن از وی خاست. ابن ربکاون[6] بن سادسره (کذا) ابن تاج‌بن فروال‌بن سیامک‌بن مشی‌بن کیومرث، و تاج جد او بود که عرب از نسل اواَند و بزمین بابل نشست فرزندش [دو] دختر [بود یکی] فریدون بزنی کرد و یکی بزمین کابلستان افتاد و مهراب که جد رستم بود از فرزندان این دختر است، و از پسران ضحاک هیچ جایگاه ذکر نیافته‌ام[7].

ابن‌البلخی گوید:

این بیوراسف ضحاک است و ضحاک در لفظ عربی چنین آمده است و اصل آن اژدهاق است و شرح این حال بعد از این داده شود، و در نسب او خلاف است میان نسابه و بعضی می‌گویند از نسابه که اصل او از یمن بوده است و نسب او ضحاک‌بن علوان‌بن عبیدبن عویج الیمنی است و از خواهر جمشید زاده بود، و جمشید او را بنیابت خود به یمن گذاشته بود. و نسابهٔ پارسیان نسب او چنین گفته‌اند: بیوراسف‌بن ارونداسف‌بن دینکان‌بن وبهزسنگ‌بن تازین نوارک‌بن سیامک‌بن میشی‌بن کیومرث، و این تاز که ازجملهٔ اجداد اوست پدر جملهٔ عرب است و چون پدر عرب بود اصل همه عرب با او می‌رود و این سبب است که عرب را تازیان خوانند یعنی فرزندان تاز، هرچه عجم‌اند با هوشهنگ می‌روند و عرب با این تاز می‌رود، و در همهٔ روایتها ضحاک خواهرزادهٔ جمشید بوده‌ست و نام مادرش ورک بود خواهر جمشید[8]. و سپس جای دیگر آرد[9]: نسب بیوراسف درباب انساب یاد کرده آمده‌ست و اینک گویند ضحاک اصل آن اژدهاق است و به لغة عرب الفاظ همی گردد از این جهت ضحاک گویند، و ازبهر آن او را اژدهاق گفتندی که او جادو بود و ببابل پرورش یافته بود و جادویی بیاموخته و روزی خویشتن را بر صورت اژدهائی بنمود و گفته‌اند که به ابتدا که جادوئی می‌آموخت پدرش منع می‌کرد پس دیوی که معلم او بود گفت اگر خواهی که ترا جادویی آموزم پدر را بکش، ضحاک پدر خویش را بتقرب دیو بکشت و سخت ظالم و بدسیرت بود و خونهاء بسیار بناحق ریختی و باژها او نهاد در همه جهان و پیوسته بفسق و فساد و شراب‌خوارگی مشغول بودی با زنان و مطربان، و بر هر دو دوش دو سلعه بود، معنی سلعه گوشت فضله باشد بر اندام آدمی و هرگاه خواستی آن را بجنبانیدی همچنانک دست جنبانید و ازبهر تهویل را بمردم چنان نمودی که‌دو مار است اما اصلی نداشت چه دو فضله بود و گویند که آن هر دو سلعه چون روزگار بیامد بیفزود و درد خاست و پیوسته مرهمها برمی‌نهادند و سکون و آسایش آنگاه یافتی که مغز سر آدمی بر آن نهادندی مانند طلا و چون این ظلم و قتل جوانان بدین سبب مستمر گشت کابی، آهنگری اصفهانی ازبهر آنک دو پسر ازآنِ او کشته بود خروج کرد و پوست که آهنگران دارند بر سر چوبی کرد و افغان کرد و آشکارا بیانگ بلند ضحاک را دشنام داد و از ظلم او فریاد می‌کرد و غوغا با او بهم برخاستند و عالمیان دست با او یکی کردند و روی بسرایهای ضحاک نهاد و ضحاک بگریخت و سرای و حجره‌ها از وی خالی ماند، و مردمان کابی آهنگر را گفتند بپادشاهی بنشین گفت من سزاء پادشاهی نیستم اما یکی را از فرزندان جمشید طلب باید کردن و بپادشاهی نشاندن، و افریدون از بیم ضحاک گریخته بود و پنهان شده، مردم رفتند و او را به دست آوردند و بپادشاهی نشاندند و ضحاک را گرفت و بند کرد و کابی

۱ - اژدهاک؛ نام ضحاک پادشاه است. دقیقی گوید:

ایا شاهی که ملک تو قدیمی
نیاکت برد با ک اژدها کا

(نسخه: نیابت برد تخت اژدها کا). (لغت فرس اسدی ص ۲۵۳).

۲ - مجمل التواریخ ص ۴۰.

۳ - بیور؛ ده‌هزار.

۴ - در اصل کتاب: بهرهٔ (متن تصحیح قیاسی است).

۵ - طبری چنین نگفته، فقط گوید: نوح بر ضحاک مبعوث شد... و باز گوید: نوح بر قوم ضحاک که پیرو دیانت او بودند به شریعت صابئین بودند نازل شد. و باز گوید: نوح در عهد بیوراسب بوده. (ج ۱ ص ۱۷۸، ۱۸۴، ۲۱۰، ۲۲۵، ۲۲۶).

۶ - در طبری: زینکاو.

۷ - مجمل التواریخ ص ۵۲ و ۲۶.

۸ - فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱.

۹ - فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۴ و ۳۵.

آهنگر را از جمله سپاهسالاران گردانید و آن پوست‌پاره را بجواهر بیاراست و بفال گرفت و درفش کابیان نام نهاد و علامت او بود در همه جنگها.

ابوریحان بیرونی در التفهیم بمناسبت جشن مهرگان گوید: مهرگان چیست؟ شانزدهم روز است از مهرماه و نامش مهر. و اندر این روز افریدون ظفر یافت بر بیوراسب جادو آنک معروف است به ضحاک و بکوه دماوند بازداشت[1]... و نیز در سبب آتش کردن در جشن سده گوید: اما سبب آتش کردن و برداشتن آن است که بیوراسب توزیع کرده بود بر مملکت خویش دو مرد هر روزی تا مغزشان بر آن دو ریش نهادندی که بر کتفهای او برآمده بود، و او را وزیری بود ارمائیل نیکدل، نیک‌کردار از آن دو تن یکی را زنده یله کردی و پنهان او را بدماوند فرستادی، چون افریدون او را بگرفت سرزنش کرد و این ارمائیل گفت توانائی من آن بود که از دو کشته (کذا، و ظ: کشتنی) یکی را برهانیدمی و جملهٔ ایشان از پس کوهند. پس با وی استواران فرستاد تا بدعوی او نگرند و او کسی را پیش فرستاد و بفرمود تا هر کسی بر بام خانهٔ خویش آتش افروختند زیرا ک شب بود و خواست تا بسیاریِ ایشان پدید آید، پس آن نزدیک افریدون بموقع افتاد و او را آزاد کرد و بر تخت زرین نشاند و مسمغان نام کرد، ای مه مغان.[2]

فردوسی داستان ضحاک را بدینگونه منظوم ساخته است:

یکی مرد بود اندر آن روزگار
ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد
ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی بجای
پسر بد مر آن پاکدین‌را یکی
کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند
کجابیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده‌هزار
از اسپان تازی بزرّین ستام
ورا بود بیور که بردند نام
چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو داد هوش و دل و جان پاک
پراکندبر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد
بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز
جوان را ز دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی
که آن را جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای
بیاموز ما را تو ای نیک‌رای
بدو گفت پیمانْت خواهم نخست
پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیک‌دل بود پیمانْش کرد
چنانک او بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن
ز تو بشنوم هرچه گوئی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای
چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود
یکی پندت از من بباید شنود
بگیر این سرِ مایه درگاه اوی
ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
بر این گفتهٔ من چو داری وفا
جهان را تو باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست
دگر گوی کاین ازدرِ کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن
بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنْت سوگند و بند
شوی خوار و ماند پدرْت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید
چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوی
نه برتابم از رای تو هیچ روی
بدو گفت من چاره سازم ترا
بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش می‌باش و بس
نباید مرا یاری از هیچکس
مر آن پادشا را در اندرسرای
یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی
زبهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ
پرستنده با او نبردی چراغ
بر آن رای واژونه دیو نژند
یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس واژونه این ژرف چاه
بخاشاک پوشید و بسپرد راه
شب آمد سوی باغ بنهاد روی
سر تازیان مهتر نامجوی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه
یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیکدل مرد یزدان‌پرست
چنان بدکنش شوخ فرزند اوی
نجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت همداستان
ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نرّه‌شیر
بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر[3] در نهانی سخن دیگر است
پژوهنده را راز با مادر است
فرومایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت گاه پدر
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
یکی بند دیگر نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی
ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی
نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تو راست
دد و دام با مرغ و ماهی تو راست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت
دگرگونه چاره گرفت ای شگفت
جوانی برآراست از خویشتن
سخن‌گوی و بینادل و پاک‌تن
همیدون بضحاک بنهاد روی
نبودش جز از آفرین گفت‌وگوی
بدو گفت گر شاه را درخورم
یکی نامور پاک‌خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش
زبهر خورش جایگه ساختش
فراوان نبود آن زمان پرورش
که‌کمتر بد از کشتنیها خورش
جز از رستنیها نخوردند چیز
ز هرچ از زمین سر برآورد نیز
پس آهرمن بدکنش رای کرد
به دل کشتن جانور جای کرد
ز هرگونه از مرغ و از چارپای
خورش کرده آورد یک‌یک بجای
بخونش بپرورد برسانِ شیر
بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویَدْش فرمان کند
بفرمان او دل گروگان کند
خورش زردهٔ خایه دادش نخست
بدان داشتش چند گه تندرست
چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز
که‌جاوید زی شاه گردن‌فراز

۱ - التفهیم ص ۲۵۴.
۲ - التفهیم ص ۲۵۷ و ۲۵۸.
۳ - ا: گر.

که فردات از آن گونه سازم خورش
کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت
که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سفید
بسازید و آمد دلی پرامید
شه تازیان چون بخوان دست برد
سر کم‌خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را بمرغ و بره
بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان
خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب
همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندرآورد و خورد
شگفت آمدش زآن هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی
چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر توست
همه توشهٔ جانم از چهر توست
یکی حاجتستم ز نزدیک شاه
وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد شاه تا کتف اوی
ببوسم بمالم بر و چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی
نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی بگیرد مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او
همی بوسه‌ای داد بر کفت او
چو بوسید شد در زمین ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش بُرُست
غمی گشت و از هر سوئی چاره جُست
سرانجام ببْرید هر دو ز کفت
سزد گر بمانی از این در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
برآمد دگرباره از کفت شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک‌بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند
مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود
بمان تا چه ماند، نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده به خورد
نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش
مگر خود بمیرند از این پرورش
[1]نگر نرّه‌دیو اندرین جست‌وجو
چه جست و چه دید اندرین گفت‌وگو
مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخته ماند ز مردم جهان

*

تباه شدن روزگار جمشید:
از آن پس برآمد ز ایران خروش
پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید
گسستند پیوند از جمّشید
بر او تیره شد فرّهٔ ایزدی
بکژّی گرائید و نابخردی
پدید آمد از هر سوئی خسروی
یکی نامداری ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه
سواران ایران همه شاه‌جوی
نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی بر او آفرین خواندند
ورا شاه ایران‌زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد
به ایران‌زمین تاج بر سر نهاد
سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو انگشتری کرد گیتی بر اوی
چو جمشید را بخت شد کندرو
بتنگ آوریدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه
سپرده بضحاک تخت و کلاه...
نهان بود چند از دمِ اژدها
بفرجام هم زو نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده کاه
چو ضحاک بر تخت شد شهریار
بر او سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد بر این روزگاری دراز
نهان گشت آئین فرزانگان
پراکنده شد نام دیوانگان
هنر خوار شد، جادوی ارجمند
نهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمّشید
برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند
سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده‌رویان یکی شهرناز
دگر ماهروئی بنام ارنواز
به ایوان ضحاک بردندشان
بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخوئی
بیاموختشان تُنبل و جادوئی
ندانست خود جز بد آموختن
جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان
چه کهتر، چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی به ایوان شاه
وز او ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی
مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا
دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین
دگر نام کرمایل پیش‌بین
چنان بد که بودند روزی بهم
سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش
وز آن رسمهای بداندرخورش
یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شاه رفت آوری
وز آن پس یکی چاره‌ای ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون
یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند
خورشها به‌اندازه پرداختند
خورش‌خانهٔ پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار خرم نهان[1]
چو آمَدْش هنگام خون ریختن
بشیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم‌کُشان
گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر
پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین
ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند
جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند
برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت
نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر
ترا در جهان کوه و دشت است بهر

---

۱ – روشن‌روان.

بجای سرش زآن سر بی‌بها
خورش ساختند از پی اژدها
از اینگونه هر ماهیان سی جوان
از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی از ایشان دویست
بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بر ایشان بزی چند و میش
بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کُرد از آن تخمه دارد نژاد
کز آباد ناید بدل بَرْش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس
ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه‌خوی
چنان بد که چون میبدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی
بکشتی که با دیو پرداختی
کجا نامور دختر خوبروی
بپرده درون پاک بی‌گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش
نه رسم کیی بد نه آیین نه کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا بسر بَرْش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز
بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز شاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بچهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال
ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ
نهادی بگردن برش پالهنگ
بدین خواری و زاری و گرم و درد
پراکنده بر تارکش خاک و گرد
همی تاختی تا دماوندکوه
کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر
بدرّیدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای
از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز
که شاها چه بودت نگویی براز
به آرام خفته تو در خوان خویش
چه دیدی نگویی چه آمدْت پیش
جهانی سراسر بفرمان توست
دد و دیو و مردم نگهبان توست
زمین هفت‌کشور بشاهی تو راست
سر ماه تا پشت ماهی تو راست
چه بودی کز آنسان بجستی ز جای
بما بازگو ای جهان کدخدای
بخورشیدرویان سپهدار گفت
که این خواب را باز باید نهفت
گرایدون که این داستان بشنوید
شودْتان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که بر ما بباید گشادنْت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای
که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
برآورد پس او نهان از نهفت
همه خواب یک‌یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی
که مگذار این را ره چاره‌جوی
نگین زمانه سر تخت توست
جهان روشن از نامور بخت توست
تو داری جهان زیر انگشتری
دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن بخردان
ز اخترشناسان و از موبدان
سخن سربسر موبدان را بگوی
پژوهش کن و رازها بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانستیش چاره کن آن زمان
بخیره مترس از بد بدگمان
شه بدمنش را خوش آمد سخن
که آن سرو سیمین‌بر افکند بن
جهان از شب تیره چون پرّ زاغ
هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد
بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی
سخندان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید
بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیک جایشان گرد کرد
وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید
روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار
ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر
که را باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز بر ما بباید گشاد
وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر
زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی بازگوییم راست
شود جان بیکبار و جان بی‌بهاست
وگر نشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه
بر آن موبدان نماینده‌راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود
وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون
بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیارهوش
یکی بود بینادل و راست‌کوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام
از آن موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و بی‌باک شد
گشاده‌زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو
بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
نیامد گه ترسش و سردباد
چو او زاید از مادر پرهنر
بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی
ببندت درآرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بنددم چیست با مَنْش کین
دلاور بدو گفت گر بخردی
کسی بی‌بهانه نجوید بدی
برآید به دست تو هوش پدرْش
وز آن درد گردد پر از کینه سَرْش
یکی گاو برمایه خواهد بُدن
جهانجوی را دایه خواهد بُدن
تبه گردد آن هم به دست تو بر
بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند
بتابید رویش ز بیم گزند

چو آمد دل تاجور باز جای
بتخت کیان اندرآورد پای
نشان فریدون بگرد جهان
همی بازجست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن بدو لاجورد
برآمد بر این روزگاری دراز
که‌شد اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید و برسان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی
روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر
بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره‌شناسان و هم موبدان
که‌کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیرسر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پرگفتگوی
بگرد زمین در همین جستجوی
فریدون که بودش پدر آتبین
شده تنگ بر آتبین بر، زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر
برآویخت ناگاه‌در دام شیر
از آن روزبانان ناپاک‌مرد
تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتندو بردند بسته چو یوز
بر او بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید
که‌بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود
بمهر فریدون دل آکنده‌بود
روان گشت و دل خسته از روزگار
همی رفت گریان سوی مرغزار
کجانامور گاو برمایه بود
که‌رخشنده بر تَنْش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار
خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار
ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندرپذیر
وزین گاو نغزش بپرور بشیر
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک‌مغز
که‌چون بنده در پیش فرزند تو
بباشم پذیرندهٔ پند تو
فرانک بدو داد فرزند را
بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر
همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک‌از آن جست‌وجوی
شد از گاو گیتی پر از گفت‌وگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهاردار
که‌اندیشه‌ای در دلم ایزدی
فرازآمدت از ره بخردی
همی کرد باید کز آن چاره نیست
که‌فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرّم پی از خاک‌جادوستان
شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه
مر این را برم تا به البرزکوه
بیاورد فرزند را چون نوند
چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بدان کوه بود
که‌از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاکدین
منم سوگواری ز ایران‌زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد سر انجمن
ببرّد سر و تاج ضحاک‌را
سپارد کمربند او خاک‌را
تو را بود باید نگهبان اوی
پدروار لرزنده بر جان اوی
پذرفت فرزند او نیکمرد
نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک‌بد روزگار
از آن بیشه وگاو و آن مرغزار
بیامد پر از کینه چون پیل مست
مر آن گاو برمایه راکرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای
بیفکند و زیشان بپردخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت
فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندرفکند
ز پای اندر آورد کاخ بلند
چنان بد که ضحاک‌خود روز و شب
بیاد فریدون گشادی دو لب
بدان برز و بالا ز بیم نشیب
دلش زآفریدون شده پرنهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست
که‌در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان
که‌ای پرهنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است
که‌بر بخردان این سخن روشن است
ندارم همی دشمن خرد خوار
بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری
هم از مردم و هم ز دیو و پری
بباید بر این بود همداستان
که‌من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت
که‌جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی
نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان
بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه
ستم‌دیده را پیش او خواندند
بر نامدارانْش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم
که‌برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که‌شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من آمدستم دوان
همی نالم از تو به رنج روان
ز تو بر من آمد ستم بیشتر
زنی هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا
بفرزند من دست بردن چرا
مرا بود هژده پسر در جهان
از ایشان یکی مانده است این زمان
ببخشای و بر من یکی درنگر
که‌سوزان شود هر زمانم جگر
بحال من ای تاجور درنگر
میفزای بر خویشتن دردسر
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد
دلی بی‌امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست
بگیتی چو فرزند پیوند نیست
بهانه چه داری تو بر من بیار
که‌بر من سگالی بد روزگار
یکی بی‌زیان مردِ آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدهاپیکری
بباید بدین داستان داوری
اگر هفت‌کشور بشاهی تو راست
چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید
که‌نوبت بفرزند من چون رسید

که مارانْت را مغز فرزند من
همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید
شگفت آمدش کآن سخنها شنید
بدو بازدادند فرزند اوی
بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه
که باشد بدان محضر او گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش
سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو
بریده‌دل از ترس کیهان‌خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرّید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی
از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین
که‌ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام‌گوی
بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما بپیمان تو
بدرّد بپیچد ز فرمان تو
ندیدیم ما کار زین زشت‌تر
بماندیم خیره بدین کار در
کیِ نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی بباید شنود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او به ایوان درست
یکی آهنی کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست
شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بُدن زین سپس
که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون آمد از پیش شاه
بر او انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه به دست
که‌ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایهٔ فر او بغنویم
بپویید کاین مهتر آهرمن است
جهان‌آفرین را به دل دشمن است
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی بر او انجمن شد نه خُرد
بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم
ز گوهر بر و پیکر و زرّش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت زو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید
جهان پیش ضحاک واژونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان
بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار
تو را جز نیایش مباد ایچ کار
فروریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من
سپردم بتو ای جهاندار من
فریدون سبک ساز رفتن گرفت
سخن را ز هر کس نهفتن گرفت...
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی
به ابر اندر آمد سر گاه اوی
همی رفت منزل بمنزل چو باد
سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند
بجایی که یزدان‌پرستان بدند
درآمد در آن جای نیکان فرود
فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه
خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی
بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدو آمده از بهشت
که تا بازگوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری
نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید
گشاده[1] به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کآن ایزدی است
نه آهرمنی و نه کار بدی است
شد از شادمانی رُخَش ارغوان
که تن را جوان دید و دولت جوان...
فریدون کمر بست و اندرکشید
نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
براند و بُدش کاوه پیش سپاه
بر افراز راند او از آن جایگاه
به اروندرود اندر آورد روی
چنان چون بود مرد دیهیم‌جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزادمرد
لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروندرود
فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر برین روی آب
نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان
چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست
جوازی بیابی به مُهرم درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک
از آن ژرف دریا نیامَدْش باک
سرش تیز شد کینه و جنگ را
به آب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانْش یکسر کمر
همیدون بدریا نهادند سر
بر آن بادپایان باآفرین
به آب اندرون غرقه کردند زین
بخشکی رسیدند سر کینه‌جوی
به بیت‌المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند
همی گنگ‌دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک‌خوان
برآورده ایوان ضحاک دان...
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانْش برتر ز کیوان نمود
تو گفتی ستاره بخواهد ربود
بدانست کآن خانهٔ اژدهاست
که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانْش گفت آنکه زین تیره خاک
برآرد چنین جا بلند از مغاک
بترسم همی آنکه با او جهان
یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را بدین جای جنگ
شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد
عنان بارهٔ تیزتک را سپرد...
به اسب اندر آمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ

۱ -گشادن.

کس از روزبانان به در بر نماند
فریدون جهان‌آفرین را بخواند
طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش بآسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرودآورید
که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاوپیکر سرش
زدی هرکه آمد همی در برش
وز آن جادوان کاندر ایوان بدند
همه نامور نرّه‌دیوان بدند
سران‌شان بگرز گران کرد پست
نشست از بر گاهِ جادوپرست
نهاده بر تخت ضحاک پای
کلاه کیی جُست و بگرفت جای
ز هر سو به ایوان او بنگرید
نشانی ازو هیچگونه ندید
برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه‌چشم خورشیدروی
پس آن خواهران جهاندار جم
ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادندبر آفریدون سخن
که نو باش تا هست گیتی کهن
چه مایه جهان گشت بر ما به بد
ز کردار این جادوی کم‌خرد
ندیدیم کس کاینچنین زهره داشت
بدین جایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشهٔ گاه او آمدی
وگرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت
نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آتبین
که ضحاک بگرفت از ایران‌زمین
بکشتش بزاری و من کینه‌جوی
نهادم سوی تخت ضحاک روی
کمربسته‌ام لاجرم جنگجوی
از ایران بکین اندرآورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر
بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید زو ارنواز
گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توئی
که ویران کنی تنبل و جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست توست
گشادجهان از کمربست توست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک
شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاست با جفت مار
چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز
که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرّم پی اژدها را ز خاک
بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست
که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
بر او خوبرویان گشادند راز
مگر اژدها را سر آمد بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان
بشد تا کند بند جادوستان
ببرّد سر بی‌گناهان هزار
هراسان شده‌ست از بد روزگار
کجاگفته بودش یکی پیش‌بین
که پردخته ماند ز تو این زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو
همیدون فروپژمرد بخت تو
دلش زآن زده فال پرآتش است
همان زندگانی بر او ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن
بگیرد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون
شود گفتِ اخترشناسان نگون
همان نیز زآن مارها بر دو کفت
به رنج دراز است مانده شگفت
از این کشور آید بدیگر شود
ز رنج دو مار سیه نغنود
چو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای
شگفتی به دلسوزی کدخدای
وراکندرو خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو
در ایوان یکی تاجور دید نو
ز یک دست سرو سهی شهرناز
ز دست دگر ماهروی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش
کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش‌کنان رفت و بردش نماز
بر او آفرین کرد کای شهریار
همیشه بزی تا بود روزگار...
فریدون بفرمود تا رفت پیش
بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی
که رو آلت بزم شاهی بجوی
سخنها چو بشنید زو کندرو
بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
فریدون چو می خورد و رامش گزید
شبی کرد جشنی چنان‌چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو
برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راه‌جوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید
مر او را بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان
ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری
فرازآمدند از دگر کشوری
از این سه یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بچهر کیان
بیامد بتخت کیی برنشست
همه بند و نیرنگ تو کرد پست
بدو گفت ضحاک شاید بُدن
که مهمان بود شاد باید بُدن
چنان داد پاسخ ورا پیشکار
که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمردی نشیند در آرام تو
ز تاج و کمر بسترد نام تو
به آئین خویش آورد ناسپاس
چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال
که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو
که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو
چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز
بدیگر عقیق لب ارنواز
برآشفت ضحاک برسانِ کَرگ
شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و به آواز سخت
بتندی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من
از این پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که ایدون گمانم من ای شهریار
کز این پس نیابی تو از بخت بهر
بمن چون دهی کدخدائیّ شهر
چو بی‌بهره باشی ز گاه مهی
مرا کار سازندگی چون دهی
چرا برنسازی همی کار خویش
که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک از آن گفتگوی
بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین
بر آن راه‌پویان باریک‌بین
بیامد دمان با سپاهی گران
همه نرّه‌دیوان و جنگ‌آوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در
گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند
همه سوی آن راه بیره شدند
بهر بام و در مردم شهر بود
کسی کش ز جنگ‌آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند
که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ
بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
بباریدچون ژاله زَابر سیاه
کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هرکه برنا بدند
چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده
که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم
یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را
مر آن اژدهادوش ناپاک را
هم از رشک ضحاک شد چاره‌جوی
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن
بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند
به دست اندرون شست یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز
پر از جادوی‌ها فریدون بناز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب
گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کآن کار هست ایزدی
رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست
به ایوان کمند اندرافکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
فرودآمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود
بخون پریچهرگان تشنه بود
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد
بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد
بزد بر سرش ترک را کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان
مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ
ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون بِهْ بود بند اوی
نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر
کمندی بیاراست از چرم شیر
به بندی ببستش دو دست و میان
که نگشاید آن بند پیل ژیان
بفرمود کردن به در بر خروش
که‌ای نامداران با فرّ و هوش
نباید که باشید با ساز جنگ
نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
به بند اندر است آنکه ناپاک بود
جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرّم بوید
برامش سوی ورزش خود شوید
که یزدان پاک از میان گروه
برانگیخت ما را ز البرزکوه
بدان تا جهان از بد اژدها
به فرّ من آید شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش
بنیکی بباید سپردن رهش
مهان پیش او خاک دادند بوس
ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر
خروشان بر آن روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید
به بند کمندی چنان‌چون سزید
ببردند ضحاک را بسته خوار
بپشت هیونی برافکنده زار
همی راند از اینگونه تا شیرخوان
جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بدانگونه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بیداربخت
همی راند او را بکوه اندرون
همی خواست کآرد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش
بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوندکوه
ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت
بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند
بکوه دماوند کردش به بند
چو بندی بر آن بند بفزود نیز
نبود از بد بخت مانده چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد
جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش پیوند اوی
بمانده بکوه اندرون بند اوی
بکوه اندرون جای تنگش گزید
نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران
بجائی که مغزش [کذا] نبود اندر آن
فروبست دستش بدان کوه باز
بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بر این گونه آویخته
وز او خون دل بر زمین ریخته.

در کتاب حماسه‌سرائی آمده است[1]: بروایت فردوسی بعهد جمشید در دشت سواران نیزه گذار (عربستان) نیکمردی بنام مرداس بود که پسری زشت‌سیرت و ناپاک و سبکسار اما دلیر و جهانجوی داشت بنام ضحاک که چون ده‌هزار اسب داشت او را به پهلوی بیوراسب می‌خواندند. این بیوراسب به فریب ابلیس (اهریمن) پدر خویش مرداس را بکشت. آنگاه ابلیس بصورت جوانی نیکروی بر او ظاهر شد و خوالیگر او گشت و بوسه‌ای از کتفین او دو مار برآورد و پنهان گردید و باز بهیأت پزشکی بر او پدیدار شد و گفت چارهٔ آن دو مار تنها سیر داشتن آنهاست با مغز مردم و باید دو تن از آدمیان را هر روز کشت و از مغز ایشان خورش بدین دو مار داد، و مراد اهریمن از این چاره گری آن بود که نسل آدمیان برافتد و از ایشان جهان پرداخته آید. در این هنگام ایرانیان بر جمشید بشوریدند و ضحاک را بسلطنت برداشتند. جمشید از پیش او بگریخت و پس از صد سال گرفتار و با اره به دو نیم شد. ضحاک هزار سال پادشاهی کرد و دو خواهر جمشید، ارنواز و شهرناز را، بزنی گرفت. در عهد او آئین فرزانگان پنهان و کام دیوان آشکار گشت و دیوان چیرگی یافتند و هر شب خورشگر او دو مرد جوان را به ایوان شاه می‌برد و از مغز آن دو، مارها را خورش می‌داد. دو مرد گرانمایه و پارسا که از گوهر پادشاهان و بنام ارمائیل و کرمائیل بودند، بر آن شدند که بخوالیگری بخدمت ضحاک روند تا مگر از این راه هر روز یک تن را از مرگ بازرهانند و چنین نیز کردند چنانکه هر ماه سی تن بهمت ایشان از مرگ نجات می‌یافتند و چون شمارهٔ آنان به سی می‌رسید خورشگران ایشان را به شبانی به صحرا می‌فرستادند. نژاد کُرد از اینان پدید آمده است. چون چهل سال از پادشاهی ضحاک بماند شبی سه تن را که فر کیانی داشتند به خواب دید. خوابگزاران او را از ظهور فریدون آگاه ساختند و او در جستجوی فریدون بود که کاوهٔ آهنگر بر او قیام کرد و فریدون را بشاهی برگزید و بجنگ ضحاک برانگیخت و او ضحاک را مقید کرد و به دماوندکوه برد و در غاری بیاویخت تا همچنان به بادافراه گناهان خویش آویخته برجای بماند. فردوسی ضحاک تازی را چندین بار مطلقاً اژدها یاد کرده، چنانکه در این ابیات گفته است:

فریدون چنین پاسخ آورد باز
که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرّم پی اژدها را بخاک
بشویم جهان را ز ناپاک پاک
که گر اژدها را کنم زیر خاک
بشویم شما را سر از گرد پاک
بدان تا جهان از بد اژدها
به فرّ من آید شما را رها.

۱ - حماسه‌سرائی تألیف ذبیح‌الله صفا چ ۱ صص ۴۲۱ - ۴۳۵.

وگاه نیز وی را اژدهاقش و اژدهادوش نامیده و این چنانکه میدانیم و از آنچه خواهیم دید نیز برمی‌آید نشانه‌ای از تصورات مؤلفان اوستا و راویان روایات و احادیث کهن نسبت به اوست. در اوستا نام ضحاک چندین بار بصورتهای دوگانهٔ اَژیِ‌دَهاک[1] و اَژی آمده است. در یشت پنجم (آبان‌یشت) که مبتنی بر ستایش اردویسور اناهیتاست از ضحاک در فقرات ۲۹-۳۱ بدین منوال یاد شده است: برای او (یعنی اناهیتا) اژی دارای سه بتفوز (یعنی ضحاک) در کشور بوری[2] صد اسب و هزار گاو و هزار گوسپند قربانی کرد و از او درخواست که او را در تسلط بر هفت‌کشور و تهی ساختن آنها از آدمیان یاری کند ولی اردویسور اناهیتا او را یاری نکرد. و باز در فقرهٔ ۳۴ چنین آمده است: ثَراِتئون[3] (فریدون) پسر آثویه (آتبین) به اناهیتا قربانیها داد و از او درخواست که وی را بر اژی‌دهاک سه پوز و سه سر و شش چشم، دارندهٔ هزار گونه چالاکی دیودروج زورمند که مایهٔ آسیب آدمیان است و آن دروند و نیرومندترین دروجی که اهریمن برای تباهی گیتی و جهان راستی آفریده است چیرگی دهد و او را مدد کند تا دو زنش سنگهوک[4] (شهرناز) و اَرِنوَک[5] (ارنواز) راکه برای زناشوئی بهترین اندام را دارند و زیباترین زنان جهانند ازو برباید. در یشت نهم (درواسپ‌یشت یا کوش‌یشت) فقرات ۱۳ و ۱۴ عین مطالب فقرهٔ ۳۴ آبان‌یشت تکرار شده و در فقرهٔ ۴۰ از یشت ۱۴ (بهرام‌یشت) نیز از اژی‌دهاک با همان صفات سه‌بتفوزی و سه‌سری و شش‌چشمی و دارندهٔ هزار گونه چالاکی و دیودروج نیرومند که مایهٔ آسیب آدمیان است، سخن رفته و از شکست‌دهندهٔ او یعنی فریدون شجاع نیز یاد شده است. در یشت ۱۵ (رام‌یشت) فقرات ۱۹-۲۱ آمده است که اژی‌دهاک سه پوز در کوی رینتَ[6] (کرند) دارندهٔ راه دشوار بر تخت زرین و بالش زرین و فرش زرین نزد برسم گشاده با کف دست باز ویو (فرشتهٔ باد) را ستوده ازو خواست که وی را یاری دهد تا هر هفت کشور را از آدمی تهی کند ولی وَیو بدین ستایندهٔ ناجوانمرد توجهی نکرد و آرزوی او را برنیاورد. در فقرات ۲۳ و ۲۴ همین یشت و همچنین فقرات ۳۳ و ۳۴ یشت ۱۷ (ارت‌یشت) مطالب فقرهٔ ۳۴ آبان یشت عیناً تکرار شده است. در یشت نوزدهم (زامیادیشت) فقرات ۴۶-۵۱ از مجادلهٔ ضحاک و آذر برای به دست آوردن فرّ کیان بنحو ذیل سخن رفته است: سپنت‌مینو و اهریمن هر یک برای به دست آوردن این فرّ بتکاپو افتادند و هر یک از ایشان پیکهائی چالاک از پی آن فرستادند. پیکهای سپنت‌مینو و هومَنَه (بهمن) و اَشاوهیشت (اردیبهشت) و آذر بودند و پیکهای اهریمن اَکَمنش (منش زشت) و اَئشم (دیوخشم) و اژی‌دهاک و سپی‌تیور[7] که جم را اره کرده بود. آذر پیش رفت و با خود اندیشید که این فر را من به دست خواهم آورد. اما اژی‌دهاک سه‌پوزهٔ دروند از پس او با شتاب درآمد و گفت ای آذر دور شو و بدان که اگر بر این فر دست یابی من تو را یکباره نابود خواهم ساخت چنانکه دیگر نتوانی زمین را روشنی بخشید. آذر چون این بشنید از بیم اژی‌دهاک سهمگین دست از این کار بداشت. آنگاه اژی‌دهاک سه‌پوز دروند با شتاب از پی او درآمد و با خود اندیشید که این فر را من به دست خواهم آورد اما ناگاه آذر برخاست و گفت ای اژی‌دهاک سه‌پوز دور شو و بدان که اگر بر فر دست یابی من ترا یکباره خواهم سوخت و در بتفوز تو شعله بر خواهم افروخت چنانکه نتوانی بر روی زمین برای تباه کردن جهان راستی برآئی. اژی‌دهاک بترسید چه آذر سهمناک بود و از ایزدی دست فراپس کشید. در چهردادنسک که از نسکهای مفقود اوستای دورهٔ ساسانی است هم شرحی راجع بضحاک آمده و عهد پادشاهی او عهد بیم و خطر خوانده شده بود که پس از سلطنت خوب و دور از آزار جمشید در ایران پدید آمد. در یک قسمت دیگر اوستا که اکنون مفقود است یعنی سوتگرنسک که دینکرد حاوی خلاصه‌ای از آن است از ضحاک با تفصیل بیشتری یاد شده و در اینجا نام ماده‌دیوی که مادر ضحاک است اوذاگ[8] بود. در فرگرد (فصل) چهارم از این نسک، پنج عیب بزرگ یعنی آز و پلیدی و دروغ و جادوی و بی‌قیدی بضحاک نسبت داده شده و چنین آمده بود که فریدون برای برافکندن این معایب با او بنزاع برخاست و او را به انتقام جم نابود ساخت. گذشته از این ضحاک با خبثی فراوان از چهار خصلت زشت یعنی مستی، ترفندپرستی، خودپسندی و بیدینی طرفداری میکرد در صورتی که جم این چهار خصلت را از جهان دور داشت و بدین وسیله فنا و زوال را از میان ببرد. در فرگرد (فصل) بیستم همین نسک از اندوهی که با نشر خبر قتل جم و نیرو یافتن دهاک بمردم دست داده بود و از پاسخ مردم بسخنان ضحاک یاد شده و چنین آمده است که جم اسباب رفاه و آسایش آدمیان را فراهم میکرد، اما اوذاگ، یم‌شت (جمشید) هورَمَک (صاحب گله‌های خوب) را بلذات دنیوی حریص ساخت و نیاز و فقر و شهوات و گرسنگی و تشنگی و خشم و قحط و بیم و رنج و پیری و ذبول را پدیدار کرد و پرستندهٔ هفت دیو بزرگ را بوجود آورد. مراد از پرستندهٔ هفت دیو بزرگ ضحاک است و این هفت دیو عبارتند از اَکَمَنه[9] و اَندر[10] و سئوروَ[11] و نَنگهَئیثیه[12] و تئوروی[13] و زئیریک[14] و اهریمن.[15] از آنچه تاکنون از اوستا نقل کردیم مطالب ذیل درباب ضحاک از کتاب مقدس زرتشتیان مستفاد میشود: نام ضحاک در اوستا اژی‌دَهاک است و این نام در متون پهلوی نیز ذکر شده. اَژی یعنی جزء اول این نام در اوستا بمعنی مار و مکرر در آن کتاب آمده، و مراد از دهاک مخلوقی اهریمنی است. اژی‌دهاک چنانکه دیدیم همه جا بصورت حیوان اهریمنی خطرناکی که دارای سه پوز و سه سر و شش چشم باشد تجسم یافته و مایهٔ آسیب و فتنه و فساد خوانده شده است. از اینجا منشأ داستان ضحاک و اینکه بر شانه‌های او دو مار رسته بود بخوبی معلوم و بدین ترتیب ملاحظه میشود که در داستانهای بعدی مسألهٔ سه‌پوز و سه سر و شش چشم چگونه حل شده و اژی‌دهاک بصورت کسی درآمده که دو مار بر شانهٔ او رسته و او با دو مار خود سه پوز و سه سر و شش چشم داشته است. شاید این شخص داستانی بر اثر خونخواری و آزار و آسیب فراوان خود در اوستا و داستانهای بسیار قدیم ملی ما بمار یا مخلوقی اهریمنی و خطرناکی دیگری تشبیه شده و اژی‌دهاک نام یافته باشد و خاطرهٔ همین اسم هم در داستانهای جدیدتر بشکل برآمدن دو مار بر شانهٔ او درآمده است و چنانکه دیدیم ضحاک چند بار در شاهنامه بنام اژدها خوانده شده و این تسمیه علاوه بر آنکه ممکن است شکل مخففی را از نام اژی‌دهاک بیاد ما بیاورد میتواند ببهترین صورتی نشانهٔ عقیدهٔ سابق ایرانیان نسبت به این ویران‌کنندهٔ گیتی و جهان راستی باشد. اژی‌دهاک در کشور بوری[16] شوکت و قدرت و مکنتی داشت. کشور بوری همان سرزمین بابل است و تلفظ این کلمه در فرس هخامنشی بابیرو[17] بود. دلیل حذف لام بابل

1 - Agi-dahâka.
2 - Bavri. 3 - Thraetaona.
4 - Sanghvak. 5 - Arenavak.
6 - Kvirianta.
7 - Spityura (برادر جمشید).
8 - Ôdhâg. 9 - Aka-manah.
10 - Indra. 11 - Saurva.
12 - Nanghaithia.
13 - Taurvi. 14 - Zairika.
۱۵ - منقولات از چهردادنسک و سوتگرنسک، از ج ۲ نمونه‌های نخستین بشر و نخستین شاه تألیف کریستن‌سن (ص ۱۹ - ۲۰) است.
16 - Bawri. 17 - Bâbiru.

در این هر دو مورد آن است که در الفبای اوستائی و هخامنشی حرف لام موجود نیست، از اینروی لام اصلی کلمه هر دو جا به راء بدل شده است[1]. مرکز حکومت ضحاک بنابر نقل اوستا شهر کوی‌رینت[2] نزدیک بابل بود و این نام را می‌توان بر نام کرند فعلی تطبیق کرد. بنابر بعض روایات اسلامی چنانکه خواهیم دید ضحاک در بابل حکومت می‌کرد و بنابر آنچه در بندهش آمده است دهاک در بابل قصری بنام کولینگ دوشت[3] بنا کرده بود. دارمستتر کوشیده است که این نام کولینگ دوشت را که در سنی ملوک الارض و الانبیا[4] کلنگ‌دیس آمده با کوی‌رینت از یک اصل بداند[5] و بهر حال خواه کوی‌رینت همان کرند کنونی باشد و خواه قصری در بابل، از مجموع این روایات چنین برمی‌آید که اژی‌دهاک یکی از رجال ممالک غربی ایران بوده و علی‌الظاهر از آشور، یا کلده بر ایران تاخته است و چنانکه می‌دانیم پیش از تشکیل دولتهای مادی و هخامنشی، ایران چند بار دچار مهاجمهٔ لشکرکشان کلدانی و آشوری که در خونریزی و سفاکی شهرتی داشتند شده بود و از این مهاجمات و خونریزیها خاطراتی در ذهن ایرانیان باقی مانده و داستانهایی از قبیل داستان ضحاک و داستان کوش پیل‌دندان پدید آمده است. در روزگارانی که ایرانیان تاریخ کلده و آشور را فراموش کردند ضحاک را بنژاد عرب که البته از قبایل سامی و با آشوریان و کلدانیان از یک اصل است نسبت دادند و نسب او را صراحةً به تاز که بنابر روایات ایرانی جد اعلای تازیانست رساندند.

در اوستا دورهٔ تسلط و فرمانروائی ضحاک پس از جمشید و پیش از فریدون معین گردیده و از این اصل در روایات بعدی هم پیروی شده است.

در فصل ۳۲ بندهش آنجا که از سلسلهٔ نسب شاهان سخن می‌رود نسب‌نامهٔ ضحاک بدین صورت ثبت شده است: دهاک، پسر اروندا‌سپ، پسر زئنی‌نی‌گاو[6]، پسر ویرفشک[7]، پسر تاز، پسر فرواک، پسر سیامک، پسر مشیه، پسر گیومرد. این نسب‌نامه در بعض از کتب اسلامی با تغیرات بی‌اهمیتی بهمین شکل آمده و فی‌المثل در آثارالباقیه[8] بدین ترتیب ضبط شده است: ضحاک بیوراسب ملقب به اژدهاک، پسر علوان (اروندا‌سپ)، پسر زینکاو، پسر بریشند، پسر غار (نسخه: قار) پدر عرب عاربه و پسر افرواک، پسر سیامک، پسر میشی است و چنانکه به آسانی دریافته می‌شود در این مورد تنها در اسامی تحریفهای مختصری صورت گرفته و این تحریف خصوصاً در نام تاز که ظاهراً درنتیجهٔ اشتباه ناسخان به غار و قار تبدیل یافته قابل‌اهمیت است.

مادر ضحاک در روایات مذهبی زرتشتیان ماده‌دیوی است بنام اوذاگ. بنابر سوتگرنسک چنانکه قبلاً دیدیم همین دیو تبه کار بود که جمشید را به لذّات دنیوی حریص ساخت و نیاز و فقر و شهوات و گرسنگی و تشنگی و خشم و قحط و بیم و رنج و پیری و ذبول را پدیدار کرد و پرستندهٔ هفت دیو بزرگ را بوجود آورد.

دارمستتر درباب ضحاک و اصل داستان او گوید: «داستان ضحاک بازماندهٔ یکی از اساطیر کهن است که اصل آن از طبیعت و حوادث طبیعی بوده ولی با گذشت روزگار تغیراتی در آن راه یافته است. اژی‌دهاک سه‌پوز همان اژدهای طوفانست که در «ودا» ربّ‌النوع نور با او در ستیزه و جدالست و بقایای این اصل در اوستا نیز محفوظ مانده و آن جنگ آذر است با اژی‌دهاک و عین این جنگ در ودا میان «اَهی»[9] و «اندرا» ربّ‌النوع نور جاریست.

بنابر بعض روایات ودائی تریته آپتیه[10] (تریته پسر آپ) اژدهائی را که سه سر و شش چشم داشت کشته است و بنابر بعض از قطعات دیگر، کشندهٔ این اژدها ترای‌تنه[11] است و آن اژدها داس[12] نام داشت و البته باید در نظر داشت که دهاک و داس با هم از یک اصلند (همچنانکه دو کلمهٔ «ترای‌تنه» و «ثراتئون» یعنی فریدون از یک بنیادند). این اسطورهٔ مذهبی در میان ایرانیان بصورت امر تاریخی مرتب شده و اژی‌دهاک به ضحاک تبدیل یافته است».[13]

با دقت در این سطور و تحقیق در روایات ودائی محقق می‌شود که داستان اژی‌دهاک در روایات ایرانی، اصلی بسیار قدیم و کهن دارد منتهی همچنانکه جم از رجال هند و ایرانی در اوستا بصورتی تازه که با تاریخ و ملیت قوم ایرانی موافق‌تر است درآمد، همچنان داس یعنی اژدهای سه‌سر و شش‌چشم ودا نیز که اژدهای طوفان بود بنابر روایات ایرانی اندکی تغیر صورت داد و بر مهاجمان اژدهافش مردم‌کش سامی که از کلده و آشور می‌آمده و بلاد ایران را با خاک یکسان میکرده و بازمیگشته‌اند منطبق گشت ولی با تمام این احوال آثاری از داستان و روایت اصلی هند و ایرانی چنانکه دیدیم در داستان این اژدها باقی مانده است.

در روایات اسلامی چنانکه در روایت منقول از ابوریحان بیرونی دیده‌ایم نسب ضحاک مانند روایات پهلوی به اعراب می‌رسد. بنابر روایت طبری اهل یمن او را از خود می‌دانسته و نسب او را به علوان‌بن عبید میرسانیده‌اند ولی همین مورخ از قول ایرانیان نسب ضحاک را چنین بیان کرده است: بیوراسب‌بن اروندا‌سب‌بن زینکاوبن ویروشک‌بن تازبن فرواک‌بن سیامک‌بن میشی‌بن جیومرث. و چنانکه مشهود است این نسب‌نامه را با نسب‌نامهٔ ضحاک در بندهش اختلافی نیست، حتی اختلاف آن نسبت به آثارالباقیه بسیار کمتر و غیرقابل‌توجه است، چه در آثارالباقیه در اسامی اصلی تحریفات بسیار صورت گرفته. طبری اصل نام ضحاک را بروایت ایرانیان ازدهاق معرّب اژدهاک دانسته است بدین ترتیب که «ژ» به «ض» و هاء هوّز به حاء حطی مبدل گشته. از حوادث عهد ضحاک بروایت طبری ظهور نوح پیغامبر بود. حمزةبن الحسن نسب ضحاک را چنین آورده است: بیوراسف‌بن اروندا‌سب‌بن ریکاوبن ماده‌سره‌بن تاج‌بن فروال‌بن سیامک. و در این سلسله نسب «ریکاو» بجای «زئنی‌نی‌گاو» و «ماده‌سره» بی‌اصل و «تاج» و «فروال» محرف «تاز» و «فرواک» است. ابوحنیفهٔ دینوری ضحاک را برادرزادهٔ شدیدبن عملیق‌بن عادبن ارم‌بن سام‌بن نوح پادشاه یمن دانسته و نسب او را چنین یاد کرده: ضحاک‌بن علوان‌بن عملیق‌بن عاد، و گوید او همان است که ایرانیان بیوراسف خوانند. ضحاک به مأموریت از جانب عم خود از یمن ببابل تاخت و جم از برابر او بگریخت و ضحاک در مقام جستجوی او برآمد تا او را بیافت و با ارّه به دو نیم کرد و بر کشور او تسلط یافت. ضحاک پس از تسلط بر جم و اطمینان به پادشاهی خویش، جادوان را از آفاق کشور گرد آورد و از ایشان ساحری آموخت چندانکه در آن استاد شد و شهر بابل را با چهار فرسنگ در چهار فرسنگ بنا نهاد و مشحون بسپاهی کرد و آن را «خوب» نامید و بر دوش او دو سلعه بهیأت دو مار برآمد که او را سخت آزار می‌دادند و چون دِماغ آدمی می‌خوردند تسکین می‌یافتند و گویند هر روز چهار تن می‌آورد و دِماغ ایشان بدان دو مار

۱ - راجع به کلمهٔ بوری یا بابیرو یا بابیروش رجوع به زند اوستای دارمستتر ج ۲ ص ۳۷۵ و یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۹۰ شود.

2 - Kwirianta. 3 - Kuliñg Dushit.

۴ - سنی ملوک الارض چ گوتوالد ص ۲۳.

۵ - زند اوستای دارمستتر ج ۲ صص ۵۸۱ - ۵۸۲.

6 - Zainigâv. 7 - Virafshak.

۸ - چ لایپزیگ ص ۱۰۳.

9 - Ahi. 10 - Trita âptya.

11 - Trâitana. 12 - Dâsa.

۱۳ - زند اوستای دارمستتر ج ۱ ص ۸۶

می‌داد. ضحاک در آغاز کار وزیری از قوم خود داشت اما پس از چندی وزارت بمردی از خاندان ارفخشد (یعنی جمشید) موسوم به ارمایل داد. ارمایل از چهار تن دو تن را آزاد می‌کرد و بجای ایشان مغز سر گوسپند می‌نهاد و این آزادشدگان را از بیم ضحاک بکوهستانها می‌فرستاد و گویند که ایشان نیا کان قوم کُرد بوده‌اند. چون شدید عم ضحاک بمرد کار او سستی گرفت و وباء در میان سپاهیان و سران قوم او افتاد و او نا گزیر به استعانت از برادر از بابل بیرون رفت. پس اولاد ارفخشد وقت را غنیمت شمردند و بر کشور او تاختند و از میان ایشان نمرود سرانجام بر ضحاک غلبه جست و او را در غاری بکوه دنباوند (دماوند) برد و محبوس ساخت و ملک بر نمرود قرار گرفت و او همانست که ایرانیان فریدون خوانند.[1] چنانکه می‌بینیم در اینجا سلسلهٔ نسب ضحاک کاملاً با سلسلهٔ نسب او در مآخذ ایرانی مغایر است و اصولاً همهٔ روایات دینوری درباب شاهان داستانی ایران با مآخذ ایرانی تباین دارد و او کوشیده است تا در روایات تاریخی اعراب و ایرانیان توافقی ایجاد کند و اینرو ارفخشدبن سام را با جم‌بن ویونجهان و نمرودبن کنعان را با فریدون مقایسه کرده است.

حدیث ارمایل در اینجا و در بعض مآخذ دیگر مثلاً آثارالباقیه با مختصر اختلافی با شاهنامه تکرار شده است. بیرون بودن ضحاک از بابل در روایت دینوری نیز با بیرون بودن ضحاک از دژهوخت‌گنگ در شاهنامه تناسبی دارد. بیرونی یک جا[2] ذیل عنوان نوروز، بیوراسف را خواهرزادهٔ جمشید گفته است که آخر کار بر جم بتاخت و او را بکشت، و باز یک جای[3] دیگر در ذیل عنوان مهرجان العظیم (رام‌روز یعنی روز بیست‌ویکم از مهرماه) گفته است: همهٔ ایرانیان متفقند بر اینکه بیوراسف هزار سال بزیست، حتی بعضی نیز سنین عمر او را از این بیشتر شمرده و گفته‌اند هزار سال مدت پادشاهی او بود، و گویند دعاء معمول ایرانیان یعنی «هزار سال بزی» از روزگار ضحاک معمول شد زیرا زندگی ضحاک امکان این امر را بر ایشان ثابت کرد. و باز بیرونی[4] در ذیل عنوان جشن درامزینان یا کاکثل (شب شانزدهم دی‌ماه) داستان ارمایل را که در شاهنامه دیده‌ایم نقل کرده منتهی این نام در کتاب او ازمائیل ثبت شده و نام کرمائیل نیز اصلاً نیامده است. بنای دماوند در روایت بیرونی منسوب به ارمائیل است و او پس از آنکه معروف خدمت فریدون گشت مرتبهٔ بزرگ «مصمغان» یافت (مس‌مغان یعنی بزرگ و رئیس مغان، و مس در زبان پهلوی / معادلست با مه یعنی بزرگ در زبان فارسی). بیرونی درباب دو مار ضحاک چنین گوید که: برخی گویند دو مار بر دوشهای وی آشکار بودند که غذایشان از مغز آدمی ترتیب می‌یافت و بعضی گفته‌اند دو سلعه بر کتفهای او رسته بود که درد آنها تنها با طلی کردن مغز سر مرتفع می‌شد. در مجمل التواریخ آمده است که ضحاک را از آن جهت بیوراسپ خوانند که بیور (ده‌هزار) اسپ تازی پیش وی جنیبت کشیدندی، و اندر اصل نام او قیس‌بن لهوب بود و ضحاک و حمیری نیز نامیده می‌شد، و پارسیان ده‌آک می‌گفتند از جهت آنکه ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعلهای پلید[5]. و آک را معنی زشتی و آفتست. معرب ده‌آک ضحاک است و ضحاک به تازی یعنی خندناک و بسبب اژدرهائی که بر کتف داشت او را اژدهاک نیز می‌گفتند «یعنی اژدهااند که مردم را بیوبارند». صاحب مجمل التواریخ اروندا‌سپ پدر ضحاک را وزیر تهمورث دانسته ولی در شاهنامه چنانکه می‌دانیم نام وزیر تهمورث شیداسپ است نه اروندا‌سپ. نسب ضحاک در مجمل التواریخ درست مانند سنی ملوک الارض است. گرشاسب زابلی نبیرهٔ جمشید از پهلوانان ضحاک بود و کوش پدر کوش پیل‌دندان که داستان او در کوشنامه آمده برادر اوست. حدیث ارمایل و کرمایل و قیام افریدون بر ضحاک و اقامت ضحاک در کلنگ‌دیس که آن را دس‌حت (ظ: دژهوخت یا دژهوخت‌گنگ چنانکه در شاهنامه آمده) خوانند و ایلیا یا بیت‌المقدس یعنی اورشلیم نیز فهرست‌مانند در مجمل التواریخ ذکر شده است[6]. از مجموع این روایات اصیل بودن روایت فردوسی و نزدیک بودنش با روایات مورخان محقق می‌شود. اروندا‌سپ در اینجا معلوم نیست به چه سبب به مرداس مبدل شده است... نیز رجوع به تاریخ سیستان ص۵، ۶، ۱۵، ۲۱، ۲۲ و یشتها تألیف پورداود، ج ۱ ص۲۰۳ و ۲۰۴ تألیف و لغت آک و بیور در همین لغت‌نامه شود.

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) علوانی یا ضحاک‌بن علوان. بانی گنگ‌دژ بمشرق، از اقلیم دوم که قلعتی بوده است ببابل. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ذیل کلمهٔ بابل گوید: «بابل،... دارالملک ضحاک علونی[7] بوده است و ضحاک در آنجا قلعه‌ای ساخته بود و آن را گنگ‌دز گفتندی، اکنون تلی مانده و در آن شهر جادوان بسیار بوده‌اند و بعد از ضحاک ملوک کنعان آن را دارالملک داشته‌اند...»[8]. و باز گوید: «گنگ دز بمشرق از اقلیم دویم ضحاک علوان ساخت...»[9]. و چنانکه در شرح حال ضحاک‌بن علوان گفته آمد به گفتهٔ ابن البلخی در فارسنامه این مرد همان ضحاک بیوراسب است.

ضحاک. [ضَحْ حا] (اِخ) کسی که بیوت سبعه را که بنام کواکب هفتگانه بنا شده بود بعلماء سبعه که ازجملهٔ آنان تینگلوش (تنگلوش) بابلی است بازداد. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۰۴). و شهرزوری او را ضحاک‌بن قی یاد کرده است. (ترجمهٔ نزهة الارواح ص ۵۰). ظاهراً مراد همان ضحاک معروف است.

ضحاکة. [ضَحْ حا کَ] (اِخ) نام آبی است ازآنِ بنی‌شُبَیم. (منتهی الارب).

ضحال. [ضِ] (ع اِ) جِ ضَحْل. (منتهی الارب).

ضحایا. [ضَ] (ع اِ) جِ ضحیة. (منتهی الارب).

ضحضاح. [ضَ] (ع ص، اِ) پایاب. (منتهی الارب). || آب قلیل که غرق نکند. آبی که قعر وی نزدیک باشد و آب تا شتالنگ. (دهار). آبی اندک که تا کعبین و نیمهٔ ساق بیاید. (منتخب اللغات). آب اندک در جوی و جز آن. (مهذب الاسماء). آب اندک یا آبی که تا شتالنگ رسد یا نصف ساق، یا آبی که در آن غرق نشود. || آب بسیار (به لغت هذیل). (منتهی الارب).

ضحضح. [ضَ ضَ / ضُ ضُ] (ع مص) روش سراب. ضحضحة. (منتهی الارب).

ضحضح. [ضَ ضَ] (ع ص، اِ) آب اندک. (منتهی الارب).

ضحضحة. [ضَ ضَ حَ] (ع مص) روش آب یا سراب. ضَحْضَح. ضُحْضُح. (منتهی الارب).

ضحضحة. [ضَ ضَ حَ] (ع مص) جنبیدن سراب و درخشیدن آن. || روان شدن آب. || هویدا و آشکار گردیدن کار. (منتهی الارب).

ضحک. [ضَ] (ع اِ) برف. (منتهی الارب). (منتخب اللغات). ثلج. (فهرست مخزن الادویه). || کفک شیر. (منتهی الارب).

---

۱ - منتخب از صص ۶-۸ اخبارالطوال دینوری.
۲ - الآثارالباقیه ص۲۱۸.
۳ - ایضاً ص ۲۳۳. ۴ - ایضاً ص ۲۲۷.
۵ - لغت‌نامه‌ها ده آفت و عیب را چنین نوشته‌اند: زشت‌روئی، کوتاهی قد، بیدادگری، دروغگوئی، بددلی، بیدینی، بسیارخواری، بیشرمی، بیخردی، بدزبانی. (آنندراج).
۶ - ص ۲۵ و ۲۶ و ۴۰-۴۱.
۷ - ن‌ل: ابن علوان.
۸ - نزهة القلوب چ اروپا ص ۳۷.
۹ - نزهة القلوب ص ۲۴۷.

||مسکه. (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). ||انگبین. (منتهی الارب). شهد. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). عسل. (منتخب اللغات) (فهرست مخزن الادویه). ||شگفت. ||دندان سپید. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||میانهٔ راه (منتهی الارب). میان راه. (منتخب اللغات). ||شکوفه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). شکوفهٔ از غلاف برآمده. (منتهی الارب). کارد خرما (یعنی کاناز). (مهذب الاسماء). اسم شکوفهٔ طلع است هنگام انشقاق کُم آن یعنی کارد و کاناز آن. (فهرست مخزن الادویه).

ضحک. [ضَ / ضِ / ضِ حِ / ضَ حِ] (ع مص) خندیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (زوزنی) (منتخب اللغات). ||راضی شدن. قبول کردن. (منتهی الارب). ||ضَحِکَتِ الارنب؛ حیض آورد خرگوش. (منتهی الارب). حایض شدن زن. (منتخب اللغات). بحیض شدن زن. ||ضحک الرّجل؛ بشگفت آمد مرد، و نیز بیمناک گردید. (منتهی الارب). ترسیدن. ||درخشیدن برق از ابر. (منتخب اللغات). ضحک السحاب؛ درخشید ابر. (منتهی الارب). ||آواز کردن بوزینه. (منتخب اللغات)؛ ضحک القرد؛ بانگ کرد بوزینه. (منتهی الارب).

ضحک. [ضُ] (ع ص) جِ ضَحوک. (منتهی الارب).

ضحک. [ضِ] (ع اِ) خنده. خندهٔ به آواز. (غیاث). ||بانگ کپی. (مهذب الاسماء). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضحک بکسر ضاد و بفتح آن نیز آمده و بسکون حاء مهمله و بکسر ضاد و حاء نیز استعمال شده و چنانچه در منتخب اللغات ذکرکرده عبارتست از کیفیتی راسخه که حاصل میشود از جنبش روح بسوی خارج ناگهانی براثر خوشی و سرور که آدمی را عارض میشود و بالنتیجه میخندد، کذا فی الجرجانی. و در کلیات ابوالبقاء گوید: قهقهه خندیدنیست که در حال خنده دندانهای نواجذ ظاهر گردیده و آواز خنده هم شنیده شود، و ضحک خندیدن بدون آواز است و تبسم لبخند و آهسته‌تر از ضحک است. پس قهقهه و ضحک و تبسم از حیث طبقه‌بندی مانند نوم و نعاس و سِنة باشد. برخی گفته‌اند گشاده‌روئی اگر بحدی رسید که درنتیجهٔ سرور دندانهای آدمی آشکار گردید و آوازی از دهان بیرون نیامد آن را تبسم نامند و اگر آواز خنده بحدی بود که از مسافتی هم شنیده میشد آن را قهقهه خوانند و اگر مانند هیچیک از این دو نبود آن را ضحک گویند – انتهی. و نیز گفته‌اند ضحک و قهقهه مترادف باشند و قهقهه آن است که بانگ قاه‌قاه از دهان شنیده شود. ولی اکثر بر آنند که ضحک آن است که ضاحک فقط آواز خود بشنود ولی قهقهه آن است که آواز خنده بگوش غیر نیز برسد ولی تبسم لبخند و خندهٔ بی‌آواز را گویند. کذا یستفاد من جامع الرموز و البیرجندی. و ضاحک اسم فاعل از ضحک است بمعنی خنده کننده و ضاحکة یکی از چهار دندان که از پس نیش بود و ضواحک جمع ضاحکة، و وی را ضاحکة از آن جهة گویند که در گاه خنده پیدا شود. کذا فی بحر الجواهر. ||نزد اهل رمل اسم شکلی است که آن را لحیان نیز گویندبدین صورت ≡.

ضحکة. [ضَ کَ] (ع اِ) یک بار خنده. (منتهی الارب):

مرا تو گوئی می خوردن است اصل فساد
به جان تو که همی آیدم ز تو ضحکه.
منوچهری.

من اهل مزاح و ضحکه و زیجم
مرد سفر و عصا و انبانم. مسعودسعد.

ضحکة. [ضُ کَ] (ع اِ) آنکه بر وی خندند. (منتهی الارب). آنکه بر او خندند. (مهذب الاسماء). آنکه مردم بر وی خندند. (غیاث). مسخره:

روت بس زیباست نیلی هم بکش
ضُحکه باشد نیل بر روی حبش. مولوی.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضُحکة بر وزن صُفرة، کسی که رفتار و گفتار و حرکات و سکنات او مردم را بخنده آورد، و ضُحَکة بر وزن همزه، کسی که بر مردم بخندد. کذافی الجرجانی.

ضحکة. [ضُ حَ کَ] (ع ص) بسیارخند. (منتهی الارب). بر مردم خندنده. بسیار خندنده. آنکه بر مردمان خندد. (مهذب الاسماء).

ضحکة. [ضُ حُ کُ کَ] (ع ص) بسیارخند. (منتهی الارب).

ضحکی. [ضِ] (اِخ) رجوع به مصطفی‌بن میرزه شود. (الاعلام زرکلی ص ۴۴۰).

ضحل. [ضَ] (ع مص) فرورفتن آب: ضَحَل الماء؛ فرورفت آب. ||تُنُک گردیدن. ||کمیاب شدن. (منتهی الارب): ضَحَلَتِ الغُدرُ؛ کم شد آب آبگیرها. (منتهی الارب).

ضحل. [ضَ] (ع ص، اِ) آب اندک بی‌عمق. (منتهی الارب). آب اندک. (منتخب اللغات). ج، اَضحال، ضُحول، ضِحال.

ضحن. [ضَ] (اِخ) شهری است در دیار سلیم بنزدیکی وادی بیضان، و آن را به صاد مهملة نیز گفته‌اند. (معجم البلدان).

ضحن. [ضَ حَ] (اِخ) شهری است. مجدالدین میگوید که از ابن سیده است و ابن سیده، بیت ابن مقبل را که جوهری در «ض جن» آورده، شاهد آورده است، پس یکی از این دو تصحیف باشد. (منتهی الارب).

ضحو. [ضَحْ وْ] (ع اِ) نیم‌چاشت. (منتهی الارب). چاشتگاه. هنگام چاشت. (منتخب اللغات).

ضحو. [ضَحْ وْ] (ع مص) ضُحُوّ. ضُحِیّ. بیرون آمدن در آفتاب. و منه الحدیث: رای محرماً قد استظل فقال اضح؛ یعنی بیرون شو در آفتاب. ||آشکار گردیدن راه. ||مردن: ضحا ظل فلان؛ بمرد. ||نماز چاشت کردن: ضحا الضحی؛ نماز چاشت بکرد. ||رسیدن آفتاب کسی را. (منتهی الارب). ||طعام چاشتگاه خوردن. (غیاث) (آنندراج).

ضحوک. [ضَ] (ع ص، اِ) بسیارخند. ج، ضُحک. ||راه فراخ و پیدا و روشن. (منتهی الارب). راه آشکار و فراخ. (منتخب اللغات). راه روشن. (مهذب الاسماء).

ضحوکة. [ضَ کَ] تأنیث ضحوک. (غیاث) (آنندراج).

ضحوکة. [ضُ کَ] (ع ص، اِ) آنچه مردم را به خنده آرد، و آنکه بر وی مردمان خندند. (غیاث) (آنندراج)[1].

ضحول. [ضُ] (ع ص، اِ) جِ ضَحل. (منتهی الارب).

ضحوة. [ضَحْ وَ] (ع اِ) ضَحو. نیم‌چاشت. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). چاشتگاه. (زمخشری). چاشتگاه یعنی پس آفتاب برآمدن.

ضحی. [ضُ حا] (اِخ) سورهٔ نودوسومین از قرآن، مکّیه، و آن یازده آیت است، پس از «لیل» و پیش از «اَلم‌نشرح».

ضحی. [ضُ حا] (ع اِ) چاشتگاه (و یذکر). (منتهی الارب) (بحرالجواهر) (مهذب الاسماء). نیم‌چاشت، مقابل ظهر که چاشت است. چاشتگاه، یعنی پس آفتاب برآمدن، و گویندبعد چاشتگاه. (دستور اللغة ادیب نطنزی). ارتفاع نهار. چاشت:

همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی
همیشه تا ندرخشد سُها چو بدر ظلم. فرخی.

آنچنان روئی که چون شمس ضحاست
آنچنان رخ را خراشیدن خطاست. مولوی.

مدتی بسیار میکرد این دعا
روز تا شب، شب همه شب تا ضحی.
مولوی.

||آفتاب. (منتهی الارب):

نورشان حیران این نور آمده
چون ستاره زین ضحی فانی شده. مولوی.

– صلوةُ ضحی؛ نماز چاشت. (مهذب الاسماء). نماز چاشتگاه. (السامی فی الاسامی). نماز چاشت، و منه حدیث عمر: «اضحوا بصلوة الضحی»؛ ای صلوها لوقتها و

۱ - درکتب دسترس ما یافته نشد.

لاتؤخروها الی ارتفاع الضحی. ||و قولهم ما لکلامه ضُحی؛ نیست کلام او را بیانی. ||و الشمس و ضحیها[1]؛ ای ضوئها اذا اشرق. (منتهی الارب). و نیز رجوع به آفتاب‌پهن شود.

ضحی. [ضِ حا] (ع مص) خوی گرفتن. (زوزنی). خوی کردن و عرق آوردن. (منتهی الارب).

ضحی. [ضَ حیْی] (ع مص) ضَحو. ضُحو. ضُحیّ. رسیدن آفتاب کسی را. (منتهی الارب).

ضحی. [ضُ حیْی] (ع مص) ضَحو. ضُحُوّ. ضَحیّ. رسیدن آفتاب کسی را. ||بیرون آمدن در آفتاب. (منتهی الارب). به آفتاب شدن. (زوزنی). به آفتاب آمدن.

ضحی. [ضَ حیْی] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

ضحیا. [ضُ حَیْ یا] (ع اِ مصغر) مصغر ضحی. (منتهی الارب).

ضحیاء. [ضَ حْ] (ع ص، اِ) نام اسبی است، یا اسب اشهب. (منتهی الارب). مادیان سپید. (منتخب اللغات). ||لیلة ضَحْیاء؛ شب روشن بی‌ابر. (منتهی الارب). شبی روشن. (مهذب الاسماء). ||زنی که موی بر نهفت ندارد.

ضحیاء. [ضَ حْ] (اِخ) نام اسب عمروبن عامر. (منتهی الارب).

ضحیان. [ضَ حْ] (اِخ) قلعتی است که احیحةبن الجلاح در زمین قبابة برآورده است. (معجم البلدان).

ضحیان. [ضَ حْ] (ع ص) رجلٌ ضحیان؛ مردی که در وقت چاشت خورد. ||یومٌ ضحیان؛ روز روشن. ||سراجٌ ضحیان؛ چراغ منیر. (منتهی الارب).

ضحیان. [ضَ حْ] (اِخ) موضعی است میان نجران و تثلیث به راه یمن در کوتاه‌ترین راه میان حضرموت به مکّه. (معجم البلدان). موضعی است در راه حضرموت بطرف مکه. (منتهی الارب).

ضحیان. [ضَ حْ] (اِخ) ابرق ضحیان؛ موضعی است به دیار عرب.

ضحیان. [ضَ حْ] (اِخ) عامربن النمربن سعد. رئیس ربیعه پیش از بنی‌شیبان، و او را بدان جهت ضحیان گفته‌اند که چاشتگاه برای قضاء جلوس کردی. (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۰۷).

ضحیانة. [ضَ حْ نَ] (ع ص) تأنیث ضحیان. ||قُلّةٌ ضحیانة؛ سر کوه ظاهر برای آفتاب. (منتهی الارب).

ضحیاة. [ضَ حْ] (ع ص) یومٌ ضَحیاة؛ روز روشن. (منتهی الارب).

ضحیم.[2] [ضَ] (ع ص) کسی که کجی در دهان و یا بگردن و یا در زنخدان او باشد. (غیاث) (آنندراج).

ضحیة. [ضَ حی یَ] (ع اِ) گوسپند قربانی. ج، ضحایا. (منتهی الارب). آنچه قربان کنند هر جا که باشد. (مهذب الاسماء). ||نیم‌چاشت. (منتهی الارب).

ضخ. [ضَخ‌خ] (ع اِ) اشک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||(اِمص) امتداد بول. ||پاشیدگی آب. (منتهی الارب). ||(مص) چکیدن آب. (منتخب اللغات). ||شاشیدن. (منتهی الارب). دیر شاشیدن. (منتخب اللغات).

ضخام. [ضُ] (ع ص) کلان و فربه هرچه باشد. (منتهی الارب). بزرگ. (مهذب الاسماء). بزرگ‌جثه. زَفت. قوی. بزرگ از هر چیزی. (منتخب اللغات)[3].

ضخام. [ضِ] (ع ص) جِ ضَخم. (منتهی الارب).

ضخامت. [ضَ مَ] (ع اِمص) هنگفتی. تناوری. غلظت. غِلْت (لهجۀ محلی قزوین). کلفتی. ستبری: روباه ضخامت جثه بدید... (کلیله و دمنه). ستبرا. ||(مص) کلان و فربه گردیدن. (منتهی الارب). تناور شدن. (تاج المصادر) (زوزنی) (مجمل‌اللغة) (دهار). فخامة. بزرگ‌تن شدن. (غیاث) (آنندراج).

ضخز. [ضَ] (ع مص) برکندن چشم کسی را. (منتهی الارب). بحض.

ضخم. [ضَ / ضَ خَ] (ع ص) هنگفت. ستبر. تناور. (مجمل اللغة) (دهار). سطبر و کلان از هر چیزی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). بزرگ‌هیکل پرگوشت. (منتهی الارب). دفزک بزرگ. (مهذب الاسماء). کلفت. زفت. ضخمة. ضخیم. ج، ضخام: گنگ امردی بود ضَخم و زفت. (حاشیۀ فرهنگ اسدی نسخۀ نخجوانی).

لنگ ولیکن نه سست، زرد ولیکن نه زشت
گنگ و نگردد خموش، ضخم و نباشد گران.
مسعودسعد.

روباه... گفت ندانستم که هر کجا جثه ضخم‌تر و آواز هایلتر، منفعت آن کمتر. (کلیله و دمنه).

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام دُرد. مولوی.

||ضخم‌اندام. هلقف. آکنده‌گوشت. ||راه گشاده و روشن. ||آب بسیار. (منتهی الارب). ||گران. ثقیل. سنگین (در آب). ||ضخم‌الفخذین؛ ستبرران.

ضخم. [ضَ] (اِخ) بنوعبدبن ضخم؛ قومی از عرب عاربه که اکنون منقرض شده‌اند. (منتهی الارب).

ضخم. [ضِ خَ] (ع مص) کلان و فربه گردیدن. ضَخامة. (منتهی الارب). تناور شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). سطبر شدن. (منتخب اللغات).

ضخمات. [ضَ] (ع ص) جِ ضَخمة. (منتهی الارب). رجوع به ضخمة شود.

ضخمة. [ضَ مَ] (ع ص) تأنیث ضخم. ضخیم. سطبر هنگفت. ج، ضخمات (به تسکین خاء، زیرا که صفت است، و تحریک در اسم است و بس). (منتهی الارب).

ضخمة. [ضِ خَمْ مَ] (ع ص) (ص) زن پهن‌تن خوش‌نما و نرم و نازک اندام. (منتهی الارب).

ضخومة. [ضُ مَ] (ع مص) تناور شدن. (تاج المصادر) (دهار).

ضخیم. [ضَ] (ع ص) ضَخم. ضخمة. تناور. ستبر. بزرگ‌جثه. هنگفت. ج، ضِخام.

ضد. [ضِدد / ضِ] (از ع، ص، اِ) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضد بکسر ضاد در لغت ناهمتا و نزد علماء علم کلام و فقهاء بمعنی مقابل باشد و نزد حکماء قسمی از مقابل است. و لغات اضداد بیانش ضمن بیان معنی لفظ لغت خواهد آمد. ان‌شاءالله تعالی – انتهی. در اصطلاح لغویین کلمه‌ای که دو معنی دهد متضاد با یکدیگر، چون فرازکردن که بمعنی بستن و باز کردن است و جعد که بمعنی کریم و بخیل است و چون قُرْء که بمعنی حیض و طُهر است و ظن که بمعنی گمان و یقین است و خفیه که بمعنی نهان و آشکار است و بیع که بمعنی خریدن و فروختن است و نبل که چیز خرد و بزرگ است و شِف، بمعنی سود و زیان و ذفر، بوی خوش و ناخوش و ودیعه، امانت که بکسی دهی یا ستانی و جَون، بمعنی سیاه و سفید. ||آنکه نسبتش با دیگری چنان باشد که با او تواند نبودن و هر دو با هم نتوانند بودن، چنانکه نسبت سیاهی بسفیدی چه سیاهی با سفیدی تواند نبودن چنانکه سرخی با... و جز آن. ||امر وجودی که با امر وجودی دیگر قابل‌اجتماع نباشد. ناهمتا. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) (زوزنی). ناماننده. (زمخشری). ضُتة. (منتهی الارب). خلاف چیزی، وارو. مخالف. (منتخب اللغات):

کردار تو ضد همه کردار زمانه
از دل بزداید لَطُفت بار زمانه. منوچهری.

نیت و درون خود را آلودهٔ بضدّ این گفته نگردانم. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶).

اگر بضد تو شاهی رسد به افسر و تخت

۱ – قرآن ۱/۹۱.
۲ – در منتهی‌الارب «ضجم» (با جیم معجمه) به این معنی آمده و تصور می‌رود «ضخیم» (به حاء مهمله) همان کلمۀ ضجم باشد که بغلط ضبط کرده‌اند.
۳ – در منتخب‌اللغات به فتح اول ضبط شده است.

کنندش زیر و زبر تخت و افسر، آتش و آب.
مسعودسعد.

میدانست که ملاهی و پادشاهی ضد یکدیگرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴).

بد ندانی تا ندانی نیک را
ضدّ را از ضد توان دید ای فتی. مولوی.
چون شدی در ضد ببینی ضد آن
ضدّ را از ضد شناسند ای جوان. مولوی.
چون نمی‌ماند همی ماند نهان
هر ضدی را تو بضدّ آن بدان. مولوی.
چون نباشد شمس ضدّ زمهریر. مولوی.
می‌گریزد ضدّها از ضدّها
شب گریزد چون برافروزد ضیا. مولوی.
آن نفاق از ضدّ آید ضدّ را
چون نباشد ضدّ نَبْوَد جز بقا. مولوی.
گر نظر بر نور بود آنگه برنگ
ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ.
مولوی.
پس بضد نور دانستی تو نور
ضد ضد را می‌نماید در صدور. مولوی.
زآنکه ضد را ضد کند پیدا یقین
زآنکه با سرکه پدید است انگبین. مولوی.

- ضدّسمّ؛ پادزهر، پازهر.
- ضدّعفونی کردن؛ زدودن عفونت چیزی.

||همتا. (منتهی الارب). و خود ضد از لغات اضداد است. مانند. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). مثل ج، أضداد. و گاه خود بمعنی جمع آید، قال الله تعالی: و یکونون علیهم ضِداً. (قرآن ۸۲/۱۹). و یقال: لا ضدّ له و لا ندّ له و لا ضدید له. (منتهی الارب). ||عدو. دشمن. خصم. قوله تعالی: و یکونون علیهم ضدّاً؛ ای اعداء یوم القیامة و کانوا فی الدنیا اولیاءهم. (مهذب الاسماء). آخشیج. (فرهنگ اسدی، نسخهٔ خطی نخجوانی).

ضد. [ضِ دد] (اِخ) بنوضد؛ قبیله‌ای است از عاد. (منتهی الارب).

ضد. [ضَ دد] (ع مص) غالب آمدن بر کسی. (منتهی الارب). غالب شدن در خصومت بر کسی. ||بازگردانیدن چیزی را از کسی. (منتخب اللغات). برگردانیدن چیزی را از کسی و بازداشتن بلطف و نرمی. (منتهی الارب). ||پر کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). پر کردن مشک و جز آن. (منتخب اللغات). پر کردن مشک را. (منتهی الارب).

ضدا. [ضَ] (اِخ) کوهی است در شق یمامه. (معجم البلدان).

ضداد. [ضَ] (اِخ) نخلستانی است بنی‌یشکر را به یمامه. (معجم البلدان).

ضداة. [ضُ] (ع ص) جِ ضادی. (منتهی الارب).

ضدء. [ضَ دْءْ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب).

ضدن. [ضَ] (ع مص) اصلاح کردن و آسان گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب).

ضدنی. [ضَ نا] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

ضدوان. [ضَ دَ] (اِخ) کوهی است. ابن مقبل گوید:
فصبّحْنَ من ماء الوحیدین نقرة
بمیزان رعم اذ بدا ضدوان.
ابن‌المعلی از خالد آرد که... صدوان (به صاد مهمله) دو کوهند. (معجم‌البلدان). ضَدَوان دو کوهست. ضَدَیان بالیاء مثله. (منتهی الارب).

ضدی. [ضَ دا] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب).

ضدی. [ضَ دا] (ع اِ) خشم. یقال: انه لذوضدی؛ یعنی صاحب غضب است. (منتهی الارب).

ضدیان. [ضَ دَ] (اِخ) دو کوهند. ضدَوان. (منتهی الارب).

ضدیت. [ضِدْ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مخالفت. عداوت.

ضدید. [ضَ] (ع ص، اِ) همتا. (منتهی الارب). مانند. (منتخب اللغات). ندّ. ||ناهمتا. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مخالف. (منتخب اللغات). از لغات اضداد است.

ضذج. [ضَ] (ع اِ)[1] به ذال معجمه، پربوز است که بقلهٔ یمانیه باشد. (فهرست مخزن الادویه).

ضر. [ضَرر / ضُرر] (ع اِ) گزند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). مضرت. ||سختی. (مهذب الاسماء). بدحالی. ضَرّاء. ||زیان. (مهذب الاسماء). خلاف نفع. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ضرر:
ضرّ منافقانی، نفع موافقانی
این را همی بپائی وآن را همی نپائی. فرخی.
همه پالوده نقره را مانند
نقرهٔ ضرّ و نفع پالایند. مسعودسعد.
ورنه بگذار زآنکه می‌گذرد
خیر چون شرّ و منفعت چون ضر. سنائی.
حیوانی که در او نفع و ضر... باشد چگونه بی‌انتفاع شاید گذاشت. (کلیله و دمنه). ابوعلی آن رخنه برگرفت و از غوادی شر و غوایل ضر و نفع فارغ شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۵).
پس سلیمان با حکیمان زآن گیا
شرح کردی نفع و ضرّش ای کیا. مولوی.
وآنچه نپسندی بخود از نفع و ضر
بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر. مولوی.
||رجل ضرّ اضرار؛ مرد نیک دانا و نهایت رسا و زیرک و آزموده. (منتهی الارب).

ضر. [ضَرر / ضُرر] (ع مص) گزند رسانیدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گزندکردن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||زن خواستن بر زن پیشین. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). صاحب منتهی الارب گوید: ضرّ بفتح اول مصدر و بضم اول اسم مصدر ممکن است باشد.

ضر. [ضُرر] (اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب).

ضر. [ضُ رر] (ع اِ) گزند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||سختی. (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). بدحالی. ||لاغری. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||نقصان. (منتخب اللغات). و نیز رجوع به ضَرّ شود. ||جمع میان دو زن. رجوع به ضِرّ شود. (منتهی الارب).

ضر. [ضِرر / ضُرر] (ع اِمص) جمع میان دو زن. اسم است مضارة را. یقال: تزوّج علی ضِرٍّ و ضُرٍّ؛ ای مضارة ای جمع بین امرأتین او ثلاث. (منتهی الارب).

ضراء. [ضَ] (ع ص، اِ) درختان انبوه در وادی که در آن پنهان توان شدن. یقال: هو یمشی الضراء؛ اذا مشی مستخفیاً فیما یواری من الشجر. ||زمین نشیب با اندک درخت که جای میگیرد در آن ددان. (منتهی الارب).

ضراء. [ضَ] (ع مص) نهان شدن. (منتهی الارب).

ضراء. [ضَرْ را] (ع اِ) ضرّ. گزند. ||سختی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). بدحالی. (منتهی الارب). مقابل سرّاء. درشتی. درویشی. (دهار). بأساء. بدبختی. تنگی. دشخواری: الذین ینفقون فی السرّاء و الضراء[2]؛ آنانکه مال نفقه و هزینه کنند در خواری و دشخواری. (تفسیر ابوالفتوح رازی). فسبحان من لایحمد سواء علی السّرّاء و الضرّاء. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۹). اختصه بالطرایق الرضیة التی من اوجبها و اولاها و احقها و احراها التسلیم لامر الله تعالی و قضائه و الرضا ببأسائه و ضرائه. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۹).
گه‌اندر نعمتی مغرور و غافل
گه‌اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا کارت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش.
سعدی (گلستان).
||رنجوری. ||نقصان در مال و جان (بأساء و ضراء... مؤنثان لا مذکر لهما. قال الفراء: لو جمعا علی أبْؤس و أضُرّ کما یجمع النعماء بمعنی النعمة علی أنعم لجاز). (منتهی الارب). ج، أضُرّ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||برجاماندگی. (منتهی الارب).

ضرائب. [ضَ ءِ] (ع اِ) جِ ضریبة. (منتهی الارب). جزیه‌ها:

---
1 - Blette.
۲ - قرآن ۱۳۴/۳.

از کلک تو شمشیر زده لشکر اسلام
بر قیصر و فغفور نهد باج و ضرائب. سوزنی.

ضرائر. [ضَ ءِ] (ع اِ) جِ ضَرّة. هَوو. هَبو. هم‌شوی. (منتهی الارب).

ضرائک. [ضَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ ضریک. (منتهی الارب). رجوع به ضریک شود.

ضراءة. [ضَ ءَ] (ع مص) آزمند و حریص گردیدن. (منتهی الارب).

ضراب. [ضِ] (ع مص) برجهیدن گشن بر ماده. (منتهی الارب). ||گشنی کردن شتر. (تاج المصادر). مست شدن اشتر تیزشهوت. (تاج المصادر). گشنی شتر. (زوزنی). ||مضاربة. با کسی شمشیر زدن:
نه مرد شرابی که مرد ضرابی
نه مرد طعامی که مرد طعانی. منوچهری.
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد
یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب.
مسعودسعد.
چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر
رمح تو گاه طعان، تیغ تو گاه ضراب.
خاقانی.
در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نخل
غرقهٔ صد نیزه خون گاه طعان و ضراب.
خاقانی.
ارباب آن حراب و ضراب راه گریز و پرهیز گرفتند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۵).

ضراب. [ضَرْ را] (ع ص) رودزن. (مهذب الاسماء) (دهار). ||واشی. ساعی. ||درم‌زن. (مهذب الاسماء) (دهار). سکه‌زن:
ضرّاب‌وار شاخ گل زرد هر شبی
دینارهای گرد مجدد کند همی. منوچهری.
بگاه ضرب همی زرّ و سیم بوسه زند
ز عزّ نامش بر روی سکهٔ ضرّاب.
مسعودسعد.
بنهم ازبرای نام ترا
دیدگان زیر سکهٔ ضرّاب. مسعودسعد.
که‌موم و زر به کژی نقش راستی یابند
ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضرّاب. خاقانی.
عقد نظامان سحر از من ستاند واسطه
قلب ضرّابان شعر از من پذیرد کیمیا.
خاقانی.
تکیه نکند بر کرم دهر خردمند
سکه ننهد بر درم ماهی ضراب. خاقانی.

ضراب. [ضَرْ را] (اِخ) ابوعبید معروف به ضراب. از متقدمین ادباء است. (محاسن اصفهان مافروخی ص۳۳).

ضرابخانه. [ضَرْ را نَ / نِ] (اِ مرکب) درم‌سرا. سرای درم. دارالضرب. میخکده. دارالسکه. جائی که در آن زر و سیم سکه زنند.

ضرابیة. [ضُ یَ] (اِخ) شهرستانیست بمصر از حوف. (منتهی الارب).

ضراح. [ضِ] (اِخ) موضعی است، و در اخبار نام آن آمده است. (معجم البلدان).

ضراح. [ضِ] (ع مص) لگد زدن. (منتهی الارب).

ضراح. [ضَ ح] (ع اِفعل) اَضرِح. دور کن و بینداز. (منتهی الارب).

ضراح. [ضُ] (اِخ) خانه‌ای است در آسمان چهارم. (دهار) (مهذب الاسماء). بیت‌المعمور که قبلهٔ ملائکه است در آسمان چهارم. (منتخب اللغات). نام بیت‌المعمور که خانه‌ای است ساخته در آسمان چهارم مقابل خانهٔ کعبه.(منتهی الارب). خانه‌ای است در آسمان مقابل کعبه و آن بیت‌المعمور است، و ضریح لغتی است در آن... و گویند آن همان کعبه است که خداوند بهنگام طوفان به آسمان برد و بسبب دوری از زمین ضراح نامیده شد. (معجم البلدان).

ضراح. [ضَرْ را] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

ضرار. [ضِ] (اِخ) مسجد ضرار؛ مسجدی بود که منافقان ساخته بودند و حق‌تعالی به هدم آن فرمان داد چنانکه در قرآن واقع است. (منتخب اللغات).

ضرار. [ضِ] (ع مص) مُضارّة. گزند رسانیدن یکدیگر را. ||جزای ضرر. و قوله تعالی: اتخذوا مسجداً ضراراً[1]؛ ای مضارة لاهل مسجد قبا. (منتهی الارب). ||لا ضرر و لا ضرار؛ قاعدهٔ فقهی است و مأخوذ از حدیث نبوی «لا ضرر و لا ضرار فی الاسلام».

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن احمدبن ضرار الضّبی، مکنی به ابوالحسن. جده ضرار بنی‌بعض جامع الیهودیة الموضع الذی یعرف بضرارآباذ. حدثنا سلیمان‌بن احمد ثنا ضراربن احمدبن ضرار الاصبهانی ثنا احمدبن یونس الضبی ثنا حجاج‌بن محمد عن ابن جریج اخبرنی زیادبن سعد انّ قزعة مولی عبدالقیس اخبره انه سمع عکرمة مولی ابن عباس یقول قال ابن عباس صلیت الی جنب النبی (ص) و عائشة خلفنا تصلی معنا و انا الی جنب النبی (ص). حدثنا ابومحمدبن حیان ثنا ابوالحسن ضراربن احمدبن ضرار الضبی من حفظه ثنا احمدبن یونس الضبی ثنا عبدالله‌بن بکر السهمی عن حمید عن انس‌بن مالک قال قال رسول‌الله (ص) دخلتُ الجنة فاذا انا بقصر من ذهب فقلت لمن هذا القصر؟ فقیل لرجل من قریش، فظننتُ انّی انا هو فقال لعمربن الخطاب هذا او نحوه. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۱).

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن الحسین. صاحب عیون الاخبار گوید: قیل لضراربن الحسین: ما السرور؟ قال: لواء منشور و جلوس علی السریر و السلام علیک ایها الامیر. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۵۸).

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن الخطاب‌بن مرداس‌بن کبیربن‌عمرو آکل‌السقب‌بن حبیب‌بن عمروبن شیبان‌بن محارب‌بن فهربن مالک الفهری. مردی شجاع و شاعر و سوار و از قائدین عرب و صحابی بود. وی روز غزو اُحد و خندق با مسلمین جنگهای سخت کرد و در فتح مکه اسلام آورد، و در فتح شام نیز وی را حکایاتی است. گویند در قریش اشعر از وی کس نبود و درفش کاویانی را در جنگ قادسیه وی بدست کرد و آن را به سی‌هزار درم بفروخت. فتح ماسبذان و شیروان نیز او کرد و در وقعهٔ اجنادین کشته شد. (الاعلام زرکلی ج۲ ص ۴۴۰) (حبیب السیر ج۱ ص۱۲۵، ۱۶۴، ۱۶۵) (امتاع الاسماع ص۹۶، ۱۵۲، ۲۳۱، ۲۳۲).

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن الشماخ، ملقب به مزرد[2]. و صاحب تاج العروس در مادهٔ زَرَد، المزرد (کمحدث) ابن ضرار آورده است. لقب اخی الشماخ الشاعر.

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن القعقاع‌بن معبدبن زرارة. از سواران عرب که در وقعهٔ وقیط بکر و تمیم اسیر گرفته شد. وی صحابی است. (عقدالفرید ج۶ ص۴۶). صاحب عیون الاخبار گوید: حدثنی سهل‌بن محمد عن الاصمعی قال اخبرنی شیخ مِنْ مَشْیَختنا، و ربما قال: هارون الاعور، ان قتیبة‌بن مسلم قال ارسلنی ابی الی ضراربن القعقاع‌بن معبدبن زرارة فقال: قل له قد کان فی قومک دماء و جراح، و قد احبوا ان تحضر المسجد فیمن یحضر، قال: فاتیته فابلغته فقال یا جاریة: غدّینی، فجاءت بارغفة خُشنٍ فثردتهن فی مریس[3] ثم برقتهن[4] فا کل قال قتیبة، فجعل شانه یصغر فی عینی و نفسی ثم مسح یده و قال: الحمدلله حنطة الاهواز و تمر الفرات و زیت الشّام ثم اخذ نعلیه و ارتدی. ثم انطلق معی و اتی المسجد الجامع فصلی رکعتین..ثم احتبی فمارأته حلقة الا تقوضت الیه فاجتمع الطالبون و المطلوبون فا کثروا الکلام، فقال: الی ماذا صار امرهم؟ قال: الی کذاوکذا من ابل، قال: هی علی، ثم قام. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۳۲ و ۳۳۳).

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن صرد، مکنی به ابونعیم. محدث است. مأمون او را به معلمی یکی از اولاد خود خواند و وی امتناع ورزید.

---

۱ - قرآن ۹/۱۰۷. ۲ - التاج ص ۱۹۰.
۳ - فی هامش النسخة الفتوغرافیة: «المریس تمر و زیت» و فی القاموس انه التمر الممروس باللبن.
۴ - برق الطعام بزیت او سمن: جعل فیه منه قلیلاً. (قاموس).

او راست: کتاب الوقف و الابتداء. (ابن الندیم).

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن عبدالمطلب. عم پیغمبر اکرم که با عبدالله و ابوطالب از یک مادر (فاطمه دختر عمرو المخزومیة) بود. رجوع به عقدالفرید ج۳ ص۲۶۳ و ج۵ ص۷ شود.

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن عمرو الضبی، مکنی به ابوعمرو. رئیس فرقهٔ ضراریه از مجبره. بشربن المعتمر را کتابی است در رد وی. صاحب عقدالفرید در فصل کبرة السن گوید: عاش ضراربن عمرو حتی ولد له ثلاثةعشر ذکراً فقال: من سره بنوه ساءته نفسه[1]. و صاحب عیون الاخبار هم گوید: قال ضراربن عمرو الضبی، و قد رُئی له ثلاثةعشر ذکراً قد بلغوا: من سره بنوه ساءته نفسه[2]. و نیز صاحب عقدالفرید ذیل عنوان «النفس الملکیة» آرد: قیل لضراربن عمرو: ما السرور؟ قال: اقامة الحجة و ادحاضُ الشبهة.[3] و نیز گوید: قالوا: کانت فی ابی‌عمرو ضراربن عمرو ثلاثة من المحال: کان کوفیاً معتزلاً و کان من بنی‌عبدالله‌بن غطفان و یری رای الشعوبیة و محال ان یکون عربی شعوبیاً و مات و هو ابن سبعین سنة[4]. (عقدالفرید ج۸ ص۱۴۷ و ۱۴۸). صاحب عیون الاخبار گوید[5]: قال ضراربن عمرو لابنته حین زوجها: امسکی علیک الفضلین: فضل الغلمة و فضل الکلام.

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن فضالةبن کلدة. شاعری است.

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن مالک (الأزور) بن اوس‌بن خزیمة الاسدی. از اَبطال عرب در جاهلیت و اسلام، صحابی و شاعری شریف، و هم اوست که مالک‌بن نویرة را که بعد از رحلت حضرت رسول به ردّت متهم شده بود به امر خالدبن ولید بکشت. وی در حرب یمامه قتالی سخت کرد تا آنجا که هر دو ساق وی قطع کردند و ناگزیر بزانو درآمد و جنگ می‌کرد و هم در آن حال پایمال و لگدکوب سُم ستوران گشت و پس از چند روز به یمامه یا جای دیگر گذشته شد. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۴۰) (حبیب السیر ج۱ ص۱۵۵) (المعرّب جوالیقی ص۳۵۶).

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن مرة الشیبانی، مکنی به ابوسنان. تابعی است. شهاب‌بن عباد گوید که اصحاب ما گفته‌اند بکاؤن کوفه چهار تن‌اند: ضراربن مرة و عبدالملک‌بن ابجر و محمدبن سوقة و مطرف‌بن طریف. و ضرار پانزده سال پیش از مرگ گوری در خانهٔ خویش بکند و پیوسته بدانجا رفتی و ختم قرآن کردی. محاربی گوید: ضراربن مرة و محمدبن سوقه، چون روز آدینه فرازمی‌آمد گردمی‌آمدند و می‌گریستند. عبدالله‌بن الاجلح گوید که ضراربن مرة ما را گفتی: «لاتجیئون جماعة و لکن لیجیء الرجل وحده فانکم اذا اجتمعتم تحدثتم و اذا کان الرجل وحده لم‌یخل من ان یدرس جزاه او یذکر ربه». ابوسنان گفت: قال ابلیس اذا استمکنت من ابن آدم ثلاثاً اصبت منه حاجتی، اذا نسی ذنوبه و استکثر عمله و اعجب برأیه. مصنف گوید ضرار از سعیدبن جبیر و دیگران اسناد کردی. (صفةالصفوة ج۳ ص۶۴ و ۶۵).

ضرار. [ضِ] (اِخ) ابن مقرن. صحابی است. (منتهی الارب).

ضرار. [ضِ] (اِخ) الرومیة. نام مادر معتضد خلیفهٔ عباسی است. رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۴۰۶ و مجمل التواریخ ص ۳۷۰ شود.

ضرار. [ضِ] (اِخ) الضبی، زیدالفوارس. پسر او حصین در یوم دارة مأسل به دست عتبةبن شتیر کشته شد و او با قوم خود به خونخواهی پسر برخاست. رجوع به عقد الفرید ج۶ ص۴۳ و ۴۴ شود.

ضرارة. [ضَ رَ] (ع مص) نابینا شدن. (منتخب اللغات). نابینائی. (دهار). ||کمی در اموال و ذوات. (منتهی الارب). ||گزند رسانیدن. (غیاث) (آنندراج).

ضراریة. [ضِ ری یَ] (اِخ) یکی از شش فرقهٔ مجبره منسوب به ضراربن عمرو حفص‌الفرد و اتفاقهما فی التعطیل انهما قالا الباری تعالی عالمٌ قادرٌ علی معنی انه لیس بجاهل و لا عاجز و اثبت الله تعالی ماهیة لایعلمها الا هو و قالا ان هذه المقالة محکیة عن ابی‌حنیفة رحمه الله و جماعة من اصحابه و ارادا بذلک انه یعلم نفسه شهادة لا بدلیل و لا خبر و نحن نعلمه بدلیل و خبر و اثبتا حاسة سادسة للانسان یری بها الباری تعالی یوم الثواب فی الجنة و قالا افعال العباد مخلوقة للباری. رجوع به ص۹۴ از کتاب اول ملل و نحل شهرستانی چ مصر در حاشیهٔ ملل و نحل ابن حزم شود.

ضراس. [ضِ] (اِخ) دهی است محاذی یمن. (منتهی الارب). دهی است در کوههای یمن. (معجم البلدان).

ضراس. [ضُ] (ع اِ) درد دندان. (مهذب الاسماء). ||کندی دندان.

ضراسی. [ضَ سا] (ع ص، اِ) ج ضَریس. (منتهی الارب).

ضراط. [ضُ] (ع اِ) تیز. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). آواز تیز. (منتهی الارب). ضِرطه. ضرط. ریحی که به آواز از اسفل شکم برآید. (غیاث) (آنندراج). بادی که به آواز از مردم جدا شود. باد بُنِ آدمی. (دهار): و جایگاه وزارت به اصیل روغدی تفویض کرد، او در ابتدا نحّاسی بود در دیوان در جمع صدور و اعیان بی دهشت ضراط و حباق از او روان. (جهانگشای جوینی).

ضراط. [ضُ] (ع مص) تیز دادن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گوز زدن. باد رها کردن‌از شکم. (مهذب الاسماء).

ضراط. [ضَرْ را] (ع ص) تیزدهنده. (منتهی الارب).

ضراطمی. [ضُ طِ مـی ی] (ع ص، اِ) باله (؟) سطبر برآمده. (منتهی الارب). من الارکاب ای الفروج الضخم الجافی المکتنز المرتفع.

ضراعت. [ضَ عَ] (ع مص) فروتنی نمودن. ||خواری نمودن. (تاج المصادر). خوار و حقیر گردیدن. (منتهی الارب). بزاری خواستن. زاری کردن. خواری و زاری نمودن. زاریدن. ||سست و ناتوان گردیدن. (منتهی الارب). ضعیف شدن. (زوزنی). ||رام شدن. (منتهی الارب). استکانت. تضرع. عجز. (غیاث). ابتهال: حق طاعت و ضراعت او به تیسیر امل و تقریر عمل به ادا رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۷). پیران و سالخوردگان بر سبیل ضراعت پیش خان آیند و دعا گویند. (جهانگشای جوینی).

آن امیران در شفاعت آمدند
وآن مریدان در ضراعت آمدند. مولوی.

ضراعة. [ضُ عَ] (اِخ) قلعتی است به یمن. (معجم البلدان).

ضراغم. [ضَ غِ] (ع اِ) ج ضِرغام.

ضرافط. [ضُ فِ] (ع ص) بزرگ‌جثهٔ فربه کلان‌شکم. (منتهی الارب).

ضرافة. [ضُ فَ] (اِخ) جایگاهی است به نجد میان بصره و کوفه. (معجم البلدان). موضعی است نزدیک لعلع. (منتهی الارب).

ضراک. [ضُ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر درنده. (منتخب اللغات). اسد. ||(ص) درشت غلیظ. (منتخب اللغات). آنکه پی گلوی او درشت و سخت باشد. (منتهی الارب).

ضراکة. [ضَ کَ] (ع مص) نابینا شدن. ||درویش شدن. ||بدحال شدن. ||گول گردیدن. ||بر جای ماندن. ||درشت و سخت شدن پی و رگ حلق. (منتهی الارب). سخت‌اندام شدن. (زوزنی).

ضرام. [ضِ] (ع اِ) هیزم ریزه. هیزم سست و نرم، یا آنکه خدرک نباشد او را. (منتهی الارب). هیزم. (مهذب الاسماء). هیزم

---

۱ - عقدالفرید ج ۲ ص ۳۶۰.
۲ - عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۲۰.
۳ - عقدالفرید ج ۷ ص ۲۴۷.
۴ - کذا بالاصل. و لاتعرف وجه الاحالة فی الثالثة او لعل فی الخبر نقصاً.
۵ - ج ۱ ص ۳۳۰.

افروخته. (منتهی الارب). هیزم ریزه که بدان آتش افروزند، و بفارسی فروزینه گویند. (منتخب اللغات). فروزینه. حصب. آتش‌افروزنه. (دهار). هیزم باریک و ریزه که بدان آتش افروزند. (غیاث) (آنندراج): و تاج‌الدین زنگی والی بلخ که ضرام آن فتنه بود بمروالرّوذ تاخت. (جهانگشای جوینی). ||زبانهٔ آتش. (دهار).

ضرام. [ضِ] (ع اِ) درخت بسطم. درخت کلنکور. (مهذب الاسماء).

ضرامة. [ضِ مَ] (ع اِ) ضِرام. رجوع به ضرام شود. ||درخت حبةالخضراء که بفارسی بن گویند.(منتهی الارب).

ضراو. [ضَ] (اِ) اسم نوعی از قنفذ کبیر است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به ضرب شود.

ضراوت. [ضَ وَ] (ع مص) ضَری. ضَراءة. آزمند و حریص گردیدن. (منتهی الارب). سخت حریص شدن. (زوزنی): ضراوت سفها در افساد حال و اتلاف مال رعیت زیادت می‌گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۳). قوت و ضراوت ابوعبدالله طائی در مباشرت حرب و چیرگی او بر سفک دماء و فتک اولیای خویش بدید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۱). ||حریص بودن بر صید. ||در پی صید دونده شدن سگ. (منتهی الارب). در پی صید دویدن سگ. ||خوگر شدن چیزی را، و منه قول عمر (رض): ایّاکم و هذه المجازر فان لها ضراوة کضراوة الخمر. (منتهی الارب). ||خوف کردن. (زوزنی).

ضرایب. [ضَ یِ] (ع اِ) جِ ضریبه. (منتهی الارب). رجوع به ضریبة شود.

ضرایر. [ضَ یِ] (ع اِ) جِ ضرّة. (منتهی الارب). هم‌شویان.

ضرایک. [ضَ یِ] (ع ص، اِ) ضرائک. جِ ضریک. (منتهی الارب).

ضرء. [ضَرْءْ] (ع مص) پوشیده شدن. (منتهی الارب).

ضرب. [ضَ رَ / ضَ] (ع اِ) شهد سپید سطبر. (منتهی الارب). عسل سفید. عسل سفید غلیظ. (فهرست مخزن الادویه). انگبین سخت. انگبین سفید، و گویند ستبر. (مهذب الاسماء).

ضرب. [ضَ رَ] (ع مص) هلاک شدن از سردی یا سردی‌زده شدن. (منتهی الارب). سرمازدگی. ||پشک‌زده شدن زمین. (منتهی الارب).

ضرب. [ضَ رِ] (ع ص) بسیار زننده. (منتهی الارب).

ضرب. [ضَ] (ع اِ) مانند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). مثل. همتا. (منتهی الارب). ||نوع. قسم. صنف. گونه. ج، ضُروب، اضراب. (مهذب الاسماء): نهاد کوه بر دو ضرب است یکی کوه اصلی است... دیگر شاخهای کوه است. (حدود العالم). رود بر دو ضرب است یکی طبیعی و دیگر صناعی. (حدود العالم). ||(ص) مرد رسا و تیزخاطر. (منتهی الارب). مردی که در کار بُرّا باشد. (منتخب اللغات). ||سبک‌گوشت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). ||چست و چالاک. (منتهی الارب). ||باران سبک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). ||تنک از هر چیز. ||(اِ) شهد سپید سطبر. (منتهی الارب). عسل سفید. (منتخب اللغات)[1]. ||(اصطلاح عروض) آخر از شعر. (منتهی الارب). آخر بیت شعر. (منتخب اللغات). جزو آخرینِ مصراع دوم در اصطلاح اهل عروض. (المعجم). آخر جزء من المصراع الثانی. (جرجانی). ||گوشت پستان اشتر. (مهذب الاسماء). ||نوعی تنبک. تنبک بزرگی که مطربان برای نگاه داشتن اصول بکار دارند. آلتی چون نقاره که بدان اصول نگاه دارند. طبلی اصول‌داران مطربان و ورزشکاران را. ||تیر: سیصدوپنجاه ضرب توپ کوچک و کلان بیکبار شلیک نمود. (تاریخ گلستانه). ||(اصطلاح ریاضی) یکی از چهار عمل اصلی حساب. تضعیف یکی از دو عدد به عدّهٔ آحاد عدد دیگر، تضعیف احد العددین بالعدد الآخر. (جرجانی). چون ضرب سه در چهار که حاصل آن دوازده و مثل اینست که «چهار» سه بار، یا «سه» چهار بار تضعیف شده است. بُرجان. (خلیل‌بن احمد).[2] علامت ضرب «×» است. و گویند: ضرب به. ضرب در. ضرب اندر، چنانکه ۲ ضرب در ۲ مساوی ۴ یا ۲ ضرب به ۲ مساوی ۴ یا ۲ ضرب اندر ۲ مساوی ۴. ابوریحان بیرونی در التفهیم گوید: ضرب چیست؟ عدد را چند بار دیگر کردن است و نمودهٔ او: پنج اندر هفت. خواهی پنج را هفت بار کن تا سی‌وپنج گردد و گر خواهی هفت را پنج بار کن تا نیز سی‌وپنج گردد زیرا که معنی او آن است که پنج هفت بار و یا هفت پنج بار. (التفهیم ص ۴۱). ||ضرب شیئها در یکدیگر، شیئی که به شیئی درزنی مال آید و شیئی که بعددی زنی کم مال آید و چون کم شیئی بعدد زنی کم شیئها گرد آید چندان عدد، و چون کم شیئی به کم شیئی زنی مال آید زیرا که کمی کمی را باطل تواند کردن. (التفهیم ص ۵۱). ||ضرب الخط فی الخط. رجوع به خط اندر خط زدن شود. (التفهیم ص ۱۵). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بفتح ضاد و سکون راء، نزد شعراء عرب و عجم جزء اخیر از مصراع دوم را گویند که به عجز نیز نامیده می‌شود و نزد پاره‌ای دیگر قافیه را نیز گویند، چنانچه در مطول و غیره ذکر گردیده. و نزد منطقیان عبارتست از اقتران صغری به کبری در قیاس حملی و آن را قرینه نیز نامند و بیان آن ضمن معنی لفظ قرینه بیاید ان شاء الله تعالی. و نزد محاسبان تحصیل عدد سومیست که نسبت آن به یکی از دو عدد دیگر مانند نسبت عدد دیگر به واحد باشد مثلاً حاصل‌ضرب پنج در چهار که بیست می‌باشد نسبت آن به پنج مانند نسبت چهار است به یک، پس همچنانکه بیست چهار برابر پنج است همچنان چهار هم چهاربرابر یک می‌باشد. و برخی ضرب را بدین نحو تعریف کرده‌اندکه: عبارتست از تحصیل عدد سومی که‌نسبت یکی از دو عدد دیگر به آن عدد سوم مانند نسبت یک بعدد دیگر باشد و یکی از آن دو عدد را مضروب و عدد دیگر را مضروب‌فیه نامند و عدد سوم را حاصل‌ضرب دو عدد دیگر خوانند. و گاه حاصل‌ضرب را هم مضروب نامند چنانکه در اصطلاحات محاسبان مشاهده می‌شود. و نیز در تعریف ضرب گفته‌اند: عبارت است از جستجوی عدد سومی که اگر آن را بر یکی از دو عدد دیگر قسمت کنیم عدد دیگر به دست آید چه قسمت در اربعهٔ متناسبه مطابق مقررات فن از جمله لوازم است، چنانچه بیست را که بر پنج قسمت کنیم، حاصل چهار به دست آید و چون بیست را بر چهار قسمت کنیم خارج قسمت پنج حاصل آید و چون عدد یا مفرد است یا مرکب لهذا ضرب بر سه گونه باشد یا ضرب مفرد در مفرد و یا ضرب مفرد در مرکب، و یا ضرب مرکب در مرکب و نیز عدد یا صحیح است یاکسر و یا مختلط از صحیح و کسر است پس بدین اعتبار، منقسم می‌شود ضرب بر نُه قسم و چون عکس‌العمل در ضرب معتبر نیست، برای آنکه تأثیری در ضرب نخواهد داشت، بنابراین ضرب منحصر است در پنج قسم: اول ضرب صحیح در کسر، دوم ضرب صحیح در مختلط، سوم ضرب کسر در کسر، چهارم ضرب کسر در مختلط، پنجم ضرب مختلط در مختلط. و ضرب منحط آن است که یکی از دو جنس را در دیگری ضرب کنی و حاصل را به طریق تنزیل پایه بگیری، مثلاً حاصل‌ضرب درجه در دقیقه بدین طریق بثانیه رسد اما اگر به طریق منحط نباشد حاصل‌ضرب دقایق است. از اینرو عبدالعلی قوشچی در شرح زیج الغبیکی گفته: ضرب منحط عبارت از آن

---

۱ - در این معنی تحریک اشهر است. رجوع به ضَرَب شود.

۲ - بُرجان بمعنی حاصل‌ضرب است و خلیل آن را بمعنی ضرب گرفته.

است که حاصل‌ضرب را بر شصت قسمت کنند (؟) چنانکه قسمت منحط آن است که حاصل قسمت را در شصت ضرب کنند - انتهی. ||و ضرب شکلی در شکلی نزد اهل رمل عبارتست از جمع جمیع مراتب متجانسهٔ هر دو شکل مضروب و مضروب‌فیه. مثلاً خواستیم که ضرب کنیم ⁝ را در ⁝ مرتبهٔ آتش هر دو جمع کردیم سه شد چه زوج را دو عدد است و فرد را یک عدد، مجموع سه شد و چون سه فرد است از آن حاصل‌ضرب فرد شد باز مرتبهٔ باد هر دو گرفتیم و جمع کردیم چهار شد و چهار زوج بود پس حاصل‌ضرب زوج شد. از مرتبهٔ آب هر دو جمع کردیم فرد حاصل شد باز مرتبهٔ خاک هر دو جمع کردیم دو حاصل شد که زوج است پس حاصل‌ضرب ⁝ در ⁝ این شد ⁝ و هو المطلوب. هکذا فی کتب الرّمل و حاصل‌ضرب را نتیجه و لسان‌الامر گویند و شکل مضروب‌فیه را شریک نامند - انتهی. ||سیخول که خارپشت تیرانداز باشد، یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد. (برهان). شَیهم. تشی[1]، و امروز آن را در افریقا ضربان نامند. صاحب اختیارات بدیعی گوید: صاحب جامع گوید از قول شریف که آن حیوانیست به لغت همدان وی را سیهم گویند و بلفظ دیگر دلال و آن نوعی دیگر از قنفذ بزرگست و خار دراز دارد و مانند تیر اندازد و چون خواهد که تیر بیندازد گردگردد و چون راست شود تیر بیندازد. گاه باشد که سه چهار تیر بیندازد و اگر بر اعضای آدمی بیاید مجروح شود. گوشت وی گرم و خشک بود و وی مقدار سگ کوچک بود و گوشت وی چون بخورند نقرس را نافع بود و همچنین خون وی بر قدمین ضماد کنند نقرس زایل گرداند و چون خون وی در اندام مالند چرک را زایل کند و کلف را جلا دهد البته. و این مؤلف گوید آنچه به مکه آورند آن را رب‌الضرو خوانند بوی دهان را بنشاند چون در دهان گیرند. (اختیارات بدیعی). بپارسی سیخول گویند شوربایش ضیق‌النفس و بحةالصوت را سودمند آید و خونش چون طلا کنند نقرس و وجع‌المفاصل را نفع دهد و قوبا و کلف را زایل گرداند. کبارالقنفذ. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

ضرب. [ضَ] (ع اِمص) ضربت. کوب. زد. لطم. (تاج المصادر):

دید پرروغن دکان و جاش چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب.
مولوی.

||کوفتن. زدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). زخ. زخم. زدن بشمشیر:

بجمشید گفتا که ای نامدار
کنون ضرب مردان یکی پای دار. فردوسی.

شیرامردانی که همچون شیر شادزوان بود
پیش ایشان وقت حرب و ضرب، شیر مرغزار.
وطواط.

رشّ؛ ضرب دردناک. رزمة؛ ضرب شدید. (منتهی الارب). ||سکه زدن:

چنانکه مهر درم بازگونه دارد نقش
درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم.
مسعودسعد.

بگاه ضرب همی زرّ و سیم بوسه زند
ز عز نامش بر روی سکهٔ ضراب.
مسعودسعد.

||نواختن:

چون سماع آمد ز اوّل تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران. مولوی.

||نوبت حرکت دادن مهره: امیر دو مهره در شش‌گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک‌گاه و ضرب امیر را بود. (چهارمقالهٔ عروضی). ||زدن. مایل بودن به گراییدن به: و هو ارطب (ای جزر) و اطیب طعماً و الآخر یضرب الی الصفرة. ||خط کشیدن بقصد ابطال بر نوشته‌ای: و قال اذا کان کذا فلیس منه فضرب کل واحد منهم علی ما کتب. (معجم الادباء ج ۵ ص ۲۸۴). ||آوردن مثل: ضربِ امثال؛ داستانها زدن. ضرب مثل؛ داستان زدن:

در مقامی که کند روی کنایه بعدو
ضرب شمشیر ندارد اثر ضربِ مَثَل.
محمد عوفی.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ضرب مثل، عبارتست از ذکر چیزی تا ظاهر شود اثر آن در غیر آن چیز. و در ضرب مثل تا مشابهت در بین نباشد زدن مثل صورت نگیرد و برای آن ضرب مثل نامیده شده که شیء محل زدن واقع گردیده یعنی چیزی که در آغاز امر بیان شده در ثانی مورد ضرب مثل گردیده سپس بر سبیل استعارت برای هر حالت یا افسانه‌ای یا صفتی جالب نظر که شگفتی در آن نیز باشد استعمال گردد. و حق عز اسمه در قرآن بر سبیل پند و تذکیر از هر آنچه مشتمل بتفاوت در ثواب یا احباط عمل یا مدح یا ذم یا ثواب یا عقاب و امثال آن باشد مثل آورده. و در ضرب مثل منظور نزدیک ساختن مقصود باشد با قوانین عقلیّه و مجسم ساختن مرام است بصورت محسوس و الزام دشمن شدیدالخصومة و سرکوبی کفار سرکش. و از اینرو در کلام مجید امثال بسیاری ایراد فرموده، چنانکه فرماید: و لقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل لعلهم یتذکرون. (قرآن ۲۷/۳۹). و در بیان و ایراد امثال نباید در اصل مثل تغییر و تبدیلی روا داشت بلکه باید عین مثل را ایراد کرد. نبینی در این مثل که اعط القوس باریها، یاء باریها را ساکن تلفظ می‌کنند در صورتی که اصل تحریک یاء است، یا در این مثل که: فی الصیف ضیعت اللبن، که اگر مخاطب مرد هم باشد تاء در ضیعت را مکسور تلفظ کنند تا در اصل مثل تغییری رخ نداده باشد. هکذا فی کلیات ابی‌البقاء. ||بیان کردن. (منتخب اللغات). بیان کردن برای کسی. (منتهی الارب). ||رفتن در زمین به طلب روزی. (منتخب اللغات). رفتن مرغان به طلب رزق. (منتهی الارب). ||دست کسی را در مال وی فروبستن. (تاج المصادر). گرفتن و بازداشتن کسی را. ||عقد بیع کردن با کسی. ||برآمدن برای بازرگانی یا برای جنگ با کفار. ||شتاب کردن. (منتهی الارب). تیز رفتن. (منتخب اللغات). ||رفتن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||بشدن دور. (زوزنی). ||خوابانیدن کسی را یا بازداشتن او را از شنیدن. (منتهی الارب). خوابانیدن. (منتخب اللغات). خواب بر کسی افکندن. (زوزنی). ||اقامت کردن در جائی (از لغات اضداد است). ||برداشتن ماده‌شتر دم خود را و زدن آن را بر شرم خود و رفتن در آن حال. ||قضای حاجت کردن. (منتهی الارب). ||بول بازداشتن. (زوزنی). ||آمیختن چیزی را بچیزی. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). ||رمیدن شتر. (منتهی الارب). ||شنا کردن در آب. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). ||گزیدن مار کسی را. (منتهی الارب). ||جنبیدن. ||دراز گردیدن. ||روی گردانیدن. ||اشاره کردن. (منتهی الارب). ||برجستن رگ. ||جدائی انداختن زمانه میان کسان. ||بدل شدن و ترسیدن. (منتهی الارب). ||گذشتن وقت. ||ضُربت الارض؛ (مجهولاً) پشک‌زده شد زمین. ||ورزیدن بزرگی و طلب کردن آن. گویند: هو یضرب المجد؛ ای یکسبه و یطلبه. ||زرگری کردن. (منتهی الارب). ||خیمه برپای کردن. ||پدید کردن. (زوزنی) (تاج المصادر).

- به ضرب دست، به ضرب شصت؛ با سعی و جدّ و زور و قوت.

- ضرب اصول؛ به اصول زدن دستک و انگشت و مانند آن. سعدی راست:

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول.
(از آنندراج).

- ضرب الأزب؛ ضربی که هرچند به شود نشان آن بماند. (غیاث).

- ضرب‌الفتح؛ نوعی از نوازش کوس و نقاره که در وقت فتح نوازند، و گویا شادیانه همانست، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته.

---

1 - Porc-épic

(غیاث) (آنندراج).
— ضرب‌المثل؛ داستان زدن.
— ضرب کردن جامه؛ اصطلاحی بوده است صوفیان را ظاهراً بمعنی شق کردن جامه ولیکن این معنی محقق نیست: شیخ را وقت خوش گشت و وجدی بر وی ظاهر شد و جامه ضرب کرد[1]. (اسرار التوحید ۹۶).

ضربات. [ضَ رَ] (ع اِ) ج ضربة.

ضربان. [ضَ رَ] (ع مص، اِمص) تپش. جنبش سخت شریان. تپیدن. زدن. (آنندراج):

دستور طبیب است که بشناسد شریان
چون باضربان باشد و چون بی‌ضربانست
چون با ضربانست کند قوت او کم
ور کم نکند بیم خناق و خفقانست.
منوچهری.

||درد ریش. (مهذب الاسماء). تیر. ||تیر کشیدن[2]: و ورق هذا النبات اذا دقّ و تضمد به مع دهن‌الورد نفع من اورام المقعدة و سکن ضربانها و اوجاعها. (ابن البیطار در شرح کلمهٔ آذان‌الارنب). ||فغ‌فغ کردن: اذا سحق [الخردل] و وضع علی ضرس الدائم الضربان... تری منه نفعاً عجیباً. (ابن البیطار). جستن ریش و جراحت از درد. (تاج المصادر) (زوزنی). ||پر شدن جراحت از ریم. (منتهی الارب). ||ضربان، ضربانی؛ یکی از پانزده درد که صاحب نامند. ابوعلی در قانون در «اصناف الاوجاع التی لها اسماء» گوید:سبب الوجع الضربانی ورم حارّ غیر بارد(؟) اذ البارد کیف کان، صلباً او لیناً فانّه لایوجع، الا ان یستحیل الی الحارّ و انّما یحدث الوجع الضربانی من الورم الحارّ علی هذه الصفة اذا حدث ورم حار و کان العضو المجاور له حساساً و کان بقربه شریان یضرب دائماً لکنه لما کان ذلک العضو سلیماً لم‌یحس صاحبه بحرکة الشریان فی غوره فاذا الم و ورم صار ضربانه موجعاً. و یکی از شارحین نصاب‌الصبیان گوید: ضربان دردی است که در آن درد جستن رگهای جهنده بیشتر شود. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: المی است که می‌زند. ||ضربان چشم؛ فغ‌فغ کردن چشم. ||ضربان قلب؛ طپیدن دل. زدن دل. ||برآمدن برای بازرگانی یا برای جنگ با کفار.(منتهی الارب). ||شتاب کردن. ||رفتن. (منتهی الارب).

ضربان. [ضُ] (ع اِ) نامی است که در افریقیه به شیهم دهند. تشی. ضَرب. شیهم. سیخول.

ضرب‌الاجل. [ضَ بُلْ اَ جَ] (ع اِ مرکب) مدّت نهادن.

ضربت. [ضَ بَ] (ع اِمص، اِ)[3] ضربه. رجوع به ضربه شود. زَخم. یک بار زدن. ج، ضربات: مردی از مسلمانان نامش واصل‌بن عمرو حمله کرد و روی به خاقان نهاد و او را یک ضربت بزد بر میان خود و خود از سرش بینداخت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بر مگسی خوب نیست ضربت فرهاد.
ناصرخسرو.

پادشاه کامران آن باشد که بضربت شمشیر آبدار خاک از زادبوم دشمن برآرد. (کلیله و دمنه).
— امثال:
زدی ضربتی ضربتی نوش کن.
— ضربت خوردن از؛ زخم رسیدن بدو از: ضربت خوردن امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب از ابن ملجم مرادی.

ضرب‌خانه. [ضَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ضرابخانه. میخکده. دارالضرب.

ضرب‌خوردگی. [ضَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب)[4] حالت و چگونگی ضرب‌خورده.

ضرب خوردن. [ضَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) صدمه و آسیب دیدن.

ضرب‌خورده. [ضَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) آسیب‌دیده.
— امثال:
ضرب‌خورده جراح است.

ضرب‌دیدگی. [ضَ دی دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ضرب‌دیده. ضرب‌خوردگی.

ضرب دیدن. [ضَ دی دَ] (مص مرکب) صدمه خوردن. آسیب دیدن.

ضرب‌دیده. [ضَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) آسیب و صدمه دیده.

ضرب زدن. [ضَ زَ دَ] (مص مرکب) به بسیاری کار یا رفتار داشتن ستور یا کسی را.

ضرب‌زن. [ضَ زَ] (نف مرکب) زننده با ضربت. زخم‌زننده. ||(اِ مرکب) نوعی توپ. (فرهنگ نظام). و گوید این لفظ در عالم آرای عباسی نیز آمده است: موازی صد توپ ضرب‌زن... بتصرف توپچیان شاه عباس درآمد. (روضة‌الصفا ج ۸).

ضرب گرفتن. [ضَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) طبل زدن اصولدار مطربان و ورزشکاران. اصول نگاه داشتن با دورویه و ضرب و نقاره و طبل و امثال آن.

ضرب‌گیر. [ضَ] (نف مرکب) آنکه با ضرب اصول نگاه دارد.

ضرب‌گیری. [ضَ] (حامص مرکب) عمل ضرب‌گیر.

ضرب مطول. [ضَ بِ مُ طَوْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چون بر رکن مرفل حرفی زیادت کنند مستفعلاتن کنند آن را ضرب مطول خوانند. (المعجم).

ضربة. [ضَ بَ] (اِخ) جایگاهی است. (معجم البلدان).

ضربه. [ضَ بَ / بِ] (از ع، اِمص، اِ) ضربت. زخم. کوب. یک بار زدن. زد:

قابل امر شدن چون گوئی
پس بیک ضربه بپایان رفتن. عطار.

||پانسه که بدان قمار بازند، و آن را قرعه نیز گویند.(غیاث) (آنندراج). نقش. کعبتین (مجازاً):

همه در ششدر عجزند ترا داو بهفت
ضربه بستان و بزن زآنکه تمامی ندب است.
انوری.

— دوضربه زدن؛ از دو جای متمتع شدن.
— ضربه نهادن؛ گویا چیزی شبیه به طرح کردن و نهادن مهره باشد. در طرح حریف یک یا چند مهرهٔ خود را بعمد باطل می‌کند و در ضربه نهادن بحریف حق یک یا چند حرکت می‌دهد: کرمان که در عموم عدل و شمول امن و دوام خصب و فرط راحت و کثرت نعمت فردوس اعلی را دورخ[5] مینهاد و با سغد سمرقند و غوطهٔ دمشق لاف زیادتی[6] می‌زد امروز در خرابی، دیار لوط و زمین سبا را سه‌ضربه نهاد... (بدایع الازمان).

ضربی. [ضَ] (ص نسبی) منسوب به ضرب.
— طاقِ ضربی؛ قسمی طاق که زنند از آجرهای به پهنا بهم پیوسته یعنی قطر طاق قطر اقصر آجر است.
— آلت ضربی؛ در آلات موسیقی، چون دف و دهل و دورویه و امثال آن.
||جلد ضربی، جلد چرمی ضربی؛ که منقوش باشد.

ضربیط. [ضَ] (اِخ) ناحیتی است به حوف مصر. (معجم البلدان).

ضرتان. [ضَرْ رَ] (ع اِ) سُرین به اعتبار دو طرف استخوان آن. ||دو زن یک مرد را هر یکی از آن ضرّه است مر دیگری را. ج، ضرائر. ||دو سنگ آسیا. (منتهی الارب). هر دو سنگ آس. (مهذب الاسماء).

ضرج. [ضَ] (ع مص) شکافتن چیزی را. (منتهی الارب). شکافتن. (زوزنی) (تاج المصادر) (منتخب اللغات). ||آلودن بخون. (منتهی الارب). آلودن. (منتخب اللغات). ||افکندن چیزی را. (منتهی الارب). ||اندوختن. (منتخب اللغات).

ضرجع. [ضَ جَ] (ع اِ) پلنگ. (منتهی

---

۱ - ن‌ل: مخروق کرد.
2 - Élancement.
3 - Le coup.
4 - Contusion.
۵ - اصل: دوزخ، و تصحیح قیاسی است.
۶ - اصل: زیان، و تصحیح قیاسی است.

الارب) (مهذب الاسماء). نمر. (فهرست مخزن الادویه). ج، ضراجع.

ضرح. [ضَ] (ع اِ) پوست. پوست تنک، یا عام است. (منتهی الارب).

ضرح. [ضَ] (ع مص) راندن. یکسو کردن. (منتهی الارب). ||دور کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (تاج المصادر). ||باطل کردن گواهی کسی را و از اعتبار انداختن. (منتهی الارب). جرح کردن گواهی کسی و دور کردن آن از خود. (منتخب اللغات). ||لگد زدن ستور. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||گور کندن برای میت. (منتخب اللغات). گور کردن برای میت. (منتهی الارب). گور کردن. (زوزنی). زمین کندن. (تاج المصادر). ||لحد کندن در گور. (منتهی الارب). ||رهایی دادن. (منتخب اللغات).

ضرح. [ضَ رَ] (ع ص) مرد تبه کار. (منتهی الارب). مرد فاسد. (منتخب اللغات). ||نیّةٌ ضَرَحٌ؛ آهنگ دور و دراز. (منتهی الارب). نیت دور. (منتخب اللغات).

ضرداخ. [ضِ] (ع ص) نخلة ضرداخ؛ خرمابن بهتر و برگزیده و نجیب. (منتهی الارب).

ضردخ. [ضِ دِ] (ع ص) کلان از هر چیزی. (منتهی الارب).

ضرر. [ضَ رَ] (ع اِ) زیان. (مجمل اللغة). آزرم. مقابل نفع و سود. خلاف نفع. (محمودبن عمر): حصیری را مالشی فرماید چنانکه ضرر آن به سوزیان و به تن وی رسد. (تاریخ بیهقی). بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بسته شد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۵).

گویندکه از فتح ضرر باشد باشد
بر دشمن دین دایم بیشک ضرر فتح.
مسعودسعد.

... و رفتن بر اثر هوا که عاقل را هیچ ضرر و سهو چون تبع هوا نیست. (کلیله و دمنه).

چشم تو ترکانه درآمد بصید
دل نه که جان را ضرری اوفتاد.
میر حسن دهلوی.

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد
نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد. صائب.

– امثال:
ضرر تلخ است.
هرچه از ضرر برگردد نفع است.
هر ضرری خالی از نفعی نیست.

||گزند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مجمل اللغة). ||بدحالی. (منتهی الارب). ناسازگاری. ناسازواری. ||تنگ. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). مکانٌ ذوضرر؛ جائی تنگ. (منتهی الارب). ||تنگی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گویند: لا ضرر علیک؛ یعنی تنگی نیست بر تو. ||کرانهٔ غار. (منتخب اللغات). لب غار. ||کمی و نقصان در چیزی. (منتهی الارب).

ضرر. [ضَ رَ] (ع مص) گزاییدن. ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضرر، در اصطلاح پزشکان عبارتست از جریان خون از جراحت. کذا فی حدودالامراض.
– ضرر زدن؛ زیان دادن.
– ضرر کشیدن؛ زیان بردن.

ضرز. [ضَ] (ع اِمص) ضَرزُ الارض؛ نیک همواری زمین و قلت درشتی آن. (منتهی الارب).

ضرز. [ضِ رِز] (ع ص) نیک زفت و بخیل. (منتهی الارب). آنکه هیچ چیز ندهد البته. (مهذب الاسماء). ||سنگ سخت. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضرزل. [ضِ زِ] (ع ص) نیک آزمند و بخیل. (منتهی الارب).

ضرزم. [ضِ زِ / ضَ زَ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر کلان‌سال. آنکه در وی بقیه‌ای از جوانی باشد. کلان‌سال‌اندک‌شیر. (منتهی الارب). اشتر پیر. (مهذب الاسماء). ||افعیٌ ضِرزم؛ مار سخت گزنده. (منتهی الارب).

ضرزمة. [ضَ زَ مَ] (ع مص) سخت گزیدن. دندان فروبردن. (منتهی الارب).

ضرزة. [ضِ رِزْ زَ] (ع ص) امرأةٌ ضِرزة؛ زن پست‌بالای ناکس. (منتهی الارب).

ضرزیک. [ضِ] (اِ) نوعی از توپ. (غیاث) (آنندراج).

ضرس. [ضِ] (ع اِ) دندان. (دهار) (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). سِنّ. ج، ضُروس، اضراس. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). و اضراس نام دیگر دندانهای آسیا یعنی طواحن است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دندان کرسی. (بحر الجواهر). و آن شانزده دندانست از پس ضواحک، هشت بر بالا و هشت بر زیر، چهار بر جانب راست و چهار بر جانب چپ. نام دندان آسیاست. دندان بزرگ یعنی دندان آسیا که بهندی داره گویند. (غیاث).
– به ضرس قاطع؛ از روی یقین.
||درد دندان. دندان‌درد[1]. ||پشتهٔ درشت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||باران اندک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). ج، ضروس. ||(مص) طول قیام در نماز. (منتهی الارب). بسیار ایستادن در نماز. (منتخب اللغات). ||بند کردن چشم برقع. ||(اِ) گیاه شیح. (منتهی الارب). درمنه. (منتخب اللغات). ||درخت رمث که بیخ آنها پوسیده و خورده شده باشد. ||سنگ که بدان گرداگرد چاه را برآورند. (منتهی الارب). سنگی که به آن چاه را بگیرند. (منتخب اللغات). ج، ضُروس. ||ضرس‌العیر؛ لقب شمشیر علقمةبن ذی‌قیفان است. (منتهی الارب).

ضرس. [ضَ] (ع مص) گزیدن سخت. (منتهی الارب). سخت گزیدن. (منتخب اللغات). ||سخت شدن روزگار بر کسی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). سختی زمانه. ||سکوت تمام روز تا شب. (منتهی الارب). خاموش بودن تا شب. (منتخب اللغات). ||بریدن بینی شتر به سنگ سپس آن گذاشتن بر آن دوال یا زه را تا رام شود. (منتهی الارب). ||بدندان آزمودن چوب را بنرمی و سختی. (منتهی الارب). بدندان نرمی و سختی چوب آزمودن. (منتخب اللغات). دندان بر تیر نهادن و جز آن. (تاج المصادر). دندان بر تیر نهادن تا سخت است یا سست. (زوزنی). ||برزیدن چاه به سنگ. (تاج المصادر). چاه به سنگ برآوردن. (زوزنی). برآوردن گردا گرد چاه را از سنگ. (منتهی الارب). ||کند شدن دندان از ترشی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (زوزنی) (تاج المصادر). خیره شدن دندان. خیرگی دندان. رجوع به خیرگی شود. ||(ص، اِ) زمین که جای‌جای گیاه دارد. (منتهی الارب).

ضرس. [ضَ رِ] (ع ص) آنکه خشم گیرد از گرسنگی (منتهی الارب). غضبناک از گرسنگی. ||بدخو. (منتخب اللغات). مرد تندخو. (منتهی الارب). مردی درشت. (مهذب الاسماء). ضَرِسٌ شَرِسٌ؛ مرد دشوارخو. (منتهی الارب).

ضرس. [ضَ رِ] (اِخ) نام اسپی که نبی (ص) از فزاری خرید و نام آن به سکب تغییر فرمود. (منتهی الارب).

ضرسام. [ضِ] (اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب).

ضرسامة. [ضِ مَ] (ع ص) ناکس بیمروت. ||سست حقیر. (منتهی الارب). ||داهیه. (مهذب الاسماء).

ضرس‌العجوز. [ضِ سُلْ عَ] (ع اِ مرکب) سعدان[2]. حسک.[3] حسک است، وگویند خار سعدان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خسک. (اختیارات بدیعی). شوک‌السعدان را نامند، و گویند حسک است. (فهرست مخزن الادویه). ضریر انطاکی در تذکره گوید: ضرس‌العجوز حسک است نه سعدان چنانکه گمان برده‌اند.

ضرضائیل. [ضَ] (اِخ) نام ملکی است از ملائکهٔ وحی. (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۱۵).

ضرضم. [ضَ ضَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی

1 - Odontalgie.
2 - Neurada.
3 - Tribulus. Chausse-trappe.

الارب). اسد. (فهرست مخزن الادویه). ||دِ نر. (منتهی الارب). سباع نر. (فهرست مخزن الادویه).

ضرط. [ضَ] (ع مص) ضَرِط. تیز دادن. (منتهی الارب).

ضرط. [ضَ رِ] (ع مص) ضَرط. تیز دادن. (منتهی الارب).

ضرط. [ضَ رَ] (ع اِمص) سبکی ریش. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||باریکی ابرو. (منتهی الارب). تنکی ابرو. (منتخب اللغات).

ضرطاء. [ضَ] (ع ص) زن باریک‌ابرو. (منتهی الارب).

ضرطم. [ضِ طِ] (ع ص) کلان‌شکم. (منتهی الارب).

ضرطة. [ضِ طَ] (ع اِ) ضُراط. تیز. گوز. حبقه. صوت اسفل آدمی.

ضرع. [ضَ] (ع اِ)[1] پستان، و هو للظلف و الخف او للشاة و البقر و نحوهما. ج، ضروع. (منتهی الارب). پستان گاو و گوسفند. (دهار). پستان اشتر. (مهذب الاسماء). پستان گاو و گوسفندو غزال و امثال آن. پستان شتر و گاو و گوسفندو مانند آن، یا آنکه مخصوص بقر و غنم است. (منتخب اللغات):

آنکه مادر آفرید و ضَرع و شیر
تا پدر کردش قرین آن خود مگیر. مولوی.

پستان، و آن چیزی باشد از انسان و حیوان دیگر که شیر از آن دوشند. (برهان). پستان حیوان است و مولد خلط کثیف و دیرهضم و مدر بول زنان و جهت رفع خمار و معده‌ای که اخلاط حاره در آن موجود باشد نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). محل اللبن من الحیوان رَدیءالغذا کول عصبانی لاخیر فی کیموسه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). بهترین پستان آن بود که‌از حیوانی گیرند که گوشت وی نیکو بود و در وی شیر بسیار بود، و طبیعت وی سرد و خشک بود و اولی آن بود که با افاویه خورند زود از معده بگذرد، و شریف گوید آن شیردار که شیر وی اندک بود چون بخورد شیر وی زیاده گردد. (اختیارات بدیعی). بپارسی پستان از غیر انسان را گویند، بهترین پستانهای حیوانات پستان گوسفند بود، طبیعتش سرد و خشک است در اول که به داروهای گرم خورند تا زود از معده بگذرد، و منفعت او آن است که چون بروغن بریان کرده بخورند ادرار شیر کند. ||شبرق، و آن گیاهی است در عربستان. (از حاشیهٔ مثنوی). نام گیاهی است. (غیاث):

ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم ضرع. مولوی.

||دوشیدنی. شیرده: ما له حرث و لا ضرع، ما له زرع و لا ضرع.

ضرع. [ضَ] (ع مص) ضراعة. زاری و خواری. زاریدن. خوار و حقیر گردیدن. ||فروتنی کردن. ||رام شدن. ||رام کردن اسب. (منتهی الارب).

ضرع. [ضِ] (ع اِ) مثل و مانند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||تاه رسن. ج، ضروع، اضرع. (منتهی الارب). ||استواری رسن. (منتخب اللغات).

ضرع. [ضَ رَ] (ع ص) سست و ناتوان. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ج، ضَرَع (بصورت واحد)، و گویند: رجل ضَرَع و قوم ضَرَع. ||مُهْرٌ ضَرَعٌ؛ اسب‌کرهٔ ناتوان که دویدن نتواند جهت سستی و ناتوانی. (منتهی الارب). ||ریزه و خرد از هر چیزی. (منتهی الارب). چیز خرد. ||خردسال. (منتخب اللغات). کم‌سن سست‌بدن ناتوان ناآزموده کار. (منتهی الارب).

ضرع. [ضَ رَ] (ع ص) جِ ضَرَع. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

ضرع. [ضَ رِ] (ع ص) متواضع. ||رام. (منتهی الارب). ||خوار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||سست ناتوان. (منتهی الارب). ضعیف. (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات).

ضرعاء. [ضَ] (اِخ) نام دهی است. عرّام گوید در پائین رخیم نزدیک ذَرة دهی است ضرعة‌نام که در آن قصور و منبر و حصون است و در زراعت آن هذیل و عامرین صعصعه شریکند و شنصیر بدان پیوسته است. (معجم البلدان).

ضرعاء. [ضَ] (ع ص) زن کلان‌پستان و کذاگوسفند کلان‌پستان. (منتهی الارب).

ضرع الکلبة. [ضَ عُلْ کَ بَ] (ع اِ مرکب) سنجد. رجوع به سنجد شود. ||زقوم. رجوع به ضروع‌الکلبة شود.

ضرعمط. [ضُ رَ مِ] (ع ص، اِ) شیر دفزک زدهٔ جغرات‌شده. ||مرد آرزومند هر چیزی. (منتهی الارب).

ضرعة. [ضَ رَ عَ] (ع ص) رام. ||متواضع. ||خوار و حقیر. (منتهی الارب).

ضرغاطة. [ضِ طَ] (ع اِ) گل و لای. (منتهی الارب).

ضرغام. [ضِ] (ع اِ) شیر بیشه. ضرغامة. (منتهی الارب). شیر. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء) (دهار). شیر درنده. (منتخب اللغات). اسد. ج، ضراغم:

ارجو که مردی شود مبارز
کز پیل نندیشد و ز ضرغام. فرخی.
وگر نشاط شکار آیدت روا باشد
که با منست بهر بیشه‌ای کنون ضرغام.
مسعودسعد.

جائی که بأس حسام و صولت بهرام و سورت ضرغام روی نمود، بخوادع کلام و روادع ملام التفاتی نرود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۸).

ضرغام‌روذ. [ضِ] (اِخ) جایگاهی است. (معجم البلدان).

ضرغامة. [ضِ مَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. ضرغام. ||مرد دلاور. (منتهی الارب). گشن قوی و توانا. مرد سخت. وفی نسخة و الوحل الشدید، فشرها گل و لای شدید. (منتهی الارب).

ضرغد. [ضَ غَ] (اِخ) کوهی است و گویند سنگستانی است در بلاد غطفان. یا آبی است در نجد ازآنِ بنی‌مرة میان یمامه و ضریه، و نیز گویندمقبره‌ای است. (معجم البلدان).

ضرغم. [ضَ غَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر درنده. (منتخب اللغات). اسد.

ضرغمة. [ضَ غَ مَ] (ع مص) ضرغمت الابطال؛ شیری کردند دلاوران و شیر شدند. (منتهی الارب).

ضرف. [ضَ رِ] (ع اِ) درخت انجیر. (منتهی الارب) (فهرست مخزن‌الادویه). بعضی گفته‌اند درختی است کوهی در بزرگی و در برگ مانا بدرخت اثاب. بار آن سپید مدور و پهن، مانند تین الحماط الصفار و تلخ. می‌شکنند آن را بدندان و میخورند آن را مردم و طیور و بوزنگان. (منتهی الارب).

ضرفاطة. [ضِ طَ] (ع ص) مرد کلان‌شکم فربه بزرگ‌هیکل. (منتهی الارب).

ضرفطة. [ضَ فَ طَ] (ع مص) بستن و محکم گردانیدن کسی یا چیزی را. (منتهی الارب).

ضرفطی. [ضِ رِ طی ی] (ع ص) فربه کلان‌شکم. (منتهی الارب).

ضرفة. [ضُ فَ] (ع اِمص) بسیاری. گویند: هو فی ضرفة خیر؛ ای کثرته. (منتهی الارب).

ضرفة. [ضَ رِ فَ] (ع اِ) یکی درخت انجیر. (منتهی الارب). انجیر وحشی[2]. درخت کوهی. ج، ضرف. (مهذب الاسماء).

ضرکاء. [ضُ رَ] (ع ص، اِ) جِ ضریک. (منتهی الارب). فقراء بائسین.

ضرم. [ضِ / ضُ][3] (ع اِ) درختی است خوشبو، بار آن مانند بلوط است و شکوفه‌اش مانند شکوفهٔ سعتر، شهد آن نیکو باشد، یا آن اسطوخودوس است بیونانیه. (منتهی الارب). اسطوخودوس[4]. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). درختی است خوشبو که ثمرش چون بلوط و شکوفه‌اش چون شکوفهٔ خرماست، و برخی گفته‌اند که بیونانی آن را اسطوخودوس گویند.

---

1 - Mamelle. 2 - Bouc.
۳ - برهان این لغت را بفتح اول آورده است.
4 - Stoechas.

(منتخب اللغات). نام داروئی که بیونانی اسطوخودوس گویند و آن شاه‌اسفرم رومی است. علت صرع را نافع باشد. (برهان).

ضرم. [ضَ رَ] (ع اِ) ج ضَرَمة. (منتهی الارب). چیزهای نیم‌سوخته. (منتخب اللغات).

ضرم. [ضَ رَ] (ع مص) سخت گرسنه گردیدن. (تاج المصادر) (منتهی الارب) (زوزنی). سخت شدن گرسنگی. (منتخب اللغات). ||سخت شدن سوزش و حرارت چیزی. (منتهی الارب). ||افروخته شدن آتش. (زوزنی). افروخته شدن آتش و شعله زدن آن. (منتهی الارب). زبانه زدن آتش. (تاج المصادر). افروختن آتش سخت. (منتخب اللغات). ||افروخته شدن بر کسی از خشم. (منتهی الارب). غضبناک شدن. (منتخب اللغات). ||نیک خوردن طعام و چیزی نگذاشتن از آن. (منتهی الارب).

ضرم. [ضَ رِ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||فَرَسٌ ضَرِم؛ اسبی دونده. (مهذب الاسماء). اسب تیزرفتار. (منتخب اللغات). اسب بسیار تیز دونده. (منتهی الارب). ||(اِ) بچهٔ عقاب. (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). فرخ العقاب. (فهرست مخزن الادویه).

ضرمة. [ضَ رَ مَ] (ع اِ) نیم‌سوخته از شیحه و از شاخ خرما. ج، ضَرَم. (منتهی الارب). نیم‌سوز. هیزم نیم‌سوخته. هیزم آتش‌گیر. (مهذب الاسماء). ||خدرک آتش. ||آتش. (منتهی الارب). ||ما بها نافخ ضرمة؛ یعنی نیست در آن کسی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

ضرمة. [ضَ رَ مَ] (اِخ) یومُ ضَرَمة؛ نام جنگی از جنگهای عرب. (عقد الفرید ج ۶ ص۷۵).

ضرمة. [ضِ مَ] (اِخ) ابن ضِرمة. جد است هاشم‌بن حُرمله را. (منتهی الارب).

ضرو. [ضَرْوْ] (ع مص) ضُرُوّ. بیرون جهیدن خون از رگ. (منتهی الارب). شاریدن خون از جراحت و شیر از پستان. (زوزنی). شریدن خون از جراحت. (تاج المصادر).

ضرو. [ضُ رُوو] (ع مص) ضَرْو. رجوع به ضَرْو شود.

ضرو. [ضِرْوْ] (ع اِ) بچهٔ دوندهٔ سگ. (منتهی الارب). ||سگ صید. (مهذب الاسماء). سگ شکاری. (فهرست مخزن الادویه). ||اندک از جذام که خوره باشد. (منتهی الارب). ||ابن (در این معنی بفتح اول نیز آید). (منتهی الارب). ج، اضراء. کمکام یا صمغ آن. (منتهی الارب). خنجک و آن نام درختی باشد. (بحر الجواهر). صمغ درخت کمکام و آن را از یمن آرند. (مفاتیح). بطم. حبةالخضراء. شلم این درخت حسن‌لبه است (حصی‌لبان). شجرةالمصطکی. افواه‌الطیب[1]. ضرو، مانند درخت بلوط است برگش بسرخی زند و چوبش در عمارات بسقای عظیم دارد. (نزهة القلوب). صمغ‌الکمکام. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گروهی گفته‌اند که درخت حبةالخضراء (ونیزه) که کهن شود و بزرگ باشد، آن را ضرو گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ضرو، کمکام و صمغ‌الکمکام صمغ این درخت است. ابن الاعرابی گوید که ضرو درخت بطم را گویند یعنی درخت حبةالخضراء را و ذکر او در حرف باء کرده شده است. ارجانی گوید او گرم است در سه درجه و خشک در دو درجه و اطلاق شکم را دفع کند و درد دهان را که بتازی آن را قلاع گویند بغایت مفید باشد و زداینده است هر اعضا را و آماسها را تحلیل کند و از عمق تن مادّه‌های غلیظ را بکشد و دفع کند. ابن ماسویه گوید: قوت او چون قوت لادن است و او را در عطرها بکار برند و محمد زکریا گوید هرکه را قُلاع باشد چون از او در دهان گیرد درد دهان را دفع کند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). درختی است در کوهستان یمن مانند درخت بلوط بزرگ الا از وی نیکوتر بود و ورق وی بسرخی مایل بود و ثمر وی مانند خوشهٔ بطم لیکن حب وی بزرگتر بود و ورق وی چون بپزند و صافی کنند و دیگر بر سر آتش نهند و بپزند تا نزدیک به انعقاد بعد از آن بردارند و استعمال کنند جهت خشونت سینه و سرفه که از سردی بود و درد دهان و گویند قلاع را ساکن کند درحال و صمغ وی می‌آورند بمکه، و به قوت مانند لادن بود در بویهای خوش زنان بکار دارند و خوشبوی بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در دوم و گویند در سیوم و تر بود در اول و گویند خشک در اول و بعضی گویند کمکام ورق درخت ضرو است و گویند کمکام لحای وی است یعنی پوست بیخ آن، صمغ ضرو معروفست به کمکام و طبیعت آن گرم است در دوم و خشک در اول، محلل و جذاب[2] بود از عمق بدن، و اسحاق‌بن سلیمان گوید که حب آن ریاح بلغمی را تحلیل دهد و رازی گوید ضرو جهت دفع قلاع و اطلاق بطن نیکو بود و شریف گوید روغن بسیار از حب وی بیرون آید و بادها بشکند و محلل و مجفف بود و چون ورق وی با روغن بپزند و در گوش چکانند درد دندان را ساکن کند و چون به آب بپزند و طبیخ آن مضمضه کنند بُن دندان را محکم گرداند و بلغم را زایل کند و چون ورق تازهٔ وی همچنان بسوزانند تا خاکستر گردد و به آب بپزند و صاف کنند و مقدار سی درم بیاشامند درد خاصره زایل کند و فحم چوب وی جهت جراحتها نیکو بود و قطع خون رفتن بکند خاصه از جراحت ختنهٔ اطفال، و اسحاق‌بن عمران گوید بدل ضرو یمنی ضرو اندلسی بود و بعضی گویند ضرو درخت حبةالخضراء است و این مؤلف گوید آنچه بمکه می‌آورند ربّ‌الضرو خوانند بوی دهان خوش کند چون در دهان گیرند. (اختیارات بدیعی). اسم درختیست در بلاد یمن شبیه بدرخت بلوط و ثمرش مثل بطم و دانهٔ او بزرگتر از آن و صمغ او معروف به حصی‌لبان است. شاخ و برگ و بار او گرم و خشک و آب مطبوخ او که با شکر بقوام آورند جهت خشونت حلق و سرفه و درد دهان نافع و روغن دانهٔ او خوشبو و مجفف و محلل بلغم و ریاح و جهت تقویت معده و جرب حیوانات مفید و بدلش روغن حب‌البطم است و برگش خوشبو و طبیخ او بقدر سه وقیه رافع درد تهیگاه و مضمضهٔ او جهت قلاع و تقویت لثه مؤثر و عصارهٔ او قوی و روغنی که در آن برگ او را جوشانیده باشند جهت درد گوش و چوب سوختهٔ او جهت قطع خون جراحات و قروح مقعد و قضیب نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شجرةٌ یمانیةٌ کالبلوط الا ان اوراقها لیست شائکة و تحمل عناقید فوق حجم الحبةالخضراء و هذه الشجرة لم‌یعرفها غالب اهل هذه الصناعة بحقیقتها و الصحیح انها الکمکام و ان صمغها هو المعروف بالحصی‌لبان الجاوی علی ما صححته بعد مشقة و هی حارة یابسة فی الثالثة او یبسها فی الاولی قابضة تحذو اللسان و تنفع من القلاع و مرض اللهاة و الصدر و السعال و المقعدة و آلات التناسل مطلقاً و الاغتسال بها یقوی البدن و یحفظ الشعر و یحل الصلابات و صمغها المذکور من اجود الصموغ رائحة و اجوده الابیض المشرب بالحمرة الطیب‌الرائحة اذا القی فی النار و یغش بالمصطکی و الکندر و الصمغ اذا طبخ فی النخالة و طبقت فی فصوص الجاوی ایاماً و رفعت کما جربته و الفرق بینهما الدخان و یقوی القلب و یسر النفس بخوراً و یشد اللثة مضغاً و یحسن النزلات طلاء و جب هذه الشجرة اذا مضغ نقی الرأس و دهنه یحلل الریاح المزمنة. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). صاحب البیان و التبیین گوید قضبان المساویک، البشام و الضرو و العنم و... (ج ۳ ص ۷۷).

ضرو. [ضَرْوْ] (ع اِ) بن. ضِرو. رجوع به ضِرو شود. ج، اَضراء. (منتهی الارب).

ضروان. [ضَ رَ] (اِخ) شهرکی است نزدیک صنعاء و بنام وادئی که بهمین نام و در کنار آن واقعست موسوم گردیده و بین آن وادی و صنعا چهار فرسنگ است. یاقوت در

1 - Lentisque.

۲ - نل: جداب (؟). جدات.

وصف آن گوید: و هو واد ملعون حرج مشئوم حجارته تشبه انیاب الکلاب لایقدر احد یطؤه بوجه و لا سبب و لاینبت شیئاً و لایستطیع طائر ان یمرّ به فاذا قاربه مال عنه و قیل هی‌الارض التی ذکرهاالله تعالی فی کتابه العزیز و قیل انها کانت احسن بقاع الله فی الارض و اکثرهانخلاً و فاکههٌ و ان اهلها غدوا الیها و تواصوا الا یدخلها علیهم مسکین فاصبحوا فوجدوا ناراً تأجج فمکثت النار تتقد فیها ثلاثمائة سنة. (معجم البلدان). ضروان نام دهی است. (غیاث) (آنندراج).

— اصحاب ضروان؛ دربارهٔ اصحاب ضروان ابوالفتوح رازی در تفسیر (ج ۴ ص ۳۷۷) ذیل آیهٔ «انا بلوناهم کما بلونا اصحاب الجنة اذ اَقْسَموا لَیَصْرِمُنَّها مُصبحین (۶۸/۱۷)» آرد:... بیازمودیم ایشان را یعنی اهل مکه را چنانکه امتحان و ابتلا کردیم اهل آن بستان را یعنی اهل صروان (کذابه صاد مهمله) را. ابوصالح گفت‌از عبدالله عباس، بستانی است در یمن آن را صروان خوانند پیش از صنعا به دو فرسنگ بر گذر آنانکه بصنعا روند و مردی را بود از اهل صلاح و نمازکن و عادت او آن بود که‌چون خرما خواستی بریدن هرچه از درخت بیفتادی درویشان را بودی و تا بر درخت بودی رهگذریان را منع نبودی و چون تمام بچیدی حق تمام بدرویشان دادی و خدای‌تعالی او را از برای آن برکت می‌داد، چون مُرد و از دنیا برفت سه پسر بود او را بمیراث به ایشان رسید با یکدیگر گفتند ما این نتوانیم کرد که پدر ما کرد از آنکه یک نیمه از میوهٔ این بستان کمابیش بدرویشان دادی که ما را عیال بسیار است و مال اندک راه برگرفتند برهگذران و چون وقت ارتفاع بود درویشان بعادت آمدند گفتند امروز و فردا وقت نیست هنوز. آنگه اتفاق کردند که شبی بروند و در شب بر آن درختان باز کنند پنهان از درویشان و بر آن سوگند خوردند و استثنا نکردند آن شب که به این اتفاق کردند عذابی بیامد و آتشی و جملهٔ درختان را با بَر بسوخت. خدای‌تعالی در این آیه قصهٔ ایشان کرد:

قصهٔ اصحاب ضَرْوان خوانده‌ای
پس چرا در حیله‌جوئی مانده‌ای. مولوی.

ضروب. [ضُ] (ع اِ) ج ضَرب. گونه‌ها. روشها. اقسام. انواع. اصناف: خلف بفنون زرق و ضروب حیل محاضران را تشویش می‌داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۶).

— ضروب اشکال قیاس؛ انواع اشکال قیاس.

— ضروب‌الامثال؛ علم ضروب‌الامثال. قال المیدانی ان عقود الامثال یحکم بأنها عدیمة اشباه و امثال تتحلی بفرائدها صدور المحافل و المحاضر و یتسلی بفوائدها قلب البادی و الحاضر و تقید اوابدها فی بطون الدفاتر و الصحائف و تطیر نواهضها فی رؤس الشواهق و ظهور المنایف و یحتاج الخطیب و الشاعر الی ادماجها و ادراجها لاشتمالها علی اسالیب الحسن و الجمال و کفی جلالة قدرها ان کتاب‌الله سبحانه و تعالی لم‌یعر من وشاحها و ان کلام نبیه (ص) لم‌یخل فی ایراده و اصداره من مثل یحوز قصب السبق فی حلبة الایجاز و امثال التنزیل کثیرة. و اما الکلام النبوی من هذا الفن فقد صنف العسکری فیه کتاباً برأسه من اوله الی آخره و من العلوم ان الادب سلم الی معرفة العلوم. به یتوصل الی الوقوف علیها و منه یتوقع الوصول الیها غیر ان له مسالک و مدارج و لتحصیله مراقی و معارج و ان علی تلک المراقی و اقصاها و ادعر تلک المسائل و اعصاها هذه الامثال الواردة من کل مرتضع درر الفصاحة یانعاً و ولیداً فینطق بما یعبر به المعبر عنها حشواً فی ارتقاء معارج البلاغة و لهذا السبب خفی اثرها و ظهر اقلها و من حام حول حماها علم ان دون الوصول الیها احرق من خرط القتاد و ان لا وقوف علیها الا للکامل المعتاد کالسلف الماضین الذین نظموا من شملها ما تشتت و جمعوا من امرها ما تفرق فلم‌یبقوا فی قوس الاحسان منزعاً. (کشف الظنون).

— ضروب قیاس؛ انواع قیاس [1].

ضروب. [ضَ] (ع ص) بسیار زننده. یقال: رجلٌ ضروب؛ ای شدیدالضرب و کثیره. (منتهی الارب).

ضروح. [ضُ] (ع مص) کاسد گردیدن بازار. (منتهی الارب).

ضروح. [ضَ] (ع ص) ستور لگدزن. (منتخب اللغات). اسب لگدزن. (مهذب الاسماء). اسپ بسیار لگدزن. اسپ دست و پا زننده. یا عام است. ||قوس ضروح؛ کمان نیک دوراندازنده تیر را. (منتهی الارب). کمان سخت که تیر را سخت جهاند. (منتخب اللغات).

ضرور. [ضَ] (ع ص) بایسته. واجب. لازم.

— ضرور بودن؛ بایستن. دربایستن. صاحب آنندراج گوید: مخفف ضرورة و بعضی مخفف ضروری گمان برده‌اند بمعنی ناگزیر، و با لفظ آمدن و بودن مستعمل:

گاهی به درد دشمن و گاهی به داغ دوست
عمری چنین به حکم ضرور تو سوختم.
بابافغانی.

بمجلس نوجوانان راکهن پیری ضرور آمد
مرارت دارد این معجون به تأثیری ضرور آمد.
میر محمدعلی رائج.

از لطف توام هرچه ضرور است مهیاست
چیزی که من امروز ندارم غم فرداست.
شفیع اثر.

ضرورت. [ضَ رو رَ] (ع اِ) ضرورة. نیاز و حاجت. (منتهی الارب). حاجت. (منتخب اللغات): اکنون ضرورتی پیش آمده است. (کلیله و دمنه). درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی‌قیاس. (گلستان). درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم یاری بدزدید. (گلستان). ||(اِمص) بیچارگی. ||درماندگی. (دهار):

داد من امروز ده که روز ضرورت
یار نباشد که دست یار نگیرد. اوحدی.

||ناگزیری. (دهار). ناچاری: من درایستادم و حال حسنک و رفتن بحج... و خلعت مصریان ستدن و ضرورت را ستدن... بتمامی شرح کردم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۹). چون از اخراجات و دخلها فرومانیم ضرورت را دست بمصادره... و گرفتن ولایتها باید زد و از ما عیب نگیرند که بضرورت باشد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰). همچنین است که امیر می‌گوید این عجز باشد و ظاهر است اما ضرورت است. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۳). خداوند ما را کشته‌اند و ما از بیم و ضرورت نزدیک شما آمده‌ایم. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۳). مرا تیری رسید بضرورت بازگشتم و با دو اسب و غلامی بیست اینجا آمدم. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۵). ترسم که از ضرورت بخراسان آید که شنوده باشد که کار بوقه و یغمر و کوکتاش و دیگران... چه جمله است. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۳). اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه سست است. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۰). اگر ما را حاجتمند نکردندی سوی خراسان بازگشتن را بضرورت، امروز بمصر و شام بودیمی. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴). چون سخنان مخالف به امیر رسانیدند و از غازی نیز خطا بضرورت ظاهر گشت... بدگمان شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۵). و بضرورت بتوان دانست که از آن دو تن کدام کس را طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی ص ۹۴). لشکر قصد جان وی [غازی] کردند ناچار و بضرورت بجنگ بایستاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۳).

لیکن ز نزد تو بضرورت همی رَوَم
در شرع کارهای ضرورت بود روا. معزّی.

تا آخر روز بازرگان بضرورت از عهدهٔ مقرر بیرون آمد. (کلیله و دمنه). بضرورت عزیمت مصمم گشت بر آنکه علماء هر صنف را ببینم. (کلیله و دمنه). بضرورت زن در حیله ایستاد. (کلیله و دمنه). از سر ضرورت روی از آن نواحی بتافت و به غزنه آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۹). از ضرورت اختناق فرا بند می‌شتافتم و بر وفق جذبهٔ او می‌رفتم. (ترجمهٔ

1 - Modes du syllogisme.

تاریخ یمینی ص ۳۲۸). بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرجکنان بیرون رفتیم. (گلستان). جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند... بضرورت تنی چند را فروکوفت. (گلستان).

کهفردا چو پیک اجل دررسد
بحکم ضرورت زبان درکشی. سعدی.
چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی
ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
کهگفت پیرزن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت.
سعدی.

||بایستگی. دربایستن. دربایست. ||ناکامی. (دهار). ||بداهت. ضروری. غیرمحتاج به نظر و فکر.

— بالضرورة؛ لاجرم. بضرورت. ناچار. بناچار. لابد. ناگزیر: خاصه که بضرورت غذا باز میباید گرفت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ضرورةً. بناچار. اضطراراً. ناچار. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضرورة، فی اللغة الحاجة. و عند اهل السلوک هی ما لا بدّ للانسان فی بقائه. و یسمّی حقوق النفس ایضاً کمافی مجمع السلوک. و عند المنطقیین عبارة عن استحالة انفکاک المحمول عن الموضوع سواء کانت ناشئة عن ذات الموضوع او عن امر منفصل عنها. فانّ بعض المفارقات لو اقتضی الملازمة بین امرین یکون احدهما ضروریاً للآخر فکان امتناع انفکاکه من خارج و المراد استحالة انفکاک نسبة المحمول الی الموضوع فتدخل ضرورة السلب. و المعتبر فی القضایا الموجهة هی الضروریة بالمعنی المذکور. و قیل المعتبر فیها الضرورة بمعنی اخص من الاوّل. و هو استحالة انفکاک المحمول عن الموضوع لذاته. و الصحیح الاوّل و تقابل الضرورة اللاضرورة و هی الامکان و الضرورة خمس: الاولی الضرورة الازلیة وهی الحاصلة ازلاً و ابداً. کقولنا: اللّه تعالی عالم بالضرورة الازلیّة. و الازل دوام الوجود فی الماضی و الأبد دوامه فی المستقبل. و الثانیة الضّرورة الذاتیة ای الحاصلة مادامت ذات الموضوع موجودة و هی اما مطلقة کقولنا: کل انسان حیوان بالضرورة او مقیدة بنفی الضرورة الازلیّة او بنفی الدوام الازلی. و المطلقة اعمّ من المقیدة لانّ المطلق اعمّ من المقیّد و المقیدة بنفی الضرورة الازلیّة اعم من المقیّدة بنفی الدوام الازلی. لانّ الدّوام الازلی اعم من الضرورة الازلیّة فانّ مفهوم الدوام شمول الازمنة. و مفهوم الضرورة امتناع الانفکاک و متی امتنع انفکاک المحمول عن الموضوع ازلاً و ابداً یکون ثابتاً له فی جمیع الازمنة ازلاً و ابداً بدون العکس فیکون نفی الضّرورة الازلیة اعم من نفی الدوام الازلی و المقیّد بالاعمّ اعم من المقیّد بالاخص لانّه اذا صدق المقید بالاخص صدق المقیّد بالاعم و لاینعکس. و فیه ان هذا علی الاطلاق غیر صحیح فانّ المقیّد بالقید الاعم انّما یکون اعم. اذا کان اعم مطلقاً من القیدین او مساویا للقید الاعم. اما اذا کان اخص من القیدین او مساویا للقید الاخص فهما متساویان او کان اعم منهما من وجه فیحتمل العموم و التساوی کما فیما نحن بصدده. و الضرورة الازلیة اخص من الضرورة الذاتیة المطلقة لانّ الضرورة متی تحقّقت ازلاً و ابداً تتحقق مادام ذات الموضوع موجودة من غیر عکس. هذا فی الایجاب و امّا فی السّلب فهما متساویان لانّه متی سلب المحمول عن الموضوع مادامت ذاته موجودة یکون مسلوباً عنه ازلاً و ابداً، لامتناع ثبوته فی حال العدم و مباینة للاخیرین اما مباینتها للمقیدة بنفی الضرورة الازلیة فظاهر و اما مباینتها للمقید بنفی الدوام الازلی فللمباینة بین نقیض العام و عین الخاص. و الثالثة الضرورة الوصفیّة و هی الضرورة باعتبار وصف الموضوع و تطلق علی ثلاثة معان؛ الضرورة مادام الوصف ای الحاصلة فی جمیع اوقات اتّصاف الموضوع بالوصف العنوانی کقولنا: کل انسان کاتب بالضرورة مادام کاتباً. والضرورة بشرط الوصف ای مایکون للوصف مدخل فی الضرورة کقولنا: کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتباً. والضرورة لاجل الوصف ای یکون الوصف منشأ الضرورة کقولنا: کل متعجب ضاحک بالضرورة مادام متعجباً. و الاولی اعم من الثانیة من وجه لتصادقهما فی مادة الضرورة الذاتیّة ان کان العنوان نفس الذات او وصفاً لازماً کقولنا: کل انسان او کل ناطق حیوان بالضرورة و صدق الاولی بدون الثانیة فی مادة الضرورة اذا کان العنوان وصفاً مفارقاً کما اذا بدل الموضوع بالکاتب و بالعکس فی مادة لایکون المحمول ضروریاً للذات بل بشرط مفارق کقولنا کل کاتب متحرک الاصابع. فانّ تحرّک الاصابع ضروری لکل ما صدق علیه الکاتب بشرط اتصافه بالکتابة و لیس بضروری [الاّ] فی اوقات الکتابة فانّ نفس الکتابة لیست ضروریة لما صدق علیه الکاتبُ فی اوقات ثبوتها. فکیف یکون تحرک الاصابع التّابع لها ضروریاً و کذا النسبة بین الاولی و الثالثة من غیر فرق و الثانیة اعم من الثالثة لأنّه متی کان الوصف منشأ الضرورة یکون للوصف مدخل فیها بدون العکس کما اذا قلنا فی الذّهن الحارّ بعض الحارّ ذائب بالضرورة فانّه یصدق بشرط وصف الحرارة و لایصدق لاجل الحرارة فانّ ذات الذّهن لو لم یکن له دخل فی الذّوبان و کفی الحرارة فیه کان الحجر ذائباً اذا صار حارّاً. ثم الضرورة بشرط الوصف امّا مطلقة او مقیّدة بنفی الضرورة الازلیّة او بنفی الضرورة الذاتیّة او بنفی الدّوام الازلی او بنفی الدوام الذّاتی و القسم الاول اعمّ من الاربعة الباقیة لأنّ المطلق اعمّ من المقید و الثانی اعمّ من الثلاثة الباقیة لانّ الضرورة الازلیة اخص من الضّرورة الذّاتیّة و الدّوام الازلی و الدّوام الذّاتی. فیکون نفیها اعمّ من نفیهما و الثالث و الرّابع اعم من الخامس لأنّه متی صدقت الضرورة بشرط الوصف مع نفی الدّوام الذّاتی صدقت مع نفی الضرورة الذاتیة او مع نفی الدّوام الازلی و الاّ لصدقت مع تحققها فتصدق مع تحققها فتصدق مع تحقق الدّوام الذّاتی. هذا خلف. و لیس متی صدقت مع نفی الضرورة الذّاتیة او نفی الدوام الازلی صدقت مع نفی الدّوام الذّاتی لجواز ثبوته مع انتفائهما و بین الثّالث و الرابع عموم من وجه لتصادقهما فی مادّة لاتخلو عن الضرورة و الدوام و صدق الثالث فقط فی مادّة الدّوام المجرّد عن الضرورة و صدق الرّابع فقط فی مادّة الضرورة المجردة عن الدّوام الازلی و کذا بین الضّرورة بشرط الوصف و الضرورة الذاتیة اذ الضروریة قد لاتکون بشرط الوصف و قد تکون بشرط الوصف فتصادقان اذا اتحد الوصف و الذّات و تصدق الضرورة المشروطة فقط ان کان الوصف مغایراً للذات. نعم، الضرورة مادام الوصف اعمّ من الذّاتیة لأنّه متی ثبت فی جمیع اوقات الوصف ثبت فی جمیع اوقات الذّات بدون العکس. الرّابعة الضّرورة بحسب وقت اما معیّن کقولنا کلّ قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة و امّا غیر معیّن بمعنی ان التعیین لا یعتبر فیه لا بمعنی انّ عدم التعیین معتبر فیه کقولنا: کل انسان متنفّس بالضرورة فی وقت ما. و علی التقدیرین فهی امّا مطلقة و تسمی وقتیة مطلقة ان تعین الوقت و منتشرة مطلقة إن لم یتعیّن. و امّا مقیدة بنفی الضرورة الازلیة او الذّاتیة او الوصفیة او بنفی الدّوام الازلی أو الذّاتی او الوصفی. فهذه اربعةعشر قسماً. و علی التقادیر فالوقت امّا وقت الذّات ای تکون نسبة المحمول الی الموضوع ضروریة فی بعض اوقات وجود ذات الموضوع و امّا وقت الوصف ای تکون النسبة ضروریة فی بعض اوقات اتصاف ذات الموضوع بالوصف العنوانی. کقولنا: کلّ مغتذٍ نام فی وقت زیادة الغذاء علی بدل مایتحلل و کلّ نام طالب للغذاء وقتاً ما من اوقات کونه نامیاً فالأقسام تبلغ ثمانیة و عشرین. و الضابطة فی النسبة انّ المطلق اعمّ من المقیّد و المقیّد بالقید الاعمّ اعمّ و کُلّ واحد من السبعة بحسب الوقت المعین اخصّ من نظیره من السبعة بحسب الوقت الغیر المعین فانّ کُلّ مایکون ضروریاً فی وقت معین یکون ضروریاً فی وقت ما، من غیر

عکس و کُلّ واحد من الاربعة عشر بحسب وقت الذّات اعمّ من نظیره من الاربعة عشر بحسب وقت الوصف. لانّ وقت الوصف وقت الذّات من غیر عکس فکُلّ ما هو ضروریّ فی وقت الوصف فهو ضروریّ فی وقت الذّات. و السِّرّ فی صیرورة ما لیس بضروریّ ضروریاً فی وقت، ان الشّئ اذا کان منتقلاً من حال الی حال آخر فربّما تؤدی تلک الانتقالات الی حالة تکون ضروریة له بحسب مقتضی الوقت. و من ههنا علم انه لابد ان یکون للوقت مدخل فی الضرورة و لذات الموضوع ایضاً کما ان للقمر مدخلاً فی ضرورة الانخساف فانّه لمّا کان بحیث یقتبس النّور من الشمس و تختلف تشکّلاته بحسب اختلاف اوضاعه منها، فلهذا او لحیلولة الارض وجب الانخساف. الخامسة الضرورة بشرط المحمول: و هی ضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بشرط الثّبوت او السلب. و لافائدة فیها لأنّ کُلّ محمول فهو ضروریّ للموضوع بهذا المعنی. (فائدة) اذا قیل ضروریة او ضروریة مطلقة او قیل کُلّ «ج ب» بالضرورة و ارسلت غیر مقیدة بامر من الامور فعلی ایّة ضروریة تقال فقال الشیخ فی الاشارات علی الضرورة الازلیة. و قال فی الشفاء علی الضرورة الذاتیّة. و انّما لم یطلق الشّیخ الضرورة المطلقة علی غیرهما من الضرورات لأنّهما مشتملة علی زیادة من الوصف و الوقت فهی کالجزء من المحمول. اعلم انّ ما ذکر من الضرورة و الامکان هی الّتی تکون بحسب نفس الامر و قد یکونان بحسب الذّهن و تسمی ضرورة ذهنیة و امکاناً ذهنیاً. فالضروریة الذّهنیة ما یکون تصور طرفیها کافیاً فی جزم العقل بالنسبة بینهما و الامکان الذهنی ما لایکون تصور طرفیه کافیاً فیه بل یتردد الذهن بالنسبة بینهما و الضرورة الذهنیة اخصّ من الخارجیة لأنّ کل نسبة جزم العقل بها بمجرّد تصور طرفیها کانت مطابقة لنفس الامر و الاّ ارتفع الامکان عن البدیهیات و لاینعکس ای لیس کلّما کان ضروریاً فی نفس الامر کان العقل جازماً به بمجرّد تصوّر طرفیه کما فی النظریات الحقة فیکون الامکان الذّهنی اعمّ من الامکان الخارجی لأنّ نقیض الاعمّ اخصّ من نقیض الاخصّ.

— ضرورت شعری؛ صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: عبارتست از مراعات وزن شعر که برحسب ضرورت شاعر را به اموری بازدارد که انجام آن امور در نثر غیرجایز و در شعر روا باشد و آن امور نزد بیشتر از علماء فن ده چیز است که در این قطعهٔ منسوب به زمخشری جمع آمده است. قطعه:

ضرورة الشعر عشر عد جملتها
قطعٌ و وصلٌ و تخفیفٌ و تشدید
مدٌ و قصرٌ و إسکانٌ و تحریکٌ
و منعُ صرفٍ و صرفٌ ثمّ تعدیدُ.

پس قطع در همزهٔ وصل باشد که اصل در آن پیوستگی به ماقبل است و آن پیوستگی هنگام ضرورت شعر بجدائی و قطع تبدیل می‌گردد، مانند همزهٔ باب افتعال و غیره. وصل نیز مانند قطع در همزه قطع باشد که اصل در آن جدائی از ماقبل است و آن جدائی هنگام ضرورت شعریه به پیوستگی و وصل تبدیل می‌شود، مانند همزهٔ باب إفعال. و تخفیف نیز همچنان است در حرف مشدد و تشدید نیز همچنان باشد در حرف مخفف. و مدّ در الف مقصوره و قصر در الف ممدوده و إسکان در حرف متحرک و تحریک در حرف ساکن و منع صرف در منصرف و صرف در غیرمنصرف. هکذا فی شروح الالفیة.

ضروری. [ضَ رو ری / ری] (از ع، ص نسبی) منسوب به ضرور. لابد. لابُدّمنه. ناچار. ناگزیر. لاعلاج. بایسته. دربایست. بایا. اندربای:

چو نتوان به افلاک دست آختن
ضروری است باگردشش ساختن. سعدی.
خرسندی عاشقان ضروری باشد. سعدی.

و صاحب غیاث اللغات گوید منسوب به ضرورة است به حذف تاء. ‖ ابدیهی. مقابل نظری. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضروری، لغة یطلق علی ما اکره علیه. و علی ما تدعو الحاجة الیه دعاءً قویاً، کالا کل ممّا یخمصه. و علی ما سلب فیه الاختیار علی الفعل و الترک کحرکة المرتعش. و فی الجرجانی: الضرورة مشتقة من الضّرر و هو النّازل مما لا مدفع له. و فی الحموی، حاشیة الاشباه ههنا خمس مراتب ضرورة و حاجة و منفعة و زینة و فضول: فالضرورة بلوغه حدّاً ان لم یتناول الممنوع هلک او قارب الهلاک و هذا یبیح تناول الحرام. و الحاجة کالجائع الذی لو لم‌یجد ما یأکله لم یهلک غیر انّه یکون فی جهد و مشقة. و هذا لایبیح تناول الحرام و یبیح الفطر فی الصّوم. و المنفعة کالذی یشتهی خبز البرّ و لحم الغنم و الطعام الدسم و الزینة کالمشتهی بالحلوی و السکّر. وَ الفضول، التوسّع بأکل الحرام والشّبهة – انتهی. و فی عرف العلماء یطلق علی معان، منها: مقابل النظری ای الکسبی. فالمتکلّمون علی أنّهما ای الضّروری و الکسبی قسمان للعلم الحادث. فعلم الله تعالی لایوصف بضرورة و لا کسب. و المنطقیّون علی انهما قسمان لمطلق العلم و علم الله تعالی داخل عندهم فی الضروری، لعدم توقفه علی نظر. فعرفه القاضی ابوبکر من المتکلمین بأنّه العلم الذی یلزم نفس المخلوق لزوماً لایجد المخلوق الی الانفکاک عنه سبیلاً. ای لزوماً لایقدر المخلوق الی الانفکاک عن ذلک العلم مطلقاً، ای لا بعد الحصول و لا قبله. فانّ عدم القدرة من جمیع الوجوه اقوی و اکمل من عدمها من بعض الوجوه دون بعض. و لا یخفی ان المطلق ینصرف الی الفرد الکامل فخرج بهذا النّظری، فانه یقدر المخلوق علی الانفکاک عنه قبل حصوله، بان یترک النظر فیه و ان لم یقدر علی الانفکاک عنه بعد حصوله. و انّما صحّ تفسیرنا قوله لایجد بقولنا لایقدر، لانک اذا قلت فلان یجد الی کذا سبیلاً، یفهم منه انّه یقدر علیه. و اذا قلت لایجد الیه سبیلاً، فهم منه انّه لایقدر علیه. و انّما اخترنا ذلک التفسیر لدفع ما اورد علی الحدّ من انّه یلزم خروج العلوم الضروریة باسرها، لأنّها تنفک بطریان اضداد العلم من النوم و الغفلة. و بفقد مقتضیه کالحس و الوجدان و التواتر و التجربة و توجّه العقل. فأن قلت الانفکاک مقدوراً کان او غیر مقدور ینافی اللزوم المذکور فی التّعریف فالایراد باق بحاله. قلت: المراد باللّزوم معناه اللّغوی. و هوالثبوت مطلقاً. ثم قیّده بکون الانفکاک عنه غیر مقدور فآخر کلامه تفسیر لاوله. و تلخیص التّعریف ما قیل: من انّ الضروری هو ما لایکون تحصیله مقدوراً للمخلوق. و لا شک انّه اذا لم‌یکن تحصیله مقدوراً لم‌یکن الانفکاک عنه مقدوراً و بالعکس. لانّه لامعنی للقدرة الا التمکن من الطرفین. فاذا کان التحصیل مقدوراً یکون ترکه الذی هو الانفکاک مقدوراً و کذا العکس، ای اذا کان الانفکاک مقدوراً یکون ترکه الذی هو التّحصیل مقدوراً. فمؤدّی العبارتین واحد. فمن الضّروریّات المحسوسات بالحواسّ الظّاهرة. فانّها لا تحصل بمجرد الاحساس المقدور لنا. و الاّلما عرض الغلط. بل یتوقّف علی امور غیر مقدورة لانعلم ما هی و متی حصلت و کیف حصلت بخلاف النظریات فانّها تحصل بمجرد النّظر المقدور لنا. فانّ حصولها دائر علی النظر وجوداً و عدماً فتکون مقدورة لنا. اذ لا معنی لمقدوریّة العلم الا مقدوریّة طریقه. و اذ لاینافی توقفها علی تصور الاطراف، فتدبرا فانّه زلّت فیه الاّ قدام. و منها المحسوسات بالحواس الباطنة. کعلم الانسان بألمه و لَذّته. و منها العلم بالامور العادیة. و منها العلم بالامور التی لاسبب لها و لایجد الانسان نفسه خالیة عنها. کعلمنا بانّ النفی و الاثبات لایجتمعان و لایرتفعان. فان قلت أ لیس ذلک العلم حاصلاً لنا بمجرّد الالتفات المقدور لنا فیکون مقدوراً. قلت الالتفات قدر مشترک بین جمیع العلوم. فلیس ذلک سبباً لحصوله. بل لخصوصیة الاطراف مدخل فیه. و معنی کون مجرّد الالتفات کافیاً فیه انّه لا احتیاج فیه الی سبب آخر، لأنّه سبب

تامّ. و النظريّ هو العلم المقدور تحصيله بالقدرة الحادثة و القيد الاخير لاخراج العلم الضّروری. لأنّه مقدور التحصيل فينا بالقدرة القديمة. و قال القاضی ابوبکر و امّا النظری، فهو ما يتضمّنه النظر الصحيح. قال الآمدی: معنی تضمّنه له انّهما بحال لو قدر انتفاء الآفات و اضداد العلم لم ينفکّ النّظر الصّحيح عنه بلا ايجاب کما هو مذهب البعض و لا توليد کما هو مذهب بعض الآخر. فانّ مذهب القاضی انّ حصوله عقيب النّظر بطريق العادة حال کون عدم انفکاک النّظر عنه مختصّاً حصولاً بالنّظر. فخرج العلم بالعلم بالشیء الحاصل عقيب النّظر. فانّه غير منفک عن العلم بالشّیء عند القاضی. والعلم بالشّیء عقيب النظر لا ينفک عن النّظر لکنّه لايکون له اختصاص بالنظر لکونه تابعاً للعلم بالشیء سواء کان العلم بالشیء حاصلاً بالنّظر او بدونه. ولا يخفی ان تضمّن الشّیء للشیء علی وجه الکمال انّما يکون اذا کان کذلک. فلايرد ان دلالة التضمّن علی‌القيدين خفية. فمن يری ان الکسب لايمکن الاّ بالنّظر لأنّه لا طريق لنا الی العلم مقدور سواه، فانّ الالهام و التعليم لکونهما فعل الغير غير مقدورين لنا و کذلک التصفية اذ المراد منه ان يکون مقدوراً للکلّ او الاکثر. و التّصفية ليس مقدوراً الا بالنسبة الی الاقل الذّی يفی مزاجه بالمجاهدات الشّاقة. فالنظری و الکسبی عنده متلازمان. فانّ کُلّ علم مقدور لنا يتضمّنه النظر الصحيح و کلّ ما يتضمّنه النظر الصّحيح فهو مقدور لنا. و من يری جواز الکسب بغير النظر بناء علی جواز طريق آخر مقدور لنا و ان لم‌نطّلع عليه جعله اخصّ بحسب المفهوم من الکسبی. لکنه ای النّظری يلازم الکسبیّ عادة بالاتفاق من الفريقين. اعلم ان الضّروری قد يقال فی مقابلة الاکتسابی و يفسّر بما لايکون تحصيله مقدوراً للمخلوق. ای يکون حاصلاً من غير اختيار للمخلوق. و الاکتسابی هو ما يکون حاصلاً بالکسب و هو مباشرة الاسباب بالاختيار، کصرف العقل و النظر فی المقدمات فی الاستدلاليات و الاصغاء و تقليب الحدقة و نحو ذلک فی الحسيات. فالاکتسابی اعم من الاستدلالی لأنه الذی يحصل بالنّظر فی الدّليل فکل استدلالی اکتسابی دون العکس. کالابصار الحاصل بالقصد و الاختيار. و قد يقال فی مقابلة الاستدلالی و يفسّر بما يحصل بدون فکر و نظر فی دليل فمن ههنا جعل بعضهم العلم الحاصل بالحواس اکتسابياً ای حاصلاً بمباشرة الاسباب بالاختيار و بعضهم ضرورياً ای حاصلاً بدون الاستدلال. هکذا فی شرح العقائد النّسفيّة للتفتازانی. و قال المنطقيون العلم بمعنی الصورة الحاصلة اما بديهیّ و هو الذی لم‌يتوقّف حصوله علی نظر و کسب و يسمی بالضروریّ ايضاً و اما نظریّ و هو الذی حصوله يتوقّف علی نظر و کسب ای البديهی العلم الذی لم يتوقف حصوله المعتبر فی مفهومه فلايلزم ان يکون للحصول حصول و التوقف فی اللغة، درنگ کردن. فتعديته بعلی يتضمن معنی الترتب فيفيد قيد التوقف انه لولاه لما حصل و قيد الترتب التقدم فيؤول الی معنی الاحتياج و لذا قيل الضروری ما لايحتاج فی حصوله الی نظر. فبالقيد الاول دخل العلم الذی حصل بالنظر کالعلم بأن ليس جميع التصورات و التصديقات بديهياً و لا نظرياً و بالقيد الثانی العلم الضروری التابع للعلم النظری کالعلم بالعلم النظری فانه و ان کان يصدق عليه انه لولا النظر لما حصل، لکنه ليس مترتبا علی النظر علی العلم المستفاد من النظر. و ان المتبادر من الترتب الترتب بلا واسطة. و بما ذکرنا ظهر ان تعريفهما بما لايکون حصوله بدون النظر و الکسب و بما يکون حصوله به ينتقضان طرداً و عکساً بالعلمين المذکورين فظهر انه لايرد علی التعريفين ان العلوم النظرية يمکن حصولها بطريق الحدس فلايصدق تعريف النظر علی شیء من افراده، لأنه انما يرد لو فسر التوقف علی النظر بمعنی انه لولاه لامتنع العلم. اما اذا فسر بما ذکرنا اعنی لولاه لما حصل فلا. و تفصيل ذلک انّ طُرق العلم منحصرة بالاستقراء فی البداهة و الاحساس و التواتر و التجربة و الحدس فاذا کان حصوله بشیء سوی النّظر لم‌يکن الناظر محتاجاً فی حصوله الی النظر و لايصدق انه لولاه لما حصل العلم و اذا لم يکن حصوله بما عداه کان فی حصوله محتاجا اليه و يصدق عليه انّه لولاه لما حصل العلم. ثمّ انّ البديهی و النظری يختلف بالنسبة الی الاشخاص فربما يکون نظری لشخص بديهياً لشخص آخر و بالعکس. فقيد الحيثية معتبر فی التعريف و ان لم‌يذکروا. و اما اختلافهما بالنسبة الی شخص واحد بحسب اختلاف الاوقات فمحل بحث. لأن الحصول معتبر فی مفهومهما اولا و هو بالنظر او بدونه. و بما حررنا اندفع الشکوک التی عرضت للناظرين، فتدبر.

(تنبيه) قد استفيد من تعريفی البديهی و النظری المطلقين تعريف کل واحد من البديهی و النظری من التصور و التصديق. فالتصور البديهی کتصور الوجود و الشیء، و التصديق البديهی کالتصديق بأن الکل اعظم من الجزء و التصور النظری کتصور حقيقة الملک و الجن و التصديق النظری کالتصديق بحدوث العالم. ثم التصديق عند الامام لما کان عبارة عن مجموع الادراکات الاربعة فانما يکون بديهياً اذا کان کل واحد من اجزائه بديهياً و من ههنا تراه فی کتبه الحکمية يستدل ببداهة التصديقات علی بداهة التصورات و علی هذا ذهب البعض الی عدم جواز استناد العلم الضروری الی النظری و اما عند الحکيم فمناط البداهة و الکسب هو نفس الحکم فقط فان لم‌يحتج فی حصوله الی نظر يکون بديهياً و ان کان طرفاه بالکسب. و علی هذا ذهب البعض الی جواز استناد العلم الضروری الی النظری. هذا کله خلاصة ما فی شرح المواقف و ما حققه المولوی عبدالحکيم فی حاشيته و حاشية شرح شمسية و ما فی شرح المطالع. و علم من هذا انه لا فرق ههنا بين المتکلمين و المنطقيين الا بجعلهم الضروری و النظری من اقسام العلم الحادث و جعل المنطقيين الضروری و النظری من اقسام مطلق العلم و منها مرادف البديهی بالمعنی الاخص علی ما ذکر المولوی عبدالحکيم ای بمعنی الاولی و يؤيده ما مر ان الضرورة الذّهنية ما يکون تصور طرفيها کافياً فی جزم العقل بالنسبة بينهما علی ما ذکرشارح المطالع ثم قال فی آخر بحث الموجهات: البديهی يطلق علی معنيين، احدهما ما يکفی تصور طرفيه فی الجزم بالنسبة بينهما و هو معنی الاولی. و الثانی ما لايتوقف حصوله علی نظر و کسب – انتهی. و منها اليقينی الشامل للنظری و الضروری. فالضروری علی هذا ما لا تأثير لقدرتنا فی حصوله سواء کان حصوله مقدوراً لنا بأن يکون حصوله عقيب النظر عادة بخلق الله تعالی لا بتأثير قدرتنا فيه او لم‌يکن حصوله مقدوراً لنا و علی هذا قال الامام الرازی العلوم کلها ضرورية لأنها اما ضرورية ابتداء او لازمة لها لزوماً ضرورياً – انتهی. فان القسم الاول ای الضروری ابتداءً هو البديهی و الضروری و القسم الثانی هو الکسبی. هکذا يستفاد من شرح المواقف و حاشيته للمولوی عبدالحکيم فی المقصد الرابع من مرصد العلم. ||به اصطلاح اهل ايران متوضّأ و طهارت‌خانه و جای ضروری فارسيان هندوستان است و بس. (آنندراج).

ضروريات. [ضَ ری يا] (ع اِ) جِ ضرورية. دربايستها.

— ضروريات سته؛ قضايای يقينی ششگانه که مرجع امور نظری بوده و عبارتند از: اوليات، محسوسات، متواترات، مجربات، حدسيات و فطريات. و ضروريات ستة نزد اطبا، عبارت است از هوا و ماء و نوم و يقظه و مأکولات و مشروبات. (از تذکرهٔ داود ضرير انطاکی).

ضرورية. [ضَ ری یَ] (ع ص نسبی) تأنيث ضروری. ضروريهٔ مطلقه، قضيهٔ موجهه‌ای که در آن حکم بشود بضرورت نسبت ثبوتيه يا سلبيه بين موضوع و محمول مادام که ذات موضوع موجود است. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: عند المنطقيين قضية موجهة بسيطة حکم فيها بضرورة ثبوت

المحمول للموضوع او بضرورة سلبه عنه مادام ذات الموضوع موجودة كقولنا كل انسان حيوان بالضرورة و لا شيء من الانسان بحجر بالضروره. سميت ضرورية لاشتمالها على الضرورة و مطلقة لعدم تقييد الضرورة فيها بوصف او وقت. هکذا في شرح المطالع. و سيدشريف جرجانی در تعريفات گويد: ضرورية المطلقة هي التي يحكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او بضرورة سلبه عنه مادام ذات الموضوع موجودة. اما التي حكم فيها بضرورة الثبوت فضرورية موجبة كقولناكل انسان حيوان بالضرورة فان الحكم فيها بضرورة ثبوت الحيوان للانسان في جميع اوقات وجوده و اما التي حكم فيها بضرورة السلب فضرورية سالبة كقولنا: لا شيء من الانسان بحجر بالضرورة سلب الحجر عن الانسان في جميع اوقات وجوده. ستة ضروريه. رجوع به ترکيب ضروريات سته ذيل «ضروريات» شود.

ضروس. [ضَ] (ع ص) شتر مادهٔ بدخو گزنده‌دوشنده را. (منتهی الارب). اشتر كه دندان کَنَد دوشنده را. (مهذب الاسماء). ناقه كه‌گاه دوشيدن بگزد. گزنده. (منتخب اللغات). ||ماده‌شتر که در نو زادن بگزد (؟). (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||آن کس که تيرهاء قمار بگرداند. ||شديد. (مهذب الاسماء): حرب ضروس: حرب مهلكة.

ضروس. [ضُ] (ع اِ) ج ِ ضِرس. (منتهی الارب).

ضروس. [ضُ] (اِخ) ذوضروس؛ لقب شمشير ذی‌كنعان حميری که در آن نوشته بود «انا ذوضروس قاتلتُ عاداً و ثمود باست من كنتُ معه و لم‌ينتصر». (منتهی الارب).

ضروط. [ضَ] (ع ص) مرد گوززن. تيزدهنده. ضِرِّوط. (منتهی الارب).

ضروط. [ضِرْ رو] (ع ص) گوززن. تيزدهنده. ضَروط. (منتهی الارب).

ضروط. [ضِرْ رو] (ع ص) تندار. ضخم. يقال: انه لضرّوط. (منتهی الارب).

ضروع. [ضُ] (ع اِ) ج ِ ضَرع. (منتهی الارب).

ضروع. [ضُ] (ع اِ) ج ِ ضِرع. (منتهی الارب).

ضروع. [ضُ] (ع اِ) انگور سفيد بزرگ‌دانه را نامند. (فهرست مخزن الادويه) (منتهی الارب).

ضروع. [ضُ] (ع مص) نزديک شدن حيوان درنده بچيزی. (منتخب اللغات). قريب گرديدن.(منتهی الارب). ||فرورفتن آفتاب يا نزديک شدن بغروب. (منتخب اللغات). غروب کردن آفتاب يا نزديک بغروب گرديدن.(منتهی الارب).

ضروع. [ضَ] (ع ص) خوار. زار. ||رام. نرمخوی. (منتهی الارب).

ضروع الكلب. [ضُ عُلْ كَ] (ع اِ مرکب) درخت زقوم را نامند و بعضی گفته‌اند اسم ثمر آن است. (فهرست مخزن الادويه). بار درخت زقوم است. (تحفهٔ حكيم مؤمن).

ضروع الكلبة. [ضُ عُلْ كَ بَ] (ع اِ مرکب) ضروع‌الكلب. زقوم. اسم يمنی است و نام درختی است که در کوهستان مکه بود و آن زقوم است و درخت او بشکل صبر بود اما وی مجموع سفيد بود (کذا). (اختيارات بديعی).

ضرونية. [ضَ یَ] (اِ) خودرو. (فهرست مخزن الادويه، در ضمن شرح کلمهٔ اخينوس). اخيروس. نباتی است غير گندم صحرايی. منبت آن کنار آبها شبيه بگياه ارزن و ثمر آن سياه و ريزه و گل آن سفيد و ثمر آن در ادويهٔ چشم و گوش مستعمل و با قوت مجففة و محللة و قابضة است. (مخزن الادويه). و نيز رجوع به اخيروس شود. اخينوس. رجوع به اخينوس شود. اخينوس[1]. نباتی است که منبت آن نزديک نهرها و چشمه‌ها و برگ آن شبيه برگ بادروج و از آن کوچکتر و بالای آن شکافته و شاخه‌های آن ببلندی يک شبر. گل آن سفيد و شاخ و برگ آن مملو از رطوبت و ثمر آن سياه و کوچک و با قوت قابضه. افعال و خواص آن: مانع مواد محتبسة و مستجلبه و با قوت مجففه و چون پنج درهم ثمر آن را نرم کوفته و بيخته و با عسل چهار درم سرشته در چشم کشندسيلان رطوبات آن را قطع كند و عصارهٔ آن را چون با کبريت و نطرون مخلوط کرده در گوش چکانند وجع آن را ساکن کند. (مخزن الادويه).

ضروة. [ضَرْ وَ / ضِرْ وَ] (اِخ) دهی است در يمن از اعمال مخلاف سنجان. (معجم البلدان).

ضروة. [ضِرْ وَ] (ع اِ) تأنيث ضرو. (منتهی الارب). ||يكی ضِرو[2]. ||سگ صيد. (مهذب الاسماء).

ضرة. [ضَرْ رَ] (ع اِ) نياز. حاجت. ||سخت‌حالی. ||اندوه. ||پستان. گويند: ضرة شكری؛ پستان پر از شير. ||سر پستان ناقه. بيخ پستان. (منتهی الارب). تكمهٔ پستان. (فهرست مخزن الادويه). ||گوشت‌پارهٔ زير بن انگشت نر. ||گوشت شکم کف دست. ||گوشت‌پارهٔ کف يا متصل بن انگشت کلان. گوشت‌پارهٔ مقدم کف پا زير بيخ انگشتها. ج، ضرائر. ||مال بسيار ازآنِ غير. ||گلهٔ شتران و گوسفندان. ||پاره‌ای از مال. ||بنانج. (منتهی الارب). هبو. هوو. (السامی فی الاسامی، باب التاسع فی القرابات و المصاهرات). زنی که بر زنی آورده شود. دو زن که يک شوهر داشته باشند. وسنی. هم‌شوی. هوزنه. انباغ. گولانج. علّه. در هندی سوت و سوکن گويند. (آنندراج). ج، ضرائر، ضرّات. ||کمی در اموال و نفوس. (منتهی الارب).

ضرة. [ضُرْ رَ] (ع اِ) حاجت. بيچارگی. اسم است اضطرار را. (منتهی الارب).

ضری. [ضَ را] (ع اِ) سگ‌بچهٔ دونده. (منتهی الارب).

ضری. [ضَرْیْ] (ع مص) ضراوة. ضراءة. آزمند و حريص گرديدن. ||روان شدن خون. (منتهی الارب). دويدن خون از جراحت. (زوزنی).

ضری. [ضَ ری ی] (ع ص، اِ) رگ که خون وی منقطع نشود. ||آب غورهٔ خرمای سرخ و زرد که آن را بر بار درخت کُنار ريخته و نبيد سازند. (منتهی الارب). آب غورهٔ خرمای زرد و يا سرخ است که بر نبق بريزند و نبيد سازند. (فهرست مخزن الادويه). ||ضاری. در پی صيد دونده.

ضری. [ضُ رَیْ ی] (اِخ) چاهی‌ست که آن را عاد کند نزديک ضرية. (معجم البلدان).

ضريب. [ضَ] (ع ص، اِ) مانند. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مثل. (منتهی الارب). نظير: ضرير ما له فی العلوم نظير و طبيب ما له فی الازمنة الغابرة ضريب. (خلاصة الاثر بديعی). ||نوع. ||زده‌شده. ||صفت از هر چيزی. ||نيک زننده. ||سر. (منتهی الارب). رأس. ||امين تير قمار. (منتهی الارب). ||زنندهٔ تير قداح. ||نام تير سوم از تيرهای قمار. ||شيری که از چند ناقه در يک شيردوشه دوشيده شود. ||بهره. ||شکم مردم. ||برف. (منتهی الارب). ثلج. (فهرست مخزن الادويه). ||پشک. (منتهی الارب). شب‌نم. جَليد. سقيط. صَقيع. (فهرست مخزن الادويه). ||شير سخت ترش يا شير پاره‌پاره‌شده. (منتهی الارب). شير بريده. ||(اصطلاح حساب)[3] عددی است که پيش از کميتی قرار دهند برای ضرب کردن در وی. ارزش و قدر نسبی که بهر يک از مواد امتحانی داده می‌شود.

ضريب. [ضُ رَ] (اِخ) ابن نقير (يا نفير) ابن سُمير مکنی به ابوالسليل. صحابی است. (منتهی الارب).

ضريبة. [ضَ بَ] (ع اِ) سرشت. گويند: كريم‌الضريبة و لئيم‌الضريبة. (منتهی الارب). خوی. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). طبيعت. (منتخب اللغات). ||مزد

---

۱ - در فهرست مخزن‌الادوية اخينوس آمده و ممکن است اينجا تحريف شده باشد.

2 - Lentisque. 3 - Coéfficient.

غلام. گویند: کم ضریبة عبدک ای غلته. ||دخل سرای زر. عایدی ضرابخانه. (منتهی الارب). جزیة. (مهذب الاسماء). ||گمرک. ||مبلغی که اداء آن را بر بنده‌ای یا مردی ذمّی و امثال آن دو الزام کنند. ||خراج و مانند آن. (منتهی الارب). خراج زمین. (زمخشری): مر این سهل‌بن احمد راغونی را بر اهل سکجکت ضریبه‌ای بوده است هر سالی دوهزار درم قسمت بر خانها کردندی پس از این ضریبه بازگرفتند دو سه سال. (تاریخ بخارا). عمربن الخطاب درهم را کوچک و قفیز (کیله) را بزرگ گردانید (یعنی جریب قرار داد) محض رفق و مدارا و سهولت امر و احسان در حق رعیت بود تا اینکه خراج و ضریبه‌ای که برای رزق و جیرهٔ جیش مقرر است از آن دراهم صغیره مأخوذ دارند. (رسالهٔ اوزان و مقادیر). ||مرد کشته بشمشیر. (منتهی الارب). زده‌شدهٔ بشمشیر هرچه باشد. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||تیزی شمشیر. (منتخب اللغات). جای تیزی شمشیر. (منتهی الارب). ||زخمگاه. ||شمشیر. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||گیسویک ریسمان. (مهذب الاسماء). ||پاره‌ای از پنبه و پشم دسته کرده‌برای رشتن. (منتخب اللغات). پلیتهٔ دسته کرده از پشم و پاغنده که بریسند. ج، ضرائب. (منتهی الارب). پاره‌ای از پنبه. (منتهی الارب).

ضریبة. [ضَ بَ] (اِخ) رودباری است به حجاز که به ذات عرق ریزد. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

ضریج. [ضَ] (ع ص) عَدْوٌ ضریج؛ دویدگی سخت. (منتهی الارب). سخت. (منتخب اللغات).

ضریجة.[1] [ضَ جَ] (ع اِ) ماشوره. (مهذب الاسماء).

ضریجی. [ضَ جی ی] (ع ص) درم ناسره. (منتهی الارب).

ضریح. [ضَ] (ع اِ) گور. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). قبر. قبر بی‌لحد. گور بی‌لحد. (مهذب الاسماء) (دهار). مغاکی که در میان گور سازند برای مرده. (منتخب اللغات). شکاف میان گور یا در یک جانب آن یا بی‌شکاف× و فی الحدیث: اللحد لنا و الضرح لغیرنا و هو حفر الضریح من غیر لحد. (منتهی الارب). ضریحة. شکافی که به درازا در میان قبر کنند و مرده در آن نهند برخلاف لحد که به کرانهٔ قبر و جانب آن است. ||خانهٔ چوبین و مشبک و یا از مس و نقره و جز آن که بر سر قبر امامی یا امامزاده‌ای سازند. ||(ص) دور. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). بعید.

ضریح. [ضُ رَ] (اِخ) نام پدر عُرفجهٔ صحابی (یا آن به شین است). (منتهی الارب).

ضریحة. [ضَ حَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). موضعی است در شعر عمرو ذی‌الکلب الهذلی. (معجم البلدان).

ضریحة. [ضَ حَ] (ع اِ) ماشورة. (مهذب الاسماء)[2].

ضریر. [ضَ] (ع ص) کور. مرد نابینا. (دهار). نابینا. ج، اَضِرّاء، اَضَرّاء. (منتهی الارب). بی‌دیده. أعمی. آنکه بینایی او رفته باشد. (منتخب اللغات). کفیف. مکفوف:

ز خاک پای تو روشن شود دو چشم ضریر
بیاد کردن نام تو به شود بیمار. فرخی.
دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد
چشم کسی که شاد نباشد به او ضریر.
فرخی.
خیال مور بیند ضریر در شب تار
اگر ضمیر تو نور افکند بچشم ضریر. معزّی.
چون به پیش تو نیست یوسف تو
پس چو یعقوب جز ضریر مباش. سنائی.
یعقوب هم به دیدهٔ معنی بود ضریر
گر مهر یوسفی بیهودا برافکند. خاقانی.
حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و بپالان برزنند. مولوی.
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر. مولوی.
هر جمادی را کند فضلش خبیر
غافلان را کرده قهر او ضریر. مولوی.
آن زمرّد باشد این افعیّ پیر
بی زمرد کی شود افعی ضریر. مولوی.

فی‌الجمله نکاحش با ضریری بستند. (گلستان).

||بیمار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||لاغر. (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). نحیف. (منتهی الارب). ||هر چیز که نقصان رسیده باشد آنرا. (منتهی الارب). آنکه به او ضرر رسیده باشد. (منتخب اللغات). ||(اِ) رشک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). غیرت. ||(ص) مرد شکیبا. (منتخب اللغات). ||(اِ) صبر. یقال: انه لذوضریر علی الشیء؛ اذا کان ذاصبر و مقاساة له. ||کرانهٔ وادی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). کنار رود. (مهذب الاسماء). ||نَفْس. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||باقی تن. (منتهی الارب). بقیهٔ تن. (منتخب اللغات). باقی تن چون ضعیف شود. (مهذب الاسماء). ||(ص) ستور ساکن.(منتهی الارب) (منتخب اللغات): ناقة ضریر؛ شدیدة بطیئة اللغوب. ||(اِ) شوی دو سه زن. (منتهی الارب). ||(اِمص) جمع میان دو زن. (منتهی الارب).

ضریر. [ضَ] (اِخ) رجوع به ابومقاتل ضریر شود.

ضریر. [ضَ] (اِخ) المعلم. ابواسحاق. تابعی است.

ضریر. [ضَ] (اِخ) انطاکی. رجوع به داود ضریر انطاکی شود.

ضریر. [ضَ] (اِخ) عبداللهبن عبدالعزیز البغدادی مکنی به ابوموسی و معروف به ضریر النحوی. مصنف کتاب الفرق و کتاب‌الانشاء و جز آن، و نیز او را شرحی است بر مختصر فی فروع الحنفیهٔ نجم‌الدین. ضریر ساکن‌مصر و مؤدب فرزند مهتدی بود و یعقوب‌بن یوسف از وی روایت کند. (روضات الجنات ص ۴۵۰).

ضریر. [ضَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم... فقیه شرفی منسوب به شرف (در مصر). محدث است.

ضریرة. [ضَ رَ] (ع ص) تأنیث ضریر. زن بیمار. (منتهی الارب).

ضریس. [ضَ] (ع ص، اِ) چاه به سنگ برزیده. (مهذب الاسماء). چاه به سنگ برآورده. (منتخب اللغات). چاه گرداگرد از سنگ برآورده. ||مهره‌های پشت. (منتهی الارب). مهرهٔ استخوانهای پشت. (منتخب اللغات). ||سخت گرسنه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ج، ضَراسی. ||خرما. (منتهی الارب). ||غورهٔ خرما. ||نان کعک آمیخته. گویند: اضرسنا من ضریسک؛ ای التمر و البسر و الکعک. (منتهی الارب).

ضریس. [ضُ رَ] (اِخ) نام مردی از قبیلهٔ بنی‌بکر که در وقعهٔ العظالی کشته شد. (عقد الفرید ج ۶ ص ۵۴).

ضریس. [ضُ رَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن اعین. برادرزادهٔ زرارةبن اعین از اصحاب ابوجعفر محمدبن علی علیه السلام است.

ضریس. [ضُ رَ] (اِخ) نام پدر یحیی محدث است. (منتهی الارب).

ضریس. [ضُ رَ] (ع اِ) تیهو. طیهوج.

ضریسة. [ضَ سَ] (اِخ) شهری از بربر.

ضریسة. [ضَ سَ] (ع اِ) نوعی رُستنی که به لاتینی «آنتی‌رینوم اِژیپ‌تیاکوم»[3] گویند.

ضریط. [ضَ] (ع مص) تیز دادن. (منتهی الارب).

ضریط. [ضَ] (ع اِ) ضُراط. تیز یا آواز تیز. (منتهی الارب).

ضریطة. [ضُ رَ طَ] (ع ص) نعجةٌ ضُرَیطة؛ گوسفند مادهٔ فربه. در مثل است: الاخذ سریطی و القضاء ضُریطی؛ یعنی وقت گرفتن قرض در حلق فروبردن است و در وقت وام

---

۱ - در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء ضریجه و در دو نسخهٔ دیگر ضریحه به حاء مهمله آمده است.

۲ - در فرهنگهای دیگر دیده نشد. رجوع به ضریجه شود.

3 - Antirrhinum aegyptiacum.

گوز زدن. در حق شخصی گویند که در ادای وام سست و مُحیل باشد. (منتهی الارب).

ضَریع. [ضَ] (ع اِ) خارِ سم. (مهذب الاسماء). شبرق. حله. شبرق خشک‌شده. شبرق خشک، یا عام است. پشترغ. پشترغ خشک. بشترغ. بشترغ خشک. اسپرک خشک. گیاهی است که تر آن شبرق است و خشک آن ضریع که جهت پلیدی آن ستوران نچرند. (منتهی الارب). گیاهی است که از غایت بدمزگی و سمیت او چهارپا نزدیک آن نتواند شد و آن را شبرق نیز گویند. یا گیاهی است که بالای آن گَنده میروید یا گیاهی است گنده‌که دریا آن را بیرون می‌اندازد یا چیزی است در دوزخ گرم‌تر از آتش تلخ‌تر از صبر و گنده‌تر از جیفه. (منتخب اللغات). نباتیست دریائی و بیشتر در ساحل و کنار دریا یابند. (برهان). عوسج تر یا نباتی است دیگر که در آب ایستادهٔ برگردیده رنگ و بو رویند و بیخهایش تا زمین نرسد یا چیزی است در دوزخ تلخ‌تر از صبر و بدبوتر از مردار و سوزان‌تر از آتش یا گیاهی است گنده‌بوی که از تموج دریا بر ساحل فراهم آید. (منتهی الارب). نباتی است دریائی که در ساحل دریا یابند و طبیعت وی گرم و خشک بود. چون در آب پزند و در آن نشینند درد مفاصل را عظیم نافع بود و چون خشک بود و بدان بخور کنند زکام زایل کند و همچنین چون خشک بود و در حمام بدن را بدان بشویند حکه و جرب را سود دهد. این مؤلف گوید نباتیست که چون ستور بخورد هرگز فربه نشود. (اختیارات بدیعی). برگ نباتیست مدور و مجوف و مایل بزردی و در قعر دریا بهم می‌رسد و موج بساحل می‌آورد، در دوّم گرم و خشک و نطول، و جلوس در طبیخ او جهت مفاصل و طلای او را جهت جرب و حکه مجرب دانسته‌اند و به دستور بخور او را جهت زکام مجرب یافته‌اند و جهت التیام جراحات سریع‌الاثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نبتٌ مستدیرالاوراق مجوف الی الصفرة یوجد بسواحل البحر قد قیل بانه یقذفه. حار یابس فی الثانیة طبیخه یسکن المفاصل نطولاً و هو یذهب الحکة و نحوها طلاء قیل و یلحم الجراح. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). ||خار درخت خرما. ||هر درخت خشک. ||شراب انگوری یا تنک آن. ||آشامیدنی تنک. ||پوستی است تنک زیر گوشت بر استخوان. (منتهی الارب).
— ضریع عظام[1]؛ غشائی است کثیرالعروق که بلافاصله بروی استخوان چسبیده و آن را دو طبقه است. ضخامت آن برحسب مواضع تفاوت میکند، غالباً چهار پنج ده یک هزار یک سطر است اما در چندین موضع ضخامتش سه یا چهار هزار یک سطر است چنانکه در سطح قدامی عنق‌الفخذ مشاهده میگردد. سطح خارجی ضریع املس و ملاقی اعضاء مجاوره است. سطح باطن آن بواسطهٔ عروق و اعصاب و تارهای غشائی به استخوان محکم چسبیده. ماهیت آن مرکب است از چند ماده: نخست از نسج مخصوصی که شباهت تامی به نسج غدد دارد، دوم از عروق، سوم از اعصاب. نسج مخصوص از دو ماده حاصل شده، یکی از تارهای غشاء ضمیمه که در سطح طبقهٔ ظاهری آن کثیرند و دیگری از نسوج الاستیکی که در طبقهٔ داخلی بیشترند. جدا کردن دو طبقهٔ ضریع از یکدیگر محال است. عروق و شرائین آن، بعضی عظیم‌اند که چنانکه مذکور شد داخل ثقب مغذیهٔ عظیمه می‌شوند، بعضی دیگر در خود ضریع متفرع شده و بهیئت شَعریه شده بسوراخهای کوچکی که فوهات مجاری هاورند[2] داخل میشوند، اورده در آن بیشتر از شرائین‌اند عروق لمفاتیکی در آن دیده نشده. اعصاب ضریع، بسیارند. اغلب از ضریع گذشته بنسج استخوان رفته مخصوصاً در مخ آن منشعب می‌شوند و معدود قلیلی در خود ضریع متفرق میگردد. بعضی فایدهٔ ضریع را فقط توسط میان استخوان و عروق و اعصاب و متفرع شدن آنها در آن و به استخوان رفتن دانسته بودند، این فایده مسلم است اما فایدهٔ مهم دیگر دارد و آن اینست که همیشه رطوبتی از آن مترشح است که آن را رطوبت خارج‌عروقی نامند که در نمو عظام بهترین معین است و بلاواسطه تغذیه میکند.[3] مؤلف گوید: از بیانات مذکوره معلوم شد که تغذیهٔ استخوان یا بواسطه یا بلاواسطه از ضریع میشود چنانچه اگر ضریع استخوانی معدوم شود آن استخوان فاسد و رمیم میشود، از اینست که در اعمال جرّاحیه بخصوص در بریدن استخوان اهتمام بسیاری در نگاه داشتن ضریع میکنند.[4] ضریع باطنی، پیش از آنکه ذرّه‌بین را بدانند اکثر مسائل تشریح مخفی و غیرمنحل بود چنانکه میان سطح باطن استخوان طویل و مغز آن پردهٔ نازکی مرئی بود که بعضی آن را ضریع باطنی و بعض دیگر غشاء محیط به مخ میخواندند و پس از اختراع ذرّه‌بین معلوم شد که آنها عروق مجتمعه‌ای باشند که به آن احاطه کرده‌اند.[5] ||امرأة ضریع؛ زن کلان‌پستان. و کذا شاة ضریع؛ گوسفند کلان‌پستان. (منتهی الارب).

ضَریعة. [ضَ عَ] (ع ص) گوسفند بزرگ‌پستان. (منتهی الارب). شاةٌ ضریعة؛ گوسفندی بزرگ‌پستان. (مهذب الاسماء). ||زن بزرگ‌پستان. (منتهی الارب).

ضریفطیة. [ضُ رَ فِ طی یَ] (ع اِ) بازیی است عربان را. (منتهی الارب).

ضَریک. [ضَ] (ع ص، اِ) کرکس نر. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (فهرست مخزن الادویه). ||مرد گول. (منتهی الارب). نادان. (منتخب اللغات). ||برجای مانده. (منتهی الارب). ||نابینا. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). ||فقیر. (منتهی الارب). محتاج. (منتخب اللغات). درویش. (مهذب الاسماء). ||بدحال. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ج، ضَرائک، ضُرَکاء.

ضریم. [ضَ] (ع ص) سوخته. (منتهی الارب). سوزان. (مهذب الاسماء).

ضریم. [ضِرْ ری] (ع اِ) صمغ درختی است. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه).

ضریم. [ضُ رَ] (اِخ) ابن معشربن ذهل‌بن تیم‌بن عمروبن مالک‌بن حبیب‌بن عمروبن غنم‌بن تغلب، ملقب به افنون، از بنی‌تغلب است. صاحب عقد الفرید ذیل عنوان: «من رثی نفسه و قبره و وصف ما یکتب علی القبر» دربارهٔ وی آرد: او کاهنی را در جاهلیت دیدار کرد، کاهن وی را گفت که تو بجایگاهی الاهه‌نام در خواهی گذشت. ضریم روزگاری بزیست آنگاه با قوم خود سفری بشام کرد. هنگام بازگشت راه را گم کردند و از مردی جویای طریق شدند، وی گفت چون مسافتی بپیمائید و بزمینی چنین و چنین رسید راه بر شما ظاهر شود و بسرزمین الاهة خواهید افتاد و الاهة قارّتی است به سماوه. کاروانیان برفتند و چون به الاهة رسیدند همگی فرودآمدند مگر ضریم که از فرودآمدن امتناع ورزید و همچنان بر اشتر بماند، اما هم در آن حال که برنشسته و اشتر به چرا سرگرم بود ماری بر لفچ شتر وی بچسبید و اشتر سر خویش بجنبش درآورد و مار بر ساق افنون زخمی زد. افنون برادر خویش معاویه را گفت مرا گوری بکن که درگذشتم و از هلاکت خویش پیش از مرگ آگاهی داد و گریان بر نفس خویش گفت:

لست علی شیء فروحاً معاویا
و لا المشفقات یتبعن الحوازیا
و لا خیر فیما کذب المرء نفسه
و تقواله للشیء یالیت ذالیا
و ان اعجبتک الدهر حال، من امریء
فدعه و وا کل حاله و اللیالیا
یرحن علیه او یغیّرن ما به
و ان لم‌یکن فی حوبة العیش وانیا

---

1 - Périoste des os.
2 - Havers.
۳ - تشریح میرزا علی ص ۲۶ و ۲۷.
۴ - تشریح میرزا علی حاشیهٔ ص ۲۶.
۵ - تشریح میرزا علی حاشیهٔ ص ۲۵.

فطأ معرضا انّ الحتوف کثیرة
و انک لاتبقی بنفسک باقیا
لعمرک مایدری امرؤٌ کیف یتقی
اذا هو لم‌یجعل له الله وافیا
کفی حزناً ان یرحل الرکب غدوة
و اترک فی اعلی الاهة ثاویا.
(عقد الفرید ج۳ ص ۲۰۰ و ۲۰۱).

ضریمة. [ضَ رَ مَ] (اِخ) قلعتی است به یمن. (منتهی الارب).

ضریوه. [ضُ رَیْ وَ] (اِخ) حصاری است از حصارهای صنعاء به یمن. (معجم البلدان).

ضریة. [ضَ ری یَ] (اِخ) دهی است آباد و قدیم در راه بصره به مکه. (معجم البلدان).

ضریة. [ضَ ری یَ] (اِخ) چاهی است و بنام ضریّة بنت نزار نامیده شده است. (معجم البلدان).

ضریة. [ضَ ری یَ] (اِخ) گویند زمینی است به تجد میان جدیلة و طخفة که حجاج بصره بدانجا فرودآیند و ذکر آن در ایام و اشعار عرب آمده است. (معجم البلدان).

ضریة. [ضَ ری یَ] (اِخ) گویند دهی است بنی‌کلاب را میان مکه و بصره، نزدیکتر به مکه، و در این مکان بنوسعد و بنوحنظله جنگ را گرد آمدند و سپس صلح کردند. (معجم البلدان).

ضزاز. [ضُزْ زا] (ع ص، اِ) جِ اَضزّ. (منتهی الارب).

ضزز. [ضَ زَ] (ع مص) دشوارخو گردیدن. ||خشمناک شدن. ||کام بر هم چفسیده گردیدن.(منتهی الارب). چسبیده شدن حنک اعلی به حنک اسفل. (کنز اللغات) (شمس اللغات).

ضزن. [ضَ] (ع مص) گرفتن چیزی را که در دست کسی بود نه چیزی را که خواهان است. (منتهی الارب).

ضطط. [ضَ طَ] (ع اِ) گل و لای سخت. ضَطیط. (منتهی الارب).

ضطط. [ضُ طُ] (ع اِ) بلا و سختیها. (منتهی الارب).

ضطیط. [ضَ] (ع اِ) ضَطَط. گل و لای سخت. (منتهی الارب).

ضظغ. [ضَ ظِ] (ع اِ) صورت هشتم از صور هشتگانهٔ حروف جمل. ضَظِغ لا، نیز گویند یعنی آنانکه همزه، یعنی الف محرکه و الف، یعنی همزهٔ غیرمتحرک را دو حرف گیرند ضَظِغ لاگویند. یعنی ض و ظ و غ و الف.
— ضَظِغ و ابجدِ چیزی یا کاری بودن؛ اول و آخر او، همهٔ او بودن:
رادی را تو اوّل و آخری
حرّی را تو ضَظِغ و ابجدی[1]. فرخی.

ضع. [ضَعْ ع] (ع مص) ریاضت دادن شتر و ماده‌شتر ریاضت‌نایافته را. کلمه‌ای است که بدان شتران را تأدیب کنند. (منتهی الارب). ||کاری کردن و نیکو کردن. (زوزنی).

ضعاضع. [ضُ ضِ] (اِخ) کوهکی است بس خرد در کنار ده حدیبیة بمغرب شمنصیر. (معجم البلدان). کوهچه‌ای است بس خرد و نزدیک آن کوهی است بزرگ و در آن آب گرد آید. (منتهی الارب).

ضعاف. [ضِ] (ع ص، اِ) جِ ضعیف. (منتهی الارب):
ماند صوفی با بنه و خیمهٔ ضِعاف
فارسان راندند تا صفّ مصاف. مولوی.

ضعاف. [ضِ] (ع ص، اِ) جِ ضعوف. (منتهی الارب).

ضعافة. [ضَ فَ] (ع مص) سست گردیدن. (منتهی الارب).

ضعافی. [ضَ فا] (ع ص، اِ) جِ ضعیف. (منتهی الارب).

ضعافیة. [ضُ / ضَ یَ] (ع مص) ضعافة. سست گردیدن. (منتهی الارب).

ضعز. [ضَ] (ع مص) نیک کوفته و پاسپرده کردن چیزی را. (منتهی الارب).

ضعضاع. [ضَ] (ع ص) ضعضع. سست و نرم و ناتوان از هر چیزی. (منتهی الارب). سست و ضعیف از هر چیزی. (منتخب اللغات). مرد ضعیف‌رأی و سست در کار. (منتخب اللغات). ||مرد گول و بی رأی و هوش. (منتهی الارب). آنکه او را رأی نبود. (مهذب الاسماء).

ضعضع. [ضَ ضَ] (ع ص) ضَعضاع. رجوع به ضعضاع شود.

ضعضعة. [ضَ ضَ عَ] (ع مص) ویران کردن تا بزمین و خراب کردن. (تاج المصادر). بشکستن بنا را تا بزمین و پست و خراب کردن.(منتهی الارب).

ضعط. [ضَ] (ع مص) ذبح کردن. (منتهی الارب). گلو بریدن. (منتخب اللغات).

ضعف. [ضِ] (ع اِ) یک مثل چیز و ضِعفاه دو مثل آن. یا ضِعف مانند چیزی است هر قدر که زیاده باشد. و منه یقال: لک ضِعفه و یریدون مِثلیه او ثلثة امثاله لأنه زیادة غیرمحصورة. و قوله تعالی: یضاعف لها العذاب ضعفین (قرآن ۳۰/۳۳)؛ یعنی سه عذاب. (منتهی الارب). مانند. (دهار) (منتخب اللغات). دو برابر.[2] دو برابر چیزی. زیاده بر چیزی. (منتخب اللغات). دوچندان. (دهار) (مهذب الاسماء). دوتا. (زمخشری). دوتو. دوچند. مضاعف. دو مقابل. ج، اضعاف:
همسنگ دوده زاج و همسنگ زاج مازو
وز صمغ ضعف هر دو آنگاه زور بازو.
؟ (در صفت ساختن مرکب سیاه).
||هفتاد[3]. ||عذاب[4]. (مهذب الاسماء).

ضعف. [ضَ عَ] (ع اِ) جامه‌های دوچند کرده. (منتهی الارب). جامه‌های دوتا کرده‌شده. (منتخب اللغات).

ضعف. [ضُ / ضَ عْ] (ع اِمص) سستی و ناتوانی. خلاف قوت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ضَعف. رجوع به ضَعف شود. ابوعمرو گوید ضَعف (بفتح اول) لغت اهل تمیم و ضُعف (بضم اول) لغت اهل حجاز است. (منتهی الارب). یا ضَعف (بفتح اول) سستی رأی و نقصان و سبکی عقل و ضُعف (بضم اول) ناتوانی و سستی بدن است. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||(اِ) آب نشاط. قال الله تعالی: خلقکم من ضُعف (قرآن ۵۴/۳۰)؛ یعنی از آب مرد و زن. (منتهی الارب).

ضعف. [ضُ] (ع مص) ضَعف. ضَعافة. ضُعافیة. سست گردیدن. (منتهی الارب).

ضعف. [ضَ] (ع مص) ضُعف. ضَعافة. ضُعافیة. سست گردیدن. (منتهی الارب). سست شدن. (زوزنی). ||زیاده گردانیدن آنها را پس جهت او و یاران وی و دوچند گردیدن بر ایشان. (منتهی الارب). ||(اِمص) سستی و ناتوانی. خلاف قوت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ناتوانائی. وهن. فَشَل. فتور. انکسار. بی‌بنیگی:
چون آفتاب چرخ ببرج حمل توئی
هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی.
منوچهری.
این گرگ پیر جنگ روز پیشین بدیده بود و حال ضعف خداوندش. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۴). خوارزمشاه برخاست و ضعفش قویتر شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). بدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن را از ضعف نمی‌گویم بدین لشکر که با من است هر کاری بتوان کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۳).
گشته از ضعف همچو بی‌تن جان
مانده بر جای همچو بیجان تن. مسعودسعد.
ظلم لشکر ز ضعف شاه بود. سنائی.
شیر گفت آن را بر ضعف حمل نتوان کرد. (کلیله و دمنه). گفت ای برادر ضعف رأی و عجز من بنگر. (کلیله و دمنه).
از سر ضعفم سلیم‌القلب اگر زورم دهند
با اناالاعلی‌زنان فرش خدائی گسترم.
خاقانی.
ضعف قطب از تن بود از روح نی

---

۱ - نسخ خطی و چاپی: حری را تو واضع و واجدی. و نسخه بدلی هم هست: حری را تو مقطع و مأخذی (تصحیح متن قیاسی است). آلفا و امگا.
2 - Double.
۳ - کذا در نسخ خطی موجود مهذب الاسماء، و در جای دیگر دیده نشد.
۴ - کذا در نسخ خطی موجود مهذب الاسماء، و در جای دیگر دیده نشد.

ضعف در کشتی بود در نوح نی. مولوی.
نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندانکه از ضعف جانت برآید.
سعدی (گلستان).

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضعف، بفتح ضاد و بضم نیز آمده و بسکون عین ضدّ قوّت است و آن را لاقُوة نیز گویند و آن قسمی از استعداد است چنانکه خواهد آمد. و نزد صرفیان عبارتست از اینکه کلمه بنحوی استعمال شده باشد که در ثبوت آن حرفی رَوَد چنانکه در لفظ شاذّ بگذشت. و نزد علماء معانی آن است که ترکیب اجزاء کلام برخلاف قانون نحو صورت گرفته باشد یعنی برخلاف رأی مشهور جمهور نحویان و مُخلّ بفصاحت بود، و المراد بشهرته ظهوره علی الجمهور فلایردّ ان قانون جواز الاضمار قبل الذّکر ایضاً مشهور فلایکون مثل ضرب غلامه زیداً ضعیفاً اذ کُلّ من سمع قانون عدم الجواز سمع قانون الجواز لکن یرد علی ما ذکروا انّ العرب لم‌یعرف القانون النحوی فکیف یکون الخلوص عن مخالفة القانون معتبراً فی مفهوم الفصاحة فی لغتهم فالصّواب ان یقال و علامة الضعف ان یکون تألیف الکلام، الخ... کما فی الاطول. و الفرق بینه و بین التعقید اللفظی یجیء فی اللفظ التعقید. و در جامع‌الصّنایع گوید:ضعف تألیف، آنکه لفظی را که البتّه مقدّم باید داشت مؤخر کند و آن را که مؤخر باید کردمقدّم سازد. مثاله شعر:
مجنون عشق را دگر امروز حالتست
اسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست.
می‌بایست لفظ امروز را بر لفظ دگر مقدّم ذکر کند – انتهی.و نزد محدثان آن است که حدیث را شروط بیش و کم از شروط حَسن و صحیح موجود نباشد، و چنین حدیثی را ضعیف نامند. و ضعف حدیث گاه برای ضعف پاره‌ای از روات باشد از قبیل فقدان عدالت یا سوء حفظ یا تهمت در کیش و گاه برای علتهای دیگر است مثل ارسال و انقطاع و تدلیس. کذا فی الجرجانی. و مراتب ضعف نیز مانند مراتب صحّت و حُسن تفاوت یابد. پس بالاترین آن مراتب از نظر بطعن راوی چیزی است که اِنفَرَد به الوضاع، سپس متهم به آن، پس کذّاب، پس فاسق، پس فاحش الغلط، پس فاحش المخالفة، پس مختلط، پس مبتدع، پس مجهول العین او الحال، و بنظر بسوی سقط وابستهٔ بحذف تمامی سند، من غیر ملتزم الصّحة، سپس مُعضَل، پس مرسل جلی، پس مرسل خفی، پس مُدلّس. و در مراتب مذکوره انحصاری را هم نتوان قائل گردید. هکذا فی شرح النخبة. و قسطلانی گفته که: ضعیف آن است که بپایهٔ حَسَن نرسد و درجات آن در ضعف متفاوت باشد برحسب دوری حدیث از شروط صحّت. و مُضَعَّف حدیثیست که علما بر ضعف آن اجماع نکرده باشند. بلکه در متن یا سند آن گروهی بضعف قائل شده و جمعی دیگر آن را تقویت کرده باشند. و مضعف از حیث پایه برتر از ضعیف است. و در صحیح بخاری حدیث مضعف یافت شود – انتهی. و ضعیف از لغات آن است که از پایهٔ فصیح پست‌تر باشد و مُنکر از لغت پست‌تر از ضعیف باشد و قلیل‌الاستعمال‌تر بنحوی که پیشوایان علم لغت آن را انکار کنند و آن را در ردیف لغات قابل‌استعمال نشناسند. و متروک از لغات، لغاتی است که در زمانهای باستانی معمول و متداول بوده ولی بعداً متروک گردیده است و مورد استعمال قرار نگرفته. هکذا فی کلیات ابی‌البقاء.

– دل ضعف رفتن: دلم ضعف می‌رود؛ گرسنه‌ام.بسیار شایق اویم.
– ضعف باصره؛ سستی بینائی.
– ضعف بصر؛ کم‌بینی. ندیدن چیزها را چنانکه معتاد است چه از دور و چه از نزدیک. سمادیر.
– ضعف تألیف؛ غیرجاری بودن کلمه بر قوانین نحوی مانند: ضرب غلامه زید بجای ضرب زید غلامه. آنچه برخلاف محاوره باشد چنانکه در این مصرع بعضی گمان برند:
حکیمی سخن بر زبان آفرین
چرا که فصل میان اسم و امر که مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست. یا این مضراع:
همه از مهر او خون دل آشام...
یا این بیت:
از شرم وقت دیدنت ای ترک گرم‌خو
همچون نشان آبله درمانده‌ام برو.
خان آرزو.
درماندن بمعنی مطلق شرم کردن آورده و این معنی خلاف جمهور است بلکه معنی آن به روداری کسی از سر چیزی گذشتن مستشهد است در مصطلحات شعرا. پس اگر این معنی در این شعر بگوئیم ذم معشوق ثابت می‌شود. (آنندراج).
– ضعف خداوند خانه؛ (در احکام نجوم) ضعف رب‌البیت است و آن وقتی است که رب‌البیت در بیوت زائله یا در بیوت مخالف‌الطبیعة باشد.
– ضعف شهوت؛ کم‌میلی به خورش.
– ضعف عقل؛ ضفاطة.
– ضعف کبد؛ عمل خود نکردن کبد بدانسان که باید.
– ضعف کلیه؛ عمل نکردن کلیه بحد معتاد.
– ضعف کمر؛ ضعف باه. سستی کمر.
– ضعف کوکب؛ (در احکام نجوم) چون کوکبی در خانهٔ خود نباشد یا در هبوط راجع یا در وبال و یا در حال احتراق و یا در تحت‌الشعاع شود هنگام ضعف کوکب است. و ضعف کوکب، سه گونه است: عظیم‌الاثر. متوسط‌الاثر. ادنی‌الاثر.
– ضعف مثانه؛ در کار خود سست شدن آن.
– ضعف مزاج؛ بی‌بنیگی.
– ضعف معده؛ سستی گوارش آن.
– ضعف هضم؛ بدگواری.

ضعفاء. [ضُ عَ] (ع ص، اِ) جِ ضعیف. (منتهی الارب):
هرگز نکند با ضعفا سخت‌کمانی
با آنکه بداندیش بود سخت‌کمانست.
منوچهری.
آسیب و ستم او بر ضعفاء رسید. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۹). ضعفاء نیز به ایزد عزّ ذکره حال خود برداشته. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۰). ضعفاء ملت و دولت را در سایهٔ عدل و مایهٔ رأفت او آرام داده. (کلیله و دمنه).
– ضعفاء و متروکین فی رواة الحدیث؛ حاجی خلیفه در کشف الظنون گوید: علم الضعفاء و المتروکین فی رواة الحدیث: صنف فیه الامام محمدبن اسماعیل البخاری المتوفی سنة ۲۵۶ ست‌وخمسین‌ومائتین [ه.ق.] یرویه عنه ابوبشر محمدبن احمدبن حماد الدولابی و ابوجعفر شیخ‌بن سعید و آدم‌بن موسی الجفاری و هو من تصانیفه الموجودة. قال ابن حجر و الامام عبدالرحمن‌بن احمد النسائی و الامام حسن‌بن محمد الصغانی و ابوالفرج عبدالرحمن‌بن علی‌بن الجوزی المتوفی سنة ۵۹۷ سبع‌وتسعین‌وخمسمائة [ه.ق.]. قال الذهبی فی میزان‌الاعتدال انه یسرد الجرح و یسکت من التوثیق و قد اختصره ثم ذیله کما قال. و ذیله ایضا علاءالدین مغلطای‌بن قلیج المتوفی سنة ۷۶۲ اثنتین‌وستین‌وسبعمائة [ه.ق.] و صنف فیه محمدبن حیان البستی و وضع له مقدمة قسم فیها الرواة الی نحو عشرین قسماً. ذکره البقاعی فی حاشیة شرح الالفیة.

ضعفان. [ضَ] (ع ص) سست و ناتوان. (منتهی الارب).

ضعفة. [ضَ عَ فَ] (ع ص، اِ) جِ ضعیف. (منتهی الارب). رجوع به ضعیف شود. ||جِ ضَعوف. (منتهی الارب). رجوع به ضعوف شود.

ضعفی. [ضَ فا] (ع ص، اِ) جِ ضعیف. (منتهی الارب). رجوع به ضعیف شود.

ضعل. [ضَ عَ] (ع اِمص) باریکی بدن جهت نزدیکی و تقارب نسب و این حسب گمان عربست که مرد را از زن قریب‌النسب فرزند باریک‌بدن و نحیف‌جثه آید. (و این صحیح است). (منتهی الارب).

ضعو. [ضَعْوْ] (ع مص) پوشیده شدن. پنهان گردیدن.(منتهی الارب).

ضعوات. [ضَ عَ] جِ ضَعة. (منتهی الارب). رجوع به ضعة شود.

ضعوف. [ضَ] (ع ص) ضعیف و ناتوان (برای مذکر و مؤنث). ج، ضِعاف، ضَعفة. (منتهی الارب).

ضعوی. [ضَ عَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ضَعة. (منتهی الارب).

ضعة. [ضَ عَ / ضِ عَ] (ع اِ) درختی است (هاء عوض واو است). ج، ضَعوات. (منتهی الارب). ||نی قلم. (مهذب الاسماء). ||درختی شور. گیاهی شور. گیاهی شبیه به ثمام. ||(اِمص) فرومایگی. خست. تا کسی. (منتهی الارب). گویند: فی حسبه ضعة؛ یعنی در تبار او فرومایگی است.

ضعیف. [ضَ] (ع ص) سست. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). ناتوان. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). نزیف. (دهار). ضعضاع. خَوّار. مخول. رویع. خلاف قوی. بی‌بنیه. رمکة. رمق. سَقط. مسکین. جخب. (منتهی الارب). یقال: ضعیف نعیف؛ اتباع و ضعیف نحیف. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ج، ضعاف، ضَعَفة، ضعفاء، ضَعْفیٰ، ضُعافیٰ:

ای بِرِّ تو رسیده بهر تنگ‌چاره‌ای
از حال من ضعیف بیندیش پاره‌ای. رودکی.

نکنی طاعت و آنگه که کنی سست و ضعیف
راست گوئی که همی سخره و شا کارکنی.
کسائی.

چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد. (تاریخ بیهقی). امیر را که برابر برادر و داماد ماست بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار نیاید. (تاریخ بیهقی ص۶۸۹).

ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست
بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را.
ناصرخسرو.

زآنم ضعیف‌تن که دلم ناتوان شده‌ست
دل ناتوان شود کش از انده بود غذا.
مسعودسعد.

رهروان را ز نطق نُبْوَد ساز
پیل فربه بود ضعیف‌آواز. سنائی.

هرکه رأی ضعیف... دارد از درجتی عالی به رتبتی خامل میگراید. (کلیله و دمنه). دوم خلیقتی که انصاف مظلومان ضعیف از ظالمان قوی بستاند. (کلیله و دمنه). می‌بینم که کارهای زمانه روی به ادبار دارد... دوستیها ضعیف و عداوتها قوی. (کلیله و دمنه). بعضی بطریق ارث دست در شاخی ضعیف زده. (کلیله و دمنه).

آسمان را کسی نخواند ضعیف. ظهیر.

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی پیش نیست
وای آن کو عاقبت‌اندیش نیست. مولوی.

مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشّه باشد در ضعیفی خود مثل. مولوی.

گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت آور تا از دشمن قوی زحمت نبینی. (گلستان). خصم ضعیف را خوار نباید داشت. (قرةالعیون).

کس‌عاشقی بقوت بازو نمی‌کند
اینجا تن ضعیف و دل خسته می‌خرند. ؟

||مغلوب هوی و هوس. منه قوله تعالی: و خلق الانسان ضعیفاً (قرآن ۲۸/۴)؛ ای یستمیله هواه. ||کور. (لغت حمیری). قیل منه: انّا لنریک فینا ضعیفاً؛ ای اعمی. ||زن. ||مملوک. و فی الحدیث: اتقوا الله فی الضعیفین؛ ای المرأة و المملوک. (منتهی الارب). ||در تعریفات جرجانی آمده‌است: ضعیف، ما یکون فی ثبوته کلام کقرطاس بضم القاف فی قرطاس بکسرها. ||گول. (منتهی الارب). ||آب دندان.

– حدیث ضعیف؛ نزد امامیه روایتی باشد که رواة آن سلسله، جامع هیچیک از شرایط اقسام ثلثهٔ صحیح و حسن و موثق نباشند به این نحو که بعضی از طبقات مشتمل بفاسق یا مجهول‌الحال و یا غیر اینها باشد. (تقسیم ابن طاووس). در اصطلاح درایة و رجال، ضعیف حدیثی است که فاقد شرایط سه حدیث حسن و صحیح و موثق باشد. و نیز در اصطلاح درایة از الفاظ قدح راوی و مردودالروایه بودن اوست. و جرجانی در تعریفات گوید: ضعیف من الحدیث، ما کان ادنی مرتبة من الحسن و ضعفه یکون تارة لضعف بعض الرواة من عدم العدالة او سوء الحفظ او تهمة یعلل آخر مثل الارسال و الانقطاع و التدلیس. (تعریفات).

– خبر ضعیف. رجوع به خبر واحد شود.

– ضعیف‌آواز؛ آنکه آوای نرم دارد:

با قوی گو ا گربگوئی راز
زآنکه باشد قوی ضعیف‌آواز. سنائی.

تقهّل؛ ضعیف و نرم گردیدن آواز. (منتهی الارب).

– ضعیف‌البنیه؛ آنکه قوت او کم است. آنکه مزاج سست دارد.

– ضعیف‌التألیف؛ جرجانی گوید: ان یکون تألیف اجزاء الکلام علی خلاف قانون النحو، کالاضمار قبل الذکر، لفظاً او معنیً، نحو: ضرب غلامَهُ زید.

– ضعیف‌الجثّه؛ آنکه تن او خرد و کوچک است.

– ضعیف‌السند (خبر)؛ خبری که سند آن ضعیف باشد.

– ضعیف‌القلب؛ که دل او بیمار است. آنکه ترسنده است و زود هراسد و بیم آرد.

– ضعیف‌المزاج؛ که ترکیب و ساختمان وی ضعیف است.

– ضعیف‌النفس؛ آنکه ارادهٔ سست دارد.

– ضعیف‌چزان؛ (در تداول عوام) زبون‌گیر. آنکه ضعفا را آزارد.

– ضعیف‌چزانی؛ عمل ضعیف‌چزان.

– ضعیف‌دل؛ مرغ‌دل. ترسو: ضعیف‌دل... را در محاورت زبان کند شود. (کلیله و دمنه).

– ضعیف‌رأی، ضعیف‌رای؛ سست‌اراده. مضجوع. (منتهی الارب). فیل‌الرأی. سست‌عقل. (دهار). تفییل؛ ضعیف‌رای خواندن. (تاج المصادر). غبن؛ ضعیف‌رأی شدن. (دهار) (تاج المصادر). فیلوله؛ ضعیف‌رأی شدن. (تاج المصادر).

– ||غبین. (دهار). گول:

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف‌رای فضولی چرا کند. حافظ.

– ضعیف‌عقل: ضفاطة؛ سست‌رأی و ضعیف‌عقل شدن. وَبط. (منتهی الارب).

ضعیف. [ضَ] (اِخ) سمعانی در انساب گوید:ابومحمد عبدالله‌بن محمد الضعیف ظنّی، انه من اهل الکوفة روی عن عبدالله‌بن نمیر روی عنه عمربن سنان الطائی و غیره و هکذا ذکره‌ابوحاتم‌بن حیان فی کتاب الثقات قال و انما قیل له الضعیف لایقانه و ضبطه هذا قول ابی‌حاتم و سمعت انه انما قیل له الضعیف یعلی فی بدنه[1] لنحافته و دسته (؟) لا انه ضعیف فی الحدیث و قال ابوحاتم الرازی عبدالله‌بن محمد الضعیف صدوق من اهل طرسوس اصله بغدادی سمعت اباالعلاء احمدبن محمدبن الفضل الحافظ بجامع اصبهان انا ابوالفضل محمدبن طاهر المقدسی الحافظ اجازة سمعت اباالسحاق الحبال بمصر یقول سمعت ابامحمد عبدالغنی‌بن سعید الحافظ یقول رجلان جلیلان لحقهما لقبان[2] لایستحقان[3] معویة‌بن عبدالکریم الضال و انما ضل[4] فی طریق مکة و عبدالله‌بن محمد الضعیف و انما کان ضعیفاً فی جسده لا فی حدیثه و قد افردنا لهما جزازة[5]. (انساب سمعانی ورق ۳۶۲).

ضعیفة. [ضَ فَ] (ع ص) تأنیث ضعیف. زن سست و ناتوان. (منتهی الارب). ||(اِ) مطلق زن (در اصطلاح فارسی‌زبانان). ||زن معهود. زن ناشناس.

---

۱ – گمان می‌کنم در این‌جا سقطی باشد.
۲ – در اصل: لعتان (تصحیح متن قیاسی است).
۳ – در اصل: مسحان (تصحیح متن قیاسی است).
۴ – در اصل: طل (تصحیح متن قیاسی است).
۵ – در اصل: جزارة (تصحیح متن قیاسی است).

— احرُف ضعیفه؛ واو، یاء، الف و آن سه را احرف جوف و احرف هوائیه و حروف علة و حروف مدّ و لین نیز گویند.

ضعیفی. [ضَ] (حامص) چگونگی ضعیف. سستی. ضعف. تربة. (منتهی الارب):

از ضعیفیّ دست و تنگی جای
نیست ممکن که پیرهن بدرم. مسعودسعد.
خفتن همه بر خاک وز ضعیفی
بر خاک نگیرد همی نشانم. مسعودسعد.

و سبب آن [خوی کردن] ضعیفی قوه باشد و عاجزی طبیعت از تصرف کردن اندر غذا و تحلل حرارت غریزی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ضعیفی. [ضَ] (اِخ) از قدمای شعرای عثمانی و معاصر سلطان سلیمان قانونی است. (قاموس الاعلام ترکی).

ضعیفی. [ضَ] (اِخ) محمد. از مردم ده قرهطوهٔ روم‌ایلی و از قدمای شعرای عثمانی است. او سالک طریق علم و شارح گلستان سعدی است. (قاموس الاعلام ترکی).

ضعیفی. [ضَ] (اِخ) محمد. از قدمای شعرای عثمانی و اهل قسطمونی است. (قاموس الاعلام ترکی).

ضغاء . [ضُ] (ع اِ) بانگ روباه و گربه و مانند آن. ضغو. (منتهی الارب). بانگ روباه و گربه و بانگ سگ چون گرسنه شود. (مهذب الاسماء).

ضغاء . [ضُ] (ع مص) نالیدن و آواز کردن گربه و مانند آن. (منتهی الارب). بانگ کردن روباه. (تاج المصادر). زوزه.

ضغائن. [ضَ ءِ] (ع اِ) جِ ضغینة. (دهار). رجوع به ضغاین شود.

ضغاب. [ضُ] (ع اِ) آواز خرگوش و گرگ. (منتهی الارب).

ضغاب. [ضُ] (ع مص) بانگ کردن روباه. (تاج المصادر).

ضغابیس. [ضَ] (ع اِ) جِ ضُغبوس. (منتهی الارب).

ضغادر. [ضَ دِ] (ع اِ) جِ ضُغدرة. (منتهی الارب).

ضغاط. [ضُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). اسم موضع، و فیه نظر. (معجم البلدان).

ضغامة. [ضُ مَ] (ع اِ) آنچه بدندان گزیده براندازند. (منتهی الارب).

ضغاین. [ضَ یِ] (ع اِ) جِ ضغینة: فرستاد تا بیاموزند شیوهٔ عفو هنگام قدرت و طریقهٔ حلم و اغماض با کثرت ضغاین... (جهانگشای جوینی).

ضغب. [ضَ] (ع ص) مرد خواهندهٔ بادرنگ یا حریص و شیفتهٔ محبت آن. (منتهی الارب).

ضغب. [ضَ] (ع مص) بانگ خرگوش و گرگ برزدن برای بیم کردن کسی. ||ضَغَب المرأة؛ آرمید با زن. ||ضَغَب الارنب؛ نالید خرگوش وقتی که گرفتار شد. (منتهی الارب).

ضغبوس. [ضُ] (ع اِ) خیار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). خیار خرد. (مهذب الاسماء). بادرنگ ریزه. (منتهی الارب). خیار ترشی. خیار قاشقی. ||خربزهٔ نارسیده را گویند که کالک باشد[1]. (برهان قاطع). سفچهٔ کوچک. (خلاص). کنبزه. خرچه. قثاء کوچک و خربزهٔ نارس است، و نباتی را نیز نامند که شبیه است به هلیون آنچه بر روی زمین ظاهر است سبز و برگش قاطع باه است و آنچه در زمین است سفید و شیرین و محرک باه است و مأکول و بجهت خوبی طعم، داخل کشک و ماست کنند و جهت تندی صفرا مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حُضض. (اختیارات بدیعی). ||خاری است که شتر خورد یا گیاهی است مانا به هلیون. ج، ضغابیس. (منتهی الارب). ابوحنیفه گوید: ساق آن بعینها هلیون باشد. آنچه از ساق بیرون خاک است سبز و ترش و آنچه درون خاک است سپید و شیرین است و هر دو جزء مأکول باشد و چون خشک شود بریزد و باد آن را پراکند. و خیار ریزه[2] را نیز ضغبوس نامند. (ابن البیطار)[3]. ج، ضغابیس. ||شاخ یزین. (منتهی الارب). ||بچهٔ روباه. ||(ص) مرد ضعیف و ناتوان. (منتهی الارب). مرد سست. (مهذب الاسماء). مرد ریزه. (منتخب اللغات). مردم ضعیف و لاغر. (برهان قاطع). ||شتر میانه‌سال و میانه‌تن. (منتهی الارب).

ضغبة. [ضَ بَ] (ع ص) تأنیث ضَغْب. (منتهی الارب).

ضغت. [ضَ] (ع مص) خائیدن به دندان. (منتهی الارب).

ضغث. [ضِ / ضَ] (ع اِ) دستهٔ گیاه خشک و تر درآمیخته. (منتهی الارب). یک مشت از گیاه خشک و تر بهم آمیخته. (منتخب اللغات). دستهٔ گیاه. (مهذب الاسماء). دستهٔ سپرغم. (دهار). ||قبضهٔ شاخ از یک بیخ. (منتهی الارب). ج، أضغاث. ||خواب شوریده. (مهذب الاسماء) (دهار). خواب آشفته. ج، اضغاث. و اضغاث، خوابهای شوریده و پریشان که تأویل آن از جهت اختلاطها راست نیاید. (منتهی الارب): پس معنی این ضغث آن مردمان اندرین خواستند که این خواب را معنی نیست و کس را بکار نیاید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ضغث. [ضَ] (ع مص) درآمیختن سخن و خلط کردن آنرا. (منتهی الارب). آمیختن سخن و جز آن. (منتخب اللغات). حدیث بهم درآمیختن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||به دست مالیدن کوهان شتر. (منتخب اللغات). مالیدن کوهان. (زوزنی). برمجیدن کوهان. (تاج المصادر). بسودن کوهان. (منتهی الارب). ||دسته کردن گیاه. (زوزنی) (تاج المصادر). ||بانگ کردن سقنقور یا جانوری دیگر که مشابه سوسمار است. ||شستن جامه و خوب پاک نکردن آن. (منتهی الارب). چرکمُرد کردن جامه.

ضغد. [ضَ] (ع مص) خبه کردن کسی را. فشردن گلوی کسی را. (منتهی الارب). خفه کردن.

ضغدرة. [ضُ دُ رَ] (ع اِ) ماکیان. ج، ضغادر. (منتهی الارب).

ضغرس. [ضَ رَ] (ع ص) مرد آزمند هوسباز. (منتهی الارب).

ضغز. [ضِ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) بدخوی و زشت‌طبع از ددان. (منتهی الارب).

ضغضغة. [ضَ ضَ غَ] (ع مص) خائیدن مردم بی‌دندان چیزی را. (منتهی الارب). خائیدن آنکه دندان ندارد. ||خوب نخائیدن گوشت را. (منتهی الارب). ||سخن آمیخته و ناپیدا گفتن. ||حکایت آواز خوردن گرگ گوشت را. ||زیادت در سخن و کثرت آن. (منتهی الارب).

ضغط. [ضَ] (ع مص) فشردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). بیفشردن. (زوزنی). فرا جای افشردن. (تاج المصادر). افشردن. (غیاث). ||تنگ کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||انبوهی نمودن. ||سخت فشردن بدیوار و جز آن. (منتهی الارب). بدیوار و جز آن سخت مالیدن. (منتخب اللغات). کوفتن. (منتهی الارب).

— ضغط القبر؛ عذاب تنگ گرفتن گور و سخت فشارش آن. (منتهی الارب). فشار قبر.

— ضغط عین؛ صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضغط عین، بیماریست که بیمار گمان میبرد در چشم او خاشاکی خلیده، و سخت فشار می‌آورد و دردی شدید دارد و از حرکت حدقهٔ چشم مانع شود و سوزش شدیدی را سبب شود و باعث ریزش اشک گردد، و محل هذه العلة الجلیدیه. کذا فی حدودالامراض.

— ضغط قلب؛ فشار دل. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ضغط قلب بیماریست که آدمی چنان پندارد که قلب او در فشار است و گاه چندان سخت باشد که آدمی را غشی دست دهد و لعاب بسیاری

۱ - برهان قاطع این لغت را بفتح اول ضبط کرده است.

۲ - فرسکال این گیاه را نوعی اسقلیباس گمان برده است.

3 - Cornichon.

درین بیماری از دهان بیمار جاری گردد، و سبب بروز این بیماری سوداء کمی باشد که بر قلب ریزش کند. کذا فی حدودالامراض.

ضغطة. [ضَ طَ] (ع اِمص) سختی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). فشارش. (منتهی الارب). فشار. || اکراه. یقال: اخذت فلاناً ضغطة؛ اذا ضیقت علیه لتکرهه. (منتهی الارب). || مطالبت غریم در ادای دین به حدی که داین تنگدل گردیده بر کمتر از حق خود راضی شود و آن را عجالةً گیرد. (منتهی الارب). || تنگی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). || مشقت. (منتخب اللغات) (دهار) (غیاث).

ضغطی. [ضَ طا] (ع ص، اِ) جِ ضغیط. (منتهی الارب).

ضغم. [ضَ] (ع مص) گزیدن چیزی را به دندان. (منتهی الارب). به دندان گرفتن. (تاج المصادر) (دهار) (زوزنی). اندک گزیدن. (منتهی الارب). گزیدن. (منتخب اللغات). گزیدن چیزی که به دریدن نرسد. (منتخب اللغات). گاز گرفتن. || پر کردن دهان را از چیزی که مطلوب است. (منتهی الارب).

ضغن. [ضِ] (اِخ) آبی است فزاره را میان خیبر و فید. (معجم البلدان).

ضغن. [ضِ] (اِخ) یوم ضغن الحرة؛ یکی از جنگهای عرب است. (معجم البدان).

ضغن. [ضِ] (ع اِ) کرانه. (منتهی الارب). کناره. (منتخب اللغات). || ناحیه. (منتهی الارب). || بغل شتر، یعنی ابط الجمل. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) [1]. || کینه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء) (دهار). کین. ضغینه. (منتهی الارب). حقد شدید. عدوات. بَغضاء. ج، اضغان. || میل. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). خواهانی. (منتهی الارب). شوق. (منتخب اللغات). گویند: ضغنی الی فلان؛ ای میلی الیه. ناقة ذات ضغن؛ ای مایلة الی وطنها. (منتهی الارب).

ضغن. [ضَ غَ] (ع مص) کینه ورزیدن. (منتهی الارب). کینه‌ور شدن. (زوزنی). کینه گرفتن. (منتخب اللغات). || میل کردن. (منتخب اللغات). میل کردن بسوی دنیا. (منتهی الارب). || آرامیدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضغنة. [ضَ غِ نَ] (ع ص) قناة ضغنة؛ نیزهٔ کج. (منتهی الارب).

ضغو. [ضَ غْوْ] (ع اِ) ضُغاء. بانگ روباه و گربه و مانند آن. (منتهی الارب).

ضغو. [ضَ غْوْ] (ع مص) سست و کوفته گردیدن. || ناراستی کردن و خیانت کردن مُقامر. || نالیدن و بانگ کردن گربه و مانند آن. (منتهی الارب). بانگ کردن روباه. (تاج المصادر).

ضغوث. [ضَ] (ع ص) ماده‌شتری که در فربهی آن شک باشد پس بدست بمالند تا فربهی را از لاغری معلوم کنند. (منتهی الارب). اشتر که کوهانش بمجند تا فربه است یا نه. (مهذب الاسماء).

ضغیب. [ضَ] (ع اِ) آواز خرگوش و گرگ. (منتهی الارب). بانگ خرگوش. (مهذب الاسماء). || آواز حرکت نرهٔ اسب در غلاف خود. (منتهی الارب).

ضغیبة. [ضَ بَ] (ع مص) بانگ کردن روباه. (تاج المصادر).

ضغیط. [ضَ] (ع ص، اِ) چاه گندهٔ پر از گل و لای سیاه در پهلوی چاه خوش‌آب و پاکیزه که آن را هم تباه و بویناک گرداند. (منتهی الارب). چاه گنده در پهلوی چاه خوش‌آب که آن را هم بوناک و بدمزه گرداند. (منتخب اللغات). || سست‌رای ضعیف‌عقل. (منتخب اللغات). سست‌عقل و تباه‌رای. ج، ضغطی. (منتهی الارب).

ضغیطة. [ضَ طَ] (ع ص، اِ) گیاه سست و نرم. (منتهی الارب).

ضغیغ. [ضَ] (ع اِ) فراخی سال، و یقال: اقمت عنده فی ضغیغ دهره؛ ای قدر تمامه، و کذا اقمنا عنده فی ضغیغ؛ ای خصب. (منتهی الارب).

ضغیغة. [ضَ غَ] (ع ص، اِ) مرغزار تر و تازه. (منتهی الارب). مرغزار. (مهذب الاسماء). || خمیر تنک. || گروه مردم مختلط از هر صنف. || نان برنج تنک. || زندگانی خوش با فراخی و خصب. (منتهی الارب).

ضغیفة. [ضَ فَ] (ع اِ) نضارت و تازگی تره. یقال: ضغیفة من بقل؛ اذا کانت الروضة ناضرة متخیلة. (منتهی الارب).

ضغیل. [ضَ] (ع اِ) آواز دهن حجام وقت مکیدن خون از شاخ. (منتهی الارب). بانگ جوشیدن حجام شیشه را. (مهذب الاسماء).

ضغیم. [2] [ضَ] (ع ص) گزنده و درنده. (آنندراج).

ضغینة. [ضَ نَ] (ع اِ) کینه. (منتهی الارب). ضغن. کینهٔ سخت در دل. (دهار). حقد شدید. عداوت. بغضاء. ج، ضغاین. (مهذب الاسماء).

ضغینی. [ضَ نی ی] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضف. [ضَ ف ف] (ع اِ) چیزکیست مانند کنه تیره و خاکستری‌رنگ هرگاه میگزد بر پوست آبله برمی‌آید. (منتهی الارب). شب‌گز. (مهذب الاسماء). ج، ضِفَفة.

ضف. [ضَ ف ف] (ع ص) رجلٌ ضَفُّ‌الحال؛ تنک و رقیق حال. آنکه آمد کم دارد و عیال بسیار. (منتهی الارب). آنکه دخل او کم از خرج است.

ضف. [ضَ ف ف] (ع مص) دوشیدن ناقه را بهمهٔ کف دست. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). الحلب بالکف کلّها. (تاج المصادر). || گرد آوردن چیزی را. || بند کردن انگشتان خود را نزدیک به آتش. (منتهی الارب).

ضفا. [ضَ] (ع اِ) جانب و کرانه. (منتهی الارب).

ضفائر. [ضَ ءِ] (ع اِ) جِ ضفیرة. (منتهی الارب).

— ضفائرالجن؛ پرسیاوشان. (منتهی الارب).

ضفائز. [ضَ ءِ] (ع اِ) جِ ضفیزة. (منتهی الارب).

ضفادع. [ضَ دِ] (ع اِ) جِ ضفدع [ضِ دِ / ضَ دَ / ضُ دَ / ضِ دَ]؛ نقّت ضفادع بطنه؛ گرسنه گردید. (منتهی الارب).

ضفادعی. [ضَ دِ] (ص نسبی) منسوب است به محلهٔ درب‌الضفادع بغداد. و منها ابوبکر محمدبن موسی‌بن سهل العطاء الضفادعی البربهاری. کان ثقةً صدوقاً. سمع الحسن‌بن عرفة و اسحاق‌بن البهلول الانباری. روی عنه ابوالحسن الدارقطنی و ابوالحسن الجراحی القاضی و غیرهما قال ابوالحسین عبدالباقی‌بن قانع الحافظ ابوبکر بربهاری و مات فی ذی‌القعدة سنة ۳۱۹ (هـ . ق.) قال و کان ینزل فی درب‌الضفادع. (از سمعانی ورق ۳۶۲).

ضفادی. [ضَ] (ع اِ) جِ ضِفْدِع، ضَفْدَع، ضُفْدَع، ضِفْدَع. (منتهی الارب).

ضفار. [ضَ] (ع اِ) رسن تافته که بدان شتر و پالان بندند. (منتهی الارب).

ضفاریط. [ضَ] (ع اِ) جِ ضُفروط. ضفاریطُ الوجه؛ شکنهای رخسار و بینی قریب هر دو دنبالهٔ چشم. (منتهی الارب).

ضفاز. [ضَ فْ فا] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب).

ضفاط. [ضَ فْ فا] (ع ص) شتربان. شتردار. ساربان. آنکه شتر را به کرایه دهد. || برندهٔ متاع از جائی بجائی. (منتهی الارب). مُکاری. بازرگان. (مهذب الاسماء). || ریخ‌زننده. || فربه فروهشته گوشت و گران‌بدن که با قوم همراهی نتواند. (منتهی الارب).

ضفاط. [ضُ فا] (ع ص) مردم فرومایه. (منتهی الارب).

ضفاطة. [ضَ طَ] (ع اِمص) نادانی. سستی

---

۱ - صاحب تاج‌العروس گوید: «هکذا فی النسخ، و الصواب ابط الجبل، ففی النوادر، هذا ضغن الجبل و ابطه، بمعنی».

۲ - در کتب لغت این کلمه بدین صورت نیست بلکه ضیغم بوزن صیقل بمعنی گزنده و شیر بیشه آمده و تصور می‌رود که صاحب آنندراج در ضبط آن مشتبه باشد.

عقل. (منتهی الارب). ضعف عقل. ||کلانی شکم. (منتهی الارب). ||(اِ) دف. ||بازیگران دف. (منتهی الارب). جملهٔ آلات ملاهی. (مهذب الاسماء).

ضفاطة. [ضَ طَ] (ع مص) سست‌رأی و ضعیف‌عقل شدن، و منه حدیث عمر: اللهم انی اعوذ بک من الضفاطة. (منتهی الارب). ||چنگ زدن. (مهذب الاسماء).

ضفاطة. [ضَ فْ فا طَ] (ع ص، اِ) شتر بارکش. ||گروه بزرگ از همراهان. (منتهی الارب).

ضفافة. [ضَ فَ] (ع ص) مرد گول و بیعقل. (منتهی الارب) ضعیف‌الرأی. (مهذب الاسماء).

ضفایر. [ضَ یِ] (ع اِ) ضفائر. جِ ضفیرة. (منتهی الارب).

– ضفایرالجن؛ پرسیاوشان[1]. (فهرست مخزن الادویه).

ضفد. [ضَ] (ع مص) طپانچه زدن بکسی. (منتهی الارب). زدن کسی را به کف دست. (منتخب اللغات). سیلی زدن. چک زدن.

ضفدع. [ضِ دِ / ضَ دَ / ضُ دَ / ضِ دَ[2]] (ع اِ)[3] غوک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (دهار). چغز. (منتخب اللغات). کزو. (مهذب الاسماء). بَزغ. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). وزَغ. (منتخب اللغات). وزق: ضفدع را اندر بعض شهرهای خراسان وزق گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ضفدع را بشهر من [یعنی گرگان] وزق گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به کلمهٔ وزق شود. غورباغه. قوربقا. قورباقه. چرانه. سِغرِغر. قرباغه. پک. نقاقة. مکل: دم الضفدع؛ خون مکل. (ریاض الادویه). ابوالمسیح. (المرصع ابن اثیر). ابوالضحضاح. ابوهبیرة. امّ‌معبد. ام‌هبیرة. (المرصع). ج، ضفادع، ضفادی. (منتهی الارب). صاحب منتهی‌الارب گوید: ضفدع... و آن نهری است، گوشت مطبوخ آن با روغن زیت و نمک، تریاق است مر زهر هوام را و دشتی پیه آن عجیب‌الفعال است جهت برآوردن دندان، و گویند که برّی آن از سموم قتاله و مجموع آن در سوم سرد و در اول خشک و شرب اقسام آن مورث استسقاء و کشندهٔ بدرورمنی و قیّ و ورم احشاء و دردل. صاحب تحفه گوید: بپارسی مکل و غوک گویند و وزغ و بترکی قورباغه نامند. برّی و بحری و نهری می‌باشد و از مطلق او نهری مراد است و برّی از سموم قتاله و مجموع آن در سیّم سرد و در اوّل خشک و شرب اقسام آن مورث استسقاء و کشنده است بدرورمنی و قیّ و ورم احشاء و دردل و ضماد شق‌کردهٔ او جاذب پیکان و امثال آن و سموم گزندگان و قاطع سیلان خون و التیام‌دهندهٔ زخمها خصوصاً سوختهٔ او و با زفت تر جهت داءالثعلب نافع و طلای پیه او مانع سوزانیدن آتش و قالع دندان است بی المی و دماغ محرق او قاطع انفجار خون اعضا و نفوخ و طلای او قاطع رعاف است، و اینکه طلای او را مانع برآمدن موی دانسته‌اند اصلی ندارد و چون اطراف و احشای او را انداخته با پیه گردهٔ بز مهرا پخته روغن او را جمع کنند جهت بواسیر حار مجرب است و قسمی از ضفدع در اشجار می‌باشد سبز و بسیار کوچک و در دارالمرز بسیار است چون او را با مثل آن دانه پنبه بسوزانند اکتحالش جهت نزول آب از مجربات است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب اختیارات بدیعی گوید: ضفدع، بپارسی غوک خوانند و وزغ گویند. بشیرازی پک گویند و بیونانی بطراجو خوانند و گوشت وی آنچه نهری بود چون با زیت و نمک بپزند نافع بود جهت گزیدگی جانوران و باد جذام[4] و مجموع گزندگان و مرق وی چون بدان نوع بپزند و با موم و روغن گل موم روغن سازند موافق بود جهت مرضهای مزمن که در اثر ریشها عارض شده باشد و مدتها بدان گذشته باشد و چون بسوزانند و خاکستر آن بر موضعی که خون از آن روانه بود یا رعاف باشد بر آن افشانند خون ببندد و چون با زفت بیامیزند و بر داءالثعلب بمالند زایل کند، و گویند خون پک سبز بر موضع موی زیاده که بر چشم بود چکانند بعد از آنکه موی برکنده باشند نروید و چون به آب و سرکه بپزند و بدان مضمضه کنند درد دندان را نافع بود و چون وی را مرضوض کنند و بر گزیدگی عقرب و مار نهند نافع بود و چون بر دندان نهند بی درد بیفتد، و برّی وی کشنده بود. در خواص آورده‌اند که چون زبان وی بر ناف خفته نهند هرچه کرده باشد بگوید بی‌آنکه او را خبر بود و خون وی با خایهٔ مور و قدری نوشادر چون بر موضعی که موی سترده باشند طلا کنند دیگر نروید و اگر موی برکشیده باشند دیگر نروید و نیکوتر بود. اسحاق گوید شخصی را پیکان در استخوان مانده بود مدتی دراز و علاج وی بسیار کردند هیچ فایده نداشت، ضفدعی را پوست از وی باز کردند و بر سر جراحت و پیرامون آن نهادند در یک شبانه‌روز پیکان بیرون آمد از سر جراحت و وی در غایت قوهٔ جاذبه بود و ازبهر آن است که قلع دندان می‌کند و از خوردن وی بدن تورم کند و لون تیره گردد و قذف منی احداث کند و بدترین ضفدعها در آنچه گفته شد سبز است که در بیشه بود یا سرخ که در دریا بود و مداوای کسی که آن خورده باشد به قیء و آب گرم و عسل و نمک کنند تا معدهٔ وی پاک گردد و پس از آن در حمام رود و پس سکنجبین خورد و اسفیدباج با دارچینی و شراب یا مثلث وی را نافع بود و هرچه نافع بود جهت استسقا، و چون خلاص یابد دندانهای وی بیفتد، اگر ضفدع زرد خورده باشد قطع شهوة طعام بکند و لون را تباه کند و غثیان و قی و درد دل و ورم شکم و ساقین پیدا کند و علاج وی نزدیک بود بعلاج آنچه پیش از این گفته شد و گویند دل وی چون بیاویزند بر کسی که تب غب داشته باشد نافع بود. این مؤلف گوید چون پیه وی بگدازند و در اعضا مالند در زمستان هیچ ضرر از سرما به وی نرسد. (اختیارات بدیعی). ضفدع، معروف، تبقی قوته سنة کاملة اذا فارقه [کذا] کدود القز و هو بری و مائی و کل الوان کثیرة [کذا] اردؤها الاخضر و هو بارد یابس فی الثالثة او یبسة فی الاولی. رماد دماغ الاخضر یجذب ما فی البدن من نحو الشوک طلاء و یلحم القروح و یقطع الدّم المنفجر و لحمه سم قتال لا علاج له الا القی و التّریاق و مع ذلک قد یوقع فی الاستسقاء و المفاصل و ما قیل من انه اذا قطع نصفین و وضع واحد فی الشمس فیکون سماً و الآخر فی الفیء فیکون دواءه و ان دمه یمنع نبات الشعر و شحمه یحمی العضو عن النار فغیر صحیح و هو یسقط الاسنان و یغیر الالوان. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

– ضفدع الآجامی. رجوع به ضفدع شجری شود.

– ضفدع بحری؛ ضفدع دریائی سرخ را نامند. جانوری است پلید و زهر او بد است. هر جانوری که بیند قصد کند و بدو جهد از دور و اگر نتواند گزیدن سوی او بدمد و دمیدن او زیان دارد و مضرت او آن است که از گزیدن او آماسی کند عظیم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– ضفدع شجری؛ غوک درختی. هو الضفدع البری الذی یأوی النبات و الشجر و یطفر من شجرة الی شجرة. (قانون ابوعلی سینا). و آن غوکی است که بر درختان گردد و اندر میان گیاه مأوی دارد و پشت او سبز باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||ضفدع[5]. غدهٔ صلبه چون چغزی که بر زیر زبان پیدا آید... و این علت بدین نام ازبهر آن خوانند که لون او لونی است آمیخته از لون زفان و سبزی رگهای او همچون رنگ وزق و مادهٔ او رطوبتی باشد غلیظ. (ذخیرهٔ

1 - Capillaire.

۲ - هذا اقلّ او مردود قال خلیل لیس فی الکلام فِعْلَل الاّ اربعة احرف: دِرْهَم، هِبْلَع، قِلْعَم، هِجْرَع. (منتهی الارب).

3 - Crapaud (Grenouille) Garneulia (لاتین وولگر).

۴ - نسخه: بادزهر جذام.

5 - Ranule. Grenouillette.

خوارزمشاهی). ضفدع، دو شریان دیگر بزیر زفان است و هم پهلوی هر دو رگ که پیشتر یاد کرده آمده است. آن را ببرند و داغ کنند و بَتْر[1] کنند. علتی را که آن را ضفدع گویند و دردها که اندر بن زبان پدید آید سودمند بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هو شبه غدة صلبة تحت اللسان شبیه اللون المؤتلف من لون سطح اللسان و العروق التی فیه بالضفدع، و سببه رطوبة غلیظة. (کتاب ثالث از قانون ابوعلی ص ۹۳). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضفدع لسان، غُدّه‌ای است سخت که زیر زبان بیرون آید و مانند وَزَغ باشد، چاره و علاجی جز شکافتن و بیرون آوردن غدّه ندارد و پس از شکافتن سنگی سخت زِبر و خَشِن از آن غدّه بیرون آید. کذا فی حدودالامراض. ||(اِخ) ستاره‌ای از قدر دوم بر دم قیطس. (لاروس بزرگ). ولی در صورت ضفدع الثانی نوشته شده (؟). رجوع به ضفدعین شود.

ضفدع. [ضِ دِ] (ع اِ) استخوانی است در شکم سم اسب. (منتهی الارب). استخوان درون سم اسب. (مهذب الاسماء). استخوانی است که در میان سم فرس می‌باشد. (منتخب اللغات).

ضفدعة. [ضَ دَ عَ] (ع مص) غوک‌ناک گردیدن آب. (منتهی الارب).

ضفدعة. [ضِ دِ عَ] (ع اِ) یکی ضِفدع، یا تأنیث ضِفدع. (منتهی الارب).

ضفدعین. [ضِ دَ عَ] (اِخ) یکی [ستاره] که بر دنبال است (یعنی بر دنبال قیطس) با آن یکی که بر دهان حوت جنوبی است ضفدعین خوانند، ای دو چغز.

ضفر. [ضَ فِ] (اِخ) پشتهٔ بلندی در عرفات. (معجم البلدان).

ضفر. [ضَ فِ] (ع اِ) ج ضَفِرة. (منتهی الارب).

ضفر. [ضُ فُ] (ع اِ) ج ضَفر. (منتهی الارب).

ضفر. [ضَ] (ع اِ) رسن تافته که بدان شتر و پالان بندند. ج، ضُفُر، ضفور. (منتهی الارب). رسنی که بدان شتر را بندند. (منتخب اللغات). رسن تافته و بافته. (مهذب الاسماء). ||هر دستهٔ موی بافتهٔ جدا گانه. (منتهی الارب). لاغ. ||ریگ تودهٔ کلان فراهم‌آمده یا ریگی که بعض آن بر بعض نشسته باشد. ج، ضُفور. (منتهی الارب). ریگ توده و جمع‌شده. ||بنای به سنگ‌ریزه برآورده بی آهک و گل. (منتهی الارب). بنای سنگ که بی گچ و گل ساخته باشند. (منتخب اللغات).

ضفر. [ضَ] (ع مص) برجستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (منتخب اللغات). از نشیب بر بالا جستن. (زوزنی). دویدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (تاج المصادر). ||سعی کردن. ||بافتن موی. (منتهی الارب). موی بافتن. (منتخب اللغات). بافتن گیسو. (تاج المصادر). ||گرد آوردن موی. (منتهی الارب). جمع کردن و پیچیدن موی. (منتخب اللغات). ||تافتن رسن. (منتهی الارب). رسن تافتن. (منتخب اللغات). بافتن رسن. (تاج المصادر). ||انداختن علف در دهان ستور. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). علف در دهان شتر کردن. (تاج المصادر).

ضفرط. [ضِ رِ] (ع ص) جملٌ ضفرط؛ شتر کلان‌شکم. (منتهی الارب).

ضفرطة. [ضَ رَ طَ] (ع مص) کلان و ستبر شدن شکم. (منتهی الارب).

ضفروط. [ضُ] (ع اِ) واحد ضفاریط، یعنی شکن‌های میان رخسار و بینی قریب هر دو دنبالهٔ چشم. (منتهی الارب).

ضفرة. [ضَ فِ رَ] (ع اِ) ریگ تودهٔ کلان یا ریگ که بعض آن بر بعض نشسته باشد. (منتهی الارب). ریگ برکوفته. (مهذب الاسماء). ج، ضَفِر. ||جانورکی است که شتر را رنجاند. (منتهی الارب).

ضفز. [ضَ فَ] (ع اِ) کیدهٔ جو برای علف شتر. (منتهی الارب).

ضفز. [ضَ فَ] (ع مص) کیده کردن جو. (منتهی الارب).

ضفز. [ضَ] (ع مص) فروبردن شتر لقمه را. ||بکراهت فروبردن شتر لقمه را. ||راندن. (منتهی الارب). ||وطی کردن (منتهی الارب). جماع. (تاج المصادر). ||دویدن. ||جهیدن. برجستن. ||زدن به دست یا به پا. ||درآوردن لگام را در دهن اسب. (منتهی الارب).

ضفس. [ضَ] (ع مص) گیاه تر و تازه را گرد آوردن و لقمه ساختن اشتر را. (منتهی الارب).

ضفضفة. [ضَ ضَ فَ] (ع اِ) ضفضفة القوم؛ جماعت قوم. (منتهی الارب).

ضفط. [ضَ] (ع مص) بستن. ||سوار شدن. ||نگذاشتن. (منتهی الارب).

ضفط. [ضِ فِطط] (ع ص) مرد فربه پرگوشت و گران‌بدن. (منتهی الارب).

ضفطات. [ضَ فَ] (ع اِ) ج ضَفطة. (منتهی الارب). رجوع به ضفطة شود.

ضفطار. [ضِ] (ع اِ) سوسمار کلان‌سال بدسرشت بدخلقت. (منتهی الارب). ضب هرم است که بفارسی سوسمار پیر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

ضفطة. [ضَ طَ] (ع اِمص) سستی عقل. ج، ضفطات. (منتهی الارب).

ضفطی. [ضَ فَ طا] (ع ص، اِ) ج ضفیط. (منتهی الارب).

ضفع. [ضَ] (ع مص) سرگین انداختن. ||تیز دادن. (منتهی الارب).

ضفعان. [ضَ] (ع اِ) ثمر سعدان است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ضفعانة. [ضَ نَ] (ع اِ) بار سعدانه خاردار گردمانند فلکهٔ دوک، و لاتراها اذا هاج السعدان و انتثر ثمره الا مُسْلَنْقِیة قد نَشَرت عن شوکها و انتصبت لعدم من یطؤها. (منتهی الارب).

ضفف. [ضَ فَ] (ع، اِمص، اِ) بسیاری عیال. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||تناول طعام با مردم. ||بسیاری دست بر طعام، و منه الحدیث: اَحَبُّ الطعام ما یکون علی ضفف. و فی الحدیث ما شبع رسول‌الله صلی الله علیه و سلم من خبز و لحم الاّ علی ضفف؛ ای علی کثرة الایدی علی الطعام او علی الضیق و الشدة. ||تنگی. ||سختی حال. (منتهی الارب). سختی. (مهذب الاسماء). ||بسیاری خورندگان با قلت طعام. ||حاجت. (منتهی الارب). ||شتاب. (مهذب الاسماء). سرعت در کاری. گویند: لقیته علی ضفف؛ ای عجلة. ||ضعف و سستی. ||کم از پری پیمانه. کم از هر پُر که باشد. ||انبوهی مردم بر آب. (منتهی الارب).

ضففة. [ضِ فَ فَ] (ع اِ) ج ضَفّ. (منتهی الارب). رجوع به ضف شود.

ضفق. [ضَ] (ع مص) انداختن پلیدی را یکمرتبه. (منتهی الارب).

ضفن. [ضِ فَنن / ضِ فِنن] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). مرد کوتاه. ||گول. (منتهی الارب). احمق. احمق گران‌جان. (مهذب الاسماء). ||کلان‌جثه و درشت‌خلقت. (منتهی الارب). بزرگ. (مهذب الاسماء).

ضفن. [ضَ] (ع مص) آمدن. (منتخب اللغات). آمدن بسوی کسان برای نشستن با آنها. (منتهی الارب). نشستن بگروهی. (منتخب اللغات). ||افکندن غائط. (منتهی الارب). سرگین انداختن. (منتخب اللغات). ||پرداختن و برآوردن کار کسی. (منتهی الارب). قضا کردن حاجت کسی. (منتخب اللغات). ||آرمیدن با زن. (منتهی الارب). نکاح کردن زن. (منتخب اللغات). ||زدن شتر دست و پای خود را بر زمین. (منتهی الارب). دست انداختن شتر. (منتخب اللغات). به دست یا به پای زدن شتر. (تاج المصادر). ||بر ناقه سوار کردن کسی را. (منتهی الارب). بار کردن بر ناقه. (منتهی الارب). بار کردن بر شتر. (منتخب اللغات). ||زدن پای را بر سرین کسی. (منتهی الارب). پا زدن بر سرین کسی. (منتخب اللغات). یا بر نشستگاه کسی زدن. (زوزنی). اُردنگ زدن. زفکنه زدن. تیپا زدن. ||بر زمین کوفتن کسی را. (منتهی الارب).

---

۱ - بَتْر: از بن و بیخ برکندن.

||جهت دوشیدن گرفتن پستان گوسپند را. (منتهی الارب). جمع کردن پستان ناقه برای دوشیدن. (منتخب اللغات).
ضفند. [ضَ فَ نْ نَ] (ع ص) نرم. سست کلان‌شکم. (منتهی الارب).
ضفندد. [ضَ فَ دَ] (ع ص) مرد فربه سطبر. (منتهی الارب). بزرگ. (مهذب الاسماء). ||گول. (منتهی الارب). احمق. (مهذب الاسماء).
ضفنس. [ضَ فَ نْ نَ] (ع ص) نرم. ||بسیار. ||فروهشته گوشت. (منتهی الارب).
ضفط. [ضَ فَ] (ع ص) مرد کلان‌جثهٔ فروهشته‌بدن. (منتهی الارب).
ضفو. [ضَ فْوْ] (ع مص) تمام و کامل گردیدن. ||زیاده شدن مال. (منتهی الارب). بسیار شدن مال و جز آن. (تاج المصادر). ||روان گردیدن حوض. (منتهی الارب).
ضفو. [ضَ فْوْ] (ع اِ) ضفو العیش؛ فراخی زندگانی. (منتهی الارب).
ضفور. [ضُ] (ع اِ) جِ ضَفر. (منتهی الارب). رجوع به ضفر شود.
ضفوف. [ضَ] (ع ص) ناقة ضفوف؛ ناقهٔ بسیارشیر که بغیر کف دست دوشیده نشود. (منتهی الارب). شتر مادهٔ بسیارشیر که نتوان دوشید الاّ بتمام کف دست. (منتخب اللغات). اشتری بسیارشیر. (مهذب الاسماء).
ضفوة. [ضَ فْ وَ] (ع اِمص) بسیاری و تمامی. (منتخب اللغات).
ضفوی. [ضَ فْ وا] (اِخ) جایگاهی است پایین مدینه. (معجم البلدان).
ضفة. [ضَ فْ فَ] (ع مص) یک بار انبوهی کردن بر آب. ||ضفةُ الماء؛ یک بار ریختن آب. ||(اِ) ضفةُ القوم؛ جماعت قوم. (منتهی الارب). گروه مردم. (مهذب الاسماء). ||ضفةُ الشخب؛ آنکه شیرش بسیار به یک کشیدن آید. (منتهی الارب).
– ضفتا الوادی و الحیزوم (مثنی)؛ دو طرف رودبار و سینه. (منتهی الارب).
– ضَفّةُ البئر (بکسر اول بیشتر آید)؛ کرانهٔ چاه. (منتهی الارب).
– ضفّةُ البحر؛ کنار دریا. ضفیر البحر.
– ضفّةُ النّهر (بکسر اول نیز آید)؛ کرانهٔ جوی. (منتهی الارب). کنارهٔ جوی. (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). لب جوی. (دهار).
ضفة. [ضِ فْ فَ] (ع اِ) کرانهٔ جوی (بفتح اول نیز آمده). کرانهٔ چاه (بفتح اول نیز آمده). کنارهٔ رودبار. (منتهی الارب).
ضفیر. [ضَ] (اِخ) کوهی است در شام. (معجم البلدان).
ضفیر. [ضَ] (ع اِ) هر دسته موی بافته جداگانه. ||ضفیر البحر؛ کرانهٔ دریا. (منتهی الارب). ضفة البحر.

ضفیرة. [ضَ رَ] (اِخ) زمینی است در وادی العقیق. (معجم البلدان).
ضفیرة. [ضَ رَ] (ع اِ) موی بافته. ج، ضَفائِر. (منتهی الارب). موی تافته. (دهار). موی تافته و بافته. (مهذب الاسماء). موی پیچیده و جمع‌کرده بر سر. (منتخب اللغات). جعد بافته. (دهار). ذوآبه. یک لاغ گیسو. ||ریگ توده. (منتهی الارب).
ضفیرةالاسد. [ضَ رَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح فلکیات) ذات‌الشعور. هلبه.
ضفیز. [ضَ] (ع ص) سطبر. ||کبیدهٔ جو. (منتهی الارب).
ضفیزة. [ضَ زَ] (ع اِ) لقمهٔ بزرگ. ج، ضَفائِز. (منتهی الارب).
ضفیط. [ضَ] (ع ص) آنکه وقت آرمیدن با زنان حدث آیدش. ||آنکه پیش از ادخال، انزال آیدش. ||نادان. سست‌رای. (منتهی الارب). ج، ضفطی. ||شتر نیکوخو. (منتهی الارب). ||شتر دشوارخو (از لغات اضداد است). (منتهی الارب). ||مرد تندار نرم و فروهشته‌بدن. (منتهی الارب).
ضفیف. [ضَ] (ع ص، اِ) هو من ضفیفنا و لفیفنا؛ او ازجملهٔ کسانی است که با خود آمیزیم وقتی که ایشان را امور خراب سازد. (منتهی الارب).
ضفیفة. [ضَ فَ] (ع ص) ضفیفة من بقل؛ ترهٔ سبز و تازه. (منتهی الارب).
ضق. [ضَ قِ ق] (ع اِ) حکایت کردن آواز سنگ راکه بر سنگ افتد. (منتهی الارب).
ضک. [ضَ ک ک] (ع مص) دشوار گردیدن کسی راکار و تنگ شدن. ||فشار دادن چیزی را و تنگ گرفتن. (منتهی الارب). تنگ کردن. فشردن. (منتخب اللغات).
ضکاضک. [ضُ ضِ] (ع ص) کوتاه‌بالای پرگوشت. (منتهی الارب).
ضکز. [ضَ] (ع اِ، مص) فشارش سخت. (منتهی الارب).
ضکضاک. [ضَ] (ع ص) پست‌بالا. مرد کوتاه. فربه پرگوشت. (منتهی الارب).
ضکضاکة. [ضَ کَ] (ع ص) تأنیث ضکضاک. (منتهی الارب).
ضکضکة. [ضَ ضَ کَ] (ع مص) نیک برفتن. (زوزنی). نوعی از رفتار بسرعت یا نوعی از رفتار بطور عام، و آن را سکک هم گویند. ||فشاردن چیزی را و تنگ گرفتن. (منتهی الارب).
ضکل. [ضَ] (ع اِ) آب اندک. (منتهی الارب).
ضل. [ضَ لل / ضُ لل] (ع اِمص) هلاکی. (منتهی الارب). هلاک. (منتخب اللغات). ||گمراهی. قولهم: ضل‌بن ضل (بکسر و ضم اول در هر دو)؛ یعنی او بسیار در پی ضلالت و

غرق در آن و شیفتهٔ آن است. (منتهی الارب). ضل‌بن ضل؛ فرورونده در گمراهی. (منتخب اللغات). ||(ص) آنکه پدر او را نشناسند. (منتخب اللغات). آنکه او را و پدرش را کسی نشناسد. (منتهی الارب). که نه خود و نه پدر او راکس نشناسند. که خود و پدرش گمنامند. ||بی‌خیر محض. (منتهی الارب). آنکه در او خیر نباشد. (منتخب اللغات). و هو ضِلُّ اَضلال (بالکسر و یُضم)؛ آن بلائیست و خیری در آن نیست (و اذا قیل بالصاد المهمله فلیس فیه الاّ الکسر). و در وقت تحسر و تأسف گویند: یا ضل ما تجری به العصا؛ ای یا فقده و تلفه. (منتهی الارب).
ضلاضل. [ضُ ضِ] (ع ص) ضُلضلة. راهنمای ماهر. (منتهی الارب). ||زمین درشت.
ضلاضل. [ضَ ضِ] (ع اِ) ضلاضل الماء علی الجمع؛ باقیماندهٔ از آب. (منتهی الارب).
ضلاعت. [ضَ عَ] (ع مص) توانا و سخت‌اضلاع شدن. (منتهی الارب). قوی‌بازو و قوی‌پهلو شدن. (منتخب اللغات). قوت و سختی استخوانهای پهلو و بازو. (منتهی الارب).
ضلال. [ضَ] (ع مص) گمراه شدن. (تاج المصادر) (دهار) (زوزنی). گمراه گشتن. بیراه شدن. (زوزنی). ||ضایع ماندن. (منتخب اللغات). ضایع شدن. (دهار) (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||هلاک شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (تاج المصادر). مردن. ||خاک و استخوان شدن. ||گم گردیدن. ||مغلوب شدن. گویند: ضل الماء فی اللبن؛ ای غلب بحیث لایظهر اثره فی اللبن. و منه قوله تعالی حکایة عن اخوة یوسف: ان ابانا لفی ضلال مبین (قرآن ۱۲/۸)؛ ای هو مغلوب فی محبتهما ای یوسف و اخیه. و عن موسی (ع): قال فعلتها اذاً و انا من الضالین (قرآن ۲۶/۲۰)؛ ای المغلوبین فی عصیة الدین. ||پنهان گشتن و گم شدن از کسی. (از منتهی الارب). ||گم کردن. (تاج المصادر). ||(اِمص) عدول از راه حق سهواً یا عمداً. نقیض رشاد. ضد هدی. گمراهی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گمرهی. بیراهی. (مهذب الاسماء). بیرهی. ضلالت. (منتهی الارب). غیّ. غوایت. تباهی. هلاک. ضیاع. ضلّة:

در بحر ضلال کشتی نیست
جز حبّ علی بقول مطلق. ناصرخسرو.

حجت دینیم سوی اهل خراسان
خار و خس چشم کور اهل ضلالیم.
ناصرخسرو.

اندر آن منصب سعی ضلال و جهد محال پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۲). در هواداری و حفظ خاندان کریم اتابکی تعصب

نمود و حق‌گزاری کرد و با هیچ متغلب درنساخت و بر چند فرزه که در تدبیر دیوان او بود قناعت کرد و بدانست که همه بستهٔ ضلال و خستهٔ نکال خواهند شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱).

صورتی از صورت دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال. مولوی.

قولهم: هو ضلال‌بن التلال؛ یعنی او و پدرش شناخته نمی‌شوند. (منتهی الارب). ||ذهب فی الضلال و التلال؛ از اتباع است. (مهذب الاسماء).

— ضلال‌بن السبهلل [1]؛ چیز باطل، و این نعت نامی است هر موضوع باطلی را. (منتهی الارب).

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضَلال در مقابل هدی استعمال شود، چنانکه غیّ را در مقابل رشد استعمال کنند. عرب گوید: ضل بعیری و نگوید غوی، و ضلال آن باشد که روندهٔ راه اصلاً بمقصد خویش راهی نیابد. اما غوایت آن است که بسوی مقصد راه راست نیابد. و گفته‌اند که ضلال آن است که خطای شیء در جای خود باشد و راه صواب بسوی او نیابند، و نسیان آن است که شیء چنان از ضمیر آدمی بگریزد که دیگر در خاطر خطور نکند. دیگری گفته ضلال انحراف از راه است و ضد آن هدایت باشد. دیگری گوید فقدان آنچه رساننده بمقصود است آن را ضلال گویند. دیگری گفته: سلوک راهی که آدمی را بمطلوب نرساند ضلالت است و وصول بمقصود از راه راست را هدایت نامند زیرا راه راست پیوسته یکی باشد، اما گمراهی راههائیست مختلف زیرا خلاف مستقیم متعدد است. کذا فی کلیات ابی‌البقاء – انتهی.

ضلالت. [ضَ لَ] (ع مص) گمراه شدن. بیراه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||(اِمص) ضد هدایت است چنانکه اِضلال ضد اهتداء میباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). صاحب تعریفات گوید: هی فقدان ما یوصل الی المطلوب و قیل هی سلوک طریق لایوصل الی المطلوب. گمراهی. (دهار) (منتخب اللغات) (منتهی الارب). گمرهی. بیراهی. بیرهی. ضلال. ضلل. غیّ. غوایت. ضلة. مقابل هدی. ضد رشاد:

آن مقتدی بچاه ضلالت همی رود
ایدون گمان برد که مگر بر سما شده‌ست.
ناصرخسرو.

درجمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند و بیک پس پای در موج ضلالت افکند. (کلیله و دمنه). می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده. (کلیله و دمنه). تا خلق را از ظلمت و ضلالت نفس برهانیدند. (کلیله و دمنه).

همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش.
خاقانی.

پدر گفت ای پسر بمجرّد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن. (گلستان).

ضلالی. [ضَ] (اِخ) نام عامل ری به عهد یعقوب‌بن لیث صفاری. طبری این کلمه را صلابی ضبط کرده و در وقایع سال ۲۶۰ هـ.ق. آورده است که عبدالله سگزی از طبرستان به ری افتاد و از صلابی عامل آنجا پناه خواست و یعقوب بنواحی ری کشید و به صلابی نوشت که عبدالله را بفرست ورنه با تو جنگ خواهم کرد، و عامل ری وی را بنزدیک یعقوب فرستاد. (طبری ج ۳ ص ۱۸۸۵ – ۱۸۸۶). و گردیزی در زین الاخبار (چ طهران ص ۱۳) آن را ضلالی ضبط کرده و گوید: عبدالله و برادرانش سوی ری رفتند بنزدیک ضلالی و یعقوب به ضلالی نامه نوشت تا ایشان را بفرستد و اگر نی با او همان معاملت کندکه با محمد و حسن کرد، و اهل ری از آن نامه بترسیدند و ضلالی هر دو برادر (کذا) بنزدیک یعقوب فرستاد و یعقوب ایشان را به نیشابور آورد به شادیاخ ایشان را اندر دیوار بدوخت بمیخهای آهنین. (از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۲۲۴).

ضلضل. [ضُ ضُ / ضُ لَ ضِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

ضلضل. [ضَ لَ ضِ / ضُ لَ ضِ] (ع ص) ضُلَضِلَة. زمین درشت. (منتهی الارب).

ضلضلة. [ضُ لَ ضِ لَ] (ع ص) زمین که راه گم کنند در آن. ||سنگ بزرگ چنانکه آن را توان برگرفت. (منتهی الارب). ||ارضٌ ضُلَضِلة؛ زمین سنگلاخ. (مهذب الاسماء). زمین درشت. ضُلَضِل. ضَلضِل. ضُلضُلة. ضَلَضِلة. (منتهی الارب).

ضلضلة. [ضَ لَ ضِ لَ / ضُ ضُ لَ] (ع ص) ضُلَضِلة. زمین درشت. (منتهی الارب).

ضلضلة. [ضَ ضَ لَ] (ع مص) گمراه شدن. گمراهی. (منتهی الارب).

ضلضلة. [ضَ ضِ لَ] (اِخ) نام آبی است و شاید ازآنِ بنی‌تمیم باشد. (معجم البلدان).

ضلع. [ضِ] (ع اِ) ضِلَع. دنده. استخوان پهلو. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء) (دهار). دندانهٔ پهلو. (بحر الجواهر). قَبرقة.[2] ج، اضلاع، اضلع، ضلوع.

— اضلاع خلف، اضلاع زور؛ پنج دنده است از هر سوی و جمعاً ده و سر این دنده‌ها متصل به غضروف باشد، و مجموع اضلاع صدر و اضلاع زور بیست‌وچهار است.

— اضلاع صدر؛ دنده‌های سینه و آن از هر سوی بدن هفت باشد بعد استخوانهای سینه و متصل بدان، و این اضلاع صدر را اضلاع خالصه و اضلاع مقفوله نیز گویند.

||سو[3]. خطی بر یک جانب سطح. بَدَنه. کرانه. ج، اضلاع. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضلع، بکسر ضاد و سکون لام یا فتح آن بنابر مذهب پاره‌ای از اهل لغت استخوان کوچکی‌از استخوانهای پهلو را نامند و بمعنی حاجب نیز آمده، و در اصطلاح مهندسان و محاسبان اطلاق می‌شود بر خط مستقیمی از خطوطی که محیط بر زوایا باشد و همچنین به سطحهائی که دارای زوایا باشد. و بر جذر نیز اطلاق شود. میگویند هر عددی که در عین خود ضرب شود جذر نامیده می‌شود در حساب، اما در مساحت همین عمل را ضلع نامند زیرا مهندسان خطوط مستقیمهٔ محیطهٔ بزوایا و محیطهٔ بسطوح ذوات‌الزوایا را اضلاع می‌گویند و سطح مربع که زوایای آن قائمه و اضلاع آن متساویه باشد، بعبارة اخری حاصلضرب ضلعی از اضلاع آن در عین خود آن ضلع را مجذور خوانند. پس مجذور در حساب بمنزلهٔ سطح مربع و جذر بمنزلهٔ ضلع باشد و بدین اعتبار اطلاق می‌شود کلمهٔ ضلع بر جذر و کلمهٔ مربع بر مجذور. بدان که شکلی که دارای چهار ضلع است ذوات‌اربعةاضلاع نامیده می‌شود و آنکه بیش از چهار ضلع دارد آن را کثیرالاضلاع نامند. پس اگر پنج ضلع آن را احاطه کرد آن را ذوخمسةاضلاع خوانند و اگر اضلاع آن برابر بود آن را مخمس گویند و اگر دارای شش ضلع و همگی برابر بودند آن را مسدس نامند، و قس علیهذا الی العشرة و بعد از ده ضلع را ذواحدعشرة اضلاع و ذواثنی‌عشرة اضلاع و همچنین استعمال کنند و نام برند الی غیر النهایة خواه اضلاع برابر یکدیگر باشند و خواه نباشند. هکذا یُستفاد من شرح خلاصةالحساب. و بیان ضلع کره ضمن معنی لفظ سطح بگذشت. و رجوع به کعب شود.

ضلع. [ضُ] (ع ص) ج اَضلَع. (منتهی الارب). رجوع به اَضلَع شود.

ضلع. [ضُ] (ع ص) ج ضَلیع. (منتهی الارب). رجوع به ضلیع شود.

ضلع. [ضَ لِ] (ع ص) کژ خِلقی (فان لم‌یکن خلقةً فهو ضالع). (منتهی الارب).

ضلع. [ضَ لَ] (ع مص) کژ گردیدن شمشیر. (منتهی الارب). کژ شدن شمشیر و جز آن. (منتخب اللغات). ||خصومت کردن با کسی.

1 - در اقرب الموارد: ضلال‌بن السبهل.
2 - La côte. 3 - Le côté.

(منتهی الارب). ||کژی خِلقی و کژ شدن در خلقت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ضَلَع. ||برداشتن بار گران. (منتخب اللغات). تحمل بار گران. ||گرانی وام بحدی که صاحب آن از راستی مایل گردد و انحراف ورزد. (منتهی الارب). گرانی وام. (منتخب اللغات). ||قوت و توانائی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||اَضلَع مر شتر را بمنزلهٔ غمز است مر بهایم را. (منتهی الارب).

ضلع. [ضَ] (ع مص) پر شدن شکم از سیری یا سیرابی تا آنکه برسد آب اضلاع را، یا عام است. (منتهی الارب). ||میل کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). کژ گردیدن نه از خلقت. (منتهی الارب). چسبیدن. (تاج المصادر). کژ شدن. (زوزنی). گوژ شدن. (تاج المصادر). ||کژیِ خِلقی و کژ شدن در خلقت. ضَلَع. و منه: لاقیمن ضلعک بالوجهین. ||ستم کردن. (منتهی الارب). جور کردن. (منتخب اللغات). ||برگردیدن از حق. (منتهی الارب). ||زدن در پهلوی کسی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||برگردیدن از چیزی. (منتهی الارب).

ضلع. [ضَ] (ع اِ) میل و خواهش. یقال: ضلعک معه، و منه المثل: لاتنقش الشوکة بالشوکة فان ضلعها مَعَها؛ در حق شخصی گویند که با دیگری پیکار کند (قیل القیاس تحریکه لأنهم یقولون ضلع مع فلان کفرح و لکنهم خففوا فتقول اجعل بینی و بینک فلاناً؛ ای رجلاً یهوی هواه). و یقال: هم علیه ضلع واحد؛ یعنی مجتمع‌اند بر عداوت او. (منتهی الارب).

ضلع. [ضِ لَ] (ع اِ) ضِلْع. استخوان پهلو (و یؤنث). ج، اَضلُع، و ضُلوع، اَضلاع. و قولهم: هم عَلَیَّ ضِلَعٌ جائرة؛ یعنی ستمکارانند بر من. (منتهی الارب). ||کوه جدا گانه. (مهذب الاسماء). کوهی خرد جدا گانه. (منتخب اللغات). کوهچهٔ تنها گانه. کوه پست باریک نرم سهل‌گذار، و منه الحدیث: کأنکم باعداء الله بهذه الضلع الحمراء؛ ای مقتلین مذللین. چوب هرچه باشد. چوب پهنا و کج مانا به استخوان پهلوی حیوان. (منتهی الارب). چوبی که در آن کجی باشد مانند استخوان پهلو. (منتخب اللغات). ||ضِلَعُ الخلف؛ داغی است پس استخوان پهلو بطرف پشت. ||ضِلَعٌ من البطیخ؛ یک قاش خربزه. ||یوم الضِلَعین (مثنی)؛ جنگی است از جنگهای عربان. ||ضِلَعٌ عَوْجاء؛ زن، بدان جهت که حواء از کوچک ضلع آدم پیدا شد، و از اینجاست که مردان از پهلوی چپ یک ضلع کم دارند. (منتهی الارب).

ضلع. [ضِ لَ] (اِخ) موضعی است به طائف. (منتهی الارب).

ضلع. [ضِ لَ] (اِخ) ضِلع‌الرجام؛ موضعی است. (منتهی الارب).

ضلع. [ضِ لَ] (اِخ) ضِلع‌القتلی؛ موضعی است. (منتهی الارب). ||نام جنگی است از جنگهای عرب. (معجم البلدان).

ضلع. [ضِ لَ] (اِخ) ضلع بنی‌الشیصبان؛ موضعی است در بلاد غنی‌بن اعصر، و بنی‌الشیصبان بطنی از جن و کافرند. رجوع به ضلع بنی‌مالک شود. (معجم البلدان).

ضلع. [ضِ لَ] (اِخ) ضِلع بنی‌مالک؛ موضعی است در بلاد غنی‌بن اعصر، و بنومالک بطنی از جن و مسلمانند. ابوزیاد در نوادر گوید: و کانت ضلعان و هما جیلان من جانب الحمی، حمی ضریة الذی یلی مهب الجنوب واحدها یسمّی ضلع بنی‌مالک و بنومالک بطن من الجن و هم مسلمون، و الآخر ضلع بنی‌شیصبان و هم بطن من الجن کفار و بینهما مسیرة یوم و بینهما وادٍ یقال له الیسرین، فاما ضلع بنی‌مالک فیحل به الناس و یصطادون صیدها و یحتل بها و یرعی کلؤها، و اما ضلع بنی‌شیصبان فلایصطاد صیدها و لایحتل بها و لایرعی کلؤها و ربما مر علیها الناس الذین لایعرفونها فاصابوا من کلئها او من صیدها فاصاب انفسهم و مالهم شرّ، و لم‌تنزل الناس یذکرون کفر هؤلاء و اسلام هؤلاء... (معجم البلدان).

ضلعة. [ضِ لَ عَ] (ع اِ) ماهیی است خرد سبز کوتاه‌استخوان. (منتهی الارب).

ضلفع. [ضَ فَ] (اِخ) جایگاهی است به یمن. (معجم البلدان).

ضلفع. [ضَ فَ] (ع ص) زنِ فراخ‌اندام. (منتهی الارب).

ضلفعة. [ضَ فَ عَ] (ع ص) ضَلفع. زن فراخ‌اندام. (منتهی الارب).

ضلفعة. [ضَ فَ عَ] (ع مص) ستردن موی سر کسی را. (منتهی الارب).

ضلل. [ضَ لَ] (ع مص) گمراه شدن. گمراهی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گمرهی. ضلال. ||(اِ) آب جاری زیر سنگ کلان که آفتاب آن را نرسد. (منتهی الارب). آب جاری زیر سنگ که آفتاب بر آن نتابد. (منتخب اللغات). آب جاری زیر درختان. (منتهی الارب). آب جاری میان درختان. (منتخب اللغات).

ضلوع. [ضُ] (ع اِ) جِ ضِلَع. (منتهی الارب).

ضلوع. [ضَ] (ع ص) زمین کج. ||اراهها از سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب).

ضلوعة. [ضَ عَ] (ع ص) مَضلوعة. کمانی که در چوب آن خم باشد و راستی و تمام چوب آن مشاکل کبد آن که قبضه گاه است، باشد. (منتهی الارب).

ضلول. [ضَ] (ع ص) گمراه. (منتهی الارب). بسیار گمراه. (منتخب اللغات).

ضلة. [ضِ لَّ] (ع اِمص) گمراهی. (منتهی الارب). گمرهی. ضلال. ضلالت. ||ذهب دمه ضِلّةً؛ رایگان رفت خون او. (منتهی الارب). ||و هو ابنه لِضلة؛ او فرزند زناست. ||هو تبع ضلة (بالاضافه و بالنعت)؛ آن بلایی است بی‌خیر. (منتهی الارب).

ضلة. [ضَلْ لَ] (ع اِمص) سراسیمگی. (منتهی الارب). حیرت. ||غیبت، به خیر باشد یا به شر. (منتهی الارب). ||گمراهی. (منتهی الارب).

ضلة. [ضُلْ لَ] (ع اِمص) رهنمونی کامل. (منتهی الارب). حذق در دلالت.

ضلی. [ضَلْ لیٰ] (ع مص) هلاک گردیدن. (منتهی الارب).

ضلیع. [ضَ] (ع ص) بزرگ‌پهلو. (مهذب الاسماء). سخت‌بازو. (منتخب اللغات). آنکه بازوی قوی دارد. آنکه استخوانهای پهلوی او سخت و محکم باشد. (منتخب اللغات). مرد زورآور و سخت و کلان‌جثهٔ بزرگ‌سینهٔ فراخ‌پیشانی. ج، اضلاع، ضُلَع. ||فرسٌ ضلیع؛ اسبی تمام‌خلقت بزرگ و فراخ‌میان درشت‌استخوان بسیارپی سطبرسرین. (منتهی الارب). اسب تمام‌خلقت سطبرسرین بسیارعصب بزرگ‌میان. (منتخب اللغات). ||رجلٌ ضلیع‌الفم؛ مرد کلان‌دهن یا بزرگ‌دندان با هم نزدیک‌شده. (و العرب تحمد سعة الفم و تذُمّ صغره). (منتهی الارب). ||کج. (منتخب اللغات). ||کمانی که چوب آن خم و کجی داشته باشد و باقی بدن مانند قبضه باشد یعنی همهٔ تن آن برابر بود. (منتهی الارب).

ضلیل. [ضَ] (ع ص) بسیار در پی گمراهی رونده. (منتهی الارب). گمراه. بیراه. (دهار). ||رجلٌ ضلیل؛ مردی بی‌دین. (مهذب الاسماء).

ضلیل. [ضِلْ لی] (اِخ) الملک الضلیل؛ لقب امرؤالقیس‌بن حجر الکندی است، و فیه الحدیث: اشعر الناس الملک الضّلیل. (منتهی الارب).

ضلیل. [ضِلْ لی] (ع ص) بسیار گمراه. (منتخب اللغات). مرد سخت گمراه و بسیار در پی ضلالت رونده. (منتهی الارب).

ضلیلی. [ضَ لی لا] (اِخ) نام جایگاهی است (ابن‌القطاع آن را در ابنیهٔ ممدوده آورده و ضلیلاء گفته است). (معجم البلدان).

ضم. [ضِمم] (ع اِ) ج ضِمام. بلای سخت (قال کأنه تصحیف و الصواب بالصاد المهملة). (منتهی الارب).

ضم. [ضَمم / ضَ] (از ع، مص) فراهم آوردن چیزی را بچیزی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). فراهم آوردن. (دهار). وا هم آوردن. (تاج المصادر) (زوزنی). پیوستن:

ضم کردن چیزی بچیزی؛ اضافه کردن. افزودن. فزودن: قاضی ابوطاهر عبدالله‌بن احمد التبانی را با وی ضم کرده شد. (تاریخ بیهقی ص۲۰۹).

با بقای تو کامرانی جفت
با مراد تو شادمانی ضم. مسعودسعد.

درحال بگوش هوش من گفت
وصف تو که با ضمیر شد ضم. خاقانی.

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه‌وار
زادهٔ خور دید لعل با کمرش کرد ضم.
خاقانی.

ضم. [ضَم م] (ع اِ) ضَمّه. پیش (حرکت). «ـُـ». اعراب در بر. (مهذب الاسماء). نام حرکت که آن را پیش گویند مگر در کلمهٔ مبنی. و بدان که حرکت پیش را ضم از آن نامند که به ضم الشفتین یعنی فراهم آمدن هر دو لب حاصل میشود. (غیاث) (آنندراج):

ز ضم نهادند اعرابش از چه شد مکسور
بجزم کردند او را چرا بود مُدغم.
مسعودسعد.

ضمائر. [ضَ ءِ] (ع اِ) ضمایر. ج ضمیر. (منتهی الارب) (دهار): طاهربن زینب و دیگر قُوّاد و امراء خلف که آن حالت دیدند ضمائر ایشان بر مخالفت قرار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰).

ضمائم. [ضَ ءِ] (ع اِ) ج ضمیمه.

ضمات. [ضَمْ ما] (ع اِ) ج ضَمّة.

ضماد. [ضِ] (ع اِ)[1] مرهم. (دهار) (زمخشری). مرهم جراحت. (مهذب الاسماء). دارو که بر جراحت نهند. ادویه با مایعی درآمیخته که بر عضوی نهند. دواهای زفت که محتاج به بستن است برخلاف طلاء. دارویی که به آب یا بچیزی رقیق دیگر سرشته بر اندامی پهن کنند، و آن را بهندی لیپ گویند. (غیاث). عبارت از چیزی چند غلیظ باشد که بر چیزی بمالند و بر اعضا نهند و ببندند. (اختیارات بدیعی). به اصطلاح اطباء، ادویهٔ مطبوخ یا مایع است که قوام آن غلیظ باشد و بر عضو گذارند و در قرابادین بتفصیل ذکر یافت... (فهرست مخزن الادویه). آنچه از غلیظالقوام که مایع و نرم باشد بر عضو بمالند و ببندند اعم از آنکه موم و روغن داشته یا نداشته باشد. هوکش. ملغم. ج، اضمدة، ضمادات:

تو [دماوند] قلب فسردهٔ زمینی
از درد ورم نموده یک‌چند
تا درد و ورم فرونشیند
کافور بر آن ضماد کردند. بهار.

— ضماداً[2] بطور ضماد. بضماد.
||رکوی جراحت. (زمخشری). آنچه بر جراحت بندند. (منتهی الارب). چیزی که بر جراحت بندند. (منتخب اللغات). عصابه. (منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضماد، بکسر ضاد و تخفیف میم، نزد پزشکان عبارتست از چند قلم داروئی که با مایعی مخلوط و در هم سازند تا حدّی که نرم شود آنگاه آن شیء مخلوط را بر عضو نهند. و فرق بین طلا و ضماد آن است که داروئی که برای طلا بکار برند از ضماد رقیقتر باشد لأنّه لایساعد(؟) علیه و یجری معها. کذا فی الآقسرائی. و در بحر الجواهر گوید: اصل مادهٔ ضَمد بمعنی بستن است چنانکه گویند: ضَمَدَ رأسَهُ و جَرْحَهُ؛ اذا شدّه بالضّمادة، و ضماده پارچه‌ای است که عضو مجروح را با آن بازبندند. سپس مادهٔ ضمد را بمعنی نهادن دارو بر موضع جراحت نقل کردند هرچند عضو مجروح را با پارچه یا شیء دیگر نبندند. ضماد، اول مخترع له ابقراط و هو عبارة عن الخلط بمائع خلطاً محکماً له قوام اصلی کعسل معقود او عارض کخلّ و زیت و یرادف الاطلیة او هی اخصّ او بینهما عموم وجهی کما تقرر فی القوانین و اصل اتخاذها کراهة الدواء فاصطنعها لیفعل بها الافعال الصادرة بالتناول فهی سر لاتودعه الاطباء الکتب غالباً و المذکور منها فی الکثیر انما هو المحللات و الملینات و لیس ذلک مقصوداً اصالة فیها و انما المقصود بها استیفاء المنافع التی هی غایة غیرها من التراکیب المعدة للتناول و قد تضمنت التلطیف و التحلیل و التکثیف و التقطیع و التنضیج و الردع و التسکین و غیرها من صفات الادویة فهی ملوکیة بالذات اذا سلک بها القانون کان یجعل الخلّ مثلاً للرطب و دهن‌الورد للیابس مع الحرارة فیهما و العسل و الزیت فی العکس و ان یراعی مع ذلک السن و الفصل و البلد و فی نحو الترهل و الاستسقاء الزقی زیادة التجفیف و العکس الی غیر ذلک و اول ما وضع «ضماد سلطیانس» یعنی الترمس و هو یخرج الاخلاط جمیعاً بلا کلفة و یفعل فعل الادویة الکبار. و صنعته ان تسحق من الترمس ما شئت بالغاً و الحنظل کنصفه و اللؤلؤ المحلول کعشرة و الکوکب و هو الطلق کخمسة و اطبخ الکل محکماً مشدوداً بلبن حلیب حتی یمتزج و یرفع فعلی الاربیة للصفراء و الثدیین للدم و البطن للبلغم و الورکین للسوداء و القدمین بعد الحک لما سفل من الامراض بقدر السن و الزمان و المکان و هو سر بلیغ فاحتفظ به و راع فی الاستسقاء الیمین و الطحال الشمال و هکذا و دونه ان یؤخذ مرارة البقر بالعسل و النطرون و الزیت و شحم الحنظل و الزرنیخ. «ضماد» من صناعة الطبیب لاکلة و الساعیة و القروح الخبیثة و صنعته نورة اقاقیا من کل ستة قلقطار محروق اربعة زرنیخ احمر و اصفر من کل اثنان یعجن بماء لسان‌الحمل و الخل «ضماد» یحل الورم و الصلابات الحارة: قشر رمان مطبوخ بعد السحق بالخل سماق حی‌العالم سواء طین ارمنی ماء کزبرة من کل نصف احدها کافور ماء شبت یعجن بدهن‌الورد و یستعمل «ضماد» لاوجاع المفاصل و النقرس. صنعته صندل بنوعیه اکلیل من کل عشرة مامیثا خمسة اقاقیا اثنان زعفران واحد و فی نسخة افیون لفاح من کل اثنان و هو مجرّب فی الحارة فان کانت باردة فلیجعل مکان الصندل من کل من الفربیون و الجندبادستر و مکان المامیثا سذاب و حب‌الرشاد و زیت عتیق و الباقی علی حکمه. «ضماد فیثاغورس» ینفع من الاستسقاء و الماءالاصفر و ضعف الکبد و المعدة و الارحام و نحوها. صنعته زوفاء رطب ثلاثون، شمع اربع‌وعشرون زعفران شحم بط و اوز و دجاج من کل اثناعشر، صبر، میعة سائلة، مقل ازرق، اشق، مصطکی، من کل ثمانیة. «ضماد» ینفع من اوجاع البطن و الصدر و الجنبین. و صنعته؛ شمع عشرون شحم‌البقر عشر درهماً سمن اثناعشر زوفا رطب ستة علک، بطم اربعة و قد یضاف ان کان هنا کضیق نفس و اعیاء کرنب و اخثاء البقر حلبة من کل خمسة. «ضماد قرسطالیون» یعنی رعی الحمام ینفع من الفالج و اللقوة و ما ینصب الی العین و الشقیقة و وجع الاسنان علی الرأس و الریح و نحوه علی البطن و عسر البول علی المثانة. و صنعته زرنب اربعون شمع ثمانیة راتینج خمسة رعی الحمام اثنان. ضماد یقطع الاسهال و الذرب و الاطلاق و یقوی المعدة و الکبد. و صنعته کمک نضیج خمس مثاقیل ورد فقاح الکرم آس و حبه نمام تفاح من کل اربعة مثاقیل اقاقیا حضض کندر سماق زعفران مصطکی من کل درهمان مر، درهم کافور نصف درهم فان قوی الاسهال زید شب عفص من کل مثقال و مع ضعف الکبد لاذن درهمان و فی الدم جلنار اربع دراهم و الزحیر عن برد سعد بدل المصطکی و الاقاقیا بدل النمام و مع المغص الشدید نانخواه بدل فقاح الکرم جاورس محمص بدل الآس قشر اترج بدل التفاح و حیث لا اسهال قصیر نصف اوقیه. یعجن الکل بماء الآس فی الاسهال و ضعف المعدة و بدهن‌الورد فی غیره. «ضماد» یحل الطحال و الاورام الصلبة. و صنعته جوز، تین، دقیق حمص و فول و ترمس و بزرکتان سواء اشق مقل ازرق حلبة من کل نصف احدها فان کان هنا کبرد زید سنبل اکلیل‌بابونج من کل ربع احدها. «ضماد» لفسخ العصب و الصدع و

---

1 - Cataplasme. Fomentation. Épithème.

2 - Topiquement.

الوهن و جبر الکسر و الفتق. و صنعته شحم خنزیر و دجاج و مخ ساق البقر سواء تذاب و یلقی فیها نشا مقدار ما یجعلها کالعجین و یستعمل و فی الفتق تحذف الادهان اصلاً و یجعل مکانها جوز سرو و ورقة عفص اقاقیا غراء سمک و لابأس بذلک و فی نسخة فی الفتق ایضاً انزروت، مر، و فی الکسر مغاث اشراس خطمی طین ارمنی ماش من کل قدر الحاجة لأن الاوزان فی مثل هذه المحال لیست بشرط «ضماد» ینفع من الرمد و النّزلات الحارة. و صنعته ورق الهندباء دقیق شعیر یعجن بدهن‌الورد و قد تبدل الهندبا بالبقلة و دهن‌الورد ببیاض البیض و قد تجمع اذا اشتدت الحرارة و اذا ارید النوم جعل معه زعفران و بزر البنج و الخس و الافیون و نحوها «ضماد» للاوجاع البارده. و صنعته. زعفران زرق الخطاطیف دخان الشیح، مر، یعجن بماء الرازیانج و العسل و عصارة الا کلیل و هذا جید لغالب اوجاع العین و البیاض و الظلمة و الجرب و الحکة طلاءً و قطوراً و فی یضاف زبد البحر و فی التصریف، انه کاف مع العسل فی البیاض و انه جربه و لعله فی الرقیق الحادث. «ضماد» لصاحب الشفاء قال انه مجرب فی قطع الاسهال، جاورس عشرون کندر ورد آس کعک من کل عشرة دقیق شعیر خمسة یعجن بماء السفرجل او طبیخه. «ضماد» یحل الاورام و الحمیات و اللهیب و العطش و وجع المفاصل و ما کان عن حرارة. و صنعته صندل ابیض و احمر طین ارمنی بزر خطمی من کل خمسة زعفران اثنان افیون واحد یعجن بماء الکزبرة. «ضماد» للامراض الباردة فی المفاصل و غیرها. خطمی اکلیل علک بابونج بزر کتان زعفران سذاب خردل من کل خمسة یعجن بالعسل مع یسیر القطران. «ضماد» للقوابی و الآثار. و صنعته قردمانا میویزج من کل عشرة حمص بعر ماعز من کل ستة اصل السوسن کبریت من کل خمسة. «ضماد» یحل الصلابات و الورم و الترهل و یقوی المعدة. و صنعته اطراف الکرم لحاء القنب زعفران مصطکی یعجن بشراب الآس و قد یمرهم (؟) بالشّمع و الاشق و الزیت و الکهربا. «ضماد» للعلل التی فی المفاصل و النسا. و صنعته صمغ صنوبر شمع اشق سوسن زعفران بورق مقل جاوشیر وسخ‌الکور قنه حلبة زهر حنا. «ضماد» یحلل ما فی الانثیین. و صنعته مقل اشق میعة سائلة دقیق باقلا شعیر حلبة میفختج دهن سوسن و یزاد فی الماء اخثاء البقر رماد بلوط و اصول الکرنب سعد و یزاد فی الفتق جوز السرو و عدس و عفص و مر و صمغ و مرزنجوش اقاقیا کندر یحل بالشراب مع ادمان (؟) نحو الکمون (؟) اکلاً و تقطیر مثل الزنبق فی الاحلیل و الغوالی مفتوقة بالمسک و الجندبیدستر و الفربیون. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

ضماد، کمپرس گرم بادوامی است[1] که از قدیم‌الایام به خواص آن واقف بوده‌اند. پیشینیان با داروهای گوناگون نظیر موم، خمیر نان، روغن، حنا، آمونیاک، آرد، انواع حبوبات، شیرهٔ انجیر، شراب و غیره ضماد تهیه کرده برای هر یک خواص قائل بودند ولی امروزه تنها ماده‌ای که برای تهیهٔ ضماد بکار می‌رود آرد بَزْرَک است. برای تهیهٔ ضماد یک قسمت آرد بَزْرَک با پنج قسمت آب سرد مخلوط کرده به آن حرارت می‌دهند تا پخته شده و تبدیل به ضماد نرم و چسبنده شود و یا اینکه از اول آرد بزرک را بتدریج با آب جوش مخلوط می‌کنند تا ضماد به دست آید، پس از آن ضماد را روی پارچهٔ نازکی پهن کرده و روی آن را با پارچهٔ دیگری پوشانیده روی محل دردناک و ملتهب می‌گذارند. ضماد بَزْرَک را باید همیشه تازه تهیه کرد زیرا ضماد کهنه پوست را سخت تحریک می‌کند. برای آنکه اثر آرام‌کنندهٔ درد ضماد آرد بَزْرَک را زیاده کنند چندین قطره از آن روی آن طرفی از ضماد که مجاور پوست می‌شود می‌چکانند. ضماد بزرک دردهای قولنج کلیوی، کبدی، معوی، رحمی و دردهای اورام مزمن مفاصل لنفانژیت، التهابات موضعی و لومبا گورا آرام می‌کند.

– ضماد خردل[2]؛ برای تهیهٔ ضماد خردل یا مقداری آرد خردل[3] را روی ضماد بَزْرَک پاشیده و یا آرد خردل را (بمیزان یک‌پنجم وزن بَزْرَک) با ضماد آرد بَزْرَک کاملاً مخلوط می‌کنند. اثر مصرف خردل بسبب اسانس آن است که درنتیجهٔ اثر آب در آرد خردل تولید می‌شود و چون حرارت زیاد الکل و اسیدها مانع این فعل و انفعال است باید آرد خردل را هنگامی روی ضماد پاشید و یا با آن مخلوط کرد که حرارت ضماد از ۴۵ درجه متجاوز نباشد. بهترین نوع ضماد خردل، ضمادی است که از مخلوط کردن آرد خردل با ضماد بَزْرَک به دست می‌آید، چه تمام نقاط پوست را یکنواخت قرمز کرده و باعث بروز تحریکات جلدی نمی‌شود. ضماد خردل درد و سوزش مختصری تولید می‌کند که تا ده، پانزده دقیقه بعد از بکار بردن ضماد شدت پیدا کرده بعد از آن رو بتخفیف می‌گذارد و اگر مقدار خردل ضماد زیاد باشد پس از آرامش مختصری مجدداً درد و سوزش تا میزان غیرقابل‌تحملی شدت پیدا میکند. مدتی که ضماد خردل را در روی پوست باید نگاه داشت، بسته به لطافت و خشونت پوست متفاوت است. معمولاً پوست لطیف بیش از ده دقیقه و پوست خشن بیش از چهل، پنجاه دقیقه تحمل ضماد خردل را نکرده و اگر ضماد را از روی پوست برندارند در سطح پوست تاولهای متعددی تولید می‌شود. ضماد خردل مفید و بی‌ضرر است و می‌توان در قسمتی بزرگ از پوست آن را بکار برد. موارد استعمال اصلی ضماد خردل در بیماریهای حاد و مزمن و جهاز تنفسی است. در این بیماریها ضماد خردل را روی سینه و پشت بیمار می‌اندازند. بعلاوه از اثر این ضماد در درمان اورام مفاصل و دردهای عضلانی و لومبا گو نیز می‌توان استفاده کرد. (کتاب درمان‌شناسی ج ۱ ص ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳).

ضماد. [ضِ] (ع مص) بستن چیزی بر جراحت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). و منه: ضَمدَ عینه بالصبر؛ ای جَعله علیها. (منتهی الارب). ‖زدن عصا بر سر کسی. ‖مدارا کردن. ‖برابری کردن در چیزی. (منتهی الارب). ‖دو معشوق گرفتن زن. ابوذؤیب گوید:

تریدین کیما تضمدینی و خالداً
و هل یُجمع السیفان ویحک فی غمد.

(از منتهی الارب).

‖جمع کردن دو چیز را با هم. گویند: ضَمَد الثورین؛ ای جمعهما للعمل بهما. (منتهی الارب).

ضماد. [ضِ] (اِخ) ابن ثعلبهٔ ازدی (و یقال ضِمام، و الاول اکثر). صحابی و دوست پیغمبر اکرم در جاهلیت. (منتهی الارب).

ضمادات. [ضِ] (ع اِ) جِ ضماد.

ضمادة. [ضِ دَ] (ع اِ) ضِماد. آنچه که بر جراحت بندند. عصابه. گویند: أنا علی ضمادة من الامر؛ ای اشرفتُ علیه. (منتهی الارب).

ضمار. [ضِ] (ع ص) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بکسر ضاد و فتح میم مخفّفة، در لغت بمعنی پنهان و صفت است از اِضمار که بمعنی پنهان کردن می‌باشد. و شرعاً مال زائدالید که امیدی به وصول آن نرود غالباً. کذا فی جامع‌الرموز و فی کتاب الزکوة. مانند مالی غصب‌شده که شهود و بینه هم برای آن نباشد، یا ودیعه و امانتی که حافظ آن در مقام انکار برآمده باشد که آن امانت نیز در حکم مال مغصوب بشمار رود – انتهی. صاحب تعریفات گوید: هو المال الذی یکون عینه قائماً و لایرجی الانتفاع به کالمغصوب و المال المجحود اذا لم‌یکن علیه بینة. مال پنهان. (منتهی الارب). مالی که امید رجوع آن نباشد. (منتهی الارب). مالی بشده. (مهذب الاسماء). مال رفته که امید برگشتن آن نباشد.

1 - Compresse durable.
2 - Cataplasme sinapisé.
3 - Farine de moutarde.

(منتخب اللغات). ||عذاب که در تأخیر باشد. ||نهان. خلاف عیان. (منتهی الارب). ||وام. (منتخب اللغات). وام بی‌مدت. وعده و وام که از وی امید نتوان داشت. (منتهی الارب). موعود که امید از آن نتوان داشت و مکان و زمان آن معلوم نباشد. (منتخب اللغات).

ضمار. [ضَ][1] (اِخ) جایگاهی است و در آن وقعه‌ای بنی‌هلال را. (معجم البلدان).

ضمار. [ضَ / ضِ مْ ما][2] (اِخ) نام بتی است عرب را. رجوع به بت شود. عبدالملک‌بن هشام گوید مرداس ابوالعباس‌بن مرداس را بتی بود و پرستش او می‌کرد. چون مرگش فرارسید پسر خویش عباس را بخواست و گفت‌ای پسر ضمار را پرستش کن که سود و زیان تو به دست اوست. عباس نزد ضمار آمد و از درون آن بت شنید که منادیی این ابیات می‌سرود:

قل للقبائل من سلیم کلها
اودی ضمار و عاش اهل المسجد
انّ الذی ورث النبوة و الهدی
بعد ابن مریم من قریش مهتد
اودی ضمار و کان یعبد مرّة
قبل الکتاب الی النّبی محمّد.

عباس چون ابیات بشنید ضمار را بسوخت و بنزد پیغمبر اکرم آمد و اسلام پذیرفت. (معجم البلدان).

ضمارز. [ضُ رِ] (ع ص) ناقهٔ کلان‌سال کم‌شیر. ||فحلٌ ضمارز: گشن دفزک توانا. (منتهی الارب).

ضماریط. [ضَ] (ع اِ) شکنگهاست میان رخساره و بینی نزدیک هر دو دنبالهٔ چشم (کأنه جمع ضُمروط). (منتهی الارب).

ضمازر. [ضُ زِ] (ع ص) بعیرٌ ضمازر: شتر توانا. (منتهی الارب).

ضماضم. [ضُ ضِ] (ع ص) ضُمَضِم. شیر خشم‌آلود و دلیر. شیر که آمیزد هر چیز را (؟). (منتهی الارب).

ضماطیر. [ضَ] (ع اِ) جای منتهای سیل وادی. (منتهی الارب).

ضماعج. [ضَ ع] (ع ص، اِ) ج ضَمعج. رجوع به ضمعج شود.

ضمام. [ضِ] (ع اِ) ضِمّ. بلای سخت (قال کأنه تصحیف، و الصواب بالصاد المهملة). (منتهی الارب).

ضمام. [ضِ] (ع اِ) آلت فراهم آوردن چیزی. (منتهی الارب).

ضمام. [ضِ / ضُ] (ع اِ) آنچه بدان فراهم آورند چیزی را. (منتهی الارب). چیزی که بدان چیزها را بهم فراهم کنند چون رشته و جز آن. (منتخب اللغات).

ضمام. [ضِ] (اِخ) محدث است. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۹).

ضمام. [ضِ] (اِخ) ابن اسماعیل المصری، ابواسماعیل. تابعی است. (عیون الاخبار ج۳ ص۳۰۴).

ضمام. [ضِ] (اِخ) ابن ثعلبة. صحابی است. رجوع به ضمادبن ثعلبة شود. (منتهی الارب).

ضمام. [ضِ] (اِخ) ابن ثعلبة. وافد سعدبن بکر. (امتاع الاسماع ص ۴۹۵).

ضمام. [ضِ] (اِخ) ابن زیدبن ثوابه. صحابی است. (منتهی الارب).

ضمامة. [ضِ مَ] (ع اِ) اضمامة. پشتواره. (منتهی الارب).

ضمان. [ضَ] (ع مص) کفیل شدن. (منتخب اللغات). در عهده شدن. ضامنی. (غیاث). ضمانت. پایندانی. (مهذب الاسماء). عهدان. عُهدی. (منتهی الارب). پذیرفتاری. (دهار). پذرفتاری. پذیرفتن. (منتخب اللغات). پذرفتن چیزی را. (منتهی الارب). پذیرفتکاری کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). تاوانداری. کفالت:

زهی شهریاری که گوئی ز ایزد
به رزق همه عالم اندر ضمانی. فرخی.

سپاهسالاری دادیم ترا امروز چون در ضمان سلامت بنشابور رسیم خلعت بسزا فرموده آید. (تاریخ بیهقی ص۳۴). چون در ضمان سلامت بغزنین بازآییم بخدمت باید آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۰۷). چون در ضمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم... (تاریخ بیهقی ص ۲۰۸). چون در ضمان سلامت همگان بدرگاه رسند ما نیز اقتدا به خان کنیم. (تاریخ بیهقی ص۲۱۳). چون ببلخ رسیم در ضمان سلامت آن را پیش خواهیم گرفت. (تاریخ بیهقی ص۸۴). چون در ضمان سلامت آنجا رسیم گروهی از ترکمانان فروگرفته آید. (تاریخ بیهقی ص۴۰۵). طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده‌اند بطلبد. (تاریخ بیهقی ص۳۴۵). فرمود که مال ضمان را از باکالیجار والی گرگان بباید خواست. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳).

تا مزاج روح ماند معتدل در عهد تو
دانهٔ جو در ضمان حفظ کافور آمده. لامعی.

صد عید چنین ضمان کند عمر
دولت به ازین ضمان ندیده‌ست. خاقانی.

گو چرخ مکن ضمان روزی
همت بدل ضمان ببینم. خاقانی.

عدل همام گفت که ما حرز امتیم
ما در ضمان خلق و خدا در ضمان ماست.
خاقانی.

او سال را بدولت و تأیید ضامن است
نوروز تازه‌روی ز روی ضمان اوست.
خاقانی.

به ایمانی بلیغ و ضمانی وثیق زن را بخانه آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۶). در ضمان نصرت و کنف قدرت روی با غزنه نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۴ و ۳۰۵). امیر نصر در کنف اقبال و دولت و ضمان تأیید و نصرت روی به مستقر عزّ خویش نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صص۲۲۵ - ۲۲۶).

بدارید چندی کف از دامنش
وگر می‌گریزد ضمان بر منش.
سعدی (بوستان).

— ضمان کردن؛ متعهد گردیدن. ضمانت کردن. پایندانی. بر عهده گرفتن:

با او به وفا ملک ضمان کرد و نکرده‌ست
با هیچ ملک ملک بدینگونه ضمانی. فرخی.

ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد
چنانکه کرد به سیصدهزار فتح ضمان.
فرخی.

عبدوس دست داد و وفا را ضمان کرد و وی را بپذیرفت. (تاریخ بیهقی ص۲۳۶). حیلتها کرده‌ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که بحضرت صله یابد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۷). سرهنگان را سلطان مسعود... گفته بود که گوش به یوسف می‌دارید... و آن ناجوانمرد این ضمان بکرد. (تاریخ بیهقی).

درماندگان کم‌درمی را سخای او
از دل همی بحاصل هستی کند ضمان.
مسعودسعد.

اگر ز عارضهٔ معصیت شکسته‌دلی
ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا. خاقانی.

از خشکسال حادثه در مصطفی گریز
کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفی.
خاقانی.

— ضمان گرفتن؛ متعهد شدن. بر عهده گرفتن:

بختش چو روی داد به نیکی همان زمان
دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت.
مسعودسعد.

از حضرت سلطان در قبول معذرت و احماد طاعت او مثال فرستادند و او را در ضمان امان گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۳). امیر سیف‌الدوله بعد از سکون ثایرهٔ جنگ و خمود نایرهٔ حرب او را امان داد و در ضمان عنایت و رعایت گرفت و از گذشته درگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۵).

— ضمان نهادن؛ ضمان شدن. رهن نهادن:

گفت‌نی برخیز نَبْوَد زین زبان
من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان. مولوی.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضمان بالفتح و تخفیف المیم، هو الکفالة کما یجیء فی محلّه و الصحیح انّ الضّمان اعمّ من

---

۱ - در منتهی الارب ضمار بکسر ضاد معجمه آمده است.

۲ - در منتهی الارب به تخفیف میم آمده است.

الکفالة لأنّ من الضّمان ما لایکون کفالة کما یظهر من تفسیر ضمان الغصب و هو عبارة عن ردّ مثل الهالک ان کان مثلها او قیمته ان کان قیمیاً. و تقدیر ضمان العدوان بالمثل ثابت بالکتاب. و هو قوله تعالی: فمن اعتدی علیکم فاعتدوا علیه بمثل ما اعتدی علیکم. (قرآن ۱۹۴/۲). و تقدیره بالقیمة ثابت بالسنة و هو قوله علیه الصّلوة و السّلام: من اعتق شقصاً له فی عبد قُوّم علیه نصیب شریکه أن کان موسراً. و کلاهما ثابت بالاجماع المنعقد علی وجوب المثل او القیمة عند فوات العین. هکذا فی کلیات ابی‌البقاء.

- ضمان الغصب؛ ما یکون مضموناً بالقیمة. (تعریفات).

- ضمان بالسبب؛ الزامی که هنگام قتل حیوانی بطور غیرمستقیم (بسبب) متوجه زائر بیت‌الله شود.[1]

- ضمان بالمباشرة؛ ضمانی که متوجه زائر بیت‌الله هنگام مباشرت به کشتن حیوانی شود.[2]

- ضمان بالید؛ ضمانی که از قبض حیوانی که شکار و خوردن آن هنگام حج ممنوع است متوجه زائر شود.[3]

- ضمان جریره؛ (اصطلاح فقه) قراردادی که بموجب آن شخصی در مقابل شخص دیگر متعهد می‌شود که او را کمک کند و خسارات ناشی از جرم او را بعهدهٔ خود گیرد و در عوض وارث او باشد. ضمان جریره ممکن است تعهدات مزبوره را بعهدهٔ هر دو طرف قرار دهد و در هر صورت کسی که متعهد می‌شود طرف دیگر ضمان جریره را وارث خود قرار دهد لازم است خویشی نسبی نداشته باشد.

- ضمان درک؛ هو التزام تلخیص المبیع عند الاستحقاق او ردّ الثمن الی المشتری بأن یقول تکلفت بما یدرکک فی هذا البیع. کذا فی الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- ضمان رهن؛ هو کونه مضموناً بالاقلّ من الدَّین او القیمة. کذا فی الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- ضمان مبیع؛ و هو کونه مضموناً بالثمن، سواء کان مثل القیمة او اقل او اکثر. کذا فی الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- ضمان منفعة البضع؛ ضمانی که به منع‌کنندهٔ از تمتع از زنان متوجه گردد.[4]

||برجای‌ماندگی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). بر جا ماندن. (منتهی الارب). ||زمین‌گیر شدن. زمان. ||حُبّ. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) به‌معنی ضامن. پایندان: من که بونصرم ضمانم که از آلتونتاش جز راستی و طاعت نیاید. (تاریخ بیهقی).

شکر خدا از آنکه جوانست شاه ما
مر مرد را ببخت جوانی بود ضمان. ازرقی.
ر در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل
آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست
آری بدل خصم بگیرند ضمان را. انوری.
ملک بیک حمله ضبط کردی احسنت
این ظفرت بر خلود ملک ضمانست. ؟

ضِمان. [ضِ] (ع اِ) اندرون نامه. ج، اَضمان. (مهذب الاسماء).

ضَمان. [ضَ] (اِخ) ابن بشیر انصاری. وی به امر یزیدبن معاویه با سی سوار امام علی‌بن الحسین (ع) و اسرای اهل‌البیت را همراه خود از شام بمدینه برد. (از حبیب السیر ص۲۸).

ضمانت. [ضَ نَ] (ع اِمص) پذیرفتاری. پذیرفتاری. تاوان‌داری. پایندانی. (مجمل اللغة). ذِمامة. (منتهی الارب). ضمان. کفالت. ||حُبّ. (منتهی الارب). ||برجاماندگی. (منتهی الارب). زمین‌گیری.

ضمایر. [ضَ یِ] (ع اِ) جِ ضمیر. رجوع به ضمیر شود. ||دلها: وحشت ملک و هیبت پادشاهی در ضمایر دوستان و دشمنان قرار گرفت. (کلیله و دمنه). و در معرض تسوف پیش ضمایر آید. (کلیله و دمنه). و هم از اثر شقاوت به بدنامی و اسم إلحاد بر خود راضی شدند و بضمایر مسلمان بودند. (جهانگشای جوینی). ||(اصطلاح دستور زبان) مقابل اسم ظاهر. رجوع به ضمیر شود.

ضمایم. [ضَ یِ] (ع اِ) ضمائم. جِ ضمیمه. رجوع به ضمائم و ضمیمه شود.

ضمج. [ضَ] (ع مص) نیک آلودن بدن را به بوی خوش و تر کردن از آن. (منتهی الارب).

ضمج. [ضَ] (ع اِ) جانورکی است گزندهٔ بدبوی. (منتهی الارب). جانوری است گنده‌بوی. (منتخب اللغات). اسم کرمی است که بهندی کهتمل نامند. (فهرست مخزن الادویه).

ضمج. [ضَ مَ] (ع مص) برانگیخته و تیز شدن شهوت غیرطبیعی. (منتهی الارب). هیجان علت غیرطبیعی. (منتخب اللغات). ||دوسیدن بزمین. (منتهی الارب). چسبیدن بزمین.

ضمج. [ضَ مَ] (ع اِ) آفتی است که بمردم رسد. (منتهی الارب). علتی است. (منتخب اللغات).

ضمخ. [ضَ] (ع مص) نیک آلودن بدن را به بوی خوش. (منتهی الارب). آلودن تن به بوی خوش چنانکه میچکیده باشد. (منتخب اللغات).

ضمخام. [ضَ] (اِخ) نام مردی که یزیدبن معاویه برای رهانیدن و آزاد ساختن ابن مفرغ بسیستان فرستاد. (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۹۸).

ضمخر. [ضُ مْ مَ] (ع ص) مرد متکبر ستبر فربه. (منتهی الارب).

ضمخز. [ضُ مَ / ضِ مَ] (ع ص) کلان و تندار از شتر و مردم. ||فربه از گشن. (منتهی الارب).

ضمخة. [ضِ خَ] (ع ص) زن یا ماده‌شتر فربه. ||هر تر که از وی چیزی چکد. (منتهی الارب).

ضمد. [ضِ] (ع اِ) دوست. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضمد. [ضَ] (اِخ) جایگاهی‌است میان مکه و یمن در طریق تهامة. (معجم البلدان).

ضمد. [ضَ] (ع ص) تر از درخت و خشک آن. گویند: شبعت الابل من ضمد الارض؛ ای من رطبها و یابسها. (منتهی الارب). تر و خشک درخت. (مهذب الاسماء). خشک و تر. (منتخب اللغات). ||بهترین از گوسفندان و ردیء آنها. (منتهی الارب). گوسفندان خوب. (منتخب اللغات). خرد و بزرگ از گوسفند. ج، اضماد. (مهذب الاسماء). ||فربه و لاغر (از اضداد است). (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||زبون. (منتخب اللغات).

ضمد. [ضَ] (ع مص) بستن ضماد را بر جراحت. (منتهی الارب). دارو بر جراحت بستن. (منتخب اللغات) (تاج المصادر). داروی بر جراحت کردن. (زوزنی). ||زدن عصا را بر سر کسی. (منتهی الارب). عصا بر سر زدن کسی را. (منتخب اللغات). ||مدارا کردن. (منتهی الارب). مداجاة. ||برابری کردن در چیزی. (منتهی الارب). برابری کردن با کسی در چیزی. (منتخب اللغات). ||دو معشوق گرفتن زن. (منتهی الارب). ابوذُؤَیب گوید:

تریدین کیما تضمدینی و خالداً
و هل یُجمع السیفان ویحک فی غمد.

دو دوست گرفتن زن. (منتخب اللغات). دو دوستگان بهم داشتن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||جمع نمودن دو چیز را با هم. گویند: ضمد التورین؛ ای جمعهما للعمل بهما. (منتهی الارب).

ضمد. [ضَ مَ] (ع مص) خشک شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||دشمنی کردن. (منتخب اللغات). ||کینه گرفتن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (زوزنی). ||سخت خشم گرفتن بر کسی. (منتهی الارب).

ضمد. [ضَ مَ] (ع اِ) کینه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). ||حق

1 - دُ کِری 1,305.
2 - دُ کِری 1,303.
3 - دُ کِری 1,304.
4 - دُ کِری 1,663.

دیرینه از دیت یا دین. گویند: ضمد عند فلان؛ ای الغابر من الحق من معقلة او دین. (منتهی الارب). بقیهٔ حق کسی از دین و دیت. (منتخب اللغات).

ضمد. [ضَ مَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب). از قرای عثر بجانب کوه. (معجم البلدان).

ضمر. [ضَ] (ع ص) مرد هموارشکم و باریک و لطیف اندام. (منتهی الارب). مرد هموارشکم لطیف‌بدن نازک‌اندام. (منتخب اللغات). باریک‌میان. (دهار). ||اسب باریک‌ابرو (؟). (منتهی الارب). اسبی که ابروانش باریک باشد (؟). (منتخب اللغات). ||تنگ هرچه باشد. (منتهی الارب). ضیق. ||نهانی. (منتهی الارب).

ضمر. [ضَ] (اِخ) کوهی است به بلاد بنی‌سعد. (منتهی الارب).

ضمر. [ضُ] (اِخ) کوهی است به بلاد بنی‌قیس. (منتهی الارب).

ضمر. [ضُ / ضُ مُ] (ع اِمص) لاغری. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). سبکی گوشت. (منتهی الارب).

ضمر. [ضُ / ضُ مُ] (ع مص) دوسیدن شکم بپشت. چسبیدن شکم بپشت. (منتهی الارب). ||باریک‌میان شدن. باریک‌میان شدن اسب. (زوزنی).

ضمران. [ضَ] (اِخ) وادئی است به نجد. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). نصر گوید: ضمران بضم ضاد و فتح، آن وادئی است بنجد از بطن قوّ. (معجم البلدان).

- ذوالضمران؛ موضعی است. (معجم البلدان).

ضمران. [ضَ] (اِخ) گیاهی است نهایت باریک. (منتهی الارب). درختی است باریک. (منتخب اللغات). گیاهی است. (المرصع).

ضمران. [ضُ] (اِخ) سگی است، یا ماده‌سگی. (منتهی الارب). نام سگی است. (مهذب الاسماء).

ضمرز. [ضَ رَ] (ع اِ) شیر بیشه. ||زمین سخت درشت. (منتهی الارب).

ضمرز. [ضِ رِ] (ع ص) ناقهٔ کلان‌سال. ناقهٔ کلان‌سال کم‌شیر قوی. (منتهی الارب). اشتر قوی. (مهذب الاسماء).

ضمرزة. [ضَ رَ زَ] (ع ص) زمین درشت. سنگلاخ سوخته که در شب رفته نشود. ||زن درشت‌خوی. (منتهی الارب).

ضمرزة. [ضَ رَ زَ] (ع مص) درشت گردیدن بلد بر کسی و سخت شدن. ||درشت شدن و سخت گردیدن قبر بر کسی. (منتهی الارب).

ضمروط. [ضُ] (ع اِ) پوشیدنگاه. جای تنگ و پنهان. (منتهی الارب). تنگنای.

ضمری. [ضَ] (اِخ) شاعری عرب، معاصر معن‌بن زائدة. (الموشح مرزبانی ص ۲۵۴).

ضمری. [ضَ] (اِخ) رجوع به عمروبن امیة شود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۱).

ضمرة. [ضَ رَ] (ع مص) لاغر گردیدن. سبک‌گوشت شدن. (منتهی الارب).

ضمرة. [ضَ رَ] (ع ص) زن باریک‌شکم لطیف‌بدن نازک‌اندام. (منتهی الارب). ||(اِ) گروه، ج، ضُمر. (مهذب الاسماء). ||(اِخ) گروهی‌است از کنانه. (منتهی الارب).

- بنوضمرة؛ گروه عمروبن امیة ضمری. (منتهی الارب).

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) پسر حلیمه بنت ابی‌ذویب السعدیه. مرضعه و حاضنهٔ رسول صلوات الله علیه. صاحب تاریخ سیستان[1] گوید: «حلیمه گفت محمد (ص) در کودکی روزی مرا گفت که یاران من کجااند؟ گفتم ایشان گوسپندان بچرا گاه برند شب را بازآیند. بگریست که مرا با ایشان بفرستی. گفتم فدتک نفسی بامداد بفرستم. بامداد او را روغن مالیدم و چشم او سرمه کردم و جزعی یمانی بگردن او افکندم چشم‌زخم را و عصابه بتافتم او را. [سپس] با سرور رفتی و با سرور آمدی. تا روزی که نیمه‌روز پسر من ضمرة آمد گریان بعرق اندر بانگ همی کرد که اندریابید محمد را. گفتم چیست؟ گفت مردی او را از میان ما به سر کوه برد و میدیدم تا شکم او پاره کرد و ندانم تا نیز چه کرد. پس من و پدر او دوان آنجا شدیم، او را دیدم بر سر کوه نشسته و چشم به آسمان و تبسم همی کرد...».

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌ضمرة تمیمی. یکی از پانزده تن حکام عرب به جاهلیت. رجوع به حکام شود.

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) ابن بکربن عبدمناةبن کنانة از عدنان. جدی جاهلی است. و از فرزندان وی گروهی به بلاد اشمونین مصر فرودآمدند و عمروبن امیة الضمری بدیشان منسوب است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۱).

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) ابن ثعلبة بهزی، از مردم قبیلهٔ بهز. صحابیست.

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) ابن حبیب، ابوعتبة. تابعی است. صاحب عیون الاخبار[2] گوید: عن ضمرةبن حبیب انه قال: کان اشیاخنا یستحبون النکاح یوم الجمعة.

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) ابن ربیعة. محدث است و از ابن شوذب و ریان‌بن مسلم و سری‌بن یحیی و غیرهم روایت کند. رجوع به المصاحف ص۱۳۲ و ۱۷۷ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز شود. صاحب عیون الاخبار گوید: ضمرةبن ربیعة قال: سمعت ابراهیم‌بن ادهم یقول: ارض بالله صاحباً و دع الناس جانباً. و نیز گوید: بلغنا عن ضمرة عن ثوربن یزید قال: کتب عمربن عبدالعزیز الی بعض عماله: اما بعد فاذا دعتک قدرتک علی الناس الی ظلمهم فاذکر قدرة الله علیک و فناء ما تؤتی الیهم و بقاء ما یؤتون الیک، و السلام. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۶۰ و ج ۱ ص۷۹ و ۲۱۶).

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) ابن ربیعة، الرملی فلسطینی، ابوعبدالله. تابعی است.

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) ابن لبید الحماسی کاهن، از مردان عرب. وی در وقعهٔ یوم الصفقه یعنی یوم الکلاب الثانی حضور داشت. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۸۳ شود.

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) ابن معیر. رجوع به ابومحذوره شود.

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) الحروری. از معاصرین جعفربن یحیی. عمروبن مسعدة به وی نامه نوشت و جعفربن یحیی بر پشت آن توقیع کرد: اذا کان الا کثار ابلغ کان الایجاز تقصیراً و اذا کان الایجاز کافیاً کان الا کثار عیّاً. (عقد الفرید ج ۴ ص ۲۴۱).

ضمرة. [ضَ رَ] (اِخ) النهشلی. مردی از عرب که در جنگ ذات‌الشقوق انبازی داشت و سوگند یاد کرد که: الخمر عَلَیَّ حرام حتی یکون له یوم یکافئه (ای یوم النسار). فاغار علیهم فقتلهم. و قال فی ذلک:

الآنَ ساغ لی الشراب ولم اکن
آتی الفجار و لااشد تکلمی
حتی صبحت علی الشقوق بعدّة
کالتمر تنثر فی حریر الحرم[3]
و أفات یوماً بالجفار بمثله
و اجرتُ نصفاً من حدیث الموسم
و مشت نساء کالنّساء عواطلاً
من بین عارفة النساء و ایّم
ذهب الرماح بزوجها فترکنه
فی صدر معتدل القناة مقوّم.

(عقد الفرید ج ۶ ص۹۹ و ۱۰۰).

ضمز. [ضَ] (ع ص، اِ) جای درشت. ||پشتهٔ دشوارگذار. ||پشتهٔ پست. ||هر کوه جداگانه که در آن سنگ سرخ و سخت باشد و در آن خاک و گل نبود. (منتهی الارب).

ضمز. [ضَ] (ع مص) خاموش ماندن و حرفی نزدن. (منتهی الارب). خاموش شدن. (زوزنی). خاموش بودن. (تاج المصادر). سخن ناگفتن و خاموش بودن. (منتخب اللغات). ||فروبردن لقمه را. ||نگاه داشتن شتر دبه را در دهن و نشخوار ناکردن آن. (منتهی الارب). نشخور باززدن شتر را (؟). (تاج المصادر). ||برچفسیدن بچیزی و لازم گرفتن آن را و قیام و ثبات ورزیدن بر آن. (منتهی الارب). چسبیدن بچیزی. (منتخب اللغات). ||حریصی و آزمندی کردن بر چیزی. (منتهی

۱-ص ۶۶ و ۶۷. ۲-ج ۴ ص ۷۲.
۳-کذا بالاصل.

الارب).

ضمز. [ضَ زَ] (ع ص) زمین سخت. ||زن درشت. ||(اِ) شیر بیشه. ||(اِخ) شترماده‌ای است. (منتهی الارب).

ضمز. [ضِ زِ] (ع ص) شتر مادهٔ توانا و قوی. (منتهی الارب).

ضمزرة. [ضَ زَ رَ] (ع مص) سخت و درشت شدن زمین بر کسی. (منتهی الارب).

ضمس. [ضَ] (ع مص) آهسته و نرم خائیدن. (منتهی الارب). جاویدن خفیه و پنهان. (منتخب اللغات).

ضمس. [ضَ] (ع ص) دشوار و سخت. (منتهی الارب).

ضمضام. [ضَ] (ع ص) آنکه فراهم آورد و احاطه کند هر چیز را. (منتهی الارب). چیزی که بر چیز دیگر مشتمل باشد. (منتخب اللغات).

ضمضم. [ضُ مَ ضِ] (ع ص) ضُماضِم. شیر خشم‌آلود و دلیر. شیر که آمیزد هر چیز را (؟). (منتهی الارب).

ضمضم. [ضَ ضَ] (ع ص) مرد خشمناک. (منتهی الارب). خشمگین. ج، ضماضم. (مهذب الاسماء). ||شیر خشم‌آلود. ||مرد تندار آمیزنده هر چیز را. (منتهی الارب).

ضمضم. [ضَ ضَ] (اِخ) ابن جوس. تابعی است. (منتهی الارب).

ضمضم. [ضَ ضَ] (اِخ) ابن حارث. صحابی است. (منتهی الارب).

ضمضم. [ضَ ضَ] (اِخ) ابن عمرو غفاری. از یاران ابوسفیان است. صاحب کتاب حبیب السیر در سبب غزوهٔ بدر گوید[1]: هنگامی که ابوسفیان با قریشیان و اموال فراوان از شام بازگشته متوجه مکهٔ مکرمه بودند، حضرت رسول با سیصدوپنج نفر از اصحاب که از آن جمله هشتاد کس از مهاجر و باقی از انصار بودند و هفتاد شتر و دو یا سه اسب و شش زره و هشت شمشیر داشتند بعزیمت گرفتن سر راه کاروان در دوازدهم یا ششم یا سیُم ماه مبارک رمضان از مدینهٔ طیبه روان شدند. ابوسفیان از این واقعه آگاهی یافته ضمضم غفاری را روانه کرد تا از قریش استمداد کند. چون ضمضم به حریم رسید و پیغام ابوسفیان به قوم رسانید اکثر اکابر و اصاغر قریش تهیهٔ اسباب سفر کرده نهصدوپنجاه نفر از مشرکان متوجه حرب پیغمبر گشتند و در میان ایشان هفتصد شتر و صد سر اسب بود و مجموع سواران و بعضی از پیادگان زره داشتند... صاحب امتاع الاسماع گوید: «...فادرکهم (ای ادرک عیر قریش) رجلٌ من جذام بالزرقاء من ناحیة معان و هم منحدرون الی مکة. فاخبرهم ان محمداً صلی الله علیه و سلم قد کان عرض لعیرهم فی بداءتهم و انه ترکه مقیماً ینتظر رجعتهم و قد حالف علیهم اهل الطریق و وادعهم. فخرجوا خائفین الرصد و بعثوا ضمضم‌بن عمرو حین فصلوا من الشام و کانوا قد مروا به و هو بالساحل معه بکران فاستأجروه بعشرین مثقالاً و امره ابوسفیان صخربن حرب‌بن امیة ان یخبر قریشاً ان محمداً قد عرض لعیرهم و امره ان یجدع بعیره اذا دخل مکة و یحول رحله و یشق قمیصه من قبله و دبره و یصیح: الغوث الغوث. و یقال بعثوه من تبوک. و کان فی العیر ثلاثون رجلاً من قریش فیهم عمروبن العاص و مخرمة‌بن نوفل فلم‌یرع اهل مکة الا و ضمضم یقول: یا معشر قریش، یا آل لوی‌بن غالب اللطیمة، قد عرض لها محمد فی اصحابه، الغوث الغوث! و الله ما اری ان تدرکوها. و قد جدّع اذنی بعیره، و شق قمیصه، و حول رحله، فلم‌تملک قریش من امرها شیئاً حتی نفروا علی الصَّعب و الزلول، و تجهزوا فی ثلاثة ایام، و یقال فی یومین، و اعان قویهم ضعیفهم...». آنگاه دربارهٔ خواب دیدن عاتکة و ضمضم آرد: «... و رأی ضمضم‌بن عمرو ان وادی مکة یسیل دماً من اسفله و اعلاه و رأت عاتکة بنت عبدالمطلب رؤیاها التی ذکرت فی ترجمتها...». رجوع به امتاع الاسماع ص ۶۶، ۶۸ و ۶۹ شود.

ضمضم. [ضَ ضَ] (اِخ) ابن قتادة. صحابی است. (منتهی الارب).

ضمضم. [ضَ ضَ] (اِخ) ابوالحصین المرّی. مردی از عرب که در یوم المریقب به دست عنترة الفوارس کشته شد. (عقد الفرید ج ۶ ص ۱۹ و ۲۰ و ۲۵).

ضمضم. [ضَ ضَ] (اِخ) الاملوکی، مکنی به ابوالمثنی. تابعی است و صفوان‌بن عمرو از او روایت کند.

ضمضم. [ضَ ضَ] (اِخ) مدینی. یکی از بطالین معروف، و بنام او کتابی کرده‌اند. (ابن ندیم).

ضمضمة. [ضَ ضَ مَ] (ع مص) شجاع کردن دل خود را. ||گرفتن همه را. ||بانگ زدن شیر. (منتهی الارب).

ضمعج. [ضَ عَ] (ع ص) زن فربه تمام‌بدن پرگوشت. (منتهی الارب). زنی تمام‌خلق. (مهذب الاسماء). زن درشت پست‌بالا. ||شتر فربه تمام‌بدن پرگوشت. (منتهی الارب). ماده‌اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء). ناقهٔ بزرگ. (فهرست مخزن الادویة). اشتر جوان. (مهذب الاسماء).

ضمن. [ضِ] (ع اِ) ضمن الکتاب: طی آن است. گویند: کان ذلک فی ضمنه؛ ای طیّه. (منتهی الارب). شکن و نورد کتاب و جز آن. (منتخب اللغات). اندرون. (غیاث): و رهینهٔ دوام ملک در ضمن آن به دست آید. (کلیله و دمنه). عتبی می‌گوید و آن رساله را به اشارت سلطان در ضمن شرح حال امیر نصر ثبت کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۲).

– ضمناً؛ در ضمن.

– ضمن‌اللفظ؛ صنعتی است در شعر که از میان لفظی، لفظ دیگر مذکور سازند، چنانکه در این بیت:

تو بی‌نظیر جهانی و من نظر نکنم
بجانبی که ندارد رخ تو تاب نظر.
؟ (از آنندراج و غیاث).

– ضمن صحبت؛ در میان سخن. در اثناء کلام.

ضمن. [ضَ مَ] (ع مص) بر جای ماندن و عاجز شدن. (منتهی الارب). بر جای ماندن. (منتخب اللغات). برجاماندگی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). زمین‌گیری. ||پذیرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

ضمن. [ضَ مِ] (ع ص) عاشق. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||بیمار در جای بمانده. زمینگیر. ج، ضُمْنَی. (مهذب الاسماء). برجای‌مانده و مبتلی‌شدهٔ بمرض. (منتخب اللغات). برجای‌مانده و مبتلی در عاهت بدنی، و فی الحدیث: مَن اُکتب ضمناً بعثه الله ضمناً؛ ای من کتب نفسه فی دیوان الضمنی او الزمنی لیعذر عن الجهاد بعث کذلک.

ضمنة. [ضَ نَ] (ع اِمص) بیماری. برجاماندگی از مرض. گویند: به ضمنة؛ ای زمانة. و کانت ضمنة فلان اربعة اشهر. (منتهی الارب).

ضمور. [ضُ] (ع مص) لاغر گردیدن. (منتهی الارب). باریک‌میان شدن. (دهار) (تاج المصادر). باریک‌میان شدن اسب. (زوزنی). سبک‌گوشت شدن. (منتهی الارب).

ضمور. [ضُ] (ع اِمص) لاغری. نزاری. هزال و ضعف. (بحر الجواهر). ذبول.

– ضمور عضوی؛ اطروفیا[2].

ضمور. [ضَ] (ع ص) لاغر. (غیاث) (آنندراج).

ضموز. [ضَ] (ع ص) خاموش. ||هر کوه جداگانه که سنگهایش سرخ و سخت باشد و گل و خاک نبود در آن. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).

ضموم. [ضَ] (ع اِ) هر رودباری که میان دو پشتهٔ بلند و دراز جاری باشد. (منتهی الارب).

ضمة. [ضَمْ مَ] (ع اِ) گروه اسپان رهان و اسپان که جهت گرو جمع کنند. (منتهی الارب). ||ضم. پیش (یکی از حرکات ثلاث). و صورت آن در کتابت اینست «ـُـ». و تلفظ آن در فارسی با صامت همزه «اُ» باشد و آن

۱ – چ طهران ص ۱۱۶و۱۱۷.
2 - Atrophie.

در فارسی بجای واو عطف آید در تلفظ نه در کتابت:

ای سر آزادگان «و» تاج بزرگان
شمع جهان «و» چراغ دوده و نوده. دقیقی.
من «و» تو غافلیم «و» ماه «و» خورشید
بر این گردون گردان نیست غافل.
منوچهری.
چندین هزار مرد مبارز درین مصاف
کردند حمله‌ها و نمودند دار «و» گیر
با صدق و با شهادت رفتند مردوار
گر رهروی تو نیز ره آن قطار گیر. سنائی.

و نوعی از این تلفظ واو عطف به صورت ضمه در فارسی هست که علامت استفهام انکاری و تحاشی است:

من «و» همصحبتی اهل ریا! دورم باد.
حافظ
من «و» انکار شراب! این چه حکایت باشد.
حافظ.

و نوعی دیگر در فارسی انحصار و اقتصار را افاده کند:

چو فردا برآید بلند آفتاب
من «و» گرز «و» میدان «و» افراسیاب.
فردوسی.

نیز التزام و لازم گرفتن امری راست:

من «و» آشنا اندر آن جام باده
از آن پس که افتادم این آشنائی. زینبی.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضمة عبارتست از جنبانیدن دو لب به ضم هنگام گفتار که بر اثر آن آواز آهستهٔ مقارن حرف احداث می‌شود که اگر آن آواز امتداد یابد آواز واو دهد و اگر آن آواز کوتاه بود ضمّه حاصل گردد. و فتحه عبارتست از گشودن دو لب هنگام گفتار بحروف و حدوث آواز آهسته‌ای که آن را فتحه نامند، و همچنین است حال در کسره، و سکون عبارتست از تهی بودن عضو از حرکات هنگام تلفظ بحروف که بجز آواز حروف آوازی شنیده نمی‌شود و در همانجا آواز قطع می‌گردد و از اینرو سکون را جزم نیز گویند (یعنی قطع) به اعتبار قطع صوت و سکون نامند به اعتبار عضو ساکن. پس اصطلاح ضمّ و فتح و کسر صفت عضو باشد و چون رفع و نصب و جر و جزم گویند صفت آواز و آهنگ باشد و از این چهار اصطلاح آخرین، بحرکات إعراب تعبیر کنند زیرا این چهار محتاج بعامل و سبب باشند. چنانکه این صفات هم بدون سبب نباشند که آن حرکت عضو است و از احوال بناء به ضمه و فتحه و کسره و سکون تعبیر کرده‌اند، چه این چهار نیازمند بعامل و سبب نیستند، چنانکه این صفات نیز بعامل و سبب احتیاج ندارند و وقتی که ضم و فتح و کسر را با تاء استعمال کرده و گفتند: ضمة، فتحة، کسرة، مراد نفس حرکت باشد و إعراب و بنائی در آن منظور نیست لکن اگر بدون قرینه اطلاق شود مراد غیراعرابیه باشد و رفع و نصب و جر گویند وقتی که اعرابیه باشند. برخی از علماء گفته‌اند: ضمّ و فتح و کسر اگر بدون تاء استعمال شود القاب بناء باشد و وقف و سکون مختص به بنائی و جزم مختص به اعرابی است و سیبویه حرکات إعراب را رفع و نصب و جر و جزم نامیده و حرکات بناء را ضم و فتح و کسر و وقف خوانده. پس وقتی که گفته شود این اسم مرفوع یا منصوب یا مجرور است از این القاب پی می‌بریم که اسم را عاملی بوده است که چون در اسم عمل کرده بدین القاب نامیده شده و ممکن باشد که آن عامل برطرف گردیده و عامل دیگری پیدا شود که در اسم عملی کند برخلاف عامل نخستین. هکذا فی کلیات ابی‌البقا.

ضمی. [ضَ مْ یْ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب).

ضمیر. [ضَ] (ع اِ) درون دل. (منتخب اللغات). اندرون دل. درون. باطن انسان. طَویّت. دل. (مهذب الاسماء). ج، ضمائر:

آنچه بعلم تو اندر است گر آنرا
گرد ضمیر اندر آوریش چو پرهون. دقیقی.
چون می خورم به ساتگنی یاد او خورم
وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر. عماره.
این بود ملک را بجهان وقتی آرزو
این بود خلق را همه همواره در ضمیر.
فرخی.
زیرا که میر داند در فضل او تمام
ما را به فضل او نرسد خاطر و ضمیر.
منوچهری.

خدای عز و جل تواند دانست ضمیر بندگان. (تاریخ بیهقی ص ۵۵).

مقرم بمرگ و بحشر و حساب
کتابت ز بر دارم اندر ضمیر. ناصرخسرو.
چون ضمیر عاشقان شد روی خاک
از جهان برخاست جغد قیرفام. ناصرخسرو.
وز آن گشت تیره دل مرد نادان
کزاوی است روشن به جان در ضمیرم.
ناصرخسرو.

خدای جل جلاله در ازل بعلم قدیم دانسته بود اما خلقان از ضمیر دل او [شیطان] آگاه نبودند. (قصص الانبیاء ص ۱۸). هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی. (کلیله و دمنه). چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم تا بعبادت متحلی گردم. (کلیله و دمنه). نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت بندد و نه گردنکشان را مجال تمرد باقی ماند. (کلیله و دمنه).

دیحال بگوش هوش من گفت
وصف تو که با ضمیر شد ضم. خاقانی.
آن دید ضمیرم از ثنایت
کز نسان بوستان ندیده‌ست. خاقانی.
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی
طناب او همه حبل الله آید از اطناب.
خاقانی.
از روشنیّ او نزدی کس بدو مثل
گر در ضمیر تو نشدی مضمر آفتاب.
خاقانی.
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی‌روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید.
سعدی (گلستان).
سخنی کآن ز اهل درد آید
همچو جان در ضمیر مرد آید. اوحدی.
تا ضمیری است مر مرا بنظام
تا زبانیست مر مرا گویا. ؟

||نهانی. نهفته. (منتهی الارب):

چند صیادی سوی آن آبگیر
برگذشتند و بدیدند آن ضمیر. مولوی.

||نهان. نهفت: در ضمیر زمانه تقدیرها بوده است. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳). ||چیزی مُضمَر. آنچه در دل گیرند. (مهذب الاسماء). آنچه در دل باشد:

همی به وصف تو جنبد ضمیرم اندر دل
همی به مدح تو گردد زبانم اندر فم.
مسعودسعد.

راز. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). ||یاد. ||اندیشه. (دهار) (نصاب). فکرت. فکر. (نصاب). ج، ضمائر:

پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر
که خاص بر قد او بافتند درع ثنا. خاقانی.
قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر. مولوی.
قول و فعل و ضمیر چون شد راست
اختلافی نماند اندر خواست. اوحدی.

||آن است که چیزی اندیشد و پیدا کند به سؤال. (التفهیم، در احکام نجوم). ||وجدان.[1] قوه‌ای است ممیزه که خیر را از شر و صحیح را از فاسد تمیز دهد و شریعت قلبیهٔ مکتوبهٔ الهیه که در تمام افراد بنی‌نوع بشر مودوع است عبارت از همین قوه است که بر اعمال و اقوال ما حکم کرده شکایت و حجت بر ما وارد آورد و عموم بنی‌نوع بشر را ضمیر هست. (قاموس مقدس). ||(اصطلاح نحو و دستور زبان فارسی) عبارت از چیزی است که جای ظاهر گیرد، مانند «من» که بدل از محدث‌عنه است. ضمیر اسمی است وضع‌شده برای معنی کلی که شامل افراد بسیار می‌باشد و استعمال شود در معنی جزئی بقرینهٔ خطاب و بجای اسم ظاهر استعمال شود چه از تکرار

1 - Conscience. Force intérieur. - رجوع به (ذیل قوامیس العرب تألیف دزی).

اسم ظاهر کلام از پایهٔ فصاحت بیفتد و چون تعلق کلام از متکلم باشد یا از مخاطب و یا غائب ضمائر نیز به سه قسم منقسم شوند: اول ضمیری که برای متکلم استعمال شود. دوم ضمیری که برای مخاطب استعمال شود. سوم ضمیری که برای غائب بکار رود. و هر یک از این نوع ضمایر یا متصل است و یا منفصل. ضمیر متصل آن است که بذات خود غیرمستقل باشد، یعنی تا وقتی که بماقبل خود متصل نشود در تلفظ نیاید، و این نیز دو قسم است: بارز و مستتر. ضمیر بارز آن است که برای وی در فعل حرفی و کلمتی مذکور شود و مستتر آن است که در فعل حرفی و کلمتی وی را مذکور نیفتد. اما ضمیر منفصل آن است که در تلفظ محتاج به اتصال با ماقبل خود نبود و بذات خود کلمه‌ای جدا گانه باشد، چون من و تو و او و غیره. هریک از ضمایر متصله و منفصله را در حالات رفع و نصب و جر یا فاعلی و مفعولی و مضافٌالیهی حروف و الفاظی است، چنانکه الفاظ ضمایر فاعلی اینست: من، تو، او، ما، شما، ایشان... الخ. (نهج الادب). ضمیر اسمی است که بطور کنایه و اشاره بر متکلم و غائب یا مخاطب دلالت کند، و آن یا متصل است و یا منفصل. ضمیر منفصل آن است که خود کلمهٔ مستقل باشد و به تنهائی گفته شود. ضمیر متصل آن است که به تنهائی گفته نشود بلکه چسبیده بکلمات دیگر و بمثابهٔ جزئی از او باشد. ضمیر منفصل در عربی دو نوع الفاظ دارد، الفاظی که در موقع رفع استعمال شود و الفاظی که در موقع نصب استعمال شود، مثل هو، هما... الخ و ایاه، ایاهما... الخ. ضمیر متصل نیز دو گونه الفاظ دارد: اول الفاظی که تنها به فعل می‌چسبند و صیغه‌های ماضی و مضارع و امر بوسیلهٔ آنها تشخیص داده می‌شود و تعداد آنها یازده است: ا، و، ن، ت، تُما، تم، تُنَّ، نا، ی. دوم الفاظی که بهر سه قسم کلمه، اسم و فعل و حرف می‌پیوندد مانند: اُمّه، اَمره، له. ||انگور پژمریده. ج، ضمائر. (منتهی الارب).

ضمیر. [ضَ] (اِخ) شهری است به شحر از اعمال عمان نزدیک دغوث. (معجم البلدان).

ضمیر. [ضُ مَ] (اِخ) موضعی است نزدیک دمشق و گویند آن قریه و حصنی است در آخر آن قسمت از حدود دمشق که نزدیک سماوة است. (معجم البدان).

ضمیر. [ضِمْ می] (ع اِ) نهانی. ||راز. (منتهی الارب). نهفت.

ضمیر. [ضَ] (اِخ) تقی‌الدین. شاعر ایرانی. نخست شغل حلوافروشی داشت، سپس بهندوستان رفت و توانگر گشت. این بیت او راست:

بیستون را چون در خیبر به زور تیشه کند
عشق رنگ حیدری بر بازوی فرهاد بست.
(از قاموس الاعلام ترکی).

ضمیر. [ضَ] (اِخ) کنورهیرالال‌بن راجه پیاری‌لال. شاعر هندی و از رؤسای براهمه است. این بیت او راست:

از سینهٔ سوزان بفلک ناله فرستم
وز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم.
(از قاموس الاعلام ترکی).

ضمیر. [ضَ] (اِخ) همدانی. شاعر. او راست منظومهٔ شمع و پروانه. (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۷۰).

ضمیران. [ضَ / ضُ مَ / ضَمْ یَ] (ع اِ) اسم عربی شاهسفرم است. (فهرست مخزن الادویه). سپرغم که آن را ریحان و نازبو نیز گویند. (غیاث) (آنندراج). آن را ضیمران نیز گویند و شاه‌اسفرم شیرازی خوانند. آن سبز بود، و صاحب جامع که گوید فودنج جویی است سهو کرده است. و طبیعت وی گرم و خشک بود در دوم و گویند سرد بود و محروری مزاج را نافع بود خاصه چون گلاب بر وی زنند و بر جائی که سوخته باشد ضماد کنند نافع بود و قلاع زایل کند. (اختیارات بدیعی). در عرب شاهسفرم را ضمیران گویند. ارجانی گوید که شاهسفرم گرم و خشکست در یک درجه و تخم او اسهال صفرائی را تسکین دهد و طریق علاج او آن است که تخم او را بریان کنند و یا آب سرد بکار برند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). رجوع به ضومران و ضیمران شود.

ضمیرة. [ضَ رَ] (اِخ) نام یکی از غلامان آزادکردهٔ پیغمبر (ص).

ضمیری. [ضَ] (اِخ) شاعری است باستانی. بیتی چند از اشعار او در لغت‌نامهٔ اسدی آمده است:

گاه‌کوه بیستون و گنج بادآور زنند
گاه‌دست سلمکی و پردهٔ عشرا برند
رونق پالیز رفت اکنون‌که بلبل نیمشب
بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان
کردشاها مهرگان از دست گشت روزگار
باغ راکوته دو دست از دامن فروردجان.

ضمیری. [ضَ] (اِخ) کمال‌الدین حسین اصفهانی. از شعرای ظریف‌طبع ایران معاصر شاه طهماسب صفوی است و به گفتهٔ صاحب آنندراج گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامده است. شش مثنوی بنام ناز و نیاز، جنة‌الاخیار، بهار و خزان، وامق و عذرا، لیلی و مجنون، اسکندرنامه سروده و به گفتهٔ صاحب قاموس الاعلام دو دیوان و بتصریح صاحب آنندراج هفت دیوان داشته بدین ترتیب: سفینهٔ اقبال، صورت حال، کنزالاقوال، عشق بی‌زوال، صیقل ملال، عذر مقال، قدس خیال. و نیز چهار دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی به طاهرات و صنایع و بدایع‌الشعر و نهایت‌السحر گفته، و عیون‌الزلال در برابر دیوان حافظ و سحر حلال در برابر آصفی هروی و خجسته‌فال در مقابل شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر میر همایون اسفراینی و بدایت وصال در برابر میرزا شرف‌جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و معشوق لایزال در برابر امیرخسرو دهلوی و حسن مآل در برابر حسن دهلوی. گویند بعلت هجوسرائی وی را در اصفهان تشهیر کردند. و بسال ۹۷۳ هـ.ق. درگذشته است». هدایت در مجمع الفصحا گوید: اسمش کمال‌الدین حسین. ظریفی خوش‌صحبت و حریفی بلندهمت، اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینهٔ مجروح و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح. در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده، گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامده اما اکثر آنها چه (؟) که بالتمام بتحلیل رفته. غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت کرد. به اعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در کمیّت شعر کرده‌اند اگر در کیفیت می‌فرمودند بهتر می‌بود و بتقریب بمهارت در علم رَمْل ضمیری تخلص می‌کرده. گویند شش مثنوی مسمی به ناز و نیاز، بهار و خزان، لیلی و مجنون، وامق و عذرا، جنة‌الاخیار و اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیات او بدین موجب است، آنچه تتبع شد هفت دیوانست مسمی به سفینهٔ اقبال و صورت حال و کنزالاقوال و عشق بی‌زوال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و چهار دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی به طاهرات و صنایع و بدایع‌الشعر و نهایةالسحر گفته و عیون‌الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی هروی و خجسته‌فال در برابر بابا شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر همایون اسفراینی و بدایت وصال در برابر میرزا شرف‌جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و معشوق لایزال در برابر امیرخسرو دهلوی بپایان رسانیده و فقیر چنین می‌داند که تمامی عمر مولانا لیلاً و نهاراً و سراً و جهراً وفا به خواندن کتب مرقومه نمی‌کند تا به گفتن و نوشتن چه رسد. خلاصه چون غرابت داشت نوشتم و العهدة علی الراوی. صادقی کتابدار صاحب مجمع‌الخواص گوید: مولانا ضمیری اصفهانی باآنکه اصفهانی است شخصی هموار و

خوش‌صحبت و بلندهمت بود، عاشق‌پیشه هم بود. در عهد خود اکابر و اعالی و ترک و فارس همه بصحبتش راغب و طالب بودند. صدهزار بیت شعر دارد و یک بیت آنها در ستایش پادشاهان نیست و این خود برای علو همتش بهترین دلیل است. دیوانی به تتبع دیوان خواجه حافظ به اتمام رسانیده و موفق شده است و اشعار بسیار خوبی از او شهرت دارد. در ولایت خود وفات یافته و قبرش هم در آنجاست.

ادوارد برون در تاریخ ادبیات خود[1] ضمیری را در عداد شعرای شاه عباس صفوی آورده ولی ظاهراً گفتهٔ دیگران که وی را معاصر شاه طهماسب دانسته‌اند اصح است و این قول اخیر را نوشتهٔ صادقی کتابدار که خود معاصر شاه عباس بوده و گوید که ضمیری در ولایت خود وفات یافته و قبرش هم در آنجاست تأیید می‌کند. رجوع به مجمع الخواص ص۱۳۶ و مجمع الفصحا ج۲ ص۳۳۵ و قاموس الاعلام ترکی و آنندراج شود. این ابیات متفرق ضمیری راست:

مشکل شده کارم ز تو درد دلم اینست
آگه‌نه‌ای از درد دلم مشکلم اینست
سیلاب سرشک از در او میبردم آه
عمری اثر گریهٔ بیحاصلم اینست.
ز بس بحسن وی افزود غم گداخت مرا
نه من شناختم او را نه او شناخت مرا.
ناله‌ام را هست تأثیری و می‌ترسم که زود
بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا.
هر گاه می‌روم که شکایت کنم ز تو
چون گوش می‌کنم بزبانم دعای تست.
می‌خواست رستخیز ز عالم برآورد
آن باغبان که تربیت این نهال کرد.
سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو
ترسم ز جور یار بعالم خبر برد.
چو می‌بینم کسی کز کوی او دلشاد می‌آید
فریبی کاوّل از وی خورده بودم یاد می‌آید.
نومید چو آیم بسر کوی تو گویم
امّید که این بار چو هر بار نباشد
فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ
پرسد ز من و قوت گفتار نباشد
از حسرت دیدار تو یابد دل پر درد
آن ذوق که در لذت دیدار نباشد.
فریب بین که فرستد نوید وصل دمادم
به این خیال که شاید در انتظار بمیرم.
نه غمی است از تو در دل که به او رسیده باشی
نه مراست چاره از غم که ز کس شنیده باشی.
طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط می‌گفت خود را کشتم و درمان خود کردم.
چه کند خضر ندانم بحیات جاودانی
که مرا ملال گیرد ز دو روز زندگانی.
نه ز ضعف است که از خود رَوَم و بازآیم...
هر نفس در طلب او بجهان دگرم.
هر دو عالم را بیک دیدن ز چشم من فکند
این زمان خود اندک‌اندک در دلم جا می‌کند.
گرنه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو
سوی بدن که آورد جان گریزپای را.
علاج درد ضمیری نشد، نمی‌دانم
که گفته بود که دردت دواپذیر مباد.
بحکم صبر ملک عشق را امن و امان کردم
جفا را ساختم مشفق بلا را مهربان کردم.
ای عهدشکن آنهمه صحبت بکجا رفت
آن بستن پیمان محبت بکجا رفت
خوی کرده رخ از تشنهٔ دیدار چه پوشی
ما هیچ نگوئیم مروّت بکجا رفت.
هر کس که دید کشته مرا گفت این کسی است
کز بهر آرزوی دل از جان گذشته است.
مجلسی پر رشک اغیار است رسوایم مساز
زآن اشارتها که یاد از صحبت پنهان دهد.
وصل دایم اضطراب شعلهٔ شوقم نشاند
چند روزی هجر میخواهم سزای من دهد.
جان از نظاره دوش چنان کامیاب بود
کز شرم آرزو بدل من گذر نداشت.
طی لسانی از خدا خواهم و روز محشری
پیش تو شرح تا دهم حال شب دراز را.
دوش از وعدهٔ امروز تو آمد یادم
فکر آن شب همه شب آه چه با جانم کرد.
شادم که وعده داد بفردای محشرم
کآن روز هیچ وعده بفردا نمی‌شود.
به اندک سوز غیر، از جا مرو کآن از هوس باشد
چو آتش در خس افتد شعلهٔ آن یک نفس باشد.
ز خانه دیر از آن ماه من برون آید
که بوالهوس ز ره انتظار برخیزد
کجاست بخت که آیی بدین غرض که مباد
ز رهگذار من آن بیقرار برخیزد.

ضمیری. [ضَ] (اِخ) همدانی. صادقی کتابدار در تذکره گوید: مولانا ضمیری همدانی ولد مولانا حیرانی است. گرچه اصلاً قمی است ولی بیشتر به همدانی بودن شهرت دارد. شخصی بود درویش‌نهاد و منصف و افتاده و رمال خوبی هم بود. در اوایل بمجلس شاه مرحوم بار یافته تردد می‌کرد. از نحوست یک دو بیت که نسبت به اهل مجلس کنایه و بلکه صراحت داشت او را از آن مجلس بهشت‌آیین منع فرمودند، و آن بیتها اینست:

همه حافظ فلان ماهیچه
همه درویش رمز بغرایی
که دلالی و دفکشی صد بار
بهتر از شاعری و ملایی.

بقیهٔ عمر را در گوشهٔ همدان بسر می‌برد. این بیت که گفته است شهرت بزرگی دارد:

من به وادی مردم و مجنون به حیّ ای ابر غم
گریه بر من کن که مجنون نوحه‌گر دارد بسی.

و این بیت را هم بد نگفته است:
می‌روم جلوه کنان بیخبر از اهل نظر
روش مردم این شهر چنین است مگر.
مگو رفتی پی سوزان دل از کویش چه آوردی
چه آوردم ز کویش پاره‌ای خاکستر آوردم.

وفاتش هم در همدان اتفاق افتاده و قبرش در آستانهٔ امامزاده اسماعیل است. (مجمع الخواص ص۱۷۸ و ۱۷۹). او راست منظومهٔ ناهید و بهرام. (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۵۸۲).

ضمیل. [ضَ] (ع ص) خشک. ضامل. (منتهی الارب).

ضمیلة. [ضَ لَ] (ع ص) زن برجای‌مانده. ||زن لنگ. و منه: ان رجلاً خطب الی معاویة بنته عَرجاء فقال انها ضمیلة فقال انی ارید ان اتشرف بمصاهرتک و لاارید للسباق فی الحلبة. (منتهی الارب).

ضمیم. [ضَ] (اِخ) از قرای یمن بناحیهٔ جهران از اعمال صنعاء. (معجم البلدان).

ضمیمة. [ضَ مَ] (ع اِ) چیزی که با چیزی آن را فراهم کرده باشند. (غیاث) (آنندراج). ج، ضمایم.
— بضمیمهٔ؛ با. به اضافهٔ.
— ضمیمهٔ اعور. رجوع به زائدهٔ اعور شود. آویزه. (لغت فرهنگستان). آپاندیس[2].

ضمین. [ضَ] (ع ص) پذرفتار. کفیل. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). پایندان. ج، ضمناء. (مهذب الاسماء). ضامن. (غیاث):

زهی بدولت ملک تو چرخ گشته ضمین
زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان.
مسعودسعد.

همه شب نیارامید از سخنهای باخشونت گفتن که فلان انبازم بترکستان است... و این قبالهٔ فلان زمین و فلان چیز را فلان کس ضمین. (گلستان).

ضن. [ضِنن] (ع مص) ضَنانة. زفتی گردیدن و زفتی کردن. (منتهی الارب). بخیلی کردن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر) (منتخب اللغات).

ضن. [ضِنن] (ع اِ) دوست خالص. (دهار). خاص و مخصوص. گویند: هو ضِنّی؛ یعنی او خاص به من است. و فلان ضِنّی من بین اخوانی؛ یعنی فلان در میان برادران من اختصاص‌مانندی به من دارد. (منتهی الارب).

ضن. [ضَ نِن] (ع ص) بیمار. گویند: ترکته ضَنّاً و ضنیاً. (منتهی الارب). ج، اَضناء.

ضناء. [ضَ] (ع مص) ضَنی. بسیاربچه شدن زن. (منتهی الارب).

ضنائن. [ضَ ءِ] (ع اِ) ضنائن الله؛ خاصانِ خلقِ او. و فی الحدیث: ان لله تعالی ضنائن من خلقه یحییهم فی عافیة و یمیتهم فی عافیة.

---

۱ – ج ۴ ص ۸۸ ترجمهٔ رشید یاسمی.

2 - Appendice.

(منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضنائن عبارتست از مخصوصان بارگاه حق عزّاسمه و آنان کسانی هستند که او ـ تقدست اسمائه ـ از آشکار ساختن و در شمار سایر مردم آوردن آنها خودداری فرماید، برای آنکه قُرب و منزلت آنها نزد باری‌تعالی بسیار است و از نفائس آفرینش محسوبند، چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده، که: ان للّه ضنائن من خلقه البسهم النور الساطع یحییهم فی عافیة و یُمیتهم فی عافیة. کذا فی اصطلاحات الصوفیة. و رجوع به تعریفات جرجانی شود.

ضناءة. [ضَ ءَ] (ع اِ) ضُناءة. حاجت. ضرورت. گویند: قعدَ فلان مقعد ضناءة؛ ای ضَرورة. (منتهی الارب).

ضناط. [ضِ] (ع مص) بسیار انبوهی کردن بر چاه و مانند آن. (منتهی الارب).

ضناک. [ضُ] (ع اِ) زکام. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). ضُنکة. (منتهی الارب). چایمان. چاییدگی. سرماخوردگی.

ضناک. [ضَ / ضِ] (ع ص) زن پرگوشت. زن درشت. (منتهی الارب). زن آگنده‌گوشت. (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء).

ضناک. [ضِ] (ع ص) استوارخلقت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). توانا. قوی (مذکر و مؤنث در وی یکسانست). ||زن گران‌سرین (اصمعی گوید شتر را نیز گویند). (منتهی الارب). گران‌کفل. (منتخب اللغات). ضَناک. زن پرگوشت. (منتهی الارب). ||درخت بزرگ. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضناکة. [ضَ کَ] (ع مص) ضَنک. ضُنوکة. تنگ شدن. (منتهی الارب). تنگ‌عیش شدن. (تاج المصادر). ||سست‌رای و ضعیف‌عقل و سست‌بدن و سست‌جان گردیدن. ||ضُنِکَ (مجهولاً)؛ بزکام گرفتار گشت. (منتهی الارب).

ضنان. [ضَنْ نا] (اِخ) ابن باز. شاعر است. (منتهی الارب).

ضنانت. [ضَ نَ] (ع مص) ضِنّ. زفت گردیدن و زفتی کردن. بخیلی کردن. (تاج‌المصادر) (زوزنی). بخل ورزیدن. بخیلی. (دهار). بخل.

ضنء. [ضَنْءْ / ضِنْءْ] (ع اِ) بسیاری نسل و فرزند (واحد ندارد، مانند نفر). ج، ضُنوء. (منتهی الارب).

ضنء. [ضِنْءْ / ضَنْءْ] (ع اِ) اصل و جایگاه. گویند: هو فی ضنء صدق. ||کان. (منتهی الارب). معدن.

ضنء. [ضَنْءْ] (ع مص) ضَناءة. ضُنوء. بسیاربچه شدن زن و غیر آن. (منتهی الارب). بسیارفرزند شدن زن. بسیار شدن کودک. (تاج المصادر). ||بسیار شدن شتران. ||رفتن و پنهان شدن. (منتهی الارب).

ضناک. [ضُ ءَ] (ع ص) سخت‌پی باگوشت آمیخته. ضُنأک. ||اشترمادهٔ بزرگ‌هیکل. ضنأکة. (منتهی الارب).

ضناک. [ضَ ءَ] (ع ص) ضُنأک. سخت‌پی باگوشت آمیخته. (منتهی الارب).

ضناکة. [ضُ ءَ کَ] (ع ص) تأنیث ضُنأک. (منتهی الارب).

ضناة. [ضُ ءَ] (ع اِ) ضناءة. ضرورت و حاجت. (منتهی الارب).

ضنب. [ضَنْبْ] (ع مص) کوفتن کسی را بزمین. ||گرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

ضنبر. [ضَمْ بَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

ضنبس. [ضِمْ بِ] (ع ص) سست‌بطش. ||زود شکسته‌شونده. ||سست. (منتهی الارب). ||مرد سست گوشتین. (مهذب الاسماء). ||فرومایه. ||زودرنج. (منتهی الارب).

ضنت. [ضَنْ نَ] (ع اِمص) بُخل. بخل شدید. شُحّ. بخیلی. (دهار). دریغ کردن: و لشکرهای او با هدیه‌های گرانمایه که روزگار به امثال آن سبک شود و ضنّت نماید هر یک را یورت معین فرمود. (جهانگشای جوینی).

تا شبی بنمود او را جنتی
باغک سبزی خوشی بی‌ضنتی. مولوی.

ضندل. [ضَ دَ] (ع اِ) صندل است وزناً و معنیً که کلان‌سر باشد (یا آن به صاد مهمله است). (منتهی الارب).

ضنط. [ضَ] (ع مص) دو بار گرفتن زن. ||تنگی. (منتهی الارب).

ضنط. [ضَ نَ] (ع اِ) پِه. پیه. (منتهی الارب). شحم.

ضنط. [ضَ نَ] (ع مص) فربه و پرگوشت شدن. ||شادمانی. شادمانی کردن. ||لاف زدن. ||بی‌بهره شدن زن از شوی. (منتهی الارب).

ضنفس. [ضِ فِ] (ع ص) سست‌بطش. سست‌گرفت. ||زود شکسته‌شونده. ||سست. ||ناکس. ||زودرنج. (منتهی الارب).

ضنک. [ضَ] (ع ص) (معرب از تنگ) تنگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء): معیشت ضنک؛ معیشت ضیّقة؛ عیش تنگ. (دهار). ||تنگی در هر چیز (للذکر و الانثی). (منتهی الارب).

ضنک. [ضَ] (ع مص) ضناکة. ضُنوکة. تنگ شدن. (منتهی الارب) (زوزنی). تنگ‌عیشی. تنگ‌عیش شدن. (تاج المصادر). دست‌تنگی.

ضنک. [ضَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

ضنکان. [ضَ] (اِخ) رودباری است در پائین سراة، آبش بدریا ریزد، و آن یکی از مخلافهای یمن است. (معجم البلدان).

ضنکة. [ضُ کَ] (ع اِ) ضُناک. زکام. (منتهی الارب).

ضنن. [ضَ نَ] (ع ص) مرد دلاور پخته کار. (منتهی الارب).

ضنو. [ضَنْوْ / ضِنْوْ] (ع اِ) فرزند. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

ضنوء. [ضُ] (ع مص) ضَنْء. ضَناء. ضَنء: بسیاربچه شدن زن و جز از زن. (منتهی الارب). بسیارفرزند شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). ||بسیار شدن شتران. (منتهی الارب). بسیار شدن مال. (تاج المصادر). ||رفتن و پنهان شدن. (منتهی الارب).

ضنوط. [ضَ] (ع ص) زن دو دوست گیرنده. (منتهی الارب).

ضنوکة. [ضُ کَ] (ع مص) ضنک. ضنأکه. تنگ شدن. (منتهی الارب).

ضنة. [ضِنْ نَ] (اِخ) ابن عبدبن کثیربن عذرة قضاعی از قحطان. جدی جاهلی است. و منازل فرزندان وی بشام بوده است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۰).

ضنة. [ضِنْ نَ] (اِخ) نام پنج قبیله است: ضنة‌بن سعد در قضاعة و ضنة‌بن عبدالله در عذرة و ضنة‌بن حلاّف در اسد و ضنة‌بن خزیمة و ضنة‌بن العاص در ازد و ضنة‌بن عبدالله در نُمیر. (منتهی الارب).

ضنی. [ضَنْیْ] (ع مص) ضَناء. بسیاربچه شدن زن. ||بسیار شدن و زیاده گشتن بهرهٔ کسی. ||بیمار شدن یا بازگردیدن بیماری کسی. (منتهی الارب). ||نزار شدن. (زوزنی).

ضنیٰ. [ضَ نا] (ع اِمص) بیماری. بیماری پوشیده که هرگاه گمان بهی کنند نکس کند. (منتهی الارب). شدت مرض بحد انحلال جسم. ||لاغری. (منتخب اللغات). ||(ص) بیمار باریک. (مهذب الاسماء). بیمار. (مذکر و مؤنث و جمع در وی یکسانست بدان جهت که در اصل مصدر است، و اگرنون را کسره دهند مثنی و مجموع آید). (منتهی الارب). ||لاغر. (غیاث).

ضنی. [ضُنْ نا] (اِخ) ابوضنی سعیدبن ضنی. محدث است. (منتهی الارب).

ضنیک. [ضَ] (ع ص) زندگانی تنگ. تنگدستی. (منتهی الارب). عیش تنگ. (منتخب اللغات). ||مرد سست تدبیر و عقل و ضعیف بدن و جان. (منتهی الارب). ضعیف‌رای و ضعیف‌تن. (منتخب اللغات). ||خادم که بر نان خدمت کند. (منتهی الارب). کردی خوردی. ||بریده. (منتهی الارب).

ضنین. [ضَ] (ع ص) بخیل. (منتخب اللغات) (دهار) (مهذب الاسماء). شحیح.

زفت و ناکس. (منتهی الارب). ج، أَضِنّة، اضناء. (مهذب الاسماء).
ضواء. [ضِ] (ع اِ) روشنایی. ضیاء. (منتهی الارب). روشنی. (منتخب اللغات).
ضواء. [ضَ] (ع مص) روشن گردیدن. (منتهی الارب). روشن شدن. (منتخب اللغات).
ضوائع. [ضَ ءِ] (ع ص، اِ) شتران لاغراندام کم‌گوشت. (منتهی الارب).
ضوائن. [ضَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ ضائنة. (منتهی الارب).
ضوابح. [ضَ بِ] (ع ص، اِ) جِ ضابح. (منتهی الارب).
ضوابط. [ضَ بِ] (ع اِ) جِ ضابطة.
ضواجع. [ضَ جِ] (ع اِ) جِ ضاجع. پشته‌ها. هِضاب. (منتهی الارب). رجوع به ضاجع شود.
ضواجع. [ضَ جِ] (اِخ) هفت اورنگ کهین. (مهذب الاسماء).
ضواجع. [ضَ جِ] (اِخ) جایگاهی است در گفتهٔ نابغهٔ ذبیانی. (معجم البلدان).
ضواحک. [ضَ حِ] (ع اِ) جِ ضاحکة. چهار دندان که از پس نیش بود. (مهذب الاسماء). دندانها که وقت خندیدن ظاهر شود، یا چهار دندان که میان انیاب و اضراس است. (منتخب اللغات).
ضواحی. [ضَ] (ع اِ) جِ ضاحیة. (منتهی الارب). ضواحیک؛ آنچه از تو پیدا باشد در آفتاب مانند دوش و شانه. (منتهی الارب).
— ضواحی الحوض؛ کرانهای آن. (منتهی الارب).
— ضواحی الرّوم؛ شهرهای ظاهر روم. (منتهی الارب).
||آسمانها. (منتهی الارب).
ضُؤاد. [ضُ آ] (ع اِ) زکام. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||زنا. (منتهی الارب).
ضؤاد. [ضُ آ] (ع مص) زکام گرفتن. (زوزنی) (تاج المصادر). زکام‌زده شدن. (منتهی الارب).
ضوادی. [ضَ] (ع اِ) جِ ضادی. (منتهی الارب). سخن که بدان تعلل کنند.
ضوارب. [ضَ رِ] (ع ص، اِ) جِ ضارب. (منتهی الارب). زننده و تپنده.
— عروق ضوارب[1]؛ شرائین.
— عروق غیرضوارب[2]؛ اورده. رگ.
ضواری. [ضَ] (ع ص، اِ) جِ ضاری.
ضوازة. [ضُ زَ] (ع اِ) ضوز. پارهٔ جداافتاده از مسواک. (منتهی الارب).
ضواضی. [ضُ] (ع ص) سطبر درشت. (منتهی الارب).
ضواع. [ضُ] (ع اِ) بانگ چوکک. (منتهی الارب). بانگ کوک نر. (مهذب الاسماء). بانگ مرغ ضوع. (منتخب اللغات).
ضواع. [ضَوْ وا] (ع اِ) روباه. (منتهی الارب).
ضواعة. [ضَ عَ] (ع مص) خواری و فروتنی کردن. (زوزنی).
ضواکة. [ضَ کَ] (ع اِ) گروه از هر چیزی. ضویکة. (منتهی الارب). گویند: رأیت ضواکة و ضویکة؛ ای جماعة. (منتهی الارب).
ضوالع. [ضَ لِ] (ع ص، اِ) جِ ضالع. رجوع به ضالع شود.
ضوامر. [ضَ مِ] (ع ص، اِ) جِ ضامر. (دهار). رجوع به ضامر شود.
ضوامن. [ضَ مِ] (ع ص، اِ) جِ ضامن. (منتهی الارب). رجوع به ضامن شود.
ضواة. [ضَ] (ع اِ) مثانه‌مانندی که از شرم ناقه برآید پیش از ولادت. (منتهی الارب). ||افزونی که بر گردن برآید. (مهذب الاسماء). ورمی است که در شتر عارض شود. گویند: بالبعیر ضواة؛ ای سلعة. (منتهی الارب). ||شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم.
ضوء. [ضَوْءْ] (ع اِ) روشنائی. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). پرتو. (زمخشری). روشنی. نور. سنا. شید. فروغ. روشنی آفتاب. (غیاث). ضواء. (منتهی الارب). ضیاء. ج، أضواء. (مهذب الاسماء):

در رزم همچو شیر همیدون همه دلی
در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی.
فرخی.

ایا کریم زمانه علیک عین الله
توئی که چشمهٔ خورشید را بنور ضوی.
منوچهری.

شد ز جیب آن کفّ موسی ضوفشان
کآن فزون آمد ز ماه آسمان. مولوی.
هین مکن تعجیل اول نیست شو
چون غروب آری برآر از شرق ضو. مولوی.
چون صفر بربست بار و ماه نو
گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو. مولوی.
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب. مولوی.

— ضوءالازرق؛ فلق و روشنائی صبح.
— ضوءالاسود؛ روشنائی غروب. شفق.
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضوء بالفتح و سکون الواو، روشنی. و هو غنی عن التعریف. و ما یقال فی تعریفه فهو من خواصّه و احکامه فقیل الضوء کمال اول للشّفاف من حیث هو شفّاف و انّما اعتبر قید الحیثیة لأنّ الضوء لیس کمالاً للشفاف فی جسمیته بل فی شفافیته و المراد بکونه کمالاً اوّلاً انه کمال ذاتی لا عرضی. و قال الامام انّه کیفیة لایتوقف ابصارها علی ابصار شیء آخر و عکسه اللون فهو کیفیة یتوقف ابصارها علی ابصار شیء آخر هو الضوء فان اللون ما لم‌یصر مستیراً لایکون مرئیاً. اعلم انّهم اختلفوا فیه فزعم بعض الحکماء الاقدمین انّ الضوء اجسام صغار تنفصل من المضیء و تتصل بالمستضیء تمسکاً بأنّه متحرک بالذات کما نشاهد فی السراج المنقول من موضع الی موضع و کلّ متحرک بالذّات جسم و المحققون علی انّه لیس بجسم بل هو عرض قائم بالمحل معد لحصول مثله فی الجسم المقابل و لیست له حرکة اصلاً بل حرکته وهم محض و تخیل باطل. و سبب التوهم حدوث الضّوء فی القابل المقابل للمضیء فیتوهم انّه تحرّک منه و وصل الی المقابل و لما کان حدوثه فیه من مقابلة مضیء عال کالشّمس تخیّل أنّه ینحدر فالصواب اذن انه یحدث فی القابل المقابل دفعة. و ایضاً سبب آخر للتوهم و هو انه لما کان حدوثه فی الجسم القابل تابعاً للوضع من المضیء و محاذاته ایّاه فاذا زالت تلک المحاذاة الی قابل آخر زال الضوء عن الاوّل و حدث فی ذلک الآخر ظنّ انّه یتبعه فی الحرکة. و ایضاً یرد علیهم الظّل فانّه متحرک بحرکة صاحبه مع الاتفاق علی انه لیس بجسم. ثم انّ القائلین بکون الضوء کیفیة لا جسماً منهم من قال ان الضوء هو مراتب ظهور اللّون و ادعی ان الظهور المطلق هو الضوء و الخفاء المطلق هو الظلمة و المتوسط بینهما هو الظّل و یختلف مراتبه بحسب القرب و البعد من الطرفین فاذا الف الحسّ مرتبة من تلک المراتب ثمّ شاهد ما هو اکثر ظهوراً من الاول حسب انّ هناک بریقاً و لمعاناً. و لیس الامر کذلک بل لیست هناک کیفیة زائدة علی اللون الذی ظهر ظهوراً اتم. فالضوء هو اللون الظاهر علی مراتب مختلفة لا کیفیة موجودة زائدة علیه. و التفرقة بین اللون المستنیر و المظلم بسبب انّ احدهما خفیّ و الآخر ظاهر لا بسبب کیفیة اخری موجودة مع المسبب و قد بالغ بعضهم فی ذلک حتّی قال: انّ ضوء الشمس لیس الا الظهور التّام للونه و لما اشتد ظهوره و بلغ الغایة فی ذلک قهر الابصار حتی خفی اللون لا لخفائه فی نفسه بل لعجز البصر عن ادراک ما هو جلی فی الغایة. و المحققون علی انّ الضوء و اللون متغایران حسّاً و ذلک انّ البلور فی الظلمة اذا وقع علیه ضوء یری ضوئه دون لونه اذ لا لون له و کذا المار فی الظّلمة اذا وقع علیه الضوء فانّه یری ضوئه لا لونه لعدمه فقد وجد الضوء بدون اللون کما وجد اللون بدونه ایضاً فان السواد و غیره من الالوان قد لایکون مضیئاً.
التقسیم: الضّوء قسمان، ذاتی و هو القائم بمضیء لذاته کما للشمس و سائر الکواکب سوی القمر فانها مضیئة لذواتها غیر مستفیدة

1 - Artères. 2 - Veines.

ضوئها من مضیء آخر و یُسمی هذا الضوء بالضّیاء ایضاً. و قد یخصّ اسم الضّوء به ای بهذا القسم. و عَرَضی و هو القائم بمضیء لغیره کما للقمر. و یسمی نوراً اذا کان ذلک الغیر مضیئاً لذاته من قوله تعالی: هو الّذی جعل الشّمس ضیاءً و القمر نوراً (قرآن ۵/۱۰)؛ ای جعل الشمس ذات ضیاء و القمر ذات نور. و العرضی قسمان، ضوء اوّل و هو الحاصل من مقابلة المضیء لذاته کضوء جرم القمر و ضوء وجه الارض المقابل للشمس، و ضوء ثانٍ و هو الحاصل من مقابلة المضیء لغیره کضوء وجه الارض حالة الاسفار و عقیب الغروب. و یسمّی بالظّل ایضاً. و قد یقال الضوء الثانی ان کان حاصلاً فی مقابلة الهواء المضیء یسمی ظلاً. و بالجملة فالضّوء امّا ذاتی للجسم او مستفاد من الغیر و ذلک الغیر اما مضیء بالذات او بالغیر. فانحصرت الاقسام فی الثلاث. و قد یقسم الضوء الی اول و ثان، فالاول هو الحاصل من مقابلة المضیء لذاته، و الثانی هو الحاصل من مقابلة المضیء لغیره. فعلی‌هذا الضوء الذاتی غیر خارج عن التقسیم و لم‌یکن التقسیم حاصراً. کذا فی شرح المواقف. اعلم انّ مراتب المضیء فی کونه مضیئاً ثلاث. ادناها المضیء بالغیر فهنا مضیء و ضوء یغایره و شیء ثالث افاد الضوء و اوسطها المضیء بالذات بضوء هو غیره ای الذی تقتضی ذاته ضوئه اقتضاء یمتنع تخلفه عنه کجرم الشمس اذا فرض اقتضائه الضوء. فهذا المضیء له ذات و ضوء یغایر ذاته. و اعلاها المضیء بذاته بضوء هو عینه کضوء الشمس مثلاً فانه مضیء بذاته لا بضوء زائد علی ذاته. و لیس المراد بالمضیء هذا معناه اللغوی ای ما قام به الضوء بل المراد به ان ما کان حاصلاً لکل واحد من المضیء بغیره و المضیء بضوء هو غیره اعنی الظهور علی الابصار بسبب الضوء فهو حاصل للضوء فی نفسه بحسب ذاته لا بامر زائد علی ذاته بل الظهور فی الضوء اقوی و اکمل فانه ظاهر بذاته و مظهر لغیره علی حسب قابلیته للظهور. کذا فی شرح التجرید فی بحث الوجوب.

فائدة: هل یتکیف الهواء بالضوء او لا. منهم من منعه و جعل اللون شرطه و لا لون للهواء لبساطته. فلایقبل الضوء و منهم من قال به و التوضیح فی شرح المواقف.

فائدة: ثمة شیء غیر الضوء یترقرق ای یتلألؤ و یلمع علی بعض الاجسام المستنیرة و کأنه شیء یفیض من تلک الاجسام و یکاد یستر لونها و هو ای الشیء المترقرق لذلک الجسم اما لذاته و یسمی شعاعاً کما للشمس من التلألؤ و اللمعان الذاتی و اما من غیره و یسمی حینئذ بریقاً کما للمرآة التی حاذت الشمس و نسبة البریق الی اللمعان نسبة النور الی الضوء فی انّ الشعاع و الضوء ذاتیان للجسم و البریق و النور مستفادان من غیره. دانستنی است که فرق در میان ضوء و نور آن است که ضوء بیشتر در اثر مضیء بالذات مستعمل میشود و نور عام است خواه اثر مضیء بالذات باشد خواه اثر مضیء بالعرض چنانچه در آیت شریفهٔ هو الذی جعل الشمس ضیاءً و القمر نوراً (قرآن ۵/۱۰) بدان اشارتست و برای همین فائده فرمود: فلما اضائت ما حوله، ذهب الله بنورهم (قرآن ۱۷/۲)، یعنی اثر آن آتش بواسطه و بیواسطه همه بر باد رفت و هیچ نام و نشان از آن باقی نماند. و دیگر فرق آن است که ضوء بیشتر در لمعان حسی مستعمل می‌شود و نور در لمعان حسی و باطنی. هکذا فی التفسیر العزیزی.

ضوء. [ضَوْءْ] (ع مص) ضُواء. روشن گردیدن. (منتهی الارب). روشن شدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر).

ضوء. [ضَوْءْ] (اِخ) ابن سلمة. شاعری است از عرب. (منتهی الارب).

ضوء. [ضَوْءْ] (اِخ) ابن لجلاج. شاعر است. (منتهی الارب).

ضوء. [ضَوْءْ] (اِخ) اسطفان الخوری. مؤلف حدیقة الجنان فی تاریخ لبنان. (معجم المطبوعات ج۲ ص ۱۲۲۰).

ضوء. [ضَوْءْ] (اِخ) سربیة، خواهر محمود سربی، محدّثه است. (منتهی الارب).

ضؤب. [ضُءْب] (ع مص) پنهان گردیدن. || فریب دادن دشمن را. (منتهی الارب).

ضوبان. [ضَ وَ / ضَ] (ع ص) ضَوَبان. (منتهی الارب). شتر قوی توانا و پرگوشت (واحد و جمع برابر است). (منتهی الارب).

ضوبان. [ضَ] (ع اِ) ضَوَبان. (منتهی الارب). دوش شتر. (منتهی الارب).

ضوت. [ضَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

ضوتع. [ضَ تَ] (ع اِ) ضَتَع. جانورکی است، یا مرغی است. || (ص) مرد گول (یا صواب ضوکة است). (منتهی الارب).

ضوج. [ضَ] (ع اِ) خم رودبار. (منتهی الارب). گردش رود. (مهذب الاسماء). ج، اضواج.

ضوج. [ضَ] (ع مص) میل کردن. (منتهی الارب). || میل کردن تیر از هدف. (منتخب اللغات). چسبیدن تیر از نشانه. برگردیدن تیر از نشانه. (منتهی الارب). || فراخ گردیدن. (منتهی الارب). فراخ شدن. (منتخب اللغات).

ضوجان. [ضَ] (ع ص) آنکه خشک و نیک لاغر باشد، از ستور و مردم و نخلة. (منتهی الارب).

ضوجانة. [ضَ نَ] (ع ص) تأنیث ضوجان: نخلة ضَوجانة؛ خرمابن خشک و خشک‌شاخه (لغة فی الصّاد). (منتهی الارب). || رود (؟). (مهذب الاسماء)[1].

ضؤد. [ضُءْدْ] (ع اِ) ضُؤدة. ضُؤودة. زکام. (منتهی الارب). سرماخوردگی. چاییدگی.

ضؤدة. [ضُءْ دَ / ضُ ئو دَ] (ع اِ) ضُؤْد. زکام. (منتهی الارب).

ضور. (ع اِ) ابر سیاه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضور. [ضَ] (ع اِ) گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضور. [ضَ] (اِخ) بنوضور؛ قبیله‌ای است از عرب. (منتهی الارب).

ضور. [ضَ] (اِخ) پدر یحیی. صیاد ضبی. مثل است در سختی و صلابت. (منتهی الارب).

ضور. [ضَ] (ع مص) گزند رسانیدن کسی را. (منتهی الارب). گزند کردن. (تاج المصادر) (زوزنی) (دهار). لغتی است در ضَیر بمعنی گزندرسانیدن بکسی و زیان کردن. (منتهی الارب).

ضوران. [ضَ] (اِخ) نام یکی از حصارهای یمن ازآنِ بنی‌هرش، و آن از نام کوهی است بهمین اسم به برسوی این ناحیت. (معجم البلدان).

ضورة. [رَ] (ع ص) مرد حقیر بی‌قدر. (منتهی الارب)؛ رجل ضورة؛ مردی درویش. (مهذب الاسماء).

ضوری. [ضَ را] (اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب).

ضوز. [ضَ] (ع اِ) ضوازة. پارهٔ جداافتاده از مسواک. (منتهی الارب).

ضوز. [ضَ] (ع مص) کم کردن و نقصان کردن در حق کسی. (منتهی الارب). || جور کردن در حکم. (منتخب اللغات). جور و ستم کردن بر کسی در حکم. (منتهی الارب). || خائیدن خرما را. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). خائیدن. (تاج المصادر).

ضوس. [ضَ] (ع مص) طعام خوردن. (منتهی الارب).

ضوضا. [ضَ] (اِخ) (جزیرهٔ ضوضا)[2] در او بلاد بسیار بود و از جمله شهری از سنگ سفید چنانکه بشب روشنی می‌داد و جزیره را بدان بازمی‌خواندند. بدان شهر ماران بزرگ مستولی شدند و مردم آن را بازگذاشتند و اکنون خراب است اما [در] آب و هوا خوشترین آن ولایت بود. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۲۳۶).

ضوضاء. [ضَ] (ع اِ) ضَوْضاء. ضوْضا. شور و

۱ - در دو نسخهٔ خطی: «روذ»؛ و در یک نسخه: «روده».

2 - 121. I Qaz. صوصا variant.

غــوغا. (مــنتهی الارب). بــانگ. (مهذب الاسماء). هیاهو. هیابانگ. هلالوش. شور و شغب. مشغله. (نصاب). چنگ و چلب.

ضوضاء. [ضَ] (ع اِ) ضوضا. رجوع به ضوضا شود.

ضوضاء. [ضَ] (ع مص) بانگ کردن. (دهار).

ضوضاة. [ضَ] (ع اِ) شور و بانگ و فریاد. (منتهی الارب). هیاهو. چنگ و چلپ.

ضؤضؤ. [ضُءْ ضُءْ] (ع اِ) ضِئْضِیء. و رجوع به ضِئْضِیء شود. ||مرغی است خجک‌دار که گنجشک را شکار کند، یا همان شقراق است، و عربان آن را شوم انگارند و بدان فال بدگیرند. (منتهی الارب).

ضؤضوء. [ضُءْ] (ع اِ) رجوع به ضِئْضِیء شود. (منتهی الارب).

ضوط. [ضَ] (ع مص) کژ شدن زنخ و کژی آن. (منتهی الارب).

ضوطار. [ضَ] (ع ص) آنکه در بازار بدون رأس‌المال درآید و در کسب مطلوب حیله‌ها جوید. (منتهی الارب).

ضوطر. [ضَ طَ] (ع ص) ضیطر. ضبطار. مرد کلان‌جثهٔ فربه ناکس بزرگ‌سرین. مرد شگرف بی‌خیر. (منتهی الارب). ج، ضَیاطِر، ضیاطرة، ضَیْطارون.

ضوطری. [ضَ طَ] (ع ص) مرد شگرف بی‌خیر. (منتهی الارب).

- بنوضوطری؛ گرسنگی. و نام قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

ضوع. [ضُ وَ / ضِ وَ] (ع اِ) مرغی است از مرغان شب، یا آن شوات است یا بوم نر که همه شب بانگ کند، و آن را چوکک هم گویند، یا مرغی است سیاه مانند زاغ پا کیزه گوشت. غاژ. غراب‌الزیتون. غراب‌الزرع. ج، اضواع، ضیعان. (منتهی الارب). بوم نر را نامند که بفارسی کول نر گویند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی بوم. بوم نر. (دهار). کرک[1] نر. (مهذب الاسماء). نوعی است از مرغان شب یا مرغی است که آن را کروان نیز گویند یا بوم نر یا مرغی است سیاه مانند غراب که خوش‌گوشت می‌باشد، و بعضی گفته‌اند نوعی است از مرغ که همه شب بانگ کند و آن را چوکک گویند. (منتخب اللغات).

ضوع. [ضَ] (ع مص) جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (تاج المصادر) (زوزنی). ||برکندن. (منتهی الارب). ||بی‌آرام کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). هواسیدن یعنی پژمرده و بی‌آب شدن. ||ترسانیدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||شکافتن. دوپاره کردن. (منتهی الارب). ||لاغر کردن سفر ستور را. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||خورش دادن مرغ بچه را. ||جنبیدن (؟) و بردمیدن بوی مشک. (منتهی الارب). جنبیدن (؟) مشک و جز آن و دمیدن و منتشر شدن بوی آن، و همچنین دمیدن بوی بد را نیز گویند. (منتخب اللغات). دمیدن بوی خوش. تضوع. بوی خوش دمیدن. (تاج المصادر) (زوزنی) (دهار). ||مایل کردن باد شاخ را. ||آمادهٔ گریستن شدن کودک. (منتهی الارب).

ضوف. [ضَ] (ع مص) از پی کسی فراشدن. (زوزنی).

ضوقی. [قا] (ع نتف) تأنیث اضیق. (منتهی الارب).

ضوک. [ضَ] (ع مص) برجستن اسب بر ماده. (منتهی الارب).

ضوکعة. [ضَ کَ عَ] (ع ص) مرد بسیارگوشت گران‌سنگ. گول سست‌بدن سست‌رای. (منتهی الارب). احمق گرانجان. (مهذب الاسماء). ||زنی که پیچان‌پیچان رود و سستی و تمهل کند در رفتن. (منتهی الارب).

ضوکعة. [ضَ کَ عَ] (ع مص) مانده گردیدن. (منتهی الارب).

ضؤلاء. [ضُ ءَ] (ع ص، اِ) ج ضئیل. (منتهی الارب).

ضؤلان. [ضُءْ] (ع ص) گران. ناخوش. گویند: هو علیه ضؤلان؛ ای کَلٌّ. (منتهی الارب).

ضولج. [ضَ لَ] (ع اِ) سیم (و صواب به صاد مهمله است). (منتهی الارب). اسم عربی قضه است (افصح به صاد مهمله است). (فهرست مخزن الادویه).

ضولع. [ضَ لَ] (ع ص) مائل هوا و خواهش. (منتهی الارب).

ضؤلة. [ضُ ءَ لَ] (ع ص) نیک لاغر و نزار. سخت سست و ضعیف. (منتهی الارب).

ضوم. [ضَ] (ع مص) کم کردن حق کسی را و ستم به او. (منتهی الارب).

ضومر. [ضَ مَ] (ع اِ)[2] جوک. حوک خوانند و آن بادروج است. (اختیارات بدیعی). بادروج. (فهرست مخزن الادویه). ||گل بستان‌افروز است و آن را تاج خروس هم می‌گویند و بوییدن آن عطسه آورد. (برهان).

ضومران. [ضَ مَ / ضَ مُ] (ع اِ)[3] ضومیران. (ابن بیطار). ضیمران. شاهسپرم. (مهذب الاسماء). شاسپرم. (مهذب الاسماء). نوعی است از ریحان دشتی. (منتخب اللغات). ریحان دشتی یا ریحان فارسی است. (منتهی الارب). حبق‌الماء. پودنهٔ لب جوی. پودنهٔ جویباری. (ابن‌البیطار). فودنج النهری. پونه. صاحب اختیارات بدیعی گوید: صاحب جامع سهو کرده که آن را ضیمران گفته است و قول صاحب منهاج معتبر است که آن بیدمشک است و آن را بهرامج گویند و گفته شد و بدل آن بوم است یا ملخیه (؟) به وزن آن[4]. (اختیارات بدیعی). بیدمشک. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ضومیران. [ضَ] (ع اِ) ضومران. (ابن البیطار).

ضون. [ضَ] (ع اِ) شکنبهٔ بره و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد. (منتهی الارب).

ضونة. [ضَ نَ] (ع اِ) آهو مادهٔ ریزه و خرد. (منتهی الارب).

ضونة. [ضَ نَ] (ع مص) بسیاربچه شدن. (منتهی الارب).

ضوة. [ضَ وَ] (ع اِ) ضواة. شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم. گویند: سمعت ضوة القوم؛ ای جلبتهم. (منتهی الارب). آواز. (مهذب الاسماء).

ضوی. [ضَ وا] (ع اِمص) باریکی استخوان و خردی جسم در خلقت. لاغری. (منتهی الارب).

ضوی. [ضُ وِی ی] (ع مص) لاغر گردیدن. (منتهی الارب). نزار شدن. (زوزنی). ||فراهم آمدن. ||جای گرفتن. (منتهی الارب). مأوی گرفتن. (زوزنی). پناه بردن بکسی. ||درآمدن در شب. ||پرسیدن خبر چیزی را. (منتهی الارب).

ضویحک. [ضُ وَ حِ] (اِخ) کوهی در پایین فرش. (معجم البلدان).

ضویضیة. [ضُ وَ یَ] (ع اِ) بلا. ||(ص) گشن تیزشهوت. (منتهی الارب).

ضویطة. [ضُ وَ طَ] (ع اِ) خمیر سست. (منتهی الارب). خمیر نرم پرآب. (فهرست مخزن الادویه). آرد سرشتهٔ سست. (مهذب الاسماء). ||گل و لای تک حوض. (منتهی الارب). گل و خلاش که بن حوض بود. (مهذب الاسماء). ||روغن یا پیه گداخته که در خیک خرد کرده باشند. (منتهی الارب).

ضویکة. [ضَ کَ] (ع اِ) گروه از هر چیزی. ضواکة. گویند: رأیت ضواکة و ضویکة؛ ای جماعة. (منتهی الارب).

ضهاء. [ضَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر هذیل. ساعدةبن جُوَیّه گوید: شاعر فرزندی ازآن خویش را که در این سرزمین هلاک شده بدین شعر مرثیت گفته و شعر اینست:

---

۱ - در دو نسخهٔ خطی موجود «کرک» و در یک نسخه «کرک» آمده است.

2 - Basilic.

3 - Menthe aquatique.

۴ - از سه نسخهٔ خطی موجود اختیارات بدیعی یک نسخه تمام مطلب را ندارد و نسخهٔ دوم فاقد جملهٔ «بدل آن... الخ» است و تنها در یک نسخه ضومران و شرح آن آمده.

لعمرک ما ان ذاضُهاء بهیّن
علیّ و ما اعطیتهُ سیب نائل.

و از ذاضهاء پسر خویش خواهد که در آن زمین مدفون گشته است. (معجم البلدان).

ضهب. [ضَ] (ع مص) برگردانیدن چیزی را به آتش و تغییر دادن. (منتهی الارب).

ضهب. [ضَ] (ع اِ) ضهب القوم؛ هر جنس مردم بهم‌آمیخته. (منتهی الارب).

ضهبا. [ضَ] (ع ص) کمانی که در آن آتش اثر کرده باشد. (منتهی الارب).

ضهت. [ضَ] (ع مص) نیک پاسپر کردن چیزی را. (منتهی الارب). پایمال کردن.

ضهد. [ضَ] (ع مص) چیره شدن بر کسی. مغلوب کردن کسی را. (منتهی الارب). مقهور گردانیدن.(زوزنی) (تاج المصادر). قهر کردن. (منتخب اللغات). ||ستم کردن. (منتهی الارب).

ضهدة. [ضُ دَ] (ع ص) نیک مغلوب، و منه: هو ضهدة للکل؛ ای من شاء لقهره. (منتهی الارب).

ضهر. [ضَ] (ع اِ) کَشَف. (منتهی الارب). سنگپشت. لاک‌پشت. سلحفاة. (فهرست مخزن الادویه). ||سر کوه. ||نوعی است از سنگ در کوه مخالف رنگ ظاهر کوه. ||ظاهر رودبار. ||(اِخ) کوهی است به یمن. (منتهی الارب).

ضهز. [ضَ] (ع مص) نیک کوفتن کسی را. سخت پاسپر کردن چیزی را. ||آرمیدن با زن. ||به پیش دهان گزیدنِ ستور کسی یا چیزی را. (منتهی الارب).

ضهزم. [ضِ زِ] (ع ص) ناکس و فرومایه. (منتهی الارب).

ضهس. [ضَ] (ع مص) بدندان پیشین گزیدنِ ستور کسی را. (منتهی الارب). گزیدن به پیش دهان. (منتخب اللغات).

ضهل. [ضَ] (ع ص، اِ) شیر گردآمده. هر چیز که اندک‌اندک و یکی بعد دیگری فراهم آمده باشد. (منتهی الارب). ||آب اندک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). آب اندک در جوی. (مهذب الاسماء).

ضهل. [ضَ] (ع مص) اندک‌اندک فراهم آمدن چیزی. (منتهی الارب). ||اندک و تنک گشتن شراب و نوشیدنی. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||بازگشتن بسوی اصل. ||بازگشتن بسوی کسی نه به وجه مقاتلة و مقالبة، یا عام است. (منتهی الارب). بازگردیدن. (تاج المصادر). بازگردیدن بسوی کسی نه به وجه مقاتلة و مغالبة. (منتخب اللغات). ||کم کردن و باطل ساختن حق کسی را. (منتهی الارب). ||اندک‌اندک دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (زوزنی). ||برداشتن و منسوب کردن خبر را بکسی. (منتهی الارب).

ضهل. [ضُ هُ] (ع ص، اِ) جِ ضَهول. (منتهی الارب).

ضهلة. [ضَ لَ] (ع اِ) عطای اندک. گویند: اعطاء ضَهلة من ماله؛ ای عطیة نزرة. (منتهی الارب).

ضهواء. [ضَ] (ع ص) دختر که پستان نا کرده باشد. (منتهی الارب). ||زنی که حیض نشود. (مهذب الاسماء).

ضهوب. [ضُ] (ع مص) پس ماندن. ||ضعیف و سست گردیدن. ||مانا بمردان نشدن. (منتهی الارب).

ضهول. [ضَ] (ع ص) شترمرغ سپید. (منتهی الارب). ||چاه اندک‌آب. (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). چاه کم‌آب. ||گوسفند یا ناقهٔ کم‌شیر. ج، ضُهُل. (منتهی الارب).

ضهول. [ضُ] (ع مص) گرد آمدن شیر. (منتهی الارب). ||کم‌شیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||اندک‌اندک فراهم آمدن چیز. (منتهی الارب).

ضهوة. [ضَ هْ وَ] (ع اِ) ایستادنگاه آب. (منتهی الارب). برکهٔ آب. (منتخب اللغات). ج، اضهاء.

ضهی. [ضَ ها] (ع مص) بی‌نماز شدن زن. ||بار نگرفتن زن. ||پستان نا کردن زن. ||نرویانیدنِ زمین گیاه را. (منتهی الارب).

ضهی. [ضَ هی ی] (ع ص) مانا. مانند. یقال: هذا ضهیک؛ ای شبیهک. (منتهی الارب).

ضهیاء. [ضَ هْ] (ع ص) زنی که نه حیض آورد و نه باردار گردد، یعنی مانا بمردان گردیده باشد، یا آنکه حیض آرد و باردار نگردد. ضَهْیاة. (منتهی الارب). زن که عادت نبیند. زن که هیچ خون نبیند و فرزند نیز نیازد. ||زنی که او را شیر نباشد. ||زنی که پستان نباشد او را. (منتهی الارب). ||درختی است خاردار. (منتهی الارب).

ضهیاة. [ضَ هْ] (ع ص) ضَهْیاء. (منتهی الارب). ضَهْیاء. رجوع به ضَهْیاء شود.

ضهیأ. [ضَ هْ یَ ءْ] (ع اِ) نباتی است که به نبات سیال ماند. ||(ص) زنی که حیض نیارد. ||زنی که شیر و پستان ندارد. (منتهی الارب).

ضهیأة. [ضَ هْ یَ ءَ] (ع ص) زنی که شیر و پستان نباشد او را. ||بیابان بی‌آب. (منتهی الارب).

ضهیأة. [ضَ هْ یَ ءَ] (اِخ) شعبه‌ای است که از کوه سرات آید. (منتهی الارب). ضَهْیَأَتان (تثنیه)؛ هُما شعبان قبالة عُشَر من شق نخلة و بینهما و بین یَسوم جبل یقال له الترقبة، و ثنیة الضَهْیاء بقرب خیبر فی حدیث صفیة. (معجم البلدان).

ضهید. [ضَ هْ یَ] (اِخ) جایگاهی است. (یا آن به صاد است). (منتهی الارب). ابن جنی گوید: و من فوائت الکتاب ضهید اسم موضع، و مثله عتید و کلاهما مصنوع، و قد ورد فی الفتوح فی ذکر فلاة بین حضرموت و الیمن یقال لها ضَهْیَد فعلیٰ هذا لیست بمصنوعة. (معجم البلدان).

ضهید. [ضَ هْ یَ] (ع ص) نیک سخت (ولافَعْیَل سواه). (منتهی الارب).

ضی. [ضَیْ ی] (ع مص) ضوی. فراهم آمدن. ||جای گرفتن و پناه بردن بکسی. ||درآمدن در شب. (منتهی الارب).

ضیاء. (ع اِ) ضِواء. (منتهی الارب). روشنی. روشنائی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). سو. سنا. تاب (در مهتاب، چنانکه نور شید است در خورشید). روشنائی ذاتی، چنانکه روشنی خورشید و خلاف روشنی و فروغ مکتسب و عارضی چون نور ماه و آینه که در آن عکس و پرتو روشنی افتاده است. روشنی آفتاب، و بدان که ضیا از نور قویتر است و نور از سنا قویتر است. (غیاث) (آنندراج):

برافکند پیری ضیا بر سرت
بچشم بتان ظلمت است آن ضیا
نبینی که باز سپیدی کنون
اگر کبک بگریزد از تو سزا. ابوالمثل.

بدانگهی که هور قیرگون شود
چو روی عاشقان شود ضیای او. منوچهری.

مجرّه چون ضیا که اندراوفتد
بروزن و نجوم او هبای او. منوچهری.

عرش پر نور و ضیاء است بزیرش در شو
تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش.
ناصرخسرو.

از میغ دُرّبار زمین چون سما شده‌ست
وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شده‌ست.
ناصرخسرو.

این ردای آب و خاک آمد سوی مردم خرد
گرچه نور آمد بسوی عام نامش یا ضیا.
ناصرخسرو.

تا مه و مهر و فلک والی روزند و شبند
تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست.
مسعودسعد.

چونانکه شب نبیند هرگز ولیّ او
زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم.
مسعودسعد.

دولت از رای او گرفته شرف
عالم از روی او گرفته ضیا. مسعودسعد.

بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر
نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا.
خاقانی.

مشرق دین راست صبح، صبح هدی را ضیا
خانهٔ دین راست گنج، گنج هدی را نصاب.
خاقانی.

دل تا بخانه‌ای است که هر ساعتی در او
شمع خزانهٔ ملکوت افکند ضیا. خاقانی.

نه روح را پس ترکیب صورتست نزول
نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا.
خاقانی.
چو ماه سی‌شبه ناچیز شد زمان غرور
چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا.
خاقانی.
نور ازآنِ ماه باشد وین ضیا
آنِ خورشید این فروخوان از نُبا. مولوی.
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
وآن قمر را نور خواند این را نگر. مولوی.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضیاء بکسر ضاد معجمه، روشنائی و در اصطلاح صوفیه رؤیت اشیاء بعین حق. بیت:
دیده بگشا خدای را می‌بین
عین او را بعین باقی بین.

کذافی کشف اللغات. و صاحب تعریفات آرد: ضیاء رؤیة الاغیار بعین الحق فان الحق بذاته نور لایدری و لایدرک به و من حیث اسمائه نور یدرک به فاذا تجلی القلب من حیث کونه یدرک به شاهدت البصیرة المنورة الاغیار بنوره فان الانوار الاسمائیة من حیث تعقلها بالکون مخالطة بسواده و بذلک استتر انبهاره فادرکت به الاغیار کما ان قرص الشمس اذا حاذاه غیم رقیق یدرک.

ضیاء. (ع مص) روشن شدن. (دهار) (تاج المصادر).

ضیاء. (اِخ) معاصر یعقوب‌میرزا بود. در عنفوان جوانی جهت تحصیل به دارالسلطنهٔ هراة توجه فرمود، بعد از چند گاه که در آن دیار در ظل تربیت و رعایت امیر نظام‌الدین علیشیر بسر برد میل وطن کرده بار دیگر روی به تبریز آورد. بحقر جثه و لطف طبع اتصاف داشت و اشعار دلپذیر بر صحیفهٔ ضمیر مینگاشت. این مطلع ازجملهٔ اشعار اوست:
خوش آن ساعت که آید ترک من شمشیر کین با او
رقیبان جمله بگریزند من مانم همین با او.

صاحب قاموس‌الاعلام ذیل کلمهٔ ضیائی گوید ضیائی از قصبهٔ اردوباد آذربایجان و معاصر سلطان حسین بایقرا بود و بهرات رفت و از امیر علیشیر نوائی نواخت یافت و در انقراض دولت گورکانیه به وطن مألوف بازگشت و بسال ۹۲۷ (هـ . ق.) در تبریز درگذشت. شاید که مراد از ضیائی همان ضیاء سابق‌الذکر است، یا بالعکس مراد از ضیاء، ضیائی است.

ضیاء. (اِخ) ابن ابی‌الضوء القرطبی. مردی عالم بعلوم عربیه و شعر و حافظ ایام عرب و مشاهد آن. (روضات الجنات ص ۳۳۵).

ضیاء. (اِخ) ابن خریف. محدث است.

ضیاء. (اِخ) ابوالضیاء خلیل‌بن اسحاق. رجوع به خلیل... شود.

ضیاء. (اِخ) احمدبن جمال حنفی سرائی. رجوع به احمد... شود.

ضیاء. (اِخ) اصفهانی. معاصر شاه عباس ماضی و از کُتّاب دیوان بوده است. هدایت در مجمع الفصحا گوید[1]: اسمش میرزا نوراللّه از قریهٔ کفران رودشتین من بلوکات تسعهٔ اصفهان، ازجملهٔ اکابر آن دیار و در عهد شاه عباس ماضی از کُتّاب دفتر دیوان بوده، طبع خوشی داشته است و به اکثر کمالات موصوف. از اوست:
صبا بخدمت مستوفی‌الممالک عهد
اگر رسی ز منش هیچ دردسر مرسان
ور او کند گله از من به خاکپای بتان
که هرچه بشنوی از وی بمن خبر مرسان
مگو چرا ز تو نفعی نمی‌رسد به ضیا
که من گذشته‌ام از نفع گو ضرر مرسان
همین بس است که گوئی ز خیر و شر با او
مرا بخیر تو امّید نیست شر مرسان.

این ترکیب‌بند نیز از اوست:
ای بت هرزه گرد هرجائی
وی برآورده سر به سودائی
هرزه گردی و باده‌پیمائی
عاقبت می‌کشد به رسوائی
بس که گفتم زبان مَن فرسود
چه کنم پند من ندارد سود
گرچه در پاکی تو نیست شکی
این نمی‌داند از هزار یکی
شب اگربا مسیح در فلکی
مورد تهمتی اگر ملکی
لب بدگو نمی‌توان بستن
از بد او نمی‌توان رستن
کی‌گمان داشتم که آخر کار
ننگ و ناموس را نهی بکنار
همه‌جارو شوی و باده گسار
ساده‌روئی، ترا بباده چه کار
یار هر کس مشو ز بیمغزی
کج منه پا وگرنه می‌لغزی
من بیچاره مُردم از وسواس
که تو خود را چرا نداری پاس
حسن خود را ز کس مگیر قیاس
گفتمت قدر خویشتن بشناس
که‌اگربا فرشته مقرونی
صرفه او می‌برد تو مغبونی
آنکه پیشت نشسته شام و سحر
که‌منم پاکباز و پاک‌نظر
نکنی عشق پاک‌او باور
که‌هوس‌پیشه است و افسونگر
این همه سعی نیست بی غرضی
هست البته در دلش مرضی
آنکه گوید که در تو مفتونم
در تماشای صنع بیچونم
من بدرین شیوه از وی افزونم
اگراین راست است بلعونم...
این هوس‌پیشگان کام‌طلب
همه دوشاب‌دل تو شکّرلب
باگروهی چنین بیزم طرب
میکشی جام باده شب همه شب
همه آلوده‌اند و دامن‌چاک
چون توان کرد حفظ دامن پاک...
غافلی از خود اینچنین تاکی
واقف خویش باش گفتم هی...
زیر پل منزل خطرناکست
مسکن لوطیان بی‌باکست
غنچه کآنجا رود چو گل چاکست
دگر آنجا حسابها پاکست
مکن آنجا به استراحت میل
مفکن بارخانه در ره سیل
همرهی با بتان ساده مکن
ور کنی میل جام و باده مکن...
تو کجا دلبران شهر کجا
نه که راضی شوی به این سودا
گر ضیا خاطر تو را آزرد
این درشتی و نرمی از حد برد
بیش از این غم نمی‌تواند خورد
رفت و یوسف به دست گرگ سپرد...

ضیاء. (اِخ) شاه ضیاءالدین کرمانی. هدایت گوید: آن جناب بشاه ضیاءالدین مشهور بوده. در زمان شاه خدابنده در اصفهان وزارت کرده و بصحبت اهل حال و تربیت ارباب کمال جد و جهد بلیغ داشته در خصایل ستوده و فضایل محموده لوای شهرت افراشته. امیری صاحب‌کمالات و فقیری جامع‌حالات بوده و بعضی از مدارج سلوک را طی کرده. در سنهٔ ۹۸۸ هـ . ق. مقتول گردید و بجنت خرامید. از اوست:
عشقی خواهم قرین رخسارهٔ زرد
یاری خواهم هلاکسازندهٔ مرد
با صد غم و درد تاکند آنم جفت
وز هستی خویش تاکند اینم فرد.
(از ریاض العارفین ص ۱۰۲).

ضیاء. (اِخ) ضیاءالدین محمد کاشانی. هدایت گوید: زبدهٔ فضلا و قدوهٔ علما و خلف‌الصدق مولانا نور است که از مشاهیر علما بوده. باری نام شریف آن جناب ضیاءالدین محمد است. بعضی گفته‌اند اصل ایشان آذری و در کاشان توطن داشته‌اند. بهرحال از همگنان خود طاق بوده و بکمالات یگانهٔ آفاق با نهایت فضل صاحب ذوق و بصحبت اهل ذوقش شوق. کاملان را مرید و طالبان را مراد. وفاتش در سنهٔ ۱۲۴ (؟) در کاشان. از اوست:
افسانهٔ ما گرچه دراز است خوش است
هرچند که عشق جان‌گداز است خوش است

---
۱ - ج ۲ ص ۳۳۵.

حسن تو بهر روی که باشد نیکوست
عشق ار همه بر وجه مجاز است خوش است.
و نیز او راست:
هستی که شود نیست ز هستی به در است
هر زر که شود مس بحقیقت نه زر است
مس را بعمل توان زر خالص کرد
اینجا نظری کن که محل نظر است.
هم او راست:
باآنکه شب از غصه غمم فرساید
روزم همه آرزو که شب کی آید
آزردهٔ روزگار را القصه
روز دگر و شب دگر می‌باید.
و نیز از اوست:
زاهد بخرابات بیا راست مترس
ترسی که در این راه خطرهاست مترس
آنکس که ز ترس او نیائی بر ما
پنهان ز تو در خرابهٔ ماست مترس.
و نیز:
ای هر نفس از جود توام فیض نوی
بی لطف تو صدهزار کوشش به جوی
توفیق تو گر راهنمائی نکند
از سعی بجائی نرسد راهروی.
(از ریاض العارفین ص ۱۰۱).

ضیاء . (اِخ) محمدبن محمد بسطامی. هدایت گوید: از فضلای عصر خود بوده و این بیت از اوست:
در عشق بسی سؤال باشد
کورا نبود جواب هرگز.
(از ریاض العارفین ص ۲۱۹).

ضیاء . (اِخ) میرزا یوسف قزوینی. شاعر. چند گاهی در خدمت حکام گیلان و مازندران میزیست و سپس بملازمت سلاطین صفوی پیوست. این شعر از اوست:
فغان که مُردم و یاری درین دیارم نیست
نشان پای کسی بر سر مزارم نیست.
(از قاموس الاعلام ترکی).

ضیاء . (اِخ) میر صفدرعلیخان‌بن عسکرعلیخان. شاعر. از احفاد شاه اسماعیل صفوی است. او در اورنگ‌آباد هند اقامت داشت و مورد نظر نواب دکن بود. این بیت از اوست:
چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم
خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم.
(از قاموس الاعلام ترکی).

ضیاء . (اِخ) نخشبی. یکی از ادبا و زهاد. وی از وطن خود نخشب بهندوستان رفت و بدانجا بسال ۷۵۱ هـ. ق. درگذشت. ضیاء نخشبی در هندوستان بزبان سانسکریت آشنا شد و از آن زبان چند کتاب ترجمه کرد و در دستگاه سلاطین خلج در آن دیار راه یافت و برخی از کتب خود را بنام مبارکشاه خلج (۷۱۷ - ۷۲۱) تألیف کرد. مشهورترین تألیفات ضیاء نخشبی کتاب طوطی‌نامه است که اصل آن هندی بوده و این مرد آن را بسال ۷۳۰ به لباس عبارت فارسی سلیس درآورد و آن کتاب که متضمن یک عده قصه و حکایت است بغالب زبانها ترجمه شده، و اصل کتاب چهل طوطی معروف همین کتابست. (تاریخ مغول اقبال ص ۵۲۸). در قاموس الاعلام ترکی آمده که وی دو کتاب داستانی بنام طوطی‌نامه و گلریز از هندی بفارسی ترجمه کرده و نیز کتاب «لذةالنساء» از نوشته‌های ادیبانهٔ اوست.

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) هدایت گوید: معلوم نیست که از کجاست اما معاصر سیف اسفرنگی و در زمان دولت سلطان محمدبن تکش خوارزمشاه که او را اسکندر ثانی و سلطان سنجر لقب کرده بودند و شعرا قصیده‌ها در تهنیت این لقب بنام او می‌گفته‌اند بوده و از قصیده‌ای که نظم کرده این سه بیت نوشته میشود:
سلطان علاء دنیا سنجر که ذوالجلال
از خلق برگزیدش و جاه و جلال داد
شاه عجم سکندر ثانی که رای او
بر فتح ملک ترک حشم را مثال داد
خورشیدوار تیغ وی از مشرق صواب
آمد پدید و ملک خطا را زوال داد.
(از مجمع الفصحا ج ۱ ص ۳۷۶).
صاحب حبیب السیر گوید[1]: امام ضیاءالدین از فضلای زمان سلطان محمد خوارزمشاه و پیوسته ملازم بارگاه این سلطان بود و در آن وقت که خوارزمشاه فرمود که لفظ سنجر بر القاب او بیفزایند این مرد قصیدتی نظم کرد که سه بیت آن اینست: سلطان علاء دنیا... الخ.

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) ابن‌البیطار، ابومحمد عبدالله‌بن احمد النباتی العشاب المالقی معروف به ابن‌البیطار. رجوع به ابن بیطار و نیز رجوع به عبدالله... شود.

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) ابن امام فخرالدین رازی. مردی صاحب‌نظر و مشتغل بعلم و دانش بود. پس از وفات پدر در هرات اقامت گزید لیکن او در علم و هنر و ذوق و فطنت بپایهٔ برادر کهتر خویش شمس‌الدین که پس از پدر لقب فخرالدین گرفت نرسیده است. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۷۶ شود.

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن خروف ضیاءالدین ابوالحسن قیسی شود.

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) ابن سعدبن محمدبن عثمان القزوینی القرمی الحنفی، استاد شیخ المولی سعدالدین التفتازانی. صاحب بغیه گوید وی امامی بزرگوار و دانا بتفسیر و عربیت و معانی و بیان و فقه و اصلین است و پیوسته حتی بهنگام سواری و هم پیاده‌روی به افادهٔ علم اشتغال داشت. در بلاد خویش فقه آموخت و از پدر و عضدی و بدر تستری و خلخالی اخذ علم کرد و درجتی بلند یافت تا آنجا که سعدالدین تفتازانی ازجملهٔ شاگردان او بود. ضیاءالدین با جاه و مالی که داشت طالب‌علمان را نیکو داشتی. وی را دینی استوار و تواضعی فزون از حد و خیری کثیر و بزرگواری بسیار بود و از بدی پیوسته گریزان بود. چون بقاهره درآمد بشیخونیه و مدرسهٔ بیبروسیه بتدریس فقه شافعی پرداخت. و نام وی عبیدالله بود و بسبب همنامی با عبیدالله‌بن زیاد کشندهٔ حسین‌بن علی (ع) آن را خوش نداشتی و هرگز ننوشتی. و او را ریشی دراز بود که بقدمها رسیدی و هرگاه بخفتی ریش خویش در کیسه‌ای نهادی و چون برنشستی دو شاخه شدی و عوام مصر چون او را بدیدندی گفتندی: سبحان الخالق و وی گفتی عوام مصر مؤمنین بصدقند که از صنعت بصانع استدلال کنند. عزالدین ابن جماعة و شیخ ولی‌الدین عراقی و گروهی دیگر از وی اخذ و روایت کرده‌اند و وی از حلبی و دیگران روایت کند و چنانکه ابن حجر و دیگران آورده‌اند در ذی‌الحجهٔ سال ۷۸۰ هـ. ق. درگذشته است. طاهربن حبیب به وی نوشت:
قل لربّ الذّری و من طلب العلـ
ـمَ مجداً الی سبیل السواء
اذ اردت الخلاص من ظلمة الجهـ
ـلِ فما تهتدی بغیر ضیاء.
ضیاءالدین در جواب او گفت:
قل لمن یطلب الهدایة منی
خلت لمع السراب برکة ماء
لیس عندی من الضیاء شعاع
کیف یبغی الهدی من اسم الضیاء.
(از روضات الجنات ص ۳۳۵).

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) ابن صقر. معاصر شهاب‌الدین سهروردی. محدث است و در قرن ششم هجری میزیست. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۶۸).

ضیاءالدین. [ءُ دْ د] (اِخ) ابن عبدالحمید. عبدالله‌بن محمد. رجوع به عبدالله‌بن محمد... شود.

ضیاءالدین. [ءُ دْ د] (اِخ) ابن معین. عمربن بدر موصلی. رجوع به عمر... شود.

ضیاءالدین. [ءُ دْ د] (اِخ) ابوالنجیب سهروردی، عبدالقاهر. رجوع ابوالنجیب سهروردی... شود.

ضیاءالدین. [ءُ دْ د] (اِخ) عوفی در لباب الالباب گوید[2]: ابوبکر احمد الجامجی الصاحب الکبیر علاءالملک ملک الامراء

۱ - چ طهران ج ۲ ص ۳۳۵.
۲ - چ اروپا ج ۱ ص ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳.

ضیاء الدولة و الدین و الوزراء، صاحب‌صدری که تیغ امارت و قلم وزارت در تصرف کف و بنان او بود و سیرابی کشت‌زار امل از قطرات باران احسان او. این لفظ که گفته‌اند عاش حمیداً و مات شهیداً قبائی است بر قد دولت او بریده و طرازی بر لباس اقبال او دوخته. همگی همت او تربیت فضلا و تقویت علماء و دستگیری افتادگان و پایمردی آزادگان بود و در نوبت امارت در دهلی آنچه از بذل و احسان او کرد تاریخ روزگار گشت و کرم حاتم و معن زائده و آل‌برمک را یک‌ساعته بذل او منسوخ گردانید و در آن وقت که مؤلف این مجموعه در اسفزار بحضرت او رسید الحق حضرتی بود که شجرهٔ فضل را در آنجا خضرتی بود. ارباب علم و اصحاب هنر در آن دولت آسوده بودند و از حوادث ایام در مهد آسایش غنوده و داعی را کمال تربیت او پایمردی کرد تا در خدمت او بماند و هر هفته روز آدینه نوبت تذکیر عقد کردی و او شرف استماع ارزانی داشتی و تشریفات و انعامات او متواتر و مترادف بودی، و وقتی در خلوت می‌فرمود که مرا پیوسته آرزو آن بود که ائمهٔ ماوراءالنهر و خراسان را ببینم و مجلس وعظ ایشان استماع کنم تا اتفاق سفر ختا افتاد و در بلاساغون رفتم و هر جا که بزرگی بود بخدمت جمله تقرب کردم و تذکیر ایشان بشنودم و هیچ ذخیره ندارم مر آخرت را [بجز] دوستی علما و این خصلت مرا از صدر شهید پدر خود میراث است و امید می‌دارم که دوستی ائمهٔ دین مرا فردا دستگیر باشد. ایزد سبحانه و تعالی آن ذات بی‌نظیر را غریق رحمت و غفران گرداند و صدر وزارت و مسند دولت و متکاء اقبال را به فر و شکوه وزیرالوزراء عین‌الملک ضاعف الله جلاله که وارث اعصار وزراء کبار است تا دامن قیامت آراسته دارد. اکنون طرفی از طرف اشعار آن صاحب که صاحب‌قران قرن خود بود ایراد کنیم. در وقتی که وزارت سیستان به وی تفویض فرمودند و عزم آن طرف کرد رباعی می‌گوید:

رباعی

ای دوست مرا درد تو از درمان به
یک ساعت دیدار تو از صد جان به
از سیب زنخدان تو یک شفتالو
نزدیک من از هزار سیستان به.

و هم او فرماید:

رباعی

هرچند چو من هزار عاشق هستت
کس را نرسد دست به زلف شستت
جز زُهره که را زَهره که بوسد پایت
جز یاره که را یاره که گیرد دستت.

و در آن وقت که در خدمت سلطان سکندر بود در طراز با تاینگو مصاف کردند و با حشم بسیار مردانگی کردند و آثار شهامت او ظاهر شد و سلطان سکندر او را بستود چنین‌که بارها بر لفظ راند که من از آثار (؟) تاژیکان پردل‌تر از علاءالملک جامجی ندیدم و سرخس نامزد او فرمود اما او را هواء اسفزار در سر بود این رباعی گفت:

رباعی

ای تیغ تو کرده بر ختا تنگ زمین
وز خون حسودت شده گلرنگ زمین
بخشای بر این بنده که آورد او را
صیت کرمت هزار فرسنگ زمین.

و از ثقه‌ای شنیدم که روزی قوام‌الملک خواجه را به آرزو در وثاق آورد چون بازمی‌گشت بر این رباعی عذر تجشم اقدام تمهید کرد:

رباعی

گردی‌که به راه از سم اسب تو بخاست
گر سرمهٔ دیده کندش چرخ رواست
مر بندهٔ خویش را تفقد کردی
عذر قدمت هم کرمت داند خواست.

و پسر خواجه رضی‌الدین مستوفی از بخارا وقتی بحضرت دهلی رفت و چون مولد و منشأ او نیشابور آمده است از آنجا که کمال اعتقاد او بود در رعایت ائمه و علماء پنداشت که مگر از فرزندان استاد علماست (؟) او را اعزازی هرچه تمامتر کرد و به تبجیلی هرچه خوبتر در شهر آورد و اسباب او مهیا کرد و بسعی جمیل او هم در مدت نزدیک او را قربت ملک عمید قطب الحق و الدین تغمده الله برحمته حاصل شد ولیکن آن بزرگ‌زاده مردی مسرف و پریشان‌کار بود در آن نگنجید و کار خود را بزیان آورد بهندوستان رفت و مدتها بر این بگذشت و علاءالملک را وزارت ممالک غور و فیروزکوه و امارت اسفزار دادند. شمس‌الدین رضی از حدود مکران و سیستان بخدمت او پیوست و خواست که هم بر آن شیوه زندگانی کند اما زمین خراسان آن نوع حرکات برنتابد. علوفه‌ای فراخور حال او از دیوان اطلاق می‌کردند و انعام و تشریف خود پیوسته بودی، چون رکاب مبارک او از فیروزکوه به اسفزار حرکت فرمود شمس‌الدین رضی قصیده‌ای انشاء کرد در تهنیت قدوم وی که مطلع آن این بود، مطلع:

رخشنده گوهری به بِرکان رسید باز
رخ‌تازه گلبنی بگلستان رسید باز.

و او ترجمهٔ انشاد قصاید [به کس] نگذاشتی و خود هم بخواندی بیاض بستد و قصیده را تمام فروخواند و بر ظَهر آن بیاض بی هیچ فکرت و تأمل این ابیات نبشت، قصیده:

شمس رضی ز سوی سجستان رسید باز
دیده حدود پارس و مکران رسید باز
با خط نیک درهم و الفاظ بس تباه
با نثر ژاژ و نظم پریشان رسید باز
گرچه به وقت رفتن چیزی نداشت هم
برگشت گرد عالم و عریان رسید باز
گفتی همیشه کفر و مع الکفر زندقه
معلوم من نشد که مسلمان رسید باز.

مهذب‌الدین سید الکتّاب منصوربن علی الاسفزاری در حق او گوید:

تا معدلتت کار جهان داد قرار
بشکفت هزار گل جهان را بی خار
از راستی مسطر عدلت امروز
سرگشته نماند در جهان جز پرگار[1].

و نیز مجدالدین شرف الکتّاب ابن الرشید الغزنوی قصیدتی در مدح وی سروده است و گوید:

زبان من ز شکر تو دهانی پرشکر دارد
که چشم من بروی تو جهانی پرقمر دارد

پس فروتر شود و گوید:

ضیاءالدین علاءالملک بوبکربن احمد آن
که هم علم علی خوانده‌ست و هم عدل عمر دارد
سپهداری که در هیجا ز هیبت بانگ کوس او
عدو را همچو مور و مار دایم کور و کر دارد... الخ[2].

عوفی گوید[3] از امام بدرالدین [بن] نور[الدین] الهروی شنیدم در هراة که وقتی بخدمت علاءالملک [ملک] الامراء و الوزراء ابوبکر الجامجی رحمه الله خدمتی نوشتم و نظمی پرداختم، چون در نظر مبارک او آمد مرا یک تخت جامه بُرد نیشابوری و دو تا اسکندرانی فرستاد، در شکر این لطف رباعی و قطعه‌ای بگفتم:

رباعی

ای با تو بزرگان جهان خُرد همه
در جنب صَفات صافها دُرد همه
در نرد سخات برد من بسیار است
وین طرفه که آن جنیبت بُرد همه[4].

قطعه

چو اسکندران را معین و وزیری
از آنم فرستادی اسکندرانی
بلی بود یکتا و یک با ولیها
از آن تا کند با ولی همقرانی
مرا گفت جامه که بر در طی آریم
که‌بخشیدهٔ حاتمم تا بدانی.

محمد قزوینی در تعلیقات نگاشته‌اند: مصراع اول «چو اسکندران را معین و وزیری»، علاءالملک جامجی از وزراء سلطان محمد خوارزمشاه ملقب به اسکندر ثانی مراد است.

۱-لباب ج ۱ ص ۱۵۹.
۲-لباب الالباب ج ۱ صص ۱۰۶-۱۶۱.
۳-لباب ج ۱ ص ۲۵۰.
۴-ظ: «وآن طرفه که صاحبت»، و نسخه بدل بنظر صحیح‌تر از متن می‌آید.

و در مورد دو بیت آخر افزوده‌اند که مراد از این دو بیت معلوم نشد.

ضیاءالدین. [ءُ د] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالواحد السغدی. رجوع به سغدی شود. (قاموس الاعلام ترکی).

ضیاءالدین. [ئُـدْ دی] (اِخ) اردوبادی، متخلص به شفیعی شارح معمیات حسین‌بن محمد شیرازی.

ضیاءالدین. [ئُـدْ دی] (اِخ) المارانی، ابوعمرو، عثمان‌بن عیسی‌بن درباس المارانی، الکردی. ضیاءالدین، در عصر خویش از اعلم شافعیین در فقه بود. نسبتش به بنی‌مازان مردج (نزدیک موصل) رسد. در اربل نشو و نما یافت و از آنجا بدمشق و سپس مصر شد و قضای غربیه بدو تفویض کردند و سپس سلطان صلاح‌الدین شغل قضای دیار مصر را در ۵۶۶ هـ.ق. بدو داد و از آن پس به تدریس پرداخت و گوشه گرفت تا آنگاه که بقاهره درگذشت (۶۰۲ هـ.ق.). از کتب وی: «الاستقصاء لمذاهب الفقهاء» نزدیک بیست مجلد و «شرح اللمع» در اصول فقه. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۳۰).

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) برنی. رجوع به برنی شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) (خواجه...) از بزرگان وقت خود و مزارش به تبریز بوده است. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۷۸).

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) بلخی. هدایت گوید: واعظی خوش‌بیان و عالمی چرب‌زبان بوده در بلخ تمکن داشته و خلق را موعظه میفرموده. محمد عوفی گوید او را ملاقات کردم، فاضل بود. این چند بیت از او نوشته شد:

زهی در شان تو منزل همه آیات سلطانی
بدیده عقل در دست تو رایات جهانبانی
تو خورشید جهانگیری از آن با تیغ صبح‌آسا
گرفتی هفت‌کشور را بیک ساعت به آسانی
چنان آسوده شد جمع خلایق در دیار تو
که جز در طرهٔ دلبر نبیند کس پریشانی
چو ذوالقرنین از مشرق یکی بخرام در مغرب
که تا دانند در عالم توئی اسکندر ثانی.

گویند چون بر منبر رفتی عادت وی چنان بودی که عمامهٔ خود را چنان نهادی که پیشانی او و صدغ او را پوشیدی. یکی به وی نوشت که عمامه را لختی برتر نه که روزی را خدا می‌دهد، و او این رباعی را در جواب فرستاد:

یک شهر حدیث من و اشعار من است
در هر کنجی سخن ز گفتار من است
گر پیش نهم یا سپس ای مرد سره
پالان زن تو نیست دستار من است.

(از مجمع الفصحا ج ۱ ص ۳۳۶).

ضیاءالدین. [ئُـدْ دی] (اِخ) خجندی الفارسی. صاحب مجمع الفصحاء آورده است[1]: از فضلای زمان خود به وفور فضیلت ممتاز بوده مدح ملک ینفو می‌گفته و در عهد محمد ایلدگز متکفل احکام شرعیه می‌شده با شمس‌الدین اوحدی مشهور بخاله معاشر و مکاتبات فیمابین ایشان بوده. اصلش از شیراز است. در جوانی از شیراز بخراسان رفته در شهر خجند اقامت گزید و بخجندی معروف لهذا تا نسب و موطن معلوم باشد فارسی تخلص می‌کرده یا خجندیانش فارسی لقب داده‌اند. معاصر و مداح ملکشاه سلجوقی بوده، شرحی بر محصول فخرالدین رازی نگاشته و در سنهٔ ۶۲۲ در هرات وفات یافته است. جوینی در تاریخ جهانگشا آورده است که: «امام ضیاءالدین فارسی را قصیده‌ای است. از آنچ بر خاطر مانده بود چند بیت ثبت شد». مطلع آن:

رویت بحسن عالم جان راکمال داد
عشقت بلطف چهرهٔ دل را جمال داد.

از خیالات اوست:

امسال پای در ره عشق تو چون نهد
آنکو ز خون خویش نشسته‌ست پار دست
در باغ حسن عارض زیبای تو گلیست
کایمن بود بچیدن آن گل ز خار دست
خواهد کسی که از تو امیدش بود کنار
تا بر تنش بجای دو باشد چهار دست
در عشق تو ز پای درافتادم و خوشست
گرگیردم عنایت صدر کبار دست
عادل غیاث دولت و دین آنکه در جهان
دادش ز قدر بر همه کس کردگار دست.

ایضاً

بریختی ز جفا خونم و جز این نبود
سزای آنکه چنین یار بیوفا گیرد
ولی به ریختن خون من دلم راضیست
بدان طمع که ز لعل تو خونبها گیرد.

ایضاً

بیا که راز دل غنچه باد رسوا کرد
رسید بلبل و اسرار عشق پیدا کرد
ز لاله ابر بسی لعبتان چابک ساخت
ز غنچه باد بسی دلبران رعنا کرد
سحاب چشم هوا را چو چشم وامق شاخت
بهار روی زمین را چو روی عذرا کرد
زبهر قمری انجیل‌خوان صبا در باغ
ز شاخ سرو همه صورت چلیپا کرد
بخط سبز مثالی بپادشاهی گل
فلک نوشت و ز قد بنفشه طغرا کرد
اگر ز چرخ ثریا نهان شد اینک باد
ز برگ نسترن آفاق پر ثریا کرد
صباست همدم عیسی که چشم نرگس را
نخست بار که دم بزفکند بینا کرد
جهان پیر کهن‌گشته را فلک از نو
بسان دولت سلطان دهر برنا کرد
شهاب کلک تو با خلق می‌کند ز کفَت
همان عمل که عطارد ببرج جوزا کرد.

در مدح ملک ینفوشاه:

خداوند عالم ملک شه که او را
همه کار از فضل یزدان برآمد
بقا دامن خویش درچید از آن سر
که بی حکم او از گریبان برآمد
فلک بر زمین بهر قوت عدویش
هر آن تخم کانداخت پیکان برآمد
معطل چنان شد ز عدل تو خنجر
که زنگار از روی سوهان برآمد
در آن لحظه کآواز کوس از دو جانب
بگردون ز اطراف میدان برآمد
تن هر مبارز بجوشن فروشُد
سر هر دلاور ز خفتان برآمد
ز باران تیغ تو از خاک زآن پس
بجای گیا شاخ مرجان برآمد.

هم در مدح ملک ینفو:

ای از خیال روی توام لاله‌زار چشم
تا کی بود ز عشق توام لاله‌بار چشم
اشکی که داشت چشم من افتاد در کنار
زین پس بجای اشک فتد در کنار چشم
بی جستن هوای تو نبود بجای، دل
بی دیدن لقای تو ناید بکار چشم
بر گردن خیال تو بندد عروس‌وار
تا صبح هر شبی گهر آبدار چشم
دولت نگر که گشت من تیره‌روز را
روشن ز خاک بارگه شهریار چشم
ینفوملک‌شه آیت نصرت که اندر او
بیند نشان نصرت پروردگار چشم.

و له ایضاً:

نه حیله‌ای ز سوز تو الا گداختن
نه چاره‌ای ز هجر تو الا گریستن
شب تا بروز کار من و روز تا بشب
نالیدنست از غم تو یا گریستن
گفتی ز هجر من نگرستی و بر حقی
فرقست از فشاندن خون تا گریستن
ما را بدولت غم عشق تو هر زمان
صد گونه محنت است نه تنها گریستن
زیبائی است در تو که آید بیاد تو
از چشم عاشقان تو زیبا گریستن
از روزگار وعده مرا در فراق تو
امروز غصه خوردن و فردا گریستن
دلشادم از گریستن خود بدین همه
کامّید صحت است ز شیدا گریستن
از چشم توست فتنه وگرنه چه لایقست
از من بعهد خسرو دنیا گریستن
ینفوملک‌شه آنکه پدید آورد به تیغ
از پردلان به موقف هیجا گریستن.

---

1 - مجمع الفصحا ج ۱ ص ۳۲۵.

ایضاً
ای شکر پیش لبت ازدر برخندیدن
روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
پیشهٔ سنبل زلف تو عبیر افشاندن
عادت پستهٔ تنگ تو شکر خندیدن
دل رباید سر زلف تو بهر جنبیدن
جان فشاند لب لعل تو بهر خندیدن
تا نبینی رخ زر هیچ نخندی آری
هست گل را همه از شادی زر خندیدن
چون بخندی سوی تو خلق از آن درنگرند
که ندیده‌ست کس از شمس و قمر خندیدن
مگر از اختر و تاج ملک آموخته‌اند
زلف و رخسار تو هر شام و سحر خندیدن
نطفه راگر ز قبول تو در او مژده رسد
کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن.
و له ایضاً:
زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان
نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان
برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید
شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران
گوئی هر آن قصیده که بلبل بهار گفت
بادش به زر نوشت بر اوراق بوستان
شد نار سرخ لعبت باغ و ز عشق او
خون جگر ز دیدهٔ انگور شد روان
گر ناردان مسکّن صفراست پس چرا
صفرای باغ دفع نگردد ز ناردان
آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ
چون روی دوست خرمن گل بود بیکران
امروز نیست در همه گلها به راغ و باغ
جز اشک دشمن شه سادات ارغوان
سلطان شرع و صاحب اسلام آنکه هست
بر تخت ملک و جاه سیادت خدایگان
آن قاسمی که بر در انعام او قضا
موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان
جاهش فزون از آنکه توهّم کند خرد
قدرش برون از آنکه تصور کند گمان
ای از دم رضای تو مشکین شده بهار
وی از کف سخای تو زرین شده خزان
صحن و رواق مهر تو را مهر خاکروب
سطح سرای قدر تو را چرخ نردبان
جائی که راستی شود از طبعت آشکار
از شرم، تیر در تن خصمت شود کمان.
در مدح شمس‌الدین محمدبن مؤید الحدادی البخارائی الملقب به شمس خاله:
فلک اختر معنی صدف درّ یقین
گوهر واسطهٔ عقد شرف شمس‌الدین
عمدةالملک فروغ گهر حدادی
که شکست از قلمش قاعدهٔ درّ ثمین
سخنش سحر مبین است ولی از پی فهم
شعر کردند بزرگان لقب سحر مبین
آسمان لخلخه سازد ز پی مغز نجوم
چون شود از قلمش مشک به کافور عجین
رقعه‌ای گر بسوی اهل جنان بنویسد
از خطش غالیهٔ زلف کند حورالعین
مادح طبع تو بر اوج فلک بدر منیر
راوی شعر تو در جمع ملک روح امین
گرز زنجیر خطت یاد کند در بیشه
درزمان عاشق زنجیر شود شیر عرین
گفته ابیات تو در مجلس ارواح، جنان
خوانده اشعار تو در پردهٔ ارحام، جنین
کاغذ شعر تو چرخیست ز رفعت گوئی
خط تو محور آن چرخ و نقطها پروین
رفعت و قدر ثنای توگر اینست کند
به طفیلش سخن من گذر از علیین
آتشین باد مرا بستر اگر بی یادت
می‌نهم هیچ شب هجر تو سر بر بالین.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) دوغ‌آبادی. رجوع به دوغ‌آبادی شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) سراج (مولانا...)، از اکابر کرمان و معاصر امیر تیمور گورگانی بوده است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۸).

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) سنجری. رجوع به سنجری شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) شیث‌بن ابراهیم‌بن محمد. رجوع به شیث شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) عبدالرافع‌بن ابی‌الفتح الهروی. رجوع به عبدالرافع... شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) عبدالعزیزبن محمد طوسی. رجوع به عبدالعزیزبن محمد طوسی شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) عدنان سُرخکتی. پدر امام مجدالدین محمد است. در انقلاب ایام و فترتهای غز و ترکمان و تبدل دول در عالم خفض و رفع بود و آخرالامر علتی مزمن بر نهاد او استیلا یافت و صاحب فراش شد و شرف‌الزمان مجدالدین عدنان که پسر بزرگتر او بود بجهت تداوی پدر وثاق حمیدالدین طبیب را ملازم گرفت و تتبع کتب طب کردن ساخت و چون طبعی ذکی و علمی وافر حاصل داشت در مدت چهار سال که پدر او رنجور بود او طبیبی حاذق شد چنانکه بر اطباء روزگار و حکماء عهد فائق آمد و صدر جهان عبدالعزیز او را بخدمت خود مخصوص گردانید... نوادهٔ این ضیاءالدین یعنی جلال‌الدین‌بن امام مجدالدین‌بن ضیاءالدین معاصر عوفی صاحب لباب الالباب بوده است. (از لباب الالباب ج ۱ صص ۱۷۹-۱۸۰).

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) عبدالله‌بن محمد خزرجی مالکی اندلسی. رجوع به عبدالله‌بن محمد... شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) علی (امیر...). از اشراف مرو بود و در فتنهٔ خانمانسوز مغول از جانب تولی حاکم مرو شد. سپس برای دفع شر پهلوان ابوبکر دیوانه که در سرخس فتنه می‌انگیخت به سرخس رفت و در بازگشت به دست کوشکین (کوشتکین) که با زمره‌ای از ملازمان سلطان محمد خوارزمشاه به مرو رسیده و بر آنجا استیلا یافته بود کشته شد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۵). صاحب تاریخ جهانگشای گوید:... چون از نهب اموال و اسر و اغتیال فارغ شدند [مغولان]، امیر ضیاءالدین علی را که ازجملهٔ اکابر مرو بود و سبب گوشه‌نشینی او بر او ابقا کرده بودند فرمود تا با شهر رَوَد و جماعتی که از زوایا و خبایا بار دیگر جمع شوند امیر و حاکم باشد و برماس را به شحنگی بگذاشتند... و امیر ضیاءالدین و برماس هر دو مقیم بودند تا خبر رسید که در سرخس پسر شمس‌الدین پهلوان ابوبکر دیوانه فتنه آغاز نهاده است امیر ضیاءالدین بدفع او با مردی چند چون برفت، بارماس اهالی مرو را از محترفه و غیر آن بر عزیمت توجه بجانب بخارا از شهر بیرون آورده بظاهر شهر نزول کرد، جمعی را که پیمانهٔ عمر پر و بخت برگشته بود، پنداشتند که شحنه را از جانب سلطان خبری رسیده است و مستشعر گشته و بهزیمت می‌رود، حالی طبلی فروکوفتند و یاغی شدند در سلخ رمضان سنهٔ ثمان عشرة و ستّمائه (۶۱۸ هـ .ق.) و بارماس به در شهر آمد و جماعتی را به استدعای معارف بشهر فرستاد کس روی ننمود و او را تمکینی نکرد به انتقام مبالغ مردم را که بر در شهر یافته بود بکشت... چون ضیاءالدین بازرسید بعلت استعداد و ترتیب حرکت در شهر رفت و غنیمتی که داشت بر ایشان ایثار کرد و پسر بهاءالملک را بر سبیل نوا که او پسر مست نزدیک ایشان فرستاد و خود روی ننمود و با آن جماعت عصیان کرد و بار دیگر باره و حصار را عمارت فرمود و جمعیتی بر او گرد آمدند و در اثنای این جماعتی از لشکر مغول رسیدند، رعایت جانب ایشان واجب دانست و یکچندی نزدیک خود نگاه داشت چندانک از حشم سلطان کشتکین (کُتکن) پهلوان با جمعی انبوه دررسید بمحاصرهٔ شهر مشغول شد، جمعی از رنود شهری خلاف کردند و نزدیک کشتکین رفتند. ضیاءالدین چون دانست که با تفرق اهوا کاری تمشیت نپذیرد با جماعتی مغولان که ملازم او بودند بر عزیمت قلعهٔ مرغه (مراغه) روان شد و کشتکین در شهر آمد و خواست تا اساسی نهد و عمارت و زراعت فرماید و بند بشهر دربندد جماعتی از شهر در خفیه به ضیاءالدین مکتوبی فرستادند و او را بر مراجعت با شهر تحریض و ترغیب کردند. چون بازگشت و به در شهر نزول کرد

یک کس از خدم او بشهر درآمد با یکی خبر وصول او بگفت درحال بگوش کشتکین و خصمان رسید جماعتی را بفرستاد تا او را بگرفتند و مطالبهٔ مال کرد، ضیاءالدین گفت به فاحشات داده‌ام، کشتکین پرسید آنها کدامند، گفت‌مفردانی و معتمدانی که امروز در پیش تو صف کشیده‌اند چنانک آن روز پیش من بودند وقت کار مرا فروگذاشتند و سِمَت غدر بر ناصیهٔ خود کشیدند، چون دانستند که از ضیاءالدین حاصلی نخواهد بود و مالی ندارد کشتکین کشتن او را حیات خود دانست و فنای او را بقای ملک پنداشت و بعد از حالت او[1] به دلی فارغ بعمارت و زراعت اشتغال داشت...[2]

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) علی. از خواص بندگان سلطان غیاث‌الدین محمودبن سام از سلاطین غوری است و بسال ۵۹۷ هـ.ق. از جانب این سلطان حکومت نیشابور یافته است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۱۷).

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) علی‌بن احمد یمنی شافعی. رجوع به علی‌بن احمد... شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) علی‌بن سلیم سعدالدین اذرعی. رجوع به علی أذرعی شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) عمر. والد امام فخرالدین رازی، از مردم ری. وی نخست فقه آموخت و بعلم خلاف و اصول اشتغال ورزید تا آنجا که در آن تمیزی بسیار حاصل کرد و کم‌نظیر گشت. و در ری به تدریس پرداخت و در اوقاتی معلوم خطبه خواندی و خلقی انبوه بسبب بلاغت و حسن ایراد سخن بر وی گرد آمدندی و بدین روی میان خواص و عوام شهرتی یافت و نامی شد. وی را تصانیف بسیار در اصول و وعظ و جز آن است. ضیاءالدین را دو پسر بود، مهتر رکن‌الدین لقب داشت و کهتر امام فخرالدین. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۵).

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) عمربن ابی‌المحسن بسطامی. رجوع به عمربن ابی‌الحسن ... شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) عمربن ابی‌بکر موصلی. رجوع به عمربن ابی‌بکر... شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) عمربن محمد البسطامی. رجوع به عمربن محمد... شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) قوسی. ابوالحسن‌بن ابراهیم. وی بسال ۵۹۹ هـ.ق. درگذشته و پیش از وفات از دو دیده نابینا گشته بود. سه کتاب «الاشارة فی تسهیل العبارة» و «المقتصر من المختصر» و «تهذیب ذهن الواعی فی اصلاح الرعیة و الراعی» از تألیفات اوست و یک قصیدهٔ لغویه تحت عنوان «اللؤلؤ المکنونة و الیتیمة المصونة» دارد. سه تألیف فوق را بنام صلاح‌الدین ایوبی کرده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) قاضی... نورالله ولد قاضی درویش محمدبن خواجه شکرالله وزیر برادرزادهٔ قاضی عیسی. در ایام حکومت امیرخان در بلدهٔ هرات متکفل منصب قضا شد و چند سال در غایت امانت و دیانت بلوازم آن امر قیام نمود. آن جناب از اقسام فضایل بهرهٔ تمام داشت و به جودت طبع و الطاف ذهن متصف بوده و اشعار دلفریب بر صفحهٔ روزگار می‌نگاشت، در انشاء مکاتیب غایت بلاغت بجای می‌آورد... وفاتش در اوایل شعبان ۹۲۹ هـ.ق. اتفاق افتاد و در گازرگاه هری مدفون شد. مدت عمرش نزدیک شصت سال بوده است. ظاهراً همین قاضی ضیاءالدین است که با شیخ محیی‌الدین احمد مشهور به شیخ‌زادهٔ لاهیجانی از جانب شاه اسماعیل صفوی نزد محمدخان شیبانی که از اقصای ترکستان تا حدود سمنان را بحیطهٔ تصرف آورده بود به رسالت رفته است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۳ و ۳۹۱).

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) قاضی تولک. رجوع به قاضی تولک شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) قوصی. رجوع به قوصی شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) محمد (خواجه...). پدر دستور قابل فاضل خواجه فضل‌الدین محمود. از صنادید کرمان بود و اباًعن‌جد منصب مقدمی و پیشوائی ملک کرمان بلکه وزارت سلاطین زمان موروث خاندان مبارک این وزیر به استحقاق (یعنی افضل‌الدین است). ظاهراً خود افضل‌الدین وزیر معاصر دولتشاه سمرقندی بوده است. (تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۵۱۳).

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) محمدبن ابراهیم منادی. رجوع به محمدبن ابراهیم... شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) محمدبن ابی‌نصربن شهید الغزنوی. رجوع به محمدبن ابی‌نصر... شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) محمدبن امین‌الدین عبدالعزیز. رجوع به محمدبن امین‌الدین... شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) محمدبن عبدالواحدبن احمدبن عبدالرحمن‌بن اسماعیل الحافظ الحجة الامام ضیاءالدین ابوعبدالله السعدی الدمشقی الصالحی. رجوع به محمدبن عبدالواحد... شود.

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) محمود، فرزند غیاث‌الدین خواندمیربن همام‌الدین، صاحب حبیب‌السیر. مدرس یکی از مدارس هرات. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۰۵).

ضیاءالدین. [ءُ د د] (اِخ) محمود الکابلی (حکیم)... عوفی گوید: از احداث شعرا و افاضل ائمه در غزنین بنزدیک داعی اختلاط داشتی و بمجاورت او استیناسی حاصل آمدی و این قطعه و چند رباعی بخط خود یادگار نبشته است. قطعه اینست:

ایا در عالم عزّ و جلال و قدرت از قلت
کمال‌کلّ موجودات جمله آفرینش گم
چو نعل اندر هوای رفعت جاه تو سال و مه
براق آسمانها را ز پوی و تک فتاده سُم
کجاامکان بود ادرا کـ اوج کبریای تو
که‌در کتم عدم افتد ز فکرت خاطر مردم
صفیّ دین معین ملت استاد ملوک احمد
توئی والا خداوند فلک‌چا کر غلام‌انجم
زمانه بشکند از غایت تأیید فرمانت
جهان کز بهر می سازد ز نه طاق مدوّرخم
بگاه حلم عمداً از نهیب ضربت عدلت
بریزد زهر از مار و بیفتد نیش از کژدم
صبا گر خاک پای تو بدوزخ پاشد از دنیا
ز یمن آن ندا آید بدوزخ یا عفا عنکم
ضیا مدحت چه داند گفت کاندر عالم خاکی
ز آب روی شا گردان تو یک نم بود قلزم
کلاه‌شام تا قلاش[3] مغرب دوزد از قندز
قبای صبح تا خیاط مشرق بُرّد از قاقم
مطرّادار یزدان حا...[4] لب
دل اعداء تو کفته بسان سینهٔ گندم.

رباعی

چشمم ز تو خون گریست حیرانْش مکن
وز پسته به زهرخنده گریانْش مکن
در زلف فراهمت دلی دارم من
زنهار شکسته‌ست پریشانْش مکن.

همو راست، رباعی:

گرشام تو نور صبح در بر دارد
روز رخ تو شب معنبر دارد
از دست تو راست‌پای نتوان جستن
چون زو کژی زلف تو در سر دارد.

همو راست، رباعی:

از روی تو زلف روی درمی‌تابد
بر ماه تو حلقه حلقه برمی‌تابد
تا بیش به دست شانه پایش نکنی
بر خویش همی پیچد و سر می‌تابد.

حق این مجموعه آن بود که در اتمام آن سالها از مؤلف بمعاونت افاضل محمود خود مبذول داشتی، چه شنیدم که ابومنصور ثعالبی یتیمةالدهر را در چهل سال ساخته است، معلوم رای رفیع باشد که در جهان افاضل و اماثل بسیارند و بسیار بوده‌اند و لطف طبع

۱- یعنی مرگ او.
۲- جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۱ صص ۱۲۷ - ۱۳۰.
۳- شاید کلمه قلّاس باشد با سین مهمله، صیغهٔ مبالغه ساخته از قلنسوة.
۴- در اصل کتاب چنین است و افتادگی دارد.

جمله را کسی دشوار جمع تواند کرد و این داعی را نیز انواع ناآمدنیها در راه آمده است و به چند کرت کتب بواسطهٔ غرق و حرق و سرق در معرض تلف افتاده این قدر که در این مجلد ایراد کرده[1]... این نوع شیوه این داعی مضایقت و مصانعت[2]... حالی که تحصیل آن است بر...[3]

ای آنکه ز رای پای برخورداری
بادات همیشه عزّ و برخورداری.
برخورداری خوشست از مال و جمال
از مال و جمال خویش برخورداری.

(از لباب الالباب ج ۲ صص ۴۱۶ - ۴۱۸).

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) مکی. شاگرد علاّمه جاراللّه زمخشری. او راست کتاب کفایة فی علم الاعراب که شرح انموذج است.

ضیاءالدین. [ئُـدْ دی] (اِخ) میرم (خواجه...). شاعر، معاصر شاه اسماعیل صفوی. وی در رثاء و تاریخ امیر غیاث‌الدین محمدبن امیر یوسف از سادات جلیل که به دست امیرخان حاکم هرات کشته شده است این رباعی گفته:

چون میر محمد خلف آل‌عبا
زین دیر فنا رفت سوی ملک بقا
تاریخ شهادتش رقم کرد ضیا
و اللّه شهید هو یحیی الموتی.

و نیز در مرثیه و تاریخ میرزا شاه حسین اصفهانی قطعه‌ای بمطلع زیرین سروده است:

مهر سپهر لطف که از رای انورش
آیینهٔ فلک شده جام جهان‌نما.

(از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۸۲ و ۳۸۶).

ضیاءالدین. [ئُـدْ دی] (اِخ) نصراللّه‌بن محمد جَزَری مکنی به ابوالفتح، معروف به ابن اثیر. ابن اثیر کنیت سه برادر از دانشمندان ادب و تاریخ و حدیث و جز آن است (رجوع به ابن اثیر شود). برادر مِهین: مجدالدین مبارک‌بن ابی‌الکرم محمدبن محمد جزری. برادر میانین: عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمد شیبانی مؤلف تاریخ الکامل. برادر کهین: ضیاءالدین ابوالفتح نصراللّه‌بن محمد جــزری (۵۵۸ - ۶۳۷ هـ.ق.). در نامهٔ دانشوران آمده است[4] که وی پنجشنبهٔ بیستم شعبان سال ۵۵۸ (هـ.ق.) بجزیرهٔ ابن عمر متولد گشت و در آن بلد نمایش یافت و به سن صِبیٰ حافظ کلام‌اللّه گردید. از برادران بسال کهتر است ولی از ایشان بکمال کلانتر. در فنون چند لاسیما ادبیات بعهد خویش مشارالیه بود، بصنعت انشاء پس از معاصرش قاضی فاضل وزیر سلطان صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب کردی نظیر نداشت. رسائل و مکاتیب وی مابین ترسلات عرب امتیازی تمام دارد. در ابتکار معانی و اختراع مضامین خداوند ملکهٔ راسخ بود و این خاطر فاطر او را از مداومت دواوین فصحا و ممارست افکار شعرا پدید گشته و از اینروی بیشتر منشآت وی بر صنعت منظوم مشتمل است و در این باب کتابی پرداخته موسوم به الوشی المرقوم فی حل المنظوم و خود در فاتحهٔ آن کتاب گوید: کنتُ حفظتُ من الاشعار القدیمة و المحدثة ما لاحصیه کثرة ثم اقتصرت بعد ذلک علی شعر الطائیین حبیب‌بن اوس، یعنی اباتمام و ابی‌عبادة البحتری و شعر ابی‌الطیب المتنبی فحفظت هذه الدواوین الثلاثة کنت اکرر علیها بالدرس مدة سنین حتی تمکنت من صوغ المعانی و صار الاذن ما لی خلقاً و صنعاً؛ یعنی من از منظومات شعراء قدیم و جدید چندان از بر داشتم که شمار آن نمی‌دانستم و عاقبت از تمام اشعار عرب اکتفا کردم به دواوین سه کس که سرآمد فصحاء عالمند: ابوتمام و ابوالطیب و ابوعبادة، پس چندین سال این سه دیوان از حفظ درس گفتم تا آنکه از مداومت بحث آنها بر سیاق معانی انشاء و سبک اسالیب کلام اقتداری یافتم و این صنعت برای من طبیعت ثانوی گردید. الغرض پس از آنکه در هنر و کمال رسید بمقامی که رسید، در اول ربیعین از سال ۵۸۷ (هـ.ق.) بنزد قاضی عبدالرحیم که رب‌النوع منشیان عصر بود رفت و بتوسط او بملازمت پادشاه مصر و شام سلطان صلاح‌الدین ایوبی رسید و تا شهر شوال از آن سال در خدمت سلطان بسر برد. آنگاه ملک افضل نورالدین علی ولیعهد صلاح‌الدین او را از پدر خواستار شد. سلطان وی را مابین اتصال [به نور] چشم نورالدین علی و اقامت آستان خویش مخیر ساخت و گفت اگر صحبت نورالدین اختیار کند مرسومی که از دیوان مبارک برای وی مقرر شده همچنان مستدام باشد. ابن اثیر صلاح خویش در التزام ملک افضل دانست و با وی درپیوست. ملک افضل وجود فاضلی آنچنان عظیم، غنیمت شمرد و باآنکه هنوز در سن شباب بود منصب وزارت بر عهدهٔ وی تفویض کرد. پس او با کفایتی بنهایت بر حمل اعباء وزارت اشتغال داشت تا آنکه صلاح‌الدین در صفر سنهٔ ۵۸۹ (هـ.ق.) بشهر دمشق درگذشت و ملک افضل که اکبر اولاد وی بود و بگاه وفات پدر به دارالملک شام مقام داشت بحکم ولایت عهد بر جای صلاح‌الدین جلوس کرد دمشق و ساحل و بیت‌المقدس و بعلبک و صرخد و بصری و ناپاس و هونین و تبنین و غیرها بالتمام در حیطهٔ تصرف آورد و مقالید حل و عقد امور این بلاد در کف کفایت ابن اثیر نهاد و او را وزیر مستقل و مشیر مختار خویش گردانید و همچنان اعتبار و اشتهار وی باقی بود تا مملکت شامات از تصرف ملک افضل بیرون رفت و از آن پس امر ابن اثیر در اضطراب افتاد. توضیح این مجمل آنکه بعد از انتقال صلاح‌الدین به دار مجازات و استقلال ملک افضل بملک شامات مابین آل‌ایوب اختلافی عظیم شد، هر یک بخیال استقلال خویش و اختلال حال دیگران افتاد چنانکه وزیر آن دودمان قاضی فاضل در حکایت آن اختلاف هائل گفته: و اما هذا البیت فان الآباء منه اتفقوا فملکوا و الابناء اختلفوا فهلکوا؛ یعنی اما این خاندان پس پدران با یکدیگر اتفاق کردند و ملک گشودند و پسران از هم اختلاف جستند و خویشتن هلاک کردند. برادر ملک افضل ملک عزیز عثمان که بگاه وفات پدر والی مصر بود بدان ملک مستولی گشت و برادر دیگرش ملک ظاهر غازی صاحب حلب در آن سرزمین مستقل گردید و عم ایشان ملک عادل ابوبکر صاحب دیار جزیره در کرک استبداد یافت و هکذا الآخرون. چون ملک افضل علی انحراف برادر کهتر ملک عزیز عثمان دید و از عمش ملک عادل ابوبکر آثار نفاق اندیشید رسولی بکرک فرستاد و با ملک عادل پیغام داد که اگر بدرگاه حاضر نشوی کس بمصر فرستم و با عزیز همداستان گردم و استیصال دولت تو بر عهدهٔ وی مفوض دارم. همین که ملک عادل این پیام بشنید سخت بیندیشید چه مابین او و ملک عزیز عداوتی بود شدید، پس بناچار راه دمشق گرفت و ملک افضل او را حرمت لایق نهاد و بعد از روزی چند از لشکر خویش گروهی همراه او ساخت و بر عهدهٔ هواخواهان خود ملک ظاهر و صاحب حمص و صاحب حماة احکام نگاشت که ملک عادل را در حراست بلاد جزیره که عزالدین صاحب موصل قصد آن سرزمین داشت حمایت کنند. و او را طالع قوی امداد کرد و خصمش قبل از تلاقی بمرد و دیگر سال ملک عزیز با سپاه بسیار بر سر دمشق آمد و برادر مهترش ملک افضل را محاصره کرد. ملک افضل از ملوک اطراف استمداد جست. ملک عادل از بلاد جزیره و ملک ظاهر از حلب و ناصرالدین محمد از حماة و اسدالدین شیرکوه از حمص با کثرت و استعداد بدمشق آمدند که جمله از صاحب مصر ملک عزیز اندیشناک بودند، همین که ملک عزیز آن جماعت را متفق‌الکلمه دید از در صلح درآمد بدین قرار که بیت‌المقدس و نواحی آن از اعمال فلسطین با ملک عزیز باشد و دمشق و طبریه و اعمال غور با ملک افضل و اقطاعی که ملک عادل را در ملک

---

۱ و ۲ و ۳ - در اصل کتاب چنین است و افتادگی دارد.
۴ - ج ۱ ج ۱ صص ۶۴۶ - ۶۵۷.

مصر بود همچنان برقرار ماند و بسال دیگر که ۵۹۱ بود ملک عزیز نقض عهد کرد و برخلاف صلح از مصر عزیمت تسخیر دمشق کرد. خبر بملک افضل رسید خود بقلعهٔ جعبر نهضت جست و در آنجا ملک عادل را همراه خویش ساخت و از آنجا بحلب رفت و ملک ظاهر را بمدد برداشت و بدمشق بازگشت. در این اثنا ملک عزیز با سپاه مصر برسید و شهر را در حصار گرفت ولی چون هنوز طالع ملک افضل قوی بود و تدبیر ابن اثیر صائب، جمعی از سرهنگان لشکر ملک عزیز که بتقریبی از وی رنجیده بودند بملک افضل و ملک عادل پیغام دادند که اگر از قلعه بیرون آئید ما ملک عزیز را گرفته به دست شما سپاریم، ملک افضل جمله را به نوید ملوکانه دلخوش ساخت و به روز موعود بر معسکر ملک عزیز بتاخت، اتفاقاً مقارن آن حال خبر انحراف سرهنگان بملک عزیز رسید، سراسیمه بر مرکب نشست و بفرار نجات یافت ولی تمام اموال و مراکب و اسلحهٔ لشکر وی به دست سپاه افضل تاراج گردید و اکثر مصریان بموکب ملک افضل درپیوستند. عمال عزیز بفرمان افضل از بیت‌المقدس و اعمال آن مطرود گشتند. همین که ملک عادل شوکت و ابهت افضل را در ازدیاد دید سخت بترسید که مبادا در فرض استقلال به استیصال وی عنایت کند که از اینجا براه نفاق رفت و بعزیز پیغام فرستاد که خود در ملک مصر مقیم باش و هیچ دغدغه بخاطر راه مده و سرداری بر سرحد بسطام فرست که من در وصول موکب افضل تدبیری بصواب خواهم کرد که امر تو را وهنی نرسد. ملک عزیز از این پیام دلخوش گشت و سردار خویش فخرالدین ارکش را بمحافظت شهر بلبیس مأمور داشت و چون شار شام بدان مقام رسیدند و ملک افضل به تسخیر آن شهر عزیمت گماشت ملک عادل در معرض منع شد و گفت این لشکر که به دست تو و عزیز است همان مردم کارآزموده‌اند که برادرم صلاح‌الدین به استعداد ایشان با ملوک فرنگستان جهاد می‌کرد و منصور می‌گشت، اگر شما برادران با یکدیگر دراندازید و سپاهی اینچنین مجرب را مستأصل سازید فردا با سلطان فرنگ چگونه جنگ خواهید کرد، لشکر اسلام را برای دفع کفار بگذارید و از هم بگذرید. القصه ملک افضل فسخ عزیمت کرد و دیگربار بتوسط قاضی فاضل بیت‌المقدس و فلسطین بر عزیز تفویض یافت و بتدبیر منافقان قرار بر آن شد که ملک عادل با عزیز در مصر باشند تا سپس مابین آن دو برادر اختلافی نیفتد. قاضی‌زاده احمدبن نصرالله تتوی در تاریخ الفی چنین گوید: در بیست‌وهفتم رجب ۵۹۲ دیگر ملک عزیز به اتفاق ملک عادل وزیر ملک افضل را با خود همداستان ساخته متوجه دمشق گردید و آن وزیر کافر نعمت که ملک افضل تمام اعتماد بر وی داشت در مقام نفاق شده آنچنان سپاه را از مخدوم خویش رنجانید که چون ملک عزیز و ملک عادل بحوالی دمشق رسیدند سپاه ملک افضل بدیشان پیوست. ملک افضل چون این حال بدید دانست که کار از دست برفت، بالضروره دمشق را بگذاشت و بیرون رفت و آن وزیر خائن چون کارش بظهور انجامیده بود در خفا بگریخت و بجزیره‌ای که مولد او بود درآمد و از آنجا بجهنم رفت – انتهی. همانا از لفظ وزیر و میلاد جزیره و دیگر قرائن چنین به پندار رسد که باعث استیصال ملک افضل ابن اثیر باشد و این خبطی است فاحش، چه آن منافق که منشأ تغلب خصم بر ملک دمشق گردید وزیر جنگ بود بنام عزیزبن ابی‌غالب حمصی علی ما نصّ به ابن الاثیر صاحب الکامل. الغرض چون ملک از دست ملک افضل برفت حال ابن اثیر سخت پریشان شد و عظیم در اندیشه افتاد، چه او با مردم دمشق سلوکی ناستوده کرده بود و عامهٔ شهر خیال آن داشتند که او را در خلال آن شورش بقتل آورند. محاسن‌بن عجم که صاحب بار بود در استخلاص وی تدبیری بکار برد، او را در صندوقی جای داد و بر آن قفل نهاد و بدان حالت او را از شهر دمشق بیرون آورد. چون از بیم هلاک نجات یافت راه صَرخَد گرفت، چه ملک عادل و ملک عزیز پس از تصاحب دمشق آن قلعه را برای توقف بملک افضل بازگذارده بودند، پس ابن اثیر در آنجا با مخدوم خویش درپیوست و تا سه سال با ملک افضل در آن قلعه مقیم گشت. اشعار مشهورهٔ ملک افضل به استغاثت خلیفهٔ عصر الناصر لدین الله در این واقعه منظوم شده که:

مولای ان ابابکر و صاحب عثمان
قد غصبا بالسیف حق علی
وَ هُوَ الذی کان قد ولیه والده
علیهما فاستقام الامر خیر ولی
فخالفاه و حلا عقد بیعته
و الامر بینهما و النص فیه جلی
فانظر الی حظ هذا الاسم کیف لقی
من الاواخر ما لاقی من الاول.

یعنی ای خلیفهٔ عهد! ملک عادل ابوبکر و مصاحبش ملک عزیز عثمان حق ملک افضل علی را به تیغ عدوان بگرفتند باآنکه او را پدرش صلاح‌الدین بر ایشان برگماشت و چون بحکم ولایت عهد بسلطنت نشست امور جمهور مستقیم گشت. پس برادر و عمش نقض پیمان کردند و عقد بیعتش بگشودند بر حالتی که نصب و نص وی آشکارا بود. ای خلیفه قسمت نام علی ببین که چگونه از ابوبکر و عثمان واپسین همان دید که از ابوبکر و عثمان نخستین. گویند چون این اشعار به دارالخلافه رسید الناصر لدین الله در جواب نوشت:

وافی کتابک یابن یوسف معلنا
بالودّ یخبر ان اصلک طاهر
غصبا علیاً حقه اذ لم‌یکن
بعد النبی له بیثرب ناصر
فابشر فان غداً علیه حسابهم
و اصبر فناصرک الامام الناصر.

یعنی ای پسر یوسف نامهٔ تو برسید مشعر بر اینکه موالات تو فاش و ظاهر است و گوهرت پاک و طاهر، آری ابوبکر و عثمان حق علی را غصب کردند ولی بگاهی که علی در یثرب ناصر نداشت، دل خوش دار که فردای بازپرس خود حساب ایشان با علی است و صبور باش که امروز ناصر تو امام ناصر است. مع‌الاجمال چون سال ۵۹۵ رسید ملک عزیز بمصر وفات یافت، برخی از امراء آن مرز کس در طلب ملک افضل به صرخد فرستادند و او وزیر خود ابن اثیر را همراه برداشت و طریق مصر گرفت و ملک منصور پسر ملک عزیز که از قبل پدر والی جزیره بود قبل از ملک افضل به دارالملک مصر آمد و ملک افضل با ابن اثیر در هفتم ربیع‌الاول به شهر قاهره وارد گشت و قاعده بر آن قرار گرفت که ملک منصور پادشاه باشد و ملک افضل اتابک. پس دو ماه و اندی ملک افضل و ابن اثیر در مصر بودند و در اصلاح امور و تقریر قواعد آن ملک اشتغال داشتند. در نیمهٔ جمادی‌الاولی ملک افضل بقصد تسخیر دمشق همت گماشت و تا سوم رجب ظاهر قاهره مضرب خیام بود آنگاه که در نهضت آمد خبر بملک عادل رسید و او بمحاصرهٔ قلعهٔ ماردین اشتغال داشت پسر خود ملک عادل را در جای خویش بگماشت و بعزم دمشق بشتافت، دو روز قبل از وصول موکب ملک افضل وارد دمشق شد و تحصن جست، ملک افضل قریب نه ماه در اطراف شهر ماند و عاقبت مأیوسانه راه مصر گرفت، چون به ثغر بلبیس درآمد خبر رسید که ملک عادل بقصد مصر در شتاب است و بدان وقت سپاه ملک افضل ببلاد خویش متفرق بودند، هرچند سعی بلیغ کرد که عدتی فراهم سازد به دست نیامد و ملک عادل با سپاهی آراسته دررسید و در هفتم ربیع‌الآخر ۵۹۶ با وی مصاف داد و او را بشکست و او شبانه وارد قاهره گشت و آن شبی بود که قاضی فاضل در آن شب درگذشت. ملک عادل شهر قاهره در حصار گرفت، اکابر دولت میانجی شدند و صلح بر آن دادند که از تمامت ممالک آل‌ایوب میافارقین

و حانی و جبل جور از ملک افضل باشد و باقی بلاد متصرفی با ملک عادل. از طرفین بر این عهد سوگند یاد کردند. ملک افضل در هیجدهم ربیع الآخر شبانه از مصر بیرون شد و ابن اثیر از وی تخلف جست و همراه او نتوانست رفت، چراکه جمعی از دنبال وی می‌گشتند و خیال قتل داشتند. پس بضرورت مختفی شد و در پرده از آن کشور فرار کرد، و او را در دیوان رسائلش در این باب انشائی است بدیع که کیفیت خروج و احتیال فرار خویش از مصر در آن شرح داده. مع‌القصه ابن اثیر از این جهت مدتی اندک از حضور افضل بازماند، چون ملک افضل در سمیساط قرار گرفت ابن اثیر بنزد وی مراجعت کرد، پس همی در خدمت مخدوم خویش ببود تا سنین هجری به ۶۰۷ رسید، در ذیقعدهٔ این سال از ملک افضل بگسست و با برادرش ملک ظاهر درپیوست و زمانی قلیل در حلب بخدمت او مشغولی کرد ولی مکانتی نیافت، پس خشمناک از حلب برآمد و بموطن مألوفش که موصل بود بازگشت و در آنجا نیز منزلتی ندید بشهر اربل رفت همچنان مقامی نگرفت ناچار بسنجار شد و از آنجا بموصل معاودت جست و در تاریخ ۶۱۸ بدان بلد بار رحلت بگشود و عصای اقامت بیفکند. صاحب موصل ناصرالدین محمودبن عزالدین مسعود دیوان انشاء بر عهدهٔ وی موکول داشت. قاضی شمس‌الدین احمدبن خلکان اربلی در ترجمت او از وفیات گوید: زمانی که ابن اثیر مقیم موصل بود من فزون از ده کرّت از اربل بموصل شدم و همی خواستم که با وی در مجلسی فراهم آیم و از او فوائدی بیندوزم، چه مابین او و والد مودتی اکید و محبتی شدید بود، اتفاق نیفتاد، پس از بلاد شرقی مفارقت کردم و بشام منتقل شدم و مدت ده سال در شام اقامت جستم، آنگاه از شام بمصر رفتم و هنوز ابن اثیر در قید حیات بود تا آنکه در سال ۶۳۷ که در قاهره بودم خبر وفات وی بمن رسید که در جمادی الاولی یا ثانیهٔ از آن سال درگذشته و بدان وقت از جانب صاحب موصل ببغداد آمده بود بسفارت. بامداد هنگام وفاتش در جامع قصر بر وی نماز گذاردند و بمقابر قریش در جوار مشهد حضرت موسی‌بن جعفر سلام الله علیهما بخاک سپردند. ابوعبدالله محمدبن نجار بغدادی نوشته که او در یوم دوشنبه بیست‌ونهم شهر ربیع‌الآخر از آن سال درگذشت و او از من در این باب به خبرت فزونتر باشد، چه وی خداوند تاریخ بغداد است که ابن اثیر در آن وفات یافته. بالجمله از وی پسری بر جای ماند فاضل و شاعر و منشی نامش محمد و لقبش شرف‌الدین. تصانیف چند سودمند پرداخته، من خود یکی از مجامیع وی را که ملک اشرف پسر ملک عادل کردی فراهم ساخته بود دیدم و بس پسندیدم، بر برخی از نظم و نثر خود و رسایل پدرش اشتمال داشت. میلاد این پسر شهر رمضان از سال ۵۸۵ است و فوتش دوم جمیدی‌الاولی در ۶۲۲ – انتهی کلام القاضی. ابن اثیر با آنهمه قدرت خاطر و سماحت طبع که در ترسل نثر داشت شعر خوب نمی‌توانست نظم کرد و اشعارش هیچ ستوده نیست، این دو بیت استشهاد را بس است:

ثلثة تعطی الفرح
کأس و کوب و قدح
ماذبح الزق لها
الاّ و للهمّ ذبح.

یعنی سه چیز فرح بخشد جام و سبو و قدح، برای پر ساختن آنها هیچگاه حلقوم خیک خمر مذبوح نشد مگر آنکه نخست خود حلقوم هموم ذبح کرد. گویند ابن اثیر این دو بیت از اشعار فقیه عمارة یمنی بسیار می‌خواند:

قلب کفاه من الصبابة انّه
لبّی دعاء الظّاعنین و مادعی
و من الظنون الفاسدات توهّمی
بعد الیقین بقائه فی اضلعی.

و حاصل مراد آنکه مرا دلی است که در شیفتگی آن همین کفایت دهد که ندای یار سفر کرده را لبیک اجابت گفت و از دنبال قافله بشتافت بر حالتی که دوست بحقیقت وی را نخواند و خود پندار ندا کرد، گمان سست آن است که من پس از یقین درست بر بیدلی خویش توهم کنم که هنوز دل بجای خود باقی است و مابین دو پهلوی من مقام دارد.

از ابن اثیر چند تصنیف بی‌نظیر بماند، از جمله کتابی باشد مترجَم بالمثل السائر فی ادب الکاتب و الشاعر که بر قدرت طبع و حسن تصرف و لطف قریحت و مزید تدرّب وی در علم بیان و صناعت انشاء برهانی است باهر و حجتی ظاهر، بگاه ترتیب این ترجمت نسختی از آن بطبع بولاق مصر به دست افتاد و مدتی لائق در مطالعت آن بسر رفت، حقاً عبارات بدیع و معانی دقیق این مرد مغناطیس قلوب است و سحر عقول. هر بار که برای مطالعت سطری معدود گشوده شد از حلاوت مضامین و ملاحت الفاظ ذهولی (؟) دست داد که بی تخلف اوراق چند پیموده آمد. اگر ظن انتشار این نسخه در این اقلیم نمی‌بود البته از آن صناعات لطیف شطری در این تذکرهٔ شریف درج می‌شد ولی اثبات دقت فکرت را، از نقل یک دو نکته گزیر نیست. در طیّ فصل اُحجیه و معمی گوید: بعضی از الغاز بر حکم مسائل فقهیّه دارد و آید مانند الغازی که شیخ ابوالقاسم حریری در مقامات آورده. وقتی از این ابیات چند از من بکتابت سؤال کردند و من درساعت بگشودم بدون آنکه اضطرابی در فکر پدید آید و یا اعوجاجی در نظر، سؤال این بود:

و لی خالة و انا خالُها
و لی عمة و اَنا عمها
فامّا التی اَنا عمّ لها
فانّ اَبی اُمّة اُمّها
ابوها اخی و اخوها ابی
و لی خالةٌ هکذا حکمها
فأین الفقیه الذی عنده
فنون الدرایة و علمها
یبین لنا نسباً خالصاً
و یکشف للنفس ما همّها
فلسنا مجوساً و لا مشرکین
شریعة احمد نأتمها.

خلاصهٔ مراد آنکه مرا خاله‌ای است که من خال اویم و عمه‌ای که من عم او و آن عمه چنان باشد که جدهٔ پدر من مادر اوست و پدر وی برادر من و برادر او پدر من و مرا خاله‌ای است که مادر وی خواهر من باشد و خواهرش مادر من، آیا بکجاست فقیهی که فنون دانش بنزد او باشد و اینچنین نژاد خالص بیان کند و غم خاطر من برگیرد، چه ما خویشاوندان نه مجوسیم و نه مشرک بل پیرو احمدیم (ص). همانا سائل در این لغز از تصویر سه انتساب جواب خواسته. ابن اثیر در تصویر نخستین گفته انّ رجلاً تَزَوَّجَ امرأتین اسم احدیهما عایشة و اسم الاخری فاطمة فأولد عایشة بنتاً و اولد فاطمة ابناً ثم زوج بنته من ابی امرأته فاطمة فجائت ببنت فتلک البنت هی خالة ابنه و هو خالها لأنّه اخو امها. توضیح آنکه مردی دو زن بخواست نام یکی عایشه و دیگری فاطمه، از عایشه دختری پدید آمد و از فاطمه پسری آنگاه آن دختر را در حبالهٔ پدر فاطمه کشید و از آن دو دختری در وجود آمد، پس این دختر خالهٔ آن پسر است که از عایشه بزاد و آن پسر خال این دختر. در تصویر دوم گفته و امّا العمّة التی هو عمها فصورتها ان رجلاً له ولد و لولده اخ من اُمّه فَزَوَّجَ اخاه من امّه ام ابیه فجاء ببنت، فتلک البنت هی عمّته لأنها اخت ابیها و هو عمّها لأنّه اخو ابیها. توضیح آنکه مردی را پسری باشد و پسر او را از مادر برادری، آنگاه آن پسر مادر پدر خود را در نکاح آن برادر اولی درآورد و از آن دو دختری پدید آید، پس آن دختر عمهٔ آن پسر گردد چه او خواهر پدر اوست و خود عم آن دختر شود چه برادر پدر اوست بطناً. و در تصویر اخیر آنکه و امّا قوله «و لی خالة هکذا حکمها» فهو

ان تکون امّها اخته و اختها امه کما قال ابوها اخي و اخوها ابي و صورتها ان رجلاً له ولد و لولده اخت من ابيه فزوجها من ابي امه فجائت ببنت، فاختها امّه و امّها اُخته. توضیح آنکه مرا خاله‌ای است که مادر آن خواهر من است و خواهر آن خاله مادر من. وجه فرض آن است که مردی را فرزندی باشد و آن فرزند را خواهری صلبی، پس آن فرزند خواهر خود را به جد مادری خویش دهد و از ایشان دختری آید، مادر آن دختر خواهر آن فرزند خواهد بود و خواهرش مادر وی. و در اوائل مقالهٔ اولی که برای ذکر صناعت لفظیه است گوید:از صفات کلمهٔ فصیح یکی آنکه باید وحشی نباشد، معنی کلمهٔ وحشیه بر جماعتی از متسبان صناعت نظم و نثر پوشیده مانده و پنداشته‌اند که مراد به وحشی هر لفظ مستقبح باشد و چنین نیست بل وحشی بر دو گونه قسمت شود: یکی غریب حَسَن و دیگری غریب قبیح، چرا که این لفظ نسبت است به اسم حیوان وحشی که در هامون بسر برد و با مردم انس نگیرد خواه در طباع انسانی بصورت نیکو باشد یا زشت، هکذا الفاظ وحشیه آن کلمات را گویند که بندرت استماع و قلت استعمال الفتی نیابد خواه بیگانهٔ نیک باشد یا زشت، پس الفاظ برُمّتها بر سه بخش گردد مأنوس و غریب حَسَن و غریب قبیح. آنچه در کلام الهی و حدیث نبوی از کلمات وحشیه واقع شده که آنها را غریب القرآن و غریب الحدیث خوانند و در شرح و ترجمت آنها مصنفات پردازند از قبیل غریب حسن است نه قبیح. روزی از متفلسفهٔ عصر یکی نزد من حاضر شد ذکر قرآن مجید در میان آمد من آغاز ستایش کردم و در صفت فصاحت الفاظ و بلاغت معانی آن شرحی راندم، آن مرد گفت قرآن را چه فصاحت است باآنکه بر کلمات وحشی اشتمال دارد چون «قسمة ضیزی»[1] آیا آنچه گوئی از حلاوت لفظ و فصاحت کلمه در ضیزی موجود است؟ گفتم‌ای متفلسف بدان و آگاه‌باش که در زبان تازی استعمال الفاظ را اسراری باشد که نه تو خود آنها فهم کرده‌ای و نه بوعلی و فارابی که پیشوایان توانند و نه ارسطاطالیس و نه افلاطون که پیشوایان ایشانند، همین لفظ ضیزی که تو استعمال آن مخل فصاحت پنداری آنچنان در موقع خویش افتاده که هیچ مرادف آن بجایش نتواند نشست آیا نبینی که سورهٔ نجم را که لفظ ضیزی در نظام فواصل آن بسلک آمده از آغاز تا انجام‌بتر حرف یاء مسجوع است که «و النجم اذا هوی ماضل صاحبکم و ماغوی»[2] الی آخر السورة چون حضرت یزدان سخن‌آفرین داستان اصنام و قسمت فرزندان برغم کفّار بیان نمود در معرض انکار فرمود: أ لکم الذکر و له الانثی ر تلک اذاً قسمة ضیزی»[3]، پس آن قسمت ناستوده را بلفظی موصوف آورد که بسجع با تمام فواصل آیات موافق است و از دیگر کلمات که در مفاد با ضیزی ردیفند هیچکدام در آن مقام توانند واقع شد چنانکه اگر بر تقدیر تنزل با تو همرای شویم و لفظ دیگر از اخوات ضیزی را بهتر انگاریم سابق و لاحق کلام‌بر هم ضمیمت کنیم و گوئیم أ لکم‌الذکر و له الانثی تلک اذاً قسمةٌ جائرة یا قسمةٌ ظالمة شک نیست که نظم سخن بر اسلوب نخستین نباشد و سیاق کلام ناتمام نماید، گوئی هنوز لفظی در خاتمهٔ کریمه خواهد پیوست که با الف مقصور مختوم باشد هرچند لفظ جائره یا ظالمه فی نفسهما از کلمهٔ ضیزی فصیحترند و از وصمت غرابت و نسبت وحش عاری ولی اقتضاء مقام مرجح استعمال غریب بر مأنوس گردیده. این نکته که گفتم بر خداوندان ذوق و سخن‌شناسان عالم پوشیده نباشد، خودگوید همین که فلسفی این سرّ نفیس بشنید از جواب عاجز گشت و بجز عناد که مستندان تقلید زنادقه است چیزی اظهار نمی‌توانست کرد.

چون ابن اثیر از تألیف کتاب مثل‌السائر فراغت یافت علماء اطراف و ادباء آفاق از روی آن نسخه‌ها برگرفتند، مجلدی از آن به دارالسّلام بغداد رسید فقیه ادیب عزالدین ابوحامد عبدالحمیدبن هبةالله‌بن محمدبن حسین‌بن ابی‌الحدید مداینی که خود از مَهَرهٔ فن سخن بود و بفرمان خلیفهٔ عهد در دیوان انشاء می‌نشست و رسائل و احکام خلافت می‌نوشت در معرض رد بر آن کتاب برآمد و به اقتضای اشتراک عنوانی بس مؤاخذت و اعتراضات بر ابن اثیر وارد آورد و آن طریقت که‌او با صاحب و صابی و عبدالحمید و ابن‌العمید و قاضی فاضل و دیگر سخنوران کامل پیموده بود ابن ابی‌الحدید با وی مسلوک داشت و ردود خود را کتاب الفلک الدائر علی المثل السائر نام نهاده و چون تمامت آن کتاب بپرداخت برادرش موفق‌الدین ابوالمعالی احمد این دو بیت در تقریظ آن مصنَّف و تمجید مُصنف آن بنظم کشیده بفرستاد:

المثل السائر یا سیدی
صنفت فیه الفلک الدائرا
لکن هذا فلک دائر
تصیر فیه المثل السائرا.

یعنی ای سید من اگرچه در مثل سائر فلک دائر پرداختی ولی بفلک دائر خود را مثل سایر ساختی. و رکن‌الدین ابوالقاسم محمودبن حسین‌بن امام ارشدالدین اصبهانی اصلاً سنجاری مولداً که از شاگردان ابن اثیر است بر رد ابن ابی‌الحدید مجموعی نوشته مسمی به نشر الفلک الدائر و طی فلک الدائر. و ازجملهٔ مصنفات ابن اثیر کتاب الوشی المرقوم فی حل المنظوم است که در صدر ترجمت اشارت رفت با کمال اختصار و وجازت در نهایت حسن و افادتست. و دیگر کتاب‌المعانی المخترعة فی صناعة الانشاء که او نیز در معنی خود تمام است. و دیگر مجموعی است در نجل شعر ابی‌تمام و ابوعبادة و دیک‌الجن و متنبی. ابوالبرکات‌بن مستوفی در تاریخ اربل گوید که این دو بیت از خط ابن اثیر نقل شده که در آخر آن مجموع نوشته بود:

تمتّع به علقاً نفیساً فانه اخ
تیار بصیر بالامور حکیم
أطاعتْه انواع البلاغة فاهتدی
الی الشعر من نهج الیه قویم.

یعنی از مطالعت جمال این تألیف نفیس تمتع برگیر که خود مختار نظر دانشوری است بینا که‌اقسام بلاغت وی را اطاعت کرده و به انتخاب نظم طریقی قویم یافته. و دیگر دیوان ترسل مکاتیب و منشآت اوست که در چند مجلد تدوین شده و منتخبات آن در یک جلد است. قاضی احمدبن خلکان اربلی ملتقطات چند از آن دیوان در وفیات الاعیان نقل کرده و بر معانی مترقهٔ برخی از فقرات تنبیه نموده، از جمله رساله‌ای است که بحضرت مخدوم خویش فرستاده بگاهی که در فصل زمستانی شدید و ینهی انّه سار عن الخدمة و قد ضرب الدجن فیه مضاربة و اسبل علیه ذوائبه و جعل کل قرارة حفیراً و کل ربوة غدیراً و خط کل ارض خطاً و غادر کل جانب شطاً کأنه یوازی ید مولانا فی شیمة کرمها و اثاث ثوب دیمها و المملوک یستغفر الله من هذا التمثیل العاری عن فائدة التحصیل و فرق بین ما یملأ الوادی بمائه و من یملأ النادی بنعمائه و لیس ما ینبت زهراً یذهبه او ثمراً یأ کله‌الخریف کمن ینبت ثروة تفوت الاعطاف و یأ کل المرتبع و المصطاف ثم استمر علی سیر یقاسی الارض و وحلها و السماء و وبلها و لقد جاد حتی اکثر و واصل حتی اضجر و اسرف حتی اتصل بره بالعقوق و ماخاف المملوک لمع البوادر کما خاف لمع البروق و لم‌یزل من مواقع قطره فی حرب و من شدة برده فی کرب همّه؛ یعنی پیام می‌دهد که چون از خدمت همایون برفت و بعرصهٔ هامون درآمد ابر تار خیمه‌ها بیفراخت و گیسوها بیاویخت و هر زمین هموار نهری ساخت و هر پشتهٔ بلند چاهی کرد، از هر سوی خطی راند و از هر جانب شطی کند، گوئی ابر بارنده

---

۱ - قرآن ۲۲/۵۳. ۲ - قرآن ۱/۵۳-۲.
۳ - قرآن ۲۱/۵۳-۲۲.

با آن کف بخشنده برابری می‌خواست و با حضرت مالک‌رقاب به ریزش و پاشش همسری می‌جست. این بنده از این تمثیل عاری از فائدت تفضیل آمرزش می‌طلبد چه مابین آنچه رود را به ریزش مملو سازد و آنکه محفل را با بخشش مشحون دارد فرق بسیار است. چه آن گلی برویاند که تابستانش ببرد و یا میوه‌ای که خزانش بخورد و او ثروتی بخشد که بسی دوش و بر بیاراید و همی به ربیع و صیف بکار آید. پس بنده روی براه آورد و همی با زمین و گلش و آسمان و بارانش بسر برد. ابر تار چندان جود نمود تا اکثار کرد و چندان وصال داد تا انضجار آورد و چندان طاعت از حد بگذرانید تا کار بنافرمانی کشیده بنده از بریق تیغها آنسان بیم نکرده که از درخش برقها و پیوسته از نزول باران در خشم[1] بود و از شدت سرما در اندوه. مؤلف مرآت الجنان و عبرة الیقظان ابن اثیر را ملامت کرده در این فقره «فرق بین ما یملأ الوادی بمائه و من یملأ النادی بنعمائه» و گفته اگر ابن اثیر از این کلمه باران اراده نموده و رجحان بذل مخدومش بر فیض خدای سبحانه خواسته همانا ترجیحی است وقیح چه تحقیر فضل و رحمت پروردگار بحکم شرع و عقل سزاوار نیست چنانکه آن شاعر این تجری ناستوده ارتکاب کرده و گوید:

ما نوال الغمام وقت ربیع
کنوال الامیر یوم سخاء
فنوال الامیر بدرة عین
و نوال الغمام قطرة ماء.

یعنی عطای امیر را بگاه سخا با عطای ابر فصل بهار نسبت نیست که عطای امیر بدره است و عطای ابر قطره. و نیز بدیع‌الزمان همدانی در شعر خود این طریقهٔ نامحمود مسلوک داشته و گوید:

و کاد یحکیک صوب الغیث منسکبا
لو کان طلق المحیا یمطر الذهبا
و الدهر لو لم یخن و الشمس لو نطقت
و اللیث لو لم یصد و البحر لو عذبا.

یعنی نزدیک بود که ابر بگاه ریزش مانند تو شود اگر شکفته‌روی می‌بود و زر نثار می‌کرد و هکذا دهر اگر خیانت نمی‌داشت و خورشید اگر سخن می‌گفت و شیر اگر شکار نمی‌شد و دریا اگر گوارا می‌بود. آنگاه گوید به خدای‌تعالی پناه می‌برم از آنکه طریق خلاف رضای وی بپیمائیم. تا اینجا کلام یافعی بود اگرچه طنز و تعرض او در نظر جلیل بی‌دلیل نیست ولی اهل سخن می‌دانند که کلام خطابت از مقام حقیقت سواست و زبان شعر از عنوان شرع جدا. یافعی از اینگونه تحقیقات بارد بسیار دارد. و ازجملهٔ مکاتیب ابن اثیر رساله‌ای است که از جانب مخدوم خویش بدیوان خلافت نوشته. و در آن رساله در صفت دولت عباسیان و رنگ کسوت ایشان گوید: و دولته هی الضاحکة و ان کان نسبها الی العباس فهی خیر دولة اخرجت للزمن کما ان رعایاه خیر امة اخرجت للناس و لم یجعل شعارها لون الشباب الا تفألاً بأنها لاتهرم و انها لاتزال محبوة من ابکار السعادة بالحبّ الذی لایسلی و الوصل الذی لایصرم و هذا معنی اخترعه الخادم للدولة و شعارها و هو مما تخطه الاقلام فی صحفها و لا اجالته الخواطر فی افکارها؛ یعنی دولت وی همی خندانست اگرچه نسبت آن از عبوس اشتقاق یافته پس آن نیکتر دولتی است که برای زمانه اظهار شده چنانکه رعایای آن نیکتر امتی است که برای مردم اخراج گردیده. قرار شعار آن دولت از رنگ عهد شباب نداده‌اند مگر برای فال جوانی و اینکه آن دولت را از دوشیزگان سعادت حب ابدی نصیب افتد و وصل جاودانی و این مضمونیست که چاکر آستان برای دولت و لباس آن اختراع کرده و خود از آن معانی بکر بشمار می‌رود که نه خامه‌ای در سلک ذکر کشیده و نه خاطری بچنین فکر رسیده. ابن خلکان گوید و لعمری که ابن اثیر در دعوی ابتکار این مضمون از جادهٔ انصاف انحراف جسته، چه ابن تعاویذی را درین معنی بر وی فضل تقدم است چنانکه در جملهٔ ابیات قصیدهٔ تهنیت جلوس خلیفهٔ عهد الناصر لدین الله عباسی که در مستهل ذی‌القعدهٔ سال ۵۷۵ بوده گفته است:

و رأی الغانیات شیبی فاعرضـ
ـن و قلن السواد خیر لباس
کیف لایفضل السواد و قد اضـ
ـحی شعاراً علی بنی‌العباس.

یعنی زنان بی‌نیاز از پیرایه پیری من بدیدند پس روی بتافتند و گفتند سیاهی جوانی بهتر از سفیدی پیری است. چگونه رنگ سیاهی را بر دیگر الوان فزونی نباشد و حالی که خود شعار آل‌عباس گردیده. هرچند ابن اثیر این معنی را فال عدم زوال گرفته و دلیل دوام دولت آورده و از این جهت نثر او را بر نظم ابن تعاویذی مزیت است که اختیار آن شعار سبب رجحان سواد بر سائر الوان قرار داده فقط ولی فتح این باب و ارائت این طریق از ابن تعاویذی است – انتهی ملخصاً. و ازجملهٔ مفردات وی عبارتیست درباب عصائی که پیران خمیده بر آن استناد کنند. گوید:

و هذا المبتدی ضعیفی خبر
و لقوس ظهری وترٌ
و ان کان القائها اقامة
فانّ حملها دلیل علی السفر.

یعنی عصا مقدمات ناتوانی مرا بجای نتیجه است و کمان قامت خمیده‌ام را بمنزلهٔ چله، القاء عصا دلیل اقامت باشد چنانکه حمل آن علامت رحلت. و دیگر در نامه‌ای که بخامهٔ بشارت نوشته و بر هزیمت لشکر کفر اشارت کرده‌در صفت برهنگان مقتولین آن گروه گفته است: فسلبوا و عاضتهم الدماء عن اللباس فهم فی صورة عار و زیّهم زیّ کاس و ما اسرع ما خیط لهم لباسها المحمر غیر انه لم یجب علیهم و لم یزد و مالبسوه حتی التبس الاسلام لباس النصر الباقی علی الدهر و هو شعار نسجه السنان الخارق لا الصنع الحاذق و لم یغب عن لابسه الا ریثما غابت البیض فی الطلی و الهام و الف الطعن بین الف الخط و اللام؛ یعنی لباس کفار برآوردند در عوض کسوت خون بپوشیدند پس ایشان برهنگانی باشند در زیّ پوشیدگان، ای عجب که آن جامهٔ سرخ یا جبهٔ شباب بر قامت آن قوم دوخته گردید ولی گریبان و تکمه گذارده نشد. ابدان ایشان وقتی به آن جامه پوشیده گشت که‌اندام اسلام به تشریف نصرت آراسته گردید و آن جامه‌ای است که با سرنیزه‌های شکافنده منسوج آمده نه به دست استادان بافنده و از پیکر خداوند خویش بدان مقدار نایاب ماند که تیغها در گردنها و فرقها نایاب بود و حمله‌ها مابین نیزه‌ها و جوشنها آشتی می‌کرد. خود در ذیل این فصول از کتاب مثل‌السائر گوید این معانی جمله نیکو و خوش‌آیند است و از آنها یکی را از شعر ابوعباده بحتری گرفته‌ام که گفته:

سلبوا و اشرقت الدماء علیهم
محمرة فکأنهم لم یسلبوا.

یعنی آن قوم برهنه شدند و بر اندامشان آنچنان خون درخشان گردید که گوئی برهنه نگشته بودند. و دیگر در ضمن رساله‌ای مبسوط که در مدحت ملک مصر نگاشته در صفت رود نیل گفته:

و عذب رضابه فضاهی جنی النحل
و احمر صفحته فعلمت انه قد قتل الحل.

یعنی شربت دهانش بسی شیرین آمد گوئی خود انگبین بوده و رنگ چهره‌اش سرخ‌وش گردیده پنداری قحط را کشته. ابن خلکان گوید اینکه سرخی گل‌آلودگی نیل را دلیل قحط قرار داده در نهایت حسن است ولی این معنی را بلطف احتیال از اشعار بعضی عرب اخذ کرده که گفته است:

لله قلب مایزال یروعه
برق الغمامة منجداً و مغورا
ما احمر فی اللیل البهیم صفیحة
مستبحراً الاّ و قد قتل الکری.

یعنی شگفت دلی که همواره از برق بیمناک است خواه راه فراز نجد پوید یا نشیب غور

۱ – در نامهٔ دانشوران: «جنگ»، و غلط است.

همانا آن برق در شب سیاه شمشیری باشد پهناور و سرخ که خواب را کشته و حلق آسایش بریده. از این معنی است شعر عبداللهبن المعتز در غزل امردی ارمد:
قالوا اشتکت عینه فقلت لهم
من کثرة القتل مَسَّها الوصب
حمرتها من دماء من قتلت
و الدّم فی النصل شاهد عجب.
یعنی گفتند چشم یار بیمار شده، گفتم بس که اهل نظر کشت سرخی چشمش از خون عاشق است و خون مژگانش گواه صادق. (نامهٔ دانشوران چ سنگی ج ۱ صص ۶۴۶ - ۶۵۷).

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) نصرالله محمد صاین‌الدین‌بن محمدبن عبدالکریم. رجوع به نصرالله محمد... شود.

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) نورالله خوارزمی. صاحب حبیب السیر گوید: مولانا ضیاءالدین نورالله الخوارزمی، عالمی نحریر و فاضلی روشن‌ضمیر بود و سالها در مسجد جامع هرات به پیشنمازی و خطابت قیام می‌کرد. مشهور است که قوت عربیت و بلاغت وی بمرتبه‌ای بود که هر جمعه در مسجد هرات خطبهٔ غیرمکرر انشاء کرده بسمع خلایق می‌رسانید. وی بسال ۸۳۸ هـ .ق. بمرض طاعون درگذشت و در گازرگاه مدفون شد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۱۲ و ۲۱۳).

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) احمد، متخلص به تیر. مؤلف طبقات ناصری.

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) هکاری. ابومحمد عیسی‌بن محمد. رجوع به عیسی‌بن محمد شود.

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) یوسف، فرزند نورالدین عبدالرحمن جامی، شاعر مشهور. این پسر به گفتهٔ ادوارد برون در تاریخ ادبیات[1] در پنجاه‌وشش‌سالگی شاعر قدم بعرصهٔ وجود نهاده است، از اینروی تولد وی باید بسال ۸۷۳ هـ .ق. باشد (تولد جامی ۸۱۷ هـ .ق. است). جامی شرحی را که بر کافیهٔ ابن حاجب در نحو نگاشته و معمولاً به «شرح جامی» مشهور است بنام همین فرزند خود ضیاءالدین به فوائدالضیائیة موسوم کرده[2] و نیز مقالهٔ بیستم از کتاب تحفةالاحرار خویش را خطاب بدین فرزند که آن هنگام چهار سال داشته منظوم ساخته است. تحفةالاحرار منظومه‌ای است بسبک و روش مخزن‌الاسرار نظامی.[3]

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) یوسف (خواجه...). معاصر امیر تیمور. وی در جنگ این سلطان با توقتمش‌خان که بسال ۷۹۳ هـ .ق. اتفاق افتاد و توقتمش‌خان شکسته شد حضور داشت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۴۵).

ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) یوسف‌بن اصیل‌بن نصیرالدین طوسی. رجوع به یوسف‌بن اصیل شود.

ضیاءالسلطنه. [ئُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) دختر ناصرالدینشاه قاجار متولد بسال ۱۲۷۴ هـ .ق. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶ قسمت آخر).

ضیاءالله. [ئُلْ لاه] (اِخ) لقب عبدالله خزرجی. رجوع به عبدالله خزرجی شود.

ضیاءالملک. [ئُلْ مُ] (اِخ) احمدبن خواجه نظام‌الملک. صاحب دستورالوزراء گوید: در زمان سلطان محمد رایت وزارت برافراخت و مدت چند سال از روی استقلال بلوازم آن امر پرداخت، چون آفتاب اقبالش بسرحد زوال رسید بسببی از اسباب نسبت به ابوهاشم همدانی که در تمول قارون ثانی بود آغاز عداوت کرد. و پیوسته نزد سلطان زبان بغیبت جناب سیادت‌منقبت گشاده، معایب و مقابح راست و دروغ آن جناب را معروض میداشت و چون مزاج سلطانی با سیدابوهاشم همدانی متغیر گشت، ضیاءالملک قبول کرد که اگر سید را به او سپارند مبلغ پانصدهزار دینار بخزانه رساند و سلطان بدین معنی همداستان شد، ابوهاشم از کیفیت واقعه خبر یافت و از طریق غیرمشهور به یک هفته خود را از همدان به اصفهان رسانید و در همان شب بیکی از خواص سلطان که او را قراتکین میگفتند ملاقات فرموده، مبلغ ده‌هزار دینار پیشکش کرد و گفت: ملتمس آن است که مرا امشب بملازمت سلطان رسانی که دو سه کلمه معروض دارم، و قراتکین که نزد سلطان بغایت مقرب و گستاخ بود علی‌الفور سید را بملازمت سلطان رسانید و سید پادشاه را دعای خیر گفته، دُرّی که قیمت آن را مقومان ذوی‌البصیرة نمی‌دانستند پیش سلطان نهاد و از روی تضرع و تخشع بعرض رسانید: مدتهاست که ضیاءالملک وزیر قصد مال و جان فقیر دارد و شنیدم که در این ایام بنده را به پانصدهزار دینار خریده است و حال آنکه مناسب نیست که پادشاه دین‌پناه فرزندزادهٔ رسول را بفروشد و بدنامی ابدی جهت خود حاصل کند. اکنون برای اخراجات لشکر محقری ضرورتست، من مبلغ هشتصدهزار دینار بخزانهٔ عامره فرودمی‌آورم، مشروط بر آنکه سلطان وزیر را بمن سپارد. سلطان را حب زر بر حفظ وزیر غالب آمد و التماس سید را قرین اجابت گردانید و سید مقضی‌المرام از مجلس پادشاه اسلام بیرون خرامیده متوجه همدان گردید و غلامی از خازنان سلطان از عقب او توجه کرد تا آن وجه را قبض کند و چون غلام بهمدان رسید خواست که در سرای سید نزول کند، روزی به قلفه[4] و علفه بگذراند. سید پیغام فرستاد که: منزل تو کاروانسرا یا صحراست و مقام تو در همدان چندانست که زر شمرده تسلیم کنند. غلام از استماع این خبر برآشفته بخانهٔ سید آمد و خواست که پای از حد ادب بیرون نهد. ابوهاشم گفت: گرد بی‌ادبی مگرد والاّ فرمایم که تو را از در سرای بیاویزند و صدهزار دیگر بخزانهٔ جرمانه فرودآورم تا هزار غلام سیم‌اندام که در صورت و سیرت بهتر از تو باشند بخرند. غلام متقاعد شده، در عرض یک هفته بی‌آنکه قرضی کند یا متاعی فروشد آن مبلغ را تسلیم کرد اما فلسی بغلام نداد و غلام بتعجیل بازگشته مال را بنظر سلطان رسانید، حسب‌الحکم ضیاءالملک را بملازمان ابوهاشم سپردند. بعضی از مورخان گفته‌اند سید با وزیر بفحوای بیت:
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا
عمل کرد، و برخی بر آنند که مقتضای کلمهٔ «جزاء سیئة بمثلها» را به حیز ظهور آورد. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: سلطان چون ببغداد رفت ضیاءالملک احمد را معزول کرد و خطیرالملک ابومنصور را وزارت داد... در حبیب السیر شرح واقعه تقریباً بهمانگونه که در دستورالوزراء نقل شده، آمده است. رجوع به دستورالوزراء ص ۱۸۵ و مجمل التواریخ ص ۴۱۱ و حبیب السیر ج ۲ ص ۱۸۲ و ۱۸۳ شود.

ضیاءالملک. [ئُلْ مُ] (اِخ) زوزنی. از وزراء و صدور خراسان بروزگار سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه. صاحب حبیب‌السیر گوید: وی با مجیرالملک کافی در سلک وزراء سلطان محمد خوارزمشاه و اکابر خراسان انتظام داشتند و هنگام حملهٔ مغول به نیشابور ایشان بکثرت مردان جرار و وفور آلات کارزار مغرور گشتند و خاطر بر مقابله قرار دادند و مغولان آن شهر را پس از محاصره و جنگهای سخت خراب کردند و زن و مرد را بصحرا بیرون رانده، کشتند و هفت شبانروز آب در شهر بستند و عمارات را هموار کرده و جو کاشتند.[5] جوینی گوید: سلطان پس از شنیدن خبر از آب گذشتن یمه و سبتای و نزدیک شدن ایشان «سبب آنکه تا مردم را دل شکسته نشود به اسم شکار

---

۱ - ترجمهٔ تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۵۸۳.
۲ - ترجمهٔ تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۵۷۴.
۳ - ترجمهٔ تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۵۸۳.
۴ - این کلمه «قُرلُق» است، بمعنی غلامانه. (مرحوم دهخدا).
۵ - حبیب السیر ج ۲ ص ۱۴.

برنشست و روی در راه نهاد و اکثر ملازمان را آنجا بگذاشت و فخرالملک نظام‌الدین ابوالمعالی کاتب جامی و ضیاءالملک عارض زوزنی را با مجیرالملک کافی عمر رخی بگذاشت تا مصالح نشابور به اتفاق ساخته می‌کنند...[1] یمه و سبتای اوایل ربیع‌الآخر سنهٔ سبع عشرة و ستمائة (۶۱۷ هـ .ق.)[2] به نشابور رسیدند و ایلچی بنزدیک مجیرالملک کافی رخی و فریدالدین و ضیاءالملک زوزنی که وزراء و صدور خراسان بودند فرستاد و ایشان را به ایلی و اتباع چنگزخان خواند و التماس علوفه و نزل کرد. سه کس را از اوساط‌الناس نزدیک او فرستادند با نزل و پیشکش و قبول ایلی سرزفانی کردند، یمه ایشان را نصیحتها گفت تا از مخالفت و مکاشفت اجتناب نمایند...»[3].

ضیاءالملک. [ئُلْ مُ] (اِخ) (اِخ) محمدبن مودود. از ارکان دولت و اعیان حضرت سلطان محمد خوارزمشاه بوده است و به تقلد شغل عرض عساکر سلطان محمد خوارزمشاه موسوم. هنگامی که سلطان جلال‌الدین با لشکر چنگیزخان در کنار آب سند مصاف داد و چون شکسته شد بر آب رود سند بگذشت این ضیاءالملک نیز ملازم رکاب جلالی تمسک سیاحت نموده بهندوستان هجرت کرد و چون سلطان جلال‌الدین از هندوستان بعراق معاودت نمود جهت رعایت سوالف حقوق و سوابق خدمات، پایهٔ او را از مراتب اکابر دولت درگذرانید و در منصب متوفی شد. وی جدّ اعلای رکن‌الدین صاین ملک نصرة‌الدین عادل وزیر سلطان ابوسعید است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۱۶ و حبیب السیر ج ۳ ص ۷۱ شود.

ضیاءالملک. [ئُلْ مُ] (اِخ) نخجوانی. بانی بستن پلی بر روی رود ارس در حدود قصبهٔ کرکر آذربایجان. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۸۹).

ضیاءالملة. [ئُلْ مِلْ لَ] (اِخ) رجوع به خره، فیروزبن فناخسرو و نیز رجوع به بهاءالدوله ابونصر شود. (الآثار الباقیه ص ۱۳۴).

ضیاء پاشا. (اِخ) از شعرا و ادبای متأخر عثمانی. اصلش ارضرومی است و در درِ سعادت نشو و نما یافت و زبان و ادبیات شرقی و زبان فرانسه آموخت و در زمان سلطان عبدالعزیزخان روزگاری در زمرهٔ مقربین حضرت پادشاهی درآمد و در دورهٔ پادشاه زمان سلطان عبدالحمیدخان به رتبهٔ وزارت رسید و سپس به ولایت آتن منصوب گردید و بعد از چند سال بسبب خستگی برای تغییر آب و هوا به روسیه رفت و بسال ۱۲۹۵ هـ .ق. درگذشت. از اشعار او مجموعه‌ای است بزرگ بنام خرابات و ترجمه‌هائی نیز دارد. این بیت او راست:

امید وفا ابلمه هر شخص دغلدن
چوق حاجیلرک چیقدی خاچی زیر بغلدن.

(از قاموس الاعلام ترکی).

ضیاء پاشا. (اِخ) یوسف. رجوع به یوسف ضیاءپاشا شود.

ضیائی. (اِخ) حسن موستاری، متوفی بسال ۹۷۲ هـ .ق. او را دیوانی است بترکی.

ضیائی. (اِخ) رجوع به ضیاء معاصر یعقوب‌میرزا شود.

ضیائی. (اِخ) ضیاءالدین محمدشفیع (سید...). هدایت گوید: از سادات کازرون و از علما و فضلای این اوانست. در شیراز توطن دارد و به افاده و استفاده می‌گذراند. سالهاست که با فقیر مؤلفش دوستی محکم است. گاهی شعری از طبعش سر می‌زند و از آن جمله است:

آرزوی دلی اما ز تو دل را چه نشاط
که‌درآئی چو ز در دل برود از دستم.
هنوز تشنهٔ لعل شراب‌فام توام
بحشر اگرچه ز کوثر کنند سیرابم.

(از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۳۷).

ضیائی. (اِخ) محمدعلی، از اهالی مولتان هند. وی بسال ۱۰۲۴ هـ .ق. در اکبرآباد هند درگذشت. این بیت او راست:

شهید تیغ ستم را به حشر وعده مده
که‌کشتگان تو را ذوق خونبها اینجاست.

(از قاموس الاعلام ترکی).

ضیابر. [بَ] (اِخ) مرکز بلوک گسکر در نزدیکی رشت (گیلان).

ضیاپاش. (نف مرکب) ضیا گستر. (آنندراج). روشنائی‌بخش.

ضیاح. [ضَ] (ع ص) شیر بسیارآب. (مهذب الاسماء). شیر تنک آب‌آمیخته. ضیح. (منتهی الارب). لبن رقیق ممزوج. (فهرست مخزن الادویه).

ضیاح. [ضَیْ یا] (اِخ) نام پدر محمد که محدثی است. (منتهی الارب).

ضیاح. [ضَیْ یا] (اِخ) ابوالضیاح انصاری، نعمان‌بن ثابت. صحابی بدری. (منتهی الارب).

ضیاط. [ضَیْ یا] (ع ص) مرد درشتّ و سخت. || مرد خمیده در رفتار. (منتهی الارب).

ضیاطر. [ضَ طِ] (ع ص، اِ) جِ ضوطر. (منتهی الارب). رجوع به ضوطر شود.

ضیاطرة. [ضَ طِ رَ] (ع ص، اِ) جِ ضوطر. (منتهی الارب).

ضیاع. (ع ص، اِ) جِ ضایع. (منتهی الارب). رجوع به ضایع شود. || جِ ضیعة، بمعنی خواسته و زمین و آب و درخت:

بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا
نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال. غضائری.
این همی گوید گشتم بغلام و بستور
وآن همی گوید گشتم به ضیاع و به عقار.
فرخی.

قیمت ضیاع از درم بدانگی بازآمده. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۰). او را عفو کرد و ضیاع گوزگانان به وی ارزانی داشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). دو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهت سلطان. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۲). یک‌یک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۲). چندان غلام و ضیاع و اسباب زر و سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۴). ابونعیم مدتی در آن سخط بماند چنانکه ارتفاع آن ضیاعها به نوشتکین رسید. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۴). بوسعید سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود، چه بدان وقت که ضیاع خاص می‌داشت... و چه در سایر اوقات. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴). پس از وفات سلطان محمود... صاحبدیوانی غزنه بدو [ابوسعید سهل] داده آمد با ضیاع خاص. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴).

گرگ و پلنگ گرسنه، میش و بره برند
وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند.
ناصرخسرو.
امیدت بباغ بهشت است ازیرا
که‌در آرزوی ضیاع و عقاری. ناصرخسرو.
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا.
ناصرخسرو.
از دادهٔ تو اکنون چندانکه بنده راست
کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست.
مسعودسعد.
سازم از جود تو ضیاع و عقار
گیرم از مدح تو رفیق و قرین. مسعودسعد.

من یک فرومایه بودم اکنون بدولت خداوند

۱ - جهانگشای ج ۱ ص ۱۳۵.

۲ - صواب ظاهراً ثمان عشرة و ستمائة (۶۱۸) است چه اولاً خود مصنف در اول این فصل گوید که فرستادن یمه و سبتای بر عقب سلطان در وقت فتح سمرقند بود و فتح سمرقند نیز بتصریح خود مصنف در سنهٔ ۶۱۸ بود، ثانیاً رشیدالدین در جامع التواریخ (چ برزین ج ۳ ص ۹۰ و ۱۰۴) تصریح میکند که فرستادن یمه و سبتای بعد از فتح سمرقند بود و فتح سمرقند در تابستان سال موغای‌ئیل بود و ابتدای سال موغای‌ئیل (ابتدای سال مغول در وقت بودن آفتاب در دلو است) در ذی‌الحجهٔ سنهٔ ۶۱۷ و شهور آن در سنهٔ ۶۱۸ واقع است. (از تعلیقات مرحوم علامهٔ قزوینی طاب ثراه).

۳ - جهانگشای ج ۱ ص ۱۱۴.

پانصدهزار دینار زیادت دارم، بی ضیاع و چهارپا و بنده و آزاد. (نوروزنامه). رود سپاهان از کوهها خاباذ(؟) بیاید و چندان ضیاع را آب دهد و بعضی در ریگ ناپیدا شود. (مجمل التواریخ). و از وی ضیاع بسیار مانده است. (کلیله و دمنه). املا کهلا کشد و ضیاع به ضیاع رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰). سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۷). ضیاع و عقار فراوان بر آن وقف فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۴۴۱).

دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست ازبهر فراغ. مولوی.

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوّت و کسب و ضیاع. مولوی.

زن کنی خانه باید و پس کار
بعد از آن بنده و ضیاع و عقار. اوحدی.

ضیاع. [ضَ] (ع اِ) زن و فرزندان و هرکه در نفقه و مؤنت او باشد. هر ضعیف و نیازمند که در امور و حوائج خود محتاج او بود. (منتهی الارب). ||عیال. ||آنکه اعتقاد نداشته باشد. (منتخب‌اللغات). ||هلاک. (منتهی الارب). ||نوعی از بوی خوش. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||وام. (مهذب الاسماء).

ضیاع. [ضَ] (ع مص) هلاک شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ضایع شدن. (دهار). بباد شدن. (تاج المصادر). تلف گردیدن. بطلان. تباهی. تفقد. گویند: فلان مات ضیاعاً؛ مرد و کسی پروای او نکرد. ضیعة. ضیع. ضَیَع. (منتهی الارب).

ضیاغم. [ضَ غِ] (ع اِ) جِ ضیغم.

ضیاغمة. [ضَ غِ مَ] (اِخ) عشیره‌ای از قبیلهٔ آل‌کثیر از طوایف خوزستان ایران از طایفهٔ عنافجه که در اراضی بین رود دزفول و رود شوشتر متوقف می‌باشند.

ضیافات. (ع اِ) جِ ضیافة. (مهذب الاسماء).

ضیافت. [ضِ فَ] (ع اِمص، اِ) مهمانی. (دهار) (مهذب الاسماء). میهمانی. سور. ج، ضیافات. (مهذب الاسماء): کفشگر... بضیافت بعضی از دوستان رفت. (کلیله و دمنه). ایشان را بسرای ضیافت بردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۴).

— امثال:

ضیافت پای پس دارد.

— ضیافت آب حمام؛ کنایه از تواضع خشک است:

بیا که گر نکنم تر دماغت از جامی
کنم ضیافت خشکت به آب حمامی.
مسیح کاشی (از آنندراج).

ضیافت (نزد یهود) آن است که غالباً ازبرای امر مهم و عمده‌ای مثل از شیر بازگرفتن و مفارقت از دوستان و میلاد و عیش و شادی فراهم می‌کردند و ولیمه را رئیسی بود که امورات ولیمه بعهدهٔ وی موکول بود. (قاموس مقدس). ||(مص) ضیافة. مهمان شدن نزد کسی. ضیف. (منتهی الارب). بمهمانی آمدن نزد کسی. (منتخب اللغات). مهمان شدن. (زوزنی).

ضیافت‌خانه. [ضِ فَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مهمانخانه: به ضیافت‌خانهٔ عقارب نواهس و حیّات لواحس بشتافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۶).

از ضیافت‌خانهٔ درد تو دل نومید نیست
هر نصیبی زآن سر خوان با جگرخواران رسید.
کمال خجندی.

ضیافت‌خور. [ضِ فَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) کسی که بمهمانی رود. میهمان.

— امثال:

ضیافت‌خور خوش‌آمدگوی باشد. (جامع التمثیل).

ضیاق. (ع اِ) پاره‌ای از خرقه‌های خوشبوآلوده که زنان بخود برگیرند. (منتهی الارب).

ضیاکل. [ضَ کِ] (ع ص، اِ) جِ ضَیکل. (منتهی الارب). رجوع به ضیکل شود.

ضیاکلة. [ضَ کِ لَ] (ع ص، اِ) جِ ضیکل. (منتهی الارب). رجوع به ضیکل شود.

ضیاگستر. [گُ تَ] (نف مرکب) ضیاپاش. روشنائی‌بخش. (آنندراج):

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر شود
گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود.
فرخی.

ظلّ طوبی است بر آنکس که ضیاگستر شد
آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف.
سوزنی.

ضیاگوک‌الپ. [اَ] (اِخ) از نویسندگان ترک و از متعصبین پان‌تورانیزم. توضیح آنکه کلمهٔ تور که با کلمهٔ ترک اندک شباهت لفظی دارد و بخصوصه که قسمتی از ایالتهای شرقی ایران‌زمین قدیم و در جزو آن خاک توران بعدها ترکستان روسیه نامیده شده و خلط نویسندگان قدیم ما، همهٔ اینها سبب شده که ترکها خود را از تورانیان قدیم پندارند و گروهی‌از پیشروان و نویسندگان آنان شور بی‌اساسی ازبرای قوم توران در میان هموطنان خود برانگیخته‌اند، از آن جمله ضیا گوگ‌الپ که در سال ۱۳۴۰ هـ.ق. درگذشت، گوید: «ای فرزندان اوقوزخان هرگز این کشوری که توران نام دارد از یاد مدهید». در جای دیگر گوید: «وطن ترکها نه ترکیه است نه ترکستان بلکه وطن آنان مملکت بزرگ و جاودانی توران است»[1]. بمعقیدهٔ اینگونه نویسندگان ترک، آنان بازماندگان تورانیانند. از این جهت بطرز بسیار عجیبی فضایلی ازبرای تورانیان قائل شده‌اند. (یسنا تألیف پورداود ج ۱ ص ۷۳).

ضیان. [ضَیْ یا] (ع اِ)[2] گیاهی است از جنس پیچک و زینتی است.

ضیاون. [ضَ وِ] (ع اِ) جِ ضَیْوَن. (منتهی الارب).

ضیأب. [ضَ ءَ] (ع ص) آنکه در امور عظام درآید و در آن تصرّف کند (یا آن تصحیف ضیأن است). (منتهی الارب). صاحب تاج العروس گوید: ضیأب، الذی یقتحم فی الامور. لغةٌ فی الضیأن لا تصحیف.

ضیأن. [ضَ ءَ] (ع ص) تصحیف ضیأب. (منتهی الارب). لغتی در ضیأب نه تصحیف آن. (تاج العروس).

ضیب. [ضَ] (ع اِ) ضب. جانورکیست دریائی. (منتهی الارب). از دواب‌البحر. ||حَبّ لؤلؤ. (فهرست مخزن الادویه). دانهٔ مروارید. (منتهی الارب).

ضیبر. [ضَ بَ] (اِخ) نام کوهی است به حجاز. (معجم البلدان).

ضیثم. [ضَ ثَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. شیر. (مهذب الاسماء). ضیغم. (آنندراج).

ضیج. [ضَ] (ع مص) ضیجان. میل کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). عدول کردن. (منتخب اللغات). چسبیدن. ||خطا شدن تیر. (تاج المصادر). خطا کردن تیر از نشانه. تخلف تیر از نشانه.

ضیجان. [ضَ یَ] (ع مص) ضیج. میل کردن. (منتهی الارب). چسبیدن. عدول کردن. (منتخب اللغات).

ضیح. [ضَ] (ع اِ) شهد. (منتهی الارب). ||مقل پخته، که بهندی کوکل گویند. (منتهی الارب). مقل پختج. (فهرست مخزن الادویه). ||شیر تنک آب‌آمیخته. (منتهی الارب). شیر به آب آمیخته. (منتخب اللغات).

ضیح. [ضَ] (ع مص) به آب آمیختن شیر را. ||خراب و خالی گردیدن شهرها. (منتهی الارب).

ضیح. (ع اِ) آفتاب. ||روشنی آفتاب. (منتهی الارب). ||زمین هموار. ||هرچه بر آن آفتاب رسیده باشد. ||بقول عامه از اتباع ریح است، و گویند: جاء فلان بالضیح و الریح؛ یعنی آورد تمامی آن که بر وی آفتاب می‌تابد و باد

---

۱ - مقالهٔ فاضلانهٔ مینورسکی در ذکر عقاید سیاسی ترکهای عثمانی تحت عنوان توران بسیار خواندنی و مضحک است:

Pan-turkisme = pan-touranisme, L'article Tûràn, par Minorsky, dans Encyclopédie de l'islam, livraison N, pp. 924-930.

2 - Clématite.

می‌وزد. (منتهی الارب).

ضیر. [ضَ] (ع مص) ضرر: لا ضیر علیکم؛ ای لا ضرر فی تأخیر الصلوة بالنوم. ضور. گزند رسانیدن کار. (منتهی الارب). گزند کردن. (دهار). مضرت کردن. (زوزنی). ||گزند. ||زیان کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||بیچارگی. ||احتیاج. (منتهی الارب).

ضیراک. (ع اِ) نام نوعی از ماهی. (فهرست مخزن الادویه). ماهی. (منتهی الارب).

ضیرم. [ضَ رَ] (ع ص) سوخته. (منتهی الارب).

ضیز. [ضَ] (ع مص) کم کردن حق کسی را. (منتهی الارب). نقصان کردن. (زوزنی). ||ستم کردن بر کسی. (منتهی الارب). جور کردن. (زوزنی).

ضیزان. [ضَ] (ع ص) اسبی بود که گاهی ماده را در زیر تکشید و هرگز بر ماده نجهید. (منتهی الارب).

ضیزن. [ضَ زَ] (اخ) بتی بوده است عرب را. رجوع به بت شود.

ضیزن. [ضَ زَ] (ع ص، اِ) طفیلی. طفیل. (مهذب الاسماء). ||نگاهبان معتمد. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||فرزندان مرد و عیال و انبازان او. (منتهی الارب). اولاد و عیال مرد و شریکان او. (منتخب اللغات). ||آب‌ده چالاک. (منتهی الارب). ||بازرگانی که متاع را نگاه دارد تا گران فروشد. (منتهی الارب). محتکر. ||مس و مانند آن که میان سوراخ بکره یا تیر بکره باشد. (منتهی الارب). چوبی که بکره را بگیرد. چوبی که سوراخ بکره را تنگ کند اگر فراخ گردد. ||فرزند که مزاحم پدر خود باشد دربارهٔ زن وی. (منتهی الارب). آنکه پدر را مزاحمت رساند و با زن پدر یکی باشد. (منتخب اللغات). ||آنکه بر سر چاه زحمت دهد و انبوهی کند. (منتهی الارب). آنکه بر سر چاه هنگام آب خوردن زحمت دهد و انبوهی کند. (منتخب اللغات).

ضیزن. [ضَ زَ] (اخ) ابن معاویة العبید السلیحی القضاعی. فرمانروای شهر حضر[1] در میان دجله و فرات بعهد شاپور پسر اردشیر. صاحب مجمل التواریخ و القصص در ذکر پادشاهی شاپور پسر اردشیر آرد:... او را [شاپور را] با ضیزن[2] ملک عرب حرب افتاد و او از دشت[3] رومیان بود. اندر حصار رفت از شاپور تا دخترش بر شاپور شیفته شد و حصار به دست شاپور اندر نهاد و ضیزن کشته [شد] و [شاپور] این دختر را به زن کرد و باز بکشتش چنانکه گفته شود، و اندر شاهنامهٔ فردوسی چنانست که این حادثه شاپور ذوالاکتاف را افتاد و نام ضیزن طایر گوید، در سیرالملوک چنانست که شاپور اردشیر بود، و اﷲاعلم. ابن البلخی در فارسنامه گوید: و از سرگذشت او [شاپور پسر اردشیر] یکی آن است که امیری بوده‌ست از امرای عرب ضیزن‌نام از قبیلهٔ بنی‌قضاعه و خلقی بسیار بر وی جمع شده بود و در کوهها که بحدود تکریت است قلعه‌ای داشت محکم و در وقتی که شاپور بخراسان بود بی‌ادبیها و دست‌درازیها کرد، پس چون شاپور بازآمد قصد او کرد و مدتی حصار او می‌داد و قلعهٔ او نمی‌شایست [ظ: نمیتانست، یا نمیدانست، یا نمی‌یارست] ستدن و این ضیزن دختری داشت نضیره‌نام شاپور را بدید و بر وی عاشق شد و در سِر پیغام داد به شابور کی اگر عهد کنی مرا بخواهی عیب و عوار این دز تو را بنمایم تا بستانی، شاپور بر این جملت عهد بست و دختر راه گشادن آن بدو نمود و قلعه بستد و ضیزن را و هر کی در آن قلعه بودند بکشت و این دختر را بیاورد و زن کرد، و سخت پاکیزه و باجمال بود، و گویند یک شب با شاپور بهم در جامهٔ خواب خفته بود، می‌نالید، شاپور پرسید که از چه می‌نالی، این دختر گفت در زیر پهلوی من چیزی است که مرا رنج می‌رساند، چون بدیدند ورق موری (؟) بر پهلوی او سخت شده بود و آن را مجروح کرده و خون روان شده، شاپور از آن در تعجب ماند و او را گفت پدرت تو را چه غذا می‌داد که چنین نازک برآمده‌ای، دختر گفت مرا مغز استخوان و مسکه و انگبین مصفی به غذا دادی و شراب مروّق بجای آب. شاپور گفت پس چون تو بیدر نشایستی که تو را بدین‌سان پرورید بدیگری چگونه شایی. بفرمود تا گیسوهای او را در دنبال اسب توسن بستند تا می‌دوید و او را پاره‌پاره گردانید.
زرکلی صاحب الاعلام گوید: آثاری از ضیزن بجای مانده که از آنجمله عُریبات است (در میان کوفه و قادسیه) و طیزناباد که محرف ضیزن‌آباد است نام داشته. در حبیب السیر نیز سرپیچی ضیزن و کشته شدن وی به دست شاپور مشروح آمده است. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۷۹ و مجمل التواریخ و القصص ص ۶۳ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۱ و فارسنامه ص ۶۱ و ۶۲ شود.

ضیزی. [زا] (ع ص) قِسمةٌ ضیزی؛ قسمت ناراست (لغةٌ فی الهمزة، ای ضئزی). (منتهی الارب). قسمةٌ جائرة، قال اﷲ تعالی: قسمةٌ ضیزی (قرآن ۵۳/۲۲)؛ ای جائرة. بهرهٔ کم‌کرده. بهرهٔ ناراست. قسمت ناقصه. بهرهٔ بهستم. قسمت غیرعادله. بخش بیدادی.

ضیس. [ضَ] (ع ص) ضَیِّس. ضائس. گیاه پژمریدهٔ در خشک شدن درآمده. (منتهی الارب). ||(اِ) صابون. (مهذب الاسماء). ضیس (بکسر اول)، بعربی اسم صابون است. (فهرست مخزن الادویه).

ضیس. [ضَ] (ع مص) خشک شدن گرفتن. (منتهی الارب).

ضیس. [ضَ یِ] (ع ص) ضائس. ضَیس. گیاه پژمریدهٔ در خشک شدن درآمده. (منتهی الارب).

ضیط. [ضَ] (ع مص) ضَیَطان. جنبانیدن دو دوش و بدن را در رفتار با بسیاری گوشت و فروهشتگی اندام. (منتهی الارب).

ضیطار. [ضَ] (ع ص) ضوطر. ضَیْطَر. مرد کلان‌جثه. فربه تنا کس بزرگ‌سرین. ||مرد شگرف بی‌خیر. ||بازرگانی که سفر نکند و از جای خود بجای دیگر نرود برای فروختن. (منتهی الارب).

ضیطارون. [ضَ] (ع ص، اِ) ج ضَوطَر. (منتهی الارب). رجوع به ضوطر شود.

ضیطان. [ضَ] (ع ص) نعت از ضیط. رجوع به ضیط شود. (منتهی الارب). مرد دوش و بدن جنباننده با بسیاری گوشت در رفتار. (منتهی الارب).

ضیطان. [ضَ یَ] (ع مص) ضیط. جنبانیدن دوش و اندام را در رفتار با بسیاری گوشت و فروهشتگی اندام. ضیطنة. (منتهی الارب).

ضیطر. [ضَ طَ] (ع ص) ضوطر. ضَیطار. مرد کلان‌جثه. فربه تنا کس بزرگ‌سرین. (منتهی الارب). بزرگ‌شکم. بزرگ و فرومایه. (مهذب الاسماء). ||مرد شگرف بی‌خیر. (منتهی الارب).

ضیطری. [ضَ طَ را] (ع ص) ضوطار. آنکه در بازار بدون رأس‌المال درآید و در کسب مطلوب حیله‌ها جوید. (منتهی الارب).

ضیطن. [ضَ طَ] (ع ص) ضَیطان. مرد دوش و بدن جنباننده با بسیاری گوشت در رفتار. (منتهی الارب).

ضیطنة. [ضَ طَ نَ] (ع مص) ضیطان. به رفتار آمدن پس جنبانیدن هر دو دوش و بدن را با بسیاری گوشت. (منتهی الارب).

ضیع. [ضَ / ضی] (ع مص) ضیاع. ضَیعة. هلاک شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). تلف گردیدن. ||بی‌تیمار و هیچکاره گردیدن. (منتهی الارب).

ضیع. [یَ] (ع اِ) ج ضیعة. (منتهی الارب).

ضیع. [یَ] (ع مص) ضَیاع. رجوع به ضیاع شود. (منتهی الارب).

ضیعان. (ع اِ) ج ضَوع و ضِوَع. (منتهی

۱ - در الاعلام زرکلی: حُضر.
۲ - همه جا ضیرن، و معروف ضیزن به زاء معجمه است.
۳ - ظ: از دست، یعنی از طرف رومیان.

الارب).

ضیعت. [ضَ عَ] (ع اِ) آب و زمین و مانند آن. (منتهی الارب). زمین کشت. (دهار). زمین بسیاربرآمد از غله و جز آن. (منتهی الارب). زمین برومند. آب و زمین که در او غله شود. (منتخب اللغات). زمین و آب و درخت. (مهذب الاسماء).[1] ج، ضِیَع، ضیعات، ضیاع: سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بگوزگانان دارد و این‌چه نخست کرده است هیچ چیز ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). آنچه مخفف بود بگوزگانان به وقت و فرصت می‌فرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). و می‌شنویم که قاضی بُست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدستند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۱). یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا خویشتن را ضیعتکی خرند حلال، و فراختر بتوانند زیست. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۱). همی خواهم که بدان ضیعتی خرم اکنون ضیعتی بیافتم که بهر وقت مانندهٔ آن به دست نیاید. (تاریخ بیهقی).

ملت اسلام ضیعتی است مبارک
کشت و درختش ز مؤمن است و مسلمان.
ناصرخسرو.

ای زهدفروشنده تو از قال و مقالی
با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی.
ناصرخسرو.

اندرین تنگی بی‌راحت بنشسته
خالی از نعمت و از ضیعت دهقانی.
ناصرخسرو.

بشش طریق جبایت ستاندم از عامه
ز خانه و ز دکان و ز باغ و ضیعت و تیم.
سوزنی.

||خواسته. (مهذب الاسماء). اسباب. متاع. کالا. ||حرفه و صنعت و پیشهٔ مرد. (منتهی الارب). ||بازرگانی. (منتهی الارب).

ضیعة. [ضَ عَ] (اِخ) نام محلی در جنوب کفرسلوآن[2] واقع در لبنان. رجوع به کلمهٔ دُورنج در ابن‌البیطار شود.

ضیعة. [ضَ عَ] (ع مص) ضیاع. ضیع. هلاک شدن. (منتهی الارب). ضایع شدن. (زوزنی). بباد شدن. (تاج المصادر).

ضیعة. [عَ] (ع اِ) ضیاع. ضیع. رجوع به ضیاع شود. (منتهی الارب).

ضیغم. [ضَ غَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. اسد. شیر قوی. شیر درنده. (منتخب اللغات). شیر گزنده. (دهار). ج، ضیاغم:

کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست
آهوبچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم. فرخی.

وز خلق یکی بسان میش است
برخیر و یکی به شرّ ضیغم. ناصرخسرو.

نیروده توست ناف خرچنگ
عشر تکه تو دهان ضیغم. خاقانی.

به اقبال تو از سگی برنتابم
که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم. خاقانی.

پادشاه وحوش از آن باشد
که بخود کار خود کند ضیغم. ابن یمین.

||(ص) گزنده. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

ضیغم. [ضَ غَ] (اِخ) ابن مالک مکنی به ابومالک العابد. مردی پرهیزکار و دیندار و متقی بود و از زهد و ورع وی حکایتها نقل کرده‌اند. عبیداللّٰه بن عمر قال: اتیت صاحباً لی یقال له عمران بن مسلم فارانی موضعین مبتلین فی مسجده احدهما بحذاء الآخر، فقلت ما هذا، قال هذا و اللّٰه من دموع ضیغم البارحة بین المغرب و العشاء و هو راکع. ازهربن مروان الرقاشی قال رأیت ضیغم العابد و کنت اذا رأیت رجلاً لایشبه الناس من الخشوع و الضر و طول الحزن. محمدبن الحسین قال: حدثنی مالک بن ضیغم قال قالت أُمّه یعنی ضیغماً ذاتَ یوم: ضیغم! قال: لبیک یا اماه. قالت کیف فرحک بالقدوم علی اللّٰه. قال فحدثنی غیر واحد من اهله انه صاح صیحةً لم‌یسمعوه صاح مثلها قط و سقط مغشیاً علیه فجلست العجوز تبکی عند رأسه و تقول: بابی انت ما نستطیع ان نذکر بین یدیک شیئاً من امر ربک. قال و قالت له یوماً: ضیغم! قال: لبیک یا اماه. قالت تحب الموت؟ قال نعم یا اماه. قالت و لِمَ یا بنی؟ قال رجاء خیر ما عند اللّٰه. قال فبکت العجوز و بکی فتسامع اهل الدار فجلسوا یبکون لبکائهم. قال و قالت له یوماً آخر: ضیغم! قال: لبیک یا اماه. قالت تحب الموت؟ قال لا یا اماه. قالت لِمَ یا بنی؟ قال لکثرة تفریطی و غفلتی عن نفسی. قال فبکت العجوز و بکی ضیغم و اجتمع اهل الدار و جعلوا یبکون، و کانت امه عربیة کأنها من اهل البادیة. رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۷۰ شود.

ضیغمی. [ضَ غَ می ی] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (فهرست مخزن الادویه).

ضیف. [ضَ] (ع اِ) مهمان. نزیل. مهمان (واحد و جمع و مؤنث و مذکر در وی یکسانست). (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مهمان و مهمانان. (دهار). و قد یجمع علی أضیاف و ضیفان و ضیوف. (منتهی الارب):

گفت واللّٰه تا ابد ضیف توام
هر کجا باشم بهر جا که روم. مولوی.

ضیف باهمت چو زآشی کم خورد
صاحب خوان آش بهتر آورد. مولوی.

هرچه آید از جهان غیب‌وش
در دلت ضیف است او را دار خوش. مولوی.

ضیف عیسی را چو استقبال کرد
چون شکر گویی که پیوست او به ورد.
مولوی.

||(اِخ) اسپی از نسل حرون. ||نام مردی. (منتهی الارب).

ضیف. [ضَ] (ع مص) نزدیک شدن آفتاب به فروشدن. (منتهی الارب). نزدیک شدن آفتاب بغروب. (منتخب اللغات). ||یک سو رفتن تیر از نشانه. ||فرودآمدن غم بر کسی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||مهمان شدن نزد کسی. ضیافة. (منتهی الارب). مهمان شدن. (زوزنی). مهمان داشتن کسی را. (منتخب اللغات). ||بی‌نمازی شدن زن. ||چسبیدن و میل کردن. (منتهی الارب). چسبیدن. (زوزنی).

ضیف. [ضَ] (ع اِ) پهلو. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||بازو. ||ضیفا الوادی؛ دو کرانهٔ رودبار. (منتهی الارب). کنار رود. (مهذب الاسماء).

ضیف. [ضَ] (اِخ) احمد (الدکتور). مدرس بالجامعة المصریة. له مقدمة لدرسة بلاغة العرب و بلاغة العرب فی الاندلس. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۰).

ضیفان. (ع اِ) ج ضَیف. (منتهی الارب). رجوع به ضیف شود.

ضیفن. [ضَ فَ] (ع ص، اِ) طُفیلی. (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مهمان ناخوانده. ج، ضیافن، ضیوف. (مهذب الاسماء).

ضیفوفة. [ضَ فَ] (ع مص) بگشتن تیر از نشانه. (زوزنی).

ضیفة. [ضَ فَ] (ع ص، اِ) تأنیث ضیف. زن مهمان. ||زن حائض. ||بی‌نمازی. (منتهی الارب).

ضیفة ایر. [ضَ فَ تُ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

ضیفی.[3] [ضَ] (اِخ) جد ملک الحارث الرایش حمیری. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۴).

ضیق. [ضَ] (ع اِ) ج ضَیْقة. (منتهی الارب).

ضیق. [ضَ] (اِخ) از قرای یمامة. و آن را ضیق قرقری نیز گویند. (معجم البلدان).

ضیق. [ضَ] (ع ص) تنگ. ||(اِ) تنگی. ||شک که در دل گذرد. (بکسر اول نیز آید). ||آنچه باعث تنگی سینه باشد. (منتهی الارب). تنگی در دل و سینه. (منتخب اللغات).

1 - La Ferme. 2 - Kefer Solouân.
۳ - در کتاب حمزهٔ اصفهانی صیفی به صاد مهمله آمده است.

ضیق. [ضَ / ضی] (ع مص) تنگ شدن. (منتخب اللغات) (تاج المصادر) (زوزنی) (منتهی الارب) (دهار). ||بخیل شدن مرد. ||انگنجیدن چیز در چیزی. (منتهی الارب).

ضیق. (ع اِ) ج ضیقة. (منتهی الارب).

ضیق. (ع ص) ضد سعه. تنگ. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). ||(اِ) شک در دل. شک که در دل گذرد (بفتح اول نیز آید). (منتهی الارب). ||(اِمص) تنگدستی. درویشی. ||آنچه گاهی گشاده باشد وقتی تنگ، مانند سرای و جامه. (منتهی الارب). تنگی در خانه و جامه و جز آن. (منتخب اللغات). تنگی. مقابل وسعت. گشادی. ج، اضیاق: و لشکر ری از جانب مشهد داعی بسبب ضیق حال و قلت زاد و انقطاع امداد با جانب محمدآباد نشستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۶).

– ضیق حدقة؛ تنگ شدن ثقبهٔ عنبیة. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از معتاد تنگتر بودن ثقبهٔ عنبیه.

– ضیق صدر؛ انقباض سینه.

– ضیق نَفَس؛[1] تنگی دم. کوته‌دمی. نام مرضی که بهندی دمه (دما) گویند. (غیاث). نفس‌تنگی. تاسه. رَبو. بُهر. غُصص. (منتهی الارب). ضریر انطاکی در تذکره گوید: الربو، و هو اشتغال قصبةالرّئه بمواد تعاوق المجری الطبیعی فان ضر بالنفس فهو «ضیق‌النفس» او حلل المفاصل و القوی فهو «البهر» و ان لم‌یکن معه السکون الا قائماً ماداً عنقه فهو الانتصاب. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ضیق نفس، نزد اطبّا با بیماری ربو یکیست چنانچه در قانونچه ذکر کرده، و در آقسرائی گوید: ضیق نفس عبارتست از اینکه هوائی که در نفس می‌باشد منفذی برای بیرون شدن خود نیابد مگر راهی بس تنگ که اندک‌اندک از آن مجری بیرون شود، و اما آفتی که در نفس می‌باشد سببش آفتی است که در عصب و پردهٔ مجرای تنفس ایجاد شده و مناسبتر آن است که این بیماری را به عسرالنفس تعبیر کنند چه ضیق‌النفس آن است که آفت آن تنگی مجری باشد و ابداً آفتی که در عصب و پردهٔ مجری تولید می‌شود ربطی به تنگی نفس ندارد، و ضیق نفس از مرض خناق اعم است، و اما ربو عبارتست از عسرالنفس که نفس بیمار در این بیماری نفس کسی را مانند است که بر اثر رنج و تعب بسیار به‌سختی نَفَس زند، و نفس او را سرعت و تواتر و صغری همراه باشد، سواء کان معه او لا. هذا کلام الشیخ. و سمرقندی بین ضیق‌النفس و بهر و ربو فرقی قائل نیست و هر سه لفظ را مترادف می‌پندارد. و در حدودالامراض از گفتار قرشی نقل می‌کند که او گفته: هنگامی که هوا برای استنشاق داخل مجرای تنفس می‌شود و بیرون می‌آید اگر مانند آن بود که از مجرای تنگی می‌گذرد آن را ضیق‌النفس نامند – انتهی.

ضیق. [ضَیْ یِ] (ع ص) تنگ. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). گویند: ضیق لیق؛ اتباع. (مهذب الاسماء):

خانهٔ گهواره و ضیق مدار
تا تواند کرد بالغ انتشار. مولوی.

||بخیل. (منتخب اللغات).

ضیقة. [ضَ قَ] (ع اِمص) تنگدستی. (منتخب اللغات). درویشی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ج، ضَیق. تنگی. (دهار). بدحالی. (منتخب اللغات). ||(ص) بدحالت. (منتهی الارب). رجوع به ضیقة شود. ||(اِخ) منزلی است مر ماه را میان ثریا و دبران. (منتهی الارب). رجوع به ضیقة [قَ] شود.

ضیقة. [قَ] (ع اِمص) درویشی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). تنگدستی. (منتخب اللغات). نیازمندی. ||(ص) تنگ. ||بدحالت. (منتهی الارب). ضَیقه (بفتح اول نیز گاهی آید). ج، ضِیَق. ||(اِخ) منزلی است مر ماه را. (منتهی الارب). ضَیقة.

ضیقة. [قَ] (اِخ) راهی است بین طائف و حنین. (منتهی الارب). زمینی است بین طائف و حنین. (منتخب اللغات).

ضیقة. [قَ] (اِخ) چشمه‌ای است نزدیک عیذاب. (منتهی الارب). منزلی است در ده‌فرسنگی عیذاب. (معجم البلدان).

ضیقة. [قَ] (ع مص) تنگ شدن. (تاج المصادر).

ضیقة. [ضَیْ یِ قَ] (ع ص) تأنیث ضَیِّق.

ضیقی. [قا] (ع نتف) ضوقی. تأنیثِ اضیق. (منتهی الارب).

ضیک. [ضَ] (ع مص) گشاده و متفرق انداختن شتر پای خود را از سختی گرما و قادر نبودن بفراهم آوردن ران خود را بر پستان. ||خشم گرفتن بر کسی و خشناک شدن. (منتهی الارب).

ضیک. [ضُیْ یَ] (ع ص، اِ) ج ضائک. (منتهی الارب).

ضیکان. [ضَ یَ] (ع مص) نوعی از رفتار مرد فربه‌ران و آن حرکت دادن دوش و گشاده داشتن هر دو زانو است در رفتن. (منتهی الارب).

ضیکل. [ضَ کَ] (ع ص) کلان‌جثهٔ فربه پرگوشت. (منتهی الارب). ||مرد برهنه. (مهذب الاسماء). برهنهٔ از فقر، یا عام است. ||نیازمند. محتاج. ج، ضیا کل، ضیا کلة. (منتهی الارب).

ضیم. [ضَ] (ع اِ) ظلم و ستم. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، ضیوم: و شرف نفس هرآینه از تحمل حیف ابی تواند بود و بقبول ضیم تن در نتوان داد. (جهانگشای جوینی).

ضیم. [ضَ] (ع مص) کم کردن حق کسی را. (منتهی الارب). نقصان کردن حق. (منتخب اللغات) (تاج المصادر). ستم کردن. (منتخب اللغات). بیدادی کردن. بیدادی. جور کردن. (تاج المصادر). ضیم الرجل (مجهولاً)؛ ستم کرده شد. کذا ضُیِمَ الرجل و ضوم الرجل. (منتهی الارب). ||از مضرت نه‌اندیشیدن در انتقام. (غیاث).

ضیم. (ع اِ) ناحیهٔ کوه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). کرانهٔ کوه. (منتهی الارب). کنار. (منتخب اللغات). کنار رود. (مهذب الاسماء).

ضیم. [ضَ] (اِخ) رودباری است به سراة، و گویند بلدی است از بلاد هذیل، و نیز گویند رودباری است منبع آن در کوه بنی‌صاهله و در ملکان جاری است. (معجم البلدان). موضعی است به سراة، یا رودباری است، و یا کوهی. (منتهی الارب).

ضیمران. [ضَ مُ / ضَ مَ] (ع اِ) ضومران. ضومیران. (ابن‌البیطار). ضمیران. ریحان دشتی. نوعی از ریحان. نوعی است از ریحان دشتی. (منتخب اللغات). ریحان فارسی. (منتهی الارب). گیاهی است که شاه‌اسپرغم گویند. شاهسفرم. (مفاتیح). شاه‌اسپرغم، یعنی بوستان‌افروز[2]. (دهار). شاهسپرم. شاسپرم. (مهذب الاسماء). شاهسفرم است و بادروج را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). تفلیسی. گل بستان‌افروز. نازبو. (غیاث). حبق‌الماء[3]. پودنهٔ لب جوی. پودنهٔ جویباری. (ابن‌البیطار). پونه. فودنج النهری. کازیمیرسکی گوید: معنی این کلمه درست معین نیست، گیاهی است خوشبوی از جنس شاهسپرم. در عرب شاهسپرم را ضمیران گویند. ارجانی گوید که شاهسپرم گرم و خشک است در یک درجه و تخم او اسهال صفرایی را تسکین دهد، و طریق علاج او آن است که تخم او را بریان کنند و با آب سرد بکار برند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صاحب

---

1 - Dyspnée. Asthme.

۲ – ضیمران همان شاه‌اسفرم است و شاه‌اسفرم گیاهی است خوشبوی با برگهائی دوچندان که برگ نعناع و ترنجیده. و بالای آن تا گزی و بیشتر، و بوستان‌افروز نیست، چه بوستان‌افروز همان گل است که امروز تاج خروس نامند و بیت منوچهری: «بوستان‌افروز پیش ضیمران...» تأیید این دعوی می‌کند. و ترنجیدگی برگ آن را نیز شعر فوق وطواط می‌نماید.

3 - Menthe aquatiqe.

اختیارات بدیعی گوید: آن را ضمیران نیز گویند و شاه‌اسفرم شیرازی خوانند، آن سبز بود نه چون کریانی (؟). صاحب جامع گوید فودنج جویی است و سهو کرده است. طبیعت وی گرم و خشک بود در دوم، و گویند سرد بود، محرورمزاج را نافع بود خاصه چون گلاب بر وی زنند، و بر جائی که سوخته باشد ضماد کنند نافع بود و قلاع را نافع بود. (اختیارات بدیعی). ضمیران. قیل انه الفوتنج. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

بستد [زمستان] عمامه‌های خز سبز ضیمران
بشکست حقه‌های زر و درّ میوه‌دار.
منوچهری.

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره
از نارون پیاده و از ناروان سوار. منوچهری.

بوستان‌افروز پیش ضیمران
چون نزاری پیش روی فربهی. منوچهری.

نه با رنگ او بایدت رنگ گل
نه با بوی او نرگس و ضیمران. منوچهری.

ز بان و ارغوان و اقحوان و ضیمران نو
جهان گشته‌ست از خوشی بسان لات و العزی.
منوچهری.

مخایل سروری بکودکی زو بتافت
چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضیمران.
مسعودسعد.

شود بنعت سر زلف ضیمران صفتش
ببوستان دلم رُسته ضیمران سخن. سوزنی.

موی او گشته ز آفات جهان چون نسترن
روی او گشته ز احداث زمان چون ضیمران.
وطواط.

گر سنگ پذیرد آب جودش
زآتش‌زنه ضیمران بینم. خاقانی.

گرچه در غربت ز بی‌آبان شکسته‌خاطرم
زآتش خاطر به آبان ضیمران آورده‌ام.
خاقانی.

جائی است ضیمران ضمیر مرا چمن
کارواح قدس جز طرف آن چمن نیند.
خاقانی.

گوئیا من نیم من آنکه بدم
خار را ضیمران همی یابم. عطار.

جز همان میلی که دارد سوی آن
خاصه در وقت بهار و ضیمران. مولوی.

تو که گرد زعفرانی، زعفران
باش و آمیزش مکن با ضیمران. مولوی.

ضیمرة. [ضَ مَ رَ] (اِخ) دختر جُنیقَر. صحابیه است.

ضیمرن. [ضَ مَ رَ / ضَ مُ رَ] (اِ) ضومران. ضیمران. ریحان دشتی یا فارسی است. (آنندراج).

ضین. (اِخ) کوهی است بزرگ به صنعاء. (منتهی الارب). کوهی است به یمن. (معجم البلدان).

ضیوج. [ضُ] (ع مص) چسبیدن. میل کردن. (منتهی الارب).

ضیور. [ضَ] (ع اِمص) حاجتمندی به چیزی. (منتهی الارب).

ضیوف. [ضُ] (ع اِ) جِ ضیف. (منتهی الارب). رجوع به ضیف شود.

ضیوم. [ضُ] (ع اِ) جِ ضَیم. (منتهی الارب). رجوع به ضیم شود.

ضیون. [ضَیْ وَ] (ع اِ) گربهٔ نر. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه) (منتخب اللغات). گربهٔ دشتی. (دهار) (مهذب الاسماء). گربهٔ برّی. ج، ضَیاوِن.

ضیهب. [ضَ هَ] (ع اِ) هر جای تفسان به آفتاب که گوشت بر آن بریان توانند ساخت. (منتهی الارب).

ضییم. [ضُ یَیْ] (اِخ) ابن ملیح فهمی. از دلاوران عرب است. (منتهی الارب).

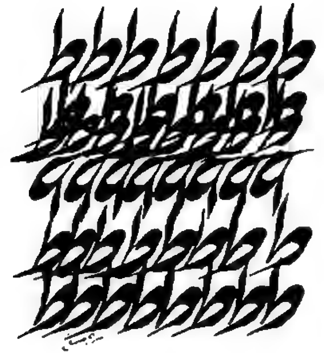

ط

بسم‌الله تعالی

ط. (حرف) نشانهٔ حرف نوزدهم از حروف تهجی عرب. و نام آن طاء و طي و طِ است و نیز آن را طاء مشالة نامند و آن از حروف مطبقة و حروف هفت‌گانهٔ مستعلیه و هم مصمتة و محقوره و مهجورهٔ نطعیه است و در حساب جمل آن را به ۹ دارند و در شمار ترتیبی نمایندهٔ عدد شانزده است و در تجوید رمز وقف مطلق باشد و در کتب حدیث نشانهٔ کتاب الموطأ مالک است و در موسیقی علامت طنین است و در نجوم نشان برج جَدی و این حرف یکی از حروف هشت‌گانه است که در فارسی نیامده است. لیکن در بعض کلمات فارسی برای رفع اشتباه با حرف دیگر این صورت در کتابت آید مانند: طراز و طپیدن و طپانچه و طبرستان و طافته به معنی پارچهٔ مخصوص ابریشمین و امثال آن. و گاهی در کتب قدیمه تلخ به معنی (مرّ) را طلخ نوشته‌اند.

ابدالها:

⟸ در عربی گاه به «دال» بدل شود:

طبق = دبق.

عجالط = عجالد.

طفر = دعر.

طوران = دوران.

اجتلاط = اجتلاد.

نمط = نمد.

بطغ = بدغ.

⟸ گاه به «فا» بدل شود:

حلط = حلف.

⟸ گاه به «زاء» معجمه بدل شود:

عجالط = عجالز.

← در تعریب:

⟸ بدل «دال» آید:

قَبِط = غنید.

⟸ گاه بدل «تاء» منقوطهٔ مثناة باشد چون:

طبرستان = تبرستان.

طنجه = تنگه.

طآطر. [طِ آ] (معرب، اِ) معرب تآتر. محلی که آثار درامی و غیره در آن نمایش داده شود.

طاء. (اِ) نام حرف ط. حرف شانزدهم از حروف تهجی است.

طاء. (ع ص) (اِ ...) مرد که سیر نشود از آرامش با زنان. کسی که با زنان صحبت بسیار کند. (آنندراج). مرد بسیار آرامش‌کنندهٔ با زنان. (مهذب الاسماء) (دهار).

طائر. [ءِ] (ع اِ) پرنده. (منتهی الارب): روزگار عنود، و دهر کنود... طائر روح او را [امیر ابونصر را] بسنگ حادثهٔ حرض، از آشیانهٔ تن آواره ساخت. (ترجمهٔ تعزیت‌نامهٔ عتبی در پایان ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۹).

گر بپر گوئیش گوید اُشترم
ور بگوئی بار گوید طائرم. مولوی.

طائر دولت اگر بازگذاری بکند
یار بازآید و با وصل قراری بکند. حافظ.

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم. حافظ.

||کردار. کار. عمل. ج، طَیر. جمع، طیور و اطیار. قوله تعالی: ألزمنا طائره فی عنقه (قرآن ۱۳/۱۷)؛ ای عمله. (منتهی الارب). ||دماغ. (منتهی الارب). ||آنچه بدان فال گیرند نیک باشد یا بد. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). قوله تعالی: قالوا طائرکم معکم. (قرآن ۱۹/۳۶). گفتند فال بد و شوم شما با شماست. (تفسیر ابوالفتوح رازی سورهٔ یس). طائرکم عندکم؛ ای فالکم (قرآن، تفسیر ابوالفتوح رازی سورهٔ نمل). ||عمل مرد که مقلد آن است. ||بهره. ||روزی. ||خشم. (منتهی الارب). ||و فی‌الحدیث کأنّ علی رؤسهم الطیر؛ ای سا کنون هیبة. و اصله انّ القراب یقع علی رأس البعیر، فیلقط منه القراد، فلایتحرک منه البعیر، لئلا ینفر عنه الغراب. (منتهی الارب). ||حظّ. بخت. (دهار).

— سا کن‌الطائر؛ باتمکین. (منتهی الارب).

— طائران فلک؛ فرشتگان. طائران قدس:

گرت باید که طایران فلک
زیر پرّت بپرورند بناز
هر چه جز لااله‌الاّالله
همه در قعر بحر لا انداز. سنائی.

— طائر سدره؛ طائر سدره‌نشین، کنایه از جبرئیل است. (برهان).

— طائر قدس؛ طائر عرش. جبرئیل. (آنندراج).

— طائر قدسی؛ کنایه از فرشته و ملک باشد. (برهان).

— طائر قیاس؛ کنایه از قوهٔ درا کهٔ:

منقار بند کرده ز سستی هزار جای
تا اولین دریچهٔ او طایر قیاس.
عرفی (آنندراج).

— طائر قبله‌نما؛ مرغ قبله‌نما. رجوع به مرغ قبله‌نما شود. (آنندراج).

— طائر میمون؛ بخت نیک. اقبال. بخت:

دولت سعدش ببوسد هر زمانی آستین
طائر میمونش باشد هر زمانی خواستار.
منوچهری.

طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود
طائر میمون فراز تخت تو طائر شود.
منوچهری.

دیدن او بامداد خلق جهان را
بهْ بود از صد هزار طائر میمون. فرخی.

طائر. [ءِ] (اِخ) نام فرقه‌ای از صوفیه. (کشاف

اصطلاحات الفنون).

طائر. [ءِ] (اِخ) آبی است بنی‌کعب‌بن کلاب را. (معجم البلدان).

طائر. [ءِ] (اِخ) نام اسب قُتادة‌بن جریر السدوسی است.

طائر. [ءِ] (اِخ) نام شاهزاده‌ای از عرب:

ز غسانیان طائر شیردل

که دادی فلک را بشمشیر دل. فردوسی.

بعد از فوت هرمزبن نرسی این خبر شایع شد که پادشاه عجم قدم بصحرای عدم نهاد، و از وی پسری نماند. ملوک اطراف طمع در تسخیر آن مملکت نموده، طائر نامی از اعراب با لشکری بسان عقاب، بعضی از ممالک فرس را نشیمن ساخت. و بچنگال عذاب، و منقار عقاب، مراسم قتل و غارت بتقدیم رسانید. و چون سنّ شاپور ذوالاکتاف بشانزده‌سالگی رسید، از کیفیت جرأت طائر واقف گردید. با سپاه موفور بدیار اعراب رفته بسیاری از آن طایفه را بـه تیغ بیدریغ بگذرانید. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۸۰). پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و پانزده روز، و بعضی سی سال و بیست و هشت روز گویند. او را با ضیزن ملک عرب حرب افتاد، و او از دست رومیان بود. اندر حصار رفت از شاپور، تا دخترش بر شاپور شیفته شد، و حصار بـه دست شاپور انـدرنهاد، و ضیزن کشته شد، و شاپور این دختر را بزن کرد، و باز بکشتش، چنانکه گفته شود. و اندر شاهنامهٔ فردوسی چنان است که ایـن حادثه شاپور ذوالاکتاف را افتاد. و نام ضیزن طائر گوید. (مجمل التواریخ والقصص ص ۶۳). ضیزن‌بن معاویة ملکی بـود از قضاعة کـه شاپور ذوالاکتاف وی را کشت. (منتهی الارب).

طائش. [ءِ] (ع ص) مرد سبک. (منتهی الارب).

طائط. [ءِ] (ع ص) گشن تیزشهوت. گشن بابانگ. ||مرد سخت خصومت. ||مرد دراز. (منتهی الارب). ج، طاطة.

طائع. [ءِ] (ع ص) طیِّع. فرمانبردار. (منتهی الارب). خواهان. و منه جاءَ فلان طائعاً غیرَ مکرهٍ. ج، طُوَّع. (منتهی الارب). گردن‌نهاده. فرمانبرنده: قالتا أتینا طائعین. (قرآن ۱۱/۴۱). آمدیم طائع و راغب. (ابوالفتوح رازی سورهٔ فصلت). ج، طائعین:

که ز یزدان آگهیم و طائعیم

ما همه بی‌اتفاقی ضائعیم. مولوی.

||خوش‌منش. (مهذب الاسماء).

طائع لله. [ءِ عُ لِـلْ لاه] (اِخ) (اَل...) عبدالکریم‌بن الفضل‌بن جعفربن احمد، امیرالمؤمنین الطائع للّه‌بن المطیع‌بن المقتدربن المعتضد. بیست‌وچهارمین خلیفهٔ عباسی. امر خلافت را در ماه ذی‌القعدة سال ۳۶۳ هـ.ق. متولی شد و در شعبان سال ۳۸۱ هـ.ق. او را گرفته و به زندان بردند. مدت خلافت او نوزده سال و نه ماه و شش روز بود. علی‌بن شادان گوید: او را مردی میانه بزرگ‌بینی با گونه‌های سرخ و سپید دیدم. ابن الحجاج شاعر در وصف بینی او گوید:

خلیفة فی وجهه روشن

خریشة قد ظلل العسکرا

عهدی به یمشی علی رجله

و انفه قد صعد المنبرا.

طائع مردی سخت حیله گر و تندخو بود. بهاءالدولةبن عضدالدوله او را به اشارهٔ امرا و کمک و یاری آنان از خلافت خلع کرد و دیدگان او را میل کشید. چون القادر باللّه بر مسند خلافت نشست بر طائع رقت آورد و در گوشه‌ای از قصر خلافت او را جای داد و پیوسته نسبت به او احسان و نیکوی کردی و درشتی گفتار او را بردبار بودی و اغلب نیازمندیهای بزرگ او را برآوردی. و روزی طائع از القادر باللّه حاجتی خواست که برآوردن آن خلیفه را دشوار بود و چیرگی دیالمه را بر امور عذر ناروائی حاجت او قرار داد. همینکه نیمه‌روز سفرهٔ طعام گسترده شد ظرفی عدس پخته نزد طائع نهادند چون دست بدان فرا برد پرسید این چیست گفتند عدسیه است. گفت آیا امیرالمؤمنین هم از همین غذا تناول میکند گفتند آری. طائع گفت در صورتی که خوراک امیرالمؤمنین این است و جاه و منزلت او هم آن است که امروز بامداد دیدم نیکوتر آن است که در بطیحه نشیند و رنج خلافت و بار آن نکشد. و قادر را خنده افتاد و گفت اینک کـه او را از نعمت بینائی محروم ساختیم آزادی زبان را از او سلب نکنیم. وقتی کنیزکی را بر الطائع باللّه عرضه داشتند کنیزک مورد اعجاب و شگفتی او شد. در این اثنا چشم کنیزک بر بینی طائع افتاد و گفت هیچ کس اقدام بر فروش من بشما نکرده مگر کسی که در مرابطه در راه خدا دل نهاده باشد و طائع بخندید و گفت این کنیزک را خریداری کنید، اگر دارای ادب پادشاهان نیست حائز نوادر ظرفاء هست. طائع در شب عید فطر سال ۳۹۳ هـ.ق. جهان را بدرود گفت و القادر باللّه بر او نماز گزارد به پنج تکبیر و جنازهٔ او را به رصافة بردند. و اکابر مشایعت جنازهٔ او کردند. و شریف رضی را در رثاء او قصیده‌ای است که در دیوان او موجود است. (فوات الوفیات).

ابوبکر عبدالکریم‌بن المطیع الملقب بالطائع. در سنهٔ ثلاث و ستین و ثلثمائة (۳۶۳) با او بیعت کردند و او مردی صاحب قوه بود. گویند کبشی کوهی در باغی از آن طائع فربه‌شده بود و کس گرد او نمیتوانست گذشت. طائع هر دو سروی او را به دست گرفت و نجاری را بخواند تا هر دو سروی او بمنشار ببرید. در ایام او شوکت بویهیان قوی گشت و عضدالدوله به بغداد آمد و بنوبویه طائع را بگرفتند در سنهٔ احدی و ثمانین و ثلثمائة (۳۸۱) و با قادر بیعت کردند. (تجارب السلف). مدت خلافت طائع‌للّه، هفده سال و چهار ماه و شش روز بود و بدیگر روایت هیجده سال بود. کار مملکت بغداد بهاءالدوله بونصربن عضدالدوله رسیده بود و بسبب حادثه‌ای با طائع در سخن آمده، پس بوئی برخاست و خال بهاءالدوله به کرمان با وی یار شد طائع را از سریر بکشیدند، و گوشش ببریدند و بازداشت. و گویند که بهاءالدوله سر به طائع فراز کرد، یعنی در گوش او سخن میگویم، و پس گوشش بدندان بر کند تا عیبنا کشود، و خلافت را نشاید. پس در شعبان سال ۳۷۱ هـ.ق. قادر را بنشاندند و همان وقت طائع بمرد. در نسب و حلیت او، ابوبکر عبدالکریم‌بن الفضل المطیع للّه و مادرش ام ولد نام علم الملک (؟) و هر له (؟) نیز گویند و طائع مردی عظیم نیکوروی تابند؛ معتدل‌قامت بود. وزیر و کُتّاب او عیسی‌بن علی‌بن عیسی و چند کس دیگر. نقش خاتم او: باللّه یثق الطائع. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۸۱).

خواندمیر در حبیب‌السیر آورده است که: در سیزدهم ذی‌القعدهٔ ثلث و ستین و ثلثمائة (۳۶۳) مطیع بواسطهٔ عارضهٔ فالج خود را از خلافت معاف داشته آن مهم را به پسرش عبدالکریم که ملقب بطائع بود بازگذاشت. از گردش فلک وسیع در همان روز که مطیع از امر خلافت استعفا نمود، امرا و ارکان دولت نسبت بولدش الطائع للّه در مقام مطاوعت آمده شرایط متابعت بجای آوردند، و هم در آن ایام میان اتراک و عزالدوله بختیار مهم بنزاع و جدال انجامیده عزالدوله فرار بر قرار اختیار کرده بطرف واسط رفت و از این عم خود عضدالدوله کـه فرمانفرمای ممالک فارس بود استمداد نمود و اتراک ببغداد طائع را از دارالسلام بیرون آورده از عقب بختیار ایلغار کردند و چند بار در حدود واسط بین‌الجانبین مقابله و مقاتله اتفاق افتاده در اکثراوقات ترکان ظفر یافتند و در سنهٔ ثلث و ستین و ثلثمائه (۳۶۳ هـ.ق.) عضدالدوله در مصاحبت عزالدوله ایشان را تعاقب نموده بدارالسلام درآمد و نسبت بـه طائع طریق تعظیم و احترام مسلوک داشته عزالدوله را بر مسند امارت نشانده و خود بجانب فارس مراجعت کرد. در سنهٔ ست و ستین و ثلثمائة (۳۶۶ هـ.ق.) ابویعقوب قرمطی فوت شده شش نفر از ذُریهٔ ابوسعید جنابی در میان

قرمطیان زمام فرمانفرمائی به دست آوردند. و بمشارکت یکدیگر حکومت کردند. در این سال میان عضدالدوله و عزالدوله غبار نزاع ارتفاع یافته عضدالدوله لشکر به بغداد کشید و بعد از محاربات بسیار در سنهٔ سبع و ستین و ثلثمائه (۳۶۷) عزالدوله مغلوب شده بجانب شام گریخت و باز لشکری فراهم آورده متوجه بغداد شد و عضدالدوله به استقبال شتافته در نواحی تکریت هر دو سپاه به هم رسیدند. و عزالدوله گرفتار گشته کشته شد و در سنهٔ اثنین و سبعین و ثلثمائة (۳۷۲ هـ . ق.) عضدالدوله وفات یافت و پسرش صمصام الدوله بجای پدر بر مسند عزت نشست. در سنهٔ اربع و سبعین و ثلثمائة به اعتقاد جمهور مورّخان از دریای عمان جانوری بزرگتر از فیل بیرون آمده بر بالای پشته رفته سه نوبت بزبان فصیح گفت قد قرب... و باز به دریا در آمد و اینصورت سه روز پی در پی تکرار یافته دیگر کسی آن حیوان را ندید و در سنهٔ ست و سبعین و ثلثمائة (۳۷۶ هـ . ق.) شرف الدولةبن عضدالدوله بمخالفت برادر لشکر به بغداد کشید و صمصام‌الدوله به امید مرحمت پیش او رفته گرفتار گشت و شرف‌الدوله به بغداد درآمده در تعظیم طائع شرایط مبالغت بجای آورد چنانچه بتقبیل بساط خلافت قیام نمود و در سنهٔ خمس و سبعین و ثلثمائة (۳۷۵ هـ . ق.) قرمطیان بی‌ایمان کوفه را گرفته خطبه بنام شرف‌الدوله خواندند و خلیفه از بغداد لشکری فرستاد تا ایشان را گریزانیدند و تعاقب نموده مستأصل گردانیدند و دیگر آن جماعت را اجتماعی معتدبه میسر نشد بلکه بناء دولت ایشان از بنیاد برافتاد و در سنهٔ ست و سبعین و ثلثمائة (۳۷۶ هـ . ق.) ابوسعید الحسین‌بن عبدالسیرافی[1] که در علم لغت و نحو و فقه ماهر بود و شرح کتاب سیبویه تصنیف اوست از عالم انتقال کرد و او در بعضی از توابع بغداد چندگاه به امر قضا اشتغال کرده بود و در تحفةالملکیة مسطور است که زهد ابوسعید آن درجه داشت که هر روز بعد از آنکه بتفصیل قضا پردازد ده ورق کتابت میکرد و ده آقچه اجرت میگرفت و مأکول و ملبوس و مشروب خود از آن ممر ترتیب مینمود. در وقتی که فوت شد از تألیف کتاب افتتاح فارغ نشده بود و ولدش یوسف آن نسخه را تمام کرد و در سنهٔ ثمان و سبعین و ثلثمائة (۳۷۸ هـ . ق.) محمدبن محمدبن ابواحمد الحاکم‌النیشابوری صاحب التصانیف از عالم انتقال فرمود و در سنهٔ تسع و سبعین و ثلثمائة شرف‌الدوله وفات یافت. و برادرش ابونصر فیروز خسرو قائم‌مقام شد و ملقب به بهاءالدوله گشت و در سنهٔ احدی و ثمانین و ثلثمائة طمع در اموال طائع بسته بی استجازه بقصر خلافت درآمد و به دستور معهود بر کرسی نشست. آنگاه چند نفر از امراء دیلم پیش رفته خلیفه بتصور آنکه به عزم دستبوس می‌آیند دست دراز کرد و آن جماعت دست طائع را گرفته با پای کشیدند و او را از آنجا بموضعی دیگر برده بهاءالدوله اموال و جهات خلیفه را ضبط نمود و مسرعان جهة طلب احمدبن اسحاق‌بن مقتدر به بطیحه فرستاد و مدت خلافت طائع بالله هفده سال و نه ماه بود. صاحب گزیده گوید که طائع بعد از خلع سالها بزیست و پیوسته بقادر صحبت میداشت و چون سال عمرش بشصت و نه سال رسید بعالم عقبی خرامید. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۳۰۵ و ۳۰۶). خطیب در تاریخ بغداد گوید: عبدالکریم امیرالمؤمنین الطائع للّه‌بن الفضل المطیع للّه‌بن جعفر المقتدر باللّه‌بن المعتضد باللّه. کنیه‌اش ابوبکر. مادرش ام‌ولد نامش عُتب. او روزگار خلافت پسر خود را دریافت. مطیع پدر طائع پس از آنکه با طیب خاطر خود را از خلافت خلع کرد با پسر بیعت کرد و در این وقت سن طائع چهل و هشت سال بود. تاریخ تقلد او روز چهارشنبهٔ سیزده ذی‌القعده سال ۳۶۳ هـ . ق. و روز نوزدهم شعبان سال ۳۸۱ او را بگرفتند. مدت خلافت او هفده سال و نه ماه و پنج روز بود. ولادت وی در سال ۳۱۷ و وفات به شب عید فطر سال ۳۹۳ هـ . ق. بوده و شبانه بخاک سپرده شد. (تاریخ خطیب بغداد ج ۱۱ ص ۷۹).

طائعون. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ طائع.

طائعین. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ طائع.

طائف. [ءِ] (ع ص، اِ) پاسبان شب. عسس. شبگرد. (منتهی الارب). ||خانهٔ کمان که مابین گوشه و ابهر است و یا نزدیک عظم ذراع از کبد قوس. (تاج العروس) (منتهی الارب). ||گاو نر که نزدیک طرف خرمن باشد. ||سنگ از کوه بیرون جسته. ||خادم که بنرمی و عنایت خدمت کند. (منتهی الارب). ||طوف‌کننده. (آنندراج). ||خیال که در خواب کنند. ||وسوسه. ||خشم. (آنندراج) (منتهی الارب).

طائف. [ءِ] (اِخ) نام شهر و بلاد ثقیف در وادئی که ابتداء آن از لقیم و انتهاء آن تا وهط که دو دهاند باشد. وجه تسمیهٔ آن بطائف آن است که طواف کرده است بر آب در طوفان. یا آنکه جبرئیل علیه‌السلام آن را طواف داده است بر خانهٔ کعبه. یا آنکه طائف قبلاً در ناحیهٔ شامات بوده و بعداً به مشیت الهی به حجاز نقل شد بر حسب دعای حضرت ابراهیم علیه‌السلام. یا برای آنکه مردی از طایفهٔ صدف خونی کرد در حضرموت و به وج فرار کرد و با مسعودبن معتب هم‌عهد گردید و چون مالدار بود، گفت آیا مایل هستید برای شما طوفی بنا کنم که شما را از زبان تازیان پناه باشد. گفتند آری. سپس طوف را بنا کرد و آن عبارت است از دیواری که محیط به اوست. (نقل به معنی از منتهی الارب). شهرکی است خرد بعربستان بر دامن کوه. و از وی ادیم خیزد. (حدود العالم). نام محل و شهری در حجاز، در قسمت شرقی مکه:

ز پرمایه چیزی که آید به دست
ز روم و ز طائف همه هر چه هست.

فردوسی.

و رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص ۷۲۴۰، ۲۴۶، ۲۵۴، ۲۶۱، ۲۹۵، ۳۰۵، ۳، ۴۷۹ و تاریخ سیستان ص ۷۱ شود. از بلاد حجاز. و مقام عشیرهٔ ثقیف و دوازده فرسنگ تا مکهٔ معظمه فاصله دارد. این شهر عبارت است از دو محله. یکی بنام طائف ثقیف و دیگری بنام وهط. ما بین دو محلهٔ نامبرده رودی جاری است که محل شست و شوی چرم است. در قدیم این شهر را وجّ می‌نامیدند. پس از آنکه در اطراف آن حصار کشیدند طائف نامیده شد. ناحیه‌ای است دارای خرمابن و رز و مزارع و رودها. در پشت کوه غزوان و این ناحیت را پشته‌ای است بمسافت یکروزه راه برای کسی که عازم مکه باشد و برای بازگردندگان از مکه نصف روز. فراخنای این پشته طوری است که سه شتر یا بار از آن گذرد. (مراصد الاطلاع):

سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن.

امیر معزی.

مدار مکه بر ارتفاعات طائف است و طائف نزدیک کوه غزوان افتاده است و بر آن کوه برف و یخ میباشد و در ملک عرب [برف در] غیر آنجا نبود. و هوای طائف بسبب آن کوه خوش است. و اثمارش نیکو و بسیار است. (نزهة القلوب ص ۲).

طائفان. [ءِ] (ع اِ) سوای سیتَین است. (منتهی الارب). جز دو گوشهٔ کمان باشد.

طائفة. [ءِ فَ] (ع اِ) تأنیث طائف. پاره، گروه از هر چیزی. الشباب شعبة من الجنون؛ ای طائفة منه. (منتهی الارب). رجوع به «شعبه» شود. ||از یک ببالا یا کمتر از هزار. (منتهی الارب). ||دو مرد یا یک مرد. پس به معنی نفس باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گروه مردم. (غیاث اللغات از منتخب). گروه. دسته. تیره. جماعت: ودّت طائفة من اهل الکتاب. (قرآن ۶۲/۳)؛ یعنی خواستند جماعتی از اهل کتاب. (تفسیر ابی‌الفتوح رازی). و قالت

۱ - ظاهراً: حسن ابن عبدالله ابن مرزبان سیرافی.

طائفة؛ یعنی گفتند گروهی، و جماعت را برای آن طائفة خوانند تشبیها بالرفقة الطائفة فی الاسفار. (تفسیر ابی‌الفتوح، آل عمران آیهٔ ۶۵). ||آنان که در رای دین یکی بوده و از دیگران ممتازند. ج، طوایف: از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند... و ایشان را میخواستند بروی استادم بر کشند... و آن طائفة از حد وی هر کسی نسختی کرد. و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی). خلعتهای تاش و طاهر و طائفة که بجنگ گوهر آگین‌شهر رفته بودند... بفرستیم. (تاریخ بیهقی).

سخن حکمتی از حجت بپذیری
گر تو از طایفهٔ حیدر کرّاری. ناصرخسرو.

هر طایفه‌ای بمن گمانی دارند
من ز آن خودم هر آنچه هستم هستم. خیام.

و چون یکچندی بگذشت و طائفه‌ای از امثال خود را در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه). بدانکه هر طائفه‌ای را منزلتی هست. (کلیله و دمنه). هر طائفه‌ای که دیدم در ترجیح دین خویش سخنی میگفتند. (کلیله و دمنه). بیهقی چون بسر حد ولایت فارس رسید، طائفه‌ای از لشکر عضدالدوله بخدمت او رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰). طائفه‌ای از جهة متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکنی از آن نهاده. (گلستان). وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند. (گلستان). با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم. (گلستان). ||طائفة من اللیل؛ پاسی از شب. پاره‌ای از شب. ||ناحیه. ||جانب چیزی. (منتهی الارب). ||کاو کرانی که‌در خرمن بود. (مهذب الاسماء)[1].

طائفی. [ءِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به طائف. ||و ظاهراً نام طعامی یا حلوائی بوده است:

و ان زر از تو باز خواهد آنکه تا اکنون ازو
چو غری خوردی همی و طائفی و لیولنگ.
غمنا ک(از فرهنگ اسدی).

||قسمی انگور که آن را خام گویند. (دستوراللغة نطنزی). انگور خام. (دهار).
— انگور طایفی؛ قسمی انگور از جنس مرغوب:

مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق
شگال گرسنه انگور طائفی ز چکا ک.
سوزنی.

— مویز طائفی؛ قسمی مویز است: گوشهٔ سجاده برداشت و مشتی مویز طائفی از زیر سجاده بیرون آورد. (اسرارالتوحید ص ۹۵). مالن [بخراسان] از هریست. و از وی مویز طائفی خیزد نیک. (حدود العالم).
— نان طائفی؛ گرده. (حفان)[2].

طائق. [ءِ] (ع اِ) سنگ بیرون برآمده از کوه یا از چاه. (منتهی الارب).

طائقان. [ءِ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه، دهی است در بلخ. (منتهی الارب).

طائل. [ءِ] (ع ص، اِ) فزونی. مزیّت. فضل. ||توانائی. قدرت. دستگاه. ||توانگری. غنا. ||فراخی. سعة. ||فائدة. سود. نفع. و این معنی جز در مورد نفی، در موارد دیگر استعمال نشود. یقال: لاطائل فی هذا الامر. ||ماهو بطائل؛ یعنی بی‌خیر و سخت فرومایه و نا کس است. ||الم یحل منه بطائل؛ حاصل نشد از آن فائده‌ای. ||ضربتهُ بسیف غیر طائل؛ ای غیر ماض و لا قاطع. (منتهی الارب).
— لاطائل؛ بیهوده.

طائلة. [ءِ لَ] (ع اِ) تأنیث طائل. فزونی. ||مزیت. فضل. ||توانائی. قدرت. دستگاه. ||توانگری. غنی. ||فراخی. سعة. ||دشمنی. کینه. یقال: بینهم طائلة؛ ای عداوة، و ترة. (منتهی الارب).

طائو. [ءُ] (اِ) تاأو. طاو. نام یکی از حروف یونانی است. (ابن الندیم)[3].

طاءة. [ءَ] (ع مص) دور در شدن در چراگاه. یقال: فرس بعیدالطاءة. (منتهی الارب). ||(اِ) گل و لای. طأة.

طائی. (ص نسبی) منسوب به طی که پدر بطنی است. (منتهی الارب). و از جمله حاتم از اسخیاء معروف عرب که از قبیلهٔ طی بوده است:

آنی تو که گر زنده شود حاتم طائی
علم و کرم و جود کند از تو تعلم. سوزنی.

نماند حاتم طائی و لیک تا به ابد
بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور. سعدی.

رجوع به حاتم شود. و ابوتمّام حبیب‌بن اوس طائی است. رجوع به ابوتمّام شود.

طائی. (اِخ) (ا...) یکی از شیوخ رواة حدیث که در روزگار ابوداود به اصفهان آمد. نامش نامعلوم است. پاره‌ای از متأخرین گویند: محتمل است که شیخ مزبور یحیی‌بن عبدویة البغدادی باشد. (نقل به معنی از الموشح).

طائی. (اِخ) احمدبن محمد الطائی یکی از سرکردگان امراء در عصر عباسیان المعتمد علی الله در سال ۲۷۱ هـ.ق. به دست خویش لواء مدینه، طریق مکه، و سپس ولایت کوفه و سواد آن، و طریق خراسان و سامراء، و شرطهٔ بغداد، و خراج قطربل، و مسکن برای او بست. الموفق بالله در سال ۲۷۵ بر او خشم گرفت و او را باز داشت، و سپس رها ساخت و ولایت کوفه بدو سپرد. در آن ایام قرامطه در کوفه ظهور کرده بودند، طائی بر هر مردی از قرامطه در سال دیناری خراج نهاد و تا گاه مرگ ولایت کوفه داشت و هم در ۲۸۱ هـ.ق. بمرد. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۱).

طائی. (اِخ) مصطفی‌بن محمدبن یونس‌بن ابی‌عبدالله الطائی الحنفی. مولد او ۱۱۳۸ هـ.ق. و وفات در ۱۱۹۳ هـ.ق. او راست: کتاب توفیق الرحمن بشرح کنز دقائق البیان در فقه حنفی تألیف ابوالبرکات نسفی و این شرح را اختصاری کرده، و آن را کنزالبیان، مختصر توفیق الرحمن نام نهاده است، و هر دو کتاب به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۵).

طائیة. [یِ یَ] (اِخ) نام سال نهم بعثت رسول صلوات الله علیه از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه.

طاب. (ع مص) طِیب. طِیبة. تَطیاب. خوشمزه و پا ک و پا کیزه گردیدن. ||طابت الأرض؛ گیاه‌نا ک گردید زمین. ||طِبت به نفساً؛ ای طابت به نفسی؛ خوش شد دل من به او. ||اطابهٔ؛ خوش کرد آن را. پا ک و پا کیزه ساخت. ||ما اطیبهُ!؛ چه پا کیزه و خوش است آن. (منتهی الارب).

طاب. (ع اِ) بوی خوش. ||(ص) پا ک. (منتهی الارب). ||لذیذ. ||(اِمص) خوشی. ||پا کی. (دهار).

طاب. (اِخ) دهی است ببحرین. (منتهی الارب).

طاب. (اِخ) (رود...) نهر عظیمی است بفارس مخرج آن از جبال اصفهان نزدیک برج است تا اینکه در نهر مسن میریزد و نهر مسن از حدود اصفهان خارج گشته در ناحیهٔ سردن به نزدیکی قریه‌ای که مسن نام دارد ظاهر میشود و سپس تا در ارجان در زیر پل رکان که بین فارس و خوزستان جای دارد جاری شده پس از مشروب ساختن رستاق ریشهر به نزدیکی نهر تستر به دریا میریزد. (معجم البلدان). آب طاب از کوههای سمیرم لرستان برمیخیزد و همه وقتی گذار اسب ندهد... این آب سر حد فارس و خوزستان است و طولش چهل و هفت فرسنگ باشد. (نزهةالقلوب ص ۲۲۴). همان رودخانهٔ تاب کوه گیلویه است آبش شیرین. گویند از آب دجلهٔ بغداد گوارا تر است. آب چشمهٔ منبی و آب اوسل، در رودخانهٔ فلات ناحیهٔ یوسفی کوه گیلویه بهم پیوسته، در دامنهٔ قلعهٔ دزکوه به رودخانهٔ کلات آمیخته، رودخانهٔ تاب شده از تنگ تکاب ناحیهٔ حومهٔ بهبهان میگذرد. در قدیم کنار شهر ارّجان بندی بر این رودخانه بسته‌اند که دهات حومهٔ بهبهان را آب میداده و اکنون آن بند شکسته است و یکجانب رودخانه دیمی مانده است و دهات جانب دیگر را آب

---

۱ - در سه نسخه خطی مهذب به همین صورت است و نمیدانم معنی آن چیست.
۲ - نیز رجوع شود به شرح ذیل طابقی.
3 - Tau.

دهد. پس آب چشمهٔ قیر، و آب چشمه‌های تشان حومهٔ بهبهان به این رودخانه آمیخته بعد از چندین فرسخ که از چم نظامی بگذرد، در جایزان رامهرمز چون به رودخانهٔ ارمش آمیزد رودخانهٔ جایزان شود. (فارسنامهٔ ناصری). رود طاب از کوه دل و کوه گیلویه سرچشمه گرفته دارای سه شعبه است که یکی را آب شیرین یا خیرآباد و دیگری را آب شور یا شولستان نامند و سومی که به اسامی مختلفه زهره و فهلیان موسوم است در مشرق زیدان به آن دو ملحق گردیده تشکیل رود طاب را میدهد که از هندیان گذشته بخلیج فارس میریزد. (جغرافی طبیعی کیهان صص ۷۹ - ۷۸). آب رود طاب بواسطه سبکی و گوارائی معروف و سلاطین ایران فقط از این آب می‌آشامیده‌اند. (جغرافیای کیهان ج ۳ ص ۱۳). و شهر ارّجان بر کنار این رود باشد. نام رودی است میان پارس و خوزستان. (حدودُالعالم).

طاباریوس. (اِخ)[1] یکی از قیاصرهٔ روم و او دومین امپراطور روم است پسر لیوی پسر خواندهٔ اوغسطس، او با آنکه مردی روشن‌فکر و عفیف بود لکن در تحت سلطهٔ وزیر خویش سژان ظلم و بیداد را بحد اعلی رسانید. مولد او به سال ۴۲ ق.م. و وفات ۳۷ م. بود. و رجوع به قفطی ص ۱۲۷ شود.

طاباق. (ع اِ) خشت پختهٔ کلان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آجر بزرگ. (فهرست مخزن الادویه).

طابان. (اِخ) دهی است به خابور. (منتهی الارب).

طابث. [بِ] (اِخ) شهرکی است در نزدیکی شهرابان از اعمال خالص از نواحی بغداد. و صاحب مراصد گوید: و ظاهراً نهری است که از تامرا آغاز شود و در مسیر آن قریه‌هاست. و یکی از اعمال طریق خراسان است.

طاب ثراه. [بَ ثَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) پا ک و پا کیزه باد خا ک او. دعائی است که دربارهٔ مردگان هنگام ذ کر نام آنان بر زبان آرند.

طابح. [بِ] .(اِخ) اولین فرزند ناحور، برادر حضرت ابراهیم علیه‌السلام که از رؤومهٔ کنیزک فراشی ناحور بدنیا آمده بود. (سفر پیدایش ۲۲:۲۴) (قاموس کتاب مقدس).

طابخ. [بِ] (ع ص) تب سخت گرم. (منتهی الارب) (دهار) (بحر الجواهر). تب تُند. ||طبّاخ. آشپز. دیگ‌پز. خوالیگر. مطبخی.

طابخة. [بِ خَ] (ع ص) تأنیث طابخ. ||(اِ) گرمای نیمروز. (منتهی الارب) (آنندراج). گرمگاه.(مهذب‌الاسماء). گرمای روز. ||(اِخ) لقب عامربن الیاس‌بن مُضَر. (منتهی الارب). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۵۰ شود. ||نام قبیله‌ای است. (مهذب الاسماء).

طابران. [بَ] (اِخ) طبران. یکی از دو شهر باستانی طوس. طابران و نوقان، که مجموعاً طوس نامیده میشدند. (مراصد الاطلاع نقل به معنی). ||یاقوت در معجم البلدان به نقل از بلاد ری گوید: خراسان چهار قسمت بوده، ربع اول ایرانشهر که عبارت بود از نیشابور، قهستان، طبسان، هرات، بوشنج، بادغیس و طوس که نام آن طابران است. (معجم البلدان). و این شهر مولد شاعر شهیر فردوسی طوسی علیه الرحمه است از قریهٔ باژ. رجوع به چهار مقاله چ قزوینی چ بریل ص ۴۷ شود: و چون تواند بر آن راه رفتن ا گربراه هرات و سرخس رود ممکن باشد او را گرفتن. پس بر این عزم سوی طابران طوس رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۶). و سبج (شبه) نیکو معدنش در طابران طوس است. (الجماهر بیرونی ص۱۹۹).

طابران. [بَ] (اِخ) یکی از نقاط قلمرو ابوخزیمه بوده است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو).

طابرانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به طابران (طوس). و آن یکی از دو شهری است که‌مجموع آندو را طوس می‌نامیده‌اند. گاه الف آن را حذف کنند. ولی صحیح همان طابران است. (سمعانی).

طاب‌رود. (اِخ) رودی است که از وسط شهر ارجان میگذرد: آبش [یعنی ارجان] از رود طاب که در میان آن ولایت میگذرد. و بر آن آب پولی ساخته‌اند. آن را پول ثگان[2] خوانند. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۲۹). و رجوع به طاب (رود...) شود.

طابستان. [بِ] (معرب، اِ مرکب) معرب تابستان. از آلات ارباب کیمیاست.

طاب‌طاب. (اِ) طبطاب: و بگذشته شدن او توان گفت که سواری و چوگان و طاب طاب و دیگر آداب این کار مدروس شد. (تاریخ بیهقی). رجوع به طبطاب شود.

طابع. [بِ] (ع ص، اِ) اخلاقی که در مردم پیدا و ترکیب یافته باشد از مطعم و مشرب و غیر آن که دفعش ناممکن بود. سرشت. ||مُهرزن. (منتهی الارب).[3] ||چاپچی.

طابع. [بَ] (ع اِ) انگشترین. ||آنچه بدان بر عطایای مرسوم و مانند آن نشان و علامت کنند. و منه: علیه طابعُ الشهداء؛ ای علامتهم. (منتهی الارب) (آنندراج). و کسرالباء لغةٌ فی الکل. (منتهی الارب). ||انگشتری و هر چه بدان مهر کنند. ||آلت داغ که بدان چارپایان صدقات را نشان کنند. (شمس اللغات). ||مهر خرمن. شگل. (مهذب الاسماء).

طابق. [بَ] (معرب، اِ) معرب تابه است. ج، طوابق و طوابیق. (منتهی الارب). تابه. و آن ظرف آهنی است مدور که بر آن نان پزند. (آنندراج) (غیاث اللغات). تابه. طاجن. (مهذب الاسماء)؛ و امّا الذی [ای خیر الذی] یخبز فی الطابق او یدفن فی الجمر... (ابن البیطار.)[4] رجوع به طاجن شود. تابه. تاوه. (از مادهٔ تافتن). خبز طابق؛ نان که بر آجر تفته پزند. خشت پختهٔ کلان. (آنندراج) (منتهی الارب). نظامی. (یادداشت مؤلف). ||عضو، هر چه باشد؛ و منه فی غلام آبق، لاقطعن منه طابقاً ان قدرتُ علیه؛ ای عضواً. ||دست، و منه امر فی السارق بقطع طابقه؛ ای یده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنقدر از بز که سیر کند دو سه کس را. یا نصف بز. (منتهی الارب).

طابق. [بَ] (معرب، اِ) طابقة. تَنبا ک. تَنبا کو. تُتن. توتون.

طابق. [بَ] (اِخ) نهر طابق. محله‌ای بوده است در بغداد که ا کنون ویران است و در ذ کر آن بیاید. (مراصد الاطلاع).

طابق. [بَ] (اِخ) موضعی است در عراق عرب. و شهرهای باجسری و شهرابان (در طریق خراسان) که دختری ابان نام از تخم کسری ساخته. و اعمال طابق و مهرود از توابع آن عمل است و آن اعمال هشتاد پاره دیه است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۴۳).

طابق‌النعل بالنعل. [بِ قُنْ نَ لِ بِنْ نَ] (ع ق مرکب / جملهٔ فعلیه) به معنی مطابق‌کنندهٔ کفش بر کفش. یعنی قدم نهنده بر قدم پیشروندگان. (غیاث اللغات) (آنندراج) (بفتح باء موحدة و فتح قاف و ضمّ لام در کلمهٔ نعل اول) به معنی آنکه مطابق آمد کفش با کفش. و به این معنی در جائی استعمال کنند که‌این چیز با آن چیز مطابق آید. مگر در بهار دانش وجه اول است که سابق مذکور شد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||کاملاً یکسان و برابر.

طابقة. [بَ قَ] (معرب، اِ) تبا ک. تنبا کو. توتون. تتُن. رجوع به طابق شود.

طابقی. [بِ] (ع اِ) گویا نام طعامی یا حلوائی بوده از طابق معرب تابه، یا تابک. و ظاهراً ا گرکلمهٔ طائفی حلوای طائف نباشد در شعر ذیل طابقی است:

و آن زر از تو باز خواهد آنکه تا ا کنون ازو
چو غری خوردی همی[5] و طابقیّ و لیولنگ.
غنا ک(از فرهنگ اسدی).

طابقیة. [بِ قی یَ] (ع ص) عِمّة طابقیة؛

---

1 - Tibère.

۲ - ن ل: یگان. مکان.

3 - Qui estampille.

4 - Tourtière.

۵ - نیز رجوع شود به طائفی.

نوعی از دستار بستن. و آن سربستن باشد بی زیر حَنک. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

طابن. [بِ] (ع ص) زیرک. فهیم. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ||مرد استاد. دریابنده. (مهذب الاسماء).

طابور. (ترکی، اِ) صف. فوج. کتیبة. (دراری اللامعات).

طابون. (ع اِ) جای آتش خوابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). جائی که آتش پنهان کنند تا نمیرد. (کنزاللغات).

طابة. [بَ] (ع اِ) شراب انگوری. (منتهی الارب). خمره خمر. طیّب صافی که به فارسی می خوشخوار نامند. شراب خوشخوار. (مهذب الاسماء). ||نام ثمری است که در مدینهٔ منوره یافت میشود. (فهرست مخزن الادویه). ||خرما. ||(اِخ) نام مدینهٔ منوره. (منتهی الارب). ||جایگاهی است در زمین طی. (مراصد الاطلاع).

طابیثا. (اِخ) (به معنی آهو) زنی که خود از شاگردان مسیح بود در یافا و تمامی قوم، وی را بواسطهٔ اعمال حسنه‌اش دوست میداشتند و پس از آنکه سرای فانی را بدرود گفت و او را کفن نمودند بقول پطرس، خداوند وی را زنده فرمود. (اعمال رسولان ۹/۳۶، ۴۰).

طابیة. [یَ] (اِخ) بنت جزءبن سعد الریاحی. این زن را در یوم إراب از ایام عرب ذکری است و در آن روز اسیر شد و پدرش مالی بعنوان سربها داد و او را آزاد ساخت. (عقدالفرید، ج ۶ ص ۹۳).

طاپوری. (اِخ) نام طایفه‌ای بوده است که در ناحیهٔ شمال شرقی یعنی از کنار رود اَترک تا ساحل رودخانهٔ آراسپی را برای اقامت و یورت اختیار کرده بودند و نام طبرستان از اسم این طایفه مشتق شده است و در ابتدا طاپورستان می‌گفته‌اند یعنی ولایتی که طایفهٔ طاپور در آن مقیمند. بعد طاپورستان طبرستان شده و در مسکوکات سلاطین مستقل مازندران که تا خلافت بنی‌عباس بهیچ سلطنتی اطاعت نمیکردند، پادشاه طاپورستان نقش است. (التدوین).

طاثر. [ثِ] (ع ص، اِ) شیر خفته. (منتهی الارب) (آنندراج). رائب. شیر کلچیده. ماست. شیر تیره. (مهذّب الاسماء).

طاجن. [جِ / جَ] (معرب، اِ) تابه که در آن بریان کنند. طیجن، و هر دو معرّب است. لانّ الطاء والجیم لایجتمعان فی الکلام. (منتهی الارب) (آنندراج). تابهٔ روغن جوشی. (دهار). تابه که چیزی بر آن بریان کنند. (غیاث از شرح نصاب). فنعما اخذوه (ای العرب) من الفارسیة: الطیجن و الطاجنُ و اصله طابق. (جمهرهٔ ابن درید به نقل سیوطی در المزهر). و گمان میکنم طاجن و طیجن معرب تیان پارسی باشد و طابق معرّب تابَه و تاوهٔ پارسی. (یادداشت مؤلف).

طاجة. [ج] (اِخ) نهری است در اندلس[1].

طاحل. [حِ] (ع ص) سپُر زرنگ.
— خمر طاحل؛ خمر کدر تیره‌رنگ و کذلک غبار طاحل. (منتهی الارب) (آنندراج).

طاحن. [حِ] (ع ص) آردکننده. ||گاوی که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طاحنة. [حِ نَ] (ع ص، اِ) دندان آسیا. (دهار). ناجذ[2] (دندان سپسین همه). یکی از دندانهای آسیا. ج، طواحن: دندانی که طاحنهٔ جسم است و غذاء روح به قوّت آن منهضم میشود، چون مُتاً کِل شد و لذّت عیش به الم آن منغص گشت جز قلع و افاتت آن چاره نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) یکی از دوازده دندان که پس از ضواحک بود. (السامی فی الاسامی نسخهٔ خطی ص ۱۵۶). دندان خاینده. دندان نرم‌کنندهٔ طعام. ||آس که بپای گردانند. (مهذب الاسماء در سه نسخه خطی).

طاحون. (ع اِ) آسیا. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به طاحونه شود:

بر در یاران تهیدست آمدن
هست بی‌گندم سوی طاحون شدن. مولوی.
چون شما را حاجت طاحون نماند
آبرا از جوی اصلی باز راند. مولوی.

طاحونة. [نَ] (ع اِ) آسیا. و طاحون نیز آمده. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث از شرح نصاب). ||آس‌آب (آسیائی که به آب گردد). (مهذب الاسماء). آسیای آبی. رَحیَ. آسیا. ناعور. ||دست‌آس. (دهار). ج، طواحین.

طاحونة. [نَ] (اِخ) قریه‌ای است واقع در نیم‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).

طاحونة. [نَ] (اِخ) موضعی است در قسطنطنیة. (معجم البلدان).

طاحون هواء. [نِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طاحون هوائی.

طاحون هوائی. [نِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسیای بادی. آسیائی که با باد گردش کند. آسیائی که باد آن را گرداند.

طاحونی. (ص نسبی) منسوب به طاحون و طاحونه است که به معنی آسیاست. (سمعانی).

طاحی. (ع ص) گروه بزرگ. ||گسترده. ||بالا برآمده. ||آنچه پر کند هر چیز را. ||درازکشیده. یقال: ضربةٌ ضربة طحا منها؛ ای امتدّ. (منتهی الارب) (آنندراج).

طاحی. [حی ی] (ص نسبی) اسم منسوب به بنی طاحیه که از محله‌های بصره است. (سمعانی). ||منسوب به طاحیةبن سودبن حجر که بطنی است از اَزد. (منتهی الارب). رجوع به طاحیه شود. ||(ع ص) کرکس که در هوا گرد مردار گردد. ج، طواحی.

طاحیة. [یَ] (ع ص، اِ) مظلّةٌ طاحیة؛ سایبان بزرگ. ||مطحیة. مطحوة. (منتهی‌الارب). رجوع به دو کلمهٔ اخیر شود.

طاحیة. [یَ] (اِخ) از آبهای بنی‌العجلان است در زمین قعاقع، دارای نخل بسیار. (معجم البلدان).

طاحیة. [یَ] (اِخ) ابن سودبن حجر. بطنی است از اَزد. طاحیّ منسوب به وی است. (منتهی الارب).

طاخ. [خِنْ] (ع ص) ظَلام طاخ؛ تاریکی سخت تاریک. سخت تاریک. (منتهی الارب).

طاخر. [خِ] (ع ص، اِ) ابر سیاه. (منتهی الارب).

طاخک. [خَ] (اِ) نوعی از درخت که آن را طاق گویند. و به عربی علقم (؟) خوانند. بعضی گویند میوهٔ درخت طاق است. بعضی دیگر گویند ثمرهٔ درختی است که آن را در گرگان زهر زمین گویند، اگر بهائم برگ آن را بخورند بمیرند. (برهان قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع چاپ هند متذکر شده که: مننسکی بسند فرهنگ شعوری می‌نویسد که لفظ طاخک بزبان طبرستان به معنی درختی است که بعضی آن را طفک با طاء و غین و طاق نیز گویند و در تحقیق لغت طفک بسند کتاب مذکور می‌نویسد که آن شبیه بدرخت سرو و یا درخت صنوبر است. ||ثمر آزاد درخت. (آنندراج) (غیاث اللغات از بحرالجواهر). رجوع به زنز لخت شود.

طاخیة. [یَ] (اِخ) نام موری که با سلیمان علیه‌السلام در سخن درآمد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طاد. (ع ص) گران از هر چه باشد. ||شتر خواهان ماده. (منتهی الارب). شتر مست. اشتر گشن‌خواه.

طادران. (اِخ) محلی است واقع در مغرب دریاچهٔ وان. (نقشهٔ بغایری).

طادیة. [یَ] (ع ص) مقلوب واطدة. ثابتِ دیرینه. یقال، عادة طادیة؛ ای ثابته قدیمة. ج، طیادِی. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

طاذ. (اِخ) قریه‌ای است از اصفهان. (معجم البلدان).

طاذی. (ص نسبی) منسوب به طاذ که یکی از قُرّاء اصفهان است. (سمعانی).

طار. [طارر] (ع ص) غُلام طارّ؛ کودک نوخط. (منتهی الارب). مرد سبلت‌دمیده. (مهذب الاسماء).

---
1 - Tage. 2 - Dent molaire.

طار. (اِ) نوعی از ماهی است که در خلیج فارس صید کنند و مأکول‌اللحم است.

طار. (اِخ) کوهی است در بطن السلمی از سرزمین یمامه. (معجم البلدان).

طار. (اِ) داریه زنگی. (دورویهٔ زنگوله‌دار)[1].

طاراب. (اِخ) دهی است به بخارا. (منتهی الارب). و اهالی این قریه نام آن را تاراب با تاء دو نقطه تلفظ میکنند. (معجم البلدان).

طارابی. (ص نسبی) منسوب به طاراب که قریه‌ای از بخاراست. (سمعانی).

طاربند. [رَ بَ] (اِخ) موضعی است که در شعر مؤمّل‌بن اُمیل محاربی ذکر آن آمده است. (معجم البلدان).

طارد. [رِ] (ع ص) راننده: وَ ما اَنا بطارد الّذین آمنوا. (قرآن ۲۹/۱۱). و ما انا بطارد المؤمنین. (قرآن ۱۱۴/۲۶). سخت راننده. رادع.
– طاردالریاح ؛ بادکُش. بادشکن. کاسرالریاح.[2]

طاردالدب. [رِ دُدْ دُب ب] (اِخ) (اصطلاح نجوم)[3] ستارهٔ عوّاء. بقّار. بوُرطیس حارس. راعی الشاء. حارس‌الشمال. حارس‌السماء. فارسی آن گاوچران است. رجوع به بقّار شود.

طاردالنوم. [رِ دُنْ نَ] (ع اِ مرکب) سنگی سفید است که بسیاهی زند و آن گران‌وزن و خشن بود و باشد که سبز بود بقدر ده حبه به هر که درآویزند خواب نکند و چشم بر هم نزند و بقدر نیمدانگ جذام ببرد. (نزهة القلوب).

طاردة البرد. [رِ دَ تُلْ بَ] (اِخ) (فلک) عُرقوب الاسد. عوّا. عوا. صیّاح. بقّار.[4]

طارس. [رِ] (اِخ) موضعی است بسواحل بحر فارس. (مراصد الاطلاع).

طارسیس. (اِ) تکدرً. (بحر الجواهر). ||علک البطم و آن را [صمغ] حبّة‌الخضراء نیز نامند[5]. (مخزن الادویه). رجوع به طارکیس شود.

طارط. [رِ] (ع ص) تُنُک‌موی. سبک‌موی. خفیف‌الشعر. (تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج).

طارطقه. [رَ قَ] (اِ) دانه‌ای است که آن را ماهودانه گویند. و به عربی حبّ‌الملوک خوانند[6]. و این غیر حبّ‌السلاطین است. (برهان) (آنندراج).

طارف. [رِ] (ع ص) مال نو. مال تازه. مال بهتر. خلاف تالد. (آنندراج) (غیاث الغات) (مهذب الاسماء). مال مستحدث. مال نو یافته را گویند. (برهان)[7].

طارفة. [رِ فَ] (ع ص) طارف. جاء بطارفة عین؛ آورد مال بسیار از. (منتهی الارب). ج، طوارف. ||در عربی بکسر ثالث، شخصی را گویندکه میان او و جدّ اکبر او آباء بسیار باشد یعنی از جد اکبر خود بسیار دور باشد. (برهان). ||میوه و جز آن که غریب و نادر بود.

طارق. [رِ] (ع ص، اِ) ستارهٔ صبح. ستارهٔ بام. (مهذب الاسماء). ستارهٔ روز. (شعوری) (برهان) (منتهی الارب) (آنندراج). بشب آینده. بعضی طارق زحل را گویند. ||زن و شتر ماده‌ای که بحد اشتهای تر و شوهر رسیده باشد. ||فال سنگک‌زننده. (منتهی الارب). آنکه سنگ زند. (مهذب الاسماء). ||حادثهٔ شدید. ||هر شیء که بشب ظاهر شود. ||کسی که‌بشب راه رود. از این باعث دزد و ساحر را نیز طارق گویند[8]. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||در. باب. ||ستاره. کوکب. (برهان). ج، طُرّاق. ||(اِخ) هشتاد و ششمین سورهٔ از قرآن مجید، و آن مشتمل بر هفده آیه است و در مکه نازل شده است. و بدین آیت آغاز شود: والسماء والطارق. پس از سورهٔ بروج و پیش از سورهٔ اعلی.

طارق. [رِ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان). ||قریه‌ای است به افریقا.

طارق. [رِ] (اِخ) کوه طارق به طبرستان. در عجائب المخلوقات و آثارالباقیه آمده که در آن کوه غاری است و در آنجا دکه‌ای که آن را دکهٔ سلیمان خوانند و به برکت سلیمان آن را معظم دارند و اگر او را بقاذورات ملوث کنند، هوا متغیر شود و صاعقه و بارندگی آرد و تا آن را پاک نکنند فرونشیند. (نزهة القلوب چ لیدن ص۱۹۷).

طارق. [رِ] (اِخ) رجوع به ابومحارش شود.

طارق. [رِ] (اِخ) غلام عبیدالله پسر زیاد. ابن عبدربه از ابن شبرمة القاضی نقل کرده گوید: ابن شبرمة گفت پیش از آنکه پدرم بر مسند قضا نشیند با او نشسته بودم. طارق غلام ابن زیاد بگذشت در حالی که والی بصره بود و گروهی از اشراف با او بودند. چون پدرم او را بدید آهی سرد از دل بر کشید و گفت:

اراها و إن کانت تحب کأنها
سحائب صیف عن قریب تقشع.

سپس گفت: اللهم لی دینی و لهم دُنیاهم. پس از مدتی پدرم بقضاء برگزیده شد من بدو گفتم آیا آن روز طارق را یاد داری؟ گفت جانان پدر. آنان جانشین پدر ترا خواهند یافت اما من ایشان را عوض و خلفی نمی‌یابم. ناچار بدرت نیز همان راهی را که آنان رفتند می‌پیماید و از ناز و نعمتی که آنان تمتع میابند بهره میبرد. (عقد الفرید ج ۱ ص ۶۵ و ج ۳ ص ۱۲۶).

طارق. [رِ] (اِخ) نام پسر اُمیةبن عبدالشمس که بنات طارق که در عرب بحسن ضرب‌المثلند بدو منسوبند.

طارق. [رِ] (اِخ) مولی عثمان‌بن عفان. کان امیراً علی المدینة. (منتهی الارب). طارق نام پدرش عمرو است و غلام خلیفهٔ سوم عثمان‌بن عفان بود. عبدالملک‌بن مروان او را والی مدینه کرد و پنج ماه در مدینه به امر ولایت اشتغال ورزید. خلیفهٔ عصفری گوید: طارق در سال ۷۲ هـ.ق. بر مدینه غلبه کرد و مردم را به بیعت عبدالله‌بن زبیر دعوت کرد هنگامی که مصعب‌بن الزبیر کشته شد و او طلحةبن عبدالله‌بن عوف را که از جانب مصعب والی مدینه بود از مدینه بیرون کرد. و خلیفه طارق را در پایان سال ۷۳ معزول و حجاج‌بن یوسف را به ولایت مدینه منصوب کرد. ابن سعد گوید عبدالملک‌بن مروان، طارق‌بن عمرو را با ششهزار نفر گسیل داشت که ما بین ایله و وادی القری ساخلو و مراقب باشند که اگر لشکریان ابن زبیر بقصد هجوم بسوی مدینه با عمال عبدالملک قصد مبارزه و قتال کنند عمال مزبور را مدد باشند و یاری کنند. ابوبکربن ابی‌قیس که بر قسمتی از لشکریان ابی‌زبیر فرماندهی داشت طارق قصد او کرد و با او مبارزه درپیوست و بر او غالب آمد و او را بکشت. در این واقعه از ششصد تن یاران ابوبکربن ابی‌قیس گروهی کشته شدند آنقدر که از ایشان باقی ماند به اطراف پراکنده‌گردیدند. حارث‌بن حاطب نامه‌ای به عبدالله‌بن زبیر فرستاد که عبدالملک‌بن مروان طارق را با گروهی بسیار فرستاده و اینک بین ایله و ذوخشب مشغول راهزنی و تاراج و غارت اموال و ستم بمردم میباشند چنانکه لشکری گران بمدینه فرستی باشد که مدینه از تاخت و تاز طارق و یارانش مصون ماند. و ابن زبیر پس از وصول این نامه مکتوبی به حارث‌بن عبدالله‌بن ربیعه فرستاد که دو هزار تن بسرکردگی مردی آزموده بمدینه گسیل‌دار و او حارث‌بن رواس را با دو هزار مرد کاری بمدینه اعزام داشت. این جماعت چندی مدینه را از لشکریان شام محفوظ داشتند و مردم را از وجود آن جماعت آزاری نمی‌رسید و شهر مدینه گاهی در دست ابن زبیر و گاهی در تحت امر عبدالملک‌بن مروان میبود. بعبارة اخری هرگاه یکی از آندو بر دیگری چیره میشد و غلبه می‌یافت فرمانروائی مدینه او را مسلم بود. لیکن اکثر اوقات غلبه و چیرگی نصیب

1 - Tambour de basque.
2 - Carminatif.
۳ - رجوع به پاورقی شمارهٔ ۴ شود.
4 - Le Bouvier, Gardien du nord.
5 - Térébinthe. 6 - Epurge.
۷ - برهان قاطع در این معنی به فتح راء گفته است.
8 - Qui rôde.

ابن زبیر میشد. همین که ابن زبیر از کشته شدن ابوبکربن ابی‌قیس آگاه‌گردید، نامه‌ای به ابن رواس نوشت که با اصحاب و لشکریان خود بر طارق تاخت آرد و این معنی بر اهالی مدینه سخت گران آمد. طارق نیز از اندیشهٔ ابن رواس و دستور ابن زبیر آگاه‌شد و یاران خود را برانگیخت و آمادهٔ کارزار شدند و بالاخره بین دو لشکر جنگی سخت درگرفت و در نتیجه طارق غالب آمد و به وادی القری بازگشت. ابن زبیر بوالی خود در مدینه فرمانی نوشت که برای دو هزار تن از اهل مدینه مرسوم بر قرار دارد تا در مواقع سخت برای دفاع از شهر مدینه موجبات تسهیل امر و ضمناً وسیلهٔ راحت و آسایش آنان مهیا و آماده باشد ولی نظر به آنکه مرسوم بمردمان نرسید آن را «فرض الریح» نام نهادند. حافظ و ابویعلی از سلیمان‌بن یسار روایت کرده‌اند: که طارق موقعی که والی مدینه بود عمری را برای وارث، حکم شرعی قرار داد و بروایت جابر انصاری از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم استناد کرد و جابر در حق طارق میگفت: در شگفتم از چند کار که همگی آنها شگفتی‌آور است. تعجب میکنم از کسی که ناخوش میداشت ولایت عثمان را و نسبت به او کینه میورزید تا او را کشتند و سپس دچار غلام او شدند که بر منبر رسول خدا بالا رفت و خطبه خواند در حالی که از صلحای پیشینیان ما نبود و از ناچاری اهالی مدینه فرمان او بردند. از ابوزرعة کیفیت حال طارق را در روایت حدیث پرسیدند. گفت ثقه است. (تهذیب ابن عساکر ج ۷ صص ۴۰-۴۱).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن اَشیم اشجعی. صحابی است. (منتهی الارب). جدّ او مسعود. و خود وی پدر ابومالک اشجعی مجهول الاسم است. بگفتهٔ بغوی ساکن کوفه بود. مسلم گفته است که فقط راوی او پسر او میباشد و دو حدیث از او روایت کرده است. مؤلف الاصابة گوید یکی از آن دو حدیث را ابن ماجه در سنن خود ایراد و تصریح کرده است که طارق حدیث مزبور را بلاواسطه از حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم شنیده است. در سنن ابن ماجه حدیث دیگری از ابومالک پسر صاحب ترجمه نقل شده که گوید: «یا ابت انک قد صلیّت الصبح خلف رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و ابی‌بکر و عمر و عثمان و علی هیهنا بالکوفة نحواً من خمسین سنة کانوا یقنتون قال یا بنی محدثٌ» ترمذی این حدیث را صحیح دانسته ولی خطیب آن را غریب شناخته و در کتاب قنوت گفته است در صحبت ابومالک نظر است. در اینجا مؤلف الاصابه گوید: ندانم بعد از تصریحی که در حدیث مزبور بصحبت ابومالک شده این نظر از چه روی است شاید آنچه را که ابن مندة از طریق ابی‌الولید از قاسم‌بن معن روایت کرده دیده است که گفته: از خانوادهٔ ابومالک اشجعی (مراد فرزندان و نواده‌های اوست) پرسیدم که پدر شما از حضرت پیغمبر سماع حدیث کرده یا نه؟ همگی گفتند: نی. و این جواب نفی پاسخی است که پیش از آن اثباتی وجود داشته. و محتمل است که مراد از «پدر شما» ابومالک باشد و او هم مسلم است که سماع حدیث از پیمبر نکرده است. و مراد از صحابی بودن و سماع حدیث از پیمبر در این ترجمه شخص طارق اشجعی میباشد. (الاصابة ج ۳ ص ۲۸۰) نام ابومالک پسر طارق بنا بگفتار ابن عبدالبر، سعد وراوی طارق ابومالک بود. و طارق را در عداد کوفیان آورده‌اند. طائفه‌ای هم او را صحابی گفته‌اند. (استیعاب ص ۲۱۳).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن باهیة. ابن عبدربه او را شاعری از بطن خزاعه میشمارد. (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۲).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن زیاد. بلاذری در کتاب فتوح البلدان گوید. واقدی نقل کند که طارق‌بن زیاد عامل موسی‌بن نصیر بسوی اندلس لشکرکشی کرد. او اوّل کسی بود که به جنگ با اندلسیان پرداخت و اقدام او در جنگ به سال ۹۲ هـ . ق. بود. الیان که والی مجاز اندلس بود با طارق دیدار کرد و طارق او را امان داد مشروط بر آنکه طارق و همراهانش را از دریا با کشتی به اندلس رساند. الیان آن شرط پذیرفت و آنان را به اندلس رسانید. طارق بمجرد رسیدن به اندلس شروع بجنگ کرده و در همان سال ۹۲ اندلس را فتح کرد. بنابر عقیدهٔ مورّخان پادشاه آنجا از خانوادهٔ اشبان بود که اصلاً از اصبهان بوده‌اند. موسی‌بن نصیر چون از فتح اندلس با خبر شد نامه‌ای بطارق نبشت مبنی بر آنکه مسلمانان را بهلاکت و فتنه انداختی و رای کارزار دادی و ضمناً فرمان داد که از قرطبه تجاوز نکند و خود بسوی قرطبه رهسپار شد. چون موسی به قرطبه رسید و با طارق دیدار کرد، طارق وسایل ترضیهٔ او را فراهم ساخت او نیز خشنود گردید. طارق شهر طلیطله را که پایتخت اندلس بود فتح کرد این شهر مجاور افرنجه است. طارق در طلیطله به مائده‌ای دست یافت که آن را تسلیم موسی کرد و موسی هنگامی که ولیدبن عبدالملک از دمشق بازمیگشت و در آنحال بیمار بود آن مائده را به ولید پیشکش کرد. (فتوح البلدان ص ۲۳۹). و بیرونی گوید: طارق غلام موسی‌بن نصیر از سرداران دورهٔ خلافت ولیدبن عبدالملک بود که در سال ۹۲ کشور اندلس را فتح کرد. و جبل الطارق منسوب به او است. رجوع به جبل شود. در سال ۹۲ طارق غلام موسی‌بن نصیر از ناحیهٔ زمین مغرب عبور کرد و خود را به اندلس رسانید. پادشاه آن کشور را در حالی که بر سریری که بر بالای آن گنبدمانندی نهاده شده و به جواهر گرانبها مکلل بود و بر پشت دو چارپا به رسم گردونه‌های یونانیان (مراکب‌القتال) که هندوان آن را «رتو» گویند و مانند رُخ شطرنج ساخته شده سوار بود در میدان جنگ بکشت. و در این وقت بسیار دیده شد که یکی از لشکریان طارق از بر ابره باری را که محتوی گوهرهای قیمتی و دیباهای خسروانی بود به گزافه به یکی از لشکریان تازی به یک یا دو درهم میفروخت. در سال ۹۳ موسی‌بن نصیر بسوی اندلس رهسپار شد و در آنجا او را با طارق دیدار افتاد و با یکدیگر بشهر طلیطله شدند و آنجا را فتح کردند و مائده‌ای را که بحضرت سلیمان علیه السلام نسبت میدادند در آن شهر بیافتند (نسبت مائده به آن حضرت مبنی بر طور و طریقهٔ همیشگی است که هر چیز شگفت‌آور و هر ابزار ساخته‌شده‌ای را که دور از کار دست آدمی و دور از اندیشهٔ عامه باشد به سلیمان نسبت دهند یا هر بنا و غوّاصی را بشیاطین مقهور به دست آن حضرت منسوب دارند). و این مائده مرکب و آمیخته از زر و سیم و گوهرنشان بود و در سه طوق (کذا) بار استر نهاده شده بود. آنگاه طارق یکی از پایه‌های مائده را باز کرده و پایه‌ای از آهن بجای آن نهاد تا موسی‌بن نصیر را مغلوب سازد. در یکی از شهرهای اندلس بخانه‌ای راه یافتند که بیست و چهار تاج از تاجهای پادشاهان اندلس در آنجا بود و هیچکس بهای یکی از آنها نتوانستی کردن، گویا برای نگاهداری یادگار هر پادشاهی تاج او را در آن خانه مینهاده‌اند تا شماره و تواریخ پادشاهی یکایک را بواجبی ضبط و نگاهداشته باشند. یا آنکه این عمل از جملهٔ رسوم و آداب معمولهٔ مردم اسپانیا بوده است. و در سال ۹۲ موسی‌بن نصیر نزد ولیدبن عبدالملک شد و مائدهٔ معهود را برسم هدیه نزد وی نهاد، طارق گفت من بدین مائده دست یافتم نه موسی، لیکن رعایت حشمت را بدو وا گذاشتم. ولید گفتار طارق را دروغ گمان برد، لیکن طارق بواسطهٔ تصرفی که در پایهٔ مائده کرده بود با اندیشهٔ فارغ ولید را گفت از موسی تحقیق کند. موسی گفت من مائده را به همین حال به دست کردم، در آن وقت طارق پایه را بیرون کرد و بنمود، خلیفه بر صدق دعوی وی یقین کرد و وی را جایزه‌ای بخشید و موسی را دروغزن خواند. (الجماهر ص ۶۹ و ۷۰). مؤلف الاعلام ولادت وی را به سال ۵۰ و وفات او را به سال ۱۰۲ هـ . ق. دانسته و

گوید:وی فاتح اندلس بود و اصل او از بربر است، بر دست موسی‌بن نصیر اسلام پذیرفت و از نیرومندترین مردان وی بشمار میرفت. چون موسی از فتح طنجه با پیروزی بازگشت طارق را به سال ۸۹ در طنجه والی گردانید و وی تا اوائل سال ۹۲ در طنجه اقامت گزید. موسی قریب دوازده هزار تن که بیشتر آنان بربر بودند برگزید و آنان را بفرماندهی طارق بمحاربهٔ اندلس گسیل داشت. طارق لشکریان را از دریا بگذراند و بر کوهی که بعداً بنام خود او شهرت یافت (جبلُ الطّارق) استیلا یافت و دژ قرطاجنه را بگشود و پس از سوزاندن کشتیهای حامل لشکریان اندلس و پیکار با «ردریک» پادشاه آنجا و کشته شدن وی، طارق نشیب و فراز زمین اندلس را درنوردید، تا اشبیلیه[1] واستجه[2] را نیز بگشود و کسانی را هم برای گرفتن قرطبه[3] و مالقه[4] روانه کرد، و سپس پایتخت اندلس «طلیطله»[5] را تسخیر ساخت. آنگاه بقصد گشودن بلاد شمالی آن کشور، از وادی الحجارة[6] و وادی دیگری که بعداً بنام فج طارق[7] معروف گردید بگذشت، و بر چندین شهر دیگر از شهرهای اندلس که از آن جمله «مدینهٔ سالم»[8] بود استیلا یافت و مائدهٔ حضرت سلیمان را در آن شهر به دست آورد و به سال ۹۳ به طلیطله بازگشت و با موسی‌بن نصیر در آنجا دیدار کرد، وی را از دور در رفتن بشهرها و ابرام در فتوحات و بی محابا درآمیختن با مردم ترسانده بود، موسی‌بن نصیر هم بتلافی این امر در این ملاقات طارق را از فرماندهی لشکر معزول ساخت. لکن ولیدبن عبدالملک میانهٔ موسی و طارق را گرفت و بین ایشان آشتی افکند و بار دیگر طارق را بفرماندهی لشکر برگزید و طارق نیز به پیکار با اندلسیان ادامه داد و از شرق طلیطله تا سرچشمهٔ نهر تاجه[9] بالا رفت و در فتح سرقسطه[10] از موسی‌بن نصیر استعانت جست و آن شهر را به اتفاق یکدیگر گشودند. آنگاه طارق به شهرهای طرطوشة[11] و بلنسیه[12] و شاطبة و دانیة نیز قدم نهاد و در سال ۹۶ هـ. ق. بر حسب فرمان ولید به اتفاق موسی‌بن نصیر بشام رفت. فی‌الجمله اقوال مورخان در پایان کار طارق در کشور اندلس مضطرب بنظر می‌آید و ارجح آن است که پس از سال ۹۶ دیگر فرماندهی نیافت. (الاعلام ج ۲ صص ۴۴۱ - ۴۴۲). دربارهٔ اصل و نسب طارق، احمد مقری آرد: طارق‌بن زیادبن عبدالله ایرانی، و از مردم همدان است و برخی گویندوی مولای موسی نبوده بلکه از مردم صدف[13] بوده است و بقولی وی از موالی ایشان بشمار میرفته است ولی برخی از اعقاب او در اندلس ولاء موسی را نسبت به وی بشدت انکار میکنند و برخی هم گفته‌اند او بربر و از مردم نفزة است. (نفح الطیب ج ۱ ص ۱۱۹).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن شهاب بجلی. صحابی است. او را سماع است از آن حضرت صلی‌الله علیه و آله و سلم، کم از دیگران است. (منتهی الارب). مؤلف الاصابة نسب وی را بدین سان آورده است: طارق‌بن شهاب‌بن عبد شمس‌بن هلال‌بن عوف‌بن جشم‌بن عمروبن لوی‌بن رهم‌بن معاویةبن اسلم‌بن احمس البجلی الاحمسی. کنیت وی ابوعبدالله است و در سنی بشرف رؤیت با رسول (ص) نائل آمده است که در زمرهٔ مردان کامل بوده است. برخی گفته‌اند وی از آن حضرت سماع حدیث نکرده. بغوی گوید: طارق‌بن شهاب بکوفه فرود آمد. ابن ابی‌حاتم گفته: از پدرم شنیدم که او را شرف صحبت با آن حضرت حاصل نشده و حدیثی را که روایت کرده مرسل است، ازینرو من هم او را در زمرهٔ وحدان آوردم، بدان سبب که طارق خود گفته: بشرف زیارت آن حضرت مشرف شده‌ام. سپس گوید: اگر ثابت شود که او برؤیت آن حضرت نائل آمده است، پس بنابر قول راجح صحابی بودن وی مسلم خواهد بود و چون ثابت شود که وی را سماع از آن حضرت نبوده است روایت او از آن حضرت، حدیث مرسل یک تن صحابی محسوب میشود. و این نظر بنابر قول راجح مقبول است. نسائی چند حدیث از او تخریج کرده و این امر اثبات میکند که طارق درک صحبت کرده است. ابوداود فقط یک حدیث از وی تخریج کرده و گفته است طارق شرف رؤیت را دریافته ولی بشرف صحبت نائل نیامده است. و متن حدیث مزبور در باب غسل جمعه است، و حاکم حدیث مزبور را از طریق خود تخریج کرده و گفته است: عن طارق ابی‌موسی، ولی حاکم را دربارهٔ آن به خطا نسبت داده‌اند. ابوداود طیالسی گفته: خبر داد ما را شعبه، از قیس‌بن مسلم، از طارق‌بن شهاب که گفت: من رسول صلی الله علیه و آله را زیارت کرده‌ام و در ایام خلافت ابی‌بکر هم در غزا و جهاد با کفار بوده‌ام، و این اسناد را صحیح شمرده‌اند، و به همین اسناد هم گفته است: قَدِمَ وفد بجیلة علی النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم، فقال ابدأوا بالاحمسیین، و دعا لهم. علی‌بن المدینی گوید: طارق، برادر کثیربن شهاب است که از عمر روایت می‌کرده است. ولی صاحب «الاصابة» گوید: حدیث کردن طارق از صحابه در کتب صحاح سته آمده و از جملهٔ صحابهٔ مذکور خلفاء اربعه باشند. بغوی از طریق شعبه، از قیس‌بن مسلم، از طارق تخریج کرده که گفت: دیدم حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله را، و در خلافت ابی‌بکر در یکی از غزوات شرکت کرده‌ام. سماک، مخارق، علقمةبن مرثد، و اسماعیل‌بن ابی‌خالد نیز از طارق روایت کرده‌اند. طارق در سال ۸۲ یا ۸۳ یا ۸۴ از دنیا گذشته، و کسی که تاریخ وفات او را بعد از صد هجرت دانسته خطا کرده است. ابن حبان تاریخ رحلت او را در سال ۸۳ قطعی شمرده است. (الاصابة ج ۳ صص ۲۸۱ - ۲۸۲). ابن عساکر و ابن خلیل از طریق طارق روایت کرده‌اند که مردی از حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم، در حالی که پای مبارک وی در رکاب بود، پرسید کدام یک از اقسام جهاد بر دیگر اقسام آن برتر است؟ آن حضرت فرمود کلمة حق عند سلطان جائر. و نیز ابن عساکر از طریق بغوی روایت کند که آن حضرت فرمود بر شما باد شیر شتر و گاو، چو آنها شاخ و برگ و ریشهٔ درختان را بتمامی بخایند و بخورند، ازینرو شیر آنان دوای هر دردی باشد. (تهذیب ابن عساکر ج ۷ ص ۴۱).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. تابعی و از اهل کوفه است. (منتهی الارب).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن عبدالله محاربی. صحابی است. (منتهی الارب). جامع‌بن شداد، و ربعی‌بن خراش از او روایت کرده‌اند. در شمار کوفیان است. (استیعاب ج ۱ ص ۲۱۳).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن علقمةبن ابی‌رافع والد عبدالرحمن. بغوی گفته است وی در کوفه مسکن داشت. ابن منده گوید در حدیث ابواسحاق او را ذکری است. و حدیثی مرفوع که در آن اختلاف شده از او روایت گردیده است. وی صحابی بوده است. (الاصابة ج ۳ ص ۲۸۲).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن عمیرة. وی در یکی از ایام معروف عرب «یوم طخفة» اسب قابوس پسر نعمان‌بن منذر را با تیر بزد و آن را پی کرد. خواست موی پیشانی قابوس را هم بسترد، قابوس گفت ستردن موی پیشانی پادشاهان نه سزاست. طارق دست از این اندیشه بازداشت و ساز سفر او را آماده کرد و بنزد پدرش روانه ساخت. (عقدالفرید چ مصر ج ۶ ص ۸۷).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن عوف. مؤلف عقدالفرید نام او را ذیل عنوان (یوم غول الثانی) یکی از ایام معروف عرب آورده و گوید دو پسر

---

1 - Séville. 2 - Estdja.
3 - Cordoba. 4 - Malaga.
5 - Tolède. 6 - Guadalajara.
7 - Buitsogo. 8 - Médina Celi.
9 - Le Tage. 10 - Saragousse.
11 - Tartose. 12 - Valenc.
۱۳-در پنج فرسنگی قیروان. (از معجم‌البلدان).

هجیمة در ضمن عده‌ای از لشکریان، به قبیلهٔ بنی‌یربوع فرود آمدند و به زنهار طارق‌بن عوف درآمدند، با وی بموضعی که آبی معروف به کهنل در آنجا بود، رحل اقامت افکندند. (عقدالفرید چ مصر ج ۶ص ۹۱).

طارق. [رِ] (اِخ) ابن المبارک. عتبی از او نقل کند. رجوع به عقدالفرید چ مصر ج ۲ ص ۲۵ شود.

طارق. [رِ] (اِخ) ابن المرقع. تابعی است. (منتهی الارب). راوی طارق یکی عطاء و دیگری عبدالله پسر طارق بود، و در صحبت او نظر است. اخشی ان یکون حدیثه فی موات الارضُ مرسلاً. (استیعاب ص ۲۱۳). او از طایفهٔ بنی‌کنانة بوده، و در حدیث میمونة، دختر «کردم»، وی را ذکری است. حدیث میمونة از اخراجات ابوداود و احمد است. میمونة گفت با پدرم در یکی از سفرهای رسول خدا که به مکه میرفت همراه بودم، آن حضرت را دیدم در حالی که پدرم بسوی او نزدیک شد، و پیش پای او را بگرفت. آن حضرت برای او بایستاد، و بسخن او گوش فراداد، پدرم گفت: یا رسول‌الله، من در لشکر عثران حاضر بودم که طارق‌بن المرقع گفت کیست که مرا نیزه‌ای بخشد، و پاداش آن دریابد؟ پدرم پرسید پاداش آن چه باشد؟ طارق گفت نخست دختر خود را بزنی بدو دهم. پدرم در حال نیزه‌ای بدو داد و پس از آن از یکدیگر جدا شدند. پس از چندی پدرم بازآمد، و گفت خانوادهٔ مرا با جهیزش تسلیم کن. طارق سوگند یاد کرد که بعهد خود وفا نکند، مگر به کابینی تازه و نو. الی آخر الحدیث. ابونعیم گفته است که طارق‌بن المرقع را برخی حجازی دانسته‌اند و صحابی، لیکن برای صحت این قول برهانی اقامه نشده است. چه آن کسی که دختر خود را نامزد کرد «کردم» بود که اسلام وی محقق نیست، و اگر طارق‌بن المرقع مسلمان باشد، کسی دیگر و تابعی است که از صفوان‌بن امیة روایت می‌کند، و عطاءبن ابی‌رافع هم راوی اوست. ابونعیم پس از این گفتار سیاق روایت را نقل کرده‌است. صاحب «الاصابة» گوید: ابن مندة بدین قول اشاره‌ای کرده، لیکن هر دو تن را یکی دانسته، و گفته است که طارق‌بن المرقع را حدیثی است مسند از صفوان‌بن امیة. و نیز مؤلف «الاصابة» گوید: آنان بدون تردید دو تن میباشند، آن که صحابی است، مردی سال‌خورده و دانشمندی بزرگوار است که در حجة‌الوداع همراه حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم بوده، و آن که از صفوان‌بن امیة روایت دارد، از تابعین و معدود در طبقهٔ دوم میباشد. و در خبر کردم، به خوبی روشن است که طارق با آن حضرت و یاران وی همسفر بوده، چه سخن «کردم» میرساند که او میخواست در محضر آن حضرت دادخواهی کند. و ابوعمرو (صاحب الاستیعاب) گفته است: پسر طارق‌بن المرقع که عبدالله نام داشته راوی پدر خود بوده، و عطاء هم راوی دیگر اوست. اخشی ان یکون حدیثه فی موات الارض مرسلا. - انتهی. مؤلف «الاصابة» گوید قلت هذا هوالتابعی. (الاصابة ج ۳ ص ۲۸۳).

طارقچی. [رِ] (اِخ) طایفهٔ مغول به زبان اهل خراسان. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۶). منظور از زبان خراسان ظاهراً زبان سکنهٔ صحرای ترکمان و اراضی ترکمان‌نشین باشد.

طارقة. [رِ قَ] (ع ص، اِ) حادثة. ج، طوارق. و منه: اعوذ من طوارق اللیل: ای ماینوب من النوائب فی اللیل. (منتهی الارب). غائلة. آفة. رجوع به هر دو کلمه شود. ||سریری است خرد. تخت کوچک. تخت خرد. ||قبیلهٔ مرد. اهل و عشیرت مرد. (منتهی الارب). خویشان و نزدیکان.

طارقیة. [رِ قی یَ] (ع اِ) گردن‌بندی است. (منتهی الارب). نوعی از گردن‌بند. ضرب من القلادة. (تاج العروس).

طارکیس. (اِ) علک البطم. آن را حبة الخضراء نیز نامند. طارسیس. رجوع به طارسیس شود.

طارم. [رُ] (معرب، اِ) محجری را گویند که از چوب سازند و اطراف باغ و باغچه بجهت منع از دخول مردم نصب کنند. (برهان). چوب‌بست گرد باغ و باغچه. محجری که از چوب سازند و به اطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود. (غیاث اللغات). ترده. ||چوب‌بندی که از برای انگور و یاسمین و کدوی صراحی کنند و داربست. و طارم انگور و داربند هم گویند. این لفظ معرب تارم است و در مصطلحات گفته در حرکت راء طارم اختلاف است، بعضی مفتوح و بعضی مضموم آرند:

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم
نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور.

ثناها همه ایزد پا ک‌را
ثریاده طارم تا ک‌را. نورالدین ظهوری

مست ترا بطارم تا ک‌است دیده‌باز
مستغنی از تفرّج این سبز طارم است.
نورالدین ظهوری.

و این بیت سالک قزوینی که در مدح جلال اسیر گفته بکسر راء نیز متحقق میشود:

سیارهٔ این بلند طارم
خوانند ورا ابوالمکارم. (از آنندراج).

و ضبطت الکلمة فی اللسان و غیره بکسر الراء، و هو الموافق للوزن العربی، و ضبطت فی المعیار و عند ادی‌شیر، بسکونها و قال الاول (معرب طارم) یعنی بضم الراء. و قال الثانی معرب عن تارم و لم‌یضبط الراء. و الظاهر ان ما قاله المعیار اصح، ولکن مع فتح الراء فان فی ترجمة البرهان القاطع ص ۴۱۲ طارم بوزن آدم و معناه مقارب للمعنی الذی هنا و اما تارم بالتاء فانه بفتح الراء ایضاً. (حاشیة المعرب ص ۲۲۴). طارمه. طارمی. ||بام خانه. (برهان). ||طاق خانه. (اوبهی). ||خانهٔ بالا. (بحرالجواهر). ||دیدگاه. (اوبهی):

بنشان بطارم اندر مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با یالغ و کدو. عماره.

زمین ز مرد شود تنگ چون کهن بیشه
هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم. فرخی.

لاجرم دشمنان به زندانند
خواجه شادان بطارم و گلشن. فرخی.

||خانه را گویند که از چوب سازند همچو خرگاه و غیره. خانهٔ چوبین. و به معنی گنبد نیز آمده است. (برهان). و در بهار عجم آمده خانهٔ چوبین. چون خرگاه و سراپرده و گنبد. (غیاث اللغات). خرگاه. (زمخشری). قبّه. (برهان):

هر آن روزی که بنشستی به طارم
بطارم در تو بودی باغ خرم.
(ویس و رامین).

کنار بام وی را کاخ و طارم
زمین پر گل او را خزّ و ملحم.
(ویس و رامین).

خوشا راها که باشد راه آنان
که داند از سفر هنجار جانان
اگرچه صعب راهی پیش دارند
مر آن را طارم و گلشن شمارند.
(ویس و رامین).

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو
تهی بد باغ شادیش از گل و سرو
نه گلگون دید طارم را ز رویش
نه مشکین دید ایوان را ز بویش.
(ویس و رامین).

نه با غم خوش بود نه کاخ و میدان
نه طارم نه شبستان و نه ایوان
کجا جویم ترا ای ماه تابان
بطارم یا بگلشن یا به ایوان
هر آن روزی که بنشستی به ایوان
بایوان در تو بودی ماه و کیوان.
(ویس و رامین).

روز آدینه هرون بطارم آمد، و بونصر سوگندنامه نبشته بود عرض کرد، هرون بر زبان راند، و اعیان و بزرگان گواه شدند. (تاریخ بیهقی). حاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی، و ناچار همگان بر پای خاستندی. (تاریخ بیهقی). امیر بر خضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست. (تاریخ بیهقی). خواجه به طارم رفت و جمله

خواجه‌شماران و اعیان. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت اگر رأی عالی بیند، تا بنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بزبان معتمدی به مجلس عالی فرستد. (تاریخ بیهقی). این روز که صدور دیوان و دبیران بر این جمله بنشستند، وی در طارم آمد، و بر دست راست خواجه بونصر بنشست در نیمترک، چنانکه در میانهٔ هر دو مهتر افتاد در پیش طارم، و کار راندن بگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۹). مردمان که طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده و در وکالت در این پادشاه [مسعود] و طارم سرای بیرون. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۹). بونصر هم آنجا که بروزگار گذشته نشستی، بر چپ طارم که روشنتر بود بنشست. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۹). و اسبش [حاجب غازی] در سرای بیرونی ببلخ آوردندی چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی، و در طارم دیوان نشستی، آنگاه که بار دادندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۳). علی دایه، و خویشاوندان، و سالاران محتشم، درون این سرای دکانی بود سخت دراز، پیش از بار [مسعود] آنجا بنشستندی، و حاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی. (تاریخ بیهقی ص۱۳۴). و دیگر روز خواجه [احمد حسن] بیامد، و چون بار بگسست بطارم آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۹). چون پیدا آمد [مسعود] خدمت کردند،بدر طارم رسیده بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۸). امیر [مسعود] بر خضرا رفت، و خواجه به طارم دیوان بنشست خالی، و استادم را بخواند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۶). یکروز خواجه احمد حسن از بار چون باز خواست گشتن، امیر [مسعود] گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که بسوی او پیغامی است. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۷). سلطان [مسعود] خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی وی را [حسنک] بطارم بردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم بدکان‌ها بودیم نشسته در انتظار حسنک. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). بطارم رفت [خواجه احمد حسن] .(تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان بازآمدند و بنشستند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۳). چون به درگاه رسید، بکتکین حاجب پیش او [اریارق] باز شد، و امیر حرس او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم، و آنجا بنشاندند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۶). پس بازگشتند هر دو خواجه با وی [غازی] به طارم نشستند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۹). خواجه به طارم آمد و خواجه بونصر را بخواند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۸). گفت بطارم روم پیغام دهم. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۸). بونصر بطارم بازآمد و آنچه گفته بود شرح کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). و سلطان و خواجهٔ بزرگ و بونصر، صاحب دیوان رسالت خالی کردند و احمد را بخواندند، و مثالها از لفظ عالی بشنود، و از آنجا بطارم آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰). امیر فرمود تا وی را به طارم نزدیک صفه بنشاندند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۵). خواجه گفت نیک آمد و بازگشت، و به طارم دیوان رسالت بنشستند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۶). روز آدینه هارون بطارم آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). به طارم که میان باغ بود بنشستند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۲).

از بهر چه این کبود طارم
پرگرد شده‌ست باز و مقتم. ناصرخسرو.
در این فیروزه‌گون طارم مجوی آرام و آسایش
که نارامد همی روز و شب و ناساید این طارم.
ناصرخسرو.
این قبهٔ پر چشمهای بیدار
زین طارم پر شمعهای رخشان. ناصرخسرو.
رازیست که می بگفت خواهد
با تیره بساط سبز طارم. ناصرخسرو.
تو در خز و بز بزیر طارم
خویشانت برهنه و پریشان. ناصرخسرو.
بر طارم هوای دل خود نشاط کن
با مهوشی که قبلهٔ ایوان و طارم است.
سوزنی.
جاوید زی به لهو و دمی بی‌طرب مباش
کز غم عدوی جاه ترا عمر یکدم است.
سوزنی.
از عکس و لمع انجم رخشنده هر شبی
تا آسمان بگونهٔ پیروزه طارم است. سوزنی.
ایوان تو ز طارم فیروزهٔ فلک
بگذشت از آنکه صاحب ایوان و طارمی.
سوزنی.
ای بسا باد و کبر طارم و تیم
زیر و بالا به آب چشم یتیم. سنائی.
چو در نی بست تن ایمن نشستی
ز دل در جان جانت طارمی کو. سنائی.
ای برسم دولت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندی و هفتم چرخ پاس.
انوری.

پیش مسند سلطان طارمی زده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۴).
نقل است که یک شب هرون‌الرشید فضل برمکی را که یکی از مقربان بود گفت که امشب مرا بر مردی بر، که مرا بمن نماید که دلم از طاق و طارم در تنگ آمده است. (تذکرة الاولیاء).

بیا که رایت سلطان شهنشه عالم
گذشت از فلک چارطاق و نه‌طارم.
بدر جاجرمی.
چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن. سعدی.
گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی در پیش پای خود نبینم.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۹۰).

طارم. [رَ] (اِخ) یاقوت این کلمه را بدین صورت آورده (طرم) گوید ناحیه‌ای است بزرگ در کوههای مشرف بر قزوین طرف بلاد دیلم. آن ناحیه را دیده‌ام. اراضی و دیه‌هایی کوهستانی در آن ناحیت یافتم که به اندازهٔ فرسنگی هم در آن دشت هموار یافت نمیشود. با اینحال زمین این ناحیت گیاهنا ک و پر آب و دارای دیهای فراوان است. اهالی، آن ناحیت را در زبان بومی خود «ترم» تلفظ کنند. و شاید پنبه‌ای که بنرمی موصوف است منسوب به یکی از این دو موضع باشد و در این ناحیت بین وهسودان و رکن‌الدولهٔ دیلمی محاربه واقع شد و شکست نصیب وهسودان گردید.(معجم البلدان). حمدالله مستوفی گفته طارمین ولایت گرمسیر است بر شمال سلطانیه بر یک روزه راه. و در او ارتفاعات بسیار نیکو باشد و اکثر میوهٔ سلطانیه از آنجاست. در اول آنجا شهری فیروزآباد نام به زمین طارم سفلی دارالملک بود. اکنون بکلی خراب است. و قصبهٔ «اندر» به طارم علیا شهرستان آنجا شده. طول آن از جزائر خالدات. فد. و عرض از خط استوا. لومه. مردم آن ولایت سنی شافعی‌مذهبند. و آن ولایت پنج عمل است: اول طارم علیا، از توابع قلعه‌تاج بوده است. قریب صد پاره دیه است، و جزلا، شورزد، درام، حیات، قلات، رزید، و شید از معظم قرای آن است. دوم به طارم سفلی، توابع قلعهٔ شمیران پنجاه پاره دیه و مزرعه بوده است، الون، خورنق، شرز، زلرد و کلج از معظمات آن است. سوم هم بطارم سفلی، توابع قلعهٔ فردوس بیست پاره دیه است، و سروان معظم آن. چهارم، نسار و بریدون. بریدون دودیه معتبر است. و هشت دیه دیگر از توابع آن. پنجم دزآباد سفلی بیست و پنج پاره دیه است. و گلهار و گلچین و بلهل از معظمات آن. حقوق دیوانی آن ولایت با باغات قلات وارد و هیکل شش تومان و چهار هزار دینار است. (نزهة القلوب مقاله ثالثه ص ۶۵). صاحب «مرآت البلدان» گوید: طارم اسم دو بلوک است یکی موسوم بطارم علیا و دیگری از بلوکات خمسه است و آن را طارم سفلی گویند...این دو بلوک مشتمل بر پنجاه پارچه قریهٔ کوچک و بزرگ است و حدودش متصل به ولایت قزوین و گیلان و خمسه است و غالب این بلوک

کوهستان است و قرای معتبر آن: سروان، ارکن، نیارک، کلج، سیاه‌پوش، حصار و آلتین‌کش است. رودخانهٔ قزل‌اوزن از مقابل این قری میگذرد. گویند در ته این رود گاهی طلا یافت شده و اسم قریه و رودخانه به ترکی دلالت بر وجود طلا دارد در قریهٔ ارکن چهار کاج است که بسیار با عظمت و بزرگ میباشد. از نواب مستطاب والا اعتضادالسلطنه شنیده شد یکی از آنها که اعظم است محیط تنهٔ درخت نه ذرع و با ارتفاع زیادی که میزان آن محقق نشده است میباشد و آن سه دیگر قدری با او تفاوت دارد. میرزا طاهر دیباچه‌نگار در سال ۱۲۶۷ هـ.ق. در خدمت نواب مستطاب والا وزیر علوم و معادن بطارم رفته قطعه‌ای در عجایب آن گفته است که این دو شعر از آن قطعه است:

بود مانندهٔ سرو کشمر
چار کاجی که به ارکن دیدم
همچو پیوستن دجله بفرات
شاه رود و قزل اوزن دیدم.

و قریهٔ کلّج که اهالی طارم کله گویند و غالباً در اسماء پارسی در السنهٔ اهل این زمان هاء بجیم مبدل میشود نزدیک به اتصال این دو رود است و بعد از اتصال موسوم به سفیدرود میشود. مثل اینکه بعد از اتصال دجله بفرات در قرنه موسوم بشط‌العرب میگردد و در قریهٔ سروان معدن زاج سفید هست که به فارسی زاک و به یونانی قلقدیس مینامند و زاج الاساکفه[1] نیز از این جنس است و این غیر زاج زاجکان قزوین میباشد و زاجکان را نیز را کسان میگویند... و در دو قریهٔ دیگر حسن‌آباد و مشکین‌آباد نیز معدن زاج است و طارم معادن بسیار از قبیل مس و سرب و غیره دارد و طلق زیاد بقدر صفحه‌ای نزدیک کلج یافت میشود که ممکن است به درها و پنجره‌ها بگذارند و چندین جنگل و بیشه دارد... و نیز رجوع به همان کتاب ذیل تارم شود. کیهان در جغرافیای خود آورده: در ایران چندین نقطه به اسم طارم معروف است که همه کوهستانی میباشند. در این ناحیه (قزوین) نیز دو طارم است که یکی طارم علیا و جزء خمسه و دیگری طارم سفلی که جزء قزوین محسوب میشود. بلوک طارم سفلی در شمال غربی قزوین و جنوب منجیل واقع شده و اراضی آن حاصل‌خیز و زراعت آن دیمی و از آب چشمه مشروب میشود. محصولش گندم و جو و شغل اهالی گله‌داری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۷۳). کیهان بلوک طارم علیا را ذیل ناحیهٔ زنجان بعنوان طارمات آورده گوید: در شمال زنجان و در اطراف درهٔ سفیدرود واقع شده، آب و هوای آن گرمتر از زنجان و محصولات آن گرمسیری و دارای ۱۰۴ قریه میباشد. (ص ۳۷۸). از حیوانات گربهٔ باتلاقی در نواحی طارم و گیلان و مازندران یافت میشود. معدن سرب در مزرعهٔ شاه‌نگاه طارم سفلی از توابع قزوین یافت میشود. (جغرافی اقتصادی کیهان ص ۲۷ و ۴۳). در بلا کوه نزدیک طارم کوره‌ای مهیا شده که از ورقه‌های بزرگ سولفور دوپلمب خالص که در سنگ آهک یافت میشود بطور امتحان سرب بعمل می‌آوردند. در رودبار و طارم رگه‌های زغال سنگ نسبةً اعلی موجود میباشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۵۳ و ۲۳۰). رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۳۹ و ۵۲۳ شود.

طارم. [رَ] (اِخ) ناحیهٔ طارم میانهٔ مشرق و جنوب فرک. درازی آن از قریهٔ سرچاهان تا قریهٔ تاشکت دوازده فرسنگ، پهنای آن از سه فرسنگ نگذرد، محدود است از جانب مشرق بناحیهٔ فارغان و از شمال بناحیهٔ خشن‌آباد و از سمت مغرب بناحیهٔ فرک. هوا و آبش بسی گرم و نا گوار، محصولش گندم و جو و شلتوک و پنبه و کنجد، آبش از رودخانه و چشمه و قنات، نخلستان بسیاری داشته، اکنون کمتر شده. هر کس از آبهای جاری این ناحیه بیاشامد، به اندک زمانی مستسقی گردد، گذران اهلش از آب برکه بارانی است و انواع شکارها در این ناحیه باشد. و مرغ دراج از همه بیشتر است، قصبهٔ این ناحیه را نیز طارم گویند، شصت و هفت فرسنگ از شیراز و دوازده فرسنگ مشرقی فرک است و نزدیک بچهار صد درب خانه از خشت خام و گل و چینه داشته است و این ناحیه مشتمل بر پانزده قریه است. (فارسنامهٔ ناصری). حمدالله مستوفی گوید: طارم و برک دو شهرک‌اند و برک بزرگتر است، قلعه‌ای محکم دارد و بسر حد کرمان است، حاصلش غله و خرما فراوان بود. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۳۸ ذیل خطهٔ شبانکاره). طول طارم ۷۲ و عرض ۱۸ هزار گز، از شمال محدود است به خشن‌آباد و از جنوب و مشرق بفارغان. آب و هوای آن گرم و ناسالم. زمینها باتلاقی و مشجر و دارای محصولات غلات و برنج و خرما و پنبه، و آب مشروب اهالی از آب باران است. مرکز آن طارم (۵۰۰ خانوار) و دارای ۱۴ قریه میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۹). رجوع به کتاب تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۸۰ و ۴۱۹ شود. نام قلعه‌ای است در لار فارس نزدیک بندر عباس. (گلشن مراد غفاری).

طارم. [رَ] (اِخ) (... رود) ظاهراً رودیست که از طارم علیا (تابع زنجان) میگذرد. در حبیب‌السیر آمده: مرکب همایون پادشاه ربع مسکون از دو سلطانیه به طارم رود و از آنجا بطریق فومن متوجه امیره دباج شود. (حبیب‌السیر چ تهران جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۷۴).

طارم. [رَ] (اِخ) یکی از اجداد ایسن قتلغ از امراء عصر سلطان محمد خدابنده. (ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۵).

طارمات. [رَ] (اِخ) ناحیهٔ طارم.

طارمات. [رَ] (ع اِ) طارمة. رجوع به طارمة شود.

طارم اخضر. [رَ مِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان). آسمان:

نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس
مانده‌ای در تنگنای طارم اخضر چرا؟
صائب.

طارم اعلی. [رَ مِ اَ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. فلک. چرخ:

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی در پیش پای خود نبینم.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۹۰).

طارم چارم. [رَ مِ رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طارم چهارم. فلک چارم. فلک چهارم.

طارم فیروزه. [رَ مِ زَ / زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی طارم اخضر است که کنایه از آسمان باشد. (برهان):

خرامید بر تخت فیروزه بختی
چو خورشید بر تخت فیروزه طارم.
؟ (از جهانگشای جوینی).

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست.
حافظ.

طارم نیلگون. [رَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی طارم فیروزه است که کنایه از آسمان باشد. (برهان). رجوع به طارم اخضر و طارم فیروزه شود.

طارمة. [رَ مَ] (معرب، اِ) خانهٔ از چوب. معرّب تارم. (منتهی الارب). خانهٔ چوبین چون قبه. ج، طارمات. (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی). بیت من خشب. فارسی معرب. نقله الجوهری، و زاد الازهری: کالقبة. (تاج العروس). خانهٔ از چوب چون گنبدی. (زمخشری). ||هر بناء گرد. (زمخشری). ||خرگاه. ج، طوارم. (مهذب الاسماء).

طارمی. [رِ] (اِ)[2] نرده. پکوک. ||دست‌انداز. ستن آوند. رجوع به طارم شود.

طارمی. [رِ] (اِخ) مردوست از شعرای طارم بوده دوازده سال بمجاورت و خدمت

---
۱ - در متن زاج الا کاسفه است که تصحیح شد.
2 -Rotonde. Pavillon en bois. Maison en bois Balustrade. Rampe.

روضهٔ رضویه اشتغال داشته و همایون پادشاه وی را از هواخواهان خویش میشمرده است. این شعر بدو منسوب است:

چا کهاکز دست عشقش در گریبان من است
هر طرف راهیست کز جانان سوی جان من است.
(از صبح گلشن ص ۲۶۰).

طارنت. [رَ] (اِخ)[1] شهری است در صقلیه. (معجم البلدان). ||شهری بجنوب ایتالیا، در ساحل خلیجی به همین نام که از بحر ایونی در سرزمین اُترانت تشکیل شده، دارای ۷۲۰۰۰ تن سکنه است. و رجوع به طارنطا و طارنطینی شود.

طارنطا. [رَ] (اِخ) طارنت. رجوع به طارنت شود. فیثاغورس حکیم، از آن پس که قولون، یکی از ثروتمندان مردم را بر ضد او بشورانید، به طارنطا فرار کرد. (از عیون‌الانباء ج ۱ ص ۴۰).

طارنطینی. [رَ] (اِخ)[2] طارنت. طارنطا. از بلاد یونان و مسقط‌الرأس ارخوطس، یکی از حکماء شاگرد افلاطون. (قفطی ص ۲۴).

طارنوس. (اِخ) خواندمیر بنقل از روضةالصفا گوید: که جان موسوم به طارنوس بوده و اولاد و اعقاب او مادام که اوامر و نواهی الهی را مطیع و منقاد بودند در غایت رفاهیت روزگار میگذرانیدند و چون یک دور ثوابت نزدیک به انتها رسید، و مدّت یک دور ثوابت نزد حکماء اوایل، سی و ششهزار سال است و ابن الاعلم مدت آن را بیست‌وپنجهزارودویست سال یافته و محی‌الدین مغربی که قول او نزد علمای متأخرین حجت است بیست‌وچهارهزار سال گفته،آن جماعت تقریباً آغاز عصیان و طغیان کرده‌منتقم جبار بعد از الزام حجت اکثرارباب معصیت را به دارالبوار فرستاد، و بقیهٔ ایشان را که ربقهٔ اطاعت در رقبه داشتند بتجدید شریعتی عطا فرمود. (حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۱ جزو ۱ ص ۷).

طارنة. [رِ نَ] (اِخ) محلی است به مصر. (ابن البیطار در شرح کلمهٔ جنجاث).

طارونی. (ص نسبی، اِ) نوعی از جامهٔ ابریشمی. (منتهی الارب). قسمی خز:

مردم ز علم و فضل شرف یابد
نز سیم و زر و از خز طارونی[3]. ناصرخسرو.

و ظاهراً طارونی یا خزّ طارونی ادکن اللون و ناعم الملمس بوده است. (رجوع به کلمهٔ خلاف در ابن البیطار شود).

— گنبد طارونی؛ کنایه از آسمان:

ای گرد گرد گنبد طارونی
یکبارگی بدین عجبی چونی. ناصرخسرو.

طاری. [ ] (ع اِ) درختی است هندی که چون او را زخم کنند آب بسیار از آن تراوش میکند. و از آن خمر و سرکه میسازند و مشهور بشراب طاری است و در افعال و خواص قریب است بشراب مویزی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اطواق است و آن خمری است که‌از آب درختی که به هندی طاری نامند بعمل می‌آورند و آن را هری گویند و درخت آن به افراط در عظیم‌آباد و بنگاله هست و در بعضی جاها کمتر است. (فهرست مخزن الادویه).

طاریء. [رِءْ] (ع ص) آینده. ||ناگاه درآینده. (منتهی الارب). ظاهر شونده بر کسی ناگاه.فرودآینده از جائی. (غیاث اللغات). ج، طُرّاء و طُرَاء .(منتهی الارب). ||ناگاه‌روی داده. عارض و ظاهر شونده: و این آوازه در اطراف گیتی طاری و به اکناف جهان ساری گشت.(جهانگشای جوینی).

طاری شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) آمدن از جائی که ندانند. ||آمدن از دور.

طاریقه. [قَ] (ع اِ) ونـد. (فهرست مخزن الادویه). دانه‌ای است شبیه به بیدانجیر که کرچک هندی و باتو و بتازی حَبّ‌السلاطین نیز گویند. (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به کرچک هندی شود. به یونانی تخمی است که آن را به عربی، حَبّ الخطائی و حَبّ‌السلاطین خوانند و بشیرازی باتو گویند. (برهان).

طاریة. [یَ] (ع ص، اِ)[4] تأنیث طاری. به معنی داهیة است. (منتهی الارب). داهیه و بلا و آسیب سخت. و رجوع به آفت شود.

طازج. [زَ] (معرب، ص) تازه، معرب است. (منتهی الارب). سخن راست و نیکو و پاکیزه. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||خالص از هر چیزی. (منتهی الارب).

طازجة. [زَ جَ] (اِ) در قرن هفتم هجری برابر گفتهٔ یاقوت اهالی خوارزم درهم را طازجه مینامیده‌اند و آن بوزن چهار دانگ و نیم بوده. (معجم البلدان). ||درست زر. ج، طوازج.

طاس. (اِ) در اصل فارسی تاس است، فارسی‌زبانان عربی‌دان به طاء نویسند و رواج گرفت،از عالم طپیدن و طلا به معنی طشت کلان و گهری. (غیاث اللغات). و در منتخب نوشته ظرفی که درو آب و شراب خورند و هیچ نگفته که معرب است و در شرح نصاب نوشته که: طاس از لغات مولد است یعنی عربی نیست بلکه از آن گرفته‌اند. (غیاث اللغات). ج، طاسات. (مهذب الاسماء). پنگان. (لغتنامهٔ اسدی). فنجان. اجانة. ظرفی که در آن آشامند. ظرف شراب. جام. آوند شراب. (دهار). مکّوک؛ طاس که بدان آب خورند. (منتهی الارب). پیاله. تشت. طشت:

تو چه پنداریا که من ملخم
که‌بترسم ز بانگ سینی و طاس. خسروی.

سیه‌چهره و ریش کافورگون
دو چشمش بمانند دو طاس خون. فردوسی.

یکی طاس پر گوهر شاهوار
ز دینار چندی ز بهر نثار. فردوسی.

همان هر چه زرین به پیش اندر است
اگر طاس و جام است وگر مجمر است.
فردوسی.

بجوشید بر هر دو جوشن ز خشم
چو دو طاس خون کرده از کینه چشم.
فردوسی.

بگفت این و از بارگه شد برون
دو چشمش بماند دو طاس خون. فردوسی.

سنگی زده است پیری بر طاس عمر تو
کان‌را بهیچ روی نیارد کس التیام.
ناصرخسرو.

اینت مسکر حرام کرد چو خوک
وانت گفتا بجوش و پر کن طاس.
ناصرخسرو.

این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود
پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو. وحشی.

||در فارسی ظرفی که بحمام برند و در آن آب کرده‌نزد خویش نهند استعمال را. این ظرف را در ترکی هم طاس گویند.

— سرطاس نشاندن؛ به جربزی و مکر کسی را بگفتن راز بازداشتن.

— طاس گم شدن؛ هیاهوی برپا شدن. قیل و قال برخاستن.

||و نیز نام جامهٔ زرتار. (از چراغ هدایت) (غیاث اللغات).

||قبه‌مانندی از فلز در گردن نیزه که پرچم را در آن آویزند. (شرح دیوان خاقانی):

جهان بپرچم طاس رماح او نازد
کزین‌دو مادت نور و ظلام او زیبد. خاقانی.

||آویزهای طلا و نقره که بر علم آویزند. (شرح دیوان خاقانی):

کیوانش پرچم است و مه و آفتاب طاس
چون زلف آنکه عید بتان خواند آذرش.
خاقانی.

||حقهٔ سیم؛ از اسباب زینت است. (شرح دیوان خاقانی):

آن نگویم کز دم شیر فلک در آفتاب
پرچم و طاسش برای خنگ و اشقر ساختند.
خاقانی.

||(ص) سر بیموی. داغسر. دغسر. تاس. داس. داس‌سر. روغ. روغ چکاد. ||(اِ) در بازی نرد، کعب[5]. کعبة. هر دو طاس نرد؛ کعبتین. طاسهای نرد.[6] رجوع به طاسک شود.

طاس آبگون. [سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی طارم نیلگون است که کنایه از

---

1 - Tarente.
2 - Tarente.
۳ - نل: خز و طارونی.
4 - Malheur Inatendu.
5 - Le dé.
6 - Les dés.

آسمان باشد. (برهان).
طاسا. (اِ) مـار تشـیشـاست. (فـهرست مخزن‌الادویة).
طاسات. (ع اِ) جِ طاس، بـه مـعنی آونـد. رجوع به طاس شود.
طاس افلاک. [سِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قبهٔ آسمان است.
طاسباز. (نف مرکب) در ولایت طایفه‌ای‌اند که از زیر خرقه طاسها برآرند و گاهی طاس را در هوا افکنند و بر سر چوب بگیرند، از عالم شیشه‌باز، و بازیهای عجیب و غریب دیگر نیز کنند، از عالم بهان متی هندوستان. (آنندراج) (بهار عجم):
ز کشتی چو کردیم هنگامه‌ساز
بگوئیم حرفی هم از طاسباز
خورد چرخ از چرخ آن دلربا
بمن حال گردید چون آسیا.
میرزا طاهر وحید.
||محیل. مکار. (مجمع التماثیل از بهار عجم و آنندراج):
طاسبازی بدیدم از بغداد
چون جنید از سلوکش آگاهی
سر برون برد زیر جبه و گفت
لیس فی جبتی سوی الله. کمال خجندی.
طاسبازی. (حامص مرکب) نوعی از بازی بازیگران؛ و آن چنان باشد که طاس را بهوا انداخته بر سر چوبی یا نیی میگیرند و بر آن می‌گردانند. ||به معنی شعبده‌بازی نیز آمده. (غیاث اللغات):
لباس خضر پوشید و طاسبازی کرد
ز بچگان مشعبد نشان دهد نرگس.
محمد عرفی.
||و گاهی مراد از آن فریب باشد. (غیاث اللغات).
طاس بقچه. [سِ بُ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجموع اسباب حمام مردی یا زنی.
طاسبند. [بَ] (اِخ) از دهات همدان است. (معجم البلدان).
طاسبندی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به طاسبند که از دهات همدان است. (سمعانی).
طاس‌بین. (نف مرکب) کسی که در طاس فال بیند. (آنندراج):
بر اطراف آن قصرهای متین
نشستند چون مردم طاس‌بین.
ملاحسین صبوحی.
طاس پرچم. [سِ پَ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قبه‌ای که پرچم علم بر آن نصب میشود. (شرح دیوان خاقانی):
طاس زرین‌کش آفتاب‌آسا
کآفتاب است طاس پرچم صبح. خاقانی.
طاس پلو. [سِ پِ لَ / لُو] (اِ مرکب) قسمی از اقسام پلوها است.
طاسچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) طاس خرد که دختربچگان در حمام دارند.
طاس چهل‌کلید. [سِ چِ هِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طاس چل کلید. طاسی است که بر یکدسته کلیدهای آهنین ادعیه نقش کنند و بر آن طاس نیز ادعیه بنگارند و برای حصول مرادات ادعیه را خوانده، آب در طاس انداخته بر سر خود ریزند و بعضی دیگر گویند نوعی است خاص که بر شکلی و وضعی معین سازند. چهل طاس:
در دهن باشد گرم در وصل او چندین زبان
گفتگو از من نمی‌آید چو طاس چل‌کلید.
میرزا طاهر وحید.
ز برگ بید که در آب ریخت باد خزان
حباب یاد ز طاس چهل‌کلید دهد.
محمدقلی‌سلیم.
از بیت اول معنی اول و از بیت دوم معنی دوم معلوم میشود، پس هر دو درست باشد. (آنندراج).
طاس زر. [سِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). ||در افواه شنیده شده که صحرای شهر دربند به طاس زر موسوم است و مراد از عقرب (در شعر زیر) مردم شرور آنجا میباشند که در زمین زرخیزی مقام دارند. (شرح دیوان خاقانی):
گویند پر ز عقرب طاس زر است حاشا
کز حرمتش فلک را عقرب فکند نشتر.
خاقانی.
طاس زرین. [سِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ساغر می. (شرح دیوان خاقانی):
طاس زرین‌کش آفتاب‌آسا
کآفتاب است طاس پرچم صبح. خاقانی.
طاس ساعت. [سِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیمانهٔ ساعت باشد، و آن معروف است. (آنندراج):
بنوازیدم بزخمه، طاعت این است
آرید بناله‌ام، شفاعت این است
در هر گریه‌ام، پر و تهی گردد چشم
کریال[1] زنید، طاس ساعت این است.
نظیری نیشابوری.
چیست این طاس ساعت گردان
کاهش زندگانی مردان.
(راحة الصدور ص ۱۲۱).
رجوع به طاس و پنگان شود.
طاس طاوس. [ ] (اِ) حـمای ربـع. تب سه‌یک. تب که یک روز آید و سه روز نیاید.
طاسک. [سَ] (اِمصغر) مصغر طاس است. (آنندراج). طاس خرد. (شمس اللغات). رجوع به طاسچه شود. ||در بازی نرد کعب، کعبة، هر دو طاس نرد. کعبتین. رجوع به طاس شود:
نقش از طاسک زر چون همه شش می‌آید
از چه معنی است فرومانده به ششدر نرگس.
سلمان ساوجی.
||مرادف طاس در معانی آویزهای طلا و نقره و اسباب زینت و حقهٔ سیم که آنها را از رایت و برگستوان و گردن اسب و مانند اینها در می‌آویخته‌اند:
بهمه ملک زمین ز آنکه فرو نارد سر
مهچهٔ رایت او گشته فلکسا بینی
طاسک رایت مشکین سلبش راکه ز دور
چون مه بدر فراز شب یلدا بینی.
اثیرالدین اومانی.
تیغ راگر آب دادندی ز لطفت در وغا
آب حیوان ریختی در طاسک برگستوان.
سیف اسفرنگ.
مه طاسک گردن سمندت
شب طرهٔ گیسوی سیاهت.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
طاس‌کباب. [کَ] (اِ مرکب) نوعی خوراک کثیرالاستعمال مرکب از گوشت و روغن و پیاز و برخی مواد و ادویه.
طاسک پرچم. [سَ کِ پَ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طاس پرچم شود:
ای ظفر مرکب ترا همراه
طاسک پرچم تو قبهٔ ماه. سیف اسفرنگ.
کاسه‌ای کز سر بدخواه تو پر سودا بود
زود باشد که ترا طاسک پرچم گردد.
امامی هروی.
دولت تو هر کجا زد علم کبریا
طاسک پرچم شود دشمن وی را جبین.
سیف اسفرنگ.
طاسک منجوق. [سَ کِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منجوق. ماهچهٔ علم. و طاسک چیزی است شبیه به طاس کوچک که در منجوق و پرچم تعبیه میشده است:
ز موج خون که بر میشد بعیوق
پر از خون گشته طاسکهای منجوق. نظامی.
طاس گدائی. [سِ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاسهٔ گدائی که در عرف کشکول گویند. (آنندراج):
صحن فلک پر نجوم نیست که بر درگهت
طاس گدائی سپهر درگه دوران شکست.
حسین ثنائی.
طاس لغزنده. [سِ لَ زَ / دِ] (ترکیب

---

۱ - کریال، تخته‌ای است هفت‌جوش چون طاس بن سوراخ که بر سر آب گذارند چون پر شود و در آب فرو رود چوبی بر آن کریال زنند تا معلوم شود که یک کهری گذشت. (شمس اللغات).

وصفی، اِ مرکب) طاس که لغزد. جام لغزان. ||لانهٔ موری مورچه‌خوار:
چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور. سعدی.
و رجوع به لغزنده شود.
طاس نگون. [سِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است و عربان فلک خوانند. (برهان). کنایه از فلک و آسمان است. (ناظم الاطباء).
طاس و پنگان. [سُ پَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) طاس ساعت. رجوع به طاس ساعت و پنگان شود.
طاسو قوسیس. [ ] (اِ) جربی باشد در چشم که پشت پلک از درونسو دارای شکافهائی چون پوست انجیر باشد. (بحرالجواهر).
طاسة. [طاسَ] (ع ص) طعنة طاسةٌ؛ نیزه‌ای که در شکم درآمده. (منتهی الارب).
طاسی. (اِخ) موضعی است در خراسان. (معجم البلدان).
طاسیء. [سِءْ] (ع ص) گرفته: یقال نفس طاسِئَةٌ؛ یعنی دل من گرفته است. (منتهی‌الارب).
طاسیس. (اِخ) صاحب مجمل التواریخ و القصص ذیل اخبار ملوک روم گوید: مملکت طاسیس و استیانوس بمشارکت سیزده سال بوده است. جهودان در این روزگار به بیت‌المقدس عاصی شدند بر ایشان و سه هزار مردان جهودان بکشتند و زن و فرزند به رومیه آوردند بغارت اندر اول سال و بدین عهد اندر بود برخاستن بلیناس مطلسم. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۲۹).
طاشتمر. [تَ مُ] (اِخ) رجوع به طاشتمور شود.
طاشتمور. [تَ] (اِخ) در حاشیهٔ تاریخ سیستان ذیل حدیث محمد واصل با یعقوب و محمد زیدویه آمده است: این محمدبن واصل، پس از بازگشت یعقوب از حرب علی‌بن الحسین‌بن قریش و تصرف فارس، از دربار خلافت مأمور عمل فارس و تصرف آنجا شده و بعد بر خلیفه بغی کرده به یعقوب گروید و عاقبت گردن‌کشی آغاز نهاد و یکی از مشاهیر امرای عصر شد و سپاه بغداد را که بریاست عبدالرحمن‌بن مفلح و طاشتمور بدفع وی گسیل شد بشکست و طاشتمر را در جنگ بکشت و ابن مفلح را اسیر کرد و بکشت و اهواز را هم ضمیمهٔ فارس کرد و آنجا ببود تا یعقوب بر او تاخت. (تاریخ سیستان ص ۲۲۶).
طاشتیمور. [تَ] (اِخ) یکی از امراء عصر سلطان ابوسعید که با علی پادشاه آهنگ سوءقصد نسبت بسلطان مذکور کرده بودند. سلطان ابوسعید بوساطت مادر خود (حاجی خاتون) علی پادشاه را بخشید و به او امر داد که‌بحدود بغداد برود و طاشتیمور را که از همدستان او بود بمحا کمه به خواجه غیاث‌الدین وزیر و امرای دیگر سپرد. اما خواجه که مردی سلیم‌النفس بود، تصمیم داشت که بعموم دشمنان خود و پدر شهید خویش نیکی کند. با اینکه اطمینان یافت که عصیان امرا بیشتر بدشمنی او بود، از ابوسعید عفو طاشتیمور راگرفت و او را بخراسان فرستاد. طاشتیمور در نزدیکی ابهر زنجان به ناری‌طغای که بی‌اجازه عازم اردوی ایلخانی بود رسید و این دو امیر دست یکی کرده مصمم برداشتن دشمنان خود از میان شدند و خواجه غیاث‌الدین را که در این تاریخ با بغدادخاتون، زمامدار کلیهٔ امور مملکتی بودند، خصم واقعی خود شمرده درصدد قتل آن وزیر دانشمند برآمدند، و محرمانه علی پادشاه را هم بهمدستی خود دعوت کردند. طاشتیمور در قزوین منتظر انجام نقشهٔ ناری‌طغای شد و ناری‌طغای برای تحصیل زمام امور به هر وسیله که باشد بسلطانیه آمد، لکن ابوسعید او را بار نداد و بغدادخاتون که او را مسبب قتل پدر حقیقی و برادر خود میدانست، سلطان را روزبروز بر او بیشتر متغیر میکرد. ناری‌طغای درصدد همدست کردن‌امرای مقیم اردوی ابوسعید با خود برآمد و قصهٔ مواضعهٔ علی پادشاه و طاشتیمور را بر مخالفت سلطان به ایشان خبر داد ولی ابوسعید که از ظلم و استبداد او در خراسان ناراضی بود بسخنان او التفات نکرد و امرای دیگر هم دعوت او را نپذیرفتند ناچار درصدد قتل خواجه غیاث‌الدین برآمد و از خواجه تقاضای ملاقات کرد و چون اجازه نیافت که با سلاح بخدمت خواجه رود در رسیدن بحضور وزیر از در عجز در آمده از وزیر خواست که سلطان را نسبت باو بر سر عنایت بیاورد. خواجه پذیرفت و مصمم شد که‌همان وقت برای انجام این مهم بخدمت ابوسعید رود. ناری‌طغای بیرون آمده در خارج مدخل منزل وزیر در کمین او ایستاد ولی خواجه از در دیگر بیرون رفت و خیال زشت ناری‌طغای صورت عمل نیافت. چون خواجه بحضور ایلخان رسید و ملتمس ناری‌طغای را به عرض رسانید ابوسعید از پا کطینتی خواجه غیاث‌الدین تعجب کرده اندیشهٔ سوء او را در حق خواجه به اطلاع او رساند و امر داد که ناری‌طغای را دستگیر کنند. ناری‌طغای که از این قصه خبر یافته بود از کوههای ابهر گریخته به ری آمد تا شاید خود را بخراسان برساند ولی او و در آن حدود و طاش تیمور در محال قزوین دستگیر شدند و آن دو را در روز عید قربان سال ۷۲۹ در سلطانیه به امر ابوسعید سر بریدند و سرهای ایشان را بجای سر دمشق خواجه از قلعهٔ سلطانیه فروآویختند. (تاریخ مغول اقبال ص ۳۴۲ و ۳۴۳).
طاش فراش. [شِ فَرْ را] (اِخ) رجوع به تاش فراش شود.
طاش کبری‌زاده. [کُ را دَ / دِ] (اِخ) از فضلای نامی کشور ترکیه است که در قرن دهم میزیسته. وی را کتابی است بنام شقائق‌النعمانیة فی علماءالدولة العثمانیة، در پایان کتاب مزبور، ترجمهٔ احوالی از خود نوشته که ترجمهٔ آن در ذیل درج میگردد. فاضل مزبور نام و نسب خود را بدین نحو ذکر کرده: و انا العبد الضعیف الذلیل، المحتاج الی رحمة ربه الجلیل، احمدبن مصطفی‌بن خلیل، عفی الله عنهم بکرمه الجمیل، و لطفه الجزیل، المشتهر بین الناس به طاش کبری‌زاده، جعل الله الهدی والتقوی زاده، و اوفر کل یوم علمه و زاده؛ حکایت کرد پدرم که ماهی پیش از تولد من، آهنگ سفری از بروسه به آنقره کرده بود، در آن شبی که فردای آن عازم آنقره میبود، پیری خوش‌چهره را در خواب دیده که بدو گفته‌بود: ترا بشارت باد که بدین زودی حق عز اسمه ترا پسری عطا خواهد فرمود، او را احمد نام نه، پدرم خواب خویش را برای مادرم نقل میکند، و سپس بصوب آنقره عازم میگردد. شب چهاردهم ماه ربیع الاول سال ۹۰۱ هـ. ق. از کتم عدم به عالم هستی قدم نهادم. و چون بسن رشد رسیدم با مادرم به آنقره رهسپار شدیم، در آنجا بقرائت کلام‌الله مشغول شدم، پدرم در همان اوقات مرا به «عصام‌الدّین» ملقب و به «ابوالخیر» مکنی ساخت. برادری هم داشتم که نامش محمد، لقبش نظام‌الدین، و کنیه‌اش ابوسعید، و دو سال از من بزرگتر بود، چون من و برادرم قرآن را ختم کردیم با پدر و مادر و برادر بشهر بروسه باز گشتیم. پدر، ما را پاره‌ای از لغت عرب آموخت، و سپس پدرم را مسافرتی به اسلامبول پیش آمد، و مرا بعالم عامل علاءالدین ملقب به یتیم سپرد - ترجمهٔ احوال این عالم را در کتاب شقائق‌النعمانیه ایراد کرده‌ام - نزد او کتاب مختصری که نام آن مقصود و در علم صرف بود بخواندم، و نیز صرف را از کتاب مختصر عزالدین زنجانی، و مختصر مراح الارواح نزد وی فرا گرفتم از علم نحو مختصر المائة شیخ امام عبدالقادر جرجانی، و کتاب مصباح تألیف امام مطرزی، و کتاب کافیهٔ علامه ابن حاجب را نیز نزد عالم مذکور بپایان رساندم، و متون کتب مزبور را بمشارکت برادرم از بر داشتیم. سپس شروع کردیم بخواندن کتاب وافیه، شرح بر

کافیه، و چون بمباحث مرفوعات آن کتاب رسیدیم، عم من، قوام‌الدین قاسم بشهر بروسه آمد، و در مدرسهٔ مولی خسرو بتدریس اشتغال ورزید. من و برادرم مباحث مرفوعات را نزد عم خویش در همان مدرسه بپایان رساندیم، و خواستیم مباحث مجرورات را شروع کنیم، برادرم را بیمارئی مزمن روی داد. از من خواهش کرد تا آنگاه که وی از بیماری برنخیزد من درس خواندن را تعطیل کنم، منهم مسئول وی را مقرون به اجابت داشتم، و با اینحال در مدت بیماری برادر، کتاب هارونیه را که آن نیز در علم صرف است، و الفیهٔ ابن مالک را که در نحو است، نزد عم خویش خواندم، و چون از حفظ کردن هر دو کتاب فراغت یافتم، برادرم به سال ۹۱۴ هـ.ق. فرمان یافت. پس از این پیشامد، بخواندن ضوءالمصباح نزد عم خویش شروع کردم، و از آغاز تا انجام آن کتاب را بخط خود نبشته و در نهایت اتقان در تصحیح آن کوشیدم. سپس علم منطق را از مختصر ایساغوجی و شرح آن که از حسام‌الدین گاتی است با قسمتی از شرح شمسیه که شارح آن علامهٔ رازی میباشد، نزد عم خویش خواندم. در این هنگام پدرم از اسلامبول بشهر بروسه بازگشت، و در مدرسهٔ حسینیهٔ آماسیه مشغول تدریس گردید، ازینرو شرح شمسیه را از اول تا به آخر آن باحواشی که سید شریف بر آن کتاب نوشته بعلاوهٔ کتب مفصلهٔ شرح العقائد علامهٔ تفتازانی با حواشی مولی خیالی بر آن، و شرح هدایةالحکمة از مولانازاده و حواشی مولی خواجه‌زاده بر آن، و شرح آداب البحث از مولانا مسعود رومی، و شرح طوالع از علامهٔ اصفهانی از آغاز تا انجام، با حواشی سید شریف بر آن، و بعضی از مباحث حاشیهٔ شرح مطالع از سید شریف را نزد پدر خویش در نهایت دقت خواندم. در این هنگام پدر مرا گفت: آنچه بر گردن من حق داشتی ادا کردم، و زین پس با تست که بدانچه صلاح خویش باشد اقدام ورزی، و بعد از آن تاریخ، پدرم تا زمانی که در قید حیات بود حرفی هم بمن نیاموخت. آنگاه نزد دائی خویش، حواشی شرح تجرید سیدشریف را از ابتدای کتاب تا مبحث وجوب و امکان در کمال تدقیق و اتقان خواندم، و شرح مفتاح سید شریف را از اول مبحث مسند تا آخر مبحث فصل و وصل، نزد عالم فاضل مولی محیی‌الدین فناری فرا گرفتم. شرح مواقف سیدشریف را از آغاز الهیات تا مبحث نبوات با نهایت دقت نزد عالم فاضل مولی محیی‌الدین سیدی محمد قوجوی خواندم. تفسیر سورهٔ نبأ از تفسیر کشاف را هم نزد محمد قوجوی فرا گرفتم. سپس نزد عالم فاضل کامل، مولی بدرالدین محمود، پسر قاضی‌زادهٔ رومی، مشهور به میرم چلبی کتاب فتحیه را خواندم که در علم هیئت است و مؤلف آن مولی علی قوشچی است و در همان تاریخ هم بر آن شرح مینوشت. مؤلف مزبور پس از آنکه از شرح آن کتاب فراغت یافت، آن را برسم تحفه تقدیم سلطان سلیم داشت. سلطان نیز در ازاء این خدمت، منصب قضای عسکر آناطولی را بمشارالیه تفویض کرد - قسمتی از صحیح بخاری، و اندکی از کتاب الشفاء قاضی عیاض، و علم جدل و خلاف را نزد عالم کامل شیخ محمد تونسی‌المولد مشهور به مغوشی آموختم، و با او در علوم عقلیه و عربیه مباحثهٔ بسیاری داشتم، تا حدی که مرا اجازت شفاهی و کتبی داد که تفسیر و حدیث و سائر علوم، و همگی آنچه را که روایت آن جایز و مقرون به صحت باشد از او روایت کنم. و وی از شیخ خویش، ولی‌الله، شهاب‌الدین احمد البکی المغربی، روایت کند، و شیخ احمد از شیخ خود، حافظ المشرقین، امیرالمؤمنین فی الحدیث، شهاب‌الدین احمدبن الحجر العسقلانی ثم المصری روایت کند. در علم تفسیر و حدیث از پدر خود نیز اجازت روایت دارم. پدرم از پدر خویش، و جدم از مولی یگان، و او از مولی الفناری، و او از جمال‌الدین آقسرائی و از شیخ اکمل روایت پدرم کند. از طریق دیگر، تفسیر و حدیث را از مولی خواجه زاده، و او از مولی فخرالدین العجمی المفتی، و او از مولانا حیدر، و او از مولانا سعدالدین تفتازانی روایت کند. سومین اجازتی که مراست در علم تفسیر و حدیث، اجازتی است که از مولی الفاضل، سیدی محیی‌الدین القوجوی در دست دارم، قوجوی از استاد خویش، عالم عامل، فاضل کامل، مولی حسن چلبی الفناری، روایت کند، و فناری از شاگردان شیخ شهاب‌الدین، احمدبن الحجر بوده است. نخستین بار در اواخر ماه رجب سال ۹۳۱ هـ.ق. در مدرسهٔ دیمه‌توقه بسمت مدرسی تعیین شدم، و در آنجا به تدریس شرح تلخیص (مطول) از اول قسم بیان تا بحث استعاره، و تدریس حواشی شرح تجرید، تا آخر مباحث امور عامه، و تدریس شرح فرائض سیدشریف پرداختم. سپس در اوائل ماه رجب ۹۳۳ هـ.ق. در مدرسهٔ مولی حاج حسن در شهر اسلامبول بمدرسی منصوب شدم، در آن مدرسه شرح وقایهٔ صدرالشریعه را از ابتدای کتاب تا کتاب بیع، و شرح مفتاح سیدشریف را از اول کتاب تا مبحث ایجاز و اطناب، و حواشی شرح تجرید را از مباحث امور عامه تا مباحث وجوب و امکان درس گفتم. کتاب مصابیح را که در علم حدیث است در آنجا دو نوبت نقل کردم، و چون نقل کتاب مزبور خاتمه یافت، پدرم بجوار رحمت حق پیوست. (در شهر اسلامبول: هنگام نیم چاشت، روز دوازدهم ماه شوال به سال ۹۳۵ هـ.ق.). در اوائل ماه ذی‌الحجهٔ سال ۹۳۶ به سمت استادی مدرسهٔ اسحاقیه اسکوب تعیین شدم، و بدانجا انتقال یافتم، در آن مدرسه نیز کتاب مصابیح را از آغاز تا انجام نقل کردم همچنین کتاب مشارق را از اول تا به آخر در ماه رمضان، کتاب توضیح را از ابتدا تا انتها، شرح وقایهٔ صدرالشریعه را از اول کتاب بیع تا پایان کتاب، شرح فرائض سیدشریف را تماماً، شرح مفتاح را از اول فن بیان تا آخر کتاب در مدرسهٔ اسحاقیهٔ اسکوب درس گفتم. از آن پس به اسلامبول رهسپار شدم و در روز هفدهم ماه شوال ۹۴۲ در مدرسهٔ قلندرخانه بسمت استادی نائل آمدم، در آنجا نیز کتاب مصابیح را از ابتدا تا کتاب بیع نقل کردم و شرح مواقف را از اول مبحث وجوب و امکان تا مبحث اعراض، و پاره‌ای از وقایهٔ صدرالشریعه و مختصری از شرح مفتاح سیدشریف را در آن مدرسه درس گفتم، در روز بیست و یکم ربیع الاول ۹۴۴ مرا از مدرسهٔ قلندرخانه به مدرسهٔ مصطفی پاشای وزیر انتقال دادند، کتاب مصابیح را از کتاب بیع تا به آخر کتاب در آن مدرسه نقل کردم وز آن پس بتدریس کتاب هدایة مشغول شدم، بمبحث زکوة که رسیدم، پاره‌ای از مباحث از اول الهیات شرح مواقف را نیز در آن مدرسه درس گفتم، بعداً در تاریخ ۴ ذی‌القعدهٔ ۹۴۵ به یکی از دو مدرسهٔ مجاور به ادرنه انتقال یافتم. در آنجا بروایت صحیح بخاری شروع کردم و یک جلد از مجلدات نهگانهٔ آن کتاب را در آن مدرسه تدریس کردم، کتاب هدایة را نیز از اول کتاب زکوة تا آخر کتاب حج و کتاب تلویح را از آغاز کتاب تا تقسیم اول آن در آن مدرسه درس گفتم، سپس در ۲۳ ربیع الاول سال ۹۴۶ هـ.ق. به یکی از مدارس هشتگانه منتقل شدم، نقل صحیح بخاری و اتمام آن در دو نوبت در آن مدرسه صورت گرفت، تفسیر سورهٔ بقره از تفسیر بیضاوی را نیز در آن مدرسه درس دادم. کتاب هدایة را از اول کتاب نکاح تا کتاب بیوع و کتاب تلویح را از تقسیم اول تا مباحث احکام هم در آن مدرسه تدریس کردم. در تاریخ یازدهم شوال سال ۹۵۱ بمدرسهٔ سلطان بایزیدخان که واقع در ادرنه است منتقل شدم، ثلثی از صحیح بخاری را در این مدرسه نقل کردم و کتاب هدایة را از کتاب بیوع تا کتاب شفعة و کتاب تلویح را از قسم احکام تا آخر کتاب، و شرح مواقف و شرح فرایض سیدشریف را تا

مباحث تصحیح، در این مدرسه درس گفتم. از آن هنگام امور قضائی شهر بروسه را بمن واگذار کردند - روز ۲۶ ماه رمضان المبارک سال ۹۵۳ - فیا ضیعة الاعمار (چه عمرها که به بیهوده سپری میشود). سپس دومین بار بتدریس در یکی از مدارس هشتگانه تعیین شدم - در تاریخ ۱۸ رجب سال ۹۵۴ - در آنجا صحیح بخاری را از آغاز تا انجام آن درس گفتم، کتاب هدایة را از کتاب شفعة تا پایان کتاب نیز در آن مدرسه و کتاب تلویح را از ابتداء تا تقسیم چهارم و حواشی سید شریف را بر کشاف تا اثناء سورهٔ فاتحةالکتاب هم در آن مدرسه تدریس کردم و مشغول تدریس بودم که مأمور عهده‌داری امور قضائی شهر اسلامبول گردیدم - روز ۱۷ شوال سال ۹۵۸ - وز آن پس مشاغل و امور قضائی بکلی راهی را که در اشتغال بکسب دانش می‌پیمودم قطع کرد و سد عظیمی برای حصول این مقصود گردید، و کان ذلک فی الکتاب مسطوراً و کان امرالله قدراً مقدوراً. آنگاه در هفدهم ربیع الاول سال ۹۶۱ مرا چشم‌دردی عارض شد که چندین ماه بطول‌انجامید و از این بیماری زیان بسیاری به من رسید و از درگاه حق جل ذکره امید میدارم که همچنانکه پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم به امت مرحومه بشارت و نوید پاداش عطا فرموده در جهان دیگر تلافی و بهشت جاویدان نصیب گردد.

در اثناء اشتغال بتحصیل و کسب علم حق عزاسمه مرا بتصنیف کتابی چند در موضوع‌های مختلف موفق داشت از قبیل تفسیر اصول دین، اصول فقه و عربیة و غیره و نیز بتأییدات ایزدی به حلّ پاره‌ای از مسائل مشکله و تحقیق مطالب عالیه توفیق یافتم و برای هر یک از آن مباحث و مطالب رساله نوشتم که مجموع آنها از سی رساله متجاوز است، اما مقدرات و انقلابات روزگار رشتهٔ آرزوی مرا برید و میسر نشد تمامی آنچه را که به سواد آورده بودم به بیاض نقل دهم، این بود شمّه‌ای از آنچه باری تعالی جل شأنه از علوم و معارف بر من بخشایش فرمود و بر حسب استعداد فطری بهره و نصیب من ساخت، و فوق کل ذی‌علم علیم و العیاذ بالله، کسی را این اندیشه در دل نگذرد که بیانات مندرجه در این شرح حال برای ابراز علم و فضل بوده بلکه سبب اصلی بیان این مطالب فرمانبرداری حق است که فرموده: و اما بنعمة ربک فحدث و قد فرغت من املائه یوم السبت، آخر شهر رمضان المبارک فی تاریخ سنة خمس و ستین و تسعمائة بمدینة قسطنطینیة المحمیة. (شقایق النعمانیة حاشیهٔ ج ۲ ابن خلکان چ مصر) علی افندی‌بن لالی بالی‌بن محمد بک‌المعروف به منق المتوفی سنهٔ ۹۹۲ در کتاب عقدالمنظوم ذکر افاضل الروم که ذیلی بر شقایق النعمانیه است آورده که: چون طاش کبری‌زاده از چشم نابینا گردید، از منصب قضا و تدریس استعفا کرد و از آنچه در دورهٔ تصدی وی به امور قضائی ناشی شده بود توبه کرد و به تبییض مسودات خویش پرداخت. در آن اثناء به بیماری بواسیر نیز دچار شد. خویشان و نزدیکان وی چون او را در پایان روزهای زندگانی یافتند از او درخواستند که اگر از ناحیهٔ آنان در طول مدت عمر قصوری در انجام وظیفهٔ خویشاوندی نسبت بخود مشاهده کرده از ایشان درگذرد و اغماض کند، وی نیز که پیک اجل را نزدیک دیده بود در ازاء درخواست آنان این انشاء را املاء کرد:

بسم الله الرحمن الرحیم. الحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه محمد صلی‌الله علیه و آله و صحبه اجمعین، و علی المشایخ الزاهدین و علی الفقراء الصابرین. و علی الاغنیاء الشاکرین و سلم علیهم سلاماً الی یوم‌الحشر والدین. ثم انی اشهدک و اشهد ملائکتک بان عشت علی ملة الاسلام و عذتُ عن البدعة فی الدین و ارجو ان القا ک‌بالاسلام فی یوم الدین. ثم ان اولادی و اقربائی التمسوا منی ان اجعلهم فی حل مما عملوا من الاسائة فیما وجب علیهم من رعایة حقی فیما بعد ذلک. والسلام علی سید الانام و صحبه الکرام. چون از املاء فراغت یافت مرغ روحش از عالم انس پرواز کرد و در حظائر قدس آرمید و کان ذلک فی سنة ۹۶۸. و نیز صاحب عقدالمنظوم پس از سطری چند که در توصیف طاش کبری‌زاده و تمجید اخلاق وی نوشته گوید از زبان کسی که بگفتارش وثوق داشتم شنیدم که آن فقید علم و ادب روزی با دست خویش بزبان خود اشارت کرده گفت هذا فعل ما فعل من‌التقصیر و الزلل و صدر عنه ما صدر من الحق و الغلط، غیر انه ما تکلم فی طلب المناصب الدنیویة قط. و نیز در کتاب مزبور آورده که: طاش کبری‌زاده را خطی زیبا و مطبوع بود، و تندنویس بود، بخط خود کتب بسیار می‌نوشت. یکی از شاگردان او گفت در یکی از شبهای ماه مبارک رمضان، هنگامی که مدرس مدرسهٔ قلندریه بود، بر سفرهٔ وی حضور یافتم. (عادت بر آن داشت که در لیالی رمضان طلاب علوم را دعوت میکرد). طاش کبری‌زاده در آن شب گفت از زمانی که متصدی تدریس در مدرسهٔ اسحاقیهٔ اسکوب شدم، خویشتن را عادت دادم که در هر سال نسخه‌ای از تفسیر بیضاوی به خطّ خود نوشته و هر نسخه را به سه‌هزار دینار بمعرض فروش رسانم، و وجه آن را در راه اطعام طلاب علوم انفاق کنم. و نیز از پاره‌ای از اهل وثوق شنیدم که از قول طاش کبری‌زاده نقل کرده میگفت: ببعضی از مشایخ صوفیه پیوستم، و سپاس خدای را که بسبب او و از نفایس حالات سلوک بدانچه مشتاق آن بودم مرا پیش آمد، چنانکه وقتی اتفاق افتاد که خود را از جامهٔ بشریت عاری و روحی بی‌کالبد یافتم، در آن حالت نیمهٔ روز دررسید، خواستم وضو سازم، توانائی آن که اعضا را بجنبش درآورم و بکار بازدارم در خود نیافتم، نیمه روز گذشت و هنگام عصر فرا رسید، و آن حالت در من باقی بود و پس از ساعتی چند بحالت اولیه بازگشتم. مؤلف عقدالمنظوم پس از بیانات فوق بذکر اسامی تألیفات او میپردازد؛ و گوید تألیفات وی عبارت است از: تجزید سیدشریف جرجانی، از اول کتاب تا مباحث ماهیت که مقالات مولی علی قوشچی و مولی جلال دوانی و مولی میر صدرالدین و مولی ابن الخطیب را بخلاصه‌ترین عبارتی در یکجا گرد آورده و سپس از تحقیقات خود آنچه مناسب مقام بوده ایراد کرده است. شرح قسم سوم از کتاب مفتاح العلوم سکاکی. شرح فوائد غیاثیة. و آن شرح جامعی است که بعضی از مواضع شرح مفتاح را رد کرده است. حاشیه از اول شرح مفتاح سیدشریف جرجانی که پاره‌ای از سخنان مولی مصلح‌الدین پدرش را هم در آن گنجانیده‌است. ولی این کتاب به اتمام نرسیده است. از مختصرات: مختصری در علم نحو بر منوال مختصر بیضاوی غیر از آنچه ذکر شد. رسائل دیگر و تحقیقاتی که در بسیاری از مسائل مشکله و مباحث معضله کرده است که اکثر آنها بحال مسوده باقی است و آنچه به بیاض رسیده زیاده از پانزده رساله میباشد. از آنجمله: صورة الخلاص فی سورة الاخلاص و غیره. طاش کبری‌زاده را اشعار تازی بسیار است از آن جمله چون ابوالسعود افندی جزئی از تفسیر خود را نوشت و برای طاش کبری‌زاده فرستاد، او این ابیات را در پاسخ ابوالسعود ارسال داشت:

بنفسی جناباً حاز کل فضیلة
و صار لاظهار الحقائق ضامناً
و اید روح القدس حسان طبعه
فجلی من الابرار ما کان کامناً
و تافح عن عرض النبی تادباً
ففی الحشر یلقاه من الخوف آمناً
بک الملة الزهراء اضحت منیرة
ففی الکوکب السیار قد صرت ثامناً.

و این دو بیت نیز که در هر بیت مصراعی از قصیدهٔ معلقهٔ امری‌ءالقیس را تضمین کرده از اوست:

وصلت حمی نجد ایا ریح شمأل

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل
فوا اسفا رسم المدارس دارس
فهل عند رسم دارس من معول.
(عقدالمنظوم حاشیهٔ ج ۲ ابن‌خلکان).

کتب ذیل نیز از تألیفات طاش‌کبری‌زاده است که چون در هیچیک از کتابهائی که ترجمهٔ احوال او را نوشته‌اند دیده نشد از مجامیع دیگر نقل و در پایان این ترجمهٔ احوال ثبت میگردد: شرح اخلاق عضدالدین الایجی. لذة السمع و استغراق المفرد والجمع. الاربعین. نوادر الاخبار فی مناقب الاخیار. روض الدقایق فی حضرات الحقائق. آداب البحث. النهل والعلل فی تخفیف اقسام العلل. مفتَّح الاعراب. غایه التحقیق، فی تقسیم العلم الی التصور والتصدیق. منیة الشبان فی معاشرة النسوان. شرح منظومهٔ فیضی در فرائض و به ترکی است. رسالة الشفاء فی دواء الوباء، رسالة در وقف نقود. رسالة در حکمت عملیه. رسالة در حمد. شرح مقدمة الصلوة. این اثر را بفناری نیز نسبت میدهند. حاشیه بر فرائض السراجیة.

زرکلی در اعلام آورده، که، طاش کبری‌زاده مورخ است و ترک‌نژاد مستعرب، در شهر بروسه تولد یافته، و مکرر بمناصب تدریس و قضاء منصوب گردیده، و آخرین شغلش قضاء حلب بوده در همان اوقات به نابینائی مبتلا شد. از تألیفات اوست: شقائق النعمانیة من علماءالدولة العثمانیة. این کتاب طبع شده است. مفتاح السعادة، طبع شده. نوادر الاخبار فی مناقب الاخیار. که معجمی است در تراجم، و هنوز به طبع نرسیده است. الشفاء فی دواء الوباء طبع شده است و رسالهٔ کوچکی است. الرسالة الجامعة لوصف‌العلوم النافعة. خطی است و طبع نشده است. (الاعلام ج ۱).

مؤلف معجم‌المطبوعات پس از نقل خلاصهٔ ترجمهٔ احوالی که طاش کبری‌زاده بقلم خود نوشته گوید: و کان المترجم بحراً من المعارف و العلوم، متسنماً من الفضایل سنامها و غاربها مقیداً من المعانی شواردها و غرائبها. قیل ان تآلیفه تنیف علی‌الثلاثین، و کان ینظم الشعر العربی. از کتب او که به طبع رسیده فقط کتب ذیل را نام برده است: آداب‌البحث و المناظرة. این کتاب منظوم است و در ضمن مجموعی از مهمات فنون مکرر به طبع رسیده است. رسالة الشفاء لادواء الوباء. مؤلف این کتاب گفته که: املیتها نفعاً لکافة المسلمین فی امرالاعتقاد و صوناً لعقائد الامة فی حق هذه البلیة عن طرفی الاقتصاء. الخ. در مطبعهٔ وهبیة به سال ۱۲۹۲ به طبع رسیده است. شرح (طاش کبری‌زاده) بر رساله‌ای که خود در آداب بحث و مناظره نوشته و در اسلامبول به طبع رسیده است. شرح بر فوائدالغیاثیة، در معانی و بیان که از تألیفات عضدالدین الایجی است. (علم بلاغت)، این کتاب نیز در اسلامبول به سال ۱۳۱۴ چاپ شده است. شقایق النعمانیة فی علماء الدولة العثمانیة. تألیف این کتاب به سال ۹۶۵ هـ. ق. خاتمه یافت، و تراجم احوال علما را به ده طبقه بخش کرده و من حیث المجموع پانصد و بیست و یک تن از علما را ذکر کرده که یکصد و پنجاه تن از آنان در ردیف اساتید و مشایخ، و بقیه از دانشمندان میباشند. این کتاب در حاشیهٔ تاریخ ابن خلکان در دو نوبت یکی به سال ۱۲۹۹ و دیگری به سال ۱۳۱۰ به طبع رسیده است. مفتاح السعادة و مصباح السیادة؛ فی موضوعات العلوم. مؤلف در این کتاب انواع و اقسام علوم، و موضوع هر علمی، و نام کتبی که در آن علم تصنیف شده با اندکی از ترجمهٔ احوال مصنفین کتب مصنفه را در هر فنی ذکر کرده، و به سال ۱۳۲۸ در حیدرآباد دکن در دو جلد به طبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات العربیة ج ۲ ص ۱۲۲۱) و رجوع به احمدبن المصطفی و ابوالخیر در همین لغتنامه شود.

طاش‌کسان. [کَ] (اِخ) یا طاش‌کَسَن موضعی است در جنوب قرهباغ.

طاشکندی. [کَ] (اِخ) محمد. او راست: شرح باب الصرف از کتاب میزان‌الادب، تألیف عصام‌الدین اسفراینی. این شرح، با اصل کتاب باب الصرف به سال ۱۲۹۰ هـ. ق. در وادی النیل مصر به طبع رسیده است. شرح دیگری هم بر کتاب میزان‌الادب نوشته که با اصل میزان‌الادب به سال ۱۲۸۶ در اسلامبول طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۲).

طاش گدوک. [گَ] (اِخ) موضعی است در جنوب تخت بنواحی شمالی بورد لیسک.

طاشیء. [شِءْ] (ع ص) اسم فاعل از مادهٔ طشأ. مبتلا به زکام.

طاط. (ع ص) مرد دراز. (مهذب‌الاسماء) (منتخب اللغات). مرد درازبالا. (منتهی‌الارب). || مرد سخت خصومت. (منتخب‌اللغات). || مرد متکبر. (اقرب الموارد). || دلاور. (منتهی‌الارب). شجاع. (اقرب الموارد). مرد دلیر. (منتخب اللغات). || گشن تیزشهوت. (منتهی‌الارب). گشن با بانگ. (منتهی‌الارب). شتر مست. (مهذب‌الاسماء). شتر نر که برای گشنی مست شده باشد. (منتخب‌اللغات). ج، اطواط.

طاط. (اِخ) نام صاب پسر حضرت ادریس پیغمبر است که طبق روایات، فرقهٔ صابی را به او منسوب دانسته‌اند. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۱۵).

طاط. (اِخ) نام مردی که هرمس یکی از کتب خود را در صناعت کیمیا بدو خطاب کرده. (فهرست ابن الندیم).

طاطائوچای. (اِخ) سیمین‌رود. رودی است که از جنوب به دریاچهٔ ارومیه میریزد. پیشتر آن را طاطائوچای میگفتند. (لغات فرهنگستان).

طاطاربالا. (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری گنبد و ۶ هزارگزی شمال شوسهٔ گنبد به گرگان. دشت معتدل مالاریائی، با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات دیمی و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. چادرنشین هستند و تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاطارپائین. (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. در ۲۴هزارگزی جنوب باختری گنبد. ۶ هزارگزی شوسهٔ گنبد به گرگان. دشت معتدل. مالاریائی با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات دیمی و حبوبات و لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. چادرنشین هستند و تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاطارقان یخمز. [یَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. در ۸هزارگزی جنوب گنبد کنار راه گنبد به گرگان. دشت، معتدل با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاطالیس. (ع اِ) تشنج عام.

طاطری. [رِی ی] (ع ص) نسبتی است که در زبان عامه افادهٔ معنی کرباس‌فروش و فروشندهٔ هر جامهٔ سپیدی میکند. (سمعانی). یاقوت گوید: لا ادری این هی. و فی کتاب الشام: انبأنا ابوعلی الحداد، انبأنا ابوبکربن زیدة، انبأنا سلیمان‌بن احمد؛ کُلُّ من یبیع الکرابیس بدمشق، یسمی الطاطری. (معجم‌البلدان ج ۶). رجوع به طاطریة شود.

طاطری. [طَ] (اِخ) از متکلمین شیعه است و کتاب الامامة از اوست. (ابن الندیم). ابوسهل اسماعیل‌بن علی‌بن النوبخت النوبختی را کتابی است بنام کتاب الرد علی الطاطری فی الامامة. (ابن الندیم).

طاطریة. [یِ یَ] (ع اِ) نوعی از جامه.

رجوع به طاطری شود.

طاطس. [ ] (ع اِ) چوب صنوبر است که مانند مشعل مشتعل شود. (فهرست مخزن‌الادویة).

طاطم. [ ] (ع اِ) رجوع به نفر (ایل) شود.

طاطوف. (ص) زن پیر و گنده باشد. (کذا فی التحفة). رجوع به تلاتوف شود.

طاطة. [طَ] (ع اِ) ج طائط. رجوع به طائط شود.

طاطی. (اِخ) یکی از شاگردان هرمس المثلث بالحکمة بوده است. (قفطی ص ۱۵۰).

طاطیاوس. (معرب، اِ) اسم یونانی نوره است.

طاع. (ع ص) فرمانبردار. (منتهی‌الارب).

طاعات. (ع اِ) ج طاعة، طاعت. رجوع به طاعت شود. رسول را بر جملهٔ طاعات بازگردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰).

طاعت. [عَ] (ع اِمص) بندگی. (منتهی‌الارب). فرمان بردن. (آنندراج). فرمانبرداری. (مهذب الاسماء). اطاعت. انقیاد. عبودیت. طوع. طواعیة. اِقّه. پرستش. عبادت. بِرّ. دین. ماعون. فرمان: قوله تعالی، لهم طاعة و قول معروف. (قرآن ۲۰/۴۷ و ۲۱) مراد بطاعت، امتثال فرمان خداست. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ج، طاعات:

نکنی طاعت و آنگه که کنی سست و ضعیف
راست گوئی که همه سخره و شاکارکنی.
کسائی.

طبایع گر ستون تن، ستون را هم بپوسد بن
نگردد آن ستون فانی، کش از طاعت زنی فانه.
کسائی.

طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کز نماز
سر بتابد بیشک او را کرد باید سنگسار.
فرخی.

طاعت خلق باد باشد باد
کس‌گرفتار باد هیچ مباد. فرخی.

ولایت هرات ما را داد و ولایت گوزگانان به برادر ما، پس آنگه او را سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۴). اعیان هر دو بطن از بنی هاشم، علویان و عباسیان بر طاعت و متابعت وی بیارامیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۷) فجلس مجلساً عاماً بحضرة اولیاء الدعوة... فرغبوا الی امیرالمؤمنین فی القیام بحق الله فیهم، و التزموا ما اوجبه الله من الطاعة علیهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). الزام نمودند ما را آنچه خداوند بر ایشان واجب ساخته از طاعت امام بواسطهٔ بیعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). به دست گیرم آنچه را با خدا پیوسته‌ام بر آن به دست گرفتن اهل طاعت، و اهل حق و وفاء، حق و وفاء خود را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷). وصیت کنم شما را که خدای عز ذکره را به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). شحنه علی تکین به بدبوس گریخت، و غازیان ماوراءالنهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۸). و اگر کشته شوم رواست در طاعت خداوند خویش شهادت یابم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). به ضرورت بتوان دانست که از آن دو تن کدام کس را طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی). پادشاهان را چون دادگر و نیکوکردار و نیکوسیرت و نیکوآثار باشند طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی). و مردم شهر بطاعت پیش آمدند، و دولت عالی را بندگی نمودند. (تاریخ بیهقی). دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما بیارامید. (تاریخ بیهقی). اعیان و مقدّمان بنشسته بودند، و طاعت و بندگی نموده. (تاریخ بیهقی). من که آلتون‌تاشم جز بندگی و طاعت راست ندارم. (تاریخ بیهقی). و ستوده آن است که قوت آرزو و خشم در طاعت قوّت خرد باشد. (تاریخ بیهقی). رسول فرستاد، و زیاده طاعت و بندگی نمود. (تاریخ بیهقی). ما در این هفته حرکت خواهیم کرد [مسعود]... جهانی در هوی و طاعت ما بیارامیده. (تاریخ بیهقی) [رعیت] باید که از پادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت دارند. (تاریخ بیهقی).

چون تو دو چیزی بتن و جان خویش
طاعت بر جان و تن تو دوتاست.
ناصرخسرو.

از طاعت تمام شود ای پسر ترا
این جان ناتمام سرانجام کار تام.
ناصرخسرو.

تا تن من طاعت او یافته‌ست
طاعت دارد همی اهریمنم. ناصرخسرو.

این عورت بود آنکه پیدا شد
در طاعت دیو از آدم و حوا. ناصرخسرو.

مر آن راست فردا نعیم اندرو
که‌امروز بر طاعتش صابرست.
ناصرخسرو.

بنگر آن را در رکوع و بنگر آن را در سجود
پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند.
ناصرخسرو.

خار و سنگ درهٔ یمکان از طاعت تو
در دماغ و دهن بنده‌ات عود و شکر است.
ناصرخسرو.

آنها که ندانند بطاعت حق روزی
بر جور و جفااند، نه بر عدل و وفااند.
ناصرخسرو.

گفتمت‌بنده راکه به بی‌طاعتی بکش
وانگه بکشت ار تو نبودی بطاعتش.
ناصرخسرو.

ای آنکه ترا یار نبوده‌ست و نباشد
در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یار.
ناصرخسرو.

وز طاعت خورشید همی روز و شب آید
کوسوی خرد علت روز است و شب تار.
ناصرخسرو.

طاعت ارکان ببین مر چرخ و انجم را بطبع
تا بطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان کنند.
ناصرخسرو.

گرمردمی تو طاعت یزدان کن
تا از عذاب آتش نازاری. ناصرخسرو.

و آنجا نرود مگر که طاعت
نه مهتری و نه با فلانی. ناصرخسرو.

سنگ یمکان دره زی من رهی از طاعت
فضلها دارد بر لؤلؤ عمانی. ناصرخسرو.

اکنونت دراز کرد میباید
طاعت که گرفت عمر کوتاهی. ناصرخسرو.

آن راکه او اسیر کند طاعت
تیر هوای دل نکند خسته. ناصرخسرو.

من نه همی طاعت از آن دارمش
تا می و شیرم دهد و انگبین. ناصرخسرو.

خدای از تو دانش بطاعت پذیرد
مبر پیش او طاعت جاهلانه. ناصرخسرو.

گرنبدی فضل خدا و رسول
کی‌ز کسی طاعت و نیکیستی. ناصرخسرو.

طاعت بگمانی بنمایدت و لیکن
لعنت کندت گر نشود راست گمانش.
ناصرخسرو.

سی سال پادشاهی کرد، و دیوان را در طاعت آورد. (نوروزنامه).

بستهٔ طاعت تو گردون باد
گیتی‌از نعمت تو قارون باد. مسعودسعد.

درگهش کعبه شد که طاعت خلق
چو بسنت کنند مبرور است. مسعودسعد.

و دوست و دشمن در ربقهٔ خدمت و طاعت ملوک جمع شوند. (کلیله و دمنه). و مطاوعت ایشان را بطاعت خویش و رسول خود ملحق گردانید. (کلیله و دمنه). و جباران روزگار در ربقهٔ طاعت و خدمت کشید. (کلیله و دمنه). و هوی و طاعت اخلاص و مناصحت ایشان را از لوازم دین شمرد. (کلیله و دمنه). هر که طاعت را شعار خویش کند از ثمرات دنیی و عقبی بهره‌ور گردد. (کلیله و دمنه). و بداند که طاعت ملوک و خدمت پادشاهان فاضلتر اعمال است. (کلیله و دمنه). آخر رای من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی ندارد. (کلیله و دمنه). و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... سوم؛ طاعت پادشاه عادل. (کلیله و دمنه). و دلهای خواص و عوام... بر طاعت و عبودیت بیارامید. (کلیله و دمنه). و شرف سعادت خویش در طاعت و متابعت او شناختند. (کلیله و دمنه).

می خوری به کز ریا طاعت کنی
گفتم و تیر از کمان آید برون. خاقانی.
که‌بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه
پس از درود رسول و صحابه در محراب.
خاقانی.

حق طاعت و ضراعت او به تیسیر اَمَل و تقریر عمل به ادا رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۶). خواست تا ناحیت غرشستان را بتدبیر خویش گیرد، و شار را بطاعت آرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۸).

طاعت کند سرشک ندامت گناه را
باران سپید میکند ابر سیاه را. مولوی.
طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان. مولوی.

عابدان جزای طاعت خواهند، و بازرگانان بهای بضاعت. (گلستان).

طاعت آن نیست که بر خاک‌نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست.
سعدی.
عذر تقصیر خدمت آوردم
که‌ندارم بطاعت استظهار. سعدی.
شاه را بی‌نفاق طاعت کن
بقبولی از آن قناعت کن. اوحدی.
در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد.
نشاط معتمدالدوله.

طاعت‌پیشه. [عَ شَ / شِ] (ص مرکب) طاعت‌ور. (آنندراج). عابد.

طاعتدار. [عَ] (ص مرکب) مطیع. حاضرفرمان: پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعتدار باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۹).

طاعتداری. [عَ] (حامص مرکب) مواظبت و مراقبت در امر فرمانبرداری: توان دانست که‌اعتقاد وی در دوستی و طاعتداری تا کدام جایگاه باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۲). تا علی برادرش حسن بوئی را پیش او فرستاد به نوا، و طاعتداری نمود. (مجمل‌التواریخ و القصص). معتضد (خلیفه) را عظیم خوش آمد آن طاعت‌داری. (مجمل‌التواریخ و القصص). ابرهه رسول فرستاد، و عذر خواست، و بندگی و طاعت داری پیدا کرد. (مجمل التواریخ و القصص). و در کتاب سیر گفته است که گشتاسب او را طاعت‌داری کرد تا بگذشت. (مجمل‌التواریخ و القصص).

طاعت داشتن. [عَ تَ] (مص مرکب) فرمان بردن. گوش بر فرمان داشتن: یکدیگر مشغول شوند، و همگان طاعت تو دارند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

طاعت‌دوست. [عَ] (ص مرکب) دوستدار طاعت. گوش بر فرمان:
زن پرهیزکار طاعت‌دوست
با تو چون مغز باشد اندر پوست. اوحدی.

طاعتگاه. [عَ] (اِ مرکب) طاعتگه. معبد. پرستشگاه. جایگاه عبادت. مقام پرستش:
یکی دیر سنگین برافراشتند
بجمهور طاعت گهش ساختند. نظامی.
الهی در طاعتم باز کن
بطاعت‌گهم محرم راز کن. عبدالله هاتفی.
||جایگاه قربانی. محل مخصوص قربانی. منسک. قربانی‌جای. (منتهی الارب).

طاعت‌نمای. [عَ نِ / نُ / نَ] (نف مرکب) آن که فرمانبری بنماید. که فرمانبری آشکار دارد:
فرمانگذار دلبر طاعت‌نمای من
طاعت‌نمای داده بفرمان گذار دل. سوزنی.

طاعت‌نمود. [عَ نِ / نُ / نَ] (مص مرکب مرخم) فرمانبری نشان دادن. اظهار طاعت کردن: رسول به نزدیک امیر اسماعیل آمد و نامه بداد و از طاعت‌نمود امیر بلخ و گورکانیان خبر داد. (تاریخ بخارا).

طاعتور. [عَ وَ] (ص مرکب) آن که فرمانبری پیشه دارد:
به دست همت طاعتوران رها کردم
در اولین قدم اسباب خلد و حور و قصور.
محمد عرفی (از آنندراج).

طاعل. [عِ] (ع ص) تیر راست. (منتهی الارب). السهم المقوم. (اقرب الموارد).

طاعلة. [عَ لَ] (اِخ) جائی است در اندلس. (معجم البلدان).

طاعم. [عِ] (ع ص) بی‌نیاز. یقال: هو طاعم عن طعامکم؛ ای مستغن. ||خورنده. ||چشنده. ||مرد نیکوحال در مطعم و مأکل. (منتهی الارب). آنکه در خورش حال خوشی داشته باشد. (منتخب اللغات): قل لااجد فیما اوحی الی محرما علی طاعم یطعمه الا ان یکون میتة او دماً مسفوحاً او لحم خنزیر؛ بگو این کافران راکه من نمی‌یابم در این قرآن که بر من وحی کرده و فرود آورده هیچ طعامی حرام بر کسی که خورد الا که مرداری باشد یا خون ریخته یا گوشت خوک. (تفسیر ابوالفتوح سورهٔ انعام ۱۴۵/۵).
دع المکارم لاترحل لبغیتها
واقعد فانک انت الطاعم الکاسی.
حطیئة، شاعر عرب (از تاریخ بیهقی).

طاعن. [عِ] (ع ص) نیزه‌زننده. ||طعنه‌زننده. (کنز اللغات) (غیاث اللغات):
طاعن و بدگوی اندر سخنش بی‌سخنند
ور چه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم.
فرخی.

اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل ذکر، جواب وی این است که ایزدتعالی تقدیر چنین کرده است که ملک را انتقال می‌افتد از آن ملت بدین ملت. (تاریخ بیهقی ص ۷۷۹). اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی خدای در تن مردم بیافریدی جواب آن است که... (تاریخ بیهقی ص ۴۱۶). ایشان میان بسته‌اند تا بهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود. (تاریخ بیهقی ص ۸۹۹).

جهد اسب بر سینه والرمح طاعن
شود گرد در دیده و السیف ضارب.
(منسوب به حسن متکلم یا برهانی یا معزی).

به یمن قدم درویشان... ذمائم اخلاق بحمائد مبدل گشت... و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اول است. (گلستان).

طاعون. (ع اِ) مرگامرگی. ج، طواعین. (منتهی الارب). شآمت و مرگ عام. (لطایف). ||وبا. (دهار). داءالشوکة که مرضی است الیافی عام و کشنده. ||دبل. زقمة. (منتهی الارب). ||مجازاً شعرا آن را به معنی تلخ و طاعون و طاعونی را به معنی تلخی به کار برده‌اند:
آن راکه نوش و شهد و شکر بودی
امروز زهر و حنظل و طاعونی. ناصرخسرو.
جیحون خوش است و بامزه و دریا
از ناخوشی و زهر چو طاعون است.
ناصرخسرو.
به یکی جاهل اگربیم کند نوشت
نوش کی گردد آن شربت طاعونی.
ناصرخسرو.

لفظ طاعون در فارسی گاه بصورت مصدر مرکب استعمال شود و در حالی که (لازم) باشد با مصدر گرفتن و چون متعدی بود با مصادر زدن و رسیدن به کار رود: فلانی طاعون گرفت (لازم). فلان را طاعون زد یا طاعون رسید. (متعدی). ||جوش. بثره‌ای باشد کوچک، مانند باقلا سرخ یا سیاه با سوزش بسیار. (غیاث از بحرالجواهر). بثره‌ای باشد بقدر کُنار صحرائی با کبودی و سوزش و تب وبائی لازم اوست. (غیاث از حدود الامراض). ||ورمی بود که در خصیه یا پستان یا بغل یا بن ران واقع شود، از ماده‌ای سمی که عضو را فاسد کند و قی و غثیان و خفقان همراه آن بود. (غیاث از کفایهٔ منصوری). هر آماس که در گوشت نرم افتدی. چون گوشت پس گوش یا در گوشت غددی چون پستان و خایه و گوشت بن زفان یا در جایگاهی فراخ چون بغل دست و بیغولهٔ ران، آن را طاعون گویند. پس اتفاق بر آن کردند که طاعون آماس گرم را گویند که در جایها افتد. و حرارت و سوزانیدن آن از اندازه بیرون بود. و مادهٔ آن مستحیل گشته باشد. و همچون زهری شده و عضو را تباه کند. و رنگ او

رنگ حوالی او بگرداند، و مضرت آن بطریق شریانها به دل باز دهد، و خفقان و غشی آرد، طاعون آن را گویند. علامتها: آنچه در گوشت پس گوش و در بغل و در پستان افتد کشنده باشد از بهر آنکه به دماغ و به دل نزدیک بود و آنچه رنگ او سرخ بود یا بزردی گراید سلیم‌تر باشد و آنچه بسیاهی گراید سخت بد باشد. و طاعون اندر هواهای بد و سالهای وبائی و اندر شهرها که آنجا بیشتر بود بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طاعون. بالیونانیة کل ورم یظهر للحس ثم حصص بالحار القتال السریع التعفن. الکائن فی نحوالمراق والمغابن و یطلق علی الوباء للتلازم الحاصل بینهما غالباً و الا فبینهما عموم و خصوص و جهیان و هو فی‌الحقیقة بثر کالباقلا فازید مادته الدم المتعفن و فاعله الحرارة الناریة و صورته شیء مستدیر ینزف الدم و الصدید و غایته ازهاق النفس و شره ما فی‌الابط الشمال لمجاورته القلب فالفخذ الایمن فالابط الایمن فالفخذ الایسر، فالعنق علی الاصح. و قیل آلاباط شر من‌الفخذین هذا من حیث المکان و من حیث الزمان ما کان عند زیادة الدم و هیجانه و ذلک فی الایام الربیعیة و لو فی الخریف و من حیث اللون الاسود الکمد فالاخضر فالاصفر فالاحمر و متی قارنته حمی و اختلاط عقل و تواتر فی النفس و النبض فمهلک لامحالة لان الکیفیة الردیئة قداتصلت بالقلوب و اسرع الناس هلاکاً به الاطفال فالاغراب خصوصاً نحو الزنجی والهندی لضعف المزاج بکثرة التحلیل فالدموی فالصفراوی و ندر فی السوداوی و هو وبائی فی الاصح من العامة و حقیقته اجتماع بخارات عفنة تصعد بالامطار فی الازمنة الصیفیة و اسبابه حکمیة کثرة الرطوبة و الحرارة و یبس الشتاء و کون السنة ربیعیة و کثرة الملاحم فیعفن الهواء بدم القتلی فیلقی فی الحیوان و الثمار و المیاه و تؤکل فیفسد الدم و تجمعه الی المواضع الرخوة خراجاً ان اشتدت الرطوبة و الانفطاطات نزافة. (داود انطاکی ص ۱۵۲).

— روی چون طاعون داشتن و روی چون طاعون کردن؛ کنایه از ترشروئی که شعرا در شعر به کار برده‌اند:

آن کنی از بیهشی کز شرم آن گر برزسی
وقت هشیاری ز انده روی چون طاعون کنی.
ناصرخسرو.

زهد چبود؟ هر چه جز حق روی از آن برتافتن
زهد نبود، روی چون طاعون و قطران داشتن.
سنائی.

طاعون بقری. [نِ بَ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به گاومرگی شود.

طاعون جارف. [رِ] (اِخ) نام طاعونی است که در زمان ابن‌الزبیر رخ داد.

طاعون‌زده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) طعین. مطعون. ناقةٌ بها عسفات؛ شتر مادهٔ طاعون‌زده. ناقةٌ عاسف؛ شتر مادهٔ طاعون‌زده. (منتهی الارب).

طاعون شیرویةالملک. [نِ یَ تِلْ مَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طاعونی بوده است که‌پس از طاعون عمواس در عراق پدید آمده است.

طاعون عمواس. [نِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نخستین طاعونی است که در دورهٔ اسلام پیدا شد.

طاعون غراب. [نِ غُ] (اِخ) طاعونی که در زمان ولیدبن یزید حادث شد. و وجه تسمیهٔ آن آن است که نخستین کس که بدین بیماری بمرد مردی غراب‌نام بود.

طاعون فتیات. [نِ فَ تَ] (اِخ) آن را طاعون اشراف نیز گویند، در زمان حجاج بروز کرد. و از آن رو بدین دو نام خوانده شده است که بسیاری از دوشیزگان و اشراف بدان هلاک شدند.

طاعون گاو. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به گاومرگی شود.

طاعونی. (ص نسبی) طاعونیة. منسوب به طاعون؛ هوای طاعونی[1]. خیارکِ طاعونی[2].

طاعة. [عَ] (ع اِمص) طاعت. رجوع به طاعت شود. نزد فرقهٔ معتزلة سازواری با خواست حق و نزد اهل سنت و جماعت سازواری با فرمان حق است، بی‌آنکه با خواست او عزاسمه سازوار باشد و مورد اختلاف در این باره آن است که آیا واجب است مأموریت مطمح خواست حق واقع شود یا نه؟ معتزله برآنند که واجب است و اهل سنت گویند واجب نیست چه حق‌تعالی گاهی بغیر آنکه به ارادهٔ خود نظری داشته باشد فرمان میدهد مانند آنکه ابولهب را به ایمان فرمان داد با آنکه میدانست صدور ایمان از ابولهب محال باشد. و کسی که بمحال بودن چیزی عالم باشد البته آنچیز را مطمح خواست خود قرار ندهد. پس ثابت شد که فرمان دادن ممکن است بدون خواست و اراده باشد بنابراین باید یقین کرد که فرمانبرداری حق عبارت است از سازواری با فرمان او نه سازواری با خواست او جل شأنه. چنانکه این مطلب از تفسیر کبیر امام فخر مستفاد میشود، در تفسیر این آیهٔ مبارکه: یا ایهاالذین آمنوا اطیعواالله و اطیعواالرسول. (قرآن ۳۲/۳). و طاعت اعم از عبادت است زیرا لفظ عبادت غالباً در مورد بزرگداشت حق جل ذکره استعمال میشود آن هم در غایت تعظیم. و طاعت در سازواری با فرمان خدای و فرمان غیر خدای نیز استعمال گردد و عبودیت اظهار فروتنی و خود را خوار شمردن باشد. از این رو عبادت از حیث معنی رساتر از طاعت است چه عبادت، بتعبیر دیگر عبارت است از تذلل، و طاعت عمل به امر و ترک آنچه نهی شده است، هر چند از روی کراهت باشد. پس اداء وام، و اتفاق زن و مانند آن را، فرمانبرداری خدای نامند نه پرستش حق. و روا باشد استعمال طاعت در مورد مخلوق آنهم در غیر معصیت و استعمال عبادت و پرستش در غیر مورد خالق نارواست. اما لفظ قربت از طاعت هم اخص است، لاعتبار معرفة المتقرب الیه فیها و عبادت از قربت و طاعت هم اخص باشد. کذا فی کلیات ابی‌البقاء. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون): فجلس مجلساً عاماً بحضرة اولیاء الدعوة... فرغبوا الی امیرالمؤمنین فی القیام بحق الله فیهم، و التزموا ما اوجبه الله من الطاعة علیهم. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱).

طاعیة. [یَ] (ع ص) زن بیمارجگر. (منتهی الارب).

طاغ. (ع اِ) تاغ. طاق. غضاة. درختی است. (منتهی الارب): الا ان الله عزوجل قد لطف بهم فی الحطب و ارخصه علیهم حمل عجلة من حطب الطاغ و هو الغضاء بدرهمین. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ خوارزم). عرفطة صلعاء؛ طاغ که سرهای شاخ وی رفته باشد. (منتهی الارب). ||هیزم. رجوع به طاق شود.

طاغا. (اِ)[3] عرعر.

طاغدانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به «طاقدانه» شود. ||قرنوس. قرانیا. آل. راهن. سرخک.

طاغ طاغ. (اِ صوت مرکب) آواز نعل درشت، کوفتن چک و مانند آن.

طاغک. [غَ] (اِ) زنزلخت. رجوع به زنزلخت شود.

طاغنکوه. [غُ] (اِخ) از بلوکات ولایت نیشابور، مرکز قرمباغ، حد شمالی یار معدن، شرقی عشق‌آباد، جنوبی یا کوه، و غربی اربقانی. عدهٔ قری ۱۸. مساحت آن ۳۰ فرسخ است.

طاغو. (اِخ) قریه‌ای است از محال استرآباد. (حبیب السیر چ تهران ج ۳ ص ۱۷۷).

طاغوت. (ع اِ) لات. عزی. بت. (منتهی الارب). نصب. بدّ نصب. صنم. وثن. جبت. ||جادوگر. ساحر. شیطان. دیو. جادو. کاهن. ||هر باطل. (منتهی الارب). ||هر چه جز خدا که آن را پرستند. (منتهی الارب). هرچه آن را

1 - Air pestilentiel.
2 - Bubon pestilentiel.
3 - Genévrier.

پرستند جز خدای عز و جل. (زمخشری). آنچه پرستند بجز خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء). آنچه پرستند دون از خدای‌تعالی. (السامی). هر چیز که پرستند سوای خدای‌تعالی. ||سرکش از اهل کتاب. (منتهی الارب). مَرَدَهٔ اهل کتاب. واحد و جمع در وی یکسان است. ج، طواغیت، طواغ. (منتهی الارب). ||مَرَدَه از جن. جن مارد. ||هر پیشوائی در گمراهی و ضلال. مضل. گمراه کننده. سر و پیشرو ضلالی. صارف از طریق خیر. و در کلام مشایخ است: کل ما شغلک عن الحق فهو طاغوتک. (آنندراج). و بعقیدهٔ نگارنده، این کلمه از مادهٔ طغیان می‌آید، به معنی تورانی است و جبت نیز از قبط است، و عرب زشتی و ظلم تورانی را بوسیلهٔ ایرانیان و قبط را بوسیلهٔ یهود شناخته است، و بعید نیست مراد از طاغوت، خدای مصریان، همان «طُت» یا «تُت»[1] باشد، چه با جبت (قِبط) در قرآن مجید آمده است. اختلافی هم که در معنی آن شده است، دلیل اجنبی بودن و قدمت ورود آن بزبان و کمی استعمال آن است. رجوع به کلمهٔ طغیان و توران و ترک و هون شود. ||از حد درگذشتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار):

نه چون جیپال هند از جور تختی کرده طاغوتش
نه چون خاقان چین از ظلم ناجی داده طغیانش.
خاقانی.

آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد
سحرآموز دو صد طاغوت شد. مولوی.

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد
زر قوی شد مر ترا طاغوت کرد. مولوی.

از خدایت چاره هست از قوت نی
چاره هست از دین از طاغوت نی. مولوی.

||(اِخ) کعب‌بن اشرف یهودی. (منتهی الارب). معنی اخیر در حدیث و در آراء مفسران آمده است: زعامت آن ملاعین، با طاغوتی که به چرا معروف بود موکول بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

طاغی. (ع ص) از حد درگذرنده. (منتهی الارب). کسی که از حد طاعت و ادب درگذشته باشد. (غیاث اللغات). ||نافرمان. (منتهی الارب). ج، طغات. (مهذب الاسماء). غیرمنقاد. عاصی. سرکش. مرید. متجاوز از حد و قدر. غالی در کفر. زیاده‌رو. ||ستمکار. (منتهی الارب):

زمین تو گوئی مر خصم ملک را بگرفت
بدان زمان که برآمد ز طاغیان فریاد.
مسعودسعد.

چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد
ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن.
مسعودسعد.

تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
تا ازو طاغی و یاغی عبرتی منکر گرفت.
مسعودسعد.

ندانستند که تأیید دین محمدی، رایت هر طاغی نگونسار کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۲).

زانکه انسان در غنا طاغی شود
همچو پیل خواب‌بین یاغی شود. مولوی.

هارون‌الرشید را چون ملک و دیار مصر مسلم شد، گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد. نبخشم این مملکت را الا به خسیس‌ترین بندگان. (گلستان). و در فارسی کلمهٔ طاغی با فعل «شدن» ترکیب میشود و به معنی نافرمانی کردن بصورت فعل لازم به کار میرود.

طاغیة. [یَ] (ع ص) تأنیث طاغی. ||سخت ستمکار. (منتهی الارب). و بدین معنی تاء آخر کلمه را برای مبالغه بکلمه می‌افزایند. بیدادگر. (مهذب الاسماء). جبار عنید. (دهار). سخت ظالم. متمرد. خودکامه. ||احمق متکبر. (منتهی الارب). ||(اِمص) بیدادی. (مهذب الاسماء) (زمخشری). ||(اِ) صاعقه[2]. (منتهی الارب). ||بُت. ج، طواغی. (منتهی الارب). و منه الحدیث: لاتحلفوا بآبائکم و لا بالطواغی. و رُوی و لا بالطواغیت. (منتهی الارب). ||آواز سخت در عذاب. و منه قول الله تعالی: فاما ثمود فاهلکوا بالطاغیة. (قرآن ۵/۶۹)؛ ای الصیحة المفرطة فی العذاب. قاله قتادة. و قال مجاهد بالذنوب. (منتهی الارب). ||(ص) از حد درگذشته. و آیهٔ مزبوره را نیز شاهد آورده است. (دهار). ||ملک طاغی. (منتهی الارب). دُش‌خدای. ||لقب ملوک روم[3]. (مفاتیح خوارزمی). اهل لغت از عرب گویند: لکثرة طغیانه و فساده، قیصر را طاغیةالروم، عظیم‌الروم، کلب‌الروم، امبرور[4] خوانند. (بیان الادیان). و لما قصد قازان طاغیة التتر مدینة حلب، حاصر هذه القلعة ایاماً. (ابن بطوطة ص ۴۰). فقالت ام عبدالله امرأة حبیب لیلتئذٍ له: این موعدک؟ قال سرادق الطاغیة اوالجنة. (فتوح‌البلدان). در اینجا مراد از طاغیة پادشاه ارمنستان است، چنانکه ذیونوسیوس را طاغیهٔ سوراقوسیا (سرقسطه) نامند. و در عیون‌الانباء او را به متمرد سوراقوسیا نام برده است. و کان ذلک (ورود بمدینة سبتة) اثر موت طاغیة الروم الفونس. (ابن بطوطة).

طاف. (ع ص) رجل طاف؛ مرد بسیارطواف. (منتهی الارب). بسیار طواف‌کننده.

طاف. (اِخ) نام رودی به دهستان علیاء نهاوند.

طافح. [فِ] (ع ص) مست پر از شراب که از خود خبر ندارد. (منتهی الارب). بدمست که پر شده باشد از شراب. (غیاث اللغات). مست طافح که بیش نتواند آشامید. پر از شراب. (مهذب الاسماء). سیاه مست. مستِ مست. مستی مست. لول. مستِ خراب:

هر که از خُمِّ می مدح تو جامی نوش کرد
تا نگردد مست طافح کی نهد از دست جام.
سوزنی.

||البالب. سرشار. فایض. پُرِ پُر.

طافحة. [فِ حَ] (ع ص) تأنیث طافح. خشک هر چه باشد؛ و منه رکبة طافحة؛ للتی لایقدر ان یقبضها. (منتهی الارب). ||زانوی خشک که تا نشود.

طافرة. [فِ رَ] (ع اِ) رماد است. (فهرست مخزن الادویة). خاکستر.

طافة. [طافْ فَ] (ع اِ) مابین کوه و دشت. ||طافة البستان؛ نواحی و گرداگرد بوستان. (منتهی الارب).

طافی. (ع ص) بر سر آب برآینده. (منتهی الارب). آنچه بر سر آب از سبکی و لطافت بالا برآید. ضد راسب. (غیاث اللغات). آنچه بر روی آب ایستد. بر سر آب آمده مانند ماهی مردهٔ در آب. رجوع به ج ۲ ص ۲۲۹ ذُکری شود. ||(اِ) پرده‌ای است بر شکم زیر پوست و بر زیر باریطون. یجب ان تعلم ان علی البطن بعد الجلد غشائین احدهما یسمی الطافی... و الثانی یسمی باریطارون و یسمی‌المدور. (کتاب ثالث قانون ابوعلی ص ۳۱۱). ||کف که‌بر بالای قاروره و تفسره بیمار ایستد.

طافی. (اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

طافی. (اِخ) ناحیتی است به هندوستان با شهرهای آبادان، و نعمت فراخ، و مردمانش اسمرند و سپید. (حدود العالم).

طاق. (اِ) سقف محدب. آسمانه. درونسو یا جانب انسی سقف. سقفی چون خرپشته کرده. عقد (طاق بنا). (منتهی الارب):

به یک دست ایوان یکی طاق دید
ز دیده بلندی او ناپدید. فردوسی.

همه خانه سرگین بد از گوسفند
یکی طاق بر پای و جای بلند. فردوسی.

به بوزرجمهر آنگه آواز کرد
ز طاق شکسته پس آغاز کرد. فردوسی.

فراوان ازو طاقها کرده بود
همانجای قیصر برآورده بود. فردوسی.

بفرمود خسرو بدانجایگاه
یکی گنبدی تا به ابر سیاه
درازا و پهنای آن ده کمند
به گرداندرش طاق‌های بلند. فردوسی.

شما می گسارید خرم سه روز

1 - Thot.
2 - Eoudre accompagnée du bruit de tonnerre.
3 - Roi des grecs.
4 - Emperour des grecs.

چهارم چو خورشید گیتی‌فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ
سر طاق برتر ز دیوار طاق. فردوسی.
همان تخت پرویز ده لخت بود
جهان روشن از فرّ آن تخت بود
همه طاقها بسته بودی ازار
ز خزّ و سمور ازدر شهریار. فردوسی.
گور عراقی را دیدم در مسجد، آنجا که مشهد است در طاقی به پنج گز از زمین تا طاق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۹). ستودان، گورستان گبران بود؛ همچون طاقی برآرند. (فرهنگ اسدی نخجوانی).
طاق ایوان جهان‌گیر و وثاق پیرزن
از نکونامی طراز فرش ایوان دیده‌اند.
خاقانی.
ور صدائی آید از طاق فلک
هم فلک کیوان‌ستان میخواندش. خاقانی.
بگذار زهد بی‌نمک، هل تا فرود آید فلک
هر رخنه کآید یک به یک، بر طاق ویران آمده.
خاقانی.
مرکب همت بتاز یکره و بیرون خرام
از سر طاق فلک تا بحد استوا. خاقانی.
گردون چو طاقی از برش، بسته نطاقی بر درش
در هر رواقی آزرش، برهان نو پرداخته.
خاقانی.
طاقها بمد بصر برکشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||گنبد طارم و مجازاً به معنی آسمان:
ورنه قدرش داشتی طاق فلک
کرسی خاک از میان برداشتی. خاقانی.
بنا نو کنی این کهن طاق را
ز غفلت فروشویی آفاق را. نظامی.
||ایوان. (لغت فرس اسدی):
نهاده به طاق اندرون تخت زر
نشانده به هر پایه‌ای در گهر. فردوسی.
در طاق صفهٔ تو چو بستم نطاق خدمت
جز در رواق هفت‌فلک منظری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۲).
طاق و رواق‌ساز بدروازهٔ عدم
باج و دواج نه بسراپردهٔ امان. خاقانی.
جهان از درگهش طاقی کمینه است
بر این طاق آسمان جام آبگینه است. نظامی.
پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت. سعدی.
نگهداشت بر طاق بستانسرای
یکی نامور بلبل خوش‌سرای. سعدی.
بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد
یا طاق فرود آید یا قبله کج آید. سعدی.
خبر یافت گردنکشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق...
حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت. سعدی.

تیرهمام گفت که ما اژدها سریم
تا طاق گنج‌نامهٔ نصرت کمان ماست. ؟
||آنچه خمیده باشد از بناها. معرب تاک. (منتهی الارب) (غیاث). خمیدگی در نقش و نگار زیورهای عمارات و مجازاً بر خمیدگی ابرو و محراب و کمان اطلاق شود. طاق ابرو. خم ابرو. کمان ابرو. قوس حاجب:
هزاران بدش اندرون طاق و خم
به بجکم درش نقش باغ ارم. عنصری.
هزاران بدو اندرون طاق و خم
هزاران نگار اندرو بیش و کم. عنصری.
چون ابروی معشوقان باطاق و رواق است
چون روی پریرویان با رنگ و نگار است.
منوچهری.
از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش
وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش.
خاقانی.
صف‌صف از مرغان نشاندن جفت‌جفت
همبر طاق ابروان بدرود باد. خاقانی.
به طاق آن دو ابروی خمیده
مثالی ز آن دو طغرا برکشیده. نظامی.
بر آن شد سرانجام کار اتفاق
که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقشبند. نظامی.
بهمه کس بنمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید.
سعدی.
هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز. حافظ.
طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد. حافظ.
طاق ابروی ترا تا بست معمار قضا
روی من از قبلهٔ اسلام برگردیده است.
صائب.
||نوعی از جامه. (منتهی الارب). نوعی از جامهٔ پوشیدنی، و آن فرجی و جبهٔ پنبه‌دار باشد. (برهان). و طیلسان و ردا را نیز گفته‌اند و بدین معنی عربی است. (برهان). قسمی از جامه که بر سر جامه‌ها پوشند. جامه. یعنی پارچه‌ای است که آن را یکتا گویند. ||چادر. چادر سر. (منتهی الارب): امیر خلف فرود آمد بر طاق و طیلسان به رسم علما و زهاد، بر خری مصری نشسته، و شمعها افروخته اندر پیش. (تاریخ سیستان). امیر خلف جامهٔ لشکری بر طاق نهاد، و سلب علما و فقها پوشید و طاق و طیلسان. (تاریخ سیستان). دراعهٔ سپیدی پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴).
تو که پوشیده همی بینی از دور مرا
حال بیرون و برونم نه همانا دانی
طاق بوطالب نعمه‌ای است که دارم ز برون

وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی. انوری.
||دست. طاقه. تا. رجوع به طاقه شود: چون دوری چند شراب بگشت، چند طاق جامهٔ مرتفع قیمتی پیش من بنهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۷). اسبی قیمتی و بیست طاق جامه و بیست هزار درم بخشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۹). چون دوری چند شراب بگشت، خزانه‌دارش [طاهر دبیر] بیامد، و پنج طاق جامهٔ مرتفع قیمتی پیش من نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۲). و هر سال دویست هزار دینار هریوه، و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد، بیرون هدیهٔ نوروز و مهرگان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶).
یکی را ز مردان روشن‌ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر. سعدی.
||تیزی ایوان و عمارت و پل و رودخانه. (برهان): طاقهای پل را بگرفت چنانچه آب را گذر نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲). عیوبهٔ بازرگان، آن مرد پارسای با خیر رحمة الله علیه، چنین پلی برآورد، یک طاق بدین نیکوئی و زیبایی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱).
از عدل دید خواهی هم راستی و هم خم
در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر.
خاقانی.
گر به زمین افتدی هندسهٔ رای تو
قوس قزح سازدی طاق پل رود زم. خاقانی.
آبی است بدگوار ز یخ بسته طاق پل
سقفی است زرنگار وز مهتاب نردبان.
خاقانی.
||رف. (مهذب الاسماء). طاقچه. کوة. رف‌مانندی که در آن چیزها گذارند. سهوة:
ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ
ترسم بربایدت بطاق اندر جه. لبیبی.
کندمشحون همه طاق و رف آن
بتفسیر و به اخبار و به اشعار. مسعود سعد.
دیدم از بادهٔ پرندوشین
شیشه‌ای نیم بر کنارهٔ طاق. انوری.
دیدهٔ تو راست نیست لاف یکی زن مزن
صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه.
خاقانی.
از آن یکی صادق بود، در پیش او نشسته بود، گفت بایزید آن کتاب از طاق فروگیر، بایزید گفت: کدام طاق؟ گفت: آخر مدتی است که اینجا می‌آئی و طاق ندیده‌ای. (تذکرةالاولیاء).
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود.
حافظ.
بر دیوار آن حجره طاقی بود، و در آنجا چند کتابی. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۷۷).

||مقابل جفت. معرب است از تا و تای و بعقیدهٔ صاحب غیاث قاف در آخر آن افزوده‌اند یا صورت و تعریبی از تک است و در این معنی طاق نعل، لنگه کفش معنی دهد؛ و یقال طاق نعل. (منتهی الارب). یکتا. (مهذب الاسماء). فرد. طاقی بود. (التفهیم). توّ. تـه. لنگه. بی‌جفت. بی‌مانند. مقابل زوج. یگانه. تنها. اوحد. وِتر. وَتر. (منتهی الارب). بی‌نظیر. فرید. وحید:

طاق با جفت هردوان جفتند
ز آنکه توحید نیست زیر بیان. ناصرخسرو.
جفتها را بطاق نشناسی
بغلط نوفتی در این و در آن. ناصرخسرو.
تو طاق نه‌ای با تو همان خواهد کرد
ایام که کرد و میکند با دگران. انوری.
طاق ابروان رامشگرین در حسن طاق و جفت کین
بر زخمهٔ سحرآفرین شکر ز آوا ریخته.
خاقانی.
بحسب طاقت خود طوقدار مدح توام
چرا ز طایفهٔ خاصگان بماندم طاق. خاقانی.
طاق‌پذیر است عشق جفت نخواهد حریف
بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه. خاقانی.
جفت و طاق سپهر درشکند
جفته‌ای کان تکاور اندازد. خاقانی.
سکندر که خورشید آفاق بود
به روشندلی در جهان طاق بود. نظامی.
جوابش داد کای از مهتران طاق
ندیدم مثل تو مهمان در آفاق. نظامی.
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق
چو ابرو با سری هم‌جفت و هم‌طاق. نظامی.
ابروی بطاق او بهم جفت
جفت آمده و بطاق میگفت. نظامی.
گفت شهری ز شهرهای عراق
داشت شاهی ز شهریاران طاق. نظامی.
کان در نسفته را در آن سفت
با گوهر طاق خود کند جفت. نظامی.
صاحب‌هنری بمردمی طاق
شایسته‌ترین جمله آفاق. نظامی.
ز تو با آنکه استحقاق دارم
سر از طوق نوازش طاق دارم. نظامی.
ز مثل خود جهان را طاق بیند
جهان خود را به استحقاق بیند. نظامی.
گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت. نظامی.
گاوریشی بود او بزریگری
داشت جفت گاوی و طاق خری. عطار.
طاقم ز قرار و صبر و آرام
زآن روز که با غم تو جفتم. سعدی.
کز فراقت بکشد جان بوصال تو دهم
تو گرو بردی اگر جفت اگر طاق آید.
سعدی.

— طاق ماندن؛ جدا و تنها و منفرد ماندن. دور افتادن:

به حسب طاقت خود طوقدار مدح توام
چرا ز طایفهٔ خاجگان بماندم طاق.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۴۱).

— طاق و جفت باختن؛ در تداول عامه طاق یا طاق‌جفت بازی کردن: یقال خَساً او زکاً یعنی طاق یا جفت. (منتهی الارب).

— ||بازیی است که از چیزی، یک یا چند عدد در دست دارند، و از حریف، جفت یا طاق بودن آن پرسند، جواب حریف اگر مطابق واقع افتد بُرده، وگرنه باخته باشد. بازی معروف قمار و با لفظ باختن و زدن مستعمل است:

قمار عشق میبازی کنون آن سرگرانی کو
که طاق و جفت با ابروی خود بازی نمیکردی.
سید حسین خالص.
چو طاق و جفت زدن بر طریق لعب کنند
به نیزه تنها جفت و به تیغ سرها طاق.
ظهیر فاریابی.
طاق و جفتی باختم با ابرویش دلدار بُرد
طاق بود ابروی او من جفت گفتم یار بُرد.
میرزاطاهر وحید (آنندراج).

||سیم طاقا یا جفت؛ در ماوراءالنهر عادت و رسم است که در مجالس پادشاه و دیگر مجلسها، سیم و زر در طبقها بنقل بنهند، و آن را سیم طاقا یا جفت خوانند؛ و در مجلس خضرخان بخش (را؟) چهار طبق زر سرخ بنهادندی، در هر یکی دویست و پنجاه دینار، و آن بمشت ببخشیدی. (چهارمقاله چ استاد براون ص ۴۷). ||شادروان. افریز. (آنندراج). خیمه. و در این معنی معرب تاژک است. ||در قوسی ایوان خانه. (آنندراج). ||اَزَج. سَغ و آن نوعی از عمارت طولانی و دراز است. ||سنگ بزرگ بیرون آمده از کوه؛ و کذلک فی البئر. (منتهی الارب). ||نوعی از صدا و آواز را نیز گویند. (برهان). ||سقف بطن اوسط دماغ. ||پردهٔ تنکی که دماغ را بر دو جزء مقدم و مؤخرّ بخش کند، به معنی باز و گشوده نیز آمده است. (برهان). ||ما بین هر دو چوبی از کشتی. (منتهی الارب). ||هر بلندی که باشد. (اسدی). بـر بـلندی. (حاشیهٔ فرهنگ نخجوانی):

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد. نظامی.

— از طاق دل افتادن؛ کنایه از خوار و بی‌اعتبار شدن:

فغان بی اثر از طاق دل اسیر ترا
چو شاخ بی‌ثمر از چشم باغبان افتاد.
محمدجان قدسی.

و سعدی از طاق دل فروریختن بسته و معهذا اطلاق فرو ریختن بر صنم نیز خالی از تازگی نیست:

نقاب زلف ز عارض اگر براندازی
صنم ز طاق دل برهمن فروریزد.
سعدی (آنندراج).

— بر طاق نهادن، یا بطاق برنهادن، یا بر طاق نسیان و یا فراموشی نهادن؛ کنایه از فراموش کردن. بالتمام او را ترک گفتن. از یاد دادن. ترک کردن:

تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق
برنهادند از تعجب قصهٔ شاهان بطاق.
منوچهری.
همه حدیث بزرگی اوست در افواه
از آن حکایت کسری نهاده شد بر طاق.
رفیع‌الدین لنبانی.
ز پیش آنکه ترا برنهد بطاق جهان
تو برنه او را ای پور مردوار به تل.
ناصرخسرو.
خط بر خط عالم‌کش و در خط مشو از کس
دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب.
خاقانی.
طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل
کز طوق تو برون سر در چنبری ندارم.
خاقانی.
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را
نهد به‌پیش تو دعوی خسروی بر طاق.
ظهیر فاریابی.
فکند قصهٔ یوسف جمال او در چاه
نهاد نامهٔ کسری زمان او در طاق.
سلمان ساوجی.
شد مقرر می‌پرستی گردش چشمی کجاست
تا نهد بر طاق نسیان شیشه و پیمانه را.
صائب (آنندراج).

و رجوع به طاق برنهادن شود.

— بطن طاق؛ شکمی که در آن طعام نبود. (مهذب الاسماء).

— به طاق ابرو خم آوردن؛ به ابرو خم دادن. کنایه از اخم کردن و عبوس بودن:

بطاق دو ابرو برآورده خم
گره‌بسته بر خندهٔ جام جم. نظامی.

— چارطاق؛ نوعی از خیمهٔ چهارگوشه که آن را در عراق شروانی و در هند راوتی گویند. (برهان).

— ||خیمهٔ مطبخ. (برهان):

فلک بر زمین چارطاق افکنش
زمین بر فلک پنج‌نوبت‌زنش. نظامی.
مزن پنج نوبت در این چارطاق. نظامی.

— ||اطاقی که در بالای سرایها بر چهار ستون بنا کنند. (حاشیهٔ برهان).

— ||کنایه از عناصر اربعه. (برهان). و رجوع به چارطاق شود.

— ||و در تداول امروز، دو لنگه در تمامی باز. هر دو مصراع در تمام گشاده.

— چارطاق خوابیدن؛ در تداول عامه، طاقباز

خوابیدن. رجوع به طاق‌باز و طاق‌واز شود.
– چارطاقی؛ بنای مربعی میانه نه بزرگ نه کوچک که بر سر گور مردگان سازند.
– چشم بطاق افتادن؛ حالت خاص در چشم محتضران پیدا شدن.
– سر کسی را بیخ طاق کوبیدن یا بطاق کوبیدن؛ او را به وعدهٔ دروغین مطلق برفتن داشتن. بفریب کسی را از خود راندن. کسی را فریفتن.
– طاق آرایش و آرایش طاق؛ خم و زیور سقف و ایوان در تداول معماران. و مجازاً کنایه از ستارگان:

گرچه غمخانهٔ ما را نه حجر ماند و نه بهو
هر چه آرایش طاق است ز بر بگشایید.

خاقانی.

چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمیست
ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم.

خاقانی.

دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند
خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم.

خاقانی.

– طاق ابرو گشادن؛ کنایه از خندیدن:

گشاده طاق ابرو تا بنا گوش
کشیده طوق غبغب تا سر دوش. نظامی.

– طاق ابرو نا گشادن؛ کنایه از اخم کردن و عبوس بودن:

بس است این طاق ابرو نا گشادن
بطاقی با نطاقی وانهادن. نظامی.

– طاق افتادن؛ به نهایت بی‌طاقتی رسیدن:

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود.

حافظ.

– ||یکتا و بیمانند شدن:

ابروی او جز کمان چرخ نیست
زانکه همچون چرخ طاق افتاده است.

عطار.

– ||دور ماندن. تنها ماندن. جدا ماندن:

در سرای محملی من هم بیابانی شدم
چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود.

طالب آملی.

– از طاق افتادن و افکندن؛ از جای بلند افتادن و افکندن:

جلوه‌ای کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت.

فطرت (از آنندراج).

– نوطاق؛ موزاری که تازه کاشته باشند و این ترکیب در جنوب خراسان (گناباد) متداول است.

طاق. (اِ) آزاددرخت. برگش پهنا ندارد. رجوع به «هَدَب» در قاموس و جز آن شود. طاق، شامل دو نوع است: یکی مخصوص بسوزانیدن هیمه، که آن را طاق نامند و یکی حب‌الزلم است از نخود بزرگتر و شبیه به عناب در رنگ و شیرینی و مغز دانهٔ او بسیار لذیذ است و نیز گویند: طاق اسم درختی است که آن را به فارسی سایه خوش نامند و ثَمر آن بقدر کُنار کوچکی سبزرنگ است و آتش اخگر آن مدتی میماند و گفته‌اند آزاددرخت است و ثَمر آن را تاخک مینامند. درخت غضاة. (منتهی الارب). ||و در تداول جنوب خراسان (گناباد) طاق را هم بر درخت مو و تاک اطلاق کنند و هم آن را به معنی درختی صحرائی به کار برند که برای سوختن است. ||درختانی که فروع و شاخ نداشته باشند. رجوع به طاقات شود.

طاق. (اِخ) قلعهٔ طاق. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ذیل شرح بلاد قُهستان و نیمروز آورده که: قلعهٔ طاق شهری کوچک است و در او انگور بسیار باشد و چند دیه توابع آن است. (نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه چ لیدن ص۱۴۶). شهری است در حدود سیستان در جهت خراسان رستاقی دارد که انگور فراوان دهد و مشتمل بر قری و مزارع و ابوعبدالله محمدبن فضل‌بن محمد طاقی از آنجاست. (معجم البلدان ج۶ ص۷). شهرکی است از حدود خراسان با حصار محکم و مردم بسیار. (حدود العالم ص۶۳). یمین‌الدوله محمود بدین انتقام با او [خلف‌بن احمد] جنگ کرد او منهزم بقلعهٔ طاق گریخت یمین‌الدوله قلعه را بعد از محاصره مسخر گردانید. (تاریخ گزیده ص۳۹۶). در سنهٔ اثنی و تسعین و ثلثمائة [سلطان محمود] به سیستان و خلف بقلعهٔ طاق که در متانت و مسافت (کذا؟) غیرت افزای طاق حصار فیروزه کار گردون بود متحصن شد. (حبیب‌السیر چ ۱ طهران ج۲ ص۳۳۱). خلف از حصار ارک برخاست و بقلعهٔ طاق رفت و ابوالحسن سیمجور و اولیاء دولت در اندرون حصار رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱) و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۳، ۲۸، ۱۳۷، ۱۹۱، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۹، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۸۷، ۳۹۰، ۴۰۶ و ۴۱۱ شود.

طاق. (اِخ) محله‌ای است به بغداد و منسوب به آن محله است، محمدبن النعمان شیعی که بمؤمن الطاق معروف میباشد.

طاق. (اِخ) حصاری است در طبرستان. منصور خلیفهٔ عباسی ابوالخصیب را والی قومس و جرجان و طبرستان کرد و فرمان داد که از راه جرجان بدانجا درآید و هم به ابن عون نوشت که به طبرستان رود بدان نهج که از قومس بگذرد، در آن هنگام اسپهبد، در شهر اسپهبدان اقامت داشت که تا دریا بیش از دو میل مسافت ندارد، چون از فرارسیدن لشکر آگاه شد، به کوهسار گریخت بموضعی که آن را طاق مینامیدند و از زمان باستان خزانهٔ پادشاهان ایران بود. نخستین پادشاهی که آنجا را رسماً خزانه قرار داد منوچهر بود. محل خزانه در شکاف کوهی بود که راهی سخت دشوار داشت و جز پیاده آنهم در نهایت صعوبت دیگر کس از آن نمیتوانست بگذرد. این شکاف به دری کوچک شبیه بود، چون آدمی بدرون آن میشد پس از آن که بقدر یک میل میرفت و تمامی راه را در تاریکی سخت می‌پیمود بجائی فراخ میرسید که بشهری شباهت داشت، بنحوی که از هر طرف کوههای صعب‌العبور گرد آن را فرا گرفته‌بود و اگر کسی هم برنج و مشقت بر فراز آن کوه میشد فرود آمدن از آن بس دشوار بود و در آن فضای وسیع غارها و شکافهائی که کسی بپایان آنها راه نمیبرد. در وسط آن فضا چشمه‌ای بود که آبی بسیار از سنگی سخت و بزرگ بر می‌آمد، و بسنگی دیگر که با سنگ سخت ده گز فاصله داشت فرومیریخت و هیچ آفریننده‌ای نمیدانست که آخرین مصب آن آب کجاست. در روزگار پادشاهان ایران دوتن پیوسته نگاهبان آن شکاف بودند و همواره با آندو تن نردبانی تعبیه شده از ریسمان بود که بهنگام ضرورت با آن از کوه فرود می‌آمدند و نیازمندیهای چندین سالهٔ نگهبانان در آن محل پیوسته فراهم بود، حال خزانه در تمامی مدت سلطنت پادشاهان ایران بدین منوال بود تا دورهٔ استیلا و پادشاهی تازیان رسید، خواستند از آن کوه بالا روند نتوانستند چون مازیار والی طبرستان شد و آهنگ آن خزانه کرد و روزگاری دراز بدانجا اقامت گزید تا سرانجام آرزوی وی برآمد، یکی از یاران او بر فراز آن کوه شد و با ریسمان مازیار و گروهی از همراهان او را بالا برد، مازیار در آنجا بر آنچه در غارها و شکافها از اموال و اسلحه و گنجینه بود دست یافت و جمعی از خاصان خویش را بر آن ذخائر بگماشت و خود بازگشت و حال بدینگونه بود تا وی اسیر شد و پس ازو گماشتگانش از آنجا فرود آمدند، یا در همانجا بمردند و تا این زمان (عصر یاقوت حموی مؤلف معجم البلدان) راه آنجا مسدود است. ابن الفقیه از سلیمان‌بن عبدالله نقل کند که در جانبی از طاق مزبور جائی است مصطبة (سکو) مانند که اگر کسی آنجا را بکثافات و پلیدیها آلوده کند در حال ابری عظیم برخیزد و چندان بدان محل ببارد تا آن را از پلیدیها پاکیزه سازد و آثار پلیدی از آنجا محو کند و این گفتار چندان در طبرستان مشهور و معروف است که هیچکس را بر صحت آن شک نباشد از این رو در زمستان و تابستان محل مزبور از هر نوع از پلیدیها پاک

است. چون اسپهبد بطاق رفت ابوالخصیب از پی وی سرکردگان و لشکریان را روانه داشت و همین که اسپهبد از آمدن لشکریان آگاه گردید بجانب دیلم گریخت و پس از یکسال بمرد و ابوالخصیب بالاستقلال در شهر اقامت کرد و بر اهالی خراج و گزیت نهاد، و اقامتگاه خود را سارية (ساری) قرار داد و در آن شهر مسجد و منبری بساخت همچنین در آمل آثاری از خود باقی گذاشت. مدت فرمانروائی وی در آن حدود دو سال و ششماه بود. (معجم البلدان).

طاق. (اِخ) نام یکی از ده دروازهٔ تبریز. حمدالله مستوفی گوید: تبریز ده دروازه دارد، و طاق یکی از آنهاست. (نزهةالقلوب چ لیدن مقالهٔ ثالثه ص ۷۶).

طاق. (اِخ) رجوع به ابوالحسن طاق شود.

طاق. (اِخ) مؤمن الطاق یا شیطان الطاق. نجاشی (متوفی ۴۵۰) گوید: محمدبن علی‌بن نعمان‌بن ابی‌طریفة بجلی (مولای أحول) ابوجعفرکوفی صیرفی ملقب به مؤمن‌الطاق و صاحب‌الطاق است. (طاق محله‌ای است به بغداد و وی بدان محله منسوب است). و مخالفان وی را شیطان‌الطاق نام دادند. عم پدر او منذربن ابی‌طریفة از علی‌بن الحسین و ابوجعفر و ابی‌عبدالله روایت دارد و پسر عم او حسین‌بن منذربن ابی‌طریفة نیز از ایشان روایت کند. دکانی در طاق‌المحامل کوفه داشت. چیزهائی به وی نسبت کنند که ثابت نباشد. او راست: کتاب افعل و لاتفعل، آن را نزد احمدبن حسین‌بن ابی‌عبدالله (ره) دیدم و کتاب نیکو و بزرگ بود و بعض متأخران در آن دست برده و احادیثی دال بر تناقض اقوال صحابه و فساد آنها در آن افزوده. و نیز او راست: کتاب الاحتجاج در امامت علی (ع) و کتاب رد بر خوارج و کتاب مجالس او با ابی‌حنیفه و مرجئه. از حکایات وی با ابی‌حنیفه آن است که بدو گفت: ای ابوجعفر برجعت قائلی؟ طاق جواب داد آری. بوحنیفه گفت: پانصد درم بمن قرض ده و در رجعت بستان. وی گفت: یک ضامن بیاور که در آن دوره بصورت انسان باشی چه اگر بصورت میمون آئی من وجه خود باز ستدن نتوانم. هشام‌بن حکم که از رجال شیعه است کتابی بنام الرد علی شیطان الطاق نگاشته است. (الذریعه ج ۱) (رجال نجاشی چ بمبئی ۱۳۱۷ ص ۲۲۸) و رجوع به مؤمن طاق شود.

طاق آبفام. [قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

آب محیط روز کرامات کرده پل
بگذشته ز آتشین پل این طاق آبفام.
خاقانی.

طاقات. (ع اِ) جِ طاقت و طاقة. رجوع به طاقة شود. تارها. لاها. قُوی. (یعنی تارها).
||جِ طاق به معنی درختان بی‌فرع و شاخه: و اذا شرب منه نحو اربع طاقات بالماء ابرأ من المغص. (ابن البیطار ج ۱ ص ۱۲۴ س ۳) و له (دلبوث) بصلة بیضاء علیها لیف لیس له طاقات. (ابن بیطار): و درختان جوز چون ایشان را فروع و شاخ نباشد و آن درختان را به اصطلاح طاقات گویند و بهر هشت طاق درهمی لازم شود... فاما درخت شفتالو و آلوچه در حساب طاقات‌اند. (تاریخ قم ص ۱۱۰). طاقات از درختهای بری به هر طاق درخت پنج درم. (تاریخ قم ص ۱۱۳). و در هر سی و شش طاقات فستق و زیتون یک درهم و ما یاد کردیم که مراد بطاقات از درخت درختهائی‌اند که ایشان را شاخ نباشد. (تاریخ قم ص ۱۱۲).

طاقات ابی‌سوید. [تُ اَ سُ وَ] (اِخ) موضعی است در بغداد، بانی آن ابی‌سوید الجارود است این موضع در وسط کوهستانهای باب‌الشام واقع شده، قطیعهٔ سوید در آنجاست و ربض آن در جانب غربی میباشد. (معجم البلدان).

طاقات‌الراوندی. [تُـرْ را وَ] (اِخ) جایگاهی است در بغداد و راوندی یکی از هوی‌خواهان منصور عباسی و از فرقهٔ سرخسیة بوده، نام وی محمدبن الحسن است، خواهر علی‌بن عیسی‌بن ماهان زوجهٔ وی بود. (معجم البلدان).

طاقات‌العکی. [تُـلْ عَ کْ کی ی] (اِخ) موضعی است در جانب غربی بغداد، و در گذرگاهی واقع است که بمربعهٔ (محل اقامت در فصل بهار) شبیب‌بن راح میگذرد. نام عکی مقاتل ابن حکیم است. (معجم البلدان).

طاقات‌الغطریف. [تُـلْ غِ] (اِخ) محلی است واقع در مغرب بغداد. بانی آن غطریف‌بن عطاء است که برادر خیزران و دائی موسی الهادی و هارون‌الرشید بود. (معجم البلدان).

طاقات ام‌عبیدة. [تُ اُمْ مِ عُ بَ دَ] (اِخ) موضعی است در بغداد نزدیک جسر کان و ام‌عبیدة کنیز محمدبن علی و دایهٔ مهدی خلیفه بوده است، و وی را قطیعه‌ای نیز هست که بنام او خوانده میشود. (معجم البلدان).

طاقان. (اِخ) از دیه‌های انار است. (تاریخ قم ص ۱۳۷). و در صفحهٔ ۶۹ همان کتاب آرد: عوض دهقان آن را بنا کرده است و از قدیمتر ضیاع انار است.

طاقان. (اِخ) از طسوج رودبار است. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

طاقان کوه. (اِخ) منزلی است از منازل بین راه از جاجرم تا نیشابور. حمدالله مستوفی در تحت عنوان مسافت طرق گوید: از مهماندوست بطریق جاجرم تا نیشابور و از توده تا طاقان‌کوه هشت فرسنگ و از او تا رباط بوزنگان بدیه احمدآباد شش فرسنگ و از او تا نیشابور چهار فرسنگ. (نزهة القلوب چ لیدن مقالهٔ ثالثه ص ۱۷۴).

طاق ابرو نمودن. [قِ اَ رُ / رِ / نَ دَ] (مص مرکب) ناز و کرشمه. ابرو نازک کردن. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۲ شود.

طاق ازرق. [قِ اَ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک است که آسمان باشد. (برهان). کنایه از فلک و آسمان. (انجمن آرا).

طاق اسماء. [قِ اَ] (اِخ) در جانب شرقی بغداد و بین رصافة و معلی واقع شده. منسوب به اسماء دختر منصور خلیفهٔ عباسی است و باب‌الطاق نیز بدین طاق منسوب میباشد و آن طاقی بزرگ و در خانهٔ اسماء دختر منصور بود که بعداً آن خانه به علی‌بن جهشیار صاحب موفق الناصرلدین الله انتقال یافت. خانهٔ مزبور را موفق به علی‌بن جهشیار بخشیده بود و در روزگار هارون‌الرشید طاق اسماء محل گرد آمدن شعرا بوده است. (معجم البلدان).

طاق‌البصل. [قُلْ بَ صَ] (اِخ) ابن عبدربه صاحب این لقب را در ردیف مجانین و دیوانگان شمرده و گوید با دریافت قیراطی آواز میخواند و با اخذ دانگی خاموش میشد. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۷ ص ۱۷۲).

طاق‌التکک. [قُ ؟] (اِخ) نام محلی است در کرخ: و در این ماه (ذی‌القعدهٔ سال ۳۳۲) در کرخ حریقی عظیم روی داد که از حد طاق التکک تا سماکین را فرا گرفت. (از اخبارالراضی بالله ص ۲۶۱).

طاق‌الحجام. [قُـلْ حَجْ جا] (اِخ) جایگاهی است نزدیک حلوان عراق این طاق از سنگ بنا شده و بر جادهٔ عمومی راه خراسان واقع است در تنگنای بین دو کوه، بنای این طاق شگفت‌آور و دارای سقفی بلند است. (معجم البلدان). رجوع به طاق گرّا شود.

طاق‌الحرانی. [قُلْ حَرْ را] (اِخ) محله‌ای است در جانب غربی بغداد، گویند از حد پل جدید و شارع طاق‌حرانی تا شارع باب‌الکرخ منسوب است بقریه‌ای که ورثال نام دارد و مراد از حرّانی ابراهیم‌بن ذکوان‌بن الفضل الحرانی است که از غلامان منصور بوده و بعداً به مقام وزارت هادی رسید. (معجم البلدان).

طاق ایوان. [قِ اَ / اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تیزی پیش ایوان: این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود. (گلستان سعدی).

شهی که بانی کیوان ز طاق ایوانش
فراز بارگه خویش طاق دیگر زد. سلمان.

طاقباز. (ص مرکب، ق مرکب) بستان. طاقواز.

– طاقباز خوابیدن یا طاقواز افتادن یا طاقواز خفتن؛ در تداول عامه بِستان خفتن. بر قفا خفتن. بر پشت خوابیدن. استلقاء. چارطاق خوابیدن در تداول عامه.
– طاقباز کردن یا گذاشتن در؛ آن را بالتمام باز گذاشتن.

طاق بازیچه‌رنگ. [قِ چَ / چِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی طاق ازرق است که آسمان باشد. (برهان). کنایه از فلک و آسمان. (انجمن آرا):

سوم روز کاین طاق بازیچه‌رنگ
برآورد بازیچهٔ روم و زنگ. نظامی.

طاق برنهادن. [بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) یا بر طاق نهادن. کنایه از فراموش کردن. (برهان) (انجمن آرا). ||ترک دادن چیزی. (برهان) (انجمن آرا). و رجوع به بر طاق نهادن شود:

مرد از دورنگی طاق به، این رنگها بر طاق نه
هم دور خور هم دور ده، وانصاف بستان صبح را.
خاقانی.

طاق بستان. [قِ بُ] (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و کرمانشاهان بین گاوبنده و کرمانشاهان، در ۱۴۳۰۰۰ گزی سنندج و ۷۵۰۰گزی کرمانشاهان. در این محل قریب به سی چهل خانوار سکونت دارند. طاقها و حجاریهای زمان ساسانیان در کنار آبادی سر راه کردستان واقع است. چشمه‌ای نیز در این محل هست که آب بسیاری از آن جاری میشود، دو طاق در آنجاست که ارتفاع یکی با دیگری متفاوت است، طاق بزرگتر از طاق کوچکتر آرایش بیشتر دارد، نقوش آن بسیار ظریف و در نهایت مهارت ساخته شده، در طاق کوچکتر دو نقش میباشد که دارای کتیبه‌ای بخط پهلوی است. در مشرق این دو طاق کتیبهٔ برجسته‌ای دیده میشود که از روزگار ساسانیان باقی مانده است، در خارج طاق تزییناتی به کار برده‌اند، روی سنگ بالای قوس طاق صورت دو فرشته حجاری شده که تاجی را با دستهای خود از دو طرف گرفته‌اند، دیوارهٔ عقب دو طبقه دارد. در قسمت تحتانی صورت سواری است که نیزه‌ای در دست دارد، زره پوشیده، و حجاری آن بسیار ظریف است. در طبقهٔ فوقانی صورت سه تن دیگر مشاهده میشود که معلوم است نفر وسط آنها پادشاه است، و دست به قبضهٔ شمشیر دارد، در دو طرف نقوش برجسته‌ای است که میدان شکارگاهی را نشان میدهد، در دیوار سمت غربی تصویر پادشاهی است که در قایقی نشسته و گرازی را با تیر زده است، در عقب شکارها پیلی چند دیده میشود، از طرفی چند تن رقاصه مشغول نواختن ساز میباشند، از طرف دیگر جمعی به

طاق بستان، نمای نقش برجستهٔ خسرو دوم ساسانی

کندن پوست شکارها مشغولند. نقش طرف راست تمام نشده و شکارگاه آهوئی را نشان میدهد که شاه بر اسب سوار است و تنی چند از اهل حرم در طرف راست بر تختی نشسته‌اند. نقشهائی که در طاق کوچک حجاری شده به اهمیت نقشهای طاق بزرگ نیست، و کتیبه‌ها معلوم است که در زمان بهرام پسر شاپور پسر نرسی حجاری شده، نقش دیوارهٔ راست این طاق صورت شاه است که پا بر روی سینهٔ اسیری نهاده است. مرحوم محمد حسنخان صنیع‌الدوله، در مرآت البلدان گوید: بُستان. وسطام. بستان طاق. عبارت از دو ایوان و طاق متصل بهم است، در کوهی که حد شمالی صحرای کرمانشاهان و بعبارهٔ اُخری در دنبالهٔ کوه بیستون و مسافت آن تا شهر کرمانشاهان کمتر از دو فرسخ و در سمت شرقی این شهر واقع است. مؤلف دو دفعه طاق بستان را به رأی‌العین مشاهده کرده، یکی در مراجعت از حکومت لرستان در سنهٔ ۱۲۸۰ هـ.ق. و وضع آن وقت این محل با حالت حالیه فرق دارد. زیرا که بعد از آن سفر مرحوم عمادالدوله در آنجا مرمتها کردند و بنای اصطخر و عمارتی گذاشته و بدین واسطه تغییراتی در آن پدید آمده، چنانکه در سفرنامهٔ همایونی مسطور است. سفری دیگر که در رکاب فیروزی انتساب خسروانه بزیارت عتبات عالیات مستسعد گردید طاق بستان را ملاحظه کرد، معلومات این سفر در بهترین سیاق و اسلوبی در کتاب سفرنامهٔ ملوکانه مسطور و همان را بعینه زیور این سطور قرار میدهد. اما در سفر اوّل اطلاعاتی که از طاق بستان بشهود حاصل و بعد از شهود بنگارش سیاحان و مسافرین عالم رجوع کرد و ثبت اوراق مشتته داشت،

آن جمله را اینک جمع و در این مجموعه می‌نگارد. و هی هذه: این دو طاق را که از میان سنگ تراشیده و بیرون آورده‌اند یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر است، بزرگتر در طرف یسار و از هر حیث عالیتر و خوش‌وضعتر است و پنجاه یا شصت پی ارتفاع و بیست و چهار پی عرض دارد، در جلو آن سکوئی از سنگ ساخته و تراشیده‌اند که در این وقت بسبب مرور دهور متغیر و زیاد پست و بلند شده است. آب فراوانی از چشمه‌ای که در زیر این طاق واقع است جاری و پارچه‌سنگهای بزرگ که جزء بنیان این سکو بوده است در زیر آب افتاده است، در بالای کمان طاق در وسط، صورت هلالی است و در هر طرف تصویر ملکی که در یکدست عقدی با تاجی از مروارید و در دست دیگر نیز کاسه‌ای مملو از مروارید دارند. صورتی که در طرف دست راست است بالنسبه تمام ولی از صورت دست چپ جز دست و بازوئی باقی نیست، زیراکه پاره‌ای از کوه‌افتاده است و از وضع کوه چنین مینماید که بعضی آثار و صور در بالای آن بوده و مرور زمان آن را خراب کرده است. خلاصه عقیدهٔ مؤلف این است که حجار این دو ملک یونانی بوده، بعلت اینکه از حیثیت دورنماسازی نسبتی بحجاریهای داخل طاق ندارد، و از این قبیل صورت حجاری شده در اغلب معابد و عمارات قدیم یونان دیده میشود. در بالای جلو این طاق سابق بر این مسطحه و کنگره‌ای بجهت نشستن بوده و بواسطهٔ پله‌ای که از سنگ درآورده به آن صعود میکردند، ولی آن پله اکنون خراب است و رفتن به پشت بام طاق صعوبت دارد. در دیوار انتهای طاق، محاذی دهنه‌ای از سنگ، هیئت سواری برجسته ساخته شده، بر سر این سوار کلاهخودی است و از صورت او جز دو چشم، هیچ پیدا نیست، سایر اجزای جبههٔ او در زیر زرهی که به خود وصل است پنهان میباشد، و زرهی و قبای بلندی که بر روی زانوی او می‌افتد و اقسام بوته‌ها در آن منقور است، در بر دارد و نیزهٔ بلندی در روی شانهٔ راست او تکیه داده، در دست سپری و در طرف راست او ترکشی است پر از تیر. اسب سوار که با جُثه‌ای قوی و بطور تناسب که ملاحظه شود کوتاه است، برگستوانی بر او پوشانیده شده و سمت راست این اسب و نیز یک قسمت از ران سوار، شکسته شده. از قرار مسموع اعراب وقتی که بر عجم غلبه کردند، این یادگار بزرگ سلاطین ایران را ناقص کردند. باری بهترین حجارهای قدیم و جدید دنیا، از این حجاری متحیر شده و میشوند، زیرا با کمال دقت موهای یال و دُم اسب و حلقه‌های زره سوار و برگستوان را حجار بسیار خوب نموده. عقیدهٔ بعضی از اهالی بلد این است که سوار، رُستم است. ولی ارباب سیر را در باب سوار دو عقیده است، طایفه‌ای گویند خسرو کیانی و زُمره‌ای گویند خسرو پرویز است. بالای صُوَرِ سوار سه صورت دیگر نقش شده، اگرچه صوَرِ ثلاثه محو شده و چیزی جز خطوط و حدود آنها معلوم نیست، ولی باز چیزی که پدیدار میشود این است که لباس شخص وسطی مرصع بمروارید و کمربندی دارد نیز از چهار رشتهٔ مروارید و بند شمشیرش نیز مروارید است و از جواهر و زینتی که در سر و بر دارد و ترکیب هلالی که بالای تاج اوست و زلفهای بلندی که بشانه‌های او آویخته و بلندتر بودن قامت او از دو صورت دیگر معین میشود که این صورت، صورت پادشاه است. دست چپ او به قبضهٔ شمشیر و غلاف شمشیر نیز مرصّع میباشد و در پا نیز کفش گشادی دارد و در دست راست او که بلندتر است، تاجی از مروارید است. شخصی که در دست چپ او است، یک دست او نیز وصل به این تاج است، لباس این شخص دومی از شخص اوّلی ساده‌تر و صورت آن را اعراب درهم شکسته‌اند، از وضع لباس او معلوم میشود که این صورت صورت زنی بوده است. شخص سوّمی نیز بسر تاجی دارد، موهای بلندی به شانهٔ او آویخته، جبهٔ بلندی به دوش اوست، شبیه بجبه‌های یونانی و در هر دست کاسه‌ای دارد، اما کاسه‌ای که در دست چپ اوست معلق است مثل اینکه بخواهد به کسی شراب بدهد و اینکه آب از کاسه جاری باشد. در دیوار جنبین این طاق بزرگ، صورت شکارگاهها مرتسم است، در یک سمت در باتلاقی شکارگاهی است. و صید ماهی و شکار مرغابی و گراز در آن مینماید یعنی شخصی که تیر و کمانی در دست دارد صید میکند و جمعی بفیلها سوار و نیز مشغول شکارند. قایق زیادی در این باتلاق دیده میشود و اشخاصی که در قایقها مرتسم شده، نسوان بنظر می‌آیند. در مقابل این شکارگاه بحری، شکارگاه برّی است که شکارچیها برخی بر فیل و بعضی بر اسب سوار میباشند و آهودوانی میکنند و در بالای این صفحه، پهلوی سکوئی که صورت سازنده زیاد در آن سکو مرتسم کرده‌اند، شخصی سواره ایستاده، چتری بر سر دارد و تیر و کمانی در دست و همین شخص را در پائین صفحه ساخته‌اند که آهوی زیادی با تیر صید کرده والعجب که حجّاری این دو دیوار مسطور و حجّاری جاهای دیگر طاق به اتمام نرسیده است و غالب تصاویر ناتمام مانده و ظاهراً حادثهٔ بزرگی در بین حجّاری اینجا روی داده که تمام نشده است. در دیوار دست چپ، محمدعلی میرزای مرحوم، در زمانی که حکمرانی کرمانشاهان میکرد قسمتی از حجاریهای قدیم را حک و صورت خود را آنجا مرتسم کرده. تاجی بر سر دارد. و لباسش جواهر است. اما در ایوان کوچکتر چنانکه مسطور شد، نزدیک ایوان بزرگ و قریب بطاق؛ دو صورت که مُتوج بقسمی از تاج میباشند مرتسم است، در بالای تاج چیزی مشهود است بشکل کره، این دو صورت پهلوی یکدیگر ایستاده و دستهایشان بقبضهٔ شمشیر است، ریش و زلف آنها مجعد میباشد. درجهٔ حجاری این طاق، بسیار پست‌تر از طاق اول است. دقائق و نکات علم نقاشی در حجاری این طاق، برخلاف طاق اول، مطلقاً ملحوظ نیست، دو لوح بخط پهلوی در دو طرف این دو صورت ارتسام یافته، در سمت راست، شاپور دوم، معروف به ذوالاکتاف، پسر هرمز ثانی. در طرف چپ، بهرام پسر شاپور است. سیلوستر دُساسیْ، که از علمای فرانسه است و در خواندن خط پهلوی مهارت کامل دارد، این خط را خوانده و ترجمه کرده، بواسطهٔ ترجمهٔ او معلوم شده که این دو صورت، شبیه شاپور ذوالاکتاف، و بهرام پسر اوست. و یکی از دو ترجمه این است: این صورت بندهٔ خدای شاپور عزیز، شاهنشاه ایران و انیران است، که از سلسلهٔ آسمانی پسر بندهٔ خدای هرمز عزیز، شاهنشاه ایران و انیران، از سلسلهٔ آسمانی پسر بزرگ شاهنشاه نرسی عزیز است.[1] همینطور بعینه شرحی در باب بهرام نوشته، الا اینکه بهرام را وراهرام پسر شاپور و پسر زادهٔ هرمز مینویسد. در طرف دیگر صورت دو پاشاه است، که دست در یک حلقه دارند و بر زیر یک نفر عسکر رومی که بر روی افتاده است ایستاده‌اند و به اندک فاصله‌ای صورتی مرتسم است که منطقه‌ای از نور دور سر او ساخته‌اند و گویند این صورت تمثال زردشت است و شک نیست که این تماثیل در عهد بهرام‌بن شاپور که‌بانی کرمانشاهان است ارتسام یافته و دو صورت تصویر او و پدر او شاپور است و حلقه‌ای که در دست ایشان است، شاید علامت کرهٔ زمین باشد و از افتادن عسکر رومی به آن هیئت، اشاره‌ای بزوال و انحطاط دولت روم کرده باشند. بالجمله صورتهای طاق بستان را طوری استادانه ساخته‌اند که محل حیرت و در خاطر میخلد که اینها نتیجهٔ هنر صنعتگران روم و یونان باشد که بخواهش پادشاه ایران ساخته باشند، و سنگی که این

۱ - ترجمه کاملاً مطابق اصل نیست.

طاقها را از آن بیرون آورده‌اند، چنان صلب و خالی از منفذ و شکاف است که اصلاً نباتات از آن نمیروید. اینها اطلاعات سفر اول مؤلف بود که بشهود و ملاحظهٔ کتب جغرافی و تواریخ ایران و فرنگ حاصل کرده و ثبت داشت. اما سفر ثانی معلوماتی بیش از آنچه در سفرنامهٔ عتبات، بقلم معجز شیم خسروانی مرقوم است، نه مؤلف را نه دیگری را حاصل نیست لهذا بهمان شرح اقتصار نموده تیمناً می‌نگارد. و هو هذا:

شرحی که در باب طاق بستان در کتاب سفرنامهٔ همایونی مسطور است:

روز یکشنبهٔ پنجم شعبان، امروز صبح به کالسکه نشسته، بطاق بستان، یا طاق بسطام رفتیم. خلاصه دو طاق حجاری شده است، یکی بزرگتر است و طاقی هلالی در میان سنگ تراشیده‌اند، ارتفاع آن تخمیناً شش ذرع میشود، عرض و طول هم به همین نسبت، خیلی اثر بزرگی است، در عصر خسرو پرویز ساخته شده است، در سطح مواجه ایوان در قسمت پائین، تمثال خسرو را با لباس حرب و اسلحهٔ سواره مجسماً از سنگ بیرون آورده‌اند، هیئت و اندام سوار و اندازه و قوارهٔ اسب، از طبیعت حالیه بزرگتر است، نیزه‌ای در دست خسرو است، ترکش تیری دارد. پای چپ اسب که برجسته از سنگ بیرون آورده بودند، از موضع ران، نمیدانم به دست کدام بیمروت بی‌تربیت شکسته شده است. شاید در استیلای عرب اینطور کرده باشند. یک دست خسرو را هم که نیزه گرفته است و قدری از سر اسب هم شکسته شده است، بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست. اینطور حجاری و نقاشی به این صحت و درستی، میتوان ادعا کرد که کمتر دیده شده است. اعضاء متناسب، اندام درست، نکات همه جای خود به کاررفته، حالا محال است کسی بتواند اینطور حجاری کند. دم اسب را طوری قلم زده است که موبمو شماره میشود، اسب هم، زره‌پوش است، حلقه‌های زره را چنان نموده و با یکدیگر پیوسته است که ملاحظهٔ آن حیرت‌انگیز است، زین و برگ اسب بزین فرنگی شبیه است، ساغری اسب باز و نمایان است. منگوله‌های زیادی چنانکه کردها حالا رسم دارند در سر و گردن اسب است و دو منگولهٔ دیگر خیلی بزرگ و بلند از دو طرف از عقب آویخته است، بجای ترک‌بند، یا عوض رکاب، یا محض زینت بوده است. صفحهٔ بالای این تمثال، باز صورت خسرو است، ایستاده است، شمشیر راستی بطور قداره‌های قدیم در جلو پا گذاشته، یک دستش بقداره تکیه کرده دست دیگرش به دست موبد موبدان است که در یسار خسرو ایستاده است، هر دو حلقه‌ای را گرفته‌اند که علامت اتحاد و یک‌جهتی است. لباس خسرو تاجی مکلّل بجواهر است. و کلیجه‌ای کوتاه که آویزه‌های جواهر دارد، شلوار تنگی در پا و کفشی که به همین کفشهای فرنگی متداول حالیه شبیه است، طرز لباس موید موبدان هم به همین‌طور است، غیر اینکه تاج و جواهر ندارد، طرف چپ خسرو، صورت زنی است که‌گویا شیرین باشد، در یک دستش ابریقی است و دست دیگر را بلند کرده حلقه را گرفته است. لباس شیرین بلباس رسمی ملکهٔ انگلیس و فرانسه، مشابهت دارد. شنل بلندی در دوش شیرین است بطانهٔ آن پوستی است که در سنگ معلوم نیست چه پوست است. لباسش برزخ لباس هندی و افغانی و ارمنی و فرنگی است. در سمت راست طاق، شکار جرگهٔ خسرو است که در مرداب و نیزار، با زورق و کرجی صید میکند. شکارشان از خوک و مرغابی و ماهی مرکب، اعیان دولت و عملهٔ طرب در زورقها نشسته‌اند، از نیزارها خوک میدوانند. خسرو با تیر میزند مطربان و مغنیان که بعضی زن هستند، آلات طرب، بخصوص چنگ در دست دارند، فیلهای زیاد حجاری شده است، که بعضی جرگه میرانند و بعضی شکارها را حمل میکنند این اشکال با آنکه کوچک است، و ریزه کاری شده است چنان خوب نقش شده است و فیلها و خوکها را طوری خوب حجاری کرده‌اند که عقل را حیران میکند، بالای این صفحه آغاغنی خواجه باشی محمدعلی میرزای مرحوم که از طوالش گیلان بوده، زحمت کشیده، صورت مرحوم شاهزاده را نشسته، و حشمةالدوله پسرش و پسر دیگر کوچکش را، داده است حجاری نموده، خود آغاغنی را هم، با هیئت مکروه ایستاده، در جلو شاهزاده نقش کرده‌اند، طوری بد و بیقاعده که واقعاً مهوع است و طاق را ضایع کرده است و بسکه بدحجاری شده، روی اشکال را رنگ آمیزی کرده‌اند، الحق مایهٔ تضییع طاق شده است. مقابل این شکارگاه خوک، در صفحهٔ سمت دست راست طاق، شکار جرگهٔ مرال نقش شده است، اینجا پادشاه سواره ایستاده، چتر بزرگی بالای سرش نگاه داشته‌اند، سایر مردم شکار میکنند و مرال میدوانند، اینجا جرگه‌چیها، سوار اسب و شتر هستند، کشته‌های مرال را بشتر حمل کرده‌اند. بعضی از اشکال اینطرف ناتمام است، که از ابتدا ناقص مانده است اطراف این اشکال، اسلیمی وگل و بوته است بطرز خیلی خوب و درست نقش شده است، به خصوص در جلو ایوان که خیلی خوب منبت کرده‌اند، روی هلال طاق از طرف بیرون دو ملائکه نقش شده است، یکی شکسته و افتاده است، دیگری بی‌عیب باقی است، در وسط دو ملک، نقطهٔ وسط قوس هلال هلالی رو ببالا که گویا در آن عصر نشان دولتی بوده است، از سنگ بیرون آورده‌اند، بسیار ممتاز حجاری شده است، در خارج طاق پله‌ها از سنگ ساخته‌اند که از کوه‌ببالای طاق میرود، لکن از آن پله‌ها بالا رفتن خالی از اشکال نیست، چند نفر کوه‌رو که‌شب در بیستون رفته بودند آتش میکردند اینجا آمدند، از سنگهای صاف و جاهای سخت بالا میرفتند که در قوهٔ هیچکس و هیچ حیوانی نبود، بسیار مایه تعجب بود عکاسباشی آمد عکس طاقها و عمارات را برداشت. اما یادگارها که مردم در این سنگها نوشته‌اند، جای سالم باقی نگذاشته است. بعد از این طاق و ایوان طاق دیگری است کوچکتر تمثال دو نفر حجاری شده است، اما نه بخوبی و دقت طاق اول، میگویند صورت شاپور و پسر اوست، خطوط پهلوی هم نوشته شده بود. ترجمهٔ آن پیش عمادالدوله ملاحظه شد. اینجا نقل میشود: اینکه صورتش اینجاست، بهترین پرستاران دین هرمز است، شاه شاهان، شاپور اصل پادشاه ایران و عراق عرب است، خدای خدایان پسر پرستاران مذهب هرمز، بهترین پادشاهان هرمزیان از این شاخ آسمانی منتشر شدند خدایان و پادشاهان فارسی. (ترجمهٔ لوح دیگر). صاحب این صورت بهترین پرستاران مذهب هرمز است، و او نرسی شاه پادشاه ایران و عراق عرب اصل آسمانی و بهترین جد او از طایفهٔ هرمزیه شاه شاهان بوده و نرسی است. از این ایوان که میگذرد، در روی سنگی در کمرکوه سه صورت نقش شده، یکی زردشت است، دیگر شاپور و نرسی، یکنفر دیگر هم در زیر پای شاپور و نرسی افتاده است لگد کرده‌اند، دورسر زردشت طوق نور و خطوط شعاعی نقش شده است، بطوری که حالا در صور ائمهٔ علیهم السلام رسم است کشیده میشود، بعد از این طاقها و اشکال عمادالدوله حوضخانه ساخته، در روی آن ایوان و عمارت عالی بنا کرده است، در اینجا شکار بز بسیار است، یک تکهٔ چرزده آورده بودند، دو سر ستون از زیر خاک بیرون آمده در کنار دریاچه گذاشته بودند خوب حجاری شده و بی‌عیب مانده است، یک صورت مجسمه هم به هیئت بتهای قدیم از زیر خاک بیرون آمده، اما صورت و سیمای آن درست معلوم نیست، بهیکل و اندام آدمی است بزرگ، گفتند لرها اعتقادی به این سنگ دارند در لرز و تب و نوبه و سایر امراض، نخود و کشمش و سایر نذورات بپای این سنگ می‌آرند و غالباً محروم نمیروند، بالطبع مردمان ابله و احمقند.

خلاصه امروز هم کسل بودم، اشتها نبود، رنگ چهره و بشره خوب نیست، قدری در مرتبهٔ فوقانی عمارت خوابیدم، عضدالملک، معیرالممالک، حکیمباشی طولوزان، میرزا علیخان، مهدیقلیخان، محمدعلی خان، و غیره بودند، عصر بعمادیه مراجعت کردیم. سراب قریهٔ بسطام که در میان عوام بطاق بستان مشهور است، در اوایل بهار، متجاوز از یک صد سنگ آب دارد، رفته رفته کم میشود، در تابستان بیش از هفت هشت سنگ باقی نمیماند و این آب بمزارع و قراء معینه قسمت میشود: مراد حاصل، چغا کبود، سرخلیجه، گاوبنده و این بلوک که از این آب مشروب میشود، در دفاتر بلوک بسطام مینویسند و قصبهٔ بسطام که هنوز آثار قلعه و خاکریز و بیوتات آن معلوم است، قدری دورتر از محلی است که حالا دهکدهٔ بسطام واقع است – انتهی. از قراری که یاقوت حموی در معجم البلدان در ضمن لفظ «شبدیز» نگاشته، یکی از اسامی طاق بستان شبدیز است. و گوید این محل موسوم شده به اسم شبدیز که در طاق مرتسم است و خلاصه تفصیلی که در باب طاق نوشته، این است:

شبدیز – چنانکه نصر گفته، منزلی است میان حلوان و قرمیسین (کرمانشاه) در آخر کوه بیستون موسوم به اسم اسب خسرو و مسعربن مهلهل گوید: در یک فرسخی شهر کرمانشاه، در آنجا صورت اسب و مردی که بر آن سوار است در سنگ مرتسم و منقور کرده‌اند، این سوار را خودی بر سر و زرهی در بر و زره را بقدری حجار خوب ساخته است که گوئی زره واقعی و متحرک است، سوار پرویز و اسب شبدیز میباشد و در روی زمین نظیر و مانند این صورت یافت نمیشود و در طاقی که این صورت هست، صورتهای دیگر از مردان و زنان و پیاده و سواره بسیار هست، روبروی صورت پرویز شخصی است، که کلاه او مخروطی، کمربندی بسته است و بیلی در دست دارد، گوئی زمین را حفر میکند و چنان مینماید که آب از زیر پایش جاری است. احمدبن محمد همدانی گوید: از عجایب کرمانشاه که در عداد عجایب دنیا معدود است، صورت شبدیز است که در قریهٔ خاتان مرتسم شده و مرسم آن قنطوس‌بن سنمار، معمار معروف بوده که بنای خورنق را در کوفه ساخته، و سبب رسم کردن صورت این اسب در این قریه این است که: شبدیز اسبی بود بهتر و قوی‌جثه‌تر و با تعلیم‌تر و زیرکتر از جمیع اسبهای دنیا و آن را پادشاه هند برای خسرو پرویز، برسم هدیه فرستاده بود، بجهت اینکه رونده‌ترین اسبها بود و صفات خوب داشت، و مادامی که در زیر زین بود، بول نمیکرد، و سرگین نمی‌انداخت و شش وجب دورهٔ سم او بود. خسرو نهایت میل و تعشق را به این اسب داشت. وقتی شبدیز ناخوش شد و ناخوشی او شدت یافت، خسرو خبردار شده، گفت: اگر شبدیز بمیرد، هر کس خبر مرگ او را بمن دهد، حتماً او را خواهم کشت. اتفاقاً شبدیز مرد و امیرآخور او بیمنا کشد و نمیدانست چگونه این خبر را بخسرو بدهد که مورث هلاکت خود او نگردد، تدبیری که اندیشید این بود که نزد بهلبد، مطرب خسرو آمده صورت حال را به او گفت. (مقصود باربد است). بهلبد گفت من چارهٔ این کار را خواهم اندیشید. وقتیکه خسرو بهلبد را ببزم طرب طلب کرد. باربد در ضمن نغمات اشعاری که اشعار بمرگ شبدیز میکرد، انشاد و تغنی کرد. خسرو گفت: وای بر تو. شبدیز مرد؟ بهلبد بی‌درنگ گفت اول کسی که مرگ شبدیز را اظهار کرد، پادشاه است. خسرو با وجود تأسفی که بر مرگ اسب داشت حسن تدبیر بهلبد را پسندید و بر لطیفه و حیلتی که به کار برد و موجب خلاصی خویش و دیگران از هلاکت شد تحسین کرد. ولی از روی دادن این غائله بسیار جزع و ناله کرد و فرمان داد قنطوس صورت او را مرتسم کرد و چنان قنطوس صورت اسب را نگاشت و در تقدیم خدمت استادی و مهارت به کار برد، که صورت شبدیز به بهترین وضعی و کاملترین سبکی تجسم یافت چنانکه گوئی عیناً خود شبدیز است آنگاه خسرو بمحلی که تمثال شبدیز ترسیم شده بود رفت و بر چهرهٔ او نگریست و مدتی گریست و شرحی در موعظه و خاتمه و مآل کار هر کس و انتقال از این دار از روی اعتبار ایراد کرد بالجمله احمدبن محمد گوید: محاسن این صورت فراوان است و کسی این صورت را مشاهده نمیکند مگر اینکه تعجب بسیار به وی دست میدهد و گوید: از یکی از فقهاء معتزله شنیدم که میگفت اگر کسی از آخر بلاد فرغانه و اقصی بلاد سو برای تماشای این صورت مسافرت کند و بدین محل بیاید بر او ملامتی نیست و چنان است که آن معتزلی گفته: اگر این صورت صورت آدمی است پس این مصور رتبه‌ای در صنعت داشته که احدی در روی زمین این رتبه را دارا نشده و چنان سنگ او را مسخر بوده که هر لونی را میخواسته است بنماید واضح و آشکار نموده و چیزی که بنظر می‌آید این است که: الوان را به استعمال ادویه و بعضی فنون ظاهر کرده به هرحال قنطوس در نزدیکی صورت خسرو و شبدیز صورت شیرین کنیزک خسرو را نیز رسم کرده و صورت خود را هم سواره ساخته است که نام او باقی ماند. ابوعمران کردی اشاره بدین محل کرده گوید:

و هم نقروا شبديز في الصخر عبرةً
و را كبه برويز كالبدر طالع
عليه بهاءالملك و الوفد عكف
يخال به فجر من الافق ساطع
تلاحظه شيرين واللحظ فاتنٌ
و تعطو بكف حسنها الاشاجع
يدوم على كرالجديدين شخصه
و يلقى قويم الجسم و اللون ناصع

یکی از ملوک بطاق بستان رسید و در آن جا نزول کرد و پس از نوشیدن جامهای می و تأمل در نقش و نگارها بشگفت آمد و فرمان داد زعفران و سایر مطیبات بر تمثالهای خسرو و شیرین و شبدیز مالیدند. یکی از شعراء در این معنی گفته است:

كادشبديز ان يحمحم لما
خلق الوجه منه بالزعفران
وكان الهمام كسرى و شير
ين مع الشيخ موبذ الموبذان
من خلوق قد ضمخوهم جميعاً
اصبحوا في مطارف الارجوان.

مؤلف (مرحوم محمد حسنخان) گوید: اسکندر در ۳۲۶ ق.م. که از فتوحات ایران مراجعت کرد و ببابل میرفت و آن سفر آخر او بود که در بابل درگذشت، از کرمانشاهان عبور کرد و آن وقت این شهر موسوم به باغستان بود. دئودر مورخ سیسیلی می‌نویسد: باغستان ناحیه‌ای است که سزاوار است مسکن رب‌النوعها باشد، اشجار بسیار و فواکه فراوان دارد. از هر نوع محصول طبیعی در آنجا یافت میشود و برای زندگانی بهترین جاها است بنابراین میتوان گفت: طاق بستان طاق باغستان بوده زیرا ممکن است جائی که باغات بسیار دارد آنجا را باغستان یا بستان گویند و اطلاق هر دو لفظ صحیح است. یا اینکه باغستان از فرط استعمال بستان شده باشد، یا در آن وقت هم طاق بستان و هم طاق باغستان میگفتند. عقیدهٔ بعضی از مورخین فرنگ این است که: طاق بستان را سمیرامیس ملکهٔ بابل تقریباً در سنهٔ ۱۸۹۰ ق.م. بنا کرده، در اینکه سمیرامیس در مابین بابل و همدان بنای باغ و عمارتی کرده، حرفی نیست، تردیدی که هست این است که آیا آن بنا در طاق بستان شده یا در بیستون. والله اعلم. (از مرآت‌البلدان). و هیجده هزار اسب بر آخور بودش و در جملهٔ خاصگان چون شبدیز، آنک به کرمانشاهان صفت او بر نقش کرده است، نزدیک دیهی که آن را بسطام خوانند. و بسطام گستهم بود خال خسرو. (مجمل التواریخ والقصص ص ۷۹). گستهم را «بسطام» و «وسطام» هم ضبط کرده‌اند و همه یک نام است و طاق وستام، وستان در

کرمانشاهان که طاق بستان خوانند و شهر بسطام بسرحد خراسان به وی منسوب است. (حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ص ۷۷). گستهم‌را به عربی بسطام نویسند و شهر بسطام و طاق وستان منسوب بدو است و من سکهٔ این گستهم یا بسطام را دیده‌ام که (یستهم - گستهم - یستام - گستام) خوانده میشود. (حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ص ۹۷). و مرحوم بهار ذیل کتیبهٔ بیستون آرد: بیستون در اصل بغستان است و تازیان غالباً آن را «بهستون» خوانده‌اند و یاقوت گوید: بهستون قریه‌ای است بین همدان و حلوان و اسم او «ساسبانان» است و از شرحی که در باب غار شبدیز داده است معلوم میدارد که مرادش «طاق وستان» میباشد... (سبک‌شناسی ج ۱ حاشیه ص ۳۱). و در ص ۴۳ همان جلد آرد: کتیبه کوچک پهلوی ساسانی از شاپور دوم در طاق کوچک طاق وستان کنده شده است. و رجوع به کلمهٔ «پرویز» در همین لغت‌نامه و فهرست تاریخ ایران در زمان ساسانیان و فرهنگ ایران باستان ص ۶۴ و یشتها ج ۱ صص ۳۹۰ - ۴۰۸ و جغرافی غرب ایران ص ۷۳، ۲۱۳، ۲۲۶، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۸۱ و تاریخ صنایع ایران شود.

طاق بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) ایجاد کردن طاق. ساختن طاق. ||خوازه بستن. طاق نصرت بستن. طاق‌بندی. و رجوع به طاق‌بندی شود.

طاق بنی‌شیبة. [قِ بَ شَ بَ] (اِخ) در کعبه طاقی است مشهور:

کعبهٔ روی جوانی که مرا در نظر است
جلوهٔ طاق بنی‌شیبة کند ابرویش.
محسن تأثیر (از آنندراج).

طاق‌بندی. [بَ] (حامص مرکب) نقشی که بصورت طاق در دیواره‌ای سازند، برای خوشنمائی:

به هر روزنی قبله یکسو شده
همه طاق‌بندی ابرو شده.
زلالی (از آنندراج).

طاق بهار. [قِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قوس قزح. رنگین کمان. کمان رستم.

طاق پل. [قِ پُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشمهٔ پل:

در طریق عشقبازی از کسی کم نیستم
موج سیلاب غمم پهلو بطاق پُل زند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

طاق پیروزه. [قِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه است از آسمان:

از آنگه که بردم به اندیشه راه
در این طاق پیروزه کردم نگاه. نظامی.

طاقت. [قَ] (ع اِمص) تاب. توان. (صحاح الفرس). توانائی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۶). تیو. تاو. توش. پایاب. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). وجد. (ترجمان القرآن). وسع. وسُع. وسِع. بَدَد. بِدّة. جَهد. جُهد. قوة. پای. قدرت. ذرع. (منتهی الارب). قوت تحمل. نیروی تحمل تعبی و رنجی. استطاعت. شکیب. امکان. قدرت در کار. قبل. یقال: مالی به قبلٌ؛ ای طاقةٌ. (منتهی الارب): فرمانبرداریم آنچه بطاقت ما باشد، که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۹). راهها تنگ است کرا نکند که رکاب عالی برتر خرامد هر مرادی که هست گفته آید تا بطاعت و طاقت پیش ببرند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۲). گفتند [حصیری و پسرش] فرمانبرداریم... اما مهلتی و تخفیفی ارزانی دارد که داند [خواجه احمد] ما را طاقت دهیک آن نباشد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۰). بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۱). خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش مینهد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹).

گر نیست طاقتم که تن خویش را
بر کاروان دیو سلیمان کنم. ناصرخسرو.

مکن خویشتن مار بر من که نیست
ترا طاقت زهرمار علی. ناصرخسرو.

گردش مگرد که علم او
از طاقت و تحمل بیرون است. ناصرخسرو.

مرا با ملک طاقت جنگ نیست
و لیکن به صلحش هم آهنگ نیست.
آتسز بن قطب‌الدین محمد.

بقدر طاقت برداشتمی. (کلیله و دمنه).

طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا
شاه من بر من از این پنجاه بفکن آه را.
(اسرارالتوحید).

طاقتی کو که بسرمنزل جانان برسم
ناتوان مورم و خودکی بسلیمان برسم.
خاقانی.

بحسب طاقت خود طوقدار مدح توام
چرا ز طایفهٔ خاصگان بماندم طاق.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۴۱).

در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت را طاقت آهی نبود. نظامی.

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست بردارم
بدار ایخواجه دست از من که طاقت رفت و پایابم.
سعدی.

- باطاقت؛ با تاب و توان. باصبر. صبور. شکیبا:

در طاعت بی‌طاقت و بی‌توش چرائی
ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش.
ناصرخسرو.

- بیطاقت؛ بیتاب و توان. بی صبر و شکیب:

کنون جوئی همی حیلت که گشتی سست و بیطاقت
ترا دیدم ببرنائی فسار آهخته و لانه. کسائی.

در طاعت بی‌طاقت و بی‌توش چرائی
ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش.
ناصرخسرو.

- بیطاقتی؛ بیصبری. ناشکیبی. بی‌تاب و توان شدن: پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد. (گلستان).

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش. سعدی.

- طاقت آوردن؛ برتافتن. بر خود هموار کردن. تاب آوردن: صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد، طاقت حفظ او نیاورد. (گلستان). یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نیاورد. (گلستان). طاقت جور زبانها نیاورد. (گلستان).

شوق است در جدائی و ذوق است در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم. سعدی.

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او. سعدی.

- طاقت بردن؛ صبر و شکیب کسی از دست رفتن. تاب و توان نداشتن:

دلش طاقت نبرد از عشق دلدار
رمیده هوش گشت و شد نگونسار. نظامی.

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
چون پس پرده میروی پردهٔ خلق میدری.
سعدی.

تحمل چارهٔ عشق است اگر طاقت بری ورنه
که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند.
سعدی.

دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش. سعدی.

- طاقت داشتن یا نداشتن؛ توانائی داشتن یا نداشتن. تاب و تحمل داشتن یا نداشتن: چندان رنج دید که جز سنگ خاره بمثل آن طاقت ندارد. (تاریخ بیهقی). بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۱). بیش طاقت سخن نمیدارم و بجان دادن مشغولم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲). یکتفدی گفت: که طاقت این نواخت را ندارد. (تاریخ بیهقی همان چ ص ۱۸۱).

شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند
شغال ماده کجا زور شیر نر دارد.
مسعود سعد.

حالی طاقت حرکت نداشت. (کلیله و دمنه). و یا رنجی رساند که طاقت آن ندارم نگین انگشتری بدندان برکنم و زهر برمکم. (تاریخ بیهق).

بگستی با فلک بیرون چرا رفتی
کجاداری تو با او طاقت گستی. خاقانی.

چگونه کشم بار هجرت به کوهی
که من طاقت برگ کاهی ندارم. عطار.

مگو آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته گندم نخواهی درود. سعدی.
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند. سعدی.
در آن آتش نداری طاقت سوز. سعدی.
نه دسترسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم. سعدی.
آن گوی که طاقت جوابش داری
گندم نبری بخانه چون جو کاری. سعدی.
روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند. سعدی.
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
به طاقتی که ندارم کدام بار کشم؟ سعدی.
تا کی ای جان اثر وصل تو توان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن.
سعدی.
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم. سعدی.
— طاقت رسیدن و بطاقت رسیدن؛ طاقت کسی طاق شدن. بیتاب و بی شکیب شدن و رجوع به طاق شدن و طاقت طاق شدن شود: زید را طاقت برسید از جور بنی‌امیه و خروج کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۲). چون بطاقت رسیدند از حصار بیرون آمدند و مصاف بیاراستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶). لشکر تاش در مدت مقام نیشابور از تنگی علوفه و نایافت قوت و تعذر اسباب معیشت بطاقت رسیده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۵).
— طاقت طاق شدن کسی را؛ تاب و توان او بنهایت رسیدن. تحمل از دست دادن.
— طاقت نماندن؛ صبر و توان نماندن. شکیب و تاب از دست رفتن:
مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را.
سعدی.
— امثال:
طاقت مهمان نداشت خانه به مهمان گذاشت؛
طاقت دیدن ندارد روی پنهان میکند. (جامع التمثیل).

طاق تاجکی. [قِ جَ] (اِخ) ظاهراً نام طاقی و دروازه‌ای بوده است به ری چه در کتاب النقض آمده است: و در شهر ری خادم و ابوالقاسم عبودیه و ابوالقاسم شوّاء و غیرهم که امیر قجقرشان[1] بطاق تاجکی برآویخت همه رافضی بودند. (النقض ص ۸۵) و در ص ۸۹ همان کتاب آمده است: و امیر قجقر بفرمود تا بتدارک آن انبان‌فروش خارجی که قصد ابوالقاسم عبدویه کرده بود از طاق تاجکی[2] درآویختند.

طاقت‌زدا. [قَ زَ / زِ] (نف مرکب) که طاقت و شکیب ببرد. که تاب و توان بزداید.

طاقت‌شکن. [قَ شِ کَ] (نف مرکب) که طاقت برد و تاب و توان بشکند و بزداید. و رجوع به طاقت‌فرسا و طاقت‌زدا شود.

طاقت‌فرسا. [قَ فَ] (نف مرکب) که تاب و توان از دست برد. طاقت‌زدا.

طاقچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مُصغر طاق. (آنندراج). طاق خرد. طاقی زیر رَف. قسمتهای کوچک فرورفته در دیوار اطاق و جز آن که برای نهادن اشیاء و اسباب خانه سازند. جائی برای نهادن اشیاء و مایحتاج فرودتر از رف بر دیوار. رَفِ کوتاه. جائی در کمر دیوار اطاق که چیزها در آن نهند. جای آونگ و دیگر چیزها که در اطراف اطاقها میسازند. و مجازاً بر خم ابرو نیز اطلاق شده است:
از طاقچهٔ دو نرگس مست
بر سفت سمن عقیق می‌بست. نظامی.
طاقچهٔ قدر او طاق سپهر بلند
باغچهٔ بزم او باغ بهشت برین.
سلمان ساوجی.
صفحهٔ قدر ترا طاقچه طاق فلک
گلشن بزم ترا باغچه خلد برین.
سلمان ساوجی.
— امثال:
دلش طاقچه ندارد؛ که راز خویش نگه نتواند داشت. که هر چه درد دل دارد گوید.

طاقچه‌پوش. [چَ / چِ] (نف مرکب، اِ مرکب) جامه‌ای که کف طاقچه را بدان میپوشیدند و اعیان و توانگران طاقچه‌پوش عروس را از زر خالص میکردند.

طاقچه‌جق. [چَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۴۰هزارگزی باختر سراسکند و ۲۵هزارگزی بخط آهن میانه – مراغه. کوهستانی، معتدل. با ۴۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۴ ص ۳۲۲).

طاقچه‌داش. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۵۰هزارگزی شمال مشکین‌شهر و ۵۰هزارگزی شوسهٔ گرمی اردبیل. کوهستانی معتدل. با ۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

طاق‌خان. (اِخ) یکی از نیاهای سلغریان: حمدالله مستوفی ذیل شعبهٔ اول سلغریان آرد: بروایتی اصل ایشان از نسل سلغر است و او از تخم طاق‌خان پسر انتموزخان بود. (تاریخ گزیده ص ۵۰۳).

طاق خرپشته. [قِ خَ پُ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عماری. (از فرهنگ سکندرنامه) (آنندراج). ||نوعی طاق. رجوع به خرپشته شود.

طاق خضراء. [قِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی طاق بازیچه‌رنگ است که آسمان باشد. (برهان). آسمان:
کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بیکران
خون شب است این بیگمان بر طاق خضرا ریخته.
خاقانی.

طاقدار. (نف مرکب) دارندهٔ طاق. رجوع به طاق شود. ||ایواندار. ||مجازاً نگهبان و محافظ:
دین را که بود تو طاقداری
زین گونه چهار طاق‌داری. نظامی.

طاقدانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) نبق. بار درخت کنار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طاق دریا شکوه. [قِ دَ شُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه است از آسمان:
بر آنم که این طاق دریا شکوه
معلق چو دودیست بر اوج کوه.
نظامی.

طاقدیس. (ص مرکب، اِ مرکب) به معنی طاق مانند، چه دیس مانند را گویند. (برهان). و رجوع به دیوان رودکی چ نفیسی ص ۱۱۱۰ شود. ||صفهٔ حضرت سلیمان. (برهان). ||تیزی پیش عمارت. ||ایوان پادشاهان. (برهان):
دست بهشت صدر او دست قدر بخدمتش
گنبد طاقدیس را بسته بطاق چا کری.
خاقانی.
در خطبه شاه کیوان خوانیش وگر بجوئی
در زیر طاقدیسش کیهان تازه بینی.
خاقانی.

طاقدیس. (اِخ) تخت طاقدیس. تخت خسرو پرویز را که از فریدون به وی رسیده بود طاقدیس میگفتند. گویند جمیع حالات فلکی و نجومی در آن ظاهر میشده و آن سه طبقه بوده و در هر طبقه جمعی از ارکان دولت او جابجا قرار میگرفته‌اند و خسرو پرویز بر آن تخت ملحقات و تصرفات کرده بود. (برهان). طول آن تخت یکصد و هفتاد ذراع و عرض آن یکصد و بیست ذراع و مکلل بجواهر بود. (غیاث اللغات). و در حاشیهٔ چاپ جدید برهان که به اهتمام دکتر معین منتشر شده آمده است: هرتسفلد رسالهٔ ممتعی در باب تخت طاقدیس نوشته اشاره بقول مورخ بیزانسی کدرنوس[3] کرده که او از یکی

۱ – ن‌ل: محقرشان.
۲ – ن‌ل: باجکی.
3 - Kêdrênos.

از کتب تئوفان (نیمهٔ دوم قرن هشتم م.) روایت کرده است. کدرنوس گوید هرقل قیصر پس از انهزام خسرو پرویز در سال ۶۲۴ وارد کاخ گنزک شد. «بت خسرو را دید که هیأتی مهیب داشت و تصویر پرویز را هم مشاهده کرد که بر بالای کاخ بر تختی قرار گرفته بود. این تخت بکرهٔ بزرگی مانند آسمان شباهت داشت و در گردا گرد آن خورشید و ماه و ستارگان نمودار بودند که کافران آنها را می‌پرستیدند و تصویر رسولان شاه نیز در گرد آن بود که هر یک عصایی در دست داشت. در این گنبد بفرمان دشمن خدا (یعنی خسرو) آلاتی تعبیه کرده بودند که قطراتی چون باران فرومیریخت و آوایی رعدآسا بگوش میرسانید...» (کریستنسن ایران در زمان ساسانیان ص ۴۶۶ ببعد):

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس
که بنهاد پرویز در اسپریس...
بیاورد پس تخت شاه اردشیر
وز ایران هر آن کس که بد تیز ویر
بهم درزدند آن سزاوار تخت
بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا درگر آمد ز روم و ز چین
ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود
که کردار این تختشان یاد بود...
بفرمود تا یکزمان دم زدند
بدو سال تا کار بر هم زدند...
به رش بود بالاش صد شاه رش
چو هفتاد رش بر نهی از برش...
برویش ز زرین صد و چل هزار
ز پیروزه بر زرّ کرده نگار
همه نقرهٔ خام بد میخ و بش
یکی ز آن بمثقال بد شصت و شش...

(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۷۷ ببعد).

با درفش کاویان و طاقریس [طاقدیس].
زر مشت افشار و شاهانه کمر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی بنقل از رودکی با ضبط «طاقریس»). رجوع به کلمهٔ پرویز شود:

بگردا گرد تخت طاقدیسش
زبان پادشاهان خاک لیسش. نظامی.

طاقدیس آینه‌گون. [سِ یِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه است از آسمان:

همی سگالد این طاقدیس آینه گون
که جفت ساز جلال تو تیزتر سازد.
مجیر بیلقانی.

طاقدیسی. (اِ) نام نوایی است از سی لحن باربد.

طاق زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) طاق ساختن. ساختن بنای طاق را. تسقیف. سقف زدن.

طاقستان. [قِ] (اِ مرکب) زمین طاقنا ک. رجوع به طاق شود: عادیة؛ شتران مانندهٔ در طاقستان که بشوره گیاه میل نکنند. (منتهی الارب).

طاق سنگی. [قِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طاق که از قطعات سنگ ساخته شده باشد. ||(اِخ) نام گردنه‌ای است معروف به طاق سنگی در راه یزد. رجوع به گردنهٔ طاق سنگی شود.

طاق شکربوره. [قِ شِ کَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قطاب و سنبوسهٔ شکری است. (برهان).

طاق طارم. [قِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به معنی طاق اخضر است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری):

رستخیز است خیز و باز شکاف
سقف ایوان و طاق طارم را. خاقانی.

طاق‌طاق. (اِ صوت) حکایت آواز زدن چیزی بر چیزی چنانکه جامهٔ شستهٔ گازران بر سنگ و جز آن:

گه ز طاق طاق گردنها زدن
طاق‌طاق جامه کوبان ممتهن. مولوی.

طاق فیروزه. [قِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) و طاق فیروزه‌رنگ هر دو به معنی آسمان است. (برهان). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰ شود.

طاقک. [قَ] (اِ) نوعی درخت. رجوع به طاخک شود.

طاق کحلی. [قِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی طاق فیروزه‌رنگ است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰ شود.

طاق کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) وَتْر. وِتْر. (ترجمان القرآن).

طاق کسری. [قِ کِ س را] (اِخ) مشهورترین بنائی که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند. قصری است که ایرانیان طاق کسری یا ایوان کسری مینامند و هنوز ویرانهٔ آن در محلهٔ اسپانبر موجب حیرت سیاحان است. ساختمان این بنا را در داستانها بخسرو اول نسبت داده‌اند به عقیدهٔ هرتسفلد از بناهای عهد شاهپور اول است اما مسیو روتر روایات متداوله را تأیید کرده است و گوید: طاق کسری بارگاهی است که خسرو اول بنا نهاد. مجموع خرابه‌های این کاخ و متعلقات آن مساحتی بعرض و طول ۴۰۰×۳۰۰ گز را پوشانیده است، در این مساحت آثار چند بنا دیده میشود، علاوه بر طاق کسری عمارتی است در فاصلهٔ ۱۰۰ گز در مشرق طاق و تلی که معروف به حریم کسری است. در سمت جنوب طاق و در جانب شمال ویرانه‌هائی است که در زیر قبرستان جدید پنهان شده، طاق کسری تنها قسمتی است از کل عمارت که اثر قابل توجهی از آن باقی است. نمای این بنا که متوجه بشرق است و ۲۹ یا ۲۸ گز ارتفاع دارد، دیواری بوده است بی‌پنجره لکن طاقنماهای بسیار و ستونهای برجسته و طاقهای کوچک مرتب بچهار طبقه و دیواری «دهلیزی» داشته است. نظیر آن را باید در بلاد شرقی که نفوذ یونانی در آن راه یافته خاصه در پالمور جستجو کرد. نمای عمارت شاید از صاروج منقش یا سنگهای مرمر یا چنانکه بعضی از نویسندگان جدید ادعا کرده‌اند از صفحات مسین زراندود و سیم‌اندود پوشیده بوده است اما هرتسفلد راجع به این قسمت اخیر که این جانب (کریستین سن)، در کتاب خود موسوم به «دولت ساسانی» ص ۱۰۲ اشارتی به آن کرده‌ام روایتی در هیچیک از مأخذهای قدیم پیدا نکرده است. تا سال ۱۸۸۸ نما و تالار بزرگ مرکزی بر پا بود، اما در آن سال جناح شمالی خراب شد و اکنون جناح جنوبی نیز در شرف انهدام است. در وسط این جلوخان، دهانهٔ طاق بزرگ بیضی شکلی نمایان است که عمل آن تا آخر بنا پیش میرفته است. این تالار که ۲۵/۶۳ گز پهنا و ۴۳/۷۲ گز درازا دارد بارگاه شاهنشاه بوده است. در پشت هر یک از جناحین نمای عمارت، پنج تالار کوتاه‌تر که طاقنماهائی در بالای آن دیده میشود موجود بوده و از بیرون بوسیلهٔ دیوار بلندی بسته میشده است. در عقب دیواری که حد غربی عمارت است. ظاهراً تالار مربعی در وسط بوده که دنبالهٔ تالار بار شمرده میشده و دو اطاق کوچکتر در طرفین آن وجود داشته است. در حفاریهای جدید که آلمانها کرده‌اند چند قطعه تزیینات صاروجی از عهد ساسانیان به دست آمده است. طاق کسری که مقر عادی شاهنشاه بود نه از حیث جزئیات و نه از لحاظ کلیات وجاهتی نداشت. لکن نظارگان از عظمت و شکوه ظاهری و ضخامت اضلاع آن بحیرت و رعب دچار میشدند. ابن خردادبه گوید: کاخ کسری در مدائن از همهٔ بناهائی که با گچ و آجر ساخته شده بهتر و زیباتر است و بیتی چند از قصیدهٔ بحتری را که در وصف این ایوان سروده نقل میکند: «ایوان از شگفتی بنا پنداری شکافی است در پهلوی کوهی. کوهی رفیع است که کنگره‌هایش بر قلل رضوی و قدس مشرف است. کسی نداند که آدمی آن را برای آرامگاه جنیان ساخته است، یا جن برای آدمی کرده است». بارگاه با شکوه شاهنشاه در این قصر بود و از این جا امور کشور را تمشیت میداد.

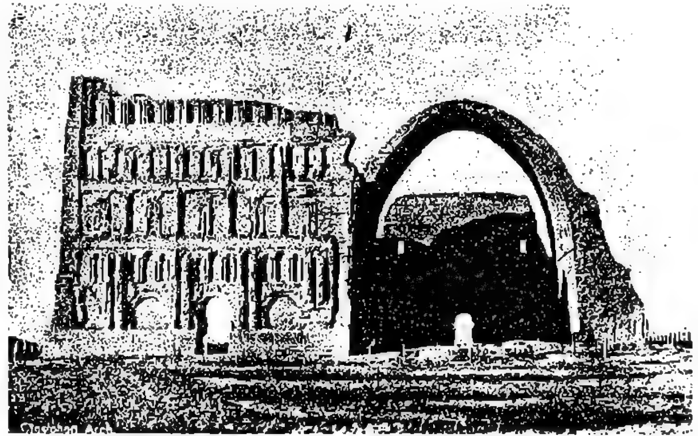

طاق کسری (ایوان کسری)

(ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی).
مؤلف مرآة البلدان ناصری گوید: بزعم بعضی، چند تن از سلاطین این قصر را ساخته و به اتمام رسانیده‌اند. به هر حال ایوان کسری بهتر و بزرگترین بنائی است از ابنیهٔ عالم، من خود او را دیده‌ام، چیزی که از او باقی است طاق ایوان است و بس. بنای آن با آجرهای طولانی است که طول آجرها یک ذرع و عرض آن کمتر از یک شبر است. حمزةبن حسن گوید: در کتابی که ابن مقفع او را نقل کرده‌است خوانده‌ام که ایوان مدائن از بناهای شاپوربن اردشیر است لکن موبد موبدان اشوهشت، میگفت ابن مقفع خطا کرده و اینطور نیست، بلکه بنائی که از شاپوربن اردشیر بوده بوجعفر منصور خراب کرده و اینکه باقیمانده از خسرو پرویز است. آورده‌اند که: چون منصور خواست بغداد را بنا کند اراده کرد که ایوان را خراب کند و مصالح او را صرف بنای بغداد کند، در این باب با خالد برمکی مشورت نمود، خالد ابا کرد، منصور گفت این ابای تو جهت تعصبی است که هنوز از عجم در وجود تو باقی است. خالد عرض کرد چنین نیست که خلیفه میفرماید بلکه میخواهم که این بنا باقی باشد و عظمت آن دلالت کند بر کمال بزرگی آن دین و ملتی که بانیهای اینچنین ابنیهٔ معظمه را منقرض کرد و برانداخت. منصور اعتنائی به این حرف نکرده امر بهدم آن نمود، همین که مشغول خراب کردن شدند دیدند مخارج خراب کردن آن از مصالحی که از او عاید میشود زیادتر است، خواستند دست از خراب کردن بردارند، خالد بخلیفه عرض کرد: حال که به این کار دست زده‌اند باید تا آخر خراب کنند و الا خواهند گفت بنائی که دیگری از ساختن آن عاجز نماند و به اتمام رسانید خلیفه در کار هدم آن درماند و حال آنکه خراب کردن از ساختن بمراتب آسانتر است و این ننگ در دودمان خلیفه خواهد ماند لهذا آن را بتمامه خراب کردند. پس بنا بر قول موبد موبدان ابوجعفر ایوان شاپور را خراب کرده. و اما بقول بعضی دیگر، گویند: ابوجعفر بقول ثانی خالد نیز اعتنا نکرد و دست از هدم ایوان کشید و ایوان مقول قول همین ایوان کسری است که باقی است. مؤلف گوید: مسعودی این را نسبت به هارون‌الرشید میدهد و میگوید: مکرّر شنیده‌ام که کسری همین که خواست ایوان را بسازد امر کرد خانه‌ها و زمینهای حول و حوش را خریدند و داخل عمارت نمودند و در بهای هر محقرخانه قیمت گزافی دادند تا نوبت رسید بخانهٔ بسیار کوچکی که از پیرزنی در جوار ایوان بود. خواستند این خانه را نیز خریداری کنند. پیرزن از فروش آن اِبا و امتناع کرد و گفت: من همسایگی پادشاه را بعالم نمیدهم. کسری را این حرف بسیار خوش آمد، گفت او را و خانهٔ او را بحال خود وا گذارید و ایوان را بسازید و عمارت پیرزن را نیز محکم نمائید. وقتی که من ایوان را دیدم قُبهٔ بسیار کوچک محکمی نزدیک او دیدم که اهل آن ناحیه آن را قُبةالعجوز مینامیدند و میگفتند خانهٔ همان عجوزهٔ معروف است. از مشاهده و استماع این خبر تعجب کرده دانستم که قومی که بدین درجه رفق و مهربانی و عدل را نسبت برعیت خود مبذول میداشته‌اند چگونه مستأصل و منقرض شده‌اند و هیچ چیز این مشاعل مضیئه را منطفی نکرد مگر شروق آفتاب نبوت حضرت نبوی صلی‌الله علیه و آله و سلم. ابن حاجب در ایوان گوید:

یا من یتیه بشاهق البنیان
اَنسیت صنع‌الدهر بالایوان
کتب اللیالی فی ذراها اَسطراً
بید البلی و ایادی الحدثان
انّ الحوادث والخطوب اذا شطت
اودت بکلّ موثّق الارکان

ابوعبادهٔ بحتری قصیده‌ای در ایوان گفته معدودی از ابیات آن این است:

حضرت رحلی الهموم فوجهـ
ـت الی ابیض المدائن عَنسی
أتسلی عن الحظوظ و آسی
لمحلّ من آل ساسان درسی
ذکرتنیهم الخطوب التوالی
ولقد تذکرالخطوب و تنسی
و هم خافضون فی ظِلّ عالٍ
مشرق یحسرالعیون و یخسی
مغلق بابه علی جبل القبق
الی دارتی خلاط و مکس
حُلَلٌ لم‌تکن کاطلال سُعدی
فی قِفار من‌البسابس ملس
و مساع لولا المحاباة مِنی
لم‌تطقه مساعاة عنس و عَبس
نقل الدّهر عهدهنّ عن الجِدة
حتی غدون انضاءُ لبس
فکانّ الجرماز من عدم الانس
و احلامه بَنیة رَمس
لوتراه علمت انّ اللیالی
جعلت فیه مَأتماً بعد عرس
و هو یُنبیک عن عجائب قوم
لا یُشاب البیان فیهم بلبس
فاذا ما رایت صورة انطا
کیة ارتعت بین روم و فُرس

در ایوان صورت کسری و انطاکیة و محاصره کردن کسری انطاکیه را مرتسم است و علاوه بر صورت محاصره صورت کسری را نقش کرده‌اند که با اهالی مکالمه میکند و این اشعار مُشعر بر این مطالب است:

والمنایا مواثل و انوشر
وان یزجی الصفوف تحت الدّرفس
فی اخضرار من اللباس علی اصفر
یختال فی صبغة ورس
و عراک الرّجال بین یدیه
فی خفوت منهم و اغماض جرس
من مشیح یهوی بعامل رمح
و مُلیح منَ السنان بترس

وقتی جلال‌الدولهٔ دیلمی به ایوان کسری رفته و بخطّ خود این دو بیت را در ایوان نوشته است:

یا ایها المغرور بالدّنیا اعتبر
بدیار کسری فهی معتبرالوری
غنیت زمانا بالملوک و اصبحت
من بعد حادثة الزّمان کماتری

مؤلف گوید: از فقراتی که در مطاوی نظم و نثر مورّخین و فضلای عجم دیده شده چنین مستفاد میگردد که عقیدهٔ ایشان این بوده که طاق کسری از بناهای انوشیروان عادل است چه در ساسانیان این پادشاه به وصف عدل و

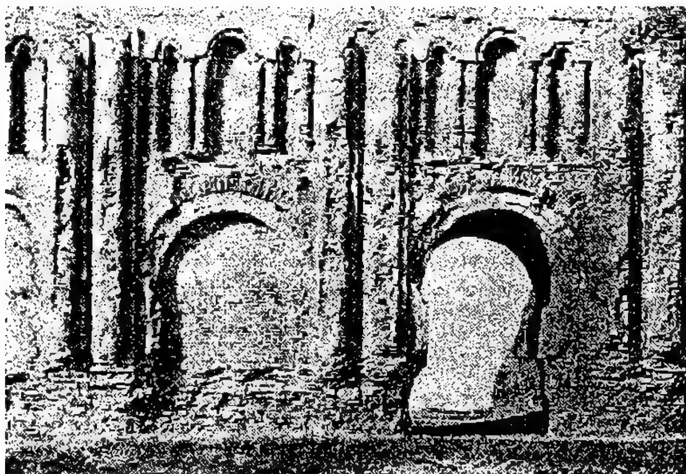

طاق کسری (ایوان کسری)

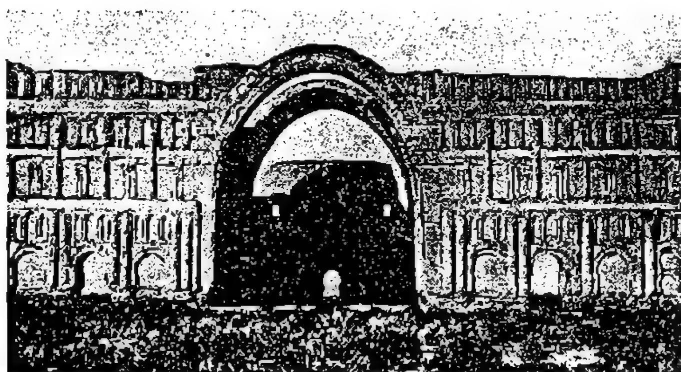

طاق کسری در تیسفون پیش از خرابی

کوکاری علم است. ظهیر فاریابی گوید:

زای حُسن عمل بین که روزگار هنوز
راب می‌نکند بارگاه کسری را

اقانی شیروانی گوید:

ن ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ان مدائن را آئینه عبرت دان
ره ز ره دجله منزل بمدائن کن
دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
دگه بزبان اشک آواز ده ایوان را
بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو
د سر دندانه بشنو ز بُن دندان
ویدکه تو از خاکی ما خاک توایم اینک
امی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان
بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
قصر ستمکاران گوئی چه رود خذلان

گری گوید:

ه عجب گر بقرنها پاید
بنا راکه عدل بُنیاد است
شت ویران مداین سبعه

طاق کسری هنوز آباد است

نوّاب والا معتمدالدوله در جام جم نوشته‌اند: ایوان کسری در شهر طیسفون که یکی از مداین سبعه است در مقابل سلوشیه (سلوسی) که آن نیز از مداین سبعه میباشد واقع و بعض دیگر گویند: ایوان در اسپانبر که اعراب آن را اسفانبر گویند و در حرف الف و سین ذکر شده بود واقع است. به هر حال بنای آن از خشت پخته و در سمت شمال دجله و ربع فرسخ دور از آن میباشد این قصر ۱۸۰ قدم طول و ۸۰ قدم ارتفاع دارد و در وسط طاق معروف بنا شده، و ۷۶ قدم دهنهٔ آن و ۱۴۸ قدم طول و ۸۵ پنج قدم ارتفاع طاق بوده، قُطر دیوارها که طاق روی آنها زده‌اند ۲۳ قدم است هشت طاقنما مانند که در هر طرفی چهارتای از آن واقع شده، در اطراف ایوان ساخته‌اند بالای این درگاهها چهار طبقه پنجره است که محض از برای زینت جلو عمارت بنا شده و به اصطلاح بناهای این عصر آنها را سواد مینامند، شاید که در این طاقچه‌ها در آن وقت

امپراطور سور قیصر روم بعد از فتح این شهر صد هزار نفر اسیر طیسفونی به روم برد. در عهد خسرو پرویز بر دیوارهای ایوان پرده‌های مرصع و زری آویخته بودند و در زیر ایوان سردابها بود که مملو از طلا و نقرهٔ مسکوک و جواهر آلات و ادویهٔ گرانها بود. مؤلف گوید: مورخ در زینت طاق کسری نباید چندان اغراق کرده باشد زیرا بعد از آنکه سعد وقاص مداین را فتح کرد و شهر طیسفون و ایوان کسری را متصرف شد از غنائمی که بچنگ لشکر اسلام آمد موافق مسطور است و عقیدهٔ جمیع مورخین یکی بساطی بود ابریشمین که شصت گز در شصت گز و اطراف آن بزمرد ترصیع یافته بود و هیجده ارش از آن بساط بجواهر غیر مکرر مزین بود و چون حواشی و جوانب این بساط را به اصناف ریاحین و ازهار و انواع اشجار و اثمار از جواهر نفیسه مرصع کرده بودند آن را بهارستان مینامیدند. این بساط را بمدینه بردند و قطعه قطعه کرده تقسیم کردند، آن قطعه‌ای را که بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام فرستادند حضرت آن را به بیست هزار درم و به قولی بیست هزار دینار بفروختند. بالجمله سه هزار زن و دوازده هزار خادمه در این عمارت سکنا داشتند ولی خسرو پرویز بهیچیک از این پانزده هزار زن که بهترین و صاحب حسن‌ترین نسوان و جواری ایران و عربستان و ترکستان و هندوستان بودند تعشق و میلی نداشت و عاشق به این دختر امپراطور مرلس قیصر روم که عجم، آن را شیرین مینامند بود، ولی این یا شیرین میلی بخسرو نداشت، و به فرهاد مایل بود. در تواریخ یونان در بنای ایوان روایت دیگر نیز هست و آن این است که بنای طاق را انوشیروان عادل نمود، و در سقف ناقوسی آویخته بود و رشته‌ای متصل به آن ناقوس بوده که سر رشته خارج از عمارت و در جلو خان بوده، عارضی که بدربار پادشاه می‌آمده، سر رشته را حرکت میداد، ناقوس صدا میکرد، انوشیروان مطلع میشد که مظلومی است، او را احضار میکرد و بعرض او میرسید. گویند روزی حمّاری از آنجا میگذشت، دستش برشته خورده، ناقوس صدا کرده است، انوشیروان گفت: نه اگر خر هم باشد عارض است؟ خود از عمارت بیرون آمده دید حمار مفلوک لاغری است صاحب او را احضار کرده بعد از تنبیه و تأدیب که چرا این حیوان را لاغر و مفلوک کرده است خر را از او خریده به اصطبل خاصه سپرد و فرمانی بجمیع ولایات و اهالی مملکت صادر کرد و مخصوص بحکام سپرد که اعلان دولتی نمایند که هر کس چهارپائی داشته باشد و از او درست توجه نکند و علوفه بقدری که باید به او ندهد مقصر دیوان خواهد بود - انتهی.

مؤلف گوید: مداین که جمع مدینه است شاید اسمی باشد که اعراب بجمیع شهرهائی که سلاطین اشکانی و ساسانی در عراق عرب ساختند داده باشند و بعضی گفته‌اند که مداین اسم شهر طیسفون و سلوسی است. اما وجهی غیر موجه است، اگر مدینتین میگفتند حق با قائل بود، و نیز چون سلاطین مدی که شعبه‌ای از سلاطین ایران میباشند اغلب آنجا را فتح میکرده‌اند منسوب به آنها گردیده و مدیانی بوده از فرط استعمال مدائن شده باشد. والله اعلم. طوایف عربی که در حوالی سلوسی و طاق کسری منزل دارند طایفهٔ «شمر» «منتفج» «بنی لام» میباشند. در تواریخ مسطور است که وقتی هارون‌الرشید بتماشای ایوان رفته بود. بکنار دجله اردو داشت روزی در چادر نشسته شنید که دو نفر از عملهٔ خلوت او با هم صحبت میکردند و یکی از آنها با دیگری میگفت هیچ میدانی که این ایوان را چرا اینطور بنا نموده‌اند؟ شخصی که این عمارت را ساخته خیال داشت از فرط غرور و خیلاء به آسمان صعود نماید. هارون از استماع این حدیث بسیار متغیر شده حکم نمود بگویندهٔ این کلام صد تازیانه زدند و گفت: میان جمیع طبقات سلاطین ماضی و حال نسبت و رابطه‌ای هست که تعصب یکدیگر را دارند بلکه از یک سلسله محسوب میشوند، چون این شخص نسبت بپادشاه بزرگی بی‌احترامی کرد تنبیه او لازم بود، و من راضی نیستم که احدی اسم یکنفر از سلاطین را بی‌تقدیم شرایط حرمت به زبان آرد - انتهی. قبر سلمان فارسی رضی الله عنه در مدائن است و مسافت کمی به ایوان دارد در زمانی که سلمان از جانب خلیفهٔ ثانی در مدائن حکومت داشت وفات نموده در این محل مدفون شد. و چون در سفری که موکب مسعود خسروانه به عراق عرب تشریف‌فرما، و بزیارت سلمان، و سیاحت ایران، نهضت فرمودند و تفصیل ایوان را مفصل از روی تحقیق و دقت، در سفرنامهٔ همایونی مرقوم فرموده‌اند، شرح ایوان را اقتصار بمرقومات شاهنامه، و نقل از آن کتاب مستطاب میشود. تفصیل ایوان کسری، نقل از کتاب سفرنامهٔ همایونی:

روز جمعه بیست و نهم رمضان، صبح بعد از حمام رفتن، سوار شدم، امین خلوت دیروز در کشتی با ما نبود، از راه بیابان و صحرا آمده است. قوش هم برای شکار دُراج، آورده است، سوار شده با ما آمد. ابتدا بزیارت قبر سلمان رفته، فاتحه‌ای خواندم، آداب زیارت تقدیم شد. از آنجا به ملاحظهٔ طاق کسری رفتم. صبح امین‌السلطان را فرستاده بودم که آدمی بالای طاق بفرستد با طناب ارتفاع و عرض و طول و دهنهٔ طاق را معین کند. سابقاً بطور تخمین نوشته شده بود، آنچه بدقت ذرع و معین کرده بودند، از این قرار است:

طول فرش‌انداز ایوان: ۴۸ ذرع. قطر پایهٔ دیوار طاق دست راست: ۷ ذرع و چارک. قطر پایهٔ درگاه سمت وسط: ۴ ذرع و نیم. قطر پایهٔ درگاه دست چپ: ۷ ذرع و چارک. عرض دهنهٔ طاق: ۳۴ ذرع و نیم. ارتفاع طاق: ۳۲ ذرع. دهنهٔ پایهٔ طاق از ابتدا تا انتها سمت شمال: ۹ ذرع. طول درگاه سمت شمال: ۶ ذرع. عرض هر درگاهی سمت شمال: ۴ ذرع. عکاسباشی هم، فتوگرافی بناها و اماکن را برداشته بود. بعد از ملاحظهٔ طاق، به مقبرهٔ حذیفهٔ یمانی و عبدالله انصاری رفتم، در یک محوطه است که چند نخل دارد، و یکی از نخیلات را تازه باد شکسته بود، چند نفر خدام از عرب بودند، فاتحه خوانده بیرون آمدم، بکشتی بازگشت شد، ناهار را در کشتی خوردم - انتهی. و استحسن (انوشروان) انطاکیة و ابنیتها فامر بالتأنق فی نقش صورتها، و نفذ الصورة الی خلیفة بالمدائن. و امران یبنی بجنبها مدینة علی هیئة انطاکیة و صورتها... فسماها انوشروان الرومیة... و فی هذه المدینة یقول البحتری عند وصفه ایوان کسری:

و کان الایوان من عجب الصنعة
جوب فی جنب ارعن جلس.
و اذا ما رایت صورة انطاکیة
ارتعت بین روم و فرس.

و علی ذکر هذا الایوان. فان انوشروان بناه بالمدائن و یقال بل ابرویز. و هو من عجائب الابنیة. و من احسن آثار الاکاسرة. و به یضرب المثل فی الحسن و الوثاقة. و طوله مائة ذراع فی عرض خمسین ذراعاً. فی ارتفاع مائة ذراع. و هو مبنیّ بالآجر. والجصّ. و ثخن الازج، خمس آجرات و طول الشرف خمس عشرة ذراعاً. (غرر اخبار ملوک‌الفرس).

و من الخصائص و النفائس التی اجتمعت لابرویز ایوان المدائن المعروف بایوان کسری الذی ماله نظیر فی‌الدنیا. و هو باق الی الیوم و به یتمثل فی الابنیة العجیبة. (غرر اخبار ملوک الفرس).

قعقاع از مدائن بگذشت، و از پس یزدگرد بشد، نیافتش، لختی ضعیفان را بیافت و بکشت، و هر چه خواسته یافت برگرفت، و سعد چون قعقاع را بفرستاد، خود با همهٔ سپاه برنشست، و روی بمدائن نهاد، و چون بمدائن آمد کس را نیافت، و نگاه کرد کوشکها و باغها دید... و سعد اندر شهر فرونیامد، و این ایوان

هنوز بمداین بجای است، صد و بیست رسن درازنای، و صد رسن بالا. و بجای خشتهای پخته خشتهای سنگین است تراشیده و بدان بنا کرده، و دوازده ستون بر رواق زده، هر ستونی صد رش از سنگ تراشیده و آن ایوان را کسری‌بن قباد بنا کرده، تا روز مظالم، تخت زرین آنجا بنهادی، سعد سپاه را گرد کرد، و بدان ایوان فرود آمد، و خود به ایوان اندر شد.... و عمروبن مقرن را بر غنایم کرد، و منادی بانگ کرد که همه چیزی باید که نزدیک وی آوردند تا گرد کند، آنگاه میان شما قسمت کند. و خود برنشست، و بمدائن اندرآمد، و بکوشک کسری فرود آمد، و آن خوانها [کذا] آکنده‌دید از خواسته که عدد آن کس ندانست، الا خدای عز و جل. از زر و سیم و جامه‌ها و سلاح و فرش، و لشکر پراکندند و خواسته را گرد میکردند. و نزدیک عمروبن مقرن بردند، و قعقاع قبایل نهروان برفت، و هر خواسته که خواست برگرفت، تا چندان خواسته گرد آمد تا خمس بیرون کردند. و دیگر بر بخشیدند بر شصت هزار مرد. هر مردی را دوازده هزار درم آمد – انتهی. (ترجمهٔ تاریخ بلعمی) و آن استاد که این عمارت همی کرد چون دیوارها تمام برآورد، و بجای خم رسانید، اندازهٔ ارتفاع آن با ابریشمی بگرفت، و در حقه‌ای نهاد، و بمهر کرد، و بخزانه‌دار شاه سپرده و روی درکشید و پنهان شد و چندانکه او را طلبیدند باز نیافتند، تا بعد از دو سه سال بازآمد، و پیش شاه رفت و گفت: بفرمای تا حقه‌ای که بمهر من خزینه‌دار را سپردم بیارد، که آن اندازه و قامت دیوارهاست، چون بیاوردند پیمودند، چند ارش از اندازه کمتر بود دیوارها، از آنچه دیوارها در این مدت فرونشسته بود، گفت اکنون از این عیب ایمن شدم و پایه‌ها قرار گرفت باکی نیست، و او را بدان پسندیده داشتند، و تمام کرد و از جملهٔ عجائب آن است که گویند بوقت ولادت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم لختی از شرف آن ایوان بیموجبی و سببی ظاهر که دانستند بیفتاد. (نزهتنامهٔ علائی تألیف حکیم رفهمردان‌بن ابوالخیر رازی، ۴۶۶ هـ.ق. گاهنامهٔ سید جلال‌الدین طهرانی سال ۱۳۱۱ هـ.ش.). مستر کوپر، در ۱۸۹۴ م. نوشته است که طاق کسری، در همین وضع اندراس و ویرانی هم محیرالعقول است: «نخستین بار که از سمت مغرب ایوان کسری در نظر ما ظاهر شد شبیه ببرجی عظیم از کارهای نورمان بود، که بر طاقی بسیار بزرگ استوار باشد، در اطراف این قصر باشکوه، کلبه‌های حقیر و خیمه‌های ناچیز عرب دیده میشد». بحتری خود ادعا کرده است که از قبیلهٔ طی است، و این طایفه یکی از مهمترین قبایل عرب بشمار آمده، و صیت عظمت آن در اخبار چندین عشیرهٔ عرب مذکور است. بحتری در اکثر قصائد خود بسبکی سخن رانده است که بگمانش شعراء قدیم عرب آنطور سخن میگفته‌اند، یعنی بمدح و وصف قبایل خاص پرداخته، و وطنخواهی را بتفضیل طایفه‌ای بر طایفه دیگر مقصور و محدود دانسته است، اما در این قصیده عواطف او از تنگنای حدود مذکور خارج شده و شامل شهریاران ایران گردیده‌است که این قصر نامدار، از آثار قدرت آنان بر جای است. این قصیده که واسطةالعقد دیوان بحتری است حق آن بود که در اینجا بشعر انگلیسی ترجمه میشد. ولی علی‌العجاله بدرج ترجمهٔ منثور چند بیتی از آن اکتفا میکنیم:[1] هنوز پایداری بخرج میدهد، اگرچه سنگینی مصائب او را میفشارد، باکی‌ندارد که از مفرش دیبا و پوشش دمشقی برهنه شده است. کوهی بلند است که کنگره‌های آن بر قلل رضوی و قدس مشرف است. کس نداند که آن را برای آرامگاه جنیان ساخته است یا جن برای آدمی کرده است. لکن می‌بینم گواهی میدهد که سازندگانش از پادشاهان ضعیف و ناتوان نبوده‌اند. چون دیدگان خویش را به کار میبرم گوئی مراتب درگاه‌نشینان را می‌بینم و رسولان و فرستادگان را مینگرم که ایستاده و از ازدحام روندگان و بازآیندگان در کمال حسرتند و شامگاهان دختران خوش‌آواز در میان کنیزکان مشکین‌موی در اهتزازند. این قصر برای شادی و رامش بنا شد و اینک ویرانهٔ آن جای حزن و اندوه گردیده است و اینک بر من است که این ویرانه را یاری دهم بسرشکی که سزاوار مرگ نوجوانان است. این است تکلیف، هر چند خانه، خانهٔ من است، و نه جنس جنس من جز اینکه انعام ساکنان این قصور بر همجنسان من ثابت است و بفرهنگ خویش بهترین نهالی در سرزمین ما نشاندند. کشور ما را یاری دادند و نیروی آن را تقویت کردند، با پهلوانانی نیزه گذار و شجعانی زره‌پوش. (مقام ایران در تاریخ اسلام تألیف پروفسور د. س. مارگولیوث ترجمهٔ رشید یاسمی). اینک برای آنکه در هیچیک از مجامیع قصیده بحتری بتمامها درج نگردیده افزونی سود ادبی را قصیده بطرازی که در دیوان وی ثبت است بتمامی در اینجا ثبت افتاد:

قال ابوعبیدة الولیدبن عبیدبن یحیی‌البحتری یصف ایوان کسری:

صنت نفسی عما یدنس نفسی
و ترفعت عن جدا کل جبس
و تماسکت حیث زعزعنی الدهر التماسا منه لتعسی و نکسی
بلغ من صبابة العیش عندی
طففتها الایام تطفیف بخس
و بعید ما بین وارد رفه
علل شربه و وارد خمس
و کان الزمان اصبح محمو
لا هواه مع الاخس الاخس
واشترائی العراق خطه غبن
بعد بیعی الشآم بیعة و کس
لاتزرنی مزاولا لاختباری
عند هذی البلوی فتنکر مسی
و قدیماً عهدتنی ذاهنات
آبیات علی الدنیات شمس
و لقد رابنی نبوابن عمی
بعد لین من جانبیه و انس
و اذا ما جفیت کنت حریاً
ان اری غیر مصبح حیث امسی
حضرت رحلی الهموم فوجه
ت الی ابیض المدائن عنسی
اتسلی عن الحظوظ و آسی
لمحل من آل ساسان درس
ذکرتنیهم الخطوب و التوالی
و لقد تذکر الخطوب و تنسی
و هم خافضون فی ظل عال
مشرق یحسر العیون و یخسی
مغلق بابه علی جبل القبق
الی دارتی خلاط و مکس
حلل لم تکن کاطلال سعدی
فی قفار من البسابس ملس
و مساع لولاالمحاباة منی
لم تطقها مسعاة عنس و عبس
نقل الدهر عهدهن عن الجدة
حتی غدون انضاء لبس
فکان الجرما زمن عدم الانس
و احلامه بنیة رمس
لوتراه علمت ان اللیالی
جعلت فیه مأتماً بعد عرس
و هو ینبیک عن عجائب قوم
لایشاب البیان فیهم بلبس
فاذا مارایت صورة انطاکیة
ارتعت بین روم و فرس
والمنایا موائل و انوشر
وان یزجی الصفوف تحت الدرفس
فی اخضرار من اللباس علی اصفر
یختال فی صبیغة ورس

۱ - مرحوم رشید یاسمی، آن قسمت از قصیدهٔ بحتری را که در متن ترجمهٔ آن دیده میشود، در ذیل آورده بودند. ولی چون قصیدهٔ مزبور، در ضمن نقل مندرجات مرآت‌البلدان ناصری راجع بطاق کسری قبلاً درج شده است به احتراز از تکرار در اینجا حذف شد.

و عرا ک‌الرجال بین یدیه
فی خفوت منهم و اغماض جرس
من مشیح یهوی بعامل رمح
و ملیح من السنان بترس
تصف العین انهم جداحیاً
لهم بینهم اشارة خرس
یغتلی فیهم ارتیابی حتّی
تتقراهم یدای بلمس
قدسقانی و لم‌یصرد ابوالغو
ث علی العسکرین شربة خلس
من مدام تقولها هی نجم
أضواللیل او مجاجة شمس
و تراها اذا اجدت سروراً
و ارتیاحاً للشارب المتحسی
افرغت فی الزجاج من کل قلب
فهی محبوبة الی کل نفس
و توهمت ان کسری ابرویز
معاطی و البلهبند اسی
حلم مطبق علی الشک عنی
ام امان غیرن ظنی و حدسی
و کان الایوان من عجب الصنعة
جوب فی جنب ارعن جلس
یتظنی من الکآبة ان یبدو
لعینی مصبح او ممسی
مزعجاً بالفراق عن اُنس اِلف
عزا و مرهقاً بتطلیق عرس
عکست حظّه اللیالی وبات
المشتری فیه و هو کوکب نحس
فهو یبدی تجلداً و علیه
کلکل من کلاکل الدهر مرسی
لم یعبه ان بزمن بسط الد
یباج و استل من ستورالدمقس
مشمخر تعلوله شرفات
رفعت فی رؤوس رضوی و قدس
لا بسات من البیاض فما تبصر
منها الافلائل برس
لیس یدری اصنع انس لجن
سکنوه ام صنع جن لانس
غیر انّی اراه یشهد ان لم
یک بانیه فی الملوک بنکس
فکانی اری المراتب والقو
م اذا ما بلغت آخر حسی
و کان الوفود ضاحین حسری
من وقوف خلف الزحام و خنس
و کانّ القیان وسط المقاصیر
یرجحن بین حوٍ وُ لعس
و کانّ اللقاء اول من امس
و وشک الفراق اول امس
و کانّ الذی یرید اتباعاً
طامع فی لحوقهم صبح خمس
عمرت للسرور دهراً فصارت
للتعزّی رباعهم والتاسی
فلها ان اعینها بدموع
موقفات علی الصبابة حبس
ذا ک‌عندی و لیست الدار داری
باقتراب منها ولاالجنس جنسی
غیر نعمی لاهلها عند اهلی
غرسوا من ذ کائها خیر غرسی
ایدوا ملکنا و شدوا قواه
بکماة تحت السنور حمس
و اعانوا علی کتائب اریا
طِ بطعن علی النحور و دعس
و ارانی من بعدا کلف بالاشراف
طُراً منُ کل سنخُ واس - انتهی.

طاق کسری در طرف مغرب عشایر شمرطوقه واقع شده است. و ایلچی فرستادند تا شهزادگان و سویجاق و بانجونونان و سوسای بتعجیل حاضر شوند. در طاق کسری به‌بندگی رسیدند. (رشیدی). و عیسی بهنام در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات در این باره آرد: خرابه‌های باقیمانده از شهر قدیم تیسفون[1] را مرحوم ارنست هرتسفلد[2] شرح داده و معرفی نموده است: در ۱۹۲۸ م. بوسیلهٔ هیئتی از آلمانی‌ها بسرپرستی اُ. رتر[3] کاوشهائی در محل تیسفون شروع شد و در ۱۹۳۰ میسیون امریکائی موزهٔ مترو پولیتن نیویورک بسرپرستی ژ. م. اپتن[4] با هیئت آلمانی فوق‌الذکر در کاوشهای تیسفون شرکت کرد. آرتور کریستن سن در کتاب ایران در زمان ساسانیان[5] از صفحهٔ ۳۷۶ تا ۳۹۰ با استفادهٔ از نتایج کار کاوش‌کنندگان در تیسفون قبل از تاریخ طبع کتاب خود خلاصه‌ای از اطلاعاتی را که راجع به این شهر در دست داشته انتشار داده و ما قسمتی از آن اطلاعات را در این مقاله از نظر خوانندگان میگذارنیم: پایتخت شاهنشاهان ایران خصوصاً در زمان خسرو اول وسعت و اعتبار یافت و تیسفون[6] نام شهر عمده‌ای است که جزو مجموعه‌ای از چند شهر بود که بزبان شامی مذینه[7] (شهرها) یا مذیناتا[8] یا ماحوزه ملکا[9] مینامیدند و اعراب آن را به المدائن ترجمه کردند و احتمال دارد که این کلمات ترجمهٔ کلمهٔ پهلوی شهرستانان[10] باشد. شهرهای مهم این مجموعه، شهر وه اردشیر[11] (سلوقیه قدیم) و تیسفون بوده است. آمین میگوید: پایتخت ایران غیر قابل تسخیر بود و از چندین شهر تشکیل شده و حصاری آن را احاطه کرده بود و این حصار درهای بسیار محکمی داشت. «تیسفون» در مشرق دجله و «وه‌اردشیر» در مغرب آن قرار داشت و جسری آن دو را بهم متصل میکرد. و فردوسی در شاهنامهٔ خود در ضمن بیان تاریخ سلطنت شاپور دوم میگوید چون رفت و آمد روی این پل روز بروز زیاد میشد شاپور در ابتدای سلطنت خود دستور داد پل چوبی دیگری روی دجله انداختند تا عبور از آن پل و مراجعت از پل دیگر انجام گیرد. تیسفون اصلی در مشرق دجله حصاری بصورت نیم دایره داشت و برجهای متعددی در این حصار بود که آثارشان هنوز باقی است و مجموع زمینی که در زیر آن بود از ۵۸ هکتار تجاوز نمیکرد و آن را بزبان عربی مدینةالعقیقة مینامیدند. در نتیجه کاوشهای سالهای ۱۹۲۸ - ۱۹۲۹ م. در این ناحیه آثار کلیسائی از زمان ساسانیان ظاهر گردیده است. در مشرق تیسفون امروز آرامگاهی بنام سلمان پا ک‌وجود دارد که در محلهٔ سابق اسپانبر[12] واقع است. کاخ شاهنشاهان ساسانی در همین محله قرار داشته و مرکب از حیاطها و طالارها و باغهائی بوده است که طاق کسرای امروزی در میان آن برپا بوده. در جنوب طاق کسری خرابه‌هائی بنام خزانهٔ کسری[13] و محل دیگری که بستان کسری نامیده میشود، احتمالاً باقیماندهٔ شهر «وه‌آنتیوخ خسرو»[14] میباشد که رومگان[15] نیز نامیده میشد و خسرو اول پس از فتح انتا کیه عده‌ای از مردم آن شهر را به پایتخت خود انتقال داد و شهر جدید را برای آنها ساخت. قسمتی از مدائن را که در مغرب دجله قرار دارد حصاری از آجر احاطه کرده بود و قسمت مهم آجرهای آن از شهر بابل به این محل حمل شده بود و در محل قدیمترین ساختمان این شهر، یعنی سلوسی، بنا شده بود. اردشیر قسمتی از آن را تعمیر کرد و آن را « وه‌اردشیر» نامید (ترجمهٔ کلمهٔ وه‌اردشیر خوب اردشیر یا خانهٔ اردشیر است) وه‌اردشیر مرکز عمدهٔ مسیحیان ایران و مقر کاتولیکوس، رئیس مذهبی آنان بود و کلیسائی در آن بنا شده بود که بفرمان شاپور دوم خراب شد و بعد از مرگ این پادشاه مجدداً آن را بر پا کردند: تقریباً در ۵

1 - Ctésiphon.
2 - Archâologiche Reise in Euphrat- und Tigris- gebi- et,llberlin 1920, p. 46. sq.q.
3 - O. Reulher.
4 - J . M. Upton.
5 - L´Iran sous les Sassanides (1936).
6 - Tespôn. 7 - Medhine.
8 - Medhinâthâ.
9 - Mâhôze. 10 - Shahrestânân.
11 - Veh- Ardasher.
12 - Aspânbar.
13 - Khazanat Kesrâ.
14 - Veh- Antiokh- Khusrô.
15 - Rumaghân.

کیلومتری شمال وه‌اردشیر شهر کوچک درزنیذان[1] قرار داشت. در مغرب وه‌اردشیر شهری بنام والاشاباذ[2] واقع بود. بنابراین از مجموع شهرهائی که در زمان خسرو اول پایتخت ایران را تشکیل میدادند امروز پنج شهر آن را میشناسیم (تیسفون و رومگان در مشرق دجله، وه‌اردشیر «سلوس» درزنیذان و والاشاباذ در مغرب آن.) اگر محلهٔ اسپانبر در مشرق و ماحوزه در مغرب را به پنج شهر فوق اضافه کنیم تعداد شهرهای پایتخت ساسانیان به ۷ میرسد. در طرفین رود دجله چند کاخ مخصوص شاهنشاه وجود داشته ولی از همهٔ آنها معروفتر همان «طاق کسری» یا ایوان کسری است که در محلهٔ اسپانبر قرار داشته و خرابه‌های آن هنوز باعث تعجب و تحسین است. فردوسی بنای آن را به خسرو دوم (خسروپرویز) نسبت داده است:

ز ایوان خسرو کنون داستان
بگویم که پیش آمد از راستان
چنین گفت روشندلی پارسی
که بگذشت با کام دل چارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم
بهند و به چین و به آباد روم
برفتند کاریگران سه هزار
ز هر کشوری آنکه بد نامدار
چو صد مرد بگزید اندرمیان
از ایران و اهواز و از رومیان
از ایشان دلاور گزیدند سی
از آن سی دو رومی یکی پارسی
گرانمایه رومی که بد هندسی
بگفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این زمین درپذیر
سخن هر چه گویم همه یادگیر
یکی جای خواهم که فرزند من
همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند بدو در نگردد خراب
ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بپذرفت از ایوان شاه
بدو گفت من دارم این دستگاه
چو دیوار ایوانش آمد بجای
بیامد بپیش جهان کدخدای
بریشم بیاورد تا انجمن
بتابند باریک تابی رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه
بپیمود تا خاک دیوارگاه
رسن سوی گنج شهنشاه برد
ابا مهر گنجور او را سپرد
و ز آن پس بیامد به ایوان شاه
که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان دهد خسرو زودیاب
نگیرم بدان کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم
ز کاریگران شاه بگزیندم
بدو گفت خسرو که چندین زمان
چرا خواهی از من تو ای بدگمان؟
نباید که داری تو زین دست‌باز
بزرّ و بسیمت نیاید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم
بدادند تا وی نباشد دژم
بدانست کاریگر راستگوی
که عیب آورد مرد دانا بدوی
اگر گیرد از کار ایوان شتاب
اگر بشکند گم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید
چنان شد کز آن پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت
بگوینده بر خشم فرغان بریخت
چنین گفت کو را که دانش نبود
چرا پیش ما در فزونی نمود
دگر گفت کاریگران آورید
گچ و سنگ و خشت گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید
ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست از آن بازداشت
همی گوش و دل سوی اهواز داشت
کز آن شهر کاریگر آمد کسی
نماند چنان کار بی سر بسی
همی جست استاد آن تا سه سال
ندیدند کاریگری را همال
بسی یاد کردند از آن کارجوی
به سال چهارم پدید آمد اوی
همانگاه رومی بیامد چو گرد
بدو گفت شاه ای گنهکار مرد
بگو تا چه بود اندرین پوزشت
بگفتار پیش آید آموزشت
چنین گفت رومی که گر شهریار
فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کارها پوزشم
پوزش کجا باید آموزشم؟
فرستاد و رفتند از ایوان شاه
گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن
همان مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش
کم آورد کار از رسن هفت رش
چنین گفت رومی که گر زخم کار
بر افزودمی بر سر ای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار
نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت
کسی راستی را نباید نهفت
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
پسندیدهٔ مردم نیکرای
مر او را بسی آب داد و زمین
درم داد و دینار و کرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه
بنوروز رفتی بدان جای شاه
کسی در جهان کاخ چونان ندید
نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه از زر همی ریختند
از آن جای خرم درآویختند
فروهشته زو سرخ زنجیر زر
به هر مهره‌ای درفشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بیاویختندی بزنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت
به نزدیک او مردم نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی
بزرگان و روزی‌دهان را بدی
بزیر مهان جای درویش بود
کجا خوردش از کوشش خویش بود
بر آن سان بزرگی کس اندرجهان
ندارد بیاد از کهان و مهان.

هیئت کاوش‌کنندگان آلمانی اظهار کرده‌اند که ایوان بزرگی که امروز پابرجاست به امر خسرو اول ساخته شده. مجموع این کاخ و ساختمانهای فرعی آن در زمینی به وسعت ۳۰۰×۴۰۰ متر قرار گرفته و مرکب است از ایوان و آثار بنای دیگری در فاصلهٔ ۱۰۰ متر از آن و تپهٔ مصنوعی کوچکی بنام حرم خسرو، در جنوب ایوان، و در شمال آن خرابه‌های یک گورستان. ایوان کسری مهمترین قسمتی از مجموع کاخ تیسفون است که امروز برپاست. نمای آن بطرف مشرق است و ۲۸ و ۲۹ متر ارتفاع دارد و عبارت بوده است از دیواری بدون پنجره که طاقنماهائی در سرتاسر آن ساخته شده و بین طاقنماها نیم ستونهائی در طرفین قوسهای هلالی وجود دارند. مجموع این طاقنماها و قوسها و نیم ستونها در چهار طبقهٔ از پائین ببالا گنجانیده شده. احتمالاً روی این بنای آجری را بوسیلهٔ گچ سفید کرده بودند و بعضی از قسمتهای آن را رنگ زده بودند و در بعضی قسمتهای دیگر روپوشی از سنگ مرمر ظاهر نمای بنا را میپوشانده است. تا تاریخ ۱۸۸۸ م. تمام نمای این بنا برپابود و نقشی از آن در کتاب دیولافوآ کشیده شده[3] در همین سال قسمت شمالی ایوان بزرگ خراب شد و اکنون برای قسمت جنوبی ایوان نیز خطر از بین رفتن در بین است. ایوان بزرگ بصورت گهواره‌ای بیضی شکل در میان نمای بنا قرار

1 - Darzanidhân.
2 - Valâshâbâdh.
3 - Dieulafoy, L'art antique de la Perse.

گرفته و عرض آن ۶۳ - ۲۵ متر و طول آن ۷۶ - ۴۳ متر است. در پشت دیوارهای طرفین ایوان پنج تالار کم ارتفاعتر از ایوان مرکزی با طاق گهواره‌ای شکل ساخته شده بود، در طرفین ایوان طاقهای متعدد دیگری وجود داشته. ضخامت دیوارهای آجری بطور کلی بسیار زیاد است، در داخل تالارها تزیینات بصورت گچ‌بری وجود داشته که تعداد زیادی از آنها در حفاری هیئت آلمانی پیدا شده است. زیبائی ایوان کسری بیشتر از نظر عظمت آن است. ابن خردادبه آن را به کوهی تشبیه کرده که در آن کاخی تراشیده باشند. می‌گویند خلیفه المنصور اولین کسی است که دست به خرابی آن زده و از مصالح آن برای ابنیهٔ شهر جدید بغداد استفاده کرده است. ظاهراً علت اینکه تمام مصالح آن به کار نرفته این بوده است که پس از چندی بنظر رسیده است که خراب کردن و حمل مصالح از ارزش حقیقی آن مصالح تجاوز میکند و از استفادهٔ از آن صرف نظر کرده‌اند. این خلاصه‌ای از اطلاعاتی بود که از کتاب کریستن سن نقل شد و نگارنده اطلاعات مفصلتری در کتاب دیگری ندیده است. متأسفانه به کتابی که هیئت حفاری آلمانی و هیئت امریکائی در بارهٔ شهر تیسفون نوشته‌اند دسترس پیدا نشد. از نظر اصول ساختمانی وجود طاق کسری مطالبی چند را برای علاقمندان بتحول سبک ابنیه روشن میکند: ابنیهٔ زمان هخامنشی تماماً از ستونهای سنگی و سقف افقی ساخته میشد و با وجود مصالح فراوان که برای بالا بردن آن مصرف میشد نسبت ببنائی مانند طاق کسری نواقص بسیار داشت. مثلاً در کاخ عظیمی چون کاخ آپادانای تخت جمشید تقریباً یک دهم بنا را پایه‌های قطور ستونها اشغال کرده بودند و طالار آپادانا بیشتر شباهت بجنگلی پیدا کرده بود که در آن درختهای عظیمی قرار داده باشند. روشنائی در چنین طالاری بزحمت وارد میشد و روزهای «بار عمومی» عده‌ای از حضار ناچار در پشت ستونها قرار میگرفتند و از دیدن شاهنشاه محروم میماندند. چنین فرض کرده‌اند که روشنائی از بالای بام وارد میشد ولی با اینحال باز قسمتهائی از طالار در تاریکی قرار میگرفت. بنابراین با ایجاد ایوانی مانند ایوان کسری معماران زمان ساسانی مسائل بزرگی را از قبیل پوشاندن طالار بسیار بزرگی با مصالح سبک و ارزان، و روشن کردن آن، و افزودن بر وسعت طالار به وسیلهٔ حذف ستون، و بر ارتفاع آن بوسیلهٔ ایجاد طاق مرتفع بیضی شکل، حل کرده‌اند. ضمناً مسائل مهم دیگری نیز با ایجاد ایوان ساسانی آسان گردیده، مثلاً در سقف افقی کاخ هخامنشی خطر حریق و موریانه وجود داشت و حال اینکه در کاخ ساسانی هر دوی این خطرها از بین رفته و ضمناً با سبک شدن مصالح از سنگینی بنا کاسته شده و در حقیقت سنگینی طاق بفشار مختصری در جهت طرفین مبدل گشته و این فشار را روی دیوارها و پایه‌های ضخیمی وارد آورده‌اند که آن را تا امروز با وجود ناملایمات طبیعت تحمل نموده است. فردوسی ساختمان طاق کسری را به عمار رومی نسبت داده ولی طاق کسری با عرض و طول کمتر در دو محل در ناحیهٔ فارس بنام «فیروزآباد» و «سروستان» در زمان اردشیر اول موقعی که هنوز بشاهنشاهی ایران نرسیده بود بنا شده که قسمت مهمی از آن هنوز برپاست و قابل مقایسه با ایوان کسری میباشد و در ساختمان آن بدون شک معمار رومی دخالت نداشته. بعلاوه طاق بیضی شکل اختراع منحصر به معماران ایرانی است و در هیچ نقطهٔ دیگری از عالم دیده نشده است. بنائی که تقریباً همدوره با طاق کسری است و معماران رومی آن را بنا کرده‌اند کلیسای سن صوفی در شهر قسطنطنیه است. اگرچه این کلیسا دارای گنبد مرتفع و عظیمی بوده و خود یکی از شاهکارهای معماری قدیم است، ولی واقعاً شباهت نزدیک از هیچ جهت به ایوان کاخ شاهنشاهان ایران ندارد، بنابراین باید طاق کسری را بمنزلهٔ یکی از افتخارات معماران ایران در قدیم بحساب آورد. (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ ۱ سال سوم. مهر ماه ۱۳۳۴). و رجوع به ایران باستان صص ۲۷۱۴ - ۲۷۱۵ و حبیب‌السیر چ ۱ تهران ص ۱۰۲ و خرده اوستا تألیف پورداود ص ۱۴۴ شود.

طاقگاه. (اِ مرکب) محل طاق. آنجا که طاق شروع میشود.

طاق گرا. [ق ِ گ َ رْ را] (اِخ) در جاده راه کرندبه سر پل کنونی (حدود حلوان قدیم) بین آبادی سرخه‌دیزه، و پاطاق، گردنه‌ای است که چون از فراز آن بنشیب شروع شود. در اثناء راه بطاقی رسند که مانند طاق بستان، از کوه کنده شده و آن طاق به طاق گرا معروف میباشد. در افواه آمده که دلاکی آن طاق را ساخته، این طاق ساده و از هرگونه زینت یا کتیبه و آثار عاری است:

ز حد بیستون تا طاق گرّا
جنیبتها روان با طوق و هرّا. نظامی.

اندر عهد یزدجردبن هرمز قصهٔ شروین و خورین بوده است، و آنک روم خوانند نه روم بوده است، و شنیده‌ام روم حلوان خوانده‌اند، و آن تاه دُزد، که خورین او را بکشت، راه داشته است آنجا که اکنون طاق گرا خوانند. و شروین را از آن زن جادو دوست گرفت، که مریه خوانندش، و او را مدتی آنجا ببست. چنانکه در قصه گویند، و خدای داند کیفیت آن. و اندر سیرالملوک گفته است که شروین را نوشیروان عادل بروم بگذاشت تا خراج بستاند، در آن وقت که او باز میگردید از جهت خروج پسرش انوش‌زاده. (مجمل التواریخ والقصص ص ۹۵). از ده کرند تا شهر حلوان بگریوهٔ طاق گرا فرو باید رفت هشت فرسنگ. (نزهةالقلوب چ لندن ص ۱۶۵).

طاق گرّا

طاق لاجوردی. [ق ِ ج َ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی طاق کحلی است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (انجمن آرا) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰).

طاق محامل. [ق ِ م َ م ِ] (اِخ) محلی در کوفه بوده است. اقبال آشتیانی ذیل احوال مؤمن الطاق آرد: چون در طاق محامل در کوفه دکان صرافی داشته او را مؤمن الطاق... لقب داده‌اند. (خاندان نوبختی ص ۷۷).

طاق مدنی. [ق ِ م َ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از طاق عمارت:

نکنی گر سفر مکه و یثرب چه غم است
طاق درگاه ضرور است که باشد مدنی.
واعظ قزوینی (از آنندراج).

طاق مزار. [ق ِ م َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طاق که بر سر بالین تربت سازند:

برو ای نوجوان داد جوانی ده که پیران را
خمیدنهای قد طاق مزار آرزو باشد.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

طاق مقرنس. [ق ِ م ُ ق َ ن َ] (اِخ) صفهٔ حضرت سلیمان علیه‌السلام. (برهان):

رنگین تو کنی کمان شیطان
چون طاق مقرنس سلیمان. خاقانی.

||(ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه است از آسمان. (برهان). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰ شود:

ما باده میخوریم بشادی و خصم ما
جز غم بزیر طاق مقرنس نمی‌خورد. کاتبی.

طاق‌میان. (اِخ) دهی است در چهار فرسنگی مشرق گاوکان.

طاق مینا. [قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه است از آسمان. طاق مینائی:

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود. حافظ.

طاق مینائی. [قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه است از آسمان و روزگار و چرخ:

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
بس که سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم. سعدی.

طاق نصرت. [قِ نُ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] کازه و تالار و عمارت چوبی و غیره که برای سرداران و پادشاهان پیروز هنگام بازآمدن از سفر یا جنگ آذین‌بندی کنند. خوازه بستن. قوس‌النصر. طاق پیروزی. کوپله. خوازه. گنبد. قبه: مجلس سنا رأی داد که شکرانهٔ خدای را بجا آرند، برای قیصر مقرر داشت مجسمه‌هائی بسازند، طاقهای نصرت بنا کنند، و او چندین دفعه پی در پی بسمت قنسولی انتخاب شود. و نیز مقرر داشتند که روز فتح، روز اعلان فتح و روز گذشتن آن را در دستور از اعیاد بدانند. (ایران باستان ص ۲۴۳۸).

طاق نگون. [قِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. (آنندراج).

طاق‌نما. [نُ / نِ / نَ] (اِ مرکب) ایوانی کم‌عرض که در جلو اطاق سازند. ||نمای دیوار بصورت طاق که عرض و پهنائی نداشته باشد.

طاقنما بستن. [نُ / نِ / نَ بَ تَ] (مص مرکب) از آنچه افزار و اسباب آرایش باشد بصورت طاق کردن. ||طاق را از گونه‌های مختلف آلات و ادوات زینت دادن، بویژه از اقسام بلورینه و ظروف آبگینه و چراغ و غیره. ||در اطراف تکایا و حسینیه‌ها جاهائی چون طاقی زینت کردن از قالی و چراغ و سلاحهای قدیم چون شمشیر و سپر و غیره که مخصوصاً در عاشورا معمول دارند.

طاقنی. (اِ) غار است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به ذاقنی الاسکندرانی شود.

طاق نیلوفری. [قِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طاق لاجوردی است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (انجمن آرا). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰ شود.

طاق نیمخانه. [قِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طاق نیم‌خایه. (برهان).

طاق نیم‌خایه. [قِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از گنبد افلاک است. (انجمن آرای ناصری). کنایه از آسمان باشد و طاق نیمخانه هم بنظر رسیده است. (برهان):

ای طاق ابروان بدر آیید جفت جفت
در طاق نیم‌خایه علی‌الله برآورید. خاقانی.

طاقواز. [طاقْ] (ص مرکب) طاقباز. رجوع به طاقباز شود.

طاق و ترم. [قُ تُ رُ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به طاق و طارم شود.

طاق و ترنب. [قُ تُ رُمْبْ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به طاق و طارم شود.

طاق و طارم. [قُ رُ] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است: نقل است که یک شب هارون الرشید فضل برمکی را که یکی از مقربان بود گفت که امشب مرا بپیر مردی بر که مرا بمن نماید که دلم از طاق و طارم تنگ آمده است. (تذکرةالاولیاء ج ۱ ص ۲۷۷). رجوع به طاق و طرنب شود.

طاق و طرم. [قُ طُ رُ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به طاق و طرنب شود:

از پی طاق و طرم خواری کشید
بر امید عزّ در این خواری خوشید. مولوی.

طاق و طرنب. [قُ طُ رُمْبْ] (اِ مرکب، از اتباع) طاق و ترم. طاق و ترنب. طاق و طرم. طاق و طارم. از لغات مترادفه است، به معنی کرّ و فر و طمطراق و خودنمائی باشد. (برهان). فر و شکوه:

آمد ز پی عروس‌خواهی
با طاق و طرنب پادشاهی. نظامی.

ما بیوش و عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی نتهیم سنب. مولوی.

غلغل طاق و طرنب و گیرودار
که نمی‌بینم مرا معذوردار. مولوی.

طاق و طمطراق. [قُ طُ طُ] (اِ مرکب، از اتباع) نیز از اتباع است. رجوع به طاق و طارم شود:

ای خداوندان طاق و طمطراق
صحبت گیتی نمی‌ارزد فراق. سعدی.

طاق و نیم‌طاق. [قُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب)[2] سلسله‌ای از طاقهای خُرد و بزرگ راستین، یا بصورت نما.

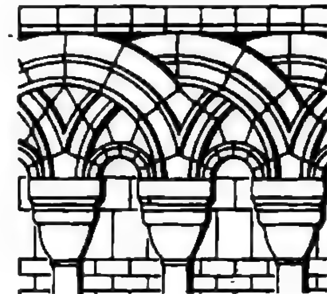

طاق و نیم طاق

طاقة. [قَ] (ع اِ) طاقت. رجوع به طاقت شود. ||یک تار از ریسمان. (برهان) (غیاث اللغات). تار. لا. توی. یک تاه از رسن. (منتهی الارب). ||یقال: طاقةُ ریحان. (منتهی الارب). یک شاخ از ریحان. یک طاقهٔ ریحان. ||طاقه‌ای از زعفران. یک تا از آن. ||لاغ. یک لاغ سپرغم. ||ارمش. یک شاخ از شاخهای سبزی. ||یک عدد از جامهٔ ابریشمی و غیره. (برهان) (غیاث اللغات). و در شرح قران السعدین نوشته که: چنانکه در اسب رأس و در فیل زنجیر آرند، همچنین در جامه طاقه استعمال کنند. (غیاث اللغات). ||یک جامهٔ درست نبریده ابریشمی یا پشمی. یک طاقهٔ شال، یک طاقهٔ برک، یک طاقهٔ آغری، یک طاقهٔ ترمهٔ کشمیری، یک طاقهٔ پوست بخارائی، یک طاقهٔ خز. اندازهٔ معلوم از جامه و پارچه. یک قواره، یک تخته از جامه. ||قوت. (المنجد). ||جهد. (دهار). تاب. طاقت. تحمل. ||ورقة. توّ (چنانکه در پیاز و امثال آن). طلق: حجرٌ برّاق یتحلل اذ دق الی طاقات صغار دقاق. هر یک از ورقه‌های گونهٔ پیاز[3]. ج، طاقات.

طاقه. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیلائی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز در ۲۶هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان و ۴هزارگزی خاور مسجدسلیمان به لالی. سکنهٔ آن ۵۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طاقه. [قَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز در ۲۸هزارگزی باختری قلعهٔ زراس. کنار شوسهٔ مسجدسلیمان به هفت‌چشمه. جلگه. گرمسیر. مالاریائی با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طاقی. (ص نسبی) منسوب به طاق. رجوع به طاق شود. ||(اِ) نوعی از کلاه باشد. (برهان) (غیاث اللغات). کلاه که به صورت طاق سازند. طاقین. طاقیه:

نامد درست طاقی گردون بفرق فقر
کشکول تا مگر بسرش باژگون کنند.
ارادتخان واضح (از آنندراج).

طاقی. (اِخ) یکی از ممالک هند.[4] (اخبارالصین والهند ص ۴).

طاق یا جفت. [جُ] (اِ مرکب) بازیی است. رجوع به طاق شود.

طاقین. (اِ) قبای دوتائی. (دیوان البسهٔ نظام

---

1 - Arc de Triomphe.
2 - Arcature.
3 - Les écailles de l´ognon.
4 - Thakka.

قاری):
اینکه در دکانها آورده‌اند
صوف طاقین مربع بیشمار.
نظام قاری (دیوان البسه).
تنم تا یافت در بر صوف طاقین
سر چتر و دل خارا ندارد.
نظام قاری (دیوان البسه).
قدِ صوف زاغکی بین بر صوف سبز طاقین
سر همسری طوطی عجب اینکه زاغ دارد.
نظام قاری (دیوان البسه).
نظامی صوف طاقین است و سعدی جامهٔ دیبا.
مرقع را شمر قاری و شرب زرفشان سلمان.
نظام قاری (دیوان البسه).

||طاقی. نوعی از کلاه. طاقیه:
ور در خور اقبال تو خدمت کندی چرخ
هستی سر او را سم اسبان تو طاقین. معزی.

طاقیه. [یَ / یِ] (اِ) نوعی کلاه بلند مخروط شبیه بکلاه فعلی درویشان. قسمی از کلاه: طاقیهٔ ترکمانی؛ کلاه نظامیان عثمانی. عرقچین. ||بافتهٔ سرخ. ج، طاقیات: گویند هر که از پوست شیر طاقیه ساخته در سر طفلی نهد که صرع داشته باشد، نفع رساند. (ریاض الادویه). الب ارسلان هیئتی در غایت مهابت و محاسنی کشیده داشت و طاقیهٔ طولانی بر سر میگذاشت چنانچه بیننده از بدایت طاقیه تا نهایت لحیهٔ او دو گره میپنداشت. (حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۴ از ج ۲ ص ۳۷۱). چشمش بعینه، از دو چشمک که در طاقیهٔ اطفال جهت چشم زخم دوزند. (نظام قاری ص ۱۳۴).
بترگ طاقیه گفتم که برگ گل ماند
خیال گفت نگفتی سخن به اندازه.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۶).
صد عرقچین فدای طاقیه باد
هیچ از قالبش نیاید یاد.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۵).
قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۵).
بر سر بجای طاقیه‌ام هست کله‌پوش
تخفیفه را جنیه و دستار میکنم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۵).
ترگها باید که تا یابد اصولی طاقیه
ورنه بتوان آستینی از نمد برساخت تاج.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۴).

طاقیه‌دوز. [یَ / یِ] (نف مرکب) کسی که طاقیه کند. آنکه طاقیه سازد. رجوع به طاقیه شود:
من که چون قالب بی‌جان شدم از سوز جگر
هست سودای مه طاقیه دوزم بر سر. سیفی.

طاگانک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد در ۱۲ هزارگزی جنوب شهرکرد، کنار راه طاگانک به شهرکرد. جلگه. معتدل. با ۲۱۳۸ سکنه. آب آن از قنات و رودخانه محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت گله‌داری. صنایع دستی قالی‌بافی. راه آن ماشین‌رو است. دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طال. [لِن ْ] (ع ص) منهلٌ طال؛ چشمهٔ چغزلاوه برآورده. ||لیلٌ طال؛ شب تاریک. (منتهی الارب).

طالار. (اِ) تالار. اطاق بزرگ مستطیلی که غالباً در منازل برای پذیرائی اختصاص داده میشود. سالن. رجوع به تالار شود.

طالار اشرف. [رِ اَ رَ] (اِخ) در اصفهان واقع است، و از جملهٔ ابنیهٔ تاریخی ایران میباشد.

طالان دبسنگ. [نِ دَ سَ] (اِخ) این کلمه تحریفی است از اصل مغول، دبسنگ را به معنی کوه گرفته‌اند، ولی در حقیقت مرتفعترین قلهٔ جبال قراقوروم است که ارتفاع آن به ۸۵۶۸ گز میرسد. (جامع التواریخ چ بلوشه صص ۲۶ - ۲۵).

طالانیون. (اِ) بعضی آن را ابرون برّی و بعضی رجل‌الریه نامند. نباتی است ساق آن شبیه بساق رجله، و برگ آن نیز شبیه ببرگ آن، و نزدیک برگی از برگهای آن شاخه‌ای میروید منشعب به شش شعبه، یا هفت شعبه، همه مملو از برگهای ریزه، و چون برگهای آن ریخته شود، رطوبت لزجی از آن ظاهر میگردد، و گل آن سفید است، و منبت آن زیر درخت انگور. (فهرست مخزن الادویه).

طالب. [لِ] (ع ص) جوینده. جویا. جویان. خواهنده. خواهان. خواستار. خواستگار. خواهشمند. طلبکار. (منتهی الارب). طلوب. مُلتمس. ج، طالبون، طالبین، طُلّاب، طَلَب، طلبه و طُلَّب:
من طالب خنج و تو شب و روز
اندر پی کشتنم چرائی. عنصری.
طالب و صابر و بر سرّ دل امین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).
تو هم معشوق و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب
تو هم منظور و هم ناظر تو هم شاهی و هم دربان.
ناصرخسرو.
هنر جو ز آنکه در عقل او نکوتر
که باشی در زمانه طالب زر. ناصرخسرو.
و اول شرطی طالبان این کتاب را حسن قرائت است. (کلیله و دمنه). آن سه که طالبند (دنیاجویان) فراخی معیشت... (کلیله و دمنه).
طالب آن است که از شیر نگرداند روی
تا نباید که بشمشیر بگردد رایت. سعدی.
عنفوان شبابم غالب شدی و هوی و هوس طالب. (گلستان). و در زبان فارسی با مصادر شدن و کردن فعل مرکب بسازد چنانکه گویند طالب شد یعنی خواهنده و خواستار شد. و طالب کردن، کسی را خواهان چیزی کردن و او را برانگیختن تا راغب چیزی شود:
قاصدی بفرست کاخبارش کنند
طالب این فضل و ایثارش کنند. مولوی.
||ناشد. (المنجد). ||طالب خیر و نیکوئی. مستطر. ||طالب معروف و احسان. عافی. (منتهی الارب).

طالب. [لِ] (اِخ) رودی است در جنوب خوزستان معروف به رود طالب.

طالب. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۲۴/۵ هزارگزی جنوب قره‌آغاج و ۴۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و معتدل و مالاریائی است. با ۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قراقلعه. محصول آن غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی آن زراعت صنایع دستی و جاجیم‌بافی. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

طالب. [لِ] (اِخ) ابن عثمان الازدی النحوی المقریء المؤدب، المکنی به ابی‌احمد البغدادی. در روضات الجنات ص ۳۳۸، نام و نسب و کنیت وی بشرح مسطور در بالا آمده بدون هیچ توضیح یا ترجمه.

طالب. [لِ] (اِخ) ابن عثمان‌بن محمد، ابواحمدبن ابی‌غالب الازدی النحوی البصری. وی از ابوبکربن الانباری نحو فرا گرفت، و در فنون عربیت بارع، و عارف به لغت بود، در پایان زندگانی نابینا شد. ولادت وی در ۳۱۹ و در ۳۹۶ هـ.ق. در روزگار خلافت القادر باللّه درگذشت. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۷۴). رجوع به عنوان قبل شود.

طالب. [لِ] (اِخ) ابن علی ابهری علوی حسینی. شیخ منتجب‌الدین قمی در فهرست خودگوید وی فقیه صالح واعظ بود و نزد شیخ جلیل محیی‌الدین‌بن الحسین‌بن المظفر الحمدانی حدیث آموخت، صاحب امل‌الآمل در حق او گوید: عالم و فاضل محقق و عابد و مردی صالح و ادیب و شاعر بوده. او راست: رسائل و مراثی الحسین علیه‌السلام. دیوانی نیز دارد، و از معاصرین است. (روضات ص ۳۳۵).

طالب. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن قشیط، ابواحمد، المعروف به ابن‌السراج النحوی. وی واقف به علوم عربیت بود، و چیره بر آن. نحو را از ابوبکربن الانباری آموخت. او راست: مختصری در نحو، و کتاب عیون الاخبار و فنون الاشعار، در ۴۰۱ هـ.ق. وفات کرد. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۷۴) (روضات ص ۱۶۱ بدون ذکر تاریخ وفات).

طالب‌آباد. [لِ] (اِخ) محلی است فعلاً ایستگاه شمارهٔ ۳۲ راه‌آهن شمال، با نام بهرام، اما پیشتر طالب‌آباد خوانده میشد. بواسطهٔ نزدیکی به تپه‌ها و خرابه‌هائی منسوب به بهرام‌گور، از طرف فرهنگستان بدین نام (بهرام) نامیده شد. فاصله‌اش تا تهران، ۲۶۵۰۰ گز است.

طالب‌آباد. [لِ] (اِخ) نام محلی است کنار راه رشت و بندر انزلی میان حسن‌رود و شالور. در ۳۶۹۰۰۰ گزی تهران.

طالب‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی است در دو فرسخ و نیمی میانهٔ جنوب و مغرب سروستان فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

طالب‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان چهار فریضه بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی در ۷هزارگزی خاوری غازیان کنار راه شوسه انزلی به رشت. جلگه و کنار مرداب. معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۱۲۶ تن سکنه آب آن از حسن‌رود و سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالب‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول. در ۱۰هزارگزی خاوری شوش و یکهزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ اهواز به دزفول. دشت و گرمسیر و مالاریائی با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه. محصول آنجا غلات و برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو. ساکنین از طایفهٔ عرب هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طالب‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل. در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری سولده. دشت و معتدل و مالاریائی با ۵۵ تن سکنه (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالب‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی است جزء بخش سنگسر شهرستان سمنان در یکهزارگزی جنوب سنگسر کنار شوسهٔ سمنان به سنگسر. کوهستانی و سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه‌جات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. گله‌دارها تابستان به ییلاقات فیروزکوه رفته پائیز مراجعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالب‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۲۴هزارگزی شمال باختری فریمان. جلگه و گرمسیر با ۴۶ تن سکنه آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و چغندر. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طالب آملی. [لِ بِ مُ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم که در ۱۰۳۶ هـ.ق. درگذشته است. صاحب «آتشکده» آرد: از شعرای آمل است و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده. صاحب دیوان است و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح نیست دارد. بعد از مطالعهٔ دیوان او این چند بیت انتخاب و ثبت گردید:

هستند فی‌المثل گلهٔ گوسفند خلق
کاورا خدای صاحب و راعی شبان بود.
چمن کبکیست خندان گل دهان و غنچه منقارش
پریشان سایه‌های سرو و دامنهای کهسارش.
ز اشک شام و سحر دیده چند تر ماند
دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند... (آتشکده ص ۱۶۶) و این ابیات نیز از اوست:
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت
آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد.
آسوده لبی که ساغر غم نکشید
خوشدل زخمی که ناز مرهم نکشید
من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
پژمرده شد و منت شبنم نکشید.

این شاعر را مثنویی است به بحر خسرو و شیرین نامش قضا و قدر و به سبک مثنوی پیر و جوان میرزا نصیر، در دیوان خطی او قصیده‌ای در مدح شهر لاهور هند دیده شد که اقامت او را در هند تأیید میکند. ادوارد براون، از ریو نقل کرده گوید: طالب صاحب سبک شعری خاص است که پس از وی فصحاء از پیروی آن احتراز جسته‌اند، در اوایل عمر به هندوستان رفت، و احترامش بجائی رسید که جهانگیر وی را ملک‌الشعراء خویش گردانید (۱۰۲۸ هـ.ق.) بهیچوجه خفض جناح نمیکرد، و مدعی بود که قبل از بیست‌سالگی هفت علم را بخوبی آموخته است. (کمالات ادعائی طالب).

پا بر دومین پایهٔ اوج عشراتم
وینک عدد فنم از آلاف زیاد است
بر هندسه و منطقی و حکمت و هیئت
دستی است مراکش ید بیضا ز عباد است
وین جمله چو طی شد نمکین علم حقیقت
کاسناد علوم است بر این جمله مراد است
در سلسلهٔ وصف خط این بس که ز کلکم
هر نقطه سویدای دل اهل سواد است
پوشم نسب شعر چو دانم که تو دانی
کاین پایه مرا ثامن این سبع شداد است
آن گلبنم القصه که از هر گل شاداب
عطر دگرم در شکن طرهٔ باد است.

در رباعی ذیل که شبلی نعمانی در شعرالعجم نقل کرده (ص ۱۶۸ به زبان اردو) بقصد سفر خود به جانب هندوستان اشاره کرده و بخت سیاه خود را در ایران گذارده است زیرا که هندو به هندوستان تحفه بردن کار خردمندان نیست:

طالب گل این چمن بستان بگذار
بگذار که میشوی پریشان بگذار
هندو نبرد تحفه کسی جانب هند
بخت سیه خویش به ایران بگذار.

محبت طالب به خواهر خود: خواهری داشت از خود بزرگتر که صمیمانه به او علاقمند بود، بعد از هجران مدید، خواهرش از ایران به آگره آمد، تا از وی دیدار کند، و به همین جهت طالب از پادشاه جهانگیر بوسیلهٔ ابیات ذیل استجازه کرد:

صاحبا ذرّه‌پرورا عرضی
به زبان سخن در است مرا
پیر همشیره‌ای است غمخوارم
که به او مهر مادر است مرا
چارده سال بلکه بیش گذشت
کز نظر دور منظر است مرا
دور گشتم ز خدمتش بعراق
وین گنه جرم منکر است مرا
او نیاورد تاب دوری من
که به مادر برابر است مرا
آمد اینک با آگره‌وز شوقش
دل تپان چون کبوتر است مرا
میکند دل بسوی او آهنگ
چه کنم شوق رهبر است مرا
گر شود رخصت زیارت او
بجهانی برابر است مرا

اشعار عاشقانه در فارسی بسیار است اما چون ابیاتی که از محبت عمیق و صمیمی خانواده‌ای کسی حکایت کند نسبةً قلیل است، این اشعار بنظر مهم و قابل ذکر آمد. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی صص ۱۶۹ - ۱۷۰). صائب تبریزی دربارهٔ او گوید:

در سخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی عیب
صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست.
طالب آمل گذشت و طبعها افسرده شد
از چه رو آن آتشین گفتار در عالم نماند.

و رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون صص ۱۳۲ - ۱۶۷ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۵۶ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۶۲۸ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص یج شود.

طالبا. [لِ] (اِخ) ابوطالب کلیم شاعر معروف. رجوع به کلیم و ابوطالب در همین لغت‌نامه شود.

طالبان. [لِ] (اِخ) میر محمدباقر استرآبادی مشهور بطالبان. از تلامذهٔ شیخ بهائی بوده چنانکه در امل الآمل آورده. و او راست: شرحی بر زبدة الاصول و غیر ذلک. (روضات ص ۱۱۶).

طالب‌الحق. [لِ بُلْ حَ‌قق] (اِخ) عبدالله‌بن یحیی الحضرمی ملقب به طالب

الحق. یکی از ائمهٔ فرقهٔ اباضیه از مردم یمن است کـه از فـرمانبری مـروان‌بن مـحمد سرپیچی کرد و مردم با او بیعت خلافت بستند و کار او بالا گرفت، و ابوحمزه از وی پیروی کرد. آنگاه مروان به کار ایشان درنگریست و سپاهی به فرماندهی عبدالملک‌بن محمد السعدی بسوی آنان گسیل کرد. عبدالملک با ابوحمزة در وادی‌القری (از اعمال مدینة) روبرو شد و وی را بقتل رسانید و همچنان با سپاهیان خود بسوی یمن شتافت. طالب‌الحق برای دفاع با همراهان خویش بجانب او رفت و در نزدیکی صنعاء با یکدیگر تلاقی کردند و به پیکار پرداختند و سرانجام طالب‌الحق کشته شد و عبدالملک سر او را به شام نزد مروان برد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۰). و ابن‌اثیر ذیل عنوان «یاد کردن خبر ابوحمزة خارجی با طالب‌الحق» آرد: نام ابوحمزة خارجی مختاربن عوف ازدی سلمی بصری است. وی در آغاز کار یکی از افراد خوارج اباضیة بودکه همه‌ساله حج میگزارد و در مکه مردم را بر خلاف مروان‌بن محمد برمی‌انگیخت و این روش را ادامه میداد تا در پایان سال ۱۲۸ هـ.ق. عبدالله‌بن یحیی معروف به طالب‌الحق را در مکه ملاقات کرد و به وی گفت: «ای مرد سخنی نیک از من بشنو ترا مردی می‌بینم که مردم را به راه حق و راستی دعوت میکنی. با من همراه شو. چه من کسی هستم که در میان عشیرهٔ خویش مطاع میباشم.» طالب‌الحق پذیرفت و از مکه بیرون رفتند و چون به حضرموت رسیدند ابوحمزة در آنجا با طالب‌الحق بیعت بست و او را نامزد خلافت کرد و به دعوت خویش به ضدیت مروان و خاندان او همچنان ادامه میداد تا روزی ابوحمزه از معدن[1] بنی‌سلیم میگذشت کثیربن عبدالله که عامل آن ناحیه بود سخنان ابوحمزة را شنیده بود، از این رو او را چهل تازیانه زد. و چون ابوحمزة مدینة را فتح کرد و بر آن استیلا یافت کثیربن عبدالله خود را پنهان ساخت و متواری شد. (کامل ابن‌اثیر ج ۵ ص ۱۶۶) و هم ابن‌اثیر در صفحهٔ ۱۷۷ همان جلد آرد: در این سال ابوحمزة بلج‌بن عقبة[2] ازدی خارجی از جانب عبدالله‌بن یحیی الحضرمی طالب‌الحق به حج آمد و آهنگ آن داشت که نخست با مروان‌بن محمد بستیزد از این رو هنگامی که مردم در عرفه بودند یکباره دیدند گروهی در حدود هفتصد تن علمها و دستارها را بر سر نیزه‌ها کرده پیش می‌آیند. مردم در بیم و هراس شدند و از کیفیت حال آنان پرسیدند. گفتند ما بستیز با مروان و خاندان او برخاسته‌ایم. آنگاه عبدالواحدبن سلیمان‌بن عبدالملک که در آن هنگام فرمانروای مکه و مدینه بود کسی را نزد آنان گسیل کرد که ایشان را به آرامش بخواند. گفتند ما در هنگام حج‌گزاری دست از ستیز برمیداریم و آنگاه به مخالفت خویش ادامه میدهیم و قول دادند که تا هنگامی که آخرین تن از حُجاج در مکه باشد. آرامش را حفظ کنند و همین که آخرین کس از حج گزارندگان از مکه بیرون رفت آنان در عرفه توقف کردند و مردم عبدالواحد را از مکه راندند و او در منی در منزل سلطان فرود آمد و ابوحمزة به قرن الثعالب[3] رفت. سپس عبدالواحد عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی و محمدبن عبدالله‌بن عمروبن عثمان و عبد الرحمن‌بن قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر و عبیدالله‌بن عمربن حفص‌بن عاصم‌بن عمربن خطاب و ربیعةبن ابی‌عبدالرحمن را با گروهی از رجالی که همشأن آنان بودند بسوی ابوحمزة خارجی گسیل کرد و آنان بر ابوحمزة وارد شدند در حالی که جامهٔ پنبه‌ای خشنی بر تن داشت. آنگاه عبدالله‌بن حسن و محمدبن عبدالله مقدم بر همه با وی به سخن پرداختند و او از نسب آنان پرسید ایشان نسب خود را بازگفتند. ابوحمزه روی در هم کشید و نسبت به آنان کراهت خویش را آشکار کرد. سپس عبدالرحمن‌بن قاسم و عبیدالله‌بن عمر پیش رفتند و نسب خود را به وی بازگفتند ابوحمزة ابراز شادمانی کرد و با تبسم به آنان نگریست و گفت: به خدای سوگند ما خروج نکردیم جز اینکه روش و سیرت پدران شما را پیروی کنیم. عبدالله‌بن حسن گفت: ما نزد تو نیامده‌ایم که به پدران خویش تفاخر کنیم و آنان را بر یکدیگر برتری دهیم بلکه امیر ما را برسالت نزد تو فرستاده است و هم اکنون ربیعة بتو خبر میدهد و چون ربیعة نقض عهد او را بازگفت ابوحمزه پاسخ داد پناه بخدا که عهد خویش را نقض کرده یا در هم شکسته باشم نه بخدا اگر گردنم‌را بزنند چنین کاری نمیکنم ولی بدان که‌میان ما و شما آرامش و اطمینان از میان رفته است. آنها نزد عبدالواحد بازگشتند و سخنان ابوحمزة را به وی خبر دادند و نخستین کسی که مکة را تخلیه کرد عبدالواحد بود از این رو ابوحمزة بی‌پیکار بدان شهر درآمد و آن را متصرف شد. برخی از شاعران دربارهٔ عبدالواحد گفته‌اند:

زار الحجیج عصابة قد خالفوا
دین الاله ففر عبدالواحد
ترک الحلائل و الامارة هاربا
و مضی یخبط کالبعیر الشارد.

و هم مؤلف مزبور زیر عنوان «ذکر قتل عبدالله‌بن یحیی» ذیل حوادث سال ۱۳۰ هـ.ق. گوید: ابن عطیة آهنگ یمن کرد و عبدالله‌بن یحیی طالب‌الحق که در صنعاء اقامت داشت از آمدن وی آگاه‌شد از این رو با همراهان خویش بسوی او شتافت و با وی بکارزار پرداخت ولی ابن یحیی کشته شد و ابن عطیة سر او را نزد مروان بشام فرستاد و خود بسوی یمن رفت. (کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۱۸۶) و مؤلف مجمل التواریخ آرد: پس به یمن عبدالله‌بن یحیی‌بن زید الحسینی بیرون آمد، و از ابومسلم خود خبر نداشت همین سال ۱۲۸ هـ.ق. و اتفاق را همچنان کسوت سیاه ساختند، و خود را طالب‌الحق نام نهاد، و ابوحمزه نامی از یمن به کار علوی برخاست، و مکه و مدینه بگرفت، و از انصار و قریش بسیاری بکشت، و فریاد برخاست و مکه و مدینه مسخر کرد. و فریاد بمروان رسید که سیاه‌جامگان، مشرق و مغرب بگرفتند، و مروان‌بن عطیة را بحرب حمزة فرستاد تا وی را بکشت. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۱۷). خواندمیر گوید: و هم در این سال ابوحمزة، و عبدالله‌بن یحیی که ملقب به طالب‌الحق بود، بی آنکه کسی ایشان را از حال شعار ابومسلم اخبار دهد، در یَمن دستارهای سیاه بر سر بسته و جامه‌های سیاه پوشیده، الویه سودا برافراشتند و مخالفت مروان حمار ظاهر ساختند، و بلدهٔ صنعا را به تحت تصرف درآورده طالب‌الحق آنجا توقف کرد، و ابوحمزة متوجهٔ مکه شد، و در موسم حج ناگاه با جمعی سیاه‌پوش در حرم ریخته، حاجیان و مقیمان آن منزل متبرک به غایت متوهم گشتند، و پرسیدند که چه کسانید، جواب دادند که ما مخالفان بنی‌امیه و دشمنان مروانیم. عبدالواحدبن سلیمان‌بن عبدالملک که در آن زمان از قبل مروان حاکم مکه بود، از ابوحمزة التماس نمود که چندان مزاحم مردم نشود که از مناسک حجّ اسلام فارغ گردند. ابوحمزة این ملتمس را مبذول داشته، بعد از انقضاء ایام حج، عبدالواحد به مدینة گریخت، و ابوحمزة بمکه درآمد، و عبدالواحد در یثرب لشکری از اطراف و جوانب فراهم آورده، متوجه حریم حَرَم گشت. ابوحمزة بر جُرأت او اطلاع یافته از مکه بیرون خرامید و در منزل قُدید قتالی شدید واقع شد. از لشکر عبدالواحد هفتصد مرد بقتل رسید، و او گریخته بمدینه رفت. آنجا نیز مجال توقف نیافته بشام شتافت. ابوحمزة حرمین را در

۱ - آبی است بنی سلیم راکه آن را معدن فران هم میگویند.
۲ - در صفحهٔ ۱۶۶ ابن اثیر نام وی را چنانکه نوشته‌ایم مختاربن عوف یاد کرده و در اینجا بلج‌بن عقبة؟
۳ - قرن الثعالب یا قرن المنازل موضعی است نزدیک طائف یا تمامهٔ وادی آن که میقات اهل نجد است بجهت احرام. (منتهی الارب).

حیز تسخیر درآورده مدّت سه ماه به تمهید بساط نصفت و احسان مردم را شادمان ساخت. و چون عبدالواحد نزد مروان رسید، کیفیت حادثه را معروض گردانید. مروان عبدالملک‌بن محمدبن عطیة السعدی را با چهار هزار کس جهت دفع خوارج بجانب حجاز ارسال داشت. و ابوحمزة از مدینه به استقبال آن سپاه روان شده در وادی القری تلاقی فریقین اتفاق افتاد و ابوحمزة با اکثر متابعان بزخم تیغ شامیان از پای درآمده، معدودی چند بمدینه گریختند، و مدنیان خون ایشان را بر خاک ریختند، و ابن عطیة بعد از فراغ از مُهم حجاز بصوب یمن شتافته، میان او و طالب‌الحق محاربه‌ای واقع شد، و بار دیگر بعنایت واهب العطایا، ابن عطیة ظفر یافت. طالب‌الحق به قتل آمد و ابن عطیة سرش را بشام فرستاد و روزی چند در صنعا لوای اقامت برافراخت و چون موسم حج نزدیک رسید با دوازده نفر و چهل هزار دینار زر جهت امارت حج بنا بر فرمودهٔ مروان متوجه کعبه شد و در اثنای راه، طائفه‌ای از بنی‌مراد بدیشان رسیده همه را گرفتند که شما دزدانید. هر چند ابن عطیه گفت که من بحکم مروان، امیر حاجیانم، و بطرف مکهٔ مبارکه میروم و اینک منشور امارت به دست دارم، بجائی نرسید، و او را با تمامی غلامان به قتل رسانیدند. در بعضی از نسخ معتبره مسطور است که مذهب ابوحمزه و طالب‌الحق آن بود که عباد بمجرد ارتکاب زنا و سرقت کافر میشوند. و هر که زانی و سارق را کافر نمیداند، او نیز در سلک کفار انتظام دارد. (حبیب‌السیر ج ۱ تهران ص ۲۶۷ ج ۲).

طالب‌بن الازهر. [لِ بِ نُلْ اَ هَ] (اِخ) مملوک. و شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن الندیم).

طالب‌بن بشیر. [لِ بِ نِ بَ] (اِخ) محدثی است. عسقلانی گوید: مدنی و مجهول است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالب‌بن سمیدع. [لِ بِ نِ سَ مَ دَ] (اِخ) ازدی گوید دربارهٔ او تأمل باید کرد – انتهی. ابن ابی‌حاتم بروایت از ابولبید گوید جمادبن زید از او روایت کرده است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالب‌بن عبدالله. [لِ بِ نِ عَ دُلْ لاه] (اِخ) ازدی گوید: حدیث او قابل اعتماد نیست آنگاه سلسلهٔ حدیث او را از طریق ابوکریب بدین‌سان روایت کرده است: موسی‌بن طالب‌بن عبدالله ما را خبر داد (وی گفت) پدرم از عطا و او از میسرة و او دربارهٔ علی رضی الله عنه روایت کرد که وی بمسکنی فرود آمد و نبیذ خواست و در کوزه‌ای نبیذ بیاشامید، و اصحاب خود را نیز سقایت کرد. آنگاه مردی را که مست کرده بود فروگرفت تا حد بزند. آن مرد گفت: ای امیرالمؤمنین مرا بر شرابی که خود نوشانیده‌ای میزنی؟ گفت: ترا بر شراب حد نمیزنم بلکه بخاطر آنکه مست شده‌ای ترا شایستهٔ حد زدن میدانم. مؤلف گوید: این گفتار باطل است و از نوع تکلیف مالایطاق میباشد – انتهی. و این روایت لازم نیست چه همین حدیث را ابوجعفر طحاوی در کتاب اشربه از طریق دیگری دربارهٔ عمربن خطاب (رض) روایت کرده است. و بخط حسینی دیدم که ازدی گفته است طالب‌بن عبدالله مجهول است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالب بگی. [لِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز. در ده‌هزارگزی جنوب باختری سروستان و هشت‌هزارگزی راه فرعی کوهنجان به خضر. جلگه و معتدل و مالاریائی است با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تباکو و صیفی. شغل اهالی زراعت و قالیبافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طالب جاجرمی. [لِ بِ جَ] (اِخ) مؤلف تذکرهٔ دولتشاه آرد: غزل را نیکو میگوید از کدخدازادگان جاجرم بوده و شاگرد شیخ آذری است، در اول حال سفر اختیار کرده. در دارالملک شیراز اقامت ساخت و آنجا قبول تمام یافت. اشعار او در فارس شهرت کُلی گرفته، در جواب شیخ سعدی اشعار دارد. غزل شیخ راکه مطلعش این است:

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
هر که ما را این نصیحت میکند بی‌حاصل است

طالب در جواب آن تتبع کرده:

ای که بی‌روی تو ما را زندگانی مشکل است
تلخی داغ فراغت همچو زهر قاتل است
حاصل عمرم تو بودی ای نگار لاله‌رخ
تا تو رفتی از بَرِ من عُمر من بیحاصل است
در غمت بگریستم چندانکه آب از سرگذشت
از پیت زآن رو نمی‌آیم که پایم در گل است
ای نسیم صبحگاهی با من بیدل بگوی
کاین‌زمان آرام جانم در کدامین منزل است
ای همای دولت از ما سایهٔ خود برمگیر
نیر اقبال تو بر هر که تابد مُقبل است
ما ز آب دیدهٔ خود غرقهٔ بحر غمیم
از غریق آن کس چه داند کو به روی ساحل است
یار رفت و با من طالب حدیثی هم نگفت
وه که تا روز قیامت این ز یارم بر دل است.

طالب در مناظرهٔ گوی و چوگان در شیراز بنام سلطان عبدالله‌بن ابراهیم سلطان نظم کرده، شاهزاده او را صله داد و نوازش فرمود، و او مردی معاشر و ندیم شیوه بود، همواره به جوانان و ظریفان اختلاط نمودی، و به اندک فرصتی آن مال برانداخت، مدت سی سال در شیراز به دلخوشی و ظرافت و عشرت روزگار گذرانید، در حدود سنهٔ ۸۵۴ هـ.ق. وفات یافت و در پهلوی خواجه حافظ در مصلای شیراز، مدفون است – انتهی. تاریخ وفات او را هدایت در ریاض العارفین ۸۸۴ هـ.ق. نوشته و این رباعی را نیز از او آورده است:

در کوچهٔ عاشقی به پیمان درست
میگفت بمن اهل‌دلی روز نخست
طالب مطلب کسی که او غیر تو جست
رو طالب آن باش که او طالب تست.

(ریاض العارفین).

لطفعلی بیک آذر در جائی نویسد: جاجرمی، از کدخدازادگان آن دیار، و مردی معاشر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بوده در اوائل حال بشیراز رفته در آنجا قبول تمام یافته، مثنوی مناظرهٔ گوی و چوگان را در شیراز بنام سلطان عبدالله‌بن ابراهیم‌بن شاهرخ گورکان بنظم درآورده، از او صله و نوازش یافته، و هم در آنجا در سنهٔ ۵۲۰ (؟) بعالم باقی شتافته و در مقبرهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه مدفون است. این یک بیت از اوست:

رفتی و بگریستم چندانکه آب از سر گذشت
از پیت ز آن رو نمی آیم که پایم در گل است.

(آتشکدهٔ آذر ص ۷۳).

و هم او در جای دیگر آرد: در شیراز نشو و نما یافته، و مزار او در پائین پای خواجه حافظ است، و این رباعی او در سنگ مزارش کنده‌بود که فقیر یادگرفتم:

در کوچهٔ عاشقی به پیمان درست
میگفت بمن اهل دلی روز نخست
طالب مطلب کسی که آن غیر تو جست
تو طالب او باش که او طالب تست.

(لطائف‌نامه ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۱۹).

و در صفحهٔ ۱۹۳ همان کتاب آرد: مولانا طالب، جاجرمی بوده و لیکن در شیراز نشو و نما یافته و انوار خواجه حافظ بر او تافته زیرا که‌در مزار او ساکن میبوده. و همان رباعی را می‌آورد. در ترجمهٔ مجالس النفائس به قلم حکیم شاه محمد قزوینی آمده: که انوار خواجه حافظ بر او تافته، زیرا که در مزار او میبوده، و این رباعی بر دیوار مزار خواجه حافظ نوشته:

در کوچهٔ عاشقی به پیمان درست. (ترجمهٔ مجالس‌النفائس چ حکمت ص ۱۹۳).

و رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۴ ص ۴۹۴ شود.

طالب‌جان. [لِ] (اِخ) موضعی در شمال چیل نادری از توابع مکران.

طالب چمنی. [لِ چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان فوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۲۰هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۰/۵هزارگزی جنوب شوسهٔ

مراغه به میانه. کوهستانی معتدل و مالاریائی با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار محصول آنجا غلات و نخود شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

طالب خاکروب. [لِ بِ] (اِخ) صاحب کتاب النقض ذیل احوال ابوالقاسم‌بن عیدویه آرد: شخصی اصولی‌مذهب و شیعی بوده پادشاه وقت او را بسبب فتنه و غوغا بفرمود برآویختن[1] و چون او را معلوم شد که طالب خاکروب[2] سنی و دیگران از حنفی و شافعی[3] در حق وی خوابهای نیک دیدند و معتمدان طوایف بر ایمان وی گواهی دادند پشیمان شد و رخصت داد که او را در مقابل تربت سید عبدالعظیم الحسنی رضی الله عنه دفن کردند... (کتاب النقض ص ۸۸).

طالب‌خان. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۳هزارگزی باختر مراغه و دوهزارگزی شمال باختری شوسهٔ مراغه به آذرشهر. جلگه معتدل با ۴۳۸ تن سکنهٔ شیعه. آب آن از صوفی‌چای و محصول آنجا غلات و کشمش و نخود و بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، گلیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

طالب علم. [لِ بِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانشجو. جویای دانش. خواستار علم:

کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی
مسئله خواند تا بگذرد از شب سیکی.
منوچهری.

طالب علمانه. [لِ بِ عِ نَ / نِ] (ص نسبی مرکب، ق مرکب) طلاب. چون طالب علمان:

بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی [کبک]
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی.
منوچهری.

طالب علمی. [لِ بِ عِ] (حامص مرکب) دانشجوئی. فراگیری علوم. طلبگی: شیخ ما [ابوسعید] گفت که ما بوقت طالب علمی به سرخس بودیم. (اسرارالتوحید ص ۱۶).

طال بقا. [لَ بَ] (از ع، جملهٔ فعلیهٔ دعایی، اِ مرکب) جملهٔ دعائی مأخوذ از جملهٔ عربی «طال بقائه». یعنی زندگانی او دراز باد یا جاودان باد. و فارسی‌زبانان هاء ضمیر آن را حذف کنند و طال بقا گویند و آن را در درود گفتن و آفرین خواندن و ثنا گوئی به کار برند: و در ضیافت دولت طفیلیان مملکت را مرحبائی و طال بقائی شنوانیده آید. (سندبادنامه ص ۳۵).

تا نیاید وحی ز او غرّه مباش
تو بدان گلگونهٔ طال بقاش.
مولوی.

ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویند را کب و راجل.
سعدی.

طال بقا زدن. [لَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) آفرین و درود گفتن. ثنا خواندن: چون عشق را مرحبا زدی حوادث را طال بقا باید زد. (سندبادنامه ص ۱۴۰).

ور غلام هندوئی آرد وفا
دولت او میزند طال بقا.
مولوی.

طالب قشلاقی. [لِ بِ قِ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل در ۲۴هزارگزی شمال باختری اردبیل و سه‌هزارگزی اردبیل. کوهستانی معتدل. با ۱۱۰۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود قره‌سو. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

طالب گیلانی. [لِ بِ] (اِخ) از اهل گیلان است. شاعری است هموار و پخته. و گویا در آن ولایت بالاتر از وی شاعری نباشد. ابیات خوبی دارد، و دیوانی ترتیب داده است. این بیتها از او است:

اجل ز محنت هستی دهد نجات مرا
که من حیات نمیخواهم و حیات مرا.

چو ره بسوی توام نیست گم شود یارب
هوس که در طلب وصل رهنمون من است.

آوارگی نصیب من دردمند شد
شادی کن ای رقیب که بختت مراد داد.

خاک‌بویان گذرد تا شنود بوی وفا
سگ لیلی چو سوی تربت مجنون گذرد.

دعوی عشق و جنون اهل وفا را میرسد
عاشقی میراث مجنون است ما را میرسد.

گر چه طفلی عشوه از خوبان فزون دانسته‌ای
وقت نادانیست حیرانم که چون دانسته‌ای

ای ترا سرو از گرفتاران پا در گل یکی
غنچه را در دعوی عشقت زبان با دل یکی.

(از مجمع الخواص ص ۲۸۳).

طالب لاهیجانی. [لِ بِ] (اِخ) اصلش از لاهیجان در خدمت احمدخان بوده... در قزوین وفات یافته، از او است:

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند
صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند.

(آتشکدهٔ آذر ص ۱۶۳).

طالب‌نگین. [لِ نِ] (ص مرکب) خواهان نگین و نگین‌دار. و مجازاً آراسته به نشانه‌های پادشاهی:

ای بتو صاحب درفش، چتر فریدون ملک
وی ز تو طالب‌نگین، دست سلیمان دین.
خاقانی.

طالبو. [لِ] (اِخ) یکی از روستاهای استرآباد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷).

طالبوف. [لِ بُ] (اِخ) طالب‌اُف. حاجی ملاعبدالرحیم پسر استاد ابوطالب تجار تبریزی سرخابی در سال ۱۲۵۰ هـ.ق. متولد شد و در حدود شانزده‌سالگی به تفلیس رفت و به تحصیل زبان روسی و ادبیات آن پرداخت و متدرجاً نزد حکام و علماء روسیه به درستکاری و راست‌گفتاری شناخته شد و سپس در تمرخان شوره دارالحکومهٔ داغستان نشیمن گرفت و محل احترام و اعزاز جمیع طوائف اسلام و غیرهم گردید و خانه‌اش مقصد امرا و علما و اعیان و اشراف و ملجأ نیازمندان و مستمندان گردید. وی یکی از نخستین نگارندگان فارسی است که ابناء وطن خود را به تألیف رمانهای علمی و تئاتر و ترجمه‌ها از علوم و فنون و صنایع عصریه و مکارم اخلاق بزبان ساده آگاه‌کرد و این امر روزبروز بر اعتبار و منزلت او نزد همه میافزود. وی را تألیفات عدیده است که اغلب آنها به طبع رسیده و در عصر خود بسیار شهرت کرده مخصوصاً «کتاب احمد» یا «سفینهٔ طالبی» در سه جلد و دیگر «پندنامهٔ قیصر» و «مسالک المحسنین» و «مسائل الحیات» و «فیزیک» و «تاریخ مختصر اسلام». صاحب ترجمه در اواخر سنهٔ ۱۳۲۸ هـ.ق. در تمرخان شورهٔ مذکور وفات یافت در حدود سن هفتاد و نه سالگی. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۴ و ۵) و ایرج افشار شرح حال طالبوف و تألیفات او را در مجلهٔ یغما نوشته‌اند که عیناً نقل میشود: بنده محب عالم و بعد از آن محب ایران و بعد از آن محب خاک پاک تبریز هستم. «چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم». حاجی عبدالرحیم طالباف از جملهٔ مردان تجددطلب و آزادیخواهی است که در قرن اخیر موجبات تنویر افکار و نهضت آزادی را در ایران بوجود آورده‌اند، و حق آن است که در تاریخ یکصدسالهٔ اخیر نامش جاویدان ماند، چه او در راه بیداری ایرانیان و آزادی آنان مردی کوشا بود کسی بود که در ترویج تجددطلبی کمال سعی را داشت و مردم را به موازین مشروطیت تشویق میکرد، و نیز نویسنده‌ای بود که آثار خود را به اسلوب و سبکی ساده و روان نوشت و اصول قدیم نویسندگی را رها کرد و هیچگونه پای‌بندی به اسالیب قدیمی نشان نداد. به همین جهت او را باید یکی از موجدین و بنیادگذاران نثر جدید بشمار آورد. روشی که طالباف در نویسندگی اختیار کرده در

1 - ن‌ل: برآویخت.
2 - ن‌ل: که طالوبه خاکی دون.
3 - ن‌ل: شفعوی.

سبک نثر کنونی تأثیر بخشیده و امروز نامش در زمرهٔ کسانی چون ملکم‌خان و دیگران که در ایجاد شیوهٔ جدید نثرنویسی کوشا و سهیم بوده‌اند برده میشود. متأسفانه تا کنون در احوال و چگونگی زندگی وی تحقیق کافی و لازم نشده بطوری که ترجمهٔ حالش تاریک و مبهم و فراموش‌شده مانده است. نویسندهٔ این سطور مدتها در جستجو بود و به عموم مراجع و کتبی که در دسترس بود مراجعه کرد ولی این باده‌ها هیچیک کفاف مستی ما را نداد تا اینکه آقای تقی‌زاده که با آن مرحوم دیدار کرده بودند اطلاعات ذی‌قیمت خود را در اختیار نویسنده گذاشتند و در حقیقت وسیلهٔ تألیف این یادداشتها شدند... و اینک موظفم که مراتب امتنان خود را بحضور ایشان تقدیم دارم.

زندگی طالب‌اف. دوران زندگی طالب‌اف (۱۲۵۰ - ۱۳۲۹ هـ.ق.) مصادف با زمانی بود که ایران رو به بیداری و آزادی میرفت. اگر بخواهیم آغاز تاریخ نهضت آزادی ایران را بیابیم باید از سال ۱۲۵۰ هـ.ق. به آنسوی‌تر رویم و از هنگام سلطنت فتحعلی شاه آغاز کرده پیش آئیم. در دوران سلطنت ناصرالدین شاه از طرف مردم کوششهائی برای به دست آوردن آزادی به کار رفت که بی‌ثمر نبود. واقعهٔ تحریم تنباکو و فعالیتهای دامنه‌دار سید جمال‌الدین مشهور به افغانی، نشر جریدهٔ قانون در لندن توسط میرزا ملکم‌خان، ارتباط با ممالک اروپائی و بالاخره کشته شدن شخص شاه و عوامل دیگر همه از موجباتی بود که در آن زمان برای بیدار شدن ایران مؤثر بود. در هنگام سلطنت ناصرالدین‌شاه چون محیط داخلی ایران برای تبلیغ اصول آزادی و بیان افکار «تجددمآبانه» مساعد نبود، جمعی از ایرانیان در خارج از مملکت به کوشش برخاستند مردانی چون میرزا فتحعلی آخوندزاده و طالب‌اف در بلاد قفقاز، حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای و میرزا حبیب اصفهانی در اسلامبول، مدیر جریده ثریا در قاهره و جمعی دیگر در هندوستان ندای آزادی در دادند. میرزا ملکم‌خان هم در این راه خدمات فراموش نشدنی کرد طالب‌اف نیز بسهم خویش مردی مؤثر بود. نام وی عبدالرحیم و نام پدرش بطوری که خودش در پشت جلد کتاب «مسائل الحیاة» نوشته است شیخ ابوطالب‌بن علیمراد بود. طالب‌اف به سال ۱۲۵۰ هـ.ق. در محلهٔ «سرخاب» از شهر تبریز متولد شد و در اوائل سال ۱۳۲۹ هـ.ق. در شهر «تمرخان شوره» (دارالحکومهٔ داغستان) جهان را بدرود گفت. در تاریخ فوت او اختلاف دیدم، روزنامهٔ «شمس» چ اسلامبول در شمارهٔ ۱۸ سال سوم مورخ ۲۳ ربیع الاخر ۱۳۲۹ هـ.ق. نوشته است: «در هفتهٔ گذشته افول یک ستارهٔ نورافشان آسمان ادبیات ایران را... با یک نا گواری تلخی مشاهده کردیم...» و از اینجا معلوم میشود که باید در اوائل ماه ربیع‌الآخر فوت شده باشد. اما مرحوم قزوینی در یاداشتهای «وفیات معاصرین» مندرج در مجلهٔ یادگار و همچنین کسان دیگری که دربارهٔ طالب‌اف مطالبی نوشته‌اند تاریخ مرگ او را اواخر سال ۱۳۲۸ هـ.ق. ضبط کرده‌اند. پدرش در شهر تبریز به کار درودگری اشتغال داشت، اما فرزند به آن کار دل نبست و در حدود هفده‌سالگی از تبریز بار سفر بربست و بشهر تفلیس رفت. در آن زمان ایرانیان مهاجر در شهر قفقاز بسیار بودند که به کار و کسب مشغول بودند. از جمله مردی بود بنام محمد علی‌خان از خانوادهٔ شیبانی‌های اهل کاشان که دل از ایران کنده بود و در آنجا به کار «مقاطعه کاری» راههای قفقاز پرداخته بود که بروسی به آنان «پدراتچی» میگویند. محمدعلی‌خان سالیانی را که در تفلیس و سایر بلاد قفقاز بسر برده بود با کوشش و سعی توانسته بود سرمایهٔ فوق‌العاده‌ای فراهم سازد. وی در آنجا تأهل اختیار کرد و دارای دو پسر یکی بنام اسدخان و دیگری بنام فرخ‌خان و یک دختر بنام ماهرخ بود. اسدخان و فرخ‌خان بعدها بمقامات عالیهٔ دولتی از قبیل سفارت رسیدند. طالب‌اف بشرحی که خواهیم دید چون در دستگاه محمدعلی‌خان کار میکرد با اولاد او نیز آشنائی یافت که بعدها در کتابهای خود از «اسد» و «ماهرخ» نام برده است. از جمله اشخاصی که در امور محمد علی‌خان شرکت داشتند همین عبدالرحیم طالب‌اف بود که پس از سالها خود ثروتی جمع آورد و توانست به استقلال به کار «مقاطعه کاری» بپردازد. کم‌کم تمول قابل ملاحظه‌ای پیدا کرد و در تمرخان شوره مرکز حکومت داغستان منزل آبرومند و بزرگی تهیه کرده زندگی دلخواهی را آغاز نهاد. وی در قفقاز زنی از اهل «دربند» را بزوجیت اختیار کرد که شیعی‌مذهب بود. مقامی که طالب‌اف در تاریخ اخیر ایران یافت بیشتر به این علت است که نوشته‌های خود را بی‌تکلف می‌نوشت و سبک تازه‌ای در ادبیات فارسی بوجود آورد. اما باید به این نکته اشارت کنم که وی در زبان و ادبیات ایران تبحر و تحصیلات لازم را نداشت و تنها بر اثر شوق و ذوق فطری از این مرحله پیروز برآمد. خودش در نامه‌ای که بتاریخ ۱۶ رمضان سال ۱۳۱۴ هـ.ق. بمرحوم میرزا یوسف اعتصام‌الملک نوشته مینویسد که: «بنده بزبان روسی آشنا هستم. فرانسه نمیدانم. خط روسی را بسیار بد مینویسم. خط ایرانی طبیعی بنده نیز تعریفی ندارد. عربی هیچ بلد نیستم. فارسی را معلوم است چنان میدانم که عرب و فرانسه را. با وجود این از برکت کثرت مطالعه و زور مداومت، بعضی آثار مختصر بیادگار گذاشتم که اخلاف بنده تکمیل کرده بنده را مهندس انشای جدید بدانند.» طالب‌اف بخرافات مذهب اسلام بهیچوجه پای‌بندی نداشت و در تلو نوشته‌های او تصریحاً و تلویحاً به این نکته برخورد می‌کنیم، اما بمکه رفت و مراسم حج را بجای آورد. چشم وی در اواخر عمر تار شد بطوری که... آقای محمود عرفان از قول شخص موثقی میگفتند که هنگام خواندن یا نوشتن کاغذ را آنقدر بچشم نزدیک میکرد که بیش از سه انگشت فاصله نمیماند. ناچار بقصد استعلاج از تمرخان شوره به برلین می‌رود و آقای تقی‌زاده می‌فرمودند آمدن او به برلین مصادف با زمانی بود که مرحوم احتشام‌السلطنه علامیر سفیر ایران در آنجا بود (۱۹۰۲ یا ۱۹۰۳ م.) در آغاز این مقال اشاره کردم که سوانح زندگی طالب‌اف روشن نیست و هر چه نوشته شده در هم آمیخته میباشد، از جمله مرحوم محمدعلی تربیت در کتاب مفید «دانشمندان آذربایجان» نوشته است که طالب‌اف با همکاری سید محمد شبستری یک شماره روزنامه بنام «شاهسون» به سال ۱۳۰۶ هـ.ق. هجری در اسلامبول نشر کرده است.

طالب‌اف و مشروطیت. طالب‌اف به ایران واقعاً علاقمند بوده است و می‌نویسد: بنده محب عالم و بعد از آن محب ایران و بعد از آن محب خاک پاک تبریز هستم «چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم» و برحسب این علاقهٔ ذاتی برای تعالی و ترقی ایران سخن میگفت و کتاب می‌نوشت تا مگر نتیجه‌ای حاصل آید. او خوشحال بود تا دیگران هم در این راه کمک و یاورش باشند. وقتی آقای تقی‌زاده به باکو میرسد شخصی از جانب طالب‌اف نزد وی رفته به تقی‌زاده میگوید: وقتی رسالهٔ شما را موسوم به «تحقیق در احوال کنونی ایران» خواندم از مرگ بیم ندارم زیرا می‌بینم پس از من کسی هست تا آنچه را صلاح هست بیان کند. طالب‌اف برای آزادی ایران قدمهای نافع و مؤثر برداشت از هنگامی که «مسالک المحسنین» و «مسائل الحیاة» را نوشت و قبل و بعد از آن همتش بر این بود که مفهوم آزادی و مشروطیت را برای ایرانیان توضیح کند. مردم آذربایجان بپاس احترام او در دورهٔ اول مجلس او را بسمت نمایندگی انتخاب کردند نمایندگان آذربایجان در آن دوره اینها بودند: حاجی‌میرزا ابراهیم‌آقا، آقامیرزا فضلعلی،

سید حسن تقی‌زاده، مستشارالدوله، حاجی‌میرزا یحیی امام جمعه خوئی، احسن‌الدوله هدایت الله میرزا، حاجی عبدالرحیم‌طالب‌اف، حاجی محمد حریری، حاجی میرزامیر هاشم دوچی آقا فرش‌فروش و شرف‌الدوله. لکن با وجودی که طالب‌اف قبل از شروع انتخابات به یکی از دوستانش نوشته بود: «اگر بنده را انتخاب نمایند سر از قدم نشناخته می‌آیم اما عقیده من باز همان است که ایرانی و مجلس حکایت گاو دهل‌زن است.» و پس از انجام انتخابات هم قبول کرد که برای شرکت در مجلس بطهران بیاید ولی وفای بعهد نکرد حتی هنگامی که سایر نمایندگان آذربایجان از تبریز حرکت کرده به بادکوبه رفتند تا از راه دریا بطهران بیایند و در آن شهر بین آنها و طالب‌اف که از تمرخان شوره پدیدارشان آمده بود ملاقاتی روی داد گفته بوده است وقتی بکارهای شخصی خود سر و سامانی دادم به طهران خواهم آمد. اما در این باب که چرا طالب‌اف وکالت مجلس را قبول نکرد نظریات مختلفی است. آقای اسماعیل یکانی میگفت که چون او با اتابک دوستی صمیمانهٔ شخصی داشت و در آن هنگام اتابک مورد انتقاد شدید آزادیخواهان و بالخصوص وکلای آذربایجان بود به طهران نیامد تا در مخالفت بر ضد اتابک شرکتی نکرده باشد. راست است، دوستی وی با اتابک صمیمانه بود به‌طوری که اتابک هنگام بازگشت به ایران در بادکوبه با طالب‌اف ملاقاتی کرد و از او سفارشنامه‌ای بعنوان سعدالدوله که هنوز از آزادیخواهان محسوب میشد گرفت. اتابک در این مورد از ملکم‌خان هم که مورد علاقه و احترام آزادیخواهان بود چنین مکتوبی را گرفته بود. آقای صادق صادق (مستشارالدوله) و آقای تقی‌زاده علت نیامدن او را بکهولت و ناتوانی خاصه تاری چشم میدانند. کسروی در کتاب تاریخ مشروطه نوشته است که چون کتاب «مسالک المحسنین» او از طرف شیخ فضل الله نوری قدغن شده بود ناراضی بود و برای احتراز از عواقب امر بطهران نیامد.

نظر طالب‌اف دربارهٔ مشروطیت. از کتابها و مقالات و مکاتیب طالب‌اف مستفاد میشود که‌وی آزادی و مشروطیت را برای ایران لازم میدانسته اما نه چنان بی‌قید و شرط که اشکالات دیگری تولید شود. وی در کتاب «مسائل الحیاة» عقاید خود را در این باره بیان داشته و در پایان آنهم ترجمه‌ای از قانون اساسی ژاپن را آورده است. در رسالهٔ «ایضاحات دربارهٔ آزادی» نیز نظریات خود را نوشته و بطوری که از این پس خواهیم دید کتاب مزبور را در چگونگی مجلس شورای ملی و لزوم ایجاد آن تدوین کرده است. اما در عین حال به این نکته توجه داشته است که آزادی بی‌بند و بار مفید فایده نیست و کوشش میکرده مردم را به این معنی متوجه سازد. چنانکه در مکتوبی که به میرزا ابوالقاسم آذر مرتضوی نوشته می‌نویسد: «باری باید ایستاد و کار را ساخت و شهید راه وطن شد، در کارهای خطیر از این دو یکی نا گزیر است. بخدای لایزال اگر این مجلس و یکصد و شصت و چند نفر وکیل متفق باشند و معتدل جرف بزنند و به دست حکومت اسباب علائم ضعف و سوء ظن ندهند و اول از تعلیم و تربیت ملت شروع نمایند همهٔ اروپا را متعجب میکنند.» همچنین در مکتوبی که پس از بمباران مجلس به آقای علی اکبر دهخدا نوشته متذکر شده است که: «در خصوص نشر صوراسرافیل امیدوارم که بزودی تمام پراکندگان وطن باز به ایران برگردند و در عوض مجادله و قتال در خط اعتدال کار بکنند». و نیز در مکتوبی که از او در شمارهٔ ۳۳ روزنامهٔ انجمن تبریز بچاپ رسیده است نکاتی دقیق وجود دارد طالب‌اف در آنجا می‌نویسد: «ایرانی که تا کنون اسیر یک گاو دو شاخهٔ استبداد بود اما بعد از این اگر ادارهٔ خود را قادر نشود بگاو هزارشاخهٔ رجاله دچار گردد. آن وقت مستبدین به نابالغی ما میخندند و دشمنان اطراف شادی‌کنان لاحول گویند. فاش میگویم که این مسئله بیچون و چرا می‌بینم.» اگر بخواهیم بحث تحلیلی در باب کتابها و نظریات او بکنیم سخن به درازا میکشد که از حوصلهٔ این مقال خارج است. طالب‌اف همانطور که نوشته شد قصدش بیداری ایرانیان و افکار آنان بوده است و برای رسیدن به این مقصود از هر راه که ممکن بود اقدام کرد و در ایجاد مدارس جدید کوشش داشت. از جمله در سال ۱۳۱۹ هـ.ق. با کمک مرحوم ملک‌المتکلمین (وقتی که از راه بادکوبه به اروپا میرفته) در بادکوبه مدرسه‌ای جهت تعلیم و تربیت ایرانیان آنجا تأسیس میکند و این مطلب را سیدحبیب‌الله اشرف الواعظین در ضمن یادداشتهای خود نوشته است و در کتاب «ملک‌المتکلمین» تألیف دکتر ملکزاده درج میباشد.

تألیفات طالب‌اف.

۱ - پندنامهٔ مارکوس قیصر روم. این کتاب نتیجهٔ تفکرات «مارکواوریل انتانیس» است که طالبوف آن را از نسخه‌ای که «پرنس اوروزوف» از زبان یونانی بروسی ترجمه کرده از تاریخ ۲۵ شعبان ۱۳۱۰ هـ.ق. تا ۱۲ شوال همان سال به فارسی نقل کرده است کتاب مزبور در مطبعهٔ اختر (اسلامبول) به طبع رسیده لکن تاریخ چاپ آن معلوم و مشخص نیست.

۲ - رسالهٔ فیزیک. کتابی که پس از پندنامهٔ مارکوس تدوین کرد رساله‌ای است در علم فیزیک... متأسفانه نویسندهٔ این سطور با کوششی که کرد نسخه‌ای از آن را به دست نیاورد تا مشخصات آن را بنویسد.

۳ - نخبهٔ سپهری. این کتاب خلاصه‌ای است در احوال رسول اکرم (ص) که نخستین بار در اسلامبول به سال ۱۳۱۰ هـ.ق. و نیز در سال ۱۳۲۲ هـ.ق. در طهران چاپ شده است.

۴ - سفینهٔ طالبی یا کتاب احمد. سفینهٔ طالبی که‌کتاب احمد هم نام دارد مشتمل بر دو جلد میباشد که جلد اول آن به سال ۱۳۱۱ هـ.ق. و جلد دوم آن در سال بعد در اسلامبول به طبع رسیده است. در این کتاب که بصورت صحبت و مباحثه تدوین شده روی سخن طالبوف با پسر موهومی خود بنام احمد است و سخن بر سر مسائل فیزیکی و طبیعی و اختراعات و اکتشافاتی میباشد که در قرن اخیر بوجود آمده است. مؤلف در مقدمهٔ جلد دوم آن نوشته: «من بنده که سالها است از وطن دور افتاده‌ام دست تقدیر عنان بسوی غربت معطوف داشته است. به اقتضای حب وطن که خود از ایمان است پیوسته بیاد آن مشعوف بوده‌ام...» و کتاب را به میرزا اسدالله‌خان ناظم‌الدوله که سالیان دراز والی فارس و سفیر ایران در اسلامبول بود و طالب‌اف او را مردی دانشمند و اهل فضل معرفی کرده تقدیم داشته است.

۵ - رسالهٔ هیئت جدیده. این کتاب ترجمهٔ اثر معروف «کامیل فلاماریون» دانشمند مشهور فرانسوی است و طالب‌اف آن را از روی نسخه‌ای که «ب. چارکسوف» بروسی ترجمه کرده به فارسی نقل کرده و در سال ۱۳۱۲ هـ.ق. در مطبعهٔ اختر (اسلامبول) به طبع رسانیده است. «رسالهٔ هیئت جدیده» بعدها در سال ۱۳۱۲ هـ.ش. ضمیمهٔ «گاهنامه» و به همت آقای سید جلال‌الدین طهرانی تجدید چاپ شد.

۶ - «مسالک المحسنین». این کتاب از میان آثار طالب‌اف جنبهٔ ادبی دارد و بصورت یک سفرنامه نگارش یافته اما شرح یک سفر خیالی است به این شرح که: دوشنبهٔ ۱۴ ذیقعده ۱۳۲۰ هـ.ق. هیئتی بریاست بندهٔ راقم محسن‌بن عبدالله، متشکل از دو نفر مهندس مصطفی و حسین، یک نفر طبیب احمد، و یک‌نفر مهندس شیمی محمد، از ادارهٔ جغرافیای موهومی مظفری مأمور شدیم که بقلهٔ کوه دماوند صعود نمائیم. معدن یخ طرف شمال او را ملاحظه بکنیم، ارتفاع قله را مقیاس، و سایر معلومات و مکاشفات را با

خریطهٔ معابر خویش به اداره تقدیم نمائیم و این مأموریت را در سه ماه بختام آوردیم...» مسالک المحسنین با تصاویر و چاپی عالی به سال ۱۳۲۳ هـ.ق. در قاهره طبع شده است. طالب‌اف چون آن را بصورت داستان نوشته خواننده را بدنبال خود میکشد و با دقت تمام بشرح قضایائی که اتفاق افتاده پرداخته وضع اشیاء و حالات افراد را مانند یک رمان‌نویس وصف میکند.

۷ - مسائل الحیات یا کتاب احمد. طالب‌اف پس از اینکه کتاب مسالک المحسنین را نوشت و در ایران مورد توجه واقع شد به نوشتن کتبی پرداخت که از لحاظ اجتماعی برای مردم مفید بود. لهذا در دنبال کتاب مسالک المحسنین کتاب «مسائل الحیات» یا «کتاب احمد» را نوشت که بسیاق سفینهٔ طالبی در آن با پسر موهومی خود بنام احمد از مسائل سیاسی و حقوقی و اجتماعی سخن میگوید. در کتاب مسائل الحیات بصورت جالبی از فلسفهٔ مشروطیت و آنچه مربوط به حیات اجتماعی است بحث کرده و سپس سخن را به حقوق اساسی و قانون کشانیده و با نقل ترجمهٔ قانون اساسی ژاپن کتاب را پایان داده است. کتاب مزبور به سال ۱۳۲۴ هـ.ق. در شهر تفلیس طبع گردیده است.

طالب‌اُف

۸ - ایضاحات در خصوص آزادی. رساله‌ای است که طالب‌اف دربارهٔ آزادی و معمای آن در تاریخ اول ذیحجهٔ سال ۱۳۲۴ هـ.ق. نوشته و حسب الامر مجدالاسلام مدیر روزنامهٔ ندای وطن در ربیع الثانی ۱۳۲۵ هـ.ق. در تهران چاپ شده و مشتمل است بر ابواب زیر: در تحقیق معنای آزادی. در بیان مجلس شورای ملی. در فواید مجلس شورای ملی. در تکلیف وکلای ملت. در بیان و تکلیف ملت. در بیان قوانین آتیهٔ ایران. در بیان مالیات. در بیان قانون اساسی.

روزنامه «شمس» کتابی بنام «دستور دارالشورا» به او نسبت داده است که نویسنده تا کنون از آن خبر ندارد و در هیچیک از مراجع و مآخذ نیز نام آن نیامده است.

۹ - سیاست طالبی. آخرین کتابی که از طالب‌اف پس از مرگش بچاپ رسیده «سیاست طالبی» است که مشتمل بر دو مقاله است یکی «سیاسی» و دیگری «ملکی». کتاب مزبور به سال ۱۳۲۹ در طهران طبع شده و ناشر در پشت جلد کتاب نوشته است که: «این کتاب عدیم المثال از جملهٔ کتابهائی است که تا بحال نسخهٔ آن را احدی ندیده و ابداً در هیچ جا به طبع نرسیده و مقالات و مطالب آن تا حال در هیچ کتابی دیده نشده و مندرجات آن بسیار تازه و جاذب است و مخصوصاً برای مردگان قبور جهل (یعنی ایرانیان) نفخهٔ صور آخرین است و حسب المیل خود آن مرحوم در زمان حیاتش به طبع نرسیده، اینک حضرت مستطاب ثقة‌الاسلام آقای حاجی سید ابراهیم نمایندهٔ محترم فارس مؤسس طبع گردیده و بمراقبت و مداقهٔ این بنده میرزا حبیب‌الله شیرازی بحلیه طبع آراسته گردید.

۱۰ - اشعار و مقالات. غیر از کتبی که از آنها سخن رفت طالب‌اف مقالات پراکنده‌ای دارد که در جراید آن زمان مثل «انجمن» و «حبل‌المتین» و غیره درج است. وی بعض اوقات شعر هم میگفت و آنچه از اشعار او در دست میباشد بیشتر جنبهٔ اجتماعی دارد که بمنظور تهیج افکار ایرانیان سروده است. اما باید توجه داشت که اشعار او از لحاظ شعری قابل توجه نیست و با نثر عالی او قابل ملاحظه نمیباشد. چند قطعه از اشعارش در «مسالک المحسنین» مندرج است و قصیده‌ای هم از او در شمارهٔ ۹ روزنامهٔ تبریز مورخ ۱۶ محرم ۱۳۲۹ هـ.ق. که بمدیریت آقای اسماعیل یکانی در تبریز چاپ میشده به طبع رسیده که ابیاتی از آن در ذیل نقل میشود:

تا که دانش و غیرت شد ز خلق ایرانی
ملک و ملت ایران رفت رو به ویرانی
کشوری همه غافل ملتی همه جاهل
مست جام بی‌علمی محو خمر نادانی
هیجده سنه افزون از هزار و سیصد بود
کز غم وطن طبعم کرد این نواخوانی.

در پایان تذکر دو موضوع را بعنوان تکمله لازم دیدم یکی آنکه وظیفهٔ خود میدانم از آقای حاج حسین نخجوانی و آقای سلطان القرائی که هر دو از اخیار فضلای تبریز میباشند و مدارکی در احوال مرحوم طالب‌اف در اختیار اینجانب گذاشتند تشکر کنم که بر من فرض بود دیگر آنکه بموجب شرحی که آقای محمدعلی صفوت تبریزی در کتاب «داستان دوستان» نوشته، طالب‌اف دارای یک دختر بوده که به یکی از اهالی قفقاز شوهر کرده است. مرحوم لعلی ملقب به شمس‌الاطبا که یکی از فضلای شهر تبریز بوده دربارهٔ طالب‌اف اشعار متعددی دارد که چند بیت از آنها را در اینجا نقل میکنیم:

زنده باش ای حکیم پندآموز
زنده باش ای مربی آدم
ای بنای وطن‌پرستی تو
استوار و قویم و مستحکم
بخدا فیلسوف ایرانی
تالیت نیست در دیار عجم
گوشهٔ «شوره» گرچه مسکن تست
هست این گوشه رشک باغ ارم.

(مجلهٔ یغما سال چهارم شماره ۵ مرداد ۱۳۳۰). و رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۶۷، ۳۷۲، ۳۷۳، ۴۰۲ و همان کتاب ج ۱ ص ۲۸۸ شود.

طالبون. [لِ] (ع ص، اِ) جِ طالب در حالت رفعی. جویندگان.

طالبة. [لِ بَ] (ع ص) مؤنث طالب. ||ماچه خر گشن‌خواه. (منتهی الارب).

طالبی. [لِ] (اِ) قسمی خربزه: پیشرس شیرین و لطیف که درون سبز، یا زرد دارد. نوعی گرمک از جنسی شیرین‌تر و پرآب‌تر، و آن به اواخر بهار و اوایل تابستان، یک ماه و نیم الی دو ماه پیش از خربزه رسد.

طالبی. [لِ] (ص نسبی) نسبتی است بساداتی که از نسل امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام یا از نسل برادران آن حضرت جعفر و عقیل باشند. (انساب سمعانی). ||علوی. سید. ج، طالبیون که در حال نصب و جر «طالبین» خوانند: و بین یدیه رجل من اشراف الطالبیین... فوجد اسم الطالبی فی الجرایة، فقال له و انا اسمع: کانت علیک جرایة... فقال نعم... و تدمع الطالبی و حضر ذلک العلوی و قضی حقنا. (معجم‌الادباء ج ۲ طبع مرجلیوث).

طالبی. [لِ] (اِخ) شاعری است پارسی. او راست: بحرالمعاد فی ارشاد العباد، منظومه‌ای است پارسی که به سال ۹۵۵ هـ.ق. در سفر روم گفته است.

طالبی. [لِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب طالبی (۹۷ تا ۱۴۵ هـ.ق.)، یکی از امرای سادات دلاور که در بصره بر منصور عباسی خروج کرد. و چهارهزار تن جنگ‌آور با او بیعت کردند و منصور از وی در بیم شد و به کوفه انتقال کرد. ولی شیعیان و پیروان طالبی آنقدر فزونی

یـافتند کـه وی بـر بـصره اسـتیلا یـافت، و جماعاتی را به اهواز و فارس و واسط حرکت داد، و آنگاه به کـوفه حـمله‌ور شـد و مـیان هـمراهـان او و سـپاهیان مـنصور جـنگهای خونینی روی داد تا عاقبت حمیدبن قـحطبه وی را بکشت. (از الاعـلام زرکـلی ج ۱ ص ۱۵).

طالبی. [لِ] (اِخ) اسـماعیل‌بن یـوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب، یکی از کسانی است کـه بـمخالفت بـا خـلفا برخاسته و به انقلاب دست یازیده است. وی به سال ۲۵۱ هـ. ق. در مکه قیام کرد و بـر آن شهر استیلا یافت و والی آن را براند و آنگاه به مدینه لشکر کشید و عامل آن متـواری شـد، سپس به مکه بازگشت و بعد به جـده رفت و اموال بازرگانان را از آنان بازگرفت، و مـردم بسبب او دچار رنجها شدند تا درگـذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷).

طالبی. [لِ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب. از سادات بزرگوار و دلاور است. وی نزد مـهدی عـباسی آمـد و مهدی چـهل‌هزار دیـنار بـه او بـخشید، ولی طالبی همهٔ آن مبلغ را در بغداد و کوفه به مردم بذل و بخشش کرد. آنگاه از هـادی رفـتاری دید کـه مـایهٔ خـشم او شـد و از ایـن رو بـه مخالفت با وی برخاست و در مدینه خـروج کرد و مـردم دربـارهٔ ایـنکه کـتاب و سـنت مخصوص مرتضی از خاندان محمد است با او بیعت بستند. هادی در نتیجهٔ این قیام تنی چند از سرداران لشکر خویش را بکشتن او مأمور کرد و آنان با وی جنگیدند و وی را بـه قـتل رسانیدند (۱۶۹ هـ. ق.) و سر او را نزد هـادی بردند، ولی هادی محزون و متأسـف گردید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۳).

طالبی. [لِ] (اِخ) یحیی‌بن عمربن یـحیی‌بن زیدبن علی‌بن حسین الـسبط. از کـسانی است کـه‌به انقلاب دست یازیده و به مخالفت با خلفا برخاسته است. در سال ۲۳۵ هـ. ق. با مـتوکل عباسی بستیز بـرخـاست و گـروهی را گـرد خویش فراهم آورد، ولی متوکل او را بگرفت و زندانی کرد و شکنجه داد. از این رو مـدتی آرام گـرفت، امـا پس از چـندی در روزگـار المستعین‌بالله در کوفه قیام کرد و کلیهٔ امـوال بیت‌المال را تصرف کرد و فرمان داد زندانها را باز کـردند و زنـدانـیان را آزاد سـاختند. وی مردم را بدوستی خاندان محمد دعوت کرد و مردم بیعت او را پذیرفتند آنگاه لشـکری بـه نبرد با وی از جانب خلیفه گسیل شد و طالبی با آنان پیکار کرد و بر آنـها ظـفر یـافت، در نتیجه کارش بالا گرفت و نیرومند شد. سپس سپاه دیگری را بسوی او فرستادند و طالبی با آنان بجنگ پرداخت و در «شاهی» نـزدیک کوفه جنگی بـزرگ روی داد، و لشـکریان طالبی منهزم شدند و گروهی قلیل باقی ماندند و وی کشته شد. طالبی مردی نـیک‌سیرت و دیندار بود و بسیاری از شاعران در رثـای او اشعاری سرودند. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۵۳).

طالبی. [لِ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن زیـدبن عیسی‌بن زیدبن عبدالله‌بن محمدبن عـقیل‌بن ابی‌طالب الطـالبی العـقیلی الادیب الشـافعی. حافظ ابوعبدالله الحاکم در تاریخ نیشابور نام او را آورده و گفته که: ابوالحسن عقیلی ادیب، در پایان زندگانی در رستاق بُست نـیشابور سکونت گزید، و در مکه از علی‌بن عبدالعزیز کتابها استماع کرد، از اقران خود نـیز سـماع دارد، اما بدان اکتفا نکرده، و ابی‌الا ان یرتقی الی قـوم لعـل بـعضهم مـات قـبل ان یـولد. المختصر را در بُست و نیشابور نزد ابـراهـیم مزنی خواند، وی از جماعتی روایت کرده که پیش از مزنی از دنیا رفته‌انـد. در سـال ۳۲۷ هـ. ق. ما از او [مطالبی فرا گرفته] و نوشتیم. و در همین سال بـطرثیث (ترشیز) رفت. و در پـایان هـمین سـال (۳۲۷ هـ. ق.) درگـذشت. (انساب سمعانی).

طالبی. [لِ] (اِخ) دهـی است از دهـستان سـرولایت بـخش سـرولایت، شـهرستان نیشابور در ۱۲هـزارگـزی جـنوب بـاختری چکنهٔ بالا. کوهستانی و معتدل بـا ۶۹۱ تـن سکنه. آب آن از قنات محصول آن غـلات و تریا ک. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایـران ج ۹).

طالبی. [لِ] (اِخ) دهـی است از دهـستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۶۸هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل با ۱۱۹ تـن سکـنه. آب آن از قـنات. محصول آن غـلات و لـبنیات. شـغل اهـالی زراعت و مـالداری و راه آن مـالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طالبین. [لِ] (ع ص، اِ) جِ طالب در حـالت نصب و جر. جویندگان.

طالبیون. [لِ بی یو] (ع اِ) جمع طِـالبی در حالت رفعی. رجوع به طالبی شود.

طالبیین. [لِ بی یی] (ع اِ) جمع طـالبی در حالت نصبی و جری. رجوع به طالبی شود.

طالح. [لِ] (ع ص) ضـــد صـــالح. و فی‌الحدیث: لولا الصالحون لهلک الطـالحون. ج، طُـلَّح. (مـنتهی الارب). ج، طـالحون و طـالحین. مـرد بـدکردار. (غیاث اللغات). تبهکار. بدکار. فـاسد. بـدمرد. (زمخشری). ||بی سامانکار. ج، طُلَحاء. (ربـنجنی). مـرد بیسامان. (مجمل اللغة) (تـفلیـی) (دهـار) (دستور اللغة ادیب نطنزی):

صحبت صالح ترا صالح کند
صحبت طالح ترا طالح کند. مولوی.
صالح و طالح بصورت مشتبه
دیده بگشا بو که گردی متبه. مولوی.
دختری خواهم ز نسل صالحی
نی ز نسل پادشاهی طالحی. مولوی.
صالح و طالح متاع خویش فروشند[1]
تا که قبول افتد و چه در نظر آید؟ حافظ.

||اشتر مادهٔ مانده. (منتهی الارب).

طالح. [لِ] (اِخ) نام پیشین ایستگاه شـمارهٔ ۱۵ راه‌آهن شمال بوده است که فـرهنگستان آن را بـه «تـاله» تـبدیل کـرده است. (لغات فرهنگستان ۱۹، ۱۳۱۸ هـ. ش.).

طالحشقوق. [ ] (اِ) بـقلة الیهودیة. خس کاذب[2]. (دزی ج ۲ ص ۱۹). گیاهی است که معمولاً یکسال عمر میکند و گاهی هم بیشتر دوام میکند. برگهای آن در دو طـرف شـاخه میروید ولی کاملاً روبروی هم قرار نـدارنـد. گلهای آن یکنوع گل مرکب و زردرنگ است. در حدود سی نوع از این گیاه در دنیا شناخته شده است. وقتی آن را خرد و ریـزریز کـنند شیرهٔ سفیدرنگی از آن خارج میشود. این گیاه به سرعت نمو کرده و زیاد مـیشود خـوک و خرگوش با رغبت آن را میخورند و برگهای جوان و تازهٔ آن را بعنوان «سالاد» استعمال میکنند.

طالحون. [لِ] (ع ص، اِ) جِ طالح در حالت رفـعی. بـدکاران. تـبهکاران. بـدکرداران. و رجوع به طالح شود.

طالحین. [لِ] (ع ص، اِ) جِ طالح در حالت نصب و جر. بدکاران. تبهکاران. بدکرداران. و رجوع به طالح شود.

طالخونچه. [چَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهـستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، در ۴۰هـزارگـزی شـمال بـاختری شـهرضا. متصل براه طالخونچه بـه شـهرضا. جـلگه و معتدل با ۵۷۱۴ تن سکـنه. آب آن از قـنات. محصول آنجا غلات و تریا ک و پـنبه. شـغل اهالی زراعت و گـله‌داری. راه آن مـاشین‌رو است. درمانگاه و در حدود ۵۰ باب دکـان و دبستان دارد. خـانه‌های ایـن آبـادی بـیشتر بصورت قلاع سـاخته شده. صادرات پنبهٔ این آبادی قـابل مـلاحظه مـیباشد. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). در بعضی لهجه‌ها آن را طالخانچه گویند.

طالس. [لِ] (اِخ)[3] ملطی. رجوع به «ثالس» شود. فیلسوف و ریاضیدان معروف یـونانی، متولد در شـهر مـلطیه.[4] و رجـوع بـه ایـران

۱ - نل: نمودند.
2 - Laceron, Laiteron.
3 - Thalès. 4 - Milet.

باستان ص ۲۷۵، ۱۹۸، ۳۸۰ و تاریخ ادبیات ایران ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۴۴ شود.
طالس. [لُ] (اِخ) قریه‌ای است به شیروان.
طالس. [ ] (اِ) به یونانی حلبة است. (فهرست مخزن الادویه).
طالسان. [لِ] (معرب، اِ) طیلسان. چادر. (منتهی الارب). در حاشیهٔ المعرب جوالیقی آمده است که طیلسان را طیلس و طالسان هم گویند (به کسر لام در طالسان) و در المعیار وادی شیر آمده که کلمهٔ طیلسان معرب «تالسان» به کسر لام است، و صاحب المعیار کلمهٔ طالسان یا طیلسان را چنین تفسیر کرده است: «جامه‌ای است که آن را بر کتف پوشند.» و هم گوید: «جامه‌ای است که همهٔ بدن را فرامی‌گیرد، برای پوشیدن آن را بافند، و خالی از برش و خیاطی است». وادی شیر گوید: «عبای مدوری است برنگ سبز که قسمت فرودین ندارد. پود آن از پشم است، خواص علما و مشایخ آن را پوشند، و آن از لباسهای عجمان است». (المعرب جوالیقی ص ۲۲۷). و صاحب منتهی الارب ذیل طیلسان آرد: کلمهٔ مزبور معرب تالشان است. و رجوع به طیلسان و تالشان شود.
طالسفر. [لِ فَ] (معرب، اِ)[1] بسباسه. دارکیسه. ماقر. لسان العصافیر و گویند برگ زیتون هندی است. و رجوع به طالیسفر شود.
طالش. [لِ] (اِخ) طایفه‌ای از مردم گیلان. ج، طوالش. صاحب برهان ذیل «تالش» آرد: قومی باشند از مردم گیلان و در حاشیهٔ آن بقلم دکتر معین چنین است: تالش بقول بعضی مبدل و محرف «کادوس» است و آن قومی بود که در زمان باستان بس انبوه بودند و در کوهستان شمالی ایران نشیمن داشتند و چون بارها به گردنکشی برخاستند و با پادشاهان هخامنشی از در نافرمانی درآمدند از اینجا نام ایشان در تاریخها آمده و امروز مترجمان کادوش را که تلفظ صحیح آن است «کادوس» نویسند. جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یاد کرده‌اند امروز منطبق با جایگاه تالشان میباشد. رجوع کنید به مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۸۰ و نامهای شهرها و دیه‌ها تألیف وی دفتر یکم و رجوع به تاریخ زندیه ج ۱ ص ۷۸ تألیف دکتر هدایتی و طالش دولاب شود.
طالش. [لِ] (اِخ) کوه طالش. کوههای طالش بموازات ساحل بحر خزر تا ماسوله امتداد یافته. ارتفاع آن کمتر از قراجه‌داغ ولی اهمیت جغرافیائیش بیشتر است زیرا که دامنهٔ آن مستقیماً در بحر خزر فرورفته و فقط حاشیهٔ باریک و سراشیبی تشکیل داده و هیچ رودی آن را قطع نمیکند. و مانند سدی ما بین فلات آذربایجان و بحر خزر میباشد، و دارای جنگلهای انبوه است. کوههای طالش خط اتصال رشته‌های درهم و آتش‌فشانی کوههای نوح و سبلان و رشتهٔ منظم البرز میباشد، و امتداد آن برخلاف کوههای مزبور، شمالی و جنوبی است. مرتفعترین قلهٔ آن در شمال ماسوله، در حوالی باجیلان ۲/۴۰۲ متر ارتفاع دارد. و کرانهٔ قیرچم فلات آذربایجان را به دریا متصل مینماید. (جغرافی کیهان ص ۳۴ ج ۱).
طالش. [لِ] (اِخ) رود طالش. رودخانه‌ای است که ببحر خزر میریزد و در آن رود صید ماهی میشود. (جغرافی کیهان ص ۶۷ ج ۱).
طالشان. [لِ] (اِ) تالشان. چادر. و آن اصل کلمهٔ طیلسان است: طالسان. معرب است و اصله تالشان. (منتهی الارب). رجوع به طالسان شود.
طالشان. [لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت در چهارهزارگزی جنوب باختری رشت کنار راه شوسهٔ لاکان. جلگه. معتدل مرطوب. مالاریائی. با ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از استخر. محصول آن برنج و چای. شغل اهالی زراعت و مکاری. راه آن مالرو است در فصل خشکی اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
طالش‌دولاب. [لِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در گیلان. مطابق تقسیماتی که در جغرافی کیهان برای گیلان شده، هفدهمین ناحیه محسوب است. از شمال محدود است به اسالم و از مغرب به خلخال، و از جنوب به شاندرمن و گسکر طول آن ۴۳۱ و عرض آن ۳۰ کیلومتر، و به دو ناحیه تقسیم میشود: اول گل‌دولاب که دارای اراضی پست است، دوم ناحیهٔ کوهستانی که آن را طالش‌دولاب میگویند. آب و هوای قسمت پست آن ناسالم و مهمترین قراء آن پونل است که بین چاپ‌سرا و شفارود واقع شده، و معدن سنگی دارد، و بواسطهٔ راه آهن کوچکی به مرداب متصل میشود، و سنگهائی که برای ساختن بندر انزلی لازم بوده از آن معدن حمل شده، جمعیت طالش دولاب در حدود ۱۵۰۰۰ نفر و تقسیمات جزء آن از این قرار است: آب کنار، گیله دولاب، قشلاق طالش‌دولاب، ییلاق طالش‌دولاب. و بعلاوه دارای قراء متعدد میباشد. (جغرافی کیهان ج ۲ ص ۲۷۸) در طالش‌دولاب جنگلهای قابل بهره‌برداری بسیار است. (جغرافی کیهان ج ۳ ص ۸). در اطراف طالش‌دولاب معدن نفط یافت میشود. (همان کتاب ج ۳ ص ۲۳۸). خطی از راه‌آهن از کنار مرداب از خاک‌وزان شروع شده و پس از طی دو فرسخ از جنگل به خاک طالش‌دولاب میرسد، فقط استفاده‌ای که از این راه میشده، حمل سنگ از کوه به بندر انزلی، و گاهی هم حمل زغال سنگ و هیزم و برنج بوده، فعلاً این راه متروک، و دائر کردن آن مستلزم مخارج زیادی است. (جغرافی کیهان ج ۴ ص ۴۷۰). بعضی تصور میکنند که «کادوسیان» نیاکان طالشهای کنونی بوده‌اند و کادوس مصحف، یا یونانی شدهٔ تالوش است که در قرون بعد تالش یا طالش شده. مدرکی عجالةً برای تأیید این حدس نداریم. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۹). در عهدنامهٔ گلستان که در سال ۱۲۲۸ هـ.ق. برای تعیین حدود سرحدی بین دولتین ایران و روس منعقد گردید، طالش که جزء ایران بود، به تصرف روسها درآمد. سپس در سال ۱۲۴۳ هـ.ق. عهدنامهٔ ترکمانچای انعقاد یافته و عهدنامهٔ گلستان فسخ شد که تا این تاریخ نیز عهدنامهٔ ترکمانچای مجری است. (جغرافی کیهان ج ۳ صص ۲۲-۲۱). نام یکی از بلوک پنجگانهٔ شهرستان خمسهٔ طوالش است. این بلوک فعلاً به سه دهستان میانده، بره سر، خشابر تقسیم شده است. طالش‌دولاب از شمال به دهستان اسالم از جنوب به شاندرمن و از خاور به گیل‌دولاب و از باختر به کوهستان بین خلخال و دریای خزر محدود است. سکنهٔ طالش‌دولاب مسلمان و سنی‌اند و زبان مادری آنها طالشی و عموماً به ترکی آشنا هستند. قسمت عمدهٔ قراء طالش‌دولاب از رودخانهٔ شفارود، دنیاچال و چافرود مشروب میگردد. محل ییلاقی آنها سرچشمهٔ رودهای مذکور میباشد. راه شوسهٔ بندر انزلی به آستارا از وسط دهستان عبور میکند شغل عمدهٔ سکنه زراعت و گله‌داری است. تابستان اکثر سکنه به ییلاق میروند... (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
طالش‌کندی. [لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. در ۳۷هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج، و ۲۱هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی. معتدل و مالاریائی. با ۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
طالش‌محله. [لِ مَ حَ لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رامسر و لنگرود میان دریا و کیا کلا در ۵۲۶۴۰۰ متری تهران. از نواحی نشتا (تنکابن) محسوب میشود. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۶). دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. در

1 - Macer.

چهارهزارگزی جنوب باختری لنگرود. نزدیک راه شوسهٔ لنگرود به لاهیجان. کوهستانی، معتدل مرطوب و مالاریائی. با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج، چای، ابریشم و صیفی. شغل اهلی زراعت و نان‌برنجی‌پزی و پارچهٔ ابریشمی‌بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالش‌محله. [لِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان زوار شهرستان شهسوار. در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۳/۵هزارگزی جنوب شوسهٔ شهسوار به چالوس. دشت معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زوار. محصول عمدهٔ آن مرکبات و برنج. شغل اهالی زراعت است. راه آن فرعی بشوسه. ۵ باب دکان و شعبهٔ قطع اشجار جنگل دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالش‌محله. [لِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار. در ۳هزارگزی خاور رامسر و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ رامسر به شهسوار. دشت معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۷۰ تن سکنه. آب آن از نهر چرمر و چاه. محصول آنجا برنج و مرکبات و چای. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالش‌محله. [لِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۸هزارگزی شمال خاوری جویبار. دشت، معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا برنج و پنبه و غلات و کنجد و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالش‌محلهٔ فتوک. [لِ مَ حَلْ لَ یِ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ رامسر در ۳۰هزارگزی شوسهٔ رامسر به رودسر. دشت، معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از ترک‌رود و صفارود. محصول آنجا برنج، چای و مرکبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالش‌محلهٔ مارکو. [لِ مَ حَلْ لَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار. در ۸/۵ هزارگزی جنوب خاوری رامسر و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ رامسر به شهسوار. دامنه، جنگلی و معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۵۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه. محصول آنجا چای و مرکبات و مختصری ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و در اراضی پوده و مارکوبن زراعت برنج می‌شود. راه آن مالرو است و دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالش‌مکائیلو. [لِ مَ] (اِخ) از ایلات اطراف اردبیل، و مرکب از ۶۰۰ خانوار است که در سه‌فرسخی اردبیل در قریهٔ الچه سکن دارند، ییلاق و قشلاق ندارند.

طالش‌مکائیلو قوجه بیکلو. [لِ مَ قَ جَ بَ] (اِخ) از ایلات اطراف مشکین آذربایجان و مرکب از ۵۰۰۰ خانوار است که ییلاقشان در سبلان و قشلاقشان در مغان میباشد. همگی ترک و زارع هستند.

طالع. [لِ] (ع ص) برآینده. (دهار) (غیاث‌اللغات). صعودکننده. طلوع‌کننده. بازغ. شارق، مقابل غارب:

که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع
که من بقد تو سروی ندیده‌ام مایل. سعدی.

||(اِ) در اصطلاح احکامیان جزوی از منطقةالبروج که بر افق شرقی است، حین ولادت مولود یا سؤال سائل. برجی که هنگام ولادت یا وقت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار باشد، و اثر هر طالع از بروج دوازده گانه در نحوست و سعادت علیحده است. (غیاث اللغات). ||بخت. اقبال. شانس. پیشانی. اختر: این زمستان طالع خوب نیست، که حکیمان این حکم کرده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۶). خواجه احمد حسن برخاست و به جامه‌خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده بود. جاسوس فلک خلعت پوشیدن را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰).

ز طالع زبون گشته این اخترم
ز سرگشته گردون روان برترم. فردوسی.

وگر طالع تیر فرخنده شیر
خداوند خورشید سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
کشف دید طالع خداوند ماه. فردوسی.

وزان پس چنان بُد که شاه اردوان
ز اخترشناسان روشن‌روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش
همی بازجست اختر و راه خویش
سه روز اندر آن کار شد روزگار
نگه کرده شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آوازشان
سخن گفتن از طالع رازشان. فردوسی.

چنین رادی چنین آزاده‌مردی
ندانم بر چه طالع زاده مادر. فرخی.

بار خدای جهان خلیفهٔ معبود
نیکش مولود و نیک طالع مولود. منوچهری.

آن از پی آن نیست که تا نیست شود خلق
و آن هست عرض طالع عالم سرطان را.
ناصرخسرو.

نیست کس را که چو بخت مرا
طالعی آفریده حرمانیست. مسعودسعد.

امید بطالع است کز عمر
هیلاج بقا چنان ببینم. خاقانی.

کنون نگر که از این طالع نبهره فریب
برسم طالع خود واپس است رفتارم.
خاقانی.

دی نقش زیاد طالع من
در زایچهٔ فنات جویم. خاقانی.

سیف‌الحق افضل‌بن محمد که طالعش
دارد خلافة الحق در موضع سهام. خاقانی.

دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم
این روز نامرادی بر اختیار من چه. خاقانی.

گرچه از توسنی چو طالع ماست
ما کمند وفا دراندازیم. خاقانی.

خسته‌ام نیک از بد ایام خویش
طیره‌ام بر طالع بدرام خویش. خاقانی.

مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع
بنام ایزد دل یارم چنان آمد که من خواهم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۸۱۹).

طالعش را شهسواری دان که بار هودجش
کوههٔ عرش معلا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

هست صدعیب طالعم را لیک
یک هنر دیده‌ام ز طالع خویش
من که خاقانیم نموداری
مختصر دیده‌ام ز طالع خویش
گرچه هر کوکبی سعادت‌بخش
برگذر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

عقرب از طالع تبریز دریست
نه ز عقرب ضرری خواهم داشت. خاقانی.

هر که در طالعش قران افتاد
سایهٔ او از او کنار کند. خاقانی.

طالعم از برت برون انداخت
گربتالم برون‌تر اندازد. خاقانی.

موئی شدم که موی شکافم به تیر نطق
کآسیب طالعم هدف اضطرار کرد. خاقانی.

قلم بخت من شکسته سر است
موی در سر به طالع هنر است. خاقانی.

نسخهٔ طالع و احکام بقا کاصل نداشت
هم به کذاب سطرلاب‌نگر بازدهید. خاقانی.

فلک در طالعم شیری نموده‌ست
ولیکن شیر پشمینم چه سود است؟ نظامی.

طالع جوزا که کمر بسته بود
از ورم رگ زدنت رسته بود. نظامی.

بختور از طالع جوزا برآی
جوزشکن آنگه و بخت آزمای. نظامی.

ولدالزناست حاسد منم آنکه طالع من
ولدالزنا کش آمد چو ستارهٔ یمانی. نظامی.

نماند جاودان طالع به یک خوی
نباشد آب دایم در یکی جوی. نظامی.

حساب طالع از اقبال کردش

بعون طالع استقبال کردش. نظامی.

در سخا و سخن چه می‌پیچم
کار بر طالع است و من هیچم. نظامی.

طالع کارت بزبونی در است
دل به کمی غم بفزونی در است. نظامی.

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد. نظامی.

بدان طالع که پشتش را قوی کرد
پناهش بارگاه خسروی کرد. نظامی.

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
می‌گویمت از دور دعاگر برساند. سعدی.

چو طالع نباشد هنر هیچ نیست.
عبید زاکانی.

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف.
حافظ.

نه در غربت دلم شاد است نه روی اندر وطن دارم
الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم. ؟

— بیطالع؛ بی‌اقبال. آنکه بخت ناسازگار دارد:

ندید دشمن بیطالعم هر آنچه بخواست
که‌دوست بر سر لطف آمده‌ست و دلداری.
سعدی.

||یکی از اوتاد اربعهٔ منجمین. (مفاتیح خوارزمی). ||(اصطلاح نجوم) برجی که از مشرق طالع شود. مقابل غارب: طالع آن بود که‌اندر وقت به افق مشرق آمده باشد از منطقة البروج. برج را برج طالع خوانند و درجه را درجهٔ طالع (التفهیم). ||ماه نو. ||صبح کاذب. ||تیری که پس نشانه افتد. (منتهی الارب).

طالع. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان راستوبی بخش سوادکوه شهرستان شاهی در ۷هزارگزی جنوب ایستگاه پل سفید و یکهزارگزی شوسهٔ شاهی تهران. کوهستانی و معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تالار. محصول آن برنج و غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و تهیهٔ زغال. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالع بد. [لِ عِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بخت بد. طالع نحس. طالع نگون. بخت نامیمون:

طالع بد بود و بداختر شدم
نامزد کوی قلندر شدم. نظامی.

طالع‌بین. [لِ] (نف مرکب) فالگیر. آن که دعوی پیشگوئی آینده: مردمان کند و از مترادفات این لفظ: طالع‌گیر. طالع‌گوی. و در تداول عامه سر کتاب بازکن باشد.

طالع‌بینی. [لِ] (حامص مرکب) شغل و پیشهٔ آنکه سر کتاب بازکن باشد. فالگیری. طالع‌گوئی. طالع‌گیری.

طالع پیروز. [لِ عِ] (ترکیب وصفی) رجوع به طالع فیروز شود.

طالع خجسته. [لِ عِ خُ جَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی) خجسته‌طالع. بخت میمون. اقبال. طالع فیروز.

طالع دون. [لِ عِ] (ترکیب وصفی) طالع نحس. طالع‌نگون. بخت بد: این چه بخت نگون است و طالع دون. (گلستان).

طالع سعد. [لِ عِ سَ] (ترکیب وصفی) طالع مسعود. بخت فرخنده. طالع خجسته. اقبال. طالع مبارک و میمون:

زی طالع سعد و در اقبال خداوند
فخر بشر و بر سر عالم همه افسر.
ناصرخسرو.

طالع شدن. [لِ شُ دَ] (مص مرکب) برآمدن. طلوع کردن. صبح طالع شدن؛ دمیدن. (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی). سرزدن آفتاب از پس کوه. برآمدن. تیغ زدن:

چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۳۳).

طالع فرخنده. [لِ عِ فَ خُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی) فرخنده‌طالع. طالع خجسته. طالع سعد و میمون. بخت فیروز. بخت نیک:

خرم آن فرخنده‌طالع راکه چشم
بر چنان روی اوفتد هر بامداد. سعدی.

طالع فیروز. [لِ عِ] (ترکیب وصفی) طالع سعد. بخت مسعود. طالع خجسته. اقبال فرخ و میمون.

طالع‌گوی. [لِ] (نف مرکب) فالگیر. فال‌بین. طالع‌گیر. و رجوع به طالع‌بین شود.

طالع‌گیر. [لِ] (نف مرکب) فالگیر. فال‌بین. و رجوع به طالع‌بین شود.

طالع مسعود. [لِ عِ مَ] (ترکیب وصفی) بخت فرخنده. اختر فیروز. ستارهٔ میمون. و رجوع به طالع میمون و طالع سعد شود:

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار.
منوچهری.

امروز کز و طالع مسعود شده‌ستم
از دهر کی اندیشم وز بیم زوالش.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۲۰۷).

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده. سنائی.

چون فلکت طالع مسعود داد
عاقبت کار تو محمود باد. نظامی.

طالع من‌الکبد. [لِ عُ مِ نَلْ کَ بِ] (ع اِ مرکب) الـ... یا طالع؛ نام رگی است بزرگ از جانب محدب کبد رسته. آن رگ که از جانب محدب جگر رسته است: پس بدان رگ بزرگ که‌از جانب محدب رسته است برآید، و آن را بتازی الطالع من‌الکبد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طالع‌مند. [لِ مَ] (ص مرکب) صاحب اقبال. بختور. طالعور. (آنندراج). بختیار. آنکه بخت نیک همواره یار او باشد.

طالع میمون. [لِ عِ مَ] (ترکیب وصفی) طالع سعد. طالع مسعود. طالع مبارک. بخت نیک. اختر فیروز:

همی فزونی جوید آواره بر افلاک
که‌تو بطالع میمون بدو نهادی روی.
شهید بلخی یا پیروز مشرقی.

با تو پیاده خواند جهان آفتاب را
تا تو شدی بطالع میمون سوار ملک.
مسعودسعد.

و آنگاه مثال داد تا روزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند. (کلیله و دمنه).

اشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد. (گلستان).

همه دعوی طالع میمونش
در معانی بدیع برهان باد. ؟

طالع نحس. [لِ عِ نَ] (ترکیب وصفی) بخت بد. طالع نامیمون. اقبال نامبارک:

چرخست و لیکن نه درو طالع نحس است
خلد است و لیکن نه درو جوی عقار است.
منوچهری.

طالع نگون. [لِ عِ نِ] (ترکیب وصفی) نگون طالع. بخت بد. ستارهٔ نحس. اقبال ناسازگار. طالع نحس:

ای طالع نگون من ای کجرو حرون
ای نحس بی‌سعادت وی خوف بی‌رجا.
مسعودسعد.

گل‌آلوده‌ای راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندرشگفت. سعدی.

طالعور. [لِ وَ] (ص مرکب) خوشبخت. بااقبال. بختور. و رجوع به طالع‌مند شود.

طالعة. [لِ عَ] (ع ص) تأنیث طالع.

طالع همایون. [لِ عِ هُ] (ترکیب وصفی) طالع خجسته. بخت فرخنده. اختر میمون. طالع مبارک:

ز مشرق سرکوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است. حافظ.

طالعی. [لِ ی ی] (اِخ) از شعراء ترکیهٔ عصر سلطان سلیم، و با نجاتی و صنعی که آنان نیز از شعراء معاصر وی بوده‌اند، مشاعره و بذله گوئی داشته، وی را دیوانی است به ترکی. (قاموس الاعلام ترکی).

طالعین. [لِ عَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ طالع: این هر دو رگ راکه بدین هر دو گرده آمده است [از جگـر]، الطالعین گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طالق. [لِ] (ع ص) زن رها شده از قید نکاح. (منتهی الارب). زن طلاق داده. طلاق گرفته. مُطلّقه. زنِ آزاد شده از بندِ زوجیت.

||صاحب رهائی. رَها. (غیاث اللغات). یَله. آزاد. ||طلاق‌گوینده. طلاق‌دهنده. ج، طُلَّق. ||ناقةٌ طالق؛ ناقهٔ بی‌مهار بر سر خود گذاشته. (منتهی الارب). لازمام علیها. (مهذب الاسماء). ماده شتری که رها کرده‌اند تا هر جای خواهد چَرَد. ||نَعجةٌ طالِقٌ؛ میش بر سر خود گذاشته. میشی که رها کرده‌اند تا هر جای خواهد چرد. ||ناقهٔ متوجه به طرفِ آب. (منتهی الارب). اشتری روی به آبشخور نهاده. (مهذب الاسماء).

طالقان. [لَ / لِ] (اِخ) شهری است و یا شهرستانی است میان قزوین و ابهر، و از آنجاست صاحب اسماعیل‌بن عباد. (منتهی الارب). طالقان ولایت سردسیر است، در شرقی قزوین. طولش از جزایر خالدات فه. مه و عَرض از خطّ استوا، لوی. در کوهستان افتاده است، و کلاتها بوده، و دیه‌های معتبر کمتر باشد. حاصل آنجا غلّه و اندکی جوز و میوه بود، و مردم آنجا دعوی مذهب سنّت کنند: اما بباطنه مایلتر باشند. ولایت سرانرود و جرود و قهپایه و کن و کرخ از توابع آنجاست، و در این ولایت دیه‌ها معتبر بود، حقوق دیوانی طالقان با این ولایت یک تومان است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۶۵ مقالهٔ ۳). شهرکی است از جبال، از ری به دیلمان نزدیک. (حدودالعالم). پنجمین ناحیه است از ایالت تهران، از شمال و مشرق محدود است به مازندران، از جنوب به ساوجبلاغ و از مغرب به قزوین. طالقان ناحیه‌ای است کوهستانی، و قسمت مهم آن در درهٔ شاهرود واقع شده، و این رود از مغرب گردنهٔ کندوان سرچشمه گرفته بطرف مشرق جاری است، و اغلب قرای طالقان در کنار شعب آن واقعند. قرای متعدد طالقان که همه بخوشی آب و هوا معروفند، عبارتند از: شهرک، نساء، و محمودآباد. عدهٔ قرای آن ۷۸ و جمعیت آن قریب ۲۴۳۰۰ نفر، و اغلب قریه‌های آن قدیمی و اشخاص بزرگی منسوب به آن قراء میباشند. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۵۴ – ۳۵۵). آب طالقان وارد بحر خزر میشود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۱۱). طالقان دارای معدن زغال سنگ است. و رجوع به نزهةالقلوب (چ لیدن مقالهٔ ۳ صص ۲۲۰ – ۲۲۲) و الارشاد (چ سید جلال‌الدین تهرانی ص ۴) و سفرنامهٔ مازندران ص ۲۳، ۲۱، ۲۰، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۴۲ رابینو شود.

طالقان. [لَ / لِ] (اِخ) شهری است به خراسان بر حد میان طخارستان و ختلان، جائی است بر دامن کوه با کشت و برز بسیار. (حدودالعالم). شهری است به خراسان بر سد حد گوزگانان است و از آن این پادشاهی است، شهری با نعمت بسیار است و از او نبید بسیار خیزد و نمد خیزد. (حدود العالم). شهری است میان بلخ و مروالرود. از آن شهر است ابومحمد، محمودبن خداش الطالقانی. (منتهی الارب) (آنندراج). این شهر بین مروالرود و بلخ واقع، و میان این دو شهرستان سه روز یا سه منزل مسافت است، اصطخری گوید: بزرگترین شهرستان طخارستان طالقان میباشد. این شهرستان در زمین هموارِی واقع شده است و فاصلهٔ آن تا کوه یک تیر پرتاب است، نهری بزرگ و باغهای بسیار دارد، و به اندازهٔ ثلث بلخ باشد، و بعد از طالقان و زوالین بزرگترین شهرستان طخارستان بشمار رود، جماعتی از فضلاء از این خاک برخاسته‌اند، از آن جمله است ابومحمد، محمودبن خداش الطالقانی. (معجم البلدان ج ۶). طالقان از ولایت طخارستان است، و از اقلیم چهارم، طولش از جزایر خالدات، فا. و عرض از خط استوا، ک. له. شهر کوچک است اکثر مردم آنجا جولاه باشد، و در او غله و میوه بسیار است، و معمور و آبادان است و از آنجا تا مرو شش فرسنگ مسافت است. (نزهةالقلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ صص ۱۷۹ – ۱۵۶). طالقان کرسی ولایت طخارستان، واقع در دومنزلی ولوالج و سه‌منزلی بدخشان است. (تاریخ مغول). آقای اقبال در حاشیهٔ کتاب مذکور توضیح داده‌اند: هنوز هم به این اسم باقی، و در مشرق قندز و بر سر راه فیض‌آباد واقع است. (تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۸). چون یزدجرد بمرد، از پس او هیجده‌سال این هرمز برادر کهتر که پیش پدر بود ملک بگرفت. آن پسر مهتر از سیستان بسوی ملک هیاطله رفت، به غرجستان و طخارستان و بلخ، و خبر خویش بگفت که برادر کهتر ملک بگرفت، و حق من است و از وی سپاه خواست، ملک او را طالقان داد، و گرامی کرد، و لکن سپاه نداداش. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

سوی طالقان آمد و مرورود
سپهرش همیداد گفتی درود. فردوسی.

دگر طالقان شهر تا فاریاب
همیدون ببخش اندرون اندرآب. فردوسی.

سوی طالقان آمد و مرورود
جهان پر شد از نالهٔ نای و رود. فردوسی.

و رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۶ و التفهیم چ تهران ص ۳۳۵ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۰، ۲۰۱، ۵۴۴، ۵۸۲ و جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ ص ۹۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۳۱، ۱۳۲. و جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۵۱، ۵۸، ۱۳۹، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۰ و ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان رشید یاسمی صص ۳۵۷ – ۴۰۴ و حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۱ ص ۲۵۴، ۴۳۰، ۳۴۸، ۱۷۱ و حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۶، ۱۵، ۲۶، ۱۲۷ و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۶، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۷، ۵۸، ۶۲، ۶۴، ۷۳، ۱۷۱، ۱۷۶ شود.

طالقان. [لَ / لِ] (اِخ) لقب پادشاهان «شهرک» از حدود ماوراءالنهر. بنابر روایت کریستنسن دانمارکی، سلاطین ممالکی که مجاور سرحدهای شرقی و شمالی ایران بوده‌اند، اغلب به القاب مخصوصه معروفند، من جمله «طالقان» لقب پادشاه شهرک از حدود ماوراُالنهر بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۵۷).

طالقان. [لَ / لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت، بخش مرکزی شهرستان فومن، در ۳۱هزارگزی جنوب خاوری فومن و ۲۲هزارگزی جنوب خاوری شفت. کوهستانی معتدل مرطوب و مالاریائی. با ۲۹۷ تن سکنه. آب آن از نهر امامزاده ابراهیم. محصول آنجا برنج و ابریشم و عسل و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال‌بافی و راه آن مالرو است. زیارتگاه امامزاده ابراهیم برادر امام رضا (ع) در چهارهزارگزی جنوب این آبادی واقع و زیارتگاه قراء اطراف محسوب میگردد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالقانی. [لَ / لِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به طالقان، نوعی جامهٔ ابریشمی است که آن را اللبود الطالقانیة نامند و در طالقان خراسان ساخته میشود. (یعقوبی ص ۶۵ ج ۲). ابریشم مزبور از نوع ابریشم چین نیست بلکه از ابریشم مغرب است و ارزش آن از ابریشم چین کمتر و برابر با ابریشم مغرب باشد. (لطایف ثعالبی صص ۱۲۸ – ۱۲۷) معهذا شهرت آن در حدود مغرب بیشتر است. (دزی ج ۲ ص ۱۹).

طالقانی. [لَ / لِ] (ص نسبی) منسوب بهر یک از دو طالقان. طالقان بین قزوین و ابهر و طالقان بین بلخ و مروالرود، معروف به طالقان خراسان. و رجوع به انساب سمعانی شود.

طالقانی. [لَ / لِ] (اِخ) از خاندانهای قدیم ایرانی در نجف‌اند و جد ایشان سید حسن معروف به میرحکیم پسر سیدعبدالحسین است که از شاگردان مجلسی در اصفهان و ابن الوندی در کاظمین بوده است. و شیخ علی حزین (متوفی ۱۱۸۳) و آقا احمد کرمانشاهی بر او تلمذ نموده‌اند. ایشان احوال وی در تاریخ حزین یاد کرده و دومین او را در «مرآت الاحوال» آورده است. از فرزندان این مرد دانشمندانی در قرن سیزدهم در نجف سکونت داشته‌اند مانند سید احمدبن الحسین‌بن الحسن میرحکیم که ترجمهٔ احوالش در کرام البررة (ص ۸۴) آمده است و سید باقربن رضابن احمدبن حسین‌بن حسن

میرحکیم که ترجمه‌اش در همان کتاب (ص ۱۸۰) آمده است و سید جعفربن علی‌بن حسن‌بن حسن میرحکیم نیز در همان کتاب (ص ۲۶۵) و سید جوادبن محمدبن علی‌بن حسن میرحکیم در همان کتاب (ص ۲۸۹) و سید حسن‌بن محمدبن علی‌بن حسن میرحکیم که در همان کتاب (ص ۳۵۲) یاد شده است.

طالقانی. [لَ / لِ] (اِخ) ابواسحاق‌بن اسماعیل طالقانی[1]. وی در بغداد ساکن بود و از سفین‌بن عیینة و جریربن عبدالحمید و غیره روایت کرده و ابویعلی موصلی و ابوالقاسم بغوی از او روایت دارند. ابوحاتم‌بن حبان گوید وی از ثقات و پرهیزگاران مردم عراق است بعضی از کسان بر او حسد بردند از این رو سوگند یاد کرد که تا هنگام مرگ روایت حدیث نکند. و او به سال ۲۲۵ قسم یاد کرد و در پایان همان سال درگذشت و محدثی بسیار مستقیم حدیث بود. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۳ «ب»).

طالقانی. [لَ / لِ] (اِخ) ابوبکر سعیدبن یعقوب طالقانی[2]. از ابن مبارک و حمادبن زید و هیثم‌بن بشیر و نصربن شمیل و وکیع‌بن جراح و ابوتمیله یحیی‌بن واضح و ابوبکربن عیاش روایت کند و اسحاق‌بن ابراهیم قاضی و ابوزرعهٔ رازی و ابوبکر اثرم و عباس دوری و حرب‌بن ابواسامة از وی روایت دارند. و ابوزرعة گوید سعید مردی ثقه بود. و اثرم گوید او را نزد احمدبن حنبل دیدم که دربارهٔ حدیث گفتگو میکرد. وی به سال ۲۴۴ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۳ «ب»).

طالقانی. [لَ / لِ] (اِخ) (القاضی) ابوالحسن علی‌بن المفضل المؤیدی الطالقانی. وی راست: الامثال البغدادیة یا رسالة الامثال البغدادیة التی تجری بین العامه. جمعها سنة ۴۲۱ (؟). این کتاب را استاد لویی ماسینیون به سال ۱۹۱۳ م. از روی نسخهٔ موجوده در کتابخانهٔ ایاصوفیا در مطبعهٔ رعمسیس طبع و نشر کرده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۲).

طالقانی. [لَ / لِ] (اِخ) ابوالحسن عبادبن عباس‌بن عباد طالقانی.[3] وی از ابوخلیفه فضل‌بن حباب بصری و ابوبکر محمدبن یحیی مروزی بغدادی و جعفربن محمدبن حسن قرمانی و محمدبن حبان مازنی و گروهی از بغدادیان سماع کرده است و او پدر صاحب اسماعیل‌بن عباد وزیر است. و عباد وزیر حسن‌بن بویه بوده است. ابواسحاق‌بن حمزه حافظ و ابوالشیخ و جز آنان از متقدمان از وی روایت کرده و به سال ۳۳۵ یا ۳۳۴ هـ.ق. درگذشته است. ابوالعلا احمدبن محمدبن فضل حافظ بزبان خود در اصفهان از قول محمدبن طاهر مقدسی حافظ بمن گفت که‌کتابی از تألیفات ابوالحسن عبادبن عباس طالقانی پدر صاحب اسماعیل در کتابخانهٔ پسرش[4] ابوالقاسم اسماعیل‌بن عباد در شهر ری دیدم. دربارهٔ احکام قرآن که در آن به یاری مذهب اعتزال برخاسته است و این کتاب را هر که ببیند نیکو میشمرد. ابوبکربن مردویه و محدثان اصفهانی و پسرش ابوالقاسم اسماعیل‌بن عباد طالقانی وزیر معروف به صاحب از آن کتاب روایت کرده‌اند و صاحب در شعر و ادب در سراسر جهان نامور است و نیازی به شناساندن او نیست. وی از محدثان اصفهانی و بغدادی و رازی سماع کرده و هم خود خبر داده است و او دیگران را به جستن حدیث و کتب آن برمی‌انگیخته و تشویق میکرده است. و ابوالمناقب حمزةبن اسماعیل علوی بنقل از ابومسعر سلیمان‌بن ابراهیم حافظ اصفهانی و ابوبکر احمدبن موسی‌بن مردویه حافظ، روایت کند که از صاحب ابوالقاسم اسماعیل‌بن عبادبن عباس شنیده‌اند که گفته است: هر که حدیث ننویسد لذت و شیرینی اسلام را درک نمیکند و او نیز حدیث روایت کرده است. (الانساب سمعانی برگ ۳۶۳ «ب») و رجوع به بصاحب‌بن عباد شود.

طالقانی. [لَ / لِ] (اِخ) ابوالخیر احمدبن اسماعیل یوسف طالقانی[5]. از دوستان سمعانی صاحب کتاب الانساب بوده و سمعانی دربارهٔ وی گوید: دوست ما ابوالخیر احمدبن اسماعیل طالقانی قزوینی نیز از مردم همین ناحیه (طالقان قزوین) است و او جوانی صالح بود و خوی و سیرتی استوار داشت با یکدیگر در نیشابور از ابوعبدالله فراوی و ابوالقاسم شحامی حدیث استماع کردیم و با هم کتب کبار را شنیدیم و او با من برای سماع تفسیر ثعالبی به طوس آمد و من صحبت و سیرت او را پسندیدم و او شروع به وعظ کرد و مردم او را پذیرفتند آنگاه بسوی بلاد خود رهسپار گردید. و رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف» شود.

طالقانی. [لَ / لِ] (اِخ) ابوعبدالله سیدی طالقانی از طالقان ری. مردی از کبار مشایخ و بزرگان علم حدیث بوده و پیش از سال ۳۲۰ هـ.ق. درگذشته است. ابوعبدالرحمن سلمی بدینسان نام او را در تاریخ صوفیه آورده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»).

طالقانی. [لَ / لِ] (اِخ) ابومحمد محمودبن خداش طالقانی[6]. وی در بغداد سکونت داشت و از یزیدبن هارون و عبدالله‌بن مبارک و فضیل‌بن عیاض و ابن عیینة و نصربن شمیل و وکیع‌بن جراح حدیث استماع کرده و ابراهیم حربی و حسن‌بن علی معمری و قاسم‌بن زکریا و ابویعلی موصلی و ابوالقاسم بغوی و یحیی‌بن محمدبن صاعد و محمدبن ابراهیم فیروز و ابوعبدالله محاملی و غیره از وی روایت دارند. وی در شعبان سال ۲۵۰ هـ.ق.بسن ۹۰ سالگی درگذشت. و یعقوب دورقی گوید: هنگامی که محمودبن خداش جان سپرد من در زمرهٔ کسانی بودم که در کفن و دفن او شرکت جستم و پس از آن وی را بخواب دیدم و گفتم: ای ابومحمد با تو چگونه رفتار شد؟ گفت: من و همهٔ پیروانم را بیامرزیدند. گفتم من نیز از پیروان تو بودم؟ سپس پوستی از آستین خویش برآورد که بر آن نوشته بود یعقوب‌بن ابراهیم‌بن کثیر. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۳ «ب»).

طالقانی. [لَ / لِ] (اِخ) سعد طالقانی. مؤلف تاریخ سیستان ذیل عنوان «آمدن فضل‌بن حمید به امیری سیستان» گوید: فضل‌بن حمید برفت به حرب او (جیهانی) سوی بست، روز سه شنبه هشت روز گذشته از جمادی الاولی سنهٔ اثنی و ثلثمائة، چون بنوزاد رسید، بومنصور جیهانی پذیرهٔ او آمد، و آنجا حربی سخت بکردند و هزیمت بر جیهانی افتاد. با گروه‌خویش برفت سوی سعد طالقانی شد بزابلستان... چون جیهانی نزدیک سعد رسید، قصد بُست کردند هر دو، چون برزدان رسیدند، فتح‌بن مارحوح[7] تاختن کرد بر ایشان، و بسیار مردم کشته شد، آخر فتح بهزیمت شد و جیهانی و سعد هر دو به بست اندرآمدند... فضل‌بن حمید بیمار صعب شده بود و سوی بدر به پارس نامه نبشته که کسی فرست بجای من و علت خویش و مال خویش یاد کرده و بدر محمدبن طغریل را با سپاهی کاری بفرستاده بود، روز سه‌شنبه پنجروز مانده از ذی‌القعدهٔ سنهٔ اثنی و ثلثمائة به سیستان اندرآمد، و برفت و به زمین داور شد و جیهانی و طالقانی به یک فرسنگی زمین داور با او حرب کردند و جیهانی بهزیمت برفت و طالقانی اسیر ماند، دو شب گذشته از محرم سنهٔ ثلاث و ثلثمائة، و سعد را به عماری اندر به سیستان فرستاد و خالدبن محمد یحیی به زابلستان رفت با محمدبن طغریل، و آنهمه کارها به صلاح بازآورد و به سیستان بازگشت... شش روز باقی از جمادی

۱ - منسوب به طالقان خراسان.
۲ - منسوب به طالقان خراسان.
۳ - منسوب بطالقان قزوین.
۴ - در متن بجای «ابنه» «ابیه» چاپ شده است.
۵ - منسوب بطالقان قزوین.
۶ - منسوب بطالقان خراسان.
۷ - کذا بدون نقطه.

الاولی سنهٔ ثلاث و ثلثمائة، و سعد طالقانی را خلاص کرد، و با او بسیار نیکوئی کرد. (تاریخ سیستان ص ۳۰۴ و ۳۰۵).

طالقون. [لِ] (معرب، اِ) طالیقون است. رجوع به طالیقون شود. (فهرست مخزن الادویه).

طالقة. [لِ قَ] (ع ص) مؤنث طالق. زن وارستهٔ از قید نکاح. ج، طوالق. ||اشتر مادهٔ بر سر خود گذاشته. ||ناقه‌ای که شبان جهت خود بگذارد و بر آب ندوشد. ||لیلة طالقة؛ شب نه گرم و نه سرد. ج، لیال طوالق. (منتهی الارب).

طالقة. [لِ قَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در اشبیلیة از اعمال اندلس. (معجم البلدان ج ۶). و رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۸، ۳۱۵ شود.

طالکوه. [لَ] (اِخ) دهی جزء بلوک خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. در ۳۵هزارگزی خاور رودبار و ۲۳هزارگزی رستم‌آباد. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بنشن و لبنیات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال‌بافی و راه آن مالرو است. قلعهٔ خرابهٔ کافرقلعه بین خورگام و رحمت‌آباد از آثار قدیمی است. اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش به گیلان و نصف سکنه تابستان به ییلاق میروند. این ده از چهار محل بالا و پائین، پس و پیش تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالم. [لِ] (ع ص) نان‌پز. ج، طلمة. (منتهی الارب). خباز. نانوا. ||(اِ) زرنیخ زرد.

طالم. [ ] (اِخ) نام شهری است که در جنوب اراضی یهودا در میانهٔ زیف و بعلوت واقع بود. (یوشع ۱۵، ۲۴) (قاموس مقدس).

طالم سه‌شنبه. [لُ سِ شَمْ] (اِخ) نام محلی است کنار راه قزوین و رشت. میان سرکاجا و رود بـرده. در ۳۲۳۰۰۰ گزی تهران. در فرهنگ جغرافیایی آمده: دهی جزء دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ سنگر به رشت و نزدیک دوشنبه بازار. جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۸۰۵ تن سکنه. آب آن از نهر گل‌رود از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالنطن. [لِ طُ] (معرب، اِ)[1] وزنی است معادل یکصدوبیست‌وپنج رطل. و این رطل یک دوازدهٔ اوقیه باشد. (مفاتیح خوارزمی) (ابن الندیم). ||پول یونانی. (قفطی). رجوع به تالان شود.

طالو. (اِخ) قریه‌ای است از قراء استرآباد رستاق. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۸ بخش انگلیسی).

طالو. (اِخ) نام معدن ذغال سنگ است که در دهستان دامنکو بخش حومهٔ شهرستان دامغان واقع گردیده است. این معدن در ۱۲هزارگزی شمال طاق و ۲۴هزارگزی شمال خاوری دامغان واقع شده و فعلاً استخراج میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالوار. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. در ۴۵هزارگزی جنوب میناب و ۲هزارگزی خاور راه مالرو جاسک به میناب. دارای ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طالوت. (اِخ) نام پادشاهی عجمی. و حق‌تعالی داود را وارث ملکش فرمود. (منتهی الارب). و نام سرداری از بنی‌اسرائیل که سقا بود، با جالوت‌نام کافر جنگ کرده، داود علیه‌السلام که از سپاهیان طالوت بود، جالوت را کشت. طالوت وعده‌ها که از داود کرده بود، از آن برگشت و دشمن گردید، بعد مردن او داود علیه‌السلام ملک راند. (غیاث اللغات). و جوالیقی آرد: نامی عجمی است خدای‌تعالی فرماید: «فلما فصل طالوت بالجنود» (قرآن ۲۴۹/۲). غیرمنصرف آمدن آن دلیل برآن است که عجمی است زیرا اگر بر وزن فَعلوت و مشتق از «طول» می‌بود مانند رغبوت و رهبوت و تربوت، نباید غیر منصرف به کار میرفت، هر چند در بعضی از احادیث آمده که وی در زمان خود از بالابلندترین کسان بوده است. (المعرب ص ۲۲۷). نام طالوت به سریانی ساول[2]، و به عبرانی شاول پسر قیش‌بن اَفیل‌بن صاروبن نحورت‌بن اَفیح‌بن انیس‌بن بنیامین‌بن یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم الخلیل علیه‌السلام. (عرائس المجالس ثعلبی). مردی از بنی‌اسرائیل که به روایت مسلمانان پدر زن حضرت داود، و از سبط بنیامین‌بن یعقوب بوده، و بپادشاهی ملت بنی‌اسرائیل رسید. مؤلف مجمل التواریخ والقصص گوید: اسنور نام مادر کی‌بهمن معروف به اردشیر درازدست از فرزندان طالوت الملک بود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰) و رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۴ شود.
مؤلف حبیب‌السیر گوید که: چون بنی‌اسرائیل با شموئیل گفتند که: اِبعث لَنا مَلِکاً نُقاتِل فِی سَبیلِ‌الله (قرآن ۲۴۶/۲) اشموئیل التماس قوم را بدرگاه ملک جلیل جلّ جلاله، عرض کرد، و به مقتضای خبر جبرئیل دانست که طالوت‌بن قیس‌بن ضرار‌بن انس‌بن بحرف بنیامین‌بن یعقوب علیه‌السلام را ایزدتعالی بسلطنت بنی‌اسرائیل سرافراز میسازد، یهود را از این واقعه آگاه‌گردانید، و بنا برآنکه پادشاهی بنی‌اسرائیل پیوسته بسبط یهودا میبود، و نسب طالوت به بنیامین میرسید، و او از غایت فقر به سقائی یا دباغی روزگار میگذرانید، قوم نخست از قبول این امر سرباز زده بزبان آوردند که: اَنّی یَکونُ لَهُ المُلکُ عَلَینا و نَحنُ اَحَقُّ بِالملکِ مِنهُ وَلَم یُؤتَ سَعَةً مِنَ المالِ. (قرآن ۲۴۷/۲). اشموئیل گفت مالک الملک او را از میان شما بسلطنت برگزید، بسبب ازدیاد علم و جسم، وَاللهُ یُؤتی مُلکَهُ مَن یَشاءُ. (قرآن ۲۴۷/۲). بنی‌اسرائیل گفتند با ما بگوی که علامت پادشاهی طالوت چه باشد. اشموئیل گفت امارت او آن است که تابوت سُکینه باز بتصرف شما درآید، در وقت ظهور او روغن قدس بجوش آید، و روغن قدس بقول مترجم تاریخ طبری، روغنی بود که از یوسف (ع) برحسب ارث به انبیای بنی‌اسرائیل میرسید، و او را در یکی از قرون بقره مذکوره محفوظ میداشتند. بالجمله روز دیگر طالوت بر مجمع یهود عبور نموده، روغن قدس در غَلَیان آمد، و اشموئیل مقداری از آن روغن بر سر طالوت ریخته او را تهنیت منصب سلطنت گفت، و مقارن آن حال تابوت سکینه پیدا شد، و کیفیت وجه آن تابوت سکینه، بطریق مختلف در کتب تواریخ سمت گزارش پذیرفته، و راقم حروف خوفاً من الاطناب بر ایراد یک روایت قناعت مینماید. در بعضی از نسخ معتبره مسطور است که چون کفار عمالقه تابوت سُکینه را به دیار خود رسانیدند، آن را به بتخانه برده، در زیر قدم صنمی نهادند، روز دیگر که بدان خانه درآمدند تابوت را بر سر آن بت یافتند، و از دیدن آن صورت متعجب شده، بار دیگر تابوت را برزمین افکندند و صنم را بر زبر آن نهادند، و پایهایش را بر تابوت دوختند، باز صباح پایهای بت را برزمین دیده، و تابوت را بر فرقش مشاهده نمودند، سَکَنهٔ بتخانه کیفیت واقعه را به عرض پادشاه خود رسانیدند، بعضی حاضران گفتند ما با خدای بنی‌اسرائیل طاقت مقاومت نداریم، پس آن تابوت را در مزبلهٔ یکی از قراء انداختند و تمام ساکنان آن قریه را در گردن علت ناسور پیدا شد، آن مردم عاجز گشته، عجوزه‌ای از عجایز بنی‌اسرائیل بدیشان گفت علاج مرض شما آن است که این تابوت را به اسرائیلیان رسانید، آن جماعت سخن آن ضعیفه را بسمع قبول شنوده تابوت را برگردونی نهادند و

1 - Talent از لاتینی Talentum.
2 - Saül.

گردون را بر دو بقر بسته، راه بیت‌المقدس که وطن یهود بود روان کردند. ملائکه گاوان را براندند تا به زمین بنی‌اسرائیل رسید، القصه چون چشم اسرائیلیان بر تابوت سکینه افتاد، خوشحال و مسرور شده دل بر متابعت طالوت نهادند، و او را بر تخت سلطنت نشاندند، و نام طالوت به اعتقاد صاحب معالم التنزیل، شاوک بود. و بروایتی که در روضة‌الصفا مذکور است، بمشارک است، زیرا که طالوت را طول قامت بود، و بروایت تحفة‌الملکیه بعد از فوت موسی بچهار صد و هشتاد و نه سال، بسلطنت قیام نمود، و چون زمام مهام ذُریات یعقوب بقبضهٔ اقتدار طالوت درآمد حاکم فلسطین که چند کرّت لشکر بر سر بنی‌اسرائیل آورده، و مراسم قتل و غارت بتقدیم رسانیده بود عازم شد، و طالوت با هشتاد هزار نفر از یهود متوجهٔ آن جانب گشته، از آن جمله هفتاد و ششهزار کس از راه بازگشتند و سببش آن بود که تشنگی بر لشکر طالوت غلبه کرده بود، طالوت با ایشان گفت که چون به آب رسید زیاده از یک جرعه نیاشامید، و آن هفتاد و ششهزار کس بعد از وصول بشهر اردن تا فلسطین علی‌الاختلاف، خلاف قول طالوت کرده، هر چند آب بیشتر خوردند، تشنه‌تر گردیدند، لاجرم مراجعت نمودند، و چهارهزارنفر دیگر در مرافقت طالوت طی مسافت فرمودند. جالوت با صدهزار سوار در برابر ایشان آمد. و بنی‌اسرائیل افغان: لاطاقة لناالیوم بجالوت و جنوده، برآوردند، و اکثر بصوب هزیمت شتافتند، بلکه زیاده از سیصد و سیزده کس دیگر نماند، و ایشان از سبط یهودا با دوازده پسر، یا هفت کس داخل آن لشکر بودند، و در تاریخ طبری مسطور است که در وقتی که طالوت متوجه حرب جالوت شد، اشموئیل زرهی تسلیم او کرده گفت این جبه بر قد هر کس‌راست آید، کشندهٔ جالوت خواهد بود، و چون هر دو لشکر نزدیک یکدیگر رسیدند، طالوت فرمود تا ندا کردند که هر کس بر قتل جالوت اقدام نماید، ملک او را در ملک شریک ساخته دختر خود را به وی دهد، و چون داود بحسب سن و جثه خردترین اولاد ایشان بود این ندا شنود، به اخوان خود گفت چرا بمقاتلهٔ جالوت نمیروید تا بدین شرف که معین کرده‌اند برسید، ایشان از این امر استبعاد نمودند و گفتند که هیچکس را طاقت مقاومت با جالوت نیست، داود گفت من با او مبارزت نمایم، و او را بقتل رسانم، آنگاه نزد طالوت به قبول قتل جالوت زبان گشاد، طالوت آن جناب را حقیرالجثه دید، گفت این مهم مشکل که بر دست تو گشاید، گفت امتحان فرمای، طالوت آن زرهی را که اشموئیل داده حاضر ساخت، بر قد آن جناب راست آمد، طالوت دانست که کشندهٔ جالوت او خواهد بود، لاجرم او را بر حرب جالوت تحریض فرمود، و به ازدواج یکی از بنات خود و شرکت در امر سلطنت وعده داد، فرمود تا اسب و سلاح مناسب آوردند و تسلیم داود نمودند، آن جناب فرمود که مرا بدین اشیاء احتیاجی نیست، و من به همین فلاخن که در دست دارم، با جالوت مقاتله خواهم کرد. نقل است که قبل از مقاتله، بر داود بعضی علامات ظاهر شد که دلالت بر آن می‌کرد که جالوت بر دست او مقتول خواهد شد. بنابرآن در آن روز بقبول آن امر خطیر مبادرت فرمود، یکی از آن علامات آن بود که در آن روز از سنگی آوازی شنود که ای داود مرا بردار که من حجر موسی‌ام که اعدای خود را بواسطهٔ من بقتل رسانید و از سنگ دیگر صدائی بگوش او رسید که من حجر هارونم که فلان دشمن خویش را بسبب من از پای درآورد، و همچنین از حجر دیگر مسموع او شد که من سنگ داودم که جالوت را بوسیلهٔ من خواهی کشت، و داود آن سنگها را برداشته در توبره انداخته، هر سه سنگ بیکدیگر متصل شده، و قولی آنکه اشموئیل با داود علیهما السلام ملاقات کرده، و از وی تفتیش احوال نمود، گفته بود که جالوت بر دست تو مقتول خواهد شد. القصه چون داود با جامهٔ پشمین و فلاخن و توبره‌ای که سنگ در آنجا بود، در برابر جالوت رفت، جالوت را از ضعف و حقارت قامت داود، آنچنان تعجب نموده، پرسید که به چه کار آمده‌ای، داود گفت: آمده‌ام تا ترا بقتل رسانم. جالوت آغاز تمسخر و استهزا کرد، و داود آن سنگ را که بهم اتصال یافته بود در فلاخن نهاد، و به جانب جالوت انداخت. آن سنگ نیز در فضای هوا سه پاره شد، و یک سنگ بر پیشانی جالوت رسید، و آن دو حجر دیگر یکی بطرف میمنه رفت، و آن جماعت را که در جانب میمنه بودند پریشان ساخت، و یک حجر به جانب میسره افتاد، و آن جماعت را پریشان کرد، جالوت از اسب درافتاد، و سپاهش منهدم شدند، و بنی‌اسرائیل آغاز قتل و غارت نمودند، داود سر جالوت را بریده بنظر طالوت رسانید. بصحت پیوسته که نسب جالوت به عملیق‌بن عاد میرسید. و نامش کلیاد، و آن کافر متهور بعظم خلقت موصوف بود، چنانچه خودی که بر سر خود مینهاد سیصد رطل وزن داشت. القصه چون طالوت مظفر و منصور به بیت‌المقدس رسید، داود نزد او رفت که طالوت بمواعید خود وفا نماید، نخست از قبول آن امر ابا نموده بالاخره بنا بر استمداد اشموئیل و علماء بنی‌اسرائیل، یکی از بنات خود را در سلک ازدواج او کشید، و محبت آنجناب در دل خاص و عام قرار گرفت، و از این جهت نائرهٔ رشک و حسد در دل طالوت اشتعال پذیرفته، در خاطر گذرانید که رشتهٔ حیات جناب نبوی را بریده، او را هلاک سازد، اما چون اشموئیل در قید زندگانی بود، ضمیر خود را ظاهر نمیساخت، بعد از فوت اشموئیل، طالوت قصد داود کرده، داود وقوف یافت، با منکوحهٔ خویش که دختر طالوت بود، به موجب کلمهٔ الفرار مما لایطاق عمل فرموده، طالوت در طلب داود مبالغه نمود، علمای بنی‌اسرائیل زبان طعن بر او دراز کردند، و طالوت بقتل علما مثال داد، بعد از چندگاه از خواب غفلت بیدار شد، و بر قبایح احوال خود مطلع شده، فرمود که عالمی بیاورید که از وی بپرسم که توبهٔ من بکدام عمل خیر درجهٔ قبول میابد، و چون تمامی علمای بنی‌اسرائیل را بفرمان او کشته بودند، هیچکس نیافتند که به حلّ مشکل او قیام نماید. بالاخره، حاجب، طالوت را بعجوزه‌ای مستجاب الدعوه نشان داد، طالوت آن ضعیفه را طلبیده، بزبان تضرع و زاری پرسید که چه کنم که توبهٔ من قبول درگاه احدیت گردد. عجوزه گفت مرا مهلت ده تا بزیارت یکی از انبیا رفته حاجت ترا عرض نمایم، و آنچه بر من ظاهر شود با تو بگویم. آنگاه آن ضعیفه بسر قبر یوشع یا الیسع، یا اشموئیل رفته، و نماز گزارده و عرض نیاز نموده و در خواب شده، آن پیغمبر را در خواب دیده که با او میگوید: توبهٔ طالوت وقتی قبول می‌افتد که با ده پسر خود بجهاد جباران رود، و چندان حرب نماید که نخست اولاد او بتمام در نظرش شهید شوند. و خود نیز دست از جنگ باز ندارد، تا بدرجهٔ شهادت رسد. چون آن ضعیفه از خواب درآمده، کیفیت واقعه را با طالوت عرض نموده، طالوت اولاد خود را طلبیده ایشان را با خود موافق ساخته، و بحرب آن جماعت کفار کوشیده، تا آن زمان که پسران او جمله شهید شدند. آنگاه حرب مینمود تا او هم شهید شد. مدت عمرش بروایت تحفة‌الملکیة، پنجاه و دو سال بود. و زمان اقبالش را از دو سال تا چهل سال گفته‌اند. والله اعلم. (حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۴۲). در مجمل‌التواریخ والقصص کیفیت پشیمانی طالوت را از قبایح اعمال و تصمیم او به توبه و انابت بدین طریق آورده که طالوت زنی عالمه را بحاجبی داد تا بکشد، نکشت، و نگاهش همی داشت. بعد از مدتی طالوت پشیمان شد، و کسی را می‌طلبید که از وی بپرسد که توبهٔ وی چیست، کس را نیافت، حاجب آن زن را بیاورد، و بپرسید، گفت مرا به گور پیغامبری برید تا دعا کنم و او زنده شود و بگوید، پس او را به گور اشموئیل

آوردند، زن دعا کرد، اشموئیل سر از گور برآورد، گفتا توبت طالوت چیست، گفت آنکه با دوازده پسر به حرب جباران رود تا کشته گردد. پس طالوت همچنان کرد و به حرب رفت تا شهادت یافت. و داود را پادشاهی مستخلص گشت. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۰۸). و نیز در کتاب مزبور گوید: دِرع پیغمبر، یکی ذات‌الفصول نام و دیگری الفضة، و آن زره داود بود علیه‌السلام که روز حرب طالوت پوشیده بود. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۶۳).

طالوت. (اِخ) ابن ازهر. شاعری است مُقل، و مملوک بوده است. (فهرست ابن‌الندیم ص ۲۳۳).

طالوت. (اِخ) ابن اعصم الیهودی. این شخص یکی از کسانی است که به خلق قرآن قائل بوده، و ابان‌بن سمعان از او، و جعدبن درهم از ابان در این قول پیروی کرده است. و این قول بنابر آنچه مورخان نوشته‌اند، در پایان عصر امویان از جعدبن درهم انتشار یافته است. (ضحی‌الاسلام ص ۱۶۲ ج ۳).

طالوت. (اِخ) ابن طریف. ابومطیع بلخی از وی حدیث کرده است. مجهول است – انتهی. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالوت. (اِخ) ابن عباد صیرفی... ابن جوزی گوید: علمای نقل و حدیث ضعف او را ثابت کرده‌اند. مؤلف گوید: تا این لحظه هر چه جستجو کردم آگاه نشدم کسی او را به ضعف نسبت دهد. و حدیث او را در المنتقی دربارهٔ حدیث مخلص نیک یافتم. طالوت به سال ۲۳۸ درگذشته و بیش از ۹۰ سال زیسته است – انتهی. و ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات یاد کرده و کنیهٔ وی را ابوعثمان آورده است. حاکم در تاریخ خود گوید: از صالح جرزة دربارهٔ وی سؤال شد گفت: او شیخ راستگو و صدیق است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵ و ۲۰۶).

طالوت. (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن ابی‌طالب‌بن سوید تکریتی تاج‌الدین‌بن نصرالدین‌بن وجیه‌الدین. او در سال ۶۸۳ هـ.ق. متولد شده است و از عمربن قواس سماع کرده و حدیث نقل کرده است وی در دوم ماه جمادی الاخرة سال ۷۳۳ هـ.ق. درگذشته است. (درر الکامنة ج ۲ ص ۲۱۵).

طالوت. (اِخ) ابن طالوت. رجوع به ابن طالوت شود.

طالوت. (اِ) نهر طالوت. نوعی نبیذ است به نام نهر طالوت. ابن عبد ربه در عقدالفرید آورده که اهالی کوفه، نبیذ را، نهر طالوت مینامیده‌اند و قال شاعرهم:

اشرب علی طرب من نهر طالوت
حمراء صافیة فی لون یاقوت
من کف ساحرةالعینین شاطرة
/ تربی علی سحر هاروت و ماروت
لها تماویت الحاظ اذا نظرت
فنار قلبک من ملک التماویت

شبابه خبر داد و گفت غسان‌بن ابی‌صباح کوفی از ابوسلمة یحیی‌بن دینار و او از مظهر وراق حدیث کرد و گفت روزی زیدبن علی در بعضی از کوچه‌های کوفه میگذشت، تا گاه مردی از شیعیان را دید و او را به خانهٔ خود خواند و طعامی برای او آماده کرد در این هنگام تنی چند از شیعیان دیگر آگاه شدند و به خانهٔ وی شتافتند و مجلس پرجمعیتی تشکیل یافت، آنگاه آغاز طعام کردند و سپس آنان را بشراب دعوت کرد. شیعیان پرسیدند ای پسر رسول خدا از کدام شراب به ما مینوشانی؟ گفت: از استوارترین و سخت‌ترین آنها. آنگاه قدحی نبیذ آوردند و او خود نوشید و قدح در میان ایشان دور زد و همه نوشیدند سپس گفتند ای پسر رسول خدا! آیا دربارهٔ این نبیذ حدیثی بروایت از پدر و جد خود بیاد داری؟ اگر چنین حدیثی بیاوری بسزا خواهد بود چه علما دربارهٔ آن اختلاف نظر دارند گفت: آری، پدرم از جدم حدیث کرد که پیامبر (ص) گفت لترکبن طبقة بنی‌اسرائیل حدوا القذة بالقذة و النعل بالنعل الا و ان الله ابتلی بنی‌اسرائیل بنهر طالوت، احل منه الغُرفة والغرفتین و حرم منه الری، و قد ابتلا کم بهذاالنبیذ، احل منه القلیل و حرم منه الکثیر. (عقدالفرید ج ۸ صص ۸۶ – ۸۷).

طالوطون. (معرب، اِ) به یونانی سلق است که چغندر باشد. (فهرست مخزن الادویة).

طالوفس. [ ] (اِ) صفراغون است که آن را طیرالملوک نامند. و به فارسی مرغک سقا و دم‌جنبان و به هندی مموله گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة).

طالون. (معرب، اِ) اسم رومی آذریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||وزنی معادل ۹ اوقیه.

طالوی. [لَ وی ی] (اِخ) ابوالمعالی، درویش‌بن محمدبن احمد الطالوی الارتقی. وی ادیب و دارای اشعار و ترسلات نیکو است. تولد و وفات وی در دمشق بود و اشعار و ترسلات خویش را در یک مجلد گرد آورده، و آن را «سانحات دُمی القصر» نام نهاده است. تاریخ تولد وی به سال ۹۵۰ و وفات وی به سال ۱۰۱۴ هـ.ق.است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۲، ۳۰۹) و رجوع به درویش شود.

طالة. [لَ] (ع اِ) ماده خر. (منتهی الارب).

طاله‌جار. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز در ۲۶۰هزارگزی جنوب سقز و ۶هزارگزی جنوب خاوری حسن‌سالاران. کوهستانی است و سردسیر. با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طالیا. [ ] (اِ) اصداف صغار است. (فهرست مخزن الادویه).

طالیس. (اِ) نام هندی زرنب باشد. (مخزن الادویه).

طالیسفر. [فَ] (معرب، اِ) بقول دزی (ج۲ ص۱۹) بصورتهای طالیشفَر و طالیشقر و طالیّشقَر و طالشقیر در کتب گونا گون عرب آمده است چنانکه در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی نیز طالیشقر است ولی صورت معروف آن همین طالیسفر است. آن را مرادف بسباسه، دارکیسه، لسان العصافیر، ماقر[1] بیخ درخت توت، تیواج ختائی، پوست بیخ زیتون هندی، برگ زیتون هندی و غیره آورده‌اند. صاحب برهان گوید: «طالیسفر» بر وزن فالیزگر به لغت یونانی پوست بیخ زیتون هندی است و بعضی گویند برگ درخت زیتون هندی باشد. ابن‌البیطار آرد: غافقی آن را دارکیسه خوانده و بسیاری از مردم برآنند که طالیسفر همان بسباسه است ولی این نظر درست نیست و حُنین این دارو را که در کتاب دیسقوریدس طالیفسر آمده است بنام یونانی آن «ماقر» ذکر کرده است. و تنها ابن جلجل گمان کرده که طالیفسر را لسان العصافیر گفته‌اند و آن را ریشه‌های درختی هندی دانسته‌اند. دیگری گفته است: طالیفسر ریشه‌های گیاهی است که کرم ابریشم از آن تغذیه میکند. مجوسی گوید: داروی مزبور برگ درخت زیتون هندی است. دیگری آن را پوستهای درختی هندی دانسته که به یونانی بنام دارکیسه معروف است. دیسقوریدس در کتاب اول گوید ماقر پوست درختی است که آن را از بلاد یونان آرند. رنگ آن بسرخ سپیدی غلیظی زند، بسیار قابض است و گاهی آن را برای خونروی و زخم روده و سیلان فضولات به شکم، نوشند. جالینوس در کتاب هفتم گوید: این دارو پوست درختی است که آن را از هند آرند. مزهٔ آن سخت گس و زبان‌گز و اندکی تیز و قدری معطر است و مانند ادویه‌ای که از هند آرند خوشبو باشد و گوئی این پوست از جوهرهای گونا گونی ترکیب یافته است که بیشتر آنها زمینی و اندکی از آنها جوهر لطیف گرم است و به همین سبب سخت مایهٔ خشکی و قبض میشود و آن را به داروهائی در می‌آمیزند و ترکنند که برای شکم‌روی و زخم روده سودمندانند زیرا

1 - Macer.

داروی مزبور در درجهٔ سوم چیزهائی است که مایهٔ خشکی باشند. و اما از لحاظ گرمی و سردی، در هیچیک تأثیر آشکاری ندارد. غافقی گوید: و آنچه از گفتار دیسقوریدس و جالینوس دربارهٔ این دارو مستفاد میشود این است که طالیسفر به هیچ رو از انواع بسباسه نیست، زیرا بسباسه دارای اندکی قبض باشد و حرارت بر آن غالب است در صورتی که طالیسفر بگفتهٔ دیسقوریدس پوست رقیقی است نه درشت و با این خاصیت به «ارما ک» شبیه‌تر است.
ابن عمران گوید: طالیسفر ریشه‌های باریکی است دارای پوست خاکی‌رنگ و درون زردرنگ و تندمزه و زبانگز میباشد و بوی آن مانند بوی زعفران تند است و آن گرم و خشک در درجهٔ دوم است و بویژه برای بواسیر و ورمهای درون و بیرون سودمند است.
مجوسی گوید: طالیسفر در سردی و خشکی در درجهٔ دوم است. مطبوخ آن با سرکه درد دندان را سودمند است و هرگاه آب مطبوخ آن را در دهان گیرند بیماری قلاع سفید را سودمند باشد. بدیغورس گوید: بدل طالیسفر دو ثلث وزن آن زیره و نصف وزن آن ابهل است. رازی و اسحاق‌بن عمران نیز گفتهٔ او را آورده‌اند. (از مفردات ابن البیطار ج ۲). و صاحب مخزن‌الادویه آرد: بفتح طا، در ماهیت آن اختلاف بسیار است بعضی گویند آن پوست درختی است که از بلاد هند آورند. اندک از دارچین ضخیم‌تر و صلب‌تر باالندک حدت و خوشبوئی کمی و اشقر و چون کهنه گردد مایل بسیاهی شود و گفته‌اند عروقی است باریک بیرون آن اغبر و اندرون آن زرد و بوی آن شبیه بوی زعفران و با عفونت و تیزی و شاید زرنب باشد که به هندی طالیس نیز نامند و آن برگ درختی است باریک بیرون آن اغبر و اندرون آن زردرنگ. طبیعت آن مختلف القوی با جوهر ارضی غالب معتدل در گرمی و سردی و مایل بحرارت و خشک در سوم و بعضی گرم و خشک در دوم دانسته‌اند.
افعال و خواص آن: جهت لقوه و فالج و نفث‌الدم و نزف‌الدم و حبس سیلانات و اسهالات بواسیر و قروح امعاء و مضمضه به طبیخ آن با سرکه جهت درد دندان و نگاه داشتن آن در دهان جهت قلاع سفید آن و ضماد آن خشک‌کنندهٔ دانهٔ بواسیر. مقدار شربت آن تا یک مثقال. بدل آن چهار دانگِ وزن آن کمون و نیم وزن آن ابهل، و گویند بدل آن بوزن آن سنبل و نیموزن ساوج، و گویند ابهل و مقل تساوی آن مضر ریه، مصلح آن عسل است. (مخزن‌الادویه ص ۳۷۴).
حکیم مؤمن آرد: طالیسفر در ماهیت آن اختلاف کرده‌اند بعضی او را برگ زیتون هندی میدانند و حال آنکه در هند زیتون نمیباشد و جمعی بیخ درخت توت و پوست درخت لسان العصافیر و بسباسه دانسته‌اند و حقیر فرقی میان او و تیواج خثائی در افعال و غیره نمی‌یابم و در حرف «تا» مذکور شد. وی ذیل تیواج خثائی آرد: پوست درختی است شبیه به پوست درخت چنار و گویند پوست درخت لسان العصافیر بلاد ختا است و ظاهراً طالیسفر باشد در آخر دوم گرم و خشک و قابض و بسیار تلخ و با ماست چکیده و ربوب قابضه جهت اسهال مزمن بارده و قطع خون بواسیر و ضماد او با سرکه جهت درد سر و اورام رخوه و سنون او جهت درد دندان و تقویهٔ لثه و نزلهٔ رطوبی و بخور او جهت رفع وبا و طاعون عجیب‌الاثر است، و بدستور جهت بواسیر و شقاق مقعد و درد آن و درد رحم و فرزجهٔ او جهت قطع سیلان رحم و حیض مفید است، و نیم مثقال آن را با یک مثقال نیلوفر در حبس اسهال مجرب و قدر شربتش تا یک مثقال و مضر محرورین و معطش و مورث التهاب احشاء و مصلحش کتیرا و ربوب فواکه. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
داود ضریر انطاکی ذیل طالیسقر آرد: گیاهی است که در سرزمین دکن میروید و دارای فوایدی است برگهای دقیق صلبی دارد که بزردی زند و مزهٔ آن تند و تلخ است. در میانهٔ آن خطهائی است و هرگاه خشک شود و در یکدیگر پیچد، چنانکه گوئی پوست درخت است و از اینجا گمان کرده‌اند که آن بسباسه است و برخی گویند برگ زیتون هندی است در صورتی که در هند زیتون یافت نشود و شگفت‌ترآنکه گفته‌اند طالیسقر ریشه‌های توت است. و آن گرم و خشک در دوم است هر خونروی را سودمند باشد و رطوبتها را ببرد و شربت و طلاء آن بواسیر را بهبود بخشد و برای بیشتر دردهای دهان و دندانها و قلاع هرگاه آن را با سرکه مطبوخ کنند و در دهن گیرند مفید است. و آن زیان میرساند ولی مصلح آن بستان است و شربت آن بقدر یکدرم است. و بدل آن دو ثلث وزن آن زیره و نیم وزن آن ابهل است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۱۸). صاحب اختیارات بدیعی آرد: به یونانی دارکیسه خوانند، و باقر نیز گویند. و صاحب منهاج گوید ورق زیتون هندی است، و آن تسوری هندی بود، و صاحب جامع اقوال بسیار آورده است. اول گفته که بسباسه است دیگر قول ابن حلحل آورده که لسان العصافیر است، و دیگر گفته که عرق شجر هندی است، و دیگر گفته که عرق درخت توت است که کرم ابریشم برگ وی میخورد، و این قولها خلاف است و این موافق قول صاحب منهاج است، و صاحب جامع تحقیق نکرده که چیست. مؤلف گوید: پوست بیخ زیتون هندی است، و باقی همه قولها خلاف است و خطا. و آن پوست سطبرتر از دارصینی است و صلبتر، و میل به سیاهی زند، و طعم آن بغایت عفص است و قابض، و اندک عطریتی داشته باشد، و جالینوس گوید در وی هیچ گرمی و سردی نبود، و گویند خشک بود. در سوم و ابن عمران گوید گرم و خشک بود در دوم، و مجوسی گوید معتدل بود در گرمی و سردی، و خشک بود در دوم. ذرب را نافع بود و قرحهٔ امعاء و نزف دم و بواسیر و فالج و لقوه، و مقدار مأخوذ از وی یک مثقال بود، و چون بسرکه پزند و از آن مضمضه کنند درد دندان را نافع بود و قلاع را زایل کند، چون آب وی را در دهان نگاه دارند، و گویند مضر بود به شش، و مصلح وی عسل بود. دیسقوریدس گوید بدل آن چهار دانک وزن آن کمون بود، و نیم وزن آن از ابهل است، و رازی و اسحاق‌بن عمران همچنین گویند، و گویند بدل وی بوزن وی سنبل و نیم وزن وی سادج. و گویند بدل وی مقل و ابهل بود مساوی. (اختیارات بدیعی). و خوارزمی ذیل ماقر آرد ماقر پوست نباتی است که از هند آرند. (مفاتیح). و صاحب بحرالجواهر گوید برگ زیتون هندی است و آن را لسان‌العصفور نیز گویند. (بحر الجواهر).
طالیقون. (معرب، اِ) طالِقون. به فارسی، مس رست گویند. و صفر عربی، و روی لغت فارسی عبارت از اوست، چه در بعضی از معادن مس بدون گداز بهم میرسد، و خودرو است، لهذا به فارسی روی نامیده‌اند در فلزات تحقیق شده. و آن مسی است زرد ذهبی، شبیه به برنج مصنوع، و از تافتن آتش و کوفتن مطرقه سیاه نشود. بخلاف سایر اقسام مس و مصنوع او مسی است که مکرر گداخته در بول گاو ریزند که در آن اشنان سبز جوشانیده باشند، و چون قدری رصاص اضافه کنند او را نحاس صینی نامند، در آخر سیم گرم و خشک و با سمیت، و از منقاشی که از آن بسازند، چون موی را بکشند دیگر برنیاید. و از قلابهٔ او هیچ ماهئی خلاصی نپذیرد، و چون گرم کرده در آب اندازند، هیچ حیوانی از آن نخورد، و چون آئینهٔ صیقلی از آن ساخته در خانهٔ تاریک صاحب لقوه پیوسته در آن نظر کند، رفع علت شود. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
طالیقون: بزبان رومی هفت‌جوش راگویند و آن هفت جسد است که طلا و نقره و مس و قلع و سرب و آهن و روح توتیا باشد، آنها را با هم گدازند و از آن چیزها سازند. گویند اگر منقاشی از آن بسازند و موی زیادتی که در

چشم باشد با آن منقاش بکنند، دیگر برنیاید. بعضی طالقون (بحذف یای حطی) هم گفته‌اند و آن را نوعی از مس میدانند. و گویند مس زرد است و ارباب اکسیر آن را رست خوانند. و گویند در کان مس روئیده است، و به آن سمیتی هم هست. (برهان). علی‌بن محمد گوید:طالیقون نحاسی بود که مدبر کرده باشند بتوبال نحاسی که در گمیز گاو خیسانیده باشند، پس در وی سمیتی بود، و حدتی تمام، و دیگر که آن مس زرد باشد، و فرق میان وی و انواع مس به زردی بود، و چون از آتش بیرون آورند، و پتک زنند تمددی در وی پیدا شود و زرد گردد، و شکسته نگردد تا سرد شود. در کتاب احجار آورده که طالیقون از جنس نحاس است غیر آنکه او را با ادویهٔ گرم مدبر کنند تا سمیت در وی پیدا گردد. اگر از طالیقون منقاشی بسازند، و موی زیادت که در چشم بود بکنند دیگر نروید، خاصه چون مکرر کنند و اگر کسی لقوه داشته باشد، در خانهٔ تاریک رود که قطعاً روشنی در وی نبود و آئینه‌ای از وی در برابر روی خود دارد، و بدان ادمان کند، آن مرض از وی زائل گردد. و اگر طالیقون را به آتش سرخ کنند، و در آب فروبرند، هیچ چهارپای گرد آن نگردد. و اگر قلابی از وی بسازند، و در آب آویزند، ممکن نبود که هیچ ماهیی از وی خلاص یابد. و طبری گوید که: طالیقون نحاس مدبر بود بتوبال النحاس. و اگر چنانچه در زمان ریختن مرتفع شود، بقیه در موضع سبیکه در بول گاو خیسانند. مؤلف گوید اکسیریان طالیقون را مس رُست گویند، و گویند در کان مس روید. (اختیارات بدیعی). قد یجیٔی فی الکتب ذکر الطالیقون، من غیر ایضاح فیها بمائیته، و لم‌اتحققه من عیان او سماع معتمد، و یذکر فی کتب‌الطب ان المنقاش المعمول منه اذاانتف به الشعر الزائد فی اهداب الاجفان منع عوده و قطع نباته، و قیل ایضاً ان العین ترمد و تغمد بالنظر فی مرآة معمولة من الطالیقون و فی کتاب النخب انه معمول من الشبة و فی کتاب الاحجار، انه جنس من النحاس، الا ان الاوائل اکسبوه من الادویة الحادة، سمیته، حتی اضر باللحم والدم اذا خالطهما. (الجماهیر بیرونی ص ۲۶۷). ابن‌البیطار در کلمهٔ «طالقوز» [ظ. مصحف طالیقون] گوید: علی‌بن محمد گوید: نوعی مس است که آن را با توبال (براده) مس در شاش گاو و مرجان خیسانده در آب اشنان رطب بعمل می‌آورند و از آن سمیت و تندی نیرومندی پدید می‌آید و آن گونه‌ای از مس زرد است و فرق میان آن و دیگر انواع مس زرد این است که این‌گونه را بتنهائی هرگاه در آتش داغ کنند و هنگام بیرون آوردن از آتش بکشند امتداد می‌یابد و زرد میشود و نمیشکند تا آنکه سرد شود. طبری گوید: مسی است که آن را به توبال (براده) مس بعمل آورند و آن را از قبه‌ای که بر موضع قالب‌تر نهاده در شاش گاو میباشد برمیدارند. و در کتاب الاحجار آمده است که طالقوز از جنس مس است جز اینکه گذشتگان آن را با ادویهٔ تند درآمیخته‌اند چنانکه در جسمیت آن سمیت پدید آمده و هرگاه به سبب جراحتی با خون حیوانی درآمیزد به آن حیوان زیان مفرطی میرسد، و هرگاه از طالیقون قلابی برای شکار ماهی بسازند سپس آن را بماهی درآویزند نمیتواند خود را از آن برهاند. رجوع به اختیارات شود.

فی النحاس کالفولاذ فی الحدید، یتخذ بالعلاج و هو ان یذاب و یطفأ فی بول البقر، و قد طبخ فیه الاشنان الاخضر مراراً، و قد یجعل معه قلیل رصاص و یسمی نحاس صینی، و هو شدید الحرارة والیبس یبلغ الثالثة، اذا عمل منه ملقاط، و قلع به الشعر مراراً امتنع. او سنارة جلبت السمک و هو مسموم، اذا جرح به قتل. (داود انطاکی). ||وزنی معادل صد و بیست رطل، که هر رطل دوازده اوقیه باشد. برنال. (بحر الجواهر).

طالینوس. (معرب، اِ) رجوع به طلینا شود. (دزی ج ۲ ص ۱۹).

طالیوس. (اِخ) الاسکندرانی. یکی از فلاسفه‌ای است که در ایام فترت بین ابقراط و جالینوس میزیسته. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۶).

طام. [مِنْ] (ع ص) بحر طام و بحر طامی؛ دریائی پر. (مهذب الاسماء). بحر غزیر.

طامات. [طامْ ما][1] (ع اِ) اقوال پراکنده. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج). سخن از چپ و راست، یعنی قول پراکنده و شیادانه:

به طامات مجلس بیاراستم
پس آنگه ز حق مغفرت خواستم. سعدی.

||هذیان و سخنان هرزه و اراجیف و بی‌اصل را گویند. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج). گفتار بیهوده. ||خرق عادت و کرامت را نیز میگویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه به تشدید میم به معنی داهیه و حادثهٔ عظیم. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). ||به معنی عجمه در زبان یعنی فصاحت نداشته باشد. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اصطلاح تصوف) نزد صوفیه معارفی را گویند که در اوان سلوک بر زبان سالک گذر کند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود. (غیاث اللغات از رشیدی). و در سراج نوشته که طامات در اصل عربی است به تشدید میم و فارسیان به تخفیف استعمال کنند، به معنی اقوال پراکنده و سخنان بی‌اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). سخن‌های بلند که صوفیه برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سوءاعتقاد مردم شود. (رشیدی). در مورد این معنی میم مخفف تلفظ گردد: لکن عبارتی چند مزیف از طامات صوفیان بگرفته‌اند. (کیمیای‌سعادت).

تا روی نمود رمز طامات مرا
از ره ببرد رنگ عبادات مرا
چون سجده همی نماید آفات مرا
محراب ترا باد خرابات مرا. سنائی.

پوشیده‌مرقعند از این خامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند
بدنام کنندهٔ نکونامی چند.
(منسوب به خیام).

سحرگاهی شدم سوی خرابات
که‌رندان را کنم دعوت بطامات. عطار.

هر چه جز خدمت تو عمر هبا و ضایع
هر چه جز مدحت تو شعر دروغ و طامات.
سیف اسفرنگ.

غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی. مولوی.

به طامات مجلس بیاراستم
ز دادآفرین توبه‌اش خواستم.
سعدی (بوستان).

که‌فکرش بلیغ است و رایش بلند
در این شیوهٔ زهد و طامات و پند.
سعدی (بوستان).

بصدق و ارادت میان بسته‌دار
ز طامات و دعوی زبان بسته‌دار.
سعدی (بوستان).

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش.
حافظ.

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن. حافظ.

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟
حافظ.

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
شطح و طامات ببازار خرافات بریم. حافظ.

یکی از عقل می‌لافد، یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم.
حافظ.

سوی رندان قلندر، به ره‌آورد سفر
دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم. حافظ.

طاماغا. (معرب، اِ) به یونانی قنطوریون است. (فهرست مخزن الادویة). اسم یونانی

---

۱ - در فارسی با تخفیف میم به کار رود.

قنطوریون کبیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طامث. [مِ] (ع ص) زن حائض. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). زن بی‌نماز. زن خون‌دیده. زن لک‌دیده. زن قاعده‌شده. زن حیض‌افتاده. ج، طُمُث و طوامث.

طامح. [مِ] (ع ص) زن که بی‌اجازت شوی در اهل خود رود. (منتهی الارب) (آنندراج). زن نافرمان. سرکش. (غیاث‌اللغات). ||زن نگرنده بسوی مردان. (منتهی الارب) (آنندراج).

– إمرأة طامح یا امرأة طماحة؛ زن که بشهوت به مردان نگرد. زن چشم‌چران. ||بلند از هر چیزی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (غیاث‌اللغات). عالی.

طامذ. [مِ] (اِخ) به گمان من یکی از قرای اصفهان است. (انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»). و صاحب مراصدالاطلاع ذیل طامذه آرد: دهی است از دهات اصفهان.

طامذة. [مِ ذَ] (اِخ) رجوع به طامذ شود.

طامذی. [مِ] (اِخ) ابوالفضل عباس‌بن اسماعیل طامذی، از عابدان و پارسایان مردم اصفهان بود... او از یعقوب اسحاق‌بن مهران قعبنی و سهل‌بن عثمان و علی‌بن عبید طنافسی و طبقهٔ ایشان روایت کرده و محمدبن یحیی ذهلی و ابوبکر احمدبن عمروبن ابی‌عاصم و علی‌بن رستم و طبقهٔ آنان از او روایت دارند. وی پس از سال ۲۶۰ درگذشته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»).

طامر. [مِ] (ع اِ) کیک. (منتهی الارب) (آنندراج). برغوث. ||(ص) جهنده. برجهنده. ||(اِ) طامربن طامر. آنکه او را و پدرش را کسی نداند که کیست. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

طامس. [مِ] (ع ص) دور. بعید. ||ناپدید. ناپیدا. پنهان. ||ناپدیدکننده. (منتهی الارب) (آنندراج). محوکننده. ||رجل طامس القلب؛ مرد دل‌مرده. (منتهی الارب) (آنندراج).

طامع. [مِ] (ع ص) آزمند. حریص. طمع‌کار. با طمع. طمع‌کننده. طمع‌دارنده. ||امیدوار. (منتهی الارب) (آنندراج). آرزوخواه. ج، اطماع. عاسم؛ مرد طامع. (منتهی الارب) (قطرالمحیط):

دل مرد طامع بود پر ز درد
به گرد طمع تا توانی مگرد. فردوسی.

ابومنصور اسفنجانی را در زعامت جیوش خراسان طامع کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۱). در ولایت طامع شد و لشکری سر ایشان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۷).

از الوهیت زند در جاه لاف
طامع شرکت کجا باشد معاف. مولوی.

طمع را سه حرف است هر سه تهی
از آن نیست مر طامعان را بهی.
سلمان ساوجی.

مراگر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی. حافظ.

طامعة. [مِ عَ] (ع ص) تأنیث طامع. در فارسی به معنی آز به کار رفته است: ملاح را قوت طامعه بحرکت درآمد. (گلستان).

طامغاز. (اِخ)[1] پسر امیر سنقر اشقر در بلاد تتار متولد شده و به قاهره رفته و در آنجا مدت پنجاه سال فرمانروائی کرده است. مردی بخشنده و زیباروی بود و برادری داشت موسوم به ابراهیم که اندکی پیش از مرگ طامغاز از جانب بوسعید نزد او به رسالت آمد. طامغاز در محرم سال ۷۳۱ هـ.ق. درگذشته است. (درر الکامنه ج ۲ ص ۲۱۵).

طامل. [مِ] (ع ص) مرد پلیدزبان. ||بیبا ک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) دوقو. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به دوقو شود و آن را طله‌ملو نیز گویند. دوقوا. (فهرست مخزن الادویه). تخم گزر. بزرالجزر. تخم حویج.

طامند. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۶۸هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه، معتدل. با ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طامور. (ع اِ) طومار. نامه. کتاب. ||دفتر. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۲۵ شود.

طاموسونیون. (معرب، اِ) به یونانی مزمار الراعی را گویند. (فهرست مخزن‌الادویة). و آن را طاموسونیوت و لوزن و به عربی زمارةالراعی نیز گویند. (مفردات ابن البیطار).

طامه. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. در چهارهزارگزی شمال اصفهان و سه‌هزارگزی باختر راه اصفهان به برخوار. جلگه و معتدل. با ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات، پنبه و تریا ک و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طامه. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش نطنز شهرستان کاشان در ۶۰هزارگزی جنوب نطنز به اردستان. کوهستانی سردسیر. با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از ۸ رشته قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و میوه‌جات و گلابی آن به خوبی مشهور است. شغل مردان: زراعت است و عده‌ای برای تأمین معاش برای کارگری به طهران رفت و آمد میکنند. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طامة. [طامْ مَ] (ع اِ) روز قیامت، بدان جهت که غالب و فوق همه چیزهاست. (منتهی الارب) (آنندراج). در لغت روز قیامت را گویند کما فی الصراح. (کشاف اصطلاحات الفنون). نامی است رستاخیز را. (مهذب الاسماء). قیامت. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۶). روز جزا. یوم‌البعث. یوم‌النشور. یوم‌الحساب. روز شمار. روز بازخواست. روز حشر. روز قیام. یوم الیقین. ||بلا، که غالب و فوق همهٔ بلاها باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). داهیه. (مهذب الاسماء). سختی.

– طامهٔ کبری؛ بلای بزرگ: بحصانت آن حصن، از صدمهٔ اولی، و طامهٔ کبری محترس شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۹). سیم آنکه، طامهٔ کبری، و موجب شقاوت و خسران عقبی است تصحیح این وجه سقیم را. (جهانگشای جوینی).

– ||حادثهٔ بزرگ. کاری سخت.

– ||روز قیامت: چنین حالها میبود، و فترات می‌افتاد، و دل امیر بر اعیان تباه میشد، تا آنگاه که «الطامةالکبری»، پیش آمد. (منظور حملهٔ سلاجقه بوده). (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۷). چون کار بر این جمله قرار گرفت، الطامةالکبری آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر به گرگان رسید... دو سوار از آن بوالفضل سوری دررسیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۷).

طامة الکبری. [طامْ مَ تُلْ کُ را] (اِخ) (ال...) لقب شیخ نجم‌الدین، ابوالجناب، احمدبن عمر الخیوقی است. رجوع به ابوالجناب شود.

طامهر. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان رباطات بخش خرانق شهرستان یزد. در ۳۰هزارگزی جنوب خرانق و ۱۵هزارگزی راه خرانق به اشکذر، کوهستانی و معتدل و مالاریائی. با ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طامیج گز. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج. سر راه مارز – کهنوج با ۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طامیوس. (معرب، اِ) اسم یونانی مرزنجوش است. (فهرست مخزن الادویه).

طان. (ع ص) جای گلنا ک. (منتهی الارب)

---

1 – نل: طامغار.

(آنندراج). یومٌ طانٌ و ارضٌ طانةٌ مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). کثیرالطین. (مهذب الاسماء). پُرگل. جایِ بسیار گل.

طانز. [نِ] (ع ص) فسوس‌کننده. (منتهی الارب). کـه مردم را بفسوس گیرد. استهزاءکننده. سخن‌گویندهٔ بفسوس و لاغ.

طانیس. (اِخ) بنابر قول این رسته، نام رودی است کـه بـه دریای لازق جاری و داخل میشود. (حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص).

طاو. [وِ ن] (ع ص) طـو. گرسنه. (منتهی الارب) (دهار). ||گرسنه‌دارنده خود را. طاوية مثله فیهما. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پیچنده. (دهار).

طاوان. (اِخ) نـام جـد ابوبکر احمدبن محمدبن عبدالوهاب‌بن طاوان بزار واسطی است. (انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»).

طاوانی. (اِخ) منسوب به طاوان. رجوع بـه طـاوان شـود. ابوبکر احمدبن محمدبن عبدالوهاب‌بن طاوان بزار واسطی طاوانی از مردم واسط. (انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»).

طاورومانیون. (اِخ) نام موضعی است: ثم ان فیثاغورس جال فی مدن ایطالیا و سیقلیا و کان الجور و التمرد قدغلب علیهم، فصاروا سماعیه و صدیقیه من اهل طاورومانیون. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۴۰).

طاوس. [وو] (معرب، اِ) طاووس.[1] پرنده‌ای است معروف و آن را ابوالحسن، و

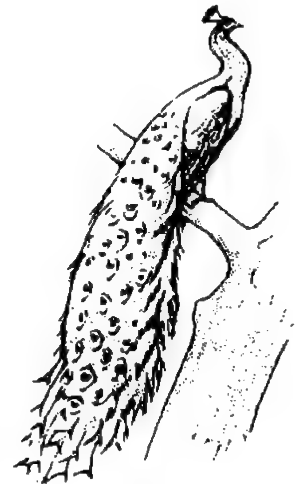

طاوس

ابوالوشی و صرّاخ، و فلیا، نیز نامند. پرنده‌ای است از پرندگان بلاد عجم، تصغیر آن طویس است بعد از حذف زیادات. ج، اطواس، و طواویس. (منتهی الارب) (آنندراج). کمال‌الدین دمیری در حیوةالحیوان آورده که: این پرنده در میان سایر پرندگان، مانند اسب است بین سایر چارپایان از حیث ارجمندی و زیبائی. صفات عفت، خودپسندی، تکبر، در پر خویش بشگفتی نگریستن، از دم خویش طاق بستن بویژه هنگامی کـه جفت وی ناظر و متوجه بسوی اوست، همه در وی جمع میباشد. مادهٔ این مرغ پس از آنکه سه سال از عمرش بگذرد بیضه نهد، و در همان هنگام هم روئیدن پرهای نر به حد کمال و رنگ‌آمیزی آن به پایان رسد. سالی یک نوبت مادهٔ این پرنده بیضه گذارد، حدا کثر دوازده، وگاهی کم و بیش از این شماره. بیضه نهادن مادهٔ طاوس متناوب است و متوالی نیست، در فصل بهار تخم‌گیری کند، در پائیز چنانکه برگ درخت میریزد، پر این حیوان نیز میریزد، و در آن فصل که برگ درختان بروئیدن آغاز کند، طاوس نیز شروع به پر برآوردن کند. طاوس نر هنگامی که جفتش مشغول حضانت بیضه است، وی را بسیار ببازی گیرد، بحدی کـه تخمها را میشکند، و از این رو است که تخم طاوس را زیر ما کیان نهند، ما کیان نیز تاب و توان آنکه بیش از دو دانه از تخم طاوس را حضانت کند ندارد، و در آن مدت کـه تخم طاوس تحت حضانت ما کیان است باید همگی وسائل آسایش ما کیان را از خوراک و آشامیدنی و غیره فراهم سازند، و الا بیم آن است که ما کیان ترک حضانت کند، و بر اثر تصرف هوای نامناسب بیضه‌ها فاسد و تباه گردد. جوجه‌ای که بعد از اتمام ایام حضانت بیرون مـی‌آید، خوش‌شکل نیست، و ناقص‌الخلقة است، حتی از حیث جثه هم ناقص باشد. مدت حضانت بیضهٔ طاوس سی روز است. جوجهٔ طاوس مانند جوجهٔ ما کیان بمجرد بیرون آمدن از غلاف تخم، پوشیده از پر و جویندهٔ روزی است. یکی از شعرا در وصف این مرغ نیک سروده است:

سبحان من من خلقةالطاوس
طیرعلی اشکاله رئیس
کانه فی نقشه عروس
فی الریش منه رکبت فلوس
تشرق فی داراته شموس
فی الرأس منه شجر مغروس
کانه بنفسج یمیس
او هوز هر حرم ییس

و شگفت آن است که این پرنده را با حسن و زیبائی که دارد، به فال بد گیرند، و شاید سبب آن باشد کـه سبب دخول ابلیس را در بهشت طاوس دانسته‌اند، و خروج ابوالبشر را از بهشت نیز به وی نسبت دهند، و گویند چون آن حضرت در تمامی مدت زندگانی، از خانه و بنگاه زاد و نژاد و سرای جاودانی خویش آواره گشت، نگاهداری این مرغ در خانه از یمن و برکت دور و قرین شآمت باشد. تفصیل این اجمال آنکه: گویند هنگامی که حضرت آدم علیه‌السلام در بهشت درخت رز را کاشت، ابلیس در پای آن درخت طاوسی را سربرید، و آن درخت از خون طاوس مشروب شد، همین کـه درخت آغاز برگ برآوردن کرد، ابلیس میمونی را در بیخ درخت رز ذبح کرد، و آن درخت از خون میمون نیز سیراب گشت، چون هنگام فرا رسیدن انگور شد، ابلیس شیری را در پای ریشهٔ آن درخت بکشت، و درخت رز از خون شیر هم آبیاری شد، انگور که به کمال پختگی رسید، ابلیس خوکی را بـرپایهٔ آن درخت بیجان کرد، درخت از خون خوک نیز آب خورد، از این رو میخوارگان را هنگام نوشیدن می خوی هر چهار حیوان عارض شود، چه همین کـه اثـر شراب در عروق سرایت کند چهرهٔ آدمی در آغاز برافروخته و چون طاوس رنگین شود، و چون مستی شروع شود، آدمی به رقص و دست و پای کوفتن و بازی گراید، همچون کپی، و چون مستی شدت یابد، خوی شیر و درندگان در وی ظاهر گردد، که نخست با شکار خود بازی کند، و سپس عربده، آغازد، وزان پس بـه بیهوده و هذیان مشغول شود، و در پایان او را رخوتی سخت رخ دهد و چون جسدی بی روح در خـواب رود، و رشتهٔ زندگانیش گسیخته گردد. (حیاةالحیوان). خواندمیر در حبیب السیر آرد: در رسالة الصید مسطور است که از عجائب آنکه طاوس نر و ماده بـا یکدیگر مجامعت ننمایند، مگر آنکه طاوس نر مست شود، در گرد چشم وی اشکی پدید آید، و طاوس ماده او را بخورد، و این معنی سبب بیضه نهادن وی گردد. اما راقم حروف از نظام‌الدین علیشیر که طاوس بسیار داشت استماع نمود، به کرات میفرمود کـه ما چند نوبت جفت شدن طاوس را بسان زوجیت خروس و ما کیان مشاهده کرده‌ایم. (ج ۲ حبیب‌السیر ص ۴۲۲). بدیعی در اختیارات آورده که شریف گوید: طاوس بعد از سه سال تمام پرها برآورده باشد، و هر سال یکبار بچه آورد، و این مؤلف گوید عمر طاوس بیست سال بود، و در آن مدت بچند لون برآید، و هر سال وقت خزان پر بیندازد، و در وقت برگ برآوردن درخت وی نیز پر برآورد. شیخ‌الرئیس گوید در مکانی که طاوس بود، حشرات و هوام نبود، و گوشت و پیه وی مجامعت را قوت دهد، زهرهٔ وی چون با سرکه بیامیزند گزندگی جانوران را سودمند بود، و گوشت و پیه او چون با سفید باج بپزند و مرق آن بخورند، ذات‌الجنب را نافع بود.

1 - Paon.

جالینوس گوید گوشت بد دارد، و مزاج انسان را موافق نبود. و صاحب جامع از قول صاحب منهاج آورده کـه نیکوترین آن جوان بود، طبیعت آن گرم و خشک بود، و موافق معده‌ای بود که هاضمهٔ وی قوی بود، و اولی آن بود که بعد از کشتن، دو یا سه روز رها کنند، و سنگی در پای وی بندند و بیاویزند، و بعد از آن با سرکه بپزند. ابن زهر گوید که اطباء متقدم مرغهائی که گوشت ایشان صلب بودی، یک ساعت پیش از پختن کشته، و همچنان با پر آویخته‌اند، و این از بهر آن کرده‌اند که تا زود هضم شود، و چون زمانی درنگ کنند، مانند خمیر که در آرد اندازند تا هضم نان نیکوتر بود، این همچنان است. رازی گوید: طعامی که سمی در وی بود چون طاوس بیند، رقص کند و فریاد دارد. ابن زهر گوید: اگر میطون زهرهٔ وی با سکنجبین و آب گرم بیاشامد شفا یابد، و اگر خون وی با انزروت و نمک بیامیزند و بر ریشهای بد نهند که ترسند که آزار کند و به آکله رسد، زایل کند، و سرگین وی بر ثآلیل طلا کردن زایل کند و اگر استخوان وی بسوزند و سحق کنند و بر کلف طلا کنند نافع بود، و اگر بر برص مالند، لون آن را بگرداند. (اختیارات بدیعی). ضریر انطاکی در تذکره آورده که چون طاوس نر دم خویش بیند، اندوه خورد که چرا سایر اندام وی برنگینی دم نیست. درازای دُم وی چندین ذراع است، جثهٔ نر از جثهٔ ماده بزرگتر باشد، قوای وی از حین بیرون آمدن از تخم تا سه سال تدریجاً تکمیل گردد. گوشت وی قاطع قولنج و ریاح غلیظه است، مفاصل را تسکین دهد، ولو بطریق نطول به کار برند. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۳۴). طلای زهرهٔ او با سرکه جهت گزیدن هوام، و شرب زیرهٔ او بقدر دو دانگ با سکنجبین و آب گرم رفع اسهال کند، و بالخاصیة رؤیت او باعث ضعف قوهٔ سموم مسمومین است. و حکمای هند تحقیق کرده‌اند که چون موی دنبالهٔ او را در کوزه کرده بسوزانند، از صد مثقال آن قریب به یک مثقال فلزی شبیه بطلا بهم میرسد، و در دفع کردن بیاض عین و امراض آن مجرب دانسته‌اند، و خواص غریبه و عجیبه به آن اسناد میدهند. (تحفه حکیم مؤمن):

چرا عمر طاوس و دراج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی.
ابوالطیب مصعبی.

از خراسان بردمد طاوس‌فش
سوی خاور میشتابد شاد و کش. رودکی.

و اندر دشتها و بیابان وی [هندوستان] جانوران گوناگون‌اند چون پیل و گرگ و طاوس و گرگری و طوطک و شارک، و آنچه بدین ماند. (حدودالعالم).

صد اشتر ز گنج و درم کرد بار
ز دینار پنجه ز بهر نثار
به مریم [دختر قیصر] فرستاد چندی گهر
یکی نغز طاوس کرده بزر. فردوسی.

ز مادر جدا شد چو طاوس نر
به هر موی بر تازه رنگی دگر. فردوسی.

پس و پیش ترکان طاوس‌رنگ
چپ و راست شیران پولادچنگ. فردوسی.

بیت اخیر را شعوری در جلد اول فرهنگ خود بنام فردوسی آورده است، ولی در شاهنامهٔ طبع ولف نیست.

بدیبا زمین کرده طاوس‌رنگ
ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ. فردوسی.

ز پستان آن گاو طاوس‌رنگ
برافراختی چون دلاور نهنگ. فردوسی.

بایتکین... با خویش صدوسی تن طاوس آورده بود که بیشتر در گنبدها بچه آوردندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۸). آنجا نیز حصاری بود، و بسیار طاوس و خروس بودی، من ایشان را میگرفتمی. (تاریخ بیهقی). فرمود تا از آن طاوسان... با خویشتن آرم، و چند جفت برده آید. (تاریخ بیهقی).

دم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر
باز چون دستهٔ سوسن دم هر طاوسی.
منوچهری.

طاوس مدیح عنصری خواند
دراج مسمط منوچهری. منوچهری.

ماند بسینه و دم طاوس شاخ گل
چون مشک و در و دانه درو بر پرا کنی.
منوچهری.

طاوس میان باغ دمان و کشی‌کنان
چنگش چو برگ سوسن و پایش چو برگ نی.
منوچهری.

از دم طاوس نر ماهی سر بر زده‌ست
دستگکی مورد تر گوئی بر پر زده‌ست.
منوچهری.

سراسر بطاوس مانید نر
که‌جز رنگ چیزی ندارد دگر. اسدی.

شاخ گل بود بباغ اندر هنگام بهار
خوب و آراسته مانندهٔ طاوسی نر. لامعی.

نگاه کن که بحیلت همی هلا ک کنند
ز بهر پر نکو طاوسان پرّان را. ناصرخسرو.

طاوس خواستندت می‌آفرید از اول
طاوس مردمی تو ایدون همی نمائی.
ناصرخسرو.

نگویم که طاوس نرّ است گلین
که‌گلین همی زین سخن عار دارد
نه طاوس نر از وشی پرّ دارد
نه از سرخ یاقوت منقار دارد. ناصرخسرو.

آتش دعوت می‌افروخت، و خود را چون طاوس نر بر نظارگان میفروخت. (مقامات حمیدی).

شبه طاوس شمر فقرکه طاوسان را
رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند.
خاقانی.

بیضه چون طاوس نر خواهم شکست
وز برون آشیان خواهم شکست. خاقانی.

دفع سرما را قفس کردند آهن پس در او
بچهٔ طاوس علوی‌آشیان افکنده‌اند. خاقانی.

بر سر خوان جهان خرمگس‌اند طفیل
پر طاوس مگس‌ران بخراسان یابم. خاقانی.

طاوس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو
گاورس ریزه‌های منقّا برافکند. خاقانی.

مگس‌ران کردن از شهپرّ طاوس
عجب زشت است بر طاوس زیبا. خاقانی.

خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را
هم گوش بهتر از پر طاوس پشّه‌ران.
خاقانی.

گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش
در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده.
خاقانی.

بیضه بشکن مرغ کم کن تا بوی طاوس نر
بیضه پروردن بگنجشکان گذار و ما کیان.
خاقانی.

رهبر دیو چو طاوس مدام
مایهٔ فسق چو عصفور مقیم. خاقانی.

از مصحف گردون ار پنج آیت زر گم شد
آمد پر طاوسش دیدار بصبح اندر. خاقانی.

دشمنان سر بزرگش را چو بوم
حاصل از طاوس دولت پای باد. خاقانی.

طاوس بوده‌ام برپاض ملوک وقتی
امروز پای هست مرا و پری ندارم. خاقانی.

از عارض و روی و زلف داری
طاوس و بهشت و مار با هم. خاقانی.

به دست همت از خاطر برانم غم که سلطانان
مگس‌رانها کنند از پرّ طاوسان بستانی.
خاقانی.

جوهر حسن به هر خس چه برم
پر طاوس مگس‌ران چه کنم. خاقانی.

باغی است طاوس رخش ماریست افسونگر در او
شهری چو من بنهاده سر بر حفظ آن افسونگر.
خاقانی.

پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرّین نهد
از می بیضا بساز بیضه مجلس ارم. خاقانی.

چو طاوس خورشید بگشاد بال
زراندود شد لاجوردی هلال. نظامی.

چو طاوس فلک بگریخت از باغ
به گل چیدن بباغ آمد سیه‌زاغ. نظامی.

هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس. نظامی.

در پر طاوس که زرپیکر است
سرزنش پای کجا درخور است. نظامی.

گر آید نارپستانی در این باغ
چو طاوسی نشسته بر پر زاغ. نظامی.

چو طاوسی عقابی بازبسته
تذروی بر لب کوثر نشسته. نظامی.
و معلوم شد که جگر بط، چون پر طاوس و بال او آمد. (مرزبان‌نامه).
اگر زشتخوئی بود در سرشت
نبیند ز طاوس جز پای زشت. سعدی.
وز لطافت که هست در طاوس
کودکان میکنند بال و پرش. سعدی.
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش. سعدی.
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ خلد
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار. سعدی.
ازین مه پارهٔ عابدفریبی
ملایک‌صورتی طاوس‌زیبی. سعدی.
چو طاوس را خانه شد بوستان
دگر یاد نارد ز هندوستان. امیرخسرو.
کمال جلوهٔ طاوس را از آن چه زیان
که ابلهی بگزیند غراب بر طاوس. ؟
– طاوس آتش‌پر یا طاوس آتشین‌پر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج).
در آبگون قفس بین طاوس آتشین پر
کز پر گشادن او آفاق بست زیور. خاقانی.
– طاوس‌پران اخضر؛ کنایه از فرشتگان است. ستارگان را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج).
– طاوس مشرق‌خرام؛ کنایه از آفتاب است. (برهان) (آنندراج).
– ||آسمان را نیز گویند. (برهان) (آنندراج).
– امثال:
شب خرکرّه طاوس نماید، نظیر: شب گربه سمور مینماید. هر چیز هنگام شب خوشنماتر باشد.
مثل طاوس؛ رنگین و آراسته:
اندرین ملک چو طاوس بکار است مگس،
نظیر: که هر چیزی بجای خویش نیکوست.
مثل طاوس در خانهٔ روستائی؛ چیزی گرانبها در تصرّف مردی بینوا:
نماید همی مدح من نزد هر کس
چو طاوس در خانهٔ روستائی.
کریمی سمرقندی.
مثل طاوس مست؛ که مانند طاوس نَر در حال طاق بستن بخود نگرد، و متکبّرانه گذرد.
هر کرا طاوس باید، جور هندوستان کشد، نظیر: گنج بیرنج میسر نشود. تن آسانی بدون تحمل رنج و مشقت فراهم ناید.
||(ص) مرد خوبروی به لغت شام. ||(اِ) سیم. (منتهی الارب) (آنندراج). نُقره به لغت اهل یمن. (دهار). فِضة. ||زمین سبز با هرگونه گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آلتی از ذوی‌الاوتار است در هندوستان.

طاوس. [وو] (اِخ) یکی از ابنیه و آثار سلاطین صفویه در شهر اصفهان.

طاوس. [وو] (اِخ) موضعی است در نواحی بحر فارس، که عُلاّب حضرمی سالک آنجا بود، از طریق دریا لشکری بدان جای گسیل کرد، چون خلیفهٔ وقت (عمربن الخطاب) اجازهٔ چنین امری بدو نداده بود، بر او خشم گرفت، و او را از شغل بازداشت، او نیز شبانگاه بسوی کوفه نزد سعدبن ابی‌وقاص که از یارانش بود شد، سعد نیز او را معاضدت میکرد تا آنکه در ذی‌قار کشته شد. (معجم البلدان).

طاوس. [وو] (اِخ) نام جد ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت‌بن طاوس‌بن هرمزدبن ملک‌بن شیبان است. نام طاوس به روایتی مرزبان بود علمدار مرتضی علی رضی‌الله عنه و امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه در حق او دعا کرد بارک‌الله فیک و فی نسلک بدان برکت این مرتبه یافت. (تاریخ گزیده ص ۷۵۶).

طاوس. [وو] (اِخ) نام مادر المستجد باللّه ابوالمظفر یوسف‌بن المقتفی. از خلفای عبیدیان (فاطمیان) زنی گرجی بوده است. رجوع به تاریخ الخلفا ص ۲۹۳ شود.

طاوس. [وو] (اِخ) معاصر عمربن عبدالعزیز که در ده کلمه به عمربن عبدالعزیز موعظه کرده است. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۲۶ شود.

طاوس. [وو] (اِخ) نام زوجهٔ اصفهانی فتحعلیشاه قاجار که وی تخت طاوس دوم را بنام وی ساخته است.

طاوس. [وو] (اِخ) یکی از سرداران عظیم‌الشأن دورهٔ تیموری، که بر امیرتیمور یاغی شد، و در سال ۷۹۷ هـ.ق. به امر و فرمان آن صاحبقران بقتل رسید. (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۵۰).

طاوس. [وو] (اِخ) دهی از بخش میانکنگی شهرستان زابل. در ده‌هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد و سه‌هزارگزی خاوری راه مالرو برج میرگل به ده دوست‌محمد. جلگه و گرم و معتدل. با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهلی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاوس. [وو] (اِخ) ابن احمد. کنیت وی ابوالحسن، و محدّث است.

طاوس. [وو] (اِخ) ابن کیان. از تابعین بود. (تاریخ گزیده ص ۸۴۷).

طاوس. [وو] (اِخ) ابن مکحول. حمدالله مستوفی او را از صحابه شمرده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۳۱ شود.

طاوس آبگون خضرا. [وو سِ بِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰).

طاوس آتش‌پر. [وو سِ تَ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است و آن را طاوس مشرق‌خرام نیز گویند. (انجمن‌آرای ناصری). کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳ شود.

طاوسان. [وو] (اِخ) اصلشان از تخم طاوس‌بن کیان است و او از تابعین بود. در ایشان علمای عالی مرتبه بوده‌اند چون شیخ محمد و پسرش ابوجعفر عراقی. (تاریخ گزیده ص ۸۴۸).

طاوس الحرمین. [وو سُلْ حَ رَ مَ] (اِخ) حمدالله مستوفی در ذیل کلمهٔ ابرقو گوید: و از مزار اکابر در آنجا طاوس‌الحرمین است، و آن تربت را خاصیتی هست که اگر مسقف میگردانند خراب میشود، تا بمرتبه‌ای که سایبان کرباس نیز نمیپذیرد. (نزهة القلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص ۱۲۲) و رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۳ شود.

طاوس‌العرفاء. [وو سُلْ عُ رَ] (اِخ) نزد طایفهٔ یزیدیه، شیطان را طاوس العرفاء خوانند.

طاوس‌العلماء. [وو سُلْ عُ لَ] (اِخ) لقب ابوالقاسم جنید. یکی از بزرگان و مشاهیر متصوفه. رجوع به جنید شود. (از کشف المحجوب هجویری).

طاوس‌الملائکة. [وو سُلْ مَ ءِ کَ] (اِخ) لقب جبرائیل.

طاوس‌پران اخضر. [وو پَ نِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فرشتگان باشد و ستارگان را نیز گفته‌اند. (برهان).

طاوس‌پیکر. [وو پَ / پِ کَ] (ص مرکب) با پیکری چون پیکر طاوس. با اندام زیبا و رنگارنگ:
دگر ره لعبت طاوس‌پیکر
گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر. نظامی.

طاوس‌جمال. [وو جَ] (ص مرکب) بزیبائی طاوس. بجمال طاوس: تا غزالی صید کند یا طاوس جمالی در قید آرد. (سندبادنامه ص ۲۵۹).

طاوس‌خرام. [وو خِ / خَ / خُ] (ص مرکب) خرامنده چون طاوس. با رفتار طاوس.

طاوس خلد. [وو سِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حور و غلمان بهشتی باشد. (برهان).

طاوس‌دم. [وو دُ] (ص مرکب) که دمی چون طاوس دارد:
ز حلق خروسان طاوس‌دم
فروریخت در طاسها خون خم. نظامی.

طاوس‌رنگ. [وو رَ] (ص مرکب) هر رنگ که به طلائی زند. به رنگ طاوس. مطوّس:

ز پستان آن گاو طاوس‌رنگ
برافراختی چون دلاور پلنگ. فردوسی.

نشستنگه رود و می ساختند
ز بیگانه خرگه بپرداختند
بدیبا زمین کرده طاوس‌رنگ
ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ. فردوسی.

ز دیبا در و دشت طاوس‌رنگ
دم نای هر جای و آواز چنگ. اسدی.

پس و پیش ترکان طاوس‌رنگ
چپ و راست شیران پولادچنگ. نظامی.

طاوس‌زیب. [وو] (ص مرکب) به زیور طاوس:

ازین مه‌پارهٔ عابدفریبی
ملایک صورتی طاوس‌زیبی. سعدی.

طاوس سمنانی. [وو سِ سِ] (اِخ) خواجه قطب‌الدین طاوس سمنانی. بنا بروایت مؤلف دستورالوزراء، در دارالوزارهٔ سمنان، دو قبیله از سایر متوطنان آن ممتاز بعلوّ دودمان میباشند، یکی بهرامی که نسب آنان به بهرام گور می‌پیوندد، دیگری بالیجه که همواره مورد قبول عامه، و پناه خرد و بزرگ بوده‌اند. پدر خواجه از اکابر قوم بهرامی، و مادرش دختر یکی از اعاظم قوم بالیجه بود، و همچنانکه به قوت نسب معروف بود به کثرت حسب نیز موصوف و در سلک اعاظم ارباب قلم، و اصحاب کرم انتظام داشت. در زمان سلطنت میرزا ابوالقاسم بابر، قدم بر مسند وزارت نهاد، در مدت وزارت به دادگستری و رسیدگی به مهام کشور، و دادخواهی لشکری و کشوری، کوشش میکرد. میرزا بابر نیز با او بیش از همگنان نظر لطف و عنایت داشت، خواجه نوبتی جهت رعایت نام و ناموس، تقریبی انگیخته استدعای حضور میرزا بابر کرده، جشنی پادشاهانه طرح انداخت، بابر ملتمس خواجه را بشرف اجابت اقتران داده، بخانهٔ آن جناب تشریف قدوم شریف ارزانی فرمود، خواجه بمراسم نثار و نیاز پرداخته، مبلغ سی‌هزار دینار کپکی ساچق نمود، و از اشربه و اطعمه، و حلوا و فواکه، بیش از حد شمار در آن طوی بنظر درآورد، و در آن روز، خواجه امرا و ارکان دولت را نیز خدمات شایسته نموده، میرزابابر نیز آن وزیر عالی همت را، به انواع انعام و عنایت مفتخر کرد، علاوه ولایت سمنان را برسم سیورغال بدان جناب ارزانی فرمود، و مادام که آن مملکت داخل در حوزهٔ دیوان میرزا بابر بود بدون خلل و نقصان در تصرف آن صاحب آصف‌نشان میبود، و هیچکس خیال دخل در آن نتوانستی کرد. بعد از فوت میرزابابر، چون سلطان سعید، میرزاسلطان ابوسعید مملکت خراسان را تسخیر فرمود، ایضاً پرتو عنایت بر وجنات حال آن خواجه انداخته، منصب وزارت را بدان جناب تفویض فرمود، و خواجه از روی عدالت و انصاف بتمشیت آن مهم پرداخته، جناح مرحمت و احسان بر مفارق رعایا و مزارعان که ودائع ایزدی‌اند بگسترد، و به فراغ بال در تکثیر زراعت و عمارت کوشیده، به دانهٔ انعام و اکرام، مرغ دل خواص و عوام صید کرد، سلطان سعید را نسبت بدان خواجه التفات و عنایت بی‌انتها پیدا شد، مرتبهٔ آن جناب از سایر وزراء درگذشت، لاجرم نائرهٔ بغض و حسد در کانون درون همگنان اشتعال یافته، نزد پادشاه، وزیر را بتصرف در اموال متهم داشتند، تا معزول گشت. اما هم در آن اوان حقیقت سخن غرض‌خواهان، بر ضمیر خورشیدنشان روشن شده، کرت دیگر شغل وزارت به خواجهٔ پسندیده‌سیر تفویض افتاد. راقم حروف از بعضی مردم صادق‌القول استماع نمود که گاهی سلطان سعید، در باب انتظام امور ملک و ملت، و ارتسام قواعد دین و دولت، به عالیجناب، ولایت قباب عوارف اکتساب، المتوجه بالکلیة الی الله، شیخ کمال الملة و الدّین، محمدشاه، که انتساب به ولایت فراه داشتند، مطارحه نمودند، رای آن عالیجناب را بقبول مقرون میفرمود، و در ایام عزل خواجه قطب الدّین طاوس، سبب رفاهیت و جمعیت مخلوقات از ایشان استفسار نمود، حضرت شیخ، بزبان ولایت نشان، نام خواجه عالیشان، بردند، و نوبت دیگر عنان اختیار او را به دست تربیت آن پادشاه سپردند، و اگرچه خواجه از تصدی مُهمّ وزارت در مقام اعتذار بود، ابواب مخالفت با جناب ولایت منقبت نتوانست گشود ضرورت، ثانیاً آن منصب را قبول نمود، و این نوبت بیشتر از پیشتر منظور نظر همایونی گشت، و منزلتش از مرتبهٔ وزرای زمانش درگذشت، و از رهگذر درویشی و نیک‌اندیشی، اعتبار و اختیار بسیار یافت، و به همگی همت، و جملگی نهمت عنان اهتمام بصوب زراعت و دهقنت تافت، چنانکه در ولایت خراسان، هر سال هفت هزار خروار تخم در زمین پاشید، و ظاهراً تخم کشت هیچیک از وزراء در یک مملکت، هرگز بدین مرتبه نرسید. رشحه‌ای از بحر آثار آن خواجه، جوی سلطانی است که در جانب شمال دارالسلطنهٔ هرات، از رود باشتان سمت جریان یافته، و بدان واسطه چندین‌هزار باغ و بستان و حظیره، در گازرگاه و دامن کوه زنجیرگاه، و مختار، تا چشمهٔ ماهیان، از خارستان عدم، به گلزار وجود شتافته. هر یک در نضارت نظیر ریاض رضوان، و در خضارت غیرت‌افزای ساحت آسمان. نقل است که چون خواجه قطب الدین طاوس کمال توجه خاطر سلطان سعید را به جریان آن آب معلوم کرده بود، قرب دویست نفر برزیگر و چاهجو که هر یک فرهادصفت جوی در بیستون کندی و بنوک تیشه خارانگار رخنه در دل سنگ افکندی، از مزارع خود آورد، و آن جماعت مدّت دو سال در آن کار مشقت کشیدند. تا آخر آب امانی و آمال، در جویبار دولت و اقبال جاری دیدند، و چون آب در جریان آمده بدامن کوه مختار رسید، خواجه مقداری در ظرفی کرده، مصحوب تواجی (؟) به اردوی همایون که در آن زمان متوجه عراق بود ارسال نمود، در آن محل که چشم سلطان بر آن آب افتاد، مراسم شکر فیاض علی‌الاطلاق بجای‌آورده، زبان به ادای این سخنان بگشاد که احداث جوی سلطانی نزد من بر فتح عراق ترجیح دارد، زیرا که بدان سبب شمال دارالسلطنهٔ هرات روی بکمال معموری و آبادانی می‌آورد. و فی‌الواقع:

نسیم خلد و عمر خضر می‌بخشد اگر دانی
هوای دشت گازرگاه، و آب جوی سلطانی.

القصه بنابر حدوث این جوی که به یمن سعی و اهتمام خواجه بوقوع انجامید میرزاسلطان ابوسعید، در ازدیاد مرتبهٔ وزیر کوشیده، پایهٔ قدر و منزلتش را بلندتر گردانید، و فرامین مطاعه مشتمل بر وفور مرحمت و عاطفت نسبت بخواجه، و مبنی از آنکه لشکر پیادهٔ خراسان را فراهم آورده، به موکب همایون ملحق شود، به دارالسلطنهٔ هرات رسید، خواجه بموجب فرموده عمل نموده، بر اسب مراد سوار گشته، با سپاه پیاده متوجه ملازمت شاه عالم‌پناه گردید، در اثنای راه بجمعی از مخالفان که فرزین‌وار کج‌روی پیشه داشتند، دچار خورده به خیال محال رایت جنگ و پیکار افراشتند، خواجه پای ثبات فشرده، به عنایت حق بر مخالفان ظفر یافت، منصور و مظفر طیّ منازل و مراحل نموده، بخدمت پادشاه شتافت، و بعد از وصول بپایهٔ سریر اعلی، کیفیت محاربهٔ مخالفان را بعرض رسانید، و میرزاسلطان ابوسعید مراسم عنایت مبذول داشته وزیر صافی‌ضمیر را ملقب به صاحب‌السیف و القلم گردانید، و زمام سرانجام مهام ولایات عراق را، به کف اهتمام آن جناب بازداده، مهر بزرگ را بدو تسلیم نمود که حیث یشاء امور جمهور برایا را بکفّ کفایت مقرون سازد، و لوای عدالت آن حضرت را، بر فرق آفتاب‌نشان بلاد ظلم ترا کمه برافرازد. و بعد از آنکه سلطان سعید در قراباغ ارّان ویران شده به حکم امیر حسن

بیک ترکمان جهان گذران را وداع کرد، همای همت خواجه از وزارت حسن‌بیک ابا نموده، بر جناح استعجال روی توجه به جانب خراسان آورد. چون ماهچهٔ لوای فرقدفرسای سلطان عالیشأن سلطان‌حسین میرزا نوبت اول، آفتاب‌صفت مرز و بوم خراسان را منوّر گردانید خواجه پسندیده اوصاف به منصب اشراف وزراء که عبارت از رتبهٔ واسطة العقدی بین الامراء و الوزراء است، مشرّف گردید و در اواخر ذی‌الحجهٔ سال ۸۷۴ هـ. ق. که میرزا یادگار، محمدبن میرزا سلطان محمدبن میرزا بایسنغر، بمدد امیرحسن بیک‌بهادر خطهٔ خراسان را تسخیر نمود، پرتو عنایت و التفات، بر وجنات احوال خواجه انداخته، منصب وزارت دیوان را بدان جناب تفویض فرمود، اما تا زمان سلطنت میرزا یادگار محمد، مانند دوران گل، زیاده از چهل روز ممتد نگشت. و سلطان صاحبقران ابوالغازی، سلطان‌حسین میرزا ناگهان نیم شبی در باغ زاغان بر سر آن پادشاه تاخته، بصرصر سیاست، بساط حکومتش درنوشت. و چون خواجه ثانیاً در زمان سلطنت سلطان صاحبقران مشمول لطف و احسان شد، اما هر چند او را بر تکفل مهمات دیوانی تحریض فرمودند، از آن مهام تحاشی نموده، پیرامن حواشی آن مهام نگشت، و به اختیار از سر قبول منصب و حکومت درگذشت، چند سال در دارالسلطنهٔ هرات، حُمیت عن آلافات، به فراغ بال بگذرانید، و دامن همت از شغل وزارت درچید، خود را بزراعت و عبادت، مشغول گردانید، و در آن سال که خواجه مجدالدین محمد، قدم بر مسند جاه و جلال نهاده، بنابر طمع اموال نسبت بخواجهٔ ستوده‌خصال، ابواب نزاع و جدال بگشاد، خواجه از ازالهٔ عرض و ناموس اندیشیده، عنان عزیمت بصوب عراق و آذربایجان منعطف گردانید و در آن مملکت نیز معزّز و محترم بود و تتمهٔ اوقات حیات را بپایان آورد، و در سال نُهصد که سنّ شریفش بهفتاد و دو سال رسید، بحکم «کُلّ نفس ذائقة الموت» (قرآن ۱۸۵/۳ و ۳۵/۲۱ و ۵۷/۲۹). گوش هوشش صفیر عقاب اجل شنید، و مرغ روح مطهرش قفس قالب شکست:

همانجا پرّ طاوسی بینداخت
جهان از فرّ کاوسی بپرداخت
بدنیا خواه سلطان، خواه درویش
همه کس را همین راه است در پیش.

(دستورالوزراء صص ۳۹۵ - ۳۸۰).

طاوس علیین. [وو سِ عِلْ لی] (ترکیب اضافی، اِمرکب) طاوس بهشتی:

پس برآمد پوستش رنگین‌شده
که منم طاوس علیین‌شده. مولوی.

طاوس‌فش. [وو فَ] (ص مرکب) طاوس‌رفتار. طاوس‌وش.

طاوس فلک. [وو سِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایه از آفتاب است، چنانکه زاغ کنایه از سیاهی شب است:

چو طاوس فلک بگریخت در باغ
به گل چیدن بباغ آمد سیه زاغ. نظامی.

طاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر
هم شمع رخت سوزد گر بال و پری دارد.
عطار.

طاوس قزوینی. [وو سِ قَزْ] (اِخ) امام برهان‌الدین ابراهیم‌بن محمدبن ابی‌المکارم قزوینی. او راست: کتاب اربعین.

طاوس‌کردار. [وو کِ] (ص مرکب) با کردار طاوس. با رفتار طاوس:

بدین طاوس‌کرداری همائی
روان شد چون تذروی در هوائی. نظامی.

طاوس‌لو. [وو] (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. در ۱۲هزارگزی جنوب ترکمان و ۱۰هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. کوهستانی. معتدل. با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ و ۴).

طاوس مشرق‌خرام. [وو سِ مَ رِ خَ / خِ / خُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آفتاب است و آسمان را نیز گویند. (برهان).

طاوس ملائک. [وو سِ مَ ءِ] (اِخ) طاوس الملائکة. لقب جبرائیل:

طاوس ملائک بنوا مدح تو خواند
اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج.
سوزنی.

طاوس ملائکه ز تو شاید
گر چون عنقا در آشیان ماند.
سیدحسن غزنوی.

طاوس‌وار. [وو] (ص مرکب، ق مرکب) مانند طاوس. طاوس‌خرام. طاوس‌رفتار:

در گریهٔ وداع تذروان کبک لب
طاوس‌وار پای گل‌آلود می‌بریم. خاقانی.

طاوس‌وار رفتن. [وو رَ تَ] (مص مرکب) نوعی از ورزش کشتی‌گیران که واژگونه شده خود را مثل طاوس رقصان کنند، و آن را در عرف هند، مورچال خوانند. (آنندراج):

چتر طاوسی نصیب مرد کشتی‌گیر نیست
گر رود در وقت ورزش صد قدم طاوس‌وار.
ملاطغرا.

بس که عالم گشته سرتاسر بهشت از عدل او
کبک در چنگال شاهین میرود طاوس‌وار.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

طاوس‌وش. [وو وَ] (ص مرکب، ق مرکب) طاوس‌رفتار. طاوس‌خرام:

از خراسان بردمد طاوس‌وش
سوی خاور میخرامد شاد و کش. رودکی.

همان زنده‌پیلان گنجینه کش
همان تازی‌اسبان طاوس‌وش. نظامی.

طاوسی. [وو] (ص نسبی) منسوب به طاوس.

- گل طاوسی[1]؛ گلی است زردرنگ با عطری ملایم. برگش باریک، ساقش نازک و تابان. در اغلب خانه‌ها در فصل بهار متجلی است. قندول.

طاوسی (گل)

- مروحهٔ طاوسی؛ بادبیزنی که از پر طاوس یا از پارچهٔ طاوسی‌رنگ ساخته شده باشد: بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد. عابد را دید... سرخ و سپید برآمده... و بر بالش دیبا تکیه زده، و غلام پری‌پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سر بخدمت ایستاده. (گلستان).

||(اِ) نوعی از جامه‌های رنگین. قسمی جامهٔ ملون. اسم جامه یا پارچه‌ای. قسمی لباس:

مرا جامهٔ خاصهٔ خویش دادی
چه باشد مرا بیش از این افتخاری
چو طاوس رنگین مرا جلوه دادی
به طاووسی چون شکفته بهاری. فرخی.

طاوسی‌پوشان باغ از یکدیگر گشتند دور
بر هوا هست از سیه‌پوشان قطار اندر قطار.
امیرمعزی (از آنندراج).

||(ص نسبی) سبز زرین. سبز دینارگون: آنچه بد است . (از سماروغ) آن است که سیاه بود، یا سبز، یا طاوسی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برنگ پرطاوس: و بعضی وسمه تنها برنهند و رنگ او طاوسی آید. و رنگ وسمهٔ هندی زودتر گیرد، و تمامتر آید، لکن طاوسی‌تر آید. و رنگ وسمهٔ کرمانی کمتر و دیرتر گیرد، لکن سیاهتر بود، و تطویس او کمتر بود. (ذخیرهٔ

1 - Genêt.

خوارزمشاهی) و رجوع به «پرطاوس» شود ||نوعی مروارید است که سفیدی او با سیاهی و سبزی و سرخی ممزوج بود. (جواهرنامه). ||یاقوت که طاوسی‌رنگ باشد. قالوا ان اجوده الطاوسی. (الجماهر بیرونی). ||آنکه بچند رنگ زند[1].

طاوسی. [وو] (اِخ) شمس‌الدین ایوب. شاعری معاصر علاءالدین محمدبن جلال الدین حسن‌بن محمدبن حسن‌بن محمدبن بزرگ امید هفتمین پادشاه اسمعیلیان ایران بود که از سال ۴۸۳ تا سال ۶۵۴ هـ .ق. یعنی صد و بیست و یک سال فرمانروائی کردند. طاوسی علاءالدین را مرثیه گفت و این دو بیت از آن است:

چون بوقت قبض روحش دید عزرائیل مست
برد سوی قمطریرا تا خمارش بشکنند
کاسه‌داران جهنم آمدندش پیش‌باز
تا بساط دوستکامی در کنارش بشکنند.

(از تاریخ گزیده ص ۵۲۶ و ۵۱۹).

طاوسی. [وو] (اِ)[2] از نوع گیاهان دولپه‌ای و طایفهٔ سه‌برگچه‌ای‌هاست. گیاهی علفی یا درختچه‌ای است و دارای گونه‌های مختلف میباشد. گونه‌های آن طاوسی معمولی یا ژنیست تنکتوریا[3] است که برگهای آن ساده هستند. و دیگر طاوسی بالدار یا ژنیستاساژیتالیس[4] که تقریباً بدون برگ و ساقهٔ آن پهن و بالدار است. و گونهٔ دیگر آن طاوسی جاروبی که خامهٔ گل آن مارپیچی است. و برگهای آن بسیار کوچک هستند و ساقهٔ آن سبز و نرم است و عمل کربن‌گیری به توسط آن انجام میگیرد. طاوسی اسپانیولی[5]؛ درختچه‌ای است دارای شاخه‌های کشیده و استوانه‌ای‌شکل و گلهای بزرگ زردرنگ که برای زینت کاشته میشود. (از کتاب دو لپه‌ایها تألیف دکتر زاهدی استاد دانشگاه).

طاوسیان. [وو] (اِخ) قبیله‌ای از قبایل قزوین، اصلشان از تخم طاوس‌بن کیسان است. و او از تابعین بود، در ایشان علمای عالی‌مرتبه بوده‌اند. چون شیخ محمد و پسرش ابوجعفر عراقی. (تاریخ گزیدهٔ عکسی چ اروپا ص ۸۴۷). و رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف براون. ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۱۱۵ شود.

طاوس یمانی. [وو سِ یَ] (اِخ) ابن کیسان الخولانی الهمدانی الیمانی اهل یمن و از ابناءالفرس است. یکی از اعلام تابعین بشمار است، از ابن عباس و ابی‌هریرة استماع حدیث کرده، مجاهد و عمروبن دینار از او روایت کنند، و از طبقهٔ مالک‌بن دینار الصوفی و پیروان طریقت اوست. در تلخیص‌الآثار، ذیل لفظ یمن گوید: ینسب الیها، ابوعبدالرحمن طاوس‌بن کیسان الیمانی کان من اعلم الناس بالحلال والحرام، توّفی بمکة سنة ستّ و مائة. ابن خلکان گوید: طاوس فقیهی جلیل القدر و نبیه الذکر بود، ابن عیینة گوید: با عبیدالله‌بن یزید، ضمن صحبت گفتم با چه کسان نزد ابن عباس شوی؟ گفت با عطاء و یاران او. پرسیدم با طاوس هم؟ گفت هیهات، او با خواص نزد ابن عباس رود، عمروبن دینار گفته: ندیدم طاوس را مانندی. چون عمربن عبدالعزیز بخلافت رسید طاوس نامه بدین مضمون بدو نبشت که اگرخواهی دانش تو همگی و تمامیش خیرباشد، مردمان خیر و اهل خیر بر کارها بگمار. چون عمر نامه را خواند گفت اگر پند است همین اندرز مرا بسنده باشد. زمانی که بزیارت خانهٔ خدا رفته بود پیش از روز ترویه بدار آخرت شتافت، هشام‌بن عبدالملک بر او نماز خواند، و این واقعه در سال ۱۰۶ هـ .ق. بود. برخی از علماء تاریخ گفته‌اند که روز وفات طاوس، از بسیاری مردم و ازدحام، بیرون بردن جنازه میسر نبود تا ابراهیم‌بن هشام مخزومی امیر مکه تنی چند از نگهبانان را مأمور بتفرقهٔ جمعیت ساخت و در همان حال دیدم که عبدالله‌بن الحسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیه الصلوة والسلام تابوت را بر شانهٔ خویش گرفته، و قلنسوه‌اش از سر افتاده و رداء او از پس سر او پاره شده است. و در شهر بعلبک، در اندرون شهر قبری را دیدم که مردم بزیارت آن میرفتند، و عقیده داشتند که آن قبر طاوس یمانی است در صورتی که غلط است. ابوالفرج‌بن الجوزی در کتاب القاب گفته که: نام طاوس ذکوان، و طاوس لقب او میباشد. زیرا او طاوس القراء بود. ولی قول مشهور آن است که طاوس اسم او بوده است -انتهی. و از جملهٔ منقولاتی که از طاوس یمانی در کتب ثبت است آن است که گفت: شبی در کنار حجرالاسود بودم که امام علی‌بن الحسین علیهما السلام داخل شد، با خودگفتم مردی از آل رسول و خانوادهٔ پیغمبر است، باید گوش فرادارم، و دعاء او بشنوم، چون نیک گوش فراداشتم شنیدم که در اثناء دعا خود میگفت: عبدک بفنائک. سائلک بفنائک، مسکینک بفنائک. طاوس گوید این کلمات را در هر مورد سختی که بر طریق دعا خواندم، از آن سختی مرا فرجی حاصل آمد. و بروایت دیگر طاوس از زبان یکی از ائمهٔ اثنی‌عشر سلام‌الله علیهم شنید که هنگام سجود در نماز، بدین جملات گویا بود: الهی عبیدک بفنائک، مسکینک بفنائک، سائلک بفنائک، فقیرک بفنائک. یا آنکه شنید که امام علیه‌السلام میفرمود در سجود بدین جملات خدای‌تعالی را بازخوانید که برای اجابت دعاء مجرب است. و چنانچه مرا در خاطر است در پاره‌ای از مواضع معتبره است که طاوس گوید با گروهی‌از زهاد در فضای کعبه، وفی موضع من مواضع الخیر، بودیم و با کمال اصرار و الحاح از درگاه حق‌تعالی باران میخواستیم. و اثری از باران آشکار نمیشد، تا آنکه علی‌بن الحسین علیهماالسلام بر ما وارد شد، چون ما را بدان حالت مشاهده فرمود، گفت درینجا چه میخواهید؟ گفتیم از دیرگاهی از خدا باران میطلبیم و دعاء ما مقرون به اجابت نمیشود، فرمود آیا بدین صورت از درگاه حق حاجت میطلبید؟ پرسیدیم پس طریق حاجت خواستن از آفریدگار چگونه است؟ آن حضرت روی خود بر خاک نهاد و شروع بگریه کرد و گفت اسألک اللهم بحبی لک (او بحبک ایای) ان تنزل علینا الغیث. هنوز آن امام از جای برنخاسته و سر از سجده برنداشته بود که باران عالمیان را سیراب کرد. و نیز از طاوس یمانی نقل است که گفت: مردی را در مسجد الحرام دیدم که در زیر میزاب نماز میگذارد، و خدای‌تعالی را میخواند و میگریست، من نزد او شدم، در آن هنگام از نماز فراغت یافت، مشاهده کردم که امام علی‌بن الحسین زین‌العابدین است، گفتم یابن رسول الله، شما را بچنین حالت می‌بینم، و شما را سه خصوصیت است که بدان سه رجاء واثق باشد که از خوف روز جزا ایمن و خاطر آسوده داشته باشید، یکی آنکه پسر رسول خدای هستید، دیگر آنکه شفاعت جد شما در روز حساب جهت شما محقق است، سه دیگر بخشایش خداوندی است که آن نیز دربارهٔ خلق ثابت است. آن حضرت فرمود: ای طاوس اینکه گفتی پسر رسول خدایم، این امر سبب ایمن بودن من نخواهد بود. چه البته شنیده‌ای که فلا انساب بینهم یومئذ و لایتسائلون. (قرآن ۲۸/۲۱) و اما شفاعت جد من، آن نیز در برابر این آیت که: ولایشفعون الالمن ارتضی (قرآن ۱۰۱/۲۳)، امری است احتمالی و غیرمحقق، و اما اینکه گفتی بخشایش خداوندی شامل حالم خواهد بود. آنهم نامعلوم است. چه حق‌تعالی در قرآن مجید میفرماید: ان رحمة الله قریب من‌المحسنین (قرآن ۵۶/۷) و من خود نمیدانم که در ردیف نیکوکاران بشمار میروم یا نی. (روضات الجنات ص ۳۳۶).

جعفربن سلیمان گوید: از عبدالرحمن‌بن مهدی شنیدم که میگفت ندیدم مردی مانند این چهار تن: عطاءبن ابی‌رباح در مکه، طاوس در

1 - Chatoyant. 2 - Genêt.
3 - Genista tinctoria.
4 - Genista sagittalis.
5 - Spartium Junceum.

یمن، محمدبن سیرین در عراق، و رجاءبن حیوة در شام. (عقدالفرید ج ۲ ص ۹۳). طاوس را گفتند قتاده دوست دارد که نزد تو آید، گفت اگر او آمد من برخیزم. گفتند او مردی فقیه است. طاوس گفت اگر مقام او را بفقه مینامید، ابلیس از او فقیه‌تر است، چه گفت «رب بما اغویتنی...» (قرآن ۳۹/۱۵) (عقدالفرید ج ۲ ص ۲۰۱). زیدبن عمرو از طاوس نقل کند که او گفت: اوقاتی که در مکه بودم بر سبیل اتفاق بسوی حجاج شدم، بالشی برای من نهادند، نشستم. مشغول صحبت شدیم. ناگهان آواز اعرابی که آهنگ تلبیه بلند کرده بود شنیدیم، حجاج به احضار ملبی فرمان داد، او را حاضر ساختند، حجاج از او پرسید کیستی؟ گفت مردی هستم ناشناس و غریب، حجاج گفت منظورم آن است که اهل کجائی، اعرابی گفت اهل یمنم، پرسید محمدبن یوسف (برادر حجاج) را چگونه یافتی، (در آن هنگام برادر حجاج عامل یمن بود) گفت مردی بزرگ و تناور و سخت حیله گر دیدم او را. حجاج گفت منظورم این نبود. بازگوی که رفتار او با مردم چگونه بود. اعرابی گفت او را ستمکار و بیدادگر و نسبت به آفریدگار نافرمان و فرمانبر مخلوق یافتم. حجاج از فرط خشم از اعرابی روی بازگردانید و گفت با آنکه میدانی محمدبن یوسف مرا برادر است و مرتبه و قدر او نزد من بلند میباشد چه چیز ترا به جرأت بازداشت که دربارهٔ او این نوع سخن رانی. اعرابی گفت آیا می‌اندیشی که مرتبهٔ برادرت نزد تو، از مرتبهٔ من نزد آفریدگار ارجمندتر است؟ آنهم در این هنگام که بزیارت خانهٔ او آمده، و وام خود را به او ادا میکنم، و گواهی به حقانیت پیمبرش میدهم. حجاج راکرت دیگر خشم گرفت و از بسیاری غضب خاموش شد و اعرابی بدون اجازت از مجلس حجاج بیرون رفت. طاوس گوید من در پی اعرابی بیرون شدم، و میرفتیم تا به «ملتزم» رسیدیم اعرابی چنگ در استار کعبه زد، و گفت: بک اعوذ و الیک الوذ. فاجعل لی فی اللهف الی جوارک، و الرضا بضمانک، مندوحة عن منع الباخلین، و غنی عما فی ایدی المستأثرین اللهم عد بفرجک القریب، و معروفک القدیم و عادتک الحسنة. طاوس گوید: اعرابی پس از بپایان رساندن دعای خود، خویشتن را میان مردم پنهان ساخت. تا آنکه دیگربار او را در عرفات دیدم که‌بر پای ایستاده، و این دعا میخواند: اللهم ان کنت لم‌تقبل حجی و نصبی و تعبی فلا تحرمنی اجرالمصاب علی مصیبة فلااعلم مصیبة اعظم ممن ورد حوضک وانصرف محروماً من وجه رغبتک. (عقدالفرید ج ۲ صص ۹-۱۰). او از ابناء و تابعین است. (الکنی والاسماء للدولابی). رجوع به ابی‌عبدالرحمن طاوس و فهرست کتاب عیون الاخبار هم در قسمت اعلام و هم در قسمت رجال سند، و نیز به الاعلام ج ۲ ص ۴۴۵ و تاریخ الخلفا ص ۱۰ و ۱۵۶ و ۱۶۴ و تاریخ گزیده ص ۷۵۸ و ۸۴۸ شود.

طاوق. [ ] (اِخ) شهری است در جنوب قارقار واقع در بلاد ترکیه.

طاول. [وِ / وَ] (اِ) تاول. آبله‌ای باشد که بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضا و دست و پا بهم رسد. برآمدگی پوست از سوختگی. آبله. برآمدگی جلد بکیفیتی که زیر آن آب جمع شده باشد. رجوع به تاول شود.
- طاول زدن؛ تنفط. ایجاد طاول.
- طاول طاعونی؛ سیاه‌زخم. خراج.[1]
- طاول عظم جلدی[2]؛ نفاطة. ج، نفاط.

طاولة. [وِ لَ] (معرب، اِ) معرب تابل[3]. در سوریه طاوله و در مصر ترابیره و در عراق میزونَضَد گویند، و کلمهٔ منضده خطاست چه در لغت فصیح نیامده است. (از نشوءاللغة العربیه ص ۹۵).

طاووس. [وو] (معرب، اِ) رجوع به طاوس شود.

طاووسی. [وو] (ص نسبی، اِ) رجوع به طاوسی شود.

طاوه. [وَ / وِ] (اِ) ظرفی است فلزی برای سرخ کردن اطعمه به کار رود. در ترکی طابه و در ترکی عامیانه طاوه مأخوذ از تاوهٔ فارسی است. این کلمه در عربی بصورت طابق درآمده است. (دزی ج ۲ ص ۱۹). و رجوع به تابه و تاوه شود.

طاوه. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، در ۳۰هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن متصل به سناج. جلگه و سردسیر و مالاریائی. با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. تابستان از قامتین اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاویر. (اِخ) دهی از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان در ۱۸هزارگزی جنوب علی‌آباد. کوهستانی و معتدل و مرطوب. با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاویران. (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۳۶هزارگزی جنوب روئین‌تن. دشت، دامنه سردسیر با ۳۱۰ تن سکنه. اغلب ساداتند. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و تریاک و توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. و تابستان از طریق تالاندشت اتومبیل رفت و آمد میکند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاویق. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت در ۲۴هزارگزی خاوری شوسهٔ بم به سبزواران با ۲۰ تن سکنه. مزارع گلدین و گشورود جزء این ده است. ساکنین از طایفهٔ خواجه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاویق. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت در ۱۰۵هزارگزی جنوب خاوری منجکون و ۱۰۰هزارگزی شمال راه مالرو کرزوک به سبزواران، با ۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاویقو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان در ۸۰هزارگزی جنوب باختری بافت. سر راه مالرو ده سرد به خبر، با ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاویقوئیه. [ئی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. در دوهزارگزی جنوب راه فرعی رابر به بافت. کوهستانی و سردسیر. با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. مزارع بیدوئیه و شیخ مور جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاویقونیه. [نی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۲۴هزارگزی خاور ساردوئیه و ۱۹هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. با ۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاویله. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایرود بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۳هزارگزی خاور کرمانشاه و ۴هزارگزی شمال شوسهٔ کرمانشاه - طهران. کوهستانی و سردسیر. با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه کوچک. محصول آن غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاویله. [لَ] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی است

1 - Anthrax. 2 - Bulle.
3 - Table.

به هرسین.
طاویة. [یَ] (ع ص) گرسنه. ||گرسنه‌دارنده خود را. (منتهی الارب). ||پیچنده. (دهار). و رجوع به طاو شود.
طاة. [طَ آ] (ع اِ) گل و لای. (منتهی الارب).
طاها. (اِخ) یا طه. نام سورهٔ بیستم از قرآن کریم:
پس از الحمد و الرحمن و الکهف
پس از یاسین و طاسین میم و طاها.
خاقانی.
نفس طاها راست یک شب قاب قوسین نزد حق
گر دو گرد تن نفس طاها برنتابد بیش از این.
خاقانی.
||نام حضرت پیغمبر (ص) چرا که اشارت است از یا طاهر. (آنندراج):
از علم پاک جانش وز زهد دل ولیکن
بر رو نبشته طاها بر طیلسانش یاسین. ؟
و رجوع به طه شود.
طاهر. [هِ] (ع ص) پاک. ج، اطهار. (منتهی الارب) (آنندراج): رجل طاهر الثیاب؛ مرد پاکیزه‌لباس. (منتهی الارب) (آنندراج). ثیاب طهاری؛ ج، طُهران است (گویا غیرقیاسی). (منتهی الارب) (آنندراج). ضد نجس. مقابل پلید. پاکیزه:
نفس او پاکیزه است و خلق او پاکیزه‌تر
نفس تن چون خلق تن ظاهر شود طاهر شود.
منوچهری.
ج، طاهرون و طاهرین. ||امرأة طاهر (بدون ها)؛ زن پاک از حیض. نمازی. امرأة طاهرة؛ زن پاک از نجاست. زن پاک از عیوب و منقصت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. ||(ص، اِ) کسی را گویند که حق‌تعالی او را از مخالفت اوامر و نواهی شرعیه معصوم داشته باشد. (کشاف اصطلاحات‌الفنون) (تعریفات جرجانی). ||نامی از نامهای تازیان. (مهذب الاسماء). ||و نعتی است که پس از لقب ملک بدان می‌افزوده و میگفته‌اند ملک الطاهر. رجوع به النقود ص ۱۳۵ شود. ||پنجنگشت. (فهرست مخزن الادویه).
طاهر. [هِ] (اِخ) نام یا لقب یکی از پسران پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم. (نصاب‌الصبیان): رسول را سه پسر بود از خدیجه: قاسم، طیب، طاهر. (قصص الانبیاء ص ۲۱۶).
طاهر. [هِ] (اِخ) از نعوت حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم‌السلام.
طاهر. [هِ] (اِخ) بروزگار سلطان بایسنغر اناراللّه برهانه، شاعری زیباسخن بوده است، و این مطلع او راست:
از چمن بگذر و آن سرو سهی‌قد را دان
نیست غیر از تو در این باغ کسی خود را دان.
(تذکرهٔ دولتشاه چ براون ص ۴۶۹).
و رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۵۵۶ شود.
طاهر. [هِ] (اِخ) یکی از کارگزاران ایوبیان در حلب بوده است. (رجوع به النقود ص ۱۲۸ شود).
طاهر. [هِ] (اِخ) آل طاهر. رجوع به طاهریان و آل‌طاهر شود.
طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابراهیم مکنی به «ابوالوفا». او کسی است که کشته شدن عزّالدولهٔ بختیاربن معزالدوله دیلمی، با مشورت او و به فرمان عضدالدولهٔ دیلمی، صورت گرفته است. ابن اثیر در تاریخ کامل گوید: و اسر بختیار، و احضر عند عضدالدوله، فلم یأذن بادخاله الیه، و امر بقتله، فقتل. و ذلک بمشورة ابی‌الوفاء طاهربن ابراهیم (فی سنة ۳۶۷). (تاریخ کامل ج ۸ ص ۲۷۵). و مؤلف حبیب‌السیر آرد: طاهر کسی است که صمصام‌الدوله دیلمی را دستگیر کرده، نزد ابونصربن بختیار برد، و صمصام‌الدوله به امر ابونصر کشته شد. کیفیت واقعه چنان بود که در سال ۳۸۸ هـ.ق. صمصام‌الدوله به عرض لشکر مشغولی فرمود، و نام هر کس را که نسبش به دیلم میپذیرفت، از دفتر حک میکرد، و چون آن لشکریان از مرسوم و علوفه نومید شدند، مستحفظان اولاد بختیار را فریفته، ایشان را از بند بیرون آوردند، و جمعی از رُنود و اوباش به ایشان پیوسته، چون صمصام‌الدوله از کیفیت حادثه خبر یافت، قصد نمود که در یکی از قلاع فارس متحصن گردد، تا سپاه او از بغداد مراجعت کنند. اما کوتوالان قلعه او را راه ندادند، و صمصام‌الدوله با سیصد نفر از لشکر در دیهٔ «دمان» که موضعی است در دوفرسخی شیراز فرود آمده، طاهرنامی که رئیس آن منزل بود او را گرفته پیش ابونصربن بختیار برد، و ابونصر در سنهٔ مذکوره صمصام‌الدوله را به قتل رسانید، و مادرش را نیز کشته، آن دو قتیل را در دکانچهٔ سرای امارت دفن کردند، و چون بهاءالدوله به فارس شتافت، ایشان را از آن مدفن بمقبرهٔ آل‌بویه نقل کردند، و مدت حکومت صمصام‌الدوله در فارس، نُه سال و هشت ماه بود. (حبیب‌السیر).
طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سله (کذا). وی جدّ مادری مفضل‌بن سعد مافرّوخی اصفهانی، و پسر عمّ استاد ابوالحسن علیّ‌بن احمدبن العباس الآنداآنی است که والی اصفهان بوده است. طاهر گوید: در عنفوان جوانی مردی از آشنایان من عرض حالی مرا داد که به والی برسانم مبنی بر آنکه اگر والی وی را مباشر قریهٔ ماربانان کند مبلغ پنجهزار درهم علاوه بر خراج مقرّر آن قریه بخزانهٔ دولت ایصال خواهد داشت. من بخانهٔ استاد والی رفتم که عرض حال آن مرد برسانم. والی مرا به خلوت پذیرفت. من عرض حال معهود را به وی دادم. والی در عرض حال تأملی کرد و گفت فردا با صاحب عرض حال در دیوان حاضر شو. اینک مرا فراغتی نیست. من نیز چنان کردم. دیگر روز که با صاحب عرض حال به دیوان رفتم. هنگامی که مردم از صنوف مختلفه برای اصلاح امور خویش در رفت و آمد بودند و ازدحام و جمعیت و دیوانیان سرگرم امر و نهی و به استماع دعاوی مدّعیان و انکار منکران مشغول شدند، والی با کمال بشاشت صاحب عرض حال را نزد خود خواند و بنشاند، و بطریق مؤانست با او گرم گفتگو شد، و در نتیجه صاحب عرض حال نیز به آزادی تمام مقصود و منظور خویش را علی رؤوس‌الاشهاد بسمع والی رسانید، و استاد بر او آفرین خواند، و گفت قلم بر دست گیر، و مبلغی را که در عرض حال خود نبشته‌ای تا آخرین درهم بر عهده گیر، بدون آنکه رسمی را دگرگون کنی، یا از آنچه که بر عهده‌داری گامی فراتر نهی، یا آنکه سنتی از سنن اداء خراج را مهمل گذاری، یا چیزی زیاد و کم کنی، و در پایان سال نیز ملک را باید آباد و پر جمعیت و قابل زراعت به حال کنونی چنانکه هست تسلیم کارکنان دیوان کنی. آن مرد گفت حق‌تعالی استاد والی را عزیز و گرامی داراد؛ آیا آنچه را که فرمودی در حیطهٔ توانائی و استطاعت من میبایی؟ والی گفت: ای احمق نادان من چه دانم، آیا تو اندیشه در دل ره دادی که من بگفتار مُزوّرِ تو فریب خواهم خورد، و دیهی را که از امهات قراء بشمار است، و معادل پنج هزار دینار محصول غلهٔ آنجاست من در برابر پنج هزار درهم، آن دیه خراب خواهم ساخت، نی، بد اندیشیدی، ای مرد پست‌فطرت دون‌همت، حاجت نارواست. آنگاه والی نظری بسوی حواشی خود افکنده، در حال تنی چند از خدمتکاران پایهای آن مرد راگرفته، کشان‌کشان وی را از دیوان بیرون بردند، سپس والی فرمان داد که او را تازیانه زنند و باژگونه بر مرکبی سوارش کنند و منادی در شارع عام ندا دردهد که این است کیفر آنکه سخن‌چینی کند. طاهر گوید: چون حال بدین منوال دیدم، از شرم بنحوی حالم تغیر یافت که پنداشتم در بستری از آتش می‌غلطم، و در آن حال آرزو میکردم که زمین مرا فروبَرَد، خود را مهیا و آمادهٔ رفتن ساختم، در همان اثنا والی روی بمن آورده، و هنوز اثر و نشانهٔ خشم بر چهرهٔ وی آشکار بود که گفت ای طاهر، از این پس، از آنکه

اینگونه قصه‌ها را واسطهٔ رساندن بسوی من شوی خودداری کن –انتهی. (محاسن اصفهان ص۹۹).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی ابوالطیب موسوم به زکی. نیای خاندان زکی در بیهق بوده است. علی‌بن زید بیهقی آرد: زکی ابوالطیب را ضیعتی بوده است که هر سال از آنجا دو هزار من غله دخل بودی و ده دینار[1] و این زکی ابوالطیب با این قدر دخل و ارتفاع دست جملهٔ خواجگان بیهق فروبسته داشتی به کفایت و کیاست و شهامت و عقلاء گفتندی اگر وی را ثروتی بودی آثار بسیار در خراسان از وی حاصل آمدی. و سپس به ذکر اعقاب او میپردازد و گوید: خواجه حسین الداری در حق خواجه زکی ابوالطیب[2] از طریق مطایبه قصیده‌ای گوید و در آن قصیده یاد کند کوشران[3] ناحیت را. مطلع[4] قصیده این است:

لحیهٔ طاهربن ابراهیم
لحیه‌ای هست[5] ازدر تعظیم
کس‌چنان لحیه را بکو آرد؟
بی‌سپندی و بی‌غلاف ادیم
کوشران با فغان و با شغب‌اند
کاین نه عدل است ای خدای حکیم
کان یکی ده تنانه دارد ریش
وین یکی را زنخ ز موی چو سیم
اول آنک محمد مختار
شه ترک است رخ چو ماهی شیم[6].

(از تاریخ بیهق ص ۱۹۱).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن طاهر السجری[7]. کنیت وی ابوالحسین و پزشکی فاضل، و به صناعت پزشکی عالم، و در آن صناعت بس دقیق و متمیز، و به اعمال پزشکی خبیر و آگاه بود. او راست: کتاب «منهاج محجة الفلاح» که به نام قاضی ابوالفضل حمویه تألیف شده. دیگر کتاب در شرح بول و نبض. تقسیم. کتاب الفصول لابقراط. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۳).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن یزید الوراق الجرجانی الضبی. کنیت وی ابومحمد است. ابوبکربن المقری، و قاضی از او روایت دارند، و وی از ابوحاتم روایت کند. حدثنا القاضی ابواحمد، محمدبن احمدبن ابراهیم، حدثنی ابومحمد طاهربن ابراهیم‌بن یزید، حدثنا محمدبن ادریس المنذر، حدثنا عبدالرحمن‌بن هانیء النخعی، حدثنا شیبان ابومعاویة، عن عتادة، عن انس‌بن مالک، عن مالک‌بن صعصعة، قال، قال: رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم فی حدیث المعراج: فسمعت صوتاً فی‌الحجاب، انی قد امضیت سنتی و ادخرت رحمتی و جعلت لامتک لمن یهم بالحسنة لم‌یعملها، جعلتها له حسنة. و ان هو عملها کتبتها له عشراً. و ان هم بالسیئة و لم‌یعملها، لم اکتبها علیه. و ان هو عملها، کتبتها علیه سیئةً. (اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۱).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابی‌الاسد قوقهی. یکی از امرای عهد ملک شمس‌الدین علی‌بن مسعود کرت است. (تاریخ سیستان ص ۳۹۹).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابی‌بکر بابونه. محدث است.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابی‌هالة التمیمی الاسدی. وی برادر هند، ربیب (پسرِ زنِ) پیغامبر صلی‌الله علیه و آله و سلم بوده است. سیف در اوائل کتاب ردة از طریق ابوموسی روایت کرده گوید: پیغامبر صلواة الله و سلامه علیه پنج تفر را مأمور مخالیف یمن فرمود که من پنجمین آنان بودم و چهار تن دیگر عبارت بودند از معاذ، طاهربن ابی‌هالة، خالدبن سعید، عکاشةبن ثور. بغوی در ترجمهٔ عبیدبن صخربن لودان بسلسلهٔ اسناد خود روایت کرده که چون بادام بمرد پیغامبر صلواة الله و سلامه علیه عمال خود را بین شهربن بادام، و عامربن شهر، و طاهربن ابی‌هالة، متفرق ساخت، و گروهی دیگر را نیز یاد کرده است. مرزبانی در معجم‌الشعراء این دو بیت را در وصف قتال اهل رده، از اشعار طاهر آورده است:

فلم ترعینی مثل یوم رایته
بجنب المخازی فی جموع الاخابث
فوالله لو لاالله لارب غیره
لما فض بالاجراع جمع العثاعث

نخستین قبیله‌ای که از ازد تهامة بعد از پیغامبر مرتد شدند قبیلهٔ عک بود، طاهربن ابی‌هالة چون مأمور محاربه با آنان شد، بر آنان غلبه یافت، و راهها را ایمن ساخت، و مرتدان از قبیلهٔ عک را از آن تاریخ اخابث نامیدند. (الاصابة ج ۳ ص ۲۸۳). یاقوت در معجم‌البلدان، ذیل کلمهٔ اخابث، دو بیت دیگر علاوه بر دو بیت بالا آورده، با اندک تغییری در دو بیت پیشین بصورت زیر:

فوالله لولاالله لاشیئ مثله
لمافض بالاجراع جمع‌العثاعث
فلم ترعینی مثل جمع رایته
بجنب مجاز فی جموع الاخابث
قتلنا هم مابین قنة خاص
الی القیعة البیضاذات النبائث
وفینا باموال الاخابث عنوة
جهاراً و لم نحفل بتلک الهثاهث

(معجم‌البلدان ج ۱ ص ۱۴۶).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن احمدبن بابشاذ النحوی. گویند اصل وی از دیلم بوده و در مصر در علم نحو پیشوای عصر خویش بود وی را تصنیفات سودمند است از آن جمله «المقدمة» که کتابی است مشهور. و شرح آن، و شرح الجمل که از زجاجی است و شرح کتاب الاصول از ابن‌السراج، و در روزگاری که‌گوشه‌نشینی اختیار کرد، از یادداشت‌هائی که‌راجع به علم نحو کرده بود زنبیلی بس بزرگ فراهم آمده بود و گفته‌اند که اگر به بیاض برده میشد به اندازهٔ پانزده مجلد میگردید، علماء نحوی که بعد از ابن بابشاذ آمدند و بدان زنبیل دست یافتند، آن را «تعلیق الغرفة» نام نهادند و این تعلیقه به شاگرد ابن بابشاذ، ابوعبدالله محمدبن برکات السعدی النحوی اللغوی که پس از او دست پیشوائی نحو بدو استقرار یافت انتقال پیدا کرد، و پس از محمدبن برکات به ابومحمد عبدالله‌بن بری النحوی که از یاران او بود و قائم مقام او شد، منتقل گردید. و بعد از ابن بری به یکی از یاران وی، شیخ ابوالحسین نحوی ملقب به «ثلط الفیل» که از شاگردان ابن بری و پس از او به جانشینی او برگزیده شد، رسید. گویند هر یک از این جماعت زنبیل مذکور را به شاگردی‌که استحقاق نیابت او را داشت می‌بخشید، و گروهی دیگر از شاگردان با نهایت جهد و کوششی‌که در استنساخ آن اوراق مبذول داشتند، موفقیتی در آن نیافتند. با این حال آنچه مردم بایستی از علم و تصانیف ابن بابشاذ استفاده برند، بردند. وظیفهٔ ابن بابشاذ در مصر این بود که از دیوان انشاء و رسالت هیچگونه نامه‌ای بیرون نمی‌شد، مگر آنکه بایستی آن نامه از نظر وی بگذرد، و بدقت در آن بنگرد که اگر از طریق نحو یا لغت اشتباه و خطائی در آن شده به اصلاحش گراید، وگرنه بحسن قبول نامه را تلقی کند و دستور ارسال آن را به مقصد بدهد و برای این امر ابن بابشاذ را در هر ماه راتبه و مقرری بود که به او میرسید و دیرگاهی بدین شغل منصوب بود، روزی در سطح مسجد جامع مصر که با جمعی از همگنان خود مشغول تناول غذا بود، گربه‌ای حاضر شد. لقمه‌ای نزد گربه انداختند. گربه لقمه را در دهان خود گرفته برفت و از نظر آنان پنهان گردید. کرّت دیگر گربه باز آمد. آن جمع دوباره لقمه‌ای نزد او نهادند. گربه‌این بار مانند نخستین بار، لقمه را بدهان گرفته، خود را از نظر آن جماعت پنهان

۱ - ن‌ل: و ده دینار زر.
۲ - ابوطیب.
۳ - بمعنی کوسجان است جمع کوسج معرب کوسه.
۴ - و مطلع.
۵ - ن‌ل: لحیه‌ای است.
۶ - این بیت نامفهوم است و در نسخهٔ برلن نیست.
۷ - ظاهراً: سجزی.

ساخت، و چندین نوبت این عمل بین گربه و جمعیت تکرار یافت، در آخر آن جمع از رفتار گربه در شگفتی شدند، چه میدانستند که آن مقدار لقمه‌ای که برای او مخصوص داشتند از خوراک یک تن گربه افزون است، و به تنهائی تواند خورد، پی او گرفتند. دیدند از سطح جامع بدیواری برآمد که پس آن دیوار خرابه‌ای، و در آن خرابه گربه‌ای کور و نابینا در گوشه‌ای خزیده و گربهٔ معهود لقمه‌های نصیب خود را برای گربهٔ کور میبرده، و نزد او مینهاده، و او نیز بدین وسیله روزی خود تناول میکرده است آن جماعت از این حال متعجب ماندند. ابن بابشاذ گفت: حیوانی گنگ و نابینا که از روزی محروم نشود، و کافل ارزاق جهانیان گربه‌ای دیگر را مسخر فرماید که کفیل رساندن روزی او گردد، چگونه مرا بیهوده و ضایع گذارد. ازینرو قطع علایق دنیویه کرد، و از خدمت مستعفی شد، و از مقرری ماهیانهٔ خود چشم پوشید، و در خانهٔ خود مقیم و به مطالعه و تصنیف که شغل دیرینهٔ او بود پرداخت، و تا پایان زندگانی، در کنف الطاف الهی محروس و به بی نیازی عمر بسر برد، تا آنکه هنگام غروب روز سوم رجب سال ۴۶۹ هـ.ق.در مصر وفات یافت. و در قرافهٔ کبری دفنش کردند. رحمه‌الله. بزیارت قبر او نائل آمده‌ام. تاریخ فوت او را بر سنگی که بالای سرش نهاده بودند خواندم، سبب مرگ او این بوده که گویند چون انزوا اختیار و اطراف خود جمع کرد و زوائد آنچه در خانه داشت بفروخت، و آنچه بدان نیازمند بود نزد خود باقی گذاشت. غرفه‌ای در جامع عمروبن العاص که عبارت از جامع عتیق مصر است اختیار کرد، و در آنجا منزل گزید، شبی خواست از آن غرفه بسطح جامع فرود آید. در یکی از طاقها که برای افشاندن نور به جامع بنا شده بود، پایش بلغزید و بیفتاد، و هنگام بامداد به رحمت ایزدی پیوست. (ابن خلکان چ تهران). یاقوت گوید: از تألیفات ابن بابشاذ، یکی التعلیق فی‌النحو است که پانزده مجلد میباشد. شاگردان بعد از او آن را تعلیق الفرقة نام نهادند. دیگر المحتسب در نحو است. و شرح النخبة. (معجم الادباء مرجلیوث ج ۴ ص ۲۷۵). و رجوع به ابن بابشاذ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن احمدبن زید، ابوبکر المؤدب البغدادی. وی از ابراهیم‌بن شریک الاسدی، و محمدبن احمدبن صالح الازدی، روایت کند، و ابراهیم‌بن احمدبن محمد الطبری المقری از طاهر روایت دارد و وی گفته‌است که در بصره از طاهر مؤدب بغدادی حدیث فراگرفتم. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۳۷).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن احمدبن عطیة المری القاضی. اصل وی از وادی الحجارة، از بلاد اندلس است. کنیت او ابومحمد میباشد، از ابوبکربن بشر روایت کند. عبدالله‌بن طاهر در سال ۵۳۷ هـ.ق. به وی و به پسر وی اجازت روایت داد. ابومحمد عبدالحق‌بن عبدالرحمن اشبیلی، از صاحب ترجمه تحدیث کند، و ابن بشکوال ذکر او آورده است. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۸۰ و ۷۹).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن احمد ابوالفرج الاصبهانی، معروف به سبط‌بن عمر المؤدب. وی را در دیهی بسواد دجیل بغداد که موسوم به «شلا» بود ملاقات کردم. احادیثی از طریق ابوالقاسم طبرانی برای من روایت کرد. و این امر به سال ۴۱۳ هـ.ق. اتفاق افتاد. خبر داد ما را طاهربن احمد، خبر داد ما را ابوالقاسم سلیمان‌بن احمدبن ایوب اللخمی الطبرانی - در اصبهان - خبر داد ما را مقدادبن داود، خبر داد ما را اسدبن موسی، خبر داد ما را حمادبن سلمة، از عبیدالله‌بن عمر، از سعید مقبری، از ابی‌هریره که گفت رسول اکرم، صلی‌الله علیه و آله و سلم فرمود: چهار تن را ایزد یکتا، دشمن دارد: کسی که سوگند بسیار یاد کند، درویشی که کبر ورزد، پیری که زنا کند، پیشوائی که ستم روا دارد. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۷).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن احمد القزوینی. صاحب روضات الجنات ذیل ترجمهٔ طاهربن علی الجرجانی، از این شخص نام برده، و گوید: الشیخ بهاءالدین ابومحمد طاهربن احمد القزوینی، الفاضل النحوی. کسی است که شیخ منتجب‌الدین از او روایت دارد، و طاهربن احمد قزوینی بنص خود بچند واسطه از مردم ثقات، از ادیب فاضل مجمع‌بن محمدبن السکنی، شارح شرح فصیح و شرط الالفاظ، و دیوان النظم، و دیوان النثر، روایت کند. امام رافعی از طاهربن احمد قزوینی، در کتاب تقریب، ثناء بسیار گفته و گوید وی را مصنفات بسیار است، و در سال ۵۷۵ هـ.ق. وفات یافته است. (روضات ص ۳۳۶).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن احمدالنحوی. کنیت وی ابوالحسن، و متوفی در سال ۳۸۰. او راست: کتابی بنام «تذکره» در قرآآت سبع. (کشف الظنون).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن الحسن‌بن الحبیب الحلبی، متوفی به سال ۸۰۸ هـ.ق. نسب وی چنین است طاهربن الحسن‌بن عمربن حبیب‌بن شُویخ الزّین ابوالعزّبن البدر، ابی‌محمد الحلبی الحنفیّ. و یعرف بابن الحبیب. ولادت وی در حلب اندکی بعد از سال ۷۴۰ بوده است، از ابراهیم پسر شهاب محمود و جز او سماع حدیث کرده، شهاب ابوالعباس مرداوی، خاتمهٔ اصحاب ابن عبدالدائم و محمدبن عمر السلاوی و جز آندو، از دمشق اجازت روایت حدیث برای ابن حبیب به حلب فرستادند. وی دیرگاهی بتحصیل علم و دانش عمر بسر برد، چندی ابوجعفر غرناطی و ابن جابر و جز آندو تن را ملازم بود، خطّ منسوب را نیک نبشتی، در علوم ادب براعت یافت، تلخیص المفتاح را که در معانی و بیان است، و سراجیه را که در فرائض حنفیه است، با محاسن الاصطلاح بلقینی بنظم آورد. قصیدهٔ برده را شرح و تخمیس کرده، ذیلی بر تاریخ پدر خویش نوشته بهمان سبک و روش، سفری به دمشق شام و قاهرهٔ مصر کرد، و در هر یکی از آن دو شهر مدتی اقامت گزید و در حلب به کتابت در دارالانشاء برقرار گردید. در قاهره نیز علاوه بر آنکه بسمت مذکوره چندی ادامهٔ شغل داشت، به نیابت کاتب سِرّ هم ارتقا یافت. چندین نوبت خواستند تولیت وظیفه را بدو محول کنند، آمادهٔ قبول آن نشد. (بنابر گفتهٔ عینی). شیخ ما در کتاب «إنباء» خود (مراد ابن حَجرِ عسقلانی و کتاب «انباء الغمر فی ابناء العمر» است) گفته که ابن حبیب چند شغل را متولی شد. او با ادباء قدماء عصر خود مطارحاتی داشت، مانند فتح الدین‌بن الشهید، که دو بیت برای ابن حبیب نوشته جهت او فرستاد، ابن حبیب پاسخ او را در سی و سه بیت فراهم آورده ارسال داشت. با سراج عبداللطیف فیومی نزیل حلب نیز مطارحه داشت. اشعار بسیاری به نظم آورده و.ما بین آن اشعار ابیات نظم محاسن الاصطلاح از سایر اشعار او نیکوتر است. و بطور کُلی ابن حبیب در نظم و نثر مُغلق نبوده است. این اشعار از اوست:

قلت له إذماسَ فی اخضر
وطَرفُه ألبابُنا یسحرُ
لَحظک ذا او أبیضُ مُرهفٌ
فقال هذا موتک الاحمر

ابن خطیب ناصریه گوید ابن حبیب ناظمی بلیغ بود و فصیح، در صناعت انشاء تامّ الفضیلة بود بنحوی که او را برای کتابت سِرّ دارالانشاء مصر تعین کردند. این قطعه که مصراع اخیر آن تضمین است از اوست:

أضحی یُموهُ و هو یعلم اننی
کلفٌ به و لذا کـلم یتعطفِ
فغدوت انشد و الغرام یبرنی
روحی فدا کـ عرفت ام لم‌تعرف

هنگامی که ملک ظاهر سیف‌الدین برقوق، منطاش را دستگیر کرد و کشت، ابن حبیب این دو بیت بگفت:

الملک الظاهر فی عِزّه
أذَلَّ من ضلَّ و من طاشا
وردّ فی قبضته طائعاً

نُعیراً العاصی و منطاشا
شیخ ما گفته است با ابن حبیب در یک جای فراهم آمدیم و سخن او شنیدم و گمان میبرم حدیثی نیز از او استماع کردم و از اشعار خود برای من بیتی چند برخواند، لکن اکنون مرا بهیچیک از حدیث و اشعار او دسترس نیست. ابن حبیب در قاهرهٔ مصر روز جمعهٔ هفدهم ذی‌الحجهٔ سال ۸۰۸ هـ.ق. وفات یافت. شیخ ما در معجم خود و مقریزی در عقود فی تاریخ العهود نام او را ذکر کرده است. (تاریخ حلب ج ۵ ص ۱۴۸ بنقل از الضوء اللامع فی اعیان قرن التاسع). از مؤلفات ابن حبیب، بقول مؤلف تاریخ حلب، مختصری در علم اصول با سه متن دیگر در همان علم، به سال ۱۳۲۴ به یکجا در مصر به طبع رسیده است. بنابر ضبط حاجی خلیفه ذیلی بر تاریخ پدرش موسوم به «دُرَّةُ الاسلاک فی تاریخ[1] الاتراک» نوشته. و در کشف‌الظنون اشتباهاً در مورد ذکر این کتاب تاریخ وفات صاحب ترجمه را سال ۸۷۹ قید کرده، و آن غلط است. و نیز در کشف‌الظنون چند کتاب دیگر بنام صاحب ترجمه ذکر کرده یکی «شنف‌السامع، فی وصف الجامع» مراد جامع بنی‌امیه است. دیگر «مختصر منارالانوار» که منارالانوار نسفی را مختصر ساخته است. دیگر «وشیُ البردة» در شرح قصیدهٔ برده. (کشف‌الظنون). ترجمهٔ پدر وی در همین لغت‌نامه ذیل ابن حبیب بدرالدین آمده است.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن امیر ابوالفضل. نصربن احمد. رجوع به بهاءالدوله (در تاریخ سیستان ص ۳۸۳) شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن حسن سیستانی، مکنی به ابی‌المظفر. در یادداشتها چنین صورتی بود ولی مدرکی برای ترجمهٔ حال وی به دست نیامد.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن حسین. حمدالله مستوفی ذیل حالات السدید منصوربن عبدالملک سامانی آرد: خلف‌بن احمد سیستانی هوس حجاز کرد داماد خود طاهربن حسین را نیابت داد و به حج رفت به وقت مراجعت دامادش او را در شهر نگذاشت. خلف پناه به امیر منصور برد امیر منصور او را لشکر داد تا خلف با لشکر به سیستان رفت دامادش شهر بازگذاشت. خلف بر سیستان متولی شد لشکر را پیش امیر منصور فرستاد. طاهربن حسین باز آمد و با خلف جنگ کرد و شهر بستد خلف باز به امیر منصور پناه برد و لشکر بستد چون به سیستان رسید طاهر درگذشته بود. (تاریخ گزیده ص ۳۸۵). و در تاریخ یمینی آمده است: هنگامی که خلف‌بن احمد پادشاه سیستان عازم حج گردید در سنهٔ اربع و خمسین و ثلثمائة طاهربن الحسین را که از اقرباء و خویشان او بود قائم مقام و جانشین خود قرار داد. طاهر غیبت خلف را غنیمت شمرده، لشکر را بفریفت، و قلاع و خزائن خلف را با دست بگرفت و در پادشاهی سیستان طمع مستحکم کرد، چون خلف بازگشت، مملکت شوریده دید... به منصوربن نوح سامانی التجا کرد. منصور ملتمس او را به ایجاب مقرون داشت... چون طاهر از مدد لشکر منصور خبر یافت ولایت باز گذاشت، و به اسفزار مقیم شد. تا خلف در دارالملک خویش ممکن بنشست، و اعوان و انصار که از حضرت منصور آمده بودند از سر استغنا باز گردانید، پس ناگاه طاهر بر سر او تاخت و او را شکسته و منهزم به جانب بادغیس انداخت. خلف دیگر باره از سر اضطرار روی با حضرت منصور نهاد، و بدو پناهنده شد... منصور لشکر جرار به کفایت مهم او نامزد کرد. و چون خلف با آن لشکر به سیستان آمد، طاهر وفات یافته بود.

طاهر. [هِ] (اِخ) (الشیخ) ابن حسین‌بن طاهر. او راست: «المسلک القریب، لکلّ سالک منیب» این کتاب با دُعاء بخاری و طریقهٔ سادات باعلوی که در تصوّف و از تألیفات شیخ احمد دِحلان است، در مطبعهٔ حسن طوخی به سال ۱۲۹۶ هـ.ق. چ سنگی، و در مطبعهٔ عمومیهٔ مصر به سال ۱۳۱۸ هـ.ق. به طبع رسیده است (معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۴).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن الحسین‌بن طاهر. رجوع به زین الاخبار چ تهران ص ۷ و به تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۲۱۹ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالرحمن اهدل از فقیهان و محدثان یمن. مولد او به سال ۹۱۴ در قریهٔ مراوغه بوده و در روز چهارشنبه ۱۷ ربیع‌الاول سال ۹۰۸ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به النور السافر ص ۴۴۷ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن حسین‌بن مصعب. ابن خلکان نام و نسب او را بدین طریق یاد کرده است: ابوالطیب، طاهربن الحسین‌بن مصعب رزیق‌بن ماهان. و گوید: در جای دیگر دیده‌ام رزیق‌بن اسعدبن راذویه و در جای دیگر اسعدبن زاذان والله اعلم. و بعضی هم گفته‌اند مصعب‌بن طلحة‌بن رزیق الخزاعی بالولاء الملقب به ذوالیمینین. جدّ او رزیق‌بن ماهان غلام طلحة الطلحات الخزاعی، از اسخیاء مشهور به جود و کرم مفرط بوده است. طاهر از بزرگترین یاران و پشتیبانان مأمون بود. مأمون هنگامی که در مرو، کرسی خراسان، اقامت داشت و خلع بیعت از امین برادر خود کرده بود، طاهر را روانهٔ بغداد ساخت تا با امین کارزار کند، و این واقعه خود مشهور است. امین، علی‌بن عیسی‌بن ماهان را برای دفع طاهر بفرستاد. و بین آن دو جنگ در گرفت و در آن اثنا علی‌بن عیسی کشته شد، و چنانکه طبری در تاریخ آورده، این واقعه در سال ۱۹۸ هـ.ق. رخ داد. برخی گفته‌اند طاهر رسولی نزد مأمون فرستاد و راجع به این که با امین به چه وجه معامله کند دستور خواست، مأمون پیراهنی گریبان دریده در پاسخ طاهر بفرستاد. طاهر دانست که منظور مأمون کشتن امین است، و چنان کرد. امین را محاصره کرده او را بکشت، و سرش را به خراسان بفرستاد، و آن پیش مأمون نهاده شد. و عقد خلافت جهت مأمون راست کرد. از این رو، مأمون همواره او را مراعات کردی و مطمح نظر داشتی، وقتی که طاهر در بغداد به مقامات عالیه رسیده بود، کسی گفتش که باید ترا بدین مقام که هیچیک از همگنانت در خراسان بدان حد نرسیده‌اند تهنیت گفت. طاهر در جواب گفت این مقامی نیست که مرا تهنیت گویند، چه هنگامی که از پوشنگ میگذشتم، پیرزنان آنجا را ندیدم که برای تماشای من بر بام برآمده باشند، و این سخن از آن روی گفت که در پوشنگ بدنیا آمده، و در آنجا نشو و نما یافته بود. جد طاهر والی پوشنگ و هرات، و مردی شجاع و ادیب بود. طاهر روزی در بغداد در حراقهٔ خود نشسته بود. (حراقه نوعی از کشتی که بدان بسوی دشمن نفط‌اندازی کنند)، مقدس‌بن صیفی خلوقی شاعر بدو برخورد در حالی که حراقهٔ طاهر نزدیک شط رسیده، و طاهر در شرف بیرون آمدن از حراقه بود. مقدس، طاهر را گفت اگر خواهی بیتی چند از من بشنو. طاهر گفت اشعار خود بازخوان. مقدس این ابیات برخواند:

عجبت لحراقة ابن الحسین
لان غرقت کیف لاتغرق
و بحران من فوقها واحد
و آخر من تحتها مطبق
واعجب من ذا کاعوادها
و قد مسها کیف لاتورق.

طاهر او را سه هزار دینار حواله داد، و گفت بیفزا تا بیفزائیم. شاعر گفت مرا بسنده است. هنگامی که طاهر مشغول محاصرهٔ بغداد بود، به مبلغی نقد نیازمند شد و نیازمندی خود را به مأمون گزارش داد مأمون نامه‌ای به خالدبن جیلویهٔ کاتب نوشت که بطاهر هر مبلغی را که نیازمند است به رسم وام تحویل ده. خالد از این امر سر بپیچید، چون طاهر بغداد را بگرفت، به احضار خالد فرمان داد چون حاضر شد طاهر بدو گفت که من باید ترا به

---

۱ - نل: ملک.

بدترین کیفیتی بکشم. خالد مال بسیاری برای رهائی خود بطاهر بخشید، اما طاهر نپذیرفت، خالد گفت کلمتی گفته‌ام بشنو طاهر گفت: بگوی. خالد این ابیات بخواند:

زعموا بان الصقر صادف مرة
عصفور برساقه المقدور
فتكلم العصفور تحت جناحه
والصقر منقض عليه يطير
ما كنت ياهذا لملك لقمة
ولئن شويت فانني لحقير
فتهاون الصقر المدل لصيده
كرماً فافلت ذلک العصفور.

طاهر او را گفت نیکو گفتی، و از او درگذشت. طاهر از بینائی یک چشم عاری، و اعور بود. عمروبن بانه این بیت در وصف او گفته است:

یاذاالیمینین وعین واحدة
نقصان عین و یمین زائدة.

حکایت کنند که اسماعیل‌بن جریر بجلی یکی از مداحان طاهر بود. روزی به طاهر گفتند که اسماعیل، شعر دیگران دزدد و آن اشعار را در مدح تو ساخته و پرداخته کند. طاهر خواست اسماعیل را بیازماید. بدو گفت مرا هجوی‌گوی، اسماعیل امتناع ورزید. طاهر او را الزام کرد، و اسماعیل این ابیات در هجو او گفت:

رایتک لاتری الابعین
و عینک لاتری الا قلیلا
فاما اذا صبت بفردعین
فخذ من عینک الاخری کفیلا
فقد ایقنت انک عن قریب
بظهر الکف تلتمس السبیلا.

چون طاهر ابیات بشنید اسماعیل را گفت زنهار که این اشعار نزد احدی نخوانی، سپس ورقی را که اشعار بر آن نوشته بود، پاره ساخت. هنگامی که مأمون بعد از کشته شدن برادرش در خراسان استقلال یافت، نامه‌ای بطاهر که در بغداد بود نوشت، مبنی بر آنکه جمیع بلاد و شهرهائی را که فتح کردی، از عراق عرب، و بلاد جبل و فارس و اهواز و حجاز و یمن، به حسن‌بن سهل بازگذار، و خود عازم رقة شو، وزان پس شهرهای موصل، و بلاد جزیرهٔ فراتیه، و شامات، و مغرب را نیز ضمیمه ساخته، طاهر را به ایالت آن بلاد بگماشت. و این واقعه در پایان سال ۱۹۸ هـ.ق. رخ داد. ولادت طاهر در سال ۱۵۹ و وفاتش در روز شنبه ۲۳ ماه جمادی‌الاخرة سال ۲۰۷ هـ.ق. در مرو اتفاق افتاد. سلامی در کتاب اخبار ولایت خراسان گوید: مأمون طاهر را والی خراسان ساخت در ربیع الآخر سال دویست و پنج یا شش، و طاهر پسر خود را در خراسان جانشین خویش قرار داد. روایت دیگری نیز هست که طاهر از فرمانبرداری مأمون سرپیچید و گزارشها و نامه‌ها در این خصوص از خراسان به مأمون می رسید، مأمون در اضطراب شد، ولی یکی دو روز بعد از وصول خبر سرپیچی طاهر، خبر دیگری رسید که طاهر را بر اثر تبی که عارض او شده بود، در بسترش مرده یافتند. برخی دیگر گفته‌اند که مرگ طاهر را سبب، حادثه‌ای بود که بر پلکهای چشم او رسیده و در نتیجهٔ همان حادثه عمرش بپایان رسید و مرد. هارون‌بن العباس‌بن المأمون، در تاریخ خود گوید: روزی طاهر برای انجام امری نزد مأمون شد، و پس از آنکه حاجت طاهر را برآورد، اشک از دو دیده‌اش روان شد. طاهر پرسید یا امیرالمؤمنین، لاابکی الله عینک، چرا میگریی. دنیا ترا گردن نهاده، به آرزوی خود رسیده‌ای. مأمون گفت گریهٔ مرا سبب، خواری یا اندوه نیست، امّا روان آدمی هیچگاه بدون نشانه و هدفی آرام نیابد. طاهر از این پاسخ سخت غمناک شده از حضور مأمون بیرون آمد و به حسین خادم که در مواقع خلوت و تنهائی مأمون سمت دربانی نیز داشت گفت: از تو خواهم که از مأمون سبب گریه‌اش را هنگام ملاقات من بازپرسی، آنگاه که طاهر به خانهٔ خویش بازگشت، دویست هزار درهم برای حسین خادم بفرستاد، حسین خادم نیز در روزی که مأمون با خاطری خوش و تنها بود، انتهاز فرصت کرده گفت در آن روز که طاهر شرف حضور داشت گریستن خلیفه را سبب چه بود، خلیفه گفت: حسین وای بر تو! ترا بدین سؤال چه کار؟ حسین گفت من از گریهٔ خلیفه در آن روز دلسوخته شدم. خلیفه گفت سبب گریهٔ من امری است که اگر ترا آگاه‌کنم، و آن راز از تو تراوش کند، جانت در معرض هلاکت باشد، حسین گفت یا سیدی، چه وقت رازی با من در میان نهاده‌ای که من آن را فاش کرده باشم، خلیفه گفت من در آن روز همین که طاهر را دیدم بیاد برادرم امین افتادم، و از خواریهائی که بدو رسیده بود، از گریه گلوگیر شدم، و طاهر هم هرگز از کیفر خویش بی‌بهره نخواهد ماند. حسین چون از حضور خلیفه بیرون رفت، ماجرا را به طاهر خبر داد. فی‌الحال طاهر سواره نزد احمدبن خالد رفت، و گفت مدح و ستایش من ارزان تمام نشود، و نیکی نزد من بار و ثمر خود ببخشاید. روزی چند مرا از نظر مأمون پنهان دار. احمدبن خالد گفت: بزودی بر وفق مرام تو کنم، فردا بامداد بگاه نزد من آی، این بگفت و نزد مأمون شد، همین که مأمون را بدید، گفت دوش تا بامداد خواب بچشم من آشنا نگردید. مأمون سبب پرسید. احمدبن خالد گفت: غسان پسر عباد را به ولایت خراسان برگزیدی، در صورتی که او با کارکنانش از حیث شمار سخت ناچیزند، و میترسم دشمنان کار او بسازند و او و همراهانش را قلع و قمع کنند. مأمون گفت رأی تو چه باشد؟ احمد گفت: طاهر برای ولایت خراسان شایسته است. مأمون گفت او برادر مرا خلع کرد! احمدبن خالد گفت: من ضامن او هستم، مأمون در همان لحظه به احضار طاهر فرمان داد. چون حضور یافت خلیفه رایت ایالت خراسان را بنام او بست و خادمی از تربیت‌یافتگان دربار خلافت را با او همراه ساخته و بدو سفارش کرد که اگر از طاهر کردار و عملی مشاهده کردی که ناپسند بود و ترا بدگمان ساخت، او را مسموم کن. این بود که طاهر چون در ایالت خراسان استقرار یافت، نام خلیفه را از خطبه بینداخت. کلثوم‌بن ثابت، متولی امر برید خراسان، حکایت کند که: طاهر در روز جمعه بر منبر شد، و خطبه‌ای خواند، و چون بذکر خلیفه رسید، از بردن نام او خودداری کرد. این خبر فی‌الحال بوسیلهٔ برید به مأمون رسید، بامداد روز شنبه طاهر را مرده یافتند، خبر مرگ طاهر نیز بلافاصله برای مأمون گزارش شد، چون مأمون از گزارش نخستین و حذف طاهر نام خلیفه را در خطبه آگاه‌گردید، احمدبن ابی‌خالد را امر به احضار داد، و او را گفت چنانکه ضامن طاهر شدی، اینک او را حاضر کن، و او را مجبور ساخت که در همان لحظه برای احضار طاهر عزیمت کند، و احمد با رنج و مشقت بسیاری مأمون را راضی کرد که شب در دارالخلافه بسر برد، و روز دیگر رهسپار شود. در این اثنا گزارش دومین و خبر مرگ طاهر به مأمون رسید. گویند خادمی که مأمون او را بهمراهی طاهر فرستاده بود، سمی در آبکامه تعبیه کرده، و بطاهر خورانده، و وی در اثر آن سم بمرد. سپس مأمون فرزند طاهر را که طلحه نام داشت، در خراسان جانشین پدر قرار داد. برخی دیگر گفته‌اند: که مأمون ولایت خراسان را بنام عبدالله‌بن طاهر، برادر طلحه نامزد کرد و طاهر را خلیفه و جانشین او ساخت. در سبب تلقیب طاهر به ذی‌الیمینین اقوال مختلف است. جمعی برآنند که طاهر در محاربه با علی‌بن ماهان با دست چپ ضربتی بر یکی از لشکریان علی زد و او را دو نیمه ساخت یکی از شعرا این مصراع را در آن واقعه سرود که:

کلتا یدیک یمین حین تضربه.

و از آنگاه مأمون او را بذی‌الیمینین ملقب ساخت. و غیر این نیز گفته‌اند. جد طاهر مصعب‌بن رزیق، کاتب سلیمان‌بن کثیر الخزاعی صاحب دعوة بنی العباس، و مردی

بلیغ بود. از سخنان اوست: مااحوج الکاتب الی نفس تسمو به الی اعلی المراتب، و طبع یقوده الی اکرم الاخلاق، و همة تکفه عن دنس الطمع و دنائة الطبع. (ابن‌خلکان چ تهران). دو سال و نیم جنگ بود، تا محمد زبیده، به دست طاهر افتاد و بکشتندش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸).

ابوجعفر بغدادی گوید: هنگامی که طاهربن الحسین از مأمون خلیفه منقبض شد، و همواره از مأمون بیمنا ک بود. مأمون غلامی را به نیکوتر وجهی به ادب و فرهنگ پرورش داد، و او را بفنون علم و دانش آشنا ساخت و او را به رسم بخشایش نزد طاهر فرستاد. و از طرائف عراق مصحوب آن غلام جهت طاهر روانه ساخت، و ضمن دستورهائی که بدان غلام داده بود یکی این بود که طاهر را مسموم کند، و سمی هم که در ساعت کشنده بود به غلام سپرد، و به اموال فراوان نیز غلام را نوید داد. چون غلام بخراسان رسید و هدایا را تسلیم طاهر کرد، طاهر نیز هدایا را پذیرفته، و غلام را در سرائی شایسته فرود آورد، و آنچه مورد نیاز یک تن مسافر است در آن سرای جهت غلام فراهم داشت، و چند ماهی او را به حال خود در آن سرای بنهاد. چون غلام از اقامت در آنخانه بستوه آمد نامه‌ای بدین مضمون بطاهر بنوشت که «سرور من! اگر مرا پذیرفته‌ای، بدانچه در خور پذیرفتن است با من همان کن. و در غیر این صورت مرا نزد خلیفه بازگردان!». طاهر غلام را نزد خود خواند آنگاه غلام را گفت: امیرالمؤمنین جز تو هر کس را فرستد او را خواهیم پذیرفت و از پذیرفتن تو معذوریم. و اینک ترا نزد امیرالمؤمنین گسیل میداریم. پاسخی دیگر در ازاء الطاف خلیفه ندارم، جز آنکه حال و کیفیت زندگانی مرا بدان طریق که مشاهده میکنی به عرض امیرالمؤمنین با سلام فراوان برسانی و تقدیم داری. چون غلام به درگاه خلیفه رسید، و سرگذشت خود را با طاهر بسمع او رساند، و حالت او را شرح داد، خلیفه گفت:ایدون، زبان از ذ کرنام طاهر بازدارید، و از نیک و بد او هیچگونه سخن نرانید، و خود نیز تا هنگامی که طاهر از دنیا رفت نام طاهر بر زبان نراند. (عقد الفرید ج ۲ ص ۶۸). روزی طاهر ذوالیمینین از ابی‌عبدالله مروزی پرسید چندگاه است که به عراق فرود آمده‌ای؟ گفت مدّت بیست سال شود، و مدّت سی سال است که روزه میدارم. طاهر گفت ما از تو یک پرسش کردیم، و تو ما را دو پاسخ دادی. (عقدالفرید ج ۳ ص ۱۶۸). طاهر مردی شاعر و مترسل و بلیغ بوده. مجموعه رسائلی داشته است. رسالهٔ او که به مأمون خلیفه هنگام فتح بغداد نوشته مشهور است. (ابن الندیم). این ابی‌اصیبعة گوید یوسف‌بن ابراهیم از قول میخائیل‌بن ماسویه نقل کند که: چون مأمون به بغداد رسید، با طاهر ذوالیمینین منادمت میکرد. روزی در اثناء مصاحبت و در حینی که نبیذ قطر بلی در آن مجلس حاضر بود، مأمون بطاهر گفت آیا مانند این شراب هیچ دیده‌ای؟ گفت آری. مأمون گفت، در رنگ و طعم و بوی؟ گفت بلی، پرسید در کجا دیدی؟ گفت در پوشنگ، مأمون گفت دستور ده که از آن شراب برای ما بفرستند، طاهر به نماینده خود در پوشنگ نوشت که از آن شراب روانه دارد. نمایندهٔ طاهر نیز بر طبق دستور وی عمل کرد، روزی دو بیش نگذشت، مأمون را خبر رسید که از پوشنگ برای طاهر هدایائی رسیده، مأمون متوقع بود که در ضمن هدایا شراب معهود هم رسیده باشد، مع ذلک چون طاهر از شراب به مأمون اطلاعی نداده بود مأمون پرسید آیا در ضمن هدایای واصله شراب هم رسیده یا نه؟ طاهر گفت پناه میبرم بخدای که امیرالمؤمنین مرا در مقام فضیحت و رسوائی بازدارد، مأمون پرسید چرا؟ گفت شرابی‌که وصف آن را بسمع خلیفه رساندم، در هنگامی که بینوا بودم، و در دیهی که آرزوی تملک آن را میبردم اقامت داشتم و از آن نوشیده بودم. اینک که در کنف الطاف امیرالمؤمنین افزون از حدّ آرزوی خود را مالک گشته‌ام، و این شراب را فرستاده‌اند. آن را یکنوع رسوائی از رسوائیهای این جهان میبایم، مأمون گفت علی ایّ حال دستور ده که از آن شراب برای ما بفرستند. طاهر فرمان برد و مقداری از آن شراب بار کرده جهت مأمون بفرستاد، مأمون فرمان داد که آن بار را در خزانه برند و بر طریق طیبت سفارش کرد که چون شراب بدی میباشد، روی آن بار بنویسند که محتویات این صندوق «شراب طاهری است» که سخت شراب ردیٔ و ناپسندی بود، دو سال از این مقدّمه بگذشت، و مأمون را نیاز به داروئی قی‌آور پیدا شد. پزشکان دستور دادند که خلیفه بشراب ردیٔ نیاز خود را مرتفع سازد، چون در حدود عراق شرابی ردیٔ‌تر از شراب طاهری نیافتند، شراب طاهری را از خزانه بیرون آوردند، و به معرض آزمایش گذاشتند، معلوم گردید که در خوبی مانند شراب قطربلی یا به از آن گردیده، و اثر هوای عراق است که شراب فاسد را باصلاح آورده. همچنانکه آنچه را که در آن هوا روید یا در آن هوا نگاهداشته شود، نیز اصلاح کند. (قفطی ص ۳۲۹ و ۳۳۰). و گفتند که‌سبب لقب کردن طاهر بوشنجه‌ای به ذی‌الیمینین آن بود که دلیلش دو دست[1] راست افتاده بود. (التفهیم ص ۴۸۹). ذوالیمینین، از موالی‌زادگان ایران بود. و قریب پنجاه سال خود و فرزندانش در خراسان فرمان‌راندند. چنین آورده‌اند که فضل (ذوالریاستین) وزیر مأمون خلیفه، به مرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت پسرت طاهر دیگرگونه شده است، او باد در سر کرده و خویشتن را نمی‌شناسد. حسین گفت ایها الوزیر، من پیرم اندرین دولت بنده و فرمانبردار و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است، اما پسرم طاهر از من بنده‌تر و فرمانبردارتر است، و جواب دارم در این باب سخت کوتاه، اما درشت و دلگیر، اگر دستوری دهی بگویم. گفت دادم. گفت ایدالله الوزیر، امیرالمؤمنین وی را از فرود دست‌تر اولیا و حشم خویش به دست گرفته، و سینهٔ او بشکافت، و دلی ضعیف که چنوئی را بود از آنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل، برادرش را خلیفه‌ای چون محمد زبیده بکشت، و با آن دل که داد، آلت و قوت و لشکر داد. امروز کارش چون بدین درجه رسید که پوشیده نیست، میخواهی که ترا گردن نهد، و همچنان باشد که اول بود، بهیچ حال این راست نیاید مگر آن را بدین درجه بری که اوّل بود، من آنچه دانستم بگفتم، و فرمان تراست. فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت، و از جای بشده بود، و این خبر به مأمون برداشتند، سخت خوشش آمد از جواب حسین مصعب و پسندید و گفت مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد. که پرش کرد. و ولایت پوشنگ بدو داد که حسین بپوشنگ بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۵).

خطیب در تاریخ بغداد گوید خبر داد ما را سلامة ابن الحسین المقری، به اسناد خود از احمدبن یزیدبن اسیدالسلمی که گفت: من یکی از فرماندهان لشکر ذوالیمینین، و از خواص او بودم، و پیوسته بر جانب راست او می‌نشستم. هنگامی که در شهر رقه با او بودم، روزی آهنگ سواری کرد، و من نیز با سایر اصحاب او بهمراه وی بودیم. طاهر بدین ابیات تمثل جست:

علیکم بداری، فاهدموها، فانها
تراث کریم لایخاف العواقبا
اذا هم القی بین عینیه عزمه
واعرضَ عن ذ کر العواقب جانبا

۱ - هر کوکبی که اندر وتد وسط السماء باشد و شعاع تسدیس او و تربیعش هر دو زبر زمین اوفتند، او را دو دست راست خوانند، و غلبه او را باشد. و آن کوکب که بوتد وسط السماء باشد، و تسدیس و تربیعش هردو زیر زمین بود، او را دو دست چپ خوانند. (التفهیم ص ۴۸۸).

سادحضُ عنی العار بالسیف جالیا
علیّ قضاء الله ما کان جالیا.
پس از آنکه از خواندن ابیات فارغ شد، بر اطراف و جوانب یاران و همراهان گردشی کرد و بازگشت، و بجائی که برای نشستگاه فراهم آورده بودند بنشست و در نامه‌ها و عرض حالهای وارده بازنگریست، و در آن روز صلات و عطیاتی را که برای مردم توقیع صادر کرد، معادل یک میلیون و هفتصد هزار (کذا) بود. چون صدور توقیعات خاتمه یافت، روی به من آورد گوئی آهنگ آن داشت که مرا بسخن آرد. من منظور او دریافتم، و گفتم: مجلسی مانند مجلس امروز و شریفتر و نیکوتر از آن ندیده بودم، سپس او را دعا کردم و گفتم: لکن این نوع بخشایش اسراف است. طاهر گفت: السرفُ من‌الشرف. من خواستم در ازاء گفتار او این آیت از قرآن مجید برخوانم که فرموده: والذین اذا انفقوا، لم یُسرِفوا و لم‌یقتروا (قرآن ۶۷/۲۵)، ولی سهواً این آیت برخواندم که: انّه لایحب المسرفینَ (قرآن ۱۴۱/۶ و ۳۱/۷)، طاهر گفت صدَقَ اللهُ و ماقُلنا کماقُلنا. خدای راست فرموده و آنچه را هم که ما گفتیم، همچنان است که ما گفتیم. خبر داد ما را حسن‌بن علی الجوهری، به اسناد خود، از مردی در خراسان که گفت یکی از یاران برای من نقل کرد که روز جمعه‌ای بود مردی را بحالی سخت بد مشاهده کردم. (از ناچیزی)، پس از هفته‌ای باز در روز جمعه همان مرد را دیدم که بر ستوری سوار است. گفتم: مَاالخبر؟ گفت سه سال است که به در خانهٔ طاهربن الحسین ملازم شده‌ام به امید آنکه بدو برسم، و مرا میسر نشد. یکی از اصحاب طاهر مرا دید و گفت امیر امروز برای چوگان‌بازی سواره به میدان خواهد رفت، در خاطر خویش گفتم امروز خود را بدو میرسانم، و راه میدان در پیش گرفتم، چون به میدان رسیدم وضع را طوری دیدم که ملاقات طاهر امروز هم برای من متعذر است، در این اثنا در بستان مجاور رخنه‌ای بمیدان یافتم. تصمیم گرفتم که از آن رخنه خود را به میدان برسانم، چون گوی‌بازان مشغول چوگان‌بازی شدند و بانگ و غوغای آنان بلند شد، خود را از آن رخنه بمیدان انداختم. طاهر در حال متوجه شده نظری بسوی من کرد و گفت کیستی؟گفتم نخست به خدا و سپس بتو پناه آورده‌ام ایهاالامیر، آهنگ تو دارم و از تو میخواهم، دو بیتی سروده‌ام. طاهر گفت: بیار تا چه داری، میکال بسوی من خواست آید، طاهر او را راند، آنگاه من این دو بیت برای طاهر بازخواندم:
اصبحت بین خصاصة و تجمل
والحر بینهما یموت هزیلا
فامدد الی یداً تعود بطنها
بذل النوال وظهرها التقبیلا
طاهر ده‌هزار درهم مرا عطا فرمود، و گفت این خونبهای تست، چه اگر میکال ترا دریافته بود، میکشت، اینهم ده‌هزار درهم دیگر برای عیالت، راه خود برگیر و برو، آنگاه فرمان داد تا رخنه را سد کنند. و قدغن کرد که من‌بعد احدی از آن رخنه به اندرون میدان نشود. خبر داد مرا عبیدالله‌بن ابی‌الفتح به اسناد خود از ابوالقاسم السکونی که گفت جعفربن الحسین این دو بیت را از گفتهٔ یکی از محدثان در مرثیهٔ طاهربن الحسین برای من خواند:
فلئن کان للمنیة رهناً
ان افعاله رهین الحیاة
و لقد اوجب الزکاة علی قو
م و قد کان عیشهم بالزکاة
(تاریخ بغداد ج ۹ ص ۵۵، ۵۴، ۳۵۳).
و صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: طاهر (ابوالطیب‌بن حسین‌بن مصعب‌بن رزیق الخزاعی) نام مؤسس سلسلهٔ طاهریان در خراسان است که از رجال بزرگ دولتی عباسیان بود و در نزد مأمون خلیفه مقام و منزلت ارجمندی داشت و وی را با عسا کر برای جلوگیری از ابویحیی علی‌بن عیسی‌بن ماهان مأمور کرد و به سال ۱۹۵ هـ.ق.در ری تلاقی فریقین اتفاق افتاد و ابویحیی به قتل رسید پس طاهر رو به بغداد نهاد و آن شهر را محاصره کرد و امین را مقتول ساخت و سبب جلوس مأمون به مسند خلافت گردید و از این رو طاهر ظاهراً مظهر احترامات بسیار از طرف مأمون شد ولی در باطن کینهٔ کشتن برادرش وی را آسوده خاطر نمی‌گذاشت، از سوی دیگر طاهر هم نگرانی خلیفه را احساس میکرد از این رو برای دوری از حضور استدعای ولایت خراسان کرد و پس از حصول اجازه به سال ۲۰۵ هـ.ق.بدان ناحیه عزیمت کرد و پس از مدتی به هوس استقلال افتاد ولی فرمانروائی او دولتی مستعجل بود چند روزی خطبه را بنام وی خوانده بودند که به سال ۲۰۷ درگذشت. یک چشم طاهر کور بوده و لقب «ذوالیمینین» داشته و سبب تلقب وی بدین لقب این است که وقتی مأمون خلیفه حضرت علی‌بن موسی الرضا را به ولیعهدی برگزید به وی تکلیف بیعت با امام علیه‌السلام کردند، او دست چپ خویش را پیش آورد و در حال بیعت گفت «دست راستم در قید بیعت به خلیفه است». مأمون در این حال گفت «دست چپی که به حضرت امام بیعت میکند دست راست محسوب میشود». تولد طاهر به سال ۱۵۹ هجری بوده و در چهل‌وهشت‌سالگی درگذشته است و جد وی «رزیق‌بن ماهان» از بردگان آزادشد؛ جوانمرد و مشهور طلحة الطلحات خزاعی است که در کرم و سخاوت بی‌نظیر بوده جدش «مصعب‌بن رزیق» نیز، کاتب سلیمان‌بن کثیر الخزاعی از طرفداران و هوی‌خواهان بزرگ خلافت عباسی بوده و پدرش مصعب در ۱۹۹ هـ.ق.در خراسان درگذشته و مأمون خلیفه نماز میت برو گذارده و تعزیت‌نامه‌ای به بغداد برای طاهر فرستاده است. طاهر مردی ادیب و فصیح و مدبر بوده و ارزش زیاد برای شعر و شعرا قائل میشده، دو پسرش طلحه و عبدالله در خراسان اخلاف وی بودند. رجوع به کتاب التاج ص ۳۱، ۷۴، ۱۹۴ و التفهیم ص ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۰۳ و ج ۴ ص ۵۷ و الاعلام زرکلی ص ۴۴۳ و جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۱ ص ۱۸۷ و ۱۸۸ و تاریخ‌الخلفا صص ۱۹۸ - ۲۰۳ و تاریخ بیهق ص ۶۶ و النقود صص۱۲۳-۱۲۴ و تاریخ بخارا ص ۹۰ و کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۱۵۶ و سبک شناسی ج ۱ ص ۱۶۳ و ۲۲۲ و تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض ص ۳۰، ۳۵، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۲۸۰ و احوال و اشعار رودکی گردآوردهٔ سعید نفیسی ص ۲۲۰، ۳۰۹، ۳۱۹، ۳۲۴، ۳۲۷ و تاریخ گزیده ص ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۷۹ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۱ و تاریخ سیستان ص ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۹۰ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۸. و رجوع به ابوالطیب طاهر و ایضاً ذوالیمینین در همین لغت‌نامه شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن حسین‌بن یحیی مخزومی بصری ، مکنی به ابومحمد. وی در بصره متولد شده و در ری سکونت داشته است. او بر بیشتر شاعران عصر برتری دارد و از شاعران عراق در ردیف ابن نباته و ابن بابک و از شاعران جبل برابر با رستمی و خازن است. او را تصنیفاتی است که از آن جمله میتوان کتاب فتق الکمائم فی تفسیر شعر المتنبی را نام برد. طاهر در ری زندگانی را بدرود گفته است دید چشم او خوب نبود و روزی به درد چشم مبتلا شد والی منج به او گفت‌ای ابوالفوث، نزدیک است کور شوی و اگر به کوری مبتلا گردی چه خواهی کرد؟ گفت‌ای امیر! آن وقت بر سر گور تو قرآن خواهم خواند. والی مزبور از سرعت جواب و ظرافتگوئی او در شگفت شد. از اشعار او شاهکارهائی که بمنزلهٔ سحر است برگزیده‌ام و از آن جمله منتخبات ذیل است که از نیکوترین و بدیع‌ترین اشعار بشمار میرود:
تفسک لاتعطیک کل الرضا
فکیف ترجو ذا ک من صاحب
اجل مصحوب حیوة صفت

فهل خلت من هرم عائب
و در این معنی شاعری بر او سبقت تجسته است:
العیب فی الخامل المغمور مغمور
وعیب ذی الشرف المذکور مذکور
کفوفة الظفر تخفی من مهانتها
و مثلها فی سواد العین مشهور
و چه شعری ملیح و شیوا در غزل گفته است:
عرضت قلبی للحتوف بعارض
کالورد نداء الصباح بطله
متوشحا زغب العذار کانما
القی علیه الصدغ سمرة ظله
و این شعر را دربارهٔ کسی سروده است که از لحاظ رتبه فروتر از وی بوده و بـر او پیشی جسته است:
جل قدری و خسّ قدر زمانی
فانا العضب فی یمین الاشل
و در وصف دنیا گوید:
اذا تبرجت الدنیا فعاهرة
خضابها دم من تصبی فتغتال
کانها حیة راقت منقشة
ولان ملمسها والسم قتال
مضمون آن را از گفتار امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب رضی‌الله تعالی عنه گرفته است که میفرماید:
الدنیا کالحیة لین مسها قاتل سمها یحذرها العاقل و یهوی الیها الجاهل. و دربارهٔ تصوف گوید:
لیس التصوف ان یلاقیک الفتی
و علیه من نسج النحوس مرقع
بطرائق سود و بیض لفقت
و کانه فیها غراب ابقع
ان التصوف ملبس متعارف
یخشی الفتی فیه الاله و یخشع
(از تتمة الیتیمه ج ۱ به اختصار ص ۲۰ و ۲۱). و رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ حاشیه ص۲۶۸ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن الحسین الاعور. رجوع به طاهربن الحسین ملقب به ذی‌الیمینین شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن الحسین القواس. کنیتش ابوالوفا بوده در جامع منصور به فتوی دادن و وعظ اشتغال داشت. تدریس فقه و قرائت قرآن میکرد. مردی زاهد و آمر به معروف بود. نزدیک به پنجاه سال در مسجد منصور اقامت گزید و روان خویش را در طریق عبادت و سختی معیشت همواره قرین مشقت داشتی، در شب جمعهٔ هفتم شعبان سال ۴۷۳ هـ.ق. دنیا را بدرود گفت. او را در جوار شریف ابوجعفر دفن کردند. (مناقب احمدبن حنبل ص ۵۲۳).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن حفص. یکی از پیشروان عبدالرحمن خارجی که بزینهار یعقوب‌بن لیث آمدند. رجوع به تاریخ سیستان حاشیه ص ۲۱۷ و زین الاخبار گردیزی چ تهران ص ۷ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن حمادبن عمرو نصیبی. او را از مالک و دیگران روایت است. ثقه و مورد اعتماد نیست. از آزمونهای وی این است که گفت عمری از نافع و او از ابن عمر (رض) به ما خبر داد و گفت در پشت سر پیامبر (ص) و ابوبکر و عمر نماز خواندم و آنها (بسم‌الله الرحمن‌الرحیم) را بطور جهر قرائت کردند. (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۲۰۶).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن حمدان الرازی، ابوعبدالله اللاسکی، به اصفهان آمد. و تا زمان بدرود زندگانی، در اصفهان اقامت گزید. و وفات وی بعد از سال ششم هجرت بود. حدثنا ابوعبدالله طاهربن احمدبن حمدان اللاسکی، حدثنا محمدبن جعفر الاشنانی، حدثنا محمدبن یوسف الفراء، حدثنا هشام‌بن عبیدالله، حدثنا محمدبن الفضل، عن صالح‌بن حسان، عن نافع، عن ابن عمر، قال قال رسول الله صلی‌الله علیه و آله و سلم لیومکم اقرؤکم و ان کان ولد زنا. (اخبار اصبهان ج ۱ ص ۳۵۲).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن خالدبن نزاربن المغیرةبن سلیم، ابوالطیب الغسانی الایلی. طاهر به «سرمن رای» فرود آمد، و در آن شهر از پدر خود و آدم‌بن ابی‌ایاس روایت حدیث کرده یحیی‌بن محمدبن صاعد، و حسن‌بن محمدبن شعبه، و محمدبن القاسم الکوکبی، و اسماعیل‌بن العباس الوراق، و محمدبن مخلد العطار، و محمدبن جعفر المطیری، از او روایت کرده‌اند. او مردی ثقه بود. ابن ابی‌حاتم گوید: پدرم در ضمن نامه‌ای که از سامرا برای من فرستاده بود، بتقریبی نامی از طاهر غسانی ایلی برده، و او را بجملهٔ «و هو صدوق» توصیف کرده بود. خبر داد ما را ابوعمر عبدالواحدبن محمدبن عبدالله‌بن مهدی، خبر داد ما را محمدبن مخلد العطار، خبر داد ما را طاهربن خالد، خبر داد ما را پدرم، خبر داد ما را ابراهیم‌بن طهمان، خبر داد مرا عامربن عبدالواحد، از صعصعةبن معاویة، از ابی‌ذر که او گفت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم فرمود ما من مسلم ینفق من ماله زوجین فی سبیل الله الادعته الجنة هلم هلم - خبر داد ما را سمسار، خبر داد ما را صفار، حدثنا ابن قانع، که طاهربن خالدبن نزار، در سال ۲۶۰ هـ.ق. در شهر سر من رای وفات یافت. خبر داد ما را عبیدالله‌بن احمدبن شاهین از پدرش که گفت در نوشتهٔ جدم یافتم که‌گفته است از احمدبن محمدبن بکیر شنیدم که گفت طاهربن خالدبن نزار، در سال ۲۶۳ هـ.ق. وفات یافت. خبر داد مرا احمدبن محمد العتیقی، خبر داد ما را علیّ‌بن عبدالرحمن‌بن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی المصری، خبر داد ما را پدرم که گفت طاهربن خالدبن نزار ایلی در بغداد به سال ۲۶۳ هـ.ق. زندگانی را بدرود گفت. جز دو روایت اخیر، دیگران نیز چنین گفته‌اند. جز آنکه در روایت خود افزوده‌اند که فوت او در ماه شعبان بوده است. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۵) و در لسان‌المیزان آمده است: طاهربن خالدبن نزار ایلی، راستگو است و او را احادیث منکر نیز هست. ابن ابوحاتم گوید با پدرم در سامره از او حدیث نوشتم و او راستگو است. دولابی گوید: برای او کتاب میخریده و بسوی وی میفرستاده و به وی خبر میداده است -انتهی. و ابن عدی گوید او را از پدرش افرادات و غرایبی است. و خطیب گوید محدثی ثقه است. و دارقطنی گوید او و پدرش ثقه‌اند -انتهی. و هم ابن عدی گوید طاهربن خالدبن نزاربن مغیرةبن سلیم پدرش مکنی به ابویزید و کنیهٔ خود وی ابوالطیب بوده است. (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۲۰۶).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن خلف‌بن احمد. حمدالله مستوفی آرد: و در سنهٔ اربع و سبعین و ثلثمائه (یمین‌الدوله محمود) بجنگ خلف‌بن احمد به سیستان رفت جهت آنکه خلف پسر خود طاهر را بعد از مراجعت از حج ولیعهد کرده و حکومت داده و خود به طاعت حق‌تعالی مشغول شده باز پشیمان گشته بود و بر پسر غدر کرد و او را کشت. یمین‌الدوله محمود بدین انتقام با او جنگ کرد. (تاریخ گزیده ص ۳۹۶). و صاحب تاریخ یمینی آرد: خلف‌بن احمد، در ایام فترت ملک و حدوث واقعهٔ ناصرالدین، طاهر پسر خویش را به قهستان فرستاده بود، و قهستان و بوشنج از جملهٔ مضافات هرات بود، و در اعتداد بغراجق عم سلطان معتد، چون از جوانب دیگر فراغ حاصل شد بغراجق از سلطان دستوری خواست تا ولایت خویش را از دست متغلب بیرون کند، و جواب منازع و معارض را بازدهد، اجازت فرمود و بغراجق به بوشنج آمد و طاهر به مناصبت و محاربت او بیرون آمد، و میان ایشان مقاومتی سخت قائم گشت، و خاتمت کار طاهر منهزم گشت. بغراجق برعقب او میرفت و متابعان او را میگشت، و رحل و ثقل او میستد، و او ساغری چند شراب خورده بود، سورت مستی بر او استیلا یافته، و عنان تحفظ و تیقظ از دست او بسته، و چشم بصیرت و احتراس او از معاقرت چند کأس در سکرت غفلت مانده، تا خود را در ورطهٔ غرور و خطر انداخت، ناگاه طاهر عطفه‌ای کرد، و بضربه‌ای او را از مرکب بینداخت و فرود آمد، و سرش برداشت، و هر دو فرقه از هم متفرق و منهزم

شدند. طاهر لشکر خویش را با هم فراهم آورد، و به قهستان رفت، و سلطان از خبر واقعهٔ عم، مضطرب و غمناک شد و در حال پسر خلف و احداق شقاق، و تحکک او بعوارض بلاء، و تورط وی در مهاوی عنا، و آنکه مثل وی چون مور بود که بال او سبب وبال وی شود، و چون مار که هنگام مصارع هلاک، به مشارع شارع خرامد، بدین ابیات تمثل کرد:

اشارت الفرس فی اخبارها مثلاً
وللاعاجم فی ایامها مثلُ
قالوا اذا جمل حانت منیته
اطاف بالبیر حتی یهلک الجملُ.

و در شهور سنهٔ تسعین و ثلثمائة به انتقام این واقعه به سیستان رفت، و خلف در حصار قلعهٔ اسپهبد نشست، قلعه‌ای که حلیف سماک، و الیف افلاک است، ابر در دامن حضیضش خیمه زند، و ستاره پیرامن اوجش طواف کند، هلال چون ماهچه بر شرف برجش، و زحل چون کوکبی بر آستانهٔ قصرش (نظم):

از بلندیش فرق نتوان کرد
آتش دیده‌بان ز جرم زحل

و خلف در مضیق آن حصار بیقرار شد، و خواب خوش و لذّت زندگانی وداع کرد، و در ظلمت آن حادثه و هول آن واقعه بی‌آرام گشت،و طریق کار جز زاری و تضرع و لابه و تخشع ندید، صدهزار دینار زر سرخ و آنچه ضمیمهٔ آن باشد، از تحف و مبار، بر سبیل نثار مقدم سلطان قبول کرد، و زنهار خواست، سلطان اگر چه بر استخلاص سیستان و استصفای آن نواحی جازم بود، حالی بحکم مصلحت وقت و نیت غزوی که کرده بود، اطراف آن کار فراهم گرفت. و آن فدیه از خلف قبول کرد. و عنان بگردانید. و روی بدیار هند نهاد. (تاریخ یمینی ص ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴). و چون از کار هند فراغت یافت. خلف‌بن احمد در آن اثنا طاهر پسر خویش را ولیعهد کرد و مفاتیح خزائن بدو سپرد، و مقالید ممالک به وی تسلیم کرد، و خود منزوی شد، و روی بعبادت آورد، و به تنسک تمسک جست، و از ملک استعفا نمود، تا مگر به وسیلت این حالت کأس یأس، و دور جور سلطان از او درگذرد، و چون مدتی بر این حال بگذشت، از کرده پشیمان شد، و بر ترک ملک، و تجافی از منصب حکم نادم گشت، و مکنت تظاهر و قدرت تجاهر، بوارد خاطر، و حادث اندیشهٔ خود نداشت، تا حیلتی برانداخت و خود را بیمار ساخت و پسر را از بهر تجدید وصیت، و تمکین از خفایا و خبایای ودیعت پیش خواند، و طایفه‌ای از خواص خویش در کمین نشاند تا به وقت وصول او، چون خیل زباء، پیرامن جذیمه درآمدند و او را محکم ببستند، و در مطموره‌ای بازداشتند. و روزی او را مرده از حبس بیرون آوردند، و گفتند خود را هلاک کرد. (تاریخ یمینی ص ۲۴۸). در تاریخ سیستان آورده که امیر عمرو و بانصر و بوالفضل (سه پسر دیگر خلف) برفتند (یعنی بمردند) و امیر طاهر که شیر باریک خوانند ماند، و بکرم[1] رستم دستان برآمد و عالم همه از او رنگ گرفت، دو راه بست بگرفت و دو راه قاین و یک راه کرمان، و بحرب امیر بوعلی شد بیاری سبکتکین، چون حرب کردند و ظفر یافتند قصد امیر طاهر کردند و بغراجوگ[2] با دوازده‌هزار سوار از پس او بپوشنج آمدند، طاهر با صد سوار غلامان خویش بازگشت و حرب کرد و بغراجوگ را بکشت و سر اوی بیاورد و هفت پیل از آن لشکر بیاورد و بسیار اسبان و سلاح و خزینه، و مردی شد که همهٔ جهان خبر او بشد از مردی و مردمی و مروت و خرد و سخاوت، و امیر خلف بدو شاد بود، تا روزگار برآمد و چشم‌زدگی رسید، و امیر خلف به کوه اسپهبد شد با حرم و خدمتکاران بشغلی، و سبب افتاد که سلطان محمودبن سبکتکین آنجا بگذشت با سپاهی انبوه و پیلان بسیار، و خبر شنید که امیرخلف اینجا با حرم و زنان به کوه است، و سپاه امیرطاهر به سیستان است، سلطان محمود به پای کوه شد، هیجده روز گذشته از جمادی‌الاخر سنهٔ تسعین و ثلثمائة و بر امیرخلف هیچکس نبود الا زنان و خادمان سیاه.

آمدن سلطان محمودبن سبکتکین رحمه‌الله به پای کوه اسپهبد – و عدّت سلطان را قیاس نبود، و کوه را فروگرفتند چنانکه هیچکس چراغ نتوانستی افروخت بشب، که اندرساعت آن خانه پر تیر کردندی، و منجنیقها برساخت، آخر امیرخلف بر صلح فروایستاد و صدهزار درم او را بپذیرفت، و خطبه... و نام محمود بر یک روی نبشت... و سلطان زانجا بازگشت روز شنبه چهار روز گذشته از رجب سنهٔ تسعین؛ و امیرخلف چشم داشت که امیر طاهر و سپاه سیستان شبیخون آرند بر سپاه سلطان و ایشان غفلت کرده‌بودند و تا ساخته شدند سلطان رفته بود؛ امیرطاهر از پدر هراسان گشت، عاصی شد و پیلان پدر و سپاه برگرفت و به کرمان شد و همچنان بشد تا به پارس و هیچکس با او نایستاد.

رفتن امیر طاهر به کرمان در شعبان سنهٔ تسعین و ثلثمائة – و امیرخلف از کوه چون خبر شنید، دل‌شکسته بیامد هم اندر شعبان به حورندیز آمد و آن مردمان که سپاه محمود را علف داده بودند چون دولت بازگشته بود بفرمود تا غلهٔ ایشان بسوختند، و آن ناهمیون دارند، ایزد سبب کرد اندر آن سال تا آنجا چندانی ترنجبین افتاد که هر مردی را از آن هزار من به دست آمد، تا خُرد و بزرگ آن غنی گشتند؛ و امیرخلف بقلعهٔ طاق شد، و بر مردمان سیستان و مشایخ و عیاران خشم گرفت، و ایشان از او ترسان گشتند و هیچکس را یارگی آن نبود که سوی وی شدی، الا فقیه بوبکر نیهی را، و امیرخلف بطاق ببود، ماه روزه آنجا بداشت، و عید را بشهر آمد، و هیچکسی را بخویشتن راه نداد، مگر فقیه بوبکر را و بزودی بازگشت و باز طاق شد، باز اندر ذی‌القعده بشهر آمد، و مشایخ را دستوری داد تا پذیرهٔ او شدند، و سلام کردند بکدهٔ دریشک[3] وز آنجا بشهر اندر آمد، چون عید اضحی بگذشت، روزی چند برآمد، امیر طاهر از کرمان بازآمد با گروهی اندک و حالی تباه.

بازآمدن امیر طاهر از کرمان – و رسولی فرستاد سوی پدر که من آنچه کردم زان کردم که از سایهٔ وی بترسیدم، اکنون رفت آنچه رفت، من بندهٔ اویم و جان فداء او دارم، باز آمدم، مرا جای پیدا کن تا آنجا شوم، مرا نفقاتی باشد بدان قناعت کنم، امیرخلف دشنام داد رسول را، و او را گفت فرزندِ من نیست و کردنی با او نکنم! چون رسول پیغام بازآورد امیر طاهر قصد شهر کرد، امیرخلف خبر شنید سپاه بیرون کرد و سپهسالارِ امیرطاهر، طاهر زینب بود که آن گاه سرهنگ خواندندی او را؛ سپاه امیرطاهر و امیرخلف به لب هیرمند هر دو برابر افتادند و حرب کردند. امیر طاهر سپاه پدر را هزیمت داد، ترسناک پیش امیرخلف آمدند، شکسته و خسته و بعضی کشته، و امیرخلف دانست که محنت رسیده است که پیش فرزند همی باید گریخت، و برفت با خواص خویش به طاق شد، و امیرطاهر بشهر اندرآمد بامداد روز سه شنبه غُرّه محرم سنهٔ احدی و تسعین، و مردمان قصبه بفرمان امیرخلف درهاء حصار بسته بودند و امیرطاهر اندر قصر یعقوبی فرود آمد و بنشست و سپاه او قوی و بانوا و غنی گشته بودند از سپاه پدر آنجا فرود آمدند و عیاران سیستان سوی او شدند، چون وقت نماز پیشین بود درهاء حصار بگشادند، و شهر امیر

---

۱ – کذا و ظاهراً «و به گرم»؟ در لفظ عوام گرم، گردن، خاصه گردن کلفت را گویند. ولی بنظر نگارندهٔ این لغت‌نامه «دیگرم» است، به معنی ثانی اثنین.
۲ – باید با واو مجهول باشد، چه دیگران این شخص را «بغراجق» نوشته‌اند.
۳ – ظاهراً «بکدهٔ دَرنیشک». در نیشک یکی از دروازه‌های زرنج بوده.

طاهر را صافی شد. و حصارها به هر جای، مگر طاق که پدر آن حصار گرفته بود.

درآمدن امیرطاهر اندرشهر و گرفتن ولایت – پس دیرگاه برنیامد تا امیر طاهر سپاه و سرهنگان و عیاران و غوغاء شهر جمع کرد و بپای حصار طاق شد و حرب فروگرفتند و منجنیقها از زیر و زبر برکار کردند، بی‌هیچ حشمت و محابا؛ باز امیرطاهر پس از مدتی ز آنجا بازگشت و بشهر آمد و رسولان اندر میان ایستادند و صلح کردند، و امیرخلف همه خواص خویش را پیش او فرستاد تا خدمتها کردند، و امیرطاهر فریفته گشت، تا برخاست با گروهی اندک که پیش پدر شود و کسانی که گستاخ بودند گفتند نباید شد که امیرخلف مکار است و محنت او را دریافته است، و فرزند تو مانده‌ای نباید که خطائی رود و مادّت این ملکت و دولت از این خاندان به سبب کینه کشیدن او منقطع گردد، چه هر کس که دولت از او بگردد او را راههاء کژنماید تا آن مملکت و دولت‌برود امیرطاهر فرمان نکرد، و بر گروهی اندک برفت، و بپای حصار فرود آمد و به پدر کس فرستاد که اینک من آمدم، و برنشست و به در حصار شد. پدر چون او را بدید از دور، هم از آنجا فرود و پیاده شد، و تبوی مهتر و تبوی کهتر، دو زنگی بودند از مبارزان امیرخلف هر دو را از پس در حصار متواری کرده بود که چون من او را اندر برگیرم و گویم که الحمدالله، شما بیرون آئید و با من یاری کنید تا او را اندر حصار آرم؛ امیرطاهر چون پدر را پیاده دید و شکوهٔ پدری در دل او بود، از اسب فروجست و زمین بوسه داد و سبک فراز وی شد، و پدر او را اندر برگرفت و الحمدالله بگفت؛ تبویان بیرون جستند و او را محکم کردند که هیچ سلاح با وی نبود و به دل هیچ غشّ نداشت و عهدها گرفته بود و سوگندان خورده، و امیرخلف هم عهد کرده بود و سوگندان مغلظه خورده، اما خلاف کرد و او را بر قلعه برد و بند برنهاد و سپاه که بر او بودند به هزیمت به قصبه آمدند، و او رحمةالله علیه اندر آن بند فرمان یافت، روز دوشنبه بود چهار روز گذشته از جمادی الاولی سنهٔ اثنی و تسعین و ثلثمائة. (تاریخ سیستان صص ۳۴۵-۳۵۱). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۳ و کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۶۹ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۷۵، و ۳۷۶ و ۴۲۷ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن رشید. او را از سیف‌بن محمد به روایت از اعمش خبر باطلی است. ازدی گوید: نمیدانم او در این حدیث به دروغ پرداخته یا سیف؟ -انتهی. و حدیث او پس از رفع (معنعن کردن) این است از سیف از اعمش از ابوصالح از ابوهریره عادت به نیکی کنید چه نیکی عادتی است. (از لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۶).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن زنگی‌بن طاهر ملقب به عزالدین فریومدی. وزیر خراسان. و مؤیدی دهستانی کتاب الفرج بعدالشدّة را بنام او و از تازی به پارسی ترجمه کرده است. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۴ ص۱۳۵) و صاحب «الذریعه» آرد: ابن زنگی فریومدی سلطانی است که حسین‌بن اسعد (سعد) بن حسین دهستانی مؤیدی مؤلف «جامع‌الحکایات فی ذکر الفرج بعدالشدة» تألیف خود را بنام وی کرده‌است. (از الذریعه ج ۵ ص ۵۰).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن زید احمد الفقیه. مردی ثقه و دانشمند بوده و نزد شیخ ابوعلی طوسی تلمذ کرده است. (روضات ص ۳۳۶ ذیل ترجمهٔ طاهر جرجانی).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن زینب. یکی از سرکردگان عساکر خلف‌بن احمد فرمانروای سیستان بوده است. (تاریخ یمینی چ تهران ص ۲۴۹) و در نسخهٔ خطی تاریخ یمینی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۰۴ طاهربن ربیب ضبط شده است. مؤلف حبیب‌السیر (چ خیام ج ۲ ص ۳۷۶) آرد: در آن هنگام که خلف‌بن احمد بدسیسه پسر خود طاهر را بکشت طاهربن زینب و بعضی دیگر از اعیان امراء سیستان که این حرکت شنیع از خلف مشاهده نمودند خاطر برخلاف او قرار داده عریضه‌ای نزد یمین‌الدوله فرستادند و استدعا نمودند که لواء ظفر انتها بدان صوب توجه نماید... و رجوع به تاریخ سیستان خلف زینب ص ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۵۴ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن سعید ابوالقاسم المقری، النیشابوری. وی از عبیدالله‌بن موسی العبسی، و ابونعیم، و آدم‌بن ابی‌ایاس، سماع حدیث کرده. ابراهیم‌بن علی الذهلی، و حسن‌بن سفیان نیز از او روایت دارند. حاکم ابوعبدالله، محمدبن عبدالله النیسابوری حافظ، ذکر کرده است که طاهر مقریء نیشابوری، در نیشابور و بغداد تحدیث میکرد. محمدبن علی المقری مرا خبر داده، گفت محمدبن عبدالله الحافظ مرا خبر داد که بخط ابی‌عمرو المستملی خواندم که طاهربن سعید المقری در ماه جمادی‌الاخرة سال ۲۴۷ هـ.ق. درگذشته است. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۵).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن سعیدبن ابی‌سعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر ، مکنی به ابوالقاسم. شیخ رباط بسطامی بوده است به بغداد و در همان شهر در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول سنهٔ ۵۴۲ هـ.ق. وفات یافت و در قبرستانی که قبر جنید در آن واقع است مدفون شد. ترجمهٔ احوال مختصری از او در منتظم ابن‌الجوزی که معاصر وی بوده در جزو وفیات سنهٔ ۵۴۲ هـ.ق. مذکور است از قرار ذیل (ج ۱۰ ص ۱۲۸): طاهربن سعیدبن ابی‌سعیدبن ابی‌الخیر المیهنی (متن چاپی: الهیتی) ابوالقاسم، شیخ رباط البسطامی و کان مقدما فی الصوفیة رأیته ظاهرالوقار والسکون و الهیئة و السمت و توفی یوم الاثنین ثانی عشر ربیع الاول فجأة و دفن فی مقبرة الجنید و قعدوا للعزاء به فنفذ الیهم من الدیوان من اقامهم» -انتهی. و در ابن الاثیر نیز در حوادث همان سال گوید «و فیها (فی ربیع الاول) مات ابوالقاسم طاهربن سعیدبن ابی‌سعیدبن ابی‌الخیر المیهنی شیخ رباط البسطامی به بغداد» -انتهی. (از شدالازار ص ۴۰۴).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن سعیدبن فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر ابوالفتح‌بن ابی‌طاهربن ابی‌سعید میهنی صوفی برادر بزرگتر طاهربن سعید، مکنی به ابوالقاسم از خاندان تصوف و ارشاد بوده است و در این طریقت از ثابت‌قدمان بشمار میرفته است. وی بسفرهای بسیار رفته و از شیوخ کسب فیض کرده است. از جدش فضل و استاد ابوالقاسم قشیری و ابوالغنائم‌بن مأمون و ابوالحسین‌بن نقور و گروهی جز آنان استماع کرده است و ابوالفتیان رواسی و دیگران از وی روایت کرده‌اند. طاهر به سال ۵۰۲ درگذشته است. از (شدالازار ص ۴۰۵ بنقل از طبقات سبکی ج ۴ ص ۲۳۰ و ۴۲۳۱).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن سلطان العلماء امیرمحمد طاهربن میرسید علی‌بن سلطان العلماء. او راست: حاشیه‌ای بر شرح هدایةالاثیریة. (از الذریعه ج ۶ ص۱۳۹).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن سهل اسفراینی شیخ‌بن حرستانی است. حافظ ابوالقاسم در ترجمهٔ احوال او گوید: با اینکه ثقه نبود به کار ناپسند میپرداخت نام برادرش را از کتاب «الشهاب» حک کرد و نام خود را در آن نوشت -انتهی. و نام برادر او صاعد است و بدین نکته اشاره کردم تا گمان نشود وی فضل‌بن سهل است که نام او خواهد آمد. ابن عساکر گوید: طاهربن سهل در ذی‌الحجهٔ سال ۵۳۱ هـ.ق. درگذشته است و من از او چند جزو حدیث شنیدم ولی حدیث را نمیدانست و او نام برادر خویش را از اجازه نیز حک کرده و نام خود را بر آن نوشته بود. گوید و از وی در بارهٔ مولدش پرسیدم گفت سال ۴۵۰. (از لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۶).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن صالح‌بن احمد جزایری دمشقی. متولد به سال ۱۲۶۸ و متوفی به سال ۱۳۳۸ هـ.ق. مؤلف (تلخیص ادب‌الکاتب) تألیف ابن قتیبة. کتاب او در مطبعهٔ سلفیه در ۲۰۶ صفحه طبع شده است. و او راست کتاب «اتمام الانس فی عروض الفرس» که در

دمشق به طبع رسیده است. (از الذریعه ج ۴ ص ۴۱۹) و صاحب معجم‌المطبوعات آرد طاهربن صالح‌بن احمد الجزائری ثم الدمشقی. وی یکی از دانشمندان عصر حاضر و زادهٔ دمشق است. نخست مفتش مدارس دمشق شد به سال ۱۲۶۸ (چنانکه در کتابی که بخط جزائری در کتابخانهٔ تیموریه محفوظ است خوانده‌ام) عشقی مفرط به گردآوردن کتابهای خطی و تفحص در آنها داشت، و بر اثر آن بخشش یاوری کرد، و توفیق ایجاد کتابخانه‌ای در ظاهریه دمشق یافت، و کتابهائی را که در کتابخانه‌ها متفرق بود جمع‌آوری و تمامی را به کتابخانهٔ ظاهریه نقل کرد. در قدس شریف نیز کتابخانه‌ای بنام «مکتبةالخالدیة» احداث کرد. سپس در سال ۱۹۱۴ از ستم ترکان فراراً از دمشق به مصر شد. و بعد از سالی چند به سال ۱۹۱۸ م. به دمشق باز گشت، و بسمت عضو عامل مجمع علمی عربی، و مدیر کتابخانهٔ ظاهریه منصوب گشت، و سه ماه پس از بازگشت به دمشق در همانجا درگذشت از تصانیف وی کتب مفصلهٔ ذیل به طبع رسیده است:

۱ - اتمام الانس، فی عروض الفرس. این کتاب رساله‌ای است در علم عروض و قوافی، و در دمشق چاپ شده است. ۲ - ارشاد الالباء الی طریق تعلیم الفبا. در این کتاب مباحثی لغوی از حروف هجا و ترتیب و رسم‌الخط و حرکات و ضوابط و مفردات و اعداد، و فوائد بسیاری درباب نطق و کتابت مندرج داشته. کتاب مزبور در مطبعهٔ اهلیه به بیروت سال ۱۳۲۱ هـ.ق.به طبع رسیده است. ۳ - بدیع‌التلخیص، و تلخیص‌البدیع. این کتاب عبارت است از قصیدهٔ بدیعیه‌ای که بدین بیت آغاز میشود:

بدیع حسن بدور نحو ذی سلم
قد راقنی ذکره فی مطلع الکلم

این قصیده را شرحی نیز هست. کتاب مزبور، یک نوبت در ولایت سوریهٔ دمشق به سال ۱۲۹۶ و نوبت دیگر در چاپخانهٔ سنگی مطبعهٔ مصطفی واصف به دمشق سال ۱۲۹۹ طبع و نشر گردیده است. ۴ - تدریب اللسان، علی تجرید البیان، (بمراقی علم الادب). به (شمارهٔ ۲۲ از همین فهرست مصنفات) رجوع شود. ۵ - تسهیل المجاز، الی فن المعمی والالغاز. در مطبعهٔ سوریای دمشق به سال ۱۳۰۳ چاپ شده. ۶ - التقریب، لاصول التعریب. در این کتاب بعض الفاظ معرب، و روش تعریب را بیان کرده. و در پایان آن فهرستهائی نیز ترتیب داده است. و در چاپخانهٔ سلفیه به سال ۱۳۳۷ آن را بچاپ رسانده‌اند. ۷- التمرین، علی‌البیان والتبیین. (بمراقی علم‌الادب). به شمارهٔ ۲۲ از همین فهرست مصنفات رجوع شود. ۸ - تمهیدالعروض، الی فن العروض. این کتاب در مطبعهٔ سوریای دمشق به طبع رسیده است. ۹ - توجیه النظر الی اصول علم الاثر. (مصطلح الحدیث). مصنف در تعریف این کتاب گفته که: این تصنیف مشتمل است بر فصلی چند که مطالعه کنندگان در کتب حدیث و سیر و اخبار را بسی سودمند باشد. و بیشتر مندرجات آن از کتب اصول فقه و اصول حدیث نقل شده است، و در مصر به سال ۱۳۲۰ هـ.ق. طبع گردیده. ۱۰ - جدول الحروف العربیة القدیمة و الحدیثة و الهندیة و الیونانیة. الخ. در این کتاب از رسم‌الخط حروف و حرکات و اعراب آن گفتگو کند. در مطبعهٔ سنگی بدون تاریخ به طبع رسیده است. ۱۱ - الجواهر الکلامیة، فی العقاید الاسلامیة (در توحید) نوبتی به دمشق به سال ۱۳۱۳ و نوبت دیگر به مصر و بدون تاریخ، طبع و نشر یافته است. ۱۲ - حدائق الافکار، فی رقائق الاشعار. در دمشق به مطبعهٔ سنگی چاپ شده است به سال ۱۲۹۹. ۱۳ - الحکم المنثوره. در مصر به طبع رسیده است. ۱۴- دائرة فی معرفة الاوقات و الایام (در علم میقات) در مطبعهٔ سنگی در دمشق چاپ شده است. ۱۵ - رسائل، فی علم الخط. در مصر به چاپ رسیده. ۱۶ - شرح خطب ابن نباته. در مصر طبع شده. ۱۷ - شرح خطبة الکافی[1] این کتاب از اصول لغت و نشأت و اشتقاق آن گفتگو کند، و در مصر بدون تاریخ به طبع رسیده است. ۱۸ - عمدةالمعرب، و عدةالمغرب. قصیده‌ای است در ذکر الفاظ نحویه. در مطبعهٔ سنگی در سوریای دمشق چاپ گردیده است. ۱۹ - الفوائد الجسام، فی معرفة خواص الاجسام. (در طبیعیات) آغاز کتاب بدین جمله افتتاح شده است: الحمدالله الذی اوجد العالم من العدم، و اودع فیه ابدع الاسرار والحکم. این کتاب در مطبعهٔ معارف سوریای دمشق به سال ۱۳۰۰ به طبع رسیده است. ۲۰ - مدخل الطلاب، الی علم‌الحساب در دمشق در ۴۶ صفحه چاپ شده است. ۲۱ - مد الراحة، لاخذ المساحة. در ولایت سوریا در سال ۱۳۱۰ در ۲۸ صفحه چاپ شده است. ۲۲ - مراقی علم‌الادب. قسم اول، در حروف و شکل و اعراب آن. این بخش را به «ارشاد الالباء، الی طریق تعلیم الف باء» نام نهاده، چنانکه در شمارهٔ ۲ گذشت قسم ثانی در تمرین و آن بنام التمرین، علی البیان والتبیین در مطبعهٔ اهلیهٔ بیروت به سال ۱۳۲۵ هـ.ق.به طبع رسیده است قسم ثالث در تجرید؛ و نام آن تدریب‌اللسان، علی تجریدالبیان است؛ و آن نیز به سال ۱۳۲۵ هـ.ق.در مطبعهٔ اهلیهٔ بیروت طبع شده است. ۲۳ - منیه الاذکیاء، فی قصص‌الانبیاء. این کتاب را از زبان ترکی به عربی ترجمه کرده و در دمشق به سال ۱۲۹۹ چاپ گردیده است. ۲۴ - میزان الافکار، شرح معیارالاشعار. در عروض و قوافی، که به سال ۱۳۰۰ در لکنهو به طبع رسیده است.

شیخ طاهر جزائری در نشر رسائل ابن‌المقفع، و اختصار شرح کتاب امنیةالالمعی و غیر آن نیز همتی شایان ذکر مبذول داشته است. (معجم‌المطبوعات ج ۱ ص ۶۸۸). زرکلی در الاعلام آورده که طاهر جزائری بیشتر زبانهای شرقی را نیک فرا گرفته بود چنانکه زبانهای عبری، سریانی، حبشی، زواوی، ترکی، و فارسی را خوب میدانست و نیز زرکلی گوید: کتابی هم بنام عقودالللئالی فی‌الاسانید العوالی دارد که طبع شده است. و تفسیر بزرگی هم تصنیف کرده که هنوز بچاپ نرسیده. و بزرگترین اثری که از او برجای مانده، یادداشتهائی است که مجموع آن بالغ بر ده مجلد شود، و آن یادداشتها عبارت است از مطالعات و گزیدهٔ آنچه از نفائس کتابهای خطی و چاپی به دست آورده. شیخ محمد سعیدبانی دمشقی را کتابی است بنام «تنویرالبصایر، بسیرة الشیخ طاهر» که تاریخ زندگانی صاحب ترجمه را در آن بتفصیل ذکر، و اخلاق و مزایای وی را کاملاً بیان کرده است و این کتاب نیز بچاپ رسیده است. ولادتش به سال ۱۲۶۸ و وفاتش به سال ۱۳۳۸ هـ.ق.بوده است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۲).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن سلمة الضبی مولاهم کنیهٔ وی ابوالقاسم است. پدرش در بغداد قاضی بود. وی از علی‌بن جعد، و علی‌بن مدینی، روایت دارد. عبدالصمدبن علی الطستی، و سلیمان‌بن احمد الطبرانی از او روایت کنند. خبر داد ما را ابوالقاسم الحسن‌بن الحسن‌بن علی‌بن المنذر القاضی خبر داد ما را عبدالصمدبن علی الطستی، خبر داد ما را طاهربن عبدالرحمن‌بن اسحاق القاضی از علی‌بن الجعد، از ابویوسف از عبدالله‌بن علی، از ابواسحاق، از عمروبن مرة از عبدالله‌بن سلمة، از علی علیه‌السلام که گفت: رسول خدای صلی‌الله علیه و آله و سلم فرمود: یا علی آگاه‌باش، می‌آموزم ترا کلماتی که اگر بدان کلمات متکلم شوی و ترا به اندازهٔ ذرات هوا خطایا باشد، خدای‌تعالی ترا خواهد آمرزید. آنگاه این کلمات را به علی علیه‌السلام آموخت:

۱ - کافی: معجمی است در لغت و آن نیز تألیف صاحب ترجمه است. تألیف این کتاب بپایان نرسیده و چاپ هم نشده است.

لااله الاالله العظیم، لااله الاالله الحلیم الکریم، سبحان الله و لااله الاالله رب العرش العظیم، الحمدلله رب العالمین. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۶).

طاهر. [طِ] (اِخ) ابن عبدالرشید البخاری. او راست: کتابی بنام خلاصة الفتاوی. زیلعی محدث، احادیث کتاب مزبور را تخریج کرده است. وفات طاهر در سال ۵۴۲ هـ.ق.بود. او حنفی‌مذهب، و لقبش افتخارالدین است، و جز کتاب خلاصة الفتاوی در دو مجلد در فقه حنفی کتب دیگری نیز در فقه حنفیه تألیف کرده. از آن جمله است: نصاب الفقیه، خزانة الفتاوی، خزانة الواقعات، واقعات فی‌الفروع. ولادت وی به سال ۴۸۲ هـ.ق.و از بزرگان فقهاء حنفیه بخارا بود. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۳ شود.

طاهر. [طِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز، صاحب عقدالفرید. نام وی را (صفحهٔ ۱۲۱ ج ۲ چ محمد سعید العریان) ذیل عنوان باب الحلم و دفع السیئة بالحسنة بدینسان آرد: و انشد طاهربن عبدالعزیز:

اذا ما خلیلی اسامرةً

و قدکان من قبل ذا مجملا

تحملت ما کان من ذنبه

و لم یفسد الآخر الاوّلا.

و در صفحهٔ ۳۳۵ همان جلد ذیل باب التماس الرزق و مایعود علی الاهل والولد آرد: قال طاهربن عبدالعزیز: اخبرنا علی‌بن عبدالعزیز قال انشدنا ابوعبید القاسم‌بن سلام:

لاینقص الکامل من کماله

ماساق من خیر الی عیاله.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

طاهر. [طِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن عیسی‌بن سیار، ابوالحسن الدعاء، معروف به «ابن الحصری» از ابوبکربن مالک قطیعی، و اسحاق‌بن سعدبن الحسن‌بن سفیان النسوی سماع حدیث کرده. خطیب گوید: من خود از او حدیث فراگرفته و به قید کتابت آوردم. از بندگان صالح خداوند بشمار میرفت. و مردی پارسا بود و صدوق. از او شنیدم که گفت مولدش در سال ۳۵۶ هـ.ق.بوده، و در ماه جمادی‌الاخرة یا رجب سال ۴۲۵ از دنیا رحلت کرد. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۸).

طاهر. [طِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن طاهربن الحسین الخزاعی. نوادهٔ طاهر ذوالیمینین، وی بعد از فوت پدر افسر امارت بر سر نهاد، و ایام حکومتش تا زمان المستعین بالله امتداد یافته، به اجل طبیعی درگذشت. او در سال ۲۳۰ هـ.ق.به امارت خراسان منصوب شد و تا سال ۲۴۸ مدت هیجده سال بدین شغل باقی بود. و در همان سال نیز وفات یافت. رابینو در سفرنامهٔ مازندران ص ۱۳۷ گوید که طاهربن عبدالله‌بن طاهر، یک سال و سه ماه نیز در مازندران امارت داشته است. گردیزی گوید: پس واثق خراسان مر طاهربن عبدالله را داد. و کنیت طاهر ابوالطیب بود. ابوالطیب اندر این وقت به طبرستان بود، به نیشابور بازآمد، و مصعب‌بن عبدالله را خلیفه کرد، و واثق بمرد اندر ذوالحجه سنهٔ ۲۳۲ هـ.ق.و متوکل به خلافت بنشست. و عهد خراسان سوی طاهر فرستاد، و چون یک چندی برآمد، متوکل را بکشتند. و منتصر به خلافت بنشست، و عهد خراسان به طاهر فرستاد. و ابوالحسن شعرانی چنین گفت که طاهر خادمی داشت سپیدپوست و نیکوروی، به من داد که این را بفروش. و خادم بسیار زاری کرد و بگریست، من توقف کردم که بس خوب خادمی بود، و به امیر رجوع کردم که این خادم را چرا میفروشی، گفت شبی اندرسرای خفته بود، و باد جامه از او بازافکند، و من او را بدیدم، بچشم خوب آمد، و همی بترسم که مبادا دیو مرا وسوسه کند، پس فرمود تا هدایا بساختند، و او را با هدیه‌های دیگر نزدیک متوکل بفرستادند. روزی رقعه‌ای نوشتند بدو، اندر رقعه گفتند: «اگر رای رشید او صواب بیند» توقیع زد که نخواهم که مرا رشید خوانند، که این نام بر کسی نهند که خدای عز و جل او را سزاوار آن کرده باشد. و چون منتصر بمرد، مستعین به خلافت بنشست، و ولایت خراسان بر طاهر نگاهداشت، و طاهر فرمان یافت اندر سنهٔ ۲۴۸ هـ.ق.(زین‌الاخبار ص ۴ چ تهران). و صاحب قاموس‌الاعلام آرد: طاهربن عبدالله‌بن طاهر ذوالیمینین نام حکمران چهارم از امرای بنی‌طاهر در خراسان است وی نوهٔ طاهر ذوالیمینین بوده و به سال ۲۳۰ هـ.ق.پس از وفات پدرش عبدالله به حکم منشور واثق خلیفه در خراسان حکمرانی کرد و بعدل و طرفداری از حق و حقانیت و کرم و سخاوت شهرت یافت و پس از ۱۸ سال فرمانروائی به سال ۲۴۸ هـ.ق.درگذشت، آنگاه پسرش محمد که آخرین حکمران آل‌طاهر است جانشین وی گردید- انتهی. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۹۱، ۱۹۰، ۲۰۴، ۲۰۵ و مزدیسنا ص ۳۴۰ و تاریخ بیهق ص ۱۳۸، ۱۵۷، ۲۴۵ احوال و اشعار رودکی صص ۲۲۱ - ۳۰۹ و تاریخ گزیده صص ۳۲۱ - ۳۲۷ و تتمةالیتیمة ج ۱ صص ۱۳۰ - ۱۳۱ و الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۴۴ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۳۴۲ و ۳۴۴ شود.

طاهر. [طِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن طاهربن عمر الطبری القاضی الفقیه الشافعی. کنیتش ابوالطیب. مردی ثقه و راستگو و متدین و پرهیزکار و آشنا به اصول و فروع فقه بود، وی محقق در علم، سلیم‌الصدر، و نیکخوی، با مذهبی استوار و صحیح بود، بر طریق فقها شعر میگفت. یکصدودو سال عمر یافت بی‌آنکه اختلالی در عقل یا تغییری در فهم او راه یابد فتوی میداد، و خطاء فقها را استدراک میکرد، و تا پایان عمر در بغداد بود، و همواره در موکب خلفا به دارالخلافه حضور می‌یافت. در آمل نزد ابوعلی زجاجی از یاران ابن‌القاص، فقه فراگرفت. نزد ابوسعد اسماعیلی و ابوالقاسم‌بن کج نیز مدتی در گرگان تلمذ داشت. سپس به نیشابور رفته، ابوالحسن ماسرجسی را دریافت، و چهار سال مصاحب او بود و فقه را نزد او نیز تکمیل کرد. سپس رهسپار بغداد گردید. و در مجلس درس شیخ ابوحامد اسفراینی حاضر شد. شیخ ابواسحاق شیرازی نزد صاحب ترجمه به فراگرفتن علم اشتغال یافت، و میگفت مابین کسانی که نزد آنها شاگردی کرده‌ام، از قاضی طبری، کسی را در اجتهاد کاملتر، و در تحقیق دقیقتر و در نظر نیکوتر نیافتم. قاضی طبری، مختصر مزنی، و فروع ابوبکربن الحدّاد المصری را شرح کرد. و در اصول و مذهب و خلاف و جدل نیز تصنیفات بسیاری کرده. شیخ ابواسحاق گفته است بیش از ده سال ملازم مجلس قاضی طبری بودم، و به اذن و اجازهٔ او برخی از اصحاب او را درس میگفتم، و مرا در حلقهٔ او رتبتی خاص بود. قاضی طبری در بغداد توطن جسته، و پس از مرگ ابوعبدالله الضمیری و متولی امر قضاء ربع کرخ بغداد گردید، و تا هنگام وفاتش به امر قضا اشتغال داشت. مولد او در آمل به سال ۳۴۸ و وفاتش در دهم ربیع‌الاول سال ۴۵۰ هـ.ق.بود. یک روز بعد از وفاتش او را در مقبرهٔ باب حرب مدفون ساختند و در مسجد جامع منصور بر او نماز گذاردند. چنانکه صاحب کتاب وَفیات الاعیان نقل کرده است. (روضات‌الجنات ص ۳۳۸). ابن خلکان در وَفیات گوید: سمعانی در ذیل آورده که ابواسحاق علی‌بن احمدبن الحسین‌بن احمدبن الحسین‌بن محمویة الیزدی را دستار و پیراهنی بود مشترک مابین او و برادرش. به این معنی که هر وقت یکی از دو برادر از خانه بیرون میشد، آن دستار و پیراهن را به کار میبرد، و برادر دیگر در خانه می‌نشست، و بالعکس. سمعانی گوید روزی با علی‌بن الحسین الغزنوی الواعظ بخانهٔ ابواسحاق‌بن محمویه رفتیم سلامی دهیم. دیدیم برهنه است و ازاری بخود پیچیده. او از خود از برهنگی عذر خواست و گفت ما وقتی جامه‌های خود را میشوئیم مدلول شعر قاضی ابوالطیب الطبری دربارهٔ ما صادق آید:

قوم اذاغلواثیابَ جمالهم

لبوا البیوتَ الی فراغ الفاسل
(ابن خلکان چ تهران ص ۲۵۳).
از تألیفات او نیز مختصری است در مولد شافعی، و تراجم احوال جمعی از اصحاب او. در کشف‌الظنون هم کتابی بنام «مخرج» از تألیفات صاحب ترجمه ایراد کرده است. و رجوع به تاریخ خطیب بغداد ج ۹ شود. او راست: شرح مختصر مزنی در فقه محتوی یازده جزء و نیز او را اشعاری است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۴).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن عبدالله البیع ابی‌سعید النحوی چنانکه از تاریخ حافظ محب الدین‌بن النجار نقل شده، ابوعبدالرحمن السلمی، قطعه‌ای چند از اشعار طاهر در ضمن امالی و مجموعات خویش روایت کرده است. رجوع به روضات‌الجنات ص ۳۳۸، ذیل ترجمهٔ طاهربن عبدالله‌بن عُمرالطبری شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن عبدالله بیهقی (شیخ الرئیس) مؤلف تاریخ بیهق آرد: او از دستگرد[1] ربع کاه بوده است و خواجه عبدالله دستجردی از فرزندان او بود و این خواجه عبدالله را من دیدم، مردی با فضل و کفایت بود از ادبای قصبه، معانی ابیات پرسیدی و اصلاح المنطق بر طرف اللسان داشتی و خواجه طاهربن عبیدالله را که جد او بوده خواجه ابومنصور ثعالبی در کتاب تتمة‌الیتیمه بیارد و استاد یعقوب ذکر و شعر وی در کتاب جونة‌الند اثبات کند. خواجه طاهر دستجردی گوید احمدبن عثمان الخشنامی[2] را:

یا ابن عثمان یا کریم السجایا
حاطک الله من جمیع البلایا.
انت فی الفضل والبلاغة و الظر
ف و زهر الخصال فقت البرایا
صح لما رایتک الیوم عندی
قولهم ان فی الزوایا خبایا.

و او را اعقاب بود خواجگان باکفایت خواجه سدیدالدین الحسینی که عمل طخارستان داشت، و خواجه ابوعلی طاهر که عمل نیشابور و بیهق داشت. توفی سدیدالحسین یوم‌السبت الثانی عشر من ذی‌القعدة سنة خمسین و خمسمائة[3] بسبزوار، و توفی اخوه مجیرالدین طاهر ابوعلی یوم الاثنین الحادی والعشرین من ذی‌القعده سنة خمسین و خمسمائة[4] ایضاً تصبة السبزوار و کانا فی خدمة الامیر الاسفهسالار حسام‌الدین قزل السطانی رحمة الله علیهم اجمعین[5]. (تاریخ بیهق ص ۱۹۱). و رجوع به تتمة‌الیتیمة ج ۲ صص ۳۴ - ۳۵ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن عبدالمنعم. در تاریخ حلب نسب وی را از تاریخ ذهبی بدین طریق بیان کرده: طاهربن عبدالمنعم‌بن عبیدالله‌بن غلبون ابوالحسن الحلبی ثم المصری المقری. کتاب «التذکرة فی‌القراآت» از تصنیفات اوست، و جز آن نیز تصنیفات دارد، از بزرگان علماء علم قرائت بود و پدرش نیز، نزد پدر خود و نزد ابوعدی عبدالعزیزبن علی‌المصری در مصر، و نزد ابوالحسن علی‌بن محمدبن صالح الهاشمی که از اصحاب ابوالعباس اشنانی بود، و نزد ابوالحسن محمدبن یوسف‌بن نهار الحرتکی در بصره به فرا گرفتن علوم اشتغال ورزید و در علم قرائت مقام پیشوایی یافت ابوعمرو دانی و ابراهیم‌بن ثابت اقلیسی نزد او علم قرائت را فرا گرفتند، ابوالفتح احمدبن بابشاذ، و محمدبن احمدبن علی القزوینی، و جز آن دو تن، گروهی دیگر، کتاب «التذکرة» را از طاهر روایت کرده‌اند. وفاتش به سال ۳۹۹ اتفاق افتاد. (تاریخ حلب ج ۴ ص ۶۹). رجوع به ابوالحسن طاهربن عبدالمنعم شود. در جلد اول لغت‌نامه در ابن غلبون بجای عبدالمنعم، عبدالحلیم ضبط شده. ولی در تاریخ حلب و الاعلام زرکلی و کشف‌الظنون همه جا عبدالمنعم است. و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۴ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن عرب‌بن احمد، استاذ القراء الاصبهانی. وفات وی به سال ۷۸۶ هـ.ق. بوده است. وی را قصیده‌ای است به نام قصیدةالطاهریة در قراآت عشرة، این قصیده بوزن قصیدهٔ شاطبیه است. قصیدهٔ دیگری نیز در اختلاف آیات بنظم آورده، و آن را نظم الجواهر نام نهاده، و مطالبی سخت تازه و بدیع در آن ایراد کرده است. (کشف‌الظنون).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن علی‌بن مشکان ملقب به ثقةالملک. مرحوم قزوینی در حواشی چهارمقاله دربارهٔ وی آرد وزیر سلطان مسعودبن ابراهیم بود[6] و شعرای عصر را از قبیل مسعودسعد و ابوالفرج رونی و مختاری غزنوی و سنائی غزنوی در حق وی مدایح غرّاست و وی برادرزادهٔ ابونصر منصوربن مشکان دبیر معروف سلطان محمود و سلطان مسعود و مصنف کتاب «مقامات بونصر مشکان» و استاد تاریخ بیهقی صاحب تاریخ مسعودی است و تقریباً صفحه‌ای از تاریخ بیهقی از ذکر او خالی نیست و وفات وی یعنی بونصر مشکان در سنهٔ ۴۳۱ هـ.ق. واقع گردید. (چهارمقالهٔ نظامی چ لیدن حواشی مرحوم قزوینی ص ۱۸۲) و مرحوم رشید یاسمی در مقدمهٔ دیوان مسعودسعد مطالب مرحوم قزوینی را دربارهٔ طاهربن علی بدینسان آورده است: مسعودسعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده به دادخواهی رهسپار غزنین شد. (ص ۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهربن علی ثقةالملک وزیر و خاص خازن شاه بود که بنابر قول نظامی عروضی برادرزادهٔ ابونصر منصوربن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد تاریخ بیهقی و صاحب کتاب مقامات بونصر مشکان بود شرح حال خواجه طاهر در لباب‌الالباب چ اروپا ج ۲ ص ۲۴۶ هست[7]. سنائی در کارنامهٔ بلخ او را مدح کرده است:

ثقة‌الملک طاهربن علی
پادشه چون نبی و او چو ولی
تا تراکرد آسمان ظاهر
یک زمین است و طاهر و طاهر

مختاری هم او را مدح کرده است «طاهر ثقةالملک سردار گردن» یک زمانی حکومت لاهور داشته است. ابوالفرج رونی گوید:

بقدوم عزیز لوهاور
مصر کرد و ز مصر بیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری به هندوستان کرد و ثقةالملک پذیرائی شایانی از او در لاهور نمود (ص ۳۱۶). از قصاید بسیاری که مسعود در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان از دیرزمانی سابقهٔ الفت برقرار بوده است. مسعودسعد بندهٔ سی‌ساله من است. (ص ۴۳۰)[8]. باری نظر به این سابقه مسعودسعد شکایت لاهوریان را به او برد و پیغام داد که شغلی تازه به او بدهند خواجه طاهر پذیرفت و ابراز شادمانی کرد و مسعودسعد بار دیگر مسرور گشت که از نایبان دیوان شده است. (ص ۳۳۷).

گفتم آن شغل را بقوت این
ز سر امروز تازه گردانم
خواستم تا قباله بنویسم
نایبی را بشغل بنشانم.

ولی آن کار را باو ندادند و بیگانه‌ای را بر او ترجیح نهاده او را در چشم دوست و دشمن خوار کردند و شاعر رنجیده چنین گفت:

چون ز من مهر آمد اجنبئی
خیره اکنون زنخ چه جنبانم

در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی‌نیازی

---

۱ - نل: دستجرد. ۲ - نل: خشنامی را.
۳ - نل: خمس و خمسمائه.
۴ - نل: خمس و خمسمائه.
۵ - نل: رحمهم‌الله اجمعین.
۶ - لباب الالباب ج ۲ ص ۲۴۶.
۷ - در صفحهٔ ۲۴۶ ج ۲ لباب الالباب شرح حال مسعودسعد آمده است نه از آن خواجه طاهر، و عوفی فقط در ضمن آن چنین آرد: این قطعه در حق ثقة الملک گوید وقتی که صدر دیوان وزارت بجمال او آراسته گشت میگوید:
ثقة‌الملک تا بصدر نشست
دهر پیش میان بطوع بیست ...
۸ - وفات ثقةالملک معلوم نشد، شاید در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است.

خود را از شغلهای دیوانی ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند که ثقةالملک از حمایت او سرد شد. (مقدمهٔ دیوان مسعودسعد ص لح). مسعودسعد این قصیده را در زندان بمدح ثقةالملک طاهربن علی اختصاص داده و دربارهٔ وی گوید:

در حال خوب گردد حال من ار شود
بر حال من دل ثقةالملک مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهرعلی
آن چرخ با جلالت و آن بحر بیکران
ای آن جوان که چون تو ندیدهست چرخ پیر
یارست رای پیر ترا دولت جوان
هر کو فسون مهر تو برخویشتن دمد
ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان
با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار
با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان
دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز
ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز هر فلک
پهنای بسطت تو رسیده به هر مکان
یکماهه دولت تو نگشتهست هیچ چرخ
یک روزه بخشش تو ندیدهست هیچ کان...

و رجوع به «ثقةالملک» خواجه طاهربن علی در همین لغتنامه و احوال و اشعار رودکی صص ۶۳۷ - ۶۳۹ و سبک شناسی ج ۱ ص ۲۴۷ و فهرست کتب کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ صص ۶۷۶ - ۶۷۷ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن علی الجرجانی. چنانکه از فهرست شیخ منتجب‌الدین استنباط میشود فقیهی فاضل بوده است. (روضات‌الجنات ص ۳۳۶).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن فخرالملک‌بن نظام‌الملک ملقب بناصرالدین در درج وزارت، و دری برج صدارت بود و بعد از عزل قوام‌الدین درگزینی به وزارت سلطان سنجر قیام نمود، بحسب تقدیر مقارن آن حال سلطان بی‌همال، در دست حشم غز گرفتار گشت و ناصرالدین قبل از آنکه از آن منصب تمتعی یابد، از جهان گذران درگذشت:

بگذاشته نقد زندگانی
بگذشت از این جهان فانی.

(دستورالوزراء ص ۲۰۶).

و صاحب تاریخ بیهق آرد: و عقب از فخرالملک‌بن نظام‌الملک صدرالدین محمد بود، و امیر اسحاق، و ناصرالدین طاهر، و امیر ابوالحسن علی، و امیر جمال‌الملک یوسف. و طاهر، و ابوالحسن و یوسف را، جمالی بود ارواح بدان بازنده، و دلها با آن سازنده، دیبای ملاحت پوشیده داشتند و ماه صباحت سر از افق گریبان ایشان برداشتند:

و کان یوسف فی‌الجمال اقامهم
خلفائه فی دهرنا من بعده.

صدرالدین محمد کشته آمد به بلخ فی سنة احدی عشرة و خمسمائة. ناصرالدین طاهر بیست سال شمسی، به انفاذ امر و تمکین، بی‌هیچ چشم زخم، در وزارت مدت یافت. و برسم وزارت دو سلطان، سلطان سنجر اعظم السلاطین که غایب بود، و سلطان سلیمان توقیع میفرمود، در یک دیوان نشسته. (تاریخ بیهق صص ۷۶ - ۷۵). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۱۶ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن فضل‌بن سعید. وی از سفیان‌بن عیینه روایت کرده است. محمدبن منذربن سعید ازدی به ما خبرداد که خطا میکند و راه خلاف می‌پیماید و او چنین کسی است و بنابراین یادکردن نام او در زمرهٔ ثقات بروفق حقیقت نخواهد بود. و ابونعیم گوید: از ابن عیینه و حجاج‌بن محمد احادیث منکر ناچیزی روایت کرده است. و رجوع به لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۷ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن فضل حلبی. او را از سفیان‌بن عیینه و حجاج اعور روایت است. ابن حبان گوید: حدیث را به ثقات آن چنان نسبت میدهد که کتب حدیث او را نمیتوان جایز دانست جز با شگفتی و تعجب. محمدبن ایوب‌بن مشکان نیشابوری در طبریه از وی بما روایت کرده است سپس چهار حدیث پشت در پشت از وی آورده است. و حاکم گوید خبرهای موضوع روایت میکرد - انتهی. و در ثقات ابن حبان نیز دربارهٔ او همین داوری شده است. (از لسان‌المیزان ج ۳ ص ۲۰۷).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن فضل. برادرزادهٔ ابوعلی (احمدبن محمدبن المظفربن محتاج) ابوالمظفر طاهربن الفضل‌بن محمدبن المظفربن محتاج والی چغانیان بود و در سنهٔ ۳۷۷ وفات یافت و ترجمهٔ حالش در لباب‌الالباب مذکور است (ج ۱ صص ۲۷-۲۹) و وی امیری بغایت فاضل و هنرپرور بود و خود شعر گفتی و شاعران را بغایت دوست داشتی و منجیک ترمذی از مداحان اوست. (حواشی چهارمقاله بقلم قزوینی ص ۱۶۵) عوفی شرح حال وی را بدینسان آورده است: الامیر ابوالمظفر طاهربن الفضل‌بن محمد محتاج الچغانی، امرای چغانیان در آن عهد نامدار بودند و این امیر ابوالمظفر نادرهٔ عهد و یگانهٔ عصر خود بوده است و در دولت و مکنت پای بر فرق فرقد نهاده و در رفعت و قوت کمر از میان جوزا گشاده. و جد او ابوبکر محمد مظفر محتاج بود که در امارت خود اگر بفلک اشارت کردی از دور خود بازایستادی و اگر بر آتش و آب حکم کردی از اغراق و احراق ممتنع شدندی و عم او امیر عالم ابوعلی احمد مظفر رحمه‌الله که جهان علم و مکان حلم بود، کان محامد و اختر آسمان. مناقب و ذکر این خاندان معظم در تاریخ ناصری مسطور است و در سایر تواریخ مذکور. امیرطاهر بافضلی ظاهر... وافر بود هم بر ممالک چغانیان ملک و هم در ولایت هنر و بیان سلطان بود وفات او در سنهٔ سبع و سبعین و ثلث مائة (۳۷۷ هـ.ق.) اتفاق افتاد او را اشعار لطیف آبدار است اما آنچه این مجموعه احتمال کند آن است که در فقاع لغزی میگوید در غایت سلاست و لطافت و دقت معنی و رقت فحوی. شعر:

لعبتی سبزچهر تنگ‌دهان
بفزاید نشاط پیر و جوان
معجر سر چو ز آن برهنه کنی
خشم گیرد کف افکند ز دهان
ور بخواهی وراکه بوسه زنی
او بخندد تراکند گریان.

و امیر سیف‌الدوله ابوالحسن علی‌بن عبدالله احمد رحمه‌الله این قطعهٔ تازی انشا کرده است در صفت قوس و قزح:

و ساق صبیح للصبوح دعوته
فقام و فی اجفانه سنة الغمض
یطوف بکاسات العقار کخمرها
فمن بین مستعص علینا و منقض
و قد نشرت ایدی الجنوب مطارفاً
فاحمر فی اید و اخضر مبیض
یطرزها قوس السحاب باصفر
علی الجود کناء الحواشی علی الارض
کاذیال خود اقبلت فی عذائر
مصبغة والبعض اقصر من بعض

این ابیات به امیر طاهربن الفضل رسید هر بیتی را بنظم ترجمه کرد با پارسی و آن این است:

آن ساقی مهروی صبوحی بر من خورد
وز[۱] خواب دو چشمش چو دو تا نرگس خورم[۲]
وآن جام می اندر کف او همچو ستاره
ناخورده یکی جام و دگر داده[۳] دمادم
و آن میغ [جنو] بی چو یکی مطرب[۴] خور بود
دامن به زمین برزده همچون شب ادهم
بربسته هوا چون کمری قوس قزح را
از اصفر و از احمر و از ابیض[۵] معلم
گوئی که دو سه پیرهن است از دو سه گونه
وز دامن هر یک ز دگر تار یکی کم[۶]

۱ - ن‌ل: از. (مجمع الفصحاء).
۲ - خرّم. (مجمع الفصحاء).
۳ - جام یکی داده. (مجمع الفصحاء).
۴ - ظاهراً: مطرف.
۵ - اخضر. (مجمع الفصحاء).
۶ - پارگکی کم. (مجمع الفصحاء). و همین صحیح است.

و هم او راست در غزل میگوید:
دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ
خداوند دیبای فیروزه‌رنگ
بچشم گوزن است و رفتار کبک
بکشی چو گور است و کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب
چنانک از میان دو شکر شرنگ
کمان دو ابروش و آن غمزه‌ها
یکایک بدل بر چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بت که خون مرا
کشیده‌ست بربور تازیش تنگ
یکی فال گیریم و شاید بدان
که گیتی به یک سان ندارد درنگ.
و گویند او را اسپی بود سیاه تازی که بـا بـاد بازی کردی. نظم:
چو سب[1] بود و هرگه که بشتافتی
بتک روز بگذشته دریافتی.
این دو بیت در صفت نرگس خود گفته:
چرا باده نیاری ماه رویا
که بی می صبر نتوان بر قلق بر
بنرگس نگری تا چون شکفته‌ست
چو رومی جام بر سیمین طبق بر.
و هم او در صفت نرگس گوید:
آن گلی‌کش ساق از میناء سبز
بر سرش بر سیم و زر آمیخته
ناخن حوریست گوئی کرد گرد
دیدهٔ باز از میانش انگیخته.
و این دو رباعی هم‌و گفته:
یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق ما چه استیزند
هر مرغی را بپای خویش آویزند.
دلدار منا ترا صدف خواهم کرد
آخر بمدارات بکف خواهم کرد.
(بیت دوم رباعی در لباب‌الالباب نیامده است). (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۷ تا ص ۳۰).
سعید نفیسی نوشته است: طاهربن فضل ابوالعباس‌بن ابوبکر محمدبن ابوسعد مظفربن محتاج چغانی (ابوالمظفر یـا ابـویحیی) از امرای چغانیان کـه شـعر پـارسی میگفته و منجیک یکی از قطعات اشعار او را جـواب گفته‌است و نیز کـنیهٔ او را ابـویحیی ضـبط کرده‌اند و این کنیه درست‌تر مینماید و احتمال میرود که با کنیهٔ احمدبن محمدبن احمدبن محمدبن مظفر که ابوالمظفر بوده است اشتباه کرده باشند. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۴) و در صـفحهٔ ۱۲۹۹ هـمان جـلد آورده‌اند: ابومحمد بدیع‌بن محمدبن محمود بلخی... متخلص بـه بـدایعی بـلخی مـداح امیرابـویحیی طـاهربن ابـوالعباس فـضل‌بن ابـوبکر مـحمدبن ابـوسعد مـظفربن مـحتاج چغانی بوده است کـه پـیش از ایـن ذکـر او گذشت و منجیک ترمذی و لبیبی نیز مداحان او بوده‌اند این امیر ابویحیی طاهربن فضل که کنیت او را گویا به خطا ابوالمظفر هم نوشته‌اند در ادبیات فارسی معروفترین امـیر خـاندان چغانیان و یا آل محتاج است زیرا که خود نیز شعر فارسی میگفته است. نام و نسب و کنیت او را به خطا ابوالمظفر طاهربن ابـوالفـضل‌بن محمد محتاج و محمدبن مظفربن محتاج و طاهربن ابوالفضل محمد هم ضبط کرده‌انـد و گفته‌اندکه در زمان سلطان محمود در بـلخ حکمرانی داشته و این نکته درست نیست زیرا که وی در ۳۷۷ هـ. ق. درگذشته و قطعاً از امرای پیوسته به خاندان سامانی بوده است رجوع کنید به لباب‌الالباب ج ۱ صص ۲۷ - ۲۹ و مجمع‌الفصحا ج ۱ صص ۳۷ - ۳۸ و در لباب‌الالباب و مجمع‌الفصحا ۲۲ بیت از اشعار او ثبت شده است از آن جمله این قطعه است که‌بیت دوم آن از منابع دیگر به دست می‌آید:
چرا باده نیاری ماهرویا
که‌بی می صبر نتوان برقلق بر
بده باده بیاد ماهروئی
که‌بی وی صبر نتوان در خلق بر
بنرگس نگری تا چون شکفته‌ست
چو رومی جام بر زرین طبق بر.
و ایـن ربـاعی است کـه بـیت اول آن در لباب‌الالباب آمده و بیت دوم از مأخذ دیگر فراهم میشود:
دلدار منا ترا صدف خواهم کرد
آخر بمدارات بکف خواهم کرد
یا آنکه ترا بمهر خود رام کنم
یا عمر بعشق تو تلف خواهم کرد.
(از احوال و اشعار رودکی ج ۳ صص ۱۲۹۹ - ۱۳۰۰). عوفی این ابیات را از قصیده‌ای که بدایعی بلخی در مدح طاهربن الفضل الصغانی گفته،در لباب‌الالباب آورده است:
هوا روی زمین را شد مطرّز
بساقی آب دریای بقرمز (کذا)
نفیر ابر فروردی برآمد
ز بانگ رود بانگ رود عاجز
بدان منگر که می منع است می خور
لوقت الورد شرب الخمر جائز
نگاری باید اکنون خلخی زاد
برخساره بت چین را مجاهز
بمیدان نشاط اندر خرامد
نبشته برقدح هل من مبارز
بیاد سید حران عالم
ابویحیی الذی یحیی به العز
مگر دای چرخ گردان جز به نیکی
بر این رستم دلِ حاتم جوائز.
(لباب ج ۲ صص ۲۲ - ۲۳)
و منجیک شاعر نیز یکی از مداحان طاهربن الفضل است که عوفی در ذیل ترجمهٔ احوال او گوید و در قصیده‌ای میگوید در مدح امیر فاضل مفضل ابوالمظفر طـاهربن الفـضل‌بن محمدبن محمد المظفر، سقی‌الله ثراه:
مرا ز دیده گرفت آفتاب خواب زوال
کجابرآمد خیل ستارگان خیال
هزار دستان آواز داد گفت چه بود
مرا ز شاخ فکندی بناله بیش منال.
و در اینجا میگوید:
خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
ز باغ گشت بتحویل آفتاب احوال
کجاست آنکه پدرش آهنست و مادر سنگ
عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال
سرای پرده صحبت کشید سیب و ترنج
بطبل رحلت برزد گل و بنفشه دوال
بگوی تا بفروزند و برفرازانند
بدو بـوزان دی را صحیفهٔ اعمال
به طبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم
برنگ چون علم کاویان خجسته بفال.
(لباب ج ۲ صص ۱۳ - ۱۴)
و این بیت منجیک که در لغت‌نامهٔ اسدی در مدح ابوالمظفر آمده، ظـاهراً یکـی از اشـعار مربوط به قصیدهٔ بالاست:
ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال
رجوع به «ابوالمظفر چغانی طاهربن الفضل» شود. مرحـوم اقبال، در تـعلیقاتی کـه بـر حدائق‌السحر وطواط ص ۱۳۷ نـوشته، آرد: عوفی در لـباب الالبـاب (ج ۲ ص ۱۳) ایـن قـصیده را (مـقصود قـصیدهٔ لامیهٔ منجیک است)، در مدح امیر طاهربن فضل‌بن محمدبن محتاج چـغانی، مـمدوح دیگـر مـنجیک، و برادرزادهٔ ابوعلی چغانی، دانسته و کـنیهٔ او را ابوالمظفر ذکر کرده است. به عـقیدهٔ نگـارنده عوفی را در این مـوضوع اشـتباه دست داده. چه کنیهٔ امیر طاهربن فضل که خود از شعرای مـعروف بـوده، بـتصریح گـردیزی در زین‌الاخبار ص ۵۳ از چ برلن، و چ تهران ص ۴۱، ابوالحسن است، نه ابوالمظفر. در ایـن مورد قاعدةً باید، کـنیهٔ فـخرالدوله، احـمدبن محمد چـغانی، مـمدوح مـشترک دقیقی و فرخی باشد. فرخی در حق او میگوید:
فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار
و در قصیدهٔ دیگر میگوید:
میراحمد محمد شاه جهان‌پناه
آن شهریار کشورگیر جهان‌ستان
و منجیک در ضمن قصیده‌ای که قسمتی از آن در (مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۵۰۷) مـضبوط است، گفته:
هوی قضاست، هوی را بحیله نتوان زد

---
۱ - ظاهراً: شب.

چه پرنیان بیر تیر او، چه ز آهن سد
هوی است اینکه همی داردم در این شبها
منادم الدبران و مراعی الفرقد
پر از بدایع لفظ و پر از صنایع دست
پر از مخاوف چشم و پر از طرائف خد
فغان من همه زان جعد بی‌تکلف تست
فکنده طبع بر او بر هزارگونه عقد
رسیده آفت نشیل او به هر گامی
فکنده کشتهٔ آسیب او به هر مشهد
چنو نبوده نه هست و نه نیز خواهد بود
فراق او متواتر هوای او سرمد
بسان عمر و عطای خدایگان جهان
ابوالمظفر شاه چغانیان احمد
همه صفات خداوند بر تو زیبا هست
برون از این دو صفت، لم‌یلد، و لم‌یولد
بدانگهی که برآورده شد زمین از گرد
نه وادی از که پیدا، نه ابیض از اسود
بپشت مردان بر، پاره کرده زخم زده
بروی اسبان بر، سرخ کرده خون مقود
ایا بدیع شهی کت نظیر نه به جهان
میان خلق چو سیمرغ مفردی مفرد

اشتباه دیگری که صاحب لباب‌الالباب را دست داده، در ذکر تاریخ وفات امیرطاهربن فضل است. چه عوفی آن را سال ۳۷۷ هـ.ق. میداند، در صورتی که در تاریخ یمینی (در ضمن وقایع سلطنت نوح‌بن منصور، و اخبار فائق خاصه) و زین الاخبار (ص ۵۳ چ تهران ص ۴۱) صریح است که او در ضمن جنگ، با امیر ابوالمظفر، احمدبن محمد چغانی در سال ۳۸۱ فراری و مقتول شده. زمان منجیک از ملاحظهٔ زندگانی و عصر ممدوحین او مقارن میشود با نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری و این ایام واسطهٔ بین زمان دقیقی و فرخی است. احتمال قوی میرود که این شاعر و دقیقی و فرخی هر سه، فخرالدوله ابوالمظفر، احمدبن محمد چغانی را مدح گفته باشند، ولی به فواصلی. ظاهراً دقیقی اوایل عهد، و منجیک اواسط، و فرخی اواخر روزگار او را درک کرده، و از صلات و مواهب او که بقول صاحب چهارمقاله «این نوع را تربیت میکرده، و این جماعت را صله و جائزهٔ فاخره میداد» بهره‌ها برده‌اند. امر مسلم اینکه لامیهٔ منجیک که ذیلا تمام آن را ایراد میکنیم، در مدح امیرابوالحسن طاهربن فضل مقتول در ۳۸۱ هـ.ق. نیست. بلکه در مدح امیرابوالمظفری است که به قرائن باید همان ابوالمظفر فخرالدوله احمدبن محمد چغانی، ممدوح مشترک دقیقی و فرخی باشد. و آن قصیده که ما ابیات متفرق آن را از فرهنگ اسدی، و حدائق‌السحر، والمعجم، و لباب‌الالباب، و یک جنگ خطی، و هفت اقلیم، و مجمع‌الفصحاء استنساخ کرده و بهم پیوسته‌ایم این است:

مرا ز دیده گرفت آفتاب خواب زوال
کجاتابد خیل ستارگان خیال.

(الی آخر، ۳۸ بیت) (تعلیقات اقبال بر حدائق‌السحر صص ۱۳۷ - ۱۴۳). طاهربن الفضل، خود شعر نیک میسروده، و اسدی در فرهنگ خود شواهد بسیاری برای لغات مندرجه در فرهنگش از اشعار او ایراد کرده است. مؤلف مجمع‌الفصحاء گوید: ملک طاهر چغانی، نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهربن ابوالفضل محمد المحتاج الچغانی. و ملک چغانیان از ماوراءالنهر است و صغانی معرب آن است. همهٔ اجدادش از امرا و ملوک و سلاطین بوده‌اند. و حکومت طخارستان مینمودند. وی از ملوک معاصر سلطان محمود غزنوی است. و بلخ مرکز حکومت وی بوده، ابوالحسن فرخی نخست به بلخ آمده، بخدمت وی راه یافته، قصیدهٔ داغگاه در مدح وی گفته است، و اسبها از وی بصله برده است. دقیقی مروزی نیز مداح این طبقه بوده است. علی‌الجمله فرخی بتوسط وی به سلطان رسیده، جامع کمالات محموده، و خصائل ستوده و فضل شافی و علم کافی بوده. گاهی بیتی موزون میکرده، از اوست:

بچشم گوزن است و رفتار کبک
بکشی چو گور و بکینه پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دولب
چنان کز میان دو شکر شرنگ
کمانی دو ابروش وان غمزه‌ها
یکایک بدل بر چو تیر خدنگ.
یک شهر همی فسون و رنگ‌آمیزند
تابر من و برتو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق تا چه استیزند
هر مرغی را بپای خود آویزند.

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۷ و ۳۲۷).
صاحب تاریخ یمینی آرد: طاهربن فضل، کسی است که ناحیت صغانیان را از ابوالمظفر محمدبن احمد بستده بود به تغلب. و در ولایت او نشسته. و ابوالمظفر چون از ولایت خویش منزعج شد. به اهتمام فایق التجا ساخت، و از او مدد خواست، و فایق حق وفادت او و خانه و بزرگی و جلالت قدر و وجاهت و نباهت ذکر، و آنکه از امراء خراسان به اصالت و قدمت خاندان و فضائل ذات متفرد بود، به اکرام و ایجاب تلقی کرد. و لشکر خود را در خدمت او بفرستاد تا او را به مقر خویش بازرساند. طاهر چون خفت حال، و قلت اعوان فائق، و خلو عرصهٔ بلخ بدانست طمع در استخلاص بلخ بست، با حشم خویش به حصار بلخ آمد. عامهٔ شهر بیرون آمدند و جنگ آغاز کردند. یکی از جملهٔ اعراب طاهر را بشناخت، او را از طعنهٔ از مرکب بینداخت، و فرود آمد و سرش برداشت. و چون لشکر او از حال او خبر یافتند، منهزم شدند، و هر یک از جانبی جان بیرون برد. (تاریخ یمینی ص ۱۱۴ و ۱۱۵). فایق به بخارا بازگشت بفرمان. و ایخ حاجب، و بکتوزون با وی حرب کردند. او را هزیمت کردند.به بلخ شد. و چغانیان ابوالحسن طاهربن الفضل را دادند. امیر طاهربن الفضل بیامد. و ابوالمظفر به نزدیک فائق شد. و فائق او را نصرت کرده و با طاهربن الفضل حرب کرد. و طاهر اندرآن معرکه کشته شد. (زین‌الاخبار گردیزی چ تهران ص ۴۱).
مرحوم قزوینی در تعلیقات چهارمقاله راجع به بیت زیر از قصیدهٔ داغگاه فرخی که میگوید:

بر در پرده‌سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

می‌نویسد مجمع‌الفصحا عمداً کلمهٔ خسرو را بدل به طاهر کرده، و قصیده را در مدح ابوالمظفر طاهربن الفضل چغانی دانسته، و آن سهو است. (چهارمقاله ص ۱۶۶) رادویانی در ترجمان البلاغه این دو بیت از طاهربن الفضل الصغانی آورده است:

بر مملکت سوار نگشتی تو از گزاف
و آزدا گانت‌بنده نگشتند خیر خیر
ایدون بموقعی بمدارای روزگار
کز نیش نوش مکی وز باده شیر سیر.

در لغت‌نامهٔ اسدی ابیات ذیل نیز از طاهربن الفضل به استشهاد آورده شده است:

گرخدو را بر آسمان فکنم
بی‌گمانم که بر چگاد آید.
(فرهنگ اسدی ص ۱۰۶)

روا نبودی زندان و بند و بست تنم
اگر نه زلفک مشکین او بدی جلویز.
(فرهنگ اسدی ص ۱۷۳)

فاش شد نام من به گیتی فاش
من نترسم ز جنگ و ز پرخاش.
(فرهنگ اسدی ص ۲۱۳)

اشک باریدش و نیوشه گرفت
باز بفزود گفته‌های دراز.
(فرهنگ اسدی ص ۲۱۷)

نادان گمان بری و نه آگاهی
از تُنبل و عزیمت و نیرنگش.
(فرهنگ اسدی ص ۲۸۸)

ای جوجگک به سال و ببالا بلندزه
ای با دو زلف بافته چون دو کمندزه.
(فرهنگ اسدی ص ۳۰۴)

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن احمد الانصاری الخوارزمی الحنفی. معروف به سعید نمدپوش. او راست: کتاب جواهرالفقه، کتابی است مختصر در علم فقه و مشتمل بر ده باب این کتاب را در مصر غرهٔ رمضان به سال ۷۷۱

هـ.ق. تألیف کرده است. (کشف‌الظنون). وی در مصر سکونت داشت، و از فقهاء حنفیه بشمار می‌رفت. و در حدود سال ۷۷۵ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۴).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن القاسم‌بن نصر، ابوالعباس الجوهری‌بن الثلاج گفت که طاهر جوهری از طریق محمدبن عثمان‌بن ابی‌شیبة الکوفی، و سعیدبن عجب الانباری وی را حدیث فرا یاد داد. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۳۷).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن اللیث. اصطخری در کتاب المسالک و الممالک گوید: پسران لیث چهار برادر بودند یعقوب و عمرو و طاهر و علی، و طاهر در جنگی که بر دربست کردند کشته شد... الخ (چ لیدن ص ۲۴۵) (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۱۹۴). نیز رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۹۸ و ۳۴۲ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به طاهربن امیر ابوالفضل شود. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۳۸۴).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمد. مؤلف حبیب‌السیر آرد: چون سلطنت از خاندان غزنویان به سلجوقیان انتقال یافت در زمان سلطان سنجر طاهربن محمد که به روایتی از اولاد طاهربن خلف‌بن احمد بود و بقولی در سلک ملوک عجم انتظام داشت، در آن ولایت به نیابت سلطان سنجر لوای حکومت برافراشت و پس از فوت وی پسرش تاج‌الدین ابوالفضل در آن مملکت حاکم‌شد... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۷).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن السری‌بن سهل‌بن خالدبن البختری، ابوالقاسم الطاهری. خبر داد ما را ابن الثلاج از طاهر که او از احمدبن علی الابار خبر داده است، ابن الثلاج گوید:طاهر در سال ۳۴۵ هـ.ق.وفات یافت، و طاهر خود گفت که مولد او در سال ۲۶۸ هـ.ق. بوده است. ابوالفتح‌بن مسرور از طریق احمدبن عبیدالله النرسی نیز از طاهر روایت دارد. طاهر مردی ثقة بود.(تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۳۷).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن سهلویه‌بن الحارث‌بن یزیدبن بحر، ابوالحسین النیسابوری، هنگامی که عازم زیارت خانهٔ خدا بود به بغداد آمد. و دز آنجا از محمدبن اسماعیل‌بن اسحاق المروزی از یاران علی‌بن حجر، و از عباس‌بن منصور الفرندآبادی، و از مکی‌بن عبدان، و محمدبن احمدبن دلویه الدقاق، و احمدبن محمد الخداشی، و ابوحامد احمدبن محمد الشرقی، و ابوحامدبن بلال، و محمدبن جمدویة المروزی روایت حدیث کرد.ازهری، و ابومحمد خلال، و ابوالحسن محمدبن عبدالواحدبن محمدبن جعفر، از طاهر ما را حدیث روایت کردند. طاهر مردی عقل و ثقه بود، گواهی وی نزد حکام همواره مقبول بود، حسن‌بن محمد الخلال مرا گفت: چون طاهربن سهلویه از زیارت حج به بغداد بازگشت، در بغداد از او سماع حدیث کردیم. و آن سال ۳۷۹ بود، و در همان سال نیز طاهربن سهلویه این جهان را بدرود گفت. دیگری گفته است که هنگام مرگ وی هفتادساله بود. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۷).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمد الصادق. رجوع به طاهر جعفربن محمد... و رجوع به جعفربن محمد الصادق شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن طاهر عبدالرحمن القرشی الزهری. از فرزندان ابی‌سلمةبن عبدالرحمن‌بن عوض بوده، معروف به «ابن الناهض» است اقامتگاه وی سرقسطة بود، از ابوذر هروی روایت کند، از ابوعمرو طلمنکی نیز. خط نیکو نبشتی. ابن جیش، بنقل از ابن الابار، و ابوبکر الکمیت‌بن الحسن، بشرح مزبور ترجمهٔ احوال او را ضبط کرده. ابن‌الابار در کتاب تکملة گفته که او ساکن سرقسطه و از شعراء عمادالدوله، ابی‌جعفربن المستعین بالله، ابی‌ایوب‌بن هود بود. حمیدی گفته که من او را ملاقات کرده‌ام، و بسیاری از اشعار او را نزد وی خوانده‌ام. (حلل‌السندسیة ج ۲ ص ۱۴۴).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن حمزه، مکنی به ابومسلم ازدیه جورذان جی جد مادری صاحب رسالهٔ محاسن است و این قصیده که می‌آید از گفتار اوست مضمون آن افتخار نفس و اخبار از دولت و سعادت آباء و اجداد خود که احیاء رسوم دین و امانت مخالفت یقین در طبیعت وجود ایشان مجبول و مرتکز بوده و قصیده این است:

و ما انالاالمرء اما فعاله
فحسنی و امانعته فجواد
له جانب قاسی الصفا و لربما
یلین لداعی الحب منه قیاد
سجایاه تدفوق نار ذکائه
و افکاره فی المعضلات زناد
اذا مار آلی حاسد غض طرفه
کانی فی طرف الحسود رقاد
یخوض حجاجیه بروق فضائلی
و فی مسمعیه من ثنای رعاد
انا ابن الاولی سار وابکل کتیبة
و ساموا العدی خسف الحیوة و سادوا
رحاب مغانیم سباط اکفهم
اذا ارتدت الآمال و هی جواد
اولئک قوم ارهفوا طبع دهرهم
و ذبوا عن الدین الحنیف و ذادوا
فمن صعر الدنیا اقاموا و من ردی
اقالوا و من فتک الزمان اقادوا
اذا مالستجاروهم اجاروا وان دعوا
اجابوا و ان تصواالخطاب اجادوا
نفوسهم للقتل تحیی و مالهم
لامضاء حکم الجودفیه یزاد

و این صاحب فتوت ابومسلم با وفور کمال شرف و جوانمردی و غرور و جمال و قدر مردی مخصوص بود بنظر تأیید و رحمت الهی و متبع معدلت و انصاف مصطفوی، از جادهٔ طور و قدر خودگامی تجاوز نمی‌نمود و شهنشاه عضدالدوله از میان ابناء جنس جهت نفس خود تشریف اختصاص است خلاص فرمود و چون نور فصاحت و ذلاقت از جبین اقوال و افعال او می‌تافت و بحس تصنع و لطف تفرس لیاقت و کیاست در ناصیهٔ اعمال و اشغال او می‌یافت او را مصاحب بطرف بغداد برد و در این وقت او در سن چهارده‌سالگی بود. به مدت یکسال در بغداد تفقه فقه کرد بر خدمت ابوعبدالله بصری معروف به ابن جعل امام در فقه و کلام و پس از مدتی اندک و زمانی کمک با خواص غلامان درگاه در حضرت کمربسته به قیام قیام نمودندی. به شش لغت متکلم می‌بود عربی و پارسی و ترکی و زنگی و رومی و هندی و از کمال فضیلت او آن بود که در بیست‌وهشت‌سالگی در مجلس عضدالدوله میان او و صاحب عباد بحثی واقع شد در باب مذهب بعد از جریان مناظرات بسیار و مناقرات بیشمار ابومسلم صاحب را ملزم گردانیده تخجیل و انفعال داد و از آن روز باز این معنی در سینهٔ صاحب کینه‌ای شد و پنهان می‌داشت تا وقتی که عضدالدوله را سفر ملک آخرت و نقل از منزل فنا بدارالملک بقا اتفاق افتاد، ابومسلم را «هوس مسکن مألوف و دیار معهود» که آن خطهٔ اصفهان است برخاست و اسباب تحویل به عراق آماده کرد و بیاراست چون بحدود همدان رسید و ابوعلی سروی پسر عمهٔ ابومسلم بر همدان عامل، توقیع آمد به طرف ابوعلی از خدمت صاحب بر این سیاق عبارت صاحب کافی: «هذا کتاب ینذره و یأمره بان یهلکه او یتخبط فیشرکه». بعد از تمهید معذرت بسیار جهت دفع این تخویف و انداز نهان از ابومسلم که ابوعلی بجانب صاحب از انواع فصل در طوامیر و اجناس حمل قناطیر میفرستاد و در حضرت صاحب بغیر از انتقام هیچ در محل قبول نمی‌افتاد قرابت و خویشاوندی ابوعلی برعض شکیمت و اصرار عزیمت صاحبی غالب آمد و سلامت نفس ابومسلم گشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان صص ۷۲ – ۷۴) و رجوع به کتاب مزبور صص ۲۵ – ۳۷ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن طاهربن عبدالله‌بن طاهر پنجمین و آخرین حکمران

خاندان طاهریان که از سال ۲۵۹ تا سال ۲۶۱ فرمانروائی داشت، تا یعقوب‌بن اللیث فرمانروائی را از آن خاندان بگرفت. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۰۹ و ۲۲۱ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن عبداللهبن طاهر معروف به ابوطیب طاهری. از خاندان طاهریان بوده است که در ماوراءالنهر در فضل و ادب شهرتی بسزا داشته و بزبان عربی شعر میسروده و از گویندگان معروف دربار آل سامان بوده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۵ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن عبداللهبن عبدالمطلب. فرزند رسول خدای صلی‌الله علیه وآله و سلم. از بطن خدیجه بنت خویلد. این فرزند قبل از بعثت پیمبر وفات یافت. «مؤلف الاصابه» آورده است: «الطاهر» بن سیدالخلق محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم، صلی‌الله علیه و آله و سلم، مادر وی خدیجه دختر خویلد است، زبیربن بکار، در ترجمهٔ خدیجه از کتاب نسب، گوید: خبر داد مرا پسر عم مصعب که گفت خدیجه از پیغمبر دو پسر آورد قاسم، و طاهر، که طاهر را «طیب» نیز میخواندند. و او بعد از بعثت بدنیا آمد و در کودکی بمرد، و نام او عبدالله بود. آنگاه نام چهار دختر خدیجه را یاد کرده است، همچنین یزیدبن عیاض بروایت از زهری بر قاسم و عبدالله اقتصار نموده. این حدیث را زبیربن بکار، از محمد، و او از محمدبن حسن، و او از محمدبن فلیح، از وی روایت کرده. زبیر گوید: خبر داد مرا ابراهیم‌بن حمزة و گفت: خدیجه، قاسم و طاهر را بزاد. و میگویند: عبدالله، و طیب را، آنگاه دختران از بطن خدیجه را ذکر کرده است. و از طریق ابن لهیعة از ابی‌الاسود (یتیم عروة) روایت کرده که خدیجه قاسم، طیب، طاهر، و عبدالله را از ذکور آورد، پس از آن نام دختران خدیجه را بیاورده است. و از طریق ابی‌حمزة، از ابی‌بکربن عثمان و جز او، روایت کند که خدیجه چهار پسر زائید، و نام هر یک را ذکر کرده‌است، و چهار دختر نیز آورد، که اسامی آنها را نیز بیان کرده است. آنگاه گفته است اما اولاد ذکور خدیجه، تمامی در مکه بمردند، ولی دختران بشوی رفتند و فرزندان آوردند. و نیز گفت: خبر داد مرا محمدبن فضالة که گفت خدیجه برای پیغمبر، سه پسر آورده قاسم، طاهر، و عبدالله. و نیز گفت خبر داد مرا علی‌بن صالح از جدم عبدالله‌بن مصعب که صفیه مادر زبیر، کنیهٔ ابوطاهر به زبیر داد، بنام برادرزاده طاهر. چه زبیر برادر خدیجه پسر خود را بدان کنیه مکنی ساخته بود و پسر زبیر از زیرکترین جوانان مکه بشمار میرفت، و پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم، پسر خویش را به اسم پسر زبیر طاهر نام نهاد. در موفقیات نیز همین روایت راآورده، از محمدبن فضالة، و نیز در موفقیات ذکرکرده که طاهربن الزبیر، در شعب بدنیا آمد و پیغمبر نیز نام پسر خود را بنام او طاهر نهاد. (الاصابة ج ۳ بخش ۱ ص ۲۹۸). حمدالله مستوفی آرد: و خدیجه... از پیغمبر(ص) سه پسر آورد قاسم و طاهر و طیب و هو عبدالله پیش از وحی قاسم و طاهر متولد شدند. (تاریخ گزیده ص ۱۵۷) و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۲۹ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله، ابوعبدالله البغدادی. وی به نیشابور فرود آمد، و در آنجا از ابوحامد محمدبن هارون الحضرمی، و احمدبن القاسم برادر ابواللیث الفرائضی، و محدثانی که بعد از آن دو تن بوده‌اند، روایت حدیث کرد. حاکم ابوعبدالله البیّع، از طاهر روایت دارد. طاهر زیرکترین محدث از عداد عراقیان و نیکوترین فتوی‌دهندگان از آنان بود، و از حیث کتابت نیز نیکوتر از آنها بشمار میرفت، و از همگی آنان بیشتر مورد استفاده بود. خبرد داد مرا محمدبن علی‌المقبری، از محمدبن عبدالله‌بن محمد الحافظ که گفت ابوعبدالله طاهر البغدادی، روز پنجشنبهٔ هشتم ربیع الاول سال ۳۸۳ هـ.ق. در نیشابور وفات یافت. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۸).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن علی، ابوالحسین الکاتب. ابوالقاسم ثلاج از طریق یوسف‌بن محمدبن صاعد از او روایت کند، و گوید یوسف در مجلس ابن‌السکین البلدی از طاهر سماع حدیث کرده است. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۷).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن عمرواللیث. نوادهٔ عمرولیث. وی در سیستان به مقام او نشست (عمرولیث) ولی چون خواست فارس را هم مثل سابق تحت امر صفاریان درآورد، در ۲۹۰ هـ.ق. اسیر گردید. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۱۷). مؤلف تاریخ سیستان (صص ۲۴۰ - ۳۱۴) آرد: اندرین میانه محمدبن عمرو را پسری بزاد طاهر نام کرد، روز شنبه سیزده روز باقی از شعبان سنهٔ تسع و تسعین [1] و مائتی. و طاهر را سنت کردند اندر سنهٔ ست و سبعین [2] و مائتی. چون عمرو اسیر ماند، طاهر و یعقوب، دو پسر محمدبن عمروبن اللیث با سرهنگان و سپاه بهزیمت بخراسان آمدند و عمال خراسان همه جمع شدند، و به هری آمدند، وز آنجا بد سیستان آمدند... پس سپاه عمرو همه جمع شدند، و طاهر را بیعت کردند، و طاهر احمدبن شهفور را وزارت داد، و حکم پادشاهی به دست او کرد، و آن روز که طاهر را بیعت کردند، اندر ارگ جداگانه بخزینه اندر سی‌وشش بار هزار هزار درم بود دون دینار و جواهر و خزانها پر بود و بقلعهٔ اسپهبد و دیگر قلعه‌ها همه گنج‌خانه و خزینه بود، و جامه و سلیح ستوران را کسی عدّ و احصا نداشت که چند بود، و ضیاع و عقار و مرکبان بزرگوار، و ده‌هزار غلام سرای بود دون بیرونی، و طاهر روز سه‌شنبه سیزده روز باقی از جمادی‌الاولی سنهٔ سبع و ثمانین و مائتی به سیستان اندرآمد. و احمدبن شهفور نامه‌ای نبشت سوی معتضد و سوی عبیدالله‌بن سلیمان و آگاه‌کرد که عمرو اسیر ماند، و سپاه طاهر را بیعت کردند. و سُبکری مستولی گشته بود بر طاهر و بر سپاه و همه راگرفته بود و نمی‌بایست او را که احمدبن شهفور وزارت کردی، و نامه‌ای که او می‌نبشت نهان همی کرد و لیث‌بن علی‌بن اللیث به سیستان نهان بود، و سُبکری سر با او یکی داشت باز سرهنگان را نزدیک او برد، و اختلاف میان سپاه اندرافتاد، یکی گفت طاهر باید، دیگر گفت‌نه علی باید که او خود وصیّ یعقوب بود. پس روز آدینه ده روز گذشته از محرم سنهٔ سبع [3] و ثمانین و مائتی خطبهٔ عمرو از همهٔ منبرها بیفکندند، و طاهر و یعقوب را از پس خلیفه خطبه کردند اندرین روز. باز طاهر عزم رفتن کرد سوی فارس... و طاهر لیث علی را بر مقدمه به برجان فرستاد، و خود بر اثر همی بخواست رفت، و سپاه را اقطاعها بسیار همی داد و عطیتها، و همهٔ سپاه به اقطاع و عطا خرسند گشتند، مگر عبدالله‌بن محمدبن میکال و فورجه‌بن الحسن که ایشان عمل و استخراج همی خواستند، پس نامهٔ عبدالله‌بن محمدبن سلیمان رسید سوی طاهر بر دست اباالنجم بدر الصغیر به رسولی، که امیرالمؤمنین همی خواهد که فارس خاصهٔ خویش دارد صید را و خزینه را، و این همه ولایتها بتو دست بداشته است و ترا واجب نکند این مایه از او دریغ داشتن، چون نامه قرارسید، و بَدْر به دَرِ شیراز فرود آمد، و کسها همی شدند و همی آمدند آخر بدر همی نیکوئی گفت بر آن جمله که چون من بازگردم، بگویم تا فارس بتو نیز ارزانی دارد، اما تو این فرمان نگاه دار تا خلافی نباشد که او تا اکنون نونشست است، تا آخر طاهر خرسند شد به کرمان و مکران و خراسان و سیستان، و بدر بحدیث یافتن فارس، و به صلح بازگشت اندر شوال سنهٔ تسع و ثمانین و مائتی. طاهر فورجه‌بن الحسن را به سیستان و بست فرستاد بمطالبت

۱ - کذا، ظاهراً: ستین.
۲ - ظاهراً: تسع و ستین.
۳ - صحیح تسع.

مالها... چون بدر از فارس برفت، طاهر باز فارس شد دیگر راه، و رسول فرستاد سوی مکتفی و فارس بخواست مکتفی فرا وی داد و عهد بفرستاد. طاهر باز لیث‌بن علی را به برجان فرستاد، و عمال هر جای بفرستاد اندر نواحی فارس، و خود به لهو و صید کردن مشغول شد، و همه کار بر سُبکری قرار گرفت، و بر عبداللهبن محمد میکال، و عبدالله همه آن کردی که فرمان سُبکری کردی، بلال‌بن الازهر خلاف آشکارا کرد بر سُبکری. طاهر بلال را فرمان داد که برو به سیستان، بلال مال و اهل خویش برگرفت و غلامان و سپاه خویش هر چه خاص او بود و راه سیستان برگرفت، چون به اصطخر فارس برسید، طاهر، یوسف‌بن یعقوب النقیب را از پس وی فرستاد تا او را آنجا بند کرد و مال او فروگرفت، و اندر قلعهٔ محمدبن واصل محبوس کرد، و عبدالغفاربن حلبس را آنجا کوتوال کرد، و بلال آنجا کشته شد، و طاهر فتح‌بن مقبل را با هدیه‌ها و مال بسیار نزدیک مکتفی فرستاد، و طاهر بازگشت و به سیستان آمد شب یک شنبه غُرهٔ رجب سنهٔ احدی و تسعین و مائتی و هیچکس را بار نداد، و روز و شب به شراب و لهو مشغول شد، نه مشایخ را بار دادی و نه لشکری را، و استران و کبوتر دوست داشتی، همه روز آن جمع کردی و بدان نگاه کردی، و کس فرستاد محمدبن خلف‌بن اللیث را بخواند و بر همه سرهنگان مهتر کرد، و نیکو داشتی او را، یعقوب (برادر طاهر) نیز یک ساعت بی محمدبن خلف صبر نکردی، و خواهر خویش را، بانوی بنت محمدبن عمرو را بزنی به محمدبن خلف دادند، و الحق مردی بود باخرد تمام و با کمال، و سُبکری را آن خوش نیامد، و تعصب افتاد به سیستان اندر این روزگار میان فریقین، و بسیار مردم کشته شد، و یکی را صدقی نام کردند و یکی را سمکی. (اول تعصب سمک و صدق) و سبب آن بود که میل یعقوب بیشتر بر اصحاب رأی بود، و آنِ طاهر بر اصحاب حدیث، اما این نام که افتاد بر فریقین، سبب بدان بود که دیوانه‌ای را پسری زاد اندر دیوانگی وی، اصحاب رای گفتند که آن فرزندی زنی است (فرزند زناست) و بویعقوب گفت که نیست. چون عقد نکاح پیش از جنون وی درست بود، پس چون مسئله درست کرد طاهر گفت صدَقَ ابویعقوب وکذب الحائکون. و بدان آن خواست که کسی که چیزی نداند، و اندر آن سخن گوید، او جولاهه باشد. و اصل این تعصب به سیستان از عرب افتاده بود، میان تمیمی و بکری، گروهی هواء تمیمی خواستند، و گروهی هواء بکری، آخر تمیمی را نام صَدَقی گشت، و بکری را نام سمکی، تا آخر فورجه‌بن الحسن آنرا به صلاح بازآورد. و طاهر برفت بسوی بست روز یک شنبه هشت روز باقی از ذی‌الحجهٔ سنهٔ احدی و تسعین و مائتی، و یعقوب را بر سیستان خلیفت کرد، و از دو برادر هیچکسی این اختلاف را اندر پادشاهی و شهر و رعیت باک نمی‌داشتند، و می‌بایست که این مملکت بشود، و اتفاقهای بد همی افتاد، و ایشان برنا بودند، و هر چه مال فراز آوردند اندر بناها و باتین و لهو و مرادها که بودی صرف همی کردند، چنانکه شاعری آمد بنزد یعقوب، و این بیتها بگفت، چهار هزار درم داد او را، هر بیتی را از آن ابیات هزار درم:

اتیت ابایوسف المرتجی
فاصبحت من جوده فی‌الغنی
و کنت امرأ خایفاً فی الزّمان
فاصبحت فی الامن لما اتی
و صیرنی فی ضیاء و نور
و قدکنت من قبله فی الدجی
هو الملک السید المجتبی
به کل نور لدینابدی

پس مالها کمتر شدن گرفت و عملها ضعیف گشت، و مؤنات بسیار گشت، و دولت به آخر رسید، و طاهر اندرین میانه از هیچکسی چیزی نستدی و از رعیت مال نخواستی، گفتی ظلم و جور چرا کنم، تا آنچه هست به کاربرم تا خود چه باشد که جهان برگذر است اما تبذیر کردی اندر نفقات، و اندر عطیات اسراف کردی، بسیار بره و مرغ بر خوان نهادی و حلاوی، و زیادات بسیار شدی، چندانکه کس از حشم نتوانستی خورد، تا شاگردان مطبخ به بازار بردندی، و بطرح بفروختندی، چنانک هر چه به دیناری خریده بودی به درمی ببازار بفروختندی، چندین غبن بودی، تا آن همه مالها و گنجها بر این جمله بشد، و استران بسیار داشتی و همه را یخ آب دادی، و هر چه مردمان بخرد بودند از وی دوری جستند، به یک ماه یک راه بسلام رفتندی، و بیخردان روز و شب کوش[1] خورش و شکم خویش گرفته بودندی، یک چندی به بست ببود بر این جمله، باز به سیستان آمد و یک چندی بر این جمله بود، و باز به بست شد، روز سه شنبه ده روز باقی از شهر ربیع الاول سنهٔ اثنی و تسعین و مائتی، به بست اندر شد، باز برادر، یعقوب از پس وی به بست شد غرهٔ ربیع‌الآخر سنهٔ اثنی و تسعین و مائتی؛ و سیستان را خالی کردند، و دخل از جهت سبکری منقطع گشت که هیچ نمی‌فرستاد از فارس و کرمان، باز طاهر و یعقوب هر دو به سیستان بازآمدند و طاهر قصد فارس کرد روز شنبه نیمهٔ از ماه ربیع الآخر سنهٔ اثنی و تسعین و مائتی، و یعقوب را بر سیستان خلیفه کرد، یعقوب یک چندی ببود باز قصد رخد کرد، و روز شنبه هشت روز باقی از ماه ربیع الآخرسنهٔ اثنی و تسعین و مائتی برفت، و محمدبن خلف‌بن اللیث را بر سیستان خلیفت کرد، و محمدبن خلف‌بن اللیث مردی کاری با خرد تمام بود، وز آنچه همی دید غمگین همی بود، چون شغل به دست وی شد فریقین را بنواخت و نیکوئی گفت و گفت تعصب نباید که ما را خود محنت افتاده هست که بس بفقد عمرو و یعقوب و چنین حالها و خلافها که همی بینید شما را دیگر تعصب و خلاف نباید کرد، و تألیف باید که باشد میان شما، تا اگر همه ولایتها بشود، این یکی به دست شما بماند. و به دست غُربا و ناسزاآن نیفتد، مردمان سخن او قبول کردند، و دست از تعصب بداشتند، و الفت و نیکوئی میان مردمان پدیدآمد، اما طاهر چون با سپاه برسید، سبکری را خوش نیامد آمدن او به پارس، ترسید که او را عزل کند زآنجا، پس سبکری احمدبن محمدبن اللیث را پذیرهٔ او فرستاد، و گفت تو اکنون بیامدی و اولیا و سرهنگان سپاه اندر تو طمعها کنند، و همچنان امیرالمؤمنین به بغداد، و اینجا چندان مال نیست که این کارها کفایت کند. و گفته بود که جهد باید کرد تا بازگردد، و تا من مال و حمل بفرستم، پس احمد نزدیک طاهر آمد، و این سخنان بگفت، طاهر چنان دانست که این از روی نصیحت و شفقت میگوید، پس آن سخن قبول کرد و بدان منت داشت، و سوی سیستان بازگشت، و به سیستان اندرآمد، روز پنجشنبه دوازده روز گذشته از ماه رمضان سنهٔ اثنی و ثمانین و مائتی، و همان فروگرفت از مالها به کاربردن بر ناچیز، و به بازی و نشاط مشغول بودن، و اهتمام پادشاهی نابردن، و هر چه بخردان سپاه بودند از عاقبت آن کار بسیار ترسان بودند و دانستند که پادشاهی با کبوتربازی دیر نماند، و با روز و شب شراب خوردن و بر خزینه برداشتن و نهادن، و هر کسی سر خویش همی گرفت، و یکدیگر را همی گفتند، چون ایاس‌بن عبدالله که مهتر عرب بود مردی کاری باخرد و کمال بود، و یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود، و معتمد بوده بود نزدیک ایشان، دستوری خواست و برفت، و گفت این پادشاهی ما بشمشیر ستدیم، و تو به لهو همی خواهی که داری، پادشاهی به هزل نتوان داشت. پادشاه را داد و دین باید و سیاست و سخن و سوط و سیف، این سخن نیوشید و او را دستوری داد سوی کرمان برفت، و احمدبن محمدبن سلیمان را او

---

۱ - «کوش»، اسم مصدر است به معنی کوشش.

احمدبن اسماعیل القرنینی را وکیل کرده بود، و اندر خزینه مال نمانده بود از زر و سیم که همه به کار برده و داده شد و دست فرا کردند اندر اوانی فروختن و زرینه و سیمینه درم و دینار زدن و به کار بردن اندر حدیث مطبخ و بناها ساختن و استران خریدن و ستوران، که آن هیچ بکار نبود؛ و به بست فرمان داد طاهر تا نه گنبد برآوردند نو، و بستانها ساختند پیرامن آن و میدانهاء و مالی اندر آن شد، و هم به بست خضرائی که بر در دیوان است بطرف میدان برآورد، و مالی اندرآن کرد، و کوشک دیگر کرد هم به بست بر لب هیرمند نزدیک پل، و به سیستان قصر بوالحسنی، این همه قصرها بدرم کرد و از هیچکس حشر نخواست؛ و دیگر اندر نفقات که بکار نبود و عطیتهاء بی‌معنی که همی داد آن راکه بایست نداد و او راکه نبایست همی داد؛ و اندر سنهٔ اربع و تسعین و مائتی ماسی خادم را به بست فرستاد طاهر و شغل زی وی کرد، و سبکری لیث‌بن علی را به مکران فرستاد و آن عمل بدو داد و سلاح برو بفرستاد، چون آنجا شد عیسی‌بن معدان مال سه‌سالهٔ او را داد و او را بازگردانید و مالها و هدیه‌هاء بسیار داد و گفت اینجا جای تنگ است و لشکر اینجا بودن قحط خیزد، من خود مال همی دهم هر چند بباید. لیث بازگشت و به جیرفت آمد آنجا نشستنگاه خویش گرفت. باز سبکری به جیرفت آمد و گفت هیچ نبود مکران به دست او نباید گذاشت و به مال بازنباید گشت، و جیرفت احمدبن محمدبن اللیث را داد، و لیث علی را گفت دیگر راه به مکران باید شد. باز لیث با سبکری به پارس شد، و پسر را آنجا بگذاشت و باز به جیرفت آمد و تا به ذی‌الحجهٔ سنهٔ خمس و تسعین و مائتی آنجا ببود، وز آنجا به بم شد، و فورجه را و منصوربن جردین را هر دو بگرفت، و مال ایشان بستد، و منصور را بکشت، و به سیرجان شد، و عبدالله‌بن بحر را بکشت و مال او برگرفت، خبر زی سبکری رسید، سپاه فرستاد به حرب لیث علی سپاه او یاری نکردند و او تنها حرب کرد، فورجه آن روز حرب بگریخت، نزدیک سبکری شد، و لیث بحرح آمد، طاهر او را مال فرستاد و کار او راست کرد، و نزدیک طاهر بسیار شکایت نمود از سبکری، پس هیچکس را خبر نبود، تا لیث علی به نِه (نیه)[1] آمد بااندک مردم، اما مال بسیار بر خویشتن داشت اندر محرم سنهٔ خمس و تسعین و مائتی.

نشستن جعفر المقتدر بالله به خلافت در سنهٔ ست و تسعین و مائتی و فرمان یافت ابومحمد المکتفی بالله به مدینهٔ السلم اندر ذی‌الحجهٔ سنهٔ خمس و تسعین و مائتی. و مقتدر بنشست، و او برادر مکتفی بالله بود، و مقتدر عهد عمل فرستاد طاهربن محمدبن عمروبن اللیث را بر همان عملها، و طاهر خلعت داد آورنده را و مالی بزرگ فرستاد مقتدر را، و خود به بست بود، و خبر به طاهر رسید که لیث علی به نِه آمد، اندروقت بیرون آمد سوی سیستان، و علی‌بن الحسن الدرهمی با او و احمدبن سمی و دیگر سرهنگان، همچنان براند یک سر تا به قوقه فرود آمد و با لیث‌بن علی چون صدوپنجاه مرد بود، و چنان نمود که با من سپاه بسیار است، و نامه میان ایشان پیوسته گشت، و لیث چنان نمود که من نزدیک تو همی آیم بخدمت، و اندر سر مال میفرستاد نزدیک سرهنگان طاهر، و طاهر را هیچ خبر نبود، تا او از نیه برفت و به سیستان فرود آمد، روز دوشنبه هشت روز باقی از صفر سنهٔ ست و تسعین و مائتی.

آمدن لیث علی به سیستان و به شارستان در شدن و یکسر به میدان کوشک یعقوبی آمد و یعقوب اندر کوشک بود، او را کسهاء یعقوب اندر کوشک نگذاشتند و از بام ستورگاه لیث را بر سر کلوخی زدند، سرش بشکست، لیث سرشکسته بازگشت و از در شارستان که نو کرده‌اندبدر پارس برشد و به مسجد آدینه شد و آنجا فرود آمد و فرمود تا درهاء شارستان پیش کردند[2] و او و یاران سخت رنجه و ضعیف و درمانده گشته بودند، که از نیه بشبی آمده بود، و دیگر روز تا گاه نماز پیشین. و مردمان شارستان او را یاری کردند. و هواء او خواستند، و طاهر خبر او یافت بر اثر او فرارسید و پیرامن شارستان فروگرفت، یعقوب را برادر خویش را بر در طعام فرستاد، و احمدبن سمی را بدَر فارس و بدر کرکوی مازن‌بن محمد را، و بدر نیشک علی‌بن الحسن الدرهمی را، و بر هر دری بسر کوره[3] کنده‌ای بکردند و بر لب کنده دیواری کردند علی لیث منجنیقها بزباره برنهاد و برکار کرد، و طاهر سوی سبکری نامه کرد که مرا مدد فرست، و سبکری، عبدالله‌بن محمد القتال را بفرستاد و فورجه‌بن الحسن را، و با سپاهی به سیستان آمدند، و حرب فروگرفتند، و طاهر را هر روز پنج‌هزار درم نفقات همیشه اندر خاص جدا زانکه بر لشکر تفرقه میبایست کردبر درهاء شارستان، و درم و دینار از اوانی همی زد که اندر خزائن بود، و سبکری اندکی مال فرستاد او را و از جای دیگر دخل نبود، پس مردمان دل با لیث یکی کردند که او درم و دینار و جواهر داشت بسیار، و مردمان را همی داد و مردمان ربض با مردمان شارستان یکی شدند، و به حقیقت دل، بر طاهر از لشکر و از رعیت هیچکس نماند که بر لیث علی روی نگرفت، مگر محمدبن خلف‌بن اللیث، و احمدبن سمی، پس طاهر را معلوم شد این حدیثها و بر علی‌بن الحسن الدرهمی اشارت کردکه صلح کنیم بر لیث علی بر آنکه او را بگذاریم تا به بست رود، و عمل بست و رخد او را دهیم و قتالی و علی‌بن الحسن الدرهمی، لیث علی را اندرین باب مطابقت کردند، و حدیث لیث بر طاهر بزرگ همی گردانیدند. پس بر آن خوش شد. چون قتال بدانست اندر شب خود و سرهنگان برفتند که طاهر را از آن خبر نبود، و دیگر روز طاهر مانده بود با اندکی سپاه علی‌بن الحسن الدرهمی را بخواند، نزدیک لیث‌بن علی فرستاد برآن جمله که تدبیر کرده بودند و لیث اجابت کرد. دیگر روز کندها راست کردند، و در شارستان گشاده گشت روز آدینه شش روز گذشته از جمادی‌آلاخرسنهٔ ست و تسعین و مائتی. پس طاهر فرمان داد تا همه سرهنگان به سلام لیث علی رفتند، لیث نگذاشت که هیچکس از شارستان و از سپاه او نزدیک طاهر شد و معدل‌بن علی از سیستان پنهان رفته بود بسپاه جمع کردن و مردان، و طاهر فضل‌بن عنبر را به طلب او فرستاده بود و او را اسیر آورده و بازداشته، آن روز این صلح بکردند و دری[4] شارستان بگشادند و طاهر او را بیرون آورد و خلعت داد و برنشاند سوی برادر فرستاد، تا همه اندر شارستان جمع شدند و طاهر حاجبان همی فرستاد که بروند سوی بست چنانکه علی حسن بر او فرونهاده بود، و لیث علت همی آورد که بر نفس خویش ایمن نباشم که بیرون آیم، پس طاهر را معلوم شد که مردمان با او یکی شده‌اند و بیشتری از سپاه، عزم درست کرد که برود از سیستان و مال و عیال خویش ببرد، برادر یعقوب گفت نباید، چون روز چهارشنبه بود یازده روز مانده از جمادی‌آلاخر سنهٔ ست و تسعین و مائتی، یعقوب علی‌بن الحسن الدرهمی را بنشاند و بسیار جفا گفت، باز قصد حرب کرد با لیث علی، آخر خذلان طاهر و یعقوب را هر دو اندریافت. تا سوی در طعام از شهر بیرون شدند، و سر کوره و بازار در طعام بسوختند و بکرکوی رفتند وز آنجا به نیه شدند که نزدیک سبکری روند.

رفتن طاهر و یعقوب پسران محمد عمرولیث از سیستان یکبارگی چون ایشان برفتند لیث

---

۱ - نیه و نه هر دو یکی است، و املاء آن یاء مجهول و هاء ملفوظ است.

۲ - ظاهراً بهمان معنی است که امروز متداول است بین عوام که گویند: در را پیش کن.

۳ - مراد پشته‌هائیست از خاک یا جائی که آب آن را شکسته باشد.

۴ - یاء علامت اضافه است.

از شارستان بیرون آمد و خانهاء ایشان غارت کردو غوغا با او یکجاء و آن روز شیر لباده[1] نام کردند او را که لباده سرخ پوشیده بود، و سپاه و سرهنگان طاهر همه نزدیک لیث آمدند. پیشرو ایشان علی حسن درهمی بود، و کار سیستان لیث را مستقیم شد، و خزائن طاهر فروگرفت، و بر حرم او اجری فرمود تا براندند[2] و نگذاشت که کس اندرسرای حرم شد، و خود به قصر یعقوبی اندربنشست روز پنجشنبه دو روز باقی از جمادی‌الاخر سنهٔ ست و تسعین و مائتی.

نشستن لیث علی به امیری که او را شیر لباده گفتندی و روز آدینه او را خطبه کردند به سیستان، و به فراه و به کش و به بست او را خطبه کردند، و خطبه به بست او را محمدبن زهیر شهمرد کرد که آنجا عامل بود از جهت طاهر، و فورجه‌بن الحسن با مالی بزرگ و جواهر بسیار از طاهر بازگشت و نامه نبشت و جمازه فرستاد به طاهر و به خدای تعالی بچند جای او را سوگند داد که نزدیک سبکری مرو و بر او اعتماد مکن که او ترا وفا ندارد و کار خویش زی امیرالمومنین ساخته است و ضمان کرده که ترا بند کند و زی او فرستد، و خود برفت و به رخد شد، و احمدبن سمی هم بازگشت و به زمین داور شد، پس طاهر و یعقوب را آن سخن حقیقت شد تا تدبیر کردند که‌با سبکری حرب کنند، و سرهنگان گروهی با ایشان، و طاهر برفت به حرب سبکری، و لیث علی مالها جبایت کرد اینجا به سیستان و عمال هر سو فرستادن گرفت، سبکری نیز خبر یافت سپاهی فرستاد روز شنبه یازده روز گذشته از ماه رمضان سنهٔ ست و تسعین و مائتی لشکرها فراهم رسیدند، و سبکری مالی بزرگ فرستاده بود و نامه‌ها نهان سوی سرهنگان طاهر، و گفته بود که ایشان خداوندزادگان منند و هیچکسی سزاتر نیست که ایشان را بندگی کند که من، اما ایشان پادشاهی نخواهند کرد و همت آن ندارند و خزینه و مال جمع کردهٔ یعقوب و عمرو همه بباد دادند، اکنون ایشان را و ما را جان ماند[3] همی کند، مانه[4] ایما ماند و نه ایشان، و می‌بیند که‌سیستان خانهٔ خویش و اهل و فرزندان بگذاشتند از پیش چاکری از آن خویش و برفتند، کنون از ایشان که شکوه دارد؟ من صواب آن دانم که ایشان را هم با جای بنشانیم و شمشیر بگردن برنهیم و نان خویش و آن ایشان به دست همی داریم تا وهن آن بیخردی که ایشان همی کنند بر ما بیش نباشد، و نیز اگرکسی ایشان را بگیرد و خوار کند سستی بر ما باشد چه[5] سپاه سستکاری ایشان همی دیدند و دینار بیعتی بدیشان رسید خاموشی کردند، تا ایشان را بند نهادند. و سبکری هر دو را به بغداد فرستاد، پس خبر به سیستان آمد، مردمان همه خاص و عام غمگین گشتند، و تأسف خوردند، و لیث علی همچنان بسیار بگریست، و گفت قضا را چیزی نتوان کرد ایزدتعالی داند که من اندر این بیگناهم، بر من اعتماد نکردند و خویشتن عرضه کردم و نپذیرفتند. پس محمد وصیف سجزی این بیتها یاد کرد:

مملکتی بود شده بی‌قیاس
عمرو بر آن ملک شده بود راس
از حد هند تا بحد چین و ترک
از حد زنگ تا بحد روم وگاس[6]
رأس ذنب گشت و بسد[7] مملکت
زرّ زده شد ز نحوست نُحاس
دولت یعقوب دریغا برفت
ماند عقوبت بعقب بر حواس
عمرو عمر رفت وزو ماند بار[8]
مذهب روباه به نسل و نواس[9]
ای غما[10] کامد و شادی گذشت
بود دلم دائم از این پر هراس
هر چه بکردیم بخواهیم دید
سود ندارد ز قضا احتراس
ناس شدند نسناس آنگه همه
و از همه[11] نسناس گشتند ناس
دور فلک کردن[12] چون آسیا
لاجرم این اس[13] همه کرد آس
ملک اباهزل نکرد انتساب
نور ز ظلمت نکند اقتباس
جهد وجد یعقوب باید همی
تا که ز جده بدر آید ایاس[14]

باز چون خبر بزابلستان شد آنجا اضطراب افتاد که ایشان گفتند که ما بر عهد طاهریم مخالفان او را فرمان نداریم. (اینجا دنبالهٔ اخبار طاهر نوادهٔ عمرولیث بریده میشود و دیگر خبری از او در تاریخ سیستان نمی‌یابیم. ولی ابن اثیر در تاریخ کامل ذیل حوادث سال ۳۱۰ هـ.ق. می‌نویسد و خلع فی هذه السنة علی طاهر و یعقوب‌بن محمدبن عمروبن اللیث ج ۸ ص ۵۰). و صاحب حبیب‌السیر آرد: پسر محمدبن عمروبن اللیث، از خانوادهٔ صفاریان. به سال ۲۸۷ هـ.ق. در سیستان بجای عمرو بر تخت سلطنت سیستان نشست. و در سال ۲۹۰ به دست سبکری اسیر شد. و او را با برادرش یعقوب، به بغداد فرستادند. اسارت او در موقعی رخ داد که به قصد الحاق فارس به قلمرو خویش اشتغال داشت. او سومین پادشاه از پادشاهان صفاری است. و نیز آرد: چون اکابر اعیان سیستان، از گرفتاری عمرولیث وقوف یافتند، طاهربن محمدبن عمرو را بر سریر پادشاهی نشاندند. و او در سنهٔ ۲۸۹ هـ.ق. لشکری به فارس کشیده، عامل خلیفه را از آن ولایت اخراج نمود، و عزم تسخیر اهواز فرمود، اما قبل از آنکه بر آن مملکت تمکن یابد، مکتوبی

---

۱ - لباده به ضم لام و تشدید باء مایلبس منها للمطر. (صحاح). طبری گوید (۳ - ۳ صفحهٔ ۱۸۹۴): محمدبن کثیر که در حرب دیر العاقول در رکاب یعقوب کشته شد معروف به لباده بود.

۲ - یعنی به آنان رزق و مقرری اجری داشت.

۳ - کذا، و شاید «جان باید همی کند»؟

۴ - ظاهراً در این بین چیزی افتاده، و بهر تقدیر عبارت یکی از این دو طریق است «تا نه ایما ماند و نه ایشان» و یا «یانه ایما ماند و نه ایشان» و «ایما» در زبان پهلوی به معنی «ما» است و بقاعدهٔ موازنهٔ عبارتی که در فارسی از قدیم مطلوب بوده در ردیف «ایشان» «ایما» بی‌لطف نیست.

۵ - تا اینجا سخن سبکری تمام میشود - و این «چه» بمعنی «چون» است، و مکرر چه بمعنی چون در این کتاب آمده است: و مراد این است که «چون سپاه سستکاری طاهر و یعقوب دیدند و دینار بیعتی سبکری بدیشان رسید خاموش شدند. الخ».

۶ - «گاس» بعقیدهٔ حقیر لغت پهلوی «گاه» است که بسین ختم میشده؛ به معنی تخت و سریر، مراد «مملکة السریر» است که دولت مستقلی بوده در قفقاز شمالی، و مقابلهٔ آن با زنگ و مترادف بودن با روم هم مناسب است.

۷ - کذا، و ظاهراً «بشد» ولی بنظر نگارندهٔ این لغت‌نامه «بسد شد گست» باشد.

۸ - کذا، و ظاهراً «باز».

۹ - نواس همان نبه و نیاسه و نواسه است که نواده گویند و خراسانیان نَوَسه.

۱۰ - ای غمّا با تشدید میم غم میشود خوانده و نیز ممکن است تشدید را بیاء «ای» داد و نظیر شق اخیر شعری است که سنائی در دیباچهٔ دیوان خود از قول «استاد» نقل کرده و این است شعر:

ایّ دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی
ورچ ادب دارد و دانش پدر
حاصل میراث بفرزند نی.

اما ظاهراً معقولتر آن است که «ایّ» را «آی» بخوانیم که امروز هم متداول است. (یادداشت لغتنامه).

۱۱ - واز را به معنی بازباید گرفت، چه به معنی «وز» که مرکب از واو عاطفه و «از» باشد معنی نمیدهد و بعلاوه این دومی را «وز» بدون الف مینویسند.

۱۲ - ظاهراً گردان باشد بنظر نگارندهٔ این لغت‌نامه.

۱۳ - بنظر نگارندهٔ این لغت‌نامه «اس» غلط و صحیح آن در این مورد نیز «آس» است و «آس» دوم به معنی خرد شدن دانهٔ گندم و جو زیر آسیا است.

۱۴ - ظاهراً مراد «ایاس‌بن عبدالله مهتر عرب» باشد که یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود و از طاهر کناره گرفت چنانکه قبلاً بدان اشارت کرده است.

از نزد امیر اسماعیل سامانی به وی رسیده، به سیستان بازگشته، به همان ولایت قانع گردید. و به روایت ابن جوزی، خلیفهٔ بغداد بنابر التماس اسماعیل سامانی، بعضی از ولایت موروثی طاهربن محمد را به وی گذاشت. و در سنهٔ ثلاث و تسعین و مأتین سبکری، غلام عمروبن لیث بر طاهر خروج نموده، میان ایشان محاربه اتفاق افتاد، و سبکری غالب آمده، طاهر و برادران یعقوب را اسیر ساخت و به دارالخلافه فرستاد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۳۵۰ - ۳۵۱) و حمدالله مستوفی آرد: طاهربن محمدبن عمرولیث الصفار چون جدش اسیر گشت ارکان دولت او را بپادشاهی بنشاندند یکسال و چند ماه کر و فری کرد و سرانجام اسماعیل سامانی بر او غلبه کرد و پادشاهی بستد بعد از مدتی حکومت سیستان به نبیره‌اش احمد داد و از او به پسرش خلف رسید بعد از او [به] نبیرهٔ او نصربن احمدبن طاهربن خلف حاکم شد و تا سنهٔ ثمان و خمسین و خمسمائه (۵۵۸ هـ.ق.) حکم کرد و عمرش از صد سال گذشته بود این زمان نسل بر نسل حکومت ایشان به سیستان تعلق دارد. (تاریخ گزیده ص ۳۷۸). و رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص ۲۳، ۲۵، ۴۴، ۷۶، ۱۶۲ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمد الاسفراینی الشافعی، کنیتش ابوالمظفر و وفاتش در ۴۷۱ هـ.ق. بوده، او راست: کتابی به نام «تاج‌التراجم، فی تفسیر القرآن للاعاجم» و کتابی دیگر بنام «تبصیر فی‌الدین، و تمییزالفرقة الناجیة عن الفرق الهالکین» کتاب کوچکی است، محتوی بر پانزده باب. کتابی نیز به نام «الملل والنحل» تألیف کرده است. (کشف‌الظنون).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمد الجعفی. او راست: کتابی به نام «فصول فی‌الاصول.» (کشف‌الظنون).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمد الحدادی المروزی البخاری الملقب به تاج‌الدین، کنیتش ابوعبدالله. وی را کتابی است به نام: «عیون‌المجالس و سرور المدارس». (کشف‌الظنون).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمد، ظهیرالدین فاریابی. با اتابکان آذربایجان معاصر بود. اتابک ابوبکر در تربیتش بیشتر از دیگران اهتمام مینمود. گویند که ظهیر شبی در مجلس اتابک این رباعی در سلک نظم کشید:

ای ورد ملائکه دعای سر تو
سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سرّ دل من باد قضای سر تو.

اتابک فرمود تا هزار دینار نثار او کردند. ظهیر متعاقب این رباعی دیگر گفت:

شاها ز تو کار ملک و دین بانسق است
وز عدل تو جان فتنه‌جو بی‌رمق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم
کردندموافقت که بوبکر حق است.

وفات ظهیر در سنهٔ ثمان و تسعین و خمسمائه (۵۹۸ هـ.ق.) اتفاق افتاد و در مقبرةالشعراء سرخاب مدفون گشت.[1] (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۵۹). و رجوع به ظهیرالدین فاریابی در همین لغت‌نامه و مجالس النفایس ص ۳۳۹ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۱۰۱، ۱۹۱، ۲۱۱، ۴۱۳، ۶۳۱، ۶۳۵ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمد المقدسی الملقب به ابی‌زرعة. ابن ابی‌اصیبعة در تاریخ الاطبا از جملهٔ اساتید موفق‌الدین عبداللطیف البغدادی، یکی طاهربن محمدالمقدسی را میشمارد، و میگوید پدر موفق‌الدین، فرزندش را در کودکی نزد گروهی از دانشمندان به فرا گرفتن دانش واداشت که یکی از آنان ابوزرعه بود. (ج ۲ عیون الانباء ص ۲۰۲).

طاهر. [هِ] (اِخ) محمود الملقب بصدر الاسلام. او راست: کتابی به نام «فوائد صدرالاسلام». (کشف‌الظنون).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن مسعود. (الشیخ) ابوالصفا، وی در جامع زیتونهٔ بشهر تونس علوم فرا گرفت، و در پایان روزگار ائمهٔ بکریین تولیت خلافت امامت یافت در سال ۱۲۲۱ هـ.ق. پس از تکمیل تحصیلات پیوسته ملازم تدریس و امامت و خطبه بود، تا به سال ۱۲۳۴ به مرض طاعون درگذشت. او راست: کتابی به نام «المواهب الصمدیة لکشف لثام السمرقندیة» که در فن بلاغت نوشته. این کتاب به سال ۱۸۹۸ م. در تونس به طبع رسیده است. و در پایان آن ترجمهٔ احوال مؤلف نیز ضمیمه شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۴).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن مسلم علوی. پدر حسن نامی است که هنگام ظهور تاهرتی یکی از دعات باطنیان که در اثناء آنکه مردم را به الحاد و پیروی باطنیان دعوت میکرد خود را بسمت سفارت از طرف سلطان مصر به دربار سلطان محمود غزنوی معرفی کرد، و چون در آن هنگام سلطان مشغول قلع و قمع ملحدان و باطنیان بود، از تاهرتی بدگمان شد و فرمان داد از احوال او استکشاف کنند، در آن حال کتبی چند از صحائف اهل باطن در میان اوراق تاهرتی یافتند. بالنتیجه مجلسی خاص از اعیان ائمه و قضاة حاضر کردند و حسن‌بن طاهربن مسلم علوی از شاهدان آن محضر انتخاب شد. و به دلیل و برهان ثابت کرد که تاهرتی علوی نیست، و تعین او نیز به سفارت از طرف سلطان مصر حقیقت نداشته، و به اباحت خون او فتوی داد. سلطان نیز حکم تاهرتی، با حسن انداخت، و حسن او را بکشت. (تاریخ یمینی صص ۳۹۸ - ۴۰۲).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن مظفربن محمد عمری عدوی ربعی شیخ زین‌الدین دانشمند بزرگ و عارف نامور که بدانش و پرهیزکاری هر دو متصف بود و راه تدریس و افاده بدیگران را می‌پیمود. سالیان دراز مردم را در راه خدا موعظه میکرد. او راست: مجموعه‌هائی در تفسیر و حدیث و فقه و تصوف و تاریخ. و دارای اجازه‌نامه‌های عالی از پدرش بود و کتاب جامع‌الاصول[2] را از قطب‌الدین محمودبن [مسعودبن] مصلح الشیرازی با تمام قرائت آن بر شیخ صدرالدین قونوی به نقل از شرف‌الدین هذبانی و او از مصنف کتاب روایت کرده است. و در طلب علم و صحبت مشایخ سفرهای بسیار کرده است و کتابی در فضیلت علم و شرف علما بنام (تحفة الحلفا الی حضرةالخلفا) تألیف کرده است سپس در پایان عمر به جزایر[3] میرفته است و در بعض منازل میان راه با کاروانیان فرود آمده است و در نیمهٔ شب که ماه میتابیده است برای نماز و عبادت برخاسته و به نماز مشغول شده است. در این هنگام یکی از کاروانیان از خواب برمی‌خیزد و می‌بیند کسی خم و راست میشود و گمان میبرد دزدی است که قصد شبیخون به قافله دارد از این رو تیری به سوی او می‌افکند و آن تیر یکراست بر پیشانی آن پارسا وارد می‌آید و او هنگام سجود تیر را با دست از پیشانی خود بیرون میکشد و آن را برروی سجاده میگذارد و جان به جان‌آفرین تسلیم میکند جنازهٔ او را به خاک فارس برمیگردانند و در پشت دروازهٔ فسا به سال هفتصد و ...[4] دفن میکنند. و از جذم شنیدم که

۱ - وفات ظهیر را صاحب تذکرهٔ نتایج الافکار فی سنة اثنین و تسعین و خمسمائه مرقوم نموده. (محمدتقی التستری حاشیهٔ حبیب‌السیر).

۲ - یعنی جامع‌الاصول لاحادیث الرسول تألیف مجدالدین ابوالسعادات مبارک‌بن محمد معروف به ابن‌الاثیر جزری متوفی در سنهٔ ۶۰۶ (برادر ابن‌الاثیر مورخ مشهور) که جامع احادیث صحاح ستهٔ اهل سنت و جماعت است (ابن خلکان ۱۲:۲ و سُبکی ۵ صص ۱۵۳ - ۱۵۴ و کشف‌الظنون در باب جیم) حاشیهٔ مرحوم قزوینی.

۳ - مقصود جزایر خلیج فارس است بخصوص کیش و هرمز.

۴ - جای آحاد و عشرات در هر دو نسخه سفید ←

قاتل را حبس کردند و پدرم را در خواب دیدم که گفت من گناهکار را بخشودم و شما هم از وی چشم بپوشید و چون از خواب برخاستم دستور دادم او را آزاد کنند و بخط شریف او این اشعار در نزد من است: (مطلع آن نقل شد).

زر والدیک و قم علی قبریهما
فکاننی بک قد حضرت لدیهما

(از شدالازار صص ۱۸۳ - ۱۸۶)
و رجوع به ص ۳۲۴ همان کتاب و حواشی محمد قزوینی در صفحات مزبور شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن موسی‌الکاظم. حمدالله مستوفی پسران الکاظم ابراهیم موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی المرتضی امام هفتم شیعیان را ۳۱ تن دانسته و نام ۲۵ تن آنان را آورده است و از آنجمله گوید: و طاهر و مطهر که به فیروزکوه مدفونند. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۰۶ شود. و رابینو آرد: طاهر از فرزندان امام هفتم، امام موسی کاظم علیه‌السلام. و مزار شریفش در بارفروش است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸ بخش انگلیسی).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن نصربن جهبل الحلبی، ملقب به مجدالدین، برادر عبدالملک‌بن جهبل. مردی عالم و زاهد و فاضل بوده است در فقه و حساب و فرائض. از جمعی روایت حدیث کرده. کتابی در فضل جهاد بنام نورالدین از سلاطین ایوبیهٔ مصر پرداخته است. در حلب در مدرسهٔ نوریّه تدریس میکرد. او اول کسی است که در قدس شریف در مدرسهٔ صلاحیه تدریس کرد. و نخستین اولاد بنی‌جهبل از فقهاء دمشقیین است. وفاتش در سال ۵۹۶ هـ.ق. در سن شصت و چهارسالگی رخ داد. چنانکه ذهبی در کتاب «العبر» و اسنوی در طبقات‌الشافعیه آورده. در کتاب انس‌الجلیل، بتاریخ‌القدس و الخلیل، نیز نزدیک بدانچه ذکر شد، در ترجمهٔ احوال او آورده و بعلاوه گفته است که در قدس شریف وفات یافت. این شخص و برادرش زین‌الدین عبدالملک بودند که بر شیخ سهروردی اعتصاب کرده و شوریدند. تا رسید بدو آنچه رسید. (از اعلام‌النبلا بتاریخ الحلب الشهبا ج ۴ ص ۳۱۳). و رجوع به ج ۴ ص ۳۱۴ و ۳۱۵ همان کتاب شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن الوزیر. فخرالدین طاهربن الوزیر معین‌الدین الکاشی. وی در زمان سلطان ارسلان‌بن طغرل‌بن محمدبن ملکشاه بر مسند وزارت نشسته، به سرانجام مهام فرق انام قیام و اقدام نمود. و امور مملکت را در سلک استقامت انتظام داده. در بسط بساط عدالت اهتمام تمام فرمود. و در آن ایام حاکم‌ولایت ری، امیر امیربن علی‌بار، و معین‌الدین ساوجی المستوفی بملازمت سلطان رسیده، نسبت به اتابک شمس‌الدین ایلدگز، که پدر سببی سلطان و پادشاه نشان بود[1]... و فخرالدین طاهر اطلاع یافته، در خلوتی کیفیت قصد معاندان، و حقیقت حسد و شرارت ایشان را، بر طبق عرض نهاد. و سلطان سخنان وزیر صاحب تدبیر را بسمع رضا اصغا نموده، حکم فرمود تا امیر امیر را مقید به قلعهٔ نخجوان بردند. و معین‌الدین ساوجی را مؤاخذه و معاقب ساخته، آنچه در حوزهٔ تملک داشت، از وی بستدند. و بدین سبب مرتبهٔ جناب وزارت‌مآب، سمت ازدیاد پذیرفت. و روزی چند در کمال استقلال، بدولت و اقبال بگذرانید. اما در عنفوان جوانی و غلوای نافذ فرمانی، بواسطهٔ اصابت عین الکمال، جهان فانی را وداع کرده، رخت به ریاض جاودانی کشید. بیت:

در این بستان که جای بیغمی نیست
گیاهی بی‌بقاتر زآدمی نیست.

(دستورالوزراء ص ۲۸).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن هارون‌بن عبید، ابوالحسن المدائنی. حدث عن وجوده فی کتاب ابیه. (کذا) ابوعبدالله محمدبن احمدبن ابی‌خیثمة از او روایت دارد. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۶).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن هلال. ابن اثیر در ضمن حوادث سال ۴۰۴ هـ.ق. ذیل ذکر استیلای طاهربن هلال بر شهر زور آرد: دربارهٔ کیفیت شهر زور یاد کردیم که بَدْربن حسنویه آن را تسلیم سردار سپاهیان کرد و وی عمال و جانشینان خود را در آن شهر برگماشت ولی در این سال طاهربن هلال‌بن بدر بشهر زور رفت و با لشکریان فخرالملک که در آن شهر بودند پیکار کرد و شهر را از آنان در ماه رجب بازستد. و چون وزیر از این خبر آگاه شد فرستاده‌ای نزد طاهر گسیل کرد و او را مورد نکوهش قرار داد و امر کرد کسانی را که از یاران وی اسیر کرده آزاد کند. طاهر فرمان او را پذیرفت و شهر زور همچنان در تصرف وی بود تا ابوالشوک با او به جنگ پرداخت و شهر را از وی باز گرفت و آن را به برادرش مهلهل سپرد. (از تاریخ کامل ابن اثیر ص ۱۰۱ ج ۹). و رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۰۰ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن یحیی‌النار[2] بن حسن‌بن جعفر الحجةبن عبیدالله الاعرج‌بن حسین الاصغربن علی زین‌العابدین‌بن حسین‌بن امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیهما‌السلام، کنیتش ابوالقاسم، و جدّ شرفاء مدینهٔ طیبه بوده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۰) و او را طاهربن یحیی‌العلوی نیز میگویند. و رجوع به ابوالقاسم طاهر در همین لغت‌نامه و جامع‌التواریخ (نشور المحاضره) تألیف قاضی ابوعلی تنوخی ص ۲۴۶ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن یحیی النسابه. از محدثان است. رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۳۷۸ و ۴۱۹ و ج ۷ ص ۱۶۵ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابن یحیی‌الیمنی. او راست: کتابی بنام «الاحتجاج الشافی. بالرد علی المعاند فی طلاق التنافی» هنگامی که ابوبکر وعَلّی در طلاق و ربا اعمال حیله را منکر گردید، و در این باب قصیده‌ای ساخت، طاهر یمنی در رد او این کتاب را تألیف کرد. وعل از دهات اصفهان است. (کشف‌الظنون).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابوالحسن طاهربن محمدبن ابی‌تمیم. مؤلف تاریخ سیستان، ذیل عنوان «حدیث نصربن احمد با امیر بوجعفر» گوید: باز ابوالحسن طاهربن محمدبن ابی‌تمیم[3] دستوری خواست و به خراسان شد، و آنجا بردست وی کارها بسیار رفت و خدمتها کرد امیر خراسان را، و سببها بود او را که بجایگاه باز گفته آید انشاءالله، و بسیار چیز عطا داد، و نام وی به مردی اندر خراسان بزرگ گشت، و به درگاه امیر خراسان ببود، و آنجا خلعت و ایجاب بسیار یافت و معروف گشت، وز آنجا با بزرگی به سیستان بازآمد و امیر با جعفر پذیرهٔ او بازشد، و او را با مرتبهٔ بزرگ بشهر اندرآورد، و شش‌ماه اینجا ببود، و روز و شب بمجلس او بود، و خلعتها داد، و نیکوئیها کرد با او، باز بست او را داد و آنجا شد، و آنجا اهل علم بسیار بود، و طاهر علم‌دوست بود، و روز و شب بدان مشغول گشت، و علما و فقهاء بست را روز و شب نزدیک خویشتن داشتی، و مناظره کردندی اندر پیش او، و او اندر آن سخن گفتی. (تاریخ سیستان ص۳۲۵). و نیز ذیل عنوان «کُشتن امیر شهید بوجعفر» گوید:

→ است، در نسخهٔ «م» بجای هفتصد، ششصد است.

۱ - درینجا پیداست که جمله‌ای نظیر: «سعایت میکردند» از قلم افتاده است.

۲ - در چاپ جدید «السار» و ظاهراً «الثار» است.

۳ - در نسب و نام این مرد اختلافهاست، همین کتاب در صفحات بعد، او را گاهی ابوالحسن‌بن طاهربن ابی علی التمیمی، و گاهی ابوالحسین طاهربن محمدبن محمدبن ابی تمیم، و گاهی طاهربوعلی نوشته، عتبی، و کامل که عیناً از عتبی نقل کرده، (ج ۸ ص ۱۸۵) طاهربن الحسین و پسر او را حسین‌بن طاهربن الحسین، آورده، و گردیزی (ص ۴۷) او را علی‌بن طاهر التمیمی، و در صفحه ۵۰ پسر او را حسین‌بن طاهر نوشته، و تاریخ بخارا (نرشخی چاپ پاریس ص۱۰۴) طاهربن حسین نامیده. و اخباری که درین کتاب از این مرد آمده، در هیچ تاریخ باین تفصیل دیده نشده، و بی‌اندازه مفید است.

و امیر بوالحسن‌بن طاهربن ابی‌علی التمیمی از بست بفراه آمد که آن ناحیت برسم او بود، و آنجا مردم بسیار با او جمع شد و به در شهر آمد، امیر خلف پذیرۀ او بیرون شد، و یکدیگر را در کنار گرفتند، و امیرخلف گفت تو اندر این مملکت با من شریکی و او را بقصر یعقوبی فرود آورد. (تاریخ سیستان ص۳۲۷). و هم ذیل عنوان «آمدن امیر طاهر بوعلی به سیستان» گوید: و مادر طاهر بوعلی، عایشه بنت محمدبن ابی‌الحسین‌بن علی‌بن اللیث بود و روز دوشنبه درآمد، غُرّه ذی‌القعدة هم اندر این سال، باز چون شش‌ماه بگذشت، فتنه اندر شهر برخاست، و اندر این ششماه خطبه چنین کردندی قاضی خلیل‌بن احمد بر منبر: اللهم اصلح الامیرین اباالحمد و ابی‌الحسین – بازنگرنوسک با مردمان خویش اندر شب به در قصر یعقوبی آمد و مردم عام و امیر طاهر بوعلی از کوشه (کوشک) بهزیمت بیرون آمد، و به کوی کوشه فرود آمد، تا مردم بر او جمع شد، و حرب سمک و صَدق کردند، دیگر روز آخر سراسته (کذا) بسوختند، باز امیرخلف گفت که من سوی حج همی خواهم رفت که مرا آن شب که آن محنت پیش آمد نذری کرده‌ام، اما گفتم تا این کارها استقامت گیرد، پس سیستان بجمله به امیر طاهر بوعلی اسپرد، و بفرمود که هر چه به دست آید زان خونیان قصاص همی کن، و خود برفت غُرّهٔ جمادی‌الاولی سنهٔ ثلاث و خمسین و ثلاثمائة سوی بیت الله الحرام، و امیر طاهر بوعلی بابویسف محمدبن یعقوب المدرکی را بند کرد، روز دوشنبه دوازده روز گذشته از شهرالله المبارک سنهٔ ست و خمسین و ثلثمائة باز بفرمود تا او را بکشتند شب نوروز چهار روز گذشته از ربیع الآخر سنهٔ سبع و خمسین و ثلاثمائة. و امیر طاهر بوعلی، مردی عالم و کاری بود و سخی و عادل و نیکوخصال، و سیستان بدو آرام گرفت از بس عدل و انصاف که بر رعیت خاص و عام و لشکری بود اندر عهد او، و خراج دِرَمی درمی بِستدی، و امیر بوجعفر هم این عادت داشت، و شب و روز بخوردن[1] مشغول بودی، طاهر هم بر عادت و سیرت او رفت، و قاتلان او را همه به دست کرد و بکشت و بر این حال همی بود؛ و اگر سِیَرِ مروت و عیاری امیر طاهر گوییم، قصه دراز گردد، اما یک حکایت یاد کنم بروزگار امیر بوجعفر، طاهر بوعلی، و محمد حمدون، بحشم بخراسان شدند به درگاه امیر خراسان، و طاهر از عمرویان بود، و محمدبن حمدون نبیرهٔ مرزبان بود که بروزگار جاهلیت سیستان ایشان را بود، و ایشان از تخم رستم دستان بودند، چون امیر خراسان شدند هر روز بسلام رفتندی و دو سوار تمام بودند چنانکه هر یکی بر هزار سوار نهاده بودند، روزی بریگستان بخارا همی گوی زدند، و دوازده هزار برنشسته بود آن روز از بزرگان حشم امیر خراسان و طاهر و محمد حمدونِ عبدالله هر دو ایستاده همی نظاره کردند؛ امیر خراسان حاجبی را فرمان داد که رو میرکان سجزی را گوی تا گوی زنند، حاجب فرارفت و گفت، ایشان خدمت کردند و اسب پاشنه برنهادند، و گوی زدند چنانک از آن دوازده هزار گوی ببردند، سپهسالاری بود عرب را به درگاه امیر خراسان، بانگ برآورد به پارسی گفت آبادباد آن شهر که مردم چنین خیزد و پروردا محمدبن حمدون گفت کمینهٔ سواران آن شهر مائیم، و ما را یارگی نباشد که اندر پیش سواران ملک نیمروز به میدان اندر شویم؛ امیر خراسان را آن خوش آمد و هر دو را بنواخت و خلعت و مال بی‌اندازه داد، و فتیک خادم را آن روز طاهر بوعلی را بخشید، و فتیک آن خادم بود که او را دویست غلام ترک دون دیگر چیزها بود؛ و کار طاهر آنجا بالا گرفت تا او را امیر خراسان به سپاهسالاری به حرب ما کان‌فرستاد، و امیرک طوسی را و عبدالله فرغانی را زیر دست او، و آنجا شدند و حرب کردند و ما کان بهزیمت شد، و گرگان غارت کردند، و امیر طاهر بمیدان ما کان شد و خیمه بزد و کسی را نگذاشت که اندر سرای او غارت کرد، و کمتری مالها هزار مرکب تازی و هزار استر بَردعی بر آخور او بود، و خادمی را بخواند و اجراهاء غلامان و سرای زنان او همی داد، بزیادت از آنکه ما کان داده بود. ما کان به طبرستان شد، وز آنجا به ترکستان شد، و سوار جمع کرد، و بتاختن شبیخون آورد، و گرگان بگرفت، و سپاه طاهر را خبر نبود، و امیرک طوسی و عبدالله فرغانی و فتیک خادم و بوالحسن کاشنی که حاجب الحجاب بود، و سپاه دیگر که امیر خراسان داده بود، سپاه و بنهٔ طاهر برگرفتند و برفتند. طاهر حرب کرد و بایستاد با سواری چند و گرفتار شد، و طاهر را و یاران را به قفسهاء آهنین اندرکرد ما کان، و دو سال آنجا ببند ما کان بماند، و ما کان را خبر نبود که طاهر است اندر بند، و همه روز ما کان متأسف بود که من طاهر را بدیدی تا خدمتی کردمی بدان نیکوئی که او کرد. تا روزی آن خادم بدان زندان اندر شد، طاهر را بدید بشناخت، دوان پیش ما کان شد که طاهر اندر بند تست، ما کان‌به نفس خویش به زندان اندر شد، و طاهر را زمین بوسه کرد و خلاص کرد و عذر خواست، اندرنداشتن، و بیاورد او را بجای خویش بنشاند، و خود بخدمت او بایستاد. تا بسیار جهد کرد تا بنشست، و صد غلام و صد کنیزک و بیست هزار دینار و صد هزار درم فرستاد طاهر را، و کوشکی بیاراست از بهر او، و ستوران و مرکبان نیکو چنانکه ما کان و پادشاهان را باشد بفرستاد، و یکماه شب و روز مهمان داشت. پس وزیر خویش را نزدیک او فرستاد که خواهی تو میرباش تا من سپهسالار، و اگرنه تو سپهسالار تا من بگویم که میرالایاری (کذا... ظ: میرالامرائی) ترا اندر همه کارهاست. طاهر گفت نیکو گوید، اما اگر این همی برای آن همی کند که من بر آستای حرم و اسباب وی کردم تا مکافات آن باشد، من آن از آن کردم‌که جدان من همه جهان بگرفتند، هر جا که بسرای آزادمردان رسیدند، همان کردند، این عادتی بود که من از نیا کان خویش نگاه داشتم، او مرا سپاه سالار نباید کرد و نه امیر که من مردی دشمن اویم و چا کر امیر خراسان، او را بگوی که بر هر که نپرورده‌ئی اعتماد مکن، خاصه بر دشمن، من پروردهٔ نعمت امیر خراسانم و از سیستانم، و اگر من ترا به حرب اندر بیافتمی بدرگاه فرستادمی، و هیچ محابا نکردمی؛ پس ما کان گفت فرمان تراست، گفت مرا دستوری ده تا بروم، اما یک ماه بیاسایم، ما کان‌بازسازی نو فرا گرفت‌راه را، و مالی بسیار بفرستاد، همه بپذیرفت. پس پیغام بفرستاد که مردی کاری باید مرا تا بدین مالها کدخدائی کنم، پس ما کان مردی بفرستاد آن مال همه بدان کدخدای سپرد، و خود دیگر روز برنشست، و آن کدخدای را گفت من بدین دشتها اندر چیزی نهاده‌ام بروم بیارم، تو اندیشهٔ این شغلها دار که باشد که یک‌دو روز بمانم، برفت با جنیبتی و رکابداری و استری، و قدری خوردنی برگرفت، و راه خراسان گرفت، هیچکس را خبر نبود تا به یک منزل بخارا رسید، سوی امیر خراسان نامه‌ای نبشت و خبر کرد، دگر روز امیر خراسان سپاه برنشاند و خود تا یک فرسنگ به استقبال او باز شد، و بر یکی بالا بایستاد تا بزرگان و سرهنگان پذیره همی شدند، میدید، پس فتیک خادم، و بوالحسن کاشنی آمدند با غلامی پانصد آراسته با کمرها و سلاح تمام و پذیرهٔ او همی رفتند؛ امیر خراسان گفت کدخدائی این است که بوالحسن کاشنی و فتیک خادم امیر طاهر را کرده‌اند که بیستگانی همی‌ستدند، و لشکر او نگاه داشتند و غلام خریدند، و ستور و مرکبان، تا امروز اندر خراسان هیچکس را آن تجمل نیست که طاهربن بوعلی راست که از بند رسته، و آن مردی که کرده بود ازو پسند کرد از گفتار و

۱ – مراد از خوردن دراینجا شرابست، چنانکه امروز هم در برخی ولایات ایران در مورد شراب خوردن، تنها بلفظ خوردن اکتفا میکنند.

کردار و چیز نپذیرفتن از ما کـان. و سـلطان محمود سبکتکین اندر مجلس خـویش ایـن حکایت از امیر طاهر بوعلی برگرفتی و گفتی مرا بایستی که او را زنـده بـدیدی. پس امـیر خراسان او را خلعتهاء نیکو بداد، وز آنجا نامه کردنزدیک امیر باجعفر تا فراه او را داد و آنجا بود تا این حالها افتاد؛ پـس امـیری سـیستان یافت و روزگار خوش خـورد و بـا مـردمان نیکوئی کرد و نام نیکو از او بماند و تا جـهان باشد میگویند. باز چون کـار سـیستان بـر او قـرار گـرفت انـدر سـنهٔ سبع و خـمسین و ثلاثمائة لشکر کشید و به بست شد، ترکان از بست بهزیمت برفتند و بـست خالی بگذاشتند، و امیر طاهر اندر بـست شد بـیهیچ حـربی و کشتنی و او را خطبه کردند، و چـندگاه آنـجا ببود و هیچ خبر نداشت، تـا یـوزتمر تـاختن آورد، و ایشان غافل بودند. گروهی از پیادگان سجزی بکشتند و طاهر بازگشت به سیستان آمد، و همهٔ بزرگان خویش را بند برنهاد پارس دیلم را که سپهسالار وی بـود، و بـوالحسن کاشنی را که حاجب الحجاب بود، و ناصربن منصور را که رئیس لشکر بود، و محمد عزیز را، و احمد عـزیز را، و احـمدبن ابـراهـیم، و محمدبن صالح السیاری را، و این انـدر سـنهٔ ثمان و خمسین و ثلاثمائة بود. و گفت شما به حرب اندر یاری نکردید؛ تا این بود امیر خلف از حج بازآمد، به نزدیک بـوحمدبن مـنصور شد، امیر خراسان به بخارا، و امیر خراسان او را خلعت و سپاه داد و بیامد به سیستان، و امیر طاهر چون خبر بشنید، عهد را که کرده بود و سوگندان خورده را، از شهر بیرون شد و برفت و به سفزار شد. و امـیر خـلف روز یکشـنبه یـازده روز گـذشته از رجب سـنهٔ ثـمان و خمسین و ثلاثمائة، بکدهٔ محمد لیث فـرود آمد، و دگر روز اندر شهر آمـد و او را خـطبه کردند، و به دارالملک بنشست، باز امیر طاهر بوعلی بازآمد سـاخته، و بـمتکران (کـذا) و حرب کردند، و امیر خلف بهزیمت برفت بـه بست شد و آنجا ببود، تـا روز آدیـنه دو شب مـانده از شعبان سـنهٔ ثـمان و خـمسین و ثلاثمائة، و امیر طاهر بوعلی فرمان یـافت و امیر حسین بـه پـادشاهی نشست. (تـاریخ سیستان از صص ۳۲۸ - ۳۳۴).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابوالفتح. وی ممدوح انوری بوده است. رجوع به لبـاب‌الالبـاب ج ۲ ص ۱۲۹ و رجوع به افتخارالدین ابوالفتح طاهر و لباب‌الالباب ص ۱۳۱ ج ۲ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابوعلی طاهر مجیرالدین. وی از اعقاب شیخ الرئیس طـاهربن عـبدالله بیهقی است که عمل نیشابور و بـیهق داشـته است او در روز دوشنبه ۲۱ ذی‌القعده سـال ۵۵۰ هـ.ق.در قصبهٔ سبزوار درگذشت. رجوع به تاریخ بـیهق ص ۱۹۱ و طـاهربن عـبدالله بیهقی شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابوعلی طـاهر الحسـن (ظ: طاهر ابن الحسن) بن احمدبن ابراهیم الاسدی الانـطاکی. او را جـزئی است در حـدیث، معروف بجزء ابن فیل. (کشف‌الظنون).

طاهر. [هِ] (اِخ) ابـومحمد احـمد طـاهر حدیف. رجوع به تـاریخ سیستان ص ۳۶۰ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) ابوالنصر در حبیب‌السیر چ قـدیم تـهران ایـن صـورت مـصحف ظـاهر ابوالنصر مـحمدبن النـاصر لدین‌الله عـباسی است. رجوع به ظاهر... شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) اصرم. رجوع بـه تـاریخ سیستان صص ۳۱۴ - ۳۲۴ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) انـجدانی، شاه طـاهر از سادات عالی‌درجات انجدان. من مـحال قـم، موطنش کاشان، مولدش همدان، جامع علوم صوری و معنوی بود، مدتی در کاشان خلایق را ارشاد مینمود، آخرالامر صاحب غـرضان، نسبت طریقهٔ اسماعیلیه به وی داده و سلطان عهد دست ایذاء و آزار به وی گشاده، لهذا سید عنان عزیمت به وادی هزیمت معطوف، و بـه هندوستان رفته در دکن، توطن گزید. سلطان نظام‌شاه ارادت وی اختیار کرد، و طریقهٔ حقهٔ دین مـبین اثـناعشری در آن مـملکت رواج یافت، هم در آن مملکت در سنهٔ ۹۵۶ هـ.ق.به روضهٔ رضـوان شـتافت، جـسدش را حسب الوصیهٔ وی به عتبات عالیات بـرده سـپردند. غرض، آن جناب صاحب اشعار متین، و این چند بیت از نتایج طبع آن جناب است: (من نصایحه و مواعظه):

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین
که‌رفتند زین دیر دیرین محافل
کجاشد فریدون فرخنده‌سیرت
کجارفت کیخسرو آن شاه عادل
روان است پیوسته از شهر هستی
بملک عدم از پی هم قوافل
همان گیر کز فیض فضل الهی
شدی بهره‌مند از فنون فضایل
بکلک بدیع البیان معانی
در اقسام حکمت نوشتی رسائل
زدی تکیه بر مسند فضل و دانش
نهادند نام تو صدرالافاضل
چه حاصل که از صوب تحقیق دوری
به نزدیک دانا بچندین مراحل.

(فردی از غزلیّات او):

در غم او لذت عیش از دل ناشاد رفت
خو به غم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت

(و از رباعیات اوست):

در دهر کسی که عشق را شاید نیست
یاری که ازو دلی بیاساید نیست
صدگونه ملامت که نمیاید هست
یک لحظه فراغتی که میاید نیست.

گر کسب کمال میکنی میگذرد
ور فکر محال میکنی میگذرد
دنیا همه سربسر خیال است خیال
هر نوع خیال میکنی میگذرد.

مائیم که هرگز دم بیغم نزدیم
خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعلهٔ آه لب ز هم نگشودیم
بی‌قطرهٔ اشک چشم برهم نزدیم.

آنیم که کوس نیکنامی نزدیم
چون بیخردان دم از تمامی نزدیم
هرگز قدمی بخوشدلی ننهادیم
هرگز نفسی بشادکامی نزدیم.

(ریاض‌العارفین صص ۱۰۴ - ۱۰۳).

مؤلف قـاموس‌الاعـلام تـرکی گـوید: طـاهر (شـاه...) یکـی از شـعرای ایـران و اصـلاً از سادات همدان بوده و در شهر قـم مـیزیسته است، وی را بقبول طـریقهٔ اسـماعیلی مـتهم ساخته بودند لذا به هندستان فرار کرد و مورد توجه سلطان نظام‌شاه گردید. اشعار پر معانی نغز دارد.

طاهر. [هِ] (اِخ) بادار[1] طاهر مأمون درقـی. رجوع به تاریخ سیـستان ص ۳۹۴ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) بصیر معروف به میرزاطاهر بصیر الملک فرزند میرزا احمد کاشانی. مؤلف «کشف‌الابیات مثنوی» کـه بـه سـال ۱۲۹۹ چـاپ شـده است. مـیرزا طـاهر مـؤلف «ترجمةالقرآن» به فـارسی است و از مـقدمهٔ کتاب «فواید گیاه‌خواری» معلوم میشود کـه کتاب ترجمة القرآن در سال ۱۳۱۱ هـ.ق.طبع شـده است و مـترجم مـزبور پـدر مـیرزا محمودخان شیبانی محاسب الملک بوده کـه مـخارج چـاپ کـتاب فـواید گـیاه‌خواری «صادق هدایت» را پرداخته است. (از الذریعه ج ۴ ص ۱۲۷).

طاهر. [هِ] (اِخ) جـعفربن مـحمد الصـادق علیه‌السلام امام ششم شیعیان. آن حضرت را القاب بسیار است، اشهرها: الصـادق و مـنها الصابر والفاضل و الطاهر. (از حبیب‌السـیر چ خـیام ج ۲ ص ۲۷۱) و رجـوع بـه جـعفربن محمد الصادق شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) (حاجی - افندی) یکـی از مشـــاهیر خـوشنویـان و مـعلم خـط عبدالمجیدخان (سلطان عثمانی) بـوده و بـه سال ۱۲۶۲ هـ.ق.درگذشته است کتیبه‌هایش را در بعضی مساجد اسلامبول میتوان مشاهده کرد.(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۴).

---

1 - بـادار: لقـبی بـوده کـه غـالباً دهـقانان را میخوانده‌اند و امروز هم در قاینات و افغانستان متداول است. (حاشیهٔ تاریخ سیـستان ص ۳۵۹).

طاهر. [هِ] (اِخ) حامدی. وی در حامدیه که شهری در صعید مصر از توابع بخش قنا است بسر میبرده[1] و در سال ۱۳۱۱ درگذشته است. او راست: «الکشف الربانی، علی المورد الرحمانی» و آن عبارت است از شرح ارجوزهٔ شیخ احمدبن شرقاوی که به «المورد الرحمانی» موسوم میباشد. این کتاب در مطبعهٔ خیریه، با کتاب «مطیّة السالک، الی مالک الممالک» که در تصوف و آن نیز تألیف مؤلف مزبور است، در حاشیهٔ آن به سال ۱۳۰۷ هـ.ق. به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۵).

طاهر. [هِ] (اِخ) زینب. مؤلف تاریخ سیستان آرد: و سپهسالار طاهر زینب بود که آنگاه سرهنگ خواندندی او را. (تاریخ سیستان ص۳۴۷). وی همان طاهر است که در حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۷۶ نام او طاهربن زینب آمده است و متقدمان فارسی‌زبان اضافه نام فرزند را به نام پدر روا میدانسته. ابن یا پسر را حذف میکرده‌اند. مثلاً بجای یعقوب‌بن لیث، یعقوب لیث میگفته‌اند. رجوع به طاهربن زینب شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) (سلطان...) پسر سلطان احمد جلایر است، در آن هنگام که قرایوسف ترکمان بر عراق عرب یورش میخواست برد، سلطان احمد در بغداد بود به حله نزد پسر خود سلطان طاهر رفت و آغا[2] فیروز را که جملة‌الملک[3] طاهر بود بگرفت. بدین سبب پسر از پدر متوهم گشته، به اتفاق امراء عظام، محمد بیک و امیرعلی قلندر، میکائیل[4] و فرخشاه که ایشان نیز از سلطان احمد خوف داشتند یاغی گشت، و بشب از آب بگذشت، و روز دیگر سلطان احمد، جسربریده، در این طرف آب در برابر پسر منزل گزید و کس نزد قرایوسف ارسال داشته، او را بمدد[5] طلبید، قرا یوسف بدو پیوسته به اتفاق از آب عبور نمودند، و با سلطان طاهر حرب کرده، او را شکست دادند و سلطان طاهر در وقت فرار خواست که اسب از جوی بجهاند باجیه[6] و اسلحه در آب افتاده، شعلهٔ حیاتش فرونشست. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۵۱۶). و رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۰۳ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) (سید...) مزار امامزاده‌ای است در هزارخال از محال کُجور که بانی آن ملک کیومرث رستمداری بوده است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸).

طاهر. [هِ] (اِخ) غلام ابی‌الجیش. نجاشی دربارهٔ او گفته: مردی متکلم بود، و آغاز تحصیل شیخ مفید، نزد او بود. کتابی چند تألیف کرده، شیخ مفید گوید او را کتابی است در علم کلام، و در آن کتاب در قضیهٔ فدک بیاناتی آورده، همچنین شیخ طوسی نیز از او در فهرست خود نام برده و آنچه را شیخ مفید گفته تأیید کرده است. (روضات ص ۳۳۶).

طاهر. [هِ] (اِخ) (قاضی...). صاحب تاریخ سیستان ذیل عنوان: «آمدن امیر بیغو به سیستان» آرد: هم بدین سال (۴۶۵ هـ.ق.) دیگر باره آمدن ملاحده بدیه ربحن (؟) و حصار بستدن و بردن قاضی طاهر [و] قاضی مسعود را به روز چهارشنبه پنجم جمادی‌الاخر [ه] سال پانصد و نود، و یکی شدن لشکر سیستان و غور و خراسان بدر قاین [و] کشتن ملحدان[7]. (تاریخ سیستان ۳۹۲).

طاهر. [هِ] (اِخ) (کوه...) حمدالله مستوفی آرد: در زمین مصر کوهی است که آنرا کوه طاهر میخوانند، از آنجا آب شیرین بیرون می‌آید: و در حوض جمع میشود و بهمه جوانب روان میگردد، اگر جنب یا حائض به کنار حوض آن رسد، آب بازایستد، و تا آن کس دور نشود، آن آب که در حوض باشد، بیرون نریزد و روان نشود. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۹۰).

طاهر. [هِ] (اِخ) محمدبن عمادالدین حسن یکی از مورخان هندوستان است. او را کتابی است موسوم به روضة‌الطاهرین که شامل وقایع سنوات تا ۱۰۱۵ هـ.ق. میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

طاهر. [هِ] (اِخ) محمد چهره. از سردارانی است که میرزا بایسنقر را دستگیر کرد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۳۴ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) (سرهنگ...) طاهر محمد سنجری. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۶۸ شود.

طاهر. [هِ] (اِخ) (مشهد...) در عسقلان مشهدی است، آنرا مشهدِ طاهر خوانند، و در او همیشه خون تازه بر روی زمین پیدا بود، گویند قابیل هابیل را آنجا کُشته است، و اثر خون اوست که پیداست. (نزهة‌القلوب ج ۳ از تاریخ مغرب ص ۲۹۲).

طاهر. [هِ] (اِخ) محمدطاهر نصرآبادی اصفهانی. معاصر میرزا صائب و میرزا حیدر و از شاعران نامور آن روزگار بشمار میرفت. او راست: تذکرةالشعراء بزبان فارسی که در آن ترجمهٔ حال قریب هزار تن از شاعران آن عصر را آورده است و از این تذکره شرح حال آقا حسین خونساری و محمدباقر سبزواری در نجوم‌السماء نقل شده است. و آن از مآخذ تذکرهٔ خزانهٔ عامره و سرو آزاد و دیگر تذکره‌ها بشمار میرود و در سال ۱۳۱۷ هـ.ق. بتصحیح وحید دستگردی در طهران چاپ شده است و در مقدمهٔ این طبع شرح حال مختصری از مؤلف آمده است و آن دارای یک مقدمه و پنج فصل و خاتمه‌ای است. در آغاز تذکره، فهرست عناوین و در آخر آن فهرست اَعلام تنظیم گردیده است. و این میرزا طاهر بجز میرزا طاهر قزوینی ملقب به وحید و صاحب دیوان نثر و نظم به فارسی و عربی و ترکی است که شاه سلیمان پس از مرگ وزیرش شیخ علیخان در سال «۱۱۰۱» او را به وزارت برگزید و پس از مرگ شاه سلیمان، شاه سلطان حسین نیز وزارت را بدو واگذار کرد. (از الذریعه ج ۴ ص ۳۶). رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۳۹۴ شود.

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) قریه‌ای است از توابع کنگاور، در کنار جادهٔ کنگاور و جوکار واقع میان کنگاور و گودین در ۲۵۰۰ گزی کنگاور. و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان در هشت هزارگزی خاور کنگاور. کنار راه شوسهٔ کرمانشاه به تویسرکان. دشت و سرد و معتدل. با ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از رود خرم‌رود و سیاه گر. محصول آنجا غلات آبی و دیمی و اشجار و انگور و تریاک و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. در ۲۸هزارگزی شمال باختری صحنه و ۵هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه و سنقر. دشت سردسیر. با ۳۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرتویج. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک و توتون و چغندرقند. شغل اهالی زراعت است. تابستان اتومبیل میتوان برد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان

---

۱ - در متن می‌نویسد در سال ۱۳۱۲ در حامدیه میزیسته و به سال ۱۳۱۱ درگذشته است و حتماً یکی از دو سنه غلط است.
۲ - آقا. (چ قدیم تهران).
۳ - حملة‌الملک. (چ قدیم تهران).
۴ - و امیرعلی قلندر و میکائیل. (چ قدیم طهران).
۵ - بکومک. (چ قدیم طهران).
۶ - جبه. (چ قدیم طهران).
۷ - چند سطر قبل شانزده سال و اینجا باز یازده سال از تاریخ افتاده است و در اصل کتاب مطلب در اینجا ناتمام است و تا آخر صفحه سفید است و این واقعه رفتن عساکر خراسان و غور و سیستان بدو قاین و جنگ با ملاحده در حدود سنهٔ ۵۹۶ هـ. ق. بوده است. (حاشیهٔ تاریخ سیستان).

ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. در هفت‌هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل با ۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان برکال بخش بردسکن شهرستان کاشمر، در ۲۸۰هزارگزی جنوب خاوری بردسکن سر راه مالرو عمومی بردسکن. جلگه و گرمسیر است. ۱۰۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و زیرهٔ سبز و منداب. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد، در ۴۵هزارگزی شمال باختری مشهد و دوهزارگزی شوسهٔ مشهد به قوچان متصل به کلاتهٔ علیخان. جلگه و معتدل. با ۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و عدس. شغل اهالی مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان. در دوهزارگزی جنوب کرمان، سر راه فرعی زرند به کرمان. جلگه و معتدل. با ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی و قالیبافی. راه آن فرعی است. مزرعه رعبه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۱۳هزارگزی شمال سعیدآباد. سرراه فرعی خیرآباد به سعیدآباد. با ۱۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان در ۲ هزارگزی شمال مشیز و ۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمان به سیرجان. کوهستانی و سردسیر. با ۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. در دوهزارگزی باختر فهرج و یکهزارگزی شوسهٔ بم به زاهدان. جلگه، گرمسیر، مالاریائی. با ۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و حنا. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین، در ۳۰هزارگزی شمال باختری بوئین و ۱۸هزارگزی راه عمومی. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. در ۲۰هزارگزی خاور بیار و ۶هزارگزی دستجرد. کوهستانی و معتدل. با ۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تنباکو و پنبه. راه آن مالرو است. از بیار اتومبیل در فصل مقتضی می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاه‌رود بخش افجهٔ شهرستان تهران، در ۳۱هزارگزی جنوب خاوری گَلَنْدُوَک و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ دماوند به تهران. دامنه و سردسیر. با ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیاهرود. محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات و قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران، در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری ورامین و ۲هزارگزی راه‌آهن و شوسهٔ ورامین به سمنان. جلگه و معتدل و مالاریائی. با ۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و صیفی‌کاری و چغندرقند. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. در ۱۸هزارگزی شمال زنجان. کوهستانی و سردسیر با ۳۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مکاری و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. و در فصل خشکی اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر. کنار راه شوسهٔ ملایر به اراک. جلگه و سردسیر. با ۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، قالیبافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) موضعی است در غربی دستجرد، از نواحی شمالی باطلاق نمکزار.

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دیهی است از دیهات بین راه سرخس و مرو. (حبیب‌السیر) و رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۴ ص۵۲ شود.

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۳۳هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل. با ۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. در ۵هزارگزی خاور تربت‌حیدریه و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی دولت‌آباد به تربت‌حیدریه. جلگه و معتدل. با ۲۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و پنبه و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه در ۲۷هزارگزی جنوب باختری رشخوار سر راه مالرو عمومی جنگل به رشخوار. جلگه، گرمسیر. با ۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد. در ۲۰هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲هزارگزی خاور راه مشهد به اردا ک. جلگه، معتدل. با ۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و عدس. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان خانکوک بخش حومهٔ شهرستان فردوس در ۱۵هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۱۴هزارگزی شمال باختری شوسهٔ عمومی فردوس به طبس. جلگه، گرمسیر. با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و ارزن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. اهالی برای آب مشروبی آب‌انبارهائی درست کرده‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرآباد جدید. [هِ دِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان درگز. در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. دامنه، معتدل. با ۱۸۵ تن

سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرآباد قدیم. [هِ دِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان درگز. در ۱۷هزارگزی خاور کبودگنبد. دامنه و معتدل. با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرات. [هِ] (ع ص، اِ) جِ طاهرة. زنان پاکیزه.

طاهرالباطن. [هِ رُلْ طِ] (ع ص مرکب) آنکه خدا او را از وسوسه و هوی و هوس‌هائی که در دل میگذرد حفظ کند. (از تعریفات جرجانی). رجوع به طاهر باطنی شود.

طاهرالحریم. [هِ رُلْ حَ] (اِخ) یا حریم طاهر محله‌ای است از محلات بغداد غربی بازار که جامعی دارد و منفرد واقع شده، منسوب به طاهر ذوالیمینین میباشد. (مراصد الاطلاع). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

طاهر باطنی. [هِ رِ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت است از کسی که آفریدگار عزّ و علا، مر او را از وساوس و خاطرات نفس و پیوند با اغیار، رهائی بخشوده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به طاهرالباطن شود.

طاهر بخاری. [هِ رِ بُ] (اِخ) یکی از مشاهیر علما و مؤلفان است و سه تألیف مهم بنام خلاصة الفتاوی، خزینة الواقعات و کتاب الانساب دارد و به سال ۵۴۲ هـ.ق. درگذشت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

طاهربغده. [هِ بُ دَ] (اِخ) گندمان. رجوع به گندمان شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به طاهر بوغده شود.

طاهربوغده. [هِ دَ] (اِخ) نام آبادیی بوده از توابع سقز که در فرهنگستان بجای آن نام «گندمان» نهاده‌اند. (فرهنگستان). رجوع به طاهر بغده شود.

طاهرپاشا. [هِ] (اِخ) رجوع به چنگال اوغلی و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

طاهر تاتی. [هِ رِ] (اِخ) وی الکن بود و بجای قاف و کاف، تا میگفت، و او یکی از ملازمان میرزا مهدی که معشوق میرنجات بود بشمار میرفت. از شرح گل کشتی. (غیاث) (آنندراج).

طاهر تنکابنی. [هِ رِ تُ نَ / نُ بُ] (اِخ) فرزند میرزا فرج‌الله تنکابنی (۱۲۸۰ – ۱۳۶۰ هـ.ق.) دانشمند و فاضل معروف که از قرار مذکور در حکمت و فلسفهٔ قدیم بسیار متبحر و با اطلاع بوده و کتب بسیار نفیسی از خطی و چاپی جمع کرده بود، وی از شاگردان مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه بود و در مدرسهٔ سپهسالار جدید تدریس میکرد و از قرار مذکور قدرت مطلقهٔ حکام ناحیهٔ تنکابن تمام املاک خانوادهٔ او را که به بنی فقیه معروف بودند در آنجا غصب کرده بودند و حتی در تهران نیز گویا او را از تدریس در مدرسهٔ مزبور منع کرده بودند و لهذا در خانه‌اش درس میگفت، بدبختانه من که فقط دو سال قبل از وفات او از پاریس به طهران مراجعت کرده و از صیت فضل و دانش و چندان مستحضر نبودم توفیق ملاقات آن عالم جلیل را

میرزا طاهر تنکابنی

درنیافتم. صاحب ترجمه در هجدهم رمضان سنهٔ ۱۲۸۰ هـ.ق. در کلاردشت مازندران متولد شده است و در روز جمعهٔ شانزدهم ذی‌القعدهٔ ۱۳۶۰ هـ.ق. / ۱۴ آذر سنهٔ ۱۳۲۰ هـ.ش. در تهران وفات یافت در حدود سن هشتادویک‌سالگی و برحسب وصیت خود وی در جوار مزار مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه واقع در ابن بابویه شش کیلومتری جنوب تهران مدفون گردید[1]. (وفیات معاصرین به قلم محمد قزوینی. مجلهٔ یادگار سال پنجم شماره ۴ و ۵).

و مرحوم عبرت آرد میرزا طاهر تنکابنی مقیم تهران از اجلهٔ حکما و عرفا و امروز در حکمت و عرفان و علم طب قدیم کم‌نظیر بلکه بی‌مانند است. از مبرزین شاگردان میرزای جلوه و میرزا محمد رضای قمشه‌ای است. چندی در مدرسهٔ سلطانی به افادت و افاضت مشغول بود اینک بواسطهٔ کثرت سن و ضعف مزاج انزوا اختیار کرده بمطالعهٔ کتب حکمت و عرفان اوقات میگذراند. یکی از کتابخانه‌های مهم تهران کتابخانهٔ اوست. (از مدینةالادب ج ۱ ص ۷۳۲ تألیف عبرت نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی). و مؤلف کتاب مازندران می‌نویسد: از طایفه فقیه کلارستاق مازندران در محرم سال ۱۲۸۰ هـ.ق. در قریهٔ کردی‌چال کلاردشت متولد و در سن هشتادسالگی در ۱۴ آذر ماه ۱۳۲۰ هـ.ش. پس از یک عمل جراحی در بیمارستان نجمیه وفات یافت. میرزامحمد طاهر تا سن ۱۱ سالگی در موطن خود سپس تا ۱۶ سالگی در بلوک لنگای تنکابن به تحصیل مقدماتی اشتغال داشت. و بعد برای تکمیل تحصیلات به تهران عزیمت نمود و نخست در مدرسهٔ کاظمیه و مدرسهٔ قنبر علیخان و سپس در مدرسهٔ سپهسالار مشغول تحصیل گردید و اساتید وی در حکمت میرزا محمدرضا قمشه‌ای و میرزا ابوالحسن جلوه و آقاعلی حکیم و در هیئت و نجوم میرزا عبدالله بوده‌اند. تنکابنی بواسطهٔ ذکاوت فطری و عشق و علاقهٔ مفرطی که در تعلیم و تربیت داشت سرآمد اقران گردید و مرحوم جلوه که استاد تنکابنی بود به فضلش معترف و محصلین را به استفادهٔ از او توصیه میفرمود. میرزامحمد طاهر علاوه بر احاطه به فلسفه و حکمت در فقه و اصول و نجوم و ادبیات و ریاضیات نیز تخصص داشت. طب قدیم را مطلع و قانون بوعلی سینا را چندین دوره تدریس نمود و حواشی ذی‌قیمتی بر قانون نوشته است که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجود میباشد آن مرحوم خط خیلی خوب می‌نوشت کتب و رسائل زیادی بخط وی در دست است. سالیان دراز در مدرسهٔ سپهسالار مدرس معقول بوده و در مدرسهٔ علوم سیاسی نیز تدریس می‌کرد.

امور سیاسی: در دورهٔ اول مجلس شورای ملی که انتخابات طبقاتی بود مرحوم میرزا از طرف طبقهٔ طلاب بنمایندگی در مجلس انتخاب گردید و در دورهٔ سوم مجلس شورای ملی نیز از تهران به نمایندگی برگزیده شد در سال ۱۲۹۴ هـ.ش. در جنگ بین‌المللی اول که مهاجرت آزادی‌خواهان پیش آمد وی نیز با آزادی‌خواهان مهاجرت کرده و مدتی را در اماکن مقدسهٔ عتبات مشرف بود و چندی را در موصل بسر برده و در محاورات با علمای آنجا که اهل تسنن بودند خاطرات جالب توجهی از خود گذاشته و فوق‌العاده مورد

---

۱ - قسمت عمدهٔ این شرح حال مأخوذ از تقریر کتبی فاضل دانشمند معروف آقای بدیع‌الزمان فروزانفر یکی از تلامذهٔ آن مرحوم است که برحسب خواهش راقم این سطور برای من فرستاده‌اند، موقع را مغتنم شمرده نهایت تشکر خود را از ایشان اظهار میدارم.

تجلیل و احترام واقع گردید. در دورهٔ چهارم که میرزا در مهاجرت بود از طرف اهالی تهران به نمایندگی انتخاب ولی به مجلس نرفته است. مرحوم تنکابنی در اول کودتا از طرف آقا سید ضیاءالدین دستگیر و چندی زندانی بود و یک‌بار دیگر در اواخر سلطنت رضا شاه نیز زندانی شده سپس به کاشان تبعید گردید. ورود بخدمت اداری: در تشکیلات جدید دادگستری از طرف مرحوم داور بخدمت دعوت شده و مدتی ریاست محاکم ابتدائی و استیناف را داشته و اخیراً هم مستشار دیوان عالی کشور و از زمرهٔ قضات عالی‌مقام بوده است. میرزا کتابخانه‌ای داشت که تعداد کتابهای آن زیاد نبود ولی از حیث کیفیت مهم بوده که آن مرحوم در طول مدت زندگانی توانست بهترین و نفیس‌ترین نسخ را در علوم مختلف که نایاب بود جمع کند مقداری از این کتب را خود در حین مرض و کسالت به مجلس شورای ملی فروخت و بقیه را بازماندگانش برای ادای قروض وی به کتابخانهٔ مجلس فروختند. مرحوم میرزا محمدطاهر تنکابنی از فضلا و دانشمندان بنام و از مشاهیر علمای اسلام بشمار میرود. (از کتاب مازندران، شرح حال رجال معاصر، تألیف عباس شایان. ج ۲ ص ۱۲) و کسروی دربارهٔ افتتاح نخستین دورهٔ مجلس شورای ملی می‌نویسد: روز یکشنبه چهاردهم مهر (۱۸ شعبان) مجلس گشاده خواستی بود، تا آن روز برگزیدن نمایندگان را بپایان رسانیدند کسان پائین برگزیده شدند: از شاهزادگان... از علما و طلبه‌ها: آقامیرزا محسن (برادر صدرالعلما) حاجی شیخ علی نوری، میرزاطاهر تنکابنی. حاجی سیدنصرالله اخوی. (تاریخ مشروطهٔ ایران ص ۱۶۸). بنابرین مرحوم تنکابنی از وکلای دورهٔ اول مجلس شورا بشمار میرفته است. و در حاشیهٔ ص ۱۸۲ وکلائی را که روی زمین و یا روی صندلی نشسته‌اند شرح میدهد و مرحوم میرزا طاهر را هشتمین تن از بیست تن وکلائی که روی صندلی نشسته‌اند بشمار آورده است و در صفحهٔ ۲۳ ذیل عنوان «تاجگذاری محمدعلی میرزا و بی‌پروائی او با مجلس» می‌نویسد همان روز در مجلس گفتگو بمیان آمد، و کسانی از نمایندگان گله کردند و برخی جمله‌های مغزداری نیز بمیان آمد. میرزا طاهر گفت: «سلطان سلطان ملت است باید از طرف ملت تاج گذارند و مجلس نمایندهٔ ملت است». و رجوع به الذریعه ج۶ ص ۱۴۱ و ص ۲۸۵ و حاشیهٔ غزالی‌نامه ص ۱۲۲ شود.

طاهرتونی. [هِ] (اِخ) از قصبهٔ تون و پدرش در دربار شاه عباس وقایع‌نگار بوده، این بیت از اوست:

سر تا قدم رفته بتاراج نگاهی
از چشم و دلم ماند همین اشکی و آهی.

(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۴).

طاهر جزری. [هِ رِ جَ زَ] (اِخ) شدادبن ابراهیم‌بن حسن، ابوالنجیب الملقب بالطاهر الجزری. ثعالبی در تتمةالیتیمة دربارهٔ او گوید: سالخورده است و دوران فرمانروائی سیف‌الدوله را درک کرده است و درباب وی گوید:

و حاجة قیل لی نبه لها عمراً
و نم فقلت علی قدتنبه لی
حسبی علیان ان ناب‌الزمان و ان
جاء المعاد بما فی القول و العمل
فلی علی‌بن عبدالله منتجع
ولی علی امیرالمؤمنین علی

و او راست دربارهٔ جوانی که بادب وی متادب شده بود:

هذا علی بالمشا کلة التی
ما بیننا لی مالک متاثرٌ
قالوا صدیقک قلت بل ولدی و قد
اعداه طبعی فهو مثلی شاعر

و دربارهٔ قوس قزح گوید:

الست تری الجو مستعبراً
یضاحکه برقه الخلب
و قد لاح من قزح قوسه
بعیداً و تحسبه یقرب
کطاقی عقیق و فیروزج
و بینهما آخر مذهب.

(از تتمةالیتیمة ج ۱ ص ۴۶).

و صاحب ریحانةالادب آرد: شدادبن ابراهیم‌بن حسن، مکنی به ابوالنجیب ملقب به طاهر جزری از شعرای عضدالدولهٔ دیلمی بوده و وزیر مهلبی را مدیحه گفته و در سال ۴۰۱ هـ.ق.وفات یافته و از او است:

ایاجیل التصوف شرجیل
لقد جئتم بامر مستحیل
افی القرآن قال لکم الهی
کلوامثل البهائم و ارقصوا لی.

که در ذم صوفیه گفته است. (ریحانةالادب ج ۳ ص ۱۰). و رجوع به ابوالنجیب جزری شود.

طاهر جغتائی. [هِ رِ جُ غَ] (اِخ) امیر ابوالمظفر ملک طاهربن ابوالفضل محمد محتاج چغانی. رجوع به طاهربن ابوالفضل و ابوالمظفر... و مجمع‌الفصحاج ۱ ص ۲۷ شود.

طاهر خزاعی. [هِ رِ خُ] (اِخ) رجوع به طاهربن عبدالله‌بن طاهربن حسین شود.

طاهر دبیر. [هِ رِ دَ] (اِخ) وی نخست صاحب برید و از خاصان مسعود غزنوی بود، و مکانتی بسزا داشت. چون مسعود بسلطنت رسید، و از ری بجانب خراسان روی نهاد، با مسعود به خراسان شد. و پیش از پیوستن بونصر مشکان به مسعود کارهای دیوان رسالت را میگزارد. مردی با نخوت و تکبّر بود، چنانکه بیهقی در تاریخ خود می‌نویسد: طاهر دبیر در دیوان رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام می‌نشست، و در باطن امر بر آن بود که دیوان رسالت بالاستقلال بدو واگذار شود. روزی سلطان به احضار بونصر فرمان داد و پس از حضور سبب کناره‌جوئی او را از دیوان پرسید، بونصر پیری و ضعف حال خویش را بر سبیل عذر اقامه کرد و گفت طاهر دبیر مردی کافی و بکار است من پیر شده‌ام و خواهم که باقی عمر به دعا گوئی گذرانم، سلطان در جواب بونصر گوید من ترا شناسم، طاهر را نشناسم، خود شخصاً در دیوان رسالت حاضر شو، پس بونصر فرمان برد. روزی چند بگذشت، امیر روی به بونصر کرد و گفت طاهر را گفته بودیم حدیث منشور اشراف با تو بگوید، آیا نسخت کرده آمده است؟ گفت سوادی کرده‌ام، امروز بیاض کنند تا خداوند فرونگرد در نبشته آید گفت نیک آمد، و طاهر نیک از جای بشد، و به دیوان بازآمدیم، بونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن گرفت، خویشتن و مرا پیش بنشاند تا بیاض کردمی، و تا نماز پیشین در آن روز کار شد، و از پرده منشوری بیرون آمد که همهٔ بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف، کس آنچنان ندیده است، و نخواهد دید... وزان منشور نسختها نبشته آمد، و طاهر به یکبارگی سپر بیفکند، و اندازه بتمامی بدانست. و پس از آن تا آنگاه که به وزارت عراق رفت با تاش فراش سپهسالار نیز، در حدیث کتابت سخن برتنهاد. چندی نگذشت (در سال ۴۲۴ هـ.ق.) طاهر دبیر را به کدخدائی لشکر ری که به سپهسالاری تاش فراش اداره میشد مأمور ساختند. طاهر در این مأموریت هر چند مدتی وظیفهٔ خویش ادا میکرد، اما در آخر امر روزگار خویش به عیش و عشرت گذراندی تا بحدی که در سال ۴۲۴ امیر بونصر را گفت که بوسهل حمدوی به ری خواهد رفت که از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کاری برنیاید، در همین سال نیز از ری نامه‌های متواتر رسید که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی، به لهو و نشاط و آداب آن مشغول میباشد. و بدان جای تهتک است که یک روز، در وقت گل طاهر گل‌افشانی کرد که هیچ ملک برآن گونه نکند، چنانکه میان برگ گل، دینار و درم بود که برانداختند، و تاش و همهٔ مقدمان نزدیک وی بودند و همگان را دندان‌مزد داد، چون بازگشتند مستان همه، وی با غلامان و خاصگان خویش، خلع عذار کرد تا بدان جایگاه سخف رفت که فرمود تا مشربه‌های

زرین و سیمین آوردند، و آن را در علاقهٔ ابریشمین کشیدند، و بر میان بست چون کمری و تاجی از ورد بافته، با گل سوری بیاراسته، بر سرنهاد و پای کوفت، و ندیمان و غلامانش پای کوفتند با گرزنها بر سر، و پس دیگر روز این حدیث فاش شد، و همهٔ مردم شهر، غریب و شهری این گفتند... امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری، و محال بود وی را آنجا فرستادن... بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهم است و هم کافی و کاردان و شغلهای بزرگ کرده‌است... بالاخره در پایان جمادی‌الآخرهٔ سال ۴۲۴ بوسهل عازم ری گشته، و پس از چندی طاهر دبیر و جمعی دیگر را از ری بیاوردند در یکشنبه ۱۴ صفر سال ۴۲۶ امیر فرمود، بخیل حرس باز باید داشت، همگان را باز داشتند. نماز دیگر امیر بار داد و پس از بار، یکی از آنان را هزار تازیانه به عقابین بزدند، و پس از وی چهار تن را از اعمال و کسان وی بزدند، هر یکی را هزارگان. طاهر را هم فرمود که بباید زد، اما تلطفها و خواهشها کردندهر کسی، تا چوب را بخشید. و طاهر را به هندوستان بردند، و به قلعت‌گیری بازداشتند... و طاهر از چشم امیر بیفتاد. و آبش تیره شد، چنانکه نیز هیچ شغل نکرد، و در عطلت گذاشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰، ۲۱، ۵۱، ۶۰، ۳۴۲، ۳۷۳، ۳۹۳، ۴۴۹). و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶، ۱۳۶، ۸۷، ۵۴، ۵۹ شود.

طاهر دزفولی. [هِ رِ دِ] (اِخ) سیدمحمد طاهربن سید اسماعیل موسوی دزفولی متوفی به سال ۱۳۱۴ هـ.ق.در نجف. وی از شاگردان علامهٔ انصاری و شوهر دختر وی بوده و تمام تقریرات انصاری را که مشتمل بر یک دوره اصول و مباحث (خلل‌الصلاة و المواریث) فقه و دیگر فصول آن است نوشته و گردآوری کرده است و کلیهٔ تقریرات مزبور در نزد فرزند سیدمحمد طاهر، سیداحمد معروف به سبط الشیخ که در طهران درگذشته است موجود بوده است. (از الذریعه ج ۴ ص ۳۷۷).

طاهر دکنی. [هِ رِ دَ کَ] (اِخ) معروف به شاه محمد طاهر فرزند سید مهدی دکنی متوفی به سال ۹۵۶ هـ.ق.او راست: تفسیر شاه محمد طاهر که حاشیه‌ای بر تفسیر بیضاوی است. (از الذریعه ج ۴ ص ۲۸۰).

طاهرده. [هِ دِ] (اِخ) دهی است از توابع فرح‌آباد مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی). دهی است از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری در نه‌هزارگزی خاوری ساری و ۴/۵هزارگزی شمال شوسهٔ ساری به بهشهر. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تجن، محصول آنجا برنج غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و تهیهٔ زغال. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاهر ذوالیمینین. [هِ رِ ذُلْ یَ نَ] (اِخ) رجوع به طاهربن الحسین و ذوالیمینین شود.

طاهر رمزی. [هِ رِ رَ] (اِخ) رئیس معلمین دانشکدهٔ صنایع شهر خرطوم، در بخش «برادة». او راست: «دررالاستفادة فی فن‌البرادة» این کتاب در مطبعة السلفیة (مصر) به سال ۱۳۴۱ هـ.ق./ ۱۹۲۳م. به طبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۵).

طاهرزاده. [هِ دَ] (اِخ) میرزاعلی اکبر صابر (تولد ۱۲۷۸ وفات ۱۳۲۱ هـ.ق.). وی یکی از شعرای توانا و بزرگ شروان است، و در قرن سیزدهم هجری در شهر شماخه تولد یافته، در هشت‌سالگی او را به یکی از مکاتب قدیمی سپردند. طرز تدریس این نوع دبستانها خواندن طوطی‌وار قرآن و کتاب بود، حتی اجازهٔ نوشتن هم نمیدادند و این کودک هوشیار غلط بودن این اصول را دریافته نقاشی حروف می‌پرداخت ولی چه چاره که مکتب‌دار نادان اجازه نمیداد، حتی کار به زدن کودک منجر میشد و صابر در این‌باره حسب حال و شعری کودکانه ساخته است. چون بسن دوازده رسید وی را به مکتب سیدعظیم شروانی که یکی از شعرای نامدار آن زمان بود سپردند. سید مردی بصیر و واقف بود و آیندهٔ درخشان این کودک را هم از عهد خردی از ناصیهٔ حالش خواند و در تعلیم و تشویق وی کوششی بسزا نشان میداد و برای

طاهرزاده (صابر)

تمرین و ورزش طبع او را واداشت که اشعار گلستان و غیره را نظماً به ترکی ترجمه کند چنانکه در ترجمهٔ شعر «دیدم گل تازه چند دسته» گفته:

کوردیم‌نیچه دسته تازه گل لر
با غلانمش ایدی گیاه ایلن‌تر.

متأسفانه پدرش بسیار از این مرحله‌ها دور و در فکر کار و کاسبی بوده و پس از سه چهار سال تحصیل وی را به‌کسب و کار وادار کرد و شاید می‌ترسید که درس و بحث او را از راه راست بازدارد و فرزند دلبندش به ضلالت و گمراهی بیفتد و دین و ایمان از دستش برود، اما در اندرون آن خسته‌دل چیزی بود که وی را راحت نمی‌گذاشت و نمیتوانست آسوده و فارغبال به کسب و داد و ستد بپردازد و همه حواسش به شعر و تتبع در نظم و نثر معطوف بود و کار بجائی رسید که پدر بی‌خبر از حظ و لذت ادب و دانش به نکوهش فرزند هوشیار پرداخت و او را به جرم دانش‌طلبی اذیت و آزار میکرد و بالاخره دفتر اشعار و سفینهٔ غزل او را تکه‌تکه کرد و دور انداخت این واقعه دل حساس شاعر جوان را آزرده ساخت و از کانون خانوادگی متنفر شد و عزم را جزم کرد که ترک میهن خود شروان بگوید و بهمراهی کاروان به خراسان برود چنانکه گوید:

من خلیل‌الله عصرم، پدرم چون آزر
سفر از بابل شروان کنم انشاءالله
گرچه او دفتر اشعار مرا پاره نمود
وصله با طبع درافشان کنم انشاءالله.

امّا پدر زود از قضیه آگاه شد و وسایل برگرداندن او را از بین راه فراهم کرد بعد از این حادثه مراعات ذوق و سلیقهٔ پدر و هم‌جنسانش را که در محیط زندگانی اکثریت داشتند، مصلحت دید و شروع به مرثیه گوئی و نوحه‌خوانی کرد و در دو ماه محرم و صفر در مجالس سوگواری مرثیه میخواند. از آن پس همه کس وی را دوست میداشت، محبوب پدر و ریا کاران دیگر واقع شد. شمعی بود که جمعی بدورش پروانه‌وار میگردیدند و نکته‌سنجی و لطیفه گوئی و بذله‌سرائی وی را بجان می‌خریدند و همه منتظر بودند که شماره‌های مجلهٔ ملانصرالدین هر چه زودتر منتشر شود تا چکامه‌های پر از لطافت و شوخی‌های نیشدار شاعر شیرین زبان را مطالعه کنند و محظوظ شوند، ادبا و نویسندگان عظام از لوازم عزت احترام در حق او کوتاهی نمیکردند، مخصوصاً استادش حاجی سیدعظیم شیروانی که خود یکی از شعرای نامدار بود فریفتهٔ وی شد. روزی با هم بدیدن دوستی که از سفر برگشته بود رفتند، وی ده عدد لیمو از چمدان درآورد و برسم ارمغان دو عدد به سید و یکی به صابر داد و تقاضای سرودن یک بیت مناسب حال کرد صابر گفت:

خمس شرابی سیده ساقی و یروب دیدی
صابر فقیر دُر، یترآ نجاق زکاة اونا

صابر از شعرای خیال‌پرست نبود، و در مدح و ذم کس شعر نمی‌سرود با اشخاص کاری نداشت بلکه هنر خود را در راه اصلاح معایب جامعه و تهذیب اخلاق به کار میبرد چنانکه گوید:

شاعرم چونکه، وظیفه‌م بودر اشعار یازیم
گور دیگم نیک و بدی ایلریم اظهار یازیم
گونی پارلاق کونشی آغ، کیجه نی تار یازیم
کجی، کج اگر یبنی، اگری، دوزی هموار یازیم.
نیه بس بویله برولدیرسن آقارو کوزیکی
یوقه بوآینه ده اگری‌گوریرسن اوزیکی

وی از مداحی و تملق متنفر بود و در جواب کسانی که می‌گفتند صابر در قصاید غرا پیاده است گوید من در سرودن قصاید متملقانه اقتدار ندارم، افتخارم بسرودن هجوهای مشتمل بر انتقادات اجتماعی میباشد:

شعر بر گوهر یک دانهٔ ذی قیمت در
سالمارام وصف دروغ ایله اولی قیمتدن
دیه رم هجو سوزوم دو غرو، کلامم شیرین
اهل ذوقه ویررم نشأه بوخوش شربتدن

وقتی به یکی از غزلهای دلنشین سید که ظاهراً در حق صابر ساخته بود نظیره‌ای با نامه‌ای بدو فرستاد نامه وقتی رسید که سید مشغول مطالعهٔ خمسهٔ نظامی بود. از خواندن نظیره غزل خویش چنان محظوظ شد که همان کتاب را بعنوان صله بدو ارسال داشته در پاسخ نوشت که جز این کتاب چیزی حاضر نبود که برایت صله بدهم هم این را بیادگار استادت نگاهدار.

غزل سید عظیم شروانی:

ای مه بیلورم فتنهٔ دوران اولا جاقسان
ای قاشی هلالم مه تابان اولا جاقسان

نظیرهٔ صابر:

سن پیر جهاندیده سن ای سید سرکار
مندن چک الگنا ایله گیلن پیرایله گفتار
اولماز سگا قسمت دخی بو دولت دیدار
بوندان سوگراهجرمده جگرقان اولاجاقسان
عاشق بگابرمن کیبی زیبا کرک اولسون
مایل گله بربلبل شیدا کرک اولسون
سنده بوایشه صبر و شکیبا کرک اولسون
اما بیلورم صبر ایوی ویران اولاجاقسان

در بیست و دوسالگی بعزم زیارت خراسان بار سفر بست چنانکه گوید:

صابر شیدا که ترک شهر شروان ایلدی
بلبله بکزردی کیم میل گلستان ایله‌دی
مین اوچ یوزبرده (۱۳۰۱) هجرتدن شوکر میمون ایلی
آخر شوال ده عزم خراسان ایله دی.

یکچند در خراسان، سبزوار، نشابور، تربت‌حیدریه، تربت‌جام، خواف، سمرقند و بخارا سیاحت کرد و دست‌فروشی را ممر معاش خود قرار داد، و در خلال این احوال در نواحی خراسان مرض وبا ظهور کرد و صابر ناچار به شماخه بازگشت، و پس از چندی باز به عزم زیارت کربلا از شماخه بیرون آمد و به عتبات عالیات تشرف جست ضمناً اشعار گوناگون و نوحه‌ها هم می‌سرود در همدان از میزبان خود جویای احوال شهر شد و در این‌باره گوید:

دیدی آزایسه ده بوشهر ده سایر مخلوق
لیک دباغ ایله صباغ ایله اینشک چو قدر

پس از مراجعت از کربلا بار دیگر به خراسان رفت و مصمم شد که در مرو و عشق‌آباد رحل اقامت افکند ولی در همین اوقات نامهٔ سوزناکی از مادر بخط برادرش به او رسید که باعث فسخ عزیمت وی گردید، و در نتیجه بوطن خود بازگشت و تأهل اختیار کرد و در عرض پانزده سال صاحب هشت دختر شد و عائلهٔ بزرگی تشکیل داد و برای تحصیل معاش بصنعت صابون‌پزی پرداخت و بندرت به شعر و شاعری می‌گرایید و گاه‌بگاه با عباس صحّت و محمد طراح دو شاعر هم‌مسلک و دو یار جانی خود ملاقات میکرد و در سال ۱۹۱۳ م. با فریدون بک کوچولینسکی که یکی از معارف‌پروران بود آشنائی یافت و در خلال این احوال در اثر دائر شدن مجلهٔ انتقادی و فکاهی ملانصرالدین میدان وسیعی برای این مرد سخنگوی تهیه شد چنانکه از شمارهٔ ۴ سال اول مجله مزبور آثار دلکش و شیرین صابر به امضای «هوپ هوپ» در آن مجله دیده میشود. مشروطهٔ ایران و قهرمانان آن زمینهٔ خوبی برای او فراهم ساخت، آزادی و استبداد را موضوع مدح و ذم خویش کرد تا آنجا که فارسی‌زبانان هم بقرائت مجلهٔ ملانصرالدین راغب و طالب شدند، مدیر روشن‌ضمیر آن جلیل محمدقلی‌زاده هم یکی از مردمان آزادی‌خواه و غیرتمند آن عصر بود، از صابر برای مجلهٔ خود استفاده کرد و کمکهای بسیاری به وی نمود نوشته‌های شاعر اشکهائی در لفافهٔ خنده یعنی هجوهای حقیقی و ملیح بود، اوضاع جامعهٔ اسلام و سالوسان و ریاکاران و زهدفروشان را بشدت بباد انتقاد می‌گرفت شخصیتها و طبقات برجسته را در آثار خود حیات جاویدانی می‌بخشید. عامیان خرافات‌پرست و زاهدان ریاکار و مقدس‌مآبان زهدفروش در حق وی بدگوئیها میکردند و او را به بابی‌گری و کفر و زندقه متهم میساختند و او همهٔ این یاوه گوئیها را با خونسردی تلقی میکرد و در این باره سروده است:

اشهد باللّه العلی العظیم
صاحب ایمانم آشروانلی لار
یوق یکی بردینه یقینم منم
کهنه مسلمانم آشروانلی لار
شیعه‌ام، اما، نه بواشکالدن
سنی‌ام، اما نه بو امثالدن
صوفیم اما نه بو ابدالدن
حق سرون انسانم آشروانلی لار
امت مرحومه و مغفور ایله
امرده‌ام طاعت مزبور له
کفریمه حکم ایلمه یک زورایله
قائل قرآنم آشروانلی لار

صابر مجدد بزرگ ادبیات ترکی آذربایجانی است. وی اشعار را وسیلهٔ ستایش و تملق‌گوئی به این و آن قرار نداد و به روش مستقیم رآلیزم و حقیقت‌پرستی به اصلاح جامعه و انتقادات مؤثر پرداخت و طبع خلاق و مصور او به نقاشی و مجسم کردن عیوب معاصران در شکل و مقیاس بسیار برجسته و جالب توجهی آغاز کرد و با ریزه کاریهای بسیار دقیق و ظریف حقایق را برملا میساخت و مبتکر طرز ادا و شیوهٔ بیان مخصوصی شد. وی طفل یکشبه‌ای بود که دورهٔ صد ساله را پیمود و از افکار و از نویسندگان عصر خود قرنها پیش افتاد و در تشریح مسائل اجتماعی و سیاسی ید بیضا کرد و یکی از طرفداران جدی آزادی و حکومت مشروطه بود و در ریشه کن‌کردن استبداد همه را تحریض و ترغیب میکرد جرائد و مجلات وقت مانند: حیات، فیوضات، رهبر دبستان، ملانصرالدین، الفت، ارشاد، گونش، صدا، حقیقت، ینی حقیقت، معلومات، از نبوغ قلمی وی استفاده میکردند و با این وصف او از دست هنرهای خویش فریاد میکرد چونکه هر یکی بدگرگونه ناشادش می‌داشتند چه از طعن و لعن عوام‌الناس و مردمان خرافات‌پرست برکنار نبود و حتی از دست عیال خود هم در رنج و عنا بود که مانند دشمن خانگی با وی سازگار نمی‌آمد. سرانجام بترک «هوپ هوپ» نام مستعار خود هم مجبور شد و آثار خود را بنامهای گوناگون: «دین دیره کی» «مرات» «فاضل» «آغلار کوله گن» «ابونصر شیبانی» امضا میکرد و بالاخره طعن و لعن جهال کار را بجائی رسانید که قصاب‌ها به بهانهٔ بابی‌گری و کافری باو دنبه نمی‌فروختند که مایه عیش بوسیلهٔ شماعی به دست بیاورد پس ناچار کمابیش طرز تعلیم نوین را بیاموخت و مدرسه‌ای به نام مکتب امید دائر کرد، ولی این کار هم چندان نگرفت و ناچار در سال ۱۹۱۰ م. عازم شهر بادکوبه شد و از اتفاقات نیک در اوایل قرن بیستم میلادی مختصر جنب و جوشی در بین مسلمانان شهر مزبور پیدا و جمعیت‌های خیریه‌ای مانند

جمعیت نشر معارف، جمعیت نجات، و جمعیت سعادت با نظامنامه‌های مصوب، از طرف حکومت تأسیس شده بود و با جدیت مشغول نشر فرهنگ و تعلیمات اجتماعی در میان مسلمانان بودند. وقتی که صابر به باکو آمد جمعیت نشر معارف فرصت را غنیمت شمرد و وی را به معلمی شرعیات و زبان فارسی در مکتب جدیدالتأسیس قصبه‌ای موسوم به بالاخانه در نزدیکی باکو منصوب ساخت و اشعاری که وی در این دوره میسرود در سال پنجم مجلهٔ ملانصرالدین درج شده است. متأسفانه در سال ۱۹۱۱ م. وی سخت مریض شد و در نتیجه به شماخه، و از آنجا برای معالجه به تفلیس رفته هیأت تحریریهٔ مجلهٔ ملانصرالدین مخصوصاً خود و خانم مدیر خوش‌منش و نیک‌فطرت آن لازمهٔ معاونت و کمک را برای شفا یافتن او به کار بردند.
لیکن بهبود حاصل نشد و سرانجام به میهن برگشت و در ۱۲ ایلول ماه ۱۹۱۲ درگذشت. این رباعی فارسی را در دم آخر سروده است:
راهم بدهید روبراه آمده‌ام
بر درگه حضرت اله آمده‌ام
بی تحفه نیامدم نه دستم خالی است
با دست پر از همه گناه آمده‌ام.
و صاحب ریحانة الادب آرد: میرزا علی‌اکبر طاهرزاده متخلص به صابر از مشاهیر شاعران قفقاز، در دهم ذیحجهٔ ۱۲۷۸ هـ.ق. در شماخی که قصبهٔ بلاد شیروان روسیه است متولد شده و در ۲۸ رجب ۱۳۲۹ هـ.ق. درگذشته است شرح حال مختصر وی در آغاز کتاب هوپ‌هوپ‌نامهٔ خود وی بدین سان آمده است: در هشت‌سالگی به مکتب رفته و بنوشتن درسهای خود شیفته بوده است لیکن از طرف معلم خود بجای تحسین مورد تنبیه واقع شده است و در این باره بزبان ترکی کودکانه گوید:
دوتدم اوروجی ایرمضاندا
قالدی ایکی گزلریم قازاندا
ملامداد و یوریازی یازاندا
و در دوازده‌سالگی به مکتب حاج سیدعظیم رفته و بفاصلهٔ دوسال که اندکی فارسی و ترکی فراگرفته و به اصول کتابت آشنا شده است دیگر پدرش به درس خواندن وی راضی نشده و او را بهمراهی خود به تجارتخانه‌اش میبرده، لیکن صابر در آن حال نیز در اثر شوق فطری که داشته به خواندن و نوشتن حریصتر بود تا به تجارت و به همین جهت پدرش او را مورد ملامت قرار داد و کتاب شعرش را پاره کرد و او نیز تصمیم گرفت از مولد خود شماخی فرار کند و این قصیده را سرود:

من خلیل‌الله عصرم پدرم چون آزر
سفر از بابل شروان کنم انشاءالله
گرچه او دفتر اشعار مرا پاره نمود
وصله با طبع درافشان کنم انشاءالله
سپس بهمراهی قافلهٔ خراسان عازم آن سامان بوده ولی پدرش پس از آگاه‌شدن از این سفر وی را از وسط راه بازگردانده است. آنگاه به سبب نوحه‌هائی که در مصیبت حضرت سیدالشهدا (ع) سروده است در نزد پدر و اهالی محبوبیت یافته است وقتی بهمراهی استاد خود حاج سیدعظیم بدیدار مسافری میرود و آن مسافر از ده دانه لیمو که با خود همراه داشته دو دانه به سید و یکی هم به صابر میدهد سید از صابر خواستار شعری در این موضوع میشود و او این بیت را میسراید:

هانسی مخلوق سیزون شهرده بیشک چوخدور
دیدی آزایسه ده بو شهرده سایر مخلوق
لیک دباغ ایله صباغ ایله ایشک چوخدور
صابر وقت خویش را صرف مدایح دروغین نکرده و بستایش ارباب قدرت و صاحبان سیم و زر نپرداخته است و در پاسخ کسانی که وی را در این باره به ناتوانی نسبت میدادهاند گفته‌است: اگرچه در مدیحه گوئی دروغین بطمع پول قادر نیستم، لیکن در هجو صادق بسیار توانا هستم. و این اشعار را در این باره سروده است:
شعر بیرگوهر یکدانه ذی قیمتدور
سالمارام وصف دروغیله اونی قیمتدن
دیریم هجو سوزوم دوغری کلامیم شیرین
اهل ذوقه ویررم نشأه بو خوش شربتدن

ملی شاعرمز مرحوم صابریک بیر رفیقنه اوز خطی ایله یازدیغی شکایت‌نامه سندن بیرنبذه.

... دنیاده کی حیاتمدن بیزارم برادر لطفی
وبیتکه شرعاً مسئول اولمه‌سیدم اوزمی
مسرورم امیرزادم بو دفعه دنیانگ غوغاسندن
خلاص اولوردم لکن نه ایتمک تربیه‌ء
ابتدائیه‌نگ تأثیرندنمی، ومیداد لطیفی در که
بونه وجدانم راضی اولمیورام نقدر جسماً ناراحتم...

نامهٔ شکایت‌آمیزی است که صابر بخط خود به یکی از دوستان نوشته است نقل از هوپ هوپ‌نامه.

خمس شرابی سیده ساقی و یروب دیدی
صابر فقیر دوریتر آنجاق زکاة اونا
صابر در سال ۱۳۰۱ هـ.ق. در حدود بیست‌وسه سالگی به زیارت حضرت رضا (ع) عازم خراسان میشود و مدتی در مشهد و سبزوار و تربت حیدریه و بلاد ترکستان به سیاحت می‌پردازد و آنگاه به شماخی مولد خویش بازمیگردد و آهنگ سفر کربلای معلی میکند و هنگام ورود به همدان این شعرها را میسراید:
همداندا قوتا غمدان خبرالدیم کی شیخ

صابر هر موضوعی را موافق ذوق خویش می‌یافت دربارهٔ آن غزل و قطعه و مرثیه میگفت تا آنکه روزنامهٔ ملانصرالدین را که در تفلیس انتشار یافت بهترین وسیلهٔ نشر افکار خویش دید و نخستین شعری که در شمارهٔ چهارم آن روزنامه منتشر ساخته است این انتقاد ملیح اوست که به امضای هوپ هوپ چاپ شده است:
سس سالما یاتانلا آییلار قوی هله یاتسون
یا تمشلاری راضی دگلم کیمسه او یاتسون
تک تک آییلان وارسه ده حق دادیمه

چاتسون من سالم اولوم جمله جهان باتسادا باتسون
ملت نیجه تاراج اولور اولسون نه ایشیم وار
دشمن لره محتاج اولور اولسون نه ایشیم‌وار...

و اشعار او نوعاً به طرفداری از رنجبران و فقرا مشتمل بر انتقادات ادبی و اجتماعی و هواخواهی از تمدن ایرانی و حمله بمسامحهٔ اولیای امور بوده است. دیوان اشعار او که بزبان ترکی قفقازی و مشهور به هوپ هوپ‌نامه است نخستین بار در سال ۱۹۱۴ م. در بادکوبه چاپ شده است و چند سال پیش در تبریز نیز مجدداً به طبع رسیده است.
دربارهٔ حقیقت‌گوئی خود گوید:

شاعرم چونکه وظیفم بودور اشعار یازیم
گوردوگوم‌نیک و بدی ایله یم اظهار یازیم.
گونی‌پارلاخ گونشی آغ گیجه‌نی تاریازیم
کجی‌کج اگرینی‌اگری‌دوزی هموار یازیم
نیه بس بیله برلدیرسن آقاری گوزووی
یوخسابو آینه ده اگری‌گوررسن اوزووی

و در انتقاد از زناشوئی نامتناسب میان مرد باسواد و زن بیسواد گوید:

چاتلیورخان باجی غمدن اورکیم
قاوو شوب لاپ آجیقیمدن کوره کیم
نولا بیرایوده قویایدوز قره‌باش
ویر میدو زمنی بوابلهه کاش
منکه دامنان باجادان یا خمازدیم
سوکیمی هرطرفه آخماز ایدیم
هرزه هرزه دانشوب گرسه زدیم
ارنه شی اولاد غونی بیلمزدیم
اوتوروب آج کومه سینده آتامین
پیش دوشین حاضر ایدردیم آنامین
بیتلیور دوم نه نه مین باش یاخاسین
یا ما یاردوم بابامون چول چوخاسین
تیز دوروب صبح ساغاردیم اینکی
خان صنمدن دیلمزدیم کومگی
نه ایلوردوم بزه گی‌یا دوزگی
داما دیواره یاخاردیم تزگی
آتام علاف بابام دولگرایدی
قارداشیم جولفا عمیم کارگرایدی
خان بی بیم فالچی ننم باغ تو خویان
بیزده حاشایوخودی بیراوخویان
ایویمزده واریدی هرنه دیسن
قاتیغ آیرانیله قایماق نه‌یسن
نه بیلوردوخ نه زهیرماردی کتاب
بیزاولان ایوده هاچان واریدی کتاب
بوسبوتون گل کیمی انسانلاردیق
نه معلم و نه درس آنلاردیق
دفترین آندراقالمش سوزینی
ایشیدوب گورمش ایدیک یوزینی
بویله بیرتربیه‌لی ایوده مدام
بسله دوزمن کیبی بیرسروخرام
وای اوگوندن که منی آدایلدوز
ایله بیلدوزده کی دلشادایلدوز
منده ساندیم که دونوب بختوره
گیدروم بیرنفر انسانه اره
نه بیلوم بیله ده انسان واریمش
شکل انساندادا حیوان واریمش
ار اوخورموش دایاز ارمیش دا آتام؟!
اردگل مهلک آزارمش ده آتام
اردگل شاعر یمیش خانه خراب
فکری یازماخ اوخوماخ شغلی کتاب
سالدوز آخرده یامان حاله منی
اره ویر دوزده بوقفاله منی
گاه‌یازور گاه اوخیور گاه دانشیر
گونده‌بیرهرزه کتابنان تانشیر
گاه‌گیدور فکره برلدیر گوزونی
محواولور ایله گی‌بیلمر اوزونی
صبح اولنجا گیجه لردار غا کیمی
یاتمیور قیرقیر ایلور قارقا کیمی
گاه‌دابیر یاتسارا وقتنده اگر
چکمیور یوخلادیقی بیراوقدر
غفلةً بیرده گورورسن که دورور
یاندیروب لامپانی چیلاق اوتورور
باشلیور یاتدیقی یرده تزه دن
اوخیوب یازماتایرده تزه‌دن
بیله اوت اولماز آتام بیله‌الو
ات دگل یالقی دگل لودی بولو
گاه‌گورورسن که میزاوسته سخیلور
باخیرام حالینه قلبم یخلور
بیرقارانداش بیرایکی پاره کاغاذ
اوقدر چکمیر اولور قاره کاغاذ
خبرینی شرینی قانمیر بوکیشی
یور ولوب بیرجه اوساغیر بوکیشی
بیزیم ایوده باخاسان هر طرفه
طاقچه یه بوقچه یه یا کیم ارفه
گوره‌جک سن بوتون اشکافدا کاغاذ
کاسه‌دانیمچه ده بوشقابدا کاغاذ
یغیلوب داغ کیمی هر یاندا کتاب
ایوده دهلیزده هریاندا کتاب
دیورم آی کیشی بیرگل اوزووه
بونه ایشدور آکل‌اولون گوزووه
بوعمل ایتیدی سنی خانه خراب
پوللارون دوندی بوتون اولای کتاب
اوخودو قجا گوزوون قاره‌سنی
اپارورتاب باشوون چاره سنی
پولی گیدیر تاب وتوانون دا گیدیر
اوسته لیک بیرقوری جانون دا گیدیر
کسب و کارندان الون چیخدی اوسان
اراولان یرده گوروم یوخ اولاسان

در استبداد محمدعلی شاه قاجار گوید:

مولدائی سالمادی ایل دیل بوغازا
عیبی یوخ گرچه قویدلدوخ لوغازا
یاز بواعلانمیده بیر کاغاذا
آچمشام «ری» ده گینش بیر مغازا
چون اوجوز قیمته هر شیئی ساتیرام.
آی آلان مملکت ری ساتیرام
مغازامدا تاپلوز هرجوره زاد
جام رأیت کی تخت قباد
گرچه بازاریمی ایتمکده کساد
سعی ایدور بیر پاره ایرانلی نژاد
لیک من باخمیورم هی ساتورام
آی آلان مملکت ری ساترام
نه گرکدور منه بیر بونجه امور
که‌ایده قلبمی بی حسن حضور
باباما ویرمدی ال «آبک شور»
دگلم ناخلف و نابشعور
«قصر شیرین» اثر کی ساتورام
آی آلان مملکت ری ساتیرام
ایستمم نوری قرانلوق سویورم
ملک ایرانی دومانلوق سویورم
بوشیلوب شهری یابانلیق سویورم
بسدی شهلک داخی خانلوق سویورم
«سبزوار» ایله «میامی» ساتورام
آی آلان مملکت ری ساتیرام
ایستمم نوری قرانلوق سویورم
ملک ایرانی دومانلوق سویورم
بوشیلوب شهری یامانلیق سویورم
بسدی شهلک داخی خایلوق سویورم
«سزوار» ایله «میام» ساتورام
آی آلان مملکت ری ساتیرام
سوزینم ایوبنیم اسرابنیم
عرض و ناموس بینم عاربنیم
مال بنیم مصلحت کار بنیم
ساتیرام دولت قاجار بنیم
کیمه‌نه دخلی که من شی ساتیرام
آی آلان مملکت ری ساتیرام
شاه مشروطه پناه اولماق ایسه
ایل قویان وضعله شاه اولماق ایسه
گوش‌بر امر سپاه اولماق ایسه
شاه اولوب همدم آه اولماق ایسه
خان اولوب نوش ایلیوب می‌ساتیرام
آی آلان مملکت ری ساتیرام.

(از ریحانة الادب ج ۳ صص ۱۰-۱۳).

طاهر سر. [هِ رِ سِرر] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی را نامند که طرفةالعینی از یاد حق جل ذکره غافل نباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) آنکه به یک چشم بر هم زدن از خدا غافل نشود. (تعریفات جرجانی).

طاهر سر و علانیه. [هِ رِ سِرْ رُ عَ یَ / يِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی باشد که در ایفای حقوق حق و خلق، برای آنکه مراعات هر دو جانب را کرده باشد، سعی و کوشش بلیغ مرعی دارد. کذا فی اصطلاحات‌الصوفیه. (کشاف اصطلاحات الفنون). کسی که حقوق خدا و خلق را بطور کامل بگزارد و هر دو جانب را رعایت کند. (تعریفات جرجانی).

طاهر سنجری. [هِ رِ سَ جَ] (اِخ) یکی از

اطبای معروف اسلام است. و سه تألیف ذیل از اوست: ۱ - ایضاح منهاج محجةالعلاج ۲ - کتاب فی شرح البول و النبض. ۳ - تقسیم کتاب‌الفصول لابقراط. (از قاموس الاعلام ترکی). و اسماعیل‌پاشا آرد: ابوالحسین سنجری طاهربن ابراهیم‌بن محمدبن طاهر سنجری وی به قاضی ابوالفضل محمدبن حمویه مراجعه میکرد... او راست: ایضاح منهاج محجةالعلاج در طب. تقسیم کتاب الفصول از ابقراط. شرح کتاب البول و النبض. (از اسماءالمؤلفین و آثارالمصنفین تألیف اسماعیل‌پاشای بغدادی ج ۱ ص ۴۳۰).

طاهر طائی. [هِ رِ] (اِخ) (امیر) ابوالعباس طاهر[1]. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۶۰ شود.

طاهر طالقانی. [هِ رِ لَ / لِ] (اِخ) از شعرای پارسی‌زبان و این شعر از اوست:

جز لاله دلی داغ نشد بهر هلاکم
نگریست بجز شمع کسی بر سر خاکم.

(قاموس الاعلام ترکی).

طاهرظاهری. [هِ رِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کسی باشد که خدای عز اسمه، او را از نافرمانیها و معصیتها بازداشته باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی).

طاهر عطار. [هِ رِ عَطْ طا] (اِخ) رجوع به طاهر مشهدی شود.

طاهر علک. [هِ رِ عَ] (اِخ) ممدوح سوزنی بوده است. رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۹۵ شود.

طاهر علوی. [هِ رِ عَ لَ] (اِخ) معروف به میرزا طاهر علوی. در تذکرهٔ نصرآبادی شرح حال وی بدینسان آمده است: جوان قابل صالحی است. در تحصیل سعی کرد. شعرش این است:

امشبم چون شیشهٔ می دل ز تنهائی پر است
همچو ساغر همدمی کو تا دلی خالی کنم.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۷۴).

طاهر غسانی. [هِ رِ غَسْ سا] (اِخ) حمدالله مستوفی ذیل احوال هرمزد آرد: و هرمزد هیچ فرزند نداشت. ارکان دولت شبستان هرمزد احتیاط کردند؛ مادر شاپور حامله بود و پادشاهی بدو دادند [و] بعد از چهل روز شاپور متولد شد، طفل را بر تخت بخوابانیدند و تاج بالای سر او بیاویختند. چون او طفل بود ملک پرآشوب شد. از عرب طاهر غسانی لشکر کشید و طیسفون که تختگاه ساسانیان بود غارت کرد و نوشه خواهر هرمزد را بغارت برد و زن کرد و او دختری آورد ملکه‌نام. چون شاپور بحد مردی رسید به جنگ طاهر رفت. دختر نوشه با او متفق شد او را در قلعه راه داد طاهر را بگرفت و به کشت و ملکه را زن کرد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۰۷). و رجوع به شاهنامه فردوسی و طایر شود.

طاهر غسانی‌ایلی. [هِ رِ غَسْ سا] (اِخ) رجوع به طاهربن خالدبن نزار شود.

طاهر قزوینی. [هِ رِ قَزْ] (اِخ) طاهربن حاتم‌بن ماهویهٔ قزوینی. او راست: کتاب‌الحدیث که نجاشی به چهار واسطه از آن روایت کرده است. (الذریعه ج ۶ ص ۲۳۰).

طاهر قزوینی. [هِ رِ قَزْ] (اِخ) مؤلف تذکرهٔ حزین آرد: وحیدالزمان میرزا طاهر علیه‌الرحمه یگانهٔ روزگار و از غایت اشتهار بی‌نیاز از تعریف است. موطن و مولدش دارالسلطنهٔ قزوین. در بدایت حال، تحصیل مقدمات علمیه نموده، به فن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سرآمد ارباب علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانشاء و حسن تحریر بی‌نظیر آفاق گشت. صفای خطش رونق‌شکن بنفشه‌زار بنا گوش دلبران و طوطی کلک شکرشکنش زنگ‌زدای آینهٔ خاطر دانشوران. زلال طبعش رشک‌افزای کوثر و تسنیم و رای عقده گشایش شکنج غنچهٔ دلها را فردوس نسیم. در شعر طرز تازه‌ای که مختار بعض متأخرین است، رواج یافته و رونق بخشیدهٔ او است. در اقسام نظم داد سخنوری داده و دیوانی که از شصت‌هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده. تاریخی که در ضبط احوال وقایع صفویه نوشته، بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلیغه‌اش ثبت دفاتر و نیز دائرالسنه و افواه است. در بدایت اشتغال به امور دنیوی به دستور اعظم میرزا تقی پیوسته دخیل بعض مهمات او شد و به قدرشناسی او رتبه‌اش بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن‌ضمیر به اعتمادالدوله خلیفهٔ سلطان توسل نمود. از غایت ظهور کمالات و مهارت در مهمات، منظور نظر عاطفت پادشاه عالی‌جاه عباس ثانی گشته، به منصب واقعه‌نویسی مرتبهٔ تقرب و اختصاص یافت. در زمان سلطان سلیمان الصفوی بر حسب استقلال به وزارت اعظم رسیده، به آن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت شاه سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده، دست از مهام دنیوی کشید. در مدةالعمر با این همه مشاغل، پیوسته از اکابر افاضل اقتناء معالم و معارف کرده، فواصل اوقات را صرف استفاده و افادهٔ استکمال فضائل میساخت و انصاف آن است که در زمن دولت صفویه من جمیع‌الوجوه به استعداد و کمالات او کسی پای به میان مهام دنیوی نگذاشته و به ملازمت ملوک سر فرونیاورده. و اگر مذلت چاکری و لوث دنیاداری تشریف لیاقت و کمال او را شوخگن و آلوده نمیساخت، هرآینه در سلک افاضل نامدار منسلک و در ذیل آن والاگهران عالیمقدار در شمار آمدی. فقیر آن دبیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل والد مرحوم دیده‌ام. عمرش قریب به صد سال رسیده بود که رحلت نمود. این ابیات از افکار آن سخن‌گزار حالیا بقلم آمد:

هر جا دلی است در پی چشم سیاه توست
عالم تمام زیر نگین نگاه توست
یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل
رویش بسوی لیلی و چشمش براه توست.
چو لاله خامم و در خون برشته‌اند مرا
حدیث زشتم و نیکو نوشته‌اند مرا
چو لاله روزن گلخن بود گریبانم
ازین چه سود که در باغ کشته‌اند مرا.
تا نخوانی از درون حال درون تنگ را
شرم می‌گرداند اوراق کتاب رنگ را.
عاشق به درد چاره کند باز درد را
شویم به اشک چشم خود از چهره گرد را.
از هم چو باز شد مژه‌ام خون دیده ریخت
گفتی مگر که بخیهٔ زخمم ز هم گسیخت.
ما طائران شوقیم آرام نیست جان را
بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را.
ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی‌ماند
به روی آب جای قطرهٔ باران نمی‌ماند.
چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا
دو عالم را اگر برهم زنی جانان شود پیدا.
ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را
نیست حاجت حک و اصلاحی خط استاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصورخانهٔ صیاد را.
الهی جلوه ده در دیده‌اش حیرانی ما را
به گوشش آشنا کن نالهٔ پنهانی ما را
ز بیقدری بوصل او گرم لایق نمیدانی
بخاک آستانش روی ده پیشانی ما را.
اگر نالم ز زخم خار در پا رفته نامردم
ولی در زیر پای من شکست این میکند دردم.
چه غم گر تلخ شد چون زهر بر لب جان شیرینم
ولیکن چون به کام دشمنانم میکشد اینم.
افسوس می‌خورم ز غم روزگار خویش
بر آسیای دست نهادم مدار خویش.
خوردند باز با چشم از رشک مردمانم
با آنکه توتیا کرد درد تو استخوانم.
هرچند که خودگم شده‌ام راه نمایم
در قافلهٔ عشق تو آواز درایم.
نمیدانم چرا آهو نگاه من رمید از من
چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من
نه شمعم هر زمان کردی غلط پروانه در محفل

---

۱ - عتبی «ابوسعید طائی» آورده. و این روایت صحیح است.

که سرافکنده بودم پیش و آتش می‌چکید از من.
خوشا حال جوانمردی که گیرد دامن صحرا
به آب زندگی چون خضر شوید دست از دنیا.
زبان از دل در اقلیم سخن طرفی نمی‌بندد
نگردد پخته ماهی هرگز از جوشیدن دریا.
در روز عید وصلش متهم برای زینت
پوشیده‌ام بصد رنگ حال خراب خود را.
چون شاخ که از میوهٔ بسیار شود خم
از بار هنر بر دل خود نیز گرانم.
به همواری توان خاموش کردن هرزه‌گویان را
صدا گردد بیابان مرگ از همواری صحرا.
نیست جان پاک را بعد از فنای تن زوال
از شکست کوزه در دریا چه نقصان آب را.
مرا غیر از ندامت از عبادت بهره‌ای نبود
ز خائیدن کنم مسواک انگشت ندامت را.
ای راز دل چه آمده‌ای بر سر زبان
بیرون نمیرود ره از این کوچه بازگرد.
بقدر شق قلم گر ز هم جدا مانیم
بدست غیر فتد راه یک کتاب سخن.
همچو نرگس بچمن ز آمدن فصل بهار
چشم وامی‌شود از مقدم مهمان ما را.
مانند شان موم که ریزند شمع از او
شد خانه‌ها خراب که سروت نهال شد.
ز بار منت احسان دریا ابر نیسانی
کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد.
(از تذکرهٔ حزین صص ۴۶ – ۵۱).
و صاحب قاموس الاعلام آرد: دیوانی محتوی بر ۶۰ هزار بیت و یک مجموعه منشآت دارد.

طاهر قزوینی. [هِ رِ قَزْ] (اِخ) معروف به «کاکاطاهرا» از اوباش، و باطناً مردی آدمی‌معاش، لکن به هجو مایل. طبعش خالی از متانتی، و اسمش خالی از غرابتی نیست. و لفظ کا کامعلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد. بهر تقدیر این شعر از او دیده و نوشته شد:
وعدهٔ قتلم بفردا آن پری‌پیکر دهد
بازمیترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد.
(آتشکدهٔ آذر ص ۲۲۸).
رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۴ ص ۱۸۶ شود.

طاهر کاشانی. [هِ رِ] (اِخ) معروف به شاه طاهر کاشانی فرزند رضی‌الدین اسماعیلی. حسین شاگرد محقق خضری مؤلف کتاب (الحیدریة) فی شرح الجعفریة الکرکیة که آنرا بسال ۹۵۰ هـ. ق. تألیف کرده است. (الذریعه ج ۷ ص ۱۲۵). رجوع به ج ۲ ص ۴۰۶ و ج ۳ ص ۶ و ج ۴ ص ۵۱۳ و ج ۶ ص ۴۲ و ۱۴۲ همان کتاب شود.

طاهر کاشی. [هِ رِ] (اِخ) از وزرای سلطان ابوالمظفر رکن‌الدین ملک ارسلان‌بن طغرل‌بن محمدبن ملکشاه بوده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۲۰ شود.

طاهر کاشی. [هِ رِ] (اِخ) معروف به محمدطاهر نقاش متخلص به کاشی. صاحب تذکرهٔ نصرآبادی آرد: خامهٔ فکرش چهرهٔ عروسان معنی گشاید و دیبای زربفت سخن را بی‌تأمل نقش‌بندی نماید. طبعش نهایت لطف و دقت را دارد به امر نقش‌بندی در کاشان مشغول است، اگرچه فقیر بصحبت او نرسیدم اما گاهی مکالمهٔ روحانی واقع میشود. این اشعار از اوست:
خلق نکو بخود در جنت گشادن است
تعظیم خلق کاسهٔ همسایه دادن است
دانی که چیست بخیهٔ زخم زبان خلق
دندان ز درد بر سر دندان نهادن است
بگشای لب که آمد و رفت نفس ترا
هر دم بعمر گرم عنان کوچ دادن است
رم‌خوردهٔ تو الفت کس کی کند قبول
دل برگرفتن از تو دل از دست دادن است.
* * *
گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف
چشم حسرت حلقهٔ دیگر به این زنجیر بست.
شکن طرف کلاهش بنظرها نقاش
دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده‌اند.
بی‌بصیرت را عنان در دست نفس سرکش است
میبرد هر جا که میخواهد عصا کش کور را.
از طپیدنهای دل رو میدهد افغان مرا
گربود چون زنگ دندان بر سر دندان مرا.
قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت است
این کمان چون چله میگردد کمند وحدت است.
چون قدت خم گشت از تیر اجل غافل مباش
کز برای گوشه گیری این کمان پیچیده است.
سر رشتهٔ وجود و عدم بستهٔ منست
من در میانه همچو گره هیچکاره‌ام.
دل چو بگشاید بخاطر صد گره پیدا شود
عقدهٔ سیماب افزونتر شود چون واشود.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۷۰).

طاهر کرخی. [هِ رِ کَ] (اِخ) در تاریخ بیهقی نام وی بدین سان آمده است: و بیاید در تاریخ پس از این بابی سخت مشبع آنچه رفت در سالاری تاش و کدخدائی دو عمید بوسهل حمدوی و طاهر کرخی که در آن بسیار سخن است تا دانسته آید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۲). و در فهرست اعلام همین چاپ بین‌الهلالین نوشته‌اند: (شاید طاهر دبیر). رجوع به طاهر دبیر شود.

طاهر کنده. [هِ رِ کَ دَ] (اِخ) وکیل بلگاتگین. بهمین صورت نام طاهری در فهرست اعلام تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۴۱ آمده و عبارت متن تاریخ بیهقی چنین است: حاجب بزرگ بلگاتگین ایشان (کوتوال ترمذ و سرهنگان) را به نیم ترک پیش خویش بنشاند و طاهر کنده (؟) وکیل خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض که شراب میخورد با سلطان تا بازنماید.

طاهرگوراب. [هِ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان گسگر بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن، واقع در ۱۴هزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا و سر راه شوسهٔ صومعه‌سرا به ضیابر. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی است، با ۷۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال. محصول آنجا برنج، ابریشم و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت است. از طرف سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی درمانگاهی در این قصبه بنا گردیده است. پاسگاه ژاندارمری شعبهٔ دارائی و دخانیات بهداری و یک کارخانهٔ پیله خفه کنی و در حدود ۶۰باب دکان دارد و روزهای پنجشنبه بازار عمومی است. راه فرعی ماسال از این قصبه منشعب میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طاهرلو. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب خاور گل‌تپه و ۶هزارگزی خاور دلی‌محمد. کوهستانی و سردسیر است، با ۶۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، انگور، لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. تابستان از طریق بهار و جمشیدآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاهرلو. [هِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۴۸ هزارگزی باختر قیدار و ۳۶هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیری است، با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از قزل‌اوزن. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طاهر محتسب. [هِ رِ مُ تَ سِ] (اِخ) مافروخی نام وی را در ذیل متقدمان از استادان علم نحو و اعراب و تصریف و لغت عرب و فحول شاعران عربی و پارسی و اهل توقیع و انشا آورده است. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۴ و تاریخ اصفهان مافروخی ص ۳۲ شود.

طاهر مرعشی. [هِ رِ مَ عَ] (اِخ) سیدمحمد طاهربن سیدعلی‌بن سیدعلاءالدین‌بن محمد مرعشی. از شاگردان علامهٔ مجلسی بوده و نوادهٔ او سیدشهاب‌الدین که سیدمحمدطاهر یکی از اجداد مادری وی بوده بدین امر اشاره کرده‌است. او راست: حواشی بر کتب طبی، مانند شفا و قانون ابن‌سینا و غیره. (از الذریعه ج ۷ ص ۱۰۶).

تمام عمر صرف گریه کردم وز نم اشکی
نه گل در باغ و نه خاری به هامون پرورش دادم.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۰۵).

طاهر مروزی. [هِ رِ مَرْ وَ] (اِخ) ملقب به شرف‌الزمان. طبیب دربار ملکشاه سلجوقی. او راست: طبایع الحیوان که در ربع اول قرن دوازدهم میلادی این کتاب را در علوم طبیعی تألیف کرده است و هم او را کتابی است در جغرافیای عالم که اخبار چین، ترک و هند را در آن آورده است و مینورسکی در سال ۱۹۴۲ م. کتاب مزبور را به انگلیسی ترجمه کرده است. رجوع به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۷ سال ۳ صص ۳۰ - ۵۳ شود.

طاهر مستوفی. [هِ رِ مُ تَ] (اِخ) رئیس دیوان استیفاء دربار غزنوی بود. و بعد از عزل احمدبن حسن میمندی، بوزارت نامزد شد، اما سلطان محمود گفت: او از همه شایسته‌تر است، اما او بستهٔ کار است و من شتاب‌زده، در خشم شوم، دست و پای او از کار بشود. (از تاریخ بیهقی چ فیاض صص ۳۶۶ - ۳۶۷). رجوع به ص ۹۴، ۱۳۰، ۱۳۱ و ۶۶۴ همان چاپ شود. طاهر وزارت مودودبن مسعود غزنوی یافت، اما مدت وزارت او بواسطهٔ ضعف رای و سوء تدبیر بیش از دو ماه بطول نینجامید، و استعفا کرد (در حدود سال ۴۴۰ هـ .ق.).(حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۹۴). مدتی منصب استیفای دیوان سلطان محمود به وی متعلق بود، و سلطان مودود بعد از اخذ احمدبن عبدالصمد، امر وزارت را به وی تفویض فرمود، و طاهر بواسطهٔ ضعف رأی و عجز نفس و سوء تدبیر پس از آنکه مدت دو ماه بدان امر اشتغال داشت استعفا کرده، باقی ایام حیات در کنج عزلت و فراغت روزگار گذرانید. (دستور الوزراء ص ۱۴۴).

طاهر مشهدی. [هِ رِ مَ هَ] (اِخ) میرزا محمدطاهر مشهور به وزیرخان برادر میرزا محمدرفیع‌بن محمد مشهدی، متخلص به باذل متوفی به سال ۱۱۲۴ یا ۱۱۲۳ هـ .ق. رجوع به الذریعه ج ۷ ص ۹۱ شود.

طاهر مشهدی. [هِ رِ مَ هَ] (اِخ) در مشهد مقدس رضوی به عطاری مشغول بوده، گویند در عهد شباب به عالم بقا رفت. از اوست:
از قریب باغبان غافل مباش ای عندلیب
پیش از این من هم درین باغ آشیانی داشتم.
(آتشکده ص ۷۶) (قاموس الاعلام ج ۴).
صاحب تذکرهٔ نصرآبادی آرد: ...از شاگردان امتی تربتی است... از اشعارش اوست:
ز بس دورنگی مردم به یکدگر دیدم
تسلیم ز شب و روز خود که یکرنگ است.
از بس فریب مغلطه خوردیم از سراب
لب‌تشنه در کنارهٔ زمزم گذاختیم.
ز دیده‌ام همه عالم پرآب و من لب‌خشک
فرات عالمم و کربلای خویشتنم...
سالها خاکستر مجنون و خاک کوهکن
جمع میکردند تا رنگ دل ما ریختند.

طاهر مقدسی. [هِ رِ مَ دِ / مُ قَدْ دَ] (اِخ) از طبقهٔ ثالثه است از بزرگان مشایخ شام، و قدمای ایشان. ذوالنون مصری را دیده، و با یحیی جلا صحبت داشته، عالم بوده. گویند شبلی وی را حبرالشام خواندی. طاهر مقدسی گوید: ذوالنون مرا گفت: العلم فی ذات‌الحق جهل، والکلام فی حقیقة المعرفة حیرة، و الاشارة عن‌المشیر شرک، شیخ‌الاسلام گفت که سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را در ذات الله سخن نیست، و روا نبود که گوید مگر آنکه خدای‌تعالی را و پیغمبر وی گفت وی را، و گفت: آن دانستنی نیست و جز تصدیق و تسلیم در آن روی نیست و سخن در معرفت و حقیقت حیرت است که او خود، خود را شناسد بحق‌الحقیقة، دیگر همه عاجزند و متحیر، و او عجز رهی را از معرفت خود بفضل خود معرفت می‌انگارد. و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میگوید در ثناء و دعاء خداوند: لاابلغ مدحتک و لااحصی ثناء علیک، انت کما اثنیت علی نفسک. حق‌تعالی میگوید: ولایحیطون به علماً. از وی همین ذاتی که اوست خدای یگانهٔ بی‌همتا و اشارت از مشیر شرک، شرک است، یعنی شرک خفی که اشارت را اشارت‌کننده‌ای باید داد و به دوگانگی درنیاید. هست بحقیقت اوست، و دیگر همه بهانه، و وی در بود و هستی یگانه. الا کل شیء ما خلاالله باطل. طاهر مقدسی گوید: اگر مردمان نور عارف بینند در آن بسوزند، و اگر عارف نور وجود بیند در آن بسوزد، و هم وی گوید: حدالمعرفة التجرد من النفوس و تدبیرها فیها یحل و یصغر (کذا؟). (نفحات‌الانس ص ۱۲۹ چ توحیدی‌پور).

طاهر نائینی. [هِ رِ] (اِخ) یکی از شعراء فارسی‌زبان و از اهالی قصبهٔ نائین تابع اصفهان بوده است در آتشکدهٔ آذر، و قاموس الاعلام، این بیت به نام او ثبت شده است:
آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد
کاش می‌آمد و امروز تماشا میکرد.
(آتشکده ص ۱۷۳) (قاموس الاعلام ج ۴).
و در تذکرهٔ نصرآبادی آمده است: ملا طاهری نائینی خوش‌طبع و لطیف‌خیال بود، اما بسبب شوخی آلودهٔ هوی و هوس بود. چنانچه مسموع شد که به یکی از خانه‌زادهای شاه عباس ماضی تعشقی بهمرسانیده او را بحجره برد، این معنی بسمع مبارک شاه رسید، او را طلب داشت بهنگامی که بکنار بخاری نشسته بود، بعد از پرسش و جوابهای نامسموع آتشکش سرخ شده را برداشت، فرمود که چون او را بوسیده خواهی بود بتلافی آن این را ببوس و آتشکش را بر لب و دهان او گذاشته بسوخت و به این ترتیب اعضای او را سوخت به التماس یکی از خواص او را بخشید. غزلی که مطلعش این است از اوست که در این باب گفته:
آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد
کاش می‌آمد و از دور تماشا میکرد.
سایر اشعارش این است:
حیا مهر خموشی بر دهان گفتگو دارد
وگرنه حرفها دارم که رنگ آرزو دارد.
همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته‌ام
تیغ بر خود میزند هر کس که با من دشمن است.
تا در دلم هوای قدت جا گرفته است
جانم هوای عالم بالا گرفته است
خون شد دلم ز غصه که آن غنچهٔ امید
با دیگران شکفته و با ما گرفته است.
ای پری از من دیوانه رمیدن زود است
رشتهٔ عهد به یکباره بریدن زود است
صید خال تو نشد دل چه زنی چین بجبین
مرغ چون رام نشد دام کشیدن زود است.
مستوجب شعلهٔ فنا رخت من است
خاکستر گلخن بلا تخت من است
بر عارض روز روشنی از رخ توست
بر چهرهٔ شب سیاهی از بخت من است.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۹۶).

طاهر نقاش. [هِ رِ نَقْ قا] (اِخ) رجوع به طاهر کاشی شود.

طاهر وحید. [هِ رِ وَ] (اِخ) محمدطاهر وحید. او راست: مجموعه‌ای در «توحید» که صاحب الذریعه آنرا در کتابخانهٔ سیدنصرالله تقوی دیده است و مینویسد: ظاهراً وی بجز میرزا طاهر وحید قزوینی است که نصرآبادی در ص ۱۷ تذکرهٔ خود از وی نامبرده و ما در ص ۳۶ بدان اشاره کردیم. (از الذریعه ج ۴ ص ۴۸۰).

طاهر وحید. [هِ رِ وَ] (اِخ) میرزا طاهربن حسین‌خان قزوینی. رجوع به طاهر قزوینی و ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ص ۱۸۶، تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۷ و وحید شود.

طاهر وقایع‌نگار. [هِ رِ وَ یِ نِ] (اِخ) وقایع‌نگار قمی. معروف به میرزا محمدطاهر وقایع‌نگار سلاطین صفویه در اواخر عصر شاه‌عباس و اوایل عصر شاه سلیمان که وی را سیدعبدالله‌بن محمد آل‌ابوشبانهٔ بحرانی در قصیدهٔ مفصلی مدح کرده است و این قصیده در سلافةالعصر آمده و در آن شاعر اشاره کرده که وی وقایع‌نگار بوده است چنانکه از این دو شعر مفهوم میشود:
تدیر علینا من کؤس حدیثها
عتیق سلاف راح یسنده الثغر

کما اسندت فی العلم و الحلم و التقی
احادیث من الله ثم له الشکر.

(از الذریعه ج ۴ ص ۳۷).

رجوع به الذریعه ج ۴ ص ۸۹ و ۲۱۹ و ج ۳ ص ۴۵۳ و ج ۵ ص ۱۷۴ و ۸۵ شود.

طاهرون. [هِ] (ع ص، اِ) ج طاهر، در حالت رفع. پاکیزگان. رجوع به طاهر شود.

طاهر و نجس. [هِرُ / وَ نَ جِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) این لفظ برای اشخاص و حیوانات و سایر اشیای مستعمل است، و هر آن کس که قصدش اشتراک دخول در کنیسهٔ یهودیه میبود، میبایست بر وفق شریعت موسوی مختون گشته تطهیر نماید. (قاموس کتاب مقدس).

طاهرونی. (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۸۵هزارگزی جنوب میناب، سر راه مالرو جاسک به میناب. جلگه و گرمسیری است، با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا خرما. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طاهرة. [هِرَ] (ع ص) مؤنث طاهر: اِمرأةٌ طاهرةٌ؛ زن پاک از نجاست. ||زن پاک از عیب و منقصت. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). ج، طاهرات. ||اثلق.

طاهرة. [هِرَ] (اِخ) لقب سیدةالنساء فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام. رجوع به فاطمهٔ زهرا شود.

طاهرة. [هِرَ] (اِخ) لقب خدیجه نخستین همسر حضرت پیامبر اسلام (ص) است که نسب وی در نیای چهارم «قصی» بدینسان به پیامبر می‌پیوندد: خدیجه بنت خویلدبن اسدبن عبدالعزی‌بن قصی‌بن کلاب. خواندمیر گوید: خدیجه اقرب ازواج طاهرات است از روی حسب و نسب به سید عجم و عرب و کنیت وی ام‌هند بود و لقب او طاهره و مادر خدیجه رضی الله عنهما فاطمه است بنت زایدةبن الاصم از بنی‌عامربن‌لوی. خدیجه اول به عقد عتیق‌بن عایدبن عبدالله مخزومی درآمد و از وی پسری و دختری آورد و پس از فوت عتیق، ابوهالةبن نباش‌بن زرارهٔ تمیمی او را بخواست و اسم ابوهاله بقولی مالک بود و به روایتی زراره و بعقیدهٔ زمره‌ای زبیر و بمذهب فرقه‌ای هند و به اعتقاد اهل سنت و جماعة خدیجه را از ابوهاله نیز دو فرزند در وجود آمد هاله و هند و بعضی از مورخان برآن رفته‌اند که شوهر نخست خدیجه رضی الله عنها ابوهاله بوده و زوج ثانی عتیق و این روایت مختاربن جوزی است. القصه چون ثانیا شوهر خدیجه (رض) فوت شد بسیاری از صنادید و اشراف قریش به مناکحتش رغبت نمودند، اما آن جناب به ازدواج هیچکس رضا نداد؛ زیرا که بعد از غروب هلال بقای عمر ابوهاله به مغرب فنا شبی در خواب دید که آفتاب از آسمان بخانهٔ وی فرودآمد و نور آن از آنجا انتشار یافت و کیفیت واقعه را به پسر عم خویش ورقةبن نوفل عرض کرد. ورقه گفت: تعبیر این رؤیا آن است که پیغمبر آخرالزمان ترا بحبالهٔ نکاح درآورد و خدیجه (رض) از نام و نسب رسول عجم و عرب تفتیش نمود ورقة آنچه از این باب معلوم داشت به جناب عفت‌مآب گفت. بنابراین، خدیجه پیوسته انتظار طلوع آن آفتاب سپهر نبوت میکشید تا وقتی که بسعادت مناکحتش فایز گردید و در آن زمان که انوار عنایت سید کائنات بر وجنات احوالش تافت، آن حضرت بیست‌وپنج‌ساله بود و به روایت جمهور اهل سنت خدیجه (رض) چهل‌ساله بود. در کشف‌الغمة از ابن عباس (رض) مروی است که خدیجه (رض) از بیست‌وهشت‌سالگی به عقد حضرت مقدس نبوی درآمد و مهر او دوازده اوقیهٔ طلا بود به ثبوت پیوسته که جمیع اولاد حضرت خیرالعباد از خدیجه (رض) تولد نمودند مگر ابراهیم که از ماریهٔ قبطیه در وجود آمد و تا خدیجهٔ کبری (رض) در حیات بود خلاصهٔ موجودات علیه افضل‌الصلوة بنابر ملاحظهٔ خاطر شریفش به مناکحت عورت دیگر میل ننمود. مناقب و مفاخر خدیجه بسیار است و فضایل و کمالات او بیشمار. و او اول کسی است که به نبوت سید ابرار ایمان آورد و جمیع اموال و جهات خود را در رضای او صرف کرد و از امیرالمؤمنین علی منقول است که رسول (ص) فرمود که «خیر نساءالامم السالفة مریم و خیر نساء هذه الامة خدیجه»؛ یعنی بهترین نسوان امم سالفه مریم است مادر عیسی و بهترین زنان این امت خدیجه است. و از ابن عباس (رض) مروی است که حضرت مقدس نبوی فرمود که افضل زنان اهل بهشت مریم بنت عمران و خدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت محمد و آسیة بنت مزاحم خواهند بود. و از انس‌بن مالک روایت کرده‌اند که رسول (ص) گفت: «حسبک من نساءالعالمین مریم بنت عمران و خدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت محمد و آسیه امرأة فرعون». و در کشف‌الغمة مسطور است: «قالت عایشة لفاطمه الا ابشرک انی سمعت رسول‌الله (ص) یقول سیدة اهل‌الجنة اربع مریم: بنت عمران و فاطمه بنت محمد و خدیجه بنت خویلد و آسیة بنت مزاحم امرأة فرعون». و ایضاً در کتاب مزبور مذکور است که حضرت رسالت (ع) فرمود که بهشت مشتاق است بچهار کس از نسوان: مریم بنت عمران و آسیه بنت مزاحم و خدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت محمد. در بسیاری از کتب معتبره مرقوم اقلام صحت اثر گشته که روزی جبرئیل (ع) نزد حضرت خیرالانام (ص) آمده، گفت: یا رسول‌الله این خدیجه است که می‌آید و برای تو طبقی پر از طعام با ادام می‌آرد چون بتو رسد او را از حضرت پروردگار او و از من سلام برسان و بشارت ده وی را به خانه‌ای در بهشت از یک لؤلؤ مجوف که در آن خانه هیچ خصومت و تعبی نبود و چون حضرت مصطفی سلام ایزدتعالی و جبرئیل را به خدیجهٔ کبری رسانید، گفت: «ان الله هو السلام و منه السلام و علی جبرئیل السلام و علیک یا رسول‌الله و رحمةالله و برکاتة و علی من سمع السلام الا الشیطان». و این کلام بلاغت نظام دلالت میکند بر کمال فهم و فطانت خدیجه (رض) زیرا که بجودت ذهن دانست که سلام را بر حق‌تعالی رد نمیتوان کرد، چنانکه بر برایا رد میکنند و از آن جهت نگفت که «و علی الله السلام» بموجبی که بعضی از صحابه گفتند در تشهد و ممنوع گشتند. از عایشه (رض) روایت کرده‌اند که گفت: غیرت نبردم بر هیچ زن مثل غیرتی که بر خدیجه بردم با وجود آنکه در وقتی که من بشرف فراش رسول مشرف گشتم، وی در حیات نبود؛ زیرا که خاتم‌الانبیاء او را بسیار یاد مینمود گاه بود که گوسپندی میکشت و آنرا قطعه‌قطعه میساخت و به نسوانی که دوستان خدیجه بودند میفرستاد و من از غیرت با او میگفتم که گویا هیچ زن غیر از خدیجه نبوده و آن حضرت میفرمود که وی صفات خوب بسیار داشت و فرزندان مرا از وی حاصل شد و نوبتی هاله خواهر خدیجه بر در خانه آمده و بر سبیل استیذان دست بر در زد، پس رسول (ص) استیذان خدیجه را یاد کرده، مضطرب و محزون و به روایتی مسرور و فرحناک گشته، گفت: خدایا این را هاله گردان من غیرت بردم و گفتم چند یاد عجوزه‌ای از عجایز قریش کنی که از غایت پیری دندان در دهان وی نمانده بود و عمر خویش گذرانیده و ایزد عز اسمه دیگری بهتر از او به تو ارزانی داشته. آن حضرت در غضب شد، چنانکه موی پیش سر وی در حرکت آمد و فرمود که مثل خدیجه هیچ زنی خداوند تعالی به من نداد، ایمان آورد به من وقتی که همهٔ مردم کافر بودند و راست‌گوی داشت مرا وقتی که همهٔ مردم تکذیب من میکردند و مواسات نمود به مال خود با من وقتی که همهٔ مردم مرا محروم میداشتند و بخشندهٔ بی‌منت مرا از وی فرزندان کرامت کرد. صدیقه (رض) گوید: با نفس خویش گفتم که دیگر هرگز خدیجه را به بدی یاد نکنم و روایتی آنکه گفت که دیگر هرگز با تو در باب خدیجه عتاب ننمایم و

گویندروزیام زفر که ماشطهٔ خدیجه بود بنزد حضرت خیرالبریة (ع) و التحیة آمد آن حضرت او را اعزاز و اکرام نموده، گفت: این زنی است که در عهد خدیجه به خانهٔ ما می‌آمد (و ان حسن العهد من الایمان) وفات خدیجه (رض) به روایت اشهر و اصح در ماه مبارک رمضان سال دهم از بعثت به وقوع انجامید و رسول (ص) بقبرش درآمده: مدفنش مقبرهٔ جحون است و مدت عمر عزیزش بقول مشهور شصت سال بود و به روایتی شصت‌وپنج سال. والله اعلم بحقیقةالحال. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص ۴۲۱ - ۴۲۳). رجوع به خدیجه شود.

طاهره. [هِ رَ] (اِخ) زرین‌تاج. عنوانی است که فرقهٔ بابیه به زرین‌تاج داده‌اند چون میرزا علی‌محمد باب در نامه‌هائی که دربارهٔ وی مینوشته، او را طاهرة... خطاب میکرده است، چنانکه باب در پاسخ نامهٔ یکی از بابیان دربارهٔ زرین‌تاج مینویسد: «و اما سئلت عن المراة التی زکت نفسها و اثرت فیها الکلمة التی انقادت الامور لها و عرفت بارئها فاعلم انها امراة صدیقه عالمة عاملة طاهرة و لاترد الطاهرة فی حکمها فانها ادری بمواقع‌الامر من غیرها و لیس الا اتباعها». در اینجا باب وی را راستگو و دانا و عمل‌کننده و طاهره نامیده و عقاید وی را تأیید کرده و مخاطب را به پیروی از او توصیه کرده است و از آن پس در میان بابیان به این نام مشهور و همه به او حضرت طاهره یا جناب طاهره خطاب کرده‌اند و اما لقب قرةالعین را شیخیه به او داده‌اند چه پدرش حاجی ملا محمدصالح قزوینی از فضلا و علمای عصر، خود او را به عقد ازدواج برادرزادهٔ خویش ملا محمد فرزند حاج ملا تقی برغانی از اعاظم مجتهدین اصولی مشهور به شهید ثالث درآورد و در آن روزگار چون غوغای اختلاف علمای شیخیه و اصولیین در همه جا و از جمله در شهر قزوین بالا گرفته و خصوصاً حاج ملا تقی برغانی نخستین کسی بوده که رایت مخالفت و معاندت با شیخ احسائی را برافراشته بود، مباحثه و مشاجرهٔ این دو دسته نظر کنجکاو زرین‌تاج را که اساس تحصیلاتش بر عقاید علمای اصولی مبتنی بود بخود جلب کرد و پس از یک سلسله مطالعات در آثار شیخیه و حشر و نشر با پیروان این طایفه عاقبت بجانب مسلک شیخیه گرائید و با سیدرشتی جانشین شیخ احسائی که در کربلا اقامت داشت به مکاتبه پرداخت و طولی نکشید که شوق زیارت شیخ در وی برانگیخته شد و عازم سفر کربلا گردید و دو پسر و یک دختر خود را بشوهر سپرد و همراه تنی چند از اهل خاندان که گویا مرضیه خواهرش نیز با وی بوده بسوی کربلا رهسپار شد. و ایام اواخر عمر سیدرشتی را درک کرد و به خوشه‌چینی از خرمن فضل او پرداخت و از جانب سید به قرةالعین ملقب گردید. خانوادهٔ قرةالعین همه مذهبی بوده و به داشتن علم و ثروت مشهور بوده‌اند و او در شهر قزوین در چنین خانواده‌ای متولد شده است و چنانکه یاد کردیم پدرش حاج ملا صالح از علمای عصر خود بشمار میرفته و عموی او حاج ملا تقی برغانی نیز از مجتهدان بوده و عم دیگرش حاج ملا علی از پیروان مسلک شیخ احمد احسائی بشمار میرفته است. طاهره پس از طی دوران کودکی با خواهر خود مرضیه مقدمات علوم را در محضر پدر آموخته و پس از فرا گرفتن مقدمات به تحصیل فقه، اصول و کلام و ادبیات عرب پرداخته است، پس از چندی از زنان نامور بشمار میرفت و آثار نظم و نثر وی مایهٔ شهرت او گردید. میگویند برادرش عبدالوهاب قزوینی که از دانشمندان بوده دربارهٔ قرةالعین گفته است: در حضور او جرأت تکلم نداشتیم و بحدی معلومات وی همه را مرعوب ساخته بود که در مسائل مورد بحث گفتگو میکردیم چنان آنرا واضح و روشن برای ما مدلل میساخت که فوراً همه سرافکنده و خجلت‌زده بیرون میرفتیم.[1] قرةالعین چنانکه یاد کردیم بعدها به کربلا رفت و پس از تکمیل مطالعات خود و درگذشت سیدکاظم رشتی مجلس درسی در کربلا ایجاد کرد و برای عدهٔ کثیری از طلاب از پس پرده تدریس میکرد و به این ترتیب در آن نواحی نیز شهرت یافت و چون مقارن این روزگار ندای ظهور سیدباب در شیراز به گوشش رسید، از دیدن آثار و نوشته‌های سید به وی ایمان آورد. و در شمار حروف حی، یعنی نخستین هیجده تنی که به باب گرویده بودند درآمد و از این پس بی‌پروا در کربلا به تبلیغ و دعوت مردم پرداخت و به اطراف و اکناف نامه مینوشت و مردم را به کیش خویش دعوت میکرد و حتی با پدر و عموی خود نیز به مکاتبه و مباحثه پرداخته است و تا آنجا که آثار بابیان حکایت دارد از بستگان او خواهرش مرضیه و آقا میرزا علی شوهر وی و حاجی ملا علی عمویش بباب گرویده‌اند. قرةالعین در خانهٔ سیدکاظم رشتی اقامت داشته و عیال سید که به وی ارادت میورزیده، از وی پذیرائی میکرده و بابیان مقیم کربلا در آن منزل فراهم می‌آمده و به تبلیغات قرةالعین گوش فرامیداده‌اند. دیری نمیگذرد که بی‌پروائی او علمای کربلا را برمی‌انگیزد و در نتیجه، حاکم کربلا وی را به خروج از آن شهر تکلیف میکند و وی با تنی چند از زنان و همراهان خود به بغداد میرود و در آنجا بر مفتی شهر وارد می‌شود و با وی به مُحاجه می‌پردازد و مدتی در آن شهر میماند و در سال ۱۲۶۳ هـ.ق. عازم ایران می‌شود. وی هنگام اقامت در عراق عرب نامه‌ها و رسالاتی به ایرانیان مینوشته که از آنجمله دو رساله یکی بعربی در جواب حاجی محمد کریم‌خان کرمانی و دیگری بفارسی در جواب ملا جواد خوارولیانی باقی مانده است. هنگامی که قرةالعین عازم ایران می‌شود جماعتی از همکیشان وی از عراق عرب با او همراه بوده‌اند که شیخ صالح عرب و شیخ طاهر واعظ و ملا ابراهیم محلاتی و آقا سیدمحمد گلپایگانی را میتوان از خواص اصحاب او نام برد. نخست به کرمانشاه میرود و در آنجا چند روز اقامت میکند و از آنجا بهمدان رهسپار می‌شود و علمای آن شهر را به دین خود دعوت میکند و در نتیجه، غوغائی در شهر برپا می‌شود و قصد داشته است یکسره بجانب تهران حرکت کند و محمدشاه را به آیین خود بخواند، ولی پدرش از ورود او به ایران آگاه می‌شود و کسی را بسوی او میفرستد که بقزوین بیاید از این رو قرةالعین با همراهان خود وارد قزوین می‌شود. لیکن در این شهر نه تنها نصیحت پدر و بستگانش در او مؤثر نشد، بلکه با آنان به مباحثه پرداخت و سرانجام پدرش او را منع میکند که از خانه خارج شود و چون با عموی خود حاج ملا تقی به مشاجرات و مباحثات می‌پردازد، عاقبت عمویش او را آزار و اذیت میکند. در این هنگام حادثهٔ فجیعی روی میدهد که موجب فرار قرةالعین از قزوین و کشته شدن چند تن از همراهان او میشود. شرح فاجعه این است که در قزوین شیخ صالح طاهرنامی از مردم شیراز و از مریدان شیخ احسائی هنگامی که میشنود حاج ملا تقی شیخ را لعن میکند، نزد وی میرود و از مراد خود سخن بمیان می‌آورد و چون او نسبت به شیخ بدزبانی میکند به عقیدهٔ خود حاج ملا تقی را واجب‌القتل تشخیص میدهد و منتظر فرصت می‌شود و روزی در حالی که حاج ملا تقی در محراب مشغول نماز بوده، غفلتاً بر وی میتازد و او را میکشد. این در زمستان سال ۱۲۶۳ هـ.ق. در قزوین روی میدهد، پیداست که کشتن چنین مجتهدی در شهر، هیجان و انقلاب عظیمی برپا کرد و بسابقهٔ اختلاف عقیده و مباحثات طولانی قرةالعین با وی انظار عموم در این حادثه یکجهت متوجه

---

۱ - از تاریخ مذاهب ملل متمدن تألیف نیکلا، دبیر اول سفارت فرانسه در ایران. رجوع به نقطةالکاف ص ۱۴۱ شود.

قرةالعین میشود و همه او را محرک و مسبب قتل عموی خود میدانند. از این رو زندگی وی و یارانش در معرض خطر واقع میشود و چنانکه صاحب نقطةالکاف مینویسد از این طایفه قریب ۶۰ یا ۷۰ تن را بیگناه دستگیر میکنند و آنان را به انواع گوناگون زجر و شکنجه میدهند و از جمله یاران قرةالعین شیخ صالح عرب را چوب بسیار میزنند و میخواهند او را داغ کنند که ناگهان قاتل خود را بـه حکومت معرفی میکند و با کمال صراحت، حقیقت واقعه را شرح و اقرار به قتل میکند. معالوصف قاتل مزبور را با چند تن از پیروان قرةالعین از قبیل: ملا ابراهیم محلاتی و شیخ صالح عرب و حاجی محمدعلی و حاجی اسدالله نام پیرمردی مریض زنجیر میکنند و بتهران روانه میسازند. در تهران قاتل فرار میکند و از بابیه دستگیر شده در اثر پافشاری صدر قزوینی شیخ صالح عرب را سر میبرند و حاجی اسدالله را نیز میکشند و دو تن دیگر را بقزوین برمیگردانند و به درختی می‌بندند و مردم شهر جمع می‌شوند و هر یک زخمی به آنان میزنند تا به فجیع‌ترین وضع کشته‌می‌شوند. این کشتار نخستین خونریزی است که از بابیه در ایران روی داده است، ولی قرةالعین در بحبوحهٔ این غوغا، یعنی هنگامی که مأموران حکومت در تعقیب وی بوده‌اند، شبانه به دستیاری چند تن از همکیشان خود موفق به فرار می‌شود و از بیراهه بجانب خراسان میرود و ملا محمد شوهر وی نیز مقارن این ایام او را طلاق داده است. در این هنگام ملا حسین بشرویه ملقب به باب‌الباب و معروف بـه اول من آمن برای تبلیغ در خراسان اقامت داشته و بابیان مکلف به پیوستن به وی بوده‌اند. قرةالعین هم بهمین مناسبت بجانب خراسان روانه شده و در قریهٔ بدشت یکفرسنگی شاهرود به گروهی دیگر از بابیان که عازم خراسان بوده‌اند برمی‌خورد و در این ضمن ملا محمدعلی بارفروشی، ملقب به قدوس که از سران بابیان بوده، از خراسان وارد و در بدشت به آن گروه می‌پیوندد و با قرةالعین ملاقات میکند و بابیه که در این موقع از بیشتر شهرهای ایران بسوی خراسان میرفته‌اند، جمع کثیری شده بودند و پس از ورود قدوس در بدشت توقف میکنند. گویا بر اثر غوغائی که در خراسان بعلت تبلیغات ملا حسین بشرویه برپا می‌شود، گروه مزبور از رفتن به خراسان صرف‌نظر می‌کنند و در بدشت اقامت میگزینند و مجمع مهمی تشکیل میدهند و اختلاف نظری روی میدهد؛ گروهی میگفته‌اند باید همه اصول باب را به عوام بابیه گفت و گروهی معتقد بوده‌اند صلاح نیست عوام از همه مطالب آگاه شوند. قرةالعین طرفداری از عقیدهٔ نخستین میکند و دیگران هم رای او را می‌پذیرند و وی در بدشت همه روزه از پس پرده برای جماعت مزبور وعظ و نطقهای مهیجی ایراد میکرده است و روزی که تصمیم داشته منظور خود را عملی کند، یعنی حقیقت دین باب را بـه عوام آن فرقه بازگوید به دو تن از خواص خود دستور میدهد که در ضمن نطق، هنگامی که او اشاره میکند با قیچی بندهای پرده را که از پس آن سخن میگفته پاره کنند و در این روز در برابر جماعت کثیری از همکیشان خود کـه برای استماع نطق او گرد آمده بودند سخنرانی مهیجی کرد و ناگهان گفت: «سیدباب همان قائم منتظری است که مطابق اخبار اسلام بشرع جدید و کتاب جدید ظهور کرده و همانطور که همه فرستادگان الهی ناسخ آئین قبل خود بوده‌اند او نیز نسخ‌کنندهٔ قرآن و شریعت اسلام است...» در همین اثنا به اشارهٔ وی پردهٔ حائل نیز افتاده و چهره و اندام وی در برابر آن گروه هویدا می‌شود. دیدن این منظره و شنیدن بیانات صریح او، شنوندگان را به وحشت و شگفتی عمیقی دچار کرد؛ بعضی چشم خود را بستند که دیدگانشان برخسار زن نامحرمی نیفتد و گروهی از آن انجمن گریختند و عدهٔ کمی هم‌گفتار و کردار وی را به دیدهٔ قبول نگریستند و آنان که مخالف این روش وی بودند در میان همهمه و جار و جنجال از این عمل نابهنگام او بشدت انتقاد کردند و شکایت وی را نزد قدوس که در آن مجمع حضور نداشت بردند، ولی او گفتار و کردار قرةالعین را تأیید کرد و همه ساکت و آرام شدند. باری اجتماع بابیه در بدشت در نیمهٔ اول سال ۱۲۶۴ هـ.ق. پایان یافت و قرةالعین بهمراهی قدوس و دیگر همکیشانش روانهٔ مازندران شد و تا اراضی هزار جریب با آنان بود، ولی در این هنگام اهالی قرا و قصبات آن سامان بابیان را سنگسار کردند و اموالشان را به یغما بردند و از اینجا قرةالعین برای تبلیغ به «نور» مازندران رفت و قدوس و همراهانش عازم بارفروش شد و پس از واقعهٔ بدشت دیری نگذشت که ملا حسین بشرویه هم از خراسان بـه مازندران آمد و بابیها که قرار بود در خراسان بـه وی ملحق شوند در مازندران به وی پیوستند و جنگ معروف قلعهٔ طبرسی که میان آنان و قوای دولتی روی داد آغاز و منجر به مقاومت شدید بابیان گردید و سرانجام گروهی از آنان کشته شدند. اما قرةالعین پس از یک رشته تبلیغات در نواحی نور عازم بارفروش گردید و بـه قدوس ملحق گشت و در اینجا میرزا یحیی نوری معروف به صبح ازل را ملاقات کرد و چنانکه نویسندهٔ نقطةالکاف آرد بـه دستور قدوس، صبح ازل را بجائی کـه مأمور بوده بردند و ظاهراً قرةالعین از آنجا باز بـه نور روانه شده باشد و چون گرفتاری او در نور پس از واقعهٔ مازندران واقع شده، قدر مسلم آن است که وی در تمام طول جنگ طبرسی که نزدیک به ۹ ماه، یعنی از شوال ۱۲۶۴ تا اواخر جمادی‌الثانی ۱۲۶۵ هـ.ق. بوده است در نواحی مختلف مازندران پنهان و آشکار به تبلیغ و دعوت مردم اشتغال داشته است. و در این مدت صبح ازل را هم مکرر ملاقات کرده و عاقبت پس از خاتمهٔ جنگ طبرسی در نور بدست اهالی دستگیر و بتهران اعزام شده و در خانهٔ محمودخان کلانتر محبوس گردیده است. محبس وی در این خانه اطاقی در بالاخانهٔ بسیار مرتفعی بوده که راه به جائی نداشته و از نردبان بلندی که بوسیلهٔ عبور و مرور آن بوده در مواقع احتیاج آمد و شد میکرده و تا پایان زندگی در زندان بسر برده و بسرودن اشعار و خواندن مناجات‌نامه‌ها و ادعیه مشغول بوده است و گاهی هم علما و فضلا برای محاجه و مباحثه بنزد وی میرفته‌اند. نیکلا در کتاب خود شرح مباحثهٔ حاجی ملا علی کنی و حاجی ملا میرزا محمد مازندرانی را با قرةالعین یاد کرده و مینویسد این مباحثه بـه امر میرزا آقاخان نوری صدراعظم صورت گرفته و عاقبت همین دو مجتهد حکم تکفیر و قتل او را داده‌اند. قرةالعین تا قضیهٔ تیراندازی سه تن از بابیان به ناصرالدین شاه در نیاوران شمیران در روز یکشنبه ۲۸ شوال ۱۲۶۸ هـ.ق. همچنان در زندان بسر میبرده است. پس از این واقعه که گروهی‌از بابیان را کشتند، قرةالعین را نیز در همان ایام استنطاق میکنند و او دست از عقیدهٔ خود برنمیدارد و بی‌پروا پیروی خود را از آئین باب اعلام میدارد. کنت دو گبینو در کتاب فلسفه و مذهب در آسیای وسطی مینویسد: یک روز صبح محمودخان از اردوی سلطنتی بازگشت و داخل اندرون شد و پس از سلام و احترامات لازم به قرةالعین گفت: خبر تازهٔ خوشی برای شما آورده‌ام. قرةالعین تبسمی کرد و با کمال شتاب گفت: من آنرا میدانم و احتیاج به گفتن شما ندارم. محمودخان گفت: شما ممکن نیست بدانید قضیه از چه قرار است، زیرا این امری است که صدراعظم مرا مأمور کرده به شما اعلام کنم و تردیدی ندارم که سلامتی‌تان در آن است و آن این است کـه شما را بـه نیاوران میبرند و میپرسند که قرةالعین آیا شما بابی هستید شما فقط جواب میدهید نه، آنها با اینکه یقین دارند بابی هستید مایلند بیش از این از شما جوابی نشنوند و امیدوارند یک چند شما بحالت انزوا زندگی کنید و با مردم سخن نگوئید و

مستخلص شوید. قرةالعین گفت: قضیه چنین نیست که شما نقل میکنید، بلکه بهتر از آن است که خبر میدهید ولی خودتان از آن آگاه نیستید. قضیه این است که فردا ظهر خود شما که کلانتر هستید مرا زنده خواهید سوزانید و من چنانکه آرزوی من است یک شهادت درخشانی به خدا و حضرت خواهم داد. محمودخان متحیرانه گفت: شما در این اندیشه نباشید قضیه چنین نیست، زیرا محققاً شما از آنچه میخواهند امتناع نخواهید کرد و البته هواخواهان شما هم به‌گفتار شما اطاعت خواهند کرد این چه خیالی است میکنید. قرةالعین با یک لحن جدی گفت: امیدوار نباشید که من آنی هرچند بظاهر هم باشد عقیدهٔ خود را انکار کنم آن هم برای یک امر پوچ و مهمل که یک کالبد موقتی بی قدر و قیمت را چند روز بیشتر حفظ کنم! نه اگر از من بپرسند و البته خواهند پرسید من سعادتمندم که حیات خود را در راه خدا بدهم و تو محمودخان حالا آنچه راکه بتو میگویم و فردا مرگ من بتو ثابت خواهد کرد که ترا فریب نداده‌ام گوش بده اربابی که تو به او خدمت میکنی پاداش خدمت ترا نخواهد داد، بلکه برعکس تو بحکم ظالمانهٔ او با کمال بیرحمی تلف خواهی شد، پس سعی کن که قبل از مرگ روحت را به شناسائی حقیقت پرواز دهی. بنابر آنچه نقل شد هنگامی که قرةالعین در استنطاق بابیگری خود را انکار نکرد خواهی‌نخواهی باید کشته شود، ولی جریان قتل وی مانند دیگر بابیان آشکار نبوده، بلکه شبانه او را از خانهٔ کلانتر به باغ ایلخانی[1] میبرند و با شتاب بقتل میرسانند. دربارهٔ طرز کشتن او اقوال مختلفی است، نیکلا بتفصیل در فصل دوازدهم کتاب خود این واقعه را آورده است که اینک قسمتی از آن نقل میشود: یکی از برادرزاده‌های کلانتر دربارهٔ قتل قرةالعین بدینسان حکایت میکند: هنگامی که حاجی ملا میرزا محمد اندرمانی و حاجی ملا علی کنی فتوای قتل قرةالعین را نوشتند و برای شاه فرستادند، شاه به کشتن او امر داد. قضیه محرمانه بود و تنها دو تن از کارکنان دولتی میدانستند چند روزی بود که عمویم امر کرده بود با دقت مواظب پلیس باشم و بتوسط گشتی‌های بسیار کاملاً اطمینان حاصل کنم که پلیس‌ها در سر پست خود حاضرند یا نه و اعلان کردند که هیچ کس پس از سه ساعت از شب گذشته حق ندارد در کوچه‌ها بماند. در این شب به من امر شد که یک دسته پلیس را از خانهٔ کلانتر تا باغ ایلخانی ردیف قرار دهم. من کسان خود را پنهان کرده بودم و به آنها امر دادم که هر کس از اعضا و کارکنان ما نباشد فوراً دستگیر و بکشند. چهار ساعت پس از غروب آفتاب، کلانتر از من پرسید که آیا تمام احتیاطات لازم را بجا آورده‌ای یا نه؟ و نظر به اطمینانی که به او دادم مرا بخانه برد و تنها در اندرون داخل شد و بلافاصله با قرةالعین برگشت و پاکت‌مهر کرده بمن داد و گفت باید این زن را به باغ ایلخانی ببری و به عزیزخان سردار تسلیم کنی و رسید بگیری. اسبی آوردند و قرةالعین را سوار کردم، اما از ترس اینکه مبادا بابیها از واقعه خبردار شوند، شنل خودم را روی سر او انداختم که هر کس او را ببیند خیال کند مرد است. با یک مرکب تمام مسلح براه افتادیم و در وسط کوچه‌ها میرفتیم، اما با وجود تمام احتیاطات لازم که بعمل آورده بودیم و با وجود قوای مهمی که ما را احاطه کرده‌بودند یقین دارم که اگر بما حمله میشد تمام افراد ما فرار میکردند؛ زیرا بابیها بقدری ترس و وحشت در مردم تولید کرده بودند که حدی بر آن متصور نبود. همین که داخل باغ شدم نفس راحتی کشیدم. محبوس را در اطاقی گذاردم که در دالان دم در باغ بود و به سربازان امر کردم بدقت پاسبان در باشند، سپس برای دیدن سردار بطبقه اول عمارت رفتم. او تنها بود و انتظار ورود مرا داشت نامه را به او دادم، خواند و گفت: کسی ملتفت نشد که‌اسیر کیست؟ گفتم هیچ کس در کوچه نبود خواهش میکنم رسید آنرا بمن بدهید. گفت: نه، تو باید در اجرای قتل حضور داشته باشی بعد رسید خواهم داد. پیشخدمت ترکی داشت او را صدا زد. جوانی خوش‌چهره بود سردار از او بسیار تعریف کرد و گفت: مدتی است که تو در خدمت من هستی و من چنانکه باید بتو توجهی نکرده‌ام، اما من ترا دوست دارم و میخواهم گذشته را تلافی کنم و بتو پاداشی بدهم عجالتاً این بیست اشرفی را بگیر و هر طور دلت میخواهد خرج کن. عنقریب یک شغل خوب برای تو تهیه خواهم کرد فعلاً این دستمال ابریشمی را بگیر و با این افسر برو پائین او ترا به اطاقی خواهد برد که یک زن کافر در آنجاست و مؤمنین را از طریقه اسلام برمیگرداند با این دستمال او را خفه کن، البته خدمت خوبی است که بخدا میکنی و من نیز به تو پاداش خوبی خواهم داد. پیشخدمت تعظیمی کرد و با من به راه افتاد و من او را بردم به اطاق دیدم محبوس بسجده افتاده و دعا میخواند. پیشخدمت جوان بر آن شد که مأموریت خود را انجام دهد قرةالعین سر از سجده بلند کرد نگاه عمیقانه‌ای به او کرد و گفت: ای جوان! حیف است دست تو به آدم‌کشی آلوده شود. نمیدانم این کلام چه تأثیری در روح این جوان کرد که مانند دیوانگان پا به فرار گذاشت، من هم دنبال او دویدم و با هم رسیدیم نزد سردار. پیشخدمت گفت: غیرممکن است که من این کار را انجام دهم، البته میدانم از مرحمت شما محروم خواهم شد و به دست خود اسباب بدبختی خود را فراهم میکنم معهذا نمیتوانم به این زن دست بزنم. عزیزخان با تغیر او را از پیش خود راند و چند ثانیه فکر کرد، سپس یکی از سوارانش را احضار کرد که مدتی بود مغضوب واقع شده و برای تنبیه بخدمات آشپزی مشغول بود و چون حاضر شد بطور دوستانه به او تغیر کرد و گفت: خوب پدرسگ دزد گمان میکنم تنبیه تو کافی باشد، البته عاقل شده‌ای و بعد از این با فکر کار میکنی و دست از دیوانگی خواهی کشید و مورد التفات من میشوی میدانم در این مدت بسیار سختی کشیده‌ای و بتو بد گذشته است. بیا این استکان عرق را بگیر و بخور بتو اجازه میدهم، پس از آن دستمال تازه‌ای به او داد و همان امری که بجوان ترک کرده بود تجدید کرد. با هم رفتیم به اطاق بمحض ورود خود را روی قرةالعین انداخت و دستمال را به دور گردنش پیچید و چندین دفعه بسختی کشید تا بالاخره نفس او قطع شد. زن بزمین افتاد دوباره یک زانویش را روی پشت او گذاشت و دستمال را با تمام قوت کشید و مانند اینکه از عمل خود میترسید و مهلت جان دادن به او نداد و بفوریت جسدش را بلند کرد و برد تا عقب دیوار یخچال و در حالتی که هنوز کاملاً جان نسپرده بود در چاه انداخت. سردار نوکران را صدا کرد و با عجله چاه را پر کردند که‌سپیدهٔ صبح نزدیک بود. از اشعار او:

جذبات شوقک الجمت بسلاسل الغم و البلا
همه عاشقان شکسته‌دل که دهند جان به ره ولا
اگر آن صنم ز سر ستم پی کشتنم بنهد قدم
لقد استقام بسیفه فلقد رضیت بما رضیٰ
سحر آن نگار ستمگرم قدمی نهاد به بسترم
فاذا رأیت جماله طلع الصباح کانما
لمعات وجهک اشرقت و شعاع طلعتک اعتلی
ز چه رو الست بربکم نزنی بزن که بلی‌بلی
بجواب طبل الست تو ز ولا چو کوس بلا زدند
همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا
من و عشق آن مه خوبرو که چو شد صلای بلا برو
بنشاط و قهقهه شد فرو که اناالشهید بکربلا
نه چو زلف غالیه‌بار او نه چو چشم فتنه‌شعار او
شده نافه‌ای بهمه ختن شده کافری بهمه ختا
تو که غافل از می و شاهدی پی مرد عابد زاهدی
چه کنم که کافر جاحدی ز خلوص نیت اصفیا
بمراد زلف معلقی پی اسب و زین مغرقی

۱ - باغ ایلخانی بعداً بانک استقراضی شده و اکنون محل بانک ملی ایران در خیابان فردوسی است.

همه عمر کافر مطلقی ز فقیر فارغ و بینوا
تو و تخت و تاج سکندری من و راه و رسم قلندری
اگر آن خوشست تو درخوری وگر این بدست مرا سزا
بگذر ز منزل ما و من بگزین بملک فنا وطن
فاذا فعلت بمثل ذا فلقد بلغت بما تشا
چو شنید ناله مرگ من پی ساز من شد و برگ من
فمشی الیَّ مهرولا و بکی عَلَیَّ مجلجلا
چه شود که آتش حیرتی زنیم بقله طور دل
فسککته و دککته متد کدکا متزلزلا
پی خوان دعوت عشق او همه شب ز خیل کروبیان
رسد این صفیر مهیمنی که گروه غمزده الصلا
تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی ز بحر وجود دم
بنشین چو طاهره دمبدم بشنو خروش نهنگ لا
و هم او راست:
در ره عشقت ای صنم شیفتهٔ بلا منم
چند مغایرت کنی با غمت آشنا منم
پرده به روی بستهای زلف بهم شکستهای
از همه خلق رستهای از همگان جدا منم
شیر توئی شکر توئی شاخه توئی ثمر توئی
شمس توئی قمر توئی ذره منم هبا منم
نور توئی تتق توئی ماه توئی افق توئی
خوان مرا قنق توئی شاخهٔ هندوا منم
نخل توئی رطب توئی لعبت نوش‌لب توئی
خواجه باادب توئی بنده بیحیا منم
من ز یم تو نیم نم نی ز کم و ز بیش هم
چون بتو متصل شدم بی حد و انتها منم
شاهد شوخ دلبرا گفت بسوی من بیا
رسته ز کبر و از ریا مظهر کبریا منم.
و رجوع بـه تـاریخ ادبـیات ایـران تـرجـمه رشیدیاسمی ص ۱۴۲ و ۲۷۲، صبح ازل، باب و بابیه در همین لغت‌نامه شود.
و او راست:
اگر باد دهم زلف عنبرآسا را
اسیر خویش کنم آهوان صحرا را
وگر به نرگس شهلای خویش سرمه کشم
بروز تیره نشانم تمام دنیا را
برای دیدن رویم سپهر هر دم صبح
برون برآورد آینهٔ مطلا را
گذار من به کلیسا اگر فتد روزی
به دین خویش برم دختران ترسا را.
مخمس با حذف بعضی اشعار:
ای بسر زلف تو سودای من
وز غم هجران تو غوغای من
لعل لبت شهد مصفای من
عشق تو بگرفت سراپای من
من شده تو آمده بر جای من
گرچه بسی رنج غمت بردهام
جام پیاپی ز بلا خوردهام
سوخته‌جانم اگر افسردهام
زنده‌دلم گرچه ز غم مردهام
چون لب تو هست مسیحای من
عشق به هر لحظه ندا می‌کند
بر همه موجود صدا می‌کند
هرکه هوای ره ما می‌کند
گر حذر از موج بلا می‌کند
پا ننهد بر لب دریای من
گنج منم بانی مخزن تویی
سیم منم حاجب معدن تویی
دانه منم صاحب خرمن تویی
هیکل من چیست اگر من تویی؟
گر تو منی چیست هیولای من؟
آتش عشقت چو برافروخت دود
سوخت مرا مایهٔ هر هست و بود
کفر و مسلمانیم از دل زدود
تا به خم ابرویت آرم سجود
فرق نه از کعبه کلیسای من
دست قضا چون گل آدم سرشت
مهر تو در مزرعهٔ سینه کشت
عشق تو گردید مرا سرنوشت
فارغم اکنون ز جحیم و بهشت
نیست بغیر از تو تمنای من
عشق عَلَم کوفت به ویرانه‌ام
داد صلا بر در جانانه‌ام
بادهٔ حق ریخت به پیمانه‌ام
از خود و عالم همه بیگانه‌ام
حق طلبد همت والای من
مسمط دارای دو وزن با حذف بعضی اشعار:
بود سوی توام راز نهانی
که‌زآنم هست عیش و کامرانی
شدم چون آشنای یار جانی
به بزم خالی از بیگانهٔ تو
ای ماهرویم ای مشک‌مویم
یارم تویی تو ای شهریارم
منم ای سروقد دیوانهٔ تو
از آن دو نرگس مستانهٔ تو
شدم ازعارض جذبانهٔ[1] تو
اسیر عشق جاویدانهٔ تو
ای گلعذارم بردی قرارم
نالان ز هجرت هم چون هزارم
ز عشقت گر بسوزد استخوانم
بجز نام تو را بر لب نرانم
به پای آن کسی صد جان فشانم
که یک بارم برد بر خانهٔ تو
گاه‌از وصالت شادم نمائی
گاه‌از فراقت سازی نزارم
طاهره. [هِ رَ] (اِخ) لقب سیدةالنساء فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام. رجوع به فاطمهٔ زهرا شود.
طاهره. [هِ رَ] (اِخ) ست نفیسه بنت حسن‌بن زیدبن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب (ع) که‌لقبش طاهره و کریمةالدارین است. در سال ۱۴۵ هـ.ق. در مکه متولد شده و در مدینه با زهد و عبادت بسر میبرده و هم‌بالین اسحاق مؤتمن فرزند حضرت صادق (ع) بوده و از آن دو نور پاک دو فرزند قاسم و امکلثوم نامی بوجود آمده، پس با شوهر و فرزندان خود بمصر رفته و بفاصلهٔ هفت سال در رمضان ۲۰۸ هـ.ق. در آنجا وفات یافته و اسحاق میخواست که جنازه‌اش را به مدینه نقل دهد، لیکن اهالی مصر از روی عقیدهٔ کاملی که نسبت به آن مخدرهٔ معظمه داشتند درخواست کردندکه آن نعش پاک رادر خاک ایشان دفن کندکه وسیلهٔ تبرک و میمنت ایشان باشد. اسحاق نیز قبول کرد و وی را در خاک مصر مدفون ساخت و اکنون آرامگاه او زیارتگاه عام و خاص میباشد. طاهره در حق فقرا و بیماران تلطف‌های بی‌نهایت مبذول میداشته و همواره روزه‌دار و شب‌زنده‌دار بوده و تا اسحاق حاضر نمیشده، تناول غذا نمیکرده است و در حال احتضار نیز روزه‌دار بوده و جمعی از حاضران درخواست افطار کردند. گفت: سبحان‌الله سی سال است که از درگاه خداوندی مسئلت میکنم که روزه‌دار از دنیا بروم چگونه اکنون از این آرزوی سی‌ساله دست بردارم و در آن حال این بیت را میخوانده است:
اصرفوا عنی طبیبی و دعونی و حبیبی
زادنی شوقی الیه و غرامی و نحیبی
و پس از آن شروع به تلاوت سورهٔ انعام کرد و چون به آیهٔ شریفهٔ لهم دارالسلام رسید جان بمالک جانان سپرد و امام شافعی در آن اوان ساکن‌مصر بوده و به زیارت آن خاتون معظمه میرفته و درخواست دعای خیر میکرده است. (از خیرات حسان ج ۳ ص ۱۲۲). و رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۶۷ شود.
طاهره. [هِ رَ] (اِخ) فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام. رجوع به فاطمه شود.
طاهره. [هِ رَ] (اِخ) قرةالعین. رجوع به طاهرهٔ زرین‌تاج و قرةالعین شود.
طاهره. [هِ رَ] (اِخ) لقب نجمه مادر امام هشتم علی‌بن موسی‌الرضا سلام‌الله علیهما بوده است. میرخواند مینویسد: در کشف الغمة از هشام‌بن احمد که در سلک خواص کاظم انتظام داشت مروی است که گفت: روزی کاظم مرا مخاطب کرده، فرمود که هیچ دانسته‌ای که از تجار مغرب کسی آمده است؟ گفتم: ندانسته‌ام گفت که آمده است. پس با وی سوار شدیم و برفتیم تا به تاجر مغربی رسیدیم و او را گفتیم هر کنیزکی که آورده‌ای بر ما عرض کن. هفت کنیزک به ما نمود و کاظم علیه‌السلام هیچ کدام را قبول نفرمود و گفت که‌دیگر عرض کن، جواب داد که دیگر نمانده است مگر جاریه‌ای بیمار کاظم، گفت: چه

۱ - بابیه کلمات بسیاری بر وزن فعلان و فعلانه ساخته‌اند که سابقه ندارد.

شود که آنرا نیز بما نمائی تاجر این التماس را اجابت نموده، کاظم بازگشته روز دیگر مرا گفت:برو و غایت ثمن کنیزک بیمار را از تاجر پرسیده بهرچه بگوید او را ببیع نمای و من پیش تاجر مغربی رفتم و از بهای آن جاریه سؤال کردم، جواب داد که او را از مبلغ کذاکم نمیفروشم، گفتم: بدان مبلغ که نام بردی من وی را خریدم، گفت: من هم بتو فروختم، اما بگوی که آن مرد که دیروز همراه وی بودی کیست؟ گفتم: مردی است از بنی‌هاشم، گفت:از کدام قبیلهٔ هاشم؟ گفتم: بیش از این نمیدانم. پس گفت: ترا خبری دهم من این کنیزک را در اقصای مغرب خریدم و زنی از اهل کتاب با من گفت که این کنیزک از کیست؟گفتم: او را برای مردی خریده‌ام. گفت:کلا و حاشا هرگز این کنیزک بتو مخصوص نتواند بود باید که او نزد بهترین اهل زمین باشد و از وی به اندک زمانی فرزندی در وجود آید که از شرق تا غرب مانند وی کسی نبود راوی گوید که چون آن جاریه را به کاظم(ع) رسانیدم، بعد از انقضای اندک وقتی رضا (ع) از وی تولد نمود و روایتی آنکه والدهٔ امام رضا (ع) نجمه نام داشت و در اول حال کنیزک حمیده بود که مادر کاظم است و حمیده شبی محمد رسول‌الله (ص) را در خواب دید که فرمود نجمه را به پسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی متولد گردد که بهترین اهل زمین باشد و آن حمیده صفات بر طبق اشارت سید کائنات عمل نمود و امام هشتم از نجمه تولد فرمود. آنگاه حمیده او را طاهره نام نهاد از طاهره مروی است که گفت: در آن ایام که به علی‌بن موسی‌الرضا (ع) حامله بودم اصلاً ثقل احساس نمیکردم و در اوقات نوم از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل و تقدیس و تمجید میشنودم و هول و هیبت بر من مستولی شده، چون بیدار میگشتم هیچ صوتی به گوش من نمی‌رسید و در آن دم که رضا (ع) در وجود آمد، دیدم که دستها بر زمین نهاده بود و سر بجانب آسمان برداشته و لبهای او می‌جنبید، چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۸۳ - ۸۴).

طاهر هراتی. [هِ رِ هَ] (اِخ) اصل او از هرات و نشو و نمایش در قندهار بوده، این شعر از اوست:

خوش آنکه بپرسی دل دیوانهٔ ما را
روشن کنی از شمع رُخت خانهٔ ما را.

(قاموس الاعلام ج ۴).

طاهر هروی. [هِ رِ هَ / هِ رَ] (اِخ) ابوالقاسم طاهربن احمد هروی. صاحب برید نیشابور بود از ادب بهرهٔ وافر داشت و نامه‌های نیکو می‌نوشت و اشعار ملیح میسرود. در فضل از همگنان خود یکتا بود این اشعار را خود وی برای من انشاد کرده است:

اعیذ علاه ان یکون ابتداؤه
زیادة علیاء بنقص صدیقه
اذا انتهز الاحرار للجود فرصة
فللمنع و التعویق ینتهز الفرص
و ان ذکرت بیض الایادی فانما
یدلک لاتبیض الا من البرص

نمونه‌ای از رسائل او:
من شکر البحر علی التدفق والشمس علی التالق و المسک علی التارج و الصبح علی التبلج فقد عاد بتکلف غیر مربح و سعی غیر منجح. (از تتمة الیتیمة ج ۲ ص ۵۴).

طاهر همدانی. [هِ رِ هَ مَ] (اِخ) مشهور به باباطاهر عریان. از خاک پاک همدان بوده. او در آن ولایت به دیوانگی شهرت نموده بلی اوست دیوانه که دیوانه نشد. اغلب اوقات و ایام در بیغوله و غارش مقام. گویند چنان آتشی در دل آن دیوانهٔ فرزانه برافروخته و بنیاد صبر و طاقت او را سوخته بودند که با آنکه برودت هوای آن بلد مشهور است در فصل زمستان در کوه الوند میان برف عور نشسته، و از گرمی شکایت میکرد و بقدر بیست ذرع اطراف وی برف گداخته و آب میگردید. گویند با عین‌القضاة و خواجه نصیر معاصر بوده است. و محیی‌الدین لاری صاحب مرآةالادوار این حکایت را به سیدنعمةالله کرمانی نسبت کرده و به نام او نوشته که در کوهستان خراسان در هرات، امرای شاهرخ این معنی را از او مشاهده کردند.معاصر بودن او با عین‌القضاة و خواجه نصیرالدین طوسی خطاست که او در چهارصد و ده[1] وفات یافته، و اینان بعد از او بوده‌اند. غرض مجذوبی است کامل و مجنونی است عاقل، عاشقی است مجرد، و عارفی مُوحد. سخنانش دوبیتی و بلفظ رازی که در آن زمان اهالی ری و دینور بدان تلفظ میکردند واقع و معروف و بسیار اثرناک است. غزلی بنام او مشهور است. بعضی از اشعار آنرا در دیوان ملا محمد صوفی مازندرانی مشهور به اصفهانی دیدم. از رباعیات آن جناب، چند رباعی قلمی میشود:

ویته سر در بیابانم شو و روج
سرشک از دیده پالانم شو و روج
نه تَو دیرُم نه جایم میکرو درد
همی دانم که نالانم شو و روج
به صحرا بنگرم صحرا ته وینم
به دریا بنگرم دریا ته وینم
چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت
به هر جا بنگرم آنجا ته وینم.

(ریاض‌العارفین).

مسلک درویشی و فروتنی او که شیوهٔ عارفان است، سبب شد که وی گوشه گیر و گمنام زیسته، تفصیلی از زندگانی خود باقی نگذاشت. فقط در بعض کتب صوفیه ذکرهائی از مقامات معنوی، و مسلک ریاضت و درویشی، و صفت تقوی و استغنای او شده است. آنچه از سوانح زندگانی وی معلوم است، ملاقاتی است که گویا میان او و طغرل، اولین شاه سلجوقی، در حدود سال ۴۴۷ هـ.ق. در همدان اتفاق افتاده، و از این خبر به دست می‌آید که دورهٔ شهرت شیخ، اواسط قرن پنجم هجری و ظاهراً تولدش اواخر قرن چهارم هجری بوده است. باباطاهر از سخنگویان صاحبدل و دردمند صوفیه بوده و نغمه‌هائی که شاهد سوز درونی اوست سروده و رسالاتی به عربی و فارسی تألیف نموده است. از آن جمله مجموعهٔ کلمات قصاری است بعربی که عقاید تصوف را در علم و معرفت، ذکر و عبادت و وجد و محبت در جمله‌های کوتاه و مؤثری بیان میکند. عمدهٔ شهرت باباطاهر در ایران بواسطهٔ رباعیات شیرین و مؤثر عارفانهٔ اوست. از خصوصیات لفظی این رباعیات آنکه با وزن معمولی رباعی فرق دارد، و نیز در لغتی شبیه به لغت لری سروده شده، و از این لحاظ آنها را در کتب قدیم «فهلویات» نام داده‌اند. در تمام این رباعیهای ساده و مؤثر، شاعر یاد از پریشانی، تنهائی، ناچیزی و بی‌چیزی خود کرده، از هجران شکایت نموده، و حس اشتیاق معنوی خود را جلوه داده است. باباطاهر در همدان دار فانی را وداع گفته و در همان شهر مدفون است. (تاریخ ادبیات شفق). و راوندی آرد: شنیدم که چون سلطان طغرل‌بیک به همدان آمد، از اولیاء سه پیر بودند: باباطاهر، باباجعفر، و شیخ حمشاد. کوهکی است بر در همدان آنرا خضر خوانند، بر آنجا ایستاده بودند، نظر سلطان بر ایشان آمد، کوکبهٔ لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصر اسکندری پیش ایشان آمد و دستهاشان ببوسید. باباطاهر پاره‌ای شیفته گونه‌بودی، او را گفت: ای ترک! با خلق خدا چه خواهی کرد؟ گفت: آنچه تو فرمائی، بابا گفت: آن کن که خدا میفرماید: (إنَّ اللّهَ یأمر بالعدل و الاحسان)[2] سلطان بگریست و گفت چنین کنم. بابا دستش بستد، و گفت از من پذیرفتی، سلطان گفت:آری. بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد، و در انگشت سلطان کرد، و گفت: مملکت عالم چنین در دست تو کردم، بر عدل

۱ - این تاریخ نیز صحیح نیست (ظ. ۴۵۰ هـ.ق.).
۲ ـ قرآن ۹۰/۱۶.

باش. سلطان پیوسته آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی. (مقدمهٔ دیوان باباطاهر چ محمود عرفان از راحةالصدور). هدایت آرد: نام شریفش باباطاهر است، از علما، حکما و عرفای عهد بوده است، و صاحب کرامات و مقامات عالیه و اینکه بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته‌اند خطا است. وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده و در سنهٔ ۴۱۰ هـ.ق.بوده، قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده، رباعیات بدیع، و مضامین رفیع بزبان قدیم دارند (ظ: دارد). گویند رسالات از آن جناب مانده و محققان بر آن شروح نوشته‌اند. بعضی از دوبیتی‌های وی در این کتاب ثبت میشود:

ز دل نقش جمالت درنشی یار
خیال خط و خالت درنشی یار
مژه کردم به گرد دیده پرچین
که خونابه خیالت درنشی یار.
دلی دارم که بهبودش نمیو
نصیحت میکرم سودش نمیو
به بادش میدهم نش میره باد
بر آذر مینهم دودش نمیو.
نسیمی کز بن آن کا کل آیو
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آیو.
دلم از درد هجرانت غمینه
سرینم خشت و بالینم زمینه
گناهم اینکه من ته دوست دیرم
هر آنکت دوست دارد حالش اینه.
هزارت دل بغارت برته‌ای ویش
هزارانت جگر خون کرته‌ای ویش
هزاران داغ ویش از سینم اشمرت
همی نشمرته از اشمرته‌ای ویش.
بنالیدن دلم مانند نی بی
مدامم درد هجرانت ز پی بی
مرا سوزت گدازه تا قیامت
خدا دانه قیامت تا بکی بی.
خورآئین چهره‌ات افروته‌تر بی
دلم از تیر عشقت دوته‌تر بی
ز چه خال رخت ذاتی سیاهن
هر آن نزدیک خور بی سوته‌تر بی.
دلی نازک بسان شیشه‌ام بی
اگر آهی کشم اندیشه‌ام بی
سرشکم گر بود خونین عجب نی
مو آن دارم که در خون ریشه‌ام بی.
نگارینا دل و جانم ته دیری
همه پیدا و پنهانم ته دیری
نمیدانم که این درد از که دیرم
همی ذونم که درمانم ته دیری.
کشیمان گر بزاری اج که ترسی؟
برانی گر بخواری اج که ترسی؟
مویا این نیمه دل از کس نترسم
جهانی دل ته دیری اج که ترسی؟
(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۳۲۰).

طاهری. [هِ] (ص نسبی، اِ) نام قسمی کاغذ در قدیم، منسوب به طاهر دوم از امراء طاهریهٔ خراسان. (فهرست ابن‌الندیم).

طاهری. [هِ] (ص نسبی) آنکه و آنچه منسوب به آل‌طاهر، و منسوب به حریم طاهری یکی از محلات بغداد باشد. (سمعانی).

طاهری. [هِ] (اِخ) یکی از شعرای ایران است. از اوست:

چو ترک سرکش من مایل شراب شود
ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود.
(از قاموس الاعلام ترکی).

طاهری. [هِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، در ۴۸هزارگزی خاوری بندرعباس و ۷هزارگزی راه مالرو بندرعباس به میناب. جلگه و گرمسیری است با ۳۰ تن سکنه. مزارع خشک، تخت کش، مشکی و سوختگی جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

طاهری. [هِ] (اِخ) ده و بندری از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر، در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری کنگان، کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. جلگه، گرمسیری و مالاریائی است با ۹۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات، خرما، تنبا کو و پیاز. شغل اهالی زراعت و ماهیگیری. پاسگاه ژاندارمری گمرک و گارد مسلح گمرک و یک دبستان ۳کلاسه دارد. لنگرگاهی در کنار خلیج کوچک طاهری است به عمق ۱۱ متر و فاصلهٔ یک کیلومتر از ساحل و قابل استفاده برای کشتی‌های معمولی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). بندری است در جنوب ایران که محل صید مروارید، و راندن کشتیهای غواصی میباشد. در بلوک دشتی واقع است. شهر سیراف قدیم که خرابه‌های آن هنوز در حوالی بندر طاهری دیده میشود، در قرن سوم هجری مهم‌ترین بنادر خلیج فارس، و مرکز تجارت محصولات ممالک اطراف اقیانوس هند بوده، و بناهای بسیار عالی داشته که بواسطهٔ زلزلهٔ شدیدی همه خراب شده، و دیگر آباد نگشته است. (جغرافیای کیهان قسمت طبیعی ص ۱۰۰). بندر طاهری در ۲۶۸۵۰۰گزی بوشهر میان اختر و نخل تقی واقع شده است. و رجوع به تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۲۲۹ شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوبکر احمدبن علی‌بن عبدالواحد اسقر دلال طاهری. از قاضی ابوالحسین‌بن مهتدی باللّه هاشمی روایت کرده است و منسوب به حریم طاهری میباشد. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوبکر محمدبن محمدبن اسماعیل طاهری. وی از ابوحفص‌بن شاهین روایت کرده است. او از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابواسحاق طیب‌بن محمدبن طلحةبن طاهر نیشابوری طاهری. از بزرگان خاندان طاهری است و به علم و حدیث اشتغال داشت و از مردم نیشابور بود. وی از علی‌بن حجر و علی‌بن حشرم و اسحاق‌بن منصور و دیگر محدثان خراسانی سماع کرده است. و هم در عراق از سعیدبن عبدالجبار قرشی و عبیداللّه‌بن عمر قواریری سماع دارد. ابوعمر، مستملی و عبداللّه‌بن محمدبن سیرویه از او روایت کرده‌اند. وی در ماه رمضان سال ۲۷۹ هـ.ق.درگذشته است و در مقبرهٔ امیر در نیشابور به خاک سپرده شده است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف» و «ب»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن عبدالعزیزبن حسن‌بن محمدبن هرون‌بن عصام‌بن رزیق‌بن محمدبن عبداللّه‌بن طاهربن حسین‌بن مصعب طاهری. وی از ابوبحر محمدبن حسن‌بن کوثر و احمدبن جعفربن سلم و ابومالک قطیعی و جز آنان روایت کرده است. در شوال سال ۴۸۶ هـ.ق.درگذشته است. وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»). رجوع به ابویعلی احمد طاهری شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوسعید عبداللّه‌بن احمدبن محمدبن عبداللّه‌بن طاهربن حسین‌بن طاهربن عبداللّه‌بن حسین‌بن مصعب‌بن رزیق طاهری. از مردم مرو شیخی صالح بود و نظری استوار داشت و او نوادهٔ دختری ابوسهل عبدالصمدبن عبدالرحمن‌بن حسین بزار بود و از وی در جامع معمربن راشد حدیث کرده است. سمعانی گوید: عموی شهید من ابومحمد سمعانی از او برای مَن روایت کرده است. همچنین ابومحمد عبدالغفاربن عبدالسلام عسالی [1] در مرو و ابوالفضل محمدبن احمدبن معاویه خطیب با اجازه و دیگران از او روایت کرده‌اند. ابوسعید طاهری در سال ۴۷۱ هـ.ق.درگذشته است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوالعباس محمدبن طاهر بغدادی طاهری. وی از ابوعروبهٔ حرانی

۱-کذا و ظ: غسانی.

روایت کرده است و ابونصر احمدبن علی‌بن عبدوس اهوازی از او روایت دارد. وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوعبدالله حسین‌بن طیب طاهری. رجوع به حسین‌بن طیب شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوعمرو احمدبن حسن طاهری نیشابوری. نام او اسعد فرخان است. وی از عبدالله‌بن احمدبن حنبل و ابوشعیب حرانی روایت کرده، از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوطیب رجوع به طاهربن محمدبن عبدالله‌بن طاهر شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) ابوالقاسم عبدالله‌بن حسین قامی حنبلی طاهری. وی از ابونصر رسی روایت میکند و منسوب به حریم طاهری است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابومحمد جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن مصعب‌بن رزیق‌بن محمدبن عبدالله‌بن طاهربن حسین طاهری. وی از ابوالقاسم بغوی و یحیی‌بن صاعد و محمدبن عبدالله مستعنی روایت کرده است و ابوالحسن عتیقی و ابوطالب‌بن عشاری از او روایت دارند. او مردی ثقه بود در شوال سال ۳۸۳ هـ.ق. درگذشته است. وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابومنصور. از خاندان طاهریان بوده و بزبان عربی شعر میسروده و در ماوراءالنهر از گویندگان دربار سامانیان بشمار میرفته است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۴۶ شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) ابومنصور عبدالرحمن‌بن محمدبن عبدالواحدبن رزیق طاهری. منسوب به حریم طاهری و او از قاضی‌ابوالحسین‌بن مهتدی بالله هاشمی روایت کرده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) ابویعلی احمدبن عبدالعزیز طاهری، برادر ابوالحسن علی‌بن عبدالعزیز... از ابوطاهر مخاض و ابن اخماسی (کذا) و جز آن دو روایت کرده است. او از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»). رجوع به ابوالحسن علی‌بن عبدالعزیز... طاهری شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) جعفربن محمدبن علی‌بن حسین... رجوع به طاهری ابومحمد شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) حسین‌بن طیب. رجوع به طاهری ابوعبدالله و حسین‌بن طیب شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) (رباطِ...) یکی از منازل بین راه مرو و خوارزم است که از مرو تا رباط طاهری ۵۴ و از رباط طاهری تا خوارزم ۷۰ فرسنگ و مجموعاً یکصد و بیست و چهار فرسنگ باشد. (نزهة‌القلوب ج۳ ص ۱۸۰).

طاهری. [هِ] (اِخ) طیب‌بن محمدبن طلحة... رجوع به طاهری ابواسحاق شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمدبن عبدالواحدبن رزیق. رجوع به طاهری ابومنصور عبدالرحمن... شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن محمدبن عبدالله... رجوع به طاهری ابوسعید... شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) عبدالله‌بن حسین قامی. رجوع به طاهری ابوالقاسم شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) علی‌بن عبدالعزیزبن حسن... رجوع به طاهری ابوالحسن شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) علی‌بن عبدالله طاهری. وی از هشام‌بن علی شیرازی روایت کرده است و محمدبن طیب بلوطی از او روایت دارد. وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) علی‌بن عبدالوهاب طاهری. وی از عباس‌بن فضل اسقاطی روایت کرده است. و ابوالحسن دارقطنی از او روایت دارد. وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری. [هِ] (اِخ) محمدبن جنید طوسی طاهری. وی از جانب عبدالله‌بن طاهر که از سال ۲۱۴ تا ۲۳۰ هـ.ق. حکمرانی خراسان داشت نیابت میکرد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۲۰ شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) محمدبن طاهر بغدادی. رجوع به طاهری ابوالعباس شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) محمدبن محمدبن اسماعیل... رجوع به طاهری ابوبکر محمدبن... شود.

طاهری. [هِ] (اِخ) هراتی. از اهالی هرات و یکی از شعرای ایران است که در زمان سلطان حسین‌میرزا میزیسته. از اوست:

ترا به مهر و وفا اعتبار نتوان کرد
چراکه عمری و بر عمر اعتباری نیست
چو سایه بیخود اگر در پی تو می‌افتم
ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست.

(از قاموس الاعلام ترکی).

طاهری. [هِ] (اِخ) (ملا...) رجوع به طاهر نائینی شود.

طاهریان. [هِ] (اِخ)[1] طاهریان یکی از سلسله‌های ایرانی است که استقلال ایران را پس از تسلط عرب بنیان نهادند و آنان را به اسامی بنی‌طاهر، آل‌طاهر و طاهریه میخواندند. آل‌طاهر، دولتی ایرانی بوده و از سال ۲۰۵ تا ۲۵۹ هـ.ق. در خراسان حکمرانی کرده‌اند. مؤسس این دولت، طاهربن الحسین، ملقب به ذی‌الیمینین بوده است. مأمون خلیفه، سردار مشهور خود، طاهر ذوالیمینین را که از موالی‌زادگان ایرانی بود در سال ۲۰۵ هـ.ق./ ۸۲۰ م. به حکومت خراسان فرستاد. و طاهر و فرزندان او در این سرزمین مستقر شده، سلسلهٔ طاهری را تأسیس کردند و همه وقت تحت امر و تابع خلیفه بودند. هیچ وقت حوزهٔ متصرفات این سلسله از خراسان تجاوز نکرد و قریب نیم قرن در این حال بودند تا یعقوب‌بن لیث صفاری، سلسلهٔ ایشان را منقرض کرد.

طاهر

داود	اب - المجاهد	۱ - الف الظافر الاول
۲ - المنصور		
۳ - الظافر الثانی		

سال هجری	اسامی	سال میلادی
۸۵۰	(صلاح‌الدین عامرالاول الظافر (در زبید وفاتش ۸۷۰)	۱۴۴۶
۸۸۳	(شمس‌الدین علی المجاهد (در عدن وفاتش ۸۸۳)	۱۴۷۸
۸۸۳	تاج‌الدین عبدالوهاب. المنصور	۱۴۷۸
۸۹۴ - ۹۲۳	صلاح‌الدین عامر، الظافر	۱۴۸۸ - ۱۵۱۷.

(این سلسله را ممالیک و ترکان عثمانی برانداختند)

1 - Tahérides.

اسامی افراد این سلسله که در خراسان فرمانروائی کردند:

طاهر ذوالیمینین	۲۰۵. هـ . ق.	۸۲۰ م.
طلحة	۲۰۷. هـ . ق.	۸۲۲ م.
عبدالله	۲۱۳. هـ . ق.	۸۲۸ م.
طاهر ثانی	۲۳۰. هـ . ق.	۸۴۴ م.
محمد	۲۴۸-۲۵۹. هـ . ق.	۸۶۲-۸۷۲ م.

۱ - طاهر ذوالیمینین

۲ - طلحة　　۳ - عبدالله　　علی

سلیمان　　۴ - طاهر ثانی　　مصعب

۵ - محمد　　حسن

(ترجمهٔ طبقات سلاطین لین‌پول ص ۱۱۵). و رجوع به آل‌طاهر و طاهریه در همین لغت‌نامه و النقود العربیه ص ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۶ و تاریخ سیستان ص ۱۷۲، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۸ تاریخ بیهق ص ۶۶ و شرح احوال رودکی ص ۹۱، ۲۲۰، ۳۰۹، ۳۱۹، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۹۵، ۳۳۵، ۴۵۵، ۴۵۶، ۵۶۸، ۵۶۹، ۸۲۵، ۸۷۴ و تاریخ اسلام ص ۱۹۷، ۱۹۸ و تاریخ گزیده ۳۰۹، ۸۳۹ و مزدیسنا ص ۱۹ و ۴۱۸ و سبک‌شناسی ج ۲ ص ۵۰ و ج ۱ ص ۱۴۹، ۱۶۵، ۲۸۴، ۲۸۵ و ج ۳ ص ۱۸۸ شود.

طاهریان یمن. [هِ نِ یَ مَ] (اِخ) بنی طاهر در یمن جانشین رسولیان گردیدند، و تا زمان تسخیر عربستان بدست «قانصوه الغوری» از سلاطین ممالیک مصر باقی بودند، عربستان کمی بعد به تصرف ترکان عثمانی درآمد، ولی همین که ایشان آنرا در سال ۹۲۳ هـ.ق. / ۱۵۱۷ م. تحت امر خود درآوردند ائمهٔ یمنی قیام کرده بمخالفت با ترکان برخاستند و بالاخره هم در سال ۱۶۳۳ م. ترکان عثمانی را به ترک یمن مجبور کردند.

طاهرین. [هِ] (ع ص، اِ) ج طاهر در حال نصب و جر، ائمهٔ طاهرین. به اَجداد طاهرین.

طاهریة. [هِ ری یَ] (ع اِ) برنجو. (مهذب الاسماء). قسمی از پختنیها.

طاهریة. [هِ ری یَ] (اِخ) دولت طاهریة در خراسان که از سال دویست و پنج تا دویست و پنجاه و نه فرمانروائی کردند، مؤسس آن طاهربن الحسین الخزاعی ملقب بذی‌الیمینین بوده، این دولتی فارسی و ایرانی بشمار میرفته. (تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان جزء ۴ ص ۱۷۳). رجوع به «آل‌طاهر»، طاهریان و بنی‌طاهر شود.

طاهریة. [هِ ری یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در بالای جیحون که بعد از آمل واقع شده است و عمل خوارزم از آنجا شروع میشود. یاقوت گوید: گمان میبرم که منسوب به طاهربن الحسین باشد. (معجم البلدان).

طاهریة. [هِ ری یَ] (اِخ) دیهی است نزدیک بغداد که هنگام افزونی آب دجله در هر سال آب بسیاری در آنجا جمع شود. و ماهی معروف به «بنی» در آن آب گرد آید و سلطان آن ماهی را به مالی وافر اجاره دهد. و این ماهی را بر سایر ماهیها برتری و رجحان است. (معجم البلدان).

طاهریه. [هِ ری یَ] (اِخ) دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۱۴هزارگزی راه‌آهن اهواز به خرمشهر. دشت و گرمسیری است با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. بین طاهریه و شیخ محمد زیارتگاهی به نام قبر شیخ محمد وجود دارد. ساکنین از طایفهٔ قزلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طاهل. [هِ] (ع ص) آب مسزه و رنگ برگردیده. (منتهی الارب). آب بدبو.

طاهوئیه‌استاد. [ئی یَ اُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۲۰هزارگزی باختر مشیز و سر راه مالرو گود احمر به ده کوسه. دارای ۱۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طاهی. (ع ص) گوشت‌پز. بریان‌ساز. ||نان‌پز. ||پزندهٔ هر نوع خوراکی. (منتهی الارب) (آنندراج). طباخ. آشپز. دیگ‌پز. ج، طهاة. (مهذب الاسماء).

طاهی. (اِخ) اسم سوره‌ای از قرآن. «طه» یا «طاها» [سورهٔ بیستم از قرآن]:

تا خانه‌ای از فلک بود جوزا
تا سوره‌ای از نُبی بود طاهی.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

رجوع به طاها و طه شود.

طاهیج. (اِخ) نام زنی است که خالدبن ولید نهری از وی به مصالحه گرفت.

طای. (معرب، اِ) شای. معرب چای. (دزی ج ۲ ص ۱۹). رجوع به چای شود.

طای. (اِخ) دهی از دهستان راوه‌رود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختر کامیاران و ۲هزارگزی هندیمن. کوهستانی و سردسیر است با ۱۵۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا انواع میوه‌ها و لبنیات. شغل اهالی باغبانی و گله‌داری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طایات. (ع اِ) سطوح. قال فی اللسان السجج الطایات الممدرة. (از ذیل اقرب الموارد).

طایانک‌خان. (اِخ) پادشاه یا خان طایفهٔ نایمان مغول که چنگیز بر او ظفر یافت. حمدالله مستوفی آرد: در سنهٔ تسع و تسعین و خمسمائة چنگیزخان بر او (باونگ‌خان) مستولی شد و اسم پادشاهی بر او چنگیز اطلاق رفت و در سنهٔ ثلث و ستمائة طابانک‌خان قوم نایمان را قهر کرد نام چنگیزخانی بر او (چنگیز) افتاد. (تاریخ گزیده ص ۵۷۲). و در ص ۸۴۹ ذیل بوتیموریان آرد: اولشان امیر تکش بود از تخم طابانک‌خان، پادشاه قوم نایمان بود. ادوارد براون در فهرست تاریخ گزیده کلمه‌های طابانک‌خان و طاکیانک‌خان را به طایانک‌خان رجوع داده و ما نیز این نام را ذیل طایانک‌خان آوردیم. و در تاریخ مغول ذیل تایانگ‌خان آمده است: بعد از آنکه چنگیزخان بر قبیلهٔ کرائیت غلبه کرد تایانگ‌خان پادشاه قوم نایمان بیم آن داشت که‌مبادا او نیز مورد تعرض و حملهٔ خان مغول قرار گیرد. چنگیز در سال ۶۰۰ هـ.ق. به تایانگ‌خان حمله برد و در حدود جبال آلتائی او را مغلوب و زخمی کرد و تایانگ‌خان کمی بعد جان سپرده، قومش مغلوب چنگیزخان گردیدند و پسرش کوچلک‌خان فرار اختیار کرد. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۱۶). و رجوع به تایانک‌خان شود.

طایباد. (اِخ) شهری است از بلاد خراسان. (شعوری ج ۲ ص ۱۶۲). و صاحب آنندراج ذیل تایباد آرد: قریه‌ای است از باخرز و از آنجا است عارف مرشد شیخ زین‌الدین پیر امیر تیمور صاحب قران و اصل در آن تائب‌آباد بوده و تایباد مخفف آن است. رجوع به تایباد، طیبات و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۳۰ و ۵۴۳ شود.

طایب‌شه. [یِ شَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری سقز و ۲ هزارگزی بهرام. کوهستانی و سردسیری است با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طایجو. (اِخ) این کلمه بصورتهای: طایخو، طابخو، تایخو و طابحو در تواریخ آمده، ولی صحیح آن طایجو یا تایجو است که در فهرست حبیب‌السیر چ خیام تایجو و در تاریخ غازان طایجو ضبط شده است و نام چند تن از امرای مغول بوده است. رجوع به تایجو و عناوین بعد شود.

طایجو. (اِخ) خواندمیر ذیل عنوان «بیان

ایالت طبقهٔ سیم از سلجوقیان در مملکت روم و قونیه» آرد: در ایام غیاث‌الدین کیخسروبن کیقباد تایجونامی از امرای چنگیزی لشکر به روم کشیده کیقباد منهزم گردید و در سنهٔ اربع و اربعین و ستمائة هـ.ق. وفات یافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۵۴۰).

طایجو. (اِخ) پسر جغتای‌خان‌بن چنگیزخان و جغتای پسر دوم چنگیزخان بود و پس از مرگ چنگیزخان بر ماوراءالنهر و بعضی از حدود خوارزم و بلاد ایغور، کاشغر، بدخشان، بلخ و غزنین تا کنار آب سند حکومت میکرد. جغتای در سال ۶۳۸ هـ.ق. درگذشت و طایجو پسر هشتم او بشمار میرفت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۷۸ «تایجو» شود.

طایجو. (اِخ) پسر منگوتیمور از شاهزادگانی است که در طغیان چند تن از امرای غازانی شاهزاده «سوکای پسر یشموت و نوادهٔ هولا کو» و «برلا» و «ارسلان‌اوغول» ظاهراً دعوت طغیان‌گران را پذیرفت، ولی بیدرنگ امیر نوروز را از توطئهٔ سوکا و برلا آگاه‌ساخت. (از تاریخ مغول اقبال ص ۲۶۲). صاحب حبیب‌السیر این واقعه را در حدود سال ۶۹۵ هـ.ق. یاد کرده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۴۷ و تاریخ غازان ص ۱۰۲ و ۱۰۳ شود.

طایجواغول. [اُ] (اِخ) یکی از امرا و شاهزادگان عصر غازان‌خان که در سال ۶۹۷ هـ.ق. بصرف گفتار شخصی که به او پیش‌گوئی کرده‌بود که پس از چهل روز سریر پادشاهی بوجود تو مزین خواهد شد. دود پندار بکاخ دماغ او تصاعد کرد هم در آن ایام خبر بگوش غازانخان رسید و طایجو را با مقربان و امرا و کرامات گوی نادان بیاسا رسانید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۵۱). رجوع به همان جلد ص ۱۴۰ و ج ۱ ص۱۳۷ و تاریخ غازان ص ۹۷، ۱۱۸، ۱۱۹ و تاریخ مغول تألیف اقبال ص۲۶۵ ذیل «تایجور» شود.

طایجوبهادر. [بَ دُ] (اِخ) از امرای لشکر مغول در عهد غازان و پدر غزان است که با یاغیان همدست بود. رشیدالدین فضل‌الله ذیل «مخالفت اندیشیدن سوکا و بارولا» آرد: و بیشتر جماعت دشمنان (سوکا و بارولا) مقهور شدند و طایفه‌ای که مانده‌اند ارسلان‌اغول را بزرگ خود ساخته‌اند و بیلوار آمده... و امرا که با ارسلان‌اغول بودند: تولک پسرعم اوجان امیرسلاح بود و اینه بک پسر اشک توغلی از جلایر و غزان پسر طایجوبهادر و موسی ترخان... (تاریخ غازان ص ۹۹). و رجوع به ص ۱۰۰ و غزان شود.

طایجونویان. (اِخ) خواندمیر ذیل نهضت هلاکوخان و بیان انهدام اساس خلافت بنی‌عباس از طایجونویان نام میبرد که در حدود سال ۶۵۰ هـ.ق. وی را منگوقاآن‌بن تولی خان‌بن چنگیز با سپاه بی‌کرانی برای ضبط ممالک ایران نامزد کرده و او از جیحون گذشته، پس از چندگاه از مستعصم و ملاحدهٔ اسماعیلیه شکایت کرده است. از آن پس منگوقاآن برادر خود هلاکو را در سال ۶۵۳ هـ.ق. با جمعی از لشکر چنگیزخان به محافظت کشور ایران برگزیده است، و آنگاه که هلاکو بتحریک ابن علقمی به بغداد لشکر کشیده سوغونجاق و تایجو را برای جنگ با مستعصم به بغداد گسیل کرده است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۳۳۸ - ۳۳۹). و رجوع به همان کتاب ج ۳ ص ۹۴ شود.

طایح. [یِ] (ع ص) هالک. یا مشرف بر هلاک. || سرگشته. (از اقرب الموارد).

طایحة. [یِ حَ] (ع ص) تأنیث طائح. حادثهٔ هلاک‌کننده. مرد هلاک‌شده. (شمس‌اللغات).

طایخ. [یِ] (ع ص) فروروندهٔ در باطل. احمقی که خیری در او نیست و بقولی احمق پلید. یقال: رجل طائخ. (ذیل اقرب الموارد از اللسان).

طاید. [یِ] (از ع، ص) طائد. پایدار. ثابت. (از اقرب الموارد).

طایر. [یِ] (ع اِ) رجوع به طائر شود.

طایر. [یِ] (اِخ) نام یکی از تازیان که بنابه گفتهٔ خواندمیر پس از مرگ نرسی به کشور ایران تاختن آورد. خواندمیر ذیل وقایع سلطنت شاپور ذوالاکتاف آرد: بعد از فوت هرمزبن نرسی در اطراف عالم این خبر شایع شد که پادشاه عجم قدم بصحرای عدم نهاد و از او پسری نمانده که ضبط مملکت نماید. لاجرم حکام اطراف در تسخیر آن ملک طمع نموده، طایرنامی از اعراب با لشکری بسان عقاب بعضی از ممالک فرس را نشیمن ساخت و به چنگال عذاب و منقار عقاب مراسم قتل و غارت بتقدیم رسانید و چون سن شاهپور به شانزده‌سالگی رسید و از کیفیت جرأت طایر واقف گردید با سپاه بیوفور به دیار عرب رفته، بسیاری از آن طایفه را به تیغ بیدریغ بگذرانید و از کشیدن انتقام دقیقه‌ای مهمل و نامرعی نگذاشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص ۲۲۹ - ۲۳۰). ظاهراً این طایر تصحیف طاهر غسانی باشد که نام وی گذشت. رجوع به طائر، طاهر غسانی و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۰۷ شود.

طایراوسون. [یِ] (اِخ) مقدم قوم اوهات مرکیت (از اقوام چنگیزی). (جامع‌التواریخ بلوشه ص۳) خواندمیر در حبیب‌السیر نام این شخص را بدین طریق ضبط کرده: «طایرالسون» و گوید: قولون دختر طایر السون یکی از پنج نفر زنان چنگیزخان بوده که بر سایر خاتونهای او برتری داشته‌اند. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران جزء اول از ج ۳ ص۷). ولی بلوشه ناشر جامع‌التواریخ گوید: ضبط درست این اسم طایراوسون (دایراسون)[1] است؛ زیرا در تاریخ مغولهای شرقی تألیف سنگ‌سچن ص ۷۶[2] با حروف مغولی به همین نحو ضبط شده است. (جامع‌التواریخ رشیدی مقدمهٔ بلوشه ص ۷).

طایر بوقابهادر. [یِ بَ دُ] (اِخ) رجوع به طایر بهادر و تاریخ سیستان حاشیهٔ صص ۳۹۷-۳۹۸ شود.

طایربهادر. [یِ بَ دُ] (اِخ) هنگامی که لشکریان مغول در سال ۶۱۶ هـ.ق. بخارا را فتح و ویران ساختند، طایربهادر فرمانده پیشقراولان چنگیزی بود و ظاهراً همین طایربهادر در سال ۶۲۶ هـ.ق. فرماندهی قسمتی از اردوی مقیم بادغیس را بر عهده داشت و پس از سرکشی دو تن از سران سپاهی سلطان جلال‌الدین یکی به نام قراچه و دیگری به نام یغان‌سنقور در حدود نیشابور به دفع قراچه عازم نیشابور شد و قراچه در آن تاریخ از کبلات مأمور جنتمور شکست یافته و در قلعهٔ ارگ سیستان متحصن شده بود. طایربهادر دو سال قلعهٔ ارگ را در محاصره داشت و در این مدت بین او و جنتمور بر سر حکومت و تولیت کار خراسان اختلاف بروز کرد چه هر کدام از ایشان این مقام را حق خود میدانستند. جور ماغون طرف طایربهادر را گرفت و او را به حکومت خراسان و مازندران انتخاب کرد. هنگام سلطنت ملوک کرت ملک شمس‌الدین محمد بسبب متهم شدن بهمدستی مسلمین هند به طایربهادر که فرمانده کل قوای مغول در ایران شرقی بود پناه برد و او شمس‌الدین را تحت حمایت خودگرفت و پس از مرگ طایربهادر که در سال ۶۴۵ هـ.ق. روی داد، رؤسای مغول ملک شمس‌الدین را به حضور جغتای فرستادند. رجوع به تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۲۸، ۱۶۶ و ۳۶۸ و جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۱ ص ۸۷ و ۷۹ و تاریخ سیستان حاشیهٔ صص ۳۹۷-۳۹۸ شود.

طایر جرفادقانی. [یِ رِ جُ دَ] (اِخ) هدایت آرد: نام شریفش آقا سیدمحمد از فضلای آن بلد، سیدی با ذوق و عرفان، و با شوق و ایمان بوده در سفر مکهٔ معظمه رحلت کرده، این چند بیت از اوست، رحمة الله علیه:

---

1 - Daïr Ousoun.

2 - L' Histoire des Mongols Orientaux, par Sanang Setchn, p. 76.

اگر گویم ز عشق گُل فغان‌آموز شد بلبل
خطا باشد که این نسبت بود بی اصل و بی مبدا
نه بلبل عاشق گُل شد نه گُل معشوق بلبل شد
گل‌و بلبل شده هر یک به روئی واله و شیدا
هر آن کس زنگ بزداید ز مرآت ضمیر خود
ببیند جمله هستی را به ذکر ایزد یکتا
همه عاشق به روی او همه مایل بسوی او
همه خرم به بوی او و او از جمله ناپیدا

*

از لعل ترت خُشک لبم تر خواهم
یعنی که ز بوسه شهد و شکر خواهم
یک بوسه نه، صدهزار خواهم، زآن روی
قند است لب تو و مُکرر خواهم.

(مجمع‌الفصحاء ج ٢ ص ٣٣٩).

طایر شیرازی. [ي ِ] (اِخ) هدایت آرد: نام شریفش حسن خان‌بن عبدالرحیم‌خان، پدرش برادر اعتمادالدوله حاجی ابراهیم‌خان شیرازی که پیشکار خاقان سعید شهید بوده، پس از استیصال آن خاندان بقهر قهرمان ایران، از گیتی چشم پوشیده و به عبادت کوشیده، سالها در کرمانشاه، در حضرت شاهزادهٔ مغفور دولتشاه مبرور، ندیم و محرم، و از امراء معظم بوده. پس از رحلت آن شاهزادهٔ ذی‌شان، وی نیز پریشان آمد. کمالاتش بسیار است. از جمله اینکه با عدم بصر شطرنج بازد، و بیشتر حریفان اسب‌انداز پیل‌افکن را، بفرزینی فرزانه، یا بیدقی دیوانه، شهمات سازد. پنجهزار بیت دیوان غزلیات اوست. غزل را به سیاقی خوب میفرماید، و در این فن قدرت کامل ظاهر می‌نماید، چون غزلیات نیکو دارد، اندکی قصاید، و بیشتر از غزلیاتش نوشته شد:

شده درخت شکوفه ز پای تا سر چشم
چو عاشقی که نشیند به راه وعدهٔ یار
اگر نه لاله هم عاشق است و هم معشوق
دلش چراست چو عاشق رخش چراست چو نار؟
گیتی اگر غلط نکنم رنگ و بو گرفت
از رنگ و بوی بزمگه عید شهریار
گاه‌عطا چو دستش میخواندم ابر را
باران ابر بود اگر در شاهوار

*

سراغ منزل طایر ز من کنی که کجاست
بهر کجا که در آنجا رخ نکوئی هست.
گشتم آسوده ز بدگوئی دشمن کاکنون
بدی هم نتوان برد بر او نامم.

(مجمع‌الفصحاء ج ٢ ص ٣٤٣).

طایرة. [ي ِ رَ] (ع ص) تأنیث طایر و هی قلیله. (ذیل اقرب الموارد از اللسان). طائرة.

طایری رازی. [ي ِ] (اِخ) پسر مولانا امیدی است. این مطلع از اوست:

آنکه رفت از سر کوی تو به آزار، منم
وآنکه برد از تو به دل حسرت بسیار، منم.

(تحفهٔ سامی ص ١٤١).

طایری مشهدی. [ي ِ مَ هَ] (اِخ) طالب علم بود و در شعر طبع بانگیز داشت (؟) این مطلع از اوست:

انگشت بهر عشق چو بر ابروان نهاد
تیری برای کشتن من در کمان نهاد.

(تحفهٔ سامی ص ١٤٥).

طایسی. [ ] (اِخ) از امرای مغول، و سردار مقدمهٔ لشکر یمه و سبتای در تعاقب محمد خوارزمشاه. (جهانگشای جوینی چ اروپا ج ١ ص ١٣٦، ١٢٨، ١١٣).

طایش. [ي ِ] (ع ص) رجوع به طائش شود.

طایط. [ي ِ] (ع ص) رجوع به طائط شود.

طایع. [ي ِ] (ع ص) رجوع به طائع شود.

طایف. [ي ِ] (ع ص) رجوع به طائف شود.

طایف. [ي ِ] (اِخ) رجوع به طایفا شود.

طایفا. [ي ِ] (اِخ) جربادقانی محمدعلی. فرزند حاج محمدحسین ساکن جربادقان. جد اعلای ایشان ملا کمال‌الدین حسین در نجف اشرف ساکن بود، چون شیعه بود اهل روم آزار او میکردند به این سبب به جربادقان آمد. پادشاه دیندار شاه اسماعیل ماضی که به آنجا آمد از این معنی اطلاع یافته مهربانی بسیار کرده، چنانچه رقم معافی به او داده و تا حال به امضای پادشاهان رسید. مجملاً ملا محمدعلی به اصفهان آمده بخدمت علامه آقاحسین مشغول به تحصیل است. کمال آدمیت و مردمی دارد و سلیقه‌اش در نهایت درستی است. چون پیوسته در طواف کعبهٔ معنی است طایف تخلص دارد. از اوست:

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن
به یک انگشت نتوان عقده‌ای از رشته واکردن.
شکستن همنشین هرکه شد حاجت رواگردد
که گردد سجده‌گاه خلق چون نی بوریا گردد.
تا توانی دل به احسان کسان مایل مکن
جام جم را کاسهٔ دریوزهٔ سایل مکن.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ج ٢ ص ٣٥١).

و صاحب تذکرهٔ گلشن ذیل طائف آرد: محمدعلی جربادقانی است و طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی. از اوست:

نه شبنم است به گلزار کامیاب شده
دلی که بسته به گل عندلیب آب شده.

(از تذکرهٔ صبح گلشن).

و صاحب قاموس الاعلام آرد: طائف نامش محمدعلی است و یکی از شعرای ایران و از اهالی جرفادقان (گلپایگان) بوده از اوست:

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن
به یک انگشت نتوان عقده‌ای از رشته واکردن.

طایفو. (اِ) دومین مرتبه از مراتب نه گانهٔ امراء و حکام چنگیزی است و بمعنی امیر لشکر است. (جامع‌التواریخ رشیدی چ بلوشه ج ٢ ص ٤٧٠): مناصب امراء و حکام آنجا بحسب مرتبه است و مراتب ایشان بدین ترتیب و موجب میشود مفصلاً: مرتبهٔ اول: چینکسانک راه وزارت و نیابت داشته باشند. مرتبهٔ دوم: طایفو امیر لشکر باشد، و هرچند بزرگ باشد رجوع بچینکسانک کند. الی آخرها. (جامع‌التواریخ ج ٢ ص ٤٧٠).

طایفة. [ي ِ فَ] (ع اِ) رجوع به طائفه شود.

طایفه آبیل. [ي ِ فَ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ١٨هزارگزی شمال خاوری بنجار نزدیک دریاچهٔ هامون. جلگه، گرم و معتدل با ٦٩ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. ساکنان آنجا چادرنشین هستند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨).

طایفه‌سارانی. [فَ] (اِخ) دهی از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل، واقع در ٨هزارگزی شمال ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه، گرم و معتدل با ٥٥٨ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، گلیم و کرباس بافی است. و راه آن مالرو است. چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨).

طایفهٔ قلعه خواجه. [ي ِ فَ ي ِ قَ عَ خوا / خا جَ] (اِخ) دهی از بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز، واقع در ٩هزارگزی شمال خاوری قلعهٔ زراس، کنار راه مالرو بندوار هفتلنگ به باباروزبهان. جلگه، گرمسیری و مالاریائی. دارای ١٥٩ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

طایفهٔ قلندرزائی. [ي ِ فَ ي ِ قَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل، واقع در ١٠هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه، گرم و معتدل با ١١٠ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. ساکنان آنجا چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨).

طایفهٔ کچیان. [ي ِ فَ ي ِ ک ِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ٧هزارگزی شمال باختری بنجار و ٤ هزارگزی شمال راه فرعی ادیمی به زابل. جلگه، گرم و معتدل با ٧٢ تن سکنه. آب آن از

رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طایفهٔ گاودارخاریک. [یِ فَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختری بنجار و ۵هزارگزی باختر راه فرعی ادیمی به زابل. جلگه، گرم و معتدل با ۵۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طایفهٔ گل‌محمد. [یِ فَ یِ گُ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ۹هزارگزی باختر بنجار، کنار دریاچهٔ هامون. جلگه، گرم و معتدل با ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طایفی. [یِ] (ص نسبی) منسوب به طایف که شهری است در ۱۲فرسخی مکه. (سمعانی). رجوع به طائفی شود.

طایفی. [یِ] (اِخ) طائفی. ابویعلی عبداللهبن عبدالرحمن یعلی‌بن کعب ثقفی طایفی. منسوب به طایف. وی از عطا روایت کرده است. ابن مبارک و ابوعاصم از او روایت دارند. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «ب»).

طایفی. [یِ] (اِخ) طائفی. عبداللهبن عبدالرحمن... طائفی. رجوع به ابویعلی عبدالله... طائفی شود.

طایفی. [یِ] (اِخ) محمدبن سعید طایفی. منسوب به طایف. از اهربن عبداللهبن حسن خزاعی روایت کرده است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایفی. [یِ] (اِخ) طائفی. محمدبن عبداللهبن افلح طایفی ثقفی. منسوب به طایف. از بشربن عاصم روایت کرده است و ثوری و عبداللهبن مبارک از او روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایفی. [یِ] (اِخ) محمدبن مسلم طایفی. منسوب به طایف. از عبداللهبن دینار و ابراهیم‌بن میسرة روایت کرده است و یحیی‌بن سلیم طایفی و عراقیان از وی روایت دارند. و عبدالرحمن‌بن مهدی گفته است که محمدبن مسلم صحاحی نوشته است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایفی. [یِ] (اِخ) مسلم‌بن عبد ربه طایفی. منسوب به طایف. از سفیان ثوری روایت کرده است و حسن‌بن یزیدبن معاویه از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایفی. [یِ] (اِخ) یحیی‌بن سلیم طایفی. منسوب به طایف. از محمدبن مسلم طایفی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»). رجوع به محمدبن مسلم طائفی شود.

طایق. [یِ] (ع اِ) میان هر یک از دو چوب کشتی و بقولی یکی از چوبهای زورق. و بگفته‌ای وسط کشتی. لبید گوید: فالتام طائقها القدیم فاصبحت ما ان یقوم دراها ردفان. اصمعی گوید: طائق چیزی است که از کشتی نمودار باشد مانند تندیی که از کوه فرودآمده باشد. (ذیل اقرب الموارد از اللسان). رجوع به طائق شود.

طایقان. (اِخ) یکی از قرای بلخ در خراسان است. (معجم البلدان). رجوع به طایکان و طائقان شود.

طایقان. (اِخ) دهی است جزء دهستان اراضی بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری قم متصل به جادهٔ قم اصفهان. جلگهٔ کنار رودخانه و سردسیر با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، پنبه، انار و انجیر. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. مزرعه محمدآباد، حسن‌آباد، شاه‌آباد خرابه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طایقان. (اِخ) دهی است جزء دهستان پشت‌گدار بخش حومهٔ شهرستان محلات، واقع در ۱۸هزارگزی شمال محلات و ۱۸هزارگزی باختر راه شوسهٔ قم به اصفهان. کوهستانی و سردسیری است با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، صیفی‌کاری و انگور. شغل اهالی زراعت و قالیبافی. راه آن مالرو است و از طریق دودهک و خورهه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طایقانی. (اِخ) رجوع به طایگانی شود.

طایکی خاتون ترمه بالا. [] (اِخ) از درباریان تیمورقاآن بوده است. رشیدالدین فضل‌الله بدینسان از وی نام میبرد: چون به بندگی قاآن رسید (اولوس‌بوقا یکی از شهزادگان) او را در گناه آورد که چگونه بر سر مرقد چنگیزخان چنین حرکتی کرده‌ای و او را مقید و محبوس گردانید، او عذر آورد که گریخته آنجا رسیدم و لشکر دوابر عقب می‌آمدند با ما آمیخته شدند و غارت کردند. عذر مسموع نیفتاد. طایکی خاتون ترمه بالا و پسر او خیشنک که قاآن با ایشان بغایت بعنایت بود و ایشان اولوس‌بوقا را که عمزادهٔ ترمه بالا بود شفاعت کردند و اولوس بوقا را خلاص دادند. (جامع‌التواریخ چ بلوشه ص ۶۰۷).

طایگان. (اِخ) شهرکی است در نواحی بلخ از ایالت طخارستان و آنرا طایقان نیز گویند. دارای منبر (مسجد) و بازاری است و دو شعبه از رود جیحون از آن میگذرد و از این رو در نهایت سرسبزی و خرمی و آب فراوان است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»). رجوع به طایقان شود.

طایگانی. [] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمدبن محمد بلخی قاضی طایگانی. وی بعنوان سفر حج به بغداد رفت و در آنجا از شعیب‌بن ادریس بلخی و ابراهیم‌بن عبداللهبن داود رازی استماع حدیث کرد. ابوبکر خطیب بغدادی از او نام برده و گفته است در سال ۴۲۳ هـ.ق. از وی حدیث نوشتم، ولی از سرانجام کار او باخبر نیستم. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایگانی. [] (اِخ) احمدبن حفص طایگانی. بگفتهٔ ابوسعد ادریسی از مردم طایگان بلخ است. وی از یحیی‌بن سلیم طایفی روایت کرده است و ابویعقوب یوسف‌بن علی ابار سمرقندی از وی روایت دارد و روایت را از طایگانی در سمرقند یا کش[1] فرا گرفته است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایگانی. [] (اِخ) علی‌بن محمدبن... طایگانی. رجوع به ابوالحسن... طایگانی شود.

طایگانی. [] (اِخ) محمدبن قاسم طایگانی از مردم بلخ بود و از عراقیان و همشهریانش روایت کرده است. مردم خراسان اقوالی از او روایت کرده‌اند که یاد کردن آنها در کتب روا نیست تا چه رسد به این که به روایت او توجه شود و در اخبار روایاتی از وی آمده است که ائمهٔ حدیث به بطلان و نادرستی ثبوت آنها گواهی داده‌اند که اصحاب ما از آنها آگاه نیستند، ولی اصحاب رأی دربارهٔ روایات او اظهار نظر کرده‌اند. از این رو من بدان اشاره کردم تا مردم عوامی که از اصحاب ما هستند به اقوال و روایات او فریفته نشوند. و این گفتهٔ ابوجنان[2] بستی است و من میگویم وی از عمربن هارون و او از داودبن ابوهند و وی از سعیدبن مسیب و او از ابوهریره روایت کرده است که رسول (ص) فرموده است: الرجل الصالح یأتی بالخبر الصالح و الرجل الصالح[3] یأتی بالخبر السوء. ما را بدان خبر داد زاهربن طاهر در نیشابور خبر داد ما را ابوسعید الخیرزردی (کذا)[4] خبر داد ما را ابونصربن

۱ - در متن «کس» است.
۲ - کذا، و صحیح حبان است.
۳ - کذا، و ظ: الطالح.
۴ - ظ: الخیزارزی.

ابی‌مروان الصبی حدیث کرد برای ما ابواحمد محمدبن سلیمان‌بن فارس دلال حدیث کرد برای ما محمدبن قاسم طایکانی حدیث کرد برای ما عمربن هارون. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایل. [یِ] (ع ص) رجوع بهٔ طائل شود.

طایلة. [یِ لَ] (ع ص) تأنیث طایل. رجوع به طایل و طائله شود.

طایمه. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۸هزارگزی راه شوسهٔ ملایر به اراک. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۸۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طایمه. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه. دامنه و سردسیری است با ۵۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات، انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل از وهمان میرود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاین. [یِ] (ع ص) انداینده. گِل‌کار. اندودکنندهٔ بامها.

طایة. [یَ] (ع اِ) بام. (منتهی الارب). سطح. (اقرب الموارد). ||خشک کردنگاه خرما. (منتهی الارب). آنجا که خرما گرد کنند. (مهذب الاسماء). ||خرسنگ در زمین ریگستان. ||زمین که در آن سنگ نباشد. (منتهی الارب).

طایه. [یَ / یِ] (اِ) در تداول فارسی، تودهٔ بزرگ سرگین که تون تاب بر بام حمام گِرد کند، تاکم‌کم آنرا در ماهها یا سالی در تون سوزاند. تودهٔ عظیم خشک‌کردهٔ سرگین اسب و خر است که برای تون حمام ذخیره کنند.

طایه. [یَ / یِ] (اِ) نهالی است که جوشاندهٔ برگ آن نظیر چای است منتهی مطبوعتر. (دزی ج ۲ ص ۱۹).

طایه زدن. [یَ / یِ زَ دَ] (مص مرکب) گرد آوردن و ذخیره نهادن سرگین ستور را بر بام حمام.

طایی. (ص نسبی) طائی. منسوب به طَیّ. پدر قبیله‌ای از عرب و قیاس طَیَئی است. (از اقرب الموارد). رجوع به طائی شود.

طأطاء. [طَ ءْ طا ءْ] (ع ص، اِ) جای پست که بپوشد درآینده را. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین نشیب. (مهذب الاسماء). زمین پست. (صراح). زمین پست که هرکه در آن باشد ننماید و پوشیده ماند. ||شتر کوتاه‌بالا کوتاه‌گردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طأطأة. [طَ ءْ طَ ءَ] (ع مص) پست نمودن سر را. فروافکندن سر را. (منتهی الارب) (آنندراج). سر پست کردن چنانکه در رکوع کنند. (غیاث اللغات). سر در پیش افکندن. سر پست کردن. (صراح). سر فروداشتن. (زوزنی). فرودآوردن سر را. ||طأطأ یده بالعنان؛ فروهشتن عنان را برای دوانیدن و تاختن اسب. ||طأطأ فی ماله؛ شتابی نمودن در خرج. مبالغه کردن در خرج. اسراف کردن در مال. ||طأطأ فرسه؛ درخَستن اسب را بهر دو ران. جنبانیدن آنرا تا بدود و تیزتر رود. (از منتهی الارب) (آنندراج).

طأمنة. [طَ مَ نَ] (ع مص) طمأنة. رجوع به طَمأنة شود.

طاوی. [طَءْ وی ی] (ع اِ) کس: یقال ما بالدار طأویٌ؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب).

طئة. [طِ ءَ] (ع اِمص) (از مادهٔ وطی بر وزن سِعة). سپردگی. ||کوفتگی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طب. [طَب ب] (ع اِمص) رفق. ملاطفت. و منه: مَن اَحَبَّ طَبَّ؛ هرکه دوست دارد کاری را، باید که آهستگی و نرمی کند و شتابزدگی نکند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||افسون. جادوئی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) دانا. (منتهی الارب). نیک ماهر در کار خود. یقال: فلانٌ طَبٌّ بکذا؛ عالمٌ به. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد حاذق. (دهار). پزشک دانا به دارو و علاج و درمان. طبیب. (منتهی الارب). ||فحلٌ طَبٌّ؛ دانا و ماهر در طُرُق ضِراب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتر تیزهوش که تا جای نبیند پای ننهد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طب. [طَب ب / طِب ب / طُب ب] (ع اِ) داروی اندام. داروی نفس. (منتهی الارب) (آنندراج). و فی‌المثل قرب طِبٌّ. و یروی طَبّا. و الاصل ان رجلا تزوج إمرأة، فهدیت الیه، فلما قعد منها مقعدالرجال من النساء، قال: ابکرٌ انت ام ثیبٌ. فقالت المثل. (منتهی الارب) (تاج العروس). طب (بحرکات ثلاث) در لغت سحر است، چنانکه در منتخب گفته. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(مص) دوختن درز مشک به دوال. یقال: طببتُ السقاءَ طباً. ||دارو کردن و قولهم: إن کنت ذا طب فطب عینک؛ اگر دارو کنی چشم خویش دارو کن. ||جادوئی کردن: طب الرجل؛ جادوی کرده شد. (منتهی الارب).

طب. [طِب ب] (ع اِ) شهوت. خواهانی تن. ||شأن. حال مرد. دَهر. خُوی. عادت. یقال: ماذاک بطبی؛ ای بدهری و عادتی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سحر. (غیاث اللغات) (آنندراج). جادوئی. (منتهی الارب). ||(مص) علاج کردن. دارو کردن. علاج جسم و نفس. ||(اِمص، اِ) پزشکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). علم طب. از علوم طبیعیهٔ قدماء. علم ابدان. نگاه داشتن تندرستی است بر تندرستان و زائل کردن بیماری است از بیماران. (تعریفات سیدجرجانی). اساوة. معالجه کردن. علمی که بدان احوال تن آدمی شناسند از درستی و نادرستی آن:

تا میر به بلخ آمد، با آلت و با عُدَت
بیمارشده ملکت برخاست ز بیماری
اکنون که طبیب آمد نزدیک به بالینش
بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری
یک هفته زمان باید، لا بلکه دو سه هفته
تا دور توان کردن، زو سختی و دشواری
بر وی نتوان کردن، تعجیل به بِهْ کردن
تعجیل به طب اندر، باشد ز سبکساری.
منوچهری.

طب پدر ترا ندهد نفعی
تو چونکه گر خویش همی خاری.
ناصرخسرو.

و در کتب طب هم اشارتی دیده نیامده. (کلیله و دمنه). که در کتب طب چنین یافته میشود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است، چون برحم پیوندد... تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه).

هان برو برخوان کتاب طب را
تا شمار ریگ بینی رنجها. مولوی.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: علم بقوانینی است که بدان چگونگی بدن انسان از لحاظ تندرستی و عدم آن شناخته شود تا سلامت موجود حفظ گردد و آنچه حاصل نیست تا حد امکان به دست آید و فواید قیود در تعریف آشکار است، زیرا (علم) جنس است و «شناخته شود...» فصل است و بدان اموری که بوسیلهٔ آنها کیفیت بدن آدمی شناخته نشود خارج میگردد. و از اینکه گفتیم «از لحاظ تندرستی و عدم آن» علمی خارج میشود که بدان کیفیات بدن آدمی شناخته میشود اما نه از دو نظر مزبور؛ مانند علم اخلاق و کلام و اینکه گفتیم تا «سلامت موجود حفظ گردد» بیانی برای غایت طب است بجهت احتراز و این بیان ما از گفتار کسانی که گفته‌اند: «از لحاظ آنچه تندرستی آرد و سلامت را زایل کند» بهتر است چه بر این گفته ایراد میشود که دربارهٔ جنین ناسالم از آغاز فطرت درست نیست گفته شود: تندرستی از آن زایل شده است. در سدیدی شرح موجز چنین است. و در شرح قانونچه آرد: طب علم به احوال بدن انسان است از جهت صحت و مرض تا بدان صحت حفظ

شود یا تا حد امکان اعاده گردد و دیگری در تعریف آن گوید: دانش پزشکی، علمی است که در آن دربارهٔ بدن آدمی از لحاظ تندرستی و بیماری به منظور حفظ صحت و ازالهٔ مرض گفتگو میشود و موضوع آن عبارت است از بدن انسان و هر آنچه بر بدن مشتمل شود، مانند: ارکان و امزجه و اخلاط و اعضا و ارواح و قوی و افعال و احوال تن از نظر تندرستی و بیماری و موجبات آن همچون خوردنیها و آشامیدنیها و هواهای محیط بر بدن و حرکات و سکنات و استفراغات و احتقانات و صناعات و عادات و واردات غریب و علاماتی که بر احوال هر یک دلالت کند، همچون: زیان افعال و حالات بدن و آنچه از آن بروز کند و چاره به خوردنیها و آشامیدنیها و برگزیدن هوای سالم و سنجش حرکت و سکون و داروهای بسیط و مرکب و اعمال ید بمنظور حفظ صحت و درمان بیماریها بر حسب امکان. (مقدمهٔ کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱). در همان کتاب ذیل کلمهٔ (طب) آمده: بحرکات سه گانه و تشدید با در لغت بمعنی سحر است، چنانکه در منتخب آمده است و در اصطلاح، علم به قوانینی است که بتوسط آنها احوال بدن انسان از نظر تندرستی و بیماری شناخته شود و صاحب این دانش را طبیب نامند. حاجی خلیفه آرد: باید دانست که تحقیق و آغاز پدید آمدن طب دشوار است از این جهت که از روزگارهای دور و دراز این دانش متداول بوده و دیگر بسبب اختلاف آراء پیشینیان و نبودن مرجعی برای برگزیدن یکی از اقوال، چنانکه گروهی به قدمت آن قائلند و آنانکه بحدوث اجسام معتقدند طب را نیز حادث دانند و ایشان دو گروه‌اند: نخست کسانی که گویند طب با انسان آفریده شده و دوم آنانکه برآنند این دانش پس از آفرینش آدمی استخراج شده است. و بیشتر دانشمندان پیرو این نظریه‌اند و در چگونگی استنباط آن گویند یا از جانب خدای سبحانه و تعالی بر آدمی الهام شده است و این عقیدهٔ بقراط و جالینوس و جمیع اصحاب قیاس و شعرای یونان است. و یا بسبب تجربهٔ مردم پدید آمده است، و این رای اصحاب تجربه و حیل و تاسلس مغالط و فیلن است و ایشان را در مقام استخراج آن و اینکه به چه وسیله استخراج شده است اختلاف نظر است برخی گویند مردم مصر آنرا کشف کرده و بوسیلهٔ داروی موسوم به راسن بیماران را بهبود میبخشیده‌اند، و گروهی برآنند که هرمس طب را با دیگر صنایع کشف کرده و دستهٔ دیگر گفته‌اند مردم قولس[1] به استخراج آن نائل آمده‌اند و بقولی اهل مورسیا و افروجیا آنرا کشف کرده‌اند و ایشان نخستین کسانی هستند که زمر (غنا) را نیز ابداع کرده‌اند و دردهای روحی را با الحان و ایقاعات درمان میکرده‌اند. و برخی گفته‌اند مردم قوة: طب را کشف کرده‌اند و قوه جزیره‌ای است که بقراط و نیاکان وی در آن میزیسته‌اند. و بسیاری از متقدمان گفته‌اند که طب در سه جزیره پدید آمده است: نخست رودس دوم قیندس و سوم قوه. و بقولی کاشف طب کلدانیان بوده‌اند و بقول دیگر ساحران یمن. و برخی گویند در بابل کشف شده است و گروهی گفته‌اند طب را ایرانیان کشف کرده‌اند و هم گفته‌اند هندیان و بقولی صقالبه (اسلاوها) و برای گروهی مردم اقریطش (کرت) و بقولی مردم طور سینا کاشف آن بوده‌اند. و کسانی که قائل به الهام شده‌اند نیز دربارهٔ چگونگی الهام آرای مختلفی دارند. برخی گویند طب در عالم رؤیا الهام شده است، و چنین استدلال میکنند که جماعتی داروهائی در حال رؤیا دیده‌اند و سپس در بیداری آنها را بکار برده و از بیماریهای صعب شفا یافته‌اند و از آن پس هر بیمار دیگری نیز آن داروها را استعمال کرده، بهبود یافته است. و گروهی گویند خدا سبحانه و تعالی از راه تجربه طب را الهام کرده است و قومی گفته‌اند خدا سبحانه و تعالی طب را آفریده است؛ زیرا ممکن نیست عقل آدمی آنرا دریابد و این نظر جالینوس است که صاحب عیون‌الانباء آنرا نقل کرده است. و اما رای صواب در نظر ما این است که خدا سبحانه و تعالی صناعت طب را آفریده و آنرا بمردم الهام کرده است و آن بزرگتر از آن است که عقل آدمی به درک آن برسد؛ زیرا بنظر ما طب از فلسفه پست‌تر نیست در صورتی که معتقدند فلسفه از نزد خدا بمردم الهام شده است. بنابراین طب هم از جانب خدا سبحانه و تعالی به وحی و الهام پدید آمده است. ابن ابوصادق در آخر شرحی که بر مسائل حنین نوشته گوید: مردم را در روزگارهای گذشته چنین یافتم که بعلم طب قانع نمیشدند جز اینکه بر تمام اجزای این دانش و قوانین طرق قیاس و برهان که در همه دانشها دانستن آنها ضرورت دارد احاطه یابند؛ ولی پس از آنکه همت آنان از این هدف قاصر آمد اجماع کردند که هرکه در این دانش ممارست میکند کافی است احکام ۱۶ گانهٔ کتاب جالینوس را فرا گیرد و این احکام را مردم اسکندریه برای متعلمانی که از خاندانهای شریف بشمار میرفتند تلخیص کرده بودند. و آنگاه که همت مردم از این مقدار هم قاصر آمد اهل معرفت آنان را که به معلوماتی از طب قانع میشدند بی‌آنکه در آن مهارت یابند به فرا گرفتن کتبی از اصول طب توصیه میکردند که عبارت بودند از:

۱ - مسائل حنین.
۲ - کتاب الفصول بقراط
۳ - یکی از دو کناش جامع درمان که بهترین آن کناش ابن‌سرافیون بود. و نخستین کسی که در جهان دانش پزشکی از وی شیوع یافت اسقلنبیوس [اسقلیوس][2] بود. او ۴۰ سال از عمر خویش را بعنوان عالم و معلم طب سپری کرد و دو فرزند ماهر در طب از خویش به یادگار گذاشت و آنان را ملتزم کرد که طب را جز به فرزندان خویش به دیگری نیاموزند و به آنان توصیه کرد که ایشان نیز فرزندان خود را به همین شیوه ملتزم کنند و این شرط در خاندان آنان همواره مراعات شود تا مبادا طب از خاندان ایشان به دیگری منتقل گردد. و ثابت گوید: اسقلنبیوس [اسقلیوس] در سراسر جهان ۱۲هزار شاگرد داشت و او طب را به طریق شفاهی تعلیم میداد. و خاندان اسقلنبیوس صناعت طب را به وراثت از یکدیگر فرامی‌گرفتند تا بقراط در این امر نگران شد و مشاهده کرد که خاندان و پیروان او تقلیل یافته‌اند و بیم آن میرود که صناعت طب منقرض شود از این رو وی بطریق ایجاز بتألیف کتب طب آغاز کرد. و علی‌بن رضوان گوید: صناعت طب پیش از بقراط بمنزلهٔ گنجینه و ذخیره‌ای بود که پدران آنرا میاندوختند و همچون گنجینه‌ای به فرزندان خویش میسپردند و تنها یک خاندان در آن مهارت داشتند که منسوب به اسقلنبیوس بودند و این کلمه «اسقلنبیوس» یا نام فرشته‌ای بوده که خدا سبحانه و تعالی وی را برانگیخته تا مردم را پزشکی آموزد یا نام قوه‌ای از خدای‌تعالی است که مردم را پزشکی آموخته است. و نسبت نخستین آموزندهٔ طب به متعلم (معلم اول) بر حسب عادت قدما نسبت فرزند به پدر بوده است و خاندانی که منسوب به اسقلنبیوس بوده‌اند از آن معلم اول توالد و تناسل کرده‌اند. و پادشاهان و بزرگان یونان ممکن نبود جز به فرزندان خویش به دیگری پزشکی بیاموزند و روش تعلیم ایشان به فرزندان خویش به مکالمه و شفاهی بدون تدوین بوده است و اگر به تألیف آن ناگزیر میشدند آنرا بشیوهٔ لغز و معما تدوین میکردند تا بجز خود آنان دیگری آنرا نفهمد، و آن وقت پدران آن لغزها را برای فرزندان خویش تفسیر میکردند و دانش طب تنها در میان پادشاهان و پارسایان بود و آنرا بقصد احسان به مردم بدون گرفتن اجر و پاداشی پیشهٔ خویش میساختند و این روش همچنان ادامه داشت تا هنگامی که بقراط از

---

۱ - ن‌ل: تونس.
۲ - رجوع به اسقلیوس شود.

مردم (قوه) و ذمقراط از اهالی (انبدرا) پدید آمدند و این دو تن با هم معاصر بودند. ذمقراط همچنان از تدوین طب امتناع ورزید، ولی بقراط از بیم اینکه مبادا آن دانش از دست برود بر آن شد که این علم را در کتابی تدوین کند. و او دو فرزند به نامهای تاسالس و درافن و شاگردی موسوم به فولونس داشت و برای این دانش عهد و قانون و وصیتی وضع کرد که بوسیلهٔ آنها پزشک به کلیهٔ نیازمندیهای خویش آگاه میشد. (از کشف‌الظنون چ ۱۹۴۳ ج ۲ ص ۱۰۹۲). در قاموس مقدس آمده که چون عبرانیان در مصر سکونت داشتند، قدری از علم طبابت از آن قوم آموخته بودند، زیرا که علم مذکور در آن زمان در آن مملکت معروف بود، و از جملهٔ وسایط و جهاتی که اسباب ترقی ایشان در علم طب میشد حنوط و تدهین اموات بود که ناچار بودند ابدان اموات را تشریح کنند، و بدان وسیله علم و اطلاع تامی به اعضاء و اجزای ظاهری و باطنی بدن بهم میرساندند، و بطوری در طب و جراحی شهرت و مهارت داشتند که کورش و داریوش همواره طبیبان را از مصر برای مداوا و معالجهٔ امراض میطلبیدند. و از قراری که از اجساد اموات مومیائی مستفاد است، مصریان در معالجهٔ دندان ید طولائی داشته‌اند، و البته واضح است که حضرت موسی (ع) هم در مدت توقف خود در آنجا در مبادی علم طب دست یافت، چنانکه از قواعد و قوانینی که برای حفظ صحت بنی‌اسرائیل قرار داده است معلوم میشود. و نتیجهٔ قوانین مرقومه آنکه بنی‌اسرائیل به امراض بسیاری که همسایگان ایشان بدانها مبتلا میشدند، مبتلا نمیگردیدند. و با وجودی که علم تشریح در میان بنی‌اسرائیل معروف نبود، چون که از اجساد اموات همواره نفرت میورزیدند، باز در میان ایشان قابله‌های قابل و جراحان حاذق یافت میشد و در شریعت موسویه وارد است که اگر کسی شخصی را اذیت و آزار نمود، بطوری که او را بستری ساخت، البته باید عوض آنرا متحمل شود، و مخارج مداوای وی، یعنی حق طبابت او را بدهد. (سفر خروج ۱۹:۲۱) و در ایام ملوک، عدد اطبا بیفزود. (۲ تواریخ ایام ۱۲:۱۶) (ارمیا ۲۲:۸) همچنین در ایام خداوند ما عیسی مسیح نیز طبیبان بسیار بودند. (مرقس ۲۶:۵) و در خود هیکل طبیب مخصوص، و در هر مقاطعه‌ای طبیب و جراح مخصوصی بود. و حضرت سلیمان حکیم در فن پزشکی معروف بوده اشارت طبیهٔ متعدده در مؤلفات حضرتش یافت میشود: امثال سلیمان ۸:۳ و ۱۵:۶ و ۱۸:۱۲ و ۲۲:۱۷ و ۲۰:۳۰ و ۱:۲۹ و تلمودیان گویند که وی را کتاب معالجات نیز بوده است، لکن یوسیفوس گوید که آن حضرت طلسمها و حرزها را مثل قدیمیان استعمال مینمود، و برخی از اوقات بعضی مطالب طبیه و دانش آنها از کهنه مطلوب بود، و اعتنا به حفظ صحت خود مینمودند. (دوم پادشاهان ۷:۲) و در ایام عهد جدید تمام آراء و خیالات راجع به طب منسوب به یونانیها بود که ایشان نیز از مصریان اقتباس نموده، و در آنها مهارت تامی به هم رسانیده بودند، و بر وفق رسالهٔ کولسیان ۱۴:۴ لوقا طبیب بود، و قبل از آنکه به کلیسای مسیحی دعوت شود، این فن شریف را ممارست مینمود. از جمله امراضی که در کتاب مقدس مذکور است، یکی ضعف چشم (سفر پیدایش ۱۷:۲۹) و کوری، (دوم پادشاهان ۱۸:۶) و بسته شدن رحم، یا عقیم بودن. (سفر پیدایش ۱۸:۲۰) که برای آن مهر گیاه استعمال میکردند. (سفر پیدایش ۱۴:۳۰ - ۱۶) و دُمل. (سفر لاویان ۱۸:۱۳) و کوژپُشتی و کوتاه‌قدی و لکهٔ چشم و جرب و گری و شکسته بیضه. (سفر لاویان ۱۹:۲۱) و شکسته و آبله‌دار. (سفر لاویان ۲۲:۲۳). دمل مصر و بواسیر و خارش و دیوانگی. (سفر تثنیه ۲۷:۲۸ و ۲۸) و دمل بد. (انجیل متی ۳۵:۲۸) و برص و فالج و تب و صرع و ضربة‌الشمس دوم پادشاهان ۱۹:۴ و از جملهٔ علاجهائی که برای امراض مذکوره مستعمل بود اقسام روغنها و شربتها و عسل و شیر و روغن زیتون و خشخاش و بهار و صفراءالسمک و غار و نمک و لعابیات. و بسا میشد که آب خالص را برای علاج استعمال میکردند (سفر لاویان ۱۳:۱۵ و دوم پادشاهان ۱۰:۵). (قاموس کتاب مقدس). لاروس بزرگ آرد: دانش پزشکی از روزگارهای ماقبل تاریخ آغاز میگردد. این دانش در آغاز بی‌آنکه به علم تشخیص بیماریها توجه داشته باشد تنها به کار درمان می‌پرداخت و خاص طبقهٔ رؤسا، پادشاهان، شاعران و به ویژه روحانیان بود. نخستین رسالهٔ مربوط به روش درمان و مداوا تحت حمایت و توجه چین نگ[1] امپراطور چین در ۲۷۰۰ ق. م. مسیح منتشر گردید. در یونان، اسقلبیوس[2] خداوند طب شناخته شد و کشیشانی که مروج آئین او بودند و اسقلبیوسی نامیده میشدند کشیش طبیب شدند. دیری نگذشت دو مکتب مختلف که رقیب یکدیگر بودند بوجود آمد یکی مکتب کنیدس[3] و دیگری مکتب کس[4] که در آن بقراط[5] تدریس میکرد و از زمان وی دورهٔ علمی طب آغاز گردید و استقرار یافت و از آن تاریخ علم طب بر اساس مطالعات مستقیم علمی قرار گرفت، سپس مکتب اسکندریه پدید آمد و در آن هروفیلوس[6] و اراسیطراطس[7] کالبدشناسی توصیفی را بنیانگذاری کردند و برای نخستین بار به تشریح پرداختند. این دوره تا روزگار جالینوس[8] همچنان ادامه یافت. آنگاه قوهٔ تصور و هوش تند و اندیشهٔ ظریف و عمیق جالینوس وی را پایه گذار اصول خاصی ساخت که تا دیرزمانی پابرجا ماند. در قرون وسطی مسیحیت از طریق منع تشریح که آنرا عملی پلید تلقی میکرد مانع پیشرفت طب گردید. معهذا دانشمندان کشورهای اسلامی از آنجمله (ابن سینا و ابوالقاسم[9] و چند تن دیگر) سنن گذشته را حفظ کردند و بر اطلاعات خویش افزودند. در دورهٔ رنسانس[10] به متون قدیمی مراجعه شد و پاراسلس[11] به متون مزبور حیات نوینی بخشید. پس از وی به کمک مردانی مانند وزال[12]، آمبرواز پاره[13]، استاش[14]، فالوپ[15]، وارول[16] و دیگران علم تشریح به پیشرفت قابل‌ملاحظه‌ای نائل آمد، و در نتیجه، بیماریهای داءالعرق[17] و تیفوس و سیاه‌سرفه شرح و تفسیر شد. در قرن هفدهم میلادی، تحت تأثیر عقاید و افکار فلسفی علم طب به پیشرفت خود ادامه داد و در آن موقع سه مکتب طبی بدینسان بوجود آمد:
۱ - طب کیمیاوی[18] از سیلویوس[19].
۲ - طب مکانیکی[20] از برلی[21]. ۳ - طب حیاتی[22] از اشتال[23] کمی بعد هاروی[24] گردش خون (دوران دم) را که اکتشافی بسیار مهم و جاویدان میباشد کشف کرد و اسلی[25] و پکه[26] به کشف طریقه و دستگاه لنفاوی نائل آمدند. و بیاری لوونهوئک[27] ذره‌بین

1 - Chin - Nong.
2 - Asclépios, Esculape.
3 - Cnide. 4 - Cos.
5 - Hippocrate.
6 - Hérophile. 7 - Erasistrate.
8 - Galien.
۹ - رجوع به ابوالقاسم زهراوی در همین لغت‌نامه شود.
10 - Renaissance.
11 - Paracelse.
12 - Vésale.
13 - Ambroise Paré.
14 - Eustache. 15 - Fallope.
16 - Varole. 17 - Suette.
18 - Le chimiatrie.
19 - Sylvius.
20 - L'iatromécanisme.
21 - Borelli. 22 - L'animisme.
23 - Stahl. 24 - Harvy.
25 - Aslli. 26 - Pecquet.
27 - Leuwenhoeck.

(میکرسکپ) را کشف کرد. در اواخر قرن هیجدهم میلادی و اوایل قرن نوزدهم، لاوازیه به کشفیاتی در شیمی نائل آمد که در نتیجه علم وظایف‌الاعضاء بر پایهٔ نوینی استوار شد، و کمی بعد به کمک نظریات پینل[1] و بیشو[2] و کرویسار[3] شیوهٔ تفکری که مبتنی بر اصول قواعد معینی بود از دانش پزشکی حذف گردید. لائنک[4] امتحان ضربان قلب را کشف کرد و در همان ایام بوویان[5]، رستان[6]، رایه[7]، اندرال[8]، تروسو[9] و ریکر[10] طب را بصورت دانشی تجربی درآوردند. آنگاه پاستور با کشف علم میکرب‌شناسی راه نوینی را که تا آن روز دانشمندان بدان پی نبرده بودند به روی دانش طب بازکرد و در نتیجه، طب و جراحی به پیشرفت عظیمی نایل آمد و در همان روزگار دانش شیمی و فیزیک به صحت علم تشخیص امراض کمک بسزائی کرد و تزریقات زیرجلدی نیز کار استعمال دارو را آسان‌تر ساخت، و خلاصه در حدود سال ۱۹۲۰ م. اصول درمان و پیشگیری از امراض بوسیلهٔ سرم[11] و معالجه از طریق استعمال عصارهٔ بعض اعضا[12] بوجود آمد.

– طب تجربی؛ پزشکی آزمایشی. (فرهنگستان).

– طب حیاتی؛[13] یکی از سه مکتب طب در قرن ۱۷ میلادی که پایه گذار آن اشتال[14] بوده است. رجوع به طب شود.

– طب روحانی؛ (اصطلاح تصوف) طب روحانی علمی است به کمالات قلوب و امراض آن و دوای آن و کیفیت حفظ صحت آن و اعتدال جسمانی و روحانی آن، و رد امراض که متوجه است بسوی آن قلب. و طبیب در اصطلاحشان شیخی باشد که عارف بود به طب روحانی، و قادر باشد بر ارشاد و تکمیل قلب. (کشاف اصطلاحات الفنون). بباید دانست که تدبیر حاصل کردن منفعت آنچه نافع بود از اعراض نفسانی، و دفع مضرت آنچه مضرت است، طبیبان این را طب روحانی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دانش به کمالات دلها و آفات و امراض و داروهای آن و دانستن چگونگی حفظ صحت و اعتدال وی. (از تعریفات جرجانی).

– طب کیمیاوی؛[15] یکی از سه مکتب طبی که در قرن هفدهم میلادی بوجود آمد و پایه گذار آن سیلویوس[16] بود. رجوع به طب شود.

– طب مکانیکی؛[17] یکی از سه مکتب طب در قرن هفدهم میلادی که پایه گذار آن برلی[18] بوده است. رجوع به طب شود.

طِب. [طِ ب] (اِخ) نام شهری است. رجوع به تب شود.

طُب. [طُ ب] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

طبا. [طَ] (ع اِ) نوشادر. (فهرست مخزن الادویه).

طبا. [طَ] (اِخ) دیهی است از دیه‌های یمن. (معجم البلدان). و منسوب بدان طبائی است. (سمعانی).

طبائخ. [طَ ءِ] (ع اِ) طبائخ‌الحر؛ بادهای گرم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبائع. [طَ ءِ] (ع اِ) طبایع. ج طبیعت. غرایز. خویها. سجایا. سرشتها. نهادها.

– طبایع اربع؛ حرارت، برودت، رطوبت و یبوست. اول سرد تر، دوم سرد خشک، سوم گرم تر و چهارم گرم خشک. (غیاث اللغات) (آنندراج). ارکان اربعه. اخلاط اربعه. چهار طبایع:

طبایع گر ستون تن ستون را هم بپوسد بن
نگردد آن ستون‌تانی کش از طاعت زنی فانه.
کسائی.

جالینوس که وی بزرگتر حکمای عصر خویش بود، چنانکه نیست همتاتر آمد در علم طب، و گوشت و خون و طبائع تن مردمان، و نیز بیهمتاتر بود در معالجت اخلاق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۹).

روان است زندانی مستمند
تن او را چه زندان طبایع چو بند. اسدی.

گوئی‌کاین فعل در چهار طَبائع
هست فروزنده طبع از انجم گردون.
ناصرخسرو.

چو از طبایع آتش برآمدی به جهان
ملوک در وی مانده چو باد و آب و تراب.
مسعودسعد.

و چنانکه در طبایع مرکب است، هر کسی برای خویش در مهمات اسلام مداخلت کردی. (کلیله و دمنه).

چنان کس کش اندر طبایع اثر
ز گرمی و نرمی بود بیشتر.
(از کلیله و دمنه).

و با اینهمه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بلکه همخواب. (کلیله و دمنه). من دنیا را بدان چاه... مانند کردم... وان چهار مار را به طبایع. (کلیله و دمنه). رجوع به طبیعت شود.

طبائعی. [طَ ءِ] (ص نسبی) بعض حکماء متقدمین که آدمی را آفریده از چهار طبیعت (طبائع اربع) میشناختند. ||به اصطلاح برخی دیگر از دانشمندان کسانی که دهر و روزگار را آفریدگار مردم و حیوان و سایر مخلوقات میشناختند. بعبارت دیگر دهری: این سؤال طبیعی است و معروف است میان طباعیان. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو چ ﻫ. کربن و معین ص ۲۹۵).

طبائی. [طَ] (اِخ) ابوالقاسم عبدالرحمن‌بن احمدبن علی‌بن احمد خطیب طبائی. از مردم قریهٔ طبا در یمن. وی از فقیه قاسم‌بن عبدالله قرشی سماع کرد و ابوالقاسم هبةالله‌بن عبدالوارث شیرازی حافظ از او روایت دارد و در معجم شیوخ خویش از وی حدیث کرده است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۶ «ب»).

طِباب. [طِ] (ع اِ) ج طبابة. ||ج طبیة.

طِبابات. [طِ] (ع اِ) ج طباب. ||ج طبابة.

طِبابت. [طِ بَ] (ع اِ) رجوع به طِبابة شود.

طِبابة. [طِ بَ] (ع اِ) نورد ابر. ||ریگ. ||درازِ از زمین و ابر و چرم. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین. هامون در یکدیگر پیوسته. (مهذب الاسماء). ج، طباب، طبابات. جج، أطبه. (مهذب الاسماء). ||جامهٔ پیش‌گشادهٔ درازدامن. ||دوال که درزهای مشک به وی گیرند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مغز که کفشگر در میان درز گیرد. (مهذب الاسماء). السیر الذی یکون فی اسفل‌القربة بین الخرزتین. (منتهی الارب). مَغزی. زه. ||طبابةالسماء و طبابها؛ طرهٔ دراز آسمان که بر افق نمایان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) پچشکی. (منتهی الارب) (آنندراج). پزشکی. پزشکی. رجوع به طب شود.

طَبابة. [طَ بَ] (ع اِ) کباب. طباهیج. تباهه. ||گوشت پختهٔ نرم و نازک.

طبات. [طَبْ با] (اِخ) موضعی است که عساکر مدیانیان از حضور جدعون بدانجا فرار نمودند. (سفر داوران ۷:۲۷) و گروف گمان دارد که ارتفاعش تخمیناً ۶۰ قدم و بطرف اردن مقابل بیان واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

طَباخ. [طَ] (ع اِمص) استواری. ||توانائی. (منتهی الارب) (آنندراج). قوت. (مهذب الاسماء) ||فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

طَبّاخ. [طَبْ با] (ع ص) پزنده. باورچی. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). خورشگر. خوالیگر. (دهار). مطبخی. آشپز. خوردنی‌پز. خوراک‌پز. دیگ‌پز. طابخ: عجاهن؛ طباخ. (منتهی الارب).

مرد طباخ و نعمت بسیار. سنائی.

---

1 - Pinel. 2 - Biehot.
3 - Corvisart. 4 - Laënnec.
5 - Bouillant. 6 - Rostan.
7 - Rayer. 8 - Andral.
9 - Trousseau. 10 - Ricort.
11 - Sérothérapie.
12 - Opothérapie.
13 - L'animisme.
14 - Stahl. 15 - Chimiatrie.
16 - Sylius.
17 - L'iatromécanisme.
18 - Borelli.

طباخ. [طَ بْ با] (اِخ) محمد راغب الطباخ. مورخ مشهور معاصر، اهل حلب و مؤلف اعلام‌النبلاء در تاریخ حلب است و آن کتابی است در هفت مجلد که در سال ۱۳۴۱ هـ.ق. شروع به طبع آن کتاب کرده و جزء هفتم آن در سال ۱۳۴۵ هـ.ق. پایان یافت. این کتاب حاوی تراجم ادبا و اعیان حلب میباشد. و نیز المطالب العلیة فی الدروس الدینیه از تألیفات اوست. و قسم اول از دروس دینیهٔ این کتاب در مطبعةالبهاء حلب بطبع رسیده در سال ۱۳۳۰ هـ.ق. این ادیب دانشمند به نشر کتب جلیلهٔ دیگری نیز اقدام ورزیده است که شرح آنها در جامع‌التصانیف الحدیثة آمده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۶۵۵).

طباخة. [طَبْ با خَ] (ع ص) تأنیث طباخ. زنی که آشپزی کند. زنی که حرفت او آشپزی باشد. زن که خوراک پزد:

یک آفت ز طباخهٔ چربدست
که شه راکند چرب و شیرین پرست.
نظامی.

طباخة. [طِ خَ] (ع اِمص) باورچیگری. (منتهی الارب) (آنندراج). آشپزی. خوالیگری. دیگ‌پزی. طباخی. حرفت آشپزی.

طباخة. [طُ خَ] (ع اِ) سرجوش دیگ. کفک دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار).

طباخی. [طَبْ با] (حامص) آشپزی. باورچیگری. دیگ‌پزی. طباخة.

طباخیة. [طَ / طُ یَ] (ع ص) زن جوان پرگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). زن جوان آگنده‌گوشت. (مهذب الاسماء). ||زن دانای ملیحه. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبار. [طَ] (ع اِ) (بنات...) بلاها و سختیها. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبار. [طُبْ با] (ع اِ) درختی است مانا به درخت انجیر. (منتهی الارب) (آنندراج). صنفی از انجیر بزرگ سرخ است. (اختیارات بدیعی). قسمی انجیر بزرگ سرخ‌فام. نوعی از انجیر سرخ بزرگ. (فهرست مخزن الادویه). در برهان آمده است: طِبار نوعی از انجیر است و آن سرخ و بزرگ میباشد.

طبارتیس. [طَ] (اِخ) مُلکت طبارتیس چهارسال بوده است. آن است که کوشکهای عظیم کرده است. و نشستگاهها که هر جائی از آن در زر افکند. و بعضی را سیم و بعضی مس. و عجائب‌تر بناها. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۳۶)[1]. این نام مصحف طباریس (تیبر) است و وی از امپراطوران روم شرقی (بیزانس) است که از سال ۵۷۸ تا ۵۸۲ م. سلطنت داشت.

طباره. [طَ رَ هْ] (اِخ) محمد عیسی. او راست کتابی در فقه به نام «الاساس» که در مطبعهٔ ادبیهٔ بیروت بسال ۱۳۰۰ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۶).

طباریس. [یُ] (اِخ) طباریوس. نام یکی از امپراطوران روم. مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد: ملکت طباریس: بیست و دو سال بوده است، و اندر روزگار او عیسی علیه‌السلام بر آسمان بردند، بعد از آن سه سال در پادشاهی بماند، ملکت طباریس چهار سال بوده است و او را هیچ ذکری نخوانده‌ایم که از آن چیزی نقل شایستی کردن. (مجمل‌التواریخ صص ۱۲۸ - ۱۲۹). در تاریخ حمزهٔ اصفهانی این نام بصورت طباریس غابس آمده. (ایضاً ج ۶ ص ۱۲۸). طباریس یا تیبر[2] دومین امپراطور روم پسر لیوی[3] و فرزندخواندهٔ اغسطس، پادشاهی روشنفکر، محتاط و لایق بود، ولی بعلت سوء ظن و تحت نفوذ وزیر خود موسوم به سژان[4] مرتکب شقاوتهای بسیار شد. مولدوی روم (۴۲ ق.م. و وفات ۳۷ م.).

طباریوس. [] (اِخ) طباریس. رجوع به طباریس و قاموس الاعلام ترکی شود. در حبیب‌السیر این نام به غلط طبارنوس آمده[5]: طبارنوس بعد از وفات افسطوس[6] بر مسند خسروی نشست. و در سال هفتم از جهانبانی او «هردست» یا «هردوس» که در سلک اعاظم امرا انتظام داشت، بلدهٔ طبریه را بنا نهاد. و به روایت تحفةالملکیه، در سال نوزدهم از پادشاهی او رفع عیسی علیه‌السلام اتفاق افتاد. و طبارنوس بیست و دو سال سلطنت کرد. بعد از فوتش یک سال و نیم سریر سلطنت روم از وجود پادشاهی صاحب حشمت خالی بود. (حبیب‌السیر چ قدیم ج ۱ ص ۷۶ و چ خیام ج ۱ ص ۲۱۵).

طباسی. [طَ] (ع اِ) ج طَبَسی. بشقاب. رجوع به طبسی شود.

طباشکین. [طَ] (اِخ) (مادآباد) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال باختری آوج و ۲۶۰۰۰ گزی‌راه عمومی. دامنه، معتدل و مالاریائی دارای ۳۵۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خررود و شورآب. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. از طریق رادکان میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طباشیر. [طَ] (معرب، اِ) تباشیر. دوائی است کهاز جوف نی هندی بهم رسد. یا آن خاکستر بیخ نی است. و فلوس طباشیر که در شکم نی میباشد مدور است مانند درهم. و گویند چون نی از شدت باریکی بر دیگری بهم میخورد، از آنجا آتش برآید، و در نیستان افتد. طباشیر بندهای نی است که از خاکستر آن جدا کنند، و بهترین آن سپید گردد، با اندک تندی و گزیدگی زبان، و مغشوش آن که از استخوان سر گوسفند میسازند با اندک شوری و بی حدّت میباشد، مقوی دل و معده و جگر و قاطع قی صفراوی و اسهال دموی است. (منتهی الارب) (آنندراج). جنسی است دوائی، و به استخوان سوخته میماند، سرد و خشک است در دویم و سیم. (برهان). دوائی باشد سفید، مایل بقدری کبودی. بهندی بنسلوچن گویند. (غیاث اللغات). نام دوائی است، و آن در جوف قنا هندی باشد. یا خاکستر بیخ سوختهٔ قنا هندی. (قاموس). اصول قنا است که سوخته باشد. (منهاج). چیزی است که یافت شود در جوف قنای هندی چون بسوزد. (سدیدی). سوختهٔ استخوان فیل. (بحر الجواهر). داود ضریر انطاکی گوید: اصل طباشیر همان چیزی است که در درون قنا است، و غشی و دغلی در آن با استخوان مردگان یا استخوان فیل کنند، دوائی است سفید مفرّح دل، که در میان نی میان‌خالی میباشد، یا آنکه آن دارو خاکستر بیخ آن نی است – انتهی. دوائی است سپید که در هند از نی مخصوص بوسیلهٔ سوزانیدن بیرون می‌آورند. و حکیم مؤمن آرد: از جوف نی کهنهٔ بلاد هند بهم میرسد، و گویند چون از شدت بادها آتش در نیزار آنجا افتد، طباشیر بندهای نی است که از خاکستر نی جدا کنند، بهترین آن سفید مستدیر است که با اندک تندی و گزندهٔ زبان باشد، و استخوان سوخته‌ای که به آن مغشوش میسازند با اندک شوری و بی‌حدت میباشد، و در آب حل نمیشود، در دوم سرد و در سیم خشک و مقوی دل حار و بارد معده و جگر حاره. و قاطع قی صفراوی، و اسهال دموی و حاره، و مجفف رطوبات معده، و جهت خفقان و غشی و تقویت اعضای ضعیفه که از حرارت باشد، شرباً و ضماداً نافع. و جهت بواسیر و تبهای تند و قلاع و با سکنجبین جهت توحش و غم و رفع کرب و التهاب مفید، و سعوط او را با روغن بنفشه جهت تقویت باصره مجرب دانسته‌اند، و مداومت او مُضر باه. و مُصلحش مصطکی و عسل، و گویند مُضر ریه است. و مُصلحش عناب و عسل، و شربتش تا دو درهم و بدلش بوزن او تخم خُرفهٔ بو داده، و نصف او سماق است، و گل مختوم و صندل

---

۱ - در حمزهٔ اصفهانی: طبارنیس.
2 - Tibère. 3 - Livie.
4 - Ségan.
۵ - طبارنوش. (حبیب‌السیر چ خیام).
۶ - اغسطوس. (حبیب‌السیر چ خیام).

سفید بهترین بدلهاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طباشیر را به هندی توسیر گویند. و بیرحس هم گویند. ارّجانی گوید: طباشیر سرد است در دو درجه و خشک است در سه درجه، تبهای کهنه را منفعت کند، و تشنگی را تسکین دهد، و رفتن شکم را بازدارد. و قی را بنشاند و تسکین دهد، و خفقان را نافع است، و اگر کسی که بواسطهٔ صفرا که در معده بود غشی افتد دفع کند، و درد دهان را که اطبا آنرا قلاع گویند سود دارد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). نیکوترین وی سبک بود که زود خرد شود و طبیعت آن سرد و خشک بود در سیم و گویندر دوم، مسیح دمشقی گوید: سرد است در دویم و خشک است در سیم. شیخ‌الرئیس گوید: مرکب القوی بود مانند کل، و در وی قبض بود که قوت معده بدهد و قلاع را نافع بود و سوختگی آتش را سود دهد و شکم یندد و تبهای حار و تشنگی را سودمند بود و قی که در مره صفرا بود بازدارد و گرمی حکه بنشاند و جهت ریشها، زهرها و قلاع که در دهان کودکان حادث شود سود دهد و چون تنها با ورق گل سرخ بر آن پاشند دندان متحرک را محکم گرداند تنها سنون ساختن بواسیر را سود دهد و ورم چشم گرم را نافع بود و قوت دل بدهد و خفقان که از حرارت بود ساکن گرداند و توحش و غم را نافع بود و ضعف معده و التهاب آن و منع خلقه صفراوی و تشنگی را نافع بود و غشی و کرب را نافع بود و مفرح و مقوی قلب باشد و تری کُهن که در معده باشد نشف کند و قوت اعضاء که از حرارت ضعیف شده باشد بدهد و سردمزاج را زعفران معتدل کند و تفریح و تقویت وی بغایت بود و گویند خوردن وی باه را مضر بود، اسحاق گوید: مُضر بود به شش و مصلح وی گلاب بود و گویند مصطکی و انیسون بدل آن عصارهٔ لحیةالتیس است و گویند بدل آن سه وزن آن تخم خیارزه است و چهار وزن آن بزرقطونا و گویند بدل آن طین مختوم است به وزن آن عصارهٔ لحیةالتیس است و گویند بدل آن کاغذ مصری سوخته است و گویند به وزن آن تخم کاسنی و نیم وزن آن صندل و ابن مؤلف گوید: در شهر هندوقیس قصبهای دراز بود و بادهای سخت وزد و درهم ساید و آتش از آن برآید و قصب سوخته گردد و حریق وی طباشیر بود و گاه باشد که چندین فرسنگ بسوزد. (اختیارات بدیعی). طباشیر: منه مایوجد فی انابیب‌القنا و هو الصفائح الشفافة الشدیدة البیاض الحریفة التی تذوب اذا استحلبت و منه مایُحرق. اما من احتکا که فی بعضه. او بالصناعة و یُعرف بملوحة فیه و عدم حراقه و رمادیة. و قد یغش بعظام‌الموتی اوالفیل اذا احرقا و یُعرف هذا بغبرة و سواد و کُدر. ارضیة و عدم حدة و هو باردٌ فی الثانیة یابس فی الثالثة یقمع العطش و الحرارة و الخلفه و یحبس الاسهال و الدم. و یقوی القلب و المعدة و الکبد الحارة حتی بالطلاء و یسعط بدهن البنفسج فیحد البصر (من مجربات الکندی) و یحل الاورام و القلاع طلاء و هو یضر الرئة و یصلحه الصمغ او العسل او العناب و شربته نصف درهم و بدله مثله بزر رجلة محمص و نصفه سماق. (تذکرهٔ داود انطا کی). و من خرافات‌الهند: انهم یقولون: ان من الافیله الفائقة مایوجد فی لحوم جباهها درر و تتمیز من سایر الفیلة بشبهةاللون و ارج الرائحة کالیاسمین الهندی و کذالک فی منابت‌الارماح تحت اصولها و قالوا فی تفصیل ذلک انّ تلک‌الارماح تکون حمراً و اذا کانت شکیراً غضة غیرمستحکمة و مطرت بنوءالغفر و الزبانیّ تولد فی انابیبها من القطرات لالی تنعقد عند استحکام قنو هذه الرماح و الطباشیر تعمل منها ولو وجدالساحلیون فی رماح‌الطباشیر شیئاً لما احرقوها الابعد الشق و لاشتهر ذلک. (الجماهر بیرونی ص۱۰۸). سرجس گوید: [طباشیر] مادهای است که در اندرون نی هندی یافت شود. علی‌بن محمد گوید: طباشیر خاکستر نی هندی است و آنچه استخراج کنند از سواحل هند باشد، اما نقطه‌ای که فراوانتر از سایر نقاط طباشیر دارد سنداپور است از شهر کلی که در آنجا فلفل سیاه فراوان است. هندوان گویند: نیکوترین طباشیر، آن است که سپیدرنگ باشد بویژه بندهای نی آن و فلوس آن که در مدخل نی یافت میشود و شکل آن مدور است مانند درهم. محصول طباشیر را وقتی به دست آورند که بواسطهٔ تماس و اصطکا ک نی‌ها به یکدیگر، بر اثر بادهای شدید بخودی خود از نی‌ها احتراقی حاصل آید. طباشیر مصنوعی و مغشوش را نیز با استخوانهای سوختهٔ میش میسازند، هنگامی که در بلاد خارج از هند قیمتش بالا رود، در صورتی که در همان هنگام قیمت آن در هند از صعود و نزول ایمن است و یک من او از شش تا هشت درهم ترقی کند. مسیح دمشقی گوید: سرد است در دوم و خشک است در سیم، مقوی معده و برای قروح دهان سودمند است. خوزی گوید: برای سوزاندن (مرةالحمراء) صفراً نیکو است، قابض بطن و مقوی معده است چه شربت آن خورند و چه بدان طلا کنند. رازی گوید: برای تب حادّ و تشنگی نافع باشد. اسحاق‌بن عمران گوید: عطشی را که از صفرا باشد می‌نشاند و حرارت شدید جگر را به اعتدال می‌آورد. بر ضد جراحات و جوشها که برفک در دهان کودکان حادث میشود سودمند است، استعمال آن بصورت گرد است. خواه مفرد و خواه با گل سرخ و شکر طبرزد استعمال کنند. در مورد بواسیر نیز طباشیر بکار برند. ابن سینا گفته: طباشیر قابض و دابغ است و اندک تحلیل و تبرید آن از تحلیلش بیش باشد، بواسطهٔ تلخی اندکی که در اوست و خصائص گل سرخ در او مجتمع است، برای التهابات چشم سودمند و قلبی را که دچار خفقان حاد باشد تقویت کند و شربت و طلای آن غشی را که بر اثر ریزش صفراء بمعده حادث شده باشد سود دهد، نافع است توحش و غم را و التهاب و ضعف معده و عطش را نیک است، مانع ریزش صفرا بمعده است و گند دهانی را که از صفرا تولید شده باشد سود بخشد. و شرب آن با آب سرد تبهای حاد و حارّ را نافع باشد. در ادویهٔ قلبیه گفته است: طباشیر را در تقویت و تفریح قلب خاصیت است و خفقان و غشی را منفعت بخشد. و یُعینها قبضه. و در امزجهٔ حاره تبرید آن در دوم باشد و گاه در امزجهٔ بارده تعدیل به زعفران شود و تقویت و تفریح آن در قلب، مانا که در روان آدمی نورانیت و متانتی ایجاد کند. رازی در کتاب حاوی از قول جرجس نقل کرده که: طباشیر شرباً مزیل باه است. دیگری گفته است: طباشیر رطوبت کهنه‌ای را اگر در معده باشد خشک کند و اعضائی را که از حرارت بستی گرائیده باشد نیرومند و تقویت کند. (مفردات ابن‌البیطار). ||خیزران محرق است[1]. ||گچ سفید. طباشیر: تحثرات سیلیکی که مرکب شده‌اند از سیلیکات پتاس و سیلیکات آهک و متشکل می‌شوند در تجویف عقود یک قسم نی هندی موسوم به بنبو و گل سفید و نوع گل و گچ و مأخوذ از تازی. (ناظم الاطباء):

تنی چون شیر با شکر سرشته
طباشیرش برابر شیر هشته. نظامی.

– طباشیر صبح؛ کنایه است از سپیدی صبح صادق. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج).

– طباشیر قلمی[2]؛ قسمی از طباشیر.

– طباشیر قمی[3]؛ گل محلاتی.

– طباشیر هندی[4]؛ نوعی از طباشیر.

||ظاهراً بمعنی ماده‌ای است که آنرا در ساختن بعض قدحها بکار می‌بردند: اقداح طباشریه یا طباشیریه. ||خمی بزرگ که در سطح آن قله‌هائی در طبقات متعدد جای داده‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۱). ||مژده و بشارت. (ناظم الاطباء).

طباطبا. [طَ طَ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن

1 - Sucre de bambou, bambou brulé.
2 - Bembusa arundinacear.
3 - Hallyosite.
4 - Concretion de l'arunda bambos.

حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. لقب به لانه کان یبدل القاف طاءً. او لانه اعطی قباء، فقال: طباطبا، و یرید قباقبا. (منتهی الارب). لقب اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن حسن‌بن علی علیه‌السلام که در زبان لکنت داشت و بجای قاف طاء میگفت. آورده‌اند که در ایام خردسالی بروز عید والد بزرگوار او، به او فرمود که چه نوع جامه برای تو مهیا کنم؟ او گفت: طباطباء یعنی قباقباء از آن روز اسماعیل به لقب طباطبا مشهور گشت و اولاد او را سادات طباطبائی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). و صاحب قاموس الاعلام آرد: ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب[1] یکی از سادات است و زبانش لکنت داشته و بتلفظ «ق» مقتدر نبود و آنرا مانند حرف «ط» تلفظ میکرده است. روزی از خادمش قبای خود را درخواست میکرد عوض «قباقبا»، «طباطبا» گفته و از این رو بهمین کلمه خود و اولاد و احفادش ملقب شدند. رجوع به ابن طباطبا شود. و صاحب تاج العروس مینویسد: لقب شریف اسماعیل الدیباج‌بن ابراهیم الغمربن حسن مثنی‌بن حسن سبطبن علی‌بن ابیطالب کرم الله وجهه و رضی عنهم و چنانکه نسب‌شناسان بدان تصریح کرده‌اند این کلمه لقب پسر وی ابراهیم‌بن اسماعیل بوده و رای صواب همین است. و وی را از این رو بدان نامیده‌اند که بسبب لکنت زبان «ق» را «طا» می‌گفت یا بدان سبب که قبائی به وی دادند و او گفت: طباطبا و چنانکه پیداست هر دو وجه یکسان است و با هم منافی نیستند. و ابونصر بخاری بنقل از کتاب النسب تألیف امام‌الناصر للحق آورده است که مردم سواد وی را بدین لقب خواندند و طباطبا بزبان نبطی بمعنی بزرگ بزرگان (سیدالسادات) است و برخی گفته‌اند وجه تسمیهٔ وی بدین لقب این است که پدر وی هنگامی که خردسال بود می‌خواست برای او جامه‌ای بسازد و او را میان پیراهن و قبا مخیر ساخت. او گفت: طباطبا، یعنی قباقبا. و در خاندان طباطبا گروهی از لحاظ حدیث و فقه و اصل و نسب شهرت یافته‌اند و این خاندان در میان طالبیان اهمیتی بسزا داشته‌اند. (از تاج العروس).

طباطبا. [طَ طَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله‌بن محمدبن قاسم‌بن طباطبا. ملقب به مستنجد. از مشاهیر خاندان طباطبا بوده و ذریهٔ وی بسبب نام او شهرت یافته‌اند. (از تاج العروس).

طباطبا. [طَ طَ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن ابراهیم طباطبا، مکنی به ابوالحسن. از مشاهیر خاندان طباطبا بوده است. (از تاج العروس).

طباطبا. [طَ طَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی طباطبا حفید ابوالحسن علی‌بن حسن‌بن ابراهیم طباطبا. از شیوخ خاندان طباطبا بشمار میرفته و فرزندان وی به بزرگی و ریاست نائل آمده‌اند. (از تاج العروس).

طباطبا. [طَ طَ] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن قاسم‌بن ابراهیم طباطبا، مکنی به ابوعبدالله. از بزرگان خاندان طباطبا بوده و فرزندان وی در زمرهٔ نقبای مصر بشمار میرفته‌اند. (از تاج العروس).

طباطبا. [طَ طَ] (اِخ) محمدبن طاهربن علی‌بن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم طباطبا، مکنی به ابوعلی. از بزرگان خاندان طباطبا بوده و فرزندان وی نیز از بزرگان و محدثان بشمار میرفته‌اند. (از تاج العروس).

طباطبا. [طَ طَ] (اِخ) (بنی...) دولت کوچکی است که در زمان خلفای عباسی در کوفه پدید آمده و در همین شهر و یمن قریب به ۱۵۰ سال حکمرانی کرده است و مؤسس این سلاله ابوعبدالله محمدبن ابراهیم طباطبا بوده که مدت کمی در کوفه حکمرانی کرد و دوست وی ابوالسرایا او را مسموم ساخت و نواش یحیی‌الهادی به تأسیس حکومت در یمن موفق گشت و نسل وی مدت مدیدی در یمن فرمانروائی داشتند. سلالهٔ بنی‌طباطبا از هفت تن تشکیل شده که عبارتند از:

۱- ابوعبدالله محمدبن ابراهیم طباطبا	۱۹۹	هجری.
۲- امیرالمؤمنین یحیی الهادی	۲۵۰	"
۳- مرتضی‌محمد	۲۸۰	"
۴- ناصراحمد	۳۲۰	"
۵- منتخب‌حسین	۳۲۳	"
۶- مختارقاسم	۳۲۹	"
۷- محمدهادی	۳۴۴	"

طباطبائی. [طَ طَ] (اِخ) ابراهیم از فحول شعرای عراق. تولدش در سال ۱۲۴۸ در نجف و وفاتش نیز در سال ۱۳۱۹ هـ.ق. در همان جا بوده است. او را فطرتاً میل به ادب بود، و از این رو از آغاز جوانی در پی تحصیل فنون ادب عمری صرف کرد و طولی نکشید که در شعر عربی صرف به سبک و طریقهٔ مخصوص خویش شهرت یافت. دیوان اشعار او در سال ۱۳۳۲ هـ.ق. در شهر صیدا بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۶).

طباطبائی. [طَ طَ] (اِخ) امیر فیض‌الله فرزند غیاث‌الدین محمد طباطبائی قهپائی. از علمای امامیهٔ قرن یازدهم هجری. وی از شاگردان مقدس اردبیلی (متوفی بسال ۹۹۳هـ.ق.) بوده و از مشایخ ملا محمدتقی مجلسی (متوفی بسال ۱۰۷۰ هـ.ق.) بشمار میرفته است. او راست: حاشیه‌ای بر مبحث الهیات شرح تجرید. و چنانکه از «خاتمهٔ مستدرک الوسائل» مستفاد میشود، وی از سیدحسین‌بن حیدربن قمر الکرکی اجازه داشته است. (از الذریعه ج ۶ ص۱۱۵).

طباطبائی. [طَ طَ] (اِخ) علی‌بن محمد. صاحب شرح کبیر موسوم به ریاض‌المسائل فی تحقیق‌الاحکام بالدلائل در فقه امامیه. این کتاب در دو جلد با مختصرالنافع ابی‌قاسم حلی در تهران بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۶). در روضات‌الجنات آمده: النور الجلی. و الحبر الملی. و المجتهد الاصولی مولانا الآقامیر سیدعلی ابن‌السید محمدعلی ابن‌السید ابی‌المعالی الکبیر الطباطبائی النسب الاصفهانی المحتد الکاظمی المولد الحائری المنشأ و المقام اعلی‌الله مقامه فی دارالسلام. صاحب منتهی‌المقال بعد از ترجمه و توصیف او به امثال این کلمات گفته است که هو السید الاستاد و الرکن العماد ابن اخت استادنا العلامة، یعنی به المروج البهبهانی اعلی‌الله فی الدارین مقامه و صهره علی بنته نزد علامه بهبهانی شاگردی‌کرده و در کنار او پرورش و نشو و نما یافته و ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء دام مجده و کبت ضده، مردی ثقه و دانشمند و بسیار نام‌آور و فقیهی فاضل و بزرگوار و جلیل‌القدر و یگانهٔ روزگار و نیکخوی و سخت بردبار بود. دیرگاهی در مجلس درس او حضور یافتم و روزگاری طفیلی شاگردان او بودم:

فان قال لم‌یترک مقالا لقائل
و ان صال لم‌یدع نصالا لصائل

او را مد فی بقائه مصنفات فائقة و مؤلفات رائقه است. از آنجمله است: شرح بر مفاتیح که کتاب‌الصلوة آن از مسوده به مبیضه نقل شده و مورد استفاده است و آن مجلدی بزرگ است و جمیع اقوال فقها را در آن گرد آورده است. دیگر شرح بر نافع است که آن را ریاض المسائل فی بیان احکام الشرع بالدلائل نام نهاده است. این کتاب در نهایت جودت تألیف گردیده و پیش از آن کتابی بدین تمامیت تألیف نشده است. مؤلف آنچه از دلائل و اقوال در دسترس خود داشته در آن شرح گرد آورده، بنحوی که این منظور برای دیگران دشوار بلکه محال بوده است. دیگر از تألیفات او رساله‌ای است در تثلیث تسبیحات اربع در دو رکعت اخیر نمازهای چهار رکعتی و کیفیت ترتیب نماز میت که برخی از اجلای نجف از هر دو مسئله از استاد پرسش کرده بودند و او دام ظله در این رساله به جواب مبادرت ورزیده است. یک نسخه از این

۱ - چنین است در اصل (؟)

رساله که بخط شریف مؤلف نبشته شده در کتابخانهٔ من موجود است، دیگر رساله‌ای است مختصر در اصول پنجگانهٔ شریعت اسلام که آن نیز نیکو رساله‌ای است. دیگر رساله‌ای فی الاجماع و الاستصحاب. دیگر دومین شرح بر مختصرالنافع است که ریاض‌المسائل را مختصر کرده و شرحی بس نیکو و دقیق است. در عبادات مسلک احتیاط پیموده تا نفع آن عام و خاص و مبتدی و منتهی و فقیه و مُقلد را در زمان حیات و پس از وفات مؤلف یکسان باشد. دیگر رسالةٌ فی تحقیق حجیة مفهوم‌الموافقة. دیگر رسالةٌ فی جواز الاکتفاء بضربةٍ واحدة فی التیمم مطلقا. دیگر رسالةٌ فی اختصاص الخطاب الشفاهی بالحاضر فی مجلس الخطاب کما هو عندالشیعة. دیگر رسالةٌ فی تحقیق ان منجزات المریض تحسب من الثلث ام من اصل الترکة. دیگر رسالةٌ فی تحقیق حکم‌الاستظهار للحائض اذا تجاوز دمها عن العشرة. دیگر رسالهٔ اصول پنجگانهٔ شریعت اسلام که بفارسی تألیف فرموده و بعربی نقل و ترجمه کرده. دیگر رسالةٌ فی بیان ان‌الکفار مکلفون بالفروع عند الشیعه بل و غیرهم الا الحنفیة. دیگر رسالةٌ فی اصالة برائة ذمةالزوج عن المهر. و ان علی الزوجة اثبات اشتغال ذمته به. دیگر رسالةٌ فی حجیة الشهرة و فاقاً للشهید رحمه‌الله. دیگر رسالةٌ فی حلیة‌النظر الی الاجنبیة فی الجملة. و اباحة سماع صوتها کذلک. دیگر حاشیه‌ای بر کتاب معالم الاصول که در اوان کودکی قبل از بلوغ و هنگام مباحثه در آن کتاب در حواشی معالم نوشت. و آن کتاب مدوّن نشده است. دیگر حواشی متفرقه‌ای است که بر کتاب مدارک نوشته. دیگر حواشی متفرقه‌ای است که بر کتاب حدائق‌الناضرة تألیف شیخ ما یوسف رحمهُ‌الله نوشته. دیگر جزئی چند است که بر مبادی‌الاصول تألیف الامام العلامه نوشته و ناتمام است. و غیر کتب و رسالات مذکوره حواشی و رسائل دیگر و اَجوبهٔ مسائل نیز فراهم آورده است. ولادت او در مشهد کاظمین، علی مشرفیه صلوات‌الخافقین، در اشرف روزها که دوازدهم ماه ربیع‌الاول (ماه ولادت اشرف الانام، علیه و آله فضل‌التحیه والسلام) بود، بسال ۱۱۶۱ هـ.ق. بوده است. در آغاز تحصیل نزد فرزند علامه، ادام الله ایامهما و ایامه، به فراگرفتن علم مشغول گردید. استاد او را با عده‌ای از شاگردان که در سن بزرگتر و زودتر از او شروع به درس کرده بودند شریک ساخت و چند روزی نگذشت که او بر همگان تفوق یافت و پیشی جست. پس از اندک مدتی ترقی کرد و نزد خال خود استاد علامه مشغول تحصیل شد و پس از اندک مدتی شروع بتصنیف و تدریس و تألیف کرد جد اعلای او سیدابوالمعالی داماد مولاناالمقدس ملا صالح مازندرانی بود و سه فرزند ذکور از او باقی ماند که عبارت بودند: از سیدابوطالب و سیدعلی و سیدابوالمعالی، و این آخرین فرزند از دو دیگر کوچکتر بود. چند فرزند اناث نیز از او بر جای ماند یکی از دختران زوجهٔ مولی محمدرفیع گیلانی مقیم مشهد رضوی بود حیاً و میتا. (انتهی کلام صاحب المنتهی) محدث نیشابوری نیز باآنکه در ظاهر نسبت به صاحب ترجمه عناد میورزید نام او را در رجال خود آورده و گوید: علی‌بن ابی‌المعالی الحسنی الحسینی الطباطبائی الحائری مولداً و منشأ، در فقه و اصول استاد و مجتهد صرف بود و همواره سلک احتیاط مرعی داشتی، معاصر ما بود. او راست: شرح کبیر و صغیر بر مختصر الشرایع، ملخص المهذب البارع و شرح اللمعة و مختصرالحدائق – انتهی. بعضی گویند شرح کبیر مأخوذ از دو کتاب آخرین و از کشف اللثام فاضل هندی و از شرح مفاتیح تألیف خال وی مروّج بهبهانی است.

معروف است که صاحب ترجمه مکرر میگفت من در شرح کبیر نظر نشر و تدوین نداشتم، بلکه منظورم از آن مشق و تمرین بوده است. فرفعه‌الله تعالی الی ما رفع و نفع به احسن ما به ینتفع. و نیز گویند باآنکه طباطبائی اصولی بود، معهذا کتابش در فقه شهرت یافت. بخلاف صاحب کتاب قوانین الاصول که او فقیه بود و کتابش در اصول شهرت یافت. بین صاحب ترجمه و صاحب قوانین در ظاهر صفائی نبود، با یکدیگر اتحاد مشرب هم نداشتند و جز در مسافرت زیارت اماکن‌مقدسه، با هم مراوده هم نمیکردند. سید رحمه‌الله را در علم مناظره و جدل نیروئی عجیب بود، برخلاف میرزا که از مقاومت و پایداری در میدان نظر عجز داشت. اتفاقاً هنگامی که در حائر مطهر یکدیگر را دیدار کردند راجع به پاره‌ای مسائل اصول بین آنان گفتگوئی رخ داد، همین که سید استدعای میرزا را در مباحثه شنید، به دو زانوی خود برخاست و به میرزا گفت: منظور خویش بازگوی تا من نیز پاسخ دهم و این سخن را به آهنگی آشکار گفت. میرزا به آوازی نرم گفت: بنویس آنچه مینویسی و بدین دو کلمه مجلس مباحثه بین آنان خاتمه یافت و مجلس به پایان آمد والعهدة علی الراوی. و نیز نقل کرده‌اند که صاحب ترجمه از فرط اعتماد بر فضل و منزلت صاحب حدائق و از بیم آنکه مبادا خال او مولانا العلامة بر حال وی آگاه شود، شبانه بمنزل صاحب حدائق میرفت و از محضرش استفاده میکرد. طباطبائی جمیع مجلدات کتاب حدائق را به خط شریف خویش استنساخ کرده بود. والد من اعلی‌الله مقامه برای منّ نقل کرد که وقتی در ایام تشرف بزیارت عتبات به مطالعهٔ کتاب حدائق نیازمند شد، از صاحب ترجمه آن کتاب را طلبید و او بدون دریغ اندرون خانه شد و جمیع مجلدات حدائق را بیرون آورد و تسلیم والد کرد و تا روزی که والد از عتبات خارج شد، این نسخه نزد او بود. وفات صاحب ترجمه در سال ۱۲۳۱ هـ.ق. اتفاق افتاد، جسد او را در رواق شرقی ضریح مقدس نزدیک قبر خالش علامه مدفون ساختند. فرزند او، مرحوم آقا سیدمحمد در حین وفات پدرش در اصفهان اقامت داشت، چون خبر مرگ پدر بشنید مراسم سوگواری در آنجا برپای داشت، چندین روز در مجلس بنشست و مردم گروه گروه‌من کل فج عمیق به رسم تسلیت دادن نزد او میشدند. سپس بعد از مدت کمی رهسپار موطن اصلی خویش گردیدو در تمامی شئون جانشین پدر بود، تا هنگامی که در رکاب فتحعلی‌شاه برای دفاع با روسیه عزیمت کرد. وفات او هم در همان سفر در شهر قزوین اتفاق افتاد (چنانکه تفصیل این واقعه در ترجمهٔ احوال او بیاید) صاحب ترجمه را جز از خال وی که استادش نیز بود، از دیگری روایتی نیست. ولی رواة او بسیارند و شرف شاگردی‌او راگروهی بیشمار دریافتند. از آن جمله است شیخ و سید و رأس و رئیس و هم‌نام ما، الامام العلامة اعلی‌الله مقامه. دیگری صنوه و شقیقه و ختنه و صدیقه المحقق المدقق صاحب الاشارات اسکنه الله بحبوحة الجنات. دیگری فاضل متبحرالحاج ملا جعفر الاسترابادی و کذلک الاخوان الفاضلان الکاملان الفقیهان الباذلان الحاج مولانا محمدتقی و الحاج مولانا محمدصالح البرقانیان القزوینیان المعاصران المتوفیان بالشهادة و حتف‌الانف مع رعایةالترتیب فی اللف و النشر فی حدود السبعین و المأتین بعدالالف بفاصلة غیرکثیرة. اعنی صاحبی‌المجالس و مخزن‌البکاء، فی الموعظة و مقاتل‌الشهداء و کتب کثیرة فی الفقه و الاصول مثل شرحیهما الکبیرین المعروفین فی البلاد علی الشرایع و الارشاد، و غیر ذلک من المصنفات الجیاد. دیگر مولی محمد شریف اصولی آملی که در ذیل ترجمهٔ شاگردش سیدمحمد ابراهیم موسوی قزوینی ذکری از او شد دیگر شیخ عارف مشهور احمدبن زین‌الدین الاحسائی و شیخ فقیه مبرور خلف‌بن عسکر الکربلائی دیگر دو فرزند صالح و فاضل و فقیه و رشید او آقا سیدمحمد و آقا سیدمهدی دیگر جد امجد ما سیدابوالقاسم‌بن السید المحقق، الفقیه الاوحد

حسین‌بن السید ابوالقاسم جعفر الموسوی الخونساری و اجازتی را که صاحب ترجمه بجد ما داده و در پشت کتاب شرح صغیر تألیف خویش ثبت کرده بود من خود دیدم. و من نیز از والدم روایت دارم که او هم از جد مبرور روایت میکند باسناد مزبور. والحمدلله علی فضله‌الموفور و فیضه المیسور. دیگر شیخ ابوعلی رجالی صاحب کتاب منتهی المقال فی علم‌الرجال، که نام او محمدبن اسماعیل است. و از اتفاقات عجیبه آن است که‌چون وهابیان در سال ۱۲۱۵ هـ.ق. در کربلا بقتل عام و دیگر شنایع اعمال دست یازیدند، آهنگ قتل صاحب ترجمه و عیال و غارت اسباب و اموال او نیز کردند و بخانهٔ او هجوم بردند. صاحب ترجمه پیش از وقت، خانواده و اموال خود را بجائی ایمن بفرستاد و خود با کودکی شیرخوار که او را همراه نبرده بودند در خانه باقی ماند. طفل را به دوش گرفت و بزاویه‌ای از بناهای فوقانی خانه که انبار هیمه و جز آن بود بالا برد. وهابیان وارد خانهٔ او شدند و حجرات خانه را جستجو کردند، صاحبخانه را نیافتند، از شش جهت فریادشان بلند شد که میرعلی کجاست چون اثری از او نیافتند، آهنگ عمارت فوقانی کردند. در آن حال صاحب ترجمه کودک را بر سینه چسباند و متوکلاً علی‌الله در زیر سبد بزرگی که از ضروریات خانه بشمار میرفت خویشتن و کودک را پنهان ساخت. وهابیان در قسمت فوقانی هم جز مقداری هیمه چیزی نیافتند و گوئی حق‌تعالی بینائی از دیدهٔ آنان زایل ساخته بود که سبد را ندیدند. گمان بردند که سید در زیر هیمه و تخته‌های چوب خود را پنهان ساخته، بقصد تفتیش یکایک هیمه‌ها و تخته‌ها را از جای برداشته، روی سبد نهادند تا همگی هیمه‌ها روی سبد جای‌گیر گردید. و بئس الذین کفروا من دینهم فانقلبوا خائبین و خاسرین. و سید مرحوم سالماً شاکراً لنعمةالله بیرون آمد. (روضات‌الجنات ص ۴۱۴ به بعد). و نیز رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۹ شود.

طباطبائی. [طَ طَ] (اِخ) سیدعلی نقی فرزند طباطبائی. از علمای امامیهٔ قرن سیزدهم هجری و از شاگردان میرزای قمی بوده است. او راست: حاشیهٔ زبدةالاصول و حاشیهٔ قوانین الاصول. وی در سال ۱۲۴۹ هـ.ق. درگذشته است. (از الذریعه ج ۶ ص ۷۸).

طباطبائی. [طَ طَ] (اِخ) قاسم‌بن محمدحسنی حسینی طباطبائی قهپائی. سیدی عالم و فاضل و محدثی ماهر بوده و از استاد خود شیخ بهائی و نظایر وی روایت کرده و از مشایخ روایت ملا محمدباقر مجلسی و مولی محمد سراب (سابق‌الذکر) بشمار میرفته و در علم رجال او را تحقیقات سودمندی بوده و ملا محمدعلی استرابادی صاحب کتاب مشترکات‌الرجال و دیگر افاضل وقت آن علم شریف را از وی فرا گرفته‌اند. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶).

طباطبائی. [طَ طَ] (اِخ) سیدمحمد. از پیشوایان مشروطیت ایران و از علمای صاحب فتوی بوده است. رجوع به محمد طباطبائی شود.

طباطبائی. [طَ طَ] (اِخ) سیدمحمد سعید فرزند سراج‌الدین قاسم پسر سیدمحمد طباطبائی. وی از علمای امامیهٔ قرن یازدهم هجری است. او راست: حاشیه بر حاشیهٔ تهذیب‌المنطق معروف ملا عبدالله یزدی. وی بسال ۱۰۹۲ هـ.ق. در هفتادونه‌سالگی بدرود حیات گفته است. (از الذریعه ج ۶ ص ۶۱).

طباطبائی. [طَ طَ] (اِخ) سیدمهدی فرزند سیدعلی. وی صاحب ریاض‌المسائل و برادر کهتر سیدمجاهد از علمای اواسط قرن سیزدهم هجری و استاد شیخ مرتضی انصاری بوده است. او راست: حجیة ظواهرالکتاب. وی بسال ۱۲۶۰ هـ.ق. در کربلا زندگانی را بدرود گفت. (از الذریعه ج ۶ ص ۲۷۵).

طباطبة. [طَ طِ بَ] (اِخ) (مشهد...) مشهدالطباطبة در قبرستان مصر (قاهره) متعلق به خاندان طباطبا است. (از تاج العروس).

طباطبی. [طَ طِ] (ص نسبی) نسبت به طباطباست. (از تاج العروس).

طباطبی. [طَ طِ] (اِخ) حسین‌بن کمال‌الدین. او را در علم هیئت کتابی است مختصر به نام «السبع‌الشداد» که بسال ۱۳۰۹ هـ.ق. در دهلی هند بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۶).

طباطوة. [طَ طِ وَ] (ع اِ) جِ طبطر. رجوع به طبطر شود.

طباع. [طِ] (ع اِ) جِ طبع. سرشت. (دهار) (مهذب الاسماء) (السامی). طبیعت. سرشت مردم که زایل نشود. (غیاث اللغات) (آنندراج). سرشت که مردم را بدان آفریده‌اند. اخلاقی که از مطعم و مشرب در آدمی پیدا و مستحکم و ممتنع‌الزوال گردد. (منتهی الارب). السجیة التی جبل علیهاالانسان، مؤنثةٌ. هو مبدأ اول‌الحرکة ما هی فیه و سکونه بالذات و یطلق ایضا علی الصورة النوعیة. قال السید السند فی حاشیةالمطول: قد اُطلق فی الاصطلاح الطبیعة و الطباع علی الصورة النوعیة و قالوا الطباع اعم منها. لانه یقاله علی مصدر الصفة الذاتیة الاولیة لکل شیء والطبیعة قد تخص بما یصدر عنه‌الحرکة والسکون فیا هو فیه اولاً و بالذات من غیر ارادة. (کشاف اصطلاحات الفنون). میرنورالله در شرح گلستان نوشته که طباع بمعنی طبیعت و سرشت مردم و در جائی استعمال شود که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی استعمال کنند که صاحبش را شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو محل آرند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طباع. [طَبْ با] (ع ص) مُهرزن. ||سازندهٔ هرچه باشد. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سازندهٔ تیغ. (منتهی الارب). شمشیرگر. (مهذب الاسماء) سازندهٔ شمشیر. (سمعانی). ||صاحب طبیعت ذکی. ||کوزه گر. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طباع. [طَبْ با] (اِخ) ابوجعفر محمدبن عیسی‌الطباع. از مردم بغداد. (انساب سمعانی ورق ۲۶۵ «ب»).

طباع. [طَبْ با] (اِخ) ابویحیی عیسی‌بن یوسف‌بن عیسی‌الطباع. از مردم بغداد. وی از خلیل‌بن محمد کلبی و بقولی کلابی و ابوبکربن عیاش و ابن ابی‌فدیک و بشربن عمر زهرانی و عموی او اسحاق‌بن عیسی حدیث کرده و برادرش محمدبن یوسف و ابوبکربن ابی‌الدنیا و عبدالله‌بن محمدبن ناجیة (کذا) و قاسم‌بن زکریا المطرز و یحیی‌بن محمدبن صاعد و عبدالوهاب‌بن ابی‌حیة وراق الجاحظ از وی روایت دارند. او بسال ۲۴۷ هـ.ق. درگذشته است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۶ «الف»).

طباع. [طَبْ با] (اِخ) اسحاق‌بن یوسف طباع. از مردم بغداد که به اذنه[1] رهسپار شد و در آنجا سکونت گزید. وی از مالک‌بن انس و حمادبن زید و سلام‌بن ابومطیع و جریریةبن اسما و فرعة (کذا)بن سوید و عبدالرحمن‌بن ابی‌الزیاد و شریک و هیثم حدیث کرده و پسر برادرش محمدبن یوسف و ابوحاتم رازی و ابوالولیدبن برد انطاکی و عبدالکریم‌بن هیثم دیر عاقولی از او روایت دارند و احمدبن حنبل میگفت این طباع به آموختن فقه پرداخته و قریب چهل‌هزار حدیث حفظ کرده است و چه بسا که به تدلیس گرائیده است. وی بسال ۲۲۴ هـ.ق. درگذشته است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۶ «الف»).

طباعت. [طِ عَ] (ع اِمص) شمشیرسازی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فن چاپ. فن طبع.

طباق. [طِ] (ع اِ) جِ طبقة. رجوع به طبقة شود.

طباق. [طِ] (ع اِ) موافق. برابر. و منه: والسموات طباقٌ، جهت مطابقه بعض مر بعض را. یا آنکه بعض آن بالای بعض است. (منتهی

---

۱ - نام چندین ناحیه است. رجوع به اذنی در سمعانی و اذنه در همین لغت‌نامه شود.

الارب). قوله تعالی: الذی خلق سبع سموات طباقاً[1]؛ آن خدائی که بیافرید هفت آسمان را طبق بر بالا نهاد. یقال: اطبقت الشیء؛ اذا جعلت بعضه فوق بعض. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و الم تروا کیف خلق اللّه سبع سموات طباقاً[2]؛ گفت نمی‌بینید، یعنی نمیدانید که خدای‌تعالی این هفت آسمان مطبق چگونه آفرید. (تفسیر ابوالفتوح رازی). زیر یکدیگر، طبقاتی که بعضی بر بعضی باشند. (غیاث اللغات). هر چیز که آنرا بترتیب به روی هم چیده باشند. (برهان). ||(مص) موافق کردن دو چیز را با هم. (غیاث اللغات). تساوی. توافق. برابری. ||طباق‌الارض؛ هرچه بالای زمین است. (منتهی الارب). ||زمین بلند. (برهان). ||و قولها: زوجی عیایا طباقاء؛ ای المطبق علیه حُمقاً. و قیل من یعجز عن الکلام فتطبق شفتاه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هفت آسمان:

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق
برکشانیدش ببالای طباق. مولوی.

||(اِمص) (اصطلاح بدیع) یکی از صنایع معنوی است که آنرا تضاد و مطابقه و تکافؤ نیز گویند و آن جمع بین ضدین یا اضداد است. رجوع به تضاد شود. صنعت طباق موافق کردن چند چیز که ضد همدیگر باشند یعنی در پی یکدیگر آوردن آنها. (غیاث اللغات) (آنندراج). عند اهل‌البدیع من المحسنات المعنویة و یُسمی ایضاً بالمطابقة و التطبیق و التضاد و التکافؤ و هو الجمع بین المتضادین و لیس المراد بالمتضادین الامرین الوجودیین المتواردین علی محلٍ واحدٍ بینهما غایةالخلاف کالسواد و البیاض بل اعم من ذلک و هو ما یکون بینهما تقابل و تنافر فی الجملة و فی بعض الاحوال سواء کان التقابل حقیقیاً او اعتباریاً و سواء کان تقابل التضاد او تقابل الایجاب و السلب او تقابل العدم و الملکة او تقابل التضایُف او ما یشبه شیئاً من ذلک کذا فی المطول و قیل المطابقة و یُسمی بالطباق ایضاً و هی ان یجمع بین الشیئین المتوافقین و بین ضدیهما ثُم اذا شرطت المتوافقین بشرط اوجب اَن تشترط ضدیهما بضد ذلک الشرط. کقوله تعالی: فاما من اعطی و اتقی و صدّق بالحسنی فسنیسره للیسری و اما من بخل و استغنی و کذب بالحسنی فسنیسره للعسری. (قرآن ۹۲/۵-۱۰). فالاعطاء و الاتقاء و التصدیق ضد البخل و الاستغناء و التکذیب و المجموع الاول شرطٌ للیسری و المجموع الثانی شرطٌ للعسری. (کذا فی الجرجانی). و التقیید بالمتضادین باعتبار الاخذ بالاقل لا للاحتراز عن الاکثر. فانه جار فیما فوق المتضادین ایضاً و انما قال فی بعض الاحوال لیشتمل طباق السلب. کما فی قوله تعالی: لکن اکثرالناس لایعلمون. (قرآن ۲۸/۳۴). فان بینهما و ان لم‌یکن التقابل موجوداً بناء علی تعلق العلم بشیء و عدم العلم بشیء آخر. الا ان التقابل بینهما فی الحالة التی علق کل واحد منهما بشیء واحد و نظر الی مجرّد مفهومیهما مع قطع النظر عما یتعلقانه، کذا فی بعض الحواشی. فالطباق ضربان: طباق الایجاب سواء کان الجمع فیه بلفظین من نوع اسمین نحو: و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود (قرآن ۱۸/۱۸). او فعلین نحو: یحیی و یمیت[3] او حرفین نحو: لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت. (قرآن ۲/۲۸۶). فان فی اللام معنی الانتفاع و فی علی معنی التضرر. او کان من نوعین و هذا ثلاثة اقسام اسم مع فعل او حرف او فعل مع حرف لکن الموجود هو الاول فقط نحو: أَ وَ من کان میتا فَأَحییناه. (قرآن ۶/۱۲۲). فان الموت و الاحیاء مما یتقابلان فی الجمله و طباق السلب و هو ان یجمع بین فعلی مصدر واحد احدهما مثبت و الآخر منفی او احدهما امر و الآخر نهی، نحو: ولکنَّ أکثرالناس لایعلمون. (قرآن ۴۰/۵۷). یعلمون ظاهراً من الحیوة الدنیا فلاتخشوا الناس و اخشون. (قرآن ۵/۴۴). و من الطباق باسماء البعض تدبیجاً و قد مر و منه ما یخص باسم المقابلة کما یجیء و یلحق بالطباق شیئان احدهما الجمع بین المعنیین یتعلق احد هما بما یقابل الآخر نوع تعلق مثل السببیة و اللزوم نحو: اشداء علی الکفار رحماء بینهم. (قرآن ۴۸/۲۹). فان الرحمة و ان لم‌یکن مقابلا للشدة لکنها مسببة للین الذی هو ضدالشدة و نحو قوله تعالی: أُغرقوا فادخلوا ناراً. (قرآن ۷۱/۲۵). لان ادخال‌النار یستلزم الاحراق المضاد للاغراق و ثانیهما ما یسمی ایهام التضاد کما مر کذا فی المطول قیل لا وجه لالحاق النوع الاول بالطباق لانه داخل فی تعریفه، لان منافی‌اللازم، منافٍ للملزوم فبین المذکورین تنافٍ فی الجملة فیکون طباقاً. لا ملحقاً به - انتهی. و یؤید هذا جعله صاحب‌الاتقان من الطباق و تسمیته بالطباق الخفی. قال: المطابقه و یسمی الطباق الجمع بین التضادین فی الجملة و هو قسمان حقیقی و مجازی و الثانی یسمی التکافو و کل منهما اما لفظی او معنوی و اما طباق ایجاب او سلب، فمن امثلة ذلک: فلیضحکوا قلیلاً ولیبکوا کثیراً. (قرآن ۹/۸۲). و انه هو اضحک و ابکی (قرآن ۵۳/۴۳). و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود (قرآن ۱۸/۱۸). و من امثلةالمجازی: او من کان میتاً فاحییناه (قرآن ۶/۱۲۶)؛ ای ضالا فهدیناه و من امثلة طباق السلب: تعلم ما فی نفسی و لااعلم ما فی نفسک. (قرآن ۷/۱۸۸). و من امثلة المعنوی: إن أَنتم الا تکذبون. (قرآن ۳۶/۱۵). قالوا ربنا یعلم إِنّا إِلیکم لَمرسلون. (قرآن ۳۶/۱۶). معناه: ربنا یعلم انا لصادقون: الّذی جعل لکم الارض فراشاً و السماء بناء. (قرآن ۲/۲۲). قال ابوعلی الفارسی لما کان البناء رفعاً للمبنی، قو بل بالفراش الذی هو خلاف البناء و منه نوع یسمی بالطباقِ الخفی کقوله تعالی: مما خطیئاتهم أُغرقوا فأُدخلوا ناراً. (قرآن ۷۱/۲۵). لان الغرق من صفات الماء فکأنّه جمع بین الماء و النار. قال ابن‌المعتز من املح الطباق و اخفاه. قوله تعالی: و لکم فی القصاص حیوة. (قرآن ۲/۱۷۹). لان معنی‌القصاص القتل فصار القتل سبب‌الحیوة و منه نوع یسمی ترصیع‌الکلام. و منه نوع یسمی المقابلة - انتهی. ما فی الاتقان. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طباق. [طُبْ با] (ع اِ) درختی است که در کوههای مکه روید. نوشیدن و ضماد آن نافع است مر زهرها را و جهت خارش و گر و تبهای کهنه و مغص و یرقان و سده‌های جگر شدیدالاسخان است. (منتهی الارب) (آنندراج). غافث است و آن گلی باشد لاجوردی و درازشکل و از حوالی کوهستان شیراز آورند گرم و خشک است در اول و دوم. (برهان). درختی است که در کوهستان مکه میروید و نافع سموم است و امراض دیگر. ||اسپرم بیابانی. (مهذب الاسماء). طباق: یسمی شجرالبراغیث. یطول نحو قامة مزغب، یدبق بالید، و له زهر الی الصفرة و یدرک بالجوزاء و تبقی قوته زماناً و هو حار یابس فی آخرالثانیة اذا افترش اورض طرد الهوام کلها خصوصاً البراغیث و طبیخه یحلل الاورام نطولاً و یجلوه و شرباً یفتح السدد و یزیل الیرقان و اوجاع‌القلب و المعدة. قیل و یفتت الحصی و یدر الطمث، و هو یصدع المحرور و یثقل الرأس و تصلحه الکزبرة و شربته ثلاثة. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). نباتی است که در اندلس بجای غافث استعمال میکنند شجرهٔ او بقدر قامتی و برگش مثل برگ زیتون و درازتر از آن و زغب دارد با چسبندگی و با تلخی و تندی و بوی کریه دارد و او را طباق منتن نامند و قسم صغیر او بقدر شبری برگش زودشکن و گلش مایل بزردی و بی‌بوی و با اندک شیرینی در آخر دوم گرم و خشک و افتراش او گریزانندهٔ هوام و کیک و کبیرا و قوی‌تر از صغیر. و گل او مفتح و مقوی جگر و مدر حیض، و مخرج مشیمه و جنین و تریاق سموم و جهت درد جگر و مهیج[4] و برگ و گل آن مسهل اخلاط سوخته و جهت مغص و یرقان سددی و صرع بلغمی و طبخ او جهت درد رحم، و ضمادش جهت درد سر و با

۱- قرآن ۶۷/۳. ۲- قرآن ۷۱/۱۵.
۳- قرآن ۲/۲۵۸. ۴- ظ: تهیج نافع (؟).

روغن جهت کزاز و از تبها و جـرب و حکـه نافع و مصدع محرور و مصلحش گشنیز و شربتش تـا دو درهـم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شجرةالبراغیث[1].

طباقاء. [طَ] (ع ص) جمل طباقاء؛ شتر فرومانده از گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج). اشتر که گشن نکند. (مهذب الاسماء). ||رجل طباقاء؛ آنکه سخن بر وی بسته گردد. (منتهی الارب) (آنـنـدراج). گـران زبـان. (مهذب الاسماء). ||آنکه بپوشاند زن را بسینه جهت فربهی و گرانباری خود. ||مرد درمانده. مرد عاجز. مرد ناتوان. (منتهی الارب) (آنندراج).

طباقة. [طُبْ با قَ] (ع اِ)[2] طباق. ترهلان. ترهلا. قونیزا.

طبال. [طِ] (ع اِ) جِ طبل. رجوع بـه طبل شود.

طبال. [طَبْ با] (ع ص)[3] تبیره‌زن. (مهذب الاسـمـاء). طـبـل‌نواز. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). طـبل‌زن. دهـل‌زن. نـقاره‌زن. نقاره‌چی. نوبتی. نوبت‌زن. طبال. درویش واله هروی خطاب بیاد گوید:

تا سا کن‌حلقی و دهانی
طبال صماخ انس و جانی. (از آنندراج).
میر طبال با پسر میگفت
کای پسر طبل‌زن به استعجال
میر پیرار و میر پیرارین
همه بطال و ما همان طبال. ؟

طبالوندان. [طَ بـالْ وَ] (اِخ) دهـی است جـزء دهـسـتان خشکـبیجار بـخش خـمام شهرستان رشت، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور شوسهٔ خمام متصل بـه بـازار خشکـبیجار. جلگه، معتدل، مـرطوب و مـالاریائی. دارای ۱۶۸۵ تن سکنه. آب آن از نهر خشکـبیجار از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهـالی زراعت و راه آن مـالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طبالة. [طَ لَ] (ع اِ) درای. (مخصوص شتر). (الـسامی). جَرَس. زنگ بزرگ.

طبالة. [طِ لَ] (ع اِمص) طبل‌نوازی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبالی. [طَبْ با] (حامص) شـغل طـبال. طبالة تبیره‌زنی. دُهل‌زنی.

— امثال:
طَبّالی بِهْ که بَطّالی.

طبانچه. [طَ چَ / چِ] (اِ) در این لفظ بـجای طاء تاء فوقانی نوشتن صحیح باشد چـرا کـه لفظ فارسی است از مُزیل و خانِ آرزو. و در خیابان نوشته که طبانچه از مدار به باء موحده معلوم میشود و فصحاء عراق به باء فـارسی خوانند. مؤلف گوید: که طاء مطبقه در فارسی نیامده، و متأخرین بسبب اخـتلاط عـرب و عجم در بعض الفاظ تصرف گونه کـرده‌انـد و برخی را به طاء مطبقه نوشته‌اند. مـثلاً طـلا و طپیدن و طبانچه. تم کلامه. (غیاث اللـغات). اصل طبانچه، توانـچه است مـرکب از تـوان بمعنی زور و قوت و چه که کلمهٔ نـسبت است. فصحای عراق به باء فارسی خوانند و با لفظ زدن و خوردن مـستعمل:

نبرد باد اگربوی تو هر صبح به باغ
گل طبانچه زند و غنچه کند جنگ بمشت.
ملا شیدای هندی (از آنندراج).
چو مقبل کمر بست پیش آرکفش
طبانچه نشاید زدن با درفش.
خواجه نظامی (از آنندراج).
از تاب سینه شعله برآورد داغ ما
صرصر طبانچه چون نخورد از چراغ ما.
ظهوری (از آنندراج).

— طبانچهٔ روزگـار خـوردن؛ کـنایه است از تصدیعات زمانه کشیدن. (آنندراج). طـپانچه. تپانچه.

طبانة. [طَ نَ] (ع مـص) زیـرکی. (مـنتهی الارب) (آنندراج). زیرک شدن. دانا گردیدن. (آنندراج).

طبانیة. [طَ یَ] (ع اِمص) زیـرکی. (مـنتهی الارب). زیرک شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

طباهج. [طَ هِ] (معرب، اِ) فارسی مـعرب. (ثـعالبی). گـوشت در روغـن سـرخ کـرده. ||کباب شـامی. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). گوشتی است که در روغنها سـرخ کـنند. و گویند مراد از او کـباب شـامی است. مـقوی معده و مجفف رطوبت آن و مـوافـق نـاقهین قـوی‌الـمـعده و مـقوی اعـضاء و مـضر ضعیف‌الاحشاء است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طباهجات. [طَ هِ] (اِ) جِ طباهجة.

طباهجة. [طَ هِ جَ] (معرَب، اِ) معرب تباهه. (مـنتهی الارب). مـعرب تـباهجه است. (آنندراج) (مهذب‌الاسماء). گوشت کـفانیده فربهی گوشت ظـاهر کـرده. (منتهی الارب) (آنندراج). شریح. شریحة: شرح تنک کـردن گوشت باشد و طباهجه را شـریح و شـریحه خواند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج ۵ ص ۵۵۰ سطر ۲ از سـورةالانـشـراح). تـباهه (دهـار). تواهه. کباب. (مهذب الاسماء) (تاج العروس). گوشت خردکرده کـه در روغـنی از روغـنها سـرخ کـنند. گـوشتابه‌ای کـه گـوشت آن در روغن‌های خوشبوی سرخ کنند. آبگوشتی که از گوشتها بریان گیرند و با روغن‌های خوشبو معطر سازند. گوشت بریان که فارسی کـباب نامند و آنرا طباهج نیز خوانند. و نـیز شـامی کباب را گویند. یعنی گوشت کوفتهٔ با پیاز که در روغن کنجد سرخ کنند. ||خاگینه. (دهار) (برهان). طـعامی کـه از گـوشت و تـخم‌مرغ سـازند. خایگینه. (زمخشری). ج، طباهجات.

طبایع. [طَ یِ] (ع اِ) رجـوع بـه طـبائع و شواهد طبایع در آنجا شود.

— طبایع اربع؛ چهار عنصر آب، آتش، بـاد و خاک.

طبایعی. [طَ یِ] (ص نـسبی) رجـوع بـه طبائعی شود.

طب‌النساء. [طِبْ بُـنْ نِ] (ع اِ مـرکب) کتابی که خاصه معالجات امراض نـساء در آن مذکور باشد. اشرف گوید:

دردم از طب‌النساء دختر رز شد علاج
آب نار می‌پرستان آب انگور است و بس.
(از آنندراج).

طبأة. [طَ ءَ] (ع اِ) سـرشت و خـوی مـردم هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبئیل. [طَ] (اِخ) (به‌معنی خداوند نـیکوتر است). ||پدر شخصی که عـا کرفقح‌بن رملیاه با خود قرار داده بودند و او را بـرای سـلطنت یهودا اختیار کردند. (اشعیا ۷:۶).

||طبیل که از جانب ارتحشـتای پـادشاه در سامره میبود. (عزرا ۷:۴). رجـوع بـه ایـران باستان ج ۲ ص ۹۴۷ شود.

طبب. [طِ بَ] (ع اِ) جِ طبة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به طبة شود.

طبب. [طَ بَ] (اِخ) جایگاهی است در نجد. (معجم البلدان).

طبج. [طَ] (ع مص) محکم و اسـتوار شـدن حماقت. ||زدن بر هر چیز میان کاوا ک مانند سر و نحو آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبج. [طَ بَ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبحة. [طَ حَ] (اِخ) (بـه‌معنی کشـتن) اول تواریخ ایام ملاحظه در باطح. جایگاهی است بین حلب و فرات. (قاموس کتاب مقدس).

طبخ. [طَ] (ع مص) پختن اِشتواء بـاشد یـا اقتداراً. (خواه به بریان کردن و خواه در دیگ پختن). یقال: هذهٔ خبزةٌ جـیدةالطبخ. و کـذا آجُـرة. (منتهی الارب). دیگ پـختن. (تـاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة) (زوزنی). پُخت. پزاندن. (غیاث اللـغات). پـوختن. (زوزنـی). (پُخت و پز. پیختن). ||ضرب من المنصف و الجص و الاجرّ. (قطر المحیط). ||هـو عـلم واسع علیه مدارُ الانواع الثلاثة و هو عبارة عن انضاج الحرارة الشیء بشرط مؤانـة الرطوبة. و یقال لعادمه النیء و قـاصره الفـج، و لعـمل الحرارة بلارطوبة شـیء و بـالادهان قـلی، و لمافات الاعتدال احتراق، وستحقق. و یحتاج الطبیخ الی الطب حاجة شدیدة مـن حـیث الـترکیب تألیفاً و التـعدیل طـبعا و المـزاج احکاماً و التحضین اتقاناً. و یحتاج الیه الطبیب

1 - Conyza. 2 - Coniza inula.
3 - Tambour.

فی تبلیغ المزاج غایته و صیرورة المختلف مؤتلفاً و الکثرة وحده ثم الطبخ اما طبیعی و هو تعین الصورة النوعیة فی المادة و الهیولی متناسبةالجوهر، و سیأتی لهذا فی العلم الالهی مزید استقصاء او صناعی و هو ما یقصد به محاکاة الطبیعة و ان لم‌یبلغها و اختلافه غیرمحصور و ان امکن رده الی صحةالفکر و خفةالید، و وزن‌الحرارة کجعلها حضانة فی مؤانسة ما شأنه الصعود و وسطا فیما یراد منه التحلیل و اعلی فیما یراد منه التفریق لما ائتلف و الجمع لما اختلف کالتقطیر و العقد و قد صحح اهل الخواص ان موازین‌النار لاتعدو ستة عشر ادناها ما عادل حرارةالجناح و ارفعها ما محق رطوبة توازن‌الیبوسة فی اثنا عشر دقیقة. قال فی حلول‌الافلاطونیات: و هذا ضابطٌ یکفی العاقل فی تقریرالوسایط ثم تختلف بحسب‌الزمان و المکان کما قرره فی الکتاب المذکور حیث قال: و قد الفت بین صفارالبیض و الزرنیخ الاصفر فی ثلاثة فی الصیف بانطاکیة، و سبعة فی الشتاء، فلیقس و هذا مأخوذ فی الحقیقة من افعال‌الطبیعة حیث اختلفت فی المعادن و النبات و اوقات‌الزهر و الثمر و النضج و الحصاد زماناً و مکاناً. کما سیأتی فی الفلاحة. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).

– طبخ حضور و طبخ نظر؛ از غایت اهتمام طبخ طعام فرمودن:

بر جزو و کل خوش است نظر پخته‌تر کنم
دل گرم شوق گشت که طبخ نظر کنم. تأثیر.
به گرمیهای هندستان صبورم
گوارا نیست جز طبخ حضورم.
راضی (آنندراج).

– طبخ کردن؛ پختن. دیگ پختن. آشپزی. پُخت و پز. سلق.

طبخ. [طُ بَ] (ع اِ) ج طابخ. فرشتگان عذاب. واحد آن طابخ است. (منتهی الارب).

طبخ‌الذهب. [طَ خُذْ ذَ هَ] (ع اِ مرکب) تشویهٔ طلا. پُختن زر. (الجماهر بیرونی ص ۲۳۳).

طبخ‌خانه. [طَ نَ / نِ] (اِ مرکب) باورچی‌خانه. (آنندراج). مطبخ. آشپزخانه.

طبخة. [طَ خَ] (ع ص) سخت گول. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبخی. [طَ] (ص نسبی) منسوب به طبخ. || پُخت. آنچه ویژهٔ فن آشپزی باشد.

طبخی. [طَ] (اِخ) وی از قزوین است و اوقات خود را بطباخی میگذراند. شخصی است درویش‌نهاد و نامراد. کهنه شاعر است و شعر خود را چنان دردمندانه و مؤثر میخواند که بشنونده رقت دست میدهد. بمناسبت شغلش که عاشقی نیز بر آن افزوده و مزید علت شده است، همواره گریان و پریشان است. این ابیات از اوست:

نی غم ما و نه پروای دل ما یار را
در میان بیهوده از ما رنجشی اغیار را
نمونهٔ تن فرسودهٔ شهید تو بود
همای عشق به دشتی که استخوان انداخت
کم‌التفاتی از غمزهٔ تو فهمیدم
تبسم تو مرا باز در گمان انداخت.
یک شب انیس دیدهٔ گریان من شدی
بستی به روی دیدهٔ من راه خواب را.
فتاد پرتو روی توام بخلوت دل
چه شعله‌ها که برآمد ازین چراغ مرا.
طبخی وجود توست درین ره حجاب تو
آهی ز دل برآر و بسوز این حجاب را.

رجوع به تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ترجمهٔ رشیدیاسمی ص ۸۸ شود. (ترجمهٔ مجمع‌الخواص ص ۱۹۹).

طبر. [طَ] (ع مص) برجستن. || پنهان گردیدن. || جهیدن اسب بر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبر. [طِ] (ع اِ) ستون قصر. (منتهی الارب) (آنندراج). یک رکن خانه. (منتخب‌اللغات).

طبر. [طَ بَ] (معرب، اِ) معرب تبر. فاس[1].

طبر. [طَ بَ] (اِخ) نام ولایت طبرستان است که مازندران باشد و بید طبری که به بید مجنون اشتهار دارد منسوب بدانجاست. (برهان). طبرستان باشد که دیار استراباد است. و بید طبری به آن منسوب است. و آنرا بید موله نیز گویند:

همچو مستان صبوحی‌زده افتان‌خیزان
شاخهای سمن تازه و بید طبری. ظهیر.

رجوع به طبرستان شود.

طبر. [طَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۸۲هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۱۸هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان. کوهستانی و سردسیری است با ۱۶۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طبر. [طَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش هویزه شهرستان دشت‌میشان، واقع در ۳۰هزارگزی باختری هویزه، کنار شعبهٔ نهر سابله. دشت، گرمسیر با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از هور. محصول آنجا لبنیات. شغل اهالی گله‌داری و گاومیش‌داری. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. بنای امامزاده فاضل قدیمی است. ساکنین از طایفهٔ بنی‌صالح هستند و برای تعلیف احشام به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طبراخ. [طِ] (اِخ) لقب والد علی‌بن هاشم محدث. (یا آن طِمراخ به میم است). (منتهی الارب).

طبراخی. [طِ] (ص نسبی) منسوب است به طبراخ که لقب جدّ ابوالحسن علی‌بن ابی‌هاشم عبیدالله‌بن الطبراخ الطبراخی از اهل بغداد است. (سمعانی).

طبران. [طَ بَ] (اِخ) دهی است بسرحد قومس. (منتهی الارب). شهری است بسرحد قومس. (معجم البلدان). طابران. یکی از دو شهری بود که مجموع آنها را طوس مینامیده‌اند. و شهر دیگر نوقان بوده است. (حواشی چهارمقالهٔ عروضی ص ۴۷). و طابران را طبران نیز گفته‌اند. رجوع به طابران شود. || در سابق نزدیک دروازهٔ اصفهان نیز جائی موسوم به «طبران» بوده: الی ان وصلنا الی طبران، علی باب اصبهان. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۶). رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپسیک ص ۴۲۱ شود.

طبرانی. [طَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به طبریه که قصبه‌ای است به اُردن. از آن قصبه است حافظ ابوالقاسم سلیمان‌بن احمد. (آنندراج) (منتهی الارب). منسوب است به طبریه شام. (انساب سمعانی). رجوع به طبریه شود. || منسوب است به طابران طوس. هنگام نسبت دادن طبرانی گویند و صحیحش طابرانی است. (انساب سمعانی).

طبرانی. [طَ بَ] (اِخ) ابوالقاسم سلیمان‌بن احمدبن ایوب‌بن مطیر اللخمی الشامی. از محدثان بزرگ و مولد او به طبریهٔ شام بوده، بسال ۲۶۰ هـ .ق. وی به حجاز، یمن، مصر، عراق و فارس در طلب حدیث سفر گزید. سه معجم در احادیث تصنیف کرد: کبیر، وسط و صغیر، و نیز «تفسیر» و «الاوابل» و «دلائل‌النبوة» از تصنیفات اوست و جز آنچه ذکر شد هم تصنیفات دیگر دارد. وفات او بسال ۳۴۰ هـ .ق. بوده است. (تاریخ وفات طبرانی ۳۶۰ هـ .ق. بوده، و ظاهراً در طبع ارقام ۶۰ به ۴۰ تبدیل شده و سهوی رخ داده است). (زرکلی ج ۱ ص ۳۸۴). ابن خلکان جدّ او را بنام مطیر مصغر مطر یاد کرده. گوید: حافظ عصر خود بود و سی و سه سال در طلب حدیث از شام بسوی عراق، حجاز، یمن، مصر و بلاد جزیرهٔ فراتیه پیوسته در حال کوچ بود و سماع بسیار کرد و شمارهٔ شیوخ وی به هزار تن رسد. او راست مصنفات سودمند، از آن جمله است معاجم سه گانهٔ او و آن مشهورترین کتابهای وی است. حافظ ابونعیم و خلق بسیاری از او روایت دارند، مولد او به طبریهٔ شام بوده، ولی اصفهان را برای سکونت و اقامت برگزید، تا آنکه روز شنبه ۲۸ ذی‌القعدهٔ ۳۶۰ هـ .ق. در

1 - Hache.

اصفهان فرمان یافت، و بر این تقدیر یکصد سال زندگانی کرد، برخی هم فوت او را در ماه شوال ذکر کرده‌اند، والله اعلم. وی را پهلوی مدفن حممةالدوسی از یاران رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم به خاک سپردند. (ابن خلکان ج تهران ج ۱ ص ۲۳۱). صاحب معجم المطبوعات نیز ترجمهٔ احوال طبرانی را با مختصر تغییری آورده، و در آخر گوید: المعجم الصغیر او شامل دو کتاب است: غنیةالالمعی لابی‌الطیب محمد شمس‌الحق، التحفة المرضیة للشیخ حسین‌بن محسن الانصاری که در دهلی بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۶). و نیز او راست کتاب الدعوات. (کشف‌الظنون ج ۱). و رجوع به الاعلام ج ۲ ص ۴۴۵ و سلیمان‌بن احمدبن ایوب شود.

طبرج. [طَ رَ] (ع اِ) مورچه. (منتهی الارب).

طبرخزی. [طَ بَ خَ] (ص نسبی) نسبتی است به طبرستان و خوارزم. سمعانی گوید: ابوبکر (محمدبن عباس خوارزمی) شاعر معروف بدین نسبت اختصاص یافته است، زیرا پدرش طبری و مادرش خوارزمی بوده است، و از طبری و خوارزمی، اختصاراً نسبت مرکبی استعمال و طبرخزی گفته‌اند و او نیز بدین نسبت شهرت یافته است. (سمعانی).

طبرخشت. [طَ بَ خِ] (اِ) نوعی است از صمغ و لون او به لون خاک کستر مشابهت دارد و معدن او در نواحی سیستان است و از آن موضع تا سیستان مسافت دور است و طعم او از صبر تلختر باشد. او را به شربت خورند از جهت دفع ریشها هرگه در موضع خویش بتدریج زیاده شود، چون شرینه و امثال آن. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صمغ رامیثا است. (فهرست مخزن‌الادویه).

طبرخون. [طَ بَ] (اِ) بید سرخ باشد، و آنرا بید طبری نیز خوانند. (برهان). نوعی از صفصاف است که به فارسی سرخ بید خوانند و به هندی تن نامند. سرخ بید طبری. (حافظ اوبهی) (شعوری). ||بعضی گویند طبرخون سه عدد چوب است که آنرا با حلقه‌های آهنین تعبیه کرده، بهم پیوسته‌اند و شاطران بر دست گیرند و مرغان و جانوران را بدان زنند و شکار کنند. (برهان).

— طبرخون زدن؛ هلاک ساختن:

طبرزد دهم چون شوم آب خیز
طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز.
نظامی (از آنندراج).

||بمعنی عناب هم آمده است، و آن میوه‌ای باشد دوائی شبیه به سنجد. (برهان) (آنندراج). ||چوبی سرخ باشد:

زین هر دو زمین هرچه گیا روید تا حشر
بیخش همه روین بود و شاخ طبرخون.
عنصری (فرهنگ اسدی).

چوبی باشد سرخ که بعضی آنرا طفالفو گویند. (صحاح الفرس). چوبی است سرخ‌رنگ تلخ. ||صندل سرخ. (غیاث اللغات) (آنندراج). و در صورالاقالیم گوید: که طبرخون در جبال فرغانه میباشد. (نزهةالقلوب): و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است و چراغ سنگ و سنگ پای زغر و سنگ مغناطیس و داروهای بسیار است و از او طبرخون خیزد، و گیاههائی که اندر داروهای عجیب بکار شود. (حدود العالم).

همه دشت مغز سر و خون گرفت
دل سنگ رنگ طبرخون گرفت. فردوسی.

بدو گفت هیشوی کاین نرّه گرگ
سرش برتر است از هیونی سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل
دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل.
فردوسی.

چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی
به رنگ طبرخون لب مشکبوی. فردوسی.

گه معصفرپوش گردد گه طبرخون‌تن شود
گاه دیباباف گردد گه طرائف‌گر شود. فرخی.

شکر نخواهد وگر تو شکرش گوئی
از خجلی روی او شود چو طبرخون.
فرخی.

ز کیمخت گردون دوصد بسته تنگ
همیدون طبرخون و چینی خدنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بجای دگر دید دو بیشه تنگ
ازین سو طبرخون از آن سو خدنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

گیاهان بد از خون طبرخون شده
دل خاره زیر تبر خون شده.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

طبرخون رخانی که خونریز چشمش
رُخانم بشوید به آب طبرخون. سوزنی.

چراکه موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک
رُخانت رنگ طبرخون و طبع تر دارد.
ناصرخسرو.

به پیش حملهٔ حیدر چنین روز
طبرخون‌رنگ بودی خاک میدان. ناصرخسرو.

فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز
گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون.
ناصرخسرو.

مرا رنگ طبرخون دهر جافی
بشست از روی بیرم باب زریون.
ناصرخسرو.

زرد چو زهره است عارض بهی و سیب
سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون.
ناصرخسرو.

طبرخون با سهی‌سروت قرین باد
طبرخون را طبرزد همنشین باد. نظامی.

شخصی او را دویست چوب تازیانهٔ طبرخون آورد. (جهانگشای جوینی). ||رنگ سرخ. (برهان):

هوا خیره گشت از فروغ درخش
طبرخون و شبگون و زرد و بنفش.
فردوسی.

طبرخونی. [طَ بَ] (ص نسبی) منسوب به طبرخون. قرمز. سرخ. سرخ‌رنگ:

گر خون تو نخورد بشب گردون
پس کوت آن رخان طبرخونی. ناصرخسرو.

طبردار. [طَ بَ] (نف مرکب) حامل طبر. بردارندهٔ طبر.

طبرداریة. [طَ بَ ری یَ] (ع ص نسبی، اِ مرکب) منسوب به طبردار، رسته‌ای از رسته‌های لشکر که به طبر مسلح بودند و در اواسط قرن هشتم هجری نیز این دسته وجود داشته‌اند: الوظیفة السابعه (حمل السلاح) حول‌الخلیفة فی المواکب و اصحاب هذه الوظیفة یعبر عنهم لزیهم بالرکابیه و بصبیان‌الرکاب الخاص. و هم الذین یعبر عنهم فی زماننا بالسلاحداریة و الطبرداریة. (صبح‌الاعشی ج۳ ص۴۸۴). والی الطبر تنسب الطبرداریه و هم الذین یحملون الاطبار حول‌السلطان. (حاشیهٔ کتاب‌التاج ص ۱۶۶).

طبرزد. [طَ بَ زَ] (معرب، اِ) معرب تبرزد. مأخوذ از پهلوی تورزت[1]، در سانسکریت (دخیل). توارجه[2]. (برهان قاطع چ معین ذیل تبرزد). بعضی چنین گفته‌اند: مُعرب است، گویاکه اطراف آن کنده شده به تبر. طبرزن و طبرزل، مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). شکر. صاحب صحاح گوید: طبرزد، نوعی از شکر است. و قال الاصمعی یقال: شکر طبرزدٌ علی الصفة. (منتهی الارب). مُعرب تبرزد است. چون بسیار سخت باشد. گویا که اطرافش را به تبر تراشیده‌اند، یا آنکه بسبب سختی به تبر شکسته میشود. (غیاث اللغات) (آنندراج). اسمی پارسی معرب است و اصل آن تبرزد است، از بهر آنکه صُلب بود نه سست و نرم. و نمک تبرزد از آن گویند که صلب بود. (اختیارات بدیعی). این کلمه چون صفتی برای شکر و هم برای نوعی نمک (شاید نمک تُرکی) آمده است: ملح طبرزد: و اگر نمک طبرزد بتراشند، و شیاف کنند بول بیارد و شکم براند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شاید نمک طبرزد نمک سنگ باشد مقابل نمک خرد رجوع به ملح شود. شکر طبرزد یا طبرزد. مبرت (بلغة اهل الیمن). (مهذب الاسماء). شکر پخته. (زمخشری). طبرزل.

---

1 - Tawarzat. 2 - Tavarâja.

طبرزن. طبرزد. هر سه اسم شکر معقود است که بفارسی نبات گویند. (فهرست مخزن الادویه) (بحر الجواهر). شکر سفید سخت. ||اسم فارسی جمیع اجسام صلبه است، مثل قند و نبات و نمک سنگ. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||ظاهراً طبرزد بمعنی مُتبلور است. ذرورملکانا، انزروت مدبر، نشاسته، شکر طبرزد، صمغ عربی از هر یکی راستا راست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||قند. انطاکی گوید: طبرزد، شکری است که با عشر وزن آن از شیر بجوشانند تا زفت شود. (تذکرهٔ ضریر انطاکی):

لبان از طبرزد، زبان از شکر
دهانش مُکلل به درّ و گهر. فردوسی.

کسی‌کش مارشیا بر جگر زد
ورا تریاک سازد نه طبرزد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

و قمطرها و نبات و شکر و قند و طبرزد و اصناف میوه‌های خشک و تر پیش هر یک بر طبقها نهادندی. (تاریخ طبرستان).

— عسل طبرزد. رجوع به عسل شود. داروئی که مردم محرور را شاید: بگیرند شیر تازه از گاو جوانه دورطل بغدادی، و دو کف ترنگبین طبرزد پاک‌کرده برافکنند و بجوشانند تا به قوام انگبین بازآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— نمک طبرزد؛ [در عسرالبول] نمک طبرزد بشکافند و شاخ کنند، به مجرای قضیب درنهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و مثال این مراتب همچنان است که قنادی از نیشکر قند سفید بیرون آورد. اول که بجوشانند نبات سفید بیرون آورد، دوم مرتبه که بجوشانند شکر سفید بیرون آورد. سوم مرتبه شکر سرخ. چهارم مرتبه طبرزد. پنجم مرتبه شکر قوالب. ششم مرتبه دُردی ماند که آنرا قُطاره نامند، بغایت سیاه و کدر باشد، و در هر مرتبه صفا و سفیدی کم شود، تا سیاهی و تیرگی بماند و باید که ظُلمت و کدورت در اجزاء وصف قند سفید تعبیه باشد، تا آنکه قند در مقام قندی از خاصیتی که در ظلمت و کدورت‌است بقدر احتیاج بهره داشته باشد، و چون بمقام نباتی رسد نبات از آن بهرهٔ خود را بردارد... و چنانکه در نبات ظلمت کدورت مرئی نمیشود در قُطاره سفید مرئی نمیشود، و هر یک در مقام خود کمالی و خاصیتی دارند که‌در دیگری یافت نمیشود، آنجا که نبات مفید است، شکر بکار نیاید، و جائی که شکر نافع است، نبات فائده ندهد... در این مثال قند صافی روح پاک مُحمدی است... پس ارواح انبیا را نبات صفت از قند روح محمدی بیرون آوردند. (منتخب مرصادالعباد شیخ نجم‌الدین رازی).

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست طبرزد طبر بود.
سعدی.

نفیر طبرزد چو سُرنا زدند
ز میدان خوان طبل گیپا زدند.
بسحاق اطعمه.

و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۸۸ شود.

طبرزد. [طَ بَ زَ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی.

طبرزدآمیز. [طَ بَ زَ] (ن‌مف مرکب) آمیخته به طبرزد:

از لب‌شکری طبرزدآمیز
در بوسه طبرزدی شکرریز. نظامی.

طبرزدانگیز. [طَ بَ زَ اَ] (نف مرکب) ایجادکنندهٔ طبرزد. ||شکرانگیز. (وصف لب):

مجنون به جواب آن شکرریز
بگشاد لب طبرزدانگیز. نظامی.

طبرزدفشان. [طَ بَ زَ فِ] (نف مرکب) طبرزدریز:

فقاع گلابی گلشکری
طبرزدفشان از دم عنبری. نظامی.

طبرزک. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۲۲۰۰۰ گزی‌شمال خاور آوج. دامنه، معتدل است با ۷۷۶ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی میباشد و راه آن مالرو است و از طریق رادکان میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طبرزل. [طَ بَ زَ] (معرب، اِ) طبرزد. (بحر الجواهر) شکر. (منتهی الارب). ||اسم شکر معقود است که به فارسی آنرا نبات نامند. (فهرست مخزن الادویه). قند ابلوج. شکر تبرزد. (مهذب الاسماء). طبرزن. رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۲۸ شود.

طبرزن. [طَ بَ زَ] (معرب، اِ) شکر. (منتهی الارب). شکر تبرزد. (مهذب‌الاسماء). ||اسم شکر معقود است که به فارسی آنرا نبات نامند. (فهرست مخزن الادویه). طبرزل. قند ابلوج. طبرزد. (بحر الجواهر). و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۲۸ شود.

طبرزین. [طَ بَ] (اِمرکب) معربِ تبرزین. نوعی سلاح است بشکل طبر. رجوع به طبردار، طبرداریه و المعرب جوالیقی ص ۲۲۸ شود. تبری دارای دو لبه که غالباً آنرا به قربوس زین آویزان میکردند و هو فأس السرج. ج، طبرزینات. این کلمه را بصورت طربزین هم نقل کرده‌اند. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۱ و تبرزین شود.

طبرس. [طَ رَ / طَ رِ] (ع ص) تنیک دروغگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). دروغگو. (منتخب اللغات).

طبرس. [طَ رِ] (اِخ) معرب تفرش. سیدحسین‌بن سیدرضای بروجردی، معاصر شیخ مرتضی انصاری و صاحب جواهر در رجال منظوم خودگوید:

و المصطفی الجلیل حبر الطبرسی
ذوالنقد[1] عاصرالتقی المجلسی.

الامام‌السعید، ابوعلی الفضل‌بن الحسین الطبرسی. طبرس منزلی است میان قاشان و اصفهان. (تاریخ بیهق ص ۲۴۲). رجوع به طبرسی شود.

طبرسا. [طَ بَ] (اِخ) یکی از دهات بلوک فخر عمادالدین از توابع استرآبادرستاق که در وقفنامهٔ مورخ سال ۹۸۹ هـ.ق./ ۱۵۸۱ م. در تصرف سادات شیرنگ میباشد، نامی از آن برده شده است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۷).

طبرستان. [طَ بَ رِ] (اِخ) (از: طبر + ستان، مزید مؤخر مکان) لغتاً بمعنی مکان طبر (تپور) ها. و تپور نام قوم قدیمی ساکن آن ناحیت بوده است. (برهان). بلادی است فراخ و وسیع طبری منسوب به آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مؤلف روضات الجنات ذیل ترجمهٔ احمدبن علی‌بن ابیطالب الطبرسی آورده: من اهل طبرستان بفتح الطاء والباء والراء و اسکان السین، کما قیدها الحازمی و جری علیهاالعامة. او بفتح‌الاولین مع اسکان السین، کما ذکره ابن قتیبة فی ادب‌الکاتب، و قال معناه بالفارسیة آخذةالفاس، و کانه لکثرة وجود هذه الآلة فیها من جهة ضرورة قطع‌الاشواک، و قمع‌الاشجار، و قلع الموانع من طریق المار. و هو عربی مازندران المسمی عند الاعاجم البلاد المعینه من نواحی دارالمرز کما فی تلخیص الآثار. (روضات‌الجنات ص۱۸). و لقب آنرا دارالملک نیز گفته‌اند. ناحیتی است بزرگ از این ناحیت دیلمان، و حدش از چالوس است تا تمیشه، و این ناحیتی است آبادان و بسیارخواسته، و بازرگانان بسیار، و طعامشان بیشترین نان‌برنج و ماهی است. بام خانه‌هاشان همه سفال سرخ است از بسیاری باران که آنجا آید به تابستان و زمستان. و شهرک تمیشه و لمراسک و شهر ساری و شهرک مامطیر و شهرک ترجی و شهر میله و شهر آمل، قصبهٔ طبرستان و شهرک الهم و شهرک چالوس و شهرک روذان و شهرک ناتل و شهرک کلار و ناحیت کوش از ناحیت طبرستان است. (حدود العالم صص ۸۴ - ۸۵). یاقوت در معجم البلدان آورده که طبرستان بفتح اول و ثانی و کسر ثالث، مرکب از دو کلمه است: طبر که بمعنی تبر است و استان که بمعنی موضع یا ناحیت است، و

۱ - یعنی صاحب نقدالرجال.

طبری منسوب بدان است. و آن عبارت است از شهرهای وسیع و بسیاری که من حیث‌المجموع بدین نام خوانده شده است. از طبرستان چندان مردمان عالم و ادیب و فقیه برخاسته‌اند که شمار آنان از حد احصاء خارج است. غالب نواحی آن کوهستان است. شهرهای نامی آن دهستان و جرجان و استرآباد و آمل که کرسی آن محسوب می‌شود و سارية (ساری) که مانند آمل است و شالوس که کم از آمل نیست و بسا باشد که جرجان را از توابع خراسان شمارند، و بسا شهرهای دیگر طبرستان را مازندران نیز نامند و ندانم از چه تاریخ نام مازندران را بر طبرستان نهاده‌اند، چه در کتابهای باستانی این نام را نیافتم، و فقط از افواه مردم طبرستان لفظ مازندران را شنیده‌ام و بدون شک مفهوم هر دو لفظ یکی است. بلاد طبرستان مجاور جیلان و دیلمان واقع و حدود آن ری و قومس و بحر خزر و دیلم و جیل است. من اطراف و جوانب طبرستان را دیده و کوههای آنرا مشاهده کرده‌ام. سرزمینی است پرآب و درخت‌های انبوه با شاخه‌های فروهشته، دارای میوهٔ بسیار، اما بلادی است مهیب و هولناک و هوائی بس ناسازوار دارد، ارتفاعات وی کم و اختلاف و منازعه بین مردم آنجا بسیار است. اینک ما گفتار دانشمندان را درباره بلاد طبرستان و شرح فتوحات اسلامیه‌ای را که در آن ناحیت انجام یافته و مأخذ اشتقاق کلمهٔ طبرستان را با آنکه مطالعه کنندگان را سودی نبخشد، مع ذلک از نظر آنکه آنچه از زبان قلم جاری می‌شود نتیجهٔ مشاهدات و مسموعات خود ما می‌باشد بیان میکنیم. علمای فن جغرافیا گفته‌اند: طیلسان (طالشان) و طالقان و خراسان، جز خوارزم از فرزندان اشبق‌بن ابراهیم الخلیل علیه‌السلام‌اند. و دیلم پسران کماشج‌بن یافث‌بن نوح علیه‌السلام میباشند، و بیشتر آنان کوههای ولایت خود را به نام خویش نامگذاری کرده‌اند. مگر ایلام که گروهی از دیلمند و آنان از نسل باسل‌بن ضبةبن ادابن طانجةبن الیاس‌بن مضر هستند، و ساکنان موقان و جبال آن که آنها نیز از نژاد طبرستانی‌اند، از اولاد کماشج‌بن یافث‌بن نوح علیه‌السلام بشمار روند. از ایرانیان ثقة و مقبول‌القول روایت است: وقتی در لشکریان یکی از اکاسره، گروه بسیاری از گنهکاران واجب‌القتل گرد آمده بودند و از شاهنشاه طلب بخشایش و قبول توبه می‌کردند، کسری با وزراء خویش در مقام مشاورت برآمد، و نخست از شمارهٔ آنان پرسش کرد، گفتند گنهکاران خلق بسیاری می‌باشند. کسری گفت: جایگاهی فراهم آورید تا همگی را در یکجای دربند و زندان نهیم. آنگاه فرمان دادند تا بهر شهرستانهای کشور محلی مناسب و فراخور گنجایش آنان در نظر گرفته گزارش دهند. مأمورین نیز پس از گردش و تفحص در اطراف و جوانب کشور ایران چون به جبال طبرستان رسیدند مکانی مناسبتر از آنجا نیافتند، و موقع آن جایگاه را بعرض کسری رساندند. کسری فرمان داد تا عامهٔ گنهکاران را بدان محل انتقال دهند، و آنان را در همان جای بازداشت کنند. محل مذکور در این تاریخ (مقصود تاریخ تألیف معجم البلدان است) عبارت است از کوهی که دارای سکنه نیست. پس از سالی، کسری از حال گنهکاران بازپرسید، و کسی را بپرسش احوال آنان روان داشت، آن کس فرمان برد، و بجایگاه ایشان برفت، و کیفیت حال آنان را بسی ناخوش یافت و از نیازمندی آنها به اسباب زندگانی پرسش کرد. گنهکاران به اتفاق کلمت گفتند: تبرها تبرها، و «ها» علامت جمع است در کلام ایرانیان و مقصودشان آن بود که به تبر بسیار نیازمندیم تا درختها را ببریم، و از قطعات آن آسایشگاهی جهت خویش فراهم سازیم. مأمور بازگشت و ماجرا به عرض رساند. چون کسری بر حال آنان وقوف یافت، فرمان داد بمیزانی که احتیاج آنان مرتفع شود، برای آنها تبر آماده سازند، و فرمان بردند. چون سالی بگذشت کسری کرت دیگر کسی را به تفقد احوال ایشان گسیل داشت، چون فرستاده بدان جایگاه رسید هر یک از آنان را صاحب کاشانه‌ای یافت، هنگام بازگشت نیز از آنان پرسید دیگر چه خواهید، گفتند: زنان زنان، یعنی زن خواهیم. رسول بازگشت و جریان مشاهدات و گفتگوی خویش را با آنان گزارش داد، کسری فرمان داد تا هرچند تن از زنان را که در زندانها هستند بدان کوه نزد گنهکاران فرستند، و چنین کردند. و پس از چندی بر اثر تناسل و توالد بین آنان تعداد آنها روی به فزونی نهاد، و به نام طبرزنان مشهور و معروف گردیده؛ سپس این لفظ را تعریب کرده طبرستان گفتند. این بود روایتی که از ایرانیان شنیده شده است؛ ولی آنچه نزد من آشکار و بحقیقت مقرون است و مشاهداتاً نیز از آنها دیده‌ام این است که اهل این کوهستان پیوسته در جنگ هستند، و بیشتر ساز و سلاح آنها بلکه بطور کلی اسلحهٔ آنان عبارت از تبر است. و کمتر اتفاق افتد که تنی از درویش یا توانگر آنها را از خرد و بزرگ بینی که حامل تبر نباشند. گوئی بواسطهٔ تبر بسیاری که فیمابین آنان مورد استعمال است، این ناحیت را طبرستان نام نهاده‌اند چه طبرستان را صرف نظر از تعریب، جز «جایگاه تبرها» – موضع الاطبار – معنی دیگری نخواهد بود. والله اعلم. ابوالعلاء السروی در وصف طبرستان گفته است، بروایت ابومنصور النیشابوری:

اذا الریح فیها جرت الریح اعجلت
فواختها فی الغصن ان تترنما
فکم طیرت فی الجوورداً مدثراً
یقلبه فیه و ورداً مدرهماً
و اشجار تفاح کان ثمارها
عوارض ابکاریضا حکن مغرماً
فان عقدتها الشمس فیها حسبتها
خدواً علی القضبان فذاً و توأماً
تری خطباءالطیر فوق غصونها
تبث علی العشاق وجداً معتماً

در قدیم ابتدای خاک طبرستان، آمل، سپس مامطیر، بوده که بین مامطیر و آمل شش فرسنگ مسافت است. پس از آن، ویمه است که از مامطیر تا آنجا شش فرسنگ مسافت میباشد، بعد از ویمه سارية و طمیس است که مابین آن دو شهر نیز شانزده فرسنگ راه است، و آنجا پایان حدّ طبرستان و جرجان باشد. و از ناحیهٔ دیلم بر پنج فرسنگ از آمل، شهری است که آنرا ناتل گویند، سپس شالوس است که سرحد جبل بشمار میرود. این بود شهرهای سهلی (دشتی) طبرستان و اما شهرهای کوهستانی آن، یکی کلاراست، سپس شهر کوچکی است که سعیدآباد نام دارد، پس از آن شهر رویان است و آن بزرگترین شهرهای کوهستانی طبرستان است. آنگاه در کوهستان آنجا از طرف حدود خراسان، شهری است به نام تمار، و شیّرز و دهستان. چون از ارز بگذری، به کوههای ونداد‌هرمز خواهی رسید، و از آن کوهها که بگذشتی، به جبال شروین رسی، و آن جبال جزو مملکت‌بن قارن محسوب است. سپس دیلم است و بعد از آن گیلان. بلادری گوید: شهرهای طبرستان هشت است، از آن جمله ساریه است که از زمان طاهریه مقر حکومت واقع شد، و پیش از آن حاکم‌نشین طبرستان شهر آمل بود. حسن‌بن زید، و محمدبن زید نیز آمل را مقر و مقام خود قرار دادند. از رساتیق آمل: اُرَم خاست اعلی و اُرَم خاست اسفل و مهروان و اصبهد و نامیه و طمیس میباشد. بین سارية و سلینة از طریق جبال سی فرسنگ و بین سارية و مهروان ده فرسنگ و بین سارية و دریا سه فرسنگ و بین جیلان و رویان دوازده فرسنگ و بین آمل و شالوس که در ناحیهٔ جبال است بیست فرسنگ و طول طبرستان از جرجان تا رویان سی و شش فرسنگ و عرض آن بیست فرسنگ که سی و شش فرسنگ طول در چهار فرسنگ عرض آن در دست شکری و

باقی که سی و شش فرسنگ طول و شانزده فرسنگ عرض باشد، دستخوش جنگلهای کوه و دشت است و عرض از کوه بسوی دریا در نظر گرفته شده است.
ذکر فتوح طبرستان: پادشاهان ایران را رسم چنان بود که پیوسته سپهبدی را بفرمانروائی طبرستان که در حصانت و استورای مشهور جهان بود میفرستادند، و از هنگامی که عقد لوای فرمانروائی سپهبد بسته میشد، وی را از آن شغل معزول نمیکردند تا رخت از این جهان بربندد، آنگاه اگر او را فرزندی بود فرزند وی را بفرمانروائی برقرار میساختند و الا سپهبدی دیگر بجای سپهبد متوفی منصوب میداشتند و این قاعده تا زمان ظهور دولت اسلام جاری و برقرار بود. چون جهانگشائی مسلمانان توسعه یافت و نوبت فتح طبرستان رسید، صاحب طبرستان در ازاء مالی اندک پیشنهاد صلح کرد و مسلمانان نیز پذیرفتند، چه از صعوبت مسلک طبرستان باخبر بودند و امر طبرستان بدین منوال دوام داشت تا زمانی که عثمان‌بن عفان بسال ۲۹ هـ.ق. سعیدبن العاصی را به ولایت کوفه و عبدالله‌بن عامربن کریزبن حبیب‌بن عبد شمس را به ولایت بصره برگماشت. در این هنگام مرزبان طوس نامه‌ای به سعیدبن العاصی و نامه‌ای نیز به عبدالله‌بن عامر نوشت، و آنان را به خراسان خواند، و به هر یک وعدهٔ تولیت طبرستان داد مشروط بر آنکه به جنگ و کارزار اقدام و بر صاحب طبرستان غلبه کنند. ابن عامر پیشی جست و به خراسان رفت، اما سعیدبن العاصی آهنگ طبرستان کرد و بنابه قول مورخین امام حسن و امام حسین علیهماالسلام نیز در این سفر با سعیدبن العاصی بودند. برخی گفته‌اند سعیدبن العاصی بی‌آنکه از کسی نامه‌ای به او رسد از کوفه رهسپار طبرستان شد چون به طبرستان رسید با صاحب طبرستان کارزار کرد و طمیشة و نامیه را بگشود. (نامیه قریه‌ای است) پادشاه جرجان از در صلح داخل شد، و بر عهده خود گرفت که دویست‌هزار درهم بغلیهٔ وافیه بپردازد، و ایفاء تعهد کرد؛ و از جمله شهرهائی را که سعیدبن العاصی گشود، رویان و دنباوند بود، و اهالی جبال سعید را مالی بخشیدند. چون نوبت خلافت به معاویه رسید مصقلة‌بن هبیرة را والی طبرستان کرد، وی با بیست‌هزار تن به طبرستان شد و داخل شهر گردید، گروهی را اسیر کرد و بسیاری را بکشت. همین که از تنگه‌ها و جایهای دشوار کوه بگذشت در حین خروج دشمن بر او و سپاهیان وی ناگهان حمله برد و از قلل جبال او و همراهان وی را سنگباران کردند؛ بنحوی که‌بیشتر سپاهیان مصقله هلاک شدند. و از آن روز این مثل در زبانها و بین مردم سائر شد: لایکون هذا حتی یرجع مصقلة من طبرستان[1]. از آنگاه مسلمانان هر موقع آهنگ کارزار بلاد طبرستان میکردند از اینکه به اندرون شهر داخل شوند خودداری و سخت پرهیز می‌کردند تا هنگامی که ایام سلیمان‌بن عبدالملک، یزیدبن المهلب والی خراسان شد و رحل اقامت بطبرستان افکند، اصبهبذ از دیلم کمک لشکری خواست و دیلمیان برای او مدد فرستادند؛ یزیدبن المهلب روزی چند با اصبهبذ بجنگید تا آنکه اصبهبذ خواهان صلح گردید و بر عهده گرفت که در هر سال چهارمیلیون و هفتصدهزار درهم مثقالی بپردازد، و چهارصد بار زعفران هدیه فرستد، و همه ساله چهارصد تن مرد که هر یک سپری بر سر نهاده و قنطاری از سیم و بالشی از حریر همراه داشته باشند روانه دارد. یزیدبن‌المهلب رویان و دنباوند را فتح کرد؛ و اهل طبرستان مواد قرارداد صلح را گاهی اجرا و گاهی از انجام آن سرپیچی می‌کردند، تا دورهٔ خلافت به مروان‌بن محمد رسید، اهالی طبرستان نقض عهد کردند و از آنچه تعهد کرده بودند همه ساله به دربار خلافت بفرستند سر باز زدند. چون سفاح بر مسند خلافت بنشست، عاملی به طبرستان روانه داشت. اهالی با او نیز از در آشتی درآمدند، و با تقدیم مالی او را از خود راضی کردند. سپس با وی هم بفریب و مکر رفتار کردند و بسیاری از مسلمانان را بکشتند. در این اثنا نوبت خلافت منصور دررسید، وی خازم‌بن خزیمة التمیمی و روح‌بن حاتم المهلبی را به همراهی مرزوق ابوالخصیب به طبرستان روانه ساخت و چون وارد طبرستان شدند، تا چندی با اهالی در مدافعه و زد و خورد بودند، لکن از مدافعات خود نتیجه نبردند، و کار بر ایشان تنگ گردید هر سه تن با یکدیگر اتفاق کردند که‌بحکم: الحرب خُدعةٌ با اهالی طبرستان از در مکر و فریب داخل شوند، از این رو خازم و روح با ابوالخصیب نزاعی دروغین کردند، و او را بسیار بزدند، و موی سر و ریش او را بتراشیدند تا او نیز بر اصبهبذ حیله ورزد. ابوالخصیب با حالی پریشان نزد اصبهبذ رفت و از عمال خلیفه شکایت برد، چون اصبهبذ او را نالان و بدحال یافت، وی را تفقد کرد و رقت برد و رفته‌رفته او را از خواص دربار خود کرد، از این رو ابوالخصیب نیز به هر حیله‌ای که توانست مسلک طبرستان را از حیطهٔ اقتدار اصبهبذ بیرون آورد و آنجا را مالک شد. عمربن ابی‌العلا که بشاربن برد این شعر را در وصف او سروده است:
اذا ایقظتک حروب‌العدی
فنبه لها عُمراً ثم نم
قصابی بود از اهل ری، گروهی را با خود همراه ساخت و با دیلمیان کارزار کرد و نیک امر لشکر اسلام را به کفایت مقرون داشت. جهوربن مرار العجلی وی را نزد منصور فرستاد، منصور او را منزلتی بخشید. و فرماندهی لشکر به وی بازگذاشت و روز به روز مقامش بالا رفت تا والی طبرستان شد و سرانجام در خلافت مهدی شهادت یافت. سپس موسی‌بن حفص‌بن عمربن العلاء و مازیاربن قارن، جبال شروین طبرستان را که سخت‌ترین و استوارترین کوهها بشمار میرود در روزگار مأمون خلیفه فتح کردند، مأمون پس از این فتح ولایت طبرستان را بالاستقلال بمازیار سپرد و نام وی را بمحمد تبدیل ساخت، و درجت اصبهبذی به او بخشید، و وی تا پایان زندگانی مأمون والی آنجا بود. معتصم نیز که بخلافت نشست امر ولایت طبرستان را بدو محول داشت. مازیار هم مدتی فرمان خلیفه برد، اما عاقبت پس از آنکه شش سال از خلافت معتصم بگذشت نافرمانی کرد و با خلیفه مخالفت ورزید. معتصم به عبدالله‌بن طاهر که از دربار خلافت فرمانروای مشرق بود و بر تمام خراسان، ری، قومس و جرجان حکومت داشت، نامه‌ای نوشت و به وی فرمان داد که با مازیار بجنگد. طاهر، عبدالله‌بن الحسن‌بن الحسین را با گروهی‌از مردم خراسان بسوی مازیار گسیل داشت. معتصم نیز محمدبن ابراهیم‌بن مصعب را با گروهی از لشکریان بمدد عبدالله‌بن طاهر بفرستاد. همین که سپاهیان آهنگ مازیار کردند، وی پیشدستی کرد و بدون عهد و پیمانی خویشتن را تسلیم حسن‌بن الحسین ساخت و حسن نیز مازیار را بگرفت و او را در سال ۲۲۵ هـ.ق. به سر من رأی نزد معتصم روانه داشت. معتصم فرمان داد او را تازیانه زنند و چندان او را تازیانه زدند که در زیر تازیانه جان بداد و سپس او را با بابک خرمی بر یک دار آویختند (در عقبه‌ای که در مقابل مجلس شرطه واقع است). پس از مازیار تقلد امر طبرستان بر عهدهٔ عبدالله‌بن طاهر محول شد، در عهد ولات طبرستان که دست‌نشاندهٔ عباسیان بودند، امر مهمی رخ نداد و تاریخ انتصاب هر یک از آنان نیز بر ما نامحقق است. پس از عبدالله‌بن طاهر پسرش طاهربن عبدالله به ولایت طبرستان منصوب شد، طاهر برادر خویش سلیمان‌بن عبدالله‌بن طاهر را چندی در طبرستان جانشین خویش ساخت. حسن‌بن زیدالعلوی الحسنی در سال ۲۴۹ هـ.ق. بر سلیمان خروج کرد و وی را از

۱ - نظیر: باش تا قائم مقام از باغ درآید (در فارسی).

طبرستان بیرون راند و خود بر آنجا غلبه یافت و طبرستان او را مسلم گردید تا فرمان یافت. پس از مرگ حسن‌بن زید برادرش محمدبن زید جانشین وی شد... (معجم البلدان ج ۳ صص ۵۰۱ - ۵۰۷). حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب آورده که حدود قومس و طبرستان با ولایات خراسان و عراق عجم و مازندران و مفازه پیوسته است و حقوق دیوانی آنجا داخل خراسان است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۶۰). در التدوین فی جبال شروین آمده است که وجه تسمیهٔ طبرستان آنچه در افواه مشهور است و نویسندگان اسلامی هم بدان تصریح کرده‌اند آن است که چون حربه و سلاح این مملکت بواسطهٔ اشتمال بر جنگل که باید درختها همی انداخت و جاها همی ساخت و بواسطهٔ کثرت اختلاف و مشاجرات ملکی که هیچوقت این ناحیهٔ عظیم خالی از آن نبوده و اهالی را حمل اسلحه و ادوات ضرورت داشته همیشه تبر بوده و هست و غالباً مرد و زن آنجا به این آلت مسلح میباشند و هیچوقت بدون این حربه بیرون نمی‌آیند. لهذا آن مملکت به نام طبرستان مشهور شده است و در تعریب تاء منقوطه را به طاء مشالة تبدیل کرده‌اند. چنانکه در اسم طهران نیز چنین شده است. (التدوین). و نیز در مرآت البلدان ناصری آورده: طبرستان ولایتی است مشتمل بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه، جبال سخت و بیشه‌های پردرخت، به کثرت آب و رطوبت هوا مشهور و تمام آن بلاد از اقلیم چهارم است. هوای بعضی بلاد آن مایل به گرمی و بیشتر شهرهای آنرا هوائی معتدل است، میوه‌های گرمسیری و سردسیری در آن بسیار. بزعم بعضی طهمورث در آن بنای آبادی نهاده، آمل و ساری و قلعهٔ مور از قدیم بوده و در عهد افراسیاب و کیقباد همین نام داشته و این مملکت را از آن مازندران گویند که‌ماز نام کوهی است در آن. منوچهری گفته:

برآمد ز کوه ابر مازندران
چو مار شکنجی و ماز اندر آن.

سابقاً اینجا را بیشهٔ مازون نیز گفته‌اند. محمدبن حسن‌بن اسفندیار صاحب تاریخ مازندران که در سنهٔ ۶۰۶ هـ.ق. بوده، نوشته: مازندران شهری بوده به حد مغرب و نامی که اکنون بر مازندران استعمال کنند جدید است و کوه آنجا را مور و ماز خوانند و آنچه در درون آن کوه است موز اندرون گویند. و آن کوه از حد گیلان کشیده تا بلاد قصران و تا جاجرم و آنچه را طبرستان خوانند از دینار جاری شرقی تا بملاط باشد. و این مواضع در قدیم جنگل بوده، بیشه را تراشیده و در آن شهرها ساختند و قدیمترین شهر آن لاریجان میباشد و فریدون در آنجا تربیت یافته و دارالملک وی بعد از سلطنت تمیشه بود و آن را بیشه مازون میخواندند و بمرور و دهور بیست و چهار شهر مشهور در مازندران معمور شد که حالا غالباً ویران است. نیز محمدحسن‌بن اسفندیار سابق‌الذکر گوید: در قدیم آذربایجان و اهار و گیل و دیلم و ری و قومس و دامغان و گرگان را طبرستان می‌گفته‌اند. وجه تسمیه آنکه حربهٔ ایشان تبر بود و الآن کما کان، و طبر معرب تبر است. و تحقیق من بنده این است که تبره و تبرک در لغت پهلوی مازندری و فارسی، بمعنی پشته و تل و کوه است، چنانچه قلعه‌ای بر تل شهر اصفهان بوده و آنرا تبرک می‌خوانده‌اند، و قلعهٔ دیگر در حوالی شهر ری کهنه بر بالای کوه بوده که آن را طبرو می‌گفته‌اند و تبرستان بنای فارسی بمعنی کوهستان است و دخلی بحربهٔ تبر ندارد، چنانکه وقتی یکی از خلفا شخصی را بتفحص بلاد طبرستان فرستاد، وی بعد از ملاحظهٔ امتعه و وفور نعمای آن ولایت مراجعت کرد و به خلیفه گفت: طبرستان را برای کثرت ارتفاعات و معموریت فراوان، تبرستان باید خواند، یعنی زرستان، بمعنی معدن زر. علی ای حال، حمدالله مستوفی و جمعی گفته‌اند: مازندران هفت بلوک است: جرجان، موردستان [1] استرآباد، آمل، رستمدار و رویان، رعد و سیاه‌رستاق. و چنانچه گذشت، گویندطبرستان را ولایت چند است، از جمله: بسطام، سمنان، دامغان، فیروزکوه و خرقان، چون مدتی در تصرف ملوک خراسان بوده، لهذا داخل خراسان می‌شمارند، مانند مملکت قهستان و سیستان و مفازه که ولایتی جداگانه بوده و اکنون داخل خراسان شده است. (مرآت‌البلدان ناصری ج ۲ ص ۴۱). در الجماهر بیرونی ذیل عنوان «فی ذکرالنحاس» گوید: و مایوجد تحت‌الارض بطبرستان من المزاریق و الحراب النحاسیه، فیمن بهاالمجوس. (الجماهر چ هند ص ۲۴۹). و نیز رجوع به الجماهر ص ۲۱۹ شود. ابن عبد ربه در عقدالفرید آورده که در طبرستان کساء طبریة سازند. (عقدالفرید ج ۷ ص ۲۸۷). رجوع به کتاب‌الجماهر ص ۷۰ اصل و تتمهٔ کتاب مزبور شود. و صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: طبرستان نام خطه‌ای است در جهت شمالی ایران، حدود و موقعش کاملاً معلوم نیست، چنانکه از توصیف و تعریف یاقوت حموی برمی‌آید این خطه عین خطهٔ مازندران است. جغرافی‌دانان دیگر این خطه را در بین مازندران و عراق عجم و خراسان و جرجان، یعنی در جهت جنوبی مازندران فرض و تحدید کرده‌اند، در هر حال شکی نیست که از نزدیکی تهران، تا نزدیکی بسطام، اراضی واقع در دامنه‌های جنوبی و شرقی کوه البرز با دو قصبهٔ سمنان و دامغان خطهٔ طبرستان را تشکیل میدهند. بعضی از اهل فن تمام مازندران را از طرف شمال تا بحر خزر و از سوی مغرب تا حدود گیلان توسعه داده و جزو طبرستان شمرده‌اند تا آنجا که یاقوت حموی گوید: کلمهٔ مازندران از محدثات است. اسم اصلی این خطه طبرستان می‌باشد. حقیقت این است که جغرافی‌دانان زمان خلفای عباسی این قطعه را طبرستان نامیده‌اند، اما در شاهنامه مازندران استعمال شده، پس باید گفت که ایرانیان قدیم در دورهٔ ساسانیان این اسم را بکار می‌بردند. در تقسیمات کنونی ایران امروز هم کلمهٔ طبرستان معمول نیست و آن نواحی را ایالت مازندران میگویند، و پاره‌ای از مواضع را که در ازمنهٔ گذشته جزو طبرستان بود مثلاً سمنان، داخل ایالت عراق عجم کرده‌اند یکی از جغرافی‌نویسان اروپا، طبرستان را در بین مازندران و عراق عجم و خراسان محدود کرده، آنرا میان ۲۵ و ۳۵ دقیقه عرض شمالی و ۴۹ درجه و ۲۰ دقیقه با ۵۳ درجه و ۲۰ دقیقه طول شرقی میداند. جغرافی‌دانان عرب گویند: طبرستان از اراضی کوهستانی تشکیل شده، جبال صعب‌المروری دارد و بالطبع موضعی بسیار متین و مستحکم می‌باشد، و از این رو در زمان قدیم تحت ادارهٔ رئیس ممتازی مسمی به سپهبد اداره میشد. در اوائل دوران اسلام هم به باج و خراج جزئی اکتفا کردندو بعدها با صعوبت و تدریج تحت انقیاد درآمدند. این ناحیه منشأ و مسقط رأس جمعی از کبار علما و مشاهیر بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به کلمهٔ مازندران شود. ابن قتیبة در ادب الکاتب گفته است که معنای طبرستان، یعنی گیرندهٔ طبر. بدین جهت که وجود تبر در مازندران برای قطع خارها و از بیخ برکندن درختان از رهگذر مردم، و برطرف ساختن این قبیل موانع از ضروریات زندگانی بشمار است و لفظ طبرستان، عربی مازندران است که بین ایرانیان عبارت است از شهرهای معینی از نواحی دارالمرز. کما فی تلخیص الآثار. و رجوع به فهرست کتب ذیل شود: فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا، تاریخ سیستان چ خاور، مجمل التواریخ و القصص چ طهران، تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض، محاسن اصفهان چ تهران، التفهیم چ تهران، التاج چ مصر، المعرب جوالیقی چ مصر، عیون الاخبار چ مصر، حبیب‌السیر چ خیام، ایران در زمان ساسانیان، یشتها، ص ۲۹۵ لباب‌الالباب ج ۱،

---

۱ - ن‌ل: دهستان.

عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۸۱ و حدائق‌السحر چ اقبال ص ۱۴۶، تاریخ الحکماء قفطی چ اروپا ص ۱۸۷، ۲۳۹، ۲۷۲ و تاریخ یمینی خطی ص ۶۷، الارشاد (ترجمهٔ احوال صاحب عباد) چ تهران ص ۵، ۲۸ و (حاشیه) ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۷ و یسنا ص ۵۱ و ۵۶ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشیدیاسمی چ تهران ج ۳ ص ۲۵۶، ۴۴۲ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۳، ۲۸۲ و شدالازار ص ۳۲۱ و تاریخ اسلام صص ۱۸۶ - ۱۹۹ و فهرست اخبارالدولة السلجوقیه و خاندان نوبختی ص۲۶۵ و تجارب‌الامم و فهرست ص ۴، ۱۷، ۱۰۲، ۱۵۳، ۴۲۳، ۴۳۴، ۴۵۹، ۵۵۴ و تتمهٔ صوان الحکمة ص ۹، ۲۲، ۸۰، ۱۷۸ و فهرست تاریخ گزیده و فهرست سبک‌شناسی ج ۱ و ج ۲ و ج ۳ و الاوراق ص ۱۰۴ و مجمل التواریخ گلستانه و فهرست غزالی‌نامه ص ۷۴، ۷۵، ۱۸۱ مزدیسنا ص ۶، ۱۹، ۱۲۴ و تاریخ‌الوزراء و الکتاب ص ۹۸، ۱۸۱، ۲۱۵، ۲۳۰، ۲۵۵ و الراضی ص ۱۰۴ و فهرست شرح احوال رودکی و تاریخ بخارا نرشخی ص۴۳، ۱۱۰، ۱۱۲ و تاریخ سیستان ص۲۲۴ و فهرست تاریخ جهانگشای جوینی چ اروپا ج۲ و تاریخ کرد ص ۹، ۱۸۸، ۱۸۹ و نخبةالدهر دمشقی ص۲۶۴ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۴ و ۱۲۰ و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹، ۵۳، ۵۴ شود.

طبرستران. [طَ بَ رِ سَ تَ] (اِخ) از نواحی ارمنیه محسوب است، و آن ولایت ناالستواری است. در کتب فتوح نامی از آن برده شده، و گویند سلیمان[1] بن ربیعة بسال ۲۵ هـ.ق. آنجا را فتح کرد. (معجم البلدان چ مصر ج۶ ص۲۱).

طبرسران. [طَ بَ سَ] (اِخ) نام جائی نزدیک دربند. رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ رشیدیاسمی شود.

طبرسو. [طَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری حسن‌کیف و ۲ هزارگزی شوسهٔ حسن‌کیف به مرزان‌آباد. کوهستانی و سردسیری است با ۱۵۰ تن سکنه. قسمتی از سکنه از ایل خواجوند هستند. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تهیهٔ زغال و چوب و صنایع دستی زنان آنجا شال و جاجیم باقی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طبرسی. [طَ بَ] (ص نسبی) در نسبت طبرسی دو قول است: یکی اینکه منسوب به طبرستان به معنی طبرستانی است دیگر آنکه معرب تفرشی و منسوب به تفرش از توابع قم است. این اختلاف گاهی در مطلق لفظ طبرسی و گاهی در طبرسی با قید وصف بودن برای شخص معین پیش می‌آمده و بدین جهت در بحث از حقیقت امر باید نخست تلفظ صحیح و مفهوم واقعی طبرسی را معلوم داریم و آنگاه به نسبت ابوعلی فضل‌بن حسن که آیا تفرشی است یا طبرستانی بپردازیم. طبرسی بطور مطلق پیش از بحث از لفظ و معنی این کلمه باید دانست که در عربی در نسبت بمرکب مزجی قاعدهٔ اصلی و کلی این است که جزء دوم کلمه را حذف و یاء نسبت را به آخر جزء اول ملحق میکنند. و فی المثل در نسبت به سیبویه و بعلبک سیبی و بعلی میگویند. ملحق کردن یاء نسبت به تمام کلمه نیز مخصوصاً در موردی که سبب سنگینی لفظ نشود و بالاخص در مرکبات فارسی که عرب بترکیب مزجی آنها توجه ندارد جائز است. چنانکه در نسبت به اردستان و خجستان اردستانی و خجستانی گویند. در بعض مرکبات هم از دو جزء کلمه لفظی چهارحرفی بر وزن جعفر بنا میکنند و آن را منسوب قرار میدهند، مانند حضرمی در نسبت به حضرموت. لکن اینگونه نسبت موقوف بر شنیدن از اهل زبان است و بر آن قیاس نتوان کرد. مطابق قاعده‌ای که یاد شد در نسبت بطبرستان سه وجه تصور میرود طبری، طبرستانی، طبرسی (بر وزن جعفری). از این سه وجه اهل زبان وجه اول را اختیار نموده و ائمهٔ لغت و ادب نیز همان را ضبط کرده‌اند. از جمله یاقوت در معجم البلدان در ذیل طبرستان گوید: و النسبة الی هذا الموضع طبری. و در ذیل طبریه گوید: و النسبة الیها طبرانی علی غیر قیاس فکانه لما کثر النسبه بالطبری الی طبرستان، ارادوا التفرقه بین النسبتین. و صاحب تاج العروس در مادهٔ (طبر) گوید: و طبرستان بلاد واسعة منها دهستان و جرجان و استرآباد و آمل: و النسبة الیها طبری ایضاً. پس از تمهید این مقدمه گوئیم: طبرسی بفتح اول و دوم، در نسبت به طبرستان با هیچیک از وجوهی که یاد شد درست نمی‌آید، و بنابراین مخالف قیاس است و کلمات مخالف قیاس را وقتی حکم به صحت میتوان کرد که اهل زبان آنرا استعمال کرده و ائمهٔ ادب و لغت بضبط آن پرداخته باشند. و طبرسی با تلفظی که یاد شد در کتب لغت و ادب ثبت نشده، و علمای صرف و نحو با همه دقتی که در جمع و ضبط کلمات سماعی و شوّاذ و نوادر لغت داشته‌اند متعرض ذکر آن نشده‌اند. پس طبرسی با وزن و حرکتی که یاد شد یا بکلی مجعول و مجهول است، و یا آنکه لفظی صحیح و مستعمل بوده و تحریف شده است، مجعول بودن آن یا وارد شدن در کلمات و مؤلفات دانشمندان بزرگ فرضی معقول نیست. بنابراین، لفظی صحیح و در ابتدای وضع و استعمال موافق قیاس بوده و بعدها به بعض اسباب و علل که در پایان این بحث بدان اشاره خواهد شد تحریف شده، و به صورتی که اکنون معمول است درآمده و اتفاقاً چنان شهرت یافته است که تصور تحریف در آن نمیرود، و نظر بهمین شهرت بوده است که مؤلف روضات آنرا صحیح و قیاسی انگاشته و در اثبات قیاسی بودن آن دچار سه اشتباه شده است که از فاضلی چون او عجیب مینماید: یکی اینکه جزء اول طبرستان را طبرس پنداشته و در ذیل ترجمهٔ علی‌بن حمزهٔ طوسی گفته است: (ص ۳۹ س ۲۸ و ۲۹) بل یُظن ان الطبرس مطلقا انما هو نسبةٌ الی تفرش المشارالیها، لا الی طبرس التی هی مازندران، دیگر اینکه در نسبت به طبرستان، طبری را که موافق قیاس و مشهور است مخالف قیاس شمرده، و طبرسی را که مخالف قیاس و نامستعمل است موافق قیاس دانسته، و در ذیل ترجمهٔ صاحب احتجاج پس از توجیه نسبت طبرسی و لفظ و معنی طبرستان گفته است: (ص ۱۸ س ۲۵) و قد یوجد النسبة الیها طبریا علی غیرالقیاس. (و البته اگر مازندران طبرس باشد، در نسبت به آن طبرسی موافق و طبری مخالف قیاس خواهد بود) دیگر آنکه طبرس را بشهادت این عبارت: لاالی طبرس التی هی مازندران، دانسته است، غافل از اینکه در طبرستان و نظائر آن از مرکبات، مدلول هر یک از دو جزء غیر از مدلول هر دو جزء است: و تا کنون شنیده نشده است که در تفسیر سجستان، فی المثل سج یا سجس را بسیستان معنی کنند، پس طبرس یا طبر بمعنی مازندران نیست، و آنچه افادهٔ این معنی میکند مجموع طبرستان است. بالجمله در ابطال قول کسانی که طبرسی را منسوب به طبرستان میدانند، محکمترین ادله مخالف قیاس و نامستعمل بودن این کلمه است و در تأیید این دلیل (با اینکه محتاج تأیید نیست) قرائن متعدد که هر یک در واقع دلیلی جدا گانه‌است در دست داریم. از جمله اینکه در کتب تاریخ و رجال که تا دو قرن پیش تألیف شده است، در نسبت به طبرستان همه جا، بجز در مورد عده‌ای محدود لفظ طبری به کار رفته و عده‌ای محدود هم اغلب بنسبت طبرسی و طبری هر دو یاد شده‌اند، مانند عمادالدین حسن‌بن علی‌بن محمد که او را هم عماد طبری و هم عماد طبرسی خوانده‌اند، و فقط معدودی که

۱ - در فتوح‌البلدان سلمان ضبط شده و در کتاب «الاصابة» نیز نام وی در ردیف صحابه آمده است.

شمارهٔ آنها بتصریح مؤلف روضات‌الجنات از سه تن تجاوز نمیکند، بـه لقب طبرسی تنها اختصاص و اشتهار یافته‌اند، و این خود قرینه و دلیل آن است که طبرسی غیر از طبری و منسوب به محلی غیر از طبرستان است، و در تأیید این معنی کافی است که نسبت دو تن از آن سه تن را (ابوعلی طبرسی و پسرش) صاحب تاریخ بیهق که معاصر و معاشر آنها بوده تعیین کرده، و بصراحت گفته است که ایشان از بقعه‌ای موسوم به طبرس بوده‌اند. دیگر اینکه اهل زبان در نسبت به امکنه هنگامی لفظ مخالف قیاس استعمال میکنند که استعمال لفظ قیاسی سبب اشتباه و التباس باشد، چنانکه در نسبت به طبریهٔ شام طبرانی گفتند، تا بطبری منسوب به طبرستان مشتبه نگردد. و بدیهی است که در نسبت به طبرستان چنین محذوری پیش نیامده. و فی المثل اگر فضل‌بن الحسن را ابوعلی طبری میخواندند، جز معنی طبرستانی از آن مفهوم نمیشد. بالجمله بحکم ادله و قرائنی که یاد شد، طبرسی بفتح اول و ثانی، و برای نسبت به طبرستان وضع نشده و اصل آن در وضع بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، و برای نسبت به طبرس بر وزن تغلب بوده، و طبرس چنانکه خواهد آمد بمعنی تفرش است. و اما طبرس که مؤلف تاریخ بیهق اصل ابوعلی را از آنجا دانسته همان محلی است که در تاریخ قُم به نام طبرش ضبط شده، و طبرش بطور قطع معرب تفرش یا تبرش یا تیرش است. و تبدیل شین آن به سین برای کامل ساختن تعریب بوده و بر قیاس پشت و بُست و تشت و طست است. مؤلف تاریخ قم در وجه تسمیهٔ طبرش، به روایت از ابن مقفع گوید (ص ۷۸ و ۷۹): ضیعتهای آن را طبرش‌بن همدان بنا کرده است و بعمارت آن فرموده، و در الحاق آن به قم در جای دیگر گوید (ص ۵۹ س ۳): رستاق طبرش داخل و خارج را از حیث همدان با قم اضافه کرده‌اند. طبرش در تاریخ قم به اشکال مختلف، از قبیل رستاق طبرش داخل و خارج، رستاق طبرش همدان و اصفهان، رستاق طبرش همدانی و اصفهانی و در یک موضع نیز بعنوان طسوج طبرش نام برده شده، و از مجموع این اشکال و عناوین چنین مفهوم میشود که طبرش در زمان تألیف تاریخ قم، ناحیه‌ای وسیع و مشتمل بر قسمتهای مختلف و امتداد آن از حدود اصفهان و کاشان تا حدود قم و همدان بوده است. و عبارت مؤلف نیز که «طبرش منزلی میان کاشان و اصفهان است» این معنی را تأیید، و دوام اهمیت و وسعت عرصهٔ طبرس را تا زمان او مدلل میکند. (تعلیقات احمد بهمنیار بر تاریخ بیهق صص۳۴۸ - ۳۵۲). ||حدس دیگری که در این باب زده میشود آن است که طبرسی مخفف طبرستانی (طبری) ساروی است. در صورت صحت این حدس، این کلمه بهمان شکل مشهور یعنی بفتح طاء و باء و سکون راء صحیح است و نسبت آن به طبرستان و ساری و یا ساریه است، بجای طبری ساروی مانند طبرخزی که نسبت آن به طبرستان و خوارزم است. چه دو تن که به نسبت طبرسی مشهورند از مردم ساری طبرستان بوده‌اند: یکی احمدبن علی‌بن ابیطالب طبرسی یا شیخ طبرسی، دیگری شاگرداو رشیدالدین شمس‌الاسلام ابوعبدالله محمدبن علی‌بن شهرآشوب ابی‌نصر طبرسی که هر دو اهل طبرستان و از اهل ساری میباشند. و اگر طبرسی هم باشد بفتح طاء و سکون باء و کسر راء معرب تفرش، آن موضوع دیگر است و مربوط به اشخاص سابق‌الذکر نیست. و اگر تحقیقی در شرح حال ابوعلی طبرسی و اولاد او شود، شاید مطلب روشنتر شود. رجوع به مادهٔ بعد شود.

طبرسی. [طَ بَ] (اِخ) مؤلف روضات الجنات آرد (ص ۱۸): ابومنصور احمدبن علی‌بن ابی‌طالب الطبرسی، از مردم طبرستان بفتح طا و با و راء و اسکان سین، چنانکه حازمی بر آن رفته و عامه نیز همین عقیده را دارند، یا فتح دو حرف نخستین با سکون سین صاحب ترجمه اهل ساری که یکی از شهرستانهای مشهور مازندران است بوده، چنانکه شاگردمشهور او: محمدبن علی‌بن شهرآشوب السروی المازندرانی رحمةالله نیز منسوب به ساری میباشد. و گاه بر غیر قیاس منسوب به طبرستان را طبری گویند، مانند شیخ ابوعلی طبری، و قاضی ابوالطیب طبری، و نسبت طبری به طبرستان، مانند طبرانی است نسبت به طبریهٔ اردن از بلاد شام و چنانکه در نسبت بطبرستان گویند فلان‌الطبری، و الدارهم الطبریة، همچنان گویند: فلان الطبرانی (در نسبت بسوی طبریةاردن از بلاد شام) و طبرانی مؤلف معجم کبیرنیز از طبریهٔ شام میباشد. گاهی هم طبریه را در مورد نسبت به قریه‌ای که نزدیک شهر واسط واقع است استعمال کنند، و در کتاب ریاض از شیخ و استاد خود علامهٔ مجلسی رحمةالله نقل کرده که او در کتابی چنین دیده که طبرسی معرب تفریشی، نسبت به تفریش یکی از آبادیهای توابع قم است، چنانکه دوریستی معرب درشت، یکی از آبادیهای توابع تهران میباشد. صاحب ریاض بر این سند افزوده است که بعضی از معاصرین نیز با قول آخرین موافقت کرده‌اند، و هو غریبٌ. و سوف یأتی فی ترجمة حمزةالدیلمی. و بالجمله این مرد از بزرگان متقدمان اصحاب ما میباشد و از جمله کسانی که از او روایت دارند، شاگردسابق‌الذکر اوست که در کتاب معالم‌العلماء نام شریف او را ذکر کرده و گفته است که شیخی احمدبن ابیطالب الطبرسی. او راست: کتاب الکافی فی الفقه، حَسَنٌ، الاحتجاج و مفاخرالطالبیة، تاریخ‌الائمة و فضائل‌الزهراء - انتهی. (روضات‌الجنات ص۱۸). صاحب معجم المطبوعات عنوان وی را بدین نحو آورده است: ابومنصور احمدبن علی‌بن ابیطالب الطبرسی. (الشیخ...) و یعرف بالشیخ الطبرسی الاول. صاحب روضات الجنات در جلد اول نام او را ذکر کرده،گوید: عالم و فاضل و محدّث ثقة است. وی راست: کتاب الاحتجاج علی اهل اللجاج، کتابی است نیکو و بسیار سودمند، و سال وفات او را ذکر نکرده است. کتاب مذکور در مذهب طایفهٔ شیعه و انتصار بر اهل بیت رسول خدا صلوات‌الله و سلامه علیهم تألیف شده. صاحب روضات گوید: آن کتابی است معتبر و بین طایفهٔ شیعه شهرتی بسزا دارد و مشتمل است بر آنچه از دلائل نبوت و امامت، بلکه بسیاری از دلایل اصحاب بزرگوار پیغمبر باگروهی از اشقیاء و مخالفین را نیز که به دست آورده و بر آن آگاهی یافته است بر آن افزوده، و در اواخر کتاب نیز تدقیقات بسیاری که از ناحیهٔ مقدسه به بعضی از بزرگان شیعه صادر شده درج کرده است. کتاب مزبور در سالهای ۱۲۶۸ و ۱۳۰۲ در تهران طبع شده. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۲۸). و صاحب ریحانة الادب آرد: شیخ احمدبن علی‌بن ابیطالب، مکنی به ابی‌منصور، عالم فاضل جلیل فقیه متکلم کامل نسابه و از اهالی ساری مازندران و از ثقات محدثین و اکابر علمای امامیهٔ اواسط قرن ششم هجری و با ابوالفتوح رازی و فضل‌بن حسن طبرسی متوفی ۵۴۸ هـ.ق. معاصر و از اساتید و مشایخ روایت شیخ منتخب‌الدین متوفی در ۵۸۵ هـ.ق. و ابن شهرآشوب متوفی ۵۸۸ هـ.ق.بود. خودش با دو واسطه از شیخ طوسی و با چند واسطهٔ دیگر از صدوق روایت می‌نماید و شهید اول در غایةالمراد فتاوی و اقوال او را بسیار نقل میکند و از آثار جلیلهٔ اوست: ۱ - الاحتجاج علی اهل‌اللجاج. ۲ - تاج الموالید در انساب، چنانچه بعضی گفته لکن رجوع به شرح حال فضل‌بن حسن طبرسی کنند. ۳ - تاریخ الائمه (ع). ۴ - فضائل‌الزهراء. ۵ - الکافی در فقه. ۶ - مفاخر الطالبیه. و اشهر از همه کتاب اجتماع مذکور اوست که در السنه دائر و به اجتماع طبرسی معروف و به کثرت فوائد موصوف و بارها به طبع رسیده... و کسانی که تألیف این کتاب احتجاج را به فضل‌بن حسن طبرسی نسبت

داده‌اند، بخطا رفته‌اند. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸). ابن شهرآشوب او را در معالم‌العلما به این نسبت (طبرسی) خوانده و گوید: «شیخی احمدبن ابیطالب الطبرسی له الکافی فی الفقه». رجوع به همین لغتنامه ذیل احمد، روضات‌الجنات ص ۱۸ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۰۴ شود.

طبرسی. [طَ بَ] (اِخ) حسن‌بن فضل طبرسی، ملقب به رضی‌الدین، مکنی به ابونصر. او راست: کتاب مکارم الاخلاق که در سال ۱۳۰۰ هـ.ق. در بولاق مصر با کتاب الوسیلة العظمی فی شمائل المصطفی خیرالوری تألیف ابی‌المکارم زین‌الدین پیرمحمد دده، در حاشیه‌اش بطبع رسیده، و نیز در سال ۱۳۰۴ در مطبعهٔ محمد مصطفی، و در سال ۱۳۱۱ هـ.ق. در مطبعه عثمانیه و هم در آن سال در مطبعهٔ میمنیه، و همچنین در سال ۱۳۱۸ هـ.ق. با کتاب تهذیب‌الاخلاق و تطهیرالاعراق ابن مسکویه در حاشیه‌اش چاپ شده است، در مطبعهٔ خیریه نیز در سال ۱۳۰۳ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۲۸). کتاب مکارم‌الاخلاق، در سال ۱۳۱۴ هم در تهران چاپ سنگی شده و کتب ذیل هم در حاشیهٔ آن با کمال نفاست چاپ شده است: ۱ - طهارةالاعراق. ۲ - ترتیب السعادات. هر دو از تألیفات ابوعلی مسکویه. ۳ - کتاب التحصین و صفات العارفین. ۴ - کتاب الفصول فی دعوات اعقاب الفرائض. هر دو تألیف احمدبن محمدبن فهد الحلی. رجوع به روضات الجنات ص ۵۱۲ و صص ۱۸۴ - ۱۸۵ شود. و صاحب ریحانة الادب آرد: حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن حسن طبرسی یا طبری مازندرانی. مشهور به عمادالدین طبرسی یا طبری. از فحول و اکابر علمای امامیه و فقیهی است. بصیر و محدثی خبیر و متکلمی نحریر و از معاصرین محقق حلی و خواجه نصیر طوسی و نظائر ایشان بوده و مصنفات جیدهٔ بسیاری در فقه، حدیث و تحقیق حقایق اصول مذهب و تشیید مبانی دین مقدس اسلامی و دیگر فنون متنوعه داشته و فتاوی او در کتب فقهیه متأخرین منقول و از او به عماد طبرسی یا طبری و گاهی بعمادالدین طبرسی یا طبری تعبیر کنند... سال وفاتش به دست نیامده، ولی از تاریخ تألیف اسرارالامامة «که در سال ۶۹۸ هـ.ق. تألیف شده» معلوم است تا این سال حیات داشته است و نیز گفته‌اند این کتاب غیر از اسرارالامامة فضل‌بن حسن طبرسی است، او از طبرستان مازندران است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۷، ۱۲۸). صاحب‌الذریعه در نسبت «اسرارالامامه» (ج ۲ ص ۴۰) نویسد: الشیخ المتکلم الفقیه عمادالدین الحسن‌بن علی‌بن محمدبن الحسن الطبرسی المعروف بالعماد الطبری او عمادالدین الطبری عند نقل اقواله فی الفقه و هو صاحب کامل البهائی الذی الفه سنة ۶۷۵ [هـ.ق.] و صرح فیه بانه مازندرانی (انتهی موضع الحاجة منه). خود وی در مقدمهٔ کتاب کامل بهائی نویسد: «در ملک مازندران که مولد مصنف این کتاب است» ولی از شهری که در آن تولد یافته نام نمیبرد.

طبرسی. [طَ بَ] (اِخ) حسین‌بن محمدتقی نوری طبرسی. او راست: فصل الخطاب فی اثبات تحریف کتاب رب‌الارباب آغاز کتاب الحمدللّه الذی انزل علی عبده کتاباً شثاً لما فی‌الصدور. در دیباچهٔ کتاب گوید: این کتابی است لطیف که در اثبات تحریف قرآن، و فضایح اهل جور و عدوان فراهم آورده‌ام، و آنرا فصل الخطاب فی اثبات تحریف کتاب رب‌الارباب نام نهادم، و بر سه مقدمه و دو باب قرار دادم. این کتاب در سال ۱۲۹۸ هـ.ق. در ایران بطبع رسیده است. او راست. کتاب دیگری به نام کشف‌الاستار عن الابصار (المهدی المنتظر). این کتاب را بر یک مقدمه و دو فصل و خاتمه مرتب ساخته است، و در ایران بچاپ سنگی طبع شده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۲۸).

طبرسی. [طَ بَ] (اِخ) (شیخ...) شمس‌الدین طبرسی نحوی. در روضات گوید: کفعمی در بلدالامین از او نقل کند و گمان دارم کتاب جواهر در نحو که بفضل‌بن حسن طبرسی نسبت کنند از او باشد. (روضات‌الجنات ص ۵۱۳) و در کتاب‌النقض آمده است: و بعد از آن خواجه مکین بوالمفخر قمی... و شمس‌الدین محمد بنیامان طبرسی...؛ این جماعت همه شیعی و معتقد و اصولی بوده‌اند. (کتاب النقض صص ۲۲۴ - ۲۲۵).

طبرسی. [طَ رِ] (اِخ) فضل‌بن حسن طبرسی[1]، مکنی به ابوعلی. طبرس منزلی است میان قاشان و اصفهان و اصل ایشان از آن بقعت بوده است. و ایشان در مشهد سناباد طوس متوطن بوده‌اند و مرقد او آنجاست، بقرب مسجد قتلگاه، و از اقارب نقبای آل‌زیاره بودند، رحمهم‌اللّه. این امام در نحو فرید عصر بود و با تاج‌القراء کرمانی اختلاف داشته و در علوم دیگر به درجهٔ افادت رسیده، و با قصبه انتقال کرد، در سنهٔ ثلاث و عشرین و خمسمائة، اینجا متوطن گشت، و مدرسهٔ دروازهٔ عراق برسم او بود، و او را اشعار بسیار است که در عهد صبی انشا کرده است. در کتاب وشاح بعضی از آن بیاورده‌ام، و از آن جمله این ابیات است:

الهی بحق المصطفی و وصیه
و سبطیه و السجاد ذی‌الثفنات
و باقر علم‌الانبیاء و جعفر
و موسی نجیّ‌اللّه فی الخلوات
و بالطهر مولانا الرضا و محمد
تلاه علیّ خیرةالخیرات
و بالحسن الهادی و بالقائم الذی
یقوم علی اسم‌اللّه بالبرکات
أَنِلنی الهی ما رجوت بحبهم
و بدل خطیئاتی بهم حسنات

و تصانیف بسیار است او را. و غالب بر تصانیف او اختیارات است و اختیار از کتب رتبه‌ای بلند دارد. فانّ اختیارالرجل یدلّ علی عقله. مثلاً از کتاب مقتصد در نحو اختیاری نیکو کرده است بغایت کمال. و از شرح حماسهٔ مرزوقی اختیاری کرده است بغایت نیکو. و از تفسیر امام زمخشری اختیاری کرده‌است فی غایةالجودة. و او را تفسیری است مصنف ده مجلد و کتب دیگر، بسیار. وی در علوم حساب و جبر و مقابله مشارالیه بود. توفی بقصبةالسبزوار، لیلةالاضحی العاشر من ذی‌الحجة سنة ثمان و اربعین و خمسمائة. و تابوت او را بمشهد رضوی علی ساکنه‌التحیة و السلام نقل کردند. (تاریخ بیهق چ تهران ص ۲۴۷). در معجم المطبوعات آمده: ابوعلی فضل‌بن حسن‌بن فضل طبرسی مشهدی (شیخ...) معروف به طبرسی بزرگ، صاحب تفسیر. مؤلف ریاض العلماء گوید: او قدس سره، و فرزندش رضی‌الدین ابونصر حسن‌بن فضل صاحب مکارم الاخلاق، و نوادهٔ او ابوالفضل علی‌بن حسن صاحب شکوه الانوار از اکابر علما بوده‌اند. ابن بابویه در فهرست خود گفته که او را دیده و نزد او دانش فرا گرفته، در مشهد مقدس رضوی وفات یافته است. امیر مصطفی در رجال خود ترجمهٔ احوالش را آورده و گوید: ثقة فاضل دین، عینٌ من اجلاء هذه الطائفة له تصانیف حسنةٌ، انتقل من المشهد الرضوی الی سبزوار، سنة ۵۲۰ [هـ.ق.] و انتقل بها الی دارالخلود سنة ۵۴۸. و صاحب معجم المطبوعات گوید: او راست جوامع‌الجامع در تفسیر، و این کتاب مختصری است از دو تألیف دیگر او، مجمع‌البیان، و الکافی الشافی که هر دو در تفسیر است و این مختصر در ایران بسال ۱۳۲۱ بطبع رسیده است. دیگر از تألیفات وی تفسیر مجمع‌البیان است. آغاز آن: الحمدللّه الذی ارتفعت من مطارح الفکر جلاله. تألیف این تفسیر در سال ۵۳۴ هـ.ق. پایان یافته

1 - در این لغتنامه، به پیروی مؤلفین نامهٔ دانشوران (ج ۲ ص ۶۱۲) نسب ابوعلی «فضل‌بن علی‌بن فضل» آمده و اشتباه است.

است. این تفسیر در دو جلد در ایران بطبع رسیده. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۲۷). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۲ و ۴۴۵ شود. تفسیر مجمع‌البیان اخیراً در شهر صیدا بطبع رسیده است. در روضات ص ۵۱۲ لقب وی امین‌الاسلام و در ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸ امین‌الدین یا امین‌الاسلام آمده است. صاحب روضات‌الجنات ولادت او را در عشر ۴۷۰ هـ .ق. نوشته و وفات وی را بسال ۵۴۸ هـ .ق. یاد کرده است. رجوع به روضات صص ۵۱۲ - ۵۱۴ و ریحانة الادب ج ۳ صص ۱۹ - ۲۱ شود. در تاریخ بیهق در ترجمهٔ وی گوید(ص ۲۴۲): طبرس منزلی است میان قاشان و اصفهان و اصل ایشان از آن بقعت بوده [است].

طبرسی. [طَ بَ] (اِخ) محمدبن فضل. صاحب روضات در ذیل ترجمهٔ فضل‌بن حسن طبرسی گوید: در باب محامده از کتاب امل الآمل شرح حال مردی، مکنی به ابی‌علی طبرسی که محمدبن فضل نام دارد دیده میشود که گوید: وی عالمی پرهیزکار و عابد بود. از او ابن شهرآشوب روایت کند. وی از تلامذهٔ شیخ طوسی است. و دور نیست که او از اجداد طبرسی فضل‌بن حسن‌بن فضل صاحب ترجمه باشد. (روضات‌الجنات ص۵۱۴).

طبرسی. [طَ بَ] (اِخ) هارون‌بن حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی، مکنی به ابوعلی یا ابومحمد و ملقب به ضیاءالدین. منسوب به طبرستان و از این رو گاهی به طبری و گاهی به طبرسی خوانده میشود. سال وفات او به دست نیامده، لکن صاحب ریاض العلماء میرزا عبدالله افندی نسخه‌ای خطی از قواعد علامه در دهخوارقان به دست آورده که بخط هارون بوده و تمام آنرا نزد علامه خوانده و علامه با خط خود در پشت کتاب در تاریخ ۱۷ رجب ۷۰۱ هـ .ق. او را با القاب امام عالم فاضل ستوده است. و پدر او عمادالدین حسن‌بن علی طبرسی را نیز بسیار ستوده است. (تلخیص از ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶).

طبرش. [طَ رَ / طَ رِ] (اِخ) معرب تفرش. ولایتی است که از هر طرف که بدو روند به گریوه‌فرو باید رفت، سیزده پاره ده است، خم «ظ: فم یا فیم» و طرخوران از معظمات اوست، هوایش معتدل است، آبش از چشمه‌ها و کاریز که از آن کوهها برمیخیزد و ارتفاعاتش پنبه و غله و میوه بود، اکثراوقات آنجا ارزانی بود، و مردم آنجا شیعی اثناعشری‌اند. حقوق دیوانیش شش‌هزار دینار است. (نزهةالقلوب چ لندن ص ۶۸). تفرش در فرورفتگی واقع شده و کوههائی آنرا احاطه کرده است، و اغلب اهالی تفرش باسواد، و در دوره‌های اخیر غالباً مصدر مشاغل مهم دولتی و مملکتی بوده‌اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۸۸). رستاق طبرش؛ روایتی است از ابن‌المقفع که ضیعتهای آنرا طبرش‌بن همدان بنا کرده است و بعمارت آن فرموده[1]. (تاریخ قم ص ۷۸). رستاق طبرش؛ سی‌ودو دیه، از آن جمله طرخران، فیم، جادیه، که مندرس گشته و ناپدید شده است. (تاریخ قم ص ۵۶). رجوع به همان کتاب ص ۱۱۷ شود. و عوانان بدین از قم و کاشان و آبه و طبرش و ری:

خسروا هست جای باطنیان
قم و کاشان و آبه و طبرش
آبروی چهار یار بدار
واندرین چار جای زن آتش
پس فراهان بسوز و مصلحگاه
تا چهارت ثواب گردد شش.

شمس‌الدین لاغری (از راحة‌الصدور).

طبرشانه. [طَ بَ نَ] (اِخ)[2] یکی از شهرهای اندلس که بندر است. (الحلل‌السندسیة ج ۱ ص ۱۱۷).

طبرشی. [طَ رِ] (اِخ) شرف‌الدین علی طبرشی وزیر عراق. (جهانگشای جوینی). و نیز در حاشیهٔ ص ۱۳۰ از تاریخ نسوی (سیرة جلال‌الدین منکبرنی) این عبارت را نقل کرده است: «شرف‌الدین علی التفرشی وزیر السلطان بالعراق کان... من رؤساء تفرش و هی کورة من کورالعراق. (تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۱۹۱).

طبرقه. [طَ بَ قَ] (اِخ)[3] شهری است در مغرب از ناحیهٔ بِرّ بَربَر، بر کنار دریا نزدیک باجه در آنجا آثار باستانی و بناهای شگفت میباشد و در این شهر رودی است بزرگ که کشتیهای بزرگ در آن داخل میگردد. (مراصدالاطلاع ص ۲۶۲). یاقوت در معجم البلدان گوید: کشتیهای بزرگ پس از دخول در رود طبرقة به دریای طبرقه بیرون میروند، و این شهر برای ورود بازرگانان شهر آبادی است، و در شرقی طبرقه دزهائی هست که به دزهای «بنزرت» معروف میباشند. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۱). شهری است [بناحیت مغرب] بر کران دریای روم، و بنزدیک این شهر اندر دریا معدن مرجان است سخت بسیار، و اندر همهٔ جهان جائی دیگر نیست، و اندر وی کژدم است کشندهٔ بزرگ. (حدود العالم). دمشقی از رودهای بزرگ «برالعدوة» یکی نهر طبرقة را میشمارد و میگوید: کبیرٌ غزیرٌ یأتیها من غربیها و یصبُّ فی البحر الرومی. (نخبةالدهر ص ۱۱۳). و نیز در ضمن وصف بلاد افریقیه ساحلیه و...گوید: و طبرقة؛ و لها نهر یدخل المراکب مِنَ البحر بالامتعة و بها آثار قدیمة. (نخبةالدهر ص ۲۳۵). و نیز رجوع به الحلل السندسیة ص۵۴ شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: طبرقه نام اسکله و قصبهٔ کوچکی است در ساحل شمالی تونس قرب حدود جزائر. در حال حاضر بیش از ۱۰۰۰ تن سکنه ندارد، اما خرابه‌های واقعه در گردا گردش به داشتن گذشته‌ای درخشان شهادت میدهند، و در زمان قرطاجنیان و رومیان تجارتگاه بزرگی بوده است. یاقوت حموی گوید: نهری که در نزدیکی این قصبه روان است، وارد دریا میشود و برای سیر سفائن صلاحیت دارد؛ در حوالی آن مرجان صید کنند. ادوات و آلات کلی از اینجا صادر میگردد، و تجارت پر جنب و جوش دارد. روبرویش جزیره‌ای کوچک‌مسمی به همین اسم است.

طبرک. [طَ بَ رَ] (اِخ) قلعه‌ای است به ری. (منتهی الارب). دزی است بر فراز کوهی خرد نزدیک شهر ری بر جانب راست رونده بخراسان که از جانب چپ وی کوه بزرگ ری واقع است. این دز بخرابهٔ ری پیوسته است که آن را سلطان طغرل‌بن ارسلان‌بن طغرل‌بن محمدبن ملکشاه‌بن ارسلان‌بن داودبن سلجوق بسال ۵۸۸ هـ .ق. خراب کرد. سبب خراب کردن این شهر آن بود که خوارزمشاه تکش‌بن ایل ارسلان چون به عراق آمد و بر ری استیلا یافت، این دز را نیز متصرف گردید؛هنگام بازگشت بخوارزم طمغاج‌نامی را که یکی از امراء بود با دوهزار تن سوار خوارزمی بجای خود در آن دز برقرار و آن دز را بوسیلهٔ اموال و ذخائر نیک استوار ساخت، و دقیقه‌ای از بذل مجهود در این منظور فرونگذاشت. اتفاقاً در همان سال (۵۸۸ هـ .ق.)طغرل که از عهد قزل‌ارسلان در یکی از قلاع محبوس بود آزاد شد و لشکری گرد آورد و آهنگ ری کرد، قتلغ اینانج ابن‌البهلوان از بیم طغرل فرار کرد از خوارزمشاه یاری و مدد طلبید، طغرل به ری آمد و آنجا را متصرف شده و بمحاصرهٔ طبرک پرداخت در آن اثناء امیر طمغاج بمرد، و خوارزمیان دلشکسته شدند، از طغرل استدعا کردند که اجازت دهد اموال خویش را از دز با خود بیرون برند و دز را تسلیم کنند. طغرل گفت: برای بیرون بردن اموال شخصی شما مانعی نخواهد بود، اما به احدی اجازت ندهم که دست به ذخائر و سلاح برد و آنها را از دز بیرون سازد، خوارزمیان پذیرفتند و با این شرط از دز بیرون آمدند. طغرل را غلامی

1 - بر اساسی نیست.
2 - Trébugena.
3 - Tabarca.

بود که فراری و پنهان و بخوارزمیان پناهنده شده بود، و هنگام خروج خوارزمیان از دز، وی نیز خواست به معیت آنان بیرون شود، یاران طغرل غلام را بگرفتند، گفتند: این مملوک ماست، خوارزمیان از تسلیم او سر پیچیدند و در نتیجه خوارزمیان با اصحاب طغرل بیکدیگر افتادند، عاقبت یاران طغرل و اهل ری با هم اتفاق کرده بر خوارزمیان چیره شدند و بسیاری از آنان را کشتند و بر اثر این جنگ و جدال طغرل دز طبرک را متصرف گردید. طغرل پس از این فتح و پیروزی، امراء سپاه خود را احضار کرد و از آنان پرسید این دز را به چه آفریده‌ای مانند خواهید کرد؟ و هر یک از آنها برای خویش چیزی گفت. طغرل گفتار هیچیک را مقرون به صواب ندانست و گفت: این دز ماری دوسر را ماند که یک سر او در عراق و سر دیگرش به خراسان باشد، به هر طرف دهان باز کند اهل آنجا را خواهد بلعید و مرا تصمیم بر آن است که این دز را ویران کنم، امرای طغرل وی را از این تصمیم بازداشتند و گفتند: نیکوتر آن است که شخصاً بدین دز بالا رود و آنجا را نیک بازبیند، پس از معاینهٔ آن جا به هرچه رای خدایگان تعلق گرفت به اجرای آن فرمان دهد. طغرل گفت: تنی چند از پادشاهان نیز بخراب کردن این قلعه تصمیم گرفتند، اما پس از آنکه دز را بازدید کردند، از خرابی آنجا دل خوش نداشتند و از تصمیم خود بازگردیدند؛ از این رو من بمشاهدهٔ دز نشوم و از عزم خود بازنگردم. آنگاه فرمان داد هرچه سلاح و آلات جنگ در آن جا بود بجای دیگر نقل کنند، پس از نقل سلاح از آن جا به اهالی ری امر کرد تا آن جا را غارت کردند، و آنچه در دز به ذخیره نهاده شده بود به تاراج بردند، و روزی چند اهالی ری مشغول تاراج بودند و چون از تاراج آن جا فارغ شدند، طغرل بدانها گفت: ایدون که از تاراج دز بیاسودید، باید آن را ویران سازید، آنان نیز فرمان بردند، و بامیتین چندان بن و پیهای آن را کاویدند تا آن جا را با خاک یکسان کردند و تا مدت یک سال هر زمان که طغرل از آنجا میگذشت، اگر کمترین اثر و نشانه‌ای از آن دز می‌یافت می‌گفت این را نیز نابود کنید و چندان در این امر جهد ورزید که بعد از آن کوچکترین نشانه‌ای هم از آن دز بر جای نماند. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۲). خواندمیر در حبیب‌السیر آورده: منوچهر به دارالملک ری رفت و افراسیاب تهران ری را معسکر خود ساخته، روز به روز آثار نصرت در جانب او ظاهرتر میگشت. بنابراین منوچهر قلعهٔ طبرک را عمارت فرمود و آن اول قلعه‌ای است که در عالم بنا یافت، و معنی طبرکوه است. (حبیب‌السیر چ ۱ تهران ج ۱ ص ۶۶). ‖ قلعهٔ طبرک به جانب شمال ری در پای کوه افتاده است. (نزهة‌القلوب چ لندن ص ۵۳). معدن نقرهٔ طبرک ری هرچند در آنجا خرج کنند، همان قدر باز پس ندهد، بدین سبب اکثر اوقات معطل است، اما در عهد سلاجقه پیوسته در آن جا بکار بودندی، گفتندی اگرچه توفیر ظاهری ندارد، اما نقره در جهان خراج بسیار می‌شود و این توفیری نیکو باشد. (نزهة‌القلوب چ لندن ص ۲۰۲). و رجوع به نزهة‌القلوب چ لندن ص ۱۹۸، فهرست حبیب‌السیر چ خیام، مجمل التواریخ و القصص ص ۶۴، قاموس الاعلام ترکی، فهرست تاریخ گزیده، رشیدی ص ۱۴۳ و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ صص ۲۸ – ۳۰، شدالازار ص ۳۶۲ و اخبارالدولة السلجوقیه ص۱۹ شود.

طبرک. [طَ رَ] (اِخ) قلعه‌ای است به اصبهان. (منتهی الارب). رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص۴۳ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام شود.

طبرک. [طَ بَ رَ] (اِخ) (کوه...) در کتاب النقض در این باره آمده است: دانم که کوه طبرک آن جا نبود. (کتاب النقض ص۵۳۳).

طبرک. [طَ بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد، در ۷۰هزارگزی شمال اردل و متصل به راه مالرو عمومی. کوهستانی، معتدل با جنگل بلوط. ۱۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و آب بازفت. محصول آنجا غلات، پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. قشلاق سکنهٔ عشایر اطراف مسجدسلیمان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طبرکون. [طَ بَ] (معرب، ص) (معرب تبرکون) آنکه کفل زاویه‌نما (نوک‌تیز) و طویل دارد، چنانکه اسب. (دزی ج۲ ص۲۱). رجوع به تبرکون شود.

طبرکی. [طَ بَ رَ] (ص نسبی) منسوب به قلعهٔ طبرک ری که قلعه‌ای بوده است. (سمعانی). رجوع به طبرک شود.

طبرمین. [طَ بَ] (اِخ)[1] قلعه‌ای است استوار در صقلیه. (معجم البلدان چ مصر ج۶ ص۲۲) (قاموس الاعلام). دمشقی در فصل وصف جزائر بحر رومی گوید: و من بلادالجزیرة البریة: الشاقة و... و طبرمین... (نخبة‌الدهر ص ۱۴۱).

طبرنش. [طَ بَ نَ] (اِخ) (وادی...)[2] نام صحرائی است در اندلس. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۴).

طبرنه. [طَ بَ نَ] (معرب، اِ) معرب از اسپانیولی. میخانه. میکده. کاباره. ج، طبرنات، طبارن. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبرنیره. [طَ بَ نَ رُ / رَ] (معرب، اِ) (معرب از اسپانیولی) صاحب میخانه. می‌فروش. پیر میکده. پیر خرابات. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبره. [طَ بَ رَ] (اِخ) از طسوج جبل است. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

طبره. [طَ بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۷۸ هزارگزی شمال خاوری شادگان، کنار راه اتومبیل‌رو تابستانی خلف‌آباد به بهبهان. دشت، گرمسیر، مالاریائی با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ آلبوغش هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طبری. [طَ بَ] (ص نسبی) منسوب به طبرستان. (منتهی الارب). اهل و ساکن مازندران. منسوب به طبرستان که مرکز آن آمل است و بیشتر از علماء که منسوب به طبرستان هستند از آمل برخاسته‌اند. (سمعانی). و هر کجا (طبری) مطلق گفته شود، مورخ معروف طبرستانی مقصود است:

زآن سخنها که تازی است و دری
در سواد بخاری و طبری. نظامی.

‖کنایه از لب معشوق، منسوب به طبر که در اینجا مخفف طبرزد است که بمعنی نبات باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

لب طبری‌وار طبرخون به دست
مغز طبرزد به طبرخون شکست. نظامی.

– بنفشهٔ طبری؛ در مازندران و گیلان تقریباً از اوایل اسفند ماه بر هر دیواری و بر هر تل خاکی و مخصوصاً بر کنار جویبارها بنفشهٔ با طراوت و نضارت بسیار روید و مردم از گل آن دسته بسته و یاران و دوستان را هدیه دهند:

بمنظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود
بنفشهٔ طبری خیل‌خیل سر برکرد
چو آتشی که ز گوگرد بردویده کبود.
منجیک.

چون بهم کردی بسیار بنفشهٔ طبری
باز برگرد و بیستان شو چون کبک دری.
منوچهری.

– بید طبری؛ طبرخون. سرخ بید. (اوبهی).

– جامهٔ طبری؛ جنس از برود که تنگ است: تَرَکهُ فی وسط الشتاء و شدةالبرد بقمیص واحد و کساءِ طبری. (ذیل تجارب‌الامم ۳: ۴۲۸).

یکفیک من سوء حالی ان سألت به

1 - Tabormina. 2 - Tabarnax.

انی علی طبری فی الکوانین.
ابن الداهیةاحمدبن سیف.

رجوع به شرح احوال رودکی ج ۱ ص ۶۵ شود.

- درهم طبری؛ دو ثلث درهم شامی است. (منتهی الارب). صاحب کتاب النقود آرد: و طبری منسوب به طبریهٔ واسط است نه طبریهٔ فلسطین و بجای درهم طبری، درهم طبرک نیز آمده است و در جمع آن گویند: الدراهم الطبریة. رجوع به النقود ص ۲۳، ۲۴، ۹۱ و ۱۴۹ شود.

- مداد طبری؛ نوعی مداد منسوب به طبرستان:

وآن دوات بسدین را نه سر است و نه نگار
در بنش تازه مداد طبری برده بکار.
منوچهری.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) او راست: الواضح، فی الرمی و النشاب. (کشف الظنون ج ۲ ص۶۲۵).

طبری. [طَ بَ][1] (اِخ) طبیبی است که ابن‌البیطار مکرر در کتاب المفردات از وی نقل کرده، از آنجمله در شرح الفاظ: ارما ک، بقر، جوزجندم، صُرف (که‌در این جا نام‌کتابی هم از تألیفات وی به نام «الجوهرة» آورده است)، حلبة، طرخون، نان‌خواه. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی نیز از اقوال طبیبی معروف به طبری بسیار نقل کرده است. و مراد یا طبری ابوالحسن احمدبن محمد است و یا طبری الحاسب. رجوع به هر یک از این دو نام شود.

طبری. [طَ بَ ر] (اِخ) ابن‌الطیب الطبری. رجوع به ابن طیب ابوالفرج عبدالله در همین لغت‌نامه و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۴۲ شود.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) ابوجعفرمحمدبن جریر از مشاهیر مورخان است. در تفسیر، حدیث، فقه و علوم دیگر هم ید طولائی داشته و یکی از ائمهٔ زمان خود بشمار میرفته است. وی بسال ۲۲۴ هـ.ق. در شهر آمل از طبرستان تولد یافته، و در سنهٔ ۳۱۰ هـ.ق. در بغداد درگذشته است. ابواسحاق شیرازی در کتاب «طبقات فقهاء» وی را یکی از مجتهدان عصر بشمار می‌آورد و ابوبکر خوارزمی معروف همشیره زادهٔ اوست[2]، و در اکثر علوم تألیفات داشته است و مشهورتر از همه کتاب معروف به «تاریخ طبری» میباشد که وقایع خلقت عالم را از زمان آدم تا عصر خود در آن آورده است. دیگر از تألیفات مهم وی تفسیر کبیر است کتاب تاریخ او از کتب موثق و معتبر بشمار میرود، به اختصار بفارسی هم ترجمه شده و ترجمهٔ ترکی نیز دارد. وی در شعر و ادب نیز شهرهٔ عصر خویش بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ابن جریر، محمدبن جریر، التفهیم بیرونی ص ۴۸۹ و عقدالفرید ج ۱ ص۲۷ و ج ۴ ص۱۸۵ و ج۵ ص۲۷، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۴ و ج۸ ص۲۰، ضحی‌الاسلام ص۱۶۶، حواشی ص۱۷۰، ۲۳۹، ۲۷۳، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۲۵ و ۳۲۶، ایران باستان ج۱ ص ۱۰۱، ۱۰۵، ۴۷۸ و ج۲ ص ۶۹۸، ۹۵۳، ۹۵۶، ۹۹۱، ۱۱۶۴ و ج۳ ص ۲۵۲۹، ۲۵۳۰، ۲۵۴۸، ۲۵۴۹، ۲۵۵۱، ۲۵۵۲، ۲۵۵۷، ۲۵۵۸، ۲۵۶۰، القفطی ص ۱۱۰، ۳۶۱، حبیب‌السیر ج ۱ تهران ج ۱ ص ۱۲، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۲، ۴۷، ۴۹، ۶۲، ۷۲، معجم الادباء ج۶ ص۴۳۳، روضات‌الجنات ص۷۰۲، فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸، معجم المطبوعات ستون ۱۲۲۹، الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۴۶، ایران در زمان ساسانیان ص ۳۴، ۴۰، ۵۰، ۵۳، ۶۳، ۶۶، ۶۸، ۷۲، ۷۳، ۸۴، ۲۱۰، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۵۵، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۸۱، ۲۹۲، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۵۰، ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۶۸ و تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ رشیدیاسمی ج ۴ ص ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۷ شود.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) ابوالحسن احمدبن محمد الطبری. از اهل طبرستان و در صناعت طب عالم و فاضل بوده است، وی در دربار رکن‌الدوله به شغل پزشکی مشغول بود. او راست: کناشی معروف به «معالجات البقراطیه» و هومن اجل الکتب و انفعها، در این کتاب بیماریها و مداوای هر یک را بطریق استقصا، وکاملترین صورتی ذکرکرده است و مشتمل بر مقالات بسیار است. (عیون‌الانباء ج۱ ص ۳۲۱). رجوع به ابوالحسن احمدبن محمدالطبری در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) (ال ...) ابوالحسن الترنجی الطبری: ابوریحان بیرونی در کتاب «الجماهر» در چند موضع نام این شخص را یاد کرده. وی ظاهراً پزشک بود و او را کناشی نیز هست. بترجمهٔ احوال او دسترسی نیست. رجوع به الجماهر چ حیدرآباد دکن ص ۱۴۴، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۵۹ شود.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) ابوالطیب طاهربن عبدالله. یکی از مشاهیر فقهای شافعی است، و در شعر و ادبیات نیز مهارت تامه داشته، وی در شهر آمل از طبرستان نزد ابوعلی الزجاجی از اصحاب ابن‌القاص درس خوانده و در جرجان و نیشابور هم نزد مشاهیر زمان تلمذ کرده، آنگاه عزیمت بغداد نموده و از خدمت شیخ ابواسحاق اسفراینی استفاده برد. ابواسحاق شیرازی مشهور از طبری تعلم و استماع کرده، و مختصر مزنی و فروع ابوبکر حداد را شرح کرده و کتب بسیار دربارهٔ اصول، مذهب، خلاف و جدل نگاشته، بقضاء محلهٔ کرخ بغداد منصوب شده و تا هنگام وفات در این مقام پایدار بوده و بسال ۴۵۰ هـ.ق. در بغداد درگذشت و اشعار بسیار دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

طبری. [طَ بَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن ابی‌احمدبن القاص. یکی از مشاهیر فقهای شافعی است و در فقه شاگردابن سریج بوده، او راست: التلخیص، ادب القاضی، المواقیت، المفتاح و غیره. اهم آثار وی صغیرالحجم و کثیرالفائده میباشد. او از واعظان معروف بوده و گویند تا طرسوسه سفر کرده و بسال ۳۳۵ هـ.ق.درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ابن قاص و ابوالعباس احمدبن ابی‌احمد در همین لغت‌نامه شود.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن قاسم الطبری. از علمای شافعیه است و وی راست: کتاب مختصر مسائل الخلاف فی الکلام و النظر. و صاحب قاموس الاعلام آرد: یکی از مشاهیر فقهای شافعی است علم فقه را از ابوعلی‌بن ابی‌هریره اخذ کرده، در بغداد مشغول تدریس بوده است. اثر موسوم به «المحرر فی النظر» وی نخستین تشثی است که‌در علم خلاف بعمل آمده و دو تألیف مسمی به الافصاح، و العدة در فقه دارد و کتابی دائر بر «جدل و اصول فقه» نیز نگاشته است. او بسال ۳۰۵ هـ.ق.درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ابوعلی حسن‌بن قاسم طبری، ابوعلی حسین‌بن قاسم در همین لغت‌نامه و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۶ شود.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) ابوالفیاض طبری. از مداحان صاحب‌بن عباد بوده است. رجوع به صاحب‌بن عباد تألیف بهمنیار و همین لغت‌نامه ذیل صاحب‌بن عباد (مداحان او) شود.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) (ال ...) احمدبن عبدالله. مُحب‌الدین الطبری. مردی فاضل بوده، وی را تصانیف است. از آنجمله السمط الثمین فی مناقب امهات المؤمنین. وفات وی بسال ۶۹۴ هـ.ق.بوده است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۴۷). صاحب معجم المطبوعات از طبقات سُبکی و طبقات اسدی نقل کرده، گوید: ابوالعباس احمدبن عبدالله‌بن محمد ابن ابی‌بکربن ابراهیم الطبری المکی، شیخ‌الحرم و حافظ‌الحجاز. مؤلف دیوان الاسلام گوید: وی را مؤلفاتی است، از آن جمله الاحکام فی الحدیث و

---

۱ - نسبت «طبری» در فارسی با یاء مخفف است همه جا.
۲ - رجوع به ابوبکر خوارزمی شود.

شرح‌التنبیه و المناسک در شهر قوص نزد شیخ مجدالدین قشیری علم فقه فرا گرفت، مظفر صاحب یمن برای سماع حدیث او را طلب کرد، وی نیز از مکه بسوی مظفر شد و چندی نزد وی اقامت گزید. وفات وی بسال ۹۱۴ هـ.ق. در مکه بود و در معلاة بخاک سپرده شد. کتابی خطی از تألیفات محب‌الدین طبری دیدم، موسوم به خُلاصةُالسیر فی بیان بعض احوال سیدالبشر کتابی بود بسیار نفیس، در دیباچهٔ آن آورده که از دوازده کتاب برگزیده و گرد آورده است. و سبکی و اسدی هیچیک در ترجمهٔ احوال طبری نامی از این تألیف نبرده‌اند. دیگر از تالیفات وی، الریاض النضرة، فی مناقب‌الاصحاب العشرة است که در دو مجلد در مطبعهٔ حسینیه به رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۲). رجوع به احمدبن عبدالله محب‌الدین الطبری شود.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) الحاسب. یکی از پزشکان عصر خلفای بنی‌عباس. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۲۰).

طبری. [طَ بَ] (اِخ) (اِ...) عبدالقادربن محمد الحسینی الطبری المکی الشافعی، امام ائمةالحجاز. وی در مکه بسال ۹۷۶ هـ.ق. قدم بعرصهٔ وجود نهاد و در آن جا نشو و نما یافت و در کنار پدر و مادر خویش پرورده شد، در دوازده‌سالگی قرآن کریم را از بر داشت، و چندین متن از قبیل اربعین نووی و اشاراتی را که بر آن نوشته‌اند، عقاید نسفیه، و الفیهٔ ابن مالک، و ثلث منهج از تألیفات شیخ‌الاسلام زکریا الانصاری را نیز محفوظ ذهن خویش ساخته بود: و در سال ۹۹۱ هـ.ق. تمامی محفوظات خود را بر مشایخ عصر عرضه داشت و به اخذ اجازهٔ روایت آن محفوظات نائل گردید. سپس در همان سال به تألیف و تصنیف پرداخت و چندین کتاب تألیف و تصنیف کرد و نیک از عهده برآمد. از آن جمله است مقامه‌ای به نام درةالاصداف السنیة فی ذروةالاوصاف الخفیه، عیون المسائل و شرح بر دریدیه و غیرذلک. عیون‌المسائل وی مشتمل بر سی فن از فنون است. آغاز آن علم قوافی، و انجام آن علم تقویم است. محمدعمر خسامی بیرونی در مطبعةالسلام این کتاب را در سال ۱۳۱۶ هـ.ق. بطبع رسانیده است. وفات وی بمکه بسال ۱۰۳۳ هـ.ق. بوده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۱). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۶ شود.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) علوی از مداحان صاحب‌بن عباد بوده است. رجوع به صاحب‌بن عباد تألیف بهمنیار شود.

طبری. [طَ بَ] (اِخ) (اِ...) علی‌بن سهل‌بن ربن الطبری. کنیت وی ابوالحسن است. ابن‌الندیم بغدادی کاتب نام وی را علی‌بن ربل ضبط کرده و گفته است: او کاتب مازیاربن قارن بود، به دست معتصم عباسی قبول اسلام کرد و بدین وسیله نزد وی قرب و منزلتی یافت. و پایهٔ فضیلت او معلوم و آشکار گردید. متوکل عباسی او را به همنشینی خود برگزید. در ادب و فرهنگ وی را مقامی ارجمند بود و در صناعت طب استاد ابوبکر محمدبن زکریا الرازی بود. مولد و منشأ او طبرستان است. از سخنان اوست که گوید: نادان همواره در معرض مرگ است. او راست: کتاب فردوس‌الحکمه، و این کتاب را بر هفت نوع بخش کرده است، و همگی هفت بخش آن محتوی بر سی گفتار است، و کلیه سی گفتار بر سیصد و شصت باب بخش شده است. کتاب ارفاق الحیوة. کتاب تحفةالملوک. کتاب کناش‌الحضرة. کتاب منافع الاطعمه و الاشربة و العقاقیر. کتاب حفظ الصحة. کتاب فی الرقی. کتاب فی الحجامة. کتاب فی ترتیب الاغذیة. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۹). قفطی در کتاب خویش آورده: علی‌بن ربن الطبری الطبیب ابوالحسن در صناعت پزشکی فاضل است، در طبرستان نزد فرمانروایان آنجا روزگار بسر میبرد و علم حکمت در همان جا فرا گرفت، و در طبیعیات یگانه گردید؛ بواسطهٔ اختلافی که در طبرستان پیش آمد بسوی ری شد. محمد زکریای رازی نزد وی به فرا گرفتن دانش مشغول گردید و دانش بسیاری از او استفاده کرد، سپس به «سر من رای» رفت، و در آنجا اقامت گزید، و کناش موسوم به فردوس الحکمه را تألیف کرد و آن کتابی است مختصر جمیل‌التصنیف و لطیف‌التألیف، و بر هفت نوع است مشتمل بر سی گفتار و مجموع کتاب شامل سیصد و شصت بخش است و ربن نام سهل پدر وی بوده، زیرا او از علمای بزرگ یهود بشمار میرفت. (قفطی چ لیپزیک ص ۲۳۱). بیهقی در تتمهٔ صوان‌الحکمه گوید: ابن ربن طبری از کتاب مرو بوده است، همتی بلند داشت و به انجیل و پزشکی عالم بود، و ربن بمعنی معلم و استاد بزرگ باشد، وی از دانشمندان بزرگ بشمار میرفت، و گواه این گفتار کتاب فردوس‌الحکمهٔ اوست. و او را تصانیف بسیار است که بیشتر آنها در پزشکی است، و از سخنانی که از او روایت کرده‌اند این جملات است: «تندرستی پایان هر آرزوئی است». «آزمون بسیار سبب افزایش خرد باشد». «تکلف زیان‌آور است». «بدترین گفتار آن است که جزئی از آن جزء دیگر را نقض کند». (تتمهٔ صوان‌الحکمه ص ۹).

طبریجان. [طَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد، واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و ۸هزارگزی جنوب شوسه. جلگه، معتدل با ۵۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طبریمون. [طَ] (اِخ) (رمون: رحیم و مشفق) پدر بن هدد، اولین پادشاه شام که معاصر آسای پادشاه یهودا بود (کتاب اول پادشاهان فصل ۱۵؛ آیهٔ ۱۸). (قاموس کتاب مقدس).

طبریةالعتیق. [طَ بَ ری یَ تُل عَ] (اِخ) طبریةالعتیق که به نام طبریة اردن نامیده شد یکی از دو نقدی است که قبل از اسلام در روی زمین رایج و معمول بوده است. (رسالهٔ مسکوکات مقریزی).

طبریه. [طَ بَ ری یَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز قضائی است در سنجاق عکا از ولایت بیروت، واقع در ۴۳هزارگزی مشرق عکا و در ساحل دریاچه‌ای موسوم به همین اسم. ۳۵۰۰ تن جمعیت دارد که دو ثلثش یهودی است، سوری ویران، یک قلعه در گوشهٔ شمال غربی، چند مسجد و چند معبد یهودی، و یک دیر مخصوص به کاتولیک‌ها و حمامهای معدنی معروف در حومهٔ آن وجود دارد. این شهرک در میان ساحل و دو دامنهٔ کوهی، در شمال دشتی سنگلاخ دیده می‌شود، و یکی از قصبات بسیار قدیم است. نام قدیمی‌اش کزط یا راکط بوده و بعدها ویران گشته، و ۱۶ سال قبل از میلاد «هرود» حاکم فلسطین آنرا دوباره بنا کرده و به انتساب به نام تیبریا (طباریوس) امپراطور رومی، «تیبریاده» نامیده شده، معرب آن به صورت «طبریه» درآمده، و پس از تخریب قدس مدت مدیدی مرکز بنی‌اسرائیل بوده تفسیر تورات و برخی از کتب مذهبی یهودیان در این شهر نوشته شده و از این رو در نزد آنان جنبهٔ تقدس دارد. بسال ۱۳ هـ.ق. سرجیل‌بن حسنه این بلد را به صلح فتح کرد. در زمان خلافت عمر اهالی نقض عهد و طغیان نمودند. ابوعبیدةبن الجراح عمروعاص را مأمور سرکوبی نمود و دوباره آنرا فتح کردند و در دورهٔ اسلامی بسیار معمور و آباد گردید، جمع کثیری ملقب به طبرانی از علمای مشهور از این خاک برخاسته‌اند. در زمان جنگهای صلیبی، مدت کمی مرکزیت حکومتی کوچک از صلیبیون گردیدو به سال ۱۱۸۷ م. صلاح‌الدین آن را از چنگ آن‌ها بدرآورد و بعد از ۵۳ سال باز به دست فرنگیان افتاد و مجدداً پس از ۷ سال به دست مسلمانان درآمد و ۶۰ سال پیش اکثر اطراف سور آن از زلزله ویران گردید و برخی از جوامع و ابنیهٔ دیگر نیز صدمهٔ بسیار دید.

طبریه. [طَ بَ ری یَ] (اِخ) (قضای...)

قضائی است در جهت شرقی سنجاق عکا از ولایت بیروت. از طرف شمال به قضای صفد از سمت مغرب به دو قضای ناصره و جنین، و از جانب جنوب بقضای سلط، و از سوی مشرق به سنجاق شام از ولایت سوریه محدود میشود. و ۳۸ قریه و ۶۸۵۲ تن سکنه دارد که قریب به نصف آن مسلمان و بقیه نصارا و یهودند. قسمتی از اراضی طبریه کوهستانی و بخش دیگر دشت «غوربیلسان» است. دریاچهٔ طبریه و نهر شریعه حدود شرقی این قضا را مفروز میسازد و بعضی انهار واردهٔ به این نهر اراضی قضای مذکور را سیراب میکند. خاکش بسیار حاصلخیز میباشد. و محصولاتش عبارت است از گندم، جو، ارزن، کنجد، نخود، عدس، سیب‌زمینی زیتون و عسل و غیره. حیوانات اهلی آن عبارت است از گوسفند، بز، اسب، خر و شتر.

طبریه. [طَ بَ ری یَ] (اِخ) دهی است بواسط. طبری منسوب به آن است. (منتهی الارب). ابوبکربن محمدبن موسی گفته است: طبریه نیز جایگاهی است در واسط. (معجم البلدان ج ۵ ص ۲۷).

طبریه. [طَ بَ ری یَ] (اِخ) جایگاهی است از نواحی دیاربکر. (نخبةالدهر دمشقی ص ۱۹۲).

طبریه. [طَ بَ ری یَ] (اِخ)[1] قصبه‌ای است به اردن، طبرانی منسوب به آن. (منتهی الارب). نام شهری بر ساحل غربی دریاچهٔ طبریه. محلی است از اردن از مضافات شام. (رسالهٔ مسکوکات مقریزی). بشام قصبهٔ ناحیت اردن است، شهری است خرم و آبادان و بانعمت و آبهای روان. (حدود العالم). قصبهٔ اردن و شهری است مستطیل و بر کنار دریاچهٔ طبریه واقع است. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۱). شهری است در جانب مغرب. گویند عقرب در آن شهر بسیار است. (برهان). یاقوت گوید: طبریه در اقلیم سوم است و طول آن از جهت مغرب ۵۷ درجه و ۴۵ دقیقه، و عرض آن ۳۲ درجه است. این شهر در سال ۱۳ هـ. ق. بطریق صلح بر دست شرحبیل‌بن حسنه فتح گردید، مشروط بر آنکه نیمی از منازل و کنایس خود را تسلیم مسلمانان کنند. و بعضی گفته‌اند که شرحبیل چندین روز طبریه را در محاصره نگاه داشت و اهالی ناگزیر شدند به نفوس و اموال و کنایس خویش صلح کنند، مگر جایهائی را که از سکنه تهی کرده باشند؛ شرحبیل برای مسجد مسلمانان موضعی را مستثنی کرد. در خلافت عمر اهالی طبریه پیمان شکستند و گروهی از رومیان غیربومی نیز با آنان همدست شدند، ابوعبیدهٔ عمروبن العاص را با چهارهزار تن به طبریه گسیل داشت و عمرو آنجا را فتح کرد و اهالی صلحی را که با شرحبیل کرده بودند با همان شروط تجدید کردند؛ عمرو هم بدون پیکار و زد و خورد تمام بلاد اردن را فتح کرد. طبریه بر دریاچه معروف به مجیرهٔ طبریة که بر طرف کوه واقع است مشرف میباشد و کوه طور نیز بر دریاچه مشرف است. این شهر از توابع اردن و بر طرف غور واقع است و از آنجا تا دمشق سه روز راه است و تا بیت‌المقدس هم مسافت سه روز راه است، ولی بین طبریه و عکا دو روز راه مسافت بیش نیست. طبریه شکلا مستطیل و بر دریاچهٔ طبریه مشرف است، عرض آن کم است و به کوهی خُرد که پایان آبادی است منتهی میگردد. علی‌بن ابوبکر هروی گوید: اما حمامهای طبریة، گویند از عجائب دنیاست، ولی باید دانست منظور حمامهائی نیست که بر دروازهٔ طبریه و بجانب بحیرهٔ طبریه واقعند چه مانند آن حمامها در این جهان بسیار است و ما خود دیده‌ایم، اینکه گفته است از عجایب دنیاست، مقصود موضعی است از اعمال طبریه در مشرق دیه معروف به حسینیه، واقع در صحرا و آن عبارت است از عمارتی قدیم که در افواه معروف است از بناهای حضرت سلیمان علیه‌السلام است و آن مجسمه‌ای بوده است که آب از سینهٔ آن بیرون می‌آمده و از آب آن دوازده چشمه تشکیل میشده و آب هر چشمه‌ای ویژهٔ شفای بیماری مخصوصی بوده که مریض پس از شستشوی بدن در آن چشمه، از آن بیماری بهبود می‌یافته است. آبش نیک گرم است و صاف و گوارا و خوشبوی، بیماران بقصد شفا آهنگ آن آب میکردند، و مردم در چشمه‌هائی که در جایگاه بسیار گرم می‌ریخته شنا میکرده‌اند و سود آب‌تنی در اینگونه چشمه‌ها آشکار است. و ما نظیر آن موضع در هیچ محلی ندیدیم مگر شرمیا را که وصف آن در جای خود گذشت. ابوالقاسم گوید: نخستین کسی که طبریه را بنا کرد یکی از پادشاهان روم موسوم به «طبارا» بود، و آنجا را به نام خود نامید و در طبریه چشمه‌هائی است که آبش شور و گرم است و حمامهائی برای آن آب ساخته‌اند که نیازی به گرم شدن ندارند؛ شب و روز آب گرم از آن حمامها جاری است. و نزدیک آن حمامها چشمهٔ آب گرمی است که مبتلایان به جرب و گر در آن غسل میکنند، و به طبریه از جانب غور بین طبریه و بیسان، چشمهٔ آب گرم حضرت سلیمان علیه‌السلام است که بزعم مردم آب آن هر دردی را شفاست. ابوعبدالله البناء گوید: طبریه مرکز و قصبهٔ اردن است (شهر وادی کنعان) بین کوه و دریاچه واقع شده است، از این رو شهری است غم‌انگیز و در تابستان هوایش ناسازگار و وبائی است. طول این شهر فرسنگی است و عرض آن در برابر طول وی قابل ذکر نیست. بازارش از دروازه‌ای تا دروازهٔ دیگر امتداد دارد و مقابر آن بر کوه است. در آنجا هشت گرمابه است که آب آنها بدون هیمه مصرف کردن همواره گرم باشد. مسجد جامع بزرگی دارد که در بازار واقع شده است. زمین مسجد را از سنگهای ریزه پوشانیده‌اند و دارای ستونهای سنگی پیوسته بهم میباشد. معروف است که اهالی طبریه دوازده ماه سال را بدین طریق بسر میبرند. دو ماه از کثرت کیک در تکاپو هستند و دو ماه با پشه هم‌آغوشند چه در آن ناحیه پشه فراوان است و دو ماه با زنبورها نبرد میکنند و آنها را از طعام و مواد شیرینی میرانند و دو ماه از کثرت گرما برهنه بسر میبرند و دو ماه نیشکر می‌مکند و دو ماه از بسیاری گل در لجن‌زارها فرومیروند. در پایان این شهر پلی است بزرگ که از آن بجادهٔ دمشق میگذرند، آب آشامیدنی اهالی از دریاچهٔ طبریه است. در اطراف دریاچه همه جا دیه‌های پیوسته به یکدیگر و نخلستان‌ها مشاهده میشود. کشتیهای بزرگ در این دریاچه حرکت میکند و دارای ماهی بسیاری است که خوراک آنگونه ماهیها برای مردم غیربومی ناگوار است. کوه بر این شهر مشرف میباشد. آب دریاچهٔ مزبور گواراست ولی شیرین نیست. کسی را که بدین شهر منسوب کنند طبرانی گویند بر غیر قیاس، چون منسوبان به طبرستان را طبری میگویند و بسیار مورد استعمال دارد از این رو در نسبت بین این دو موضع فرقی گذاشتند و منسوب به طبریه را طبرانی گفتند، چنانکه در نسبت به صنعاء و بهراء[2] و بحرین گویند صنعانی، بهرانی، بحرانی. و مردم افاضل و علمای بزرگ از این شهر برخاسته‌اند. (معجم البلدان ج ۵ ص ۲۳). ابن بطوطه در سفرنامه خود آورده: طبریه در قدیم شهری بزرگ بوده و جز رسم و نشانه‌ای که حاکی از عظمت باستانی آن میباشد امروزه از آن چیزی باقی نیست. گرمابه‌های شگفت‌آوری در آن شهر هست که مردانه و زنانه آنها از یکدیگر متمایز است آب آنها سخت گرم است... در این شهر مسجدی است که بمسجد پیمبران معروف است. مزار شعیب و دختر وی که زوجهٔ حضرت موسی بوده، سلیمان، یهودا، و روبیل علیهم‌السلام در آن مسجد میباشد. آهنگ زیارت چاهی که حضرت یوسف علیه‌السلام را در آن افکندند کردیم، این چاه در صحن مسجد کوچکی بر

1 - Thibériade. (Anc.) Tabaryeh.
۲ - بهراء قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

گوشه‌ای واقع است، چاه خود بزرگ و عمیق است. از آب آن که از آب باران گرد آید، آشامیدیم. متولی آنجا میگفت از این چاه خود نیز آب برآید. (سفرنامهٔ ابن بطوطه چ مطبعةالازهریة مصر ج ۱ ص ۳۶). و در قاموس کتاب مقدس آمده است: شهری است از جلیل بر ساحل غربی دریای جلیل که آنرا دریای طبریه گویند (یوحنا، باب ۶؛ آیهٔ ۱ و باب ۳۱؛ آیهٔ ۱) و یوحنای حواری که انجیل خود را بعد از تمام اناجیل نوشت، دریای جلیل را که در آیهٔ اول واقع است دریای طبریه تفسیر نموده است. اما طبریه جز یکدفعه در انجیل مذکور نیست. (یوحنا باب ۶؛ آیهٔ ۲۳) و با وجودی که طبریه در ایام مسیح معروف بود، حضرتش در آنجا نرفت، و در آن زمان طبریه از جملهٔ شهرهای جدید بود، زیرا هیرودیس آنرا در سال ۱۶ - ۲۲ م. مجدداً بنا کرده، محض احترام نام طباریوس امپراطور، آنرا طبریه نامید. یوسیفوس گوید که هیرودیس طبریه را بر موضعی که قبور قدیمهٔ بسیار و بقایای شهر قدیم اولاد منسّه بود بنا کرد، بدان لحاظ در انظار یهود ناپاک و مردود بود، و هیرودیس غربا و اجنبیان و غلامان را در آنجا مسکن داده، میدان و حمامها و هیاکل و بناهای عظیمهٔ دیگر بنا کرد و قناتی در آن حفر کرد که طولش نه میل بود. و در مدت جنگ یهود با رومیان، یوسیفوس در آنجا متحصن بود، و بعد از انهدام اورشلیم، مجمع سهندریم در آنجا استقرار یافته مرکز مشهور و معروف تعالیم یهود گشت، و منشأ که شریعت تقلیدیه یهود باشد، و ماسوره که کتاب اعراب کلمات تورات و شرح و معنای آن باشد در آنجا تصنیف گشت. اما حالت حالیه طبریه آنکه بر ساحل جنوب غربی دریای طبریه واقع است و قدری از شهر قدیم را که خرابه‌های آن مسافت یک میل و نیم بطرف جنوب امتداد می‌یابد پوشانیده است و بسیاری از سنگهای قدیم بساختمانهای شهر جدید نقل و انتقال یافته، ولی فعلاً باز در بعضی از خرابه‌های شهر قدیم سنگهای مرمر صیقلی و غیره یافت شود. (ملاحظه در دریای جلیل) و شهر حالیه را از جانب دشت، حصار مخروبه‌ای است، و اغلب کوی‌های شهر در زلزله‌ای که در روز اول سال ۱۸۳۷ م. واقع شده، خراب گشته و ششصد تن از اهالی مقتول گردیدند. و در مکانی که گویند خانهٔ پطرس در آنجا بوده فعلاً کنیسه‌ای است. و هرچند منظر شهر از دور بس خوش و نیکو و باصفا بنظر میرسد با وجود آن از کثیفترین شهرهای مشرق میباشد، و گاهی از اوقات درجهٔ حرارت در آنجا ترقی مینماید که به یکصد درجه فارنهایت بالاتر میرسد و شهر طبریه فعلاً یکی از چهار شهر مقدس یهود محسوب میشود و نصف سکنهٔ آن یهودند که زیست ایشان معلق و منوط بر صدقاتی است که از برادران دینی ایشان که در اطراف و اکناف دنیا هستند فرستاده میشود، و مسلم و نصاری نیز در آن میباشند، و عدد نفوسش از سه الی چهار هزار میشود. در حوالی شهر سطور حمامهای طبیعی است که آب آنها ۱۳۱ درجه و ۱۴۱ درجه فارنهایت گرم است. مقبره‌ای که بعضی از مشاهیر علمای یهود در آنجا مدفونند بر تلی واقع است که تخمیناً یک میل بطرف غربی شهر مرقوم مسافت دارد. (قاموس کتاب مقدس صص ۵۷۸ - ۵۷۹). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۷۲، ۴۷۹ و عقدالفرید ج ۷ ص ۲۸۴ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۵ و تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۷۳ و نزهةالقلوب چ اروپا ص ۲۵۰، ۲۶۸، ۲۹۰ و روضات‌الجنات ص ۳۲۳ و حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۷۶، ۱۶۰، ۱۸۴، ۲۹۹، ۳۹۲، ۴۰۶ و ج ۲ ص ۴۱۱ و سفرنامهٔ ناصرخسرو شود.

طبریه. [طَ بَ ری یَ] (اِخ) (دریاچهٔ...) دریاچهٔ بزرگی است در قسمت شمالی فلسطین در حدود دو ولایت بیروت و سوریه و از انتشار نهر اردن (به نام دیگر شریعه) در دشت غور بعمل آید. مابین ۳۲ درجه و ۴۱ دقیقه و ۲۱ ثانیه و ۳۲ درجه و ۵۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه عرض شمالی امتداد یافته، و نقطهٔ وسطی آن واقعه در خارج نهرالشریعه در ۳۳ درجه و ۱۵ دقیقه و ۲۴ ثانیه واقع است. طولش از شمال به جنوب ۲۱ و عرضش در بین ۷ و ۱۷ هزار گز میباشد. و منابع نهر مزبور که این دریاچه را منشق سازد، ۵۶۲ گز از مقابل دریا ارتفاع دارد. بحر لوط که منصب از اوست از محل مذکور ۳۹۲ گز پستی دارد و سطح خود بحر طبریه نیز از سطح دریا ۲۰۸ و نظر بحساب دیگری ۲۳۰ گز پست‌تر است. علاوه بر نهر شریعهٔ مزبور دو رود عین‌الزیتون و به نام دیگر وادی‌السلامه، و وادی‌السمک هم وارد بحیرهٔ مزبور شود. ساحل شرقی آن از خود دریاچه بلندتر میباشد. گرداگرد وی را جبال مرتفع فرا گرفته است. دشت وسیع و پهناور غور هم ساحلی از آن را تشکیل میدهد و در نتیجه، منظرهٔ بسیار دلاویزی دارد. و از بعض آثار و علائم چنان استنباط میشود که در سوابق ایام این بحیره وسیعتر بوده، در عهد رومیان سفائن بزرگ در این آب اياب و ذهاب داشتند. در ادوار اسلامی هم بقول یاقوت حموی در قرن هفتم هجری سفائن بسیار در این دریاچه رفت و آمد میکردند، ولی در حال حاضر غیر چند زورق صیادی ماهیگیران چیزی مشاهده نمیشود. در سابق این ناحیه قصبات بسیار داشته است و فعلاً غیر از طبریه قصبهٔ دیگری نیست و چند دهکده هم در اطراف وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو شود. مؤلف حدود العالم، از جملهٔ دریاچه‌های هفتگانه، دومین دریاچه را به نام دریای طبریه نام برده و گوید: درازای او دوازده فرسنگ اندر پهنای هشت فرسنگ. (حدود العالم ص ۱۰). دریاچه‌ای است واقع در فلسطین، و نهر اردن آن را از جنوب به بحیرهٔ لوط (بحرالمیت) پیوندد.[1] و صلاح‌الدین ایوبی قوم فرانگ را در سومین جنگ صلیبی در کنار این دریاچه بشکست. دمشقی در نخبةالدهر آورده که درازای دریاچهٔ طبریه دوازده و پهنای آن شش میل است و کوهها از هر جانب این دریاچه را احاطه کرده است. و نهرالشریعة از این دریاچه بگذرد و به دریاچهٔ زغر ریزد، و بر کنار این دریاچه سرچشمه‌هاست که آب آنها سخت گرم باشد، و آن سرچشمه‌ها را حمات نامند و آب این منابع نمکی و گوگردی است و آماس بدن و جَرَب را سودمند، و برای دفع زیان غلبهٔ بلغم و افراط فربهی نافع است. گویند قبر حضرت سلیمان علیه‌السلام در این دریاچه است. (نخبةالدهر ص ۲۱۲). رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۷، عقدالفرید ج ۱ ص ۲۷۳ و اخبارالحکماء قفطی چ اروپا ص ۳۱۹ شود.

طبز. [طَ] (ع مص) آرامش کردن با زن. (منتهی الارب) (منتخب‌اللغات) (شمس‌اللغات). جماع کردن با زن. (قاموس). ||(اِ) پری هر چیزی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (شمس‌اللغات).

طبز. [طِ] (ع ص، اِ) سنگ بزرگ از کوه. (منتهی الارب). ||کرانهٔ قویتر از کوه. (منتهی الارب). جانب کوه. (شمس‌اللغات). ||اشتر دوکوهانه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (شمس‌اللغات). دهانج. (منتهی الارب).

طبس. [طَ] (ع ص) سیاه از هر چیزی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (شمس‌اللغات).

طبس. [طِ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب). ج، طُبوس. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبس. [طَ بَ] (اِخ) از بلوکات ولایت سبزوار خراسان، عدهٔ قری (۲۷) مرکز طبس، حد شمالی جوین، شرقی نیشابور جنوبی قصبه، غربی بوا کره. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۰۳). قصبهٔ مرکزی دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، واقع در

1 - Lac. Tibériade.

۴۱ هزارگزی جنوب باختری صفی‌آباد، سر راه اتومبیل‌رو صفی‌آباد به طبس. هوای آن کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۰۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه‌سار. محصولات آن غلات، پنبه و باغات کنجد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و کرباس بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. پاسگاه ژاندارمری و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و نیز مؤلف کتاب مزبور آرد: نام یکی از دهستانهای بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار و محدود است از شمال به دهستان حکم‌آباد، از جنوب به کوه طبس و اندقان، از خاور به دهستان سلطان‌آباد و از باختر به دهستان کهنه. موقعیت کوهستانی هوا معتدل آب اغلب قراء از چندین رودخانه محلی تأمین میشود و راههای آن پیاده‌رو صعب‌العبور است. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و مجموع نفوس آن در حدود ۱۳۵۳۷ نفر میباشد. محصول عمدهٔ آنجا غلات، ارزن، بنشن، کنجد، پنبه و انواع میوه و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طبس. [طَ بَ] (اِخ) شهرستانی است در خراسان، اعجمی است. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). نام قصبه‌ای، در معجم البلدان آورده: اصطخری گفته است طبس شهری است کوچک و از قاین کوچکتر و از گرمسیرات محسوب است درخت خرما در آنجا میروید حصاری دارد، ولی دارای قهندز نیست، بنای آنجا از گل است، و آبش از کاریز و نخلستان آنجا از نخلستان قاین بیشتر است. عرب آنجا را دروازهٔ خراسان میخواند، زیرا در روزگار خلافت عثمان‌بن عفان که آهنگ فتح خراسان کردند، نخستین فتحی که آنان را نصیب شد، فتح طبس بود. (معجم البلدان ج ۶ ص ۲۷). و نیز یاقوت گوید: طبس را پارسیان به لفظ مفرد استعمال میکنند و تازیان بلفظ تثنیه و طبسان میخوانند. ابوسعد گفته است: طبس شهری است واقع در صحرائی بین نیشابور، اصفهان و کرمان و آن عبارت است از دو طبس، یکی طبس گیلکی، و دیگری طبس مسینان که هر دو را طبسان گویند.(معجم البلدان چ مصر ج ۵ ص ۲۸). و سمعانی آرد: طبس شهری است در فلات که هرگاه از آن خارج شویم بهر سوی روی آوریم نا گزیر باید فلات را بپیمائیم. و آن شهر میان نیشابور، اصفهان و کرمان واقع است و در روزگار عمر فتح شده است و در زمان وی جز این شهر ناحیهٔ دیگری در ایران فتح نشده است. و در آنجا دو طبس است: یکی طبس گیلکی و دیگری طبس مسینان [1] و آنها را طبسین گویند. (انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب). و بهمنیار آرد: طبس، نام دو محل است، یکی شهرستان طبس در جنوب خراسان که مرکز آن هم طبس است، و دیگر بخش طبس از توابع سبزوار که قصبهٔ آن نیز موسوم به طبس است، طوائف عرب که در زمان عثمان به ریاست عبدالله‌بن عامربن کریز به تسخیر خراسان آمدند، نخست دو محل موسوم به طبس را فتح کردند، آن دو محل را طبسان و طبسین گفتند. و این نام به صیغهٔ تثنیه اشتهار یافت، و بعدها در بعض کتب تاریخ و جغرافیای عربی نیز به همین صیغه ضبط شد، لکن در فارسی جز بصیغهٔ مفرد (طبس) استعمال نمیشود. یاقوت در معجم البلدان در ذیل طبسان گوید: یکی از دو طبس را طبس تمر و دیگری را طبس عناب گویند. و در ذیل طبس گوید: آن دو طبس است یکی طبس مسینان و دیگری طبس گیلکی. ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود در آنجا که طبس تمر را وصف میکند، میگوید: و در آن وقت امیر آن شهر گیلکی ابن محمد بود، و بشمشیر گرفته بود. از این عبارت چنین مستفاد میشود که طبس گیلکی و طبس تمر یکی است، و آنرا نسبت بدین امیر طبس گیلکی گفته‌اند. (تعلیقات احمد بهمنیار بر تاریخ بیهق ص ۳۴۰). نام قصبه‌ای در ۳۱۸۰۰۰ گزی جویمند، و در ۴۷۷۰۰۰ گزی یزد که دارای پستخانه و تلگرافخانه میباشد. گُلشن امروزه که در سابق به نام طبس معروف بوده است از توابع خراسان و دارای معدن فیروزه است. این شهر مرکز حکومت تون (فردوس) و طبس سابق، (گلشن امروزه) در ۵۵۶ متر ارتفاع بین دو کوه واقع شده که شرقی آن موسوم به شتری و غربی آن موسوم به شوراب است، و در کنار جادهٔ یزد به مشهد قرار گرفته، حاصل آن انقوزه، تنبا کو، خرما، مرکبات و غلات است. آب و هوای طبس (گلشن) برخلاف مشهور چندان گرم نیست و فقط بواسطهٔ دوری از نقاط آباد و راههائی که از کویر گذشته به آن متصل میشود، به بدی مشهور شده است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۰۳). آثار تاریخی آن عبارت است از منارهٔ مدرسه و دو منارهٔ دیگر متعلق به عهد سلجوقی. رجوع به تاریخ صنایع ایران شود. و صاحب قاموس الاعلام آرد: نام قصبه‌ای است در خطهٔ ولایت خراسان از کشور ایران در ۳۸۵هزارگزی جنوب غربی مشهد، در دامنهٔ غربی کوهی بنام شوراپست به ارتفاع ۳۱۰۰گز و ارتفاع ناحیهٔ مزبور ۵۶۱گز است. طبس در ۳۳ درجه و ۳۳ دقیقه و ۳۳ ثانیه عرض شمالی و ۵۴ درجه و ۳۶ دقیقه و ۵۴ ثانیه طول شرقی واقع است. جمعیت آن قریب ۱۰۰۰۰ تن مرکب از ایرانی و عرب است و صحرای لوط اکثر اطرافش را فرا گرفته و در نقطهٔ میان خراسان و قهستان بر طریقی که از اصفهان، یزد، شیراز و کرمان بسوی خراسان امتداد یافته واقع است. عربها این جایگاه را باب خراسان خوانده‌اند، از این رو که بسال ۲۹ هـ. ق. در زمان عثمان نخستین نقطه‌ای که به دست مسلمین افتاد اینجا بود، و آن را طبسان نامیده‌اند. میاه جاریه و باغها و باغچه‌های فراوان دارد. در طرف مشرق قصبه در دامنهٔ کوه و در مسافتی قریب به یک هزار و پانصد گزی باغها و ییلاقات دیده میشود. سور و خندقی گردا گرد قصبه را فرا گرفته و قلعه‌ای هم در اینجا هست. محصولات آن عبارت است از: خرما، انگور، انار، شفتالو، گلابی، سیب، پرتقال و میوه‌های فراوان دیگر. صادراتش تنبا کو، مادهٔ طبی به نام انگزه «انقوزه» و محصولات کرم ابریشم میباشد. گوسفند و شتر بسیار دارد. هوایش بسیار گرم است و مسقط رأس بعضی از مشاهیر علما بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس از ۳۷ آبادی تشکیل یافته و مجموع نفوس آن در حدود ۱۱۵۱۳ تن است. موقع آن جلگه و هوای آن گرمسیر است. آب کلیهٔ قراء از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آنجا غلات، برنج، خرما و مرکبات است. شغل اهالی زراعت و کسب میباشد. راه آن اتومبیل‌رو است. و نیز مؤلف آن آرد: طبس نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان فردوس محدود است از شمال به بخش بردسکن و کویر نمک، از خاور به بخش بشرویه و بخش بجستان و خوسف و از باختر و جنوب به کویر لوت. این بخش از دو طرف به کویر (کویر نمک و دشت لوط) محدود و دارای تابستان ممتد و طولانی و زمستان کوتاهی میباشد. قسمتهای جلگهٔ آن گرم و سوزان و هوای آن مانند هوای منطقهٔ مکران است. کوهستانها نسبتاً معتدل؛ بطوری که میوه‌های سردسیری در آنجا یافت میشود. بخش طبس در استان خراسان تنها محلی است که خرما و مرکبات بعمل می‌آید. این بخش از هفت دهستان بنام مرکزی، کریت، سنگردان دیهوک، جوخواه دستگردان، اصفهک که دارای ۱۹۱ آبادی بزرگ و کوچک است، تشکیل می‌یابد و مجموع نفوس آن در حدود ۲۷۷۸۶ تن است. آب کلیهٔ قراء از قنوات تأمین میشود. محصول

۱ - در متن مسان است.

عمدهٔ آنجا خرما، غلات، ذرت، میوه‌جات و مرکبات است. در بعضی از نقاط آن برنج بعمل می‌آید. بخش طبس از نظر اداری تابع فرمانداری و ژاندارمری فردوس و از قسمت مالی تابع شهر گناباد است. و نیز آرد: قصبهٔ مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس که در ۲۱۵ کیلومتری فردوس سر راه مشهد و یزد واقع است و مختصات جغرافیائی آن عبارت از طول ۵۹ درجه و ۵۶ دقیقه عرض ۳۶ درجه و ۳۳ دقیقه قسمتهای شمال خاوری و باختر آن کوهستانی قسمت جنوب آن جلگه به دشت لوط منتهی میشود. موقعیت آن جلگه و هوای گرمسیر است. سکنهٔ آن ۸۱۱۴ تن است. شغل اهالی زراعت، کسب، تجارت، قالیچه‌بافی، چراغ‌سازی و گیوه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. آب آن از قنات است و بواسطهٔ گرمی هوا محصول دیمی بعمل نمی‌آید، و چون آب کم دارند محصولی که به دست می‌آید کفایت چهار ماه آنها را نمیکند. ادارات دولتی بخشداری، دارائی، آمار ثبت اسناد، ژاندارمری، دبیرستان و دبستان دارد. از آثار باستانی مسجدی است و چندین باب دکاکین مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۳۴، ۲۹۶، ۳۶۹، ۳۸۵، ۳۸۹، تاریخ یمینی ص ۱۷۳، تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۶، مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۲۲، ۳۲۷، ۳۲۸، ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۹۰، المعرب جوالیقی ص ۲۲۹، فیه‌مافیه ص ۲۸۹، تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۵، سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۴۰ و ۱۴۱، تاریخ گزیده ص ۴۳۷ و ۵۴۳، مجالس النفایس ص ۸۰ و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۱ شود.

طبسان. [طَ بَ] (اِخ) دو طبس. قصبهٔ ناحیه‌ای است بین نیشابور و اصفهان که آنجا را به نام قهستان قاین نیز میخوانند، و آن عبارت است از دو شهر که هر دو را به نام طبس ذکر میکنند. یکی را طبس عناب و دیگر را طبس تمر میگویند... ابوالحسن علی‌بن محمد المدائنی گوید: نخستین شهری که از بلاد خراسان در آغاز فتوحات اسلام فتح شد طبسان بوده، و آن دو شهر را دو دروازهٔ خراسان نام نهادند. فتح این شهر به دست عبداللّه‌بن بدیل‌بن ورقاء در روزگار خلافت عثمان‌بن عفان بسال ۲۹ هـ. ق. صورت گرفت، و پس از این فتح آهنگ تسخیر خراسان کردند و بدانجا داخل شدند. طبسان بین نیشابور، اصفهان و شیراز و کرمان واقع گردیده است. مالک‌بن الریب المازنی در این بیت از قصیدهٔ خود طبسان را منظور داشته است که گوید:

دعانی الهوی من اهل اودو صحبتی
بذی الطبسین فالتفت و رائیا.

... و از آنجا گروهی از دانشمندان برخاسته‌اند... (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۷). شهرستانی است به خراسان. (منتهی الارب). و رجوع به کتاب المعرب جوالیقی ص ۲۲۹ شود.

طبس تمر. [طَ بَ سِ تَ] (اِخ) رجوع به طبس فردوس، طبسان و المعرب ص ۲۲۹ شود.

طبس عناب. [طَ بَ سِ عُنْ نا] (اِخ) رجوع به طبس فردوس، طبسان و المعرب ص ۲۲۹ شود.

طبس گیلکی. [طَ بَ سِ لَ] (اِخ) طبس تمر. شهری است کوچک و از اقلیم سوم است. طولش از جزائر خالدات، صبط، و عرض از خط استوا لط، در هفت روزهٔ راه یزد است. هوایش گرم است بغایت، خرما و ترنج و نارنج بسیار است، و در خراسان غیر از آن جای دیگر نیست. و آبش از چشمه است، مقدار دو آسیا گردان آب باشد، حصاری محکم دارد، و در جوار آن علف نیست، چند پاره دیه از توابع آن است. (این شرح ذیل عنوان بلاد قهستان و نیمروز و زاولستان است). (نزهة‌القلوب چ اروپا ص ۱۴۵). و نیز ذیل عنوان بقاع مفازه مابین کرمان و سیستان گوید: طبس گیلکی از اقلیم سوم است، طولش از جزایر خالدات، صبلا، و عرض از خط استوا کج، ولایتی است و حاصلش غله و پنبه و خرما فراوان بود. (نزهة‌القلوب چ اروپا ص ۱۴۲). و رجوع به طبس، طبسان، طبس تمر و تاریخ گزیده ص ۱۸۱ شود.

طبس مسینا. [طَ بَ سِ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش درمیان شهرستان بیرجند است که از ۱۰۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته. مجموع نفوس آن در حدود ۱۸۲۰۸ تن است. موقعیت دهستان جلگه و کوهستانی. آب مزروعی آن از قنوات تأمین میشود. هوای آن گرمسیر است. محصول عمدهٔ آن غلات و ارزن است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه و کرباس بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و نیز آرد: قصبهٔ مرکز دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری درمیان، سر راه شوسهٔ عمومی بیرجند به درح. جلگه، گرمسیر، دارای ۱۵۱۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، شلغم و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن اتومبیل‌رو است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و رجوع به طبس مسینان شود.

طبس مسینان. [طَ بَ سِ مَ] (اِخ) به خراسان اندر میان کوه و بیابان است و جائی بانعمت است. (حدود العالم). طبس مسینان: از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات: صدنه، و عرض از خط استوا لج، شهری کوچک و گرمسیر است. و در او نخلیات فراوان بود و آبش از کاریز است. غلات این قصبه در هفتاد روز آب خورد و غلات مواضعی که در حوالی آن است در هفت روز آب خورد، و در آن ولایت چاهی بود که خاک آن مقدار دانهٔ جاورس، هرکه بخوردی در حال بمردی، اما در این نزدیکی آن چاه را انباشته‌اند. و هم در آن ولایت چاهی است که در زمستان آب بسیار در آن چاه میرود و در تابستان بیرون می‌آید، و بدان زراعت میکنند. و چاهی دیگر هست که هر وقت که در آن چاه نگاه میکنند بشکل ماهی میتماید. (نزهة‌القلوب چ اروپا). رجوع به طبس، طبسین، طبسان و طبس مسینا شود.

طبسی. [طَ] (ع اِ) تبسی. قهوه سینی. دوری لعاب‌دار که روی آن فنجان قهوه گذارند. ||نعلبکی. ||بشقاب. ج، طباسی.

طبسی. [طَ بَ] (ص نسبی) منسوب به طبس که شهری است بین نیشابور و اصفهان و کرمان. (سمعانی ورق ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) احمدبن ابوجعفر طبسی از محدثان متقدم بوده و از محمدبن حبان سماع کرده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) احمدبن سهل‌بن بحر طبسی فقیه، مکنی به ابوالحسین. او راست: تصانیفی در لغت. وی از یحیی‌بن صاعد و ابن حزیمه روایت دارد و از محدثان متقدم بشمار میرفته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم طبسی تاجر، مکنی به ابونصر نزیل نیشابور. حاکم ابوعبداللّه حافظ گوید: وی از ابوقریش محمدبن جمعةبن خلف قهستانی [1] و جزوی روایت کرده است و گمان میکنم در نیشابور درگذشته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ الف).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) احمدبن محمدبن سهل طبسی فقیه بارع شافعی، مکنی به ابوالحسن. از متقدمان و از اصحاب مروزی بوده است. او در نیشابور از ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن حزیمه و در عراق از ابومحمدبن صاعد سماع

---

۱ - در متن قهستانی است، ولی صحیح قهستانی است. رجوع به برگ ۴۶۶ الف س ۱۴ همان کتاب شود.

کرده‌است و در خانقاه نیشابور سکونت گزید و به تدریس و املای حدیث پرداخت، آنگاه به طبس رفت و شنیدم وی بسال ۳۵۸ هـ . ق. درگذشته است. حاکم ابوعبدالله حافظ بدینسان ترجمهٔ وی را آورده و هم گوید: و شنیده‌ام که ابوالحسن را شرحی بر مذهب شافعی رحمةالله بوده که آنرا در هزار جزو با خطی بسیار دقیق تألیف کرده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) حسن‌بن حسین‌بن حسن‌بن فضل طبسی، مکنی به ابوعلی. از محدثان متقدم بوده است و از ابوالحسن علی‌بن منصوربن عمربن تقی سمرقندی و او از ابوعیسی ترمذی روایت دارد. و ابوالحسن سمرقندی کتاب جامع ابوعیسی ترمذی را روایت کرده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن فیروزان طبسی، مکنی به ابوعلی مردی فقیه و از محدثان متقدم بوده است. وی از ابوالعباس اصم روایت دارد. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) سهل‌بن ابراهیم طبسی، مکنی به ابوالحسین. وی از محدثان متقدم بوده و حسن‌بن محمد سکونی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) شمس‌الدین طبسی دو بودند یکی اشعار خوب دارد و دیوانش مشهور و دیگری در حیات است انشا و نظم و نثر بی‌نظیر دارد و این ضعیف با او دوست است و به نظم و نثر این ضعیف را بکرات مشرف فرموده. (تاریخ گزیده ص ۸۲۱). و صاحب تذکرهٔ مرآةالخیال آرد: قاضی شمس‌الدین طبسی از صنادید علما و فضلای خراسان است و سلطان سعید بایسنقر انارالله برهانه مربی اوست[۱] و از معاصران سلطان‌القضاة صدرالشریعهٔ بخاری بوده و با هم صحبتها داشته‌اند و مدتی در حوزهٔ درس وی بود و در آخر حال ندیم مجلس خواجه نظام که به وقت سلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی وزیر خراسان بوده، گردید و در مدح وی قصاید غراء گفته مورد صلات گرانمایه گشت. آورده‌اند چون شمس‌الدین طبسی آوازهٔ فضل و کمال صدرالشریعه شنود بشوق ملازمت وی عزیمت بخارا کرد. روز اول که بمجلس وی درآمد دید که صدرالشریعه قصیده‌ای را که در آن شب گفته بود بحضور اهل مجلس میخواند و هر یک بقوت طبع دخلی میکردند. شمس‌الدین سلام کرد و بگوشه‌ای نشست به استماع آن مشغول گردید. بعضی از ابیات قصیدهٔ مذکور این است:

برخیز که صبح است و شرابست و من و تو
آواز خروس سحری خاست ز هر سو
برخیز که برخاست پیاله به یکی پای
بنشین که نشسته‌ست صراحی به دو زانو
می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را
با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو[۲]...

در اثنای خواندن این ابیات صدرالشریعه در شمس نگریست و او را نیک متوجه دید، گفت:ای مرد غریب در شعر هیچ وقوف داری؟ گفت: موزون را از ناموزون فرق توانم کرد.گفت: این شعر چطور است؟ گفت: کلامی موزون است طلبهٔ درس در او افتادند که چرا بهتر از این صفت نکردی؟ گفت: اگر من بهتر از این بگویم شما چه میگوئید؟ گفتند: تو را در شعر مسلم داریم و الا بیازاریم. شمس مصالح نوشتن از آنها گرفت و بی‌تأمل آن قصیده را پنجاه بیت جواب نوشت. چون صدرالشریعه قوت طبع او را دید بر همهٔ شاگردان مقدم نشاند و در تعظیم و احترام وی به اقصی‌الغایه پرداخت. این چند بیت از قصیدهٔ شمس‌الدین است:

از روی تو چون برد صبا طره به یکسو
فریاد برآورد شب غالیه گیسو
از شرم خط غالیه‌بوی تو فتاده‌ست
در وادی غم با جگر سوخته آهو
آن زلف شب‌آسا و رخ روزنمایت
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
جانا دل مجنون مرا چند برآری
زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو
از زلف سیاه تو مگر شدگرهی باز
کز مشک برآورده فلک کعبهٔ هر سو
گفتی‌که چو زر کار تو روزی سره گردد
آری همه امید من این است ولی کو؟
بستم در اندیشه که چیزی بگشاید
زین خانهٔ شش‌گوشه و زین پردهٔ نه‌تو[۳]...

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن ابراهیم‌طبسی، مکنی به ابومنصور. وی از قاضی ابوبکر جیری روایت دارد و از محدثان متقدم بوده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن زید حداد طبسی، مکنی به ابوالحسن. از محدثان متقدم بوده است. وی از ابن‌المعرتی روایت کرده‌است و ابوبکر محمدبن جعفر مزکی از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) عبدالرزاق‌بن محمد طبسی، مکنی به ابوبکر. سمعانی آرد: وی در نزد مشایخ حدیث قرائت میکرد و دیگران را بهره‌مند میساخت و قرائت وی صحیح بوده است. من صحیحین را به قرائت وی از امام محمدبن فضل فراوی سماع کردم و به روایت از ابوالفضل محمدبن احمدبن ابوجعفر طبری حافظ که از وی در طبس سماع کرده بود حدیث نوشتم. و او در قرائت حدیث مهارتی داشته است. وی بسال ۵۳۰ هـ . ق.در نیشابور درگذشته و در کنجرود که آرامگاه امام‌الائمه ابن حزیمه است دفن شده است و من مدفن وی را زیارت کرده‌ام. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) محمدبن ابوبکر مقری طبسی. ابن ما کولا،کنیهٔ او را ابوحاتم و نسبت او را لیثی آورده است. وی از اسماعیل‌بن فرات مقری روایت کرده و از محدثان متقدم بوده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابوجعفر طبسی[۴]، مکنی به ابوالفضل. حافظ و صاحب تصانیف بسیار بوده. از حاکم ابوعبدالله حافظ و ابوطاهربن محمش زیادی و ابوالقاسم‌بن حبیب مفسر و ابوالحسن محمدبن قاسم فارسی و جز ایشان از اصحاب ابوالعباس اصم حدیث نوشته است و سفری بمرو کرده و در آنجا از ابوغانم کراعی و جز وی حدیث نوشته است. و گروهی از محدثان در نیشابور و هرات از او برای من حدیث روایت کرده‌اند از قبیل: ابوعبدالله‌بن شاه شادیاخی[۵] در نیشابور و جنیدبن محمدبن علی قاینی در هرات. وی در حدود سال ۴۸۰ هـ . ق.در طبس نیشابور (سبزوار) درگذشته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن جعفر طبسی. ملقب به حاکم و مکنی به ابوعبدالله. از محدثان متقدم بشمار میرفته و وی از احمدبن ابوجعفر طبسی روایت کرده است و ابوعمرو محمد از او روایت دارد. (انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی. [طَ بَ] (اِخ) محمدبن محمد طبسی و مکنی به ابوجعفر. نزیل جرجان. وی کتاب المجروحین را از ابوحاتم محمدبن حبان بستی روایت کرده است و ابومسعود بحلی[۶] حافظ از وی روایت دارد. (انساب سمعانی برگ ۳۶۷).

طبسیل. [طَ] (ع اِ) قهوه سینی. سینی. (دزی

---

۱ - ظ. این گفته اساسی ندارد.
۲ - این ابیات از قاضی منصور فرغانی است. (المعجم ص۳۰۴). و برای دنبالهٔ ابیات آن رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ صص ۱۹۵ - ۱۹۶ شود.
۳ - برای دنبالهٔ شعر رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ صص ۳۰۹ - ۳۱۰ شود.
۴ - منسوب به طبس سبزوار.
۵ - در متن: شادنامی.
۶ - کذا، شاید بجلی.

ج ۲ ص ۲۱).

طبسین. [طَ بَ سَ] (اِخ) شهری است بخراسان گرمسیر و اندر وی خرماست. و آب ایشان از کاریز است، و اندر میان بیابان است. (حدود العالم). رجوع به طبسان و عقدالفرید ج ۳ ص ۹۹ و تاریخ سیستان ص ۲۶، ۲۱۹ شود.

طبسین. [طَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۱۳۰هزارگزی جنوب خاوری شوسف و ۷هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. دامنه، گرمسیر، دارای ۹۶ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طبش. [طَ] (ع اِ) مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). طمش مثله و منه: ما فی الطبش مثله. و ما ادری ایّ‌الطبش هو؛ ای ای‌الناس هو و کذا ای‌الطبش هو. (منتهی الارب).

طبشقوران. [طَ بَ] (اِخ) از طسوج لنجرود است. (تاریخ قم ص ۱۱۳). و در همان کتاب ص ۶۵ آمده است: هیثم از عمر کسری روایت کند که او گفت که این دیه قومی از اهل طبشین بنا کرده‌اند و نام آن طبشگران بوده است، پس معرب گردانیدند و گفتند طبشوران.

طبشکری. [طَ بَ کَ] (اِخ) حمدالله مستوفی این موضع را یکی از دهات خرقان از تومان همدان میشمارد. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۷۳).

طبشه. [طَ شَ] (ع اِ) رجوع به طبشی شود.

طبشی. [طَ] (ع اِ) جام چوبین. طبشه. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبطاب. [طَ] (ع اِ)[1] آن چوب که گوی بر آن براندازند. (مهذب الاسماء). چوگانی است که‌سر آن مانند کفچه سازند و گوی در آن نهند و بر هوا افکنند، چون به فرودآمدن رسد باز سر طبطاب بر او زنند، همچنین نگذارند که بر زمین آید تا از هال نگذارند، و به فارسی آن را تختهٔ گوی‌بازی گویند. (غیاث اللغات). تختهٔ گوی‌بازی. (منتهی الارب). دو شاخ. دو شاخ گوی‌بازی. (زمخشری). چوبی است پهن که بدان گوی بازند. (منتخب‌اللغات) (بحر الجواهر). چوگان. پهنه. (فرهنگ اسدی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). گوی پهنه. ذوی پهن. (بحر الجواهر):

بیانگ نخستین از آن خواب خوش
بجستیم چون گو ز طبطابها. منوچهری.

در سواری و چوگان و طبطاب یگانهٔ روزگار بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۴).

ز بیم تو تنشان زخم‌خورده چون نیزه‌ست
ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب.
مسعودسعد.

سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم
خسته به گه خرط و شکسته گه طبطاب.
خاقانی.

کوس‌غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت.
سعدی.

||مرغی است کلان‌گوش. (منتهی الارب). مرغی است که گوش دراز دارد. (منتخب‌اللغات). نام طائری است که آنرا دو گوش بزرگ است. (فهرست مخزن الادویه).

طبطابة. [طَ بَ] (ع اِ) یک تختهٔ گوی بازی. (منتهی الارب). طبطاب. رجوع به طبطاب شود.

طبطبة. [طَ طَ بَ] (ع اِ) بانگ و آواز تلاطم سیل. (منتهی الارب). آواز آب. آواز موج زدن سیل. (منتخب‌اللغات). بانگ آب. (مهذب الاسماء). ||حکایت بانگ سیل. ||آواز پای وقت دویدن. ||آواز تازیانه. (منتهی الارب).

طبطبة. [طَ طَ بَ] (ع مص) آواز کردن. (منتهی الارب).

طبطبه. [طَ طَ بَ] (ع اِمص) (الطب...) من العیوب الخلقیة فی الفرس، و هو ان تسترخی جحفلته السفلی فاذا سار حرکها و طبطبها، کالبعیر الاهدل – و ان یکون فی حنکه شامة سوداء و سائر فمه ابیض. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۵).

طبطبیة. [طَ طَ بی یَ] (ع اِ) درة. (منتهی الارب).

طبطر. [طَ طَ] (اِ) مرغ آبی است از اقسام اوز. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً تحریف طبطو مصحف طیطو است.

طبطر. [طَ طَ] (ع اِ) غلیظ. ج، طباطرة. (تاج العروس).

طبطو. [طَ] (اِ) نام نوعی از مرغابی باشد. (برهان). مصحف طیطو. محمد قزوینی نوشته‌اند: گویا مصحف طیطو باشد. رجوع به طیطو شود.

طبع. [طَ] (ع اِ) سرشت که مردم بر آن آفریده شده. ج، طباع. (منتهی الارب). خوی. (دستور اللغة ادیب نطنزی). طبیعت. (مهذب الاسماء). آخشیج. (فرهنگ خطی اسدی متعلق به نخجوانی). سرشت. (مقدمة الادب زمخشری). خلقت. فطرت. طینت. خمیره. جبلت. نهاد. آب و گل. منش. (نصاب). گوهر. گهر. غریزه. آن چیزی که آدمی بر آن آفریده شده است. توس. نحاس. آنچه بر انسان بغیر اراده وارد آید و بقولی جبلتی است که انسان بر آن آفریده شده است. (از تعریفات جرجانی): و این خرخیزیان مردمانند که طبع ددگان دارند و درشت‌صورتند و کم‌موی و بیدادکار و کم‌رحمت و مبارز. (حدود العالم).

خواجه یکی غلامک رس دارد
کز نا گوارد خانه چو تس دارد
ایدون به طبع کیر خورد گوئی
چون ما کیان بکون در، کس دارد. منجیک.

فغان من همه زآن زلف بی‌تکلف اوست
فکنده طبع بر او بر هزار گونه عقد. منجیک.

ملول مردم کالوس و بی‌محل باشند
مکن نگارا این طبع و خوی را بگذار.
ابوالمؤید بلخی.

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دائم همی ژکی.
کسائی.

اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ
پر از می یکی جام خواهم بزرگ. فردوسی.

چنان سیر گشتم ز شاه اردوان
که‌از پیرزن طبع مرد جوان. فردوسی.

در لئیمان به طبع ممتازی
در خسیسان بفعل بی‌جفتی
منظرت به ز مخبر است پدید
که‌به تن زفتی و به دل زُفتی.
علی قرط اندکانی.

وی [سلطان محمود] آن را که ساختند خریداری کرد، بطبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۴). طاعنان زودزود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود نکنند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادت ایشان نه چون دیگران است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۸). بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکوخط و مدتی به دیوان ما بماند، طبعش میل به کریزی داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۴). طبع این خداوند دیگر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۷). پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر بناء معالی هرچند که‌اندر طبع ایشان سرشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب). طبع بشریت است... که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب).

ز هولش دل و طبع روباه گیرد
دل شیر جنگی و طبع غضنفر. ناصرخسرو.

سوی تو ضحاک بدهنر از طبع
بهتر و عادلتر از فریدون شد.
ناصرخسرو.

تاش همی جستم او بطبع همی جست
از من و من زو کنون به طبع جهانم.
ناصرخسرو.

چون عسلی شد رخانت زرد چرا
با غزل و می بطبع چون عسلی. ناصرخسرو.

طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر

1 - Crosse pour pousser une balle.

خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران.
ناصرخسرو.

و بسبب آنک پدرش طبع سپاهیان داشت و عالم زیرک نبود، چون انوشروان دید کی او در جوال مزدک رفته بود برفور هیچ نمیتوانست گفتن تا گستاخ‌تر شود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۶).

ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا.
مسعودسعد.

خواجه طاهر تو طبع من دانی
که نه جنس فلان و بهمانم. مسعودسعد.

ای شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع
هر خارسان که هست همی گلستان کند.
مسعودسعد.

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند
گمان مبر که همه طبعها برنجانند[1].
مسعودسعد.

اگر او را به طبع مادرزاد
دیده و گوش کور و کر باشد. مسعودسعد.

این دل و طبع رنج چند کشد
نه دل و طبع سنگ و سندان است.
مسعودسعد.

چون طبع و خلق او گل و سوسن
در هیچ باغ و هیچ چمن نیست. مسعودسعد.

ای روشنی طبع تو بر من بلا شدی.
مسعودسعد.

هنرش را ز رأی تربیت است
دولتش زآن بطبع مأمور است. مسعودسعد.

چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون
چو طبع آتش رای ترا سنا و ضیا.
مسعودسعد.

ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر
ای رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا.
مسعودسعد.

بر آنچه ستودهٔ عقل و پسندیدهٔ طبع است اقبال کنم. (کلیله و دمنه). که طبع را بسخن منظوم میل بیش باشد. (کلیله و دمنه). بلکه فوائد آنرا به آهستگی در طبع جای دهد. (کلیله و دمنه). این... خصلت از نتایج طبع زنان است. (کلیله و دمنه).

نبینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا.
سنائی.

دوست خواهی که تا بماند دوست
آن سخن گو که طبع و عادت اوست. سنائی.

بجنب لفظ تو ای لفظ تو بدیع و غریب
بجای طبع تو ای طبع تو جواد و کریم.
ادیب صابر.

باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو
چون تاب گیرد از حرکات خور آینه.
خاقانی.

از بوسه سخن نگویم ایرا
طبعْ تو محال برنتابد. خاقانی.

هر روز هزار تازیانه
بر طبع طفیل‌سان شکستم. خاقانی.

چون طبع طفیل آرزو بود
حالیش به امتحان شکستم. خاقانی.

خود دل و طبع او ز سیم و شکر
کآن طمغاج و باغ شوشتر است. خاقانی.

مساز عیش که نامردمیست طبع جهان
مخور کرفس که پُرکژدم است بوم و سرا.
خاقانی.

طبع که با عقل به دلالگی است
منتظر نقد چهل‌سالگی است. نظامی.

توسنی طبع چو رامت شود
سکهٔ اخلاص بنامت شود. نظامی.

گرچه بسی طبع ظریفی کند
با تو بتنها چه حریفی کند. نظامی.

چرب‌زبان گشتم از آن فریبی
طبع ز شادی پر و از غم تهی. نظامی.

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت... کسی گفتش که فلان در این شهر طبعی کریم دارد. (گلستان سعدی).

خبر شد به روم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی. سعدی.

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری.
سعدی (طیبات).

غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی.
سعدی.

||خاصیت. مزاج. ترکیب. طبیعت. ج، طباع. اطباع: طبع سودائی[2]؛ مزاج سودائی. طبع صفراوی؛ مزاج صفراوی. طبع بلغمی؛ مزاج بلغمی. طبع دموی؛ مزاج دموی. صاحب کشاف آرد: الطبع: یطلق تارة مرادفاً للطباع، و تارة مرادفاً للطبیعة، کما عرفت، و یؤید الثانی ما فی مشکوةالانوار من ان الطبع عبارة عن صفة مرکوزة فی الاجسام حالة فیها و هی مظلمة اذلیس لها معرفة و ادراک، و لا خیر لها من نفسها، و لا مما یصدر منها و لیس له نورٌ یدرک بالبصر الظاهر - انتهی. و طبع الماء عند الفقهاء، هو الرقة و السیلان، و قیل هو کونه سیالا مُرطباً مسکناً للعطش و یرد علی کلا القولین ان ماء بعض الفواکه ایضاً موصوف بالصفات المذکورة. فلذا قال البعض: طبع الماء هو الرقة و السیلان و دفع العطش و الانبات. هکذا فی البیرجندی و الچلپی حاشیة شرح الوقایه. (کشاف اصطلاحات الفنون):

بطعم شکر بودم بطبع مازریون
چنان شدم که ندانم ترنگبین از ماز.
مجلدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد
زیرا که طبع عالم هم بر چهار باشد.
منوچهری.

طبع خرما گیر تا مردم بتو رغبت کنند
کی خورد مردم ترا تا بیمزه چون مازوی.
ناصرخسرو.

گفتم‌که حد طبع چه چیز است در صفت
گفتاکه سرد و گرم بود طبع و خشک و تر.
ناصرخسرو.

هر کسی را ز جهان بهرهٔ او پیداست
گرچه هر چیز ازین طبع چهار آید.
ناصرخسرو.

طبع تشرین بنماند به مه نیسان
گرچه در سال یکی باشد با تشرین.
ناصرخسرو.

عالم چو یکی رونده دریا
سیاره سفینه، طبع لنگر. ناصرخسرو.

همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج
بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار.
مسعودسعد.

گل مورد خندان دو دیده بگشاده
دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب.
مسعودسعد.

موافقند به طبع و مزاج و روح و بدن
مخالفند به ذات و به گوهر و آتش.
مسعودسعد.

مانندهٔ خور است همیشه بطبع گرم
آری شگفت نیست بود گرم طبع خور.
مسعودسعد.

امام و عالم مطلق ترا شناختمی
اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا.
مسعودسعد.

چون طبع اجل سودا تیز کرد... حیلت سود ندارد. (کلیله و دمنه).

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چار زبانی مکن دو حور لقا. خاقانی.

بطبع آهن بینم صفات مردم را
از آن گریزان از هر کسی پری‌وارم. خاقانی.

طبع چو خاقانیی بستهٔ سودا مدار
بشکن صفرای او زآن لب چون ناردان.
خاقانی.

حرام آمد علف تاراج کردن
به دارو طبع را محتاج کردن. نظامی.

وگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع هم راجع شود زیر. نظامی.

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس.
سعدی.

||رغبت. میل:
در آب و آتش جان و روان دهند بطبع

---
۱ - ن‌ل: همه طبعها نجبانند. (دیوان ص ۱۷۰).
2 - Temperament mélancolique.

بلی کنند همه افتخار از آتش و آب.
مسعودسعد.
||(اصطلاح تصوف) ماسبق به العلم فی حق کل شخص. (در پایان تعریفات جرجانی). ||قریحهٔ شعری. استعداد شعر سرودن. ذوق شعر گفتن:
چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت
چو طبع خویش بخامی چو پشمه بی چربو.
منجیک.
سخن چون بر اینگونه بایدت گفت
مگوی و مکن رنج با طبع جفت. فردوسی.
اگر بخت یکباره یاری کند
بر این طبع من کامکاری کند. فردوسی.
چو طبعی نداری چو آب روان
مبر دست زی نامهٔ خسروان. فردوسی.
دهد ایزد مرا در نظم شعرت
دل بشار و طبع ابن مقبل. منوچهری.
اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را مدد دهد... در سخن موئی به دو نیم شکافد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).
من اکنون ز طبعم بهار آورم
مر این شاخ نو را به بار آورم. اسدی.
گهر یابی همی از حجت اندر طبع خواننده
اگر هرگز گهر یابد به شعر اندر کسی مدغم.
ناصرخسرو.
طبع تو روز روشن و ابیات من چو شب
نظم تو در پرثمن و شعر من سفال.
ناصرخسرو.
دبیران اسیرند پیش سخن
سخن پیش طبعم بطبع است اسیر.
ناصرخسرو.
چو در و گوهر از سنگ و از صدف دائم
ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز.
مسعودسعد.
بهیچوقت مرا نظم و نثر کم نشود
که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست.
مسعودسعد.
دوری طبع تو نخواهد برد
ز آتش طبع من فروغ و شرر. مسعودسعد.
لفظ[1] گوهربار تو پرگوهرم کردست طبع
لفظ شکربار تو پرشکرم کردست کام.
امیرمعزی.
دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم
که بد نتیجهٔ طبع فرخج مردارم. سوزنی.
از نظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کشاجم ازدر لک باشد. خاقانی.
مداح توست و مخلص توست و مرید توست
تا طبع ما و سینهٔ ما و روان ماست. خاقانی.
هرچه من آورم ز طبع آبحیات در دهن
تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من.
خاقانی.

گر در دل تو یافت توانم نشان خویش
طبعم شود ز لطف چو از گوهر آینه. خاقانی.
بکر طبعش نقاب هندی داشت
کآب حسن از نقاب میچکدش. خاقانی.
مریم طبعش نکاح یوسف وصف تو بست
مریمی با حسن یوسف نی چو یوسف کم بها.
خاقانی.
شو نمک بر آتش افکن کز سر خوان بهشت
خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده‌ام.
خاقانی.
نسبت فرزندی ابیات چست
بر پدر طبع بدارد درست. نظامی.
ز طبع ترگشاده چشمهٔ نوش
به زهد خشک بسته بار بر دوش. نظامی.
خیز و شب منتظران روز کن
طبع نظامی طرب‌افروز کن. نظامی.
طبع نظامی که بدو چون گل است
بر گل او نغزنوا بلبل است. نظامی.
فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی. سعدی.
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود. سعدی.
من ز طبع همچو آب خویش اندر آتشم
در قفس از چیست بلبل از زبان خویشتن.
ابن یمین.
کنار آب رکناباد و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش.
حافظ.
حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکرباش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم.
حافظ.
صاحب آنندراج آرد: بلند و نکته‌سنج و قادر و سخن‌آفرین و سخن‌ساز و سخن‌طراز و سخنگوی و سخن‌سنج و سخن‌سرای و سخن‌گستر و روان و لطیف و سلیم و جادوفن و معنی‌دان و معنی‌باف و معنی‌آفرین و موزون... و شکرگستر از صفات طبع و عروس از تشبیهات اوست:
مرا بشعر مجرد مدان از آنکه جز این
عروس طبع مرا هست چندگونه جهاز.
کمال‌اسماعیل.
- انتهی. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۸ شود.
||مثل. مانند. ||صنیع. ساخت. ||هیئت چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ذات: این بوسهل... شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده. (تاریخ بیهقی). کلمهٔ طبع بصورت ترکیب‌های فارسی بمعانی گوناگون آمده است، از قبیل: آزادطبع، آتش‌طبع، آینه‌طبع، چمن‌طبع، بهارطبع، زهره‌طبع، سبک‌طبع، دون‌طبع و غیره. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۸ شود.

- آدمی‌طبع؛ آنکه خوی انسانی دارد:
عالم طفلی و خوی حیوانی بگذاشت
آدمی‌طبع و ملکخوی و پری‌سیما شد.
سعدی (طیبات).
- باب طبع؛ باب طبع کسی، موافق میل او. بدلخواه کسی.
- بدطبع؛ آنکه طبیعت زشت دارد. بدخوی. بدسرشت: بدخوی و تلخ‌گفتار، مردم‌آزار و بدطبع و ناپرهیزگار. (گلستان).
- بوزینه‌طبع؛ بدخوی. ستیزه‌جوی. بدمنش.:
کافران اندر مری بوزینه‌طبع
آفتی آمد درون سینه طبع. مولوی.
- بی‌طبع؛ بی‌ذوق. بی‌سلیقه:
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بیطبع عجب می‌آیم.
سعدی (خواتیم).
- تاریک‌طبع؛ آنکه طبیعت و خوی زشت دارد. بدخوی. سیاه‌دل:
تا کسان را فراستی است عظیم
گرچه تاریک‌طبع و بدخویند.
سعدی (صاحبیه).
- جهان‌طبع؛ آنکه طبع بلند دارد. بلندهمت:
الا ای نیک‌رای نیک‌تدبیر
جوان‌مرد جهان‌طبع جهانگیر.
سعدی (صاحبیه).
- چار طبع؛ معمولاً بر سوداً و صفرا و دم و بلغم اطلاق میشود؛ ولی شاعران آنرا بمعنی چار مزاج، یعنی رطوبت و یبوست و حرارت و برودت و چار عنصر: آب و خاک و آتش و باد نیز بکار برده‌اند:
درین چار طبع مخالف‌نهاد
که آب آمد و آتش و خاک و باد. نظامی.
چار طبع مخالف سرکش
چند روزی شوند با هم خوش. سعدی.
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد
مرکب ازین چار طبع است مرد. سعدی.
- چهار طبع؛ رجوع به ترکیب چار طبع شود.
- خام‌طبع؛ کژذوق. بی‌تجربه:
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام‌طبعان همچنان افسرده‌اند.
سعدی (طیبات).
- خردمندطبع؛ آنکه طبیعت خردمندانه دارد. عاقل:
خردمندطبعان منت‌شناس
بدوزند منت بمیخ سپاس. سعدی (بوستان).
- خوش‌طبع؛ خوش‌خوی. نیک‌سرشت:
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی
زن دیوسیمای خوش‌طبع گوی.
سعدی (بوستان).

---
[1] - ظ: دست.

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش‌طبع به از حور گره‌پیشانی.
سعدی (بدایع).
یکی مرد شیرین و خوش‌طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود.
سعدی (بوستان).
مشفق و مهربان، خوش‌طبع و شیرین‌زبان. (گلستان).
ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش‌طبع و شیرین‌منش.
سعدی (بوستان).
خوش‌طبع و شیرین‌زبان سخنهای لطیف میگویند. (گلستان سعدی).
— راست‌طبع؛ آنکه طبیعت راست دارد. خوش‌ذوق. راست‌خوی. راست‌سرشت:
آن کس که نه راست‌طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او.
سعدی (رباعیات).
مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راست‌طبعان سری داشتی.
سعدی (بوستان).
— ساده‌طبع؛ ساده‌دل. آنکه مکر و فریب ندارد:
تا بدان عشوه‌های طبع‌فریب
از من ساده‌طبع برد شکیب. نظامی.
— کریم‌طبع؛ بخشنده. آنکه سرشت سخا و جود دارد:
آن است کریم‌طبع کو احسان
با اهل وفا و فضل خود دارد. ناصرخسرو.
— کریم‌طبعی؛ بخشندگی. جود:
یک گروه از کریم‌طبعی خویش
مردمی را بجان خریدارند.
ناصرخسرو.
— کژطبع و کج‌طبع؛ بی‌ذوق. بدنهاد. بدسرشت:
اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری.
سعدی (گلستان).
— گداطبع؛ فرومایه. بخیل:
گداطبع اگر در تموز آب حیوان
بدست دهد جور سقا نیرزد.
سعدی (صاحبیه).
— مخالف‌طبع؛ ستیزه‌گر. لجوج:
چه گر مخالف‌طبعند و ناموافق جسم
موافقند به یک جای از قضا و قدر.
ناصرخسرو.
شنیدم کآن مخالف‌طبع بدخوی
به بیشرمی بگرداند ازو روی.
سعدی (صاحبیه).
— ملوک‌طبع؛ آنکه طبع شاهان دارد. بلندهمت:
درین زمین که تو هستی ملوک‌طبعانند
که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش.
سعدی (صاحبیه).
— هشت طبع؛ ظاهراً کنایه از چار طبع و چار مزاج است:
هم با عدم پیاده فرو رو به هشت طبع
هم با قدم سوار برون ران به هفت خوان.
خاقانی.
||مجازاً زادهٔ طبع و دختر طبع و مادر طبع و پسر طبع و عروس طبع و گهر طبع بمعنی شعر آمده است:
زادهٔ طبع منند اینان و خصمان منند
آری‌آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان.
خاقانی.
افراسیاب طبع من آن بیژن شجاعت
عذر آورد و بهتر ازین دختری ندارم.
خاقانی.
یکی دو زایند آبستان و مادر طبع
ز من بزاد بیکبار صدهزار پسر. خاقانی.
عروس طبع بر او عقد بستم از سر عقل
بدان صداق که از اهتمام او زیبد. خاقانی
بدگهران را ستودم از گهر طبع
گرگهری را ستود می چه غمستی. خاقانی.
شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان برآورد. سعدی (طیبات).
طبع. [طَ] (ع مص) مهر کردن بر نامه و جز آن. (منتهی الارب). مهر کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۷). ||نقش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ساختن شمشیر. صاحب منتهی الارب در مورد این معنی عبارتی آورده بدین سیاق: طبع السیف من الطین، و کذا طبع الدرهم من الطین، و طبع الجرة من الطین. درادات‌الفضلا گوید: الطبع؛ مهر کردن. درم زدن. شمشیر زدن. مؤلف قطر المحیط آورده: طبع السیف؛ عمله و صاغه و الدرهم نقشه و سکه و الجرة من الطین عملها. بنابراین لفظ طبع در معنی مصدری، بمعانی، ساختنِ شمشیر و سکه زدن و ساختن مطلق نیز آمده مشروط بر آنکه قرینه (یا مفعول آن) ذکر شود. طبع. شمشیر بزدن. (زوزنی). سبوی کردن؛ طبع الجرة من الطین. (تاج المصادر بیهقی). ||طبع الدلو؛ پر ساختن دلو. ||طبع قفاه؛ از دست زدن پس گردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||طبع الله علی قلبه؛ پرده انداخت بر دل وی. مهر کرد بر وی. رین. ختم. در کلیات ابوالبقاء آمده: قال بعضهم الطبع و الختم و الاکنة و الاقفال، الفاظ مترادفة بمعنی واحد. ||سرشته شدن بر چیزی. طبع علی الشیء، بصیغهٔ مجهول. ||زشت و ریمناک گردیدن. طبع فلان، بصیغهٔ مجهول. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در تداول عوام، چاپ کردن. رجوع به طبع کردن شود.
طبع. [طِ] (ع اِ) جای پست فروخوردن آب. ||پری. چنانکه کیل و مشک و جوی و نهر. ||زنگ. ریمناکی. ج، اطباع. ||ریمناکی سخت از زنگ. ||زشتی. عیب. (منتهی الارب).
طبع. [طِ] (اِخ) نام جوئی است و در شعر لبید آمده است. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۸).
طبع. [طَ بَ] (ع اِ) گناه. جناح. ذنب. بزه. ||عیب. آک. آهو. هر قبیحه‌ای که باشد. نقیصه. ||زنگ. (منتهی الارب). چرک. ریم. زنگار. (ربنجنی) (مهذب الاسماء). ||جوی خرد. ج، اطباع. (مهذب الاسماء).
طبع. [طَ بَ] (ع مص) زنگ گرفتن شمشیر و جز آن. (منتهی الارب). زنگار گرفتن. شوخگن شدن. (تاج المصادر). ||ریمناک شدن مرد. (منتهی الارب). چرکین شدن. آلوده شدن بعار. (تاج المصادر). ||کاهل و دون‌همت گردیدن مرد. منه: فلان یطبع؛ یعنی او را در مکارم امور نفاذی نیست؛ بلکه در رذائل امور منهمک و مستغرق است، مانند: شمشیر زنگ‌آلوده. (منتهی الارب). ||کاهل شدن. (تاج المصادر).
طبع. [طَ بِ] (ع ص) هو طبعٌ طمعٌ؛ او زشتخوی ناکس‌طبیعت ریمناک است که شرم ندارد از زشتی و ناکسی. (منتهی الارب). دون‌همت. (منتخب اللغات). ||تیغ زنگارگرفته. (مهذب‌الاسماء) (اقرب الموارد): چاره‌ای نیست از تقریر شمه‌ای از آنچ طبعِ طَبِع او بر آن مجبول است. (جهانگشای جوینی).
طبع آزمائی. [طَ زْ / زِ] (حامص مرکب) امتحان طبع شعر. آزمایش قریحهٔ شاعری:
نه از کین بروی تو تیغ آختم
نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
بطبع‌آزمائی هجا گفتمت
پی امتحان تیغ بر خر زدم. هاتف.
طبعاً. [طَ عَنْ] (ع ق) بالطبع. طبیعة. خواهی‌نخواهی.
طبعان. [طَ] (ع اِ) هذا طبعان‌الامیر: گلی که بدان مهر کرده شود. (منتهی الارب) (آنندراج).
طبع‌باف. [طَ] (نمف مرکب) بافتهٔ طبع. نسیج قریحه:
خلهٔ طبع‌باف وصف ترا
بوده انفاس صدق من مزدور. مسعودسعد.
طبع‌پرستی. [طَ پَ رَ] (حامص مرکب) هوی‌پرستی. پیروی از شهوات و طبایع. خودکامگی:
شرع ترا ساخته ریحان بدست
طبع‌پرستی مکن او را پرست. نظامی.
طبع‌پسند. [طَ پَ سَ] (نمف مرکب) آنچه بر وفق رغبت و میل باشد. دلخواه.

موافق طبیعت:
زیر جنگی خرام شاه افکند
با دگر چیزهای طبع‌پسند. نظامی.
طبع تیزکردن. [طَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مشتاق و حریص گردانیدن طبع را بچیزی. (آنندراج).
طبع جامد. [طَ ع ِ م ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ناموزون‌طبع. کندطبع. (آنندراج).
طبع خانه. [طَ نَ / نِ] (اِ مرکب) چاپخانه. (آنندراج). مطبعه.
طبع ساز. [طَ] (نف مرکب) سازگار با مزاج. مساعد با طبیعت. موافق با مزاج:
به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبع‌ساز آید
بدست می ز شادی هر زمان بانگ جواز آید.
فرخی.
تا طبع‌ساز باشد دینداری
شیریست تازه ریخته بر شکر. ناصرخسرو.
نسازد ترا طبع با گفتهٔ او
چو گفتار تو نوفتد طبع‌سازش. ناصرخسرو.
آمدم تا طبع را سازم ز مدح تو غذا
مدح تو طبع مرا باشد غذای طبع‌ساز.
سوزنی.
||اهل نشاط و طرب:
گرش پنهانک مهمان کنی از عامه بشب
طبع‌ساز و طربی یابیش و رودنواز.
ناصرخسرو.
طبع فروز. [طَ فُ] (نف مرکب) هر آنچه خاطر را روشن دارد:
گهی به بُست در این بوستان طبع‌فروز
گهی به بلخ در آن باغهای روح‌افزای.
فرخی.
طبع فریب. [طَ فَ] (نف مرکب) آنچه طبع را بفریبد. آنچه طبع را جلب کند:
تا بدان عشوه‌های طبع‌فریب
از من ساده‌طبع برد شکیب. نظامی.
میوه‌های لطیف طبع‌فریب
از ری انگور و از سپاهان سیب. نظامی.
طبع کافوری. [طَ ع ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از مزاج سرد و خشک باشد. (برهان). ||کنایه از طبع سوداوی. (آنندراج). ||کنایه از مردم کند طبع و خشک و بارد. (برهان) (آنندراج). ||یخ‌بسته. (برهان). ||کنایه از فوت و موت. (برهان). مرگ. (آنندراج). ||شوریده‌دماغ. آشفته‌عقل. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۹ شود.
طبع کردن. [طَ کَ دَ] (مص مرکب) چاپ کردن. باسمه کردن[1]. ||نقش کردن.
طبع گشای. [طَ گُ] (نف مرکب) آنچه مایهٔ گشادگی طبع شود. سروربخش. غم‌زدای:
در غم آن ترنج طبع‌گشای
مانده ناهان ز دور صندل‌سای. نظامی.

طبع نواز. [طَ نَ] (نف مرکب) مهربان. ||دمساز. سازگار. دلخواه:
گر نفسی طبع‌نواز آمدی
عمر ببازی شده بازآمدی. نظامی.
طبع‌نوازان و ظریفان شدند
با که نشینی که حریفان شدند. نظامی.
چون سخن گفته شد به رفق و به راز
سخن دلفریب طبع‌نواز. نظامی.
چند از آن داستان طبع‌نواز
گفت و آن نازنین شنید بناز. نظامی.
طبعی. [طَ] (ص نسبی) جبلی. صاحب غیاث اللغات گوید: طبعی منسوب به طبیعت است. چراکه حرف ثالث اگر یا باشد در حالت نسبت حذف کنند، چنانچه مدنی منسوب به مدینه و بهمین حرکات نام فنی از فنون حکمت. و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده، در این صورت منسوب به طبع باشد. (غیاث اللغات). ذاتی. فطری. خلقی. گهری. گوهری. نهادی:
بدین فروخته‌رویان نگه کنم که همی
بفعل طبعی روی زمین فروزانند.
مسعودسعد.
||آنکه طبیعت پرستد. طبعی مذهب:
تا هست خلاف شیعی و سنی
تا هست وفاق طبعی و دهری. منوچهری.
طبعی. [طَ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی است. وی در قرن دهم هجری میزیسته و از دانشمندان عصر خود و تلامذهٔ ابوالسعود افندی بود. بعدها حیثیت خود را بانهماک در عیش و عشرت لکه‌دار کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).
طبعی. [طَ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی است. وی در قرن دهم هجری میزیسته و به اشتب‌زاده شهرت داشته. از اوست:
عارضک شوقیله یا قدم سینم اوزره تازه داغ
سینه ده شاه خیالک قورری برگلگون اوتاغ.
(قاموس الاعلام ترکی).
طبعی. [طَ] (اِخ) اصفهانی. تخلص یکی از شعرای ایران است، نامش عبدالله وی از اهالی اصفهان بود، در اوایل عبدی و بعد طبعی تخلص میکرد. از اوست:
سیل اشکم گرهی در دل جیحون زده است
تیر آهم به صف چرخ شبیخون زده است
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من
زین چمن خیمه برون برده، به هامون زده است.
(قاموس الاعلام ترکی).
طبعی. [طَ] (اِخ) سمنانی. یکی از شعرای ایران و از اهالی سمنان بوده. از اوست:
شرح سوز دل که عمری از تو پنهان داشتم
گر نگویم دل، وگر گویم زبان میسوزدم.
(قاموس الاعلام ترکی).
طبعی. [طَ] (اِخ) سیستانی. یکی از شعرای ایران است و از اهالی سیستان بوده است. از اوست:
زود از برم چنین گله‌آلود برمخیز
باقی نمانده جز نفسی، زود برمخیز.
(قاموس الاعلام ترکی).
نصرآبادی آرد: گویا از اکابر سیستان است. طبعش خیلی لطف داشته از اقران ملازمان یزدی است. شعرش این است:
از سوز درونم بیرون هم اثری هست
گر راه فغان بسته شود چشم تری هست
چندین بپریشانی این زلف چه نازی
در زلف تو از زلف تو آشفته‌تری هست
هر خشت ز سرمنزل امید بجائیست
از بس که زمین دل ما زلزله دارد.
خوش است ناله اگر در دل تو ره یابد
ز هم گشودن درهای آسمان سهل است.
کامرانی دگر چه میباشد
هرچه خواهد دلم مهیا نیست.
زود از دلم چنین گله‌آلود برمخیز
باقی نمانده جز نفسی زود برمخیز
روزی به مدعای دل من بشب رسان
گو مدعی ز بزم تو خشنود برمخیز.
(تذکرهٔ نصرآبادی).
رجوع به آتشکده ص ۸۲ شود.
طبعی. [طَ] (اِخ) قزوینی. یکی از شعرای ایران و از اهالی قزوین می‌باشد. وی از تلامذهٔ حکیم شفائی اصفهانی بوده است:
تنها به دیده می‌توان دادِ گریه داد
چون ابر باید از همه اعضا گریستن.
(قاموس الاعلام ترکی).
نصرآبادی آرد: طبعی قزوینی خوش‌طبع و شوخ بود. از شاگردان و مصاحبان حکیم شفائی بوده. از خواجه شاپور رنجیده قطعه‌ای در هجو او گفته. این است:
خواجه شاپور غریبی که مدام از پی رزق
صبح عیدش همه چون شام محرم باشد
دست خشکیدهٔ او گر بمثل ابر شود
غمزهٔ گل همه خمیازهٔ شبنم باشد
بس که دلگیر ز همکاسه بود میشکند
کاسه‌ای راکه در او صورت آدم باشد.
و هم از اوست:
لذت تنگدلی باد بر آن غنچه حرام
که به امداد صبا میل شکفتن دارد.
شمع ما را تاب بال‌افشانی پروانه نیست
جانفشانی در برون انجمن خواهیم کرد.
گر به یاد لب او جام دهد باده‌فروش
توبه خمیازه کشان تا در میخانه رود.
نمیدهم به نگه رخصت نظارهٔ یار
درین زمانه بچشم خود اعتباری نیست.
بعمر خویشتن طی کرده‌ام بسیار وادیها

1 - Cacheter.

نیامد هیچ وادی بهترم از نامرادیها.

و کاملای کاشی بیتی بی‌معنی گفته بود، [طبعی] در آن باب گفته است:

دوش اندر سر بازار شنیدم ز کسی
بیتی از کامل جاهل که شنیدن دارد
از پی آنکه بخود ره ندهد معنی را
حرف‌حرفش ز نقط سنگ بدامن دارد.
(تذکرهٔ نصرآبادی).

طبعی. [طَ] (معرب، اِ) کـلیبولی. یکی از شعرای قرن دهم عثمانی است. وی از اهالی کلیبولی بوده و نامش سلیمان است. مدتی به قضاوت اشتغال داشته و بعدها در بغداد به دفترداری پرداخته است. (قاموس الاعلام ترکی).

طبق. [طَ بَ] (اِخ) معرب است. اصلش تبوک، و فارسی است. رکابی و خوان. (ناظم الاطباء). ||ظرفی که میخورند بر آن. (منتهی الارب). ج، اطباق. ظرف معروف. (غیاث اللغات) (آنندراج). بشقاب. ظرف پَخ که بر آن طعام خورند. پیشیاره. (طبق؛ سفر اعداد ۱۳:۷). بشقاب یا کاسه ماندی بوده است. و بسا میشود که قصد از طبق چینی باشد. (انجیل متی ۸:۱۴ و ۱۱). یا بشقاب که از یکی از فلزات ساخته شده باشد. (قاموس کتاب مقدس). ||ظرف مدور پخ و بزرگ از چوب که ظروف یا اشیای دیگری بر وی نهند. پهن سطح (بی‌گودی) از چوب. ظرف مدور بزرگ که از چوب کرده بی‌لبه یا با لبهٔ بسیار کوتاه‌که خوردنی چون توت و انگور بر آن نهاده بر سر حمل کنند. وگاه باشد که اسباب و اثاث خانه بدان برند از جائی به جائی. طبق که از ترکهٔ بید کنند. ظرف چوبین بزرگ بی دیواره: و از وی [آمل] آلاتهای چوبین خیزد، چون کفچه و شانه و شانهٔ نیام و ترازوخانه و کاسه و طبق. (حدود العالم).

فروزندهٔ مجلس و می‌گسار
نوازندهٔ چنگ با گوشوار
طبقهای زرین پر از مشک ناب
به پیش اندرون آبگیر گلاب. فردوسی.
ز سیمین و زرین شتروار سی
طبقها و از جامهٔ پارسی. فردوسی.
طبقهای زرین و سیمین نهاد
نخستین ز قیدافه کردند یاد. فردوسی.
طبقهای زرین و پیروزه جام
کمرهای زرین سیمین ستام. فردوسی.
بزرین طبقها فروریختند
به سر مشک و عنبر فروبیختند. فردوسی.
زبرجد طبقها و پیروزه جام
پر از نافهٔ مشک و از عود خام. فردوسی.
چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر
نهاده بر طبقها بر ز زرّ ساو ساغرها.
منوچهری.
چون آهن سوده که بود بر طبقی بر
در زیر طبق مانده ز مغناطیس احجار.
منوچهری.

هر آنگاه که آن محدث را بسوی گرگان فرستادی [مسعود] بهانه آوردی که در آنجا تخم سپرغم و ترنج و طبقها و دیگر چیزها آورده میآید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۹). ندیمان را بخواند امیر، و شراب و مطربان خواست، و این اعیان را بشراب بازگرفت، و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۲). بیست طبق زرین، میوهٔ آن انواع جوهر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۵). گرد بر گرد این نرگسدانهای سیم، طبق زرین برنهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۳). گفت: بیارید آن طبق، بیاوردند و از او سرپوش برداشتند سر حسنک را دیدیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۵). [بوسهل] فرموده بود تا سر حسنک از ما پنهان آورده بودند و بداشته در طبقی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۵). آراسته به حوضها و طبقهای زرین و سیمین. (تاریخ یمینی خطی ص ۳۳۴).

در طبق مجمر مجلس‌فروز
عود شکرساز و شکر عودسوز. نظامی.
چو شیرین در مداین مهد بنهاد
ز شیرین‌لب طبقها شهد بگشاد. نظامی.
عاشقت از جان و دل جان و دلی بر طبق
پیش نثار رخت نعره‌زنان آمده. عطار.
به چه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی. سعدی.

زهاد سد رمق و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق بردارند. (گلستان).

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق
نان فرستد چون فرستادت طبق. مولوی.
همچنین زین قوت ابدال حق
هم ز حق دان نز طعام و نز طبق. مولوی.

||سحق[1]. مساحقه. خواهرخواندگی. عملی است که زنان حکه با هم کنند صرف مالیدن و سائیدن عضو مخصوص با یگدیگر. (غیاث اللغات) (آنندراج):

اهل بغداد را زنان بینی
طبقات طبق‌زنان بینی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰۸).

||پشت شرم زن. (منتهی الارب):

چون طبق بر طبق زنند افغان
در طبقهای آسمان بینی. خاقانی.

و رجوع به طبق زدن شود. ||روی زمین... ||یک قرن از زمان. ||یا بیست سال. ||گروه مردم و ملخ. بسیار از مردم و ملخ. (منتهی الارب) (منتخب‌اللغات). ||حال مردم. و منه قوله تعالی: لترکبن طبقاً عن طبق (قرآن ۱۹/۸۴)؛ ای حالا عن حال یوم‌القیامه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء)؛ یعنی حالا عن حال. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی) (مهذب الاسماء). ||استخوان تنک که میان دو پیوند استخوان پشت باشد. هر یک از استخوانهای تنک که فقره و مهره از فقرات پشت را از یکدیگر جدا کند. استخوان رقیق فاصل میان هر دو فقره از فقار پشت. ||مهره‌های پشت. ||باران عام. و منه فی استسقاء النبی صلی الله علیه و آله و سلم: اللهم اسقنا غیثاً مغیثاً طبقاً. ||پاره‌ای بزرگ از شب و روز. (منتهی الارب). مضی طبق من اللیل؛ بگذشت بیشترین از شب. (مهذب الاسماء). ||پس یکدیگر زاده از بره و بچه. یقال: ولدتها طبقاً و طبقةً؛ ای ولدت بعضها بعد بعض. (منتهی الارب). ||الت لنگه. مصراع. لخت: المصراع؛ یک طبق در. المصراعان؛ دو طبق در. (دستور اللغة ادیب نطنزی). ||نام علتی است که اسب را پیدا شود، و آن ورمی است که‌گرد ناف اسب بهم رسد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||الطبق بالموحدة و القاف کفرس؛ ظرف یطبخ فیه. معرب تابه. مؤنثة. رجوع به «طابق» شود. ||طبق آسمان. (مهذب الاسماء). هر یک از اشکوبهای آسمان، قبهٔ آسمان. (ناظم الاطباء):

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شده‌ست
خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان. خاقانی.
بجنب طبقهای نقل تو شاها
طبقهای گردون نماید مزور. خاقانی.
چون طبق بر طبق زنند افغان
در طبقهای آسمان بینی. خاقانی.

- لاجوردی‌طبق؛ کنایه است از آسمان:

چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که‌بر لاجوردی‌طبق بیضه‌ای. سعدی.

- نه طبق؛ کنایه از نه آسمان، نه فلک:

ببین نه طبق برتر از هفت قلعه
ببین هفت خاتون بر از چار ماما. خاقانی.

||تاه هر چیزی. (منتهی الارب). ته. (نصاب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۷). تو. ||پوشش هر چیزی. پرده. ج، اطباق، اطبقة، طباق. ||مانند و مساوی هر چیز. (منتهی الارب). موافق و برابر. (غیاث اللغات). ||بیشتر و بزرگتر چیزی. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی). ||همه جا فرارسیده. (مقدمه لغت میر سیدشریف جرجانی). ||برگ و ورق. (ناظم الاطباء). طبق کاغذ. ورق کاغذ. و در تداول محلی شهرهای گناباد و بروجرد و گلپایگان هم اکنون این کلمه را بر ورق کاغذ بصورتهای طبق و طوق اطلاق کنند: و بدیع‌الکتبه علی‌بن اسماعیل... خطاط است و ناسخ که در روزی زیادت از دو طبق

1 - Trabalisme.

کاغذ بخط منسوب نویسد. (تاریخ بیهق). دیوان او بیست طبق کاغذ باشد. (تاریخ بیهق). و همه حکایتها که بدین کتاب بیاوردیم بر پنج طبق کاغذ نیابد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی). علاءالدولهٔ سمنانی در کتاب مفتاح گوید: هزار طبق کاغذ در راه و رسم تصوف سیاه کرده‌اند. (تذکرةالشعراء دولتشاه چ لیدن ص ۲۴۹). ||ورق طلا ۱۱۰ فوفه یعنی ورق فلزی الوان که در زیر نگین انگشتری گذارند. (ناظم الاطباء).
— طبق از برگ خرما؛ قنع و قناع. (منتهی الارب).
— طبق براوگندن؛ إطباق. (زوزنی).
— طبق شمع؛ شمعدان. تور. (منتهی الارب).
— طبق هدیه؛ قنع. (دهار).
— مِثلِ طبق؛ گرد و مدور.

طبق. [طَ] (ع مص) نزدیک گردیدن بکردن کار. ||چسپیدن دست به پهلو و گشاده نشدن. (منتهی الارب). ||بستن کتاب و دست. (دزی ج ۲ ص ۲۳).

طبق. [طِ] (ع اِ) گروه مردم. ||گروه ملخ. بسیار از مردم و ملخ. ||سریشم که مرغان را بدان شکار کنند. ||بار درختی. ||هرچه بدان چیزی را به چیزی چفسانند. (منتهی الارب). سریش. (مهذب الاسماء). ||دام که به وی شکار کنند. (منتهی الارب). بالان. (دهار). ||ساعت از روز. ||زمان دراز. و منه: اقمنا عنده طبقاً؛ ای زماناً طویلا. ||هذا طبقة و طبقة؛ این موافق و برابر اوست. (منتهی الارب). طریق. دستور. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص ۵). وفق. وفاق. مطابق که در فارسی با بر بکار میرود: و سلوک کن بر طبق ستوده‌تر اطوار خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳). و بر طبق عدالت قضا رانده و میراند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹). ||دبق. کشمش کولی. اسم دبق است و آن لبن و تَیّوع درختی است چسبنده، مانند لبن و تَیّوع درخت کتهل که به آن جانوران را صید کنند. (فهرست مخزن الادویه).

طبق. [طِ بَ] (ع اِ) ج طبقة.

طبق. [طُ] (ع اِ) ج طَبَق.

طبق. [طَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان نازیل بخش شهرستان زاهدان در ۷هزارگزی شمال باختری خاش و ۲هزارگزی شوسهٔ زاهدان به خاش. جلگه، گرمسیر، معتدل و مالاریائی با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن لبنیات. شغل اهالی گله‌داری. راه آن مالرو است و ساکنین از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طبقا. [طَ] (معرب، اِ) بلغت رومی نوعی از گندم‌باشد، لکن باریکتر از گندم است و آنرا بفارسی کا کل‌گویند. خوردن آن اسب را ضرر نرساند، لکن آدمی را ضرر به معده رساند. (برهان) (آنندراج). نوعی از گندم است، اما باریکتر بود، و حشیش وی یک بالای مرد بود، و در سردسیرها کارند، و آنرا کا کل خوانند و مزاج وی مانند مزاج گندم بود، لکن نفاخ بود و نان وی چون گرم بود نیکو بود، اما چون سرد شود بد بود و دیر از معده بگذرد و اگر از آرد وی حسوئی سازند، سینه را پاک گرداند، و سرفهٔ سخت را نافع بود، و بول براند، گرده و مثانه را پاک کند، و مضر بود بمعده، و نفخ و قراقر پیدا کند، و اگر اسب بخورد هیچ مضرت به وی نرسد، چنانکه از گندم مضرت میرسد. (اختیارات بدیعی). به یونانی نوعی از گندم باریک است. و بقول جالینوس سلت است. و بقول صاحب تحفه شیلم است. توهم کرده‌کسی که آنرا خندروس دانسته. (فهرست مخزن الادویه). شیلم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طبقات. [طَ بَ] (ع اِ) ج طبقة. مراتب. درجات. پایه‌ها. جماعتی از مردمان. (تاریخ بیهقی): طبقات‌الناس؛ اجناس مختلفه از مردم. (منتهی الارب). گروه‌ها، دسته‌ها: و ندیدم او را [بوالعسکر] هیچوقت در مجلس سلطان بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها، چنانکه ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۳). و سراهنگان و طبقات لشکر را همچون بندگان درم خریده داشتندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۳).

اهل بغداد را ز زنان بینی
طبقات طبق‌زنان بینی. خاقانی.

طبقات مردم از صدق یقین و خلوص اعتقاد دست به مبایعهٔ او یازیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۹). تاش آن صلات و میرات بر طبقات لشکر خویش هزینه کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۷). ||بر کتبی اطلاق میشود که در آنها ترجمهٔ احوال عالمان و حکیمان و فقیهان و شاعران و پزشکان و محدثان و جز آنان باشد. جرجی زیدان مینویسد: علما برای تحقیق مسایل علوم قرآن و حدیث و نحو و ادب ناگزیرشدند که به بحث در اسانید آنها بپردازند و احادیث یا مسائل ضعیف را از متین بازشناسند و این هدف آنان را به تحقیق دربارهٔ راویان اسانید و ترجمهٔ احوال آنان برانگیخت تا آنجا که یکی از شرایط اجتهاد در فقه را معرفت اخبار دربارهٔ متون و اسانید احادیث قرار دادند، چنانکه فقیه باید به احوال ناقلان و راویان احاطه داشته باشد و عدول و ثقات و مطعون و مردود از هم بازشناسد و بوقایع مخصوص آنها آگاهی یابد[1] از این رو راویان هر فنی را بطبقاتی تقسیم کردند و در نتیجه، بترجمهٔ احوال طبقاتی، مانند عالمان و ادیبان و فقیهان و نحویان دست یازیدند و از جملهٔ آنها میتوان طبقات شاعران و ادیبان و نحویان و فقیهان و شجاعان و محدثان و لغوی‌دانان و مفسران و حافظان و متکلمان و نسب‌شناسان و پزشکان و حتی ندیمان و مغنیان و جز آنان را نام برد. و دربارهٔ هر یک کتابی تألیف کردند... و قدیمترین کتب طبقات که ما بدان دست یافته‌ایم کتاب طبقات صحابه تألیف محمدبن سعید معروف به واقدی است. متوفی بسال ۲۳۰ هـ.ق. و آن کتاب بزرگی است که چه بسا مشتمل بر ده و اند مجلد باشد و در آن تراجم احوال صحابه و تابعین و خلفا تا روزگار مؤلف آمده است[2]. و مجلدات این کتاب در کتابخانه‌های جهان پراکنده است، از آنجمله جلد دوم آن در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجود است و هنگامی که ما به نوشتن این سطور مشغول بودیم، اطلاع یافتم که یک انجمن علمی آلمانی بطبع آن اهتمام ورزیده و جلد اول آن منتشر شده است.[3] از آن پس طبقات‌الشعرا تألیف ابن قتیبه متوفی بسال ۲۷۶ هـ.ق. امسال در لیدن به اهتمام استاد دکویه خاورشناس نامور هلندی چاپ شده است. آنگاه مؤلفان به تألیف طبقات بسیاری در ازمنهٔ مختلف پرداختند و کتب تراجم بزرگی در این باره استخراج کردند، مانند وفیات‌الاعیان در وفیات و فوات‌الوفیات و جز اینها. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی‌زیدان چ مصر ج ۳ص۸۹). گذشته از اینها کتب معروف دیگری نیز دربارهٔ طبقات به فارسی و عربی تألیف و انتشار یافته است، مانند: طبقات‌الاطبا تألیف ابن اصیبعه و طبقات‌الشافعیه تألیف عبدالرحیم‌الاسنوی و طبقات الشیعه تألیف سیدعلیخان کبیر موسوم به الدرجات الرفیعه و طبقات ناصری تألیف منهاج‌الدین سراج و طبقات‌النحاة تألیف ابن‌الازرق و طبقات‌النحاة تألیف عبدالرحمن جلال‌الدین قرطبی و غیره.

طبقات اجتماع. [طَ بَ تِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردمی که از نظر وضع اجتماعی و اقتصادی با هم متفاوتند. مقریزی -

۱ - شهرستانی ۱۵۴ج۱.
۲ - ابن خلکان ۵۰۷ ج ۱.
۳ - از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۲۱ م. نُه مجلد در ۱۴ بخش از کتاب مزبور منتشر شده و خاورشناسانی مانند ساخائو Sachau و هورویتز Horovitz و لیپرت Lippert و تیسترستین Zetterstein و بروکلمن Brockelmann در تصحیح آن شرکت جسته‌اند. رجوع به معجم المطبوعات ذیل ابن سعد شود. بعدها در مصر نیز بطبع رسیده است.

در رسالة اغاثةالامة بکشف الغمة [1] طبقات اجتماع را بدینسان تقسیم کرده است: ۱ – اهل دولت. ۲ – توانگران، از قبیل بازرگانان و متنعمانی که در رفاه و آسایش بسر میبرند. ۳ – کسبه‌ای که نسبت به تجار طبقهٔ متوسطی هستند و بازاریانی که معاش خود را از خرید و فروش بدست میآورند. ۴ – فلاحت‌پیشگانی که به کار کشت و کار میپردازند و ساکنان مزارع. ۵ – بینوایان و تهی‌دستان که اکثریت‌فقیهان و طلاب علوم را تشکیل میدهند. ۶ – پیشه‌وران و کارگرانی که در صنایع کار میکنند و مزد میگیرند. ۷ – مستمندان و بینوایانی که از راه تکدی معاش خود را به دست می‌آورند. کریستنسن مینویسد: از زمان بسیار قدیم ایرانیان جامعهٔ دودمانی تشکیل داده بودند که از حیث تقسیمات ارضی مبتنی بر چهار قسمت بود از این قرار: خانه[2] ده[3] طایفه[4] کشور[5]... ایران هخامنشی هفت دودمان ممتاز داشت که یکی از آنها نژاد سلطنتی بود... تصور تسلسل دودمانی جامعه‌ها تا قرون متمادی در جامعهٔ زردشتی حتی پس از انقراض ساسانیان حفظ شد. در کتب پهلوی مکرر ذکر «فرماندهان» چهارگانه رفته است از این قرار: رئیس خانه، رئیس ده، رئیس طایفه، رئیس کشور. در قطعاتی از متون مانوی که در تورفان به دست آمده است همین طبقه‌بندی کهن دیده میشود؛ با این تفاوت که آنرا دربارهٔ موجودات ملکوتی به کار برده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان صص ۲۹ – ۳۱). بر حسب تقسیم اوستا طبقات اجتماع سه طبقه است: ۱– روحانیون. ۲– مردان جنگی. ۳– برزگران. (ایران باستان ج ۱ ص۱۶). کریستنسن مینویسد: در اوستای جدید جامعهٔ ایرانی را به سه طبقه تقسیم کرده‌اند، یکی روحانیون[6] و دیگر جنگیان[7] دیگر کشاورزان[8]. این طبقه‌بندی از تقسیمات اجتماعی بسیار قدیم است فقط یک عبارت در اوستا (یسنای ۱۹؛ فقرهٔ ۱۷) موجود است که از طبقهٔ رابعی نام می‌برد و آن طبقه صنعتگران[9] است. چون نوبت به ساسانیان رسید، تشکیلات جدید که آن نیز مبتنی بر چهار طبقه بود پدید آمد. تفاوت این شد که طبقهٔ سوم را دبیران قرار دادند و کشاورزان و صنعتگران را در رتبهٔ چهارم گذاشتند. بنابراین، طبقه‌بندی اجتماعی را به این نحو با اوضاع سیاسی زمان تطبیق کردند طبقات اربعهٔ ذیل پیدا شد: ۱ – روحانیون[10] ۲ –جنگیان[11] ۳ – مستخدمین ادارات[12] ۴ – تودهٔ ملت[13] و صنعتگران و شهریان یا هتخشان[14]. هر یک از این طبقات بچند دسته تقسیم میشد؛ طبقهٔ روحانیان مشتمل بوده است بر قضات، داذور[15] و علمای دینی (پست‌ترین و متعددترین مرتبهٔ این/علما صنف مغان بوده، پس از مغان موبذان و هیربذان و سایر اصناف روحانی که هر یک شغلی و وظیفهٔ خاصی داشتند) دیگر از شعب طبقهٔ روحانی دستوران و معلمان بوده‌اند و این صنف اخیر را مغان اندرزبذ میگفته‌اند، اما طبقهٔ جنگیان مشتمل بر دو صنف سوار و پیاده بوده است که وظایف مختلف داشتند. اصنافی که در طبقهٔ مستخدمین ادارات تشخیص داده شده از این قرار است: منشیان، محاسبان، نویسندگان احکام محاکم، نویسندگان اجازه‌نامه‌ها و قراردادها، مورخان، پزشکان و منجمان نیز جزء این طبقه بشمار بوده‌اند. طبقهٔ توده هم مرکب از اصناف و شعبی بود، مثل تجار، فلاحان، سوداگران و سایر پیشه‌وران[16]. هر یک از این طبقات رئیسی داشت رئیس روحانیون موبذان موبذ، رئیس جنگیان ایران سپاهبذ[17]، رئیس دبیران ایران دبیربذ[18] (یا به اصطلاح دیگر دبیران مهشت[19])، رئیس طبقهٔ چهارم را واستریوشان سالار (یا به اصطلاح دیگر واستریوش‌بذ یا هتخشبذ) میگفتند. هر رئیسی یک نفر بازرس در تحت اختیار داشت که مأمور سرشماری طبقه‌ای بود. بازرس دیگر موظف بود که به درآمد هر فردی از افراد[20] رسیدگی کند و نیز یک نفر آموزگار (اندرزبذ) در اختیار او بود «تا هر کس را از اوان کودکی علمی یا پیشه‌ای بیاموزد و او را بتحصیل معاش قادر کند[21]. در ازمنهٔ نخستین عهد ساسانیان یک تقسیم اجتماعی دیگر وجود داشته که بی شبهه از بقایای عهد اشکانیان بوده است. نام این طبقات را در کتیبهٔ حاجی‌آباد که به دو زبان نوشته شده، می‌بینیم. شاپور در آن سنگ‌نبشته کیفیت تیراندازی خود را با حضور شهرداران (امرای دولت) و واسپوهران (مقصود رؤسا یا بطور کلی افراد خاندانهای بزرگ است) و زرگان (بزرگان) و آزادان[22] شرح میدهد. در این صورت فقط طبقات ممتاز ذکر شده است و نمیتوان از روی یقین معلوم کرد که چه نسبتی بین این صورت و طبقه‌بندی اجتماعی سابق‌الذکر بوده است. آنچه مسلم است ترتیب مذکور همیشه ثابت نمی‌مانده است. خلاصه باید گفت ترتیب مقامات و طبقات، امری بسیار پیچیده و تاریک است. (از تاریخ ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی صص ۱۱۷ – ۱۲۱). و در ص ۳۳۹ همین کتاب آرد: جامعهٔ ایرانی بر دو رکن (در اواخر دورهٔ ساسانیان) قائم بود: مالکیت و خون که بنابر نامهٔ تنسر حدودی بسیار محکم داشت و نجبا و اشراف را از عوام‌الناس جدا میکرد امتیاز آنان «بلباس و مرکب و سرای و بستان و زن و خدمتکار بود»[23]. و در جای دیگر گوید:[24] «اشراف را بلباس و مراکب و آلات تجمل از محترفه و مهنه ممتاز کردند و زنان ایشان همچنین به جامه‌های ابریشمین و قصرهای منیف ورانین و کلاه و صید[25] و آنچه آئین اشراف است و مردمان لشکری به آسایش و رفاهیت آمن و مطمئن بخانه‌ها بمعاش بر سر زن و فرزند فارغ نشسته.» در شاهنامهٔ فردوسی از خسروانی کلاه و زرینه کفش بسیار سخن رفته است که مایهٔ امتیاز اشراف بزرگ بوده است. بعلاوه طبقات از حیث مراتب اجتماعی درجاتی داشتند؛ هر کس را در جامعه درجه و مقامی ثابت بود و از قواعد محکم سیاست ساسانیان یکی این را باید شمرد که هیچکس نباید خواهان درجه‌ای باشد فوق آنچه بمقتضای نسب به او تعلق میگیرد. سعدالدین وراوینی در

---

۱ – این کتاب از نسخ خطی منحصر بفردی است که در کتابخانهٔ مصری در ضمن مجموعهٔ نسخ خطی به شمارهٔ ۷۷ (مجامیع م) محفوظ است و محمد عبدالله عنان شرح مزبور را در رسالهٔ ابن خلدون و تراثه‌الفکری نقل کرده است، رجوع به رسالهٔ مزبور صص ۹۷ – ۹۸ شود.

۲ – (نمان Nmana = مان).

۳ – (ویس Vis). ۴ – (زنتو Zantu).

۵ – دهیو (Dahyu).

۶ – (آثرون Athravn).

۷ – (رث ایشتر Rathaeshtar).

۸ – (واستریوفشوینت) (Vâstryôfshuyant).

۹ – (هویتی huiti).

۱۰ – (آسروان âsravân).

۱۱ – (ارتیشتاران Artêshtârân).

۱۲ – (دبیران Dibhêrân).

۱۳ – (روستائیان یا واستریوشان Vâstryôshân

14 - Hutkhahân.

15 - Dâdhvar.

۱۶ – نامهٔ تنسر. (چ مینوی).

17 - Êrân - Spâhbadh.

18 - Êrân - Dibhêrbadh.

19 - Dibhêrân - Mahisht.

۲۰ – در چ مینوی لفظ «دغل» بجای دخل آمده است.

۲۱ – نامهٔ تنسر دارمستتر ص۱۸، ۲۱۷، ۵۲۲ و چ مینوی ص۱۵.

۲۲ – رجوع به ایران در زمان ساسانیان حاشیهٔ ص ۱۲۰ شود.

۲۳ – نامهٔ تنسر دارمستتر صص۲۲۲ – ۵۲۷، چ مینوی ص۲۳.

۲۴ – ایضاً دارمستتر صص ۲۲۲ – ۵۲۷، چ مینوی ص۱۹.

۲۵ – اینکه بانوان نیز در نخجیر شرکت میکردند، از شواهد بسیاری منجمله داستانهای بهرام‌گور استنباط میشود.

مرزبان‌نامه[1] حکایتی نقل میکند که هرچند در صورت فعلی افسانه‌آمیز است، لیکن در این باب خالی از فایده نیست: صاحب‌اقبالی بود از خسروان پارس یک روز بفرمود تا جشنی بساختند و اصناف خلق را از اوساط و اطراف مملکت، شهری و لشکری، خواص و عوام، عالم و جاهل، جمله را در صحرائی به یک مجمع جمع آوردند و هر یک را مقامی معلوم و رتبتی مقدور کردند و همه را علی اختلاف‌الطبقات صف در صف بنشاندند و هرچه مشتهای طبع و منتهای آرزو بود از الوان اباها بساختند و از اهل ایوان طایفهٔ گماشتگان ملک و دولت از بهر عرض مظالم خلق زیر خوان بنشستند، تا جزای عمل هر یک بر اندازهٔ رسوم و حدود شرع میدادند. خسرو در صدر مسند شاهی بنشست و مثال داد تا منادی بجمع برآمد که ای حاضران حضرت، جمله دیدهٔ بصیرت بگشایید و هر یک از اهل خان و حاضران دیوان، در مرتبهٔ فرودست خویش نگرید و درجهٔ ادنی بیبند و نظر بر اعلی منهید تا هر که دیگری را دون مرتبهٔ خویش بیند، بر آنچه دارد خرسندی نماید و شکر ایزدی بر مقام خویش بگزارد. جمله خلایق در حال یکدیگر نگاه کردند و بچشم اعتبار علو درجهٔ خویش و نزول منزلت دیگران مطالعه کردند تا به آخرین صف که موضع اهل ظلامات بود، از آن طوایف نیز هرکه در معرض عتابی و مجرد خطایی بود، در آن کس نگاه کرد که سزاوار زجر و تعزیر آمد و او در حال آن کس که بمثله و امثال آن نکال و عقوبت گرفتار بود، و آنکه بچنین عقوبتی گرفتار شد، حال کسانی میدید اعوذ باللّه، که ایشان را صلب میکردند و گردن میزدند و انواع سیاستها بر ایشان میراندند و این عادت از آن عهد ملوک پارس را معهود شده است. ولی قوانین مملکت حافظ خون خاندانها و حفظ اموال غیرمنقول آنان بود. راجع به خاندان سلطنتی در فارسنامه[2] عبارتی است که ظاهراً مأخوذ از آیین نامگ عهد ساسانیان است: «عادت ملوک فرس و اکاسره آن بودی که از همه ملوک اطراف چون چین و روم و ترک و هند دختران ستدندی و پیوند ساختندی و هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی. دختران جز با کسانی که از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردندی[3]. نام خانواده‌های بزرگ را در دفاتر و دواوین ثبت میکردند[4] دولت حفظ آنرا عهده‌دار بود و عامه را از خریدن اموال اشراف منع میکرد. با وجود این قهراً بعضی خانواده‌های نجیب بمرور زمان منقرض میشدند، در نامهٔ تنسر[5] آمده است: فساد بیوتات و درجات دو نوع است: یکی آنکه خانه را هدم کنند و درجه بغیر وضع روا دارند یا آنکه روزگار، خود بی سعی دیگری عز و بها و جلالت قدر ایشان بازگیرد و اعقاب ناخلف در میان افتند اخلاق اجلاف را شعار خود سازند و شیوهٔ تکرم فروگذارند و وقار ایشان پیش عامه برود و چون مهنه به کسب و مال مشغول شوند و از ادخار فضل بازایستند و مصاهره با فرومایه و نه کفو خویش کنند از آن توالد و تناسل فرومایگان پدید آیند که بتهجین مراتب ادا کنند.» در نامهٔ اعمال شهیدان اشارات متفرقی راجع به احوال نجبا مذکور است: بعد از مرگ شهرین که از دودمان مهران بود برادرش کس فرستاد و پس شهرین گشن یزداذ (قدیس سابها) را طلب کرد تا مراسم قربانی و غذای مقدس را که حسب‌المعمول بایستی رئیس خانواده در ملک خانواده انجام دهد بجای آورد، اگرچه آن رئیس صغیر و نابالغ باشد، چنانکه در این مورد بود اما این گشن یزداذ دین عیسی گرفته بود، چون عمش که قیم او بود از این نکته استحضار یافت خود را قانوناً مالک اموال خانواده شناخت. بنابراین، میتوان قیاس کرد که در بعضی از ادوار عهد ساسانی برگشتن از دین رسمی مملکت موجب حرمان از ارث میشده و مرتد از حق مالکیت بی‌نصیب و املاک او به نزدیکترین خویشاوندانش می‌رسیده است. در مورد فوق چنین اتفاق افتاد که عم گشن یزداذ پس از چند روز وفات یافت و گشن یزداذ اموال خویش را متصرف شده در میان فقرا تقسیم نمود[6]. معلوم نیست که نسبت به صحت این عمل اعتراضی شده باشد، همچنین در میان طبقات عامه تفاوتهای بارزی بود. هر یک از افراد مقامی ثابت داشت و کسی نمیتوانست به حرفه‌ای مشغول شود، مگر آنچه از جانب خدا برای آن آفریده شده بود[7]. در کتاب مینوی خرد[8] که مؤلفش معلوم نیست، آمده است: که پیشه‌وران باید «در کارهائی که نمیدانند وارد نشوند آنچه مربوط به پیشهٔ آنهاست بخوبی انجام دهند و مزد آنرا بنرخ عادله بگیرند چه هر کس به کاری مشغول شود که از آن آگاه نیست آن کار را ضایع و بیفایده کرده است». ابوالفدا گوید:[9] پادشاهان ایران هیچ کاری را از کارهای دیوانی به مردم پست‌نژاد نمی‌سپردند. فردوسی حکایتی نقل کرده است که حاکی از همین ممنوعیت عوام‌الناس است، در زمانی که نوشیروان لشکر به روم میکشید:

از اندازهٔ لشکر شهریار
کم آمد ز دینار سیصدهزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد
بگنج آنچه بود از درم یاد کرد
بدو گفت از ایدر دو اسبه برو
گزین‌کن یکی نام‌بردار گو
ز بازارگانان و دهقان شهر
کسی را کجا باشد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه
به زودی بفرماید از گنج شاه
بیامد فرستادهٔ خوش‌سخن
که‌نو بُد به سال و به دانش کهن
درم خواست وام از پی شهریار
بر او انجمن شد بسی مایه‌دار
یکی کفشگر بود موزه‌فروش
بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد
دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار
چهل مر درم هر مری صدهزار
بیاورد کپان و سنگ و درم
نبد هیچ دفتر به کار و قلم
بدو کفشگر گفت کاین من دهم
سپاسی ز گنجور بر سر نهم
چو بازارگان را درم سخته شد
فرستاده از کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب‌چهر
ترنجی بگوئی به بوزرجمهر
که‌اندر زمانه مرا کودکیست
که‌بازار او بر دلم خوار نیست
بگوئی مگر شهریار جهان
مرا شاد گرداند اندر نهان
که‌او را سپارم به فرهنگیان
که‌دارد سر مایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج
که‌کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر شاه بوزرجمهر
بر آن خواسته شاد بگشاد چهر
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که‌ای شاه نیک‌اختر خوب‌چهر

۱- مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۷۷ و مابعد.
۲- صص ۹۷-۹۸.
۳- رک بالاتر، ص ۱۳۰، و ص ۳۱۶.
۴- نامهٔ تنسر دارمستتر ص ۲۲۳ و ۵۲۷، چ مینوی ص ۲۰.
۵- دارمستتر ص۲۲۲، ۲۷، ۶۲۶، چ مینوی صص۹-۱۸ معذلک باید در نظر داشت که نامهٔ تنسر پس از فتنهٔ مزدک و اغتشاشات اجتماع آن دوره تألیف شده است، درین باب در همین فصل سخن خواهیم راند.
۶- هوخهان ص ۶۸ ببعد.
۷- نامه تنسر، دارمستتر ص ۲۱۵ و ۵۲۰، چ مینوی ص ۱۴.
۸- فصل ۳۲.
۹- تاریخ پیش از اسلام چ فلیشر.
Hist' anteislamica, éd de Fleisher.

یکی آرزو کرد موزه‌فروش
اگر شاه دارد به گفتار گوش
فرستاده گفتا که این مرد گفت
که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای
بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر
که این پاک فرزند گردد دبیر
بیزدان بخواهم همی جان شاه
که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد
بر او همچنان بازگردان شتر
مبادا کز او سیم خواهیم و در
چو بازارگان‌بچه گردد دبیر
هنرمند و باداتش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت
دبیری ببایدش پیروزبخت
هنر یابد از مرد موزه‌فروش
سپارد بدو چشم بینا و گوش
به دست خردمند مرد نژاد
نماند جز از حسرت و سرد باد
به ما بر پس از مرگ نفرین بود
چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد
درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون‌شتر بازگردان ز راه
درم خواه و از موزه‌دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم
دل کفشگر زآن درم پر ز غم

این حکایت اهتمام پادشاه را در حفظ حدود طبقات نشان میدهد و کفشگر در اغلب روایات عهد ساسانی نمونهٔ طبقه دانیه است که هر جا مثالی آورده‌اند از کفشگر سخن رانده‌اند. بطور کلی بالارفتن از طبقه‌ای بطبقهٔ دیگر مجاز نبود، ولی گاهی استثنا واقع میشد و آن وقتی بود که یکی از آحاد رعیت اهلیت و هنر خاص نشان میداد. در این صورت بنابر نامهٔ تنسر «آن را بر شهنشاه عرض کنند بعد تجربت موبدان و هرابذه و طول مشاهدات تا اگر مستحق دانند بغیر طایفه الحاق فرمایند[۱] اگر آن شخص در پارسائی آزموده بود، او را وارد در طبقهٔ روحانیون میکردند و اگرقوت و شجاعت داشت او را در طبقهٔ جنگیان داخل مینمودند و اگر در عقل و قوهٔ حافظه ممتاز بود در طبقهٔ دبیران، در هر صورت قبل از رفتن بطبقهٔ اعلی بایستی تعلیمات کافی و استواری بیابد[۲]. بنابراین، رفتن یکی از عامه به طبقهٔ اشراف بکلی ممتنع نبود. شاه این اختیار را داشت و به این وسیله خونی جدید در عروق نجبا وارد میکرد، اما بسیار نادر اتفاق می‌افتاد. در هر حال مردمان شهری نسبتاً وضعی خوبی داشتند. آنان هم مانند روستاییان مالیات سرشماری میپرداختند[۳]؛ ولی گویا از خدمات نظامی معاف بودند و بوسیلهٔ صناعت و تجارت صاحب مال و جاه میشدند. اما احوال رعایا بمراتب از آنان بدتر بود مادام‌العمر مجبور بودند در همان قریه ساکن باشند و بیگاری[۴] و در پیاده‌نظام خدمت کنند. بقول آمیانوس مارسلینوس «گروه‌گروه‌از این روستاییان پیاده از پی سپاه میرفتند. گویی ابدالدهر محکوم بعبودیت هستند. بهیچوجه مزدی و پاداشی به آنان نمیدادند[۵]. بطور کلی قوانین مملکت برای حمایت روستاییان مقررات بسیاری نداشت و اگر هم پادشاهی رعیت‌نواز مثل هرمز چهارم لشکریان خود را از اذیت رساندن به روستاییان بی‌آزار منع میکرد، شاید بیشتر مقصود او دهگانان بود تا افراد رعیت[۶]. در باب احوال رعایایی که در زیر اطاعت اشراف ملاک بوده‌اند اطلاع بیشتری نداریم. آمیانوس گوید: «اشراف مزبور خود را صاحب اختیار جان غلامان و رعایا میدانستند[۷]. وضع رعایا در برابر اشراف ملاک بهیچوجه با احوال غلامان تفاوتی نداشت. نمیدانیم که حکام پادشاه نسبت به اقطاعاتی که در قلمرو آنها بوده، قدرتی داشته‌اند یا نه و آیا این اقطاعات دارای مصونیت تام یا نسبی بوده است یا خیر قدر متیقن این است که رعایا گاه به دولت و گاه به اشراف مالک و گاه به هر دو مالیات میداده‌اند و مجبور بوده‌اند در ظل رایت ارباب خود بجنگ بروند. با وجود این، نظر به اهمیت فوق‌العاده‌ای که زراعت در شریعت زردشتی داشته، چنانکه کتابهای مقدسی در ستایش این کار مبالغه کرده‌اند مسلم است که حقوق قانونی زارعین از روی کمال دقت معین بوده است. چند نسک از نسکهای اوستا خاصه هوسپارم و سکازم محتوی قواعد و احکامی در این خصوص بوده‌اند[۸]. مسئلهٔ آبیاری که مبنای زراعت مملکت در سابق بود و امروز نیز هست بتفصیل معین شده بود. راجع به اقسام مختلف قنوات و جداول آب و اسلوب سدبندی و بازرسی قنوات و نگاهداری و شرایط استفاده از آنها و امثال آن احکامی موجود بوده[۹] و نسبت به شمارهٔ گوسفندان و احوال شبانان و لزوم نگاهداری گله نیز قواعد ثابتی وضع کرده بودند. چنانکه معلوم است زرتشتیان سگ را بسیار محترم میشمردند و قسمتی از نسک «دزد سرنزد» راجع به محافظت قانونی سگان گله بوده است[۱۰] آنچه مذکور شد راجع به امتیاز افراد از حیث اختلاف طبقهٔ اجتماعی آنان بود، اما بین ایرانیان و بیگانگان هم موجبات امتیازی بود که آثار آن در خلاصهٔ نسکهای مفقوده موجود است. اگر مثلاً ایرانیان با کفار در سر یک سفره می‌نشستند، بایستی قوانین شرعی خاصی را مرعی دارند[۱۱] مزدی که به ملازمان غیرایرانی میدادند با موارد و شرایط معین، غیر از مزدی بود که به یک نفر متدین به دین مزدایی میدادند[۱۲]. در بعضی موارد[۱۳] وصلت با بیگانگان مجاز بوده است، اما در این باب تفصیلی در دست نداریم. (ایران در زمان ساسانیان صص ۳۳۹ – ۳۴۵). و رجوع به صفحات ۳۸۸ به بعد همان کتاب شود. و در کتاب‌مزدیسنا ذیل: پیدایش طبقات چهارگانه آمده است: فردوسی در داستان جمشید گوید:[۱۴]

ز هر پیشه در انجمن گرد کرد
بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی‌که کاتوزیان[۱۵] خوانیش
برسم پرستندگان دانیش
جداکردشان از میان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه
صفی بر دگر دست بنشاندند
همی نام نیساریان[۱۶] خواندند

---

۱ – نامهٔ تنسر دارمستتر ص ۲۱۴ و ۵۱۹، چ مینوی ص ۱۳.
۲ – ایضاً دارمستتر ص ۲۱۵ و ۵۲۰، چ مینوی ص ۱۴.
۳ – فقط نجبا و بزرگان و سربازان و روحانیون و دبیران و سایر اشخاصی که در خدمت شاه بودند، از پرداخت مالیات سرشمار معاف بودند. (طبری ص ۹۶۲ نلدکه ص ۲۴۶). این مطلب راجع است به احکام خسرو اول در باب وضع مالیات ولیکن گمان میرود که در این خصوص قبل از اصلاحات خسرو نیز تقریباً حال بر این منوال بوده باشد.
۴ – رجوع شود به طبری ص۸۷۵ سطر ۲ – ۱ نلدکه ص۱۲۷ سطر ۱۰ و ۱۱.
۵ – آمیانوس کتاب ۲۳ بند ۶ فقرهٔ ۸۲.
۶ – تاریخ طبری ص۹۸۹ و نلدکه ص ۲۶۵.
۷ – آمیانوس مارسلینوس کتاب ۲۳ بند ۶ پارهٔ ۸۰.
۸ – دینکرد کتاب ۸ فصل ۳۱ فقرهٔ ۳۱ – ۳۲ و ۳۴ – ۳۶ و کتاب ۸ فصل ۳۸ فقرهٔ ۳۵ و غیره.
۹ – دینکرد کتاب ۸ فصل ۳۸ فقرهٔ ۴۴ – ۵۱ (سکاذم نسک).
۱۰ – دینکرد کتاب ۸ فصل ۲۳.
۱۱ – دینکرد کتاب ۸ فصل ۳۸ فقرهٔ ۶۱ – ۶۲ (سکاذم).
۱۲ – ایضاً دینکرد کتاب ۸ فصل ۴۲ فقرهٔ ۱ (سکاذم).
۱۳ – ایضاً کتاب ۸ فصل ۳۰ فقرهٔ ۱۱ (هوسپارم).
۱۴ – رجوع به شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۱ ص ۲۴ شود.
۱۵ – دگرگون شدهٔ: آثوروتان.
۱۶ – دگرگون شدهٔ: ارتیشتاران.

کجاشیرمردان جنگاورند
فروزندهٔ لشکر و کشورند
نسودی[1] سه دیگر گره را شناس
کجانیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند
چهارم که خوانند اهنوخوشی[2]
همان دست ورزان با سرکشی
کجاکارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود.

این داستان از شاهنامه به کتب ادبی پارسی نیز پرتوافکن گردیده. ابن‌البلخی مؤلف فارسنامه نوید: «(جمشید) جملهٔ مردم جهان را بچهار طبقه قسمت کرد، و هر طبقه را به کاری موسوم گردانید: طبقهٔ اول، کسانی که به فطانت و خردمندی و ذکاو معرفت موسوم بودند. بعضی را فرمود تا علم دین آموزند، تا حدود ملت خویش بدیشان نگاه دارد و بعضی را فرمود تا حکمت آموزند تا صلاح دنیاوی بدیشان رجوع کنند و به رأی روشن ایشان مناظم ملک را مضبوط دارند از آنچه مصالح ملک بحکمت نگاه توان داشت، همچنانکه مصالح دینی بعلم نگاهداشته شود و مدبر ملک باید که عقل او به دانش آراسته باشد و دانش او استوار باشد و چون در یکی از این هر دو نقصان آید تدبیر او صواب نباشد و سخن در این دراز است اگر سخن از سخندان پرسند شفا تواند داد. اما غرض از این کتاب نه این است. آمدیم باز بر حدیث اول و بعضی هم از این طبقهٔ اول فرمود تا دبیری و حساب آموختند تا ترتیب ملک و ضبط مال و معاملات بدیشان بگردد از آنچه بزرگترین آلتی نگاهداشت ترتیب ملک را بدور و نزدیک دبیر حاذق هشیاردل است که هیچ از سود و زیان و مصالح ملک بر وی پوشیده نماند و در ذکا و فطنت به درجتی باشد که چون پادشاه ادنی اشارتی کند، او مقصود پادشاه، تا پایان دریابد و آن را به عبارتی شیرین سلس نامکلف ادا کند پنداری که در اندرون دل پادشاه مینگرد و از هر علمی شمه‌ای دارد و هر دبیر که ذکاو دریابندگی و خرد او بر این جمله باشد [ظ: نباشد] جز معلمی را نشاید اگرچه با فضل و دانش و لغت بسیار باشد و از این جهت در روزگار خلفای اسلام قدس الله ارواحهم کسانی را که بمثابهٔ جاحظ و اصمعی و مانند ایشان بودند معلمی فرمودند با چندان ادب لغت که داشتندی و دبیری نفرمودند چه آداب و رسوم دبیری دیگر است و از آن لغت دیگر. و سبیل دبیر حساب همین است. و طبقهٔ دوم، مردمانی را که در ایشان شجاعت و قوت و مردانگی شناخت فرمود تا ادب سلاح آموختند و جنگ را بشناختند و گفت: ملکی که بدین درجه رسید از خصم خالی نباشد و دفع خصم جز بمردان جنگی نتوان کرد. و طبقهٔ سوم را پیشه‌وری فرمود چون نانوا و بقال و قصاب و بنا و دیگر پیشه‌ها که در جهان است و بعضی را کشاورزی و برزگری فرمود و مانند آن. و طبقهٔ چهارم را به انواع خدمتها موسوم گردانید، چون حواشی از فراش و خربنده و دربان و دیگر اتباع[3] در اوستا برای لغت پیشه پیشترا[4] استعمال شده. از تفحص در سرودهای گاتها برمی‌آید که در آغاز به پیشه قائل بودند و مردم را طبق آنها به طبقه تقسیم میکردند از این قرار: ۱ - ائیریامن[5] که بطبقهٔ پیشوایان دینی و روحانیان اطلاق میشد. این کلمه در ادبیات پهلوی اژمان و در ادبیات پارسی ایرمان و در شاهنامه سه بار استعمال شده است، از آنجمله در رفتن گشتاسب به روم فردوسی گوید:

اگر کشته گردد به دست تو گرگ
تو باشی به روم ایرمانی بزرگ.

کمال اسماعیل گفته:

ای شرع پروری که گذشت از جناب تو
دولت بهر کجا که رود ایرمان بود.

رفیع‌الدین لنبانی گوید:

بدخواه تو ز خانهٔ هستی چو رفت گفت
جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت.

در این ابیات ایرمان را بجای (مهمان) گرفته‌اند و ایرامانسرای بجای مهمانسرای و سرای سپنج مستعمل است. خاقانی گوید:

دارالخلافهٔ پدرست ایرمانسرای.

و نیز ایرمان بمعنی عبد و بنده آمده:

چو دانی در خراسان مرزبانی
چرا جوئی دگر جا ایرمانی؟

بدیهی است که این واژه در ادبیات پارسی معنی اصلی خود را از دست داده و تحول بسیار پیدا کرده است. در سانسکریت همین کلمهٔ اریامن[6] بمعنی یار و دوست و نیز نام یکی از خدایان ودا میباشد[7]. در اوستای متأخر نیز نامی از ائیریامن ایزد برده شده: در فرگرد ۲۲ وندیداد، از این فرشته سخن رفته است که اهریمن ۹۹۹۹۹ بیماری بوجود آورد و آنگاه بفرمان اهورا، ایزد ائیریامن ۹۹۹۹۹ چاره و درمان فرو‌آورد، پس بدین اعتبار نخستین پزشک جهان ائیریامن بود. در هپتان هائیتی (هفت‌ها، هفت فصل) نیز که پس از گاتها قدیمترین قسمت اوستاست و به نثر نوشته شده در مورد پیشوایان، کلمهٔ هخمن[8] استعمال شده که در سانسکریت ساکمن[9] گردیده. هخمن بمعنی دوستی و یگانگی است از مصدر هچ[10] بمعنی پیوستن، همراهی کردن، انبازی کردن. از همین ریشه است هخی[11] بمعنی دوست و هخامنش نام پنجمین نیای داریوش نیز از این ریشه و بمعنی دوست منش میباشد. در جاهای دیگر اوستا پیشوایان دینی را آثرون[12] یا آثاورون[13] یا اثاوروئو[14] نامیده‌اند که در پهلوی آثروک یا آثرون شده که همان آتوربان و آذربان باشد. ۲ - خوائتو[15] در اوستا از ریشهٔ خوا[16] که در گزارش پهلوی (خویش) ترجمه شده. این واژه در گاتها برزمیان اطلاق شده و ظاهراً وجه تسمیهٔ آن از این جهت است که این گروه متکی به خود و دارای شخصیت ممتاز هستند. در هپتان هائیتی نیز همین واژه در مورد آزادگان و رزمیان آمده، اما در دیگر بخشهای اوستا رثه‌اشتره[17] و در گزارش پهلوی ارتیشتر[18] آمده است. رثه‌اشتره بمعنی رزمیان است (ارتش لغتی که به اشتباه بجای مجموعهٔ سپاهیان کشور انتخاب کرده‌اند از همین ریشه است). ۳ - ورزنا[19] از مصدر ورز[20] بمعنی ورزیدن و کشت و کار است[21] که در پهلوی ورژیتن شده، در گاتها و هپتان هائیتی به طبقهٔ برزگران اطلاق گردیده. در مورد این طبقه در دیگر قسمتهای اوستا واستریا[22] و استریه آمده که در پهلوی وستریوش[23] شده است. مسعودی «وستریوشان سالار» را ذکر کرده است که به‌معنی وزیر کشاورزی است. برای هر یک از این سه طبقه آتشکده‌ای بزرگ اختصاص داشته که شرح آن در مورد خود گذشت.

سه طبقه در آئین برهمائی: در آئین

---

۱ - دگرگون شدهٔ: بسودی.
۲ - دگرگون شدهٔ: هوتخشان.
۳ - رجوع شود به فارسنامه چ کمبریج صص ۳۰ - ۳۱.
4 - pichtra. 5 - airyaman.
6 - ariyaman.
۷ - در ضمن هفت خدای هندوان ادیتیه (Aditya) در ردیف وارونه و میتره.
8 - haxeman. 9 - sakman.
10 - hac. 11 - haxi.
12 - atchravan.
13 - athaur van.
14 - athauruô. 15 - xvaetu.
16 - xva. 17 - rathaeshtra.
18 - ar tishtar. 19 - verezena.
20 - varez.
۲۱ - این مصدر را نباید با واژه اوستائی دیگر به همین املا که بمعنی جا و آرامگاه آمده اشتباه کرد: verezena verezana در اوستا و ورجانه varjana در سانسکریت artshtar و در پارسی باستان بمعنی شهر است، کلمهٔ برزن پارسی از همین ریشه است و از کلماتی است که از وسعت مفهوم آن کاسته شده، مانند کلمهٔ شهر و ده.
22 - vastrya. 23 - vastriush.

برهمائی هندوان (که از حیث نژاد با ایرانیان قرابت تام دارند) نیز همین سه طبقه وجود دارد:

۱ - برهمنه[1] در پارسی برهمن[2] یا روحانیان.

۲ - خشاتریه[3] (همریشهٔ خشتره اوستائی و پارسی باستان و شتر پهلوی و شهر پارسی بمعنی شهریاری) یا طبقهٔ رزمیان.

۳ - وئیسه[4] یا طبقهٔ دستوران و کشاورزان.

طبقه چهارم در اوستا: به طوری که مشاهده شد در بخشهای قدیم اوستا وودا سه طبقه تعیین گردیده ولی بعدها، طبقهٔ چهارمی بدانها افزوده‌اند نام این طبقه در یسنای ۱۹ بند ۱۷ آمده از اهورا پرسیده میشود، کائیش پیشترائیش[5] یعنی پیشه‌ها کدامند؟ در پاسخ گوید: اتروه؛ رثه اشتاو و آسترفشونیگس، هوئی‌تیش[6] یعنی: آتربانان - ارتشتاران - کشاورزان گله‌پرور - دستورزان. در گزارش پهلوی همین بندهوئی تیش به هوتخش[7] ترجمه شده. واژهٔ هوئی تیش از ریشهٔ هوئیتی[8] آمده است. این کلمه معناً با هوتخش پهلوی مترادف، ولی از حیث ریشه با آن فرق دارد چه خود هوئیتی از مصدر هو[9] بمعنی بکار بستن و آماده ساختن و فشردن (در مورد هوم) و پختن و جوشاندن و راندن و زادن (در مورد کودکان اهریمنی)[10] آمده[11] در صورتی که هوتخش پهلوی کلمه‌ای است مرکب که اشتقاق آن در ذیل بیاید. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف محمد معین صص ۴۰۱ - ۴۰۵). و جرجی زیدان دربارهٔ طبقات اجتماعی ایرانیان مینویسد: هنگام پیدایش اسلام در ایران دو طبقهٔ خاصه و عامه وجود داشت طبقهٔ عامه از بومیان تشکیل می‌یافت و به زراعت و صنعت و کسب و کار و خدمت اشتغال داشتند این بومیان مخلوطی از آریائیها و ترکها و تورانیها و دیلمها بودند که به مرور زمان با یکدیگر اختلاط یافته و موقع ظهور اسلام آنها را (طاجیه) میخواندند که معنای آن معلوم نیست[12] و در هر حال طاجیه قومی نیرومند و تونمند بودند. طبقهٔ خاصهٔ رجال کشوری و لشکری و مذهبی از باقیماندگان پادشاهان پیشین بودند. به این معنی که پس از پادشاه و خاندان سلطنتی شهری‌گان‌ها یعنی اشراف شهری درجهٔ اول محسوب میگشتند و مانند بستریقهای روم بشمار مـی‌آمدند. پس از شهری‌گان طبقهٔ دهگان از نژاد پادشاهان پیش مـی‌آید. دهگانان زمین‌دار بودند و طاجیه را استثمار میکردند. دهگانان به پنج طبقه تقسیم میشدند و گاه هم به مقام امارت می‌رسیدند، مانند امیر بخارا که او را بخار خدا میگفتند و در زمان ظهور اسلام «هرات خدا» در هرات حکومت میکرد. گاه دهگانان مانند طاجیان بسادگی میزیستند. در زمان ظهور اسلام کشور ایران تحت نظر پادشاهان ساسانی به دست فرمانروایان متعدد، به نام مرزبان اداره میشد و معنای اصلی مرزبان سرحددار میباشد. بعضی از این مرزبانان بخصوص مرزبانان نقاط دوردست استقلال کامل داشتند و دارای القاب مخصوصی بودند. مثلاً مرزبان سیستان رتبیل و مرزبان سمندگان مرانگان و مرزبان طخارستان جیگویه و مرزبان بلخ سپهبد و مرزبان مرو روذباذان و مرزبان طالقان شهرک و مرزبان فرغانه اخشید و غیره لقب داشتند و در پاره‌ای از نقاط دیگر مانند: سرخس، مرو، طوس، مرزبانان بطور عادی حکومت میکردند. بالاترین و با نفوذترین طبقات ایران موبدان یا کاهنان زرتشتی بودند که حتی بر شهریگان‌ها نیز برتری داشتند و رئیس آنان را موبد موبدان میخواندند مقام موبد مانند مقام کاهن یهود و اسقف مسیحی است. موبد موبدان مانند رئیس اسقفهای مسیحی میباشد با این فرق که نفوذ موبدان از نفوذ و قدرت پادشاهان بیش بود و داوران نیز از میان موبدان انتخاب شده، میان مردم داوری میکردند. در ممالک ایران دسته‌ها و گروه‌هائی بودند که نام و نشان معینی داشتند و در یک شهر میزیستند و یا از این شهر به آن شهر میرفتند، مانند: اسواران، احمران و غیره. (از ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلام صص ۱۶ - ۱۷). و نیز جرجی زیدان دربارهٔ طبقات مردم در شام و عراق آرد: روابط دولت و رعایا در آن ایام طوری بوده که امروز بنظر ما بسیار بعید است بخصوص در ممالکی، مانند شام و عراق که دولتهای بیگانه در آن حکومت میکردند و زبان و دین و نژاد آنان با هم فرق داشت. مثلاً رومیها مستعمره‌های خود را ملک متصرفی خویش میدانستند و مردم آن بلاد را مانند برده بشمار می‌آوردند و هر طور میل داشتند بر آنان حکومت میکردند بخصوص روستائیان که از متعلقات زمین محسوب میشدند و با خرید و فروش زمین دست به دست میگشتند و آنان را بنده یعنی صرف (اَقنان ج قِن) می‌خواندند؛ فقط گروه کوچکی از این روستائیان میتوانستند در اثر سعی و کوشش به بازرگانی یا هنرپیشگی و صنعتگری دست یازیده مقرب دستگاههای دولتی بشوند و از آن بندگی رهائی یابند. پس مردم شام و عراق در آن اوقات بیش از دو طبقه نبودند طبقهٔ خاصه که از هیئت حاکمه و پیشوایان دین تشکیل می‌یافت و طبقهٔ عامه یا اکثریت که عبارت از بومیان بودند و به نام روستا و کارگر (فلاح - اکار) خوانده میشدند. در زمان رومیان دسته‌ای از اشراف رومی به نام بطریق از طرف دولت روم در آن نواحی فرمانروا بودند و البته بطریق غیر بطریک یا پیشوای دینی میباشد. بطریقها ابتدا در کشور روم میزیستند و نفوذ بسیاری داشتند و همین که روم به دو قسمت تقسیم شد این اشراف ناتوان گشتند چون قلمرو و فرمانراوئی آنان بواسطهٔ تجزیهٔ دولت روم از میان رفته بود. اما کم‌کم دولت روم شرقی قدرت و وسعت بیشتری یافت و بطریقها را بفرمانروائی مستعمرات (شام و عراق) فرستاد. در آن هنگام مصر به یازده ناحیه تقسیم میشد و در هر ناحیه‌ای از مصر یک بطریق با یکدسته از سپاهیان مانند یک حا کم مستقل حکومت داشت و حدود شام از حکومت رومیان از شمال شرقی تا فرات امتداد می‌یافت و عراق جزء آن نبود و اینکه عراق و شام را با هم ذ کر نمودیم برای آن است که اهالی هر دو کشور از یک ریشه بودند...

طبقات مردم در مصر: مصریان کمتر از مردم شام و عراق با دیگران مخلوط شدند، ولی در آنجا هم اقوام بسیاری حتی پیش از فرعونها آمد و شد کرده‌اند، بیشتر فرعونها از خارج بمصر آمده و آن کشور را مسخر کرده‌اند و سپس اقوام و کسان خود را برای استثمار بمصر آورده‌اند اینان (اقوام و کسان فاتحان) ابتدا بطور موقت بمصر می‌آمدند تا اموالی گرد آورده بمسکن خود بازگردند، اما غالباً پس از مدتی اقامت جا خوش کرده وطن را از یاد میبردند و در مصر می‌ماندند و بعد از چندی جزء بومیان میگشتند. چنانکه راتیان و ایرانیان و یونانیان و رومیان و غیره که پیش از اسلام مصر را گشودند چنان کردند. اقوام فاتح تا حکمروای مصر بودند، خود را برتر از بومیان محسوب میداشتند و پس از آنکه فاتح دیگری حکومت را از آنان

---

1 - brahmana.

۲ - که در پارسی بمعنی پیشوای دین برهمائی است نه بمعنی مطلق پیشوایان روحانی.

3 - xshatriya. 4 - vaissiya.

5 - kâish pishtrâish.

6 - Athrava, rathaeshtâw, vâstryô fshuyan(G)s, huitish.

7 - hutôxsh. 8 - hûiti.

9 - hu.

۱۰ - در مقابل زه za بمعنی زائیدن (در مورد کودکان اهورائی).

۱۱ - این هر hu را با hû واژهٔ دیگر اوستایی که بمعنی خوک (که از همین ریشه است) میباشد نباید اشتباه کرد.

۱۲ - و اما کلمهٔ طاجیه که معنای آن بر مؤلف معلوم نشده، ظاهراً همان تاجیک است. (مترجم).

میگرفت همرنگ بومیان میشدند و جزء آنان درمی‌آمدند. علاوه بر اقوام فاتح، عده‌ای هم به نام بازرگانان و غیره برای بهره‌برداری از آن سرزمین حاصلخیز به کشور مصر می‌آمدند. اقوام فاتح غالباً از بومیان جدا میزیستند، محل اقامت آنان شهرهای بزرگ بود و امور کشوری و لشکری و دینی و امثال آن به دست آنها اداره میشد. مثلاً بطلمیوس‌ها قریب سیصد سال در مصر حکمفرما بودند و در ظرف آن مدت گروه انبوهی از یونانیان بمصر آمده، در اسکندریه و شهرهای بزرگ ماندند و به امور کشوری و لشکری و بازرگانی عمده پرداختند. همین قسم رومیان که ششصد سال در مصر حکمفرما شدند و در تمام آن مدت دین و زبان و آداب و رسوم آنان از مصری‌ها جدا بود و در قلعه‌ها و شهرهای بزرگ میزیستند و در شام بهمین طرز حکومت میکردند. موقع پیدایش اسلام مردم مصر دو طبقه شدند: ۱ - رومیان که در اسکندریه میزیستند و رؤسای لشکری و مذهبی از آنها بود. ۲ - مردم بومی که اکثریت آنان قبطی و مخلوطی از یونانیها و رومیها و دیگران بودند و برای تجارت و کسب و کار در مصر میزیستند. بعلاوه عده‌ای دیگر از مردم شام و یمن و عراق و نوبه و افریقیه که جزء بومیان زندگی میکردند با آنها بودند. گذشته از سایر امتیازات و اختلافات طبقهٔ حاکمه با مردم بومی، اختلاف مذهبی نیز داشتند چه که رومیان مسیحی ملکی و قبطیان مسیحی یعقوبی از پیروان یعقوب برازعی بودند.

طبقات مردم در افریقیه:... موقعی که مسلمانان نواحی افریقیه را گشودند مردم آنجا مانند سابق دو دسته بودند شهرنشین‌ها یعنی بومیان و مخلوطی از رومیان و قندالها که از آئین مسیح پیروی میکردند دیگر کوچ‌نشین‌ها که تا اواخر قرن اول هجری در کوهستانها باقی ماندند و عربها آنها را بربر میخواندند. (از صص ۱۳ - ۱۵ همان کتاب به اختصار). و ذیل نظامات اجتماعی خلفای راشدین آرد: در جلد چهارم گفته شد[1] که اسلام تعصب عربی را از میان برد، ولی طبقات تازه‌ای در اسلام پدید آمد که پیش از آن نبود مانند طبقهٔ مهاجر و انصار و اهل بدر و اهل قادسیه و نژاد هاشمی و قریشی و خاندان اشراف علوی و فرزندان انصار و مهاجرین که عمر آنان را در دفتر مقرری‌ها بشکل تازه‌ای طبقه‌بندی کرد، پس از این طبقه تابعان (پیروان صحابهٔ پیغمبر) و تابعان و خاندان صحابه مانند آل‌زبیر آل‌ابوبکر و غیره پیدا شدند و این طبقات جدید البته از نتایج پیدایش اسلام و فتوحات اسلامی میباشد و بالاخره خاندانهای تازهٔ اسلامی غیر از خاندان‌های عرب در میان مسلمانان ظاهر شد. همین که مسلمانان به کشورگشائی برخاستند، ابتدا با عربهای مجاور مقیم سرحدات شبه‌جزیرهٔ عربستان برخورد کردند و چون با آنان همزبان و هم‌نژاد بودند طبعاً با آنها انس گرفتند و همین که به داخلهٔ شام و عراق پیش رفتند با مردم آن بلاد آشنا گشتند، زیرا زبان آن مردم آرامی و سامی بود که خیلی شبیه بزبان عربی است و با زبان رومی و فارسی اختلاف بسیار دارد و یکی از موجبات پیشرفت عربها در آن ممالک همین هماهنگی در زبان و نژاد با مردم بومی بوده. در هر حال بومیان شام و عراق در زمان خلفای راشدین تقریباً بهمان حال سابق باقی ماندند و نظام اجتماع آنان فرقی نکرد، زیرا مسلمانان با بومیان آمیزش نمیکردند و اوضاع و احوال اداری و سیاسی و دینی آنان را متعرض نمیشدند فقط جریمه و مالیات از آنها میگرفتند و اهل کتاب را در حمایت خود حفظ میکردند و در خارج شهرها چادر زده دور از مردم میزیستند؛ همانطور که در این ایام در پاره‌ای از ممالک اشغال نظامی انجام میگیرد. ولی اسیران و بندگان با خود مسلمانان میزیستند. همین قسم موالی که آزادشدگان مسلمانان بودند با آنها بودند با این همه پس از ادامهٔ فتوحات اسلامی طبقهٔ تازه‌ای در میان مسلمانان پدید آمد که عبارت از مسلمانان غیرعرب بودند[2] و در ص ۱۹ ذیل عنوان نظام اجتماعی در زمان امویان آرد: ... در زمان امویان ظهور طبقات جدید اسلامی که پیش از اسلام نبوده آغاز گردید، ولی این تغییر وضع و ایجاد طبقات تازه فقط در زمان عباسیان تکمیل گشت؛ زیرا بنی‌امیه اصراری داشتند که عربها بهمان حال بدوی مانده با دیگران مخلوط نشوند. در ص ۲۱ و ذیل نظام اجتماعی در زمان عباسی آرد: در زمان عباسیان مردم دو طبقه بودند: خاصه و عامه... و هر یک از دو طبقه دسته‌های کوچکتری همراه داشتند. طبقهٔ خاصه به پنج درجه تقسیم میشد: ۱ - خلیفه. ۲ - خاندان خلیفه. ۳ - رجال دولتی. ۴ - خانواده‌های مهم. ۵ - اتباع طبقهٔ خاصه. رجوع به تمدن اسلام ج ۴ صص ۲۲ - ۴۰ شود. در عصر حاضر مسئلهٔ طبقات اجتماع مورد اختلاف است. دسته‌ای از سوسیالیستها طبقات را از لحاظ داشتن ابزار تولید یا نداشتن آن به دو طبقهٔ متمایز تقسیم میکنند، ولی علمای اقتصاد دنیای سرمایه‌داری منافع مشترک اصناف و طبقات را پایهٔ تقسیم طبقات میشمرند و معتقدند با از بین بردن طبقات کنونی اجتماع، باز هم استثمار بمعنی دقیق‌تر از میان نمیرود.

طبقات اعلی. [طَ بَ تِ اَ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از طبقات عالم مثال است. رجوع به طبقات عالم مثال و حکمت اشراق ص ۲۴۳ شود.

طبقات افلاک. [طَ بَ تِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طبقه‌های آسمانها. ||طبقه‌های افلاک عالم مثال. رجوع به حکمت اشراق ص ۲۳۵ و عالم مثال شود.

طبقات الارض. [طَ بَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) زمین‌شناسی. ژئولوژی[3]. چینه‌شناسی. (فرهنگستان):

در طبقات زمی افکند، بیم
زلزلة الساعة شیء عظیم. نظامی.

طبقات النیران. [طَ بَ تُنْ نی] (ع اِ مرکب) از طبقات عالم مثال. رجوع به ص ۲۲۰ حکمت اشراق شود.

طبقات جحیم. [طَ بَ تِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از طبقه‌های عالم مثال است. و رجوع به حکمت اشراق ص ۲۳۵ و طبقات عالم مثال شود.

طبقات جنان. [طَ بَ تِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از طبقات عالم مثال است. رجوع به طبقات عالم مثال و حکمت اشراق ص ۲۴۳ شود.

طبقات حکما. [طَ بَ تِ حُ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سهروردی در حکمت اشراق طبقات حکما را بدینسان بیان کرده است: و ایشان را طبقاتی است بدینسان:[4] حکیم الهی متوغل در تاله یعنی حکمت ذوقی بدون توغل در بحث یا حکمت بحثی، و حکیمی که در حکمت بحثی توغل دارد، ولی در حکمت تاله یا ذوقی او را دست نیست و حکیم الهی که هم در حکمت ذوقی (تاله) و هم در حکمت بحثی توغل کرده باشد. دیگر حکیمی الهی که در حکمت ذوقی (تاله) متوغل است، ولی در حکمت بحثی متوسط یا ضعیف است. دیگر حکیم متوغل در بحث و متوسط یا ضعیف در تاله. دیگر طالب تاله و بحث، یا فقط طالب تاله یا تنها طالب بحث. و اگر در روزگار حکیمی پدید آید که در تاله و بحث هر دو متوغل باشد، ریاست بدو اختصاص خواهد داشت و او خلیفهٔ خدا خواهد بود. و اگر چنین کسی یافت نشود. پس حکیم متوغل در تاله و متوسط در بحث خلیفةالله است و اگر چنین حکیمی هم یافت

۱ - رجوع به تمدن اسلام چ مصر ج ۴ ص ۳۴ شود.
۲ - رجوع به ذیل موالی ج ۴ شود.
3 - Géologie.
۴ - رجوع به ص ۳۰۵ فقرهٔ ۲۲ شود.

نشود، حکیم متوغل در تاله و بدون توغل در بحث این مقام را خواهد داشت. و زمین هرگز از حکیم متوغل در تاله خالی نیست و هر آنکه در بحث متوغل باشد و در تاله توغلی نداشته باشد به ریاست اختصاص نمی‌یابد، زیرا عالم از متوغل در تاله خالی نمی‌ماند و او از کسی که فقط بحکمت بحثی میپردازد شایسته‌تر است. زیرا خلافت ناگزیر از تلقی[1] است. و منظور من از این ریاست، این نیست که به غلبه و زور آنرا به دست آورند، بلکه گاهی ممکن است امام متاله که بر جهان مستولی است در ظاهر هم آشکار باشد و گاهی هم ممکن است از انظار ناپیدا گردد و این چنین کسی را کافهٔ عارفان «قطب» مینامند، چه او را ریاست است هرچند در نهایت گمنامی باشد و هرگاه سیاست به دست وی افتد آن عصر و زمان نورانی خواهد بود و اگر زمان از تدبیر الهی خالی باشد، ظلمات و تیرگی بر جهان چیره خواهد بود و بهترین جویندگان، طالبان تاله و بحث و سپس طالبان تاله و آنگاه طالبان بحثند. (حکمت اشراق ص ۱۲). رجوع به همان کتاب ص ۳۰۶، ۳۰۷ شود.

طبقات عالم مثال. [طَ بَ تِ لَ مِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این جهان (عالم مثال) را طبقاتی است و در هر طبقهٔ آن انواعی از آنچه در جهان ما یافت میشود وجود دارد. ولی آنها را نهایتی نیست و در برخی از آن طبقات گروهی از فرشتگان و نیکان و برگزیدگان بشر سکونت دارند و در طبقات دیگری دسته‌ای از فرشتگان و اهریمنانند و طبقات مزبور و آنچه در آنها هست بشمار نیاید و جز یزدان کس نداند و هر آنکه به طبقهٔ برتر برسد آن را از طبقهٔ پیش از آن لطیف‌تر و نیک منظرتر یابد و روحانیت فزونتر و لذات عظیمتری در آن بیند. و پایان طبقات که برترین آنهاست، مجاور انوار عقلی است و بسیار بدان انوار همانند است. و جز خدای کس شگفتیهای این جهان نداند. (از حاشیهٔ حکمة‌الاشراق چ کربن ص ۲۴۰). و در ص ۲۴۳ آرد: و باید دانست که طبقات عالم مثال هرچند بسیار است و جز خدای و مبادی عالی هیچکس شمارهٔ آنها را نداند. ولی طبقات مزبور را نهایت و پایانی است در صورتی که اشخاص و موجودات هر طبقه که هم از انواع موجودات جهان ما باشند و هم موجودات دیگری - غیرمتناهی‌اند و برخی از این طبقات اعلی شریف و نورانی است که عبارت از طبقات جنانند و از آنها نیکبختان متوسط برخوردارند و طبقات جنان نیز در شرف متفاوتند و برخی از آنها تیره و مظلم‌اند و آنها طبقات جحیم میباشند که اهل آتش در آنها رنج میبرند و آنها هم در شدت ظلمت و وحشت متفاوتند. و برخی از این طبقات «جحیم» هم فروتر هستند. و طبقهٔ سافله بسیار ظلمانی است و آن آخرین طبقه بشمار می‌آید و پیوسته به افق عالم حس است که در آن بزه کاران بشر و جن سکونت دارند. و باقی طبقاتی که میان دو طبقهٔ عالی و سافلند بشمار نیایند و در هر طبقه قومی سکونت دارند که عدد آنها را نهایت نیست و این اقوام یا از فرشتگان و یا از جن و شیاطینند. (حاشیهٔ حکمت اشراق ص ۲۴۳). و هم آرد: انوار مجرد به دو گونه تقسیم شوند: انوار قاهر که هیچ علاقه‌ای با برزخ‌ها ندارند نه ذاتاً و نه عملاً و در این انوار قاهر انواری برتر و انواری صوری وجود دارد که ارباب اصنامند. گونهٔ دیگر انوار مجرد انوار مدبر برزخها باشند... و انوار قاهر برتر عبارت از طبقهٔ طولی است که در نزول از مرتبهٔ اعلی پایه به پایه است و برخی با بعضی دیگر از حیث نزول از بلندی تفاوت دارند و بعلت شدت نورانیت و نیروی گوهر و نزدیکی آن بوحدت حقیقی و کمی جهت ظلمانی هیچ جسمی از آن حاصل نمیشود و اگر از هر یک جسمی حاصل آید آن اجسام هم مانند ترتب علل خود بی‌تفاوت و بطور یکسان ترتب خواهند یافت. و دربارهٔ ارباب اصنام گوید: و آن طبقهٔ عرضی برابر و غیرمترتب در نزول است. که عبارت ارباب اصنام نوعی جسمانی باشند و آنها بر دو گونه‌اند یکی از جهت مشاهدات حاصل آید و دیگری از جهت اشراقات و این مشاهدات و اشراقات از طبقهٔ طولی حاصل گردد و از این رو که انوار حاصل از مشاهدات شریفتر از انوار حاصل از اشراقات است و هم جهان مثالی اشرف از عالم حسی است، پس اشرف علت اشرف و اخس علت اخس باشد بر حسب آنکه در هر یک از دو جهان همانندی است؛ زیرا هرچه در عالم حس از قبیل: افلاک و ستارگان و مرکبات و نفوس متعلق به آنها وجود دارد، نظیر آن در عالم مثال نیز یافت میشود. و همچنانکه در انوار اشراقی ناگزیر باید نوری باشد که از لحاظ نورانیت و عشق از دیگر انوار عظیم‌تر باشد که آن را علت فلک برتر حسی میدانند. همچنین ناگزیر باید در انوار مشاهده‌ای نیز نوری عظیمتر باشد و آن علت فلک برتر مثالی است و همچنانکه فلک برتر بر هر دو عالم محیط است و هیچ چیز از اشیائی که فروتر از آن است با آن برابر و همانند نیست، بلکه فلک مزبور کاملترین اجسام اوست و نسبت به دیگر اجسام قاهر میباشد. همچنین حکم علت عقلی آن نسبت به ارباب اصنامی که در طبقهٔ عرضی است بهمین قیاس است. رجوع به متن و حاشیهٔ ص ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۵۵ همان کتاب شود.

طبقات عین. [طَ بَ تِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] صلبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، قرنیه، ملتحمه. (از برهان ذیل هفت حجلهٔ نور). و صاحب غیاث ذیل هفت پردهٔ چشم (هفت طبقه) آرد: هفت پردهٔ چشم از این قرار است: ۱- طبقهٔ ملتحمه که از همه بیرون است و مماس با هواست. ۲- قرنیه. ۳- عنبیه و لون آن مختلف است در اشخاص. ۴- عنکبوتیه. ۵- شبکیه. ۶- مشیمیه. ۷- صلبیه. مابین عنبیه و عنکبوتیه رطوبتی است که بیضی نام دارد و مابین عنکبوتیه و شبکیه دو رطوبت‌اند: یکی جلیدی و دیگری زجاجی. (غیاث از حاشیهٔ چهارمقاله چ معین). و رجوع به پردهٔ چشم شود.

طبقات نژادی. [طَ بَ تِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شعب مختلف از یک نژاد: طبقات نژادی عرب شش است: شعب: مانند مضر. قبیله: مانند کنانه. عماره: مانند قریش. بطن: مانند قصی. فخذ: مانند هاشم. فصیلة: مانند بنوعباس. (سمعانی ص ۶).

طبقاماون. [طَ وَ] (معرب، اِ) لغت یونانی. ماهیت آن نباتی است، برگ آن شبیه به برگ انگور بستانی با شعبه‌های بسیار و گل آن سیاه و کوچک و تخم آن شبیه به جاورس است. (فهرست مخزن الادویه).

طبق‌بند. [طَ بَ بَ] (نف مرکب) چینی‌بندزن. کاسه‌بند:

بر دل هر شکسته زد غم تو
چون طبق‌بند از صنیعت فش.   شهید.

طبق‌پوش. [طَ بَ] (نف مرکب، اِ مرکب) مکبة.[3] سرپوش:

گفت برخیز و این ورق بردار
وین طبق‌پوش ازین طبق بردار.   نظامی.
حریفی جنس دید و خانه خالی
طبق‌پوش از طبق برداشت حالی.   نظامی.
طبق‌پوش برداشت از خوان دُر
ز دُر دامن شاه راکرد پُر.   نظامی.

طبقچه. [طَ بَ چَ / چِ] (اِمص) طبق کوچک. طبق خرد. بشقاب خرد. (آنندراج).

طبقدار. [طَ بَ] (نف مرکب) حمالی که بار مردم را با طبق بخانهٔ صاحبش برد.

طبق‌ده. [طَ بَ دِ] (اِخ) دهی است از

---

۱ - یعنی مانند وزیر که از پادشاه دستور میگیرد متاله را قوهٔ فرا گرفتن از باریتعالی و عالم عقول است بی‌آنکه در آن بیندیشد، بلکه از راه اتصال روحی. ولی آنکه به بحث میگراید بوسیلهٔ مقدمات افکار و نظریات آگاه میشود. (حکمت اشراق شرح ص ۳۰۶).

2 - Les tuniques.

3 - Couvercle.

دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۳هزارگزی شمال خاوری ساری بین رود تجن و نکا. دشت، جنگلی، معتدل، مرطوب مالاریائی با ۹۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ نکا. محصول آن برنج، غلات، پنبه، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طبقری. [طَ قَ] (اِ) طبقچه را گویند. (برهان) (غیاث اللغات). ‖ بمعنی کنار و دامن هم هست. (برهان). ‖ جا و مقامی باشد غیرمعلوم. (برهان) (غیاث اللغات):

یکی نیشکر داشت بر طبقری
چپ و راست گردید بر مشتری.
سعدی (بوستان).

طبق زدن. [طَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) آرامش زن با زن. سحق. مساحقه. رجوع به طبق شود.

طبق‌زن. [طَ بَ زَ] (نف مرکب) سحتری. سحّاقه:

اهل بغداد را زنان بینی
طبقات طبق‌زنان بینی. خاقانی.

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۸ شود.

طبق زنبور. [طَ بَ قِ زَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خانهٔ زنبور است. (برهان).

طبق‌زنی. [طَ بَ زَ] (حامص مرکب) طبق زدن. مساحقه.

طبق‌سر. [طَ بَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۰هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۸هزارگزی شمال شوسهٔ مشهد به تربت‌جام. کوهستانی و معتدل با ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات. و محصول آن غلات، بنشن و میوه‌ها. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طبق‌طبق. [طَ بَ طَ بَ] (ق مرکب) آنچه بتوالی بر طبقها بود. کنایه است از تعداد بسیار:

ببین به دیدهٔ انصاف نظم خاقانی
طبق‌طبق ز جواهر بر انتخاب بریز. خاقانی.

– امثال:
افاده‌ها طبق‌طبق.

طبق‌کش. [طَ بَ کَ / کِ] (نف مرکب) طبقدار. حمال که چیزها بطبق بر سر برد.

طبق‌کشی. [طَ بَ کَ / کِ] (حامص مرکب) شغل طبق‌کش. باربری به طبق.

طبق‌گو. [طَ بَ گُ] (ص مرکب) آنکه طبق سازد.

طبقگران. [طَ بَ گَ] (اِخ) دروازهٔ طبقگران در سیستان: بیرون شدن ملک مُعظم بدر شهر، دروازهٔ طبقگران و ... منتصف ربیع‌الآخر سال ۶۶۰ هـ . ق. (تاریخ سیستان ص ۴۰۱).

طبقلو. [طَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۱۶هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. کوهستانی و معتدل با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

طبقة. [طَ بَ قَ] (ع اِ) مؤنث طبق. (منتهی الارب). ‖ پُشت. نسل.[1] ‖ اشکوب.[2] (فرهنگستان). آرشیان مرتبه. مرتبت. ‖ تاه. تُو. ‖ هر درک از ادراک دوزخ. ج، طبقات. ‖ گروه. یک جنس از مردم. (منتهی الارب). ‖ صنف. رده: چنانکه پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت هم از این طبقه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۶). تا هر طبقه به مقدار دانش خویش از آن بهره بردارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۴). من تاریخی میکنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می‌افتد، و در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۵). واجب دیدم، انشا کردن فصلی دیگر تا هر طبقه به مقدار دانش خویش از آن بهره بردارند. (تاریخ بیهقی). این طبقه [برمکیان] وزیری کردند به روزگار هارون‌الرشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۶). از آن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوک مشرف توانیم شد. (کلیله و دمنه). ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را موشح توانیم بود. (کلیله و دمنه).

مختلف خوابهاست کاین طبقات
زآن مقدس جناب دیدستند. خاقانی.

– در طبقهٔ فلان؛ معاصر و هم‌زمان او.
– طبقهٔ زمین؛ چینه. (فرهنگستان).
‖ نوعی از وبای گاوی. تب برفکی حیوانات.

طبقة. [طَ بَ قَ] (اِخ) زنی بود زیرک و دانا کەبه نکاح مردی دانا و هوشیار موسوم به شنّ آمد. و منه المثل: وافق شنٌّ طبقة و قیل شن حیٌّ من عبدالقیس، کانوا یکثرون الغارة علی الناس حتی اغاروا علی طبقة، هی ایضا قبیلة، فهزمتهم طبقة، فضربَ بهم المثل. و سئل الاصمعیُّ عن هذا المثل، فقال: الشنُّ وعاءٌ من ادم اتخذ له غطاء و هو الطبق، فوافقه، و الهاء علی هذا عائد علی الشن. و قیل هما قبیلتان اتفقتا علی امر، فقیل لهما ذلک، لان کلا منهما وافق نظیره و قیل طبقة قبیلة من ایاد کانت لاتطاق، فاوقعت بها شن، فانتصفت منها و اصابت فیها. (منتهی الارب).

طبقة. [طَ بَ قَ] (اِخ) نام پدر قبیله‌ای از عرب. (منتهی الارب).

طبقة. [طَ بِ قَ] (ع ص) یدٌ طبقةٌ؛ دست به پهلو چسبیده و کوتاه درکشیده. (منتهی الارب).

طبقة. [طِ قَ] (ع اِ) ساعت از روز. ‖ دام که بدان شکار کنند. (منتهی الارب). تَله. ج، طِبَق.

طبقة. [طَ قَ] (ع اِ) بالفتح و سکون الموحدة، لغة لقوم متشابهون، و فی اصطلاح‌المحدثین، عبارةٌ عن جماعة اشترکوا فی السن و لقاء المشایخ و الاخذ عنهم. فادا ان یکون شیوخ هذا الراوی شیوخ ذلک، او یماثل او یقارن شیوخ هذا، شیوخ ذلک، و بهما اکتفوابالتشابه فی الاخذ، و قد یکون الشخص الواحد من طبقتین باعتبارین بان یکون الراوی من طبقة لمشابهته بتلک الطبقة من وجه، و من طبقة اخری لمشابهته بها من وجهٍ آخر، کانس‌بن مالک، فانه من حیث ثبوت صحبته للنبیّ صلی الله علیه و آله و سلم، یُعدّ من طبقة العشرة المبشرة لهم بالجنة مثلاً، و من حیث صغرالسن یعدّ من طبقة من بعدهم. فمن نظر الی الصحابة باعتبار الصحبة جعل الجمیع طبقة واحدة، کما صنع ابن حبّان و غیره، و من نظر الیهم باعتبار قدر زائد، کالسبق الی الاسلام، و شهود المشاهد الفاضلة، جعلهم طبقات، و الی ذلک مال صاحب‌الطبقات: ابوعبدالله و محمدبن سعد البغدادی، و کذلک من جاء بعد الصحابة، و هم التابعون، من نظر الیهم باعتبار الاخذ من الصحابة فقط، جعل الجمیع طبقة واحدة، کما صنع ابن حبان ایضاً. و من نظر الیهم باعتبار اللقاء، قسمهم، کما فعل محمدبن سعد. و لکل وجهٌ. و معرفةالطبقات من المهمات، و فائدتها الامن مِن تداخل المشتبهین و امکان‌الاطلاع علی تبیین التدلیس و الوقوف علی حقیقة المراد من الغفلة. کذا فی شرح النخبة و شرحه – انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). (اصطلاح علم درایهٔ حدیث) طبقه عبارت از جماعتی که در سن و سال و ملاقات مشایخ با یکدیگر متفق باشند.

طبقه‌بندی. [طَ بَ قَ / قِ بَ] (حامص مرکب) (در حیوان و نبات و غیره) رده‌بندی. (فرهنگستان). صف‌بندی. تبویب.[3]
– طبقه‌بندی کردن؛ رده‌بندی کردن. تبویب کردن.

طبقهٔ ترانزیتوار. [طَ بَ قَ / قِ یِ تِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب)[4] بر سلولهائی اطلاق

1 - Génération.
2 - Étage.
3 - Classification.
4 - Cellules mèrs primordiales.

میشود که در زیر طبقهٔ مقاوم ساختمان بـا ک نباتات واقعند و رشد آنها از دیگر طبقات آن کمتر است. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۶۱ شود.

طبقهٔ چوب‌پنبه‌ای. [طَ بَ قَ / قِ يِ پَـ مْ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سلولهای طبقهٔ چوب‌پنبه‌ای[1] در زیر طبقهٔ موهای کشنده قرار گرفته‌اند. غشای آنها پس از از بین رفتن موهای کشنده چوب‌پنبه‌ای میگردد و بدینوسیله ریشه را از تغییرات محیط خارج و خصوصاً از رطوبت خاک حفظ میکند، ولی استثنائاً غشای سلولهای جوان سنبل طیب از سلولهای زنده تشکیل یافته است و یک نوع اسانس و روغنهای اتره که در طب مورد استعمال دارد از خود ترشح میسازد. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص۲۷۸ شود.

طبقهٔ حاکمه. [طَ بَ قَ / قِ يِ كِ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول امروز، بر خاندانها و گروهی اطلاق میشود که دستگاه دولت و مجلسین را اداره میکنند یا در آنها نفوذ دارند.

طبقه‌ده. [طَ بَ قَ دِ] (اِخ) موضعی است از میان درود در فرح‌آباد مازندران. (سفرنامهٔ استرآباد و مازندران تألیف رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

طبقهٔ سافله. [طَ بَ قَ / قِ يِ فِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از طبقات عالم مثال است. رجوع به طبقات عالم مثال و حکمت اشراق چ هـ .کربن ص۲۴۳ شود.

طبقهٔ سوبروفلودرمی. [طَ بَ قَ / قِ يِ بِ رُ فِلْ لُ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به طبقهٔ مولد خارجی[2] و گیاه‌شناسی ثابتی ص ۳۵۲ شود.

طبقهٔ طولی. [طَ بَ قَ / قِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از طبقات عالم مثال است. رجوع به طبقات عالم مثال و حکمت اشراق چ هـ .کربن ص ۱۴۵ شود.

طبقهٔ عرضی. [طَ بَ قَ / قِ يِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از طبقات عالم مثال است. رجوع به طبقات عالم مثال و حکمت اشراق چ هـ .کربن ص ۱۴۵ شود.

طبقهٔ غذائی. [طَ بَ قَ / قِ يِ غِ / غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طبقهٔ داخلی بـا ک گیاهان‌که در مجاورت سلولهای آغازی واقع است، از سلولهای درشتی تشکیل یافته و مواد غذائی بسیاری در آنها انباشته شده است و طبقهٔ غذائی[3] نامیده میشود. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۶۱ شود.

طبقه کلا. [طَ بَ قَ كَ] (اِخ) موضعی است از نیافت در هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ استرآباد و مازندران تألیف رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

طبقهٔ مقاوم. [طَ بَ قَ / قِ يِ مُ وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طبقه‌ای است از سلولهای زیر اپیدرم بـا ک گیاهان. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۶۱ شود.

طبقهٔ مولد خارجی. [طَ بَ قَ / قِ يِ مُ وَلْ لِ دِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] طبقهٔ مولد خارجی که به نامهای فلوژن[5] یا طبقهٔ مولد سوبروفلودرمی[6] نامیده میشود در نباتات مختلف در قسمتهای گوناگون پوست ظاهر میگردد. مثلاً در درختان بلوط و نارون و ممرز و راش و بسیاری از درختان دیگر از تقسیم سلولهای زیر اپیدرم بوجود می‌آید یا از سلولهای پارانشیم پوست یا اندودرم تولید میگردد و یا آن که مانند مو و انگور فرنگی و توت فرنگی از سلولهای پریسیکل و یا مانند گلابی و سیب‌زمینی و بید از تقسیم بافته‌های اپیدرم بوجود می‌آید. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص۳۵۳ شود.

طبقهٔ مولد داخلی. [طَ بَ قَ / قِ يِ مُ وَلْ لِ دِ خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) میان دسته‌های چوبی و آبکشی آغازی بافت پارانشیم و سلولهای زنده‌ای قرار گرفته و بواسطهٔ وجود آن است که دسته‌های مزبور را دسته‌های چوبی و آبکشی باز مینامند[7]. این بافت بشکل طبقات منظم روی یکدیگر قرار گرفته است و سلولهای آن دارای جدار گلوسیدی نازک و عاری از حفره پرتوپلاسمی میباشند؛ یکی از آنها طبقهٔ مولد داخلی یا کامبیوم[8] نامیده میشود. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص۳۶۳ و ۳۹۵ شود.

طبقهٔ مولد ریشه‌های فرعی. [طَ بَ قَ / قِ يِ مُ وَلْ لِ دِ شَ / شِ يِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پریسیکل[9] عبارت از یک یا چند طبقه بافته‌هائی است که استوانهٔ مرکزی را احاطه نموده است و در داخل آندودرم و خارج آوندهای چوبی و دسته‌های آبکشی قرار گرفته و به عبارت دیگر دسته‌های هادروم و لپتوم ریشه را احاطه کرده است. سلولهای این طبقه که در مقابل آوندهای چوبی واقع شده‌اند در اثر تقسیم خود ریشه‌های فرعی یا رادیسل[10] تولید مینمایند و از این جهت پریسیکل را نیز طبقهٔ مولد ریشه‌های فرعی[11] مینامند.

طبقهٔ موهای کشنده. [طَ بَ قَ / قِ يِ يِ كَ / كِ شَ دَ / دِ] (ترکیبِ اضافی، اِ مرکب) اپیدرم. سطح خارجی ریشه با یک طبقه سلولهای مکعبی‌شکل و مشابهی که دارای پرتوپلاسم و هسته میباشند و جدارشان گلوسیدی و نازک است پوشیده شده. این سلولها نه تنها فاقد استمات و سلولهای استماتی هستند، بلکه دارای صفات مشخصی نیز میباشند چه در ناحیهٔ مخصوص و فاصلهٔ معینی از انتهای ریشه قادرند ضمائم یا استطاله‌های بسیار طویلی به نام موهای کشنده[12] تولید کنند و از این جهت این بافت را که از حیث ساختمان و صفات با اپیدرم برگ و ساقه مغایرت دارد طبقهٔ حامل موهای کشنده نام نهاده‌اند. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۲۷۷ شود.

طبقی. [طَ بَ] (اِ) نوعی جامه است: و کتان و طبقی باید پوشید (اندر فصل تابستان) و کرباس نرم گازر شست که بتن بازنگیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طبل. [طَ] (ع مص) دهل زدن. (منتهی الارب).

طبل. [طَ] (ع اِ)[13] دهل یک‌رویه باشد یا دورویه. (منتهی الارب) (زمخشری). تبیره. (فرهنگ اسدی خطی متعلق به نخجوانی). شندف. (فرهنگ اسدی). کوس. (دهار). نقاره. دیداب. کنارة. کبر. عرکل؛ عرطبه؛ طبل یا طبل حبشی. (منتهی الارب). ||نقارهٔ کلان. (غیاث اللغات).[14] ||نوعی نقارهٔ خرد. (آنندراج). ج، طبول، اطبال. ||قسمی طبل[15] در بنگاله: و سی زنند که هر روزی گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن. (حدود العالم ص۴).

چو برخیزد آواز طبل رحیل
به خاک اندر آید سر شیر و پیل. فردوسی.

بزد طبل و طغرل شد اندر هوا
شکیبا نبد مرغ فرمان‌روا. فردوسی.

چو خورشید بر چرخ بگشاد راز
سپهدار جنگی بزد طبل باز. فردوسی.

تا گاه صوت طبل قافله آمد (کذا)
گفتم آواز طبل نامد پر کس.
غضایری (از فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

رعد پنداری طبال همی طبل زند
بر در بوالحسن‌بن علی‌بن موسی. منوچهری.

---

1 - Assise subereux.
2 - M.génératrice subéro - phellodermique.
3 - Assise nourricière.
4 - Assise génératrice externe.
5 - Phellogène.
6 - As. génératrice subéro-phellodermique.
7 - Faisceau ouvert.
8 - Cambium. 9 - Pericycle.
10 - Radicelle.
11 - Assise rhizogène.
12 - Poils asorpdants.
13 - Caisse.
14 - Grosse caisse.
15 - Zable.

امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند، طبل و علم و کوس و آنچه به آن رود که سالاران را دهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰).

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد. خیام.

آنجا طبل دید (روباه) در پهلوی درختی افکنده. (کلیله و دمنه).

بطبل نافهٔ مستسقیان بخورد جراد
بنای رودهٔ قولنجیان پشک ذباب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۴).

||غولک سیم که بهندی کولک است. ||خلق. یقال: مادری ای‌الطبل هو؛ ای اَیّ‌الناس هو. (منتهی الارب). مردم. ||جامه‌ای است یمانی که نگار طبل دارد، یا جامهٔ مصری است. جامهٔ یمنی یا مصری مُوَشّی که بر آن صورت طبل منقوش است. ||باج. و منه هو تحت‌الطبلیه؛ ای دراهم‌الخراج (منتهی الارب) (آنندراج). قسط و نجمی از خراج. ||بمعنی طبلهٔ عطار هم آمده است. طبق عطرفروشان:

دو زلفش را بمالیدم به دو دست
سرای از بوی او شد طبل عطار. فرخی.

گفت‌بر پرنیان ریشیده
طبل عطار شد پریشیده. عنصری.

باغ همچون تخت بزازان پر از دیبا شود
باد همچون طبل عطاران پر از عنبر شود.
عنصری.

به دیباها و زیورهای شهوار
ز تخت و طبل بزازان و عطار.
ویس و رامین.

این جهان راکند از بوی چو طبل عطار
وین زمین راکند از رنگ چو تخت بزاز.
امیرمعزی.

و رجوع به ترکیب طبل عطار شود.

— دریده شدن طبل؛ کنایه از برملا افتادن راز کسی و رسوا گشتن. (از آنندراج).

— طبل از زیر گلیم برآمدن؛ کنایه از ظاهر شدن راز کسی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— طبل امان زدن؛ زنهار و امان خواستن:

روز میدان چون گذارد جرأت پا در میان
میزند خصم از طپیدنهای دل طبل امان.
شفیع اثر (از آنندراج).

— طبلِ باز؛ طبلی باشد چون باز را بر مرغان آبی سر دهند دوال بر آن طبل میزنند، و از آن آواز مرغان میپرند، پس باز یکی از آنها را شکار میکند. میرشکاران و قراولان اسب دارند، و ترکان اکثر دارند. (آنندراج). دهل خردی که پیش کوههٔ زین برای شکار کردن ملوک زنند:

ز شاهین و چرغ آسمان بسته ابر
زمان از غو طبل بازان هژبر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

طبل باز تو هر آنجا که به آواز آید
نسر طائر کند از قلهٔ گردون پرواز
سلمان ساوجی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۳).

بصحرائی که ترک من شکارانداز میگردد
دل قالب تهی گردید و طبل باز میگردد.
میر معز فطرت (از آنندراج).

— طبل باز برای خود میزند؛ کنایه از آن است که حرف پوچ میزند، و کسی گوش نمیکند. (آنندراج).

— طبل بازگشت؛ آن است که روزانه چون دو فوج با هم جنگ می‌کردند، وقت شام طبل بازگشت میزدند تا هر دو فوج بخیمه گاه‌روند. این معنی از قصهٔ حمزه معلوم است بلکه آنجا دیده شده. (آنندراج).

— طبل به گلیم کشیدن؛ کنایه از پنهان داشتن امری که بغایت آشکار بود:

طبلی به گلیم فقر درکش
کاقبال‌کلاه ازین نمد کرد.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

— طبل بلخی؛ به اصطلاح لوطیان، مقعد. (آنندراج).

— طبل بندار؛ قسط خراج در مصر: یک طبل بندار خراج گذاردن، یا دو، یا بیشتر.

— طبل پنهان زدن، طبل در زیر گلیم زدن یا کوفتن، طبل در گلیم زدن؛ هر سه کنایه از پنهان داشتن امری است که آن ظاهر و هویدا بود و شهرت یافته باشد. (برهان). کاری که اثر آن بزودی هویدا گردد:

طبل پنهان چه زنی طشت من از بام افتاد. ؟

نبینی که از ما غمی شد ز بیم
همی طبل کوبد بزیر گلیم. فردوسی.

طبلی بود در زیر گلیم میزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۲).

خسروا شاها میرا ملکا دادگرا
پس از این طبل چرا باید زد زیر گلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

وگرت بست به بند قوی این دیو بزرگ
خامش و طبل مزن بیهده در زیر گلیم.
ناصرخسرو.

رعد و ابر است طبل زیر گلیم
چون بغرید موکب ظفرش.
شهاب‌الدین غزنوی.

گاه‌طبلی زنم بزیر گلیم.
گاه‌تیغی کشم بزیر سپر.
مسعودسعد (دیوان ص ۲۵۶).

طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه‌ست
تا ملک زد بی‌نیازی را علم بر بام تو. انوری.

صیت صداش مشرق و مغرب فروگرفت
دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم.
کمال اسماعیل.

سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید
زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم.
کمال‌اسماعیل.

بلی مه زند طبل زیر گلیم
چو خورشید تابان شود در غطا.
کمال‌اسماعیل.

رعد از آن طبل زد بزیر گلیم
تا زند لاله خیمه در صحرا. سیف اسفرنگ.

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
این چنین طبل هوا زیر گلیم. مولوی.

— طبل زیر گلیم؛ کنایه است از پوشیدن امری سخت آشکار و پنهانکاری ریا کارانه:

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی. حافظ.

سپید مهرهٔ خورشید و کوس چرخ تراست
بطبل زیر گلیم از چه گشته‌ای مغرور. کاتبی.

عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم
در جوانان عشق شورانگیز عشق روستاست.
صائب.

— طبل تهی؛ لاف بی‌معنی:

ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمیدارد
ندارد گوسفند آن کس که در بند شکم باشد.
؟ (آنندراج).

— امثال:

فلان طبل تهی است [1].

— طبل جدال؛ طبل جنگ. طبلی که در روز جنگ نوازند:

مرا ستارهٔ بختی که نیست پنداری
زده‌ست با افق این دیار طبل جدال.
نورالدین ظهوری.

— طبل جنگ زدن؛ نواختن طبل در روز پیکار:

آسمان روزی که از خورشید طبل جنگ زد
صلح کل آمد به دامان دل ما چنگ زد.
میرزا جلال اسیر. (از آنندراج).

— طبل حیدر رازی؛ فراهانی علیه‌الرحمة در شرح این بیت اوحدالدین انوری:

تیغ تو تیغ حیدر عربی
کوس‌تو طبل حیدر رازی

آورده که شخصی بوده از دیاری که همیشه لاف شجاعت زدی، و از برای اثبات این دعوی طبل برداشته، از شهر بیرون رفتی که من بجنگ شیر میروم. و اگر احیاناً شیری بلکه روباهی دیدی، طبل را از دوش فروگرفتی و آن طبل را با طبل شکم نواختی چون او را از نواختن این دو طبل سؤال کردندی، جواب دادی که نواختن طبل برای آن است که شیر بترسد، و نواختن طبل شکم را علت آن است که من نیز میترسم.

---

1 - C'est un armoire vide fermée àclaf.

(آنندراج).
— طبل در زیر گلیم بودن یا ماندن ؛ کنایه از پوشیده ماندن راز کسی. (غیاث اللغات).
— ||کنایه از بی نام و نشان بودن باشد. (برهان). بی نام و نشان ماندن، چه رسم است که چون پادشاهی یا امیری بمیرد، طبل و نقارهٔ او را واژگون ساخته، و گلیمی بر آن انداخته، همراه تابوت او میبرند:
کوس‌شاه از فراز پیل زده
نه چو طبل عدوش زیرگلیم. ابوالفرج رونی.
کوس‌قدر تو فوق و تخت فلک[1]
خصم تو طبل مانده زیرگلیم. انوری.
موافقان تو بر بام چرخ برده عَلَم
مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم. انوری.
— طبل رحیل؛ طبل کوچ. آن طبل که وقت کوچ‌کردن از منزل بزنند. (آنندراج).
— طبل رسوائی زدن؛ کنایه از رسوائی آشکار کردن:
رمزی از بوالعجبیهای نظربازان است
طبل رسوا زدن و شیوهٔ پنهان دیدن.
صائب (از آنندراج).
— طبل زدن؛ نواختن طبل. رجوع به همین ماده شود.
— طبل سامعه؛ قسمتی از گوش.
— طبل سکندر؛ طبل منسوب به اسکندر مقدونی:
گر صدائی میکنی گوش از تهی‌مغزی پر است
شوکت آوازهٔ طبل سکندر هیچ نیست.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).
— طبل سلیمانی؛ طبل منسوب به سلیمان نبی:
شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی
دل موری طپید و اضطراب دهر پیدا شد.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).
— طبل سوم زدن عسس؛ طبلی که نیم‌شب زنند برای امتناع سیر مردم در کوی و برزن:
ملک خفت و عسس طبل سوم زد
شدیم از زحمت اغیار فارغ.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).
— طبل صُبح[2]؛ طبلی که در بامدادان برای بیداری سربازان زنند.
— طبل طغرل؛ طبلک بازیاران:
فتاده غو طبل طغرل در ابر
گریزان ز گرد سواران هزبر. ؟ (از آنندراج).
— طبل عطار؛ طبق عطرفروشان:
باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید
طبل عطار شد از بوی همه لشکرگاه. فرخی.
طبل عطار است گوئی در میان گلستان
تخت بزّاز است گوئی در میان لاله‌زار.
امیرمعزی.
— طبل فروکوفتن؛ به معنی طبل نواختن:
حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است.
سعدی (از آنندراج).
— طبل واپس، طبل واپسین؛ هر دو بمعنی طبل ماتم است، یعنی طبلی که در عاشورا و ماتم نوازند. (برهان) (آنندراج). و کنایه از دم واپسین نیز میتوان گفت، چنانکه در شعر میرزا صائب واقع شده. (آنندراج).
— مثل طبل عطار؛ خوشبو. مُعطر. فرح‌افزا.
— مثل طبل میان‌تهی؛ اندرون خالی. کاوا ک.
— ||بزرگ‌شکم. پرباد. متکبر:
تو چون طبلی که بانگت سهمنا کاست
ولیکن در میانت باد پا کاست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
— امثال:
بزن بر طبل بیعاری که آن هم عالمی دارد.

طبل. [طَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس، واقع در ۹۰هزارگزی باختر قشم و ۵هزارگزی جنوب راه مالرو قشم به باسعید. جلگه، گرمسیر و مالاریائی با ۳۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات. شغل اهالی صید ماهی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طبل خوردن. [طَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از رم کردن و رمیدن باشد. (برهان) (غیاث اللغات). خود را کناره کردن. (غیاث اللغات). رشیدی این مصراع را از مولوی برای معنی رمیدن شاهد آورده است:
عمریست در عطای تو من طبل میخورم.
صاحب آنندراج پس از ذکر معنی گوید: چون صید از آواز طبل رم میخورد و به این علاقه بمعنی مأخوذ استعمال کرده‌اند:
از بحر یک نظارهٔ او طبل میخورد
طاووس کبک جلوهٔ طوطی خرام ما.
سعید اشرف (آنندراج).
طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخورم
چون کبک مست خنده به کهسار کرده‌ایم.
صائب (آنندراج).

طبل زدن. [طَ زَ دَ] (مص مرکب) طبل فروکوفتن. طبل نواختن:
امشب سبکتر میزند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را.
سعدی.
حیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال
کومرا تا گه‌چنین افکند یا سگ در جوال.
ابن یمین.
شد بهار و ابر در فکر سرانجام گُل است
طبل شادی زن که فتح نوبه بر نام گل است.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
||دعوی کردن. بچیزی بالیدن:
بهاری ابر، به کفّ تو نیک مانستی
به رعد اگرنزدی در زمانه طبل سخا. (؟).

طبل‌زن. [طَ زَ] (نف مرکب) طبال. نقاره‌چی. دُهُل‌زن. (آنندراج). طبلچی:
زیغ‌بافان را با وشی‌بافان ننهند
طبلزن را ننشانند بر رودنواز. ابوالعباس.
بر لب آب، مطربان ترمذ و زنان پایکوب و طبلزن، افزون سیصد تن دست به کار بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۹).

طبل‌نواز. [طَ نَ] (نف مرکب) آنکه طبل نوازد: طبّال، طبل‌نواز. (منتهی الارب).

طبل‌نوازی. [طَ نَ] (حامص مرکب) شغل و عمل آنکه طبل فروکوبد. طبالة. (منتهی الارب).

طبلاف. [طَ] (اِ) رجوع به طبلاق شود.

طبلاق. [طُ] (ترکی، اِ) اسم ترکی سُعد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). همین نام در فهرست مخزن الادویه بصورت «طبلاف» آمده است.

طبلاوی. [طَ] (اِخ) او راست: شرحی بر شرح تصریف سعدالدین تفتازانی.

طبلباز. [طَ] (اِخ) رجوع به محمد معروف به طبلباز شود.

طبلچی. [طَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دُهُل‌زن. طبال.

طبلخانه. [طَ نَ / نِ] (اِ مرکب)[3] نقاره‌خانه.

طبلخوار. [طَ خوا / خا] (نف مرکب) مجان و رایگان خوار. مفتخوار. شکم‌خواره. شکم‌بنده. عبدُالبطن. پُرخوار. اکول:
جیفةاللیل است و بطالنهار
هرکه او شد غرهٔ این طبلخوار. مولوی.
لاف‌کیشی کاسه‌لیسی طبلخوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار. مولوی.
صوفیان طبلخوار لُقمه‌جو
سگدلان همچو گُربه روی‌شو. مولوی.
طبل و رایت هست ملک شهریار
سگ کسی که خواند او را طبلخوار. مولوی.
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
طبلخوارانید و مکارید و شوم. مولوی.
در حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله در شرح بیت ذیل از مثنوی:
کاندرین زندان بماند مستمر
یاوه‌تاز و طبلخوار است و مُضر.
نوشته است: طبل‌خوار رمیدن بود، میگوید: بیفایده‌ای بهر سو بتازد، و بی جنبش دست رمیدن گیرد، و زیان رساند - انتهی. مُفتخواری. رجوع به طبل خوردن شود.

طبلخواری. [طَ خوا / خا] (حامص مرکب) مفتخواری:
چون به انبازیست دنیا برقرار
هر کسی کاری گزینند زِ افتقار

---

[1] - ن‌ل: کوس قدر تو بر فلک زده تخت.
[2] - Ladiane.
[3] - Musique militaire du prince.

طبلخواری در میانه شرط نیست
راه سُنت کار و مکسب کرد نیست. مولوی.
رجوع به طبلخوار شود.
طبلق. [طَ لَ] (ع اِ) دستهٔ کاغذ. (آنندراج).
رجوع به طبق شود.
طبلک. [طَ لَ] (اِمصغر) دُبلک. طبل خرد. (آنندراج). کوبه. (مهذب الاسماء) (زمخشری) عرطبه. (السامی). دبدبة. دمامة. (زمخشری): کوبه؛ طبلک باریک‌میان. (منتهی الارب). نقارهٔ جُفتی. (ناظم الاطباء): با وی طبلک میزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۴).
سالها این مرگ طبلک میزند
گوش تو بیگاه جنبش میکند. مولوی.
||بویدان. جونه. ||کلاه و تاج درویشان. عصابه. (ناظم الاطباء).
– طبل و طبلک بازیاران؛ طبلی خُرد که برای برانگیختن مرغان شکاری بکار است: نقارهٔ کوچک باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند هرگاه که صید برابر زمین نشسته یا در آب شناور بیند، آن نقاره را میزنند تا از آواز آن صید از جای خود برخاسته بپرواز آید و ایشان باز را بر آن سر دهند. (غیاث اللغات) (آنندراج). طبلی است کوچک که نواختن آن بازهای شکاری را بسوی شکار حرکت میدهد:
چو در نالیدن آمد طبلک باز
درآمد مرغ صیدافکن به پرواز. نظامی.
در آن آماج کو کردی کمان باز
ز طبل زهره کردی طبلک باز. نظامی.
طبلک‌نواز. [طَ لَ نَ] (نف مرکب) آنکه طبلک نوازد: دردبی؛ طبلک‌نواز. (منتهی الارب).
طبلک‌نوازی. [طَ لَ نَ] (حامص مرکب) نواختن طبلک. شغل بازیار.
طبله. [طَ لَ] (ع اِ) طبلة. صندوقچهٔ کوچک. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سلهٔ عطار. بویدان: جونه؛ طبل عطار. بیله. باله؛ طبلهٔ عطار. قَسمة و قِسمة؛ طبلهٔ عطار. عتید؛ طبله یا حقه که در آن خوشبوی نهند. طبلهٔ مشک؛ لطیمهٔ مشک. ربعهٔ عطار. دُرج؛ دوکدان و طبلهٔ زنان که در وی بوی خوش نهند. شریط؛ طبلهٔ زنان که در وی بوی خوش نهند. صونه؛ طبله‌ای که در آن خوشبوی نگاه دارند. (منتهی الارب):
زین چو شود باغ طبلهٔ عطار
زآن شود راغ تختهٔ بزاز. مسعودسعد.
هر آن چشمی که عشق از طبلهٔ خود سرمه‌ای دادش
سر آن تاجور بیند که بر خاک‌شِ قدم سازد.
سنائی.
روی پرآژنگشان از اشک خون مست آنچنانک
در میان طبلهٔ شنگرف پشت سوسمار. سنائی.
ای رنگ رخت گونهٔ گلزار شکسته
یک موی تو صد طبلهٔ عطار شکسته.
سوزنی.
به طبله‌های عقاقیر میر ابوالحارث
به میلهای بواسیر میر ابوالخطاب. خاقانی.
نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نِه که چون عنبر ببوید. سعدی.
دانا چو طبلهٔ عطار است، خاموش و هنرنمای. (گلستان).
||طبلهٔ بازیاری[1]. چیزی است از مو بافته که قوشچیان بر دست دارند، چون آنرا مقابل باز بپرواز آمده حرکت دهند، باز بازآید و بر دست جای گیرد. (آنندراج):
آخر آن ترک شکارافکن به دام ما نشد
طبله از بال پری بستیم و رام ما نشد.
سیدحسین جرأت‌بن سیدعلی سبزواری.
||قسمی طبل در بنگاله[2].
– شکم طبله کردن؛ کنایه از شکم‌بارگی کردن. پر خوردن. طفیلی شدن:
اگر خودپرستی شکم طبله کن
دَرِ خانهٔ این و آن قبله کن. سعدی.
طبله‌خوار. [طَ لَ خوا / خا] (نف مرکب) شعوری مترادف نخستین معنی طبلخوار آورده است، یعنی مفتخوار. (شعوری ج ۲ ص ۱۶۳).
طبله کردن. [طَ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) آماس کردن گچ و امثال آن و فاصله پیدا شدن میان آن با دیوار یا سقف که مقدمهٔ افتادن باشد. جدا شدن و آماس کردن و گونه شدن گچ یا کاهگل بنا.
طبله‌نواز. [طَ لَ / لِ نَ] (نف مرکب) طبل‌نواز. طباله: داربه؛ زنِ طبله‌نواز. (منتهی الارب).
طبلی. [طَ] (ص نسبی) منسوب به طبل.
– استسقاء طبلی؛ نوعی از استسقاء، و آن بیماریی باشد که شکم بیمار بیاماسد و از هر سوی بکشد، و چون بر آن زنند آوای کوس کند.
طبلیة. [طَ لی یَ] (ع اِ) جامهٔ یمنی یا مصری است مُوَشّی که بر آن صورت طبل منقوش است. رجوع به طبل در این معنی شود.
طبن. [طَ بَ] (ع اِمص) زیرکی. (منتهی الارب). طبانة و طبانیة و طبونة مثله. (آنندراج).
طبن. [طَ / طَ بَ] (ع مص) فروپوشیدن آتش را تا نمیرد. (منتهی الارب) (آنندراج). آتش در زیر خاکستر پنهان کردن تا نمیرد. (تاج المصادر بیهقی).
طبن. [طَ] (ع مص) طبانة. طبانیة. طبونة. زیرک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). دانا گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).
طبن. [طِ] (ع اِ) گروه بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: مادری ای‌الطبن هو؛ ای اَیّ‌الناس هو. (منتهی الارب).
طبن. [طُ] (ع اِ) طنبور. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء). ||رباب. (منتهی‌الارب) (آنندراج).
طبن. [طُ] (ع اِ) ج طبنة.
طبن. [طَ / طِ / طُ بَ] (ع اِ) بازیی است مر عربان راکه بفارسی سدره نامند، و آن خطوطی است که بر زمین کشند. ||مرداری که آنرا در دام کرکس و ددان اندازند برای صید. (منتهی الارب) (آنندراج).
طبن. [طِ بَ] (ع اِ) ج طبنة. (منتهی الارب).
طبن. [طَ بِ] (ع ص) زیرک. دانا. (منتهی الارب) (آنندراج).
طبن. [طُ بَ] (ع اِ) ج طبنة. (منتهی الارب).
طبن. [طُ / طِ بُ‌نن] (اِخ) شهری در مغرب از سرزمین زاب که در منتهی‌الیه و پایان بلاد مغرب واقع است و گروهی از اعلام از این شهر برخاسته‌اند. و منسوب بدان طبنی است. (سمعانی ورق ۳۶۷ ب). رجوع به طبنة شود.
طبند. [طَ بَ] (اِخ) دیهی است پهلوی اشنی از اعمال صعید مصر بر غربی رود نیل. و این محل را با اشنی بواسطهٔ زیبائی که دارند، دو عروس نامند. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۸).
طبندر. [طَ بَ دَ] (ع اِمص) بدی. ||فساد: یقال بینهم طبندر؛ ای شر. (منتهی الارب).
طبنگ. [طَ بَ] (اِ) طبقی است پهن و بزرگ از چوب که بقالان اجناس در آن کنند. (برهان).
طبنة. [طُ نَ] (ع اِ) آواز طنبور. ||آواز رباب. ||بازیچه‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، طُبَن، طُبْن.
طبنة. [طُ نَ] (اِخ) شهری است بر کرانهٔ افریقیه نزدیک سرزمین مغرب کنار نهر زاب. این شهر به دست موسی‌بن نصیر گشوده شد و بیست‌هزار تن اسیر از آنجا گرفت. پادشاه آن که «کسیله» نام داشت گریخت. باروی این شهر با آجر بسیار سخت بنا شده، کوشک و حومه‌ای دارد. بین قیروان تا سجلماسة شهری از آن بزرگتر نیست. عمربن حفص‌هزار مرد المهدی بسال ۴۵۴ هـ.ق. بنای این شهر را نو ساخت. (معجم البلدان چ وستنفلد ج ۳ ص ۵۱۵). و آن مسقط گروهی از مشاهیر علماء و ادباء بوده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبن شود.
طبنة. [طِ نَ] (ع اِمص) زیرکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ج، طِبَن.
طبنی. [طُ بُ‌نْ نی / طِ] (ص نسبی)

1 - Leurre. 2 - zable.

منسوب به «طُبن» یا «طِبن». شهری در مغرب از سرزمین زاب که در منتهی‌الیه و پایان بلاد مغرب واقع است و گروهی از اعلام از این شهر برخاسته‌اند. (سمعانی ورق ۳۶۸ ب). رجوع به طبن و طبنة شود.

طبو. [طَبْوْ] (ع مص) خواندن. یقال: طباه‌الیه طبواً؛ خواند او را بسوی وی. (منتهی الارب) (زوزنی). ||برگردانیدن کسی را از کاری: طباه عن الامر؛ برگردانید او را از آن کار. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبواء. [طَ] (ع ص) کار عظیم و سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ناقة طبواء؛ ماده‌شتری که سر پستان آن فروهشته باشد. (ناظم الاطباء).

طبوس. [طُ] (ع اِ) ج طبس، بمعنی گرگ. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبوس. [طَبْ بو] (ع اِ) دبوس: اگر داند که ترکی به وی خواهد آمد، و وی را یک طبوس خواهد زد، از خوردن و خفتن لذت نیاورد، و باشد که آن ترک خود نیاید... و آمدن ملک‌الموت یقین است. و سختی جان کندن همانا صعبتر از طبوس ترکان بود. (کیمیای سعادت غزالی).

طبوع. [طُ] (ع اِ) ج طِبع.

طبوع. [طُبْ بو] (ع اِ) جانورکی است زهردار. ||قسمی از بوزینه که گزیدنش را درد سخت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). جنبنده‌ای است. گویند دیوه‌ای است. (مهذب الاسماء). ||دانهٔ سمی است که از گزیدن آن درد بسیار بهم میرسد. (فهرست مخزن الادویه).

طبول. [طُ] (ع اِ) ج طبل.

طبونة. [طَ نَ] (ع اِمص) زیرکی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبة. [طِبْ بَ] (ع اِ) نورد ابر. ||زمین دراز گیاناک. ||جامهٔ پیش‌گشادهٔ درازدامن. (منتهی الارب) (آنندراج). جامهٔ دراز. (نسخه‌ای از مهذب الاسماء). ||پوست دراز. ||دوال دقیق. ||خط شعاع آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، طِبَب. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||گونه. (منتهی الارب).

طبة. [طُبْ بَ] (ع اِ) دوال که درزهای مشک به وی گیرند. اوالسیر الذی یکون فی اسفل القربة بین‌الخرزتین. (منتهی الارب). مغزی. زِه.

طبی. [طَبْیْ] (ع مص) بازگردانیدن: یقال طبیته عنه؛ بازگردانیدم او را از وی. خواندن و کشیدن کسی را: طبیته الیه؛ خواندم وی را بسوی وی کشیدم. (منتهی الارب) (آنندراج). خواندن. (تاج المصادر بیهقی). ||انیک فروهشته و سست گردیدن سر پستان شتر ماده. یقال: طبیت الناقة طبیاً شدیداً. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبی. [طُ / طِ] (ع اِ) سر پستان مادیان و سباع و خر و اسب و ناقه و جز آن. ج، اَطباء. (منتهی الارب) (آنندراج). و فی المثل: جاوَزَالحزامُ الطبیین؛ ای اشتد الامر و تفاقم. (منتهی الارب). پستان چارپا. (غیاث اللغات). پستان سباع. (دهار). پستان گوسفند و اشتر و سباع. (مهذب الاسماء).

طبی. [طَ بی ی] (ع ص) خِلفُ طَبیٌ؛ سر پستان مجیب که همواره شیر آید. (منتهی الارب).

طبی. [طِبْ بی] (ص نسبی) منسوب به «طِب»[1]. لغت طبی، کتاب فرهنگ کلمات مربوط به طب.

طبیب. [طَ] (ع ص) زیرک. ||دانا. ||نیک ماهر در کار خود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) پزشک[2]. (فرهنگستان) (منتهی الارب). پجشک. (دهار). طب. آسی. عرّاف. (منتهی الارب). آنکه علاج بدن کند. دانا به دوا و علاج و دارو و درمان. حکیم. ج، اَطِبة، اطباء. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء):

یکچند روز کار جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن را دوا طبیب.
رودکی.

طبیب یداوی الناس و هو علیلٌ
بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود.
منجیک.

هست طبیب بزرگ و هست منجم
فلسفی و هندسی و صاحب سودد.
منوچهری.

بسیار طبیبانند که میگویند فلان چیز نباید خوردن... آنگاه خود از آن بسیار خورند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۹). این طبیبان را نیز داروهاست، و آن خرد است و تجارب پسندیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۰). روح را طبیبان و معالجان گزیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰). وی حاجتمند شود بطبیبی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰). ایشان را طبیبان اخلاق دانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۹). از طبیب پرسیدم، گفت: زار برآمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۴). در شهری مقام مکنید که در او حا کمی عادل، و پادشاهی قادر و قاهر، و بارانی دائم، و طبیبی عالم، و آبی روان نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶). احمد و شکرخادم، تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۸). طبیب چه تواند کرد با قضای آمده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۴). هر روز طبیب را میرسید امیر، و وی می‌گفت: عارضه‌ای قوی افتاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳). طبیبی از سامانیان را صلتی نیکو داد پنجهزار دینار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳). هر روز طبیب، امیر را نومید میکرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). طبیک چون بند و طناب آورد، گفت: این پای بشکست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳).

کجاعیسی طبیب آید کسی بیمار کی باشد.
ادیب صابر.

چنین گوید برزویهٔ طبیب، مقدم اطباء پارس که پدر من از لشکریان بود. (کلیله و دمنه). بدان التفات نمائی که مردمان قدر طبیب ندانند. (کلیله و دمنه).

خط بخون باز همی داد طبیب از پی جان[3]
جان برون شد چه جوابیست خوش ار بازدهید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۴).

مرا طبیب دل اندرزگونه‌ای کرده است
کزاین سواد بترس از حوادث سودا.
خاقانی.

طبیب ار چه داند مداوا نمود
چو مدت نماند مداوا چه سود.
نظامی.

میاش طبیب عیسوی‌هُش
اما نه طبیب آدمی‌کش.
نظامی.

وآن طبیب و آن منجم در لمع
دید تعبیرش بپوشد از طمع.
مولوی.

بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست.
سعدی.

چو به گشتی طبیب از خود میازار.
سعدی.

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف.
سعدی.

مرده و آنکه بطبیب آمده‌ای.
خواجو.

کس نکند درد نهان از طبیب.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

طبیب. [طَ] (اِخ) (... اصفهانی) رضاقلی هدایت آرد: نامش میرزا عبدالباقی. از اجلهٔ سادات موسوی، و در طبابتش دم عیسوی، فرزند میرزا محمد رحیم طبیب حکیم‌باشی شاه سلیمان صفوی بوده، و خود خدمت نادرشاه افشار را مینموده کمال جلال را داشته، بعد از نادر در اصفهان کلانتری کرده و برغبت طبع عالی خویش آن شغل بزرگ را به برادر کوچک خود، میرزا عبدالوهاب وا گذاشته بفراغت پرداخته. و برادر مذکورش چندی نیز ایالت اصفهان کرده. علی‌الجمله وی در سنهٔ ۱۱۶۸ هـ.ق. رحلت نموده. دیوانش دو سه هزار بیت و حاضر است. از اوست:

منزل بسی دور و بپا ما را شکسته خارها
واماندگان را مهلتی ای کاروانسالارها
گرباغبان روزی بما بندد در گلزارها
ما را نگاهی بس بود از رخنهٔ دیوارها.

1 - Médicinal. 2 - Médcin.

۳ - ن‌ل: از پی آن، چه جوابست.

تا بر دلت از ناله غباری ننشیند
از بیم تو در سینه نهفتیم نفس را.
درین گلشن از آن شادم که نوپرواز مرغان را
رسد عهد گرفتاری چو بال و پر شود پیدا
نمیدانم زیان و سود بازار محبت را
همین دانم که کالای وفا کمتر شود پیدا.
حسرت مرغ اسیری کشدم کز دامی
کرده پرواز و به کنج قفسی افتادهست.
بخدنگم چو زدی سینهٔ گرمم بشکاف
که ز پیکان تو در دل اثری پیدا نیست
زورق اشکسته و امید سلامت دارم
در محیطی که ز ساحل اثری پیدا نیست.
تا کی نصیحتم که بخوبان مبند دل
ناصح ترا چکار دل من دل تو نیست.
دلخراش است دگر نالهٔ مرغان چمن
در خَم دام مگر تازه گرفتاری هست.
بر هم زدم از ذوق اسیری پر و بالی
ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست.
ریخت گل از گلبن و آوخ که ما را باغبان
رخصت نظاره داد اکنون کز او آثار نیست.
منم که روز ازل از من آسمان و زمین
محبت پدری مهر مادری برداشت.
صیاد را نگر که چه بیداد میکند
نه میکشد مرا و نه آزاد میکند
خوش‌نغمهٔ بلبلان چمن را چه شد که زاغ
بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند
من ساده‌لوح و دلبر عاشق‌فریب من
هر دم به وعده‌ای دل من شاد میکند.
غمش در نهانخانهٔ دل نشیند
بنازی که لیلی به محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
ز بامی که برخاست مشکل نشیند
بنازم بزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند
خَلَدگر به پا خاری آسان برآرم
چه سازم بخاری که در دل نشیند.
ای وای بر آن مرغ گرفتار که از دام
پایش بگشایند و پریدن نگذارند.
عاشقان را مگر از خاره تنی ساخته‌اند
که به بیداد چنین دل‌شکنی ساخته‌اند.
خلق را بیم هلاک است و مرا غم که مباد
نشود کشتی ما غرق و بساحل برود.
در آن گلشن که گلچین در به روی باغبان بندد
نمیدانم به امید چه بلبل آشیان بندد.
از کین گر آن بیدادگر بر سینه‌ام خنجر زند
بادا بحل خون منش گر خنجر دیگر زند
شکرانهٔ خواب خوشت مپسند بیرون درش
نا کرده‌خوابی صبحدم گر حلقه‌ای بر در زند.
قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار
که از آن مرحله من دل‌نگران بستم بار
بی‌تو بر سینه زنم هرچه درین ناحیه سنگ
بی‌تو بر دل شکنم هرچه درین بادیه خار.
هجران بسر رسید و دلم گرم ناله باز
پایان منزل است و جرس در فغان هنوز.
هرچند بر آن عارض گلگون نگرد کس
دل میکشدش باز که افزون نگرد کس.
چه دامست اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش
نمی‌آید بخاطر پرفشانیهای گلزارش.
از وصالم چه تمتع که تو ای آفت هوش
تا نشینی به کنارم ز میان برخیزم.
از ما نهفته با دگران یار بوده‌ای
ما غافل و تو همدم اغیار بوده‌ای
جائی که شب شدند حریفان تمام مست
باور که میکند که تو هشیار بوده‌ای.
شب چو بمیرم بسر کوی تو
زنده شوم صبحدم از بوی تو.
میروم دمبدم از خود بمن ای باد صبا
میتوان یافت که از دوست پیامی داری.
کردی چو شهیدم مکن آلوده بخونم
دامان که حریفان نشناسند کدامی.
تا عشق مرا فاش نمیدانستی
با من ره پرخاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شهرهٔ شهر
دانستی و ای کاش نمیدانستی.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۰).
و نیز رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشیدیاسمی ج ۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

طبیب. [طَ] (اِخ) (... شیرازی) رضاقلی هدایت آرد: نام شریفش آقا عبدالله، و از کمالات عقلیه و نقلیه آگاه. والدش حاج علی عسکر، و بمحامد صفات در آن شهر مشتهر، خود در خدمت علما و فضلا اکتساب کمالات نمود، در عقلیات تلمیذ ملا احمد یزدی و سایر الهیین و معاصرین بود، و حکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت‌مآب حاج میرزا سیدرضی که الحق حکیمی عیسوی‌دم و طبیبی مبارک‌قدم بود اقتباس فرمود، پس از تکمیل کمالات بتحصیل حالات مایل شد، مدتی به تهذیب اخلاق و مجاهدهٔ نفسانیه سر آورد. و با فضلا و عرفا معاشرت کرد. غرض مردیست طالب ترک و تجرید و جاذب حال و توحید، بشوق صحبت فقیران وعزیزان از مصاحبت امرا و اعیان گریزان، غالب اوقاتش صرف تعبد و طاعات، و اکثر معالجاتش محضاللّه و الحسبات پاکی‌فطرتش از حصول قربت اهل دنیا مانع، و علو همتش بوصول معیشت مقرری قانع فقیر را بخدمتش کمال اخلاص است. این ابیات از اوست:
خوش گفت پیر عقلم دوش از سر کرامت
عشق بتان ندارد حاصل بجز ندامت
از حادثات گیتی ایمن شوی و فارغ
در کوی میفروشان سازی اگر اقامت.
بر هرچه نظر میکنم از وی اثری هست
واندر دل هر قطره ز بحرش گهری هست
بیهوده مرو در پی هر زاهد و واعظ
کز آن خبری نیست که با او خبری هست.
نکند حادثهٔ دور فلک تأثیری
در دیاری که در آن خانهٔ خماری هست.
غیر از گل حسرت از گل من
سر بر نزند گیاه دیگر.
ای آنکه ز هر ذره نمایان شده‌ای
از هر طرفی چو مهر تابان شده‌ای
در کعبه و دیر جمله را روی به توست
تو مقصد کافر و مسلمان شده‌ای.
(ریاض‌العارفین).
و هم او نویسد: نامش آقا عبدالله، خلف‌الصدق حاج علی اصغر جراح. مردی فاضل نکته‌دان و سالک صفوت‌بنیان بود. در اخلاق حسنه معروف و بصفات حمیده موصوف. در ایام توقف و توطن من بنده به شیراز که کمتر از قرنی نبود، غالب آن ایام با من قرین و منش همنشین. در ریاض‌العارفینش نام برده‌ام و بیتی چند از او آورده، سالی سه چار است که درگذشته. این ابیات از اوست (سپس دو بیت چهارم و پنجم را که در ریاض‌العارفین از وی آورده ذکر کرده است). (مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۳۴۰).

طبیب. [طَ] (اِخ) غلام مصطفی یکی از متأخران شعرای فارس و از اهالی هندوستان است، وی در جوانی درگذشته است. از اوست:
گر به اغیار وفا خواهی کرد
با که ای یار جفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگه، ای کجباز
راست فرما که کرا خواهی کرد؟
(قاموس الاعلام ترکی).

طبیبانه. [طَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) به روش پزشکان.

طبیب‌الدولتین. [طَ بُدْ دَ لَ تَ] (اِخ) رجوع به داودبن ناصر اغبری موصلی شود.

طبیب‌القلب. [طَ بُلْ قَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) (اصطلاح تصوف) شخصی را گویند که عارف بود بعلم توحید، و قادر باشد به ارشاد و تکمیل مریدان. کذا فی کشف اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج). ||زهره که مطربهٔ فلک است. (آنندراج) (شعوری). ||سرودگوی خوش‌الحان و خوب‌صورت و مطبوع‌طبع.

طبیب‌النفیس. [طَ بُنْ نَ] (اِخ) رجوع به نفیس ابن عوض شود.

طبیب روحانی. [طَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شیخ عارف بدین گونه طب را گویند که بر تربیت و تکمیل روح توانا باشد. (از تعریفات جرجانی).

طبیبة. [طَ بَ] (ع ص، اِ) مؤنث طبیب. زن

بجشک. آسیة. ||زمین دراز. ||جامهٔ دراز. ||ابر دراز. ||پوست. ج، طِباب. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبیبی. [طَ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی و از اهالی فلبه است. پیشه‌اش طبابت بوده و در قرن دهم هجری میزیسته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

طبیجة. [طِبْ بی جَ] (ع اِ) مقعد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبیخ. [طَ] (ع اِ) پختنی. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). ||نوعی از طعام عرب. ||نوعی از شراب منصف که نیم‌جوشیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (بحر الجواهر). ||گچ. ||خشت پخته. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه الحدیث: اذا اراد اللّهُ بعبد سوءً جعل ماله فی الطبیخین. (منتهی الارب). ||(ص)[1] منضج. جوشانده. آنچه جوشانیده و آب او را استعمال کنند. (فهرست مخزن الادویه). آب چیز جوشانده‌شده. (غیاث اللغات). آبی را گویند که چیزی اندر وی پخته باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هذا النوع من المرکبات یطلب استعماله غالباً لمن عنده احتراق جل ما فیه من الفعل المطلوب لاجل الرطوبة البالة، و یعبر عن المطبوخات عند قوم بالمیاه، فیقال ماءالزوفا ای طبیخها. و ربما ترجمت بالاشربة و هو خطأ لما سبق فی القوانین، و للاول وجهٌ واضحٌ و تطلب لذوی‌التحلیل و الحرارة و الضعف، فانها الطف لهم من اجرام الادویة، و قد تستعمل کالنقوع بعد ابتلاع نحوالحبوب للتحلیل. فان وقع فیها ما یسقط قواه بالطبخ کالخیار شنبر و الترنجبین و الافتیمون، کفی مرسه بالماء. (تذکرهٔ داود انطا کی). و اگر طبیخ بنفشه و خرمای هندی و خیار شنبر دهند بنا شیر خشت، صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خداوند قولنج را (تریاق) در طبیخ بادیان و زیره دهند. و از جهت بچه که در شکم مادر مرده باشد، طبیخ سداب دهند، یا در طبیخ مشکطرامشیع، یا در طبیخ ابهل و ترمس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از گل حکمت دیگها ساخته، اما فایدهٔ طبیخ آن جز بشام و چاشت آنها نرسید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— طبیخ‌الاصول. رجوع به تذکرهٔ داود انطا کی ج ۱ ص۲۳۵ شود.

— طبیخ‌الافتیمون. رجوع به تذکرهٔ داود انطا کی ج ۱ ص۲۳۵ شود.

— طبیخ‌الزوفا. رجوع به تذکرهٔ داود انطا کی ج ۱ ص ۲۳۷ شود.

— طبیخ‌الصبر. رجوع به تذکرهٔ داود انطا کی ج ۱ ص ۲۳۷ شود.

— طبیخ‌الفوا که. به تذکرهٔ داود انطا کی ج ۱ ص۲۳۶ شود.

— طبیخٌ من الشفاء. رجوع به تذکرهٔ داود انطا کی ج ۱ ص۲۳۷ شود.

طبیخ. [طِبْ بی] (ع اِ) خربزه (لغة فی البطیخ). (منتهی الارب) (آنندراج). بِطّیخ.

طبید. [طَ] (اِ) چیزی باشد که از جائی بجهد چون مرغی که بکشی بطپد. رجوع به طپید شود.

طبیدن. [طَ دَ] (مص) تپیدن باشد که حرکت کردن و برجستن است مر اعضای آدمی و حیوانات دیگر را بهنگام کشتن. (برهان). لرزیدن. ضربان و حرکت کردن، مانند دل و رگ و نبض. (ناظم الاطباء).

طبیده. [طَ دَ / دِ] (نمف / نف) گرم‌شده. تپیده. ||مجازاً تبدار. باتب:

بطبع چون جگر عاشقان طبیده و گرم
برنگ چون علم کاویان خجسته بفال.
منجیک.

طبیره. [طَ رَ] (اِخ)[2] شهری است از بلاد اندلس و جمعی از فضلا از آن شهر برخاسته‌اند. (معجم البلدان ج ۵ ص۲۹). رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۸، ۸۶، ۳۰۰ و نفح‌الطیب ج ۱ ص ۱۴۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

طبیس. [طَ] (ع ص) بحر طبیس؛ دریای بسیارآب. (منتهی الارب) (آنندراج).

طبیع. [طِبْ بی] (ع اِ) میانهٔ شکوفهٔ نخستین خرمابن و لب آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مغز طلع. (فهرست مخزن الادویه).

طبیعت. [طَ عَ] (ع اِ) طبیعة. سرشت که مردم بر آن آفریده شده. (منتهی الارب) (آنندراج). نهاد. آب و گِل. خوی. گوهر. (بحر الجواهر). سلیقه. فطرت. خلقت. طبع. ذات. طینت. جبلت. ضمیرة. غریزة. سجیة. جدیرة. خلیقة. اخذ. خلق. قریحه. عریکة. شیمة. شریة. تقن. توز. توس. سوس. بکلة. خشیة. طِراز: لیس هذا من طرازک؛ نیست این از طبیعت تو. (منتهی الارب). قلیب. کیان:

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود. سعدی.

||عنصر. طبایع اربعه: چهار عنصر خا ک و آب و باد و آتش. ||طبیعت پنجم نزد قدماء. طبیعت استحالت‌ناپذیر، و آن جوهر افلا ک است، مقابل چهار طبیعت دیگر که خا ک و آب و باد و آتش باشد. ||مزاج: مزاج‌البدن؛ آنچه اندام بدان سرشته شده از طبایع. (منتهی الارب). ج، طبائع، طبایع:

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد. سعدی.
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت
که‌در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش.
سعدی.

هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند، بطریقت ایشان متهم گردد. سعدی (گلستان).

تا بخواهد طبیعتت میخور
چون نخواهد دگر نشاید خورد. ابن یمین.

— امثال:

طبیعت دزد است؛ یعنی اوضاع و اطوار همنشینان زود فرا گیرد، کسی را که صحبت زود در او اثر کند، گویند: طبیعت دزدی دارد:

تا آنکه تو صاحب طبیعت شده‌ای
این حرف مثل شد که طبیعت دزد است.
سعید اشرف (از آنندراج).
کژدم‌از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش.
سعدی.

||و در عرف علمای رسوم (تعریفات) طبیعت یکی از قوای نفس کلی است و در اجسام طبیعی سفلی ساریست و اجرام فاعل صور آن است که بر طبیعت سفلی منطبع میشوند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عبارت از قوهٔ ساریه در اجسام است که بدان جسم به کمال طبیعی خود می‌رسد. (از تعریفات جرجانی). ||(اصطلاح فلسفه) قوهٔ مدبره همه چیزهاست در عالم طبیعی که عبارت است از زیر فلک قمر تا مرکز زمین. (مفاتیح العلوم ص ۵۸). مبدأ حرکت قوا که در او شعور باشد. طبیعت در اصطلاح علما بر معانی گونا گون اطلاق میشود از آنجمله مبدأ اول حرکت چیزی است که بدان حرکت و سکون پدید می‌آید و سکون ذاتی است نه عرضی. و مراد به مبدأ تنها مبدأ فاعلی است و منظور از حرکت انواع چهارگانه آن است، از قبیل: اینیت و وضعیت و کمیت و کیفیت و مقصود از سکون چیزیست که مقابل همهٔ انواع حرکات یاد کرده‌باشد، و حرکت بتنهائی ممکن نیست در آن واحد مبدأ حرکت و سکون با هم باشد، بلکه باید به هر دو شرط متصف باشد و مراد از اینکه بدان حرکت و سکون پدید می‌آید، جسم است و بدان مبادی قسری و صناعی خارج میشود چه آنها مبادی حرکت و سکون با هم نیستند. و مقصود از «اول» پس از «مبدأ اول» نفوس ارضی است چه در این نفوس مبادی حرکت و سکونند، مانند نمو کردن منتها این مبادی بوسیلهٔ استخدام طبایع و کیفیات و واسطهٔ میل میان طبیعت و جسم هنگام تحرک است و آنها را از مبدأ اول بودن خارج نمیکند، زیرا مبدأ اول بمنزلهٔ آلت آنهاست و مقصود از ذاتی یکی از این دو معنی است نخست به قیاس نسبت به متحرک، یعنی به ذات خود تحرک دارد نه به سبب اینکه به حرکت قسری منجر گردد و دوم به قیاس نسبت به متحرک بدین معنی که جسم بذاته

1 - Decoction. 2 - Tavra.

حرکت کند نه به سببی خارجی. و مراد از «نه عرضی» یکی از این دو معنی است: نخست به قیاس نسبت به متحرک که حرکت صادرشونده از آن به عرض صادر نشود، مانند حرکت کشتی. و دوم به قیاس نسبت به متحرک از این لحاظ که تحرک شیء آن چیزیست که بعرض متحرک نباشد، مانند بت سنگین، چه تحرک آن از حیث این است که آن بت است بالعرض نه بالذات. و معنی طبیعت از این نظر قریب معنی طبع است که شامل همهٔ اجسام حتی فلک میشود و این گفتار محقق طوسی در شرح اشارات است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به همان کتاب ذیل طبع و طبیعت شود. ||(اصطلاح تصوف) طبیعت، حقیقتی الهی است که فعالهٔ همهٔ صور باشد. و این حقیقت تفعیل صور اسمائی از حیث باطن آنها در مادهٔ عمائی[1] است، زیرا آفرینش و وجود یکیست و حقیقت آن جامع همهٔ صور حقانی وجوبی و صور خلقی عالم هستی است، خواه روحانی باشد یا مثالی یا جسمانی بسیط یا مرکب. و صور در مرحلهٔ حقیقی کشفی علوی و سفلی است و علوی یا حقیقی است که همان صور اسماء ربوبیت است و حقایق وجوبی و مادهٔ این صور و هیولای عماء و حقیقت فعاله برای آن یکی از مجموعهٔ ذات الوهیت است. یا اضافی است که همان حقایق ارواح عقلی مهیمنه و نفسیه است و مادهٔ این صور روحانی نور است. و اما صور سفلی عبارت از حقایق امکانی است و آن هم به علوی و سفلی منقسم میشود. و از جملهٔ علوی آن همان صور روحانی است که در پیش یاد کردیم و صور عالم مثال مطلق و مقید نیز از آنجمله است و اما سفلی عبارت است از صور عالم اجسام غیرعنصری، مانند عرش و کرسی. و مادهٔ آن جسم کل است همچنین صور عناصر و عالم عنصری از صور سفلی است و صور هوائی و ناری و صور مرکب از آنها از جملهٔ عالم عنصری است و مادهٔ این صور هوا و نار و هر چیزیست که از اختلاط آنها با دو عنصر ثقیل دیگر پدید آید. و نیز از جملهٔ عالم سفلی صور سفلی حقیقی است که در پرورش دو عنصر سنگین یعنی زمین و آب حاصل میشوند و آنها سه صورتند: معدنی، نباتی و حیوانی. و هر یک از این عوالم بر صور جزئی دیگر مشتمل باشند که لایتناهی است و جز خدای کس شمارهٔ آنها را نداند. و حقیقت فعالهٔ الهی به باطن خود نسبت به صور آسمانی فاعل است و بظاهر طبیعت کلی است که مظهر آن صور کلیهٔ عوالم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

بینی آن قامت چون سرو خرامان در خواب
که‌کند خرمن گل دست طبیعت بر سیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات. ناصرخسرو.

طبیعت ندانم که باشد چه چیز
اگر تو بدانی بگوئی رواست. ناصرخسرو.

||(اصطلاح پزشکی) قوه‌ای که تدبیر بدن آدمی کند بی اراده و شعوری. ||گاه اطلاق شود بر روانی و ناروانی شکم. (بحر الجواهر). ||صاحب بحر الجواهر بنقل از علامه آرد: طبیعت در عرف طب بر چهار معنی اطلاق شود: ۱ - مزاج خاص. ۲ - هیئت ترکیبی. ۳ - قوهٔ مدبره. ۴ - حرکت نفس. و پزشکان جمیع احوال بدن را به طبیعت مدبرهٔ بدن و فلاسفه به نفس نسبت میدهند و این طبیعت را قوهٔ جسمانی مینامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون): چند که این علامتها پدیدار آید، طبیعت را به تدبیرهائی پزانده یاری باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نفس چنانکه اطبا گویند طبیعت با مرض در بحران مقاومت میکند و مراد نفس ناطقه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||صاحبان علم ادویه وقتی بالطبیعة گویند، مقابل بالخاصیة است، چنانکه مثلاً دوای مبردی برای محروری اَثَر او بالطبیعه است، ولی اگر حاری برای حروری نافع باشد، آن بالخاصیة است.

طبیعت‌شناس. [طَ عَ شِ] (نف مرکب) کنایه از طبیب و معالج باشد. (برهان). طبیب حاذق:

امید عافیت آنگه بود موافق طبع
که‌نبض را به طبیعت‌شناس بنمائی.
سعدی (از آنندراج).

طبیعت‌شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یک از هر دری.
سعدی (بوستان).

طبیعت کردن. [طَ عَ کَ دَ] (مص مرکب) چون طفل رضیع خنده کند یا حرف زند، گویند طبیعت کرده است، یعنی طبیعت و استعدادی به هم رسانده. و این محاوره است و سند این در نثر نعمت‌خان عالی دیده شده، در هند مستعمل است. (آنندراج).

طبیعة. [طَ عَ] (ع اِ) رجوع به طبیعت شود.

طبیعةً. [طَ عَ تَنْ] (ع ق) خواهی‌نخواهی. بالطبع.

طبیعی. [طَ عی ی][2] (ع ص نسبی) منسوب به طبیعت[3]. غریزی. جبلی. ذاتی. فطری. نهادی. سرشتی. گوهری. گُهری. خِلقی. مقابلِ صناعی و عملی و مصنوعی و ساختگی و معمولی:

بخشش او طبیعی و گهریست
بخشش دیگران به روی و ریاست. فرخی.

چه بود عارض تو لالهٔ طبیعی رنگ
نگه نمود مرا عنبر طبیعی خم. مسعودسعد.

||مخلوق مقابل مصنوع: رود بر دو ضرب است: یکی طبیعی و دیگری صناعی.. رود طبیعی آن است که آبهائی بود بزرگ که از گداز برف و چشمه‌هائی که از کوه و روی زمین بگشاید و برود، و خویشتن را راه کند، و رودکدهٔ وی جائی فراخ شود و جائی تنگ همی رود تا به دریائی رسد یا به به طیحه‌ای. (حدود العالم). ||صاحب کشاف آرد: چیزیست که به ذات مستند باشد خواه استناد آن به نفس ذات یا جزء یا لازم آن باشد و خواه مساوی یا اعم باشد. پس طبیعت منسوب بدان در این هنگام بمعنی حقیقت است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||و نیز مراد از طبیعی چیزیست که به صورت نوعی مستند باشد و ما در لفظ خبر در این باره بحث کردیم[4] و امور طبیعی چیزهایی است که وجود انسان بر آنها مبتنی است. رجوع به طبیعت شود.

طبیعی. [طَ] (ص نسبی) (علم...) دانشی است که از احوال اجسام طبیعی بحث میکند و موضوع آن جسم است. (از کشف‌الظنون). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: طبیعی بر یکی از علوم مدون حکمت نیز اطلاق شود چه علم حکمت به دو گونهٔ عملی و نظری تقسیم گردد و حکمت نظری به دانش طبیعی ریاضی و الهی منقسم می‌شود که آنها را به نامهای مابعدالطبیعة[5] و ماقبل‌الطبیعه نیز نامند و طبیعیون کسانی هستند که در دانش طبیعی ممارست میکنند و نیز طبیعیون بر فرقه‌ای اطلاق شود که طبایع چهارگانه، یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست را می‌پرستند چه آنها را اصل وجود دانند و بعقیده آنان جهان از آنها مرکب است و این فرقه را طبایعیه نیز خوانند. (انسان کامل از کشاف اصطلاحات الفنون).

- نفس طبیعی؛ قوتی است که اجزاء جسم را نگاه دارد تا از یکدیگر متلاشی نشود، و آن را دو خادم است که یکی را خفت و دیگری را ثقل گویند. خفت قوتی است مائل بمحیط و ثقل بر عکس او. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طبیعیات. [طَ عی یا] (ع ص، اِ ج طبیعی.) علم طبیعیات. و او علم چیزهاست که به حس تعلق دارد، و اندر جنبش و گردشند. (دانشنامهٔ

---

۱ - مرتبهٔ احدیت. رجوع به عمائی شود.

۲ - در فارسی یاء کلمه مخفف بکار رود.

3 - Natural (انگلیسی), naturel (le) (فرانسوی).

۴ - رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ «خبر» شود.

5 - Métaphysique.

علائی).
طبیعیون. [طَ عی یو] (ع ص، اِ) جِ طبیعی (در حال رفع). علمای علم طبیعی. رجوع به طبیعی و ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۱۳۵شود.
طبیعیة. [طَ عی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث طبیعی: علوم طبیعیة.
طبیعیین. [طَ عی یی] (ع ص، اِ) جِ طبیعی (در حال نصب و جر). حکمای طَبیعیین. مقابل حکمای الهیین. رجوع به ضحی‌الاسلام ج۳ ص ۱۷، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۱ شود.
طبیق. [طَ] (ع اِ) ساعتی از شب. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، طُبق.
طبیق. [طَ] (ع ص، اِ) زمانهٔ دراز. یقال: قام عنده طبیقاً؛ ای زماناً طویلاً. ||موافق. برابر. (منتهی الارب) (آنندراج).
طبیقة. [طَ قَ] (ع ص) تأنیث طبیق. (منتهی الارب) (آنندراج). برابر. مساوی.
طبیة. [طَ بی یَ] (ع ص) کار عظیم و سخت. طِبواء. (منتهی الارب) (آنندراج).
طپان. [طَ] (نف، ق) بیقرار. بی‌آرام. مضطرب. طپنده. در حال طپیدن. ضَجِر. هلوع. (منتهی الارب). تپان:
طپان ماده بفتاد و نر برپرید
بیامد همانجا که بد آرمید.
اسدی (گرشاسبنامه).
شب دیده بر سپهر و بر انجم گماشتم
تا خود نظیر نجم کله‌دوز من کدام
دیدم همه طپان و بی‌آرام و شوخ‌چشم
او بازآرمیده و پرشرم و کش‌خرام. سوزنی.
دل اندر برطپان از بهر یارش
چو شب تاریک گشته روزگارش. نظامی.
طپانچه. [طَ چَ / چِ] (اِ) طبانچه. اصلش تپانچه است. سیلی. چک. طپنچه. لطمة. زخم با کف دست. توگوشی. بناغوشی. بنا گوشی (در تداول گناباد). طماچه:
خان بزاری و بخواری بازگشت
از طپانچه لعل کرده روی و ران. فرخی.
گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی
شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر. مسعودسعد.
نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب
وز طپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت.
مسعودسعد.
از طپانچه گشته رخسارش چو نار و پس بر او
قطره‌های اشک بر چون دانه‌های ناردان. وطواط.
طپانچه خوردن. [طَ چَ / چِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سیلی خوردن. چک خوردن. طپنچه خوردن. لطمه خوردن. زخم با کف دست خوردن.
— طپانچه از روزگار خوردن؛ رنج و تعب کشیدن. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۱ شود.
طپانچه‌خوری. [طَ چَ / چِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) طپانچه خوردن:
چو از نان طبلی تهی شد تنم
چو طبل از طپانچه‌خوری نشکنم. نظامی.
طپانچه زدن. [طَ چَ / چِ زَ دَ] (مص مرکب) سیلی زدن کسی را. چک زدن. طپنچه زدن. لطمه زدن. زخم با کف دست زدن. صفد. خمش. طرف. ذح. سفع. سقق. لفخ. لظه. لطس. لخ. لمه. طر. لخم. لدم. لخب. لهط. موج. (منتهی الارب): سفق، مطس؛ طپانچه بر روی کسی زدن. لباخ، تلاطم، ملاطمة، لطام، ملامخه، لماخ؛ طپانچه با هم زدن و یکدیگر را طپانچه زدن. لطع؛ طپانچه زدن بر چشم. لطم؛ طپانچه زدن بر رخسار و اندام. فشخ؛ طپانچه زدن بر سر کسی. (منتهی الارب): بناطوش کس فرستاد سوی کسری که بندوی را سوی من فرست تا دستش ببرم که وی طپانچه بر روی من زد و اگر نه جنگ را بیارای. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
به یکی گرم طپانچه که بر آن آلرتو
برزدم جنگ چه سازی چکنی بانگ ژغار.
بوالمثل بخاری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
ز گفتار هر دو پشیمان شدند
طپانچه به رخسارگان برزدند. فردوسی.
ز بس طپانچه که هر شب به روی برزدمی
بروز بودی بر روی من هزار نشان. فرخی.
مادر موسی طپانچه بر روی خود زد. (قصص‌الانبیاء ص ۹۰).
خود از در ریغ بر زمین زد
بسیار طپانچه بر جبین زد. نظامی.
زنم چندان طپانچه بر سر و روی
که یارب‌یاربی خیزد ز هر موی. نظامی.
لیلیش چنان طپانچه‌ای زد
کافتاد برو چو مرده بیخود. نظامی.
و طپانچه‌ای بر گردن من زدند. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۲۱، ۲۲۴).
که نه وقت آن سماع است که دف خلاص یابد
بطپانچه‌ای و بربط برهد بگوشمالی. سعدی.
گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی. (گلستان).
ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند -
دگر طپانچهٔ خصمان بهیچ رو نخرند. ابن یمین.
خواجه مرا نزدیک خود کشیدند، و طپانچه بر گردن‌من زدند. (انیس‌الطالبین بخاری).
طپانچه‌زنان. [طَ چَ / چِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال طپانچه زدن. طپانچه‌زننده:
بفریاد از ایشان برآمد خروش
طپانچه‌زنان بر سر و روی و دوش.
سعدی (بوستان).
طپانچه کردن. [طَ چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) سیلی زدن. ||مجازاً پیکار و زد و خورد کردن:
روبه که کند طپانچه با شیر
دانی که به دست کیست شمشیر. نظامی.
طپاندن. [طَ دَ] (مص) فروبردن. فروکردن.
طپش. [طَ پِ] (امص) تپش. عمل طپیدن؛ خفقان[1] طپش دل. (منتهی الارب). اضطراب. ضربان قلب. طپش قلب. ||انشستن و برخاستن آتش. ||حرارت. گرمی. سوزش و التهاب:
سیاوش بدو گفت انده مدار
کزینسان بود گردش روزگار
بنیروی یزدان نیکی‌دهش
ازین کوه آتش نیابم طپش. فردوسی.
کجا تره کان کاسنی خواندش
طپش خواست کز مغز بنشاندش. فردوسی.
دل کز طپش هیبت او تافته گردد
گر ز آهن و روی است، چه آن دل چه زگالی.
فرخی.
آتشی از آسمان فرودآمد، و رعد و برق غریدن گرفت، چنانکه طپش بدیشان رسید. (قصص‌الانبیاء ص ۱۹۱).
دریا کشم ز چاه غمت گر برآرم آه
سوزد نهنگ را طپش آه زیر آب. خاقانی.
احمد مرسل که کرد از طپش[2] و زخم تیغ
تخت سلاطین ز گال گردهٔ شیران کباب.
خاقانی.
از طپش عشق تو در روش مدح شاه
خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین.
خاقانی.
بگیرد از طپش تیغ و ز امتلای خلاف
دل زمین خفقان و دم زمانه فواق. خاقانی.
و رجوع به تپش شود.
طپطاب. [طَ] (اِ) رجوع به طبطاب و شعوری ج ۲ ص ۱۶۱ شود.
طپق زدن. [طَ پَ زَ دَ] (مص مرکب) طپق زدن اسب. از مچ پای لغزیدن. به هم سائیدن دو مچ پای از داخل.
— طپق زدن زبان؛ حرفی را بجای حرفی دیگر ادا کردن، چنانکه «لام» را بجای «را».
طپنچه. [طَ پَ چَ / چِ] (اِ) طپانچه. تپانچه. سیلی. لطمه: الملاطمة واللطام؛ باکسی طپنچه زدن. (مصادر زوزنی): اکنون او را طپنچه بر روی زد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج ۱ ص ۷۶۰). عمر طپنچه بر روی او زد. (تفسیر ابوالفتوح ج۳ ص۳۰۵).
طپندگی. [طَ پَ دَ / دِ] (حامص) حالت

1 - Palpitation.
۲ - ضیاءالدین سجادی مصحح دیوان خاقانی در پاورقی ص ۴۴ متعرض گردیده که «کلمهٔ تپش در همهٔ نسخ به همین شکل ضبط شده است»، بنابراین این بیت شاهد مثال نتواند بود.

طپنده.

طپنده. [طَ پَ دَ / دِ] (نف) که بطپد. مضطرب. خافق. طپان. تپنده.

طپولی. [طَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هندیجان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۱۹هزارگزی باختر ایذه. دارای ۵۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طپید. [طَ] (اِ) چیزی باشد که از جایی جهد. طبید. رجوع به طبید شود.

طپیدگی. [طَ دَ / دِ] (حامص) حالت طپیده. تپش. طپش. اضطراب. لرزه. لجاجة: طپیدگی از گرسنگی. (منتهی الارب).

طپیدن. [طَ دَ] (مص) اصلش تپیدن است، و یک مصدر بیش ندارد در اصل بمعنی گرم شدن است، چون کمال گرمی را بیقراری لازم است، لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن می‌آید. (آنندراج). ||تلواسه کردن. اضطراب. اضطراب داشتن. مضطرب گشتن. بی‌آرامی کردن. تبعرض. لعلعة. هیع. ترجرج. رجراج. لیمان. (منتهی الارب):

کنون‌که نام‌گنه میری دلم بطپد
چنان کجا دل بد دل طپد بروز جدال.
آغاجی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۱۶).

تا سحر هر شب چنان چون میطپم
جوزهٔ زنده طپد بر بابزن. آغاجی.

یکایک به برف اندرون ماندند
ندانم بدانجای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف...
بر آن کوه خارا زمانی طپید
پس از کین و آوردگه آرمید. فردوسی.

به مجلس اندر تا ایستاده‌ای، دل من
همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه.
فرخی.

من شعر بیش گویم، تا شاه را خوش آید
الفاظهای نیکو ابیاتهای نجاری
گر تو بهر مدیحی چندین طپید[1] خواهی
نهمار ناصبوری نهمار بیقراری. منوچهری.

شیر از درد و خشم یک جست کرد، چنانکه بقفای پیل آمد و میطپید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۱). اسبان از آن خمر خوردند، همه بیفتادند، سمردون از آنجا رفت و همه را در هم بست، چون با خود آمدند، یکزمان بطپیدند. (قصص‌الانبیاء، ص ۱۶۷).

مر مراگویی تو آنچت خوش نیاید همچنان
ور بگویم از جواب من چرا باید طپید.
ناصرخسرو.

حایض او، من شده به گرمابه
ماهی او، من طپیده در تابه. سنائی.

کردهٔست مرا زمانه در تاب امشب
حیران شده می‌طپم چو سیماب امشب.
سیدحسن غزنوی.

مردی پیر و مقبول‌القول را پیش بهرام و فرامرز فرستاد و گفت: بسیار مطپید، و دست از بوالعجبی بدارید و همینجا بخانه بنشینید... تا من بشوم و چنانکه باید کار بسازم، و بجهت شما نان پدید کنم. (تاریخ طبرستان).

نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید
زآن ضربتی که بر سر شیر خدا زدند.
محتشم.

||از جای جهیدن. (صحاح الفرس). ||دست و پا زدن. پر و بال زدن: و هرچ فرشته بر کافری زدی همه اندامش شکسته شدی، کافر بیفتادی و همی طپیدی، و هیچ جای جراحت پیدا نبودی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

تن کشته با مرده یکسان شود
طپد یک‌زمان پس تن آسان شود. فردوسی.

بچنگ و بمنقار چندی طپید
چو نیرو بشد زآن سپس آرمید. فردوسی.

رزبان آمد و حلقوم همه بازبرید...
نه بنالید از ایشان کس و نه کس بطپید.
منوچهری.

چو ماهی بسینه درون جان تو
چنان می ز بهر رهایش طپد. ناصرخسرو.

ماهی از دریا چو در صحرا فتد
میطپد تا باز در دریا فتد.
(از اختیارات شیخعلی همدانی از کتب عطار).

در راه اشتیاقت جانها ز انتظارت
چون مرغ نیم‌بسمل در خاک و خون طپیده.
عطار.

ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز میطپیدم
چو بلب رسید جانم پس از این دگر تو دانی.
عطار.

تشنگان لبت ای چشمهٔ حیوان مردند
چند چون ماهی بر خشک توانند طپید.
سعدی.

مؤمن بدر مرگ چو آن عالم آنرا بیند بطپد، و بر خود زند، چنانکه مرغ از قفس درخت سبز را بیند و در آزادی آن پر و بال زند. (کتاب‌المعارف).

- برطپیدن، و دل برطپیدن؛ اضطراب. لرزیدن. هراسیدن. پریشانی:

چو آگاهی‌کشتن او رسید
به بر در دلش درزمان برطپید. فردوسی.

چو اغریرث پرهنر آن بدید
دل اندر بر او همی برطپید. فردوسی.

سخن چون به گوش سپهبد رسید
ز شادی دل اندر برش برطپید. فردوسی.

چو ارجاسپ بیکار از آن گونه دید
ز غم سُست گشت و دلش برطپید. فردوسی.

نرنجم ز خصمان اگر برطپند
کزین آتش پارسی در تبند. (بوستان).

- درطپیدن؛ در خود طپیدن، جنبیدن و اضطراب شدید دل در حال تأثری نیک یابد:

حسودی که یک جو خیانت ندید
ز کارش چو گندم به خود درطپید.
سعدی (بوستان).

- طپیدن دل یا دل طپیدن؛ ضربان قلب خفق و خفقان. (منتهی الارب) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وجیف. (ترجمان‌القرآن) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار):

کنون‌که نام‌کنیسه برد دلم بطپد
چنان کجا دل بددل طپد به روز جدال.
آغاجی.

همی دلت بطپد زو بسان ماهی از آنک
ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد.
ناصرخسرو.

شبی پای عمرش فروشد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفش دل. سعدی.

چنانم ز افعال و اعمال بد
که‌از هول دل در برم می‌طپد.
نزاری قهستانی (دیوان چ روسیه ص۴۷).

رواست در بر اگرمی‌طپد کبوتر دل
که‌دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد.
حافظ.

- طپیدن کشته؛ سهف. طپیدن کشته در خون. شحط. شحوط. (منتهی الارب).

- طپیدن مرغ؛ پر و بال زدن چنانکه در قفس، یا پس از بسمل شدن در خون.

طپیدنی. [طَ دَ] (ص لیاقت) قابل طپیدن.

طپیده. [طَ دَ / دِ] (نمف / نف) به همهٔ معانی رجوع به طپیدن شود.

طتو. [طُ تُوو] (ع مص) رفتن. یقال: طتا طتواً. (منتهی الارب).

طث. [طَثث] (ع اِ) نوعی از بازیچهٔ کودکان که می‌افکنند چوب مدور را. (منتهی الارب) (آنندراج). بازیی است کودکان را. و آن چنان است که چوبی مدور میاندازند، و از هم میربایند، و آن چوب را مطثه گویند. (منتخب‌اللغات). چکز.

طثء. [طَثْءْ] (ع مص) بازی کردن به قُله که غوک چوب باشد. ||پلیدی افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طثر. [طَ] (ع مص) سطبر گردیدن شیر و روغن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طثر. [طَ] (اِخ) بطنی است از ازد. (منتهی‌الارب).

طثرج. [طَ رَ] (ع اِ) مورچه.[2] (منتهی الارب) (آنندراج). اسم نملی کوچک است. (فهرست مخزن الادویه). مورچهٔ زرد کوچک را گویند. (برهان) (اختیارات بدیعی). بچهٔ مورچه.

طثرة. [طَ رَ] (ع اِ) سطبری شیر و مانند آن.

۱ - نل: تپید.
2 - Fourmi.

(منتهی الارب). || سرشیر از چربش. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). || لای. آب سطبر و دفزک. || چغزلاوه. || فراخی زندگانی. || پشم گوسفند. || روغن گوسفند. || سر جُغرات. (منتهی الارب).

طثره. [طَ رَ] (اِخ) نام وادیی است در دیار بنی‌اسد. (معجم البلدان).

طثریة. [طَ ثَ ری یَ] (اِخ) نام مادر یزیدبن طثریة شاعر قشیری. (منتهی الارب). و منوچهری به سکون ثاء آورده است ضرورت را:

بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیان
قمری نگرداند زبان بر شعر ابن طثریه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۹).

رجوع به ابن طثریه شود.

طثن. [طَ] (ع اِمص) سبکی نشاط. || شادی. تنعم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طثو. [طُ ثُوو] (ع مص) بازی کردن به غوک چوب. (منتهی الارب). مترادفِ طثء. رجوع به طثّ و طثء شود.

طثور. [طُ] (ع مص) ماست شدن شیر. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع طثر شود.

طثی. [طَ ثا] (ع اِ) چوبهای خُرد. (منتهی الارب). ج، طثیة.

طثیار. [طَ] (ع اِ) شیر بیشه. || پشه. (منتهی الارب) (آنندراج).

طثیثا. [طَ] (اِخ) جایگاهی است در مصر. (معجم البلدان).

طثیة. [طَ یَ] (ع اِ) الطثیةُ: شجرة تسمو نحوالقامة، شوكة من اصلها الی اعلاها، شوکها غالب علی ورقها، و ورقُها صغارٌ، و لها نُوَیرَةٌ بیضاء تجرسها النحل و جمعها طثی کذا فی المحکم. (تاج العروس در مستدرکات).

طجرسامن. [طَ جَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری شهر ملایر و ۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. جلگه، معتدل و مالاریائی با ۸۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طجرشت. [طَ رِ] (اِخ) تجریش. قصبهٔ بلوک شمیران به قصران بیرونی به در ری: به دیه طجرشت از جهت خستگی هوا نزول فرمود چه حرارت هوا بغایت بود. (راحة‌الصدور ص ۱۱۳). و متوجه دارالملک ری شد، تا آنجا زفاف سازد، و عروس مراد را در کنار آرد. چون بنزدیک مقصود رسید، در دیه طجرشت جهت دفع اذاء حرارت هوا بفضاء آن صحرا فرودآمد. (از العراضه).

طجرعلوی. [طَ جَ عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر، در ۲۷هزارگزی شمال شهر ملایر، کنار راه اتومبیل‌رو علوی به گوجک. جلگه، معتدل و مالاریائی با ۱۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طجن. [طَ] (ع مص) بریان کردن گوشت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طجنة. [طَ نَ] (اِخ) تحریفی است از طنجه. رجوع به طنجه شود. (المعرب حاشیهٔ ص ۲۲۳).

طح. [طَحح] (ع مص) گستردن. (منتهی الارب) (آنندراج). || به پاشنه خراشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). || مالیدن. || کوفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحا. [طَ] (ع ص، اِ) (بقصر) زمین فراخ و گشاده. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحاء. [طَ] (اِخ) چهار دیه است به مصر. (منتهی الارب) (آنندراج). چهار قریه که به نام طحاء و از توابع مصر است بدین شرح است: دو قریهٔ آن در خاور مصر است که یکی از آن دو را طحاالمرج نامند. سومین از اعمال فیوم است و معروف به طحاالخراب میباشد. چهارمین از اعمال اشمونین است که آنرا طحاالمدینة نامند و معروف به اُمّ‌عامودین نیز هست. و ابوجعفر طحاوی مُحدِّث مشهور منسوب به چهارمین طحاء است. (تاج العروس). و صاحب قاموس الاعلام آرد. نام خطه‌ای است در شمال صعید مصر در طرف مغرب رود نیل و وطن جمعی از مشاهیر معروف به طحاوی بوده است.

طحاب. [طِ] (اِخ) موضعی است، و مر آن موضع را روزیست عظیم. (منتهی الارب) (آنندراج). جایگاهی است که چون واقعه‌ای در آن محل برای اعراب رخ داد، روز وقوع آن را یکی از روزهای تاریخی محسوب میدارند، و آن روز را به «یوم طحاب حومل» و «یوم ملیحة» نیز میخوانند. (معجم البلدان ج مصر ج ۶ ص ۳۰).

طحار. [طُ] (ع اِمص) نوعی از پیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد. || زُحیدن. (منتهی الارب). سخت دم زدن.

طحاف. [طُ] (ع ص، اِ) ابر بالارفته. لغة فی الخاء. (منتهی الارب). رجوع به طخاف شود.

طحال. [طِ] (ع اِ) سپرز. (منتهی الارب) (آنندراج) (زمخشری). اسپرز. ج، طُحُل. گویند اسب سپرز ندارد، و این مثل است در شتابروی، چنانکه گویند: شتر مراره ندارد؛ یعنی بددل است. (منتهی الارب). اسپل. رجوع به سپرز شود. شیخ‌الرئیس گوید: طِحال: عضویت غیرحساس. (قانون چ تهران ص ۱۷، ۷۲). نیکوترین سپرز آن بود کهاز حیوان فربه گیرند، از بهر آنکه بدی بوی آن کمتر از لاغر بود. شیخ‌الرئیس گوید: بهترین سپرزها سپرز خوک بود. مع‌ذلک کیموس وی بد بود و طبیعت وی گرم و خشک بود، و در وی قبض بود، و خون سودائی از وی متولد شود، و وی دیر هضم شود، سبب عفونتی که دارد اولی آن بود که با روغن بسیار و پیه پخته کنند، و بر سر وی شراب صافی و رقیق یا سرکه و کبر خورند. (اختیارات بدیعی). غلیظ و کثیف و مولد سودا، و ذرور خون او که خشک کرده باشند، قاطع نزف‌الدم جراحات تازه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طحال پارسی سپرز و بترکی طلاق گویند. بهترینش آن بود که از حیوان فربه گیرند. طبیعتش گرم است در اول و گویند سرد و خشک است در دوم، شکم ببندد و خون سوداوی از او تولد کند، و مصلحش روغن و سرکهٔ کبر است. طحال را به پارسی سپرز و بهندی تِلّی نامند. ماهیت آن: معروف است که عضوی است نرم سخیف کبودرنگ واقع در جانب چپ زیر قلب، و آن ادویهٔ سودا متولد در کبد است برای ریختن قدری از آن بعد دفع فضول از معده بر فم معده، و از معده جهت اشتهاء آن به جوع برای دباغت معده، و داخل شدن قدری از آن در خون برای تغذیهٔ بعض اعضاء صلبیه، چنانچه بتفصیل در کلیات فن طب مذکور است، و تکون آن از دم سوداوی است و آنچه میگویند فرس طحال ندارد، نیست چنین، مانند آنکه میگویند که شتر زهره ندارد، آن مثل است برای سرعت و جلادت فرس، و عدم جرأت و جسارت شتر، بهترین آن (طحال) حیوان فربه جوان اهلی است. جهت آنکه ردائت آن کمتر است از حیوان پیربری. و شیخ‌الرئیس گفته: بهترین همهٔ طحال خنزیر است. و طحال طیور بدترین همه. طبیعت آن: بارد یابس. افعال و خواص آن بطیء‌الهضم، ردیءالکیموس مولد خون سوداوی و ذرور و خشک خون آن ملصق و قاطع نزف‌الدم جراحات تازه، مصلح ردائت آن خالص کردن از عروق، و با روغن بسیار دنبه و پیه پختن، و بالای آن شراب رقیق آشامیدن است. بدان که از اعضای مفرده است، یعنی در بدن هر حیوانی از یک طحال بیش نیست، ولکن اطبای فرنگ میگویند که بندرت متعدد نیز دیده شده، و در بدن بعضی حیوانات تا پنج عدد. شنیده شده که اطبای فرنگ شکم سگی را شکافتند در جوف آن پنج عدد طحال یافتند و نیز شنیده

شده که طحال سگی را بریده برآوردند. و باز آنرا ملتئم ساختند و آن سگ تا مدتی زنده بود. (مخزن الادویه). باردٌ یابس فی الثالثة. یکون عن الخلط السوداوی، ردی‌الغذاء، فاسدالکیموس، لایتناول منه الاماله فائدةً مخصوصة، و هو مذکور عند اصوله. (ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۳۷). رجوع به همان کتاب ج ۲ ص ۱۵۴ شود.

– عِظَم طحال[1]؛ بزرگ شدن سپرز.

طحال. [طُ] (ع اِ) بیماریی است که در سپرز بهم رسد. (آنندراج) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد).

طحال. [طَ] (ع اِ) نام گیاهی است[2].

طحال. [طِ] (اِخ) نام سگی است. (منتهی الارب).

طحال. [طِ] (اِخ) موضعی است مر بنی‌غبر را. منه المثل: ضیعت البکار علی طِحال؛ در حق شخصی گویند که طلب کند حاجت را از شخصی که بدی رسانده باشد او را. اصله ان سویدبن ابی‌کاهل، عیر بنی‌عبر بقوله:

من سره‌النیک بغیر مال

فالغبریات علی طحال.

ثم اسرسوید، فطلب الی بنی‌غبران یعینوه فی فکا که، فقالوا له ذلک. (منتهی الارب). || پشته‌ای است در حمی ضریة. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۰).

طحالب. [طَ لِ] (ع اِ) ج طُحلب. (دهار).

طحالی. [طِ] (ص نسبی)[3] منسوب به طحال. || طحالی‌شکل[4]، مانند سپرز.

طحالیه. [طِ لی یَ] (ع ص نسبی)[5] عضلهٔ طُحالیه. مستطیل و مسطح در جزء خلفی عنق و فوقی ظهر واقع شده. اتصالات از فوق در فاصلهٔ پست و بلندی که در میان دو خط منحنی است به قمحدوه و بسطح خلفی زائدهٔ حلمه‌ای و بزوائد اجنحهٔ دو یا سه فقرهٔ اول عنق پیوسته، پس تارهای آن به تحت و انسی رفته بجزء تحتی رباط عنقی خلفی و بزوائد شوکیه دو فقرهٔ پائینی عنق و پنج فقرهٔ بالائی ظهر ملتصق میشود. مجاورات از خلف به ذوزنقه و مضرس کوچک فوقانی و مربع معین و زاویهٔ وقصی حمله از قدام بمختلط و عضلهٔ طویل ظهر و عضلهٔ اجنحه مجاور است. عمل – اگر زوجا منقبض شوند، سر را منبسط مینمایند و اگر یکی منقبض شود، سر و گردن را بطرف خود برمیگرداند. (تشریح میرزا علی ص ۲۴۶).

طحامر. [طَ مِ] (ع ص) کلان‌شکم. (منتهی الارب).

طحان. [طَ حا] (ع ص)[6] آسیابان. (منتهی الارب) (آنندراج). آسیاگر. || المنبسط من الارض. (اقرب الموارد). زمین خوار و هموار.

طحان. [طَ حْ حا] (اِخ) بنابر گفتهٔ سمعانی / جمعی از مشاهیر و افاضل رجال به نام طحان معروف بوده‌اند و بدین اسم نسبت داده میشده‌اند. (انساب سمعانی).

طحانة. [طَ حْ حا نَ] (ع ص) مؤنث طحان است. زنی که پیشهٔ او آسیا گری باشد.

طحانة. [طَ حْ حا نَ] (ع اِ) شتر بسیار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). || آس اشتر. (مهذب الاسماء). آسیا که با شتر گردد. ستور آس. آسیا که به ستور گردد. || آس که به آب گردد.

طحانة. [طِ نَ] (ع اِمص) آسیا گری. (منتهی الارب) (آنندراج). آسیابانی.

طحاوه. [طَ وَ] (اِخ) دهی است بمصر. (منتهی الارب).

طحاوی. [طَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به قریهٔ طحاوهٔ مصر. یا منسوب به طحاء یکی از چهار موضعی که در مصر بدین نام معروف میباشند. (منتهی الارب) (انساب سمعانی).

طحاوی. [طَ] (اِخ) نظامی عروضی در چهارمقاله در ضمن مقالهٔ دوم که بقای نام پادشاهان و بزرگان عصر را وابستهٔ به نظم رائع و شعر شائع شعرا دانسته، طحاوی‌نامی را در ردیف شعرای آل‌سامان، مانند رودکی و هم‌طبقگان وی اسم برده، و محمد قزوینی در تعلیقاتی که بر چهارمقاله نوشته‌اند تذکر داده‌اند که: کذا فی النسخ الثلاثة، و معلوم نشد کیست. (متن ص ۲۸ و تعلیقات ص ۱۳۰). در نسخهٔ س از لغت‌نامهٔ اسدی که یکی از مآخذ طبع و نشر لغت‌نامهٔ مزبور بوسیلهٔ عباس اقبال بود دو بیت ذیل را به طحاوی نسبت داده است:

لبت گوئی که نیم‌کفته گُل است

می و نوش اندرو نهفتستی

زلف گوئی ز لب نهازیده‌ست

به گله سوی چشم رفتستی.

ظاهراً طخاری باشد و این تصحیف از دست کتاب ناشی شده. رجوع به لغت‌نامهٔ اسدی چ اقبال ص ۱۰۵ و تعلیقات چهارمقاله چ معین شود.

طحاوی. [طَ] (اِخ) ابوجعفر احمدبن محمدبن سلمةبن سلامةبن عبدالملک الازدی الطحاوی. وی از قریهٔ طحا که یکی از قرای مصر است میباشد. ولادت او بسال ۲۲۹ هـ.ق. و وفات وی در سال ۳۲۱ هـ.ق. بوده، خواهرزادهٔ مزنی فقیه شافعی است. خود از مذهب شافعی به مذهب حنفی بازگشت و با احمدبن طولون معاصر بوده است. مردی بینوا بود، و چندی از دستمزدی که برای کتابت جهت قاضی ابوعبیدالله محمدبن عبده دریافت میداشت، زندگانی و گذران میکرد تا مالی بدست آورد و عاقبت ریاست حنفیان در مصر بدو محول شد. سنش بهشتاد رسید. کتب بسیاری در فقه حنفی تألیف کرده و در تاریخ نیز او را تألیفی است. رجوع به فهرست ابن‌الندیم ص ۲۹۲ شود. یاقوت در معجم البلدان در ضمن مادهٔ «طحا» بعد از ذکر نسب ابوجعفر گوید: و لیس من نفس طحا، و انما هو من قریة قریبه منها یقال لها طحطوط، فکره ان یقال طحطوطی، فنظن انه منسوب الی الضراط. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۰). زرکلی در الاعلام کتب زیر را به طحاوی نسبت داده است: ۱ – بیان‌السنة مطبوع رساله‌ای است. ۲ – المحاضر و السجلات. ۳ – شرح مشکل احادیث رسول‌الله قریب یکهزار ورقه. ۴ – احکام‌القرآن. ۵ – الاختلاف بین الفقهاء، کتابی است بزرگ ولی توفیق اتمام آن نیافته است. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۵). مؤلف معجم المطبوعات العربیه از سیوطی نقل کرده، گوید: ابوجعفر طحاوی از طحطوحه میباشد که دهی است به نزدیک طحاو، و از قریهٔ طحا نیست. و کتب زیر را از وی نامبرده است: عقیدةالطحاوی با شرح آن از عمربن اسحاق الحنفی الهندی متوفی بسال ۷۷۲ هـ.ق. که در قازان بسال ۱۳۱۱ بطبع رسیده. مشکل‌الآثار، در حدیث در چهار مجلد در حیدرآباد دکن به سال ۱۳۳۳ چاپ شده است. شرح معانی‌الآثار، آن نیز در حدیث و در دو مجلد بسال ۱۳۰۰ در لکنهور هند طبع گردیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳۲). رجوع به ابوجعفر طحاوی و احمدبن محمدبن سلمة در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

طحاوی. [طَ] (اِخ) احمد عبدالرحیم. ولادت وی به سال ۱۲۳۳ هـ.ق. و وفات او بسال ۱۳۰۲ هـ.ق. او راست: نهایةالمقصد و التوسل لفهم قولة الدور و التسلسل، و آن شرحی است در مبحث دور و تسلسل از حاشیهٔ امیر بر شرح عبدالسلام که بر جوهرة تألیف پدر خویش ابراهیم لقانی نوشته و در بولاق مصر در سال ۱۳۰۳ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳۴).

طحاوی. [طَ] (اِخ) محمدبن حسن. او راست: شرح بر کتاب الآثار. (کشف‌الظنون).

طحث. [طَ] (ع مص) راندن چیزی را بدست. دفع کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

---

1 - Tuméfaction de la rate (فرانسوی).

2 - Schirrchein.

3 - Liénal. Splénique.

4 - Splénoïde. 5 - Splénius.

6 - Meunier. Meunière (فرانسوی).

طحح. [طَ حُ] (ع ص، اِ) خراشیده. ||آنچه بدان خراشند. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحر. [طَ] (ع مص) بیرون انداختن چشم و چشمه خاشاک را. ||راندن. ||آرامش با زن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||از بن بریدن حجام غلاف سر نره را در ختنه. (منتهی الارب). ||(اِ) پاره‌ای از ابر تنک. طحرة و طحرور و طحرورة و طحرية مثله. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحر. [طَ حَ] (ع اِ) پاره‌ای از ابر تنک. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحر. [طَ] (ع مص) کنایه است از آرامش کردن با زن. (منتهی الارب). رجوع به کتاب المعرب ص ۲۲۳ شود.

طحرب. [طِ رِ] (ع اِ) آب‌آورد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحربة. [طَ رَ بَ] (ع مص) پر کردن مشک را. یقال: طحرب القربة طحربة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مالیدن چیزی را تا نرم شود و گشاده گردد. ||نیک پر کردن. ||سیراب گردانیدن. ||جنبانیدن خنور و جز آن تا نیک پر شود. ||سخت دویدن. ||تیز دادن. (منتهی الارب).

طحربة. [طَ رَ بَ / طِ رِ بَ / طُ رُ بَ / طُ رِ بَ] (ع اِ) لته‌پاره. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحربة. [طُ رُ بَ] (ع اِ) لته‌پاره. (منتهی الارب) (آنندراج). و قیل خاص بالجعد. یقال: ما علیه طحربة؛ ای شیء من اللباس. (منتهی الارب). و منه حدیث القیامة: تدنو الشمس من رؤس الناس و لیس علی احد منهم یومئذٍ طحربة و ما فی السماء طحربة؛ ای شیء من غیم. (منتهی الارب).

طحرف. [طِ رِ] (ع اِ) آشامیدنی است تنک جز تبابه. ||شوربای تنک. ||مسکهٔ تنک. ||ابر تنک. ||طحرفة مثله فی الکل. (منتهی الارب).

طحرفة. [طِ رِ فَ] (ع اِ) آشامیدنی است تنک جز تبابه. ||شوربای تنک. ||مسکهٔ تنک. ||ابر تنک. (منتهی الارب).

طحرمة. [طَ رَ مَ] (ع مص) پر کردن مشک را. ||زه کردن کمان را. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحرمة. [طِ رِ مَ] (ع اِ) ما علیه طحرمة؛ نیست بر وی چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحرور. [طُ] (ع اِ) پاره‌ای از ابر تنک. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحرورة. [طُ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از ابر تنک. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحرة. [طَ حَ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از ابر تنک. ||پشم. ||لباس. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحرة. [طَ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از ابر تنک. ||پشم. ||لباس. (منتهی الارب) (آنندراج). طحرية مثله فیهما. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحرية. [طِ یَ] (ع اِ) پاره‌ای از ابر تنک. ||لباس. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحس. [طَ] (ع مص) طحس الجارية طحساً؛ آرامید با کنیزک. (منتهی الارب). رجوع به المعرب ص ۲۲۳ شود.

طحطاح. [طِ] (ع مص) شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحطاح. [طَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحطاوی. [طَ] (اِخ) الطهاوی. احمدبن محمدبن اسماعیل الطحاوی الحنفی. ولادت وی در شهر طهطا نزدیک اسیوط از توابع مصر بوده، و بسال ۱۱۸۱ هـ.ق. به قاهره پایتخت مصر آمده داخل مدرسهٔ جامع ازهر شد، و همه روزه برای فراگرفتن علم فقه نزد اساتید فقه، از قبیل: شیخ احمد حماتی، مقدسی، حریری و شیخ مصطفی طائی و شیخ عبدالرحمن عریشی حضور می‌یافت، کتاب‌الدرالمختار را از آغاز تا کتاب بیوع نزد عریشی فرا گرفت، و از بیوع تا آخر کتاب را با سایر هم‌طبقگان خود نزد پدر عبدالرحمن جبرتی بپایان رسانید، زیرا عبدالرحمن عریشی به صوب دارالسلطنه عزیمت کرد... و چون شیخ ابراهیم حریری وفات یافت، ریاست و پیشوائی حنفیان بصاحب ترجمه واگذار گردید. وی راست: حاشیه بر مراقی‌الفلاح شرح نورالایضاح در فقه حنفی. این کتاب در بولاق بسالهای ۱۲۶۹ و ۱۲۷۹ و ۱۲۹۰ و ۱۳۱۸ هـ.ق. به طبع رسید، و دو نوبت نیز بسالهای ۱۳۲۷ و ۱۳۲۹ هـ.ق. در مطبعهٔ عبدالرزاق، در استانبول چاپ شد و مراقی‌الفلاح را هم که از شرنبلاوی است در حاشیهٔ کتاب مزبور طبع کرده‌اند. دیگر حاشیه‌ای است بر دُرالمختار شرح تنویرالابصار، آن نیز در فقه حنفی است، این کتاب یک نوبت در سال ۱۲۵۴ هـ.ق. در بولاق در چهار مجلد، و نوبت دیگر بسال ۱۲۶۹ هـ.ق. نیز در همان مطبعه در سه مجلد و یک نوبت دیگر بسال ۱۲۸۳ (بدون ذکر مطبعه) در چهار مجلد به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۳ ستون ۱۲۳۳).

طحطاوی. [طَ] (اِخ) (شیخ) محمد اسماعیل‌الانصاری الطحاوی. از بزرگان قرن سیزدهم هجری. او راست: نظم‌اللآلی الغرر فی سلک العقود و الدُرر در توحید، و این کتاب شرحی است بر منظومهٔ جد صاحب ترجمه در عقاید، در سال ۱۲۶۹ هـ.ق. شرح مزبور را بپایان رسانده است کتاب مزبور بسال ۱۲۹۹ هـ.ق. در مطبعهٔ شرفیه بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۴).

طحطحة. [طَ طَ حَ] (ع مص) شکستن. طحطاح، مثله. ||جدا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پریشان کردن جهت هلاک. پراکنده‌کردن و هلاک کردن. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج). عام است. ||خندیدن. دندان سپید کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحطحة. [طِ طِ حَ] (ع اِ) چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). موئی. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: ما علیه طحطحةٌ؛ یعنی نیست بر وی چیزی یا موئی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحطوط. [طَ] (اِخ) و آن را طحطوط‌الحجارة نیز نامند. دهی است بزرگ در صعید مصر بر مشرق نیل نزدیک قُطاط، واقع در صعید ادنی و ابوجعفر طحاوی فقیه معروف از این قریه است نه از قریهٔ طحا، چنانکه قبلاً گذشت. (معجم البلدان ج مصر ج ۱ ص ۳۱).

طحک. [طُحْ حَ] (ع ص، اِ) شتری که هنوز فروخوابیدن نیاموخته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحل. [طَ حَ] (ع مص) دردمند سپرز گردیدن. ||کلان شدن سپرز، طُحل کذلک. ||تباه شدن آب. بوی گرفتن از لای. ||سپرزرنگ گردیدن. ||بر سپرز کسی زدن. ||پر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحل. [طَ] (ع مص) بر سپرز کسی زدن. ||پر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحل. [طُ حُ] (ع اِ) ج طِحال. رجوع به طحال شود.

طحل. [طَ حِ] (ع ص) خشمناک. ||پُر. ||آب چغزلاوه‌برآورده. ||سیاه. ||رجلٌ طحل؛ مرد کلان‌سپرز. مرد دردمندسپرز مطحول. ||شرابٌ طَحِل؛ شراب نه تیره نه روشن. غُرابٌ طَحِل؛ زاغ نه تیره نه روشن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحل. [ ] (ع اِ) ابوعوف. ملخ نر. ||اُم‌عوف؛ ملخ ماده. (المرصع).

طحلاء. [طَ] (ع ص) شاةٌ طحلاء؛ گوسفند نه تیره نه روشن. (منتهی الارب). گوسفند سرخ. (مهذب الاسماء).

طحلاء. [طَ] (اِخ) دو ده باشند در مضر. (منتهی الارب).

طحلب. [طَ لُ] (ع اِ)[1] چغزلاوه که بجهت دورماندگی آب پیدا شود. (منتهی الارب).

1 - Lentille d'eau (فرانسوی).

سبزی که بر روی آب استاده جمع شود، بهندی کائی گویند. (آنندراج). طِحلِب. (منتهی الارب) (آنندراج). سبزابه. (تفلیسی). جامهٔ غوک. (دهار). چیزیست که بر سر آب آید چون نمد بسته، و سبزرنگ است. (مهذب الاسماء). سبزی که بر کنار و روی حوضها و جویها بندد چون پشمی بر روی آب افکنده. خزه. بزغ‌سمه. جُل وزغ. ثورالماء. عرمض. عدس‌الماء، و بر سر آب سبزئی ایستاده باشد... و آن سبزی را به تازی طُحلب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خُرؤالضفادع است، و آنرا به پارسی جامه‌خواب پک گویند طبیعت آن سرد بود در سوم و گویند در دوم، و تر بود در دوم، خون را ببندد و طلا کردن بر ورمهای گرم و نقرس گرم و جُمره و درد مفاصل گرم، بغایت مفید بود، و چون در زیت کهن بجوشانند عصب را نرم گرداند، و اگر ضماد کنندبر قیلهٔ امعاء کودکان نافع بود. (اختیارات بدیعی). به پارسی پشم وزغ نامند، و به اصفهان جُل وزغ گویند، و آن جسمی است سبز که بر روی آبهای ایستاده و کنار جویها متکون میشود آنچه مستدیر و متفرق باشد. مسمی به خزازالماء است، و طحلب لیفی و غزل‌الماء آن است که مانند رشتها باشد، و هرچه متراکم مثل نمد باشد، خرؤالضفادع است. در دوم سرد و تر. و ضماد آن بتنهائی و با آرد جو جهت باد سرخ و اورام حاره و نقرس و قیله و فتق اطفال نافع، و شرب خشک او حابس اسهال مراری، و چون در روغن زیتون بجوشانند، در تلیین عصب قوی‌الاثر است. و هرچه بر روی سنگهای دریا متکون شود بسیار قابض، و طلای او حابس سیلان خون اعضاء است. و چون طحلب را بلع کرده، درساعت آب گرم آشامیده قی کنند. در اخراج زلوی که به گلو چسبیده باشد مجرب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). پارسیان آن را جامهٔ غوک گویند. ارجّانی گوید: طُحلب سرد است و به این معنی ورمها (را) که از گرمی باشد منفعت کند. و علت نقرس را سود دارد، و درد پیوندها دفع کند، و پی‌ها را نرم گرداند، چون با پیه جوشیده شود، و بر مفاصل ضماد کرده آید. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). یتولد من تراکم الرطوبات المائیة، و ینعقد بالبرد، و هو اما حب متفاصل الاجزاء و یسمی خرؤالمائی، او خیوط متصلة، و یسمی غزل‌الماء، اولابدً بالاحجار، و یسمی خرؤالضفادع، و هو اجودها مطلقاً. بارد رطب فی الثانیة، محلل للاورام کلها، و الحمیات الحارة، و ما فی الانثیین، و من اکله و شرب علیه الماء الحار فوراً و اخرجه بالقی، اخرج العلق الناشب فی الحلق مجرب. و الملبد بالاحجار یزیل الحرارة و امراضها ضماداً. (تذکرهٔ داود انطاکی). به پارسی کشش جوی گویند، طبیعتش سرد است در سوم و تر است در دوم. چون بر پیشانی طلاکنند، رعاف را دفع کند، و چون بر ورم گرم و نقرس گرم و وجع‌المفاصل گرم گذارند سودمند آید.

طحلب. [طِ لِ] (ع اِ) چغزلاوه که بجهت ماندگی آب پیدا شود. (منتهی الارب). رجوع به طُحلُب شود.

طحلبا. [طُ لُ] (اِ) سریانی طحلب است. (فهرست مخزن الادویه).

طحلب‌البحر. [طُ لُ بُلْ بَ] (ع اِ مرکب)[1] چغزلاوهٔ دریائی.

طحلب‌الصخر. [طُ لُ بُصْ صَ] (ع اِ مرکب) خزازالصخر.

طحلبة. [طَ لَ بَ] (ع مص) چغزلاوه برآوردن آب. (آنندراج) (منتهی الارب). طلحلب العین[2] کذلک. (منتهی الارب). ||بزغ سمه کردن آب. ||بریدن پشم شتران را. ||کشتن کسی را. ||سبز شدن زمین از نبات (بصیغهٔ مجهول). (منتهی الارب)

طحلبة. [طِ لِ بَ] (ع اِ) شیء اندک و حقیر. (منتهی الارب). ||موی. یقال: ما علیه طحلبةً؛ ای شعرة. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحلمة. [طِ لِ مَ] (ع اِ) ابر. ||ابر پاره: یقال ما فی السماء طحلمة؛ ای غیم او قطعة منه. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحلة. [طُ لَ] (ع اِمص) سپرزرنگی و آن رنگی است میان تیرگی و سیاهی با اندک سپیدی. (منتهی الارب) (آنندراج). لون بین الغبرة و البیاض. (مهذب الاسماء).

طحماء . [طَ] (ع اِ) گیاهی است. شوره گیاه. (منتهی‌الارب) (آنندراج). و گویند به رومی شوکران است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی).

طحمرة. [طَ مَ رَ] (ع مص) برجستن. ||پر کردن مشک. ||به زه کردن کمان را. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحمرة. [طِ م رَ] (ع اِ) پارهٔ ابر. ||موی. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه: ما علی رأسه طحمرة؛ ای شعرة. (منتهی الارب).

طحمریرة. [طَ مَ رَ] (ع اِ) ابر پاره. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحمة. [طَ مَ] (ع اِ) طحمةالوادی؛ بهترین جای از وادی و معظم آن. ||طحمةالسیل و طحمةاللیل کذلک و یُثلّث فی الکل. ||گروه مردم. ||طحمةالفتنة؛ دوادوش مردمان در وقت فتنه. ||طحمة ابلیس؛ افساد اوست. ||گیاهی است. ||نوعی از گیاه شور. (منتهی الارب).

طحمة. [طُ حَ مَ] (ع ص) سخت کارزارکننده. ||(اِ) شتران بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحمیر. [طِ] (ع اِ) ابر پاره. یقال: ما فی السماء طحمیر؛ ای لطخ من السحاب. ||طحمریرة.

طحمیل. [طِ] (ع اِ) بعربی اسم دیک است. (فهرست مخزن الادویه).

طحن. [طَ] (ع مص)[3] آرد کردن گندم. (منتهی الارب) (آنندراج). کذا طحنت الرحی. (منتهی الارب). آسیا کردن. ||طحنت الافعی؛ گردگردید مار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خرد کردن و طاحونه که آسیا باشد مسمی به اسم لازم است.

طحن. [طِ] (ع اِ) آرد. و فی المثل: اسمع جعجعة و لااری طحنا؛ یعنی آواز آسیا میشنوم و نمی‌بینم آرد را. (منتهی الارب) (آنندراج). دقیق. ||گرد. (دهار).

طحن. [طُ حَ] (ع اِ) جانورکی است. ||شیر بیشه. ||مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بعربی غنم را گویند. ||حربا. (فهرست مخزن الادویه).

طحو. [طَحْوْ] (ع مص) گستردن. (منتهی الارب) (آنندراج). گسترانیدن. (دهار). بگسترانیدن. (تاج المصادر بیهقی). مثل الدحو. (زوزنی). ||گسترده شدن. ||به درازا کشیدن. ||خفتن بر پهلوی چپ. ||خفتن. ||رفتن. یقال: مادری این طحا؛ ای ذهبَ. ||بردن چیزی دل کسی را. ||دور گردیدن. ||هلاک شدن. ||اندوهگین گردیدن. ||بر روی افکندن مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||و الطحی لغةٌ فیه. (منتهی الارب).

طحور. [طَ] (ع ص) چشم و چشمهٔ بیرون‌اندازندهٔ چرک و خاشاک را. طحورة، مثله. ||شتابنده. ||کمان دورانداز. (منتهی الارب).(آنندراج).

طحورة. [طَ رَ] (ع ص) چشم و چشمهٔ بیرون‌اندازندهٔ چرک و خاشاک را. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحوم. [طَ] (ع ص) بسیار رانده. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحون. [طَ] (ع اِ) مقدار سه صد گوسفند. ||لشکر گران. (منتهی الارب) (آنندراج). لشکر شکنندهٔ همه چیز را. (مهذب الاسماء). الکتیبة العظیمة. (قاموس). قال‌الجوهری: تطحن مالقیت، و هو مجاز. (تاج العروس). ||لشکر. ||کارزار. ||شتر بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||الابل الکثیرة کالطحانة. (قاموس). و قیل: الطحانة و الطحون الابل اذا کانت رفاقاً و معها اهلها. (تاج العروس). ||در

---

1 - La lentille d'eau de mer (فرانسوی).

۲ - عین: در این مورد بمعنی چشمه است.

3 - Pulveriser moulure.

دو نسخهٔ خطی از مهذب الاسماء: الطحون؛ شتر بسیارشیر.

طحی. [طَ حْیْ] (ع مص) لغتی است در طحو. رجوع به طحو شود.

طحی. [طَ حَ] (اِخ) موضعی است که در شعر ملیح هذلی آمده است. (معجم‌البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۱).

طحیر. [طَ] (ع اِ) نوعی از پیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). زحیر. (تاج المصادر بیهقی). ||(مص) رخیدن. سخت دم زدن. طحار مثله فی الکل. (منتهی الارب) (آنندراج).

طحین. [طَ] (ع اِ) آرد. (منتهی الارب) (آنندراج). دقیق. گندم آس‌شده.

طحینة. [طَ نَ] (ع ص، اِ) سمسم مطحون؛ یعنی کنجد سائیده‌شده. (فهرست مخزن الادویه). اَردَه. یعنی کنجد در روغن نشسته. (مهذب الاسماء).

طحیة. [طَ یَ] (ع اِ) طحیة من السحاب؛ ابر پاره. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخ. [طَ خْخ] (ع مص) دور کردن. ||آرامش با زن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخاء. [طَ] (ع اِ) ابر بالابرآمده. یقال: ما فی السماء طخاء؛ ای شیء من سحاب. ||اندوه که دم باز گیرد از وی. قال ابوعبیده وجدت علی قلبی طخاء؛ ای شبه‌الکرب. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخاران. [طَ] (اِخ) محله‌ای است. یاقوت گوید: گمان من آن است که این محله در مرو باشد. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۱).

طخارستان. [طُ رِ] (اِخ)[1] طخیرستان نیز گویند، ولایتی است وسیع و بزرگ که شامل چندین شهر میباشد. و من حیث‌المجموع از نواحی و توابع خراسان بشمار میرود. این ولایت به دو قسمت منقسم است: طخارستان عُلیا، طخارستان سفلی. طخارستان علیا، واقع در شرقی بلخ و غربی جیحون است، و بین آن و بلخ بیست‌وهشت فرسنگ مسافت میباشد. طخارستان سفلی نیز در غربی نهر جیحون واقع شده، ولی فاصله آن تا بلخ، بیش از فاصلهٔ طخارستان علیا تا بلخ است، و تمایلش بشرق بلخ نیز افزونتر از طخارستان علیا است. اصطخری گوید: بزرگترین شهرهای طخارستان طالقان است که در زمین هموار و مسطح واقع شده و فاصلهٔ آن تا کوهستان تیر پرتابی بیش نیست. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۱).

در جغرافی کیهان از معجم البلدان نقل کرده گوید: اراضی فارس پیشین و قبل از اسلام میانهٔ شهر بلخ تا آذربایجان و ارمنستان و فرات تا عربستان و عمان و مکران و کابل و طخارستان بوده و قریب یکصدوپنجاه فرسخ طول و همین اندازه عرض داشته است. (کیهان سیاسی حاشیهٔ ص ۲۱۴). طخارستان در قسمت شمالی غور و پایتخت آن شهر بامیان بوده است. قال الکندی: انه (یعنی اللعل) ظهر اولاً فی جبل‌الراهون ثم ظهر له معدن بین «وخان» و «شگنان» فی موضع یُدعی بدخشان من اطراف طخارستان و هذا هو اللعل. (الجماهر ص ۸۸). محمد معین در مقدمهٔ برهان قاطع ص ۲۴ مینویسد: تخارستان (طخارستان) چنانکه از نام آن برمی‌آید، اسم ناحیه‌ای است مشتق از نام قومی که در آنجا سکونت داشتند[2]. ناحیهٔ تخارستان بین بلخ و بدخشان است و در عصر تسلط عرب و زمان ساسانیان این ایالت از ساحل آمودریا تا معابر هندوکش وسعت داشته است[3]. بقول یاقوت[4] دو طخارستان وجود داشته: طخارستان علیا و طخارستان سفلی ولی بنظر نمیرسد که قدما از این تقسیم حدود مشخصی در ذهن داشته باشند. طخارستان علیا ظاهراً در مشرق بلخ و مغرب جیحون (آمودریا) بود و طخارستان سفلی نیز در مغرب جیحون واقع بود منتهی از سمت مشرق دورتر از طخارستان علیا قرار داشت تخاریان مردمی قوی و نیرومند بودند. تخارستان تا نهضت مردمان شمالی جزو پادشاهی یونانی بلخ (باکتریا) بشمار میرفت[5]. و عاقبت آنان با اقوام دیگر دولت مزبور را منقرض کردند هپتال‌ها (هیاطله) در اواخر ایام یزدگرد دوم شاهنشاه ساسانی (متوفی ۴۳۸ م.) تخارستان را تسخیر کردند[6]. دورهٔ محاربات عرب با شاهان محلی و آخرین افراد خاندان ساسانی و ترکان برای تملک تخارستان، از ملک تخارستان به نام جبغو (جبغویه: طبری ص ۱۲۰۶) یاد میشود. این منازعات اندکی پیش از سال ۷۴۰ م. بنفع عرب خاتمه یافت. بعدها تخارستان بخشی از حکومت غوریان، یعنی خاندان غوریه که در بامیان حکومت میکردند گردید. بنظر میرسد که از قرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) نام کشور تخارستان از استعمال افتاده باشد. صاحب قاموس الاعلام آرد: نام خطهٔ بزرگی است در مشرق بلخ و این سوی مجرای جیحون و به دو نام وصفی علیا و سفلی منقسم میگردید. بزرگترین شهرش را طالقان مینامیدند و معموره‌های دیگری، مانند خلم، سمنجان، بغلان، سکاکند و زوالین داشته، وطن جمعی کثیر از مشاهیر علما بوده است. امروز این نام متروک و مجهول است و خطهٔ مزبور تابع افغانستان است - انتهی:

خوار باد و خسته‌دل بدخواه جاه و دولتش
گر ببغداد است و ری یا در طخارستان و بُست.
سوزنی.

و رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۵۵، ۱۵۶ و مجمل التواریخ و القصص چ تهران ص ۴۸۷ و ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۸ و ۲۵۵۷ و لباب‌الالباب عوفی ج ۱ ص ۳۲۱ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام و ایران در زمان ساسانیان صص ۳۵۷ - ۳۶۱ و التفهیم ص ۱۹۹، ۲۵۴ و تاریخ سیستان ص ۲۷، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۳۹، ۲۴۱ و عیون الاخبار ج ۱ص ۱۱۰ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۴ و اخبار الدولة السلجوقیه ص ۶، ۲۷، ۵۸ شود.

طخارستان. [طُ رِ] (اِخ) (ملوک...) طایفه‌ای از ملوک غور که پایتخت آنان بامیان بود.

طخارستانی. [طُ رِ] (ص نسبی) منسوب به طخارستان.

طخارم. [طُ رِ] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخاری. [طُ] (اِخ) قومی از ایرانیان باستان که در حدود طخارستان میزیسته‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۳، ۲۲۶۵، ۲۲۶۴، ۲۲۷۷، ۲۲۵۶، ۲۲۵۸، ۲۲۵۹ شود. ||لهجه‌ای که مردم طخارستان بدان تکلم میکردند. زبان تخاری در تداول غالب زبان‌شناسان امروز، زبانی است هند و اروپائی و شامل دو لهجه که عادتاً آنها را لهجهٔ A و لهجهٔ B مینامند[7]. این زبان از حیطهٔ زبانهای ایرانی خارج است، ولی گاه در کتب اسلامی نام زبان تخاری (طخاریه) به زبانی ایرانی اطلاق شده است. از آنجمله ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه[8] «آذرخش» را از «ایام‌الطخاریة» نام میبرد و مقدسی گوید:[9] زبان طخارستان بزبان بلخی نزدیک است. بنونیست نیز بر این عقیده است که زبان ایران به نام تخاری در تخارستان متداول بوده است[10]. (مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ص۲۵).

طخاریر. [طَ] (ع ص، اِ) ج طخرور. یقال: جاء طخاریر؛ یعنی آمدند او را مردم

1 - Thokasristan.

۲ - دائرة المعارف اسلام: تخارستان و طخارستان بقلم: W. Barthold

3 - Barthold, Turkerstan, London 1928 p.66 Nöldeke, Geschichte der Perser und Araber. p.119.

۴ - معجم البلدان ج ۳ ص ۵۱۸.

۵ - ایران باستان تألیف پیرنیا ج۳ ص۲۲۵۸.

۶ - طبری ص۸۷۳ ، ۴.

۷ - رجوع به مقدمهٔ برهان قاطع حاشیهٔ ص ۲۵ چ معین شود.

۸ - چ زاخاو ص ۲۲۲.

۹ - احسن التقاسیم ص ۳۳۵.

۱۰ - رجوع شود به پایان مبحث زبانها و لهجه‌ها.

درآمیخته از هر جنس. یا آمدند او را متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخاریة. [طَ یَ] (ع ص) اتانٌ طخاریةٌ؛ خر مادهٔ نجیب و اصیل. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخاطخ. [طُ طِ] (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخاف. [طَ] (ع ص، اِ) ابر تُنک بالارفته. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر دور از زمین. (مهذب الاسماء). ابر بلند. (منتخب‌اللغات).

طخاف. [طِ] (ع ص، اِ) ابر تُنک که از خلال آن آسمان دیده شود. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر تُنک که آسمان ورای آن دیده شود. (منتخب‌اللغات).

طخاف. [طِ] (ع ص، اِ) جِ طخفة. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخام. [طَ] (اِخ) کوهی است نزدیک آبی که‌متعلق به بنی‌شمجی از طایفهٔ طیّ میباشد و آن کوه را موفق مینامند. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۲).

طخر. [طَ] (ع ص، اِ) ابر سیاه. ||ابرِ تُنک. (منتهی الارب).

طخربة. [طَ رَ بَ] (ع اِ) لته‌پاره. ||ابرپاره. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخروذ. [طَ / طُ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای نیشابور. (نقل از سمعانی). رجوع به طخورذ شود.

طخروذی. [طَ / طُ] (ص نسبی) منسوب به طخروذ از دیه‌های نیشابور. (سمعانی). رجوع به طخورذی شود.

طخرور. [طُ] (ع ص، اِ) پارهٔ ابر تُنک. ج، طخاریر. ||مرد غریب. ||آنکه نه چُست باشد و نه سُست. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخز. [طِ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخس. [طِ] (ع اِ) بُن و بیخ هر چیزی. یقال: هو طخسُ شَرٍّ؛ ای نهایةٌ فیه، او اصل و باعثٌ علیه. (منتهی الارب) (آنندراج). اصل. (مهذب الاسماء).

طخش. [طَ / طَ خَ] (ع مص) تاریک شدن چشم. یقال: طخشت عینه طخشاً و طَخَشاً. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخش. [طَ خَ] (ع اِ) ابن‌البیطار گوید: درختی است که در اسپانیا از آن کمان کنند. مردمان گویند که آن «از ملک»[1] است، لکن یقین نیست و برخی گویند که «مران»[2] است و بعضی گمان برند که طخش «شوحط» است. و بدو نیز بسی مانده است. برگ آن تقریباً همانند برگ بید است و ثمری سبز دارد که چون پخته شد سرخ گردد، و آن را هسته‌ای است که از آن روغن گیرند و بطعم عفص است. و نیز همین شروح را در باب درختی که سمی است داده‌اند که تنها با درخت پیشین در اسم شریک است و من این درخت را نشناسم. لکلرک در ترجمه گوید: با این اختلافات مرادف آنرا در یونانی و لاتینی تعیین کردن ممکن نباشد، تنها میتوان گفت که این نام شبیه به طخوس[3] لاتینی است.

طخش. [طَ] (اِخ) دهی است در دو فرسنگی مرو. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۲). یقال: لها تخع [ظ: تخج]. (سمعانی).

طخشی. [طَ] (ص نسبی) منسوب به طخش. (سمعانی).

طخشیقون. [طَ] (معرب، اِ) صاحب برهان گوید: نام داروئی است بلغت رومی که آنرا از مُلک ارمن آرند و پیکان تیر و بیشتر اسلحهٔ جنگ را بدان زهرآلود سازند - انتهی. ظاهراً اصل این کلمه طخیقون یا طخسیقون[4] یونانی بمعنی مطلق سم است، و شاید وقتی این کلمه معنی خاص سم محصول ارمنیه و مخصوص زهراب دادن پیکان و جز آن میداده است. و طفشیقون نیز گویند. و تأویل آن قوسی بود، از بهر آنکه آن دوائی است که اهل ارمن پیکان را به وی زهرآلود کنند و در جنگها بکار برند و حلتیت پادزهر وی است. (اختیارات بدیعی). دوای سمی است که بلاد ارمن پیکان را بـه آن آب داده و زخم آن کشنده‌باشد، از جملهٔ یتوعات است، و برگش شبیه به برگ کبر و پرشیر و بغایت تند، و ضمادش جهت قوبا نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حلتیت پادزهر آن است شرباً، و ضماد بموضع جراحت آن. (مخزن الادویه). و طخشیقون با سین هم آمده است، و آن ماده‌ای است که قدما تیر را بدان زهرآ گین میکردند و این بیشتر معمول مردم ارمینیه بود.

طخطاخ. [طَ] (ع اِ) آواز زیور. ||(ص) مرد بدخلق. ||ابرِ تو بر تو. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخطاخ. [طَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخطخة. [طَ طَ خَ] (ع مص) برابر کردن چیزی را و فراهم آوردن بعض آن را با بعض. ||(اِ) حکایت آواز. ||حکایت آواز خنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخف. [طَ] (ع اِ) اندوه یا غم که دل را فرا گیرد. ||شیر ترش زبان‌گز. ||ابر تُنک بالارفته. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخفاء . [طَ] (ع ص) اتان طَخفاء؛ خر مادهٔ سیاه‌بینی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخفة. [طَ فَ] (ع ص، اِ) ابر تنکی که آسمان از خلال آن دیده شود. (اقرب الموارد). ج، طخاف.

طخفة. [طَ فَ] (اِخ) کوهی است سرخ دراز و در برابر آن چاههاست. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آبخوری است در حمای ضریة. (منتهی الارب). ||نام جائی است. از آن است: یوم طخفة مر بنی‌یربوع را با قابوس‌بن منذر ابن ماءالسماء. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان آورده: شغل ردافة یکی از مشاغل درباری ملوک حیره و آن چنان بود که چون پادشاه سوار شدی کسی که شغل ردافة داشتی، موظف بودی پشت سر پادشاه سوار شود. و بهمین طریق، چون پادشاه در مجلس شراب نشستی ردیف در جانب راست وی می‌نشست، و جز ردیف دیگری را روا نبودی که بعد از آنکه پادشاه شراب نوشید بلافاصله شراب نوشد. ابن عبدربه شرح واقعهٔ یوم طخفة را بدین سیاق آورده است: در عهد نعمان‌بن منذر شغل ردافة با قیس‌بن عتاب بود، حاجب ابن زرارة از نعمان استدعا کرد که شغل ردافة را به حرث‌بن مرطبن سفیان‌بن مجاشع محول دارد، نعمان سران قبیلهٔ بنی‌یربوع را که این شغل همواره به یکی از افراد آن قبیله مفوض بود بخواند و گفت: نیکو آن است که شغل ردافة را نوبت نهید، چندی با شما بوده، از این پس چندی نیز برادران خویش از سایر اعراب را در این شغل سهیم قرار دهید، بنی‌یربوع گفتند: برادران ما را بدین شغل نیازی نیست، حاجب ابن زرارة از طریق حسد این استدعا را از پادشاه کرده است، و بکلی از پذیرفتن این امر ابا کردند. حرث‌بن شهاب که در آن مجلس حاضر بود، گفت: محال است که بنی‌یربوع برای قبول این امر تن دردهند، چون حاجب‌بن زرارة از بنی‌یربوع نومید شد، نعمان را گفت: اگر ما را لشکری به مدد فرستی، بدان وسیله بنی‌یربوع را برای تسلیم شغل ناگزیر سازیم، و آنان نیز از فرمان تو سر بازپیچند، نعمان قابوس پسر خویش و حسان برادر خود را با لشکری از اهالی حیره و گروهی دیگر از اعراب خارج از حیره روانه داشت، حسان با مقدمةالجیش و قابوس با لشکریان روانه شدند، چون به طخفة رسیدند، جنگ بین بنی‌یربوع و قابوس درگرفت و قابوس و یاران هزیمت شدند. طارق‌بن عمیرة اسب قابوس را پی کرد، و خواست موی پیشانی او را هم ببرد، قابوس گفت: این عمل با ابناء ملوک سزا نیست، طارق دست از وی بازداشت و او را مجهز کرد و نزد نعمان روانه ساخت. حسان نیز به دست بشیربن عمرو اسیر شد، اما بشیر بر او منت نهاده وی را رها کرد. مالک‌بن نویرة را در این واقعه اشعاری است که این ابیات از آن جمله است:

1 - Smilax. 2 - Frêne.
3 - Taxus. 4 - Toxikon.

و نحن عقرنا مهر قابوس بعدما
رأى القوم منه و الخيول تلهب
عليه دلاص ذات نسج و سيفه
جراز من الهندی ابیض مقضب
طلبنا بها انا مداریک قبلها
اذا طلب الشأو البعید المقرب.

(از معجم البلدان و عقدالفرید ج ۶ ص ۸۷). یاقوت در معجم البلدان علت انتزاع شغل ردافة را از بنی‌یربوع بدین نحو ذکر کرده که شغل ردافة در عهد نعمان با عتاب بود، چون وی بمرد و پسر او عوف کودک بود، حاجب نعمان استدعا کرد که این شغل به کسی که خارج از قبیلهٔ بنی‌یربوع است وا گذار شود. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۲). و رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۵۲، ۸۶، ۸۸، ۹۱ و عیون الاخبار (ردافة) ج ۲ ص ۴۸ و ج ۳ ص ۲۶۶ شود.

طخم. [طَ] (ع مص) بزرگ‌منشی کردن. تکبر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخمورث. [طَ رِ] (اِخ) طهمورث. تهمورث. ملکی بود از ملوک فارس که هفتصد سال سلطنت کرد. (منتهی الارب). رجوع به طهمورث شود.

طخمة. [طَ مَ] (ع اِ) گلهٔ بزان. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخمة. [طُ مَ] (ع اِ) سیاهی نوک بینی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخمة. [طِ مَ] (اِخ) نام والد حوشب تابعی. (منتهی الارب).

طخمیل. [طِ] (ع اِ) خروس. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخنة. [طُ خَ نَ] (ع ص) سخت کوتاه. (مهذب الاسماء). این لغت در سه نسخهٔ خطی از مهذب الاسماء بدین صورت در «باب‌الطاء المضمومة مع الخاء» ثبت شده، ولی صاحب تاج العروس در مادهٔ طحن در ضمن مستدرکات گوید: قال الزجاج: الطخته، القصیر فیه لوثة. و نقل الازهری عن ابن‌الاعرابی اذا کان الرجل نهایة فی القصر، فهو الطخته. (و در تاج العروس کلمهٔ طختة بدون اعراب است).

طخوخ. [طُ] (ع اِمص) دشوارخوئی. بدصحبتی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخورذ. [طَ رَ] (اِخ) دهی است از قرای نیشابور. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۳). رجوع به طخروذ شود.

طخورذی. [طَ رَ] (ص نسبی) منسوب به طخورذ. رجوع به طخروذی شود.

طخوم. [طُ] (ع اِ) حد فاصل میان دو زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). سرحد. مرادف تخوم.

طخوة. [طَخْ وَ] (ع اِ) ابر تُنک. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخی. [طُ خَ یِ] (ع اِ) خروس. (منتهی الارب) (آنندراج). دیک است که به فارسی خروس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طخیاء. [طَخْ] (ع ص) شب تاریک. ||سخن نامفهوم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخیرستان. [طَ رَ] (اِخ) لغتی است در طخارستان. یاقوت در ذیل کلمهٔ طخارستان گوید: و یقال طخیرستان. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۱): و خبر ورود او [ایلک] بطخیرستان، بسلطان رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۶۶ و چاپی ص ۲۹۷). رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۷ شود.

طخیفة. [طَ فَ] (ع اِ) نوعی از آش. و آن چنان باشد که پاره‌های گوشت در دیگ انداخته، آب بسیار در آن ریخته، بر آتش نهند چون پخته شود فرودآرند. (منتهی الارب). آبگوشت. یخنی.

طخیم. [طَ] (ع اِ) گوشت خشک که به سیاهی زند. (منتهی الارب) (آنندراج).

طخیم. [طُ خَ] (اِخ) ابن ابی‌الطخماء. شاعری است. (منتهی الارب).

طخیون. [طَ] (ع ص، اِ) ج طخیة.

طخیة. [طَ / طِ / طُ یَ] (عَ اِ) ابرپاره. ||تاریکی. ||(ص) مرد گول. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، طخیون.

طدان. [طَ] (اِخ) موضع بالبادیه فی شعر البحتری. کذا ذکره الزمخشری، و لاادری ما صحته. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۳).

طدة. [طِ دَ] (ع مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). مصدر وطد است.

طر. [طَرر] (ع مص) نیک راندن. ||گرد آوردن شتران از اطراف و جوانب وقت راندن. ||تیز کردن کارد و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). تیز کردن سنان. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). ||کفانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). شکافتن. (غیاث اللغات). بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). منه: کان یطر شاربه؛ ای یقصه. (منتهی الارب). بریدن و شکافتن کیسه. (تاج المصادر بیهقی). ||به گل اندودن حوض را. ||افتادن دست بر خیم شمشیر. ||بلند ساختن بنا. ||دمیدن گیاه. دمیدن بروت. ||روشن شدن. یقال: طرت‌النجوم؛ اذا اضاءت. طرور، مثله. ||ربودن. ||طپانچه زدن. ||افتادن. ||(اِ) پشم نو برآمده. ||موی خر که بعد از ریختن برآمده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طر. [طُرر] (ع اِ) همه: جاءوا طراً؛ آمدند همه. (منتهی الارب). جمیع. کلا. همگی. جمیعاً. کافةً. قاطبة. کِشت. همگان. کلمهٔ طر در زبان عرب جز به صورت حال بصورت دیگر استعمال نشده، یعنی همیشه بمعنی همه و بصورت طرّاً آمده است.

طرآن. [طُرْ] (ع اِ) راه و کار منکر و بد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرآن. [طُرْ] (اِخ) کوهی است که کبوتر بسیار در آنجا باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). و منظور از حمام‌الطرآنی، کبوتر منسوب بدان کوه است. ابوحاتم گفته که عامهٔ مردم طرانی را طورانی تلفظ میکنند و آن ناصواب است از ابوحاتم پرسیدند که منظور ذوالرمة از طوریون در این بیت چیست:

اعاریب طوریون عن کل قریة
یحیدون عنها من حذارالمقادر.

ابوحاتم گفت: از مادهٔ طرء نیست، چه اگر از آن ماده بودی، بایستی طرئیون گفتی، پرسیدند: پس معنی آن چه باشد، گفت: مراد ذوالرمه آن بوده است که بفهماند تازیان بدوی از تازیان بلاد طور یعنی خطهٔ شام بوده‌اند، چنانکه عجاج رجزسرای معروف گفته:

دانی جناحیه من الطور فمر.
اراد انه جاء من الشام. (معجم البلدان).

طرآنی. [طُرْ] (ع ص) آنچه معلوم نشد از کجارسیده. (منتهی الارب) (آنندراج).

— امر طرآنی؛ کاری که معلوم نشود از کجا رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج).

— حمام طرآنی؛ مثله. (منتهی الارب). کبوتری که معلوم نشود از کجا رسیده. (آنندراج). و در معجم البلدان بمعنی کبوتر منسوب به کوه «طرآن» آمده. رجوع به طرآن شود.

طرا. [طَ] (ع اِ) آنچه غیر از خلقت زمین باشد. یعنی طری غیر ثری است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چیزی که در احاطهٔ عدد درنیاید از آفرینش یقال هم اکثر من الطرا و الثری. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرا. [طَ] (اِخ) قریه‌ای است در شرقی نیل نزدیک فسطاط از ناحیهٔ صعید مصر. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۳). رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

طراء. [طَ] (ع مص) طراءة. تر و تازه گردیدن تره. یقال: طراءالبقل. خلاف ذوی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طراء. [طُرْ را] (ع ص، اِ) ج طاری.

طرائر. [طَ ءِ] (ع ص، اِ) خوب‌صورتان. چیزهائی که تیز و روان باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طرائف. [طَ ءِ] (ع ص، اِ) طرایف. ج طریفة. چیزهای لطیف و خوش. (آنندراج). ||مالهای نو. (آنندراج):

بپذرفت چیزی که آورده بود
طرائف بد و بدره و برده بود. فردوسی.

ز چیزی که باشد طرائف بچین
ز زرینه و اسب و تیغ و نگین. فردوسی.

– طرائفِ حدیث؛ برگزیده‌های آن.
طرائف. [طَ ءِ] (اِخ) بلادی است نزدیک اعلام صبح، و آن چند کوه است متساوی و مقابل یکدیگر. (منتهی الارب) (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۸). و در اشعار فرزدق ذکر آن کوهها بیامده است. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۸).
طرائفی. [طَ ءِ] (اِخ) الشیخ عبدالکریم ابن ضرغام، المعروف بالطرائفی. از ادبای نیمهٔ دوم قرن نهم هجری است. نام وی را در کتابی خطی که قدیم بود بدین سیاق دیدم: القاضی الفاضل جمال‌الدین ابن عبدالکریم ابن ضرغام الطرائفی. او راست: کتاب ابکار الافکار فی مدح النبی المختار. آغاز کتاب بدین جمله شروع میشود: الحمد للّه الذی میزالانسان بالقلب و اللسان. سپس گوید: برای آزمایش قریحه بترتیب حروف هجا، از الف تا یاء در هر حرفی بیست بیت بنظم آوردم که ده بیت آن در تشبیب و غزل، و ده بیت دیگر در مدیح است، و آن اشعار را به صفات پیمبر صلی الله علیه و سلم آراستم و چون بجواهر الفاظ و کلمات آن اشعار نگریستم، تسمیط آن ابیات را مناسبتر یافتم و آنرا مخمس ساختم. و اول اصل آن ابیات بدین بیت آغاز میشود:
اَحِبة قلبی عللونی بنظرة
فدائی جفا کم و الوصال دوائی
و اول مخمس این مصراع است:
اَذوب اشتیاقاً و الفواد بحرة.
اصل ابیات بتنهائی در مجموعةالنبهانیة، فی المدائح النبویة، گردآوردهٔ یوسف نبهانی بطبع رسیده. همچنین در دو دیوان و تری، و طرائفی که گردآورندهٔ آن دو عبدالباسط الانسی بوده در بیروت چاپ شده است. سپس در کتاب موسوم به دیوان نفع الطیب، من مدح الشفیع الحبیب. مذیل بمدحةالتحفة المحمدیة نظم محمد رشیدبن عبداللطیف الرافعی الفاروقی الطرابلسی، و محشی به کتاب تعطیرالوجود، لمدح صاحب‌المقام المحمود از عبدالقادر الحسینی الادهمی در سال ۱۳۱۰ هـ.ق. در طرابلس شام به طبع رسیده است، اما مخمس آن اشعار هنوز طبع نشده و نسخه‌ای خطی از آن در دارالکتب المصریه، و در خزانة التیموریة موجود است. (معجم المطبوعات العربیة ج ۲ ص ۱۲۳۵).
طرائق. [طَ ءِ] (ع اِ) ج طریقة. ‖طبقات آسمان. ‖فرق مختلفه الاَهواء. ‖(ص) ثوب طرائق؛ جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج).
طراءة. [طَ ءَ] (ع مص) طراء. رجوع به طراء شود.
طراب. [طِ] (ع ص) ابل طراب؛ شتران مایل به وطن. (منتهی الارب) (آنندراج).
طرابرزن. [ ] (اِخ) این صورت در سفرنامهٔ ناصرخسرو آمده است و چنین: پس از این شهر [طرابلس][1] برفتم همچنان بر طرف دریا رو سوی جنوب به یکی فرسنگی حصاری دیدم که آنرا قلمون میگفتند. چشمه‌ای آب در اندرون آن بود. از آنجا برفتم بشهر طرابرزن و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلن ص ۱۸). اما در کتب جغرافیا دیده نشد.
طرابزنده. [طَ زَ دَ / دِ] (اِخ) (بـــحر...) دریای سیاه. بحر اسود. (دمشقی). بحرالروس. بحر بنطس. (تاج العروس).
طرابزون. [طَ] (اِخ) ولایتی است از ولایات ترکیهٔ آسیا، محدود است شمالاً به بحر اسود، جنوباً به ارض روم و سیواس، و شرقاً به ارض روم و قفقاز و غرباً به قسطمونی. مساحت آن دوازده‌هزار میل مربع، و جمعیت آن یک میلیون و یکصدهزار تن است که از اجناس مختلف مردم تشکیل یافته است و همگی دلیر و پردل میباشند. ولایت طرابزون کوهستانی است و دارای درختان بسیار از هر نوع میوه است. این ولایت چهار متصرفیه و بیست‌ودو مرکز قضاء و بیست‌وهفت ناحیه دارد. بندر آن طرابزون است که بر ساحل بحر اسود واقع شده و نزدیک به چهل‌هزار تن سکنه دارد و لنگرگاه تجارتی وسیعی میباشد. مشهورترین شهرهای این ولایت صامسون است که خود بر بحر اسود لنگرگاهی است، و کشتیهای بسیار با ماشین بخار بدانجا لنگر افکنند. (ذیل معجم البلدان ج ۲ ص ۲۹۱).
طرابلس. [طَ بُ لُ] (اِخ)[1] شهری است به شام. (منتهی الارب) (آنندراج). طرابلس شام. در اقلیم چهارم واقع، طولش ۶۰ درجه و ۳۵ دقیقه، و عرض آن ۳۴ درجه میباشد. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۶). و آن نامی یونانی است بمعنی سه شهر. (دمشقی). لغت شامیه و اصل آن اطرابلس بهمزه، یا لغت رومی است معنی آن سه شهر. (منتهی الارب) (آنندراج). شهریست ساحلی و عاصمهٔ طرابوزان شهریست مشهور بر ساحل دریای شام، بین لاذقیه و عکا. (معجم البلدان ج ۱ ص ۲۸۳). بندری است در شام بر ساحل بحرالروم واقع در شمال بیروت و دارای چهل‌هزار سکنه، و از آنجا چرم و اسفنج خیزد. شهر طرابلس شام یکی از بلاد سوریه و بر کنار بحر ابیض متوسط ۳۴ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳۶ ثانیه از عرض شمالی و ۳۵ درجه و ۴۴ دقیقه و ۲۰ ثانیه از طول شرقی بر دو کنارهٔ نهر ابی‌علی واقع است. سابقاً این شهر در رأس زبانهٔ داخل در دریائی که امروز لنگرگاه واقع است بنا شده بود، ولی پس از آنکه این شهر به دست مسلمانان گشوده شد، شهر قدیم خراب گردید و بجای آن بمسافت میلی دور از آن شهر دیگری بنا کردند و نام شهر کهنه را بدان نهادند. بنیان عمارات این شهر تمامی از سنگ و دارای خانه‌های ساخته شده از یک طبقه و دو طبقه میباشد، و بناهای زیبا و مدارس متعدد و مساجد بسیار و مطبعه و روزنامه‌های جالب توجه دارد. گرمابه‌هائی دارد که در تمامی اطراف و جوانب آن لوله کشی شده و آب فراوان در هر لحظه که خواهند روان است. درخت و اشجار میوه در این شهر بسیار و باغات مصفا و رزستان و بساتین طرب‌انگیز اطراف و جوانب شهر را فرا گرفته است. خاک این شهر برای کشت و تربیت اشجار و نباتات استعداد کامل دارد، میوه‌های متنوع، از قبیل: پرتقال، لیمو، نارنج و گلابی در این شهر نیک بعمل آید و انواع و اقسام شکوفه‌ها و گلها بویژه گل سرخ بسیار است. هوای این شهر مرطوب است اهالی آن در غایت ظرافت و نهایت مهربانی نسبت بمردم رفتار میکنند. در تحصیل فنون و آداب خصوصاً در تشحیذ قریحهٔ شعری حرص و ولعی دارند تا بحدی که نظم اشعار را یک نوع سلیقه میشمارند. اهل شهامت و عزت نفس و شدت بأس و کرم میباشند. مناظره و رقابت با اقران و همسران خود را دوست دارند. علی‌الخصوص در مورد مناصب عالی. در پرورش کرم ابریشم اهتمام بسیار مبذول میدارند و در بافتن جامه‌های ابریشمین بسیار ماهرند. بازرگانی در این شهر رواج کامل دارد. بزرگترین محصول آن حریر، صابون، اسفنج، مازو، تنباکو، پرتقال، لیمو و سایر میوه‌هاست. جمعیت این شهر از بیست‌هزار تن افزون باشد که قسمت عمدهٔ آن مسلمانان و بقیه عیسویان از طوایف مختلف رومیها و مارونیها، کمی از یهودان و سایر ادیان میباشند. لنگرگاه کنونی این شهر در مرکز قدیمی خود واقع و اکثر مراکز تجارتی در آنجاست و قریب ده‌هزار تن جمعیت آن میباشد. مسیحیان چندین بار این شهر را در حصار گرفتند و زیان و خسارت بسیار بدان وارد آوردند و کتابخانهٔ آنجا را که دارای سیصدهزار مجلد از کتب زبانهای عربی و پارسی و یونانی بود طعمهٔ حریق ساختند. سلطان صلاح‌الدین ایوبی اگرچه مدتی آنجا را در سال ۵۸۴ هـ.ق. محاصره کرد، ولی موفق به اخراج مسیحیان و فتح شهر نگردید. بعد از سلطان صلاح‌الدین یکی از ملوک مصر آنجا را بگشود و خلقی بسیار از اهالی آنجا را بکشت، مع‌ذلک پادشاه قبرس در ۷۶۸ هـ.ق. شهر مزبور را بازستاند و آن شهر را آتش زد و

1 - Tripoli.

ویران ساخت. چند بنا از آثار قدیم آنجا باقی است، از آن جمله شش برج برای محافظت و نگهبانی شهر بر کنار دریا از جهت شمال زبانهٔ سابق‌الذکر برپاست. (ذیل معجم البلدان ج ۲ ص ۲۹۲). و صاحب قاموس الاعلام آرد: طرابلس شام[1]. نام شهر مرکزی ایالتی تابع بیروت در ساحل شام است و در ۶۵هزارگزی شمال شرقی بیروت، بر نهر ابوعلی و سه‌هزارگزی بالای مصب نهر مذکور و در دامنهٔ کوه منفردی واقع است. اسکله‌ای در مصب رودخانه و ساحل بحر دارد. سکنهٔ آن ۲۴۰۰۰ تن است و دارای یک قلعه مربوط به زمان اهل صلیب میباشد. ۱۷ جامع، ۲۸ مدرسه و کتابخانه، ۱۵ تکیه و مدارس ابتدائی و متوسطه دارد و دارای دوازده کلیسا و دیر دارالحکومهٔ منتظم، بازار زیبای پر جوش و خروش، کارخانه‌های ابریشمی متعدد و دباغخانه‌های بسیار است، کمربندهای حریری بنام طرابلس، قماشهای ابریشمی برای چادرشب و غیره از ساخته‌های مخصوص آن شهر است. صابون‌پزخانه‌ها، کارگاههای عطرسازی، باغها و باغچه‌های بسیار زیبا و باصفای پرتقال و لیموی لطیف و نیکو در آن شهر وجود دارد. تجارت آن دارای رونق مخصوصی است چه در سایهٔ دایر بودن اسکله تجارت جهات حما و حمص روز به روز رو به تزاید و ترقی است و نیز شهر طرابلس مرکز تجارت اسفنج میباشد که‌در آنجا صید میگردد. ۱۵۰۰۰ تن از اهالی آن مسلمان و بقیه نصاری هستند که به جماعات گوناگون منقسم میشوند و همه بزبان عربی تکلم میکنند. طرابلس شام شهر قدیمی است و بوسیلهٔ مهاجران صور و صیدا و ارواد تأسیس شده و از سه محله ترکیب یافته بود گرداگرد هر یک را سوری احاطه میکرد و از این رو آنرا تریپولیس (یعنی سه بلده) نامیده‌اند، این شهر در زمان رومیان و امپراتوران قسطنطنیه نیز بسیار معمور و آباد بوده است. مسلمانان پیرایه‌هایی هم بر آن بستند و آن را آبادتر کردند. یک کتابخانهٔ بسیار بزرگ در اینجا تأسیس کرده بودند، بدبختانه اهل صلیب این کتابخانه را آتش زدند با وجود سوء ادارهٔ آن زمانها با کشورهای اروپا مناسبات تجارتی پیدا کرده بود و کارخانه‌های بسیار حریر و شیشه و غیره در آن بکار افتاد. صلاح‌الدین ایوبی و بیبرس اینجا را دربندان کردند و سرانجام به دست قلاوون فتح و مسترد گردید. شهر قدیم در ساحل واقع است و در اطراف اسکله آثار عتیقه فراوان مشاهده میشود. در زمان یاور سلطان سلیم‌خان با دیگر ممالک شام به کشور عثمانی ملحق شد و مدت مدیدی مرکز ایالتی بشمار میرفت. و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸۰ و نزهةالقلوب چ اروپا ص ۲۵۳ و ۲۶۸ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام و ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۶ و ج ۳ ص ۲۰۳۲ و عقدالفرید چ سعید عریان چ مصر ج ۷ ص ۲۸۴ و تاریخ مغول اقبال ص ۲۱۰، ۲۶۶، ۲۷۶ و سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلن ص ۱۷، ۱۸ و ۲۸ و کلمهٔ اطرابلس شود.

طرابلس شام. [طَ بُ لُ سِ] (اِخ)[2] مؤلف قاموس الاعلام گوید: نام قضائی است در ولایت بیروت و عبارت است از قسم جنوب غربی سنجاق، از طرف شمال و شرق با قضای عکا محدود میباشد، و ۹۱ قریه دارد و مشتمل است بر ۵ ناحیه و اراضی عشیرهٔ عرب‌الجحیش و عدهٔ نفوس آن بر ۴۱۸۷۱ تن بالغ گردد و ۳۰۳۳۶ تن از اینان مسلمانند - انتهی. امروزه دارای ۴۰۰۰۰ سکنه است. ||طرابلس شام (سنجاق...) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از ایالتهای پنجگانهٔ ولایت بیروت است؛ از طرف جنوب به سنجاق جبال لبنان، از سمت مشرق به سنجاق حما از ولایت سوریه، از سوی شمال به سنجاق لاذقیه و از جانب مغرب به دریای سفید محدود میباشد. اراضی آن ناهموار و پرعارضه است، دامنه‌های جبل لبنان و جبل نصیریه در اندرون سنجاق پخش شده، انهار بسیاری دارد و از همه بزرگتر در میان دو سلسلهٔ مزبور جاری و موسوم به نهر کبیر میباشد، و خاک آن بسیار حاصلخیز و پرمحصول و هوای سواحل آن بی‌اندازه گرم و نقاط مرتفع داخلهٔ آن خنک و بطور کلی معتدل و سالم است. محصولات عمدهٔ آن عبارت از: گندم، جو، ذرت، ارزن، نخود، عدس باقلا و حبوبات دیگر و نیز تنباکو و سیب‌زمینی و غیره و میوه‌های بسیار از قبیل: پرتقال، لیمو، انار، انجیر، انگور، زیتون فراوان هم دارد، روغن زیتون بمیزان کلی حاصل شود، زنبور و کرم ابریشم آن نیز فراوان است و انگبین و نوغان جزو صادرات سنجاق است، و در اندرون لوا به پرورش دام نیز توجه بسیار میشود. سالانه بیش از ۳۰۰۰۰۰ اوقه[3] پشم حاصل گردد. مقدار جنگلهای سنجاق به ۱۵۷۰۰۰ دونم[4] بالغ میشود و درختان بزرگ و گوناگون صنعتی دارند. اکتشافاتی برای کشف معادن هنوز بعمل نیامده، نفوس لوا به ۱۲۴۷۸۵ تن بالغ گردد که قریب ۹۱۱۸۳ تن مسلم سنی و نصیری و بقیه غیرمسلم روم، مارونی، کاتولیک، ارمنی، پروتستان و یهودی میباشند و ۱۵۴ باب جوامع و مساجد و مکاتب و معابد دیگر دارد. ۵۶۷ قریه در این سنجاق موجود است و به چهار قضا و ۵ ناحیه بطریق ذیل مقسم گشته است:

قضا	ناحیه
۱) طرابلس شام	۱) اسکله
	۲) خینه
	۳) طرطوس
	۴) ارواد
	۵) حذور
۲) صافیتا	
۳) عکار	
۴) حصن‌الا کراد	

طرابلس غرب. [طَ بُ لُ سِ غَ] (اِخ)[5] شهری است بمغرب. (منتهی الارب) (آنندراج). شهری است در پایان سرزمین برقة و ابتدای زمین افریقیه. (معجم البلدان چ مصر ج ۱ ص ۲۸۵). از مشاهیر بلاد افریقیه مملکتی است از اقلیم دوم و سوم و بلاد مشهورش فزان و ولایت بسیار دارد. (نزهةالقلوب چ اروپا ص ۲۶۴ و ۲۶۹). این ناحیت در قدیم حد غربی مملکت ایران بوده، در ساحل بحرالروم و شمال افریقیه میان تونس و مصر واقع و به نام کرسی افریقا (طری پولی تن) معروف گردیده، و دارای هفتادهزار جمعیت است. یاقوت گوید: و آنرا طرابلس گویند و از گفتار ابن بشیر آورده است: طرابلس به رومیه و افریقیه بمعنی سه شهر است و یونانیان آنرا طرابلیطة نام نهادند. و این لفظ در لغت آنان افادهٔ معنی سه شهر کند، زیرا طرا بلغت آنان بمعنی سه و بلیطة بمعنی شهر باشد و نیز ابن بشیر در کتاب خود آورده که قیصر روم اشباروس اول کسی است که طرابلس را بنا کرد. و این شهر را بشهر اناس نیز مینامند. شهر طرابلس را حصاری است از سنگهای سخت و بزرگ، با بنائی جلیل، این شهر بر کنار دریا واقع است و مسجد جامع آن نیکوترین جوامع شهرها است، بازارهای شهر بسیار معتبر و همواره مملو از مردم است که در کار معامله و داد و ستد میباشند. مسجدی نیز در این شهر هست که آن را مسجدالشعاب خوانند، و مورد توجه اهالی شهر است. در اطراف و جوانب شهر گروهی از نبطیان را قرارگاههائی است که از جانب شرق و غرب مسافت سه روز راه امتداد دارد تا بموضع معروف به بنی‌السایری. و از جانب قبله

1 - Tripoli de Syrie.

2 - Tripoli de Syrie.

۳ - مأخوذ از کلمهٔ اُقّه و مساوی ۴۰۰ درهم است، و حقهٔ جدید از هزار درهم جدید بعمل آید که با یک کیلوگرم برابر میباشد.

۴ - مقیاسی است بطول و عرض چهل قدم آنرا ذرع معماری نیز گویند، دونم جدید با هکتار فرنگی برابر است.

5 - Tripoli de Barbarie.

مسافت دو روز راه ممتد است تا بحد هواره رسد، و در میان برابر آن حدود کسانی یافت می‌شوند که بزبان نبطیان سخن میگویند. در این شهر چندین رباط ساخته شده که صلحا و اهل‌الله را پناهگاه، و محط رحالست و مشهورترو معمورتر از همگی آن رباطات مسجدالشعاب است. لنگرگاه کشتیها در این شهر از بادهای مخالف پیوسته ایمن است. میوه‌ها و انواع نعمتها و خیرات در این شهر فراوان است، در جانب مشرق شهر باغها و بساتین بسیار می‌باشد، صحرای شوره‌نا ک بزرگی بشهر پیوسته است که نمک بسیاری از آنجا برداشت می‌کنند. در داخل شهر چاهی است موسوم و معروف به بئر ابی‌الکنود که اهالی آن چاه را زشت شمارند و هرکه از آب آن نوشد گول و نادان شود و اگراز کسی امری ناملایم سرزند گویند بر تو حرجی نیست، چه بیگمان از آب چاه ابی‌الکنود نوشیده‌ای، و این امر بر اثر نوشیدن آن آب از تو ناشی شده است. گواراترین آب‌های این شهر آب بئرالقبه است. لیث‌بن سعد گوید: عمروبن‌العاص در سال ۲۳ هـ.ق. بغزای طرابلس شد تا به قبه‌ای که در بلندی جهت شرقی شهر واقع بود فرودآمد و با آنکه در آنجا مدت دو ماه شهر را در حصار داشت کاری از پیش نتوانست برد. مردی از لشکریان عمرو که از طایفهٔ بنی‌مدلج بود، روزی با هفت تن از همکاران خود بعزم شکار از لشکرگاه خارج و بجانب غربی شهر روانه گردید و در آنجا جمع شدند. اتفاقاً روزی سخت گرم بود و تاب گرما نتوانستند آورد، عازم بازگشت به جایگاه خود شدند و بر کنار دریا که به شهر اتصال داشت راه خویش پیش گرفته میرفتند، چون بین دریا و شهر دیوار و حاجزی نبود و کشتی‌بانان نیز مشغول لنگر انداختن بودند که به خانه‌های خود شوند، مدلجی و همراهان ملتفت شدند و در همان اثنا آب دریا از ناحیهٔ شهر فرونشست، آنان نیز فرصت غنیمت شمردند و از همان جانب که آب فرونشسته بود داخل شهر شدند تا به کلیسای شهر رسیدند، در آنجا بالاتفاق آواز به تکبیر بلند ساختند، رومیان در آن حال پناهگاهی جز کشتیهای خود نداشتند، عمرو عاص نیز با لشکریان به شهر هجوم آورد و بر رومیان بتاختند، رومیان همین قدر توانستند آنچه از حیث وزن سبک و حمل و نقلش آسان بود با خود از معرکه بدر برند و عمرو با کمال فراغت خاطر شهر را فتح کرد و آنچه در شهر یافت بغنیمت برد هرثمةبن اعین در اوقاتی که به حکومت طرابلس برقرار بود، فرمان داد تا بین دریا و شهر دیواری بنا کردند و در کتاب ابن عبدالحکم آمده است که عمروبن العاص شهر طرابلس غرب را بقهر و غلبه گشود و بدانچه در آن شهر بود دست یافت. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۵). از ایالات دولت عثمانی در افریقیه و از بلاد مغرب است نزدیک شط بحری واقع است بمسافت ۸۰۰ میل محدود است شمالاً ببحر ابیض متوسط و جنوباً بصحرای کبیر و شرقاً بخدیویهٔ مصریه و غرباً به ایالت تونس و اقلیم الجزائر. مساحت آن قریب یک میلیون کیلومتر مربع و جمعیت آن یک میلیون و پانصد هزار تن میباشد که یک ثلث آنان در بنی‌غازی و یک ثلث در برقه و باقی آنان در سایر ولایات ایالت سکنی دارند، و بیشتر آنان از نژاد عرب و قریب یکصدهزار تن هم یهودانند و اندکی نیز از ترکان و اروپائیان در بین آنان هست. اکثر اهالی متمایل به صحرانشینی میباشند، از این رو ایالت طرابلس را شهرستان و ده کم است و در زمان قدیم اراضی آنجا بسیار حاصلخیز بوده و از چاهها و قنوات و چشمه‌های طبیعی مشروب میشده و بیشه و درخت بسیار داشته که اینک بواسطهٔ کمی آبها و نباریدن باران، اراضی اغلب خشک و بی‌حاصل است و اگر جائی هم استعداد کشت و زرع داشته باشد، بواسطهٔ فقدان نهر جاری و چشمهٔ طبیعی مشروب ساختن آن اراضی با آبهای بارانی است که در انبارهای بزرگ ذخیره نهاده‌اند، ولی در نواحی شمال غربی بلاد برقه و بنی‌غازی چشمه‌ها و چراگاههائی یافت می‌گردد و با آن چشمه‌ها و مراتع گندم و ذرت میکارند. و از محصول این بلاد روغن، زیتون، خرما، خرنوب (نباتی است بری خاردار)، پرتقال، لیمو، زعفران، زبدة (سرشیر)، عسل، و غیرهاست و معدنی قابل‌ذ کر ندارد، ولی از بعض نواحی آن کبریت و گچ استخراج میکنند و از معدن مزبور تخته‌سنگهای بزرگ جهت بنای عمارت بیرون می‌آورند. تجارت این ایالت با سودان و مصر و اروپاست صادرات آن عبارت است از اقسام پوستها و گوسپند. حیوانات آن اسب، استر، میش، بُز، آهو و درندگان و کفتار و شغال است. معارف در این ایالت کم پیشرفته است. تعلیمات لشکری بین همگی قبائل و عشائر دائر است و قبائل وابسته به این ایالت را اقبال شایانی به آموختن آن میباشد. مخزنهای لشکری طرابلس مشحون و مملو از آلات و ادوات حربیه است و استحکامات سواحل در نهایت استواری است. در این ایالت پایگاههائی موجود است که به توپهای قوی مسلح و به سنگرهای بسیار محکم ترتیب داده شده و هر نوع ذخائر جنگی در آن سنگرها فراهم باشد، این ایالت در زیر فرمان یک والی از جانب دولت عثمانی اداره میشود[1]. این ایالت به پنج متصرفیه منقسم است: متصرفیهٔ اول، متصرفیه طرابلس است، مرکز و والی‌نشین آن نیز به نام طرابلس خوانده میشود و مقر رئیس پادگان در آنجاست و این مرکز بر زبانهٔ دریا واقع و به باروئی استوار استحکام یافته و لنگرگاهی بس نیکوست، ولی عمق آن کم میباشد و در واقع بندر صادرات و واردات است. دارای چندین دبستان عمومی و لشکری است. متصرفیه دوم، فزان است و آن بزرگترین بخشهای این ایالت است و در جنوب این ایالت واقع شده، و طول آن از شرق به غرب ۲۰۰ میل و معظم عرض آن از شمال به جنوب ۲۵۵ میل و هوای آن گرم و بارانش کم و سکان آن اغلب در واحه‌های کوچک زندگانی می‌کنند و اغلب اعتماد و پشتیبانی آنان به درخت خرماست، مع‌ذلک از حبوبات و انجیر و انار و پرتقال نیز بی‌بهره نیستند، قاعدهٔ آن شهر مرزوق و دارای یکصدهزار تن جمعیت میباشد. سوم متصرفیهٔ آن، جبل غربیه است. مرکز آن شهر غدامِس است و غدامس در جنوب غربی طرابلس واقع است و تا آنجا پانزده روز مسافت راه است. متصرفیهٔ چهارم، خُمس است. مرکز آن سوکنه است. متصرفیهٔ پنجم، بنی‌غازی است و آن بندرگاهی است بر دریای متوسط، ایستگاه کشتیها در ساحل آنجا پوشیده شده از رمل است و برای داخل شدن در بندر مستعد نیست. از شهرهای این متصرفیه، درنه، برقه، و اوجله است که مسلمانان در سال ۲۳ هـ.ق. بفتح آن موفق گشتند، عمروبن العاص و زبیربن العوام در خلافت عثمان‌بن عفان شهر اوجله را فتح کردند و دولت عثمانی در روزگار سلطان سلیم دوم بر این شهر استیلا یافت بسال ۹۵۸ هـ.ق. و پیش از آن تاریخ شهر مزبور در تحت تصرف دولت بنی‌حفص بود، سپس اسپانیولیها آن شهر را اشغال کردند و چندان نسبت به اهالی آن شهر جور و ستم کردند که به فریاد و فغان آمدند و به ایتالیا پناه بردند و خود را تسلیم سلطه و نفوذ آن دولت ساختند، مشروط بر آنکه فقط حصون و استحکامات را به ایتالیا تفویض کنندو در ازاء این امر ایتالیا از دخالت در امور داخلی آنها اغماض و خودداری کند. ولی دولت ایتالیا به پیمان خود وفا نکرد و در امور داخلی آنان به دخالت پرداخت و بالنتیجه کار به جنگ کشید و مردم طرابلس دست بسوی دولت عثمانی دراز کردند و از آن دولت یاری خواستند و هیئتی بدان کشور گسیل داشتند که تقاضا کنند شهر آنان را از زیر بار ستم برهاند. دولت عثمانی مسؤول آنان را اجابت کرد و

۱ - البته در زمان تألیف ذیل معجم البلدان.

نیروی دریائی خود را بسوی طرابلس فرستاد و مردم آن شهر را از ستمگری ایتالیا آزاد ساخت؛ ولی با داشتن استقلال داخلی تابع عثمانی گردید تا آنکه یوسف‌پاشا قیام کرد و دولت عثمانی با او به نبرد پرداخت و در سال ۱۲۵۱ هـ.ق. کاملاً آن شهر را جزو متصرفات خود قرار داد. (ذیل معجم البلدان ص ۲۹۴). و صاحب قاموس الاعلام آرد: طرابلس غرب نام اسکله و شهری است در ساحل شمالی افریقا، در بحر ابیض و مرکز ولایت بزرگ موسوم به همین اسم میباشد و در ۱۶۰۰ کیلومتری جنوب غربی استانبول و ۵۰۰ کیلومتری جنوب شرقی تونس در ۳۳ درجه و ۵۴ ثانیه و ۱۰ درجه و ۵۰ دقیقه و ۳۵ ثانیه عرض شمالی با طول شرقی دیده میشود، و شمارهٔ نفوس آن به ۳۵۰۰۰ تن بالغ گردد و قریب پنج شش هزار تن از اینان یهودی، مالتی و اجنبی و بقیه مسلمانند. بازارهای پرمعامله، جوامع و مساجد متعدد، سور، قلعه و بعضی استحکامات و یک کاخ وسیع دولتی و یک نورافکن دارد و نیز یک باب جامع محتشم و پر نقش و نگار از طرف طفورت‌پاشا در این شهر بنا شده و مکان وسیع مسمی به منیشه دارد. در اینجا باغها و باغچه‌های پر از درختان لیمو و پرتقال و نخلهای تناور و تعداد بسیار قصور و عمارات بزرگ دیده میشود. لنگرگاهش باز و تنگ است و جهت غربیش با یک دماغهٔ طویل مشتمل بر بعض استحکامات محفوظ میباشد. بر این لنگرگاه چند جزیرهٔ کوچک خودنمائی میکنند که در صورت پر کردن بین آنها محافظت آن سخت آسان خواهد بود. در حال حاضر مدخلش تنگ و میانش پر و از این رو، برای ورود سفاین بزرگ نامساعد و گرفتار امواج است و با این وصف طرابلس غرب در بین سودان و اروپا موقع بس مهمی دارد، تجارت پرحرارتی در این دیار حکمفرماست، آمد و شد سفائن بسیار میباشد و از راه غدامس و فزان به برنوح، وادی، و تمبکتو و همهٔ نقاط سودان کاروانهای منظم ایاب و ذهاب دارند. مقدار وارداتش سالانه از ۱۰میلیون و صادراتش سالانه از ۱۸میلیون فرانک تجاوز نماید، واردات عمده‌اش عبارت است از منسوجات آبی‌رنگ و اقمشهٔ دیگر و نیز قهوه، شکر و غیره. و گاو و حیوانات دیگر، نمک، دوغ (حلفا)، پوست، پر شترمرغ و دندان فیل که از سودان می‌آید، اقلام صادراتی شهر مزبور را تشکیل میدهد. خانه‌های شهر بشکل مدرسه است، یعنی حیاط دارد و پنجره‌ها رو به حیاط باز میشوند، بطرف کوچه پنجره ندارند، کوچهایش بسی تنگ و در اکثر نقاط هوا در مضیقه است و جریان لازم را ندارد و مع‌الوصف هوایش معتدل و بسیار سالم میباشد، بتقدیر تعمیر و تجدید بندرگاه بسرعت رو بترقی تجارت و آبادی خواهد رفت، بلکه در اندک زمانی با اسکندریه در تجارت خواهد توانست رقابت کند. در این شهر حصیرهای زیبا و حوله‌های قشنگ بعمل می‌آورند و نیز بعضی معمولات ظریف از عاج میسازند. شهر طرابلس غرب یکی از بلاد بسیار قدیم است. به اعتقاد بربرها اسم باستانی آن وایه یا وایات بوده، اما در کتب غربی بشکل بناره ضبط شده است. این شهر به دست فینیقیان افتاد و آنان آبادش کردند. رومیان آنرا به نام «اویا» خواندند و آن خطه را تریپولیس نامیدند که معرب آن بشکل طرابلس درآمده، بعدها نام خطه را بشهر هم اطلاق کردند. بسال ۲۳ هـ.ق. عمروبن عاص این شهر را فتح کرد و ضمیمهٔ ممالک اسلامی ساخت، در ادوار اولیهٔ اسلام معمور بود و مسقط رأس بعضی از علما و مشاهیر است در اوائل قرن شانزدهم میلادی، اسپانیولها و بعدها شوالیه‌های مالط این سرزمین را تحت تصرف خویش درآوردند و بسال ۹۵۷ هـ.ق. در عصر سلطان سلیمان قانونی طفورت‌پاشای مشهور اینجا را ضبط و بممالک عثمانی ملحق ساخت پادشاه مذکور جامع محتشمی در این شهر بنا کرد که مقبره‌اش هم در حظیرهٔ آن دیده میشود.

طرابلسی. [طَ بُ لُ] (اِخ) برهان‌الدین ابراهیم‌بن ابی‌بکربن الشیخ علی الطرابلسی الحنفی نزیل‌القاهرة. ولادت او بسال ۸۴۳ هـ.ق. و وفات وی در ۹۲۲ هـ.ق. بوده است. او راست: الاسعاف فی الاحکام الاوقاف (فقه حنفی) مختصری است که دو کتاب وقف هلال و خصاف را در آن گرد آورده و در بولاق به طبع رسیده است بسال ۱۲۹۲ هـ.ق. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۵).

طرابلسی. [طَ بُ لُ] (اِخ) القاضی سعدالدین عزالمؤمنین ابوالقاسم عبدالعزیزبن تحریربن عبدالعزیزبن البراج. رجوع به ابن برّاج شود.

طرابلسی. [طَ بُ لُ] (اِخ) الشیخ عبدالغنی الفاروقی الطرابلسی. او راست: اشراق‌الانوار فی اطلاق‌العذار. این کتاب در ادب است که بسال ۱۲۶۸ هـ.ق. تألیف و طبع هم شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۸۷).

طرابلسی. [طَ بُ لُ] (اِخ) علی علاءالدین ابوالحسن علی‌بن خلیلی الطرابلسی الحنفی، قاضی القدس الشریف. ولادتش بسال ۸۴۴ هـ.ق. بوده، او راست: معین الحکام فیما یتردد بین الخصمین من الاحکام (فقه حنفی) این کتاب بر سه بخش و تمامی در علم قضاء است. ۱ - در مقدمات این علم که احکام مبتنی بر آن است. ۲ - در دلایلی که قضایا را از یکدیگر متمایز میسازد. ۳ - در احکام سیاست شرعیه. یک نوبت در بولاق بسال ۱۳۰۰ هـ.ق. و نوبتی هم در مطبعهٔ میمنیه بسال ۱۳۱۰ هـ.ق. و در حاشیهٔ آن نیز کتاب لسان‌الحکام فی معرفةالاحکام از تألیفات ابوالولیدبن شحنة بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۳۶).

طرابلسی. [طَ بُ لُ] (اِخ) مصطفی‌بن محمدبن ابراهیم‌بن ذکری‌الطرابلسی المغربی. او راست: دیوان شعری که در مطبعهٔ عبدالرزاق بسال ۱۳۱۰ هـ.ق. بطبع رسیده است. دیگر شرح قصیدهٔ ابن ذکری‌که در علم میقات است و آن در شهر فاس چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج۱ ستون ۱۰۶ و ج۲ ستون ۱۲۳۶).

طرابلسی. [طَ بُ لُ] (اِخ) السید محمدبن ابراهیم الحسینی الطرابلسی. او راست: تفسیر الحسینی که جزء اول آن به آخر سورهٔ بقره پایان یافته، و در طرابلس شام بسال ۱۳۳۲ هـ.ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۷۷۴).

طرابلیس. [طَ بُ] (اِخ) (... شام) رجوع به طرابلس شام شود. تری‌پولیس نزدیک جبل لبنان و در مصب رودی واقع است که به دریای مغرب میریزد. بعدها شهر مزبور در موقع جنگهای صلیب به دست فرانکها افتاد، و پس از آن مسلمین شهری در نزدیکی تری‌پولیس قدری دورتر از دریا ساختند که موسوم به طرابلیس شرق گردید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۸). رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۲۸ شود.

طرابلیس. [طَ بُ] (اِخ) (... غرب) رجوع به طرابلس غرب و ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۴ شود.

طرابنش. [طَ بُ نُ] (اِخ) نام شهری است به جزیرهٔ صقلیه. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۶).

طرابوزان. [طَ] (اِخ) رجوع به طرابزون و تاریخ مغول اقبال آشتیانی ص ۴۵۹، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۲، ۵۷۴ و ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۷۰، ۲۴۳۸ و ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۰۳، ۲۲۸، ۲۳۱، ۴۴۸، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۴، ۴۵۵ و تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ رشیدیاسمی ص ۳۷ شود.

طرابوزن. [طَ زَ] (اِخ) رجوع به طرابزون و ایران باستان ج۲ ص ۱۰۹۵، ۱۰۸۹، ۱۹۰۰، ۱۵۱۰ شود.

طرابیشی. [طَ] (اِخ) شیخ محمد طرابیشی او راست کتابی بنام تبصرةالاخوان فی بیان اضرار التبغ المعروف بالدخان که در مصر بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲

ص ۱۲۳۶).

طرابیل. [طَ] (ع اِ) جِ طربال. (اقرب الموارد).

— طرابیل‌الشام؛ صومعه‌های شام.

طرابیل. [طَ] (اِخ) این نام به این صورت و صورت طَرایل در تاریخ سیستان آمده و او سالار هندوان یعقوبی بود. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۱ شود.

طرابیون. [طَ] (معرب، اِ) به یونانی علک‌البطم است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طرامیلس شود.

طرابیة. [طَ بِ یَ] (اِخ) از نواحی حوف مصر است و ذکر آن در اخبار آمده است. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۴).

طرابیة. [طُ بِ یَ] (اِخ) شهرستانی است به مصر، یا آن ضرابیه است. (منتهی الارب).

طرات. [طُ رَ] (ع اِ) جِ طُرَّة.

طرائوث. [طَ] (ع اِ) طَراثیث است و گفته‌اند اسمی است مشترک میان اشترغار و اشق. (فهرست مخزن الادویه).

طرائیث. [طَ] (ع اِ) جِ طُرثوث. (منتهی الارب) (تغلیی) (آنندراج).

طرائیث. [طَ] (ع اِ) بمعنی طرثوث است و آن میوه‌ای است که به فارسی بل گویند. (برهان). هیور، بیخ گیاهی است سرد به درجهٔ دوم و خشک بسوم تقویت اعضا دهد و خون شکم دفع کند. (نزهة‌القلوب خطی). نام میوه‌ای است. (غیاث اللغات). طرثوث نیز گویند. بشیرازی بل شیرین خوانند سرخ و سفید بود، بهترین وی سفید بود، طبیعت وی سرد و خشک بود در سیم، قطع خون رفتن کنداز مقعد و مجموع اعضا و رحم و شکم ببندد و قوت مفاصل و جگر و معده دهد و چون با روغن گاو یا شیر بز پاره‌ای بپزند و بیاشامند استرخاء معده را مفید بود و مقدار مأخوذ از وی یک مثقال بود و اسحاق گوید: مضر بود بسفل و مصلح وی گلنار است. و بدل وی جفت بلوط بوزن آن و گویند نیم وزن آن پوست تخم‌مرغ سوختهٔ شسته (کذا) و چهار دانگ وزن آن قرط و شش یک آن عفص و ده یک آن صمغ عربی است. (اختیارات بدیعی). بمعنی زُب‌الارض و زب‌الریاح است. و آن نباتی است خشبی شبه به قطر و در زمین فرورفته و سرخ و سفید میباشد و گیاه او مثل برگ پیچیده و بیشتر در نخودزار و زیر درختها میروید و قسم سرخ او شیرین و مأکول‌است و باقبض و سفید او تلخ میباشد، در سیم سرد و خشک و بسیار قابض و قاطع اسهال و سیلان خون و عرق و مقوی معده و جهت اعیا و ردع مواد حاره نافع و مضر ریه و مصلحش شکر و شربتش تا دو درهم و بدلش سدس وزن او عفص و بوزن او صمغ عربی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب مخزن الادویه آرد: پس از ذکر ماهیت و طبیعت طراثیث و نقل عین بیانات تحفهٔ حکیم مؤمن، در ذکر افعال و خواص آن گوید: بسیار قابض و قاطع و حابس اسهال و سیلان خون و عرق و مقوی کبدو معده و دابغ و دافع استرخای آن و جهت اعیا و ردع مواد حاره. و تحلیل صلابات و تقویت مفاصل مسترخیه شرباً و ضماداً و چون با شیر تازه دوشیده طبخ دهند و یا با دوغ ماست گاو بیاشامند، جهت استرخای معده و کبد نافع. مضر به ریه، مصلح آن شکر و مخشن جلد و مصلح آن بزرقطونا، مقدار شربت آن تا دو درم، بدل آن ثلث وزن آن عفص و دو ثلث آن قرط و نصف وزن آن قشر بیض محترق و عشر وزن آن و بقولی بوزن آن صمغ عربی است و اقاقیا بوزن آن نیز گفته‌اند. (مخزن الادویه). در سیستان او را خیرو و هیرو هم گویند. ارجانی گوید: طراثیث سرد است در دو درجه و خشک است در سه درجه و هیئت او آن است که چوب بارها کژ بود بمقدار انگشت، و سرخ و تیره‌رنگ باشد و منبت او در بادیه باشد و طعم او دلالت قبض بود و استرخای معده را دفع کند و معده را دباغت کند. محمد زکریا گوید: بدل طراثیث در بستن شکم و رفتن خون از شکم نیم جزو از پوست بیضه سوخته است و نیم جزو او مازو. ارجانی گوید: سُدس او مازو است و عشر او صمغ است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). طراثیث، یسمی زب‌الارض و زب‌الریاح و هو نبتٌ یرتفع کالورقة الملفوفة و اصله قطعٌ حمرٌ خشبیة کالقطر الی قبض و غضاضة بارد یابس فی الثانیة، یحبس و یقطع الاسهال المزمن شرباً و العرق ضماداً و یحلل الصلابات طلاءً و یمنع الاعیاء و هو یضر الرئة یصلحه السکر و یخشن الجلد، و یُصلحه البزرقطونا. (تذکرهٔ داود انطاکی): بگیرند خرما و مویز و مازو و اقاقیا و شبِّ یمانی و طراثیث، بکوبند و بر زهار نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طراج. [طُرْ را] (ع اِ) دُرّاج. رجوع به دراج شود.

طراح. [طُرْ را] (اِخ) دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۳۴هزارگزی شمال باختری اهواز کنار کرخه، کنار راه شوسهٔ اهواز به سوسن‌گرد. دشت، گرمسیر با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ حلاف هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طراح. [طُ] (ع ص) جای دور. (منتهی الارب) (آنندراج).

طراح. [طَرْ را] (ع ص) بیرنگ‌گر. گرده‌ریز. نقشه‌ریز. آنکه طرح افکند. نقاش.

طراح. [طَرْ را] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

طراحا. [ ] (اِ) به سریانی صمغ قتاد است که کثیرا نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طراحودوطیس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به طراخودوطیس شود.

طراحة. [طَرْ را حَ] (ع اِ) فرشی است. یک قسم گستردنی است: فقد ذکران اتابک سلطان دمشق، طلب محتسباً، فذکر له رجل من اهل العلم، فامر باحضاره، فلما نظره، قال انی ولیتک امر الحسبة علی الناس بالامر بالمعروف و النهی عن المنکر، قال ان کان الامر علی کذلک، فقم عن هذه الطراحة و ارفع هذا المسند، فانهما حریرٌ و اخلع هذا الخاتم فانه ذهبٌ و قد قال صلی الله علیه و آله و سلم هذان حرامان علی ذکور امتی. (معالم‌القربة). ج، طراریح. فراشٌ مربعٌ یجلس علیه (عامیةٌ). (دزی).

طراحی. [طَرْ را] (حامص) عمل و شغل طراح، بیرنگ گری. نقشه‌ریزی. نقشه بنائی را بر کاغذ، با حبر یا مداد و یا بر زمین با گچ و مانند آن کردن. نقاشی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طراحی. [طُ حی ی] (ع ص) سیرٌ طُراحیٌ؛ سیر دور و دراز. (منتهی الارب) (آنندراج).

طراحی کردن. [طَرْ را کَ دَ] (مص مرکب) نقشه ریختن. طرح کردن.

طراخنة. [طَ خِ نَ] (ع اِ) جِ طرخان. (منتهی الارب) (آنندراج): فقال یحیی‌بن خالد البرمکی، یا امیرالمؤمنین... و علی‌بن عیسی، قتل صنادید اهل خراسان و طراخنتها... (آداب الوزراء جهشیاری ص ۱۸۰). رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۷ شود.

طراخودوطیس. [طَ] (معرب، اِ) جربی است در باطن جفن که سخت درشت شده باشد. (بحر الجواهر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). و در بحر الجواهر چاپی «طراحودوطیس» آمده است.

طراخیس. [طَ] (معرب، اِ) به یونانی خذروس است. (فهرست مخزن‌الادویه). و در تحفهٔ حکیم مؤمن همین کلمه را طراخینس آورده است.

طراخینس. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی خندروس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در فهرست مخزن الادویه چاپی این کلمه را بصورت طراخیس ذکرکرده است.

طراد. [طِ] (ع اِ) نیزه‌ای کوتاه که بدان شکار کنند. (منتهی الارب). نیزه‌ای خُرد. یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج): بر اثر ایشان

صدوسی غلام... بگذشتند، با سه سرهنگ سرای و سه علامت شیر، و طِرادها برسم غلامان سرای بر اثر ایشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۲). فرمود تا طرادها غلامان سرای از دور بزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۴).

طراد. [طِ] (ع مص) حمله آوردن بر یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج). مطاردة: و از آنجا بر نیت ترتیب جهاد، با مردان جلاد، ابنای طعان و طراد روان شد. (جهانگشای جوینی). ||(اِ) جنگ. حمله. (دزی).

طراد. [طَرْ را] (ع ص، اِ) کشتی خرد شتابرو. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت راننده. ||قایق (بیضی‌شکل بخلاف قُفَّه که مدور است). ||جای فراخ. سطح هموار وسیع. ||آنکه قرائت را بر مردمان دراز کند که گویا طول قرائت مردمان را میراند. (منتهی الارب) (آنندراج). من یطول علی الناس القراءة حتی یطردهم. (اقرب الموارد). ||روز دراز. (منتهی الارب) (آنندراج).

طراد. [طَرْ را] (اِخ) نام جماعتی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طراد. [طَرْ را] (اِخ) ابن دُبیس الاسدی. از فرمانروایانی بود که فرمانروائی جزیرة دبیسه (نزدیک خوزستان) را از پدران خویش بطریق ارث داشته، منصوربن حسین الاسدی را با وی محاربه‌ای پیش آمد و از این رو در امر فرمانروائی او سستی رخ داد و از جزیرة مزبوره بیرون شد، و مدتی نگذشت که پس از آن محاربه بسال ۴۱۸ هـ. ق. جهان را بدرود کرد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۶).

طراد. [طَرْ را] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالعزیز، ابوفراس السلمی الدمشقی، المعروف بالبدیع. وی نحوی و نویسنده‌ای ادیب و در نظم و نثر سرآمد بود. از اشعار اوست:

قیل لی لم‌جلست فی آخر القو
مِ و انت البدیع رب‌القوافی
قلت آثرته لان المنادی –
ل یری طرزها علی الاطراف

و نیز او راست:

یا صاح آنسنی دهری و اوحشنی
منهم و اضحکنی دهری و ابکانی
قد قلت ارضٌ بارض بعد فرقتهم
فلاتقل لی جیران بجیران

و هم او راست:

یا نسیماً هب مسکاً عبقا
هذه انفاس ریا جلقا
کف‌عنی و الهوی مازادنی
برد انفاسک الاحرقا
لیت شعری نقضوا احبابنا
یا حبیب‌النفس ذا ک‌الموثقا
یا ریاح‌الشوق سوقی نحوهم
عارضاً من سُحب دمعی غدقا
و انثری عقد دموعی طالما
کان منظوماً بایام اللقا

و هم از گفته‌های وی است:

هکذا فی حُبکم استوجب
کبداً حرّاً و قلباً یجب
و جزا من سهرت اجفانه
حجة تمضی و اخری تعقب
زفراتٌ فی الحشا محرقة
و جفون دمعها ینسکب
قاتل‌الله عذولی ما دَری
ان فی الاعین اسداً تثب
لااری لی عن حبیبی سلوة
فدعونی و غرامی و اذهبوا.

و نیز گوید:

ان کنت عنی فی العیان مغیباً
فما انت عن سمعی و قلبی بغائب
اذا اشتاقت العینان منک لنظرة
تمثلت لی فی القلب من کلّ جانب.

وفات او بسال ۵۲۴ هـ. ق. بوده است. (معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۷۵). صاحب فوات‌الوفیات گوید: وی در هنگام مرگ در مصر متولی بود، و در نظم و نثر آیتی بود و وقتی قطعه‌ای را که بدین بیت آغاز میشود: یا نسیماً هبَّ مسکاً عبقاً الخ، سرود قطعه شهرتی یافت و دستاویز خنیا گران گردید و در مجالس بدان اشعار تغنی میکردند. یکی از افاضل گوید: روزی در یکی از کویهای قاهره میگذشتم، دیدم شتر بسیاری که بار آنها سیب فتحی محصول شام است در آن کوی نمودار شد و بوی خوش آن سیبها فضای آن محل را معطر ساخت، من دیرگاهی متحیرانه متوجهٔ شتران شدم، در آن حال زنی از برابرم گذر میکرد و ملتفت شد که بوی سیبها مرا به دهشت انداخته و بحال حیرت به اَحمال شتران مینگرم، آن زن اشارتی بسوی من کرد و این مصراع از قطعهٔ طراد معروف به بدیع را سخت بهنگام فروخواند مصراع:

هذه انفاس ریاجلقا.

این قطعه را دربارهٔ ابونصربن قاضی الصعید گوید:

حا کمکم بهیمة	لیس یساوی العلفا
و لیس فیه مضغة	طیبه الا القفا

قاضی در ازاء بدگوئی وی را بزندان فرستاد طراد نوبت دیگر این قطعه در هجا قاضی سرود:

اصبحت بین مصائب
من کید ذات حرسمین
انا یوسف امرت بسجـ
ـنی زوجة‌القاضی المکین.

(فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۹۶).

طراد. [طَرْ را] (اِخ) اسعدبن ابراهیم. وی بسال ۱۸۳۵ م. در بیروت قدم به عرصهٔ وجود نهاد و در مدرسهٔ امریکائیان به آموختن علوم پرداخت و با شیخ ناصیف یازجی رفت و آمد بسیار داشت. او را چندین قصیده است که در روانی و استواری آن قصائد را به پیروی و سبک شیخ مزبور ساخته و پرداخته است. در سال ۱۸۷۲ م. به کشور مصر آمد و در اسکندریه و زفتی و منصوره بشغل بازرگانی مشغول شد و هم در این شغل بود تا در سال ۱۸۹۱ م. وفات یافت. وی را اشعار بسیاری است که معظم آن را یکی از خویشان او بعد از مرگش در دیوانی گرد آورد. مقالات ادبیهٔ وی در مجلهٔ الجنان که مدیر آن معلم پطرس بستانی بود نشر شده است. دیوان وی که در زندگانی خویش به معیت برادرزاده‌اش فضل‌الله طراد گردآوری شده و قریب به پانصد بیت میباشد، بوسیلهٔ نجیب ابراهیم طراد در بیروت طبع و نشر شده است. و نیز اندکی دیگر از اشعار وی در سال ۱۸۹۹ م. به اسکندریه بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۶).

طراد. [طَرْ را] (اِخ) نجیب‌بن ابراهیم‌بن متری طراد. خانوادهٔ طراد بتوانگری در مال و رجال از عهدی قدیم در بیروت شهرتی بسزا داشتند نجیب ابراهیم بسال ۱۸۹۵ م. در بیروت ولادت یافت و مبادی لغت عرب را در مدرسهٔ القدیس جاورجیوس که مؤسسهٔ روم ارتودکس میباشد فرا گرفت و سپس داخل مدرسهٔ امریکائیان شد، پس از چندی ترک تحصیل کرده به امر بازرگانی اشتغال ورزید و چون در این شغل پیروزی نیافت، کرت دیگر فرا گرفتن دانش را وجههٔ همت خویش ساخت و در این بار شب و روز همگی اوقات خود را مصروف درس و مطالعه داشت. در این اثنا وی را برای آموزگاری به شهر حمص دعوت کردند و در یکی از مدارس آن شهر به آموزگاری اشتغال ورزید، سپس زعیم فرقهٔ بابیه عباس‌بن بهاءالله وی را برای تعلیم اولاد خویش بخواند، چندی پس از آن به اسکندریه مسافرت کرد و در ادارهٔ جریدهٔ (الاهرام) مقالات می‌نوشت و از آن پس در ادارهٔ راه‌آهن مصر سمت نویسندگی یافت و بعداً در وزارت جنگ داخل شد، در شورش عرابی‌پاشا نیز حاضر بود و بعد از پایان شورش هم هنگام محاکمهٔ عرابی‌پاشا به مترجمی وی تعیین گردید، آنگاه بسال ۱۸۹۸ م. جریده‌ای به نام (الرقیب) ایجاد کرد و پس از مدتی از جریده‌نگاری کناره جست و به بیروت بازگشت و در آنجا اقامت گزید، تا بسال ۱۹۱۱ م. جهان را بدرود گفت. او راست: تاریخ‌الدولة المکدونیة و الممالک التی انفصلت عنها و تاریخ الرومانین که هر

دو در مطبعهٔ لبنانیهٔ بیروت بسال ۱۸۸۶ م. به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۷).

طراد. [طَرْ را] (اِخ) ابن محمدبن علی الهاشمی الزینبی البغدادی العباسی الهاشمی. وفات وی بسال ۴۹۱ هـ .ق. بوده. او راست: کتابی به نام عوالی که معروف است به عوالی ابوالفوارس. (کشف‌الظنون ج ۲).

طراد. [طَرْ را] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام جایگاهی است که ذکر آن در شعر اسودبن یعفر آمده است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۷).

طرادة. [طَرْ را دَ] (ع ص، اِ) مؤنث طراد. کرجی. بلم. قایق. طراد. لتکا. زورق. قفه. ||زن بدعمل. ||رانندهٔ کشتی. (مهذب الاسماء). ||علم. و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۱۲، ۱۷۱۴، ۱۷۱۵، ۱۷۸۶ شود.

طراده‌چی. [طَرْ را دَ / دِ] (اِ مرکب) (از: طراده + چی، مزید مؤخر ترکی) آنکه طراده راند. رانندهٔ کرجی. قایق‌ران.

طراده کش. [طَرْ را دَ / دِ کَ / کِ] (نف مرکب) علمدار. بیرقدار.

طرار. [طَرْ را] (ع ص) کیسه‌بر. (منتهی الارب) (مجمل‌اللغة). بمعنی عیار است که کیسه‌بر باشد. (برهان). گره‌بر. (غیاث اللغات) (آنندراج). دزد. (غیاث اللغات). دزد که آستین تا گریوان بشکافد. (مهذب الاسماء):

آنکه طرار است زر و سیم برد و این جهان
عمر برد و پس چنین جای دگر طرار نیست.
ناصرخسرو.

دزدی طرار ببردت ز راه
پره[1] بر آن خائن طرار کن.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۷۵).

گرچه طراری و عیار جهان از تو
عالم‌الغیب کجا خواهد طراری. ناصرخسرو.

در کارهای دینی و دنیائی
جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا بسیرت طراران
ارزن نموده ریگ نپیمائی. ناصرخسرو.

کز دو بال سریش کرده نشد
هیچ طرار جعفر طیار.
سنائی (دیوان ص ۱۲۱).

شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت‌جوی طراران. (گلستان).

شاه و سرهنگ ره بدان نبرد
دزد و طرارش از میان نبرد. اوحدی.

— امثال:
شبرو طرار خیزد چون بیارامد عسس.
ظهیر فاریابی.

— طرهٔ طرار؛ موی پیشانی که دل رباید:
تا غمزهٔ خونخوار تو با ما چه کند
تا طرهٔ طرار تو با ما چه کند.
؟ (از نسخهٔ خطی از لغت‌نامهٔ اسدی).

||گریز. (صحاح الفرس). ||تیززبان. (غیاث‌اللغات).

طرار. [طِ] (ع اِ) ج طرة.

طرار. [طُ] (اِخ) شهرکی است [بماوراءالنهر] که اندر وی مسلمانان و ترکانند و جای بازرگانان است. (حدود العالم). مخفف اطرار و رجوع به طراربند و اطرار شود:

ای بی‌بصر حکایت بختنصر مگوی
وز سامری هزار سمر یادگار گیر
بغداد را به طرفهٔ بغداد باز ده
واندر کمین بصره نشین و طرار گیر. سنائی.

طرار. [طَ] (اِخ) دهی است از دهستان وزرق بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۶ هزارگزی جنوب داران متصل به راه داران به سمندگان. دامنهٔ کوه، سردسیر با ۳۲۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طراران بالا. [طَرْ را نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۳هزارگزی شمال باختری طرخوران، کوهستانی و سردسیر با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، گردو و بادام. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ قوامیه جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طراران پائین. [طَرْ را نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک، در ۳هزارگزی شمال باختری طرخوران، کوهستانی، سردسیر با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، گردو، بادام و میوه‌ها. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن مالرو است. و عده‌ای از سکنه جهت تأمین معاش بتهران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طراربند. [طَ بَ] (اِخ) شهری است از پس سیحون در پایان بلادشاش از جهتی پیوستهٔ به ترکستان و آنجا سرحد و آخر بلاد اسلام در ماوراءالنهر محسوب میشده، اهل این شهر جزء آخر این کلمه را بیفکنند و طرار و گاهی هم اطرار گویند. این شهر از اقلیم پنجم و طول آن ۹۷ و نیم درجه و عرض آن ۳۹ درجه و ۳۵ دقیقه است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۷).

طرارغون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی فوتینج بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طراری. [طَرْ را] (حامص) عیاری. کیسه‌بری. ||گریزی.

طراریدن. [طَ دَ] (مص) تفحص کردن. تفتیش کردن. (آنندراج).

طراز. [طِ] (معرب، اِ) نگار جامه. (منتهی الارب). معرب است. (منتهی الارب) (صحاح). اصل این کلمه تراز فارسی و معرب است. سیوطی در کتاب «المزهر» گوید: فممّا اخذوه (ای العرب) من الفارسیة، الطراز. زوزنی در کتاب‌المصادر خویش گوید: التطریز بر جامه طراز کردن. طراز جامه. (قوافی امیر علیشیر). علم ثوب. (زمخشری) (صحاح). علم جامه. (اوبهی). نقش و نگار جامه. نگار علم. (مهذب‌الاسماء). نقش. علم. (مجمل). علم جامه و مطلق آرایش و زینت مجاز است. و با لفظ آوردن و دادن و کشیدن و نهادن و بستن و انگیختن مستعمل. (آنندراج):

نگه کرد زال آنگهی از فراز
ز سیمرغ دیدش هوا پرطراز. فردوسی.

باد علمدار گشت، ابر عَلَم شد سیاه
برق چنانچون ز زر یک دو طراز علم.
منوچهری.

و بر سکهٔ درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند، آنگاه نام برادر. (تاریخ بیهقی). قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خرد نقش‌پیدا و عمامهٔ قصب بزرگ، اما بغایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰). و نام رضا علیه‌السلام بر درم و دینار و طراز جامها نبشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۷).

بسخنهای من پدید آید
بر تن و آستین حق طراز.
ناصرخسرو.

یکی خوب دیبا شمر دین حق را
که علمست و پرهیز نقش طرازش.
ناصرخسرو.

ماه ترکستان طراز مشک بر دیبا کشید.
عثمان مختاری.

صنما آن خط مشکین که فرازآوردی
بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی.
امیرمعزی.

و سیرت پادشاهان این دولت، طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی‌آدم شده. (کلیله و دمنه).

به سکه و به طراز ثنای او که بر آن
خدیو اعظم خاقان اکبر است القاب.
خاقانی.

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او

---

۱ - ن‌ل: بریه.

کاغذشامیست صبح خامهٔ مصری شهاب.
خاقانی.
بر تن ناقصان قبای کمان
بطراز هنر ندوخته‌اند. خاقانی.
القاب میمون او طراز خطبه و سکهٔ آن نواحی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی ابوالحرث احمدبن محمد). غرهٔ دولت و جمال جمله و طراز حلهٔ ایشان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی).
طراز نو انگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نو رهان. نظامی.
فلک نیست یکسان هم‌آغوش تو
طرازش دو رنگست بر دوش تو. نظامی.
آن کس که لباس وجود او به طراز سعادت مطرز است. (جهانگشای جوینی).
پیش در شد آن دقوقی در نماز
قوم همچون اطلس آمد او طراز. مولوی.
هرکه طراز تو به بازو نهاد
نقد دو عالم به ترازو نهاد. امیرخسرو.
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم. حافظ.
یکی گفتا همانا سحرسازی
ز سحرش بسته بر دامن طرازی. جامی.
بر قبای دولتت بادا طراز سرمدی
دامن جاه و جلالت ایمن از گرد فتن.
نظام قاری.
طراز آستی شرع رکن دین مسعود
که هست دامن جاهش بری ز گرد فتور.
نظام قاری.
حدیث ای جامه‌پرداز از طراز و شرب زرکش گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد.
نظام قاری
زهی به صفحهٔ علم ازل ز روی شرف
طراز داده به نامت خدای عنوان را.
درویش واله هروی.
و گویا طراز و نقش جامه را به قرمز میکرده‌اند:
هوا روی زمین را شد مطرز
بصافی آب دریا نی بقرمز. بدائعی بلخی.
||یراق. حاشیه. فراویز. سجاف. لبه. کنارهٔ جامه که به رنگ خارج از رنگ متن میکرده‌اند:
فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق
مر او را چون طراز خوب کرکم.
بهرامی (از لغت‌نامه اسدی ص ۳۵۰).
فروهشته بر سر و سیمین طراز
برنگ شب تیره زلف دراز. فردوسی.
چهل تخت دیبای پیکر بزر
طرازش همه گونه گونه‌گهر. فردوسی.
طرازنامهٔ شاهان همی بینم به نام تو. فرخی.
ای نکو رسم تو بر جامهٔ فرهنگ طراز
وی نکو نام تو بر نامهٔ شاهی عنوان. فرخی.
وز پی آنکه بداند مر او را بنشان
سرنگون گردد بر جامهٔ او نقش طراز.
فرخی.
ای سخنهای تو اندر کتب علم نکت
وی هنرهای تو بر جامهٔ فرهنگ طراز.
فرخی.
غزلی خوان چو حله‌ای که بود
نام صاحب بر او بجای طراز. فرخی.
بنا گوشش چو دیبای بر گل
طرازی کرده بر دیبا ز سنبل.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
که دار ملک ترا جز به نام ما ناید
طراز کسوهٔ آفاق و سکهٔ دینار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
ز زر پیرهن سی‌وشش بافته
بهم پود با تار برتافته.
طراز همه درّ بر زرّ ناب
گریبان ز یاقوت و در خوشاب.
اسدی (گرشاسبنامه).
چو بر تیره شعر شب دیریاز
سپیده کشید از سپیدی طراز.
اسدی (گرشاسبنامه).
زلفین سیاه آن بت زیبا
گشته‌ست طراز روی چون دیبا.
مسعودسعد.
نام تو بر نگین دولت نقش
جاه تو بر لباس ملک طراز. مسعودسعد.
ای دل چو طراز هوا نگاری
بر جامهٔ مهر بت طرازی. مسعودسعد.
زین خرابات برفشان دامن
تا شوی بر لباس فخر طراز. سنائی.
کسوت عُمر ترا تا دورهٔ آخرزمان
از بزرگی نام تو بر آستین بادا طراز. سوزنی.
کسوت دولت ترا در ملک
باد باقی طراز طرهٔ ملک. سوزنی.
تا ابد نامهٔ عمر تو مقید به دوام
در ازل جامهٔ جاه تو مزین به طراز. انوری.
تا کی جوئی طراز آستی من
نیست مرا آستین چه جای طراز است.
خاقانی.
طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن
از نکونامی طراز فرش ایوان دیده‌اند.
خاقانی.
ز گفتهٔ قدما شعری از رهی بشنو
که هست تضمین بر آستین شعر طراز.
کمال اسماعیل.
||کتابت و خطی که نساجان بر طرف جامه نگارند: عبدالجلیل را ریاست نیشابور داد هم بر آن خط و طراز که حسنک را داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۳). آستین جامهٔ شقاوتش این طراز دارد که و انّ علیک لعنتی الی یوم‌الدین. (هزلیات منسوب به سعدی).
||جای بافتن جامه‌های نیکو و جید. (منتهی الارب) (آنندراج). هر کجا که در آن جامه‌های قیمتی و فاخر بافند عموماً. (برهان). هر جا که در آن جامه‌های خوب بافند. (ازهری). آنجا که جامه‌های فاخر و گرانمایه بافند. (مهذب الاسماء). ||کارگاه دیباباقی را گویند خصوصاً. (برهان). کارگاه دیباباف. (اوبهی). کارگاه دیبا. (تفلیسی). کارخانه و کارگاه جامه‌های نیکو:
همه شهر از آذین دیبا و ساز
بیاراست چون کارگاه طراز.
اسدی (گرشاسبنامه).
امّا چون سوگند در میان است، از جامه خانهٔ خاص، برای تشریف و مباهات یک تخت جامه از طراز خوزستان... برگیرم. (کلیله و دمنه).
در طراز ازلی عرض تو را
کسوت عمر ابد بافته شد. سوزنی.
حبش را زلف بر طمغاج بندد
طراز شوشتر بر عاج بندد. نظامی.
گشاداز گنج در هر کنج رازی
ز دیبا گشت هر کوئی طرازی. نظامی.
||جامه‌ای است که برای سلطان بافند. ||گستردنی. ||لیس هذا من طِرازک؛ یعنی از دل و طبیعت تو نیست. (منتهی الارب) (آنندراج). در پارسی نیز گویند: این گفته از طراز فلان نیست؛ یعنی از مال او نیست. طرز گفتار او نیست. از قریحهٔ او نیست. ||طرز. روش. قاعده. قانون. نمط. (برهان). طریقه. گونه.باب (همه در معنیهای مجازی):
توانگر بود بر مدیح تو مادح
ز علم و نکت وز طراز معانی. فرخی.
قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود
در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز.
منوچهری.
کسوت عدل ملک باکسوت عدل عمر
در طراز دادورزی بر یکی منوال باد.
سوزنی.
||طبقه. نوع. قسم: از طراز اول؛ از طبقهٔ اول، از درجهٔ اول، از مرتبهٔ اول، از نمط اول، از باب اول: شمّ‌الانوف من الطراز الاول و الطرز و الطراز، فارسی، معربٌ و قد تکلمت به العرب. قال حسان: شم‌الانوف من الطراز الاول. (المعرب ص ۲۲۳): پیری آخرسالار را با مقدمی چند بفرستادند بدم هزیمتیان، ایشان برفتند کوفته، با سوارانی هم از این طراز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۸). بوبکر حصیری و منگیتراک بر این جمله برفتند، و سه خیلتاش مُسرع را نیز هم از این طراز بغزنین فرستادند. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۴). ||تار ریسمان. (فرهنگ خطی). رشته. ریسمان خام:

سوی خانه برد آن طرازی که رشت
دل مام او شد چو خرم بهشت. فردوسی.
چنان شد که گوئی طراز نخ است
و یا پیش آتش نهاده یخ است. فردوسی.
گدازیده همچون طراز نخم
تو گوئی که در پیش آتش یخم. فردوسی.
من از اختر گرم چندان طراز
بریسم که نیزم نباشد نیاز. فردوسی.
شبانگه شدندی سوی خانه باز
شده پنبه‌شان ریسمان طراز. فردوسی.
گر بگردانی بگردد ور برانگیزی رود
بر طراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن پرای.
منوچهری.
بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت
بر بَدَستی جای بر، جولان کند چون بابزن.
منوچهری.
بجهد گر بجهانی ز سر کوه به کوه
بدود گر بدوانی ز بر تار طراز. منوچهری.
برکشد تار طراز عنبرین از کام خویش
چون برآرد عنکبوت از کام خود تار طراز.
منوچهری.
||مجازاً مُوی:
قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود
در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز.
منوچهری.
||کارگاه شکر بود در ولایت خوزستان و گرمسیر. (صحاح الفرس). کارگاه شکر:
شکرلبی و دهان شکر چو طراز
کار دل عاشقان بیچاره بساز.
اسدی (از فرهنگ خطی متعلق به نخجوانی).
||نیشکر. ||آراستن و پیراستن و ساختن چیزها بود به اصطلاح بعضی از اهل خراسان. (برهان). ||زیب و زینت. (برهان) (آنندراج). و در فرهنگی خطی برای معنی اخیر بیت ذیل را از خلاق‌المعانی کمال اسماعیل شاهد آورده است:
ره سلامت اگر میروی مجرد شو
که جز غنا نفزاید ترا لباس و طراز. (برهان).
||آلتی مرکب از لوله‌ای از شیشه که اندرون آن مقداری آب دارد، و از سه سوی میان تخته‌ای مسطح یا روی آن جای گرفته و آنرا برای دانستن هموار و ناهمواری سطح بکار برند. آلتی که بنایان و تجاران همواری و ناهمواری و برابری و نابرابری را بدان آزمایند[1]. تراز. ترازو. ||مقسم آب را نیز گفته‌اند، یعنی جائی که آب رودخانه و چشمه از آنجا بر چند قسمت می‌شود و هر قسمتی بطرفی میرود. (برهان). بخشش‌گاه آب باشد در بعضی ولایات خراسان.
— به طراز دادن گوسفند و بز و جز آن؛ دادن آن به دهقان تا پشم و روغن و برهٔ آن هر ساله بدهد و اگر حیوان بمیرد بجای آن دیگری بخرد.
||همکفو. هم‌طراز. هم ترازو:
بدو گفت ای بهار مهربانان
بچهره آفتاب دلستانان
طراز نیکوان سالار شاهان
بهشت دلبران اورنگ ماهان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پرستار صف زد دو صف ماهروی
طراز بتان طرازنده موی. اسدی.
||خوب از چیزی. ||بنگاشته. (تفلیسی).
— چینی طراز؛ طراز چینی:
همی چاره جست آن بت دیریاز
چو خورشید بنمود چینی طراز. فردوسی.
یعنی چون آفتاب اشعهٔ زرین خود بر جهان افکند.
رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص ۹۵ و ۲۶۵ و فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۷ شود.
— طراز چرخ؛ در بیت ذیل کنایه از آفتاب است، چه هنگام ایستادن برابر قبله، آفتاب از جانب چپ برآید:
چون به دست چپ طراز چرخ دید
نقش والفجرش نشان برکرد صبح. خاقانی.
— طراز چین یا طراز چینی؛ رنگ‌آمیزی و نقش و نگار نگارگران چین است.
— طراز خراسان؛ پارچهٔ بافت خراسان: از جامه‌های قصاره زده و طراز خراسان، خروش برخاسته بود. (نظام قاری ص ۱۳۹).
— طراز شوشتر؛ دیبای بافتهٔ در کارگاه دیبابافی شوشتر:
هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار
هست در هر کوی گوئی صد طراز شوشتر.
قطران.
طراز. [طِ] (نف مرخم) طرازنده. نظم و ترتیب و آرایش دهنده:
هیچ شه را چنین وزیر نبود
مملکتدار و کار ملک طراز. فرخی.
بیشتر در ترکیب‌های به کار رود: عنوان‌طراز، خندهٔ طراز، و غیره.
— دین‌طراز؛ طرازندهٔ دین:
قطعه‌ای کز ثنا فرستادم
بجهانجوی دین‌طراز فرست. خاقانی.
— مدح‌طراز؛ مدیح‌طراز:
تو به صدر اندر نشسته به آئین ملوک
همچنین مدح نیوشنده و من مدح‌طراز.
فرخی.
— مدیح‌طراز؛ طرازندهٔ مدیح:
فلک ز شرم پر تیر برنهد هرگه
که نوک خامهٔ بنده شود مدیح‌طراز.
کمال اسماعیل.
— ملک‌طراز؛ طرازندهٔ پادشاهی.
طراز. [طِ / طَ][2] (اِخ) مُعرّب تِراز که نام شهری است در ترکستان. (آنندراج). شهریست نزدیک به اسپیجاب. (منتهی الارب). در پایان اقلیم پنجم واقع شده، طول آن یکصد درجه و نیم و عرض چهل درجه و بیست‌وپنج دقیقه است. ابوالفتح این کلمه را به فتح اول دانسته، و سایر علمای فن آنرا به کسر طا نام برده‌اند. شهریست نزدیک به اسپیجاب از سرحدهای ترکستان و بطراز بند نیز نزدیک است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۷). در مغرب فرغانه مسلمانان را در برابر ترکستان خرلخیه سرحدی است که طراز نام دارد و بر کنار رود سیحون واقع شده است. (نخبة‌الدهر دمشقی). شهری است سخت سرد و خوبان آنجا به نیکوئی در زبان شعرا مثلند. نام شهریست از ترکستان شرقی (کاشغرستان) و شعرا خوبان را بدان شهر نسبت کنند و از آنجا مشک خیزد. شهر نیکوان است از چین. (صحاح الفرس):
از سرشنی و طراز است مادر و پدرت
مگر نبیرهٔ خان و نواسهٔ ترمی. حقوری.
وز آن بهره نیمی شب دیریاز
نشستی همی با بتان طراز. فردوسی.
گسارندهٔ باده و رود ساز
سیه‌چشم گلرخ بتان طراز. فردوسی.
شدند اندر ایوان بتان طراز
نشستند و گفتند با ماه راز. فردوسی.
سپه را به مرگ اندر آمد نیاز
ز خلخ پر از درد شد تا طراز. فردوسی.
همه شب ببودند با کام و ناز
به پیش اندرونشان بتان طراز. فردوسی.
بسی خوب‌چهره بتان طراز
گرانمایه اسبان و هر گونه ساز. فردوسی.
پریروی گلرخ بتان طراز
برفتند و بردند پیشش نماز. فردوسی.
به نخچیر یوزان و پرنده باز
می مشکبوی و بتان طراز. فردوسی.
همه نارسیده بتان طراز
که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز.
فردوسی.
به آواز گفتند کای سرفراز
ستوده بچین و بروم و طراز. فردوسی.
بفرمایم اکنون که جویند باز
ز روم و ز چین و ز هند و طراز. فردوسی.
مادرش گشته سمر همچو صبوره بجهان
از طراز اندر تا شام و ختن تا حد چین.
قریع.
گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز
بسومنات برد لشکر و چنین لشکر. فرخی.
مجاز او گر ترا بخشد خداوند حجاز است او

1 - Niveau.
۲ - در معجم البلدان چ مصر به کسر اول ضبط شده.

وگر گوئی طرازم ده خداوند طراز است او.
فرخی.
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
با بتان چگل و غالیه‌زلفان طراز. فرخی.
شکر شاهیت از طراز گذشت
می خور از دست لعبتان طراز. فرخی.
آفرین زین هنری مرکب فرخ‌پی تو
که به یک شب ز بَلاساغون آید به طراز.
منوچهری.
آسمان فعلی که هست از رفتن او برحذر
هم قَدِرخان در بَلاساغون و هم خان در طراز.
منوچهری.
ذا کرفضل تو و مرتهن برّ تواند
چه طرازی بطراز و چه حجازی بحجاز.
منوچهری.
طرازی ظن برد کو از طراز است
حجازی نیز گوید کز حجاز است.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چهل خادم از ریدگان طراز
هزار اسب خنگی زرینه‌ساز.
اسدی (گرشاسبنامه).
نیم از آن کاینها بر دین محمد کردند
گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز.
ناصرخسرو.

و وی بهمین تاریخ، به حرب به طراز رفت، و بسیار رنج دید و آخر امیر طراز بیرون آمد و اسلام آورد و طراز گشاده شد. (تاریخ بخارا).
همه را رو به‌سوی کعبه ولیک
دل سوی دلبران چین و طراز. سنایی.
چه سرو، سرو سهی و چه ماه، ماه تمام
چه مشک، مشک طراز و چه ماه، ماه پری.
سوزنی.
عدل تو گیتی چنانکه بام به بام
به بیت مقدس بتوان شدن ز چین و طراز.
سوزنی.
تا زنند از حسن خوبان طراز چین مَثَل
از نکویان مجلس بزم تو چین باد و طراز.
سوزنی.
دل ما تنگتر از پستهٔ خوبان ختن
جان ما تیره‌تر از طرهٔ ترکان طراز. انوری.
لؤلؤ و مشک اگر به کارت نیست
هر دو با قلزم و طراز فرست. خاقانی.

و به استحضار تمامت ملوک و امرا و کتبه چنانکه فرمان بود، ایلچیان برفتند، چون بحدود طراز رسیدند. (جهانگشای جوینی).
طراز و خلخ اگرچند خرم است و خوش است
مرا مقام درین خاک طبع‌ساز به است
هر آن زمین که در آن یک نفس بیاسودی
بنزد عقل ز صد خلخ و طراز به است.
؟ (از صحاح الفرس).

||نام یکی از ولایات بدخشان و آن ولایت نیز بخوبان اشتهار دارد. (برهان). و ظاهراً با طراز مذکور خلط شده است.
- تُرک طراز؛ کنایه از معشوق است:
دل من تیره‌تر از گیسوی خوبان ختن
دل شب تنگ‌تر از دیدهٔ ترکان طراز. انوری.
- شمع طراز؛ کنایه از محبوب است:
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز
تا بسوزد بر سر شمع طراز. مولوی.
چون بمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز. مولوی.
- کمان طراز؛ کمان منسوب به شهر طراز:
دو ابرو بسان کمان طراز
برو توز پوشیده از مشک ناز. فردوسی.
- کوه طراز؛ در این بیت منوچهری آمده است و نسخه بدلِ آن «خراز» است:
قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم
گونهٔ بیمار دارد قوت کوه طراز.
- لعبت طراز؛ خوبروی از اهل طراز:
شکر شاهیت از طراز گذشت
می خور از دست لعبتان طراز. فرخی.

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۱ و ۴۸۰ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۲ و ۵۳۶ و لباب الالباب ج ۱ ص ۱۱۲ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۴۱ و نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۶۱ و تاریخ مغول اقبال ص ۵ شود.

طراز. [طَ] (اِ) کارگاه بت. (فقط در یک نسخهٔ خطی از فرهنگ اوبهی).

طراز. [طَرْ را] (اِخ) تارجه. شهری است از شهرهای اسپانیا[1].

طراز. [طَرْ را] (ع ص) نگارگر جامه. زینت‌کننده. این صنعت در میان بنی‌اسرائیل در وقتی که از مصر بیرون آمد معروف بود. (خرو ۲۸، ۳۹، ۳۵، ۳۸، ۲۳) (قاموس کتاب مقدس).

طرازان. [طِ] (نف، ق) در حال طرازیدن.

طرازالاخضر. [طِ زُلْ اَ ضَ] (اِخ) سلسلةالجبال لبنان. (دمشقی ص ۲۳، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۲۰).

طرازبند. [طَ بَ] (اِخ) در مجمل التواریخ و القصص یکی از شهرهای اقلیم پنجم را بنام طرازبند آورده، ولی در حاشیهٔ کتاب مذکور از کتاب اعلاق‌النفیسة ابن رسته کلمهٔ نامبرده را به «طرابند» تصحیح نموده است. رجوع به طرابند شود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸۰).

طرازخاکی. [طَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۶هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ عمومی فریمان به تربت‌جام. جلگه، معتدل با ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و چغندر. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل از آن میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طرازدان. [طِ] (معرب، اِ مرکب) غلاف میزان. معرب است. (منتهی الارب) (آنندراج). ترازودان.

طرازک. [طِ زَ] (اِخ) شهری وسط است (از بلاد خوزستان). در آنجا نیشکر بهتر و بیشتر از دیگر مواضع خوزستان و عظیم و فراوان باشد. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۱۲). و رجوع به تاریخ مغول اقبال آشتیانی ص ۴۴۹ و تاریخ گزیده ص ۵۴۹ شود.

طرازکردن. [طِ کَ دَ] (مص مرکب) هموار کردن. برابر کردن. مسطح کردن.
- طراز کردن جامه؛ نقش و علم کردن. (مجمل‌اللغة): تطریز؛ طراز کردن جامه. (دهار).

طرازکوه. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری رشت و ۳هزارگزی شمال شوسهٔ رشت به فومن. جلگه، معتدل مرطوب مالاریائی با ۴۴۷ تن سکنه. آب آن از استخر. محصول آنجا برنج، توتون، سیگار و صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طرازگر. [طِ گَ] (ص مرکب) آرایش‌دهنده. پیرایش‌کننده. (آنندراج). نگارگر جامه. و رجوع به فرهنگ شعوری ص ۱۶۷ شود.

طرازناهید. [طَ] (اِخ) طراز نائین. دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۱۲۰۰۰گزی خاور ساوه سر دوراهی ماشین‌رو ساوه، قم، تهران. جلگه، معتدل مالاریائی با ۱۱۸۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، چغندرقند و یونجه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم، پلاس و قالیچه بافی است. کنار راه شوسه واقع است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. مزرعهٔ طرازناهید کهنه و اسکندرآباد جزء این ده است. این ده قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است و شغل آنها ساربانی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طرازندگی. [طِ / طَ زَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی طرازنده.

طرازنده. [طِ / طَ زَ دَ / دِ] (نف) آرایش‌دهنده. پیرایش‌کننده. (برهان) (آنندراج):
پرستار صف زد دوصد ماهروی
طراز بتان طرازنده موی. اسدی.

1 - Torrox.

||نظم‌دهنده. ناظم:
تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت
ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار.
فرخی.
مه از پیل گردیست سالارشان
طرازندهٔ رزم و پیکارشان. اسدی.
بدی صدهزاران سران سترگ
طرازنده گردش سپاهی بزرگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۵۲).

طرازوج. [طَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۳۳هزارگزی شمال خاوری زنجان. کوهستانی، سردسیر با ۴۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طرازة. [طِ زَ] (ع اِمص) حرفت طُراز. پیشهٔ نگارگر. ||برودری.[1] ج، طرازات، طرائز. ||شغل برودری. دوزنده. (دزی ج ۲ ص۳۵).

طرازی. [طِ / طَ] (ص نسبی) منسوب به شهر طراز. (سمعانی) (اقرب الموارد). اهل طراز یا متعلق به آنجا:
همه آزمایش همه پرنمایش
همه پردرایش چو گرگ طرازی.
ابوالطیب المصعبی (از تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض).
کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر
که برکشیده شود به ابروان تو ماند.
دقیقی (دیوان ص ۹۹).
بجای باد رفتار اسب تازی
گرفته‌کم بها اسب طرازی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پرستار پنجاه و خادم چهل
طرازی دوصد ریدک دل‌گسل. اسدی.
ز خلق خوش خوش توست شرمنده دائم
چه مشک طرازی چه باز حجازی. سوزنی.

طرازی. [طِ] (ص نسبی) هذه النسبة لمن یستعمل الثیاب المطرزة او یستعملها. (انساب سمعانی). رقام. مطرز. آنکه علم جامه کند. ||جامهٔ طرازی؛ جامه‌ای که سلطان را بافند.

طرازی. [طِ] (اِخ) (الویکنت) فیلیب (فیلیپ) ابن نصرالله‌بن آنطون‌بن نصرالله‌بن الیاس‌بن بطرس دی طرازی. بسال ۱۸۶۵ م. در بیروت تولد یافت. وی از عائلهٔ کونت دو طرازی از خانواده‌های معروف و از نجبای اهالی سوریه بشمار است. (رجوع به کتاب سلاسل‌التاریخیة شود. شرح حال این خانواده در آن کتاب مبسوطاً ذکر شده است). یازده نشان از پادشاهان عصر خود و از فرمانروایان و مجامع علمیه دریافت داشت و وی را در تأسیس کتابخانهٔ عمومی در بیروت بر دیگران فضل تقدم است. کتب ذیل از تألیفات وی است: ۱ - تاریخ الصحافة العربیة، این کتاب شامل اطلاعات راجع به تمامی مجلات و جرائد عربی است که در جهان متمدن (شرق و غرب) طبع و نشر گردیده، محتوی دو جلد و دارای عکس مدیران هر یک از مجلات و جراید و بسال ۱۹۱۳ م. در بیروت بطبع رسیده است. ۲ - السلاسل التاریخیة فی اساقفةالابرشیات السریانیة، این کتاب دارای تصاویر بسیار است و در بیروت بسال ۱۹۱۰ م. در مطبعهٔ ادبیه چاپ شده است. ۳ - القلادة النفیسة فی فقیدالعلم و الکنیسة، و آن کتابی است در ترجمهٔ احوال و تاریخ زندگانی مطران اقلیمیس یوسف داود سریانی و آنچه در مرثیهٔ فقید مزبور به بیست زبان سروده شده بود، در این مجموعه گرد آورده است. ۴- مجموع البراآت البابابویة فی تثبیت البطارکة السریانیة، از سال ۱۷۸۳ م. تا زمان حاضر را گرد آورده است. این مجموعه بزبان عربی و لاتینی در بیروت بطبع رسیده است. ۵ - نبذة مختصرة فی الصحف العربیة المصورة، این مختصر بسال ۱۹۱۳ م. در مطبعهٔ یسوعیان بیروت چاپ شده است. صاحب ترجمه را جز کتابهای مذکور در تاریخ و ادب و شعر نیز تألیفاتی است که هنوز به طبع نرسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۷ - ۱۲۳۸).

طرازیدگی. [طِ / طَ دَ / دِ] (حامص) آرایش. پیرایش. حالت و چگونگی طرازیده. آراستگی.

طرازیدن. [طِ / طَ دَ] (مص) آرایش دادن. پیرایش کردن. (آنندراج). آراستن. پیراستن. ||راست کردن. ترتیب کردن. تنظیم کردن. ساختن:
خود برآورد و باز ویران کرد
خود طرازید و باز خود بفترد[2]. خسروی.
خان همی گفت همه روزه که سبحان‌الله
این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر
آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد
بطرازیدن جنگ و بفدا کردن زر. فرخی.
کار هر کس بطرازی و بسازی چو نگار
چه بکردار نکوی و چه بدان دو کف راد.
فرخی.
شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند
که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر. فرخی.
اگر این شعر که گفتم چو گلابست بطبع
اندر آن باریکی شعر طرازم چو شکر.
فرخی.
شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت
تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر. فرخی.
بنده آمد که ترا مژده دهد از نوروز
مژده بپذیر و بده خلعت و کارش بطراز.
فرخی.
رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان
دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز.
منوچهری.
آن گردن مخروط هر آنگه که بیازند
وز گوش و سر و تیر و کمانی بطرازند.
منوچهری (دیوان چ ۵ ص ۱۷۵).
بفرمود کاورشن و برزهم
طرازند لشکر طلایه بهم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
عذر طرازی که میر توبه‌ام اشکست
نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بچاره
معصیت را بدین دروغ میاچار.
ناصرخسرو.
نماند کار دنیا جز ببازی
بقائی نیستش هر چون طرازی. ناصرخسرو.
از من نثار شکر و جواب مفصلت
آنرا که از سؤال طرازد نثار من. ناصرخسرو.
یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمتها
که هرگز نآمد و ناید چنین از روم دیبائی.
ناصرخسرو.
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان
راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز.
ناصرخسرو.
هم مقصر باشی ای دل‌گر بمدح مصطفی
معنی از گوهر طرازی لفظ از شکر کنی.
ناصرخسرو.
تا کی بود این بنا طرازیدن
چون خوابگه دوام[3] نطرازی. ناصرخسرو.
خوب دیبائی طرازیدم حکیمان را که او
تا قیامت جز سعادت را نبیند کس روا.
ناصرخسرو.
چو روی دهرزی بازی طرازیدن همی بینی
سزد گر زوبتابی روی و کار خویش بطرازی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۲۷).
قصه‌ای را که نظم خواهد کرد
برطرازد سخن بدین هنجار.
مسعودسعد (دیوان ص ۲۶۱).
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج
دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب.
مسعودسعد.
هر گونه چرا داستان طرازم
کامروز بهر گونه داستانم. مسعودسعد.
گه دست یازیدم همی زلفش طرازیدم همی
گه نرد بازیدم همی یک بوسه بود و دو ندب.
سنائی.

1 - Broderie.
۲ - بفترد، یعنی درید.
۳ - ن ل: قدیم.

آن کار را بطرازید. (چهارمقاله).
ای در آبدار نهان کرده در شکر
وی مشک تابدار طرازیده بر قمر.
سیدحسن غزنوی.
از بهر تو میطرازد ایام
منجوق ز صبح و پرچم از شام. خاقانی.
کار من آن به که این و آن نطرازند
کآنکه مرا آفرید کارطراز است. خاقانی.
از بس که بصنعتش طرازید
نقاش طراز ساحری ساخت. خاقانی.
گل‌که عیسائی طرازد مرغ است
نی که ادریس نشاند قلم است. خاقانی.
‖به کارگاه بافتن دیبا و امثال آن.
– طرازیدن آب؛ طراز کردن آب. برابر کردن آن:
طلب کردن جای و تدبیر مسکن
طرازیدن آب و تقدیر بنیان.
ناصرخسرو.
‖نیکو کردن. برازیدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۷ و کلمهٔ ترازیدن در همین لغت‌نامه شود.

طرازیدنی. [طِ / طَ دَ] (ص لیاقت) شایستهٔ آرایش. لایق آراستن و پیراستن.

طرازیده. [طِ / طَ دَ / دِ] (ن مف / نف) آراسته. نگاریده. نگارشده:
فرازش درفشی درفشان چو شید
به پیکر طرازیده پیل سپید. اسدی.
طرازش یکی نغز طاووس نر
طرازیده از گونه گونه‌گهر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
طرازیده بر پیل اورنگ اوی
ز گوهر گرفته جهان رنگ اوی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بدادش ز بیجاده تختی دگر
طرازیده بر پشت شیری ز زر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
فراوان در او مرغ و نخجیر گور
طرازیده از سیم و زر و بلور.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
– طرازیده‌موی؛ گیسوآراسته:
پرستار صف زد دوصد ماهروی
طرازی بتان طرازیده‌موی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

طراز یزدی. [طَ زِ یَ] (اِخ) هدایت آرد: نامش میرزا عبدالوهاب. فاضل ادیب و با خطی لایق و فضلی فایق است، اما ملاقاتش میسر نشده [و] استماع افتاده که در این اوان رحلت یافته است. از اوست:
گفتم‌که مار بوده نگهبان گنج زر
داری نگاهبان ز چه بر گنج حسن مار
گفتاکه فرق ننهد ترسم ز حرص جود
هنگام گنج‌بخشی گنجور شهریار.
***
آنچه معلوم شد از کار خرابات این است
که‌علاج غم دیرینه می دیرین است
باده را عیب نگفتند بجز تلخی طعم
بی‌خبر کز کف شیرین‌دهنان شیرین است
نقطهٔ عشق بود مرکز پرگار وجود
آنچه بیرون بود از دایرهٔ عقل این است.
***
اینهمه لطف کلام و حسن شمائل
خون شود آن دل که شد بغیر تو مائل
گرنه‌بجنگست چشم مست تو با ما
تیغ چرا ز ابروان فکنده حمائل
منع کسان چون توان ز طوف در دوست
کس‌نتواند ز قبله منع قبائل.
***
چه حاجت سیر بستانم قدم گر رنجه فرمائی
که‌هردم از رخ گلگون بهاری تازه بنمائی
از آن زلف سیه مشکل که شامم را سحر باشد
مگر زآن چاک پیراهن دری از صبح بگشائی.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۳۳۹).

طرازین. [طَ] (ع اِ) دزی در لغتنامهٔ خود برای شاهد استعمال این کلمهٔ عبارت ذیل را از الف لیلة و لیلة چاپ پرسلاج ۱۲ ص ۱۲۳ سطر ۱ و ۲ آورده است: فدخل الی مقصورة من مقاصیر الحمام و رمی فیها طرازین و زینها من الجانبین: ثم انه صورالطرازین صورة مارات‌العیون احسن منها و هی صورة لاروح فیها و هی صورة ماریه بنت ملک بغداد ثم انّ‌الفقیر لما تم الصورة، مضی الی حال سبیله. پس از نقل عبارت فوق گوید: معنی کلمهٔ مزبور را ندانستم. (دزی ج ۲ ص ۳۵).

طراسا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نوعی از درخت بلوط است. (فهرست مخزن الادویه).

طراسولن. [ ] (معرب، اِ) طالیفراست. (فهرست مخزن الادویه).

طراشنه. [طَ شِ نَ] (ع اِ) عشبة‌العجوز. عشبة‌العجول[1]. طرشة. جعفریة و آن گیاهی است که چون سرمه برای ستردن سفیدی (بیاض‌العین) بکار است. این نام در اصل «طرسنة» بوده است. (لکلرک ص ۴۰۷).

طراشولی. [ ] (اِ) بقول زُنتهایمر[2] اسم اندلسی قسم صغیر صامر بوما است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طراعس. [ ] (اِ) عنب‌الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه).

طراعنون. [ ] (اِ) نباتی است که منبت او در زمین اقریطش باشد و جز آن موضع در موضع دیگر نبود و او راگلی است و میوه‌ای و صمغی که در ادویه بکار شود، او دو نوع است: یکنوع از نبات او باقوت قبض در غایت کمال است. (ترجمهٔ صیدنه). مصحف طراغیون. رجوع به طراغیون شود.

طراعودیا. [ ] (اِ) این صورت در اساس‌الاقتباس خواجه نصیر چ تهران آمده است و مصحف «طراغوذیا» است. رجوع به همین کلمه شود.

طراعیس. [ ] (اِ) رازی گفته از جنس نخود سیاه است و گفته‌اند حبی است کوچک سیاه که در باقلا بهم میرسد و گفته‌اند خندروس است و سلت را نیز گفته‌اند. (فهرست مخزن الادویه).

طراغافیثا. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی کثیرا است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طراغلودس. [ ] (معرب، اِ) طرغودس. به یونانی طائری است که به فرنگی صفرغون نامند. (فهرست مخزن الادویه). صاحب تحفه این کلمه را طرغلودیس ضبط کرده و گوید طرغلودیس صفراقون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طراغوبوغن. [طِ غُ] (معرب، اِ)[3] قومینی. قومین. مثلث. نوعی از گیاهان از خانوادهٔ مرکبان، شامل پنجاه نوع که در قارهٔ قدیم یافته شود. (در فرانسه پنج قسم آن وجود دارد). این گیاه را رازی یاد کرده و آنرا قوسی[4] نامیده است. دیسقوریدوس در دوم گوید: و برخی آنرا قومسی[5] خوانده‌اند. و آن نی کوتاهی است دارای برگی شبیه به برگ گیاه زعفران و ریشهٔ آن دراز است و بر ساقهٔ آن سر بزرگی است که در کنارهٔ آن میوهٔ سیاهی دیده میشود. این گیاه بمصرف خوردن نیز میرسد. غافقی گوید: رازی گفته است قومسی گیاهی است که در گندم‌زارها و جز آن می‌روید و آنرا مثلث نامند. و صاحب «کتاب»الفلاحة گوید: ساقهٔ آن کوتاه است که چه بسا بر آن برگهای دراز باریک می‌روید که گوئی نسبت به خود گیاه سبزی برگها شدیدتر است و گاهی هم ساقهٔ مزبور بی‌برگ است. و آنرا ریشهٔ دراز درشتی است برنگ خاکی‌که دارای پوست غلیظی است و در سر آن باری است شبیه به غوزهٔ پنبه و در درون آن تخمی است که مأکول و لذیذ و خوشبو است و ریشهٔ آن بسیار شیرین است. مردم آنرا با ساقه میخورند و برای بسیاری اشک آوردن چشم سودمند است و هم بوی بد دهان را رفع کند. (از مفردات ابن‌البیطار). و رجوع به ترجمهٔ

---

1 - L'herbe au veau.
2 - Sontheimer.
3 - Tragopogon.
۴ - در متن عربی چنین است، ولی لکلرک آنرا قومینی Koumini ضبط کرده است.
۵ - در لکلرک: قومینی.

ابن‌البیطار لکلرک شود.

طراغودیعاس. [ ] (معرب، اِ) طراغوریفایس. به یونانی فوتینج جبلی است. (فهرست مخزن الادویه). و صاحب تحفه این لفظ را طراغوریغاس ضبط کرده و گوید: طراغوریغاس، فودنج جبلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طراغوذیا. [ ] (معرب، اِ) معرب تراگویتا[1] تراژدی[2]. این صورت در قسمت منطق از کتاب الشفای ابن سینا آمده است و خواجه نصیرالدین در اساس‌الاقتباس آرد: و یونانیان را اغراضی محدود بوده است مشتمل بر ذکر خیر و اخیار و تخلص به مدح یکی از آن طایفه که آنرا طراغودیا[3] خوانده‌اند و آن بهترین انواع بوده است و آنرا وزنی بغایت لذیذ بود. (اساس‌الاقتباس خواجه نصیر ص ۵۹۰).

طراغوریغانس. [ ] (معرب، اِ) نوعی از صعتر[4].

طراغوریغایس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی صنفی از صعتر است. (فهرست مخزن الادویه). در اختیارات بدیعی (در نسخهٔ خطی) طراغوریغایش ضبط شده و گوید: فودنج جبلی است. (اختیارات بدیعی).

طراغوس. [ ] (معرب، اِ) مثلث. طیفا[5]. حنطهٔ صغار.

طراغیس. [ ] (معرب، اِ) سلت است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). به لغت یونانی دوائی است که آن را بفارسی جو برهنه، و برهنه جو و به عربی سلت گویند. و آن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آنرا کنده باشند و به این معنی طراقیس هم آمده است که بجای غین قاف باشد. (برهان) (آنندراج).

طراغیون. [ ] (معرب، اِ)[6] نام نباتی است و صمغ آن مانند صمغ عربی میباشد. یک مثقال آن سنگ گرده را بریزاند و حیض را بگشاید. (برهان). نباتی است که در جزیرهٔ اقریطش روید و صمغ وی مانند صمغ عربی بود و حرارت ورق وی و صمغ وی در اول درجه سیم بود، سنگ گرده را بریزاند و حیض براند، چون یک مثقال از وی بیاشامند و این نبات بغیر از جزیرهٔ اقریطش نروید و درخت وی مانند درخت مصطکی بود. (اختیارات بدیعی). اسم یونانی بمعنی شبیه به «بیش» است، آن دو قسم میباشد: یکی را برگ و شاخ بزرگ و مانند اسقولوقندریون و با اندک زغب و صمغ او مانند صمغ عربی و در جزیرهٔ اقریطش بسیار است و یکی کوچکتر و در ساحل دریا بهم میرسد بی‌ساق و بر شاخهای او دانه‌ها بقدر گندمی و هر دو سر آن باریک و سرخ. و در سیم گرم و خشک و مدر حیض و جذاب و مخرج خار و پیکان از بدن و مفتت حصاة و یک مثقال او با شراب مخرج جنین است شرباً و حمولاً. (تحفهٔ حکیم مؤمن) شجرةالتیس. لکلرک گوید: اشپرنگل[7] طراغیون[8] اول را مترادف هیپریکوم هیرسینوم[9] این دو کلمه را زنتهایمر[10] مترادف میداند ولی فراس[11] رد میکند و با شک و تردید آنرا مترادف اریگانوم مارو[12] میداند. اشپرنگل طراغیون دوم را مترادف تراژیوم کولمنو[13]. طراغیون را در حاشیهٔ ترجمهٔ عربی دیسقوریدوس چنین تعبیر کرده‌اند: تأویله التیس (یعنی مربوط و متعلق به بُز). طراغیون دیگر: سقوربیون، طرغانن. رجوع به طرغانن شود. ابن‌البیطار آرد: دیسقوریدوس در چهارم گوید: برخی آنرا سقرینوس[14] و گروهی طرغاین[15] نامیده‌اند؛ درختچه‌ای است که بر روی زمین گسترده میشود. درازی آن به اندازهٔ یک وجب یا کمی بیشتر است. در سواحل دریائی میروید. دارای برگ است و بر شاخه‌های آن باری است مانند دانهٔ انگور سرخ‌رنگ و بسیار خرد به اندازهٔ دانهٔ گندم است دو نوک آن تیز و پرگره و قابض میباشد و هرگاه از میوه این گیاه بمقدار ده دانه شربتی بسازند و بنوشند بیماریهای اسهال مزمن و سیلان رطوبت مزمن رحم را سودمند بود و برخی از مردم دانهٔ آنرا میکوبند و از آن قرص میسازند و هنگام حاجت به کار میبرند. (از مفردات ابن‌البیطار).

طراف. [طَرْ را] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

طراف. [طِ] (ع اِ) خرگاه ادیم. ج، طُرُف. (منتهی الارب) (آنندراج). خیمهٔ ادیمین. (مهذب الاسماء). خیمهٔ چرمین. خیمه‌ای از چرم. ابنیةالعرب طرافٌ او اخبیةٌ. فالطرف من ادم، و الخباء من صوف او وبر. ||آنچه از اطراف کشت و نواحی آن گیرند. ||یقال: توارثوا المجد طرافاً؛ یعنی بزرگی و شرافت را میراث یافتند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) سباب. (اقرب الموارد). دشنام به یکدیگر دادن.

طرافش. [طَ فِ] (ع ص) دشوارخوی. ||بدسرشت از مردم و شتر. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرافل. [طَ فِ] (معرب، اِ) اطریفل. هندی معرب. اصلش تیر پهله، یعنی سه بار و آن عبارت از هلیله و بلیله و آمله است:

اگر ز علت کین تو دل ضعیف شود
نه از طرافل سودش بود نه از جلاب.
امیرمعزی.

و میتواند که اطریفل معرب طریفل بدون همزهٔ امالهٔ طرافل بود، پس طرافل معرب تریهله یا تری‌پهل باشد، نه معرب اطریفل. والله اعلم بحقیقة الحال. (آنندراج).

طرافة. [طَ فَ] (ع مص) نو شدن. تازه گردیدن.

طراق. [طِ] (ع اِ) آهنی که پهن کرده سپس آن را گرد ساخته خود و مانند آن سازند. (منتهی الارب) (آنندراج).

– طراق‌النعل؛ پاره‌ای نعل که بر موزه زنند و هر پاره‌ای برابر یکدیگر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). صندل هم‌لخت. (مهذب الاسماء در دو نسخهٔ خطی). ||هر پیشه‌ای که برابر چیزی باشد. ||پوست‌پاره‌ای که گرد کرده بر سپر چفسانند. ||ریشٌ طراقٌ؛ پر بر هم نشسته. ||داغیست میان دو گوش گوسپند. ج، طرق. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به تاج العروس شود.

طراق. [طُرْ را] (ع ص، اِ) ج طارق. فال سنگک زنندگان. (مهذب الاسماء). فال سنگ گیرنده. (منتهی الارب). و الطراق؛ المتکهنون. و هن الطوارق. (تاج العروس). از این رو طُرّاق ج مذکر طارق و طوارق، طارقات ج مؤنث طارقة باشد. (اقرب الموارد). دل. کاهنان. (منتخب‌اللغات). آنکه فال سنگک گیرد.

طراق. [طِرْ را] (معرب، اِ) تریاق. (منتهی الارب). لغةٌ فی الدریاق، و هو رومیٌ معربٌ. (المعرب جوالیقی ص ۲۲۳). اسم تریاق است، و آن مرکبی است معروف. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به تریاق و تریاک شود.

طراق. [طَ] (اِ صوت) بر وزن رواق صدا و آوازی باشد که از کوفتن و شکستن چیزی همچون استخوان و چوب و مانند آن برآید. (برهان). آوازی که از زدن تازیانه برآید. (غیاث اللغات). آواز صعب که بر سبیل توالی خیزد از شکستن چوب و استخوان و مقرعه، و لولی (کذا):

از دل شیر و پلنگ آید آنگاه طراق

1 - Tragoeolia. 2 - Tragédie.
۳ – در پاورقی اساس‌الاقتباس چاپی: طراخودیا و اطراخودیا و در متن طراغودیا.
4 - Tragorigan.
5 - Tragus, Tipha.
6 - Tragion. (لکلرک).
7 - Sprengel. 8 - Tragion.
9 - Hypericum hircinum.
10 - Sontheimer.
11 - Fraas.
12 - Origanum maru.
13 - Tragium colomnoe.
۱۴ – در لکلرک: سقوربیون Skorbion.
۱۵ – در لکلرک: طرغانن Trgânon.

گربشست تو برآید ز کمان تو ترنگ.
(آنندراج).
تراک. طراقه. آواز افتادن چیزی گران بر زمین و مانند آن. آواز ترکیدن چیزی گران بر زمین و مانند آن. آواز ترکیدن چیزی. آواز. رجوع به طراقه و طراک شود:
طراقی برآمد ز حلقوم اوی
که لرزان شد آن کنده و بوم اوی. فردوسی.
چوب را بشکنی طراق کند
آن طراق از سر فراق کند. سنائی.
ساعتی توقف کرد، طراقی در آن کوه افتاد، چنانکه کوه از هیبت آن آواز بلرزید. (اسرارالتوحید ص ۸۱).
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
ادب کرده زمین را چند فرسنگ. نظامی.
خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت حواشی نشسته بودند، طراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت به یک بار بر زمین فروشدند. (تذکرةالاولیاء عطار).
چون زدش سیلی برآمد یک طراق
گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق. مولوی.
تو ناز کنی و یار تو ناز
چون ناز دو شد طلاق خیزد
یار است نه چوب مشکن او را
گربشکنیش طراق خیزد. مولوی.
رجوع به فرهنگ شعوری شود.
طراق. [طِ] (اِخ) از قصور قفصهٔ افریقا در نیمهٔ راه قفصه بسوی فنج‌الحمام واقع است برای کسی که عازم قیروان باشد. شهری بزرگ و آباد است، دارای مسجد جامع و بازار معمور و کساء طراقی که جامه‌ای است مرغوب از صادرات آن شهر است و بیشتر بمصر میفرستند. این شهر پستهٔ بسیار دارد. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۸). و در شرح کلمهٔ قفصه باز در معجم البلدان آمده: از قصور قفصه شهر «طراق» است شهری است بسیارحصین. حصاری از خشتهای بس بزرگ بر گرد آن ساخته‌اند؛ هر یک پارهٔ خشت آن به درازای ده وجب است. یوسف‌بن عبدالمؤمن از سلسلهٔ موحدین بر اثر نافرمانی اهالی آن شهر را با خاک یکسان ساخت. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۳۸). و رجوع به فرهنگ شعوری شود.
طراقاطراق. [طَ طَ] (اِ صوت مرکب) آوازها و صداهای پی در پی را گویند:
چو خورشید سر برزند زین نطاق
برآید ز دریا طراقاطراق. نظامی.
طراقاطراق گران سنگها
همی رفت هر سو بفرسنگها.
هاتفی (از شعوری ص ۱۶۷).
طراقای. [ ] (اِخ) پنجمین پسر از پسران هلاکوخان، و مادر او یورقچین و قما بود. (حبیب‌السیر ج خیام). اقبال در تاریخ مغول این اسم را طرغای ضبط کرده و گوید: در سال ۶۹۵ هـ. ق. قریب ده‌هزار نفر از مغول از طایفهٔ اویرات به ریاست طرغای از خوف غازان به پناه مسلمین آمدند و طرغای (چنانکه سابقاً گفتیم) با بایدو در قتل کیخاتو دست‌یکی کرده بود، و چون غازان به سلطنت رسید، مصمم شد که او را بگیرد و از او انتقام قتل کیخاتو را بکشد. طرغای و مغولان اویرات بشام آمده از الملک العادل کتبغا تقاضای حمایت کردند کتبغا هم ایشان را محترم داشته، خلعت و پول داد و در بلاد خود سکونت داد. (تاریخ مغول عباس اقبال آشتیانی ص ۲۷۰).
طراق تپه. [طُ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۵۵هزارگزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۱۵هزارگزی خاور گویله. کوهستانی و سردسیر با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
طراقه. [طَ قَ] (اِ صوت) تراک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به طراق و طراک شود.
طراقی ترک. [طَ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان توده‌چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۲هزارگزی جنوب راه قدیم بجنورد به قوچان. کوهستانی و سردسیر با ۷۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن و باغات انگور. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
طراقی کرد. [طَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ قدیمی بجنورد به قوچان. کوهستانی و معتدل با ۱۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات، بنشن و میوه‌ها. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن عرابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
طراقیه. [طَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۰هزارگزی شمال خاور گز تپه و ۸هزارگزی خاور علی‌سرد. تپه‌ماهور، سردسیر با ۸۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصولات آنجا غلات، انگور، صیفی، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق گل‌تپه و سراب و کبودرآهنگ اتومبیل میتوان برد. قلعهٔ قدیمی دارد. دوکیلومتری باغ معروف به باغ وزیر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
طراک. [طَ] (اِ صوت) بمعنی طراق است که آواز کوفتن و شکستن چیزها باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به طراق و طراقه شود.
طرالوی. [ ] (اِخ) و اندر دریای هند از جزیره‌های آباد و بیران هزار و سیصد و هفتاد جزیره است و یکی عظیم‌تر است که آنرا طرالوی[1] خوانند. سه‌هزار میل است با قصی بحر، برابر زمین هندوان از ناحیت شرق، و آنجا کوههای عظیم و نهرهای بسیار است که از آنجا یاقوت سرخ و دیگر لونها بیرون آید و جوهرها نیکو و پیرامون آن نوزده جزیره است و شهرها و سراندیب و کوه راهون که آدم علیه‌السلام از بهشت بر آنجا افتاد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۷۱).
طرالینوس. [ ] (اِخ) از پزشکان است که پیش از عصر جالینوس میزیسته و گویند وی همان اسکندروس پزشک معروف است. او راست: کتاب علل‌العین و علاجها که محتوی بر سه مقاله میباشد. کتاب‌البرسام. کتاب الضبان و الحیات التی تتولد فی البطن و الدیدان. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۶).
طرامة. [طُ مَ] (ع اِ) کبودی دندان. (منتهی الارب) (آنندراج). سبزی دندان. (مهذب الاسماء). || آنچه در میان دندان بماند از طعام و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). و نص‌اللحیانی بقیةاللحم. (تاج العروس). || خیو خشک‌شدهٔ بر لب. (مهذب الاسماء). و قال غیره: هو الرقیق الیابس علی الفم من العطش. و قیل هو یجف علی فم‌الرجل من الریق من غیر ان یقید بالعطش. (تاج العروس).
طرامیلس. [ ] (معرب، اِ) علک‌البطم. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طرابیون شود.
طران. [طِ] (اِخ) جایگاهی است که ذکر آن در اشعار عرب آمده است (مراصد). (معجم البلدان).
طران‌زلوانیا. [طِ زِ] (اِخ)[2] یکی از ایالات رومانیا است. رجوع به ترانسیلوانی شود.
طران نویان. [ ] (اِخ) در جامع‌التواریخ رشیدی چ بلوشه ص ۵۶۹ آمده: و ملک تیمور بجای او دختر طران نویان پسرزادهٔ اولاد قرنویان از چلا بربستد... و در حاشیهٔ همان صفحه آمده: نسخهٔ طانی، طران؛ طای

---
۱ - اعلاق: طبربانی. حاشیه: طبرورای - طبربانی دهی سرندیب. (ص ۸۴).
2 - Transilvanie.

(دای)[1] معروف کلمهٔ چینی تهای[2] که دهای[3] تلفظ میشد و در عصر مغول بمعنی بزرگ بود.

طرانه. [ ] (اِخ) در ابن‌البیطار چ مصر ج ۱ ص ۱۵۹ در شرح کلمهٔ جنجات آمده: «و هی علی طریق‌الطرانة» و لکلرک در ترجمهٔ ابن‌البیطار ج ۱ ص ۳۴۷ این نام را «طارنه»[4] یاد کرده است. رجوع به طارنه شود.

طرانیدن. [طَ دَ] (مص) طرازیدن:

درِ مخزن و حجره‌ها باز کرد
طرانیدن حجله آغاز کرد.
میرنظمی (شعوری ج ۲ ص ۱۶۷).

(احتمالاً دگرگون‌شدهٔ طرازیدن باشد).

طراوت. [طَ وَ] (ع مص) طراء، طراءة، طراوة: تر و تازه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) تازگی. (مهذب الاسماء):

همه خشکی بود طراوت تو
که چو رویم مباد رویت تر. مسعودسعد.

طراوت خلافت به جمال انصاف و کمال معدلت باز بسته است. (کلیله و دمنه). بلکه هر روز زیادت و طراوت گیرد. (کلیله و دمنه).

لطافت حرکات فلک بگاه سماع
طراوت نفحات ملک بگاه ندا. خاقانی.

با طراوت جوانی و مقتبل شباب در اقران و اتراب خویش بی‌نظیر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۳۵۷) چهره‌های زیبا چون برگ خزان، طراوت فروریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در مروّت و علوّ همت او نقصانی نیامد و رونق حال و طراوت جاه او کم نشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خدای داد بملک زمانه دیگر بار
طراوتی نه به اندازهٔ قیاس و شمار.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

و با لفظ دادن و چکیدن مستعمل:

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری.
صائب (از آنندراج).

تازگی. (از منتخب). نه بمعنی تری. (غیاث اللغات). شادابی. تَرّی. غضاضة.

طراوتناک. [طَ وَ] (ص مرکب) تازه و پر آب:

بُتا گر عنبری با زلف، با رخسار گر آتش
چسان داری طراوتناک عنبر را تو بر آتش.
ابونصر نصرای بدخشانی (از آنندراج).

طراوه. [طَ وَ / وِ] (اِ) جامه‌ای باشد ابریشمی که بر سر سنان نیزه و علم بندند. (برهان). جامهٔ ابریشمی و رنگین که بر سر سنان نیزه و علم بندند و در مؤید بجای واو، دال مهمله نوشته. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به فرهنگ شعوری ص ۱۶۸ و طراده در معنی عَلَم شود.

طراوه. [طَ وَ] (اِخ) کوهی است معروف در نجد. ||جایگاهی است که در شعر ذکر آن آمده است. (مراصدالاطلاع).

طرایانس. [طَ] (اِخ) یکی از پادشاهان روم: مملکت وی نوزده سال بوده است. وی را هیچ ذکر نیافته‌ایم بعد از قدر. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۳۳). او همان تراژان[5] امپراتور روم است از سال ۹۸ تا ۱۱۷ م. و متولد در ایتالیکا[6]ست (در اسپانیا) بسال ۵۲ م. وی بر پارتیان (ایران) غلبه کرد (۱۰۱ - ۱۰۵ م.). در نظم امور مهارت داشت و ابنیهٔ بسیار بنا کرد و مسیحیان را مورد ایذاء قرار داد.

طرایف. [طَ یِ] (ع ص، اِ) ج طریفة. چیزهای لطیف و خوش. طرائف. ||مالهای نو و تازه. (غیاث اللغات). ||میوه‌های نادر و غیر آن. (منتهی الارب). هر شیء نادر:

ببردند سیصد شتر سرخ‌موی
طرایف بسی بود چینی بروی. فردوسی.

طرایف که باشد به چین اندرون
بیاراست از هر دری صد هیون. فردوسی.

بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد و بدست هر یکی جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۴). چندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور... بود. بتعجب ماندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۹). بسیار زر و جواهر و طرایف آنجا بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۲). و رسول را بازگردانیدند و طرایف انداختند که حد نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۸). به بازارها درم و دینار و شکر و طرایف نثار کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۵). مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم و دینار و طرایف و هر چیزی برافشاندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۳). آخر پس از آمد و شدن بسیار بر آن قرار گرفت که آن خلعت که حسنک سته بود و آن طرایف که نزد سلطان محمود فرستاده بودند، آن مصریان با رسول ببغداد فرستد تا بسوزند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۹). به دشت شابهار آمد با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبیان، چنانکه سی اسب با ساختهای مرصع بجواهر و پیروزه و پشم (کذا فی جمیع‌النسخ) و طرایف دیگر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۷۱).

ز برگ و ز شمشیر و از درع نیز
همیدون طرایف ز هر گونه چیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

و قطران تبریزی در بیت زیر طرایف را جمع طرفه آورده است:

دشت شد از باغ پرظرایف عمان
باغ شد از ابر پرطرائف بغداد.

رجوع به طرفهٔ بغداد در امثال و حکم دهخدا شود.

با پیشکشی ز هر طرایف
آورده ز روم و چین و طایف. نظامی.

گزیداز غنیمت طرایف بسی
کز آن سان نبیند طرایف کسی. نظامی.

طرایف‌کش. [طَ یِ کَ / کِ] (نف مرکب) که طرایف کشد. حاملان طرایف:

طبقهای بلور و خوانهای لعل
طرایف‌کشان را بفرسود نعل. نظامی.

طرایف‌گر. [طَ یِ گَ] (ص مرکب) ترتیب‌دهندهٔ طرایف. طرایفی:

گه معصفرپوش گردد گه طبرخون‌تن شود
گاه دیباباف گردد گه طرایف‌گر شود.
قطران (در وصف آتش سده).

طرایفی. [طَ یِ] (ص نسبی) طرائفی. این لفظ نسبتی است که به فروشندهٔ اشیای طرفه و نادر از قبیل اشیای زیبائی که از چوب و تخته و مانند آن بدقت میسازند داده شده، همچنین فروشندهٔ شراب طرفه و نادر را نیز طرائفی گویند. عین متن عبارت سمعانی برای مزید استبصار نقل میگردد: هذه النسبة الی بیع‌الطرائف و شرابها و هی الاشیاء الملیحة من الخشب. (سمعانی ص ۳۶۹). طرفه‌فروش.

طرایق. [طَ یِ] (ع اِ) طرائق. ج طریقة. راهها. یقال: هذا طریقة قومهم و طرائق قومهم. (منتهی الارب): چه تنفیذ شرایع دین و اظهار طرایق... بی سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد. (کلیله و دمنه). ||هؤلاء طرائقُ قومهم، للرجال الاشراف. (تاج العروس). ||قوله تعالی: کنا طرائق قدداً؛ ای فرقاً مختلفةً اهوائنا (منتهی الارب)؛ ای اهواء مختلفة، و فرقاً شتی: ما بر هوای مختلف بوده‌ایم و بر راههای پراکنده، بهری مؤمن و بهری کافر، بهری منافق. (قرآن ۷۲/۱۱، از تفسیر ابوالفتوح رازی). ||(ص) ثوب طرائق؛ جامهٔ کهنه. (منتهی الارب). ||(اِ) طرائق‌البیض؛ خطوطه التی تسمی الحبک. (تاج العروس).

طرایله. [طَ یِ لَ] (اِ) غافث. (فهرست مخزن الادویه).

طرء. [طَرْءْ] (ع مص) از جائی و شهری آمدن کسی را. (منتهی الارب). یا ناگاه بدرآمدن از جائی بر کسی. یقال: طرأ علیهم؛ اذا اتاهم من مکان، او خرج علیهم منه فجاءة. (منتهی الارب). آمدن از جائی. (آنندراج). از جائی و شهری برآمدن. (صراح). از شهری به شهری برآمدن.

طرءاء. [طُ رَ] (ع ص، اِ) ج طاریء.

---

1 - daï 2 - thaï
3 - dhaï. 4 - tharna.
5 - trajan. 6 - Italica.

درآیندگان. نا گاه‌درآیندگان.

طرءة. [طُ ءَ] (ع اِ) طُرءةُالسیل؛ دفعه‌ای از سیل. معظم سیل. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرب. [طَ رَ] (ع اِمص) شادمانی. (منتهی الارب) (آنندراج). فرح. فیریدگی. کروز. کروژ. نشاط. رامش. خوشی. خوشدلی. سرور. نشاط کردن و شاد شدن و شادی و نشاط و با لفظ کردن مستعمل:

با دوست به خرگاه طرب کردن عُشاق
خوشتر بود اکنون و طرب کردن گلزار.
امیرمعزی (از آنندراج).

||سبک شدن از غایت شادی. (مجمل‌اللغة). سبک شدن از غایت شادی یا از غایت اندوه. (تاج المصادر بیهقی). سبک شدن از غایت شادی و یا از غایت اندوه یا از غایت آرزو. (زوزنی) (دهار). شوق. لهو. ملهی:

بنزدیک برزو بود روز و شب
به آواز یا باشد او را طرب. فردوسی.
یکی هفته با جشن و با باده بود
شب و روز جام طرب میفزود. فردوسی.
جوان را چه باید به گیتی طرب
که نی مرگ را هست پیری سبب. فردوسی.
بوستانبانا حال و خبر بستان چیست
و اندرین بستان چندین طرب مستان چیست.
منوچهری.
امیری شدم آن زمان زآن سپیل
ز لهو و طرب گرد من لشکری. منوچهری.
گاه آن است که از محنت و سختی برهند
جای آن است که امروز کنم من طربی.
منوچهری (دیوان ص ۱۶۲).
تا طرب و مطربست مشرق و تا مغربست
تا یمن و یثرب است آمل و استارباد.
منوچهری.

دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا میکنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳). امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و تنمود بس طربی که دلش سخت مشغول بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۱). در شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمانی رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۶).

بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند
نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب.
قطران.
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی
تا بشاخ علم و حکمت پرطرب یابی رطب.
ناصرخسرو.

داری طرب کن، نداری طلب کن. (خواجه عبدالله انصاری).

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد سجن.
امیرمعزی.
روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است
نافهٔ هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است.
انوری.
هر طرب را برابر است کرب
هر یمین را مقابل است یسار. خاقانی.
در شکرریز طرب بر عده‌داران رزان
از پی کاوین بهای کاویان افشانده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۵).
همه شبهای غم آبستن روز طربست
یوسف روز بچاه شب یلدا بینند. خاقانی.
با بزمت اجتماع طرب سال و مه چنانک
از بادهٔ هلال لب ساغر آفتاب. خاقانی.
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری.
سعدی (گلستان).

– امثال:
در طرب نارد کسی را دفّ تر. سوزنی.

– عملهٔ طرب؛ هیأت مطربان. گروهی که با تغنی و نواختن آلات موسیقی ایجاد طرب کنند. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۳ شود.

||اندوه. از لغات اضداد است. حزن. غم. سوک. ||سبکی نشاط یا اندوه. مختص به شادمانی نیست. ||میل بسوی چیزی. ||جنبش. (منتهی الارب) (آنندراج). حرکت. ||(اصطلاح تصوف) طرب عبارت است از انس با حق‌تعالی کما فی بعض الرسائل. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||بطرب آوردن، اطراب. (منتهی الارب) (زوزنی).

طرب. [طَ رِ] (اِخ) نام اسب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرب‌آباد. [طَ رَ] (اِ مرکب) جایگاه شادی و سرور. (آنندراج).

طرب‌آباد. [طَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۳هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل با ۲۱۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن ارابه‌رو است. تپهٔ معروف الب‌ارسلان در این ده واقع است که آثار باستانی دارد و امریکائیها کاوش کرده‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طرب‌آرا. [طَ رَ] (نف مرکب) آرایندهٔ انجمن. ایجاد سرور و خوشحالی کننده:

با طرب دارم و مرد طرب‌آرایت
با سماع خوش و با بربط و با نایت.
منوچهری.

طرب‌آشیان. [طَ رَ] (اِ مرکب) مکان سرور و طرب:

بیزدَم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم
طرب‌آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد. حافظ.

طربال. [طِ] (ع اِ) منارهٔ بلند مبنی بر کوه. ||هر بنای بزرگ و بلند[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). پارهٔ دیوار بلند. پاخسه بر بُن دیوار. ||در میان شهر (فیروزآباد فارس) آنجا که مثلاً نقطهٔ پرگار باشد دکه‌ای انباشته برآورده است و نام آن ایران گرده و عرب آنرا طِربال گوید. (ابن‌البلخی ص ۱۳۸). ||هر پاره‌ای از کوه. ||دیوار دراز در هوا. (منتهی الارب) (آنندراج). منه‌الحدیث: اذا مراحدکم بطربال مائل، فلیسرع المشی. (منتهی الارب). ||سنگ بلند بزرگ در کوه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||صومعه. (تفلیسی). صومعهٔ بلند. (آنندراج) (غیاث اللغات). صومعهٔ بزرگ. (مهذب الاسماء). صومعهٔ بزرگ ترسایان شام.

طربال. [طِ] (اِخ) قریه‌ای است در بحرین. (معجم البلدان). ||مناره‌ای است در منجشانیه. یاقوت از ابن شمیل نقل کرده گوید: الطربال بناء یبنی علما للغایة التی یستبق الخیل الیها، منه ما هو مثل‌المنارة. و بالمنجشانیة و احد منها. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۸).

طرب‌افزای. [طَ رَ اَ] (نف مرکب) که طرب افزون کند. که شادی فزاید:

با سیه‌روی خوشدلی بهم است
طرب‌افزای سرخ‌روی کم است. سنائی.
هستند بیزم تو کمربسته قلم‌وار
بیجاده‌لبان طرب‌افزای تعب‌کاه. سوزنی.

رجوع به طرب‌فزای شود.

طرب‌انگیز. [طَ رَ اَ] (نف مرکب) که طرب انگیزد. طرب‌خیز. (آنندراج). شادی و فرح انگیز. نشاط‌آور:

مطربان طرب‌انگیز نوازنده‌نوا
ما نوازندهٔ مدح ملک خوب‌خصال. فرخی.
مطرب آمادهٔ دردیست که خوش مینالد
مرغ عاشق طرب‌انگیز بود آوازش. سعدی.

غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طیبت‌آمیز. (گلستان).

خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود.
سعدی.
بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن. حافظ.
برگیر شراب طرب‌انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا.
(منسوب به حافظ).

||(اِ مرکب) سازی زهی. نام ذات اوتاری ایرانی که با کمان نوازند که چهار دسته و چهار کاسه دارد و هر دسته‌ای را پنج زه باشد. در فرانسوی نیز طرب‌انگیز[2] گویند. رجوع به لاروس کبیر شود. قسمی ساز نواختنی.

1 - Monument. 2 - Terab anguiz.

طرب‌خانه. [طَ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) طرب‌سرای. طرب‌گاه. جایگاه شادی و طرب:

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد.
حافظ.

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع.
حافظ.

طرب خواستن. [طَ رَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) استطراب. (منتهی الارب). شادی طلبیدن.

طرب‌خیز. [طَ رَ] (نف مرکب) طرب‌انگیز. که طرب آورد. رجوع به طرب‌انگیز شود.

طربرود. [طَ رَ] (اِ مرکب). گویا از ابزار موسیقی بوده است:

بر سر سرو بانگ فاختگان
چون طربرود دلنواختگان. نظامی.
کدو برکشیده طربرود را
گلوگیر گشته به امرود را. نظامی.

طربزون. [طَ رَ] (اِخ) از معظم بلاد ارمنیةالا کبر است و از آنجا هر سال سه تومان بر سبیل خراج به ایران میدهند. و ارمنیةالا کبر داخل ایران است. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۰۰). رجوع به طرابزون شود.

طرب‌سرا. [طَ رَ سَ] (اِ مرکب) طربخانه.

طرب‌سرای. [طَ رَ سَ] (اِ مرکب) طربخانه:

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار مَنَش مهندس شد.
حافظ.

طرب‌سرای وزیر است ساقیا مگذار
که غیر جام می آنجا کند گرانجانی. حافظ.

طرب‌سنج. [طَ رَ سَ] (نف مرکب) که طرب سنجد. شادی‌آزما:

بمیخانه از شام تا صبحدم
طرب‌سنج احیا چو اهل حرم.
ملاطغرا (از آنندراج).

طرب‌شکار. [طَ رَ شَ / شِ] (نف مرکب) که شادی شکرد. که ایجاد طرب کند:

آن جام طرب‌شکار بر دستم نه
وآن ساغر چون نگار بر دستم نه. حافظ.

طرب شیرازی. [طَ رَ بِ] (اِخ) محمد رفیع‌خان‌بن ربیع‌خان. ضابط خفرک و مرودشت، از معارف عمال فارس و در شیراز مکرر صحبتش اتفاق افتاده، عاملی کامل و ضابطی کافی بوده. از اشعار اوست:

ز بیم انتقام وصل یار از هجر خشنودم
که نتواند فلک یک لحظه هرگز با منت بیند.
چه غم از اینکه بود مایلت دل همه کس
خدا کند که نباشی تو مایل همه کس.
نمودم عجزی و گفتم شوم از عجز دمسازش
چه عجزی بود کافزودم از آن با خویشتن نازش.
گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم
گوئی ز چه بودم بر اغیار و نبودی.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۴).

طرب‌فزای. [طَ رَ فَ] (نف مرکب) طرب‌افزای. شادی و نشاط انگیز: خداوند حمی یوم غبی را به حکایتهای خنده‌ناک و بازیهای عجب و الحان طرب‌فزای، دل خوش کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طرب کردن. [طَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) شادی کردن. خوشدلی کردن. فیریدن: اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن. (خواجه عبدالله انصاری).

با دوست به خرگاه طرب کردن عشاق
خوشتر بود اکنون و طرب کردن گلزار.
امیرمعزی (از آنندراج).

طربگاه. [طَ رَ] (اِ مرکب) طربخانه. طرب‌سرای. محل شادی. جایگاه طرب:

خویشتن را ز تنگنای دلم
به طربگاه دل براندازد. عرفی (از آنندراج).
گوش مخالفش به طربگاه عافیت
مغز فغان شنیده ز نی‌های استخوان.
ملا طغرا (از آنندراج).

طربلة. [طَ بَ لَ] (ع مص) بالا انداختن کمیز را. یقال: طربل بوله طربلة: بالا انداخت کمیز را. (منتهی الارب) (آنندراج).

طربناک. [طَ رَ] (ص مرکب) شادمان. خوشحال. بانشاط: رجلٌ مطرابٌ؛ مرد طربناک. (منتهی الارب).

این طربناکی و چالاکی او هست کنون
از موافق شدن دولت با بوالحسنا.
منوچهری.
سال امسالین نوروز طربناکتر است
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری.
در طربناک میزبانی بخت
نهمت او عزیز مهمان باد.
گرچه این قصرها طربناک است
چون بگردون نمی‌رسد خاک است. اوحدی.
خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر ز آنکه شود کاسهٔ سر خاک‌انداز.
حافظ.

طربناک ساختن. [طَ رَ تَ] (مص مرکب) خوشحال و مسرور کردن: شجاه شجواً؛ طربناک ساخت او را. (منتهی الارب).

طربنامه. [طَ رَ مَ] (اِ مرکب) نامه‌ای که از شادی و شوق حکایت کند. مکتوب حاکی از نشاط و سرور:

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد. حافظ.

طرب نایینی. [طَ رَ بِ] (اِخ) اصفهانی. نامش میرزا محمدجعفر فرزند میرزا محمد حسین نائینی، برادر میرزا محمدمنشی‌باشی رحمةالله علیه است. مولدش شهر اصفهان، در سنهٔ ۱۲۲۳ هـ .ق. که موکب همایون حضرت خاقان صاحبقران فتحعلیشاه قاجار طاب ثراه بجانب عراق حرکت کرد، بتوسط فخرالمرسلین و المتکلمین ابوالمعالی معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی رحمةالله علیه سعادت حضور اعلی یافت و قصیده‌ای مدیحه معروض داشت و مطبوع افتاد و بتربیت وی اشارت رفت و بتوجه خاطر خطیر اعلی بشارت یافت و به تکمیل کمالات مأمور شد. در خدمت ملا محمدعلی عقدائی یزدی به‌صرف و نحو، منطق، معانی و بیان و تفسیر پرداخت و علوم حکمیه را در نزد ملا اسماعیل واحدالعین که واسطهٔ عقد تلامذهٔ جناب حکیم نوری ملاعلی بود تلمذ کرد، و از معالم ذوق و معرفت در جناب ملا ولی‌الله هزارجریبی که از کُمّلین عهد بود، حظهای موفور حاصل کرد و مراتب عروض و قوافی را از آقا محمد کاظم واله فرا گرفت و طریقهٔ انشاء را از کتاب وصاف اقتباس کرد و به اندک مدتی مبتجمع فضائل آمده و در سنهٔ ۱۲۲۵ هـ .ق. به طهران وارد شد و کتابی که بسوق و صاف نگاشته بود بنظر معتمدالدوله رسانید و پسند افتاد و در صحبت عم خود میرزا باقر ناظر بسلطانیه رفته و به ملازمت خدمات نواب شاهزاده معظم محمدولی‌میرزا حکمران یزد مخصوص آمد و در دیوان انشاء ریاست یافته تا غایت ایام ایالت در یزد بود، علی‌الجمله از نجبای عهد و مترسلین معاصرین بوده است و دیوانی مشتمل بر نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی مسمی به خزینهٔ طرب دارد که به سه حقه منقسم است و هر حقه محتوی بر پنج عقد و مفصلاً بنظر رسیده، از قصائد و غزلیات فارسی اوست:

در مدحت نواب نایب‌السلطنه عباس‌میرزا نوراللّه‌مرقده:

فروزان گشت شمع ماه اندر محفل گردان
هزاران لعبت سیمین شد اندر یکزمان پیدا
به دامان فلک انجم چو اشک دیدهٔ وامق
به اوج آسمان مه همچو عکس عارض عذرا
میان باغ گلهای چمن با عارض نیکو
کنار جوی سروان سهی با قامت رعنا
گلستان آنچنان گردیده روح‌افزا و جان‌پرور
که گفتی شد شبیه بزم عیش زادهٔ دارا
ولیعهد زمان شهزاده عباس آنکه مانندش
جلالتمند فرزندی نزاید مادر دنیا
زهی اسمش بفرمان مروت بهترین عنوان
خهی رسمش بتوقیع فتوت خوشترین طغرا
شد ار پیر و جوان از جان مطیع او عجب نبود
که او را رأی پیران حاصلست و طالع برنا.

در مدح ولیعهد مغفور مبرور گوید:

گرنه عکس رأی شاه کامکار است آفتاب

از چه رو مصباح بزم روزگار است آفتاب
قهرمان عباس‌شه کز رشک مهر رایتش
تا ابد چون ماه نو از غم نزار است آفتاب
گر شود در پردهٔ مغرب نهان هر شب رواست
کز صفای رای دارا شرمسار است آفتاب
دست جودش تا به نَهب کان کمر بست استوار
از غم پروردگان در زینهار است آفتاب
ملک شه کیوان حصار استوارش آسمان
کوتوالی اندرین نیلی حصار است آفتاب
مطبخ احسان او را مرتفع دودیست چرخ
واندر آن دود مصعد یک شرار است آفتاب
راستی شه را یک از کند اوران باشد از آن
دائم از خط شعاعی نیزه‌دار است آفتاب.

در ستایش حضرت خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه:

بنامیزد بتی دارم سمن‌سیما و سیمین‌بر
سهی‌بالا و بزم‌آرا و روح‌افزای و جان‌پرور
لب و چشم و تن و زلف و قد و گیسوی مشکینش
عقیق و عبهر و عاج و عبیر و سرو و سیسنبر
مجاور روز و شب رخسار و زلف مشکفامش را
بهار زینت و زیب و شکنج و حلقه و چنبر
میان و ساعد و سرپنجه و چشمش خلاف هم
علیل و ناتوان و زورمند و فربه و لاغر
رخ زیبا و خدِّ دلربای و لعل کام او
یکی خلد و یکی طوبی یکی حیوان یکی کوثر
جز آن هندوی خال و ترک چشم و غمزهٔ جادو
بعهد شه که دیده رهزن و خونریز و غارتگر
خدیو قهرمان فتحعلی‌شاه آنکه میباشد
جهانگیر و جهان‌بخش و جهاندار و جهان‌داور.

ایضاً در لغز قلم:

بگو چیست آن عاشق زار لاغر
سرشکش روان دایم از دیدهٔ تر
گهی همچو سیمین‌بران مخطط
ز خط گرد رویش عیان مشک اذفر
دگر گاه چون منظر ساده‌رویان
تراشنده تیغش کند صاف منظر
بطفلی نمایش در آجام شیران
به پیری سرایش مکانی محقر
چو ماهش مکان است گاهی به گردون
چو ماهیش گه جا به بحر مدور
گهی هست در آب چون رود عمران
گهی هست در نار چون پور آزر
گهی جا بظلمات مانند خضرش
گهش جای بر تخت همچون سکندر
سخن‌چین و نمام و ساعی و واشی
فسونساز و غماز راز و فسونگر
خطش چون خط نوخطان خطائی
قدش چون قد سروقدان کشمر
اگر نیست مرتاض صافی‌ضمیری
چرا هست آگاه از سر مضمر
عجب آنکه هم ناقص است و هم اجوف
عجبتر که هم ابکم و هم سخنور
گهی هست در پویه و گاه ساکن
گهی هست آسوده و گاه مضطر
سخنگوی چون عاقلان سخندان
هنرپیشه چون کاملان هنرور.

از دیگر اشعار او:

مفشان بچهره زلف شب‌آسا خدای را
یکسان روا مدار چنین صبح و شام ما.
حلقه بر دل میزند غمهای دوست
گنج میجوید همی ویرانه را.
شمع را گو رخ نیفروزد چنین
چند منع از سوختن پروانه را.
فرصت لذت نداری از خدنگ دیگرم
ای خدنگ‌افکن بنازم زور بازوی ترا.
برای مدعی پر کرده گویا یار جام امشب
که جام دیده‌ام خالی نگردد از مدام امشب.
فاش ترسم کند آخر رخ زردم غم عشق
تا برد زردی او دیدهٔ خونبار کجاست
آنکه از تیغ جفا کشت طرب را و برفت
کاش میگفت دگر وعدهٔ دیدار کجاست.
ای قوم که سر منزلتان دجلهٔ آب است
گر دست من تشنه بگیرید ثواب است.
گر کند بلهوسی منع من از عشق چه باک
در نظر عشق من او را هوسی می‌آید.
سرمستی جاودان کسی راست
کان لعل لبان مکیده باشد
بیزار ز هرچه شادی آن دل
کز شهد غمت چشیده باشد
با دوست میسر است پیوند
آن را که ز خود بریده باشد
آن راست طرب که زیر تیغش
افتاده بخون طپیده باشد.
تو شکرفروش را گو که سر شکر بپوشد
که مگس نمیتواند که ببیند و نجوشد
سر قتل عام دارد نگهت ز فرط مستی
تو به این سیاه‌دل گو که می اینقدر ننوشد.
درد غم هجر تو بهر کس که بگفتم
از بهر هلاک من بیچاره دعا کرد.
آغاز خواب کرد که بیرون روم ز بزم
بیداریش نگر که چسانم بخواب کرد.
فغان که میکشم اکنون جفای پادشهی
که درگهش ز جفاها مرا پناهی بود.
دلم پروانه‌سان هر شب از آن سوخت
که شمعش زینت هر محفلی بود
طرب را در میان اشک دیدم
غریقی در میان ساحلی بود.
زید چون زنده شمع دل که خوبان
عنانش را به دست باد دادند
امان صید دل را راه جستم
نشانم خانهٔ صیاد دادند
لبم از شکوه گر بستند او را
زبان بیزبانی یاد دادند.
ناصح بنصیحت من و من
فریاد همی زنم که خاموش.
تو ازین چه چاره داری که گذر کنی بخاکم
ز نخست چون بدین شرط قرار شد هلاکم.
من طاقت هجران تو مه‌پاره ندارم
جز اینکه بمیرم به برت چاره ندارم
در پرده و بی پرده بود روی تو یکسان
از شرم چو من طاقت نظاره ندارم.
سر خاک‌شد براهت و خواهم که بعد ازین
در گوشه‌ای نشینم و خاکی بسر کنم.
چه رویست این که گر من هر زمانش یک نظر بینم
هنوزم چشم آن باشد که یکبار دگر بینم.
فغان و ناله‌ام بیرحم‌تر کرد آن جفاجو را
غلط بود اینکه گفتم نالهٔ بیحاصلی دارم.
لذت حسرت رویش نبرم تا با خویش
وقت مردن نه عجب آید اگر بر سر من.
به بالین زودتر آرید غمخواران طبیب من
که میترسم نگردد دیرتر وصلش نصیب من.
ساقیا از چه نه در جام شراب اندازی
کشت ما را نه ثوابست گر آب اندازی.
ساحلی لجهٔ غم را نبود خوشتر از آنک
کشتی جام به دریای شراب اندازی.
باید دوباره در حشر مردن ز شرم قاتل
دزدیده زیر تیغش از دل کشیدم آهی
بهر ثبوت قتلم هستند گرچه خونخوار
عادلتر از دو چشمت نبود مرا گواهی.
آخر نه کم ای دوست ز دشنام و عتابی
صد نامه نویسم ندهی از چه جوابی
تفسیده‌جگر سوخته‌دل بر سر راهت
ای ابر عطا! منتظرم قطرهٔ آبی.
بر آتش آن رخ اگر ای زلف نه دودی
بر چشم ترم اینهمه اشک از چه فزودی؟
غم ندانم ز چه در حلقه گرفته‌ست دلم را
گوئی آگاه نباشد که تواش نقش نگینی.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۳۳۷).

طربوزان. [طَ رَ] (اِ) نوعی توتون سیگار.

طربوزان. [طَ رَ] (اِخ) رجوع به طرابوزان و طرابزون و طرابوزن شود.

طرب همدانی. [طَ رَ بِ هَ مَ] (اِخ) هدایت آرد: نام شریفش میرزا یوسف، برادر کهتر میرزا ابوالقاسم همدانی و شیخ‌الاسلام آن شهر بوده، شاهزادهٔ مغفور معظم دولتشاه طاب ثراه به وی مرحمتها میفرمود، و فاضلی دانشمند و دبیری بیمانند. در جودت طبع و حدت ذهن و استقامت سلیقه و بذله‌های دلکش و سخنان خوش مشهور، و در عهد دولت قطب‌السلاطین محمدشاه ثانی قاجار طاب ثراه رحلت نموده. از اشعار آن جناب است:

نه جان بهر نثار او نه تاب شرمساریها
پس از مردن نیاید کاش بر خاکم ز یاریها
مرا بر روی او دیدن نباشد درخور طاقت
عبث با پرده‌دارم شکوه است از پرده‌داریها.

امیدوار وصل تو جان داد در فراق
تا کامیاب وصل ترا انتقام چیست.
حلقه بر در آشنا نا کرده در بگشاد دوش
گوئیا پنداشت آن ناآشنا بیگانه‌ام.
ای جرس رهبر ما گمشدگان چون نشوی
رهزنان را ز کمینگاه خبردار مکن.
جان من آب حیات از غم دهرت نرهاند
زینهار ار عوض باده دهندت نستانی.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۴).

طربیداس. [طُ] (معرب، اِ) ابن سینا در ضمن بحث از تشریح حیوانات دریائی سخن را به طربیداس میکشاند که دارای جثه‌ای عظیم و پاهای بسیار است و طول پاهای آن را پنج ذراع مینویسد. رجوع به مقالهٔ چهارم از فن هشتم کتاب الشفا چ تهران ص۳۹۹ شود. این کلمه از طرپدو[1] لاتینی است که فرانسویان از آن طرپی یا ترپی[2] و ایتالیهائیها طرپیلا[3] ساخته‌اند. و رجوع به طرپی شود.

طربیل. [طِ] (معرب، اِ)[4] نوره که بدان خرمن را کوبند. (منتهی الارب) (آنندراج). نورج. ابزار خرمن‌کوبی. این کلمه از لاتینی تریبولوم[5] گرفته شده است.

طرپی. [طُ] (فرانسوی، اِ) ترپی. نوعی از ماهی پهن که شبیه به سفره‌ماهی[6] است و در سر آن عضوی دارای قوهٔ برق است و با آن دستی را که بخواهد آن را بگیرد بیحس میکند و سایر ماهیها را با آن میکشد. ||آلت جنگی که با آن در زیر آب انفجار تولید میکنند. و رجوع به طربیداس و ترپی و ترپیل شود.

طرتان. [طُرْ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ طرة. دو خط پشت خر و گاو دشتی که بر دو شانه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرتقس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی سداب را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

طرتون. [طَ] (اِ) طرخون. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص۱۶۵). ظاهراً مصحف «طرخون» است.

طرث. [طَ] (ع اِ) هر بنای تازه و نو. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرث. [طِ] (ع اِ) کرانهٔ تندی لب شرم زن. (منتهی الارب) (آنندراج). طرف ختنه گاه از شرم زن. (ترجمهٔ قاموس).

طرثخة. [طَ ثَ خَ] (ع اِمص) سبکی. ||چستی. (منتهی الارب).

طرثمة. [طَ ثَ مَ] (ع مص) سر فروافکندن. ||خاموش بودن از خشم یا تکبر. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرثوث. [طُ] (ع اِ)[7] گیاهی است باریک‌شاخ مایل به سرخی شیرین‌بار، خورده میشود. ج، طراثیث. (منتهی الارب) (آنندراج). بلغت یونانی میوه‌ای است که آن را به فارسی بل گویند و آن را طَراثیث نیز خوانند. (برهان). شترغاز. (تفلیسی). اشترغاز. (مهذب الاسماء). رافه. (دهار) (صراح در لفظ نقع). و شکوفهٔ آن را نکعةالطرثوث نامند، و بر آن را ثعرور نامند. طراثیث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صمغ آن را وشق و فارسیان وشک و قزاونه وشه خوانند و بعضی عجم کرم گویند. (نزهةالقلوب). صمغ آن اشق یعنی لزاق‌الذهب است. رجوع به اشق شود. ترش. صمغ آن اشق است، و این صمغ را لزاق‌الذهب نیز نامند: هالوک؛ نوعی از گیاه طرثوث است. (منتهی الارب).

طرثیث. [طُ] (اِخ) شهری کوچک است و به گرمی مایل، قاضی ابوبکر صاحب «شکر و شکایت» از آنجا است. (نزهةالقلوب چ اروپا ذیل بلاد غزنین ص ۱۴۷).

طرجالة. [طَ لَ] (اِخ)[8] حصنی است از حصون اقلیم بجایه در اسپانیا. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۷۵).

طرجد. [طَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان اصفاک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، در ۲۴هزارگزی شمال باختری بشرویه، سر راه مالرو عمومی بشرویه به زین‌آباد. دامنه و گرم، ۶۶ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و ارزن و میوه‌جات و پیله و تریاک. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

طرجلة. [طَ جَ لَ] (اِخ) شهر کوچکی است به اندلس از نواحی ریة. (معجم البلدان ج ۶ ص۳۸).

طرجهارة. [طَ جَ رَ] (معرب، اِ) کاسه‌مانندی است که آب خورند به وی. (منتهی الارب) (آنندراج) آوند می. ج، طرجهارات. (مهذب الاسماء). قمع. ||پنگانچه. (منتهی الارب) (آنندراج). سوملة. بوقالة. قیف[9]. فنجانه. طرجهالة. ||نام آلتی از آلات ساعت. (مفاتیح خوارزمی). رجوع به طرجهالة شود.

طرجهالة. [طَ جَ لَ] (معرب، اِ) پنگانچه. کاسهٔ خرد. (منتهی الارب). طرجهارة. (آنندراج). قیف. فنجانه. تکاو. طرجهارة. ||نوعی از پنگانهای روئین است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طرجهارة. این کلمه معرب «ترکهار» است. (دزی ج ۲ ص ۳۰).

طرجهالی. [طَ جَ] (ص نسبی، اِ) (غضروف...) غضروفی است از غضروفهای نای گلو، پیوسته به آن غضروف که نام آن لااسم‌له است. (بحر الجواهر). غضروف مکبی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به مکبی (غضروف...) شود. غضروفی است چون مکبه (سرپوش) که بر سر چیزی نهند و طرجهاله نوعی از پنگانهاء روئین است و این را با غضروف لااسم‌له بند گشادی است و اندر مکبی دو مغاک است و از لااسم‌له دو زیادت بیرون داشته است به اندازهٔ دو مغاک و هر دو زیادتند اندر هر دو مغاک نشسته، و آن را رباطی استوار است، و این مکبی بدین بند گشاد حرکت میکند و به غضروف درقی رسد... و مکبی بر سر درقی و لااسم‌له چون مکبه نهاده تا طعام بر پشت او بگذرد و به راه طعام فروشود از بهر آنکه حلقوم که راه دم زدن و آواز دادن است اندر پیش نهاده است و مری که راه طعام و شراب است اندر پیش او نهاده است و طعام و شراب را بر پشت مکبی باید گذشت تا به مری فروروود، هرگاه که مردم اندر طعام خوردن ناگاه سخنی بگوید، مکبه برداشته شود و حنجره باز شود، اگر چیزی در حلقوم افتد که راه دم زدن است قوت دافعه مردم را به سرفه آرد تا وقتی که آن چیز را نیز بدر اندازد و از بهر آنکه هرچه بر این راه فروروود وی را گذری دیگر نیست که بگذرد مگر که هم از این راه برآید، آفریدگار تبارک و تعالی مکبی را از بهر آن آفرید تا راه حنجره و حلقوم فروگرفته دارد تا چیزی اندر وی نیوفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۸). و در تشریح میرزا علی آمده: دو غضروف طرجهالی[10] صغیر منشوری مثلث و عموداً بطرف خلف و فوقی حنجره ممتد و در آنها دیده میشود. سطح خلفی عریض مقعر و محل اتصال عضلهٔ طرجهالی است.[11] سطح قدامی محدب مقابل عضلهٔ درقی طرجهالی و رشتهٔ صوت فوقانی است. سطح داخلی که از غشاء مخاطی حنجره مستور است. قاعدهٔ این غضروف به غضروف حلقوی پیوسته، زائدهٔ قُدّامی آن محل اتصال رشتهٔ صوت تحتانی و از وحشی زائدهٔ خلفیی دارد که محل اتصال عضلهٔ حلقوی طرجهالی طرفی و خلفی است. رأس که در آن دانهٔ صغیر غضروفیی است که گاهی آزاد و گاهی به غضروف طرجهالی ملتئم و موسوم به غضروف قرنی یا دانهٔ سانترینی است. (تشریح میرزا علی ص۵۹۸). فاعلم انّ داخل الفم منفذین، احدهما مجری‌الهواء، و اولها رأس‌الحنجرة من ثلاثة غضاریف، احدها الترس، مستدیر غیرتام و مقابله

1 - Torpedo. 2 - Torpille.
3 - Torpilla. 4 - Égrugeoir.
5 - Tribulum. 6 - Raie.
7 - Cynomorium.
8 - Targela. 9 - Entonnoir.
10 - Aryténoïde.
11 - Entonnoir.

غضروف یعرف بالذی لااسم‌له، و الثالث یسمی الطرجهان (ظ: طرجهالة) ینطبق علیها عند الحاجة. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به ترس شود.

طرح. [طَ] (اِ) خُج. درختی است که میوهٔ آن قابل‌استفاده میباشد و از آن در جنگلهای ایران موجود است.

طرح. [طَ] (ع مص) انداختن: طرحه و طرح به؛ انداخت او را. دور گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). پیوکندن. (زوزنی). افکندن. بیرون انداختن. نبذ. ترک. وا گذاشتن. بگذاشتن. گذاشتن. بینداختن. ||گستردن. انداختن. پهن کردن. کناره گرفتن از کاری. (غیاث اللغات) (آنندراج): و خواجه سخت بزرگ بودی در روزگار، اکنون خواجگی طرح شده است و این ترتیب گذشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۳). ||فروختن جنسی بزور به رعایا. (غیاث اللغات و آنندراج هر دو از چراغ هدایت). رسمی است مقرر که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده به رعایا و زیردستان دهند. (غیاث اللغات و آنندراج هر دو از خیابان). نام نوعی خراج که در پیش از قراء میگرفته‌اند.[1] (مرآت‌البلدان ج ۱ ص۳۳۷): بسیار بره و مرغ بر خوان نهادی، چندانکه کسی از حشم نتوانستی خورد تا شاگردان مطبخ به بازار بردندی و به طرح بفروختندی، چنانکه هرچه به دیناری خریده بودی به درمی به بازار بفروختندی. (تاریخ سیستان). ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح. (گلستان). ||انداختن حروف معجم یا مهمل است از شعر یا انشا به حیثیتی که آن حروف اصلاً در کلام نیاید و این سه قسم است: یکی معطل، و آن عطلت شعر و نثر است از حروف معجم به حیثیت مذکور. مثال از کلام میرزا بیدل:

علمها محو در اطوار رسوم
حاصل مردم عالم معلوم
همه را درس سلوک اطوار
کوک در درک حصول اسرار.

مثال نثر: «موارد الکلام سواطع الالهام» فیضی فیاضی است که نهایت شهرت دارد، و به از آن این صنعت دیگری را نداده‌اند. دوم منقوطه، مقابل معطل که قاطبهٔ الفاظ منقوطه در کلام آید و غیرمنقوطه اصلاً در کلام نباشد و این صنعت مشکلترین صنایع است. مثالش در نظم از میرزا بیدل:

بجنبش تیغ‌زن چین جبینش
غضب پشتی‌نشین نقش جبینش.

سوم ترک حرفی از حروف تهجی خواه معجم خواه مهمل. مثالش چند بیت از قطعهٔ سلمان ساوجی که به حذف الف انشاء کرده:

صنعت صدر مسند دستور
مبرز زینت بهشت برین
میکند بخششت به بذل درم
همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی
شد به عدل تو حبل ملک متین.
(از آنندراج).

||نزد محاسبان اطلاق میشود بر افکندن عدد کمترنوبتی بعد از دیگری از عدد اکثر، چنانکه از اصطلاحات محاسبان مستفاد میگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون). افکندن عددی از دیگری، اگر عدد ۲۲ را چهار بار پنج‌پنج طرح کنی، دو ماند. ||قائم کردن بنای مکان. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(اِ) انگاره. ||شالوده. گرده. بیرنگ. اختطاط. نشان بنا برکشیدن. (زوزنی). نمونهٔ عمارت نو. ||نقاشی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||و بمعنی صورت و پیکر مجاز است و با لفظ نگاشتن و زدن و افکندن و انداختن و افشاندن و ریختن و کشیدن و کردن مستعمل. (آنندراج):

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۳).

بهار آنقدر بوستان طرح کرد
که نتوان چو اقسام گل شرح کرد. ملا طغرا.

زمان گرچه بس طرح مجلس کشید
به ترتیب بزم تو بزمی ندید. ظهوری.

خون ارباب وفا از خنجر بیداد ریز
خاکها گِل کن به خون، طرح بنای داد ریز.
ظهوری.

در سینه طرح خلوت رازش فکنده‌ایم
فرش نیاز در ره نازش فکنده‌ایم.
طالب آملی.

طرح خورشید رخت تا زده بر لوح وجود
چهره‌پرداز جهان بر سر ایجاد نرفت.
طالب آملی.

ای خوش آن شب که بر سر کویش
طرح آه و فغان بیفشانی.
طالب آملی (از آنندراج).

||سرباری؛ در تداول بقالان که هنگام خریدن کالا و خواربار از کشاورزان مقداری اضافه بر کالای وزن‌شده بر آن می‌افزایند. صاحب معالم‌القربه آرد: و اما الکیالون فلا خیر فیهم لاسیما فی هذا الزمان فان اکثرهم یکتال ما یقبضه زایداً و یسمی عندهم الغزر و الطرح. (معالم‌القربة ص ۸۶). ||مدد. نام فوجی است ورای میمنه و میسره و آن امداد و اعانت جمیع افواج است تا بهر فوجی که غنیم زور آورد به مدد برسد، از کتب تواریخ معلوم شد و سند آن در «شرباشران» گذشت. (آنندراج).

– طرح دو کس با (به) هم افتادن؛ کنایه از موافقت و دمسازی:

من این مرقع الوان بیفکنم روزی
که طرح رندی و تقوی به هم نمی‌افتد.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

– طرح روی آب؛ کنایه از نقش بی‌ثبات. (آنندراج).

– طرح سینه دادن؛ کنایه از سینه وا کردن:

مطلب بجز شکستن بازار ماه نیست
خوبان که طرح سینه به مهتاب داده‌اند.
سیدحسین خالص (از آنندراج).

– طرح قانون؛ نوعی از اتوکشی که خطوط اتو مثل تار قانون دراز و بهم‌پیوسته باشد:

میان نغمه‌سنجان راز دل از پرده میگویم
فغان چون تار دارم از قبای طرح قانونش.
مفید بلخی (از آنندراج).

||پیشنهاد جمعی از نمایندگان به مجلسین (شوری و سنا) (آنچه را دولت پیشنهاد کند اصطلاحاً لایحه می‌گویند).

– طرح کلامی، یا طرح مسئله‌ای، یا طرح کردن مسئله‌ای را؛ به میان درافکندن سخنی یا مسئله‌ای را.

طرح. [طَ رَ] (ع مص) زشت گردیدن خوی: طرح طرحاً؛ زشت گردید خوی او. ||نیک مرفه‌الحال شدن. فراخ‌عیش شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرح. [طَ رَ] (ع ص) جای دور. ||نیة طرح؛ قصد دور و بعید. ||افکنده‌شده. بمعنی مطروح. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) فضله. پلیدی: و من سقی شیئاً من طرح‌الاسد، بغض الشراب من ساعته. (ابن‌البیطار).

طرح. [طِ] (ع ص) جای دور. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرح. [طُرْ رَ] (ع ص) مکان بعید. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرحان. [طَ] (اِخ) موضعی است نزدیک ضَیْمَرَة. (منتهی الارب). محلی است در ارض جبل و بین آن و صیمره پلی بس شگفت‌آور و دو برابر پل حُلوان است. (معجم البلدان). موضعی نزدیک صیمره به نواحی بصره، تام محلی در ۸۰۰۰۰متری خرم‌آباد.

طرح افکندن. [طَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) پی افکندن. بنیاد نهادن:

پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند.
سعدی.

– طرح عمارت افکندن؛ بنیان نهادن بنا.
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۹ شود.

طرح برداشتن. [طَ بَ تَ] (مص مرکب)

---
۱ - دربارهٔ این معنی و شواهد آن رجوع شود به گلستان چ یوسفی صص ۳۰۱-۳۰۲.

نقل برداشتن. مثلاً خانه‌ای را دیده، مثل آن خانه‌ای سازند. گویند از خانهٔ فلان کس طرح برداشته‌ایم:

ما صنمخانهٔ عشقیم خلیلی باشد
که‌ز بتخانهٔ ما طرح حرم بردارد.
سالک یزدی (از آنندراج).

طرح‌بندی. [طَ بَ] (حامص مرکب) نقشه کشی. نظم و ترتیب دادن خیابانها: طرح‌بندی خیابان اول در هندوستان نمودار شد والا در هندوستان پیش از این طرح‌بندی خیابان نبود. (تاریخ شاهی ص ۱۲۰).

طرح دادن. [طَ دَ] (مص مرکب) رو گردانیدن. اعراض کردن. علامی فهامه در اکبرنامه نوشته: «مناسب دولت قاهره است که جنگ را طرح داده از آب نربده بگذریم و به هند نفسی راست کنیم و مردم تازه‌زور فراهم آوریم». و بمعنی اول مسیح کاشی گوید:

داو نخست هر دو جهان باختم ولی
در نرد عشق طرح به لیلاج میدهیم.
گر به گلشن کند آن سرو پریچهر خرام
سنبلستان به چمن طرح دهد گیسویش.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||در بازی شطرنج، طرح دادن، یا طرح کردن، عبارت است از در کنار نهادن و معزول از عمل کردن حریف قوی یک یا چند از سواران خود را تا حریف ضعیف با او برابری تواند کرد و بیشتر این کار برای تحقیر حریف کنند: واضع آن [یعنی شطرنج] به اسرار جبر و قدر سخت بینا بوده است و از کار تقدیر آفریدگار و تدبیر آفریدگان آگاه، آن را بنهاد و در نهادن آن فرانمود که صاحب آن عمل با غایت چابک‌دستی و به‌بازی و زیرک‌دلی، اگرچه رخی یا فرسی بر خصم طرح دهد، شاید که به وقت باختن از آن حریف کنددست بدباز نادان، بازیی آید که دست خصم را فروبندد و در مضیقی افتد که هیچ چاره جز دست بازچیدن و به قائم ریختن نداند. (مرزبان‌نامه). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۴۴ شود.

طرح ریختن. [طَ تَ] (مص مرکب) نقشه کشیدن. پی‌ریزی کردن. پی افکندن. طرح‌ریزی نمودن.

طرح‌ریزی. [طَ] (حامص مرکب) پی‌ریزی. رجوع به طرح ریختن شود.

طرحسمین. [طَ حَ] (معرب، اِ) کبیکج است. (فهرست مخزن الادویه).

طرحشقوق. [طَ حَ] (معرب، اِ) الهندباء. (تذکرهٔ داود انطاکی ص۲۳۸). کاسنی. رجوع به طرخشقون شود.

طرح فروچیدن. [طَ فُ دَ] (مص مرکب) طرح چیزی فروچیدن؛ بساط آن را درنوردیدن. به کنار گذاشتن آن را:

چو عرفی با خیال آن صنم خوش عشرتی دارم
برو جای دگر ای غم فروچین طرح صحبت را.
عرفی (از آنندراج).

طرح‌فروش. [طَ فُ] (نف مرکب) خوب‌صورت و زیبا و زیباپیکر. از عالم نازفروش. (آنندراج):

برد سودای مه طرح‌فروشی بازم
عشق او ورزم و طرح دگری اندازم.
سیفی (از آنندراج).

طرحفی. [طَ حَ] (ع اِ) شمع است. (فهرست مخزن الادویه).

طرح کردن. [طَ کَ دَ] (مص مرکب) فکندن. افکندن. دور انداختن: و او مأمون را فرا آن آورد که رایات سیاه و لباس سیاه طرح کرد و رایات و لباس سبز کرد. (کتاب النقض ص۴۱۷). ||به زور و تکلف دادن:

در غنای است جهان از کرم او که زکات
عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام.
انوری (از آنندراج).

||طرح ریختن. طرح افکندن. بنای چیزی انداختن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طرح‌کش. [طَ کَ / کِ] (نف مرکب) مغلوب. زبون. ||مصور. نقاش. (آنندراج):

سالک همیشه طرح‌کش عشق ظالم
آن جان و دل که میدهم امروز باج نیست.
سالک قزوینی.
وصال شاهد معنی بوقت خود دریاب
مباش طرح‌کش نظم آبدار عبث.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۴۳ شود.

طرحماطیقون. [طَ حَ] (معرب، اِ) نوعی از سرمه است. (اختیارات بدیعی). اسم کحلی است. (تحفهٔ حکیم مومن). به یونانی بمعنی شیافُ‌العین است و شیافات عین در مرکبات مذکور شد و بمعنی کحل نیز آمده است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به طرخماطیقون شود.

طرحوم. [طُ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آبِ رنگ و مزه برگشته. (منتهی الارب). آب برگردیده رنگ و مزه. (آنندراج).

طرحة. [طَ حَ] (ع اِ) چادر. (منتهی الارب) (آنندراج):

گل از شقهٔ غنچه پیوسته خندان
چو از طرحهٔ مهد یکروزه کودک.
؟ (از جنگی خطی مورخ بسال ۶۴۱ هـ.ق.).

||طیلسان ایرانیان. (فرائدالدریة).

طرخ. [طَ] (معرب، اِ) مخففِ اصطرخ (اصطخر). تالاب. اصطرخ آب. (مهذب الاسماء):

بدان تا نهند از بَرِ چاه چرخ
کشند آب از چاه چندی به طرخ. فردوسی.

رجوع به فهرست ولف و فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۲ و طرخة شود.

طرخ‌آباد. [طَ] (اِخ) دهی است به جرجان. (منتهی الارب). بلده‌ای به جرجان. قریه‌ای است از قراء جرجان و شاید طرخ نام کسی که آن را بنا کرده بوده است. (معجم البلدان).

طرخ‌آبادی. [طَ] (ص نسبی) منسوب به طرخ‌آباد که از قرای جرجان است. (سمعانی).

طرخان. [طَ] (معرب، اِ) ترخان. اسم است مر رئیس شریف را. (منتهی الارب). شریف. (مفاتیح العلوم خوارزمی). رئیس شریف در قوم خویش. و آن لغت خراسانی است. (تاج العروس از ملا علی قاری). سرکرده و مرد بزرگوار و این لفظ خراسانی است و جمع آن طراخنه. (شرح قاموس قزوینی). ||آنکه پادشاهان قلم تکلیف از وی بردارند و بر گناه او را مؤاخذه نکنند. لغت خراسانی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (برهان). ظاهراً اصل کلمه ترکی است و طرخان معرب ترخان است. رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل «ترخان» شود. ||سالار پنجهزار مرد. (تاج العروس). مرتبه‌ای از مراتب سپاهیان روم بعد از مرتبهٔ بطریق، و طرخان رئیس پنجهزار تن است. (مفاتیح العلوم خوارزمی). ||پادشاه ترکستان. (لغت فرس). پادشاه ترکان بود. (اوبهی):

کنون باشد که برخوانم به پیش شعر تو اندر[1]
هرآنچه تو به خاقانان و طرخانان و خان کردی.
مجلدی گرگانی (از لغت فرس).

||نام عام امرای سمرقند. ||قومی از ترکان را نیز طرخان گویند. (برهان) (آنندراج): در قلعهٔ باب‌الابواب آن روز هزار مرد بودند از طرخانان که خاقان ایشان را آنجا گذاشته بود، مسلمه ایشان را نیازرد و به حصین شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خاقان چون روی مسلمه بدید روی به طرخانان و مبارزان کرد و گفت: اگر ما امروز بر ایشان دست نیابیم هرگز نیابیم، پس طرخانی بیرون آمد با خیلی بزرگ و روی به مسلمانان نهاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). سعید از بردع به بیلقان شد و آنجا فرودآمد، مردی از روستا بیامد و گفت: اصلح الله الامیر، من مردی‌ام محنت‌رسیده، سخن من بشنوید، آنکه بارجیک‌بن خاقان جراح را بکشت، طرخانی ازآنِ خود بدین روستاها فرستاد، و او یاران خویش را اندر این دیه‌ها پیرا کند و دختران مرا بگرفت و ببرد. (ترجمهٔ بلعمی). و رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۴۳ شود.

— طرخان‌خاقان؛ لقب پادشاهان ناحیت خزران بوده است. (حدود العالم). لقب پادشاه

---

۱ - نل: به پیش تو به شکر اندر.

خزران بوده که مسترقش آتل نام داشته. ||نوعی از سبزی خوردنی هم هست. (برهان) (آنندراج). و آن را طرخون هم گویند. رجوع به طرخون شود.

طرخان. [طَ] (اِخ) لقب حمیدبن ابی‌حمید طویل است. (منتهی الارب).

طرخان. [طَ] (اِخ) نام قهرمانی تورانی در شاهنامه. (فهرست ولف):

سرافراز طرخان بیامد دوان
بدین روی دژ با یکی ترجمان. فردوسی.
به طرخان چنین گفت کای سرفراز
برو تیز با لشکر رزم‌ساز. فردوسی.

طرخان. [طَ] (اِخ) والد سلیمان تیمی است. (منتهی الارب). رجوع به ابوالمعتمر سلیمان شود.

طرخان. [طَ] (اِخ) نام پدر فیلسوف بزرگ ابومحمدبن طرخان فارابی است.

طرخان. [طَ] (اِخ) نام پدر محمد حافظ بیکندی است.

طرخان. [طَ] (اِخ) نام پدر ابوالینبغی عباس از قدیمترین شاعران ایران که در قرن دوم میزیسته است. رجوع به ابوالینبغی در احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ و فهرست تاریخ ادبیات صفا شود.

طرخان. [طَ] (اِخ) نیزک طرخان پادشاه بادغیس بوده و در حدود ۸۷ هـ.ق.که قتیبه با پادشاه شومان صلح کرد نیزک طرخان بعضی اسرا از تازیان نزد خود داشت و قتیبه بدو نوشت و آن اسرا را بخواست و او را در نامهٔ خود بیم داد. نیزک از او بهراسید و آن اسرا را رها کرد و نزد قتیبه فرستاد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۵۶، ۲۵۷ و ۲۶۶ شود: و هم در این سال (۸۷ هـ.ق.)قتیبه صلح کرد با طرخان ملک ترک. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

طرخانی. [طَ] (ص نسبی) منسوب به طرخان که نام یکی از اجداد صاحب این نسبت است. (سمعانی).

طرخثة. [طَ خَ ثَ] (ع اِمص) خفّت. سبکی. ||چستی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرخسمی. [طَ خَ] (معرب، اِ) به یونانی طرسیمی است، و آن هندباء است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً این کلمه هم تحریفی از طرخشقون باشد. رجوع به طرخشقون شود.

طرخشفوق. [طَ رَ شَ] (معرب، اِ) رجوع به طرخشقون شود.

طرخشقوس. [طَ رَ شَ] (معرب، اِ) رجوع به طرخشقون شود.

طرخشقوق. [طَ رَ شَ] (معرب، اِ) رجوع به طرخشقون شود.

طرخشقون. [طَ رَ شَ] (معرب، اِ)[1] طرشقون. هندبای بَرّی است. رجوع به هندبا شود. (از مفردات ابن‌البیطار). دزی گوید: کلمهٔ مزبور به صورتهای: طرخشقوق و طلخشقوق و طرشقوق نیز آمده است. (دزی ج ۲ ص۳۳). و حکیم مؤمن نیز ذیل طرخشقوق و طرشقون آرد: نام هندباء بَرّی است. (تحفه). و صاحب ذخیره ذیل طرخشقوق آرد: کاسنی دشتی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی). کنه (کاسنی) را به تازی هندبا گویند، بوستانی باشد و دشتی باشد و دشتی را طرخشقوق گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و در اختیارات بدیعی ذیل طرخشقوق آمده است: و طرشقوق نیز گویند و هندبای بَرّی بود. و صاحب مخزن الادویه نیز همین معنی را ذیل دو کلمهٔ مزبور آورده است. و صاحب برهان ذیل طرخشقون آرد: کاسنی صحرائی را گویند و آن را طرخشقوق هم گفته‌اند که بجای نون قاف باشد. و صاحب آنندراج ذیل طرخشقون آرد: هندبای بَرّی است. و در بعضی کتب طرخشقوس آمده است. و رجوع به طرشقون و طرخشقوق و طلخشقوق شود.

طرخف. [طِ خِ] (ع اِ) مسکهٔ تنک که روان باشد. ||مسکهٔ هیچکاره و بدترین مسکه‌ها. طرخفة مثله. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرخفة. [طِ خِ فَ] (ع اِ) مسکهٔ هیچکاره. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرخماطیقون. [طَ خَ] (معرب، اِ) شیافاتی است که در بیماری جرب چشم بکار دارند. و رجوع به طرحماطیقون شود.

طرخوران. [طَ خُ] (اِخ) قَم و طرخوران از معظمات دهات تفرش است، هوایش معتدل است و آبش از چشمه‌ها و کاریز که از آن کوهها برمیخیزد و ارتفاعاتش پنبه و غله و میوه بود و اکثراوقات آنجا ارزانی بود و مردم آنجا شیعی اثناعشری‌اند. حقوق دیوانیش ششهزار دیناز است. (نزهةالقلوب چ اروپا ص۶۸). و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان اراک. این بخش از شمال به بخش نوبران ساوه و از طرف خاور و جنوب خاوری به بخش دستجرد شهرستان قم و از طرف جنوب و باختر به بخش فرمهین شهرستان اراک محدود است. بطور کلی منطقه‌ای است کوهستانی. هوای دهستانهای تفرش، آشتیان و نقاط مرتفع سردسیر سالم و کنار رودخانهٔ قره‌چای حدود دهستان رودبار معتدل است. این بخش از ۳ دهستان بنام تفرش، آشتیان، رودبار تشکیل شده. جمع قراء بخش ۸۳ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۴۵ هزار نفر است. مرکز بخش قصبهٔ طرخوران واقع در مرکز دهستان تفرش میباشد. از راه شوسهٔ قم به اراک در حدود صالح‌آباد جزء دهستان راهجرد راه فرعی آشتیان منشعب پس از عبور از آشتیان و گرکان از طریق گردنهٔ نقره کمر به طرخوران منتهی و همه‌روزه اتومبیل رفت و آمد مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طرخوران. [طَ خُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش طرخوران و دهستان تفرش شهرستان اراک، ۷۲هزارگزی شمال خاوری اراک. کوهستانی، سردسیر خوش آب و هوا. مختصات جغرافیائی آن بدین شرح است: طول ۵۰ درجه و ۲۰ ثانیه و عرض ۳۴ درجه و ۴۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه. ۱۹۸۰ متر از سطح دریا مرتفع‌تر است. جمعیت قصبه ۵۷۵۰ تن. آب آن از ۱۲ رشته قنات. محصول آنجا غلات و انواع میوه‌جات و صیفی. شغل مردان زراعت و جزئی گله‌داری و کسب و نجاری. اکثرمردان برای تأمین معاش به تهران رفته و برمیگردند. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی. ادارات بخشداری، بهداری، پست و تلفن و آمار بخش در این قصبه قرار دارد و در حدود ۵۰ باب دکاکین مختلف و دبستان دارد. بوسیلهٔ تلفن با اراک و ساوه و تهران مربوط است. مزارع مبارک‌آباد، بادقوچی، منصورآباد جزء این قصبه است. تاریخ تعمیر مسجد قدیمی آن ۱۲۶۰ هـ.ق.است و زیارتگاهی نیز دارد. از طریق گردنهٔ نقره کمر، گرکان، آشتیان به اراک و تهران راه شوسه دارد. این راه در صالح‌آباد به شوسهٔ قم و اراک متصل میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حرکت مشکل است بر بنده
گرچه از قَم به طرخوران باشد. ؟

طرخوران. [طَ خُ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه، در ۹۰۰۰ گزی جنوب ساوه. جلگه، معتدل، مالاریائی. ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ وفرقان. محصول آنجا غلات، پنبه، بنشن. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. این ده قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرخولی. [طَ] (معرب، اِ) طرخون است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طرخون شود.

طرخون. [طَ] (معرب، اِ)[2] گیاهی است، معرب ترخ، بیخ ریشه‌های آن عاقرقرحا

---

۱ - در متن عربی ابن‌البیطار طرخشقوق ولی در ترجمهٔ لکلرک طرخشقون است بدین صورت: Tharakhchakon, Taraxacon.

2 - Estragon.

است، قاطع شهوت است. (منتهی الارب). گفته‌اند که عاقرقرحا بیخ طرخون کوهی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کوهیش را عاقرقرحا خوانند. (نزهة‌القلوب). ابوعلی در مفردات قانون گوید: گویند عاقرقرحا ریشهٔ طرخون جبلی است. نباتی است که اصل عروق آن عاقرقرحا باشد. علفی است که عاقرقرحا بیخ آن است. (برهان) (آنندراج). رجوع به عاقرقرحا شود. تره‌ای است بشکل ترهٔ میره، ارجانی گوید که او گرم است و خشک در دو درجه و در معده دیر هضم شود و تریها راکه در مزاج معده مانده باشد خشک کند و ناپدید گرداند، و چنین گفته‌اند که عاقرقرحا بیخ طرخون کوهی است. (صیدنه). به شیرازی طرخونی گویند، و نیکوترین آن بستانی تازه بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در دویم و در وی قوتی مخدر بود. ابن ماسویه گوید: گرم و خشک بود در وسط درجهٔ سیم، و گویند سرد است، مجفف رطوبات بود و نشف تری بکند و قلاع را نافع بود، چون بخایند و زمانی نیک در دهان نگاه دارند و چون بخایند پیش از خوردن داروی مسهل کریه طعم آن احساس نکند بسبب تخدر و معده را قوت دهد و درد حلق آورد و دشوار هضم شود و قطع شهوت باه بکند، تشنگی آورد و مصلح وی کرفس بود، از بهر آنکه منع ضرر آن بکند و زود بگذراند و هضم کند. تمیمی گوید: آب آن با آب رازیانه در شراب هندی کنند که آن را شراب کاوی و کدر گویند و بپاشامند منع آبله و حصبه کند خاصه آب طرخون این فعل میکند و منع حدوث علل وبا میکند. (اختیارات بدیعی). به فارسی ترخوانی نامند و از سبزیهای معروف است و بیخ بری او عاقرقرحا است، در سیم گرم و خشک و مجفف و مقوی معده و مخدر و مغیر ذائقه و مشهی و خوشبوکنندهٔ دهان و محلل ریاح و اخلاط لزجه و مفتح سدد و مصلح هوای وبائی و طاعون و خائیدن وی جهت قلاع نافع و اکثار آن محرق خون و قاطع باه و مصلح آن بقول بارده و مخدر و مخشن سینه و مصلحش عسل و بطیءالهضم و مصلح آن کرفس است و مقوی فعل او رازیانه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ داود انطاکی و مفردات ابن بیطار شود. ||نوعی از سبزی خوردنی هم هست. (برهان). ترخون. ذعلوق. (مهذب الاسماء). ازنیژ (؟). (السامی فی الاسامی ص ۱۰۱). نام سبزیی است خوشبوی. ریحانی، یعنی اسپرمی است که با نان خام خورند و در طعامها نیز کنند. غرمانوش. رُغلول. ترخان. تلخون. و آن بر دو گونه است: بابلی و رومی، بابلی برگهای دراز و رومی برگهای گرد دارد. ||در سراج نوشته که بید سرخ است. (آنندراج) (غیاث اللغات). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵ شود.

طرخون. [طَ] (اِخ) لقب عام ملوک سمرقند. (الآثار الباقیه چ اروپا ص۱۰۱). نام ملک سغد. رجوع به طرخان شود؛ و از آنجا ما را نامه‌ای نوشتند، به ملک طرخون. (مجمل التواریخ والقصص ص۴۹۰). در ماوراءالنهر... هر خاندانی لقبی و عنوان سلطنتی داشته که تمام افراد آن خاندان بدان مشهور بوده‌اند چنانکه پادشاهان کش «بندون» و پادشاهان فرغانه «اخشید» و... پادشاهان سمرقند «طرخون» و... نامیده میشدند[1]. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۷۶). نام ملک سغد. صاحب تاریخ بخارا آرد (ص۵۲، ۵۷): و این حیان مردی بزرگ بود و باقدر، به خراسان رفت و میان قتیبةبن مسلم و طرخون ملک سغد بوقتی که قتیبه کافران را بدر بخارا در میان گرفته بود صلح انداخت. و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۸۶ و ص ۲۴۲ و ۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۶۲ و ۲۶۷ شود.

طرخونی. [طَ] (ص نسبی) منسوب به طرخان که نام یکی از اجداد صاحب این نسبت است. (سمعانی).

طرخة. [طَ خَ] (معرب، اِ) حوض بزرگ مانندی نزدیک مخرج کاریز. کلمه‌ای است غیرعربی که داخل لغت عرب گردیده. (منتهی الارب) (آنندراج). اسطخر، یعنی جایی که آب چشمه یا قنات را در آن گرد کنند، و در وقت ضرورت به مزارع روان کنند. رجوع به طرخ شود.

طرد. [طَ] (ع مص) آمدن قوم را و درگذشتن از ایشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||راندن. دور کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). و استعمالش اکثر در گریزانیدن هوام باشد مانند مگس و زنبور و موش و پشه و مار. (آنندراج). ||نفی کردن سلطان کسی را از شهر خویش. (اقرب الموارد). اخراج. اطراد. تبعید. دفع. ذود. ذیاد. تذوید. ظأف:

نمی‌بینی که ابلیست خودبین
پدید آمد سزای طرد و نفرین. ناصرخسرو.

امیر ابوالمظفر نصر، به طرد سواد و حصد فساد ایشان قیام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۶). فریغون ابن محمد را با چهل علم از افراد امراء، به طرد سواد و حصد فساد او فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی ص ۱۹۱).

– طرد وحش؛ راندن حیوانات وحشی.

||اجرا کردن خلاف در مسئله. (ذیل اقرب الموارد از مصباح). ||فراهم آوردن شتران از اطراف و نواحی آن. یقال: طردت الابل طرداً؛ اذا ضممتها من نواحیها. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مقابل عکس. رجوع به طرد و عکس شود.

– طرداً للباب؛ بر حسب موقع. به مناسبت کار پیش. (ناظم الاطباء).

– طرد علت؛ علت را به تمام معلومات آن مطرد کردن. (اصول فقه).

||کلمهٔ طرد در اصطلاح اصول فقه، گاهی در باب معرف و گاه در باب علل استعمال می‌شود. اما در قسمت نخستین صاحب التلویح در تعریف اصول فقه گوید: طرد صدق کردن محدود بر چیزی است که حد بر آن بطور مطرد کلی صدق کند و این معنی گفتار اصولیان است که میگویند: هرچه در حد یافت شود در محدود نیز هست و اطراد مانع دخول غیرمحدود در حد میشود، اما عکس را بعضی بر حسب مفهوم عرفی آن بکار برده‌اند چنانکه گویند: هر انسانی خندان است و بعکس عرفی یعنی هر خندانی انسان است و در هر انسانی حیوان است عکس صدق نمیکند یعنی هر حیوانی انسان نیست. و بنا بر اینکه گویند: هرچه حد بر آن صدق کند محدود نیز بر آن صدق کند عکس آن این است که هرچه محدود بر آن صدق کند حد نیز بر آن صدق خواهد کرد. پس طرد حکمی کلی است نسبت به محدود بر حد و عکس حکمی کلی است نسبت به حد بر محدود. و برخی آن را چنین تفسیر کرده‌اند که عکس اثبات نفی است و بنابراین هرچه حد را نفی کند محدود را نیز نفی کند یعنی هرچه بر آن صدق نکند محدود هم بر آن صدق ننماید. پس عکس حکمی کلی است نسبت به آنچه محدود نباشد حد هم نیست و حاصل هر دو تعبیر یکی است و آن این است که حد بطور کلی جامع افراد محدود است – انتهی. اما از نظر دوم یعنی طردی که در باب علل بکار میرود عبارت از دوران است. رجوع به دور شود. و آن را اطراد و طرد و عکس نیز مینامند. رجوع به طرد و عکس شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِ) طرد بن؛ کیسهٔ بزرگ قهوه. ||طرد بضاعه؛ بستهٔ بزرگ مال‌التجاره. ||در مصر نام پارچه‌ای ابریشمی بوده است. (دزی ج ۲ ص۳۳).

طرد. [طَ رَ] (ع مص) مروسیدن به شکار. (منتهی الارب). خوی گرفتن به شکار. شکار کردن. ||دور کردن. طَرْد. (اقرب الموارد). ||(اِ) بچهٔ زنبور عسل. (ذیل اقرب الموارد از اللسان). ||دستهٔ زنبور عسل. ||پرواز

---

۱ - آثارالباقیه، جدول القاب ملوک، و مفاتیح العلوم ص۷۳.

بچه‌های زنبور عسل. (دزی ج ۲ ص ۳۴).
طرد. [طَ رِ] (ع ص) آب باران بـه بـول ستوران آمیخته از کثرت آمد و شد آنها. (منتهی الارب) (آنندراج).
طردان. [طَ] (ع اِ) دانهٔ کوچک سیاهی که در میان گندم یافت میشود. (دزی ج ۲ ص ۳۴).
طردجرد. [طَ ج] (اِخ) از معظم قراء ساوه است. (نزهةالقلوب چ اروپا ج ۳ ص ۶۳).
طردسة. [طَ دَ سَ] (ع مص) استوار کردن. محکم ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج): طردسه طردسةً؛ استوار و محکم ساخت وی را. (منتهی الارب).
طردغادوطس. [طَ دَ غا طِ] (معرب، اِ) به یونانی عصفورالباع و عصفورالشوکة را نیز نامند و آن عصفوری است کوچک. (فهرست مخزن‌الادویة).
طردغلوطیقی. [طَ دَ] (معرب، اِ)[1] رجوع به طرغلودیس شود.
طردکردن. [طَ کَ دَ] (مص مرکب) راندن. دور کردن. نفی کردن. رجوع بـه طـرد شود.
طرد و عکس. [طَ دُ عَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) طرد و عکس این است که سخنی را به ترتیبی برانند و آنگاه آن را معکوس کنند، چنانکه گویند: هر آتشی گوهری تابنده و سوزنده است و هر گوهری تابنده و سوزنده آتش است. (از تاج العروس). در نزد اصولیان دوران است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به دور شود. ||در تداول علمای معانی از انواع اطناب زیاده است و آن چنان است که دو سخن آرند بدانسان که منطوق سخن نخستین مفهوم دوم را بیان کند و برعکس، مانند این آیه: «لایعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون»[2]. و آیهٔ «لیستأذنکم الذین ملکت ایمانکم و الذین لم‌یبلغوا الحلم منکم ثلاث مرات» تا «لیس علیکم ولا علیهم جناح بعدهن»[3] که منطوق امر به استیذان در این اوقات خاصه‌ای است که مفهوم عدم گناه را در خبر آن مقرر میدارد و بالعکس و گویند در برابر این نوع اطناب در ایجاز نوع اختیا ک است. و این گفتار صاحب اتقان در نوع ایجاز و اطناب است و فایدهٔ طرد و عکس تنصیص بر حکم مفهوم از سخن نخستین و تصریح بدان است. و بعضی از اهل معانی این را بر عکس اطلاق کنند و در جامع‌الصنایع گوید: طرد و عکس؛ این صنعت چنان است کـه سخنی را به ترتیبی برانند بعده بازگرداند. مثاله (شعر):
حسن ابروت ماه نو دارد
نه، که ابروت حسن ماه نو است.
و آنکه در اصطلاح گویند: «کلام‌الملوک ملوک‌الکلام» هم از این قبیل است - انتهی کلامه. و همچنین است این مثال: عادات‌السادات، سادات‌العادات. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||جامعیت و مانعیت. جامع مانع در تعریف. ||رو و وارو.
- خواندن به طرد و عکس؛ چنانکه هست یا وارونه خواندن. بعضی طلاب در قدیم الفیهٔ ابن مالک و نصاب ابونصر فراهی را به طرد و عکس از بر داشتند، یعنی هم از اول تا ته مرتب میخواندند، و هم از آخر تا به اول.
طردوقولا. [طَ] (معرب، اِ) غری‌الجلود است. (فهرست مخزن‌الادویة).
طردة. [طِ دَ] (ع اِمص) اسم است مطاردهٔ أبطال را در یک مرتبه، یعنی حمله آوردن حریف همدیگر را در یک بار. (منتهی الارب) (آنندراج).
طردة. [طَ دَ] (اِخ) (ال...) از بطون هوارة (قبیله‌ای از بربر). (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).
طردیس. [طَ] (اِخ) یکی از ملوک روم که یک سال پادشاهی کرد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۳۳).
طردیلن. [طُ لُ] (معرب، اِ)[4] سیالیوس است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به طرذیلون شود.
طردیلون. [طُ] (معرب، اِ) رجوع به طردیلن شود.
طردیمن. [ ] (معرب، اِ) به یونانی کاشم است. (فهرست مخزن الادویه).
طردین. [طُ] (ع اِ) طعامی است مر اکراد را. (منتهی الارب).
طردیة. [طَ دی یَ] (ع اِ) شعر دربارهٔ شکار. (دزی ج ۲ ص ۳۴).
طرذیلون. [طُ] (معرب، اِ) به لغت یونانی انگدان باشد، و آن درختی است که صمغ آن انگوزه است و بعضی انگوزه را نیز طرذیلون خوانند که حلتیت باشد. (برهان). سیالیوس است. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). طُردیلُن. طُرذیلون. انجدان. انگژه.
طرر. [طُ رَ] (ع اِ) جِ طُرَّة. موی پیشانیها. ||کرانه‌های هر چیز و وادیها. ||نقوش جامه. ||کناره‌های بام. (غیاث اللغات) (آنندراج) (در دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۷۴ لفظ طرر بمعنی دیگری آمده و آن مصحف است و تحقیق آن در ضمن شرح معنی طرز آمده است. رجوع به طرز شود).
طرز. [طَ رَ] (ع مص) صورت گرفتن سپس ثِخانت و سطبری. ||نیکخوی گردیدن سپس زشتخوئی. (منتهی الارب) (آنندراج). خوش‌خلق شدن. ||لباس پسندیده و فاخر پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).
طرز. [طَ] (معرب، اِ) هیئت و شکل چیزی. (منتهی الارب). جوالیقی آرد: فارسی معرب است. عرب میگوید طرز فلان طرز نیکی است؛ یعنی زی و هیئت او. و این کلمه در جید هر چیز بکار برده شده است. رؤبة گوید: فاخترت من جید کل شیء. (المعرب جوالیقی ص ۲۲۴). ||خوب از هر چیزی. ||طور و طریقه. (آنندراج). قاعده. روش. (برهان). مؤلف آنندراج آرد: و با لفظ نمودن و ریختن و آموختن مستعمل:
چشمت به فسون بسته غزالان ختن را
آموخته نطق نگهت طرز سخن را.
کلیم (از آنندراج).
شیوه. طریقه‌ای در عمل. طراز. نمط. اسلوب. طریق. سان. گونه. گون. لون. ترتیب: البته هیچ سوی من [احمدبن ابی‌دواد] ننگریست [افشین]، فراایستادم، و از طرزی دیگر سخن پیوستم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱). سلوک کن بر طبق ستوده‌تر اطوار خود، و رانماینده‌تر اخلاق خود،... و کریمتر طرزهای خود، در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده‌ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳). ازآنِ این خداوند از آن طرز است، سود نخواهد داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۰). ج، طرز، طروز، اطراز. ||قلاب‌دوزی. (دزی ج ۲ ص ۳۵). ||در رشته کشیدن مروارید. (دزی ج ۲ ص ۳۵). ||خانهٔ بدرازا. ازهری گوید: معرب از فارسی ترز. خانهٔ تابستانی. و نیز رجوع به طزر و فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۳ و ۱۶۷ شود. ||در اصطلاح بلغا مقصدی را گویند از مقاصد نظم که به صفتی از اوصاف نظم مخصوص گردانیده باشند. و این را طریق نیز گویند و جملهٔ طرزها نُه طرز باشند: اول طرز حکیمانه، و آن طرز حکیم سنائی است، مشکل و مشتمل بر مواعظ و تشبیه و امثال و معرفت سلوک و متعلقات آن و کلام او جامع است و خوب. دوم طبعانه، و آن طرز خاقانی است، و تعریف آن غلو در مشکلات نظم است، چنانچه اغلاقات و اغراقات و تشبیهات بدیع و تحملات لطیف و کنایات و تصویرات غریب و عبارات لائقه. سوم فاضلانه، و آن طرز انوری است. و این طرز مشتمل است بر الفاظ معتبر به استغراق و بلاغت و ابداع علوی است معتبر. چهارم مترسلانه، و آن طرز ظهیر فاریابی است و عبارت است از تصرفات در ایهام ذوالمعنیین

1 - Troglodytes.
۲ - قرآن ۶۶/۶.　۳ - قرآن ۵۸/۲۴.
4 - Tordylon.
(لکلرک در ترجمهٔ مفردات ابن‌البیطار ج ۲ ص ۲۴۹).

و تشبیهات نو و اغراقات بلیغ. پنجم محققانه، و آن طرز عبدالواسع جبلی است. و تعریف آن ملایمت و جزالت است در ایراد مطابقات و مشابهات و تقسیمات و تفسیرات و تفصیل الفاظ و سیاقت. ششم ندیمانه، و آن طرز فردوسی و نظامی است، مشتمل بر بیان قصص و حکایات و تواریخ و فصاحت معانی بدیع و تشبیهات عجیب. هفتم عاشقانه، و آن طرز سعدی است و آن حاوی ملایمت و ذوق است. هشتم خسروانه، و آن طرز حضرت امیرخسرو دهلوی است و آن جامع جمیع لطائف نظم و محتوی تمام کمالات سخن است. نهم باحفصانه، و آن کلامی است مشتمل بر الفاظی که آنها را در استعمال مهجور داشته‌اند و گفته‌اند که اگر زبان پختهٔ فارسی را از الفاظ عربی چاشنی دهند، اگر گوارا بود مترسلانه خوانند و اگر ناگوار آید باحفصانه خوانند. و حضرت امیرخسرو دهلوی فرموده که دانش پنج است، و آن چون پنج گنج حکیمانه و فاضلانه و عاشق خوش‌طبعانه و شاعرانه یک ثمره‌اند. و محققانه و مدققانه را شاعرانه گفته‌اند. و ندیمانهٔ خوب‌طبعانه را نام نهاده‌اند. کذا فی جامع‌الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طرز. [طَ] (اِخ) دهی از بخش راور شهرستان کرمان، در ۳۸هزارگزی شمال باختری راور، کنار راه فرعی کوهبنان به راور. کوهستانی سردسیر با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و تریاک و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طرزیدن. [طَ دَ] (مص) بمعنی طرازیدن است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص۱۶۷).

طرس. [طَ] (ع مص) محو کردن. ||حک ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||وزش. رجوع به دزی ج ۲ ص۱۸ ذیل طاروش شود.

طرس. [طِ] (ع اِ) نامه. ||صحیفه‌ای که محو کرده باز بر آن نویسند. (منتهی الارب) (آنندراج). کاغذ. ج، اَطراس، طروس: اقام الناس ببغداد سنین لایکتبون الا فی الطروس، لأن الدواوین نهبت فی ایام محمدبن زبیدة، و کانت فی جلود، فکانت تمحا و یکتب فیها. (ابن‌الندیم).

طرسا. [طَ] (اِ) نوعی از بلوط است. (فهرست مخزن الادویه).

طرستوج. [طَ رَ] (معرب، اِ)[1] نوعی از ماهی دریائی باشد. گویند خوردن آن شبکوری ببرد. (برهان) (آنندراج). ترستوج نیز گویند، و آن ماهی دریائی بود، و به یونانی طریقلا خوانند. و اهل آندلس آن را مل نامند. دیسقوریدس گوید: ادمان خوردن وی کردن، شبکوری آورد و باریکی چشم آورد. و چون بشکافند و بر گزندگی تنّین بحری و عقرب و عنکبوت نهند شفا یابد. (اختیارات بدیعی). معرب ترستوج است. به یونانی طریغلا نامند و به عجمی اندلس مل، و آن صنفی از ماهی بحری است که آدمیان را اکل آن مورث شبکوری و غشاوهٔ چشم است. (فهرست مخزن الادویة). ترستوج. درستوج. طریغلا. مل. مول. و رجوع به حیوةالحیوان ج ۲ ص ۸۳ و دزی ج ۲ ص۳۵ شود.

طرسعة. [طَ سَ عَ] (ع مص) سخت دویدن از ترس و بیم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرسک. [طَ سَ] (اِ) خس‌الکلب است که ویناقوس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طرسک. [طَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان کیدقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار، در ۱۳هزارگزی جنوب ششتمد، سر راه مالرو عمومی ششتمد به کاشمر. کوهستانی و معتدل با ۹۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرسمة. [طَ سَ مَ] (ع مص) سر فروبردن. ||برگردیدن از جنگ و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به طلسمة شود.

طرسمین. [طَ سَ] (اِخ) نام ادریس علیه‌السلام: و او [ادریس] در میان یونانیان به طرسمین و ارمس مشهور است. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص۱۰).

طرسن. [طُ سُ] (اِخ) طرسن‌بیک. مورخ عثمانی. وی فتح قسطنطنیه را مشاهده کرد و در حملات سلطان محمد دوم در جنگ ضد روملی شرکت جسته است. او راست: تاریخی ابوالفتح (۱۴۹۷ م.) که در آن، تاریخ محمد دوم و بایزید دوم را گرد آورده است. (اعلام المنجد).

طرسنه. [طَ سَ نَ] (ع اِ) رجوع به طراشنه شود.

طرسوج. [طَ] (معرب، اِ) سیالیوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طرسوس. [طَ رَ / طَ] (اِخ)[2] شهری است مر مسلمانان را که بسیار ارزانی و فراخ‌سالی دارد، در دست ارامنه بود، باز در دست مسلمانان افتاد. (منتهی الارب) (آنندراج). نام شهری به ساحل بحرالشام، واقع در جنوب شرقی آسیةالصغری، نزدیک مرسین. شهری از ترکیه بر ساحل سیحون به مغرب اذنه و این موطن قدیس بلس حواری است، دارای ۲۲ هزار سکنه.

شهری است [به شام] بزرگ و آبادان و بانعمت، گرد وی دو باره است از سنگ و مردمان جنگی دلاور. (حدود العالم). یاقوت از صاحب‌الزیج نقل کرده گوید: طول طرسوس ۵۸ درجه و نیم، و عرض آن ۳۶ درجه و ربع است. از اقلیم چهارم است. این شهر بنام طرسوس‌بن الروم‌بن الیفزبن سام‌بن نوح علیه‌السلام نامیده شده، برخی گفته‌اند بانی این شهر سلیمان‌نامی از خدام هارون‌الرشید بوده و آن را بسال یکصد و نود و اند هجری قمری بنا کرده است، و این گفتار احمدبن محمد الهمدانی است. (ابن‌الفقیه). طرسوس از ثغور شام و بین انطاکیه و حلب و بلادالروم واقع است. احمدبن الطیب السرخسی گوید: از مصیصة به آهنگ عراق کوچ کردیم، نخست بسوی اذنة، و از اذنة به طرسوس که شش فرسنگ بود روان شدیم، بین راه اذنة و طرسوس، فندق (مهمانسرا) بغا و فندق جدید واقع است. طرسوس دارای دو حصار است و خندقی وسیع و شش دروازه دارد، نهر بردان شهر را دو نیمه کرده و از وسط آن میگذرد، قبر مأمون عبدالله‌بن الرشید هم در آنجاست. هنگامی که بقصد غزای رومیان بدان شهر ورود کرد، مرگش فرارسید. شاعری در این باب گفته:

هل رأیت النجوم اغنت عن المأ-
مون فی عز ملکه المأسوس
غادروه بعرصتی طرسوس
مثل ما غادروا اباه بطوس.

این شهر همواره جایگاه صلحا و زهاد بود از این رو که از سرحدهای بلاد اسلام شمرده میشد، و تا سال ۳۵۴ هـ.ق. نیز مسلمانان در آن شهر به نیکوترین حالی میزیستند، ولی بر اثر تجاوز و حملات نقفور[3] از سلاطین روم شرقی که نخست بر مصیصه[4] و سپس بر طرسوس تاخت آورد، و به قلع و قمع ریشهٔ مسلمانی و مسلمانان پرداخت، مسلمانان طرسوس تاب مقاومت نیاورده، جمع کثیری از آنان جلای وطن اختیار کردند. (نقل به اختصار از معجم البلدان ج۶ ص‌ص۳۵ - ۳۶). حمدالله مستوفی گوید: طرسوس از اقلیم سوم است و از توابع شام، عمر عبدالعزیز مرزانی ساخت، و بعد از خرابی هارون‌الرشید تجدید عمارتش کرد، و آن را بارو کشید. هوایش معتدل است و به گرمی مایل. ارتفاعش غله و میوه باشد. (نزهةالقلوب چ اروپا ج ۳ ص ۲۵۰). و غار اصحاب کهف در کوهی به حدود طرسوس بوده. (نزهةالقلوب چ اروپا ج ۳ ص۲۶۹). شهر معروف و مشهوری است که مسقطالرأس پولس حواری بود (کتاب اعمال رسولان ۹:۱۱، و ۳۰ و ۲۵:۱۱ و ۳۹:۲۱ و ۳:۲۲) و در کیلیکیای که در آسیای صغیر است واقع میباشد، و طرسوس بر ساحل

1 - Rougel. 2 - Tarsous. Tarse.
3 - Nicéphore. 4 - Mopsuhestia.

وسیعی که به مسافت ۱۲ میل به بحر متوسط و کوه طوروس مسافت دارد واقع میباشد، و در قدیم‌الایام بر دو طرف رود سدنس واقع بوده است، لکن باید دانست که مجرای رود مسطور تغییر یافته است، و سابق در دهنهٔ رود مذکور بندری بوده که اجناس و مال‌التجارهٔ بسیاری در آنجا وارد میشده است. و برخی بر آنند که ترشیش مذکور درکتاب مقدس همان طرسوس است. گویند مؤسس و بانی طرسوس سردناپالس بوده است، و در وقتی که در میانهٔ اهالی جنگی روی داد، اسباب خرابی طرسوس گردید و از آن پس اغسطوس آنجا را شهر رومانی خوانده و میدانهای وسیع از برای بازی قرار داد، و مدرسه‌ای تأسیس کرد و بعد از اطینا و اسکندریه، طرسوس شهر سومین بود که در تمام دنیا معروف گشت، و برای خانوادهٔ امپراطور معلمان و مؤدبان از این شهر تعیین میشد. و پولس نه تنها در شهری که برای تجارت معروف بود تعلیم یافت بلکه در علوم و فنون معروفهٔ آن زمان شهرت تام داشت، و همواره از آن وقت تا به حال به طرسوس موسوم است، لکن در این روزها شهر کوچکی‌شده که عدد نفوسش در زمستان سی هزار و در تابستان از چهارصد الی پانصد و متجاوز از اهالی به ییلاقات میروند چونکه گرما شدت میکند. (قاموس کتاب مقدس). و صاحب المنجد آرد: شهری است در ترکیه (قیلیقیا)، دارای ۲۲۰۰۰ تن سکنه. سابقاً در زمرهٔ مراکز و پایتختها بشمار میرفته است. پولس قدیس در آن متولد شده است. این شهر را مأمون بسال ۷۸۸ م. فتح کرده و در آن مدفون شده است. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۸۳ و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۵، ۳۵۶ – ۳۵۹، ۳۸۰، ۴۵۳، ۴۷۳ و عقدالفرید ج ۷ ص ۲۸۴ و عیون‌الاخبار ابن‌قتیبة ج ۲ ص ۳۶۵ و ج ۴ ص ۱۸۲ و التفهیم ص ۱۹۹ و ۳۳۵ و ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۱۷۷ و ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۹۹ و تاریخ گزیده ص ۷۸ و ۳۱۶ و تاریخ بیهقی ص ۱۲۴ و کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۷۹ شود.

طرسوس. [طَ] (اِخ) (قضاء...) شهرستانی است در سوریه (ساحلو لاذقیه)، مرکز آن طرسوس است و ۳۰۶۷۶ تن سکنه دارد، بر ساحل است و جزیرهٔ ارواد مقابل آن واقع است. عبادةبن صامت آن را بسال ۶۳۸ م. فتح کرده‌است، سپس صلیبیان آن را بسال ۱۰۹۹ م. تصرف کرده و کلیسای سلطنتی که هم‌اکنون نیز باقی است در آن بنیان نهاده‌اند. (اعلام المنجد).

طرسوسی. [طَ رَ / طَ] (ص نسبی) منسوب به شهر طرسوس است که از شهرهای مرزی شام است. (سمعانی).

طرسوسی. [طَ رَ / طَ] (اِخ) او راست: کشف‌القناع عن مسألةالسماع. السراج الوهاج. ردالنصاری. (کشف‌الظنون).

طرسوسی. [طَ رَ / طَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عمادالدین حنفی. بسال ۱۳۴۵ م. در دمشق سمت قضاء حنفی را داشته است و در حدود ۱۳۵۶ م. درگذشته. او راست: انفع‌الوسائل الی تحریرالمسائل در فروع که نسخهٔ خطی آن در استنبول موجود است. (اعلام المنجد).

طرسوسی. [طَ رَ / طَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمد الطرسوسی. او راست: تقریرات علی کتاب المرأة در اصول فقه حنفی که‌در آستانه (اسلامبول) بسال ۱۳۰۴ هـ.ق.به چاپ رسیده است. دیگر حاشیه‌ای که بنام حاشیهٔ طرسوسی معروف است. این حاشیه را بر کتاب مرقاةالوصول ملا خسرو نوشته، و آن نیز بسال ۱۳۰۹ هـ.ق.در آستانه طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۸).

طرسوسی کردن. [طَ رَ / طَ کَ دَ] (مص مرکب) چپاول و غارت کردن، چون مطابق اسناد تاریخی هنگامی که رومیان شرقی بر شهر طرسوس چیرگی و تسلط یافتند، از هیچ نوع نهب و غارت نسبت به اموال مسلمانان دریغ نکردند. ظاهراً در عصر شیخ ابوسعید ابوالخیر هر نوع چپاول را به چپاول رومیان در طرسوس منسوب میداشتند، و مثل‌گونه‌ای مورد استعمال واقع میشده است: صوفیان را فتوحی بوده است، طرسوسی کرده‌اند[1]. ما حصهٔ شما اینجا نهاده‌ایم. (اسرارالتوحید ص۹۵).

طرسوطوس. [طَ] (معرب، اِ) سنگی سبز است، طبعش مانند دهنج و توتیا، و در معدن نقره و مس میباشد. (نزهةالقلوب).

طرسولن. [طَ لُ] (معرب، اِ) طالیفر است. (فهرست مخزن‌الادویة).

طرسونة. [طَ رَ نَ] (اِخ)[2] از بلاد اندلس و چهار فرسنگ بین آن و تطیلة مسافت است و از اعمال تطیلة بشمار میرود. در آغاز جایگاه و محل سکونت عمال و لشکریان اسلامی بود تا رومیان شرقی بر آنجا غلبه و دست یافتند و تا این تاریخ هم شهر مزبور در تصرف آنهاست. (معجم البلدان ج۶ ص۴۱). و رجوع به نفح‌الطیب و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۷ و ج ۲ ص ۷۵، ۱۷۲، ۱۷۴ شود.

طرسیقوس. [طَ] (اِخ) نام زاهدی و حکیمی بوده از نصاری، و بعضی گویند نام پادشاهی است از نصاری. (برهان) (آنندراج):

کنم در پیش طرسیقوس اعظم
ز روح‌القدس و ابن و اب مجارا. خاقانی.

و طروسیقوس نیز آمده است. رجوع به طروسیقوس شود. مینورسکی گوید: چنین عنوانی در فهرست مقامات (روحانی) بیزانسی در آثارالباقیهٔ بیرونی ص۲۹۰ (ترجمه ص ۲۸۴) وجود ندارد، مگر بگوئیم که «طرسیقوس» قرائت غلط استراتگوس[3] (اصرذیقوس) باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: طرسیقوس).

طرسیمی. [طَ] (معرب، اِ) به یونانی هندباء است. (فهرست مخزن الادویه).

طرش. [طَ رَ] (ع مص) کر شدن. ||(اِمص) کری. ||یا اندک کری. لغت مولد است. (منتهی الارب) (آنندراج). جوالیقی آرد: طرش عربی محض نیست بلکه از سخنان مولدان است و آن به منزلهٔ کری باشد... و بقول حربی طرش کمتر از کری یعنی سنگینی گوش باشد و گوید گمان میکنم این کلمه فارسی است. رجوع به المعرب ص۲۲۴ شود. نقصان سمع. و در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است که طرش نقصان شنوائی است و گاه بر آفت گوش‌استعمال شود چنانچه در بحر الجواهر گفته‌است و در آقرائی گوید: آفت سمع گاهی بسبب عدم تجویفی است که در داخل گوش‌وجود دارد و این تجویف مشتمل بر هوای راکدی‌است که بعلت تموج آن آواز شنیده میشود و آن را صمم نامند. و گاه آفت مزبور بسبب چیزی است که قوهٔ سامعه را باطل میکند در عین اینکه عضو سالم است و آن را وقر خوانند. و گاهی آفت سمع در نتیجهٔ چیزی است که مایهٔ نقصان آن میشود و آن را طرش گویند، مانند آنکه از نزدیک بشنوند و بر شنیدن آواز دور قادر نباشند. و گاه بر دو گونهٔ اخیر صمم اطلاق کنند. و گاهی هم طرش را در معنی مطلق آفت سمع بکار میبرند، خواه این آفت بسبب فساد آلت شنوائی باشد یا جز آن و خواه بطلان شنوائی باشد یا نقصان آن – انتهی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج۲ ص۱۵۵ شود. ||(مص) قطره چکاندن. ||کسی را لجن مال کردن. ||دیواری را با گچ سفید کردن: رواق بالرخام مطروش (مفروش). ||به بالا رفتن. ||استفراغ کردن.از حلق برآوردن. ||عجله کردن. شتاب کردن. ||طرش الضبة؛ کشیدن چفت و کشو در. ||بستن در: قفلت الباب و طرشت الضبة. طرش‌الباب امروز در مراکش معنی معکوس دارد یعنی شکستن در وقتی که کلید گم شده

۱ - تقسیم و بخش کردن. رجوع شود به تعلیقات شفیعی کدکنی بر اسرارالتوحید ص ۵۳۰.

2 - Taraza. 3 - Stratêgos.

باشد. ||گیج کردن. تصدیع دادن. ||(اِ) بازیچه‌ای بشکل فرفره که با تسمه‌ای بدان میزنند تا بچرخد. (دزی ج ۲ ص ۳۵).

طرش. [طُ] (ع ص، اِ) ج اَطرَش و طَرشاء. جماعت کران. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرش. [طَرْ رُ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای است به اندلس و دارای قراء چندی است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۱). و رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۲۲ شود.

طرشان. [طَ] (ع ص) ناشنوا. کر. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرشان. [طُ] (ع ص، اِ) جِ اَطرَش. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرشت. [طَ رَ] (اِخ) نام موضعی خوش آب و هوا از ملک ری که طهران دارالسلطنهٔ آن است:

نازد به آه و اشک دلم کوی او سلیم
چون ملک ری به آب و هوای طرشت ما.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

در تداول «درشت» گویند. دهی جزء بخش کن شهرستان تهران، در ۲۰۰۰ گزی باختری تهران و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری کن و ۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ تهران-کرج. دامنه، معتدل، با ۱۴۵۷ تن سکنه. قسمتی از سکنه در تهران سکونت کرده‌اند. آب آن از قنات و در بهار از رودخانهٔ کن. محصول آنجا غلات و انار و انجیر و صیفی و مختصر میوه. شغل اهالی زراعت است. دبستان، پاسگاه ژاندارمری موقت و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرشحة. [طَ شَ حَ] (ع اِمص) فروهشتگی. (منتهی الارب) (آنندراج). سستی. ||(مص) سست کردن. یقال: ضربه حتی طَرْشَحَهُ؛ ای اَرخاه. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرشقون. [طَ شَ] (معرب، اِ) هندبای بری بود. (اختیارات بدیعی). کاسنی بری و یقال طرخشقوق، هو الهندباء البری مبرد، مفتح، عصاریة ینفع من الاستسقاء جداً و یفتح سددالکبد و یقاوم السموم خصوصاً الزنبور. (بحر الجواهر). و رجوع به طرخشقوق و طرخشقوس و طرخشقوق و طرخشقون شود.

طرشقة. [طَ شَ قَ] (ع مص) صدا کردن استخوان در حمام. ||(اِ) شکاف. درز. ترک. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرشمة. [طَ شَ مَ] (ع مص) تاریک شدن شب. (منتهی الارب).

طرشول. [طُ] (معرب، اِ) (معرب از اسپانیایی) چرخ یا باز نر. (دزی ج ۲ ص ۳۶). و رجوع به طرشون شود.

طرشولی. [طَ] (معرب، اِ) به اندلسی صامریومای صغیر است. (فهرست مخزن الادویه).

طرشون. [طَ] (معرب، اِ) نوعی از باز یا صقر. ج، طراشن. این کلمه تحریفی از طرشول است. رجوع به طرشول شود. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرشة. [طُ شَ] (ع اِمص) کری. (منتهی الارب) (آنندراج). ناشنوائی. (آنندراج). صَمَم. طَرَش.

طرشة. [طُ شَ] (ع اِ) سیلی و لطمه بر صورت. (دزی ج ۲ ص ۳۶). تپانچه.

طرشیز. [طُ] (اِخ) لغتی است در طریثیث. و در این زمان این شهر در دست تصرف ملاحدهٔ اسماعیلیه است و آن را ترشاش مینامند، به نیشابور نزدیک میباشد و بنابراین شهر مزبور دارای سه نام است، شهری بزرگ و دارای دیه‌های بسیاری است. (مراصدالاطلاع). رجوع به طریثیث و کاشمر و ترشیز شود.

طرط. [طَ رَ] (ع اِمص) کولی. بیعقلی. ||سبکی موی پلک و ابرو. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرط. [طَ رِ] (ع ص) مرد کول. نادان. ||اَلطرِطُ الحاجبین؛ مرد کم‌موی‌ابرو، و لا بد من ذکر الحاجبین و قد یترک قلیلاً. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرطاء. [طَ] (ع ص) مؤنث اَطرَط. امرأةٌ طَرطاء؛ زن کم‌موی‌پلک. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرطاب. [طِ] (ع اِ) نان تاوه. (مهذب الاسماء). خبز طابق. (فهرست مخزن الادویة).

طرطان. [طَ] (معرب، اِ) کِرم خاکی. الحیوانات المتولدة فی الارض من قبل خمج او عفونة مثل الدود. این کلمه بر حسب گفتهٔ سیمونه[2] مأخوذ از کلمهٔ لاتینی تردینس[3] است که جمع آن تردو[4] میباشد. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرطانش. [طَ نِ] (اِخ) ناحیه‌ای است به اندلس از اقلیم اکشونیه. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۱).

طرطانیوش. [طَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است در میان دریا و عذرا در آن جزیره افتاد و خلاص شد. (برهان) (آنندراج). نام آن جزیره است که عذرا آنجا افتاد و خلاص یافت. عنصری گوید:

همی از پس رنجهای دراز
به طرطانیوش اندر آمد فراز.
(از فرهنگ اسدی چ تهران ص ۲۲۵).

بشد از پس رنجهای دراز
به یکی جزیره رسیدند باز
کجانام آن بود طرطانیوش
در او پادشا نام او نوکیوش.
عنصری (از فرهنگ اوبهی).

و رجوع به فرهنگ شعوری ص ۱۶۴ شود.

طرطب. [طُ طُ / طُ طُبب] (ع ص، اِ) پستان کلان فروهشته. طُرطُبی واحد آن است، در قول شخصی که ثَدی را مؤنث گوید. (منتهی الارب) (آنندراج). به عربی پستان طویل را گویند. (فهرست مخزن الادویه). ||زن بزرگ‌پستان: یقال اِمرأة طُرطُبی. ||شرم مرد. ||در وقت فسوس گویند: دُهْدُرَّیْنِ و طُرطُبَّیْنِ. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به دُهْدُرَّیْن شود.

طرطبانیة. [طُ طُ نی یَ] (ع ص) بمعنی طُرطُبة و طُرطُبَّة است. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرطبة. [طَ طَ بَ] (ع مص، اِمص) آواز صفیر دو لب دوشندهٔ بُز. ||جنبش آب در شکم. ||خواندن گوسفندان را برای دوشیدن تا فراهم آیند. ||و قال بعض اهل‌اللغة: طَرطَب الرجل؛ اذا فَرَّ. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرطبة. [طُ طُ بَ / طُ طُبْ بَ] (ع ص) درازپستان از ماده بز و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرطبیس. [طَ طَ] (ع ص، اِ) آب بسیار. ||گنده‌پیر فروهشته‌اندام. ||اشترمادهٔ بسیارشیر رام و نرم نزدیک دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرطر. [طَ طَ] (ع اِ فعل) فعل امر است جهت همسایگی بیت‌الله الحرام و همیشگی بر آن. (منتهی الارب). امرٌ بمجاورة البیت الحرام و الدوام علیها. (اقرب الموارد).

طرطر. [طَ طَ] (اِخ) موضعی است به شام. (منتهی الارب). قریه‌ای است به وادی بُطنان که همان وادی بُزاعة نزدیک حلب باشد، و آن را طلطل نیز گویند، و طرطر در شعر امرؤالقیس آمده است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۶۱).

طرطرة. [طَ طَ رَ] (ع مص) گفتن و تا کردن. ||بسوی خود خواندن بز را برای دوشیدن. ||طرطرةُالقطا؛ آواز قطا. (منتهی الارب). آواز مرغ سنگخوار. ||بلند کردن دم. ||توده کردن. جمع کردن. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرطری هندی. [طَ طَ یِ هِ] (اِخ) هدایت آرد: از حکما و بلغای هندوستان است. تقی اوحدی نوشته که در مجموعه‌ای شش هفت قصیدهٔ نیکو به اسم او دیده‌ام. بهر حال از او میباشد:

هست گوئی عارض آن ترک زیبا آفتاب
گر بود ممکن که دارد برج دیبا آفتاب
وصل او خواهد ز ایزد مهر او ورزد بجان
هرکه را باید رونده سرو و گویا آفتاب

---

1 - Turrox. 2 - Simonet.
3 - Teredines. 4 - Teredo.

نیست با سیمین سرین و لاله گون رخسار سرو
نیست با زلف سیاه و چشم شهلا آفتاب
دوش نزدیک من آمد آفتاب نیکوان
چون برون زد موکب از میدان مینا آفتاب
در صفات آفتاب و آسمان ماندم عجب
چون برآمد ناگهان از روی دریا آفتاب
گفتی از روی مَثَل بود این جهان موسی و بود
آستینش آسمان و دست بیضا آفتاب
روشن و تابان ز دریا روی بر بالا نهاد
رای شاهنشاه عادل بود مانا آفتاب
شاه رکن‌الدین که دولت را مهیا دارد او
همچو باغ نوبهاری را مهنا آفتاب
آنچنان کو هست بر مردم توانا روز جنگ
نیست گاه نور بر انجم توانا آفتاب
رزمگاه از خون بدخواهان کند گاه خزان
همچو در اردیبهشت از لاله صحرا آفتاب
با بد و با نیک یکسان است جود او مدام
نور یکسان افکند بر خار و خرما آفتاب
آفتاب اعداش را از نور دارد بی‌نصیب
هست بر اعدای شه گوئی که اعدا آفتاب.
و له ایضاً:
رخ و بر و لب آن دلفریب تازه نگار
یکی گل است و دویم سوسن و سیم گلنار
لبش به بوسه و زلفش به مهر و چشم به عهد
یکی بخیل و دویم جابر و سیم قهار
ز گور و آهوی و کبک دری ستد گوئی
یکی سرین و دویم دیده و سیم رفتار
ترا چو چشمهٔ حیوان و لاله و شکر است
یکی دهان و دویم چهره و سیم گفتار
به دیده و دل و جان از تو من خریدارم
یکی کنار و دویم بوسه و سیم دیدار.
(مجمع‌الفصحا ج ۱ ص۳۲۷).

طرطفا. [طَ طَ] (ع اِ) انجدان است. (فهرست مخزن الادویه).

طرطق. [طَ طَ] (ع اِ) دُرد. لرد. دُردی. ثفل. حثاله. رسوب. طرطیر. ج، طراطق. و رجوع به طرطیر شود. (دزی ج ۲ ص۳۷).

طرطقة. [طَ طَ قَ] (ع مص) بانگ برداشتن. برآوردن بانگی بلند و خشن. طرق و طرق کردن. چکاچاک کردن. درق و درق کردن. تراک کردن. طراق‌طراق کردن. ||طراق‌طراق کردن استخوان (در حمام). ||در را کوبیدن. (دزی ج ۲ ص۳۷).

طرطوانش. [طَ طَ نِ] (اِخ) از اعمال باجه واقع در اندلس است. (معجم البلدان ج ۶ ص۴۱).

طرطور. [طُ] (ع ص) باریک دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز باریک. (مهذب الاسماء). ||کلاه باریک دراز. ||ناکس ضعیف. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرطوس. [طَ] (اِ) نوعی کفش (؟): گفت مادرت کهنه طرطوسی دارد گاهگاهی به پا درمیکشم. (هزلیات سعدی).

طرطوس. [طَ رَ / طَ] (اِخ) شهری است به شام مشرف بر دریا و نزدیک مرقب و عکا. یاقوت گوید: در این تاریخ در دست فرنگیان است. (معجم البلدان ج۶ ص۴۱). نام دهی پررونق. (آنندراج) (غیاث اللغات):
صندوقچهٔ عدل تو ماندست به طرطوس
دستورچهٔ جور تو در پیش و کنار است.
ناصرخسرو.
در شعر بالا در دیوان ناصرخسرو ص۵۵ این لفظ بصورت فوق آمده و در زیر صفحه معنی کرده‌اند که نام شهری است به اندلس، و آقای مجتبی مینوی در ضمن تعلیقات در ص۶۲۸ دیوان مزبور تذکر داده‌اند که شهری که در اندلس است طرطوشه نام دارد، و ظاهراً اینجا طرسوس یا طرطوس بر وزن قربوس (که در حالت ضرورت شعر اسکان راء رواست) صواب باشد که هر دو نام شهری از شام است. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۴ شود.

طرطوس. [طَ] (اِخ) نام پهلوانی. (آنندراج) (غیاث اللغات). نام مبارزی از لشکر روس. (شمس‌اللغات). و بزبان رومی رستم را گویند (؟). (هفت‌قلزم).

طرطوسی. [طَ رَ / طَ] (ص نسبی) منسوب به شهر طرطوس. (سمعانی).

طرطوسی. [طَ رَ / طَ] (اِخ) ابوالحسن طرطوسی از مشایخ بوده است. رجوع به تاریخ گزیده ص۷۹۵ شود.

طرطوسی. [طَ رَ / طَ] (اِخ) ابوطاهربن حسن‌بن علی‌بن موسی، مؤلف کتابی در ترجمهٔ احوال ابومسلم خراسانی بنام «ابومسلم‌نامه» که از میان رفته و صاحب تجارب الامم چند بار از آن نقل کرده. رجوع به ابومسلم خراسانی صاحب‌الدعوة شود.

طرطوسی. [طَ رَ / طَ] (اِخ) رجوع به خلف‌بن افلح‌بن قاسم شود. (روضات‌الجنات ص۷۹).

طرطوشة. [طُ شَ] (اِخ)[1] شهری است به اندلس. (منتهی الارب). پیوسته به بلنسیه و واقع در طرف شرق بلنسیه و قرطبه است و نزدیک به دریا میباشد، بناهائی بس محکم و استوار دارد و بر ساحل رود ابره است. این شهر مرکز ایالت وسیعی و مشتمل بر شهرهای بسیاری است که بازرگانان پیوسته بدان شهرها فرودآیند و از آنجا به سایر شهرها مسافرت کنند. فرنگیان بسال ۵۴۳ هـ.ق. بر آنجا استیلا یافتند و همگی حصارهای آن شهر را در دست گرفتند و یاقوت گوید: تا این تاریخ شهر مزبور تحت تصرف آنان است. (معجم البلدان ج ۶ ص۴۲). شهری است آبادان به اندلس، بر کران دریای روم و به حدود غلجسکش و افرنجه که دو ناحیتند از روم پیوسته است. (حدود العالم). و رجوع به الحلل السندسیة فهرست ج ۱ و ۲ و روضات‌الجنات ص ۶۵ شود.

طرطوشی. [طُ] (ص نسبی) منسوب به طرطوشه، آخرین شهر از بلاد مسلمانان در اندلس است. (سمعانی).

طرطوشی. [طُ] (اِخ) محمدبن الولیدبن محمد القرشی الفهری، کنیتش ابوبکر، معروف به طرطوشی و نیز مشهور به ابن ابی‌رندقه. وی ادیبی است از فقهای حفاظ. نشو و نمای وی در طرطوشه (واقع در شرق اندلس) بود و در آن شهر فقه آموخت، سپس بسوی عراق، مصر، فلسطین و لبنان سفری کرد و در اسکندریه سکونت گزید و چندان در آن شهر مشغول تدریس گردید تا عمرش سر آمد. مردی زاهد بود و به هیچ چیز دنیا دلبستگی نداشت. از کتب او یکی سراج‌الملوک است که چاپ شده است. دیگر تعلیقه‌ای است در خلافیات محتوی بر پنج جزء. دیگر کتابی که به روش احیاءالعلوم غزالی نوشته. دو کتاب دیگر یکی بنام برالوالدین و دیگری بنام الفتن نیز به وی نسبت داده‌اند. (اعلام زرکلی ج ۳ ص۹۹۹).
حاجی خلیفه دربارهٔ سراج‌الملوک وی آرد: این کتاب در مواعظ و اندرزهایی است که از سیر پیمبران و آثار اولیاء و پندهای دانشمندان و حِکَم حکماء و نوادر خلفاء گرد آورده و به زیباترین ترتیب آن را به رشتهٔ تألیف آورده است، به نحوی که پس از پایان یافتن آن هر پادشاهی که وصف آن بشنید فرمان داد تا از آن نسخه بردارند و هر وزیری که‌از وجود آن آگاه‌شد، نسخه‌ای از آن را با خود همراه میداشت و در دیباچهٔ کتاب امیر ابوعبدالله اموی را یادآور شده است و این کتاب محتوی بر شصت‌وچهار باب میباشد. (کشف‌الظنون). و صاحب معجم المطبوعات گوید:کتاب مذکور نوبتی بسال ۱۲۸۹ هـ.ق. در مطبعهٔ بولاق مصر و نوبتی در مطبعهٔ وطنیه به اسکندریه بسال ۱۲۹۹ هـ.ق. و به حاشیهٔ آن نیز التبر المسبوک فی نصیحة‌الملوک تصنیف غزالی و نوبتی هم در حاشیهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بسال ۱۳۰۶ هـ.ق. و هم بسال ۱۳۱۹ در مطبعهٔ خیریهٔ مصر به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۹). و رجوع به ابن ابی‌رندقه و محمدبن الولید و عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۴۳ و تاریخ‌الخلفا ص۲۸۹ و شدالازار ص۲۵۲ و فهرست غزالی‌نامه و وفیات‌الاعیان ج ۲ صص ۵۳ -

---

۱ - Tortose و رومیان آن را Dertosa می‌گفتند.

۵۴ شود.
طرطیر. [طَ] (معرب، اِ) به عربی دُردی خمر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). طرطق.
طرطینة. [طِ طَ نَ] (معرب، اِ) در لاتینی: لومبریکوس[1]. (دزی ج ۲ ص۳۶).
طرعب. [طَ عَ] (ع ص) دراز به درازی زشت. (منتهی الارب) (آنندراج). الطویل القبیح‌الطول. (اقرب الموارد).
طرعمیسا. [طَ عَ] (معرب، اِ) به سریانی یا به یونانی صمغ قتاد است که کتیرا باشد. (فهرست مخزن الادویة).
طرغان بستن. [طَ بَ تَ] (مص مرکب) بر حسب گمان سر دنیسن راس[2] کلمهٔ طرغان گویا از مصدر طیرمک مشتق است که معنی آن گرد کردن[3] است و طرغان یا طرگن بمعنی انبوه و جمعیت باشد و «چریک طرگنی» بمعنی انبوه لشکر در قوداتقو بیلیک[4] یافت میشود. پس طرغان بستن گویا بمعنی لشکر گردکردن است. (از حاشیهٔ محمد اقبال بر راحة‌الصدور چ تهران ص۵۰۸): اتابک قزل‌ارسلان با لشکری گران روی به دارالملک همدان نهاد و سلطان طرغان بست و کندهای آب بداشتند و بندگان چالش میکردند و هر لحظه آوازهٔ مصاف میبود. (راحة‌الصدور چ تهران ص۳۴۷).
طرغانن. [طَ نُ] (معرب، اِ)[5] سقوریون. طراغیون آخر. رجوع به طرغاین شود.
طرغای. [طَ رَ] (اِخ) پسر هلاکو که در قتل کیخاتو پسر اباقا شرکت داشت. رجوع به تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۲۵۱، ۲۷۰، ۲۷۱ و رجوع به طراقای شود.
طرغاین. [طَ یُ] (معرب، اِ) یکی از انواع طراغیون است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به طرغانن و طراغیون شود.
طرغشة. [طَ غَ شَ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج).
طرغشة. [طَ غَ شَ] (اِخ) آبی است به یمامه مر بنی‌عنبر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم البلدان ج ۶ ص۴۳).
طرغلودیس. [طَ غَ] (معرب، اِ)[6] به یونانی مرغی باشد به بزرگی گنجشک و در بال او پر زردی میباشد و پیوسته در کنارهای آب نشیند و دُم جنباند. آن را به عربی عصفورالشوک و عصفورالسیاح خوانند و طروغلودیس و طروغلودقس هم گفته‌اند. گوشت وی سنگ گرده را بریزاند و منع آن هم کند که دیگر بهم نرسد. (برهان) (آنندراج). طریقلودقطس است. (اختیارات بدیعی). خردترین بنجشکان است و خاصةً در زمستان پیدا آید. رنگ غالب بر پر آن مزجی از خاکستری و زرد باشد و بر بال پرهای زرین دارد و نوک آن باریک بود و بر دُم او خجکهای سیاه است و دم خود را دائم جنباند. پیوسته آواز دهد و کم پرد و گوشت او را در ریزانیدن سنگ مثانه و بازداشتن از پیدایش سنگ خاصیتی شگفت است. و در حاوی گوید: آن را به افریقیه صفراغون خوانند و دیسقوریدس گوید: گرم است در دوم و اندکی از درون وی تفتیت حصاة کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دمتک. دم‌جنبانک[7].
طرغلة. [طَ غَلْ لَ] (اِخ) شهری است به اندلس از ناحیهٔ اکشونیه. (معجم البلدان ج ۶ ص۴۳).
طرف. [طَ] (ع اِ) چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). منه قوله تعالی: لایرتد الیهم طرفهم. (قرآن ۴۳/۱۴). و قال الله تعالی: قبل ان یرتد الیک طرفک. (قرآن ۴۰/۲۷). و هو اسم جامع للبصر، لایثنی و لایجمع و قیل جمعه اطراف. (منتهی الارب):

اینهمه جوها ز دریایی است ژرف
جزو را بگذار و بر کل دار طرف. مولوی.
گر بمعنی رفت، غافل شد ز حرف
پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف. مولوی.
خویشتن افکند در دریای ژرف
که نیابد حد آن را هیچ طرف. مولوی.
کسی کو روی گل بیند به طرفا طرف نندازد
کسی کو توتیا یابد، کشد در دیده خا کش را.
بدر جاجرمی.

||مژه. ||گوشه و کنار چشم. (برهان). ||در دو نسخهٔ خطی مهذب الاسماء متعلق به کتابخانهٔ مؤلف طرف بمعنی آسیرک آمده و در نسخهٔ سوم ایضاً متعلق به کتابخانهٔ مؤلف اسبرک. ||پشک:

فان تسلم الهلبا من الطرف لم‌یزل
بنجران منها قبة و عروش.
؟

الهلبا جنس من البرّ. (منتهی الارب)[8]. ||جوانمرد. (منتهی الارب). ||معرب ترف است که به ترکی قراقروت نامند که رُخبین باشد. (فهرست مخزن الادویه).[9] ||منتها و پایان هر چیزی. (منتهی الارب). انتهاء. ||طرف در لغت نهایت باشد. تثنیهٔ آن طرفان و جمع اطراف. و معنی طرف صباحی و طرف مسائی در ذ کرمعنی عرض وراب خواهد آمد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
||(اِخ) منزلی است از منازل قمر و آن دو ستاره است در مقدم جبهه که عین‌الاسد نامندش بدان جهت که هر دو چشم اسد است. (منتهی الارب) (آنندراج). عین‌الاسد. منزلی از منازل قمر و آن دو ستاره است در پیش جبههٔ منزل نهم است از منازل ماه پس از نثره و پیش از جبهه و آن دو ستاره است بر گردن اسد و عرب آن را بر دو چشم اسد شمارد. طرفة. بیرونی در التفهیم آورده: طرف ای چشم شیر و دو ستاره‌اند میان ایشان چند ارش بدیدار. یکی از صورت اسد است. و دیگر بیرون از وی. (التفهیم فارسی چ همائی ص۱۰۹). از منازل قمر است و آن دو ستارهٔ خفی است که در پیش جبهه به یکدیگر مقترنند و آنها را از این رو بدین نام خوانده‌اند که موقع آنها به منزلهٔ موقع دو چشم شیر است و در روبروی آنها شش ستارهٔ کوچک است که عرب آنها را اشفار مینامد و از این شش ستاره دو عدد آنها در نسق و به موازات طرف‌اند و چهار عدد دیگر در مقدم آن باشند. (از صبح‌الاعشی ج۲ ص۱۵۸). و رجوع به طرفان شود. ||طرف[10] در اصطلاح هیئت و علم فلک، عبارت است از برج سرطان.
طرف. [طَ] (ع مص) برگردانیدن چیزی را از چیزی. یقال: شخص ببصره فماطرف. (منتهی الارب) (آنندراج). رد نمودن. ||بر یکدیگر نهادن پلکها را. ||جنبانیدن هر دو پلک را. (منتهی الارب) (آنندراج). چشم بر هم زدن. ||بر چشم کسی زدن چیزی را که آب روان شود از چشم و رسیدن چیزی به چشم که اشک از آن روان شود. (منتهی الارب) (آنندراج). رسیده شدن چشم و اشک ریختن. (منتهی الارب). ||انگریستن بسوی کسی. ||طپانچه زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه الحدیث: کان محمدبن عبدالرحمن اصلع، فطرف له طرفةً؛ ای ضرب علی رأسه و اصل الطرف الضرب علی طرف العین ثم نقل الی غیرها. (منتهی الارب). زدن به دست. (شرح قاموس). اللطم بالید علی طرف‌العین ثم نقل الی الضرب علی الرأس. (تاج العروس). طرفه طرفاً: لطمه بیده. (اقرب الموارد). ||و مابقیت منهم عین تَطرِفُ؛ یعنی همه مردند و کشته شدند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در استعمال فارسی بمعنی کلیچهٔ کمر که برای آرایش ببندند. (غیاث اللغات) (برهان) (آنندراج). گل کمر. ||بند نقره. (برهان). بند زر و نقره که بر کمر بندند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

مانا که رخم زرین کردی ز فراقت
کردی ز رخم طرف و نشاندی به کمر بر.
مسعودسعد.

1 - Lumbricus.
2 - Sir Denison Ross.
3 - To collect. 4 - Kudatku Bilik.
5 - Tragus. Ephedra distachya.
6 - Troglodyte. Ossufrâge.
7 - Hochequeue.
8 - در منتهی الارب چنین است ولی این معنی و شعر شاهد آن در قوامیس دیگر دیده نشد.
9 - رجوع به ترف و رخبین شود.
10 - Eltharf.

که اگر میخواهی این لعل را طرف کمر ایمان کنی، صواب آن باشد. (کتاب النقض عبدالجلیل قزوینی).

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان
آب کند دانه هضم در شکم آسیاب. خاقانی.

تاجوران را ز لعل طرف نهی بر کمر
شیردلان را ز جزع داغ نهی بر سُرین.
خاقانی.

لعل تو طرف زر است بر کمر آفتاب
وصل تو مهرهٔ تب است در دهن اژدها.
خاقانی.

هر شب برای طرف کمرهای خادمانش
دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکند. خاقانی.

||کمربند. (برهان). ||گوشه و کنار. (برهان) (آنندراج).

– طرف ابرو بلند کردن؛ در محل تعظیم میباشد:

مریض عشق چو آید اجل به بالینش
کند بلند به تعظیم طرف ابرویی.
طالب آملی (از آنندراج).

– طرف بام؛ گوشهٔ بام. کنارهٔ بام.

– طرف برقع؛ گوشهٔ برقع.

– طرف چمن؛ گوشهٔ چمن.

– طرف دامن؛ گوشهٔ دامن. (آنندراج):

ز بس دامن از این گلشن به رنگ غنچه برچیدم
رسانیدم به معراج گریبان طرف دامن را.
خان خالص (از آنندراج).

– طرف دستار؛ گوشهٔ دستار:

اگر بلبل هزاران نغمه‌های دلگشا دارد
نخواهد گل شکفتن تا نبیند طرف دستارش.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

– طرف کلاه (کُلَه)؛ گوشهٔ کلاه. کلاه گوشه. کُلَه گوشه:

نه هرکه طرف کُلَه کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۲۰).

یک روز دور طرف کلاهی ندیده‌ام
عیدی نکرده ابروی ماهی ندیده‌ام.
سالک یزدی (از آنندراج).

||ساخت اسب. (آنندراج). ساز و برگ اسب. زین و برگ اسب. ||آهن جامهٔ صندوق را هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج).

طرف. [طَ رَ] (ع اِ) کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج). جانب و سو. سوی. کناره. بر. کنار. انتها. نسوک دست. سمت. اوب. (منتهی الارب): طرف راست؛ دست راست. سمت راست:

لاله مشکین‌دل عقیقین‌طرف است
چون آتش اندراوفتاده به خَف است. منوچهری.

– طرف‌الارض؛ کرانه. ناحیهٔ دورتر زمین. قال اسعد:

قد کان ذوالقرنین جدی قد اتی
طرف البلاد من المکان الابعد.
(منتهی الارب) (آنندراج).

||ناحیه. (منتهی الارب) (آنندراج). طنب. (منتهی الارب):

برابر کشیدند لشکر دو صف
مبارز روان گشت از هر طرف. فردوسی.

اگر به طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت بسر برم. (تاریخ بیهقی). از روی قیاس آن است که استخوان اندر سختی به طرفی است و گوشت اندر نرمی به طرفی است و رگها و شریانها میان این و آن است [یعنی در سختی و نرمی]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و مثال آن چون ابر بهاری است که در میان آسمان بپراکندو در هر طرف قطعه‌ای نماید. (کلیله و دمنه). همه را الزام کرد تا در دو طرف از روز ملازمت دیوان او می‌نمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص۴۳۸). هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد، پس آنگه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قِبل خصم. (گلستان). آفتاب از کدام طرف برآمده است که... ||طرف من البدن؛ هر دو دست و پای و سر، و نیز انگشتان. مواضع وضو. و منه الحدیث: یتوضؤن علی اطرافهم؛ ای یصبون الماء. ||پاره‌ای از هر چیزی. گروه از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج): سزد که چون مور کمر خدمت بندم و بدین خط چون پای ملخ جزوی نویسم، و در آن طرفی از اخبار و اسمار ملوک و تواریخ پادشاهان درج کنم و به حضرت عالی تحفه برم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی ص۶). آن طرف به عدل و انصاف او آراسته گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۱). القصه شنیدم که طرفی از خبائث نفس او معلوم کردند. (گلستان). لقمان حکیم اندر آن قافله بود، یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را [دزدان را] نصیحتی کنی... تا طرفی از مال ما دست بدارند. (گلستان). خشکسالی در اسکندریه پدید آمده بود... در چنین سالی مخنثی که یک طرف از نعت او شنیدی. (گلستان). ||جوانمرد. ج، اطراف. ||طرف من الارض؛ اشراف و دانشمندان زمین. ||طرف من الرجل؛ پدران، برادران و اعمام و هر قریب و محرم وی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||و یقال: لایدری ای طرفیه اطول؛ یعنی دانسته نمیشود که شرم او درازتر است یا زبان وی، یا نسبت پدری یا مادری وی. ||و فی الحدیث: مارأیت اقطع طرفاً من عمروبن العاص؛ ای امضی لساناً منه. (منتهی الارب). کنارهٔ زبان. (مهذب الاسماء). ||و فلان لایملک طرفیه؛ ای فمه و استه، وقتی که دارو خورد، یا مست شراب گردد، و در قی و اسهال معاً مبتلا باشد. ||و کذا: لایدری ای طرفیه اسرع؛ ای حلقه او دبره. ||و فی الحدیث: کان اذا اشتکی احد من اهله لم‌تزل البرمة علی النار حتی یأتی علی احد طرفیه؛ یعنی صحت یا موت، که هر دو نهایت مریض است. ||و قول‌الله عزّ و جل: اَقِم الصلوة طرفی النهار (قرآن ۱۱/۱۱۴)؛ یعنی نماز دو طرف روز، اول نماز صبح، وفاقاً، و دوم بر اختلاف، قال الحسن: صلوةالعصر، و قال مجاهد: صلوة العصر و الظهر و قال ابن عباس: صلوةالمغرب. (منتهی الارب). ||صاحب آنندراج آرد: حریف و فارسیان بمعنی مقابل و همپیشه استعمال نمایند و به همین مناسبت، منکوحه را نیز گویند، چنانکه گویند: امروز طرف فلان کس مرد:

رمز بر نکته دقیق و طرف بخت عوام
گرگلو پاره کنم کس به سخن وانرسد.
سنجر کاشی.

ناشسته‌روست آینه، با او طرف شدن
هرگز نزیبد از تو به زیبائیت قسم.
نورالعین واقف.

منعم و درویش همدوشند در دیوان عدل
در ترازو سنگ بی‌قیمت بود بار از طرف.
محمدرفیع واعظ قزوینی.

طرف صحبت من یک طرف افتاد و برفت
بلبلی نیست چه لذت ز غزلخوانی من.
محسن تأثیر.

||فائده:

صراط عشق خطرناک، میلی و تو زبون
ترا امید طرف زین صراط برطرف است.
محمدقلی میلی هروی (از آنندراج).

||و بمعنی وقت و هنگام مجاز است، چون طرف صبح و طرف شام. (آنندراج).

– برطرف کردن؛ از میان بردن. معدوم کردن. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۴ شود.

– بطرف؛ خارج. بیرون. منحرف:

در جهان دشمن جان تو نباشد الا
خارجی‌مذهب وز مذهب سنت بطرف.
سوزنی.

– صاحب‌طرف؛ مرزبان. کنارنگ. سرحددار. نگاهبان مرز.

طرف. [طَ رَ] (ع مص) جدا گانه بر کرانه چرا کردن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرف. [طَ رِ] (ع ص) رجلٌ طَرِفٌ؛ آنکه بر یک زن و یک صاحب و یار ثبات و قرار نگیرد. ||آنکه میان او و جد اکبر وی پدران بسیار باشند. ||مرد کریم‌الطرفین. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرف. [طُ] (ع ص، اِ) جِ طَریف. رجوع به طریف شود.

طرف. [طُ رَ] (ع ص، اِ) جِ طُرفَة. رجوع به

طُرفة شود.

طرف. [طِ] (ع ص، اِ) مرد کریم‌الطرفین. ج، اطراف، و در صفت غیر مردم بر طُروف جمع شود اکثر. ||اسب گرامی‌نژاد نجیب‌الاطراف. یا صفت مذکر است خاصةً. ج، طُروف، اطراف. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب گوهری. (مهذب الاسماء):

هزاران طرف زرین طوق بسته
همه میخ درستکها شکسته. نظامی.

||جوانمرد و کریم. ||گیاه نودمیده. ||مال نو. ||آنکه از جهت ملالت طبیعت سر صحبت احدی ثابت نماند. ||شتری که از چراگاهی به چراگاهی نقل کند. ||رجل طرف فی نسبه؛ یعنی مرد شرف و مجد نوپیدا. کأنه مخفف من طَرِف. ||مرد حریص‌چشم که هرچه بیند مایل آن شود و خواهش کند که آن را باشد. ||امرأة طرف‌الحدیث؛ زن خوش‌کلام که هر سامع را خوش آید. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرف. [طَ رَ] (اِخ) واقدی گوید: آبی است نزدیک مرقی پائین نخیل، در سی‌وشش‌میلی مدینه. محمدبن اسحاق گفته است: ناحیه‌ای است از عراق و در تاریخ غزوات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، ذکر آن آمده است. و طرف‌القدوم ذکرش در جایگاه خود بگذشت. عرام گفته است برای مسافری که عازم مدینه باشد، بطن نخل و اسود، و طرف را سه کوه احاطه میکند، یکی ظلم است و آن کوهی است بلند و سیاه‌رنگ که هیچ نوع گیاهی در آن نروید، و دیگری حزم بنی‌عوال است که هر دو کوه متعلق به قبیلهٔ غطفان میباشد. (یاقوت از سومین کوه نامی نبرده است). (معجم البلدان ج ۶ ص۴۳). از مدینه تا طرف که در او آب روان است سی‌وپنج میل، از او تا بطن نخل که در او آب باران است بیست‌ودو میل. (نزهةالقلوب چ اروپا ص ۱۷۰). از قرعا تا واقصه بیست‌وچهار میل، در او چاههاست و از جمله، چاه قرون که سلطان ملکشاه سلجوقی حفر کرده، پانزده گز در پانزده گز است، در عمق چهارصد گز در سنگ کنده‌اند، و متمشی به طرف است. (نزهةالقلوب چ اروپا ص۱۶۶).

طرفاء. [طَ] (ع اِ)[1] گز و آن بر چهار صفت است، یکی از آن اَثل است. طرفاة، یکی آن. (منتهی الارب). درخت گز که به هندی جهاو گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). درخت گز و چوب گز را گویند. (برهان). گز بوستانی و ثمرهٔ آن گزمازج است. (شیخ‌الرئیس در مفردات قانون). گزمازو. (تفلیسی). گزمازک:

آن کس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد
طرفه بود که چشم به طرفا برافکند.
خاقانی.

کسی کو روی گل بیند، به طرفا طرف ننداز[د]
کسی کو توتیا یابد، کشد در دیده خاکش را.
بدر جاجرمی.

گزی که گزانگبین بر آن نشیند. طل (باران نرم) که بر ورق گز نشیند، گزانگبین باشد. (بحر الجواهر). درخت گز است. ارجانی گوید: طرفاء سرد و خشک است در دو درجه و زداینده است و شوینده هر عضوی را، قوت خشک کردن جراحتها در او ضعیف است و قابض است و اگر برگ و شاخهای خرد او در سرکه پخته شود و بر ضماد کرده آید، سختی سپرز را دفع کند و آماسها را این ضماد سودمند است. و اگر به مطبوخ او مضمضه کرده آید، درد دندان را تسکین دهد. و اگر برگ او را در شراب بجوشانند و آن شراب را در کاسه‌ای کنند از چوب گز و روزی چند بگذارند بعد از آن بخورند ورم را دفع کند و اگر خنجهای او دودکرده شود آبله و ریشهای تر را خشک گرداند و پوست گز و میوهٔ او در قبض به مازو ماند. و خاکستر او زداینده است مر اعضا را و خشک‌کننده است مر جراحتها را و قوت بریدن بادهای غلیظ در او بیش است در قبض. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). به پارسی درخت گز بود و آن انواع است، یک نوع ثمر وی را گزمازج گویند و ثمر وی را حب‌الاثل و ثمرةالطرفاء خوانند و طبیعت وی سرد و خشک بود و در وی قبضی بود و تجفیفی و ثمر وی بغایت قابض بود و گویند گرم بود و طبیخ وی چون نطول کنند، سپش بکشد و چون ورق و بیخ و قضبان وی با سرکه یا با شراب بپزند سپرز را نافع بود و درد دندان را نیز نافع بود و بدان مضمضه کردن و ورق وی به آب بپزند و با شراب ممزوج کنند و بیاشامند سپرز را بگدازاند و موافق زنانی بود که رطوبت از رحم ایشان روانه بود و زمان دراز بر آن گذشته باشد چون بر طبیخ آن بنشینند نافع بود. ابن واقد گوید: زنی بر وی جذام ظاهر شد، پس از طبیخ وی با مویز چند نوبت بیاشامید، از وی زایل شد و گوید تجربه کردیم زنی دیگر را هم صحت داد. خوزی گوید: چون دخان کنند ورم سرد را زائل کند و بغایت سود دهد در بیشتر ورمها. رازی گوید: بخور وی سه نوبت، بواسیر را خشک گرداند. شریف گوید: چون بخور کنند در دهان کسی که علق در حلق او چفسیده باشد بیفتد. و ثمر وی گزیدگی رتیلا را سود دهد. دیسقوریدس گوید: بدل ثمرةالطرفاء در داروی چشم عفص بود. (اختیارات بدیعی). به فارسی درخت گز گویند. بزرگ او اثل است و ثمرش عذبه و مذکور شد و بری او بی‌ثمر و کوچک آن مخصوص به این اسم و شکوفه‌اش سفید مایل به سرخی و ثمرش مثلث و گزمازج نامند. در اول سرد و در دوم خشک و قابض و مجفف و رادع و محلل و طبیخ بیخ او را با سرکه جهت جذام مجرب یافته‌اند و به دستور جهت سپرز و یرقان و رفع سدد و ورم صلب جگر مجرب است و باید هر روز سی‌وپنج مثقال بنوشند. و بخور شاخ و برگ او جهت زکام و خشک کردن آبله و زخمها و اخراج زلو از حلق مؤثر و خاکستر او جهت استرخاء و خروج مقعد و قروح رطبه و سوختگی آتش و سه دفعه بخور برگ او جهت ساقط کردن دانهٔ بواسیر و ثآلیل مجرب است و در سایر خواص مثل اثل و ثمرش در جمیع صفات مانند عذبه و تکرار موجب اطناب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طرفا؛ گز، سرد است به درجهٔ اول و خشک به دوم. در ولایات سردسیر از قد مردی نمیگذرد و در گرمسیر سخت بلند میشود و سطبر، چنانکه دو ستونش یک باع و دو باع میباشد. آن را به سرکه پخته سپرز سخت‌شده را نافع است. و درد دندان بنشاند و به آب پخته در آن نشینند مادهٔ کهن از رحم اخراج کند. ثمره‌اش را خرمادوج (ظ: گزمازوج) خوانند. سرد است به درجهٔ دوم و خشک به سوم. اسهال کهنه و درد دندان و ادرار حیض و اوجاع طحال را مفید است. برگش به غرغره درد دندان را و دودش زکام را و ضمادش قروح رطوبی را مفید است. (نزهةالقلوب خطی). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۱ و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۲۳۷ و جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۳۰ و کلمهٔ گز در همین لغت‌نامه شود.

طرفاء. [طَ] (اِخ) نخلی است مر بنی‌عامربن حنیفه را در یمامه. (معجم البلدان ج ۶ ص۴۴).

طرفات. [طَ رَ] (اِخ) پسران عدی‌بن حاتم که طریف و طرفة و مطرف بودند و در جنگ صفین کشته شدند. (منتهی الارب).

طرفاس. [طِ] (ع اِ) پاره‌ای از ریگ، یا ریگ‌پاره‌ای که در پهلوی درخت باشد. طرفسان مثله فیهما. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرفان. [طَ رَ] (ع اِ) یکی از القاب بیست‌ودوگانهٔ زحاف اشعار عرب که در اشعار عجم مستعمل است. و اگر از دو طرف فاعلاتن الف و نون بیفتد به معاقبت ماقبل و مابعد، آن را طرفان خوانند. (المعجم چ تهران ص۳۵ و ۴۷).

طرفان. [طَ] (اِخ) دو ستاره‌اند در مقدم جبهه. (اقرب الموارد). و رجوع به طَرْف شود.

طرفان. [طَ] (اِخ) شهری است از بلاد ختا. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۴۰۰

1 - Tamaris. Tamarix. Tamarise. Tamarix articulata.

شود. شهری است به حدود ختا. (فهرست).
طرفان. [طَ رَ] (اِخ) نزد فقهاء حنفیه عبارت از ابوحنیفه و محمد باشند و بدین نام نامیده شده‌اند برای آنکه یکی از آنان در طرف استادی و دیگری در طرف شاگردی واقع شده‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
طرفاة. [طَ] (ع اِ) یکی طرفاء. رجوع به طرفاء شود.
طرف‌الاغر. [طَ فُلْ اَ غَ رر] (اِخ)[1] شهری است به اسپانیا. رجوع به ترافالگار و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۸ و ۳۳۱ شود.
طرف‌البرک. [طَ فُلْ بُ] (اِخ) موضعی است نزدیک کوه مطاع بر دوفرسنگی مکه.
طرف‌الظل. [طَ رَ فُظْ ظِلل] (ع اِ مرکب) در تداول عارفان کنایه از مفارقت هیولی از صورت است: و صارت الشمس فوق رؤوسنا اذ وصلنا الی طرف‌الظل...؛ و آفتاب بالای سر ما شد؛ یعنی عمر به تنگی رسید، صورت مبدل شد «چون» به کنار سایه رسیدیم یعنی هیولا نیز خواست از صورت منفک شدن و دلیل بر آن که «از» شمس و ظل هیولا و صورت خواهد قوله عز و جل: «أ لم‌تر الی ربک کیف مد الظل و لو شاء لجعله ساکناً ثم جعلنا الشمس علیه دلیلاً» (قرآن ۴۵/۲۵)؛ یعنی اگر آفتاب دلیل نبودی یعنی صورت که به فعل است - این سایه را - یعنی هیولای اعتباری وجود نبودی یعنی امری است عدمی. (از رسالهٔ قصة الغربة الغربیة و ترجمهٔ آن تألیف شیخ شهاب‌الدین سهروردی چ کربن).
طرف‌العارض. [طَ فُلْ رِ] (اِخ) موضعی است به بلاد بنی‌تمیم و در محلی واقع است که آن را قرنین نامند و در آنجا حد طرف‌العارض که جلو مهب باد شمال است پایان می‌یابد. (معجم البلدان ج ۶ ص ۹۳).
طرف‌العرف. [طَ فُلْ عُ] (اِخ) کوهی است بلند در داخل دریا واقع در ضلع دوم اندلس و قریب چهل میل از دریا را فرا گرفته و کنیسة‌الغراب معروف بر آن کوه واقع است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۸).
طرف‌القیطال. [طَ فُلْ] (اِخ)[2] از جزیرهٔ فیران تا طرف‌القیطال مسافت ۱۲ میل است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۲).
طرف‌الناظور. [طَ فُنْ نا] (اِخ)[3] شهری است در اسپانیا. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۲).
طرف بربستن. [طَ بَ بَ تَ] (مص مرکب) طرف بستن. کنایه از نفع یافتن و چیزی حاصل کردن باشد از کسی و جائی. (برهان) (آنندراج):
بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز بهرت چه طرف بربستم. حافظ.
پیداست از آن میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست.
حافظ.
چو شاخ بارور از باغ دهر اهل تمیز
بجز شکستگی خود چه طرف بربستند.
طاهر وحید.
عمر ار کنی همه صرف زو برنبندی طرف
کاری است سخت شگرف باری است سخت گران.
رعدی آذرخشی.
||مقابل طرف شدن:
که پیش راه تو گیرد که طرف بربندد
چو بر سپاه مخالف روان کنی یکران.
سنجر کاشی.
طرف برداشتن. [طَ بَ تَ] (مص مرکب) بمعنی طرف بستن:
با اهل سخن نشین و طرفی بردار
از کیسهٔ عمر نقد صرفی بردار
در معرکهٔ هنر به نیروی سخن
با تیغ‌زبانی سر حرفی بردار.
محسن تأثیر (از آنندراج).
طرف بستن. [طَ بَ تَ] (مص مرکب) طرف بربستن. حاصل کردن و فائده و نفع برداشتن، چه طرف بمعنی کلیچهٔ کمر است و بستن آن موجب زینت است. (غیاث اللغات) (آنندراج). لکن اکثر بدین معنی به صلهٔ «از» آید و بعضی محققین و غیره بدین معنی بفتحتین بسته‌اند. در صحت آن تأمل است. (آنندراج). سود بردن. پهلو یافتن از کسی:
طوطیان خاص را قندی است ژرف
طوطیان عام از این خود بسته طرف.
مولوی.
نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه. حافظ.
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری به مستان شما.
حافظ.
طرف کرم ز کس نبست این دل پرامید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من به هر طرف.
حافظ.
طرف ثغلال. [طَ فُ ثِ] (اِخ) جایگاهی است در اندلس. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۶۹ شود.
طرف جلیقیة. [طَ فُ جِ لْ لی قی یَ] (اِخ) موضعی است در اندلس. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۲۴ شود.
طرف جنب‌الاسد. [طَ رَ فُ جَمْ بِلْ اَ سَ] (اِخ) جای ستارهٔ صرفه نزد منجمان.
طرفدار. [طَ رَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کنایه از پادشاهان است. (برهان). پادشاه عظیم‌الشأن. (غیاث اللغات) (آنندراج). و طرفدار عالم چهار بودند: اول کیومرث، دوم کیقباد، سوم کیکاوس، چهارم کیخسرو. (آنندراج). ||حاکم. (آنندراج). حکام. (برهان). حاکم سرحدنشین. (غیاث اللغات). سرحدنشین. (برهان) (آنندراج):
طرفداران ز سقسین تا سمرقند
به نوبتگاه درگاهش کمربند. نظامی.
طرفدار مغرب به مردانگی
قدرخان مشرق به فرزانگی. نظامی.
طرفها به شاهان گرفتار کن
به هر سو یکی را طرفدار کن. نظامی.
خرامان شده خسرو خسروان
طرفدار چین در رکابش روان. نظامی.
طرفدار چون شد به فرمان تو
طرف بر طرف هست ملک آن تو. نظامی.
||جاگیردار. زمین‌دار. (برهان) (آنندراج) (غیاث اللغات):
صفدر و بر ستاره صفدارت
باج شاهان خورد طرفدارت. طالب آملی.
||جانب‌دار. آنکه جانب کسی نگه دارد. حامی: مانند یک نفر طرفدار و خبرهٔ صنعت‌شناس به او نگاه کرد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۶).
طرفدار انجم. [طَ رَ رِ اَ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳ شود.
طرفدار پنجم. [طَ رَ رِ پَ جُ] (اِخ) کنایه از ستارهٔ مریخ است، چه فلک پنجم جای اوست. (برهان) (غیاث اللغات). ||پادشاه ترکستان را نیز گویند، بسبب آنکه اقلیم پنجم در تصرف اوست. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری):
جهان‌خسروا زیر هفت آسمان
طرفدار پنجم توئی بی‌گمان. نظامی.
طرفداری. [طَ رَ دا] (حامص مرکب) جانب‌داری. حمایت. (آنندراج).
طرفساء. [طَ فَ / طِ فِ] (ع ص) شب تاریک. (منتهی الارب). ||(اِ) تاریکی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
طرفسان. [طِ فِ] (ع اِ) پاره‌ای از ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ریگ بزرگ. (مهذب الاسماء). ||ریگ‌پاره‌ای که در پهلوی درخت باشد. ||تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به طرفاس شود.
طرفسة. [طَ فَ سَ] (ع مص) تیز نگریستن. ||بشکستن نگاه را. ||پوشیدن جامه‌های بسیار. ||تاریک گردیدن شب: طرفس اللیل. ||تیره گشتن آبخور: طرفس المورد. ||بسیار شدن آیندگان بر آبخور: طرفس الماء. (منتهی

1 - Trafalgar. 2 - Tap de Palos.
3 - Lantapols.

الارب) (آنندراج).
طرف شام. [طَ رَ فِ] (ترکیب اضافی، ق مرکب) مرادف تنگِ شام. گیرا گیر شام. تنگ غروب:
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر.
صائب (از آنندراج).
طرف شدن. [طَ رَ شُ دَ] (مص مرکب) مقابل و حریف شدن. (غیاث اللغات). مقابل شدن:
ماه انداخت سپر تا طرف روی تو شد
کاست از غیرت و هم چشم به ابروی تو شد.
طاهر غنی (از آنندراج).
پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد
چون تو بر طرف گر اُفتی که طرف خواهد شد.
طاهر غنی (از آنندراج).
طرفشة. [طَ فَ شَ] (ع مص) به آب رفتن. ||تاریک شدن و سست گردیدن چشم: طرفشت عینه. ||انگریستن و بشکستن نگاه را: طرفش فلان. (منتهی الارب) (آنندراج).
طرف صباحی. [طَ رَ فِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به عرض وراب شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).
طرف صبح. [طَ رَ فِ صُ] (ترکیب اضافی، ق مرکب) مقابل طرف شام. صبح صادق. (آنندراج).
طرف صحبت. [طَ رَ فِ صُ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مصاحب و رفیق که با او اختلاط کنند. (آنندراج).
طرفک. [طَ فَ] (اِخ) کوهی است در اطراف و نواحی طارم گیلان. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص۱۴).
طرفگاه. [طَ] (اِ مرکب) مراد از دنیا. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامهٔ نظامی):
دو پروانه بینم در این طرفگاه
یکی روسپید است و دیگر سیاه. نظامی.
طرف گردیدن. [طَ رَ گَ دی دَ] (مص مرکب) طرف شدن:
کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف
ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست.
صائب.
طرف گرفتن. [طَ رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از حمایت کردن باشد. (برهان) (غیاث اللغات). جانب‌داری کردن:
وقت است که تابند رخ از جانب آتش
گیرند خلایق طرف ابروی آن را.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
نگرفته ز انصاف تو در معرکهٔ لاف
شادی طرف شادی و غم جانب غم را.
محمد عرفی.
||گوشه‌نشینی. (برهان) (غیاث اللغات). ||سرحدگیری. (برهان).

طرف گرفتن. [طَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مرادف طرف بستن از چیزی:
در ته سایهٔ زلفی ننشینم هرگز
هیچ طرفی دلم از طرف کلاهی نگرفت.
علیقلی‌بیگ خراسانی (از آنندراج).
طرفگی. [طُ فَ / فِ] (حامص) بازیگری:
شهید طرفگی خوی گلعذارانم
صبا به مشهدم آرد ز لاله‌زار چراغ.
سلطان علی بهی.
کنند خال و خطت از برای بردن دل
هزار طرفگی و صد هزار بوالعجبی.
بدیعی سمرقندی (از آنندراج).
||شگرفی.
طرف‌گیر. [طَ رَ] (نف مرکب) آنکه طرف کسی نگاه دارد. طرفدار. حامی. حمایت‌کن.
طرف‌گیری. [طَ رَ گی] (حامص مرکب) جانب‌داری. حمایت. طرفداری.
طرفلیان. [طِ فِلْ لیا] (اِخ) قومی بودند که از آشور فرستاده شدند تا سامره را متأهل سازند (عزرا ۴:۹). (قاموس کتاب مقدس).
طرف مثبت. [طَ رَ فِ مُ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در دعاوی حقوقی یا در مناظرات بر کسی اطلاق شود که مدعی است و میخواهد موضوع را به ثبوت رساند.
طرف مسائی. [طَ رَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به عرض وراب شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).
طرف منفی. [طَ رَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در مناظرات و دعاوی حقوقی بر کسی اطلاق شود که منکر موضوع است.
طرفوزن. [طَ زَ] (نف مرکب) کنایه از چوبدار و چاوش و یساولی باشد که پیش‌پیش امرا و سلاطین رود و مردم را از میان راه به طرفی نهیب دهد. (برهان). این کلمه تصحیفی است از «طرقوازن» که جزء اول آن فعل امر مخاطب صیغهٔ جمع مذکر از تطریق یعنی بر کنار و دور شوید و جزء دوم آن مخفف زننده است که من حیث‌المجموع «دورباش‌گو» به صیغهٔ فاعلی معنی دهد. رجوع به طرقوازن شود.
طرفة. [طَ فَ] (ع اِ) نقطهٔ سرخی از خون بسته در چشم که از ضربت و جز آن حادث گردد.[1] (منتهی الارب) (آنندراج). نقطه‌ای سرخ باشد یا کبود که بر سپیدهٔ چشم افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن سرخی باشد که اندر چشم پدید آید بسبب زخمی و رنجی که به چشم رسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تورک و آن نقطهٔ سرخ است که در بیماریهای چشم یا در پی ضربتی به ظاهر چشم افتد. نقطه‌ای سرخ در چشم، از ضربتی یا جز آن. و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و قانون شیخ‌الرئیس چ تهران کتاب سوم ص ۶۶ شود.

||گل‌مُژه. ||داغی است مانا به خط که اطراف ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج).
طرفة. [طَ فَ] (ع اِ) یک بار جنبانیدن پلک چشم را. یقال: هو اسرع من طرفة عینٍ. (منتهی الارب) (آنندراج). یک چشم بهم زدن. یک زخم چشم.
طرفة. [طَ رِ فَ] (ع ص) ناقةٌ طرفة: شتر ماده‌ای که بر یک چرا گاه‌قرار نگیرد. ||ناقه‌ای که فروریخته باشد نوک دهن او از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اشتری که بر کنارهٔ مرغزار چراکند. (مهذب الاسماء).
طرفة. [طُ فَ] (ع اِمص) زخم‌رسیدگی چشم. اسم است مصدر را. ||نوی مال. اسم است طریف و طارف و مطرف راکه مال نو است. ||(ص، اِ) طُرفه. شگفت و نادر از هر چیزی. طرافة مصدر است از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی که کسی ندیده باشد و بنظر خوش آید و در مقام تعجب نیز گویند خواه دیده شود و خواه شنیده گردد. (برهان)؛ اِطراف؛ طرفه آوردن. (تاج المصادر بیهقی). استطراف؛ طرفه شمردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). نادر. امر عجیب. بلعجبی. بوالعجبی. شعبده. ||بازیگر. (آنندراج). مشعبد. بلکنجک. بوالکنجک. (فرهنگ اسدی). ||کودک خوش‌آینده. ||مجازاً بمعنی معشوق. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مال نو. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز نو و خوش:
ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
لب را به سر دزک بکن پا ک از می.[2]
رودکی.
و این تُبع فُرودین که از پس او به ملک بنشست، کُنیت او ابوکرب بود، چون ملک یمن بر وی راست شد، آهنگ پادشاهی دیگر کرد و هر جائی که بودی پیروز آمدی و هر پادشاهی که خواستی بگرفتی... ملک هند بدو رسول و هدیه فرستاد، پرنیان و عود و عنبر، و چیزهای طرفه که او چنان ندیده بود. آن رسول را گفت اینهمه چیزهای طرفه از زمین هندوستان خیزد... (ترجمهٔ طبری بلعمی).
برون کرد ز انگشتش انگشتری
نگینی بر او طرفه چون مشتری. فردوسی.
یکی تلنگ بخواهم زدن به شعر کنون
که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ.
روزبه (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
چندین هزار نامه کز او یادگار ماند

---

1 - Gechymos Tlyposphagma.

۲ - ن ل:
ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری
لب را به سپدرگ بکن پا ک از می.

وآن نامه‌های طرفه کز او یادگار ماند.
فرخی.
بادهٔ لعل به دست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم.
فرخی.
استادم بونصر دو نسخت کرد این دو نامه را... و طُرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند... و ایشان را میخواستند که بر روی استادم برکشند که ایشان فاضلترند. (تاریخ بیهقی). طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم در سر پسرت شد و وزیر را جز خاموشی روی نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹۶). طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنجند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۵). و دیگر روز از آنجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۰). سالار بکتغدی گفت: طرفه آن است که در سرایهای محمودی خاملذ کرتر از این دو کس نبوده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۰). بر ما طرفه‌تر آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی و آلتونتاش اینهمه در گردن من [احمد حسن] کند.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۲). و طرفه‌تر آن آمد که بر خواجه عبدالصمد امیر بدگمان شد، به آن خدمتهای پسندیده که وی کرده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۵). طرفه‌تر آن بود که هم فرونمی‌ایستاد از استبداد و فرو توانست ایستاد که تقدیر آفریدگار جل جلاله در کمین نشسته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۵).
کس‌ندیده‌ست چنین طرفه زناشوئی
نه زنی هرگز زاده‌ست بدین آئین.
ناصرخسرو.
این طرفه‌تر که روز و شبان میکنم طلب
من زندگی ایشان و ایشان دمار من.
ناصرخسرو.
به مرغزار قضا از درخت یأس و امل
دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب.
مسعودسعد.
طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم
چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست.
مسعودسعد.
آتش ار هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست
آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه‌تر.
سنایی.
دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
با یکی پیرهن زورقی طرفه بسر
از سر کوی فرودآمد متواری‌وار
کرده‌از غایت دلتنگی از این گونه خطر.
سنایی.
می‌نخوانی مرا و طرفه‌تر آنک
نامهٔ نانوشته میخوانی. مکی طولانی.
هرروز دجله‌دجله ببارم من از دو چشم
کو طرفه‌طرفه گل شکفاند به بوستان.
ادیب صابر.
رنگ است رنگ‌رنگ همه کوه و کوهسار
طرفه است طرفه‌طرفه همه جوی و جویبار.
عمعق.
منظر ماه منیر بر سر سرو سهی
طرفه و نادر بود خاصه به مشکین کمند.
سوزنی.
دی جانب زرغون به یکی راه گذربر
افتاد دو چشمم به یکی طرفه پسر بر.
سوزنی.
جوجو شدی برابر آن مشک و طرفه آنک
هرجا که مشک بینی جوجو برابر است.
خاقانی.
نای چو زاغ کنده‌پر نغزنوا چو بلبلان
زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند.
خاقانی.
جام پری در آهن است از همه طرفه‌تر ولی
نقش پری به شیشه بین سحرنمای زندگی.
خاقانی.
خواجه اسعد چو می خورد پیوست
طرفه شکلی شود چو گردد مست. خاقانی.
چون منوچهر از جهان شه طرفه نیست
کز جهان شاه اخستان خواهد گشاد.
خاقانی.
عبارتش همه چون آفتاب و طرفه‌تر آن
که‌نعش و پروین چون آفتاب شد پیدا.
خاقانی.
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز
جان را ز حرص در سر کار دهان کند.
خاقانی.
زآن بنا کاصل آن خیالی بود
طرفش آمد که طرفه خالی بود. نظامی.
طرفه آن شد که دختری است چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه. نظامی.
نخست ارچه لب بود و آنگاه دندان
ببین تا چه طرفه است این حال یارب.
کمال‌اسماعیل.
حرفهای طرفه بر لوح خیال
برنوشته چشم و ابرو خط و خال. مولوی.
طرفه کور دوربین تیزچشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم. مولوی.
این طرفه حکایتی است بنگر
روزی مگر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او
صد حشمت و ملک و جاه با او.
سیدحسینی سادات.
طرفه باشد چو موی بر دیبا
ناز کردن ز روی نازیبا. اوحدی.
از رنج کسی به گنج وصلت نرسد
وین طرفه که بی‌رنج کس آن گنج ندید.
(از بهارستان جامی).
بیا ای بریشم‌زن طرفه‌روی
که هم طرفه‌روئی و هم طرفه‌موی. هاتفی.
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده‌ست
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم.
صائب.
خلقی ز پی بهشت بی‌آرامند
وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت. ؟
آدمیزاده طرفه معجونی است
کز فرشته سرشته وز حیوان. ؟
و رجوع به فرهنگ شعوری ص ۱۶۹ شود. ||نزد بلغاء آن است که خارق عادت و یا اخلاق معتاد را ذکر کند، بر وجهی که متضمن حسن و لطافت باشد و لفظ طرفه و عجب و آنچه بمعنی اوست آوردن لازم است، لفظاً یا تقدیراً. مثاله:
قبه‌ها آراسته دیوارها از جزو و کل
مفرش از دیبا بساط از پرنیان آورده‌اند
نخل ز ابریشم گل از زر بار از در و گهر
نوبهار طرفه از فصل خزان آورده‌اند.
کذا فی جامع الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طرفة. [طَ رَ فَ] (ع اِ) یک درخت گز. واحد طرفاء است. و بها لقب طرفةبن العبد. (منتهی الارب).

طرفة. [طَ فَ] (اِخ) ستاره‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج). دو کوکب خرد است، یکی از صورت اسد است و ماه برابر آن رسد و جنوبی او را بپوشاند و عرب گویند که این طرف اسد است که ایشان را از کواکب پنجگانهٔ اسد خوانند و آن منزل نهم است از منازل قمر و رقیب آن سعد بلع است. (جهان دانش ص ۱۱۸). مجموع دو کوکب که یکی بر پای جنوبی خرچنگ و دیگری بر بینی اسد جای دارد و آن منزل نهم از منازل بیست‌وهشتگانهٔ ماه و از رباط اول است. نام کوکبی از کواکب صورت برج اسد است و آن از قدر اول است. (از جهان دانش). منزل نهم است از منازل قمر و آن از آخر نثره است تا بیست‌وپنج درجه و چهل‌ودو دقیقه و پنجاه‌ویک ثانیه از سرطان و نزد احکامیان منزلی نحس است و بعضی گفته‌اند سعد است:
نثره به نثار گوهرافشان
طرفه طرفی دگر زرافشان. نظامی.

طرفة. [طَ فَ] (اِخ) دختر عبدالله مادر احمد. (منتهی الارب).

طرفة. [طَ فَ] (اِخ) نام زنی بوده است معروفه:
از شمار تو کس طرفه بمهر است هنوز
وز شمار دگران چون در تیم دودر است.
لبیبی.

طرفة. [طَ رَ فَ] (اِخ) مسجدی است به قرطبه از بلاد اندلس. (معجم البلدان ج ۶ ص۴۳). مسجد طرفة در قرطبة است. (منتهی الارب).

طرفة. [طَ رَ فَ] (اِخ) ابن الاتبن نضرةالفلتان‌بن منذر. شاعری بوده است. (منتهی الارب).

طرفة. [طَ رَ فَ] (اِخ) خزیمی، از بنی‌خزیمةبن رواحة. شاعری بوده است. (منتهی الارب).

طرفة. [طَ رَ فَ] (اِخ) خضرمی. محدث است. (منتهی الارب).

طرفة. [طَ رَ فَ] (اِخ) عامری، از بنی‌عامربن ربیعه. شاعری بوده است. (منتهی الارب).

طرفة. [طَ رَ فَ] (اِخ) لقب عمروبن العبد عبدی. شاعری بوده که بر اثر گفتن این شعر:

لاتعجلا بالبکاء الیوم مطرفا
ولا امیریکما بالدار اذ وقفا

وی را طرفة لقب نهادند. (منتهی الارب). وی از شعراء جاهلیت و سرایندهٔ دومین قصیده از قصائد معلقات سبع است و از قبیلهٔ ربیعه بوده است. و وی را دیوانی است. در تاج العروس نسب طرفة العبدی را بدین سیاق آورده است: طرفةبن العبدبن سفیان‌بن سعدبن مالک‌بن ضبیعةبن قیس‌بن ثعلبةالحصن، و اسمه عمرو. لکن در معجم المطبوعات بدین نحو نسب او را آورده است: هو ابن عمر، طرفةبن عمربن بکر وائل‌بن ربیعةبن اخت جریربن عبدالمسیح المعروف بالمتلمس. صاحب بلوغ الارب گوید: وی نیکوترین شعرای قصیده‌سرای است و جز قصیدهٔ معلقه وی را شعر نیکو باشد، اما در نزد روات اشعار از گفته‌های وی و اشعار عبیدبن الابرص، جز اندکی یافت نشود. در بیست‌وشش‌سالگی کشته شد و قاتل او عمروبن هند یکی از پادشاهان حیره بود و افسانهٔ کشته شدن وی را ابن قتیبه در کتاب الشعر و الشعراء آورده است. و ابن‌السکیت در شرح دیوان طرفه این قصه را از ابن قتیبه مبسوطتر ذکر کرده است. گویند نخستین شعری که طرفه گفت آن بود که وقتی با عم خویش سفری کرد، در یکی از منازل بین راه دامی بر پا داشت هنگام کوچ این ارجوزه بگفت:

یا لک من قبرة بمعمر
خلا لک الجو فبیضی و اصفری!
و نقری ما شئت ان تنقری
قد رفع الفخ فماذا تحذری
لابد یوماً ان تصادی فاصبری.

و از اشعار وی که در حکم مَثَل سائر است این بیت است:

ستُبدی لک الایامُ ما کنتَ جاهلاً
و یأتیک بالاخبار مَن لم تُزَوِّدِ.

و از مثلهائی که در نکوهش دوستان گفته این دو بیت است:

کل خلیل کنت خاللته
لاترک الله له واضحهٔ
کلهم اروغ من ثعلب
ما اشبه اللیلة بالبارحهٔ.

و باز از امثال سائرهٔ اوست که به عمروبن هند خطاب کرده گوید:

ابامنذر افنیت فاستبق بعضنا
حنانیک بعض الشر اهون من بعض.

(بلوغ‌الارب ج ۳ ص ۱۱۰).

صاحب معجم المطبوعات آورده که: طرفه شاعری جاهلی است و نبوغ او در شعر از آغاز جوانی نمودار گشت تا به حدی که در همان فصل از زندگانی در ردیف اولین طبقهٔ شعرا بشمار میرفت، در کودکی به میخوارگی و لهو و لعب اشتغال داشت و آنچه داشت در آن راه صرف میکرد. آثار او: ۱ - دیوان وی در غریفسوالد بسال ۱۸۶۹ م. و در برلین بسال ۱۸۹۵ م. با شرح اعلم الشنتمری و در شالون بسال ۱۹۰۰ به همت پروفسور سیلگسون به طبع رسیده و با طبع شالون ترجمهٔ فرانسه نیز ضمیمه است، نوبتی هم بسال ۱۹۰۹ در قازان دیوان وی که به روایت ابن‌السکیت بوده با شرحی از شیخ احمدبن الامین الشنقیطی چاپ شده است. ۲ - قصیدهٔ معلقهٔ وی با شرح زوزنی به اعتناء و جهد ریسکی و وولرس بسال ۱۸۲۹ در بن به طبع رسیده و نخست قسمتی از این قصیده بسال ۱۷۴۲ بوسیلهٔ ریسکی در لیدن چاپ شده بود که شروحی بزبان لاتین و لامیةالعجم طغرائی را هم ضمیمه داشت. ۳ - معلقهٔ طرفةبن العبد با شرح زوزنی نوبتی دیگر در بن[1] بسال ۱۸۲۹ به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۱۳۹ و ج ۲ ستون ۱۲۳۹). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۶ و فهرست اعلام عقدالفرید و الموشح ص ۱۷، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۷۶، ۷۷، ۸۷، ۸۹، ۱۸۵، ۳۶۳ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۳ و المعرب جوالیقی ص ۳۸، ۳۹، ۵۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۵۹ و ج ۲ ص ۳، ۲۳، ۱۹۰ و ج ۴ ص ۶۸ شود.

طرفة. [طَ رَ فَ] (اِخ) ابن عرفجة. صحابی است. اصیب انفهُ یوم‌الکلاب فاتخذها من ورق فأنتن، فرخص له فی الذهب. (منتهی الارب). و رجوع به الاصابة ج ۳ ص ۲۸۴ شود.

طرفها داشتن حرف. [طَ رَ تَ نِ حَ] (مص مرکب) آن است که یکی کلمه چند معانی و کنایه داشته باشد. آقا اسماعیل کاشف صفاهانی راست:

آویخته زلف مشکبو از چپ و راست
این مصرع رنگین چه طرفها دارد.

پوشیده نماند که زلف را مصرع رنگین گفتن خالی از غرابت نیست بلی اگر مصرع پیچیده می‌بست طرف لطف داشت. (آنندراج).

طرفةالعین. [طَ فَ تُلْ عَ] (ع اِمرکب) یک بار بر هم زدن پلک چشم (و کسانی که بضم طاء خوانند محض غلط). (غیاث اللغات) (آنندراج). چشم بهم زدن به یک دم. به یک چشم زدن. به یک چشمزد. ||(فرهنگستان) چشم‌زخم. لحظه. چشمزد: و یک طرفةالعین هیچ طاعت از او فوت نشد. (قصص الانبیاء ص۱۳۷). یک طرفةالعین تقدیم و تأخیر نیفتد. (جهانگشای جوینی).

طرفهٔ بغداد. [طُ فَ یِ بَ] (اِخ) نام مردی بازیگر، چون این قوم در بغداد [که] سرآمد هر شهر است [بسیار بوده‌اند] طرفهٔ بغداد مشهور شده است. جلالای طباطبا نوشته: «از شوخی و طُرفگی یادی از طرفهٔ بغداد میداد». و صاحب کشف‌اللغات، بوالعجب را هم بمعنی استاد بازیگر بغداد آورده و اعجوبگی نیز بازیگری است. (آنندراج):

دست بگیرد ز بوحنیفه رسولت
طرفه‌تر است این سخن ز طرفهٔ بغداد.

ناصرخسرو.

و نادرتر آنکه از نادانی طرار بصره شما را طرفهٔ بغداد مینماید. (کلیله و دمنه).

هرگزم روزی نکرد آن طرفهٔ بغداد داد
خرمن امید از آن رو کرده‌ام بر باد باد.

کمال خجندی.

طرفهٔ شش‌طاق. [طُ فَ / فِ یِ شَ / شِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از عالم دنیاست به‌اعتبار شش جهت. ||اسباب دنیا را نیز گویند. (برهان) (آنندراج).

طرفهٔ محلاتی. [طُ فَ یِ مَ حَلْ لا] (اِخ) هدایت آرد: نام نامیش میرزا فرج‌الله. اصلش از خاک پاک شیراز، در صغر سن با پدر مهربان خود به محلات قم آمده متوطن شد و در آنجا تحصیل کمالات و حالات پسندیده کرده، در علوم متداوله کمالی یافت و در نظم و نثر مقامی حاصل نمود. به نگارش خط نستعلیق قدرتی و شهرتی و قبول هر خاطری یافت، تا صاحب مرتبتی عالی و منزلتی بلند آمد. پس به دارالخلافهٔ ری که مرجع اصحاب کمال و مجمع ارباب حال است روی آورد. در ایام شاهنشاه مغفور که نواب بهمن‌میرزا برادر صلبی و بطنی آن پادشاه خجسته‌اخلاق ایالت آذربایجان داشت، به ملازمت آن آستان شتافت و از صدق نیت و صفای طویت در

1 - Bonae ad Rhenumsii.

حضرتش قبولی شایان یافت، دیوان رسایل به وی مفوض شد و از انشاء نثر و انشاد نظم در آن دربار صاحب عزت و اعتبار گردید. چون آیات تبدیل (؟) و آن دولت به حضرت خاقان عهد ابد الله ملکه تحویل گرفت، به دارالخلافه بازآمده به مداحی شاهنشاه فلک‌جاه رطب‌اللسان شد و بتوسط ادیب‌الملک در آستان ملک‌الملوک معروف گردید و به نگارش دیوان الهام‌بنیان شاهنشاه مأمور شد. علی‌الجمله از شعرای سخندان و منشیان عذب‌البیان این روزگار است و بعضی از اشعارش در این کتاب نگاشته میشود:

آن دلبرک گلرخ و آن مهوشک شنگ
آن شوخک شیرین‌لب و آن یار خوش‌آهنگ
با آن لب چون بسد و آن سینهٔ سیمین
با آن تن چون قاقم و با آن دل چون سنگ
در جلوه تو گوئی که مگر آمده طاوس
در پویه تو گوئی که مگر آمده تورنگ
چونان سوی من دید که گوئی بگه صید
شیری غضب‌آورده ببیند بسوی رنگ
چون دیدمش آن رخ ز سرم یکسره شد هوش
رفت از دل من طاقت و از چهرهٔ من رنگ
گفتم به وی ای برخی جان تو سر و جان
ای یار پری‌چهره و ای لعبتک شنگ
ای خرمن آسایشم از دست تو بر باد
وی شیشهٔ آرامشم از دست تو بر سنگ
برگوی که بهر چه گناه و چه خیانت
بر کین من ای دوست ببستی تو میان تنگ
گفتاکه یکی چامه بیارای که از آن
در رشک شود مانی و دلتنگ ز ارتنگ
آنگه به ادیب ملک ملک‌ستان ده
تا عرضه کند در بر دارای فلک هنگ
شه ناصر دین ظل خدا آیت رحمت
زینت‌ده تاج کی و زینندهٔ اورنگ
تمثال چو خورشید وی امروز به گیتی
زینت‌ده چین آمد و زیورده افرنگ.

از غزلیات اوست:

چند ز دور میدهی گوشهٔ چشم خود نشان
پرده ز روی برفکن آتش ما فرونشان
مست محبت تو را نیست ز خویشتن خبر
عقل به ماگمان مبر هوش مجو ز بیهشان
آتش عشقت ای صنم در دل ماست شعله‌ور
میشمری چرا مرا تو ز فسرده‌آتشان.

(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص۳۳۸).

طرفی. [طَ رَ فَ] (ع اِ) طرفین. دو طرف و بدین صورت در حال اضافه آورند، مانند: طرفی‌النقیض: بطرفی افراط و تفریط. (شمس قیس در المعجم).

طرف یافتن. [طَ تَ] (مص مرکب) طرف بستن. موفق شدن. سود بردن: چند بار آن مخاذیل نیرو کردند در حمله، اما هیچ طرفی نیافتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹).

طرفیت. [طَ رَ فی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) روبارو و مقابل و مواجه شدن. طرف بودن.

طرفین. [طَ رَ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ طرف. دو طرف. دو کرانه. (فرهنگستان).
— کریم‌الطرفین؛ نیک‌اصل از پدر و مادر. (مهذب الاسماء).
||دو طرف. دو حد. مقدمتین قیاس که مشترک بین آن دو نباشد.

طرق. [طَ] (ع مص) زدن. ||زدن به مطرقه. کوفتن. ||فال سنگک زدن کاهن. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگ فال زدن. سنگ زدن کاهن.(زوزنی). و اصله الضرب، و منه سمیت المطرقة. (زوزنی): الطرق و الطیرة و العیافة من الجبت: سنگک زدن و تشأم کردن به چیز و زجر مرغ از جملهٔ جبت است. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||برکندن موی. ||بول انداختن ستور در آب ایستاده. ||فرودآمدن غم کسی را به شب. ||(اِ) پشم. ||(مص) پشم زدن به چوب جهت واخیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). دو معنی اخیر را صاحب تاج العروس بدین سیاق آورده: و الطرق؛ نتف الصوف او الشعر، او ضربه بالقضیب لینتفش. از این رو از لفظ طرق در تاج العروس استنباط معنی مطلق پشم نمیشود. پنبه و پشم به چوب زدن تا واخیده گردد. (زوزنی). به چوب زدن پشم. (دهار). ||آمیختن جادوگر پنبه را با پشم وقت جادوگری. ||برجستن گشن بر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج). گشنی کردن شتر. (زوزنی). ||به شب آمدن کسی را. طروق مثله فیهما. ||سست‌عقل شدن. یقال: طُرِقَ الرجل مجهولاً. ||(اِمص) سستی عقل. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) آب گشن اشتر. (مهذب الاسماء). ماءالفحل. (تاج العروس). آب منی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گشن. سمی بالمصدر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هر آواز یا نغمهٔ رباب و مانند آن طرقهای جدا گانه‌است. یقال: تضرب هذه الجاریة لک هکذا طرقاً. ||خرمابن. لغت طائی است. ||یک بار. یقال: اختضبت المرأة طرقاً، او طرقین، و طرقةً او طرقتین؛ ای مرةً، او مرتین. (منتهی الارب) (آنندراج). و یُضَمّان. (منتهی الارب). ||دام و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). و یُکْسَر. (منتهی الارب). ||طرق آب شور. ||آب باران و جز آن که در وی شتران کمیز انداخته باشند، و منه قول ابراهیم: الوضوء بالطرق احب الیّ من التیمم. (منتهی الارب) (آنندراج). آب ستوردررفته و میزک‌کرده. (مهذب الاسماء).

طرق. [طَ رَ] (ع مص) نوشیدن آب مکدر را. یقال: طرق طرقاً. ||توبرتو شدن پر مرغ. (منتهی الارب). بر هم نشستن پر مرغ. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) سستی زانوی شتر. (منتهی الارب). ضعف‌الرکبتین. (مهذب الاسماء). ||کجی در ساق شتر. (منتهی الارب). ||از عیوب بدنی اسب است چنانکه دو زانوی آن باز و گشاده مانند دو کمانه باشد و آن عیب فاحشی است. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۶). ||(اِ) نورد مشک. ||نورد شکم. ج، اطراق. ||جای گرد آمدن آب. ||دام صیاد. (منتهی الارب).

طرق. [طَ رِ] (ع ص) فال‌سنگک‌گیرنده. رجوع به طرقات شود.

طرق. [طُ] (ع اِ) ج طراق و طریق. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) جِ اطرق. (اقرب الموارد).

طرق. [طُ رَ] (ع اِ) جِ طرقة.

طرق. [طِ] (ع اِ) پیه. (منتهی الارب) (آنندراج). به عربی شحم است. (فهرست مخزن الادویه). ||(اِمص) توانائی. (منتهی الارب) (آنندراج). قوت. ||فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج). چاقی. سمن.

طرق. [طُ رُ] (ع اِ) ج طریق. راهها.
— وزارت طرق؛ وزارتی که ادارهٔ شاهراهها کند به ساختن و ترمیم. وزارت راه. (فرهنگستان).
||نحوها. نمطها: ارتفاعات آن را حاصل میکند و به سبل و طرق آن میرساند. (تاریخ بیهقی). و اوقاف اجداد و آباء ایشان هم از پرگار افتاده، و طرق و سبل آن بگردیده. (تاریخ بیهقی). از اوقاف این تربت نیکو اندیشه باید داشت تا به طرق و سبل رسد. (تاریخ بیهقی).

طرق. [طَ رَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌وقبی را. (منتهی الارب). موضعی است که تا وقباء پنج میل راه باشد. (معجم البلدان).

طرق. [طُ رُ] (اِخ) نام محلی در ۱۶۴۰۰متری مشهد، بین مشهد و جیم‌آباد، کنار راه مشهد به کاریز و برای کسی که از طریق نیشابور عازم مشهد باشد، میان باج ساروق و مشهد و در ۹۰۸۹۰۰متری طهران و در جنوب مشهد واقع است. و هرگاه از مشهد عازم تربت حیدریه باشند طرق میان مشهد و باج ساروق واقع و ۱۱۰۵۰متری مشهد است. قریه‌ای است به دوفرسنگی مشهد رضا علیه‌السلام بین راه طهران و مشهد. و رجوع به تروق و حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۱۸۳ و ۳۱۴ و تاریخ افشاریه و زندیه موسوم به مجمل‌التواریخ ص ۹۵ و ۳۱۶ شود. دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۷۰هزارگزی جنوب مشهد سر راه شوسهٔ شهنه به نیشابور. جلگه، معتدل، با ۵۵۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

طرق. [طَ رُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز شهرستان طرق‌رود بخش نطنز شهرستان کاشان در ۳۲هزارگزی جنوب باختری نطنز و یکهزارگزی شمال شوسهٔ نطنز به مورچه‌خورت. کوهستانی و سردسیر با ۴۴۳۰ تن سکنه. آب آن از ۱۷ رشته قنات. محصول آنجا غلات و میوه‌جات و حبوبات و انگور. شغل مردان زراعت و گله‌داری است و عده‌ای برای تأمین معاش به تهران رفته برمیگردند. صنایع دستی آن گیوه‌چینی و تخت‌کشی است. تلفن و دبستان و راه فرعی به شوسه دارد. قلعهٔ خرابه و مسجد آن قدیمی است. مزارع یحیی‌آباد و باقرآباد و هنجوه و ایل‌آباد جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و یاقوت آرد: قریه‌ای است از اعمال اصبهان نزدیک نطنزة، جایی است بزرگ مانند شهری، بین آن و اصبهان بیست فرسنگ مسافت میباشد. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۴). طرق در جنوب نطنز و در کنار راه نطنز به مورچه‌خورت میان یاهیود و گردنهٔ طرق در ۳۳۳۰۰ گزی نطنز واقع شده است.

طرق. [طَ رُ] (اِخ) دهی از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر، در سه‌هزارگزی باختر ریوش، سر راه مالرو عمومی ریوش به بردسکن. کوهستانی و معتدل با ۱۴۱۵ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرق. [ ] (اِخ) نام کتابی هندی که به عربی نقل شده است. (فهرست ابن‌الندیم).

طرقاء. [طَ] (ع ص) تأنیث اَطرَق. رکبة طرقاء؛ زانوئی سست. (مهذب الاسماء). ظاهراً این معنی فقط در وصف شتر و اسب مستعمل باشد.

طرقات. [طَ رِ] (ع ص، اِ) ج طَرِقة. زنان فال‌سنگ‌گیر: قال جالینوس: ان طب اسقلیوس کان طباً الهیاً و قال ان قیاس الطب الالهی الی طبنا قیاس طبنا الی طب‌الطرقات [1]. (عیون‌الانباء ج ۱ ص۱۵، ۳۱). اطباء طرقات. (ابن‌البیطار در کلمهٔ شبرم).

طرقات. [طُ رُ] (ع اِ) ج طُرُق. جج طریق.

طرقاق. [طَ] (مغولی، ص، اِ) محافظ. نگهبان. مراقب. پاسدار. (جهانگشای جوینی).

طرقانیدن. [طَ دَ] (مص) ترکانیدن: چهارم بادی که از اندرون رگها تولد کند و رگ را بطرقاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طرقای. [طَ] (اِخ) از شاهزادگان مغول است. رجوع به جامع‌التواریخ چ بلوشه ص ۶۶ شود.

طرقبه. [طُ قَ بَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مشهد، محدود است از طرف خاور به بخش حومه، از باختر به کوه بینالود، از شمال به کوه تخت رستم، از جنوب به دهستان پیوه‌ژن. بطور کلی این بخش در دامنهٔ کوه بینالود و داخل رودخانه‌های پرآب که از کوه سرچشمه گرفته واقع است. بینالود بواسطهٔ ازدیاد چشمه‌سار رودخانه و غرس اشجار، اغلب آبادیها بهم اتصال پیدا کرده که در بعضی نقاط طول آنها از ۲۰ هزار گز تجاوز میکند. مناظر طبیعی عبارتند از چشمه سبز، بندطرق، گلستان، زشک، محله زشک، وکیل‌آباد، شاندیز، گلمکان، دولت‌آباد، ابرده بالا و پائین که اغلب آنها بهم متصل هستند و مورد توجه شهرنشینان و خارجیان میباشند و تابستان تفرجگاه ایشان است. بواسطهٔ وفور آب و لطافت هوا دارای انواع میوه‌جات شاداب و قابل‌توجه میباشد لیکن بواسطهٔ کوهستانی بودن محصول زمینی آنها کم، حاصل غله بقدری است که اغلب سالها تکافوی خوراک سالیانهٔ آنها را نمینماید. از همین مختصر زمین مزروعی نیز بیشتر استفادهٔ تریاک‌کاری میشود. اهالی مشهد برای ییلاق و شرکتهای کمپوت‌سازی و خشکبار برای تجارت در تابستان به این منطقه می‌آیند. شغل ساکنین بخش باغداری، کسب و زراعت است و از صنایع دستی هم بی‌بهره نیستند. در بیشتر قراء قالی و قالیچه بافی متداول است. این منطقه علاوه بر مناظر طبیعی و منابع زراعتی از منابع زیرزمینی هم بی‌بهره نبوده معادن زیادی دارد که مورد توجه است مانند سربِ جاغرق، زغال‌سنگِ نقندر، مرمر الوان در شاندیز، زغال‌سنگ حوض. اردمه معادن زیادی نیز دارد که تا کنون استخراج نشده است. در بیشتر آبادیهای بخش راه شوسه و فرعی احداث و عبور و مرور بسهولت انجام میگیرد. این بخش از چهار دهستان بنام گلمکان، شاندیز، اردمه و دهستان مرکزی که شامل ۹۸ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۲۹۰۳۹ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرقبه. [طُ قَ بَ] (اِخ) دهستان مرکزی بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد که در قسمت شمال باختری مشهد واقع و نفوس آن در حدود ۹۷۰۹ نفر و متشکل از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک و قراء مهم آن جاغرق با ۱۶۲۸ تن سکنه و عنبران با ۶۹۸ نفر جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرقبه. [طُ قَ بَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد در ۲۰هزارگزی شمال باختری مشهد. کوهستانی و معتدل با ۲۹۳۸ نفر سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آنجا انواع میوه‌جات، خشکبار، تریاک، بنشن، ابریشم و غلات است. شغل اهالی باغداری و قالیچه‌بافی و کسب تجارت و راه آن اتومبیل‌رو است. بواسطهٔ مرکزیت و موقعیت طبیعی که دارد از سایر دهات اطراف خود پرجمعیت‌تر و وسایل ایاب و ذهاب و زندگی بهتر است. تابستان بیشتر اهالی مشهد در این قصبه زندگی مینمایند. دارای یک خیابان جدیدالاحداث در دست اقدام و چندین شاهراه عمومی و سه میدان که در اطراف آنها دکاکین متعدد اغذیه‌فروشی است میباشد. ادارات دولتی بخشداری، شهرداری، نمایندگی دارائی، آمار، دفتر ازدواج و طلاق و دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرقچی. [طُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۹هزارگزی جنوب باختری بابل و در یک‌هزارگزی شوسهٔ بابل به آمل. دشت معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاری و محصول آنجا برنج و مختصر غلات و کنف و پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرقچی‌محله. [طُ رَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) از محال لعل‌آباد توابع بارفروش است. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی).

طرق‌رود. [طَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش نطنز شهرستان کاشان است. این دهستان در جنوب نطنز در دامنه و دره‌های کوه کرکس در طول و طرفین جادهٔ شوسهٔ اردستان به مورچه‌خورت واقع است. هوای آن سردسیر، آب آن از چشمه‌سار و زه‌آب رودخانه و قنوات. محصول عمدهٔ آن انگور و غلات و حبوبات و انواع میوه‌جات سردسیری است. این دهستان از ۱۵ آبادی و چندین مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴ هزار تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: قصبهٔ طرق کلهرود، سه، طار، کنته، ابیازن، نیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرقطی. [طُ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان مشهد در ۶۵هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. دره. محصول آنجا غلات و سیب‌زمینی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرقل درکوه. [ ] (اِخ) حمداللّه مستوفی

1 - Les médecins ambulants. (ترجمهٔ لکلرک).

در اثناء شرح سلسلةالجبال البرز آورده: چون به حدود عراق و گیلان رسد، آن را طرقل درکوه خوانند. (نزهةالقلوب چ اروپا ص۱۹۲).

طرقلة. [طَ قَ لَ] (اِخ) شهری است به مغرب از نواحی بربر که در بر اعظم واقع، و همان قصبهٔ سوس‌الاقصی است. (معجم البلدان ص۱۷۴).

طرقوا. [طَرْ رِ قو] (ع فعل امر) صیغهٔ امر حاضر است، بمعنی راه دهید، و یکسو شوید. معمول است که نقیبان عرب پیش سلاطین، طرقوا، طرقوا میگویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). برد. رجوع به بَرد شود. در آخر این کلمه در موقع کتابت بر حسب ضرورت مراعات قواعد عربیت الفی برای علامت جمع مینهند ولی در تلفظ باید طرقو، بدون الف خواند. طرقوا امر است از تطریق، بمعنی رو بسوی خانه کردن و یکسو شدن، و راه دهید گفتن:

چون به انجم سپهر کرد آرام

طرقوا زد چو چاوشان بهرام.

امیرخسرو (از آنندراج).

—طرقوا گویان؛دورباش‌گویان: ظفر در پیش طرقوا گویان و نصرت بر یمین و یسار پویان. (جهانگشای جوینی).

طرقوازن. [طَرْ رِ قو زَ] (نف مرکب) نقیب و چوبدار. (غیاث اللغات). آنکه پیشاپیش شاه، یا زن او، یا امیری، یا زنی محترمه، «راه دهید» گوید. رشیدی این کلمه را در فرهنگ خود بصورت طرقوازنان آورده گوید: یعنی چاوشان و چوبداران که پیش‌پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند و طرقوا گویان‌نیز گویند. (فرهنگ رشیدی):

با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر

تا طرقوازنان تو گردند اصفیا. خاقانی.

رجوع به طرقوا شود.

طرقة. [طَ قَ] (ع اِ) یک بار، هرچه باشد. یقال: اتیته الیوم طرقةً او طرقتین؛ یعنی آمدم او را امروز یک بار یا دو بار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پیشه و صنعت: هذا طرقةالرجل؛ یعنی این پیشه و صنعت اوست. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرقة. [طَ رَ قَ] (ع اِ) پی شتران. یقال: جائت الابل علی طرقةٍ واحدةٍ، و علی خِفٍ واحد؛ ای علی اثر واحد. (منتهی الارب). اثر الابل بعضها فی اثر بعض. (مهذب الاسماء). ||پر برهم‌نشته. (منتهی الارب).

طرقة. [طَ رِ قَ] (ع ص) مؤنث طَرِق. زن فالسنگک‌گیر. ج، طرقات. رجوع به طرقات شود.

طرقة. [طُ قَ] (ع اِمص) تاریکی. ||آزمندی. ||گولی. ||(ص) گول. ||(اِ) سنگریزهٔ بر یکدیگر افتاده. ||خوی. عادت. یقال: مازال هذا طرقتک؛ ای دأبک. ||راه. روش. ||راه بسوی چیزی. ||بر همدیگر نهاده. ||خطوطهای کمان. ج، طرق. ||کار. صنیعة. یقال: هذه طرقة رجل واحد؛ ای صنیعة رجل واحد. ||(مص) توبرتو و بر هم نهادن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرقة. [طُ رَ قَ] (ع ص) رجل طرقة؛ مرد به شب درآینده. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرقه. [طَ قَ / قِ] (اِ) مرغی است. نوعی مرغ است سیاه، دو چند گنجشکی و سخن‌گوی. قسمی مرغ که پرهای آن به سیاهی گراید و مانند طوطی تقلید صوت شنوده کند. شارک. شارو. شار. شحرور. قره‌طاوق. توکا. چاله‌خوس. چاله‌خسب.

طرقه. [طَ قَ] (اِخ) از توابع خراسان، و دارای معدن زغال‌سنگ است. (جغرافی اقتصادی کیهان ص ۴۰).

طرقه‌بازی. [طَ رَقْ قَ / قِ] (حامص مرکب) بازی کردن با طرقه یا ترقه که بازیچهٔ کودکان است. رجوع به ترقه شود.

طرقی. [طَ] (ص نسبی) منسوب به طرق که قریه‌ای است شهرک‌مانند و تا اصفهان بیست فرسنگ مسافت دارد. (الانساب سمعانی).

طرقی. [طَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن ثابت‌بن محمد طرقی اصفهانی. متوفی بسال ۵۲۰ هـ.ق. حافظی ماهر و محدثی آگاه بوده است. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۷۰ الف شود.

طرقی. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۳۰هزارگزی شمال باختری قوچان و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ قوچان به شیروان. جلگه و معتدل با ۵۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرقیدن. [طَ رَ دَ] (مص) ترکیدن: خدای عز و جل به عظمت خویش امر خویش بر کوه افکند و از هیبت خدای عز و جل بطرقید و شش پاره شد و از زمین به زمین حجاز افتاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). جرجیس برفت و آهنگ آن بتخانه کرد، پس چون درآمد آنهمه بتان راگفت همه در پیش من بروی افتید، بتان همه بروی درافتادند، و طراقی از افلون [نام بت بزرگ] برآمد و زمین بطرقید و آن بتان به زمین فروشدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بایستانند، تا هدیه‌ها پیش آرند و دلهای آل‌برمک بطرقد. (تاریخ بیهقی). و از جبن این حاجب را زهره بطرقید. (تاریخ بیهقی). و گاه باشد که بسبب عظیمی آماس پلک بطرقد و خونی رقیق بپالاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر طرقیدن پاشنه و انگشتان پای. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر سوءالمزاج خشک باشد پیوسته لبها میطرقد و پوستکهاء باریک از وی برخیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حق‌تعالی بیواسطه به دلش فروگفت که ای رابعه در خون هیجده هزار عالم میشوی، ندیدی که موسی دیدار خواست، چند ذره تجلی به کوه افکندیم، به چهل پاره بطرقید، اینجا به اسمی قناعت کن. (تذکرةالاولیاء عطار). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص۱۶۷ شود.

طرقیون. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاه‌رود بخش افجهٔ شهرستان تهران، در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب گلندوک و در ۶۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ دماوند–طهران. کوهستان‌کنار رود جاجرود، سردسیر، با ۷۱ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات، بنشن و قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرکسو. [ ] (اِ) ترید است. (فهرست مخزن الادویه).

طرکونه. [طَرْ رَ نَ] (اِخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب). و یاقوت آرد: موضع دیگری است به اندلس از اعمال لبلة. (معجم البلدان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

طرکونه. [طَرْ رَ نَ] (اِخ)[1] شهری است به اندلس. (منتهی الارب). یاقوت آرد: شهری است به اندلس متصل به اعمال طرطوشه و آن میان طرطوشه و برشلونه واقع است و میان طرکونه و هر یک از دو شهر مزبور ۱۷ فرسخ مسافت است. (از معجم البلدان). و صاحب الحلل السندسیه آرد: طرکونه[2] شهری دریائی است که ساکنان آن هم‌اکنون بیش از ۲۵ هزار تن نیست، در صورتی که شهر مزبور در روزگار رومیان دارای یک میلیون تن بوده است. این شهر یکی از مراکز اسقفهاست و اسقف آن را مانند اسقف طلیطله بریماط اسپانیا مینامند. جایگاه اسقفها در بلندترین نقطهٔ خاوری شهر در محل قلعهٔ قدیم واقع است و کنیسهٔ بزرگ نیز در همان محل است. این شهر به دو قسمت قدیم و جدید تقسیم میشود. ناحیهٔ بلند آن را بخش قدیم تشکیل میدهد و در آن بقایا و آثار بسیار و سنگ‌نبشته‌هائی از روزگار رومیان است و قسمت جدید شهر دارای خیابانهای مستقیم است و همین بخش است که در کنار دریا واقع میباشد. و بارهای طرکونه از سه سوی نمودار است و تنها بارهٔ جانب باختری آن منهدم گردیده است. این شهر در روزگار

1 - Tarragone. 2 - Tarragona.

ایبریها بنیان نهاده شده است و گویند نخستین کسانی که در آن سکونت گزیده‌اند یکی از قبایل ایبری موسوم به سیتان [1] بوده‌اند که مسکوکاتی هم از آنان به یادگار مانده است و همین قبیله نیز باره‌های شهر را در سال ۲۶۷ ق.م. بنا کرده‌اند و هنگامی که میان کارتاژها و رومیان جنگ روی داد سرداران رومی از قبیل سیبیون و همراهانش به شهر هجوم آوردند و بر آن استیلا یافتند و در آن بندر و باره‌های بلندی بنیان نهادند و از آن پس شهر مزبور جزو مهمترین مستعمرات رومیان در اسپانیا بشمار میرفت. و این واقعه یعنی تصرف شهر به دست رومیان پس از سال ۲۱۸ ق.م. روی داده است. آنگاه در سال ۲۶ اگوست قیصر روم بدین شهر رفت و در آنجا سکونت گزید و در آن هیکلی [معبدی] عظیم و بناهای باشکوهی [2] بنیان نهاد و والیان روم نیز از روش وی پیروی میکردند و دلبستگی و توجه خاصی بدین امر مبذول میداشتند و آثار عظیم ایشان در این عصر نیز همچنان گواه نموداری است. در سال ۴۷۵ م. گتها بر طرکونه استیلا یافتند و تازیان بسال ۷۱۳ م. آن شهر را متصرف شدند و هنگامی که مسیحیان در سال ۱۸۱۸ م. طرکونه را از تازیان بازستدند مرکز اسقفها را بار دیگر بنیان نهادند ولی شهر مزبور آن اهمیت تجارتی راکه در گذشته داشت به دست نیاورد بلکه بازرگانی اسپانیا در جهت شمال به بارسلن و در جهت جنوب به بلنسیهٔ عربی انتقال یافت. و نیز باید دانست که بندر طرکونه در دوران عرب بجز بندر کنونی بوده است بلکه بندر مزبور در پائین آبادیهای ساحلی بندر جدید قرار داشته است. آنگاه کتلان در اواخر قرن پانزدهم بندر دیگری بنیان نهادند و آنها سنگهای تماشاخانهٔ رومی را در این بندر بکار بردند.

مشهورترین خیابانهای طرکونه عبارتند از: رملهٔ [3] سان جوان و رملهٔ سان کارلوس و کنیسهٔ بزرگ را بر روی پایه‌های هیکل [معبد] رومی و پایه‌های مسجد جامع زمان قدرت عرب بنیان نهاده‌اند و همینکه در سال ۱۸۱۸ عرب را از طرکونه راندند بیدرنگ مسجد را به کنیسه تبدیل کردند و طول این عبادتگاه یکصد و چهار متر است و دارای برجی است که ارتفاع آن ۶۵ متر است و در آن از نامورترین نقاشان و مجسمه‌سازان تصاویر و مجسمه‌هائی وجود دارد و قبر ژاک اول آراگونی ملقب به فاتح و متوفی بسال ۱۲۷۶ م. در آن کنیسه واقع است. و در شهر طرکونه موزهٔ مخصوص نگهداری آثار باستانی است که در آن مجسمه‌ها و تابوتها [4] و تکه‌های کاشی [5] بسیار متعلق به عهد رومیان و جز آنان وجود دارد و نیز در موزهٔ مزبور انواع سلاحها و سکه‌های ایبری و فنیقی و رومی یافت میشود و از جمله یادگارهای مشهور طرکونه قنات معلق رومی است که در آن از رود غیه [6] آب جاری ساخته‌اند. این قنات دارای دو طبقه است. طبقهٔ پائین آن دارای یازده کمانه و طبقهٔ بالای آن دارای ۲۵ کمانه است. طول طبقهٔ نخستین ۷۳ متر و طول طبقهٔ دوم ۲۱۷ متر است و محل جریان آب از آغاز سرچشمهٔ آن بطول ۳۵ کیلومتر است. در روزگار فرمانروائی عرب طرکونه را شهر یهود میگفتند زیرا گروه بسیاری از یهودیان در آن سکونت داشتند چنانکه در غرناطه نیز اقوام یهود بسیار بودند. در دائرة المعارف اسلام آمده است که: عرب بسال ۷۲۴ م. طرکونه را ویران کردند و بر آن استیلا یافتند و شهر مزبور تا پایان فرمانروائی دولت اموی اندلس همچنان در تصرف عرب بود لیکن پس از سقوط خلافت اموی در قرطبه و ظهور دوران ملوک طوایف، لویس حاکم اکیطانیه بدان شهر لشکر کشید و آن را متصرف شد، آنگاه عرب بدان لشکر کشیدند و آن را بازگرفتند. و بار دیگر رامون بیرانجه [7] بدان شهر تاخت و بر آن استیلا یافت و باز عرب آن را بازستد و سرانجام در سال ۱۱۲۰ م. شهر مزبور به دست مسیحیان سقوط کرد و برای همیشه به تصرف آنان درآمد. و نیز در دائرة المعارف اسلام ذکر پنجرهٔ مرمر بدینسان آمده است که بر آن نام عبدالرحمان سوم مکتوب است و پنجرهٔ مزبور در رواق کنیسهٔ بزرگ است. و در این رواق پنجرهٔ کوچکی بر دیواری است که بر آن تاریخی به خط کوفی نوشته شده و هم نام خلیفه الناصر بر آن مکتوب است و تاریخ مزبور سال ۳۴۷ هـ.ق. است. ولی صاحب دائرة المعارف مینویسد که تاریخ مزبور سال ۳۴۹ است... و در پیرامون طرکونه جلگهٔ پهناور آبادی است که دارای تاکستانها و درختان زیتون و گردو و بادام فراوان است. این دشت را خط آهنی که از شهر و دهکده‌های بسیار میگذرد قطع میکند از قبیل شهرهای «رویس» [8] و «سلبه» [9] و «مونت‌بلانش» [10] که شهر اخیر بر کنار رود «فرنکولی» واقع است و دارای باره‌ها و برجهای قدیمی است و مردم از شهر مزبور به دیدن آثار دیر معروف به دیر «سان پوبله» [11] میروند و این دیر به مردی موسوم به پوبله منسوب است که عرب زمام امور ناحیهٔ هاردیتا [12] را به وی سپرده بود. و در این دیر مقبره‌ای متعلق به ملوک آراگون بوده است و دیر مزبور بعلت فتنه‌هائی که بین سالهای ۱۸۲۸ و ۱۸۳۵ روی داده منهدم گردیده است و قبور نیز ویران شده است لیکن آثار آنها همچنان نمودار است و خط آهنی که از طرکونه به لارده میرود نخست در امتداد رود جریان دارد سپس از آن دور میشود و شارات [13] برادس را قطع میکند و همچنان از جانب شرقی شارات بالا میرود تا به جایگاهی میرسد که ارتفاع آن بیش از هزار متر است. مقبرهٔ ملوک بسمت پائین و نشیب میگراید و پس از گذشتن از شهرهائی مانند وینکسا [14] وفلورستا [15] وبرجاس [16] وژیندا [17] به

1 - Cessétaains.

۲ - در هیچیک از شهرهای اسپانیا به اندازهٔ طرکونه بناهای باستانی محفوظ نمانده است و مردم معتقدند بجز جن دیگری قادر نیست چنین بناهای عظیمی بنیان نهد زیرا ضخامت دیوارها پنج یا شش متر است و بسیاری از سنگهائی که در بناها بکار رفته بطول چهار و عرض دو متر است بهمین سبب در طرکونه انسان قلعهٔ بعلبک و اهرام جیزه را به یاد می‌آورد. رومیان بدان سبب در استحکام بناهای طرکونه عنایت داشتند تا آن شهر را در برابر کارتاژیها به منزلهٔ دژ تسخیرناپذیری قرار دهند، چنانکه اگوست قیصر روم به تکمیل کلیهٔ بناها و بنگاههائی که برای یک پایتخت بزرگ ضرورت دارد همت گماشت و بهمین سبب در آن شهر کاخهای باشکوه و هیاکل (معابد) و گرمابه‌ها و میدانهای پهناور برای اسب‌سواری و تماشاخانه‌ها و انجمنهای اجتماعی گوناگون بنیان نهاده شده بود، ولی از عهد تسلط مسیحیان در شهر مزبور آثار قابل‌ذکری بجز کنیسهٔ جامع که قبر ژاک آراگونی فاتح بلنسیه در آن بوده بجای نمانده است و این قبر هم در فتنهٔ سال ۱۸۳۵ م. منهدم گردید چنانکه هنگام محاصرهٔ شهر بسال ۱۸۱۱ از طرف فرانسیس بناهای بسیاری ویران شد.

۳ - در بارسلون و کلیهٔ بلاد کتلونی شارع را رمله خوانند و آن را بدینسان نویسند: Rambla و این کلمه عربی است. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۴).

۴ - منظور از تابوت ناووس است و آن عبارت از تخته‌سنگهای تراشیده‌ای است که جثهٔ میت را در آن میگذارند. رجوع به اقرب الموارد ذیل ناووس شود.

۵ - منظور از کاشی فسیفساست که از صنایع قدیم روم بوده است و مانند کاشی و بلکه موزائیک آن را در زیور معماری بکار میبرده‌اند.

6 - Gaya.

7 - Ramon Béranger.

8 - Reus. 9 - Selba.

10 - Mont-Blanch.

11 - St. Poblet.

12 - Herdeta.

۱۳ - شارات بر رشته‌ای از کوههای اسپانیا اطلاق میشود. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹ شود.

14 - Vinaixa. 15 - Floresta.

16 - Borjas. 17 - Gineda.

لارده میرسد و میان طرکونه و لارده بیش از صد کیلومتر مسافت است. اما خط آهن طرکونه به طرطوشه، از سمت راست مشرف بر دشت طرکونه و از سمت شمال مشرف بر دریاست و از ناحیه‌ای میگذرد که در آنجا اشجار خرنوب و بادام و نخلستان‌های بسیاری است. و بر مسافت ۱۹ کیلومتری طرکونه شهری است موسوم به کامبریلس[1] و بر مسافت ۳۳ کیلومتری آن شهر هسپیتاله[2] واقع است که شهر مزبور در قدیم یکی از منازل مسافران بوده است و زمین‌های این ناحیه آهکی است و از این رو در آن بجز درختان کمیابی نمیروید و کوههای آن تهی از درخت و گیاه و مشرف بر دریا میباشند. و در همین ناحیه شهری است موسوم به امتیله[3] که شغل مردم آن شکار ماهی است و بر ساحل دریا دولابهائی وجود دارد که بوسیلهٔ آنها زمین را آبیاری میکنند و در ۷۱ کیلومتری طرکونه شهر امپوله[4] واقع است که بر خلیجی موسوم به خلیج سان ژرژ مشرف است. این شهر دارای موقع زیبایی است، چه از آن منظرهٔ رود ابره مشاهده میشود و از رود مزبور شعب بسیاری برای آبادیهای گوناگون منشعب میگردد. و در سمت خاور این شهر مناره یا فانوسی دریائی است که آن را منارهٔ فنگال[5] مینامند و در جنوب شرقی آن منارهٔ دیگری است که در بالای طرطوشه و نزدیک شهر کوچکی موسوم به امپوسته[6] واقع است و در سمت جنوب امپوسته قناتی است که بسوی بندر روان است و آن را سان‌کارلوس رابطه میخوانند و مصب نهر ابرهٔ کبیر در اینجا واقع است که به دو شعبه تقسیم میشود و جزیرهٔ موسوم به بودا[7] دو شعبهٔ مزبور را از یکدیگر جدا میکند و شهر طرطوشه در ۸۴ کیلومتری طرکونه بر ساحل رود ابره واقع است و میان شهر رویس و بارسلن بیش از صد کیلومتر مسافت است. و شهر رویس دارای ۲۶ هزار سکنه میباشد و آن شهری صنعتی است که در دامنهٔ کوه واقع است و دارای حصنهای قدیمی بوده است که هم‌اکنون ویران شده‌اند و در جایگاه آنها اکنون دهکده‌های جدیدی بنا شده است و کنیسهٔ «سان بدور» در این شهر واقع است که دارای برجی است به ارتفاع ۶۶ متر و در این شهر برخی از بازرگانان انگلیس در اوائل قرن گذشته کارخانه‌های ریسندگی تأسیس کرده‌اند که در آنها پنج هزار نورد است. رفته‌رفته صنعت در این شهر پیشرفت کرده و کارخانه‌های حریربافی و چرمسازی و صابون‌پزی و انواع کارخانه‌های مشروبات الکلی در آن تأسیس یافته است و در نتیجه شهر رویس دومین شهر صنعتی در ناحیهٔ کتلونی بشمار میرود و در مسیر خط آهن میان رویس و بارسلن شهر صنعتی دیگری موسوم به والس[8] واقع است که دارای ۱۳ هزار جمعیت و باروها و برج‌های قدیمی است و نزدیک شهر والس در وادی غایه[9] دیری است که آن را رامون بیرانجهٔ چهارم بسال ۱۱۵۷ م. بنا کرده است. این دیر از لحاظ حسن صنعت کتلانی شبیه به دیر پوبله بوده است که در سابق آن را یاد کردیم ولی دیر رامون در آشوب سال ۱۸۳۵ م. منهدم گردیده است و در آن قبور پادشاهان بسیاری قرار داشته است از قبیل: بترهٔ سوم ملک آراگون متوفی بسال ۱۲۸۵ م. و جیمس دوم متوفی بسال ۱۳۲۷ م. و همسرش ملکهٔ بلاش دانجو[10] و همچنین قبر روجیر لوریا[11] که در عهد بترهٔ سوم فرمانده ناوگان بود. وی همان فرماندهی است که در واقعهٔ ناپل ناوگان فرانسه را درهم شکست و هم قبور رامون غیلر و مونکادا[12] در آن دیر واقع است و این دو تن در واقعهٔ استیلای اسپانیول بر میورقه بسال ۱۲۲۹ هنگامی که اعراب را از اسپانیا خارج میکردند کشته شدند. دیگر از شهرهائی که در مسیر خط آهن بین رویس و بارسلن واقع‌اند شهر سان فنست کالدرس[13] است که محل تلاقی دو شعبهٔ راه‌آهن فرعی است: یکی به طرکونه و دیگری به بارسلن. و در اینجا دروازهٔ رومی عظیمی است که آن را پرتال باره[14] میگویند و نیز قریه‌ای موسوم به روضه باره[15] در آنجا واقع است. همچنین در مسیر این خط قصبه‌ای است موسوم به ویلانیوا گلتری[16] دارای دوازده هزار تن و بازرگانی آن قابل‌اهمیت است. همچنین موزه‌ای دارد که مشتمل بر آثار قدیم مصری و رومی است. و در مسیر این خط در آن جهت که محاذی دریاست قریه‌ای است بنام سیتفس[17] که از دهکده‌های زیبا بشمار میرود و بیش از سه هزار تن جمعیت دارد و دارای لنگرگاهی برای کشتیهاست و نیز موزه‌ای موسوم به موزهٔ روزینیون دارد که در آن آثار هنری گرانبهائی یافت میشود و این مصنوعات را از مواد معدنی و فلزات ساخته‌اند. (از الحلل السندسیه ج ۲ صص ۲۶۳ – ۲۷۱). و رجوع به فهرست ج ۱ و ۲ همان کتاب و تاراگون شود.

طرکیدن. [طَ دَ] (مص) از هم شکافتن و پاره شدن. (آنندراج). صورتی است از ترکیدن و طرقیدن. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۷ شود.

طرلاب. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان زاهجرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم، در ۲۷۰۰۰ گزی خاور دستجرد، سر راه شوسهٔ قم به اراک در دامنه. معتدل با ۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. و در کنار راه شوسه قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرلان. [طَ] (اِ) مرغی است حرام‌گوشت و از جملهٔ طیور وحشی میباشد.

طرلان. [طَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک، در ۲۰هزارگزی شمال باختری کمیجان، ۱۸هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر، با ۵۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و انگور و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طرلیدون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی عنب‌الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه).

طرم. [طَ رُ] (اِصوت) بانگ دهل و نقاره باشد. (برهان) (آنندراج).

طرم. [طَ رَ] (ع مص) کبود گردیدن دندانها. یقال: طَرِمَتْ اسنانه طَرَماً. || روان و جاری گردیدن انگبین از خانهٔ مگس و پر شدن آن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). روان شدن شهد از شان. (منتخب اللغات).

طرم. [طِ / طَ] (ع اِ) انگبین یا موم. (منتهی الارب) (آنندراج). انگبین. (مهذب الاسماء). عسل. (دهار). شهد غلیظ. (غیاث اللغات). || مسکه و انگبین که خانه را پر کرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). مسکه و عسل را گویند. (برهان). زبد است و عسل را نیز نامند. و گفته‌اند غذای مرکب از زبد و عسل است. (فهرست مخزن الادویه). اسم مرکب عسل و مسکه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طرم. [طُ] (ع اِ) کورهٔ آتش. (منتهی الارب) (آنندراج). کانون آتش. (منتخب اللغات). || درختی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرم. [طُ رُ] (فرانسوی، اِ) نوعی بازی ورق است.

طرم. [طِ / طَ] (اِخ) ابن بری گفته است موضعی است. ابن مأنوس گوید:

1 - Cambreils. 2 - Hospitalet.
3 - Ametile. 4 - Ampolla.
5 - Fangal. 6 - Amposta.
7 - Buda. 8 - Valls.
9 - Gaya.
10 - Blanche d'Anjon.
11 - Lauria. 12 - Moncada.
13 - Calders.
14 - Partal de Bara.
15 - Roea de Bara.
16 - Villa Nieva Geltri.
17 - Silges.

طرقت قُطَيّئةُ ارحل السفر
بالطرم بات خيالها يسري.
صاحب اللسان گويد: به خط شيخ رضي‌الدين شاطبی حاشیه‌ای دیدم که نوشته بود: طرم بفتح شهر وهشوذان است که عضدالدولة فناخسرو آن را منهزم کرد. و این گفتار ابوعبید بکری است که در معجم ما استعجم آورده است. (از تاج العروس). و یاقوت آرد: طرم بکسر گمان میکنم فارسی است، در سخن عرب نظیر آن را بر مکه و برخی از آنان هم بر انگبین اطلاق کنند... شاعر در معنی مکه گوید: و منهن مثل الشهد قد شیب بالطرم. و آن قلعه‌ای است در فارس در حدود کرمان. شهرکی است که به زبان محلی آن را تارم گویند و گمان میکنم این کلمه معرب شده است زیرا در لهجهٔ آنان حرف ط نیست. اعزبن مأنوس یشکری گوید:
طرقت فطیمة انّ کل السّفْ
رِ باتَ خیالها یسری.
(معجم البلدان).
و عجب این است که بر حسب نقل یاقوت در شعر کلمهٔ طرم نیست! و رجوع به تارم و طارم شود. و یاقوت ذیل طرم بفتح آرد: ناحیهٔ بزرگی است در جبال مشرف بر قزوین در طرف بلاد دیلم و من آن ناحیه را دیدم و در آن مزارع و قرای کوهستانی فراوان یافتم و حتی یک فرسنگ در آن صحرا مشاهده نمیشود جز اینکه پر آب و گیاه و دارای دهکده‌های بسیار است و چه بسا که مردم آن ناحیه را به لهجهٔ محلی «ترم» میخوانند و شاید پنبهٔ نرم موصوف به این لفظ منسوب به یکی از این دو موضع [1] باشد و این همان ناحیه‌ای است که وهشوذان فرمانده سپاهیان رکن‌الدولةبن بویه آن را منهزم ساخت [2] و بهمین سبب متنبی در ضمن مدح عضدالدولة گوید:
ما کانت الطرم فی عجاجتها
الا بعیراً اضله ناشد
تسأل اهل القلاع عن ملک
قد مسخته نعامةٌ شارد.
(از معجم البلدان).
و رجوع به تجارب‌الامم ج ۲ ص ۹۹ و ۱۱۸ شود. و نیز رجوع به طارم شود.

طرماج. [طَ] (اِخ) موضعی است در قول ابووجزهٔ سعدی آنجا که گوید:
کأنَّ صوت حداها و القرین بها
ترجیع مغترب نشوان لجلاج
نعبُ الاشاهیب فی الأخبار یجمعها
و اللیل ساقطة اوراقه داج
حتی اذاما ایالاتٌ جرت برحاً
و قد ربعن الشوی عن ماء طرماج.
(از معجم البلدان).

طرماح. [طِ رِمْ ما] (ع ص) مرد بزرگ‌نسب / مشهور. || مرد بلندنظر. || مرد پیش‌بین در امور. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرماح. [طِ رِمْ ما] (اِخ) ابن الجهم. شاعری است. (منتهی الارب). و فی نسخة: ابوالجهم. (تاج العروس).

طرماح. [طِ رِمْ ما] (اِخ) ابن الحکیم. شاعری است. (منتهی الارب). المکنی بأبی‌ضَبّة و یقال اسمه حکم‌بن الحکیم، وُلد بالشام و انتقل الی الکوفة. قال الجاحظ: کان یؤدّب الاطفال، فیخرجون من عنده کأنما جالسوا العلماء. (تاج العروس). او را دیوانی است که ابوسعید سکری و طوسی و جماعتی دیگر آن را گرد آورده‌اند. (فهرست ابن‌الندیم). وفاتش به روزگار یزیدبن عبدالملک اموی بوده است. (کشف‌الظنون). ابن قتیبه در کتاب خویش نسب وی را بدین سیاق آورده که هو ابن حکیم من طی و یکنی ابانفر و کان جده قیس‌بن جحدر، أسرَه بعض ملوک بنی‌جفنه، فدخل علیه حاتم الطائی فاستوهبه و قال:
فککت عدیّاً کلها من اسارها
فافضل و شفعنی بقیس‌بن جحدر
ابوه ابی و الأم من أمهاتنا
فانعم فدتک الیوم نفسی و معشری.
(الشعر و الشعراء ص۲۲۸).
ابن عبدربه گوید: بنی‌نماره [یکی از بطون لخم] از رهط طرماح بوده‌اند. و برخی گفته‌اند طرماح خود از قبیلهٔ طی بوده است. (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۵۱). نکوهیده‌تر هجوی که از عرب شنیده شده، ابیات ذیل است که طرماح گوید:
تمیم بطرق اللؤم اهدی من القطا
ولو سلکت سُبلَ المکارم ضلت
ولو ان برغوثاً علی ظهر قملة
رأتها تمیم یوم زحف لولت
ولو ان عضفوراً یمد جناحه
لقامت تمیم تحته و استظلت
ولو جمعت یوماً تمیم جموعها
علی ذرة معقولة لاستقلت.
(عقدالفرید ج ۱ ص ۱۱۳ و ۲۹۰ و ج ۶ ص ۱۵۱).
مرزبانی در کتاب الموشح از ابوعمروبن العلاء روایت میکند که گفت: طرماح را به سواد کوفه دیدم که کلماتی نبطی می‌آموخت و آنها را در شعر خود می‌آورد، پرسیدم چه میکنی و از این عمل چه منظور داری؟ گفت: الفاظ نبطی را اصلاح میکنم و در شعر خود می‌آورم. و نیز مرزبانی به اسناد خود از شعبةبن الحجاج روایت کرده که او گفته است از طرماح پرسیدم نشأت تو از کجاست؟ گفت: به سواد کوفه. و اصمعی بر صحت این گفتار مصراع ذیل را از سخن طرماح گواه آورده است: «طال فی شط نهروان اغتماضی». و نیز مرزبانی به اسناد خود از اصمعی روایت کند که اصمعی گفته است کمیت‌بن زید و طرماح هیچیک در شعر و لغت حجت نیستند، چه هر دو مولد میاشند و هم از اصمعی آورده که گفته است کُمیت با آنکه علم نحو آموخته بود در شعر حجت نیست و همچنین طرماح، چه هر لفظی را که این دو تن می‌شنیدند هرچند هم فهم معنی آن لفظ نمیکردند از ایراد آن الفاظ در اشعار خود دریغ نداشتند، چنانکه رؤبةبن العجاج میگفت: کمیت و طرماح معانی لغات غریبهٔ اشعار خویش را از من میپرسیدند. بر این شعر طرماح که در صفت ناقه‌ای سروده اساتید فن اعتراض کرده‌اند، میگوید:
تمسح الارض بمعنونس
مثل مثلاة النیاح القیام.
مُعنونس دُم دراز است، و مثلاة، مفرد مآلی است که عبارت است از ژنده‌ای چند که زنان هنگام برخاستن برای نوحه گری در دست گیرند.خواسته است بگوید که ماده شتر دمش به زمین میرسید و تشبیهی سخت ناپسند آورده است. (الموشح ص۱۰۸ و ۱۰۹). زرکلی در الاعلام آورده که وفات وی در حدود سال ۸۰ هـ .ق. بوده. شاعری است اسلامی و فحل. در شام نشو و نما یافت و بعد به کوفه شد و در آنجا رحل اقامت افکند. پیرو کیش شراة از مذهب ازارقه بود، با خالدبن عبدالله القسری پیوستگی یافت، خالد بدو اکرام و اشعار وی را تحسین میکرد. طرماح شاعری هجوسرا و با کمیت همعصر و دوست بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که بین آنان جدائی افتد. جاحظ گفته است وی مرد قحطانی متعصبی بوده است. وی را دیوانی است خُرد که چاپ شده است. (الاعلام ج ۲ ص ۴۴۷). و رجوع به الجماهر ص۱۸۳ و عقدالفرید ج ۳ ص۱۹۹، ۳۵۱ و ج ۶ ص ۱۵۲ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۲، ۱۹۵، ۳۰۷ و ج ۳ ص ۹۳، ۱۵۰ و المعرب جوالیقی ص ۷۳، ۹۱، ۱۹۳، ۲۵۵، ۲۷۴، ۳۳۸، ۳۹۳ و الموشح ص ۱۳۴، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۳۶، ۲۴۴، ۳۲۲ و المرصع ص ۸۲ و ضحی‌الاسلام ج۳ ص۳۴۵ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷ و شدالازار ص۴۱۵ شود.

طرماحی. [طِ رِمْ ما] (ص نسبی) منسوب به طرماح که نام جدی بوده است. (سمعانی).

طرماذ. [طِ] (ع ص) مرد لافی. طرمذان مثله. (منتهی الارب) (آنندراج).

---
۱ - بر حسب تقسیم یاقوت که طرم بکسر را موضعی بجز طرم بفتح میداند.
۲ - مراد همان طارم است. رجوع به طارم شود.

طرماسیا. [ ] (معرب، اِ) به سریانی صمغ قتاد است که کتیرا نامند.

طرماوداس. [ ] (معرب، اِ) به سریانی بُخور مریم است. (فهرست مخزن‌الادویة).

طرم‌باز. [طُ رُ] (نف مرکب) آنکه طُرُم بازد. رجوع به طُرُم شود.

طرمح. [طِ مَ] (ع ص) مرد فراخ‌گام. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرمحانیة. [طِ مَ نی یَ] (ع إمص) خودنمائی. بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرمحة. [طَ مَ حَ] (ع مص) نیک دراز کردن بنا را. (آنندراج). یقال: طرمح بنائه. میم زائد است. (منتهی الارب).

طرمذار. [طِ مَ] (ع ص) مرد لافی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرمذان. [طِ مِ] (ع ص) مرد لافی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرمذة. [طَ مَ ذَ] (ع مص) لاف زدن. فخر کردن. نازیدن. ||گفتن و نا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). و لیس هذا من کلام اهل البادیة. (منتهی الارب).

طرمذة. [طِ مِ ذَ] (ع ص) آنکه کردار او موافق گفتارش نباشد. ||آنکه کار را درست نتواند کرد. (منتهی الارب).

طرمز. [طُ مُ] (روسی، اِ) رجوع به ترمز شود.

طرمساء. [طِ مِ] (ع اِ) تاریکی. ||ترا کم تاریکی. ||ابر تُنُک. ||گرد و غبار. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرمسة. [طَ مَ سَ] (ع مص) ترنجیده شدن. گرفته شدن. ترش‌روی گردیدن. آژنگ افکندن میان دو ابرو. ||سپایکی رفتن. ||سپایکی برگشتن. ||گریختن. ||محو کردن. پاک‌کردن نبشته را. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرمشة. [طَ مَ شَ] (ع مص) تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرمطاز. [ ] (اِخ) (امیر...) پسر بایجوبخشی، از امرای عصر الجایتو. وی همان شخصی است که الجایتو را به مذهب شیعه متمایل ساخت و سبب آن بنابر گفتهٔ حافظ ابرو در مجمع‌التواریخ آن بود که در تاریخ سنهٔ اثنین و سبعمائة (۷۰۲ هـ.ق.) که پادشاه غازان‌خان بود، روزی علوی در مسجد جامع بعد از ادای نماز جمعه نماز فرض را بازگذاشت و دعوی او آن بود که نماز در عقب این امامان درست نیست. جمعی عوام بر او غلو کرده بودند و آن علوی در میانه کشته شد. اقربا و اصحاب علوی مقتول به استغاثت پیش غازان رفته‌اند و آن حال عرضه داشته و صورت قضیه تقریر کرده، پادشاه از آن حرکت ناپسندیده بسیار رنجیده و گفته که بجهت کثرت نماز چون یکی را توان کشتن، خصوصاً علوی را و از آنجا حرکت فرموده به راه عانه و حدیثه روان شد، بر عزیمت شام و پیوسته متفحص احوال دین و ملت میبود و آزادانه استفسار میفرمود. جمعی امراء و ایناق که میل به مذهب شیعه داشتند از آن جمله یکی طرمطاز بود، پسر بایجوبخشی که از کودکی باز در نزد حضرت غازان بزرگ شده بود و گستاخ و در ولایت ری در میان شیعیان نشو و نما یافته پیوسته در حضرت پادشاه غازان تقویت آن مذهب میکرد و چون خاطر پادشاه از آن غوغای عام متغیر شده بود، بدان سخنان که امیر طرمطاز گفتی گوش کردی و اکثر در محل قبول می‌افتاد و حکم رفت که چند عدد دارالسیادة در شهرهای بزرگ چون اصفهان و کاشان و سیواس و روم و غیر آن بنیاد نهادند و املاک بسیار بر آن وقف فرمودند و در مشهد امیرالمؤمنین و در شنب تبریز و غیره چنانکه هنوز اثر بعضی از آنها باقی است و پادشاه غازان‌خان را میلی تمام بدان طایفه بودی اما هرگز از غایت کفایت اظهار نکردی، و رعایت مصلحت عام فرمودی، و کسی را زهرهٔ آنکه اظهار کند نبودی، تا غازان‌خان را واقعه‌ای رسید و چون سلطان سعید اولجایتو بر سریر سلطنت ممکّن شد جمعی از ائمهٔ حنفی به وقتی که در خراسان بوده ملازم بوده‌اند و خاطر سلطان را بدان مذهب مایل گردانیده‌اند و چون سلطان از خراسان بیامد تقویت مذهب امام اعظم ابوحنیفه رضی الله عنه میفرمود و آن طایفه را اعزاز و اکرام فرمودی و عظیم مایل بودی به مذهب اهل سنت و جماعت چنانکه نام خلفای اربعه بر زر و نقره فرمود نهادن و حنفیان عظیم مبالغت کردندی و تعصبات، چنانکه اکابر وزراء را از آن تعصبات رنجیدی و صاحب اعظم خواجه رشیدالدین رحمه الله را مذهب شافعی داشت و سخت مایل بودی به ائمه و علمای شافعیه و مجالست و مباحثهٔ او با این طایفه بودی و از تعصبات حنفیان بغایت ملول بودی، اما جهت خاطر پادشاه اظهار نکردی و با آن درساختی و مولانا سعید قاضی‌القضاة نظام‌الدین عبدالملک مراغه‌ای که در علوم معقول و منقول یگانهٔ جهان و سرآمد دوران بود به شرف علم و فضیلت و مباحثه و مناظره بر اهل علم فائق، خواجه رشیدالدین پیش پادشاه تعریف او کرد و او را طلب داشته ملازم سلطان گردانید و قضاء ممالک ایران بدو مفوض شد و منظور نظر سلطان گشت و آن یگانهٔ جهان شافعی‌مذهب بگزاف با ائمهٔ حنفیه در حضور سلطان مباحثات می‌افتاد و ایشان را الزام میفرمود و آن طایفه از مناظرهٔ مباحثهٔ او عاجز میشدند و سلطان را تقریر و صحبت او خوش آمد و مستحسن داشت و از فحاوی مباحثات حقیقت مذهب امام شافعی فهم میفرمود. و این حکایت مشهور است که از مولانا قطب‌الدین شیرازی پرسیدند که اگر حنفی خواهد که شافعی شود چه کند؟ مولانا در جواب فرمود سهل باشد، میگوید: لااله الا الله، محمد رسول‌الله. فی‌الجمله سلطان مولانا نظام‌الدین را به انواع سیورغامشی خود مخصوص گردانید و یرلیغ و پائیزه و خلعت و دیگر عواطف پادشاهانه و ملازم شد، تا در سنهٔ سبع و سبعمائة (۷۰۷ هـ.ق.) پسر صدر جهان بخارا به حضرت سلطان آمد. جماعت حنفیان شکایت مولانا نظام‌الدین به او حکایت کردند که ما را او به عقیدت و مذهب در نظر پادشاه خوار گردانیده، و به اهانت و استخفاف مشهور گردانیده و ایشان را استمالت داد و در روز جمعه به حضور سلطان روی به مولانا نظام‌الدین کرد و بر سبیل استهزاء و افسوس، مسئلهٔ نکاح مخلوقة من ماءالزنا القاء کرده و سؤال نمود. مولانا در جواب روایتی بی فکر و تردد داد، گفت که این مسئله در مذهب امام شافعی رضی عنه بر این وجه نیست که شما تقریر میفرمائید و معهذا معارض است به مسئلهٔ نکاح مادر و خواهر. میان فریقین نزاع متمادی شد، ایشان منکر شدند که در مذهب ابوحنیفه این مسئله نیست. نظام‌الدین از منظومه‌ای که ملخص‌ترین کتب فقه حنفیان باشد، این بیت بخواند:

و لیس فی اللواط من حدّ ولا
لوطی الاخت بعد فقد (کذا).

ایشان فروماندند و از آن مباحثات بیوجه سلطان و امرا و وزرا رنجیدند و زمانی خاموش شدند و به همدیگر می‌نگریدند. سلطان از سر غضب از آن مجلس برخاست و به وثاق رفت. قتلغشاه با دیگر امرا گفت که این چه کار بود که ما کردیم و یاسا و یسون چنگیزخان و پدران خود بگذاشتیم و به دین عرب درآمدیم که به چندین قسم منقسم است و این رسوائی میان ایشان قائم که با مادر و دختر این حرکت میکنند و ما به دین اسلاف خود میرویم و میان تمامت امرا و خوانین و اصحاب اردوها این خبر شائع شد. متنفر شدند و هرکه را از اصحاب عجایم میدیدند طنز و افسوس آغاز میکردند و طباع تمامت اترا ک از این قضیه نفرت گرفت، و اتفاقاً هم در آن ایام به وقت مراجعت به گلستان رسید، بر کوشکی که غازان‌خان در آن حوالی عمارت فرموده به عشرت مشغول شد. شب رعد و برق و بارانی عظیم بود و چند کس از نزدیکان سلطان به صاعقه بمردند و سلطان از

آن حالت مستشعر و مخوف گشت و برفور کوچ فرمود، بر عزیمت سلطانیه و بعضی امراء عرضه داشتند که بموجب قواعد مغول و یاسای چنگیزخان بر آتش میباید گذشت، بخشیان را که صاحب این فن بودند حاضر کردند، بخشیان گفتند که این از شومی مسلمانی است، اگر پادشاه ترک آن گیرد، از آتش گذشتن منجح آید و در مدت سه ماه در فتور و تذبذب میبودند، سلطان در این فکر و تردد، با این ایناقان، وقتها میگفت که مدتی است در دین اسلام و ادرار طاعات و عبادات، کلفتی بسیار کشیدم، ترک اسلام بکلی نتوان کرد. در اثنای این تحیر طرمطاز عرضه داشت که غازان‌خان که از اعقل و اکمل جهانیان بود بسبب اعتقادات میل به مذهب شیعه فرمود، سلطان را همان اختیار میباید کرد. سلطان فرمود که مذهب شیعه کدام است؟ طرمطاز گفت آنکه به رفض مشهور است. سلطان بانگ بر وی زد و گفت ای بدبخت مرا رافضی سازی. طرمطاز به تمهید عذر وی مشغول گشت و مذهب سلطان ترتیبی داد و او مردی فصیح و محیل بود به تمهیدی تمام، تزییف مذهب اهل سنت و جماعت میکرد، با سلطان گفت که شیعه آن است که میگویند پادشاهی بعد از چنگیزخان ازآنِ اروق او باشد، و سنی آن است که گویند پادشاهی چنگیزخان ازآنِ امراء فراجو باشد که نزدیکان چنگیزخان باشند و از این جنس مزخرفاتی چند تقریر کردو سلطان را در غایت نیکواعتقادی و میل طبیعت به دین اسلام و متابعت و محبت محمد رسول‌الله میل بدان طرف شد. و در اثنای این حالت سیدتاج‌الدین آوجی با جمعی از ائمهٔ شیعه به حضرت آمدند و زبان وقیعت در مذهب اهل سنت و جماعت کشیدند، دائماً پادشاه را تحریض کردند و مولانا نظام‌الدین عبدالملک با ایشان نیز به مجادله و مناظره برخاست و با ائمهٔ شیعه بحث کردی، و قواعد مزیف ایشان را در نظر پادشاه آوردی و به سمع سلطان گذرانیدی و شیعیان را مالیده داشتی و ایشان را با او کمال معارضه و قدرت مناظره نبودی. اتفاقاً در آن زمستان بسبب کار اوقاف آذربایجان از حضرت غایب شد و پادشاه در این حال سنهٔ تسع و سبعمائة (۷۰۹ هـ . ق.) عزیمت بغداد کرد و چون بدانجا رسید به زیارت مشهد علی علیه‌السلام رفت. اتفاقاً آنجا خوابی دید که دلالت میکرد در تقویت دین مسلمانی. چون صورت واقعه با امراء بازگفت امراء متشیع که جمعی میل بدان طریقت داشتند سلطان را تحریض تمام کردند بر اختیار مذهب شیعه و سلطان مذهب شیعه اختیار فرمود و غلوی عظیم کردند در آن باب چنانکه سلطان با امرا و ایناقان خود مبالغت میکردند که تمامت این مذهب اختیار کنند بعضی رعایت حال سلطان را و بعضی از کم‌اعتقادی و بعضی بطبع خود مایل بودند بیشتر آن مذهب اختیار کردند و شیعیان را کار بالا گرفت و امرای سعید چوپان و ایسن‌قتلغ رحمه الله تعالی در مذهب اهل سنت صلب بودند و هرگز در اعتقاد ایشان هر دو فتوری ظاهر نشد، تا به حدی که امرای دیگر که میل کرده بودند به حضور ایشان در آن حتی مجال سخن نداشتند بلکه جماعت سادات و اهل شیعه که ملازم بندگی حضرت بودند از ایشان خایف بودند و به لطائف‌الحیل تدبیر چندانکه خواستندی که ایشان را میل بدان طرف پدید کنند، میسرشان نشد و حکم رفت که در تمامت ممالک ایران‌زمین تغییر کنند خطبه را و نام صحابهٔ سه گانه رضی الله عنهم از خطبه بیندازند و بر نام امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب و حسن و حسین سلام‌الله علیهم اختصار کنند و تغییر سکه کردند در سنهٔ تسع و سبعمائة از نام صحابه با نام امیرالمؤمنین و حی علی خیرالعمل در اذان اظهار کردند، و در تمامت ممالک اولجایتو سلطان این معنی منتشر شد، الا در قزوین و مذهب شیعه رونقی و رواجی تمام گرفت و ائمهٔ آن طایفه را از اطراف طلب داشتند. شیخ جمال‌الدین حسن‌بن المطهر الحلی به حضور آمد و او مردی دانشمند متبحر بود از تلامذهٔ[1] خواجه نصیرالدین و در علوم معقول و منقول مشهور و یگانهٔ جهان و تصنیفات بسیار ساخته و چون به حضرت سلطان آمد، دو نسخه بنام پادشاه تصنیف کرده برسم تحفه آورد، یکی «نهج‌الحق و کشف الغمة و الصدق» در علم کلام، و «منهاج الکرامة من باب الامامة» در مذهب شیعه، و این دو کتاب از کتب معظمهٔ آن طایفه است. چون به حضرت سلطان رسید سلطان او را و پسرش را مولانا فخرالدین محمدبن جمال‌الدین سنجاری (؟) و غیرهم را اجازت فرمود که به وطن خود رفتند و میان شیخ جمال‌الدین‌بن المطهر و مولانا نظام‌الدین عبدالملک مناظرات بسیار واقع شد و مولانا نظام‌الدین او را احترام عظیم کردی و در تعظیم او مبالغت نمودی و مباحثات ایشان از جهت استفادت و افادت بودی نه بر طریق جدل و لجاج و عناد و شیخ جمال‌الدین حسن‌بن المطهر هرگز بر طریق تعصب بحث نکردی در توقیر و تعظیم صحابه رضوان‌الله علیهم مبالغت فرمودی و اگر کسی در حق صحابه کلمه‌ای بد بگفتی ممانعت تمام فرمودی و رنجش کردی و با سلطان سعید خلوت داشتی، و پسرش نیز در مجالس حاضر شدی، و سلطان را بر محبت صحابه و تعظیم ایشان تحریض فرمودی، و کلماتی را که شیعیان متعصب گویند، بغایت منکر بودی و منع کردی و به انواع عاطفت و مرحمت از ادرارات و مرسومات و مسامحات در ولایت حله مخصوص شد و تا تاریخ سنهٔ اربع و عشرین و سبعمائة (۷۲۴ هـ . ق.) در قید حیات بود. و سیدبدرالدین نقیب مشهور طوس با جمعی سادات ملازم سلطان شد و هرچند از سادات بزرگوار چیزی که لایق منصب و شرف ایشان نباشد صادر نشده اما جمعی فتانان إثارت نائرهٔ فتنه میکردند و مسلمانان را در شهرها زحمت میدادند و اهل سنت و جماعت نیز از این معنی منفعل نشدند و بر اعتقاد پاک و محبت صحابهٔ مصطفی و مودت اهل بیت و تعظیم امیرالمؤمنین علی و فرزندان او صلوات‌الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین الی یوم‌الدین راسخ میبودند و هرچند از طرفین تعصبها قائم شد و به محاجات و محاکات و غیره رسید اما به جائی نرسید و سلطان سعید از غایت محبت دین اسلام و دوستی محمد رسول‌الله و اهل بیت او دائماً با علما در مناظره و مباحثه میبود و اهل علم را رونقی تمام و چنان علم‌دوست بود که بفرمود به استصواب و فکر خواجه رشیدالدین تا مدرسه‌ای سیاره بساختند از خیمه‌های کرباس و دائماً با اردو میگردانیدند و در آنجا مدرسی چند تعیین فرمود، چنانکه شیخ جمال‌الدین حسن‌بن المطهر و مولانا نظام‌الدین عبدالملک و مولانا نورالدین تستری و مولانا عضدالدین آوجی و سیدبرهان‌الدین عبری و قرب صد طالب علم را در آنجا اثبات کردند و ترتیب مأکول و ملبوس و اولاغ و دیگر مایحتاج ایشان مهیا فرمود تا دایم در بندگی حضرت میباشند و در سلطانیة در ابواب‌البر مبارک مدرسه‌ای انشاء فرمود و شانزده مدرس و معید و دویست طالب علم را اثبات فرمود تا چنان شد که در زمان دولت او روز بازار علم و فضل رواجی تمام یافت و تمامت آن معانی به مساعی جمیلهٔ خواجه رشیدالدین بود که سلطان را در این معنی تحریض فرمودی تا چندان فاضل و عالم در آن زمان مبارک پیدا شدند که به وصف درنگنجد. (حاشیهٔ صص ۴۸ – ۵۱ از ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو چ بیانی منقول از مجمع‌التواریخ نسخهٔ ملک ج ۳ ورق ۲۳۷).

طرمطاس. [طَ رُ] (اِ) قسمی گاری و عرابه. نوعی دلیجان.

طرمطای. [طَ رُ] (اِ) پرنده‌ای است مگس‌خوار.

طرمطراق. [] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن

۱ - ن‌ل: ملاحدة.

ابی‌بکر جرجانی، ملقب به طرمطراق[1]. نویسنده و شاعری ظریف و فاضلی از اعیان عمال بخارا است و نام وی در ضمن ترجمهٔ احوال هرثمی[2] گذشت.
سیدابوجعفر موسوی این شعر را که ابوعبدالله در نزد وی انشاء کرده است برای او روایت کرده‌است:

نصیبنا من طول آمالنا
تعسف فی خدمة دائبة
و حاصل الذل بلاطائل
و الشأن فی منظر العاقبة.

و این ابیات از اشعار ظریف و ملیح وی دربارهٔ پسری از فرزندان موالی بخاراست که شاعر به عشق وی گرفتار بوده است:

انا و الصبر فقد بشرنی
نائب‌المسک بصفحات العتیق
سنة اخری و قد اخرجنی
شعر خدیک من العقد الوثیق.

و ابوسعد نصربن یعقوب این ابیات را از قصیدهٔ وی در وصف خرگاه[3] برای من انشاد کرده‌است:

کأنه‌سحب من فضة ضربت
و زینت بدنانیر مفاصله
ان قر لیل کفی النیران سا کنه
او جاد غیث فلن یغشاه هاطله
لاتحذر الهدم فیه حین تنزله
اذا توالت علی بیت زلازله.

(یتیمةالدهر ثعالبی ج ۴ ص۷۸).
و رجوع به ص ۶۱ همان جلد شود.

طرمطی. [ ] (اِخ) از امرائی بود که در قرن ششم هجری به مقامات بلندی در دربار سلاطین سلجوقی کرمان نائل آمده است. رجوع به فهرست تاریخ افضل شود.

طرموث. [طُ] (ع ص، اِ) سست. ناتوان. ||نان در خاکستر گرم پخته. (منتهی الارب) (آنندراج). گرده. (دهار). رجوع به طرموس شود. ||جاهل (؟). (منتخب‌اللغات).

طرموح. [طُ] (ع ص) بلندبالا. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرموس. [طُ] (ع ص، اِ) نان که در خاکستر گرم پخته باشند. کوماج. (منتهی الارب) (آنندراج). نان که بر سنگ پزند. نان سگاره. ج، طرامیس. (مهذب الاسماء). رجوع به طرموث شود. ||دروغ‌زن. (مهذب الاسماء).

طرموق. [طُ] (ع اِ) شب‌پره. (منتهی الارب) (آنندراج). خفاش. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

طرمولس. [ ] (معرب، اِ) حسک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طرسولوس شود.

طرمولوس. [ ] (معرب، اِ) حسک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طرمولس شود.

طرمولون. [طَ] (معرب، اِ) بادآورده است. (فهرست مخزن‌الادویه).

طرمة. [طَ مَ] (ع اِ) جگر. (منتهی الارب).

طرمة. [طَ مَ] (ع اِ) کورهٔ آتش. (منتهی الارب). کانون. (تاج العروس).

طرمة. [طُ / طِ / طُ مَ] (ع اِ) گوی لب بالائین. (منتهی الارب). و گوی لب پائین را تُرْفة نامند و طرمتان تثنیهٔ آن است ولی لفظ طرمة را بجای تُرْفة غلبه داده‌اند و گویند طرمة آبله‌ای است که در وسط لب بالا پدید آید. در بعض کتب اصول لغت چنین است و در اساس آمده است که: هو ملیح‌الطرمتین. و آن دو سپیدی است در وسط دو لب که سپیدی لب پائین را طرمة و ازآنِ لب بالا را تُرْفة گویند ولی طرمتین علم شده است. (از تاج العروس).

طرمیس. [طِ] (اِخ) بنا به گفتهٔ قفطی، به زبان یونانی نام حضرت ادریس است. (تاریخ‌الحکماء قفطی چ اروپا ص۲).

طرمیس. [طَ] (اِخ) از قراء دمشق است. (معجم البلدان ج ۶ ص۴۵).

طرمینس. [ ] (معرب، اِ) به سریانی بطم است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طرمینون. [طَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی نوعی از سنگ یشب باشد و بهترین آن سبزرنگ است. گویند اگر بر بازو بندند از صاعقه ایمن باشند. (برهان) (آنندراج). حجر الیشف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از حجر یشف است. (فهرست مخزن الادویه).

طرن. [طُ] (ع اِ) جامهٔ ابریشم. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از خز است. (فهرست مخزن الادویه). خز. (منتخب اللغات).

طرناباذا. [طَ] (معرب، اِ) به سریانی نخالهٔ حنطه است. (فهرست مخزن‌الادویة).

طرنب. [طُ رُمْبْ] (اِ) بمعنی خودنمائی است و آن را طاق و طرنب نیز گویند، طمطراق هم به همین معنی است. وقتی در عالم صحبت گفته‌ام:

ای احمق تا به چندت این طاق و طرنب
چون دیو همی غریو و چون رعد غرنب
داری شکمی زیاده پر همچون خنب
گاوی‌به صفت ولی نداری سم و دنب.

(از آنندراج).
و رجوع به طاق و طرنب شود.

طرنباطی. [ ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن مسعود الطرنباطی العثمانی. وی از ابناء قرن ۱۳ هجری است و او راست کتاب ارشادالمسالک الی فهم الفیة ابن مالک که در سال ۱۲۰۶ هـ.ق. از اتمام آن فراغت یافت. کتاب مذکور دو نوبت در شهر فاس پایتخت سابق مراکش به طبع رسید، نوبتی بسال ۱۳۰۵ و نوبت دیگر بسال ۱۳۱۵ هـ.ق. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۰).

طرنجبین. [طَ رَ جَ] (معرب، اِ) معرب ترانگبین. (دهار) (مهذب الاسماء). و آن شیره‌ای است که از شترغار پدید آید مانند شهد، و در مدارک مذکور است که از آسمان همچو برف میبارید بر قوم مهتر موسی علیه‌السلام بوقت صبح و آن را به تازی مَنّ خوانند. (آنندراج). ترنجبین. عسل گزنکور. رجوع به ترانگبین شود.

طرنجوماتس. [طَ رَ تِ] (معرب، اِ) طرنجومانس. طریخومانس. رجوع به فهرست مخزن الادویه و طرنجومانس شود.

طرنجومالیتس. [طَ رَ تِ] (معرب، اِ) کرکم‌است که زعفران باشد و گفته‌اند نوعی از هزارجشان است. (فهرست مخزن الادویة).

طرنجومانس. [طَ رَ ما نِ] (معرب، اِ) به یونانی دوایی است که آن را به فارسی پرسیاوشان و به عربی شعرالجن خوانند. (برهان) (اختیارات بدیعی). به یونانی شعرالغول است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اصل آن طریخومانس و یونانی است.

طرنجیدگی. [طُ رَ دَ / دِ] (حامص) کشیدگی. ترنجیدگی: و تمدد را به پارسی طرنجیدگی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خطها و شکنهای پوست پیشانی، بسبب طرنجیدگی پوست ناپیدا شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و این درست نیست، از بهر آنک اگر علت اندر جانب راست بودی نقصان حس و طرنجیدگی عضله‌ها اندر آن جانب بودی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طرنجیدن. [طُ رَ دَ] (مص) چین و شکن یافتن. ترنجیدن. آژنگ افتادن: طرنجیدن، علامت خاصهٔ لقوهٔ تشنجی است که حاستها بر حال خویش باشد و پوست عضلهٔ روی سخت باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر عضلهٔ صدغ و عضلهٔ روی و عضلهٔ پیشانی را صلب و طرنجیده یابد... معلوم گردد که لقوهٔ تشنجی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||کشیده شدن. تمدد. و رجوع به ترنجیدن شود.

طرندة. [طُ رَ دَ] (اِخ) موضعی است بر

---

۱ - در ص ۶۲ یتیمه چنین است: ابوعبدالله محمدبن احمدبن بکر جرجانی، ملقب به حضرة طبرمطراق.
۲ - در ص ۶۲ یتیمه هزیمی است.
۳ - در متن جرکاه است ولی ظاهراً خرگاه صحیح است.

سه‌منزلی ملطیة که در این تاریخ از شهرهای روم بشمار رود و اکنون خراب است. واقدی گفته که مسلمانان بعد از آنکه از جانب عبدالله‌بن عبدالملک بسال ۸۳ هـ.ق. با اهالی طرندة جنگیدند بدان شهر رحل اقامت افکندند و ابنیه‌ای جهت سکونت خود در آنجا ساختند. سپس عمربن عبدالعزیز از طریق اشفاق اهالی طرندة را به ملطیة انتقال داد و بعداً ملطیة نیز خراب گردید. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶).

طرنشول. [طُ نُ] (معرب، اِ)[1] به سریانی صامریوما نامند. (فهرست مخزن الادویه). آفتاب‌گردان. آفتاب‌گردک. آفتاب‌پرست. تنوم. شجرةالیمام. ایلیوطرفیون طوماغا. طرنشولی در اصطلاح عوام اسپانیا. (ابن‌البیطار). رجوع به طرنشولی و طورناشولی و دزی ج ۲ ص ۴۲ شود.

طرنشولی. [طُ نُ] (معرب، اِ)[2] رجوع به طرنشول و طورناشولی شود.

طرنگ. [طَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، در ۷۴هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۲هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه. کوهستانی سردسیر با ۴۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ پشتهٔ آدوری جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طرنگاد. [طُ رُ] (از لاتینی، اِ) این لفظ از کلمهٔ درنگاریس[3] لاتینی اخذ شده و آن عبارت است از رتبه‌ای که بطریقها به جانشینان خود اعطا کنند. صاحب بیان‌الادیان ذیل فرقهٔ «الملکائیة» یکی از فِرَق مسیحیان آورده: ترتیب ایشان در دین و حرب، محتشم‌ترین ایشان بطریق باشند... و قیصر را... دوازده بطریق باشد... طرنگاد، از دست بطریق باشد، و او را قسطیار نیز گویند و هزار مرد فرمان‌بردارش باشد. (بیان‌الادیان صص۱۵ - ۱۶). و رجوع به حواشی بیان‌الادیان ص۵۸ شود.

طرنگست. [طَ رَ گَ] (اِ) آوازهٔ سازها که از اوتار باشد. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). آواز تارسازهای ذوی‌الاوتار.

طرنگشت. [طَ رَ گَ] (اِ) رجوع به طرنگست شود. (فرهنگ اسدی ص ۵۱).

طرنم. [طَ نَ] (اِ) نارجیل است. (فهرست مخزن‌الادویة).

طرنة. [طُ نَ] (ع اِ)[4] بساط‌الغول. در بعضی نسخ طریه آمده. رجوع به دزی ج۲ ص۴۲ و لکلرک ج۲ ص ۴۱۰ شود.

طرنیانة. [طِ نَ] (اِخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب). شهری است به اندلس از ناحیهٔ قبرة. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶).

طرنیلون. [طُ] (معرب، اِ) طالیفر است. (فهرست مخزن الادویه).

طرو. [طُ رُوو] (ع مص) از دور درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: طرا طُرُوّاً؛ از دور درآمد. (منتهی الارب). آمدن از جای دور. (منتخب‌اللغات).

طرواخا. [طَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بخارا. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶).

طرواخی. [طِ] (ص نسبی) منسوب به طرواخ که از قرای بخاراست و عامهٔ اهل این قریه آن را طِرواخی تلفظ کنند. (سمعانی).

طروان. [طَ] (اِ) مؤلف فرهنگ شعوری آن را بمعنی غاشیه گرفته بیتی نادرست از میرنظمی نقل میکند. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

طروء. [طُ] (ع مص) از جائی و شهری برآمدن. (صراح). از جائی به جائی شدن یا آمدن. (زوزنی). از جائی و شهری آمدن کسی را، یا ناگاه برآمدن از جائی بر کسی. یقال: طَرَأَ علیهم؛ اذا اتاهم من مکان، او خرج علیهم منه فُجأة. (منتهی الارب).

طروب. [طَ] (ع ص) مرد بسیارطرب. (منتهی الارب). شادمان. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنکه پیوسته شاد بُوَد:

گندم و جو را و باقی حُبوب
تو توانی خورد نی من ای طَروب. مولوی.

طروب. [طُ] (ع اِ) جِ طَرَب. شادیها. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طروبیون. [طُ] (معرب، اِ) به یونانی انجدان است. (فهرست مخزن الادویه).

طروج. [ ] (اِخ) حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب ذیل ذکر انهار آذربایجان آورده: آب تغتو، از کوههای کردستان به حدود گریوهٔ سیناء برمیخیزد و به آب جغتو، جمع شده به دریای شور طروج میریزد، طولش پانزده فرسنگ باشد. آب جغتو، از کوههای کردستان به حدود ده سیاه کوه برمیخیزد و بر ولایت مراغه گذشته، به آب صافی و آب تغتو در دریای شور طروج میریزد، طولش بیست فرسنگ باشد. و نیز در ذیل ذکر بحیریات ایران آورده که: بحیرهٔ چیچست، به ولایت آذربایجان، آن را دریا شور گویند. بلاد ارومیه و اشنویه و دهخوارقان و طروج و سلماس بر ساحل اوست و در میانش جزیره‌ای و بر آنجا کوهی است که مدفن پادشاهان مغول است. آبهای تغتو و جغتو و صافی و ساراورود در او میریزد. دورش چهل‌وچهار فرسنگ باشد. (نزهةالقلوب ج اروپا ص ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۴۱).

طروح. [طَ] (ع ص) جای دور. ||قوسٌ طروحٌ؛ کمان تیردوراننداز. ||خُرمابن درازشاخ. ||مرد که در هر آرامش با زن وی را باردار سازد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طرود. [طُ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش فیروزکوه شهرستان دماوند در ۲۰۰۰۰ گزی خاور فیروزکوه و در ۵۰۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ فیروزکوه به سمنان. کوهستان سردسیر با ۶۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و بنشن و سیب‌زمینی و جزئی بیدستان و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مکاری و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است و تا نزدیکی آبادی ماشین میرود. مزرعهٔ ارو و کلارخان جزء این ده است. در تابستان ایل سنگری به حدود این ده می‌آیند. بین طرود و میرشکار معدن زغال‌سنگ وجود دارد. از آثار قدیم قلعهٔ خرابهٔ لاجوردی بین کلارخان و طرود واقع اخیراً به اجازهٔ وزارت فرهنگ شروع به کاوش شده است. نام این قلعه در شاهنامه جائی که یزدگرد موقع عقب‌نشینی دستور نگاهداری چند قلعه را برای حفظ بنه میدهد برده شده است (دژ گنبدان و دژ چرمنه، دژ لاجوردی برای بنه). قلعهٔ خرابهٔ آرو در شمال طرود و قلعهٔ خرابه‌ای نیز در خود آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرود. [طُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان طرود بخش مرکزی شهرستان شاهرود در ۱۰۲هزارگزی جنوب شاهرود. دشت کویر، تابستان گرم، زمستان معتدل. سکنهٔ آن در حدود ۲۰۰۰ تن است. آب آن از قنات مهم کمی‌لب‌شور. محصول آن جو، ارزن، مختصر گندم و پنبه و شلغم، خربزه و هندوانه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. مزارع چشمه سفید، تنگ قلی، مهابیا، سعدا، شش بالا وسط و پائین، صحن، گرگاب، انجیرود، مرزه، دله، چاه موش (مسی) درویش سالاران، علیخان، قنوره، اورگاره، بجارآباد، دره دائی جزء قصبهٔ طرود است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرود. [طُ] (اِخ) دهستانی است از بخش مرکزی شهرستان شاهرود. این دهستان تقریباً در ۱۵۰هزارگزی جنوب باختری شاهرود و ۱۰۰هزارگزی جنوب خاوری دامغان در حاشیهٔ دشت کویر واقع شده. هوای آن زمستان معتدل و تابستان گرم. آب قرای آن از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن

---

1 - Tournesol. Héliotrope. Heliotropium. Tornysol (اسپانیایی).
2 - Tournesol. 3 - Dronggarios.
4 - Polygonum aviculare.

ارزن و جو و ذرت و شلغم و مختصر گندم و صیفی است. این دهستان از ۸ آبادی و چندین مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن است. مرکز دهستان قریهٔ طرود میباشد. قراء مهم آن عبارتند از بیدستان و سطوه. راه دهستان مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرود. [طُ] (اِخ) ابن فَهم‌بن عمرو، از قبیلهٔ قیس عیلان، عدنانیه، یکی از اجداد جاهلیان. شاعری از پسران وی بنام اعشی طرود در شعرای تازی نام برده شده است. منازل بنی‌طرود در زمین نجد بوده است و از آنجا به افریقیه داخل شدند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷).

طرور. [طُ] (ع مص) روشن شدن. (منتهی الارب). ||رُستن نبات. ||دمیدن سبلت. (تاج المصادر بیهقی). ||تیز کردن سنان. (منتخب‌اللغات) (اقرب الموارد). ||(اِ) بُریدگی است در مقدم پیشانی دختر، مانند زیر تاج و گاهی‌از رامک (که‌بوی خوشی است) سازند. (منتهی الارب) (آنندراج).

طروز. [طُ] (ع اِ) ج طَرز.

طروس. [طُ] (ع اِ) ج طِرس.

طروسیقوس. [طُ] (اِخ) رجوع به طرسیقوس و آنندراج و غیاث اللغات شود.

طروطلون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی سلق است. (فهرست مخزن الادویه).

طروغلودقس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به طرغلودیس شود.

طروغلودقطس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به طرغلودیس شود.

طروغلودوطس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به طرغلودیس شود.

طروغلودیس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به طرغلودیس شود.

طروغلودیطس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به طرغلودیس شود.

طروغلوطس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نوعی از مرو خوش‌بو است. (فهرست مخزن‌الادویة).

طروغلوقطس. [ ] (معرب، اِ) عصفورالشوک است و عصفورالسیاح نیز گویندو آن مرغی است بمقدار گنجشک و در بال وی پر زرد بود، نقطی سیاه بر دنبال وی بود و بر لب آب نشیند و دمی دراز دارد و مدام دم حرکت دهد. به شیرازی دمتک تا کیک گویند و منفعت وی آن است که سنگ مثانه بریزاند و منع آن کند و رها نکند که دیگر جمع شود در مثانه. دیسقوریدوس گوید: چون از جوف او اندک بخورند سنگ بریزانند. وی را صفراغون و طروغلودیس نیز گویند. (اختیارات بدیعی). ظاهراً مصحف طروغلودیس است.

طروغلونفطس. [ ] (معرب، اِ) صفراغون است. (فهرست مخزن الادویة). ظاهراً مصحف طروغلودیس است.

طروغلیطوس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی بزر سداب بری است. (فهرست مخزن‌الادویة).

طروف. [طُ] (ع اِ) ج طرف.

طروفس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی دُردی خمر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طروکس شود.

طروفوقون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی زعرور است که طریفوقون نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طروق. [طَ] (ع ص، اِ) راهرو. سالک:

هر طروقی این فروقی کی شناخت
چون دقوقی کاو در این دولت بتاخت.
مولوی.

طروق. [طُ] (ع مص) برجستن گشن بر ماده. (منتهی الارب). گشنی کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||به شب آمدن کسی را. (منتهی الارب). به شب آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آمدن به شب. ||طلوع.

طروقوقون. [طُ] (معرب، اِ) طریقوقن گویند. و سیلقون قاونیا نیز گویند. و آن زعرور است. (اختیارات بدیعی). به لغت یونانی میوه‌ای است صحرائی که آن را به عربی زعرور و در خراسان علف شیران گویند و آن را طریقوقن هم خوانده‌اند و بعضی گویند زعرور هم یونانی است. (برهان) (آنندراج). این کلمه مصحف طریکوکوس [1] یونانی است [2]. رجوع به طریقوقن و طریقوقون شود.

طروقومون. [ ] (معرب، اِ) زعرور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مصحف طروقوقون که مصحف طریکوکوس است. رجوع به طروقوقون شود.

طروقون. [طُ] (معرب، اِ) به یونانی گلی است که آن را بستان‌افروز و تاج خروس گویند. (برهان) (آنندراج). برطانیقی است. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). برطانیقی است و بعضی بستان‌افروز دانسته‌اند. (فهرست مخزن الادویه).

طروقة. [طَ قَ] (ع ص، اِ) طروقةالفحل؛ مادهٔ شتر نر. (منتهی الارب). نه جفت او. ||طروقةالرجل؛ زن مرد. (منتهی الارب). نه همسر او. و منه: کان یصبح جنباً من غیر طروقة. (منتهی الارب). ||ناقة طروقةالفحل؛ به وقتی رسید ناقه که نر داده شود آن را و کذلک المرأة. (منتهی الارب). ماده‌ای که جوان شود و رغبت نر کند.

طروکس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی دُردی خمر است. رجوع به طروفس شود.

طرون. [طَ] (اِخ) از مشاهیر بلاد ارمنیةالصغری است. (نزهةالقلوب ج اروپا ص ۲۶۴). موضعی است به ارمینیه. (منتهی الارب). جایگاهی است به ارمینیه که بحتری شاعر عرب نام آن را در این بیت خود که از قصیده‌ای که در مدیحهٔ محمدبن یوسف سرود آورده است:

و لا عز للاشرا ک من بعدما التقت
علی السفح من علیا طرون عساکره.

||و نیز حصاری است بین بیت‌المقدس و رمله که آن حصار هم از فتوحات صلاح‌الدین ایوبی بسال ۵۸۳ هـ. ق. در تواریخ ثبت است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶).

طرة. [طُرْ رَ] (ع اِ) تهیگاه. ||(مص) آبستن کردن‌گشن ماده را به یک آمیزش. (منتهی الارب).

طرة. [طُرْ رَ] (ع اِ) کرانهٔ جامه که پرزه ندارد. (منتهی الارب). ||کرانهٔ وادی. کرانهٔ جوی. کرانه و طرف هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). کنار. (نصاب). حاشیه: و گوشهٔ طرهٔ عفتشان به سرانگشت خیانت کسی فرونکشیده. (مقدمهٔ دیوان حافظ چ قدسی). و من [از زبان لباس در مناظرهٔ بین لباس و طعام] چون طرهٔ خود را افتاده میداشتم و غدر متاع کاسهٔ خود خواسته میگفتم. (نظام قاری، دیوان البسه ص ۱۳۲).

اوصاف طره‌های عمایم بود همه
هر جاکه ذکر طرهٔ طرار میکنم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۶).

دارم بسی ز ریشهٔ پوشی خیالها
یابم ز عقد طرهٔ دستار حالها.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۸).

عمامه با یقهٔ در قفا فتاده چه گفت
مراست طره فتاده ترا چه افتاده‌ست.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۰).

ای که دستار سمرقندیت افتاده پسند
جانب طره عزیز است فرومگذارش.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۸۶).

دستار تو طره و سر و بر داری
وز پر چو کلاه زینت و فر داری.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۴).

||موی پیشانی. موی صف‌کرده بر پیشانی. (منتهی الارب). طرهٔ جبین. ناصیه. و به معنی زلف و موی پیشانی، مرادف ناصیه، و فارسیان بمعنی زلف و کاکل نیز استعمال نمایند، لکن از بعضی اشعار، طره غیر زلف استعمال میشود. ملا طغرا بمعنی دوم آورده:

کم‌ز دل شانه نیست طرهٔ باد صبا
طره چو گردید جمع، زلف پریشان خوش است.

---

1 - Trikokkos.

۲ - از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: طروقوقون.

ظهوری بمعنی اول گفته:
نگردد شب سفید از شرمساری
ز مشکین طره‌ای روزم سیاه است.
و له:
ساقی بگسست طرهٔ خویش
گوتوبهٔ ما مکن فراموش.
و طرار و شوریده از صفات اوست. (آنندراج). زلف پیچیده‌شده. گیسوی بستهٔ آراسته:
به تیغ طره ببرد ز پنجهٔ خاتون
به گرز پست کند تاج بر سر چیپال.
منجیک.
تا غمزهٔ رعنای تو با ما چه کند
تا طرهٔ طرار تو با ما چه کند.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
بر سر بیرق بلاف پرچم گوید منم
طرهٔ خاتون صبح، بر تتق روزگار.
عمادی عزیزی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
طرهٔ مشکین و جعد عنبرینش هر زمان
سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت.
مسعودسعد.
به چهره راحت روحی به طره دزد دلی
به قهر حنظل نابی به هر دو لب شکری.
سوزنی.
تا شحنهٔ انصاف تو در کار جهان است
از باد پریشان نشود طرهٔ دیلم.
سیف اسفرنگ.
در هم شکسته‌بسته‌تر از موی زنگیئیم
در صورت ارچه طُرهٔ دیلم گشاده‌ایم.
سیف اسفرنگ.
دل من ابن یمین رفت در آن طره و گفت
در بلا بهتر از آن است که در بیم بلا.
ابن یمین.
حال دولت اقبالش چون زلف خوبان و طرهٔ دلبران آشفته و پریشان گشت. (از مطلع السعدین از کاترمر).
با سر طرهٔ دلبند تو بازی نتوان
مرگ جان است بدو دست‌درازی نتوان.
دهخدا.
||نگار جامه. (منتهی الارب). عَلَم جامه. (منتخب اللغات): عرقة؛ طره. (منتهی الارب). ||شاشوله و علاقهٔ دستار و کمربند. (برهان). علاقهٔ مقیش. (آنندراج) (غیاث اللغات). ریشه در جامه. ||توشه‌دان. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||مقنع. (منتهی الارب). پوشش سر. ج، طرات. ||پاره‌ای ابر دراز که از افق نمودار گردد. (منتهی الارب). ||بریدگی است در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج و گاهی آن را از رامک که بوی خوش است میسازند. (منتهی الارب). طرور. رجوع به همین لغت شود. ||پنجه. (برهان). ج، طرار، طرر. ||کنگره‌ای که بر سر دیوار از آجر یا کاشی سازند. کنگره‌های سر بنا. ||سقفی که از چوب و خشت بر دروازه‌ها سازند و آن را باران‌گیر و به هند چهجا نامند. (آنندراج) (غیاث اللغات). در آنندراج ذیل عنوان «طرهٔ ایوان و طرهٔ دالان» آورده: چیزی از سنگ یا چوب که بر سر و روی عمارتها سازند برای محافظت باران و آن را به تازی منطقه گویند و در فارسی باران‌گریز و در عرف هند چهجه خوانند و بدین معنی تنها طرة نیز گذشت. تأثیر گوید:
چشم او با طاق ابرو لیلی ایوان او
طرهٔ ایوان لیلی جرگهٔ مژگان او.
و نیز تأثیر گوید:
چشمش از مژگان چو لیلی در سیه چادر عیان
طرهٔ ایوان لیلی دلنشین ز ابروی اوست.
شفیع اثر در صفت عمارت:
ز بس خون کرده در دل طرهٔ او چرخ مینا را
نماید عقد پروین در نظر چون پنجهٔ مرجان.
میرزا صائب در صفت قصر شاه عباس:
طره‌اش مال پریزاد است کز فرمان حق
سایه گسترده‌ست بر فرق سلیمان جهان.
و بعضی گویند: چیزی که بالای ایوان بر چشمه‌های ایوان سازند. و آن را در عرف هند مندیر خوانند. (آنندراج).
— طرهٔ باز؛ طره‌ای که بالای تماغهٔ باز بندند. (آنندراج).
— طرهٔ بام؛ کنار بام:
هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت
چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش. ؟
صاحب آنندراج در معنی طرهٔ بام و طرهٔ کوی آورده: عبارت از طرهٔ ایوان که گذشت:
کشیدندبر طرهٔ کوی و بام
شقایق نمطهای فیروزه‌فام.
نظامی (از آنندراج).
— طره‌پریشان؛ از اسماء محبوب است. حضرت شیخ (سعدی):
نازم آشفتگی عشق که خوش می‌آید
بخت شوریده‌سرم طره‌پریشانی را.
(از آنندراج).
— طره‌پوش؛ آنکه طرّه دارد:
سراسر ز مشک سیه طرّه‌پوش
هم از طبع گوینده و هم خموش.
اسدی (گرشاسبنامه ص۳۵۹).
— طرهٔ دستار؛ مرغوله. (برهان). و صاحب آنندراج آرد: طرهٔ دستار؛ ریشه، و فش و علاقه دنبوقه و شملهٔ آن یعنی تارهای بی‌پود پایان او که زینت راگذارند. (آنندراج). در معنی طرهٔ طلا و طرهٔ مقیش گوید: تارهای مقیش با بادله که با هم جمع کرده بر دستار گذارند، طرهٔ دستار هم گویند و بدون لفظ دستار یا سر یا آنچه بدان معنی بود استعمال آن نیست، چنانچه در این شعر سراج‌المحققین محل تأمل است:
بهر مزید جاه همه داغ حسرت است
طاوس‌وار هرکه ببینی تو طرّه‌دار.
میرزا صادق گویا برادرزادهٔ میر ابوالمعالی گوید:
جائی که ترک سر قدم اولین بود
غفلت نگر که طره به دستار میزند.
سر فرودآرد اگر حسن تو مشاطهٔ صبح
طرّه از مهر زند گوشهٔ دستار ترا. خالص.
هر گل داغی کز آشوب جنون بر سر شکفت
طرّه‌داری شد بلند از گوشهٔ دستار ما.
میر الهی همدانی.
مرا از طرّهٔ دستار روشن گشت این معنی
که در دنباله میباشد گشاد بستگیها را.
محسن تأثیر.
با خودآرایان بسر بردن جنون می‌آورد
طرّهٔ دستار اینجا ناز کا کل میکند.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

طرة. [طَ رَ] (اِخ) شهری است به افریقیه. (منتهی الارب). شهر کوچکی به افریقیه. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶). صاحب منتهی الارب لفظ «طرة» را که نام شهر است بفتح طاء آورده ولی صاحب معجم البلدان بضم طاء قید کرده و حتی گفته است «بلفظ طُرّةالثوب».

طرة. [طُ رَ] (اِخ) قریه‌ای است به مصر (جیزة) که در آنجا سمنت تهیه میشود. (المنجد).

طره. [طَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان برزرود بخش نطنز شهرستان کاشان در ۳۵هزارگزی شمال باختر نطنز و ۱۴هزارگزی باختر پل هنجن. کوهستانی و سردسیر. با ۷۴۰ تن سکنه. آب آن از ۹ رشته قنات است. محصول آنجا غلات و حبوبات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و عده‌ای برای تأمین معاش برای کارگری به طهران میروند. ۳ مزرعه دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرهامال. [طَ] (معرب، اِ) غافث است. (فهرست مخزن‌الادویة). ظاهراً این کلمه مصحف ترهلان یا ترهلا باشد که در زبان بربر آن را بر غافث یا طباق اطلاق کنند. رجوع به مفردات ابن‌البیطار ذیل طباق و ترجمهٔ لکلرک شود.

طرهان. [طَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از ایلات کرد ایران که شامل دوازده شعبه بترتیب ذیل است: سوری، امرائی، گراوند، دماوند، کوشکی، آدینه‌وند، ازدج، رومیانی، چاواری، بوالی، آزادبخت، کرمان. تعداد

خانوار ایل مزبور تقریباً ۷۰۰۰ و شمارهٔ نفوسش (قریب به) ۴۰۰۰۰ تن است که محل سکونت آنان، جنوب غربی خرم‌آباد، جنوب دلفان، بین رود کشکان و صیمره، خاوه، طرهان میباشد. در ناحیهٔ طرهان معدن زغال‌سنگ کشف شده است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۵). و رجوع به تاریخ کرد تألیف رشیدیاسمی ص۱۷۷ شود.

طرهان. [طَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان خرم‌آباد. این بخش در باختر شهرستان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از خاور به رودخانهٔ کشکان و بخش چکنی، از باختر رود صیمره، از شمال به بخش دلفان، از جنوب به رود صیمره و رود کشکان. موقع طبیعی جلگه، کوهستانی و دامنه، گرمسیر و قسمتی معتدل. آب آن از رودخانه‌های کشکان، صیمره، نهر و چاه و محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات است. بقرار اظهار مطلعین محل، معادن نفت و گچ و نمک در این بخش وجود دارد. این بخش از سه دهستان و ۱۴۱ آبادی بشرح زیر تشکیل گردیده: دهستان کوهدشت ۶۸ آبادی جمعیت ۲۸۵۲ تن. دهستان رومشکان ۳۳ آبادی جمعیت ۷۹۲۰ تن. دهستان طرهان ۴۰ آبادی جمعیت ۸۲۵۶ تن. ساکنین این بخش از طوایف امرائی، گراوند، آزادبخت، زرونی، کومانی، سوری، آدینه‌وند، کوشکی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طرهان. [طَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در باختر بخش واقع و محدود است از خاور به دهستان کوه‌دشت، از باختر به رودخانهٔ صیمره، از شمال به بخش دلفان و رود صیمره، از جنوب به دهستان رومشکان. موقع طبیعی کوهستانی، هوا گرمسیر. آب آن از رودخانهٔ صیمره و چاه. مرتفعترین قلل جبال در این دهستان کوههای بلوران، سرآستان، خیاران، رودبار گور میباشد. مراتع مرغوبی در سینه و دامنهٔ این کوهستان وجود دارد. از ۴۰ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۸۳۰۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از: پشته گراب، قلعه‌باطبیگی، گرخوشاب، کاوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طرهان. [طَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، ۳۶هزارگزی باختر شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت. کوهستانی، معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راه آن اتومبیل‌رو است. دبستان و ۶ باب دکان دارد. ساکنین از طایفهٔ کوتانی‌اند و زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طرهانی بالا. [طَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، در ۶هزارگزی جنوب باختری الشتر، کنار باختر شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. جلگه و سردسیر و مالاریائی با ۹۰ تن سکنه. آب آن از سراب عمارت. محصول آنجا غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طرهانی پائین. [طَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، در ۵هزارگزی جنوب باختری الشتر، کنار باختر شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. جلگه و سردسیر و مالاریائی با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از سراب عمارت. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات و پشم و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طره‌بازی. [طُرْ رَ / رِ] (حامص مرکب) بازی که اطفال بازند و آن چنان است که کرباسی را مثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند و در محاوره هر چیز تاب‌داده را طره گویند و لهذا اطلاق آن بر تازیانه که در عرف هندکره خوانند نیز درست شده و اغلب که کره‌مغیر آن است:

اگرچه رفته بسر دور طره‌بازی مخلص
ولی چو طرهٔ زلف تو دید تاب ندارد.

مخلص کاشی (از آنندراج).

و در تداول محلی گناباد و بعضی نواحی دیگر آن را «درنه‌بازی» گویند. دُرنابازی.

طره‌بخاخ. [طَ رَ بَ خْ خا] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان بهمن‌شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری آبادان و ۵هزارگزی خاوری شوسهٔ خسروآباد به آبادان. دشت و گرمسیر و مالاریائی با ۳۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رود بهمن‌شیر. محصول آنجا خرما و سبزیجات. شغل اهالی زراعت و ماهی‌گیری و کارگری شرکت نفت. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ محیسی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طری. [طُرْ را] (ع ص) خر مادهٔ رانده. خر مادهٔ دورکرده‌شده. (منتهی الارب).

طری. [طَ را] (ع مص) پیش آمدن. ||گذشتن و رفتن. یقال: طَرِیَ طَرِیً. (منتهی الارب).

طری. [ ] (اِخ) ناحیتی خرد است از بجه، میان حدود نوبه و سودان و اندر وی دو صومعه است و گویند که اندر وی دوازده هزار مرد است راهب. (حدود العالم).

طری. [طَ رى ی] (ع ص) تازه و تر. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند معرب تری است که تازگی و رطوبت باشد. (برهان). شاداب. باطراوت:

تا چو نوروز درآرد سپه خویش به باغ
باغ پر لالهٔ نو گردد و گلهای طری. فرخی.

هر زمان گوئی بر دو رخ و بر عارض من
قمر است و سمن تازهٔ خوشبوی طری.
فرخی.

از نرگس طری و بنفشه حسد برد
کآن هست از دو چشم و دو زلف بتی نشان.
منوچهری.

برگ گل مُوَرَّدِ بشکفتهٔ طری
چون روی دلربای من آن ماه سعتری.
منوچهری.

چون بهم کردی بسیار بنفشهٔ طری
باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری
تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که به چشم تو چنان آید چون درنگری
که ز دینار درآویخت کسی چند پری
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر.
منوچهری.

وآنچ او ز دور مرده کند زنده
بس زنده و طری بود و زیبا. ناصرخسرو.

گلی جز سخن دید هرگز کسی
که بی آب و بی نم همیشه طری است؟
ناصرخسرو.

باغی است پر از گل طری لیکن
بنهفته بزیر هر گلی خاری. ناصرخسرو.

حجت دینی به سخنهای من
شد چو به قطرهٔ سحری گل طری.
ناصرخسرو.

گرچه گلی چونت آب روی بود
تو نه گِلی تو طری و تازه گُلی. ناصرخسرو.

همچو ورد طری بتاب و بخند
همچو سرو سهی ببال و بناز. مسعودسعد.

ای سوزنی به مدح شه از بوستان طبع
دم با نسیم ورد طری زن ز حلق و نای.
سوزنی.

رخ احباب تو طری است چو گل
رخ شیرین‌تر از گلاب و گلاج. سوزنی.

لیک کو آن قربت شاخ طری
که ثمار پخته از وی میبری. مولوی.

میزند بر روش ریحان که طری است
او ز کوری گوید این آسیب چیست؟
مولوی.

خار کو مادر گلبرگ طری است
زآنکه آزار کند سوختنی است.
سلمان ساوجی.

||تازه و نو. (آنندراج). ثوب طری؛ جامهٔ نو.

(مهذب الاسماء). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۶ شود.

طریادفلان. [ ] (معرب، اِ) به یونانی ساذج است. (فهرست مخزن الادویه). در مفردات ابن‌البیطار نام یونانی ساذج مالابتروم یا مالابترن[1] است.

طریاس. [طَ رِ] (اِخ)[2] شهری از روم قدیم. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۷ س ۶ و ۲۷ شود. امروزه طریاس حصارلیق نامیده میشود، و در آسیای صغیر به مسافت یک هزار گز از کنار دریا آثار آن موجود است. جنگ ده‌سالهٔ با یونان که موضوع اشعار رزمی هومر[3] میباشد معروف است. (یسنا پورداود ص ۹۲ حاشیهٔ ۱). و رجوع به تروا شود.

طریاق. [طِرْ] (معرب، اِ) تریاق است وزناً و معناً. (منتهی الارب) (آنندراج). طراق. (منتهی الارب). به فارسی تریاک گویند. (فهرست مخزن الادویه). جوالیقی گوید: لغتی است در درياق (که در حرف دال ذکر شد). و نیز در حرف دال آورده: درياق لغتی است در تریاق. و آن رومی[4] و معرب است. قال الراجز:

ریقی و درياقی شفاءالسم.

و درياقة شراب[5] باشد. حسان گوید:

من خمر بیسان تخیرتها

درياقة توشک فترالعظام.

(از المعرب جوالیقی ص ۱۴۲، ۲۲۵).

و رجوع به تریاق و تریاک شود.

طریان. [طِرْ ریا] (ع اِ) خوان‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج). تریان. ج، طریانات. (مهذب الاسماء). طَبَق. (برهان).

طریان. [طَ رَ] (ع مص) حادث شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نو درآمدن. (کنزاللغات). ||وارد شدن چیزی در چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). بر سر چیزی درآمدن. (کنزاللغات).

طریانوس. [طِ] (اِخ)[6] تراژان. یکی از قیاصرهٔ روم قدیم که بسال ۵۲ م. در ایطالیکا یکی از بلاد اسپانی به دنیا آمد و از سال ۹۸ تا سال ۱۱۷ م. در روم پادشاهی کرد و از سال ۱۰۱ تا ۱۰۵ م. با داسها و پارتها جنگید تا سرانجام بر هر دو غلبه یافت و آنان را تحت فرمان خود آورد. پادشاهی بود بسیار مدبر و دوستدار عمران و آبادی و نسبت به مسیحیان جفاکار. و رجوع به تاریخ الحکمای قفطی صص ۱۲۶ - ۱۲۷ و تراژان شود.

طریانة. [طِ یَ نَ] (اِخ) یکی از بلاد اشبیلیه است. (معجم البلدان). و رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۱۹ شود.

طریء. [طَ] (ع ص) تر و تازه. (منتهی الارب). طَریّ.

طریبله. [طِ بُ لَ] (معرب، اِ) طریفلن است. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). نام دارویی است که آن را حندقوقه و به فارسی اندقوقو گویند. اگر طفلی دیر به حرکت آید و حرکت اعضای مردم کم شود آب برگ آن را گرفته با روغن کنجد بجوشانند بعد از آن بر اعضا مالند به حرکت آید. تخم آن قوت باه دهد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به طریفلن شود.

طریبیل. [طُ رَ] (اِخ) از دهات هَجر است که مرکز فرمانروای بحرین است. (مراصد). صیغهٔ مصغر است و آن از قرای هجر باشد. (معجم البلدان).

طریثیث. [طُ رَ] (اِخ) دهی است به نیشابور. (منتهی الارب). طرشیز. ترشیز. دهات بسیاری است از اعمال نیشابور که طریثیث قصبهٔ آنجاست. این ناحیه تا سال ۵۳۰ هـ.ق. همواره منبع افاضل و موطن علماء از اهل دین و صلاح بود، تا آنکه طایفهٔ باطنیه از فرقهٔ ملاحده در همان سال بر نواحی قهستان و زوزن تاختن آوردند، عمید منصوربن منصور الزورآبادی که پدر بر پدر بر آن ناحیت ریاست داشت، از بیم آنکه مبادا ملاحده بر طریثیث نیز دست یابند، از ترکان استمداد کرد تا به کمک آنان حریم و اموال مسلمانان را از دستبرد و غارت باطنیه در امان دارد، گروهی از ترکان به یاری عمید آمدند اما بر حسب عادت جاریهٔ خویش با اهالی بنای بدرفتاری گذاشته و جز اعمال اغراض شخصی چیزی از نهب و غارت فروگذار نکرده، از جانب دیگر عمید نیز که با ملاحده سخت سوءمعاملت داشت و در قتل آنان زیاده‌روی میکرد همینکه سود از وجود ترکان نبرد و تحمل رفتار ناهنجار آنان را بر خود ناهموار یافت ترکان را از خود دور ساخت و به ملاحده پناه برد، از این رو ناحیهٔ طریثیث از حیث ظاهر و باطن ترکان پا کشد و قلاع و ضیاع و املاک آنجا کاملاً تحت تصرف و اختیار عمید درآمد. وی مردی فقیه و مُناظر و نیک‌اعتقاد و شافعی‌مذهب بود، معذلک ضرورت وقت ایجاب کرد که خویش را تحت‌الحمایهٔ ملاحده قرار دهد. چون مرگ وی فرارسید مردی شافعی را وصیت کرد که در تغسیل و تجهیز وی اقدام کند و نیز به پسرش علاءالدین محمود سفارش اکید کرد که در اظهار دعوت وی و احیاء معالم و سُنن اسلامی سعی و کوشش ورزد، پسر نیز در ۵۴۵ وصیت پدر را اجرا کرد و مردم را به پوشیدن جامهٔ سیاه و اداء خطبه در جامع طریثیث فرمان داد اما عمو و اقربای وی با او مخالفت ورزیده، منبر را بشکستند، و خطیب را بکشتند، محمود نامه به نیشابوریان فرستاد و از آنان مدد طلبید، جواب مُساعد از احدی نشنید، علاءالدین محمود خود طریثیث را ترک گفته به نیشابور رفت، ملاحده نیز میدان را خالی یافته بر طریثیث دستی قوی یافتند و تا این زمان آنجا تحت سلطه و اقتدار ملاحده باقی است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶). و رجوع به تاریخ بیهقی ص ۳۴ و ۱۱۸ و طرشیز و ترشیز شود.

طریثیثی. [طُ رَ] (ص نسبی) منسوب به طریثیث که ناحیه‌ای است از نیشابور. (سمعانی).

طریجومانس. [طَ نِ] (معرب، اِ) پرسیاوشان است. (فهرست مخزن الادویه). تحریفی از طریخومانس است. رجوع به طریخومانس شود.

طریح. [طَ] (ع ص) جای دور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||انداخته‌شده. (منتخب اللغات). بمعنی مطروح. ||(اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (آنندراج).

طریح. [طُ رَ] (اِخ) الثقفی ابن اسماعیل‌بن عُبیدبن اسیدبن علاج‌بن ابی‌سلمةبن عبدالعزی. مادر وی خزاعیة دختر عبدالله‌بن سباع ابوالصلت، شاعر مشهور عرب بوده است. در دولت بنی‌امیه نشو و نما یافت، همهٔ قریحهٔ خویش را در مدح ولیدبن یزید بکار برد. وی مخضرم شناخته میشود، زیرا دولتین اموی و عباسی را ادراک کرده است. وفات وی در روزگار مهدی خلیفه بسال ۱۶۵ هـ.ق. بود. از اشعار برگزیدهٔ اوست:

ألم‌تر المرء نصباً للحوادث ما
تنفک فیه سهام الدهر تنتضلُ
ان یعجل الموت یحمله علی وضح
لجب موارده مسلوکةٌ ذُلُلُ
و ان تحادث به الایام فی عُمر
یخلق کما رثَّ بعد الجدة الحللُ
و یستمر الی أن یستقل به
ریب‌المنون و لو طالت به الطیلُ
و الدّهر لیس بناج من دوائره
حی جبان و لا مستأسد بطلُ
ولا دفین غیابات له نفق
تحت التراب و لا حوت و لا وعلُ
بل کل شیء سیبلی الدهر جدته
حتی یبید و یبقی الله و العملُ.

(معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۷۶).

---

1 - Malabathrum. Malabthron.
2 - Troie. 3 - Homer.
۴ - هکذا فی الجمهرة (۳:۳۸۷، ۵۰۲) و فی اللسان انه فارسی معرب.
۵ - قال فی اللسان: و العرب تسمی الخمر تریاقاً و تریاقة لأنها تذهب بالهم.
6 - Trajan.

در نکوهش قومی گفته است:
ان یعلموا الخیر یخفوه و ان علموا
شراً اذیع و ان لم‌یعلموا کذبوا.
(عیون الاخبار ابن قتیبة ج ۲ ص۲۸).
زرکلی در الاعلام آورده: طریح ثقفی، شاعر و دوست مصاحب ولیدبن یزید اموی بود و پیش از آنکه ولید به خلافت رسد بدو پیوست و پیوستگی خویش را ادامه داد و بیشتر از اشعار او در مدیحهٔ ولید میباشد. علاقهٔ ولید به وی تا به حدی بود که نخستین کسی که در مجلس ولید حضور می‌یافت و آخرین کس که‌از محضر وی پای بیرون مینهاد طریح بود و هنگام پیش‌آمد مشکلات با طریح مشورت میکرد. وفات طریح در حدود سال ۱۷۰[1] بوده است. (الاعلام ج ۲ ص ۴۴۷). و رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۲۴۸ و ج ۶ ص ۱۴۴ و عیون الاخبار ابن قتیبة ج ۳ ص ۱۶۰ شود.

طریحة. [طَ حَ] (ع ص) گوشت بر آتش افکنده. (نسخه‌ای خطی از مهذب الاسماء متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). در یک نسخهٔ دیگر خطی از مهذب الاسماء (نیز متعلق به کتابخانهٔ مؤلف) این لفظ را طرائحة ضبط کرده، با همان معنی بالا. «طریحة، گوشت بریان به آتش است که به فارسی کباب آتشی نامند». (فهرست مخزن‌الادویة). ظاهراً این لفظ بدین معنی مولد باشد.

طریحی. [طَ رَ] (اِخ) (الشیخ ال...) نسب فخرالدین‌بن محمد معروف به شیخ طریحی. رجوع به روضات‌الجنات و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۰ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷، ۷۶۸ و الارشاد ص ۱۰، ۱۱، ۱۳ ترجمهٔ احوال صاحب‌بن عباد شود.

طریخ. [طِرْ ری] (ع اِ) ماهی است خرد که آن را نمک زده گذارند. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از ماهی کوچک باشد که از طرف آذربایجان آورند. (برهان). نوعی از ماهی کوچک است و گفته‌اند که از طرف آذربایجان می‌آورند و از طرف تبریز و این مؤلف گوید: آن را از لجهٔ دریای قلزم گیرند و در آنجا آن را شاه‌ماهی خوانند، بهترین آن بود که کهن باشد، و طبیعت آن گرم و خشک بود، طبع براند، اندکی از وی ملطف بود سودا را در تبهای ربع، و وی مضر بود به سپرز و معده و مصلح وی روغن بسیار بود. (اختیارات بدیعی): در آنجا [بحیرهٔ ارجیش به ولایت ارمن] ماهی طریخ بغایت خوب میباشد و از آنجا به ولایت دور برند. (نزهةالقلوب ج اروپا ص ۲۴۱). نوعی ماهی است و آن ماهی باشد با گوشتی نهایت لذیذ و آن در دریاچهٔ ارجیش باشد. ماهی خردی است که نمک‌سود کنند (و بسفایج را) در ماهی طریخ باید خوردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ماهی طریخ نمک‌سود بر آتش نهند تا سرخ شود و بسوزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). محمدبن عبدون گوید: طریخ ماهیی باشد کوچک چون بدستی و از دریاچهٔ ارجیش صید کنند و از آنجا به بغداد آرند. صاحب منهاج گوید: بهترین این ماهی آن است که تازه گرفته باشند. گرم و خشک است و شکم براند و کمی از آن در تب ربع تلطیف سودا کند و مضر طحال باشد و اصلاح آن با روغن بسیار بود. (ابن‌البیطار). و لکلرک گوید: شاید اصل این کلمه طاریخای[2] یونانی باشد، لکن در همهٔ لغت‌نامه‌ها طریخ آمده است. و رجوع به بحر الجواهر شود.

طریخ. [طِرْ ری] (اِخ) (بحیرهٔ...) یا دریاچهٔ طریخ. دریاچهٔ وان است که آن را دریاچهٔ «ارجیش» نیز نامند. رجوع به «اِثریر» شود.

طریخومالس. [طَ لِ] (معرب، اِ) تحریفی از طریخومانس است. رجوع به طریخومانس شود.

طریخومانس. [طَ نِ] (معرب، اِ)[3] شعرالغول است. (مفردات ابن‌البیطار)[4]. و رجوع به شعرالغول شود.

طرید. [طَ] (ع ص، اِ) رانده‌شده. نفی و دور کرده شده. (منتهی الارب) (آنندراج). شرید. رانده. مطرود. اخراج‌بلدشده. ||تنهٔ درخت کج‌شده بی شاخ و برگ مانده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||روز دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). الطرید من الایام؛ الطویل. (اقرب الموارد). ||آنکه بعد دیگری زاده شده باشد و اول هم طرید ثانی است. (منتهی الارب) (آنندراج). الذی یولد بعدک و انت ایضاً طریده. (اقرب الموارد). ||صید. (مهذب الاسماء). رجوع به طریدة شود. ||آنندراج گوید: خیرالمدققین میفرمایند که فعیل است بمعنی فاعل، از طرد که به معنی دور ساختن و گریزانیدن هوام و غیره است و آن کنایه از حمله باشد:

طریدی نیاورد و زنگی نمود
که پرگار بر نقطه تنگی نمود. نظامی.

و در این بیت:

طریدی برآورد و با روس گفت
که‌خواهی همین لحظه در خاک خفت

مراد از طرید آن کلام است که سامع از استماع آن هیبتی در دل گیرد و بیدل شود و از پیش حریف بگریزد:

که‌در عرصهٔ فکر صیدی کنم
رجزخوان به میدان طریدی کنم(؟).
ظهوری (از آنندراج).

چه مرکبان را بر هم زند طرید و نبرد
چه سرکشان را در هم کند طعان و ضراب.
مسعودسعد.

رجوع به طریدة شود. ||شعوری (ج ۲ ص ۱۶۷ ب) به معنی بازی در میدان آورده با این شاهد از میر نظمی:

درآمد به میدان خرامان دگر
نماید طرید و بلعب و هنر(؟).

طرید. [طَ] (اِخ) (... رسول‌الله) لقب حکم‌بن ابی‌العاص است. رجوع به حکم‌بن ابی‌العاص و عقدالفرید ج ۲ ص ۱۶۹، ۲۲۳، ۲۲۴ و ج ۴ ص ۱۱۶ و ج ۵ ص ۴۰، ۶۳ شود.

طریدان. [طَ] (ع اِ) تثنیهٔ طرید. شب و روز. (منتهی الارب) (آنندراج).

طریدن. [طَ دَ] (مص) ظاهراً بمعنی راهزنی کردن و دزدی و عیاری است:

مر او را[5] خود ز جنس خود رهاندی
که‌شد طرار در ایمان طریدن.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۶۶).

و رجوع به تریدن شود.

طریدة. [طَ دَ] (ع ص)[6] شکار رانده‌شده. ||رانده. ||(اِ) پاره‌ای کم‌عرض از گیاه و زمین. ||حریرپارهٔ دراز. ||کاروان شتر. ||چوب که بر دوک و تیر قمار نهند و تراشند مانند رنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ناوهٔ دوک‌تراش. ناوک دوک. پیله. ||بازیی است که عامه مسه و ضبطه نامند، فاذا وقعت یداللاعب من آخر علی بدنه او رأسه او کتفه، فهی المسة و اذا وقعت علی رجله فهی الاسن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||خرقهٔ ترکه بدان تنور پاک کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرزند دوم. (کشف اللغات) (مهذب الاسماء). ||تنهٔ درخت کج‌شده و بی برگ و شاخ مانده، و آن را عرجون نیز نامند. (کشف اللغات). ||خوشهٔ خرما. (مهذب الاسماء). رجوع به طرید شود. ||در شرح سکندرنامه نوشته: طرید معرب ترید است که بمعنی شور است. ||میتواند که طرید بکسر اول و یای مجهول امالهٔ طراد باشد که بمعنی به یکدیگر حمله آوردن است. کذا فی المنتخب. اگر از معنی اشتراک و تقابل تجرید کرده بمعنی حمله آوردن گویند، مضایقه ندارد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

گیرد به طریده‌ای حصاری
بخشد به قصیده‌ای دیاری. نظامی.

||تیر و ناوک و گز شکاری. ||بمعنی دزد و

---

۱ - یاقوت چنانکه نقل شد سال وفات او را سال ۱۶۵ نوشته است.
2 - Tàrixa.
3 - Trichomanes. Asplenium.
۴ - در چ مصر «مفردات» طریحومانس است.
۵ - شیطان را.
۶ - صاحب غیاث‌اللغات و آنندراج هم در فرهنگ خویش آورده‌اند: طریده غالباً مشتق از طرد که بمعنی گریزانیدن هوام باشد.

راهزن و عیار هم آمده است. (برهان). ||نوعی از سلاح:

میبرد به هر طریده جانی
افکند به حمله‌ای جهانی. نظامی.

طریدة. [طَ دَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان ج ۶ ص۴۸).

طریر. [طَ] (ع ص) مرد با منظر نیکو و دیداری. (منتهی الارب). مرد خوب‌صورت و خوش‌لقا و دیداری. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||غلام طریر؛ کودک نوخط. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سنانٌ طریرٌ؛ سنانی تیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

طریزآباد. [طَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک در ۳۶هزارگزی شمال باختر طرخوران و ۱۲هزارگزی فرک. کوهستانی و سردسیر با ۱۷۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای، محصول آنجا غلات و بنشن و پنبه و انگور، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است و از طریق نوبهار اتومبیل میتوان برد. از آثار قدیم پل مخروبه‌ای است بر روی رودخانهٔ قره‌چای. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طریطاوس. [ ] (معرب، اِ) علامه گوید: معنی آن به یونانی مثلثه است و شیخ گوید: طریطاوس ربع دائره است. (بحر الجواهر).

طریعن. [ ] (معرب، اِ) اسیوش است. (فهرست مخزن الادویه).

طریغاسا. [طَ] (معرب، اِ) نوعی از سمک بحری است. (فهرست مخزن الادویه).

طریغان. [طَ] (معرب، اِ) نوعی از کاسنی باشد و آن مانند گُل خسک زرد و خاردار می‌باشد و به عربی قرطم بری خوانند و بجای غین فا نیز آمده است. (برهان) (آنندراج).

طریغلا. [ ] (معرب، اِ)[1] ترستوج. طرستوج. مول. قسمی ماهی. رجوع به طرستوج و دزی شود.

طریغودون. [طَ] (معرب، اِ) به یونانی رماد است. (فهرست مخزن الادویه).

طریغون. [طَ] (معرب، اِ) به یونانی نام مرغی است که آن را بوتیمار گویند و به این معنی بجای غین قاف هم به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج). شفنین بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بوتیمار است که به هندی بگله و کبوت نامند و به عربی یمام و شفنین نیز گویند.(فهرست مخزن الادویه). غمخورک.

طریغیوس. [طَ] (معرب، اِ) به یونانی سداب بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طریف. [طَ] (ع ص) مال نو. (منتهی الارب) (آنندراج). خلاف تلید. ج، طُرف. (منتهی الارب) (آنندراج). مال مستحدث. خلاف تالده. ||آنکه او را تا جدّ اکبر او پدران بسیار در میان باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). خلافِ قعدد. ||نادر از ثمر و غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). غریب. نادر. شگفت. ||نوزاده. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِ) ذُرة است و طعام متخذ از آن را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طریف. [طَ] (اِخ)[2] شهری است به اسپانیا. (نفح الطیب). بندری به اسپانیا. (دمشقی). جزیرهٔ طریف در اسپانیا. این جزیره بنام طریف بربری که با لشکر اسلام در جنگ با اندلسیان همراه و در فتوحات نیز با آنان سهیم بوده نامیده شده است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص۳۲، ۳۶، ۲۰۰ و ج۲ ص ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۸۸، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۱۹ شود.

طریف. [طُ رَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

طریف. [طُ رَ] (اِخ) موضعی است به بحرین. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

طریف. [طِرْ یَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است به یمن و اعراب را در آنجا وقعه‌ای بوده است. (معجم البلدان).

طریف. [طَ] (اِخ) مؤلف الاعلام مینویسد: بی آنکه نسبی برای وی تعیین شده باشد طریف خود از بطن جذام و از طایفهٔ قحطانیه بشمار میرفته است. بنوعجرمة و بنومهدی، اعراب سکنهٔ بلقاء شام از نسل وی میباشند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۴۴۷).

طریف. [طَ] (اِخ) بدون ذکری از پدر یا نسب وی. یکی از تابعیان و از ابن عباس صاحب روایت است. (تاج العروس ج ۶ ص۱۷۸).

طریف. [طَ] (اِخ) (... البزار) تابعی است و از ابی‌هریرة روایت دارد. (تاج العروس ج ۶ ص۱۷۸).

طریف. [طَ] (اِخ) (... العکی) تابعی است و از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام روایت کند. (تاج العروس ج ۶ ص۱۷۸).

طریف. [طَ] (اِخ) ابن بکتوت، ملقب به زین‌الدولة. از بخشندگان نامور عرب بشمار میرفت چنانکه گویند در روزگار تنگسالی و گرانی هر روز دوازده هزار تن در مهمانسرای وی پذیرائی میشدند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۴۲).

طریف. [طَ] (اِخ) ابن تمیم العنبری. شاعر بوده است. (منتهی الارب). وی در یوم مبایض یکی از ایام مشهورهٔ عرب با حمصیصة الشیبانی روبرو شد و با آنکه شجعان عرب در ایام عکاظ با قناع داخل میدان میشدند طریف در آن روز بدون قناع وارد میدان شده بود و چون طریف قاتل شراحیل یکی از بنی‌ذهل‌بن شیبان بود، طایفهٔ بکربن وائل حمصیصه را خبر دادند که طریف به میدان آمده. حمصیصه گفت او را به من نشان دهید. طریف را به حمصیصه نشان دادند. وی به خونخواهی شراحیل با طریف مبارزه کرد و او را بکشت. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۶۵ - ۶۷، ۹۴ شود.

طریف. [طَ] (اِخ) ابن خلف‌بن محارب. از طایفهٔ قیس عیلان و از بطن عدنان و جد جاهلیان محسوب میگردد. دو قبیلهٔ ذهل و غنم از نسل وی میباشند و آنان را ابناء و مالک نیز مینامند و فرزندان طریف را بنام حصر نیز نام برده‌اند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۴۴۷).

طریف. [طَ] (اِخ) ابن سلیمان، ابوعاتکه. تابعی است. رجوع به ابوعاتکه شود.

طریف. [طَ] (اِخ) ابن شراحیل. از افراد قبیلهٔ بنی‌ربیعه است، در «یوم غول‌الاول» کشته شد. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۹۴ شود.

طریف. [طَ] (اِخ) ابن شهاب. ضعیف‌الروایة است. (منتهی الارب). کنیتش ابوسفیان و ملقب به السعدی و تابعی است. رجوع به ابوسفیان شود.

طریف. [طَ] (اِخ) ابن عمروبن قعین. از طایفهٔ قیس عیلان و از بطن عدنان. وی جد جاهلیان است و فقعس و منقذ از نسل وی میباشند. (الاعلام زرکلی ج۲ ص ۴۴۷).

طریف. [طَ] (اِخ) ابن مالک‌بن جدعان. از قبیلهٔ طیء و از بطن قحطان. وی نیز جد جاهلیان است و جبلة‌بن رافع از نسل وی میباشد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷). و رجوع به الموشح ص ۹۸ شود.

طریف. [طَ] (اِخ) ابن مجالد، ابوتمیمة هجیمی. تابعی است. (منتهی الارب). در سنهٔ ۹۵ و بقولی ۹۷ هـ. ق. درگذشت. (تاج العروس ج ۶ ص۱۷۸).

طریف. [طَ] (اِخ) ابن یزید الحنفی. تابعی است و از ابوموسی روایت دارد. (تاج العروس ج ۶ ص۱۷۸).

طریفان. [طَ] (معرب، اِ) نباتی است که در بهار روید و گل او مانند خسک بود و زرد و گردبرگرد گل خار داشته باشد و به شیرازی انگویر و آن قرطم برّی بود و منفعت وی آن است که اگر طبیخ وی بر گزیدگی افعی ریزند درد ساکن کند و اگر بر عضو سلیم ریزند همان درجه زحمت پیدا کند که از گزندگی افعی بهم رسد. (اختیارات بدیعی). طریفولیون است و گویند قرطم بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

---
1 - Rouget. 2 - Tarifa.

طریفولیون است و قرطم بری را نیز نامند و شیخ‌الرئیس در قانون گفته: نباتی است ربیعی، تخم آن شبیه به عصفر، طبیخ آن را چون بر نهش افاعی بریزند تسکین وجع آن دهد و چون بر عضو سلیم بریزند احداث وجعی مانند وجع نهش افعی کند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به طریفولیون و طریفایون و طریفیلون شود.

طریفایون. [طَ] (معرب، اِ) و طریفیلون نیز گویند. جالینوس حکیم گوید: حکماء یونان او را به نامهای مختلف تعریف کرده‌اند و بوی او به بوی قفرالیهود مشابهت دارد و اگر کسی را افعی بگزد او را در آب بپزند و آن آب در موضع جراحت بریزند مضرت زهر افعی را دفع کند و اگر به عضوی تندرست ریخته شود همان عمل کند که زهر افعی کرد، فالحاصل در صحت عضو مضرت او چون زهر افعی است در حال مضرت زهر افعی تریاق است از زهر او. دیسقوریدس گوید نبات او مقدار یک گز بود، او را خنجهای باریک باشد و لون خنجها سیاه بود و به نبات اذخر مشابهت دارد و بر هر شاخی از او سه برگ باشد، چون از زمین بروید به مشام بوی شراب رسد و چون بزرگ شود بوی قفر به مشام رسد و شکوفهٔ او بنفسجی باشد و تخم او به پهنی مایل باشد و پهن تمام نبود و بر یک طرف او زغبها بود به شبه خط، چنانکه بعضی از نباتها را باشد، چنانکه نبات خیار و مانند آن. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). و رجوع به طریفیلون و طریفان شود.

طریفل. [طِ فِ] (معرب، اِ) مخفف اطریفل است. رجوع به اطریفل و طرافل شود.

طریفلا. [طَ فَ] (معرب، اِ) طرسطوج. طرذیلون. سیالیوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طریفلن. [طِ فَ لُ] (معرب، اِ) اسم یونانی و بمعنی ذوثلاثة اوراق است و مشترک است در حندقوقا و نبات خصیةالثعلب و به عربی مراد از او حومانه است و آن نباتی است قریب به ذرعی و شاخهای او باریک و سیاه و شبیه به اذخر و برگش مثل برگ حندقوقا و در هر شعبه سه عدد و گلش بنفش و رایحهٔ او شبیه به عصفر و بیخش دراز و صلب و تخمش مایل به پهنی و با زغب و مستعمل از او تخم و برگ است. در سیم گرم و خشک و مُدِرّ بول و حیض و مقوی معده و جگر و مفتح و با سکنجبین جهت سموم هوام و سپرز و با آب سرد جهت عسر بول و صرع و ابتداء استسقاء و درد رحم، و بیخ او از ادویهٔ کبار تریاقیه است، و شربتش دو درهم و مضر گرده و مصلحش کثیرا است. و گویند سه عدد برگ و سه عدد تخم او جهت تب مثلثه و چهار عدد از هر یک جهت ربع بالخاصیة مؤثر است. و نطولِ طبیخ او رافع الم گزیدن هوام و مقرح جلد و مصلحش لعاب بزرقطونا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). معنی آن به یونانی ذوثلاثة اوراق بود و این اسم مشترک است بر حندقوقی و آن گفته شد و بر نبات خصی‌الثعلب و آن نیز گفته شد و دیگر بر دوائی که مخصوص است به این اسم و آن حومانه است و به یونانی نام بسیار دارد. بعضی وی را سواس خوانند و بعضی اسقلیطس و بعضی فیقن و بعضی اکسون‌فیلن و آن نباتی است که درازی قد وی یک گز بود یا بیشتر و قضبان وی باریک بود و سیاه مانند اذخر، در ابتدا بوی سداب کند و در آخر بوی قفر و گل وی جرجیری بود و طبیعت وی گرم و خشک بود در سیم، مانند قفرالیهود و تخم وی و ورق وی چون به آب بیاشامند نافع بود به شوصیه و عسرالبول و صرع و ابتداء استسقاء و درد رحم و حیض و براند بول را و باید که از تخم وی سه درم و از ورق حبها بخورند و ورق چون با سکنجبین بیاشامند نافع بود جهت گزندگی جانوران و بعضی گویند طبیخ نبات وی چون با بیخ وی بود و بر موضع گزندگی جانوران نهند، درد ساکن گردد و بعضی مردمان در تب مثلثه سه ورق و سه حب از وی با شراب بیاشامند زایل کند و بیخ وی از ادویه‌های معاجین بود. (اختیارات بدیعی). دوایی است که آن را اندقوقو گویند و حندقوقو همان است و آن اسپست باشد و به عربی ذوثلاثة الوان و ذوثلاثة اوراق خوانند و معنی آن هم به یونانی ذوثلاثة اوراق است و گیاه خصی‌الثعلب را نیز گویند. (برهان). (آنندراج). شبدر. حندقوقا. خصی‌الثعلب. حومانة[1]. نام مشترکی است ولی هرگاه بطور مطلق آن را بکار برند مراد جرمانه[2] باشد و آن مانند حندقوقا دارای سه برگ است. در سوم گرم و خشک است، درد اضلاع و سدد را بهبود بخشد و مدر بود، خستگی و عسر بول و سپرز را سودمند باشد و سه برگ آن با سه دانه تب مثلث را شفا بخشد و چهار عدد از هر یک برای ربع مفید است و مقرح است و مصلح آن لعابهاست. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۳۸).

طریفلة. [طِ فُ لَ] (معرب، اِ) به یونانی حندقوقی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طریله شود.

طریفوقون. [ ] (معرب، اِ) رجوع به طروفوقون شود.

طریفولیون. [ ] (معرب، اِ)[3] در تحفهٔ حکیم مؤمن و متن عربی ابن‌البیطار طریقولیون است، ولی لکلرک آن را بصورت تریفولیون تصحیح کرده است. ابن‌البیطار آرد: برخی آن را «تربد» پنداشته‌اند ولی طریفولیون بجز تربد است. دیسقوریدوس در چهارم گوید: گیاهی است که در سواحل دریا در نقاطی میروید که هرگاه آب طغیان کند آن را فروپوشد. اما گیاه مزبور نه در درون آب و نه در خشکی دور از ساحل هیچکدام پرورش نمی‌یابد. برگ آن شبیه به برگ گیاهی است که آن را اساطیس[4] گویند و آن گیاه نیل است لیکن از برگ نیل درشت‌تر است و آن را ساقی است که طول آن قریب یک وجب است و قسمت بالای آن کنگره‌دار است. و برخی گفته‌اندکه گل این گیاه در هر روز سه بار تغییر رنگ دهد چنانکه هنگام بامداد سپید و موقع ظهر بنفش و شب‌هنگام سرخ تیره باشد. ریشهٔ آن سپید و خوشبو است و هرگاه آن را بچشند زبان را گرم کند. آشامیدن دو درهم از شربت آن مسهل و مدر است و گاه آن را مانند دیگر پازهرها برای دفع سموم بکار برند. جالینوس این گیاه را در مفردات خود یاد نکرده است. (از مفردات ابن‌البیطار). و حکیم مؤمن آرد: نباتی است بقدر شبری، برگش شبیه به برگ نیل و از آن غلیظتر و گلش در طرف صباح سفید و در نصف روز بنفش و در شب سرخ تیره میباشد، و بیخش خوشبو و سفید و به طعم زنجبیل، در اول و سیم گرم، و در آخر آن خشک و قاطع اخلاط بارده، و مقوی معده و جگر و مدر بول و مسهل اخلاط لزجه و بجهت خفقان و رفع سموم نافع و شربتش تا دو درهم و مضر سقل و مصلحش کثیرا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طریفون. [طَ] (معرب، اِ) فوةالضبع. (فهرست مخزن الادویه). ||شفنین. (تذکرهٔ انطاکی). به این معنی مفرد طریقون است. رجوع به طریقون شود.

طریفة. [طَ فَ] (ع ص) گیاه نصی که سپید یا انبوه و تمام گوالیده کرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). نبات چون سپید شود. (مهذب الاسماء). ||طریفه‌نا ک. رجوع به همین کلمه شود.

طریفة. [طَ فَ] (اِخ) نام زنی کاهنه به روزگار جاهلیت که خرابی سد مأرب را پیشگوئی کرده بود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۰). و رجوع به تاج العروس ج ۶ ص ۱۱۱ شود.

طریفة. [طُ رَ فَ] (اِخ) نام مردی. (عقدالفرید ج ۷ ص ۶۲).

---

1 - Trèfle. Trifolion. Psoralea bituminosa. (لکلرک).

۲ - حومانه.

3 - Statice (?). (لکلرک). Tripolion.

4 - l'isathis.

طریفة. [طُ رَ فَ] (اِخ) ابن حاجز. صحابی است. (منتهی الارب). و رجوع به الاصابة ج ۳ ص ۲۸۵ شود.

طریفة. [طُ رَ فَ] (اِخ) آبکی است در اسفل ارمام. (منتهی الارب). آبی است مر بنی‌جذیمةبن مالک‌بن نصربن قعین‌بن الحارث‌بن ثعلبةبن دودان‌بن اسد را در اسفل ارمام. و در محلی دیگر نیز طریفة آبی است مر بنی‌شا کربن نضله را که از قبیلهٔ بنی‌اسد می‌باشند و هم طریفة قریه و آب و نخلستانی است مر احمال را که به بنوحمل معروفند از طایفهٔ بنی‌حنظله و نصر گفته است که طریفة صحرای بی آب و علفی است که پس از دو یا سه روز به پایان ارمام میرسند و در آنجا به آبی گوارا برمیخورند که به بنی‌جذیمه تعلق دارد و برخی گفته‌اند آب مزبور بنی‌خالدبن نضلةبن حجوان‌بن فقعس راست. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۸).

طریفه. [طَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میربچهٔ بخش رامهرمز شهرستان اهواز، در ۷هزارگزی شمال باختری رامهرمز کنار راه شوسهٔ رامهرمز به هفتگل با ۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طریفه‌نا ک. [طَ فَ / فِ] (ص مرکب) زمین طریفه‌نا ک؛ زمین که در آن نصی بسیار روید. ارض مطروفة.

طریفیلون. [طَ] (معرب، اِ) رجوع به طریفایون و طریفان شود.

طریق. [طَ] (ع اِ) راه. ج، اَطرُق، طُرُق، طُرُق، اَطرِقاء، اَطرِقَة. جج، طُرُقات. (منتهی الارب) (آنندراج). سبیل. صراط. رَوش. وجه. نحو. مبقرة. بوری. بوریّة. باری. باریة. باریاء. بوریاء. صاحب غیاث اللغات و آنندراج آرند: طریق مأخوذ است از طرق بمعنی کوفتن، چون پای رونده‌گان راه را میکوبد، لهذا راه را طریق گفتند - انتهی. و با لفظ سپردن و گرفتن مستعمل است:

فلک چون بیابان دمد چون مسافر
منازل‌منازل، مجره طریق. منوچهری.
نه خیره گردد چشم من از شب تاری
نه سست گردد پای من از طریق دراز.
مسعودسعد.

علاجی در وهم راه نیابد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلاً ایمنی کلی حاصل تواند آمد، چنانکه طریق مراجعت آن بسته ماند. (کلیله و دمنه). بدو [به مرجع] باید پیوست... آنگاه... انابت مفید نباشد، نه راه بازگشتن مهیا... و نه طریق توبت آسان. (کلیله و دمنه). می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده. (کلیله و دمنه).

گردباداز من طریق بادپیمائی گرفت
وحشت از مجنون ما آهوی صحرائی گرفت.
صائب (از آنندراج).
بسپرده طریق پیشوائی
شایان چو پدر به مقتدائی.
درویش واله هروی (از آنندراج).

و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۱۶۴ شود. ||مسلک. مذهب. روش دینی:

زین کور و کر لشکر بیزاری
گربر طریق حیدر کراری. ناصرخسرو.
هرکه بوی داروی من یابد از تو بی‌گمان
گویدت تو بر طریق ناصر دین خسروی.
ناصرخسرو.
وآن کو نه بر این طریق باشد
او کافر و رافضی است بی‌دین. ناصرخسرو.
گرندانی که این مثل بر کیست
بروی بر طریق ملعون پیل. ناصرخسرو.
چند پرسی بر طریق کیستی
بر طریق و ملت پیغمبرم. ناصرخسرو.
پس به طریق تو خدای جهان
بیشک در ماش و جو و لوبیاست.
ناصرخسرو.
چنین گفتند رو بشناس خود را
طریق کفر و دین و نیک و بد را.
ناصرخسرو.
طریق برهمنان دیده‌ای که چون باشد
زنان و مردان خوش روزگار از آتش و آب.
مسعودسعد.
صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق.
مولوی.

||روش. شیوه. رسم. طرز. اسلوب. نمط. هنجار. وجه. نحوه:

می گیر و عطا بخش و نکوگوی و نکو خواه
این است کریمی و طریق ادب این است.
منوچهری.

آنچه مثال وی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۲). تا سنت پیغمبر بجای آورده باشیم و طریقی که پدران ما بر آن رفته‌اند نگاه داشته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب). ملاقات کن نبشته را به آن طریقی که تعظیم کنی آن را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴). و روبرو میشود با واقعه‌ای به آن طریق که رضا به قضا میدهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).

چنین طریق ز شاهان که را بود که تراست
به حلم و عفو درنگ و به جنگ و جود شتاب.
مسعودسعد.
تازه در خسروی به حل و به عقد
صد طریق ستوده بنهادی.
مسعودسعد.

طریق دست آمدن چه باشد؟ (کلیله و دمنه). و فرضیت مجاهدت هم از روی شرع و هم از طریق خرد ثابت گشت. (کلیله و دمنه). یکی از ایشان قاضیی که در امضای احکام شرع از طریق دیانت و قضیت امانت نگذرد. (کلیله و دمنه). و نوبت جهانداری هم از وجه ارث و هم از طریق اکتساب بدو رسانده. (کلیله و دمنه). به چه طریق قدم در این مهم خواهی نهاد؟ (کلیله و دمنه). طریق آن است که به حیلت در پی کار او ایستیم. (کلیله و دمنه). لکن هرچه بدین فضایل متحلی باشد، اگر در همه ابواب رضای او جسته آید... از طریق کرم و خرد دور نیفتد. (کلیله و دمنه). چه اگر از این طریق عدول افتد، هر روز مکروهی یابد. (کلیله و دمنه). بعضی به طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده. (کلیله و دمنه). چندانکه بدو [گاو] رسیدم، سخن به طریق اکفاء میگفتم. (کلیله و دمنه). و احداث متعلمان به طریق تحصیل علم و موعظت نگرند. (کلیله و دمنه). طریق آن است که این مرهم هم از ایشان طلبی و این عذر هم از درگاه ایشان خواهی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی ص ۱۰۰). طریق آن است که از این مقام برخیزی و به جانب دیگر تحویل کنی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی ص۴۱). اگر چنانک اتفاقاً ظفر و نصرت که مرا افتاده ترا افتادی و من در دست تو اسیر گشتمی با من چه طریق خواستی سپردن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۷۴). گفتا طریق چیست؟ گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران، کتاب گلستانی بشاید تصنیف کردن. (سعدی).

غضبی کز طریق دانش خاست
عقل و دین عذر آن تواند خواست.
اوحدی.

||حال. حالت. ||عادت. خو. دأب. ||پیشه. کار. حرفه:

انجم گردون شمردن کی طریق اعور است.
امیر علیشیر نوائی.

||خجل. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||در اصطلاح رمل، شکلی از اشکال شانزده گانهٔ رمل است. (غیاث اللغات). و نزد اهل رمل شکلی است که در آن فقط نقطه‌هاست بدینسان: ⁞ (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در نزد فقیهان بر دو گونه است: طریق عام و آن را نافذ هم نامند و طریق خاص که آن را نیز بهمین نام و هم بنام طریق غیرنافذ خوانند. و ذیل لفظ سکه در این باره گفتگو شد. ||در نزد اهل قرائت قسمی از احوال اسناد است. رجوع به اسناد شود. ||در نزد شاعران، مرادف طرز و سبک است. رجوع به طرز شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت

سخن که نظم دهند آن درست باید و راست.[1]

مسعودسعد.

هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام
اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا. خاقانی.

||در نزد متکلمان و دانشمندان علم اصول، طریق وسیله‌ای است که با نظر صحیح در آن بتوان به مطلوب رسید، اگر مطلوب تصور باشد طریق آن را معرف گویند و اگر تصدیق باشد طریق آن را دلیل خوانند. علت اینکه «امکان رسیدن» در تعریف قید شده بدان سبب است که با عدم توصل یا رسیدن طریق تحقق نمی‌پذیرد و بهمین سبب فقط امکان توصل در نظر گرفته شده است. و قید «نظر صحیح» در تعریف از این رو است که نظر فاسد مطلوب را ایجاب نمیکند و ممکن نیست بوسیلهٔ آن به مطلوب رسید زیرا در ماهیت آن وسیله‌ای برای رسیدن به مطلوب نیست و تعریف مزبور در لفظ «دلیل» نیز توضیح داده شد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در نزد اهل حقیقت «تصوف» عبارت از مراسم خدای‌تعالی و احکام تکلیفی مشروعی است که در آنها رخصت راه نیابد زیرا جستجوی رخصت‌ها سبب پدید آمدن طبیعتی میشود که مقتضی وقفه و فترت در طریق است. در جرجانی چنین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||ج طریقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به طریقت و طریقة شود.

طریق. [طَ رَ] (ع اِ) نخله‌ای است حجازی. (منتهی الارب). نخلة حجازیة. (اقرب الموارد). اُطیرق مثله. (منتهی الارب). نوعی نخل حجاز.

طریق. [طِرْ ری] (ع ص) نیک خاموش. ||(اِ) کروان نر که چوبینه باشد. (منتهی الارب). به عربی کروان نر را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طریقان. [طَ] (معرب، اِ) گیاهی است. مستوفی گوید: گلش مانند معصفر است، پخته بر افعی‌گزیده نهند، درد ساکن کند و زهر برآورد. نزهةالقلوب خطی در تحت عنوان «الادویة» گوید قرطم بری است. رجوع به طریفان شود.

طریق الزنبجیار. [طَ قُزْ زَمْ بَجْ] (اِخ)[2] یکی از جاده‌های عمومی مسافرتی بین اشبیلیه و قرطبه است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۴).

طریق العنصل. [طَ قُلْ عُ صُ] (اِخ) راهی است بین بصره و یمامه. (منتهی الارب).

طریق المنکدر. [طَ قُلْ مُ کَ دِ] (اِخ) راهی است از یمامه سوی مکه. (منتهی الارب).

طریق الوادی. [طَ قُلْ] (اِخ) جاده‌ای است بین اشبیلیه و قرطبه. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۴).

طریق الهفة. [طَ قُلْ هَ فْ فَ] (اِخ) موضعی است به بصره. (منتهی الارب).

طریقت. [طَ قَ] (ع اِ) طریقة. روش. وتیره. ||مسلک. مذهب. سیرت[3]: دزد گفت: میخواهم... آداب طریقت آموزم. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و ضایع گردانیدن احکام خِرد طریقتی مشروع. (کلیله و دمنه).

سری دگر به کف آور که در طریقت عشق
سزاست این سر سگسار سنگساری را.
خاقانی.

هرکه با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان متهم گردد. (گلستان سعدی). ||در اصطلاح سالکان، تزکیهٔ باطن و شریعت تزکیهٔ ظاهر است. (غیاث اللغات) (آنندراج). دومین منزل از منازل سه گانهٔ ارباب سلوک که عبارت است از: شریعت، طریقت، حقیقت. مسلک صوفیه. صاحب کشاف آرد: در اصطلاح صوفیان، طریقتی است که رسانندهٔ کسان بسوی خدای‌تعالی است چنانکه شریعت راهی است که انسان را به بهشت میرساند و طریقت اخص از شریعت است زیرا طریقت هم مشتمل بر احکام شریعت است از قبیل اعمال صالح بدنی و اجتناب از محرمات و مکروهات عمومی و هم مشتمل بر احکام خاصی است مانند اعمال قلبی و اجتناب از همهٔ ماسوی‌الله. این است آنچه در شرح قصیدهٔ فارضیه آمده است و حاصل کلام این است که طریقت سیرتی است مختص به سالکان و رهروان بسوی خدای‌تعالی هم مشتمل بر اعمال و ریاضتها و عقاید مخصوص به آنهاست و هم بر احکام شریعت مشتمل است و بنابرین طریقت از شریعت اخص است زیرا بر هر دو مشتمل گردد. این است آنچه در اصطلاحات صوفیه آمده است. و در لطائف‌اللغات گوید: طریقت در اصطلاح صوفیه عبارت است از سیرت مصطفوی که مختص است به سالکان الی‌الله و بالله و فی‌الله از قطع منازل و ترقی در مقامات و در مجمع السلوک گوید: شریعت نگاه داشتن معاملات است و طریقت تزکیهٔ باطن است از خصال ذمیمه و کدورات بشریه. بدان که مجموعهٔ آدمی سه چیز است: نفس و دل و روح. پس شریعت راه نفس است و طریقت راه دل و حقیقت راه روح. و پاره‌ای دیگر گفته‌اند حقیقت عبارت از توحید است و شریعت پیروی احکام و شرایع کیش مسلمانی است، اما باید دانست که هرکه را حقیقت باشد پس از مرگ حقیقت او باقی است، ولی شریعت آنچنان نیست و قشیری در رسالهٔ خویش آورده که: شریعت الزام عبودیت و حقیقت مشاهدهٔ ربوبیت باشد و هر شریعتی که به توفیق و تأیید حقیقت توأم نبود غیرمقبول است و هر حقیقتی هم که غیرمؤید به شریعت باشد غیرمحصول خواهد بود زیرا حقیقت جز بوسیلهٔ شریعت حصول نپیوندد، از این رو شریعت و حقیقت لازم و ملزوم یکدیگر باشند، پس چون دانستی که: الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و الحقیقة احوالی باید که سالک از علم شریعت آنچه مالابدمنه است بیاموزد و از علم طریقت جمله بجای آرد تا به نور حقیقت رسد و هرکه میکند آنچه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است وی از اهل شریعت است، و هرکه میکند آنچه او صلواةالله علیه کرده است وی از اهل طریقت است، و هرکه بیند آنچه او علیه الصلوة والسلام دیده است وی از اهل حقیقت است. و لله دَرُّ من قال (شعر):

طریقت بی شریعت راست ناید
حقیقت بی طریقت کی گشاید
شریعت در نماز و روزه بودن
طریقت در جهاد اندر فزودن
حقیقت روی در دلدار کردن
نظر اندر جمال یار کردن.

- انتهی ما فی مجمع‌السلوک. (کشاف اصطلاحات الفنون):

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست.
حافظ.

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست.
حافظ.

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش. حافظ.

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز. حافظ.

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است.
حافظ.

- اهل طریقت، رهروان طریقت؛ صوفیان. فقراء اِلی‌الله:

از کوی رهزنان طبیعت ببر قدم
وز خوی رهروان طریقت طلب وفا. خاقانی.

و رجوع به طریق و طریقة شود.

طریق خراسان. [طَ قِ خُ] (اِخ) ولایتی معتبر است (از عراق عرب) و شهرش قصبهٔ

---

۱ - مصراع دوم از لبیبی است که مسعودسعد تضمین کرده است.

2 - Az-zanbadjyar.

3 - Doctrine.

بعقوبا و آن را دختری از تخم کسری قوبانام ساخت و بیعت (بیعة) قوبا خواند. به مرور زمان بعقوبا شد. بر کنار آب نهروان است و جویی از آن در میان شهر میگذرد و تمامت دیه‌ها بر آن نهر زراعت میکنند. باغستان و نخلستان بسیار دارد. نارنج و ترنج بیشمار میباشد. چنانچه سیصد و چهارصد نارنج به یک درهم میدهند. هوای آن مانند بغداد است، اما بسبب بسیاری نخلستان به عفونت مایل است و شهرهای باجسران و شهر ابان که دختری ابان‌نام از تخم کسری ساخت و اعمال طابق و مهرود از توابع آن عمل است و آن اعمال هشتاد پاره دیه است، حقوق دیوانی آن شانزده تومان و چهار هزار دینار در دفتر مثبت است. (نزهةالقلوب چ اروپا ص۴۲). و رجوع به فهرست تجارب‌الامم ج ۲ شود.

طریق طریق. [طِرْ ری طِرْ ری] (ع صوت مرکب) بجای طرقوا که فعل امر است استعمال کنند. رجوع به طرقوا شود.

طریقفن. [طَ قُ نْ] (معرب، اِ)[1] ذوثلاث حبات. مسبلس. زعرور. ارونیا. ذوثلاث نویات. رجوع به طریقوقن و طریقوقون و طروقوقون شود.

طریق‌گشته. [طَ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) یعنی شرمنده‌شده. مؤلف گوید که طریق دراصل بمعنی کوفته و مضروب است، خاطر آدم خجل و شرمنده نیز کوفته میباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طریق لورة. [طَ قُ رَ] (اِخ)[2] نام جاده‌ای است بین اشبیلیه و قرطبه. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۱۳۴).

طریقلونس. [طَ نِ] (معرب، اِ) به یونانی ذوثلاثة نبات [ظ: اوراق] است که مراد زعرور است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف طریقوقن است. رجوع به طریقوقون شود.

طریقوقن. [طَ قُ] (معرب، اِ) طریققن. زعرور است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طروقوقون و مادهٔ ذیل شود.

طریقوقون. [طَ] (معرب، اِ) زعرور است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طروقوقون و طریققن و طریقوقن شود.

طریقولیون. [طَ] (معرب، اِ) مصحف طریفولیون است که در تحفه و متن عربی مفردات ابن‌البیطار بدین صورت آمده است. رجوع به طریفولیون شود.

طریقون. [طَ] (معرب، اِ) شفنین است. (اختیارات بدیعی). به یونانی خوذرومی است. (فهرست مخزن الادویه). قمری[3]. بوتیمار. مالک‌الحزین. غمخورک. یمام. رجوع به طریغون شود. مصحف آن طریفون است.

طریقون بالاسیا. [طَ] (معرب، اِ مرکب) شفنین بحری است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف «طریقون تالاسیا» (مادهٔ ذیل) است.

طریقون تالاسیا. [طَ] (معرب، اِ مرکب)[4] شفنین بحری. ابرق. یمامةالبحر[5].

طریقة. [طِرْ ری قَ] (ع اِمص) سستی. (منتهی الارب) (آنندراج). الرخاوة و اللین. (اقرب الموارد). و منه المثل: تحت طریقتک لَعِنْدَأوة؛ یعنی در تحت سستی و انقیاد تو مکر و فریب است. (منتهی الارب). و رجوع به اقرب الموارد شود. ||(ص) زمین نرم. (منتهی الارب). السهلة من الاراضی. (اقرب الموارد).

طریقة. [طَ قَ] (ع اِ) راه. طریق. ||حالت که بر آن باشی. یقال: مازال فلان علی طریقة واحدة؛ ای علی حالة واحدة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عادت. خو. دأب. سنت. شیوه. نمط. ||مسلک. مذهب. (منتهی الارب) (آنندراج):

نه در طریقهٔ رندی حریص باید بود
نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد. قاآنی.

ابابة. دبه. دِلّ. شرع. شریة. سیرة. (منتهی الارب). ||روش. (منتهی الارب). وتیرة. (دهار). ||طریقت. تصوف. و رجوع به طریق و طریقت شود. ||خرمابن نیک بلند. ج، طریق. (منتهی الارب). خرمابن دراز. (مهذب الاسماء). ||ستون سایبان. ||گزیده؛ قوم و امثال آنها. ج، طرائق. یقال: هذا طریقة قومهم، و طرائق قومهم ایضاً و منه قوله تعالی: کنا طرائق قدداً (قرآن ۱۱/۷۲)؛ ای کنا فرقاً مختلفة اهوائنا. (منتهی الارب) (آنندراج). گروه بزرگواران. (مهذب الاسماء). ||ثوب طرائق؛ جامهٔ کهنه. (منتهی الارب). واحد و جمع در او یکسان است. (آنندراج). ||هر شکاف زمین که بدرازا بود. ||خط هر چیزی. ||نهالی دراز از پشم و جز آن بافته. (منتهی الارب). ||گستردنی از موی و پشم بافته، در عرض یک ذراع، و در طول برابر خانه، و در ملتقای شقاق و از کسر تا کسر دوخته. (منتهی الارب). فتخیط فی ملتقی الشقاق من الکسر الی الکسر. (اقرب الموارد).

طریقة. [طَ قَ] (اِخ) نام کاهنهٔ جمیریة که زوجهٔ امرؤالقیس‌بن عمرو ملقب به ماءالسماء بود. وی هنگامی که سطیح و شق متولد گشتند آن دو مولود را طلبید و آب دهن خود در دهن ایشان نهاد و گفت این دو پسر در کهانت قائم‌مقام من خواهند شد و همان لحظه خود وفات یافت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۷۱ شود.

طریقهٔ شمس. [طَ قَ / قِ یِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت است از دائرةالبروج، چنانچه در ضمن لفظ دائره بیان آن گذشت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طریقهٔ محترقه. [طَ قَ / قِ یِ مُ تَ رِ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نزد منجمین مدت طی کردن قمر مسافت این پانزده درجه از نوزدهم درجهٔ میزان که محل هبوط شمس است تا سوم درجهٔ عقرب که محل هبوط قمر است و این مدت راکه تقریباً یک شبانه‌روز و دو بهر باشد طریقهٔ محترقه نامند و بغایت منحوس است. (غیاث اللغات) (آنندراج). در اصطلاح نجوم، بودن قمر است در میان درجهٔ هبوط آفتاب و هبوط خود. این آخر میزان و اول عقرب است، و این هر دو برج همه موافق نهاند شمس و قمر را، از بهر تاریکی و ادبار که به ایشان منسوب است و دیگر که هر یکی هبوط یکی است از ایشان و هر دو نحس این دو برج را همی به دست دارند، یکی به شرف، و دیگر به خانه. فاما خاصیت این جای که محترق نام کردند آن است که شرف زحل نزدیک است، وز یک سو هبوط شمس، وز دیگر سو هبوط قمر، و به میانشان گرد آمدن دو حد نحس، و آن مریخ است بهر دو برج. (التفهیم ص۵۰۵). در نزد اهل هیئت عبارت از مواضعی است که نسبت به زمین در زیر مدارهای جنوبی در میان دو هبوط نیرین است یعنی در میان درجهٔ نوزده میزان که در آن هبوط خورشید است و در میان درجهٔ سوم عقرب که در آن هبوط ماه باشد. و این مواضع در زمین تقاطعی است که میان دو دایره واقع‌اند و دو دایرهٔ مزبور از دوران دو خط خارجی از مرکز عالم بر دو محیط مدارهای دو هبوط حادث شوند و مواضع مزبور نامسکون است و از این رو بدین نام خوانده شده‌اند که گوئی بسبب نپذیرفتن آبادانی محترقه باشند و میان دو هبوط فلک را نیز بدین نام خوانده‌اند و از برخی علمای هیئت نقل کرده‌اند که طریقهٔ محترقه عبارت از مواضعی است که زیر مدار حضیض خورشید یا نزدیک بدان واقعند و مواضع مزبور بسبب انتقال حضیض متبدل‌اند و بنابرین رواست مواضعی را که در زیر مدارهای میان دو هبوط واقعند قبل از زمان بطلمیوس طریقهٔ محترقه نامند، چه حضیض در قدیم در آنجا بوده است. این است گفتار عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره در بیان هیئت زمین در فصل اول. و در کفایةالتعلیم میگوید که نیرین در این درجات ضعیف باشند خاصه قمر به منزلهٔ

1 - Tricoccon. Mespilus lorlier à trois graines.
2 - Lora.
3 - Tourterelle lrugon.
4 - Pastenague lrigân thalassia.
5 - Tourterelle de mer. La pastenade.

آنکس که بر راه سوزان رود. و بعضی گفته‌اند که هر کوکبی را طریقهٔ محترقه است چنانچه شمس را دلو و میزان و قمر را عقرب و میزان و زحل را اسد و سنبله و مشتری را ثور و سنبله و مریخ را ثور و میزان و زهره را عقرب و جدی و عطارد را جدی و حوت – انتهی. و مقابل این که مابین شرف آفتاب و شرف ماه باشد آن را نیره خوانند، کما فی توضیح التقویم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طریقهٔ نیره. [طَ قَ / قِ يِ نَیْ يِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بودن قمر است میان درجهٔ شرف آفتاب و شرف خود.

طریقی. [طَ قِی ی] (ع ص نسبی) منسوب به طریق. سمعانی گوید: از استاد خویش ابوالقاسم اسماعیل‌بن محمدبن الفضل در اصبهان پرسیدم: از چه روی علی‌بن المنذر الطریقی را طریقی خوانده‌اند؟ گفت: کان ولد فی الطریق فنسب الیها. (سمعانی).

طریل. [ ] (اِخ) نام موضعی است که در مجمل التواریخ والقصص بدینسان آمده است: و ابوبکر احمدبن صالح‌بن شیرزاد و از اهل طریل. در معجم البلدان و انساب سمعانی این کلمه دیده نشد. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص۳۶۶ شود.

طریم. [طَ] (ع اِ) خشم. یقال: طار طریمه؛ یعنی خشم گرفت. (منتهی الارب) (آنندراج).

طریم. [طِرْ ری] (ع ص، اِ) انگبین. (منتهی الارب) (آنندراج). عسل. ||ابر سطبر توبرتو. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر ستبر. (مهذب الاسماء). ||(ص) رجل طریم؛ مرد درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج).

طریمة. [طَرْ ری مَ] (ع مص) پلید شدن آب. ||چغزلاوه برآمدن بر آب. ||برگردیدن رنگ آب. ||موافق شدن چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

طرین. [طِرْ ری] (ع ص، اِ) گل تنک. (منتهی الارب). طین رقیق. (فهرست مخزن الادویه). ||لای تنک. ||خشم. یقال: اَتی بالطرین و الفرین؛ ای غضب. (منتهی الارب).

طرینا. [طَ] (معرب، اِ) به یونانی سرمق است. (فهرست مخزن الادویه).

طرینوس. [طَ] (اِخ) (البیوس...) یکی از قیاصرهٔ روم که مدت نوزده سال پادشاهی کرد و انطاکیه را از ایرانیان بازپس گرفت و جالینوس در سال دهم از پادشاهی او قدم به عرصهٔ هستی نهاد. (عیون‌الانباء ج ۱ ص۷۲، ۷۵).

طرینة. [طَرْ ری نَ] (ع مص) باهم آمیختن و اختلاط کردن شرابخواران از مستی. یقال: طرین الشرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

طریة. [طُرْ ری] (ع اِ) صورتی دیگر از طرنة (بساط‌النول) که در بعضی نسخ از مفردات ابن‌البیطار آمده است.

طریة. [طَ ری یَ] (ع ص) تأنیث طَرِیّ، بمعنی تر و تازه.

طریة. [طَ ری یَ] (اِخ) دهی است به یمن. (منتهی الارب).

طزر. [طَ] (ع مص) راندن به لگد. (منتهی الارب).

طزر. [طَ زَ] (معرب، اِ) گیاهی است که در تابستان روید. معرب تزر. (منتهی الارب) (آنندراج). صاحب قاموس گفته: و البیت الصیفی، معرب تزر. در تاج العروس نیز با گفتهٔ فیروزآبادی موافق است. حتماً در نسخه‌ای که صاحب منتهی الارب در دست داشته تصحیفی روی داده و البیت الصیفی را النبت الصیفی نوشته‌اند و به همان نحو هم ترجمه شده است. یاقوت در معجم البلدان از لیث نقل کرده که طزر، خانهٔ تابستانی را گویند و سپس از ابومنصور ازهری آورده که طزر معرب و اصل آن تزر است، و آن شهری است در مرج‌القلعة که از آنجا تا جادهٔ عمومی خراسان یک مرحله (یک منزل) مسافت است. این شهر در صحرائی پهناور واقع شده و در آن صحرا ایوانی رفیع‌البناء میباشد که از آثار خسروجردبن شاهان است و در آن صحرا جز ایوان مذکور اثر و نشانهٔ دیگری نیست و بر جانب یمین شهر مزبور ماسبذان و مهرجان قذق واقع است که نعمان‌بن مقرن در موقع پیکار با ایرانیان نخست بدانجا فرودآمد و سپس از آنجا به نهاوند رفت و با ایرانیان جنگید. (معجم البلدان ج ۶ ص۴۹). صاحب تاج العروس در مادهٔ طزر گوید: و مما یستدرک علیه الطزر بیتٌ الی الطول فارسی معرب، و قیل هو البیت الصیفی. قال الازهری: اراه معرباً و اصله تزر. چون یاقوت نیز در ذکر مادهٔ طزر عین بیانات ابومنصور ازهری را ایرادکرده معلوم میشود نسخه‌ای راکه صاحب تاج العروس در دست داشته در اصل ماده تحریفی شده و «طَزَر» بصورت «طَرز» نوشته شده، و صاحب تاج العروس هم بدان صورت نقل کرده است و بعدها در کتب لغت بجای طزر، طرز متداول شده و معنی آن نیز از زمستانی به تابستانی تغییر یافته است. شگفتی در اینجاست که کلمهٔ طزر در دیوان خاقانی صورت دیگری بخود گرفته و بشکل «طَزَر» درآمده است. خاقانی گوید:

باد غم جست در لهو و طرب بربندید
موج خون خاست در بهو و طزر بگشائید.

و نیز گوید:

هرچه دارم بنه و سکه بسوزم ز پست
پیشتر سوختن از بهو و طزر درگیرم

در صورتی که این کلمه در دیوان بصورت «طَزَر» بوده و در آن تصحیف رخ داده است. اینک برای روشن شدن وضع و معنی این کلمه گوئیم که در زبان پارسی خانهٔ زمستانی را تجر گویند و چون مطابق قواعد معموله جیم به «ج» و «ژ» و «ز» نیز تبدیل میشود، پس تجر و تژر و تزر هر سه به یک معنی و مستعمل خواهند بود و چون مطابق گفتهٔ یاقوت در مرج‌القلعه ایوانی از ابنیهٔ سلاطین ایران باقی و گوید در قدیم آنجا شهری بوده بنام «تزر»، ناگزیر همینکه این کلمه داخل زبان عرب گردیده، تاء آن به طاء تبدیل و بصورت طزر استعمال شده است. مرحوم مشیرالدوله در جلد دوم ایران باستان در ذیل شرح قصر صدستون گوید: «تجر» قصر کوچک داریوش که در ضلع شمالی صحن (صحن قصر صدستون) بپا شده، بنابر کتیبه‌های بالای دو جرز رواق به تچر موسوم است. لفظ تچر، تجر یا طزر پارسی جدید، اصلاً بمعنی قصر زمستانی است، فی‌الحقیقه در میان تمام ابنیهٔ صفه تنها این بنا رو به جنوب میباشد و این کیفیت در چنین آب و هوائی پرمعنی است، سطح قصر مربع مستطیلی است که بطول قرار گرفته و کف آن قریب سه متر بالاتر از کف صحن است. (ایران باستان ج ۲ ص۱۵۸۹). آقای پورداود در کتاب فرهنگ ایران باستان گوید: اما طزر را که یاقوت بنقل از لیث و ابومنصور آن را معرب از تزر فارسی دانسته و بمعنی خانهٔ تابستانی گرفته چنین تعریف کرده است: شهری است از ناحیهٔ مرج‌القلعه و یک منزل از راه بزرگ خراسان مسافت دارد و در میان دشتی واقع است. قصر یزید را جغرافیانویسان طزر هم خوانده‌اند، یعنی یک شهر را بدو نام کرده‌اند و این طزر معرب از تزر بی‌شک همان لفظ فرس هخامنشی تچر (Tacara) میباشد که بمعنی کوشک (= قصر) است، در زبان ارمنی تچر بمعنی سرای و پرستشگاه، از زبان ایرانی گرفته شده است و همین لفظ است که در فارسی تجر شده. نزاری قهستانی گفته:

میان این تجر و گنبد فلک فرق است
که هست این به ثبات آن نباشد آرامش.

و در فرهنگهای فارسی چنین یاد شده: تجر خانهٔ زمستانی را گویند که در آن تنور و بخاری باشد. (فرهنگ ایران باستان ص۲۹۴). و مؤید گفتهٔ آقای پورداود لفظ «بهو» است که در شعر خاقانی آمده، چه بهو بمعنی صفه (السامی فی الاسامی)، و صفه به فارسی خم (مهذب الاسماء)، و خم بمعنی خانهٔ زمستانی است. (مجمع‌الفرس). و رجوع به برهان قاطع شود.

طزر. [طَ زَ] (اِخ) شهری است در مرج‌القلعة

که از آنجا تا جادهٔ عمومی خراسان یک مرحله (منزل) مسافت است. (از معجم البلدان). و رجوع به معنی اسمی همین کلمه شود.

طزر. [طَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار در ۳۷هزارگزی خاور داورزن و ۳هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی. جلگه، معتدل با ۳۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آنجا غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن اتوموبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طزرج. [طَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۵۰هزارگزی خاور سعیدآباد و ۲هزارگزی خاور راه مالرو بلورد – مشیز. کوهستانی و سردسیر با ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طزرج. [طَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک شهرستان یزد در ۵۳هزارگزی شمال شهر بابک، کنار راه مالرو طزرج به شهر بابک. کوهستانی، معتدل و مالاریایی با ۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

طزرجان. [طَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد در ۲هزارگزی باختر مهریز. کوهستانی و معتدل با ۲۶۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات، چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی نساجی و کرباس‌بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

طزرق. [طَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار در ۶هزارگزی شمال باختری ششتمد، سر راه مالرو عمومی استاج. کوهستانی و معتدل با ۴۲۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و بادام و میوه. شغل اهالی زراعت و باغداری و کرباس و چادرشب بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طزرکش. [طَ زَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۱۰۰۰۰گزی شمال ضیاءآباد و ۱۰۰۰ گزی راه عمومی. کوهستانی و معتدل با ۴۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آنجا غلات و عدس و گاودانه و انگور و گردو و بادام و زردآلو و سیب. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و جوراب بافی. راه آن ماشین‌رو است. از آثار قدیمی بقعهٔ امامزاده‌ای بنام اسماعیل است که میگویند برادر امام رضا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طزره. [طَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان در ۴۲هزارگزی شمال خاوری دامغان و ۲۴هزارگزی شمال شوسهٔ دامغان به شاهرود. کوهستانی و سردسیر با ۷۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و مختصر میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و عده‌ای برای تأمین معاش زمستان به مازندران میروند. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. از طریق مهماندوست و بق اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طزع. [طَ زَ] (ع مص) لغةٌ فی طَمَع. (منتهی الارب). حریص گردیدن. آزمندی کردن. ||شوخ‌چشم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نکاح. (اللسان از ذیل اقرب الموارد).

طزع. [طَ] (ع مص) آرامش کردن با زن. ||پس ماندن و تقاعد ورزیدن لشکری از جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

طزع. [طَ زِ] (ع ص) مرد بی‌غیرت. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بی‌رشک. (مهذب الاسماء). ||حریص بی‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد مفلس و بی‌چیز. من لا غناء له. (اقرب الموارد).

طزعة. [طَ عَ] (اِخ) شهری است بکنار صقلیه برابر جزیرهٔ یابسة. (معجم البلدان ج ۶ ص۴۹).

طزیان. [طُزْ] (اِخ) از قرای دیاربکر است. (معجم البلدان). و منسوب بدان طزیانی است.

طزیع. [طَ] (ع ص) بمعنی طَزِع است. (منتهی الارب) (آنندراج).

طژن. [طَ ژَ] (اِخ) تحریف یا تقریبی از تجن است. رجوع به تجن و حبیب‌السیر چ تهران ص ۴۹، ۲۴۹ و چ خیام ج ۳ ص۱۴۱ و ج ۴ ص ۱۱۸ شود.

طس. [ ] (ع اِ) قاقله است. (فهرست مخزن الادویه).

طس. [طا سینْ] (اِخ) سورتی است از قرآن. جمع آن ذوات طس است نه طواسین. (منتهی الارب). و طس آغاز سورهٔ نمل را مفسرین گفته‌اند سوگند است یعنی سوگند به خدای لطیف و سمیع. (تفسیر ابوالفتوح). سوگند به طول و سناء حق.

طس. [طَسس] (ع مص) غالب آمدن کسی را در خصومت و ساکت و خاموش کردن او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فروبردن کسی را در آب. غوطه دادن کسی را در آب. ||رفتن. یقال: ماادری این طس هُوَ؛ نمیدانم کجا رفت او. (منتهی الارب) (آنندراج). ||طسَّ القوم الی المکان؛ ابعدوا فی السیر. (اقرب الموارد). ||مجامعة با زن. (ذیل اقرب الموارد از تاج).

طس. [طَسس] (معرب، اِ) تشت. (منتهی الارب) (آنندراج). طشت. طَسّة و طِسّة مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، طُسوس، طِساس، طَسیس، طَسّات. و رجوع به کتاب المعرب جوالیقی ص ۲۲۱ شود.

طسا. [طَ] (ع مص) طسأ. رجوع به طسأ شود.

طسات. [طَسْ سا] (ع اِ) جِ طَسّ و طَسّة و طِسّة.

طساس. [طِ] (ع اِ) جِ طَسّ و طَسّة و طِسّة و طشت.

طساس. [طَسْ سا] (ع ص) تشتگر. (منتهی الارب) (آنندراج). سازندهٔ تشت. رجوع به طس شود.

طساس. [طَسْ سا] (اِخ) نسبتی است که به ابوالفضل‌بن زیاد البغدادی داده‌اند از آن جهت که تشتگر بود و معروف گردید به طساس بغدادی. (سمعانی).

طساسة. [طِ سَ] (ع اِمص) تشتگری. (منتهی الارب) (آنندراج). طشت‌سازی. رجوع به طس شود.

طساسیج. [طَ] (ع اِ) جِ طسوج.

طسالیا. [طِ] (اِخ)[1] منطقه‌ای است از مناطق یونان. رجوع به تسالی شود.

طسام. [طَ] (ع ص، اِ) کثیر. بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج).

طسام. [طَسْ سا] (ع ص، اِ) کثیر. بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج).

طسام. [طُ] (ع ص، اِ) کثیر. بسیار. یقال: رأیته فی طسام‌الغبار؛ ای فی کثیره. طُسام و طَسّام مثله. (منتهی الارب) (آنندراج).

طسان. [طَسْ سا] (ع ص، اِ) گرد بالارفته. (منتهی الارب).

طسأ. [طَ سَءْ] (ع مص) ناگوارد شدن و دل گرفتن از روغن و چربش. ||شرم داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: طَسَأَ فلان؛ اذا استحیی. (منتهی الارب).

طساة. [طَ ءَ] (ع اِ) تخمه و هیضة. (ذیل اقرب الموارد از اللسان).

طسبه. [طَ بَ] (ع اِ) قرع است. (فهرست مخزن الادویه).

طست. [طَ] (معرب، اِ) تشت. و هو طَسّ، ابدل احدی السینین تاء للاستثقال، فاذا

1 - Théssalie.

جمعت او صغرت، ردت السین لانک فصلت بینهما بواو او الف او یاء، فقلت طسوس و طساس فی الجمع و طسیس فی التصغیر. (منتهی الارب) (آنندراج). طشت؛ سیطل. طست. فارسی معرب. (جمهرهٔ ابن درید از سیوطی در المزهر). و اصل آن تشت است:
نگه کن سحرگاه بر طست سیمین
به زر اندرون دُرّ شهوار دارد. ناصرخسرو.
و رجوع به کتاب المعرب جوالیقی ص ۸۶، ۱۹۳، ۲۲۱ شود.

طست. [طَ] (اِخ) دهی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر در ۵هزارگزی جنوب بزمان و ۶هزارگزی باختر راه مالرو ایرانشهر به بزمان. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی با ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طستی. [طَ تی ی] (ع ص نسبی) منسوب به طست و کسانی را بدین نسبت خوانند که به شغل تشت‌سازی یا تشتگری معروف بوده‌اند. (سمعانی).

طسرمالیا. [طَ سَ] (معرب، اِ) اسم یتوع است. (فهرست مخزن الادویه).

طسع. [طَ] (ع مص) آرامش کردن با زن. ||رفتن در شهرها. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به طزع شود.

طسع. [طَ سَ] (ع مص) شوخ‌چشم شدن. ||بی‌غیرت گردیدن بر زنان. ||آزمند شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طسع. [طَ سِ] (ع ص) مرد شوخ‌چشم. ||بی‌غیرت. ||حریص بی‌خیر. طبع مثله فی الکل. (منتهی الارب) (آنندراج).

طسفونج. [طَ نَ] (اِخ) دهی است بزرگ در شرقی دجله مقابل نعمانیه، بین بغداد و واسط. آثار دیرینه و ویرانی در آن ده میباشد. حمزه گوید:اصل این کلمه طوسفون بوده و در تعریب به طیسفون و طیسفونج درآمده است، معهذا عامهٔ مردم آن را بدون یاء و طسفونج تلفظ میکنند و گروهی این محل را یکی از مدائن اُکاسره میشمارند. (معجم البلدان ج۶ ص۴۹).

طسق. [طَ] (ع اِ) بغادده (بغدادیان) بغلط بکسر خوانند. (منتهی الارب). پیمانه‌ای است. ||مقداری از خراج که به حساب سر جریب بر زمین و زراعت و جز آن گیرند. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه قول عمر حیث کتب الی عامل له فی رجلین اسلما: ارفع الجزیة من رؤسهما و خذ الطسق من ارضهما. (منتهی الارب). ||یا مانند ضریبه است که در جزیه گرفته شود. لغت معرب یا مولد است. (منتهی الارب) (آنندراج). معرب تشک، فارسی است و معنی آن وظیفه‌ای است که بر اصناف و زروع نهند بر هر جریبی و آن را به فارسی تشک گویند، یعنی اجرت. (مفاتیح خوارزمی ص۳۹). وظیفه‌ای از خراج مقرر بر زمین. ج، طسوق. خراج که به اقسام کشت و زرع نهادندی بهر جریب. لیث گوید: معرب از فارسی است (از تسکی) بمعنی خراج از اراضی. شاید از لفظ تسک که بمعنی صدقه و زکوة و سهم و بخش اندک آمده باشد، چنانکه در تداول عامه، باجی تسکم ده، باجی تسکی بده، شنیده شده است.

طسق آسیا. [طِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وجه معینی که آسیابان به سرکار شاه ایران رساند و این از جملهٔ باجهای آنجاست. شفیع اثر در هجو نجفقلیخان صدر ایران گوید:
نارسته تخم کشت هنوز از زمین وقف
بر زارعان حواله کند طسق آسیا.
(از آنندراج).
رجوع به طسق شود.

طسک. [طَ] (ع اِ) طسق است وزناً و معنی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طسل. [طَ] (ع ص، اِ) آب روان بر روی زمین. ||(مص) درخشیدن سراب در صحرا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) درخش سراب. (منتهی الارب).

طسم. [طا سینْ میمْ] (اِخ) در مفتتح سوره‌های الشعراء و القصص از حروف مقطعهٔ اوایل پاره‌ای از سوره‌های قرآن است، و مفسران را در معنی آن اختلافات بسیار است. ابوالفتوح رازی در تفسیر خویش آورده که والبی گوید: نامی است از نامهای خدا. عکرمه گفته‌که علما از تفسیر آن اظهار عجز کرده‌اند. مجاهد گفته: نام سوره است. ابوروق گفته: نامی است از نامهای قرآن. محمدبن کعب گفته:طاء طول و سین سناء و میم ملک خدای است. امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام فرمود: طاء طور سینا و سین اسکندریه و میم مکه است. امام جعفر صادق علیه‌السلام گفته: طاء درخت طوبی و سین درخت سدرةالمنتهی و میم اشاره به محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است که بدین نامها خدای‌تعالی سوگند یاد فرموده است. (ابوالفتوح رازی).

طسم. [طَ سَ] (ع مص) ناگوار گردیدن. ||نفخ کردن شکم. ||(اِ) تیرگی و تاریکی اول شب. ||تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طسم. [طَ] (ع مص) مثل الطمس. (زوزنی). ناپدید گردیدن. طسوم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طسم. [طَ] (اِخ) قبیله‌ای است از عاد و آن از اولاد طسم‌بن لاوی‌بن سام‌بن نوح علیه‌السلام بود. (منتهی الارب) (آنندراج). قومی از عرب بائده و ایشان بنوطسم‌بن لاوذبن ارم‌بن سام‌بن نوح علیه‌السلام‌اند و جوهری گوید: از عاد باشند و منزلشان احقاف یمن بود. و صاحب عبر گوید: دیار آنان یمامه است و در جنگهائی که میان آنان با جدیس درگرفت نسلشان برافتاد. حصن مشقر واقع بین نجران و بحرین بقولی از بناهای طسم است. (معجم البلدان ج۸ ص۶۵). و رجوع به البیان و التبیین جاحظ صص ۱۶۴ - ۱۶۶ و عقدالفرید ج ۴ ص ۲۴۲ و مجمل التواریخ و القصص صص ۱۴۷ - ۱۴۸ و الاعلام ج۲ ص ۴۴۸ و صبح‌الاعشی ج ۱ ص۳۱۴ شود.

طسوج. [طَسْ سو] (معرب، اِ) مأخوذ از تسوی فارسی. معرب است. کرانه. ||ناحیه. ||چهاریک دانگ که دو حبه باشد. ج، طساسیج. (منتهی الارب) (آنندراج). تسو، یعنی چهار جو. (دهار). سه ثمن مثقال. (مفاتیح خوارزمی). تسوی. (زمخشری). مقدار دو جو میانه. ربع دانگ. بیست‌وچهاریک مثقال. و در رسالهٔ اوزان نوشته که طسوج بیست‌وچهارم حصهٔ هر چیز را گویند. (غیاث اللغات). درهم. درم، و هو فارسی معرب و وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه... (منتهی الارب):
تو بگوئی نک دل آوردم به تو
گویدت‌این دل نیرزد یک تسو. مولوی.
و رجوع به تسو و استان و الجماهر ص۴۹ و فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۲ و کتاب المعرب جوالیقی ص۷۶ شود.

طسوج. [طَسْ سو] (اِخ) مرکز بلوک انزاب مرند.

طسوج. [طَسْ سو] (اِخ) در ساحل شمالی دریاچهٔ ارومیه قصبه‌ای است بر دو مرحلهٔ تبریز بجانب غربی و در شمالی بحیرهٔ چیچست افتاده است، باغستان بسیار دارد و میوه‌هاش بسیار و نیکو بود، هواش از تبریز گرمتر است و بجهت قرب بحیرهٔ چیچست به عفونت مائل و آبش از رودی که از آن جبال آید و از عیون، سکانش از ترک و تاجیک ممزوجند، حقوق دیوانیش کمابیش پنجهزار دینار به دفتر درآمده است و به وقف ابواب‌البر ابوسعیدی تعلق دارد. (نزهةالقلوب ج اروپا ص ۸۰). آب مرورود از کوه سهند برمیخیزد و بر ولایت مراغه گذشته به درهٔ کاودوان با آب جغتو ضم شده، به دریای شور طسوج میریزد، طولش هشت فرسنگ باشد. (نزهةالقلوب ج اروپا ص۲۲۳). آب تغتو از کوههای کردستان بحدود کریوهٔ سینا برمیخیزد و به آب جغتو جمع میشود و به دریای شور طسوج میریزد. طولش پانزده فرسنگ باشد.

(نزهةالقلوب چ اروپا ص۲۲۴).

طسوج. [طَ سو] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ دشتی، در جنوب شرقی دهدشت، طول ۵۴ و عرض ۱۵ کیلومتر، حد شمالی فراشبند، حد جنوبی سناوشنبد، حد شرقی محال چهارگانه، حد غربی بلوک، هوای آن گرم و اراضی آن بی‌آب و بیحاصل. مرکز و ناحیهٔ آن تنگ‌باغ. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۸۰ - ۸۱). میانهٔ شمال و شرق کاکی‌است، درازی آن از سیرگاه، تا قریهٔ درتک یازده فرسنگ و پهنای آن از نیم فرسنگ نگذرد. کشت‌کار این ناحیه دیمی است. با آنکه هوائی گرم دارد و رودخانه از آن میگذرد، هیچ درختی جز کُنار (در آنجا) یافت نشود و در کنارهٔ رودخانهٔ آن دراج فراوان باشد. محدود است از جانب مغرب و جنوب به ناحیهٔ ستارشنبه و قصبهٔ ناحیهٔ طسوج تنگ‌باغ است. دوازده فرسنگ در جانب مشرق کاکی است و این ناحیه مشتمل است بر یازده قریهٔ آباد. (فارسنامهٔ ناصری).

طسوج. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان چرام بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان در ۳۳هزارگزی جنوب خاوری چرام مرکز دهستان در ۳۴هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ آرو به بهبهان. کوهستانی و سردسیر و مالاریائی با ۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و میوه و عسل. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طسوس. [طُ] (ع اِ) جِ طَس، بمعنی تشت.

طسوشی. [ ] (اِخ) عنوان پادشاهان ایشان [ملوک چین] به میزان جاه و جلال و بزرگی شهرهای زیر فرمان پادشاه وابستگی دارد، از این رو پادشاهی را که بر شهر کوچکی فرمانروا باشد طسوشی[1] مینامند و معنی طسوشی این است که در شهر اقامت گزید. (از اخبار الصین و الهند ص۱۷).

طسوق. [طُ] (ع اِ) جِ طَسق. رجوع به طسق شود.

طسوم. [طُ] (ع مص) ناپدید گردیدن: طسم الشیء طُسوماً. کذا فی طسم الطریق. لغةٌ فی طمس، علی القلب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||طسمته؛ ناپدید کردم او را. (منتهی الارب).

طسومالو. [طَ] (معرب، اِ) اسم یتوع است. (فهرست مخزن الادویه).

طسومالون. [طَ] (معرب، اِ) اسم یتوع است. (فهرست مخزن الادویه).

طسومالیومالس. [طَ لِ لِس] (معرب، اِ) اسم یتوع است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً سه کلمهٔ مزبور مصحف یکدیگرند و در متون دیگر نظیر آنها مشاهده نشد.

طسة. [طَسْ سَ / طِسْ سَ] (معرب، اِ) تشت. (منتهی الارب) (آنندراج). طَس. طَست. طشت.

طسیء. [طَ] (ع ص) مرد دلگرفته. مرد تخمه‌زده از روغن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طسیس. [طَ] (ع اِ) جِ طَس. رجوع به طس شود.

طسیع. [طَ] (ع ص) مرد شوخ‌چشم بی‌غیرت. ||مرد حریص بی‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

طسیم. [طَ سَ] (اِخ) فی المثل: اورده میاهَ طسیم؛ در حق کسی گویند که در گمراهی و ضلالت باشد و به صواب چیزی نرسد. (منتهی الارب).

طسیمان. [طَ] (ع اِ) شبرم است. (فهرست مخزن الادویه).

طش. [طَش ش] (ع اِ) باران ریزهٔ زائد از رذاذ. طشیش. (منتهی الارب) (آنندراج). باران خرد. باران ضعیف. (دهار).

طش. [طَش ش] (ع مص) باران ریزه باریدن ابر. یقال: طَشَّت السماء طشاً و طشیشاً. (منتهی الارب) (آنندراج). باران نرم باریدن. (تاج المصادر بیهقی). اندک باریدن. (مصادر زوزنی). ||طشه‌زده شدن. یقال: طُشَّ الرجلُ (بصیغهٔ مجهول). ||طُشَّت الارضُ (بصیغهٔ مجهول)؛ باران ضعیف رسید زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) دیگ بزرگی است که از آن بانگی برخیزد مانند بانگی که آن را قشیش گویند. (دزی ج ۲ ص۴۴).

طش. [طِش ش] (ع ص، اِ) در لهجهٔ عامیانهٔ عرب گویند: فلان طِشٌ؛ وقتی که یک کودک پس از همهٔ فرزندان دیگر شخص متولد شده باشد. ||یا طش را بر کودکی اطلاق کنند که هنگام بازی آخرین نوبت با او باشد. (دزی ج ۲ ص۴۴).

طشاش. [طَ] (ع اِ) چکیده‌های اشک و آب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طشاش. [طُ] (ع اِ) بیماریی است مانند زکام. طشة مثله. (منتهی الارب) (آنندراج).

طشانة. [طَشْ شا نَ] (اِخ)[2] یکی از بلاد اندلس که از اقلیم بحیرة[3] بشمار میرود. (الحلل السندسیة ج ۱ ص۷۳).

طشء. [طَشْءْ] (ع مص) آرامش کردن با زن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طشاة. [طَ ءَ] (ع اِ) زکام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) مرد کنکلاج. مرد درمانده در سخن. (منتهی الارب).

طشاة. [طُ شَ ءَ] (ع اِ) زکام. ||(ص) مرد کنکلاج. مرد درمانده در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طشت. [طَ] (معرب، اِ) لغتی است در طست. (اقرب الموارد). ابوعبیده گوید: فارسی است. ثعالبی گفته که فارسی و معرب است، معرب تشت معروف. (غیاث اللغات) (آنندراج). لگن. (دهار). لقن. (دهار). مُعرب است. لگن. (اقرب الموارد). ابوالایس. ابوکامل. (المرصع). ابومالک. (المرصع) (السامی فی الاسامی): زَهرَ؛ طشت فراخ که قریب‌القعر بُوَد. سَیطَل؛ طشت خُرد. مِخضَب؛ طشت شمع. (دهار):

پرستنده را دل پراندیشه گشت
بدان تا دگرباره بنهاد طشت. فردوسی.

پرستنده‌ای را بفرمود شاه
که طشت آور و آب برکش ز چاه.
فردوسی.

یکی طشت زرین بیاورد پیش
نگفت این سخن با پرستار خویش.
فردوسی.

دو کودک بدیدند مرده به طشت
ز ایوان به کیوان فغان برگذشت. فردوسی.

یکی طشت بنهاد زرین برش
به خنجر جدا کرد از تن سرش. فردوسی.

چنان بُد که دینار بر سر به طشت
اگر پیرمردی ببردی به دشت
نکردی به دینار او کس نگاه
ز نیک اختر روز و از داد شاه. فردوسی.

کنیزک ببرد آب و دستار و طشت
ز دیدار مهمان همی خیره گشت. فردوسی.

چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود
سر بریده بود در میان زرین طشت. فرخی.

مرا آن طشت زرین نیست درخور
که دشمن خون من ریزد بدو در.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

ز عدل تست که نرگس به تیره شب در دشت
نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد.
مسعودسعد.

اول مجلس که باغ شمع گل اندرفروخت
نرگس با طشت زر کرد به مجلس شتاب.
خاقانی.

چون طشت بپرند و چو در جنبش آمدند
الا شناعتی و دریده‌دهن نیند. خاقانی.

چو پرخون شد آن طشت زنگی چه کرد
بخوردش چو آبی و آبی بخورد. نظامی.

بجز خون شاهان در این طشت نیست
بجز خاک خوبان در این دشت نیست.
؟ (از تاریخ گیلان مرعشی).

یک چراغی هست در دل وقت گشت
وقت خشم و حرص اندر زیر طشت.
مولوی.

— طشت آتش بر سر ریخته شدن؛ کنایه از تحت تأثیر واقع شدن هنگام مشاهدهٔ امری

1 - Ts'eu-Che. 2 - Tocina.
3 - Lesagodela yande.

نا گوار، یا شنیدن خبری بر خلاف توقع و انتظار است که در آن حال گویند: از مشاهدهٔ فلان چیز یا از شنیدن فلان خبر، گوئی طشتی آتش به سر من ریختند: چون بر آن واقف گشتم،گوئی طشتی بر سر من ریختند از آتش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۰).
– طشت آتش به سر داشتن؛ عذر خواستن، چه در زمان قدیم هر کس که از او جرمی صادر میشد، طشت پُرآتش به سر گرفته می‌ایستاد، و این علامت عجز و انکسار است. (آنندراج).
– طشت کسی از بام افتادن؛ راز وی فاش شدن. رسوا شدن. فاش شدن راز کسی. (غیاث اللغات) (آنندراج):

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد.
؟ (از امثال و حکم).

مرا به عشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد
چه راز ماند طشتی بدین خوش‌آوازی.
سوزنی (از امثال و حکم).

و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۲ شود.

طشت. [طَ] (اِخ) آبهای دریاچهٔ بختگان فارس بواسطهٔ دو تنگهٔ پیچاپیچ به دریاچهٔ دیگری موسوم به نرگس یا طشت متصل میشود. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۹۰).

طشتانیة. [طَ نی یَ] (معرب، اِ) (از ریشهٔ لاتین تستینیا[1] که از تستا[2] مشتق است) طشطانة. کلاه‌خود. مغفر. (دزی ج ۲ ص ۴۴).

طشتجان. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس در ۱۰هزارگزی شمال باختری طبس سر راه مالرو عمومی طبس به یزد. جلگه و گرمسیر با ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و خرما و پنبه و ارزن و زردک و شلغم و تنباکو. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طشتچه. [طَ چَ / چِ] (اِ مصغر) تشت خرد. تشتک. لگنچه.

طشتخاناه. [طَ] (اِ مرکب) (از: طشت + خانه) جایگاهی که در آن پارچه‌های معینی را برای پوشش و لباس سلطان نگهداری میکنند. یا در آن اشیاء مختلفی از قبیل جواهر، مهرها، شمشیرها و دیگر اشیاء مانند اینها را حفظ میکنند. ||رختشوی‌خانه. طشتخانه. تشتخانه. و رجوع به طشتخانه شود. (دزی ج ۲ ص۴۴).

طشتخانه. [طَ نَ / نِ] (اِ مرکب) تشتخانه. طشتخاناه:

آنجا که طشتخانهٔ قدرت کنند باز
تن دردهد وطای ملایک به مفرشی.
اثیر اخسیکتی.

و خوارزم در آن روزگار در عداد وظیفهٔ طشتخانه بود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تشتخانه و طشتخاناه شود.

طشتخوان. [طَ خوا / خا] (اِ مرکب) تشتخوان. دیسق. (دهار). فاثور. (ربنجنی). دیسق؛ خوان نقره یا معرب طشتخوان است. (منتهی الارب). سینی. مجموعه. رجوع به تشتخوان شود.

طشتدار. [طَ] (نف مرکب) نگهبان و متصدی طشتخاناه یا طشتخانه. ||مستخدم محافظ رختکن یا جایگاه البسه. (دزی ج ۲ ص۴۴): انوشتکین، طشتدار ملکشاه‌بن الب‌ارسلان و شحنهٔ خوارزم بود. رجوع به تشتدار شود.

طشتدار. [طَ] (اِخ) لقب احمد معتمد. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص۷۲ شود.

طشتداری. [طَ] (حامص مرکب) عمل و شغل طشتدار: نام انوشتکین بود و رسم طشتداری داشت. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تشتداری شود.

طشتداریة. [طَ ری یَ] (معرب، ص نسبی، اِ مرکب) بقول دزی جمع طشتدار یا منسوب به طشتدار است. رجوع به طشتدار شود.

طشت زر. [طَ تِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معروف است که طشت طلا و لگن طلا باشد. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست. (برهان) (رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||جام طلا را نیز گویند. (برهان) (آنندراج).

طشتک. [طَ تَ] (اِ مصغر)[3] آوندی که خبازان آرد در آن خمیر کنند. تشتک. تغارچه.

طشتگر. [طَ گَ] (ص مرکب) شخصی را گویندکه طشت میسازد. (برهان) (آنندراج). طَسّاس، طشتگر. (منتهی الارب). ||(اِخ) نام سازنده و مطربی هم بوده است. (برهان) (آنندراج). سازنواز که در سابق بوده. (غیاث اللغات). نام مطربی. خاقانی گوید:

آن راه که طشتگر نواکرد
آن قول که کاسه گرادا کرد.
(از مجمع‌الفرس).

و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۳ شود.

طشت نگون. [طَ تِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

طشتنة. [طَ تَ نَ] (ع مص) از کلمهٔ اسپانیایی تستن[4] بمعنی کباب کردن. (لغت ابن‌الجزار) (زادالمسافر): کامون مقلی یعنی مطشطن. (دزی ج ۲ ص ۴۴).

طشت و خایه. [طَ تُ یَ / یِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نوعی از بازی دادن مردم باشد و آن چنان است که درون تخم‌مرغی را خالی کنند و از شبنم پر سازند و طشتی را در آفتاب گذارند و تخم‌مرغ را در طشت نهند، چون طشت گرم شود تخم‌مرغ به اصول راه بالا به رقص درآمده بر هوا رود. (برهان) (آنندراج). بازی طشت و خایه آنکه مشعبدان خایهٔ مرغ را از سیماب پر کرده (در طشتی) مقابل آفتاب گذارند، چون طشت از حرارت گرم شود، خایه از طشت بیرون میرود. (از حاشیهٔ دیوان خاقانی):

خِرَد چو مورچه در طشت حیرت است از آنک
مدبران را تدبیر طشت و خایه نماند. انوری.

علم طشت و خایه از زاغان ظلمت بین که باز
صد هزاران خایه در تُه طشت مدفون کرده‌اند.
مجیر بیلقانی (در صفت شب).

طشتی است این سپهر و زمین خایه‌ای در او
گرعلم طشت و خایه ندانسته‌ای بدان.
خاقانی.

مگر موبد پیر در باستان
بدین طشت و خایه زد این داستان. نظامی.

||کنایه از آسمان و زمین هم هست، چه زمین بمنزلهٔ تخم‌مرغ است در میان آسمان. (برهان) (آنندراج). ||و نام طلسمی باشد. ||و علم نجوم را نیز علم طشت و خایه گویند. (برهان). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۶ شود.

طشت و سبو. [طَ تُ سَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پنگان. گری. گریال.

طشت و طبق. [طَ تُ طَ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع: طشت و طبقی نچیده‌ایم.

طشت و طبق چیدن. [طَ تُ طَ بَ دَ] (مص مرکب) از فعلهای اتباعی است. تهیه و تدارک دیدن.

طشتون. [طَ] (معرب، اِ) عمل طشتون در اسپانیایی بمعنی آماده کردن وسیلهٔ «تستن»[5] یا کباب کردن است اما این کلمه دارای معانی دیگری نیز هست. ویکتور[6] معتقد است که ترکیب پان‌تستن[7] مرادف هجلدر[8] است و بر نوعی نان شیرینی مورق اطلاق میشود، نوعی شیرینی سبک و نازک که بین دو قالب آهنی خانه‌خانه می‌پزند. و در نزد نونز[9] تستن عبارت از نخود برشته است و هم بر نوعی سوپ اطلاق میشود که آن را با نان برشته و روغن تازه تهیه میکنند. (از دزی ج ۲

1 - Testinia. 2 - Testa.
3 - Pétrin. 4 - Toston.
5 - Toston. 6 - Victor.
7 - Pantoston. 8 - Hojaldre.
9 - Nunez.

ص ۴۴).

طشطانة. [طَ نَ] (معرب، اِ) رجوع به طشتانیة شود. کلاه‌خود. مغفر. کلاه جنگیان از آهن.

طشک. [طَ] (اِخ) نام دهی است از توابع آباده و دو فرسخ کمتر در مغربی آباده است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان آباده طشک بخش نی‌ریز شهرستان فسا در ۱۲۸هزارگزی شمال باختری نیریز. جلگه و گرمسیر و مالاریائی با ۲۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و تریاک است. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راه آن فرعی است ولی در زمستان بعلت طغیان دریاچهٔ بختگان عبور غیرمقدور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

طشکر. [طِ کَ] (اِخ)[1] حصاری است بس استوار در شهرستان جیان از اعمال اندلس و بر زبر آن نتوان شدن مگر با نردبان. (معجم البلدان ج ۶ ص۴۹). حصنی به اسپانیا، نزدیک شهر بسطة.

طشور. [طَ] (ع اِ) طیرانه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به طشیر شود.

طشة. [طُشْ شَ] (ع اِ) بیماریی است مانند زکام. (منتهی الارب) (آنندراج).

طشة. [طِشْ شَ] (ع اِ) پسر خردسال. (منتهی الارب) (آنندراج).

طشة. [طَشْ شَ] (ع اِ) بانگ. آواز. ||صدای ناگهانی شدید. ||شکستگی و گسستگی با صدا. طراق‌طراق. (دزی ج ۲ ص۴۴).

طشیر. [طَ] (ع اِ) طیرانه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به طشور شود.

طشیش. [طَ] (ع اِ) طَشّ. باران ریزهٔ زائد از رذاذ. (منتهی الارب). باران ضعیف. (مهذب الاسماء). بارانِ خرد. باران ریزه. (آنندراج). ||(مص) باران ریزه باریدن ابر. یقال: طَشَّت السماءُ طشیشاً. ||طُشه‌زده شدن. یقال: طُشَّ الرَّجلُ (به صیغهٔ مجهول). (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به طشة شود. ||باران ضعیف رسیدن زمین را. یقال: «طُشت الارض» (به صیغهٔ مجهول). (منتهی الارب) (آنندراج).

ططار. [طَ] (اِخ) معرب تتار. ططر. تتر. تاتار. رجوع به تاتار شود.

ططر. [طَ طَ] (اِخ) ططار. معرب تتر و تتار و تاتار. و رجوع به تاتار شود.

ططرا. [طِ] (معرب، عدد، ص، اِ) مأخوذ از کلمهٔ یونانی طِطارا[2] بمعنی چهار.

ططراملس. [طِ مِ لِ] (معرب، اِ) درخت بطم است. (فهرست مخزن الادویه).

ططرامیلس. [طَ لِ] (معرب، اِ) علک‌الانباط است. (فهرست مخزن الادویه).

ططرطین. [طِ] (معرب، اِ) وزنی معادل چهار نوات.

ططرفیرقوس. [ ] (معرب، اِ) مرهم باسلیقون است. (فهرست مخزن الادویه).

ططرلبوس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی فقاع‌الکرم است. (فهرست مخزن الادویه).

ططق. [طُ طُ] (اِ) تتق. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به تتق شود.

ططماج. [طُ] (اِ) رشتهٔ گردبریده. رجوع به تتماج و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل کلمهٔ «تتماج» شود.

ططوس. [طِ] (اِخ)[3] پسر اسفیانوس[4] ملک روم، تقریباً چهل سال پس از ارتفاع عیسی‌بن مریم، بیت‌المقدس (اورشلیم) را گرفت، و سنگی بر سنگی باقی نگذاشت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۷ و ۲۵۴۸). و نیز رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۴۳۷ شود. تیتوس امپراتور روم از سال ۷۹ تا ۸۱ م. رجوع به تیتوس شود.

ططیکس. [ ] (معرب، اِ) زنجره[5]. جیغاله[6]. مطیلس.

طع. [طَ‌ع‌ع] (ع مص) لیسیدن. (منتهی الارب).

طعام. [طَ] (ع اِ) خوردنی. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۷). مقابل شراب، آشامیدنی. خورش آدمی. (دهار). مطعوم. خورد. خوراک. خور. غذا. طعم. مأکل. اُکله. طعمة. هر چیز خوردنی. خلفه. (منتهی الارب). سکر. حید. صمالخی. اکال. مائدة. لوس. عروض. علاس. ج، اطعمة. جج، اطعمات. (منتهی الارب): طعام شبانگاه؛ عشاء. (دهار). اندک از طعام؛ جحفة. طعام خوش‌مزه؛ ترفه. طعامی که بر آن کثرت خورندگان باشد؛ طعام مشفوه. طعام ماتم؛ وضیمة. طعام بابرکت؛ نزل، نزیل. مقداری معلوم از طعام؛ فتر. طعام خوردەشده؛ نهل. طعام سخت در خائیدن؛ عالک، علک. طعام نرم؛ غلول. طعام پیوسته و آماده؛ معکود. (منتهی الارب): و طعام ایشان [مجفری] ماهی باشد و بدان زندگانی گذرانند. (حدود العالم). و طعام ایشان [کیماکیان] به تابستان شیر است و به زمستان گوشت قدید. (حدود العالم). نفس آرزو به وی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها. (تاریخ بیهقی).

شکری بگزار علم و دینش را
زآن به که شراب یا طعامش را.
ناصرخسرو.

رهی درازت پیش است و سهمگین که دْر او
طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل.
ناصرخسرو.

ببین که بهرهٔ آن پادشاه ز نعمت خویش
چو بهرهٔ تو ضعیف از طعام یک شکم است.
ناصرخسرو.

بی زن نخورد طعام هرگز
از بس لطف و ز مهربانی. ناصرخسرو.

و آن را که سیب بسیاری طعام و شراب باشد از آن باز باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع کند... خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر به قذف. (کلیله و دمنه).

خوان دادان را به کاسهٔ سر اعدا
ز آتش شمشیر تو طعام برآمد. خاقانی.

به روزی دو بارم بباید طعامی
به ماهی دو وقتم بباید جماعی. خاقانی.

باقی نه ماه بعد از طعام نهاری بیرون بارگاه بر کرسی نشستی و انواع اجناسی که در جهان موجود بودی... (جهانگشای جوینی). چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناول کند، پسری صاحب‌فراست داشت گفت ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوری. (سعدی).

اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن
که پُری از طعام تا بینی. سعدی.

با آنکه از وجود طعام است حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود. سعدی.

||گندم. (منتهی الارب): و طعام الذین اوتوا الکتاب حل لکم و طعامکم حل لهم (قرآن ۵/۵)؛ این طعام... مراد حبوب است و لفظ طعام در کلام عرب بر گندم و جو غالب باشد. (تفسیر ابوالفتوح سورهٔ مائده آیهٔ ۵). و بعضی تمام حبوب مأکول را طعام گویند و بعضی گندم‌را خاصةً، به دلیل حدیث ابی‌سعید: کنا نخرج صدقة الفطر فی عهد رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم صاعاً من الطعام، او صاعاً من الشعیر. (منتهی الارب) (آنندراج). به عربی اسم مأکولاتی است که در آن غذائیت غالب باشد و نزد گرسنگی انسان بخورد، و بعضی نیز اطلاق بر گندم میکنند. (فهرست مخزن الادویه). نامی است خاص گندم را. (مهذب الاسماء). غلات (در فقه). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از بحرالرائق فی شرح کنزالدقائق آرد: در عرف سابق، گندم و آرد آن را طعام میگفتند و به همین سبب مصنف گفته است: کیل کردن در خریدن طعام بر گندم و آرد آن اطلاق شود. و در مصباح آمده است: طعام در نزد اهل حجاز بویژه بر

---

1 - Tixar. Tixcar.
2 - Tettara.
3 - Titus.
4 - Vespasien.
5 - Cigale.
6 - La tellix.

گندم اطلاق گردد و در عرف به هر چیز خوردنی طعام و به هر چیز آشامیدنی شراب گویند. و منظور از گفتار مصنف «و بیاع الطعام کیلاً و جزافاً» کلیهٔ حبوب بجز گندم تنهاست و منظور از هر چیز خوردنی نیست به قرینهٔ «کیلاً و جزافاً»... و بعضی از مشایخ گفته‌اند: طعام در عرف ما بر هرچه خوردن آن ممکن باشد اطلاق میشود یعنی آنچه عادةً برای خوردن است مانند گوشت پخته و کباب‌شده. و صدر شهید گفته است: بنابرین گندم و آرد و نان داخل این تعریف نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– اول طعام آخر کلام؛ اصطلاحی است که شکمبارگان بر سبیل مزاح هنگام گسترده شدن سفره اگر کسی ارادهٔ سخن گفتن کند گویند. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵ شود.

– طعام‌الاثیم؛ قوله تعالی: ان شجرةالزقوم. طعام‌الاثیم؛ درخت زقوم طعام آنکس کنیم که اثیم و بزهکار است. (قرآن ۴۳/۴۴ و ۴۴ از تفسیر ابوالفتوح رازی). زقوم؛ درختی است در دوزخ. قال ابن عباس لما نزل انّ شجرةالزقوم طعام‌الاثیم، قال ابوجهل: التمر بالزبد نترقمه، فانزل الله تعالی: انها شجرة تخرج فی اصل الجحیم. طلعها کأنه رؤس الشیاطین. (قرآن ۳۷ / ۶۴ و ۶۵). (منتهی الارب). طعام دوزخیان. (منتهی الارب).

هزار کاسه طعام‌الاثیم دادندش
هزار کاسه حمیم از پی طعام اثیم. سوزنی.

– طعام بنا؛ میهمانی که پس از اتمام بنائی دهند. إعذار. عِذار. عَذیر. (منتهی الارب).

– طعامٌ حامزٌ؛ طعامی زبان‌گز. (مهذب الاسماء).

– طعام حشبٌ؛ طعامی بی نان‌خورش. (مهذب الاسماء).

– طعام خِتان؛ عِذار. إعذار. (منتهی الارب).

– طعام مأقوط؛ آنکه در آن قروت آمیخته باشند. (منتهی الارب).

||آب. ||آب زمزم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعام. [طَعْ عا] (ع ص) بسیار طعام‌دهنده.

طعام. [طَ] (اِخ) (دَرِ...) یکی از دروازه‌های شهر زرنج بوده است و محمدبن وصیف شاعر یعقوب‌بن لیث گوید:

دَرِ آ کارتَنِ او، سَر او باب طعام.

اصطخری گوید: شهر بزرگ سیستان را زرنج نامند و زرنج را شارستانی است و ربضی و شارستان را حصنی و خندقی است و ربض را نیز باروئی است. شارستان زرنج را پنج دروازه است، یکی دَرِ جدید، دیگر دَرِ عتیق که از آن دو دروازه بسوی فارس بیرون شوند و به یکدیگر نزدیکند، و دَرِ سوم دَرِ کرکویه است که از آن به خراسان بیرون شوند، چهارم دَرِ نیشک است که از آن به بست روند و دَرِ پنجم به دَرِ طعام معروف است که از آن به روستاها بروند و معمورترین این دروازه‌ها همانا دَرِ طعام است و این درها همه از آهن است. (تاریخ سیستان ص۱۵۸). و نیز رجوع به فهرست تاریخ سیستان شود.

طعام‌بخش. [طَ بَ] (نف مرکب، اِ مرکب) چمچهٔ کلان. (آنندراج) (غیاث اللغات). کفگیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

طعام‌خواری. [طَ خوا / خا] (حامص مرکب) غذا خوردن. طعام خوردن:

زینسان که منم بدین نزاری
مستغنیم از طعام‌خواری. نظامی.

طعام خوردن. [طَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غذا خوردن. طعام‌خواری.

طعام دادن. [طَ دَ] (مص مرکب) اطعام. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). اقضاء. ارفاف. (تاج المصادر). میـد. (منتهی الارب).

طعان. [طَعْ عا] (ع ص) بسیار نیزه‌زننده. ||بسیار طعن‌کننده و عیبجوی مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه الحدیث: لایکون المؤمن طعاناً؛ ای فی اعراض‌الناس. (منتهی الارب). بسیار طعنه‌زن. رجلٌ طعانٌ؛ آنکه مردمان را بد گوید. (مهذب الاسماء).

طعان. [طِ] (ع مص) نیزه زدن با یکدیگر. (منتهی الارب) (زوزنی). مطاعنه. (زوزنی):

نه مرد شرابی که مرد ضرابی
نه مرد طعامی که مرد طعانی. منوچهری.
چو باد و خاک نجوئی مگر شتاب و درنگ
چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب.
مسعودسعد.
چه مرکبان را بر هم زند طرید و نبرد
چه سرکشان را در هم کند طعان و ضراب.
مسعودسعد.
چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر
رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب.
خاقانی.
در علمش میر نحل، نیزه کشیده چو نخل
غرقهٔ صد نیزه خون اهل طعان و ضراب.
خاقانی.

||عیب کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||(ص، اِ) نیزه‌زنندگان، به این معنی جمع طاعن است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طعانة. [طَعْ عا نَ] (ع ص) تأنیث طَعّان. رجوع به طَعّان شود.

طعب. [طَ] (ع اِ) مزه. (منتهی الارب) (آنندراج). طعم. ||بوی خوش. (منتهی الارب) (آنندراج). اریج. یقال: ما به من الطعب شیء؛ ای من اللذة و الطیب. (منتهی الارب).

طعثنة. [طَ ثَ نَ] (ع ص) زن بدخوی. ||غنم طعثنة؛ گوسفند بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعج. [طَ] (ع مص) نکاح. (تاج العروس).

طعر. [طَ] (ع مص) آرامش با زن. ||اجبار قاضی کسی را بر حکم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعزبة. [طَ زَ بَ] (ع مص) فسوس کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). استهزاء کردن. ||(اِمص) فسوس. سخریه. (منتهی الارب) (آنندراج). لاغ.

طعس. [طَ] (ع مص) آرامش کردن با زن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعسبة. [طَ سَ بَ] (ع مص) دویدن و سعی کردن در بیراهی. تعسف. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعسفة. [طَ سَ فَ] (ع مص) سخت پای زدن بر زمین. ||ناراست و ناهموار رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: مر یُطَعْسِفُ فی الارض؛ اذا مر یخبطها. لغت متروک و نامرغوب است. (منتهی الارب).

طعشب. [طَ شَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعطع. [طَ طَ] (ع ص) زمین هموار و پست. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعطعة. [طَ طَ عَ] (ع اِ) حکایت آواز لیسنده چیز خوشمزه را یعنی زبان را به کام و غار اعلی چسپانده لذت خوردنی خوشمزه را گیرد، به روشی که آوازی از آن برآید. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعل. [طَ] (ع مص) طعن کردن در انساب مردم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعم. [طَ] (ع اِ) شیرینی و تلخی و آنچه مابین آنهاست و ترشی و نمکینی در خوردنی و نوشیدنی. ج، طُعوم. مزه. (منتهی الارب) (آنندراج). چشش. یقال: لیس له طعمٌ و ما هو بذی‌طعم. (منتهی الارب). لذت. (غیاث اللغات). آنچه حیوان یابد بوسیلهٔ ظاهر روی زبان و اطراف آن به قوهٔ ذائقه، از شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و گسی و تیزی و دبشی و میخوشی و مسلی و جز آن. شیخ‌الرئیس در قانون گوید طعوم اگر بیمزگی یعنی تفه را به حساب نیاوریم هشت است، و آن: حلاوت است (شیرینی) و مرارت (تلخی) و حرافت (تیزی) و ملوحت (شوری) و حموضت (ترشی) و عفوصت (گسی) و قبض و دسومت (چربی). طعوم را نُه شمرده‌اند: شیرینی، ترشی، شوری، تیزی، تلخی، دسومت، عفوصت، قبض، تفاهت. و رجوع به طعوم شود. (از اساس). و صاحب بحر الجواهر آرد: طعم چیزی است که حس ذوق بر آن حکم کند و بر نُه گونه است: چربی، شیرینی، تلخی، شوری، تیزی، ترشی، دبشی، گسی و بیمزگی (تفه). (از بحر الجواهر):

به طعم شکر بودم به طبع مازریون
چنان شدم که ندانم ترنگبین از ماز.
مخلدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
دفلی است دشمن من و من شهد جان‌نواز
چون شهد طعم حنظل و خوره کجا بود.
فرخی.
که‌بپوسد ز زهر طعم شکر
نکند میل بی‌هنر به هنر. عنصری.
چون ز دلبر طعم شکر یافتم
دل چو عود از طعم شکر سوختم. عطار.
ترکیب‌ها:
- بدطعم. بی‌طعم. ترش‌طعم. خوش‌طعم.

طعم. [طَ] (ع مص) خوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). طعمه طعماً و طعاماً؛ خورد آن را. (مجمل‌اللغه). خوردن آب را. یقال: طعم الماء. (منتهی الارب). چشیدن. (مجمل‌اللغة) (آنندراج). ||وصل پذیرفتن شاخ به شاخ دیگر: طعم الغصن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مذاق:
خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت
لعل با خرمهره اندر عِقد کس کی کرد یار.
سنائی.
و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵ شود.

طعم. [طَ عِ] (ع ص) مرد نیکوحال در خورش. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعم. [طُ] (ع اِ) خوردنی. یقال: فلان قل طعمه؛ ای اکله. (منتهی الارب) (آنندراج). طعام است. (فهرست مخزن الادویه). ||طعمهٔ مرغ. (غیاث اللغات). ||توانائی. ||چیزی که از خوردن آن سیری آید. و منه الحدیث فی زمزم: انها طعامُ طعم و شفاء سقم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعم. [طُ] (ع مص) چشیدن. ||قادر شدن بر چیزی. یقال: طعم علیه طعماً. توانستن. ||مغز بهم رسانیدن استخوان. ||و گویند: مایطعم آکلُ هذا؛ یعنی سیر نمیشود خورندهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعم. [طُ عَ] (ع اِ) ج طعمة.

طعم داشتن. [طَ تَ] (مص مرکب) مزه داشتن:
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد
هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه.
سعدی.

طعمة. [طَ مَ] (ع مص) یک بار چشیدن. (منتخب اللغات) (غیاث اللغات).

طعمة. [طُ مَ] (ع اِ) طعمه. خورش. یقال: جعلت ضیعتی طعمة له. ج، طُعَم. (منتهی الارب) (آنندراج). خوراک. طُعم. غذا. خوردنی. ||روزی. (زمخشری) (غیاث اللغات):
ملکان مرغ شکارند و فلک بازِ سپید
تا جهان بود و بوَد مرغ بوَد طعمهٔ باز.
فرخی.
این قوم را چنان صورت بسته است که این ناحیت طعمهٔ ایشان است، غارت باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۹).
شکمها را حریص طعمه کردی
شب و روز از پی نعمت دویدن.
ناصرخسرو.
طعمهٔ شیر کی شود راسو
سُتهٔ چرخ کی شود عصفور. مسعودسعد.
ملک را فریفته نباید شد بدانچه گوید او [گاو] طعمهٔ من است. (کلیله و دمنه). ما بر درگاه این ملک آسایش داریم و طعمه می‌یابیم. (کلیله و دمنه). هرکه به ملوک نزدیکی جوید برای طعمه و قوت نباشد. (کلیله و دمنه). هرکه همت او برای طعمه است در زمرهٔ بهایم معدود. (کلیله و دمنه). طعمهٔ او [شیر] فرونماند. (کلیله و دمنه). شتربه طعمهٔ من است. (کلیله و دمنه).
طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان
عنان جان خرد را به حرص بسپارم. خاقانی.
زین سیه کاسه‌دست کفچه کنیم
طعمه‌ای بی‌بهانه بستانیم. خاقانی.
بی طعمه و طمع بسر آور چو کرم بید
چون کرم پیله سر چه کنی در سر دهان.
خاقانی.
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم
روح را طعمهٔ ارکان چه کنم. خاقانی.
آتشی کز دل شجر زاید
طعمهٔ او هم از تن شجر است. خاقانی.
بس کن که هر مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر
شد طعمهٔ طوطی شکر وان زاغ را چامین خر.
مولوی.
بر سماع راست هر کس چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست. مولوی.
خزینهٔ بیت‌المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان‌الشیاطین. (گلستان). عابد از طعمه‌های لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن. (گلستان).
نشد خاموش کبک کوهساری
از آن شد طعمهٔ باز شکاری. وحشی.
- امثال:
به گنجشکان نشاید طعمهٔ باز.
هر کجا طعمه‌ای بود مگسی است.
||وجه کسب. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: فلان عفیف‌الطعمة و خبیث‌الطعمة؛ ای الکسب. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||ضیعه‌ای که حکومت وا گذارکند به کسی تا آن را آبادان کند و عُشر محصول را بپردازد و به مرگ آنکس ضیعه به حکومت بازگردد و وارث را حقی بر آن نباشد. ||(اصطلاح فقه) شدسی که به غیر وارث داده میشود. با بودن ابوین اجداد ارث نمیبرند، ولی در صورتی که سهم هر یک از ابوین ثلث یا بیشتر شد مستحب است که به اجداد طعمه بدهند.

طعمة. [طِ مَ] (ع اِ) روش خوردن. یقال: فلان حسن‌الطعمة؛ ای حسن‌السیرة فی الا کل. (منتهی الارب) (آنندراج). روش و سیرت در خوردن:
ز جغد و بوم به دیدار شوم‌تر صد ره
ولی به طعمه و خیتال جخج گوی همای.
سوزنی.
||حرص در خوردن. (منتخب‌اللغات).

طعمه‌خور. [طُ مَ / مِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ طعمه. آنکه قوت خورد:
کرکس و شیر فلک طعمه‌خوران در مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار.
خاقانی.

طعمه دادن. [طُ مَ / مِ دَ] (مص مرکب) غذا دادن. قوت دادن:
از آتش طعمه خواهم داد دل را
چو دل خرسند شد گو خاک خور تن.
خاقانی.
تا گزیراست مرا طعمهٔ موران دادن
گرنه موران به سر کان شدنم نگذارند.
خاقانی.
آسمان هر دم کشد و آنگه دهد
کشتگان را طعمهٔ اجرام خویش. خاقانی.
هجر توام که خون جگر طعمه می‌دهد
گر تو به خوان وصلش مهمان نمیکنی.
خاقانی.

طعمه ساختن. [طُ مَ / مِ تَ] (مص مرکب) غذا قرار دادن. خوردن:
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم
نه آخرش به طاعون صورت شود مبتر.
خاقانی.
چون شرر شد قوی همه عالم
طعمه سازد چه حاجت تبر است. خاقانی.
من نی خشکم وگرچه طعمهٔ آتش نی است
طعمهٔ این خشک نی زان آتش تر ساختند.
خاقانی.

طعمه کردن. [طُ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) غذا قرار دادن. قوت ساختن:
همای‌کُش‌تر از این کرکسان جیفه‌نهاد
ندیده‌ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب. خاقانی.
مست مکن عقل ادب‌ساز را
طعمهٔ گنجشک مکن باز را. نظامی.

طعن. [طَ] (ع مص) زدن به نیزه کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). لَزّ. (منتهی الارب). نیزه زدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۷). خستن. (دهار):
تو حمله آری چون آب و آتش از چپ و راست
به ضرب و طعن برآری دمار از آتش و آب.
مسعودسعد.

||کلان‌سال گردیدن: طعن فی السن. (منتهی الارب) (آنندراج). پیر شدن. سالخورده گردیدن. ||رفتن: طعن فی المفازة؛ رفت در بیابان. طعن اللیل؛ همه شب رفت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||رنجانیدن کسی را به سخن: طعن فیه بالقول طعناً و طعناناً. (منتهی الارب) (آنندراج). عیب کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۷) (مصادر زوزنی). به بد یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی). عیب کردن در کار کسی. (غیاث اللغات). قَدح. بیغاره. گواژه‌گفتن: اگرخرج آن بیوجه کند پشیمانی آرد و زبان طعن در وی گشاده شود. (کلیله و دمنه).

چنان استاده‌ام پیش و پس طعن
که‌استاده‌ست الفهای اطعنا. خاقانی.
چو مریم سر فکنده زیرم از طعن
سرشکم چون دم عیسی مصفا. خاقانی.
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلندنام
بینی غرور دوست شوی پست و مختصر.
خاقانی.

کوته‌نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد. (گلستان).

غمنا ک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد.
حافظ.

هست طعن زبان بدگهران
برتر از ضرب خنجر بُرّان. مکتبی.

||قَدح کردن در حسب و دین کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج). قوله تعالی: طعناً فی الدین (قرآن ۴۶/۴)؛ طعن قدح باشد، و اصل او طعن لسان است. آنکه طعن به زبان را به آن تشبیه کرده‌اند. (از تفسیر ابوالفتوح): طعن کردن حسب و آبروی کسی را؛ مزق عِرض اخیه مزقاً. کرظ فی عرضه کرظاً. مرد مرداً. طعن کردن در حسب کسی؛ طعن فیه بالقول طعناً و طَعناناً. بسیار طعن‌کننده؛ مطعان. (منتهی الارب). ||طاعون رسیدن به کسی: طُعِنَ طعناً (مجهولاً). (منتهی الارب) (آنندراج). ||گام زدن اسب. نیکو رفتن اسب چون عنان را بکشی. (منتهی الارب) (آنندراج). پای دراز نهادن. و الفرس یطعن فی العنان؛ اذا مده و ینشط فی السیر. (تاج المصادر بیهقی).

طعن. [طُ] (ع ص، اِ) ج طعین، به معنی طاعون‌زده.

طعن آمیز. [طَ] (نمف مرکب) آمیخته به سرزنش.

طعنان. [طَ عَ] (ع مص) طَعن. رنجانیدن کسی را به سخن: طعن فیه بالقول طعناً و طعناناً. ||طعن کردن در حسب کسی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعن زدن. [طَ زَ دَ] (مص مرکب) سرزنش کردن. نکوهش کردن:

زدندکنگرش طعنها بر فلک
رسیده سر تیغ او بر ملک. فردوسی.

در تاریخی که میکنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و میلی کشد... بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵).

اگرطعنی زند بر وی خسیسی
بجز وحشت مباد او را انیسی. نظامی.

رجوع به طعنه زدن شود.

طعن کردن. [طَ کَ دَ] (مص مرکب) عیب کردن. سرزنش کردن. ملامت کردن. جرح. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن). اغتماز. اغماز. لدغ. تلداغ. کرظ. (منتهی الارب). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۶ شود: سلطان محمود گفت: مذهب راست ازآنِ امام ابوحنیفه... تبانیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوان کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۵).

گرترا طعنی کنند زیشان مگیر از بهر آنک
مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه‌لا. سنائی.
طعنم مکن که چیست به خاکستر الفت
این مستمند سوخته بیمار آتش است.
درویش واله هروی (از آنندراج).

طعن و دق. [طَ نُ دَق / دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. رجوع به طعن و رجوع به دق شود:

کی‌زنم بر آلت حق طعن و دق. مولوی.

طعن و طنز. [طَ نُ طَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. رجوع به طعن و رجوع به طنز شود.

طعن و لعن. [طَ نُ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. سرزنش و نفرین. رجوع به طعن و رجوع به لعن شود.

طعنة. [طَ نَ] (ع مص) طعنه. یک بار نیزه زدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). طعنةٌ سلکی؛ نیزه زدنی راست. (مهذب الاسماء). ||عیب‌جوئی کردن. (غیاث اللغات). ||مجازاً، بیغاره. سرزنش. ملامت. گواژه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). زخم. (صراح). فسوس. (ناظم الاطباء). تفش. (مجمع‌الفرس). و بمعنی بدگفتن کسی را مجاز است و با لفظ کشیدن و بردن و زدن و کردن و داشتن و فروختن و باریدن مستعمل. (آنندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۶ شود:

غلام و جام می را دوست دارم
نه جای طعنه و جای ملام است. منوچهری.

هرچه وزیر میگفت به طعنه جواب میداد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۶).

گر مخالف معکری سازد
طعنه‌ای در برابر اندازد. خاقانی.
با لذت طعنهٔ تو دل را
فرموش شد آرزوی مرهم. خاقانی.
بدانکه نیست کفم چون دهان گل پرزر
به دست طعنه چرا هر خسی نهد خارم.
خاقانی.
لیکن از روی طعنهٔ خصمان
آمدن هیچ رو نمیدارد. خاقانی.
دو بیوه بهم گفتگو ساختند
سخن را به طعنه درانداختند. نظامی.
هر هنری طعنهٔ شهری بود
هر شکری زحمت زهری بود. نظامی.

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او به طعنه سخنها گفته‌اند. (گلستان). ملاح بیمروت از او به خنده برگردید. جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد. (گلستان).

مسلمانی اگرکعبه‌پرستی است
پرستاران بت را طعنه از چیست. شبستری.
ای که ز بت طعنه به هندو بری
هم ز وی آموز پرستشگری.
امیرخسرو (از آنندراج).
دو دوست با هم اگریکدلند در همه کار
هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند.
ابن یمین.
یکی را بود طعنه در لفظ او
یکی را سخن در معانی بود. ابن نصیر.

طعنه. [طَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش آق‌قلعهٔ شهرستان گنبد قابوس در ۱/۵هزارگزی خاور آق‌قلعه، جنوب رودخانهٔ گرگان. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۸۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگان بوسیلهٔ موتور برداشته میشود. محصول آنجا غلات و صیفی و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه فرعی به آق‌قلعه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طعنه آمیز. [طَ نَ / نِ] (نمف مرکب) سخنی آمیخته به سرزنش و بیغاره.

طعنه آوردن. [طَ نَ / نِ وَ دَ] (مص مرکب) طعنه زدن. نکوهش کردن:

میار طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت
که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد.
خاقانی.

طعنه تراش. [طَ نَ / نِ تَ] (نف مرکب) آنکه زبانش پیوسته به عیب دیگران گویا باشد:

زبان تیشهٔ فرهاد همچنان تیز است
هنوز طعنه‌تراش از برای پرویز است.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

طعنه داشتن. [طَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) توبیخ و سرزنش کردن. طعنه زدن:

گشته تا بیت‌الشرف از مقدمت کاشانه‌ام

طعنه بر خورشید دارد خشت فرش خانه‌ام.
مخلص کاشی (از آنندراج).

طعنه زدن. [طَ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) عیبجوئی کردن. ||مجازاً، توبیخ و سرزنش کردن. بدگفتن. خرده گرفتن:
به دل کین همی داشت [گرزم] ز اسفندیار
ندانم چه‌شان بود ز آغاز کار
هر آنجا که آواز او آمدی
از او زشت گفتی و طعنه زدی.
دقیقی (از شاهنامه).
ما را بدان لب تو نیاز است در جهان
طعنه مزن که با دو لب من چرا چخی.
کسائی.
چه زنی طعنه که با هیزان هیزند همه
که توئی هیز و توئی مسخره و شنگ و مشنگ.
خطیری.
به یتیمی و دورونیت همی طعنه زنند
نه گل است آنکه دوروی و نه دُر است آنکه یتیم.
اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).
چند زنی طعنهٔ باطل که تو
مرتبت یاران را منکری. ناصرخسرو.
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم
از خانه برانند اهل عصیان. ناصرخسرو.
ز رغم آنکه به خاقانی تو طعنه زنند
غم تو شادی من شد که شادمان بادی. خاقانی.
ای طعنه زده به دیگرانم
در کاهش جان من فزوده. خاقانی.
بر طرز عنصری رَوَد و خصم عنصری است
کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های چست.
خاقانی.
از دست عشق چون به سفالی شراب خورد
طعنه نخست در گهر جام جم زند. خاقانی.
مرا طعنه مزن در عشق فرهاد
به نیکی کن غریب مرده را یاد. نظامی.
چه طعنه زنی مرا که من نیز
در سوختنم به بی‌قراری. عطار.
که صواب این است و راه این است و بس
کی زند طعنه مرا جز هیچکس. مولوی.
آنکه میلرزد ز بیم رد او
آنکه طعنه میزند بر جد او. مولوی.
طعنه بر عیب دیگران مزنید. (گلستان).
همه حمال عیب خویشتنیم
طعنه بر عیب دیگران چه زنیم. سعدی.
یاسمین‌روئی که سرو قامتش
طعنه بر بالای عرعر میزند. سعدی.
چون صدف پروردم اندر سینه دُرّ معرفت
تا به جوهر طعنه بر دُرهای دریائی زدم. سعدی.
طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند. سعدی.
به طعنه‌ای زده باد آنکه بر تو خواهد بد
که بار دیگرش از سینه برنیاید وای. سعدی.
کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب. سعدی.
ترا آسمان خط به مسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت. سعدی.
یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه‌دین. سعدی (بوستان).
طعنه بر من مزن به صورت زشت
ای تهی از فضیلت انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف.
جامی (بهارستان).
سزد گر طعنه حیوانی زند بر زاهدان طالب
که باز از دست ساقی جرعه‌ای نوشید و آدم شد.
طالب آملی (از آنندراج).
– امثال:
گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد.

طعنه‌زن. [طَ نَ / نِ زَ] (نف مرکب) ملامتگر. عیبجو. بدگو:
گر طعنه‌زنش معاف کردی
با موکب خود مصاف کردی. نظامی.
به جان آید از دست طعنه‌زنان
که خود را بیاراست همچون زنان.
سعدی (بوستان).
خاکش طعنه‌زن گوی عنبرآ کنده و ریگش طیره‌ده مروارید پراکنده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۶).

طعنه‌زنان. [طَ نَ / نِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال طعنه زدن و عیبجوئی: خواجه شادی‌کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوت. (گلستان).

طعنه‌زننده. [طَ نَ / نِ زَ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) که طعنه زند. که ملامت کند: مِلْدَغ؛ طعنه‌زننده مردم را. (منتهی الارب).

طعنه کردن. [طَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) طعنه زدن. عیبجوئی و بدگوئی کردن:
آن گل که برنگ طعنه در می کرده‌ست
با عارض تو برابری کی کرده‌ست. خاقانی.
نه ابلیس در حق ما طعنه کرد
کز اینان نیاید بجز کار بد. سعدی.
چنین که تازه غزل سر زند ز طبع نصیر
شگفت نیست اگر طعنه بر هزار کند.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

طعنه کشیدن. [طَ نَ / نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تحمل کردن سرزنش دیگران را. توبیخ رسیدن به کسی:
طعنهٔ خامی همان صائب ز مردم میکشم
گرچه میریزد شرار از سوز گفتارم چو شمع.
صائب.

طعنه گو. [طَ نَ / نِ گ] (ص مرکب) که پیشه‌اش عیبجوئی باشد. صاحب آنندراج این لفظ را بدون بیان معنی آن در فرهنگ خویش با بیت بدر چاچی شاهد استعمال آورده است:
صحن تو باد جلوه گر روضهٔ هشت باب را
خلق تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را.

طعنه و تعریض. [طَ نَ / نِ وُ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. به کنایه سخن گفتن: سخن به طعنه و تعریض گفت. رجوع به تعریض شود.

طعوم. [طُ] (ع اِ) ج طَعْم. مزه‌ها. (از منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: حکما گفته‌اند طعوم (مزه‌ها) بر دو گونه‌اند: بسیط و مرکب. و مزه‌های بسیط نُه قسم‌اند که از ضرب سه در سه حاصل آیند زیرا فاعل یا گرم و یا سرد و یا معتدل است، و قابل نیز یا لطیف و یا کثیف و یا معتدل باشد، چنانکه گرم کیفیت غیرملایمی در اجسام پدید آرد، چه خاصیت آن تفریق است از این رو در جسم کثیف کیفیت کثیفی که غایةً غیرملایم است ایجاد میکند که مرارت (تلخی) است و در جسم لطیف خاصیتی فروتر از آن تولید میکند که حرافت (تیزی) است و در معتدل ملوحت (شوری) ایجاد کند که حد میانهٔ دو خاصیت مزبور یعنی تلخی و تیزی است. و سرد تیز کیفیت غیرملایمی پدید می‌آورد، چه خاصیت تکثیف است که با اجسام سازگار نیست لیکن ناسازگاری آن از عدم تفریق کمتر است، چنانکه در جسم کثیف عفوصت (گسی) تولید کند، چه مزهٔ مزبور تکثیف را متضاعف کند و در لطیف حموضت (ترشی) ایجاد کند زیرا ناسازگاری آن بینابین است و فاعل به سردی و آن را کثیف کند و به لطافت در آن فرورود. و در معتدل قبض بوجود آورد که فروتر از گسی و برتر از ترشی است زیرا گسی هم ظاهر و هم باطن زبان را قبض میکند ولی قابض تنها ظاهر زبان را به قبض دچار میسازد و معتدل تأثیر ملایم و سازگاری بخشد. چنانکه در کثیف حلاوت (شیرینی) و در لطیف دسومت (چربی) و در معتدل تفاهت (بیمزگی) تولید کند. اینها مزه‌های بسیط‌اند و از هر یک از مزه‌های مزبور طعم‌های گوناگونی ترکیب میشود که میتوان گفت آنها را نهایتی نیست. و این گونه مزه‌های گوناگون یا بر حسب ترکیب و یا بر حسب ترک اسباب است، چنانکه برخی از آنها دارای نام جدا گانه‌ای باشند مانند بشاعت[1] که از تلخی و قبض مرکب است و در حُضَض[2] وجود دارد. و همچون زعوقت[3]

۱ – بی‌مزه شدن. طعام بدمزه و بدبوی. (از منتهی الارب).
۲ – حُضَض عربی عصارهٔ خولان و حضض هندی عصارهٔ فیلزهرج است. رجوع به منتهی الارب شود.
۳ – شور و تلخ و سطبر شدن. (منتهی الارب).

که از شوری و تلخی مرکب است و در حالت تب دست میدهد و گاهی به مزه‌ها کیفیت لمسی پیوسته میشود چنانکه حس آن کیفیت و کیفیت طعمی را از یکدیگر بازنمیشناسد و مجموع آن دو کیفیت طعم واحدی را تشکیل میدهد مانند اجتماع تفریق و حرارت با یکی از طعم‌ها که مجموع آنها را حرافت (تیزی) پندارند یا همچون اجتماع تکثیف و تجفیف با یکی از طعم‌ها که مجموع آنها را عفوصت (گسی) گمان کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف):

جز که صاحب‌ذوق که شناسد طعوم
شهد را ناخورده کی داند ز موم. مولوی.

طعوم. [طَ] (ع ص) شتر با مغز استخوان و با پیه. ‖جزورٌ طعوم؛ شتر کشتنی که نه لاغر باشد نه فربه. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج). جزورٌ طعیم مثله. (منتهی الارب). یقال: جزورٌ طعومٌ و طعیمٌ؛ ای بین الغث و السمین. (مهذب الاسماء).

طعومة. [طَ مَ] (ع ص، اِ) گوسپند که جهت خوردن نگاه دارند. (منتهی الارب) (آنندراج).

طعیم. [طَ] (ع ص) جزورٌ طعیمٌ؛ شتر کشتنی که نه لاغر باشد نه فربه. (منتهی الارب). یقال: جزورٌ طعومٌ و طعیمٌ؛ ای بین الغث و السمین. (مهذب الاسماء).

طعیم. [طُ عَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

طعیمةبن ابیرق. [طُ عَ مَ تُ نُ اُ بَ رِ] (اِخ) یکی از منافقان از اهل عقبه. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۷۹). ابن حجر عسقلانی در کتاب «الاصابة» این نام را به لفظ «طُعمة» آورده و گوید طُعمةُبنُ ابیرق‌بن عمرو الانصاری. رجوع به الاصابة ج ۳ ص ۲۸۵ شود.

طعیمةبن عدی. [طُ عَ مَ تُ نُ عَ دی ی] (اِخ) کافری بود که روز بدر بر دست حمزةبن عبدالمطلب عمّ آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم کشته شد و در عوض خون او وحشی عبدِ جُبیربن مطعم‌بن عدی به حکم جُبیر حمزه را به روز اُحُد شهید کرد. (منتهی الارب). در حبیب‌السیر آورده که طعیمةبن عدی در روز بدر از جمله کسانی بود که بواسطهٔ مبارزت جناب ولایت‌مآب [علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام] کشته گشت. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۱۱۸ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۳، ۶۷ شود.

طعین. [طَ] (ع ص) مجروح و درختهٔ به نیزه. ج، طُعن. ‖طاعون‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج).

طغ. [طَ غْ غ] (ع اِ) گاو نر. (منتهی الارب) (آنندراج). طُغیا. (منتهی الارب). به عربی اسم ثور است. (فهرست مخزن الادویه).

طغ. [طُ] (اِخ) نام یکی از قبایل قوم قبچاق بوده است. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۶۴ شود.

طغا. [طُ] (اِخ) (امیر...) از امرای دوران مغول معاصر کیخاتوخان‌بن ابقاخان‌بن هولاکوخان که در قرن هفتم میزیسته است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۹۰ شود.

طغات. [طُ] (ع ص، اِ) طُغاة. ج طاغی: فی‌الجمله چون آن حدود از طُغات پاک شد. (جهانگشای جوینی). و آن حدود را چندانک از طغات پاک کند، او را مسلم باشد. (جهانگشای جوینی). و خراسان از طغاة و عداة پاک گشت. (جهانگشای جوینی).

طغاترکان. [طُ تَ] (اِخ) طغای‌ترکان. یکی از دختران میرزا الغ‌بیک گورکان. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴۲ شود.

طغاتیمور. [طُ تَ] (اِخ) چهاردهمین پسر هلاکوخان که مادرش در سلک قمکان انتظام داشت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۰۳ شود.

طغاتیمور. [طُ تَ] (اِخ) از امرای غازان بوده است که در جنگ با مصر و شام منهزم شد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۵۶ شود.

طغاتیمورخان. [طُ تَ] (اِخ) وی از نبیره‌زادگان جوجی‌قسار برادر چنگیزخان بود. پس از استیلای امیر شیخ حسن ایلکانی بر آذربایجان جمعی از امرای ابوسعید با او از در دشمنی درآمده، به همراهی هم از آذربایجان و عراق گریخته به خراسان آمدند و حکمران خراسان یعنی امیر شیخعلی قوشچی را به مخالفت با امیر شیخ حسن تحریک کردند و این مخالفین که اهم ایشان امیر پیرحسین پسر امیر محمودبن امیر چوپان و امیر ارغونشاه پسر امیر نوروز مشهور و امیر عبدالله پسر امیر مولای و امیر علی جعفر بودند به کمک امیر شیخعلی یکی از شاهزادگان خاندان چنگیزی را که در مازندران اقامت داشت و از نبیره‌زادگان یکی از برادران چنگیزخان بود و طغاتیمور خوانده میشد به ایلخانی برگزیدند و در مقابل محمدخان و امیر شیخ حسن آلتی جهت اجرای مقاصد خود تراشیدند. بعد از اعلان ایلخانی طغاتیمورخان امرای سرکش او را برداشته بطرف آذربایجان حرکت کردند و در حدود این مملکت موسی‌خان آلت امیر علی پادشاه هم که از چنگ امیر شیخ حسن ایلخانی گریخته بود به ایشان ملحق شد و طرفداران طغاتیمور و موسی چنین قرار گذاشتند که پس از دفع امیر شیخ حسن خراسان طغاتیمور را باشد و عراق و آذربایجان موسی‌خان را. جنگ بین اردوی متحدین و لشکریان امیر شیخ حسن در نیمهٔ ذی‌القعدهٔ سال ۷۳۷ هـ. ق. در نزدیکی مراغه اتفاق افتاد، طغاتیمور گریخت و موسی‌خان به چنگ امیر شیخ حسن افتاده، در دهم ذی‌الحجهٔ آن سال مقتول شد و از قضا در همان روز امیر ارغونشاه هم امیر شیخعلی را در خراسان به قتل رساند و در یک روز، دو دشمن امیر شیخ حسن از میان رفتند. امیر شیخ حسن آذربایجان و عراق را مسخر خویش کرد و طغاتیمورخان هم به خراسان آمده به کمک بقیهٔ امرای موافق خود در آن مملکت به ایلخانی مشغول شد. بعد از قتل موسی‌خان و فرار طغاتیمور به خراسان برای ممالک ایلخانی دو نفر مدعی باقی ماند، اول طغاتیمورخان که جرجان و خراسان را تحت اطاعت خود داشت، دوم محمدخان آلت مقاصد شیخ حسن بزرگ. در سال ۷۳۹ شانزده نفر از بازماندگان شیخ حسن چوپانی از وی خواستند که یکی از افراد خاندان هلاکو را به ایلخانی انتخاب کند، چون مردی نامی از آن خاندان باقی نبود امرای هزاره‌ها و چوپانیان ساتی‌بیک دختر الجایتو و خواهر ابوسعید را که با امیر شیخ حسن بزرگ صفائی نداشت به این مقام برداشتند... و آذربایجان و اران تحت امر ساتی‌بیک و شیخ حسن کوچک درآمد، ولی از سایر نقاط ایران و عراق هر قسمت آن را امیری از امراء سابق اولجایتو و ابوسعید یا خاندانی از خاندانهای مطیع ایشان تحت حکم داشتند... از آن جمله قسمتی از خراسان با جرجان را طغاتیمور تحت اختیار داشت.

... در این اثنا دو امیر شیخ حسن بزرگ و کوچک خواستند با یکدیگر عقد صلح و اتفاقی بازبندند و چون این صلح اگر دوام میکرد دیگر برای شیخ حسن بزرگ حیثیتی باقی نمیگذاشت و از جانب او در حکم تصدیق سیادت امیر شیخ حسن کوچک و خاندان چوپانی بود بهمین نظر شیخ حسن بزرگ یکی از خواص خود را به خراسان فرستاده، طغاتیمورخان را به آمدن به عراق تحریک نمود، طغاتیمورخان هم به همراهی امیر ارغونشاه و خواجه علاءالدین محمود وزیر از خراسان حرکت کرده در ماه رجب ۷۳۹ به ساوه آمد و در آنجا شیخ حسن بزرگ به خدمت او رسیده، مراسم استقبال بعمل آورد، ولی کمی بعد ملتفت خبط خود شد و دید که امرای خراسان همه مطیع رأی خواجه علاءالدین وزیرند و به او اعتنائی ندارند، اما چون چاره‌ای نداشت تحمل کرد و در این ضمن خبر حرکت شیخ حسن چوپانی و ساتی‌بیک و امیر سیورغان از ارّان به عزم دفع

طغاتیمورخان رسید.
... امیر شیخ حسن چوپانی برای درهم پاشیدن اساس اردوی طغاتیمور و شیخ حسن بزرگ به فکر حیله افتاد و بظاهر طلب صلح کرد، طغاتیمور هم سوابق دوستی پدر خود را با امیر چوپان به یاد آورده، از دو طرف قرار مصالحه داده شد و شیخ حسن کوچک به طغاتیمور پیغام داد که اگر او در دفع شیخ حسن بزرگ مساعدت نماید ساتی‌بیک به عقد او خواهد درآمد و عموم چوپانیان خدمت او را کمر خواهند بست. طغاتیمور ساده‌لوح، این پیغام مزورانهٔ شیخ حسن کوچک را پذیرفت و وثیقه‌نامه‌ای به خط خود در میناب نوشته پیش شیخ حسن بزرگ فرستاد و خیالات طغاتیمور را به اطلاع او رساند. امیر ایلکانی از این بابت در حیرت شد و طغاتیمور را از قضیه آگاه ساخت. طغاتیمور از خجالت سر بزیر افکنده به خراسان برگشت و شیخ حسن ایلکانی نیز به خدمت ساتی‌بیک آمده دست خاتون را بوسید و پس از عذرخواهی با اردو به اوجان آمد.
طغاتیمورخان بعد از شکستهائی که او و برادرش امیر علی کاون در عراق خوردند به همان جرجان و خراسان قناعت کرده بود و تا تاریخ قیام سربداران خراسان را بتوسط عمال خویش به وضعی ناگوار اداره میکرد و ارغونشاه جانی قربانی از جانب او در نیشابور اقامت داشت.
... بعد از آنکه ارغونشاه به دست سربداران به قتل رسید و آوازهٔ اقتدار این طایفه در خراسان پیچید طغاتیمورخان لشکری فراهم کرده‌ایشان را به همراهی برادر خود امیر علی از جرجان به سبزوار روانه کرد. امیر مسعود و شیخ حسن جوری در سال ۷۴۱ به جلو آن اردو شتافتند، سربداران امیر علی برادر طغاتیمورخان را در معرکهٔ قتال کشتند و بعد از جنگ سختی بر سپاهیان طغاتیمورخان غلبه یافته ایشان را منهزم ساختند و با غنایم بسیار به سبزوار برگشتند و این فتح بیش از پیش ایشان را در خراسان مشهور کرد و بر عدد تبعهٔ سربداران افزود. امیر وجیه‌الدین مسعود و شیخ حسن جوری بعد از کشتن امیر علی کاون و مغلوب کردن لشکر جرجان به قصد طغاتیمورخان حرکت کردند و در لب آب اترک او را نیز مغلوب ساختند و طغاتیمورخان بطرف لار و رودبار قصران گریخت و خراسان و جرجان بکلی از تصرف او خارج شد. در سال ۷۴۹ شمس‌الدین فضل‌الله سربدار به سلطنت رسید و پس از هفت ماه چون مردی درویش‌مسلک و گوشه‌گیر بود قریب به چهار هزار خروار ابریشم از خزانهٔ سربداران برداشته خود را از سلطنت خلع نمود و چون شنید طغاتیمورخان مصمم انتقام کشیدن از سربداران است بکلی کناره جست.
پس از شمس‌الدین فضل‌الله شمس‌الدین علی چشمی به پادشاهی نشست. وی به فراست و دانائی و کفایت اشتهار داشت.... با طغاتیمور صلح کرد و ولایاتی را که امیر مسعود از او گرفته بود به طغاتیمور مسترد داشت. در سال ۷۵۴ طغاتیمورخان خواجه یحیی کرابی را که بعد از شمس‌الدین علی چشمی به سلطنت برقرار شده بود به خدمت خود خواند و از او خواست که نسبت به پادشاه جرجان قبول ایلی کند، خواجه یحیی زیر بار نرفت و بعد از آنکه دو سه بار بین طرفین مکاتبه[1] و تبادل سفرا شد خواجه یحیی با سیصد سوار به ملاقات طغاتیمورخان رفت و در ظاهر غرض او اطاعت و ایلی بود. در اردوی طغاتیمورخان او و خواجه یحیی به مذاکرهٔ مصالح خراسان مشغول شدند و چون همراه طغاتیمورخان چندان کسی نبود یکی از امرای خواجه یحیی تبری بر فرق طغاتیمور زد و خواجه یحیی سر او را از تن جدا ساخت. مؤلف حبیب‌السیر قاتل طغاتیمورخان را «حافظ شغانی» نام برده گوید: ناگاه حافظ شغانی تبری بر فرق پادشاه زد چنانچه به روی درافتاد، و خواجه یحیی سرش از تن جدا کرد. (حبیب‌السیر ج۲ ص۱۱۵). رابینو در سفرنامهٔ خود به مازندران گوید: طغاتیمور حاکم استراباد، به دست یحیی کرابی به قتل رسید و علی بوالقلندر بجای وی به امر پهلوان حسن حاکم آن ولایت گردید. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۶۴). و سربداران در همراهان طغاتیمورخان افتاده ایشان را متفرق ساختند و روزگار سلطنت طغاتیمور در خراسان و جرجان به دست سربداران بدین شکل به انجام رسید. دورهٔ سلطنت و پادشاهی او فقط در حدود خراسان و جرجان از ۷۳۷ تا ۷۵۴ هفده سال امتداد داشت. رجوع به تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۴، ۴۵۸، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۷، ۴۷۸ و حبیب‌السیر چ خیام فهرست ج ۳ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۹ - ۱۶۳، ۲۰۴ و ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران براون ج ۳ ص ۶۷ و ۲۵۳ شود.

طغات. [طُ] (اِخ) نام یکی از نیاکان سامانیان. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۳۱۶ شود.

طغاجار. [طُ] (اِخ) (امیر...) یکی از امرای مغول که از سال ۶۷۸ تا ۶۹۴ هـ.ق. پیوسته مرجع مهام امور بود. وی مردی ناسپاس بود و پیوسته با اولیاء نعمت خود خیانت میورزید و با دشمنان آنها سازش میکرد و بسا که بر اثر سازش با دشمنان اولیاء نعم خویش آنان را فانی و معدوم میساخت. در ۶۷۸ از جانب آباقا مأموریت یافت که با سیدعمادالدین به شیراز رفته به حساب عمال سوغنجاق رسیده مالی را که سیدعمادالدین بر عهده گرفته بود وصول کند. طغاجار و نایب او صدرالدین احمد خالدی زنجانی به همراهی سیدعمادالدین به شیراز آمدند و به کشیدن حساب عمال فارس مخصوصاً نظام‌الدین پرداختند و در نتیجهٔ انواع سختگیریها مالی فراوان گرد آوردند و چون خبر مرگ آباقا و جلوس سلطان احمد رسید، طغاجار و سیدعمادالدین وجوه حاصله را برداشته به اردو شتافتند. شهاب‌الدین عبدالله وصاف‌الحضرة مؤلف تاریخ وصاف، یکی از خواص خواجه صدرالدین احمد خالدی زنجانی نایب طغاجار در فارس بشمار میرفت و وی را در حق این خواجه که به وزارت کیخاتون هم رسید اشعار و مدایح بسیار است. (تاریخ مغول اقبال ص ۳۹۳ و ۴۸۷). در ۶۸۱ هنگامی که فیمابین ارغون و سلطان احمد تکودار تولید اختلاف شد، ارغون جماعتی از قراولان مغولی آباقا را تحت امر خود آورد و طغاجار را به فرماندهی آنان برگماشت. (تاریخ مغول اقبال ص۲۲۵). در این مورد صاحب حبیب‌السیر گوید: ارغون پسر آباقا طغاجار نویان را منظور نظر عاطفت‌تربیت گردانید و لشکر فراوتاس را که بی‌باکترین اقوام مغول بودند تابین او کرد. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۴۱). در ۶۸۲ سلطان احمد امر داد که عساکرمقیم حدود دیاربکر سران سپاهی ارغون را که در حوالی بغداد مقیمند دستگیر ساخته و ایشان را که امیر طغاجار نیز از آن جمله بود در بند آهنین مقید کردند. بعد از قتل سلطان احمد خواتین و شاهزادگان و امرای مغول مخصوصاً

---

۱ - نوبتی طغاتیمورخان قطعهٔ ذیل را به خواجه یحیی نوشت:

گردن بنه جفای زمان را و سر مکش
کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
سیمرغ‌وار چون نتوان کرد قصد قاف
چون صعوه خرد باش و فروریز بال و پر
بیرون کن از دماغ خیال محال را
تا در سر سرت نرود صد هزار سر.

خواجه یحیی در جواب نوشت:

گردن چرا نهیم جفای زمانه را
راضی چرا شویم به هر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم
سیمرغ‌وار زیر پر آریم خشک و تر
یا با مراد بر سر گردون نهیم پای
یا مردوار در سر همت کنیم سر.

اولجای‌خاتون و طغاجار و بوقا شاهزادهٔ ارغون‌بن اباقا را در ۱۷ جمادی‌الاولی سال ۶۸۳ در آبشور محال هشترود تبریز به ایلخانی برداشتند. در این اثنا ارغون را مرضی عارض شد که به همان مرض وفات یافت. سعدالدوله دانست که اگر ارغون از بین برود مدافعی نخواهد داشت، به احضار غازان از خراسان فرمان داد. امراء مخالف سعدالدوله نیز در خانهٔ طغاجار مجلسی تشکیل داده متفقاً تصمیم گرفته و رأی دادند که جمیع فتنه‌جویان را بکشند و به همین نیت آن جمع را کشتند و سعدالدوله را نیز در سلخ صفر ۶۹۰ در خانهٔ طغاجار به قتل رسانیدند. بعد از فوت ارغون اکثر امرا کیخاتو را ایلخان کردند ولی طغاجار و سایر امراء در صدد بودند که بایدو بدین سمت انتخاب شود. کیخاتو در چهارم رمضان ۶۹۰ برای نشاندن فتنهٔ ترکمانان و یونانیان بر علیه لشکریان مغول به روم رفت، و پس از ده ماه با فتح و پیروزی بازگشت و امیر اق‌بوقا را امیرالامرائی داد و امر کرد سنکتور و طغاجار تحت فرمان او باشند. در ۶۹۳ که به امر کیخاتو معامله با زر و سیم ممنوع و بجای آن چاو معمول گردید طغاجار مأموریت یافت که به تبریز رفته چاو را در آن شهر رواج دهد. کیخاتو در دورهٔ سلطنت کوتاه خود بر اثر تعرض به عرض و ناموس مردم همه را از خود رنجانده بود، از طرف دیگر شبی در حال مستی بر بایدو بتندی خشم راند. بایدو هرچند در ظاهر اظهار کدورت و دلتنگی نکرد، ولی در باطن با امراء هم‌عهد شد که سال دیگر که به اردوی ایلخان می‌آید به دستیاری امرا کار کیخاتو را بسازد. کیخاتو از این تصمیم مطلع و اغلب امرا را دستگیر و رأی به قتل آنها داد ولی طغاجار که باطناً با همان امرا هم‌قول شده بود کیخاتو را از قتل آنان منصرف و راضی ساخت که آنها را به زندان بفرستد و قرار شد که کیخاتو بایدو را احضار کند و با حضور او پس از تحقیق بدخواهان را به یاسا رساند. طغاجار که خود مأمور محافظ امراء زندانی بود پنهانی رسولی نزد بایدو فرستاد که با قشون خویش بطرف اردو حرکت کند تا پس از ورود او به اتفاق امراء محبوس یکجا کار کیخاتو را انجام دهد. چون خبر حرکت بایدو به کیخاتو رسید لشکری به تعداد ۲۵ هزار تن فراهم آورد، پنجهزار تن از آنان را برسم مقدمةالجیش از راه همدان و بیستهزار تن دیگر به سرداری اقبوقا و طغاجار در عقب آن عده فرستاد و ایلخان خود در سوم جمادی‌الاولی سال ۶۹۴ از آلاتاغ به تبریز آمد. مقدمةالجیش لشکریان ایلخان با قشون بایدو جنگیدند و مقداری از ایشان را کشته، در انتظار کمک توقف کردند. اما لشکریان طغاجار علم طغیان برافراشته و طغاجار هم علناً خود را حامی بایدو خواند و از امر آقبوقا سر پیچید. لشکریان آقبوقا هم جانب او را گرفتند و آقبوقا با چند تن از موافقان پیش ایلخان گریخت. چون این خبر منتشر شد، لشکریان از دور کیخاتو متفرق و امرای محبوس به امر طغاجار آزاد گشتند و کیخاتو به موغان گریخت و در آنجا به دست امرای یاغی گرفتار و روز پنجشنبه ششم جمادی‌الاولی سال ۶۹۴ به قتل رسید. بعد از قتل کیخاتو، امیر طغاجار و امرای دیگر بایدو را به ایلخانی برگزیدند. امیر طغاجار به سمت امیرالامرائی و تعهد امور لشکری برقرار شد و بعلاوه بایدو خواست مانند عهد آباقا هر یک از ممالک را به امیری و شاهزاده‌ای بسپارد، از آن جمله بلاد روم را هم به طغاجار سپرد. غازان‌خان که در خراسان بود چون خبر قتل کیخاتو بشنید و اوضاع کشور بایدو را پریشان دید، به اندیشهٔ مصاف با بایدو افتاد و از جانب خراسان به دامغان حرکت کرد. بایدو در هشترود تبریز خبر حرکت غازان را شنید، چاره جز آن ندید که طغاجار را با عده‌ای دیگر از امرا با اردو برای جلوگیری غازان بفرستد. اردوی طرفین پنجشنبهٔ پنجم رجب سال ۶۹۴ در نواحی قربان‌شیره نزدیکی رودخانهٔ شیرگیران (در سرچشمهٔ رود قزل‌اوزن جزء ولایت مراغه) با یکدیگر مقابله کردند، چون بایدو آثار شکست در جبههٔ سران سپاه خود دید برای صلح حاضر شد، غازان پیشنهاد او را پذیرفت... در آن هنگام که غازان با بایدو شرایط صلح را تنظیم کرد بدون اجازهٔ بایدو بازگشت و امیر نوروز را از جانب خود با جمعی دیگر از سران سپاه جهت دریافت فرمان حکومت عراق و فارس (از جمله شرایط صلح) در اردوی بایدو گذاشت. امیر نوروز و امرای دیگر غازانی با امیر طغاجار که امتحانات بسیار بد از بدعهدی خود نسبت به مخدومین خویش داده بود در خفیه با یکدیگر ساختند که بساط سلطنت بایدو را برچینند و به خدمتگذاری غازان و رساندن او به سلطنت کمر همت ببندند. طغاجار به آسانی این تکلیف بپذیرفت. امیر نوروز که بر حسب امر بایدو جرات بازگشت نزد غازان را نداشت نزد بایدو قسم یاد کرد که اگر ایلخان او را رخصت مراجعت دهد غازان را دست‌بسته به خدمت او بیاورد. بایدو پذیرفت و امیر نوروز نجات یافته، بسرعت خود را نزد غازان و شرح واقعه و مواضعهٔ خود را با طغاجار به اطلاع او رسانید. در اواخر سال ۶۹۴ غازان اطلاع یافت که مأمورین فارس با وجود حکم بایدو از پرداخت عایدات به نمایندگان او سر پیچیده‌اند. این واقعه غضب او را تحریک کرد و تصمیم گرفت که به آذربایجان یورش برد. در این اثنا خواجه صدرالدین زنجانی هم که بایدو او را از صدارت خلع و مقام او را به خواجه جمال‌الدین دستجردانی داده و به نیابت طغاجار مأمور بلاد روم کرده بود از این پیش‌آمد خشمناک و پیوسته مترصد انتقام بود، چون احوال ایلخان را مختل و دل مخدوم خود طغاجار را به غازان متمایل دید با طغاجار برای مساعدت با غازان دست یکی کرد، محرمانه به غازان پیغام فرستاد که اگر غازان به آذربایجان حرکت کند غالب امرای مقتدر جانب او را خواهند گرفت و کار بایدو را یک‌طرفی خواهند ساخت و خود نیز در هفتم شوال ۶۹۴ در گیلان به اردوی غازان پیوست و پس از آنکه غازان به او وعدهٔ صدارت داد امیر نوروز را با عده‌ای سپاهی برداشته بعنوان مقدمهٔ قشون غازانی در جمعه ۱۵ شوال عازم آذربایجان شدند، و غازان نیز در عقب ایشان حرکت کرد. با رسیدن امیر نوروز طغاجار و باقی امرای بایدو که باطناً به غازان گرویده بودند از ایلخان رو گرداندند. بایدو چون از این واقعه خبر یافت از کنار قزل‌اوزن که محل اردوی او بود به اوجان و مرند و از آنجا بطرف گرجستان گریخت ولی امیر نوروز سرعت به خرج داد بایدو را نزدیکی نخجوان گرفت و او را پیش غازان که در آن ایام در اوجان بود برد و غازان بایدو را در ۲۳ ذی‌القعدهٔ سال ۶۹۴ به قتل رسانید. غازان در آغاز سلطنت خود به قراباغ (اران) رفت و در آنجا قوریلتائی تشکیل داد و رسماً به سلطنت جلوس کرد و در همین قوریلتای در مناصب امرا تغییراتی داده از آن جمله کمی‌بعد طغاجار نویان را هم برای دور داشتن از اردو و جلوگیری از دخالتهای احتمالی او به سرداری اردوی مقیم بلاد روم فرستاد و چندی بعد یک نفر ایلچی بدنبال او فرستاد و امر داد او را کشتند. رجوع به فهرست حبیب‌السیر ج خیام و ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران براون ج ۳ ص ۴۱ و تاریخ مغول اقبال ص ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۱ و فهرست تاریخ گزیده شود.

طغاجر. [طُ جَ] (اِخ) صورتی از طوغاجار نویان است. رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران براون ج ۳ ص ۳۸ و طغاجار شود.

طغاخان. [طُ] (اِخ) (... مرغینان) پدرزن پیغوملک والی مرغینان و کاشان از بلاد مشهور فرغانه. وی در مدح طغاخان پدرزن خویش قصیده‌ای دارد که در لباب‌الالباب عوفی ج ۱ (باب پنجم) چند بیتی از آن درج و

مصدّر بدین بیت است:
فرمان نافذ او بر حکمها دلیل
دست تصرف او بر ملکها دراز.
(لباب‌الالباب ج ۱ ص۵۵).
طغاخان. [طُ] (اِخ) یکی از امراء ترکستان به روزگار محمود غزنوی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۵). در تعلیقات آخر تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۹۵ آمده است: این شخص برادر علی تگین است که در ص ۵۲۶ [در چ ادیب ص۵۳۶] طغان با نون آمده است. حذف نون آخر در مورد بعضی اسمهای ترکی در سکه‌ها دیده میشود، مثل یغان که در سکه‌ها یغاست. (ترکستان بارتلد ص۲۸۴). رجوع به تعلیقات بر تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۹۵ و رجوع به طغان‌بن علی شود.
طغاخان. [طُ] (اِخ) نام یکی از امراء و فرماندهان لشکر هند در عصر محمود نبیرهٔ فیروزشاه از سلسلهٔ تغلقیه. (طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۲۶۹). وی با امیر تیمور گورکان مصاف داد و در آن مصاف میسرهٔ لشکر هند با طغاخان و میر علی موجه‌ای بود و پس از مقابلهٔ دو لشکر امیرزاده پیرمحمد از برانغار لشکر تیموری بر جرانغار مخالفان تاخته شمشیر به فیل سواری طغای‌خان رسانید، و وی را که در برابرش بود منهزم گردانید، تقریباً در حدود سال ۷۹۵ هـ . ق. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص۱۵۴).
طغار. [طَ] (اِ) تغار. طشت گِلین: گل و شکر به طشتی یا لاکی چوبین یا طغاری سفالین در کنند، یک تو گل، یک تو شکر [در ساختن گلشکر]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا شما را از غرقاب هلاکت و طغار خون بیرون کشم. (جهانگشای جوینی). و مؤمنان را چون شتران ماهار زده، ده‌ده و بیست‌بیست در یک رسن قطار میکردند، و در طغار خون می‌انداخت، تا زیادت از صد هزار را شهید کردند.(جهانگشای جوینی).
طغام. [طَ] (ع ص) ناکس و فرومایه از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج): روزی رندی با طعام طغام و اوباش مشغول بود. (جهانگشای جوینی). ||هیچکاره. (منتهی الارب) (آنندراج). فرومایگان. (مهذب الاسماء). ||فرومایه از مرغان. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغان زبون. (منتخب‌اللغات). طغامة یکی. مذکر و مؤنث و واحد و جمع در آن یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج).
طغامة. [طَ مَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). ابله. نادان. احمق. فرومایه.
طغامی. [طَ ما] (اِخ) قریه‌ای است از سواد بخارا. (معجم البلدان ج ۶).
طغان. [طُ] (از ع، اِمص) مخفف طغیان آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج).
طغان. [طُ] (ترکی، اِ) طوغان. نوعی از باز. / ارکک[1].
طغان. [طُ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان ترک. (غیاث اللغات) (آنندراج):
خوش نخسبند همه از فزعش زانوی آب
نه قدرخان نه طغان‌خان نه ختاخان نه تکین.
فرخی.
و رسولان طغان‌خان ملک ترک حاضر بودند و همه اقرار کردند که آن جنس در حوصلهٔ ظنون نگنجد و خزانهٔ قارون به عشر آن نرسد [منظور نفائس ذخایری است که از قلعهٔ بهیم ثغر هند مفتوح به دست سلطان محمود به غنیمت آورده بودند] .(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۵). و طغان‌خان میلی به جانب سلطان میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۱).
طغان. [طُ] (اِخ) از امرای ابقا (اباقاخان پسر هلاکو)که در سال ۶۷۵ هـ . ق. با تنی چند از امرای دیگر به سیستان لشکر کشید. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۰۵ و ۴۰۶ شود.
طغان. [طُ] (اِخ) مؤلف ترجمهٔ تاریخ یمینی آرد: طغان‌نامی والی بست بود، و دیگری بایتوزنام این ولایت بقهر از دست او بیرون کرد و طغان طاقت مقاومت او نداشت، ناچار آن ناحیه بازگذاشت، و در کنف اهتمام و حمایت ناصرالدین گریخت و از او مدد خواست تا ولایت خویش از دست خصم بیرون آرد، و خدمتها پذیرفت، و قدری معین را ملتزم شد که هر سال بر طریق حمل به خزانهٔ او فرستد، و به هر وقت که حاجت افتد، در زمرهٔ اعوان و انصار او مستحضر باشد، و به مراسم خدمات قیام نماید، و فرزندی بنوا در خدمت ناصرالدین مقیم دارد. از آنجا که اریحیت طبع و کرم نهاد آن پادشاه بود، این دعوت را اجابت کرد، و به اسعاف طلب و انجاح حاجت او زبان داد، و با لشکری تمام به ظاهر بست نزول نمود، و از جانبین در آن محاربت جد بلیغ نمودند، و امیر ناصرالدین از قلب لشکر خویش حمله کرد، خصم را در مضایق محلهای شهر ریخت و خلقی بسیار از ایشان به زخم شمشیر آورد، و دیگران به هزیمت شدند، و طغان با مقر ملک خویش رسید، و به زبان شکر ایادی و حسن اصطلاع و یمن اصطناع ناصرالدین میگفت، و در وعده‌ای که داده بود و خدمتی که پذیرفته بود، مدافعت و مماطلت میداد، و اندیشهٔ نقض عهد و خلاف وعد میکرد، تا دلائل غدر و مخایل خدیعت و مکر او ظاهر گشت، و روزی که بر صحرا مجتمع بودند، ناصرالدین او را تقاضای سخت کرد و او جوابی نالایق داد، و آن مقاولت به مجادلت کشید، و بدان رسید که طغان دست به شمشیر کرد، و دست ناصرالدین را مجروح گردانید، و چون ناصرالدین آن بیحفاظی مشاهدت کرد، دست زخم‌رسیده به شمشیر یازید و طغان را زخمی عظیم زد و خواست تا دیگر بار زخمی زند، لشکر در هم افتادند، و غلبه و ازدحام فریقین مانع شد و ناصرالدین بفرمود تا اتباع و حشم او از آن خطه بیرون کردند، و آن عرصه را از خبث و فساد آن غداران پاک گردانید، و در مقدار یک ساعت از روز، آن نواحی مستخلص شد، و طغان و بایتوز به ناحیت کرمان فتادند، و دیگر در خواب خیال آن نواحی ندیدند و اندیشهٔ آن اعمال در خاطر نگذرانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صص ۲۷-۲۹). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۷۲ و تاریخ سیستان ص ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۳۳ شود.
طغان. [طُ] (اِخ) (امیر...) یکی از امراء مغول که بسال ۷۱۱ هـ . ق.از جانب سلطان محمد خدابنده برای سرکوبی گیلانیان مأموریت یافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۹۴). و نیز رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۱، ۱۴، ۵۳ شود.
طغان. [طُ] (اِخ) جبال طغان. رجوع به نزهة‌القلوب چ اروپا ص۲۲۷ شود.
طغان. [طُ] (اِخ) یکی از دهات توابع بارفروش «بابل». (سفرنامهٔ رابینو چ اروپا ص۱۱۸). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل در ۱۰هزارگزی باختر بابل. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاری، محصول آنجا برنج و مختصر غلات و پنبه و صیفی و کنف.شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
طغان. [طُ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران در ۷۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری ورامین و ۳۰۰۰ گزی جوادآباد. جلگه و معتدل و مالاریائی با ۴۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
طغان. [طُ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری چکنهٔ بالا. کوهستانی و معتدل با ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
طغان. [طُ] (اِخ) ابن علی. وی چهارمین تن از سلسلهٔ ملوک ایلکخانیهٔ ترکستان بوده و شرف‌الدوله لقب داشته و از سال ۴۰۳ تا ۴۰۸

1 - Laneret.

هـ.ق. فرمانروائی کرده است. (طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۲۱). مورخان وی را بنام طغان‌خان در تواریخ نام میبرند. وی برادر ایلک‌خان است که در ۴۰۳ هـ.ق. بدرود زندگانی کرد، و پس از وی طغان‌خان قائم‌مقام او گشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۳۷۸). علامهٔ فقید، مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در چهارمقاله ص ۱۲۲ بنقل از کلمان هوارت مینویسد که نام اسلامی طغان‌خان، احمدبن علی‌بن موسی‌بن ستق بوده، و ایلک‌خان برادر وی نیز نصر نام داشته. در ترجمهٔ تاریخ یمینی آورده که: از جانب چین [ترکستان شرقی] لشکری با صد هزار خرگاه به مخاصمت او [طغانخان] و قصد بلاد اسلام بیرون آمدند که در مدت عهد اسلام کس چنان کثرت در روی زمین نشان نداده بود، بر عزم اطفاء نور اسلام و إعلاء قصور اصنام، و ندانستند که تأیید دین محمدی، رایت گردن هر طاغی نگونسار کند، و سر هر یاغی به خاک اندازد. طغان‌خان از بهر مدافعت ایشان از اطراف ممالک اسلام لشکر خواند، و انصار دین و مطوعهٔ اسلام صد هزار مرد جمع کرد، و در دل اهل اسلام از آن ندای هائل و بنای مائل، روعی عظیم حادث شد، و امداد التیاع و ارتیاع در ضمائر متمکن گشت، و اهل صلاح در مساجد و معابد دستها به دعا برداشتند، و همتها برگماشتند، و طغان‌خان به مجاهدت آن جمع روان شد، و دل بر استقبال اجل قرار داد، و نیت بر ادراک درجهٔ شهادت مقصور گردانید، بر امید وعدهٔ باریتعالی در نصرت دین و إعلای کلمهٔ یقین، چنانچه نصّ قرآن مجید بدان وارد است: انا لننصر رسلنا و الذین آمنوا فی الحیوة الدنیا[1]، و چند روز... نائرهٔ حرب فیمابین دو لشکر بسختی در اشتعال بود. اما از آنجا که باریتعالی بندگان مخلص خویش را در حرز امان میگرفت، و به تمکین و اید متین تأیید میداد، و کلمهٔ نجوم دین و رجوم شیاطین کلمهٔ علیا میگردانید، تا یک روز آتش حرب بالا گرفت، و بهرام نطاق بگشاد، و دور دوستگانی طعن و ضرب در میان فریقین بداد، و اولیای دین در شکر باریتعالی و طرب طلب زلفت و انتشاق نسیم جنت و اشتیاق به لقای منازل رحمت، چون فحول هایج و بحور مایج، از وقت لمعهٔ فلق تا وقت مسقط شفق، با طلائع مرگ به بازی درآمدند، و با ملأ اعلی به نیازی هرچه تمامتر همرازی کردند. لاجرم از حضرت قدس مدد توفیق برسید، و از مهب لطف نسیم نصرت بوزید، و قرب صد هزار مردهٔ کفار بر فضای آن مصاف بر زمین انداختند، سرها وداع تن کرده و جانها به عتاب قالب طالب مفارقت شده، و غراب تیغها از جیفهٔ کفار غذای تمام یافتند، و ضباع و سباع از خصب آن مراتع به فراخی رسیده، و قرب صد هزار برده از ذراری و جواری ایشان که در حسن با ماه برابری میکردند، و در نور از لؤلؤ منثور گرو میبردند، به دست اهل اسلام افتاد، و از مواشی و غنائم اغنام ایشان چندان حاصل شد که در فضای صحرا و اقطار بیدا نمیگنجید، و بقایای آن مدابیر برمیدند و راه هزیمت گرفتند. بشارت این فتح عظیم و نجح جسیم، به جملگی دیار اسلام برسید، و دلها بدان بیارامید. جانها بیاسود، و زبانها به شکر باریتعالی روان شد. و بر عقب این فتح، طغان‌خان را عمر به آخر رسید، و روح او در جملهٔ ارواح شهدا به جنةالمأوی تحویل کرد، و ملک او بر برادر وی که در تقوی و مراقبت جانب الهی و اهتمام به امور دینی، موافق سیرت و مطابق سریرت او بود قرار گرفت. (در این مورد در حاشیه نوشته: و ورث مکانه اخوه ارسلانخان، ابومنصور الاصم. و ظاهراً عین عبارت عتبی است که از تاریخ یمینی نقل کرده است). (ترجمهٔ تاریخ یمینی صص ۳۹۲-۳۹۵). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۲۲ شود.

طغان‌تیمور. [طُ تَ] (اِخ) یازدهمین از سلسلهٔ یوئن. از سال ۷۳۲ تا ۷۷۱ هـ.ق. سلطنت کرده است. رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۱ شود.

طغانجق. [طُ جِ] (اِخ) والی سرخس در زمان سلطان محمود. در ترجمهٔ تاریخ یمینی آمده است: و در آن هنگام که ابوابراهیم منتصر، اسماعیل‌بن نوح سامانی، از برابر لشکر سلطان محمود فراراً به قهستان شد، طغانجق با نصربن ناصرالدین و ارسلان جاذب والی طوس، وی را در قهستان تعاقب کرده‌او نیز ناگزیر از راه جومند به بسطام گریخت.و این واقعه بسال ۳۹۴ هـ.ق.رخ داد. طغانجق نوبتی هم با امام ابوالطیب محمدبن سهل‌بن سلیمان الصعلوکی به سفارت از طرف سلطان محمود به خواستگاری دختر ایلک‌خان مأموریت یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۳ و ۲۷۶).

طغان حاجب. [طُ نِ جِ] (اِخ) یکی از امرای عصر امیر نوح سامانی که بفرمان امیر مزبور وی را کشتند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۳۶۱). و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۳ شود.

طغان‌خان. [طُ] (اِخ) حاکم لکنوتی که سلطان مسعود از سلاطین سلسلهٔ مملوک بسال ۶۴۱ هـ.ق.وی را از حکومت لکنوتی برکنار کرد و قرابیک تیمورخان را بجای او به حکومت برقرار داشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۶۲۳).

طغان‌خان. [طُ] (اِخ) رجوع به عزالدین طغرل طغانخان هشتمین سلطان از سلاطین بنگاله شود. (طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۲۷۵).

طغان‌خان. [طُ] (اِخ) حاکم فرغانه بوده است. رجوع به جهانگشای جوینی چ اوقاف گیب ج ۱ ص ۲۳۲ شود.

طغان‌شاه. [طُ] (اِخ) نام پادشاه عظیم‌القدر از اولاد افراسیاب. (غیاث اللغات) (آنندراج):

شه طغان عقل را نائب منم نِعْمَ الوکیل
نوعروس فضل را صاحب منم نِعْمَ الفتی.
خاقانی.

بل نائبان یاوگیان ولایتند
زیراکه شه طغان جهان سخن نیند. خاقانی.

طغان‌شاه. [طُ] (اِخ) پدر پهلوان اسد نامی است که در عصر پنجمین پادشاه از آل‌مظفر، شاه شجاع، به دست وی به حکومت کرمان برقرار گردید، تقریباً در حدود سال ۷۷۵ هـ.ق.(تاریخ مغول اقبال ص ۴۳۱).

طغان‌شاه. [طُ] (اِخ) ابن البارسلان[2] محمدبن جغری‌بیک‌بن میکائیل. لقب وی شمس‌الدوله و کنیتش ابوالفوارس است. به روزگار البارسلان حکومت خراسان داشت، و مستقر وی هرات بود. ازرقی از مداحان اوست، و او غیر از طغانشاه‌بن مؤید آی‌ابه است که پس از سلطان سنجر بر خراسان استیلا یافت. و طغرل‌بیک، عمّ پدر طغانشاه‌بن البارسلان است. علامهٔ مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در حواشی چهارمقاله مینویسد: ازرقی از مداحان خاص وی بود، و در قصاید خود تصریح به اسم و لقب و نسب و مقر حکومت وی میکند، از جمله در قصیده‌ای گوید:

آسمان داد و همت، آفتاب تاج و تخت
نور جان میر چغری، شمع شاه البارسلان
مفخر سلجوقیان سیف امیرالمؤمنین
شمس دولت، زین ملت، کهف امت، شه طغان.

در جای دیگر گوید:

گزیده‌شمس دول، شهریار و زین ملل
ستوده کهف امم، پادشاه خوب‌خصال
طغانشه‌بن محمد که خوانَدش گردون
خدایگان عجم، آسمان جود و جلال.

در قصیده‌ای دیگر گوید:

ابوالفوارس، خسرو طغانشه، آن ملکی
که آسمان فخار است و آفتاب هنر
چو رایت تو بجنبد شها ز قلب سپاه
ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر
به غره مریخ اندر فلک همی گوید
زه ای طغانشه البارسلان شیرشکر.

---

۱ - قرآن ۵۱/۴۰.

۲ - محمد نام البارسلان بوده است.

اما در اینکه پای‌تخت او هرات بوده، در همین قصیده گوید:

هری که حضرت شاه تو بود چونان بود
کزوزنند مثل زیب را به هر محضر.

دیگر در قصیده‌ای که مطلعش این است:

خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار
بسی نکوتر و خوشتر ز پار وز پیرار
یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون
یکی ز دین عرب دین احمد مختار

در مدیحه گوید:

حدیث میر خراسان و قصهٔ توزیع
بگفت رودکی از روی فخر در اشعار
بدانچه داده بُد او را هزار دیناری
به ناوجوب بهم کرده از صغار و کبار
تو در هری به شبی خسروا ببخشیدی
زر مدور صافی دو بار بیست هزار.

و عجب این است که این طغانشاه بکلی مجهول‌الحال است و احدی از مورخین (بجز مصنف در اینجا) ذکری از او نکرده است و فقط بواسطهٔ اشعار ازرقی است که نام او بر السنه و افواه افتاده است، و به همین جهت یعنی بواسطهٔ اغفال مورخین، هیچیک از ارباب تذکره بطور تحقیق نشناخته‌اند که او که بوده و سهوهای غریب دربارهٔ او کرده‌اند، بسیاری از ایشان از جمله مجمع‌الفصحاء او را با طغانشاه‌بن مؤید آی‌آبه (سنهٔ ۵۶۹ – ۵۸۱ هـ .ق.)که بعد از سلطان سنجر بر خراسان استیلا یافت یکی فرض کرده‌اند، و آن سهو واضح است، اولاً بدلیل تصریح ازرقی در اشعار خود به اسم و نسبت او، و همچنین تصریح نظامی عروضی در اینجا (چ براون ص ۴۳ س ۱۹)، ثانیاً معرفی در لباب‌الالباب که گوید: ازرقی به مدت سابق بر معزی بوده است، و وفات معزی در سنهٔ ۵۴۲ هـ .ق.است، پس محال است که ازرقی زمان طغان‌شاه‌بن مؤید آی‌آبه را که در سنهٔ ۵۶۹ جلوس نمود دریافته باشد. ثالثاً یکی از ممدوحین ازرقی امیرانشاه‌بن قاوردبن جغری‌بیک‌بن میکائیل‌بن سلجوق، از شاهزادگان سلجوقیهٔ کرمان است، و وفات امیرانشاه قبل از سنهٔ ۴۷۷ واقع شده است، پس چگونه ممکن است ازرقی که معاصر امیرانشاه بوده، عصر طغانشاه را که در سنهٔ ۵۶۹ (یعنی بعد از ۹۲ سال دیگر) جلوس نموده درک کرده باشد. دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعراء، و امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم، و حاجی خلیفه در کشف‌الظنون در تحت «الفیّه» گفته‌اند که در خاندان سلجوق، دو طغانشاه بوده‌اند، یکی طغانشاه‌بن مؤید، و یکی طغانشاه قدیم، ممدوح ازرقی که طغرل‌بیک خال او بود، و مقر سلطنت او نیشابور بوده است، و تمام این فقرات کلمه به کلمه خطاست، زیرا که طغانشاه‌بن مؤید آی‌آبه از خاندان سلجوق نیست، و طغرل‌بیک عم پدر طغانشاه‌بن الب‌ارسلان است نه خال او، و نیشابور مقر سلطنت طغانشاه‌بن مؤید بوده است نه طغانشاه‌بن الب‌ارسلان و مقر حکومت این اخیر هرات بوده است نه نیشابور. والله الهادی الی الصواب. (حواشی چهارمقاله چ براون صص ۱۷۰–۱۷۳).

عوفی در لباب‌الالباب آورده که: ازرقی از مخصوصان حضرت شمس الدولة و الدین طغانشاه بود... و شمس‌الدولة از ملوک آل‌سلجوق در علم و حیا و وقار و وفا مستثنی بوده است. (لباب‌الالباب ج ۲ ص۸۷). و ممدوح او [ازرقی] شمس‌الدوله طغانشاه‌بن محمد السلجوقی، باغی بهشت‌ساحت اردیبهشت‌راحت ساخت و قصری رفیع‌نهاد بدیع نهاد، و او را در صفت آن باغ، چند قصیدهٔ غرّاست. آن روزگار که شاه بدان عمارت و سرای نقل کرد، این قصیده بخواند:

به فال همایون و فرخنده اختر
به بخت موفی و سعد موفر
به وقتی که هست اندر او فال خوبی
به روزی که هست اندر او سعد اکبر
به بزم نو اندر سرای نو آمد
خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی شمس دولت، گزین کهف ملت
ملک بوالفوارس، طغانشاه صفدر. الخ.
(لباب‌الالباب ج۲ ص۸۸).

ابوالفوارس خسرو طغانشه آن ملکی
که‌شاهی از اثر جاه او برد مقدار. ازرقی.

و نیز رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۱۸ شود.

طغان‌شاه. [طُ] (اِخ) ابن المؤید آی‌آبه. در لباب‌الالباب نام وی را بدین طرز آورده است: «ملک طغانشه‌بن محمد المؤید»، ولی علامهٔ مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در ضمن حواشی که بر کتاب مزبور نوشته گوید: «محمد المؤید» غلط است و صحیح اسقاط محمد است، چه اسم پدر طغانشاه به اتفاق مورخین آی‌آبه بوده است، و لقبش مؤید، و هیچکس نام پدر او را محمد ننوشته است. و آی‌آبه لفظی است ترکی، مرکب از آی بمعنی ماه، و ابه و هر یک از دو کلمه علیحده در اعلام ترکی دیگر یافت میشود مانند آیتکین (آی‌تگین) و آیدُغدی (آی‌دغدی، آی‌تغدی)، و قُتلغ‌ابه، و ارسلان‌ابه، و یک‌ابه. (حواشی لباب‌الالباب ج ۱ ص۳۰۲). شاهی که قواعد فضل و اساس هنر به ایام همایون او استحکام یافت، و سرو جویبار ریاست که به ذبول جور انحنا پذیرفته بود، به روز مبارک او سر افراشت. اخلاق حمیدهٔ او فهرست اعمال پسندیده و آثار محمودهٔ او بر صحائف اعمال سردفتر مناقب ستوده، و با اینهمه مکنت و دولت او را شعری بوده است عذب و دلاویز طرب‌انگیز و ابیات او مشهور است. و میان او و میان ملک تاج‌الدین تمران مکاتبات و مشاعرات است. اما از لطائف طبع او یکی آن است که کافی خراسان که او را کافرک خوانند، او را قطعه‌ای گفت، و از وی نان خواست، و این قطعه در غایت لطافت است. میگوید:

خسروا تیغ تو مانند اجل شد گه قهر
که نگردد شکم پرگهرش از جان سیر
گر سر هوش‌بر تیغ گهردارت را
جان ببیند شکم خاک شود از جان سیر
بنده را زی زنکی با شکمی چون دهلی
جفت افتاده که هرگز نشود از نان سیر
گفتم‌ای دول چنین معده نگردد هرگز
جز به صابون و شخار و نمک و اشنان سیر
معده‌ای را که در او سنگ همی بگدازد
کی توان کرد چنین معده چنان آسان سیر
گر ز نان سیر نمیگردد این هم نوعی است
کاشکی میشودی این جلب از حمدان سیر
خسرو شرق در این واقعه فریادم رس
زآنکه شد خاطرم از فکرت بی‌پایان سیر
به طریق کرمم نقد بده نان چندانک
می‌خورد قرب دو سال این جلب حیران سیر.

چون این قطعه در حضرت ملک طغانشاه عرضه داشت، او دواتی و قلمی خواسته و بر ظَهر مسوده بنوشت، رباعی:

حاشا که زنت را چو تو ما سیر کنیم
یا کام دل میرش دیر کنیم
تو پای برون نه از میان تا وی را
از هر دو به دستوری تو سیر کنیم.

رباعی:

گل‌دوش بهنگام سحر خاسته بود
خود را چو عروس نو بیاراسته بود
مشتی زر ریزه‌ریزه در کف کرده
زو نیز مگر که یار زر خواسته بود.

هم او راست در فصد، رباعی:

دی چون خبر فصد تو اندردادند
بر جان و دلم بار دگر بنهادند
دست تو چو چشم من مگر عاشق بود
بر چهرهٔ تو که خون از او بگشادند.

هم او گفته است رباعی:

با چشم لبش به طعنه گفت ای سرمست
با لب چشمش خصومتی درپیوست
زلفش به صوابدید ایشان برخاست
تا بر روی تو نگونسر آخر بنشست.

و او را ابیات و اشعار بسیار است و با ملک تاج‌الدین تمران مشاعره کرده‌اند و ابیات ایشان شهرتی دارد. و چون آن پادشاه داعی حق را سماع، و ملک دنیا را وداع کرده، و

آفتاب جمال او به کسوف زوال تیره گشت، و چشم بخت او از غبار حدثان خیره شد، دختر کاشغری که از مغنیات خاصه بود و در تحریک انامل و تمزیج آهنگ، زهرهٔ زهرا را در مقام خجالت نشانیدی، و چون زلف چنگ به چنگ آوردی، زاهد قبهٔ ششم را از عشق روی بروی کردی، در مرثیت این پادشاه رباعی گفته است در غایت لطافت است و در نهایت سلاست. میگوید:

از مرگ تو ای شاه سیه شد روزم
بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من
خون ریختن از دیده بدو آموزم.

(لباب‌الالباب ج ۱ صص ۴۶-۴۸).
طغانشاه‌بن مؤید پس از سلطان سنجر بر خراسان مستولی شد، و از سال ۵۶۹ تا ۵۸۱ در نیشابور که مقر فرمانروائی بود حکمرانی کرد، و باید دانست که وی از خاندان سلجوقیان نبوده است. و نیز رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۴۲۲ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۲۸، ۲۷۸، ۳۲۹، ۳۶۱ شود.

طغاة. [طُ] (ع ص، اِ) ج طاغی. رجوع به طاغی شود؛ و عجیبتر آن است که امیرالمؤمنین (ع) در وقتی که به اجماع امت خلیفه بوده، و با بغاة و طغاة حرب کرده است خواجهٔ مجبر... تشنیع میزند. (کتاب النقض ص ۳۵۱). و رجوع به طغات شود.

طغای. [طُ] (اِخ) (امیر...) یکی از پسران دانشمند بهادر معاصر سلطان اولجایتو. رجوع به فهرست ذیل جامع‌التواریخ رشیدی و حبیب‌السیر چ خیام ص ۳۷۲ و ۳۷۳ شود.

طغای. [طُ] (اِخ) (امیر حاجی...) از امرای عصر چوپانیان. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ص ۲۲۵ شود.

طغای بوقاشیخ. [طُ شَ] (اِخ) (امیر...) از امرای عصر مغول بوده است. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۲۳۸ شود.

طغای ترکان آغا. [طُ تُ] (اِخ) از قوم قراختای و یکی از سراری امیر تیمور و مادر شاهرخ‌میرزا که بعد از امیر تیمور به سلطنت رسید بوده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴۲).

طغای ترکان‌خاتون. [طُ تُ] (اِخ) یکی از بانوان حرم امیر حسین (رقیب امیر تیمور) که بعد از کشته شدن امیر حسین با سایر بانوان حرم او در حرم‌سرای امیر تیمور پذیرائی شدند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۱۸ و ۵۴۲).

طغای توقا بهادر. [طُ بَ دُ] (اِخ)[1] یکی از امرای عصر تیموری است. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۱۲۸).

طغای تیمور. [طُ تَ] (اِخ) (امیر...) یکی از امرای عصر سلطان اولجایتو، پسر سوتای. (ذیل جامع‌التواریخ ص ۳۴ و ۳۵).

طغای‌خان. [طُ] (اِخ) برادر ترکان‌خاتون و سرکردهٔ قشون خوارزمشاه در مصاف با چنگیزخان به سمرقند. (تاریخ مغول اقبال ص ۳۱).

طغایرک. [ ] (اِخ) از امرای عصر سلجوقیان. رجوع به کتاب تاریخ الدولة السلجوقیه تألیف علی‌بن ناصربن علی الحسینی ص ۱۰۸ شود.

طغای کورکان. [طُ یِ] (اِخ) یکی از امرای عصر سلطان اولجایتو. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۴، ۵۳، ۶۳).

طغایی بیک. [طُ بَ] (اِخ) از امرای ظهیرالدین محمد بابرشاه که در جنگ سمرقند اسیر میرزا جهانگیر شد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۶۵ و ۲۶۹ شود.

طغتکین. [طُ تَ] (اِخ) (الامیر...) در اخبار الدولة السلجوقیه آورده: الب‌ارسلان در اوایل ربیع‌الاول سال ۴۵۳ هـ.ق. از ری به قصد غزای روم حرکت کرد... چون با لشکریان به مرند رسید در آنجا چند روزی اقامت گزید، امیر طغتکین‌نامی که در طریق روم با جماعتی از ترکمانان در آن جاده همواره موجبات رنج و مزاحمت رومیان را فراهم آوردی و از این رو از رومیان بیم داشت، به الب‌ارسلان پناه برد، و رهنمائی وی و لشکریانش را به مضایق و معابر سخت آن جاده تعهد کرد. (تاریخ الدولة السلجوقیة ص ۳۵).

طغتکین. [طُ تَ] (اِخ) ابن خلکان آرد: کنیتش ابوالفوارس، پسر ایوب‌بن شاذی‌بن مروان، ملقب به الملک العزیز ظهیرالدین صاحب‌الیمن، لقب دیگرش سیف‌الاسلام است. سلطان صلاح‌الدین برادر وی به روزگاری که بر دیار مصر پادشاهی داشت، برادر دیگر خویش، شمس‌الدولة تورانشاه را مالک بلاد یمن ساخت و پس از مدتی بسال ۵۷۷ هـ.ق. شمس‌الدولة از یمن بازگشت، و سیف‌الاسلام طغتکین را فرمانروائی یمن داد. طغتکین مردی پُردل و بزرگوار و نیکورفتار و نیکوسیاست بود و چندان در نیکی و بخشایش شهرت یافته بود که حضرتش محط رحال و کعبهٔ آمال مردم بلاد دور و نزدیک گردید. وقتی شرف‌الدین ابوالمحاسن‌بن عنین الدمشقی قصیده‌ای چند در مدح وی بساخت و نزد وی بشد، طغتکین نسبت به ابن عنین نیکی بسیار کرد و وی را صله‌ای جزیل بخشید و در نتیجه وی را مالی فراوان فراهم آمد. چون شاعر با آن مال فراوان از یمن بیرون رفت به مصر که در آن تاریخ الملک العزیز عمادالدین عثمان‌بن السلطان صلاح‌الدین در آنجا سلطنت میکرد وارد شد، عُمال دیوان زکوة از شاعر مزبور مطالبهٔ زکوة اموالی که در این سفر سود برده بود کردند، شاعر مزبور در این باب این قطعه را سرود و برای الملک العزیز بفرستاد:

ما کل ما یتسمی بالعزیز لها
اهل و لاکُل برقٍ سحبه غدقهٔ
بین العزیزین بون فی فعالهما
هذا کیعطی و هذا یأخذ الصدقهٔ.

وفات سیف‌الاسلام طغتکین به نوزدهم ماه شوال ۵۹۳ در شهر منصوره از بلاد یمن که از مستحدثات وی بود اتفاق افتاد. یاقوت در معجم البلدان گوید قرارگاه سیف‌الاسلام در تمام مدت فرمانروائی در بلاد یمن، در شهر منصوره بود، سرانجام همانجا به خاک سپرده شد، و شاعر او «اُبیّ» در این باب میگوید:

احسنت فی فعالها المنصورهٔ
و اقامت لنا من العدل صورهٔ
رام تشیدها العزیز فأعطـ
ـهُ الی وسط قبره دستورهٔ.

(معجم البلدان ج ۷ ص ۱۷۸).
و ابن خلکان گوید: بعد از مرگ سیف‌الاسلام، فرزند او الملک المعز فتح‌الدین اسماعیل جانشین وی گردید. (ابن خلکان چ تهران ج ۱ ص ۲۵۸). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۸ شود.

طغتکین. [طُ تَ] (اِخ)[2] سیف‌الاسلام، ظهیرالدین طغتکین. سرسلسلهٔ اتابکان دمشق که به آل‌بوری نیز اشتهار دارند. وی از سال ۴۹۷ تا ۵۲۲ هـ.ق. در شام پادشاهی کرد. رجوع به اتابکان دمشق شود. وی از رجال درباری تاج‌الدوله تتش بشمار میرفت و تا زمانی که تاج‌الدوله تتش برای جنگ و پیکار با برادرزادهٔ خویش برکیاروق به ری اقامت داشت، طغتکین نیز با او همراه بود، پس از کشته شدن تتش، به دمشق بازگشت، و در تمام مدت فرمانروائی دقاق پسر تتش، طغتکین اتابک وی میبود. طغتکین مردی باشهامت و سهمگین و با تبهکاران بسیار سختگیر بود، و دیرگاهی در شام فرمانروائی کرد، تا در سال ۵۲۲ در هفتم صفر دنیا را بدرود گفت، و در مسجد الحدید دمشق، بجانب قبلهٔ مصلی او را به خاک سپردند.

۱ - در چ خیام طغی بوقا بهادر است. رجوع به چاپ مزبور ج ۳ ص ۴۱۰ شود.
۲ - ظاهراً لقب سیف‌الاسلام و ظهیرالدین را که هر دو به طغتکین ایوبی اختصاص داشته‌اند مؤلف طبقات سلاطین اسلام اشتباهاً برای طغتکین بوری هم آورده است.

ابن‌القلانسی گوید: مصحف شریفی را که عثمان‌بن عفان خلیفهٔ سوم از مدینهٔ منوره به طبریهٔ شام انتقال داده بود، طغتکین از مسجد طبریه به جامع اموی دمشق نقل کرد. و پس از وفات طغتکین تاج‌الملوک بوری جانشین او گردید. (اخبارالدول قرمانی ص ۲۸۱). گویند اتابک طغتکین بوری، محتسبی میطلبید، عالمی را بدو نام بردند، و او وی را بخواست، و گفت من ترا تولیت امر حسبه دادم که امر به معروف بر مردم و نهی از منکر کنی، عالم گفت اگرچنین است حالی از این بالش و این مسند برخیز، چه این دو ابریشمین است، و این انگشتری از انگشت بیرون کن، چه از زر باشد از آنکه رسول صلوات‌الله و سلامه علیه، فرموده است که این دو بر زنان امت او روا و بر مردان حرام باشد. طغتکین در حال از بالش و مسند برخاست، و انگشتری بیرون کرد، و گفت امر شرطه نیز ترا سپردم و مردم محتسب بهیبت‌تر از او ندیدند. (معالم القربة ص۱۳). (در معالم القربة اسمی از طغتکین نبرده است). در دائرة المعارف اسلام که به فرانسه تألیف شده سرسلسلهٔ آل‌بوری را بدین طریق نام برده است: «طغتکین‌بن عبدالله، امین‌الدوله، ظهیرالدین، ابومنصور». ابن‌الاثیر در حوادث سال ۵۲۲ میگوید: در هشتم صفر این سال اتابک طغتکین وفات یافت. وی غلام تتش بود، مردی دانا و نیکخواه و مجاهد در راه اسلام بویژه در برابر فرنگیان و با رعایا نیک‌رفتار بود و با آنان به عدل و داد معاملت میکرد، لقبش ظهیرالدین. با تصریح ابن اثیر به اینکه ظهیرالدین لقب طغتکین بوده، و با تصریح ابن خلکان به اینکه طغتکین‌بن ایوب سیف‌الاسلام لقب داشته احتمال میرود ظهیرالدین بین هر دو مشترک، و سیف‌الاسلام مختص طغتکین‌بن ایوب بوده است و در تهذیب تاریخ ابن عساکر (ج ۷ ص ۵۸) آمده است: طغتکین، ابومنصور المعروف باتابک، بی آنکه لقبی برای او ذکر کند. و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۵۰ و اخبار الدولة السلجوقیة چ محمد اقبال ص ۱۹۶ شود.

طغو. [طَ] (ع مص) درآمدن بر کسی. یقال: طَغَرَ علیهم؛ اذا دَغَرَ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دفع کردن. (منتخب‌اللغات).

طغو. [طُ غَ] (ع اِ) مرغی است. ج، طِغْران. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم طائری است معروف و جمع او طِغْران.

طغوا. [طُ] (ع اِ) طُغْریٰ. القابی باشد که بر سر فرمان پادشاهان مینویسند، و در قدیم خطی بوده است منحنی که بر سر احکام ملوک میکشیده‌اند. (برهان). نوعی از خط پیچیدهٔ حروف که به آن خط بر فرمان پادشاهان القاب نویسند. ظاهراً این لفظ ترکی است، در مناظرالانشاء نوشته که: طغرا خط سطبری باشد بخط پیچیده که القاب و اسم سلطان باشد، مثل السلطان الاعظم الاعدل جلال‌الدین اکبر پادشاه غازی. (غیاث اللغات) (آنندراج). خطی است که در عهد ملوک قدیم بالای امثله و مناشیر ایشان میکشیده‌اند بر شکل کمانی. (صحاح الفرس):

اعدل اقطار شرق و غرب کز القاب او
بر مناشیر امور عدل طغرا کرده‌اند.
هندوشاه نخجوانی.

طره‌ای است که بر بالای نامه پیش از بسمله نوشته میشود با قلم درشت، و مضمون آن نعوت پادشاه فرستندهٔ نامه است، و لفظ اعجمی است. (ابن خلکان در ترجمهٔ طغرائی اصفهانی). صورتی مرکب از چند خط عمودی منتهی به قوس‌گونه‌ای تودرتو و متوازی، محتوی نام و لقب سلطان یا امیری، و آن را بر سر احکام و فرمانها مینگاشتند، و کار نگاشتن طغرا بیشتر منصب و شغلی خاص بوده بیرون از منصب و شغل کاتب، و گماشتهٔ بدین کار را طغرانویس و گاه طغرائی مینامیدند و طغرا بمنزلهٔ امضاء شاه یا امیر و حاکم بود. هی الطرة التی تکتب فی اعلی المناشیر بالقلم الجلی، تتضمن اسم الملک و القابه، و هی کلمة اعجمیة محرفة من الطرة. (معجم‌الادباء ج ۴ ص ۵۱). مؤلف آنندراج در فرهنگ خود آورده که: طغرا القابی است که به طرز مخصوص بر سر فرامین به آب طلا یا شنجرف نویسند، و بر رقمهای نادرشاه به مرکب نوشته دیده شده، و بعضی گویند در قدیم خطی بوده منحنی که بر سر فرمان میکشیده‌اند. ملاطغرا در توحید:

به طغرانویس گل سرخ‌رنگ
رسانیده شنجرف می بیدرنگ.

درویش واله هروی:

در کشور صفحه کلک یکتا
بر نام سخن کشید طغرا.

خواجه جمال‌الدین سلمان:

ما مثال عزل عقل از ملک دین برخوانده‌ایم
تا کشیدستند بر منشور ما طغرای عشق.
(از آنندراج).

طغرای نکونامی و منشور سعادت
نزد ملک‌العرش به توقیع تو بردم.
برهانی.

به دست همت طغرای بی‌نیازی دار
که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا.
خاقانی.

گفتم احسان شما بگذشت و احسان رهی
جاودان مانده‌ست و این طغرای اقبال شماست.
خاقانی.

از نقاب قیرگون بر صبح کرده سایبان
و آن غلالهٔ عنبرین بر ماه طغرا ساخته.
؟ (از صحاح الفرس).

همچو والا در این صفت قاری
بر سر حکم شاه طغرائیم. نظام قاری.

و در این بیت خواجه حافظ:

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندراین طغرا نشان حِسْبَةً لِلّه نیست

معلوم نیست که آیا میان طغرا «حِسْبَةً لِلّه» نقش بوده، یا رمزی مانند «ح» و امثال آن که حکایت از آن جمله میکرده است؟ ||نوعی از خط نسخ که آن را توقیع نیز نامند. ||و نیز شعرا ابروی شاهدان را به طغرا تشبیه کنند. قوامی رازی در صفت طغرای فرمان ممدوح گوید:

تو از تیزی قلم سازی کمانی را که بردارد
همه احکام این تیر و کمان چرخ مینائی
فلک با قدرتش بر زه نداند کرد چرخی را
که هر ساعت کشند آن را به یک انگشت تنهائی
خطا گفتم کمان چون باشد این خطی که پنداری
خط دلبند ترکان است گرد روی زیبائی.
قوامی.

طغرای هلالیش دریغ است به کاغذ
آن ابروی پیروزی بر روی قمر باد.
سیدحسن غزنوی.

به طاق آن دو ابروی خمیده
مثالی زان دو طغرا برکشیده. نظامی.

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو.
حافظ.

||کمانچهٔ ابرو، به استعاره:

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرائی. حافظ.

||نشان. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

طغوا. [طُ] (اِخ) تخلص شاعری است از مشهد مقدس، صاحب دیوان و مثنوی و منشآت که اکثر اشعارش در این کتاب به طریق استناد مذکور است. (آنندراج).

طغرائی. [طُ] (اِخ) یاقوت آرد: حسین‌بن علی‌بن محمدبن عبدالصمد الاستاد، مؤیدالدین، ابواسماعیل الاصبهانی، المعروف بالطغرائی. کلمهٔ طغرائی منسوب به کسی است که شغل و منصب او نوشتن طغرا و القاب ملوک و امرا بر فرامین و مناشیر باشد. و هی الطرة التی تکتب فی اعلی المناشیر فوق البسملة بالقلم الجلی تتضمن اسم الملک و القابه و هی کلمة اعجمیة محرفة من الطرة. طغرائی در دبیری و شاعری آیتی بشمار میرفت، به صناعت کیمیا آگاه بود، و در این فن وی را تصانیف است. مردم در پیروی و عمل به تصانیف وی مال بیشمار از کف دادند. طغرائی در دربار سلطان ملکشاه‌بن

البارسلان مرجع خدمات و در زمان سلطنت سلطان محمد پسر وی از آغاز تا انجام رئیس دیوان انشاء و متولی امر دیوان طغرا بود، در واقع دولت سلجوقی را به وجود وی شرافتی خاص حاصل آمد، و ایوبیان را پیوسته در آرزوی وی بسر رفتی، و مناصب و درجات طی میکرد و چندی تولیت دیوان استیفا را نیز در قبضه داشت و برای منصب وزارت نامزد شده بود و در دولت سلجوقیه و امامیة در صناعت انشاء کسی را یارای مماثلت با وی نبود، جز امین‌الملک، ابونصر عتبی. طغرائی را در عربیت و علوم ارزشی ثابت بود، در نظم و نثر بسیار بلیغ بود و اعجاز میکرد. امام محمدبن الهیثم الاصبهانی گوید: استاد ابواسماعیل طغرائی به ذکاو هوش خویش بر اسرار صناعت کیمیا آگاهی یافت و مشکلات و رموز آن را حل کرد، و آن گنجینهٔ نهانی را آشکار ساخت. و وی را در صناعت کیمیا تصنیفاتی است، از آن جمله: جامع‌الاسرار، و تراکیب‌الانوار، حقائق‌الاستشهادات، ذات‌الفوائد، الرد علی ابن سینا فی ابطال‌الکیمیاء [1]، مصابیح‌الحکمة، مفاتیح‌الرحمة. وی را دیوان شعر و تألیفات دیگری است... وی بسال ۴۵۳ هـ.ق. قدم به عرصهٔ وجود نهاد، و در محاربه‌ای که بین سلطان مسعودبن محمد و برادرش سلطان محمود بسال ۵۱۵ هـ.ق. رخ داد کشته شد، و در آن تاریخ سن وی از شصت تجاوز کرده بود. گویند چون سلطان بر کشتن وی مصمم شد، فرمان داد او را بر درختی بستند، و گروهی از کمانداران و تیراندازان را روبروی وی بازداشتند و یک تن را فرمود در پس درخت بایستد، و آنچه را در آن حالت از زبان طغرائی میشنود ثبت کند. آنگاه کمانداران را فرمود تا من فرمان ندهم تیرها را گشاد ندهید، کمانداران فرمان بردند، و پس از صدور فرمان تیرها را بجانب او بر چلهٔ کمان نهادند، طغرائی در آن حال بدیههً این اشعار از گفتهٔ خود بسرود:

و لقد اقول لمن یسدّد سهمه
نحوی و اطراف المنیة شرع
و الموت فی لحظات احور طرفه
دونی و قلبی دونه یتقطع
باللّه فتش عن فؤادی هل یری
فیه لغیر هوی الاحبة موضع
اهون به لو لم‌یکن فی طیه
عهدالحبیب و سره المستودع.

سلطان را از شنیدن اشعار وی رقتی حاصل شد، و فرمان داد تا وی را رها ساختند. ولی پس از زمانی اندک، وزیر، سلطان را بر قتل وی تحریض کرد و اندک مدتی از رهائی او نگذشته بود که سلطان فرمان داد او را کشتند.

طغرائی را قصیده‌ای است که ورد زبانها و شاهکار راویان اشعار است، این قصیده معروف به لامیةالعجم است، و از طریق اعجاب بدان، تمامی قصیده را ایراد میکنیم:

اصالةالرّأی صانتنی عن الخطل
و حِلیةالفضل زانتنی لدی العطل
مجدی اخیراً و مجدی اولاً شَرَعٌ
و الشمس رَأدَالضحی کالشمس فی الطفل
فیم الاقامة بالزوراء لا سکنی
فیها و لا ناقتی فیها و لا جملی
ناءٍ عن الاهل صفرالکف منفرد
کالسیف عُرّیَ متناه عن الخلل
فلا صدیق الیه مشتکی حزنی
و لا انیس الیه منتهی جذلی
طال اغترابی حتی حن راحلتی
و رحلها و قری العسالة الذبل
و ضج من لغب نضوی و عج لما
یلقی رکابی و لج الرکب فی عذلی
ارید بسطة کف استعین بها
علی قضاء حقوق للعلا قبلی
و الدهر یعکس آمالی و یقنعنی
من الغنیمة بعدالجد بالقفل
و ذی‌شطاط کصدرالرمح معتقل
لمثله غیرهیاب و لا وکل
حلوالفکاهة مرالجد قد مزجت
بشدةالبأس منه رقةالغزل
طردت سرح‌الکری عن ورد مقلته
و اللیل اغری سوام النوم بالمقل
و الرکب میل علی الاکوار من طرب
صاحٍ و آخر من خمرالهوی ثمل
فقلتُ ادعوک للجلی لتنصرنی
و انت تخذلنی فی الحادث الجلل
تنام عینی و عین‌النجم ساهرة
و تستحیل و صبغ‌اللیل لم‌یحل
فهل تعین علی‌غی هممت به
و الغی یزجر احیاناً عن الفشل
انی ارید طروق الحی من اضم
و قد حماه رماة من بنی‌ثعل
یحمون بالبیض و السمر اللدان به
سودالغدائر حمرالحلی و الحلل
فسر بنا فی ذمام‌اللیل معتسفاً
فنفحةالطیب تهدینا الی الحلل
فالحب حیث العدا و الاسد رابضة
حول‌الکناس لها غاب من الاسل
نؤم ناشئةً بالجزع قد سقیت
نصالها بمیاه الغنج و الکحل
قد زاد طیب احادیث الکرام بها
ما بالکرائم من جبن و من بخل
تبیت نارالهوی منهن فی کبد
حراً و نارالقری منهم علی القلل
یقتلن انضاء حب لا حراک به
و ینحرون کرام الخیل و الابل
یشفی لدیغ‌العوالی فی بیوتهم
بنهلة من غدیر الخمر و العسل
لعلّ المامة بالجزع ثانیة
یدب منها نسیم البرء فی عللی
لا اکره‌الطعنة النجلاء قد شفعت
برشقة من نبال الاعین النجل
و لااهاب الصفاح البیض تسعدنی
باللمح من خلل الاستار و الکلل
و لااخل بغزلان تغازلنی
ولو دهتنی اسودالغیل بالغیل
حُب السلامة یثنی هم صاحبه
عن المعالی و یغری المرء بالکسل
فان جنحت الیه فاتخذ نفقاً
فی الارض او سُلَّماً فی الجو فاعتزل
و دع غمار العلا للمقدمین علی
رکوبها و اقتنع منهن بالبلل
رضا الذلیل بخفض العیش مسکنةٌ
و العز تحت رسیم الأَینُقِ الذلل
فادرأ بها فی نحور البید جافلة
معارضات مثانی اللجم بالجدل
ان العلا حدثتنی و هی صادقة
فیما تحدث ان العز فی النقل
لو ان فی شرف المأوی بلوغ مُنی
لم‌تبرح الشمس یوماً دارةالحمل
اهبت بالحظ لو نادیت مُستمعاً
و الحظ عنی بالجهال فی شغل
لعله ان بدا فضلی و نقصهم
لعینه نام عنهم او تنبه لی
اعلل النفس بالآمال ارقبها
ما اضیق العیش لولا فسحةالامل
لم‌ارض بالعیش و الایام مقبلةٌ
فکیف ارضی و قد ولت علی عجل
غالی بنفسی عرفانی بقیمتها
فصنتها عن رخیص القدر مُبتذل
و عادةالنصل ان یزهو بجوهره
و لیس یعمل الا فی یدی بطل
ما کنت اوثر ان یمتد بی زمنی
حتی اری دولة الاوغاد و السفل
تقدمتنی اُناس کان شوطهم
وراء خطوی اذ اَمشی علی مهل
هذا جزاء امریءٍ اقرانه درجوا
من قبله فتمنی فسحةالاجل
و ان علانی من دونی فلا عجب
لی اسوة بانحطاط الشمس عن زُحل
فاصبر لها غیر محتال و لا ضجر
فی حادث الدهر ما یُغنی عن الحیل
اعدی عدوک ادنی من وثقت به

۱ - ابن سینا قائل به ابطال کیمیا بوده و برعکس طغرائی است که مدعی صحت آن بشمار میرفته است. (از ج مطبوعات دارالمأمون ج ۱۰ حاشیهٔ ص ۵۸).

فحاذر الناس و اصحبهم علی دخل
و انما رجل‌الدنیا و واحدها
من لایعول فی الدنیا علی رجل
و حسن ظنک بالایام معجزة
فظن شراً و کن منها علی وجل
غاض الوفاء و فاض الغدر و انفرجت
مسافةالخلف بین القول و العمل
و شانَ صدقک عند الناس کذبهم
و هل یطابق معوجٌ بمعتدل
ان کان ینجع شیء فی ثباتهم
علی العهود فسبق السیف للعذل
یا وارداً سؤر عیش کله کدر
انفقت صفوک فی ایامک الاول
فیم اقتحامک لج البحر ترکبه
و انت یکفیک منه مصةالوشل
ملک القناعة لایخشی علیه و لا
یحتاج فیه الی الانصار و الخول
ترجو البقاء بدار لا ثبات لها
فهل سمعت بظل غیرمنتقل
و یا خبیراً علی الاسرار مطلعاً
اصمت ففی الصمت منجاة من الزلل
قد رشحوک لامر لو فطنت له
فاربأ بنفسک ان ترعی مع الهمل.
و نیز او راست:
اما العلوم فقد ظفرت ببغیتی
منها فمااحتاج ان اتعلما
و عرفت اسرار الخلیقة کلها
علماً انار لی البهیم المظلما
و ورثت هرمس سر حکمته الذی
مازال ظناً فی الغیوب مرجَّما
و مَلکتُ مفتاح الکنوز بحکمة
کشفت‌لی السر الخفی المبهما
لولا التقیة کنت اظهر معجزاً
من حکمتی تشفی القلوب من العمی
اهوی التکرم و التظاهر بالذی
علمته و العقل ینهی عنهما
و ارید لاالقی غَبیّاً موسراً
فی العالمین و لا لبیباً معدما
و الناس اما جاهل او ظالم
فمتی اطیق تکرماً و تکلما.
و هم راست:
انظر تری الجنة فی وجهه
لا ریب فی ذا ک ولا شکّ
اما تری فیه الرحیق الّذی
ختامه من خاله مسک.
(معجم‌الادباء ج ۴ صص ۵۱-۶۰).

ابن خلکان بنقل از کتاب «نصرةالفترة و عصرةالقطرة» که از تألیفات عماد کاتب و در تاریخ سلجوقیه است، نقل کرده که طغرائی که او را استاد میخواندند، وزیر سلطان مسعود سلجوقی بود در موصل، چون بین سلطان مسعود و برادرش محمود در نزدیک همدان محاربه پیش آمد، و پیروزی نصیب محمود شد، نخست کسی را که از لشکر سلطان مسعود دستگیر کردند مؤیدالدین طغرائی بود. این خبر به وزیر محمود کمال نظام‌الدین ابوطالب علی‌بن احمدبن حرب السمیرمی رسید، شهاب اسعد که به نیابت نصیر کاتب در دارالانشاء محمود سمت طغرانویسی داشت گفت‌این مؤیدالدین مرد مُلحدی است. سمیرمی گفت آنکس که ملحد باشد باید کشته شود، از این رو به ستم و ناروا طغرائی را کشتند، چه میدانستند که محمود برادر مسعود بواسطهٔ فضل و بلاغت طغرائی نسبت به وی خوش‌بین است و اگر او را آزاد گذارند، شاید دربار محمود مرجع مهام امور گردد، بنابراین دشمنان وی در صدد قتل او برآمدند، و این واقعه در سال ۵۱۳ و به قولی ۵۱۴ و به روایتی دیگر ۵۱۸ اتفاق افتاد و در آن هنگام سن وی از شصت متجاوز بود، چه در اشعار طغرائی قطعه‌ای است که در ۵۷سالگی که فرزندی خداوندتعالی به وی عطا فرموده سروده و گفته است:
هذا الصغیر الذی وافی علی کبر
اقر عینی و لکن زاد فی فکری
سبع و خمسون لو مرت علی حجر
لبان تأثیرها فی صفحةالحجر.
والله اعلم بما عاش بعد ذلک رَحِمَهُ الله تعالی. و سمیرمی وزیر نیز روز سه‌شنبه سلخ ماه صفر، بسال ۵۱۶ در بازار بغداد نزدیک مدرسهٔ نظامیه کشته شد. گویند قاتل وی غلام سیاهی ازآنِ طغرائی بود که چون وزیر سبب قتل ولینعمت وی شده بود در مقام قصاص برآمد. (ابن خلکان چ تهران ج ۱ ص۱۷۶).
ابن‌الاثیر در کامل آورده که: در نیمهٔ ماه ربیع‌الاول سال ۵۱۴ سپاهیان مسعود و محمود در گردنهٔ اسدآباد همدان با یکدیگر روبرو شدند، از بام تا شام با یکدیگر جنگیدند... سرانجام سپاهیان مسعود شکست یافتند، و گروهی از سران و اعیان اردوی مسعود اسیر و به دست سپاهیان محمود گرفتار گردیدند، از آن جمله استاد ابواسماعیل وزیر مسعود بود که فرمان قتل او از طرف محمود صادر شد، و گفت تباهی کیش و اعتقاد طغرائی نزد من ثابت شده و در آن تاریخ ۱۳ ماه از وزارت وی گذشته، و سن او نیز از شصت تجاوز کرده بود. و کان حسن الکتابة و الشعر، یمیل الی صنعةالکیمیاء، و له فیها تصانیف قد ضیعت من الناس اموالاً لاتحصی - انتهی. (کامل ج ۱ ص۲۳۸ وقایع سال ۵۱۴).
در دائرة المعارف اسلام (به فرانسه) آمده که تاریخ سال ۵۱۸ که برخی آن را سال قتل طغرائی دانسته‌اند بکلی خلاف واقع است زیرا قتل سمیرمی وزیر در ۵۱۶ نزدیک مدرسهٔ نظامیه در بغداد رخ داد. شهرت طغرائی بیشتر بر اثر انشاء قصیدهٔ لامیةالعجم اوست که بسال ۵۰۵ سروده، و موضوع آن شکایت از روزگار و عتاب و گلهٔ با مردم این جهان است. گولیوس این قصیده را به زبان لاتینی ترجمه و نشر کرد، و شاید این قصیده، قدیمترین نمونهٔ از اشعار عرب باشد که به زبان اروپائی ترجمه و مورد قبول عامه واقع شده است، و چاپ و ترجمهٔ این قصیده به زبانهای دیگر نیز مکرر صورت گرفته است. و بر اثر جلب نظر ادبا و بلغا شروح بسیاری بر این قصیده نوشته‌اند. دیوانی که از طغرائی در اسلامبول به طبع رسانده‌اند، بعد از مرگ وی تدوین شده، در این دیوان بغیر از لامیةالعجم قصاید دیگری در مدح و ستایش امرا و اشراف و شاهزادگان معاصر وی دیده میشود، و نیز شاید آخرین چکامه‌های این دیوان را در مدیحهٔ ولینعمت جوان خویش مسعود سروده باشد. (دائرة المعارف اسلام ج ۴).
دیوان طغرائی در اسلامبول بسال ۱۳۰۰ هـ. ق. در مطبعةالجوائب به طبع رسیده است. لامیةالعجم راکه معروف و از قصائد بنام است جمعی از ادبا برای نشر آن همت گماشتند، یک نوبت در آکسفرد بهمت استاد بوکوک بسال ۱۶۶۱ م. و نوبتی دیگر بهمت استاد رایسکی در فرانکفورت بسال ۱۷۶۹ و سومین نوبت در شهر درسدن بسال ۱۷۵۶ و نیز نوبتی هم در ضمن چندین متن از مهمات متون بسال ۱۸۶۸ و ۱۸۷۸ در مصر به طبع رسیده است. یک نوبت هم قصیدهٔ لامیةالعجم به ضمیمهٔ لامیةالعرب شنفری به سعی و اهتمام استاد فراین در قازان روسیه بسال ۱۸۱۴ چاپ شده است. نوبتی هم لامیةالعجم با شرح آن که از یونس مالکی است در کتابی که‌از شارح مزبور بنام الکنز المدفون و الفلک المشحون نشر شده طبع گردیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۱).
ابن ابی‌اصیبعة در اثناء ترجمهٔ احوال امین‌الدولةبن تلمیذ گوید: وقتی ابواسماعیل الطغرائی این دو بیت از گفتار خود را برای امین‌الدوله فرستاد:
یا سیدی و الذی مودته
عندی روح یحیی به الجسد
من الم الظهر استغیث و هل
یألم ظهر الیک یستند.
(عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۶۷).
و نیز رجوع به ابواسماعیل حسین‌بن علی الطغرائی و حسین‌بن علی الطغرائی در الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۵ و ج ۲ ص ۴۴۸ شود.
طغرائی. [طُ] (اِخ) قوام‌الملک. طغرائی. ممدوح الاجل بدرالدین شرف‌الشعراء القوامی

الرازی. (لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۳۶).

طغرائی. [طُ] (اِخ) عـزیزالدین، افضل‌الممالک ابوالفتوح علی‌بن فضل‌الله الطغرائی. در تتمهٔ صوان الحکمة، این عنوان را در ضمن ترجمهٔ نجیب‌الدین ابوبکر طبیب نیشابوری آورده و گفته است که عزیزالدین طغرائی دربارهٔ نجیب‌الدین طبیب گوید: کل مریض مر هذا الفاضل علی باب داره فضلاً عن معالجته، فقد فاز بالشفاء. سپس ناشر و محشی کتاب مزبور، معرفی صاحب عنوان را به لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۷۲ و معجم‌الادباء ج ۵ ص ۲۱۵ محول کرده است.
در لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۷۲ قصیده‌ای است از روحی ولوالجی که دو بیت زیر از آن قصیده و معلوم است که قصیده در مدیحهٔ صاحب عنوان سروده شده:

بحر علوم افضل دولت، علی، کزو
دارد چو عقل گوهر فضل‌الله اعتزاز
طغرائیی که هست بر خلق شرق و غرب
فرمان شاه جامه و طغرای او طراز.

در معجم‌الادباء ج ۵ ص ۲۱۵ قطعهٔ ذیل در ضمن ترجمهٔ احوال ابوالحسن علی‌بن زید البیهقی ایراد شده و مؤلف بدین نحو آورده که: و من شعر ابی‌حسن البیهقی الذی اورده لنفسه فی کتاب الوشاح فی عزیزالدین ابی‌الفتوح علی‌بن فضل‌الله المستوفی الطغرائی، و نقلته من خطه:

شموسی فی افق الحیاة هلال
و امنی من صرف الزمان محال
و الطلب و المطلوب عز وجوده
و ارجو و تحقیق الرجاء محال
الی کم ارجی من زمانی مسرة
و قد شاب من رأس الزمان قذال
وبال علی الطاوس الوان ریشه
و علم الفتی حقاً علیه وبال
و للدهر تفریق الاحبة عادة
و للجهل داءٌ فی الطباع عضال
لقد ساد بالمال المصون معاشر
و اخلاقهم للمخزیات عیال
و بینهم ذل المطامع عزة
و عندهم کسب الحرام حلال.

ناشر کتاب تتمهٔ صوان الحکمة مینویسد: محتمل است ابوالفتوح همان عزیزالدین وزیر طغرل باشد که در ۵۸۴ هـ .ق. کشته شد، و در رسائل وطواط مکتوبی است بنام «الاجل الامجد، مجدالملک عزیز طغرائی» و ظاهراً مراد همین عزیزالدین علی‌بن فضل‌الله طغرائی است. (تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۵۷، ۲۱۲).

طغراکش. [طُ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه امر طغرا کشیدن بر سر فرامین و احکام بر عهدهٔ او و محول باشد. طغرانویس. طغرائی:

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد.
حافظ.

طغرالجرد. [طُ جِ] (اِخ) نام یکی از ۸ دهستان بخش زرند شهرستان کرمان. محدود است از شمال به دهستان کوهبنان، از خاور به دهستان دشت خاک، از جنوب به دهستان حومهٔ زرند، از باختر به دهستان سیریز. موقعیت آن کوهستانی و سردسیر است. از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن ۱۸۹۰ تن است. راه فرعی زرند – راور از این دهستان میگذرد، بقیهٔ راهها مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طغران. [طِ] (ع اِ) جِ طغر. (منتهی الارب) (آنندراج).

طغرانویس. [طُ نِ] (نف مرکب) طغراکش. طغرائی:

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی همچون هلال تو. حافظ.

طغرای تبریزی. [طُ یِ تَ] (اِخ) وی را ملاطغرا نیز میخوانده‌اند. صاحب تذکرهٔ نصرآبادی آرد: شخصی میگفت که مشهدی است. در هند میباشد. در نظم و نثر کمال قدرت دارد چنانکه منشآت او به نظر فقیر رسید طورش[1] غرابتی دارد در کمال پاکی و کلامش مرغوب و خیالاتش محبوب، با وجود آرام وحشت تخلص دارد. مدتی در هند به اعتبار قرابت با میر محمدسعید میر جمله بود، بنابر حب وطن مراجعت نموده به بلای کدخدائی مبتلا شده بعد از مدتی طالعش مدد نموده زوجه‌اش فوت شده باز بیملاج یک سال قبل از حالت تحریر به هند رفت، امید که سلامت مراجعت نماید. این اشعار از منشآت اوست:

فضای لامکانی بارگاهش
هجوم بی‌نیازیها سپاهش
ندارد ایزد از یکرنگیی عار
بود الله را تشدید در کار
نگردد بی خیالش آب راهی
دمی بی خارخارش نیست ماهی.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۴۰ شود.

طغرد. [طُ رُ] (ترکی، اِ) به ترکی اسم طائری است از طیور صید از جنس صقور. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً تحریفی است از طغرل.

طغرکان. [طُ غَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت در ۶۰هزارگزی خاور مسکون و ۲۶هزارگزی خاور شوسهٔ سبزواران – بم، با ۴۰ تن سکنه. مزارع قلیجانی، گردو اسفید، محمد قنبری و جو سفیدی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طغرل. [طُ رِ / رُ] (ترکی، اِ) نام مرغی است شکاری:

الا تا بانگ درّاج است و قمری
الا تا نام سیمرغ است و طغرل[2]. منوچهری.
دل تیهو از چنگ طغرل بداغ
رباینده باز از دل میغ ماغ.
اسدی.

||در لغات شاهنامه تألیف ولف، بمعنی شاهین نیز آمده است. رشیدی در فرهنگ خود آورده که این لفظ ترکی است (به استناد نسخهٔ میرزا) و مولانا سروری گفته که از ترکان پرسیده شد، گفتند ترکی نیست، و ظاهراً ترکی مغولستان است. (رشیدی). بعضی گویند باز است و بعضی شاهین، و میرزا ابراهیم گفته که این لفظ ترکی است. (فرهنگ خطی). پرنده‌ای است شکاری از جنس زردچشم. مؤلف بازنامهٔ ناصری گوید: هرچند من با همهٔ گردش و احتیاط طغرل را ندیده‌ام، اما از صفاتی که شنیده و در کتب دیده شده از نوع زردچشم است. بعد حکایت یک طغرل را نقل میکند که از چین برای بهرام گور آورده بودند. (فرهنگ نظام ج ۳ ص۶۴۳). صاحب مجمع‌الفرس و حافظ اوبهی و مؤلف برهان و صاحب غیاث اللغات و آنندراج در فرهنگ خود لفظ طغرل را بضم راء ضبط کرده‌اند. مؤلف آنندراج در فرهنگ خود آورده که: طغرل؛ جانور شکاری و پادشاهی است و این ترکی است و بعضی گویند از ترکان تحقیق شده ترکی نیست. ظاهراً ترکی مغولستانی است. حکیم زلالی:

ز بیمش اشک سیمابند در گل
طغان و سنجر و بهرام و طغرل.

خواجه سلمان:

در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل.
(از بهار عجم).

و در غیاث نوشته که طغرل نام پادشاهی از پادشاهان سلجوقی و بر وزن بلبل جانوری است شکاری طائر مثل باز و عقاب. (از برهان و مدار و سراج). و در چهار شربت نوشته که تغرل به تای فوقانی در ترکی بهری راگویند که طائر شکاری معروف است. مؤلف گوید که طغرل مبدل همین است. (آنندراج). ولف در فرهنگ شاهنامه گوید: ما کان در شاهنامه که طبع کرده همه جا طغرل را بفتح راء ضبط کرده است:

بزد طبل و طغرل شد اندر هوا

۱ – ظ: طرزش.
۲ – در این شعر استاد منوچهری، واضح است که لفظ طغرل هرجا منظور از مرغ شکاری است بکسر راء باید خوانده شود، چه در تمام ابیات این قصیده، حرکت ماقبل رَوِیّ مکسور است.

شکیبا نشد مرغ فرمانروا. فردوسی.
که طغرل به شاخی برآویخته‌ست
کنون بازدارش بگیرد به دست. فردوسی.
ز دیدارشان چشم او خیره گشت
ز باز و ز طغرل دلش تیره گشت. فردوسی.
به برزین چنین گفت شاه جهان
که امروز طغرل ز ما شد نهان. فردوسی.
ابا بازداران صدوشصت باز
دوصد چرخ و شاهین گردن‌فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
گرامی‌تر آن بود در چشم شاه
سیاهش دو چنگ و به منقار زرد
چو زرّ درخشنده بر لاجورد
همی خواندندیش طغرل بنام
دو چشمش چنان چون پر از خون دو جام.
فردوسی.
دوصد باز و افزون ز سیصد خشین
صدوشصت طغرل همه به گزین.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۰۴).
سرش طغرل و تنش یکسر ز زر
ز یاقوت چشم از زبرجدش پر.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۱۳).
بلی خجل شود آن باشه‌ای که نا گاهان
به آشیانهٔ او میهمان رسد طغرل
ز جاه صاحب عادل ملک بگرداناد
گزندچشم بدو طعن حاسد و عاذل. سوزنی.
و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵ شود.

طغرل. [طُ رِ / رُ] (اِخ) نام اونگ حاکم قبیلهٔ کرایت. صاحب حبیب‌السیر از جامع‌التواریخ نقل میکند که در قدیم‌الایام در میان ترکان، پادشاهی بود و هشت پسر سیاه‌فام داشته، و بجهت سواد لون ایشان را کرایت میگفتند، یعنی گوشت سیاه و تمامی قوم کرایت که اونگ حاکم ایشان بود از ذریت آن جماعتند، و معنی اونگ خان والی یک ولایت است و نام اونگ طغرل بود. (حبیب‌السیر چ خیام ص ۱۹).

طغرل. [طُ رِ / رُ] (اِخ) رجوع به عزالدین طغرل طغانخان و رجوع به طغان‌خان شود.

طغرل. [طُ رِ / رُ] (اِخ) ابن ارسلان، السلطان الاعظم رکن الدنیا و الدین معز الاسلام و المسلمین، ابوطالب طغرل‌بن ارسلان قسیم امیرالمؤمنین (طغرل ثالث) (۵۷۳ تا ۵۹۰ هـ. ق.). کمال دولت و کامیاری و وفور حشمت و بختیاری سلطان ماضی طغرل سلجوقی از آن زیادت بود که دست عبارت به دامن شرح اندکی از آن رسد یا عشری از معشار آن در حیز وصف آید. به تأیید الهی و عنایت لایزالی که مستدعی سعادت ابدی و مقتضی دولت سرمدی است اختصاص یافته بی تکاپوی جنگ، چنگ در دامن مراد زد و بی تعب طلب، عروس مملکت را در کنار گرفت و بی زحمت غرس، میوهٔ سلطنت از درخت دولت بچید و در رعایت رعیت نام نیک اندوخت و در اشاعت خیرات و انعام دربارهٔ رعایا و رعاة و دفع ظلمه و سد اطماع مستأ کله و رفع رسوم اهل عدوان و احسان در حق عامهٔ عالمیان مشارالیه گشت. و در احیاء قواعد اجداد و تجدید مراسم اسلاف سعی بلیغ نمود، و در عهد پادشاهی او کژی جز در زلف دلبران چین به دست نمی‌آمد، و فتنه جز از چشم خوبان نازنین برنمیخاست. ذاتش مستجمع کمالات نفسانی و خصایص جهانبانی بود. صورت پسندیده و سیرت گزیده داشت و به علم و هنر آراسته و به عقل و فضل پیراسته بود. در سخندانی موی شکافتی، و شعری روان چون آب حیوان گفتی، تعظیم علما و انعام دربارهٔ فضلا علی‌الدوام فرمودی، و التفات خاطر ایشان سبب ازدیاد رونق امور و اتمام مناهج جمهور دانستی، در حق شیخ‌الاسلام ربانی بایزید ثانی، ظهیرالدین بلخی که در عهد خویش با کمال علم و غزارت فضل مذکور بود و به تقوی و دینداری مشهور، اعتقادات صادقانه و صفای صوفیانه داشت، و شبها به قدم ارادت جهت استراحت به زاویهٔ شیخ رفتی و مصالح ملک و دین با وی مشورت کردی و امراء دولت را این معنی گلوگیر می‌آمد و از چاره و تدبیر عاجز آمدند و به اتفاق با سلطان نفاق آغاز نهادند و به عهود و مواثیق مقرر کردند که یداً واحداً باشند و در قصد سلطان بکوشند و شیخ به فراست و قرائن قولی و فعلی بدانست و به حکم رخصت ذکر مساوی‌الشخص لمصلحةالغیر بنابر رعایت حقوق مصاحبت با سلطان بگفت. شعر:
چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است.
سلطان با امرا بیعنایت گشت و اثر آن به ظهور رسانید. امرا گرد هر حیلت و مکر برآمدند تا مگر از خشم سلطان امان یابند و مکتوبات به قتلغ اینانج که سا کن ری بود نوشتند به شکایت سلطان و آنکه او اکثراوقات به خانهٔ ظهیرالدین بلخی میباشد و در کل قضایا مخالفت از صواب‌دید او خطا می‌پندارد و ما را پشت پای زده و کالعدم انگاشته، و التماس کردند تا او موافقت نماید و اجازت دهد تا ایشان به مشورت سیدعلاءالدوله همدان سلطان را بگیرند و این مکتوبات در میان عصائی تعبیه کردند و به دست قاصدی دادند تا به ری برد و بدین تدبیر قناعت نکردند و شبها رنود و اوباش و شرارالناس را بر سر راهها می‌نشاندند تا باشد که بدان طریق سلطان را هلاک توانند کرد و چون آن تدبیر موافق تقدیر نیامد سلطان از آن آگاه شد و به احتیاط تردد میفرمود. شعر:
یرید الجاهدون لیطفئوه
و یأبی الله الا ان یتمه.
و قاصد به ری رفت و در اثناء راه با پسر سراج‌الدین قتلغ‌آبه شرابی دچار خورد و او از قاصد تعرف هر جائی میکرد و قاصد از بی‌طالعی چنانچه شیوهٔ بددولتان باشد ملالتی بنمود و التفاتی کماینبغی نکرد. پسر سراج‌الدین از آن بی‌التفاتی برنجید، گرزی گران که بر دست داشت براند تا بر آن نادان زند، او محافظت نفس را عصا در مقابل صدمهٔ گرز بداشت و گرز بر عصا آمد و عصا خرد و ناچیز شد و مکتوبات هر یک بر طرفی افتاد. شعر:
تعبیه‌ها بین که روزگار برآرد
تا ز دل بیدلی دمار برآرد.
پسر سراج‌الدین مکتومات بخواند و چون بر حال اطلاع یافت در رفتن شتاب کرد و به حضرت سلطان رفت و نوشته‌ها عرض کرد و آن قصد منجح و آن تجارت مربح نیامد. سلطان روز دیگر که ارکان دولت بر معتاد عادت به حضرت آمدند، بیرون نیامد و سیدفخرالدین علاءالدوله را که بدان کبیره متهم و با آن جماعت همدم بود به خلوت طلب داشت و او را بنابر آنکه از خاندان نبوت و دودمان رسالت بود و به شرف سیادت و انتما به خانوادهٔ ولایت ممتاز خلعت عفو پوشانید و جرعهٔ لطف نوشانید. و قصهٔ حال بر رای رزین او عرض کرد و بعد از آن خواجه عزیز وزیر و پسران او موفق وکیل در و ظهیر منشی و شهاب چک‌نویس و قتلغ طشتدار و چند کس دیگر را که در این کار با ایشان همراز بودند طلب کرد و هر یک را نوشتهٔ خویش میداد و میگفت: اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیباً[1]. شعر:
اگر بار خار است خود کشته‌ای
وگر پرنیان است خود رشته‌ای.
ایشان با خار غم، چار و ناچار دوچار خوردند و دُردی دردی بیدوا نوش کردند، و در آن روز که «یوم تبلی السرائر»[2] صفت آن بود، در غرقاب حیرت و مذلت افتادند، و به امر سلطان جهان آن عاصیان را در قلعهٔ همدان مقید و محبوس کردند. بعد از آن متحیران بادیهٔ محنت و مجاوران زندان مشقت، طوعاً او کرهاً التجا به جناب مجد و معالی شیخ‌الاسلام بلخی کردند، و گفتند اگر

---
۱ - قرآن ۱۴/۱۷. ۲ - قرآن ۹/۸۶.

سلطان بر این چند بی‌دولت که چون مرغ نیم‌بسمل در اضطراب و از نظر مشتری سعادت در حجاب آمده، و به باد نکبت از اعلی علیین به تحت‌التراب افتاده ببخشد، و رقم عفو بر زلت ما کشد ما آنچه از املاک و اموال که لولاهُ لم‌تقطع یمینُ سارق، ایثار کنیم و از اَعراض دنیوی بیکبار اعراض نمائیم، و حکم أنیبوا الی ربکم،[1] منقاد شویم، و امر توبوا الی الله،[2] امتثال کنیم، و موتوا قبل أن تموتوا بر نفس سرکش خوانیم، و ترک محرمات و منهیات از لوازم شمریم، و چون دیگر مریدان ملازمت گوشهٔ سجادهٔ مقدسه بر خود فرض گردانیم، تا از این میدان مردان، بو که سر بیرون بریم. شیخ‌الاسلام آن سخن به حضرت سلطان عرضه کرد، و گفت اگر مُجرمان عاصی و خاطیان ساهی، بر معاصی و مناهی اقدام ننمایند، پادشاهان لذت صواب و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس،[3] از کجا یابند، و اگر مُجرمان مرتکب جرائم نگردند، ذوق اجر فمن عفی و اصلح،[4] به کام خسروان زمانه چگونه رسد؟ شعر:

ترفق ایها المولی علیهم
فان الرفق بالجانی عتاب.
چون هست جهان بی‌وفا برگذران
گر هست ترا دسترسی برگذران
از هرکه گناه دیده‌ای عذر پذیر
وز هرکه جفا شنیده‌ای درگذران.

و سلطان در این باب اندیشه فرمود و در آن بود که جریمهٔ ایشان را عفو کند، اتفاقاً در این میانه روزی جهت ملاحظت عمارت به قلعه رفت، و قتلغ طشتدار را هوس جان باختن و بر سر دار وطن گرفتن بر سر آمد، و زبان برگشاد، و ناسزاگفتن آغاز کرد، و گفت من در تدبیر آن بودم که دمار از نهاد تو برآرم، و به پدرت ملحق گردانم، چون دولت تو بیدار بود، و بخت من در خواب، فرصت نداد، اکنون توقف در کشتن من چراست. بیت:

وعده‌ای می‌ندهم، هین من و قتال و طناب
مهلتی می‌ننهم، هان من و جلاد و دوال.
سر من برگیر و چنین و چنان کن، و الیأسُ
احدی‌الراحتین و دیر است تاگفته‌اند، بیت:
هرکه دست از جان بشوید
هرچه خواهد آن بگوید.

سلطان گفت با پدرم که نعم این‌جهانی به تو داد، و ترا از بندگی به خداوندی رسانید، چه کینه‌داشتی، و در حق آن ولینعمت چه اندیشه کرده بودی؟ گفت به اشارت اتابک محمد سیدعلاءالدوله ده هزار دینار زر سرخ به من داد تا پدرت را در حَمام، حِمام دادم، و حَمام روحش را از قفس کالبد به صحرای ممات فرستادم. سلطان از این سخن عظیم در خشم رفت، و چشم مرحمت درهم نهاد، و به قتل آن محبوسان حکم فرمود، مثل: ان البلاء موکَّلٌ بالمنطق، و هرچند سیدعلاءالدوله در جریمهٔ اول معفو بود، بلی چون این کبیرة ضمیمهٔ قضیهٔ اول شد، و از میان آن قوم، اول‌الجریدة، و واسطةالقلادة، و سرالمسئلة، و بیت‌القصیدة او بود زلةالعالم یضرب بها الطبل، در تدبیر فوات او مشغول شد، و چون قتل چنان سیدی، مصراع: هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب، از دینداری و نیکوکاری بسعید بود در آن تعلمی میکرد، و توقفی میفرمود، و در آن وقت که از همدان بیرون میرفت، التماس کرد تا به مسافرت با وی موافقت کند و از وطن اصلی مهاجرت نماید، سیدعلاءالدوله تمارضی ساخت، و تکاسلی مینمود، اما چون سلطان در مبالغت افراط میکرد و در ارادت مصاحبت با وی الحاح میفرمود از مطاوعت چاره ندید و چون دو منزل از همدان بیرون شدند شیطان رجیم سلطان رحیم را از راه صواب بگردانید و بر آن داشت که به هلاک آن سید کریم اشارت کرد و او را زه برنهادند و مرقدش به همدان فرستاد و این حرکت مذموم بر سلطان مبارک نیامد و بدان واسطه کار و بار سلطنت و روز بازار مملکت بهم برآمد و سلطان مدتی در ششدرهٔ بلیت و بادیهٔ نکبت افتاد و اتابک ارسلان از آذربایجان به جنگ برخاست و سلطان تختگاه بگذاشت و روی به آذربایجان بنهاد و اتابک ارسلان از عقب سلطان برفت و اسباب و اموال بیشمار به تاراج داد و سلطان بعد از هزار حیله بجست و به قفچاق رفت و از دارالخلافه به اسم اتابک تشریفی و منشوری بفرستادند و کار مملکت بر او مقرر گشت و بعد از مدتی سلطان به همدان آمد اسباب پادشاهی را پشت پای زده و تخت فرماندهی بگذاشته و روی از عروس دنیی بدمهر، شعر:

شئوم مَلولٌ لایدوم لصاحب
نشوزٌ فروکٌ لایجیب لخاطب

بگردانیده و بر سر تربت اسلاف و اجداد خود که پادشاهان دین‌دار و کامکاران نیکوکار و منصفان ظالم‌برانداز و منتصفان مظلوم‌نواز بودند مقیم شده و بعد ذلک به مشورت و اشارت اتابک ارسلان امراء عراق و معتکفان خانهٔ نفاق مخربان اساس وفاق از پی سلطان آفاق بیامدند و گفتند: به حکم سوابق حقوق سالفه و تربیت گذشته از اتابک ارسلان کرانه کرده‌ایم و از او برگشته و به خدمت آمده، اگر سلطان گناه ما ببخشد و ما را خلعت عفونا عما سلف پوشاند تاکمر خدمت بر میان جان بندیم و ملازم حضرت شویم. سلطان از بدطالعی آن کلمات مجوف به توجه بشنید و بر ایشان مغلظهٔ اَیمان که مخالفت آن محل مخالف ایمان باشد عرض کرد و وعده کرد که به میدان سورین عمد (؟) ملاقات مجدد گردانند و چون به میدان رسیدند امراگرد چتر سلطان حلقه زدند و فخرالدین قتلغ که ننگ هر سگ دین بود شمشیری بر چتر سلطان زد و به اتفاق سلطان را بگرفتند و کردند آنچه کردند. فی‌الجمله زحمت و ناکامی سلطان متضاعف شد و محنت و بددولتی متزاید گشت و بنابر آنکه مصراع: برگ گل آسیب دندان برندارد بیش از این، فریاد یا موت ان الحیوة ذمیمة، میزد و میگفت مصراع:

سیرم ز حیات محنت‌آ گندهٔ خویش.

و چون خبر این حادثه مشهور شد، اتابک ارسلان به همدان آمد، و ملک سنجربن سلیمان را از قلعه بخواند تا بر تخت سلطنت نشاند، ناگاه از دارالخلافه ملطفه‌ای به اتابک فرستادند، مشتمل بر آنکه ترا خود بر تخت سلطنت میباید نشست، به دیگری چه ضرورت، و به قبلهٔ دیگر چه حاجت، اتابک ارسلان را خود نیم اشارت تمام بود، و این اشارت بشارتی دانست، و به کاری که بدان منصوب بود، و به شغلی که بدان منسوب قناعت نکرد، و خود بر تخت سلطنت قرار گرفت و اذا اراد الله هلاک نملة انبت لها جناحین. امراء عراق که در قصد و ایذاء ولینعمت اتفاق کرده بودند و هر یک خود را به مرتبه‌ای به اتابک مساوی بل راجح میدانستند و دم از نخوت میزدند با یکدیگر مشورت کردند و گفتند چون ما با سلطان طغرل با وجود حق نعمت و انتما به خانوادهٔ سلطنت بیمروتی کردیم و کمر کسر حال او بر میان بستیم دیگر بر ما چه اعتماد کند و کدام کس دوستی ما را وزنی نهد و مبادا که اتابک چون به مخالصت ما وثوقی ندارد در هلاک ما سعی کند و خواهد که غلامان خود را به منصب ما منسوب گرداند و به اتفاق برفتند و اتابک را بگرفتند و به قتل آوردند و روز دیگر مملکتی که مستحقی چون سلطان طغرل داشت بی‌خداوند پنداشتند و مانند میراث پدر و مادر بر خود قسمت کردند و هر یک مملکتی را در تحت حکم خویش گرفتند و بر عراق حاکم و فرمانروا گشتند. بیت:

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و نالان
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر.

و بعد از آنکه اتابک را کشته بودند رسولان اطراف به عزم دیدار او کالبرق الخاطف میرسیدند که می‌پنداشتند که بناء مملکت او

---

۱ - قرآن ۵۴/۳۹.
۲ - قرآن ۳۱/۲۴.
۳ - قرآن ۱۳۴/۳.
۴ - قرآن ۴۰/۴۲.

برقرار است و اساس سلطنتش استوار و ندانستند که هر قاعده که بر خلاف اصل باشد دیر نپاید و هر بنا که بنیاد آن به باد هوس نهاده باشد زود از پای درآید، مثل: ان للبطال حولة ثم یضمحل. و چون حال بدین منوال میدیدند متعجب و متحسر بازمیگردیدند و در اثناء راه آیندگان را میگفت بیت:
آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وآن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد.
فی‌القصه مملکت عراق بر فخرالدین قتلغ و امرا قرار گرفت و صارت البئر المعطلة قصراً مشیداً و گمان بردند که الی ان یرث الله الارض آن طول و عرض بخواهد ماند و الی قیام‌الساعة و ساعةالقیام، توسن فلک بدرام لگام کام و مرام در دست آن مغروران ایام بخواهد گذاشت. خود به زمانی اندک آن کار و بار بهم برآمد و بازار آن جمعیت آشفته شد. و سبب آن بود که اسفهسالار حسام‌الدین دزماری و چند کس دیگر که حقگذاری نعم و ایادی سلطان متعرض دانستند و شکر منعم عقلاً و شرعاً متحتم میشناختند جان بر کف نهاده و صاحب‌الحق احق به متاعه، برخواندند و سلطان را از قلعه بیرون آوردند و با لشکری چیده برچیده مصراع:
بدان امید که سعی فلک کند مشکور
روی به عراق نهادند و به در قزوین میان هر دو قوم اتفاق ملاقات افتاد و اسبان عراقیان گندم‌خورده بودند و از چاه نکبت سیراب شده و بدین واسطه قوت مصاف نداشتند و سلطانیان هست و نیست ایشان به تاراج بیردند. و عروس مملکت که یار قدیم سلطان بود برقع انداخت و کدخدای قضا و قدر در کشور جد و پدر بر سلطان دادگر برگشاد. بیت:
و الحمد لله علی فضله
اذ رجع الحق الی اصله.
صداء گنبد پیروزه میدهد آواز
که آمد آب معالی به جوی دولت باز.
و سلطان بر تخت سلطنت قرار گرفت و بر سریر مملکت جای یافت و به زبان شکر میگفت: یا لیت قومی یعلمون. بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین.[1] و بفرمود تا فخرالدین قتلغ را بر دار کردند و در سنهٔ تسع و ثمانین و خمسمائة (۵۸۹ هـ.ق.) خواجه معین‌الدین کاشی را بر دست وزارت نشاند و او را در حل و عقد امور مملکت نافذالامر گردانید و به فصل بهار به ری رفت و طبرک را بستد و خراب کرد و طمغاج خوارزمی را که از قِبَل خوارزمشاه کوتوال قلعه بود کشته به تحفه به خوارزم فرستاد و ملک را از زحمت هر گدائی و مداخلت هر بی‌سروپائی خلاص داد و از اطراف و اکناف جهان روی به درگاه سلطان نهادند و طایفه‌ای از خدم و خول که همیشه میخواستند که ملازم آستان معدلت‌آشیان سلطان باشند و در شدت و رخا یار غار و از پادشاه باسزا به زاری و نیاز و روزه و نماز حشمت و ملکداری و سلطنت و شهریاری او مسئلت میکردند و به حکم شعر:
و انی لارجو ان یعود زماننا
بوصل فمن بعد الشتاء ربیع
انجاح مقصود را منتظر میبودند و میگفت بیت:
این دولت سرمستش هشیار شود روزی
وین بخت گران‌خوابش بیدار شود روزی
به حضرت سلطان آمدند و تختگاه رونقی تازه و رفعتی بی‌اندازه یافت و در محرم سنهٔ تسعین و خمسمائة (۵۹۰ هـ.ق.) جمعی از راه حسد و کوتاه‌همتی و حقد و فرعون‌طبعی تقبیح حال معین‌الدین کاشی بر حضرت سلطان ماضی بکردند و وزارت به خواجه فخرالدین پسر صفی‌الدین ورامینی تفویض فرمود و معین‌الدین را بگرفت و فخرالدین را به تمکینی هرچه تمامتر بر مسند تدبیر نشاند و خوارزمشاه تکش که کفران نعمت کار او و پیشهٔ پدر بود و کابراً عن کابر به میراث یافته به مهمی روی به عراق نهاد و اتفاقاً در آن چند روز سلطان مقبل مقبول به عیش و طرب مشغول بود و از تدبیر کار ملک ملول و آمدن خوارزمشاه را وقعی ننهاد و ندانست که شرالسمک یکدر الماء و چون کارد به استخوان رسید و حکایت در تقویت جان و تخریب خان و مان مبرقت سلطان لشکر آماده کرد و از همدان بیرون آمد و این دو بیت در آن وقت در سلک نظم آورد:
رباعی:
رو جوشن من بیار تا درپوشم
کاین کار مرا فتاد تا خود کوشم
تا هست به کف گرز و سپر بر دوشم
من ملک عراق را به جان نفروشم.
و یوم التقی الجمعان در شهر جمادی‌الاخری سنهٔ تسع و ثمانین و خمسمائة (۵۸۹ هـ.ق.) بود و چون از طرفین جنگ درپیوست و حمله کردند جملهٔ امراء سلطان عصابهٔ عقوق بر پیشانی ادبار بازبستند و جوشن بی‌حمیتی درپوشیدند و خود بیمروتی بر سر نهادند و سلطان به حکم آنکه گفته‌اند بیت:
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد
شود بدیدهٔ دشمن به جستن پیکار
به نفس خویش مصراع:
علی مرکب کالریح تجری المواضیا
در میان میدان دشمنان رفت به امید آنکه مصراع:
مگر بخت نیکش بود رهنمای.
و لشکر از راه ستیز طریق گریز برگرفتند و سلطان را فریداً وحیداً بگذاشتند و چون سلطان پریشان‌حال گشت، و از دلیران کارزار و شیران آدمیخوار غایب ماند، جمله روی به وی نهادند و او را در حکم قید خویش آوردند و قتلغ اینانج قصد کشتن وی کرد و سلطان ظن برد که مگر او را یقین شود که او کیست به فوات او نکوشد و در آن کار عنان اختیار به دست شیطان بدکار مکار ندهد و خود از سر برگرفت مصراع:
فریاد ز دست خویش فریاد.
کالباحث عن حتفه بظلفه و الجادع مآرن انفه بکفه. قتلغ اینانج خود او را میطلبید شمشیر عدوان از غلاف عصیان برکشید و از سر جهل با نفس بداصل گفت مصراع:
باری چو گنه کنی کبیره
و سلطان را شهید کرد و به تحفه نزد خوارزمشاه برد. خوارزمشاه چون خصم را کشته دید و مقصود به حصول پیوسته یافت از اسب پیاده گشت و سجدهٔ شکر گزارد و سر سلطان به بغداد فرستاد و تن نازنین آن سپهدار تاجدار را در بازار ری بر دار کرد. بیت:
پادشاهی پادشاهی ایزد است، ایرا که او
جاودانه کامکار و پایدار و پادشاست.
گویند در میان معرکه کمال‌الدین شاعر را که از ندماء حضرت و مادحان درگاه سلطنت بود بگرفتند و پیش نظام‌الملک مسعود وزیر آوردند. وزیر باتدبیر با شاعر نیک‌تقریر گفت: آنهمه آوازهٔ قوت و شجاعت و شوکت و مبارزت طغرل که در جهان افتاده بود خود این بود؟ کمال‌الدین برفور جواب داد که بیت:
ز بیژن فزون بود هومان بزور
هنر عیب گردد چو برگشت هور.
(از العراضه صص ۱۶۳ - ۱۷۷).
در ذیل تاریخ سلجوقنامهٔ ظهیری نیشابوری تألیف ابوحامد محمدبن ابراهیم که بسال ۵۹۹ تألیف شده آورده: بعدما که هشت سال و دو ماه از واقعهٔ سلطان طغرل‌بن ارسلان گذشته فریاد از نهادش [مؤلف] برآمد و این بیت از گفتهٔ سنائی در قلم آمد:
سر الب‌ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
به مرو آ تا به خاک اندر تن الب‌ارسلان بینی.
سلطان طغرل پادشاهی با عدل و سیاست بود که در آل‌سلجوق ایزدتعالی در خلق و عدل و عفت و هنر و فرهنگ هیچ چیز از او دریغ نداشته بود. در مردی حیدر وقت و رستم عهد بود، در عدالت و سخاوت و بلاغت یگانهٔ دهر، عالم‌دوست و درویش‌نواز. او را یک عیب بود که بر ساقه و مهانه و دمامه دولت افتاد و با تقدیر کوشش سود نمیداشت. تا اتابک محمد پهلوان در حیات بود سلطان و

۱ - قرآن ۳۶/۲۶ و ۲۷.

خلق عالم در رفاهیت و آسایش بودند و چون در ذی‌الحجهٔ احدی و ثمانین و خمسمائة (۵۸۱ هـ .ق.) اتابک محمد ایلدگز متوفی شد به شهر ری و طغرل به ساوه بود با بعضی امرا و بعضی به ری در خدمت قتلغ اینانج و جمال ایبه چاشنی‌گیر و سیف‌الدین روس به اصفهان بودند. سلطان خواست که کار ملک به قواعد گذشته بازآورد چنانکه سلاطین بر دست امرا در خفیه و ملا کس میفرستادند به استدعای اتابک قزل‌ارسلان تا قزل با لشکری گران به در همدان آمد و به کوشک باغ ملاقات افتاد. زمرهٔ بدگویان و فتانان عراق او را بر سر سلطان و سلطان را بر او ناایمن کردند و کار سلطنت به وجود اتابک از دست برفت و اتابک کار سلطان بیکبارگی فروگرفت و بی حضور و مشورت طمع در ملک سلطان کرد. بعضی خواص سلطان را محبوس کرد و بعضی را به مال بفریفت و کار معاش بر سلطان تنگ گرفت بقول صاحب اغراض و جمال‌الدین ایبه و سیف‌الدین روس به مجاهر عصیان ظاهر کردند و در خفیه احوال با سلطان مینمودند. پس اتابک با سلطان روی به اصفهان نهادند و ایشان قصد ری کردند. اتابک بر اثر ایشان به ساوه رفت و آنجا الملک‌خاتون بنت اینانج در حبالهٔ عقد نکاح آورد و از آنجا به ری شدند و در محافظت سلطان اهتمام تمام میکردند و جمال ایبه و روس به سمنان شدند تا یک شب سلطان فرصتی یافت در جمادی‌الاولی ثلاث و ثمانین و خمسمائة (۵۸۳ هـ .ق.) با خواص خویش از سر دولاب سوار شد و پیش ایبه و روس رفت به سمنان. اتابک و جمله لشکر بعقب او رفت یک روز فریقین مصاف روی‌باروی داد و اتابک با کثرت حشم و سپاه انبوه شکسته شد به ری بازآمد و سلطان دیه دایه که ملاحده داشتند حصار داد و بستد و خراب کرد. بعد از آن به مازندران شد و ملک آنجا خدمتی پسندیده تقدیم میداشت. بدگویان سلطان را متوحش گردانیدند تا یک روز که سلطان را مهمان خواست کردن سلطان بی آگاهی ملک برنشست و به راه ری به سمنان آمد. ملک متغیر و منفعل شد، کس فرستاد و تمهید عذر نمود و بیگناهی او بظاهر سلطان قبول کرد و اتابک در رمضان ثلاث و ثمانین و خمسمائة (۵۸۳ هـ .ق.) به شهر آمد و امراء عراق آغاز مخالفت آغالیدن میکردند و به اراجیف آوازهٔ سلطان می‌افکندند که می‌آید اتابک ناامید شد در چهارم رمضان سنهٔ ثلاث و ثمانین و خمسمائة در شب ناگاه عزم آذربایجان کرد و بنه جمله برجای بماندند به در همدان و در آن وقت امیر ابوبکر به شهر بروجرد بود و سراج‌الدین قیماز به اصفهان به تعجیل برآمد و در نهم رمضان به همدان آمد و قتلغ اینانج از راه زنجان به محروسهٔ ری شد و امیر ایاز به قلعهٔ بهستان و در چهارم رمضان این سال وزارت به عزالدین تفویض افتاد و سراج‌الدین قیماز از اصفهان بیامد و با امیر ابوبکر متفق شد و روی به آذربایجان نهادند، در این وقت طغرل از راه بیابانک به ساوه آمد، فصل زمستان بود و امیر علمدار به همدان چون خبر مسیر ابوبکر شنیدند سلطان با جمعی جوانان و بزرگزادگان جهان‌نادیده در محرم اربع و ثمانین و خمسمائة (۵۸۴ هـ .ق.) کرکهری رفت و راه ایشان بگرفت. امیر علمدار کشته شد با جمعی جوانان اکابر و چون فصل بهار درآمد قتلغ اینانج از ری پیش سلطان آمد و با هم متوجه آذربایجان شدند. اراجیف آوازهٔ آمدن اتابک به عراق میدادند. در آخر صفر این سال خبر متواتر شد که وزیر بغداد با پانزده هزار سوار بقصد ملک عراق و مدد اتابک میرسند. سلطان از کنار سپیدرود به تاختن به دو شبانروز به دای‌مرج آمد ششم ربیع‌الاول اربع و ثمانین و خمسمائة با او سپاهی قلیل مانده بود، با لشکر بغداد مصاف داد و ایشان را بفور بشکست و وزیر ابن یوسف را بگرفت و چون خبر عساکر بغداد در افواه میدادند اتابک میخواست به عراق راند، چون سلطان به همدان آمد اتابک به یک‌منزلی رسیده بود، سلطان به کوشک مهران فرودآمد و اتابک به کوشک کهن نزول کرد و مدت یک ماه کمایش میان ایشان جنگ قائم بود و کار بر لشکر اتابک تنگ شد، باز به اراجیف آوازهٔ لشکر بغداد میدادند. اتابک بدان سبب برخاست و به ولایت اسدآباد رفت و سلطان در جمادی‌الاولی این سال به کوشک کهن، ایبه و ازابه که دو بندهٔ بزرگ قدیمی بودند بکشت بجهت استیلا که میکردند و بدین سبب قتلغ اینانج متوحش و منکر شد. علاءالدین تلاس پرس و قتلغ اینانج برنشستند و به ری شدند بی اذن سلطان و سلطان جهت مراقبت خاتون بُنهٔ او را از پس او بفرستاد و علاءالدین را استمالت و استعطاف فرمود و یکی از پسران خویش به وی داد و دستوری داد تا روان شد و سلطان به آذربایجان شد و ملک ارمن به خدمت شتافت و امیر علم را از قلعه خلاص داد. اتابک با لشکر بغداد و اسدآباد به همدان آمدند و در ماه رجب این سال خطبه و سکهٔ ممالک بنام سنجربن سلیمان‌شاه کردند و بعد از یک چند میان اتابک و سپاه بغداد وحشتی خاست. اتابک عزم آذربایجان کرد و بغادده بازگشتند. سلطان روی به عراق نهاد و در هفتم ذی‌الحجهٔ این سال چون زمستان درآمد سلطان خواجه عزیز را با دو پسر موفق و حیدر و قتلغ بفرمود تا هلاک کردند و قتلغ اینانج در این تاریخ به اصفهان آمد با لشکر گران، از قِبَلِ سلطان ازدمر شحنهٔ اصفهان بود چنانچه معهود اصفهانیه است در شهر دوهوایی ظاهر شد و یک چند جنگ و جدل قائم بود پس ازدمر مستغاث و فریادنامه به سلطان مینویسد و سلطان بسبب زمستان تأخیر و تقصیر میکرد در رفتن تا در صفر خمس و ثمانین و خمسمائة (۵۸۵ هـ .ق.) شهر که ازدمر داشت بستدند و او را بکشتند. سلطان اول بهار قصد اصفهان کرد. قتلغ اینانج با لشکر خویش از پیش برخاست و سلطان از پس میرفت تا از زنگان بگذشتند و قتلغ اینانج پیش عم خویش قزل‌ارسلان میرفت و او را بزودی با لشکر بسیار به عراق آورد و سلطان را حشم اندک بود خواست که به اصفهان رود جماعتی غدر کردند و در نهان ملطفه‌ها مینوشتند، و عزم سلطان از اصفهان باطل کرد تا اتابک به همدان رسید سلطان به راه بروجرد برون شد و اتابک با لشکر بسیار در عقب سلطان میرفت. سلطان را دوهوائی لشکر خویش معلوم شد، مصاف نداد، همچنان میرفت و اتابک در پی او تا جملهٔ بنه و خزانه و اسباب و آلات از او بازماندند و لشکریان بعضی پیش اتابک گریختند و دیگران دست از هم بدادند. سلطان با زمرهٔ خواص رو به آذربایجان نهاد و در میان خیل عزالدین قفچاق رفت و با او وصلتی و پیوندی کرد تا باز لشکر و اسباب مهیا شد کار سلطان بالا گرفت، رسولی به دارالخلافه فرستاد و عذر مقاومتی که وزیر با او کرده بود بخواست و چون رسول بازآمد درخواست کرده بودند که پسری ازآنِ خویش اینجا فرستد، جهت دیوان عزیز پسری آنجا فرستاد و بعد از آن به اختیار حسن قبچاق روی به آذربایجان نهاد و چون سلطان رفت اتابک به همدان آمد و سنجربن سلیمان را بر تخت نشاند. بعد از یک چند خبر آمد که سلطان با ده هزار سوار قفچاق به آذربایجان رسید و خرابی میکند. اتابک مستشعر شد و عزم آذربایجان کرد و به مقابلهٔ سلطان فرودآمد اما طاقت مقاومت نداشت، حیله کرد و رسولان آمدوشد نمودند و عهدی میان ایشان برفت که فیمابعد اتابک قصد قبچاق نکند و به سلطان گذارد بدین شرط مغلظه تمهید یافت و چون سلطان ایمن شد لشکر قفچاق را پراکنده‌کرد در ولایات و اجازه داد و اتابک متهز فرصت بود ناگاه بر سر سلطان تاختند و او را هزیمت کرد. او روی به همدان نهاد و در آن زمان اندک مایه تکری داشت تا به همدان رسیدن چند جایگاه با اتابک جنگ کرده بود و مصاف داده با صد مرد به همدان رسید. اتابک حشمی

ساخته بر اثر او بفرستاد تا راه اصفهان نگاه دارد تا اتابک برسید سلطان از سر ضرورت و مصلحت وقت رسم استقبال تمهید نمود حالی که به اتابک رسید از گرد راه سلطان را فروگرفتند در رمضان ست و ثمانین و خمسمائة (۵۸۶ هـ .ق.) و بعد از دو روز او را و ملکشاه پسرش را به آذربایجان فرستاد به قلعهٔ کهران به ولایت جبال بر کنار آب ارس موازی کران[1] و ابراهیم‌آباد و اتابک را جمله بلاد عراق مستخلص گشت و بر جلوس او به سلطنت قرار افتاد، رسوم سلطنت آل‌سلجوق منقطع و منخفض شد و چون اسباب سلطنت تمام بساخت و از حل و عقد امور بپرداخت در شوال سبع و ثمانین و خمسمائة (۵۸۷ هـ .ق.) به کوشک کهن به در همدان اتابک قزل را کشته یافتند پنجاه زخم کارد بر اندام او زده. لشکریان از جنگ دست بداشتند و چون خبر واقعهٔ اتابک قزل به آذربایجان منتشر شد اتابک ابوبکر همان شب به آذربایجان شد و تعزیهٔ قزل بداشتند. قتلغ اینانج و والده‌اش با ری شدند و والی همدان بدرالدین قراکز اتابکی بود و رئیس مجدالدولةبن علاءالدولة قلعهٔ همدان عمارت کردند و در اثنای آن خبر رسید که طغرل از قلعه خلاص یافته است. چون خبر محقق شد مجدالدوله امیدوار شد، بشارت بزد و خواست که قراکز را از شهر بیرون کند چهار روز محلهٔ اتابکیان با قراکز تا محلات مجدالدوله جنگ کردند و بعد از آن زلزله‌ای صعب پیدا شد بدین سبب دست از جنگ بداشتند و چون خبر واقعهٔ اتابک قزل منتشر شد کوتوال قلعهٔ کهران به معاونت محمود ایاسغلی و بدرالدین دزماری سلطان را از بند خلاص دادند تا از آنجا به تبریز آمد و هر روز از جوانب سپاه بر او جمع میشدند. سلطان روی به عراق نهاد با سه هزار مرد و نورالدین قرابادی[2] و عمر پسر شرف‌الدوله به سرخه‌سوار بود و قتلغ اینانج با دوازده هزار سوار همه مردان شیردل و مبارزان صف‌گسل روی بدو نهادند و به ظاهر قزوین روز آدینه پانزدهم جمادی‌الآخرهٔ ۵۸۸ مصاف دادند. سلطان ظفر یافت و قتلغ اینانج منهزم شد و سلطان به همدان رفت. خوارزمشاه تکش‌بن ارسلان‌بن اتسزبن محمدبن نوشتکین آگاه شد، غیرت و حمیت در نهاد او سر زد و خواست که حقگزاری نعمت خاندان سلجوقی کند و مدد فرستد اما چون محبوس بود در توقف داشت و نیز او را با برادر خویش سلطانشاه محمودبن ایل‌ارسلان مناقشت و معاتبت قائم بود نتوانست معاونهٔ او کردن. چون اتابک را واقعه افتاد ملک معطل و مهمل ماند، سلطان خوارزمشاه هم به طلب و هم به حقگزاری روی به عراق نهاد و چون به ری رسید سلطان از قید خلاص یافته بود و قتلغ اینانج را شکسته و جوانب لشکرها به وی پیوسته، در این وقت قتلغ اینانج با مادر خود خاتون به ری آمد از پیش لشکر خوارزم به قلعهٔ سرجهان پناهید و سلطان با لشکر فراوان به در ری به سردولاب فرودآمد و در جمادی‌الآخرهٔ ثمان و ثمانین و خمسمائة (۵۸۸ هـ .ق.) خوارزمشاه چون کار به نوعی دیگر دید و با طغرل لشکری تمام نبود طمع در ملک عراق کرد به طغرل پیغام فرستاد که در جملهٔ عراق باید که سکه و خطبه بنام ما باشد، بعد از ذکر خلیفه ذکر من کنند. چند بار رسولان آمدوشد کردند، قرار شد که به خوارزمشاه بازگذارد بر این عهد و قرار خوارزمشاه بازگشت و جماعت اتابکیان قرآن‌خوان و قراگز و میاق و قتانه و شمله کش در این وقت به ولایت جرفادقان بودند. چون خوارزمشاه بازگشت این جماعت بر اثر او نرفتند و او را بر نقض عهد و میثاق بازداشتند. خوارزمشاه برگشت سلطان والدهٔ قتلغ اینانج را در عقد نکاح خویش درآورد و در رمضان ثمان و ثمانین و خمسمائة او را از قلعهٔ سرجاهان به همدان آورد و قتلغ اینانج به آذربایجان رفت و لشکر از اطراف رو به وی نهادند، با برادر خود ابوبکر مقاومت کرد، بعد از سه چهار مصاف ابوبکر مظفر آمد و در محرم تسع و ثمانین و خمسمائة (۵۸۹ هـ .ق.) طغانشاه‌بن مؤید از لشکر خوارزم منهزم شده پیش سلطان آمد و در ربیع‌الاول این سال معین‌الدین وزیر را فروگرفتند بسبب آنکه ملطفه‌ای به بغداد نوشته بود و چون نقض عهد خوارزمیان به مظان رسید به ری رفت. خوارزمیان بر قلعه گریختند، حصار داد و بستد، بعضی را بکشتند و دیگران بگریختند و در شعبان این سال سلطان بفرمود تا آن قلعه خراب کردند و وزارت باز به معین دادند و سلطان بیمار شد و به همدان آمد و شحنه با وزیر به ری بگذاشت و در این حال قتلغ اینانج منهزم از آذربایجان به قزوین آمد و مظفرالدین باردار با او متفق شد، قصد ری کرد، شحنه و وزیر با ساوه آمدند و از آنجا به همدان شدند. سلطان امیر علم را در شوال این سال با چهار هزار سوار به ری فرستاد. قتلغ اینانج منهزم شد و به دامغان رفت. بعد از یک چند امیر علم بیمار شد. قتلغ اینانج انتهاز فرصت یافته به خوارزمیان پناهید و سلطان به ساوه آمد. امیر علم را در محفه‌ای به همدان بردند و سلطان در ذی‌الحجهٔ این سال عزم ری کرد با سپاهی جرار. قتلغ اینانج به دامغان رفت بر پی او به جوار [خوار ؟] ری آمد. قتلغ اینانج را هفت هزار سوار خوارزمی از سلطان تکش مدد آمد. در چهارم محرم سنهٔ تسعین و خمسمائة (۵۹۰ هـ .ق.) به در ری مصاف دادند. قتلغ اینانج و خوارزمیان شکسته شد و بسیار گرفتار شدند. قتلغ اینانج به گرگان رفت و در این فتح این دو بیت گفته‌اند:

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار
وی خنجر بڑان تو خوارزمی خوار
زین بیش نیارد که ببیند در خواب
از جملهٔ سمنان تو خوارزمی خوار.

طغرل به ری آمد و معین‌الدین وزیر را بگرفت. آوازهٔ آمدن خوارزمشاه متواتر شد و از اتفاق بد و قضای آسمانی سلطان همه‌روزه شراب میخورد و لشکریان در استجماع تهاون میکردند و امراء معروف بعضی ملطفات به خوارزمشاه مینوشتند و او را بقصد سلطان اغراء میکردند تا در منافصهٔ (ظ: مناصفهٔ) روز پنجشنبهٔ آخر ربیع‌الاول سنهٔ تسعین و خمسمائة خوارزمشاه تکش با لشکری بی حد و عدّ و حشمی بی حصر و ومد (کذا!) به دروازهٔ ری فروآمد. طغرل از تهور و قضاء بد و با اندک مایهٔ حشم مصاف داد بر قلب مقدمهٔ سپاه خوارزم زد بتنها بی معاونت و موافقت سپاه، او را بتنها در میان گرفتند و چون نفس معدوده به آخر رسید هیچ حیله‌ای او را دفع نکند اعداء و اضداد او را بر آن داشتند تا سر او را از تن جدا کرد و به بغداد فرستاد و تن او را در میان بازار ری بیاویخت. بزرگی در آن روز گفته:

امروز شها زمانه چون دل تنگ است
فیروزهٔ چرخ هر زمان یک رنگ است
دی از سر تو تا به فلک یک گز بود
امروز ز سر تا بدنت فرسنگ است.

و بعد از او در عراق هیچ آفریده‌ای رفاهیت و آسایش و معدلت نیافت و خاندانهای قدیم برافتادند. شعر:

خلق است همه معجب و صدرنگ اکنون
دوری است تهی ز صلح و بر [پُر ؟] جنگ اکنون
از تنگی انصاف و فراخی ستم
یارب چه فراخ است دل تنگ اکنون.

(نقل از مجلهٔ مهر سال ۲ شمارهٔ ۳ صص ۲۴۱ – ۲۴۴).

عوفی آرد: السلطان الشهید طغرل سقی الله ثراه، سلطان ممالک آفاق و خسرو تمامت عراق، پادشاهی که توسن ایام رام زین امکان

۱ – مقصود گیران نخجوان است که وطن صاحب تاریخ تجارب‌السلف است و قلعهٔ کهران که در قسمت غربی قراجه‌داغ واقع بوده – با مختصر تغیری در تلفظ – تا اوایل صفویه موجود بوده.

۲ – نورالدین قرآن‌خوان. بدرالدین قراقز اتابکی. (راوندی).

او بود و ابلق روزگار مرتاض حکم و فرمان او، چون بر سریر مملکت استقرار یافت دانست که دولت معشوقی بیوفاست و عمر حریفی گریزپاست، خواست که داد از روزگار بستاند و آن اندک حیات مستعار را به خوشی و خرمی گذراند، روی به تعاطی اعقار آورد و شب و روز با شاهدان تیرانداز بادام تیغ‌زن غمزهٔ زره‌پوش زلف شکرفروش لب به عشرت و تماشا مشغول شده بزم را بر رزم اختیار کرد، لاجرم اختلال در کار پادشاهی پدید آمد و سلک دولت از نظام بگسیخت و اتابک قزل‌ارسلان که از بنده‌زادگان او بود بر وی برون آمد و او را مقید گردانید و ملک فروگرفت. در آن حالت این رباعی در نظم آورده است سخت مطبوع و لطیف است. میگوید:

در بند غمم گره گشایا مپسند
وین کاهش جاه جان‌فزایا مپسند
وز بنده و بنده‌زاده‌ای چندین ظلم
بر خواجهٔ خویشتن خدایا مپسند.

و در آن وقت که ملک مؤید به حرب او رفت و نا گاه به سر او رسید و او را اعلام دادند برفور به سلاح‌دار اشارت کرد و گفت:

آن جوشن من بیار تا درپوشم
کاین کار مرا فتاد هم درکوشم
تا در تنم است جان و سر بر دوشم
من ملک عراق را به سر نفروشم.

و در وقت استخلاص بلاد ارمن و ارّان گفت:

ای دل به هوای ارمن ار من باشم
بیرون نکنم حزن ز دل زن باشم
وی چرخ اگر به حیله بیرون نکنم
گاو تو از آن خرمن خر من باشم.

و او را ابیات لطیف بسیار است اما اینقدر بر خاطر بود ایراد کرده آمد. (لباب‌الالباب ج ۱ صص ۴۱-۴۲). و نیز رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۰۰، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۰ و تتمهٔ صوان‌الحکمة حاشیهٔ ص ۱۵۷ و تاریخ الدولة السلجوقیة تألیف علی‌بن ناصربن علی الحسینی چ محمد اقبال ص ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷ و حبیب السیر چ خیام فهرست ج ۲ شود.

طغرل. [طُ رِ / رُ] (اِخ) ابن سنقربن مودود. چهارمین تن از اتابکان سلغری (۵۹۱ تا ۵۹۹ هـ .ق.). لقب وی قطب‌الدین است. پادشاهی هنرپرور و معدلت‌گستر بود و در بعضی از حدود عراق حکومت میکرد اما تأییدی نداشت زیرا که چند نوبت به جنگ تکله مبادرت نموده هر بار انهزام یافت و آخرالامر گرفتار شده به قتل رسید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۶۰). اتابکی طغرل نُه سال طول کشید و تمام آن صرف زد و خورد با سعدبن زنگی پسرعم او گردید و سعدبن زنگی سرانجام در سال ۵۹۹ هـ .ق. بر اتابک طغرل غلبه یافت و طغرل را دستگیر کرد و خود اتابک فارس گردید. (تاریخ مغول اقبال صص ۳۸۲-۳۸۳، ۳۹۹).

طغرل. [طُ رِ / رُ] (اِخ) ابن محمدبن ملکشاه ابوطالب رکن‌الدین طغرل‌بن محمدبن ملکشاه یمین امیرالمؤمنین (طغرل ثانی) (۵۲۶ تا ۵۲۸ هـ .ق.). سلطان طغرل از سلاطین عهد خویش به عدل و شجاعت و بذل و سخاوت ممتاز بود و به خلق رضی و کرم جبلی از میان خسروان جهان مستثنی، از هزل و ملاهی و فواحش و مناهی اجتناب نمودی و به مقتضای اشارت لایوجد العجول محموداً تأنی و وقار در همه کار از واجبات دانستی. فسانه‌های فریدون را آیات دادگستری او ناسخ بود و قواعد نَصَفت و عدل‌پروری انوشروان حکایات او منسوخ کرد و چون سلطان محمود از مضایق دار دنیی به حدائق فردوس اعلی رفت و رخت دولت از مدارج سرای سفلی به معارج عالم علوی برد سلطان سنجر که عم طغرل بود بنابر رعایت حقوق خویشی و محافظت مراسم یگانگی ولیعهدی و قائم‌مقامی به وی تفویض کرد و زمام بسط و قبض و عنان ابرام و نقض کلیات و جزئیات امور طول و عرض ممالک بسط ارض به وی سپرد و چون از خدمت سلطان مراجعت کرد و به عراق آمد میان او و برادرش مسعود خصومتی بادید آمد و حسدی که از لوازم جهانداری است با سوابق حقدی که از خصائص خویشی است متلاحق شد و به وضع اساس بیگانگی برخاستند و به رفع قاعدهٔ یگانگی میان دربست و روزگار غدار روزی طغرل را مقبل میخواند و زمانی برادرش را طالع مسعود می‌بخشید. هنگامی خول و خدم طغرل طعمهٔ سنان قهر مسعود میشدند و عَلَم اقبالش نگونسار میگشت و گاهی خیل و حشم مسعود ذلیل و خوار آیت فرار میخواندند. بلی آخرالامر فتح اصلی و ظفر کلی مسعود را بود و به مراد و مقصود برسید و منهی تقدیر نداء شعر:

اذا لم یعنک الجد فالجد باطل
و سعیک فیما لم یقدر مضیع

بیت:

به کوشش بزرگی نیاید بجای
مگر بخت نیکش بود رهنمای

به سمع طغرل رسانید و در شهر همدان در محرم سنهٔ تسع و عشرین و خمسمائة (۵۲۹ هـ .ق.) آفتاب عمرش منکسف شد و ماه جاهش منخسف گشت و به روضهٔ رضوان و قصور جنان رفت. بیت:

چرخ از دهنش نواله در خاک افکند
دولت قدحش پیش لب آورد و بریخت.

سال عمرش از بیست‌وپنج نگذشت و زیادت از سه سال بر تخت سلطنت قرار نگرفت. وزراء او قوام‌الدین ابوالقاسم و شرف‌الدین علی‌بن رجاء بودند. توقیعش اعتضدت باللّه وحده. (از العراضه صص ۱۱۵ - ۱۱۶).

صاحب حبیب‌السیر آرد: چون سلطان محمود به ملک عقبی توجه فرمود ناصر وزیر خواست که به موجب وصیت محمود پسرش داود را بر مسند سلطنت نشاند، اما سران سپاه بر طبق اشارت سلطان سنجر عروس مملکت عراق را با طغرل عقد بستند و مراسم متابعت بجای آورده دل داود را به خار عدم التفات خستند. طغرل پادشاهی بود به عدل و سیاست مشهور و از ارتکاب مناهی و ملاهی مهجور و به کرم و شجاعت موصوف و به حیا و مروت معروف، اما زمان کامرانیش مانند گل اندک‌بقا بود و چون سه سال به اقبال گذرانید در همدان به ریاض جنت خرامید. این صورت در ماه محرم ۵۲۹ به وقوع انجامید. مدت حیاتش در بیست‌وپنج‌سالگی به نهایت رسید. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۸۱). در همین سال (۵۱۹) میان مسترشد خلیفه و دبیس‌بن صدقه غبار کدورت و نزاع ارتفاع یافته بقصد یکدیگر حرکت کردند و حربی صعب اتفاق افتاد. خلیفه را فتح و نصرت دست داد و مسترشد به بغداد بازگشت و دبیس پیش سلطان طغرل‌بن محمدبن ملکشاه رفته او را بر آن داشت که در سنهٔ تسع‌عشر و خمسمائة (۵۱۹ هـ .ق.) بعزم تسخیر بغداد متوجه گردد و خلیفه نیز لشکری فراهم آورده روی به وی نهاد و طغرل و دبیس از نهضت خلیفه خبر یافته طغرل بطرف بغداد کوچ نمود و دبیس خواست که در برابر خلیفه درآید، در این اثنا تب محرق بر ذات طغرل طاری گشته بارانی عظیم باریدن گرفت چنانچه سلجوقیان را مجال حرکت نماند و دبیس شبی بقصد خلیفه ایلغار کرده راه گم کرد و تا صباح اسب رانده در غایت ماندگی به صحرائی منزل گزید و از غرائب اتفاقات آنکه چون سپاه بغداد از عزیمت سلطان طغرل خبر یافتند طریق فرار مسلوک داشته پراکنده گشتند و مسترشد در وقت گریز با معدودی چند بر سر دبیس‌بن صدقه که در آن صحرا به خواب رفته بود رسیده دبیس سراسیمه برجسته روی نیاز بر زمین نهاد. خلیفه از وی عفو نموده بجانب بغداد توجه فرمود و دبیس به طغرل ملحق گشته به همدان شتافت. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۱۱). ابن‌الاثیر نیز در تاریخ کامل الحاق دبیس‌بن صدقه را به طغرل در سال ۵۱۹ شرح داده، ولی صاحب تاریخ تجارب‌السلف گوید: میان حله و بغداد بین لشکریان خلیفه و دبیس‌بن

صدقه جنگی عظیم درگرفت و دبیس شکسته شد و بسیار کس از اکابرلشکر او اسیر شدند و دبیس خود را در آب فرات انداخت و از طرفی دیگر بیرون رفت و روی به بادیه نهاده اما عرب او را معاونت نکردند و گفتند ما به روی خلیفه شمشیر نکشیم. چون دبیس از پیش ایشان نومید شد پیش سلطان مسعود رفت. (تجارب‌السلف ص ۲۹۴).
لین‌پول در طبقات سلاطین اسلام مطابق ارقامی که برای طول مدت پادشاهی هر پادشاهی تعیین کرده برای این سلطان فقط یک سال سلطنت قائل شده، در صورتی که به اتفاق مورخین سلطنت او سه سال بوده. به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶۳ مراجعه شود، و ظاهراً این اشتباه از مطبعه ناشی شده است. و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۲۹، ۴۶۵ و لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۶۲، ۲۶۵ و حبیب‌السیر چ خیام فهرست ج ۲ و تاریخ الدولة السلجوقیة تألیف علی‌بن ناصربن علی الحسینی چ محمد اقبال ص ۸۲، ۹۰، ۹۸، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۲۲، ۱۶۹ و تاریخ مغول اقبال صص ۱۲۵-۱۲۷ شود.

طغرل. [طُ رِ / رُ] (اِخ) بهاءالدین. صاحب حبیب‌السیر در ذیل وقایع ایام سلطنت سلطان غیاث‌الدین غوری گوید: بهاءالدین طغرل یکی از غلامان سنجری بود و در هرات حکومت مینمود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۶ شود.

طغرل براز. [طُ رِ / رُ بَ] (اِخ) رجوع به طغرل غاصب و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۱۸۳ شود.

طغرلبک. [طُ رِ / رُ بَ] (اِخ) (عزالدین...) امیر اسفهسالار عزالدین طغرلبک. مولوی محمد شفیع ناشر تتمهٔ صوان‌الحکمة در ص۱۹۶ از جملهٔ حواشی و زیاداتی که بر کتاب مزبور نوشته ترجمهٔ احوال شرف‌الدین ظهیرالملک علی‌بن الحسن البیهقی است که از کتاب تاریخ بیهق تألیف ابن فندق نقل کرده است و در اثناء ترجمهٔ احوال مذکور آمده که اول عمل او که خطیر بود در عهد سلطان سنجر رحمةالله علیه عمل هراة بود و از آنجا به وزارت امیر اسفهسالار عزالدین طغرلبک اثر ترقی یافت. با مراجعه به تواریخ موجود و کتبی که محتمل بود احوال این امیر اسفهسالار را روشن کند هویت و شخصیت وی نامعلوم ماند، ولی در تاریخ بیهق چ تهران ص ۲۲۶ بجای طغرلبک طغرلتکین است و شرح حال این طغرلتکین نیز معلوم نشد.

طغرل بیک. [طُ رِ / رُ بَ] (اِخ) (طغرل اول) محمدبن میکائیل‌بن سلجوق‌بن دقاق، ملقب به رکن الدین و الدوله، المکنی به ابوطالب (۴۲۹ تا ۴۵۵ هـ . ق.). در راحةالصدور آورده که: در شهور سنهٔ اربع[1] و عشرین و اربعمائة سلطنت آغاز کرد و سیر حمیدهٔ ملوک پیش گرفت و آئین جهانداری و رسوم شهریاری ظاهر کرد. حکمت: قال اردشیربن بابک: حقیقٌ علی کل ملک أنْ یتفقد وزیره و ندیمه و کاتبه و حاجبه فان وزیره قوام ملکه و ندیمه بیان عقله و کاتبه برهان فضله و حاجبه دلیل سیاسته؛ اردشیر بابک گفت: پادشاه باید که وزیری را به دست آرد و حاجبی را بگمارد و ندیمی را بدارد و دبیری را بیارد که وزیر قوام مملکت بود و ندیم نشان عقل شود و دبیر زبان دانش او باشد و حاجب سیاست افزاید. بر قضیت این اثر و ترجمت این خبر سلطان طغرلبک و جملهٔ سلاطین، وزرا و حُجّاب و اصحاب مناصب داشتند. وزرای او سالار بوژگان ابوالقاسم الکوبانی و ابواحمد الدهستانی عمروک و عمیدالملک ابونصر الکندری، حُجّاب او الحاجب عبدالرحمن الب زن الآغاجی، توقیع او فی شکل چماقی، مدت ملکش بیست‌وشش سال. چون ملک‌تعالی بنده‌ای را سعادت ابدی کرامت خواهد کرد و در دنیا و عقبی منزلت اخیار و ابرار ارزانی داشتن او را بر إعلای معالم شریعت حریص گرداند و در جوهر مطهر و سینهٔ پاک او حرصی نهد بر تقدیم آنچه از برکات آن ملک عالم در قبضهٔ اقتدار او آید و عالمیان غریق و رهین احسان او گردند و مُثنی و شاکر عدل و انصاف او شوند و رایات ملک اسلام از رای صائب او نصرت یابد و آفتاب جاه و حشمت او بر کافهٔ خلایق مشرق و مغرب تابد و هرچند رُبع مسکون است از بسیط زمین به امارات و ابنیهٔ خیرات سلاطین آل‌سلجوق آراسته است و هیچ شهری از شهرهای اسلام از آن زینت و حلیت خالی و عاطل نمانده است و تقدیم آن بر اُمهات مهمات واجب دانسته‌اند. شنیدم که چون سلطان طغرلبک به همدان آمد از اولیا سه پیر بودند، باباطاهر و باباجعفر و شیخ حمشا، کوهکی است بر در همدان آن را خضر خوانند، بر آنجا ایستاده بودند. نظر سلطان بر ایشان آمد، کوکبهٔ لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصر الکندری پیش ایشان آمد و دستهاشان ببوسید. باباطاهر پارهای شیفته گونه بودی، او را گفت ای تُرک با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت آنچه تو فرمائی. باباگفت آن کن که خدا می‌فرماید. آیة: ان الله یأمر بالعدل و الاحسان[2]. سلطان بگریست و گفت چنین کنم. بابا دستش بستد و گفت از من پذیرفتی؟ سلطان گفت آری. بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت مملکت عالم چنین در دست تو کردم، بر عدل باش. سلطان پیوسته آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی. اعتقاد پاک و صفای عقیدت او چنین بود و در دین محمدی صلی الله علیه و آله و سلم از او دیندارتر و بیدارتر نبود. شعر[3]:

در آن بخشش که رحمت عام کردند
دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشت ذاتش
یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی بُرج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا به عدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمهٔ نوش
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیم است
که‌عالم را یکی او را دو میم است
به ترکان قلم از نسخ تاراج
یکی میمش قلم بخشد یکی تاج.

چون سلطنت او مقرر شد و عظمت او هر روز در زیادت بود خبر به مسعود رسید، به تن خویش از غزنین بیامد با لشکری و عُدّتی تمام و به راه بُست و تکیناباد به خراسان آمد تا انتقام لشکر کشد. مثل: لیس من عادةالکرام سرعةالانتقام و لا من شرط‌الکرم ازالةالنعم؛ سرعت انتقام از عادت کرام نیست و ازالت نِعَم از شرط کرم دور است. و در این حال طغرلبک به طوس بود از برادر جدا سلطان مسعود خواست که تاختن برد و نگذارد که برادران به هم پیوندند. چون شب آمد بر ماده پیلی سبک‌رو و با لشکری جریده روی به طوس نهاد، بیست‌وپنج فرسنگ مسافت بود، بر پشت پیل در خواب شد. مصراع:

ترسم چو تو بیدار شوی روز بود.

کس نیارست او را بیدار کردن و پیل را تند راندن. چون روز شد خبر رسید که طغرلبک بگذشت و به برادر چغری‌بک پیوست. سلطان پیلبان را سیاست فرمود. مثل: و الفائت لایستدرک. مسعود از آنجا بازگشت و جنگ بساخت و در بیابانی که میان سرخس و مرو است با سلجوقیان مصاف داد و در آن بیابان چند جا آب بود سلجوقیان آب برداشته بودند و چاه انباشته. مثل: نظر العاقل بقلبه و

۱ - گویا سهو ناسخ است و باید «تسع» باشد، چه به اتفاق مورخین تاریخ جلوس طغرلبک بر تخت سلطنت سنهٔ ۴۲۹ است.
۲ - قرآن ۹۰/۱۶.
۳ - از خسرو و شیرین نظامی در مدح اتابک محمدبن ایلدگز. (خمسه چ تهران ص ۵۴).

خاطره و نظر الجاهل بعینه و ناظره؛ دانا به دل و خاطر نگرد و نادان ظاهر بیند. لشکر مسعود و ستوران از تشنگی به ستوه آمدند و با زخم شمشیر ایشان نمی‌شگیفتند. عاقبت پشت بدادند. مثل: من رضی بالمقدور قنع بالمیسور. و مسعود چون خود را تنها دید عنان بگردانید و با پیل نشست که اسب او را به دشخواری کشیدی و روی به هزیمت نهاد و خزانه و بنه و ثقل و اسباب و تجمل بجای ماند و خود براند. شعر:

که داند که چندین نشیب و فراز
پدید آرد این روزگار دراز
تک روزگار از درازی که هست
همی بگذراند سخنها ز دست
بکندیم دل زین سرای سپنج
ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
سزد گر بگویم یکی داستان
که باشد خردمند همداستان
مای ایج با آز و باکینه دست
ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنج است پُر آی و رو
یکی شد کهن دیگر آرند نو
یکی اندرآید دگر بگذرد
زمانی به منزل چمد یا چرد
جهان را چنین است ساز و نهاد
از این دست بستد به دیگر بداد.

چون سلطان مسعود به هزیمت میرفت ترکمانی چند بر اثر او میراند، مسعود از پیل بر اسب نشست و حمله برد و گرز بر سر سواری زد و او را و اسبش را بر جای خرد بشکست. هر فوج لشکر که بدانجا میرسید و آن زخم میدید از آنجا نمیگذشت. مثل: الفضل بالعقل و الادب لا بالاصل و النسب؛ که را با فضل و ادب اصل و نسب جمع باشد دهان روزگار از او خندد و دور فلکش پسندد. شخصی در آن حال مسعود را گفت ای خداوند کسی را که این زخم بود هزیمت رود؟ مسعود گفت: زخم این است اما اقبال نیست. مثل: عداوةالعاقل خیر من صداقةالجاهل. شعر:

چو دشمن که دانا بود به ز دوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست.

و سلجوقیان چون این مصاف بشکستند یکبارگی قوت گرفتند و لشکرهای پراکنده در اطراف خراسان بدیشان پیوست و در دلها وقعی تمام پدید آمد و ملک مقرر و جهان مسخر شد و سزاواری جهانداری داشتند. شعر:

قضی الله امراً و جفّ القلم
و فیما قضی ربنا ماظلم.

پس هر دو برادر چغری‌بک و طغرلبک و عم ایشان موسی‌بن سلجوق که او را یبغو کلان گفتندی و عمزادگان و بزرگان خویشان و مبارزان لشکر بهم بنشستند و عهدی بستند در موافقت با یکدیگر و شنیدم که طغرل‌بک تیری به برادر داد و گفت بشکن. او بدانچه مبالات نمود خُرد کرد. دو بر هم نهاد همچنان کرد، سه بداد دشخوار می‌شکست، چون به چهار رسید شکستن متعذر شد. طغرل‌بک گفت مثل ما همچنین است، تا جدا گانه باشیم هر کمتری قصد شکستن ما کند و به جمعیت کس بر ما ظفر نیابد و اگر در میان خلافی پدید آید جهان نگشاید و خصم چیره شود و ملک از دست ما برود. شعر:

اگر دو برادر نهد پشت پشت
تن کوه را سنگ ماند به مشت
دلی کو ز درد برادر شخود
علاج پزشکان نداردش سود.

مثل: لا سایس مثل العقل و لا حارس مثل العدل و لا سیف مثل الحق و لا قول مثل الصدق؛ چو عقل سایسی و بهتر از عدل حارسی نیست و حق شمشیری قاطع است و صدق برهانی ساطع. آنگه به اتفاق بر مقتضای عقل و کفایت نامه‌ای نبشتند به امیرالمؤمنین القائم بامرالله که ما بندگان آل‌سلجوق گروهی بودیم همواره مطیع و هواخواه دولت و حضرت مقدس نبوی و پیوسته به غزو و جهاد کوشیده‌ایم و بر زیارت کعبهٔ معظم مداومت نموده و ما را عمّی بود در میان ما مقدم و محترم اسرائیل‌بن سلجوق، یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین او را بی جرمی و جنایتی بگرفت و به هندوستان به قلعهٔ کالنجر فرستاد و هفت سال در بند داشت تا آن جایگه سپری شد و بسیاری پیوستگان و خویشان ما را به قلاع بازداشت و چون محمود درگذشت و پسرش مسعود بجای او بنشست به مصالح ملک قیام نمینمود و به لهو و تماشا مشغول میبود. مثل: من آثر اللهو ضاعت رعیته و من آثر الشرب فسدت رویته؛ هرکه لهو برگزیند رعیت را نبیند و هرکه مداومت شرب کند رویتش تباه شود. لاجرم اعیان و مشاهیر خراسان از ما درخواستند تا به حمایت ایشان قیام نمائیم. لشکر او روی به ما نهادند، میان ما کرو فر و هزیمت و ظفر میبود تا عاقبت بخت نیک روی نمود و دست بازپسین مسعود به نفس خویش با لشکری گران روی به ما نهاد. به یاری خدای عزوجل و به اقبال حضرت مقدس مطهر نبوی دست ما غالب آمد و مسعود شکسته و خاکسار و عَلَم نگوسار پشت برگاشت و اقبال و دولت به ما گذاشت. مثل: من اطاع الله ملک وَ من اطاع هواه هلک؛ مطیع خدا مالک گردد و مطیع هوا هالک شود. شکر این موهبت و سپاس این نصرت را عدل و انصاف گستردیم و از راه بیداد و جور کرانه کردیم و میخواهیم که این کار بر نهج دین و فرمان امیرالمؤمنین باشد. مثل: من جعل ملکه خادماً لدینه انقاد له کل سلطان و من جعل دینه خادماً لملکه طمع فیه کل انسان؛ هرکه ملک از برای دین جوید سلاطین منقاد او شوند و هرکه دین فدای ملک کند هر کس بدو طمع کند. و این نوشته بر دست معتمد ابواسحاق الفقاعی بفرستادند و در آن وقت وزیر و پیشکار و دستور و کارگزار سالار بوژگان بود. چون این نامه روانه شد ولایت قسمت کردند و هر یکی از مقدمان به طرفی نامزد شد، چغری‌بک که برادر مهتر بود مرو را دارالملک ساخت و خراسان بیشتر خاص کرد و موسی یبغو کلان به ولایت بُست و هرات و سیستان و نواحی آن چندانکه تواند گشود نامزد شد و قاورد پسر مهین چغری‌بک به ولایت طبس و نواحی کرمان و طغرلبک بسوی عراق آمده و ابراهیم ینال که برادرش بود از مادر، و پسر برادر امیر یاقوتی‌بن چغری‌بک داود، و پسرعمش قتلمش‌بن اسرائیل در خدمت او بودند. چون ری مستخلص کرد و آنجا دارالملک ساخت ابراهیم ینال را به همدان فرستاد و امیر یاقوتی را به ابهر و زنگان و نواحی آذربایجان و قتلمش را به ولایت گرگان و دامغان فرستاد. حکمت: ایّ ملک احسن الی کفاته و اعوانه استظهر بملکه و سلطانه؛ هر ملک که نیکی کند با دانایان و اعوان لشکرش مستظهر شود به ملک و سلطنت کشورش. و الب‌ارسلان محمدبن چغری‌بک داود برادرزادهٔ او در خدمت بود و در مهمات و معضلات ایثار رضا و تحری فراغ او جستی و گفتی. شعر:

رضا کرضایَ الذی أُوثِر
و سرک سری فمااُظْهِر.

چو نامهٔ ایشان به دارالخلافه رسید امیرالمؤمنین القائم بامرالله هبةالله‌بن محمد المامونی را با رسول پیش طغرلبک فرستاد به ری و پیغامهای خوب داد و هبةالله را که سِمَت اختصاص و صفت اخلاص داشت فرمود که نزدیک او باشد تا او را به بغداد آرد و بغداد را تشریف حضور او حاصل کند که فرصت وصال چون زمان خیال گذرنده است. هبةالله مدت سه سال آنجا بماند بحکم آنکه طغرلبک را از ناحیتها و گرفتن ولایتها فراغت بغداد نبود و در سنهٔ سبع و ثلثین[1] و اربعمائة امیرالمؤمنین بفرمود تا بر منابر بغداد بنام طغرلبک خطبه کردند و نام او بر سکه نقش کردند و القاب بگفتند: السلطان رکن‌الدوله ابوطالب طغرلبک محمدبن میکائیل یمین امیرالمؤمنین. مثل: من شرف ذاته کثر حسناته؛ ذات نیک حسنات افزاید. و بعد از

۱ - سهو است و باید اربعین باشد.

تام او نـام و القـاب مـلک رحـیم ابـونصربن ابی‌الهیجاء سلطان‌الدوله. و هم در این سال ماه رمضان طغرلبک به بغداد رفت و امیرالمؤمنین او را بسیار نـثارها و نـزلها فـرستاد و مـلک رحیم به نهروان آمد به استقبال، او را بگرفت و بند کرد و به طبرک ری فرستاد. مثل: من عفا عمن یستوجب العقوبة کان کمن عـاقب مـن یـستوجب المثوبة؛ هرکه عـفو کـند آن را کـه مستوجب عقوبت بـاشد هـمچنان بـاشد کـه عقوبت کند آن را که مـستوجب مثوبت باشد. بـدین حـرکت رعـیت بیاسودند و در دعـا بیفزودند. مثل: من صار لرعیته اباً صار لجنده رباً. و چون به شهر برسید نخست به در حرم و سُدّهٔ شریفهٔ نبوی آمد و شرط تعظیم و خدمت بـجای آورد و چـون بـازگشت و بـه نـوبتی فرودآمد امیرالمؤمنین بسـیار تکـلفها کـرد و نثارها و نعمتهای فراوان فرستاد. شعر:

خلیفه چون از آن مقدم خبر یافت
به خدمت کردن شاهانه بشتافت
به استقبال شه فرمود پرواز
سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
دبیران را قلم در خط شد از رنج
مر او را در حرم کُرسی نهادند
نشست او و دگر قوم ایستادند
خلیفه بازپرسیدش که چونی
که بادت نوبنو عیشی فزونی
به مهمان خواندمت تا نیک دانی
مبادت دردسر زین میهمانی
هوای گرمسیر است این طرف را
فراخیها بود آب و علف را
وطن خوش جست رخت آنجا نهادند
ملک را تاج و تخت آنجا نهادند
خلیفه از برای آن جهانگیر
نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر.

وکار ولایت عالم بر او تقریر کرد و سلطنت او بر ممالک عـراقین و کـهستان مـقرر گـشت. حکـمت: اذا ولیت فَـوّلّ الوفـی المـلی الذی تحـسن کـفایته و غـناؤه، و تـجمل رعـایته و وفاؤه، و یعلم بواطـن الامـور و ظـواهـرها، فاترک الرعایة، و اطـلب الکـفایة. فـالرعایة تـوجب العـنایة، و الکـفایة تـوجب الولایـة. فالولاة ارکان الملک و حصون الدولة و عیون الدعوة بهم تستقیم الاعمال و تجتمع الاموال و یقوی السلطان و تعمر البلدان فـان اسـتقاموا اسـتقامت الامـور و ان اضـطربوا اضـطربت الجمهور؛ شعر:

چون ولایت دهی کـسی را ده
که وفا و کفایتش باشد

و حـسن رعایت و غنا دارد و بـاطن و ظـاهر امور بداند و چـون کـفایت بـاشد عـنایت و رعایت از لوازم آن باشد. کفایت ولایت آورد و ولات حصون دولت باشند، اعمال بدیشان استقامت پذیرد و امـوال جـمعیت پـذیرد. و چون طغرلبک از بغداد بازگشت بساسیری که اسفهـسلار لشکر بغداد بـود در سنهٔ تـسع و اربـعین و اربـعمائة (۴۴۹ هـ.ق.) بـر خـلیفه بیرون آمد. امیرالمؤمنین رسـول فـرستاد بـه طغرلبک و او را به تعجیل به بـغداد خـوانـد. چون طغرلبک روی به بغداد نهاد بـساسیری و آن لشکر مخالف سوی شام گـریختند، در راه ابراهیم اینال از سلطان بازگشت و به هـمدان رفت بقصد ملک، سلطان بر اثر او بازگشت تا او را بکشت. مـثل: مـن عـلامات الدولة قلةالغفلة؛ قلت غـفلت نشـان دولت است. و چون خبر بازگشتن سلطان به بساسیری رسید به بغداد بازآمد. مثل: مـن اشـد النـوازل دولة الاراذل؛ سخت‌ترین نـوازل و مـصائب دولت اراذل پرمعایب بـاشد. و قـرواش‌بـن المـقلد پادشاه مـوصل و پسـر مـزید جدّ دبیس و قریش‌بن بدران با او ضم شدند و خلیفه را بـه حـرم در حـصار گـرفتند و اسـیر کـردند و رئیـس‌الرؤسا را که پـیشکار بـود و شـخصی بکمال فضل و نبل و کرم و کفایت آراسته بود به زاریـی زار بکشـتند و خـلیفه را بـه عـانه فرستادند و به عربی مهارش[1] نام بسـپردند و یک سال در بغداد خطبهٔ مصریان کردند. مثل: مـن شـرّالاخـتیار مـودةالاشـرار و مـن خیرالاختیار صحبةالاخیار؛ دوستی بـدان از اتفاقات بد بود و صحبت نیکان از اختیارات نیک باشد. و چون این واقـعه افـتاد دشـمنی بـساسیری در دلها راسخ بود. مثل: مـن طـال تعدّیه کثر اعادیه. مصراع:

هرکه را ظلم بیش دشمن بیش.

ایتگین سـلیمانی که شحنهٔ بغداد بود بگریخت و به حلوان آمد و از خلیفه ملطفه‌ای بدو رسید فرموده که آن را به سـلطان رساند. نـبشته بـود که: الله الله مـسلمانی را دریاب که دشمن لعین مـستولی شد و شعار قرمطیان ظاهر گردانید. چون این ملطفه با نوشتهٔ ایتگین بـه سـلطان رسید برنجید و فرمود که چنین حرکات نشان حرامزادگی باشد. مثل: من رضـی مـن نـفسه بالاسائة شهد علی اصله بالدنائة؛ هرکه به بـد کردن رضا دهد بر بدگوهری خود گواه بـود. سلطان عمیدالملک ابونصر الکندری را فرمود که جوابی مختصر به ایتگین نویس تا راهـها نگاه دارد و مترصد وصول ما باشد که ما اینک آمدیم بر اثر و فرمود که ایتگین باید که جواب نامه به خلیفه فرستد تا او را سکونی حـاصل بود. عمیدالملک صفی ابوالعلاء حسول را که بقیت کُتّاب فاضل بود بخواند و نامهٔ ایـتگین بدو داد و صورت حال بگفت و فرمود که این را جوابی مختصر مفید میباید چنانک اگـر خلیفه عرض افتد به وصول ما بر اثر با لشکر واثق باشد. مثل: قوةالیقین من صحةالدیـن و حسن‌التقیٰ من فضل‌النهیٰ. صفی ابوالعلا نامهٔ ایتگین بستد و این آیت بر پشت نامه نبشت، آیة: ارجع الیهم فلنأتینهم بجنودٍ لا قبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلةً و هم صاغرون.[2] چون عمیدالملک این جواب بر سلطان عرض کرد و معنی بازگفت سلطان را سخت خوش آمد و گفت: فالی خوب است ان شاء الله کار چنین برآید و صفی ابوالعلا را استری از بـارگیران خـاص بـفرمود و دسـتی جـامه. مـثل: خیرالاموال ما استرقّ حراً و خیرالاعـمال مـا استحق شکراً؛ بهترین مالها آن است که حُرّی را بنده گیرد و نیکوترین کـارها آن است کـه استحقاق شکر پذیرد. شعر:

خردمند باید که باشد دبیر
چو باشد بر پادشه نا گزیر
بلاغت چو با خط گرد آیدش
به اندیشه معنی بیفزایدش
به پیش مهان ارجمند آن بود
که با او لب شاه خندان بود.

پـس سـلطان روی به عراق نهاد با لشکری کـه از وطأت ایشـان زمـین مـیلرزید و کـوه میشکوهید. مثل: من نصر الحق قـهر الخـلق؛ هرکه نصرت حق کند قهر خـلق بـه دسـتش آسان بود. چون به بغداد رسید آن حـادثه را دریافت و بـساسیری را بگـرفت و سـر او بـر جانبی بغداد اشهار کرد. مـثل: مـن عـدل زاد قدره و من ظلم نقص عمره؛ هرکه عـدل کـند قدرش بیفزاید و هرکه ظلم کند عمرش بکاهد. مثل: من زرع العدوان حصد الخسران؛ هـرکه عدوان کارَد خـسران درود، چه از تـخم ظـلم زیان روید. طغرل‌بک امیرالمؤمنین را از عانه در ذوالحجة سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائة (۴۵۱ هـ.ق.) به مقر خلافت و مـنزل امـامت بازآورد و چون به در بغداد رسید پیاده شد و در پیش مهد برفت امیرالمؤمنین فـرمود کـه ارکب یا رکن‌الدین و بر او ثنای جمیل گفت، لقبش از دولت به دین بـدل شـد. مـثل: مـن حسـنت سیرته وجبت طـاعته و مـن سـاءت سیرته زالت قدرته؛ هرکه را سیرت نیک بـود طاعت او واجب آید و سیرت بد ازالت قدرت کند. سلطان را نیت نیکو برافراشت و اعـدا را فعل بد در کنج ادبار بداشت و فرا هـیچ خـیر نگذاشت و بعد از چـند روز عـمیدالمـلک را بخواند و به خلیفه پیغام میداد که مرا هر وقت از برای مصالح دین و ملک به بغداد حـرکت

۱ - مهارش‌بن مُجلّیٰ، و هو ابـن عـم قـریش‌بن بدران.
۲ - قرآن ۳۷/۲۷.

میاید کردن و با من عددی بسیار و لشکری بیشمار است در نواحی بغداد از جهت من نانی تعین فرمائی که اخراجات ما را از آن مددی باشد. عمیدالملک گفت دور نبود کهٔ خلیفه خود این التماس از تو کند اما بحکم فرمان من بروم. حکمت: انصح الوزراء من یحفظک من المآثم و یحثک علی المکارم و یعد ملکک امواله و یجمل فیک آماله؛ بهترین وزراء آن است که پادشاه را از وزر و وبال نگاه دارد و بر سر مکارم اخلاق آرد و مال پادشاه جمع آرد و بدو امید نیکو دارد. چون عمیدالملک روی به سرای خلیفه نهاد در راه وزیر خلیفه می‌آمد و گفت به پیغامی پیش سلطان میروم. عمیدالملک با او بازگشت و نمود که من به چه می‌آمدم. مثل: من کتم سرّه احکم امره؛ هرکه راز نهان دارد کار آن دارد. و پیشتر به حضرت سلطان آمد و گفت وزیر خلیفه به پیغامی آمده است و ظن بنده چنان است که از جهت خلیفه نان‌پاره میخواهد، اگر از این معنی سخنی گوید جواب ده که منت دارم و من خود در این اندیشه بودم، خواجه را بگویم تا این ترتیب بکند. مثل: من امارة الدول انشاء الحیل؛ زیرکی و حیلت نشان دولت است. چون وزیر به حضرت سلطان آمد همین پیغام آورد. سلطان چنانکه ملقن بود جواب داد. بعد از آن عمیدالملک کتاب قانون بغداد بخواست و سلطانیات با قلم دیوان گرفت و نان خلیفه معین کرد و سلطان بجانب آذربایجان کوچ فرمود و به تبریز آمد و عمیدالملک را به بغداد گذاشت و وکیل کرد تا سیدةالنساء خواهر خلیفه را در حبالهٔ نکاح او آورد، خلیفه در آن مضایقتی میکرد، عمیدالملک دست نواب خلیفه بربست و معایش موقوف کرد تا خلیفه به اجابت کردن مضطر شد. مثل: من علامةالاقبال اصطناع‌الرجال؛ از علامت اقبال پادشاه بود کارداران نیکو داشتن. آنگه خلیفه قاضی‌القضاة بغداد را در خدمت مهد سیده بفرستاد تا به تبریز خطبه خواندند. مثل: من عمل بالرأی غنم و من نظر فی العواقب سلم. شعر:

هرکه تدبیر کرد پیش از کار
گلش از خار جست و می ز خمار.

و مأذون بودند بر مهر چهارصد درم نقره و یک دینار زر مهر سیدةالنساء فاطمهٔ زهرا علیها السلام و چون مهد سیده به تبریز رسید شهر آذین بستند و نثارهای فراوان کردند و قاضی‌القضاة بغداد خطبهٔ نکاح بخواند. آیة: ذلک یومٌ مجموعٌ له الناس و ذلک یومٌ مشهودٌ.[1] آنگاه سلطان از تبریز سوی ری رفت تا زفاف به دارالملک باشد. اندک مایه رنج بر وی مستولی شد، به قصران بیرونی به در ری به دیه طجرشت از جهت خنکی هوا نزُول فرمود، چه حرارت هوا بغایت بود، رعاف بر او مستولی شد و به هیچ دارو اما ک نپذیرفت تا قوت ساقط شد و از دنیا برفت در رمضان سنهٔ خمس و خمسین و اربعمائة (۴۵۵ هـ . ق.) و سیده را همچنان با مهر با بغداد بردند. مثل: کل یجری من عمره الی غایة تنتهی الیها مدة اجله و تنطوی علیها صحیفة عمله فزد فی حسناتک و انقص من سیئاتک قبل ان تستوفی مدةالاجل و تقصر عن الزیادة فی السعی و العمل. شعر:

همه را قوت هست در عالم
قوت مرگ است بچهٔ آدم.

هر بنی‌آدمی را غایت عمری است که بدان اجل کشد و صحیفهٔ عملش در آن برسد، باید که‌در حسنات افزاید، و از سیئات بکاهد پیش از آنکه مدت اجل برسد و از سعی در عمل بازماند. شعر:

چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلند است و پستش نشیب
چه بندی دل اندر سرای فسوس
که نا گه به گوش آید آوای کوس
خروشی برآرد که بربند رخت
نبینی جز از تختهٔ گور تخت
به کس بر نماند جهان جاودان
نه بر تاجدار و نه بر موبدان
روانت گر از آز فرتوت نیست
ترا جای جز تنگ تابوت نیست
ز هفتاد برنگذرد بس کسی
ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد آنهمه بتریست
بر آن زندگانی بباید گریست
روان تو دارنده روشن کناد
خرد پیش چشم تو جوشن کناد.

(راحةالصدور چ لیدن صص ۹۷-۱۱۳).

ابن خلکان در وفیات الاعیان آورده که: طغرلبک بزرگترین پادشاهان سلاجقه و نخستین پادشاه از آن سلسله بود. برادرش داود بلخ را در تصرف و مسعود در غزنه اقامت داشت و در دورهٔ سلطنت طغرلبک کار سلجوقیان بالا گرفت. خلیفهٔ عصر القائم باللّه العباسی باب مکاتبه با وی مفتوح داشت و قاضی ابوالحسن علی‌بن محمدبن حبیب الماوردی را به رسالت نزد طغرلبک فرستاد، سپس در شانزدهم رمضان سال ۴۴۷ به پادشاهی بغداد و عراق سرافراز گشت و مردم را به تقوی و پرهیزکاری و عدل و داد نسبت به رعیت و مهربانی و نشر احسان بین یکدیگر سفارش کرد. وی مردی بردبار و بزرگوار بود و در محافظت نماز پنجگانه و اوقات آن و بویژه در اقامهٔ نماز جماعت جد وافی مبذول میداشت. روزهای دوشنبه و پنجشنبه روزه داشتی و صدقات بسیار دادی و در بناء مساجد تا حدی اهتمام کردی که گفتی از حق عز اسمه شرم دارم که برای خود خانه‌ای بنا کنم و در جوار آن مسجدی نسازم و یکی از کارهای نیکی که از این پادشاه ثبت تواریخ گردیدآن بود که ناصرالدین‌بن اسماعیل را نزد ملکهٔ روم به رسالت گسیل داشت که از ملکه درخواهد تا اجازت دهد مسلمانان در جامع قسطنطنیه نماز پنجگانه را به نحو جماعت برپای دارند، ملکه نیز مسئول طغرلبک را به اجابت مقرون داشت و مسلمانان نیز از آن پس نماز جماعت در مسجد قسطنطنیه اقامه میداشتند و بنام القادر باللّه بر منبر خطبه میخواندند، در آن حال رسول المستنصر عبیدی صاحب مصر در مسجد حاضر بود و از اینکه خطبه بنام خلیفهٔ عباسی خوانده شد حالش دگرگون گردید و همین امر سبب شد که روابط بین مصریان و رومیان تیره گردید. چون طغرل بر پادشاهی مستقر شد و بر عراقین استیلا یافت رسولی نزد خلیفه فرستاد و دختر خلیفه را خواستار شد. این تقاضا خلیفه را گران آمد و به رسول طغرل عدم قبول خویش اعلام داشت. رسول بازگشت و طغرل را از پاسخ خلیفه آگاه ساخت. طغرل از پای ننشست و بگفتهٔ صاحب تاریخ شذورالذهب چندان به بارگاه خلافت نماینده و ایلچی فرستاد که خلیفه بسال ۴۵۳ خویشتن را به پذیرفتن خواهش طغرل نا گزیر دید و دختر خویش جهت طغرل تزویج کرد. عقد ازدواج در خارج شهر تبریز صورت گرفت و پس از اتمام عقد طغرل در سال ۴۵۵ عازم بغداد شد و چون به بغداد رسید و جشن عروسی را آماده شد گروهی را با صد هزار دینار برسم حمل و نقل جامه نزد دختر فرستاد شب دوشنبه ۱۵ صفر دختر در دارالخلافه با جامهٔ زربفت بر تختی بنشست و سلطان طغرل نزد وی شد زمین خدمت در برابر دختر بوسه داد و دختر همچنان روی بزیر برقع پوشیده داشت. طغرل تحف و هدایای بیرون از حد وصف تقدیم کرد و سپس شرط زمین‌بوس بجای آورد و با شادی و نشاط فراوان بازگشت... طغرل روز جمعه هشتم رمضان سال ۴۵۵ در ری به سن هفتادسالگی دنیا را بدرود گفت و جسد وی را از ری به مرو بردند و پهلوی برادرش داود به خاک سپردند. ابن‌الهمذانی در تاریخ خویش و سمعانی در ذیل کتاب انساب در ترجمهٔ سنجر گفته‌اند که طغرلبک را در خاک ری دفن کردند. محمدبن منصور الکندری وزیر طغرل از گفتار طغرل نقل میکند که طغرل میگفت هنگامی که به

۱ - قرآن ۱۱/۱۰۳.

خراسان بودم خواب دیدم که به آسمان بر شدم و گویا هوا را غباری بود که هیچ چیز نمیدیدم اما بوی خوشی به مشامم میرسید، در این اثنا آوازی شنیدم که به من میگفت وقت غنیمت شمار که بحق جلت قدرته نزدیک شده‌ای، نیاز خویش از آفریدگار طلب کن که برآورد. در دل این اندیشه گذشت که طول عمر خواهم، ندائی به گوشم رسید که عمر ترا به هفتاد رساندیم. گفتم پروردگارا مرا بسنده نیست. همان ندا نوبت دیگر به گوشم رسید. باز همان گفتار مکرر کردم و همان ندا شنیدم. و ابن‌الاثیر این حکایت در تاریخ ذکر کرده است. گویند چون مرگ طغرل دررسید گفت: من گوسپندی را مانم که چار دست و پای او را برای پیرایش پشم بسته باشند و او گمان برد که او را خواهند کشتن از این رو مضطرب شود، چون پس از اتمام پیرایش رهایش کنند شادمان گردد، نوبت دیگر که برای ذبح دست و پای او بندند گمان برد که خواهند پشم او را بپیرایند از این رو جزع نکند و آرام گیرد اما نوبت آرامش او با قطع رشتهٔ زندگانی توأم باشد و این مرض که مراست در حکم آخرین نوبت بستن دست و پای گوسفند است برای قطع حیات او. طغرل از خود فرزند ذکورباقی نگذاشت. دختر القائم بامرالله جز شش ماه در خانهٔ طغرل نزیست و وی نیز بسال ۴۹۶ در ششم محرم دار دنیا را وداع گفت. (ابن خلکان چ تهران ج ۲ ص۱۵۳).

طغرل‌بیک بگفتهٔ مافروخی علاوه بر آنکه نسبت به عموم مردم رؤوف و مهربان بود از آنجا که به شهر اصفهان علاقهٔ مفرطی داشت با آنکه رعایا و اهالی اصفهان با او جنگیدند و سرپیچی و نافرمانی نسبت به او از حد وصف گذراندند معهذا همیشه اهالی اصفهان را تفقد و با آنان به حسن سلوک رفتار میکرد و دوازده سال در آنجا بالاستقلال سلطنت کرد و اگر بر حسب اتفاق چند سالی هم در سایر شهرستانهای تحت اختیار سلطنت خویش اقامت داشت حتماً همه‌ساله چند ماهی هم به اصفهان می‌آمد و از زندگانی در آن شهر بهشت‌مثال برخورداری می‌یافت و بر اثر همان محبت و عشق خاصی که به اصفهان داشت در حدود پانصدهزار دینار در آن شهر به مصرف بنای قصور و مساجد و غیره رساند. (محاسن اصفهان ص۱۰۱). طغرل‌بک ممدوح ناظم ویس و رامین [1] و معاصر شه ملک پادشاه خوارزم بود که طغرل‌بیک او را بکشت و نیز معاصر ارسلان‌خان بود و در اصفهان خلعت خلیفه پوشید. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۷۰، ۳۷۵، ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۹۰ و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۱۸۷، ۲۰۰، ۲۰۲ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۶۸، ۶۹ و اخبار الدولة السلجوقیة تألیف علی‌بن ناصربن علی الحسینی چ محمد اقبال ص ۴، ۵، ۸، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۷، ۱۸، ۲۳، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵ و حبیب‌السیر چ خیام فهرست ج ۲ و تاریخ مغول اقبال ص ۴۰۱ شود.

طغرلتگین. [طُ رِ / رُ تَ] (اِخ) (عزالدین...) رجوع به تاریخ بیهق چ تهران ص ۲۲۶، و طغرلبک (عزالدین...) شود.

طغرلتگین. [طُ رِ / رُ تَ] (اِخ) ابن طغرل. دومین از امرای ایلک‌خانیهٔ شرقی است در ۴۵۵ هـ.ق:

آنکس که برخلاف تو آرد به رزم روی
او را بود نحوست و ادبار در قفا
ور بایدت گواهی از پار تاکنون
طغرلتگین بس است و قدرخان بر این گوا.
امیر معزی (دیوان ص۴۴).

و رجوع به المعجم چ تهران ص۱۶۳ شود.

طغرل‌خان. [طُ رِ / رُ] (اِخ) ابن یوسف خضرخان. اولین از امرای ایلک‌خانیهٔ ترکستان شرقی که از ۴۳۹ تا ۴۵۵ هـ.ق. سلطنت کرده است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

طغرلشاه. [طُ رِ / رُ] (اِخ) ابن محمد. از طبقهٔ دوم سلاجقه، لقبش ملک مغیث‌الدین. بحکم وصیت پدر مالک تخت و افسر شد و دوازده سال حکومت کرد (در کرمان) و در سنهٔ اثنی و ستین و خمسمائة (۵۶۲ هـ.ق.) وفات یافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۳۷). لین‌پول در تاریخ طبقات سلاطین اسلام لقب محمد پدر طغرلشاه را مغیث‌الدین و لقب خود او را محیی‌الدین آورده است. (طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۶).

طغرل شدن. [طُ رِ / رُ شُ دَ] (مص مرکب) مردن سلاطین جغتائی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طغرل غاصب. [طُ رِ / رُ لِ صِ] (اِخ) طغرل برار. غلامی از غلامان سلطان محمود غزنوی بود که در فاصلهٔ بین سلطنت مجدالدوله عبدالرشید و جمال‌الدوله فرخزاد عَلَم طغیان برافراشت و بر غزنین استیلا یافت و پس از اندک زمانی به دست نوشتکین شرابی کشته شد. در تاریخ گزیده آورد که: دختر جغری‌بیک به کین شوهر بقصد او [مجدالدوله عبدالرشید] لشکر آورد، از غلام محمودی شخصی طغرل‌نام که امیرالامراء بود با آن لشکر متفق شد، با عبدالرشید جنگ کردند و او را اسیر کردند و دختر جغری‌بیک او را به طغرل فرستاد و محبوس کرد، با خراسان مراجعت نمود. طغرل بر آن ملک مستولی شد. غزنویان او را طغرل کافرنعمت خوانند. ... بعد از مدتی طغرل کافرنعمت او را بکشت. چون بر تخت محمودی بنشست خواست دامن گرد کند نوشتگین شرابی با دو غلام تیغ کشیدند و او را پاره‌پاره کردند. اهل غزنین به قتل او خرمیها نمودند. (تاریخ گزیده چ عکسی برون ص۴۰۳).

مؤلف تاریخ بیهق در ضمن ترجمهٔ احوال بیهقی (ابوالفضل محمدبن الحسین الکاتب) گوید: و او را از جهت مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود، بعد از آن طغرل برار که غلام گریختهٔ محمودیان بود ملک غزنی به دست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوک را به قلعه فرستاد و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود که از زندان قاضی با حبس قلعه فرستاد. ابوالفضل در آن قلعه گوید:

کلما مر من سرورک یوم
مر فی الحبس من بلائی یوم
ما لبؤسی و ما لنّعمی دوام
لم‌یدم فی النعیم و البؤس قوم.

پس اندک مایه روزگار برآمد که طغرل برار بر دست نوشتکین زوبین‌دار کشته آمد و مدت استیلاء وی پنجاه‌وهفت روز بیش نبود و ملک با محمودیان افتاد و بر ولی‌نعمت بیرون آمدن مبارک نیاید و مدت دراز مهلت ندهد. (تاریخ بیهق چ تهران صص ۱۷۷ – ۱۷۸).

در حبیب‌السیر ذیل «ذکر سلطنت... عبدالرشید و بیان آنچه از طغرل نویان کافرنعمت به وقوع انجامید» آورده است: عبدالله به روایت روضةالصفا پسر مسعودبن سلطان محمود بوده و بقول صاحب گزیده ولد سلطان محمودبن سبکتکین بود و ابومنصور کنیت داشت، او را به حسب لقب مجدالدوله میگفتند و عبدالرشید بفرمان مودود در قلعه‌ای که میان بُست و غزنین است محبوس بود و عبدالرزاق وزیر بعد از استماع خبر فوت مودود عزیمت سیستان را فسخ نموده به نواحی آن قلعه شتافت و عبدالرشید را به سلطنت برداشته امرا و سران سپاه را فرمان‌بردار او گردانید. آنگاه عبدالرشید متوجه غزنین گشته علی‌بن مسعود بی دردسر نیزه و آمد و شد شمشیر تیز روی به گریز آورد و چون عبدالرشید در دارالملک غزنین - فی‌الجمله مکنتی پیدا کرد و طغرل حاجب را که برادرزن مودود بود و اعتباری تمام داشت با هزار سوار جرار بصوب سیستان ارسال نموده طغرل در آن ولایت بر ابوالفضل و بیغو سلجوقی غلبه کرده به اندک زمانی در حکومت آن مملکت مستقل گشت و به خیال خلع نهال اقبال عبدالرشید متوجه غزنین شد و چون به پنج‌فرسخی شهر رسید نزد عبدالرشید

---

[1] - فخرالدین اسعد گرگانی.

غایت مکر و خدیعت او به وضوح پیوسته به قلعه گریخت و طغرل به غزنین درآمده رسل و رسایل نزد کوتوالان حصار فرستاد و در باب وعد و وعید و تهدید آن مقدار مبالغه نمود که آن جماعت متوهم گشته عبدالرشید را با سایر اولاد محمود به وی سپردند و طغرل تمام شاهزادگان را به قتل آورد. دختر سلطان مسعودبن محمود را به اکراه تمام در حبالهٔ نکاح کشید لاجرم به طغرل کافرنعمت ملقب شد. و چون حرخیر که از اکابر امراء غزنین بود و در حدود هندوستان اقامت مینمود از این وقایع شنیعه آگاه گشته همت بر دفع آن غدار کافرنعمت مقصور داشته به دختر سلطان مسعود و اعیان غزنین مکتوبات نوشته ایشان را بر اغماض از اعمال قبیحهٔ طغرل ملامت و سرزنش کرد و جمعی که کینهٔ طغرل در دل داشتند از مطالعهٔ آن مکاتیب دلیر شده چند پهلوان خنجرگذار در روزی که آن بوالفضول غدار بر تخت نشسته بود به پای جلادت پیش رفته به زخم تیغ تیز پیکر او را ریزریز کردند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۳۹۵ و ۳۹۶).

طغرل غلام. [طُ رِ / رُ لِ غُ] (اِخ) وی غلام محمود و یوسف پسران ناصرالدین بود. بیهقی گوید: وی را عزیزتر از فرزندان داشتی. وی را بفریفتند بفرمان سلطان و تعبیه‌ها کردند تا بر وی مشرف باشد و هرچه رود می‌بازنماید تا ثمرات این خدمت بیابد به پایگاهی بزرگ که یابد و این ترک ابله این چربک بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم باشد و قاصدان از قُصدار برکار کرد و میفرستاد سوی بلخ و غث و سمین می‌بازنمود عبدوس را پنهان و آن را به سلطان میرسانیدند و یوسف چه دانست که دل و جگر معشوقش بر وی مشرفند به هر وقتی و بیشتر در شراب میژکید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). و این طغرل غلامی بود که از میان دو هزار غلام چنو بیرون نیاید به دیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و وی را از ترکستان ارسلان خاتون فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون را عادت بود که سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ نادره هر سالی فرستادی بر سبیل هدیه و امیر وی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی. سلطان این طغرل را بپسندید و در جملهٔ هفت و هشت غلام که ساقیان وی بودند پس از ایاز بداشت و سالی دو برآمد. یک روز چنان افتاد که امیر به باغ فیروزی شراب میخورد بر گل و چندان گل صدبرگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و این ساقیان ماهرویان عالم به نوبت دوگان‌دوگان می‌آمدند. این طغرل درآمد قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه داشت و به ساقی‌گری مشغول شدند هر دو ماهروی و طغرل شرابی رنگین به دست بایستاد و امیر یوسف را شراب دریافته بود چشمش بر وی بماند و عاشق شد و هرچند کوشید و خویشتن را فراهم گرفت چشم از وی نتوانست بازداشت و امیر محمود دزدیده مینگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش میدید و به تغافل میزد تا آنکه ساعتی بگذشت پس گفت ای برادر تو از پدر کودک مانده بودی و گفته بود پدر ما بوقت مرگ عبدالله دبیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین نگه دارد که اسماعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل به یوسف مشغول است، وی را به تو سپردم باید که وی را به خوی خویش برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی که به راستای تو چند نیکوئی فرموده‌ایم و پنداشتیم که باادب برآمده‌ای و نیستی چنانکه ما پنداشته‌ایم در مجلس شراب در غلامان چرا نگاه میکنی تو را خوش آید که هیچکس در مجلس شراب در غلامان تو نگرد؟ چشمت از دیرباز بر این طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام رسیدی، این یک بار عفو کردم و این غلام را به تو بخشیدم که ما را چنو بسیار است، هوشیار باش تا بار دیگر سهوی چنین نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود. یوسف متحیر گشت و برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت: توبه کردم و نیز چنین خطا نرود. سلطان گفت بنشین. بنشست و آن حدیث فرابُرید و نشاط شراب بالا گرفت و یوسف را شراب دریافت و بازگشت. امیر محمود خادمی خاص که وی را صافی میگفتند و چنین غلامها به دست او بودند آواز داد و گفت: طغرل را به نزدیک برادرم فرست. بفرستاد و یوسف بسیار شادی کردو بسیار چیز بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون شب سیاه به روز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد از خاندانی بانام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی‌محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات آن مهتر آن آمد که بازنمودم. پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونه‌ای یافت و نواختی از سلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی پیچید و گذشته شد به جوانی روزگارش در ناکامی و عاقبت کفران نعمت همین است. (تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۲۵۰-۲۵۴).

طغرل کافرنعمت. [طُ رِ / رُ لِ فِ نِ مَ] (اِخ) رجوع به طغرل برار و طغرل غاصب و طغرل غلام و تاریخ بیهقی چ فیاض و تاریخ سیستان ص ۲۴۶، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۲ شود.

طغرل نزان. [طُ رِ / رُ نَ] (اِخ) در کتاب اخبار الدولة السلجوقیة تألیف علی‌بن ناصربن علی الحسینی در ضمن خبر طغرل غاصب آورده که: و کان لسلاطین غزنة غلام ترکی یقال له طغرل نزان فقر منهم و التجأ الی الملوک السلجوقیة... [ظاهراً کلمهٔ نزان تصحیفی از برار باشد؟]. (تاریخ الدولة السلجوقیة صص۱۴ - ۱۵). رجوع به طغرل برار شود.

طغرود. [ ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان طغرود بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم در ۲۳۰۰۰ گزی‌شمال خاور دستجرد. کوهستان و سردسیر با ۱۶۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آنجا غلات و انار و انجیر و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است و عدهٔ کمی پیله‌ور هستند و کرباس‌باف. چهار مزرعه جزء این ده بوده، پاسگاه ژاندارمری و دبستان دارد و ایل شاهسون در زمستان به اطراف این ده می‌آیند. راه فرعی دارد و همه‌روزه ماشین به قم رفت و آمد مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طغری. [طُ را] (ع اِ) طغرا. علامتی که با خط درشت بر طرهٔ احکام سلطانی کشند. صاحب تاج العروس گوید: این کلمه تتری است و اصل آن طورغای باشد و فارس و روم (مقصود ترک عثمانی است) آن را استعمال کنند. ج، طغراوات. و آن را پس از طره و پیش از بسمله به منشور ملصق میکرده‌اند. ||وُلف در لغات شاهنامه طغری را بمعنی شاهین یا مرغ شکاری دیگر دانسته و این بیت شاهنامه را نیز شاهد آورده است:

بزد طبل و طغری شد اندر هوا
شکیبا نبد مرغ فرمانروا. (M.35 V ۷۹۵)[1].

و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص۱۶۹ و طغرا شود.

طغشیقون. [طَ] (معرب، اِ) رجوع به طخشیقون شود.

طغفة. [طَ فَ] (اِخ) ابن قیس غفاری. صحابی است. یا آن طهفة یا طقفة است. (منتهی الارب).

طغک. [طَ غَ] (اِ) نام درختی است مانند سرو و صنوبر. رجوع به زنزلخت و فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵ شود.

طغم. [طَ غَ] (ع اِ) دریا. ||آب بسیار. (منتهی الارب).

طغماج. [طَ] (اِخ) نام ولایتی از ترکستان و این لفظ صحیح طمغاج است به تقدیم میم بر

---

۱ - احتمالاً کاتب در نسخه‌هائی از شاهنامه طغرل را طغری نوشته بوده است.

غین معجمه چنانچه در برهان و سراج است. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||رباط طغماج یکی از منازل بین راه از بسطام تا خوارزم است از طریق جرجان و دهستان. (نزهةالقلوب چ اروپا ص۱۷۷).

طغماج خان. [طَ] (اِخ) لقب پادشاه طغماج که ولایتی است از ترکستان. (تاریخ رشیدی).

طغمشة. [طَ مَ شَ] (ع اِمص) سستی بینائی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طغموس. [طُ] (ع اِ) دیو سرکش و خبیث از غول و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طغو. [طَغْوْ] (ع مص) درگذشتن از حد. ||نافرمانی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). طُغوان.

طغومة. [طُ مَ] (ع اِمص) گولی. نادانی. طُغومیّة. ||ناکسی. دون‌همتی. (منتهی الارب). طغومیة.

طغومیة. [طُ می یَ] (ع اِمص) گولی. نادانی. ||ناکسی. دون‌همتی. (منتهی الارب). طُغومة.

طغوة. [طَغْ وَ] (ع اِ) جای بلند. ||اندک از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طغوی. [طَغْ وا] (ع اِمص) اسم است مر طغیان را و منه: کذبت ثمود بطغویها. (قرآن ۱۱/۹۱). (منتهی الارب) (آنندراج). کذبت ثمود بطغویها؛ دروغ داشت ثمود و قبیلهٔ آن پیغمبر خود را که صالح بود به طغیان و عصیان خود. (تفسیر ابوالفتوح سورة الشمس آیهٔ ۱۱). بی‌فرمانی. (مهذب الاسماء). از حدّ درگذشتن. ||گمراهی. (دهار). ||(اِ) گاو وحشی کوچک را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طغی. [طَ غا] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (آنندراج).

طغی. [طَغْیْ] (ع مص) درگذشتن از اندازه. (منتهی الارب) (آنندراج). از حد درگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). زیاده‌روی. تجاوز از حد. تجاوز از قدر. اعتداء از حدود و مقادیر. ||نافرمانی. ||گمراهی. ||بلند شدن و درگذشتن از حد کفر. زیادتی کردن در معاصی و ظلم. اسراف در ظلم و گناه. غلو در کفر. ||موج زدن آب. برآمدن. بالا زدن آب رود و جز آن بیش از حد. به جوش آمدن. جوشیدن. به آشوب شدن دریا و رود و مانند آن. ||جوشیدن خون. ||بانگ کردن گاو. ||بسیار آب آوردن سیل. (منتهی الارب) (آنندراج).

طغی. [طَ غا] (اِخ) توقای برلاس. از امرای عصر تیموری. (حبیب السیر چ تهران ج ۲ ص۱۴۱). و رجوع به طغا شود.

طغیا. [طَغْ / طُغْ] (ع اِ) گاو ریزه. ||نَسَلَم است مر گاو دشتی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

طغیان. [طُغْ] (ع مص) درگذشتن از اندازه. (منتهی الارب) (آنندراج). از حد درگذشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغه): فمایزیدهم الا طغیاناً کبیراً. (قرآن ۶۰/۱۷)؛ [ترسانیدن ما] ایشان را نمیفزاید مگر طغیانی و عصیانی بزرگ و طغیان مجاوزةالحد باشد. (تفسیر ابوالفتوح سورة بنی‌اسرائیل آیهٔ ۶۰). زیاده‌روی. تجاوز از حد. تجاوز از قدر. اعتداء از حدود و مقادیر. ||گمراهی. ||بلند شدن و درگذشتن از حد کفر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بطر. سرکشی کردن از حق. (منتهی الارب). زیادتی کردن در معاصی و ظلم. (منتهی الارب) (آنندراج). اسراف در ظلم و گناه. غلو در کفر. و بعید نیست که اصل آن توراننْ[1] یونانی باشد و تیران[2] فرانسه هم از آن است. و عرب هم که «ملک‌الروم» را در کتب تواریخ به لفظ طاغیه تعبیر میکنند در وجه تسمیهٔ آن گویند: لکثرة طغیانه و فساده. رجوع به توران شود. ||نافرمانی. سرکشی:

تجربت کوفته دلی است مرا
نه خطائی در او نه طغیانی.
مسعودسعد.

||موج زدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج). برآمدن و بالا زدن آب رود و جز آن بیش از حد. به جوش آمدن. جوشیدن. آشوب شدن دریا و رود و مانند آن. ||جوشیدن خون. ||بانگ کردن گاو. ||بسیار آب آوردن سیل. (منتهی الارب) (آنندراج). آب‌خیز. ||(اِ) به عربی گاو وحشی کوچک را نامند. (فهرست مخزن الادویه). (این معنی در عرب به لفظ طغیا آمده و افزودن نون ناشی از تحریف ناسخ است). ||(اِمص) مجازاً، بمعنی افزونی و کثرت استعمال این در افزونی چیزهای نامرغوب و از این باعث گاهی بمعنی ظلم و بی‌فرمانی آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج).
— طغیان آبها؛ مقابل نقصان. افزون شدن آب. کثرت آب. غلبهٔ آب.
— امثال:
اشک کباب مایهٔ طغیان آتش است.
طغیان رونده بر قلم است:

مثل زنند که طغیان رونده بر قلم است
چرا برون نرود چون برون رود طغیان.
ادیب صابر.

صاحب تیغ و قلم عالی علاءالملک آن که او
از قلم جز تیغ تیزش حرف طغیان برندارد.
سیف اسفرنگ.

با سر تیغ زبان تو خیال طغیان
از قلم دور نباشد که مر او را دو سر است.
سیف اسفرنگ.

تهمت طغیان نبندد هیچ عاقل بر قلم
گر به تلقین ضمیرت کار فرماید دبیر.
سیف اسفرنگ.

طغیان کردن. [طُغْ کَ دَ] (مص مرکب) موج زدن آب. جوشش سیل و دریا و جز آن. ||نافرمانی کردن:

حرف زهرش گفته‌ام شکّر لبم را میگزد
درد طغیان میکند گر نام افیون میبرم.
ظهوری (از آنندراج).

طغیانی. [طُغْ] (حامص) به زیادت یا در آخر لفظ طغیان ظاهراً درست نباشد چرا که طغیان خود مصدر است حاجت به یاء مصدری ندارد مگر آنکه گوئیم معمول فارسیان است که در آخر بعض مصادر یاء مصدری زاید کنند چنانچه فضول و فضولی و خلاص و خلاصی و سلامت و سلامتی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طغیة. [طَغْ یَ] (ع اِ) اندک از هر چیزی. ||مکان بلند. ||سر کوه و سخت‌ترین جای آن. ||آواز بلغت هذیل. ||سنگ سخت تابان. (منتهی الارب) (آنندراج).

طف. [طَف ف] (ع اِ) طف المکوک و الاناء؛ پُری پیمانه تا سر آن. (منتهی الارب). پُری پیمانه تا اطراف پیمانه. (منتخب اللغات). ||آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پُری یا آن جمام پیمانه است. رجوع به جمام شود. یا پُری آن. طَفَف و طَفاف مثله فی الکل. (منتهی الارب). آنچه در پیمانه ماند بعد از دست کشیدن بر سر آن. (منتخب اللغات). ||کنارهٔ دریا. (مهذب الاسماء). کرانهٔ دریا. (منتخب اللغات). کرانه. (منتهی الارب). جانب و پهلو. (منتخب اللغات). ||هر زمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق است. هر زمین بلند. ||(ص) فرسٌ طف؛ اسب سبک و تیزرو. فرسٌ فف و فرس دف مثله. (منتهی الارب).

طف. [طَف ف] (ع مص) برداشتن چیزی را به پای یا به دست. ||نزدیک شدن چیزی به کسی. ||بستن پای ناقه. (منتهی الارب). بستن دست و پای ناقه. (زوزنی). ||خذ ما طفّ لک؛ یعنی بگیر آنچه نزدیک تو رسید و آسان شد. (منتهی الارب).

طف. [طَف ف] (اِخ) موضعی است نزدیک کوفه و هر زمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق است و منه حدیث مقتل الحسین رضی الله عنه انه یُقتل بالطف و هو موضع بکربلاء سمی به لانّه طرف‌البری یلی الفرات و کانت تجری یومئذ قریباً منه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). و یاقوت آرد: طف سرزمینی است از نواحی کوفه در طریق دشت که قتلگاه حسین‌بن علی رضی الله عنه در آن بوده است. سرزمین مزبور دشتی است

1 - Tourannos. 2 - Tyran.

نزدیک آبادانی و در آن چندین چشمه جاری است از قبیل: صید و قطقطانه و رهیمة و عین جمل و غیره. (از معجم البلدان). و صاحب عقدالفرید گوید: حسین رضی الله عنه در روز جمعه یوم عاشورا بسال ۶۱ هـ.ق. در طف از سواحل فرات در موضعی موسوم به کربلا کشته شد. (عقدالفرید ج ۵ ص۱۴۳). یکی از شاعران گوید:

أبک حسیناً لیوم مصرعه
بالطف بین الکتائب الخرس
اضحت بنات‌النبی اذ قتلوا
فی مأتم و السباع فی عرس.

(از عیون الاخبار ج ۱ ص۲۱۲).

طفاح. [طِ] (ع اِ) طِفاح‌الارض؛ پُری زمین. (منتهی الارب).

طفاحة. [طُ حَ] (ع اِ) کف. زَبَد. کفک دیگ. (زمخشری). کف دیگ. (مهذب الاسماء). سرآمد هر چیزی مانند کفک دیگ و جز آن. (منتهی الارب).

طفاحة. [طَفْ فا حَ] (ع ص) ناقةٌ طَفّاحةالقوائم؛ شاب‌رو و سبکپای تیزقدم. (منتهی الارب).

طفاسة. [طَ سَ] (ع مص) طفس. چرکن و ریمنا کشدن جامه. (منتهی الارب). شوخگن شدن. (تاج المصادر).

طفاشاء . [طَ] (ع ص، اِ) زن لاغر. (منتهی الارب).

طفاطف. [طَ طِ] (ع اِ) جِ طَفطفة و طِفطفة. (منتهی الارب).

طفاف. [طَ / طِ] (ع اِ) سیاهی شب. ||طف. رجوع به طف شود. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طفاف. [طُ] (ع اِ) آنچه زائد و بر سر پیمانه باشد. طُفافة. طَفَفة. (منتهی الارب). آنچه زیادت آید از پیمانهٔ سر ظرف. (منتخب اللغات).

طفاف. [طَفْ فا] (ع ص) فرسٌ طفاف؛ اسپ تیزرو. (منتهی الارب). اسپی که سبک و جَلد باشد. ||ظرفی که تا لبها رسیده باشد. (منتخب‌اللغات).

طفاف. [طَ] (اِخ) آبـی است. (معجم البلدان).

طفافة. [طُ فَ] (ع اِ) آنچه زائد و بر سر پیمانه باشد. طفاف. طففة. ||اندک کمتر از پُری پیمانه. (منتهی الارب).

طفال. [طِ] (ع ص، اِ) جِ طَفْل. (منتهی الارب).

طفال. [طُ] (ع اِ) طُفال. گل و لای خشک. (منتهی الارب).

طفال. [طَ] (ع اِ) طُفال. گل و لای خشک. (منتهی الارب). طین یابس. (فهرست مخزن الادویه). گل خشک. (منتخب‌اللغات).

طفال. [طَفْ فا] (ع ص) سمعانی آرد: این نسبت بر کسانی اطلاق شود که فروختن «طفل» را پیشه سازند و طفل نوعی گِل است که آن را میخورند. و در اصل لغت آن را «طفل سیاه» نامند، چه گِلی را که میخورند بعلت برشته کردن سیاه میشود و در کشور مصر فروشند؛ این نوع گِل را طفال میخوانند. (انساب سمعانی برگ ۳۷).

طفال. [طَفْ فا] (اِخ) ابوالحسن محمدبن حسین‌بن احمدبن سری‌بن مقری‌بن طفال، از مردم مصر. شیخی ثقه و صدوق بوده احادیث بسیار روایت کرده است. وی از ابوطاهر احمدبن عبدالله‌بن نصر قاضی ذهلی و ابوالحسن‌بن جویه و ابومحمد حسن‌بن رسق عسکری که از اهالی مصر بوده سماع کرده و ابوبکر محمدبن اسماعیل‌بن احمد کسبی و ابوالفتح نصربن حسن‌بن قاسم سکنی و ابومحمد عبدالعزیزبن محمدبن محمد نخشبی حافظ از وی روایت دارند و ابومحمد حافظ نام وی را در معجم شیوخ خویش یاد کرده و گفته است وی در اصل از نیشابور بوده و پدرش در مصر سکونت گزیده و او در مصر متولد شده است... (از انساب سمعانی برگ ۳۷).

طفالغو. [ ] (اِ) طبرخون. (صحاح الفرس). و رجوع به طبرخون شود.

طفالة. [طَ لَ] (ع مص) طفولة. نرم و نازپرورده گردیدن. ||خرد و ریزه شدن. طفولة. طفولیة. (منتهی الارب).

طفالة. [طَ لَ] (اِخ) قصبه‌ای است در اندلس. (الحلل السندسیه ج ۲ ص۱۷۴).

طفان. [طَفْ فا] (ع ص) اناء طفان؛ پیمانهٔ برتر از لبها پر شده. (منتهی الارب). ||کوز طفان؛ کوزهٔ کهنه[1]. (مهذب الاسماء).

طفانین. [طَ] (ع اِ) دروغ. ||کلام بی‌خیر. ||تخلف. ||زندان. (منتهی الارب).

طفانیة. [طَ یَ] (ع ص) دشنام است مرد و زن را. (منتهی الارب).

طفاوة. [طُ وَ] (ع اِ) خرمن ماه. ||خرمن آفتاب. (منتهی الارب). سرای آفتاب. (مهذب الاسماء). دایرهٔ گرد آفتاب و گرد ماه و اکثر استعمال آن در دایره‌ای که گرد آفتاب پدید آید کنند و دایرهٔ گرد ماه را هاله گویند. (منتخب اللغات). ||کفک دیگ. (منتهی الارب). کفی که بالای دیگ ظاهر شود. (منتخب‌اللغات). ||پاره‌ای از هر چیزی. یقال: اصبنا طفاوةً من الربیع؛ ای شیئاً منه. (منتهی الارب).

طفاوة. [طُ وَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از قیس غیلان و هو منبه‌بن اعصربن سعدبن قیس غیلان. (منتهی الارب). طایفه‌ای از قیس غیلان. (عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۰۶ حاشیه). ||موضعی است به بصره و بنام قبیله‌ای که بدانجا فرودآمدند نامیده شده است. (عیون‌الاخبار ج ۳ص ۲۰۶حاشیه).

طفاوی. [طُ وی ی] (ص نسبی) نسبت است به طفاوة. (انساب سمعانی). و این طفاوة چنانکه از عیون الاخبار نقل کردیم موضعی به بصره بوده است.

طفاوی. [طُ وی ی] (اِخ) ابوالمنذر محمدبن عبدالرحمان طفاوی. از ائمهٔ بصره که از حمید طویل و اعمش و هشام‌بن عروة و ایوب سجستانی روایت کرده است و احمدبن حنبل و زهیربن حرب و علی‌بن مدینی و مقدمی و ابوالاشعث احمدبن مقدام عجلی و عمروبن محمد ناقد از وی روایت دارند... علی‌بن مدینی میگفت وی ثقه است. ابوالمنذر بسال ۱۸۷ هـ.ق. درگذشته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی. [طُ وی ی] (اِخ) ابوالمهلب هدیم‌بن عثمان‌بن عیسی‌بن هدیم‌بن عتیق طفاوی. از مردم بصره بوده است. او از بندام‌بن مسکین و عبادبن زادان و ابوهلال راسبی و حمادبن سلمة و قاسم‌بن فضل حدانی و عبدالعزیزبن مسلم روایت دارد و ابوزرعه و ابوحاتم رازیان و گروه دیگری از وی روایت کرده‌اند. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی. [طُ وی ی] (اِخ) ابوالهول عطیة طفاوی. از تابعین بصره بوده است که از ابوعمر روایت کرده است و سلیمان تیمی و خالد الحذا و عوف اعرابی از او روایت دارند. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی. [طُ وی ی] (اِخ) عبدالله‌بن عیسی طفاوی. از مردم بصره بوده که در بغداد سکونت گزیده است و در آنجا از پدرش حدیث کرده است. وی از عاصم و یوسف‌بن عطیهٔ صفار و عبیدالله‌بن سمیط‌بن عجلان سماع دارد و ابراهیم‌بن عبدالله‌بن جنید و حاتم‌بن لیث جوهری و عبدالله‌بن احمدبن ابراهیم دورقی و ابوبکربن ابی‌الدنیا از او روایت کرده‌اند. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی. [طُ وی ی] (اِخ) مدرک‌بن عبدالرحمان طفاوی. از مردم بصره بوده و از حمید طویل روایت کرده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفح. [طَ] (ع مص) پر و لبالب گردیدن آوند و پر کردن آن (لازم و متعدی). (منتهی الارب). سرریز شدن. لبریز شدن. لبالب و پر شدن ظرف. (منتخب اللغات). ||پر شدن از شراب. ||بر تمامی ایام بچه آوردن زن. ||برداشتن باد پنبه را و بردن. (منتهی الارب).

---

۱ - در یک نسخه کوزهٔ آهسته آمده(؟).

طفحان. [طَ] (ع ص) اناء طفحان؛ خنور لبریز. (منتهی الارب).

طفحی. [طَ حا] (ع ص) تأنیث طفحان: قصعةٌ طفحی؛ خنور لبریز. (منتهی الارب).

طفذ. [طَ / طَ فَ] (ع اِ) گــور. (منتهی الارب).

طفذ. [طَ] (ع مص) دفن کردن. در گور کردن. (منتهی الارب).

طفر. [طَ] (ع مص) طفور. طفرة. برجستن.

طفر. [طَفْ فِ] (اِخ) بیابان موحشی است میان باعقوبا و دقوقا از اعمال راذان که در آن نه آب است و نه چراگاه و نه اثر ساکنی و نه نشان راهروی. یاقوت گوید: هنگام مسافرت از بغداد به اربل یک بار از آنجا گذشتیم و راهنمای ما به هدایت ستارهٔ جدی پیش میرفت تا شب بسر آمد و آن بیابان قطع کردیم. (معجم البلدان).

طفرآباد. [طَ] (اِخ) محلتی است به همدان. (معجم البلدان).

طفراویسما. [طَ] (معرب، اِ) طفردوسما. به سریانی اظفارالطیب است. (فهرست مخزن الادویه).

طفرجیل. [طَ رَ] (اِخ) نام یکی از شهرهای مغرب. یاقوت گوید: ممکن است این نام را مرکب از دو کلمهٔ طفر بمعنی بیابان و جیل بمعنی امت گرفت و لکن آن نامی است اعجمی. (معجم البلدان).

طفردوسما. [ ] (معرب، اِ) طفرادیسما. به سریانی اظفارالطیب است. (فهرست مخزن الادویه).

طفرس. [طِ رِ] (ع ص) نرم و سهل. (منتهی الارب). مؤلف منتخب اللغات این لغت را که قاموس اللین السهل آورده بر اثر تحریف نساخ اللبن خوانده و «شیر گوارا» معنی کرده است.

طفرة. [طَ رَ] (ع مص) طفور. (منتهی الارب). برجستن. بالا برجستن. (منتهی الارب). برجستن از روی چیزی: و چون وحشی در دام افتاده را که صیاد بازیچه و مضحکه را رسن فرا او گذارد تا او به نشاط طفره کند. (جهانگشای جوینی). ||در اصطلاح ابراهیم‌بن سیار نظام، مقابل مشی. ||در اصطلاح طبیعیون، از نقطه‌ای به نقطه‌ای رسیدن، بی پیمودن مسافت فاصلهٔ بین آن دو، و آن محال است. در میان زدن. فاصله که در کاری افتد. (آنندراج). صاحب غیاث اللغات و هم صاحب آنندراج گوید: نزد اهل حکمت طفرةالزاویه عبارت است از اینکه شیئی صغیر اکبر گردد از شیئی کبیر بی آنکه مساوی کبیر شود و تقریرش اینکه زاویه که پیدا میشود فیمابین محیط دائره و قطر آن اعظم باشد از جمیع زاویه‌های حاده که پیدا شوند در میان دو خط مستقیم و برهانش مذکور است و در مقالهٔ ثالثه تحریر اقلیدس وقتی که اندک حرکت دادیم سر قطر را بجانبی با وجود ثابت ماندن سر دیگرش پس از این حرکت آن زاویهٔ حاده که از هر سه اقسام زاویه صغیرتر بود ناگاه زاویه منفرجه گردید که اکبر اقسام خود است انگشت در اثنای حرکت مذکوره زاویهٔ قائمه که متوسط‌الحال بود در خردی و کلانی و این نیست مگر طفره که شیئی صغیر با شیئی متوسط برابر نشده ناگاه‌کبیر گردد.
- طفره زدن؛ تعلل کردن در ادای دین و امثال آن.

طفرة. [طَ رَ] (ع اِ) سرشیر. (منتهی الارب).

طفس. [طَ] (ع مص) آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (منتخب‌اللغات).

طفس. [طَ فَ] (ع مص) طفاسة. چرکین و ریمناک شدن جامه. (منتهی الارب). شوخکن شدن. (تاج المصادر). ||پلیدی مردم. ||پلیدی کردن. (منتهی الارب).

طفس. [طَ فِ] (ع ص) پلید و نجس از مردم و جز آن. (منتهی الارب). پلید. (منتخب‌اللغات). چرک. ریمناک. (منتهی الارب). چرکین. (منتخب‌اللغات).

طفسونج. [طَ نَ] (اِخ) شهری است به کنار دجله. (منتهی الارب).

طفسیا. [طَ] (معرب، اِ) به یونانی سداب جبلی است. (فهرست مخزن الادویه).

طفسیقون. [طَ] (معرب، اِ) طخشیقون است و گویند سم شوکران است. (تحفه). و رجوع به طفشیقون شود.

طفش. [طَ] (ع مص) آرمیدن با زن. (منتهی الارب). نکاح. (منتخب‌اللغات). ||پلیدی کردن. (منتهی الارب). پلیدی. (منتخب اللغات).

طفشیر. [طَ / طِ] (اِ) این کلمه بدین صورت در ترجمهٔ تاریخ طبری آمده است و ظاهراً طفشیل یا محرف آن باشد: موسی علیه‌السلام دیگر روز از آنجای برفت تا به مصر آمد... چون به در خانه اندرآمد مادرش نشناخت که دوازده سال بود تا او رفته بود... او را اندر خانه جای کرد و طعام پیش آورد وَ هارون را گفت‌که با این مهمان بنشین و نان خور تا او را عزیز کرده باشی و به خبر اندر ایدون گویند که آن خوردی که همی خوردند طفشیر بود... (ترجمهٔ طبری بلعمی). و رجوع به طفشیل شود.

طفشیقون. [طَ] (معرب، اِ) طخشیقون است و بعضی شوکران دانسته‌اند و اصلی ندارد. (فهرست مخزن الادویه). نام دوایی است به لغت رومی که آن را از ملک ارمن آورند و پیکان تیر و بیشتر اسلحهٔ جنگ را بدان زهرآلود سازند. و بجای حرف ثانی، خاء نقطه‌دار هم به نظر آمده است که طخشیقون باشد. (برهان).

طفشیل. [طِ / طَ] (ع اِ) نوعی از طعام باشد و آن عدس مقشرکرده است که با سرکه پزند و خورند. (برهان). عدس مقشر است که با سرکه پخته باشند و به فارسی عدسی نامند. (مخزن الادویه). عدس مقشر است که در سرکه پخته باشند و از اغذیهٔ قدیمه و مقوی معدهٔ حاره و قلیل‌الغذا و جهت تبهای مرکبهٔ بلغمی و صفراوی و قطع نمودن حیض و سلس‌البول و تسکین حدت خون و صفرا نافع و مضر امراض سوداوی و اعضای عصبانی و قاطع باه و مصلحش شیرینی‌هاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن): و طعام، طفشیل و کوک با سماق یا با زرشک فرمایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگرقلاع (کودک)سرخ است مادر را فصد و حجامت فرمایند و طعام او طفشیل از عدس مقشر فرمایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از چیزهاء خنک که اندر این باب [باب تدبیر زنی که شیر او بسیار باشد و از آن پستانها را درد خیزد] سود دارد طفشیل است که از عدس و سرکه پزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طفشیل کردن. [طِ / طَ کَ دَ] (مص مرکب) شوربا کردن: و عدس هرگاه که... او را به آب ناردانک یا سماق یا زرشک طفشیل کنند طبع را خنک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طفطار. [طِ] (ع اِ) سوسمار کلان‌سال بدسرشت بدخلقت. (منتهی الارب).

طفطاف. [طَ] (ع اِ) کرانهٔ جوی و جانب آن. ||اطراف و کرانه‌های درخت. (منتهی الارب). کرانه‌های درخت. (منتخب‌اللغات). ||نبات نازک. (مهذب الاسماء).

طفطان. [طَ] (ع اِ) به عربی اطراف شجر است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف طفطاف است.

طفطفة. [طَ طَ فَ] (ع مص) نرم و فروتن گردیدن بر دوست و دشمن. (منتهی الارب).

طفطفة. [طَ طَ فَ] (ع اِ) تهیگاه. اطراف پهلو متصل اضلاع. (منتهی الارب). گوشت پهلو. (مهذب الاسماء). ||هر گوشت‌پارهٔ مضطرب. گوشت‌پارهٔ نرم از نرم جای شکم. ج، طفاطف. (منتهی الارب).

طفغاج‌خان. [طَ] (اِخ) جغراتکین‌بن نصر، ملقب به عمادالدوله، مکنی به ابوالمظفر. از سلاطین ایلک‌خانیهٔ ترکستان یا آل‌افراسیاب. رجوع به آل‌افراسیاب و ابوالمظفر عمادالدوله ابراهیم طفغاج شود.

طفف. [طَ فَ] (ع اِ) طفاف. طف. پُری پیمانه تا سر آن. ||آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پُری، یا آن جمام پیمانه است، یا پُری آن. (منتهی

الارب).

طفقة. [طَ فَ قَ] (ع اِ) طفافة. آنچه زائد و بر سر پیمانه باشد. (منتهی الارب).

طفق. [طَ فَ] (ع مص) درایستادن در کاری. (دهار). در کاری ایستادن. (زوزنی). در کاری کردن ایستادن. (تاج المصادر) . طفوق. (منتهی الارب). کردن گرفتن. و منه: طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة (قرآن ۲۲/۷)؛ یعنی دوختن گرفتند از برگ. و هو خاص بالاثبات فلایقال ماطفق. (منتهی الارب). ||شروع کردن. ||نزدیک شدن. (منتخب اللغات). ||به مراد رسیدن. (منتهی الارب). ||به موضعی ماندن و بدانجا مقیم شدن. (منتخب اللغات). لازم گرفتن جای را. (منتهی الارب).

طفق. [طَ] (ع مص) نزدیک شدن. ||شروع کردن در چیزی. طفوق. (منتخب اللغات).

طفقاج. [طَ] (اِخ) ظاهراً نام موضعی به ماوراءالنهر بوده است. در تذکرهٔ تقی‌الدین و نیز در سه نسخهٔ سوزنی کهن که نزد من هست این کلمه بصورت فوق آمده است که معلوم میکند شهری از ماوراءالنهر است و شاید مشک‌خیز نیز بوده است. این لفظ را در معجم البلدان و ذیل آن منجم العمران نیافتم و در تاء منقوطه نیز نبود و با هر دو تا با تبدیل فاء به میم نیز یافته نشد. ولی در نسخ دیوان سوزنی بدینسان آمده است:

گیسوی تو شهپر همای نبوی دان
بوینده چو مشک تبت و تنگت و طفقاج
گرمدعیان گیسوی مشکین تو بینند
دانند که نز جنس همای است غلیواج.
سوزنی.

در وزنی دیگر کلمه‌ای شبیه به این سوزنی آورده است که ظاهراً مراد قفقاز است بدین صورت:

شاعرانی کم‌ارز و کم‌قیمت
از حد بصره تا حد کفقاج.

ولی در بیت اول تصور نمیتوان کرد که شاعر در ردیف تنگت و تبت قفقاز آورده باشد خاصه که این شاعر در امر لغت و اعلام بی‌عدیل است و آش طفقاج نیز ظاهراً منسوب به همین شهر بوده که گران و پرخرج و مخصوص متمولین بوده است:

صاحب بود آنکه آش طفقاج خورد
گوزینه و لوزینه و گلناج خورد
نی چون تو کسی که آش تتماج خورد
در مصطبه‌ها بغل زند کاج خورد. سوزنی.

محمود کاشغری در کتاب دیوان لغات‌الترک ذیل «تفغاج» (صورت دیگر طفقاج) گوید: اسم ماچین است و آن بعد از چین است به مسافت چهار ماه راه و سپس میافزاید: اما چین سه بخش بوده است و در اصل یکی چین علیا در شرق تفغاج، دیگر چین وُسطی یاخطای و سوم چین سفلی یا بَرخان که این اخیر به کاشغر است، اما در این زمان (سال ۴۶۷ هـ .ق.) تفغاج را ماچین و خطای را چین دانند. (دیوان لغات‌الترک چ استانبول ۱۳۳۳ هـ .ق. ج ۱ ص۳۷۸). با اینهمه ممکن است محرف طمغاج باشد و آن نام شهری بوده است در اقصای ترکستان شرقی در حدود چین یا در داخل چین شمالی. به کلمهٔ طمغاج رجوع شود. و ذکر آن در کتاب طبقات ناصری آمده بخصوص یک جا با کلمهٔ تنگت استعمال شده و در اشعار شعرائی چون خاقانی و مختاری و دیگران ذکر گردیده و در کتبی چون سیرهٔ جلال‌الدین منکبرنی و آثارالبلاد قزوینی و غیره نیز ثبت افتاده است.

طفقان. [طَ فَ] (ع مص) در کاری کردن ایستادن. طفق. (تاج المصادر).

طفقان. [ ] (اِخ) نام کوهی است به تغزغز که در پیش آن قصبهٔ جنیانجکث مستقر تغزغز است و از پس آن کوزارک، جملکث، بنجیکث، بارلغ، جامغر. (حدود العالم).

طفل. [طِ] (ع اِ) بچه. نوزاد آدمی. زغلول. کودک. مولود. (منتخب اللغات). نوزاد مردم و جانوران وحشی. (منتهی الارب). کودک خرد. یکی را گویند و جماعتی را نیز گویند. (مهذب الاسماء). مسعودی گوید: طفل خردتر از صبی است. ج، اطفال. صاحب آنندراج گوید: زمان طفولیت از ولادت تا وقت بلوغ و عندالبعض تا وقت حرکت و نهوض. کذا فی بعض شروح نصاب و یتیم و بی‌مادر و بی‌زبان و بسته‌زبان و شیرمک و شیرمست و خاک‌نشین و بازی‌گوش و بدخو و بهانه‌جو و خودسر و خودرأی و شوخ و بیباک و زیرک و نی‌سوار و نورفتار و نوپاآمده و بکرنگاه و زبان‌دان در فارسی از صفات اوست:

طفل را چون شکم به درد آمد
همچو افعی ز رنج او بربیخت
گشت ساکن ز درد چون دارو
زن به ماچوچه در دهانش ریخت.
پروین‌خاتون (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی).

پیر در دست طفل گردد اسیر
پشه گیرد چو باشه گردد پیر. سنائی.

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا.
مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا.
خاقانی.

ما طفل‌وار سرزده و مردمادریم
اقبال پهلوان عجم دایگان ماست. خاقانی.

چو آن عودالصلیب اندر بر طفل
صلیب آویزم اندر حلق عمدا. خاقانی.

هیچ طفلی در این دبستان نیست
که‌ورا سورهٔ وفا ز بر است. خاقانی.

طفل می‌نالید یعنی قرص رنگین کوچک است
سگ دوید آن قرص زو بربود و آنک رفت راست.
خاقانی.

نذر کردم که در مدت این فتنه و ایام این محنت جز در بیاض روز از خانه بیرون نیایم و پیش از طفل آفتاب بر سر آفتاب روم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۹). طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. (گلستان).

طفل چون صاحب احسان گردد
زود از داده پشیمان گردد.
جامی.

غلام مذأب؛ طفل با گیسو. (منتهی الارب).
- امثال:
طفل را به کاری فرست و خود از پی او برو.
طفل عاقل ز پیر جاهل بِهْ.

||کوچک از هر چیز. (منتخب اللغات). خرد و ریزهٔ هر چیزی و هو واحد و جمع مثل الجنب. قوله تعالی: او الطفل الذین لم‌یظهروا. (قرآن ۳۱/۲۴). ج، اطفال. (منتهی الارب). ||در اصطلاح نردبازان، مهره:

از پی سی طفل را در یک بساط
آن سه لعبت ز استخوان آخر کجاست.
خاقانی.

||نیاز. ||شب. ||آفتاب قریب به غروب. ||اخگر که از آتشزنه برافتد. ||خرد و پاره‌ای از هر چیزی عین باشد یا حدث و معنی. (منتهی الارب).

- طفلان آتش؛ کنایه از شراره باشد:
دویدند قومی دلیران روم
چو طفلان آتش به تاراج موم.
امیرخسرو (از آنندراج).

- طفلان چمن؛ نباتات نورسته:
طفلان چمن را چو شرر نیست بقائی
در باغ خزان است که همزاد بهار است.
سلیم (از آنندراج).

- طفل بر در مسجد و به مسجد افکندن؛ چون زن فاحشه از نطفهٔ حرام فرزندی بار آرد نهانی آن را بر در مسجد افکند تا هر که به سروقتش رسد بردارد:
مرد خدا نمیشود گرچه زند کنار خود
بر در مسجد افکند طفل حرامزاده را.
ملاطغرا (از آنندراج).

طفل اشکی کز غم دنیا ز طبعت زاده است
شرم بادت گر ز چشم آن را به مسجد افکنی.
شفیع اثر (از آنندراج).

ریخت به خانهٔ خدا اشک ریای زاهدان
قحبه به مسجد افکند طفل حرامزاده را.
سعید اشرف (از آنندراج).

- طفل چهل‌روزه؛ اشاره به آدم صفی (ع) است بسبب آنکه گِل او در چهل روز سرشته شد. (برهان) (غیاث) (آنندراج).

- طفل خونی یا خونین؛ آفتاب:

برشکافد فلک مشیمهٔ شب
طفل خونین به خاور اندازد.
خاقانی (از آنندراج).
– ||اشک را نیز گویند.
– طفل دبستان؛ کنایه از کسی که هیچ رتبه و قدری نداشته باشد. (آنندراج).
– طفل در گریبان انداختن؛ رسم ولایت است خاتونی که پسر ندارد و خواهد که پسر یکی از اقربا به فرزندی گیرد پسر او را در گریبان کرده از دامن برمی‌آرد و در این شرط است به آنکه از من زاده است، پس عبارت مذکور بمعنی به پسری گرفتن باشد:
ز دل زائیده طفل اشک چشم از خویش میداند
چو فرزندی که اندازند مردم در گریبانش.
طاهر وحید (از آنندراج).
– طفل را از پستان بریدن و از شیر باز کردن و از شیر بریدن و از شیر وا گرفتن؛ جدا کردن او را و بازداشتن از شیر و آن را به تازی فطام گویند:
رسید نوبت بیداربختیم وقت است
که طفل خواب ز شیر فسانه وا گیرم.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).
چو رفت ایام شیر و عهد نازش
به عادت دایه کرد از شیر بازش.
بیانی (از آنندراج).
ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را
به حکم دایهٔ مشرب به خون توبه خو کردم.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد
که طفل طبع ز شیر هوس بریده شود.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
– طفل رزان؛ شراب انگوری:
مینا ز می ناب تهی ماند و لب از حرف
خاموشی ما مرثیهٔ طفل رزان است.
درویش واله هروی (از آنندراج).
– طفل زبان‌دار؛ کودک زیرک.
– طفل زبان‌دان؛ کودکی که سخن استاد زود بفهمد و یادگیرد و به استاد بازگوید:
دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش.
خاقانی (از آنندراج).
– طفل شب؛ ماه. (آنندراج) (غیاث).
– طفل شش‌روزه؛ عالم و آنچه در اوست که در شش روز آفریده شد به حکم خلق السموات و الارض فی ستة ایام. میرزا صائب راست:
ما حریفان کهن‌سال جهان ازلیم
طفل شش‌روزهٔ عالم ندهد بازی ما.
– ||و بعضی گویند کنایه از انسان است. (آنندراج).
– طفل ششماههٔ رز؛ شراب، چه بعد از شش ماه رسیده شود:
طفل ششماههٔ رز یک نفس آرام نیافت
تا نگردید به گهوارهٔ مینا در خواب.
طغرا (از آنندراج).
– طفل شیر و طفل شیرخواره؛ بمعنی پس اضافت به اندک ملابسته باشد (کذا). و ملا طاهر وحید راست در تعریف میدان اصفهان:
از این سروران گشته گر طفل شیر
از آن سر چو برگشته برگشته پیر.
(از آنندراج).
– طفل‌مزاج و طفل‌مشرب؛ آنکه خوی کودک دارد. ساده‌لوح. ابوطالب کلیم راست:
بر طفل‌مزاجان جهان چون گذرد حال
امروز که پستان امل شیر ندارد.
میرزا صائب راست:
از طفل‌مشربی است که در کام ناقصان
این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ.
(از آنندراج).
– طفل مشیمه؛ شراب انگوری لعلی. (برهان).
– طفل مشیمهٔ رزان؛ شراب انگوری. (آنندراج).
– طفل مکتب؛ مرادف طفل دبستان. (آنندراج).
– طفل هاله؛ طفل نوزاد که زیاده از دو سه روز بر او نگذشته باشد و گویند شش‌روزه و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته است و برخی گویند بدین معنی مسموع نیست، اما طفل حال چنانکه گویند فلانی طفل حال است؛ فلان مقدمه به خاطرش نیست. راضی راست:
آن کمان‌ابرو چو طفل هاله بود از سرکشی
چون کمان حلقه‌ای با ماش ناچاقی بود.
(از آنندراج).
– طفل هندو؛ مردمک چشم را گویند به اعتبار سیاهی. (برهان) (آنندراج):
تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جان‌فرسای من.
خاقانی.
طفل. [طَ] (ع ص) نازک و نازپرورد از هر چیزی. ج، طِفال، طُفول. یقال: بنان طفل و جاریةٌ طفلة و انما جاز ان یوصف البنان و هو جمع بالطفل و هو واحد لان کل جمع‌لیس بینه و بین واحده الا الهاء فانه یذکر و یؤنث. (منتهی الارب). نازک و تازه از هر چیزی. (منتخب اللغات). امرأةٌ طفل؛ زنی نازک و نرم. (مهذب الاسماء). ||سرانگشت نرم و نازک. (دهار). ||(اِ) تاریکی. ||باران. (منتهی الارب).
طفل. [طَ] (ع مص) درآمدن تاریکی شب. (منتخب اللغات). در شبانگاه درآمدن. (منتهی الارب). میل کردن آفتاب به غروب. به غروب قریب شدن آفتاب به وقت غروب. (منتخب اللغات). سرخی گرفتن آفتاب. (منتهی الارب). به سرخی مایل شدن آفتاب قبل از غروب. (از لغات اضداد است). (منتهی الارب). ||پروردن ناقه بچه را و نیکو اصلاح وی کردن. (منتهی الارب).
طفل. [طَ فَ] (ع اِ) تاریکی. ||باران. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||طفل‌العشی؛ آخر روز نزدیک غروب. (منتهی الارب). آخر روز بعد از نماز دیگر. (منتخب اللغات). وقت فروشدن آفتاب. (مهذب الاسماء). ||طفل‌الغداة؛ از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب. (منتهی الارب). هنگام چاشت. (منتخب اللغات).
طفل. [طَ فَ] (ع مص) خاک‌آلودگشتن نبات. ||ناخوانده به مهمانی آمدن. (منتهی الارب). ||رسیدن خاک و گرد خانه را. (منتخب اللغات).
طفل. [طَ / طَ فَ] (ع اِ)[1] نوعی از خاک رس برای گرفتن چربی ماهوت. گِل سرشوی. این گل را در حمام برای شستن پوست بدن و مخصوصاً موی سر و هم بجای نوره بکار میبرند. ج، طُفول. و نیز آن را برای شستن جامه استعمال میکنند. (از دزی ج ۲ ص ۴۹).
طفل. [طَ] (اِ) اسم اندلسی طین قیمولیاست و نیز کمون بری را نامند. (فهرست مخزن الادویه). یسمی طین قیمولیان و الطلیطلی و البکیوت. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). اسم اندلسی قیمولیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
طفلک. [طِ لَ] (اِ مصغر) طفل خردسال. حرف «ک» برای تحبیب است و از روی شفقت گویند:
کاف رحمت از پی تصغیر نیست
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست. مولوی.
طفلک. [طِ لَ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری بنجار و ۷هزارگزی راه فرعی بندزهک به زابل. جلگه گرم معتدل با ۳۳۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
طفلة. [طَ لَ] (ع ص) تأنیث طَفْل. (منتهی الارب).
طفلة. [طِ لَ] (ع اِ) تأنیث طِفْل. دخترینه. ج، طفالة. (مهذب الاسماء). صاحب آنندراج گوید: مذکر و مؤنث در طفل یکسان است و نزد بعضی طفلة مؤنث است.
طفله. [طَ لَ] (ع اِ) شاهترج. شاهتره. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). به لغت اهل اندلس زیرهٔ صحرائی باشد و به عربی کمون البری خوانندش. (برهان)

1 - Argile.

(آنندراج).

طفلی. [طِ] (حامض) کودکی.

طفلی. [طِ] (اِ) درخت مقل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). درخت مقل است که دوم نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طفلی. [طَ لی ی / طَ فَ لی ی] (ع ص نسبی) منسوب به طَفْل یا طَفَل به معنی خاک رس مخصوص. رجوع بـه دزی ج ۲ ص۴۹ شود.

طفلیل. [طِ] (ع ص، اِ) آنکه ناخوانده بـه مهمانی آید. (منتهی الارب).

طفلیة. [طَ لی یَ / طَ فَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مشتق از طفل بمعنی خاک رس مخصوص. رجوع به طفل و دزی ج ۲ ص۴۹ شود.

طفن. [طَ] (ع اِ) مرگ. ||بند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||زندان. (منتهی الارب).

طفنش. [طَ فَ نْ نَ] (ع ص) آنکـه صدر پای او فراخ باشد. (منتهی الارب). آنکه پیش قـدم وی فـراخ بـود. (مهذب الاسماء). کف‌پای‌فراخ. کف‌پای‌بزرگ.

طفنشأ. [طَ فَ شَ ءْ] (ع ص) سست‌نظر. ||سست. (منتهی الارب).

طفنشل. [طَ فَ شَ] (ع ص) مرد ضعیف و ناتوان. (منتهی الارب).

طفو. [طَفْوْ] (ع مص) طُفُوّ. بالا برآمدن بر آب. (منتهی الارب). بر سر آب آمدن چیزی. (المصادر زوزنی). بر سر آب برآمدن چیزی. (منتخب اللغات). ||برگ بالای درخت ظاهر شدن. (منتخب اللغات). ظاهر شدن بـرگ بـر درخت. (منتهی الارب). ||سخت دویدن آهو و سبک رفتن آن بـر روی زمین. (منتخب اللغات). سخت دویدن آهو. (منتهی الارب). ||مردن. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). ||داخل شدن در کاری. (منتخب اللغات). در کاری درآمدن. ||برآمدن و نمود گردیدن. (منتهی الارب).

طفو. [طُ فُوو] (ع مص) طَفْو. بالا برآمدن بر آب. (منتهی الارب).

طفوان. [طَفْ] (اِخ) وادی طفوان؛ مغارهٔ طفوهٔ رائق را گویند. (نزهةالقلوب ص۱۶۹).

طفوء . [طُ] (ع مص) فرومردن چراغ و آتش. (زوزنی). فـرومردن آتش. (منتهی الارب). خاموش گشتن آتش.

طفوح. [طُ] (ع مص) طفح. (منتهی الارب). لبالب و پر شدن ظرف. (منتخب اللغات). پر شدن. (تاج المصادر). لبالب شدن خنور. پر و لبالب گردیدن آوند و پر کـردن آن را (لازم و متعدی). (منتهی الارب).

طفور. [طُ] (ع مص) طفرة. (منتهی الارب). برجستن. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). بالا برجستن. (منتهی الارب). از نشیب بر بالا برجستن. (زوزنی). وثب. (تاج المصادر).

طفوس. [طُ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طفوق. [طُ] (ع مص) کردن گرفتن. (منتهی الارب). شروع کـردن. آغـازیدن. در کـاری ایستادن. (زوزنی). شروع کـردن چـیزی. ||نزدیک شدن. (منتخب اللغات).

طفول. [طُ] (ع اِ) ج طفل. (منتهی الارب).

طفولة. [طُ لَ] (ع مص) نـرم و نـازپرورده گردیدن. ||خرد و ریزه شدن. (منتهی الارب).

طفولیت. [طُ لی یَ] (ع اِمص) کـودکی. بچگی. صباوت. خـردسالی. صبا: از عـصر طفولیت به زمان شباب رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۷). او در سن طفولیت... موسم ضعف رای و نقصان رشد بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۵). یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شبخیز. (گلستان).

طفولیة. [طُ لی یَ] (ع مص) طفولة. طفالة. خرد و ریزه شدن. (منتهی الارب).

طفوة. [طَفْ وَ] (ع اِ) گیاه باریک. (منتهی الارب).

طفوهٔ رائق. [طَفْ وَ یِ ئِ] (اِخ) مغاره‌ای است بـه حـجاز، و یـقال وادی طـفوان. (نزهةالقلوب ص۱۶۹).

طفی. [طُ فا] (ع اِ) ج طفیة. (منتهی الارب).

طفیشل. [طَ فَ شَ] (ع اِ) نوعی از شوربا. (منتهی الارب). ابوطفیشل. شوربای ابوهشام.

طفیشل کردن. [طَ فَ / فِ شَ کَ دَ] (مص مرکب) شوربا کردن: و عدس هرگاه او را دو سه کرت به آب بجوشانند... و او را بـه آب ناردانگ یا سماق یا زرشک طفیشل کنند طبع را خشک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طفیف. [طَ] (ع ص) اندک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). نـاقص. (منتهی الارب). ||ناتمام. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طفیل. [طَ] (ع اِ) آب مکدر باقی‌مانده در حوض. (منتهی الارب). آب تیره و دُرد که در حوض بماند. (منتخب اللغات).

طفیل. [طِفْ یَ] (ع اِ) نـوزاده. ||(اِخ) نـام مردی است. (منتهی الارب).

طفیل. [طُ فَ] (ع اِمصغر) مصغر طِفل. رجوع به طِفل شود.

طفیل. [طُ فَ / فِ] (از ع، ص، اِ) شـاید مخفف طفیلی باشد. رجوع به طفیلی شود که نام شخصی است از بنی‌امیه کـه در حـالت عـرت و تنگدستی بـه شـادیهای مـردم بـی طلب رفتی و او را طـفیل‌العرایس گـفتندی. فارسیان این لفظ را به دو معنی استعمال کنند، یکی مهمان ناخوانده و دوم همراه کسی رفتن بی طلب و ضیافت و بدین معنی به صلهٔ «با» و «از» هر دو استعمال کنند... و گـاهی بـمعنی مولدین یاء در آخر زائد کرده طفیلی گویند و گاهی لفظ طفیل در محاورهٔ فارسیان مجازاً، بمعنی وسیله و ذریعه آید و گاهی یاء طـفیلی مصدری باشد بمعنی طفیل شدن. (آنندراج)[1]:

دیده‌ام خلوت‌سرای دوست در مهمان‌سرا
تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده‌ام.
خاقانی.

کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده‌اند
خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده‌اند.
خاقانی.

سرخیل توئی و جمله خیلند
مقصود توئی همه طفیلند. نظامی.

خود جهان آن یک کس است و باقیان
جمله اتباع و طفیلند ای فلان. مولوی.

که‌باشند مشتی گدایان خیل
به مهمان دارالسلامت طفیل. سعدی.

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری. حافظ.

طفیل. [طُ] (اِخ) طفیل و شامة دو کوهند به ده‌فرسنگی مکه. عرام گوید طـفیل کـوهک بسیار سیاهی است در میان پشته‌ای از ریگ متصل به هرشی. اصمعی در کتاب الجزیرة و رخمة گوید: آبی است خاصهٔ مر بنی‌دئل را در کوهکی‌بنام طفیل و شامة کوهک دیگری است نزدیک آن. (از معجم البلدان).

طفیل. [طُ فَ] (اِخ) رودباری است میان تهامة و یمن. (معجم البلدان).

طفیل. [طُ فَ] (اِخ) قـلعتی است بـه وادی موسی نزدیک بیت‌المقدس. (معجم البلدان).

طفیل. [طُ فَ] (اِخ) ابـن ابـی‌بن کـعب انصاری. صحابی است.

طفیل. [طُ فَ] (اِخ) ابـن حـارث‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم صحابی قرشی. شوی نخستین زینب بنت خزیمه است و زینب را پس از درگذشتن طفیل بقولی برادر او عبیده و بقولی عبدبن جحش بخواست و پس از وفات زوج ثانی در رمضان سال سوم هجرت وی به عقد رسول اکرم درآمد. طفیل غزوهٔ بدر و احد و دیگر مشاهد را درک کرد و خود از شجعان و شرفاء عرب بود (۳۸ قبل از هجرت – ۳۲ هـ .ق.). (حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۴۷) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۴۴۸).

طفیل. [طُ فَ] (اِخ) ابن زلال کوفی. از اولاد عبدالله‌بن غطفان‌بن سعد است و او را طفیل‌الاعراس و طفیل‌العرائس خـوانـدندی بدانجهت که در طعام ولیمه ناخوانده آمدی. طفیلی ناخوانده به مهمانی آینده منسوب بـه وی است. نسب ذلک الفعل الی اول من فعله.

---

۱ – شاهد اول و سوم و چهارم و ششم به معنی همراه مهمان و شاهد دوم بـه معنی وسیله و شاهد پنجم به معنی مهمان ناخوانده است.

(منتهی الارب). رجوع به طفیلی و طفیل‌العرائس شود.

طفیل. [طُ فَ] (اِخ) ابن عامربن واثلة الکنانی. یکی از شجعان و از سرشناسان قوم خود بود. وی با پدر خویش و ابن‌الاشعث در شورش بر حجاج دست داشت و در واقعهٔ یوم‌الزاویة کشته شد (۸۲ هـ . ق.) و پدر وی او را به قصیدتی رثاء گفت که مطلعش این است:

خلی طفیل علی الهم فانشعبا.

(الاعلام زرکلی ج ۲ ص۴۴۸).

طفیل. [طُ فَ] (اِخ) ابن عمروبن طریف‌بن العاص الدوسی الازدی، ملقب به ذوالنور. صحابی و از اشرف عرب به جاهلیت و اسلام و مردی شاعر و غنی و مهماندار و مطاع قوم بود و به یمامة کشته شد (۱۱ هـ . ق.). (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۴۴۸) (حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۵۶) (منتهی الارب).

طفیل. [طُ فَ] (اِخ) ابن عوف غنوی، ملقب به مجبر. از شعرای جاهلیت. اصمعی گوید: وی در وصف خیل قوی باشد. مرزبانی در الموشح گوید: خبر داد ما را محمدبن الحسن‌بن درید و گفت آگاه ساخت ما را ابوحاتم و گفت حدیث کرد مرا اصمعی و گفت: طفیل الغنوی در برخی از اشعار اشعر از امرؤالقیس است. و نیز گوید اصمعی گفت نابغه و زهیر و اوس نیکو وصف خیل نکردندی. طفیل غنوی لغت به نهایت رسانیده است و نیز مرزبانی گوید: خبر داد ما را ابن درید و گفت ابوحاتم ما را آگاه گردانید و گفت حدیث کرد مرا اصمعی و گفت: طفیل غنوی از زهیر به شعراء اولین اشبه بود. او راست:

ظعائن ابرقن الخریف وشمنه
و خفن الهمام ان تقاد قنابله.

و همو راست:

هجان‌البیاض اشربت لون صفرة
(عقیلة جوٍّ عازب لم‌یحلل).
ان النساء متی یُنهین عن خُلق
فانّه واقعٌ لابُدّ مفعول.

قال طفیل یذکر الموت:

مضوا سلفاً قصدالسبیل علیهم
و صرف المنایا بالرجال تقلب.

و نیز او راست:

انّ النساء کاشجار نبتن معاً
منها المرار [1] و بعض المرّ ماً کول.

(الموشح ص۳۴، ۴۱، ۴۷، ۱۹۶) (الجواهر ص۱۱۸) (عقدالفرید ج ۷ ص ۱۴۰) (عیون الاخبار ج ۳ ص۶۷ و ج ۴ ص۱۱۳).

طفیل. [طُ فَ] (اِخ) ابن مالک‌بن جعفربن کلاب‌بن ربیعة‌بن عامربن صعصعة. فارس قُرزُل. از مردان عرب و اسیرکنندهٔ معبدبن زرارة سید مضر در یوم رحرحان. او راست:

قضینا الحزن من عَبسٍ و کانت
مَنیةُ مَعبدٍ فینا هُزالا.

رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص۸، ۹ و ج ۳ ص۳۰۳ شود.

طفیل‌الخیل. [طُ فَ لُلْ خَ] (اِخ) پدر بطنی از اعصر. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۰ شود.

طفیل‌العرائس. [طُ فَ لُلْ عَ ءِ] (اِخ) طفیل‌بن زلال کوفی که بی دعوت به مهمانیها شدی و طفیلی از نام وی آمده است بمعنی ناخوانده‌ای که همراه مهمانی خوانده درآید. رجوع به عقدالفرید ذیل عنوان «اخبار الطفیلیین» ج ۷ ص ۲۳۰ و عیون الاخبار ج ۳ ص۲۳۲ و ۲۳۳ شود.

طفیل الکنانی. [طُ فَ لُلْ کَ] (اِخ) از شعرای محدثین است.

طفیل بجادی. [طُ فَ لِ بِ] (اِخ) شاعری است.

طفیلی. [طُ فَ / فِ] (ص نسبی، اِ) مهمان ناخوانده. (دهار). ناخوانده‌ای که به همراه به مهمان خوانده درآید. آنکه بی دعوت همراه میهمانان درآید. آنکه ناخوانده به مهمانی رود. (منتخب اللغات). منسوب به طفیل‌الاعراس یا طفیل‌العرائس یعنی طفیل‌بن زلال کوفی که به مهمانیها ناخوانده رفتی. انگل. سورچران. ضیفن. (دهار) (منتخب اللغات). کاسه‌لیس. شولقی. قرواش. ابوصفر. مفت‌خوار:

بانوی شرق و غرب که چون خوان نهد به بزم
عنقا مگس‌مثال طفیلیّ خوان اوست.
خاقانی.

ما زله‌خوار مائدهٔ میر حاجبیم
نعمان روزگار طفیلی خوان ماست. خاقانی.

کریمان دوست‌تر دارند مهمان طفیلی را.
صائب.

— طفیلی شراب؛ واغِل.
— طفیلی طعام؛ وارِش.

طفیلی. [طُ فَ] (اِخ) اصلش از ملوکان جهانشاه پادشاه است. اوقات به بنائی میگذراند. این بیت از اوست:

در باغ نوشکفته نه آن غنچهٔ گل است
بر چوب کرده گل سر خونین بلبل است.
(تحفهٔ سامی ص۱۳۹).

طفیلی ابدال. [طُ فَ اَ] (اِخ) از اتراک خراسان است. اول در کسوت ابدالان میگشت و الحال در خدمت یکی از امرا میباشد. این قطعهٔ ترکی از اوست:

میر طفیلی که نمک وقتنه
سک لرنگ رستم دستانی در
هیأت رستمنه بنکر و لیک
بتنه باخمه که خراسانی در.
(تحفهٔ سامی ص۱۸۶).

طفیلی قفیلی. [طُ فَ / فِ قُ فَ / فِ] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع است. قفیلی را همراه ناخواندهٔ طفیلی تعبیر میکنند. رجوع به طفیلی شود.

طفیلی کردن. [طُ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) کلاشی. بر سر خوان کسی ناخوانده رفتن. تطفیل. (تاج المصادر) (دهار).

طفیة. [طُفْ يَ] (ع اِ) برگ مقل. ج، طفی. (منتهی الارب). خوصهٔ مقل. (فهرست مخزن الادویه). اسلم. شاخه‌های مقل.[2] || ماری است خبیث که بر پشت دو خط سپید دارد مانند دو برگ مقل و منه الحدیث: اقتلوا ذوالطفیتین. (منتهی الارب).

طق. [طَ] (ع اِ صوت) حکایت آواز سنگریزه. (منتهی الارب). آواز سنگ. (منتخب اللغات). اسم صوت. آواز خوردن چیز سخت بر چیز دیگر. آواز با هم زدن دو چیز. (غیاث).

طق. [طِ] (ع اِ صوت) آواز جَستن غوک در آب از کرانهٔ نهر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). آواز وزغ که بر کنار جوی کند. (منتخب اللغات).

طق. [طَ‌ق‌ق] (ع اِ) مرگ بسیار سخت. (دزی ج ۲ ص۴۹).

طقس. [طَ] (معرب، اِ) طریقه، و بر طریقهٔ دینی غلبه یافته است. (از اقرب الموارد). و رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۹ شود.

طقسوس. [طَ] (معرب، اِ) سمیلقس[3]. (مفردات ابن‌البیطار).

طقسیقون. [طَ] (معرب، اِ)[4] ابن‌البیطار در ضمن شرح «ابن‌عرس» از دیسقوریدوس آرد: و ابن‌عرس پازهر کشنده‌ای است که آن را طقسیقون گویند. گمان میکنم این کلمه همان طخشیقون و طفشیقون لغت‌نامه‌ها باشد و اصل آن تخیقون یا تکزیکن یونانی بمعنی مطلق زهر است. والله اعلم.

طقطق. [طِ‌طِ / طَ‌طَ] (اِصوت) آواز با هم زدن دو چیز سخت. (غیاث). آوازی شبیه به صورت طقطق:

بر سر تختی شنید آن نیک‌نام
طقطقی و های و هوئی شب ز بام. مولوی.

صدا و آواز هر چیز باشد عموماً و صدای دندان بر هم خوردن را گویند خصوصاً. (برهان). به فتح اول و ثالث به وزن و معنی تک‌تک به فوقانی بمعنی آواز پا و در قوسی آواز بر یکدیگر خوردن دندان و جز آن. (آنندراج):

استخوانها ز لرزه بر تن من

---

۱ - المرار؛ شجر مُرّ.
2 - Les branche du palmier doum.
3 - Taxus smilax. (لکلرک).
4 - Toxikon. Toxique. (لکلرک).

همه طقطق‌کنان چو دندان است. .
کمال اسماعیل.

||(اِ) نوعی از نان. میرزا طاهر وحید در تعریف خباز گوید:

رخش کرد در دلبری چون شتاب
دل از طقطق پای او گشت آب (؟!).

و در تعریف کاغذگر گوید:

چو طقطق بود کاغذ نان او
بر این نان جهانی است مهمان او.

(از آنندراج).

طقطقة. [طَ طَ قَ] (ع اِ صوت) آواز سنگریزه. ||آواز سم اسب بر جای سخت. (منتهی الارب).

طقطقی. [طِ طَ] (اِخ) محمدبن علی.

طقفة. [طَ فَ] (اِخ) ابن قیس غفاری. صحابی است. یا صواب طخفة به خاء معجمه، یا طغفة به غین معجمه، یا قیس‌بن طخفة، یا یعیش‌بن طخفة، یا عبدالله‌بن طقفة، یا طخفة‌بن ابی‌ذر است. (منتهی الارب).

طقو. [طَ قْوْ] (ع مص) شتافتن. شتابروی. (منتهی الارب).

طقة. [طَقْ قَ] (ع اِ) طقةٌ واحدة؛ فقط یک طعام. (دزی ج ۲ ص ۴۹).

طل. [طُل ل] (ع اِ) گردن. ||یک خوردنی از شیر. (منتهی الارب). ج، طلل. ||شیر. (منتخب اللغات). شیر. و منه یقال: ما بالناقة طل؛ ای ما بها لبنٌ. (مهذب الاسماء). ||کمی شیر ناقه. (منتهی الارب). ||خون. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||پیه. (منتهی الارب).

طل. [طَل ل] (ع اِ) باران ریزه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). سبکترین و ضعیفترین باران. نم. (منتهی الارب). شبنم. (منتخب اللغات). فوق نم و کم از باران. (منتهی الارب). مطر ضعیف. باران ضعیف. (منتخب اللغات). باران نرم. (مهذب الاسماء). نرم باران. باران خردقطره. اسم عربی شبنم است که به هندی اوس گویند و آن رطوبتی است که از آسمان شبها خصوص آخر شب فرودآید و بر زمین و اشجار و غیره نشیند. (فهرست مخزن الادویه). تری. (منتخب اللغات). ج، طلال، طلل:

روی سخا و فضل و سخندانی و شرف
دایم ز تست تازه چو وَرد طری ز طل.
سوزنی.

چون روغن طلق است طل، بحر دمان زیبق‌عمل
خورشید در تصعید و حل، آتش در اعضا داشته.
خاقانی.

||آنچه بر درخت و گیاه نشیند مانند شیرخشت و بیدخشت و ترنجبین. مَنّ. خشت: شیرخشت؛ هو طلٌ یقع من السماء ببلاد العجم علی شجرالخلاف. (ابن‌البیطار). ||چیز نیکو و خوش و خوش‌نما و معجب از شِب و مو و آب و جز آن. (منتهی الارب). چیزی خوب و شگفت‌آرنده از شب و آب و شعر و غیر آن. ||شیر. (منتهی الارب). شیر درنده[1]. (منتخب اللغات). ||مرد سالخورده. (منتهی الارب). مرد کلان‌سال. (منتخب اللغات). ||حیه. (منتخب اللغات). مار. (منتهی الارب).

طل. [طَل ل] (ع مص) دیرداشت وام. امروز و فردا کردن غریم خود را. (منتهی الارب). ||کمی شیر ناقة. (منتهی الارب). کم شدن شیر ناقه. (منتخب اللغات). ||سخت راندن شتران را. (منتهی الارب). ||تر شدن زمین از شبنم. تر کردن شبنم زمین را. (منتخب اللغات). باران‌رسیده شدن زمین. ||رایگان شدن خون مقتول یا خون قصاص‌نا گرفته. (منتهی الارب). قصاص نا گرفتن خون را. (منتهی الارب). باطل شدن خون. (تاج المصادر). باطل و هدر کردن خون. (منتخب اللغات). باطل کردن خون. (تاج المصادر). ||کم کردن حق کسی را و ناچیز گردانیدن. ||اندودن. ||بازداشتن کسی را. (منتهی الارب).

طل. [طِل ل] (ع اِ) حیه. (منتخب اللغات). مار. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه).

طل. [طَل ل] (اِخ) دیهی است از دیههای غزه به فلسطین. (معجم البلدان).

طلا. [طَ] (ع اِ) آب دهان که از جهت بیماری و جز آن بسته باشد. طَلَوان. طُلُوان. (منتهی الارب). ||به قطران اندوده. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). ||بچهٔ آهو. (مهذب الاسماء). بچهٔ آهو وقت زائیدن. (منتهی الارب). آهوی یکساله. (دهار). آهوبچه. (منتخب اللغات). ||بچهٔ گاو و گوسفند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||بچهٔ هر حیوان که زنگله دارد. (مهذب الاسماء). هر ستور که سم او شکافته باشد. (منتخب اللغات). گوساله. ||ریزه و خرد از هر چیزی. (منتهی الارب). ج، اَطلاء، طِلاء، طُلْیان، طِلْیان. ||شخص. رجوع به طلی شود.

طلا. [طِ / طَ] (از ع، اِ) زر (در اصطلاح فارسی). زر سرخ. بکسر اول معروف است که به عربی ذهب خوانند. (برهان). زر خالص و صاحب فرهنگ رشیدی نوشته که غالباً لفظ طلا معرب تله است که لفظ هندی است و بکسر فوقانی و تشدید لام بمعنی زر و بمعنی ملمع کردن و ملمع نیز آمده است و در سراج نوشته که طلا بمعنی زر سرخ در اصل به تای قرشت بود بسبب اختلاط عجم و عرب به طای مطبقه نوشته‌اند حتی که مطلا بمعنی زراندود استعمال کنند. (غیاث) (آنندراج).
رجوع به زر طلا شود:

زمین را برنگ طلا رنگ داد [مهر]
جهان را ز نو فر و اورنگ داد.
فردوسی.

وجود مردم دانا بسان زرّ طلاست
که هر کجا که رَوَد قدر و قیمتش دانند.
سعدی.

از پی دیدن نهی گر به دم تیغ دست
زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا.
حسین ثنائی.

— طلای جعفری. رجوع به زر جعفری شود.
— طلای دست‌افشار. رجوع به زر دست‌افشار شود.
— طلای سفید[2]؛ پلاتین. نوعی از زر که سفیدرنگ و گرانبهاتر از طلای زرد است.
— امثال:
طلاکه پاک است چه منتش (یا حاجتش، یا منتش) به خاک است.

طلا. [طَ] (اِخ) کوهکی است (چنین یافتم در شعر هذلیین و در شعر دیگران به ظاء معجمه و آنجا واقعه‌ای بوده است). (معجم البلدان).

طلا. [طَ] (اِخ) قلعتی است به آذربایجان (این لفظ عجمی و اصل آن تلاست، چه در کلام عجم طاء و ظاء و ضاد و ثاء و حاء و صاد خالصه و جیم خالصه نیست). (معجم البلدان).

طلاء. [طِ] (ع اِ) ج طلا. (منتهی الارب).

طلاء. [طِ] (ع اِ) قطران. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). طِلا. هرچه آن را درمالند بر جائی. (منتهی الارب). هرچه آن را بمالند. (منتخب اللغات). آنچه براندایند از دارو. آنچه از رقیق‌القوام که بر عضو مالند.[3] دوائی رقیق که بر عضو بمالند. دوایی که بر تن مالند و چون ضماد محتاج بستن نباشد. ادویهٔ مایعی را نامند که بر عضو بمالند و از ضماد رقیق‌تر باشد. (فهرست مخزن الادویه). بر چیزی اطلاق شود که آن را برای تنقیه و تحلیل و تنقیح و قلع آثار بر عضو بمالند، خواه مفرد باشد یا مرکب. (تذکرهٔ انطاکی). مالیدنی. نهادنی. داروئی که به آب رقیق ساخته بمالند. آنچه بر عضو مالند و فرق میان آن و ضماد آن است که طلا به اشیاء سیالی اختصاص دارد که نیاز به بستن دارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||شراب. (منتخب اللغات). نوعی از می. (مهذب الاسماء). شراب کهن. خمر کهنه. (فهرست مخزن الادویه). شراب غلیظی که به سیاهی زند. (تذکرهٔ انطاکی). شراب مسکری است که در ظرف مشمعی سازند. سیکی. می سیکی. (منتهی الارب). می پخته[4]. می‌پختج.

۱ - طل بمعنی لبن است و کلمهٔ درنده اشتباه است.
2 - Platine. 3 - Embrocation.
4 - Vin cuit. Moût.

(منتهی الارب). می پختهٔ منصف. منصف. و فی الحدیث: سیشرب اناس من امتی الخمر یسمونها بغیر اسمها؛ یرید انهم یشربون النبیذ المسکر المطبوخ و یسمونها طِلاءً. (منتهی الارب). می خوشمزه. (منتهی الارب). عصیر مطبوخ. (فهرست مخزن الادویه). آب انگور مشمش را گویند. (فهرست مخزن الادویه). مثلث. شراب کهن خوب. (اختیارات بدیعی). خمر غلیظ سیاه‌لون است و بعضی مثلث را به این اسم می‌نامند و بعضی مطبوخ را. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آن آب انگور جوشانیده است که طبخ نمایند تا دو ثلث یا کمتر از آن برود و آن را می‌فختج نامند و بعضی اعراب آن را خمر گویند. آب انگوری است که طبخ دهند تا آنکه نصف آن و یا بیشتر و یا کمتر برود و غلیظ مائل به سیاهی گردد و آن را طلا از جهت آن نامند که اعراب در جرب شتران با قطران زفت میمالند و بعضی همهٔ اقسام خمر را بدین نام مخصوص میدارند و بعضی مثلث را. طبیعت و افعال و خواص آن نیز قریب به خمر و مثلث است. (مخزن الادویه). ابن‌الاعرابی گوید: طلا را در عرب شراب گویند و بعضی گفته‌اند طلا شراب تیره را گویند و یحیی در علاج نوعی از جنون که او را مانیا گویند فرموده است که او را طلا باید داد تا منفعت کند و از او به خمر تازه عبارت کرده‌است که کهنه نشده باشد و به طعم بی‌مزه باشد و چنین گفته‌اند که کهنه شدن خمر آن باشد که شش ماه بر او بگذرد و بگویند منفعت طلا آن را که خوردن او عادت داشته باشد (کذا) و همو در علاج ایلمیا یعنی بیماری صرع گفته است که غذای او باید که طعمه باشد که از آن خلط نیکو حاصل آید و بر خوردن طلا که کهنه تمام شده باشد مداومت نماید. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). طلا بر طبیخ عصیر انگور اطلاق شود که دو ثلث یا بیشتر آن رفته باشد و ایرانیان آن را فختج (پخته) نامند. و بعض اعراب آن را خمر خوانند. و در «الملتقی» آمده است که طلا عصیر مطبوخی است که بیش از نصف و کمتر از دو ثلث آن رفته باشد. در بحر الجواهر چنین است. و در نزد فقیهان طلا بر آب انگور مطبوخی اطلاق شود که کمتر از دو ثلث آن رفته باشد بدانسان که اگر نیمی از آن رفته باشد آن را منصف خوانند و اگر کمتر از نصف آن رفته باشد آن را باذق (باده) نامند. و اگر بیشتر از نصف و کمتر از دو ثلث آن رفته باشد نام خاصی ندارد و از جمله انواع طلا عصیر انگور مطبوخی است که آب در آن میریزند آنگاه پیش از غلیان آن را طبخ میکنند چنان که دو ثلث آن برود و یک ثلث آن باقی بماند و بنابراین کمتر از دو ثلث عصیر از بین میرود. همچنین جمهوری را نیز یکی از انواع طلا میشمرند و آن آب انگوری است که آب در آن میریزند و اندکی آن را میزند. و باید دانست که طلا بر هرگونه آشامیدنی اطلاق میشود که غلیظ شده باشد و مشابه طلائی گردد که آن را بر اعضاء میمالند مانند قطران و مانند آن و این گفتهٔ صاحب المغرب است و شکی نیست که اشربهٔ مذکور در نتیجهٔ طبخ غلیظ میشوند هرچند برخی نسبت به دیگری ممکن است غلیظ‌تر باشد و طلا به این معنی شامل مثلث هم میشود بلکه صاحب صحاح تصریح کرده است که طلا نام مخصوص مثلث است، ولی مراد فقیهان از طلا بجز مثلثی است که از اشربهٔ مست‌کننده به دست می‌آورند. در بیرجندی چنین است. و صاحب جامع‌الرموز آرد: طلا آب انگور خالصی است که پیش از غلیان خواه بوسیلهٔ آفتاب یا آتش طبخ شود و در نتیجه کمتر از دو ثلث آن برود. در این تعریف قید «خالص»، فختج (پخته) و «جمهوری» را از طلا خارج میکند و برخی گفته‌اند هرگاه بسبب طبخ کمتر از دو ثلث آن برود طلاست و اگر نصف آن برود منصف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||رسن که در پای بچهٔ گوسپند کنند. (مهذب الاسماء). رسن که بدان پای بره بندند. ||دشنام. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||زن مرد. ||باد خوش. ||مرغزار باران‌ریزه‌رسیده. ||زن سالخورده. ||زن بیهوده گوی. ||زن بدزبان. ||دسترس در خوردنی و نوشیدنی. (منتهی الارب).

طلاء. [طُ] (ع اِ) ج طَلیة. (منتهی الارب).

طلاء. [طُ] (ع اِ) پوست‌تنک‌مانند که از باد بر خون فراهم آید. (منتهی الارب). پوست تنک که بالای خون باشد. (منتخب اللغات). قشر دم. (فهرست مخزن الادویه).

طلاء. [طُلْ لا] (ع اِ) طلاءالدم؛ خراش پوست که خون رود از وی. (منتهی الارب). ||خون. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||خون رایگان‌رفته. (منتهی الارب).

طلائح. [طَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ طَلیحة. (منتهی الارب).

طلائع. [طَ ءِ] (ع اِ) ج طلیعة. (منتهی الارب): و بر جمله جانب لشکر فرستاد با مقدمان هشیار با سالاران بانام تا طلائع باشند. (تاریخ بیهقی ص۶۲۵). رجوع به طلیعه شود.

طلائع. [طَ ءِ] (اِخ) ابن رزیک (۴۹۵ - ۵۵۶ هـ.ق.)، ملقب به الملک الصالح ابی‌الغارات. وزیر عصامی و از ملوک شمرده میشود. اصل وی از شیعهٔ امامیهٔ عراق است و با تنگدستی به مصر درآمد و آنجا ترقی کرد به حدی که ولایت منیة بنی‌خصیب (از اعمال صعید المصری) یافت و آنگاه وی را فرصتی دست داد و به قاهره درآمد و به وزارت خلیفه الفائز بنصرالله رسید (۵۴۹ هـ.ق.) و به الملک الصالح فارس‌المسلمین نصیرالدین موصوف گشت. چون فائز بسال ۵۵۵ هـ.ق. بمرد و عاضد ولایت یافت دخت طلائع به زنی گرفت و طلائع همچنان در وزارت بماند تا آنگاه که عاضد کشتن وی را دسیسه‌ی ساخت تا از تحکم او برهد. طلائع مردی شجاع و باتدبیر و محتاط و بخشنده و صادق‌العزیمه و ادب‌شناس و شاعر بود. او را دیوان شعر و نیز کتابی بنام «الاعتماد فی الرد علی اهل‌العناد» است. اوقاف نیکو وقف کرد و جامعی نیز به باب زویله بیرون قاهره برپا ساخت و در غزو با فرنگ به دریا و خشکی دست بازنداشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۴۴۹).

طلائی. [طَ] (ص نسبی) برنگ طلا. زرد براق. صاحب آنندراج گوید: طلائی؛ رنگ زرد و نسبت آن با عشاق شایع است و هندیان به معشوق نسبت دهند و عجب آنکه محسن تأثیر که به هند نیامده رنگ معشوق را طلائی بسته و این غریب است:

آن رنگ طلائی خط مشکین خواهد
هرجا گل جعفری است با ریحان است.

||هر رنگ که به زردی و براقی طلا زند.
- زنبور طلائی[1]؛ زنبور که با رنگ سبز طلائی است.

طلائی. [طِ] (اِخ) دهی از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل در ۱۲هزارگزی شمال ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه و گرم و معتدل با ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طلاب. [طِ] (ع مص) مطالبه. خواستن حق خود را از کسی. بازجست کردن. (منتهی الارب). درخواستن چیزی.

طلاب. [طُلْ لا] (ع ص، اِ) ج طالب. (منتهی الارب).

طلاب. [طَلْ لا] (ع ص) بسیار جوینده. بسیار خواهنده. ج، طلابون. ||(اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

طلاباف. [طِ / طَ] (نمف مرکب) طلابافته. زربفت:

لباس صورت اگر واژگون کنم بیند
که خرقهٔ خشنم جامهٔ طلاباف است.

عرفی (از آنندراج).

طلابخت. [طَ بَ] (اِخ) نام یکی از دیهای استرابادرستاق. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۸).

طلابر. [طَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان

1 - Hanneton.

رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. در ۶هزارگزی شمال خاوری رودبار و خاور سفیدرود. کوهستانی و معتدل و مالاریائی با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و زیتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طلابن. [طَ بُ] (اِخ) نام یکی از دیههای تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۶).

طلابون. [طَلْ لا] (ع ص، اِ) ج طَلّاب. (منتهی الارب). رجوع به طلاب شود.

طلاح. [طِ] (ع اِ) ج طلح. (منتهی الارب).

طلاح. [طِ] (ع اِ) طلح است و نوعی از امغیلان است. (فهرست مخزن الادویه).

طلاح. [طَ] (ع اِمص) فساد و تباهی. خلاف صلاح. (منتهی الارب). ضد الصلاح. (تاج المصادر). ||بد شدن. (زوزنی).

طلاحة. [طَ حَ] (ع مص) مانده شدن. (تاج المصادر). مانده گردیدن. (منتهی الارب).

طلاحی. [طَ حا] (ع ص، اِ) ابل طلاحی؛ شتران به درد شکم مبتلا شده از خوردن درخت طلح. (منتهی الارب).

طلاحیة. [طُ حی یَ / طِ حی یَ] (ع ص، اِ) ابل طلاحیة؛ شتران طلح‌خوار. (منتهی الارب).

طلادوز. [طِ / طَ] (ن‌مف مرکب) دوخته‌شده با طلا. چیزی که به تارهای طلا دوخته باشند. باباففانی راست:

از رنگ دگر سوخت دل از دور چو دیدت
نقش کمر و تاج طلادوز ندانست.
(از آنندراج).
آنکه دستار طلادوز علم گرداند
کرد چون ریشه پریشان من سرگردان را.
نظام قاری (دیوان البسه ص۹۸).

||(نف مرکب) دوزنده با تارهای طلا.

طلادوزی. [طِ / طَ] (حامص مرکب) عمل طلادوز. به تارهای طلا چیزی را دوختن. ||(ص نسبی) زربفت. دوخته‌شده با تارهای طلا:

ز یمن کلفتن و بیرم طلادوزی
علم شدیم و سرآمد به شیوهٔ اشعار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۸۱).
به دستار طلادوزی و بیرمهای سلطانی
که ماه شمسی ای قاری چو کتان میرد تابم.
نظام قاری (دیوان البسه ص۹۸).

طلاساز. [طِ / طَ] (نف مرکب) طلاکار. ||کیمیاگر:

شود شمشهٔ زر از این باده خس
طلاساز را دردش اکسیر بس.
ملاطغرا (از آنندراج).

طلاسة. [طَلْ لا سَ] (ع اِ) لتهٔ پاک کردن لوح. (منتهی الارب). تخته‌پاک‌کن. کهنه. ژ کو که‌بدان لوح پاک کنند. کهنه که با آن نوشتهٔ لوح را سترند. هرچه بدان چیزی پاک کنند. (مهذب الاسماء).

طلاطل. [طُ طِ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب). ||بیماری مهلک که دوا نپذیرد. بیماری سخت. (منتهی الارب).

طلاطل. [طَ طِ / طُ طِ] (ع اِ) بیماریی است در پشت خر که قطع کند آن را. طُلاطلة. (منتهی الارب).

طلاطلة. [طُ طِ لَ] (ع اِ) بیماری سخت عاجزکن اطباء. ||بلا. گویند: رماهُ الله بالطلاطلة؛ ای الداء العضال. داهیه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). طلطلة. طلطل. (منتهی الارب). ||گوشتپاره‌ای است در حلق یا در کرانهٔ جای فروبردن لقمه و آن فروآمدن کام است که جهت آن طعام و شراب به سهولت فروبرده نشود. ||بیماریی است در پشت خر که قطع کند آن را. طلاطل. ||مرگ. (منتهی الارب).

طلاطلة. [طُ طِ لَ] (اِخ) پدر مالک یکی از مستهزئان نبی صلی الله علیه و سلم. (منتهی الارب).

طلاع. [طِ] (ع مص) واقف گردیدن. ||طالَعَ بالحال؛ ظاهر کرد حال را. (منتهی الارب).

طلاع. [طِ] (ع اِ) طلاع‌الشیء؛ پُری چیزی. ج، طُلُع. و منه حدیث عمر (رض): لو ان لی طلاع‌الارض ذهباً لافتدیت به. (منتهی الارب). پُری چیزی. (منتخب اللغات). پُری. (مهذب الاسماء). ||هرچه بر آن آفتاب تابد. (منتهی الارب). طلاع‌الارض؛ روی زمین که آفتاب بر آن تابد. (مهذب الاسماء).

طلاع. [طَلْ لا] (ع ص) رجل طلاع‌الثنایا و الانجد؛ مرد نیک آزمایندهٔ کارها. (منتهی الارب):

انا ابن‌جلا و طلاعُ‌الثنایا
متی اضع العمامة تعرفونی.
(از خطبهٔ حجاج‌بن یوسف در مسجد کوفه).

||مرد درآینده و تصرف‌کنندهٔ در کارها. ||مرد نیک ماهر و شناسا و تجربه‌کار و تیزفهم و زیرک. (منتهی الارب). آنکه کارها آزموده باشد. (منتخب اللغات). ||آنکه پیوسته همت او مایل به معالی امور باشد. (منتهی الارب). آنکه قصد کارهای بزرگ کند. (مهذب الاسماء). آنکه ارادهٔ کارهای بزرگ کند و مرتکب امور عظیم گردد. (منتخب‌اللغات).

طلافح. [طَ فِ] (ع ص، اِ) چیزهای پهن و عریض. کأنّه جمع طلفح. (منتهی الارب).

طلافح. [طُ فِ] (ع ص) مغز تنک. (منتهی الارب).

طلافیون. [طِ] (معرب، اِ) (از یونانی تله‌فی‌ین)[1] خرفهٔ دشتی. بقلةالحمقاء بریة[2].

طلاق. [طَ] (ع مص) رها شدن زن از قید نکاح. (منتهی الارب) (منتخب‌اللغات). رها شدن زن از عقد نکاح. (المصادر زوزنی). رها کردن. (دهار). فسخ کردن عقد نکاح. سراح. (منتهی الارب). بیزاری: هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد مطلقه است و طلاق باین که رجعت در او نگنجد. (تاریخ بیهقی ص۳۱۸).

لیک با ام‌الخبائث چون طلاقش واقع است
خسروش رجعت نفرماید به فتوای جفا.
خاقانی.

صاحب آنندراج گوید: طلاق رها شدن زن از قید نکاح... و به فارسی با لفظ افتادن و دادن و خوردن و گرفتن و بستن مستعمل:

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود.
حافظ.
پارسایان عهد با قدسی وشاقی بسته‌اند
دهر را بر گوشهٔ چادر طلاقی بسته‌اند.
سنجر کاشی.
دی طلاق رستگاری خورده‌ام
با بلا سوگند یاری خورده‌ام. سنجر کاشی.

صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: طلاق در شریعت موسوی معمول و مجاز است لذا زوجات خود را به ادنی سبب و اقل جهتی طلاق میدادند تا اینکه مسیح آنها را ملامت و توبیخ نموده اذن طلاق را معلق به علت زنا فرمود. (قاموس کتاب مقدس). طلاق در حقوق ساسانی یک امر استثنائی و امر غیرعادی بوده است. در دینکرد آمده است: اگر شوهری از روی سوءنیت بکوشد رابطهٔ زناشوئی را قطع کند از او به محکمه شکایت خواهد شد و اگر بر طبق حکم صادره از دادگاه شوهر مجدداً وصلت را ادامه دهد دیگر به هیچ عنوان تنبیه نخواهد شد و به زندان نخواهد رفت. از این گفته چنین معلوم میگردد که طلاق امری استثنائی بوده و جز به حکم دادگاه ممکن نبوده است. البته دادگاه نیز حتی‌الامکان از طلاق احتراز میکرده است. و در فقه اسلام چنانکه علامه در تبصره آورده است در طلاق‌دهنده بلوغ و عقل و اختیار و قصد شرط میباشد و از برای ولی است طلاق دادن از طرف شوهر مجنون نه شوهر صغیر و شوهر مست و در طلاق‌داده‌شده خالی بودن از حیض و نفاس در صورتی که شوهر حاضر باشد و دخول به آن زن نموده باشد شرط میباشد و اگر شوهر غایب (مسافر) باشد به اندازهٔ انتقال «گردیدن» زن از طهری (پاکی از حیض) به طهر دیگری طلاق آن زن صحیح

1 - Téléphion.
2 - Téléphion. Pourpier sauvage.

میباشد و اگرچه حائض بوده باشد و شرط میباشد طلاق دادن آن زن را در طهری که در آن به جماع نزدیکی با آن زن نکرده باشد مگر در زن صغیره و زن یائسه و مسترابه (زنی که حامله بودن او مورد شک و ریب واقع شده است) سه ماه صبر میکند و طلاق جز به گفتن شوهر «انت طالق» واقع نمیشود، در حالی که این قول از شرط و صفت مجرد باشد و شنیدن (صیغهٔ طلاق را) دو تن مرد عادل شرط است. رجوع به ترجمه و شرح تبصرهٔ علامه صص ۲۸۷ - ۲۹۳ و کشاف اصطلاحات الفنون و شرایع و سایر کتب فقهی شود. ||(امص) بضع. ||گشاده‌زبانی. تیزی زبان. طلاقت. تیززبان شدن. ||گشاده‌رویی. گشادگی. (غیاث).
– طلاق طبیعت؛ گشادگی طبیعت. (آنندراج).
||روانی. آزادگی. ||نشاط. (غیاث).

طلاق. [طَ] (اِخ) سورهٔ شصت‌وپنجمین از قرآن کریم، و آن مدنیه و دوازده آیت است، پس از تغابن و پیش از تحریم.

طلاق بائن. [طَ قِ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طلاق باین. طلاقی که از برای مطلق حق رجوع از آن در ایام عدهٔ ابتدا موجود نیست. طلاق زوجه‌ای که زوج با او نزدیکی ننموده باشد. طلاق زوجهٔ یائسه و صغیره از جملهٔ طلاقهای باین بشمار میروند. و رجوع به ترجمهٔ تبصرهٔ علامه ص ۲۹۳ شود.

طلاق بدعت. [طَ قِ بِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طلاق حائض غیرآبستن یا نفساء است با حضور زوج یا مسترابه پیش از سه ماه و سه طلاق مرسلاً (پشت سر هم) بطوری که در شرط سوم از شرایط صیغهٔ طلاق مذکور است. (از ترجمهٔ تبصرهٔ علامه ص ۲۹۲).

طلاقت. [طَ قَ] (ع مص) گشادگی زبان. (مهذب الاسماء). ذلاقت. گشاده‌زبانی. فصاحت. گشاده‌زبان شدن. (زوزنی) (منتخب‌اللغات). تیزی زبان. زبان‌آوری. طلاق. تیززبان شدن. تیززبانی. لقلقه. (غیاث) (آنندراج). ||گشاده‌روی شدن. (تاج المصادر) (منتخب‌اللغات) (زوزنی). گشاده و درخشان روی گردیدن. (منتهی الارب). گشادگی. (دهار). ||به اعتدال شدن روز و شب یعنی نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب). خوش و آرمیده گشتن شب و روز. (المصادر زوزنی).

طلاق خلع. [طَ قِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی طلاق و آن قطع علاقهٔ زوجیت از طرف زوج است بر اثر بذل زوجه مالی را به او. رجوع به خلع شود. از یک قسمت از مادیکان هزار داستان چنین معلوم میشود که در حقوق ساسانی طلاقی شبیه به طلاق خلع وجود داشته و زن میتوانسته با واگذاری اموال خود به شوهر، خود را از رابطهٔ زناشوئی آزاد کند. از روایات (چ هند) چنین برمی‌آید که طلاق در این موارد آزاد و مجاز بوده است: الف – زن مرتکب زنا شود. گویا در این صورت طلاق اجباری بوده است. ب – زن وضع مزاجی خود را از شوهر پنهان کرده باشد. ج – زن جادو کند یا به کسی جادو بیاموزد. د – زن سترون (عقیم) باشد.

طلاق دادن. [طَ دَ] (مص مرکب) رها کردن زن. تسریح. (منتهی الارب). تطلیق. (تاج المصادر). اِملاک. یقال: اُملِکَت امرها (مجهولاً)؛ یعنی طلاق داده شد. (منتهی الارب):

هرکه مر او را طلاق داد بجویدش
دوست ندارد هگرز شوی حلاله.
ناصرخسرو.

و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آن را به نظر بصیرت بیند... و به قضا رضا دهد تا غم کم خورد و دنیا را طلاق دهد. (کلیله و دمنه).

شب طلاق خواب داده دیده‌بانان بصیر
تا شکرریز عروسان بیابان دیده‌اند. خاقانی.

طلاق رجعی. [طَ قِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طلاقی که بعد آن در میان مدت عدت رجوع کردن به زن بدون نکاح جائز باشد و آن یک بار یا دو بار لفظ طلاق گفتن است، بخلاف طلاق باین که رجوع کردن در آن بدون نکاح جائز نباشد و آن گفتن است زن را «انت بائنة» و آنچه در معنی این باشد و بخلاف طلاق مغلظه که در آن تا زن منکوحهٔ شخص دیگر شده طلاق نیابد نکاح به آن زن شوهر اول را جایز نباشد و آن سه طلاق دادن است. (غیاث) (آنندراج). طلاقی که از برای مطلق رجوع از آن در ایام عدهٔ موجود است. زوجی که زوجهٔ خود را بعد از نزدیکی با او طلاق میدهد در حالتی که زوجه یائسه و صغیره نیست تا وقتی که ایام عده منقی نشده است حق دارد از آن طلاق رجوع نموده و بعد از رجوع علاقهٔ زوجیت عودت مینماید.

طلاق سنت. [طَ قِ سُنْ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) و آن دو نوع است: طلاق سنی بمعنی اعم؛ طلاقی که بواسطهٔ رعایت شرایط جایز است. طلاق سنی بمعنی اخص؛ طلاقی که با رعایت شرایط صادر و زوج از حق رجوع خود در ایام عده استفاده ننماید. علامه گوید: طلاق (سنی) بائن (برای شوهر حق رجوعی نیست) و رجعی است (مقابل بائن). (ترجمهٔ تبصره ص۲۹۳).

طلاق سنی. [طَ قِ سُنْ نی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به طلاق سنت شود.

طلاق گرفتن. [طَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) هشتن شوی. رها شدن زن از قید زوجیت:

دختر رز که گرفته‌ست ز خصم تو طلاق
باد در عقد مدام تو ز فتوای هوا.
سنجر کاشی (از آنندراج).

طلاق گفتن. [طَ گُ تَ] (مص مرکب) طلاق دادن. هشتن زن.

طلاق‌نامه. [طَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کاغذی که در آن وقوع طلاق زنی را نویسند. بیزاری‌نامه.

طلاکار. [طِ / طَ] (ص مرکب) طلاساز. ||چیزی که کار نقش و نگارش از طلا باشد و کرده باشند، چون خانهٔ طلاکار و شمشیر طلاکار:

منزل مردان ز نقش عاریت کاری خوش است
خانه چون فانوس از مهمان طلاکاری خوش است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

طلاکاری. [طِ / طَ] (حامص مرکب) عمل طلاکار.

طلاکردن. [طِ / طَ کَ دَ] (مص مرکب) به اصطلاح اطبا آنچه بر اندام مالند رقیق آن را طلا و غلیظ آن را ضماد گویند و شعرا مطلق بر مالیدن و اندودن اطلاق کنند:

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلاکرده برونسو.
منوچهری.

صداع اجل را دوا کرده‌اند
که بر حیه زین می طلا کرده‌اند.
نورالدین ظهوری.

تفاخر به زرین قبا میکنی
طلائی بر آهن طلا میکنی.
سعید اشرف (از آنندراج).

– طلاکردن به بول؛ تمنیة. (تاج المصادر بیهقی).

طلاکوب. [طِ / طَ] (نف مرکب) آنکه ورقهای طلا و نقره را بسازد. میرزا طاهر وحید راست:

دلم شیوهٔ یار را پیشه کرد
که گشتم طلاکوب این رنگ زرد.
ملا طغرا راست:
به کف دارم از پنجه خایسک درد
ز بهر طلاکوبی رنگ زرد. (از آنندراج).

طلاکوبی. [طِ / طَ] (حامص مرکب) عمل طلاکوب.

طلال. [طِ] (ع اِ) ج طَلّ. (منتهی الارب).

طلال. [طِ] (اِخ) ذوطلال؛ آبی است یا موضعی است به بلاد بنی‌مُرّة. ||اسب ابوسلمان‌بن ربیعة. (منتهی الارب).

طلال. [طَ] (اِخ) موضعی است در شعر ابوالصخر الهذلی:

یفیدون القیان مقینات
کاطلاء النعاج بذی‌طلال. (از معجم البلدان).

طلال‌الرشید. [طَ لُرْ رَ] (اِخ) طلال‌بن عبدالله‌بن علی الرشید (۱۲۳۸–۱۲۸۳ هـ.ق.). از امراء آل‌رشید نجد. پدرش وی را در امارت

حائل جانشین خویش ساخت و وی بر جوف و خیبر و تیماء و قسمتی از قصیم مستولی شد و از عهدهٔ فرمانروائی نیکو برآمد و راهها ایمن گردانید. به روزگار وی علائق طاعت وی و قوم وی شمر نسبت به آل‌سعود سستی گرفت. گویند منتحراً درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۹).

طلالة. [طَ لَ] (ع مص) شگفتی نمودن. ||طُلَّت الارضُ (مجهولاً)؛ باران ریزه بارید بر زمین. (منتهی الارب).

طلالة. [طَ لَ] (ع اِمص) خرمی. شادمانی. ||نیکوئی حالت. خوبی هیأت. ||(اِ) کالبد هر چیزی. گویند: حَیّا اللهُ طلالتک؛ ای شخصک. ||اثر سرای. جای خراب‌شده. (منتهی الارب).

طلام. [طُلْ لا] (ع اِ) شاهدانه. (منتهی الارب). اسم شوم است که حب شهدانج باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طلاوة. [طَ وَ] (ع مص) چشم داشتن. ||درنگ کردن. (منتهی الارب).

طلاوة. [طَ / طِ / طُ وَ] (ع اِمص) خوبی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). نیکوئی. (مهذب الاسماء). ||شادمانی. (منتهی الارب). بهجت. (منتخب اللغات). ||قبول. (منتخب اللغات). پذیرائی دل. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). پذیرائی. و منه: سمعتُ کلاماً علیه طلاوة. ||جادوئی. (منتهی الارب). سحر. (منتخب اللغات). ||(اِ) پوست تنک‌مانندی سر شیر یا سر خون. ||طعام باقیماندهٔ در دهن. ||آب دهن که بجهت بیماری و جز آن بسته گردد. (منتهی الارب).

طلاة. [طَ] (ع اِ) شتر مادهٔ گرگین. ||لته‌پاره‌ای که بدان شتر را مالند. طلیاء. (منتهی الارب).

طلاة. [طَ] (اِخ) کوهی است معروف به نجد. (معجم البلدان).

طلایح. [طَ یِ] (ع ص، اِ) طلائح. جِ طَلیحة. (منتهی الارب).

طلای دوبتی. [طِ / طَ یِ دُ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشرفی که هر دو رو صورت داشته باشد. محمد رفیع واعظ قزوینی راست:

قبلهٔ طاعت این قوم طلای دوبتی است
طاق درهای خسان نائب محراب بود.

(از آنندراج).

طلایع. [طَ یِ] (ع اِ) جِ طلیعه. (منتهی الارب). طلائع. بغایا. رجوع به طلیعه و طلایه شود: چاشتگاه طلایع مخالفان پدید آمد سواری سیصد. (تاریخ بیهقی ص۵۸۳). هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید تا میان دو نماز لشکر فرودآمد و طلایع بازگشتند. (تاریخ بیهقی). سلطان طلایع خویش را فرمود تا خود را در میان بیشه‌ها انداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۰). از وقت لمعهٔ فلق تا وقت سقط شفق با طلایع مرگ به بازی درآمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۴).

طلای کشته. [طِ / طَ یِ کُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از عالم سیماب کشته. علی‌رضای تجلی راست:

بی تو بر من ماهتاب امشب شب دیگر شده‌ست
نور شمعم چون طلای کشته خاکستر شده‌ست.

(از آنندراج).

طلایگی. [طَ یَ / یِ] (حامص) طلایه بودن. عمل طلایه. پیش‌قراولی و نگهبانی لشکر: مسلم‌بن زیاد کس بنزدیک مهلب فرستاد و گفت بگوی تا برود و این لشکر ببیند که به چه اندازه است و آنچه شرط طلایگی باشد بجا آورد. (تاریخ بخارا).

طلایم. [طَ یِ] (اِخ) اسم موضعی است که شاعول عساکر خود را آنجا جمع کرد و ایشان را قبل از هجوم بر بنی‌عمالیق سان دید. (قاموس کتاب مقدس).

طلایه. [طَ یَ / یِ] (از ع، اِ) جاسوس لشکر که پیش و پس را نگه دارد. گروهی که به پیش فرستند تا از دشمن واقف شود. (منتخب‌اللغات). پیش‌قراول. پیشرو لشکر. پیش‌جنگ. طلیعه. (السامی). مائد. (منتهی الارب). طلایهٔ جیش؛ طلیعهٔ آن. نگاهبان لشکر که به اطراف آن شب بگردند و تفحص لشکر بیگانه کنند. فوجی که به شب حفاظت شهر و لشکر کند و مردم اینجا (هند) که طلاوه گویند خطاست و صاحب بهار عجم در رسالهٔ جواهرالحروف نوشته است طلایه که بمعنی فوج محافظ لشکر است، در اصل طلایع بود جمع طلیعه، مگر فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند چنانکه بجای عجیب عجائب و بجای ملک ملائک... (غیاث)[1]. در قوسی، جمعی از لشکر که شبها به کشیک دورادور لشکر برای پاس بگردند... طرایه مثله. کذا فی کشف‌اللغات و باید دانست که فارسیان چون خواهند که کلمهٔ غیرفارسی را از جنس کلمات خود گردانند اگر آن کلمه ذات‌العین است آن عین را به هاء بدل کنند از جهت قرب مخرج چون لهفة و هفهف به وزن و معنی لعبت و عفعف و صیغهٔ جمع عربی نزد ایشان حکم صیغهٔ مفرد دارد چون ریاض و عجائب و ملایک و مشایخ و حور و غیر آن و بر این تقدیر طلایه مبدل مفرس طلاعه بود جمع طلیعه و طای مهمله از جهت رسم‌خط بود از عالم طلا و فوطه و غوطه و طپانچه... (آنندراج): مهلب مردی بیدار و کاردان بود و شب و روز یزک و طلایه نگاه داشتی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خبر به مدینه آمد که ابوسفیان خود به جنگ آمد و طلایهٔ او آمدند و دو تن از انصار کشتند و خرابی بسیار کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس یک سوار خوشنواز پیش سوفرای آمد و سوفرای تیری بر پیشانی اسب او زد و اسب بیفتاد و بمرد. سوفرای آن مرد را اسیر کرد و او را پرسید که تو کیستی؟ گفت: من یکی از طلایگان خوشنوازم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خوشنواز [پادشاه هیاطله] دانست که با وی [سوفرای سردار ایرانی] تاب ندارد، سپاه خویش را گرد کرد و بر جای همی بود و طلایه بیرون کرد و سوفرای نیز طلایه بیرون کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

طلایه ز یک سو مر او را ندید
چنین تا بنزدیک لشکر رسید. فردوسی.

طلایه شب و روز در جنگ بود
تو گفتی که گیتی به یک رنگ بود.
فردوسی.

سپیده چو از کوه سر برکشید
طلایه به پیش دهستان رسید. فردوسی.

چو خورشید تابان بیاراست گاه
طلایه بیامد ز نزدیک شاه. فردوسی.

ز بهر طلایه یکی کینه‌توز
فرستاد با لشکری رزم‌یوز. فردوسی.

طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد
همی گشت بر گرد دشت نبرد. فردوسی.

به ره بر فراوان طلایه بکشت
کسی کو نشد کشته بنمود پشت. فردوسی.

تو بی دیده‌بان و طلایه مباش
ز هر دانشی سست‌مایه مباش. فردوسی.

گرازه طلایه است با گستهم
که با بیژن گیو باشد بهم. فردوسی.

طلایه فرستاد هر سو به راه
همی داشت لشکر ز دشمن نگاه. فردوسی.

شب و روز گرد طلایه بپای
سواران بادانش و رهنمای. فردوسی.

سپهبد طلایه به داراب داد
طلایه سنان را به زهر آب داد. فردوسی.

بدان نامداران افراسیاب
رسیدیم ناگه‌بهنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود
کسی را ز اندیشه مایه نبود. فردوسی.

همیشه به پیش اندرون دار پیل
طلایه پراکنده‌بر چار میل. فردوسی.

بباید به هر گوشه‌ای دیده‌بان
طلایه به روز و به شب پاسبان. فردوسی.

همه کس فرستید و آگه‌کنید
طلایه پراکنده‌بر ره کنید. فردوسی.

به هشتم طلایه بیامد ز راه
به خسرو چنین گفت کآمد سپاه. فردوسی.

---

۱ - ممکن است طلایه تلفظی عامیانه از طلایع باشد.

چنانچون ببایست برساخته
ز هر سو طلایه برون تاخته. فردوسی.
طلایه بیامد ز ترکان به راه
بدیدند بهرام را با سپاه. فردوسی.
طلایه چو گرد سپه دید رفت
بپیچید سوی فرامرز تفت. فردوسی.
برفتند کارآگهان ناگهان
نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هر گونه بازآمدند
بر شاه گردن‌فراز آمدند. فردوسی.
که قیصر ز می خوردن و از شکار
همی هیچ نندیشد از روزگار
نه روزش طلایه نه شب پاسبان
سپاه است همچون رمه بی‌شبان. فردوسی.
چنین تا بنزدیکی طیسفون
طلایه همی راند پیش اندرون. فردوسی.
طلایه برافکند بر گرد دشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت. فردوسی.
چو یک بهره از تیره شب درگذشت
خروش طلایه برآمد ز دشت. فردوسی.
طلایه به هرمزد خرّاد داد
بسی گفت با او به بیداد و داد. فردوسی.
تهمتن گذشت از طلایه سوار
بیامد شتابان سوی کوهسار. فردوسی.
بدانست رستم کز ایران سپاه
به شب گیو باشد طلایه به راه. فردوسی.
برون کن طلایه ز پیش سپاه
به روز سپید و شبان سیاه. فردوسی.
چو نزدیکی زابلستان رسید
خروش طلایه به دستان رسید. فردوسی.
یک‌یک طلایگان شهنشاه بوده‌اند
سلطان ماضی و پدر او سبکتکین. فرخی.
و اینک بیامده‌ست به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار. منوچهری.
ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
لشکر چین و چگل را به طلایه شکند.
منوچهری.
باد از سمنستان به تک آید به طلایه
تا حرب کند با سپه ابر نقایه. منوچهری.

اگر منوچهر این ناجوانمردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار و گربز و بسیاردان است و بر خداوند نیز مشرفان و جاسوسان دارد و بر همهٔ راهها طلایه گذاشته است. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۱).
ز جنگ آرمیدند هر دو گروه
طلایه همی گشت بر دشت و کوه.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۶۱).

||دوائی که بدان طلا کنند. نورالدین ظهوری راست:
سرخ‌روی‌اند عاشقان در هند
خون ناب است گر طلایهٔ عشق.
(از آنندراج).

طلایه. [طَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد در ۴هزارگزی جنوب خاوری لردگان. کوهستانی و معتدل با ۳۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و ارزن و تنباکو و کشمش و بادام و تریاک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

طلایه‌دار. [طَ یَ / یِ] (نف مرکب) دیده‌بان:
هنوز میر خراسان به راه بود که بود
طلایه‌دار برآورده زان سپاه دمار. فرخی.
طلایه‌دار لشکر گر نشد لاله چرا زینسان
نشیند هر گلی بر دشت و او بر کوهسار آید.
فرخی.
آری هرآنگهی که سپاهی شود به رزم
ز اول به چند روز بیاید طلایه‌دار.
منوچهری.

طلایه‌داری. [طَ یَ / یِ] (حامص مرکب) عمل طلایه‌دار. رجوع به طلایه شود.

طلایه کردن. [طَ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) پیشقراولی کردن:
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فرقد و شِعریٰ ز چپ سهیل یمن.
مسعودسعد.

طلب. [طِ] (ع ص، اِ) مرد خواهان زنان. ||زن خواستهٔ مرد و معشوق او. گویند: هو طلب النساء و هی طلبه. ج، اَطلاب، طِلبة. (منتهی الارب).

طلب. [طُ لُ] (ع ص، اِ) جِ طَلوب. (منتهی الارب).

طلب. [طُ] (ع اِ) گروه طلب‌کنندگان. طُلب بالضم؛ معرب تُلب بمعنی گروه مردم. (غیاث) (آنندراج). جماعتی و گروهی از مردمان را گویندکه یک جا جمع شده و گرد آمده باشند. (برهان قاطع): و چون خواهد که بجملگی حمله برد سواران را سوی راست و چپ دشمن درآرد و پیاده را هم بر آن تعبیه مبرد طُلب‌طُلب تا جایگاه از دشمن بستاند. (راحةالصدور راوندی).
نوباوهٔ باغ اولین صُلب
لشکرکش عهد آخرین طُلب.
نظامی (لیلی و مجنون)[1].
جان پاکان طُلب‌طُلب و جوق‌جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق. مولوی.
با دو صد اقبال او محظوظ ماست
با دو صد طُلب ملک محفوظ ماست.
مولوی.

طلب. [طُلْ لَ] (ع ص، اِ) جِ طالب. (منتهی الارب).

طلب. [طَ لَ] (ع ص، اِ) جِ طالب. و فی حدیث الهجرة: فالله لکما ان رد عنکما الطلب. جمع طالب است یا مصدر قائم‌مقام جمع یا به حذف مضاف ای اهل‌الطلب و کذا بعث الامیر الطلب. (منتهی الارب): ایشان مقدمهٔ داوداند از بیم آنکه طلبی دُم ایشان نرود آن خبر افکنده بودند. (تاریخ بیهقی).

طلب. [طَ لَ] (ع اِ) در تداول عامه و تداول فارسی، مالی که داین را بر عهدهٔ مدیون است. وام که داده باشند. مقابل بده و بدهی. وام. فام: گفت ترا میرند بکشند من وجوه به تو دهم آن را که طلب دارم بده. (قصص ص ۱۷۶). ||(اِمص) بازجست. اسم است مطالبه را. (منتهی الارب). بجُستن. بازجُستن. جویائی. جویانی. جستجو کردن. جستجو. (منتخب‌اللغات). جُستن. (المصادر زوزنی): و به طلب پدر ما نیامده بود از هندوستان. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۹). امیر مسعود... به طلب ایشان [طاووسها] بر بامها آمدی. (تاریخ بیهقی).
طلب علمت فرمود رسول حق
گر سفر باید کردن به مثل تا چین.
ناصرخسرو.
همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر
مدام در طلب جوهر و زر و زیور.
ناصرخسرو.
زیر و زبر عالم بهر طلب است ارنه
تکاکه زمینستی، لکاکه زمانستی. سنائی.

طلب علم و ساختن توشهٔ آخرت از مهمات است. (کلیله و دمنه). و فرامی‌نمود که برای طلب علم هجرت کرده‌ام. (کلیله و دمنه). و بدانکه چون بگریزد در طلب او نروی و جد ننمایی. (کلیله و دمنه). در طلب زیادتی قدم نمیگذارم. (کلیله و دمنه). زاهد... در طلب او [دزد] روی به شهر نهاد. (کلیله و دمنه). شتربه را... انتعاشی حاصل آمد و در طلب چراخوری می‌پویید. (کلیله و دمنه). ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را موشح توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گذارد. (کلیله و دمنه). و حرص تو در طلب علم و کسب هنر مقرر. (کلیله و دمنه). چه هیچ خردمند تضیع عمر در طلب آن جایز نشمرد. (کلیله و دمنه). و به حال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه).
امروز عدل بر در مختار دان و بس
ایدر طلب که این طلب ایدر نکوتر است.
خاقانی.
گر ترا آنجا کشد نبود عجب
منگر اندر عجز بنگر در طلب. مولوی.
کاین طلب در تو گروگان خداست

۱ - در فیشی بنقل از فرهنگ خطی این شعر به اعجوبهٔ گنجی نسبت داده شده است.

زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست. مولوی.
به پای طلب ره بدانجا بری
وز آنجا به بال محبت پری. سعدی.
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نباید کرد. سعدی.
طلبت چون درست باشد و راست
هم به اول قدم مراد تراست. اوحدی.
افزون ز طلب چو یافت مردم
شک نیست که دست و پا کند گم.
امیرخسرو دهلوی.

||خواهش. التماس. درخواست. تقاضا. اطلاب. بازخواه. (زوزنی). اقتضاء. خواستاری. خواستگاری. خواهانی. خواستن. درخواستن. خواست. اراده. خواسته. مطلوب. ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: طلب در لغت دوست داشتن حصول چیزی بر وجهی است که سعی در تحصیل آن اقتضا کند اگر مانعی از قبیل استحالت و بعد در راه آن نباشد و مانند تمنی نباشد. و در نزد علمای صرف و نحو بر نوعی سخن انشائی اطلاق میشود که بر طلب مذکور دلالت کند چنانکه این معنی از «اطول» مستفاد میشود و گاه بر القای سخنی که دلالت‌کنندهٔ بر طلب است اطلاق گردد چنانکه انشاء بر القای سخن انشائی اطلاق شود و این گفتار چلبی و ابوالقاسم است. و بودن طلب از اقسام انشا بر حسب مذهب محققان است و برخی بر آنند که طلب واسطه میان خبر و انشاء است. سپس باید دانست که طلب بر حسب آنچه خطیب در تلخیص یاد کرده پنج گونه است: تمنی، استفهام، امر، نهی و نداء. و برخی ترجی را هم قسم ششم طلب دانسته‌اند و گروهی تمنی و نداء را از اقسام طلب خارج ساخته‌اند و این نظر آنان مبتنی بر این است که عاقل آنچه را که به استحالت آن داناست نمی‌طلبد و بنابرین تمنی طلب نیست و مورد لزوم نمیباشد، همچنین طلب روی آوردن به کسی از مفهوم نداء خارج است، چه نداء عبارت از صوتی است که کسی را بدان میخوانند هرچند مورد لزوم باشد. و ناگزیر باید دعاء و التماس را نیز از اقسام طلب شمرد. سپس باید دانست که اگر طلب به طریق علو باشد خواه حقیقةً عالی باشد یا نباشد آن را امر خوانند و اگر به طریق تسفل باشد خواه در واقع سافل باشد یا نباشد آن را دعا نامند و اگر به شیوهٔ تساوی باشد التماس است، ولی عرفاً التماس جز در مقام تواضع بکار نمیرود. از نظر مطلوب باید دانست که اگر مطلوب ناشدنی باشد آن را تمنی گویند و اگر ممکن باشد چنانچه مقصود حصول امری در ذهن طالب باشد آن را استفهام خوانند و اگر منظور حصول امری در خارج باشد در این صورت هم چنانچه این امر انتفای فعلی باشد آن را نهی خوانند و اگر منظور ثبوت آن باشد در صورتی که با بکار بردن یکی از حروف صورت گیرد آن را ندا نامند وگرنه امر خواهد بود. این است گفتار ابوالبقا در کلیات. ||طلب در اصطلاح سالکان آن را گویند که شب و روز در یاد او باشد، چه در خلأ و چه در ملأ، چه در خانه چه در بازار. اگر دنیا و نعمتش و اگر عقبی و جنتش به وی دهند قبول نکند، بلکه بلا و محنت دنیا قبول کند. همه خلق از گناه توبه کنند تا در دوزخ نیفتند و او توبه از حلال کند تا در بهشت نیفتد. همه عالم طلب مراد کنند و او طلب مولی و رؤیت او کند و قدم بر توکل نهد و سؤال از خلق شرک داند و از حق شرم و بلا و محنت و عطا و منع و رد و قبول خلق بر وی یکسان باشد. کذا فی کشف‌اللغات. و در لطایف‌اللغات میگوید که: طالب در اصطلاح سالکان آنکه از شهوات طبیعی و لذات نفسانی عبور نماید و پردهٔ پندار از روی حقیقت بردارد و از کثرت به وحدت رود تا انسان کامل گردد و این مقام را فناء فی الله گویند که نهایت سیر طالبان است و حضرت شرف‌الدین یحیی منیری فرموده که: طالب را در هیچ منزل آرام نی بلکه در هر دو کون بر وی حرام است، که: السکون حرام علی قلوب الاولیاء - انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— حسن طلب یا ادب طلب؛ صنعتی است در شعر. رجوع به حسن طلب شود.

||(مص) دور شدن. دوری گزیدن. (منتهی الارب).

طلب. [طَ لَ] (نف مرخم) در ترکیب به معنی طلبنده و طلب‌کننده آید.

ترکیب‌ها:

— آرزوطلب. آزادی‌طلب. آشوب‌طلب. جاه‌طلب. حقیقت‌طلب. ریاست‌طلب. شرطلب. شهرت‌طلب. صلح‌طلب. غوغاطلب. فرصت‌طلب. مشروطه‌طلب. مقام‌طلب. هرج‌ومرج‌طلب. هنگامه‌طلب. رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای خود شود.

طلباء. [طُ لَ] (ع ص، اِ) جِ طلیب. (منتهی الارب).

طلبان. [طَ لَ] (نف، ق) در حال طلبیدن.

— طلبان کردن؛ به صورت آئینی کسی را نزد خود خواستن. به مزاح گویند: بار اولی است که او مرا طلبان کرده است؛ یعنی واخوانده است.

طلبان. [طَ لَ] (اِخ) شهری است. (معجم البلدان).

طلب اشهاد. [طَ لَ بِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) که آن را طلب تقریر نیز خوانند، در نزد فقها عبارت از إشهاد شفیع است برای طلب شفعهٔ خویش در نزد عقار چنانکه بگوید: ای مردم شهادت دهید که من در این عقار طلب شفعه کردم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

طلب تقریر. [طَ لَ بِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طلب اشهاد شود.

طلب خصومت. [طَ لَ بِ خُ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در نزد فقیهان آن است که شفعه را در نزد قاضی بطلبند و این هنگامی است که مشتری عقار را به وی تسلیم نکند آن وقت به قاضی میگوید: فلان شخص عقاری خریده است که حدود آن چنان است... و من شفیع وی هستم بسبب فلان حدود عقار، پس به وی امر کن که آن را به من تسلیم کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به شفعه شود.

طلبسة. [] (اِخ) ابن زیاد، از بنی‌ربیعة. کسی که در یوم وقیط، حنظلة المأمون‌بن شیبان‌بن علقمة را اسیر کرد. (عقدالفرید ج ۶ ص۴۶).

طلبکار. [طَ لَ] (ص مرکب) داین. غریم. بستانکار. وامده. وام‌خواه. کسی که پول یا کالائی از دیگری باید به او برسد. ||طلبنده. خواهان و آرزومند. زغبوت. (منتهی الارب). خواستار:
روزی که جدا ماندمی از تو ز پی من
صد راه رسول آمده بودی و طلبکار. فرخی.
طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیا گر عجول. سعدی.
طلبکار خیر است و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر. سعدی.
به دیدار وی زی سپاهان شدم
به مهرش طلبکار و خواهان شدم. سعدی.
که‌و مه طلبکار عمرند و بس
کسی را به مردن نباید هوس. امیرخسرو.

طلبکاری. [طَ لَ] (حامص مرکب) مطالبه. خواستن.

طلب کردن. [طَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) جُستن. درخواستن. جستجو کردن. جستجو. ضرب. (منتهی الارب ذیل ضرب):
من نیابم نان خشک و سوخ شب
تو همی حلواکنی هر شب طلب. کسائی.
برآراست کآید به ایران‌زمین
ز کشور طلب کرد گردان کین. فردوسی.
طلب کرد گرد دلاور یکی
ز بسیار گردان و یا اندکی. فردوسی.
از آن پس طلب کن همه لشکرت
همه نامداران این کشورت. فردوسی.
به میدان طلب کردیش نازنین
چو شیری زدی بر زمینش ز کین. فردوسی.
کسی که نام بزرگی طلب کند نشگفت
که کوه زر به بر چشم او نماید کاه. فرخی.

آنگاه فرمود بازگردید و طلب کنید در مملکت من خردمند مردمان را. (تاریخ بیهقی).
یا خود نکنی طلب چو یاران
داد خود از این جهان ستانی. ناصرخسرو.
گفتند طالوت ترا طلب میکند. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۹). بلقیس چون نامه بدید و آورنده مرغ بود بترسید و پیران را طلب کرد و آن نامه بخواندند. (قصص ص۱۶۵). و گفت هر کدام قوی‌تراند بیایند و هر کدام ضعیفتراند آنجا بمانند تا وقتی که ایشان را طلب کنم. (قصص‌الانبیاء). پس چون آدم از حج بازآمد هابیل را طلب کرد نیافت، پرسید که هابیل کجاست. (قصص الانبیاء). انگشتری و نگین هر دو در حوض افتادند، هرچند کسانی فرورفتند و طلب کردند حوض از آب تهی کردند نگینه بازنیافتند. (نوروزنامه).
طلب صحبت خسان نکنی
تکیه بر عهد ناکسان نکنی. سنائی.
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند.
سعدی (گلستان).
||خواستن که به محضر او آید. فراخواندن. خواندن:
طلب کرد نزدیک خود ماهروی
بیامد همانگاه نزدیک اوی. فردوسی.
||عملی بود که درویشان چند روز به عید نوروز مانده در در خانهٔ رجال و اعیان میگردند و آن عبارت بود از چادر خردی (قلندری) که بر پهلوی در خانه برمی‌افراشتند و به بوق و منتشا و پوست مزین میکردند و آن بوق را گاه گاهی میزدند و این عمل را چندین روز ادامه میدادند تا صاحب خانه مالی میداد.

طلب مواثبه. [طَ لَ بِ مُ ثَ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مواثبه در لغت بمعنی مسارعت است از وثوب و طلب مواثبه در نزد فقیهان عبارت از طلبیدن شفیع شفعه را در مجلسی که در آن به بیع آگاه‌شده است و وجه تسمیهٔ آن این است که بر غایت تعجیل دلالت کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

طلبة. [طَ لِ بَ] (ع اِ) خواسته. مطلوب. (منتهی الارب).

طلبة. [طِ لَ بَ] (ع اِ) جِ طِلب. (منتهی الارب).

طلبة. [طِ بَ] (ع اِمص) بازجست. اسم است طلاب را. ||(اِ) زنِ خواسته. معشوقهٔ مرد. ||اِام‌طلبة؛ عقاب. (منتهی الارب).

طلبة. [طُ بَ] (ع اِ) فرشتگان که اعمال عباد را نویسند و نگاه دارند، خلاف سفرهٔ قریب که کرام‌الکاتبین‌اند. (منتهی الارب).

طلبة. [طَ لَ بَ] (ع ص، اِ) جِ طالب. (منتهی الارب).

–طلبهٔ علم؛ دانش‌پژوهان. جویندگان علم. و فارسی‌زبانان آن را به صورت مفرد بمعنی دانشجوی علوم قدیم بکار برند مانند عمله و تبعه.

طلبة. [طَ لِ بَ] (اِخ) ابن قیس‌بن عاصم. از مردان عرب. این شعر از یکی از فرزندان اوست:
وکنت اذا خاصمت خصماً کبیته
علی الوجه حتی خاصمتنی الدراهم
فلما تنازعنا الخصومة غلبت
علی و قالوا قم فانک ظالم.
(عیون الاخبار ج ۳ ص۱۲۳).

طلبی. [طَ لِ بی ی] (ع ص نسبی) با یاء نسبت. نزد علماء علم معانی عبارت است از سخنی که به کسی که متردد در حکمی است القاء شده باشد، مانند آنکه به شخص متردد گوئی:إن زیداً قائمٌ، و تأکید در مثل این‌چنین سخن نیکو باشد. هکذا یستفاد من الاطول فی باب الاسناد الخبری. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص جعلی) مصدر برساخته‌ای از طلب. دعوت کردن. خواندن. آواز کردن. ||خواستن. درخواستن. ابتغاء. جُستن:
سرای و قصر بزرگان طلب تو در دنیا
چو مامه (؟)[1] چند گزینی تو جای ویرانی.
منجیک.
شهریاری که خلافت طلبد زود فتد
از سمنزار به خارستان وز کاخ به کاز.
فرخی.
ای مایهٔ طربم و آرام روز و شبم
من خنج تو طلبم تو رنج من طلبی.
عنصری.
طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵). حریص را راحت نیست زیرا که وی چیزی طلبد که شاید که وی را ننهاده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۹).
بیچاره زنده‌ای بود ای خواجه
آنک او ز مردگان طلبد یاری. ناصرخسرو.
آن می‌طلبد همی و آن گل
چون تو نه چنین و نه چنانی. ناصرخسرو.
حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
کم بر آن سان که همه خلق جهان می‌طلبد.
ناصرخسرو.
مرا مکان به خراسان زمین به یمگان است
کسی چرا طلبد در سفر خراسان را.
ناصرخسرو.
شادی بطلب که حاصل عمر دمی است.
خیام.
فرمود که مردی هنرمند باید طلبید. (کلیله و دمنه). ماده گفت جائی باید طلبید. (کلیله و دمنه). و جباران کامگار در حریم روزگار او امان طلبیدند. (کلیله و دمنه). زاهد... منزلی دیگر طلبید. (کلیله و دمنه). زاهد... جائی طلبید که پای‌افزار گشاید. (کلیله و دمنه).
زمانه زو طلبد امر و نهی، نزگردون
کسی طلب نکند کار زرگر از جولاه. فلکی.
مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان
وانکه به دریا رسید کی طلبد پارگین.
خاقانی.
نتوان طلبید نانهاده. کمال‌الدین اسماعیل.
ای نسخهٔ اسرار الهی که توئی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی.
مولوی.
مطلَب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتی است هنی.
سعدی (گلستان).
طریق صدق بیاموز و آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن. حافظ.
معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برای تجربه از دوستان طلب. صائب.
در دم‌طلبی قدم همی زد
دم می‌طلبید و دم نمی‌زد. ایرج.
–گواهی طلبیدن؛ گواهی خواستن.

طلبیدنی. [طَ لَ دَ] (ص لیاقت) درخور طلب. سزاوار خواستن.

طلبیده. [طَ لَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از طلبیدن. خواهان‌شده. خواسته: یک نفس را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید. (کلیله و دمنه).

طلبیرة. [طَ لَ رَ] (اِخ) نام اسقفی از اساقفهٔ طلیطلة. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۴۴۴).

طلبیرة. [طَ لَ رَ] (اِخ)[2] نام سه بلد است به اندلس و از آنجمله نام شهری است بزرگ و قدیم از اعمال طلیطلة، کنار رود تاجه که در آغاز حد فاصل متصرفات مسلمین و فرنگیان بوده و سپس به دست فرنگیان افتاده و در زمان یاقوت همچنان به دست ایشان بوده است. صاحب کتاب الحلل السندسیه گوید: و از نواحی مشهوری که در زمان عرب به طلیطله وابسته بوده است، طلبیرة[3] است و آن بر مسافت ۱۳۵ کیلومتری مادرید است و هم‌اکنون یازده هزار تن جمعیت دارد. این شهر در ساحل رود تاجه واقع است و پلی در آن شهر وجود دارد که دارای ۲۵ دهانه است که‌از ساختمانهای قرن ۱۵ میلادی است و نیز دارای دروازه‌ای قدیمی است که از

۱ – ظ: بوم.
2 - Talavera.
3 - Talavera de la Reina.

یادگارهای عصر رومیان است و برجهائی نیز از دوران فرمانروائی بنی‌امیه در آن شهر باقی مانده است. انگلیسها در این شهر سپاهیان بوناپارت را در ۲۸ ژوئیهٔ ۱۸۰۹ م. شکست دادند. در اسپانیا سه شهر بنام طلبیرة وجود دارد: ۱ - طلبیرة که قریهٔ کوچکی است بر ساحل وادی یانه از اعمال بطلیوس در باختر اندلس. ۲ - طلبیرهٔ بزرگ که از اعمال طلیطله بوده است. ۳ - طلبیره بیجه بر ۳۰ کیلومتری طلبیرهٔ بزرگ. و رجوع به معجم البلدان و فهرست مجلدات سه گانهٔ الحلل السندسیه شود.

طلبیرةالبقعه. [طَ لَ رَ تُلْ بُ عَ] (اِخ)[1] قریه‌ای در جنوب طلبیرة.

طلح. [طَ] (ع اِ) یکی از بزرگترین درختان نوع عضاه. ام‌غیلان[2]. (مهذب الاسماء). رجوع به ام‌غیلان شود. درخت خارآورد و گویند درخت ام‌غیلان. (مهذب الاسماء). مغیلان. خار مغیلان. درختی بزرگ و خاردار در ریگستان. (منتخب‌اللغات). سمر. سمرة. (منتهی الارب). قال بشربن ابی‌حازم:

لله دَرُّ بنی‌حداء من نفر
و کل جارٍ علی جیرانه کلب
اذا عدوا و عصی‌الطلح ارجلهم
کماتنصب وسط البیعة الصلب.

(و انما یعنی انهم کانوا عرجاً فارجلهم کعصی‌الطلح و عصی‌الطلح معوجة). (البیان والتبیین ج۳ ص۵۳). العلفة: ثمرةالطلح. (البیان والتبیین ج۲ ص۱۲۷). ||اقاقیا[3]. ||درخت کیله. (منتخب‌اللغات). درخت موز که به هندی کیله گویند. (غیاث). موز[4]. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (مجمل). طلح منضود. موز. ||شکوفهٔ خرما که از غنچه پدید آید. کارد. (مهذب الاسماء). شکوفهٔ خرما. (منتخب‌اللغات). شکوفهٔ نخستین خرمابن. طلع. (منتهی الارب). کویلة. چگرد. رجوع به چگرد شود. ||آب تیرهٔ باقی‌ماندهٔ در تک حوض. (منتهی الارب). ||(ص) مرد گرسنه. (منتهی الارب). خالی‌شکم از طعام. (منتخب اللغات).

طلح. [طَ] (ع مص) مانده شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). طلاحة. مانده گردیدن شتر و منه حدیث اسلام عمر: فمابرح یقاتلهم حتی طلح؛ ای اعیا. (منتهی الارب). مانده کردن ستور و مانده شدن وی. (تاج المصادر). طلح زید بعیره؛ مانده گردانید شتر را (لازم است و متعدی). (منتهی الارب). ||لاغر کردن ستور. (زوزنی). ||خالی‌شکم گردیدن از خوردنی. (منتهی الارب).

طلح. [طُ لُ] (ع اِ) ج طلحة. (دهار).

طلح. [طُلْ لَ] (ع ص، اِ) ج طالح. (منتهی الارب). بدکرداران. رجوع به طالح شود.

طلح. [طَ لَ] (ع اِ) نعمت. (منتهی الارب):

کم‌رأینا من اناس هلکوا
و رأینا المرء عَمْراً بطلح.

ابن‌السکیت گوید: طلح در این شعر اعشی اسم موضعی است، اما دیگران گویند که اعشی در موضعی بنام ذوطلح به خدمت عمرو رسید و در شعر خویش از ذوطلح تیمناً به طلح بمعنی نعمت اکتفا کرد. (معجم البلدان). رجوع به مادهٔ بعد شود. ||(اِمص) تازگی. ||نازکی. ||درد شکم ستور از خوردن طلح. (منتهی الارب).

طلح. [طَ لَ] (اِخ) نام موضعی است. اعشی گوید:

کم‌رأینا من اناس هلکوا
و رأینا المرء عَمْراً بطلح. (معجم البلدان).

و گویند «ذوطلح» نام موضعی است که اعشی آنجا به خدمت عمرو رسید و شعری در مدح وی سرود که بیت فوق از آنجمله است و برخی معتقدند که اعشی در این شعر خویش از ذوطلح تیمناً به طلح بمعنی نعمت اکتفا کرده‌است. ابودواد الایادی گوید:

تعرف الدار و رسماً قد مصح
و مغانی الحی فی نعف طلح.

||و گویند «ذوطلح» موضعی است که حطیئه در شعر خویش ذکر وی آرد بدینگونه:

ماذا تقول لافراخ بذی‌طلح
حمرالحواصل لا ماء و لا شجر...

و نیز گفته‌اند «ذوطلح» موضعی است پائین طائف ازآنِ بنی‌محرز و همان است که حطیئه ذکر وی آرد و هم گفته‌اند طلح موضعی است دیگر به بلاد بنی‌یربوع. و نیز گفته شده است که «ذوطلح» موضع دیگری است. (معجم البلدان).

طلحاء. [طُ لَ] (ع ص، اِ) ج طالح. (منتهی الارب). بی‌سامانکاران. و رجوع به طالح شود.

طلحات. [طَ لَ] (اِخ) ج طلحة و طلحة نام شش تن است که به جود معروفند: ۱- طلحة الفیاض یا طلحةبن عبیدالله. ۲- طلحةالجود یا طلحةبن عمربن عبیداللهبن معمر التمیمی. ۳- طلحةالدراهم یا طلحةبن عبداللهبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر الصدیق. ۴- طلحةالخیر یا طلحةبن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب. ۵- طلحةالندی یا طلحةبن عبداللهبن عوف الزهری. ۶- طلحةالطلحات یا طلحةبن عبداللهبن خلف الخزاعی.

طلحاف. [طِ] (ع ص) زدن سخت. (منتهی الارب). طلحیف. رجوع به طلحیف شود.

طلحام. [طِ] (ع اِ) پیل ماده. (مهذب الاسماء). لغتی است در طلخام. (منتهی الارب).

طلحام. [طِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

طلح‌الغباری. [طَ حُلْ ؟] (اِخ) موضعی است مر بنی‌بِثیس را. (منتهی الارب).

طلحتان. [طَ حَ] (اِخ) از اصطلاحات مردم بصره این است که بنام کسی که قریه‌ای به وی نسبت میدهند الف و نونی می‌افزایند مانند طلحتان. و آن نهری است که به طلحةبن ابی‌رافع مولی طلحةبن عبیدالله منسوب است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰۰).

طلحثة. [طَ حَ ثَ] (ع مص) آلوده کردن کسی را به چیزی که ناخوش دارد آن را. (منتهی الارب).

طلحف. [طَ لَ] (ع ص) زدن سخت. طلحیف. ||گرسنگی سخت. (منتهی الارب).

طلحف. [طِلْ لَ] (ع ص) زدن سخت. لغتی است در طلحیف. (منتهی الارب). رجوع به طلحیف شود.

طلحفی. [طَ لَ فا] (ع ص) زدن سخت. لغتی است در طلحیف. (منتهی الارب). رجوع به طلحیف شود.

طلحند. [طَ حَ] (اِخ) پسر مای شاهزادهٔ هندی. پدر وی مای برادر جمهور پادشاه هندوان بوده که بگفتهٔ فردوسی از کشمیر تا مرز چین حکم او را گردن نهاده داشتند و به سندل نشستگاه داشت. مای پیش از رسیدن به سلطنت در دنبر مقر حکمرانی داشت و پس از جمهور جانشین وی گردید و زن برادر را نیز به عقد نکاح خویش آورد و از پیوند طلحند متولد گردید. پس از مای طلحند با برادر اُمی و پسرعم خویش گو بر سر جانشینی نبرد کرد و در هنگامهٔ رزم بالای پیل جان سپرد. مادر طلحند از مرگ فرزند و فراق وی بیقرار شد و شکیب از کف بداد تا آنجا که گروهی از حکمای هند وضع شطرنج کردند و در مجلس وی باختند تا این زن بدان سرگرم گردد و شغل دلش برخیزد و اندوه مرگ فرزند از یاد ببرد. صاحب آنندراج گوید: صعةبن داهر که از حکمای هند بود وضع شطرنج کرد و صاحب برهان نام حکیم هندی مصه‌بن داهر گوید و دیگری نذربن داهر یا مصه نگاشته. فردوسی داستان طلحند و جنگ وی و وضع شطرنج را بدینگونه منظوم ساخته است:

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
که در هند مردی سرافراز بود
که با گنج و با لشکر و ساز بود

1 - Talavera Lavega.
2 - Mimosa gummifera.
3 - Acacia d'Arabic.
4 - Bananier.

خنیده به هر جای و جمهور نام
به مردی فزون کرده از فور نام
همان پادشا بود بر هندوان
خردمند و بینا و روشن‌روان
ورا بود کشمیر تا مرز چین
بر او خواندندی مهان آفرین
به مردی جهان راگرفته به دست
ورا سندلی بود جای نشست...
زنی بودش اندرخور و هوشمند
هنرمند و بادانش و بی‌گزند
پسر زاد از آن شاه در شب یکی
که پیدا نبودش ز ماه اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو
بفرمود تا نام کردند گو
بر این برنیامد بسی روزگار
که‌بیمار شد ناگهان شهریار
به کدبانو اندرز کرد و بمرد
جهانی پر از داد گو را سپرد
ز خردی نشایست گو تخت را
نه تاج و کمر بستن سخت را
سران را همه سر پر از گرد بود
ز جمهور دلشان پر از درد بود
سپاهی و شهری شدند انجمن
زن و کودک و مرد شد رایزن
که‌این خرد کودک نداند سپاه
نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پرگزند
اگر شهریاری نباشد بلند
یکی بد برادر مر آن شاه را
خردمند و شایستهٔ گاه را
کجانام آن نامور مای بود
به دنبر نشسته بت‌آرای بود
جهاندیدگان یک‌بیک شاه‌جوی
ز سندل به دنبر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین
به شاهی بر او خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سرافراز مای
به تخت کیان اندرآورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد
به داد و به بخشش سر اندرنهاد
چو بر گاه شد مام گو را بخواست
بپرورد و با جان همی داشت راست
پریچهره آبستن آمد ز مای
پسر زاد این نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد
روان را پر از مهر فرزند کرد
دوساله شد این خرد و گو هفت سال
دل‌آور گوی بود با فر و یال
بدان چند گه مای بیمار گشت
دل جفت پر درد و تیمار گشت
دو هفته برآمد بزاری بمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی خوار و گریان شدند
ز دود دل مای بریان شدند
نشستند یک ماه با سوک شاه
سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر
هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن
چنین گفت فرزانه با رایزن
که‌این زن که او جفت جمهور بود
همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو شوی
نبود ایچ تا بود جز دادجوی...
همان به که این زن بود شهریار
که‌این ماند از مهتران یادگار
به گفتار او رام گشت انجمن
فرستاده شد نزد آن پاک‌زن
که تخت دو فرزند خود را بگیر
فزاینده کاری است این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه
بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
به گفتار ایشان زن نیک‌بخت
بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد پرهیز و خوبی و داد
همه پادشاهی بدو گشت شاد
بدیشان سپرد آن دو فرزند را
دو مهترنژاد خردمند را
نبودی از ایشان جدا یک زمان
به دیدار ایشان بُدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند
به هر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا
شدندی بر مادر پارسا
که‌از ما کدام است شایسته‌تر
به دل برتر و نیز بایسته‌تر
چنین گفت مادر به هر دو پسر
که تا از شما با که یابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین
زبان چرب و جویندهٔ آفرین
چو دارید هر دو به شاهی نژاد
خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی
چنین هم سخن راندی اندکی
که‌از ما دو فرزند کشور کراست
به شاهی و این تخت و افسر کراست
بدین مام گفتی که تخت آنِ تست
خردمندی و رای و بخت آنِ تست
به دیگر پسر هم بدینسان سخن
همی راندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی به تخت
به گنج و سپاه و به نام و به بخت
رسیدند هر دو به مردی به جای
بدآموز شد هر دو را رهنمای
ز رشک اوفتادند هر دو به رنج
برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر به دو نیم گشت
دل نیک‌مردان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز جوشان شدند
بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است
که‌بر نیک و بر بد شکیباتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که‌با موبدی یکدل و رایزن
بباید نشستن شما را نخست
به آرام و با کام فرجام جست
وزان پس گزیده بزرگان شهر
هرآنکس که او دارد از رای بهر
یکایک بپرسید با رهنمون
نه خوب است گرمی به کار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه
خرد باید و رای و گنج و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند
جهان پر ز گرم و تباهی کند
به مادر چنین گفت فرزانه گو
کز این پرسش اندر میانه نرو
اگر کشور از من نگیرد فروغ
بگوی و مکن هیچ رای دروغ
به طلحند بسپار تخت و کلاه
من او را یکی کهترم نیکخواه
دگر من به سال و خرد مهترم
هم از پشت جمهور گندآورم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت
نگیرد به بیدانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن
بر اندازه باید که رانی سخن
هرآنکس که بر تخت شاهی نشست
میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن پاک‌جان از بدی
به دانش سپردن ره بخردی
هم از دشمن آژیر بودن به جنگ
نگه داشتن بهرهٔ نام و ننگ...
از این دودمان شاه جمهور بود
که‌رایش ز کردار بد دور بود
نه هنگام بُد مردن او را بمرد
جهان را به کهتر برادر سپرد
ز دنبر بیامد سرافراز مای
جوان بود بینادل و پاکرای
بیامد به تخت مهی برنشست
میان بسته بود و گشاده دو دست
مرا خواست انباز گشتیم و جفت
بدان تا بماند سخن در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر توئی
به سال و خرد نیز برتر توئی
یکی از شما گر کنم من گزین
دگر گردد از من پر از درد و کین

مریزید خون از پی تاج و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلحند پند
نیامدش گفتار او سودمند
چنین گفت زان پس به طلحند گو
که ای نیکدل مرد بازار نو
شنیدی که جمهور چندی ز مای
سرافرازتر بُد به سال و به رای
پدرْت آن گرانمایهٔ نیکخوی
نکرد ایچ از تخت او آرزوی
نه تنگ آمدش هرگز از کهتری
نجست ایچ بر مهتران مهتری
نگر تا پسندد چنین دادگر
که من پیش کهتر ببندم کمر
نگفتست مادر سخن جز بداد
ترا دل چرا شد ز بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان
خردمند و برگشته گرد جهان...
بیامد دو فرزانهٔ رهنمای
میانشان همی رفت هر گونه رای...
همی این بر آن برزدی آن بر این
چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهادند از آن پس به ایوان دو تخت
نشسته بر او این دو فیروزبخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست
همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند
به ایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان
که ای سرفرازان و مردانگان
از این نامداران فرخ‌نژاد
که دارید رسم پدرْشان به یاد
که خواهید بر خویشتن پادشا
که دارید از این دو جوان پارسا...
یکی ز انجمن سر برآورد راست
به آوا سخن گفت و برپای خاست
که از ما دو دستور و دو شهریار
چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن
بگوییم یک با دگر تن‌بتن
وزان پس فرستیم یک‌یک پیام
مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان ژکان و دژم
دهان پر ز باد و روان پر ز غم
یکی را ز گردان به گو بود رای
دگر سوی طلحند بُد رهنمای
یکی سوی طلحند پیغام کرد
زبان را ز گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ
که از شاه من جان ندارم دریغ
پرآشوب شد کشور سندلی
بدان نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در یک سرای
چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد به طلحند و گو
که هر برزنی را یکی پیشرو
همه شهر ویران کنند از هوا
نباید که دارند شاهان روا
ببودند از آن آگهی پرهراس
همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان
برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند یک با دگر
پرآژنگ روی و پر از جنگ سر
گو نامبردار شد پرخروش
از آن گفتها اندرآمد به جوش
به طلحند گفت ای برادر مکن
کز اندازه بگذشت ما را سخن
به بیهوده بر خیره چیزی مجوی
که فرزانگان آن نبینند روی...
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی
مکن روی کشور پر از گفتگوی
چنین داد طلحند پاسخ که بس
به افسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم
ز تخمی که او کشت بر یافتم
همی پادشاهی و گنج و سپاه
از این پس به شمشیر دارم نگاه...
سرانشان پر از جنگ بازآمدند
به شهر اندرون رزم‌ساز آمدند...
نخستین بیاراست طلحند جنگ
نبودش به جنگ از دلیری درنگ
در گنجهای پدر برگشاد
سپه را همه ترگ و جوشن بداد...
بپوشید طلحند جوشن نخست
به خون ریختن چنگها را بشست
بیاورد گو نیز خفتان و خود
همی داد جان پدر را درود
بدان تیزی از جای برخاستند
همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوههٔ پیل زین
تو گفتی همی جنگ جوید زمین...
به لشکرگه آمد دو شاه جوان
همه پیش‌بیشی نهاده روان...
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ...
به طلحند بر چند جانش بسوخت
خرد هم لب آز او بربدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو
کز آن مهتران او بُدی پیشرو
که رو پیش طلحند و او را بگوی
که بیداد جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید به کین ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو
به گفتار بدگوی غره مشو
نباید که از ما بدین کارزار
نکوهش بود در جهان یادگار...
دل من بدین آشتی شاد کن
ز وام خرد گردن آزاد کن
به پیمان از این مرز تا مرز چین
ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم
ترا بر سر خویش افسر کنیم...
فرستاده چون پیش طلحند شد
به پیغام شاه ازدر پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی
که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست
نه مغزی تو از دودهٔ ما نه پوست
همی پادشاهی تو ویران کنی
چو آهنگ جنگ دلیران کنی
گنهکار هم پیش یزدان توئی
که بدنام و بدگوهر و بدخوئی
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج
همین مرز باارز و این تخت عاج
هر آنگه که تو شهریاری کنی
مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم
اگر چشم بر تاج و تخت افکنم...
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید
که طلحند را هیچ دانش ندید...
ز درد برادر پر از آب روی
گزین کرد نیک‌اختری چرب‌گوی
بدو گفت رو سوی طلحند شو
بگویش که پر درد و رنج است گو...
اگرچند تندی و جنگ‌آوری
هم از گردش چرخ برنگذری
همه گرد بر گرد ما دشمن است
جهانی پر از مردم ریمن است...
چه گویند کز بهر تخت و کلاه
چرا ساخت طلحند و گو رزمگاه...
ز لشکر گر آئی بنزدیک من
درخشان کنی جان تاریک من...
هم از دست من کشور و مهر و تاج
بیابی همان یاره و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست
مرا آرزو جستن جنگ نیست
فرستاده آمد چو آب روان
بنزدیک طلحند تیره‌روان
بگفت آنچه گو گفت و بفزود نیز
ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
چو بشنید طلحند گفتار اوی
خردمندی و رای بیدار اوی
از آن کآسمان را دگر بود راز
به گفتِ برادر نیامد فراز

چنین داد پاسخ که گو را بگوی
که هرگز نباشی بجز چاره‌جوی...
از اندیشه دوری و از تاج و تخت
نخواند ترا دانشی نیک‌بخت
فرستاده آمد لبان پر ز باد
همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی
فرستاده آمد همی زین بدوی...
چو برزد سر از برج شیر آفتاب
زمین شد بکردار دریای آب...
برآمد خروشیدن کرّنای
هم آوای کوس از دو پرده‌سرای...
دو شاه سرافراز در قلبگاه
دو دستور فرزانه بر دست شاه...
چو پیل ژیان شاهزادهٔ دو شاه
براندند هر دو ز قلب سپاه
خروشی برآمد ز طلحند و گو
که‌از باد ژوبین من دور شو
به جنگ برادر مکن دست پیش
نگه دار از آزار من جان خویش
همی این بدان گفت و هم آن بدین
چو دریای خون شد سراسر زمین...
بسی خواستند از یلان زینهار
بسی کشته شد در دم کارزار
پراکنده‌گشتند لشکر همه
رمه بی‌شبان شد شبان بی‌رمه
چو طلحند بر پیل تنها بماند
گواو را به آواز چندی بخواند
که‌رو ای برادر به ایوان خویش
نگه کن به ایوان و دیوان خویش
نیابی همانا بسی زنده تن
از این تیغزن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس
وز او دار تا زنده باشی سپاس
که‌زنده برفتی تو از دشت جنگ
نه هنگام رای است و روز درنگ
چو بشنید طلحند آواز اوی
شد از تنگ پیچان و پرآب روی
به مَرغ آمد از دشت آوردگاه
فرازآمدندش ز هر سو سپاه...
ز درگاه طلحند برشد خروش
ز لشکر همه کشور آمد به جوش
سپه را همه سوی دریا کشید
وزان سو سپاه گو آمد پدید
برابر فرودآمدند آن دو شاه
که‌بودند یک با دگر کینه‌خواه...
دو شاه گرانمایه پر درد و کین
نهادند بر پشت پیلان دو زین...
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
ز نالیدن بوق و آوای کوس
ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ
ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
چو در پیش خورشید دامن کشید
چنان شد که کس نیز کس را ندید...
ز دریا همی خاست از باد موج
سپاه اندرآمد همی فوج‌فوج
نگه کرد طلحند از پشت پیل
زمین دید برسان دریای نیل
همان باد بر سوی طلحند گشت
به آب و به نان آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز
نه آرام دید و نه راه گریز
بر آن زین زرین بخفت و بمرد
همه کشور هند گو را سپرد...
ز قلب سپه چون نگه کرد گو
ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پشت پیل
بجوید بگردد همی میل‌میل
کجاشد که او نیست جویا نبرد
مگر چشم من تیره‌تر کرد گرد
سوار آمد و سربسر بنگرید
درفش سر نامداران ندید...
سپهبد فرودآمد از پشت پیل
پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلحند را مرده یافت
رخ لشکر از درد پژمرده یافت...
همی گفت زار ای نبرده جوان
برفتی پر از درد و خسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت
وگرنه نزد بر تو بادی درشت
به چربی بسی رانده‌ام با تو پند
نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانهٔ گو بدانجا رسید
جهانجوی طلحند را مرده دید
خروشان بغلطید در پیش گو
همی گفت زار ای جهاندار نو
از این زاری و سوگواری چه سود
چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان‌آفرینت یکی است
که‌طلحند بر دست تو کشته نیست...
کنون کار طلحند بر باد گشت
به نادانی و تیزی اندرگذشت
سپاه است چندین پر از درد و خشم
سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام و ما را دل آرام ده
خرد را به آرام دل کام ده...
ز دانا خردمند بشنید پند
خروشی ز لشکر برآمد بلند
که‌ای نامداران و گردان شاه
مباشید یک تن بدین رزمگاه
همه پاک در زینهار منید
وزان برمنش یادگار منید
پس آنگاه دانندگان را بخواند
به مژگان همه خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج
ز زرّ و ز پیروزه و چوب ساج...
بپوشید رویش به دیبای سند
شد آن نامور نامبردار هند...
چو شاهان گزیدند جای نبرد
بشد مادر از خواب و آرام و خورد
همیشه به ره دیده‌بان داشتی
به تلخی همه روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه
نگه کرد بینادل از دیده گاه
ز بالا درفش گو آمد پدید
همه روی کشور سپه گسترید
همی دیده‌بان بنگرید از دو میل
که‌بیند مگر تاج طلحند و پیل
نیامد پدید از میان سپاه
سواری برافکند از آن دیده گاه
که‌لشکر گذر کرد از این سوی کوه
گو و هرکه بودند با او گروه
نه طلحند پیدا نه پیل و درفش
نه آن نامداران زرینه کفش
ز مژگان فروریخت خون مادرش
فراوان به دیوار برزد سرش
وزان پس چو آمد بدو آگهی
که‌تیره شد آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلحند بر زین بمرد
سر گاه شاهیش گو را سپرد
به ایوان او شد دوان مادرش
به خون اندرون غرق گشته سرش
همه جامه بدرید و رخ را بکند
به ایوان و گنج آتش اندرفکند
همی تاج و تخت بزرگی بسوخت
وزان پس بلند آتشی برفروخت
که‌سوزد تنش را به آیین هند
وزان سوک پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد به گو
برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
بیامد ورا تنگ در بر گرفت
پر از خون مژه خواهش اندرگرفت
که‌ای مادر مهربان گوش دار
که‌ما بیگناهیم از این کارزار...
بدو گفت مادر که ای بدکنش
ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت
نخواند ترا نیک‌دل نیک‌بخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان
نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من ترا رزمگاه
نمایم همان کار شاه و سپاه...
اگر چون نمایم نگردی تو رام
به دادار دارنده کو راست کام
که‌سوزم به آتش تن خویش را
کنم شاد جان بداندیش را

چو بشنید مادر سخنهای گو
دریغ آمدش برز و بالای گو
که سوزد به آتش دلیری جوان
هنر نابسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه
که چون مُرد بر پیل طلحند شاه
مگر بر من این آشکارا شود
پرآتش دلم بر مدارا شود
پر از درد شدگو بر ایوان خویش
جهاندیده فرزانه را خواند پیش
نشستند هر دو بهم رایزن
گوو مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانهٔ نیکخو
نگردد به ما راست این آرزو
ز هر جا بخوانیم برنا و پیر
کجانامداری بود تیزویر...
(بازی شطرنج ساختن از بهر مادر طلحند)
سواران به هر سو برافکند گو
به جایی که بد موبدی پیشرو
سراسر به درگاه شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با هندوان
بزرگان دانا و روشن‌روان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه
که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و آبگیر
یکایک بگفتند با تیزویر
نخفتند از ایشان یکی تیره شب
نه بر یکدگر برگشادند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس
جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از آن چارسو
دو مرد گرانمایهٔ نیکخو
همانند آن کنده و رزمگاه
به روی اندر آورده روی سپاه
بر آن تخت صد خانه کرده نگار
خرامیدن لشکر و شهریار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج
دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده پدید اندرون با سوار
دو صف کرده آرایش کارزار...
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
به آواز گفتی که ای شاه برد
شه از خانهٔ خویش برتر شدی
همی تا بر او جای تنگ آمدی
وزان پس ببستند بر شاه راه
رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد گرد اندرون چارسو
سپه دید افکنده چین در برو
ز آب و ز کنده بر او بسته راه
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
شه از رنج و از تشنگی شاه‌مات
چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بود آرزوی
گو آن شاه آزادهٔ نیکخوی
همی کرد مادر به بازی نگاه
پر از خون دل از درد طلحند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم
به بازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش به شطرنج بود
ز شطرنج جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک
بدان درد، شطرنج بودش پزشک
بدین گونه بد تا چران و چمان
چنین تا برآمد بر او بر زمان.

رجوع به شاهنامه چ بروخیم ج۸ صص ۲۴۷۱ - ۲۵۰۰ شود.

طلحوم. [طُ] (ع ص، اِ) آب برگشته رنگ و مزه. (منتهی الارب). آب طعم‌بگشته. (مهذب الاسماء).

طلحة. [طِ حَ] (ع اِ) تأنیثِ طِلح. (منتهی الارب).

طلحة. [طَ لِ حَ] (ع ص) ناقةٌ طلحة؛ ناقهٔ مبتلای درد شکم از خوردن طلح. ||ارضٌ طلحة؛ زمین طلحناک. (منتهی الارب).

طلحة. [طَ حَ] (ع اِ) یکی طلح. ج، طِلاح. (منتهی الارب). درخت موز. (دهار).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) محدث است و از عطاء روایت کند. (امتاع الاسماع ص۸۸ و ۷۴).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن تَنّه. محدث است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن ابی‌طلحة‌بن ابی‌طلحة‌بن ابی‌طلحة، ملقب به کبش‌الکتیبه. صاحب امتاع الاسماع گوید: نامش عبدالله‌بن عبدالعزی‌بن عثمان‌بن عبدالدار‌بن قصی است. وی کسی است که در روز بدر حامل یکی از سه رایت سپاه قریش بود و هموست که در جنگ احد حامل لوا بود و به دست حضرت علی علیه‌السلام کشته شد. صاحب حبیب‌السیر گوید:[1] «در لشکر کفار سه عَلَم بود: طلحة‌بن ابی‌طلحة‌بن ابی‌طلحة و ابوعزیزبن عمرو و نضربن الحارث که از بنی‌عبدالله بودند، در آن روز [روز بدر] به تحمل رایات نکبت‌آیات کفار قیام می‌نمودند...». و صاحب امتاع الاسماع نیز همین گوید، الا آنکه ابوعزیز را پسر هُمیر و برادر مصعب‌بن عُمیر نوشته است[2]. صاحب حبیب‌السیر در واقعهٔ اُحُد آرد: «... ابوسفیان نیز به ترتیب لشکر نکبت‌اثر پرداخته خالدبن ولید را والی میمنه گردانید و عکرمة‌بن ابی‌جهل به فرمودهٔ وی صاحب میسره گردید و عبدالله‌بن ابی‌ربیعه را بر تیراندازان که صد نفر بودند امیر ساخت و لوا را به طلحة‌بن ابی‌طلحة داد و به میدان شتافت و مبارز طلبید [یعنی طلحه]. شیر بیشهٔ هیجا یعنی شاه اولیا اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب، نظم:

چو سیلی که آید ز بالا بزیر
بزد نعره مانند غرنده شیر

و بر سر آن بداختر تاخته به یک ضرب ذوالفقار کار او تمام ساخت و بعد از قتل طلحة‌بن ابی‌طلحه رایت قریش را برادرش مصعب برداشت و به زخم پیکان عاصم‌بن ثابت به قتل رسید، آنگاه برادرش عثمان عَلَم برگرفت، او نیز به تیر عاصم عازم سفر سقر شد و به روایتی عثمان به زخم تیغ حمزه رضی الله عنه مقتول گردید...»[3]. صاحب حبیب‌السیر به نذر سلافة بنت سعد اشاره کرده‌است[4] و گفته به روایت اهل سیر در واقعهٔ احد قرب سی نفر از مشرکان به قتل رسیدند، از این جمله به روایت محمدبن اسحاق دوازده نفر به ضرب تیغ امیرالمؤمنین حیدر کشته شدند: طلحة‌بن ابی‌طلحة، ابوسعیدبن طلحة، ابوالحکم‌بن الاخنس‌بن شریق الثقفی[5]، کلاةبن طلحة، عبدالله‌بن جمیل‌بن زهرة، ولیدبن ابی‌حذیفة‌بن المغیرة و برادرش، امیة‌بن ارطاة‌بن شرحبیل، هشام‌بن امیة، عمروبن عبدالله الجمحی، بشیربن مالک صواب مولی بنی‌عبدالدار[6]. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۲ و امتاع‌الاسماع ص ۸۱، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۵، ۴۱۱ شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن ابی‌طلحة جویباری، منسوب به جویبار، موضعی به جرجان.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن ابی‌قنان. محدث است. رجوع به ابوقنان طلحة... شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن احمدبن طلحة النیسابوری. صاحب اخبار اصفهان آرد که وی مردی کهل، میانسال بود و به اصفهان درآمد و حدیث نوشت و از وی نیز روایت کرده‌اند. (اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۲).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن‌الخراش. تابعی است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن بُراء انصاری. صحابی است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن جعفر، ملقب به الموفق. برادر المعتمد خلیفهٔ عباسی. رجوع به ابواحمد الموفق طلحة و الموفق باللّه... شود.

---

۱ - حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۱۷.
۲ - امتاع‌الاسماع ص ۸۱.
۳ - حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۱۸.
۴ - حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۲۲.
۵ - ظ : ثقفی.
۶ - حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۲۰.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن حسن بن علی، معروف به طلحةالخیر. یکی از بخشندگان مشهور است. (المعرب جوالیقی ص۱۰۲).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن زید. محدث است. و از احوص روایت کند. (عیون الاخبار ج ۲ ص۸۹).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن سوار. صاحب تاریخ سیستان ذیل عنوان «عصیان آوردن خالدبن محمدبن یحیی» وی را از سرداران احمد قدام دانسته و گوید پس از هزیمت شدن احمد قدام از عبدالله بن احمد «هندوان با احمد قدام به بست شدند و طلحةبن سوار را به طلیعه به دهک فرستادند...». (تاریخ سیستان ص۳۰۹).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن طاهر ذوالیمینین بن حسین بن مُصعب بن زریق. دومین امیر از آل طاهر و حکمران خراسان از سال ۲۰۷ تا سال ۲۱۳ هـ.ق. طلحة به روزگار پدر حکومت سیستان داشت بدین تعبیر که طاهر پس از عزل محمدبن الحضین القوسی از حکومت سیستان بسال ۲۰۶ هـ.ق. سیستان پسر خویش را داد، طلحةبن طاهر و طلحة الیاس بن اسد[1] را اینجا فرستاد[2]. چون طاهربن الحسین به خراسان مأمون را خلع کرد اندر خطبهٔ روز آدینه در سال دویست و هفت و همان شب به فجا بمرد[3] طلحة از جانب مأمون به حکومت خراسان رسید و الیاس بن اسد را به حکومت سیستان فرستاد. پس از آن طلحة سیستان معدل بن الحضین[4] القوسی برادر محمدبن الحضین را داد به خلافت برادر وی محمد[5] و چون مردمان با الیاس ساخته‌تر بودند الیاس مردمان را بر معدل بن الحضین شوریده گونه همی داشت و محمدبن الحضین بر خوارج روی گرفت[6] و بدیشان تقویت جست و بیرون شد و از حمزه سپاه خواست... و خوارج با او یکجا و او با ایشان همی بودند و همه سواد سیستان او داشت، همیشه با خوارج ساخته بود و او را هیچ نیازردندی[7] و طلحة سیستان محمدبن الاحوص را داد[8] و پس از وی حکومت آنجا را به محمدبن شیب وا گذارد[9] و پس از وی محمدبن اسحاق بن سمره را عامل سیستان کرد و او یعنی محمدبن اسحاق محمدبن یزید را به خلیفتی خویش به سیستان فرستاد[10] و خود نیز بر اثر وی بیامد. چون در این هنگام مردی از عیاران سیستان به بست بیرون شده بود، محمدبن اسحاق به حرب آن عیار بیرون رفت و در همین اوان طلحة حسن بن علی سیاری را عمل سیستان داد[11] و پس از وی احمدبن خالد را به حکومت سیستان فرستاد[12] و احمدبن خالد «محمدبن اسماعیل الذهلی را به سیستان فرستاد و روز چهارشنبه هفت روز مانده از ربیع الآخر سنهٔ ثلث عشر و مائتی (۲۱۳ هـ.ق.) اندرآمد [به سیستان] و بر اثر وی احمدبن طاهر اندرآمد اندر ماه جمادی الاولی این سال، چون خواست کی به شهر اندرآید فوجی از یاران حمزهٔ خارجی به تاختن او آمدند و او را اندر شهر نگذاشتند و حربی سخت کردند و احمدبن خالد به هزیمت باز خراسان شد. و حمزة الخارجی روز آدینه دوازده روز گذشته از جمادی الآخرهٔ سنهٔ ثلث عشر و مائتی سهیش (؟) فرمان یافت...»[13]. از آنچه گفته شد معلوم گردید که واقعهٔ مهم امارت طلحه جنگهای اوست با حمزةبن عبدالله خارجی یا حمزهٔ آذرک شاری. اندکی پس از این جنگها و فیروزی طلحه روز یکشنبه چهار روز باقی مانده از ربیع الاوّل سنهٔ ثلث عشر و مائتی فرمان یافت[14]. صاحب حبیب السیر در ذکر طلحةبن طاهر گوید: در شهور سنهٔ تسع[15] و مأتین بموجب فرمان مأمون در ولایت خراسان بر سریر حکومت نشست و در زمان ایالت او حمزه‌نامی در سیستان خروج کرده طلحه بجانب او لشکر کشید و حمزه را مغلوب گردانید و به خراسان بازگردید و در سنهٔ ثلاث عشر و مأتین طلحه وفات یافت و پسرش علی (؟) قایم‌مقام پدر شد[16].

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عباس الصیرفی، از مردم بغداد، معاصر مرداویج زیاری. صاحب مجمل التواریخ گوید: بسال ۳۱۹ هـ.ق. در بغداد فتنه و شورش پدید آمد و دادخواهان ولایتی که به تصرف مرداویج درآمده بود روی بدان شهر نهادند و هاشمیان و عامهٔ بغداد با ایشان متفق شدند «پس سرای وزیر غارت کردند و مقتدر خاصگیان را به سرای خویش آورد به نگاه‌داشت و مردمان اصفهان به تظلم آمدند و خطیب حمزة [بن] ابوالقاسم را از اسپ اندرکشیدند و کلاه از سر[ش] برگرفتند و شغب از حد برفت و هاشمیان رویها سیاه کردند و از گرسنگی و قحط فریاد میکردند و میگفتند الجوع الجوع! پس طلحةبن عباس الصیرفی از بهر ایشان خوردنی بسیار فرستاد...». (مجمل التواریخ والقصص ص۳۷۷).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عبدالله بن خلف بن السعد خزاعی. طلحةالطلحات و از بخشندگان بنام عرب در دوران اسلامی است. پدرش عبدالله بن خلف مکنی به ابوطلحة در دیوان بصره شغل کاتبی عمروبن عثمان داشت و به روز جمل با عائشه بود و کشته شد. زرکلی در الاعلام گوید: طلحه اجود اهل بصره به روزگار خویش بود و به بنی‌امیه تمایلی داشت و وی را اکرام میکردند و گوید چشم وی به سمرقند از دست برفت. و حکومت وی بر سیستان از جانب زیادبن سلمة بوده است و او در حالی که والی سیستان بود درگذشت[17]. و صاحب تاریخ سیستان شرح حکومت وی بدینگونه آرد: ...یزیدبن معاویه سلم بن زیادبن ابیه را به خراسان فرستاد و سیستان [و] سلم طلحةبن عبدالله بن خلف الخزاعی که طلحةالطلحات گفتندی به سیستان فرستاد و سوی یزیدبن معاویه کس فرستاد و نامه کرد و دستوری خواست به فرستادن طلحة به سیستان. یزید عهد فرستاد طلحة را به سیستان و سلم عهد بدخوله[18] از پس وی بفرستاد و هنوز به راه اندر بود که آن عهد به وی رسید، فرمان داده بود که برادر مرا به عهد بازخر. آمدن طلحةالطلحات به سیستان و عمر برادر او صاحب جیش بود. طلحة به سیستان آمد و برادرش عمر صاحب‌الجیش او بود و صاحب شُرط او مالک بن اوس الازدی و رسول فرستاد و بوعبیدهٔ زیاد را و اسیران که با او بودند به پانصد هزار درم بازخرید، باز به بست رفت و کار آن دیار بر نظام کرد و باز سیستان آمد. و مردی بزرگوار نیکوسیرت باخرد بود و هیچ کسی او را اندر شجاعت و سخاوت نظیر نبود و از سخاوت و عدل خویش چنان گشت که مردمان سیستان همه سوگند به جان او یاد کردندی از محبت او که به دلها جای‌گیر افتاد و چنان بود که شاعر

---

۱ - شک نیست که این الیاس بن اسد برادر نوح و یحیی و احمد پدر اسماعیل و نصر جدّ سامانیان است. رجوع کنید به تاریخ گردیزی ص۲۰. ولی عمل سیستان او در تواریخی که دیده شد جایی ذکر نشده است. (تاریخ سیستان ص ۱۷۷ حاشیهٔ ۴).
۲ - تاریخ سیستان ص۱۷۷.
۳ - مجمل التواریخ والقصص ص۳۵۴.
۴ - کذا، و ظ : الحصین (به صاد مهمله).
۵ - تاریخ سیستان ص۱۷۷.
۶ - روی گرفت، یعنی به آنان توجه کرد و با آنان کنار آمد.
۷ - تاریخ سیستان ص۱۷۸.
۸ - تاریخ سیستان ص۱۷۸.
۹ - تاریخ سیستان ص۱۷۸.
۱۰ - تاریخ سیستان ص۱۷۸.
۱۱ - تاریخ سیستان ص۱۷۹.
۱۲ - تاریخ سیستان ص۱۷۹.
۱۳ - تاریخ سیستان ص۱۷۹. و راجع به مرگ حمزه و اقوال مختلف مورخین به حاشیهٔ ص۱۸۰ تاریخ سیستان و مدارکی که آنجا ذکر شده است رجوع شود.
۱۴ - تاریخ سیستان ص۱۸۱.
۱۵ - کذا، و صحیح سبع.
۱۶ - حبیب السیر ج ۱ ص۳۱۹.
۱۷ - الاعلام ج۲ ص ۴۵۰. (از نسخهٔ خطی الشعور بالعور صفدی).
۱۸ - کذا، والظاهر «عهد حکومت».

گوید:شعر
یا طلح انت اخوالندی و عقیده
فبحیث بتَّ من المنازل باتا
شهد الانام صغیرهم و کبیرهم
اَن الندی اِنْ مات طلحة ماتا.
و به سخاوت بدان جایگاه بود که بوالاسد یکی بیامد قصد او را به سیستان و روزی چند به درگاه او بماند که او را نگفتند. آخر این بیتها بنوشت و پیش او فرستاد. شعر
ورد السقاة المعطشون فانهلوا
ریاً و طاب لهم لدیک المکرع
و وردت بحرک طامیاً متدفقاً
فرددت دلوی شنها یتقعقع
و ارا ک تقطر جانباً عن جانب
و محل بیتی عن سمائک بلقع.
چون خط و شعر او بدید خجل ماند و اندر وقت او را پیش خویش آورد و عذر خواست و دو یاقوت سرخ گرانمایه به دست همی گردانید، گفت یا بوالاسد بیست هزار درم دوستر داری یا از این یکی؟ گفت من یک پاره سنگ اختیار نکنم، تا بیست هزار درم. بیست هزار درم را بیاورد و غلام خویش را گفت برگیر، پس گفت اگر امیر بیند یک پاره فرا من دهد تا بینم. هر دو پاره زی وی انداخت و گفت مردان را فریب نکنند بدین، به صد هزار درم خریده‌ام و بوالاسد به عراق برد و به صد و بیست هزار درم بداد. آمدن اسود سعید به سیستان. باز یزیدبن معاویه اسودبن سعید را به سیستان فرستاد اندر آخر سنهٔ اثنی و ستین (۶۲ هـ.ق.). چون روزی چند ببود، اندر عقب، عبداللهبن طلحةالطلحات را به سیستان فرستاد اندر سنهٔ ثلث و ستین (۶۳ هـ.ق.). آمدن عبدالله طلحه به سیستان. و یک سال به سیستان بود، باز پدر وی [طلحه] را به سیستان فرستاد اندر سنهٔ اربع و ستین (۶۴ هـ.ق.) و او پسر خویش را عبدالله را خلیفت کرد که مردمان از نیکوئی سیرت وی شکر بسیار کردند و به سیستان ببود [یعنی خود طلحه] تا گاه وفات وی، پس وصیت کرد پسر خویش را که مرا هم اینجا دفن کن که این مردمان مرا دوست دارند تا ذکر من اینجا بماند میان دوستان من و مرا سالها یاد همی کنند که مردم چون او را همی یاد کنند مرده نباشد و آن سخن که کسی گوید که هزار سال ترا بقا باد آن نه بر خطا گویند، بقاء مرد ذکر نیکوئی اوست و من امید میدارم که از آن جمله باشم اندر این شهر بزرگوار و این بزرگان و آزادمردان. پس چون فرمان یافت پسرش فرمان او را کار بست و او را به تهل[1] مهاجر دفن کرد و اکنون گور او معروف است. شاعر گوید، و هو عبداللهبن قیس‌الرقیات[2]:
رحم الله اعظماً دفنوها
بسجستان طلحةالطلحات.
(تاریخ سیستان صص ۱۰۱-۱۰۳).
صاحب عقدالفرید گوید: اجواد اهل اسلام یازده تن بودند در عصری واحد و آنان را نظیری پیش از آن و پس از آن نبوده است، اما بخشندگان حجاز سه تن بودند در یک زمان: عبیداللهبن العباس و عبداللهبن جعفر و سعیدبن العاص و بخشندگان بصره پنج تن بودند به یک روزگار: عبداللهبن عامربن کریز و عبیداللهبن ابی‌بکرة مولی رسول‌الله صلی الله علیه و سلم و مسلم‌بن زیاد و عبیداللهبن معمر القرشی ثم التیمی و طلحةالطلحات و هو طلحةبن عبداللهبن خلف الخزاعی و شاعر دربارهٔ وی گوید:
نضر الله اعظماً دفنوها
بسجستان طلحةالطلحات.
و بخشندگان کوفه سه تن بودند به یک زمان: عتاب‌بن ورقاء الریاحی و اسماءبن خارجة الفزاری و عکرمةبن ربعی الفیاض. طلحه‌ای را طلحةالطلحات بدانجهت گویند که مادرش صفیه دختر حارث‌بن طلحةبن ابی‌طلحةبن عبدمناف است و پیغمبر اکرم به روز احد طلحةبن عبیدالله را طلحةالخیر و به روز غزوهٔ ذات‌العسرة طلحة الفیاض و به روز حنین طلحة الجواد نامید. و رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص۲۲۴ و ج ۳ ص۳۳۳ و ج ۴ ص۲۵۳ و ۲۵۵ و ج ۷ ص۱۰۵ و ۱۰۶ و مجمل التواریخ ص۲۹۶ و تاریخ سیستان صص۱۰۱ - ۱۰۵ شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عبداللهبن عوف الزهری، معروف به طلحةالندی. یکی از بخشندگان متقدم است. زرکلی در الاعلام تولد وی را بسال ۲۵ و وفات او را بسال ۹۷ هـ.ق. هنگام اشتغال به شغل قضای مدینه آورده است. صاحب حبیب‌السیر گوید: در سنهٔ مذکوره [یعنی ۹۱ هـ.ق. و زمان سلیمان‌بن عبدالملک][3] طلحةبن عبداللهبن عوف الزهری که به صفت زهادت و فقاهت اتصاف داشت و صحبت جمعی از اهل بدر را دریافته بود و قاضی مدینه بود از عالم انتقال نمود. فرزدق را دربارهٔ طلحه مدحی است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص۲۵۷ و الاعلام ج ۲ ص۴۵۰ شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عبدالملک الایلی. محدث است. (سیرة عمربن عبدالعزیز ص۳۷).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عبیدالله التیمی، معروف به طلحة الفیاض. یکی از بخشندگان معروف است. وی را ابن‌الصعبة نیز گویند، چه صعبه دختر عبداللهبن عماد الحضرمی و خواهر علاءبن الحضرمی مادر اوست و خود صحابیه بوده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۹۹ و ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عبیداللهبن عثمان‌بن عمروبن کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مرة القرشی التیمی، معروف به طلحة الجواد یا طلحةالجود، مکنی به ابومحمد. صحابی جلیل و از کبار اصحاب رسول (ص) و از عَشَرهٔ مبشره[4] و یکی از اصحاب ششگانهٔ شوری است و نسبت وی با پیغمبر اکرم در مُرة به هم پیوندد. ابن ندیم وی را یکی از خطبای عرب دانسته است. صاحب عقدالفرید وی را در عداد جماهیر بنی‌تیم‌بن مرة که عبارت از ابوبکر الصدیق و عمروبن عبداللهبن معمر و عبداللهبن جدعان و علی‌بن زیدبن عبداللهبن ابی‌ملیکه و مهاجربن فهدبن عمربن جدعان و محمدبن المنکدربن عبداللهبن الهدیر هستند آورده است[5] و صاحب امتاع الاسماع وی را در زمرهٔ آن هشت تن که پیشی گرفتند در اسلام ذکر کرده و هم او را در عداد پنج تنی که به دست ابوبکر مسلمان شدند گفته و آن پنج تن اینانند: عثمان‌بن عفان، طلحةبن عبیدالله، سعدبن ابی‌وقاص، زبیربن العوام و عبدالرحمان‌بن عوف...[6] و صاحب الاصابه نیز بر همین قول رفته است. صاحب عقدالفرید گوید: اسلام ظهور کرد و بجز تنی چند در عرب کسی به نوشتن آشنا نبود و ایشان عبارت بودند از: علی‌بن ابیطالب کرم الله وجهه و عمربن الخطاب و طلحةبن عبیدالله و عثمان و ابان‌بن سعیدبن خالدبن حذیفةبن عتبة و یزیدبن ابی‌سفیان و حاطب‌بن عمروبن عبدالشمس و علاءبن الحضرمی و ابوسلمةبن عبدالاشهل و عبداللهبن سعدبن ابی‌سرح و حویطب‌بن عبدالعزی و ابوسفیان‌بن حرب و معاویة ولده و جهیم‌بن الصلت‌بن مَخْرمة[7].
طلحه در برخی از غزوات پیغمبر اکرم چون اُحد و تبوک و غیره شرکت داشت و در غزوهٔ بدر که بگفتهٔ صاحب حبیب‌السیر[8] جهت سرانجام دادن بعضی از مهام با هفت تن دیگر فرستاده شده بود او را حضرت حکم حصار

۱ - کذا، و ظ: لهجه‌ای از تل.
۲ - جوالیقی در المعرب (ص۱۹۸) نیز شاعر را عبداللهبن قیس‌الرقیات گوید.
۳ - سلیمان‌بن عبدالملک از سال ۹۶ تا ۹۹ هـ.ق. خلافت داشته و بدین حساب سالی که حبیب‌السیر برای درگذشت طلحه ذکر کرده اشتباه است و صحیح همان ۹۷ هـ.ق. باید باشد که زرکلی نیز بدان اشاره کرده است.
۴ - تجارب‌السلف ص۱۲.
۵ - عقدالفرید ج ۳ ص۲۶۴ و ۲۶۵.
۶ - امتاع الاسماع ص۱۶ و ۱۷.
۷ - عقدالفرید ج ۴ ص۲۴۲ و ۲۴۳.
۸ - حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۱۸.

بدر داده حصهٔ غنیمتش ارزانی داشت. طلحه در غزوهٔ احد شرکت جست و فداکاری بسیار کرد. بگفتهٔ صاحب حبیب‌السیر از چهارده تن که پس از هجوم قریش در احد ملازمت حضرت اختیار کردند یکی طلحه بود از مهاجرین و از این چهارده کس هشت تن بر موت یکدیگر بیعت کردند و عهد بستند، سه تن از مهاجرین و پنج تن از انصار و یکی از این هشت کس نیز طلحه بود[1] و چنانکه در اکثر کتب مسطور است در روز احد جمعی دیگر از صحابه مانند ابوعبیدةبن الجراح و طلحةبن عبیدالله و ابوطلحهٔ انصاری نیز لوازم شجاعت و پردلی به تقدیم رسانیدند و انگشت طلحة به زخم تیغ ابن قیمه یا اصابت تیر مالک‌بن زهیر حبشی از کار بازماند[2]. چون حضرت در گود افتاد و کعب‌بن مالک انصاری وی را شناخت طلحة بدان گود درآمده پشت خم کرد تا آن حضرت پای مبارک بر پشتش نهاد و علی دست همایون خیرالانام گرفت تا از آنجا بیرون شتافت[3].

طلحة در غزوهٔ تبوک نیز حاضر بود و در میمنه جای داشت[4] و مالی نیز مخارج این غزو را بداد[5] و در حجةالوداع نیز همراهی رسول اکرم کرد و هدی مصحوب خویش بیاورد[6].

چنانکه گفتیم طلحة یکی از اصحاب ششگانهٔ شورا بود که پس از قتل عمر برای تعیین خلیفهٔ مسلمین تشکیل گردید. بلعمی در ترجمهٔ طبری شرح آن چنین آرد: عمر را چون آن زخم برسید دانست که از آن زخم نرهد، پس اندیشه کرد که مسلمانان را به که سپارم، پس پنج تن را اختیار کرد و بخواند، امیرالمؤمنین علی (ع) و عثمان و عبدالرحمن‌بن عوف و سعدبن ابی‌وقاص و زبیربن عوام و طلحه‌بن عبیدالله را طلب کرد و نیافت، پس گفت این کار از شما بیرون نیاید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون وفات کرداز شما خشنود بود، باید که شما طلحه بیاید و هر پنج، روز پنجم همه اتفاق بر یکی کنند و این کار اندر گردن وی کنند. ایشان گفتندیا عمر این کار ضائع شود، یکی را خلیفه کن همچنانکه ابوبکر ترا خلیفه کرد. گفت اگر ابوعبیدهٔ جراح زنده بودی او را خلیفه کردمی که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت ابوعبیده امین است. پس مردی گفت یا عمر پسرت را خلیفه کن. عمر آن مرد را بانگ برزد و گفت خاموش باش والله که این سخن که تو گفتی نه مصلحت مسلمانان را بود و نه از بهر خدای گفتی. او را چون خلیفه کنم که او زن خویش را طلاق نتواند دادن. پس گفت شما شش تن گرد آیید که از شما فاضلتر کس ندانم و یکدیگر را موافق باشید و این کار اندر گردن یکی کنید. پس عمر ابوطلحهٔ انصاری را گفت که ترا با پنجاه تن از انصار بر ایشان موکل کردم چون مرا دفن کنند این شش تن را گرد کنید و مگذارید تا سه روز بپراکنند، روز چهارم باید که بر یک تن بیعت کنند و مخالفت نکنند که اگر یک تن مخالفت کند او را بکش و مقدادبن اسود را بخواند و گفت ترا بر ابوطلیحه موکل کردم تا ایشان را گرد آری و صهیب‌بن سنان را بخواند و گفت تو این سه روز امام باش و پیش مردم نماز کن و عمر گفت اگر از این پنج تن یک تن مخالفت کند او را بکشند، اگر دو تن سه تن را مخالفت کنند بکشند آن دو تن را و اگر همه یکدیگر را مخالف شوند همه را بکشید... چون کار خلافت بر عثمان قرار گرفت طلحه با وی سخت از در مخالفت درآمد – انتهی.

و صاحب مجمل التواریخ آرد: پس از آنکه عثمان کارهای ناشایست بکرد و نامه‌ای که به عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح فرمانروای مصر نوشته بود مکشوف گردید مردمان کوفه و بصره بر در سرای وی اجتماع کردند و سرانجام او را در هجدهم ذی‌الحجهٔ سال سی‌وپنجم هجرت بکشتند... مردمان مصر و مدینه سوی علی رفتند تا بیعت کنند، علی گفت به وقت آنک عمر خطاب کار به شوری افکند میخواستم که خلافت مرا باشد. چون بدیدم نخواهم، هر کس را که خواهید بیعت کنید. ایشان بازگردیدند و مردمان همه پیش طلحه رفتند و او همچنین جواب داد و کوفیان بر زبیر آمدند و به اتفاق همه به آخر سوی مرتضی علی رفتند و او را به مسجد آوردند که بیعت کنند، طلحه و زبیر حاضر نبودند، ایشان را نیز حاضر کردند و سخنها رفت تا بیعت کردندو نخستین همه طلحه پیش آمد به بیعت کردن و دست بر دست علی زد. اعرابیی آنجا حاضر بود گفت: «ید شلاء و بیعه لایتم». و این سخن مثل گشت و از آن گفت که طلحه شل بود[7].

بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری شرح واقعه را چنین آرد: «آن روز که عثمان را به سرای گرفتند مؤذن بانگ نماز بکرد و او را به نماز خواند و گفت برو و علی را بگوی تا نماز کند. مؤذن سوی علی آمد و علی گفت ابوایوب انصاری را بگوی تا نماز کند و ابوایوب روزی چند نماز بکرد، پس علی سهل‌بن حنیف را گفت نماز کن و نماز آدینه علی کردی، پس مردمان مصر سوی علی آمدند و گفتند دست بیرون آور تا ترا بیعت کنیم. علی گفت شتاب مکنید و با مسلمانان مشورت کنید. پس مردمان مدینه بیامدند و علی را گفتند مردمان را از امام چاره نیست، دست بیرون آر تا ترا بیعت کنیم. گفت آنگاه که اهل مدینه و یاران پیغمبر (ص) گرد آمدند به وقت آنکه عمر کار به شوری افکند من همی خواستم که این کار مرا بود ولیکن اکنون بیازمودم هرکه را خواهید بدهید تا من او را متابع شوم. پس مصریان سوی طلحه آمدند و او اجابت نکرد زیرا که همی دانست که هنوز خلاف است. پس پنج روز برآمد این غریبان دانستند که این کار از ایشان برنیاید و اهل مدینه را گرد کردند و گفتند امروز پنج روز است تا جهان بی‌امام است، کسی بنگرید و بدین کار بپای کنید. همه گفتند جز علی کسی دیگر را نشاید... همه پیش علی آمدند و گفتند جهان بی‌امام است و از تو حق‌تر کسی نیست، هرچند گفتند اجابت نکرد. پس این غریبان گفتند اگر ما به شهر خویش بازشویم و امامی پدید نیامده باشد به جهان اندر فتنه‌ای خیزد که هرگز ننشیند. امیرالمؤمنین علی گفت یاران پیغمبر بیایند نخست مهاجر و انصار که ایشان ابتدا کنند. پس رفتند و یاران پیغمبر (ص) را بیاوردند مگر طلحه و زبیر که ایشان پیغام فرستادند که هرکه مسلمانان پسندند ما نیز پسندیم و چون مردمان بیعت کنند ما نیز بیعت کنیم. علی گفت نخست ایشان بیایند و خواست که برخیزد مردمان نگذاشتند پس مالک‌بن اشتر گفت من طلحه را بیاورم. چون مالک نزدیک طلحه شد گفت فردا مسلمانان را بی‌امام خواهی کردن و میان مسلمانان خلاف خواهی افکندن، مردمان بصره به در تو آمدند چرا بیعت نکردی، امروز که مردمان بر یک تن گرد آمده‌اند اختلاف کردن چراست. اگر با من بیرون نیایی سرت بردارم و حکم نیز همچنین گفت. زبیر و طلحه را بیاوردند پیش امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام، پس علی گفت مرا اندر این کار رغبت نیست و مردمان بی‌امام مانده‌اند. هرکه از شما خواهید دست باز کنید تا من او را بیعت کنم و از همه تو ای طلحه دست باز کن تا ترا بیعت کنم. طلحه گفت معاذالله آنجا که تو باشی و سابقیت تو من که باشم. پس مالک‌بن اشتر علی را گفت دست باز کن و نخستین کسی که دست بر

۱ – حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۲۰ و امتاع‌الاسماع ص۱۳۲.
۲ – حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۲۰.
۳ – حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۲۰.
۴ – حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۳۸، ولی باید دانست که نام وی در این مورد بغلط طلحةبن عبدالله چاپ شده است.
۵ – امتاع‌الاسماع ص۴۴۶.
۶ – حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۳۸ و امتاع‌الاسماع ص۲۷۴ و ۳۰۰.
۷ – مجمل التواریخ والقصص ص۲۸۷.

دست علی نهاد طلحه بود و دست راست طلحه شل بود. مردی نامش حبیب‌بن ذویب گفت: یده شَلّاء بیعته لایتم[1]؛ گفت نخستین دستی شل ناقص بر دست وی آمد، هرگز این کار تمام نشود. پس زبیربن عوام بیعت کرد و یاران پیغمبر اکرم (ص) و دیگر روز بیعت تمام شد و علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آدینه کرد و آن روز بیست‌وپنجم بود از ذی‌الحجهٔ سال سی‌وپنج از هجرت...».

پس از آنکه علی (ع) عاملینی از جانب خود به شهرهای بصره و کوفه و یمن و مصر فرستاد و عمال خلیفهٔ پیشین را معزول کرد مردم بصره و مصر سر به شورش برداشتند و «قیس از مصر نامه کرد به اختلاف اهل مصر و عثمان‌بن حنیف نامه کرد به اختلاف اهل بصره. علی علیه‌السلام طلحه و زبیر را بخواند و گفت این کار بشورید چه تدبیر کنم؟ گفتند ما ترا گفتیم که ما را به بصره و کوفه فرست تا سپاه گرد کنیم نفرستادی اکنون این مردمان چشم همی دارند که ما با تو مخالف شویم، ما را به مکه فرست تا ما آنجا به عبادت مشغول شویم تا مردمان بدانند که ما را به هیچ چیز حاجت نیست و ترا منقاد شوند و کار از حرب گیر که جز به حرب میسر نشود. علی گفت تا بتوانم با این مردمان نیکویی کنم چون سود ندارد آنگاه حرب آخر کار است و طلحه و زبیر از بهر آن به مکه دستوری خواستند که خبر عایشه داشتند که او به مکه چه میکند و عایشه را با علی عصبیت بود از آنگاه که بر عایشه آن دروغ گفتند و پیغمبر (ص) از آن تافته شد و امیرالمؤمنین آن حضرت را گفته بود در جهان زنان بسیار است اگر بر دلت یکی بد شد دیگری به زنی کن. عایشه از آنگاه با علی سخن نگفته بود و آنگاه که عایشه از مدینه برفت عثمان اندر حصار بود و عایشه با عثمان شوریده بود عثمان را گفت توبه کن و داد مسلمانان بده از خویش و از کارداران خویش و اگرنه از این کار بیرون آی تا خدای‌تعالی مسلمانان را بدلی دهد به از تو و ندانست که بیعت با علی کنند...[2]». چون عایشه از خلافت علی آگاه‌شد به خونخواهی عثمان برخاست، چه او خلافت را برای طلحه میخواست و طلحه و زبیر که از این واقعه آگاهی یافته بودند از راه بادیه خود را به مکه رسانیدند و با مردمان مکه که بخلاف علی گرد آمده بودند یکی شدند و بیعت بشکستند و خلق بسیار بر ایشان گرد آمدند و تدبیر رفتن شام کردند تا با معاویه یار شوند. عبدالله‌بن عامر گفت به بصره باید شد که ما را بدانجا یاران بسیار است و به عایشه نیز تکلیف کردندکه با ایشان همراه شود و مردمان را بر طلب خون عثمان تحریض کند.

بلعمی در ذکر خبر رفتن طلحه و زبیر و عایشه به بصره گوید: و عبدالله‌بن عامر خواسته‌ای که داشت به طلحه و زبیر داد و یعلی‌بن منیه ششصد شتر بداد او را و او را اشتری بود نامش معسکر در یمن به هشتاد دینار خریده بود بداد تا هودج عایشه را بدان بنهادند و منادی بانگ کردند و هرکه را نفقه نبود بدادند و هزار مرد برفتند از ایشان ششصد بر اشتران بودند و چهارصد بر اسبان و علی میساخت که به مکه شود. چون از مکه برفتند ام‌الحرث‌بن حارث‌بن عبدالمطلب از مکه یکی را سوی علی فرستاد و نامه‌ای نوشت بدین خبر که ایشان به بصره رفتند. علی تافته شد و گفت اگر ایشان سوی بصره شوند کار تباه شود و از مدینه برفت که به راه پیش ایشان آید... بلعمی آنگاه در فصل «ذکر خبر گرفتن طلحه و زبیر بصریان را بخلاف علی» و پس از رسیدن طلحه و زبیر به بصره گوید: «پس دیگر روز عایشه سپاه برگرفت و به شهر اندر شد و میان بصره جایی است فراخ چون دشتی آن را مزید خوانند عایشه با لشکر آنجا بایستاد و او اندر هودج بود بر اشتر و سپاه گردا گرداو بودند و طلحه بر دست راست شتر بود و زبیر بر چپ او بود... پس طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و زبیر نیز همچنین بگفت، پس عایشه خطبه کردو همچنین بگفت و مردمان بصره به دو گروه‌شدند...» و پس از آنکه سه روز میان ایشان و عثمان‌بن حنیف عامل علی بر بصره جنگ بود عایشه کس به عثمان فرستاد که «نه به خون ریختن و حرب آمده‌ایم، بدان آمده‌ایم تا صلح و نیکویی کنیم. عثمان گفت ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر را از خویشتن جدا نکنی که ایشان با امیرالمؤمنین علی بیعت کردند و بیعت بشکستند و ترا که حرم پیغمبر (ص) بودی رسوای جهان کردند...» و پس از آنکه از مدینه به دستوری عایشه راجع به بیعت طلحه و زبیر به طوع یا به اکراه گواهی خواستند عثمان‌بن حنیف را موی روی بتراشیدند و نزد علی فرستادند «پس طلحه و زبیر بصره بگرفتند و در بیت‌المال بگشادند و دیگر روز به مزگت آمدند و بر منبر شدند و خطبه کردند و گفتند ای مردمان شما فضایل عثمان دانسته‌اید که هیچکس از وی نیازرده است و هر کس از کارداران او بیداد کرده‌اند ما خواستیم که بر او انکار کنیم، پس غوغا برخاست و او را بکشتند و ما امروز خون او طلب همی کنیم و کشندگان او بکشیم و طلحه و زبیر بر منبر بودند و هر دو پهلوی یکدیگر بودند و هرچه طلحه گفتی زبیر گفتی همچنین است. مردی از میان آن جمع گفت یا طلحه یا ابامحمد نامه‌های تو به ما از مدینه نه چنین همی آمد به حدیث عثمان که اکنون تو همی گویی. طلحه خجل شد. زبیر دیگرباره خطبه کردو مدحها همی گفت عثمان را و علی را ذم همی کردند. پس مردی از بنی‌عبدالقیس برخاست و گفت شما با علی بیعت کردید اکنون عیب او همی کنید بی آنکه عیبی از او همی آید که تا بنشست هنوز حکمی نکرد که کسی بر او عیب کند. پس مردمان طلحه و زبیر شمشیر برگرفتند و از قبیلهٔ عبدالقیس مردم بسیار برخاستند و آهنگ ایشان کردند و فتنه برخاست. طلحه خواست که اندر آن خطبه علی را خلع کند و خود را به خلیفتی بنشاند. چون فتنه برخاست و طلحه و زبیر از منبر بزیر آمدند و به سرای سلطان شدند و گفتندطلب آن کسان کنید که به مدینه آمدند به کشتن‌عثمان و آنچه در بیت‌المال بود بر غوغا ببخشیدند و هر کسی بر یکدیگر غمز کردند که فلان بود و بدانجا همی شدند و او را همی کشتند. پس طلحه و زبیر به هر شهری نامه کردندکه ما چنین کردیم به بصره شما نیز چنین کنید و خود به حرب علی خواهیم شدن و خون عثمان طلب کردن و آن مرد که در مسجد از بهر علی سخن گفته بود نامش حکیم بود او را همی جستند و نیافتند، پس از مردمان بیعت خواستند بر حرب امیرالمؤمنین و گفتند عثمان را علی کشت و طلحه و زبیر به مزگت شدند و از مردمان بیعت می‌ستانیدند حکیم از عبدالقیس با پسران و برادران و قبیله بیرون آمدند و اندر بصره ایشان را همتا نبود به مردی و از در مزگت اندرآمدند و گفتند ای طلحه و زبیر بیعت علی بشکستید و در خدای‌تعالی عاصی شدید و قصد خاندان رسول (ص) کردید و همه مسلمانان همچون خویش مرتد همی کنید. طلحه گفت ای حکیم من ترا همی جویم و تو اندر بصره همی گردی و حکیم را قبیلهٔ بسیار بود نتوانستند او را گرفتن، از مزگت بیرون جست و مردی از لشکر طلحه شمشیر بزد بر زانوی حکیم و پای از پوست درآویخت، حکیم از جای خویش برجست و شمشیر بر گردن آن مرد زد و او را بفکند و طلحه و زبیر بیعت بصره تمام کردندو به هر شهری نامه کردند و سپاه خواستند... «ذکر خبر حرب جمل»... چون دو لشکر به یکدیگر رسیدند... «از پس سه روز امیرالمؤمنین علی بیرون آمد بر اسب نشسته و اندر میان لشکرگاه بایستاد و طلحه و زبیر را طلب کرد... هر دو بیرون آمدند و نزد یکدیگر ایستادند چنانکه سر اسبان ایشان به

---

۱ - مجمل‌التواریخ نیز همین معنی آورده است (ص ۲۸۷).

۲ - ترجمهٔ طبری بلعمی، نسخهٔ خطی.

یکدیگر رسید. علی گفت ای برادران سپاه و سلاح راست کردید اگر خدای‌تعالی شما را از حرب من پرسد حجت توانید آوردن؟ نه بیعت من اندر گردن دارید؟ و ما نه برادرانیم و مسلمانانیم؟ و به یک جای از پس پیغمبر (ص) نماز کردیم و با وی صحبت داشتیم؟ اکنون چه کردم که خون من شما را حلال شد؟ طلحه گفت تو مردمان را گرد آوردی تا عثمان را بکشتند. امیرالمؤمنین علی گفت میان ما و شما جز خدای عز و جل نیست، تا دست به خدای برداریم و دعا کنیم و گوئیم یارب بر آنکس لعنت کن که به مرگ عثمان شاد شد بینیم که لعنت بر که آید. طلحه خاموش شد. علی گفت یا زبیر یاد داری آن روز که من نشسته بودم به مدینه به محلت بنی‌هاشم تو با پیغمبر بگذشتی و پیغمبر به من نگرید تو او را گفتی‌که هرگز از پسر ابوطالب دست بازندارم. پیغمبر (ص)گفت روزی بود که تو سپاه نزد او بری و تو ستمکار باشی. ای زبیر از خدای بترس. زبیر سر فرودافکند یک ساعت پس گفت یا علی مرا گر این سخن یاد بودی هرگز اینجا نیامدمی، والله که من با تو حرب نکنم و آب اندر چشم آورد و عنان بازگردانید و امیرالمؤمنین علی بازگردید و به لشکرگاه خویش آمد. زبیر سوی عایشه رفت و گفت من بازگردم و با علی حرب نکنم. برفت و به جای خویش شد. عایشه طلحه را و عبدالله‌بن زبیر را بخواند و با ایشان حال زبیر بگفت. ایشان سوی زبیر آمدند و گفتند ما را خود اینجا نبایست آمدن اکنون بیامدیم و لشکر گردکردیم و خلق را به حرب خواندیم و خون عثمان طلب کردیم و خلقی از بصره بکشتیم اکنون لشکر روی به روی آوردند و ما بازگردیم مردمان گویند این نه از بیم خدای است از بیم علی است و همی گفتند تا زبیر را سر برگردانیدند و او گفت سوگند را چه کنم؟ گفتند بنده آزاد کن. او را غلامی بود نامش مکحول، او را آزاد کرد و شاعری ایدون گفته:

و عین مکحول بصون دینه
کفارةالله عن یمینه.

و مردمان بصره به سه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بیعت کردند و گروهی سوی علی آمدند در شب و علی علیه‌السلام سپاه عرض کرد بیست هزار مرد و طلحه و زبیر عرض کردند سی هزار مرد هر دو به لشکرگاه آمدند و بر آن نهادند که صلح کنند و علی عبدالله‌بن عباس را سوی طلحه و زبیر فرستاد و وعدهٔ صلح راست کردند که بامداد گرد آیند و صلح کنند و آن مردمان را که عثمان کشته بودند آن شب خواب نیامد و گرد آمدند و گفتند که صلح بر خون ما کنند، تدبیر ما آن است که حرب افکنیم میان این لشکر پیش از آنکه روز آید تا کس نداند که آن ما کردیم. چون سپیده دمید ایشان به سه گروه آمدند و برفتند و خویشتن را بر ایشان زدند و لشکر طلحه و زبیر بانگ کردند که برنشینید که ما دانستیم که پسر ابوطالب صلح نکند و روز روشن شد و حرب اندرگرفتند و آن مردمان که حرب اندرگرفتند چون مالک‌بن اشتر و عدی‌بن حاتم همه از لشکر بیرون رفته بودند پس سوی علی آمدند و گفتند ما را از لشکر بیرون کردی از هوای طلحه و زبیر ما دانستیم که از ایشان جز غدر نیاید، امروز جانها پیش تو بدهیم و حمله کردند و حرب سخت شد و عایشه بفرمود تا هودج بر شتر نهادند و دو رویه برگستوان فروهشتند شتر را و هودج به زره اندر گرفتند و عایشه به هودج اندر نشست و شتر از پس حرب‌گاه بپای کرد و طلحه و زبیر در پیش لشکر بودند و حرب همی کردند و چون روز گرم گشت و حرب سخت شد.... و طلحه و زبیر هر دو به قلب اندر ایستادند و امیرالمؤمنین علی بانگ زد به لشکر اندر که شما را یاد که حرب چگونه باید کردن که تا با شما حرب نکنند حرب مکنید و چون هزیمت شوند از پس مشوید و هرکه را جراحت رسد دیگرباره مزنید و نیت کشتن ایشان مکنید که خون و خواستهٔ ایشان حلال نیست ولیکن چون آهنگ ایشان کنید بر آن کنید که از خویشتن بازدارید تا اگر کشته شوند خون به گردن شما نباشد. پس روز گرم شد و از هر دو گروه بسیار کشته شدند، پس به وقت نماز پیشین طلحه را تیری آمد و به پهلوی اسب اندر شد، طلحه آن تیر بیرون کشید و خون از وی همی رفت و او صبر اندر همی کرد اندر پری تا خون بسیار از وی برفت و سست شد، غلام را گفت مرا بازگردان. چون به در شهر آمد هرچه اندر تن او خون بود همه بپالود و بر در شهر ویرانه‌ای بود او را بدان ویرانه برد و از اسب فرودآورد و طلحه هم آنگاه جان به حق تسلیم کرد و گور وی نیز امروز آنجاست...». بگفتهٔ صاحب مجمل التواریخ [1] و حدود العالم [2] گور طلحه به بصره است و حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب [3] گوید: «و در آنجا [بصره] مزار طلحه و زبیر رضی الله عنهما و آن را شهرت و شکوه تمام است و مزارات صحابه بسیار است». طلحه مالی وافر داشت حاصل آن روزی هزار درم، چون وفات یافت چهار زن داشت و از ربع و ثمن هر یک را هشتاد هزار رسید. [4] و رجوع به الاصابة ج ۴ ص ۲۹۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۹۵ و عقدالفرید ج ۳ ص ۱۸۲ و ج ۷ ص ۳۰۷ شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن کریزبن الحداجیة الشاعر. نامش قیس‌بن عمرو از بطون خزاعه و مکنی به ابومطرف تابعی است. صاحب المصاحف گوید: حدیث کرد ما را عبدالله و یونس‌بن حبیب و ابوداود و عمران القطان از طلحةبن عبیدالله‌بن کریز الخزاعی از زهری که پیغمبر (ص) و ابوبکر و عمر و عثمان میخواندند: «مالِکِ یَومِالدین». رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۲ و المصاحف ص ۹۳ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۳ شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن محمدبن اسماعیل بصری. رجوع به طلحی ابواسحاق طلحة... شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عدی. از کفار قریش و از قاصدین قتل پیغمبر اکرم است. صاحب حبیب‌السیر شرح واقعه را چنین آرد: «...ابوجهل ابن هشام گفت انسب و اولی چنان می‌نماید که از هر قبیله‌ای شخصی جَلد به سر محمد روند و بیکبار بر او تیغها کشیده رسانند تا خون او در قبایل پرا کنده شود، چون بنی‌عبدمناف را قوت مقاومت با تمامت قبایل نباشد نا کام به دیت راضی گردند. پیر نجدی این رأی را تحسین نموده خاطر بر آن قرار یافت و قوم قریش متفرق شدند و همان لحظه جبرئیل نازل گشته آیت کریمهٔ «و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکر الله و الله خیر الما کرین» (قرآن ۳۰/۸) بر سیدالمرسلین خواند و پیغام رب‌العالمین رسانید که شب در مقام معهود به استراحت نپردازد و روز دیگر متوجه مدینه گردد. چون لباس روزگار بسان قلوب اشرار کفار سیاه و تاریک شد رؤسای قریش مثل ابوجهل و ابولهب و ابی‌بن خلف و بنیه و ابه پسران حجاج و نضربن الحارث و عقبةبن ابی‌معیط و حکم‌بن العاص و طلحةبن عدی با فوجی دیگر از کفار چنانچه قرار داده بودند به قصد قتل سید ابرار صلی الله علیه و آله الاخیار توجه نمودند...». (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۱۲).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عمر. تابعی است و از عطاء و او از ابوهریره روایت کنند. (عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۲۴).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن عمرو تیمی. تابعی است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن محمد (گوینداحمد) بن طلحهٔ نعمانی، مکنی به ابومحمد. مردی فاضل و عارف به لغت و ادب و شعر بود. به بغداد و خراسان درآمد و با حریری صاحب مقامات مکاتبه داشت و مردی بود بسیارحفظ

---

۱ - مجمل‌التواریخ ص ۴۶۰.
۲ - حدودالعالم چ تهران ص ۸۹.
۳ - نزهةالقلوب چ لیدن ص ۳۸.
۴ - تجارب‌السلف ص ۱۲.

و نیکوشعر و سریع‌البدیهه. طلحة بسال ۵۲۰ هـ.ق.درگذشت. او راست:

اذا نالک الدهر بالحادثات
فکن رابط‌الجأش صعب‌الشکیمه
ولاتهن النفس عند الخطوب
اذاکان عندک للنفس قیمه
فوالله مالقی الشامتون
بأحسن من صبر نفس کریمه.

(معجم‌الادباء ج ۴ ص۲۷۷).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن محمدبن الصباح النیلی رحمه الله از کبار اصحاب ابوعثمان حیری است. مات سنة اثنین و ثلثمائة (۳۰۲ هـ.ق.).ابوعثمان مغربی وی را گفت خواهی ترا پندی دهم که پنجاه سال است تا خلق را پند میدهم و نمیپذیرند؟ گفت خواهم. گفت تهمت بر کردار خود نه تا باقیمت گردد و تهمت از خلق برگیر تا جنگ برخیزد. شیخ‌الاسلام گفت که صحبت با الله‌تعالی سه جزو است: دیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق و این را چهارم نیست. عذر خلق بین که همه آن میرود که او میخواهد ایشان زیر قضا و قدر و حکم او مضطراند و عیب خود بین تا منت یاد آید. شیخ‌الاسلام گفت ابوعثمان نصیبی گفت که شبلی گفت که دست به سر ابویعقوب میدانی فرودآوردم در آن وقت که به مصر میرفتم گفتم خیرک الله. هیچ موئی نبود بر تن او که نگفت آمین. (نفحات‌الانس ص۵۸).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن مصرف‌بن عمروبن کعب، مکنی به ابوعبدالله و بقولی ابومحمد. تابعی و قاری اهل کوفه بود و بر وی قرائت قرآن کردندی. چون روزافزونی قارئین بدید مکروه داشت و بنزد اعمش شد و نزد وی قرائت آغاز کرد، مردمان نیز روی به اعمش نهادند و طلحة را فروگذاردند. طلحه گروهی از صحابه را درک کرد و از انس و عبدالله‌بن الزبیر استماع حدیث کرد. وی با قراء کوفه در روزگار حج به جماجم بیرون شد و پس از آن بسال ۱۱۲ هـ.ق.درگذشت. (از صفة‌الصفوه ج ۳ ص۵۳ و ۵۴).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن مصرف الایامی، از اهل همدان، مکنی به ابوعبدالله. وفات او بسال ۱۰۳ هـ.ق.و او را قرائتی است. زرکلی در الاعلام گوید:[1] اقرأ اهل کوفه به عصر خود بود و او را سیدالقراء گفتندی. وفات وی بسال ۱۱۲ هـ.ق.بوده است. صاحب المصاحف آرد[2]: حدیث کرد ما را عبدالله و حسن‌بن احمد و مسکین از هارون از ابان‌بن تغلب از طلحة الایامی از مجاهد: «ان رسول‌الله صلی الله علیه و سلم کان آخذاً بید عمر فلما انتهی الی المقام قال: هذا مقام انبیا ابراهیم. فقال له النبی (ص) نعم. قال أ فلاتتخذ مصلی؟ فانزل الله عز و جل: «و اتخذوا من مقام ابراهیم مصلی». (قرآن ۱۲۵/۲). صاحب عیون الاخبار گوید[3]: قال طلحة‌بن مصرف لرجل: لولا انی علی وضوء لاخبرتک بما تقول الشیعة. رجوع به الفهرست ابن ندیم و المصاحف و الاعلام و عیون الاخبار شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن نافع، مکنی به ابوسفیان. تابعی است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن هرم. قاضی مکه به روزگار سلیمان‌بن عبدالملک خلیفهٔ اموی. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص۱۹۲ و ۱۹۱ شود.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن یحیی، مکنی به ابوسفیان. تابعی است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن یحیی. محدث است. وی از ابوبردة و او از ابوموسی حدیث کرده‌است که ابوموسی کتابی آورد و گفت اگر بیم آن نداشتم که در این کتاب نام خدای‌تعالی باشد میسوختمش. (المصاحف ص۱۹۵).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن یزید کوفی، مکنی به ابوحمزه. تابعی است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) ابن یزید الشامی. محدث است و از بقیةبن الولید روایت کند. (عیون الاخبار ج ۲ ص۸۸).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) الاجل شهاب‌الدین ابوالحسن طلحة. از اهل مرو است و بقول امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم با سنجربن ملکشاه (۵۱۱ - ۵۵۲ هـ.ق.)معاصر بوده است. عوفی گوید: در لطف طبع یگانه و در وفور هنر نادرهٔ زمانه، به آداب و فضائل قدوهٔ سحبان وائل، ذات او بحر براعت بود. اما موج آن بحر لآلی معانی نفیس و قصر قدر او رشک اوج کیوان و برجیس، خِطهٔ مرو به مکان او مفاخر و وفور فضل او بر اقران ظاهر، چون سمای سخن‌پروری از خورشید ذات سمائی خالی شد و آن یگانه به جوار رحمت آفریدگار رفت ابوالحسن او را مرثیتی گفت. قطعه:

ز بهر آنکه نبینم همی سمائی را
کنار من چو سمائی شد از ستارهٔ اشک
به ژرف دریا ماند ز رنج فرقت او
کنار من که نبینی در او کنارهٔ اشک
چو اشک من ز صفا رنگ لفظ او دارد
کنم ز بهر تسلای دل نظارهٔ اشک
ز اشک چاره همی جویم و همی دانم
که‌هم ز غایت بیچارگی است چارهٔ اشک.

و اشعار او آنچه قصاید و مقطعات است نادر و کم‌یاب است، اما اکثر نظم او رباعیات بوده است و این رباعی چند از گفتار او در قلم آمد:

رباعی

آن دل که بُدی فارغ و ساکن‌پیوست
برخاست چو اندر او هوای تو نشست
آن دست که بند چرخ را بگشادی
بند سر زلف تو به یک موی ببست.

رباعی

گیرم که ز زلف حلقه‌ها بافته‌ای
وانگه به رخ چو ماه برتافته‌ای
الماس لطافت از کجا یافته‌ای
کآن‌لعل چنان به حیله بشکافته‌ای.

رباعی

ای عشق پرآشوب، گناهم تو بسی
وی چهرهٔ یار، عذرخواهم تو بسی
بر روز جوانی که سیه شد ز فراق
ای موی سپید من گواهم تو بسی.

رباعی

گفتم‌خونت بریزم ای بینائی
مانا که زبان به مهر می‌نگشائی
آن خون ز ره دیده بپالودم پاک
تا دست به خون چون منی نالائی.

رباعی

هرچند غم من از جفاکردن تست
خون من از این حدیث در گردن تست
با اینهمه از مهر تو نزدیک رهی
کاری‌که مهتر است غم خوردن تست.

رباعی

تا از دل یکدگر خبر یافته‌ایم
از کینه و مهر هر دو دل تافته‌ایم
من در طلب رضا و او در پی خشم
انصاف بده‌که موی بشکافته‌ایم.

رباعی

روزی به‌گلستان که خرامیدی مست
از رنگ رخ تو گل نیفتاد ز دست
نظارهٔ روی تو بود گل پیوست
گل‌را تو چنان خوشی که ما راگل هست.

رباعی

با درد شب دراز هم‌ساز منم
با سوخته‌دل ساخته هم‌راز منم
هر جانوری که در شب آواز دهد
با او به نیاز دل هم‌آواز منم.

رباعی

نام‌لب تو نقش نگین باید کرد
زیر قدمت دیده زمین باید کرد
گفتی‌که سر تو دارم از عالم و بس
ترسم که سر اندر سر این باید کرد.

رباعی

گر در دل من ندانی اندازهٔ درد
ای دوست سرشک سرخ بین و رخ زرد
ور نیستی آگه‌که به من هجر چه کرد
برخیز و بیا گرم بپرس از دم سرد.

رباعی

---

۱ - الاعلام ج ۲ ص۴۵۱.
۲ - المصاحف ص۹۹.
۳ - عیون‌الاخبار ج ۲ ص۱۴۵.

دوش از تو دلم شاد شد ای چشمهٔ نوش
و امشب ز غم فراقت آمد به خروش
چیزی که قیاس آن نشاید کردن
یا محنت امشب است یا راحت دوش.

رباعی

آن دل که کلید گنج هر شادی داشت
در هر کاری هزار استادی داشت
شد بندهٔ تو بدان نمانست که او
هرگز روزی نشان آزادی داشت.

رباعی

چون صبر رمیده شد پیام تو چه سود
جان رفت ز پرسش و سلام تو چه سود
در آتش هجران تو ای جان جهان
دل سوخته شد وعدهٔ خام تو چه سود.

رباعی

گه گوژ چو زلف دلستان تو منم
گه نیست‌شده همچو دهان تو منم
ای قد تو همچو تیر، آخر روزی
بر من گذری کن که کمان تو منم.

رباعی

از هجر تو گر به گوشمال تو درم
گوئی ز خیالت به وصال تو درم
بر من سپه هجر ترا دستی نیست
تا من به حمایت خیال تو درم.

رباعی

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری
دیده ز وفا نشان نداد از دگری
گرچه ستم از تو دیده، داد از دگری
غمنا ک‌هم از تو به که شاد از دگری.

رباعی

ز اندیشهٔ تو دلم به محنت فرسود
دشمن ز تو ای دوست به من بر بخشود
گوئی که دلم یک نفس ای جان جهان
آنجا که فراغت دلی بود نبود.

رباعی

چون هجر کیم بست به جنگ دل من
در دامن صبر دید، چنگ دل من
هان تا چه کنی تو با من ای صبر از آنک
در گردن تست نام و ننگ دل من.

(لباب‌الالباب ج ۲ صص ۱۵۳ - ۱۵۶).

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) حنفی‌بن اعلم. از مردم جیان اصفهان است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) عبداللهِ‌بن عوف قُرشی. تابعی است.

طلحة. [طَ حَ] (اِخ) عبداللهِ‌بن عوف معاصر کثیر شاعر. احمدبن سلیمان طوسی گفت حدیث کرد ما را زبیربن بکار و گفت حدیث کرد مرا عثمان‌بن عبدالرحمان و گفت: در مجلس پدر تو ابوبکربن عبداللهِ‌بن مصعب حاضر شدم و عبدالعزیزبن عمران الزهری آنجا بود و این عبدالعزیز شعر گفتی اما شعری ضعیف. ابوبکر وی را گفت یا اباعبدالرحمن! با چنان خرد چگونه است که شعری چنین ضعیف میرائی؟ عبدالعزیز گفت خدا اصلاح کار تو کند. کثیر شاعر بر طلحة عبداللهِ‌بن عوف این شعر خویش بخواند:

و انی علی سقمی باسماء و الذی
تُراجع منی النفس بعد اندمالها
لارتاح من اسماء للذکر قد خلا
و للربع من اسماء بعد احتمالها.

طلحة وی را گفت یا اباصخر این شعر تراست؟ کُثیر به پاسخ گفت پندارم از نکوئی شعر با این مایه خرد که مراست به شگفت آمده‌ای. طلحه گفت همچنین است که میگوئی. کثیر گفت همانا عقل تو ترا توانائی شاختن شعر من نداده بلکه به معرفت خرد من نافذ ساخته است. آنگاه عبدالعزیز ابوبکر را گفت: عقل تو نیز ترا به شناخت خرد من قادر ساخته اما دیده‌ات را به شعر من ژرف‌بین نگردانیده است. (الموشح مرزبانی ص ۳۶۰).

طلحه. [طَ حَ] (اِخ) نسوی. از حکماء است. (ترجمهٔ نزهةالارواح شهرزوری ج ۲ ص ۱۵۴).

طلحه. [طَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر در ۴۸هزارگزی شمال خاوری خورموج و دامنهٔ کوه سرخ. کوهستانی معتدل و مالاریائی با ۸۸۲ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات و تنباکو و خرما. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و صاحب فارسنامه گوید: دهی است چهارفرسنگی مغرب بشگان.

طلحةالطلحات. [طَ حَ تُطْ طَ لَ] (اِخ) رجوع به طلحةبن عبیدالله... شود.

طلحةالملک. [طَ حَ تُلْ مَ لِ] (اِخ) نام رودباری است به یمن. (معجم البلدان).

طلحی. [طَ حیِ] (ع ص نسبی، اِ) نام قسمی کاغذ. (ابن‌الندیم). نام قسمی کاغذ در قدیم منسوب به طلحةبن طاهر دومین امیر از امرای طاهری.

طلحی. [طَ حیِ] (ص نسبی) منسوب به طلحةبن عبیدالله مشهور. (سمعانی).

طلحی. [طَ حیِ] (اِخ) ابواسحاق طلحةبن عبیداللهِ‌بن محمدبن اسماعیل بصری. ندیم موفق خلیفهٔ عباسی. متوفی بسال ۲۷۱ هـ . ق. و کتاب المتیمن و کتاب جواهر الاخبار از اوست.

طلحیف. [طِ] (ع ص) ضرب زدن سخت. یقال: ضربه ضرباً طِلَحیفاً؛ ای شدیداً. طِلْحاف. طَلَحْف. طِلَحْف. طِلِّحْف. طَلَحْفیٰ. (منتهی الارب).

طلحیة. [طَ حیِ یَ] (ع اِ) ورقهٔ کاغذ. لغت مولده است. (منتهی الارب).

طلخ. [طَ] (معرب، ص) تلخ. مر (اصلش تلخ است): و مادهٔ نزله بعضی گرم و رقیق باشد و بعضی سرد و غلیظ، اما رقیق بعضی تیز و سوزاننده و طلخ باشد و بعضی ترش... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طلخ. [طَ] (ع اِ) لای سیل‌آورد که در آن کفچلیزها باقی باشند و بدانجهت کسی بر شرب آب رودبار قادر نشود. (منتهی الارب).

طلخ. [طَ] (ع مص) آلودن به گل و لای سیاه. سیاه کردن. و منه الحدیث: کان فی جنازة فقال ایکم یأتی المدینة فلایدع فیها وثناً الاکسره و لا صورة الا طلخها؛ ای لطخها بالطین حتی یطمسها. ||تباه ساختن کتاب را. (منتهی الارب). ضایع کردن نبشته. (منتخب‌اللغات). ||آلودن پلیدی. خلیل گوید لطخ اعم است از طلخ. (منتهی الارب).

طلخاء . [طَ] (ع ص) زنِ گول. (منتهی الارب).

طلخاء . [طَ] (اِخ) موضعی است به مصر بر ساحل نیل که مفضی به دمیاط است. (معجم البلدان).

طلخاب. [طَ] (اِخ) ظاهراً موضعی بوده است نزدیک سرخس. این نام سه بار در تاریخ بیهقی آمده است[1] و مصحح آن کتاب گوید:«در کتابهای جغرافیا این نام نیامده و از محل نیز که تحقیق شد چیزی معلوم نگشت».

طلخام. [طِ] (ع اِ) طِلَّخام. پیل ماده. (منتهی الارب).

طلخام. [طِ] (اِخ) موضعی است در شعر لبید. (معجم البلدان). لغتی است در طلحام. (منتهی الارب).

طلخثة. [طَ خَ ثَ] (ع مص) به امر ناپایست آلودن، یا عام است. (منتهی الارب).

طلخشقوق. [ ] (معرب، اِ) یعضید. خس‌السلاطه. هندباء بری. کاسنی صحرائی: و اگر مقصود زدودن ریش باشد علف ایشان [علف آن جانوران که شیر آنان خورند] حاشا باید و حندقوقی و طلحشوق.[2] (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طلخشقوق و طلخشوق هم گویند. حمزه گوید: طلخشوق را به نامهای مختلف تعریف کرده‌اند چون حوالبقر و خاروکاودن این جمله نامهاست و ابوالخیر او را طرشقوق گوید. ارجانی گوید: طلخشوق سرد و خشک است در یک درجه و خشکی او غالب است بر سردی او و شربت او و مضرت زهرها را دفع کند و اگر بر موضع گزیدگی مار و کژدم نهاده شود درد را تسکین دهد و ضرر زهر دفع کند و سده‌های جگر و معده را

۱ - ج فیاض ص ۵۴۲، ۵۷۰، ۵۷۱.
۲ - اینجا طلحشوق به حاء مهمله آمده است.

بگشاید و این هر دو عضو را تقویت کند از اعضاء رئیسه. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). رجوع به طرخشقوق شود.

طلخشقوقا. [طَ خَ] (معرب، اِ) طرخشقوق است. (فهرست مخزن الادویه).

طلخشقوق. [طَ خَ] (معرب، اِ) طلخشقوق است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). رجوع به طلخشقوق شود.

طلخف. [طِ لَ] (ع ص) زدگی سخت (لام زائد است). (منتهی الارب).

طلخوم. [طُ] (ع ص، اِ) آب برگردیده رنگ و مزه. (منتهی الارب). ماء اجن. (فهرست مخزن الادویه).

طلخه. [طَ خَ] (معرب، اِ) رجوع به تلخه شود.

طلخی. [طَ] (حامص) تلخی. مرارت:

طلخی و شیرینش آمیخته‌ست
کس نخورد نوش و شکر باهیون.
رودکی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

طلخیف. [طِ] (ع ص) ضرب طلخیف؛ زدن سخت و ضرب طلحیف (به حاء مهمله) است در لغات و معانی. (منتهی الارب).

طلس. [طَ لَ] (ع اِ) ابر نازک. یقال: ما فی السماء طلسةٌ و طلس. (از ذیل اقرب الموارد).

طلس. [طُ] (ع ص، اِ) جِ اطلس و طلساء. (منتهی الارب).

طلس. [طَ] (ع اِ) چادر سیاه. (منتهی الارب).

طلس. [طَ] (ع مص) پاک کردن نوشته را و محو نمودن. ||آوردن چیزی را. ||کور گردیدن. ||تیز دادن. ||طُلِسَ به فی السجن (مجهولاً)؛ در زندان افکنده شد. (منتهی الارب).

طلس. [طِ] (ع اِ) نامه. ||نامهٔ پاک‌کرده‌شده. ||جامهٔ ریمناک. (منتهی الارب). جامهٔ کهنه. (مهذب الاسماء). ||پوست موی‌رفتهٔ ران شتر. ||گرگ بیموی و کهنه. ج، اطلاس. (منتهی الارب).

طلس. [طِ] (ع ص) کوسه. به عرف عرب کسی را گویند که در روی وی اصلاً موی نباشد. سادات طلس چهار تن بوده‌اند: قیس‌بن سعد که دربارهٔ وی از انس‌بن مالک در سیرالسلف مروی است که گفت: منزلة قیس‌بن سعدبن عبادة من النبی کمنزلة صاحب الشرط من الامیر، عبدالله زبیر، احنف‌بن قیس، شریح قاضی. و یکی از اصحاب قیس می‌گفت که اگر خریدن لحیه به زر میسر بودی بدانچه ممکن می‌بود لحیه برای قیس میخریدم. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۴۰).

طلس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی صلبه (؟) است. (فهرست مخزن الادویه).

طللسا. [طَ] (اِ) اسم صنفی از صدف کوچک است. طلیسا. (فهرست مخزن الادویه).

طلساء. [طَ] (ع ص) تأنیث اطلس. ج، طُلس. (منتهی الارب).

طلسم. [طِ لِ] (معرب، اِ) (از یونانی طلسما)[1] دستگاهی به علم حیل کرده. آنچه خیالهای موهوم بشکل عجیب در نظر می‌آرند و نیز شکلی و صورتی عجیب که بر سر دفائن و خزائن تعبیه کنند. (از مؤید و مدار و بهار عجم و کشف). و از بعضی کتب دریافت شده که طلسم از اجزای ارضی و سماوی ساخته میشود یعنی از بعضی ادویه و ساعت مخصوصه و گاهی این صورت از آبگینه نیز سازند. فقیر مؤلف گوید که: ظاهراً طلسم لفظ یونانی است، عربی نیست، چه در تقدیر عربی بودن بکسرتین آمدن این لفظ وجهی ندارد چراکه این وزن در کلام عرب نیامده، اگر عربی بودی به کسر اول و فتح ثانی بر وزن قِمَطر آمدی. (غیاث) (آنندراج). طلسم عبارت از تمزیج قوای فعالهٔ سماوی به قوای منفعلهٔ ارضی است بوسیلهٔ خطوط مخصوصی که اهل این فن وهمی به کار میبرند تا بدان هر موذی را دفع کنند و چه بسا که این کلمه را بر خود خطوط اطلاق میکنند. این کلمه معرب تالِسْمُس است که بمعنی تکمیل میباشد. ج، طَلاسِم، طلسمات. (از اقرب الموارد). قطعهٔ فلزی که بر روی آن نقشهای چند در ساعات برای حوائج معین رسم کنند. ج، طلاسم، طلسمات. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره گوید: طلسم عبارت از خارقی است که مبدأ آن قوای فعالهٔ آسمانی آمیخته به قوابل زمینی منفعله است تا بدان امور شگفت و غریب پدید آورند. زیرا برای حدوث کائنات عنصری که اسباب آنها قوای آسمانی است شرایط مخصوصی است و بدین شرایط استعداد قابل کمال می‌پذیرد و از این رو کسی که احوال قابل و فاعل را بشناسد و بر جمع میان آنها قادر باشد میتواند به ظهور آثار عجیب و شگفتی پی ببرد. و در شرح مواقف آمده است که طلسم عبارت است از تمزیج قوای فعالهٔ آسمانی با قوای منفعلهٔ زمینی و آنگاه بقیهٔ گفتار بیرجندی را یاد میکند - انتهی: گفت [کیکاوس] مرا چاره نیست تا بر آسمان روم و ستارگان و ماه و آفتاب را ببینم، پس طلسمی بکرد و لختی برشد و چند کس با کیکاوس برشدند و چون بدانجا رسیدند که ابر بود فروافتاد و همه بمردند مگر کیکاوس. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو آمد بنزدیک تختش فراز
طلسم از بر تخت بردش نماز. فردوسی.

طلسم بزرگ آن چو آمد بجای
بر قیصر آمد یکی رهنمای. فردوسی.

بنزد طلسم آمد آن نامدار
گشاده‌دل و بر سخن کامگار. فردوسی.

همی بود پیشش زمانی دراز
طلسم فریبنده بردش نماز. فردوسی.

طلسمی است کآن رومیان ساختند
که بالوی و گستهم نشناختند. فردوسی.

نبینم همی جنبش جان به جسم
نباشد مگر فیلسوفی طلسم. فردوسی.

ز دانا چو بشنید قیصر برفت
به پیش طلسم آمد آنگاه تفت. فردوسی.

بسازند جای شگفتی طلسم
که کس بازنشناسد او را ز جسم. فردوسی.

طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش بآسمان برفرازیده بود. فردوسی.

تن و جان فدای سپهبد کنم
طلسم تن جادوان بشکنم. فردوسی.

آبی که در ولایت تو خیزد ای شگفت
گوئی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن. فرخی.

زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم
که خیره گشتی از او چشم مردم هشیار.
فرخی.

آب از حوض روان شدی و به طلسم بر بام خانه شدی. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۶).

طلسم و بند و زندان تو است این
بر او چشم خرد بگشای و خود بین.
ناصرخسرو.

در این گنج‌نامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کآن کلید زر آرد به دست
طلسم بسی گنج داند شکست. نظامی.

آن دگر گفتی که سحر است و طلسم
کین رصد باشد عدو جان خصم. مولوی.

(در چاپ نیکلسون طلسم به کسر طاء و فتح لام ضبط شده است تا با قافیهٔ خصم متوازن باشد، لکن طلسم در تداول فارسی‌زبانان به کسر طاء و کسر لام است و علاوه بر این، اصل این کلمه نیز که یونانی است مکسور بودن لام را تأیید میکند، چه یونانی آن نیز طِلِسْما است و از این رو گمان میکنم در شعر تصحیفی راه یافته است و اصل بدینگونه بود:

کین رصد باشد عدو جان و جسم

و تقابل جان با جسم نیز مؤید دیگر این مدعا است و مؤید دیگر آنکه با صورت مضبوط نیکلسن باید یک کلمهٔ محذوف را نیز به قرینه قائل شد و آن کلمه جان بعد از خصم است و چاپ علاءالدوله هرچند مطبوع نیست اقرب به صحت است و آن این است: که رصد

---

۱ - Telesma که فرانسویان از آن Talisman ساخته‌اند.

بسته‌ست بهر جان و جسم. والله اعلم. (یادداشت مؤلف).

تدبیر عقل حل نکند عقدهٔ سپهر
بستند این طلسم زجاجی به نام عشق.
سالک یزدی.

هیچکس معرکهٔ شهرت مجنون نشکست
این طلسمی است که بر نام سلیمان بستند.
سلیم.

هست حق با من اگر شکوه ز صیاد کنم
زآنکه ناحق به طلسم قفس انداخت مرا. ملاطغرا.

بفکن حجاب جسم که تا بشکنی طلسم
مردود خلق باشد مقبول ذوالمنن. قاآنی.

- امثال:
یهودی طلسمش را آورده است.

طلسم. [طِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کرند شهرستان شاه‌آباد. در یک‌هزارگزی جنوب خاوری کرند و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ شاه‌آباد. دشت و سردسیر با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ کرند. محصول آنجا غلات و حبوبات و چغندرقند و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. تابستان از طریق علی‌آباد میتوان بدانجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

طلسم. [طِلْ لَ] (معرب، اِ) لغتی است در طلسم.

طلسم آگین. [طِ لِ] (ص مرکب) چون طلسم. پُرطلسم. باطلسم:

من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
در تفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان.
فرخی.

طلسمات. [طِ لِ] (ع اِ) ج طلسم:

به کیمیا و طلسمات میر ابومنصور
طلسمهای سکندر همی کند ویران. فرخی.

- علم طلسمات؛ دانشی است که از آن چگونگی درآمیختگی قوای فعالهٔ عالیه بقوای منفعلهٔ سافله شناخته میشود تا بوسیلهٔ آن فعل غریبی در عالم کون و فساد پدید آید. (کشاف اصطلاحات الفنون). حاجی خلیفه ذیل عنوان علم الطلسمات آرد: طلسم بمعنی گره لاینحل است و برخی گفته‌اند این کلمه مقلوب است و اصل آن مسلط است زیرا طلسم از قهر و بسط است. و آن دانشی است که از کیفیت ترکیب قوای فعالهٔ آسمانی با قوای منفعلهٔ زمینی در ازمنهٔ مناسب بحث میکند تا بدان خاصیت و تأثیر مقصود را به دست آورند و این عمل بکمک بخورات مقوی جالب انجام می‌یابد تا طلسم روحانی گردد و منظور از آن پدید آوردن افعال شگفت‌آور در عالم کون و فساد است. و این فن نسبت بسحر و جادو آسانتر در دسترس قرار میگیرد زیرا مبادی و اسباب آن معلوم است. و فایدهٔ آن واضح است ولی طریق تحصیل آن پررنج میباشد. مجریطی قواعد این فن را در کتاب غایةالحکیم بسط داده و درین باره ابداع کرده است ولی وی راه اغلاق و دقت را برگزیده است، چه او در تعلیم آن بخل بسیار نشان میداده است. علامه سکاکی را نیز درین فن کتاب جلیلی است. همچنین ابن‌الوحشیة کتابی در این باره از نبطیان نقل کرده است. (از کشف‌الظنون). و داود ضریر انطاکی گوید: برحسب نوشتهٔ برخی از مؤلفان علم طلسمات را ارشمیدس اختراع کرده است و برخی گفته‌اند نخستین چیزی که درین علم وضع گردیده مکعب افلاطون است و آن علمی است که مادهٔ آن فلک و مولدات و صورت آن کمال هیا کل است و هدف و غایت آن تقلید از طبیعت اصلی است و فاعل آن حکیم است. درین علم به طب نیازمند میشوند زیرا برای دانستن احکام طبایع و اجزای بخورات و آنچه بموازین درجه‌ها وابسته است باید از طب استمداد کنند. سپس باید دانست که اگر موضوع مطلق علم روح در روح باشد آن را سحر خوانند و اگر جسد در جسد باشد آن را کیمیا نامند و اگر روح در جسد باشد آن را طلسم گویند. و علم طلسمات از لحاظ نسبتهای عددی و اسرار فلکی قهراً مشابه طبیعیات است. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۵۷ قسمت دوم شود.

طلسم زنگوله. [طِ لِ مِ زَ لَ] (اِخ) در افسانه‌های باستانی قلعه یا محلی صعب‌العبور بوده است که چون طلسم کرده بوده‌اند کس آن را گشودن نمیتوانست.

طلسم مزعفر. [طِ لِ مِ مُ زَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تعویذی که بزعفران نویسند:

اینک خزان معزم عید است بهر صبح
بر برگ رز نبشته طلسم مزعفرش.
خاقانی (از آنندراج).

طلسمة. [طَ سَ مَ] (ع مص) در سر فرودافکندن.

طلسة. [طُ سَ] (ع اِ) رنگ خاکی‌که بسیاهی زند. (از اقرب الموارد). ||ابر نازک. رجوع به طُلَس شود. (از ذیل اقرب الموارد).

طلسی. [ ] (اِ) اسم هندی فرنجمشک است. (فهرست مخزن الادویه).

طلش. [طَ] (ع اِ) کارد (مقلوب شلط). (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

طلطل. [طُ طُ] (ع اِ) بیماری پیوسته. (منتهی الارب).

طلطل. [طَ طَ] (اِخ) نام رودباری است نزدیک حلب. (معجم البلدان).

طلطلة. [طَ طَ لَ] (ع مص) جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب).

طلطین. [طُ لَ] (ع اِ) داهیه. (منتهی الارب).

طلع. [طُ] (ع اِ) ج طلاع. (منتهی الارب).

طلع. [طِ] (ع اِ) اسم است اطلاع را. و منه: اطلع طلع عدده. (منتهی الارب). وقوف بر چیزی. (منتخب اللغات). ||جای بلند که از آن اطلاع یابند. (منتهی الارب). ||کرانه (بفتح نیز آید). (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ناحیه. (منتخب اللغات). ||جای که آفتاب از آنجا برآید. (منتخب اللغات). ||دیدار. (منتخب اللغات) (دهار). ||هر زمین پست و هموار. (منتهی الارب). زمین پست. (منتخب اللغات). زمین پشته‌ناک. (منتهی الارب). زمینی که پشته‌های خاک دارد. (منتخب اللغات). ||مار. (منتخب اللغات). مار دراز. (منتهی الارب). ||راز. (منتخب اللغات). سِرّ. گویند: اطلعته طلع امری ای اظهرته سری. (منتهی الارب).

طلع. [طَ] (ع اِ) جای بلند که از آن اطلاع یابند. ||کرانه (به کسر نیز آید). (منتهی الارب). ||اندازه و مقدار. یقال: الجیش طلع الف. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||شکوفه، و کنایه است از درخشندگی دندان. ||شکوفهٔ نخستین خرماست، پوست آن را کفری و چیز درونی آن را اغریض نامند جهت سپیدی آن. (منتهی الارب). شکوفهٔ نخستین که از درخت خرما برآید. (منتخب اللغات). شکوفهٔ درخت خرما. (دهار). اول بار خرما. اول میوهٔ خرما که بهار خرما گویند. بزیم. طلح. کاشکلو (در خرما و مانند آن). کویله. کاناز. گوزمخ. ام‌غیلان. مغیلان. تاره. کارد. (مهذب الاسماء).[1] آنچه اول از خرما ظاهر شود عرب طلع گوید و بعد از آن خلال و بعد از آن بسر و بعد از آن رطب و بعد از آن تمر. طلع النخل؛ آنچه از خرمابن برآید مانند دو نعل برهم‌نهادهٔ تیزاطراف و میان آن بار آن نهاده. (منتهی الارب)؛ و از وی [از پارس] آب گل و آب بنفشه و آب طلع... خیزد. (حدود العالم). و از وی [شهر گور بپارسی] آب طلع و آب قیصوم خیزد که بهمهٔ جهان ببرند و جای دیگر نباشد. (حدود العالم). بهندوی سوال گویند. ارجانی گوید طلع سرد و خشک است در سه درجه و در معده دیر هضم شود و بادهٔ قولنج است و دمش خون را که او را نفث‌الدم گویند بلغت تازی نافع است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). شکوفهٔ درخت خرماست که بعد از شکفتن گشن خرما از غلاف او حاصل شود مانند آرد و دقیق‌النخل نامند و بدون پاشیدن آن بر ثمر نخیل بار نمی‌بندد. در اول سرد و در دوم خشک و

1 - La snathe du palmier.

قابض طبع و مسکّن حرارت خون و مقوی معده و خشک او بقدر نیم وقیه رافع اسهال و جهت تشنگی و تبهای حار و نفث‌الدم و نزف‌الدم نافع و دیرهضم و اکثار او مولد قولنج و عسر بول و درد سینه و مصلح مطبوخ او روغن کنجد و خام او را مصلح چربیها و شیرینهاست و آرد او با حرارت لطیفه و بغایت محرک باه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابوحنیفه گوید: اول ثمر نخل را طلع خوانند و قشر وی کفری و جفری خوانند و آنچه در اندرون قشر وی بود ولیع خوانند بپارسی بهار خرما گویند، و طبیعت آن سرد است در اول و خشکست در دوم و گویند قبض در وی ممکن نیست، گویند تر بود و باقولی (یاقوتی) گوید دقیق نخل ذکر بپارسی گشن خرما خوانند باه را نافع بود و مجامعت را قوت دهد، و ابن ماسویه گوید: خشکی بر وی غالب بود بر خشکی جمار و سردی مانند سردی جمار بود دیر از معده بگذرد و شکم ببندد بسیار خوردن وی درد معده پیدا کند و قولنج آورد و این فعل خاصیت وی است، و صاحب منهاج گوید: مصلح وی شهد است[1]، و رازی گوید: مقوی معده بود و خشک کند و محروری مزاج را سود دهد و دفع مضرت وی از نفخ در معده و دیر از معده گذشتن بر زنجبیل مربا کند یا به جوارشات گرم. ابن ماسویه گوید که: اگر مسلوق خورند باید که با خردل و مری (مروی) و زیت و فلفل و کرویا و سراب و کرفس و نعناع و صعتر خورند و اگر خام خورند با طعامهای چرب مانند مرغ فربه و بزغالهٔ فربه و مانند آن و بعد از آن شراب بر سر آن خورند. (اختیارات بدیعی). و ابن‌البیطار آرد: ابن سمحون گوید: خلیل‌بن احمد گفته است، طلع[2] از نخل بیرون آید و همچون دو نعل مطبق است که بار نخل میان آنها چیده شده باشد و انتهای آنها تیز است. ابوحنیفه گوید: طلع نخل ثمرهٔ آنست که در آغاز پدید آمدن آن آشکار میشود و پوست آن را کفری نامند و آنچه را در درون آن باشد ولیع و اغریض[3] خوانند. و دندان سپید را بدان تشبیه کنند. و نیز ابن سمحون در فصل دیگری گوید: تلقیح نخل چنانست که خوشه‌ای از گل نر را بطور واژگون در درون خوشهٔ ماده گذارند تا گرد و غبار آن در درون خوشهٔ ماده پراکنده شود. (از مفردات ابن‌البیطار). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

طلع. [طَ لَ] (ع مص) برآمدن بر کوه. (منتهی الارب).

طلعاء. [طُ لَ] (ع اِ) قی. (منتهی الارب). قی که از گلو برآید. (مهذب الاسماء).

طلعت. [طَ عَ] (ع اِ) طلعة. دیدار. یقال: حیا الله طلعته؛ ای ابقا رؤیته او وجهه. (منتهی الارب). روی. (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). وجه:

ای از رخ تو یافته زیبائی او رنگ
افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ. شهید.
در این تفکر بودند کآفتاب ملوک
شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
طلعت مستنصر از خدای جهان را
ماه منیر است و این جهان شب تار است.
ناصرخسرو.
بر مرکبش از طلعت او دهر مقمر
وز مرکب او خاک زمین جمله مغبر.
ناصرخسرو.
با طلعت مبارک و مسعود او ز سعد
فالیست مشتری را در قوس طلعتش.
ناصرخسرو.
شد از نشاط بهار جمال طلعت تو
شکوفه‌ها را از خواب چهره‌ها بیدار.
مسعودسعد.
چو چرخ گردان بر تارک معادی گرد
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب.
مسعودسعد.
دایم تابنده باد بر فلک ملک
طلعت تابندهٔ چو ماه تمامت. مسعودسعد.
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهرهٔ باز.
مسعودسعد.
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا
آنجا چه بقا مانَد نور قمری را. سنایی.

ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید... هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین‌القطر از بغلش بگندیدی. (گلستان).

تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک
هر سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست.
سلمان ساوجی.
خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت
طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا. قاآنی.

||(مص) دیدن. (منتخب اللغات). ||مطلع. طلوع. برآمدن آفتاب و مانند آن:

درست گشت که بر چرخ رویت ای خورشید
بوقت طلعت پروین شود دوباره شفق. بدر چاچی.

طلعت. [طَ عَ] (اِخ) اصفهانی. هدایت گوید: اسمش آقا محمد، شغلش تجارت، وطنش اصفهان، فنش غزل‌سرائی. از اوست:

بقفس شادم و با درد گرفتاری خویش
نیست با نغمه‌سرایان چمن کار مرا.
باآنکه منزل کسی اندر دل تو نیست
نبود کسی که در دل او منزل تو نیست.
کس تواند یا رب از دیدار خوبان دیده پوشد
تا خریدار که باشد آنکه یوسف میفروشد.
مرا دیوانه کرد آن حلقهٔ زلف
که زنجیر من دیوانه کردند.
گفتی که ز من شاد شود کی دل طلعت
آن روز که غیر از تو دلش شاد نباشد.
نهم ز حلقهٔ رندان چگونه پا بیرون
که پند پیر مغان حلقه‌ای است در گوشم.
با همه محرومیم هر شب در آن بزم‌ست جامی
میخورم خون دل اما خون به دلها میکنم.
بی تو شبها خواب را از دیده بیرون میکنم
تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنم.
بمستی یارم امشب خواند و جا در بزم وی دارم
نمیدانم ز وی این منت امشب یا ز می دارم.
حرفی که بارها ز لبت گوش کرده‌ام
بار دگر بگو که فراموش کرده‌ام.
نیاز و عجز و صبوری وفا و ناله و زاری
دلا بعشق نکویان چه کارها که نکردی.
ای بی تو ز زندگیم خشنودی نه
از درد توام امید بهبودی نه
آن روز که دور از تو شدم دانستم
غم میکُشدم ولی به این زودی نه.

(از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۴۴).

طلعت. [طَ عَ] (اِخ) رجوع به محمد طلعت در معجم المطبوعات ج ۲ شود.

طلعت. [طَ عَ] (اِخ) محمود افندی. رجوع به محمود طلعت در معجم المطبوعات ج ۲ شود.

طلعت افندی. [طَ عَ اَ فَ] (اِخ) رجوع به یورغا کی‌افندی در معجم المطبوعات ج ۲ شود.

طلعت بک حرب. [طَ عَ بَ حَ] (اِخ) محمد. از نویسندگان معاصر مصر است. (معجم المطبوعات ج ۲).

طلعت پاشا. [طَ عَ] (اِخ) ثالث رجال سه گانهٔ ترکیه که در جنگ عالمگیر ماقبل اخیر صاحب‌اختیار مطلق و مستبد ترکیه و هر سه از رؤسا بسیار معروف مقتدر حزب اتفاق و ترقی بوده‌اند.[4] در ۱۵ مارس ۱۹۲۱ م. / پنجم رجب ۱۳۳۹ هـ.ق. در برلین به دست یکی از ارامنه کشته شد.[5]

طلعة. [طَ عَ] (ع اِ) یکی طلع. طلعت.

---

۱ - ن‌ل: شهدانج.
2 - Spathe de palmier.
۳ - در ترجمهٔ لکلرک ارغیض است ولی اغریض اصح است. رجوع به منتهی‌الارب ذیل غرض شود.
۴ - آن دو نفر دیگر یکی انورپاشا مقتول در بخارای شرقی به دست روسها در اواخر سنهٔ ۱۳۴۰ هـ. ق./ ۱۹۳۳ م. و دوم جمال‌پاشا مقتول در تفلیس بدست چند تن مجهول ایضاً در اواخر سنهٔ ۱۳۴۰ هـ. ق./ ۱۹۲۲ م. بوده‌اند.
۵ - رجوع شود به وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی در مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۴ و ۵.

— طَلعة ذِکر؛ غلاف خرما. (از منتهی الارب).

طلعة. [طُ لَ عَ] (ع ص) نفس طُلعة؛ نفس سخت‌گیرندهٔ چیزی و تفحص‌کنندهٔ آن و مایل بهوا. (منتهی الارب). بسیار واقف بر چیزی. (منتخب اللغات). ||امرأة طلعة خبأة؛ زن بسیار خویشتن را نماینده و پنهان‌شونده. (منتهی الارب). زنی ظاهرشونده و خویشتن را نماینده. زن بسیار خویشتن‌نماینده و نهان‌شونده. (منتخب اللغات). زن که خود را بسیار بمردان نماید. ضد خبأة. امرأة طلعة و قبعة؛ زن که گاهی نهان گردد و گاهی پیدا (طلعة و قُبعة هر دو با یکدیگر و توأم استعمال شوند). (منتهی الارب). زنی که سر پیش کند و باز کند. (مهذب الاسماء).

طلغان. [طَ لَ] (ع ص) آنکه مانده شود پس به رنجیدگی کار کند. گویند: هو یطلغ المهنة؛ ای عجز. (منتهی الارب).

طلف. [طَ / طَ لَ] (ع ص) رایگان. باطل. (منتهی الارب). هدر. (منتخب اللغات). یقال: ذهب دمه طلفاً؛ ای هدراً. (منتهی الارب).

طلف. [طَ لَ] (ع اِ) دهش. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). عطا. (منتهی الارب). بخشش. (منتخب اللغات). ||(ص) آسان. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||زیاده از هر چیزی. (منتهی الارب). زیاده و فاضل از هر چیزی. (منتخب اللغات).

طلفان. [طَ لَ] (ع ص) مانده‌ای که بعجز کار کند (و الصواب بالغین). (منتهی الارب). رجوع به طلغان شود.

طلفحة. [طَ فَ حَ] (ع مص) تنک و سبک کردن چیزی را: طلفح الخبز؛ تنک و پهن کرد نان را. (منتهی الارب).

طلفن. [ ] (اِ) اقحوان. (فهرست مخزن الادویه).

طلق. [طِ] (ع ص) حلال. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). بی‌آمیغ. خالص. روا. گویند: هو لک طلقاً و اعطیته من طلق مالی؛ یعنی خالص و جید. (منتهی الارب).

— طلقِ حلال باردان: مجموع بمعنی شراب، طلق بمعنی خالص و حلال بمعنی بیرون آمده و باردان به بای موحده صراحی باید دانست که بر معنی هر دو لفظ اول کتب لغات معتبره گواهی نمیدهد، و دیگر آنکه شراب را که حرمت آن منصوص است حلال گفتن کفر است. فقیر مؤلف گوید که طِلق مجازاً بمعنی شراب و طلق حلال عبارت است از شراب مثلث که مباح است و آن شیرهٔ انگور باشد که دو ثلث آن به جوشیدن بسوزد و یک ثلث بماند سکر نمی‌آورد و منافع آن قریب بخمر است یا آن طلق (بکسر) بمعنی آنچه برآمده باشد از چیزی موصوف و حلال صفت آن، پس مجموع صفت و موصوف مضاف به سوی ناردان به نون که مخفف اناردانه است یعنی آب حلال که برآمده است از دانه‌های انار یا آنکه حلال یا تخفیف را مخفف حلال بتشدید گویند درست بتواند شد چراکه شراب گشایندهٔ سده‌ها و مَسامات است. (غیاث) (آنندراج).

— ملک طلق؛ ملک حلال و خالص.

||بری. بیرون. گویند: انت طلق؛ ای خارج و بری. (منتهی الارب).

— طلق‌اللسان؛ تیززبان. (منتهی الارب). به گفتهٔ ابوحاتم.

— طلق‌الوجه؛ خندان و گشاده‌روی. (منتهی الارب).

||(اِ) سنگی سپید و براق که چون بکوبند توبرتو جدا شود (صحیح بفتح است). رجوع به طَلْق شود.

طلق. [طَ] (ع اِ) آهو. ج، اطلاق. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||سگ شکاری. ||(ص) ناقهٔ بر سر خود گذاشته. (منتهی الارب). شتر غیرمقید.

— طلق‌الوجه؛ خندان و گشاده‌روی. (منتهی الارب). گشاده‌روی. (مهذب الاسماء). خوشرو. بشاش.

— طلق‌الیدین؛ جوانمرد گشاده‌دست. (منتهی الارب). سخی: رجلٌ طلق‌الیدین؛ مردی گشاده‌دست. (مهذب الاسماء).

— طلق‌اللسان؛ تیززبان. (منتهی الارب).

— فرس طلق‌الیدالیمنی؛ اسب که در دست راست آن سپیدی نباشد. خلاف مُحَجَّل. (منتهی الارب).

— فرس طلق (ناقة طلق) احدی‌القوائم؛ اسبی که دست و پای سفید دارد و یکی نه. (مهذب الاسماء).

— لسان طلق؛ زبان تیز. زبان فصیح. (منتهی الارب).

— لیل طلق؛ شب خوش نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب). روز و شب معتدل. (منتخب اللغات).

— یوم طلق؛ روز خوش هوا نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب). روزی نه گرم و نه سرد. (مهذب الاسماء).

طلق. [طَ] (معرب، اِ) پنبهٔ کوهی. ||دوائی است که ضماد آن نافع سوختگی است (و مشهور در آن سکون لام، یا آن غلط است). معرب تلک. ||ابوحاتم گوید: طلق (بکسر اول) و آن سنگی است براق، بهندی ابرک و چون آن را بکوبند توبرتو جدا شود، و گاهی آن را در تابدانهای حمام بجای آبگینه بکار برند. أجوده الیمانی ثم الهندی ثم الاندلسی و الحیلة فی حله ان یجعل فی خرقة مع حصوات و یدخل فی الماء الفاتر ثم یحرک برفق حتی ینحل و یخرج من الخرقة فی الماء ثم یصفی عنه الماء و یشمس لیجف. (منتهی الارب). سنگی است سفید و براق که آن را ابرک گویند و چون بر چیزی بمالند آتش آن را نسوزد و اگر حل گردد و مانند آب شود اکسیر گردد چنانچه گفته‌اند. (منتخب اللغات):

لب تر مکن به آب که طلق است در قدح
دست از کباب دار که زهر است توأمان.
خاقانی.

چشم و دلم چو پر شد از زیبق اشک و طلق غم
بس بود این گهر مرا از پی چرخ کیمیا.
سیف اسفرنگ.

گوهری باشد کانی. گویند هرکه حل‌کردهٔ آن را بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند، و بعربی کوکب‌الارض خوانند. (برهان قاطع). بعربی ابهرکه را گویند. ارجانی گوید: طلق سرد است در یک درجه و خشکست در دو درجه، سیلان خون را که در رحم و مقعد پدید آید دفع کند و ریش روده را نیکو گرداند، چون به آب لسان‌الحمل بکار برده‌اند و آماسها و کرم که بر پستانها و رانها و خصیتین بدید آید در ابتدای بدید آمدن منفعت کند و طلق حل‌کرده در منافع زیادت بود از حل‌نا کرده. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). بعضی آن را کوکب‌الارض خوانند و دو نوع است: صافی‌البیاض غلیظ‌جسم و از آن مروارید سازند چنانکه بغلط نتوان شناخت، و دیگر سرخ نیکورنگ که جسم نرمی دارد. (نزهة القلوب). کوکب‌الارض. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عرق‌العروس. فتخ[1]. و رجوع به طین شاموس شود. یکی از معانی آن چنانکه ابن‌البیطار گوید میکا[2] است. نوعی از سنگ که سفید و براق و طبق‌برطبق باشد آن را ابرق نیز گویند و چون ابرق محلول را بر چیزی بمالند آتش آن چیز را نسوزد، مجازاً بمعنی شراب آید بمناسبت آنکه ابرق محلول که مانند آب میشود اکسیر اعظم است، و شراب را نیز در فوائد قریب اکسیر دانند و بهمین جهت شراب را طلق روان نیز گویند. (غیاث):

درده کیمیای جان زآتش جام زیبقی
طلق حلال‌پرور آن طلق روان گوهری.
خاقانی.

بعربی کوکب‌الارض گویند، سرد است در اول و خشک است در دوم. چون نیم مثقال از محلولش میل کنند طبیعت را قبض کند و خون ببندد و سنگ گرده و مثانه بریزاند و چون به آب لسان‌الحمل طلا کنند ورم ثدیین و ورم خلف اذنین را نفع دهد، و مضر است به

1 - Talc. 2 - Mica.

سپرز و مصلحش کتیراست و طلق را چنان کنند که با سنگ‌ریزهٔ چند در خریطهٔ کرباس درشت کرده در آب نیم‌گرم اندازند و به آهستگی بجنبانند تا حل شود پس در آفتاب خشک سازند و نگاه دارند. و صاحب تحفه آرد: معروفست و آن سفید نقره‌مانند و زرد طلائی و یمانی و هندی و مغربی میباشد و بهترین او یمانیست که صفایح آن بسیار رقیق جدا شود و براق و صدفی‌رنگ باشد. در دوم سرد و در آخر سیُم خشک و مستعمل از او محلوب و محلول است و طریق حلب و اقسام حل او در دستورات مذکور میشود و چون به تنهائی نمیسوزد احتراق او را با نوشادر و کلس بیض ممکن دانسته‌اند و شرب او جهت اسهال و موی و کبدی و نزف‌الدم اعضا و تبهای حار و ریزانیدن سنگ گرده و مثانه و با عسل جهت سرفهٔ حار و با آب بارتنگ جهت نفث‌الدم سینه و رحم و بواسیر بی‌عدیل و طلای او جهت قروح رطبهٔ قضیب و اعضای عصبانی و حکه و جرب و جذام مقرح و آثار سیاه جلد و اورام حاره و بواسیر بغایت مفید و مضر سپرز و گرده و مصلحش کتیرا و تخم کرفس و شربتش نیم مثقال است، و شکر رفع تشبث او به اعضای باطنی میکند و چون محلوب او را مثل غبار سائیده و رفع نمک از شستن مکرر نموده با صمغ عربی و آب حل کنند در اعمال نقاشی و مانند آن بهتر از ورق نقره است و چون زعفران اضافه نمایند مثل ورق طلای محلول و با زنگار زمردی و با آب عصفر فستقی میشود و چون با شبّ یمانی و خطمی و مغره و سرکه و سفیدی تخم بر اعضا طلا کنند مانع سوزانیدن آتش است، و اهل صناعهٔ طلق را مطهر قلعی میدانند هرگاه با آب گداخته شود. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب اختیارات گوید: کوکب‌الارض خوانند و عرق‌العروس و به یونانی اسطولای کواکب یعنی کوکب‌الارض. رازی گوید سه نوعست، بحری و یمانی و اندلسی، و یمانی نکوتر بود و تنک و براق. و هندی بشکل یمانی بود ولیکن عمل وی نکند و اندلسی صحیفهٔ وی ستبر بود. و غافقی گوید آن نوعی از حشیش است معروف به عرق‌العروس، و ارسطو گوید که خاصیت طلق آنست که اگر بهاون یا به آهن و مطرقه و هر چیز که چیزها بدان توان کوفت، بکوبند، کوفته نگردد مگر بحجر الماس بشکنند و قطعاً وی را سحق نتوان کرد مگر وقتی که چند سنگ کوچک با وی منضم سازند و در خرقهٔ خشن یا موینه بندند و در آب می‌جنبانند تا جسم وی خرده‌خرده شود و بگدازد، و علی‌بن محمد گوید حل وی چنان کنند که در خرقه‌ای بندند با سنگی چند خرد و در آب نیم‌گرم اندازند و به آهستگی بجنبانند تا حل شود و از خرقه بیرون آید، پس آب از وی صافی کنند و در آفتاب نهند تا خشک شود، و این مؤلف گوید این عمل را حلب خوانند چنانچه طلقی را که عمل بر آن کرده باشند طلق محلوب گویند نه محلول، و شیخ‌الرئیس گوید خوردن وی خطرناک بود، و طبیعت وی سرد است در اول و خشک است در دوم، قابض بود و خون را ببندد و به آب لسان‌الحمل ورم ثدیین و ذکر و خلف اذنین و مجموع گوشتی که سست بود در ابتدا نافع بود و خون رحم و مقعد ببندد و چون مغسول کنند و به آب لسان‌الحمل بیاشامند نفع وی ظاهر شود و طلا کردن ذوسنطاریا را نافع بود و نافع بود جهت ریشهائی که در اعضای مجذوبان پیدا گردد. و صاحب منهاج از قول اسحاق گوید که نیم مثقال از وی سنگ بریزاند، و گویند مضر بود بسپرز و مصلح وی کتیرا بود و وی سوخته نشود الا به حیله. (اختیارات بدیعی). سنگی مطبق و درخشنده که کیمیا گران خلاصهٔ آن را بحکمت می‌کشند و بکار میبرند و آن بشکل سیمان است و آن را طلق روان گویند. ابن‌البیطار آرد: محمدبن عبدون گوید: سنگ براقی است که میتوان آن را در زیر ضربه بصورت ورقه‌های کوچک و نازکی درآورد و آنها را برای پنجرهٔ روشنائی گرمابه بکار برد و بجای شیشه از آنها استفاده کرد[1]، و بسریانی آن را فتخ[2] و جیسما گویند. همچنین طلق را کوکب‌الارض و عرق‌العروس نیز خوانند. رازی در کتاب المدخل التعلیمی گوید: طلق را انواعی است از قبیل: بحری و یمانی و جبلی، و هرگاه آن را در زیر ضربه قرار دهند بصفحه‌های سپید باریک تقسیم شود که براق و درخشان میباشند. و هم رازی در کتاب علل‌المعادن گوید: طلق دارای ذو گونه است، نوعی از آن ورقه‌ورقه میشود و از سنگ گچ تکوین میگردد و در جزیرهٔ قبرس وجود دارد. دیسقوریدوس گوید: طلق سنگی است که در قبرس یافت میشود شبیه به زاج یمانی است، هنگامی که آن را بشکنند تو برتو و ورقه‌ورقه است و صفحه‌های آن بسهولت از هم جدا میشوند. اگر ورقه‌های آن را در آتش افکنند شعله‌ور میشوند و در حالی که آنها را از آتش بیرون می‌آورند نیز همچنان برافروخته میباشند ولی ورقه‌های مزبور سوخته نمیشوند. غافقی گوید: این جنس طلق را جیپس[3] گویند که عبارت از طلق اندلس است. و علی‌بن محمد گوید: طلق بر سه گونه است: یمانی و هندی و اندلسی، نوع یمانی گرانبهاترین و نوع اندلسی پست‌ترین آن میباشد و گونهٔ هندی متوسط میان دو گونهٔ مزبور است. گونهٔ یمانی دارای ورقه‌هائی است که تا حد امکان نازک میباشد و به ورقه‌های نقره همانند است ولی رنگ آنها شبیه به رنگ صدف است. نوع هندی هم از لحاظ شکل مانند گونهٔ یمانی است لیکن از نظر خاصیت پست‌تر از آنست. گونهٔ اندلسی نیز ورقه‌ورقه میشود ولی ورقه‌های آن ضخیم و درشت است و آن را عرق‌العروس خوانند. ارسطوطالیس گوید: خاصیت طلق اینست که اگر آن را بوسیلهٔ ابزار آهنی و پتک و هاون و هر چیزی که بدان اجسام را نرم میکنند بکوبند بهیچ‌رو در آن تأثیری نمی‌بخشد ولی اگر با سنگ الماس آن را قطع کنند از همان محل قطع تبدیل به ورقه‌هائی میشود چنانکه یاد کردیم، و برای حل کردن این سنگ هیچ چاره‌ای نیست جز اینکه آن را با سنگریزه‌هائی در کیسه‌ای موئین یا از پارچهٔ خشنی دیگر داخل کنند و پیوسته با آن سنگریزه‌ها تکان دهند تا ذرات آن از هم بگسلد و رفته‌رفته سائیده شود. علی‌بن محمد گوید: حل کردن آن بسهولت امکان‌پذیر است بدین طریق که آن را در پارچهٔ کهنه‌ای با سنگریزه‌ها گرد آورند و در آب سرد فروبرند سپس به نرمی آن را تکان دهند تا حل شود و از کهنه داخل آب گردد، آنگاه آن را تصفیه کنند و در آفتاب بگذارند تا خشک شود، درین هنگام در ته ظرف گردی از آن بجای ماند. رازی گوید: برای تأثیر نکردن آتش در اجسامی که نزدیک آنست روی اجسام مزبور طلق میمالند. ابن سینا گوید: نوشیدن شربت آن خطرناک است زیرا ذرات آن به پرزها و خملهای معده و حلق و مری می‌چسبد، و آن در اول سرد و در دوم خشک است، قابض و حابس خون باشد و برای ورم پستان و ذکر و پشت گوش و سایر عضلات سست سودمند است و شربت آن با آب لسان‌الحمل نفث‌الدم حبس کند و طلا و نوشیدن مغسول آن به آب لسان‌الحمل خون رحم و مقعد را حبس کند و نافع ذوسنطاریا باشد. غافقی گوید: برای قرحه‌هائی که در مجذوبان روی دهد نیکو است و آنها را اصلاح میکند و بهبود می‌بخشد. (از مفردات ابن‌البیطار). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود. || در تداول اطفال، بچه کُک. رجوع به بچه کنک شود.

— طلق روان؛ یعنی شراب، چه طلق بمعنی ابرک است چون حل شود و آب گردد اکسیر شود، بدین مناسبت شراب را گویند طلق روان کنایه از شراب است و بعربی خمر گویند. (برهان) (آنندراج):

1 - Thalk Amiante. Talc Mica.

۲ - ن‌ل: عمح. فتح.

۳ - لکلرک: Gyps.

طلق روانست آب بی عمل امتحان
زرّ خلاص است خاک بی اثر کیمیا. خاقانی.
– طلق روان گوهری؛ کنایه از شراب انگوری است. (غیاث) (آنندراج).
– طلق محلول؛ آنچه کیمیا گران بحکمت و ترکیبات ابرق را مثل آب میگردانند. و این اکسیر اعظم است. (غیاث) (آنندراج).
طلق. [طَ] (اِخ) ابن السمح‌بن شرحبیل اللخمی الاسکندرانی نقاط. وی به اسکندریه بسال ۲۱۱ هـ .ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۱).
طلق. [طَ] (اِخ) ابن حبیب غزی. تابعی است. (منتهی الارب). بـه گفتهٔ صاحب حبیب‌السیر وی کسی است که با سعیدبن جُبیر و عطاربن مجاهد و عمربن دینار از ستم حجاج بحرم کعبه پناه بردند و سرانجام نیز بتقاضای حجاج و موافقت ولید به سزا رسیدند. (از حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۲۵۶).
طلق. [طَ] (اِخ) ابن خشاف. صحابی است. (منتهی الارب).
طلق. [طَ] (اِخ) ابن علی‌بن طلق. صحابی است. (منتهی الارب).
طلق. [طَ] (اِخ) ابن غنام، مکنی به ابومحمد. محدث است.
طلق. [طَ] (اِخ) ابن معاویه، ابوغیاث. تابعی است.
طلق. [طَ] (اِخ) ابن یزید. صحابی است. (منتهی الارب).
طلق. [طَ] (ع مص) رها شدن زن از عقد نکاح. (دهار). ||بـه درد زه مبتلا گردیدن. ||گشادن دست را به نیکی. چیزی بکسی دادن و بخشیدن. (منتهی الارب).
طلق. [طَ] (ع اِ) درد. ||درد زه. درد زادن. (مهذب الاسماء). درد زه که در حین زادن زنان را پیدا میشود. (منتخب‌اللغات):
همچنین در طلق آن باد ولاد
گر نیاید بانگ درد آید که داد. مولوی.
آنچه میدانست تا پیدا نکرد
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد. مولوی.
طلق. [طُ] (ع ص) طلق‌الوجه؛ خندان و گشاده‌روی. ||یقال: فلان حبس طُلُقاً؛ یعنی بندی بلاقید گردید. (منتهی الارب). آنکه بند نداشته باشد. (منتخب اللغات).
طلق. [طُلُ لَ] (ع ص، اِ) ج طالق. زنان آزاد از بند زوجیت. رجوع به طالق شود. (منتهی الارب).
طلق. [طَ لَ] (ع ص) لسان طلق؛ زبان تیز. (منتهی الارب).
طلق. [طَ لُ] (ع ص) لسانٌ طُلُق؛ زبان تیز. (منتهی الارب).
– طلق‌الیدین؛ جوانمرد گشاده‌دست. (منتهی الارب).
||شتر و ناقهٔ بی‌پای‌بند. (منتخب اللغات). یقال: فلانٌ حُبِس طُلُقاً؛ یعنی بندی بلاقید گردید.(منتهی الارب). از بند رسته: ناقهٔ طُلُق؛ شتر رها کرده‌شده.
طلق. [طَ لِ] (ع ص) خندان و تازه‌روی. (منتهی الارب). روی‌گشاده. گشاده‌روی. صاحب چهرهٔ باز. منبسط‌الوجه. مُستبشر. خندان‌لب. تابان‌روی.
– طلق‌اللسان؛ گشاده‌زبان. زبان‌آور. فصیح.
– طلق‌الوجه؛ خوشرو. بشاش.
– لسانٌ طلق؛ زبان تیز. (منتهی الارب).
||سخی. گشاده‌دست. ||بی‌بند. رها. آزاد. ||روشن. بی‌ابر.
طلق. [طَ لَ] (ع اِ) بند از پوست خام، یا عامّ است. و منه الحدیث‌الحیاء و الایمان مقرونان فی طلق؛ ای هما مجتمعان فی حبل شدید الفتل. (منتهی الارب). رسن تافته. ||بند چوبین. (مهذب الاسماء)[1]. ||بهره. (منتهی الارب). نصیب. حصه. (منتخب اللغات). ||شبرم. ||گیاهی است که در رنگها بکار آید. (منتهی الارب). ||تکِ اسب. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). گویند: عدا الفرس طلقاً او طلقین؛ یعنی دوید اسب یک تک، و گویند: فلانٌ حبس طَلَقاً (طُلُقاً)؛ یعنی بندی بلاقید گردید. (منتهی الارب). ||کوه. (مهذب الاسماء)[2]. ||روده. ||غلاف نره. ج، اطلاق. ||سیر شب برای وارد شدن بر آب، و هو ان یکون بین الابل و بین الماء لیلتان فالیلة الاولی الطلق لأن الراعی یجلبها الی الماء و یترکها مع ذلک ترعی فی سیرها و الابل بعد التجویز طوالق و فی اللیلة الثانیة قوارب. (منتهی الارب). بهر دو شب بکنار آب بردن شتر. (منتخب اللغات). آن شب که پیش از قرب بود. (مهذب الاسماء).
طلق. [طَ لَ] (ع مص) دور گردیدن و رفتن. (منتهی الارب).
طلقاء . [طُ لَ] (ع ص، اِ) از بند رها کردگان. (ربنجنی). ج طلیق. (مهذب الاسماء): ثم ولی مروان‌بن الحکم طرید لعین رسول‌الله و ابن لعینه فاسق فی بطنه و فرجه... ثم تداولها بنومروان بعده اهل بیت اللعنة طرداء رسول‌الله و قوم من الطلقاء لیسو من المهاجرین و الانصار و لا التابعین باحسان... (حاشیهٔ ص ۱۰۱ ج ۲ البیان و التبیین). أمن العدل یا ابن‌الطلقاء.
طلقان. [طَ لَ] (اِخ) دهی است به زهراء و در آن گور جماعتی از صالحین است. مجدبن نجار حافظ آنجا سماع حدیث کرده است. (معجم البلدان).
طلقة. [طَ قَ] (ع اِ) نام اسبی است. (منتهی الارب).
طلقة. [طَ قَ] (ع ص) لیلة طلقة؛ شب نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب).
طلقة. [طُ لَ قَ] (ع ص) مرد بسیار طلاق‌دهنده. طلیق. (منتهی الارب). مردی طَلّاق. (مهذب الاسماء). کثیرالتطلیق. (اقرب الموارد).
طلقی. [طَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن ابراهیم‌بن احمد طلقی استرابادی، از مردم استراباد و جرجان. او در استراباد از ابوالحسن احمدبن عبدالله الاسترابادی سماع کرده‌است. (سمعانی برگ ۳۷۱).
طل گرفتن. [طَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) این کلمه از طلاطلهٔ عربی آید که بمعنی لهات یا سقوط لهات است و امروز سد کردن دانه یا خرده‌ای از طعام است قسمت زیرین سوراخ کودک را.
طل گیر. [طَ] (نف مرکب) زنی که علاج کودک طَل گرفته کند.
طلل. [طِ لَ] (ع اِ) ج طَلّ. (منتهی الارب).
طلل. [طُ لَ] (ع اِ) ج طُلّ. (منتهی الارب).
طلل. [طُ لُ] (ع اِ) ج طَلیل. (منتهی الارب).
طلل. [طَ لَ] (ع اِ) اثر سرای. جای خراب. (منتهی الارب). نشان سرای ویران‌شده. نشان سرای که پیدا بود. (دهار). نشان سرای که از پس ویرانی مانده بود. (مهذب الاسماء). نشانی خانه و سرای ویران‌شده که بجا مانده باشد. (منتخب اللغات). اثر خانهٔ ویران. آوار خانهٔ ویران. نشان سرا و عمارت خراب. (برهان). ج، اطلال:
رسم دار وقفت فی طلله
کدت‌اقضی الحیوة من جلله (اجله).
؟ (از منتهی‌الارب).
||کالبد هر چیزی. (منتهی الارب). شخص هر چیزی. (منتخب اللغات): حیا الله طللک؛ ای شخصک. کالبد تن. (مهذب الاسماء). ج، اطلال، طلول. ||دکان‌مانندی از سرای که بر آن نشینند. ||تر و تازه از هر چیزی. ||روی آب. گویند: مشی علی طلل الماء؛ ای علی ظهره. ||طلل السفینة؛ بادبان کشتی. (منتهی الارب).
طلم. [طَ] (ع اِ) خوان نان نهادن. (منتهی الارب).
طلم. [طَ] (ع مص) الضرب ببسط الکف. با کف دست زدن. ||طلم الخبزة؛ برابر و درست ساخت نان را. (منتهی الارب).
طلم. [طَ لَ] (ع اِ) چرک دندان که از نا کردن مسوا ک گرد آید. (منتهی الارب). چرک دندان

۱ – کذا در یک نسخهٔ خطی موجود. نسخ دیگر آن را ندارند.
۲ – کذا در دو نسخهٔ خطی موجود، و نسخهٔ خطی سوم موجود ندارد.

را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

طلمساء. [طِ م] (ع اِ) زمین بی منار و نشان. ||تاریکی شب. ||(ص) تاریک. (منتهی الارب).

طلمسان. [طِ لِ] (اِخ)[1] نام شهری بشمال غرب جزائر بنی‌مزغانه (الجزائر).

طلمسانة. [طِ م نَ] (ع ص) شب تاریک. ||ارض طلمسانة؛ زمین بی‌آب. (منتهی الارب).

طلمسکو.[2] [ ] (اِخ) از ولایت مشهور خطاست. (نزهة القلوب چ اروپا ص۲۵۸).

طلمسة. [طَ مَ سَ] (ع مص) روی ترش کردن. آژنگنا ک‌گردانیدن.

طلمنکه. [طَ لَ مَ کَ] (اِخ)[3] شهری است به اسپانیا. مساحت آن ۱۲۳۲۱ کیلومتر و جمعیت آن ۳۳۵هزار تن است[4] و خود شهر ۶۴هزار جمعیت دارد. مردم آنجا آن را سالامانکا[5] نامند و آن را امیر محمدبن عبدالرحمن اموی پی افکنده است. یاقوت گوید: شهری است به اندلس از اعمال افرنج که محمدبن عبدالرحمن‌بن الحکم‌بن هشام‌بن عبدالرحمن‌بن معاویة‌بن هشام‌بن عبدالملک آن را پی افکنده و از آنجا گروهی از دانشمندان بیرون آمده‌اند. و صاحب الحلل السندسیه دربارهٔ این شهر چنین آرد: عرب آن را به «ط» تلفظ کنند و مردم اسپانیا بجای «ط»، «س» آرند و گویند سالامانکا[6] و آن شهر متوسطی است که ۲۵هزار تن سکنه دارد و مرکز ناحیه و اسقف‌نشین است. این شهر از روزگار قدیم بسبب دانشگاهی که در آن وجود داشته شهرت یافته است. شهر طلمنکه در سرزمین جلگه و همواری بنیان نهاده شده و هوای آن دارای اختلاف شدیدی است و بیشتر شبیه به هوای برغش است چنانکه در زمستان مانند شهرهای برغش و آبله هوای آن بسیار سرد است و در تابستان گرمای تحمل‌ناپذیری دارد. نام این شهر در قدیم سالامانتیکا بوده است در سال ۲۱۷ ق.م. آنیبال کارتاژی بر آن استیلا یافت، سپس در روزگار قدرت رومیان در شمار توابع ولایت لوزیطانی بود و هنگامی که عرب آن شهر را متصرف شد میان مردم اسپانیا و اعراب نبردهای شدیدی روی داد زیرا این شهر در سر راه شهرهائی بود که در تحت نفوذ و قدرت رومیان قرار داشتند، راهی که از مارده به استرقه منتهی میشد. مردم اسپانیا این شهر را نیز مانند دیگر شهرهای شمال اسپانیا از عرب بازستدند و آن را مرکز کشور لیون قرار دادند و الفونس ششم که بر طلیطله استیلا یافته بود آن را همچون دژ مستحکمی قرار داد، چه او گروه انبوهی از سپاهیان و نگهبانان بیگانه را که بیشتر آنان از مردم فرنگ بودند در آن شهر مستقر ساخت. اما عظمت و شهرت حقیقی طلمنکه از هنگامی آغاز میشود که الفونس نهم بسال ۱۲۳۰ م. دانشگاه[7] آن شهر را بنیان نهاد و پس از چندی دانشگاه مزبور بمنتهای ترقی و شهرت رسید و از بزرگترین دانشگاههای اروپا نظیر دانشگاه پاریس و اکسفورد بشمار می‌آمد چنانکه در دانشگاه مزبور در قرن ۱۶ م. هفت‌هزار دانشجو تحصیل میکرده‌اند که از کشورهای مختلف بدان شهر هجوم آورده بودند. در راهنمای بدیگر آمده است که این دانشگاه معارف عرب را در بقیهٔ شهرهای اروپا منتشر میکرد[8]. انحطاط طلمنکه از روزگار فیلیپ دوم آغاز گردید که پایتخت خود را از طلیطله تغییر داد و مرکز اسقف‌ها را که تا آن دوران طلمنکه بود بشهر ولید نقل کرد. عامل مهمتری که در انحطاط آن تأثیری بسزا بخشید این بود که درین شهر گروه بسیاری از موریسک یا بقایای عرب بسر میبردند و چون در سال ۱۶۱۰ م. این گروه را بهاجبار بیرون راندند خواهی‌نخواهی عمران شهر بی‌اندازه نقصان پذیرفت و در روزگار بوناپارت هنگامی که فرنسیس بر اسپانیا استیلا یافت طلمنکه را مرکز نظامی قرار دادند و درنتیجه بسیاری از بناهای آن منهدم گردید. درین شهر میدان عمومی مربع‌شکلی وجود دارد که از زیباترین میدانهای اسپانیا بشمار میرود. و هم درین شهر پلی قدیمی یافت میشود که از بناهای روزگار فرمانروائی رومیان است. همچنین کلیساهای مستحکم و زیبائی مانند سایر کلیساهای اسپانیا در طلمنکه دیده میشود. این شهر دارای کتابخانه‌ای است که ۸۰هزار مجلد کتاب دارد و در میان کتب مزبور نسخ خطی نفیسی یافت میشود. کتابخانهٔ مزبور متعلق بدانشگاه میباشد ولی این دانشگاه اهمیتی را که در گذشته داشته از دست داده است و شمارهٔ دانشجویان آن بیش از ۳۰۰ تن نیست. در طلمنکه آثار باستانی فراوان و بناهای باشکوه و سنگهای مرمر گوناگون دیده میشود. (از الحلل السندسیه ج۲ صص ۵۰ - ۵۴).

طلمنکی. [طَ لَ مَ کی ی] (اِخ) ابوبکر عبدالله‌بن ابی‌عمربن محمدبن عبدالله‌بن لب معافری طلمنکی. فرزند ابوعمرو طلمنکی که مانند پدر در دانش و حدیث شهرتی بسزا داشته است. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص۵۴).

طلمنکی. [طَ مَ کی ی] (اِخ) ابوعمرو یا ابوجعفر احمدبن محمدبن عبدالله‌بن لب‌بن یحیی‌بن محمد معافری طلمنکی که در قرائت مهارت داشته و در آن تصانیفی کرده است. وی حدیث روایت کرده و نود سال زیسته است و محمدبن عبدالله خولانی از وی روایت دارد. (از معجم البلدان). صاحب الحلل السندسیه آرد: ابوعمر طلمنکی از عالمان نامور اندلس بشمار میرود و کسانی که از وی حدیث و دانش فرا گرفته‌اند خود را در زمرهٔ دانشمندان متبحر میشمرده‌اند و نام وی در تراجم علما بسیار آمده است. و رجوع به ابوبکر طلمنکی شود.

طلمون. [ ] (اِخ) (... مظلوم) شخصی لادی که رئیس دربانان هیکل بوده. (قاموس کتاب مقدس).

طلموية. [طَ لَ یَ] (اِخ) شهرکی است بین برقه و اسکندریه. (معجم البلدان).

طلمة. [طُ مَ] (ع اِ) نان کوماج. (منتهی الارب). ||شکار[9]. (مهذب الاسماء). ||صفیحة من حجارة لطابق یخبز علیها، و فی الحدیث انه علیه السلام مر برجل یعالج طلمة لأصحابه فی سفر قد عرق فقال لایصیبه

---

1 - Tlemcen.

۲ - ن‌ل: طلمنکو. ظلمنکو. طلمنک. طلمیکو.

3 - Thalamanca.

۴ - الحلل السندسیه ص ۳۲۰.

5 - Salamanquea.

6 - Salamanquea.

۷ - میگویند دانشگاه مزبور بحدی اهمیت داشته که دارای ۵۰ تن بایگان و ۸۰ تن کتابدار بوده است و هیجده‌هزار تاجر و صنعتگر با آن سر و کار داشته‌اند.

۸ - برای ترقی این دانشگاه در سراسر دانشگاه‌های مشهور اروپا جستجو میکردند و بهترین و نامورترین استادان را برای تدریس در دانشگاه طلمنکه برمیگزیدند. روش دانشگاه قلعه رباح نیز چنین بود و بهترین استادان را از اروپا دعوت میکرد. دانشگاه اخیر دارای ۴۲ کرسی برای تدریس علوم دینی و قانون و چهار کرسی برای طب و دو کرسی برای تشریح و جراحی و ۱۴ کرسی برای لغات و نحو و بیان داشت. دانشجویان تورات را بزبانهای لاتینی و عبری و یونانی و کلدانی فرامیگرفتند و از دانشمندان یهود نیز کسانی را برمیگزیدند که تورات را تدریس کنند. دانشجویان دانشگاه مزبور هشت‌هزار تن بودند. درین هنگام نجبا و اشراف اسپانیا در تأسیس و ترقی دادن دانشگاهها با یکدیگر رقابت میکردند و درنتیجهٔ این رقابت بیش از ۲۰ دانشگاه در شهرهای سرقسطه و آبله و بلنسیه و شنت‌یا کوب و لوسنه و طلیطله و غرناطه و اشبیله و بسطه و اوریوله و طرکونه و غیره تأسیس گردید ولی این روش پس از چندی متروک شد و مردم علاقه بدانش را از دست دادند و رفته‌رفته رو به انحطاط میرفتند تا درین عصر ملت اسپانیا به اقتدای از ملتهای زندهٔ جهان بار دیگر بتوسعه و ترقی فرهنگ همت گماشته است.

۹ - کذا در دو نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء، و در یک نسخه: سکار.

حرجهنم ابداً. (منتهی الارب).

طلمة. [طَ لَ مَ] (ع ص، اِ) جِ طالم. (منتهی الارب).

طلمیثه. [طَ مَ ثَ] (اِخ)[1] شهری است نزدیک برقه در افریقا. (از فهرست نخبةالدهر دمشقی).

طلنفا. [طَ لَ فَءْ] (ع ص) مرد بسیارگوی. طلنفی. (منتهی الارب).

طلنفح. [طَ لَ فَ] (ع ص) گرسنه. تهی‌شکم. (منتهی الارب). خالی‌الجوف. (مهذب الاسماء). || مانده. کوفته. (منتهی الارب).

طلنفی. [طَ لَ فا] (ع ص) مرد بسیارگوی بسیارسخن. طلنفأ. (منتهی الارب).

طلو. [طَلْوْ] (ع اِ) ریزهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). || آهوبره که نوزاده باشد. (منتخب اللغات).

طلو. [طَلْوْ] (ع مص) پای بچهٔ چهارپایان بستن. (منتهی الارب). بستن پای بچهٔ چهارپای که زنگله دارد. (تاج المصادر بیهقی).

طلو. [طُلْوْ] (ع ص) قابض باریک‌اندام. || (اِ) گرگ. (منتهی الارب). (بکسر) بعربی اسم ذئب است و بفارسی مس را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طلواء. [طُ لَ] (ع مص) چشم داشتن. || درنگ کردن. (منتهی الارب).

طلوان. [طُ لُ] (ع اِ) طلا. آب دهن که جهت بیماری و جز آن بسته باشد. (منتهی الارب).

طلوب. [طَ] (ع ص) طالب. بسیار خواهنده. ج، طُلُب. (منتهی الارب):

اینچنین پیچیده مطلوب و طلوب
اندر این لعبند مغلوب و غلوب. مولوی.

طلوب. [طَ] (اِخ) چاهیست نزدیک سیراء در راه حاج، آبی پاکیزه و نزدیک بسطح زمین دارد. (معجم البلدان).

طلوبة. [طَ بَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). نام کوهکی است در شعر ابن مقبل. (معجم البلدان).

طلوت. [طَ] (اِخ) نام یکی از دیههای بارفروش (بابل) مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۹). و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل در ۱۲هزارگزی جنوب بابل و یکهزارگزی خاور جادهٔ فرعی بابل به بابلکنار. دشت، معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل، محصول آنجا برنج و پنبه و غلات و نیشکر و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

طلوث. [طُ] (ع مص) روان گشتن آب. (منتهی الارب).

طلوح. [طُ] (اِخ) ذوطلوح؛ نام موضعی است. (معجم البلدان). ... و طلح ایضاً موضع بین الیمامة و المکة... و یقال ذوطلوح.

طلور. [طُ] (اِخ) نام یکی از کوههای سررستاق مازندران. (سفرنامهٔ سازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۶).

طلورد. [طُ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد، در ۶۵هزارگزی شمال باختری اردل متصل براه عمومی مالرو. کوهستانی، جنگل بلوط و معتدل، ۱۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. سکنه عشایر قشلاق در اطراف دزفول و مالامیر. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طلوزة. [طُ زَ] (اِخ)[2] نام شهری به فرانسه. طلوشة. صاحب الحلل السندسیه گوید: طولوزة[3] شهر کوچکی است که سکان آن شش‌هزار تن است و موقع سرسبز و خرمی دارد و دارای کارخانه‌های کاغذسازی است. این شهر بر ساحل نهر اوریة است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۳۳۸).

طلوشة. [طُ شَ] (اِخ) طلوزة. شهری به فرانسه. رجوع به طلوزه شود.

طلوع. [طُ] (ع مص)[4] برآمدن آفتاب و مانند آن. (زوزنی) (منتخب اللغات) (تاج المصادر). دمیدن. سر برزدن. طالع شدن. برآمدن. برآمدن آفتاب و ماه و ستاره. مقابل افول و غروب. مقابل سقوط. برآمدن آفتاب و جز آن از ستارگان. بزدغ: طلع الکوکب طلوعاً و مطلعاً؛ مطلعاً، برآمد ستاره، و کذلک طلعت الشمس. (منتهی الارب):

تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع
روز بقای تو باد هفتهٔ یوم‌الحساب. خاقانی.
هنوز صبح نخستین روز دولت توست
در انتظار طلوع جمال خورشیدیم. همام.

|| ببالا برشدن. (زوزنی). برآمدن بر سر کوه و جز آن. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). || آشکار شدن. || پنهان شدن. (منتخب اللغات). غایب شدن درکسی. (تاج المصادر). از لغات اضداد است. || برآمدن دندان کودک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). || بنزدیک کسی شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). برآمدن شکوفهٔ خرما. (منتخب اللغات). شکوفه آوردن خرمابن. (منتهی الارب). شکوفهٔ خرما بیامدن. (تاج المصادر). || رسیدن بزمین. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). || دانستن. (منتخب اللغات). آگاه شدن بر کار. || آهنگ شهر خود کردن. (منتهی الارب).

— طلوع شمس؛ دمیدن خورشید.

— طلوع صبح؛ دمیدن بام.

— طلوع کوکبی؛ مقابل سقوط آنست. ابوریحان در التفهیم دربارهٔ طلوع منازل آرد: معنی طلوع منازل چیست؟ معنی این طلوع نه برآمدن است از افق که این او را هر روزی بود یک بار ولکن مر کواکب منازل را پیدا شدن است همچون تشریق هر سه علوی که پیشتر یاد کردیم زیرا که چون آفتاب بکوکبی از ثابتات نزدیک آید او را بشعاع خویش بپوشاند و برآمدن او به روز گردد و فروشدن او بشب پیش از فروشدن شفق، و این حالت او را غیبت خوانند و ناپدید شدن بمغرب و همچنین باشد تا آفتاب از او بگذرد چندانک چون پیش از آفتاب برآید روشنایی سپیده او را غلبه نکند. پس اول این پدید آمدن طلوع او بود و او را نوء خوانند و هرگاه که منزلی بدین کردار پدید آید نظیر او چهاردهم است، فروشود و این را تازیان رقیب خوانند و فروشدن او وقت بامدادان سقوط گویند و میان طلوع منزلی و طلوع دیگر که بپهلوی اوست سیزده روز بود بتقریب نه بحقیقت زیرا که ستارگان منازل همه از یک عظم نیند و عرض ایشان یکی نیست و یکی از دو ناحیت شمال و جنوب و نام انواء بر بارانها افتد و به وقت خویش بسقوط منازل بامدادان بمغرب منسوب دارند و نام بوارح بر بادها افتد و منسوب کرده آید نه به وقتهای باران، به طلوع منازل بامدادان از زیر شعاع آفتاب[5] و اینهمه که تقدیر کردند مر زمین عرب راست، زیرا ک اندر بقعتهای یک بدیگر نزدیک اوقات باد و باران و سرما و گرما و هرچ اندر هوا پدید آید مختلف است پس بدان بقعتهای که یک از دیگر دور باشند بسیار مختلف‌تر و خاصه که یکی ببالا بود و یک فرو یا نهاد ایشان از کوهها و ریگها و شوره‌ها و دریاها و مانندهٔ

1 - Tolmeitah. 2 - Toulouse.
3 - Tolosa.
4 - Lever. Le lever de.
۵ - یعنی چون سقوط منازل به وقت بامداد در ایام باران اتفاق افتد انواء را بدان منسوب کنند و چون طلوع منزل یعنی بیرون شدنش از زیر شعاع آفتاب به وقت صبح در غیر موسم باران اتفاق افتد بوارح را بدان نسبت کنند و ایام بوارح بنوشتهٔ بعضی از وقت طلوع ثریاست تا طلوع صرفه. این گفتار استاد فن است و دربارهٔ انواء و بوارح سخنان دیگر نیز هست که در کتب نجوم و انواء مفصل بنظر رسیده است. بعضی نوشته‌اند که انواء بسقوط منازل و غروب رقبای آنها و بوارح بطلوع منزلها منسوب است. مثلاً در طلوع ثریا و دبران گویند بارح‌الثریا و بارح‌الدبران اما در وقت طلوع عوا گویند نوءالدلو. و به وقت طلوع سما ک گویند نوءالرشا بواسطهٔ نسبت به رقیب.

این مختلف باشد. (التفهیم ص۱۱۴ و ۱۱۵). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: این دو کلمه بر دو معنی اطلاق شوند: نخست آنکه طلوع عبارت از وقوع کوکب و مانند آنست مانند جزئی از فلک‌البروج در بالای افق خواه ظهور آن ابدی باشد یا نه و به این معنی گویند: هرگاه خورشید طلوع کند روز موجود است. و غروب عبارت از وقوع ستاره در زیر افق است خواه خفای آن ابدی باشد یا نه. دوم آنکه طلوع عبارت از انفصال ستاره‌ای از محیط افق است در حالی که متوجه بسوی بالاست خواه پیش از انفصال در زیر افق باشد یا نه و به این معنی گویند: طلوع‌کننده در فلان وقت فلان جزء از بروج است و غروب عبارت از انفصال ستاره از محیط افق است در حالی که متوجه بسوی پائین است و بدین معنی بستاره‌ای که ظهور آن ابدی است طالع نمیگویند همچنین ستاره‌ای را که خفای آن ابدی است غارب نخوانند. و باید دانست که منجمان طلوع و غروب را نسبت به افق حقیقی در نظر میگیرند و از اینرو هر طلوعی را که بالای افق حقیقی باشد طالع و آن را که در زیر افق یاد کرده باشد غارب نامند. ولی عامه آنها را نسبت به افق حسی بمعنی دوم تعبیر میکنند. آنگاه باید دانست که منجمان خروج منزل را از ضیاء فجر طلوع آن مینامند و هرگاه منزلی طلوع کند رقیب آن غایب شود و آن پانزدهمین است و علت نامیدن آن به رقیب اینست که آن را برقیبی تشبیه کرده‌اند که مترصد است تا هرگاه در مشرق ظاهر شود در مغرب سقوط کند. و غروب رقیب را در وقت صبح سقوط آن مینامند و منازلی را که طلوع آنها در هنگام بارانست انواء میخوانند. و رقبای آنها را هنگامی که در غیر موسم باران طلوع کنند بوارح نامند. و منجمان باران‌ها را به انواء و بادها را به بوارح نسبت دهند و اصل نوء سقوط یا طلوع و بارح باد گرم است و جایز شمرده‌اند منزل را به این دو بنامند و برخی گفته‌اند نوء طلوع منزل و غروب رقیب آن با هم است ولی صحیح‌تر نظر نخستین است و برخی بارانها را به طلوع منازل و بادها را به سقوط آنها نسبت داده‌اند و هرگاه مدت سقوط یا طلوع بگذرد و بادی نوزد یا باران نبارد گویند فلان ستاره ثابت است. و باید دانست که طالع جزئی از منطقةالبروج است که در وقت مخصوصی بر افق شرقی باشد و اگر این وقت زمان ولادت شخصی باشد آن را طالع آن شخص میگویند و اگر آن وقت اول سال شمسی حقیقی باشد آن را طالع سال و طالع عالم خوانند و اگر وقت مزبور چیز دیگری باشد آن را بهمان چیز نسبت دهند و جزء مقابل طالع را غارب یا سابع نامند و منصف مابین طالع و غارب را که در بالای زمین بر نصف‌النهار است عاشر خوانند و آنچه را در زیر زمین در مقابل آن باشد رابع نامند. و این چهار را اوتاد چهارگانه در احوال مولود گویند. عبدالعلی بیرجندی گوید: شایسته است آنچه را که بر منطقةالبروج منطبق میشود ازین قسمت استثنا کرد زیرا طالع بر هیچ جزئی از آن اطلاق نمیشود و همچنین قسمت مزبور جزئی از منطقةالبروج بر نصف‌النهار در بالا یا در زیر زمین نمیباشد و سبب نامیدن آن به عاشر اینست که غالباً از برج دهم بروج طالع است و گاهی هم از برج نهم یا یازدهم بروج مزبور است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

طلوعات. [طُ] (ع اِ) طلوعات بر هر نوع ریش اطلاق شود خواه دارای خشک ریشه باشد یا نه و ازجملهٔ طلوعات میتوان دبیلة و حمره و نمله را نام برد. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۱۵۶).

طلوع کردن. [طُ کَ دَ] (مص مرکب) برآمدن آفتاب و ماه و ستاره. سر برزدن. برآمدن آفتاب و مانند آن. طلوع. رجوع به طلوع شود: و صبح ملت حق بر آن نواحی طلوع کرد. (کلیله و دمنه). در اقاصی آن ولایت بجائی رسید که هرگز رایت اسلام بر آن حدود طلوع نکرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۸).

طلوعین. [طُ عَ] (ع اِ) تثنیهٔ طلوع که بر طلوع کاذب و طلوع صادق اطلاق شود.
- بین‌الطلوعین؛ میان صبح کاذب و صادق.

طلوقة. [طُ قَ] (ع مص) به اعتدال شدن شب و روز یعنی نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب).

طلوکنگو. [طَ کَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طلول. [طُ] (ع اِ) جِ طَلل. (منتهی الارب).

طلول. [طُ] (ع مص) رایگان کردن خون کسی را. (منتهی الارب).

طلوة. [طِلْ وَ] (ع اِ) بچهٔ بهائم. (منتهی الارب).

طلوة. [طُلْ وَ] (ع اِ) لغتی است در طُلیة. سپیدی صبح. ||گردن. (منتهی الارب).

طلویش. [ ] (اِخ) ابن بیطة. یکی از پادشاهان قدیم اسپانیا. صاحب الحلل السندسیه آرد: آنگاه گروهی از اقوام بیگانهٔ رم که آنها را پشتولکات میخواندند بر این اشبانیان داخل شدند و پادشاه ایشان را طلویش‌بن بیطه مینامیدند و این واقعه در روزگار بعثت عیسی‌بن مریم (ع) بود. قوم مزبور از سوی رم به اندلس درآمدند و آنها در عین حال بر فرنگ نیز استیلا داشتند و عمال خود را بدان سوی گسیل میکردند. آنها شهر مارده[1] را پایتخت اندلس قرار دادند و بر کشور اندلس استیلا یافتند و تا دیر زمانی بر آن مملکت تسلط داشتند و ۲۷ تن از آنان متوالیاً بپادشاهی اندلس رسیدند تا سرانجام دودمان پشتولکات را گتها منقرض ساختند... (از الحلل السندسیة ج ۱ ص۱۷۲).

طلة. [طَلْ لَ] (ع اِ) طلاء. می خوش‌مزه. (منتهی الارب). شراب خوش‌طعم. ج، طَلّات. (مهذب الاسماء). ||باد خوش. ||مرغزار باران‌رسیده. ||زن مرد. (منتهی الارب). زن. ج، طلات. (مهذب الاسماء). ||(ص) زن سالخورده. ||زن بیهوده گوی. زن بدزبان. ||دسترس در خوردنی و نوشیدنی. (منتهی الارب).

طلة. [طِلْ لَ] (ع ص، اِ) جِ طَلیل. (منتهی الارب).

طله. [طَلْهْ] (ع مص) رفتن. ||آهسته و نرم رفتن. (منتهی الارب).

طله. [طُ لَهْ] (ع ص، اِ) ابر تنک. گویند: ما فی السماء طلة؛ ای مارق من السحاب. (منتهی الارب).

طله. [طُلْهْ] (ع اِ) جِ اَطلَة. (منتهی الارب).

طلهس. [طِ هِ] (ع اِ) لشکر بسیار. (فرهنگ نفیسی).

---

۱ - معروف اینست که مارده را رومیان ۲۵ سال قبل از مسیح بنیان نهاده‌اند و آنها شهر مزبور را بنام اوگوستا امریتا «Augusta Emérita» خواندند و این شهر پایتخت ولایت «لوزیتانیا» بود، آنگاه که بمرحلهٔ عظمت و پهناوری رسید آن را «رم اسپانیا» میخواندند و هنگامی که گت‌ها وارد آن شهر شدند بر همین کیفیت بود اما دربارهٔ «اشتولکات» سندی از مورخان به دست نیاوردیم... و شاید منظور آنان از اشترلکات، ویزیگوت‌ها «Visigols» باشد. دربارهٔ این اشبانیان نیز مدرکی به دست نیاوردیم... آنچه تاریخ نشان میدهد اینست که پیش از هجوم گتها به اسپانیا قوم سوئو «Suèves» که از نژاد ژرمن بوده‌اند مانند گتها از شمال بجنوب لشکر کشیده‌اند و میگویند قوم مزبور از آن تیره ژرمنها بوده‌اند که اکنون آنان را سراب Swab مینامند و گتها ناحیهٔ شمال غربی اسپانیا را در سال ۵۸۵ق.م. از چنگ آنان بدر آوردند و از آن روزگار دولت گتها را ویزیگوت میخواندند و شاید اعراب در میان قوم مزبور تیرهٔ دیگری بجز تیرهٔ گت‌ها را مشاهده کرده است که همان گت‌های غرب بوده‌اند چنانکه استروگتها گت‌های شرق محسوب میشده‌اند و در هر حال هر دو گروه مزبور بر ایتالیا استیلا یافته و تا جنوب فرانسه پیش رفته‌اند، آنگاه گتهای غربی اسپانیا را فتح کرده‌اند و نخستین پادشاه ایشان در آن کشور بسال ۵۳۱م. فرمانروائی یافته و نام وی طودیش Theudis بوده است.

طلهة. [طَ هَ] (ع اِ) طلهة من المال؛ باقی‌ماندهٔ از شتران. (منتهی الارب).

طلهیر. [ ] (ع اِ) طرخشقوق است که هندبای بری باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طلهیس. [طِ] (ع اِ) لشکر بسیار. (منتهی الارب).

طلهیس. [طَ لَهْ یَ] (ع اِ) تاریکی شب. لشکر بسیار. (منتهی الارب).

طلی. [طُ لا] (ع اِ) جِ طُلیة.

طلی. [طَ لا] (ع اِ) کالبد. (منتهی الارب). شخص. (منتخب اللغات). ||قطران‌مالیده. ||مرد نیک بیمار. ج، اطلاء. (منتهی الارب). مرد سخت بیمار. (منتخب اللغات). ||خواهش نفس. گویند: قضا طلاه؛ ای هواه. (منتهی الارب).

طلی. [طِ لا] (ع اِ) لذت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||طلا. زر (در اصطلاح فارسی). رجوع به طلا شود: و بر او صفت کین افراسیاب از اول تا به آخر به طلی نقش کرده. (تاریخ طبرستان).

وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند.
سعدی (گلستان).

||طلاء. اندودنی. مالیدنی. رجوع به طلاء شود:

در زنخدان سَمَن، سیمین چاهی کندند
بر سر نرگس مخمور طلی پیوندند.
منوچهری (دیوان ص ۲۸۶).

و طلیهاء خنک و تر بر سینه می‌باید نهاد چون لعاب اسپغول و آب برگ خرفه... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طلی. [طَ لا] (ع اِ) یک نوشیدن از شیر. (منتهی الارب).

طلی. [طَ لی ی] (ع اِ) بچگان ریزهٔ گوسفند. ج، طلیان. (منتهی الارب). بزغاله. (مهذب الاسماء). بچهٔ کوچک غنم که بفارسی بزغاله گویند. (فهرست مخزن الادویه). ||بچهٔ پای‌بسته. ||چرک دندان. گویند: باسنانه طلی؛ ای قلح. (منتهی الارب). زردی دندان. (مهذب الاسماء)[1].

طلی. [طَلْیْ] (ع مص) قطران مالیدن شتر را. (منتهی الارب). اندودن. (دهار) (تاج المصادر): و ماءالشعیر بیست‌وچهار گونه بیماری معروف را سود دارد و از آن... طلی خایه و طلی سر و طلی سینه و طلی پهلو و طلی جگر و طلی شکستگی و طلی ضلع و طلی سوختگی و طلی نقرس... را. (نوروزنامه). فیقلمونه [یقلعون الانیون] و یطلونه علی ازجّة النشاب. (ابن‌البیطار). ||بازداشتن. ||پای بچهٔ چهارپایان بستن. (دهار). گویند: طلیت الطلاء؛ اذا ربطته و جسته. ||چرکین شدن دندان. (منتهی الارب). زرد شدن دندان. (زوزنی).

طلیاء. [طَلْ] (ع اِ) زخمی است مانند ادرفن. ||(ص) گر: ناقة طلیاء؛ شتر مادهٔ قطران‌مالیده و گرگین. ||(اِ) لثة. پاره‌ای که بدان شتران را مالند. طلاة. (منتهی الارب).

طلیاط. [طَلْ] (اِ) ترنجبین به لغت سودان. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

طلیاطلة. [طَلْ طَ] (اِخ) ناحیتی است به اندلس از اعمال استجهٔ نزدیک قرطبة... و حمادبن شقران‌بن حماد الاستجی الطیالسی مکنی به ابومحمد متوفی بسال ۳۵۴ هـ.ق. و مدفون به طلیطلة منسوب بدانجاست. اسماعیل و ابن شمر از وی روایت حدیث کنند. (معجم البلدان).

طلیان. [طُلْ] (ع اِ) جِ طَلی. (منتهی الارب). رجوع به طَلیّ شود.

طلیان. [طُلْ / طِلْ] (ع اِ) جِ طَلا. (منتهی الارب).

طلیب. [طَ] (ع ص) بسیار جوینده. ج، طُلباء. (منتهی الارب).

طلیب. [طُ لَ] (اِخ) ابن عمیربن وهب، از بنی‌قصی‌بن کلاب. صحابی قدیم‌الاسلام و از مردان بسیار شجاع و سخت و از مهاجرین به حبشه و سپس مدینه بود و بسیاری از وقایع را دریافت و در یوم اجنادین کشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۱).

طلیح. [طَ] (ع ص) شتر مانده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). شتر مانده از بار: ناقة طلیح المفار؛ یعنی مانده کردهٔ سفرها. (منتهی الارب). ||(اِ) کنه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

طلیح. [طُ لَ] (اِخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب).

طلیحا. [ ] (اِ) بسریانی عدس بری است که عدس تلخ باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طلیحان. [طَ] (ع اِ) تثنیهٔ طلیح. سوار و شتر ماده بدان جهت که هر دو خسته میشوند. (منتهی الارب).

طلیحتان. [طُ لَ حَ] (اِخ) طلیحةبن خویلد اسدی و برادر او و ابوطلیحة قیس‌بن عاصم است بر قولی. (منتهی الارب).

طلیحة. [طَ حَ] (ع ص) تأنیث طلیح. (منتهی الارب). رجوع به طلیح شود.

طلیحة. [طُ لَ حَ] (اِخ) ابن خویلد الاسدی. کسی که با بنی‌لسیم بر دعوی پیغمبری بود و خالد ولید در ایام ابوبکر وی را هزیمت کرد[2]. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: پیغامبر (ص) بیمار بود که از حج بمدینه بازرسید اندر محرم چون از کار اسود به یمن و مسیلمه به یمامه خبر رسیدش از دلتنگی بیماری زیادت گشت و سوی ملوک یمن نامه فرستاد که اسود دروغ‌زنست بکشیدش و طلیحةبن خویلد الاسدی همچنین دعوی نبوت همی کرد و کس سوی پیغامبر فرستاده بود که صلح کنیم یا حرب، و پیغامبر او را لعنت کرده بود و گفته: قتلک الله و حرمک الشهادة. و اندر ماه صفر خبر رسید از یمن که اسود را بکشتند، پس پیغامبر شاد گشت و سوی مسجد آمد و شکر کرد حق‌تعالی را در خطبه و مؤمنان را بشارت داد که اسود الکذاب را بکشتند و مسیلمه و طلیحه را نیز تا نه بس مدت کار سپری شد[3]. بگفتهٔ صاحب امتاع الاسماع[4] طلیحة قائد بنی‌اسد بود هنگام خروج احزاب برای جنگ با پیغمبر از غزوهٔ خندق. صاحب حبیب السیر آرد[5]: ارباب جمهور اخبار اخبار نموده‌اند که چون واقعهٔ انتقال سید اخیار (ص) در اطراف بلاد و دیار اشتهار یافت اکثر قبایل عرب قدم در وادی ارتداد نهاده فرقه‌ای ادای زکوة را مکروه داشتند و طایفه‌ای تن‌آسانی اختیار کرده صوم و صلوة را بگذاشتند و مهم طلیحةبن خویلد اسدی و مسیلمهٔ کذاب که دعوی نبوت میکردند قوت یافته جمع کثیر در ظل رایت نکبت آیت ایشان مجتمع گشتند. و طلیحه در زمان حیات سید کاینات... بمدینهٔ طیبه شتافته شرف صحبت آن حضرت را دریافت و ایمان آورده به قبیلهٔ خود بازگشت، آنگاه مرتد شده آغاز دعوی نبوت کرد و مردم را از نماز و روزه معاف داشته ربا را مباح انگاشت، بنابر تسویلات شیطانی مجموع بنی‌اسد ترک مسلمانی کردند و برسالت وی اقرار نمودند و عیینةبن حصین فزاری و عمروبن معدی‌کرب زبیدی با اقوام خویش بدو پیوستند. ابوبکر در اوایل سال دوازدهم هجرت خالدبن ولید را با سه‌هزار مرد شمشیرزن بقتال ارباب ردت نامزد کرد. خالد نخست متوجه طلیحه شد، طلیحه در آن وقت بنواحی آبی از میاه بنی‌اسد که آن را بزاخه میگفتند فرودآمده بود. خالد بعد از آنکه به معسکر او نزدیک رسید عکاشةبن محصن اسدی و ثابت‌بن ارقم را که از کبار صحابه بودند دوچار خوردهٔ شهادت یافتند و روز دیگر خالدبن الولید به طلیحه رسیده نایرهٔ قتال مشتعل گردید و طلیحه کسائی بر سر انداخته در گوشه‌ای بنشست و بمردم گفت که محل نزول وحی است. عیینهٔ حصین فزاری

1 - Pyorrhée.

۲ - مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۵.

۳ - این جمله از قول مؤلف است زیرا در روایات متعدد طبری و غیره تنها خبر قتل اسود است و ذکری از مسیلمه و طلیحه نیست و این جمله اینجا معترضه است.

۴ - امتاع الاسماع ص ۲۱۸.

۵ - حبیب السیر ج ۱ ص ۱۵۴ و ۱۵۵.

در اثنای جنگ چند نوبت نزد طلیحه رفت پرسید که جبرئیل نازل شده یا نی، هر کرت جواب شنید که هنوز نیامده مگر در نوبت آخر که طلیحه گفت که جبرئیل نزول نمود که ان لک رحاء لاکرحاء و حدیثاً لاتنساه. صاحب مقصد این سخن را اینچنین ترجمه نوشته که تو را آسیائی همچو آسیای اوست و تو را حدیثی است که فراموش نخواهد شد، اما در ترجمهٔ تاریخ احمدبن اعثم کوفی مذکور است که سخن طلیحه این بود که ان لک رجاء کرجاه و حدیثاً لاتنساه یعنی امید تو به امید خالد همدوش نشود و میان شما حالتی است که تو را آن فراموش گردد، علی کلا التقدیرین عیینه بعد از شنیدن این سخن آواز برآورد که ای بنی‌فزاره قرار بر فرار نمائید که این بدبخت دروغگوی است، آنگاه با قوم گریخته خالدبن ولید بر سایر سپاهیان که بنی‌اسد و غطفان بودند حمله کرد و ایشان از میدان ستیز روی به وادی گریز آورده طلیحه نیز بجانب شام شتافت و سرانجام به اسلام معاودت کرده در حرب نهاوند شربت شهادت چشید. و نیز صاحب حبیب السیر در ذکر فتوحات عراق و ممالک عجم گوید[1]: «... سعد در قادسیه رحل اقامت انداخته تمامی سپاه بدو ملحق گشتند و عمر طلیحةبن خویلد اسدی و عمروبن معدیکرب الزبیدی و عاصم‌بن عمرو التیمی و شرحبیل‌بن الکندی و فرات‌بن جنان را متعاقب یکدیگر با سپاهیان جلادت‌اثر بمدد سعد روان ساخت... سعد بنابر اشارهٔ عمر جمعی از اصحاب راکه نعمان‌بن مقرن مزنی و جریربن عبدالله البجلی و طلحة (کذا) بن خویلد اسدی از آن جمله بودند نزد یزدجردبن شهریار فرستاد تا او را به اسلام دعوت نمایند...». و آنگاه در جنگ نهاوند آرد[2]: «... و ازجملهٔ شهدای نهاوند یکی طلیحةبن خویلد اسدی است و بروایت احمدبن اعثم عمروبن معدیکرب نیز در این معرکهٔ نهاوند بعالم عدم شتافت». زرکلی در الاعلام گوید[3]: طلیحةبن خویلد الاسدی از اسد خزیمة، مدعی پیامبری و مردی شجاع بود و بروزگار پیغمبر اکرم ظاهر شد، فراربن الازور با وی مواجه گشت و بشمشیری وی را بزد تا بکشد، شمشیر کندی کرد و بدین واسطه میان مردم شایع گشت که شمشیر بر طلیحة کارگر نباشد. چون پیغمبر (ص) درگذشت اتباع طلیحه از اسد و غطفان و طی روی بفزونی نهادند و طلیحه خود گفتی که جبریل بر من فرود همی آید، و بر مردم سجعهائی خواندی و ایشان را به ترک سجود در نماز واداشتی. طلیحه آرزوی تصرف مدینه داشت و برخی از یاران او نیز بدانجا هجوم بردند ولی مردم شهر بازپس راندندشان. ابوبکر خالدبن ولید را بغزای وی فرستاد و طلیحة از برابر وی بگریخت و به بزاخة (به ارض نجد) افتاد. مسکن وی در سمیراء (میان توزد الحاجر در راه مکه) بود. خالد بمقاتلهٔ وی برخاست. طلیحه به شام گریخت. آنگاه اسلام آورد، پس از آنکه مردم اسد و غطفان بتمامی به اسلام گرویدند وی بنزد عمر آمد بمدینه و با وی بیعت کرد و بعراق بیرون شد و در جنگ نهاوند بشهادت رسید. وی مردی بود شجاع و فصیح. و رجوع به عیون الاخبار ج۳ ص۹ شود.

طلیحة. [طُ لَ حَ] (اِخ) الازدی. از مردان عرب و معاصر عمربن خطاب بوده است. رجوع به عقد الفرید ج۱ ص۹۳ و ج۳ ص۳۲۴ شود.

طلیحیون. [طُ حَ یو] (اِخ) بطنی از رزیق است. (صبح الاعشی ج۱ ص۳۲۳).

طلیس. [طِلْ لی] (ع ص) نابینا. (منتهی الارب).

طلیسا. [طِ] (اِ)[4] بلغت اهل شام نوعی از صدف کوچک است که از آن نمک میسازند و با نان میخورند، و بقول صاحب تحفه اسم حلزون است. اسم صنفی از صدف کوچک است. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از صدف کوچک و اهل شام وی را طلیس خوانند و اهل مصر دلینس، نمک‌سود با نان خورند. (اختیارات بدیعی). نوعی از صدف باشد و آن کوچک می‌شود، نمک‌سود کرده با نان خورند. (برهان). می‌خورند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طلیطلاء. [طُ لَ طَ] (اِخ) نام شهری است، و احتمالاً شهر مزبور همان طلیطله است. (یاقوت به نقل از ابن درید). رجوع به طلیطلة شود.

طلیطلة. [طُ لَ طَ لَ / طُ لَ طَ لَ] (اِخ)[5] شهری است (در اندلس) بر بر کوه، و رود تاجه از گرد وی برآید. (حدود العالم). و از آن تا قرطبه هفت روز راه بوده است. این شهر را مسلمانان به سال نودویک از هجرت (مطابق ۷۱۹ م.) متصرف شدند. (لین‌پول). و آن دارای ۲۶هزار تن سکنه است. حمدالله مستوفی گوید: طلیطله خوش شهری است بر سر کوهی بلند و اکثر عماراتش از سنگ کرده‌اند، بنزدیک نهر تاجه است و آن رود در بزرگی بدجله نزدیک بود، از اقلیم پنجم است و در بعض کتب آن را از بلاد اندلس نهاده‌اند و در چندین مملکت علی‌حده گفته‌اند، مواقع و نواحی فراوان از توابع اوست، و در صورالاقالیم گوید در آن ملک سمور بسیار است. (نزهة‌القلوب)[6]. ثغر دانی. مدینة الاملاک. مقابل ثغر اعلی (سرقسطه و جهات آن). صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید[7]: چنین روایتست که بمدینة الملوک[8] (کذا) دو خانه بیافتند [یکی] بر بالا و یکی بزیر. در خانهٔ بالائین در، بیست‌وچهار تاج نهاده بود که قیمت آن خدای دانست و نام خداوندش بر هر یکی نبشته و در دیگر خانه مایدت سلیمان‌بن داود علیهما السلام نهاده و خانهٔ زیرین را بیست‌وچهار جایگاه، قفل برنهاده بود و بودریق در این وقت پادشاه بود بفرمود تا بازگشایند، بسیاری اسقفان و راهبان بیامدند و چیزها پذیرفتند و شفاعت کردند و گفتند هیچ پادشاه را این را قصد گشادن‌نکرد، قبول نمود و باز فرمود گشادن. هیچ چیزی نیافتند مگر صورتهائی با عمامه‌ها و نیزه بر اسبان نگاشته و هیأت ایشان مانند عرب بود و همان سال عرب بقدرت خدای‌تعالی بدان زمین درآمدند و مسلمانی ظاهر گشت. یاقوت در معجم البلدان آرد: حمیدی آن را به ضم هر دو طا و فتح لام ضبط کرده ولی آنچه از مغربیان شنیده‌ام اکثر آن را به ضم طای نخست و فتح طای دوم تلفظ میکنند. شهر بزرگی است و دارای خصایص پسندیده‌ای که در اندلس یافت میشود، حدود آن پیوسته به نواحی وادی‌الحجاره است ولی طلیطله در جانب غربی مرز روم و میان شمال و خاور قرطبه است. این شهر پایتخت ملوک قرطبه بود. طلیطله بر ساحل نهر تاجه واقع است و بر روی این نهر پلی بنیان نهاده شده است که به وصف درنیاید. گروهی گفته‌اند طلیطله شهر دقیانوس، پادشاه معاصر اهل کهف بوده است و متذکر شده‌اند که نزدیک آن موضعی است بنام «جنان‌الورد» که اجساد اصحاب کهف بی‌آنکه بپوسد همچنان تا امروز در آن باقی است، و خدا داناتر است. و برخی سخنانی جز این دربارهٔ آن گفته‌اند چنانکه دربارهٔ رقیم، یاد کرده‌اند و این شهر را از لحاظ قدر و منزلت از مهمترین بلدان آورده‌اند، و گویند یکی از خصوصیتهای آن اینست که مواد خواربار و حبوب در انبارهای آن هفتاد سال باقی میماند بی‌آنکه تغییر پذیرد، و زعفران آن در نهایت خوبی است. و میان طلیطله و قرطبه هفت

۱ - حبیب السیر ج۱ ص۱۶۳.
۲ - حبیب السیر ج۱ ص۱۶۶.
۳ - الاعلام ج۲ ص۴۵۱.
۴ - مصحف «طلینا». در سوریه «طلینس». در مصر «دلینس» = Telline (فرانسوی)، نوعی صدف «لکلرک ج۲ ص۴۱۷» «دزی ج۲ ص۵۸». (از حاشیهٔ برهان چ معین).
5 - Tolède.
۶ - چ لیدن ص۲۶۹.
۷ - ایضاً ص۴۹۷.
۸ - این شهر را مورخان شهر طلیطله دانند.

روز راه است که سواره آن را بپیمایند. این شهر از آغاز فتح اندلس بـه دست عـرب در تصرف مسلمانان بود تا آنکـه در سـال ۴۷۷ هـ.ق. فرنگان آن را متصرف شدند. پادشاهی که این شهر را تسلیم فرنگان کـرد یـحیی‌بن یحیی‌بن ذی‌النون ملقب به القادر بـالله بـود و شهر مزبور هم اکنون نیز در تصرف فـرنگان است. طليطلة را مـدينهٔ شـاهان مـینامیدند و چنانکه گفته‌اند ۷۲ زبـان در آن رایـج بـود و سلیمان‌بن داود و عیسی‌بن مریم و ذوالقرنین و خضر (ع) برحسب گمان مردم آن به طلیطله درآمده‌اند، و خدا داناتر است. (معجم البلدان). و صاحب الحلل السندسیه آرد: شهر طـلیطله چـه در گـذشته و چـه در دوران جـدید از بزرگترین شهرهای اسپانیا بـشمار مـیرفته و این شهر در وسط اسپانیا واقـع شـده است هرچند بجنوب آن کـشور نـزدیکتر است، و اصل بنای آن بسیار کهن است. چنانکه گویند این شهر پایتخت کارپتیان[1] بوده است و نام آن در کتاب مورخ رومی «تیتلف» آمده و وی آن را «طلیطم»[2] خوانده و متذکر شده است که طلیطم شهر کوچکی است لیکن دارای مـوقع طبیعی بسیار مـناسبی است. رومیان بـسال ۱۹۲ ق.م. بر آن استیلا یـافتند و در روزگـار گت‌ها[3] «اتانجلد» پادشاه آن طایفه در سـال ۵۶۷ م. شهر مزبور را پایتخت خـویش قـرار داد و از آن پس تا دوران تسلط عرب طلیطله پایتخت اسپانیا بود. و هـنگامی کـه در دیـن مسیح اختلاف روی داد و میان گـروهی از کاتولیکها که قائل به الوهیت عیسی بـودند و دسته‌ای از اریوسیان که با این عقیده مخالفت داشتند کشمکش و جدال رخ داد، در طلیطله نیز این اختلافات بـمنتهای شـدت رسـید و مجامع و انـجمنهای گـوناگـونی بـرای رفـع اختلاف در آن شهر برپا شد و هر دو گروه از لحاظ نیرو و قدرت با هم برابر بـودند لیکـن چون پادشاه گت موسوم به ریکارید در سال ۵۵۷ م. مذهب اریوسی را انکـار کـرد از آن سبب کاتولیک‌های مزبور در اسپانیا قـدرت کامل یافتند و عقیدهٔ خود را در سـراسـر آن کشور رواج دادند. دیری نگذشت که عـرب اسپانیا را فتح کرد و بر طـلیطله پـایتخت آن استیلا یافت و غنائم بـسیاری بـچنگ آورد... لیکن تازیان برخلاف گتها طلیطله را پایتخت خویش قرار ندادند و هرچند آن شهر را نـسبت بدیگر بلاد اسپانیا در مرکز آن کشور یـافتند لیکن شهر مزبور نـسبت بـمقر فـرمانروائی اعراب مرکزیت نداشت و آنها نمیتوانستند از افریقیه مـسافتهای بـسیاری دور شوند از اینرو مرکز امارت را نخست اشبیلیه و آنگاه قرطبه قرار دادند و شهر اخیر چندین قرن پـایتخت اندلس بود. اما با همهٔ این طلیطله در روزگار فرمانروائی عرب دارای اهمیت فراوانی بود و یکی از دژهای بزرگ اسپانیا بشمار میرفت و آن را «ثغر ادنی» مینامیدند و یکی از امـرا از جانب خلیفه بسوی آن گـسیل میشد و چه‌بسا که مدتها طلیطله از فرمانبری قرطبه سرپیچی میکرد و بنی‌امیه روزگـار درازی لشکـریان انبوهی بدان شهر میفرستادند و بـا هـمهٔ ایـن قادر بتصرف آن نمیشدند و غالباً خلفا بحیله و نیرنگ بر آن استیلا مـی یـافتند... در اواخـر فرمانروائی عرب که قرطبه دستخوش انقلاب و طغیان گـردید و سـررشتهٔ خـلافت از هـم گسیخت امرای بنی‌ذی‌النون بر طلیطله استیلا یافتند و در سال ۱۰۳۵ م. در آن شـهر دولت مستقلی تشکیل دادند. باری شهر طلیطله در همهٔ ادوار مـرکز دانش و هـنر بـوده و در آن بـهترین کـارخـانه‌های اسـلحه‌سازی و کـارگاههای حـریربافی و پشم‌بافی وجـود داشته است. همچنین صنعت استخراج معادن در آن شهر رواج یافته بود که هم اکنون نـیز باقی است و اشیاء نفیسی که از راه این صنعت ساخته میشود در سراسر اروپا بفروش میرسد و اکنون در آن شهر نُه کـارخـانه بـرای تـهیهٔ صنایع مزبور دایر است و مـردم تـوانگـر بـا دلبستگی فراوان مصنوعات یدی مزبور را از قبیل ساعت و کیف و جام و عصا و قلم و کارد و جز اینها میخرند و همهٔ این صنایع از دوران فرمانروائی عرب برای مردم طلیطله بـیادگار مانده است. طلیطله از سال ۷۱۲ تا ۱۰۸۵ م. یعنی قریب ۴ قرن در تصرف عرب بوده است و شهر مزبور در تمام مدت فرمانروائی آنـان همچون مشعل فروزانی انوار دانش و هـنر را بجهان میپراکنده است. بااینکه تمدن عربی بر طلیطله استیلا یافته بود گروهی از مـسیحیان آن شـهر هـمچنان آئـین خـویش را حـفظ میکردند لیکن زبان عرب و فرهنگ آن قوم را نیز فرامیگرفتند و نماز خود را که در اصطلاح آنان موسوم به «طقوس کنیـسه» است به هـر دو زبان عربی و زبان گـتهـا ادا میکردند و مـردم اسـپانیا ایـن گـروه را «مـوزاراب»[4] مینامیدند که محرف از «نصف عرب» است و شگفت اینست که مردم طلیطله پس از خارج شدن آن شهر از تصرف عرب باز هم بزبان و تمدن عرب شیفتگی نشان میدادنـد و اسـناد معاملات و کلیهٔ قباله‌ها و مدارک خود را تـا سال ۱۵۸۰ م. بزبان عربی مینوشتند، بعبارت دیگر آثار تمدن عرب تا سیصد سال پیش در آن شهر وجود داشته است و از بین رفتن آن هم درنتیجهٔ فرمانهای مکرری بوده است کـه از طرف حکومت صادر میشده و کـسانی را که بعربی سخن میگفته یا کتابت میکرده‌اند مورد بـازخـواست قـرار مـیداده‌انـد و اگـر ایـن سختگیری‌ها نمی‌بود چه بسا که زبان عرب تا امروز هم در آن شهر هـمچنان پـایدار بـود. «آنجل گونزالز پالانسیه»[5] یکـی از اسـتادان ادبیات مادرید تحت عنوان «نصف عرب یـا موزاراب طـلیطله در قـرن ۱۲ و ۱۳» مـقدار بـسیاری اسناد و چکها گردآوری کرده که تـا آن روزگار در طلیطله نـوشته مـیشده است. اسناد عربی مزبور با ترجمهٔ اسپانیولی آن بالغ بر سه مجلد و قریب هزار صفحه به قطع بزرگ است... مسیو ژوسه[6] صـاحب جـغرافـیای مصور اسپانیا و پرتغال مینویسد: رسـوبات تمدن بشری که در طلیطله پایدار مانده است این شهر را بمنزلهٔ یک موزهٔ حقیقی قرار داده است و به هیچ رو بـا مـوزه‌های عـادی کـه صاحبان آنها آثار نادر را گـرد مـی‌آورند تـا مردم آنها را تماشا کنند، قـابل‌مقایسه نـیست بلکه این موزهٔ حقیقی عصرهای تاریخی بشر را که بالغ بر بیست قرن است نمودار میکند و مردم هر عصری آثاری از خود در آن بیادگار گذاشته‌اند، از اینرو کسی که به اسپانیا برود و طلیطله را نـبیند مـانند آنست کـه اسـپانیا را نشناخته است، چه طلیطله شـهری اصـیل و پایدار و بارز است و در آن از اشیاء معمولی که مایهٔ افـسردگی انـسان مـیشود نـمونه‌هائی نیست بلکه همهٔ آثار آن از نمونه‌های اصیل و عالی است که نظر باستان‌شناس و اهل فن را بـخود جـلب مـیکند، ایـن شـهر بـتنهائی شایستگی آن را دارد که جهانگردان بـخاطر آن به اسپانیا سفر کنند. در مدخل شهر پلی بر نهر تاجه است که دارای یک دهانه میباشد و بر روی این پل برجی است که بـر آن نـوشته شده است: رود طغیان کـرد و درنـتیجه پـل منهدم شد، ازینرو الفونس ملقب به حکیم در سال ۱۲۵۲ م. آن را مرمت کرد آنگاه بر یماط اسپانیائی مطران تینوریو[7] در سـال ۱۳۸۰ م. مجدداً بتکمیل آن پرداخت. این پل از روزگار فرمانروائی عرب و بلکه پیش از تـسلط آنان نیز وجود داشته است. سالازار دو مـندوزه[8] نوشتهٔ عربی را که بر سنگی درین پل منقور بوده بدینسان نـقل کـرده است: «الله اکـبر و الصلاة و السلام علی جمیع مـن آمـن بـالله و رسـوله مـحمد». وکـنت دو مـوره[9] نـوشتهٔ دیگری را که در درون پل مدفون بوده چنین نقل کرده است: «بنی هذا الجسر بـامر مـلک طـلیطلة العظیم محمد سـوید المجاشعی بـطلیطله حـرسها الله و انـتهی سـنة ۲۰۴

1 - Carpetani. 2 - Toleteum.
3 - Visigoths. 4 - Mozarabes.
5 - Angel Gonzalez Palancia.
6 - Jaussel. 7 - Tenorio.
8 - Salalzar de Mendoza.
9 - De Mora.

للهجرة[1]». (از الحلل السندسیة ج۱ ص۳۶۳ و ۳۶۴ و ۳۶۵ و ۳۶۶ و ۴۲۱). جمعیت طلیطله ۲۶۰۰۰ تن است، این شهر نزدیک مادرید است و طارق‌بن زیاد بسال ۷۱۴ هـ.ق. آن را فتح کرد، آنگاه الفونس پادشاه قشتاله شهر مزبور را در سال ۱۰۸۵ هـ.ق. از عرب بازگرفت. رجوع بفهرست ج۱ و ج۳ الحلل السندسیه شود.

طلیطلی. [ ] (اِ) طین قیمولیاست. (فهرست مخزن الادویه).

طلیطلی. [طُ لَ طُ لی ی] (اِخ) شرف‌الدین ابوعبدالله فخرالدین. او راست مستوجبة المجاهد فی شرح خاتم ابی‌حامد. و رجوع به شرف‌الدین ابوعبدالله شود.

طلیطلی. [طُ لَ طُ لی ی] (اِخ) ابوعبدالله. وی کتاب مسلم‌بن حجاج را روایت کرده و روز چهارشنبه ۱۲ صفر سال ۴۵۸ هـ.ق. درگذشته است. (از معجم البلدان).

طلیطلی. [طُ لَ طُ لی ی] (اِخ) صاعد اندلسی (۱۰۲۹– ۱۰۷۰). در المریة اندلس تولد یافته و در قرطبه بتحصیل پرداخته و در طلیطله عهده‌دار امر قضا و در فقه و تاریخ و حساب و هیئت از مشاهیر بوده است. او راست: کتاب طبقات الامم و غیره.

طلیطلی. [طُ لَ طُ لی ی] (اِخ) عیسی‌بن دینار واقد غافقی طلیطلی. در قرطبه سکونت گزیدو از آنجا بسفر رفت و از ابوالقاسم سماع کردو مصاحب وی گردید و به وی اعتماد کرد. آنگاه به اندلس رفت و در آن کشور صاحب فتوی گردید بدانسان که در آن هیچکس بر وی مقدم نبود... ابن فرضی گوید: یحیی‌بن مالک عائذ گفت از محمدبن عبدالملک‌بن ایمن شنیدم که میگفت عیسی‌بن دینار عالمی متقن بود، او کسی است که مسائل را بمردم عصر ما آموخت. او از یحیی‌بن یحیی با همهٔ جلالت قدری که داشت فقیه‌تر بود و محمدبن عمربن لبابه میگفت: فقیه اندلس عیسی‌بن دینار و عالم آن عبدالملک‌بن حبیب و عاقل آن یحیی‌بن یحیی است... طلیطلی بسال ۲۱۲ هـ.ق. در طلیطله درگذشت و قبر وی در آنجا معروفست. (از معجم البلدان).

طلیطلی. [طُ لَ طُ لی ی] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن عیشون طلیطلی مکنی به ابوعبدالله. از فقیهان بود. او راست: مختصری در فقه و کتابی در توجیه حدیث الموطأ. وی احادیث بسیار سماع کرده و آنها را روایت نموده است. ابوعبدالله سفری بمشرق رفته و در آنجا از جماعتی سماع کرده است. وی در طلیطله شب دهم صفر سال ۳۴۱ هـ.ق. درگذشته است. (از معجم البلدان).

طلیطم. [طُ لَ طُ] (اِخ)[2] نامی است که تیتلیو (تیتلیف) مورخ رومی در تاریخ خویش بشهر طلیطله داده است. (الحلل السندسیه ج۱ ص۳۶۳).

طلیع. [طَ] (ع ص، اِ) (اصطلاح فقه) آنکه از طرف محارب دیده‌بان است.

طلیعة. [طَ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از جیش که برای آوردن خبر دشمن و نگاهداری لشکر گماشته شوند. پیش‌قراول. مقدمةالجیش. طلایه. (مهذب الاسماء) (السامی). قومی که پیش مقدمه باشد. (دهار). جاسوس. گروهی که پیش فرستند تا از دشمن واقف شود، و آن را طلایه گویند. (منتخب اللغات). پیشرو لشکر. جاسوس. فوجی که بشب حفاظت لشکر و شهر کند، و مقدمهٔ لشکر را نیز گویند و آن فوجی که پیشرو لشکر باشد تا از دشمن واقف شود. (غیاث) (آنندراج). طلیعةالجیش؛ طلایهٔ لشکر و هو من یبعث لیطلع العدو (واحد و جمع در وی یکسان است). ج، طلائع. (منتهی الارب): طلیعهٔ سپاه؛ رقیب جیش: طلیعهٔ خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند اما روی بنمودند و بازگشتند. (تاریخ بیهقی ص۵۸۹). طلیعه‌ای فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند. (تاریخ بیهقی ص۳۷۹). سواری چند از طلیعهٔ ما دررسیدند و گفتند مولازاده دروغ میگوید. (تاریخ بیهقی ص۶۱۸). طلیعه از چهار جانب بگماشتند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۶). باید که میمنه و میسره و طلیعه و ساقه تعبیه ساخته بروید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۷). نامهای علی تکین بود بر آن جمله که آلتونتاش چون به دبوسی رسید طلیعهٔ علی تکین پیدا آمد. (تاریخ بیهقی ص۳۵۰). رسول تا نماز خفتن بطلیعهٔ ما رسید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۷). طلیعه‌ها نامزد کردمردم آسوده و من بازگشتم. (تاریخ بیهقی ص۳۵۳). هر دو لشکر راکه طلیعه بودند مدد رسید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). سواری چند از طلیعه بتاختند که علی تکین از آب بگذشت. (تاریخ بیهقی ص۴۵۱). طلیعهٔ لشکر دمادم کنید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۴). احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ بجای آوردم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). برابر طلیعهٔ سواران گزیده‌تر فرستادن گرفت. (تاریخ بیهقی ص۳۵۱). بدین خیمه‌های تهی و چهارپای شبانی چند منگرید که خصمان در پرهٔ بیابانند و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چنانکه طلیعهٔ ما برود و حالها نیکو بداند. (تاریخ بیهقی ص۴۹۳). پس مثال داد تا چهار جانب طلیعه برفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۱). تا میان دو نماز لشکر فرودآمد و طلایع بازگفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). احمد آهسته پیش رفت با سواری چهارصد و پیاده‌ای دوهزار... با طلیعه ایشان جنگی قوی پیش گرفتند پس هر دو لشکر جنگ پیوستند. (تاریخ بیهقی ص۴۳۶). آلتونتاش چون به دبوسی رسید طلیعهٔ علی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس فروکوفتند. (تاریخ بیهقی). امیرک را نزدیک لشکر برد ایشان را گفت که امروز جنگ نخواهد بود میگویند علی تکین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد طلیعهٔ لشکر دمادم کنند تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد برنشینیم. (تاریخ بیهقی). امیر مودود نبشته بود که بنده بر چهار جانب طلیعه فرستاده سواری انبوه. (تاریخ بیهقی ص۴۷۱).

هم مطلع جمال خداوندی

هم مشرق طلیعهٔ انوارش. ناصرخسرو.

سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد

کمین‌گشاد ز هر جانبی طلیعهٔ او.

مسعودسعد.

اگرنه ترسان میاشد از طلیعهٔ هجر

چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد.

مسعودسعد.

و مقدمات عهود و سوالف مواثیق را طلیعهٔ آن کرده. (کلیله و دمنه).

طلیعه آمد و آنک سپاه بر اثر است

پدید خواهد گشتن حقیقت از موهوم.

سوزنی.

ابوعبدالله طائی با جمعی که طلیعه بودند با ایشان بمحاربت ایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۵). رسول ناصرالدین چون بازمیگشت بر فوجی که طلیعهٔ ابوعلی بودند بگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۳).

– طلیعهٔ صبح؛ اول آفتاب.

– طلیعه گاه؛ محل و جایگاه طلیعه: آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد. (تاریخ بیهقی ص۳۵۳).

طلیف. [طَ] (ع ص) چیز گرفته. ‖ناچیز. ‖هدر. (منتهی الارب).

طلیفیون. [طَ] (معرب، اِ) از یونانی تلفیون[3]. گیاهی است. (دزی ج۲ ص۵۸). ممکنست طیلافیون محرف این کلمه باشد. و رجوع به طیلافیون شود.

طلیق. [طَ] (ع ص) خنده‌روی. (منتهی الارب). گشاده‌روی. (منتهی الارب) (دهار). ‖از قید رسته. (منتهی الارب). رهاشدهٔ از بند. (منتخب اللغات). رها کرده. (منتهی الارب). آزادکرده (پس از بردگی). از بند رها کرده. ج،

---

۱ – بر اصل این نوشته دست نیافتیم، بعقیدهٔ ما چنین نوشته‌ای بدین صورت ممکن نیست ولی ما آن را از جغرافیای اسپانیا و پرتغال تألیف ژوسه نقل کردیم. (حاشیهٔ الحلل السندسیة).

2 - Tolelaum. 3 - Teléphion.

طُلقاء. (مهذب الاسماء).
– رجل طلیق‌الیدین؛ اذا کان سخیاً. (مهذب الاسماء). بخشنده.
– طلیق الاله؛ باد است. (منتهی الارب).
– طلیق‌اللسان؛ تیززبان. گشاده‌زبان.
– طلیق‌الوجه؛ خندان و گشاده‌روی. (منتخب اللغات).
– لسان طلیق؛ زبان فصیح. (منتهی الارب).

طلیق. [طَ] (اِخ) رجوع به مروان‌بن عبدالرحمن در الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۱ شود.

طلیق. [طُ لَ] (اِخ) ابن سفیان. صحابی است. (منتهی الارب).

طلیق. [طِلْ لی] (ع ص) مرد بسیار طلاق‌دهنده. (منتهی الارب).

طلیقان. [طَ] (اِخ) نام یکی از اقطاعات بصره بوده است، و الف و نون آن علامت نسبت است. اقطاع مزبور به فرزندان خالدبن طلیق‌بن محمدبن عمران‌بن حصین خزاعی منسوب بوده است و خالد امور قضای بصره را بر عهده داشته است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰۰).

طلیقون. [طَ] (معرب، اِ)[1] گیاهی است مانند خرفه دارای گل سپید و برگهائی که از میان آنها شاخه‌هائی منشعب میشود و این شاخه‌ها بیش از یک سال دوام نمی‌یابد، هرگاه آن را بمالند رطوبت لزجی از آن پدید می‌آید. در دوم گرم و در سوم خشک است. طلای آن بهق و برص و نشانه‌های زخم را سودمند بود و آن را در داخل بکار نبرند زیرا سبب قرحه میشود و بیش از نیم روز معتدل آن را طلا نمیکنند، آنگاه ضماد آرد جو بکار میبرند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به طلیفیون و طیلافیون شود.

طلی کردن. [طِ لا کَ دَ] (مص مرکب)[2] اندودن. (زمخشری). مالیدن. (زمخشری). بیالودن. (دستور اللغة):
نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو.
منوچهری.
بگیرند برگ غار ده درمسنگ، عاقرقرحا پنج درمسنگ... و با ده ستیر زفت رومی بسرشند و بر کاغذ طلی کنند و بر آن موضع دوسانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ماهی از دریا آید بسوی شست بطبع
گر طلی کرده بود بر سر آن شست فقاع.
سوزنی.
چون به زر آب قدح کردند مژگان را طلی
میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند.
خاقانی.

طلیل. [طَ] (ع ص، اِ) خون رایگان‌رفته. ||شیرین. ||بوریا، یا از برگ درخت بوی جهودان یا از شاخ نخل یا از پوست آن بافته. ج، أطِلّة، طِلَّة، طُلُل. (منتهی الارب). حصیر. (مهذب الاسماء). حصیری که از برگ خرما و جز آن بافته باشند. (منتخب اللغات).

طلیل. [ ] (اِخ) منزلی در راه کرک که دارای گیاه دفلی فراوان بوده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۳ شود.

طلیلیس. [ ] (معرب، اِ) یونانی خراطین است. (فهرست مخزن الادویه).

طلینا. [طَ] (ع اِ) نوعی از صدف خرد است که مردم شام آن را طلینس و اهل مصر دلینس میخوانند، نمکسود آن را با نان بعنوان نانخورش میخورند. ابن‌البیطار ذیل صدف نیز دربارهٔ آن گفتگو کرده است. (از مفردات ابن‌البیطار).[3] و رجوع به طلیسا شود.

طلینس. [طِلْ لی نَ] (اِ) طلینا. دلینس.

طلیة. [طُلْ یَ] (ع اِ) گردن. ||بیخ گردن. ج، طلاء، و منه قول بعضهم: اللحیه لحلیة ما لم‌تطل عن الطلیه. (منتهی الارب). پیش گردن. ج، طُلی. (مهذب الاسماء).

طلیة. [طَلْ یَ] (ع اِ) رکوی حیض. (مهذب الاسماء).

طم. [طِمم] (ع اِ) آب. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||آنچه بر آب گرد آید یا آب آورد. (منتهی الارب). گیاهی که بر آب باشد و آب او را بیرون اندازد. (منتخب اللغات). ||دریا. (دهار) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||(ص) کثیر. (منتهی الارب). عدد بسیار. (منتخب اللغات). ||مال بسیار، و منه: جاء فلان بالطم و الرم؛ ای بالمال الکثیر. ||مرد رسا. (منتهی الارب). زیرک. (منتخب اللغات). ||شگفت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||آنچه ازو شگفت آید. (منتخب اللغات). در شگفت آورنده. (منتهی الارب). ||شترمرغ نر. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (فهرست مخزن الادویه). ||شرم کلان مرد. (منتهی الارب). ||اسپ نیک. (منتخب اللغات). اسپ نیکورو. (منتهی الارب).

طم. [طَمم] (ع مص) بسیار گردیدن آب. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). طُموم. ||پر کردن خنور. (منتهی الارب). پر کردن ظرف. (منتخب اللغات). ||غالب آمدن. غلبه کردن. (دهار). بسیار شدن چیز بحد فوق شدن و غالب گردیدن. (منتهی الارب). قوی و افزون شدن چیزی. (زوزنی). دشوار گشتن. ||موی بریدن. (تاج المصادر). بریدن مو. (منتخب اللغات). بریدن موی را یا گره زدن. (منتهی الارب). گره زدن و بافتن مو. (منتخب اللغات). ||بر درخت برآمدن مرغ. ||سبک شدن. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). طمیم. ||نرم‌نرم رفتن. نرم‌نرم دویدن. طمیم. (منتهی الارب). ||بروی زمین رفتن. (منتخب اللغات). ||انباشتن. (تاج المصادر). بسنگ گرفتن چاه. (منتخب اللغات). چاه انباشتن. (زوزنی). درانباشتن چاه و برابر کردن. ||گزیدن بعضی از چیز را. (منتهی الارب). ||پیراستن. ||بروز چیزی درآمدن. (زوزنی).

طما. [طَ] (اِخ) کوهی یا رودباری است نزدیکی اجاء. (معجم البلدان).

طماثاوس. [ ] (اِخ) یکی از ناقلین نصاری بزبان عربی. (ابن‌الندیم).

طماچه. [طَ چَ / چِ] (اِ) سیلی. طپانچه: سمال پدر قبیله‌ای بدان جهت که شخصی را به طماچه کور کرد. (منتهی الارب). سالقة: زنی که در مصیبت بسیار بانگ کند و روی خود را طماچه زند. (منتهی الارب).

طماح. [طِ] (ع مص) بلند نگریستن بچیزی. (زوزنی). طمح. منتهی الارب). ||سرکشی کردن. (منتخب اللغات). طمح. (منتهی الارب). ||آرمیدن با زن. (منتخب اللغات).

طماح. [طِ] (ع اِمص) سرکشی. یُقال: فرس فیه طِماح. ||نافرمانی زن از شوی. (منتهی الارب).

طماح. [طَمْ ما] (ع ص) آزمند. حریص. (منتهی الارب). شره. (منتخب اللغات).

طماح. [طَمْ ما] (اِخ) نام مردی از بنی‌اسد. بعثوه الی قیصر فمحل بامرءالقیس حتی سم. (منتهی الارب).

طماحر. [طُ حِ] (ع ص) کلان‌شکم. (منتهی الارب).

طماحة. [طَمْ ما حَ] (ع ص) تأنیث طماح. زنی که بشهوت بمردان نگرد. طامح.

طماحیة. [طَمْ ما حی یَ] (اِخ) آبیست بمشرق شُعیرا و منسوب بمردی طماح‌نام. (معجم البلدان).

طماخ. [طَمْ ما] (اِخ) نام قبیله‌ای است. (مهذب الاسماء).

طماخر. [طُ خِ] (ع اِ) شتر. (منتهی الارب).

طماخس. [ ] (اِخ) شهرکیست از فرغانه بماوراءالنهر به برا کوه‌نهاده. (حدود العالم).

طمار. [طَ] (ع مص) برجستن سوی هوا. (منتهی الارب). برجستن. (منتخب اللغات).

طمار. [طَ رَ / رِ] (ع اِ) (کلمهٔ غیرمنصرف) جای بلند. گویند: انصب علیه من طَمارَ (بالفتح

---

۱ – در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی چنین است، ولی نام این گیاه در تحفه طیلافیون است و طلافیون تحریف طلیفیون است که از یونانی گرفته شده است.

2 - Embrocation.

۳ – در متن عربی مفردات طلیسا است ولی لکلرک آن را بدین صورت تصحیح کرده است: Telline.

عن الکسائی و بالکسر عن الاصمعی). و فی الحدیث: فلیزم نفسه من طمار؛ ای الموضع المرتفع. و قیل اسم جبل؛ ای لاینبغی ان یعرض نفسه للمهالک قائلاً قد توکلت. (منتهی الارب).

— ابنا‌طمار؛ دو کوه‌پشته است بلند. (منتهی الارب).

— بنات‌طمار؛ سختی و داهیه. (منتهی الارب).

طمار. [طَ] (اِخ) کوهی است. ||و گویند نام سور دمشق است. ||قصری است در کوفه. (معجم البلدان).

طماس. [طُ] (اِخ)[1] ایلدوچی. حامل نامهٔ ایلخان (الجایتوسلطان) نزد سلاطین عالیمقدار فرنگستان (فیلیپ لُ بِل[2]، ادوارد دوم و پاپ کلمان[3] پنجم) و بطوری که دهسن در تاریخ خود (ج ۴ ص ۵۹۰) اشاره میکند این شخص در دربارهای اروپا بکلی این نکته را که ایلخان قبول دیانت اسلام نموده است مخفی ساخت زیرا مراسلاتی که از جانبین تبادل شده فعلاً موجود است و در آنجا هم ادوارد دوم در مراسلهٔ مورخهٔ ۳۰ نوامبر ۱۳۰۷ م. و هم کلمان پنجم پاپ روم در مکتوب مورخ اول مارس ۱۳۰۸ م. بطور وضوح تقاضا نموده‌اند که الجایتو با آنها یاری و مساعدت نموده پیروان محمد (ص) را یکسره محو و نابود نمایند... (از سعدی تا جامی ص۵۳).

طماس. [طُ] (اِخ)[4] لاو. شاعر انگلیسی (۱۷۸۵ م.). (از سعدی تا جامی ص۳۲۹).

طماس. [طُ] (اِخ)[5] هاید. از مترجمین غزلیات حافظ به لاتینی. (از سعدی تا جامی ص ۳۳۱).

طماسلة. [طَ سِ لَ] (ع اِ) جِ طمسل. (منتهی الارب).

طماسة. [طَ سَ] (ع مص) حرز کردن. اندازه نمودن. ||نگاه داشتن چیزی را. (منتهی الارب).

طماسة. [طَ سَ] (ع اِمص) تخمین. دید. حرز.

طماطم. [طَ طِ] (معرب، اِ) تمات. گوجه‌فرنگی.(دزی ج ۲ ص۵۹). طماطیس.

طماطم. [طَ طِ] (ع اِ) جِ طمطم. رجوع به طمطم شود.

طماطیس.[طَ] (معرب، اِ) طماطم. گوجه‌فرنگی.(دزی ج ۲ ص۵۹).

طماع. [طَ] (ع مص) طماعیة. آزمند گردیدن و حریص گشتن. ||امید داشتن. (منتهی الارب).

طماع. [طَمْ ما] (ع ص) بسیارحرص. (منتخب اللغات). طمع‌کننده. (مهذب الاسماء). پرطمع. طمع‌کار: او را یعقوب جندی گفتندی. شریری طماعی نادرستی... (تاریخ بیهقی ص۶۸۵).

طماعة. [طَ عَ] (ع مص) طمع کردن. (تاج المصادر). طماعیة. (منتخب اللغات). طمع داشتن. (منتخب اللغات).

طماعی. [طَ عا] (ع ص، اِ) جِ طَمِع. (منتهی الارب).

طماعیة. [طَ یَ] (ع مص) طماع. طمع داشتن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). طمع کردن.(تاج المصادر).

طماغه. [طُ غَ / غِ] (ترکی، اِ) رجوع به طماقه شود.

طماقطر. [ ] (اِ) ساذج است. (فهرست مخزن الادویه).

طماقه. [طُ قَ / قِ] (ترکی، اِ) طماقه و طماقة هر دو یکی است به ابدال قاف و غین معجمه به معنی کلاه باز و جُرّه و غیره، و این لفظ ترکی است. (غیاث) (آنندراج).

طمالیخ. [طَ] (ع اِ) ابر تنک سپید پرا کنده. (منتهی الارب).

طمام. [طَ م] (اِخ) شهری است بنزدیکی حضرموت و آنجا کوهی است بلند و گویند بر چکاد آن شمشیری نهاده شده است، چون آدمی بسوی آن نگرد یا دست بدان یازد با کی نبود اما چون آهنگ بردن آن کند از همه جانب سنگسار شود تا آنگاه که شمشیر از دست فروگذارد. یاقوت پس از نقل این داستان گوید که این حکایت از اکاذیب‌است و من آن را محض یادآوری مسائل شگفت‌انگیزی که آورند یاد کردم. (معجم البلدان).

طمان. [طُ] (اِخ) ابن احمد العاملی ممدوح محقق از شیخ شمس‌الدین محمدبن صالح و از سید فخاربن معد الموسوی و دیگر مشایخ خویش روایت کردی، و نیز گویند از سید فخار و شیخ نجیب‌الدین‌بن نماز و گروهی دیگر روایت کرد و بر سید رضی‌الدین علی‌بن طاوس قرائت کردی و این مرد بسال ۶۳۴ ه‍.ق.او را اجازت عطا فرمود و هم بدین سال از جهان درگذشت. گویند شهید در برخی از اجازات خویش آورده که پدر جمال‌الدین ابا محمد الملکی رحمه الله از شاگردان شیخ علامهٔ فاضل نجم‌الدین طوغان و از مترددین نزد وی در سفر خویش بحجاز بوده است. وفات طمان بزمین طیبهٔ مطهره (مدینه) در حدود سال ۷۲۸ ه‍.ق. اتفاق افتاده است. (روضات الجنات ص۳۳۷).

طمانین. [طُ] (از ع، اِمص) آرام و آرامش. (غیاث) (آنندراج).

طمأنة. [طَ ءَ نَ] (ع مص) فروداشتن. (زوزنی): طمأن ظهره؛ پست و برابر نمود پشت را. ||طمأن من الامر؛ آرامید از کار. (منتهی الارب).

طمأنینة. [طُ مَ ءْ نی نَ] (ع مص) آرامش. (مهذب الاسماء). آرامیدن. (مجمل اللغه) (دهار) (منتهی الارب). قرار گرفتن. (منتهی الارب). آرام گرفتن. بیارامیدن. قرار یافتن. سکون قلب. (غیاث) (آنندراج). رفاه. سکون. اطمینان. آرامیدگی: سلطان در اوقات حاجات با سکینتی تمام و طمأنینتی کامل ازبهر ادای فرایض بدان راه بمسجد رفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۳). ایشان از سابقهٔ زلت خویش طمأنینة نمی‌یافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۷۳).

چون طمأنینه‌ست صدق و بافروغ
دل نیارامد بگفتار دروغ. مولوی.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: طمأنینه عبارت از فزونی آرامی و تسکینی است که برای نفس برحسب دریافت آن حاصل آید چنانکه هرگاه دریافت‌شدهٔ آن یقینی باشد نفس بر فزونی یقین و کمال آن مطمئن میشود مانند اطمینانی که برای متیقن به وجود مکه و بغداد پس از دیدن آنها حاصل آید، و قول خدای‌تعالی دربارهٔ حکایت از ابراهیم (ع) اشاره بهمین نوع طمأنینه است که میفرماید: لیطمئن قلبی[6]، چه مراتب یقین از لحاظ قوت و ضعف و بی احتمال نقیض متفاوت است چنانکه برخی از علما بدین تفاوت معتقدند و هرگاه اطمینان نفس ظنی باشد درین صورت اطمینان آن رجحان جانب ظن است بدانسان که تقریباً داخل حد یقین میشود. و حاصل مطلب اینست که طمأنینه عبارتست از سکون نفس بسبب شبهه. و منظور از گفتار اصولیان نیز همین است که میگویند: خبر مشهور علم طمأنینه را افاده میکند. اینست آنچه در التلویح و چلپی درین باره آمده است. و ابوالبقا در کلیات آرد: طمأنینة اسم است از اطمینان و در لغت بمعنی سکونت و شرعاً عبارتست از: قرار و سکون گرفتن مقدار ذکر تسبیح در ارکان نماز و این قرار واجب است و از اینرو ترک آن سهواً ایجاب سجده‌ای میکند و ترک آن عمداً کراهت شدید دارد و اگروقت باقی باشد اعادهٔ آن لازم است وگرنه پس از وقت توبه واجب است.

طمث. [طَ] (ع مص) برداشتن دوشیزگی. بکارت بردن. (منتخب اللغات). آرمیدن با زن. (زوزنی) (منتهی الارب) (دهار) (تاج

1 - Thomas Ildouchi.
2 - Philip le Bel.
3 - Pope Clement.
4 - Law. 5 - Hyde.
۶ - قرآن ۲/۲۶۰.

المصادر). ||ریمنا کی. خلاف طُهر. ریمنا ک شدن. (منتهی الارب). چرکین شدن. (منتخب اللغات). ||حائض شدن زن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر) (منتخب اللغات). ||(اِ) حیض. (مهذب الاسماء). خون حیض زنان به عادت قاعده:

نه کمی در شهوت و طمث و بعال
که زنان را آید از ضعفت ملال. مولوی.
طفل ماهیت نداند طمث را
جز که گوئی هست چون حلوا تو را.
مولوی.

— احتباس طمث؛ بند آمدن خون حیض: و آنجا که سبب [دوار] مشارکت رحم و مثانه باشد. احتباس طمث یا اختناق رحم پیش آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||(مص) بسودن هر چیز که باشد، و منه: ماطمث ذا المرتع قبلنا احدٌ و ماطمث هذه الناقة حبل قط؛ ای ماسها عقالٌ. (منتهی الارب). مساس. دست بچیزی رسانیدن. ||فاسد شدن. (منتخب اللغات). ||افساد. (منتهی الارب).

طمچی. [طَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. در ۵۷هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۹هزارگزی جنوب رودخانهٔ قرهچای. کوهستانی، سردسیر، با ۲۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات، محصولات آنجا غلات و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طمح. [طِ مَ] (ع اِ) درختی است (گویند هو بالظاء و الخاء المعجمتین و غلط، ابن عباد). (منتهی الارب). درختی است که بدان دباغی کنند پوست را و چرم بدان سرخ برآید، و آن را عرنه نیز گویند. ||یکی از دو گونه ثمر جوذر.

طمح. [طَ مَ] (اِخ) بنوالطمح؛ قبیلهای است. (منتهی الارب).

طمح. [طَ] (ع مص) بلند نگریستن بچیز و بلند شدن نظر کسی. (منتهی الارب). طماح. (زوزنی). ||برآمدن زن از خانهٔ شوی و رفتن نزد اهل خود بی اجازت شوی. ||انگریستن زن سوی مردان جز شوی. ||رفتن و بردن چیزی را. ||دور رفتن. (منتهی الارب).

طمحات. [طَ مَ / طَ] (ع اِ) سختیهای زمانه. (منتهی الارب).

طمحان. [طَ مَ] (اِخ) نام مردی. صاحب عیون الاخبار دربارهٔ وی آرد: طمحان نزد قومی رفت که نزد آنان رنجوری بازمیگشت. طمحان آن قوم را بدین امر تسلیت گفت. گفتند وی نمرده است، طمحان بازگشت و چند بار تکرار کرد: انشاءالله میمیرد. (از عیون الاخبار ج ۲ ص ۵۲).

طمحریر. [طِ حَ] (ع ص) کلانشکم. (منتهی الارب).

طمخ. [طَ] (ع مص) تکبر و بزرگمنشی کردن، گویند: طَمَخَ بأنفه؛ ای تکبر. (منتهی الارب).

طمخریر. [طِ خَ] (ع ص) کلانشکم. (منتهی الارب).

طمر. [طِ] (ع اِ) جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). گلیم کهنه غیر صوف. (منتخب اللغات). چادر کهنهٔ غیر پشمین. ج، اطمار. (منتهی الارب).

طمر. [طَ] (ع مص) پوشیدن در زمین. (منتهی الارب). پوشیدن. در زیر خاک کردن. (منتخب اللغات). پنهان کردن. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر). ||برجستن. (زوزنی). برجستن بسوی نشیب یا بسوی هوا. طمار. طمور. (منتهی الارب). جستن ببالا یا بپائین. ||آماس کردن زخم. (منتخب اللغات). آماسیدن زخم. (منتهی الارب). ||پر کردن مطموره یعنی تهخانه از طعام و جز آن. (منتخب اللغات). پر کردن مطموره از طعام و جز آن. ||طُمِر فی ضریعه (مجهولاً)؛ درد کرد دندان او. (منتهی الارب).

طمر. [طَ مَ] (ع مص) آماسیدن دست. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طمر. [طِ مِرر] (ع ص) اسب نجیب نیکورو. (منتهی الارب). اسب جهنده بلند. (دهار). اسب خمیده[1]. (مهذب الاسماء). اسب درچیده و گردانندام. (منتهی الارب). اسپ تازی و آمادهٔ جستن و دویدن و گرداندام و دراز پا. (منتخب اللغات). طمرة. (منتهی الارب). ||(اِخ) ابناطمر؛ دو کوه است. (منتهی الارب). دو کوه معروفست در بطن نخلة. (معجم البلدان).

طمر. [طُمْ مَ] (ع اِ) بیخ و بن. طمور. (منتهی الارب). اصل. (منتخب اللغات). ||(اِمص) غفلت. ||نادانی. گویند: انت فی طمرک الذی کنت؛ای غرتک و جهلک. (منتهی الارب).

طمراء. [طَ] (اِ) بیدانجیر راگویند. آن دانهای باشد که از آن روغن گیرند و بعربی خروع خوانند. (برهان) (آنندراج). خروع. کرچک[2]. به رومی خروع است. (فهرست مخزن الادویه). خروع است. (اختیارات بدیعی). رجوع به دزی ج ۲ ص ۶۰ شود.

طمراخ. [طِ] (اِخ) لقب والد علیبن ابیهاشم. (منتهی الارب).

طمرر. [طِ رِ] (ع ص) اسپ نیکورو درچیدهٔ گرداندام. (منتهی الارب).

طمرس. [طِ رِ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). دروغزن. (مهذب الاسماء). ||ناکس. فرومایه. (منتهی الارب).

طمرساء. [طِ رِ] (ع اِ) غبار تنک که هوای روز را متغیر گرداند. (منتهی الارب).

طمرسة. [طَ رَ سَ] (ع مص) ترنجیدن. ||اسپایکی رفتن. (منتهی الارب).

طمرور. [طُ] (ع اِ) شقراق. (فهرست مخزن الادویه). ||مرغیست مختلفالالوان که اخیل نامند. (منتهی الارب). ||چادر کهنه که از پشم گوسفند نباشد. ||(ص) آنکه چیزی ندارد. ||اسپ نجیب نیکورو. اسپ درازپای سبکاندام. اسپ آمادهٔ دویدن و برجستن. (منتهی الارب).

طمروس. [طُ] (ع اِ) نان کوماج. ||بره. ||اسب کرهٔ ششماهه. ||(ص) مرد دروغگوی. (منتهی الارب). سخت دروغزن. (مهذب الاسماء). دروغگوی. (منتخب اللغات). ||ناکس. (منتهی الارب).

طمرة. [طِ مِرْ رَ] (ع ص) تأنیث طمر. (منتهی الارب).

طمرة. [طُمْ مَ رَ] (ع اِ) طمرة الشباب؛ اول جوانی. (منتهی الارب).

طمریر. [طِ] (ع ص) اسپ نیکورو. اسپ آمادهٔ جستن. (منتهی الارب).

طمس. [طَ] (ع مص) ناپدید کردن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر). ناپیدا کردن. ناپدید کردن و ناپیدا شدن (لازم و متعدی). (منتهی الارب): جبرئیل بادی در روی ایشان دمید طمس شدند، و طمس آن باشد که چشم و دهان و بینی یکی شود و روی ناپدید شود. فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی و نذر[3]. (قصص الانبیاء ص۵۶). نشان چیزی بردن. (منتخب اللغات). ستردن. زدودن:

قصهٔ شمس و تبهای شمس
وآن عروسان چمن را لمس و طمس.
مولوی.

||از بیخ و بن برکندن چیزی را و ناپدید کردن نشان آنرا. و منه: اذا النجوم طمست[4] و ربنا اطمس علی اموالهم[5]؛ ای اهلکها و استأصلها. (منتهی الارب). محو کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). کور کردن و برابر و بینشان کردن. (منتهی الارب). ||هلاک کردن. ||نظر دور کردن. (منتخب اللغات). دور نگریستن. ||دوری گزیدن. ||روشنی بردن. (منتهی الارب). ||(اصطلاح صوفیه) ذهاب رسوم و عادات است بالکلیه در صفات حقتعالی و این انتهای مرتبه است. (غیاث) (آنندراج). صاحب کشاف اصلاحات الفنون گوید: نزد

۱-کذا، و ظ: جهنده.
2 - Ricin.
۳-قرآن ۳۷/۵۴. ۴-قرآن ۸/۷۷
۵-قرآن ۸۸/۱۰

صوفیه عبارتست از رفتن سایر صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت. کذا نقل عن شیخ عبدالرزاق الکاشی و هکذا فی کشف‌اللغات. ||(اصطلاح عروض) آنست که از فاع‌لاتن مفروق‌الوتد پس از اسقاط هر دو سبب عین نیز ساقط گردانی فا بماند. (المعجم).

طمستان. [طَ مَ] (اِخ) (بلفظ تثنیه، شاید از طم و ستان مانند دهستان و مانند آن) شهری است در فارس و گروهی از رواة بدانجا منسوبند. (معجم البلدان).

طمسل. [طُ سُ] (ع اِ) دزد. ج، طماسلة. (منتهی الارب).

طمسلة. [طَ سَ لَ] (ع مص) عاجز گردیدن از زن. (منتهی الارب).

طمسلی. [طَ سَ لا] (ع اِ) بلا. سختی. گویند: هو یمشی الی الطمسلی؛ ای الضراء. ||(اِمص) نقصان. (منتهی الارب).

طمش. [طَ] (ع اِ) مردم. گویند: ما ادری ای الطمش هو؛ ای ایّ الناس؛ یعنی ندانم که چه مرد است او. ج، طموش. گویند: وحش و لا طمش من الطموش. (منتهی الارب).

طمطام. [طُ] (ع اِ) میانهٔ دریا. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||معظم دریا. ||معظم از هر چیز. (منتهی الارب).

طمطراق. [طُ طُ] (ع اِ) بمعنی طاق و ترنب است که کر و فر و خودنمائی باشد. (برهان). کر و فر و شأن و تجمل. صاحب مؤید نوشته که طم بمعنی علو و طراق بمعنی آوازهٔ خوش و طمطراق از این مرکبست. (غیاث) (آنندراج). این کلمه صورة عربیست. در قاموس نیافتم. کلمهٔ طمطراک در بیت ذیل بندار رازی آمده است:

مرا گویند زن کن زآنکه اندر دل هلاک آیی
عروسک پرجهیزک پر ز جامه طمطراک آیی.

گویی‌ازبهر حرمت علم است
اینهمه طمطراق و جنگ و سمند. سنائی.

مرا بمنزل الا الذین فرودآورد
فروگشای ز من طمطراق الشعرا. خاقانی.

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد. مولوی.

زین لسان‌الطیر علم آموختند
طمطراق سروری اندوختند. مولوی.

وز غلو خلق و مکث و طمطراق
تافت بر آن مار خورشید عراق. مولوی.

خود کسی کاین سعادتش باشد
هست شاهی و طمطراقش نیست. ابن یمین.

— امثال:
ای خداوندان طاق و طمطراق نمی‌ارزد طلاق.

طمطم. [طِ طِ] (ع ص) رجلٌ طمطم؛ مرد سخن ناسره گوی. خلاف فصیح. رجل طمطمی. (منتهی الارب). مرد غیرفصیح که زبانش درست نباشد. (منتخب اللغات). بسته‌زبان. ج، طماطم. (مهذب الاسماء).

طمطم. [طَ طَ] (اِ)[1] تمتم که سماق باشد. (فهرست مخزن الادویه). سماق[2]. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طمطمانی. [طُ طُ نی ی] (ع ص) رجل طمطمانی؛ مرد کنکلاج. (منتهی الارب).

طمطمانیة. [طُ طُ نی یَ] (ع اِ) (... جِمْیَر) سخنان زشت که در لغت حمیر است. (منتهی الارب).

طمطمة. [طَ طَ مَ] (ع مص) شنا کردن. ||سخن بزبان عجم گفتن. (منتهی الارب).

طمطمی. [طِ طِ می ی] (ع ص) مرد سخن ناسره گوی. خلاف فصیح. رجل طمطم. (منتهی الارب).

طمع. [طَ مِ / مُ] (ع ص) آزمند. (منتهی الارب). حریص. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). مرد طامع. (منتخب اللغات). ||امیدوارنده. ج، طَمِعون، طُمَعاء، طُماعیٰ. (منتهی الارب). امیدوار. مرد بسیارآرزو. (دهار).

طمع. [طَ مَ] (ع مص) طماع. (منتهی الارب). طماعیة. (منتهی الارب) (تاج المصادر). آزمند گردیدن. حریص گشتن. (منتهی الارب). ||امید داشتن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). زعم. (دهار) (تاج المصادر). ازعام. (تاج المصادر).

طمع. [طَ مَ] (ع اِمص، اِ) بیوس. (مهذب الاسماء). انتظار. ||روزی لشکر. (مهذب الاسماء). مرسوم سپاه. (منتخب اللغات). مرسوم لشکر. (آنندراج). گویند: امرهم الامیر باطماعهم. علوفهٔ لشکر. ||اوقات گرفتن مرسوم لشکر. ||امید. (منتهی الارب). امید داشتن (آنندراج). چشمداشت و توقع. ||حرص. (منتخب اللغات). الجخت. آز. (منتهی الارب) (آنندراج). آزمند گردیدن و حریص گشتن. (آنندراج). اشتها و میل بحدی را گویند که در شخص یافت شود اگرچه آن میل نسبت به اشیاء جایز بوده باشد. (قاموس کتاب مقدس). و در فارسی با لفظ بستن و کردن و داشتن و گسستن و بریدن مستعمل. (آنندراج). این کلمه در اشعار فارسی گاه بفتح اول و سکون دوم بکار رود:

اگرشوخ بر جامهٔ من بود
چه باشد دلم از طمع هست پاک. خسروی.

به طَمْع بزرگیم پدْهی بباد
بدان اژدهاپیکر دیوزاد. فردوسی.

به طَمْع بزرگی نگه داردم
به ضحاک ناپاک بسپاردم. فردوسی.

اگر بدرگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من به تن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم. (تاریخ بیهقی). پس از وفات پدر بر آن جمله رفته است تا باد پادشاهی بر سر وی شد و طمع فرمان دادن. (تاریخ بیهقی ص۲۱۶). اما بیرون از خواجهٔ بزرگ احمد حسن وزراء نهانی بودند که صلاح کار نیکو نگاه نتوانستندی داشت و ازبهر طمع خود را کارها پیوستند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۷).

طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

مکن دزدی و چیز دزدان مخواه
تن از طَمْع مفکن بزندان و چاه. اسدی.

اگر خواهی از شمار آزادمردان باشی طمع را در دل خویش جای مده. (قابوسنامه).

آزاد شوی چون الف ا گرچند
امروز بزیر طمع چو دالی. ناصرخسرو.

آزادگی و طمع بهم ناید
من کرده‌ام آزمون بصد مره. ناصرخسرو.

کآن مرد سوی اهل خرد سست بود سخت
کزبهر طمع سست بود سخت کمانیش.
ناصرخسرو.

مر باز جهان را به تن تذروی
مر یوز طمع را به دل غزالی. ناصرخسرو.

با عقل مکن یار مر طمع را
شاید که نخواهی ز مار یاری. ناصرخسرو.

گربلند است در مِیر تو سرْ پست مکن
بطمع گردن آزاد چنین سخت مبند.
ناصرخسرو.

گردن‌از بار طمع لاغر و باریک شود
این نوشته‌ست زرادشت سخندان در زند.
ناصرخسرو.

مرد غواص بدریای بزرگ اندر
جان شیرین بدهد بر طمع مرجان.
ناصرخسرو.

چند گردی گرد این و آن به طَمْع جاه و مال
کز طمع هرگز نیابی چیز جز درد و بلا.
ناصرخسرو.

به طَمْع سود در طبع است نادان را زیان کردن.
قطران.

طمع آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت از طلب بتر است. خاقانی.

درآرد طمع مرغ و ماهی به بند. سعدی.

بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام. مولوی.

گر ترازو را طمع بودی بمال
راست چون گفتی تو را از وصف حال.
مولوی.

هرکه را باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم دل روشن شود.
مولوی.

1 - Sumac. 2 - Sumac.

هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست.
صائب.
– امثال:
طمع آرد بمردان رنگ‌زردی.
طمع را سه حرفست هر سه تهی.
؟ (از آنندراج).
لفظ طمع پساوند مانند بـه آخـر بـرخـی از کلمات ملحق شود و افادهٔ معانی خاص کند چون بی‌طمع، پرطمع، خام‌طمع و...
طمع آمدن. [طَ مَ مَ دَ] (مص مرکب) طمع کردن. طمع بستن. آزمند گردیدن: امیر را بر وی طمع آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۴).
طمعاء. [طُ مَ] (ع ص، اِ) جِ طمع. (منتهی الارب).
طمعان. [طَ] (اِخ)[1] (بنی...) نام محلی به هفت‌فرسنگی موصل و هفت‌فرسنگی حدیثه، و حدیثه در سی‌وشش‌فرسنگی بغداد واقعست. (نزهة القلوب چ اروپا ص۱۷۳).
طمع افتادن. [طَ مَ اُ دَ] (مص مرکب) طمع کردن. طمع آمدن. آزمند گردیدن. امید بستن: و ما را [مسعود] چنان ماند از بیعدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۶). امیر گفت علی تکین دشمن بزرگست و طمع وی که افتاده است محالست صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر برکنده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۳).
طمع افکندن. [طَ مَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) اِطماع. تطمیع. (تاج المصادر).
طمع برداشتن. [طَ مَ بَ تَ] (مص مرکب) طمع بریدن. ترک آز:
آنکه او انعام از من بازگیرد تو نه‌ای
و آنکه او از تو طمع بردارد آن هم من نیم.
مجیرالدین بیلقانی.
طمع بردن. [طَ مَ بُ دَ] (مص مرکب) آزمند گردیدن. صاحب آنندراج آرد: در این بیت طمع بردن بمعنی حاجت بردن آمده:
طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی. سعدی.
طمع بریدن. [طَ مَ بُ دَ] (مص مرکب) امید برداشتن. ترک آز کردن. قطع امید کردن. ترک چشم‌داشت. طمع گسستن. رجوع به طمع گسستن شود:
از دانه طمع ببر که رستی از دام.
چون تو طمع از جهان بریدی
دانی که همه جهان کریمند. رودکی.
(منسوب به بایزید بسطامی).
اگر می‌خواهد که ازین قال و قیل برهد و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام سلطان خطبه نکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۵).

طمع چون بریدم من از مال خواجه
زنش غرکه خود را کم‌از خواجه داند.
ابن یمین.
طمع بستن. [طَ مَ بَ تَ] (مص مرکب) طمع دربستن. طمع کردن. آزمند گردیدن. طمع افتادن. طمع آمدن. حریص گردیدن:
بر در میر تو ای بیهده بستی طمعی
از طمع صعب‌تر آن راکه نه قید است و نه بند.
ناصرخسرو.
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی. سعدی.
طمع خام. [طَ مَ ع] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تمنای امری که ممکن نباشد. (غیاث). کنایه از توقع داشتن بچیزی است که ممکن‌الحصول نباشد. (برهان). هوس بی‌حاصل و تمنای امری که ممکن نباشد. (آنندراج):
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد.
حافظ.
طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتم هوس است. حافظ.
خاک دارد فلک از کاسهٔ امّید دریغ
طمع خام از او آب بقا میخواهد. طالب کلیم.
من کجا آرزوی وصل دلارام کجا
دل نومید کجا این طمع خام کجا.
محمدقلی میلی.
ما دل به چین زلف دلارام بسته‌ایم
در بادهٔ لبش طمع خام بسته‌ایم.
شاهی سبزواری (از آنندراج).
طمع داشتن. [طَ مَ تَ] (مص مرکب) آزمند بودن. چشم داشتن. حریص بودن. عسم. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی):
تو طمع زو مدار میوه و گل
یار بد هست بابت سر پل. سنایی.
بتبع سلف رستگاری طمع میدارد. (کلیله و دمنه).
از نخشبی مدار طمع در جهان کرم
نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم.
؟ (از صحاح الفرس).
طمع دارم که گر ناگه‌شگرفی
بخواند زین محبت‌نامه حرفی. جامی.
مدار از منزل‌آرایان طمع معماری دلها
که وسعت رفت از دست و دل مردم به منزلها.
صائب (از آنندراج).
بد میکنی و نیک طمع میداری
خود بد باشد جزای بدکرداری. ؟
طمع دربستن. [طَ مَ دَ بَ تَ] (مص مرکب) رجوع به طمع بستن شود: روباه... طمع دربست که گوشت و پوست او فراخور آواز باشد. (کلیله و دمنه).
طمع‌کار. [طَ مَ] (ص مرکب) طامع. طماع. حریص:

پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت
بیشتر دست طمعکار از عصا گردد بلند.
صائب.
– امثال:
طمعکار رنگش زرد است.
طمع کردن. [طَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) حرص ورزیدن. آزمند گردیدن. چشم داشتن. امید بستن. طمع آمدن. طمع بستن. طمع افتادن. جعم. (تاج المصادر) (منتهی الارب). عسم. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی):
به خارپشت نگه کن که از درشتی موی
به پوست او نکند طَمْع پوستین پیرای.
کسائی.
شام کنی طَمْع چو گیری عراق
مصرت پیش است چو رفتی بشام.
ناصرخسرو.
با محتشش به نعمتش اندر مکن طمع
زیرا ز نعمتش نشود دور محتشش.
ناصرخسرو.
آنچه دی کاشته‌ای میکنی امروز درو
طمع خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو. ظهیر.
طمع کرده بودم که کرمان خورم
بناگاه خوردند کرمان سرم. سعدی.
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود. سعدی.
طمع گسستن. [طَ مَ گُ سَ تَ] (مص مرکب) طمع بریدن. قطع امید کردن. دل برداشتن. صرف‌نظر کردن. ترک آز:
سزد که بگسلم از یار سیم‌دندان طَمْع
سزد که او نکند طَمْع پیر دندان‌کَرْو. کسائی.
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی. سعدی.
طمعون. [طَ مِ] (ع ص، اِ) جِ طَمِع. (منتهی الارب).
طمغ. [طَ مَ] (ع مص) بسیار روان شدن خیم چشم. گویند: طمغت عینه؛ اذا اکثر غمصها. (منتهی الارب).
طمغا. [طَ] (مغولی، اِ) نقش نشان و مهر خاص شاه بر فرمانها. رجوع به آل‌تمغا و آل‌طمغی و تمغا شود: ملطفه‌ها را نزدیک امیر برد همه نشان طمغا داشت و به طغرل و داود و ینغو و ینالیان بود. (تاریخ بیهقی ص۵۳۸).
طمغاج. [طَ] (اِخ) حقیقت مسمای این کلمه به نحو یقین معین نشد ولی بطور تقریب معلوم است که طمغاج نام ناحیه یا شهری بوده در اقصی ترکستان شرقی در حدود چین یا در داخلی چین شمالی:
خود دل و طبع او ز سیم و شکر
کان طمغاج و باغ شوشتر است. خاقانی.
صاحب کتاب طبقات ناصری اطلاعات ذیل

1 – ن‌ل: طنان. طیان. تمام. طهال.

را شفاهاً از سید اجل بهاءالدین رازی (سفیر خوارزمشاه به دربار چنگیز) گرفته و گوید: چون بحدود طمغاج و نزدیک دارالملک آلتون‌خان رسیدیم از مسافت دور پشتهٔ بلندی سپید «در نظر آمد...»[1]. و جای دیگر کلمهٔ طمغاج و تنگت را با هم آورده و گوید: «جماعتی از ثقات چنین روایت کرده‌اند که در تواریخ ماتقدم و ایام سالفه و قرون ماضیه در بلاد ترکستان و ممالک چین و تنگت و طمغاج هرگز پادشاهی کریم و نیکواخلاق‌تر از اکتای پای در رکاب نکرده است.[2] محمدبن احمد النسوی در سیرهٔ جلال‌الدین منکبرنی (چ پاریس صص ۴-۵) گوید: حدثنی غیر واحد ممن یعتبر بقولهم ان ملک الصین ملک متسع دوره مسیرة ستة اشهر و قد قیل انه یحویه سور واحد و لم‌ینقطع الا عند الجبال المنیعة و الانهار الوسیعة و قد انقسم من قدیم الزمان الی ستة اجزاء منها مسیرة شهر یتولی امره خان ای ملک بلغتهم نیابة عن خانهم الاعظم و کان خانهم الکبیر الذی عاصر السلطان محمد [بن تکش] التون‌خان توارثها کابراً عن کابر بل کافراً عن کافر و من عادتهم الاقامة بطمغاج و هی واسطة الصین و نواحیها...». وکمی پس از آن گوید: «فلما عاد آلتون‌خان الی مدینة المعروفة بطمغاج اخذ الحجاب علی عادتهم یعرضون کل یوم عدة قضایا مما حدث مدة غیبة...». در تقویم البلدان لابی‌الفداء[3] در جدول بلاد چین نقلاً عن تاریخ النسوی المذکور می‌نویسد: و من تاریخ النسوی الذکری ذکر فیه اخبار خوارزم شاه و النهر (ظ: التتر) ان قاعدة ملک التتر بالصین اسمها طومحاج (ظ: طومغاج).» زکریابن محمد قزوینی در آثار البلاد (چ ووستنفلد ص۲۷۵) گوید: طمغاج مدینة مشهورة کبیرة من بلاد الترک ذات قریً کثیرة و قراها بین جبلین فی مضیق لا سبیل الیها الا من ذلک المضیق و لایمکن دخولها لو منع مانع فلایتعرض لها احد من ملوک الترک لعلمهم بأن قصدها غیرمفید و سلطانها ذو قدر و مکانة عند ملوک الترک و بها معدن الذهب فلذلک کثر الذهب عندهم حتی اتخذوا منها الظروف و الاوانی و اهلها زُعر لا شعر علی جسدهم و نساؤهم علی السواء فی ذلک... و حکی الامیر ابوالمؤیدبن النعمان ان بها عینین. احدیهما عذب و الاخری ملح و هما تنصبان الی حوض و تمتزجان فیه، و تمتد من الحوض ساقیتان، احداهما عذب لا ملوحة فیه و الاخری ملح و ذکر انه من کرامات رجل صالح اسمه ملیح الملاح وصل الی ملک الدیّار و دعا اهلها الی الاسلام و ظهر من کراماته امر هذا الحوض و السواقی فاسلم بعض اهلها و هم علی الاسلام الی الآن». و خلاصهٔ این کلمه در یکی از قصاید مختاری غزنوی در مدح علاءالدوله محمد ملقب به ارسلان‌خان از ملوک خانیهٔ ماوراءالنهر مذکور است، مطلع قصیده اینست:

خرگه خاقان ترکستان شده[4] مالک‌رقاب
آسمان است و جمال ارسلان‌شه آفتاب.

و در وصف مجلس بزم خاقان گوید: از جمله ابیاتی:

ساقیان نادره گویندهٔ شیرین‌ادا
مطربان چابک طمغاجی حاضرجواب[5].

(حواشی چهارمقالهٔ عروضی چ لیدن ص۹۴). احتمالاً کلمهٔ طفقاج (تفغاج) باشد که بر ماچین اطلاق می‌شده است. رجوع به طفقاج در دیوان لغات الترک محمود کاشغری چ استانبول ۱۳۳۳ هـ.ق. ج۱ ص۳۷۸ شود.

طمغاج. [طَ] (اِخ) نام ولیعهد تکش به ری. بگفتهٔ صاحب حبیب السیر، پس از آنکه میان سلطان تکش خوارزمشاه و طغرل سلجوقی صلح افتاد بنواحی ری و طغرل ولایت ری را بدیوان خوارزمشاه بازگذارد بدان شرط که تکش متعرض دیگر ولایات نگردد، خوارزمشاه این طمغاج را به ری ولیعهد خویش گردانید و روی به صوب خوارزم آورد. طغرل بسال ۵۸۹ هـ.ق. به ری رفت و قلعهٔ طبرک را از طمغاج بستاند و وی را بقتل رسانید. (حبیب السیر ج۱ ص۳۸۸).

طمغاج‌خان. [طَ] (اِخ) بیشتر ملوک ترک معروف به خانیه که پیش از مغول در نواحی ناحیت یا شهر طمغاج سلطنت داشته‌اند ملقب به طمغاج‌خان باشند. شاید طمغاج‌خان بمعنی خان طمغاج باشد مانند بخاراخداه و امثال آن در فارسی. بگفتهٔ صاحب برهان و آنندراج و اسدی در فرهنگ، طمغاج‌خان نام پادشاه سمرقند بود و برخی گویندنام پادشاه تبت و یغماست:

تاج بربود از سر مهراج زنگ
یارهٔ طمغاج‌خان کرد آفتاب. خاقانی.

کیخسرو هدی که غلامانْش را خراج
طمغاج‌خان به تبت و یغما برافکند. خاقانی.

رجوع به توضیح طمغاج و طفقاج شود.

طمغاج‌خان. [طَ] (اِخ) ابن بغراخان. خان ترکستان از معاصرین مسعود و محمود غزنوی و پدر تَرکان‌خاتون زوجهٔ ملکشاه سلجوقی که سلطان سلجوقی بسال ۴۷۱ هـ.ق. پس از فتح سمرقند وی را بحبالهٔ نکاح خویش آورد. (حبیب السیر ج۱ ص۳۷۳).

طمغاج‌خان. [طَ] (اِخ) (قلج...) مسعودبن حسن. ممدوح سوزنی سمرقندی شاعر:

شاهنشه ملوک و سلاطین شرق و غرب
صاحبقران روی زمین خسرو زمان
طمغاج‌خان عادل سلطان گوهری
از نفس خویش تا ملک افراسیاب‌خان
خورشید ملک‌داران مسعودبن حسن
کزکاخ اوست مطلع خورشید آسمان.
سوزنی.

آفرین‌گویان چو گویند آفرین در هر دیار
بر قلج طمغاج‌خان آن شاه اعدامال‌باد.
سوزنی.

طمغاج‌خان. [طَ] (اِخ) از ملوک ترک ماوراءالنهر معروف به افراسیابیه و خانیه. رجوع به جهانگشای جوینی ج۲ ص۴ شود.

طمغاجی. [طَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) این کلمه صورتی از تمغاچی است که زنندهٔ تمغا بر فرمانها یا بارها و عدلها باشد و ظاهراً وقتی معنی مجازی نیز گرفته است بمعنی شوخ و عیار و فریبنده در صفت معشوقه:

ساقیان نادره گویندهٔ شیرین‌ادا
مطربان چابک طمغاجی حاضرجواب.
مختاری غزنوی[6].

و کلمه مرکب از دو کلمهٔ طمغا (تمغا) و چی حرف نسبت ترکی، و این نوع نقل در تداول ترکی و فارسی معمولست چنانکه گویند فلان قاطرچی است، یعنی سخت بی‌ادب و خشن است و شاید طمغاچیان به صفت تقلب و اختلاس و مانند آن موصوف بوده‌اند چنانکه گمرکچیان، و شاید تأیید میکند این حدس را بیتی که در آنندراج برای تمغاچی شاهد آمده است:

ز تمغاچی پسر داغ غلامی بر جبین دارم
تلف شد نقد جان و حاصل و باقی همین دارم.
سیفی.

رجوع به تمغا و تمغاچی شود.

طمغاجی. [طَ] (اِخ) (حاجب) ممدوح عثمان مختاری. رجوع به توضیح مربوط به طمغاجی شود.

طمغاچ. [طَ] (اِخ) نام ولایتی از ترکستان. (برهان) (آنندراج) (غیاث):

چگل را زلف بر طمغاچ بندم
طراز شوشتر بر چاچ بندم. نظامی.

این کلمه ظاهراً همان طمغاج است یا طفقاج. بدین دو کلمه رجوع شود.

---

۱ - تاریخ مغول اقبال ص ۲۱.
۲ - تاریخ مغول ص ۱۵۰.
3 - Bibliothèque Nationale (Paris), arabe 2239 f 89 a.
۴ - ظ: شه.
۵ - دیوان مختاری British Museum Or. 4574 f. 1509 و چ طهران چ همائی ص۳۴.
۶ - همائی راجع به طمغاجی نوشته است: شاید مراد طمغاجی حاجب باشد که مختاری در مدح او یک رباعی دارد: طمغاجی حاجب آن خردمند تمام...الخ. (دیوان ص۳۴).

طمغان‌خان. [طَ] (اِخ) نام پادشاه سمرقند.

طمل. [طِ] (ع ص، اِ) مرد پلیدزبان شوخ‌چشم بیباک. ج، طمول. (منتهی الارب). مرد بدکار که از بد کردن باک ندارد. (منتخب اللغات). || آب تیره. || جامهٔ سبزرنگ. || گلیم سیاه. || سیاه هرچه باشد. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). || ناکس. فرومایه. (منتهی الارب). لئیم. (منتخب اللغات). || گول. (منتهی الارب). نادان. (منتخب اللغات). || دزد. (منتهی الارب). دزد بدکار. (منتخب اللغات). بترین دزدان. (مهذب الاسماء). || نافرمان. (منتهی الارب). || جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). || گرگ تیره‌رنگ خفی‌الشخص. (منتهی الارب). گرگ تیره‌رنگ که رنگش بسیاهی مایل بود. (منتخب اللغات). || گرگ سخت‌حیله. || درویش بدخوی و بدحال زشت و تنگ‌زندگانی و چرکن. مرد برهنه. (منتهی الارب). || گردن‌بند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طمل. [طَ] (ع مص) آفرینش. (منتهی الارب). خلق عالم و آفریدگان. || سخت راندن ستور. (منتخب اللغات). سخت راندن شتر. (منتهی الارب). نیک راندن شتر. (تاج المصادر). || باریک بافتن بوریا و رشته‌ها در آن داخل کردن. (منتهی الارب). بافتن حصیر و رشته‌ها در آن کردن. (منتخب اللغات). || سبزرنگ کردن جامه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). || باز و پهن کردن نان به مطمله. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گردهٔ بزرگ وابردن. (تاج المصادر). || پهن و برابر کردن چیزی. || آلودن خون تیر را. (منتهی الارب). آلوده شدن تیر بخون. آلوده شدن هر چیز بروغن یا بقیر. (منتخب اللغات). آلوده شدن هر چیز بروغن و خون و قیر و نظائر آن. || در کار بد افتادن و آلوده شدن بدان. (منتهی الارب).

طملال. [طِ] (ع ص، اِ) درویش بدخوی زشت‌حال و تنگ‌زیست. درویش برهنه. || گرگ تیره‌رنگ نهان‌ذات. || (اِخ) اسبی مر بنی‌حارث‌بن ثعلبه را. (منتهی الارب).

طملان. [طُ مَ] (اِ) دنبلان. خایهٔ چارپایان. خصی المواشی[1]. || کماة[2]. بنات‌الرعد. دنبلان.

طملس. [طَ مَ لَ] (ع اِ) رَغیفٌ طَمَلَّسٌ؛ گردهٔ خشک. گردهٔ سبک تنک. (منتهی الارب). نان خشک. (مهذب الاسماء).

طملسة. [طَ لَ سَ] (ع مص) رنج دیدن در سعی. || نرمی کردن. || پنهان شدن در چیزی. || کینه داشتن. (منتهی الارب).

طملول. [طُ] (ع ص) برهنه. || درویش سخت‌عیش. طملیل. (منتهی الارب).

طملة. [طِ لَ] (ع ص، اِ) زنان ناتوان و سست. (منتهی الارب). زن ضعیف. (مهذب الاسماء).[3] || لای. || کار زشت. (منتهی الارب).

طملة. [طَ لَ / طَ لَ / طَ مَ لَ] (ع اِ) لای تک حوض. گویند: صار الماء طملة. || آب تیره که در تک حوض مانده باشد. (منتهی الارب). باقی آب که بماند در بن حوض. (مهذب الاسماء). ماء کدر. (فهرست مخزن الادویه).

طملة. [طُ لَ] (ع اِ) کار زشت و ناملایم. گویند: وقع فلان فی طملة؛ ای امر قبیح. (منتهی الارب).

طملیل. [طِ] (ع ص) فاسق. || درویش سخت‌عیش. طملول. (منتهی الارب).

طمن. [طَ] (ع ص) آرامیده. ج، طمون. (منتهی الارب). ساکن و آرمیده. (منتخب اللغات).

طمو. [طُ مُوو] (ع مص) پر شدن آب دریا. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). برتر آمدن آب دریا و چاه و جوی. (زوزنی). برتر آمدن آب دریا و رود. (تاج المصادر). برآمدن رود. (منتخب اللغات). برآمدن و بلند گردیدن آب. (منتهی الارب). || بالیدن گیاه. || بلند گردیدن همت. (منتهی الارب).

طموح. [طَ] (ع ص) اسپ لگدزن. (مهذب الاسماء). اسپ سرکش. (آنندراج).

طمور. [طُ] (ع مص) بلند نگریستن. بلند نگریستن بچیزی. (زوزنی). || بلند شدن. (منتخب اللغات).

طمور. [طُ] (ع مص) وثوب. طمر. (منتهی الارب). برجستن. (تاج المصادر) (زوزنی). جستن. (منتخب اللغات). برجستن بسوی نشیب یا بسوی هوا. (منتهی الارب). از بالا بزیر جستن. (تاج المصادر). || رفتن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). سیر کردن در زمین. (منتخب اللغات). || درگذشتن. (منتهی الارب).

طمور. [طِ مْ مَ] (ع اِ) بیخ و بن. طمر. (منتهی الارب).

طم و رم. [طِ مْ مُ رِمم / رِ] (از ع، ترکیب عطفی، اِ مرکب) آب و خاک. || خشک و تر. || کثیر و قلیل. مال بسیار. (غیاث). جاء فلان بالطم و الرم؛ ای بالمال الکثیر، و الظاهر ان هنا یقصد بتمامه:

پس نبیند جمله را با طم و رم
حبك الاشياء يعمي و يصم.
مولوی.
عقل تو قسمت شده بر صد مهم
بر هزاران آرزو و طم و رم.
مولوی.

طموس. [طُ] (ع مص) ناپدید شدن راه و جز آن. (منتهی الارب). ناپدید شدن. (تاج المصادر) (دهار) (زوزنی) (منتخب اللغات). || محو و پاک گردیدن. (منتهی الارب). || محو کردن. امحاء. دروس. کهنه شدن. (منتخب اللغات). کهنه شدن جامه. (زوزنی). انمحاء. زوال اثر: طموس کواکب؛ بشدن نور آنان.

طموش. [طُ] (ع اِ) جِ طمش. (منتهی الارب).

طمول. [طُ] (ع اِ) جِ طمل. (منتهی الارب).

طمول. [طُ] (ع ص) مرد بدزبان بیباک. (منتهی الارب).

طمولة. [طُ لَ] (ع اِمص) پلیدزبانی. || بیباکی. (منتهی الارب). اسم است مصدر را.

طموم. [طُ] (ع مص) بسیار گردیدن آب. (منتهی الارب). || موی مرغول کردن. (تاج المصادر). تافتن موی. گره زدن موی. بریدن موی. (آنندراج).

طموم. [ ] (اِخ) مصطفی. رجوع به مصطفی طموم شود. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۲).

طمون. [طُ] (ع اِ) جِ طمن. (منتهی الارب).

طمویه. [طَ یَ] (اِخ) دوده‌ای است به مصر. (منتهی الارب).

طمة. [طِمْ مَ] (ع اِ) پلیدی. || پاره‌ای از گیاه خشک. (منتهی الارب).

طمی. [طَمْیْ] (ع مص) طمو. بسیار شدن آب. فزودن آب. || گوالیدن و دراز گردیدن گیاه. || بلند گشتن قصد و همت. || پر شدن دریا. برآمدن آب. (منتهی الارب). || شتافتن. (تاج المصادر بیهقی).

طمیدر. [ ] (اِخ) نام کوهی حصین. ابن البلخی در فارسنامه گوید:[4] چون این خبر (خبر فرتوت گشتن لهراسب) به ارجاسف رسید شاد شد و فرصت نگاه داشت و قصد بلخ کرد و جوهرمز را بمقدمه فرستاد و بلخ بگرفت و لهراسب را بکشت و آتشکده‌ها را خراب کرد و آتش‌پرستان را بکشت و دو دختر ازآنِ وشتاسف ببرد وشتاسف را طلب کرد او در کوه طمیدر پنهان شد و کوهی حصین است و کس نتوانست او را به دست آوردن.

طمیدیوس. [ ] (اِخ) طیطوس طمیدیوس[5]. نام یکی از سلاطین روم است و بلیناس حکیم صاحب طلسمات بزمان وی بوده است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳).

طمیرخان.[6] [طَ] (اِخ) نام دهی بزرگ بحوالی مرغزار آورد معروف به کوشک زرد

---

1 - Testicule. 2 - Truppe.

۳- در مهذب‌الاسماء بفتح اول ضبط شده.

۴- فارسنامه چ اروپا ص ۵۱ و ۵۲.

5 - Titus fils de Vespasien.

۶- ن‌ل: طمرجان. طمهرجان. طحوان. طیم‌جان.

از مرغزارهای فارس. (نزهة القلوب چ اروپا ص۱۳۴).

طمیس. [طَ] (ع ص) کور و نابینا. (منتهی الارب).

طمیس. [طَ / طَمْ می] (اِخ) تمیسه. شهری است بطبرستان. یا آن طُمیسه است و یا طَمیسه. (منتهی الارب). شهری است از نقاط جلگهٔ طبرستان به شانزده‌فرسنگی ساری در آخر حدود طبرستان از جانب خراسان و جرجان و بر آن دروازه‌ای عظیم است و کسی نتواند از طمیس بجرجان بیرون شود مگر آنکه از این دروازه بگذرد چه از کوهسار بدریا کشیده و بگچ و آجر برآورده‌اند، و کسری انوشروان بساخته تا طبرستان از آسیب و غارت ترکان مصون ماند. سعیدبن العاص بسال سی هجری بروزگار عثمان‌بن عفان آن را بگشود. طمیس را مردم بسیار و مسجد جامع و سرداری است که دوهزار سپاهی بزیر فرمان اوست، و عجم تمیسه نامندش. و سمعانی آرد: طمیسة بضم ط و فتح میم قریه‌ای است بمازندران و من یک شب در آن بسر بردم. این کلمه باید معرب تمیسه باشد.

طمیسه. [طَ سَ] (اِخ) تمیسه. رجوع به طمیس شود. تمیشه(؟).

طمیسی. [طُ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد طمیسی، منسوب به طمیس یا طمیسه. از ابوعبدالله محمدبن محمد سککی روایت کرده است و ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد جنادی و دیگران از او روایت دارند. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی).

طمیل. [طَ] (ع ص) پنهان‌حال. (منتهی الارب). ||(اِ) بزغالهٔ نر و ماده. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). جدی و عناق. (فهرست مخزن الادویه). ||بوریا. (منتهی الارب). حصیر. (منتخب اللغات). ||آب و لای آمیخته. (منتهی الارب). لای تکِ حوض. (منتخب اللغات). ||خار خرمابن. (منتهی الارب). ||پیکان پهن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||گردن‌بند بدان جهت که به بوی خوش بیالایند آنرا. ||(ص) نان فراخ و پهن. ||تیر خون‌آلود. (منتهی الارب).

طمیل. [طُ مَ] (ع ص) برهنه از جامه‌ها. (منتخب اللغات).

طمیلة. [طَ لَ] (ع اِ) بزغاله. (منتهی الارب).

طمیم. [طَ] (ع ص) اسپ نیکورو سریع و شتاب. (منتهی الارب). اسب نیک تیزرو. (منتخب اللغات). ||(اِ) نوعی جامه و پارچهٔ فاخر: هزار قبای اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکسون. (چهارمقالهٔ عروضی ص۲۰). اطلس و نسیج و اکسون انواع جامه‌های گرانبهااند و معانی آنها در کتب لغت مذکور است و ممزج بصیغهٔ اسم‌مفعول بر وزن معظم گویا جامه‌ای بوده که از زر ممزوج یا چیز دیگر می‌بافته‌اند. ابن‌الاثیر در ذیل حوادث سنهٔ ۵۱۲ هـ.ق. گوید: «و فی هذه السنة اسقط المسترشد بالله من الاقطاع المختص به کل جور و امر ان لایؤخذ الا ما جرت به العادة القدیمة و اطلق ضمان غزل الذهب و کان صناع السقلاطون و الممزج و غیرهم ممن یعمل منه [ای من الذهب] یلقون شدة من العمال علیها و اذی عظیماً...». و مقراضی نیز چنانکه از سیاق عبارت آتیه استفاده میشود از جامه‌های گرانبهای فاخر بوده است ولی جنس آن معلوم نیست. در رسالهٔ محاسن اصفهان للمافروخی[1] در عرض کلامی گوید: «فقال فی وصایاه لتتخذ اکفانی من ثوب مقراضی رومی و عمامة قصب مذهبة و ثوب دبیقی مصری فقیل له مه فانه لایصلح للاکفان غیر الثیاب البیض القطنیة فقال العیاذ بالله عاشرت خلقه ستین سنة و کنت احضرهم فی الدیباج و الحریر و القصب و انا الآن موافٍ خالقی و رازقی اادثر فی اکفان من هذا الضرب الردی». اما معدنی و ملکی اگرچه جائی یافت نشد ولی در ضبط آنها اشکالی نیست، اشکالی که هست در کلمهٔ طمیم است که نه ضبط آن معین است و نه معلوم است از چه لغتی است و هیأة بکلمهٔ عربی مینماید ولی در هیچیک از کتب‌لغت یافت نشد[2]. (حواشی چهارمقالهٔ عروضی چ اروپا ص۱۱۰).

طمیم. [طَ] (ع ص) سبک گردیدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||نرم‌نرم رفتن. (منتهی الارب). نرم دویدن. (منتخب اللغات) (تاج المصادر). نرم‌نرم دویدن. (منتهی الارب).

طمین. [طِمْ می] (اِخ) شهری است به روم. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). جائیست ببلاد روم و آن بنام بانی آنجا طمین‌بن الروم‌بن الیفزبن سام‌بن نوح موسوم گشته است. ابوتمام ذکر آن در شعر خویش آرد در قصیدتی بمدح خالدبن یزیدبن مزید:

و لما رأی توفیل آیاتک التی
اذاما اتلأبّت لایقاومها الصلب
تولی و لم‌یأل الردی فی اتباعه
کأن الردی فی قصده هائم صب
کأن بلاد الروم عمت بصیحة
فضمت حشاها او رغا وسطها السقب
بصاغرة القصوی و طمین و اقتری
بلاد قرنطاوس وابلک السکب.

(از معجم البلدان).

طمیة. [طَ می یَ] (اِخ) کوهی است در راه مکه برابر فاید. (معجم البلدان).

طمیة. [طَ می یَ] (اِخ) تپه‌ای است بین سمیراء و توز. (معجم البلدان).

طمیة. [طَ می یَ] (اِخ) کوهی است بنی‌فزاره را و آن از نواحی نجد است. (معجم البلدان).

طمیة. [طَ می یَ] (اِخ) در کتاب اصمعی آمده که طمیه کوهی است سخت و بلند و بر آن جز از یک جا نتوان برشدن، و آن را چکاوی تیز و سیاه‌رنگ است عرقوة نام. (معجم البلدان).

طمیة. [طَ می یَ] (اِخ) و نیز اصمعی آورده که طمیه کوهی است ببادیه در بلاد مرة‌بن عوف. شاعر گوید:

اتین علی طمیة و المطایا
اذا استحثثن اتعبن الجرورا.

(از معجم البلدان).

طمیة. [طَ می یَ] (اِخ) اصمعی گوید از بلاد فزاره است. (معجم البلدان).

طمیة. [طَ می یَ] (اِخ) در کتاب نصر آمده که طمیه پشته‌ای است. (معجم البلدان).

طمیة. [طَ می یَ] (اِخ) زمین غربی نیل برابر فسطاط. از متنزهات مردم مصر است در ایام نیل. (معجم البلدان).

طن. [طِن ن] (ع اِ) خرمای تر سرخ نیک شیرین. (منتهی الارب). رطب سرخ بسیار شیرین. (منتخب اللغات) (فهرست مخزن الادویه).

طن. [طُن ن] (ع اِ) اندام. ج، اطنان، طِنان. (منتهی الارب). بدن انسان و غیر آن. (منتخب اللغات). ||سربار که بالای دو عدل نهند. (منتهی الارب). سربار میان دو لنگ بار. (منتخب اللغات). ||پشتوارهٔ نی و هیزم و مانند آن. (منتهی الارب). دستهٔ نی. (منتخب اللغات).

طن. [طَن ن] (ع مص) به بانگ آوردن تشت و جز آن. (منتهی الارب). به بانگ آمدن تشت (لازم است و متعدی). (منتهی الارب). ||آواز کردن مگس و طشت و گوش و جز آن. (منتخب اللغات). گوش بانگ کردن. (زوزنی).

طناب. [طَ] (ع اِ) رشتهٔ خیمه. (مهذب الاسماء). بند. حبل. رسن. رسن کلفت. رژه. رشتهٔ کلفت. ریسمان خیمه. (غیاث). طنب.

---

1 - British Museum, Or. 3007,f,386.

۲ - در چهارمقاله چ تهران بجای طمیم «تمم» نوشته است و در حاشیه از قاموس نقل کرده: التمم کصرد الجزز من الشعر و الوبر و الصوف، و این تصحیح که از تصرفات خود ناشر کتابست بغایت باطل است چه تمم جمع تمه است یعنی دسته‌ای از پشم و موی که از گوسفند و غیر آن بریده باشند و این معنی چه مناسبتی دارد با جامه‌های منسوج گران‌بهای ملوکانه که در خزانهٔ مأمون بوده است؟

(منتهی الارب):
درختی که دارد سر اندر سحاب
ستاره رده برکشیده طناب. فرخی.
هرگه که او سست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶). چون خیمه محکم بیک ستون است برداشته و طنابهای آن بازکشیده. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶). خیمه ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت است. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶).
گرندیدی طنابهاش ببین
جملگی خاک و باد و آتش و آب.
ناصرخسرو.
ببر طناب هوی پیش از آنکه ایامت
چهارمیخ کند زیر خیمهٔ خضرا. خاقانی.
وی مشتری ردا نبد از سر که طیلسان
در گردن محمد یحیی طناب شد. خاقانی.
چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسست طناب سخن از غایت اطناب.
خاقانی.
وز طناب خیمه‌ها بر گرد لشکرگاه حاج
صد هزار اشکال اقلیدس ببرهان آمده.
خاقانی.
گردن‌من بطنابیست که چون گاو خراس
سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند.
خاقانی.
گر نه بکار آمدی خیمهٔ حاجی تو را
صبح نکردی عمود خور نتیدی طناب.
خاقانی.
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی
طناب او همه حبل‌الله آید از اطناب.
خاقانی.
وَاندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را. سعدی.
قبه‌ای برساختستی از حباب
آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب. مولوی.
گدائیم ز تو یک دیدن و تو رخ ننمائی
بیا ز خیمه بیرون ببر طناب گدائی. کاتبی.
— امثال:
با طناب پوسیده در چاه چهل‌ذرعی رفتن و بعشق عمر مار گرفتن.

طناب‌باز. [طَ] (نف مرکب) آنکه با طناب بازی کند.

طناب‌بازی. [طَ] (حامص مرکب) عمل طناب‌باز.

طناب پیچ. [طَ] (نمف مرکب) پیچیده با طناب. کالا و متاعی که با طناب پیچیده شده باشد.

طناب‌خور. [طَ خوَرْ / خُرْ] (امرکب) گودی. عمق (در چاه): طناب‌خور این چاه ده گز است.

طناب خوردن. [طَ خوَرْ / خُرْ] (مص مرکب) کنایه است از پیموده شدن. نورالدین ظهوری راست:
بمباحث چو تخم کارد دماغ؟
سینه از آه غم طناب خورد. (از آنندراج).

طنابرس. [طَ بِ] (اِخ)[1] (رود...) (ابوالفدا). دنیپر. رودی در روسیه. رجوع به دنیپر شود.

طناب زدن. [طَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پیمودن. (آنندراج).

طناب شدن. [طَ شُ دَ] (مص مرکب) طناب شدن دکان و مانند آن؛ خط کشیده شدن. ظهوری در تعریف نورس گوید: در هر دکان راسته‌بازارش که به تار شعاعی طنابی شده کار هزار سود و سودا راست آمده. (آنندراج).

طناب صبح. [طَ بِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خطوط شعاعی. اوحدالدین انوری راست:
باش تا صبح دولت پس از این
تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب
تا کنی از خیام چرخ خیام. (از آنندراج).

طناب قورق. [طَ بِ قُ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طنابی که گرد خیمهٔ سلاطین کشند و در سواری سلاطین و حکام بندند از جهت امتناع آمدورفت مردم عوام از عالم باره که در هندوستان مرسوم است و در آن زبان جالی گویند. شفیع اثر راست:
ز چین جبه فرومایگان دنیادار
کشیده‌اند طناب قورق برای فقیر.
و له:
بر سر راه او طناب قورق
بسته از چلهٔ کمان باشد. (از آنندراج).

طناب نهادن. [طَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پیمودن. میرمعزی راست:
برین حدیث شها شهر تو دلیل بس است
که‌از عمارت او ملک یافت رونق و آب
بدولت تو منجم بر او کشیده رقم
بهمت تو مهندس بر او نهاده طناب.
(از آنندراج).

طنابی. [طَ] (اِ) طَنَبی. ایوان که توی ایوان کلان باشد. ملاطغرا راست:
از موج رطوبت گل نوخیز چمن را.
گر خانه بود تنگ شود قصر طنابی.
(از آنندراج).
و رجوع به طنبی شود.

طنابیب. [طَ] (ع اِ) جِ طنبوب. (دهار).

طنابیر. [طَ] (ع اِ) جِ طُنبور. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

طناجیر. [طَ] (ع اِ) جِ طِنجیر. (دهار).

طناجیری. [طَ] (صِ نسبی) نسبت به طناجیر جِ طنجیر است. (انساب سمعانی برگ ۳۷۱). رجوع به طنجیر شود.

طناجیری. [طَ] (اِخ) ابوالفتح حسن‌بن علی‌بن عبدالله‌بن محمدبن ثابت‌بن جعفربن عبدالکریم طناجیری بغدادی. شاید یکی از اجداد وی بکار ساختن طنجیر (پاتیل) مشغول بوده است. وی از مردم نیکوکار و دیندار بشمار میرفته است و از ابوالحسن علی‌بن عبدالرحمن بکای کوفی و محمدبن زیدبن مروان کوفی و محمدبن مظفر حافظ و ابوحفص‌بن شاهین و محمدبن نصر نجاس و ابوبکربن شاذان و جمعی ازین طبقه سماع کرده‌است. ابوبکر خطیب در تاریخ خود نام وی را آورده و گفته است: وی مردی متدین و پارسا و ثقه و راستگو بوده و شنیدم میگفت من امالی ابن مالک قطیعی را نوشته‌ام ولی گم شده است و اکنون از وی چیزی در دست ندارم. ولادت وی در ذیحجهٔ سال ۳۵۰ هـ.ق. بوده و در سلخ ذیقعدهٔ سال ۴۳۹ درگذشته و در مقبرهٔ باب مدفون شده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱ ب).

طناح. [طَ] (اِخ) دهی به مصر. (منتهی الارب).

طناز. [طَنْ نا] (ع ص) بسیار فسوس‌کننده. (منتهی الارب). فسوس‌دارنده. (دهار). افسونگر. (مهذب الاسماء). که سخریه‌کند. که دست اندازد. (صحاح الفرس). بسیار سخن به رموز گوینده. (غیاث) (آنندراج):
به جنگ باز گیتی در، چو بازت گشت سر بسته
کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی.
ناصرخسرو.
شده از من موافقان رنجور
شده بر من مخالفان طناز. مسعودسعد.
سر متاب از طریق تا نشوی
هدف تیر طعنهٔ طناز. سنائی.
از جوانمردی بر جود و سخای تو کند
دو کف راد تو بر حاتم طی طنازی. سوزنی.
سپر نیفکنم از خصم طاعن طناز
که خصم نبود بی طاعنی و طنازی. سوزنی.
|| نازکننده و رفتار به ناز کننده و شوخ. (غیاث) (آنندراج). به ناز خرامنده. کش‌خرام.

طناف. [طَ] (اِ) طناب، در تداول عامیانه.

طنافس. [طَ فِ] (ع اِ) جِ طنفسة. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به طنفسه شود.

طنافسی. [طَ فِ] (اِخ) محدث است. ابوسهل ویزداد[2] از وی و وی از منکدربن محمد روایت کند. رجوع به عیون الاخبار ج۱ ص۴۴ و ج۲ ص۲۳۱ و ۳۰۴ شود.

طنافسی. [طَ فِ] (اِخ) سمعانی آرد: این کلمه نسبت به طنفسه است و سه برادر بدان منسوبند:
۱ - ابوحفص عمربن عبیدبن ابی‌امیة

1 - Dnieper.

۲ - محرف ایزدداد.

طنافسی حنفی کوفی. وی از ابواسحاق سبعی و سماک‌بن حرب روایت دارد و اسحاق‌بن ابراهیم و اهل عراق از وی روایت کرده‌اند. عمر بسال ۱۸۷ هـ.ق.درگذشته است.
۲ - ابوعبدالله محمدبن ابی‌عبیدبن ابی‌امیه موسوم به عبدالرحمن ایادی طنافسی کوفی احدب مولی ابوحنیفه برادر عمرو یعلی. وی از هشام‌بن عروة و محمدبن اسحاق‌بن یسار و سلیمان اعمش و عبدالله‌بن عمر و مسعربن کدام (کذا) و اسماعیل‌بن ابی‌خالد و دیگران سماع کرده است.
۳ - ابویوسف یعلی‌بن عبیدبن ابی‌امیة طنافسی ایادی حنفی کوفی. از ثقات بوده است. وی از اعمش و اسماعیل‌بن ابی‌خالد و عبدالملک‌بن ابی‌سلیمان روایت کرده است و محمدبن عبدالله‌بن نمیر و ابوبکر و عثمان‌بن ابی‌شیبه از او روایت دارند. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۷۱ ب و برگ ۳۷۲ الف شود.
طنافة. [طَ فَ] (ع مص) طنوفة. طنف. بدباطن گردیدن. (منتهی الارب).
طناک بالا. [طَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۳۸ هزارگزی باختر درمیان و ۱۷ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ بیرجند به درح. جلگه و گرمسیر. ۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و شلغم. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
طناک پائین. [طَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۳۸ هزارگزی باختر درمیان و ۱۶ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ بیرجند به درح. جلگه و معتدل با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
طنان. [طِ] (ع اِ) جِ طُن. (منتهی الارب). رجوع به طن شود.
طنان. [طَ] (اِخ) از اعیان قراء مصر نزدیک فسطاط، دارای بستانهای بسیار. محصول آن ده‌هزار دینار است به هر سالی. (معجم البلدان).
طنان. [طَنْ نا] (ع ص) بلندآوازه. لفلان ذِکرٌ طنان؛ ای مشهور. (ذیل اقرب الموارد):
بروزگار تو شادم اگرچه محرومم
از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح.
مسعودسعد.
طنانة. [طَنْ نا نَ] (ع ص) تأنیث طنان.
طناة. [طُ] (ع ص، اِ) جِ طانی. زنا کاران. (منتهی الارب). طُنأة. رجوع به طنأة شود.
طنأ. [طَ نَءْ] (ع مص) چفسیدن سپرز بر پهلوی وی. (منتهی الارب). و اگرفتگی سپرز پهلو. (مهذب الاسماء). ||آشکار نکردن جهت شرم آنچه در دل دارد. ||شرم داشتن. (منتهی الارب).
طنء. [طِنْءْ] (ع اِ)[1] باقی جان. گویند: ترکته بطنئه؛ ای بقیة روحه (یهمز و لا اصله الهمز). ||جای باش. (منتهی الارب). منزل. (منتخب اللغات). منزلها. (مهذب الاسماء). ||گستردنی. (منتهی الارب). بساط. (منتخب اللغات). ||خواهش نفس. ||زمین سپید. (منتهی الارب). زمین روشن و سفید. (منتخب اللغات). ||مرغزار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||پشتهٔ بلند که آب بر آن نرود. ||بیماری. ||آب ماندهٔ در حوض. (منتهی الارب). بقیهٔ آب در حوض. (منتخب اللغات). ||آنچه جهت شکار شیر و دده سازند مانند زبیه که مغا کی‌است. ||خاکستر آتش‌فشانده. ||نافرمانی. ||فجور. ||جای خشک کردن خرما از سنگ ساخته. ||همت و قصد. (منتهی الارب).
طنأة. [طُ نَ ءَ] (ع ص، اِ) زنا کاران. طناة. جِ طانی. (منتهی الارب).
طنب. [طُ نُ] (ع اِ) طناب که سراپرده‌های خیمه بدان بسته شود. (منتهی الارب). رسن خیمه. (دهار). رشته‌های خیمه. حبل طوال. (فهرست مخزن الادویه). ||میخ. جِ، اطناب، طنبة. ||دوال که به زه کمان پیوندند سپس آن بر چوبک پیچند. دوال که بر قبضهٔ کمان بندند. (منتهی الارب). دوال که به چلهٔ کمان وصل کنند. (منتخب اللغات). ||پی اعلای سینه. ||بیخ و عروق درخت. (منتهی الارب). عِرق شجر. ||عصب بدن. (فهرست مخزن الادویه). پی اندام. ||طرف و ناحیه، و منه الحدیث: ما بین طنبی المدینة احوج منی الیها؛ ای طرفیها. (منتهی الارب).
طنب. [طُ نُ] (اِخ) منزلی است از منازل حاج بصرة بین ماویه و ذات‌العشر، و آن آبیست بنی‌العنبر را. (معجم البلدان).
طنب. [طَ نَ] (ع اِمص) کجی نیزه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). ||درازی پا با سستی و نرمی. (منتهی الارب). درازی هر دو پا با سستی و استرخاء. (منتخب اللغات). ||درازی پشت، و آن عیب است. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||(اِ) صفهٔ مشبک. (غیاث).
طنبار. [طِمْ] (معرب، اِ) طنبور. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (المعرب). سازی است معروف، معرب دنبره، یعنی دنب بره جهت شباهت آن به دم بره. (منتخب اللغات). دریج. (السامی).
طنباط. [ ] (اِ) بلغت سودان ترنجبین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
طنبذ. [طَمْ بُ] (اِخ) دهی به مصر. یاقوت در مشترک آورده که طنبذة دو موضعند. یکی از آن شهری است در صعید و دیگری موضعی است در اقلیم محمدیه به تونس. (منتهی الارب). رجوع به طنبذة شود.
طنبذة. [طَمْ بَ ذَ] (اِخ) دهی از اعمال بهنسا از صعید مصر. (معجم البلدان).
طنبذة. [طَمْ بَ ذَ] (اِخ) از نواحی افریقیه. (معجم البلدان).
طنبذی. [طَمْ بُ] (اِخ) ابوعثمان مسلم‌بن یسار طنبذی، منسوب به طنبذ است که یکی از قرای مصر در بهنسه میباشد... وی از ابوهریره سماع کرده است. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۷۲ الف شود.
طنبرانی. [طَمْ بُ نی ی] (ع ص نسبی) طنبورزن. (السامی).
طنبریز. [طَمْ بَ] (ع اِ) شرم زن. (از منتهی‌الارب).
طنبسة. [طَمْ بَ سَ] (ع اِ) گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرما بر پهن یک گز، بعربی طنفسه خوانند. (آنندراج). طنفسه.
طنبک. [طَمْ بَ] (معرب، اِ) دهلی باشد دم‌دراز که آن را از چوب و گاهی از سفال نیز سازند و بازیگران و سرآوازه‌خوانان در زیر بغل گرفته نوازند و خوانند. (برهان). نوعی از دهل کوچک، معرب تنبک. (غیاث) (آنندراج). رجوع به تنبک شود.
طنبل. [طَمْ بَ] (اِخ) دهی به مصر. (منتخب اللغات).
طنبل. [طَمْ بَ] (ع ص) کند. احمق. وخم. ثقیل. بلید. (تاج). ||(اِ) نام نوعی از ماهی است. (فهرست مخزن الادویه). ||طبلک و دهل. (فرهنگ نفیسی).
طنبلة. [طَمْ بَ لَ] (ع مص) گولی نمودن بعدِ عاقلی. (منتهی الارب).
طنبوب. [طُمْ] (ع اِ) استخوان ساق. جِ، طنابیب. (دهار).
طنبور. [طَمْ / طُمْ] (معرب، اِ) یکی از آلات مهتز است از ذوات‌الاوتار. و صاحب نفایس الفنون گوید: طنبور همان است که اکنون به کمانچه مشهور است. قسمی ماندولینا از ذوات‌الاوتار و آن در ایران و بلغارستان و میان عرب متداول است.[2] از آلات موسیقی و از ذوات‌الاوتار است، قسمی از آن را شش‌تا گویندکه شش تار دارد و قسمی دیگر را سه‌تا که سه تار دارد. در قدیم دو وتر بر آن بوده و

۱ - این لغت در مهذب‌الاسماء و منتخب، به هیئت «طنو» ضبط شده است.
۲ - Tambour بفرانسه Pandore گفته میشود. (دائرة المعارف اسلامی ج۳ص۵۹۹س ۶۸).

امروز تا شش وتر نیز بر آن کنند. نوعی از رودجامه‌ها. معربست، اصله دنبهٔ بره شبه بالیة الحمل. (منتهی الارب). سازی است معروف، معرب دنبره یعنی دنب بره جهت شباهت آن به دم بره. (منتخب اللغات). الطنبور، الذی یلعب به، معرب و قد استعمل فی لفظ العربیة و روی ابوحاتم عن الاصمعی الطنبور دخیلٌ و انما شبه بالیة الحمل و هی بالفارسیة دنب بره فقیل طنبور و الطنبار لغة فیه. (المعرب جوالیقی). طنبار. (منتهی الارب). دوتای. (زمخشری). عرطبة. ابواللهو. کنارة. طبن. قنین. (منتهی الارب). دریج. (منتهی الارب) (السامی). ج، طنابیر. (مهذب الاسماء). صاحب آنندراج گوید: ساز معروف و این معرب تونبره که لغت هندی است بمعنی کدوی تلخ و چون این ساز در اصل از کدو ساخته‌اند بمجاز نام شهرت گرفته، از عالم تسمیة الشیء باسم مادته. و رشیدی گوید: معرب دمبره زیراکه شبیه است به دم بره و الاول هو الحق بهر تقدیرینا. انگشت از تشبیهات اوست. کریستن در کتاب ایران در زمان ساسانیان گوید:[1] «... مسعودی نام آلات موسیقی ایرانیان را چنین آورده است: عود، نای، طنبور، مزمار، چنگ و گوید مردم خراسان بیشتر آلتی را در موسیقی بکار میبردند که هفت تار داشت و آن را زنگ (زنج zang) میخواندند اما مردم ری و طبرستان و دیلم طنبور را دوست‌تر داشتند و این آلت نزد همهٔ فرس مقدم بر سایر آلات بوده است. شکارگاه خسرو در طاق‌بستان ظاهراً حاکی از اینست که در آن عصر چنگ آلت درجهٔ اول موسیقی ساسانی بوده است اما آلت دیگر که مطابق آثار آن عصر مسلماً در عهد پرویز وجود داشته عبارتند از شیپور و طنبور و نای... نام عدهٔ کثیری از آلات موسیقی در رسالهٔ خسرو و غلامش مسطور است از جمله عود هندی موسوم به ون[2] و عود متداول موسوم به دارو بربط[3] و چنگ طنبور و سنطور موسوم به کنار[4] و نای و قرنی موسوم به مار و طبل کوچکی موسوم به دمبلگ[5] و آلتی بنام رنگ که دارای هفت تار بوده است»:

بوی برانگیخت[6] گل چو عنبر اشهب
بانگ برانگیخت مرغ با ژخ طنبور. منجیک.

ابا می یکی نغز طنبور بود
بیابان چنان خانهٔ سور بود. فردوسی.

یکی ساخته نغز طنبور ساخت
همی رزم را پیش خود سور ساخت.
فردوسی.

همانگاه طنبور در بر گرفت
سرائیدن از کام دل درگرفت. فردوسی.

خورد سیلی زند بسیار طنبور
دهد تیز او بتازی همچو تندور. طیّان.

گهی سماع زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا.
زینتی یا فرخی.

دراج کشد شیشم و قالوس همی
بی پردهٔ طنبور و بی رشتهٔ چنگ. منوچهری.

شاخ امرود گوئی و امرود
دسته و گردنای طنبور است. ابوالفرج رونی.

طنبوری هشت رود ساخته بودند همی زدند و سرود همی گفتند و نشاط همی کردند. (مجمل التواریخ و القصص).

عدو چو تو نشود هیچوقت و خود نسزد
که با براق برابر شود خر طنبور. اخسیکتی.

بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور. ظهیر.

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان‌تهی و فراوان‌سخن چو طنبوری.
سعدی.

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش
بمالیدی او را چو طنبور گوش.
سعدی (بوستان چ یوسفی بیت ۲۱۶۵).

— امثال:
در چهل‌سالگی طنبور می‌آموزد در گور استاد خواهد شد.

طنبورانی. [طَمْ / طُمْ نی ی] (ع ص نسبی) کسی که طنبور نوازد. (آنندراج). طنبورزن. (دهار).

طنبور السودانی. [طَمْ / طُمْ رُس سو نی ی] (ع اِ مرکب) ننغا. نانغا.[7]

طنبور زدن. [طَمْ / طُمْ زَ دَ] (مص مرکب) زدن طنبور. نواختن طنبور: سخت خوش‌سخن مردی بود که امیر و همهٔ اعیان لشکر وی را دوست داشتندی و طنبور زدی. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۰). عزف. (تاج المصادر بیهقی).

طنبورزن. [طَمْ / طُمْ زَ] (نف مرکب) نوازندهٔ طنبور. طنبوری. طنبرانی. (السامی). طنبورانی. (دهار):

کبک ناقوس‌زن و شارک سنتورزن است
فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا.
منوچهری.

طنبور میزانی. [طَمْ / طُمْ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طنبور بغدادی درازگردن. (مفاتیح).

طنبورنواز. [طَمْ / طُمْ نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ طنبور. طنبورزن:

می نیست چو درکاسه مرا رعشه بر اعضاست
دستم به تظر پنجهٔ طنبورنواز است.
ملا طاهر غنی (آنندراج).

طنبوره. [طَمْ / طُمْ رَ / رِ] (معرب، اِ) طنبور. رجوع به طنبور شود:

درّاج کشد شیشم و قالوس همی
بی پردهٔ طنبوره و بی رشتهٔ چنگ.
منوچهری.

خول طنبوره توگوئی زند و لاسکوی
از درختی به درختی شود و گوید آه.
منوچهری.

آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره
چون دستهٔ طنبوره گیرد شجر از چنگل.
منوچهری.

— طنبوره (طنبور) از غلاف بیرون آوردن (بیرون کردن، از جوال بیرون کردن)؛ کنایه از فاش کردن راز است:

آمدم با سخن که نتوان کرد
از جوال شره برون طنبور. انوری.

و در بعضی نسخ است:

آمدم با سخن که طیره شوند
از غلاف ار برون کنم طنبور. (از آنندراج).

طنبورهٔ بربریه. [طَمْ / طُمْ رَ / رِ یِ بَ بَ ری یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی لورای بدوی[8] یعنی معزف[9] در فلسطین و مصر.

طنبوری. [طَمْ / طُمْ] (ص نسبی) طنبورزن. طنبورنواز.

طنبول. [طَمْ] (اِخ) دوده‌ای است به مصر. (منتهی الارب). ||دهی است به مصر. (منتخب اللغات).

طنبی. [طَ نَ / طِ نَ] (اِ) طنابی. ایوانی که توی ایوان کلان باشد. (آنندراج). بادغر. (صحاح الفرس). بادغرد. (صحاح الفرس):

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مراکه مصطبه ایوان و پای خم طنبیست.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۴۵).

ز اطلس فلکم پردهٔ در طنبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست.[10]
نظام قاری (دیوان البسه).

به رختخانهٔ قاری خرام و زینت بین
که متکای مهش گرد بالش طنبیست.
نظام قاری (دیوان البسه).

و گلشن‌سرای ترکان را دو طبقه کرد و طنبی عالی بر دست صفهٔ بزرگ ساز داد. (تاریخ جدید یزد). و در باغچه طنبی و بادگیری بساخت و حوض وسیع راست کرد. (تاریخ جدید یزد). و چاه خانه و زیر زمین که آب در

---

۱ – ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۳۴۱ و ۳۴۲ و ۳۴۳.
2 - vin 3 - barbûdh.
4 - kannâr. 5 - dumbalagh.
۶ – نل: برآمیخت.
7 - Harpe sumérienne.
8 - Lyre.
۹ – معزف همان چغانهٔ فارسی است.
۱۰ – این مصراع از حافظ شیرازی تضمین شده است.

آن جاری است و طنبی عالی منقش و دور شاهنشین مقابل او کاشی تراشیده و جامه‌های الوان و بر کنار طنبی توحیدی عربی از گفتهٔ مولانا مشارالیه نوشته. (تاریخ جدید یزد). و هم متقارب این خانه، خانهٔ دیگر ساخته و سرابستان و حیاضی و طنبی و آب نرسو باد در آن جاری است. (تاریخ جدید یزد).
سنجر کاشی راست:
فتاد برف بخاری سبک برافروزیم
که‌وقت صحبت شبها و گوشهٔ طنبی است.

طنبی. [طُ نُ] (ص نسبی) منسوب به طنب که موضعی است در راه مکه. (سمعانی).

طنبی. [طُ نُ] (اِخ) زینب‌بن ثعلبة عنبری تمیمی طنبی. ابن ابوحاتم گوید: زینب بصری است ولی نزیل طنب در طریق مکه بود، وی از پیامبر (ص) روایت کرده است و پسرانش ردحین‌بن زینب و عدوربن ردحین از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۲ الف).

طنت. [طَ] (اِخ) از دیههای مصر. (معجم البلدان).

طن‌تارس. [ ] (اِخ) از اعمال غرناطه به اسپانیا.

طنتثنا. [طَ تَ] (اِخ) از دیههای مصر بکنار نیل. (معجم البلدان).

طنثرة. [طَ ثَ رَ] (ع مص) نیک خوردن پیه را چندانکه گران گردد جسم از آن. (منتهی الارب).

طنثرة. [طَ ثَ رَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

طنج. [طَ] (اِخ) رستاقی است به خراسان نزدیک مروالروذ. (معجم البلدان).

طنجران. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات در ۴۰۰۰ گزی خاور خمین. جلگه و معتدل با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و چغندر و پنبه و انگور و بادام. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه فرعی به خمین دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طنجور. [طِ] (اِخ) دهی از دهستان چالان‌چولان شهرستان بروجرد در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بروجرد و ۲ هزارگزی خاور شوسهٔ بروجرد در جلگه، گرمسیر با ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنوات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن شوسه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

طنجة. [طَ جَ] (اِخ)[1] شهری است بکرانهٔ دریای مغرب. (منتهی الارب). شهری است در جانب مغرب نزدیک بکوه قاف. (برهان). شهری است در بن کوه قاف. (معرب تنگه) نام شهرکی بندر مراکش کنار جبل‌الطارق. نام شهری است بر کنار دریای مغرب نزدیک تطاون. نام شهری از بلاد مغرب که تا مهدیه شش فرسنگ میان دارد. و اصل آن تنگهٔ فارسی است. ناحیتی است [بمغرب] و قصبهٔ آن فاس است. (حدود العالم). نام شهر معروف، و کلمهٔ غیرعربی است. (متن المعرب ص۲۲۳). یاقوت و فیروزآبادی هر کدام بنوبهٔ خود این لفظ را در معجم البلدان و قاموس بصورت بالا آورده‌اند. ابن منظور افریقی در لسان العرب بصورت طجنة ایراد کرده، و در ضمن کلمهٔ «طاجن» گوید: قال اللیث: اهملت الجیم و الطاء فی الثلاثی الصحیح و وجدنا مستعملة بعضها عربیة و بعضها معربة فمن المعرب قولهم «طجنة» بلد معروف. و ظاهراً تقدیم جیم بر نون، ناشی از خطای تصحیح‌کنندگان لسان العرب در مطبعهٔ بولاق باشد که گمان برده‌اند طجنة شاهد است برای الفاظ مختوم به نون!؛ و تأیید این قول آن است که‌این درید نیز پیروی لیث را کرده (۲ : ۱۰۰)[2] و گفته است «ج‌طم» اهملت. و البته «طجن» هم غیرمستعمل است. اما طنجه اسم شهر معروف عربی نیست. (ترجمه از حاشیهٔ ص ۲۲۳ المعرب).
شهری است در اقلیم چهارم، طول آن از جهت مغرب هشتاد درجه و عرض وی از جانب جنوب سی‌وپنج درجه و نیم باشد. این شهر بر کنار بحر مغرب مقابل جزیرةالخضراء واقع و از بلاد بربر و برّ اعظم بشمار رود. ابن حوقل گوید: طنجه شهری است باستانی، چاههای آب آن روی‌پوشیده نیست، بنای این شهر تمامی از سنگ است و قائم بر دریا، و در این تاریخ شهر معمور طنجة بمسافت میلی بر کنار دریا واقع است و بارو ندارد، و موقع شهر در پشت کوه و آب آن از کاریزی روان است که اهالی آنجا از سرچشمهٔ آن بیخبرند. شهری است پرنعمت و بین طنجه و سبته یک روز مسافت است، ولی عمل طنجه و حومه و اطراف آن مسافت یک ماه راه است. شهر طنجه پایان حدود افریقیه است و فاصلهٔ بین طنجه و قیروان دوهزار میل باشد. (معجم البلدان). مملکتی بزرگ است از اقلیم دوم و سیُم و دارالملکش شهر طنجه که نواحی و مواضع و قصبات بسیار و توابع دارد. (نزهة القلوب ج اروپا ص۲۶۹):
انده دهساله را بطنجه رماند
شادی نو را ز ری بیارد و عمان.
رودکی.
اندرشده چشم ما بخواب خوش
چشم حدثان به وادی طنجه. منوچهری.
پس از گنج طنجه سخن کرد یاد
هرآنچ از ره آورد شه را بداد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۳۱).
گرشاسف و نریمان را بترکستان فرستاد [فریدون]... و گرشاسف بعد از این بمغرب رفت بطنجه. چون بازآمد بمرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱). اما در این خلاف نیست که پادشاه روم را قیصر گویند و پادشاه طنجه و افریقیه و اندلس را افریقس گویند. (مجمل التواریخ ص۴۲۴). رجوع بفهرست الحلل السندسیة و فهرست التفهیم شود.

طنجه. [طَ جَ] (اِخ) نام محلی خوش آب و هواست به رأس‌غین بکنار چشمه‌ای که الملک الاشرف بدانجا خانه و قصری عظیم ساخته است. (معجم البلدان).

طنجی. [طَ جی] (ص نسبی) منسوب بشهر طنجه. (سمعانی).

طنجیر. [طِ] (معرب، اِ)[3] دیگ فراخ‌دهن حلواپزی (معربست)، بفارسی پاتیله. (منتهی الارب). پاتله. (نصاب). پاتیله. پاتیل. دیگ. (منتهی الارب). پاتله که آوند معروفست. (آنندراج) (غیاث). هلکاره. (ملخص اللغات حسن خطیب). هرکاره. (دهار). ج، طناجیر. (مهذب الاسماء). پاتیله، و این در اصل فارسی و معرب تنجیر است. (منتخب اللغات).

طنجیره. [طِ رَ / رِ] (معرب، اِ) پاتیله. (لغت فرس اسدی ص۵۰۳).

طنح. [طَ نَ] (ع مص) ناگوارد گردیدن شتران. ||فربه شدن شتران. (منتهی الارب).

طنخ. [طَ نَ] (ع مص) ناگوارد گردیدن. (منتهی الارب). ناگوار شدن. (منتخب اللغات). ناگوارد گرفتن. (تاج المصادر). ||دلگرفته شدن از چربش. (منتهی الارب). دل گرفتن از چربی و خورش. (منتخب اللغات). ||فربه و پرگوشت شدن. (منتهی الارب).

طنخ. [طِ] (ع اِ) پاره‌ای از شب. گویند: مر طنخ من اللیل؛ ای طائفة منها. (منتهی الارب).

طنخة. [طَ نَ خَ] (ع ص) گول و نادان. (منتهی الارب).

طندتائی. [ ] (اِخ) (الشیخ) علی‌بن محمدبن سالم الازهری الطندتائی. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۲).

طندتائی. [ ] (اِخ) ابوالنجا. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۲).

طنز. [طَ] (ع مص) فسوس کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). فسوس داشتن.

---
1 - Tanges.
۲ - ظ. منظور اشاره بصفحهٔ کتاب «الجمهرة» باشد.
3 - Marmite.

(دهار). افسوس داشتن. (زوزنی). افسوس کردن. (تاج المصادر). ||بر کسی خندیدن. ||عیب کردن. (زوزنی). ||لقب کردن. (زوزنی). ||سخن به رموز گفتن. (غیاث) (آنندراج). ||(امص) طعنه. (غیاث) (آنندراج). سخریه: آنچه دیده و شنیده از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان باطنز که میگفتند بازراند. (تاریخ بیهقی ص۵۹۹). بزرگان طنز فرانستانند. (تاریخ بیهقی ص۳۹۲).

زبون‌تر از مه سی‌روزه‌ام مهی سی روز
مرا بطنز چو خورشید خواند آن جوزا.
خاقانی.

سالها جستم ندیدم زو نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان. مولوی.
قهقهه زد آن جهود سنگدل
از سر افسوس و طنز و غش و غل. مولوی.
عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل
کاندر ابل عجایب صنع خدا بسی است.
سلمان ساوجی.

||ناز. (غیاث) (آنندراج).

طنز. [طَ] (اِخ) (شارع...) ببغداد است بنهر طابق. (معجم البلدان).

طنزکردن. [طَ کَ دَ] (مص مرکب) طعنه زدن. عیبجوئی. تمسخر کردن.

طنزکنان. [طَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) نازکنان. در حال ناز و کرشمه:

گه‌گه آید بر من طنزکنان آن رعنا
همچو خورشید که با سایه درآید بطرب.
سنائی.

طنزة. [طَ زَ] (اِخ) نام شهرکی است به جزیرهٔ ابن عمر و ابراهیم طنزی شاعر از آنجاست. نام شهری است بجزیرهٔ ابن عمر از دیاربکر. (معجم البلدان). نام قریه‌ای به دیاربکر. نام دهی است. (منتهی الارب).

طنزی. [طَ زی ی] (ص نسبی) منسوب به طنزة که قریه‌ای است بجزیره‌ای در نواحی میافارقین. (سمعانی).

طنس. [طَ نَ] (ع اِ) تاریکیِ سخت تاریک. (منتهی الارب).

طنطاری. [طَ] (اِخ) ابوالنقیب. رجوع به معجم المطبوعات ج۲ ستون۱۲۴۳ شود.

طنطان. [طَ] (ع اِ) رجل ذوطَنْطانٍ؛ مرد با فریاد و فغان. (منتهی الارب).

طنطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) (الشیخ...) جوهری. از نویسندگان و شعرای نیکوسخن این عصر و از استادان مدرسهٔ دارالعلم قاهره و متولد بسال ۱۲۸۷ هـ. ق. و صاحب تصانیف بسیار است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون۱۲۴۳).

طنطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) مرسی شاکر. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۵).

طنطرانی. [طَ طَ] (اِخ) معین‌الدین ابوالنصر احمدبن عبدالرزاق الطنطرانی. استاد مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد. او را قصیدتی است در مدح نظام‌الملک وزیر معروف بقصیدهٔ طنطرانیة بدین مطلع:

یا خلیّ البال قد بلبلت بالبلبال بال
بالندی زلزلتنی و العقل فی الزلزال زال.

رجوع به احمدبن عبدالرزاق شود. (الاعلام زرکلی ج۱ ص۴۴) (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۵).

طنطنانی. [طَ طَ] (اِ) نوعی حلوا. یا تعبیری از چیزی شیرین و مطبوع.
- امثال:
حلوای طنطنانی تا نخوری ندانی.

طنطنة. [طَ طَ نَ] (ع مص) به آواز آوردن تشت و جز آن. (منتهی الارب). ||(اِ) بانگ رود و بربط. (مهذب الاسماء). بانگ رود. (دهار). حکایت آواز طنبور و مانند آن. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). آواز رباب و بربط و رود و امثال آنها را گویند. (برهان). آواز طنبوره و رود و بربط... و بمعنی آواز نقاره و کوس نیز مستعمل شده زیرا که از هر دو نقاره یکی زیر باشد و دیگر بم، پس آواز زیر را طنطنه نامند و آواز بم را دمدمه. (غیاث) (آنندراج). ||آوازه. (منتهی الارب). کرّ و فرّ. (غیاث) (آنندراج):

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه‌ست
متهم باشد که او در طنطنه‌ست. مولوی.
طنطنهٔ ادراک بینائی نداشت
دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت. مولوی.
آنجا که عشق طنطنهٔ الرحیل زد
خود را سیاه‌مست بدریای نیل زد.
ملا قاسم مشهدی.

طنف. [طَ نِ] (ع ص) کم‌خوار. ||متهم. ||بدنیت. (منتهی الارب).

طنف. [طَ نَ / طَ] (ع اِ) دوال. (منتهی الارب). دوالها. پوستها. پوست‌پارهٔ سرخ که بر جامه‌دانها باشد. (منتهی الارب). ||تهمت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). بهتان. (منتخب اللغات).

طنف. [طَ / طُ / طَ نَ / طُ نُ] (ع اِ) تندی از کوه بیرون برآمده. ||آنچه بر آید از کوه. (منتهی الارب). ||گردن. (منتخب اللغات). آنچه از گردن بلندی و برآمدگی داشته باشد. (منتخب اللغات). سر کوه. ج، اطناف، طنوف. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||هرچه بلند و بیرون آمده باشد از بنا. (منتهی الارب). ||کرانه‌های دیوار به خشت فروگرفته. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||پوشش در سرا. (منتهی الارب). پوشش در سرای که از بنا پیش آمده باشد و از بالا درگذشته باشد. (منتخب اللغات).

طنف. [طَ] (ع اِ) رجوع به طُنُف شود.

طنف. [طُ نُ] (ع اِ) رجوع به طُنُف شود.

طنفس. [طِ فِ] (ع ص) هیچکاره. (منتهی الارب). زبون. ||بد. (منتخب اللغات). ناخوش‌منظر. زشت‌روی. (منتهی الارب).

طنفسة. [طَ فَ سَ] (ع مص) زشت‌خوی گردیدن بعدِ نیکخوئی. ||پوشیدن جامه‌های بسیار. (منتهی الارب).

طنفسة. [طَ فَ سَ / طِ فَ سَ / طُ فَ سَ / طَ فِ سَ] (معرب، اِ) گستردنی. (منتهی الارب): زیلو، فرش پیشگاه؛ طنفسه‌ای بود که پیش خانه بازافکنند از فرش. (لغت‌نامهٔ اسدی). بوریامانندی از شاخ خرما بر پهن یک گز. ج، طنافس. (منتهی الارب). از فارسی تبه، حصیری از سعف که عرض آن ذراعی است[1]. مصلای مانند حصیر که از برگ خرما بافند. (منتخب اللغات). نهالی. (دهار). نهالی از ابریشم. (مهذب الاسماء). توشک. بساط. (تفلیسی). ||جامه. (منتهی الارب): و از وی [از ناحیت روم] جامهٔ دیبا و سندس و میسانی و طنفسه و جورب و شلواربندهای با قیمت بسیار خیزد. (حدود العالم). طنفسه[2]، روی جامه از ابریشم. (مهذب الاسماء).

طنفش. [طَ فَ] (ع ص) مرد سست و ناتوان. طنفشیٰ. (منتهی الارب).

طنفشاء. [طِ فِ] (ع ص) سست. بددل. (منتهی الارب).

طنفشة. [طَ فَ شَ] (ع مص) چشم را کوچک کردن و نگریستن در چیزی. تیز نگریستن. (منتهی الارب).

طنفشی. [طَ فَ شی ی] (ع ص) طنفش. مرد سست و ناتوان. (منتهی الارب).

طنفة. [طَ نِ فَ] (ع ص) تأنیث طَنِف. (منتهی الارب). رجوع به طنف شود. ||بددل. ||تباه‌رأی. (منتهی الارب).

طنک. [طَ] (اِ) صدا و آواز. (غیاث) (آنندراج).

طنو. [طَنْوْ] (ع اِ) گستردنی. (منتهی الارب).

طنو. [طُنُوْ] (ع اِمص) نافرمانی. (منتهی الارب).

طنوبرة. [طَنْ نو بَ رَ] (اِخ) شهری است از اعمال قرمونه به اندلس. (معجم البلدان).

طنوج. [طُ] (ع اِ) نوعهای کتاب. ||اجزاء کتاب. (منتهی الارب).

طنوس الشدیاق. [طَنْ نو سُشْ شِ دْ] (اِخ) ابن یوسف الشدیاق الحدثی المارونی مورخ (متوفی بسال ۲۷۶ هـ. ق.). در حدث

---

1 - این کلمه شاید از کلمهٔ Tapes لاتین باشد، از یونانی Tapétion.

2 - در یک نسخهٔ خطی: طفسه (؟).

لبنان بدنیا آمد و خدمت امرای شهابیین کرد و سپس قاضی نصارای لبنان شد. او راست «اخبار الاعیان فی جبل لبنان» و «مختصر تاریخ البطریرک اسطفان الدویهی الاهدنی». (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۲).

طنوف. [طُ] (ع اِ) ج طنف. (منتهی الارب).

طنی. [طَ نْیْ] (ع اِ) تهمت. ||خاکستر سرد. ||بیماری. ||چغزلاوه. ||(مص) خریدن درخت خرما یا بار آن. ||فروختن بار درخت خاصة. ||زنا کردن. ||درگذشتن در فجور و تمادی کردن در آن. ||درچفسیدن سپرز در پهلوی چپ کسی از تشنگی. (منتهی الارب). سپرز پهلو دوسیدن از تشنگی. (زوزنی). ||به شدن از گزیدگی کژدم. (منتهی الارب).

طنی. [طِ نْیْ] (ع اِمص) نافرمانی. اسم است طنی را. ||(اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب).

طنی. [طَ نی ی] (ع ص) مرد تندار پرگوشت. (منتهی الارب).

طنیاط. [ ] (ع اِ) به لغت اهل سودان ترنجبین است. (فهرست مخزن الادویه).

طنین. [طَ] (ع اِ) آواز مگس. (منتهی الارب). بانگ مگس. (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). آواز کردن مگس. (تاج المصادر). وزوز. بانگ پشه. (مهذب الاسماء). بانگ گوش. (مهذب الاسماء) (دهار). آواز گوش. (منتخب اللغات). بانگ تشت. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). آواز طشت و طاس. (منتخب اللغات). بانگ طنبور. (مهذب الاسماء). بانگ بط و جز آن. (منتهی الارب). آواز کردن بط. (تاج المصادر). بانگ پنگان. (منتهی الارب). بانگ کردن رویینه و مس. (زوزنی). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در لغت صدای مگس باشد. و در عرف پزشکی، آوازی است که بگوش آدمی رسد ولی نه از خارج. و فرق بین طنین و دوی آنست که آهنگ طنین تیزتر و لطیفتر و صدای دوی، نرمتر و ستبرتر است. کذا فی بحر الجواهر: و اندر دماغ آوازها افتد همچون آواز حرکت درختان یا آواز جلاجل یا آواز آسیا و مانند آن، و این آوازها را بتازی طنین و دوی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و علاج طنین و دوی و آوازهاء دروغین شنیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیخ حنظل را اندر روغن بجوشانند و بگوش اندر چکانند، آوازها که اندر گوش افتاده باشد برود، و آن آوازها را به تازی طنین گویند و دوی نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو
در سلیمان جوئی به صدر خواجه شتاب.
خاقانی.

مرا ز هاتف همت رسد بگوش خطاب
کزین رواق طنینی که میرود دریاب.
خاقانی.

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
کهاباد الله کید الکافرین.
مولوی.

کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از مینا گران هر دم طنین.
مولوی.

کی‌از طنین ذبابی پلنگ راست زبان
کی‌از حنین حبابی نهنگ راست خطر.
قاآنی.

– طنین الاذن[1]؛ الریح فی الاذن.

– طنین ذوالاربع، در سامعه سه قسمت میشود، دو قسمت در نسبت ۸/۹ که آنها را طنینی گویند و «ط» علامت آنست، و یک قسمت راکه کوچکتر است در نسبت ۲۰/۲۱ بقیه نامند.

– طنین صوت؛ (اصطلاح فیزیک) عبارتست از طرز ترکیب اصوات اصلیه با اصوات فرعیه.

طو. (ترکی، اِ) طوی. ضیافت. عروسی:

دائماً خاقان ما کرده‌ست طو
گوش‌ما را میکشد لاتقنطوا.
مولوی.

طو. [طَ وِنْ] (ع ص) گرسنه. طاوٍ. طاوی. (منتهی الارب).

طوا. [طَ] (اِخ) نام دیهی از استرآبادرستاق. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۷).

طواء. [طَ] (اِخ) نام وادئی میان مکه و طائف. رجوع به طوی شود. (معجم البلدان).

طوائح. [طَ ءِ] (ع اِ) طوایح. شدائد. مهلکات. (منتهی الارب). هلاکی. آفات. (غیاث) (آنندراج).

طوائف. [طَ ءِ] (ع اِ) ج طائفه: سلطان به دفع جمعی از طوائف افغانیان... مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۳).

– طوائف (ملوک...)؛ ملوک طوائف. عرب از ملوک طوائف، اشکانیان خواهد.

– || و نیز دوره‌ای از تاریخ اندلس را دورهٔ ملوک طوایف خوانند. رجوع به ملوک‌الطوائف شود.

طوائق. [طَ ءِ] (ع اِ) ج طوق. (آنندراج).

طواب. [طَوْ وا] (ع ص) خشت‌پز. (آنندراج).

طوابق. [طَ بِ] (ع اِ) ج طابق. (منتهی الارب).

طوابیق. [طَ] (ع اِ) ج طابق. (منتهی الارب).

طواحن. [طَ حِ] (ع اِ) ج طاحنه ج طاحونة. دندانهای بزرگ. (منتهی الارب). دندانهای بزرگ پهن که طعام بدان سائیده شود و بفارسی آسیادندان گویند. (منتخب اللغات). دندانهای آسیا. اضراس. دوازده دندان که از پس ضواحک بود. (مهذب الاسماء). از پس انیاب شانزده دندانست دیگر، هشت زیر و هشت زَبَر. از هر سو چهار همه گرد و سرهاء آنها پهن است و درشت است آن را دندانهاء آسیا گویند و به تازی طواحن و اضراس نیز گویند و طواحن را آنچه زبرین است بیخها به سه شاخ است و آنچه زیرین است به دو شاخ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طواحی. [طَ] (ع ص، اِ) کرکسان بر هوا گردمردار گردنده. (منتهی الارب).

طواحین. [طَ] (ع اِ) ج طاحونة. (دهار).

طواحین. [طَ] (اِخ) موضعی است بسرزمین فلسطین نزدیک رمله، و وقعهٔ مشهور بین خمارویه‌بن طولون و المعتضد بالله بسال ۲۷۱ هـ . ق.نزدیک این مکان بوده است. (معجم البلدان).

طواخ. [طَوْ وا] (ع ص) تهمت‌زننده به کسی در قول یا فعل. (از اقرب الموارد).

طوار. [طُ] (ع اِ) حد هر چیزی. ||مقدار. (منتهی الارب).

طوار. [طَ] (ع اِ) حد و نهایت چیزی. مساوی آن چیز. ||طَوار الدار و طِوار الدار؛ درازی و فراخی سرای. (منتهی الارب). فراخی و درازی خانه. (منتخب اللغات). ||گردا گرد سرای. (مهذب الاسماء). ||مادینه از جوارح طیور[2] (در بازیاری).

طواران. [طُ] (اِخ) شهرستانیست بزرگ بسند و قصبهٔ آن قزدار و از شهرهای آن قندیل و غیره است. (معجم البلدان).

طوارف. [طَ رِ] (ع ص، اِ) ج طارف. ||چشمها، گویند: لاتراه الطوارف. (منتهی الارب). چشمان. (منتخب اللغات). ||دد که برباید شکار را. ||خیمه و خرگاه دامنها دروا کرده جهت نگریستن ماوراء آن. (منتهی الارب). خیمه که دامن او برداشته شود تا بیرون نظر کرده شود. (منتخب اللغات).

طوارق. [طَ رِ] (ع اِ) ج طارقه. (منتهی الارب). حادثه‌های سوء بشب. بلاها که بشب رسد: از طوارق ایام و حوادث روزگار مصون و محروس مانده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۰). حواشی ممالک از سوابق خلل و طوارق زیغ و زلل پاک کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ص۳۶۵). از دست تصاریف زمان و طوارق حدثان در امان بودند. (جهانگشای جوینی).

طوارم. [طَ رِ] (ع اِ) ج طارم.

طواره. [طَ رَ / رِ] (اِ) بیش. بیخی باشد مانند ماه پروین گویند با ماه پروین یک جا روید لیکن سم قاتل است. (برهان) (آنندراج). نام گیاهی که سم‌الساعة است و تریاق آن انتله

1 - Bourdonnement.
2 - Faucon hobereau.

است که با وی در یک جا روید. (ابن‌البیطار در کلمهٔ انطلهٔ سوداء). به لغت اندلس گیاهی است که نزدیک انتله میروید مانند بیش که با جدوار میروید و آن بیش اندلسی است و سم است و انتله تریاق. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طواری. [طَ] (ع اِ) جِ طارئة، بمعنی داهیة، حادثه، مصیبت.

– طواری شهادت؛ اصناف و الوان آن. رجوع به شرایع کتاب الشهادات شود.

طواز. [طَوْ وا] (ع ص) نرم. ||کلانسال از مردم و جز آن. (منتهی الارب).

طوازج. [طَ زِ] (معرب، اِ) جِ طازجة. (منتهی الارب).

طواس. [طَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان).

طواس. [طَ] (ع اِ) شبی از شبهای محاق. ||تشت که بدان آب خورند. (منتهی الارب).

طواسیم. [طَ] (ع اِ) بعضی از سورتهای قرآن (جمعت علی غیر القیاس و الصواب ان یجمع هو و الطواسین و الحوامیم بذوات و تضاف الی واحدٍ فیقال ذوات طسم و ذوات حم). (منتهی الارب).

طواسین. [طَ] (ع اِ) جِ طس (جِ طس، صواب ذوات‌طواسین است). (منتهی الارب). سورتهای مسمی به طس یعنی الطاء اشارت است به طهارت قدس الهی و السین عبارت است از سنائی لایتناهیٰ و قیل الطاء طلب روندگان راه و السین سلامت قلوب از ماسوی‌الله، و یقول ایزد سبحانه و تعالی سوگند یاد کرده به طوبی، درخت بهشت و سدرةالمنتهی. (آنندراج).

طواش. [طَوْ وا] (ص، اِ) اصطلاحی است در بندرلنگه و نواحی بمعنی آنکه معامله و تجارت مروارید کند.

طواشی. [طَ] (اِخ) والی کرک از قبل ملک ناصر داود از امرای ایوبی. (حبیب السیر ج ۱ ص ۴۰۹).

طواشی. [طَ] (ع ص) خصی. خایه‌برکنده. اخته. مخنث. (آنندراج).

طواط. [طَ] (ع ص) مرد شجاع. (منتهی الارب). ||(اِ) بعربی باشق است و خفاش را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طواعیة. [طَ یَ] (ع اِمص) طاعت و بندگی. گویند: فلانٌ حسن‌الطواعیة لک؛ ای حسن‌الطاعة. (منتهی الارب). فرمانبرداری. (دهار)؛ و دیار آن را از جور و ظلم ظلمهٔ ختائی مصفی چه از طواعیتِ طواغیت‌پرستان ملول گشته بودند. (جهانگشای جوینی). در اظهار ایلی و طواعیت و استظهار بمتابعت و مبایعت بندگی حضرت. (جهانگشای جوینی). و فرّ دولت روزافزون جباران و متکبران طواغیت را در قبضهٔ طواعیت و فرمان منقاد. (جهانگشای جوینی). تا مگر بمدارا و مجاملت پیش آید و انقیاد و طواعیت را از تصاریف زمان سایه‌بان سازد. (جهانگشای جوینی). این دلیلی تمام است بر قهر و تنفیذ احکام و طواعیت لشکر و انقیاد عسکر. (جهانگشای جوینی). و در امثله‌ای که به اطراف میفرستاده است و ایشان را به طواعیت میخوانده چنانکه رسم جبابره بوده است. (جهانگشای جوینی).

طواعین. [طَ] (ع اِ) جِ طاعون. (منتهی الارب). رجوع به طاعون شود.

طواغ. [طَ غِنْ] (ع اِ) جِ طاغوت. (منتهی الارب).

طواغون. [ ] (معرب، اِ) به رومی لحیةالتیس است. (فهرست مخزن الادویه).

طواغی. [طَ] (ع ص، اِ) جِ طاغیة. (منتهی الارب).

طواغیت. [طَ] (ع اِ) جِ طاغوت. (منتهی الارب). رجوع به طاغوت شود: چه از طواعیت طواغیت‌پرستان ملول گشته بودند. (جهانگشای جوینی). و فرّ دولت روزافزون جباران و متکبران طواغیت را در قبضهٔ طواعیت و فرمان منقاد. (جهانگشای جوینی). ||بتخانه‌ها.

طواف. [طَ] (ع مص) طوف. طوفان. تطواف. (منتهی الارب). گرد گشتن. گرد چیزی گشتن. (منتخب اللغات). گرد برآمدن. (تاج المصادر). گرد بر چیزی برآمدن. دور زدن. گرددگردی. گشت. گرد درآمدن. (زوزنی). شوط. تحلس. گرد چیزی گشتن و گردیدن... و با لفظ زدن و داشتن مستعمل. (آنندراج):

نوروز روز خرمی بیعدد بود
روز طوافِ ساقی خورشیدخد بود.
منوچهری.

طوافی زد بر آن فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن.
نظامی.

||بطرز خاص گرد خانهٔ کعبه گشتن است. گرد و پیرامون کعبه گشتن. (منتهی الارب). طواف، از اعمال حجّ است و در آن رعایت این امور: از حجر اسود آغاز کردن و خانهٔ کعبه را در طرف چپ قرار دادن و هفت مرتبه دور زدن لازم است:

گفت‌نی گفتمش به وقت طواف
که‌دویدی به هروله چو ظلیم.
ناصرخسرو.

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده‌اند
پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده‌اند.
خاقانی.

در طواف کعبهٔ جان ساکنان عرش را
چون حلیّ دلبران در رقص و افغان دیده‌اند.
خاقانی.

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: طواف در لغت گردش در اطراف چیزی است و شرعاً گردش در اطراف خانهٔ کعبه است. و صاحب النهایه آرد: و چون طوف خواهد کردن (حجگزار) ابتدا از حجرالاسود کند و چون نزدیک رسد هر دو دست بردارد و حمد کند خدای‌تعالی را و ثنا گوید و صلوات فرستد بر پیغمبر (ص) و از خدای‌تعالی درخواهد تا از وی قبول کند. و سنگ را در بر گیرد و بوسه بر وی دهد، پس اگر نتواند دست درمالد، پس اگر نتواند به دست اشارت کند و بگوید امانتی ادیتها و میثاقی تعاهدته لتشهد لی بالموافاة اللهم تصدیقاً بکتابک تا به آخر دعا و پس طواف خانه کند هفت بار و در طواف بگوید: اللهم انی اسئلک باسمک الذی یمشی به علی طلل الماء کما یمشی به علی جدد الارض، تا آخر دعا و هر وقت که به دور کعبه میرسی صلوات میفرستی به پیغمبر (ص) و دعا همی گوئی و چون به پس کعبه رسی و آن مستجار است به پیش رکن یمانی در گردش هفتم دستها بر [دیوار] بگستری و رویت و شکمت بخانه بازنهی و بگوئی اللهم هذا البیت بیتک و العبد عبدک تا آخر دعا. پس اگر نتواند کردن بر وی چیزی نبود. اگر از آنجا بگذشته باشد و پس یادش آید که بدان جایگاه التزام نکرد بر وی نباشد بازپس گشتن و باید که ختم طواف بسنگ سیاه بکند همچنانکه ابتدا از آنجا کرد و مستحب است وی را که همهٔ رکنها را در بر گیرد و مستحب‌تر در آنکه مؤکد است در بر گرفتن آن رکن است که حجر در وی است و از پس آن رکن یمانیست که با حال اختیار در بر گرفتن هر دو رکن ترک نکند و اگر کسی را دست بریده باشد سنگ در بر گیرد بدان جایگاه که بریده باشد، پس اگر از ارشنه[1] بریده باشد به دست چپ استلام کُند و باید که طواف خانه در میان مقام و خانه بود و از آنجا تجاوز نکند که اگر از مقام تجاوز کند یا دور شود از وی آن طواف چیزی نبود و باید که طواف بر سا کنی بود نه تیز رود و نه کُند و اگر کسی شش بار کرده باشد و فراموش کرده باشد و بازگشته باشد باید که یکبار دیگر با آن مضاف کند و بر وی چیزی نبود و اگر یادش نیاید تا آنگاه که باز خانه آید بفرماید کسی را تا ازبهر وی یک طواف بکند و اگر یادش آید که وی طواف کمتر از هفت بار کرده است و در حال سعی یادش آید باید که بازگردد و طواف تمام بکند. اگر طواف چهار شوط[2] یا بیشتر بوده باشد که اگر کمتر از آن بوده باشد

۱ - گونهٔ آرنج.
۲ - یک بار به دور خانه گردیدن یک شوط و هفت شوط یک طواف است.

طواف با سر باید گرفتن و پس با سر سعی آید و تمام کند و اگرکسی را در طواف شک اوفتد و نداند که چند کرده است شش یا هفت و وی در حال طواف بود اگرطواف وی فریضه بود با سر گیرد و اگرنافله بود بر آن کمتر بنا کند و بتمامی هفت کند و اگرشک وی پس از آن بود باز وی تنگرد و بر طواف بگذرد و حکم در آنکه کمتر از شش شوط بود چون شک افتد همان حکم است که گفتیم راست در آنکه چون طواف فریضه بود باز سر گیرد وگر طواف نافله بود بر کمتر بنا کند چنانکه گفتیم و اگر هشت باز طواف کند متعمداً بر وی باشد طواف با سر گرفتن و اگر بنیان کرده شش بار دیگر با آن مضاف بکند و با وی چهار رکعت نماز کند دو رکعت چون از طواف فریضه بپردازد و از آنجا بصفا شود و سعی از میان صفا و مروه بکند و اگرکسی را در گردش هشتم یاد آید پیش از آنکه به رکن برسد که وی هفت بار طواف کرده است طواف ببرد پس اگریادش نیاید تا آنکه بر رکن برسد که وی هفت بار طواف کرده است طواف ببرد پس اگریادش نیاید تا آنکه بر رکن بگذرد بتمامی چهارده گردش کند چنانکه در پیش گفتیم و اگرکسی بشک افتد و نداند که هفت بار طواف کرده است یا هشت طواف ببرد و دو رکعت نماز بگزارد و بر وی چیزی نبود و اگر بشک افتد و نداند که شش کرده است یا هفت یا هشت طواف با سر گیرد تا بیقین داند که هفت کرده است و روا نبود که دو طواف فریضه در هم پیوندد. و اما در نوافل باکی نبود اگرچه فاضلتر آنست که فصل کند از میان دو طواف بنمازی وگر در حال تقیه بود باکی نبود که در طواف چندانکه خواهد پیوندد و اگر کسی بیشتر از هفت بار در طواف نافله بگردد فاضلتر آن بود وی راکه بر طاق بگردد و بر جفت نگردد مثلاً که بر دو هفت بگردد باید که به سر هفت کند و اگرکسی بی وضو طواف کند یا جنب باشد اگرطواف فریضه باشد وضو بازکند یا غسل کند و طواف باز سر گیرد و اگر نافله بود غسل کند یا وضو و نماز کند و بر وی نبود طواف باز سر گرفتن و اگرکسی در طواف فریضه حدثی کند که وضو را بشکافد و از طواف بعضی کرده باشد اگر از نیمه درگذشته باشد وضو بازکند و باقی طواف تمام کند پس اگرحدث وی پیش از آن بود به نیمه رسد بر وی بود طواف با سر گرفتن و اگرکسی طواف فریضه کرد و نماز کرد و پس پیدا شود وی را که نه بر وضو بوده است وضو بازکند و طواف با سر گیرد و اگرطواف نافله باشد وضو بازکند و نماز باز سر گیرد و اگرکسی طواف دربرد بدانکه در خانه شود یا بحاجتی آن خویش با آن کسی بشود اگر از نیمه بگذشته باشد بر آن بنا کند و اگر از نیمه نگذشته باشد و طواف فریضه بود طواف با سر گیرد و اگرنافله بود بر آن بنا کند بر همه حالی و اگرکسی در طواف بود و وقت نماز درآید که طواف ببرد و نماز کند و پس طواف تمام کند از آنجا که به وی رسیده بود و همچنین اگرکسی را در حال طواف وقت وتر بر وی تنگ شود و نزدیک فجر باشد یا فجر برآمده باشد وتر کند و نماز فجر کند و پس بنا کند بر طواف و هر آن بیماری که طهارت بتواند داشتن به وی طواف بکنند و از وی طواف نکنند پس اگر بیماری وی از آن بود که طهارت نتواند داشتن منتظر میباشند اگر به شود طواف کند وی بنفس خویش و اگربه نشود و ازبهر وی طواف کنند و وی دو رکعت نماز کند و روا بود وی را و اگرکسی چهار شوط طواف کرده باشد و پس بیمار شود منتظر میباشند یک روز یا دو روز اگر به شود طواف خویش تمام کند و اگربه نشود بفرماید تا کسی ازبهر وی هفت بار طواف کند و ازبهر خویش نیز نیت طواف کند روا بود از وی آن طواف و روا نبود مرد راکه طواف کند و در جامهٔ وی نجاستی بود پس اگر ندانسته باشد و در حال طواف ببیند بازگردد و جامه بشوید و پس با سر طواف شود و تمام کند وگر پس از آنکه از طواف بپرداخته باشد بداند آن طواف از وی جایز باشد و نماز با جامه پاکیزه کند و مکروه است سخن گفتن در حال طواف الا ذکرخدای تعالی و قرآن خواندن و اگرکسی طواف‌الزیاره فراموش کند تا آنکه باز خانه آید و اهلش را مواقعه کند واجب آید بر وی اشتری و باز مکه شدن و قضاء طواف‌الزیاره کردن و اگر طواف‌النساء باشد و پس از آنکه باز خانه آمده باشد یادش آید روا بود که کسی را به نیابت خویش فرودآرد تا ازبهر وی طواف کند وگر مرگ وی را دریابد ولی وی ازبهر وی قضاء آن طواف کند و اگرکسی طواف خانه کند روا بود وی راکه سعی را تأخیر کند تا پس یک ساعت و روا نبود که با فردا روز افکند و روا نبود از نخست سعی کردن و پس طواف که اگرکسی چنین کند بر وی بود که طواف کند و پس سعی میان مروه و صفا کند و اگرطواف خانه کند باری چند و پس فراموش کند و دربرد و سعی میان صفا و مروه بکند بر وی بود که طواف تمام بکند و بر وی نبود با سر گرفتنش پس اگریادش آید که وی طواف تمام نکرده بود و بعضی سعی نکرده باشد سعی دربرد و بازآید و طواف تمام کند و پس سعی تمام کند و آن کس که حج متمتع کند چون لبیک بحج بزد روا نبود که طواف کند و سعی کند الا از پس آنکه به منا شود و بهر دو موقف بایستد الا که پیری پیر بود که باز مکه نتواند آمدن یا بیماری بود یا زنی بود که از حیض ترسد و منع کند حیض وی را از طواف کردن آنگه باکی نبود ایشان راکه طواف حج و سعی از پیش کند اما مفرد و قارن را باکی نبود که هر دو طواف از پیش آنکه بعرفات آیند بکنند و اما روا نبود طواف زنان کردنش الا پس از آنکه از منا بازگردند با اختیار پس اگرآنجا ضرورتی بود که با مکه نتواند آمدن یا زنی بود که از حیض ترسد روا بود ایشان را طواف زنان از پیش کردن و پس به منا آیند و به موقفها بایستند و همه مناسکها بگذارند آنجا و هر جا که خواهند روند و روا نبود طواف زنان پیش سعی کردن که اگرکسی طواف زنان پیش از سعی کند بر وی بود با سر گرفتن طواف زنان و اگرفراموش کرده باشد یا سهو افتاده باشد بر وی چیزی نبود و روا بود و باکی نبود که مرد معول خویش بر صاحب خویش بکند بر شمردن طواف و اگر بنفس خویش تولی آن کند فاضلتر بود و اگر هر دو بشک افتند در عدد طواف هر دو با سر گیرند و روا نبود مرد راکه طواف کند و کلاهی برطله[1] بر سر وی بود و مستحب است که مردم سیصدوشصت طواف کرده باشد بخانه و اگر نتواند سیصدوشصت شوط بکند پس اگر نتواند چندانکه تواند و خوار آید بر وی طواف کند و اگرکسی نذر کند که وی بهر دو دست و هر دو پای طواف بکند بر وی طواف لازم آید هفت بار ازبهر دو دست و هفت بار از هر دو پای و چون مردم از طواف بپردازد بمقام ابراهیم (ع) آید و دو رکعت نماز کند و در رکعت اول الحمد و قل هو الله بخواند و در دوم الحمد و قل یا ایها الکافرون. و این هر دو رکعت فریضه است همچنانکه طواف راست و جایگاه مقام هم آنجاست که اکنون هست و اگرکسی دو رکعت فراموش کند یا نه بمقام در بکند و پس یادش آید باید که با مقام شود و دو رکعت کند و روا نبود این دو رکعت کردن بجز در مقام و اگر از مکه بیرون شده باشد و دو رکعت طواف را فراموش کرده باشد و ممکن باشد وی را باز مکه شدن با مکه شود و دو رکعت در مقام کند پس اگرممکنش نبود با مکه شدن هر کجا که یادش آید نماز کند و بر وی چیزی نبود و اگربجایگاه مقام زحام بود باکی نبود که در پس مقام نماز کند پس اگر نتواند باکی نبود که در برابر مقام نماز کند و وقت دو رکعت طواف آن وقت است که از طواف بپرداخت هر وقت که بود اگرشب بود و

---

[1] - کلاهی است دراز که در ایام پیشین موقع طواف بر سر داشته‌اند، برخی در بیان علت حرمت گویند زی یهودان است و چتر تابستانی را نیز به این نام خوانند.

اگر روز و اگر از پس نماز دیگر بود و چه از پس نماز بامداد الا که طواف نافله باشد اگر چنین باشد و از پس نماز بامداد طواف کرده باشد یا از پس نماز دیگر نماز و طواف با آنگه افکند که آفتاب برآمده باشد و از نماز دیگر با آنگه افکند که از نماز شام بپرداخته باشد و اگر کسی دو رکعت طواف را فراموش کرده باشد و مرگ وی را دریابد پیش از آنکه طواف کرده باشد بر وی باشد قضا کردن از وی. (از النهایة شیخ طوسی صص ۱۵۷ - ۱۶۲).

طواف. [طَوْ وا] (ع ص) خادم که بنرمی و عنایت خدمت کند. (منتهی الارب). خادم که بمهربانی خدمت کند. ||بسیار طوف‌کننده. (منتخب اللغات). طوف‌زن:

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
که‌جسم تو ز بخار است و پرّ تو ز ریاح.
مسعودسعد (در صفت ابر).

||دوره گرد. آنکه میوه و بُقول و تره در کوی و برزن گرداند فروختن را:

مرد سخن ویست بتحقیق و ما همه
طواف ریش و سبلت و حمال خایگان.
سوزنی.

— طوافِ سرکش؛ شخصی را گویند که میوه و امثال آن را بر سر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند و بفروشد، و عس و شبرو را نیز گویند و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است. (برهان).

||آب غالب و بسیار. (منتهی الارب).

طواف. [طَوْ وا] (اِخ) ذوالطواف؛ وائل حضرمی است. (منتهی الارب).

طواف. [طَوْ وا] (اِخ) ابن غلاق (متوفی بسال ۵۸ هـ.ق.). از زعماء خوارج ببصره و مردی شجاع و پاکیزه و پرهیزگار بود. وی با هفتاد کس از بنی‌عبدالقیس بر عبیدالله‌بن زیاد خروج کرد. عبیدالله کسان بمقاتلهٔ وی گماشت و طواف ظفر یافت و ببصره درآمد و با مردم آنجا و لشکریان بجنگ برخاست و سپس آنکه بیشتر یارانش کشته شدند، مقتول و مصلوب گشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۵۲).

طواف آخرالعهد. [طَ فُ خِ رِلْ عَ] (ع اِ مرکب) رجوع به طواف صدر شود.

طواف‌التحیة. [طَ فُتْ تَ حی یَ] (ع اِ مرکب) رجوع به طواف‌القدوم شود.

طواف‌الرکن. [طَ فُرْ رُ] (ع اِ مرکب) رجوع به طواف رکن شود.

طواف‌الزیارة. [طَ فُزْ زیا رَ] (ع اِ مرکب) رجوع به طواف زیارت و طواف فرض و طواف فریضه شود.

طواف‌القدوم. [طَ فُلْ قُ] (ع اِ مرکب) آن را طواف‌التحیة و طواف‌اللقاء و طواف اول عهد نیز خوانند. طوافیست که موقع دخول به مکه معمول میدارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

طواف‌اللقاء. [طَ فُلْ لِ] (ع اِ مرکب) رجوع به طواف‌القدوم شود.

طواف النساء. [طَ فُنْ نِ] (ع اِ مرکب) رجوع به طواف نساء شود.

طواف اول عهد. [طَ فِ اَوْ وَ لِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طواف‌القدوم شود.

طواف رکن. [طَ فِ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طواف‌الرکن. عبارت از گردش در اطراف خانهٔ کعبه است در یکی از ایام ماه قربان هفت نوبت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

طواف زنان. [طَ فِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طواف نساء شود.

طواف زیارت. [طَ فِ زِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طواف‌الزیارة. آن را طواف فرض نیز گویند. عبارت از گردش اطراف خانهٔ کعبه است در یکی از ایام ماه قربان هفت نوبت. این طواف یکی از ارکان حج بشمار میرود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به طواف شود.

طواف صدر. [طَ فِ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طواف بازگشتن از حج. (مهذب الاسماء). و آن را طواف وداع و طواف آخرالعهد نیز گویند. عبارت از طواف خانهٔ کعبه است در موقع بازگشت از آنجا و این طواف سنت باشد. و رجوع به حج و رجوع به طواف شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

طواف عمره. [طَ فِ عُ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گرد خانهٔ کعبه گشتن هفت بار است بشرایط مخصوص و آن یکی از اعمال عمره است. رجوع به حج و عمره و طواف شود.

طواف فرض. [طَ فِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طواف زیارت و حج شود.

طواف فریضه. [طَ فِ فَ ضَ / ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طواف و طواف زیارت شود.

طواف قدوم. [طَ فِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طواف‌القدوم و حج شود.

طواف لقا. [طَ فِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طواف‌اللقاء. رجوع به طواف‌القدوم شود.

طواف نساء. [طَ فِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طواف نسا. یکی از هیجده فعل حج تمتع است که پس از سعی در مابین صفا و مروه و پیش از دو رکعت نماز طواف نسا انجام می‌یابد و زن وقتی حلال میشود که طواف نسا با دو رکعت آن بجا آورند. در طواف نساء نیت چنین کنند که «طواف نساء میکنم در حج اسلام حج تمتع ازبرای آنکه واجب است تقرب بخدا». رجوع به حج و طواف شود.

طواف وداع. [طَ فِ وِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طواف صدر شود.

طوافه. [طَوْ وا فَ] (ع اِ) گربه. ج، طوافات. (مهذب الاسماء).

طواف یوم‌النحر. [طَ فُ یَ مِنْ نَ] (ع اِ مرکب) مانند طواف زیارت عبارت از گردش در اطراف خانهٔ کعبه است در یکی از ایام ماه قربان هفت نوبت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

طواق. [ ] (اِ) اطواق است که به هندی سیندهی و تاری نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طواقیطوس. [ ] (معرب، اِ) قرطم بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طوال. [طُ] (ع ص)[1] دراز. (منتهی الارب).

— طوال‌الدهر. رجوع به طُوال‌الدهر ذیل طَوال شود.

طوال. [طِ] (ع ص، اِ) جِ طویل. (منتهی الارب). رجوع به طویل شود.

— سبع طوال؛ هفت سورهٔ درازتر قرآن از اول و آن بقره و آل‌عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف و انفال و توبه باشد چنانکه رسول (ص) گفت اعطیت مکان التوریة السبع الطوال.

طوال. [طَ] (ع اِ) غایت زمانه. گویند: لااتیک طوال‌الدهر (و یضم) و یقال طال طوالک و طیالک (بالکسر) ایضاً؛ ای عمرک او مکثک او غیبتک. (منتهی الارب). عمر. ||درنگ. (منتخب اللغات).

— طوال‌الدار؛ صحن دراز. (منتهی الارب).

— طوال‌الدهر؛ هرگز. هیچوقت.

طوال. [طُوْ وا] (ع ص) نیک دراز. (منتهی الارب). سخت دراز. بسیار دراز. (منتخب اللغات).

طوالب. [طَ لِ] (ع ص، اِ) جِ طالب.

طوالش. [طَ لِ] (اِ) جِ طالش فارسی به قاعدهٔ عربی. رجوع به طالش شود.

طوالش. [طَ لِ] (اِخ) نام یکی از شهرستانهای استان یکم کشور. مشخصات آن بطور خلاصه بشرح زیر است: حدود از طرف شمال به بخش آستارا از شهرستان اردبیل، از جنوب به دهستان ماسوله از شهرستان فومن، از خاور به دریای خزر، از جنوب خاوری به دهستان کگرات شهر فومن، از باختر به خط‌الرأس سلسلهٔ جبال البرز که مقسم‌المیاه آن حد طبیعی این شهرستان با شهرستان خلخال محسوب است.

1 - Oblong.

عرض و طول جغرافیائی: طول ۴۸ درجه و ۳۰ دقیقه الی ۴۹ درجه و ۱۴ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۱۸ دقیقه الی ۳۸ درجه و ۱۶ دقیقه. مساحت شهرستان در حدود چهارهزار کیلومتر مربع است. آب و هوای شهرستان طوالش مانند سایر نقاط گیلان مرطوب معتدل و بارندگی آن بسیار ولی بواسطهٔ مجاورت با کوهستان و وجود استخر و مزارع برنج هوای آن ناسالم است و به این مناسبت اکثر سکنه تابستان به ییلاقات کوچ می‌نمایند. وضعیت کلی طبیعی: شهرستان طوالش از نظر طبیعی به دو قسمت مشخص تقسیم میگردد: ۱ - جلگه: این قسمت در کنار دریا واقع است، عرض آن در جنوب شهرستان در حدود ۱۵هزار و در قسمت شمال ۳هزار گز است یعنی هر قدر که از جنوب به شمال نزدیک میشود جلگه کم‌عرض‌تر میگردد. این منطقهٔ جنگل‌زار بمرور زمان تبدیل به مزارع برنجکاری شده فعلاً بطور تقریب نصف اراضی جنگل و نصف دیگر مزرعه است.قسمت دوم کوهستانی: سلسلهٔ جبال البرز در این قسمت موازی با کرانهٔ دریا و تقریباً شمالی جنوبی است. فاصلهٔ تقریبی خط‌الرأس اصلی سلسله با دریا در جنوب شهرستان تقریباً ۵۰هزار و در قسمت شمال ۲۰هزار گز مربع است. کوهستان مزبور تا ارتفاع ۱۲۰۰ متر بطور تقریب پوشیده از اشجار و جنگل و انبوه است که جز از راههای محدود در خط‌القعر دره‌ها عبور از نقاط دیگر غیرممکن و از ارتفاع ۱۲۰۰ گز به بعد از فشردگی اشجار کم شده بتدریج جنگل تمام میشود بنابراین قسمت‌های مرتفع سلسلهٔ جبال عاری از جنگل و علت اصلی آن برودت زیاد است. ارتفاع متوسط قلل این کوهستان از ۲هزار و پانصد تا ۳هزار گز است. رودخانه: رودخانه‌های شهرستان از جنوب بشمال بشرح زیر است و عموماً از ارتفاعات مذکور سرچشمه گرفته، در قسمت جلگه پس از مشروب نمودن قراء شهرستان بدریای خزر منتهی میگردند و عبارتند از رودخانه‌های ماسال، شاندرمن، چاف‌رود، شفارود، دنیاچال، دیکاسرا، کیلاسرا، ناورود، گرگانرود، هره‌دشت، خطبه‌سرا، شیرآباد، حویق، چوبر، لمر. طویل‌ترین و پرآب‌ترین رودخانهٔ شهرستان شفارود و گرگان‌رود است.

سازمان اداری شهرستان: در زمانهای قدیم شهرستان طوالش به خمسهٔ طوالش معروف بود، منظور از خمسه همان بلوک پنجگانهٔ گرگانرود، اسالم طالشدولاب، شاندرمن، ماسال میباشد ولی فعلاً طبق سازمان وزارت کشور شهرستان طوالش از ۳ بخش بنام:

۱ - بخش مرکزی (دهستانهای گرگانرود شمالی و جنوبی لیسار هره‌دشت و اسالم)

۲ - بخش رضوانده (دهستانهای پره‌سر، میانده، خشابر، گیل‌دولاب)

۳ - بخش ماسال شاندرمن (دهستانهای شاندرمن ماسال) تشکیل گردیده است. جمیع قراء شهرستان ۱۵۵ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۷۸هزار تن است. زبان و مذهب: زبان مادری سکنهٔ شهرستان به استثنای دهستان گیل‌دولاب که گیلکی است طالشی (زبان طالشی یکی از شعب فارسی است) ولی چون از طرفی بخلخال و از طرف دیگر به گیلان متصل است و با سکنهٔ آن حدود معاشرت دارند بزبان ترکی و گیلکی آشنا هستند. مرکز شهرستان: طبق سازمان شفارود مرکز شهرستان بوده، ولی چون خارج از راه شوسه و کنار دریا واقع شده چندی مرکز شهرستان به آبادی پونل و اخیراً به هشت‌پر منتقل شده است. راه شوسهٔ اسفالتهٔ بندر انزلی به آستارا تقریباً از وسط بخشهای رضوانده و مرکزی عبور می‌نماید، فقط بخش ماسال شاندرمن فاقد راه شوسه است.

محصولات : اراضی جلگهٔ شهرستان طوالش مانند سایر نقاط گیلان است ولی از حیث برداشت محصولات بعلت ناسالم بودن هوا و در نتیجه ییلاق رفتن سکنه جز برنج و مختصر ابریشم محصولات دیگری ندارد. ولی نگاهداری اغنام و احشام قابل‌ملاحظه است و همه سال در فصل تابستان گله‌داران به ییلاق کوچ مینمایند. در اغلب آبادیهای شهرستان فقط چند تن برای آبیاری برنج و نگهبانی اما کن‌باقی میمانند.

ییلاق سکنه تقریباً سرچشمهٔ رودخانه‌های مذکور بوده و تقریباً از ارتفاع ۱۲۰۰ متر بالا است، چشمه‌سارهای کوهستانی ییلاقات بهمان نام قراء قشلاقی نامیده میشود و برخی از قراء ییلاقی مانند آق‌اولر در گرگانرود و آق‌مسجد در طالشدولاب و غیره در زمستان چند خانوار سکنه دارند. در آبادیهای ساحلی زیر شعبات شیلات دائر است و در فصول مقتضی به صید ماهی میپردازند: شفارود، دنیاچال، سیاه‌چال، گرگانرود، هره‌دشت، خطبه‌سرا، حویق، چلمه‌سرا. مراکز بازرگانی: در شهرستان طوالش مانند سایر نواحی گیلان همه هفته در روزهای معین در نقطهای بازار عمومی دایر میگردد و زارعین محصولات خود را در آن بازار بفروش رسانیده و احتیاجات خودشان را از پیله‌وران سیار خریداری مینمایند. روزهای شنبه بازار ماسال و سه‌شنبه بازار پره‌سر، چهارشنبه بازار (بین رضوانده و اردجان)، پنجشنبه بازار (بین سید شرفشاه و رضوانده)، جمعه بازار شاندرمن و بعلاوه در هشت‌پر، ناورود لیسار، خطبه‌سرا و حویق بازار دائمی وجود دارد. بخش مرکزی شهرستان طوالش از دهستان‌های گرگانرود، اسالم، لیسار، هره‌دشت تشکیل گردیده است. این بخش در قسمت شمالی شهرستان واقع شده. جمع قراء بخش ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۴۰هزار تن است. خلاصهٔ اطلاعات دربارهٔ بخشها و دهستانهای این شهرستان در جای خود شرح داده شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

طوالع. [طَ لِ] (ع ص، اِ) ج طالع و طالعة. (آنندراج) (غیاث). ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: طوالع عبارت از درجهٔ برابری است که به ازاء مطالع است چنانکه یاد کردیم. ||طوالع در اصطلاح صوفیه اول چیزی که پیدا شود از تجلیات اسماء الهیه بر باطن بنده و آراسته گرداند اخلاق او را به نور باطن. کذا فی کشف اللغات.

طوالق. [طَ لِ] (ع ص، اِ) ج طالقة. زن‌های وارسته از قید نکاح. رجوع به طالقة شود.

طوالة. [طُ لَ] (اِخ) موضعی است. ||چاهی است. (منتهی الارب). موضعی است بیرقان و در آن چاهی است. قال ثعلب فی قول الحطیئة:

و فی کل ممسی لیلة و معرس
خیال یوافی الرکب من ام معبد
فحیا کودٌ ما هدا کـلفتیة
و خوص باعلی ذی‌طوالة هجّد.

نصر گوید: طواله چاهی است در دیار فزارة ازآن بنی‌مرة و غطفان. شماخ گوید:

کلا یومی طوالة وصل اروی
ظنونٌ آن مطّرح الظنون. (از معجم البلدان).

– یوم طوالة؛ از ایام عرب است. (معجم البلدان).

طوالة. [طَوْ وا لَ] (ع ص) تأنیث طَوّال. (معجم البلدان).

طواله. [طَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان در ۲۷هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن و ۱۱ هزارگزی خاور شوسهٔ رزن به همدان. جلگه و سردسیر و مالاریائی با ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طوالیش. [طَ] (اِ) طوالش. رجوع به طوالش (اِ) و رجوع به طالش شود.

طوامس. [طَ مِ] (ع ص، اِ) ج طامس. (منتهی الارب).

طوامیر. [طَ] (ع اِ) جِ طومار. (منتهی الارب). رجوع به طومار شود: و تقریر عشر عشیر آن بتحریر طوامیر تیسیر نپذیرد. (جهانگشای جوینی).

طوان. [ ] (اِخ) ظاهراً نام محلی بوده بحوالی بغداد. (حبیب السیر ج ۱ ص۲۷۸).

طوانة. [طُ نَ] (اِخ) شهری است بمرز مصیصة. یزیدبن معاویه گوید:

و مابالی بما لاقت جموعهم
یوم الطوانة من حمی و من موم
اذا اتکأتُ علی الانماط مرتفعا
بدیر مران عندی أم کلثوم.

(از معجم البلدان).

از بلاد روم است[1].

طواویس. [طَ] (ع اِ) جِ طاووس. (منتهی الارب). رجوع به طاووس شود.

طواویس.[2] [طَ] (اِخ) نام دیهی است ببخارا. (منتهی الارب). شهرکیست از ماوراءالنهر به بخارا بر سرحد سغد و اندر وی هر سالی یک روز بازار است که خلق بسیار اندر وی گرد آیند. (حدود العالم). نام ناحیتی از اعمال بخارا میان آن و سمرقند و آن شهری است بسیاربستان و آبهای جاری و نعمت فراوان و آن را قندز و جامعی است و داخل حائط بخار است. (معجم البلدان). قریه‌ای است در هشت‌فرسنگی بخارا. (سمعانی). و رجوع به طوایس شود.

طواویسی. [طَ] (ص نسبی) منسوب به طواویس که قریه‌ای است در هشت‌فرسنگی بخارا. (سمعانی).

طوایح. [طَ یِ] (ع اِ) رجوع به طوائح شود.

طوایس. [طَ یِ] (اِخ) طواویس. شهرکی است نام او ارقود است و در وی مردمانی بوده‌اند با نعمت و تجمل و از تجمل هر کسی در خانه یکی و دو طاوس می‌داشته‌اند و عرب پیش از این طاوس‌ها ندیده بوده‌اند چون در بخارا طاوس بسیار دیدند آن دیه را ذات‌الطوایس نام کردند و نام اصلی او برخاست و بعد از آن ذات را نیز رها کردند و طوایس گفتند و در وی مسجدجامع است و شارستانی عظیم دارد و در ایام قدیم آنجا بازار بوده است و بفصل تیرماه ده روز رسم آن بازار چنان بوده است که هرچه آخریان[3] معیوب بودی از برده و ستور و دیگر آخریان[4] با عیب همه بدین بازار فروختندی و بازار رد کردن امکان و سامان نبودی و هیچ شرطی نپذیرفتی نه فروشنده و نه خرنده را و هر سالی بدین بازار ده‌هزار کس بیشتر حاضر آمدی از بازرگانان و اصحاب حوائج چنانکه از فرغانه و چاچ و جایهای دیگر بیامدندی و با منفعت بسیار بازگشتندی و بدین سبب اهل این دیه توانگر بوده‌اند و سبب توانگری ایشان کشاورزی نبوده است و بر شاهراه سمرقند است و تا بخارا هفت فرسنگ است. (تاریخ بخارا ص۱۳ و ۱۴). و رجوع به طواویس شود.

طوایف. [طَ یِ] (ع اِ) طوائف. جِ طایفه. رجوع به طایفه شود.

– طوایف پشتکوه؛ از ایلات کرد ایران و از طوایف متعدد ترکیب یافته است. جمعیت آن چهل‌هزار خانوار که محل سکونتشان جنوب کرمانشاه، رودخانهٔ سیمره دزفول، بین‌النهرین است. در منطقهٔ این طوایف جنگلهای بلوط انبوه یافت میشود. و رجوع به پشتکوه شود.

–طوایف فارس؛ ییلاق آنها در کوه نارو میانه و بلوک میمند و فراپا و صیمکان و میمند است. زندگانی آنها از گوسفند و بز و خر است. و رجوع به فارس شود.

طوء. [طَوْءْ] (ع مص) رفتن. ||دور رفتن. (منتهی الارب).

طوئی. [ئِی ی] (ع اِ) گویند: ما بها طوئی؛ یعنی نیست در آن کس. (منتهی الارب).

طوب. (ع اِ) خشت پخته. (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). خشت پخته به لغت اهل مصر. (منتهی الارب). به لغت اهل مصر آجر است. (فهرست مخزن الادویه).

طوب. (اِخ) موضعی است در گذرگاه اردن که بفتاح بدانجا گریخت... و دور نیست که همان طیبه حوران حالیه باشد. (قاموس کتاب مقدس).

طوب. (اِخ) (قصر ال...) موضعی است به افریقیه. (معجم البلدان).

طوب. (معرب، اِ) توپ. گوی. رجوع به دزی ج ۲ ص۶۳ و کلمهٔ طوبه شود.

طوبا. (اِخ) طوبی. درختی در بهشت. رجوع به طوبا شود:

پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع
گرنه در جنت امید سایهٔ طوباستی.

ناصرخسرو.

طوبار. [طُ] (اِخ)[5] از شاگردان مورولو[6] اسپانیائی که در قرن ۱۷ م. میزیسته و در نقاشی از طبیعت تقلید میکرده است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص۳۱۳ شود.

طوبار. (اِ) نوعی از ماهی. رجوع به طوبان و دزی ج ۲ ص ۶۶ شود.

طوبال. (ع اِ) میش نر را طوبال نامند. (فهرست مخزن الادویه). و لایقال للکبش طوبال. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

طوبال. (اِخ) ابن یافث‌بن نوح. کسی که بسرزمین اسپانیا درآمد و بدین مناسبت آنجا اندلس نام یافت. (الحلل السندسیة ج ۱ ص۳۳ از نفح‌الطیب).

طوبالات. (ع اِ) جِ طوبالة. (منتهی الارب).

طوبالة. [لَ] (ع اِ) میش. ج، طوبالات (و لایقال للکبش طوبال). (منتهی الارب).

طوبالیس. (معرب، اِ) اشترخار. شترخار. خارشتر. مغیلان. خار مغیلان. طرثوث. (از دزی ج ۲ ص۶۶).

طوبان. (اِخ) حصنی است از اعمال حمص یا حماة. (معجم البلدان).

طوبان. (اِ) نوعی از ماهی (قزوینی نوعی از طوبار آورده است). (دزی ج ۲ ص۶۶).

طوبانیة. [نی یَ] (اِخ) شهری است از نواحی فلسطین. (معجم البلدان).

طوبجی. (معرب، اِ) (ترکی: طبجی) توپچی. (دزی ج ۲ ص۶۶).

طوبرطوق. [ ] (اِ) جعدهٔ بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طوبة. [بَ] (ع اِ) تأنیث طوب، آجر. لغتی است شامی و گمان میکنم رومی باشد[7]. (المعرب جوالیقی ص ۲۲۹). ||کلوخهٔ کنده‌شده از زمین که سخت و خشک باشد: جاء لعندی و هو مقطع الحوائج متوف‌اللحیة و هو یدق علی صدره بطوبتین، از یادداشتی که‌درین باره آمده است معلوم میشود که طبقهٔ عامی عرب هنگامی که دچار اندوه و مصیبتی میشوند دو کلوخ سخت و خشک را که از زمین برمیگیرند بر سینهٔ خود میزنند (مخصوصاً آجر). ||انجیرهای خشک متراکم و توده‌شده که بشکل مربع آنها را تهیه کنند، این توده‌ها شبیه به آجر میباشند و آنها را خشک میکنند و بقدری سفت میشوند که برای شکستن آنها باید تبر بکار برد. ||نانی که از انجیر خشک سازند. ||این کلمه معنی اصلی خود را از دست داده و آن را بمعنی انجیر سبز و تازه نیز بکار میبرند. ||(معرب، اِ) توپ‌بازی (در ترکی). طابه هوا، لعب الطابة. ج، طابة. گوی «بازی». گلولهٔ «بازی». گوی چوگان. توپ بزرگ چوگان. بازی چوگان. ||گلولهٔ نخ. کلاف. (همچنین طابة خیط). کلمهٔ طوبة در معنی گوی و توپ گمان میکنم از کلمهٔ ترکی طوب (توپ) گرفته شده که بمعنی

---

1 - Tyana. (گوستاو فلوگل).

۲ - بضبط یاقوت و سمعانی در معجم البلدان و انساب برحسب قاعده و تصریح لغویین طواویس جمع طاوس است ولی نام دیهی که در بخارا است بگفتهٔ صاحب تاریخ بخارا طوایس است.

۳ - نل: اجریان. آجریان (اخریان =کالا، متاع).

۴ - نل: اجریان. آجریان (اخریان =کالا، متاع).

5 - Tobar. 6 - Murullo.

۷ - و فی اللسان: الطوب، الآجر بلغة اهل مصر و الطوبة الآجرة.

هر گلولهٔ گردی است که بدان بازی کنند. (از دزی ج ۲ ص۶۵).

طوبة. [طُ بَ] (معرب، اِ) کلمه‌ای است ماخوذ از لغت توپو[1] اسپانیولی که در آن زبان تنها بمعنی موش‌کور[2] است اما در عربی که آن را با «ب» نوشته‌اند بمعنی مطلق موش است. رجوع به دزی ج ۲ ص۶۵ شود.

طوبة. [بَ] (ع اِ) نام ماهیست در تاریخ قبط قدیم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طوبی. [با] (ع ص) جِ طیبة. (منتهی الارب).

طوبی. [با / بی] (اِخ) نام درختی است در بهشت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). نام درختی است در بهشت که بهر خانه از اهل جنت شاخی از آن باشد و میوه‌های گوناگون و خوشبوئی از آن حاصل آید... و هندیان آن را کلپ‌برچهه خوانند. (غیاث) (آنندراج):

بیاغی در او سایهٔ شاخ طوبی
بیاغی در او چشمهٔ آب کوثر. فرخی.
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا
که هر لفظیش دیناریست هر معنیش خرمائی.
ناصرخسرو.
سایه و مایه که دولت را و نعمت را از اوست
از درخت طوبی و از چشمهٔ کوثر گرفت.
مسعودسعد.
نهاد گوئی رضوان بشاهراهش بر
میان هر دو سه گامی نهالی از طوبی.
ابوالفرج رونی.
چو طعنه‌هاست که اطفال باغ می‌نزنند
به گونه گونه‌بلاغت بلوغ طوبی را. انوری.
تحفهٔ بزم اوست مریم‌وار
هرچه طوبی به نوبر افشاند. خاقانی.
فیض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک
برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا.
خاقانی.
آن کس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد
طرفه بود که چشم به طرفا برافکند. خاقانی.
بر آتش هرکه مدح تو خواند[3]
جز طوبی و ضیمران ندیده‌ست. خاقانی.
هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه
کاین‌سایبان ز طوبی اخضر نکوتر است.
خاقانی.
بی منت نامیه درخت
افراخته‌تر ز شاخ طوبی. سیف اسفرنگی.

صاحب آنندراج گوید: طوبی‌قامت و طوبی‌قد از اسمای محبوبست. خواجه آصفی راست:
ز طوبی‌قامتان بس باشدم سرو خرامانم
چرا قمری‌صفت هر لحظه بر شاخی دگر باشم.
و نیز آصفی راست:
آصفی طوبی‌قدان را نشئه‌ای میشد بلند
التماس جرعه‌ای زآن مجلس عالی کنم.
||بهشت به لغت هندیه. (منتهی الارب) (المعرب). نامی است بهشت را. (مهذب الاسماء).

طوبی. [با] (ع ص) تأنیث اَطیب. پاک. پاکیزه. ||آرام. ||حُسنیٰ. نیکو. ||برگزیده. ||شُخ. خوش. (منتخب اللغات):
نبید پیش من آمد بشاطی برکه
بخنده گفتم طوبی لمن یری عکه. منوچهری.
طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه بر
بوحرب بختیار محمد کند همی. منوچهری.
– طوبی لَکَ، طوبی لَکِ؛ شُخ تو. خنک تو را. خوش بحال تو. خوشا بحال تو.
– طوبی لکم، طوبی لکن؛ شُخ شما را. خنک شما را. خوش بحال شما. خوشا بحال شما.
– طوبی لنا؛ خنک ما را. خوش بحال ما. خوشا به حال ما.
– طوبی لهم، طوبی لهن؛ خنک آنان را. خوش بحال آنان. خوشا بحال آنان:
بخوان تو آیهٔ طوبی لهم[4] ز حسن مآب. ؟
– طوبی لی؛ خنک مرا. خوش به حال من. خوشا بحال من.

طوبی. (ص نسبی) منسوب به قصر الطوب. (سمعانی).

طوبیا. (اِخ) غلام عمونی که پیشوای مخالفان بنای هیکل ثانی بود. چون وی از دختران اعیان و اشراف در سلک ازدواج خود میداشت بدان لحاظ همواره با بزرگان یهود مراسله و مکاتبه همی نمود و نحمیا را تهدید میکرد و در غیاب نحمیا منزل و مقام خود را در یکی از غرفات هیکل قرار داد و چون نحمیا مراجعت کرد وی را از آنجا رانده منزل وی را تطهیر فرمود. (قاموس کتاب مقدس).

طوبیا. (اِخ) لاوی که یهوشافاط برای تعلیم به یهودا بیلاد یهودا فرستاد. (قاموس کتاب مقدس).

طوبیا. (اِخ) شخصی که اولاده‌اش از بابل به ازروبابل مراجعت نمود اما نتوانست نسب خود را معین نماید که اسرائیلی میباشند زیرا که نسب‌نامهٔ خانوادهٔ آبای خود را گم کرده بودند. (از قاموس کتاب مقدس).

طوبیقا. (معرب، اِ) جدل. از یونانی توپیکو[5] (موضع) گرفته شده و مبحث ششم از منطق ارسطو در جدل است. حاجی خلیفه در کشف الظنون آرد: کتاب جدل که در لغت یونان به طوبیقا موسوم است دارای هشت مقاله است. این کتاب تألیف ارسطاطالیس است که اسحاق‌بن حنین آن را بسریانی نقل کرده و آنگاه یحیی‌بن عدی کتاب مزبور را از سریانی بعربی برگردانده است... رجوع به کتاب الجدل در کشف الظنون شود. ابن ابی‌اصیبعة آرد: جدل عبارت از قوانینی است که بدان گفتارها و کیفیت سؤال و جواب جدلی را بیازمایند و خلاصه، قوانین اموری است که بدان صناعت جدل را تنظیم کنند و بسبب آن قوانین افعال مناظر کاملتر و بهتر و نافذتر شود و آن در عربی عبارت از کتاب مواضع جدلی است و بیونانی آن را طوبیقا[6] خوانند. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۵۹). و رجوع به جدل شود.

طوبین. [طُ] (معرب، اِ) از کلمهٔ اسپانیائی توپو.[7] موش‌کور. ج، طوابین. (دزی ج ۲ ص ۶۶).

طوپ. [طُ / طُو] (ترکی، اِ) بترکی توپ را گویند. (آنندراج).

طوپنار. [طُ پَ] (اِ) موش‌کور. ج، طوپنارات. رجوع به دزی ج ۲ ص۶۶ شود.

طوتو. [طُ / طَ] (ترکی، اِ) در ترکی بمعنی آنست که کسی بخانهٔ حاکم برای مالگذاری و غیره، پسر و غیره را بگذارد و آن را یوغمال نیز گویند و در هندی به فتح اول خوانند بواو مجهول. (بهار عجم).

طوثرس. [ ] (اِخ) نام کسی است که جالینوس کتاب نبض صغیر را بر وی و دیگر متعلمان عنوان کرده و منظور جالینوس از رسالهٔ مزبور وصف اموری است که متعلمان در نبض بدان نیازمندند. ابن ابی‌اصیبعه این کلمه‌را بصورت طوثرس آورده ولی قفطی در ذیل کتب شش‌گانه‌ای که قبطیان متوالیاً آنها را قرائت میکنند آرد: کتاب [الی] طوثرن فی النبض نقل حنین. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۹۱ و تاریخ الحکماء قفطی ص۱۲۹ شود.

طوثرن. [ ] (اِخ) رجوع به طوثرس شود.

طوج. [ ] (اِخ) لغتی در تور. حمزهٔ اصفهانی یکی از فرزندان فریدون را که در کتب ماثور مینویسند طوج آورده است: و قسم فریدون مملکته بین ثلثة اولاده و هم سلم و طوج و ایرج. (سنی ملوک الارض حمزهٔ اصفهانی).

طوجان جیرفت. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۶هزارگزی جنوب باختری سبزواران و یک‌هزارگزی راه سبزواران به بم، جلگه و گرمسیر و مالاریائی با ۳۸۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هلیل. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طوجول. [طُ] (ع اِ) تیر. ناوک. خدنگ. بیلک. سهم. چیزی که به شکل تیر باشد. ج، طواجل. (از دزی ج ۲ ص۶۶).

طوجة. [طُ جَ] (ع اِ) نام اقسام مختلف غلات که با برگ آن حصیر می‌بافند. رجوع به

---

1 - Topo. 2 - Taupe.
۳ - نل: بر آتش هر که مدح راند.
۴ - قرآن ۲۹/۱۳.
5 - Topikos. 6 - Les topiques.
7 - Topo.

دزی ج ۲ ص ۶۶ شود.

طوح. [طَ وَ] (ع ص) نیة طوح؛ قصد دور و دراز. (منتهی الارب).

طوح. [طَ] (ع مص) هلاک گردیدن یا قریب بهلاک شدن. (منتهی الارب). هلاک شدن یا مشرف بر هلاک شدن. (منتخب اللغات). هلاک شدن و هلاک کردن. (زوزنی). ||رفتن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||ساقط گردیدن در جهان. (منتهی الارب). در زمین افتادن. (منتخب اللغات). ||سرگشته شدن. (منتهی الارب). سرگردان و حیران شدن. (منتخب اللغات).

طوخ. [ ] (اِخ) چهارده موضع است بمصر. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). دهی است در صعید مصر، غربیِ نیل. (معجم البلدان).

طوخ. [ ] (اِخ) طوخ الخیل؛ قریهٔ دیگری است به صعید غربی نیل و بدان طوخ بیت یمون گویند و طوة نیز خوانند. (معجم البلدان).

طوخ. [ ] (اِخ) دهی است به حوف غربی و آن را طوخ مزید گویند. (معجم البلدان).

طوخ. [طَ] (ع مص) تهمت کردن کسی را به قول یا به فعل. (منتهی الارب). تهمت کردن به چیزی بد از گفتار و کردار. (منتخب اللغات).

طوخیطس. [ ] (معرب، اِ) اذخر بابلی. رجوع به اذخر شود.

طود. [طَ] (ع اِ) کوه. (منتهی الارب). کوه بزرگ. (منتهی الارب) (دهار) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). کوه کلان. (غیاث). ج، اطواد، طودة: اگرچه در رزانت وقار طود اسم بود لطمهٔ موج خشم او از بحر خضم حکایت میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۹). ||ریگ تودهٔ بلندبرآمده. (منتهی الارب). تودهٔ بلند از ریگ. (منتخب اللغات).
— ابن‌الطود؛ خرسنگ که از کوه برافتد. (منتهی الارب).

طود. [طَ] (ع مص) پاییدن. قرار گرفتن. (منتهی الارب).

طود. [طَ] (اِخ) نام کوهی که مشرف است بر عرفه بجانب صنعاء کشیده شود و بسبب بلندی بدان سراة نیز نام دهند و سراة هر چیز پشت آن چیز باشد. (معجم البلدان).

طود. [طَ] (اِخ) شهرکی به صعید اعلی، فرازِ قوص و فرودِ اسوان دارای مناظر و بستانها، آن را امیر درباس الکردی معروف به احول، به روزگار الملک الناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب بساخته است. (معجم البلدان).

طودماج. (اِ) تتماج. تُوتماج. لاکچه. لاخشه. لخشک. جون‌عمه.

طودة. [طِ وَ دَ] (ع اِ) جِ طَود. (منتهی الارب).

طودی. (اِخ) ده کوچکیست از دهستان سنگان بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان در ۵۵ هزارگزی جنوب میرجاوه کنار راه فرعی میرجاوه به خاش با ۴۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طودیش. (اِخ)[1] نخستین پادشاه گتهای غربی در اسپانیا که بسال ۵۳۱ م. در آن کشور بسلطنت رسیده است. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۱۷۳).

طور. (اِ)[2] دام. شبکه (یعنی جامه‌ای از رسن یا طناب مشبک). شبکه که بدان ماهی گیرند. شبکهٔ صیاد. طور ماهیگیران. بیاحه. دام ماهیگیری. ||قسمی پارچهٔ دیداری.

طور. (ع اِ) پیرامون سرای. (منتهی الارب). فنای خانه. (منتخب اللغات). ||حد و نهایت چیزی. (منتهی الارب). ||کوه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (دهار).

طور. (اِخ) سورهٔ پنجاه‌ودومین از قرآن کریم، مکیه و آن چهل‌ونه آیت است، پس از ذاریات و پیش از نجم.

طور. (اِخ) از حدود و نواحی بیضاست به فارس به چهارفرسنگی بیضا بر سر راه شیراز به سمیرم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص۱۲۹ و ۱۶۱).

طور. (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری فرمهین و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر با ۳۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غلات و انگور و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طور. (اِخ) کوهی که موسی بر آن بمناجات شد. نام کوهی که موسی علیه‌السلام بر آن بمناجات شدی. طور سیناء در شبه‌جزیرهٔ سیناء[3]. رجوع به طور سینا شود:

هرکه در مصر شود یوسف چاهی نشود
هرکه بر طور شود موسی عمران نشود.
سنائی.

آب پیراهن سنگ ار بشود نیست عجب
که دم آتش طور از ید بیضا شنوند. خاقانی.

نشگفت اگر ز هوش شود موسی آن زمان
کایزد به طور نور تجلی برافکند. خاقانی.

مهر و مه گوئی بباغ از طور نور آورده‌اند
بر سر شروانشه موسی بنان افشانده‌اند.
خاقانی.

بر اسب چون بدیدش با رمح گفت گردون
دیدم پس محمد موسی و طور و ثعبان.
الملک المعظم بیغو (از لباب ج ۱ ص۵۴).

چه دهر پرتو رایت بدید بیش نکرد
حدیث آتش موسی که تافت از کُه طور
رضی‌الدین نیشابوری (از لباب ج ۱ ص۲۲۶).

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
نیست برگشتن از آن طور کرم. جامی.

چو رسی به طور سینا ارنی نگفته بگذر
که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی. ؟

کوهی است نزدیک ایله (صحیح: ایلة) منسوب بسوی سینا و سینین و کوهی است بشام منسوب به سینا به قولی. (منتهی الارب). و دیگر کوه طور است که ایزدتعالی با موسی علیه‌السلام مناجات کرد و آنجا آتش و نور دید که بر اثر آن برفت و پیغامبری یافت و تا بر سر قله شدن ششهزار و ششصد و شش پایه بر باید شدن مانند نردبان از سنگ خارا و بر آنجا درختی است و کنیسه‌ها یکی ازآنِ ایلیای پیغمبر علیه‌السلام و دیگر ازآنِ موسی پیغامبر علیه السلام از رخام ساخته و سقف صنوبر و درهاء آهنین و روی به صحیفه‌های رصاص کرده و این کنیسه‌ها بدان جایگاه است که حق‌تعالی با موسی پیغامبر علیه‌السلام سخن گفت و ششهزار صومعه و دویست ازآنِ رهبان و مقیمان از آنجا بوده است و بوقتی خراج ملک مصر بنام و رسم ایشان بکرده بود و اکنون هفتاد صومعه ازآنِ زهاد و عباد مانده است و مقیمان مانده‌اند و همه کوه درخت بادام و میوه‌ها و سروستانست و بر دامن کوه دیری هست ازآنِ ترسایان سخت بتکلف و درخت علیق آنک موسی پیغامبر علیه‌السلام از آن نور دید هنوز آنجا بجای است. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۶۸). یاقوت گوید: طور، در کلام عربی بمعنی کوه است و برخی از اهل لغت گویند، جبل را طور گویند مگر آنکه بر آن درخت رسته باشد و گویند بسبب نام بطورین اسماعیل مالک آن طور نامیده شده و باء از اول کلمه بعلت سنگینی افتاده است و جمیع بلاد شام را طور خوانند و شواهد آن در کلمهٔ طرآن گذشت و برخی از دانشمندان گویند که طور، آن کوه مشرف بر نابلس است و بدین سبب سامریان حجّ آن کنند و یهودیان را در وی اعتقادی عظیم است و پندارند که ابراهیم پیغامبر آنجا بذکر اسماعیل فرمان یافت و ایشان از توراة ذبیح را اسحاق علیه‌السلام دانند... و آن نزدیک مصر بجایگاهی است بنام مدین. (از معجم البلدان). ||و نیز طور، کوهی است که از صالحین خالی نبود و سنگریزهٔ آن چون شکسته شود صورت درخت علیق برآید و بر آن بود دومین خطاب بموسی علیه‌السلام هنگام برون آمدن وی از مصر بجانب بنی‌اسرائیل و بزبان نبط هر کوهی را طور گویند و چون بر آن درخت یا گیاه بود طور سینا خوانند. (معجم البلدان).

---
1 - Theudis. 2 - Tilet de pêche.
3 - Tor. Mont Sinaï.

کوهی است بقدس بطرف راست مسجد و کوهی دیگر است جانب قبلهٔ مسجد و در آنست قبر هارون (ع). (منتهی الارب). رجوع به طور زیتا شود. ||و نیز طور کوهی است مشرف بر طبریهٔ اردن و میان آن دو چهار فرسنگ است و بر فراز آن کنشتی است بزرگ و استوار... و الملک المعظم عیسی‌بن ملک العادل ابی‌بکربن ایوب قلعهٔ محکمی آنجا بساخت و مال بسیار بر آن خرج کرد و بغایت استوار گردانید. چون فرنگیان بسال ۶۱۵ هـ.ق. عزم تسخیر بیت‌المقدس کردند آن کنیه نیز ویران گشت و تا بدین روزگار ویرانست. (معجم البلدان). ||و نیز طور کوهی است نزدیک شهری مشتمل بر قرای بسیار بهمین نام بمصر جنوبی و کوه فاران نزدیک آن واقع است. (معجم البلدان).

طور. (اِخ) شهری است بنواحی نصیبین. (منتهی الارب). رجوع به طور عبدین شود.

طور. [طَ] (ع مص) طوران. نزدیک شدن بچیزی. (منتهی الارب): لا اطور به؛ ای لا اقربه. (تاج المصادر). ||پیرامون چیزی گردیدن. (منتهی الارب). گرد چیزی گردیدن. (منتخب اللغات).

طور. [طَ] (ع اِ) یک بار. ج، اطوار. قال الله تعالی: خلقکم اطواراً[1]؛ قال الاخفش ای طَوراً نطفةً و طَوراً عَلَقةً و طَوراً مُضغةً. (منتهی الارب). کرت. بار. ||مساوی چیزی. مقابل چیزی. (منتهی الارب). آنچه بر طرف چیزی یا مقابل چیزی باشد. (منتخب اللغات). ||حد و قدر و نهایت چیز. گویند: فلان عدا طوره؛ ای حدّه. (منتهی الارب). عدا طوره؛ از حد بگذشت. (مهذب الاسماء). مقدار. حد فاصل میان دو چیز. (منتهی الارب). فاصلهٔ میان دو چیز. (منتخب اللغات). ||نوع و صنف. گویند: الناس اطواراً؛ ای اصناف مختلفون. (منتهی الارب). حال. گونه. حالت. چگونگی. سان. طرز. روش. نوع. قاعده و قانون. (برهان): بطوری. بطوری که. بدین طور.

طوران. [طَ وَ] (ع مص) طور. پیرامون چیزی گردیدن. (منتهی الارب). گرد بر چیزی گشتن. ||نزدیک شدن آب. (زوزنی).

طوران. (اِخ) از دیههای هرات. (معجم البلدان).

طوران. (اِخ) ناحیهٔ مداین را گویند. زهرةبن حویه گوید در ایام فتوح:

الا بلغا عنی اباحفص آیة
و قولا له قول الکمی المغاور
بانا اثرنا انّ طوران کلهم
لدی مظلم یهفو بحمر الصراصر
قریناهمُ عند اللقاء بَواتراً
تلالا و یسو عند تلک الحرائر.

(از معجم البلدان).

طوران. (اِخ) ناحیتی از سند که قصبهٔ آن قصدار است و آن شهری باشد کوچک و آن ناحیه را روستاها و دیهها و شهرهاست. (معجم البلدان). ناحیتی است بسند با نعمت و چهارپای بسیار و اندر وی مسلمانند و گبرکان بسیار و مستقر پادشاه طوران کیجکانان است و محالی و مندان و شوره از شهرهای ناحیت طوران است. (حدود العالم)... آن قسمت بین مکران و سیستان و غزنه از مملکت سند که در نقشه‌های قدیم آن را طوران نویسند و اکنون جزء بلوچستان انگلیس[2] و ایالت غزنین افغانستان واقع شده است. (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۲۰۶).

طورانی. [نی ی] (ع ص) مرغ و کبوتر وحشی. ||(اِ) مردم. یقال: ما بها طورانی؛ ای احدٌ. (منتهی الارب).

طوربد. [ ] (اِ) به سریانی تربد است. (فهرست مخزن الادویه).

طور ثابور. (اِخ) رجوع به ثابور شود.

طورخوانان. [خوا / خا] (اِ) جامه‌ها به کاغذ پیچیده. (نظام قاری ص۱۴۵).

طوردان. (اِ) اسب و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده راگویند. (برهان) (آنندراج).

طوردزلاس. [زِلْ لا] (اِخ) شهری به اسپانیا[3]. (الحلل السندسیه ص ۳۴۰).

طورزن. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین بخش حومهٔ شهرستان اردستان در ۴۵ هزارگزی خاور اردستان و ۳۵ هزارگزی شمال خاوری راه شهراب به نائین. جلگه، معتدل با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خشکبار و پشم و روغن. شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

طور زیتا. [رِ زَ] (اِخ) کوهی است نزدیک رأس‌عین نزدیک پل خابور و بر فراز آن درخت زیتونی است که از باران آب خورد و بدین جهت آن کوه را طور زیتا نامیده‌اند... و از فضایل بیت‌المقدس آنست که طور زیتا بدانجاست و آنجا هفتادهزار پیغمبر از گرسنگی و برهنگی و شپش بمرده‌اند و آن مشرف بر مسجد اقصی است و میان آن دو وادی جهنم واقع است و از آنجا عیسی‌بن مریم بر آسمان شده و صراط نیز بر آن استوار است و عمربن خطاب بدانجا نماز گذارده و قبور انبیا هم آنجاست. بشاری گوید: جبل زیتا مشرف بر مسجد اقصی و شرقی وادی شلوان است که وادی جهنم باشد. (معجم البلدان).

طورس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی جبن است. (فهرست مخزن الادویه).

طورسا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی سکر است. (فهرست مخزن الادویه).

طورسون. (اِخ) ابن مراد. بر شرح وقایهٔ صدرالشریعهٔ ثانی تعلیقه‌ای دارد.

طورسیقوس. (اِخ) طرسیقوس است که نام زاهدی و حکیمی و پادشاهی بوده از نصاری. (برهان) (آنندراج):

کنم در پیش طورسیقوس اعظم
ز روح‌القدس و ابن و اب مدارا. خاقانی.

طور سینا. [رِ] (اِخ) کوهی که موسی علیه‌السلام بدان بمناجات شد. نام کوهی که موسی بر آن با خدای‌تعالی بمناجات شدی. رجوع به طور شود:

بازآمدند و گفتند آن امتان موسی (موشا)
کایزد بُد آن نه موسی (موشا) بر کوه طور سینا.
دقیقی.

کوه طور سینا از مشاهیر جبال جهان است و ذکرش در قرآن بسیار آمده و موسی پیغمبر (ع) در آنجا نور الهی را بر سر درخت دیده و شرف تکلیم یافت. (نزهة القلوب چ اروپا ص۱۹۸). سیناء، بکسر سین و بفتح آن نیز آمده و در هر دو صورت ممدود. کوهی است. ابواسحاق گوید: سیناء حجاره‌ای است... آن کوهی‌است نزدیک ایلة و نزدیک آن شهرکی است که بروزگار پیغمبر اکرم و بسال نهم از هجرت فتح شد... جوهری گوید: طور سیناء کوهی است بشام و کلمهٔ طور در این مورد بکلمهٔ سیناء بمعنی درخت اضافه گردیده و بهمین گونه است طور سینین. و اخفش گوید: سینین درختی است و مفرد آن سینینه باشد. (معجم البلدان).

طور سینین. [رِ] (اِخ) رجوع به طور و طور سینا شود.

طور عبدین. [رِ عَ] (اِخ) شهرکی است از اعمال نصیبین به کمرهٔ کوهی مشرف بر آن و متصل بکوه جودی و آن قصبهٔ (مرکز) شهری است بدانجای. شاعر گوید:

ملک الحضر و الفرات الی دج
لة طرّاً و الطور من عبدین. (معجم البلدان).

طور عبدین را امروزه طور عابدین خوانند. (فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص۱۶۳). آب هرماس چشمه‌ای است بحدود نصیبین از طور عبدین برمیخیزد و مقدار دو آسیا آب میدهد. (نزهة القلوب ص ۲۲۶).

طورغای. (اِخ) نام ایالتی بشمال ایالت «سیردریا» بساحل شرقی سیحون در حوالی بحیرهٔ خوارزم (دریاچهٔ آرال حالیه). (جهانگشای جوینی چ اروپا ج۲ ص۱۰۲ و ۱۰۱).

---

۱ - قرآن ۱۴/۷۱.
۲ - امروز جزو کشور پاکستان است.
3 - Tordsillas.

طورغوزیان. (اِخ) از حکمرانان مجاور خطهٔ فرمانروائی دولت عثمانی هنگام سلطنت شاهرخ و سلطان محمد اول، پادشاه عثمانی. (از سعدی تا جامی ص ۴۴۰). نیز رجوع به تورغوذیان شود.

طورغولیطر. [ ] (معرب، اِ) بسریانی و یا رومی مرد ابیض است. (فهرست مخزن الادویه).

طورق. [رَ] (اِخ) نام دیهی از نواحی ابیورد. (معجم البلدان).

طورقوزآباد. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در ۲۰۰۰ گزی جنوب باختر شهرری و ۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ تهران به قم. جلگه و معتدل با ۷۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ کن و محصول آنجا غلات و صیفی و یونجه و چغندرقند. شغل اهالی زراعت. راه از طریق شریف‌آباد ماشین‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طورک. [رَ] (اِخ) نام کوچه‌ای به بلخ. (معجم البلدان).

طورک. [رَ] (اِخ) بگفتهٔ صاحب برهان و آنندراج نام یکی از سرداران ضحاک، ولی پیداست که آن را به اشتباه بر وزن خوبک ضبط کرده‌اند. رجوع به طُوَرگ شود.

طورگ. [طُ وَ] (اِخ) نام میراسفهسالاری بود ازآنِ ضحاک. اسدی گوید:

شد آن لشکر گشن پیش طورگ
رمان چون رمهٔ میش در پیش گرگ.

(لغت‌نامهٔ اسدی).

این تعریف اشتباهست، چه اسدی در گرشاسبنامه طورک را پسر شیداسب و نوادهٔ جم دانسته و بشرح زندگانی وی پرداخته و شعر فوق نیز از آنجاست و ممکن نیست که یک تن را در کتابی نوادهٔ جم بداند و هم آن کس را در لغت‌نامهٔ خویش اسفهسالار ضحاک معرفی کند و پیداست که این قسمت بعدها بمتن لغت‌نامه اضافه گشته و از اینکه مؤلف نیز در استشهاد بشعر خویش بلفظ «اسدی گوید» افادهٔ مقصود کند، الحاقی بودن آن آشکار گردد چه قدما در این گونه موارد با عبارت: «من گویم» از گفتهٔ خویش شاهد آوردندی. نکتهٔ دیگر اینکه ضبط شعر گرشاسب‌نامه بعنوان شاهد در لغت‌نامه هر گونه تصور تعدد شخصین را مرتفع میسازد. باری چنانکه گفتیم طورگ جد سوم گرشاسب و نوادهٔ جمشید و شرح سلسلهٔ نسب بنقل از مجمل التواریخ و القصص[1] چنین است... فرزند جمشید تور[2] بود از پریچهره دختر زابل شاه... و از تور شیداسب بزاد و طورگ پسر شیداسب بود و شم پسر طورگ و اثرط پسر شم... پس گرشاسف از اثرط بزاد... در گرشاسبنامه داستان طورگ به اختصار چنین آمده است:

بر اورنگ بنشست شیداسب شاد
بشاهی در داد و بخشش گشاد
یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ
برسم نیا کرد نامش تورگ[3]
چو شه سرکش و گرد و دهساله گشت
بزور از نیا وز پدر درگذشت
یلی شد که در خَمّ خام کمند
گُسَستی سر ژنده‌پیلان ز بند
کس آهنگ پرتاب او درنیافت
ز گردان کسی گرز او برنتافت
ز بالای مه نیزه بفراشتی
ز پهنای کُه خشت بگذاشتی...
پدرْش از پی کینه روزی پگاه
همی خواست بردن بکابل سپاه
چو دید او گرفت آرزو ساختن
که من با تو آیم بکین تاختن
پدر گفت کاین رای پدرام نیست
تو خردی ترا رزم هنگام نیست
هنوزت نگشته‌ست گهواره تنگ
چگونه کشی از بر باره تنگ...
پرآژنگ رخ داد پاسخ تورگ
که گر کوچکم هست کارم بزرگ...
اگر کوچکم کار مردان کنم
ببینی چو آهنگ میدان کنم
مر آن گرگ را مرگ به از رمه
که بی خورد ماند میان رمه...
پدر شادمان شد گرفتش به بر
زره خواست با تَرک و رویین سپر...
درفشی ز شیر سیه پیکرش
همائی ز یاقوت و زر بر سرش
بدو داد و کردش سپهدار نو
بخواهید گفت اسب سالار نو
غو کوس بر چرخ مه برکشید
به پیکار دشمن سپه برکشید
وز آن روی کابل شه از مرغ و مای
جهان کرد پر گرد رزم‌آزمای
بُد او را یکی پور نامش سرند
که زخمش ز پولاد کردی پرند
درفش و سپه دادش و پیل و ساز
فرستادش ازبهر کین پیشباز
دو لشکر چو در هم رسیدند تنگ
رده برکشیدند و برخاست جنگ...
چو شد سخت بر مرد پیکار کار
روان گشت از تیغ چون نار نار
به پیش پدر شد تورگ دلیر
بپرسید کای بر هنر گشته چیر
سرند از میان سران سپاه
کجاجای دارد بدین رزمگاه
کدامست از جنگیان چپ و راست
سلیحش چه چیز و درفشش کجاست
که گر هست بر زین کُهِ کینه کش
هم اکنون‌کشان آرمش زیر کش
بدو گفت آنک بقلب اندرون
ستاده‌ست و بر کتف رومی ستون...
دلاور ز گفتِ پدر چون هژبر
برآهیخت گلرنگ تازنده ببر
چنان تاخت ارغون پولادسم
که در گنبد از گرد شه ماه گم...
بهر جمله خیلی فکندی نگون
بهر زخم جوئی براندی ز خون...
شد آن لشکر گشن پیش تورگ
رمان چون رمهٔ میش در پیش گرگ...
سرند از کران دید دیوی بجوش
بزیر اژدهائی پلنگینه‌پوش
ز آسیبش افتاده بر پیل پیل
سواران رمان گشته بر میل میل
برانگیخت که‌پیکر بادپای
بگرز گران اندر آمد ز جای
چنان زَدْش بر تَرک گرز ای شگفت
که‌گرزش ز ترک آتش اندرگرفت
تورگ دلاور نشد هیچ کند
عقاب نبردی برانگیخت تند
بیاویخت از بارویش گرز چنگ
بزد بر کمربندش از باد چنگ
ز زین بر ربود و همی تاختش
به پیش پدر برد و بنداختش
چنین گفت کاین هدیهٔ کابلی
نگه دار از این کودک زابلی...
سپه چون سپهبد نگون یافتند
هزیمت سوی راه بشتافتند...
تورگ و دلیران زابل به دم
برفتند چندانکه سود اسب سم...
چو پیروز گشتند از آن رزمگاه
سوی زابل اندر گرفتند راه...
چو بگذشت ازین کار یک چندگاه
به شیداسب بر تیره شد هور و ماه
گرفت از پسش پادشاهی تورگ
سرافراز شد بر شهان بزرگ
یکی پورش آمد بخوبی چو جم
نهاد آن دلارای را نام شم
ز شم زآن سپس اسرت[4] آمد پدید
وزین هر دو شاهی به اسرت رسید...
چو بخشش به هر کار منشور داد
سپهرش یکی نامور پور داد
بدان پورش آرام بفزود و کام
گرانمایه راکرد گرشاسب نام.

طورگ. [طُ وَ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان افراسیاب تورانی، آنکه پذیرهٔ زنگهٔ شاوران

---

۱ - ص ۲۵. ۲ - گرشاسب‌نامه: تور.
۳ - کذا به تاء منقوط.
۴ - کذا: اسرت. درکتب دیگر: اثرط و اترط.

رفت. فردوسی در این باره گوید:
بشد زنگه با نامور صد سوار
گروگان ببرد ازدرِ شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود
که از پیش گرسیوز آورده بود
چه در شهر سالار ترکان رسید
خروش آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدش نامداری بزرگ
کجانام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه
سپهدار برخاست از پیشگاه.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۵۸۶).

طورگ. [طُ وُ] (اِخ) نام سپهسالار خاقان ترک معاصر خسرو پرویز ساسانی، آنکه به دست گردیه خواهر بهرام چوبینه کشته گشت. فردوسی پس از فرار گردیه از مرو و فرستادن خاقان طورگ را از پس وی شرح کشته شدن او چنین آرد:
بیامد سپهدار با ششهزار
گزیده ز ترکان جنگی سوار
به روز چهارم بدیشان [گردیه و سپاه او] رسید
زن شیردل چون سپه را بدید...
سلیح برادر بپوشید زن
نشست از بر بارهٔ گامزن...
به پیش سپاه اندر آمد طورگ
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
به ایرانیان گفت کآن پاک‌زن
مگر نیست با این بزرگ انجمن
چو بدگردیه با سلیح گران
میان بسته برسان جنگ‌آوران
دلاور طورگش ندانست باز
بزد پاشنه رفت پیشش فراز...
بدو گردیه گفت کاینک منم
که بر شیر درّنده اسپ افکنم
چو بشنید آواز او را طورگ
بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین
تو را کرد ازین پادشاهی گزین...
بدو گردیه گفت کز رزمگاه
بیک سو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گفتی تو پاسخ دهم
تو را اندرین رای فرخ نهم
ز پیش سپاه اندر آمد طورگ
بیامد برِ نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره‌جوی
از آن مغفر تیره بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده‌ای
سواری و رزمش پسندیده‌ای...
مرا بود هم مادر و هم پدر
کنون روزگار وی آمد بسر
کنون من تو را آزمایش کنم
یکی سوی رزمت گرایش کنم
گرم از در شوی یابی بگوی
هلانا مرا خود پسندی تو شوی
بگفت این وز آن پس برانگیخت اسپ
پس او همی تاخت ایزدگشسپ
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بگذاشت خفتان و پیوند اوی
چو از پشت باره درآمد نگون
همه ریگ شد زیر او جوی خون...
(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۳۷ و ۲۸۳۸).

طورمان بالا. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۴۰ هزارگزی شمال بیرجند. کوهستانی و معتدل با ۲۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. مزرعهٔ طورمان پائین جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طورمس. [ ] (اِخ) نهری است به اسپانیا واقع در شهر طلمنکه که پلی عظیم به سبک رومی بر روی آن بنیان نهاده شده است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۵۱ و ۵۳ شود.

طورناشولی. (معرب، اِ) رجوع به طرنشولی و طرنشول شود: و یسمی باللطینی العامی عندنا طورناشولی. (از دزی ج ۲ ص ۴۲ از ابن بیطار و ابن جلجل).

طورنشولی. [ ] (معرب، اِ) رقیب‌الشمس. صامرتوما.

طورنة شولی. [نَ] (معرب، اِ)[1] اکرار. آفتاب‌گردان. صامرتوما.

طوروس. [طُ] (اِخ)[2] (جبل...). (ابن‌البیطار در کلمهٔ افسنتین). کوهی است.

طوروس. (معرب، اِ) به یونانی جبن است. (فهرست مخزن الادویه).

طورة. [طِ وَ رَ] (ع اِ) فال بد (لغة فی الطیرة). (منتهی الارب).

طوره. [رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک در ۳۰ هزارگزی شمال باختری آستانه سر راه شوسهٔ اراک به ملایر. کوهستانی و سردسیر با ۱۳۶۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ نهرمیان. محصولات آنجا غلات و بنشن و چغندرقند و انگور و میوه و قلمستان. شغل اهالی آنجا زراعت و قالیچه‌بافی. راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طور هارون. [رِ] (اِخ) کوهی که هارون برادر موسی بدانجا مدفونست. (برهان). کوهیست بلند در جنوب بیت‌المقدس و قبر هارون بدانجاست. وی یا برادر خود موسی بر فراز آن شد و بازنگشت از اینرو بنی‌اسرائیل موسی را بقتل وی متهم ساختند و وی خدا را بخواند تا تابوت او را مردم در آسمان بر فراز قلهٔ آن کوه بدیدند و سپس از دیدهٔ ایشان نهان گشت... طور هارون بدین سبب خوانندش. (معجم البلدان).

طؤری. [طُءْ ری ی] (ع اِ) طؤوی. گویند: ما بالدار طؤری؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب). رجوع به طؤوی شود.

طوری. [ری ی] (ع ص، اِ) وحشی از مردم و مرغ و کبوتر. (منتهی الارب). وحشی. (مهذب الاسماء). اسم طیور وحشی است و حمام را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه). رمیدگی و وحشت. (برهان) (آنندراج).

طوری. (اِ) توری. قسمی پارچه. ||لیف[3]. ||کیسه‌مانندی کوچک شبیه طور که در برخی از چراغها که با نفت سوزد بکار رود.

طوری‌باف. (نف مرکب) آنکه طور بافد. و رجوع به توری شود.

طوریس. (اِخ)[4] (جبل...) سلسلهٔ جبال آسیای صغیر بین کیلیکیه و کاپادوکیه.

طورین. (اِخ) دهی است به ری. (منتهی الارب). دیهی است از دیههای ری. (معجم البلدان).

طورینوس. (اِخ) فرزند منی‌سارخوس برادر فیثاغورس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۸).

طورینی. (ص نسبی) منسوب به طورین که از دیههای ری است. (سمعانی).

طوریوس. (اِخ) از فلاسفهٔ طبیعیین. کتاب الرؤیا از اوست. (ابن‌الندیم) (تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۱۸).

طوزآغاج. (اِخ) شهری وسط است (از اعمال روم). حقوق دیوانیش شانزده هزار و پانصد دینار است. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۹۹).

طوزلق. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای در مغرب ارمنیه.

طوس. [طَ] (ع اِ) ماه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||(اِمص) خوبی و تازگی چهره بعدِ بیماری. (منتهی الارب). خوبی رو و تازگی آن بعد از رستن از بیماری. (منتخب اللغات). ||(مص) خوبرو شدن. ||پاسپر کردن. (منتهی الارب). زیر پای مالیدن. (منتخب اللغات).

طوس. (ع اِمص) دوام و همیشگی چیزی. (منتهی الارب). ||(اِ) دوائی که جهت حفظ صحت خورند. (منتهی الارب). داروئی که برای حفظ آشامیده شود. (منتخب اللغات). ||(مص) بپوشانیدن[5]. (تاج المصادر).

طوس. (اِخ) از دیههای بخارا. (معجم

1 - Tournesol Héliotrope.
2 - Taurus.
3 - Luffa acutangula.
4 - La chaîne du Taururs.
۵ - ظ: بنوشانیدن.

البلدان).

طوس. (اِخ) ناحیتی است (به خراسان) و اندر وی شهرکهاست چون طوران و نوقان و بروغون و رایکان و بنواذه و اندر میان کوههاست و اندر کوههای وی معدن پیروزه است و معدن مس است و سرب و سرمه و شبه و [از وی] دیگ سنگین و سنگ فسان و شلواربند و جورب خیزد و به نوقان مرقد مبارک علی‌بن موسی الرضاست و آنجا مردمان به زیارت شوند و هم آنجا گور هارون الرشید است. (حدود العالم). چند شهری است اندر ایران مرتفع‌تر از همه بهتر و سازنده‌تر از خوشی آب و هوا گنجهٔ پرگنج در اران، صفاهان در عراق در خراسان مرو و طوس در روم باشد اقرا. (از نزهة القلوب ص ۹۱ و ۹۲). طوس، از اقلیم چهارم، طولش از جزایر خالدات «صب لب» و عرض از خط استوا «لز». جمشید پیشدادی ساخت بعد از خرابیش طوس نوذر تجدید عمارتش کرده بنام خود منسوب گردانید و از مزار عظما قبر امام معصوم علی‌بن موسی الرضا رضی الله عنهماابن جعفر در دیه سناباد به چهارفرسنگی طوس است و قبر هارون الرشید خلیفهٔ عباسی در مشهد مقدس آن حضرت است و مشهد طوس از مشاهیر مزارات متبرکه است و آن موضع اکنون شهرچه شده و از مشهد تا زاوهٔ سنجان پانزده فرسنگ است... و در جانب قبلی طوس دروازه‌ای است که سه‌هزار ولی ابوبکرنام در مزارات این دروازهٔ رودبار آسوده‌اند و در جانب شرقی او قبر امام حجةالاسلام محمد غزالی و احمد غزالی و مزار فردوسی و معشوق طوسی هم آنجا است. مردم طوس نیکوسیرت و پاک‌اعتقاد و غریب‌دوست باشند و از میوه‌های آنجا انگور و انجیر و بسیار شیرین باشد و در حوالی طوس مرغزاری است آن را مرغزار رایکان گویند. (نزهة القلوب چ اروپا صص ۱۵۰-۱۵۱). گروهی از بزرگان چون جابربن حیان پدر شیمی، فردوسی، خواجه نظام‌الملک، محمدبن اسلم، امام محمد غزالی، خواجه نصیرالدین از آنجا باشند. یاقوت در معجم البلدان گوید: شهری است به خراسان، میان آن و نیشابور قریب ده فرسنگ است و آن مشتمل بر دو بَلْده باشد، یکی را طابران گویند و دیگری را نوقان و آن دو را فزون از ده‌هزار دیه باشد. فتح طوس بروزگار عثمان بود و قبر علی‌بن موسی الرضا و هارون بدانجاست. مسعربن مهلهل گوید: طوس چهار شهر است که دو شهر آن بزرگ و دو کوچکند و در آن آثار بناهای اسلامی مهمی وجود دارد، همچنین خانهٔ حمیدبن قحطبه در آن شهر است که مساحت آن یک میل در یک میل است و آرامگاه علی‌بن موسی الرضا و قبر رشید در برخی از بوستانهای آن خانه است و میان طوس و نیشابور قصر باشکوه عظیمی است که آن را بنیانی بس استوار است و من به بلندی دیوارها و استواری بنیان آن قصری ندیده‌ام و در داخل آن کاخ مقصوره‌هائی است که زیبائی آنها مایهٔ حیرت و شگفتی است. همچنین در درون قصر مزبور نوعی عمارت طولانی و دراز[1] و رواقها و گنجینه‌ها و خلوتخانه‌هاست. من از چگونگی آن کاخ پرسیدم و دیدم مردم شهر به اجماع معتقدند که بنای مزبور یادگار یکی از تبابعه است که از یمن بقصد تسخیر کشور چین حرکت کرده است و چون بدین جایگاه رسیده است بر آن شده است که حرمسرا و گنجینه‌ها و ذخایر خود را در محلی بگذارد و خود سبک‌تر به سیر خود ادامه دهد بدین منظور این کاخ را بنیان نهاده و نهر بزرگی در آن جاری ساخته است که آثار آن نمودار است. آنگاه گنجها و ذخایر و حرمسرای خود را در آنجا گذارده و خود به چین رهسپار شده و پس از رسیدن بمقصود خود بدین جایگاه بازگشته است. و آنگاه برخی از ذخایری را که در کاخ به ودیعت سپرده است با خود به یمن برده و بسیاری از آنها را هم در همان کاخ باقی گذارده است ولی جایگاه گنجها و ذخایر مزبور را از نظرها نهان ساخته و صفات مواضع آنها را با آنها نوشته است و در زیر خاک مدفون ساخته است و این وضع بر این کیفیت همچنان باقی بوده است، کاروانها و مسافران بدان کاخ فرودمی‌آمده‌اند و از ذخایر و گنجینه‌های نهفته در آن بهیچرو آگاه نبوده‌اند تا سرانجام این راز آشکار میشود و اسعدبن ابی‌یعفر صاحب کحلان در روزگار ما این گنجینه‌ها را بیرون می‌آورد، چه وی از صفات گنجینه‌ها آگاه میشود و بیدرنگ گروهی را برای بیرون آوردن آنها بدان سوی گسیل میدارد و آنها گنجینه‌ها را به یمن نزد وی میبرند.

یاقوت گوید اهل خراسان مردم طوس را گاو خوانند و سبب آن ندانستم چیست. و بدین دو بیت مردی نظام‌الملک را هجا گوید:

لقد خرّب الطوسی بلدة غزنة

فصب علیه الله مقلوب بَلدته

هو الثور قرن الثور فی جِر امِهِ

و مقلوب اسم الثور فی جوف لحیته.

و دعبل‌بن علی را قصیدتی است در مدح آل‌علی که در آن ذکر قبر علی‌بن موسی و رشید را به طوس کند:

اربع بطوس علی قبر الزکی به

ان کنت تربع من دین علی وطری

قبران فی طوس خیر الناس کلهمِ

و قبر شرّهم هذا من العبر

ما ینفع الرجس من قرب الزکی و لا

علی الزکی بقرب الرجس من ضرر

هیهات کل امریء رهن بما کسبت

یداه حقاً فخذ ما شئت او فذر.

(از معجم البلدان).

بارتولد در کتاب نفیس جغرافیای تاریخی ایران آرد: «... کلمهٔ طوس در قرن دهم م. به یک ولایت تمام اطلاق میشد که شهر نوقان و شهر طابران و قریهٔ سناباد که بسال ۸۰۹ م. هارون الرشید و بسال ۸۱۸ م. علی‌بن موسی الرضا از ائمهٔ آل‌علی در آن مدفون گردیدند در ولایت طوس بودند. مأمون برای خوش‌آیند شیعیان امام رضا را وارث تاج و تخت اعلام کرد ولی بعد بطوری که میگفتند امر داد مسمومش ساختند. شرح و توصیف طوس قرون وسطی را ما در دست نداریم. در زمان جغرافیانویسان عرب شهر طوس بواسطهٔ رونق و ترقی نیشابور اهمیت بزرگی نداشت. طوس هم مانند نیشابور به دست تولوی پسر چنگیزخان خراب و در زمان اوغدی (اوکتای) جانشین چنگیز بتجدید عمارتش پرداختند و از آن بعد چند مرتبه مقر فرمانروایان مغول شد. بعد از سقوط مغولهای ایران طوس با قوچان و کلات و ابیورد و نسا و واحهٔ مرو در جزو قلمرو دولت کوچکی که امیر ارغونشاه رئیس طائفهٔ جون غربانی تشکیل داده بود درآمد، بعد از ارغونشاه پسرانش محمدبیگ و علی‌بیگ جانشین پدر شدند. (حافظ ابرو: a ۲۷۶). علی‌بیگ در سال ۱۳۸۲ م. مجبور به اطاعت از تیمور شده بعد وی را به فرغانه اعزام و در سال بعد مقتول ساختند. در سال ۱۳۸۹ م: بعد از شورشی که پیشرفت نداشت طوس را قتل عام کردند و قریب به ده‌هزار نفر کشته شد. پای دروازه‌های شهر برحسب معمول برجهائی از کلهٔ کشتگان ساخته بودند. (شرف‌الدین ج ۱ ص۴۶۹). تجدید عمارت قلعهٔ طوس بعد از فوت تیمور و در سال ۱۴۰۵ م. انجام گرفت. در دوره‌های بعد اسم طوس را با نام مشهد یکجا میبرند، مشهد تدریجاً بواسطهٔ اهمیت مذهبی خود شهر مجاور را تحت‌الشعاع قرار داده و پایتخت خراسان گردید. سیاح هندی که معاصر نادرشاه بوده از مهاجرت تدریجی سکنهٔ طوس بمشهد سخن میراند و صنیع‌الدوله وزیر ایران (که بعدها ملقب به اعتمادالسلطنه

۱ - ترجمه: آزاج، ج ازج است که منتهی‌الارب آن را به کلمهٔ سغ ترجمه کرده و سغ بمعنی عمارت طولانی و دراز است. رجوع به برهان (ذیل سَغ) شود.

گردید)قول سیاح هندی را در کتاب خود مسمی به مطلع‌الشمس نقل کرده و وضع کنونی خرابه‌های طوس را مفصلاً در این کتاب شرح داده است. در بین خرابه‌ها هیچگونه آثاری که دارای تاریخ باشد دیده نمی‌شود. صنیع‌الدوله دیوارهای شهر را که یک فرسخ دور آن است و ارگی را که در قسمت شمال شرقی بوده و عمارت بزرگی را که شاید مسجد و داخل شهر بوده تعریف میکند. در همه جا طول و عرض و ارتفاع دیوارها و برجها و خرابه‌های سایر عمارات ذکر شده. در داخل ارگ قلعهٔ کوچکی بوده که بر روی تپهٔ مصنوعی ساخته بودند. در کتاب مزبور تصویر مسجد نیز ترسیم یافته، این عمارت در نزد ایرانیان به نقاره‌خانه معروفست. فرزر در ضمن تعریف طوس از منارهٔ کوچکی (در نزدیکی مسجد) و گنبد کوچکی در بالای قبر فردوسی که در بیرون شهر نزدیکی دروازهٔ جنوب شرقی واقع بوده سخن میراند بطوری که نقل میکنند ساختمان این گنبد را به عبیدالله‌خان بخارائی که در قرن شانزدهم م. زمامدار بوده نسبت میدهند. در سال ۱۸۵۸ م. که خانیکاف به این سرزمین بسیاحت آمده بود دیگر آن گنبد نبود و محل روی قبر گندم کاشته بودند. پرفسور ژوکوفسکی به سال ۱۸۹۰ م. بمحل مزبور رفته و فقط تپه‌ای دیده بود که در آن کاوشهائی شده و این تپه از آجر و نیمه و قطعات کاشی که بلاشک از بنای خراب‌شده باقی مانده بودند تشکیل یافته و شاید این همان بنائی باشد که فرزر مشاهده کرده بود. بطوری که دهاقین تعریف کرده بودند تپهٔ مزبور را آصف‌الدوله حاکم سابق خراسان کنده و دور محوطه‌ای که تشکیل یافته بود آجر گرفته و دیواری در اطراف تپه کشیده میخواست بنائی روی آن بسازد لیکن قبل از اتمام کار بدرود زندگانی گفت. زمانی بود که قبور امامین یعنی امام احمد و امام محمد غزالی که دومی مؤلف کتاب شهیر احیاءالعلوم است نزدیکی قبر فردوسی بود، قبر محمد غزالی در قرن چهاردهم م. در ضمن شرح سیاحت ابن بطوطه (۳ - ۷۷) مذکور گردیده لیکن در این زمان از بین رفته و اثری از آن نمانده است. طوس در سمت شمالی کشف‌رود واقع است. در نزدیکی دروازهٔ جنوب شرقی طوس در سر راه مشهد پل هشت‌چشمه‌ای از روی رودخانه ساخته بودند، پل مزبور در این زمان بحال نیمه‌خراب باقی است. فرزر و صنیع‌الدوله هر یک شرحی در توصیف این پل نگاشته‌اند، مخصوصاً صنیع‌الدوله فاصلهٔ هر یک از چشمه‌ها را هم ذکر کرده، پلی که بر روی کشف‌رود قدری پائین‌تر بر سر راه کلات و مشهد (بفاصلهٔ پنج میل از مشهد) ساخته‌اند و دارای یازده چشمه است به وضع بهتر باقی مانده ولی نه بطوری که کاملاً بی‌عیب باشد. پل مزبور به «پل شاه» معروفست. (جغرافیای تاریخی ایران تألیف بارتولد ترجمهٔ سردادور صص ۱۶۰-۱۶۲).

طوس. (اِخ) پسر نوذر. وی در دربار چند شاهنشاه ایران، کیقباد و کاوس و کیخسرو، مقام اسپهبدی داشته است. رجوع به توس در همین لغت‌نامه و آنندراج و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۴ و شاهنامهٔ فردوسی شود.

طوس. (اِخ) نام یکی از شاهان مصر که پس از شورش آنجا در زمان داریوش دوم بسلطنت رسیده‌اند. ابوریحان در آثارالباقیه (چ لیپزیک ۱۹۲۳ ص ۹۱) نام ایشان را چنین نوشته است: آمرطیوس، نافرطاس، اوخرس، فاموث، موثاطوس، ناقاطانباس، طوس، ناقاطانباس. این کلمه ظاهراً مصحف تاخس باشد چنانکه اسامی دیگر شاهان که تصحیف شده بترتیب چنین است: آمیرته، نفریت، آخریس، فسمتیخ، نکتانب. (ایران باستان ج ۲ ص۱۱۴۱).

طوسان. (اِخ) قریتی است به دوفرسنگی مرو شاهجان. (معجم البلدان).

طوسان. (اِخ) نام محلی که برحسب روایت، طوس نوذر سردار کیخسرو ساخت در محلی که کوسان نام داشت و آن در ناحیهٔ پنجاه‌هزار مازندران است. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۰ بخش انگلیسی).

طوسانی. (ص نسبی) منسوب به طوسان که دیهی است به مرو. (سمعانی).

طوس‌خیمه. [خَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۵۴ هزارگزی شمال بهبهان به آغاجاری با ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طوسطس. [ ] (معرب، اِ) به رومی اذخر است. (فهرست مخزن الادویه).

طوسقرون. [ ] (معرب، اِ) قنطوریون صغیر است. (فهرست مخزن الادویه).

طوسک. [سَ] (اِ) نوعی از خار است که آن را بعربی شوکةالدراجین و خس‌الکلب و مشط‌الراعی خوانند. گویند اگر قدری از گل آن بکوبند و در شیر مالند شیر بسته گردد و اگر بجوشانند و بر موضعی که خواهند قطع کردنِ ضماد کنند بی‌حس گرداند. (برهان) (آنندراج). مشط‌الراعی. (فهرست مخزن الادویه).

طوسکاچال. (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی معتدل با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و ارزن و لبنیات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و شال. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طوسکلا. [کَ] (اِخ) نام موضعی در حوالی ساری مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص۵۹ بخش انگلیسی). دهی از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری در ۵ هزارگزی شمال نکاداشت. معتدل و مرطوب مالاریائی با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ نکا. محصول آن برنج و غلات و پنبه و مختصر مرکبات و صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طوسن. [سَ] (اِخ) دیهی است از دیههای بخارا. (معجم البلدان).

طوس نوذر. [سِ نَ ذَ] (اِخ) رجوع به طوس (پسر نوذر) و توس شود.

طوسول. (اِخ) ناحیتی است بزرگ [از هندوستان] بچین پیوسته و میانشان کوهی است و ایشان مردمانی اسرند و جامهٔ ایشان از پنبه است و این ناحیت را با چینیان حرب است و چینیان مهتر آیند. (حدود العالم).

طوسی. (ص نسبی، اِ) رنگ میان سبز و سرخ. رنگی مقابل سوسنی. رنگ سبز که بسپیدی زند.

طوسی. (ص نسبی) منسوب به طوس، شهری به خراسان. ||منسوب به طوس از قرای بخارا، ابوجعفر رضوان‌بن عمران الطوسی از آنجاست. (معجم البلدان).

طوسی. (اِ) نوعی از شال. پتو و برک غلاف کمان‌هم گویند:

صلیب همهٔ کافران سوختم
که طوسی بدین رشته دردوختم.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۹۴).

||غلاف کمان: به اسم سمای او کمان طوسی پوش و زره داودی بعشق زیور حلقه در گوش (؟). نظام قاری. (دیوان البسه ص۱۳۶).

طوسی. (اِخ) نام شاعری که در اوان کودکی امیر علیشیر نوائی درگذشته و این امیر ذکر وی در مجلس اول از تذکرهٔ مجالس النفائس [1] آورده و گوید: مولانا طوسی مثل‌گوی [2] و شعرش عام‌فریب بود، سال عمرش به صد رسید و این مطلعش مشهور است، مطلع:

زهی نوش لب لعلت حیات جاودان من
بدندان میگزی لب را چه میخواهی زجان من؟

---

۱ - ص۱۸.
۲ - غزل‌گوی (نسخهٔ ترکی).

این مطلع هم از اوست:

بمن باشید ای خوبان خدا را
خدا را دارم و باقی شما را[1].

طوسی. (اِخ) ابوجعفر، محمدبن الحسن‌بن علی الطوسی، ملقب به شیخ‌الطائفه. رجوع به ابوجعفر طوسی... شود.

طوسی. (اِخ) ابوالحسن علی‌بن عبدالله‌بن سنان التیمی. عالم روایهٔ قبائل و اشعار فحول، و درک مصاحبت مشایخ کوفیین و بصریین کرده‌است و بیشتر مجالست و اخذ او از ابن‌الاعرابی بوده است و او را نیز پسری بوده که در علم راه پدر میرفته است. و طوسی را با ابن‌السکیت دشمنی بود، چه هر دو از نصران خراسانی کسب علم کرده بودند و پس از مرگ در کتب او اختلاف کردند. (ابن‌الندیم).

طوسی. (اِخ) رجوع به فردوسی و ابوالقاسم شود.

طوسی. (اِخ) عبدالعزیزبن محمدبن علی طوسی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

طوسی. (اِخ) علاءالدین علی. رجوع به علاءالدین... شود.

طوسی. (اِخ) محمدبن محمد. رجوع به ابوحامد غزالی شود.

طوسی. (اِخ) محمدبن الحسن. رجوع به ابوجعفر طوسی محمدبن حسن شود.

طوسی. (اِخ) نصیرالدین. رجوع به نصیرالدین طوسی (خواجه...) شود.

طوسیس. (معرب، اِ) به قول مؤلف حاوی فقاح اذخر است. فقاح اذخر. (فهرست مخزن الادویه).

طوسیطیس. (معرب، اِ) قسم متوسط اِذخر. اذخر بابلی.

طوش. [طَ] (ع اِمص) سبکی عقل. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طوط. (ع اِ) مار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||پنبه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). قطن.[2] (فهرست مخزن الادویه). ||قطن بردی. لوئی.[3] ||(ص) مرد بلندبالا. (منتهی الارب). مرد دراز. (مهذب الاسماء). دراز. (منتخب اللغات). ||(اِ) باشه. (منتهی الارب). ||شب‌پره. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). خفاش. ||(ص) خُرد. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ریزه. ||مرد سخت‌پیکار. (منتهی الارب). شدیدالخصومة. (منتخب اللغات). ||دلیر. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||گشن تیزشهوت. (منتهی الارب). شتر مست و بیقرار برای گشنی. (منتخب اللغات). ج، اطواط.

طوط. [طَ] (ع مص) طیوط. تیزشهوت گردیدن گشن. بانگ کردن گشن. (منتهی الارب).

طوطاق اغریوس. [اِ] (معرب، اِ مرکب) لغتی است یونانی[4] و معنی آن بعربی حماض‌البری است و آن رستنی باشد که حماض البقر و سلق بری هم گویند و آن را حماض اغریون هم خوانند که بجای سین نون باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

طوطاق اغریون. [اِ] (معرب، اِ مرکب) به یونانی حماض بری است و جبلی را نیز گفته‌اندو سلق بری و سلق جبلی نیز گفته‌اند،و معروف نزد اهل شیراز بباطلیموس است. (فهرست مخزن الادویه). حماض جبلی است و آن نوعی از سلق بری بود. (اختیارات بدیعی). حماض جبلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به طوطاق اِغریوس شود.

طوطالقة. [قَ] (اِخ) شهری است به اندلس از اقلیم باجه و بدانجا کان سیم یافته شود. (معجم البلدان).

طوطاوس. [ ] (اِ) کلمهٔ مصحف است. رجوع به ایمیطرطاوس شود.

طوطر.[5] [ ] (اِ) حبةالخضراست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

طوطرفع. [ ] (اِ) به سریانی تودری است. (فهرست مخزن الادویه).

طوطرة. [طَ طَ رَ] (ع مص) افکندن پی یکدیگر. گویند: طَوطَرنی طَوطَرةً؛ یعنی افکند مرا مرّةً بعد اخری. (منتهی الارب).

طوطک. [طو طَ] (اِ) طوطی. ببغاء. اسم عامی طوطی است که بعربی ببغاء نامند. (فهرست مخزن الادویه): و اندر دشتها و بیابانهای وی [هندوستان] جانوران گوناگونند،چون پیل و گرگ و طاووس و کرکوی و طوطک و شارک و آنچه بدین ماند. (حدود العالم).

بر الواح ایوان کیوان‌مثالش
سپیدآب قمری و زنگار طوطک.
؟ (از جُنگی خطی مورخ به ۶۵۱ هـ . ق.).

||نام سازی است و در عرف الفوزه خوانند. میرنجات راست:

ارغنون و نی و قانون برد از دل شک را
کوک‌کن توتک و طنبور و دف و تنبک را.
(از آنندراج).

و در تداول محلی گناباد بر سازی دهنی که از گل پخته سازند اطلاق شود و در شمار بازیچه‌های کودکان است. رجوع به مقالهٔ آلات موسیقی ایران قدیم در مجلهٔ موسیقی شمارهٔ ۶ دورهٔ ۳ ص ۶۷ شود.

طوطک. [طو طَ] (اِخ) دهی از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری سوریان. کوهستانی و معتدل با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. پاسگاه ژاندارمری دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طوطکان. [طو طَ] (اِخ) قریه‌ای است هشت‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق سوریان. (فارسنامهٔ ناصری).

طوطک بلا. [طو طَ کِ بَ] (اِخ) از معاصرین سلطان الجایتو و از خاصان امیر دانشمند بهادر. چون الجایتو قصد تصرف هرات کرد و امیر دانشمند بهادر را برای تصرف آن شهر و بدرگاه آوردن امیر فخرالدین فرستاد این طوطک بلا چند کرت به پیام و سفارت از جانب مخدوم خود امیر دانشمند بهادر نزد امیر فخرالدین و محمد سام رفته است. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۲۰، ۲۱، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۵، ۳۶ شود.

طوطلون. (معرب، اِ) به یونانی سلق است. (فهرست مخزن الادویه).

طوطلة. [طو طَ لَ] (اِخ)[6] تطیله. شهری به اسپانیا. (نخبة الدهر دمشقی ص۲۴۵).

طوطلی. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلات ممسنی فارس.

طوطی. (اِ)[7] پرنده‌ای است سبزرنگ از طایفهٔ پسیتاسیده،[8] و بمناسبت سهولت تقلید آوای آدمی قابل‌ملاحظه است. طوطیان عموماً در نواحی گرم و رطوبی افریقا و هند زیست میکنند. ببغاء. طوطک. معرب توتهٔ هندی است. (فهرست مخزن الادویه). معرب توتی و آن طائری است سبز که بعرف آن را طوطا نامند و شکرشکن، شکرفشان، شکرمقال، شکرین‌مقال، شیرین‌زبان، شیرین‌سخن، شیرین‌تکلم، شیرین‌گفتار، خوش‌نوا و خوش‌حرف از صفات اوست. (آنندراج):

در کف لالهٔ خودروی نهد سرخ قدح
زاغ همچون پر طوطی شود از سبز گیاه.
فرخی.

الا تا درآیند طوطی و سارک (شارک)
الا تا سرایند قمری و ساری. زینتی.

بلی نعامه و طوطی دو طایرند ولیک
غذای آن شکر آمد غذای این اخگر. ازرقی.

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو

---

۱ - در عراق از دنیا رفته است (دو نسخهٔ ترکی).

2 - Colon.

3 - Coton de papyrus.

۴ - در یونانی Agrios به معنای مزرعه است.

۵ - در فهرست مخزن‌الادویه طوطرا آمده است.

6 - Tudèle. 7 - Perroquet.

8 - Psittacidés.

بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب.
خاقانی.
ای عندلیب گلشن جان زار نال زار
کز شاخ شرع طوطی حاضرجواب شد.
خاقانی.
طوطی آمد با دهانی پرشکر
در لباس فستقی با طوق زر. عطار.
مرحبا ای طوطی طوبی‌نشین
پوششت حیلهست و طوقت آتشین. عطار.
اگر طوطی زبان می‌بست در کام
نه خود را در قفس میدید و نه دام. وحشی.
- امثال:
طوطی ز زبان خویش در دام افتاد. ؟
- طوطی پس آینه؛ شخصی که در پس آئینه نشسته حرفها زند برای تعلیم دادن طوطی کذائی بنوعی که منظور است و این طوطی کذائی که مقابل و مواجه آئینه است عکس خود را در آن آئینه مشاهده کرده گمان برد که این حرف حریف اوست غافل از آن طوطی که پس آئینه است، و همین مقصود است درین بیت خواجهٔ شیراز:
در پس آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم.
و هم او راست:
در لباس بشرٌ مثلکم ارشاد رسول
فضل من بهر تو طوطیِّ پس آینه است.
(از آنندراج).
- طوطی‌خط؛ کنایه از جوان سبزخط. ملا سالک قزوینی راست:
طوطی‌خطی که طعنه زند بر شکر لبش
دارم سری چو فاخته بر دور غبغبش.
(از آنندراج).
- طوطی زرین‌نفس؛ کنایه از قلم است. (آنندراج).
- طوطی صاحب‌سلامت‌گو؛ طوطی که آن را صاحب سلامت تعلیم کرده باشند و اکثر اوقات اینچنین میگفته باشد. ملا قاسم مشهدی راست:
در میان نوخطان باقی همه نیرنگ توست
طوطی صاحب‌سلامت‌گو خط شبرنگ توست.
(از آنندراج).
- طوطی صحرا؛ کنایه از سبزه است. (آنندراج) (برهان).
- طوطیَک؛ مصغر طوطی:
ماه نو منخسف در گلوی فاخته‌ست
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین.
منوچهری.
هر طوطیکی سبزقبائی دارد
هر آهوکی چَرا به راغی دارد. منوچهری.
- طوطی‌مقال؛ کنایه از فصیح است. (آنندراج).
- طوطی نوائی؛ بمعنی طوطی‌مقال که کنایه از فصیح است. (آنندراج).
|| طوطی‌وار آموختن (از بر کردن) مطلبی[1]؛ بی تعقل و اندیشه در فهم مقصود و مفهوم به آموختن یا از بر کردن لفظ بسنده کردن. از بر کردن‌الفاظ بی درک معانی آنها. چون طوطی سخنی را از بر کرده گفتن بی دانستن معنی آن.

طوطی. (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل در ۱۰ هزارگزی باختر سکوهه و ۷ هزارگزی شوسهٔ زاهدان به زابل. جلگه و گرم و معتدل با ۳۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات و پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه، گلیم و کرباس بافی. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طوطی. (اِخ) آذربایجانی. نام شریفش ابوالفتح‌خان و خلف‌الصدق ابراهیم خلیل‌خان‌بن پناه‌خان حکمران شوشی است. همیشه در ایل جوانشیر ریاست و بزرگی داشته‌اند، معزی‌الیه بفضل و کمال و مناعت و جلال معروف و محمدصادق‌خان دنبلی مخاطب سلام عام حضرت خاقان مغفور همشیرمزادهٔ ایشان بوده. این بیت از اوست:
دارم اندر هوس وصل خیال عجبی
چه خیال عجبی فکر محال عجبی.
(از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۴۴).

طوطی. (اِخ) (ملک...). عوفی در لباب الالباب[2] گوید: مخدوم انوری، از افاضل جهان و اعیان خراسان و میان او و اوحدالدین انوری مکاتبات و مشاعرات است... گویند به سمع سلطان علاءالدین ملک‌الجبال رسانیدند که انوری تو را هجا گفته است و پای از حد خود فراتر نهاده و زبان به مثالب تو برگشاده بنزدیک ملک طوطی نبشت تا آن بلبل بستان فصاحت را بخدمت او فرستد و لطف مجاملت در میان آورد و چنان مینمود که او را بجهت تعهد و تلطف استدعا میکند و در ضمیر داشت که چون بر وی دست یابد او را نکال گرداند و امیر عمید فخرالدین (از دوستان انوری) را از آن حال علم بود و صورت حال بنزدیک او نمیتوانست نبشت، چه از سطوت قهر سلطان علاءالدین می‌اندیشید... بنزدیک او نامه‌ای نبشت، مطلع آن نامه این‌که:
هی الدنیا تقول بملء فیها
حذار حذار من بطشی و فتکی...
انوری ازین بیت استدلال نمود که در ضمن آن ملاطفت نا کامی هست... شفیعان انگیخت تا ملک طوطی را از سر آن دور کردند و چون ملک علاءالدین را از آن حال معلوم شد رسولی دیگر فرستاد و گفت هزار سر گوسپند میدهم اگر او را بنزدیک من فرستی، ملک طوطی انوری را موکل کرد که تا کام ساخته باید شد و به غور رفت چه هزار گوسپند بمقابلهٔ تو میدهد. انوری گفت ای ملک اسلام چون من مردی را بهزار سر گوسپند می‌ارزد پادشاه را برایگان نمی‌ارزد، بگذار تا باقی عمر در سلک خدم تو منخرط باشم و به دست بیان دُر مدایح در پای تو باشم، ملک طوطی را خوش آمد و او را نگاه داشت...

طوطی. (اِخ) (مولانا...) در سلک شعراء مشهور قرن نهم هجری انتظام داشت. وی ترشیزی‌الاصل بود و میرزا ابوالقاسم بابر نسبت به او التفات و عنایات بسیار می‌نمود. و این مطلع از نتایج طبع نقاد اوست که، بیت:
جهان که حجرهٔ شش‌طاق و خانهٔ دودر است
ز چار رکن بساطش فغان الحذر است.
مولانا طوطی در اوان جوانی بجهان جاودانی نقل فرمود (سنهٔ ست و ستین و ثمانمائه، ۸۶۶ هـ.ق.) و مقرب حضرت سلطانی امیر علیشیر جهت ضبط تاریخ وفاتش این قطعه نظم نمود. قطعه:
فصیح زمان طوطی آن شاعری
که‌بودش ز بکر معانی عروس
چو طوطی برفت این عجب طرفه بود
که تاریخ شد فوت او را خروس.
(از حبیب السیر ج ۲ ص ۲۲۸).

طوطیا. (اِ) معرب توتیا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به توتیا شود:
خس‌طبع را چه مال دهی و چه معرفت
بی‌دیده را چه میل کشی و چه طوطیا.
خاقانی.

طوطیانوش. (اِخ) نام دبیر اسکندر بود و او را در لشکر پادشاه زنگ بقتل آوردند و خون او را خوردند. (برهان):
کشیده‌دمش طوطیان را به دام
سخن‌پروری طوطیانوش‌نام.
نظامی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

طوطیانیوش. (اِخ) همان طوطیانوش است که دبیر و منشی سکندر باشد. (برهان).

طوطی سمرقندی. [یِ سَ مَ قَ] (اِخ) ملا طوطی سمرقندی. نام وی در تذکرهٔ نصرآبادی آمده که به اسم سلطان بابر معمای ذیل را سروده است:
مهر رویش را چو لطف بی حد و پایان بود
در مه رخسار او بیند دل و حیران بود.
از مهر سین مراد است و لطف که پایان اوان باشد سلطانست، و در مصرع ثانی از در، باب، خواسته و از ماه رخسار را. (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۲۴).

طوطیه. [یَ] (اِخ) دهی از دهستان جمیل‌آباد بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۸ هزارگزی شمال راه فرعی بافت به

1 - Psittacidisme.
2 - چ اروپا ج ۲ ص ۱۳۸.

سیرجان. کوهستانی، سردسیر با ۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک. شغل اهالی آنجا زراعت. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ افشار هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طوع. [طَوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ طائع. (منتهی الارب). رجوع به طائع شود.

طوع. [طَ] (ع مص، اِمص) فرمانبرداری. فرمانبرداری کردن. (زوزنی) (تاج المصادر) (منتهی الارب). فرمان بردن. (منتخب اللغات). فرمان کردن. (دهار). منقاد شدن. (منتهی الارب). اطاعت. فرمانبری. اختیار: بالطوع و الرغبة. مقابل کره. دلخواه:

هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد
رکاب او را نیکو به دست خویش بشار.
فرخی.

فلک چو دید قرار جهانیان بر تو
قرار کرد و جهانت بطوع کرد اقرار.
؟ (از تاریخ بیهقی ص۲۷۹).

خطی داده‌اند بطوع و رغبت که سیصدهزار دینار بخزانهٔ معمور خدمت کنند. (تاریخ بیهقی). یک‌یک ضیاع را نام بر او [حسنک] خواندند اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت. (تاریخ بیهقی ص۱۸۲). خطی داده‌اند [حصیری و پسرش] بطوع و رغبت. (تاریخ بیهقی ص۱۶۷). گفت آنچه نسخت کرده شده است خواستنی است از آمل تنها اگر بطوع پذیرفتند فبها و نعم. (تاریخ بیهقی ص۴۶۹). اندیشم که اگر بطوع خطبه نکنم الزام کنند. (تاریخ بیهقی ص۶۸۵). یا چنان بطوع و رغبت که نهاده بودند خطبه باید و یا نثاری و هدیه‌ای بتمام باید فرستاد چنانکه فراخور ما باشد. (تاریخ بیهقی ص۶۸۹).

چرا وراکت او کرد این بلند ایوان
به طوع و رغبت ای هوشیار نپْرستی.
ناصرخسرو.

گیتی او را بجان رهین گشتی
دولت او را بطوع رام شدی. مسعودسعد.

به طوع و طبع کند ناصر تو را یاری
بجان و تن ندهد حاسد تو را زنهار.
مسعودسعد.

وآن کس که راه خدمت و طوع تو نسپرد
جان و تنش به تیر بلا پی‌سپر شود.
مسعودسعد.

زهی جهان هنر کز جهان هنرمندان
همی کنند بطوع آستان تو بالین. سوزنی.

بعضی از فیلان ایشان به دست آوردند و بعضی بطوع با رابط سلطان می‌آمدند و ایشان را خدای‌آور نام نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۸).

این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سکالد مکرها او نوع‌نوع. مولوی.

نیست تخصیص خداکس را بکار
رمانع طوع و مراد و اختیار.
مولوی.

||(ص) فرمانبردار: هو طوعُ لک؛ او مطیع و فرمانبردار توست. (منتهی الارب).

— طوعاً اَمْ کُرْهاً؛ خواه و ناخواه. قدری خوش و قدری ناخوش. ترجمهٔ خواه و ناخواه. (آنندراج): حکم سما را چه توان کرد که طوعاً او کرهاً واقع و مجری... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۶). وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید. (گلستان).

— طوع‌الجناب؛ اسب فرمانبردار. (مهذب الاسماء). سلس‌القیاد.

— طوع‌العنان؛ اسب نرم‌عنان. (منتخب اللغات). اسپ نرم و رام. (منتهی الارب): و جمعی را به خلع و عزل او دعوت کردند و همه را سمح‌القیاد و طوع‌العنان یافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۴).

||فراخ‌علف شدن چراگاه. (منتهی الارب). فراخ شدن علف در چراگاه. (منتخب اللغات).

طوعة. [طَ وَ عَ] (ع ص) مرد فرمانبر هر کس. ||(اِمص) طاعت و بندگی. ||(اِ) از اعلام زنان. (منتهی الارب).

طوعة. [طَ عَ] (اِخ) نام زنی که مسلم‌بن عقیل بخانهٔ او پناه برد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۴۴ شود.

طوغ. (ترکی، اِ) لفظ ترکی بمعنی نشان فوج، و طاء مبدل از تای فوقانی است. (غیاث) (آنندراج).

طوغاب.[1] (اِخ) شهری است به ارزن روم. (منتهی الارب). رجوع به طوغان شود.

طوغات. (اِخ) شهر و قلعتی از نواحی ارمنستان از اعمال ارزن روم. (معجم البلدان).

طوغاجار. (اِخ) از سران مغول و معاصر گیخاتوخان. رجوع به طُغاجار و رجوع به طغاجارنویان شود. (ادوارد براون ج۳ ص۳۸).

طوغان. (ترکی، اِ) قسمی از باز شکاری. شاهباز. طُغان.

طوغان. (اِ) نامی که چون عمرو و زید (در عربی) و پیر و پُل (در فرانسه) استعمال شود چنانکه درین شعر با تگین یکجا یاد شده:

پند از هر کس که گوید گوش دار
گر مثل طوغانش گوید یا تگین.
ناصرخسرو.

طوغان. (اِخ) از سران لشکری اولجایتو سلطان و ظاهراً پسر امیر دانشمند بهادر سردار اولجایتوست. وی در فتح گیلان (۷۰۶ هـ.ق.) همراه سلطان بود و نیز پس از کشته شدن امیر دانشمند بهادر به نیرنگ غوریان در پای قلعهٔ اختیارالدین به دست جلال‌الدین محمد سام از نوکران خاصهٔ ملک فخرالدین (صفر ۷۰۶) و بهنگام گسیل داشتن اولجایتو امیر یساول و بوجای پسر دانشمند بهادر را بهرات برای سرکوبی ملک فخرالدین این طوغان با بقیهٔ سپاه امیر دانشمند در طوس ببرادر پیوسته است و بشرحی که در حبیب السیر[2] آمده ملک فخرالدین در اثنای جنگ درگذشته و محمد سام نیز سرانجام بدستور امیر یساول و به دست بوجای کشته شده است. رجوع به تاریخ مغول ص۳۷۶ و ۳۱۱ شود.

طوغان. (اِخ) شحنهٔ قهستان و از امرای سخن‌سنج و زیرک مغول و از مقربین درگاه ارغون و همان کسی است که خواجه وجیه‌الدین هنگام حساب خواستن ارغون از او به صوابدید ناصحان ابیات ذیل را به وی نوشت:

چون ز تو بردم جوابی گردش گردون پیر
مشک من کافور گشت و ارغوانم شد زریر
آه من سرد است چون باد خزان نبود عجب
چون بهار عمر ما را درستد ایام پیر
ماه و مهر و تیر با من سخت بدمهر اوفتاد
ای مسلمانان فغان از جور ماه و مهر و تیر
قامت چون تیر من چاچی کمان شد زآن سبب
یار دورانداز و از نزدیک خود ما را چو تیر
گوشمال حادثاتم داد گردون چون رباب
همچو چنگم لاجرم می‌آید از رگها نفیر
آنچه با من کرد گردون کرد با بسیار کس
بامدادی میر بودم در شبانگاهی اسیر
صاحب اعظم وجیه‌الدین بُدم دیروز من
ملک را فرمانده و شاه ممالک را وزیر
زر نهاده گنجها ازبهر دفع روز رنج
رنج من زر میفزود و زر نبودم دستگیر
تکیه بر مال کسان هرگز کسی چون من نکرد
مال من چون بازگشت و من بسان مالگیر
چون عزیز مصر بودم خوار گشتم همچو خاک
از من و دور فلک گر عقل داری پند گیر
سر بر آوردی بدولت پایمردی کن بلطف
دسترس دادت خدای افتادگان را دست گیر
کاین همان دهر است کز شاه اردوان بربود تاج
وین همان چرخ است کز نوشیروان بستد سریر.

طوغان در جواب او نوشت:

سالها جام جم به دست تو بود
چون تو نشناختی کسی چه کند
گوهر شبچراغ بودت لیک
چون خود انداختی کسی چه کند
اسب رهوار بود و میدان خوش
چون تو بد تاختی کسی چه کند
برده بودی و نقشت آمده بود

---

۱ – در معجم‌البلدان طوغان آمده و همین باید صحیح باشد.
۲ – ج۳ ص۷۳۷.

چون تو کژ باختی کسی چه کند[1].
طوغان سرحلقهٔ مخالفان جدی بوقا وزیر ارغون بود و دشمنان این وزیر دائماً پیش ایلخان از وی سعایت میکردند و طوغان وقتی حکایت خیانت بوقا را نسبت به سلطان احمد بگوش ارغون کشید و او را از استبداد چنین وزیری که همه قسم قدرت و قوت دارد ترساند... چون سرانجام به امر ارغون جوشکاب نوادهٔ هلاکو بوقا را گردن زد و پس از قتل وی کوکب سعادت سعدالدولهٔ یهودی اوج گرفت و به وزارت ارغون رسید طوغان شحنهٔ قهستان با وی نیز از در مخالفت درآمد، چه وی در فتنهٔ امیر نوروز از طرف ایلخان مأمور حدود خراسان شد تا امیر نوروز را سرکوبی کند ولی وصول وی بخراسان با فرار امیر نوروز مصادف گردید و طوغان مراجعت کرد، سعدالدوله بدستیاری بعضی از دشمنان طوغان بر او اعتراض کرد که چرا زیادتر از آنچه حکم داشته اولاغ در اختیار خود گرفته است و برحسب یاسای چنگیزی امر داد تا او را هفده چوب زدند و این توهین که از جانب سعدالدوله در حضور جمعی از امرا بطوغان وارد آمد او را بر سعدالدوله خشمناک کرد و بیش از پیش در برانداختن او ساعی شد ولی چون ایلخان به وزیر خود کمال اعتماد داشت و هیچکس نمیتوانست از او پیش ارغون سخن بگوید چاره‌ای نبود جز آنکه مخالفین وزیر در انتظار فرصت بنشینند و جفاهای او را به خفّت تمام تحمل کنند. پس از فوت ارغون و بتخت نشستن گیخاتو (رجب ۶۹۰ هـ.ق.) و کشته شدن سعدالدولهٔ یهودی، این سلطان امرائی را که در اواخر عهد ارغون و قبل از جلوس او راه خلاف رفته بودند سیاست کرد و مشاغل محولهٔ به ایشان را به امرای دیگر سپرد و از میان ایشان فقط طوغان را به اولاد یکی از امرا که بسعی او بقتل رسیده بود سپرد تا بقصاص پدر کشتندش. رجوع به تاریخ مغول ص۲۳۶ و ۲۴۱ و ۲۴۶ شود.

طوغان. [طُ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۴ هزارگزی شمال باختر دلبران. تپه‌ماهور و سردسیر با ۳۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است و تابستان از طریق دلبران اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طوغان پلوسرکان. [طُ پُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج نزدیک پلوسرکان. سکنه ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طوغرائی. (اِخ) ده کوچکیست از دهستان نواق شهرستان رفسنجان در ۵۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان در کنار راه مالرو رفسنجان به بافق با ۳۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طوغلا. [ ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۱۲ شود.

طوغون. (اِخ) پسر ایلکای‌نویان سردار مغولی اباقا که در جنگ ابلستین (ناحیتی به مشرق قیساریه) میان لشکر مغول و معین‌الدین پروانه از یک سو و بیبرس از سوی دیگر روز جمعهٔ دهم ذی‌القعدهٔ سال ۶۷۵ هـ.ق. اتفاق افتاد کشته شد. (تاریخ مغول ص ۲۱۳).

طوف. [طَ] (ع اِ)[2] شناخ[3] و آن مشکهای دم‌کرده با هم بسته مانند سطح ساخته که به وی از آن گذرند و اسباب خود را برند. (منتهی الارب). مشکی چند که باد در آن دمند و با یکدیگر استوار ببندند چنانکه بصورت سطح هموار شود و بر آن سوار شوند و از آب بگذرند. (منتخب اللغات). ||عس. گاو نری که بر گرد گاو دیگر در خرمن‌کوبی حرکت کند. (اقرب الموارد). ||پلیدی. و منه الحدیث: لایصلین احدکم و هو یدافع الطوف و البول. (منتهی الارب). غایط. (منتخب اللغات). حدث مردم. (مهذب الاسماء). ||قِلْد. (اقرب الموارد).

طوف. [طَ] (ع مص) طواف. طوفان. تطواف. (منتهی الارب). مطاف. تجلس. گشت. شوط. دور گردیدن. گرد گردیدن. گرد برآمدن. (تاج‌المصادر). گرد ورآمدن. (زوزنی). گردا گرد چیزی گردیدن. مطلق سیر و گشت. (غیاث) (آنندراج). گرد و پیرامون کعبه گشتن. (منتهی الارب). گرد چیزی گشتن. (منتخب اللغات): و تاش بدان عزم است که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد و هزاهزی در عراق افتاده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۷).

طوف کردم گرد کوی او برای روی او
ناگهان از چشمه‌های چشم من طوفان گرفت.
سوزنی.

عید ایشان کعبه وز ترتیب پنج ارکان حج
رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده‌اند.
خاقانی.

پس از میقات حجّ و طوف کعبه
حجار سعی و لبیک و مصلی. خاقانی.

هست به پیرامنش طوف‌کنان آسمان
آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب.
خاقانی.

به وقت حاجت پیرامن آن طواف کرده و تضرع و زاری نموده... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۵). ||بقضا حاجت شدن. (تاج‌المصادر) (زوزنی). رفتن بیرون برای قضای حاجت. (منتخب اللغات). غائط کردن. ریستن. به حاجتگاه شدن. پلیدی انداختن. ||دور کردن بر زنان و آن کنایه از آرمیدن باشد. (منتهی الارب). ||آمدن خیال در خواب.

طوف. (ع اِ) اخذه بطوف رقبته و بطاف رَقَبته، و قد مر فی الصاد فی لغة الصوف. (منتهی الارب). ||زن گندهٔ پیر. (اوبهی). زنی را گویند که‌بغایت پیر و کهنه شده باشد. (آنندراج).

طوفال. (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۲۴ هزارگزی شمال باختری فریمان. دامنه و معتدل با ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

طوفان. (ع اِ) انقلاب سخت هوا. ||باران سخت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). باران که همه جا رسد. (مهذب الاسماء). ||آب بسیار که همه را بپوشد. (منتهی الارب). آب که همه چیز را فرا گیرد. آب که از زمین برآید و همه را غرق کند. سیل غرق‌کننده. (منتخب اللغات). سیل یا آب که از زمین برآید و همه را غرق کند. و منه: فاخذهم الطوفان و قیل الغرق و قیل کثرة الماء و قیل العذاب. (منتهی الارب). ||هر چیز بسیار که احاطه کند تمام جماعت را. (منتهی الارب). هر چیزی که بسیار و غالب باشد و همه را فروگیرد. (منتخب اللغات). هر چیز بسیار و غالب باشد و همه را فروگیرد، چون طوفان باد و طوفان آتش و غیر آن. (آنندراج). شدت باد تند. (غیاث): طوفان دریا؛ آشوب آن:

علی بر جان جباران عالم
ببارید از سر صمصام طوفان. ناصرخسرو.

با شیران گردن‌کش با پیلان گردون‌وش
همه کوشنده چون آتش همه‌جوشنده چون طوفان.
عبدالواسع جبلی.

هر دلی کز قبل شادی او شاد بود
گرش طوفان غمان بارد غمگین نکند.
سوزنی.

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم
خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند.
خاقانی.

در تنور آن جای طوفان دیده وَاندر چشم دل
هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده‌اند.
خاقانی.

---

۱ - تاریخ وصاف ص۱۲۲.
2 - Surnayer.
۳ - در منتهی‌الارب و آنندراج و فرهنگ نفیسی چنین است، ولی ظاهراً شناه باشد.

معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
کز نوح عصمت الا فرزند و زن نیند.
خاقانی.
روز و شب بر خشک کشتی رانده‌ام
گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم. عطار.
هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش.
سعدی.
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را.
سعدی.
بود قطرهٔ آب طوفان مور. امیرخسرو.
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر. حافظ.
طوفان بچشم من نگر از این و آن مپرس
با دیده اعتبار نباشد شنفته را. قاآنی.
||مرگ شتاب و سریع. (منتهی الارب). مردن. (منتخب اللغات). مرگی سخت. (مهذب الاسماء). قتل زود. (منتهی الارب). کشتن. (منتخب اللغات). ||سختی و تاریکی شب. (مهذب الاسماء). شب. شب بسیار تاریک. (منتهی الارب).
طوفان‌خروش و طوفان‌خیز و طوفان‌دیده و طوفان‌رسیده و طوفان‌زای و طوفان‌زده و طوفان‌طراز و طوفان‌کده از ترکیبات اوست. (آنندراج):
یک لحظه نیست کاین مژه طوفان‌طراز نیست
وین دل چو شمع طعمهٔ سوز و گداز نیست.
طالب آملی.
دیده را سامان یک شبنم کلیم اول نبود
این زمانش موج حسن یار طوفان‌خیز کرد.
کلیم.
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی
که طوفان‌دیده از آسایش ساحل خبر دارد.
صائب.
از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوفان‌رسیده را ز کنار و میان مپرس.
صائب.
طاقت کجاست روی عرقنا ک دیده را
آرام نیست کشتی طوفان‌رسیده را. صائب.
داغ ناسور است نقش ماهی دریای عشق
تیغ سیراب است موج بحر طوفان‌زای عشق.
صائب.
منم آن سیل که دریا نکند خاموشم
کوه‌را کشتی طوفان‌زده سازد جوشم.
صائب.
چون کشتی طوفان‌زده آرام ندارم
هرچند که عاشق بشکیبائی من نیست.
صائب.
کیفیت طوفان‌کدهٔ گریه مپرسید
از هر غم اشکم بنظر عالم آب است. بیدل.
— طوفان کردن؛ کنایه از کار بزرگ کردن. (آنندراج):
فیض مردان در زمان بیخودی افزونتر است
تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند.
صائب.
میتوان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را
حسن طوفان بیشتر در خانهٔ زین میکند.
صائب.
مگر آن خرمن گل تنگ خود را در بغل دارد
که طوفان میکند در مغز ما بوی گلاب امشب.
صائب.
طوفان. [طَ وَ] (ع مص) طوف. گرد و پیرامون کعبه گشتن. (منتهی الارب). گرد ورآمدن. (زوزنی). گرد برآمدن. (تاج المصادر). گرد چیزی گشتن. (منتخب اللغات).
طوفان مازندرانی. [نِ زَ دَ] (اِخ) اسمش میرزا طیب و اصلش از ملک هزارجریب من توابع دارالمرز مازندران بوده، پس از تحصیل کمالات و کسب مقالات مهاجرتی و مسافرتی بعراق عجم پذیرفته، در صفاهان اهاجی رکیکه گفته و شنفته از معاصرین حاج لطفعلی‌بیگ آذر و سایر شعرای آن عهد بمزید ظرافت و لطافت طبع با امتیاز آمده سرانجام از اهاجی نادم شده و در عراق عرب و نجف مسودهٔ هزلیات را به آب انابت شسته و در نعت و منقبت ائمهٔ هدی خاصه حضرت ولی خدا طریق رستگاری جسته. در سنهٔ ۱۱۹۰ هـ.ق. از تن رسته و بعالم ارواح پیوسته. هفت‌هزار بیت دیوان دارد و غالب آن غزلیاتست، بعضی از خیالاتش که فصاحتی دارد منظور میشود، از غزلیات اوست:
در خلوتی و سوزم ازین غم که برویت
چشم است همه رخنهٔ دیوار در آنجا.
نبود نکوئیی که در آب و گل تو نیست
در حیرتم که رحم چرا در دل تونیست.
ز رحم نیست گر از خاکم آسمان برداشت
مرا براه تو افتاده دید از آن برداشت.
زین غم چه کنم کز سخن بوالهوسی چند
تو میروی و مانده ز عمرم نفسی چند
رحم آر بمرغان گرفتار و بیندیش
زین پیش که خالی بتو ماند قفسی چند.
دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان
دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند.
نمیدانم بمحشر حال آن عاشق چه خواهد شد
که‌نتوانست اینجا دست کس در دامنت بیند.
چنین کز کین به تیغم زد چنین کز شوق جان دادم
نه من خواهم‌شد از یادش نه‌او خواهد شد از یادم.
عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من.
سیل یاری داشت یار من به من
کرد خصمی روزگار من به من
تیغ نازد در کنار او به او
زخم گرید در کنار من بمن.
ای زآتش عشقت بدلم سوز امروز
وی سوز تو در جان غم‌اندوز امروز
گفتی که کدام روز خونت ریزم
قربان سر تو گردم امروز امروز.
در مدح حضرت شاه ولایت:
گرز بحر فیض تو برداشتی یک قطره آب
تا قیامت کوکب رخشنده باریدی سحاب
در نقابت خلق دیدند و خدایت خوانده‌اند
خود خدا داند چه خوانندت چو بگشائی نقاب
بس که شورانگیز بد اشکم جدا از درگهت
یافتم از ساکنان هر بلد طوفان خطاب
تا نشستم با سگ کوی تو رفت از یاد من
چهره‌های نیمرنگ و دیده‌های نیمخواب
آن یکی زایر یکی خادم یکی مداح توست
من سگ کوی توام و الله اعلم بالصواب.
در تتبع قصیدهٔ خاقانی و مدح شاه اولیا گوید:
جرمم آنجا که لنگر اندازد
گردش‌از چرخ اخضر اندازد
روزگار از گناه من هر دم
طرح سد سکندر اندازد
بحر عصیانم ار بجوش آید
شور در هفت کشور اندازد
با همه جرم خوشدلم که خدا
کار محشر به حیدر اندازد
بیشتر زآنکه باب دشمن او
نطفه در بطن مادر اندازد
آسمان طالعش کند جوزا
تا ز تیغش دوپیکر اندازد
این نه مدح تو شد که میگویند
بدو انگشت خیبر اندازد
میرسد قدرت تو را که ز تو
طرح گردون دیگر اندازد.
و هم او راست:
به خلق ا گر نشوم رام عذر من بپذیر
زخودرمیده نگیرد بدیگری آرام
جهانیان همه را صبح و شام روز و شب است
چه از سفید و سیاه و چه ناتمام و تمام
نه من هم اهل جهانم.کجا توانم گفت
که روز من همه شب گشت و صبح من همه شام
ز چرخ کام ندارم طمع که میدانم
چو من بکام رسم عالمی شود نا کام.
در مدح بتول عذرا:
مدح کسی کنم که بسوزد مرا زبان
اول بهفت آب بشویم ا گر دهان
از شب هزار پرده برخسار روز بست
تا نام او ز دل بزبان برد آسمان
خیرالنسا بهار نبی گلشن ولی
ام‌الائمه فخر جهان و جهانیان.
(از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۴۱ و ۳۴۲).
طوفان نوح. [نِ نو] (اِخ) مصیبت و بلیه‌ای که بر بنی‌نوع بشر آمده و هیچیک از بنی‌نوع بشر جز هشت نفر خانوادهٔ نوح

رهائی نیافتند. (قاموس کتاب مقدس).
فروگرفتن قسمتی بزرگ یا همهٔ زمین در زمان نوح. صاحب مرآت جهان‌نما آورده که: اهل تاریخ از سه طوفان نشان داده‌اند، اول طوفانی که پیش از آدم علیه‌السلام سانح شد چنانکه صاحب تاریخ حکما گفته که ظهور آدم علیه‌السلام در دورهٔ اول اتفاق افتاده بود بعد از خرابی عالم بطوفان، و طوفان دوم در زمان نوح علیه‌السلام بود که از کوفه شروع شد و جهان را درگرفت، و طوفان سوم در زمانی که خاص به اهل مصر بوده و جمّ غفیر از مفسران. و جمعی کثیر از مورخان طوفان نوح علیه‌السلام را بهمهٔ عالم نسبت میدهند و همین قول بر حق است و ظاهراً آیات قرآنی به این معنی ناطق است لیکن مغان انکار طوفان کنند و سکان خطا و سکنهٔ چین به وقوع و شمول آن همهٔ جهان را غلط انگارند و دانایان هنود از براهمه و سیوره و کهتری و سودر از حادثهٔ طوفان انکار دارند و از وقوع آن منکرند. (آنندراج). بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری آرد: «زندگانی نوح پیغمبر هزار سال بود کم پنجاه سال و چون پنجاه سال برآمد خدای عز و جل نوح را پیغمبری داد، نهصدوپنجاه سال خلق را بخدای عز و جل همی خواند چنانکه فرمود و لقد ارسلنا نوحاً الی قومه فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاماً[1]. و بدین سالها اندر هیچ کس بر او نگروید تا آن روز که وقت طوفان بود، پس از هنگام نوح با آنکه به وی بگرویده بودند بکشتی اندر نشستند همه زن و مرد هشتاد تن بودند و مر نوح را پیغمبری بود بر همهٔ اهل زمین و او پیغمبری مرسل بود و بدین نهصدوپنجاه سال اندر سه قرن مردم بجهان اندر فراز رسیدند و بروزگار نوح کودک از مادر بیامدی و بزرگ شدی، پدر او را دست بگرفتی و پیش نوح بردی و نوح را به وی نمودی و گفتی این مرد دیوانه است و جادوگر، چون بالغ گردی بدو نگروی و اگر تو را فرزند باشد همچنین وصیت کن. نوح مر آن هنگامی که خلق را بخدای عز و جل خواندی مر او را بزدندی و خوار کردندی و صبر همی کردی، و نوح را زنی بود کافر چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود ضرب الله مثلاً للذین کفروا امرأة نوح و امرأة لوط[2]. از آن زن چهار پسر داشت، یکی سام و دوم حام و سیوم یافث، چهارم کنعان، و مادرشان کافر بود و بنوح بنگرویده بود، و چون سالیان ازین برآمد و نوح را صبر نماند و طاقتش برسید دعا کرد بهلاک قومش و ایدون گفت چنانکه خدای عزوجل فرمود به قرآن اندر چنین: و قال نوح رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیاراً[3] تا آخر سوره. پس خویشتن را دعا کرد و گفت: رب اغفر لی و لوالدی و لمن دخل بیتی مؤمناً و للمؤمنین و المؤمنات[4] تا آخر آیه. و گفت یا رب ازین کافران هیچ خلق را بر پشت زمین دست بازمدار و همه را هلاک گردان و این فرزندان نیز که از ایشان همی آیند و کافر همی گردند. پس پسر خویش را و مادر و پدر خویش را با آنکه مؤمن باشند آمرزش خواست و گفت مفزای برین کافران مگر هلاک. خدای‌تعالی دعایش مستجاب گردانید و مر او را بفرمود که ساج بنشان تا من این خلق را هلاک گردانم، و درخت ساج بچهل سال فرازرسید و نوح دانست که ایشان را تا چهل سال عذاب نیاید، نوح درخت ساج بنشاند و خلق را بخدای عزوجل خواند و صبر همی کرد با ایشان، چون درخت فرازرسید و چهل سال سپری شد ایزدتعالی وحی فرستاد سوی نوح و گفت من این خلق را به آب هلاک خواهم کردن، از زمین آب عذاب بر خواهم کشیدن و از آسمان آب عذاب فروداورم، و نوح بزمین کوفه نشستی و در خانهٔ وی یک تنور بود، آهنی که ازآنِ آدم بوده بود و گفته بود که علامت عذاب این قوم آنست که آب از پرهٔ تنور بیرون آید، خدای عزوجل فرمود فاذا جاء امرنا و فار التنور[5]. چون آب از تنور برجوشید نوح ترسید که او نیز هلاک شود، گفت نجّنی و من معی من المؤمنین[6]. گفت یا رب من با این مؤمنان برهان. و خدای‌تعالی او را وعده کرد که تو را و اهل تو را برهانم و بس، خدای عزوجل بفرمودش که درخت ساج بیفکن و از وی تخته‌ها کن و جبرئیل فرمان داد تا بیامد و کشتی‌کردن مر نوح پیغمبر را علیه‌السلام بیاموخت. خدای عزوجل فرمود و اصنع الفلک باعیننا و وحینا و لاتخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون[7]. نوح کشتی بساخت و خلق بر وی همی گذشتند و کافران همی رسیدند که همی چه کنی، نوح گفتی که کشتی کنم که خدای عزوجل این خلق را به آب هلاک‌خواهد کردن، و ایشان را بر وی سخره و افسوس کردندی و سنگ انداختندی و نوح ایشان را پاسخ کردی و گفتی چنانکه بر من سخریه همی کنید من با این مؤمنان فردا با شما افسوس همی کنیم، خدای تبارک و تعالی فرمود: و یصنع الفلک و کلما مر علیه ملأ من قومه سخر و امنه[8] تا آخر آیه. پس [آنگاه] نوح آن کشتی بچهل روز چوب کرد و درازی آن هزارودویست ارش بود و بالای دیوار کشتی سیصد ارش بود و آن را سه طبقه کرده بود، زیرین چهارپایان را و میانگی آدمیان و زبرین مرغان را چنانکه خدای عزوجل فرمود: قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین[9] تا آخر آیه. چون هنگام طوفان بود خدای تبارک و تعالی بفرمود تا بیت‌المعمور را از جای برداشتند و به آسمان بردند و بجای خانه کوهی‌بنهاد تا آب عذاب بر آن جایگاه برنیاید و نیز فرمود مر نوح را تا استخوانهای آدم و حوا برداشت و بکشتی اندر آورد، پس نوح با مؤمنان که با وی بودند و بگرویده بودند بکشتی اندر آمدند و همه چهل مرد بودند و چهل زن چنانکه خدای عزوجل فرمود: و جعلنا ذرّیته هم الباقین[10] تا آخر آیه. پس چهل شبان‌روز آب از زمین همی برآمد و از آسمان همی فروبارید تا آب غلبه گرفت و کشتی از جای برداشت، پس نوح مر پسر را گفت: یا بنی ارکب معنا[11]. و این پسر نوح شبان بود، گفت سآوی الی جبل یعصمنی من الماء.[12] نوح گفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم[13]. بدین مناظره اندر بود که آب درآمد و او را غرقه کرد چنانکه خدای عزّوجل فرمود: و حال بینهما الموج و کان من المغرقین[14]. نوح او را آواز داد چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود: و نادی نوح ربه فقال: رب ان ابنی من اهلی و إنّ وعدک الحق و انت احکم الحاکمین[15]. قال الله تعالی: یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح[16] تا آخر آیه. پس نوح گفت: رب انی اعوذ بک ان اسئلک ما لیس لی به علم[17] تا آخر آیه. پس آنگاه خدای تبارک و تعالی باد را بفرمود تا همهٔ پرندگان را سوی نوح حشر کرد تا نوح از هر یک جفتی بگرفت و در کشتی با خویشتن بداشت و چون خر خواست که بکشتی اندر آید ابلیس بجست و دم خر را بگرفت و باز همی کشید هرچند او را همی زدند و براندند همی در نتوانست شدن از آنکه ابلیس او را باز عقب همی کشید تا نوح گفت اندررو یا ملعون، پس خر به کشتی اندر شد و ابلیس با وی اندر شد، چون نوح مر ابلیس را بدید گفت ملعون تو بگفتار که اندرآمدی، ابلیس گفت بفرمان تو که من دم خر گرفته بودم و همی نگذاشتم تا وی اندررفتی، چون تو گفتی که یا ملعون اندرشو آن ملعون من بودم، اندرآمدم. پس آبها از آسمان بگشاد چنانکه خدای تعالی فرمود: ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر و فجرنا الارض عیوناً[18] تا آخر آیه. چون نوح دانست که کشتی بر سر آب آمد و به رفتن

۱ - قرآن ۱۴/۲۹.
۲ - قرآن ۱۰/۶۶.
۳ - قرآن ۲۶/۷۱.
۴ - قرآن ۲۸/۷۱.
۵ - قرآن ۲۷/۲۳.
۶ - قرآن ۱۱۸/۲۶.
۷ - قرآن ۳۷/۱۱.
۸ - قرآن ۳۸/۱۱.
۹ - قرآن ۴۰/۱۱.
۱۰ - قرآن ۷۷/۳۷.
۱۱ - قرآن ۴۲/۱۱.
۱۲ - قرآن ۴۳/۱۱.
۱۳ - قرآن ۴۳/۱۱.
۱۴ - قرآن ۴۳/۱۱.
۱۵ - قرآن ۴۵/۱۱.
۱۶ - قرآن ۴۶/۱۱.
۱۷ - قرآن ۴۷/۱۱.
۱۸ - قرآن ۱۱/۵۴-۱۲.

ایستاد و گفت: بسم الله مجریها و مرسیها[1]. چندانی آب از روی زمین برآمد و از آسمان بگشاد که هرچه اندر جهان کوهی بود که از آن بلندتر نبود آب از سر آن کوه چهل ارش برگذشت از جهت آنکه کنعان‌بن نوح گفته بود و پنداشته که آن سیلی است چون دیگر بارانها از آنکه شبانی کردی و هرگاه که باران آمدی وی بکوه برشدی، آب او را گزند نتوانستی کردن و بدو رسیدن. این بار نیز پنداشت که همچنان است، چون نوح گفت: یا بنی ارکب معنا[2]. کنعان گفت: سآوی الی جبل یعصمنی من الماء[3]. و نوح شش ماه به کشتی اندر بود و بدین شش ماه اندر آب از آسمان و زمین بگسیخت و کشتی بدین شش ماه بجهان اندر همی گشت و بدانگه نوح از کوفه به کشتی اندر نشست و کشتی بمکه اندر شد و گرد حرم برگشت و طواف بکرد و باز بسوی مشرق شد و باز بزمین شام آمد، چون تمامی شش ماه بود بایستاد بر سر آب برابر کوه جودی و خدای عزوجل آب از آسمان بازگرفت از پس ششماه که بزمین جنبنده نمانده بود مگر آنکه به کشتی اندر بودند، پس خدای عزوجل بفرمود مر چشمه‌های زمین راکه آب فروبرید و آسمان را گفت آب بازگیر چنانکه خدای عزوجل فرمود و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء[4]. و بدان که ابلعی فروبردن بود و اقلعی آب بازگرفتن بود و آن آب کمتر شد و کشتی بر سر کوه جودی بایستاد چنانکه خدای عزوجل فرمود: و قضی الامر و استوت علی الجودی و قیل بُعْداً للقوم الظالمین[5]. یعنی القوم بدین فرمان خدای‌تعالی برفت بهلاک ایشان، چون نوح از کشتی‌بیرون آمد نگاه کرد جهان همه آب دید و آن همه مردم از کشتی بیرون آمده بودند و خلق افزونی و نوح خدای را سپاس‌داری کرد و گفت: الحمد لله الذی نجانا من القوم الظالمین[6]. و دیگر گفت رب انزلنی منزلاً مبارکاً و انت خیر المنزلین[7]. و آن روز عاشورا بود و روز دهم بود از ماه محرم که بیرون آمدند و روز دهم از ماه رجب که به کشتی نشسته بودند، پس نوح بفرمود تا آن کس که با وی به کشتی اندر بودند آن روز روزه داشتند و این دو خلق زیادت که از کشتی بیرون آمده بودند یکی خوک بود و یکی گربه، اینان بزمین بر نبودند پیش از طوفان و خدای‌تعالی ایشان را بکشتی اندر آفرید زیراکه در کشتی سرگین یا پلیدی مردم بسیار شد و گند خواست و مردمان بیطاقت شدند، نزدیک نوح رفتند و گفتند که ما را اندرین گند طاقت نماند، دست به پشت پیل فرومالید خوک از کون بیرون جست و آن پلیدیها همه بخورد و آن گند بشر پس یکچند، بود موش در کشتی بسیار گردید و طعامهاشان بخوردن گرفت و پلیدی همی کردند، پس مردمان باز سوی نوح شدند و گفتند از برکت تو از آن یک محنت برستیم اکنون موش ما را رنجه میدارد و جامه‌هامان همی برند و طعامها همی پلید کنند و بخورند و بسیار گله کردند از موش، نوح دست به پشت شیر فرومالید، شیر یک عطسه بداد گربه‌ای از بینی او بیرون آمد و آن موشان را بخوردن گرفت و چون نوح از کشتی بیرون آمد و بر سر کوه جودی چهل شبان‌روز آنجا بود تا آن آب عذاب بدریا افتاد، اکنون این آب تلخ و شور که بدریا اندر است از آن آب عذاب است که بروزگار طوفان آنجا افتادست و نوح مر زاغ را گفت که برو و بر زمین پای درنه و بنگر که آب چند مانده است، این زاغ بیامد و به ره اندر مرداری یافت بدان مشغول شد و بنزدیک نوح نشد، نوح را از آن اندوه آمد، دعای بد کردش، گفت خدای عزوجل تو را بچشم مردمان خوار کناد و طعامت جز مردار مباد، پس مر کبوتر را بفرمود رفتن، کبوتر هیچ جای درنگ نکرد و زود بیامد و پای به آب اندر نهاد، آب عذاب تلخ و شور بود، پای کبوتر بسوخت و موی از پایش بریخت و پوست بشد، اکنون این کبوتر را پای تا بدانجایگه که سرخست و موی برنیاید بدان که از نسل آن کبوتر است که بنزدیک نوح آمد و پای خویش وی را بنمود گفت آب تا آنجا مانده است، پس نوح بر وی دعا کرد و گفت خدای‌تعالی تو را به دل مردم شیرین گرداناد، اکنون‌از آنست که کبوتر به دل خلق اندر شیرین است، پس نوح بر زمین با آن کسان که با وی بودند «فرودآمد» و اندر همهٔ جهان از مشرق تا مغرب هیچ بنا نمانده بود که نه همه خراب شده بود، پس نوح دیهی بنا کرد آن هشتاد تن که با وی بیرون آمدند بر سر کوه جودی بودند، هر یکی را خانه‌ای بنا کردند تا هشتاد خانه در آنجا برآورده آمد و هر یکی بدان خانه اندر شدند چنانکه یاد کردیم، خدای تبارک و تعالی فرمود و من آمن و ماآمن معه الا قلیل و این قلیل[8] آن هشتاد تن را خواست و آن دیهی شد بزرگ و امروز آن ده آبادان است و این کوه جودی است و گروهی آن ده نوح خوانند و گروهی نیز سوق‌الثمانین خوانند. نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست. و بدان که از گاه آدمْ علیه‌السلام تا گاه طوفان نوح دوهزارودویست سال بود، پس خدای عزوجل این خلق را از آن هشتاد بیرون آورد. و همهٔ خلق جهان جهود و ترسا و مسلمان مقرند بطوفان نوح علیه‌السلام مگر مغان که ایشان نوح را نشناسند و نه طوفان دانند، و این مغان خود گویند که این جهان تا همه بوده است همیشه بوده است و از گاه آدم تا گاه یزدجردبن شهریار که پادشاهی عجم بر دست وی بشد به ایام عمربن الخطاب و جز ایشان پیداست در هر صحفی که از آسمان آمده است چون صحف ابراهیم و تورية موسی و انجیل عیسی و فرمان محمد (ص) اندرین همه خبر طوفان و هلاک‌شدن قوم نوح و بودن نوح بزمین بابل پیداست، و نیز بعضی گویندکه این طوفان خود آنجا بوده است، و بقرآن اندر چنانست که این طوفان بهمه جهان بوده است چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود و فجرنا الارض عیونا[9]، گفت از همه زمین آب بیرون آوردم و نگفت و فجرنا بعض الارض، تا بدانی که این طوفان بهمه جهان بوده است...

و در مجمل التواریخ و القصص چنین آمده است: نوح النبی، خداوند سبحانه و تعالی او را به قوم فرستاد و نهصدوپنجاه سال دعوت کرد، روایتست که سوی بیوراسپ آمد بدعوت، و او پادشاهی قاهر بود و اندر آن مدت هنوز هشتاد مرد و زن بدو ایمان آورده بودند تا ستوه گشت عظیم و به خدای‌تعالی دعا کرد و گفت: رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیاراً[10]. خدای‌تعالی دعوت او را مستجاب کرد و بفرمود تا درخت ساج بکشت و بعد چهل سال که برسید، سفینه بساخت، و نوح را پسران بودند چون سام و حام و یافث و کنعان و او کافر بود، پس چون وقت طوفان فرازرسید ایزدتعالی بیت‌المعمور را به آسمان چهارم برد و بجای آن کوهی بلند بیافرید آنجاکه اکنون‌کعبهٔ معظمه است تا آب عذاب آن را نرنجاند و بدانجا نرسد، نخستین آب بکوفه برآمد از آن تنور که علامت آن بود تا نوح در کشتی نشیند و داند که طوفان خواهد رسید، و اثر آن تنور اندر جامع کوفه بجایست، و قوله تعالی: و فار التنور[11]، پس طوفان برآمدن گرفت از بالا و زیر، پسر نوح کنعان و بدیگر روایتی نام او یام گوید در کشتی ننشست با خود گفت چون آب غلبه گیردبر کوه گریزم، نوح گفت: لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم[12]. اندرین سخن بود که موج آب طوفان او را درگردانید و همهٔ جانوران هلاک‌شدند، مگر آنکه با نوح علیه‌السلام در سفینه بودند از هر جنسی

۱- قرآن ۴۱/۱۱.
۲- قرآن ۴۲/۱۱.
۳- قرآن ۴۳/۱۱.
۴- قرآن ۴۴/۱۱.
۵- قرآن ۴۴/۱۱.
۶- قرآن ۲۸/۲۳.
۷- قرآن ۲۹/۲۳.
۸- قرآن ۴۰/۱۱.
۹- قرآن ۱۲/۵۴.
۱۰- قرآن ۲۶/۷۱.
۱۱- قرآن ۲۷/۲۳.
۱۲- قرآن ۴۳/۱۱.

چنانکه حق‌تعالی فرمود: من کل زوجین اثنین [1]، و آب چهل گز بالای کوه‌ها ایستاده بود و عوج عناقه را تا ساق بود، و الله اعلم. و بیرون تاریخ خوانده‌ام که از بخار آب و تاریکی، روز از شب پیدا نبود و خداوند تعالی دو جوهر یکی سفید و دیگر سیاه نوح را داد که‌نور سفید به روز بر سیاه غلبه کردی و شب سیاه بر آن غالب شدی و از آن تأثیر روز از شب بازشناختی، و دو جانور زیادت آمد، گربه و خوک در سفینه که از موش و پلیدیها سرگین ستوه شدند و نوح دست بر روی شیر فرودآورد گربه از بینی وی اندرافتاد و از موش برستند و دست به روی فیل فرودآورد خوک همچنان از بینی وی بیفتاد و این هر دو جانور عظیم مانند بشیر و فیلند و پیش از طوفان نبودند، و گویند ابلیس علیه‌اللعنه دم خر بگرفت و در سفینه رفت نمی‌گذاشتندش تا نوح پیغامبر ضجر گشت و گفت ای ملعون ایذر چه کنی؟ ابلیس گفت بفرمان تو آمدم که گفتی درآی ملعون و آن منم، پس ایزدتعالی تقدیر کرد که طوفان بنشید چنانک گفت، قوله تعالی: و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی [2]. و اندر کتاب سیَر چنین خواندم که از سخونت آب عذاب، قیر کشتی همی گداخت، پس خدای‌تعالی نامی از نامهای بزرگ بیاموختش و آن نام: یاهیا و هم این نام ابراهیم علیه‌السلام همی خواند تا آتش بر او سرد گشت، پس نوح این نام میگفت و قیر می‌فشرد و از آن است که اکنون در نفط باشد و گویند یاهیا چون نوح از کشتی بیرون آمد نخستین عمارتی که بر زمین کردند دیهی بود که آن را سوق‌الثمانین خوانند نزدیک کوه جودی و همه هشتاد تن بودند و همه عمارت...». (مجمل التواریخ ص۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶). صاحب تاریخ سیستان ذیل فصل «در فضیلت سیستان بر دیگر شهرها» گوید:... فضل دیگر آنست که بگاه غرق نوح علیه‌السلام که اندر کشتی گرد آفاق همی گشت کشتی آنجا [سیستان] بایستاید و کبوتر را بفرستاد تا خبر آورد نزدیک وی که عذاب برخاست و آب کمتر شد و آنجا دو رکعت نماز کرد اندر کشتی و کبوتر را دعا کرد که یا رب این عزیز گردان و آن بقعه را دعا کرد ببرکت و اکنون تا رستاخیز همیشه آن برکت بر آن مردمان باشد و بر آن ولایت. (تاریخ سیستان ص۹ و ۱۰).

طوفریوس. [فَ] (معرب، اِ) [3] نوعی از کمادریوس است. طوقوریوس. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از کمادریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از کمادریوس است و آن گیاهی باشد سبزرنگ بسیار تلخ و بشیرازی زبان‌داروی تلخ گویند. (برهان).

طوف‌شیرین. (اِخ) قصبه‌ای از دهستان حومهٔ بخش هفتگل شهرستان اهواز در ۳ هزارگزی جنوب هفتگل کنار شوسهٔ هفتگل به طوف‌شیرین. جلگه، گرمسیر با ۲۰۰۰ تن سکنه. آب آن از لوله. محصول آنجا غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری. دبستان دارد. ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

طوفی. [طُ] (اِخ) صادقی گوید: مولانا طوفی، از اهل تبریز است، چون شاعری نداشت به سراجی اشتغال میورزید. گویند اکنون در آن ولایت ارباب نظم مسلمش دارند. در واقع شخصی صاحب‌سلیقه و افتاده است. در شهر لاهیجان به وی برخوردم، اوقاتش را بکیمیا گری میگذرانید و در آن فن رساله‌ای هم نوشته بود ولی نمی‌فهمید. بعنوان آزمایش از من پرسید: «حجری چند کلس دارد؟» گفتم تو حجر را بیان کن تا بگویم چند کلس دارد و معلوم شد که معنی حجر را نمیداند. شخصی بسیار ساده‌لوح است. بهرحال اشعار خوبی دارد و این ابیات از آن جمله است:

محبت یادگیر ای بیمروت از خیال خود
که نگذارد مرا دور از تو یک ساعت بحال خود
به دست عجز جرأت کرده میکوبم در صلحی
که در شرم ابد دارد مرا فکر محال خود
جوان باید که عاشق دوست درددل‌شنو باشد
نه بدخوئی که با او عرض نتوان کرد حال خود.
تیر تغافل تو بجان خورده میروم
دانسته باش کز تو دل‌آزرده میروم
بدخوی التفاتم و عادت‌پذیر لطف
تاب تغافل تو نیاورده میروم.
ببین چه بیگنهم کز پی تلافی جور
به آشتی است هوس خوی تیزجنگ تو را.
در تب غم از عرق شستیم داغ خویش را
آب دادیم آتشین گلهای باغ خویش را.
بمحشر مایهٔ رشک دگر باشد رقیبان را
که خواهند از تو ایشان داد و من خاموش بنشینم.
از حرف تهمتی که تو آزرده‌خاطری
طوفی خبر ندارد از آنها بجان تو.
بازم شکاف سینه ز تیغ نگاه کیست
روز دلم سیاه ز چشم سیاه کیست
دل در وفا و عهد تو بستن گناه من
بیگانگی و عهد شکستن گناه کیست
از راه عهد پای وفا چون کشید یار
چشم امیدواری طوفی براه کیست.
گریه‌بیش از همه بر کشته و عشق تو کنند
گربدانند که بسمل‌شدهٔ خنجر کیست.
ترا محبت من گرم کرده میدانم
که‌اختلاط تو با من به اختیار تو نیست
تو از کجا و محبت کجا و مهر کجا
بمن گذار که کار من است کار تو نیست.
شود هر گلبنی رشک نهال وادی ایمن
گر از خاکسترم گردی صبا بر گلشن افشاند.

(از مجمع الخواص تألیف صادقی کتابدار ص ۱۷۰ و ۱۷۱).

طوق. [طَ] (ع اِ) هرچه گِرد گیرد چیزی را. (منتهی الارب). هرچه مدور بوده و گرد چیزی برآمده باشد. (منتخب اللغات). ||گردن‌بند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). هرچه در گردن افکنند. (مهذب الاسماء). زیوری که گرد گردن برآرند. حلقهٔ زر و غیره که‌بدان گردن را زینت دهند. قلاده که زنان به گردن‌کنند و بر آن جواهر و سکه‌های زر آویزند. حلقه. (منتخب اللغات). گردن‌بند که به رشته نباشد بلکه از یک پارهٔ فلز و امثال آن بود. (در تداول فارسی طوق متصل واحد است و گردن‌بند به رشته کرده است). پرگر. ||طوق مرصعی که ملوک پیشین در گردن میکرده‌اند و گاه بگردن اسب می‌انداخته‌اند. (برهان). در سابق از زر میساخته‌اند و مردم بزرگ گردن خود را بدان می‌آراستند:

یک گردش بشاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و طوق و گوشوارا. رودکی.
بدو گفت بی تو نخواهم جهان
نه اورنگ و نه تاج و طوق شهان. فردوسی.
ابا طوق زرین پرستنده شست
یکی جام زر هر یکی را به دست. فردوسی.
شهنشه به رستم قبائی بزر
ابا طوق زرین و تاج و کمر. فردوسی.
همان یاره و تاج و انگشتری
همان طوق و هم تخت گندآوری. فردوسی.
غلام و پرستار رومی هزار
یکی طوق پر گوهر شاهوار. فردوسی.
بیاراسته طوق یوز از گهر
بدو اندر افکنده زنجیر زر. فردوسی.
فرنگیس را گلشن زرنگار
بیاراست با طوق و با گوشوار. فردوسی.
ابا یاره و طوق و با گوشوار
به دست اندرون گرزهٔ گاوسار. فردوسی.
یکی خلعت آراست پرمایه شاه
ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
چه زرین کمرهای گوهرنگار
هم از یاره و طوق و از گوشوار...
بنزدیک خاقان فرستاد شاه
دو منزل همی بود با او براه. فردوسی.
غلامان رومی و چینی هزار
همه پا کبا طوق و با گوشوار. فردوسی.

---
۱ - قرآن ۴۰/۱۱. ۲ - قرآن ۴۴/۱۱.
۳ - مصحف طوقریوس = Teucrium Flavum (حاشیهٔ برهان چ معین).

اَبَر پشت پیلانْش بر تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر. فردوسی.
بزرگان که با طوق و افسر بدند
جهانجوی و از تخم نوذر بدند. فردوسی.
غلامان همه با کلاه و کمر
پرستنده با یاره و طوق زر. فردوسی.
ابا تاج و با طوق و با گوشوار
چنانچون بود درخور شهریار. فردوسی.
رخ دختران را بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند
مگر [1] مادرت بر سر افسر نداشت
همان یاره و طوق و زیور نداشت. فردوسی.
بیاراست زرین یکی زیرگاه
یکی طوق فرمود و زرین کلاه. فردوسی.
همی راند با تاج و با گوشوار
به زر بافته جامهٔ شهریار. فردوسی.
ابا یاره و طوق زرین کمر
بهر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.
پرستار باشد ده‌ودوهزار
همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی.
پرستار با طوق و با گوشوار
همان یاره و تاج گوهرنگار. فردوسی.
همه طوق بربسته و گوشوار
به بر بر همه جامه‌ها زرنگار. فردوسی.
ز یاقوت و پیروزهٔ شاهوار
چه از طوق و از تاج و از گوشوار.
فردوسی.

چون خلعتها بپوشید [مسعود] و تاج و طوق و آنچه رسم بود از آنجای آوردن اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهاد. (تاریخ بیهقی). این بیعت که طوق گردن من است، عهد خداست. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷). تلک را بنواخت و خلعت بپوشانید از زر و طوق زرین مرصع بجواهر بگردن وی افکند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۴). تاج مرصع بجواهر و طوق و یارهٔ مرصع همه پیش بردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸). سلطان خزینه‌دار را گفت طوق بیار مرصع بجواهر... بستد و تلک را پیش خواند و آن طوق به دست عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوئیها گفت بخدمت‌ها که کرده بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۵).

عهد و بیان بس است تو را طوق و گوشوار
این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من.
ناصرخسرو.
دل درویش را گو هوشیاری
ز دانش طوق ساز از هوش یاره.
ناصرخسرو.
در گردن (خود) طوقش ار نداری
بر خشک بحیره مران شماری. ناصرخسرو.
عدل و احسان تو طوقست درین گردن
غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم. ناصرخسرو.
میرایم ثنا و مدحت تو
طوق مهرت فکنده بر گردن. مسعودسعد.

و تخت و تاج و یاره و طوق و انگشتری، او [جمشید] کرد. (نوروزنامه).

نه مرا باد حشمت و میری
نه مرا اسب و طوق سلطانی. سوزنی.
آن درخور او نیست ولی از پی ذوق
مرغک دهنش زاغ و سر فاخته طوق.
سوزنی.
طوق و داغ تو را نماز برند
فلک از گردن و جهان ز سرین. انوری.
جان بدستار چه دهیم آنرا
کز غیب طوق در بر اندازد. خاقانی.
از آن نهاد تو چون پاک شد بیوتهٔ خاک
نه طوق و تاج شود چون ز بوته گشت جدا.
خاقانی.
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بددلم
پیش شهبازی چنان زنهار چون باشد مرا.
خاقانی.
دستارچه بین ز برگ شمشاد
طوق غیب سمنبران را. خاقانی.
ای که مردان عجم پیشت چو طفلان عرب
طوق در حلقند و نامت تاج مفخر ساختند.
خاقانی.
کف در آن ساغر معلق زن چو طفل غازیان
کز بلور لوریانش طوق و چنبر ساختند.
خاقانی.
نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح
تا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند.
خاقانی.

طوق شمامت بعارض او محیط شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۷). چون طوق پیرامن شهر کات که نشیمن خوارزمشاه بود درآمدند و از هر جای فوجی کمین بگشادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۱).

پس بفرمودش که برسازد ز زر
از سوار و طوق و خلخال و کمر. مولوی.
اگر از خدمت دورم بجان شرمندگی دارم
چو قمری طوق بر گردن نشان بندگی دارم.
؟

معروف چنانکه در پیدایش (سِفْر) مذکور است که فرعون محض احترام طوقی از طلا در گردن یوسف نهاد. (قاموس کتاب مقدس). اطباق؛ طوق بر افکندن. تطوق؛ طوق در گردن خویش کردن. (تاج المصادر). کبر عن الطوق؛ در حق شخصی گویند که ملابس چیزی گردد که کمتر از مرتبهٔ او باشد و هو عمروبن عدی نصر ملک من ملوک حمیر و کان خاله جذیمة الابرش جمع غلماناً من ابناء الملوک، یخدمونه منهم عدی و کان جمیلاً فعشقته رقاش اخت جذیمة فقالت له اذا سقیت الملک فسکر فاخطبنی الیه فسقی عدی جذیمه و الطف له فلما سکر قال له سلنی ما احببت قال زوجنی رقاش اختک قال قد فعلت فعلمت رقاش انه سکر اذا افاق فقالت للغلام ادخل علی اهلک ففعل فاصبح فی ثیاب جدد و طیب فلما رآه جذیمة، قال ما هذا، قال انکحتنی اختک البارحة، قال ما فعلت و جعل یضرب وجهه و رأسه و اقبل علی رقاش و قال:

حدثینی و انت غیر کذوب
أ بِحُرٍّ زنیت ام بهجیز
ام بعبد و انت اهل لعبد
ام بدون و انت اهل لدون.

قال بل زوجتنی کفواً کریماً من ابناء الملوک فاطرق جذیمة فلما علم عدی، بذلک خاف فهرب و لحق بقومه و قام هنا لک و علقت منه رقاش و اتت بابن سماه جذیمة عمراً و تبناه و احبه حباً شدیداً و کان لایولد له فلما ترعرع کان یخرج مع الخدم یجتنبون للملک الکماة فکانوا اذا وجدوا کماة خیاراً اکلوها و اتوا بالباقی الی الملک و کان عمرٌو لایأ کل منه و یأتی کما هو یقول:

هذا جنای و خیاره فیه
اذ کل جان یده الی فیه.

ثم انه خرج یوماً و علیه حُلی و ثیاب فاستطیر ففقد زماناً فضرب فی الآفاق فلم‌یُوجد ثم وجده مالکٌ و عقیلٌ ابنافارج رجلان من بُلقین کانا متوجهین الی جذیمة بهدایا فبینماهما بواد فی السماوة انتهی الیهما عمروبن عدی فسلاه من انت، فقال ابن‌التنوخیه، فقالا لجاریة معهما اطعمینا فاطعمتها فاشار عمرو الیها ان اطعمینی فاطعمته ثم سقتهما فقال عمرو اسقینی فقالت الجاریة لاتطعم العبد للراع فیطمع فی الدراع ثم انهما حملاه الی جذیمة فعرفه و ضمه و قبله و قال لهما حکمکما فسألاه منادمته فلم‌یزالا ندیمیه و بعث عمرو الی امه فادخلته الحمام و البسه و طوقته طوقاً کان له من ذهب فلما رآه جذیمة قال کبر عمرو عن الطوق، فذهبت مثلاً. (منتهی الارب).

– طوق کسی بر گردن داشتن؛ کنایه از مطیع وی بودن. بندگی وی را بر عهده داشتن.

||خطی چون حلقه‌ای بر گرد گردن کبوتر و امثال آن. دایره‌ای از پر برنگی جز رنگ سایر پرها گرد گردن پاره‌ای از مرغان:

طوق کبوتر است سر زلف آن نگار
من همچو باز در طلبش پر همی زنم.
معزی.
جاه تو طوق فاختگان را گهر کند
گر مدحت تو فاختگان را ز بر شود.
مسعودسعد.
تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید

۱ – یعنی: تنها.

طوق مشک از گلوی قمری نر بگشائید.
خاقانی.

||حلقهٔ آهنی متصل به زنجیر که بر گردن اسیران نهند:

تا غلّ و طوق و بند که بر من نهاد
در دست و پا و گردن شیطان کنم.
ناصرخسرو.

همتش کاجری مسیح دهد
طوق در حلق قیصر اندازد. خاقانی.

||رسنی که بدان بر بالای درخت خرما برآیند. (منتخب اللغات). ||طاقت. (منتخب اللغات) (تاج المصادر). توان. توانائی. (منتهی الارب) (دهار) (منتخب اللغات). توانستن. وسع. گشادگی. (منتهی الارب). تاب. ذرع. ||نامی است که در رشت و رودبار به ابوطیلون دهند. رجوع به ابوطیلون شود. ||زه گریبان. (مهذب الاسماء). طوقه. ||چیزی از عالم عَلَم که شکل پنجه بر آن نصب کنند. (غیاث). از عالم عَلَم که شکل پنجه بر آن نصب کنند، و در آئین کبری نوشته که آن بر دو گونه است، یکی چتر طوق از عالم علم است کوتاه‌تر از او قطاسی چند برافزایند، دوم تومان طوق هم از آن عالم لیکن از او درازتر در علمها این را پایه برتر نهند و آخرین به بزرگ نوئینان اختصاص یابد. اگرچه طوق بدین معنی به طای دسته‌دار موسوم شده لیکن بعدِ تحقیق ثابت گشت. (آنندراج).

طوق. [طَ] (اِخ) پدر مالک. دعبل در حق مالک‌بن طوق گوید:

الناس کلهم یسعی لحاجته
مابین ذی‌فرح منهم و مهموم
و مالک ظلّ مشغولاً بنسبته
یرُمّ منها خراباً غیر مرموم
یبنی بیوتاً خراباً لا انیس بها
مابین طوق الی عمروبن کلثوم.
(از عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۹۷).

مالک‌بن طوق، صاحب رحبهٔ فرات که در زمان هارون الرشید بود. (منتهی الارب).

طوقات. [طَ] (اِخ) رجوع به توقات شود.

طوقاتی. [طَ] (اِخ) عمر صالح الفیضی التوقاتی. رجوع به توقاتی در معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۲ شود.

طوق. [طَ] (اِخ) ابن المغلس. سردار علی‌بن الحسین‌بن قریش، عامل کرمان بعهد یعقوب‌بن لیث صفار. چون یعقوب از بم بکرمان شد عامل کرمان این مرد را بحرب یعقوب فرستاد، چون لشکر برابر گشت حربی صعب کردند. ازهر طوق را اندر میان معرکه بکمند بگرفت و اسیر کرد و سپاه او هزیمت شدند. پس از جنگ پارس و اسیر گشتن علی‌بن الحسین‌بن قریش این هر دو را با بُنه و مال به سیستان اندرآوردند. (تاریخ سیستان ص ۲۱۳ و ۲۱۴).

طوق انداختن. [طَ / طُو اَ تَ] (مص مرکب) سرخ یا سیاه شدن اطراف و پیرامون ریش و قرحه. سرخ یا سیاه شدن پیرامون چشم از لاغری یا بیماری.

طوق‌باز. [طَ / طُو] (نف مرکب) ظاهر آنست که از عالم شمشیرباز باشد، یعنی بازی‌کنندهٔ بطوق. خواجه نظامی راست:

سر زلف معشوق را طوق ساز
درافکن به این گردن طوق‌باز.

گردنی که بقید عشق خو کرده است و به طوق‌بازی عمر صرف نموده. (آنندراج).

طوق بردن. [طَ / طُو بُ دَ] (مص مرکب) آنست که مبارزان هنرمند بر سر نیزه یا مناره حلقه نصب میکنند و از دور تیر می‌اندازند بقصد آنکه از درون حلقه بگذرد، پس هرکه تیرش از حلقه گذر کرد این حلقه ازآنِ وی باشد و از جملهٔ اهل فن حلقه را او برده باشد، و گاهی این عمل به نیزه نیز کنند و این را حلقه‌ربائی نیز گویند. (آنندراج):

ز سیمین زنخ گوی انگیخته
بر او طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی
ز مه طوق برده ز خورشید گوی.
نظامی (از آنندراج).

طوق بهار. [طَ / طُو قِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قوس قزح بود. (فرهنگ اوبهی). آزفندا ک. آفندا ک. تیراژه. کمر رستم. کمردون. کمان رستم. نوشه. سریر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رخش. انطلیون. نوشه. رنگین‌کمان. (لغت مصوب فرهنگستان).

طوقدار. [طَ / طُو] (نف مرکب، اِ مرکب) اسم عامی فارسی قمری است. (فهرست مخزن الادویه). کنایه از قمری و فاخته و کبوتر و مانند آن. (آنندراج). قمری را نیز گویند. (برهان):

قمریک طوقدار گویی سر در زده‌ست
در شبه گون‌خاتمی حلقهٔ او بی‌نگین.
منوچهری.

||دارندهٔ طوق. دارندهٔ گردن‌بند:

همه طوقداران ابا گوشوار
سراپرده آراسته شاهوار. فردوسی.

||کنایه از پسر امرد مخطط باشد. (برهان). کنایه‌از جوان مخطط است. (آنندراج). ||بنده. اسیر. (برهان) (آنندراج). گرفتار. (برهان).

طوقریوس. [ ] (معرب، اِ)[1] حشیشة‌الطحال. رجوع به حشیشة‌الطحال شود. بتریقه. بربهٔ اسپلینی.[2]

طوق سبز. [طَ / طُو قِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خط نودمیده.

طوق عنبر. [طَ / طُو قِ عَمْ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از نودمیدگی خط خوبان. (برهان) (آنندراج).

طوق عنبرینه. [طَ / طُو قِ عَمْ بَ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طوق عنبر. کنایه از نودمیدگی خط خوبان. (آنندراج).

طوقلس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی اذخر است. (فهرست مخزن الادویه).

طوقلی‌داغ. [ ] (اِخ) نام کوهی، و عین‌الفرات بدانجاست.

طوق ماه. [طَ / طُو قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هاله و خرمن ماه است و آن دائره‌ای باشد که در برخی از شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد. (برهان) (آنندراج).

طوقو. [ ] (اِ) بسریانی اسم دوقو است که تخم جزر بری باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طوقوریوس. [ ] (معرب، اِ) نوعی از کمازریوس است. (فهرست مخزن الادویه). طوفریوس. طوقریوس.

طوقة. [طَ قَ] (ع اِ) زمینی است گرد نرم میان زمین سخت درشت. (منتهی الارب).

طوقه. [طَ / طُو قَ / قِ] (اِ) (اصطلاح گیاه‌شناسی) منطقهٔ فاصلهٔ میان ریشه و کونه با ساقهٔ گیاه. ||چرخه. قواره.
- طوقهٔ چاه؛ حلقهٔ آن.
- طوقهٔ یقه؛ زه گریبان.

طوقی. [طَ / طُو] (ص نسبی) منسوب بطوق. طوقدار. ||(اِ) قسمی انار.

طوکثیر. [ ] (اِ) طباشیر. (فهرست مخزن الادویه).

طول. [طَ وَ] (ع اِمص) درازی لفج برین شتر، یا عام است. (منتهی الارب). درازی در لب بالائین شتر. (منتخب اللغات).

طول. [طِ وَ][3] (ع اِ) طیل.[4] پای‌بند ستور. رسن دراز که بدان ستور را بعلف بندند. گویند: ارخ للفرس طوله؛ یعنی دراز کن رسن آن را. و طال طولک و طیلک؛ یعنی دراز شد عمر تو یا درنگی یا غیبت تو. (منتهی الارب). رسن که‌بدان پای چارپا بندند. رسن دراز که ستور را بدان بندند و سر دهند که بچرد. (منتخب اللغات). رسنی که بر پای ستور کنند و فروگذارند تا میچرد. (مهذب الاسماء).

طول. [طُ وَ] (ع اِ) مرغی است. (مهذّب الاسماء). مرغیست آبی درازپا. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). اسم طائری است

---

1 - Toukrios. Teucrium plawum.

۲ - در فهرست مخزن‌الادویه و اختیارات بدیعی طوفریوس (به فاء) آمده است.

۳ - «ل» در این کلمه، گاه در شعر مشدد آید. (از منتهی‌الارب).

۴ - «ل» در این کلمه، گاه در شعر مشدد آید. (از منتهی‌الارب).

پاهای آن طولانی. (فهرست مخزن الادویه). درازپا (از مرغان).[1]

طول. [طُ وَ] (ع اِ) عمر. ||دیری. ||غیبت. ||(ص، اِ) ج طولیٰ. (منتهی الارب).
– سبع طوَل (در قرآن)؛ هفت سورهٔ طویل قرآن و آن بقره و آل‌عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف باشد، و در هفتمی خلاف کرده‌اند، بعضی سورهٔ یونس گفته‌اند و بعضی سورهٔ انفال و براءة را معاً یک سوره شمرده و جزء سبع طول نهاده‌اند. رجوع به سبع طوال شود.
– ||سبع طُوَل (در شعر)؛ معلقهٔ امرؤالقیس و زهیر و عمرو و لبید و طَرَفة و حارث و عنترة.

طول. (ع اِمص، اِ) زیادت. فزونی. (منتهی الارب) افزونی. (مهذب الاسماء). فضل. ||علو. ||سعه. فراخی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). دستگاه. (منتهی الارب). ||توانگری. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). غنیٰ. توانائی. (منتهی الارب). قدرت. (منتخب اللغات). ||نیکوئی. (مهذب الاسماء). ||منّ: ذو الطول و المن:

جمال ملکت ایران و توران
مبارک سایهٔ ذوالطول والمن. منوچهری.

||طِوَل. (منتهی الارب). رجوع به طِوَل شود. طیل. ||عمر. زندگانی. ||غیبت. درنگی. (منتهی الارب). گویند: طال طولک و طیلک؛ ای مکثک او عمرک او غیبتک. ||و یقال: لاآتیک طول الدهر؛ ای مدته. (مهذب الاسماء). طال طولک؛ ای مدتک. (مهذب الاسماء).

طول. [طَ] (ع مص) منت نهادن بر کسی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||افزونی کردن بر کسی. فخر نمودن. (منتهی الارب). با کسی فضل کردن. (زوزنی). در فضل غلبه کردن. (تاج المصادر). غالب آمدن در فضل. (منتخب اللغات). ||غالب آمدن در درازی، و منه فی حدیث استسقاء عمر فطال العباس عمر؛ ای غلبه فی طول القامة و کان عمر طویلاً و کان العباس اطول منه. (منتهی الارب). بدرازی غلبه کردن. (تاج المصادر). ||احسان کردن. (منتهی الارب).

طول. (ع مص) دراز شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (زوزنی) (تاج المصادر).

طول. (ع ص، اِ) ج اطول و طولیٰ.

طول. (ع اِمص، اِ) عمر. ||غیبت. ||درنگی. (منتهی الارب). طُوَل. رجوع به طُوَل شود. طیل. (منتهی الارب). ||پهلوی مربع. (التفهیم ص ۲۵). ||درازی. (مهذب الاسماء). درازنا. بالا. بلندی. امتداد. استطالة. خلاف عرض. خلاف قصر. نقیض قصر. یکی از سه بعد جسم که‌از دوی دیگر درازتر است. درازا؛ و عادت مردمان چنان رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند، ای درازا. (التفهیم). اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد. (تاریخ بیهقی ص ۹۱).

گر طول و عرض همت او داردی سپهر
خورشید کی رسیدی هرگز بباختر.
مسعودسعد.

مگر از طول ایام و امتداد مقام به ستوه آیند و از آن مقاتلت و منازلت روی بتابند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰).
و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: طول بر معانی چندی اطلاق شود: نخست، امتداد واحد بطور مطلق یعنی بی‌آنکه با آن قیدی در نظر گرفته شود، و به این معنی گویند هر خطی فی‌نفسه طویل است یعنی آن خط فی‌نفسه بعد واحد و امتداد واحدی است. دوم، امتداد مفروض اول و آن یکی از ابعاد سه گانهٔ جسمی است و در مقابل آن عرض است که امتداد مفروض دوم است و عمق آن است که امتداد مفروض سوم باشد چنانکه در جسم مربع چنین است. سوم، از دو امتداد متقاطع در سطح آنچه طویل‌تر است طول باشد و این مفهوم میان جمهور علما مشهور است، و بدین معنی گویند: سطح چیزی است که دارای طول و عرض باشد. چهارم، امتدادی که از سر انسان به قدم او منتهی شود و امتدادی که از رأس چهارپایان به مؤخر آنها برسد چنانکه عرض را به امتدادی گویند که از یمین انسان یا چهارپایان به شمال آنها برسد و عمق را بر امتدادی اطلاق کنند که از سینهٔ انسان به پشت او و از سینهٔ چهارپایان به زمین برسد. در شرح مواقف در مباحث «کم» چنین است، و در شرح طوالع آمده است که: بعدی که از سر انسان بقدم او برسد طول انسان است و بعدی که‌از پشت چهارپایان به اسفل آنها برسد طول آنها باشد و بعدی را که از سمت راست انسان به سمت چپ او برسد عرض انسان خوانند و بعدی را که از سر حیوان به دم او منتهی گردد عرض آن خوانند.

طول‌آرام. (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان در ۶ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت، دامنه، معتدل مالاریائی با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادر شب. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طولاً. [لَنْ] (ع ق)[2] بطول. بدرازا. مقابل عرضاً. بدرازی: ... آن دیار تا روم و از جانب دیگر تا مصر طولاً و عرضاً بضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ص ۷۳). ||عمودی[3].

طولابی. (اِخ) دهی از دهستانهای هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد در جنوب خاوری شاه‌آباد و ۴ هزارگزی باختر هرسم. دشت و سردسیر با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب هرسم و محصول آنجا غلات و حبوبات و چغندرقند و توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است و تابستان از طریق چشمه‌سنگی و پلنگ‌گرد اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طولادای‌نویان. (اِخ) از سران لشکر گیخاتوخان مغول. وی در فتنهٔ افراسیاب‌بن یوسفشاه لر از جانب گیخاتو با ده‌هزار سوار بدفع این اتابک لر رفت و پس از محاربه وی را دستگیر کرد و نزد گیخاتو آورد. طولادای را هنگام قتل گیخاتو و بسلطنت رساندن بایدو بزندان افکندند. (حبیب السیر ج ۲ ص ۴۷ و ۱۰۳).

طولارود. (اِخ) دهی جزء دهستان گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش در ۳ هزارگزی جنوب طوالش کنار راه شوسهٔ هشت‌پر به انزلی. جلگه، معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۲۰۹۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگانرود و طولارود. محصول آنجا غلات و برنج و عسل و به. شغل اهالی زراعت و شال‌بافی است. دو قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طولازده. [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان در یکهزارگزی جنوب باختری لنگرود کنار راه فرعی لیلا کوه. جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از استخر. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طولاس. (اِخ) نام ناحیتی است به خزران و مردمان آن جنگی و با سلاح بسیار. (حدود العالم).

طولان. (اِخ) طولن. رجوع به تولان جربی شود. (تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۲۱۱).

طولانی. (از ع، ص نسبی) دیر. ||دراز. بسیار دراز. طویل. بطول. کثیرالطول:

قلم به ختم سخن لب گزید یعنی بس
که‌دلنشین نبود گفتگوی طولانی.
درویش واله هروی.

طول امل. [لِ اَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حرص دنیاست. (غیاث) (آنندراج):

1 - Échassier.
2 - Longitudinalement.
3 - Perpendiculaire.

با چنین کوتهی عمر بیان نتوان کرد
قصهٔ طول امل را که سخن طولانی است.
محمدقلی سلیم.

طول اوسط. [لِ اَ / اُو سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طول معدل. دوری مرکز تدوین را از اوج طول اوسط خوانند و مقدار او آن زاویه است بر مرکز معدل‌المسیر که یکی خط را به اوج همی رسد و دیگر بمرکز تدویر و چون این زاویه بر مرکز عالم باشد مقدار طول معدل بود و فضلهٔ میان هر دو طول تعدیل طول باشد و اندازهٔ او آن زاویه است که بر مرکز تدویر بود، از دو خطی که از مرکز معدل‌المسیر وز مرکز عالم آیند و همچند تعدیل خاصهٔ نخستین باشد و بود که گاهگاه طول را مرکز نام کنند تا دانی. (التفهیم ص ۱۲۵).

طول بلد. [لِ بَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بُعدِ آن باشد از مشرق یا مغرب. بعدش است از نهایت آبادانی، خواهی این بعد را به معدل‌النهار با خط استوا گیر و خواهی بدان مدار که ایشان را موازی است زیرا که پاره‌های متشابه یک از دیگر نیابت دارند وز قبل آنکه منجمان زمین ما اصلهای یونانیان بکار همی دارند و سپس رأی ایشان همی روند و یونانیان بنهایت مغربی از آبادانی نزدیکتر بودند و طول جایها از آنجا گرفتند، طول شهر بعدش گشت از نهایت آبادانی بمغرب ولکن اندرین نهایت میان ایشان خلاف است زیرا که گروهی از ایشان آغاز طول از لب دریای اوقیانوس همی کنند و گروهی آغاز او از جزیره‌های سعادت کنند و آن را نیز جزائر خالدات خوانند و این شش جزیره است برابر شهرهای مغرب از لب دریای اوقیانوس اندرون برفته بمقدار دویست فرسنگ و این هیچ زیان ندارد، هرگه که همهٔ طولها از یک جای گرفته بود ولکن اندر کتابها، طول پاره‌ای از شهرها از لب دریا گرفته بود و پاره‌ای از جزائر سعد و تا مردم را فطنتی تیز نبود و بدین صناعت درست دانش آن را یک از دیگر جدا نتواند کردن. (التفهیم ص ۱۷۲ و ۱۷۳). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: در نزد اهل هیئت عبارت از قوسی است از معدل‌النهار یک شهر و نصف نهار یکی از دو طرف آبادانی شرقاً یا غرباً، و توضیح آن اینست که دائرهٔ نصف‌النهار در مبدأ آبادانی بسمت رأس اهلة میگذرد و معدل‌النهار را بر نقطه‌ای قطع میکند و دائرهٔ نصف‌النهار در بلد مفروض بسمت رأس اهله میگذرد و معدل را بر نقطهٔ دیگری قطع میکند و بنابراین قوس محصورشده از معدل میان دو نصف‌النهار واقع میشود که آن را طول آن بلد نامند. و مقصود از «یکی از دو طرف آبادانی» طرفی است که مبدأ آبادانی است، و منظور از «شرقاً و غرباً» اشاره به اختلاف در مبدأ آبادانی است زیرا حکمای هند مبدأ آبادانی را آخر آبادانی در جهت شرق در نظر گرفته‌اند، از اینرو که به آنان نزدیک است، و یونانیان آخر آبادانی را در جهت مغرب در نظر گرفته‌اند بعلت آنکه به آنها نزدیک است و بنابراین از نظر اول طول بلاد از مبدأ به جهت شرق است و از نظر دوم به جهت غرب. و عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره آورده است که تعریف مذکور غیرمانع است زیرا هر دایره نصف‌النهار نخستین را بر دو موضع متقابل قطع میکند و ازیترو میان دو دایرهٔ مذکور چهار قوس از معدل به وجود می‌آید و طول بلد هم بجز یکی از چهار قوس مزبور نیست، همچنین تعریف یادشده غیرجامع است زیرا طول نهایت آبادانی از آن خارج میشود، چه نصف نهار آن با نصف نهار مبدأ اتحاد دارد مگر اینکه تغایر اعتباری را در نظر گیرند. و صواب اینست که بگویند: طول بلد عبارت از قوسی است از معدل‌النهار که از تقاطع آن با نصف ظاهر نصف نهار مبدأ آبادانی آغاز میگردد و به تقاطع آن با نصف ظاهر از نصف نهار آن بلد منتهی میشود بشرط آنکه اگر مبدأ جانب غرب باشد از ابتدا بر توالی شروع شود و اگر مبدأ جانب شرق باشد برخلاف توالی آغاز گردد، سپس باید دانست بلدی را که زیر نصف نهار مبدأ واقع است طولی نیست، همچنین اعتبار آن ممکن نیست چون عرض آن نود است و از اینرو که در اینجا نصف‌النهار تعیین نشده است – انتهی.

طول دادن. [دَ] (مص مرکب) امرار وقت کردن. به تأخیر انداختن.

طولدای. (اِخ) از سران لشکر ارغون سلطان مغولی. پس از قتل گیخاتو از جانب بایدو تومانات عراق عجم به وی سپرده گشت. (حبیب السیر ج ۲ ص ۴۴ و ۴۸).

طولس الاسکندرانی. [؟ سُ لُ کَ دَ] (اِخ) از حکمای زمان فترت بین ابقراط و جالینوس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶).

طولع. [طَ لَ] (ع اِ) قی. (منتهی الارب).

طول عمر. [لِ عُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درازی عمر. عمر دراز.

طولقة. [طَ لَ قَ] (اِخ) شهری است بمغرب از ناحیت زاب کبیر از صقع‌الجرید. (معجم البلدان).

طول کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ادامه یافتن. بدرازا کشیدن.

طول کلام. [لِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اِطناب. درازی سخن.

طول کوکب. [لِ کَ / کُو کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح هیئت) عبارت از قوسی است از فلک‌البروج که از اول حمل شروع میشود و بمکان کوکب میرسد و آن را تقویم کوکب نیز نامند چنانکه اگر مکان کوکب حقیقی باشد طول حقیقی خواهد بود و اگر مرئی باشد طول هم مرئی خواهد بود. و اگر مکان کوکب بر نفس اول حمل باشد درین هنگام آن را تقویمی نخواهد بود و حرکتی را که بدان کوکب قوس موسوم به طول را قطع میکند، حرکت تقویمی و حرکت طولی نامند و گاهی طول بر این حرکت نیز اطلاق شود، و معنی مکان کوکب در ذیل کلمهٔ مکان یاد خواهد شد انشاءالله. آنچه از تصانیف فاضل عبدالعلی بیرجندی مستفاد میشود چنین است. و در توضیح التقویم مسطور است که طول کوکب را چنانچه مسمی به تقویم کوکب کند مسمی بهیئت کوکب نیز کنند – انتهی.

طولگیلان. (اِخ) نام اراضیی که طایفهٔ طولگیلان در آن ساکن هستند، جزء دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش در ۲ تا ۶ کیلومتری شمال هشت‌پر. جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۱۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و لبنیات و عسل و گیلاس و سیب و به. شغل اهالی زراعت و شالبافی است. تابستان اهالی به ییلاق میروند و محل ییلاقی نیز بهمان نام نامیده میشود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طول لات. (اِخ) دهی جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۸ هزارگزی جنوب باختری رحیم‌آباد کنار رودخانهٔ پلرود با ۹۵ تن سکنه. آب آن از پلرود. محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت است. سر راه عمومی مالرو اشکور قرار دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طولمبه. [لُ بَ / بِ] (اِ) نوعی از دهل و ساز معروف. (آنندراج).

طول معدل. [لِ مُ عَدْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به طول اوسط شود.

طولنبی. [ ] (اِخ) الثمانی الطولنبی. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۲).

طولنده‌پی. [لَ دَ رَ پَ] (اِخ) نام دهی در بخش بالاتجن از بارفروش. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۱۷).

طولواغریون. [ ] (معرب، اِ) خربق ابیض است. (فهرست مخزن الادویه). به یونانی خربق سفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طول و تفصیل. [لُ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. شرح و بسط.

طول و عرض قرار دادن. [لُ عَ قَ دَ] (مص مرکب) چیز بی‌رتبه را عظیم‌القدر

قرار دادن و مقرر کردن. (آنندراج).

طولون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی عرطنیثا[1] است. (فهرست مخزن الادویه).

طولون. [ ] (معرب، اِ) وزنی معادل نُه اوقیه، و آن را قوطول و اسکرجهٔ کبیره نیز گویند.(مفاتیح).

طولون. (اِخ) از غلامان امرای سامانی که حکمران سامانی بخارا وی را بعنوان هدیه نزد مأمون ببغداد فرستاد و او آنجا بمناصب عالیه رسید و پسرش احمد که در ۲۴۰ هـ.ق. حائز مقام پدر شد و در ۲۵۴ به نیابت حکومت مصر مأمور گشت و مؤسس دولت بنی‌طولون شد. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۵۸). و رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو شود.

طولونی. (اِخ) حسن‌بن حسین‌بن احمد الطولونی الحنفی (متولد بسال ۸۳۲ هـ.ق.). صاحب النزهة السنیة فی اخبار الخلفاء و الملوک المصریة. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۵۲).

طولونیه. [نی یَ] (اِخ) (دولت طولون یا بنی‌طولون) در مصر از ۲۵۴ تا ۲۹۲ هـ.ق. مؤسس آن احمدبن طولون. این سلسله را حکام خلفای عباسی برانداختند.

طوله. [لَ] (اِ)[1] اسم اندلسی قیطل است که یونانی سفیدلیون نیامند. (فهرست مخزن الادویه). فیطل. و رجوع به دزی ج۲ شود.

طوله‌سرا. [لَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری آمل. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز. محصول آنجا برنج و صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

طوله کلا. [لَ کَ] (اِخ) نام دیهی از توابع آمل مازندران. (مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ۱۱۴). دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل در ۴ هزارگزی خاور آمل. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز. محصول آنجا برنج و حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

طولی. [لا] (ع نت‌تف) تأنیث اطول. زن درازتر. ج، طُوَل. (منتهی الارب). ||(إمص) حالت و مرتبهٔ بلند.

طولی. (ص نسبی)[2] عمودی. مقابل عرضی و افقی.[3]

طولیاب. [طولْ] (نف مرکب، اِ مرکب)[4] نوعی از طراز که در تعیین بلندی و پستی و همواری و ناهمواری زمین و دیوار بکار رود.

طولیدون. (معرب، اِ) عنب‌الثعلب است. (اختیارات بدیعی) (تحفه). به یونانی دوائیست که بفارسی روباه‌تربک و بعربی عنب‌الثعلب خوانند. (برهان) (آنندراج).

طولیطون. (معرب، اِ) قنطوریون صغیر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طومار. (ع اِ) قسمی خط عربی از نوع ثقال. (ابن‌الندیم). ||نامه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). نامهٔ دراز. (تفلیسی). ج، طوامیر. ||دفتر. (منتهی الارب). صحیفه. (منتخب اللغات). ||کاغذ نوشته، و امروز نوشته‌های لوله کرده را گویند. لولهٔ کاغذ. لولهٔ کاغذی و امثال آن که درنوردیده باشند. این کلمه یونانی است و آن را در مصر از پاپیروس می‌کرده‌اند و عرض آن بیش از بدستی و درازا گاه تا سی ذراع بوده است: ثم صاحت فی الدار یا جواری دواة و قرطاساً، و شمرت عن صاعدین کأنهما طومارا فضة، ثم حملت القلم و کتبت. (المحاسن و الاضداد جاحظ ص ۲۰۷).

اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم
که باز کرد نیارم ز بیم طی طومار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

آب خرد جوی و بدان آب شوی
خط بدی پاک ز طومار خویش.
ناصرخسرو.

صد سالت اگرز مکر او گویم
خوانده نشود خطی ز طوماری. ناصرخسرو.

مر خرد را بعلم یاری ده
که خرد علم را خریدار است.
نیک و بد زو بدان پدید آید
که خرد چون سپید طومار است.
ناصرخسرو.

طومار ندامت است طلع من
حرفی است هر آتشی ز طومارم.
مسعودسعد.

گرچه صد بار بازگردد یار
سوی او بازگرد چون طومار. سنائی.

هر یکی را تیغ و طوماری به دست
در هم افتادند چون پیلان مست. مولوی.

آسمانها مثل طوماری پیچیده خواهند شد. (کتاب اشعیا ۴:۳۴). به اصطلاح ارباب دفاتر از عالم برات و مانند آن بود که درازی داشته باشد. طوامیر جمع، و اطلاق آن بر نامه و کتاب و دفتر مجاز است. (آنندراج). و رجوع به طامور شود.

— طومار تصرف؛ کاغذی که رعایا و عمله و فعله محال جاگیر تصرف عمال را در آن نوشته میدهند تا به دست‌آویز آن زر متصرف را از آنها فهمیده بگیرند، و از همین عالم است طومار واصلات. (آنندراج).

— مثل طومار در هم پیچیدن؛ منهزم کردن.

— یک طومار؛ سخت دراز.

— یک طومار گفتن؛ بسیار گفتن.

طومار مصری. [رِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به پیزر شود. ظاهراً همان قرطاس مصری است که از بردی یعنی لوخ و پاپیروس کردندی: و الروم تکتب فی الحریر الابیض و الرق و غیره و فی الطومار المصری و الفلجان. (ابن‌الندیم).

طومارنویس. [نِ] (نف مرکب) حساب‌نویس. (آنندراج).

طوماری. (ص نسبی) منسوب به طومار. ||خط و قلم جلی. مقابل غباری.

طوماری. (اِخ) عیسی‌بن محمدبن احمدبن عمربن عبدالملک‌بن عبدالعزیزبن جریج، مکنی به ابوعلی (۲۶۲ - ۳۶۰ هـ.ق.). اهل بغداد است و چون صحبت ابوالفضل‌بن طومار هاشمی دریافت به طوماری مشهور گشت. وی از ثعلب و مبرد روایت کند. (المعرب جوالیقی حاشیهٔ ص ۳۶).

طوماس. [طُ] (اِخ)[5] از حواریون عیسی (ع). (ایران باستان ج۳ ص ۲۶۳۳).

طوماس. [طُ] (اِخ) آرتسرونی[6]: مورخ قرن دهم م. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۴۶).

طوماس. [طُ] (اِخ) مرگائی[7]. مؤلف کتاب حکام که در ۸۴۰ م. نگاشته است و از روابط فرقهٔ نسطوری با پادشاهان ایران بحث میکند و تاریخ عهد هرقل خسرو دوم را شرح میدهد. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۴۷).

طوماطالن. [ ] (معرب، اِ) به یونانی عرطنیثاست. (فهرست مخزن الادویه).

طوماطیاؤس. [ ] (اِخ) الملک. آنکه منالاوس، کتاب معرفة کمیة الاجرام المختلطه را برای او نوشته است. (ابن‌الندیم) (تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۲۱).

طوماغا. (معرب، اِ) قنطوریون کبیر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طومخاج. (اِخ) کرسی ملک تاتار در چین. رجوع به طمغاج و طفقاج شود.

طومرا. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان فارغان بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. در ۴۰ هزارگزی خاور حاجی‌آباد و ۵ هزارگزی باختر راه سیاهو. کوهستانی و گرمسیر با ۶۰

1 - Spondyliun.
2 - Vertical.
3 - Transversal. Horisontal.
4 - Théodolith.
5 - Thomas.
6 - Artsuni.
7 - Le Thomas de Marga.

تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا خرما و غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طومقرون. [ ] (معرب، اِ) قنطوریون صغیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طومة. [مَ] (ع اِ) مرگ. ||سختی. ||سنگ‌پشت ماده. (منتهی الارب). سلحفاة. (فهرست مخزن الادویه).

طونسلس. [نُ لُ] (معرب، اِ) به یونانی گیاهی است خوشبوی که آن را بفارسی کاه مکه و بعربی اذخر خوانند. (برهان) (آنندراج).

طونیان. (اِخ) دهی جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان در ۷۵ هزارگزی خاور سیردان و ۹ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر با ۳۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود محلی. محصول آنجا غلات و گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طوؤی. [طُءْ وی ی] (ع اِ) طُؤْری. طورانی. گویند: ما بالدّار طؤوی؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب). رجوع به طؤری شود.

طوة. [طُوْ وَ] (اِخ) شهری از شهرهای بطن‌الریف در جنوب مصر و آن را طوّة منوف گویند. (معجم البلدان).

طوی. [طَ وا] (ع اِ) خیک. ||(مص، اِمص) گرسنگی. (منتهی الارب). گرسنه شدن. ||باریک‌میان شدن. (زوزنی).

طوی. [طَ] (ع ص) طَـوٍ. طاوٍ. مرد لاغرشکم. شاعر گوید:

فقام فادنی من وسادی وساده

طوی‌البطن ممشوق‌الذراعین شرحب.

؟ (از منتهی الارب).

رجلٌ طوی‌البطن؛ مرد باریک‌میان. (مهذب الاسماء).

طوی. [طُ وا / طِ وا] (اِخ) نام وادیی که موسی علیه‌السلام بدان وادی کلام حق‌تعالی بواسطه شنید. (مهذب الاسماء). وادیی است که آن را وادی ایمن و وادی مقدس گویند. (منتخب اللغات). موضعی است بشام نزدیک طور. (معجم البلدان). یاقوت گوید: نامی عجمی است برای وادیی که در قرآن کریم مذکور است و در تلفظ آن چهار وجه جایز است: طوی بضم اول هم بی تنوین و هم با تنوین و اگر با تنوین خوانده شود نام وادیی است و مذکر باشد بر وزن فُعَل مانند حُطَم و صُرَد، و اگر با تنوین خوانده نشود غیرمنصرف خواهد بود چون دو سبب منع صرف در آن وجود دارد: یکی عدل یعنی از «طاو» معدول است و آنوقت مانند عمر است که معدول از عامر باشد، و دیگر اینکه نام علم برای بقعه باشد... و بکسر خوانده شود مانند مِعیً [مِ عَ نْ] و طِلیً [طِ لَنْ]، و آنکه بتنوین نخوانَد آن را اسم مبالغه داند. رجوع به معجم البلدان شود.

طوی. [طُ وا / طَ وا] (اِخ) ذوطوی؛ موضعی است نزدیک مکه. شاعر گوید:

اذا جئت اعلی ذی‌طوی قف و نادها

علیک سلام الله یا ربة الخدر

هل العین ریا منک ام انا راجع

بهمّ مقیم لایریم عن الصدر.

(از معجم البلدان).

و رجوع به ذوطوی شود.

طوی. [طَ وا] (اِخ) وادیی است به مکه. داودی گوید: آن ابطح است، و چنین نیست که گفته. (معجم البلدان).

طوی. [طَ وی ی] (اِخ) کوهی و چاههائی است بدیار محارب و آن کوه را قرن‌الطوی خوانند و عنتره و زُهیر ذکر آن در شعر خویش بکرده. زُبیربن ابی‌بکر گوید: طوی، چاهیست که عبدشمس‌بن عبدمناف بکند بالای مکه... و سبیعة دختر وی بسرود:

ان الطوی اذا ذکرتم ماءها

صوبُ السحاب عذوبة و صفاء.

(از معجم البلدان).

طوی. [طَ وی ی] (ع اِ) چاه از سنگ و جز آن برآورده. (منتهی الارب). چاه پیراسته. (مهذب الاسماء). ||پشتواره از سلاح و متاع. ||ساعتی از شب. (منتهی الارب).

طوی. [طَ وا] (ع مص) بی‌اراده نخوردن چیزی را. (منتهی الارب).

طوی. [طُـ یْ] (ترکی، اِ) طو. عروسی: برادرزادگان با تو جمعیتی بزرگ ساختند و روزها طوی کردند. (جهانگشای جوینی). چون بحدود آلمالیغ رسیدند اورغنه‌خاتون به استقبال آمد و طویهای متواتر کرد. (رشیدی). و دیگر شهزادگان باتفاق موافقت نموده بهارگاه در قراقروم همچنین طویها کردند. (رشیدی).

طویت. [طَ وی یَ] (ع اِ) راز. (منتهی الارب). اندیشه. (دهار) (دستوراللغة). نیت. ضمیر. (منتخب اللغات). دل. (مهذب الاسماء). درون: وجوه لشکر و اعیان و حشم را بخواند و گفت شما عادت من در خلوص عبودیت و صفای عقیدت و طویت و یکدلی و مناصحت و عرفان حق نعمت ابن پادشاه شناخته‌اید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۱). ||قصد. (منتهی الارب). ||چاه. (منتخب اللغات). چاه برآورده از سنگ. (منتهی الارب). ||پیچیدگی. (غیاث) (آنندراج).

طویجات. [طُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان رویس بخش مرکزی شهرستان خرمشهر در ۳ هزارگزی جنوب خرمشهر و یکهزار گزی باختر اتومبیل‌رو خرمشهر به آبادان. دشت، گرمسیر و مالاریائی. ساکنین از طایفهٔ فیصلی هستند. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از شط‌العرب است. محصول آن خرماست. شغل اهالی تربیت نخل و ماهیگیری. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طویجیه. [طُ وَ جی یَ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری شادگان و کنار رودخانهٔ جراحی و کنار راه فرعی شادگان به خلف‌آباد. دشت و گرمسیر و مالاریائی با ۷۰ تن سکنه آب آن از رودخانهٔ جراحی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طوی‌دراز. [طَ دِ] (اِخ) دهی است به سه‌فرسنگی مغرب کاکی، و طوی بمعنی چاه است. (فارسنامهٔ ناصری). و رجوع به طویل دراز شود.

طویدره. [طَ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش کلاردشت شهرستان نوشهر در ۳ هزارگزی شمال باختری حسن‌کیف. کوهستانی و سردسیر با ۴۶۰ تن سکنه، از ایل خواجوند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی گله‌داری و زراعت و تهیهٔ زغال و چوب. صنایع دستی زنان قالیچه و شال و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طویر. [ ] (اِخ) عبدالله‌بیک (۱۸۶۶ - ۱۹۱۵ م.). صاحب روایة واقعة البرامکة. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۳).

طویرانی. [ ] (اِخ) حسن حسنی باشا (۱۲۶۶ - ۱۳۱۵ هـ. ق.). منشی جریدة النیل و مجلات الشمس و الزراعة و المعارف بقاهره و صاحب تصانیف عدیده است. (معجم المطبوعات ج ۳ ستون ۱۲۵۳).

طویری. [طُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان عمادی بخش لنگهٔ شهرستان لار در ۱۲۲ هزارگزی شمال باختری لنگه و دامنهٔ شمالی کوه چیرو. معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۵۶ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات و خرما. شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طویس. [طُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر طاووس. (منتهی الارب). طاووس خُرد.

طویس. [طُ وَ] (اِخ) عیسی‌بن عبدالله مکنی به ابوعبدالنعیم. مردی ظریف و عالم به تاریخ مدینه و انساب مردم آن بوده و دف نیکو می‌نواخت و از مشهورترین علماء فن غنا در

صدر اسلام بود. مخنثی از عرب و او به شآمت مشهور بوده چه بشب وفات رسول (ص) ولادت او (۱۱ هجری) و به روز مرگ ابوبکر از شیر بازگرفتن او و به روز قتل عمر بحد مردان رسیدن او و به روز قتل عثمان زن کردن او و به روز قتل علی (ع) فرزند آوردن اوست، و مَثل «اشأم من طویس» از اینجاست. ابوالفتح بُستی گوید:[1]

أ لم‌تَرَ ما اتاه ابوعلی
و کنت رآه ذا رأی و کیس
عَصی السلطان فابتدرت الیه
رجال یقلعون اباقیس
و صَیَّرَ طوس معقله فصارت
علیه الطوس اشأم من طویس.

طویس تا روزگار مروان‌بن حکم بزیست و پس به سویداء (مکانی بفاصلهٔ دو شب راه بشمال مدینه) نقل کرد و آنجا ببود تا درگذشت (۹۲ هـ .ق.). رجوع به عقد الفرید ج۲ ص ۲۵۱ و ج۷ ص ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۶۱ و عیون الاخبار ج۱ ص ۳۲۱ و الاعلام زرکلی ج۲ ص ۷۵۲ و مجمع الامثال میدانی ذیل مثل «اخنث من طویس» و اغانی و وفیات الاعیان و فهرست اعلام مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی شود.

طویشه. [طُ وَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمن‌شیر بخش مرکزی شهرستان خرمشهر در ۶ هزارگزی جنوب خاوری خرمشهر و ۲ هزارگزی باختری راه اتومبیل‌رو شادگان به آبادان با ۱۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

طویع. [طُ وَ] (اِخ) ابوزیاد گوید: طوعة و طویع، از آبهای بنی‌العجلان است. شاعر گوید:

نظرت و دوننا علماً طویع
و منقاد المخارم من ذقان. (از معجم‌البلدان).

طویل. [طَ] (ع ص) دراز. ج، طِوال، طیال. (منتهی الارب). بلند. نقیض قصیر. خلاف قصیر:

پیراهن قصیر بود زشت بر طویل
پیراهن طویل بود زشت بر قصیر. منوچهری.

||دیریاز (شب). ||(اصطلاح طب) قسمی از نبض و آن قوی و در طول ساعد باشد. ||(ا) خانهٔ پنجم نرد از هفت بازی. ||(اصطلاح عروض) بحری از شعر. صاحب تاج‌العروس گوید: وزن آن هشت بار فعولن مفاعیلن، بر وزن این بیت امرءالقیس است:

الا انعم صباحاً ایها الطلل البالی
و هل ینعمن من کان فی العصر الخالی.

از بحور پانزده گانه و خاص عربست و شعر فارسی کمیاب است درین بحر، چرا که مطبوع نیست. شمس قیس در المعجم گوید[2]: بدان که عجم را بر پنج بحر از بحور پانزده گانه شعر عذب نیست و آن طویل است و مدید و بسیط و وافر و کامل و ما بیتی چند از اشعار قدما که در نظم آن تقیل[3] به شعراء عرب کرده‌اند و برای اظهار مهارت خویش در علم عروض گفته، بیاریم تا ثقل آن معلوم گردد و دوری آن از طبع سلیم روشن شود:
ابیات طویل، بیت مقبوضْ عروض سالمْ ضرب که درین بحر تمامترین اشعار عربست:

بکاری چرا کوشی کز آن کار مر تو را
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن
همی عاقبت خواهد رسیدن پشیمانی
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن.

بیت مقبوضْ ضرب و عروض:

بدین عاشقی هرکو دهد پند مر مرا
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن
همی گوز بر گنبد فشاند به ابلهی
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن.

بیت مقبوض محذوف:

نگاری کجا همتا بخوبی ندانمش
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن
چه گویی که را باشد بعشقش صبوری
فعولن مفاعیلن فعولن فعولن.

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد عروضیان نام بحری است از بحور مختصهٔ بتازیان و آن عبارتست از چهار بار فعولن مفاعیلن. و عروض این بحر پیوسته مقبوض استعمال شود. کذا فی عنوان الشرف. وجه تسمیهٔ آن به طویل آنست که یک بیت آن چهل‌وهشت حرف می‌آید و هیچ بحر دیگر به چهل‌وهشت حرف مستعمل نمیشود، و بعضی گویند طویل از آنجهت گویند که مجزوء نمیآید و هرگز از هشت رکن کمتر نیست برخلاف بحور دیگر. و بعضی عکس طویل را، یعنی مفاعیلن فعولن چهار بار، عریض مقلوب طویل نامند. مثال طویل (شعر):

دلارام ما راگر به وعده وفا بودی.
بنوعی بدی کآخر تسلیّ ما بودی.

کذافی عروض سیفی. تمثیل آن به بیت فارسی منافی اختصاص آن بکلام عربی نبود، چه این بحر مستعمل در مجاورت اهل فارس کمتر است. و بعضی معانی طویل در لفظ طول مذکور شد.

طویل. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری قوچان و ۳۲ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قوچان به باجگیران. کوهستانی و معتدل با ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از رود اترک. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

طویل. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۲۲ هزارگزی جنوب اهواز و ۶ هزارگزی باختر راه‌آهن بندر شاهپور به اهواز. دشت و گرمسیر با ۶۰ تن سکنه. آب از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

طویلان. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۲۷ هزارگزی باختر قصبهٔ اسدآباد و ۶ هزارگزی میوله. کوهستانی و سردسیر با ۹۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون و صیفی و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان گلیم و قالی بافی. راه آن مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ ۴ هزار گز واقعند. و طویلان بالا و پائین نامیده می‌شوند. سکنهٔ بالا ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طویل‌الباع. [طَ لُلْ] (ع صِ مرکب) درازدست. (مفاتیح خوارزمی). و رجوع به باع شود.

طویل‌البنات. [طَ لُلْ بَ] (اِخ) کوهی میان یمامه و حجاز (طویل‌النبات بتقدیم نون بر باء نیز آمده است). (معجم البلدان).

طویل‌الزندین. [طَ لُزْ زَ دَ] (ع ص مرکب) آنکه استخوانهای هر دو ذراع آن بلند و بزرگ باشد. (منتهی الارب).

طویل‌العمر. [طَ لُلْ عُ] (ع ص مرکب) دراززندگانی. بسیارزیست.

طویل‌العولق. [طَ لُلْ عَ لَ] (ع ص مرکب) درازدم، و منه: هذا الکلام طویل‌العولق؛ ای طویل الذنب. (منتهی الارب).

طویل‌القامة. [طَ لُلْ مَ] (ع ص مرکب) بلندبالا. دراز بالا.

طویل‌النبات. [طَ لُنْ نَ] (اِخ) رجوع بطویل البنات شود.

طویل‌دراز. [طَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر در ۳۰ هزارگزی جنوب خورموج و دامنهٔ خاوری کوه مند. جلگه و معتدل و مالاریائی با ۴۷۲ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و خرما. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

طویلع. [طُ وَ لِ] (اِخ) نام آبی بنی‌تمیم و پس از ایشان ازآنِ بنی‌یربوع را. (معجم

۱ - از تاریخ بیهقی ص ۲۰۳.
۲ - چ تهران ص ۵۷ و ۵۸.
۳ - ن‌ل: تقلید.

البلدان).

طویلع. [طُ وَ لِ] (اِخ) پشته‌ای است بمکه و بر آن خانه‌ها و مساکن اهل مکه است. (معجم البلدان).

طویلع. [طُ وَ لِ] (اِخ) چاهی است کهنه در سواد شواجن که آب نزدیک و شیرین دارد. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

طویلع. [طُ وَ لِ] (اِخ) آبشخوری است به صمان. و در کتاب نصر آمده که طویلع وادیی است در راه بصره به یمامه میان دوّ و صمان. و در جامع الغوری آن موضعی است به نجد. اعرابی در رثاء کسی گفته:

و ایّ فتیً ودّعت یوم طویلع
عشیة سلمنا علیه و سلما
رمی بصدور العیس منحرف الفلا
فلم‌یدر خلق بعدها این یمما
فیا جازی الفتیان بالنعم اجزه
بنعماه نعمی و اعف ان کان ظالما.
(از معجم البلدان).

طویله. [طَ لَ / لِ] (از ع، ص) تأنیث طویل. زن درازبالا. (منتهی الارب): قصیره‌ای از طویله؛ مختصری از مطول. خرمائی از خرمابنی. ||(اِ) رشته. سمط:

دوات را غرضی بود و همچنین غرض است
در آن طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر. فرخی.
ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیدهٔ عقل
ز بس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر. عنصری.
بر یاسمین عصابهٔ درّ مرصع است
بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی. منوچهری.
مدار امید ز دهر دورنگ یکرنگی
که در طویلهٔ او با شبه‌ست مروارید. سنائی.
مرگ آخر آن طویلهٔ گوهر فروگسست
کز وی ستاره دید همی آسمان تر. سنائی.
ز صد طویله درّ یتیم یک شبه به
که ریزد از سر کلک تو بر صحیفهٔ سیم.
سوزنی.
از آل برهان ابیات من بقیمت عدل
اگر نبیش کم از رشتهٔ درر نبود
طویله کردم و در گردن ملیح افکند
ملیح را به از این جنس زیب و فر نبود.
سوزنی.
شده کیسه‌دار دلها لبش از طویلهٔ دُر
زده کاروان جانها مهش از میان عقرب.
اثیر اخسیکتی.
طویلهٔ سخنش سی‌ویک جواهر داشت
نهادمش بهای هزارویک اسما. خاقانی.
ز درّ مدح تو صدرا طویله‌ها دارم
که عشر قیمت آن نیست در یسار کرم.
رضی‌الدین نیشابوری.
کردهٔ تو صحیفهٔ خیر است
گفتهٔ تو طویلهٔ درر است. ظهیر.

و زمره‌ای را بر طویلهٔ اشقیا بسته. (جهانگشای جوینی). ||در استعمال فارسی بمعنی اصطبل، آخور، پایگاه و پایگه، پاگاه. مجازاً بمعنی مکان و عمارتی که در آن اسپان را نگاه دارند و آن عمارت اکثرجا طویل باشد که در آن چند اسب را مقام باشد، و کسانی که طویله را به یاء مجهول خوانند خطاست مگر آنکه این از تصرف فارسیان دانند چنانکه مدهوش و غوطه که هر دو لفظ به واو معروف است فارسیان به واو مجهول خوانند. (غیاث) (آنندراج):

هست هر اسبی طویلهٔ او جدا. مولوی.
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت. سعدی.
آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری به ابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله‌ای خر به. سعدی.

دو فدائی را بطویلهٔ معین‌الدین فرستادند... تا هر کدام مناسب داند بطویلهٔ سلطان فرستند. (دستور الوزراء ص۱۹۸).

گردید چون طویله حدیث رهی دراز
از بس که بستمش به یمین و یسار اسب.
کاتبی.

در ورود به اردو خود را بطویله رسانید در سر کمند نشست. میرآخورباشی حقیقت را بعرض رسانید. (تاریخ گلستانه).

اسب تازی در طویله گر ببندی پیش خر
رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود. ؟

||رسنی که پای چارپای بدان بندند. (منتخب اللغات). رسنی که بدان پای ستوران ببندند. (منتهی الارب). رسن دراز که بر پای اسپان بندند. (دستور اللغة). رسنی که پای چارپا به یک طرف آن بندند و سرش دهند تا بچرد. (منتخب اللغات). رسن دراز که ستور را در علف بندند. (منتهی الارب). ||اصطبل سر طویلهٔ جایگاه چارپایان در خانه.

— میخ طویله؛ میخ بزرگ:

شاخ کرگانْشان بود میخ طویله در سفر
چنگ شیرانْشان بود تعویذ اسبان در شکار.
فرخی.

— هم‌طویله؛ همپایه:

ز اشک خاک رهم شد پر از طویلهٔ در
که هم‌طویلهٔ باد آمدست پیمانت.
عمادالدین شهریاری.

طویله. [طَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون در ۶۴ هزارگزی خاور فهلیان و دامنهٔ خاوری کوه طویله. معتدل و مالاریائی با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و قالیبافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

طویله. [طَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان در ۱۳ هزارگزی شمال باختری لکلک مرکز دهستان و ۴۲ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ جایزان به آغاجاری با ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

طویله بستن. [طَ لَ / لِ بَ تَ] (مص مرکب) خیمه زدن. (آنندراج).

طویله‌درق. [طَ لَ دَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۲۱ هزارگزی زنجان کنار راه مالرو قیدار. کوهستانی و سردسیر با ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولات آنجا غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است و در فصل خشکی اتومبیل می‌توان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

طویله‌گاه. [طَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه در ۵ هزارگزی باختر کنگاور و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ کنگاور به کرمانشاه. دره و سردسیر با ۷۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و نهر کبوترلانه. محصول آنجا غلات دیمی و آب و قلستان. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طویله‌گاه. [طَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد در ۳۲ هزارگزی خاور هرسم و ۵ هزارگزی تالاندشت. دشت و دامنه و سردسیر با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است و از انجیرک تابستان ممکن است اتومبیل برد. چادرنشین هستند و ساختمان ندارند و زمستان بحدود بخش ارکواز شهرستان ایلام میروند، و از طایفهٔ چوبین هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طویله‌ها. [طَ لَ] (اِخ) از چهار آبادی کوچک بنام طویلهٔ بزرگ، طویلهٔ کوچک و کواکب و سادات تشکیل شده که در نزدیکی هم واقع و تابع بخش مرکزی شهرستان اهواز میباشند، در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۵ هزارگزی جنوب راویس به هفتگل. دشت و گرمسیر با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. در اراضی طویلهٔ کوچک آثار ابنیهٔ قدیمی وجود دارد که معروف به

قصر است. ساکنین از طایفهٔ جهود هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طوية. [ئَ] (اِخ)[1] حصنی است به اسپانیا.

طه. [طا ها] (اِخ) نام سورهٔ بیستم از قرآن کریم. شمارهٔ آیات آن یکصدوسی‌وپنج و نزول آن در مکهٔ معظمه است و قبل از سورهٔ انبیاء و پس از سورهٔ مریم واقع است. و طه اسم فعل است، یعنی آرام کن. یا به معنی «یا رجل» است، به لغت حبشیه. (منتهی الارب) (آنندراج). و من قرأ طه باشباع الفتحتین، فحرفان عنده من الهجاء. (منتهی الارب). کوفیان طه را آیتی شمردند، و دیگران نشمردند. ابوعمرو بفتح طا و امالهٔ «ها» خواند، و حمزه و کسائی و خلف و ابوبکر الاعشی و عبدالرحمن، به امالهٔ هر دو طِهِ خواندند. اهل شام و مدینه بین‌بین خواندند هر دو، و باقی قراء به تفخیم هر دو. و عیسی‌بن عمر در شاذ برعکس قرائت ابوعمرو خواند و حسن بصری در شاذ خواند طَهْ، باسکان الهاء و گفت تفسیرش آن باشد که: ای مرد. مفسران در معنیش خلاف کرده‌اند. عبدالله عباس گفت قسم است بنامی از نامهای خدای‌تعالی که به او قسم کرد و مجاهد و حسن بصری و عطا و ضحاک گفتند: معنی این کلمه آن است که: یا رجل، ای مردا. عکرمه گفت هو بلسان الحبشه یا رجل. سعید جبیر گفت به نبطی هم این معنی دارد. سدی و ابامالک گفتند: یا فلان. کلبی گفت بلغت عک «یا رجل» باشد. قال:

ان السفاهة طه فی خلایقکم
لا قدس الله ارواح الملاعین.

و قال آخر:

هتفت بطه فی القتال فلم‌یجب
فخقت لعمری ان یکون صوائلا.

مقاتل گفت معنی طه آن است که طأ الارض بقدمیک. و گفت سبب آن بود که رسول علیه‌السلام در نماز یک پای برگرفتی و بر یک پای بایستادی تا رنج بیش بودی و ثواب بیشتر، خدای‌تعالی این آیت فرستاد و گفت: هر دو پای بر زمین نه. محمدبن کعب القرظی گفت: خدای‌تعالی قسم کرد بطول و هدایتش و مقسم‌علیه که جواب قسم است، قوله: ماانزلنا علیک القرآنَ لتشقی[2]. جعفربن محمد الصادق علیه‌السلام گفت: طه طهارت اهل بیت رسول است. آنگه این آیت برخواند: انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً. (تفسیر ابوالفتوح رازی سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) از آیهٔ ۳۳). هندوشاه نخجوانی در نعت خاتم‌الانبیاء صلواة الله و سلامه علیه گفته:

پیشوای دو جهان قافله‌سالار وجود
کوست مقصود ز یاسین و مراد از طه.

هندوشاه نخجوانی.

||کنایه از آل‌رسول (ص) است. آل‌طه. رجوع به آل‌طه شود. ||پیغمبر اسلام (ص):

کید حسود بدنسب با چون تو شاه دین‌طلب
خاریست جفت بولهب در راه طه ریخته.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ۳۹۲).

طه. [طا ها] (اِخ) ابن ابراهیم الاربلی. صاحب فوات الوفیات در ذیل نام وی به ایراد دو بیت از اشعار او بسنده کرده و گوید «من شعره»:

دع النجوم لطرقی یعیش بها
و انهض بعزم صحیح ایها الملک
ان النبی و اصحاب النبی نهوا
عن النجوم و قد عاینت ما ملکوا.

(از فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۹۵).

طه. [طا ها] (اِخ) ابن محمد البیقونی. رجوع به «عمر» (الشیخ طه البیقونی) در معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۳ شود.

طه. [طا ها] (اِخ) ابن محمد الدمیاطی. وی در سابق مصحح چاپخانهٔ بولاق بوده و بسال ۱۳۲۵ هـ.ق. وفات یافته است. او راست کتابی بنام «کفایة المستکفی من الفن الصرفی» و این کتاب منظوم است و بسال ۱۳۱۱ هـ.ق. در بولاق بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۳).

طه. [طاها] (اِخ) ابن مهنا الجبرینی الشافعی المحتد الحلبی المولد، العالم الفاضل المتقن العلامة المحقق واحدالدهر فی الفضائل. وی مفسر و محدث و بعلوم عقلی و نقلی محیط و مردی تیزخاطر و صاحب هوشی سرشار بود. در غور بمطالب بسی عمیق و مدقق بود با زهد و عفافی مفرط. در سال ۱۰۸۴ هـ.ق. قدم بعرصهٔ وجود نهاد و بالفطره در عالم آفرینش خواهان دانش به دنیا آمد. از دانشمندان عصر خویش به فرا گرفتن علوم مشغول گردید و تا سن بلوغ دست از طلب علم بازنداشت و تا سال ۱۱۳۱ سعی و کوشش او در تحصیل ادامه پیدا کرد و در آن سال مسافرتی بحجاز کرد. صحیح بخاری را نزد شارح آن المتقن الضابط ابومحمد عبداللهبن سالم البصری استماع کرد و از وی اجازهٔ روایت صحیح بخاری و سایر کتب به دست آورد. علوم عربیت را نزد شیخ عبد مصری فرا گرفت. شیخ تاج‌الدین قلعی و شیخ عبدالقادر که هر دو مفتی مکه بوده‌اند از مشایخ صاحب‌ترجمه بشمار میروند. همچنین نزد شیخ یونس مصری و شیخ ابوالحسن السندی ثم المدنی نیز استفاده‌ها برد و سپس به وطن خویش بازگشت و اشتغل بالافادة و الحق الاحفاد بالاجداد وز آن پس بحجاز بازگشت بسال ۱۱۶۱ و در مکه نزدیک به دو سال اقامت گزیدو پس از آن به وطن خویش مراجعت کرد. بر صحیح بخاری تا باب مغازی تعلیقاتی

نوشته و تراجم احوال کسانی را که در غزوهٔ بدر با حضرت پیغمبر صلواة الله علیه و آله همراه بوده کتابی فراهم آورده، و جز آنچه نام برده شد نیز تحریراتی دارد. خلقی بیشمار از دانش وی استفاده‌ها کردند. با دوستان خویش همواره مزاح و مداعبه داشت. و کان یعانی حرفة الالاجة ینسج و تباع. (ظ. منظور الیجه‌بافی است که میبافته و بفروش میرسانده، و بعد از این جمله هم جملهٔ دیگری آورده که ترجمه‌اش این است: برای وی غیر ازین راه طریق دیگری جهت زندگانی نبود). وی شعر نیز میگفت و این قصیده در وصف شمائل حضرت ختمی‌مرتبت صلی الله علیه و آله از اوست:

یا اهیل النقا لقد همت وجدا
فی هوا کم و قد جفا الجفن سهدا
ماتناسیت للربوع لسلع
سل من الرکب من تناسیت عهدا
کیف انسی و فیکمُ من تسامی
فی سماء السماء فخراً و مجدا
خاتم الرسْل سید الکون طه
من غدا فی شمائل الحسن فردا
ذوجبین سما الهلال و وجه
اخجل البدر بالبها اذ تبدیٰ
فی اساریره سنا الشمس تجری
من سناه اهتدی الذی ضل رشدا
اهدب الجفن فوق خد اسیل
اکحل العین بالنفوس مفدیٰ
افرق السن ان تبسم تلقی
مثل حب الغمام و الدر نضدا
ازهراللون انفه کان اقنی
بالقنا للعدی اباد و اردیٰ
شثن‌الکف للکرادیس ضخم
راحتاه جوداً من البحر اندیٰ
ربعة کان ان مشی یتکفأ
رجل الشعر لیس سبطاً و جعدا
کان فخماً مفخماً یتلألأ
خافض‌الطرف اکثرالخلق حمدا
بین کتفیه مثل بیض حمام
خاتم‌الانبیاء للخلق مبدا
و مغیث لمن اتی مستجیراً
من ذنوب فاضت علی البحر مدّا
و صریخٌ لمستریح خطوب
قد توالت علیه عکساً و طردا
و رؤفٌ بنا و ایضاً رحیمٌ
کم حبانی فضلاً و للخیر اسدیٰ
یا رسول الوری سمیک طه
قد سعی فی الهوی مکباً مجدّا
کلماکان یستعد لرشد

---

1 - Toya.

۲ - قرآن ۲/۲۰.

اخرته القیود عما استعدا
وَ هُوَ قد حل فی حما ک و حاشا
ان ینال المنیخُ بالباب ردّا
و صلوة الاله فی کل آنٍ
مَعْ سلام الی ضریحک یهدیٰ
و الی الآل و الصحاب جمیعاً
ما سنا کوکب بأفْق تبدی.

وفات ابن مهنا هنگام چاشتگاه روز پنجشنبه بیست‌وچهارم ربیع‌الاول بسال ۱۱۷۸ به وقوع پیوست. در اواخر ماه صفر مریض و بستری شد و قریب ده روز در منزل متوقف بود، و در ایام بیماری اختلالی در مشاعرش رخ داد. پسری و دختری از وی باقی ماند. در بیرون باب‌المقام بطرف مغرب او را بخاک سپردند و مدفن او در شمالی قبةالعوامید واقع شده است. از مرگ وی مردم همگی قرین غم و اندوه و مصیبت‌زده بودند. یکی از نویسندگان که ترجمهٔ احوالی از وی نوشته، ضمناً گوید: بامداد روز وفات وی در حالی که جماعتی از خویشان و اقارب نزد وی نشسته و از آن جمله خواهرزادگان و گروهی از زنان صالحهٔ سالخوردهٔ خانوادهٔ وی نیز حاضر بودند، مرغی سبزرنگ از هوا فرودآمده دوری چند برگرد وی بگشت و سپس بر روی سینهٔ وی بنشست و بسوی آسمان برپرید. سید عبدالله یوسفی حلبی در مادهٔ تاریخ وفات وی این ابیات را سروده است:

بُشری لطه حیث حاـ
زَ فضائلاً عقلاً و نقلا
لقد ارتضاه و قد حباـ
هُ الله مغفرةً و فضلا
لما غدا الفردوس فی
دار البقاء له محلا
ارّخته بعلی الجناـ
نِ مُحدثُ الشهباء حلا.

(سبک الدُرر ج ۱ ص ۲۱۹).

وی راست شرحی بر ترجمهٔ احوال اهل بدر (کسانی که در غزوهٔ بدر در راه اسلام جهاد میکرده‌اند) که بسال ۱۱۶۴ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. متن این کتاب از شیخ عبداللطیف البقاعی است و شرح مزبور بسال ۱۲۹۴ هـ.ق. در بولاق بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۲۵۹). و نیز رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۲ شود. محمد راغب طباخ، در تاریخ حلب بنقل از تاریخ ابن میرو، اشعار ذیل را به طه ابن مُهنا نسبت داده است:

قم الی روضة الحبیب و باکر
و اغتنم فرصة الزمان فبادر
انّ مرعی الشباب یعشو سریعاً
و ربیع السرور کالطیف زائر
و الثم الثغر و ارتشف ریق حب
انّ لثم الثغور یجلو الخواطر
فی زمان الربیع و النهر جارٍ
فی حیاض الریاض و الزهر زاهر
باختلاف الالوان یزهو و یزکو
باصفرار منه تسر النواظر
و احمرارٌ کحمرة من عقیق
مَعْ بیاض کالدر للعقل باهر
و طیورٌ علی الغصون تغنی
کل الف منها لالف تناظر.
قال و هی قصیده طویلة.

(اعلام النبلا ج ۷ ص ۳۴).

طه. [طا ها] (اِخ) (الاسکندری.) وی آموزگار علوم عربی در مدرسهٔ خلیل‌آغا در قاهرهٔ مصر و از خدام مقام حضرت ابراهیم علیه‌السلام واقع در مصر بوده است. او راست المقاصد الوفیة فی قواعد علم العربیه. این کتاب بجملهٔ: صرف اللهم (ظ: صرفُ الهمّ نحو حمدالله) من اعظم النعم آغاز شده و در مصر بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۳).

طه. [طا ها] (اِخ) (افندی) انور. وی صرّاف محکمهٔ مِلّی اسکندریه بود. او راست مختصری لطیف و تألیفی عالی در قواعد چهار عمل اصلی علم حساب برای دبستانهای ملی، و بصورت پرسش و پاسخ است و بسال ۱۳۰۷ هـ.ق. در مصر چاپ گردیده‌است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۳).

طهاء. [طَ] (ع ص، اِ) ابر برآمده. ||ابر تنک برآمده. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ابر بلند. (مهذب‌الاسماء).

طهاءة. [طَ ءَ] (ع اِ) طهاءة: اخصّ من الطهاء، یقال: ما فی السماء طهاءةٌ؛ یعنی نیست در آسمان یک پارهٔ ابر. (منتهی الارب). (آنندراج).

طهات. [طُ] (ع ص، اِ) جِ طاهی، بمعنی گوشت‌پز. بریان‌ساز. نان‌پز. پزندهٔ هر نوع خوردنی. (آنندراج).

طهارت. [طَ رَ] (از ع، مص) پاک گردیدن. یقال: طهر طهراً و طهارةً. (منتهی الارب). پاک شدن. (آنندراج) (دهار). پاکی. (آنندراج):

تقوای نفس ما بطوافِ پیاله است
جائی که باده نیست طهارت نمی‌کنم.
علیقلی‌بیک ترکمان (از آنندراج).

||نمازی بودن. منقطع شدن حیض زن. یقال: طهرت المرأة. ||غسل آوردن به انقطاع خون و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج):

برو نخست طهارت کن از جماع الاثم
که‌کس جنب نگذارند در جناب خدا.
خاقانی.

||(اِمص) وضو. (آنندراج) (غیاث اللغات). آبدست. رجوع به آبدست شود. استنجاء. (آنندراج) (غیاث اللغات): چون وقت طهارت شد، موسی گفت یوشع را در بن این سنگ بنشین. (قصص الانبیاء ص ۱۲۴). موسی را عادت بود که چون طهارت کردی از خلق دور شدی. (قصص الانبیاء ص ۱۲۴). روزی تا بشب رفته بودم و شبانگه پای حصاری خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت. (گلستان سعدی). ||نظافت و پاکیزگی، و ضد آن دنس باشد در لغت، و شرعاً نظافت مخصوصی را گویند که انواع آن عبارتست از وضوء، غسل، تیمم، غسل بدن، و شست‌وشوی جامه و مانند آن، کما فی الدُرر. (کشاف اصطلاحات الفنون). طهارت در لغت بمعنی پاکیزگی است و در شرع عبارتست از شست‌وشوی اعضای مخصوص بصفتی مخصوص. (تعریفات جرجانی ص ۹۵). استعمال چیزی که وسیلهٔ تطهیر است و تحقق این معنی در خارج متوقف بر نیت باشد. و اقسام طهارت عبارتست از: وضوء، غسل، تیمم که اولی و دومی را طهارت مائیه، و سومی را طهارت تُرابیه مینامند. رجوع به طهارت ترابیة و طهارت مائیة شود.

و صاحب نفایس الفنون آرد: بدان که طهارت بدن و جامه و جای نماز، از نجاست به آب واجب است، و نجاست دو قسم است: یکی عینی و دوم حکمی. و نجاست عینی بمذهب ابوحنیفه دو نوع است: یکی غلیظ همچو خمر و خون و ریم و بول و غایط و هر چیزی که گوشت او را نشاید خورد شرعاً، و از اینجا تا بمقدار ربع درمی بیش در نماز معفو است، اما زیاده را زایل باید کرد تا نماز درست باشد. دوم نجاست خفیفه همچو بول آنچه گوشت او را شرعاً توان خورد، و از اینجا تا بمقدار ربع جامه رسیدن پیش او معفو است. اما بمذهب شافعی و احمد حنبل و مالک اندک و بسیار هر نجاستی مانع نماز است و ازالهٔ آن واجب و مذهب صادق (ع) نیز همین است، الا در پیش او در بول و روث ما یؤکل لحمه دو روایتست. و فقاع و منی مطلقاً نجسند. پس مکلف باید که بدن و جامه و جای نماز خود را از هرچه پیش مجتهدی نجس است پاک گرداند تا نماز او باتفاق درست باشد. و نجاست حکمی دو نوع است: یکی مغلظه که بموجب غسلست و دوم غیرمغلظه که موجب وضوء است. اما آنچه موجب غسل است پیش اکثر فقها سه چیز است: جنابت حیض و نفاس. و پنج چیز است در پیش صادق (ع) این سه، و استحاضه مع غمس القطنة، و مس میت آدمی پیش از غسل او. و فرض در غسل جنابت پیش ابوحنیفه سه چیز است: یکی مضمضه، دوم استنشاق، سوم شستن جملهٔ اعضاء ظاهر بدن

و بن مویها. و پیش شافعی دو چیز است: یکی نیت و دوم شستن جملهٔ اعضاء ظاهر بدن با مویها و نهایت آن. و پیش مالک و احمد پنج چیز است: نیت، مضمضه، استنشاق، رسیدن آب بهمهٔ اعضا و دست مالیدن بر اندامها هنگام غسل. و پیش صادق (ع) چهار چیز است: نیت با استدامت آن و رسانیدن آب بظاهر جمیع بدن و بن مویها و تخلیل مواضعی که آب بدون تخلیل بدانجا نرسد، و ترتیب یعنی اول سر بشوید، و بعد از آن جانب راست، و بعد آن جانب چپ. پس غسل صحیح بهمهٔ مذهب آن باشد که مستجمع نیت بود برسبیل استدامت، و مضمضه استنشاق و شستن جمیع ظاهر بدن با مویها و منابت آن و مالیدن دست بر جمیع اندام اگر آب بدشواری آنجا رسد و اگر به آسانی، یا ترتیب و نیت برین وجه کند که: نویت الغسل، یا اغتسل من الجنابة لرفع الحدث و استباحة الصلوة قربة الی الله. و اگر این معنی در دل بگذرانند جایز بود. اما بهتر آن بود که با عقد قلبی تلفظ نیز کنند. و بحث در غسل‌های دیگر همین است که در غسل جنابت گفته شد الا آنکه پیش احمد در غسل حیض موی گشادن واجبست و در جنابت نیست. اما نجاست غیر مغلظه که موجب وضوء است بمذهب ابوحنیفه هرچه از میلین (؟) بیرون آید و از غیر نیز اگر نجس باشد چون خون و ریم و قی ملأالفم و اغما و جنون و خواب اگر به مضطجع باشد یا متکی یا مستند، نه آنکه ایستاده باشد یا در رکوع باشد یا در سجده، و قهقهه اگر نماز بود بمذهب شافعی خروج غیر منی از موضع معتاد یا ثقبه که زیر معده باشد اگر موضع معتاد بسته شود. و در زوال عقل به اغما یا جنون یا مستی یا خواب که غیر ممکن المقعد باشد بر زمین و تلاقی بشرهٔ مرد و زن که بیکدگر محرم نباشد، و شوهر هم درین صورت غیرمحرم است و مسّ فرج اگر قبل باشد یا بر مرد یا بر زن، صغیره یا کبیره، مرده یا زنده، و محل جنب همان حکم دارد. و بمذهب احمد همین است. مگر آنکه خواب اگرچه ممکن المقعد نباشد ناقض است و بمذهب صادق (ع) بول است و غائط و باد از موضع معتاد و هر آنچه از آنجا بیرون آید متلطخ بنجاست همچو کرم و استحاضهٔ قلیله، بخلاف وذی و مذی، و کرمی که متلطخ نباشد، و خوابی که مبطل سمع و بصر باشد، خواه ایستاده و خواه نشسته ممکن المقعد باشد یا غیر آن و هرچه عقل را زایل کند. و مذهب مالک نیز همین است. پس احتیاط آن باشد که چون یکی از اینها که بمذهبی از مذاهب ناقض است حاصل شود بی‌آنکه وضو سازد و نماز بگذارد. و فرایض وضوء بمذهب ابوحنیفه چهار چیز است: غسل وجه و یدین تا مرفقین و مسح مقدار ربعی از سر و غسل رجلین تا کعبین. و مذهب شافعی شش چیز است: نیت که مقارن اول غسل وجه باشد و یدین تا مرفقین و مسح بعضی از سر اگرچه یک موی باشد، و بقولی دیگر سه موی و غسل رجلین تا کعبین و ترتیب نگاه داشتن. و بمذهب مالک این شش است با زیادتی موالاة. و بمذهب احمد این هفت با زیادتی مضمضه و استنشاق، الا باید که نیت مقارن اول مضمضه باشد. و پیش مالک و احمد مسح جمیع سر فرض است. و بمذهب صادق (ع) هفت چیز است: اول نیت با استدامت آن حکماً تا آخر وضوء، دوم غسل وجه، سوم غسل یدین، چهارم مسح سر بما یسمی مسحاً، پنجم مسح هر دو پای به بقیهٔ نداوت بی‌آنکه آب نو بردارد، و غسل پیش از مسح مبطل وضو باشد، و مسح بر موزه بدون ضرورت جایز نباشد. ششم ترتیب، هفتم موالات. پس وضوی صحیح بجمیع مذاهب آن باشد که مشتمل بود بر مضمضه و استنشاق و نیتی مقارن با اول مضمضه با استدامت آن تا آخر وضوء و غسل یدین تا مرفقین و مسح جمیع بر بقیهٔ نداوت بی‌آنکه آب نو بر دارد زیرا که چون در غسل یدین تثنیه یا تثلیث واقع شده باشد آب نو برداشتن ازبرای مسح بهیچ مذهب فرض نیست و مسح رجلین همچنین و بعد از آن غسل آن با رعایت ترتیب و موالات در این افعال و ترک مسح بر موزه الاعلی الضرورة. اگرگویند زیادتی مسح بر مقدار معین و غسل رجلین به مذهب صادق (ع) بدعت است، و بدعت موجب خلل در طاعت، گوئیم اتیان بدان مظنه خلل است در ثواب و ترک آن مظنه بطلان عمل، پس اتیان بدان اولی بود از ترک، اگرگویند جمع میان مسح و غسل بفرضیت هر دو یا به احدی برسبیل فرضیت با دیگری برسبیل ندبیت خلاف اجماع است، گوئیم جمع میان هر دو بنابر تحصیل واجبست بیقین چنانکه به وقت اشتباه تقدم احدی الجمعتین میان جمعه و ظهر جمع کند، و به وقت اشتباه قبله یک نماز را به دو جهت یا زیاده گذارند بنابر عدم غلبهٔ ظن بجهتی معین و در وقت اشتباه منکوحه یا جنبیه از هر دو اجتناب نمایند برسبیل وجوب. پس اگر بعد از مسح غسل بجای آرند به وجهی که یاد کرده شد تحصیلاً للمأموربه یقیناً وجوب هر دو یا وجوب احدی و ندبیت دیگری لازم نیاید. (قسم اول نفایس الفنون ص۱۴۵). و رجوع به شرایع ص۱ و النهایه فی مجرد الفقه و الفتاوی ص۱ شود.

-- طهارت پاکی: این حکم رسماً و شرعاً در شریعت موسوی ازبرای اوقات مختلف وارد گشته بتوسط پاشیدن آب و شست‌وشو و یا غسل معمولی میگشت، و در ناپاکی و نجاسات مهم، طهارت با گذرانیدن ذبایح و قربانیها در بیت‌الله بعمل میآمد. (سفر لاویان ۱۲: ۱۵، سفر اعداد ۱۹، لوقا ۲: ۲۲ - ۲۴). و نتیجهٔ حقیقی و روحانی که از این مطلب به دست می‌آمد آن است که انسان ازبرای پاکی از عصیان و طهارت از ناپاکی‌گناه قربانی رفع گناهی لازم دارد. (اشعیا سفر خروج ۳۶:۲۵، ذکریا۱۳:۱، عبرانیان ۱:۹ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۹ و ۲۳ و ۲۲:۱۰). اما بعد از مراجعت بنی‌اسرائیل از اسیری رسوم طهارت علاوه بر آنچه شریعت امر فرموده بود فزون گردید. بخصوص فریسیان که آن رسوم نجاتبخش معمول میداشتند و ابداً در فکر معانی روحانی آنها نبودند. (مرقس ۱:۷ - ۸ و ۲۳:۱۸) (قاموس کتاب مقدس).

طهارت ترابیه. [طَ رَ تِ تُ بی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رکن سوم از کتاب طهارت است و آن را چهار مبحث است: ۱ - در آنچه تیمم با آن صحیح است و آن بر سه گونه است: الف - نبودن آب، ب - نرسیدن به آب، ج - خوف. ۲ - در آنچه رواست بدان تیمم کنند. رجوع به تیمم شود. ۳ - در کیفیت تیمم. ۴ - در احکام تیمم. رجوع به شرایع ص۱۲ شود.

طهارت‌جای. [طَ رَ] (اِ مرکب) مبرز. بریخ. مبال. کنیف. آبریز. مرحاض. آبخانه. بیت‌الخلاء. آبشتگاه. متوضأ. کنایه از متوضی، و پس مستعمل بعضی متأخرین است. (آنندراج): بسیار نشستن بر سر چاه طهارت‌جای زیان دارد (بیماری بواسیر را). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

عقل در دست یک رمه خودرای
چون چراغ است در طهارت‌جای. سنائی.

نقل است که شیخ چهل سال در مسجد مجاور بود، جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا، و جامهٔ طهارت‌جای جدا. (تذکرة الاولیاء عطار).

طهارت‌خانه. [طَ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به طهارت‌جای و آبخانه شود.

طهارت‌شکن. [طَ رَ شِ کَ] (نف مرکب) آنچه غسل و وضو و تیمم را باطل کند.

طهارت‌کردن. [طَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) پاک ساختن آدمی کالبد یا عضوی از اعضاء خویشتن را یا چیزهای دیگری را از پلیدیهای آشکارا و ظاهری: طَهور؛ طهارت کردن. (منتهی الارب):

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد.
حافظ.

طهارت‌گاه. [طَ رَ] (اِ مرکب) مبرز. و

رجوع به طهارت‌جای شود: موسی را عادت بود که چون طهارت کردی از خلق دور شدی و آن سنت شدی چون طهارتگاه رفت. (قصص الانبیاء ص۱۲۴).

طهارت مائیه. [طَ رَ تِ ئِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دومین رکن کتاب طهارت در فقه است و عبارتست از وضوء و غسل. (از شرایع ص۴). و رجوع به وضو و غسل شود.

طهارة. [طُ رَ] (ع اِ) اسم لما یتطهر به من الماء. (کلیات ابی‌البقاء).

طهاری. [طَ را] (ع ص، اِ) ج طاهر (بر غیر قیاس): ثیاب طهاری. ||ج طهر.

طهاطه. [طَ طِ] (ع اِ) طَهاطه الخیل؛ آواز اسبان. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهاف. [طَ] (ع ص، اِ) ابر بلندبرآمده. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهافة. [طُ فَ] (ع اِ) پوست تُنک مانند سرشیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهامل. [طَ مِ] (ع ص، اِ) ج طُهمَل.

طهاوة. [طُ وَ] (ع اِ) سرشیر که مانند پوست تنک بالای آن جمع آید. ||سرخون. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهب. [طَ هَ] (ع اِ) از اسماء اشجار صغار است. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهبلة. [طَ بَ لَ] (ع مص) رفتن در شهرها. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهثة. [طَ ثَ] (ع ص) مرد سست‌خرد که تناور و فربه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طه حسین. [طا ها حُ سَ] (اِخ) (دکتر) در ۱۴ نوامبر ۱۸۸۹ م. در ماقاقا (مصر علیا) متولد شده است. در سن سه‌سالگی به بیماری تورّم چشم مبتلا گردیده و نابینا گشته است. تحصیلات ابتدائی او در مدرسهٔ دهکده برای فراگرفتن قرآن آغاز گردید. در سال ۱۹۰۲ پدرش او را بدانشگاه الازهر فرستاد. در آنجا به تحصیل زبان عربی و ادبیات و تمدن اسلامی و حکمت الهی پرداخت و در سال ۱۹۱۲ ناگزیر شد الازهر را بدون گرفتن هیچگونه مدرک علمی ترک کند. استادان او چنین قضاوت کردند که اعطای دیپلم به کسی که طبعی چنان سرکش و خودرای دارد کار خطرناکی است. وی با روزنامه‌نگاری اولین فعالیت خود را آغاز کرد، سپس بدانشگاه مصر وارد گردید و پایان‌نامهٔ مشهور و ممتاز خود را دربارهٔ شاعر فیلسوف بنام «ذِکری ابی‌العلاء» نوشت. در سال ۱۹۱۴ دانشگاه او را مأمور مطالعات علمی نمود و به فرانسه فرستاد. سالهای اول جنگ را ابتدا در شهر مونپولیه[1] و بعد در پاریس گذرانید. در آنجا به تحصیل زبانهای لاتین و یونانی پرداخت و لیسانسیه در ادبیات شد و سپس به اخذ دیپلم در تحصیلات عالی نائل آمد و پایان‌نامهٔ تحصیلی خود را که دربارهٔ اصول عقاید اجتماعی ابن خلدون بنام «فلسفهٔ اجتماعی ابن خلدون» نوشته بود در سوربن گذرانید. در سال ۱۹۱۷ با دختر محصلی که با او در سوربن تحصیل میکرد ازدواج نمود و دارای یک پسر و یک دختر شد.

مشاغل: در سال ۱۹۱۹ طه حسین به مصر برگشت و به سمت استادی دانشکدهٔ ادبیات منصوب گردید و فعالیت‌های روزنامه‌نگاری خود را تعقیب کرد. در سال ۱۹۳۲ بریاست دانشکدهٔ ادبیات (دانشگاه قاهره) انتخاب شد ولی چون در اوامر دیکتاتوری ملک فؤاد اول مقاومت میکرد و با دستورهای او مخالفت میورزید از خدمت برکنار شد. در سال ۱۹۳۶ به مقام سابق دوباره منصوب گشت. در سال ۱۹۴۲ به مقام معاونت وزارت فرهنگ برگزیده شد و سپس ریاست دانشگاه اسکندریه به او محول گردید و آن را تأسیس کرد. در سال ۱۹۵۰ وزیر فرهنگ شد و تعلیمات مجانی دورهٔ مقدماتی و ابتدائی و متوسطه را برقرار کرد و سپس به تأسیس دانشگاه آسیوت (ناحیه‌ای در مصر علیا) پرداخت. علاوه بر این، تأسیس انستیتوی تحصیلات اسلامی در مادرید و ایجاد کرسی در شهر نیس و تأسیس مدرسهٔ زبانهای مختلف در قاهره از اموری است که در تحت توجهات او انجام گرفت.

در سال ۱۹۵۵ به ریاست انجمن رجال ادب مصر انتخاب گردید و در سال ۱۹۵۶ به عضویت شورای عالی ادب و هنرهای زیبای مصر منصوب شد. و به عضویت فرهنگستان مصر و فرهنگستان ادبی پاریس و فرهنگستان تاریخی مادرید پذیرفته شد. طه حسین عضو فرهنگستان‌های مایانس (آلمان) و دمشق و طهران و بغداد و رم نیز بوده و به اخذ دیپلم دکترای افتخاری دانشگاه‌های مونپولیه، و لیون و آتن و رم و اکسفورد و مادرید نائل آمده است.

امتیازات و مدالها و نشانها: دارندهٔ مدالهای متعدد از دولت مصر و لبنان و سوریه و عراق و فرانسه و اسپانیا و بلژیک و یونان است.

مسافرتها: بصورت رسمی و یا خصوصی به ممالک فرانسه، انگلستان، هلند، بلژیک، سویس، اتریش، ایتالیا، اسپانیا، یونان، لبنان، سوریه، فلسطین، عربستان مسافرت کرده است. در تمام کنگره‌های مستشرقین شرکت کرده‌و نمایندهٔ کشور مصر در کنفرانس‌های یونسکو بوده است.

آثارش: کتاب مشهورش که «روزها» نام دارد به بیشتر از دوازده زبان از جمله فرانسه، انگلیسی، آلمانی، ایتالیائی، اسپانیولی، روسی، فارسی و چینی و غیره ترجمه شده است. آثار متعددش متجاوز از چهل جلد میشود از جمله نوولهای بسیار و مطالعات اجتماعی و ادبی مختلف را میتوان نام برد و انتقادهای تاریخی، و نیز او را ترجمه‌های متعدد است از جمله از یونانی قدیم (سوفکل) و از زبان فرانسه ترجمهٔ بعضی آثار راسین و آندره ژید که دوست عزیز او بود آثاری دارد. کتاب «آیندهٔ تعلیم و پرورش در مصر» او بزبان انگلیسی ترجمه شده و در امریکا انتشار یافته است.

نام طه حسین مکرر برای جایزهٔ نوبل پیشنهاد شده است. طه حسین هر هفته در الجمهوریه مهمترین روزنامهٔ مصر مقالاتی مینگاشت و در دانشگاه تدریس می‌کرد. کتابی دربارهٔ دموکراسی تألیف کرده است. رجوع به معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۲۳ و ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ص۵۲۳ شود.

طهر. [طَ] (ع مص) دور کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: طهره طهراً. (منتهی الارب).

طهر. [طَ هِ] (ع ص) پاک. (منتهی الارب) (آنندراج). پاکیزه. طاهر. ج، طَهِرون.

طهر. [طُ] (ع مص) پاک گردیدن. ||منقطع شدن حیض زن. ||غسل آوردن به انقطاع خون و جز آن. ||(اِمص) پاکی از حیض و جز آن. ج، اطهار. (منتهی الارب) (آنندراج). قرء. خلاف طمث:

آب بهر عام اصل و فرع را
ازبرای طهر و بهر کرع را. (مثنوی).
پاک‌کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز طهر خویش هم دور اوفتاد. (مثنوی).

||(اِمص) بی‌نمازی. حیض. ||پاکی (از اضداد است).

طهر. [ ] (ع اِ) طَرخَشقوق است. (فهرست مخزن الادویه).

طهران. [طُ] (ع ص، اِ) ج طَهِر.

طهران. [طِ] (اِخ) دهیست به اصفهان. (منتهی الارب) (آنندراج). از قراء اصفهانست و جماعتی از محدثان از آنجا برخاسته‌اند. (معجم البلدان). در مشرق فریدن واقع است. و حمدالله مستوفی نیز در نزهة القلوب، طهران را یکی از قراء ناحیت جی اصفهان شمرده است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۵۰). و رجوع به طیران شود.

طهران. [طِ] (اِخ) دهیست به ری. (منتهی الارب) (آنندراج). یاقوت در معجم البلدان آورده که: از مردی اهل ری که محل وثوق و اعتماد بود، شنیدم که: طهران دیهی است بزرگ و بنای این دیه تمامی در زیر زمین واقع

1 - Montpellier.

است و احدی را یارای آن نیست که بدان دیه راه یابد. مگر آنکه اهالی آنجا اجازت ورود دهند. مکرر مردم آنجا بر پادشاه وقت شوریدند، و چاره‌ای ندیدند جز آنکه با ساکنین آنجا به مدارات رفتار کنند. طهران را دوازده محلت است که پیوسته اهالی هر محلت با اهالی محلت دیگر در جنگ و جدال میباشند و مردم محلتی با مردم دیگر محلت معاشرت و رفت‌وآمد نکنند. طهران باغ و بوستان پردرخت و جنگل‌مانند بسیار دارد که همان نیز سبب محفوظ ماندن اهالی از شر اشرار میباشد. راوی میگفت برزیگران طهران با وصف مناعت و حصانت مسکن و مأوای خویش مانند سایر برزیگران، اراضی را بوسیله گاوهای کاری و آلات و ادوات برزیگری شیار و زراعت نکنند، بلکه بمرور تخمی افشانند و محصولی بردارند، چه از دشمنان خویش بیمنا کند و ترسند که گاوهای کاری و ادوات برزیگری دستخوش یغما و تاراج اشرار گردد. (معجم البلدان ج۶ ص۷۴). طهران، قصبه‌ای معتبر است و آب و هوایش خوشتر از ری است، و در حاصل مانند آن، و در ماقبل اهل آنجا کثرتی عظیم داشته‌اند. و از معظم ناحیت غار است. (نزهة القلوب چ لیدن ص۵۵ و ۵۳). طهران، لقب آن دارالخلافه و دارالخلافهٔ ناصری و دارالسلطنه بوده، در ۷۱۰۰۰ متری ایوانکی و ۲۲۶۵۰۰ متری سمنان و ۴۲۶۰۰ متری ورامین و ۴۲۳۰۰ متری کرج و ۱۴۷۰۰۰ متری قزوین و ۵۹۰۰۰ متری شمشک و ۲۱۰۳۰۰ متری چالوس واقع شده است. صاحب مرآة البلدان ناصری بنقل از زینة المجالس گوید: شهری از زمان قتل عام مغول تا کنون خراب مانده و الحال طهران و ورامین شهر آنجاست. آب و هوای طهران از سایر ولایات ری نیکوتر است، در قدیم قصبه بود، و حضرت پادشاه مغفور، در عمارت آن کوشیده و باروئی دور آن کشیده که تقریباً یک فرسخ دورهٔ آن است (مقصود از پادشاه، شاه طهماسب است). این شهر اکنون معمور و آبادان، و از ارتفاعاتش غله و میوه نیکو می‌آید از جمله خربزه و انگور و انجیر او نهایت لطیف می‌آید، اما خورندهٔ میوه‌ها از تب و لرز مصون نیست - انتهی. و نیز از صاحب ریاض السیاحه نقل کرده‌است که طهران شهری است مشهور و بخوبی آب و هوا موصوف. حبوباتش ارزان، و فواکهش فراوان و اکثر میوه‌جات آنجا خاصه خربزه و انگور و انجیر ممتاز است. و در قدیم این شهر قصبه‌ای بوده بتدریج رو بعمارت نهاد، شاه طهماسب‌بن شاه اسماعیل صفوی در وسعت و عظمت آن کوشید، و بر آن حصاری حصین کشید، کریمخان زند نیز بعمارت آن افزود، و در اتساع آن سعی نمود، شهر در زمین هموار اتفاق افتاده و سمت شمالش فی‌الجمله گرفته و سایر اطرافش گشاده‌است - انتهی. و نیز از جام جم تألیف معتمدالدوله فرهادمیرزا نقل کرده که در ضمن احوال ری مرقوم فرموده‌اند که در شمالی رَی طهران آباد شده و قدیماً قریه‌ای بود، و شاه طهماسب بزرگ سوری بر دور او کشید و در دولت قاجاریه آبادتر گشت، و اکنون پای‌تخت دولت ابدمدت است، و جمعیت آن اکنون تخمیناً صدوپنجاه‌هزار تن میشود و روزبروز بحلیهٔ آبادی درمی‌آید و عمارات رفیعه و مساجد و مدارس عالیه و باغات بهجت‌انگیز در دولت قاجاریه طرح افکنده‌اند - انتهی. و نیز مؤلف مزبور بعد از نقل اقوال مذکور گوید: در نگارش احوال طهران دو چیز نگارنده را موجب تردید بود که آیا این لفظ را به تاء مؤلّف و در ضمن آن حرف نگارد، یا بتاء منقوطه و درین موضع ثبت نماید. یکی نگارش علمای جغرافی قدیم عرب و عجم و ارباب لغت که اغلب صریح به تاء منقوطه نوشته و آنهائی که به طاء مؤلف نگاشته باز إشعار کرده‌اند که به تاء منقوطه نیز صحیح و وجه رجحانی هم برای تاء منقوطه ایراد کرده‌اند، دیگر فارسی بودن لفظ و کثرت تداول تاء منقوطه در لغت عجم و دیری درین تردید بود تا وجود و استدراک مرجح را از نواب والا وزیر علوم اعتضاد السلطنة العلیه العالیة، که اقوال حقیقت‌مآل ایشان سندی صحیح و معتمدٌعلیه جمیع فضلای عصر است تحریراً مشورت نمودم، جوابی مرقوم فرمودند که همان موجب رجحان تاء منقوطه گردیده آن را اختیار کرد، و برای مزید اعتماد و استبصار مطالعه کنندگان، عین آن رقیمه را ثبت کرد:

(صورت جواب نواب والا اعتضادالسلطنه وزیر علوم دامت افاضاته) درباب طهران به تاء منقوطهٔ نوشته‌اند و صحیح است. در آثارالبلاد بعد از بیهق که در ردیف باء است تبریز را نوشته، و بعد از تبریز طهران را به تاء منقوطه نگاشته، در معجم البلدان نیز به تاء منقوطه متوجه شده (در صورتی که در معجم البلدان چ مصر جلد ۶ ص ۷۴ با طاء مؤلف آورده) درین کتاب صراحةً و در آثارالبلاد کنایةً وجه تسمیهٔ آن را به این نحو معین کرده است که چون اهل آنجا در وقتی که دشمن برای آنها بهم میرسید در زیر زمین پنهان میشدند، ازین جهت به این اسم موسوم شده است که «تهران» یعنی زیر زمین میرفته‌اند. چون کتابی از معجم البلدان و آثارالبلاد معتبرتر نمیباشد، دیگر لازم نیست بخود زحمت بدهید و بسایر کتب رجوع کنید، بخصوص کتاب شما فارسی است و تاء منقوطه هم در فارسی استعمال شده است، زحمت شما را دوستدار کم کرد - انتهی.

مؤلف گوید پس از تمسک و استناد بچنین سندی متین اظهار میدارد که این شهر که اکنون دارالخلافه و پای‌تخت ایران، و محل سریر مهرمسیر اعلیحضرت مالک‌الرقاب و ولی‌نعمت کل ممالک محروسه است واقع در عراق عجم و سابق بر این قریه‌ای بوده از قراء ری که فاصلهٔ مابین هر دو زیاده از یک فرسخ نبوده. هوای طهران به اتفاق جمیع علمای جغرافی سالم‌تر است از ری، و همان میوه‌جات که در ری یافت میشد درین شهر بعمل می‌آمده. اینکه ابتدا این آبادی را بانی کیست و چند قریه بوده مجهول است. از مسافرین عرب ابن حوقل و مسعودی که نهصد سال قبل بسمت ایران مسافرت نموده و ری را مفصلاً دیده و سیاحت کرده و وضع و هیئت شهر و حومه را نوشته از طهران اسمی نبرده‌اند. کتب جغرافی عرب که ذکری از طهران در آن شده منحصر است به آثارالبلاد و معجم البلدان و چنانکه ذکر کرده‌اند در زمان این دو نفر بیوتات این شهر در زیر زمین بوده، چندی بعد از این دو نفر قاضی عمادالدین ابویحیی زکریابن محمدبن محمود الانصاری که در ششصدوهشتادودو ه‍.ق. وفات کرده کتابی موسوم بعجائب البلدان تصنیف نموده، در آن کتاب همین قدر ذکر مینماید که: طهران قریه‌ای است معظم جزو ایالت ری دارای باغات زیاد و در آن باغات اشجار میوه‌دار غرس شده و سکنه در خانه‌های سرداب‌مانند متوطنند، همین که دشمنی به ایشان حمله آرد بدان خانه‌های تحتانی پناه جسته و هر قدر محصور بودن آنها امتداد یابد بسبب کثرت آذوقه که از فرط احتیاط ذخیره کرده‌اند آسوده‌اند و بیرون آوردن ایشان از آن اماکن غیرمقدور است و چون دشمن مأیوس شد و معاودت کرد از زیر زمین بیرون آمده اطراف و جوانب شهر بلکه شوارع و طرق عام را که محل عبور و مرور قوافل و مترددین است فروگرفته به راهزنی و قتل و غارت مشغول میشوند، و دائماً بسلطان عصر یاغی و با عسا کراو در زد و خوردند و مالیات خود را به زر مسکوک نمیپردازند، بلکه در عوض نقود و وجوه رایج خروس و مرغ میپردازند و با آنها باید برفق و مدارا حرکت کرد نه تسلط و حکم. زراعت آنها با بیل است با گاو زمین را شخم نمیکنند بلکه مطلق دواب و اغنام و احشام نگه نمیدارند که مبادا وقت محصور شدن بغارت برند.

حاجی خلیفه موسوم بمصطفی‌بن عبدالله چلبی ملقب بکاتب در جهان‌نامهٔ خود شرحی

از طهران نوشته و اهالی آن را وحشی و بیرحم خوانده است. یاقوت حموی و عبدالرشیدبن صالح‌بن نوری معروف به باکوئی و حمدالله مستوفی و احمد رازی صاحب تذکرهٔ هفت‌اقلیم که از مصنفات سنهٔ هزارودو هـ.ق.است از میوه‌جات طهران توصیف کرده‌اند. احمد رازی در همین کتاب یعنی در تذکرهٔ هفت‌اقلیم گوید طهران بواسطهٔ انهار جاریه و کثرت اشجار مثمره و باغات منزهه نظیر بهشت است خاصه بلوک شمیران که در شمال این قریه واقع است و از کمال خضرت و صفا و نضرت و بها از حیز توصیف بیرون است. بلوک شمیران که به شمع ایران معروف بوده و بهترین ییلاقات دنیاست. و نیز احمد رازی گوید: در دوفرسخی طهران قریه‌ای است معروف به کن سولقان که از زیادتی آبهای جاری و فواکه لطیفه و لطافت هوا بستان پریان بیشتر شبیه است. بهترین میوه‌جات کن و سولقان گلابی و هلو است و احمد رازی مبالغه در توصیف این دو میوه کرده بلکه میگوید بقدری که زبان برای دهان لازم، خوردن گلابی و هلوی کن و سولقان هم بهمان اندازه لزوم دارد. خلاصه اغلب مسافرین مسطور اراضی طهران را حاصلخیز و دارای باغات میوه خوب نوشته‌اند.

این شهر که الآن مقر خلافت عظمی است در زمان شاه طهماسب صفوی ابن شاه اسماعیل بواسطهٔ کثرت میاه و اشجار و مکانتی که داشت محل توجه شده شاه طهماسب در سنهٔ نهصدوشصت‌ویک هـ.ق. حکم کرد باروئی دور او بنا کردند که ششهزار گام دورهٔ او بود و بعدد سور مبارکهٔ قرآنی صدوچهارده برج برای بارو قرار دادند و در هر برجی یک سوره از سور قرآن مجید دفن کردند. چهار دروازه برای شهر ساختند و خندق دور بارو اتصال یافت با اراضی رمل‌زار و چون خاک خندق کفایت ساختن قلعه و بروج را نکرد از دو چال خاک برداشتند، چال میدان و چال حصار و از همان وقت این دو محل به این دو اسم موسوم شد. و دروازهٔ دولت دروازهٔ ارگ است که از بناهای افاغنه میباشد به این معنی که هر جا در ممالک محروسه ارگ بنا شده افغان بنا کرده و یک طرف آن را بصحرا وصل کرده که راه گریز باشد. اما در زمان سلطنت صفویه عمارت سلطنتی درین شهر ساخته نشد بلکه شاه عباس بزرگ سفری که بخراسان میرفت در طهران مریض شد و لعنت کردکسی را که از خارج شهر طهران داخل این شهر شود و شب را در آن بیتوته کند. بعضی مورخین بر اینند که این لعن شاه عباس نه برای مریض شدن در طهران بوده بلکه بعلت وحشیگری و پذیرائی بد مردم این سرزمین از شاه عباس بوده. بهرحال اول پاشاهی که بیگلربیگی برای طهران و بلوکات او تا فیروزکوه معین کرد شاه عباس بود. پیرو دلاواله که در سال هزاروششصدوهجده م. مطابق هزاروبیست‌وهشت هـ.ق.به ایران سفر کرد و اول مسافر فرنگی است که از طهران عبور کرده‌مینویسد طهران از کاشان بزرگتر ولی تعداد سکنهٔ آن کمتر از سکنهٔ کاشان است. یک ثلث از زمین داخل حصار بیوتات و دو ثلث دیگر باغاتست. در قسمت بیوتات نیز در جمیع کوچه‌ها خیابان مانند درخت چنار غرس کرده‌اند و دور دائرهٔ تنهٔ چنار بقدری است که چهار نفر که دست بهم بدهند به إشکال میتوانند یک درخت را بغل کنند. این مسافر مینویسد: چنانکه اسلامبول بواسطهٔ زیادتی درختهای سرو نزد بعضی مسافرین به سروستان معروفست طهران نیز باید به چنارستان موسوم باشد. این مسافر در طهران ابنیهٔ عالیه ندیده که در سیاحتنامهٔ خود ثبت کند... رضاقلیخان صاحب روضة الصفای ناصری، رَوَّحَ الله روحه، مختصری از تاریخ طهران را در کتاب مسطور نگاشته، ما همان را بعینه بی رعایت سجع و قافیه میگاریم: طهران و مهران دو قریه بودند، بعد از خرابی ری، بازماندگان آن ناحیه بطهران جمع شده سکنی گرفتند. شاه طهماسب‌بن شاه اسماعیل صفوی که قزوین را پای‌تخت خود قرار داده بود، چون جد اعلای صفویه سیدحمزه در جوار حضرت عبدالعظیم حسنی نَوَّرَ الله مرقده، مدفون بود گاه‌گاه بزیارت آن مراقد شریفه تشرف میجست، و حین عبور و مرور در حوالی طهران شکار میکرد، و کم‌کم به آبادی طهران رغبت کرده، باروی محکمی دور طهران کشید، پس از انقراض صفویه و افشاریه کریمخان زند بواسطهٔ منازعه با سلطان محمدحسن‌شاه و نزدیک بودن این شهر بطبرستان و مازندران و استراباد که مقر سلطنت آن پادشاه بود صلاح خود را در توقف بطهران ندید ولی در آبادی آن کوشید... توضیح، قنات مهرگرد که در ارگ جاری و دهنهٔ آن در عمارت معروف به سرچشمه است متعلق بقلعهٔ مهران و خیلی آباد بوده، گرددر لغت قدیم بمعنی آباد و معرب میشود به جرد، مثل: داراب‌گرد و داربجرد. روز یکشنبهٔ یازدهم جمادی‌الاولای هزارودویست هـ.ق.که روز نوروز بود، حضرت آقامحمدشاه قاجار، در طهران جلوس کرد. سکه زدند و خطبه خواندند... و از آن وقت این شهر را دارالخلافه خواندند. و پایتخت سلسلهٔ ابدپیوند قاجاریه گردید.

در سال یکهزارودویست‌وبیست‌ودو هـ.ق. ژاک موریه نایب سفارت انگلیس بایران آمد. این مسافر در سفرنامهٔ خود مینویسد: پایتخت حالیهٔ ایران طهرانست. دور باروی این شهر از چهار میل و نیم الی پنج میل است. این شهر را شش دروازه است که سردر و جوانب آنها را کاشی‌کاری کرده صورت ببر و حیوانات دیگر را در کاشیها نقش کرده‌اند. در سمت شمال غربی طهران بعضی یکه برجها در حوالی باروست که در یکی از آنها یک لولهٔ توپ و یک زنبورک دیدم. شهر طهران بزرگی شیراز ولی بیوتات و ابنیهٔ آن کمتر از شیراز است. عمارات طهران چندان خوب نیست، زیرا که غالباً با خشت خام بنا شده و شباهت آنها به ابنیهٔ عالیه کمتر است. تنها بنائی که قابل ملاحظه و تعریف است مسجد شاه میباشد که ناتمام است. و غیر از این مسجد شش مسجد کوچک در طهران هست که قابل‌ذ کر نیست. این شهر سه چهار مدرسهٔ بزرگ بیشتر ندارد. افواهاً میگویند صدوپنجاه کاروانسرا و بهمین شماره حمام در طهران هست. دو میدان بزرگ یکی در شهر و یکی در ارگ طهران است. دو عمارت ییلاقی سلطنتی این شهر راست، یکی قصر قاجار یکی نگارستان که تازه بنا مینمایند. هوای طهران بجهت نزدیکی آن بکوه البرز و دریای خزر که پشت کوه البرز است مختلف میباشد و در تابستان نهایت ناسازگاری را دارد. زمین شهری است و بارطوبت و شوره‌زار است. فصل گرما جز عجایز و عجزه در شهر نمیمانند. آب طهران نیز تعریفی ندارد. (مرآت البلدان ج ۱ صص ۵۰۸-۵۳۲ که آنچه در طی ۲۴ صفحه بود راجع به جغرافیا و آبادی طهران ثبت گردید).

آقای میرزا عبدالله‌خان مستوفی در کتاب «شرح زندگانی من» آورده: برای انتخاب این شهر ده بیست هزار نفری جهت پای‌تخت جز نزدیکی این شهر به بلوکات نسبةً حاصلخیز و قرب جوار آن به مسکن ایل افشار ساوجبلاغ و عرب ورامین که هواخواهان او [شاه طهماسب] بوده‌اند و همچنین نزدیکی به استراباد و مازندران که در حقیقت ستاد نیروی او بوده است راهی نمیتوان فکر کرد... خندق و دیوار دور عمارت سلطنتی که حد شمالی آن میدان سپه و شرقی آن خیابان ناصرخسرو و جنوبی آن خیابان بوذرجمهری و غربی آن خیابان جلیل‌آباد (خیام) بوده و پشت خندق دیوار قطور بلندی از گل داشته است شاید از کارهای آقامحمدخان باشد. دورهٔ شهر طهران دیواری از زمان شاه طهماسب دوم صفوی داشته است. کندن خندق و بزرگ کردن طهران از کارهای آقامحمدخان است. درهرحال حدود آن از

سمت شمال خیابان برق و سپه و از سمت غرب خیابان شاهپور و از جنوب خیابان اسماعیل بزاز (مولوی) و از مشرق خیابان ری بوده است.
در اواسط سلطنت ناصرالدین‌شاه، احتیاج به بزرگ کردن شهر پیدا شد و خندق از سمت شمال بخیابان شاهرضا و از سمت مغرب بخیابان سی‌متری تغییر یافته است، چون در سمت مشرق و جنوب بجای خندق ناصری خیابانی هنور کشیده نشده، تحدید آن به‌اسم و رسم ممکن نیست، ولی اجمالاً انبار غله از طرف جنوب نزدیک بخندق بوده و حد مشرقی شهر به اکبرآباد امروز منتهی میشده است که در دورهٔ پهلوی خندقها پُر و شهر طهران بعظمت امروزهٔ خود رسیده است. (تاریخ زندگانی من ج ۱ صص۲۵ – ۲۶). و نیز از آثار حاج میرزا آقاسی گوید: یکی از کارهای مهم فلاحتی حاج میرزا آقاسی کشیدن نهری از رودخانهٔ کرج برای یافت‌آباد و وسفنارد است که بعدها موجب آبادی کلاک و گرم‌دره و میان‌جوب و عدهٔ زیادی از دهات که امروزه ازین نهر مشروب میشوند شده است. این نهر را حاج میرزا آقاسی بوسیلهٔ سربازی فوج خلج قم کنده است. آبی هم که امروز از کرج بطهران می‌آید، تا سه چهار کیلومتر از همین نهر است و بعد به نهر علیحده میافتد و بالاخره از مجرای زیرزمینی بشهر طهران میرسد. آوردن این آب بطهران هم یکی از کارهای بسیار بزرگ دورهٔ رضاشاه است که طهران را به این عظمت رسانده است. از رودخانهٔ جاجرود هم نهری برای امین‌آباد نزدیک شهرری کنده که در دامنهٔ کوههای شمالی بهنام پازکی ورامین آثار آن باقی است ولی این نهر بواسطهٔ گود بودن کفِ دهنهٔ رودخانهٔ جاجرود آبی نشده [ظ: آفتابی نشده] و معلوم میشود حاجی خیال داشته سدی جلو دهنه ببندد که آب بالا بیاید و به نهر بنشیند که روزگار مجالش نداده و کار نیمه‌تمام مانده است. (شرح زندگانی من ج ۱ ص۶۹). و نیز در کتاب مزبور در موضعی دیگر گوید، بازار و سرای امیر از بناهای میرزا تقیخان امیرنظام است، در ایالات و ولایات نیز از عمارات دولتی تعمیر بسزائی کرده و هر جا بساختمان جدید حاجت داشته است ساخته و در داخلهٔ شهرها قراولخانه‌های زیاد برای توقف سرباز در سر چهارراهها بنا کرده است که هر یک گنجایش بیست نفر سرباز داشت که با افسر خود همیشه مواظب حفظ نظم در محله باشند. (شرح زندگانی من ج ۱ ص ۱۰۰).
و نیز در ج ۳ همان کتاب در شرح آثار رضاشاه پهلوی آورده که: اول کار اساسی که برای آبادی شهر [تهران] کردند، آوردن آب کرج بطهران بود. من در ضمن کارهای فلاحتی حاج میرزا آقاسی در ج ۱ ص ۶۹ اشاره‌ای به این کار شایان تحسین دورهٔ رضاشاه کرده‌ام و خوانندهٔ عزیز میداند که مقداری بر آب یافت‌آباد احداثی حاج میرزا آقاسی افزودند و بعد از سه چهار کیلومتر این نهر را دو شاخ کرده، شاخهٔ جدید را برای شهر طهران تخصیص دادند و بعد از طی دو سه کیلومتر آب این نهر را بمجرای زیرزمینی انداختند و از شمال شهر وارد طهران کردند. طهران، قنواتی که اکثر آنها مثل سرچشمه و حاج محمدعلی و نظامیه و سنگلج و قنات شاه وقف بر محلات شهر بود از قدیم داشت، ولی از زمان ناصرالدین‌شاه، بشرحی که در ج ۱ ص۲۶ و ۳۵۰ نوشته‌ام که شهر را بزرگ کرده بودند، قنات تازه‌ای ایجاد نشده بود. درست است که باغاتی مانند لاله‌زار و نگارستان و سردار که از خود قنات داشتند نیز متروک شده بود ولی آب این قنوات همین قدر بود که خانه‌هائی را که در اراضی همان باغات ساخته بودند مشروب کنند و مابقی شهر جدید بی‌آب بود. بعضی مانند امین‌الدوله و قنات معینیه قنات خرابه‌هائی در شمیران پیدا کرده و آنها را دائر نموده و بشهر آوردند ولی باز هم کفایت شهر را نمیداد، و حتی محله‌های داخل شهر قدیم هم بواسطهٔ مزاحمتهای ساختمانهای جدید که گاهی از قنوات قدیم استفاده و شلتاق میکردند گرفتار تنگ‌آبی شده بودند. این نهر وزیرسو که شصت هفتاد سنگ‌آب از کرج به طهران میرساند، مایهٔ آبادی محلات خارج شهر قدیم، و موجب ایجاد خانه‌های جدید در ریگستانهای شمال شهر شد. خندق ناصرالدین‌شاهی را پر کردند و طهران بعظمت امروز رسید سهل است، این عمل موجب رفاه مزارع و باغات شمال شهر که در شمال نهر آب کرج واقعند نیز گردید، زیرا دیگر اهالی شهر احتیاجی به آب نداشتند که به زور پول و با رضایت مالکین آنها را خشکانده آب آنها را بشهر بیاورند.
بعد از این اقدام اساسی نوبت به وسیع کردن خیابانهای سابق و ایجاد خیابانهای جدید رسید. جز قدرت و ارادهٔ پهلوی با هیچ زور و زری ممکن نبود این توسیع و ایجاد صورت بگیرد. خانهٔ اعیان بود یا خانهٔ بیوه‌زن، مسجد بود یا مدرسه، متعلق بداخله بود یا خارجه، باغ سفارت بود یا عمارت دولتی، همین که داخل خط فرضی خیابان واقع میشد بخرابی مبتلا میگردید و بهر کیفیتی که بود، مقصود که گشایش خیابان تازه یا وسعت دادن خیابان سابق باشد حاصل میگشت.
بعد از اینها به اسفالت‌ریزی سنگفرش خیابان‌ها پرداختند و از میدان توپخانه که تغییر اسم داد و بمیدان سپه معروف گشته بود کار را شروع کردند و خیابانها یکی بعد از دیگری اسفالت شد، اسفالت‌ریزی به خیابانهای فرعی و بعضی از معابر و کوچه‌ها هم رسید، حتی از شهر هم گذشت و از جانب جنوب تا کهریزک و از جانب مغرب تا نزدیکی کرج و از سمت شمال در دو خط تا تجریش راههای خارج شهر را هم اسفالت‌ریزی کردند.
برای ساختمانهای طرفین خیابانها هم مقرراتی وضع شد که تخلف از آنها برای احدی امکان‌پذیر نبود. ابتدا تصور میکردند این ساختمانها اگر متحدالشکل باشد بهتر است، ساختمانهای دوطبقهٔ خیابان برق با ایوانهای فوقانی که نزدیک میدان سپه روبروی بانک انگلیس ساخته شد نتیجهٔ این تصور خطای بوذرجمهری رئیس شهرداری وقت بود، بعد که بزشتی یکنواختی برخوردند، صاحب ملکها را در انتخاب اسلوب آزاد گذاشتند، و همین آزادی و رقابت جبلی بشری موجب شد که هرچه تاریخ ساختمان جلوتر می‌آید بناها زیباتر میشود. بناهای خیابان شاهرضا که از همه جدیدالاحداث‌تر است دلیل این گفته میباشد. عمارات زیاد سلطنتی در خیابان کاخ و حول و حوش ساختمانهای دولتی مانند کاخ دادگستری و کاخ مالیه و عمارات وزارت داخله و صحیه و ادارهٔ ارزاق، ثبت اسناد و شهربانی و ابنیهٔ وزارت جنگ و باشگاه افسران و بانک ملی و وزارت کشاورزی و اپرا و عمارت وزارت خارجه و ساختمان بیمهٔ ایران و دهها بنای عالی دیگر که همه به امر این پادشاه ساخته شده است برای سایرین سرمشق شد.
امروز اگر در پس کوچه‌های پائین شهر هم بخواهند عمارت کهنه‌ای را خراب و بجای آن ساختمانی کنند اسلوب جدید را حکماً رعایت مینمایند و بسا دیده میشود که در میان خانه‌های خشتی یک‌طبقهٔ قدیمی عمارات دو سه طبقهٔ آجری و حتی سیمانی ساخته و افراخته شده است، بطوری که میتوان به ضرس قاطع گفت ولو در محله‌های پائین شهر هم دیگر هیچکس خانهٔ جدید با خشت و گل نمیسازد و حداقل مصالح ساختمانهای امروزه آجر و گچ شده و کمتر بنای تازه‌ای است که بام آن کاهگلی باشد. در داخل ابنیه هم لوله کشی آب و برق از لوازم زندگی و تمام این بهبودیها در زندگی شخصی مرهون همین اقدام شاه سابق است. (شرح زندگانی من ج ۳ صص۳۲۴–۳۲۶).

و نیز در ج۳ همین کتاب آورده که: دیگر از کارهای خوب و شهرداریهای دورهٔ رضاشاه، درختکاری خیابانهاست. خیابانهای قدیم عرض و طول و پیاده و سواره روی نداشت که در آنها درختی کاشته شود، بر فرض اگر خیابانی مثل خیابان دروازهٔ دوشان‌تپه و امیریه نسبةً عریض هم بود آبی نبود که منظماً بدرختی بدهند بر فرض آنکه پاره‌ای از صاحبخانه‌ها عنایتی مبذول میداشتند و درختی میکاشتند، شاگرد خرکدارها که برای راندن خرهای خود حاجت به چوبدستی داشتند با بچه‌های ولگرد که میخواستند با اسب چوبی سوار شوند نهالهای کاشتهٔ صاحبخانه را نمیگذاشتند بزرگ شود، بر فرض اینکه از صد تا صاحبخانه یکی به درختکاری در حریم خانهٔ خود اقدام میکرد و از صد تا درخت کاشتهٔ او یکی سایه‌افکن میشد، تازه گرفتار تطاول و تعدی سپورهای دورهٔ مشروطه می‌گردید که تسمه از گردهٔ آنها کشیده، درختهای سایه‌افکن را بهیزم تبدیل میکردند.

رضاشاه پهلوی، عنایت خاصی به درختکاری داشت. هر سال در فصل بهار بلدیه مکلف بود آنچه از درختهای کاشتهٔ سال قبل بواسطهٔ بی‌توجهی رفتگرها خشک شده بود و سالی نبود که در یکی دو سه تا از خیابانهای عقب‌مانده یا جدیدالاحداث درختکاری اولیه صورت نگیرد. این درختکاری بخیابانهای خارجی شهر هم رسید و خیابان از طهران به شمیران که یکی به سعدآباد و دیگری به تجریش میرود و در سرپل بهم می‌پیوندد. و در طرفین دو نهر تنگ‌درز درختکاری شده مخصوصاً خیابان پهلوی که بفاصلهٔ هر دو متر یک درخت چنار و بعلاوه در هر سی چهل ذرع فاصله، یک بوتهٔ گل‌سرخ کاشتند. مواظبت این پادشاه در این امر بقدری بود که در زمستان ۱۳۱۹ امر داد بلدیه پای درختهای خیابان پهلوی را از سمت بیرون نهر بعمق یک متر و نیم گودبرداری، و با کامیون از طهران کود حمل و کنده‌ها را پر کردند. (قسمت ۱ از ج۳ شرح زندگانی من صص ۳۲۷ - ۳۲۸). آقای کیهان در ج۲ جغرافیای خویش که مخصوص قسمت جغرافیای سیاسی است مینویسد: این ایالت [ایالت طهران] از شمال محدود است به مازندران، و از مشرق به سمنان و از جنوب به قم و کویر و از مغرب به قزوین و ساوه، طول آن از مشرق به مغرب (غرق‌آباد تا فیروزه کوه) ۲۶۰ و عرض آن از شمال بجنوب (از گردنهٔ کندوان تا دریاچهٔ قم) ۱۲۰ کیلومتر، و مساحت آن در حدود ۳۱۰۰۰ کیلومتر مربع است.

خلاصهٔ اوضاع طبیعی: در شمال طهران کوه البرز از مغرب به مشرق امتداد یافته و از شمال غربی شعبه‌ای از کوههای مرکزی تا شمال دریاچهٔ قم ممتد شده و از مشرق از فیروزکوه رشتهٔ دیگری تا کویر امتداد یافته و بین این سه رشته جلگهٔ وسیعی است که ولایات طهران را تشکیل داده و آبادیهای آن در زاویه‌های شمال غربی و شمال شرقی و دامنه‌های شمالی واقع شده است. بطور کلی طهران را از نظر طبیعی میتوان به دو قسمت تقسیم کرد: اول - قسمت کوهستانی، دوم - قسمت جلگه‌ای که دنبالهٔ آن بزمینهای بیحاصل و کویر محدود میشود.

۱ - قسمت کوهستانی: از سرچشمهٔ رودهای جبله‌رود و جاجرود و کرج شروع شده و به جلگهٔ طهران ختم میشود ولی آب بعضی قسمت‌های کوهستانی که فعلاً جزء ایالت طهرانست وارد بحر خزر میشود مانند طالقان و درهٔ لار.

۲ - جلگهٔ طهران : از رسوبات رودهای فوق تشکیل یافته و در آن شعبی از جبال شمالی بجنوب پیش رفته مانند کوه‌های قره گچ‌و کوه نمک و کوه سه کوه‌در مشرق سه‌پایه و بی‌بی‌شهربانو در مرکز کوههای بقادر و کوه نمک نزدیک رباط کریم‌و کوه حسن‌آباد که بعضی قسمتهای آنها تا کویر پیش میرود. در قسمت غربی این جلگه درهٔ طویلی است که از حوالی قزوین شروع شده و رودهائی ماند ابهررود کردان کرج و غیره از شمال غربی به جنوب شرقی در آن جاری و بواسطهٔ رسوبات خود نواحی زراعتی ساوجبلاغ و شهریار و غار و قسمتی از ورامین را تشکیل داده‌اند، در ورامین و خوار رسوبات رودهای مذکور ضمیمهٔ جاجرود میگردد.

آب و هوای ناحیهٔ کوهستانی سرد و دارای بارندگی بیشتر و بهمین واسطه هوای آن در تابستان لطیف است. ناحیهٔ جلگه را میتوان به دو قسمت کرد: قسمت شمالی آن که در دامنهٔ کوهها واقع است دارای آب و هوای معتدل و تا حدی از بارانهای کوهستانی بهره‌مند میشود. قسمت جنوبی که بکلی خشک و باران آن کم و فقط از آب رودها استفاده میکند، بنابراین از قسمت کوهستانی شمالی رودها و جویبارهای متعدد تشکیل شده بسمت جنوب میروند و مهمترین آنها و از مشرق بمغرب عبارتند از: حبله‌رود که از فیروزکوه سرچشمه گرفته خوار را مشروب میکند. جاجرود که از کلون بسته سرچشمه گرفته و پس از ضمیمه شدن به رود دماوند جلگهٔ ورامین را مشروب میکند. رود کرج که سرچشمهٔ آن نیز از کلون بسته است و قسمتی از آب آن بطرف شهر طهران رسیده ولی بستر طبیعی آن بطرف شهریار و پشاپویه متوجه است. ابهررود از جنوب قزوین شروع شده و به اسم رود شور وارد مسیله میشود.

تقسیمات حکومتی طهران از قرار ذیل است: ۱ - طهران و حومه ۲ -فیروزکوه ۳ - دماوند ۴ -لواسان و رودبار و لورا و شهرستانک ۵ -طالقان ۶ -خوار ۷ -ورامین ۸ -غار و پشاپویه ۹ -شمیران ۱۰ -کن و سولقان وارنگه ۱۱ -ساوجبلاغ ۱۲ -شهریار.

۱ - طهران و حومه: از شمال محدود است بشمیران و از مشرق و جنوب به غار و از مغرب به کن. طول آن از شمال بجنوب ۱۲ و عرض آن از مغرب بمشرق ۱۸ کیلومتر و مرکز آن شهر طهران پای‌تخت ایران است.

جغرافیای تاریخی طهران: وجه تسمیهٔ آن معلوم نیست و نویسندگانی هم که راجع به کلمهٔ طهران تحقیقاتی نموده‌اند اغلب بعقیدهٔ خود اظهاراتی کرده که هیچکدام مأخذ صحیحی ندارد، همین قدر معلوم است که طهران یکی از قرای کوچک ری بوده. اصطخری و ابن حوقل و مسعودی اسم طهران را در کتب خود ذکر کرده‌اند. در سنهٔ ۵۶۱ هـ.ق.مادر ارسلان سلجوقی در موقع حرکت از ری به نخجوان در دولاب که نزدیک دولاب است توقف کرده است.

نویسندگان مذکور طهران را دارای باغ‌های میوه و خانه‌های پست و زیرزمینهای متعدد دانسته‌اند. اهمیت تهران از وقتی شروع شده که شهرهای مهم مجاور آن مانند ری (که در سال ۶۱۷ هـ.ق.به دست مغول ویران شد) خراب گردیده در موقع کشمکش تیموریان و غیره تهران چندان اهمیتی نداشت و فقط از زمان صفویه یعنی در دورهٔ شاه طهماسب اول دیواری بر اطراف که دارای چهار دروازه و چهارده برج بود کشیده شد و بازاری ساخته شد برای بنای ارگ اولیه از دو نقطهٔ شهر که اسم خود را به دو محلهٔ شهر داده‌اند خاک برداشته شد، یکی چال میدان و دیگری چال حصار در ۹۹۸ هـ.ق.شاه عباس کبیر در موقعی که به سرکوبی عبدالمؤمن‌خان ازبک میرفت در تهران مریض شد و مرض او مانع حرکتش گردیده ازبکها مشهد را مسخر کردند و شاه عباس بهمین جهت از طهران متنفر گردید معهذا باغی در آن بنا کرد موسوم به چهارباغ ارگ فعلی تهران قبل از هجوم افغانها شاه سلطان حسین مدتی در تهران توقف کرد ولی همین که افغانها نزدیک شدند بمازندران گریخت و تهران مقاومت شدیدی کرد و عده‌ای از افغانها کشته شدند.

پس از شکست اشرف در مهماندوست افغانهائی که در تهران بودند، شهر را غارت کردند و عدهٔ کثیری را کشتند و به اصفهان

احصائیهٔ قنوات طهران[۱]

شماره ترتیب	اسامی قنوات	مقدار آب به سنگ	مسافت مادر چاه تا شهر به فرسنگ	از چه طرف وارد شهر میشود
۱	وزیری	۶	۳/۴	مغرب
۲	کوثریه	۶	۲	مغرب
۳	بریانک	۵	۱/۲	در شهرنو مصرف میشود
۴	سرداری	۳	۱ ۱/۲	جنوب
۵	اکبرآباد	۴	۱/۲	در شهرنو مصرف میشود
۶	ناصرالملک	۱	۱ ۱/۲	شمال
۷	بهجت‌آباد	۲	۱	شمال
۸	باغ صبا	۱	۱	شمال
۹	حبیب‌آباد	۲ ۱/۲	۲	خارج شهر
۱۰	دارآباد	۱	۲	شمال
۱۱	کریم‌آباد	۲ ۱/۲	۱ ۱/۲	مغرب
۱۲	پونک	۳	۱ ۱/۲	مغرب
۱۳	کرج	۲	۴	مغرب
۱۴	صدقه	۲ ۱/۲	۱ ۱/۲	شمال غربی
۱۵	صاحب‌الزمان	۱	۲	شمال شرقی
۱۶	نجف‌آباد	۳	۱/۲	شمال غربی
۱۷	باغشاه	۵	۱	خارج شهر
۱۸	امیرآباد	۴	۱	شمال غربی
۱۹	شمیران	۳	۲	شمال
۲۰	یوسف‌آباد	۴۰	۱	شمال
۲۱	صفرآباد	۱ ۱/۴	۱ ۳/۴	شمال
۲۲	صارم‌الدوله	۱ ۱/۴	۱ ۱/۲	شمال
۲۳	شاهک	۱/۲	۱/۲	شمال غربی
۲۴	سفارت انگلیس	۱/۴	۱	شمال
۲۵	سفارت روس	۱ ۱/۲	۱	شمال
	قنوات وقفی:			
۲۶	حاج علیرضا	۳	۳/۴	شمال
۲۷	حاج محمدعلی	۳/۴	۳/۴	شمال
۲۸	شهاب‌الملک	۱ ۱/۲	۱	شمال غربی
۲۹	سنگلج	۳	۱	شمال
۳۰	مهرجرد	۲	۱/۲	شمال
۳۱	ناصری	۵	۱	مغرب
۳۲	نظامیه	۱ ۱/۲	۱ ۱/۲	شمال
۳۳	بهارستان	۲	۱ ۱/۲	شمال

قرار کردند و شاه طهماسب به طهران آمد. در ۱۱۵۴ هـ.ق. نادرشاه تهران را به پسر خود رضاقلی‌میرزا بـه تـیول داد و در ۱۱۷۱ محمدحسنخان قاجار پس از شکست از کریم‌خان زند به طهران آمد و قشون او بکلی متفرق شد و کریمخان یکی از سردارهای خود موسوم بـه شیخعلی‌خان را با کمک محمدحسن‌خان دولو به تعقیب او فرستاد و محمدحسن‌خان قاجار مغلوب و مقتول شده کریم‌خان با قشونش در ۱۱۷۲ وارد تهران شد و با احترامات کافی محمد حسنخان را در حضرت عبدالعظیم بخاک سپرد. سال بعد امر داده شد که عمارتی برای دارالحکومه بـبک ساسانیان و دیوانخانه و قراولخانه ساخته شود، و بنای باغ جنت را به کریمخان نسبت میدهند. ظاهراً کریمخان درصدد آن بوده است که تهران را پای‌تخت خود قرار دهد و در همین محل آغامحمدخان قاجار را از مازندران بحضور کریمخان آوردند و با کما[ل] رأفت و مهربانی بـا او رفـتار کـرد ولی آغامحمدخان بعدها بجای این بلندهمتی ا[...] شدت قساوت جد کریمخان را از شیراز بـ[...] طهران منتقل کرده در پای یکی از پله‌های عمارت خود دفن کرد که هر روز آن [...] لگدکوب کند. ولی در عهد پهلوی به پاس[...]

۱ - اقتباس از اطّلاعات بلدیّهٔ طهران.

احترام خدمات کریمخان استخوانهای او را با احترام بیرون آورده و در حضرت عبدالعظیم دفن کردند. در ۱۱۷۶ کریمخان از پای‌تخت نمودن طهران منصرف شده و حکومت آن را به غفورخان داده و شیراز را پای‌تخت قرار داد. از کتب قدیم جغرافیائی چنین استنباط میشود که شهر طهران ابتدا در قسمت جنوبی بنا شده و خانه‌های پستی داشته که شبیه به غار بوده است و بعدها کم‌کم از طرف شمال توسعه یافته و منازل را بیشتر به سرچشمهٔ قناتها نزدیک کرده‌اند. از بناهای قدیم قبل از زندیه و متعلق به آن چیزی باقی نمانده و بنای این شهر بیشتر از زمان قاجاریه باقی مانده و ۱۱۷۵ هـ.ش. شهر تقریبا از نو ساخته شده و ابتدا بصورت مربعی بوده، مساحتش قریب به پنج کیلومتر مربع، ولی نصف آن بیشتر دارای ساختمان نبوده، و جمعیت آن با نظامیان فقط ۱۵۰۰۰ تن بوده، در زمان آغامحمدخان قصوری در ارگ ساخته شد و تخت مرمر که بیشتر اثاثه و مصالح آن را از قصر کریمخانی شیراز آورده بودند در آن موقع ساخته شد، پانزده سال بعد از آن تاریخ، طهران توسعه یافته و جمعیت آن به پنجاه‌هزار نفر رسید و محیط شهر هفت الی هشت کیلومتر شد، ولی بواسطهٔ گرمای فوق‌العادهٔ تابستانی جمعیت آن در موقع تابستان فقط ۱۰۰۰۰ تن و بقیه به کوهستانات شمالی میرفتند، در این وقت شهر دارای حصار و خندقی بوده، ولی این حصار از نظر دفاع با اسلحهٔ جدید نمیتوانسته است مقاومت نماید، همچنین شش دروازه و سی مسجد و مدرسه و سیصد حمام داشته. در ۱۱۹۵ هـ.ق.سه دروازه به آن اضافه شد و جمعیت آن به ۷۰۰۰۰ تن بالغ گردید. در زمان فتحعلیشاه ابنیهٔ دیگری ساخته شد، در ۱۲۲۳ هـ.ق. قطر شهر از مشرق بمغرب ۳۸۰۰ متر، و از شمال بجنوب ۹۰۰ تا ۲۴۵۰ متر، و مساحت آن قدری بیش از هشت کیلومتر مربع میشده، دیوار ارگ در قسمت شمالی بدیوار شهر متصل میشده، و در خارج دیوار باغهای وسیع بوده، و پرجمعیت‌ترین محلات در جنوب شرقی ارگ در محلی که امروز موسوم به دروازهٔ شاه عبدالعظیم میباشد، بوده است. دروازه‌های شهر دراین دوره، شش باب و یک میدان موسوم بمیدان شاه در جنوب ارگ داشته و بناهای مهم آن، مسجد شاه، و امامزاده زید، و امامزاده یحیی بوده. تاریخ اتمام مسجد شاه، در ۱۲۲۴ هـ.ق. و کتیبه‌های آن بخط محمد مهدی است، بنای آن قریب ۳۱ سال طول کشید. در ۱۲۲۶ هـ.ش. جمعیت در تابستان ۸۰۰۰۰ و در زمستان ۱۲۰۰۰۰ تن بوده است. از ۱۲۴۸ تا ۱۲۵۳ شهر تغییرات کلی یافت و از همه طرف وسعت پیدا کرد، خندق قدیمی و دیوارها را برداشتند و خندق جدیدی بشکل هشت‌ضلعی حفر شد و این خندق از روی خندق شهر پاریس ایجاد گردید ولی استفادهٔ نظامی بهیچوجه از آن نشد، فقط دروازه‌های آن برای تفتیش ورود و خروج مسافرین و حیوانات و خندق آن برای جلوگیری سیلهای ناگهانی البرز بسیار مفید بوده است. دروازه‌های اصلی شهر دوازده باب و دروازهٔ قدیمی تا مدتی در داخل شهر باقی بوده، ولی اسامی آنها را به دروازه‌های جدید اطلاق کردند. محیط خندق شهر ۱۹۵۹۶ متر و مساحت داخلی خندق ۱۹۵ کیلومتر مربع است. در نزدیک دروازه دولت قدیم میدان توپخانه (میدان سپه فعلی) بطول ۲۴۷ و عرض ۱۱۰ متر ساخته شد که سابقاً در قسمت تحتانی دارای انبارهای توپ و در قسمت فوقانی محل توپچی‌ها بوده ولی فعلاً در شمال آن عمارت بلدیه، در مشرق عمارت بانک شاهنشاهی، در جنوب عمارت پست و تلگراف، و در مغرب آن عمارت نظمیه است. در مرکز میدان مزبور سابقاً باغچه و حوضی بوده و در اطراف آن توپهائی که از پرتغالیها در زمان صفویه گرفته شده بود قرار داده بودند ولی فعلاً بجای آن باغچهٔ مصفائی یا گلخانهٔ بلدی و فواره‌ها ایجاد شده، و در اطراف این میدان سابقاً شش دروازه بوده که به شش خیابان مربوط میشده ولی آن دروازه‌ها را برداشته و خیابانهای شرقی و غربی و جنوبی آن را عریض نموده‌اند.

تفرجگاههائی که سابقاً از دروازهٔ بیرون بوده، پس از حفر خندق جدید جزء شهر شده مانند باغ لاله‌زار و باغ وحش و باغ سردار و نگارستان و پس از توسعهٔ سفارتخانه‌های خارجی که سابقاً در مرکز شهر بوده به قسمت شمالی منتقل شدند ولی بازار همان در محل اصلی یعنی در جنوب ارگ باقی ماند.

از بناهای قابل‌ذکر تهران مسجد سپهسالار از بناهای حاج میرزا حسینخان سپهسالار است که‌مجلس شورای ملی به آن متصل و اصلاً از بناهای سپهسالار بوده و تغییراتی جزئی در آن داده شده، مسجد شاه و مسجد جامع و مسجد شیخ عبدالحسین و مدارس قدیمه از قبیل مسجد مروی و مدرسهٔ صدر و مدرسهٔ مادر شاه و غیره هم از بناهای بالنسبه معتبر است. از بناهای جدید که اخیراً ساخته شده بنای بانک شاهنشاهی است که سردر آن را با کمال زیبائی کاشی‌کاری کرده‌اند. ترقیات اخیر تهران از حیث مؤسسات جدید عبارتست از مؤسسات بلدی مانند: صحیه و معاونت عمومی مریضخانه‌ها، دارالمجانین، پستهای امدادی، پرورشگاههای کودکان، مدرسهٔ صنعتی، آسایشگاه ناتوانان، دارالرضاعه، ساختمانها و گردشگاههای عمومی مانند: باغ ملی (در محل میدان مشق) و باغ فردوس (در محل قبرستان سرقبر آقا) و مخصوصاً تهیه و تأمین آب شهر که شرح آن مفصلاً بقرار ذیل است: آب مشروبی طهران، قبل از تشکیلات بلدیهٔ فعلی (سال ۱۳۰۰ هـ.ش.) مسؤولیت شرب شهر را اشخاص غیرمسؤول عهده‌دار بودند و هیچ قاعده و قانونی در امور شرب منظور نمیشد، و در واقع منازل و باغات اقویاء و صاحبان نفوذ اغلب سیراب، و ضعفاء و طبقهٔ متوسطه همیشه در زحمت بودند. حق‌الشربی که از مردم گرفته میشد مطابق هیچ روش عادلانه‌ای نبود، بعد از آنکه بلدیه مسؤولیت شرب شهر را تقبل کرد با اعتراضات حق و باطلی مواجه شد و همیشه درصدد بود که از روی اصول صحیحی آب مشروب شهر و وضع تقسیم و اخذ حق‌الشرب را تصحیح کند تا آنکه در برج عقرب ۱۳۰۳ هـ.ش. کمیسیونی مرکب از نمایندگان فنی وزارت فوائد عامه و قشون و بلدیه انعقاد یافت و بهترین طریقهٔ علمی و عملی را که برای اخذ حق‌الشرب تشخیص دادند مساحی محلهای مشروبی شهر بود. درنتیجهٔ این تصمیم دوازده دسته مساح و معمار از ۱۴ قوس ۱۳۰۳ تا اواسط فروردین ۱۳۰۴ هـ.ش.کلیهٔ نقاط شهر را مساحت نمودند.

آب شهر در قرن اخیر: مجرای کرج، قریب نود سال است که موضوع آب تهران نظر اولیای امور را جلب کرده و در هر تاریخ درصدد تهیهٔ آن بوده‌اند. در اواسط سلطنت محمدشاه (تقریباً ۱۲۵۵) حاج میرزا آقاسی دو نهر بزرگ از رودخانهٔ کرج جدا کرده بطهران آورد: یکی نهری که همه جا از دامنهٔ البرز عبور کرده و از شمال قریهٔ طرشت گذشته به عباس‌آباد منتهی میشد و هنوز آثار کرت و مرز در آنجا باقی است و باز هم ممکن است قابل‌استفاده شود ولی پس از فوت حاج میرزا آقاسی بکلی بی‌استفاده گردید. دیگری نهری است که همه جا از زیر جادهٔ کنونی قزوین گذشته و به قریهٔ یافت‌آباد میرسد و تا حال دائر است.

بعدها آب مشروب شهر منحصر شد بچند رشتهٔ قنات وقفی و فاضل قنات شاه، و وضع آب طهران بحالت بسیار خرابی درآمد، تا آنکه مرحوم میرزا عیسی وزیر، خطر تشنگی پایتخت را بخوبی احساس کرد و باآنکه وضع مالی او اجازهٔ نمیداد با زحمت قنوات بسیار حفر کرد که هنوز هم باقی و در تصرف اشخاص است و برای هر رشته اسمی گذارده‌اند.

در اواخر دورهٔ ناصرالدینشاه چند نفر خارجی امتیاز حفر چاههای آرتزین را گرفته در شمال طهران مشغول حفاری شدند اما در حین کار متهٔ چاه کنی شکست و بواسطهٔ نبودن طرق شوسه و اشکالات دیگر پس از تحمل خسارت از تعقیب مقصود مأیوس و منصرف گردیدند. پس از سلطنت ناصرالدین‌شاه و زمان شاهان دیگر قاجاریه هم اقدامی برای آوردن آب بعمل نیامد.

پس از تشکیل دولت فعلی که پایتخت ایران بمفهوم حقیقی دارای بلدیه‌ای شد (سال ۱۳۰۰) این مؤسسه در ضمن اصلاحات دیگر تهیه و تنظیم آب شهر را منظور خود قرار داد، از طرفی قنوات موجوده را از چنگال میرابها خارج و با کمی آب امر شرب شهر را صورتی داد و از طرفی درصدد تهیهٔ آب بمقدار کافی از خارج برآمده، یک نفر مستشار مهندس را مأمور تحقیق و انجام این امر کرد، و او پس از مطالعات زیاد پیشنهاد بنای سد و ایجاد منبع آب در جاجرود را تهیه و تقدیم کرد، و او در این پیشنهاد پیش‌بینی مخارج آن بالغ بر ۱۷۰۰۰۰۰ تومان میشد و بعلت فقدان سرمایه و علل دیگر این پیشنهاد موقوف ماند، بعدها دوباره بلدیه درصدد تهیهٔ آب و قوهٔ برق برآمده، و در سال ۱۳۰۶ هیئتی مأمور مطالعات در بستن سد جاجرود کرد و هیئت مزبور هم نتیجهٔ مطالعات خود را تقدیم کرد. عملی شدن این پیشنهاد تقریباً چهارصدهزار تومان خرج داشت ولی ممکن بود تا حدود صدوپنجاه‌هزار چراغ شانزده‌شمعی به شهر بدهد، از طرفی عایدات سالیانهٔ این امر هم بطریقی که پیش‌بینی شده بود تقریباً در حدود پانصدوشصت‌هزار تومان بود و از همه حیث تکافو مخارج ضروری بلدیه را می‌کرد، متأسفانه این فکر هم عملی نشد.

سرانجام متعاقب خشکسالی ۱۳۰۶ هـ. ش. و خطر تشنگی، بلدیه تصمیم گرفت بهر زحمت و قیمتی هست آب برای طهران تهیه نماید، و چند تن را مأمور تحقیقات و تفتیشات جدید نمود و آنها پیشنهاد دیگری راجع به حفر مجرای کرج تهیه و تقدیم کردند که موقع قبول واقع و فوراً بموقع اجرا گذارده شد. بند مجرای کرج بالای قریهٔ سرجوب تقریباً مقابل بیلقان و مظهر آن در طهران، نزدیکی جمشیدآباد واقع است. طول مجرای مزبور ۵۲ کیلومتر است که ۲۰ کیلومتر آن زیرزمینی و ۳۲ کیلومتر دیگر آن روباز است. از اول بند الی انتهای اراضی کلاک که تقریباً ۱۵ کیلومتر است تمام آب کرج از یک نهر روباز بطرف طهران جریان دارد. در انتهای کلاک تمام آب وارد دو مجری میشود که بطور متوازی بفاصلهٔ ۲۵ الی ۴۰ گز از یکدیگر تا مظهر مجری ممتد است از کلاک تا مظهر فقط بین وردآورد و گرم‌دره و در دامنهٔ کوههای شمالی قریب ۵ کیلومتر از نهر روبازی که به عرض ۳ الی ۴ گز است جریان دارد و بواسطهٔ ساختمان چهار دستگاه پل که در مقابل چهار دره روی نهر ساخته شده جلوگیری از ورود سیل در نهر شده و سیلاب کوه‌از روی این چهار پل بطرف جلگه جاری است.

عمق چاههای هر دو مجری از ۴ الی ۴۰ گز میباشد. نشیب مجری در هر گز دو میلیمتر است، مقدار آبی که در هر ثانیه بشهر جاری است بالغ بر یک گز مکعب میشود، در صورتی که لوله کشی شود این مقدار از هر حیث آب شهر را تأمین خواهد نمود.

تا آخر سال ۱۳۰۸ متجاوز از پنجهزار گز از طول این دو مجری بشکل لوله بعرض یک گز به ارتفاع یک متر و نیم ساخته و طاق زده شده، مخارج این دو مجری و احداث نهرهای روباز و سایر عملیاتی که مستلزم محافظت مجری بوده تا آخر آبانماه ۱۳۰۹ بالغ بر ۲۳۱۴۶۵۹۲۰ تومان گردیده است.

محض نمونه مواد محلول در آبهای مشروبی طهران نتیجهٔ تجزیهٔ آب شش قنات طهران را ذیلاً مینگاریم:

آب قنات کوثریه فرمانفرما درجهٔ اول و قابل‌شرب است.

آب کوثریه که در خانهٔ فرمانفرما با لوله وارد میشود درجهٔ دوم و قابل‌شرب است.

آب صدق‌السلطنه متوسط است.

آب وزیری خوب نیست.

آب باغ‌شاه متوسط است.

آب شاه متوسط است.

موقع و اوضاع طبیعی طهران: طول شرقی طهران "۱۵ و ۵۳° و عرض شمالی آن "۲۲ و ۳۶° و در دامنهٔ البرز و در ۲۱ کیلومتری قلهٔ موسوم به سر توچال واقع شده و در محل فعلی آن سابقاً فرورفتگی بوده که بتدریج بواسطهٔ رسوبات کوههای شمالی پر شده، و بصورت جلگهٔ سراشیبی درآمده و هرچه بطرف جنوب نزدیکتر میشویم مسطح‌تر میشود.

ارتفاع قلهٔ توچال را ۳۸۴۰ متر نوشته‌اند ولی این ارتفاع گردنه‌ای است که جادهٔ کاروانی از آن میگذرد در صورتی که در مشرق نقطهٔ مرتفع‌تری به ارتفاع ۴۱۰۰ متر و در فصل تابستان قسمت جنوبی آن برف ندارد و با وجود این ارتفاع، خط مقسم‌المیاه بحر خزر و فلات ایران محسوب نمیشود زیرا که رودهای کرج و جاجرود از شمال آن سرچشمه گرفته و داخل فلات میشوند. شعبه‌ای از آن کوه در ساحل راست جاجرود بطرف جنوب پیش آمده تشکیل کوه سه‌پایه را میدهد که در جنوب شرقی طهران رشته‌ای موسوم به بی‌بی‌شهربانو دارد.

ارتفاع طهران از سطح دریا ۱۱۶۲ متر ولی قسمتهای جنوبی پست‌تر و در شمال شهر و نشیب بسیار زیاد و بسرعت ارتفاع پیدا میکند.

آب و هوای آن در تابستان نسبةً گرم، بواسطهٔ خاک زیاد تا حدی ناسالم ولی فصول دیگر آن خوبست. بعد از شهریور ۱۳۲۰ شهر طهران بیش از حد توسعه یافته و از همهٔ جهات بر عدهٔ منازل و خیابانهای آن افزوده شده بدانسان که شهر طهران از یک سو به تجریش و از سوی دیگر به شهرری متصل شده است و جمعیت آن برحسب آمارگیری اخیر در حدود یک میلیون و ششصد و اندی بوده است اما بیشک ازین اندازه بیشتر است. و رجوع به تهران شود.

طهرانی. [طِ] (ص نسبی) منسوب به طهران، خواه طهران اصفهان و خواه طهران ری، و شهرت به این نسبت در مورد طهران ری بیشتر از طهران اصفهانست. (سمعانی). و رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۹۴ شود.

طهرانی. [طِ] (اِخ) رجوع به محمدتقی‌بن عبدالرحیم الطهرانی الرازی در الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۷۴ شود.

طهرانی. [طِ] (اِخ) رجوع به محمدحسین‌بن عبدالرحیم الطهرانی الرازی در الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۹۱ شود.

طهرانی رازی. [طِ ي] (اِخ) قفطی در اخبار الحکما گوید: «کتاب المسائل قصرانی منجم را بخط طهرانی رازی خود دیده‌ام». (قفطی ص ۲۶۵).

طهر الله رمسه. [طَهْهَرَلْ لا هُرَ سَهُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدا پاکیزه گرداند خاک گور وی را. دعائیست که هنگام یاد کردن مردی مرده بر زبان آرند و اگر مرده زن باشد، طهر الله رمسها گویند.

طهرتن. [ ] (اِخ) یکی از فرمانروایان ارزنجان در عصر تیموری. حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۴۰ و رجوع به فهرست همان جلد ذیل کلمات ارزنجان و طهرتن شود.

طهرجان. [ ] (اِخ) صورتی از طمرجان، یا طحوان، یا طیم‌جان، یا طمیرخان که دیهی است از حوالی مرغزار آورد (معروف به کوشک زرد) از مرغزارهای فارس. (نزهةالقلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۳۴).

طهرس. [طِ رِ] (ع اِ) بعربی اسم لبن است. (فهرست مخزن الادویه) (بحرالجواهر).

طهر مثواه. [طَ هَرَ مَثْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) به معنی پاکیزه‌باد جایگاه وی، و آن

را هنگام درود فرستادن بسوی مردگان ادا کنند.

طهرمس. [طَ هُ مُ] (اِخ) دهیست به مصر. (مراصد الاطلاع) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

طهرمسی. [طَ هُ مُ] (ص نسبی) منسوب به طهرمس از قراء مصر. (انساب سمعانی).

طهرون. [طَ هِ] (ع ص، اِ) جِ طَهِر. رجوع به طهر شود.

طهرة. [طُ رَ] (ع اِمص) پاکی. پاکیزگی. اسم است مر طهارت را. (منتهی الارب) (آنندراج). طهارت: مرده را چون بسوزانند خاکستر او را در آن آب پاشند، و آن را زبدهٔ حسنات و طهرهٔ آثام و سیئات او دانند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴).

طهس. [طَ] (ع مص) درآمدن در زمین به استواری یا سستی. یقال: طهس فی الارض. ماادری این طهس؛ نمی‌دانم به کجا رفت. و کذا ماادری این طهس به، مجهولاً. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهش. [طَ] (ع مص) تباه کردن کار. تباه کردن مرد کار شروع‌کرده خود را از دست خود یا به دست غیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهطا. [طَ] (اِخ) شهری است در مصر (جرجا) نزدیک آن در کنار نیل لنگرگاهی برای کشتیهاست. (از اعلام المنجد).

طهطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) رجوع به رفاعةبن بدوی در الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۵۲ و معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۷ شود.

طهطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) احمدبن عبدالرحیم الطهطاوی. او راست منظومهٔ کتاب «المقصود» که در علم صرف است، و منظومهٔ مزبور بدین بیت آغاز شده:

یقول بعد حمدی ذی‌الجلال
مصلیاً علی النبی و الآل.

محمد علیش این منظومه را شرح کرده است. (معجم المطبوعات ج۱ ستون ۳۷۳).

طهطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) شیخ احمدبن محمد اسماعیل الطهطاوی الحنفی. او راست کتب ذیل:

۱ - حاشیهٔ الطهطاوی بر کتاب الدر المختار، شرح تنویر الابصار، که در فقه حنفی و در چهار مجلد در بولاق مصر بطبع رسیده است.

۲ - حاشیهٔ الطهطاوی بر مراقی الفلاح، شرح نور الایضاح که متن و شرح هر دو از حسن شرنبلالی و در فقه حنفی تألیف و در بولاق مصر بسال ۱۲۹۰ هـ.ق. چاپ شده است. (ج۲ معجم المطبوعات ستون ۱۲۴۶).

طهطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) احمد افندی عبید. او راست: الروض الازهر فی تاریخ بطرس الاکبر و امپراطور مسکو (منظور پطر کبیر امپراطور سابق روسیه است). این کتاب را که به یکی از زبانهای اروپائی تألیف شده تعریب کرده و بسال ۱۲۶۶ هـ.ق. در بولاق مصر بطبع رسانده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۷).

طهطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) احمد رافع‌بن محمدبن عبدالعزیز رافع الحسینی القاسمی الحنفی الطهطاوی. وی بسال ۱۲۷۵ هـ.ق. بشهر طهطا از بخش جرجا (مصر) تولد و در همان شهر نشو و نما یافت. سپس در جامع ازهر از سال ۱۲۸۷ تا مدت دوازده سال نزد دانشمندان بزرگ و اساتید مانند محمد علیش و محمد حضری و شمس‌الدین انبابی و دیگران بکسب دانش اشتغال ورزید و تا سال ۱۳۴۴ هـ.ق. در قید حیات بود. وی راست:

۱ - بلوغ السُؤل بتفسیر لقد جاءکم رسول. یا حمد الاوبة بخاتمة التوبة، و این کتاب مختصری است در تفسیر آیهٔ مزبور و بدین جمله آغاز شده است: الحمدلله‌الذی ارسل رسوله من نفس بیوت العرب، الخ. و بسال ۱۳۰۵ هـ.ق. از تألیف کتاب مزبور فراغت یافت و بهمان سال هم تألیف وی در مصر بطبع رسید.

۲ - الثغر الباسم فی مناقب سیدی ابی‌القاسم. موضوع این کتاب ذکر مناقب نیای مؤلف جلال‌الدین ابوالقاسم الطهطاوی است. این کتاب در مطبعة الرغائب[1] بچاپ رسیده است.

۳ - رفع الغواشی عن معضلات المطول الحواشی، جلد اول این کتاب در مصر بسال ۱۳۳۳ هـ.ق. چاپ شده است.

۴ - القول الایجابی، فی ترجمة العلامة شمس‌الدین محمد الانبابی که در مطبعهٔ شرف بسال ۱۳۱۴ هـ.ق. بطبع رسیده است.

۵ - کمال العنایة بتوجیه ما فی لیس کمثله شیءٌ من الکنایة. این کتاب در فن بلاغت و حاوی مسائل بسیاری از فن بیان و مباحث فلسفه و علم کلام (راجع بتوحید) میباشد، و در مطبعهٔ محمد مصطفی بسال ۱۳۱۳ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات). و رجوع به اعلام المنجد شود.

طهطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) شیخ سعید عبدالله. وی یکی از دانشمندان جامع ازهر و مدرس ورزش و جغرافیای آنجاست. او راست: الخلاصة السنیة فی الجغرافیة الازهریة (این کتاب جزء برنامهٔ سال سوم جامع ازهر میباشد) که در مطبعهٔ شرکت رغائب بسال ۱۳۲۹ هـ.ق. / ۱۹۱۱ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۷).

طهطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) عبدالرحیم عنبر. او راست: هدیة الباری الی ترتیب احادیث البخاری، این کتاب عبارتست از ترتیب «التجرید الصریح لاحادیث الجامع الصحیح» که به «مختصر الزبیدی لصحیح البخاری» نیز معروف میباشد. کتاب هدایة الباری با اِعراب و شَکل کامل در دو مجلد بسال ۱۳۳۰ هـ.ق. در مصر چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۷).

طهطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) شیخ محمدبن رفاعةبن عنبر الطهطاوی. او راست: جامع البحار و روضة العقول و الانظار. این کتاب در علم عروض و علم قوافی است و دو رسالهٔ دیگر هم بدان افزوده که یکی موسوم به «مفتاح المنطق» و در علم منطق است و دیگری نامش «نهایة الایجاز فی التشبیه و الکنایة و الایجاز» و در علم بیان میباشد و این دو رسالهٔ اخیر نیز از تألیفات محمدبن رفاعه است. و این مجموعه در مطبعهٔ علمیه بسال ۱۳۱۸ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۷).

طهطاوی. [طَ وی ی] (اِخ) رجوع به محمد اسماعیل الانصاری الطهطاوی شود. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۴۷).

طهطاه. [طَ] (ع ص) اسب خوش‌منظر بشگفت‌آورنده از خوبی و جمال. || جوان فربه پرگوشت. (منتهی الارب).

طهف. [طَ] (ع اِ) گیاهیست نرم و سست که در یمن کارند و دانهٔ آن را که در رنگ و کوچکی به خردل سرخ ماند به وقت تنگدستی و سختی بخورند. گرم و یابس است. (منتهی الارب) (آنندراج). || در عربی بمعنی ذرت باشد، و آن نوعی از غله است (فارسی آن ارزن). (آنندراج) (برهان). فراء گوید: طهف[2]، نانی باشد که از ذرة است و گویند طعامیست که از ذرة سازند. (اختیارات بدیعی). بعضی گویند طعامیست که از ذرة پزند: (برهان). ذُرة است و گویند طعامیست که از ذرة ترتیب دهند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بعربی اسم نان دخن است، و گفته‌اند ذُرة است، و گفته‌اند طعام متخذ از آنست. (فهرست مخزن الادویه). نان ارزنین. (مهذب الاسماء). نان ارزن.

طهفلة. [طَ فَ لَ] (ع مص) خوردن نان ارزن را و مداومت کردن بر آن. (منتهی الارب).

طهفة. [طَ فَ] (ع اِ) صلیان بلند و دراز. || سرآن، و آن گیاهی است که در تابستان روید و بفارسی آن را زبوده نامند. || (ص) زبدةٌ طهفةٌ؛ مسکهٔ تنک. (منتهی الارب) (آنندراج).

---

۱ - ظ: الجوائب.

2 - Lorgho.

طهفة. [طِ فَ] (ع اِ) پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهفة. [طَ فَ] (اِخ) ابن ابی‌زهیر النهدی. صحابی است. (منتهی الارب). این اسم در کتاب الاصابه بدین صورت آمده: طهیةبن زهیر النهدی. و در عقد الفرید بدین صورت: طهیةبن ابی‌زهیر النهدی. رجوع به طهیةبن ابی‌زهیر النهدی شود.

طهفة. [طَ فَ] (اِخ) ابن قیس الغفاری. رجوع به طقفةبن قیس الغفاری شود.

طهق. [طَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهل. [طَ] (ع مص) برگشتن رنگ و مزهٔ آب. یقال: طهل الماءُ طهلاً؛ برگردیده رنگ و مزه شد آب. (منتهی الارب) (آنندراج). بدبو شدن آب. (منتخب اللغات).

طهل. [طَ] (ع ص، اِ) آب برگردیده رنگ و مزه. (منتهی الارب) (آنندراج). آب بدبو. (منتخب اللغات).

طهلا. [طَ] (معرب، اِ) اسم یونانی ماهودانه است. (فهرست مخزن الادویه).

طهلئة. [طِ لِ ءَ] (ع ص) طَـثلِهة. طهیلة. احمق بی‌خیر. ||(اِ) گل و لای که در حوض فروریزد بعد از آنکه اندوده باشند آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) تیرگی. ||(اِ) ابر. یقال: ما فی السماء طهلئة؛ یعنی نیست چیزی در آسمان از ابر. (منتهی الارب). ||جامه. یقال: ما علیه طهلیة؛ نیست بر او جامه‌ای. (مهذب الاسماء).

طهلبة. [طَ لَ بَ] (ع مص) رفتن در بلاد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهلس. [طِ لِ] (ع ص) لشکر گران. طلهس، مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). لشکر بزرگ. (مهذب الاسماء).

طهلة. [طُ لَ] (ع اِ) گیاه اندک. ||تره‌ای است نازک. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهلیدج. [طِ دَ] (معرب، اِ) نام گیاهی است، و کلمهٔ مزبور مأخوذ از فارسی است و بمعنی یک نوع کاسنی یا هندبا است. (از دزی ج ۲ ص۶۵).

طهلیزج. [طِ زَ] (معرب، اِ) گیاه تلخی است که یهودیان هنگام عید فصح[1] میخورند. (از دزی ج ۲ ص۶۵).

طهم. [طَ / طُ] (ع اِ) ماادری ای الطهم هو؛ یعنی نمیدانم که کیست آن. (منتهی الارب).

طهماس‌آباد. [طَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۶۰ هزارگزی زنجان و ۸ هزارگزی راه نیمه‌شوسهٔ سلطانیه به قیدار. کوهستانی و سردسیر با ۲۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. عده‌ای از سکنه زمستان جهت تأمین معاش به رشت و تهران میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طهماسب. [طَ] (اِخ) تهماسپ[2]. نام یکی از پادشاهان ایران بوده است. گویند هفت سال خراج تمام ایران را بخشید و پنجاه سال پادشاهی کرد. (برهان قاطع). طهماسب پدر «زو» است و «زو» پس از نوذر پنج سال پادشاهی کرده است. رجوع به شاهنامهٔ فردوسی شود:

ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو
که زور کیان داشت و فرهنگ گو. فردوسی.

بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری آورده است که منوچهر را پسری بود نام وی طهماسب و منوچهر بر وی خشم گرفت ازبهر گناهی را و خواست که مردی را بکشد، پس مهتران گرد آمدند و او را از پدرش بخواستند، پدر وی را بدیشان بخشید و باز بفرمود تا آن طهماسب را از شهر بیرون کردند و به ترکستان افکندند و آن دختر را که به زنی بدو داده بود تا به کوشک اندر بازداشتندش و نام آن دخترک مادرک بود، پس طهماسب حیله کرد و او را که زن او بود بدزدید و با خویشتن ببرد، پس این طهماسب را از آن دختر پسری آمد نام او «زو» کرد. پس چون منوچهر آمدن «زو» بشنید از طهماسب خشنود شد و مر او را بازخواند، پس طهماسب بمرد و منوچهر هم بمرد و آن پسر بماند و سخت خرد بود و ملک را نشایست، پس افراسیاب ملک ترک بیامد و پادشاهی منوچهر بگرفت و بر مردمان عجم ستم کرد و شهرها ویران کرد. و چون پنج سال برآمد قحطشان افتاد و عجم اندر آن قحط و ستم ترکان دوازده سال بماندند، پس این «زو» بزرگ شد و خروش آمد و سپاه بر خویشتن عرضه کرد سپاه پدر و آنِ جدش منوچهر بدو گرد آمدند و با افراسیاب حرب کردو افراسیاب را از زمین عجم بیرون کرد تا بهزیمت ترکستان بازشد و آن روز روز آبان بود و عجم این روز را روز عید دارند.(ترجمهٔ طبری بلعمی خطی ورق ۱۰۸). صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: و فرزندش [منوچهر] طهماسب بود که پدر بوده است «زاب» را و پارسیان او را «زو» خوانند و «زه» نیز گفته‌اند و بعضی گویند پسر نوذر بود و حقیقت آن است که پسر طهماسب ابن منوچهر بود. (مجمل التواریخ و القصص صص ۲۷-۲۸). ابن‌البلخی نام پدر طهماسب را «کنجهوبرز» ثبت کرده است. (فارسنامه چ تهران ص۱۳). و رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴ و تاریخ سیستان ص ۷ شود.

طهماسب. [طَ] (اِخ) (شاه طهماسب اول) ابن شاه اسماعیل صفوی. وی از سلسلهٔ صفویه دومین پادشاه است که از سال ۹۳۰ الی ۹۸۴ هـ.ق. سلطنت کرده است. تولد وی بنابر روایت اسکندربیک منشی در تاریخ عالم‌آرای عباسی بسال ۹۱۹ در قریهٔ شاه‌آباد از اعمال اصفهان بوده و در سن یازده‌سالگی بعد از فوت پدرش شاه اسماعیل اول بسال ۹۳۰ بر تخت پادشاهی بنشست و در روز پانزدهم صفر سال ۹۸۴ دار دنیا را وداع گفت. مدت سلطنتش ۵۳ سال و کسری بود و عمر وی به شصت‌وچهار سال رسید. ادوارد برون در ج ۴ تاریخ ادبیات ایران گوید: طهماسب ارشد اولاد شاه اسماعیل روزی که جانشین پدر شد بیش از ده سال نداشت، مدت پنجاه‌ودو سال و شش ماه بر ایران حکمرانی کردو در ۱۴ می ۱۵۷۶ م. جهان را بدرود گفت.مورخین آن زمان او را شاه دین‌پناه میخوانند. تاریخ جلوسش در این قطعه ثبت است:

طهماسب شاه عالم کز نصرت الهی
جا بعدشاه غازی بر تخت زر گرفتی
جای پدر گرفتی کردی جهان مسخر
تاریخ سلطنت شد جای پدر گرفتی.

اخلاق طهماسب: سر جان ملکم نظر خوبی نسبت به اخلاق او اظهار داشته گوید: «مهربان و جوانمرد بود»، و در جای دیگر مینویسد «بنظر میرسد که صاحب حزم و هوش بوده، و اگرچه خصال حسنه و همت عالی خیلی امتیاز نداشته در عوض از رذائل و ذمایم بزرگ مبری و منزه بوده است». آنتونی جنکینسن[3] که حامل سفارشنامه از طرف ملکه الیزابت بود در ماه نوامبر ۱۵۶۲ م. در قزوین بخدمت رسید، ولی خیلی خوب پذیرائی نشد. سفیر ونیز موسوم به وینیتیو دِ الساندری[4] که در ۱۵۷۱ م. مقیم دربار بود شاه را «در سال شصت‌وچهارم عمر، و پنجاه‌ویکم سلطنت» چنین وصف میکند: «قدش میانه و خوش‌ترکیب است، چهره‌اش

1 - Pâques.

۲ - تهماسب در اوستا Tumáspa (یک بار در اوستا فروردین‌یشت بند ۱۳۱ یاد شده) مرکب از tuma (زورمند) + اسپ (اسب)، جمعاً دارندهٔ اسب زورمند یا اسب فربه. تاء یا طاء درین نام باید بضم تلفظ شود و علت آنکه آن را بفتح خوانند نظر به تاء در نامهای تهمتن و رستهم (=رستم) و گستهم است که درین سه نام از taxma آمده است بمعنی دلیر و پهلوان. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - Anthony Genkinson.

4 - Vincentio dé Alessandri.

پسندیده و قدری مایل به تیرگی است، لبانی ضخیم و ریشی خاکستری‌رنگ دارد». و نیز گوید: «بیش از هر چیز از اخلاق او حزن و مالیخولیا قابل‌ملاحظه است، علامات این حالت بسیار است، مثلاً یازده سال از قصر سلطنتی بیرون نیامد و برخلاف انتظار مردم به شکار و سایر اعمال خود را سرگرم نکرد». در جای دیگر مینویسد: «متکبر و متنفر از جنگ و بسیار کم‌دل است، توجه او بیشتر نگاهداشت خاطر زنان و نگاهداری زر و سیم است، تا وضع و اجرای قوانین و بسط و نشر عدالت. لئیم و خسیس است و در بیع و شری مانند تاجری حقیر زیرکی دارد». و در خاتمه گوید: «با وجود مطالبی که فوقاً نوشته شد، و در حقیقت هم میبایستی اسباب تنفر میشد. احترام ملت نسبت بپادشاه بحدی است که باور نمیتوان کرد، بمناسبت نسب او که به علی (ع) معبود خاص ایرانیان منتهی میشود مردم او را نه مثل شاه بلکه مانند خدا پرستش میکنند». و مثلی چند از اقسام این تعظیم و تبجیل، یا عبادت و پرستش را که به عوام‌الناس انحصار نداشته و در میان اعضای خانوادهٔ سلطنتی و درباریان و سکنهٔ دورترین نقطهٔ مملکت نیز متداول و مرسوم بوده است ذکر مینماید. یکی از کارهای زمان سلطنت این پادشاه تخفیف مالیات سنگینی است که بر رعایا تحمیل گشته و سفیر ونیز سبب آن را اعتقاد به خواب میداند و میگوید: «اعتقاد شاه طهماسب به خواب، شبی ملائکه حلقوم او را فشرده و به وی خطاب کردند: آیا از پادشاهی که عاقل لقب دارد و از دودمان علی (ع) است سزاوار است که خانهٔ ملت را خراب کند تا خزانهٔ خود را آباد سازد؟ بعد شاه امر دادند که مردم را از این مالیات‌ها معاف نماید». این قضیه برای معرفی شاه طهماسب کافی است، زیرا که خودش نیز در تذکرهٔ احوال خویش چندین رؤیا را ذکر میکند و بطوری که معلوم است به آنها اهمیت بسیار میداده است، مثلاً در یک خواب (در حدود سال ۱۵۲۸ م.) علی (ع) او را به غلبهٔ بر ازبکیه امیدوار میسازد، و یک سال و دو سال بعد در هرات به او امر میدهد که بار دیگر به جنگ برود و در این باب خود گوید: «اعتقاد این بندهٔ ضعیف، طهماسب الصفوی الموسوی الحسینی این است که هر کس که حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه را در خواب بیند، آنچه ایشان فرمایند همان میشود». دفعهٔ دیگر در بیست‌سالگی دو خواب پی‌درپی در رؤیای دوم امام علی الرضا (ع) تصدیق و تأیید رؤیای اول را طلب کرد و بمقصود رسید و از شراب و دیگر مناهی تائب شد و شرابخانه‌ها و بوزخانه‌ها و بیت‌اللطف‌خانه‌ها را در تمام قلمرو خود بست، و این رباعی را بمناسبت آن واقعه انشا کرد:

یک چند پی زمرد سوده شدیم
یک چند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگیی بود بهر رنگ که بود
شستیم به آب توبه آسوده شدیم.

توبهٔ شاه طهماسب: این توبه و استغفار شاه طهماسب در احسن‌التواریخ در ضمن وقایع سال ۹۳۹ هـ.ق./ ۱۵۳۲ – ۱۵۳۳ م. مذکور است.

تباهی لشکر عثمانی از برف بی‌هنگام: در همین ایام لشکر سلطان سلیمان عثمانی که حسب‌المعمول سرگرمی ایران را به جنگ ازبکیه و دفع حملات مکررهٔ آنها از ولایات شمال شرقی مغتنم شمرده بود به آذربایجان وارد و در این ایالت گرفتار برفی سخت و بیموقع شد و جمعی کثیر از سپاه عثمانی تلف گردید (این واقعه در ماه اکتبر اتفاق افتاد). شاه طهماسب این تباهی لشکر خصم قدیم خود را از «مرحمت الهی و شفقت حضرات معصومین صلوات الله علیهم میداند». این واقعه در رباعی متکلفانهٔ ذیل ثبت شده و در احسن لتواریخ و عالم‌آرای عباسی مسطور است:

رفتم سوی سلطانیه آن طرف چمن
دیدم دوهزار مرده بی گور و کفن
گفتم که بکشت این همه عثمانی را
باد سحر از میانه برخاست که من.

مشاهدات دیگر: چند رؤیای دیگر را هم شاه طهماسب به دقت تمام در تذکرهٔ خود ثبت نموده است. در اردبیل شیخ صفی‌الدین جدش بر وی ظاهر شده و با وی صحبت داشته است. در موقع دیگر روح شیخ شهاب‌الدین او را نوید داده تقویت میکند. چندین خواب دیگر به طریق ابهام در ذیل وقایع سنهٔ ۹۵۷ هـ.ق./ ۱۵۵۰ م. و سنهٔ ۹۶۱ هـ.ق./ ۱۵۵۴ م. ذکر شده است.

روابط ناگوار زندگی: شاه طهماسب از حیث روابط خانوادگی چندان خوشبخت نبود، هرچند پادشاهان آسیائی آن عصر خاصه سلاطین عثمانی را از او خوش‌اقبال‌تر نمیتوان دانست. طهماسب سه برادر کوچک‌تر از خود داشت: سام (که در شعر مهارتی داشته، و تذکرةالشعرائی نوشته است)، بهرام و القاس. از این سه برادر اولی و سومی بر وی شوریدند.

سام‌میرزا در سنهٔ ۹۶۹ هـ.ق./ ۱۵۶۱ – ۱۵۶۲ م. بزندان افکنده شد، و در سنهٔ ۹۸۴ هـ.ق./ ۱۵۷۶ – ۱۵۷۷ م. به دست جانشین شاه طهماسب بقتل رسید. قضیهٔ القاس‌میرزا خیلی بدتر ازین شد، زیرا که مشارالیه هم یاغی بود و هم خائن، و نه‌تنها بسلطان سلیمان پناه برد و به قسطنطنیه رفت، بلکه او را واداشت که به ایران حمله کند و خود با جد و سعی تمام در جنگ با مملکت خویش شرکت کرد. در همدان خانهٔ زن برادر خود، بهرام‌میرزا را در سال ۹۵۵ هـ.ق./ ۱۵۴۸ م. غارت کرد، بعد بطرف یزدخواست رهسپار شده سکنهٔ آنجا را قتل عام نمود، اما در سال بعد برادرش بهرام او را شکست داد و بشاه طهماسب تسلیم کرد. شاه او را در قلعهٔ الموت محبوس ساخت.

این روایت بنابر روایت تذکرهٔ شاه طهماسب است اما صاحب احسن‌التواریخ محبس او را قلعهٔ قهقهه دانسته است، و گوید: پس از یک هفته در آنجا هلاک شد. شاه طهماسب در ذکر این واقعه گوید: «بعد از چند روز دیدم که از من ایمن نیست و دائم بتفکر است. او را همراه ابراهیم‌خان و حسن‌بیک یوزباشی کرده بقلعه فرستادم، ایشان او را بقلعهٔ الموت برده حبس کرده آمدند، بعد از شش روز جمعی که در قلعه او را نگاه میداشتند، غافل گردیده دو سه نفر در آنجا بودند که القاس پدر ایشان را کشته بود، ایشان هم بقصاص پدر خود او را از قلعه بزیر انداختند، بعد از مردن او عالم امن شد». اگر فرض کنیم که شاه طهماسب خودش مقدمهٔ وقوع این امر را فراهم نکرده، بزحمت میتوان تصور کرد که بی رضای او انجام گرفته باشد. در همین سال بهرامشاه در سن ۳۲ سالگی وفات یافت.

بیوفائی نسبت به بایزید پسر شاه عثمانی: از این بدتر قضیهٔ شاهزاده بایزید بدبخت پسر سلطان سلیمان عثمانی است. این جوان از حکومت ولایت کوتاهیه معزول شد و بواسطهٔ سعایت زن پدرش که زنی روسی موسوم به خرم بود (و مقصودش فقط ولیعهد ساختن پسر خود سلیم بود که بعدها به احمق ملقب گشت) از وطن رانده شد و در سال ۹۶۷ هـ.ق. / ۱۵۵۹ – ۱۵۶۰ م. بدرگاه شاه طهماسب پناه برد. هیئتی از جانب سلطان عثمانی به قزوین رفت و تقاضای تسلیم بایزید و اطفال او را کرد. بنابر قول آنتونی جنکینسن این هیئت چهار روز قبل از ورود او یعنی چهارم اکتبر ۱۵۶۲ م. وارد شد، طهماسب قدری از ترس دولت عثمانی و قدری بواسطهٔ رشوه عهدی را که بسته بود شکسته و امر داد یا راضی شد که شاهزادهٔ بدبخت ترک با چهار پسر کوچکش کشته شوند. و بنابر قول آنتونی جنکینسن «سر او را مانند ارمغان بسیار مطلوبی بپدر قسی‌القلب بدطینتش ارسال داشت».

شاه طهماسب دغدغهٔ خاطر و احساس ندامتی را که از قصد خیانت بمهمان و تسلیم او به دشمن در قلبش ظهور یافته بود خفه کرد

و عهد و پیمان را شکسته و شاهزاده را حتی مستقیماً به پدرش نسپرد بلکه به فرستادگان برادرش سلیم تسلیم کرد. از روی تذکرهٔ خود شاه طهماسب هم معلوم میشود که این رفتار چقدر بد بوده است.

شرح کامل این واقعه در پایان تذکرهٔ مزبور بقرار ذیل دیده میشود، شرحی که خود شاه طهماسب ازین بدرفتاری نوشته است: «در این تاریخ علی‌آقا نزد حضرت خواندگار آمد و امرا و جماعت هر کس ارمغانی که فرستاده بودند در برابر تحفهٔ هر کس (تحفهٔ آمد) غیر از پیشکش و ارمغان ما که در این مرتبه نیز درجهٔ قبول نیافته بود و کتابتی سراسر کنایه و گله‌آمیز نوشته بودند من گفتم این است که سلطان بایزید را با چهار پسر گرفته و جهت خاطر حضرت خواندگار و سلیمخان نگاه داشتم و چون گفته بودم که سلطان بایزید را به خواندگار ندهم موقوف همین که چون اشارت خواندگار برسد و فرستادگان حضرت سلیم برسند ایشان را تسلیم فرستادگان سلطان سلیم کنم که نقض عهد نکرده باشم. بعد که فرستادگان خواندگار آمدند فرمودم پاشا حضرتلری و حسن‌آقا شما خوش آمدید و صفا آوردید، آنچه فرمودهٔ حضرت خواندگار است چنان میکنم و از اشارت ایشان تجاوز نمیکنم و بهر خدمت که میفرمایند ایستادگی دارم اما در برابر این نوع خدمت کلی از حضرت خواندگار و سلیم‌خان جائزه و جلدوئی که لایق ایشان باشد میخواهم و در عالم دوستی از خواندگار توقع دارم که اذیت بسلطان بایزید و فرزندان او نرسد». حاجت بذکر نیست که این نیت نیکو ابداً مجاری این واقعهٔ خونین را تغییری نداد لکن موافقت و تسلیم پادشاه شیعه با تقاضای آمرانهٔ سلطان سبب شد که بطور موقت روابط عثمانی استحکام یافته دوستانه شود. انعکاس این صلح و سلام هم در نوشته‌های جنکینسن و هم در مراسلات سیاسیه که جلد اول منشآت فریدون‌بیک را خاتمه میدهد بنظر میرسد. درین مکاتیب سلطان برای اولین بار با ادب و احترام بشاه طهماسب چیز نوشته است، ولی اشارهٔ صریحه به واقعهٔ مزبور دیده نمیشود.

همایون امپراطور هند در ایران: واقعه‌ای که بیشتر معلوم و قابل‌اعتماد است ورود همایون پسر بابر امپراطور دهلی است که از مملکت خود رانده شد و در سال ۱۵۴۴ م. بدربار شاه طهماسب پناه آورد. سر جان ملکم شرح پذیرائی او را با وجد و شعف تمام نقل میکند اما ارسکین[1] مدارک و اسناد رسمی را بقدر «افسانهٔ ساده و بی‌زینت» جوهر ملازم همایون اهمیت نداده و با ذکر امثال چند اینطور اظهار عقیده میکند که «همایون در این سفر خیلی اهانت دید و مشقت کشید». حقیقةً خیلی فشار بر او وارد شد که بقبول مذهب شیعه مجبور گشت و اگر بواسطهٔ شفاعت سلطان خانم خواهر پادشاه و قاضی جهان وزیر و نورالدین طبیب نبود خیلی بیشتر زحمت میدید. و امروز یکی از تصاویر قصر معروف به چهل‌ستون اصفهان مجلس ملاقات طهماسب و همایون را نشان میدهد.

روابط خارجی ایران در عهد شاه طهماسب: شاه طهماسب مثل پدرش با سه دولت خارجی رابطه داشت: عثمانی و ازبکیهٔ ماوراءالنهر و خاندان سلاطین دهلی معروف بمغول کبیر. در قسمت بزرگی از سلطنت او (یعنی تا سال ۹۷۴ هـ.ق. / ۱۵۶۶ – ۱۵۶۷ م.) سلطان سلیمان بزرگ بر تخت عثمانی قرار داشت. از این تاریخ سلیم‌خان تا دو سال قبل از وفات طهماسب بر عثمانی حکمرانی نمود. و در دو سال اخیر زندگانی او (۹۸۲ – ۹۸۴ هـ.ق. / ۱۵۷۴ – ۱۵۷۶ م.) سلطان مراد سوم فرمانفرمای عثمانی بود. اما حکمرانان ازبکیه عبیدخان تا سنهٔ ۹۴۶ هـ.ق. / ۱۵۳۹ – ۱۵۴۰ م.) که سال وفات اوست، از دشمنی شاه طهماسب کوتاهی نکرد و پس از آن تاریخ، دین‌محمدخان خود را از بزرگترین دشمنان او معرفی کرد، این شخص از مغشوش کردن ولایات شرقی و ترکان عثمانی از غارت حدود غربی ایران هیچ فروگذار نکرد.

از سلاطین «مغول کبیر» بابر (متوفی در ۹۲۷ هـ.ق. / ۱۵۳۰ – ۱۵۳۱ م.) و همایون (متوفی در ۹۶۲ هـ.ق. / ۱۵۵۵ م.) و اکبر معاصر شاه طهماسب بوده‌اند. چنانکه دیدیم، آنتونی جنکینسن در سال ۱۵۶۱ م. با ورقهٔ اعتبار از طرف الیزابت ملکهٔ انگلستان بدربار او آمد، و سیزده سال تقریباً بعد از جنکینسن یعنی در اواخر ایام سلطنت شاه طهماسب بنابر قول صاحب احسن‌التواریخ که در ضمن وقایع سال ۹۸۲ هـ.ق. / ۱۵۷۴ – ۱۵۷۵ م. قید کرده است هیئتی از جانب دن سباستیان[2] به ایران وارد شد، اما بد پذیرائی گشت.

جنگ با عثمانی: در این عهد که ایران مابین دو دشمن واقع بود، یعنی ترکان از جانب غرب، و ازبکیه از سوی شرق، چندان روی صلح و آسایش ندید و جنگهائی در سرحدات شمال شرق و شمال غرب پی‌درپی پیش می‌آمد که هرچند از حیث نتیجه با یکدیگر مختلف بودند اما از لحاظ وضع و ترتیب بهیچوجه تغییری در آنها ملاحظه نمیشد. مهمترین جنگهای سلطان سلیمان در سنوات ذیل اتفاق افتاد: در ۹۴۰ – ۹۴۲ / ۱۵۳۴ – ۱۵۳۶) محض گرفتن بغداد از دست ایرانیان و فتح آذربایجان. در ۹۵۰ / ۱۵۴۳ – ۱۵۴۴ و ۹۵۳ – ۹۵۵ / ۱۵۴۶ – ۱۵۴۸ هنگام پناه بردن القاس برادر شاه طهماسب بعثمانیان، در ۱۵۵۲/۹۵۹ وقتی که ایرانیان ارجیش را دوباره تصرف کردند، و در ۱۵۵۴/۹۶۱ در موقعی که سلیمان نخجوان را آتش زد و در چهارمین کرت به آذربایجان هجوم آورد. قوای نظامی عثمانیان در این وقت در دورهٔ ترقی قرار داشت و نه‌تنها برای ایران بلکه برای دول معظمهٔ اروپا نیز خطرناک بود. و دول اروپا از ایران متشکر بودند که گاه گاه قوای دولت عثمانی را تجزیه کرده و پراکنده‌و مشغول میسازد. بوسبک[3] سفیر فردیناند در دربار سلیمان اظهار میکرد که: «میان ما و ورطهٔ هلاک فقط ایرانیان فاصله‌اند». کریزی[4] شرحی از «کثرت عدهٔ لشکر و کمال و مهیائی توپخانهٔ عثمانیان در این زمان» وصف میکند و میگوید: «همین ملاحظات و اوصاف راجع میشود بمهارت و چابکی آنها در سنگرسازی و سایر شعب هندسی و نظامی». با اینکه ایرانیان از حیث نظم قشون و آراستگی سلاح خیلی از عثمانیها پستتر بودند باید بر آنها تحسین کرد که به این خوبی در مقابل قوای ترک مقابل ورزیدند، خاصه پس از ملاحظهٔ این نکته که سیاست عثمانی در آن زمان چنان بود که همواره ازبکیه و ترکمانان و سایر طوائف سنی را دعوت میکرد که در موقع حرکت قشون ترک بر قزلباش اوباش حمله‌ور شوند. از مکاتیب سیاسیه که در عهد سلیمان و پدرش سلطان سلیم مانده است بخوبی رَوِش مزبور معلوم و استنباط میگردد، مثلاً نامه‌ای که در اواخر سال ۱۵۵۳/۹۶۰ به یکی از رؤسای ترکمانان خطاب شده و در صص ۶۱۲ – ۶۱۳.منشآت فریدون‌بیک مندرج است چهار نفر ایلچی موسوم به محمد میر ابوتراب، میر طوطی، و سندوک حامل این مکتوب بودند و در مراجعت پس از طواف کعبه بدربار سلطان رفته او را از اقداماتی که بر ضد ایران کرده بودند مسرور ساختند.

جنگ با ازبکیه: جنگهائی که با ازبکیه میشد همچنین تسلسل داشت، خاصه تا وفات عبیدخان که قائدی خطرناک و هراس‌انگیز و پسر سیبک‌خان و یکی از اعقاب چنگیز بود. این شخص در سال ۹۴۶ / ۱۵۳۹ – ۱۵۴۰ بسن پنجاه‌وسه‌سالگی پس از سی سال حکمرانی وفات یافت. بنابر قول صاحب احسن‌التواریخ در هفت جنگی که با ایرانیان کردفقط در یکی از آنها شکست خورد.

1 - Ereskin. 2 - Don Sebaslian. 3 - Bosbecp. 4 - Creasy.

کشتار در راه مذهب: طوس و مشهد خاصه هرات در این لشکرکشیها بسیار خسارت دیدند زیرا که تقریباً در هر مورد قتل عام مذهبی نیز با آنها همراه بود. هلالی شاعر در سال ۹۳۵ / ۱۵۲۸ - ۱۵۲۹ در هرات قتیل تعصب اُزبکان سُنی شد چنانکه بنائی شاعر در فارس در سال ۹۱۸ / ۱۵۱۲ - ۱۵۱۳ فدای سختگیری و تعصب شیعیان گردید. در احسن‌التواریخ در ضمن وقایع سال ۹۴۲ / ۱۵۳۵ - ۱۵۳۶ بشرح و صورت ذیل از قتل عام شیعیان که در ۲۰ رجب ۹۴۲ مطابق ۱۴ ژانویهٔ ۱۵۳۶ هنگام غلبهٔ عبیدخان بر هرات اتفاق افتاد مسطور است: «هر روز بحکم آن خان بی‌ایمان پنج شش کس بواسطهٔ تشیع به اقوال جُهال در چهارسوق هرات کُشته میشدند و روستائیان بی‌دیانت و شهریان باخیانت با هر کس که عداوتی داشتند او را گرفته نزد قاضی میبردند که این مرد در زمان قزلباش لعن ابوبکر و عثمان کرده است بسخن آن دو گواه جاهل قاضی بقتل آن مظلوم حکم میکرد و او را کشان‌کشان به چهارسوق هرات میبردند و بقتلش می‌آوردند و از شومی ایشان امواج محن و افواج فتن بدرجهٔ اعلی رسید و سلب و نهب در اطراف خراسان واقع گردید.

حرب باگرجیان: ایرانیان درین عهد لاینقطع با گرجیان نیز جنگ داشتند خاصه در سنوات ۹۴۷ / ۱۵۴۰ - ۱۵۴۱، ۹۵۰ / ۱۵۴۳ - ۱۵۴۴، ۹۵۸ / ۱۵۵۱، ۹۶۱ / ۱۵۵۴، ۹۶۳ / ۱۵۵۶، ۹۶۸ / ۱۵۶۰ - ۱۵۶۱ و ۹۷۶ / ۱۵۶۸ - ۱۵۶۹ این جنگها هم در کمال خشونت و قساوت انجام میگرفت. و این نکته قابل‌نوشتن است که نویسندگان ایرانی آن عصر گرجیان عیسوی را گبر (که نام پیروان زردشت است) میخواندند، چنانکه در بیت ذیل که در شرح نخستین جنگ از حربهای سابق‌الذکر سروده شده مذکور است:

در آن سنگلاخ آن ددان کرده جای
وطنگاه گبران مردم‌رُبای.

بنابر قول صاحب احسن‌التواریخ در این سفر گرجیانی که قبول دین اسلام کردند عفو شدند و آنانکه خودداری کردند عرضهٔ شمشیر گشتند. و همچنین در ذکر جنگ ۱۵۵۱/۹۵۸ مورخ مزبور میگوید: «غازیان ظفرشعار پست و بلند دیار کفار فجار را احاطه فرمودند و هر کوه و کمر که گریزگاه آن گمراه بود از لگدکوب دلاوران با هامون یکسان شد، و یک متنفس از آن مشرکین از دائرهٔ قهر و کین و الله محیط بالکافرین[1]، جان بسلامت بیرون نبرد و اهل و عیال و اموال به ارث شرعی از مقتولان بقاتلان انتقال کرد.

جنگهای کوچک و اغتشاشات داخلی: از این جنگهای بزرگ گذشته جدالهای دیگر نیز دوُلت ایران را مشغول میداشت از قبیل لشکرکشی که برای قلع و قمع حکام مستقل گیلان و آخرین شخص خاندان قدیم شروانشاهیان که مدعی بودند نسبشان به انوشروان میرسد، ولی در این عهد رو بانحطاط و زوال گذارده بود. هرچند آخرین عضو این دودمان موسوم بشاهرخ‌بن سلطان‌بن سلطان فرخ‌بن شیخ شاه‌بن فرخ یسار در سال ۹۴۶ / ۱۵۳۹ - ۱۵۴۰ بفرمان شاه طهماسب بقتل رسید. نه سال بعد برهان‌نام شخصی از بازماندگان این سلسله با اسماعیل‌میرزا بنای ضدیت گذاشت. در گیلان خان احمدنام که یازدهمین شخص خاندانی بود که دویست‌وپنجاه سال سمت حکمرانی داشت شکست خورد. و در سال ۹۷۵ / ۱۵۶۷ - ۱۵۶۸ در قلعهٔ قهقهه محبوس گردید. در سال ۹۸۱ / ۱۵۷۳ - ۱۵۷۴ جماعتی از اوباش بر تبریز دست یافتند و تا صدوپنجاه نفر از آنان بقتل نرسید سر به اطاعت فرودنیاوردند سیاستها و تنبیه‌های وحشیانه بسیار دیده میشد.

سیاستهای وحشیانه: مظفر سلطان حاکم رشت متهم بخیانت شد. شهر تبریز را آئین بستند. مشارالیه را در میان خنده و استهزاء عوام‌الناس در کوچه و بازار گردش دادند و بالاخره در قفس آهنین او را آتش زدند و امیر سعدالدین عنایت‌الله خوزانی نیز زیر قفس آهنی آویخته شد و بطرزی خاص و وحشیانه طعمهٔ حریق گردید. خواجه کلان غوریانی که در تسنن بسیار متعصب بود و از عبیدخان ازبک استقبال کرده و متهم شده بود که شاه را به خفت و اهانت نام برده است در میدان هرات پوست کنده و بر داری آویخته شد. رکن‌الدین مسعود کازرونی که از اجلهٔ علما و اطبا بود مورد سخط سلطان شده و به آتش افکنده گشت. محمدصالح که ممدوح شعرا و حافظ ادبا بود و حیرتی که قصیده‌ای در مدح او ساخته است بجرم توهین بپادشاه متهم گردیده‌دهان او را دوخته و در خمی جای داده از مناری عظیم فروافکندند.

ضعف و عیب شاه طهماسب: بنابر قول صاحب احسن‌التواریخ شاه طهماسب در ایام جوانی خیلی بخط و نقاشی و سواری خران مصری میل داشت، در نتیجه خرسواری مرسوم شد و هر کس در تزئین مرکوب و تهیهٔ افسار و پالان زرین بر دیگران سبقت میجست. راجع به این مزاج مخصوص یکی از شعراء پست و گمنام که تخلصی عجیب داشت (بوق العشق) او را در شعر ذیل هجو کرده‌است:

بی تکلف خوش ترقی کرده‌اند
کاتب و نقاش و قزوینی و خر.

شاه خیلی اظهار تقدس میکرد، او بیشتر چیزها را نجس میدانست و غالباً لقمهٔ نیم‌خورده را از دهان بیرون کرده در آب یا در آتش میافکند» و بهمین ملاحظه جای خرسندی است که «میل نداشت در میان مردم صرف غذا کند». در گرفتن ناخن و یک روز استراحت پس از حمام اهتمام و دقت کامل مبذول میداشت.

طهماسب در سه‌شنبه ۱۵ صفر ۹۸۴ (۱۴ می ۱۵۷۶) به سن ۶۴ سالگی بعد از پنجاه‌وسه سال و شش ماه سلطنت وفات یافت. بنابر قول صاحب احسن‌التواریخ، مدت پادشاهی او از تمام سلاطین اسلام درازتر بوده است به استثنای المنتصر بالله خلیفهٔ عباسی. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ج ۴ صص ۶۷ - ۷۸).

نظر به اینکه شاه طهماسب دارای قریحهٔ شعری بوده، تذکره‌نویسانی که بعد از وی بترجمهٔ احوال شعرا پرداخته‌اند هر یک بنوبهٔ خویش نامی از وی برده و بیتی چند از او ثبت کرده‌اند، من‌جمله صادقی افشار در مجمع‌الخواص که تذکره‌ای است بزبان ترکی، و به تتبع مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی نوشته و اخیراً عبدالرسول خیام‌پور معلم دانشگاه تبریز کتاب مزبور را بفارسی ترجمه و در تبریز طبع و نشر کرده، آورده است که: این پادشاه مرحوم مانند نیا کان خود دلیر بود و همت بلند داشت. پنجاه‌وسه سال سلطنت کرد و در نیمهٔ اول آن بهر کشوری که سوی می‌آورد دشمن در برابر وی تاب مقاومت در خود نمیدید و ا گر ایستادگی میکرد شکست میخورد. و در نیمهٔ دوم معارضان هند و روم با پای خود بدرگاهش میشتافتند و بدانجا پناهنده میشدند و بزرگان ترکستان و فرنگستان برای وی تحف و هدایا میفرستادند. چنان استعداد ذاتی داشت که سخنانش از سر تا پا لطایف و ظرائف بود و ا گر میخواست میتوانست در تمام عمر بکلام موزون سخن گوید. منظومهٔ ذیل را در مدح امیر بیک مهر بالبدیهه گفته است:

ای بلند اختر سپهرشرف
وی گرامی دُرِ خجسته‌صدف
رانده در قلزم وزارت فُلک
کارفرمای صد نظام‌الملک
نیست در زیر چرخ چون تو وزیر
شرف روزگار بنده امیر.

از اینگونه ابیات که بالبدیهه گفته است زیاد دارد. استاد ما استاد مظفرعلی نقاش شاهی که نوهٔ خواهر استاد بهزاد است فضل و کمال خود

۱ - قرآن ۱۹/۲.

را بعد از استاد مزبور به آموزش و پرورش این پادشاه مدیون بود.
مرحوم بعلما و صلحا و فضلا خیلی التفات داشت و چنان پرهیزگار بود که در مدتی متجاوز از چهل سال گناه کبیره و یا صغیره‌ای قولاً یا فعلاً از او سر نزد.
بذل و کرمش چنان بود که بازرگانان را از پرداخت عوارض که درآمد آن هرساله بر هشت‌هزار تومان بالغ میشد معاف داشت و با برداشتن تحصیلداران که در راهها راهزنی میکردند و مانع عبور و مرور میشدند گرد کدورت را از رهگذر دلها بزدود.
گرچه همیشه شعر نمیگفت ولی گوهرهائی که گاه‌گاه از دریای طبعش بیرون میافتاد افکار جهانیان را آویزهٔ گوش و گردن میگشت، رباعی ذیل از اوست (چون ادوارد براون در ضمن اعتقاد طهماسب به خواب، رباعی مزبور را نقل کرده از تکرار آن صرف‌نظر شد). (مجمع الخواص صص ۸ – ۹).
آذر بیگدلی در آتشکده گوید: صیت عدالتش لرزه بزنجیر نوشیروان افکنده، سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده، مفصل احوال ایشان در کتاب تواریخ مضبوط و بمراتب سخنوری و سخن‌شناسی مربوط و نظر به استحضار سلطنت چند بیتی در شرح حال اهل چند ولایت گفته قلمی و ثبت گردید:

ز تبریزی بجز حیزی نبینی
همان بهتر که تبریزیٰ نبینی.
اصفهان جنتیست پرنعمت
اصفهانی در آن نمیاید.
سگ کاشی به از اکابر قم
با وجودی که سگ به از کاشی است.

این رباعی نیز به اسم ایشان نوشته شده که در حال توبه از بنگ و شراب فرموده[1]... (آتشکدهٔ آذر ص۱۷). مرحوم هدایت در مجمع الفصحا تخلص شاه طهماسب را عادل ثبت کرده و گوید: نام شریفش شاه طهماسب و فرزند ارشد اکبر شاه اسماعیل ماضی صفوی رَحِمَهُ الله بوده از صغر سن مبارک بسلطنت ایران رسیده در یازده‌سالگی بجای پدر برنشست، بعد از رفع اختلاف امرا قصد استیصال عبیدالله‌خان‌بن محمود برادرزادهٔ شاهی بیکخان شیبانی کرد، در زورآباد جام شکستی فاحش به ازبکیه داد و ایشان را از جیحون بازگردانید و با پادشاهان روم و گرجستان مصافها داد و شیروانات بگرفت و سلطان سلیمانخان عثمانی مصالحه کرد. سلاطین هند و ترکستان و روم با وی موالات ورزیدند. یکصدوچهارده‌هزار سپاه جرار داشت و بیست‌وچهارهزار اسب و استر بجهت اسفار. در بیست‌سالگی از جمیع معاصی توبه کرد و از عدل و انصاف او اصناف خلایق آسوده بودند و ایران معمور گردید. مدت عمرش شصت‌وچهار سال و شش ماه، مدت سلطنتش پنجاه‌وپنج سال و کسری بوده، رحلتش در شهر صفر ۹۸۴ هـ. ق. در اغلب کمالات وحید بود و گاهی شعری میفرمود. از آن جمله است: در مجمع الفصحا عین اشعاری را که در آتشکده ثبت است آورده فقط یک بیت در وصف اصفهان افزوده است و آن این است که:

اصفهان جنتی است پرنعمت
هرچه در وی گمان بری شاید.

و بیتی را هم که در آتشکده در وصف اصفهان و اصفهانی آورده به طریق ذیل نقل کرده است:

همه چیزش نکوست الا آنک
اصفهانی در آن نمی‌باید.

(از مجمع الفصحا ج ۱ ص۳۹).
شاه طهماسب اول روی سکه‌ها نامهای مبارکه ائمهٔ اطهار سلام الله علیهم را با القاب هر یک فرمان میداد نقش میکردند بدین صورت: علی المرتضی. حسن الرضا، حسین الشهید، علی زین‌العابدین. محمد الباقر، جعفر الصادق... الخ.
القاب این سلطان گاهی بر روی سکه‌ها بدین سیاق نقش بود: السلطان العادل الکامل [الهادی] [الوالی] ابوالمظفر شاه طهماسب بهادرخان [الصفوی] خلد الله [تعالی] ملکه و [سلطانه]. و گاهی به روش ذیل: السلطان العادل الکامل الهادی الوالی ابوالمظفر [شاه] طهماسب بهادرخان [الصفوی] الحسینی خلد الله [تعالی] ملکه و [سلطانه]. و گاهی بدین صورت: السلطان العادل الکامل الهادی الوالی ابوالمظفر سلطان طهماسب... الخ. و گاهی بدین طریق: السلطان الهادی شاه طهماسب بهادرخان [الصفوی] الحسینی خلد الله ملکه و سلطانه. و گاه احساسات مذهبی این پادشاه بر روی سکه‌ها بصورت زیرین نمودار بود: غلام امام مهدی علیه‌السلام السلطان العادل ابومظفر پادشاه طهماسب الصفوی خلد الله ملکه. غلام علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. السلطان العادل الهادی [الوالی] ابوالمظفر پادشاه طهماسب الصفوی [یا شاه طهماسب الحسینی الصفوی] خلد الله ملکه.
سجع مُهرش گاه سلطان کشور دین طهماسب شاه عادل، و گاه در متن این مصرع: بندهٔ شاه ولایت طهماسب. و در حاشیهٔ اسامی و القاب ائمهٔ اطهار سلام الله علیهم بشرحیْ که در پیش ذکر شد نقش بود. (مسکوکات رابینو صص ۳ – ۲۹).

طهماسب. [طَ] (اِخ) (شاه طهماسب دوم) این شاه سلطان حسین صفوی. وی دهمین پادشاه از پادشاهان سلسلهٔ صفویه بوده و از سال ۱۱۳۵ تا ۱۱۴۴ هـ. ق. پادشاهی کرده است. مدت ده سالِ سلطنت وی شش سالش در زمان غلبهٔ افغان و چهار سال دیگرش هم در بحبوحهٔ اقتدار طهماسب‌قلیخان افشار (نادرشاه) گذشت و در واقع رشتهٔ امور سلطنت را طهماسب‌قلیخان در دست داشت و برای شاه طهماسب دوم جز نام پادشاهی چیزی باقی نمانده بود. محمدحسنخان صنیع‌الدوله در کتاب تاریخ سلاطین ایران آورده که: چون خبر قتل شاه سلطان حسین (۱۱۳۴هـ. ق.) در قزوین بشاه طهماسب رسید خود را پادشاه خواند، به آذربایجان رفت و رسولی نزد پادشاه روس فرستاد و امداد خواست و لشکر روس بگیلان و آذربایجان آمدند و سپاه عثمانی نیز که با اشرف مصالحه کرده‌بودند به آذربایجان روان شدند و شاه طهماسب و کسانش به ری آمدند و لشکری که داشتند در قم برای جلوگیری افغان گذاشتند و بهر طرف نامه‌ای نوشته کمک خواستند و فتحعلیخان قاجار با رنجشی که از شاه سلطان حسین داشت با لشکر خود به ری آمد و اشرف که این شنید با لشکر زیادی به ری شتافت و چون دانست که لشکر آمادهٔ شاه طهماسب همین است که در قم است جمعی را به جنگ آنها گذاشته و خود با اغلب از لشکریانش رو بشاه طهماسب نهاد و چون به ری رسید شاه طهماسب به لارجان رفته بود، فتحعلیخان با سپاه ترکمانان و قاجار بمحاربهٔ اشرف مشغول شده و چند بار جنگ سختی فرمود ولی چون از شاه طهماسب خبر نداشت که کجاست بمازندران شتافت و در اشرف بشاه طهماسب پیوست و او را از رسیدن اشرف خبر داد، او جز توسل به آن شهریار چاره ندیده بدو متوسل گردیده از او استمداد کرد. فتحعلیخان شاه طهماسب را بگرگان آورده به جمع‌آوری لشکر پرداخت. در آن حال ندرقلی افشار که نادرشاه شد و نسب و حالت او را مورخین ضبط کرده‌اند بسبب دامادی باباعلی‌بیک افشار قوتی پیدا کرده‌و خروج نموده با ملک محمود سیستانی که در خراسان بود زدوخوردها نموده کارش بالا گرفته کلات را متصرف شد. همین که آمدن شاه طهماسب را بگرگان شنید از روی حزم پیشکشی نزد او و فتحعلیخان فرستاده اظهار بندگی کرد و ایشان نسبت به او تلطف کرده‌حکمرانی متصرفات او بدو وا گذاشتند تا آنکه فتحعلیخان با لشکر قاجار و ترکمان که در ولایات مازندران داشت و آماده کرده بود با شاه طهماسب به گرفتن مشهد مقدس روانه

---

[1] – چون قبلاً در همین شرح حال نقل شده است اینجا آورده نشد.

شدند و در نزدیکی مشهد نادرقلیخان با جمعی نزد شاه طهماسب آمده شاه طهماسب را از وی خوش آمد و او را ملقب به طهماسبقلیخان و امیرکبیر کرد و گاهگاه به دور مشهد به تاخت‌وتاز میرفت و چون قصد پادشاهی و انجام کار شاه طهماسب داشت و با بودن فتحعلیخان این کار ممکن نبود، به غدر، اسباب قتل آن شهریار را فراهم آورده و آن بزرگوار به دست یکی از قجرهای دولو شهادت یافت و بزرگان را که ملازم حضرت او بودند محبوس کرد و لشکر قاجار و ترکمان به استرآباد بازگشتند و با محمدحسن‌شاه بتعزیت آن شهریار مشغول شدند و چون ملک محمود از فتحعلیخان نهایت بیم را داشت شاد و آسوده شده در خواجه‌ربیع به جنگ شاه طهماسب شتافت. نادر نیز با لشکریان او را استقبال کرد و جنگ سختی کردند و ملک محمود بشهر مشهد گریخت و دروازه‌ها را بست و حصاری شد و نادر شهر را محاصره کرد و پس از چند روز کسان محمود با نادر سازش کرده شهر را دست دادند و نادرشاه طهماسب را بشهر مشهد آورده بود و به ولایات خراسان لشکر فرستاده آن نواحی را مسلم کرد. و اگرچه در آن اوقات میان شاه طهماسب و نادر رنجشی پیدا شده چون نادر تسلط تام داشت حکام و غیره از او خائف بودند، شاه طهماسب کاری نمیتوانست کرد و دست‌نشاندهٔ او بود و نادر هر کار که میخواست میکرد و نیز رضاقلیخان پسر خود را با زنان بمشهد فرستاده آن شهر را برای مسکن خود اختیار کرد و سان لشکر را دیده، شصت‌هزار بودند، بیست هزار را بمحارست شهر مشهد گذاشت و چهل‌هزار را برداشته بهرات رفت و آن بلده را گرفته بهرات باز گشت اشرف افغان که استیلاء نادر بشنید با لشکر خود رو بخراسان نهاد و دور شهر سمنان را بگرفت و نادر با شاه طهماسب و سپاه رو بجانب او نهاده، در محل معروف به مهماندوست بدو رسید و آن روز لشکر نادر شصت‌هزار سوار و پیاده بود. توپخانه را در بلندی جا داده که مشرف بمحل جنگ باشد و لشکر را سه قسمت کرده قسمتی را به دست راست و قسمتی را به دست چپ و خود نادر با شاه طهماسب در میان قسمت سوم بایستاد و پیادگان را در جلو و سواران را از عقب واداشت و بسرداران فرمان داد که تا لشکر دشمن نزدیک نشود دست بتفنگ و شمشیر نبرند و توپچیان را گفت همین که لشکر دشمن در میان میدان آمد بنای توپ‌اندازی گذارند. اشرف و افغانان که سپاه ایران را بیکاره فرض کرده بودند از این لشکرآرائی ترسیده بیباکانه رو به جنگ آوردند و همین که بمیان میدان رسیدند توپچیان شلیک کردند و زنبورکخانه که به دست آنها و در جلو لشکرشان بود با جمعی از سواران از پای درآمدند و بقیه پس نشستند. اشرف چون چنین دید با غضب زیاده دست بشمشیر کرده بطرف مقابل تاخت. باز توپچیان شلیک کردند و جمعی از لشکر اشرف تلف شدند و طایفه‌ای نزدیک لشکر نادر رسیدند، آنوقت تفنگیان بفرمان سرکردگان شلیک کردند، بسیاری از افغانان نیز آنجا از پای درآمدند و اشرف و بازماندگان بگریختند و لشکر نادر ایشان را دنبال کرده و خود نیز تا نزدیک اصفهان نگذاشت ساعتی اشرف بیاساید و همه جا او را دنبال کرده تا به مورچه‌خورت رسید. چون اشرف از سردار لشکر عثمانی که در همدان بود کمک خواسته جمعی از لشکر عثمانی در مورچه‌خورت به اشرف پیوستند. وی به یاری آنها مستظهر شده سر راه بر نادر بگرفت و در آنجا نیز جنگ سختی کردند و بسیاری از لشکر عثمانی مقتول و اشرف به اصفهان گریخت و از آنجا بشیراز رفت. نادر نیز شاه طهماسب را به اصفهان آورده خود بدنبال اشرف روان شد و در زرقون نیز جنگی کرده نادر ظفر یافت و تا شیراز او را تعاقب کرد و در فسا طایفه‌ای از بزرگان افغان بجنگ لشکریان او افتاده و هرچه جستجو کرد از اشرف نشانی نیافت و به اصفهان بازگردید و اشرف از راه سیستان بقندهار رفت و پسر محمود به خونخواهی پدر او را بکشت. و چون بسیاری از اصقاع ایران را یا روس متصرّف شده بود یا عثمانی، نادر، عربستان و لرستان و بروجرد و همدان و کردستان و گیلان و بیشتر بلاد آذربایجان را مستخلص کرد و شاه طهماسب و بزرگان از او خائف شدند و تاج و کمر شاهی برای او فرستادند و نوشتند که خراسان اغتشاش دارد و افغانان دست‌اندازی میکنند، بهتر آن است که بدان جانب شتابی و آنجا را منظم نمائی. نادر را اگرچه این فقره مطبوع نیفتاده ولی لابد رو بخراسان نهاد و آنجا را منظم کرد و هرات و قندهار را بگرفت و بخراسان بازگشته و در آن اوقات شاه طهماسب و بزرگان ساده‌لوح او عزم جنگ عثمانی کردند و لشکر عثمانی از بغداد بصوب همدان رسید و شاه طهماسب با لشکر نیز بدان ساحت رسیده محاربه اتفاق افتاد و شکست فاحشی بلشکر شاه طهماسب وارد آمد و بسیار مقتول گردیدند و بازماندگان به اصفهان رسیده ناچار با آن دولت صلح کردند و مملکتهائی که نادر از ایشان گرفته بود باز بدیشان وا گذار کردند. نادر که از این معنی آگاه شد زیاد متغیر گردیده نامه‌ای بشاه طهماسب نوشته پس از ملامت دستورالعمل داد که لشکر فارس و عمان را جمع‌آوری نمائید تا من نیز با سپاه خراسان و مازندران و گرگان به اصفهان آیم و تلافی کار عثمانی کنم. شاه طهماسب پذیرفته ولی چون نادر به قم رسید باز نزدیکان شاه طهماسب او را از آمدن نادر به اصفهان ترسانیده لهذا لشکر جمع‌آورده را شاه طهماسب بقم فرستاد و حکم داد که نادر از همانجا بجنگ عثمانی شتابد. نادر با عجز بسیار التماس شرفیابی کرده معروض داشت که لازم است لشکر خراسان را در حضور شاه سان دهم. شاه طهماسب ناچار او را طلبیده. نادر به اصفهان آمد و در حضور شاه طهماسب تملقات فوق‌العاده اظهار داشت و به درخواست شاه طهماسب را بهزار جریب که معسکر او بود بیازدید لشکر برد و شب را نیز شاه طهماسب را در آن محل به رسم مهمانی نگاه داشت و هر گونه اسباب طرب برای او حاضر و او مشغول عیش و حرکات ناپسند شد. نادر بزرگان و سرکردگان ایران و افغانستان را پشت سراپرده برده حرکات شاه طهماسب را مشهود ایشان نمود و ایشان از او تبرا کرده و به نادر گرویدند و با نادر هم‌عهد شدند و صبح شاه طهماسب را خلع کردند و نادر او را از راه یزد بخراسان نزد پسر خود رضاقلیخان فرستاد و او را چندی در مشهد نگاه داشته بعد بسبزوار فرستادند و در آن حدود مقتول گردید. پادشاهیش ده سال بود و در این ده سال شش سال مخذول افغانان و چهار سال دست‌نشاندهٔ نادر بود. (خلاصهٔ تاریخ ایران از اقدم زمان تا عصر ناصرالدینشاه).

سکه‌های عصر شاه طهماسب دوم:
گاه بر روی سکه‌ها خود را بدین مصراع معرفی کرده که:

غلام شاه دین طهماسب ثانی

و گاه بر روی سکه‌ها این بیت منقوش است:

بگیتی سکهٔ صاحبقرانی
زد از توفیق حق طهماسب ثانی

و گاه این بیت:

سکه زد طهماسب ثانی بر زر کامل‌عیار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار.

و سکه‌ای هم دو سال قبل از خلع خویش از پادشاهی زده است که بیت ذیل روی آن نقش است:

از خراسان سکه بر زر شد بتوفیق خدا
نصرت و امداد شاه دین علی موسی رضا

سجع مُهر وی نیز مصراع ذیل بوده است: بندهٔ شاه ولایت طهماسب (۱۱۳۹). (مسکوکات رابینو ص۴۴).

طهماسبقلی. [طَ قُ] (اِخ) (طهماسبقلی افشار) لقب نادرشاه افشار است. رجوع به نادر شود.

طهماسبقلی. [طَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۳۰ هزارگزی باختر قروه کنار شوسهٔ قروه به سنندج. جلگه و سردسیر با ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دبستان و یک قهوه‌خانه در کنار شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طهماسب‌قلیخان. [طَ قُ] (اِخ) (طهماسبقلی جلایر) سردار کابل که در قیام مردم سیستان بر ضد نادر با علیقلی‌خان برادرزادهٔ نادرشاه همدست شد و سر از فرمان نادر باززد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۰ شود.

طهماسب‌میرزا. [طَ] (اِخ) از خوانین افشاریه، فرزند نادرمیرزا. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۳۳۳ شود.

طهماسب‌میرزا. [طَ] (اِخ) ابوالفتح طهماسب‌میرزا. یکی از فرزندان شاه اسماعیل صفوی بوده است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۳۱ و فهرست آن جلد شود.

طهمان. [طَ] (اِخ) نام یکی از موالی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است که وی را بنامهای متعدد نام برده‌اند، از آن جمله: ذکوان، کیسان، مهران، هرمز. در کتاب الاصابه در ضمن ترجمهٔ طهمان شرح احوال او را به ترجمهٔ ذکوان ارجاع می‌دهد و در ترجمهٔ ذکوان میگوید: «موالی رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم». ابن حیان وی را در زمرهٔ صحابه یاد کرده است. رجوع به الاصابهٔ ج۲ ص۱۷۳ و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۴۳۹ شود.

طهمان. [طَ] (اِخ) رجوع به ابوالمنبه طهمان شود.

طهمان. [طَ] (اِخ) مولی سعیدبن العاص. صحابی است، یا طهمان ذکوان و ابراهیم‌بن طهمان که هر دو از ائمهٔ اسلامند بر اختلاف اقوال. (منتهی الارب). در الاصابه ذیل ترجمهٔ طهمان آورده است که: مولی آل‌سعیدبن العاص. سپس گوید: در ذکر ذکوان گذشت. آنگاه در ترجمهٔ ذکوان گوید: ذکوان، مولی بنی‌امیة. عبدالرزاق گوید: عمروبن حوشب از اسماعیل‌بن امیه از پدرش از جدش بما خبر داد و گفت ما را غلامی است که او را ذکوان یا طهمان گویند. و رجوع به الاصابهٔ ج۲ ص۱۷۳ شود.

طهمان. [طَ] (اِخ) ابن عمرو الکلابی. او راست دیوان شعری که بسال ۱۸۵۹ م. جزو مجموعه‌ای بنام حرزة الحاطب و تحفة الطالب در شهر لیدن بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۷).

طهمانی. [طَ] (ص نسبی) منسوب به ابراهیم‌بن طهمان. (انساب سمعانی).

طهمانیة. [طَ نی یَ] (اِخ) قریه‌ای است منسوب بمردی طهمان‌نام. (از معجم البلدان) (مراصد).

طهمل. [طَ مَ] (ع اِ) چیزی که از لمس آن حجم او بزودی محسوس نشود. ||(ص) زن باریک‌تن. ||مرد فربه زشت‌خلقت. ||مرد بدسرشت. (منتهی الارب) (آنندراج). طهمله. مؤنث. ج، طهامل.

طهملة. [طَ مَ لَ] (ع ص) تأنیث طهمل. ج، طهامل.

طهملی. [طَ مَ لی ی] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سیاه‌فام. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهمورث. [طَ رِ] (اِخ) نام پادشاهی بود از نبیره‌های هوشنگ. گویند ابلیس را مرکوب ساخته بود و سوار میشد و مدت پادشاهی او را بعضی سی سال و بعضی هزار سال نوشته‌اند. (برهان). قهندز مرو را او کرده است. (حدود العالم ص۵۸). وی سومین پادشاه از طبقهٔ پیشدادیان و لقب او زیناوند است یعنی شاکی‌السلاح (یعنی مرد باسلاح و چست و چابک). (مفاتیح العلوم خوارزمی). نسب او را به دو روایت نوشته‌اند، بعضی گفته‌اند: طهمورث‌بن ابونجهان‌بن اینکهدبن هوشنگ، و بعضی گفته‌اند: طهمورث‌بن ایونجهان‌بن انکهدبن اینکهدبن اشکهندبن هوشنگ. چنانکه بروایت اول به سه پدر با هوشنگ میرود و بروایت دوم، پنجم پدر او هوشنگ است اما موافقند بر آنکه ولی‌عهد هوشنگ بود و هوشنگ چندان بزیست که در عهد او چهل سال پادشاهی همه جهان کرد. و طهمورث پیش از آنکه شاه شد همه در جنگ متمردان و دیوان بود، و او را دیوبند گفتندی. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰). وی پادشاهی بود با علم و عدل و در روزگار او هیچکس بقوت او نبود و طاعت ایزدی عزّ ذکره نیکو داشتی و در دادگستری و مراعات اهل صلاح و قمع مفسدان سیرت جدّش هوشنگ سپردی. و آثار او آن است که اول کسی او بود که خط پارسی نهاد و زینت پادشاهان ساخت از اسبان برنشستن و بارها بر چهارپایان نهادن و اشکرها ازبهر نخجیرْبه دست آوردن و از پشم و موی جامه و فرش ساختن. و کهندز مرو او بنا کرده است و در اصفهان همچنین دو بناء قدیم است که از آثار اوست: یکی مهرین که امروز ناحیتی را بدان بازمیخوانند، دویم سارویه و اکنون اصفهانیان آن را هفت‌ملکه گویند که بناء آن در میان شهرستان اصفهان مانده است و در میان آبیست شیرین و خوش که هیچکس نداند که منبع آن از کجاست و رکن‌الدوله خمارتکین سر آن بنا را بکند و بر آن کوشکی ساخت. و در روزگار طهمورث بت‌پرستی آغاز شد و سبب آن بود که وبائی عظیم پدید آمد پس هرکه را عزیزی کناره میشد صورتی میساخت مانند او تا بدیدار او خرسند میگشت. پس این معنی عادت و مستمر شد و فرزندان که آن را از مادر و پدر می‌دیدند به روزگار آن را همچون سنتی داشتندی و چنان شد که بتان را پرستش کردند و گفتند که ایشان شفیعان مااند بخدای عزوجل و این معنی ببلاد هند بیشتر بود و همچنین پارسیان گفته‌اند که: آغاز روزه داشتن هم از روزگار او بود و سبب آن بود که در آن ایام قحطی سخت عظیم بود، پس کسانی که منعم‌تر بودند درویشان را میداشتند و از دو بار طعام و غذا خوردن با یک بار کردند و یک بار بدرویشان دادند. و این مانند عبادتی بود. پس چون پیغمبران مرسل علیهم‌السلام بیامدند آن را فرض کردند بفرمان ایزدی عز ذکره و ازبهر تخفیف بندگان را سال بسال بفرمودند و بروزی چند شمرد در هر ملتی تعیین افتاد. و سی سال پادشاهی همه جهان کرد و در پادشاهی کناره شد و نسل نداشت و پادشاهی ببرادرش رسید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲۸-۲۹). و نیز رجوع به ص۱۴۵، ۱۲۵، ۶۳ فارسنامهٔ ابن‌البلخی شود. و در حبیب السیر آورده که طهمورث بروایت بعضی از مورخان پسر صلبی هوشنگ است و زمره‌ای را اعتقاد آنکه پسرزادهٔ اوست... و از گفتار صاحب متون الاخبار نقل کرده که: طهمورث در اقالیم سبعه رایت سلطنت برافراخت... و از قول صاحب تاریخ معجم گوید که: طهمورث از کرم ابریشمی استخراج کرد و به الهام الهی معلوم او شد که خورش او برگ توت است. و هم از تاریخ جعفری آورده که مدت حیات طهمورث هشتصد سال و مدت پادشاهی وی به قول طبری چهارصد سال بوده است. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۱۷۷). و پورداود در ج۲ یشتها از ادبیات مزدیسنا راجع بطهمورث چنین آورده است: طهمورث (در فقرهٔ رامیشت)، در کتب تواریخ راجع به تهمورث روایات مختلف ذکرشده بطوری که نمیتوان میان آنها الفتی داد، مثلاً طبری و پس از او تقریباً همهٔ مورخین نوشته‌اند که: در عهد طهمورث بوداسف ظهور کرد که مذهب صابئین آورد، همچنین غالباً نوشته‌اند که: در عهد طهمورث طوفان به وقوع پیوست و این پادشاه کتب را در اصفهان بزیر خاک پنهان کرد تا از آسیب طوفان محفوظ ماند. چنانکه میدانیم بوداسف یا بودای هندی

(رجوع بمقالهٔ کئوتم شود) محققاً در اواسط قرن ششم ق.م. تولد یافت و طوفان نوح بنابه مندرجات تورات در دوهزاروپانصد سال پیش از مسیح بوقوع پیوست و مذهب صابئین که در قرآن هم از آنان اسم برده شده و هنوز یک جمعیت تقریباً پنجهزارنفری از آنان در عراق و چند خانواده در جنوب ایران موجود است و نگارنده در سال ۱۳۰۶ هـ.ش. مفصلاً با آنان صحبت داشتم ابداً مربوط به آئین بودا نیست. همچنین آنچه مسعودی مینویسد که: ایرانیان پیش از زرتشت مذهب صابئین داشته‌اند بکلی بی‌اساس است. از این روایات نقیض و درهم‌برهم چنین برمی‌آید که در هر دوره و عهدی داستان نوی بداستان طهمورث افزوده شده، امروزه ازبرای ما ممکن نیست که بمآخذ اصلی پی برده وجه مناسبت آنها را بیان کنیم. چون از ذکر مناسبات منطقی عاجزیم درین مقاله لزومی بذکر آن روایات هم نمی‌بینم، چه در تاریخ کبیر طبری، مروج الذهب مسعودی و تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء حمزهٔ اصفهانی و آثارالباقیهٔ بیرونی و مجمل التواریخ و غیره مفصلاً این روایات مندرج است. در کتب برخی از مستشرقین کلیهٔ داستان طهمورث جمع گردیده وکمابیش شرح و توضیحاتی هم برای آنها نوشته شده است. در آخر این مقاله صورت آن کتب را خواهیم نگاشت. در این مقاله آنچه در اوستا و کتب پهلوی در خصوص طهمورث آمده و آن مقداری از مندرجات مورخین و فردوسی که ازبرای فهم مطلب لازم باشد، ذکر خواهد شد. همچنین در این داستان بمسائلی خواهیم پرداخت که در آنها فائدهٔ لغوی باشد.

اینک گوئیم: طهمورث در اوستا تخمو اوروپ[1] آمده، جزء اول این اسم مرکب که تخم باشد، در فرس هخامنشی و گاتها و سایر قسمتهای اوستا بمعنی دلیر و پهلوانست. این کلمه به این معنی جداگانه مکرراً در اوستا استعمال شده است. در پهلوی و فارسی تهم شده چنانکه فردوسی گفته است:

تهم هست در پهلوانی زبان
بمردی فزون زاژدهای دمان.

در شاهنامه تهمتن لقبی است که به رستم داده شده یعنی بزرگ‌پیکر و قوی‌اندام، در واقع معنی کلمهٔ رستم است، چه رستم نیز مرکب است از دو جزء نخست از کلمهٔ رئوذ[2] که بمعنی بالش و نمو است از همین کلمه است، روی در فارسی که بمعنی چهره و صورت ظاهر است. کلمهٔ مذکور از ریشهٔ فعل رئوذ[3] که بمعنی بالیدن است میباشد. از همین کلمه است رستن و روئیدن. دوم از کلمهٔ تهم بنابراین رستم درست بمعنی تهمتن است. یعنی کشیده‌بالا و بزرگ‌تن و قوی‌پیکر. بسا درفرهنگها رستهم ضبط شده که بخوبی جزء دوم اسم محفوظ است. در اسم گستهم نیز کلمهٔ تهم بهیئت اصلی خود باقیست. یکی از سرداران داریوش بزرگ که در کتیبهٔ بیستون از او اسم برده شده موسوم بوده به تخم‌سپاد یعنی دارندهٔ سپاه دلیر. در تفسیر پهلوی اوستا تخم به «تگ» ترجمه شده است.

معنی جزء دوم که اوروپ باشد بطور تحقیق معلوم نیست، برخی از مستشرقین معنیی ازبرای آن حدس زده‌اند که چندان قابل‌توجه نیست. کلمهٔ اوروپی[4] جداگانه در اوستا استعمال شده و بمعنی یک قسم سگی است چنانکه در فرگرد ۱۳ وندیداد فقرهٔ ۱۶ و فرگرد ۵ فقرهٔ ۳۳. در کتب تواریخ دو صفت ازبرای طهمورث ذکر کرده‌اند، اولی دیوبند که معنی آن معلوم است و بمناسبت در بند کردن وی دیوها را، بچنین صفتی متصف شده است. دومی ریباوند یا دیباوند، این کلمه که به اشکال دیگر هم ضبط شده خواه بواسطهٔ خود مؤلفین که پی به ترکیب اصلی کلمه نبرده‌اند و خواه به دست نُساخ بواسطهٔ کم و بیش گذاشتن نقاط از تلفظ و هیئت اصلی خود منحرف شده است. اما معنی آن را درست نوشته‌اند، در مجمل التواریخ که در عهد سلطان سنجر در سال ۵۲۰ هـ.ق. تألیف شده ریباوند چنین معنی شده است «آنکه سلاح تمام دارد». در روضة الصفا اینطور معنی شده «یعنی تمام سلاح». حمزهٔ اصفهانی مینویسد «طهمورث زیباوند، معنی زیباوند، انه شاکی‌السلاح». این صفت باید در فارسی زیناوند نوشته شود، در اوستا مکرراً بصفت زئنگهونت[5] یا ازینونت[6] برمیخوریم، بسا این صفت برای خود طهمورث آمده چنانکه در آفرین زرتشت فقرهٔ ۲ زئنگهونت صفت اوست و معنی آن دارندهٔ زین یا مسلح میباشد، چه این صفت از کلمهٔ زئن[7] که معنی سلاح است ساخته شده است، زین فارسی که بمعنی یراق و زین اسب است با لغت اوستائی زئن یکی است. لغت مذکور در قدیم در هیچ جا بمعنی یراق اسب نیامده بلکه همیشه بمعنی اسلحه و آلات جنگ است. متقدمین از شعرا کلمهٔ زین‌افزار را بمعنی ادوات جنگ گرفته‌اند چنانکه فرخی گفته است:

از آن کرانه کمان برگرفت و اندرشد
میان آب روان با سلیح و زین‌افزار.

زین در زبان ارمنی که از فارسی بعاریت گرفته شده بهمان معنی اصلی خود باقی و بمعنی سلاح است. در کتاب اتوگمدئیچا بنابر صواب زیناوند صفت طهمورث ضبط شده است. در آفرین پیغمبر زرتشت حضرت زرتشت به کی گشتاسب دعا کرده گوید: بشود که تو مانند طهمورث مسلح (زیناوند) شوی. در شاهنامه این صفت ازبرای طهمورث نیامده است. در اوستا دو بار از طهمورث یاد شده، نخست در فقرات ۱۱ – ۱۳ رام‌یشت، دوم در فقرات ۲۸ – ۲۹ زامیادیشت در فقرات مذکور رام‌یشت آمده است «طهمورث زیناوند از فرشتهٔ هوا چنین درخواست کرد که وی را بهمهٔ دیوها و مردمان و جادوان و پریها چیر سازد که وی اهریمن را به پیکر اسبی درآورده بر او سوار گشته تا به دو انتهای زمین براند». در فقرات مذکور زامیادیشت آمده است: «فر کیانی مدت زمانی بطهمورث زیناوند تعلق داشت، از پرتو آن او در روی هفت‌کشور شهریاری کرد، به دیوها و مردمان و جادوان و پریها و کاویها و کرپانها دست یافت و اهریمن را به پیکر اسبی درآورده در مدت سی سال به دو کرانهٔ زمین همی تاخت». متأسفانه در اوستا مختصراً از طهمورث یاد شده.

اما آنچه در کتاب مقدس مندرج است مطابق مندرجات کتب متأخرین است. مورخین طهمورث را دومین پادشاه پیشدادی ذکر کرده‌اند. از رام‌یشت هم اینطور برمی‌آید که طهمورث دومین شهریاز این خاندان باشد، چه اسم او پس از هوشنگ نخستین پادشاه پیشدادی و پیش از جمشید سومین شهریار این سلسله ذکرشده است. دیگر اینکه در اکثر کتب تواریخ سلطنت وی سی سال مندرج است و در رامیادیشت همین مدت را برای او قائل شده‌اند، چه او در مدت سی سال اهریمن را مطیع خود داشته بر او مستولی بود. در اوستا اسم پدر طهمورث معین نشده اما حمزهٔ اصفهانی او را پسر نوبجهان (ویونجهان) پسر ایونکهند پسر هونکهند پسر اوشهنج ذکرکرده و جمشید را برادرش دانسته است، و در مجمل التواریخ هم اینطور مسطور است مگر اینکه ابورکهند و هورکهند بجای ایونکهند و هونکهند نقل شده است. مسعودی طهمورث را پسر نوبجهان (ویونجهان) پسر ارفخشدش پسر هوشنگ نوشته است. در آثار الباقیهٔ طهمورث پسر ویجهان پسر اینکهد پسر اوشهنگ و لقبش زیباوند ضبط شده است. بندهش در فصل ۳۱ فقرات ۲ و ۳ مطابق ابوریحان نقل میکند: «طهمورث پسر ویونگهان پسر یکهد پسر هوشنگ بوده است. جم و طهمورث و نرس برادر بوده‌اند. بنابه اتفاق روایات صواب این است که طهمورث

1 - taxmo urupa.
2 - raodha.
3 - raodha.
4 - urupi.
5 - zaenainh oant.
6 - azinaoant.
7 - zaena.

را پسر ویونگهان و برادر جمشید بدانیم و بنابه سلسلهٔ نسبی که ازبرای او نوشته‌اند او را نوه یا نبیرهٔ هوشنگ بشماریم نه اینکه چنانکه بخطا در شاهنامه آمده او را پسر هوشنگ و پدر جمشید بخوانیم. در کتب تواریخ نیز مانند اوستا داستان رام کردن طهمورث اهریمن را، مفصلاً نقل شده است. در سنت، شکست اهریمن به دست طهمورث در روز خرداد در ماه فروردین روی داد. در تاریخ نسبی مسطور است: «خدای عزّوجل او را چنان نیرو داده بود که ابلیس را و دیوان را فرمانبردار خود کرده بود و ایشان را فرموده بود که از میان خلق بیرون شوند و همه را از آبادانی بیرون کرد به بیابانها و دریاها فرستاد و شأن و زینت ملوک و اسب نشستن و زین برنهادن او آورد و اشتر بجهان او آورد و خر بر اسب او افکند تا استر آمد و استر را بار برنهاد و یوز را شکار او آموخت و پارسی را او افکند و خط او نوشت». در شاهنامه آمده است:

برفت اهرمن را به افسون ببست
چو بر تیزرَو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینْش برساختی
همی گرد گیتیش برتاختی.

در یک روایت منظوم که مستشرق مرحوم اشپیگل[1] در کتاب خود موسوم به ادبیات پارسیان طبع کرده این داستان مفصلاً نقل شده و خلاصه‌اش این است: «طهمورث اهریمن را در مدت سی سال در بند داشت، بر او زین نهاده بر پشت او سوار شده هر روز سه بار گرد گیتی میگشت و بر سرش گرز پولادین میکوفت و با او دریا و کوه و فراز و نشیب البرز را می‌پیمود، وقتی که از گردش برمیگشت او را در بند کرده جز زخم گران آشام و خوراکی نداشت. زن طهمورث واقعهٔ اسب بی خواب و خوراک را از شوهرش بازپرسید، طهمورث در پاسخ گفت: من خود نیز از کار این اهریمن در شگفت بودم، راز کار از او جویا شده بمن چنین گفت که: خوراک من از گناه مردم است. هر آن روزی که از مردمان گناه بیشتر سر زند من بیشتر خورش یافته شاد و خرم شوم، هر آن روزی که کمتر بدی کنند من در رنج گرسنگی دچار گردم. اهریمن سالها در بند بود تا اینکه ازبرای رهائی خود چاره‌ای اندیشید و به زن طهمورث وعدهٔ بخشیدن انگبین و ابریشم داد، تحفه‌هائی که در جهان کسی ندیدهٔ بود در صورتی که او از شوهرش بپرسید که در هنگام تاخت‌وتاز در فراز و نشیب البرز در کجا از سرعت سیر من او را هراس فرا گیرد. زن طهمورث بنابه دستور اهریمن قضیه را از شوهرش درخواست کرد. طهمورث در جواب گفت: هنگامی که او از البرز بتندی سر سوی نشیب نهد مرا بیم فرا گیرد و گرز پیاپی برسرش میکوبم تا از گزند جان بدربرم. زن طهمورث آنچه از شوهرش شنیده بود به اهریمن بازگفت و عسل و ابریشم دریافت. روز دیگر در بامداد بنابه عادت طهمورث بر پشت اهریمن اسب‌پیکر برآمده گرد گیتی همی تاخت تا فراز البرز برآمد و از آنجا روی به نشیب نهاد. آنگاه اهریمن سرکشی کرد و خیرگی آغاز کرد، هرچند طهمورث گرز نواخت و خروش برآورد و بر مرکب نهیب زد سودی نبخشید، اهریمن او را از زین بزمین بیفکند و دم درکشیده او را فروبرد و روی بگریز نهاد. آنگاه سروش شاه جمشید را از مرگ طهمورث آگاه ساخت و بدو تدبیری آموخت که چگونه لاشهٔ طهمورث را از شکم اهریمن بیرون تواند کشید. جمشید آنچنان که سروش گفته بود بجای آورد و اهریمن را بجرم غلامبارگی فریفته لاشهٔ طهمورث از شکمش بیرون کشیده و شست‌وشو داده به استودان نهاده، بنای استودان از آن روز است».

در کتب مورخین بنای چندین شهر چنانکه حمزه مینویسد به طهمورث منسوبست. از آن قبیل بابل و قهندز مرو وکردینداد که یکی از شهرهای مداین بوده است. دیگر از اعمال مشهور طهمورث رام کردن دیوهاست که در اوستا هم اشاره به آن شده است. میرخواند در روضة‌الصفا از تاریخ جعفری نقل کرده مینویسد که «طهمورث به دست خود یکهزاروچهارصدوهشتاد دیو بکشت و هشتصد سال عمر او بود و سی سال سلطنت کرد و در دیار بلخ مدفون گشت». دیگر از اعمال مشهور طهمورث به وجود آوردن خط است که در اوستا ذکری از آن نیست اما در یکی از قطعات اوستائی معروف به «ائوگمدئچا» فقرهٔ ۹۱ آمده است: «طهمورث زیناوند ویونگهان که دیو دیوان اهریمن را به بار داشت هفت قسم دبیری (خط) از او آورد». همچنین در مینوخرد فصل ۳۷ فقرهٔ ۲۱ آمده «برتری طهمورث نیک‌آئین در این بود او اهریمن را در مدت سی سال به بار داشت و هفت قسم دبیری را (خط را) که اهریمن پنهان کرده بود آشکار ساخت». در شاهنامه مندرج است: دیوها در جنگ طهمورث شکست یافته گرفتار بند وی شدند، از او درخواستند که آنان را نکشد تا در عوض هنر نوشتن به او بیاموزند:

نوشتن بخسرو بیاموختند
دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی و چینی و چه پهلوی
نگاریدن آن کجا بشنوی.

چنانکه ملاحظه میشود فردوسی میگوید: تقریباً سی قسم خط بیاموختند اما فقط از شش قسم خط اسم میبرد. دیگر اینکه از شاهنامه برمی‌آید که خط صنعت اهریمنی است بی‌شک سهوی است چنانکه از مندرجات ائوگمدئچا و مینوخرد صراحةً مفهوم میشود باید خط را هنر ایزدی و آفریدهٔ سپنت‌مینو یا خرد مقدس دانست، لکن چندی اهریمن آن را پنهان کرده بشر را از آن محروم داشت. در انجام متذکر میشویم که طهمورث در آئین مزدیسنا از پارسایان و از خداپرستان بشمار است و برخلاف آنچه حمزهٔ اصفهانی نوشته که در عهد طهمورث بت‌پرستی را رواج گرفت در کتاب هفتم دینکرد فصل ۱ فقرهٔ ۱۹ مندرج است که: طهمورث بت‌پرستی را برانداخت و مردم را بستایش پروردگار امر کرد. (ادبیات مزدیسنا تألیف پورداود ج۲ صص ۱۳۸ – ۱۴۴). مؤلف مجمل التواریخ و القصص مرگ طهمورث را مرگ طبیعی دانسته و گوید: بمرگ خود از جهان برفت. رجوع به ص۳۹ کتاب مزبور شود. و نیز راجع به آرامگاه طهمورث از حمزهٔ اصفهانی نقل کرده گوید حمزه در کتاب اصفهان چنین آرد که: این کوه را که اکنون آتشگاه خوانند از جمله بیوت عبادات بوده است در عهد طهمورث و آن را مینودز خوانده‌اند و بتان نهاده بودندی بسیار چنانکه از جملهٔ شهرهاء مشرق آنجا آمدندی بحج کردن تا روزگار گشتاسب اسفندیار بفرمان پدر آن را از بتان خالی کرد و آتشگاه کرد و هم بر آن بماند تا شاه اسکندر آن را خراب کرد، و چنان آورده‌اند که طهمورث آنجا نهاده است. رجوع به ص۴۶۱ و ۴۶۲ کتاب مزبور شود:

پسر بُد مر او را یکی هوشمند
گرانمایه طهمورث دیوبند. فردوسی.

جهاندار شاه اخستان کز طبیعت
کیومرث طهمورث امکان نماید. خاقانی.

و رجوع به ص۱۳، ۲۴، ۲۶، ۴۷، ۸۹، ۱۸۹، ۴۱۶، ۴۱۷ کتاب مجمل التواریخ و القصص و ص۲۳۱ ج۱ ادبیات مزدیسنا و ج۲ از کتاب مزبور ص۲۳۵ و ۳۱۶ و ص۳، ۲، ۲۰ تاریخ سیستان و ص۱۱۵ ج۲ لباب الالباب و ص۳۷، ۴۴، ۴۸، ۵۰، ۶۷، ۶۹، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۱ نزهة القلوب چ اروپا و ص۱۶۲ از ج۲ شعوری و فهرست نخبة‌الدهر دمشقی شود.

1 - Sacred Book of the East Pahlavi Texts 11, by West, p. 314.

طهمورث. [طَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار در ۲۴ هزارگزی جنوب بیجار. نزدیک کوه سنگ‌پا. تپه‌ماهور و سردسیر با ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طهمورث‌آباد. [طَ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین در ۵۰۰۰۰ هزارگزی معلم‌کلایه و ۳۳۰۰۰ گزی راه عمومی. کوهستان و معتدل با ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. چناری کهن‌سال دارد که معروف به هفت‌خانه است. ساکنین از تیرهٔ کماسی طایفهٔ غیاثوند بوده اکثر آنان در تابستان بحدود پشام در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب ده میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طهمورثات. [طَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری کوهپایه و ۲۰ هزارگزی شوسهٔ اصفهان به یزد. جلگه و معتدل با ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و پنبه‌ریسی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طهمورثی. [طَ رِ] (ص نسبی) منسوب به طهمورث:

ز بس های و هوی و جرنگ درای
بکردار طهمورثی کرّنای.
فردوسی.

طهمة. [طَ هِ مَ] (ع ص) امرأة طَهِمَة؛ زنی که رخسار او کم‌گوشت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهمة. [طُ مَ] (ع اِ) سیاه زردی مایل یا تیره با اندک سیاهی یا سرخ که بسپیدی زند. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهمة. [ ] (ع اِ) غذای مطبوع لذت‌بخش که مردم خوش‌خوراک در خوردن آن افراط کنند. (از دزی ج ۲ ص ۶۵).

طهنبی. [طَ هَمْ با] (ع ص) سخت استوار. (منتهی الارب): بعیرٌ طهنبی؛ شدیدٌ قویٌ. (قطر المحیط).

طهنه. [طَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه در ۲۲ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۶ هزارگزی سروناو. دشت و سردسیر با ۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مرگ. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک و صیفی و چغندرقند و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری. در سه محل بفاصلهٔ یک‌هزار گز واقع و به علیا - وسطی مشهور و سکنهٔ آنجا بترتیب ۲۸۴ و ۲۴۵ و ۱۲۳ نفر است. طهنهٔ سفلی دارای خرابه‌ای است که فعلاً بارانداز مکاری‌های عثمانوند میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طهنه. [طَ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قزقانچای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند در ۲۹۰۰۰ گزی خاور فیروزکوه و ۱۲۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ فیروزکوه به تهران. کوهستان و سردسیر با ۳۵۰ تن سکنه. و آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن و عسل. شغل اهالی زراعت و مکاری و زمستان جهت خیاطی و سفیدگری بمازندران میروند. راه آن مالرو است. مزرعهٔ دریابیگ جزء این ده است و ایل اصانلو در تابستان به حدود این ده می‌آیند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طهنة. [طِ نَ] (اِخ) قریه‌ای است در صعید مصر، شرقی نیل. (مراصد).

طهنهور. [طَ هَ هو] (اِخ) قریه‌ای است بر ساحل غربی نیل در صعید که آن را طهنهور السدر گویند. (از معجم البلدان).

طهو. [طَهْوْ] (ع اِ) کار. و منه حدیث ابی‌هریرة حین روی حدیثاً، فقیل له: اسمعت من رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم، فقال: فما طهوی اذاً؛ ای فما عملی ان لم‌احکم ذلک. (منتهی الارب) (آنندراج). ابوعبیدة و هذا مثل ضربهُ فی احکامه للحدیث و اتقانه ایاه کالطاهی المجید و المنضج لطعامه یقول: فما کان عملی ان کنت لم‌احکم هذه الروایة التی رویتها، کاحکام الطاهی للطعام. (تاج العروس). ||(مص) کار کردن. ||رفتن در زمین. سفر کردن. (منتهی الارب). در زمین بشدن. (تاج المصادر بیهقی).

طهو. [طَهْوْ / طُ هُوو] (ع مص) گوشت پختن. (منتهی الارب). بریان کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

طهور. [طُ] (ع مص) طهارت کردن. (منتهی الارب). پاک کردن. پاکیزه ساختن. ||(اِ) آب‌دستی آنچه بدان طهارت کنند. (منتهی الارب). ||(ص) پاک‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). آب پاک‌کننده. (مهذب الاسماء): و انزلنا من السماء ماءً طهوراً؛ و از آسمان فرستادیم آبی پاک و پاک‌کننده یعنی آب باران و آن آبی بود هم پاک و هم پاک‌کننده و طهور گفتند بمعنی مطهِّر است و این حکم آب باران است مادام تا چیزی به او نرسد که او را پلید کند، و به او رفع حدث توان کردن و ازالهٔ نجاست. (قرآن ۲۵ / ۴۸، از تفسیر ابوالفتوح رازی). و سقاهم ربهم شراباً طهوراً؛ شرابی پاکیزه یعنی آلوده نشود آبش به آنچه آلوده شود آبهای دنیا از چیزهائی که آن را از حکم پاکی ببرد. گفتند خمرش پاکیزه باشد از آنکه مستی کند و خمار آورد و داعی بقبایح. و گفتند: معنی آنست که پاک بود به وقت دویم، مستحیل نشود ببول بل از اندام ایشان جدا شود بمانند عرق که بوی مشک دارد. ابوقلابة گفت: خدای‌تعالی هر مردی را از اهل بهشت چندانی شهوت و نهمت و قوت بدهد که صد مرد را از اهل دنیا. چون طعامی که خواهند بخورند ایشان را شرابی دهند که شکم ایشان مطیب شود و به وقت هضم طعام و شراب و رشحی شود و از اندام ایشان بیاید بمانند مشک اذفر، باز دیگرباره شکم ایشان تهی شود و بشهوت طعام بازآید. و گفتند شراب طهور یعنی شرابی مطهِّر پاک‌کننده ایشان را از ادناس و انجاس پاک کند و ایشان را چنان کند که صلاحیت مقام بهشت دارند. (قرآن ۷۶ / ۲۱، از تفسیر ابوالفتوح).

باقی گری گر کند جلوه حور
نگیرم ز دستش شراب طهور.
ظهوری (از شعوری ج ۲ ص ۱۶۳).

طهور. [ ] (اِخ) ملک جزیرة ماسلاماجین (؟) (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷).

طهوش. [طَهْوَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

طهوی. [طُ هَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به طُهَیَّة که قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

طهوی. [طُ وی ی] (ص نسبی) نسبت است به طهیة از بنوطهیة. رجوع به طُهَیَّة دختر عبدشمس شود.

طهی. [طَ ها] (ع اِ) کاه ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهی. [طَهْ ی] (ع مص) گوشت پختن. بریان کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). طهو. طُهِیّ.

طهی. [طُ هی ی] (ع مص) گوشت پختن. بریان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). طهو. طَهْی.

طهی. [طُ ها] (ع اِ) گرگ. ||(ص) پخته هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهیاء. [طَهْ] (ع اِ) کَس. ناس: ما ادری ای الطهیاء هو؛ ای ایّ الناس. (منتهی الارب).

طهیان. [طَ هَ] (ع اِ) سر کوه. ||تراشهٔ چوب. (منتهی الارب). ||کوزه‌آویز. (مهذب الاسماء در سه نسخهٔ خطی).

طهیان. [طَهْ / طَ هَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). نام قلهٔ کوهی است در یمن. (از معجم البلدان).

طهیایة. [طَهْ یَ] (ع مص) گوشت پختن. بریان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهیر. [طَ] (ع ص) پاک. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، طُهَران، طهاری. ||پاک‌کننده.

(غیاث اللغات) (آنندراج).

طهیلة. [طَ هْ یَ لَ] (ع مص) تیرهٔ طهله خوردن. (منتهی الارب).

طهیلة. [طَ لَ] (ع اِ) طِهْلِئة. طهلة. گل و لای که در حوض فروریزد بعد از آنکه اندوده باشند آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج). گل که در بن حوض بماند. (مهذب الاسماء). ||(ص) احمق بی‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

طهیوفیع. [] (ع اِ) اسم ترنجبین است. (فهرست مخزن الادویه).

طهیة. [طُ هَ یْ یَ] (اِخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب). و رجوع به عقدالفرید ج۳ ص۲۹۸ و ج۶ ص۸ و ۶۶ و ۶۹ شود.

طهیة. [طُ هَ یْ یَ] (اِخ) ابن ابی‌زهیر الهندی. رجوع به عقدالفرید ج۱ ص۲۸۸ و الاصابه ج۳ ص۸، ۲۹۷ شود.

طهیة. [طُ هَ یْ یَ] (اِخ) دختر عبدشمس‌بن سعد از طائفهٔ تمیم عدنانیه یا جاهلیه است از ابناء عدنانیه که به «بنوطهیة» معروفند و نسبت به وی طهوی بسکون هاء میباشد. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۴۵۲).

طی. [طَیْ ی] (ع مص)[1] درنوردیدن. درنوشتن نامه را. یقال: طوی الصحیفة طیاً. (منتهی الارب). پیچیدن. (آنندراج). درپیچیدن. لوله کردن. نوردیدن. نوشتن. طومار کردن: طی کتاب؛ طومار کردن آن، یعنی درنوردیدن آن. خلاف نشر که بمعنی گستردن است. طیّ لسان؛ بمعنی نوردیدن زبان. مراد از آن خاموشی است و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم
که باز کرد نیارم ز بیم طی طومار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۱).

دردِه بیاد حاتم طی جام یکمنی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی. حافظ.

حافظ ورق شکوه گذاری طی کن
وین خامهٔ تزویر و ریائی پی کن. حافظ.

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین باغ و نشاط کامرانی طی شد. حافظ.

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بیار باده بشادی بیاد حاتم طی. حافظ.

خسرو آفاق‌بخشی کز صفا
نام حاتم در زمانش گشت طی. حافظ.

||پنهان کردن کار را. یقال: طوی کشحه علی امر. (منتهی الارب). قال الله تبارک و تعالی: یوم نطوی السماء کطی السجل؛ ابوالفتوح رازی در تفسیر خویش هر دو معنی مذکور را در تفسیر این آیت ایراد کرده و گوید: این طی را بر دو وجه تفسیر کردند: یکی طی که خلاف نشر باشد، یعنی ما آسمان را درنوردیدیم پس از آنکه افراخته باشیم. و وجه دیگر آنکه: طی عبارت باشد از کتم و اخفاء و مراد اعدام، یقال: طویت هذا الامر عن فلان؛ ای کتمته عنه. یعنی ما آسمان را بعدم بریم از وجود، کمابدأنا اول خلق نعیده. (قرآن ۱۰۴/۲۱، از تفسیر ابوالفتوح). ||(اِ) لا. نورد. شکن‌چین. غژ. لف. مطوی.

— در طی؛ در لایِ. در نوردِ. در شکنِ. در چینِ. در لفِ. کلمهٔ «در طیِ» با تمام کلمات مذکوره مترادف و مستعمل است و گاه معنی در ضمن و در اثناء از آن منظور باشد که این دو لفظ نیز با الفاظ مسطوره متقارب‌المعنی میباشند، چنانچه در طیّ صحبت، معنی در ضمن صحبت دهد، و در طیّ راه، معنی در اثناء راه از آن مفهوم است: در طیّ آن مرثیه‌نامه تقریر جملهٔ خصال آن زبدهٔ رجال مندرج و مندمج است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۲).

||(مص) روی گردانیدن و مفارقت گزیدن از کسی. یقال: طوی کشحه عنی. (منتهی الارب). اعراض کردن.

— طی کشح؛ کنایه است از اعراض.

||پوشیدن سخن را. یقال: طوی الحدیث. (منتهی الارب).

— طی حدیث؛ پوشانیدن خبر و کلام: این حدیث طی باید کرد که بی حشمت وی علی تکین را بر نتوان انداخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۲).

||نشستن با کسی. یقال: طوی القوم؛ یعنی نشست با آنها و یا آمد نزد ایشان و یا تجاوز کرد از ایشان. ||طی کردن زمین را. یقال: طوی البلاد. (منتهی الارب). راه پیمودن: در طی آن منازل و مراحل بمضیقی رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۴). بیابانی هائل در طیّ آن منازل بازپس گذاشت که مرغ در هوای آن پر بریزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۴).

— طوی الله البعد لنا؛ نزدیک کرد. (منتهی الارب).

— طوی الله عمره؛ تمام و فنا کرد عمر او را. (منتهی الارب).

— طی طریق؛ راهنوردی. راهسپاری. رهنوردی. رهسپری.

— طی مسافت؛ بریدن آن.

||گرسنه داشتن خود را. (منتهی الارب). ||(اصطلاح عروض) افکندن ساکن چهارم از مستفعلن و مفعولاتُ. (منتهی‌الارب). در المعجم آورده که: طی، اسقاط حرف چهارم جزء است چون ساکن باشد و چون از مستفعلن فا بیندازی مستعلن بماند مفتعلن بجای آن بنهند. و مفتعلن چون از مستفعلن خیزد آن را مطویّ خوانند، یعنی درنوردیده برای آنکه حرفی از میان آن کم کرده‌اند چنانکه از میان جامه، پاره‌ای درنوردند. (المعجم چ تهران ص۴۰). و صاحب کشاف آرد: طی، نزد عروضیان حذف حرف چهارم از جزء است. کذا فی عنوان الشرف. و در رسالهٔ قطب‌الدین سرخسی آمده که: هو اسقاط الرابع الساکن. و هکذا فی عروض سیفی. و جزئی را که عمل طیّ در آن بکار برده شده مطویّ نامند. و در پاره‌ای از رسائل عروض عربی آورده که: الطی اسقاط الرابع الساکن اذاکان ثانی سببه. و قید آخر برای احتراز از چارمین ساکن در مُس‌تفع‌لن در بحر خفیف و مجتثّ باشد چه درین دو بحر عمل طیّ غیرجائز است و ازینرو در دو بحر مذکور تَفْع را وتد مفروق معتبر دانسته و آن را جدا نوشته‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||صاحب غیاث اللغات و آنندراج یکی از معانی طی را گرسنگی نوشته‌اند در صورتی که صاحب منتهی الارب این معنی را برای «طوی» آورده است، چنانکه در محل خود ثبت گردید. ||نام علتی است که از آن موی حلقه‌دار میشود. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از منتخب اللغات و مؤید الفضلاء و لطائف اللغات و شمس اللغات). ||بریدن چاه. (تاج المصادر بیهقی). ||خواندن. (مصادر زوزنی).

||طی بساط؛ کنایه است از خروج.

طی. [طَ] (اِخ) نامش جلهم‌بن اددبن زیدبن یشحب صالح‌بن افحشدبن سام‌بن نوح. نیای قبیلهٔ طی و نسبت بدان طائی است و گویند ازین قبیله سه تن پدید آمده‌اند که هر یک در شیوهٔ خود بی‌نظیر بوده‌اند، حاتم در جود و داود در فقه و زهد و ابوتمام در شعر. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «ب»).

طی. [طَیْ ی] (اِخ) ابن حسن‌بن اتش صنعانی انباری. محدث است.

طیا. [طَ] (اِ) بلغت یونانی نشادر پیکانی را گویند و آن چیزی است شبیه به نمک. (برهان) (اختیارات) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) (آنندراج).

طیاء. [طَیْ یا] (ع ص) زن گرسنه. (منتهی الارب).

طیاب. [طَ] (ع اِ) صافی. صفا. صفوت. رجوع به دزی ج۲ ص۷۸ شود.

طیاب. [طَیْ یا] (ع ص، اِ) بوی خوش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شیءٌ طُیاب؛ نیک خوش. نیک پاک. نیک پاکیزه. (منتهی الارب) (آنندراج). و شاید مأخوذ از طیبت که فارسیان آن را در مورد خوشگوئی و خوش‌سخنی استعمال میکنند باشد، چه یاقوت در ج۲ از معجم الادباء در ترجمهٔ

---

1 – ظ. این کلمه از ریشهٔ فارسی تا و تاه باشد.

احمدبن محمد ملقب به جراب‌الدوله که از بذله گویان معروف عصر المقتدر بالله عباسی بوده گوید: «و کان طنبوریاً احد الظرفاء الطیاب... و له کتاب ترویح الارواح و مفتاح السرور و الافراح، لم‌یصنف فی فنه مثله اشتمالاً علی فنون الهزل و المضاحک». (معجم الادباء ج ۲ ص ۶۳).

طیاب. (اِخ) خرمابنی است در بصره. (منتهی الارب).

طیاب. [طَیْ یا] (ع اِ) پیشخدمت حمام. دلاک. رجوع به دزی ج ۲ ص ۷۸ شود.

طیاب. [طَیْ یا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ماهان‌بن بهمن‌بن نسک المعروف بالموصلی. اصل این خانواده از ارجان فارس بوده‌اند و بعداً معروف بموصلی شدند. ابن‌الندیم گوید: از فرزندان ابراهیم جز اسحاق و طیاب دیگران پیرامون فن غناء نگشتند. (الفهرست چ مصر ص ۲۰۱).

طیات. [طَ] (ع اِ) جنسی از نخل که در مصر میشود. (فهرست مخزن الادویه). در فرهنگ نفیسی آمده: قسمی از خرمابن در بصره.

طیاتیرا. (اِخ) شهری از مقاطعات لیدیا در آسیای صغیر میباشد که فعلاً آن را آق‌حصار گویند و بر دشت وسیعی که بر یکی از فروع رود لیکوس است بطرف جنوب شرقی ازمیر در میانهٔ ساردس و پرغاموس واقع میباشد و یکی از هفت کلیسا که در مکا ۱:۱۱ مذکور میباشد در آنجا بود، و لیدیهٔ جدیدالایمان که پولس رسول او را تعمید داد از اهل همین شهر بود و فعلاً دارای هزار خانوار است لکن بجز قلعهٔ حاکم‌نشین، خانه‌ای که لایق ذکر باشد ندارد و معبد سمیث نیز از قدیم‌الایام در اینجا بوده و در بیرون شهر واقع است و دور نیست که سمیث همان نبلیه باشد که در مکا ۲: ۲۰ - ۲۲ مسطور است. (از قاموس کتاب مقدس ص ۵۸۴).

طیاجن. [طَ جِ] (معرب، اِ) جِ طیجن. (دهار). رجوع به طَیجن شود.

طیاح. [ ] (ع اِ) آثار. خرابه‌ها. بقایا. (دزی ج ۲ ص ۷۸).

طیادی. [طَ] (ع ص، اِ) جِ طادیة، بمعنی دیرینه. (منتهی الارب).

طیار. [طَ] (ع اِ) نظم و ترتیب. ||زینت. ||زیور (به جواهر آراسته). (دزی ج ۲ ص ۷۹).

طیار. [طَیْ یا] (ع ص) فرسٌ طیارٌ؛ اسب تیزخاطر. اسب چست و چالاک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) پرنده. (مهذب الاسماء). و النوع الطیارات منها [من الذریح] یسمی «ازغلال». (ابن البیطار):

چو مرکبیست بزیر تو آن مبارک خنگ
که نگذرد به گه تاختن از او طیار. فرخی.

آراسته‌ای از شرف و جود همیشه
چون شاخ ز طیار و چو افلاک ز سیار.
سنائی.

||زبانهٔ ترازو. ترازوی راست (در نسخه‌ای از مهذب الاسماء خطی). ترازوئی است (در دو نسخهٔ خطی دیگر از همان کتاب). قپان و به این معنی فارسی است. (منتخب اللغات): اگر اساس جهانداری بر قاعدهٔ انصاف نهید و به طیار راستی ستانید و دهید کار شما هر روز طراوت تزاید پذیرد. (بدایع الازمان تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

عطای او از آن بگذشت کآن را
توان سخن بشاهین و به طیار. فرخی.
طرار بریده‌سر چو طیار
آویخته بیزبان ببینم. خاقانی.
دین و دولت هر دو چون در کفهٔ عدلش نشست
کار عالم راست از عدلش چو طیار ایستد.
سیدحسن غزنوی.

||نوعیست از کشتی. (مهذب الاسماء):

چو رودهائی هر یک چنان کجا افتد
که‌گذشتن از او هر دو بازوی طیار. فرخی.
اذ لیس فی الباب بواب لدولتکم
و لا حمار و لا فی الشط طیار.
؟ (از یتیمة الدهر ثعالبی).

غوغا بدیوان رفتند و دوات از پیش وزیر برگرفتند و سر و پای برهنه وزیر بجست و خود را در طیار افکند. (مجمل التواریخ و القصص). ||(ص) فراهم‌آورده. آماده. مهیا: تعابی؛ میل کردن یکی بجانب قومی و دیگری بجانب قومی دیگر، و این وقتی باشد که هر دو قوم برای هر یکی از آن دو طعامی طیار کرده باشند. (منتهی الارب). در غیاث اللغات و آنندراج آمده که: فارسیان لفظ طیار را مجازاً بمعنی مهیا و آماده و مستعد استعمال کنند و تحقیق آنست که این لفظ در اصل اصطلاح قوشچیان یعنی میرشکاران است که چون جانوران شکاری از گریز برآمده مستعد و آمادهٔ پرواز و شکاراندازی میشوند گویند این جانور طیار شد، چون به این معنی شهرت گرفته مجازاً هر شیء مهیا را طیار گویند و به تاء فوقانی نوشتن فارسی بودن این لفظ محل تأمل است. از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج. (غیاث اللغات) (آنندراج). مؤلف غیاث اللغات گوید: به معنی جلدرفتار و جهنده و مواج است، چنانکه در منتخب و صراح. پس بمعنی درست و مهیا مجاز باشد از معنی لغوی و تفصیلش در باب تای فوقانی نوشته‌ام. (غیاث اللغات). ملاطغرا خطاب بمحبوب:

چو طیار کردی خدنگ نگاه
به استادیت تیرگر شدگواه.

محمدسعید اشرف:

میزد باز از هوای عشق او رنگ رخم
گرچه با زنجیر موج باده طیارش کنم.
(از آنندراج).

||(اِ) تیار. بزرگترین نوعی از انجیر. ||(ص) مشهور و معروف در همه جا. و این اصطلاحی است مترادف سیار ولی در معنی اشد از سیر. عبدالواحد مراکشی در تاریخ خود که بهمت دزی در لیدن طبع و نشر گردیده گوید: و من شعره السیار بل الطیار قوله الخ. ||(اِمص) سیر در نهر یا در دریا بر ضد جریان آب. (دزی ج ۲ ص ۷۹).

طیار. [طَیْ یا] (اِخ) لقب جعفربن ابیطالب‌بن عبدالمطلب عمّ حضرت پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه، و علت این لقب آن است که چون در غزوهٔ موته هر دو دست مبارک وی را کُفار قطع کردند و وی درفش لشکر اسلام را همچنان با دو بازوی خویش برافراشته داشت پیغمبر اکرم فرمود: لقد ابدله الله بیدیه جناحان یطیر بهما فی الجنة فسمی الطیار. (سمعانی). وی را ذوالجناحین نیز خوانده‌اند. رجوع به جعفربن ابیطالب شود.

طیارات. [طَیْ یا] (ع اِ) جِ طَیّارة. رجوع به طَیّارة شود. درآمد دیوانی حاصل از جریمهٔ مختلس یا مال بلا وارث یا مال گمشده و یا مال غائب مفقودالاثر بلاوارث؛ و طیارات دیوان و توفیرات خزانه الا برخصتی شرعی از وجهی مرضی بخود راه نمیدهد. (المعجم چ طهران ص ۱۱). و آنچه از مملکت پادشاهان قدیم یابد، مال پادشاهی بود. و اما آنچه از رعیت ستاند از چهار قوم باشد: از اهل زراعت و از اهل تجارت و از چهارپای‌داران و از طیارات. و اما طیارات از چهار گونه بود: اول مالی که او را هیچ میراث‌خوار نبود. دوم کسی که مال پادشاه خورده باشد یا رشوت ستده و از او بسبب آن چیزی بستانند. سوم بلارغو و چیزهای گم‌شده و تلف. چهارم غائبانه کسی که مرگ و زندگانی ایشان معلوم نباشد و ایشان را وارث نبود. و این هر دو چون خداوند مال بازآید عوض مال او یا او دهند و این مال مصالح پادشاهی باشد. (نقل از رسالهٔ خواجه نصیر، رسالهٔ مالیات و خراج). ||جِ طیاره در تداول امروز بمعنی هواپیما. رجوع به طیاره شود.

طیارنوش. [طَ] (اِخ)[1] صاحب حبیب السیر آرد: در سال چهارم از سلطنت وسطانس ملوک فرس انطاکیه‌را فتح کردند. و او عزم رزم فارسیان نمود. و در آن ایام بیمار شده بعد از وجدان صحت یکی از یونانیان را که طیارنوش[2] نام داشت ولیعهد گردانیده بار

۱ - طاریوس صحیح است.
۲ - طاریوس صحیح است.

دیگر ملک روم از فرنگیان به اهالی یونان انتقال یافت. حمزهٔ اصفهانی گوید که: قیاصرهٔ فرنگ سیزده تفر بودند و دویست‌وچهل‌ودو سال و شش ماه پادشاهی نمودند و بقول خواجه رشید طبیب عدد آن جماعت بهفده رسید و اوقات سلطنت ایشان دویست‌وچهل سال و شش ماه و نه روز ممتد گردید. بعد از آن طبانوس[1] بقولی هفت سال و بروایتی چهار سال پادشاهی نمود، چون رایت دولت تاج فلک رفعت بر سر او نهاد میان او و سلاطین عجم محاربات به وقوع انجامید و در بعض اوقات صورت فتح و ظفر در نظرش جلوه گرگشت (و در تحفة الملکیه مسطور است که طبانوس[2] در وقت جهانبانی در قصر خود گنجی یافت و تمامی آن نقود و اجناس را بر فرقهٔ انام تقسیم نمود). و در سال چهارم از فرمانفرمائی دختر خود را به بطریقی موربقی عقد بست و داماد را ولیعهد ساخت. موربقی[3] به سیرت حمیده و پسندیده اتصاف داشت و همواره ابواب تصدقات بر روی روزگار ارباب احتیاج و افتقار میگشود و در سال چهارم از سلطنت او در قسطنطنیه قریب چهارصدهزار کس بعلت طاعون گذران از جهان شدند و خسرو پرویز در وقتی که از بهرام چوبین بگریخت جهت استمداد نزد موربقی[4] رفته و دختر او مریم را در حبالهٔ نکاح خود درآورد و چون قواعد مصالحت مؤکد شد و خسرو بر تخت سلطنت مدائن متمکن گردید موربقی علوفات متجنده را کم کرد و بطارقه خاطر بر مخالفت قرار داده در مدینهٔ هرقلیه مجتمع شدند و موربقی خود را از مقاومت آن جماعت عاجز دیده بگریخت و بطارقه متعاقب او اسب برانگیخته جمعی بدو رسیدند و رشتهٔ حیاتش را بتیغ تیز بریدند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۷۶). و رجوع به طباریوس شود.

طیاره. [طَیْ یا رَ / رِ] (از ع، اِ) کشتی سریع تیزرو. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). نوعیست از کشتی. ج، طیارات. (مهذب الاسماء). کشتی و جهاز تیزرو را گویند. (برهان). || ترازوی راست. (مهذب الاسماء). قسمی ترازو. || (ص) کنایه از اسب تیزرفتار، و این مجاز است. (غیاث اللغات) (آنندراج):

درآمد به طیارهٔ کوهکن
فرس پیل‌بالا و شه پیلتن.
نظامی (از آنندراج).

|| (اِ) در این بیت نظامی:

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ
ستای باربد برداشت آهنگ.

برای طیاره برحسب ظاهر معنیی جز مضراب نمیتوان یافت در صورتی که در هیچیک از کتب لغت برای طیاره معنی مضراب نیاورده‌اند. ولی مرحوم وحید در شرح لغات خمسه فال نیک آورده است. || و در این بیت اسدی که در گرشاسب‌نامه آورده:

ز شاهین و طیاره بر هر گروه
همی سنگ بارید چون کوه کوه.
اسدی (گرشاسبنامه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۳۰۹).

از طیاره معنی منجنیق مفهوم میشود، و این معنی نیز در کتب لغت یافت نشد. || هواپیما. از آلات ناقلهٔ هوائی که بر فراز هوا پرواز میکند. این آلت ناقله دارای ماشینی است که بواسطهٔ حرکت ملخی که در قسمت قدامی آن واقع است در هوا پیش میرود و علت عدم سقوط آن فشاری است که از هوا بر بالهای آن که بطور سطح مورب است وارد می‌آید. دلیل صعود آن این است که درنتیجهٔ فشاری که بر بالها وارد میشود و عمود بر سطح آن است به دو قوه تجزیه میگردد: یکی در امتداد خط قائم و یکی در خلاف جهت حرکت. آنکه در خلاف جهت حرکت است و بواسطهٔ کشش ملخ خنثی میشود و آنکه در امتداد خط قائم ولی بطرف بالاست با قوهٔ ثقل معارضه میکند و همین که بر آن فزونی یافت طیاره بطرف بالا صعود میکند. || سایبان. (دزی ج ۲ ص ۷۹). || رواق. || بادبادک. نوعی از ادوات بازی کودکان که هنگام وزیدن باد بوسیلهٔ ریسمانی آن را بهوا برکنند. (دزی ج ۲ ص ۷۹). || در اصطلاح بافندگان، چرخ دوک. || (ص) قافلهٔ طیاره؛ کاروانی که در راه‌پیمائی در هیچ منزلگاهی اقامت نکند و پیوسته در سیر باشد. (دزی ج ۲ ص ۷۹). و رجوع به ص ۱۶۶ ج ۲ شعوری شود.

طیارة. [رَ] (ع اِمص) پاکیزگی. || ظرافت. خوبی. شدت. سختی. || متانت. || ارج. قدر و قیمت. || پردلی. شجاعت. || (ص) گیج. || (اِمص) حالت و هیئت گیجی. (دزی ج ۲ ص ۷۹).

طیاری. [طَیْ یا] (حامص) طیار و آماده و مهیّا بودن. || اصطلاحی بوده است. تریا کمالی.

طیاریة. [طَیْ یا ری یَ] (اِخ) فرقه‌ای از غالیهٔ تناسخیه که قائل بتناسخ و منسوب بجعفربن ابیطالب عم پیمبر اکرم صلواة الله و سلامه علیه میباشد. (مفاتیح خوارزمی ص ۱۹).

طیاش. [طَیْ یا] (ع ص) مرد سبک. (منتهی الارب) (آنندراج). سرسبک. (زمخشری) (مهذب الاسماء). سبک. (منتخب اللغات). || آنکه آهنگ مختلف دارد و بر یک اراده نرود. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه قصد یک چیز نداشته باشد و سرگردان و حیران باشد. (منتخب اللغات). آنکه یک سوی قصد نکند از سبکی.

طیاطر. (معرب، اِ)[5] طِآطِر. تآتر. نمایش. (از دزی ج ۲ ص ۷۶). و رجوع به تآتر شود.

طیاف. (ع اِ) گرانی و سنگینی را گویند که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس گویند. (برهان) (آنندراج). بختک.

طیافیر. [طَ] (ع اِ) ج طیفور: و بین ایدیهن طیافیر الذهب و الفضة مملوة بحب الملوک. (رحلة ابن بطوطة). و رجوع به طیفور شود.

طیال. (ع ص، اِ) ج طویل. (منتهی الارب).

طیالسة. [طَ لِ سَ] (ع اِ) ج طیلسان. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به طیلسان شود.

طیالسی. [طَ لِ سی ی] (ص نسبی) سمعانی در انساب آورده است: این نسبت به طیالسه است و آن جامه‌ای است که بالای عمامه باشد. (از انساب سمعانی).

طیالسی. [طَ لِ سی ی] (اِخ) ابوداود سلیمان‌بن داودبن الجارود الطیالسی. اصل وی از فارس بود ولی در بصره اقامت گزید. پدر وی از موالی قریش و مادر وی نیز بنده‌ای بود بنی‌نصربن معویه را. وی از شعبه و ثوری و هشام و ستوائی و همام‌بن یحیی و زیادبن یزید و ابوعوانه و غیر آنان و نیز از اهل عراق روایت کرده. او را مسندی است که از صحابه گرد آورده است. ولادتش بسال ۱۳۳ و وفات وی بسال ۲۰۳ هـ.ق. در ماه ربیع‌الاول بوده است. (سمعانی).

طیالیفون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی بنطافلن است. (مخزن الادویه).

طیان. (اِ) دیگی بزرگ. تیان: سکاره؛ طیانهای حمامها، قدور الحمامات.

طیان. (اِخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری دورود کنار راه مالرو کرجیان بقطعهٔ رستم. کوهستانی و سردسیر با ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیان. (اِخ) دهی از دهستان کشور بخش پایی شهرستان خرم‌آباد در ۵۳ هزارگزی جنوب باختری سپیددشت و ۲۴ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. جلگه و گرمسیر

---

۱ - طباریوس صحیح است.
۲ - طباریوس صحیح است.
۳ - در ترجمهٔ طبری بلعمی موریق آمده است. و مورلقیوس در جامع‌التواریخ رشیدی فصل افرنج.
۴ - در ترجمهٔ طبری بلعمی موریق آمده است. و مورلقیوس در جامع‌التواریخ رشیدی فصل افرنج.
5 - Théâtre.

مالاریائی با ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیان. [طَیْ یا] (ع ص) رجلٌ طیانٌ؛ مرد گرسنه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ‖گل‌گر. (مهذب الاسماء). بناء. گیلگر. راز. گلکار. کلال. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طیان. [طَیْ یا] (اِخ) از اعلام است که جمعی از آنها چون بنا بوده‌اند خود را منسوب بدان ساخته‌اند. (سمعانی).

طیان. [طَیْ یا] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمدبن یوسف‌بن اسحاق السخی (ظ : الشیخی) الطیان الشاعر بالعجمیة. وی اهل قریهٔ شیخ بوده. بیشتر اشعار او در سحق و مطایبه (ظ :مطایبه) میباشد. دیوان وی در مرو شهرتی دارد. در آخر توبه کرد و دیگر دهان و زبان بگفتار شعر نیالود، و چون بصنعت بنائی آشنا بود بدان پیشه اشتغال ورزید و گویند مناره‌ای که بر در جامع مدینه و جامع قریهٔ شیخ برپاست از بناهای اوست. از ابورجاء محمدبن حمدویه الشیخی الهورقانی روایت دارد و ابوعلی الحسین‌بن علی البردعی السمرقندی نیز از وی روایت کرده است. (سمعانی).

هدایت در مجمع الفصحاء آورده که: طیان حکیمی دانا و شاعری توانا و بلیغی تیززبان و فصیحی شیرین‌بیان بوده. از بم است که قلعه‌ای محکم است در حدود کرمان و ثغور سجستان. بهر صورت طیان را ژاژخا لقب کرده‌اند و ژاژ طیان مشهور است لکن معلوم نشد که جهت آن چیست، همانا اعداء این لقب بر او بسته‌اند و خاطرش خسته. صاحب دیوان بوده اما به دست نمی‌آید. و از اشعارش نوشته شد:

چو نیست روی سعادت گمان برم که مگر
قضا مزاج زحل داد سعد کبری را
چه گویم از غم گیتی که هرچه میگویم
بسوزد آتش اندوه لفظ و معنی را
من قصائده فی الشتائیة:
روزی که بر زمین و کُه از سردی هوا
بارد سحاب خُردهٔ کافور بیحساب.
– انتهی:
قافیتهای طیانی که مرا حاصل شد
همه بربستم در مدح وکنون وقت دعاست.
مسعودسعد.
از نصرت و فتح مطلع و مخلص
طیان و بدیع و مقطع و مبدا. مسعودسعد.
رفیق و مونس من هزلهای طیانست
حکایت خوش من خرزه‌نامهٔ حکاک.
سوزنی.
خجسته خواجه تجیبی خطیری و طیان
قریع و عمعق و حکاک و فرد یافه‌درای
اگرچه بود مُنْدی و در زمانهٔ من
مراستی ز میانْشان همه برای و درای.
سوزنی.
زآنکه مقبول مصطفی نشود
آنچه طیان ژاژخای آرد. انوری.
ملک منطق‌الطیر طیار داند
نه ژاژ مبتر که طیان نماید. خاقانی.

صاحب مجمع الفصحاء او را بمی و کرمانی می‌گوید و از لقب ژاژخای که بدو میدهند تعجب می‌کند و جهت آن را نمیداند و اشعار بسیاری نیز از او نقل می‌کند. لکن در لغت‌نامهٔ اسدی و لغت‌نامه‌های دیگر فردها و قطعه‌هائی که از او نقل میشود با اشعاری که صاحب مجمع الفصحاء از او نقل می‌کند شاید قریب سه چهار قرن فاصله را نشان میدهد یعنی طیان لغت‌نامه‌ها در طرز اداء با اقدم شعرای فارسی همزبان و همزمان می‌نماید و شعرهای مجمع منتهی به اشعار اواخر دورهٔ سلجوقی شبیه است و ژاژخای بودن او هم از همان فردها و قطعه‌های لغت‌نامه نیک آشکار است و شاید طیان مجمع الفصحاء طیان دیگریست یا اشعار شاعری دیگر بنام طیان ضبط شده است. اینک تک‌بیت‌ها و قطعات او که از لغت‌نامهٔ اسدی گردآوری شده است:

در لغت کلابه:
اگر بیند بخواب اندر قرابه
زنی را بشکند میخ کلابه. (ص ۴۵۷).

در لغت «کراسه»:
ای عن فلان قال چنان دان که پیش من
آرایش کراسه و تمثال دفتر است.
(ص ۴۸۹).

در لغت «خلاشمه»:
ریشیش بس فرخج ز گردن برون دمید
گوئی خلاشمه‌ست ز گردن برآمده.
(ص ۴۹۶).

در لغت «کوغاده»:
ای بت خیز کیر آخر تا کی از کوغاده کی؟
تا چو من صاحب نیابی سخت‌کیر و چاپلوس.
(ص ۵۰۸).

در لغت «غوشای»:
یکی ز راه همی زرّ برندارد و سیم
یکی ز دشت به نیمه همی چِنَد غوشای.
(ص ۵۱۶).

در لغت «سل»:
دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ
جگر معلق و بریان و سلّ بوده کباب.
(ص ۳۳۴).

در لغت «آنین»:
سبود و ساغر و آنین و غولین
حصیر و جایروب و خیم و پالان.
هم طیان گفت:

دوغم ای دوست در آنین تو میخواهم ریخت
تا کنم روغن از آن دوغ همی جنبانم.
(ص ۳۷۲).

در لغت «پینو»:
شعر ژاژ از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان تو پینو. (ص ۴۰۷).

در لغت «کابیله»:
خایگان تو چو کابیله شده‌ست
رنگ او چون کون پاتیله شده‌ست.
(ص ۴۳۰).

در لغت «لکانه»:
من شاعر حلیمم با کودکان سلیم
زیرا که جعل ایشان دوغست یا لکانه.
هم طیان گوید:
گر زآنکه لکانه‌ست آرزویت
اینک بمیانْ ران من لکانه. (ص ۴۳۲).

در لغت «خرفه»:
کسی راکو تو بینی درد سرفه
بفرمایش تو آب دوغ و خرفه. (ص ۴۵۲).

در لغت «لوش»:
زن چو این بشنید شه خاموش بود
کفشگر کانا و مردی لوش بود. (ص ۲۱۳).

در لغت «لاش»:
به لاش عشق من آن نوجوان بسان کلاب
حوال و جبهٔ من لاش کرد و کیسه خراب.
(ص ۲۲۵).

در لغت «زوباغ»:
زو باغ وقف کرده بر آن مُرزت
... خر و منارهٔ اسکندر. (ص ۲۴۲).

در لغت «غاوشنگ»:
مرد را نهمار خشم آمد از این
غاوشنگی را بکف کردش گزین. (ص ۲۶۸).

در لغت «پوک»:
غله کردی به زیر پوک نهان
چون برانند پوک بر سر تو (کذا). (ص ۲۷۱).

در لغت «غاک»:
از دهان تو همی آید غاک
پیر گشتی ریخت مویت از هباک.
(ص ۲۷۶).

در لغت «گوال»:
بزرگان گنج سیم و زر گوالند
تو از آزادگی مردم گوالی. (ص ۳۴۷).

در لغت «سرهال»:
بدان منگر که سرهالم بکار خویش محتالم
شب تاری بدشت اندر پی جرلاب خرکالم.
(ص ۳۳۱).

در لغت «بازخمید»:
مردم ندای آخر به چه میماند رویت
چون بوزنه‌ای کو بکسی باز خماند.
(ص ۱۲۰).

در لغت «کیفر»:
شیر غاش است و به پستان در جفرات شده‌ست

چشم دارد که فروریزد در کیفر تو.
(ص ۱۳۱).
در لغت «تندُر» و «تندَر»:
خورد سیلی زند بسیار طنبور
دهد تیزی ببازی همچو تندور. (ص۱۳۸).
در لغت « کاوکلور»:
ور تو دو دانگ نداری که دهی
رو مدارا کن با کاوکلور. (ص۱۶۴).
در لغت « دانشگر»:
چو دانشگر این قولها بشنود
پس آنگه زمانی فروآرمد. (ص۱۶۶).
در لغت «فوز»:
شبان تاری بیمار چا کر از غم عشق
گهی بگرید و گاهی بریش برفوزد.
(ص۱۸۷).
در لغت «موز»:
موز مکّی اگرچه دارد نام
نکندش چو شکّر اندر جام. (ص۱۸۸).
در لغت «خراس»:
خراس و آخر و خنبه ببردند
نبود از چنگشان بس چیز پنهان. (ص۱۹۸).
در لغت «فلغ»:
مرا زندگانی بدینجای طلغ
همه جای دیگر کنندم ز فلغ. (ص۸۳).
در لغت «فلغند»:
تا نکردی خاک را با آب تر
چون نهی فلغند بر دیوار بر. (ص۹۵).
در لغت «شتاوند»:
جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار
به ایوان چه بری رنج و به کاخ و به ستاوند.
(ص۹۹).
در لغت «لاند»:
با دفتر اشعار بَرِ خواجه شدم دی
من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند
صد کلج پر از گوه عطا کرد بر آن ریش
گفتم که بر آن ریش که دی خواجه همی شاند.
(ص۱۰۲).
در لغت «نُهازید»:
لَیْث گوئی که نیم کفته کل است
می و نوش اندر او نهفتستی
زلف گوئی ز لب نُهازیده‌ست
بگله سوی چشم رفتستی. (ص۱۰۵).
در لغت «فلخود»:
موی زیر بغلش گشته دراز
وز قفا موی پا کـ فلخیده. (ص۱۰۶).
در لغت «فخمید»:
جوان بودم و پنبه فخمیدمی
چو فخمیدمی پنبه برچیدمی. (ص۱۱۹).
ور همه زندگان ترینه شوند
تو کُبیتای کُنجدین منی. (ص۷).
در لغت « کتب»:
زمانه کرد مرا مبتلی بگردش او
گهی بنای گلونه گهی بپای کنب. (ص ۳۱).
در لغت «جبغوت»:
چون یکی جبغوت پستان‌بند اوی
شیر دوشی زو به روزی یک سبوی.
(ص ۴۲).
در لغت «جبغوت»:
غم عیال نبود و غم تبار نبود
دلم براش بیا گنده‌بود چون جبغوت.
(ص ۵۰).
در لغت «تلاج»:
شب بیامد در برم دربان باج
در بجنبانید با بانگ و تلاج. (ص۵۴).
در لغت « کلج»:
صد کلج پر از گوه عطا کرده بر آن ریش
گفتم که بر آن ریش که دی خواجه همی شاند.
(ص ۶۱).
در لغت «لخج»:
بینی آن زلفین او چون چنبر بالان نجم
گر بلخج اندر زنی ایدون بود چون آبنوس.
(ص ۶۱).
در لغت «لنج»:
کسی راکو تو بینی درد کولنج
به کافش پُشت و زو سرگین برون لِنج.
(ص ۶۴).
در لغت «نخج»:
دست و کفّ پای پیران پرکلخج
ریش پیران زرد از بس دود نخج. (ص ۷۰).
از غایت احسان تو بر هر ذاتی
بر جان تو صدهزار جان میلرزد
در حالت بیماری ممدوح خود عرض کرده:
گر تیغ تو یک دم از میان برخیزد
عصمت همه را ز خانمان برخیزد
از بستر غم که جای بدخواه تو باد
برخیز سبک ورنه جهان برخیزد.
(از مجمع الفصحاء ج ۱ صص۳۳۸ - ۳۳۹).
میرزا محمدخان قزوینی در ضمن تعلیقاتی که بر ج ۱ لباب الالباب نوشته گوید: طیان شاعری است از متقدمین و در السنهٔ شعراء معروفست به «ژاژخای»، خود گوید:
شعر ژاژ از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان تو پیتو.
انوری گوید:
طبع حسان مصطفائی کو
تا ثناهای غمزدای آرد
زآنکه مقبول مصطفی نشود
آنچه طیان ژاژخای آرد.
(از لباب‌الالباب ج ۱ ص۳۰۵).
اینک برخی از اشعار دیگر طیان که بتفاریق در لغتنامهٔ اسدی و فرهنگهای دیگر درج است در ذیل ثبت میگردد:
در کلمهٔ « کُبیتا»:
شمس دنیا تو فخر و زین منی
فخر دنیا تو شمس دین منی
ور همه زندگان ترینه شوند
تو کبیتای گندمین منی.
(لغتنامهٔ اسدی ص۷).
سرورا یک سخن اصغا کن و انصاف بده
خود روا نیست کز انصاف کسی درگذرد
هر دم از بنده برنجی که هجا میگوئی
ور مدیحی بتو آورد عطائی نبرد
شاعری گرسنه در کُنج سرائی خالی
از تو آزرده اگر گُه نخورد پس چه خورد.
اُلاغ خواسته:
صاحبا هر لحظه گردون مینهد
از حوادث بر دلم صد گونه داغ
پیش لعب این سپهر نیلگون
کار من بگذشته از بازی و لاغ
در میان زُمرهٔ رذلم چنانک
بازنشناسند طوطی از کلاغ
خود تو دانی تنگ زندانی بود
بلبل خوش‌نغمه را مأوای زاغ
هم مگر زین قوم بِرَهاند مرا
ذات مُعطیّ تو از یک سر الاغ.
در اظهار ارادت و اشتیاق:
نیست در حیز امکان که توان دادن شرح
اشتیاقی که بدیدار همایون دارم
چون بگویم بزبان قلم سرگردان
که دل از غیبت جانکاه شما چون دارم
در دل و دیده گواه است خدایم که همه
آرزومندی آن غُرّهٔ میمون دارم.
بجهت بیماری سلطان:
از بیم تکسرت جهان میلرزد
از لفظ ملالتت زبان میلرزد.
جهد آن کن که نمانی ز سعادت محروم
کار خود ساز که اینجا دو سه روزی است مقام.
هستم چو باد سرسبک آری غریب نیست
خاشا کاگر بساحل عمان همی برم
مینا نثار معدن فیروزه میکنم
بسد بنزد کان بدخشان همی برم.
به وقت صبح که خورشید چرخ آینه‌فام
همی زدود ز روی زمانه زنگ ظلام
سپاه زنگ هزیمت گرفت از عالم
چو شاه روم برافراخت از افق اعلام
پدید شد ز شب تیره روشنائی صبح
چو گل ز غنچهٔ تیغ از نیام و مه ز غمام
به نیم حملهٔ خورشید بر رواق سپهر
اثر نماند تو گفتی ز هستی اجرام
بزیر پردهٔ کحلی که نام او فلک است
نهان شدند همه لعبتان سیم‌اندام.
مرصع است درخت و معطر است چمن
بسعی ابر بهاری و باد فروردین
ز بس شکوفهٔ لعبت نهاد پنداری
که هست عرصهٔ بستان نگارخانهٔ چین.
بخت برگشت از من سرگشته تا محروم ماند

روی من از ساحت آن حضرت گردون‌پناه
لحظه‌ای خالی نبودم هرگز از اندوه و غم
ساعتی فارغ نگشتم هرگز از فریاد و آه.
در عذر ممدوحی که بعد از مدیح گفتن او را هجو گفته و او رنجیده:
دمبدم باشد ز رنگ و بوی او میخواره را
لاله و گل در جبین و مشک و عنبر در مشام
فاش گردد سرّها از لوح محفوظ ار فتد
پرتو برق و صفای او درین فیروزه جام
چون وصال یار جان‌بخش و چو رویش دلفریب
چون جواب یار تلخ و چون لبش یاقوت‌فام
شادی طبع جوان و دافع اندوه پیر
آفت مال کرام و مایهٔ جود لئام
در نصیحت و حکمت و موعظت گوید:
ای بغفلت گذرانیده همه عمر عزیز
تا چه کردی و چه داری عملت کو و کدام
توشهٔ آخرتت چیست درین راه دراز
که تو را موی سفید از اجل آورد پیام
وای اگر پرده برافتد که ز بس خجلت و شرم
همه بر جای عرق خون دل آید ز مسام
دل بر این گنبد خونخوارهٔ گردنده منه
که بسی همچو تو دیده‌ست و ببیند ایام
آفرینندهٔ خود را تو اگر بشناسی
طی شود در نظر همتت این سبز خیام
کام جان از شکر معرفتش شیرین کن
تا تو را زهر اجل شهد نماید در کام
میتوانی که فرشته شوی از علم و عمل
لیکن از همت دون ساخته‌ای با دد و دام
چون شوی همدم حوران بهشتی که تو را
همه در آب و گیاهست نظر چون انعام.
ایمن شود زمانه ز بدخواه شوربخت
خالی شود زمین ز بداندیش خاکسار.
فی اللغز:
چیست آن اختر رخشان‌رخ روشن‌دیدار
که‌بجز در شب تاریک نباشد بیدار
طرفه مرغیست که هم ساکن و هم سیار است
باز روشن‌تن و سیمین‌دم و زرین‌منقار
عاشق‌آساست از آنروی که سوزی دارد
لیک جان‌بخش بود بوسهٔ او چون لب یار
همچو مرغیست که در دام طپیدن گیرد
قصد بالا کند و بسته دو پایش ناچار
گلی از باغ خلیل است و به یک دم چو مسیح
مرده را زنده کند لعل لبش دیگر بار
افعیی در گلویش کژدم پیچان پیچان
در دهانش ملخ سرخ و ملخ افعی‌خوار
گرچه نار است بگلنار همی ماند راست
دیده‌ای میوه که هم نار بود هم گلنار.
چو نیم‌دایره از زرّ ناب پیدا شد
هلال عید همایون ز گُنبد ازرق
بعکس آنکه نماید ز جام بادهٔ لعل
نمود ساغر ماه نو از میان شفق.
آن زمان کز دوست پیغام آورد باد صبا
خاک در چشم غم افکن زآب آتش‌رنگ جام
باده‌الی خور کز فروغ او توان دیدن بشب
خون مرطوب از عروق و مغز محرور از عظام
آسمان را از فروغ قصر مرفوعت مدار
اختران را در حریم صحن میمونت مسیر
از تماثیل تو نقاش طبیعت منفعل
وز تصاویر تو گردون ثوابت با نفیر
دور نبود کز خجالت با عُلوّ سده‌ات
روی چرخ لاژوردی زرد گردد چون زریر
پُرعجایب چون سپهری پربدایع چون بهشت
بلکه باشد این و آن با نسبت قصرت قصیر
آن هوای معتدل داری که هستی جاودان
چون بهشت ایمن ز سردیّ دی و گرمیّ تیر.
حُله‌باف بوستان شد باد نوروزی دگر
باغ ازو جنت‌صفت گشت و جهان دوزخ‌اثر
کسوت زربفت پوشیده‌ست پنداری چمن
پرنیان سبز گسترده‌ست گوئی بر شمر
نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار
عطرسائی میکند در گُلستان باد سحر
گه نسیم مشکبو از دشت میارد عبیر
گه‌سحاب نیلگون بر خاک میریزد گهر.
روزی سه چار اگر بضرورت مشوش است
احوال روزگار نه بر وفق اختیار
چندان بود ولی که ضمیر خدایگان
حاصل کند فراغت کلی ز گیر و دار
گردد دشمنان شکم خاک ممتلی
گیرد زمین ز خون عدو رنگ لاله‌زار.
حرباصفت ز غایت سرما شود بجان
خفاش روزگار طلبکار آفتاب
خواهد که چون سمندر زآتش وطن کند
مرغابی آن زمان که بود در میان آب.
امید مهر و وفا از زمانه عین خطاست
از آنکه عادت گیتی همیشه جور و جفاست
مباش غره بدین روزگار مردفریب
چو کار و بار جهان آ گهی که جمله هباست
کدام‌گل بشکفت از چمن که تازه بماند
کدام‌ماه منور تمام شد که نکاست
اطراف باغ گشت ز آثار نامیه
مینای لعل‌پرور و دیبای زرنگار
بیجاده گون همی شود از لاله بوستان
پیروزه‌رنگ گردد از سبزه جویبار
شنگرف ریختند تو گوئی به گلستان
زنگار بیختند تو گوئی بمرغزار
نسرین ز سیم خام بپوشید پیرهن
گلبن ز زرّ پخته برآورد گوشوار
تا باغ برگرفت سر طبلهٔ حلی
بگشاد باد صبح در نافهٔ تتار.
ای چو گردون سقف تو در شکل و هیأت مستدیر
چشم گردونت نخواهد دید در عالم نظیر
قبهٔ افلاک نزد طارمت نامرتفع
روضهٔ فردوس نزد ساحتت نادلپذیر.

طیان. [طَ] (اِ) یاسمن صحرائی را گویند و آن مانند لبلاب بر یکدیگر پیچیده و بر شاخه‌های آن خار میباشد مانند خار گل و آن را بعربی عشبةالنار خوانند. (برهان) (آنندراج). یاسمین بری است. (فهرست مخزن الادویه). یاسمن دشتی.

طیانچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) طیان خرد. تیانچه. رجوع به طَیان شود.

طیانة. [نَ] (ع اِمص) گلکاری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بنائی کردن. پیشهٔ راز. حرفهٔ بنائی. گل‌کاری. (دهار).

طیانه. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج در ۱۲ هزارگزی باختر کامیاران و یکهزارگزی شمال سراب کام. دامنه، سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طیاهیج. [طَ] (ع اِ) جِ طَیهوج. (مهذب الاسماء) (دهار). تیهو. رجوع به تیهو شود.

طیء. [طَیْ یِءْ] (اِخ) تیرهٔ (حیّ) دوم از قبیلهٔ کهلان (کلمهٔ مزبور مأخوذ از ریشهٔ «طاءة» بر وزن طاعة باشد که بمعنی دور در شدن در چراگاه است). این تیره عبارتند از: بنوطیءبن اددبن زیدبن یشحب‌بن عریب‌بن زیدبن کهلان و نسبت به ایشان طائی است و حاتم طائی معروف بکرم و ابوتمام طائی شاعر مشهور به آنان منسوبند و شمارهٔ تیرهٔ مزبور بسیار است. ابن خلدون در کتاب العبر آرد: منازل ایشان در یمن بود اما پس از بیرون رفتن قبیلهٔ اَزد هنگام سیل عرم و پراکنده‌شدن آنان تیرهٔ طیء نیز از یمن خارج شدند و به نجد و حجاز نزدیک بنی‌اسد فرودآمدند، آنگاه بر بنی‌اسد غالب آمدند و دو ناحیهٔ کوهستانی اجأ و سلمی را از آنان بازستدند و در آن کوه سکونت گزیدند و تا کنون آن دو کوه را بنام طیء خوانند، سپس در آغاز اسلام و هنگام فتوحات در اقطار دیگر پراکنده شدند، و ایشان را تیره‌های (بطون) بسیار است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۰). و رجوع به طائی شود.

طیء. [طَیْ یِءْ] (اِخ) ابن اُدَد. از طایفهٔ کهلان و از نیاکان عصر جاهلیت و منسوب به سوی آن را طائی گویند. فرزندان وی در یمن مُقیم بودند و از آنجا به دو کوه اجأ و سلمی نقل و تحویل کردند و منازل آنان از پائین فید تا پایان اجأ و تا قریات (واقع در بادیهٔ عراق از ناحیهٔ شام) کشیده بود. و در عصر حاضر نیز بطنهای بسیاری از فرزندان آن جد جاهلی در بادیهٔ عراق و شام متفرق و پراکنده میباشند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۳). نام قبیله‌ای است از قبائل عرب. (سمعانی ص ۱۲). حاتم، جوانمرد معروف از آن قبیله

بوده و باآنکه منسوب به آن قبیله را طائی نامند در اثناء سخن منثور و منظوم در پارسی اغلب «حاتم طی» هم نام میبرند. رجوع به «طاءة» و نیز رجوع به ص۳۳۶ و ص۳۰ و ۵۸ ج۳ و ص ۱۳۰ ج۴، عیون الاخبار و ص۱۶۵ ج۱ و ص۲۶۴ و ۳۰۶ ج۲ و ص۵۹ و ۲۴۲ و ۳۰۳ ج ۴ و ص۱۵۹ ج۵ و ص۱۴ و ۹۱ و ۹۹ و ۱۱۳ ج۶ و ص۱۵۴ ج۷ عقدالفرید و ص۶۱ و ۱۰۵ و ۲۲۱ و ۲۹۹ کتاب المعرب و ص۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۱۷ الموشح و ص۱۵۶ عیون الانباء ج۱ و ص۱۵ نزهة القلوب چ لیدن و ص۱۰۸، ۱۷۰، ۴۴۴، ۴۵۵، ۵۰۸، ۵۰۹ ج۱ امتاع الاسماع و ص۱۶۶ ج۲ شعوری شود.

طی‌الارض. [طَیْ یُـلْ اَ] (ع اِ مرکب) نوردیدن زمین. نوعی کرامت که بجای گام برداشتن و رفتن زمین در زیر پای آدمی بتندی پیچیده شود و او بمقصد خویش هرچند دور باشد در مدتی بسیار کم رسد: و یذکر ان الارض تطوی له [میمون القداح] فیمضی الی این احب فی اقرب مدة. (ابن‌الندیم).

طیب. (ع ص، اِ)[1] بوی خوش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). خوشبوی. عطر. بوی. داود ضریر انطاکی گوید: طیب، بر هر شیء که بوی خوش داشته باشد اطلاق میگردد مانند مشک و عنبر و غالیه و مانند آن. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج۱ ص ۲۴۰). طیب، ادویهٔ خوشبوی است مانند مشک و عنبر و عود، و عطر را نیز نامند و آن غذای روح و مقوی قُوا و زیادکنندهٔ سرور و معاشرت با دوستان است و از احب اشیاء است مر جناب حضرت رسالتمآب را صلی الله علیه و آله و سلم. چنانچه فرموده‌اند: حبب إلَیَّ من دنیا کم ثلاث النساء و الطیب و قرة عینی فی الصلوة، و آن جناب بسیار خوشبوی استعمال مینموده‌اند و از بدبوی ناخوش بودند و تطیب بمشک میفرمودند و احادیث بسیار در فضیلت و تحریض بخوشبوئی و خوشبو داشتن لباس و احتراز از کثافت و بدبوئی وارد است. (فهرست مخزن الادویه):

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
با صدهزار زینت و آرایش عجیب. رودکی.

و آنچه اندرخور این هفده غلام بود از طرائف و طیب و جواهر. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و از وی [هندوستان] طیبهای گوناگون خیزد و مشک و عود و عنبر و کافور. (حدود العالم). و همه طیبی که آنجا [به اهواز] بری از هوای وی بوی او برود. (حدود العالم).

بدرگاه بردند چندی صلیب
نسیم گُلان آمد و بوی طیب. فردوسی.

در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیر ابوالفضل... برده آمد از زر چندین... و طیب... مبلغش سی بار هزارهزار درم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۱). و مشک و عنبر و کافور و زعفران و عود و دیگر طیبها او به دست آورد. (نوروزنامه).
غرس معالی او بلطف تربیت و طیب آب و تربت شاخها کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص۲۵۵).

این کعبه ناف عالم و از طیب ساختش
آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد. خاقانی.

الزباد، نوع من الطیب. (ابن البیطار).

شبی در جوانی و طیب نعم...
سعدی (بوستان).

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است، و داعیه طیب عیش. (گلستان). و رجوع به شعوری ج۲ ص۱۶۷ شود. ||پاک. پاکیزه. ||حلال. (منتهی الارب). ||خوش‌مزه. (آنندراج). ج، اطیاب. (منتهی الارب).
- به طیب نفس؛ به میل خود. بی عنف و کره. بی‌اکراه. بی‌اجبار. به رضا و رغبت. بطیب خاطر. با خواست خویش. یقال: فعلت ذلک بطیب نفسی؛ و طیبة نفسی، یعنی کردم این کار را به خوشی خویش بی اکراه دیگری. (منتهی الارب).
||بهترین از چیزی. (منتهی الارب). ||(مص) خوش شدن. ||خوشبوی شدن. پاکیزه‌شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||حلال شدن. ||گیاهناک گردیدن زمین. ||پاک و پاکیزه‌ساختن. (آنندراج).

طیب. (اِخ) شهری است میان واسط و تستر. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان آورده که: طیب شهرکی است بین واسط و خوزستان و اهالی آن تا زمان حاضر نبطی بوده و هستند و بزبان قوم نبط سخن گویند. خبر داد مرا داودبن احمدبن سعید الطیبی التاجر که آنچه در میان ما معروف و متداول است آنست که شهر طیب از بناهای شیث‌بن آدم علیهما‌السلام است و تا زمان ظهور اسلام نیز مردم آنجا بکیش ملت شیث (مذهب صائبه) باقی بودند، چون اسلام ظهور یافت قبول اسلام کردند. درین شهر از انواع طلسمات چیزهای شگفت بوده که پاره‌ای از آنها باطل گردیده و برخی دیگر تا حال باقی است، از آن جمله آنست که زنبور در آن شهر از نعمت زندگانی بی‌بهره است و بمجردی که زنبوری بدان شهر داخل شود میمیرد، و تا نزدیک زمان ما در آن شهر مار و کژدم یافت نمیشد و تا این تاریخ نیز در آن شهر زاغی که پرهای آن سیاه و سپید (پیسه) باشد دیده نشده است، همچنین عقعق (عکه، مرغیست ابلق) درین شهر نایابست. (معجم البلدان ج۶ ص۷۶).
شهری است خرم و آبادان [از خوزستان] و از وی شلواربند خیزد سخت نیکو همچون ارمینی. (حدود العالم). نام مدینه‌ای بخوزستان. (اقرب الموارد). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۶۰ شود.

طیب. [طَیْ یِ] (ع ص) پاک. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). پاکیزه. طاهر. قوله تعالی: و هدوا الی الطیب من القول (قرآن ۲۴/۲۲) و ایشان را راه نمائید بگفتار پاک، و هو قول لااله‌الاالله. (تفسیر ابوالفتوح). ایضاً قوله تعالی: الیه یصعد الکلم الطیب (قرآن ۱۰/۳۵)؛ و صعود کند، یعنی بخدای و مراد آن بجانبی شود که آنجا حکم جز خدای را نباشد و آن آسمان است چنانکه: رفعت فلاناً الی الحاکم و الی السلطان، یعنی بجائی که حکم حاکم را باشد یا سلطان را. مفسران گفتند: آن کلمهٔ پاکیزه، گفتن لا اله‌الاالله است و ابوهریره روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که او گفت: هو قول سبحان‌الله و الحمدلله و لااله‌الاالله و الله اکبر، چون بنده این کلمات بگوید فرشته بیاید و این کلمات بر آسمان برد و به آن خدای را تحیت کنند. و چون عمل صالح با آن یار نباشد از او قبول نکنند. (تفسیر ابوالفتوح). حلال، خلاف خبیث. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). مباح. خوش. مقابل نَتِن که ناخوش باشد. لذیذ. ضد خبیث، و چون وصف برای حق‌تعالی واقع شود مراد آن باشد که ذات پاک او تعالی و تقدس از هر عیب و نقصی منزه است. و از هر گونه آفات و آلایش آفرینش مبری است. و هرگاه برای بنده صفت واقع گردد منظور آنست که بنده از رذائل اخلاق عاری و از اعمال زشت پاکیزه و بزیور صفات حسنه متحلی است. و چون برای اموال صفت آورده شود یعنی آن مال حلال و بی‌شبهه است، کذا فی شرح المصابیح للقاضی فی اول کتاب البیع. و در ترجمهٔ مشکوة میگوید: طیب ضد خبیث است بمعنی طاهر نظیف. (کشاف اصطلاحات الفنون). و گاهی مأخوذ از طیب نفس است. و گاهی از طیب رائحه آید. ||و بمعنی حلال نیز آید. ||و گاهی اطلاق میکنند بر اخص از حلال که پاک و بی شبههٔ کراهت باشد - انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، طیبون (در حال رفع)، طیبین (در حال نصب و جرّ). ||خوش. (قاموس). ||خوش‌بوی.[2] بویا. عبق. مُعطر. طیب‌الرائحه[3].

طیب. [طَیْ یِ] (اِخ) لقب مرّةبن

1 - Aromate parfume.
2 - Odoran aromatique.
3 - Lui à l'odeur agreable.

شراحیل‌بن الطیب مُکنی به ابواسماعیل است. چون پیوسته بعبادت مشغول بودی و زهد ورزیدی بدین لقب ملقب گردید. (انساب سمعانی برگ ۳۷۶).

طیب. [طَیْ یِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم الذهلی، کنیتش ابومحمد و معروف به ابوحمدون دلال و یکی از مشاهیر قُراء و صلحاء زهاد بوده. از کسائی قرائت روایت میکرد، همچنین از یعقوب حضرمی، و نیز از شُعیب‌بن شریک و سفیان‌بن عُیَیْنَة و شعیب‌بن حرب حدیث روایت میکرد. ابوالعباس احمدبن مسروق گوید: شنیدم از ابوحمدان مُقری که میگفت: شبی در اثناء نماز حرفی را به ادغام قرائت کردم، در آن شب خواب دیدم که نوری سخت گریبان مرا گرفت و گفت: بینی و بینک الله. من پرسیدم تو کیستی؟ گفت من آن حرفی هستم که مرا بـه ادغام قـرائت کردی. گفتم ازین پس این عمل از من ناشی نشود، و از آنگاه دیگر حرفی را بـه ادغـام قرائت نکردم. از ابومحمد الحسن‌بن علی‌بن صـلیح روایت است کـه گـفت: ابـوحمدون الطیب‌بن اسماعیل چشمش نابینا شد، عصا کش او وی را بمسجد برد، چون بمسجد رسیدند عصا کش او را گفت: پای‌افزار بیرون کن. ابوحمدون پرسید برای چه؟ گفت: لانّ فیها اذی. ابوحمدون ازین سخن اندوهنا ک شد دست بدعا بلند ساخت و دعائی خواند و سپس دست بروی خویش مالید، حق‌تعالی بینائی بخشید او را، او براه افتاد.

ابوعبدالله‌بن الخطیب گوید: ابوحمدون را صحیفه‌ای بود که نام سیصد تن از یاران وی در آن ثبت بود و هر شب برای یکایک آنان دعای خیر میکرد، شبی بنام یاران نیفتاد و خواب وی را درربود، در خواب شنید که او را میگویند امشب چراغهای تو روشن نیست. ابوحمدون از خواب برخاست و نشست و چراغ را روشن کرده صحیفه را برداشت و یکایک یاران را از روی صحیفه بدعای خیر یاد کرد تا فراغت یافت. ابوالحسن‌بن المنادی گوید: ابوحمدون از برگزیدگان زهاد و مشاهیر قُراء بود. پیوسته بمحلهائی که خلوت بود و بجایهائی که کسی در آنجا دیده نمیشد میرفت. مردم را قرائت می‌آموخت و چندان در طرز آموختن جد میورزید که شا گردان را حافظ کلام‌الله میساخت و سپس بتعلیم و آموزش دسته‌ای دیگر از شا گردان میپرداخت. و کان یلتقط المنبوذ کثیراً. (صفة الصفوة ج ۲ ص ۲۰۶).

طیب. [طَیْ یِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد مکنی به ابومحمد. او راست: قلائد النحر فی وفیات اعیان الدهر کـه ترجمهٔ احـوال را بترتیب سنوات تا سال ۹۲۷ هـ . ق. تدوین کرده است. (کشف‌الظنون ج اسلامبول ج ۲).

طیب. [طَیْ یِ] (اِخ) ابن محمد الخروانی، کنیت وی ابوطاهر است. عوفی در تذکرهٔ خویش آورده است: خروانی نوای ثنای او راه انقطاع اسم زدی و مخدرات خاطر او دل مخالف و موافق ربودی. از اماثل شعرای آل‌سامان بوده در دولت ایشان با عیشی تن‌آسان. در قصیده‌ای میگوید در آخر عمر و شدت مرض:

چهار گونه کس از من بعجز بنشستند
کز آن چهار بمن ذره‌ای شفا نرسید
طبیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر
به دارو و بدعا و بطالع و تعویذ.

و در معنی قناعت و رفض آز گفته است و به الماس بیان گوهر موعظه سفته:

تا باز کردم از دل زنگار آز و طَمْع
زی هر دری که روی نهم در فراز نیست
جاه است و قدر و منفعه آن راکه طَمْع نیست
عز است و صدر و مرتبه آن راکه آز نیست.

(از لباب الالباب ج ۲ ص ۲۰).
و رجوع به خروانی شود.

طیب. [طَیْ یِ] (اِخ) ابن محمد رسول‌الله (ص). صاحب «الاصابة» در قسم سوم حرف طاء آورده که: الطیب ولد رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم... تقدم فی الطاهر. و سیأتی زیادة فی عبدالله. (الاصابة ج۳ ص ۳۰۱). در ذیل ترجمهٔ طاهر گوید: الطاهربن سید الخلق محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم. مادر طاهر خدیجه بنت خویلد بود. زبیربن بکار در ترجمهٔ خدیجه در کتاب نسب گوید: خبر داد مرا پسرعمم مصعب که خدیجه از حضرت پیغمبر صلوة الله و سلامه علیه دو پسر آورد، قاسم و طاهر که وی را طیب نیز میخواندند. ولادت طاهر بعد از بعثت پیغمبر (ص) واقع شد و در کودکی برفت از دنیا و نام وی عبدالله بود. مصعب پس از ذکر این خبر به ذکر اسامی چهار دختر حضرت پیغمبر پرداخت. یزیدبن عیاض نیز بروایت از زهری از ذکر اولاد ذکور آن حضرت فقط به بیان نام قاسم و عبدالله اکتفاکرده است. زبیربن بکار نیز از محمد، از محمدبن حسن از محمدبن فلیح از یزیدبن عیاض همین خبر را بنحوی دیگر روایت کرده و گفته است کـه خبر داد مرا ابراهیم‌بن حمزه و گفت که خدیجه از پیغمبر فقط قاسم و طاهر را آورد، و برخی هم میگویند اولاد ذکوراز خدیجه عبدالله و طیب بوده، و سپس نام چهار دختر حضرت پیغمبر را بیان کرد و نیز از طریق ابن لهیعه از ابوالاسود معروف به یتیم عروه روایت شده که گفت خدیجه چهار فرزند ذکور آورد که نام آنها بدین سیاق است: قاسم، طیب، طاهر، عبدالله. و سپس نام دختران مولودهٔ از خدیجه را بیان کرد و نیز از طریق ابوحمزه از ابوبکربن عثمان روایتست که خدیجه چهار پسر و چهار دختر آورد و اسامی هر هشت مولود را بیان کرد، سپس گفت: اما اولاد ذکور خدیجه همگی در مکه بکودکی درگذشتند و اما فرزندان اناث خدیجه هر چهار تن به شوی رفتند و هر کدام فرزند آوردند. راوی خبر مذکور گوید: خبر داد مرا محمدبن فضالة کـه گفت: خدیجه از حضرت پیغمبر سه فرزند ذکور آورد، قاسم و طاهر و عبدالله. قال و حدثنی علی‌بن صالح عن جدی عبدالله‌بن مصعب‌بن الزبیر کنته امه صفیه اباالطاهر باسم‌بن اخیها الطاهر و به کان یکنی اخوها ابنها الزبیر و کان ابنه من اظرف الفتیان بمکه و به سمی رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم ابنه. و در موفقیات نیز بهمین نحو بیان شده و تصریح گردیده که طاهر پسر زبیر در شعب بدنیا آمد و حضرت پیغمبر هم پسر خویش را بنام پسر زبیر مسمی فرمود. (الاصابة ج۳ ص۲۹۹). و نیز صاحب الاصابة در ذیل ترجمهٔ عبدالله‌بن سیدالبشر آورده کـه: تـقدم ذکره فی ترجمة الطاهر و جزم هشام‌بن الکلبی بانّ عبدالله و الطیب و الطاهر واحد، اسمه عبدالله و الطیب و الطاهر لقبان له. (الاصابة ج۵ ص ۵۸). و رجوع به عقدالفرید ج۵ ص۷ و طاهر شود.

طیب. [طَیْ یِ] (اِخ) ابن محمد الباهلی. مرزبانی در کتاب «الموشح» در چندین مورد نام وی را برده و از مطاوی کتاب مذکور چنین استنباط میشود که وی یکی از رواة اشعار و علمای نقدالشعر بوده است. رجوع به ص ۴۲، ۱۰۵، ۱۸۲، ۲۰۸، ۲۱۵ کتاب الموشح چ مصر شود.

طیب. [طَیْ یِ] (اِخ) بامخرمة. رجوع به بامخرمه طیب‌بن عبدالله‌بن احمد شود.

طیب‌آباد. [طَیْ یِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۳۸ هزارگزی شمال الیگودرز و ۳۲ هزارگزی شوسهٔ ازنا به دورود. جلگه و معتدل با ۷۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات و تریاک و چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیبات. [طَیْ یِ] (ع ص، اِ) ج طیبة کـه تأنیث طیب است. یعنی خوشها، و در تمام معانی با طَیِّب متفق میباشد. چیزهای پا کیزه، و قوله تعالی: و رزقکم من الطیبات؛ روزی کرد (خدای‌تعالی) شما را از ملاذ و مشهیات حلال و پا کیزه. (قرآن ۷۲/۱۶، از تفسیر ابوالفتوح). کلوا من طیبات ما رزقنا کم [قرآن ۵۷/۲]؛ بخورید این نعمتهای پا ک که شما را

روزی کرده‌ایم. (قصص العلما ص۱۲۳). ||زنان پاک. زنان پارسا. قوله تعالی: الخبیثات للخبیثین و الخبیثون للخبیثات[1]؛ ابن زید گفت معنی آنست که: زنان ناپارسا مردان ناپارسا را شایند، و مردان ناپارسا زنان ناپارسا را شایند و معنی بر این وجه چنان بود: الزانی لاینکح الا زانیة او مشرکة و الزانیةُ لاینکحها الا زان. (قرآن ۳/۲۴) او مشرک چه ایشان لایق یکدیگر باشند. و کذلک القول فی الطیبات. (از تفسیر ابوالفتوح). ||خوش‌طبعیها. ظرافتها. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||چیزهای خوش مطبوع:

زهر از قبل تو نوشداروست
فحش از دهن تو طیبات است. سعدی.

||(اِخ) نام قسمتی از غزلیات سعدی:

چند خواهی گفت سعدی طیبات[2]. سعدی.

طیبات. [طَ یْ یِ] (اِخ) نام مرکز بلوک پائین ولایت باخرز از ولایت باخرز و خواف خراسان واقع در جنوب کاریز. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۹۸). در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: نام یکی از بخشهای تابعهٔ شهرستان مشهد. محدود است از طرف خاور بدشت خدنگ هریرود و مرز ایران و افغانستان، از باختر به بخش حومهٔ تربت‌حیدریه، از شمال بکوه بیزک و بخش تربت‌جام، از جنوب بکوههای باخرز. این بخش در جنوب شهرستان مشهد و آخرین حد ایران و افغانستان سر راه هرات واقع شده، از نظر تجارت قابل‌اهمیت میباشد زیرا کلیهٔ واردات و صادرات و مبادلهٔ جنسی بین ایران و افغانستان در گمرکات این بخش صورت میگیرد. دو رشته ارتفاعات معروف بکوه بیزک و باخرز بواسطهٔ مجاورت با خاک افغانستان محل دستبرد دزدان و سارقین است زیرا بواسطهٔ نداشتن آب کافی عبور و مرور کمتر است و علاوه بر آن تنگه‌ها و گدارهای خطرناکی وجود دارد که عبور از آنها خالی از اشکال نیست. هوای بخش بواسطهٔ مجاورت با کویر لوت گرم و دارای وزش بادهای شدید خشک و سوزان است که از سمت دشت ناامید و سیستان از اوایل خرداد تا مردادماه جریان دارد. آب بخش از قنوات تأمین میشود. محصول عمده غلات، تریاک، زیرهٔ سبز، منداب و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و تجارت، کسب مالداری و قالیچه‌بافی است. راه شوسهٔ هرات از این بخش عبور میکند. از طریق شهرنو به تربت‌حیدریه اتومبیل‌رو است و به اغلب آبادیها قسمتهای مرزی جادهٔ فرعی احداث شده است. این بخش از سه دهستان بنام یوسف‌آباد، پائین ولایت باخرز، مشهد ریزه، میان‌ولایت باخرز، شهرنو، بالاولایت باخرز که دارای ۱۰۵ آبادی هستند تشکیل یافته و جمع نفوس آن در حدود ۴۷۲۲۷ نفر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

طیبات. [طَ یْ یِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش طیبات شهرستان مشهد در ۱۴۴ هزارگزی جنوب مشهد سر راه هرات. جلگه و گرمسیر با ۴۷۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و زیرهٔ سبز، منداب و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و تجارت و مالداری. راه آن اتومبیل‌رو است. دبستان و ۷۵ باب مغازهٔ مختلف دارد. دارای کارخانهٔ برق است. ادارات دولتی، گمرک، ژاندارمری، پست و تلگراف، کلانتر مرز، آمار ثبت املاک و دفتر ازدواج و طلاق، دارائی، بخشداری و شهرداری دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). و رجوع به طایباد و تایباد شود.

طیباد. (اِخ) قریه‌ای است از توابع آمل. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۱۱۲).

طیباریوس. (اِخ)[3] دومین شاهنشاه و قیصر روم، پسر لیوی و پسرخواندهٔ اگوست. مردی باقابلیت و پادشاهی متنور و مُحتاط بود لکن بواسطهٔ آنکه وزیر وی (سِژان) وی را سخت زیر نفوذ خویش داشت خصلت بدگمانی در طبیعت وی رسوخ یافته بود و در آخر به بدترین ستمگری عمرش به پایان رسید. تولد وی ۴۲ سال پیش از میلاد مسیح علیه‌السلام و وفاتش ۳۷ سال بعد از میلاد رخ داد. (ترجمه از پُتی لاروس ایلوستره). نام کامل وی طیباریوس کلودیوس نیرون بود. بعد از اوغسطس قیصر شد (۱ و ۲: و ۳:۱) و با وجودی که بعضی از اخلاق حسنه و صفات حمیده داشت بیحیا و ظالم بود. و اغلب زندگانی و زیست مسیح در ایام حکومت وی بود. برخی را گمان چنان است که وی دیوانه بود و ابتدای سلطنتش در سنهٔ ۱۴ بعد از مسیح بوده، مدت ۲۳ سال ملک راند. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به طباریس و ص۷۳ و ۷۵ ج۱ عیون الانباء شود.

طیب‌الاداء. [طَ یْ یِ بُلْ اَ] (ع ص مرکب) کنایه است از خوش‌آواز و خوشگو. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||خوش‌رفتار. خوشخوی. خوش‌ادا: بحکم آنکه خلقی داشت طیب‌الادا و خلقی کالبدر اذا بدا. (گلستان سعدی). نه کودکی بدیع‌الصوت طیب‌الاداء بودم تا اکنون بسبب بلوغ آن هنر بیفروغ و دعویم دروغ گردد. (انجمن دانش وقار ص۱۳۹).

طیب‌الریح. [طَ یْ یِ بُرْ ری] (ع اِ مرکب) رشته‌هائی که در میان گل فاخور است.

طیب‌العرب. [بُلْ عَ رَ] (ع اِ مرکب)[4] اذخر است. (اختیارات بدیعی) (ریاض الادویة). ||تبن مکی.

طیب‌الله رمسه. [طَ یْ یَ بَلْ لا هُرَ سَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) هنگام تذکار شخصی متوفی این جمله را بر زبان آرند، یعنی پاکیزه کناد خدای خاک‌گور او را.

طیب‌الله روضته. [طَ یْ یَ بَلْ لا هُرَ ضَ تَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) هنگام بیاد آوردن مردی ازجهان‌رفته گویند، یعنی پاکیزه گرداناد خدای مرغزار او را (کنایه‌از مرقد).

طیب‌الله فاک. [طَ یْ یَ بَلْ لا هُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) جمله‌ای است که هنگام سخن‌سرائی یا خواندن نشیدی مستمعان و شنوندگان به رسم آفرین به گویندهٔ آن سخن یا نشید گویند، یعنی ایزدتعالی پاک و پاکیزه گرداناددهان تو را.

طیب‌الله معانه. [طَ یْ یَ بَلْ لا هُ مَ نَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔدعایی) یعنی پاکیزه‌گرداناد خدای‌تعالی جایگاه او را. جمله‌ای است که در حق درگذشته‌ای ادا کنند. رجوع به «طیب الله رمسه» شود.

طیب‌المشاش. [طَ یْ یِ بُلْ مُ] (ع ص مرکب) کریم‌النفس. یقال: فلانٌ طیب‌المشاش؛ ای کریم‌النفس. (منتهی الارب).

طیبت. [بَ] (ع اِمص) مزاح. خوش‌طبعی. (غیاث اللغات) (آنندراج). خوش‌منشی. خوش‌مزگی. بازی. شوخی:

طیبتی شاعرانه کردم من
تا نبندی دل اندرین زنهار. مسعودسعد.

ز روی طیبت گفتم بزرگواری کن
جواب گوی و ز طیبت مشو دل‌آزرده.
سوزنی.

با تو بر روی بساط انبساط
نرد طیبت باخت خادم یک ندب. سوزنی.

هیچ شعری نَبُوَد اندر شعر خوش من
کاندراو طیبتکی نَبُوَد و زیج و بازی.
سوزنی.

زن بسی گفتش که آخر ای امیر
گرمزاحی کردم از طیبت مگیر. مولوی.

– به طیبت نفس؛ به طیب نفس. به طیب خاطر:

خراج اگر نگذارد کسی به طیبت نفس
بقهر از او بستانند و قهر سرهنگی.
سعدی (گلستان).

||(اِ) نام ماهیست در تاریخ یهود، و آن را طیبث نیز گویند. رجوع به طیبث شود.

طیبت‌آمیز. [بَ] (نمف مرکب) سخنی آمیخته با شوخی. کلامی که آمیخته با مزاح و خوش‌منشی باشد: غالب گفتار سعدی

۱ – قرآن ۲۶/۲۴.
۲ – به معنی بوهای خوش و مطبوع و ظرافتها نیز ایهام دارد.
3 - Tibère. 4 - Jonc odorant.

طرب‌انگیز است و طیبت‌آمیز. (گلستان سعدی).

طیبث. [بَ] (اِ) نام ماهیست در تاریخ یهود. یکی از ماههای معروف قوم یهود است. ملاحظه در ماه استر ۱۶:۲. اسم ماه دهم‌سال مقدس ملی عبرانیان است که با هلال جینوری یا سلخ دیسمبرماه فرنگی شروع میکند. روز هشتم و نهم و دهم این ماه روزهای مخصوص روزه بود. (قاموس کتاب مقدس).

طیبرس. [ ] (اِخ) ابن عبدالله الجندی النحوی، ملقب به علاءالدین و الکاتب الرئیس. او راست منظومه‌ای در علم نحو مشتمل بر ۹۰۰ بیت که مطالب الفیهٔ ابن مالک و مقدمهٔ ابن حاجب را در آن گنجانیده و خود نیز بر آن مطالبی افزوده و سپس بشرح آن پرداخته است. (کشف‌الظنون).

طیب‌سای. (نف مرکب، اِ مرکب) سنگی که بدان عطریات از قبیل مشک و غالیه و غیر آن سایند: قطناس؛ سنگ طیب‌سای. (منتهی الارب).

طیب‌شاه. [طَ یْ یِ] (اِخ) لقب جلال‌الدین و نهمین پادشاه از ملوک شبانکاره است که از سال ۶۶۴ تا ۶۸۱ هـ . ق. در فارس فرمانروائی داشته است.

طیب‌شاه. [طَ یْ یِ] (اِخ) ملقب به امیر. از امرای عصر امیر پیر حسین چوپانی که با چند تن از همراهان دیگر وی مانند شمس‌الدین صاین قاضی سمنانی و امی‌زاده علی پیلتن یکباره از امیر پیرحسین گریخت و بملک اشرف که با امیر پیر حسین نبرد میکرد، پیوست. رجوع به حبیب السیر چ تهران جزو ۲ از ج ۳ ص ۹۱ شود.

طیبط. [بَ] (ع اِ) مرغی از درازپایان. ابوطیط. رجوع به «ابوطیط» شود.

طیبغا. [بَ] (اِخ) علاءالدین دوادار بکلیتی. وی مبتکر آلتی است که در علم نجوم بکار میرود. نام آن آلت «ربعکاری بر مقنطرات خط استواء» است. وی را رساله‌ای است که در آن آلت بحث میکند.

طیب کسب. [کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زهد. (منتهی الارب).

طیب نفس. [بِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح احکام نجوم) آن است که کوکب‌در فرح یا در شرف خود باشد و علاوه کوکب‌نهاری در روز تحت‌الارض و کوکب لیلی در شب فوق‌الارض باشد.

طیبوث. [طَ] (ع اِ) کرم شب‌تاب. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی: حباحب).

طیب و طاهر. [طَ یْ یِ بُ هِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) از اتباع است. پاک و پاکیزه.

طیب و مطیب. [طَ یْ یِ بُ مُ طَ یْ یِ] (اِخ) اُم دو پسران نبی صلی الله علیه و آله و سلم. و در مردم نام ایشان طیب و طاهر مشهور است. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به طیب‌بن محمد (ص) شود.

طیبة. [بَ] (ع ص) حلال. ||روا. ||شراب صافی و خالص آن. (منتهی الارب). ||(مص) حلال شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||خوش شدن. ||خوش‌بوی شدن. ||پاکیزه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

طیبة. [بَ] (اِخ) بنت العجاج المجاشعی، عیال فرزدق شاعر. رجوع به حاشیهٔ ج ۴ عیون الاخبار ابن قتیبه چ دار الکتب المصریه شود.

طیبة. [بَ] (اِخ) دهیست نزد زرود. ||نام زمزم. ||نام مدینهٔ منوره. یثرب. مدینة‌السلام. رجوع به طابة شود. (منتهی الارب).

طیبة. [بَ] (اِخ) مدینة الرسول صلی الله علیه و آله و سلم. قیل انما سمیت بطیبة بنت قیداربن اسماعیل و کانت تسکنها. (منتهی الارب). مدینه. یثرب. طابة. شهری که پیغمبر صلواة الله علیه و آله بدانجا هجرت کرد.

طیبة. [یَ بَ] (ع ص) کار بی دغا و فریب. یقال: سبیٌ طیبة، ای بلا غدر و نقض عهد. (منتهی الارب). برده‌ای که در او هیچ شبهت نباشد. (مهذب الاسماء).

طیبة. [طَ یْ یِ بَ] (ع ص) تأنیث طیب، و در تمام معانی با طیب برابر است. ج، طیبات. مقابل خبیثة. قوله تعالی: ألم تر کیف ضرب الله مثلاً کلمةً طیبةً کشجرة طیبة (قرآن ۲۴/۱۴)؛ نمی‌بینی ای محمد یعنی نمیدانی که چگونه مثل زد خدای‌تعالی که گفت کلمتی پاکیزه چون درختی پاک‌است. مفسران گفتند: مراد بکلمهٔ پاک گفتن لااله‌الاالله است. (تفسیر ابوالفتح). و نیز قوله تعالی: و جرین بهم بریح طیبة (قرآن ۲۲/۱۰)؛ و کشتیها ببرد ایشان را بباد خوش چون باد نرم باشد کشتی خوش رود و راست و آسان رود. (تفسیر ابوالفتوح).
— ارواح طیبة؛ روانهای پاک.در برابر ارواح خبیثة (روانهای پلید و ناپاک).
— خمسهٔ طیبة؛ محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین صلوة الله و سلامه علیهم اجمعین.
— طیبةالرائحة [1]؛ خوشبوی. معطر.

طیبة. [طَ یْ یِ بَ] (اِخ) نام مدینهٔ رسول صلی الله علیه و آله و سلم. ||دوده‌ای است به مصر. (منتهی الارب). ||نام قریهٔ عرض از توابع شام که واقع بین تدمر و حلب میباشد.

طیبة. [طَ یْ یِ بَ] (اِخ) شهری است میان واسط و عراق و کورهٔ اهواز، و دعبل شاعر شیعی خزاعی بدانجا درگذشت. و رجوع به روضات الجنات ص ۲۷۷ شود.

طیبی. [ ] (اِخ) (ا ...) نامش حسین‌بن محمدبن عبدالله الطیبی. وی از علماء حدیث و تفسیر و بیان بود. ثروتی فراوان از ارث پدر و تجارت به دست آورده و تمامی را بمصارف خیریه رساند بحدی که در پایان عُمر فقیر و نیازمند شد. مردی فروتن و با ارباب بدعت سخت مخالف بود. پیوسته ملازم تعلیم طُلّاب بود و نسبت به بینوایان آن طبقه انفاق و احسان میکرد. در استخراج دقائق از کلام حق و سنت پیمبر آیتی بود. وی را ضعف باصره عارض شده بود. از تألیفات وی یکی «التبیان فی المعانی و البیان» است که بطبع نرسیده. دیگر شرح کشاف در تفسیر و شرح مشکاة المشکاة در حدیث است. وفات وی بسال ۷۴۳ هـ . ق. بوده است. نقل از الدرر الکامنة. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۹).

طیبی. (اِ) بهشت به لغت هندی. (منتهی الارب). طوبیٰ.

طیبی. (اِخ) (ا ...) احمدبن احمد الطیبی. از فضلاء دمشق بوده. او راست کتابی در «خُطب»، و «مناسک الحج» را بنظم آورده، دیگر کتابی بنام «المفید» در علم تجوید فراهم آورده است. شغل وی تدریس و وعظ و تذکیر بود و از عوائد اوقاف بنی‌منجک اعاشه میکرد. وفات وی بسال ۹۸۱ هـ . ق. بوده است. نقل از تراجم الاعیان بورینی که مخطوط است. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰).

طیبی. (اِخ) (ا ...) محمدبن علی‌بن عبدالرحمن الطیبی الدمشقی الشافعی، مُفتی حوران (۱۲۴۱-۱۳۱۷ هـ . ق.). علم فقه را نزد پدر و جد خویش فرا گرفت و سپس همّ خویش را در فرائض و حساب مصروف و مشغول ساخت، چندی نیز در ربع و اسطرلاب و اندکی در هندسه کار کرد و مدت زمانی امور فتوی و تقسیم مواریث و آبها در دمشق به امانت وی محول گردید و بسال ۱۲۸۸ هـ . ق. بسمت مفتی حوران منتخب شد. وی را رساله‌ای است در فن مساحت که بطبع نرسیده. دیگر کتابی بنام خلاصة الترجیح للدین الصحیح که به مصر در مطبعهٔ سنگی چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۴).

طیبی. [طَ یْ یِ] (ص نسبی) نسبتی است که به اولاد ابوطیبة عیسی‌بن سلیمان یکی از محدثین که از امام جعفر صادق علیه‌السلام و از کرزبن وبرة و سلیمان اعمش روایت دارد، داده شده است و خانوادهٔ طیبی عموماً در جرجان مقیم و در آنجا دارای ضیاع و عقار بسیار میباشند. (انساب سمعانی).

طیبی. (ص نسبی) نسبتی است که به مقیمان

1 - Odoriférante.

شهر طیب که بین واسط و کورهٔ اهواز واقع شده، میدهند. (انساب سمعانی).

طیبی. [طَیْ یِ] (اِخ) ناحیهٔ ایل طیبی، از ایلات لیراویکوه و در شماره نزدیک به دوهزار خانوار باشند و بر چندین تیره قسمت شدهاند: اولاد تاجطیب، تاحسینشاهی، تارضائی، تاعینعلی، تاماولی، تامرادی، تاویسی، چارگاهی، خواجهدزکی، سلشهر و سماعیلی، عالیطیب، قنبری، گرائی، گیوهچرمی ناصرطیب. و این جماعت چندین محل از بلاد شاپور و ناحیهٔ رون را تصرف کرده بنام ناحیهٔ طیبی شهرت دادهاند. و این ناحیهٔ طیبی میانهٔ شمال و مشرق بهبهان است. در ازای آن از سه گنبدان تا قلعهٔ رئیسی هشت فرسخ پهنای آن، از قریهٔ ترو تا العمان شش فرسخ و قشلاق زمستانهٔ ایل طیبی در محال بلاد شاپور است و ییلاق آنها از محال رون است. کشت و زرع آنها در بلاد شاپور گندمو جو و پنبه و برنج و کنجد. آبش از رودخانه و چشمه است و قصبهٔ این ناحیه لنده است. ده فرسخ از بلدهٔ بهبهان و پنج فرسخ از قصبهٔ ده دشت دور است. (فارسنامهٔ ناصری).

طیبی. [طَیْ یِ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی فارس که مرکب از ۲۵۰ خانوار است و در حوالی سمیرم مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۲).

طیبی سرحدی. [طَیْ یِ یِ سَ حَدْ دی] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است. این دهستان بین دهستان بهمئی گرمسیر، بهمئی سردسیر، طیبی گرمسیر، دشمنزیاری، در جنوب رودخانهٔ کارون واقع گردیده است. موقع طبیعی کوهستانی و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. از ۴۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود پنجهزار تن میباشد. قراء مهم آن عبارتند از فارتق که دارای ۱۵۰۰ تن جمعیت است و قلعهٔ رئیسی که مرکز دهستان میباشد. آب مصرفی سکنه از چشمه تأمین میگردد. محصول عمده غلات دیمی، پشم، لبنیات و پوست میباشد. شغل اهالی زراعت و حشمداری. صنایع دستی زنان قالی، قالیچه و جوال بافی است. راههای دهستان مالرو و صعبالعبور است. ساکنین قراء از تیرههای مختلف طیبی هستند. اهالی این دهستان تابستانها به ارتفاعات شمالی زردکوه عزیمت و در پائیز مراجعت مینمایند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

طیبی شاهی. [طَیْ یِ یِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس در ۸ هزارگزی جنوب میناب و ۳ هزارگزی خاور راه مالرو سیریک به میناب. جلگه و گرمسیر و مالاریائی با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا خرما و مرکبات. شغل اهالی زراعت و مکاری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طیبی گرمسیر. [طَیْ یِ یِ گَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است. این دهستان بین دهستانهای بویراحمد سردسیر، دشمنزیاری، طیبی سرحدی، بهمئی سردسیر و دهستان حومهٔ بهبهان واقع شده است. موقع طبیعی دهستان کوهستانی، هوای آن اغلب گرم و مالاریائی است. از ۷۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۷هزار تن میباشد. قراء مهم آن عبارتند از سوق، دیل، برم سبز، کتک. مرکز دهستان قصبهٔ لنده است. آب مصرفی دهستان از رود و چشمه و چاه تأمین میشود. محصول عمده غلات دیمی، پشم و لبنیات است. شغل مردان زراعت و حشمداری. صنایع دستی زنان قالی، قالیچه، جوال و گلیم بافی است. راههای دهستان بطور کلی مالرو است. ساکنین از طوایف مختلف طیبی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

طیبین. [طَیْ یِ] (اِخ) نام کوهی است در شام. قلقشندی آرد: و در کوه معروف به طیبین شام فرقهای از قبیلهٔ همدانست. (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۲۸).

طیبین. [طَیْ یِ] (ع ص، اِ) جِ طیب (در حال نصب و جرّ). رجوع به طیب شود.

طیثار. [طَ] (ع اِ) شیر بیشه. اسد. ‖بیشه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). طَیْثار. ‖(ص) رجل طَیْثار؛ مرد بیباک. طثیار. (منتهی الارب).

طیثال. [طَ] (اِخ) ناحیتی است [در هندوستان] به هیتال پیوسته، میانشان کوهیست صعب... و جائی کمنعمت است. (حدود العالم).

طیثرة. [طَ ثَ رَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

طیجن. [طَ جَ] (معرب، اِ) طاجن. معرب تاوه. تابه که در آن بریان کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به طاجن شود. تابهٔ روغن. (دهار). تابهٔ نانپزی. (فهرست مخزن الادویة). تابهٔ روغنجوش. ج، طیاجن. سیوطی در المزهر بنقل از جمهرهٔ ابن درید گوید: فمما اخذوه (ای العرب) من الفارسیة: الطیجن و الطاجن. و اصله طابق. و الطابق و الطاجن الفارسیة. قال ابن درید: و «الطیجن» و هو المقلی بالفارسیة و قد تکلمت به العرب. (المعرب جوالیقی ص۱۲۲). ناشر کتاب المعرب در حاشیهٔ کتاب گوید: نص عبارت ابن درید در الجمهرة (ص۳۵۷) این است: «الطیجن، الطابق، لغةٌ شامیةٌ و احسبها سریانیة او رومیة». آنگاه گوید: و علل الجوهری التعریب بانّ الطاء و الجیم لایجتمعان فی کلام العرب، و نص فی اللسان و المعیار علی ان فارسیة الکلمة «تابه» و رجح اَدّی شیر علی ان الاصل یونانیّ. (حاشیهٔ ۲ از ص۱۲۲ المعرب).

طیح. [طَ] (ع اِ) چوب که در بن فدان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖(مص) بیوفتیدن. ‖هلاک شدن. ‖سرگشته شدن در زمین. (تاج المصادر بیهقی). و زعم الخلیل ان طاح یطیح من ذوات الواو، لقولهم: طوحته. (تاج المصادر بیهقی).

طیحة. [طَ حَ] (ع ص، اِ) امور دشوار که دوری اندازد میان قوم، یقال: اصابتهم طیحةٌ؛ ای امور فرّقت بینهم. (منتهی الارب) (آنندراج).

طیخ. [طَ] (ع مص) آلوده گردیدن بکار زشت. یقال: طاخ طیخاً. (منتهی الارب) (آنندراج). آلوده شدن. (تاج المصادر بیهقی). آلوده شده به عیبی. (زوزنی). ‖آلوده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): طاخ فلاناً؛ آلوده کرد او را بزشتی. ‖بزرگ منشی کردن. (منتهی الارب). تکبر کردن. (تاج المصادر بیهقی). ‖استبهیدن در کار باطل و غرق شدن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طیخ. [خِ] (ع اِ) صوت حکایت خنده. قالوا: طیخِطیخِ، مبنی بر کسر، یعنی قهقهه کردند. ‖(اِمص) تکبر. بزرگمنشی. (منتهی الارب) (آنندراج). و قیل بالحاء. (منتهی الارب).

طیخ. [طَ] (اِخ) جائیست در پائین ذوالمروة، و ذوالمروة بین خشب و وادیالقری واقع است. (از معجم البلدان).

طیخ طیخ. [خِ خِ] (ع اِصوت) صوت حکایت آواز خندنده. (منتهی الارب).

طیخور. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری آبیک و ۱۲ هزارگزی راه شوسه. کوهستانی معتدل با ۴۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. در بهار از رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات و بنشن و انگور و میوهجات. شغل اهالی زراعت و گلیمبافی و گیوهچینی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

طیخة. [طَ خَ] (ع ص) گول بیخیر. ‖(اِ) فتنه. ‖بلا. (منتهی الارب).

طیخة. [طَ خَ] (اِخ) جایگاهیست در اقاصی ذوالمروه بین ذیخشب و وادیالقری. و این لفظ با حاء مهمله نیز آمده است. (از معجم البلدان).

طیر. [طَ] (ع مص) پریدن. (منتهی الارب)

(آنندراج). یقال: طار طیراً و طیراناً و طیرورةً؛ پرید. ||شتافتن. (زوزنی). ||(اِ) مقابل وحش. پرنده. مرغ. طائر. پَروَر. ج، طیور، اطیار. (منتهی الارب). ||ج طائر. (منتهی الارب) (زمخشری). مرغان. (غیاث اللغات) (آنندراج). این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده است. و در شکرستان نوشته که: طیر اسم جمع است. احیاناً بر واحد نیز اطلاق کنند. (غیاث اللغات). و فی الحدیث: و کان علی رؤسهم الطیر؛ ای ساکنون هیبة، و اصله ان الغراب یقع علی رأس البعیر فیلقط منه القراد فلایتحرک البعیر لئلاینفر عنه الغراب. (منتهی الارب). و رجوع به طائر شود. قوله تعالی: و ارسل علیهم طیراً ابابیل [1]؛ بر ایشان فرستاد مرغان، و لفظ او هم جنس است و جمع را بشاید، واحدها طائر علی طریقة را کب و رکب و صاحب و صحب. (از الفیل تفسیر ابوالفتوح). طیر ابابید؛ مرغان پرا کنده. (مهذب الاسماء). اسم جنس حیوان پرنده است و جمع آن طیور و اطیار آمده و از آنچه صاحب حوصله و قانصه است و عقب پای آن خار دارد و مابین انگشتان پای آن پرده‌دار باشد مانند پای مرغابی و بط و در حین پرواز دف آن زیاده از صف آن باشد یعنی پرها را بسیار حرکت دهند و با هم زنند، حلال‌گوشت است و باقی همه حرام. (فهرست مخزن الادویه):

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش.
(گلستان).

||چتر. شطر: و السلطان هنالک یعرف بالشطر [چتر] الذی یرفع فوق رأسه. (رحلة ابن بطوطة). ||(اِخ) دَبَران [2]. (ستاره) الطیر [3]. و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۱۶۳ شود.

طیر. (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است که عرب را در آن محل واقعه‌ای رخ داده و روز واقعه یکی از ایام تاریخی عرب بشمار است. (معجم البلدان).

طیر. [طَ] (اِخ) (ال...) نام محلی که آن را رکن هم میگفته‌اند. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۷۱ شود.

طیرا. (اِخ) قریه‌ای است از قراء اصفهان. (معجم‌البلدان). رجوع به طیریٔ شود.

طیران. [طَ یَ / طَ / طِ] (ع مص) پریدن. (منتهی الارب). پرواز کردن. ||شتافتن. (زوزنی). پرش. پرواز. طیران (بسکون یاء نیز آمده، مگر اصل اول است). (غیاث اللغات) (آنندراج). و با لفظ کردن مستعمل است. (آنندراج):

این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید
طیرانش نه ببالا که بپهنا بینند.	خاقانی.
طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند غفلت
بدرآی تا ببینی طیران آدمیت.	(گلستان).

چهارم خوش‌آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (گلستان).

از گلیم خویش نگذارد برون پا مرد عشق
دل کند هرچند طیران در فضای خود بود.
ملا قاسم مشهدی.

با والد ماجدم بسی سال
کردی طیران به یک پر و بال.
درویش واله هروی (در مدح میر حسن اوبهی).

||دراز گردیدن چیزی. (آنندراج).

طیران. (اِخ) مافروخی در کتاب محاسن اصفهان در دو مورد این اسم را ایراد کرده، یکی در مورد ذکر قصور معروف اصفهان که گوید: و قصر صخربن سدوس بطیران. (چ طهران ص۵۶). دیگر در مورد ذکر جوامع اصفهان که گوید: و الجامعان الکبیر العتیق البدیع الانیق بنی اصله القدیم عرب قریة طیران و هم التیم. (محاسن اصفهان مافروخی چ طهران ص ۸۴).
و شاید «طیرا» که یاقوت حموی از قراء اصفهان شمرده با طیران هر دو یک موضع باشد و معلوم نیست ضبط کدام یک از این دو لفظ اصح است. و نیز رجوع به طهران شود.

طیرانس. [نَ] (اِخ) (کتاب اعمال رسولان ۹:۱۹). مدرس فلسفهٔ یونان بود در افسس، و پولس حواری در مدت دو سال در مدرسهٔ او تعلیم میداد لکن مدرسهٔ مرقوم مثل سایر مدارس نبود چنانکه بعضی گمان دارند بلکه محلی بود که روزها در اوقات معین در آنجا فراهم آمده مشغول درس میشدند. (اول تاریخ ایام ۱۴:۴) (قاموس کتاب مقدس).

طیرانه. [طَ نَ / نِ] (از ع، اِ) نوعی از فطر و از آن بزرگتر. و تازهٔ او سفید و زرد و خشک او سرخ است و در زیر درخت بلوط و زیتون میروید، و از سموم قتاله است حتی بوئیدن آن. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نباتیست مانند فطر و بزرگتر از آن و در شب مانند چراغ میدرخشد و تر و تازهٔ آن سفید و زرد و خشک آن سرخ‌رنگ. منقطع میگردد از طروف مانند اسفنج قطعهای سرخ. و رطوبت آن بد بود. منبت آن اکثر زیر درخت بلوط و زیتون است و در سالی که باران بسیار بارد بیشتر میروید. طبیعت آن گرم و خشک در چهارم. افعال و خواص آن: نفعی تا حال از آن ظاهر نشده و از سموم قتالهٔ قوی است حتی بوئیدن و لمس نمودن آن و اجتناب از آن واجب. (مخزن الادویه ص ۳۸۰). و آن را طیشر و طشور نیز خوانند. رجوع به تذکرهٔ انطاکی ج ۱ ص ۲۳۹ شود.

طیرانی. (ص نسبی) کسی که اهل قریهٔ طیرا از قراء اصفهان باشد. منسوب به طیرا. (سمعانی).

طیرالتمساح. [طَ رُتْ تِ] (ع اِ مرکب) [4] قطقاط. تورم. مرغیست که در دندانهای نهنگ چینه چیند. رجوع به «ابوظفر» و «تَورَم» شود. (اقرب الموارد).

طیرالجنة. [طَ رُلْ جَنْ نَ] (ع اِ مرکب) مرغ بهشتی. [5] ||فلک. [6]

طیرالعراقیب. [طَ رُلْ عَ] (ع اِ مرکب) شقراق. مقطع‌الظهر. دارکوب.

طیرالماء. [طَ رُلْ] (ع اِ مرکب) ابومنجل. ابن‌الماء. بنت‌الماء. (المرصع). دُرنا بجمع. حواصل.

طیرطاوس. [وُ] (معرب، اِ) تب صفرائی.

طیرگی. [رَ / رِ] (حامص) خدوک. (فرهنگ اسدی خطی متعلق به آقای نخجوانی):

او را بدین هجا بدف اندر همی زنند
از طیرگی ورا چو دف تر همی کنم.	سوزنی.
سخنهائی که او را بود در دل
فشاند از طیرگی چون دانه در گل.	نظامی.

طیرمطراق. [ ] (اِخ) رجوع به طرمطراق شود.

طیرمینوس. (معرب، اِ) بطم است و آن را حبة‌الخضراء نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طیروب. [طَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

طیرورة. [طَ رَ] (ع مص) در تمام معانی رجوع به «طیر» شود. سبکی. (منتهی الارب).

طیره. [رَ] (اِخ) چندین قریه بدین نام در دمشق هست که هر یک به قبیله‌ای علیحده منسوب میباشند. (مراصد الاطلاع ص ۲۶۹). دهیست به دمشق. (منتهی الارب).

طیرة. [طَ رَ] (ع اِمص) سبکی. یقال: فیه طیرةٌ؛ ای خفة و طیش. (منتهی الارب). (در غیاث اللغات و آنندراج طیره را به این معنی با کسر طاء ضبط کرده بنقل از خیابان و برهان و رشیدی و بهار عجم و کشف اللغات و منتخب اللغات). طیرورة. (منتهی الارب):

دو چیز طیرهٔ عقل است دم فروبستن،
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی.
(گلستان).

||خشم و غضب. (غیاث اللغات) (آنندراج). قهر. (برهان): [قباد فیروز] سوفرا را با چندین نیکوئی بجای قباد از گفتار بدگویان بکشت تا ایرانیان از طیره او را بگرفتند و بازداشتند و برادرش جاماسپ را بنشاندند.

---

۱ - قرآن ۳/۱۰۵.
2 - Aldebaran.	3 - Atyr.
4 - Trochilus.
5 - Oiseau de paradis.
6 - Apus.

(مجمل التواریخ و القصص). و خالد از طیره چندان بکشت که اندازه نبود. (مجمل التواریخ و القصص).

نه دینار داد آن سیه‌دل نه دانگ
بر او زد به سر باری از طیره بانگ. سعدی.
به طیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود گردانم. سعدی.

||(ص) خشمگین:

چون حیز طیره شد ز میان ربوخه گفت
بر ریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی.
عسجدی.

القادر بالله گفت اندر همهٔ اسلام مرا مطیعتر از آن قوم [ماوراءالنهر] نیست معاذالله که من این کار کنم و اگر تو بفرمان من قصد ایشان کنی همه عالم بر تو بشورانم، سلطان محمود از آن سخن طیره شد. (قابوسنامه ص۱۸۶). روزی امیر [طغانشاه] با احمد بدیهی نرد میباخت و نرد ده‌هزاری بپائین کشیده بود و امیر دو مهره در ششگاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یکگاه و ضرب امیر را بود، احتیاطها کرد و بینداخت تا دوشش زند، دویک برآمد، عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب به درجه‌ای کشید که هر ساعت دست به تیغ میکرد و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

تقویم نو ای معجزهٔ طبع سخن
بفرست و به وعدهٔ کژم طیره مکن
ترسم که چو تقویم نوم نفرستی
بیحاصل خوانمت چو تقویم کهن.
مجیر بیلقانی.

شار از سر ضجرت و تحکم و تأنف از بیمبالاتی غلام طیره شده قلم برگرفت و آن نامه آغاز نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰). چون این تذکره مطالعت کرد طیره شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱).

بر ضعیفان و زیردستانت
خشم بیحد مران و طیره مگیر. سعدی.
گشت قاضی طیره، صوفی گفت هی
حکم تو عدل است لاشک نیست غی.
مولوی.

||خشم‌آلود:

گفتا چو منی را چه دهی دیدهٔ طیره
نفرین به چنین طیره گر خیره‌نگر بر. سوزنی.

طیرة. [رَ] (ع إِمص) خجلت و خجالت. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(ص) شرمسار. خجل:

بلبل بغزل طیره کند اعشی را
صلصل بنوا خیره کند لیلی را. منوچهری.
ای رشک مهر و ماه تو گر نیک بنگری
در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را.
مسعودسعد.
خجل و طیره‌ام ز دشمن و دوست
نیک رنجور و سخت حیرانم. مسعودسعد.
ای خواجه بورجا که ز کفّ منیر تو
طیره‌ست آفتاب ضحی و مه دجا. سوزنی.
آن بت شوخ‌دیده کز رخ دوست
طیره خورشید و ماه شرمنده‌ست. سوزنی.
طیره همی شدم که چنین میهمان مرا
هرگز به عمر خویش نیامد شبی به خواب.
انوری.
طیره از طُرّهٔ خوشبوی تو عطار ختن
خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین.
انوری.
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت بُستان تو باد.
حافظ.

||(امص) آزردگی. (برهان). دلتنگی: چون بکوفه بسرسیدند بسرای سعیدبن جُبیر فرودآمدند و دختری ازآنِ سعید از خانه بیرون نگرید، بند بر پای پدر دید بگریست، سعید گفت ای دختر پدر را طیره مده و گریه مکن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||(ص) آزرده و دلتنگ:

طیره مکن مرا بسوی دوستان بعید
کز جمله دوستان سوی تو کردم ارتجا.
سوزنی.
طره مفشان کز هلاکت عید جان برساختند
طیره منشین کز جمالت عید لشکر ساختند.
خاقانی.
دید کز جای برنخاستمش
طیره بنشست و دلگران برخاست. خاقانی.
کو به قدف زشت من طیره شود
وز غرض وز سرّ من غافل بود. مولوی.

طیرة. [یَ رَ] (ع اِ) فال بد. طورة. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (بسکون یاء نیز آمده). سید شریف در شرح مشکوة گفته که: گویند فال اعم است از آنکه خوب باشد یا بد، ولی طیرة فقط در فال بد استعمال شود. و اصل این لفظ در مورد سانح و بارح استعمال گردیده. رجوع به سانح و بارح شود. و اعراب زمان جاهلیت را بدین امر اعتقادی بوده و وقوع این امر را در جلب سود و دفع زیان مؤثر میدانسته‌اند، و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آن را نهی فرموده – انتهی کلامه. قاضی گفته که: عیافه زجر است و آن تفأل بنام رنگ و آواز مرغان باشد چنانچه از دیدن عقاب بعقوبت و غراب بغربت و هدهد بهدایت تفأل زنند. و فرق بین عیافة و طیرة آنست که عیافة در فال نیک و بد و طیرة فقط در فال بد استعمال شود. و قد تستعمل بالتشاؤم بغیرها – انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). شگون بد. تأویل شنوده یا دیده بیدی. ضد فال. فالی بود عرب را با پریدن مرغ. زجر (رجوع به زجر شود). عیافة. و رجوع به ص۱۶۸ ج۲ شعوری شود.

طیرهانی. [ ] (اِخ) عمربن متی. یکی از دانشمندان نساطرة در قرن شانزدهم م. بوده. او راست ترجمهٔ کتاب «الجدل» تألیف ماری‌بن سلیمان دانشمند نسطوری قرن دوازدهم م. که بزبان کلدانی سریانی نوشته و عمربن متی الطیرهانی بمشارکت صلیبابن یوحنا الموصلی آن کتاب را نقل و ترجمه بزبان عربی کرده‌اند. کتاب مذکور با ترجمهٔ لاتینی آن به اهتمام و عنایت اَب جسمندی برم از سال ۱۸۹۶ تا سال ۱۸۹۹ م. بطبع رسیده، موضوع کتاب تواریخ بطارکهٔ نساطره تا سال ۳۱۷ م. است. رجوع بکتاب الآداب السریانیه تألیف اَب روبنس دودوال شود[1]. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۵۵).

طیره شدن. [طَ / طِ رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) خشم آوردن: حجام طیره شد و استره در تاریکی شب بر او انداخت. (کلیله و دمنه).

طیره کردن. [طَ / طِ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) آغالیدن، چنان باشد که کسی را بر کسی طیره کند تا تند شود. برانگیختن. ||خشمگین و غضبناک ساختن.

طیره‌گر. [طَ / طِ رَ / رِ گَ] (ص مرکب) خشمگر. خشمگن. خشمگین:

گفتا چو منی را چه دهی دیدهٔ طیره
نفرین بچنین طیره‌گر خیره‌نگر بر. سوزنی.

طیره گرفتن. [طَ / طِ رَ / رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خشم گرفتن: و آنگه دو عرب بدان کنیسه حدث کردند و در محراب مالیدند و ابرهه طیره گرفت. (مجمل التواریخ).

طیره‌گری. [طَ / طِ رَ / رِ گَ] (حامص مرکب) خشمگنی:

چند من از بی‌توئی زارگری و گری
طیره‌گری را تو زآن گریهٔ من خندخند.
سوزنی.

طیری. [طَ] (اِخ) منسوب به طیر که لقب ابوالفرج محمدبن محمدبن احمدبن الطیر القصری الطیری المقری البغدادی (۴۶۶–۵۴۰ هـ. ق.) بوده که پس از وی اخلاف او خود را به وی منسوب داشته و خویشتن را طیری خواندند. (سمعانی).

طیری. [رِ ی] (اِخ) منسوب به طیرة که از ضیاع دمشق است. (سمعانی).

طیری. [را] (اِخ) دهیست به اصفهان. طیرانی منسوب به وی. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان حرف آخر این کلمه را بصورت الف ضبط کرده نه بصورت یاء

1 - La littérature Lyrique, par Roubens Duval. 3me ed. Paris 1907, pp. 200.

چنانکه گذشت. رجوع به طیرا شود.

طیریز ناهید. [ ] (اِخ) از دهات ساوه است. (نزهة القلوب چ اروپا ص۶۲).

طیزن آباد. [زَ] (اِخ) طیزناباد. موضعیست بین کوفه و قادسیه بر مسیر جادهٔ حاج، و بین آن و قادسیه یک میل مسافت است و تیول اشعث‌بن قیس‌بن عُمربن الخطاب بوده. مصفی‌ترین مواضع بوده و رزستان بسیار معمور و خانات عالی و محلهائی جهت فشردن انگور داشته است و یکی از اماکن عمومی لهو و بطالت بوده است و الآن [عصر یاقوت حموی] خراب است و نشانه‌ای از آنجا باقی نیست مگر قبه‌هائی چند که معروفند به قبه‌های ابونواس. و مردمان بیسامان ولگرد را در آن محل افسانه‌هائیست که ذکر آن باعث طول کلام گردد. (معجم البلدان). و چنانکه از گفتهٔ ابن ابی‌اصیبعه که نقل خواهد شد برمی‌آید شراب آن معروف بوده است: و صب علیه خمراً من خمر طیزناباد. (عیون الانباء ج۱ ص۱۲۹).

طیزنرود. [طَ زَ نَ] (اِخ) از دهات میان‌دورود توابع مازندران است. (سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو ص۱۴۶).

طیس. [طَ] (ع مص) بسیار گردیدن. (منتهی الارب). فراوان شدن. زیاد گردیدن. ||(اِ) عدد بسیار. ||هرچه بر زمین باشد از خس و خاشاک. ||هر مخلوق کثیرالنسل مانند مور و مگس و هوام. ||خاکریزها. ||دریاها. طیسل در همهٔ معانی. رجوع به طیسل شود. ||بسیاری هر چیزی از ریگ و آب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

طیس. [ ] (اِخ) (بندر...) از بنادر قدیم و معتبر بوده است [در بلوچستان] و بمرور دهور خراب و معدوم‌الاثر شده بود. در سنهٔ ۱۲۸۲ هـ .ق. از خوانین مکران به وکیل‌الملک مرحوم اطلاع دادند که چنین بندری در لب دریا واقع است، وکیل‌الملک این بنده را در فصل تابستان در عین شدت و حرارت هوا بطور چاپاری روانه نمودند. عاجلاً به مکران رفته، میر عبدالله‌خان ضابط مکران را به اتفاق خود برده، همان محل را دیده، به اجازهٔ مرحوم وکیل‌الملک محض تصرف دولت روزافزون قلعهٔ مختصری بنا نموده و بیست خانوار هم از اهالی دشت در آنجا سکنا داده شد که از دست‌اندازی و تطاول اغیار محفوظ باشد، و سکنهٔ مزبور هنوز در آنجا متوقفند، و چون بندر مزبور در واقع بهتر و شایسته‌تر از چاه‌بهار است و مرتع هم دارد، برحسب امر و اجازهٔ اولیاء دولت علیّه، وکیل‌الملک غیر از قلعهٔ سابق، قلعه‌ای محکم و عمارات خوب و مرغوب از نو بنا گذاشته‌اند بمباشری میرزا محمدحسین کرمانی ساخته شده، و در هذه السنه (۱۲۹۴ هـ .ق.) که این بنده بسیاحت بلوچستان مأمور بود، مخصوصاً یک روز در آنجا توقف کرده سیر قلعه و تعمیرات آنجا را کرد، بسیار قلعهٔ خوبیست، و یک سمت بدنهٔ قلعه وصل بدریاست، قدری ناتمامی دارد که بنا و عمله در میان آن مشغول کارند، من‌بعد آبادی آنجا بهتر و جمعیتش افزونتر خواهد شد. آب آنجا نیز از چاه است لکن شیرین‌تر و گواراتر از چاه‌بهار است. دیوار بزرگی از سمت دریا کشیده‌اند برای باراناز و غیره. حصن معتبری است، و اصل قلعهٔ نو در روی تپهٔ مرتفعی ساخته شده، از قبیل اشجار که در چاه‌بهار هست قلیلی هم در اینجا پیدا می‌شود. (مرآت البلدان ج۱ ص۲۷۹). جائی نزدیک چاه‌بهار. و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار در ۸ هزارگزی شمال چاه‌بهار کنار شوسهٔ چاه‌بهار به ایرانشهر. کوهستانی گرمسیر مالاریائی با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن شوسه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طیسانیة. [طَ نی یَ] (اِخ) شهری است به اشبیلیه. (منتهی الارب). از شهرهای اندلس و از اعمال اشبیلیه محسوبست. (معجم البلدان). و رجوع به ص۶۵ روضات الجنات شود.

طیسبون. [طَ سَ] (اِخ) صورتیست از طیسفون بنابر قاعدهٔ جواز تبدیل باء به فاء و بالعکس. رجوع به طیسفون و ص۷۱، ۷۲، ۷۵، ۱۰۸، ۱۰۹ فارسنامهٔ ابن‌البلخی شود.

طیسر. [طَ سَ] (ع ص، اِ) آب بسیار. طیسل. (منتهی الارب).

طیسطوس. [ ] (اِخ) یکی از پادشاهان روم که‌مدت دو سال جهانبانی کرد. (حبیب السیر چ تهران ج۱ ص۷۶).

طیسع. [طَ سَ] (ع ص) جای فراخ. ||مرد آزمند. (منتهی الارب) (آنندراج).

طیسفون. [طَ سَ] (اِخ)[1] پای‌تخت کسری و محلی بوده که ایوان معروف در آنجا ساخته شده، تا بغداد سه فرسنگ بُعد مسافت دارد. حمزه (اصفهانی) گوید: اصل این کلمه طوسفون، و هنگام تعریب واو نخستین را به یاء تبدیل کرده‌اند. (معجم البلدان). این محل مرکب از دو قسمت بوده، یک قسمت آن را طیسفون و قسمت دیگر را سلوکیا مینامیدند. طیسفون در سال ۱۴ هجرت تسخیر شد و بتصرف مسلمانان درآمد. شهری از ایران‌زمین که اقامتگاه پادشاهان کشور ایران بوده، بعضی گفته‌اند نام مداین است و این اصح است و بعضی بجای فا، قاف گفته‌اند و برخی گفته‌اند این کلمه تیسپون به تاء قرشت و باء فارسی بوده و طیسفون معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). نام شهر قدیم در مغرب ایران و ساحل شرقی دجله که پای‌تخت ساسانیان بوده و عرب آنجا را مداین نام داد. تلفظ نام این شهر به پهلوی تیسپون بوده و خارجیها کتسیفون گفته‌اند. قصر ساسانی که محل ویرانه‌های طاق کسری از بقایای آنست در این شهر بوده است. (لغات شاهنامه):

نشسته شبی شاه در طیسفون
خردمند موبد به پیش اندرون. فردوسی.
زمستان بدی جای او طیسفون
ابا لشکر و موبد رهنمون. فردوسی.
همه یاد کرد این به نامه درون
فرستاده آمد سوی طیسفون. فردوسی.
وز آنجایگه شد سوی طیسفون
سر بخت بدخواه کرده نگون. فردوسی.

و رجوع به ص۷۱ الجماهر و ص۴۰، ۵۵، ۶۷، ۶۸، ۴۶۴ مجمل التواریخ و القصص و ص۴۴ نزهة القلوب ج۳ چ اروپا و فهرست ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان و ص۴۱۳ ج۱ یشتها شود.

طیسفون. [طَ سَ] (اِخ) نام دیهیست در مرو. (معجم البلدان).

طیسفونی. [طَ سَ] (ص نسبی) منسوب به طیسفون از توابع مرو. (سمعانی).

طیسقون. [طَ سَ] (اِخ) صورتیست از طیسفون. نام شهری است در ایران‌زمین و آن پای‌تخت پادشاهان ایران بوده. (برهان) (شعوری ج۲ ص۱۶۶).

طیس کیان. [ ] (اِخ) محلی در جنوب مُکران.

طیسل. [طَ سَ] (ع اِ) سراب. ||باد، یا باد سخت. ||غبار. (منتهی الارب) (آنندراج). گرده. گرد بسیار. (مهذب الاسماء). ||جماعت. (منتهی الارب). ||(ص) شب تاریک. ||بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج): ماء طیسل؛ آب بسیار. نعم طیسل؛ ای کثیر. ||عدد بسیار. ||(اِ) هرچه بر زمین باشد از خس و خاشاک. ||هر مخلوق کثیرالنسل مانند مور و مگس و هوام. ||خاکریزها. ||دریا. ||تشت. (منتهی الارب). سیطل. طیس. رجوع به طیس شود.

طیسلة. [طَ سَ لَ] (ع مص) سفر نزدیک کردن و زیاد گردیدن شتران مسافر. (منتهی الارب). سافر قریباً فکثر ماله. (قطر المحیط).

طیسمانیة. [طَ سَ نی یَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب).

طیسه. [طَ / طِ سَ / سِ] (اِ) بستر و بالین را گویند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به ص۱۶۶ ج۲ شعوری شود.

1 - Ctésiphon.

طیش. [طَ] (ع اِمص) سبکی. (منتهی الارب) (آنندراج). سبک‌سری. سبک‌مغزی. سبکساری. خفت عقل. سبک‌طبعی. (زمخشری): و چون امیر محمود بشرب و عیش و اتلاف و طیش چنانکه شیوهٔ میراثیان باشد. (جهانگشای جوینی). ||تندمزاجی. خشم و غضب. ||اضطراب. ||شتابزدگی. ||مجازاً بمعنی غصه و بیدماغی. (غیاث اللغات) (آنندراج): و گردش زمان عیش ربیع او را به طیش خریف مبدل نکند. (گلستان). ||(مص) سبک گردیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). سبکسار گردیدن. (تاج المصادر) (زوزنی). ||رفتن عقل. ||خطا کردن تیر از نشانه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). بگشتن تیر از نشانه. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کله کردن تیر، یعنی جواز تیر از هدف. ||غضب کردن.

طیشان. [طَ] (ع اِمص) الخفة و الحرکة. (قطر المحیط). سبکی. اضطراب. ||(مص) غضب کردن. طیش.

طیشی. [طَ] (اِخ) نسبتی است که به فرزندان یزدادبن موسی‌بن حمیدبن السالب‌بن الطیشة الطیشی که از محدثین بغداد بوده، داده شده است. (سمعانی).

طیط. (ع ص) طوط. مرد درازبالا. ||احمق. نادان. ||گشن تیزشهوت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) بعربی باشق است و خفاش را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طیطا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نوره است که بفارسی آهک گویند. (فهرست مخزن الادویه). طیطالوس.

طیطاق. [ ] (اِخ) دهی از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۶ هزارگزی کانی‌کبود. کوهستانی و سردسیر با ۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

طیطالوس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نوره است که بفارسی آهک گویند. (فهرست مخزن الادویه). طیطا.

طیطان. (ع اِ)[1] گندنای بری است. (منتهی الارب) (آنندراج). نباتیست. (مهذب الاسماء). طیطانة. یکی. (منتهی الارب) (آنندراج). کراث بری است. (فهرست مخزن الادویه). ترهٔ صحرائی. به لغت سریانی گندنای صحرائی را گویند. (برهان) (اختیارات). کراث‌البر.

طیطان‌سر. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان میریک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۳۴ هزارگزی باختر نورآباد و ۲۵ هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه و جنگلی، سردسیر و مالاریائی با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و قالی بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ کوسه و مال‌مومه هستند و زمستان قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

طیطانة. [نَ] (ع اِ) یکی طیطان که کراث بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طیطر. [طی طَ] (ع اِ) یرقاقه. لوره. غار اسکندرانی. رجوع به غار اسکندرانی شود.

طیطس. [طی طَ] (ع اِ) شادنج بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طیطو. (اِ) نوعی از مرغابی باشد، و طیتو نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). مرغ‌آبی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

پادشا سیمرغ دریا را ببرد
خانه و بچه بدان طیطو سپرد. رودکی.

و در حاشیهٔ برهان چ معین آمده است: طیطو، طیطوی = تیتو، از سانسکریت «تیتیها»[2] (مرغی است). این کلمه توسط برزویه مترجم کلیله و دمنه به پهلوی، وارد زبان مزبور شد و در فارسی بصورت تیتو درآمد. ||نوعی طیطوی. قطای بلندپا، سنگخوارک.

طیطوانه. [طی طَ نَ] (اِخ) شهری است از اعمال ارمینیه (ارمنستان). (معجم البلدان).

طیطوئیه. [طو ءَ] (اِخ) دهی از بخش بافت شهرستان سیرجان در ۹ هزارگزی جنوب باختری بافت و در ۲ هزارگزی شمال راه فرعی گوغر به بافت. کوهستانی و سردسیر با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ افشار هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طیطوس. (اِخ)[3] از قیاصرهٔ روم بعد از مسیح پسر امپراطور وسپاسین است. مدت سلطنتش دو سال بود. (عیون الانباء ج ۱ ص۷۳). وی چهل سال پس از ارتفاع مسیح با یهودیها جنگید و زیاد کشت و اسیر کرد. (ایران باستان ج۳ ص۲۵۶۶). و رجوع به ص۵۹ و ۱۴۰ مجمل التواریخ و القصص و ص۲۵۶۹ و ۲۴۷۰ ایران باستان شود.

طیطوی. (اِ) طوطی.

طیطوی. [طی طَ وا] (ع اِ) نوعی از مرغ سنگخوار یا غیر آن است. (منتهی الارب). قسمی از قطا بلندپای یا مرغی دیگر. (قاموس). ضرب من القطا او غیره و قیل هو طائر لایفارق الآجام و کثرة المیاه. (قطر المحیط). ارسطاطالیس گفته است در کتاب «النعوت» که آن مرغیست که هیچگاه در غیر بیشه و آب فراوان زیست نکند، چه این پرنده گیاه و گوشت نخورد و قوت آن از کرمهای متولد از کثافات کنار بیشه‌ها میباشد. باز شکاری از آنجا که درنتیجهٔ تولید حرارت در کبد غالباً بیمار گردد در جستجوی طیطوی افتد، چون آن را آشکار کند کبد وی را بخورد و بهبود یابد. هنگام آواز کردن آرام باشد و هیچگاه از موضع خود دور نشود مگر هنگامی که باز در جستجوی وی بود که در آن وقت از جای خود فرار کند و محل خویش را تغییر دهد. چون شب درآید فریاد و فرار کند اما در روز هنگام فرار آواز نکند و خود را میان گیاهها پنهان سازد. (حیوة الحیوان): زعموا انّ طائراً من طیور البحر یقال له الطیطوی کان وطنه ساحل البحر. (کلیله و دمنهٔ ابن‌المقفع). و او راست [مریخ را] شب پرو طیطوی و هر مرغی که سرخ باشد. (التفهیم). آورده‌اند که نوعیست از مرغان آب، طیطوی گویند. (ترجمهٔ کلیلهٔ بهرامشاهی). رجوع به طیطو و تیتو شود.

طیع. [طَ یِ] (ع ص) طائع. فرمانبردار. ||خواهان. (منتهی الارب).

طیع. [طَ] (ع مص) فرمانبرداری کردن. طوع. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به طوع شود.

طیف. [طَ] (ع اِ) خشم. غضب. ||جنون. دیوانگی. ||خیال. خیالة. (منتهی الارب) (آنندراج). پیکر خیالی محسوس غیرقابل‌لمس[4]. شبح. صورت که به خواب بیند. (السامی) (مهذب الاسماء). ||وسوسه. و منه: اذا مسهم طیف من الشیطان[5]. (منتهی الارب) (آنندراج). بداندیشی. ||شکل حاصل از تأثیر مغناطیس بر براده‌های آهن و الوان حاصل از تجزیهٔ نور. رجوع به طیف شمس و طیف نور و طیف مغناطیسی شود. ||(مص) آمدن خیال در خواب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نموده شدن خیال در خواب. (زوزنی). ||گرد چیزی گردیدن. لغة فی الطوف. مطاف مثله فیما. (منتهی الارب) (آنندراج).

طیف. [طَ یِ] (ع اِ) خیال. ||وسوسه. (منتهی الارب) (آنندراج).

طیفا. (معرب، اِ)[6] سلت. طراغوس[7].

طیفسون. [طَ فَ] (اِخ) صورتیست از طیفون. رجوع به «طیفون» و نیز رجوع به

---

1 - Poireau sauvage.

2 - tittibha.

3 - Titus fils de Vespasien.

4 - Spectre. Fantôme.

۵ - قرآن ۲۰۱/۷.

6 - Tipha. 7 - Tragus.

ص۱۶۶ ج۲ شعوری شود.

طیف شمس. [طَ / طِ فِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوار رنگینی است که از تجزیهٔ نور خورشید بوسیلهٔ منشور (موشور) بلوری به دست می‌آید. علت این امر آن است که زاویهٔ انکسار الوان مختلف متفاوت است، لذا نور خورشید به الوان مشکلهٔ آن که عبارتست از قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی و بنفش تجزیه میشود. تمیز سرحدات رنگها مشکل است.

طیفکان. (اِخ) دهی است از دهستان سیاهو از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس در ۱۰۴ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۷ هزارگزی شمال راه مالرو گهره به سیاهو. کوهستانی و گرمسیر با ۳۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا خرما و مرکبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. مزرعهٔ اتاسین جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

طیف مغناطیسی. [طَ / طِ فِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شکل مخصوصی است که براده‌های آهن که در روی صفحه ریخته شده است بر اثر قرار دادن آهن‌ربائی در زیر صفحه بخود میگیرند. از جریان الکتریک نیز آن شکل پیدا میشود.

طیف‌نما. [طَ / طِ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب، اِ مرکب) اسپکترسکپ.[1] دستگاهی که در تجزیه نور و تحقیق طیف به کار رود.

طیف نور. [طَ / طِ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رنگهای حاصل از تجزیهٔ نور بوسیلهٔ بلور یا منشور.

طیفور. [طَ] (ع اِ) نام جانورکی است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مطلق پرنده را گویند اعم از مرغ و ملخ و امثال آن. (برهان). ||مرغی است. (مهذب الاسماء). ||مرغیست خرد. طائرٌ صغیرٌ. (قطر المحیط):

همچو پروانهٔ چراغ شود
در شبستان وقت او طیفور. سیف اسفرنگ.

همیشه تا سپه صبح نقش خسرو روز
دهند عرض بدین نخل سبز چون طیفور.
کاتبی.

بوستانها ز برگها اکنون
بر طبقهای زرّ طیفور است. ؟

||یکی از ثوانی نجوم است و بعقیدهٔ قدما آن بخاری است که از زمین متصاعد شده در کرهٔ نار محترق گشته و تا کرهٔ زمین چون دیواری اتصال داشته باشد، و شاید مراد قدما اورربرآل[2] باشد. ||ظرفی که اندرون آن گود باشد. (دزی ج۲): ثم جاء بعد صلاة المغرب و معه طیفوران کبیران احدهما بالطعام و الآخر بالفا کهة و خریطة فیها دراهم. (ابن بطوطة). و امر باحضار صینیّة من ذهب و هی مثل الطیفور الصغیر و امر ان یأتی فیها الف دینار من الذهب و اخذها السلطان بیده فصبها علیه و قال: هی لک مع الصینیة. (ابن بطوطة). ثم اتوا بطیفور ذهب فیه الفا کهة الیابسة و بطیفور مثله فیه الجلاب و طیفور ثالث فیه التنبول، و من عادتهم ان الذی یخرج له ذلک یأخذ الطیفور بیده و یجعله علی کاهله ثم یخدم بیده الاخری الی الارض، فاخذ الوزیر الطیفور بیده قصداً ان یعلمنی کیف افعل أیناساً منه و تواضعاً و مبرةً جزاه الله خیراً ففعلت کفعله. (ابن بطوطة ج۲ ص۷۵).

طیفور. [طَ] (اِخ) رجوع به «ابومنصور طیفور طیب» شود.

طیفور. [طَ] (اِخ) پسر سلطان اولجایتو که در خردی نماند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۷۰، ۷۱).

طیفور. [طَ] (اِخ) (...قلعه) قلعه‌ای است از قلاع ارجان از کورهٔ قبادخرهٔ فارس. (نزهة القلوب چ اروپا ص۱۳۰).

طیفور. [طَ] (اِخ) نام ابوطاهر والد ابوالفضل احمدبن ابی‌طاهر مرورودی که از مصنفین نامی و مشهور عربست. رجوع به احمدبن ابی‌طاهر طیفور در معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۵۵ و ص۲۰۹ الفهرست ابن‌الندیم و ص۸۰، ۱۵۰، ۱۵۲ (حاشیه)، ۱۶۶، ۱۷۰، ۲۳۶ کتاب ضحی‌الاسلام ج۲ شود.

طیفور. [طَ] (اِخ) (ملک...) انجدانی. برادر مهتر ملا داعی انجدانی است و از تلامذهٔ شیخ عبدالعال و مولانا فتح‌الله معز است و اول حال کسری تخلص میکرده بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میکرده. بهر حال این یک بیت ممتاز از او ملاحظه شد. گویند بعد از آنکه میرزا ملک قمی بهندوستان رفته بود جمعی این شعر را به او اسناد میدادند، ملک طیفور قاصدی به این خصوص بهند فرستاده از میرزا ملک قمی حجتی صادر کرده‌مدعیان را ساکت ساخته و شعر را مالک شد. این است:

خون‌چکان است ملک تیغ ستم میترسم
که پی آخر به در خانهٔ قاتل بزود.
(آتشکدهٔ آذر).

و نیز رجوع به ص۸۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۷ ترجمهٔ ج۴ تاریخ ادبیات ایران از رشید یاسمی شود.

طیفور. [طَ] (اِخ) نام بایزید بسطامی شیخ صوفیه است. (منتهی الارب) (آنندراج). و هو طیفوربن عیسی‌بن سروشان البسطامی الملقب بسلطان العارفین. رجوع به «ابویزید طیفوربن عیسی» و ج۱ ص۲۹۲ حبیب السیر و ص۶۱ ج۲ نامهٔ دانشوران و ص۳۳۸ روضات الجنات و بایزید بسطامی شود.

طیفور. [طَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن آدم‌بن عیسی‌بن علی الزاهد البسطامی الاصغر المکنی بابی‌یزید (و ظاهراً بایزید اصغر برادرزادهٔ بایزید اکبر است). رجوع به ص۹۳ از ج۴ صفة الصفوة لابن‌الجوزی و نیز رجوع به ص۱۸۰ ج۲ معجم البلدان و ص۳۳۸ روضات الجنات شود.

طیفور. [طَ] (اِخ) نام موضعی است. (مراصد الاطلاع).

طیفورآباد. [طَ] (اِخ) دهی است از دهات اصفهان. ||محله‌ای است از محلات همدان. (معجم البلدان).

طیفوری. [طَ] (اِخ) جدّ ابوجعفر محمدبن یزیدبن طیفور البغدادی المعروف بالطیفوری است و وی منسوب به طیفور از محدثان بغداد باشد. (سمعانی).

طیفوری. [طَ] (اِخ) اسرائیل‌بن زکریا الطیفوری. وی طبیب فتح‌بن خاقان و در صناعت پزشکی پیشوا و جلیل‌القدر و نزد خلفاء و ملوک سخت ارجمند بود و در خدمت فتح‌بن خاقان بکارهای پزشکی اختصاص داشت و از جانب وی مقرری و نعمتهای بسیار به اسرائیل عاید میشد. متوکل عباسی برای وی ارزش بسیاری قائل بود و نسبت به وی اعتماد فراوان داشت و وی را نزد متوکل منزلتی بلند بود. از آن جمله اسحاق‌بن علی الرهاوی در کتاب ادب الطبیب حکایت کند که: نوبتی متوکل بدون اجازهٔ اسرائیل حجامت کرد، چون اسرائیل آگاه شد خشم گرفت و متوکل سه‌هزار دینار با یک قطعه زمینی که در سال محصولش پنجاه‌هزار درهم بود به وی بخشید و خشمش را بازخرید. عیسی‌بن ماسة حکایت کند و گوید: دیدم متوکل را روزی که بعیادت اسرائیل طیفوری که به غشی مبتلا بود رفته دست خویش را بجای مخده زیر سر اسرائیل نهاده بود و به وزیر گفت یا عبدالله زندگانی من بزندگانی اسرائیل وابسته است، اگر وی از دنیا برود حیات من نیز به ممات مبدل خواهد شد و در مدت بیماری وی متوکل دربان خویش سعیدبن صالح و کاتب خود موسی‌بن عبدالملک را بعیادت وی می‌فرستاد. از تاریخی نقل کرده‌ام که فتح‌بن خاقان را عنایتی خاص دربارهٔ اسرائیل بود، وی را نزد متوکل برد و ملازم دربار خلیفه گردانید و روزبروز خلیفه نسبت به اسرائیل انس و الفت یافت و وی را با بختیشوع همرتبه ساخت و مردی عظیم‌القدر گردید تا بحدی که هرگاه سوار شدی مانند موکب امراء و سرکردگان عظیم‌الشأن پیشاپیش وی چند تن چماقدار

1 - Spectroscope.
2 - Aurore boréale.

حرکت میکردند و متوکل در سرمن‌رأی قطعه زمینی به تیول به اسرائیل بخشید و فرمان داد که‌صقلاب و ابن‌الخیری با وی سوار شوند و بمعیت وی تمامی شهر سرمن‌رأی را بگردند تا مکانی را که اسرائیل برای اقامتگاه خویش بپسندد برگزینند. آنان نیز خلیفه را فرمان بردند و چندان بگردیدند تا به اراضی حیز[1] رسیدند و اسرائیل را آن محل خوش آمد و پنجاه‌هزار گزاز اراضی آنجا برگزید و بر آن اراضی نشانه‌ای نهادند و از جانب متوکل نیز مبلغ سیصدهزار درهم برای هزینهٔ ساختن عمارت در آنجا به اسرائیل تسلیم کردند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۷).

طیفوری. [طَ] (اِخ) زکریابن الطیفوری. یوسف‌بن ابراهیم گوید: خبر داد مرا زکریابن الطیفوری که هنگام محاربهٔ بابک خرمی با افشین در لشکرگاه بودم که فرمان داد تعداد همگی تجار و دکاکین و پیشهٔ هر یک از آنان راکه در لشکرگاه میباشند تعیین و صورتی از آنان تنظیم کرده از نظر افشین بگذرانند، و مأمورین فرمان برده صورت را حاضر کرده بحضور افشین آوردند، چون شروع به خواندن اسامی آنان شد همین که بنام صیادله (دوافروشان) رسیدند افشین گفت: یا زکریا ثبت و ضبط اسامی دوافروشان برای ما نیکوتر و سودمندتر از اسامی سایر پیشه‌وران است، هر یک از آنان را باید بمعرض آزمایش گذاری تا بین آنها خیرخواهان از بدخواهان و دیانت‌پیشگان از بی‌دینان متمایز شوند. من گفتم حق‌تعالی امیر را گرامی داراد، یوسف لقوه‌ای کیمیائی اغلب در مجلس مأمون حضور می‌یافت و در همان مجلس هم به امور فنی خویش میپرداخت. روزی مأمون به وی گفت: یا یوسف در صناعت کیمیا چیزی نیست، یوسف گفت: آری یا امیرالمؤمنین اما آفت آن دوافروشانند. مأمون گفت: ویحک چگونه دوافروشان را آفت کیمیا شناختی، گفت:صیادله را عادت بر آن جاری است که هر کس از ایشان داروئی طلبد خواه در دکان وی آن دارو موجود باشد یا نباشد، گوید آن دارو دارم و از متاعی که در مخزن خویش دارد اندکی به وی دهد، و گوید این همان داروی منظور توست. اینک ا گرامیرالمؤمنین صواب بیند نامی غیرمعروف برگزیند و بچند تن فرمان دهد که نزد داروفروشان رفته آن نام را بر هر یک از داروفروشان عرضه دارد و بگوید که بدین دارو نیازمند هستم، مأمون گفت: آن نام برگزیدم و آن «سقطیثا» است که مفهوم حقیقی آن ضیعه‌ای است نزدیک بغداد. آنگاه چند تن مأمور کرد که ببازار داروفروشان بروند و خواهان آن شوند. فرستادگان فرمان بردند و بهر داروفروشی که میگفتند سقطیثا داری، میگفت: آری، آنگاه از دکان خویش چیزی به دست فرستاده میداد و در مقابل وجهی میگرفت. فرستادگان هر یک بنوبت خود نزد مأمون آمد و چیزهای گوناگون‌از قبیل آنکه یکی دانه‌ای چند از تخم گیاهی، دیگری پاره‌ای از جنس سنگ، سه دیگر خردهٔ ابریشم نزد مأمون نهادند. خلیفه بر پیشنهاد یوسف لقوه‌ای آفرین خواند و قطعهٔ زمینی راکه در جوار نهر کلبه بود به رسم تیول به وی بخشید و تا کنون آن قطعه زمین در دست ورثهٔ یوسف لقوه‌ای باقی است و از محصول آنجا اعاشه میکنند. ا گرامیر نیز مانند مأمون داروفروشان را آزمایش فرماید مقرون بصواب است. افشین دفتری از دفاتر اسروشنه طلب کرد و قریب بیست اسم از اسامی ادویه از آن بیرون ساخت و هر نامی را به یک تن سپرد که نزد داروفروشان رفته خریداری کند. مأمورین بنابر دستور نزد داروفروشان رفته و اسامی به آنان عرضه داشته، بعضی بکلی منکر شناختن دارو شدند و پاره‌ای دیگر گفتند ما این دارو را داریم و وجهی از حامل آن اسم گرفته و از دکان خویش چیزی به وی میدادند. چون مأمورین نزد افشین بازگشتند و هر یک گزارش خویش را تقدیم داشت افشین جمیع داروفروشان را احضار کرد و آنان راکه منکر شناسائی داروها شده بودند بوسیلهٔ منشوری اجازت داد که در لشکرگاه مقیم و مشغول کار خود باشند و مابقی داروفروشان را از لشکرگاه بیرون ساخت و اجازهٔ اقامت در معسکر بدیشان نداد و منادی در لشکر روانه داشت که بنفی و تبعید آنان از لشکر ندا دردهد و اعلام دارد که هر یک از تبعیدشدگان احیاناً در لشکرگاه دیده شوند خونشان مباح باشد، و نامه‌ای بمعتصم خلیفه بنوشت که چند تن داروفروش متدین و باامانت جهت لشکر اعزام و همچنین پزشکی چند حاذق روانه دارد. معتصم نیز پس از تحسین و آفرین افشین آنچه را استدعا کرده بود مقرون به اجابت داشت. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۷).

طیفوری. [طَ] (اِخ) مردی طبیب بود. حنین‌بن اسحاق چندین کتاب از وی در فن پزشکی یاد و نقل کرده. از پیشوایان پزشکان و فاضلی در فن خویش حاذق بود و عبدالله نام داشت. وی جدّ اسرائیل‌بن زکریا الطیفوری است که طبیب فتح‌بن خاقان بود و چون عبدالله پزشک مخصوص طیفور غلام خیزران مادر هادی و رشید بود ملقب به طیفوری شد. وی بدربار هادی خلیفه نیز منزلتی بسزا داشت و از همسران خویش پیش بود. یوسف‌بن ابراهیم مولی ابراهیم‌بن المهدی حکایت کرده گوید: از طیفوری پرسیدم آیا اینکه در افواه عوام شایع است که هادی خلیفه چون دهان گشاید تا کسی که موکل به اوست نگوید دهان بسته دار دهان خویش نبندد مقرون بصحت است؟ طیفوری در جواب سخت منکر گردید و سوگند یاد کرد که‌احدی را در خوشروئی و گفتار و خاموشی و تبسم با هادی مانند و همطراز ندیدم. فحدثت بهذا الحدیث مولی ابراهیم‌بن المهدی فقال صدق الطیفوری. (تاریخ الحکماء قفطی ص۲۱۸). خردی نیکو و گفتاری سخت پاکیزه داشت ولی از لکنت اهل سواد آن هم بشدت بی‌بهره نبود زیرا مولد وی در دیهی از دیهات کسکر (شهری از خوزستان) بوده و در دربار هادی خلیفه بر همگی اقران خویش برتر و دارای مقامی بالاتر بود. یوسف‌بن ابراهیم گوید: خبر داد مرا طیفوری و گفت: که وی طبیب طیفورنامی بوده که به قولی برادر خیزران و به قولی دیگر که ا کثریت با آن است غلام خیزران بوده است. هنگامی که منصور خلیفه مهدی را برای محاربهٔ سنقار به ری روانه داشت مهدی خیزران را با خود همراه برد و در آن هنگام خیزران موسی را در شکم داشت، بود و طیفور نیز با خیزران از خانهٔ خویش بیرون آمد و مرا هم با خود همراه ساخت. خیزران از اینکه بار وی از جنس ذکور است یا اناث بیخبر بود، عیسی صیدلانی معروف به ابوقریش در لشکر مهدی بود، همین که خیزران عادت زنانه را در مدت مقرر از خود مرتفع دید قارورهٔ خویش را به پیرزنی بسپرد و بدو دستور داد که قاروره را بهمگی پزشکان اردو نشان دهد. در آن هنگام مهدی و لشکریان بهمدان رحل اقامت افکنده بودند، پیرزن دستور خیزران را اجرا کرد و در اثناء اجرای دستور بخیمهٔ عیسی صیدلانی رسید، دیدگروهی از غلامان لشکری برای ارائهٔ قاروره بر در آن خیمه منتظرند، پیرزن نخواست بدون ارائهٔ قاروره از خیمهٔ عیسی بگذرد، قاروره به وی نیز نشان داد، چون عیسی بدان قاروره نظر افکند، گفت این قاروره از زنیست که بپسری حامل است. پیرزن بازگشت و آنچه از عیسی شنیده بود برای خیزران نقل کرد، خیزران خدای را سجده کرد و شکر گفت و چندین غلام آزاد ساخت و نزد مهدی شد و مژدهٔ این خبر بدو

۱ - در معجم‌البلدان این کلمه را با راء مهمله ضبط کرده گوید: نام قصری است به سامراء، که متوکل مبلغ چهارهزار درهم هزینهٔ ساختن آن قصر کرده سپس مستعین خلیفه آن را در ضمن سایر چیزها که به وزیر خویش احمدبن الخصیب هبه کرده، بخشید. (معجم‌البلدان ج ۳ ص ۳۷۶).

داد، مهدی نیز بیش از خیزران از شنیدن این خبر مسرور گردید و فرمان داد تا عیسی را حاضر ساختند و از وی صدق یا کذب قول پیرزن را استعلام کرد، عیسی گفتار پیرزن را تصدیق کرد، آنگاه مهدی و خیزران هر دو عیسی را صلتی گرانبها و مالی فراوان بخشیدند و در پایان امر او را به برچیدن بساط صیدلانی و التزام خدمت دربار توصیه و سفارش کردند. طیفوری گوید: در این موقع طیفور خواست مرا نیز از جانب مهدی و خیزران سودی رساند، برای خیزران پیغام فرستاد که طبیب من نیز در صناعت پزشکی ماهر است، قارورهٔ خویش را نزد وی بفرست تا وی نیز معاینه کند و نظر خویش را اعلام دارد. دیگر روز خیزران گفتهٔ طیفور را کار بست و قارورهٔ خویش را نزد طیفوری فرستاد و هرچند طیفور تأکید کرد که تو نیز آنچه را عیسی صیدلانی دربارهٔ قارورهٔ خیزران گفت بگوی من نپذیرفتم و بطیفور فهماندم که قارورهٔ خیزران را بمن نشان داده‌اند اما تمیز ذکوریا اناث بودن حمل از من ساخته نیست. طیفور کرّت دیگر کوشش کرد که مرا راضی سازد تا با عیسی صیدلانی موافقت نظر حاصل کنم و نتیجهٔ معاینهٔ قاروره را چنانچه عیسی گفته من نیز بهمان وتیره پاسخ فرستم، سر باززدم و گفتم برای آنکه دامان خویش را از دروغ و مخرقه پاک نگاه دارم چنین گفتاری از خود اظهار نکنم. طیفور نظریهٔ مرا به خیزران رسانید، خیزران هزار درهم بمن بخشید و فرمان داد تا ملازم وی باشم. چون به ری رسید هادی در آنجا از بطن خیزران قدم بعرصهٔ وجود نهاد. چون بر اثر آزمایشهای دقیقی بر مهدی ثابت گردیده بود که عیسی صیدلانی عنین است باعث خوشحالی وی شد و او را بر سایر همکاران وی از خوابگاه و غلامان مقدم داشت و همین امر موجب رونق کار من گردیده از بستگان خاص موسی خلیفه شدم و مرا پزشک مخصوص وی خواندند، و موسی در آن هنگام کودکی شیرخوار بود که بتازگی وی را از شیر گرفته بودند، سپس هارون‌الرشید نیز به ری متولد شد و گوئی مولد او بر هادی شوم آمد زیرا اقبال و نصیب بتمامی یا بیشتر آن به هارون روی آوردند و از هادی روی برتافتند و این امر موجب شد که جاه و منزلت مرا زیان رسید و کثرت دخل مرا نکسی عاید شد و روزگار بدین منوال بگذشت تا آنکه مهدی بالیدن گرفت و از قضیه آگاه شد و همان سبب گردید که بر جاه و مرتبت من افزود و نسبت بمن خوشبین شده بیش از آنچه از جانب خیزران بمن میرسید، میرساند، این بود که قضیهٔ محاربهٔ با سنقار پیش آمد و فتح نصیب مهدی شد و سنقار را بکشت... سپس هادی بحدّ بلوغ رسید و خلافت بمهدی محول شد و کار از نو بمن پیوستگی یافت و منزلت و رتبتم رفیع گردید، چه در آن هنگام طبیب ولیعهد خلیفه بشمار میرفتم، در همان اوقات هادی امة العزیز را مالک شد و وی را از دو دیدهٔ خویش گرامی‌تر میداشت. امة العزیز مادر جعفر و عبدالله و اسماعیل و اسحاق و عیسی معروف بجرجانی و موسی اعمی و ام‌عیسی عیال مأمون و ام‌محمد و عبیدالله دختران هادی بوده است. از آن پس هادی فرزندان خویش را پسرخواندهٔ من ساخت و به امة العزیز اعلام داشت که من به طیفوری تبرک میجویم و ازینرو آرزوهای من در سایهٔ مهربانیهای امة العزیز بیشتر مقرون به نجاح گردید تا اوقاتی که تفقدات هادی بر من سایه‌افکن بود. آنگاه هادی درصدد برآمد که تدبیری کند تا برای پسرش جعفر جهت ولایت عهد خلافت از مردم بیعت گیرد. یک روز پیش از اخذ بیعت مرا بخواند، در آن روز مرا خلعتی بخشید، مرا بر چارپائی از چارپایان خاصه سوار کرد با همان زین و لگام مخصوص سواری خویش و یکصدهزار (دینار یا درهم) در آن روز بمن عطا فرمود که تمامی را به خانهٔ خویش حمل کردم، سپس مرا گفت که چون بخانه رسی بقیهٔ ساعات امروز و همگی شب و بیشتر از ساعات فردا را هم ملازم خانه باش و بیرون میا تا من از کار اخذ بیعت جهت جعفر پسرت فارغ گردم، اینک بسرای خویش بازگرد در حالی که شریف‌ترین مردم بشمار میروی، چه توئی که در پرورش پسر خلیفه چندان کوشیدی تا وی را شایستهٔ ولایت عهد و جلوس بر مسند خلافت ساختی و اینک هم فرزند او را بر اثر تربیت و پرورشی که دربارهٔ وی کرده‌ای بمقامی رسانده‌ای که نامزد ولایت عهد شده است. این خبر به امة العزیز رسید، وی نیز مانند هادی مرا به صلات و خلعتهای فاخر مفتخر کرد و آنها را بسرای من فرستاد و من همچنان آن روز را از سرای خویش که واقع در محلهٔ عیسی‌آباد بود تا طلوع آفتاب روز بعد بیرون نشدم، آنگاه هادی در دارالخلافه بنشست در حالی که تمام افراد بنی‌هاشم را احضار کرده و در محضر آنان برای جعفر پسرش از همگی بیعت گرفت و در همان محضر تمامی هم‌سوگند شدند که رشید را از خلافت خلع کرده و بیعت جعفر را نقض نکنند. پس از بنی‌هاشم آل‌زائده با جعفر بیعت و رشید را از خلافت خلع کردند، و نخستین کسی که از آل‌زائده بدین امر اقدام ورزید یزیدبن مزید بود، سپس شراحیل‌بن معن‌بن زائدة الشیبانی و خانوادهٔ او، آنگاه سعیدبن سلم‌بن قتیبة‌بن مسلم و بعد از وی آل‌مالک و اولین کس از ایشان عبدالله و یاران وی و سایر مشایخ و در پایان همه فرماندهان لشکری اقدام به اخذ بیعت با جعفر و خلع رشید کردند، و هنوز نیمه‌روز نشده بود که بیشتر فرماندهان از اخذ بیعت فارغ گردیده بودند. و در بین فرماندهان هرثمة‌بن اعین که به مشئوم ملقب بود و فرماندهی پانصد تن لشکری را داشت و در مدت فرماندهی وی بر اثر سستی اکثر یاران او از لشکریان مرده بودند و بجای نفرات متوفی اخذ نفر نکرده بود به وی نیز امر کردند که با جعفر بیعت و رشید را خلع کند، هرثمة روی بهادی کرده گفت: یا امیرالمؤمنین، با که بیعت کنم، دست راست من به بیعت با امیرالمؤمنین مشغول است و دست چپم به بیعت هارون‌الرشید، در این صورت با چه و با که بیعت توانم کرد. هادی گفت: رشید را خلع و با جعفر بیعت کن، هرثمة گفت من گروگان پند تو و پیشوایان از خانوادهٔ تو میباشم، بخدا سوگند که اگر برای گفتن حرف راست مرا بترسانی و به آتشم بسوزانی جز گفتار راست از من کلمتی نخواهی شنید، یا امیرالمؤمنین بیعت جز سوگند چیز دیگری نیست، من برای هارون سوگند یاد کرده‌ام بهمان نحوی که میخواهی برای جعفر سوگند یاد کنم درین صورت اگر امروز هارون را خلع کنم باشد که فردا هم جعفر را خلع سازم و هر کس هم که برای هارون سوگند یاد کرده در حکم من باشد و این خود خیانت و غدری است روشن. هادی از خشم برافروخت و فرمان داد تا هرثمة را گردن زنند. بمجرد آنکه این گفتار از دهان خلیفه بیرون آمد گروهی از غلامان و فرماندهان بشتابی تمام با گرزهای آهنین و عمودها از جای بجستند، هادی آنان را از اقدام بازداشت و کرتی دیگر بهرثمة تکلیف و امر به بیعت کرد، هرثمة گفت یا امیرالمؤمنین، سخن همانست که گفتم، هادی هرثمة را از دربار براند و گفت بیرون شو بنفرین خدای دچار شوی تا هزار سال نخواهم تو و یارانت بیعت کنی. سپس فرمان داد تا وی را از دربار بمحلهٔ عیسی‌آباد اخراج و فرماندهی را از وی منتزع ساختند و گفت بهلید تا بهر جائی که خواهد رود، حق او را یار و همراه نباشد. آنگاه هادی قریب نیم ساعت خاموش گشت و امر و نهیی نراند ولی سپس خاموشی سر برداشت و به یندون خادم گفت درحال خود را بدان نابکار برسان، یندون پرسید وقتی بدو رسیدم چه کنم، گفت: وی را نزد من آر. یندون فرمان برد و در پی او شد و وی را مابین دروازهٔ خراسان و دروازهٔ بردان نزدیک موضع معروف به باب‌النقب دریافت و در

حالتی که عازم خانهٔ خویش که بر نهر مهدی اشراف داشت، بود و از همانجا وی را بازگردانید چون دیدهٔ هادی بر وی افتاد گفت: ای حائک! تو با خانوادهٔ امیرالمؤمنین از قبیل عم جد و عم پدر و برادران و سایر خویشاوندان وی و با وجوه و اعیان عرب و موالی و سرداران بیعت میکنی و از بیعت با جعفر خودداری میکنی؟ هرثمة گفت یا امیرالمؤمنین، با آنچه از بیعت با اشراف و وجوه و اعیان عرب یادکردی تو را به بیعت با حائک نیازی نخواهد بود، قضیه هم همان است که گفتم، امروز هیچکس حاضر نخواهد بود که هارون را خلع کند و فردا برای بیعت با جعفر حاضر گردد. طیفوری گوید: چون این سخن از دهان هرثمة بیرون آمد هادی رو بحضار مجلس کرده گفت: شاهت الوجوه، بخدای سوگند که هرثمة راست گفت و شما فریبنده هستید، آنگاه در ازاء سخن هرثمة مبلغ پنجاه‌هزار دینار به وی بخشید و همان موضع نزدیک به باب‌النقب را که پندون آنجا بهرثمة برخورد کرده بود بهرثمة بعنوان تیول اعطا کرد و از آن تاریخ تا کنون آن موضع را به عسکر هرثمة مینامند، آنگاه مجلس بر هم خورد و مردم همگی با حالت پریشانی بازگشتند... آنگاه هادی نزد امة العزیز شد، وی بهادی گفت: یا امیرالمؤمنین، گمان نمیرم احدی آنچه را ما دیدیم و شنیدیم دیده یا شنیده باشد، چه ما در بامداد تصور میکردیم که دربارهٔ این جوان (جعفر) بمنتهی آرزوی خویش خواهیم رسید و حال آنکه در شامگاه نسبت بهمان جوان بیمناک میباشیم. هادی گفت چنان است که میگوئی و من تو را بر آنچه دانی معلوماتی علاوه کنم، امة العزیز پرسید آن چیست، هادی گفت من هرثمةبن اعین را فرمان دادم بازگردانند تا وی را گردن زنند، اما همین که در مقابل من بایستاد گوئی چیزی بین من و او حائل واقع شد تا حدی که ناگزیرشدم او را صلتی بخشم و تیولی به وی اعطا کنم و هنوز هم در صدد هستم که نسبت به وی احسان بیشتری روا دارم و پایه‌اش را بلند گردانم و نامش را معروف و مشهور سازم. امة العزیز از سخن هادی بگریه درافتاد، هادی گفت: از خداوند تعالی امیدوارم که همواره تو را قرین شادی دارد. امة العزیز و تمامی کسانی که گردا گرد وی بودند تصور کردند که منظور هادی از این سخن آنست که نسبت به رشید سوء قصدی اندیشیده و باشد که وی را مسموم گرداند، اتفاقاً روزگار مهلتی نداد و شبی چند بیش نگذشت که هادی از دنیا رفت و خلافت به هارون‌الرشید انتقال یافت و خدای داناست که تا چه اندازه نسبت بجعفر احسان و نیکی مبذول میداشت و تا چه حد بر نعمت و ثروت وی بیفزود و دختر خویش اُم‌محمد را نیز بکابین جعفر درآورد. یوسف‌بن ابراهیم از ابومسلم از حمید طائی معروف به طوسی نقل کرده‌گوید که: ابومسلم گفت: ابوغانم پدر مرا بیماریی سخت عارض و طیفوری طبیب متصدی معالجهٔ وی شد، بیماری وی عبارت بود از حالتی عصبانی که اغلب بی سببی همنشینان و یاران خویش را بد میگفت و نسبت به آنان امور ناپسندی را مرتکب میشد. روزی من بالای سر پدر خود ایستاده بودم... در آن حال طیفوری طبیب ورود کرد. نبض وی بگرفت و بقارورهٔ وی نظری افکند، آنگاه آهسته در گوش وی سخنی گفت که من ندانستم چه گفت. ابوغانم گفت... دروغ گفتی. طیفوری در پاسخ وی گفت: اعض الله ا کذبنا بکذا... من با خود گفتم والله طیفوری در فنای خود کوشید، ابوغانم بسخن خود ادامه داد و گفت یا ابن الکافرة، دلیری و تهور بخرج دادی، چگونه جرأت کردی با من چنین گفتگو کنی، طیفوری گفت بخدای سوگند هیچگاه با آقا و مولای خود هادی روبرو متحمل سخن درشت نشده‌ام، اگر مرا دشنامی میداد عیناً به وی بازپس میدادم، با اینحال از تو سگی بدزبان و فحاش چگونه تحمل خواهم کرد. ابومسلم اینجا میگوید و قسم یاد میکند که پدرم را در این موقع هم خندان و هم گریان دیدم بدین معنی که در پاره‌ای از خطوط چهرهٔ پدرم آثار خنده و در بعضی دیگر آثار گریه هویدا بود، سپس پدرم به طیفوری گفت که تو دشنام خلیفه را بازپس میدادی؟ گفت ای والله. پدرم گفت اینک از تو میپرسم، تو را بخدای بازگوی که هنگامی که من تو را دشنام دادم تو چرا دهان بعرض حمید گشودی سپس ابوغانم بر هادی بسیار گریست. یوسف‌بن ابراهیم گوید: از طیفوری چگونگی جریان خبر ابومسلم را پرسیدم، او نیز چندان گریست و جزع کرد که مرا وحشت دست داد و بیم مرگ وی میرفت وقتی که نام حمید را شنید، آنگاه ابومسلم گفت: بخدای سوگند که بعد از هادی احدی را در معاشرت خون‌گرم‌تر و بزرگنهادتر و خوش‌برخوردتر و منصف‌تر از حمید ندیدم، یگانه نقصی که ممکن بود در وجود او بیابند آن بود که وی از لشکریان بود و چنانکه لشکریان با یکدیگر گرم هستند وی نیز با آنان گرم حسن سلوک بود، اما وقتی که با دوستان و برادران خویش مصاحبت میکرد گوئی با مردمی که از آنان بریده و ترک مصاحبت کرده رفتار میکند نه با رفقا و همنشینان خود.

یوسف‌بن ابراهیم از طیفوری نقل کرده گوید: مرا خبر داد طیفوری که گفت به حمید طوسی در قصر ابن هبیرة بودیم، در آن هنگام که ابن هبیره بر بغداد چیرگی یافته بود. در این اثنا جماعتی از جبل طی بر حمید وارد شدند، ایشان را رئیسی بود که وی را سخت ارجمند و بر خویش مقدم میداشتند و بر تقدم وی در فضل و بزرگواری بر خودشان معترف بودند، حمید در آن مجلس که حکم درباری داشت بدانها اذن دخول داد تا بر آن جماعت کثرت جمعیت و اتباع خویش را بازنماید. سپس رئیس آنان را مخاطب ساخته پرسید یا ابن عم، سبب آمدن شما چیست، رئیس قوم گفت آمدم تا تو را یاری کنم... گفت من از احدی توقع یاری و مدد نکنم جز آنکه بدلیری و چالاکی‌وی وثوق یابم و پردلی و بردباری او را بیازمایم و میزان استقامت او را در سختیها بسنجم، ناگزیرم که تو را نیز بمعرض آزمایش درآورم، اگر از امتحان نیک درآمدی تو را پذیرفتارم وگرنه از همان ره که آمده‌ای بازگرد. رئیس قوم گفت اینک بهر نحو که خواهی مرا بیازمای. حمید از زیر مصلای خویش عمودی بیرون آورد و رئیس قوم بازو بگشاد، حمید عمود را بروی شانهٔ خود بلند ساخته و ببازوی رئیس خواست فرودآورد، همین که بازوی وی نزدیک شد رئیس بازوی خویش بر کنار برد، حمید خشمگین شد و گفت دست مرا بازپس زدی، رئیس قوم ترضیه خواست و خواهان تجدید آزمایش گردید، حمید کرت دیگر گفت بازو گشاده دار، فرمان برد، حمید عمود بلند ساخت که بر بازوی وی فرودآورد، همین که عمود نزدیک ذراع رئیس شد، مانند نوبت اول بازوی خویش را بازپس برد، چون حمید چنین دید فرمان داد که وی را بزندان برند، فراشان وی را کشان‌کشان از مجلس بیرون بردند، سپس حمید فرمان داد تا همگی چارپایان رئیس طایفهٔ همراهان او را ضبط کردند و وی را با اتباعش از لشکرگاه بیرون ساختند و جملگی ناگزیرگردیده پیاده راه قبیلهٔ خویش پیش گرفتند. طیفوری گوید: من حمید را بر این اقدامی که کرد سرزنش کردم، وی خندید، سپس گفتم سخنی بر خلاف ذوق و سلیقهٔ تو در حضور تو گفتم که مورد انکار تو واقع‌گردید، اما امور فرماندهی کارهائیست که تو را در آن بهره و نصیبی نیست، در این صورت اگر رای مرا با رأی خویش مختلف بینی البته نباید در شگفتی و انکار اصرار ورزی. آنگاه مرا گفت که، من مردی هستم از اهل یمن و پیمبر صلی الله علیه و آله و سلم مُضَری بود و اینک هم خلافت در چنگ مُضَریهاست، چنانکه من اقرباء خویشتن را دوست دارم خلفاء نیز نزدیکان خود را دوست دارند. اگر من بعضی اوقات نسبت به خویشاوندان خود

تمایلی ابراز و یا از کسی که از حیث قرابت بخلافت بیش از من علاقه و بستگی داشته باشد اعراض کنم، برای من شک و تردیدی نیست که اگر بحقیقت امر غوری شود تمایل خلافت بسوی ایشان خواهد بود. خلق بسیاری از مردم قبیلهٔ نزار با من متحد میباشند، وقتی تنی از خویشان نزد من می‌آمدند من بیم داشتم و پنهان میکردم بواسطهٔ آنکه مبادا مراودهٔ آنان تولید مفسده‌ای در قلوب آنان که آنها را آزموده‌ام کند، و این نظریه را من در قبیلهٔ نزاریه آزمودم و نمیدانم شاید هر کس از عشیرهٔ من که نزد من می‌آیند مساوی با یک مرد از قبیلهٔ نزاریه نباشند، از اینرو خواستم دل همراهان و کسانی را که با من دم از یگانگی و اتحاد میزنند بسوی خود جلب کرده باشم و بالعکس هر یک از عشیرهٔ خود را که نزد من می‌آمدند از خود دور کنم و بیمناک بازگردانم نه امیدوار، چه اگر بیمناک بازگردند مادهٔ فساد آنان از ما بریده و قطع خواهد شد و چنانچه امیدوار از خانهٔ من بازگردند کسانی از آنان نزد من خواهند آمد که آنچه از ثروت سواد عراق در تحت اختیار من است چارهٔ مرض آز و ولع ایشان را نتواند کرد. طیفوری در پایان این خبر گوید: پس از بیانات حمید طوسی بر من روشن شد که حمید در سیاست و تدبیر اصابت رای دارد و امور خویش را بر پایه‌ای که بنا نهاده بخطا نرفته است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۴۹).

طیفوری. [طَ] (اِخ) نام دیگر از رودخانهٔ گرگان است که مقدسی نیز ذکری از آن میکند. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۹۱).

طیفوریان. [طَ] (اِخ) فرقه‌ای از صوفیه بر طریقت ابویزید طیفوربن عیسی‌بن سروشان بسطامی. (کشف‌المحجوب هجویری).

طیفوریة. [طَ ری یَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از صوفیه منسوب به بایزید بسطامی. رجوع به طیفوریان شود.

طیفوریة. [طَ ری یَ] (ع اِ) ظرف توگود. (دزی). رجوع به طیفور شود: فاتی علی الزلة، و رفع الطیفوریة فارغةً. (معجم الادباء مارگلیوث ج ۱ ص ۴۰۰).

طیفوس. (معرب، اِ)[1] معرب تیفوس. رجوع به تیفوس شود.

طیفوس‌الشکل. [سُشْ شَ] (ع اِ مرکب) شبه‌طیفوس. تیفوئید[2].

طیفی. [فا] (معرب، اِ) دادی. انشیلی. صاحب اختیارات بدیعی و ابن‌البیطار این لفظ را با قاف و یاء ضبط کرده‌اند، و ظاهراً اگرهم کتابت آن با یاء درست باشد یاء آن در تلفظ به الف تبدیل میشود زیرا در فرانسه نیز این نام را طیفا[3] تلفظ کنند. گفته‌اند حب بَلَسان است و گفته‌اند نباتیست برگ آن شبیه ببرگ سعد و ساق آن املس و گل آن سفید پیچیده مانند موی و منبت آن نیزارها و آبهای ایستاده است. (فهرست مخزن الادویه). طیقی.

طیقان. (ع اِ) ج طاق. (دهار). رفها.

طیقی. [ ] (معرب، اِ) طیفی نیز گویند، و آن دادی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). حبی باشد سرخ‌رنگ مانند سماق بغدادی، و بعضی گویند حب بَلَسان است. (برهان) (آنندراج). رجوع به طیفی شود.

طی کردن. [طَیْ / طِیْ / طَ / طِ کَ دَ] (مص مرکب) سپردن. بسپردن. بگذاشتن. پیمودن. قطع کردن. بریدن راهی را: شسح المفازة؛ طی کرد بیابان را. (منتهی الارب). طوی البلاد طیاً؛ طی کرد زمین را. (منتهی الارب). || نوردیدن. درنوردیدن. نَوشتن. درنَوشتن. درپیچیدن. لوله کردن:

سزد که چون کف او نشر کرده نشرهٔ جود
روان «حاتم طی» طی کند بساط سخا.
خاقانی.

مصادر فوق مجازاً در مورد راه نیز مستعمل است.
— طی کردن قیمت چیزی؛ بریدن بها.
— طی کردن نامه؛ درپیچیدن آن.
|| در تداول فارسی، مردن. نفس آخر درکشیدن.

طی‌کش. [طَ / طِ کَ / کِ] (نف مرکب) روزه‌دارندهٔ طی، و روزهٔ طی چنان باشد که بعد سه روز طعام خورند اگرچه به وقت شام به سه چهار قطره آب افطار میکنند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طیل. (ع اِمص، اِ) درنگی. مکث. یقال: طال طیلک؛ ای مکثک. (منتهی الارب) (آنندراج). || زندگانی. (آنندراج). گویند: طال طیلک؛ ای عمرک. (منتهی الارب). || غیبت. گویند: طال طیلک؛ ای غیبتک. (منتهی الارب) (آنندراج). طول.

طیل. [یَ] (ع اِ) پای‌بند ستور یا رسن دراز که‌بدان ستور را بعلف بندند. یقال: ارخ للفرس طیله؛ یعنی دراز کن رسن آن را. || (اِمص، اِ) عمر. || درنگی. || غیبت. یقال: طال طیلک. (منتهی الارب). درازی. یقال: طال طیلک؛ ای مدتک. (مهذب الاسماء).

طیلا. [طَ] (ع اِ) عقیدالعنب. رب انگور[4]. خلیل‌بن احمد فراهیدی گوید طیلا نوعی قطرانست که شراب منصف را بدو مانند کرده و شراب منصف را نیز طیلا نامیده‌اند. و احمدبن داود گوید: بعضی عرب رب انگور را طیلا نامند. مطبوخ.

طیلادن. [ ] (معرب، اِ) به یونانی آذریون است. (فهرست مخزن الادویه).

طیلافیون. [طَ فَ] (معرب، اِ)[5] نوعی از حی‌العالم است که بستان‌افروز باشد، و بعضی تخم بستان‌افروز را گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). جالینوس گوید: طبیعت آن گرم بود در اول و خشک بود در دوم تا سوم، جراحتهای عفن را نافع بود و بر بهق و برص طلا کردن مفید بود. دیسقوریدس گوید: ورق وی چون ضماد کنند و بر برص شش ساعت رها کنند برص را بغایت نافع بود و باید که بعد از آن آرد جو ضماد کنند و چون بکوبند و با سرکه بیامیزند و در آفتاب بر بهق مالند و رها کنند تا خشک شود بهق را زایل گرداند. (اختیارات بدیعی).
به یونانی اسم گیاهی است شبیه به گیاه خرفه و مابین برگها شاخه‌های ریزهٔ زیاده بر شش عدد نمیروید و برگ شاخه‌ها انبوه و سطبر چون به دست بمالند رطوبت لزجی از آن ظاهر میشود و گلش سفید و منبتش مزارع و زیر تاک انگور است. در اول گرم و در دوم خشک و مخرج جنین و مشیمه. و طلای او را بجهت برص و بهق سفید مجرب یافته‌اند. مورث جراحت جلد و مصلحش طلا کردن آرد جو است بعد از شستن آن. (تحفهٔ حکیم مؤمن). تاج خروس[6]. خرفهٔ بری. بقلةالحمقا بریة. ایلیقبرا[7]. حشیشةالبرص[8]. اندرخنی اغریا[9]. ایزون. میشیار. میشهار. و رجوع به طلیفون شود.

طیلاقیون. (معرب، اِ) محرف طیلافیون است. رجوع به طیلافیون شود.

طیلان. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش رامیان شهرستان گرگان با ۵۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طیلس. [طَ لَ] (معرب، اِ) چادر. (منتهی الارب) (آنندراج). طیلسان. ابوالاشبال احمد محمد شاکر ناشر کتاب «المعرب جوالیقی» ذیل کلمهٔ طیلسان گوید: و در طیلسان دو لغت دیگر نیز هست، یکی «الطیلس» و دیگری «الطالسان»، و در معیار این لغت را بدین نحو معنی و تفسیر کرده که: «جامه‌ای است که بر دوش افکنند»، و نیز گفته که: «جامه‌ای است که‌بدن را احاطه میکند و برای پوشیدن میبافند عاری از تفصیل[10] و دوزندگی»، و ادی‌شیر گفته که «آن پوششی است مدور و سبز بدون دامان که تار یا پود آن که از پشم

1 - Typhus. 2 - Typhoïde.
3 - Typha. Typha latifolia.
4 - Robe de raisin.
5 - Tilalion. 6 - Amaranthe.
7 - Tilalion. Illecebre.
8 - Thiléfion. Cerinthe.
9 - Telephium. Andrachné agria.
۱۰ - دزی در ضمن مادهٔ «تفصیل» کلمه‌ای دیگر آورده بصورت «تفصیلة» و بشرح زیر آن را معنی کرده: Taille, coupe d'un habit.

است و خواص از علما و مشایخ آن را پوشند و آن پوشش پارسیان بوده است». (المعرب چ مصر مطبعة دار الکتب المصریه ۱۳۶۱هـ. ق.).

طیلس. [طَ لَ] (ع اِ) طالس است که حلبه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طیلسان. [طَ لَ] (معرب، اِ) بفتح طاء و تثلیث لام، از قول عیاض و غیر او، چادر. معرب است، اصله تالشان. (منتهی الارب) (المغرب للمطرزی). اعجمی معرب و الجمع طیالسه بالهاء و قد تکلمت به العرب. (المعرب جوالیقی). و در تهذیب و نیز ارموی معرب تالشان با شین ضبط کرده‌اند ولی اصمعی معرب از تالسان با سین مهمله دانسته و ممکن است منسوب به تالش باشد. ||و یقال فی الشتم «یا ابن‌الطیلسان»؛ یعنی تو عجمی هستی. ج، طیالسة. (منتهی الارب). و الهاء فی الطیالسة للعجمه فلو رخمت هذا فی النداء لم‌یجز لانه لیس فی کلامهم فیعل الا معتلاً کسید و میت. ||نوعی از رداء فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند. (برهان) (آنندراج). چادر قاضی. (دهار). قَرَجِي بی‌آستین. چادر یا ردائی که مردم تالش پوشند از پشم درشت. بت طیلسان خز و صوف و مانند آن. (منتهی الارب). سدوس طیلسان. (منتهی الارب: الطاق؛ طیلسان. (دهار): بجان من که برخیزی و این جامهٔ من بپوشی و طیلسان من اندر سر کشی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و از نواحی ری طیلسانهای پشمین نیکو خیزد. (حدود العالم).

ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان
برق از میانْش تابان چون بدین چلیپا.
کسائی.

ابر آمد بر شاخ و بر درخت[1]
گستردرداهای طیلسان.
ابوالعباس عباسی.

درخت سیب راگوئی ز دیبا طیلسانستی
جهان گوئی همه پُروشّی و پُرپَرنیانستی.
فرخی.

من [احمدبن ابی‌دؤاد] اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمینم یا در آسمان، طیلسان از من جدا شده و من آگاه‌نه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۱).

نشان مدبریت این بس که هرگز
چو عباسی نشوئی طیلسانت. ناصرخسرو.

زآنکه تجوئی همی ز علم و ز دین بل
در طلب اسب و طیلسان و ردائی.
ناصرخسرو.

بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل
ازبهر طیلسان وُ عِمامه وُ ردا شده‌ست.
ناصرخسرو.

به اسب و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول
سخنْت نیکو باید نه طیلسان و ردی.
ناصرخسرو.

وَا کنون چو بلبل است خطیب العجب مرا
گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند.
مسعودسعد.

طیلسان و رداکمال بود
کیسه و صره اصل مال بود.
سنائی (در تعبیر رؤیا).

طیلسان موسی و تعلین هارونت چه سود
چون بزیر یک ردا فرعون داری صدهزار.
سنائی.

کندبساط سخن طی بسان اهل هنر
چنو بگسترد از فضل طیلسان سخن.
سوزنی.

گر خضر گردم بر آن غمرالردا
هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند. خاقانی.

این چو مگس خونخور و دستاردار
وآن چون خره نرزن و باطیلسان. خاقانی.

بدل سازم به زنار و به برنس
ردا و طیلسان چون پور سقا. خاقانی.

وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان
در گردن محمد یحیی طناب شد. خاقانی.

در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق
بر دوش طیلسان اطعنا برافکند. خاقانی.

بر قدحهای آسمان زنار
مشتری طیلسان دراندازد. خاقانی.

گر شیردلتر از تو شناسیم هیچ مرد
مندیل حیض سگ‌صفتان طیلسان ماست.
خاقانی.

سبحه‌داران از پس سبوح گفتن در صبوح
بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند.
خاقانی.

مستان صبح چهره مطرا به می کنند
کاین پیر طیلسان مطرا برافکند. خاقانی.

ازو خلعت تربیت تا نبودش
نشد طیلسان دار برجیس خاطب.
نظام قاری (دیوان البسه).

قضا را سجاده مگر با ردا
دگر خرقه و طیلسان و عصا.
نظام قاری (دیوان البسه).

به طیلسان چه کند فخر مشتری کاو را
سپهر کرده به سجاده‌داریش مأمور.
نظام قاری (دیوان البسه).

که‌ردای دعای استسقاست
میکنندش به طیلسان احبار.
نظام قاری (دیوان البسه).

و رجوع به ص ۱۶۶ ج ۲ فرهنگ شعوری شود.

طیلسان. [طَ لَ] (اِخ) اقلیمی است وسیع در نواحی دیلم. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به «طالش» شود. اقلیمی است پهناور دارای شهرستان بسیار از نواحی دیلم یا خزر که ولیدبن عقبة آن را بسال ۳۵ هجری بگشود. (معجم البلدان). ولایت طالش در دیلمستان. معرب طالشان و نام طایفه‌ای از دیلم. و رجوع به ص۱۲۸ ج ۱ البیان و التبیین چ مطبعة الرحمانیه بمصر و تصحیح «حسن سندوبی» شود.

طیلسان‌دار. [طَ / طِ لَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کنایه از پیر و مرشد:

طیلسان‌داران دین بودند آنجا نعره‌زن
خانقه‌داران جان بودند آنجا جامه‌در. سنائی.

طیلسان مزعفر. [طَ / طِ لَ نِ مُ زَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شعاع آفتاب است. (برهان) (آنندراج):

تا زمین بر کتف ز خلعت روز
طیلسان مُزَعْفَر اندازد. خاقانی.

طیلسان مطرا. [طَ / طِ لَ نِ مُ طَرْ را] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند. (برهان) (آنندراج).

طیلقان. [طَ لَ] (معرب، اِ)[2] نمد. ساکیز. لبد. لبده. پلاس. کلاه نمد. کلاه نمدی. رجوع به طالقانی شود. (دزی ج ۲ ص ۸۱).

طیلون. [طَ] (ع اِ) غوک. قورباغه. وزغ. ج، طوالین. (دزی ج ۲ ص ۸۱).

طیلة. [لَ] (ع اِمص، اِ) عمر. زندگانی. ||غیبت. ||درنگی. (منتهی الارب).

طیلة. [طَئِ یِ لَ] (ع ص) طیلةُ الریح؛ باد نَیِّحة، مقابل باد نسیجه. رجوع به «نَیِّحة» و «نسیجة» شود.

طیلیلس. [لی لِ] (معرب، اِ) به یونانی خراطین است. (فهرست مخزن الادویه). طیلیاس.

طیلیلیس. (معرب، اِ) رجوع به طیلیلس شود.

طیم. [طَ] (ع مص) سرشتن خدای کسی را بر نیکوئی. یقال: طامه الله علی الخیر. (منتهی الارب) (آنندراج). مصدر «طامه الله علی الخیر»؛ ای جبله. (تاج المصادر بیهقی). ||نیکوکار شدن. یقال: طام فلان. (منتهی الارب) (آنندراج).

طیماثاوس. [وُ] (اِخ)[3] از نقله و مفسرین علوم قدیم است.

طیماثیوس. (اِخ) جاثلیقی از ملت نصاری - در عصر هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپیک ص۳۸۳). و این نام در عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۴ طیمانیوس الجاثلیق آمده است.

طیماذ. (اِخ) یوسف‌بن ابراهیم گوید: چون

---

۱ - ن‌ل: بَشْک آمد و بر شاخ درختان (کذا، وزن این مصراع با دو مصراع دیگر هماهنگ نیست).
2 - Taûlckân.
3 - Timotheus. (فلوگل).

ابوسهل‌بن نوبخت بر اثر ضعف مزاج از دربار منصور کناره جست منصور به احضار پسر وی فرمان داد تا بجای پدر خدمت گذارد. چون پسر وی حضور یافت منصور نام وی پرسید، گفت نام من خرخشاذماه طیماذاه ماذرباد خسروا بهمشاذ است، منصور گفت آیا راست و حقیقت میگوئی که نام تو بدین تفصیل است؟ گفت آری. منصور گفت باید نام خود تغییر دهی یا فقط طیماذ تنها را اختیار کن و یا بجای آن ابوسهل را کُنیت خویش قرار ده. وی ابوسهل را برگزید و نام پیشین ترک گفت. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۲).

طیمارخس. [خُ] (اِخ) یک تن از اوصیاء ارسطاطالیس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۶۰) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیبیک ص۳۸).

طیمالاؤس. [ءُ] (اِخ)[1] یکی از شاگردان افلاطون حکیم است که بعد از مرگ استاد خویش در اقسام حکمت شهرت یافتند. وی از اهالی قوریقوس بود. (تاریخ الحکماء قفطی طبع لیبیک ص۲۴).

طیماناؤس. [ؤُ] (اِخ) نام فیلسوفی از یونان (از اسحاق‌بن حنین) که در ایام فترت بین افلاطون و اسقلبیوس میزیسته. (فهرست ابن‌الندیم ص۳۹۹).

طیماناوس. [وُ] (اِخ) استاد آموزگار سقراط حکیم بود. روزی سقراط در کودکی که نزد وی دانش میجست وی را گفت از چه روی مرا از ثبت و تدوین آنچه از تو فرامیگیرم مانع میشوی؟ طیماناوس به وی گفت تا چند تو را به پوست چارپایان مردار وثوق و اعتماد است و از دلهای زنده کناره‌جوی میباشی، چنین بیندیش که وقتی کسی تو را در اثناء راه و گذر در معبری ملاقات کرد و چیزی از دانشی از تو پرسید، آیا در آن هنگام سزاوار است که وی را گوئی درنگ کن تا بخانه بازگردم و به کتابهای خویش نظر افکنم؟ پس اگر چنین عملی را ناسزا میشماری بر تو باد که آنچه را از دانش فرامیگیری در سینه و خاطر خویش محفوظ بداری و پیوسته ملازم حفظ کردن باشی. سقراط از آن تاریخ مادام‌العمر پند استاد خویش را کار بست تا رسید بدانچه رسید. (عیون الانباء ج ۱ ص۴۳).

طیماناوس. [وُ] (اِخ) یکی از فیلسوفان و شاگردان افلاطون و معاصر با دیسقوریدس. (از اسحاق‌بن حنین) (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶). در تتمهٔ کتاب صوان الحکمه از ابونصر فارابی کتابی بنام «کتاب طیماناوس» یاد کرده و مولی محمد شفیع پنجابی ناشر کتاب تتمهٔ صوان الحکمه در تعلیقی که بر کتاب مذکور نوشته، مینویسد نام صحیح کتاب فارابی طیماؤس است – انتهی. و نخستین کسی که بنام طیماؤس کتابی تألیف کرد، افلاطون فیلسوف معروف است که دأب وی آن بود که کتب مصنفهٔ خود را در هر موضوعی که فراهم آورده نام کتاب را بشخصی که در آن موضوع نظریهٔ مخصوصی داشته نسبت میداده است چنانچه طیماوس نام یکی از فلاسفه است که در علوم طبیعی تخصص داشته و افلاطون طیماؤس را بنام آن فیلسوف تصنیف کرده است. (ابن‌الندیم ص ۳۴۴). و رجوع به ص۴۹، ۵۰، ۵۳، ۱۰۰، ۱۰۱، ۳۱۹ ج ۱ عیون الانباء و ص۱۳۱، ۲۷۵ تاریخ الحکماء قفطی چ لیبیک شود.

طیماؤس الطرطوسی. [ءُ سُ طَ طَ] (اِخ)[2] از پزشکان معروف پس از مرگ جالینوس و قریب‌العهد به وی است. (عیون الانباء ج ۱ ص۱۰۳).

طیماؤس الفلسطینی. [ءُ سُلْ فِ لِ] (اِخ) وی مفسر کتب ابقراط بوده است. (ابن‌الندیم) (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیبیک).

طیمرجان. [ ] (اِخ) دیهیست از دهات مرغزار اورد که از مرغزارهای معروف پارس است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۴).

طیمرخس. [مَ خُ] (اِخ)[3] یکی از اوصیاء ارسطو بوده است. (فهرست ابن‌الندیم) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیبیک ص۳۲).

طیموخارس. (اِخ) وی اهل یونان و از دانشمندان ریاضی و دانا بهیئت افلاک و در صناعت رصدبندی ستارگان بصیر و ماهر بود. در عصر وی رصد ستارگان بسته شد و مواضع هر ستاره‌ای محقق گشت. بطلمیوس در کتاب مجسطی رصدهای وی را نام برده و ضمناً یادآور شده است که عصر طیموخارس ۴۲۰ سال پیش از زمان خود بطلمیوس بوده است. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیبیک ص۲۱۸). تاریخ رصد بستن وی بنابر قول حاجی خلیفه مؤلف کشف الظنون ۵۵۴ سال گذشته از سلطنت بخت‌نصر بوده که برابر است با ۹۱۵ سال قبل از هجرت. (کشف الظنون ج ۱ ص۵۷۴).

طیمورث. [طَ رِ] (اِخ) صورتی است از طهمورث:

نشستم بر تخت فرخ پدر
بر آئین طیمورث دادگر. فردوسی.

و رجوع به طهمورث شود.

طیموس. (معرب، اِ)[4] غدهٔ زائده. طیموس گوساله[5].

طین. (ع اِ) گل. (منتهی الارب) (آنندراج). طینة اخصّ است از آن. خاکه. و اذ قلنا للملئکة اسجدوا لآدم فسجدوا الاّ ابلیس قال أ اسجد لمن خلقت طیناً (قرآن ۶۱/۱۷)؛ یاد کن ای محمد چون ما گفتیم فرشتگان را که سجده کنید آدم را، سجده کردند مگر ابلیس که او گفت: من سجده کنم کسی را که تو او را از گل آفریدی؟ (از تفسیر ابوالفتوح رازی).

گر تو خواهی ظاهر و باطنْت گردد همچو تیر
در سحرگه دیده‌ات بر روی طین باید نهاد.
سنائی.

ابا جدّ تو بوده بر انبیا شه
پدیدار تا آمده آدم از طین. سوزنی.

چون مخمر کرد طین خلقت او کردگار
بخل را زآن گل برون آورد چون موی از خمیر.
سوزنی.

بنگر که چیست بسته درین زندان
زنده وْ روان به چیست چنین این طین.
ناصرخسرو.

آن‌چنان‌که جان بپرّد سوی طین
نامه پرّد از یسار و از یمین. مولوی.

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان‌بینش ندید. مولوی.

کلوخ. خاک‌نماک. (غیاث اللغات)؛ قِدرٌ من طین؛ دیگ سفالین. ||مجموع گِلها مبرد و مجفف بود. (اختیارات بدیعی). طین به لغت عرب و بپارسی گل گویند و به هندی ماتی گویند. ارجانی گوید: جمله گلها سرد و خشک است، بهترین خاکها خاک خالص از ریگ و شورهٔ گوگرد است و طین‌الحر نامند از جهت پاکی‌او و بفارسی خاک رست گویند و اقسام خاکها بعد از احراق و شستن سردتر و لطیفتر و در افعال ثابت‌تر میباشند. جمیع خاکهای خالص سرد و خشکند سوای طین بلد المصطکی، و لطیف‌ترین خاکها آنست که در آبهای شیرین جاری ته‌نشین شده باشد و طین مصری که از آب نیل حاصل میشود بهتر از اقسام آن و مجموع او رادع اورام حاره و مقوی اعضاء سست و رافع حرارات مقعد و اعیاء که از سواری بسیار و حرکات حادث شده باشد. و چون خاک خالص را در آبهای مغشوش و شور ریخته بگذارند تا ته‌نشین شود اصلاح آن میکند و چون با آب تلخ و شور مخلوط کرده عرق بکشند شیرین میشود و مجربست. و خاکهای غیرخالص در افعال شبیه به جزو مخلوط اوست و خاکی‌که همیشه آفتاب بر او تابیده باشد، طلای او با سرکه جهت گزیدن هوام بی‌عدیل است و آنچه آتش بسیار دیده باشد بغایت مجفف و

---

1 - Timolaüs
و ظاهراً در تعریب این کلمه، بجای دومین حرف نون، تاء بوده که به نون تصحیف شده است. (فلرگل).

2 - Le Timée. Timée de Locre.

3 - Timarque. 4 - Thymus.

5 - Riz de veau.

متقی بشره و جالی بهق و رافع خشونت بدن و حکه با سرکه جهت گزیدن زنبور و خاکشور یا نمک و سرکه جهت کچلی سر اطفال مجرب و جمیع خاکها مسدد و رافع آن انیسون است و بوی کاهگل کهنه که آب و گلاب بر وی بپاشند، مقوی دل و روح نفسانی و رافع غشی و التهاب و ضماد او با سرکه جهت گزیدن هوام و رادع اورام حاره و عرق او که با گلاب و عرق گاوزبان و امثال آن بکشند، جهت خفقان و تقویت دل و ضعف معدهٔ حاره بسیار مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

در قانون و شریعت اسلام هیچ نوع خاکی خوردن آن جائز نیست مگر خاک گرد آمده بر ضریح مقدس امام حسین علیه‌السلام که از اندرون ضریح به دست آورند آنهم مشروط به آنکه مقدار تربت زیاده از وزن دانه‌ای از باقلاء مصریه نباشد. بروایتی استعمال و خوردن گل ارمنی نیز مجاز است و این تساهل برای آن است که ممکن است این نوع از خاک یک نوع تسکینی در پاره‌ای از مواقع در بیماریها ایجاد کند. (ذکری ج ۲ ص ۲۳۶). و رجوع به تذکرهٔ انطاکی ج ۱ ص ۲۳۹ و «گِل» و انواع آن شود.

طین. [طَ] (ع مص) تیک کردن کار گِل را. یقال: طان طیناً. (منتهی الارب) (آنندراج). به گِل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||مهر کردن کتاب را به گِل. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||اندود کردن بام را. یقال: طان السطح. (منتهی الارب). ||سرشتن خدای کسی را بر نیکی. یقال: طانه الله علی الخیر. (منتهی الارب).

طین. (اِخ) (عقبة الطین) اسم موضعی است به فارس. (معجم البلدان ج ۶ ص ۱۹۱).

طین احمر. [نِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گِل سرخ. اسم مغره است. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین ارضی. [نِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام سنگی است. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب در ضمن احجار معدنی این نام آورده گوید: سرد است بدرجهٔ اول و خشک به دوم. ریش امعا و رفتن خون از زخم و خون برآمدن از ریش دهن و مرض سبل را مفید است. (نزهة القلوب خطی).

طین ارمنی. [نِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] گِل ارمنی. سرد است در درجهٔ اول و خشک است در دو درجه و ریشهاء امعاء را نیکو گرداند و راندن شکم را دفع کند و دمش خون را و سیلان منع کند و ریشهاء عفن را که در دهان پدید آید چون سرکه بهم آمیخته شود و بکار برده آید منفعت کند و به آن سبب که در آن خاصیتی که ریشهاء شش را نیکو گرداند و رطوبتی ناشایسته را که در آن بود خشک گرداند و نزله را سود دارد و شربت و طلاء آن طاعونها را دفع گرداند. (ترجمهٔ صیدنه). گِلی است سرخ‌رنگ که به تیرگی زند، اسحاق‌بن عمران گوید که: سرخی است بسیاهی زند و خوشبوی و مذاق وی ترابی بود و بزبان بچفد و طبیعت وی سرد است در اول و خشک است در دوم، و گویند سرد و خشک است در اول، و بهترین آن دردی است که در وی رمل نبود چون سحق کنند و چون بر زبان نهند بچسبد خون را ببندد و طاعون را طلا کردن و خوردن نافع بود و جراحتها و قلاع را مفید بود و نزله‌ای که از سینه بریزد و از آن ضیق‌النفس پیدا شود هیچ دوائی به از وی نبود. مقدار یک مثقال استعمال کردن سل را مفید بود بسبب آنکه ریش وی را خشک گرداند و جهت تب وبائی عظیم نافع بود، چنانکه گویند که در زمین ارمن وقتی وبائی بود که چند تن از آن بماندند و آن چند کس را چون تحقیق کردند همیشه این گل را اندکی خوردندی و این خاصیت را از آنجا معلوم کردند و ازبهر آنست که اطباء بشراب و گلاب فرمایند و اگر تب بود بگلاب و آب سرد. و شکستگی استخوان را بغایت مفید بود با اقاقیا طلا کردن و پوست بواسیر از مقعد بیرون آورد. و گویند مضر بود به سپرز و مصلح وی گلاب بود. و اسحاق‌بن عمران گوید: بدل وی طین حجازی بود که در اندلس معروف به انجبار است. و گویند بدل آن مغر است و بعضی گویند طین لاکی است. (اختیارات بدیعی). گلی است که از بلاد ایروان آرند، سرخ تیرهٔ جگری و با نرمی و اندک چربی میباشد، در دوم سرد و در آخر او خشک و در رفع وبا و طاعون و ردع اورام و قطع سیلان خون اعضا و اسهال مثل گل مختوم و جهت ضیق‌النفس و سل بغایت مفید و مضر سپرز و مصلحش مصطکی و گلاب بدلش طین حجازی تا دو درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بپارسی گل ارمنی گویند، طبیعتش سرد و خشک است در اول چون به شربت انجبار میل کشد خون ببندد و طاعون را نفع دهد و نزله و ضیق‌النفس را سودمند آید و ریش شش را سودمند آید و خشک گرداند و تبهای وبائی را نافع بود و شربتی از آن نیم مثقال است.

طین اصفر. [نِ اَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طین‌الصنم خوانند و آن در موضعی نزدیک قسطنطنیه است از میان دو کوه آرند و لون آن زرد تیره‌رنگ و در آنجا رهباناتند که بر این گل مهر مینهند و آن طلسم کسی تواند خواندن و نداند که چیست بغیر از ایشان و اگر کسی دیگر بسازد و آن طلسم بشناسد آن عزیز بود. و طبیعت آن سرد و خشک بود و بر ورمهای گرم طلا کردن سودمند بود و خون رفتن بازدارد و خوردن وی در بستن خون از همهٔ طینها بقوت‌تر بود و فاضلتر. (اختیارات بدیعی). از میان دو کوه حوالی قسطنطنیه به هم میرسد، زرد مایل به تیرگی و بر آن صورت بت نقش است. سرد و خشک و در رفع نزف‌الدّم و نفث‌الدّم و اسهال دموی و چرکدار از اکثر خاکها بهتر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین اصفهانی. [نِ اِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طین نیشابوری است. (فهرست مخزن الادویه). طین خراسانی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین اقروطون. [نِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین اقریطس است. (فهرست مخزن الادویه).

طین اقریطس. [نِ اِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گِلی که آن را از خزینهٔ اقریطس به اطراف برند و آن موضع را بلد مصطکی نیز گویند. شویندهٔ هر جراحتهاست و گوشت تازه برویاند. (ترجمهٔ صیدنه). آن را اقرقرطون و قریطون نیز نامند. خاکیست خاکستری‌رنگ با خشونت و به انگشت شکسته گردد و در قوت شبیه به شَبّ است و از آن بسیار ضعیفتر و فرق میان هر دو به چشیدن معلوم میگردد و تجفیف این به آن حد نیست و غالب بر آن اجزای هوائیه است. طبیعت آن گرم و خشک است. جالی بی لذع و جهت قروح چشم نافع و تعلیق آن جهت حفظ جنین و منع از اسقاط مؤثر، و گفته‌اند مسهل ولادت است و نقاشان جهت ثبات رنگ آن در نقاشی مستعمل دارند. (مخزن‌الادویه). مضعفترین طینها بود که یاد کرده شد و مضعف حواس بود و ریشهای چشم را نافع بود. چون زن آبستن از خود بیاویزد بچه نگاه دارد. و وی جلا دهد بغیر لذع. (اختیارات بدیعی).

طین اکل. [نِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین خراسانی است. طین نیشابوری. طین حُرّ. گِل خوراکی. و آن را طین مأکول نیز نامند.

طین اندلسی. [نِ اَ دَ لُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیاه و کثیف میباشد و در ضمادات استعمال او جائز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طین سیاه کثیف است که از سموم قتاله است و از داخل غیرمستعمل و داخل ضمادات و اطلیه کرده میشود. (فهرست مخزن الادویه).

طین بحری. [نِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طین مختوم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویه).

طین بحیرة. [نِ بُ حَ رَ] (ترکیب اضافی،

1 - Terre d'Arménie.

إِ مرکب) ظاهراً گِلی است که از بعض دریاچه‌ها آرند. صاحب املاحی که پاره‌ای امراض را سود دارد چون گل دریاچهٔ ارومیه که طلای آن اوجاع مفاصل و عرق‌النسا را نافع است.

طین بلد مصطکی. [نِ بَ لَ دِ مَ طَ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) و آن را طین جزیرة مصطکی نیز نامند و نیز طین خیا[1] و خیوس هم خوانند. دیسقوریدس گوید: نیکوترین آن بود که رنگش سفید بود و به لون رقیق بود و صفائح داشته باشد و پاره‌های مختلف و چون در حمام خود را بدان شویند روی و مجموع بدن را جلا دهد و فاضلترین ادویه بود که جهت ریشها که از سوختگی آتش بود استعمال کنند. (اختیارات بدیعی). خاکی‌است خاکستری‌رنگ و باصفائح و ثقیل‌الوزن و در آب زود حل میشود و از جزیرهٔ خیوس که مصطکی حاصل میشود می‌آرند، و در دویم گرم و خشک و جالی و مفتح و جاذب خون بظاهر جلد و نیکوکنندهٔ رخسار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طینت. [نَ] (از ع، اِ) طینة. سرشت. (منتهی الارب) (آنندراج). فطرت، جبلت، خلقت، طبع، طبیعت، خمیره، آب و گل، گل آدمی، غریزه، نهاد، عنبرسرشت از صفات اوست. (آنندراج):

عدل را در طینت آدم مخمر کرد حق
تا برآری خلق را از ظلم چون موی از خمیر.
سوزنی.

مرکب عزمش بگذشت و اثر کرد و گذاشت
طینت هفت زمین زآن اثر آمیخته‌اند.
خاقانی.

همگنان گفته‌اند طینت آل‌سامان به آب کرم و لطف سرشت و عفو و اغتفار و اغماض ملوک ایشان... متعارف بوده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۰). سلطان از سرگرمی که در طینت پاک او مجبول بود او را امان داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۵).

هر کسی بر طینت خود می‌تند. مولوی.

آن روی نمایدش که در طینت اوست
آئینهٔ کج جمال ننماید راست. سعدی.

و رجوع به ج ۲ شعوری ص۱۶۸ شود.
— بدطینت؛ بدنهاد.
— خُبثِ طینت؛ ناپاکی‌سرشت.
||خوی. (منتهی الارب) (آنندراج). شیمة. ||اندکی از گِل. (غیاث اللغات) (آنندراج). یکی از گِل. ||سفالیست بی‌آب. (آنندراج). ||(اصطلاح فلسفه) هیولی. ماده. عنصر. یکی از نامهای علت مادیه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). اُسطقس. مایه. ||مقیاسی است از تقدینهٔ طلا. بیرونی در کتاب الجماهر گوید: یک طینهٔ طلا مساوی است با ۱۶ ماشجه که هر ماشجه عبارتست از چهار دانگ طلا (اربع دوانیق ذهب). (الجماهر چ حیدرآباد ص ۳۶).

طین جزیرة مصطکی. [نِ جَ زَ / زِ یِ مَ طَ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) رجوع به «طین بلد مصطکی» شود.

طینت. [نَ] (ع اِ) سرشت. طینة. رجوع به طینة شود.

طین جلود. [نِ جُ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) خاکی است که پوست را بدان رنگ میکنند و سرخ مایل بزردی میشود با قوت قابضه و محلله و ضماد او جهت اسهال و اورام نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین حجازی. [نِ حِ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) انجبار. (ابن‌البیطار).

طین حر. [نِ حُرر] (ترکیب وصفی، إِ مرکب)[2] محمدبن عبدون گوید: طین حر طین علک خالص از رمل بود. مؤلف گوید: گِلی است نزدیک در شیراز و بشیرازی گل کوفی (کرنی؟کربی؟) خوانند و در طبیعت نزدیک به وی بود و آن را نیز بدین اسم خوانند و آن گل بغایت سبزرنگ است و چون بپوست بادام دخان کنند ازبهر خوردن لون را سرخ کند و طعم آن خوش بود و کمتر بریان‌نا کرده خورند. و علی‌بن ربن گوید: طین حر سرد و خشک بود به اعتدال نیکو بود جهت همه جراحتها. و اگر با سرکه بر گزندگی زنبور طلا کنند درد ساکن گرداند. (اختیارات بدیعی). طین نیشابوری[3]. طین اکل[4]. گل خالص بی‌ریگ. (بحر الجواهر). شامل طین اندلس و فارسی دانسته‌اند و مراد از آن خاک خالص است. طین قیمولیا[5].

طین حکمت. [نِ حِ مَ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) بپارسی گِل حکمت خوانند و صفت آن بسیار است. مؤلف گوید: بهترین این نوع است که گل زرد پاک چهار من بکوبد و بپزد و یک من کاغذ و نیم من نمک در آن کند و به دست بمالد تا حل شود، بعد از آن گل بر سر آن کند و چهاریکی موی سر آدمی بمقراض چیده چهاریکی سرگین اسب به گزدمی بیخته بر سر آن کند و نیک بمالد و چندانکه بیشتر مالد نیکوتر بود، آنگاه غنده‌غنده بنهد تا خشک گردد و هر زمان که خواهد بکوبد و به آب صافی خمیر کند و استعمال کند. بهترین انواع گل حکمت این بود که گفته شد. نوعی دیگر صاحب منهاج گوید: یک جزو گل و یک جزو نمک و یک جزو خطمی و موی چیده بسرشند و نیک نیک بمالند تا مستعمل شود. (اختیارات بدیعی). از مرکبات است و اقسام او در دستورات مرقوم بجهت شدّ و وصل و نگاه داشتن ظروف و شیشه‌ها از ضرر آتش ترتیب داده‌اند و ضماد او جهت شکستگی اعضا و تقویت استخوان و عصب مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صفتش آن است که یک من کاغذ و نیم من نمک شب در آب گذاشته صباح دست بمالند تا حل شود و صاف کنند و چهار من گل زرد پاک کوفته و بیخته و چهاریکی موی سر آدمی که مقراض کرده باشند و مثلث سرگین اسب بیخته اضافه کنند و به دست بمالند تا نیک بهم سرشته شود، پس گلوله‌ها کرده بگذارند تا خشک شود هرگاه که خواهند بکوبند و بپزند و به آب صافی خمیر کرده بکار برند. (فهرست مخزن الادویه). و اما رماد العقارب فید بریان تطین قارورة سخینة بطین الحکمة ثم یجعل فیها العقارب فی تنور حارة[6]... (ابن‌البیطار). و یوضعان [الکبریت و الزئبق فی عمل الزنجفر] فی قدر و یستوثق من فمه لئلایطیر الزئبق بغطاء و یطین بطین الحکمة و یدفن فی نار السرجین. (ابن‌البیطار). لکلرک این قسمت را از ترجمه حذف کرده، یا در نسخهٔ وی از اصل عربی نبوده است.

طین حیا. [نِ حَ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) صورتیست از طین خیا. رجوع به طین بلد مصطکی شود.

طین حیوس. [نِ حَ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) صورتی است از طین خیوس. رجوع به طین بلد مصطکی شود.

طین ختم. [نِ خَ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) گِل مهر. گِل سرخ. و رجوع به غیاث ذیل ختام و ختامه و همین لغت‌نامه ذیل لک و لاک و طین مختوم و مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمدِ پروین گنابادی ج ۱ ص۴۸۶ شود.

طین خراسانی. [نِ خُ] (ترکیب وصفی، إِ مرکب) طین نشابوری است که گفته شد. (اختیارات بدیعی). گلی است بسیار سفید و خوشبو و خوش‌طعم و با اندک شوری، و ضرر خوردن او کمتر از سایر خاکهاست و بعضی که عادت به خوردن گل داشته باشند بجهت کمیِ مضرت از آن میخورند و شرب آن بعد از خوردن چربیها و چیزهای رطوبت‌دار که قی آرند مانع قی میگردد و جهت سیلان آب دهن و جوع کلبی و هیضهٔ مهلکه که با قی و اسهال باشد و منع نزلات

1 - Terre de chios.
2 - Argile pure.
3 - Terre de Nisabour.
4 - Terre comestible.
5 - Terre cimolée.
6 - Les cendres de scorpion s'obtiennten lemettant dans un vaseluté que l'on fait passer dans un fonr...

مفید است خصوصاً که مخلوط باشد با اشنه و گلاب و سعد و اذخر و کبابه و قاقله، و قدر شربتش تا سه مثقال است و در دفع هیضه دو وقیه برشته کردهٔاو را سه بار با آب سیب ترش باید بنوشند و بدستور با آب سرد و طبیخ سعد همین اثر دارد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین خیا. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طین بلد مصطکی شود.

طین خیوس. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طین بلد مصطکی شود.

طین داغستانی. [نِ غِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از او زرد کاهی کم‌رنگ و قسمی مغسول و سفید و مصنوع بشکل قرصی و قسمی مایل بکبودی است و مجموع آن خوشبو خصوصاً مغسول سفید او و از داغستان حوالی شیروان آرند. در جمیع افعال بهتر و قویتر از گل مختوم و مفرح قوی و دافع سمیت اخلاط و تب غشی و خفقان است. حقیر مکرر تجربه نموده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین دقوقی. [نِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از ناحیهٔ دقوقای بلاد حلب آرند. کبودرنگ و بسیار املس و با ملاست و سرد و خشک و رافع اسهال و طلای او جهت بردن چرک بدن و موی و رفع اورام حاره مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین راهب. [نِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین مختوم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طین اصفر است که آن را طین صنم نیز نامند. و کسانی که آن را طین مختوم دانسته‌اند توهم کرده‌اند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طین مختوم شود.

طین رومی. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] مجفف و مقبض بود، منع ورمی که در جفون پیدا شود کند، با آب کاسنی طلا کنند و خون که از چشم آید بازدارد. (اختیارات بدیعی). سرخ نیم‌رنگ و سفید و مایل بکبودی خوشبو میباشد و یک نوع طین قبرسی اوست و در افعال مثل گل ارمنی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین سجلات. [نِ سِ جِلْ لا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به طین مختوم شود.

طین شاموس. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) استاد احمد فرج اندر کتاب خویش میگوید: طین شاموس طلق است و خواجه ابوعلی سینا رَحِمَهُ‌الله میگوید: همانا که او طلق نیست و بزبان یونان طین شاموس را نامیست که ترجمهٔ آن کوکب‌الارض است و بیشتری اهل روزگار خاصه اهل صنعت کوکب‌الارض طلق را شناسند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن را طین شامس و کوکب ساموس نیز خوانند. بهترین آن بود که سفید و سبک بود و بغایت بزبان چسبد مانند دلق و چون در آب نهند زود حل شود. از بلاد یونان و جزیرهٔ قبرس خیزد و وی خشک‌تر از طین مختوم بود. وی را غسل حاجت نیست و در بستن خون قائم‌مقام طین مختوم بود و بر ورم ثدیین طلا کردن نافع بود و ساکن‌گرداند. در ابتداء نقرس طلا کردن سود دهد و در نفث دم و در مداوای قرحهٔ امعا پیش از آن که متعفن شود حقنه کنند به ماءالعسل بعد از آنکه به نمک‌آب پس به آب لسان‌الحمل حقنه کردن سودمند بود و اگر با سرکهٔ ممزوج به آب بیاشامند نافع بود جهت ورمهای گرم خاصه چون بر آن عضو رطوبت زیاده بود و سست باشد مانند ثدیین و خُصیتین و مجموع گوشتهاکه معروف به غدد بود و قطع نزف دم و طمث دائم بکند چون با گلنار بری بخورند، چون به آب و روغن گُل بمالند خصیتین و ثدیین که در آن ورمی گرم بود ورم آن ساکن گرداند و قطع عرق بکند و چون با شراب بیاشامند گزندگی جانوران و ادویهٔ کشنده را مفید بود. (اختیارات بدیعی). به واو و بی واو و کوکب‌الارض نیز گویند. قسمی از آن سفید و ناصاف و باصفایح و شبیه به حجرالمسن و با اندک براقی میباشد و قسمی بسیار سفید و رقیق و سبک و بر زبان می‌چسبد و هر دو قسم در آب رود حل میشوند. و از بلاد قبرس و صقالبه آرند. در طبع و فعل قریب به گل مختوم و یک مثقال مغسول او با مثل آن گلنار قاطع حیض دائم و عرق و با شراب بجهت سموم حاره و با ادویهٔ مناسبه جهت نفث‌الدم و سیلان خون جمیع اعضاء و حقنهٔ او با آب و روغن گُل جهت اورام حاره و نقرس حار مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طین شاموس[2] و تحذف الواو و یقال کوکب‌الارض. صفائح تحکی المسن و منه دقیق ابیض و کله سریع‌الانحلال فی الماء. و هذا الطین یجلب من اواخر قبرس و یقال انه یوجد بصقلیه و هو بارد یابس فی الثانیة یقاوم السموم کلها و ینفع من الاستطلاق و الزحیر و قروح الصعاء و حرارة الکبد و الدم حیث کان شرباً و الاورام و الترهل ضماداً و کذا للنقرس الحاز. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۲۳۹). کوکب‌الارض. کوکب شاموس. گِلی است که از جزیرهٔ ساموس آرند سپید و در آن لزوجتی است.

طین شفا. [نِ شِ / شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد اهل سنت خاک قبر امام حنبل است. و نزد بعضی تراب مدینهٔ طیبه و نزد شیعهٔ امامیه طین قبر حضرت سیدالشهداء امام حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام است. (فهرست مخزن الادویة).

طین صعیدی. [نِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به طین صغدی شود.

طین صغدی. [نِ صُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ابوریحان در الجماهر در ضمن بحث استخراج یاقوت آرد: و چه بسا که یاقوت را از آتش استخراج کنند و آن هنگامی است که کاملاً خالص نباشد... ازاینرو یاقوت را میان دو بوته از طین صغدی[3] داغ میکنند، و طین صغدی گِل سفیدی است که طاقت آتش را دارد. رجوع به الجماهر ص ۴۲ شود.

طین صنم. [نِ صَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین راهب است که طین اصفر باشد. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویة).

طین صوفی‌حمید. [نِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاکیست سفید و خوشبو که از بلاد شیروان از بقعهٔ صوفی‌حمید آرند. نگاه داشتن او مانع گزیدن مار و هوام و از مجربات است. و به دستور، طلای او بر موضع گزیده و شرب او همین اثر دارد. و در سایر افعال مثل گِل قبرسی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین علک. [نِ عَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[4] رجوع به طین حر شود.

طین فارسی. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بهترین وی سرخ بود و بشیرازی وی را گل سرشوی گویند و طبیعت وی سرد و خشک بود و درد شُش را ساکن‌گرداند. چون دو مثقال از وی استعمال کنند گویند مضر بود بمثانه و مصلح وی سرطانات بود. (اختیارات بدیعی). گل شیرازی است و گل سرشوی گویند مایل بزردی و خوشبو، جالی جلد و رافع چرک و در افعال قریب به گل ارمنی است و بعضی طین حر را مخصوص او میدانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به هروی گل سرشوی گویند، بهترینش آن بود که سرخ‌رنگ باشد. طبیعتش سرد و خشک است در اول. چون به آب گشنیز تر یا لعاب اسپغول طلا کنند ورمهای دموی را سودمند آید. گل سرشوی. (بحر الجواهر).

طین قبرسی. [نِ قُ رُ / قِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گِل قبرسی. در قوت به گل ارمنی مشابهت تمام دارد جز آنکه قبرسی را قوت قبض و خشک کردن جراحتها زیاد است. (ترجمهٔ صیدنه). گلی است سرخ و گلگون و چون در دست بمالند سرخی آن در دست بماند و چون بشکند در اندرون وی رگهای زرد بود و چون بزبان نهند بچسبد بغایت چنانکه بحیله باز توان زد از زبان. و طبیعت وی سرد و خشک بود و در وی قبضی

1 - Terre de chio.

2 - Terre de Samus.

۳ - نل: طین صعیدی.

4 - Terre grasse.

معتدل بود سودمند جهت مجموع جراحتها و ورمها را طلا کردن بغایت سودمند بود و مقدار مأخوذ از وی پنج درم بود و سحج معائی و کبدی را سودمند بود و نفث دم و قرحهٔ امعاء آشامیدن و حقنه کردن نافع بود. جهت دفع ادویهٔ قتاله چون یک درم از وی بیاشامند به آب سرد و مطبوخ سودمند بود و بدل آن طین مختوم بود. (اختیارات بدیعی). سرخ درخشنده و خوشبو است و بر زبان بسیار میچسبد و در جمیع افعال قائم‌مقام گل مختوم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گلیست که چون به دست بمالند سرخی او در دست بماند و چون بشکنند در درونش رگهای زرد باشد. طبیعتش سرد و خشک است در اول چون به گلاب و روغن گل طلا کنند شکستگی اعضا را نفع دهد و چون ده درم از او تا سه درم رغبت کنند سحج و نفث‌الدم را دفع کند و ذوسنطاریای کبدی و معوی را سودمند آید. گِلی است به رنگ گِل سرخ که از جزیرهٔ قبرس آرَند.

طینقروس البابلی. [قَ سِ لْ بِ] (اِخ) یکی از سدنهٔ سبعهٔ بیوت کواکب سبعه به بابل. ابن‌الندیم گوید گمان میکنم او سادن خانهٔ مریخ بوده. او راست: کتاب الموالید علی الوجود و الحدود. (الفهرست ابن‌الندیم) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپسیک ص۲۱۸). رجوع به تینگلوس شود.

طین قریطس. [نِ قِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین اقریطس است.

طین قیملس. [نِ ؟] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین مختوم به خواتیم بحیره است. (فهرست مخزن الادویه).

طین قیمولیا. [نِ ؟] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالرخام هم خوانند و آن مانند صفایح رخام بود سفید و براق و خشبوی و گویند از وی بوی کافور آید چون تازه بود و آن نازک بود مانند جبسین و آن نوعی از رخام است. دیسقوریدس گوید آن دو نوع باشد یکی سفید و دیگر فرفیری... و جالینوس گوید: قوهٔ وی مرکب بود و در وی تحلیلی و تدبیری بود ازبهر آنکه چون مغسول کنند جزو محلل از وی دور شود و طبیعت وی سرد و خشک است. و چون با قدری سرکه و آب طلا کنند سوختگی آتش را نافع بود و آنچه خالص بود بسیار منفعت دارد. و چون با سرکه طلا کنند بر مجموع ورمهای گرم و ورم شیب معده نافع بود و ریشهای بسیار رحم چون بسوزانند و شسته و استعمال کنند زود بحال صحت آورد. مؤلف گوید: در کوهستان یزد میباشد و زنان جهت جلاء روی استعمال میکنند. ابن سمحون گوید: بدل وی طین مصری است. و ابن حسان گوید اهل بصره طین قیمولیا را طین الحر خوانند و اصناف وی بسیار است: ارمنی، سجلماسی و وی فاضل‌تر از اندلسی بود در معالجه و آن بغایت سفید بود و جرم وی صلب بود و زود شکسته نگردد و در آب حل نشود تا دیر زمان و چون حل شود در وی لزوجت بیشتر بود که در غیر وی. و اندلسی دو نوع بود یکی سفید و یکی سیاه، آنچه بغایت سفید بود در معالجه مستعمل کنند و آنچه سیاه بد بود تصرف در آن نشاید کردن. (اختیارات بدیعی).
قسمی از آن سفید و قسمی مایل به بنفشی و چرب و بالزوجت و دیرشکن و در آب دیر حل میشوند و از بلاد اندلس و ارمن خیزد و قسم سیاه اندلسی زبون است. سرد و خشک و با قوت محلله و در افعال ضعیفتر از طین شاموس است. و بدلش طین مصری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
الواحی باشد چون الواح رخام خوشبوی که از آن بوی کافور آید و آن برنگ سفید و نیز برنگ سرخ باشد و آن اندلسی و ارمنی باشد. طین قیمولیا [1] را طین الحر نیز گفته‌اند.

طین کاهن. [نِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین مختوم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گفته‌اند طین مختوم است و تحقیق آن است که طین اصفر است که طین صنم باشد. و رجوع به طین ختم و طین مختوم و مادهٔ بعد شود.

طین کاهنی. [نِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طین مختوم را طین کاهنی هم گویند و آن بجز طین ارمنی است. (از حاشیهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ص۳۵۱ از قانون ابن سینا چ اروپا ص۱۸۴). و رجوع به طین کاهن و طین ختم و طین مختوم شود.

طین کبوش. [نِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مصطکی است.

طین کرمی. [نِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انپالیطس [2] فرماقیطس. به یونانی اساطیلس خوانند و معنی این اسم کرمی بود و بعضی فونافیطس خوانند و این اسم مشتق از فرمان بود و معنی آن دوا بود و این گل از مدینهٔ سلوقیا از بلاد سوریا بود و نیکوترین وی آن بود که سیاه بود مانند فحم که از چوب صنوبر گیرند و آنچه خاکستری‌رنگ بود بد بود. جالینوس گوید: بدان سبب طین کرمی خوانند که در فصل بهار در اول آنکه درخت کرم ورق بیرون کند این طین بر درخت وی بمالند کرمی که ورق انگور میخورد و چشمهای آن درخت سیاه میشود بکشد. دیسقوریدس گوید: وی قابض و ملین و سرد و در کحلها مستعمل کنند، موی مژه برویاند و جالینوس گوید که جوهر وی نزدیک به حجر بود. (اختیارات بدیعی). خاکی است که از بلاد سوریا آرند سیاه و کریه‌الرائحة و مبرد و محلل است چون در ابتداء نمو تاک انگور بر آن بمالند تاک را از آفات نگاه دارد و به این جهت طین کرمی نامیده‌اند. جالی بدن و جهت حکه بسیار نافع و در اکتحال مستعمل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین کواکب. [نِ کَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین شاموس است. (فهرست مخزن الادویة).

طین لانی. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) [3] طین ارمنی است. (فهرست مخزن الادویة).

طین مأکول. [نِ مَءْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گِلی که بعضی از آدمیان او را بخورند او را به تازی طین مأکول‌گویند. خاصیت او آنست که مزاج را تباه کند، در قصبات جگر سده‌ها پدید آید و دهانهٔ معده را تسکین کند. و قوت و فساد طعام غلیظ را دفع کند و غثیان معده را تسکین دهد و وقت آدمی مطیب گرداند جز آنکه به‌افراط خورده شود مزاج را تباه کند و علت استسقا پدید کند. (ترجمهٔ صیدنه). طین خراسانی است که طین نیشابوری نیز نامند. (فهرست مخزن الادویة).

طین مختوم. [نِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) [4] با زهر مقاومت و مقابله کند و مضرت او را دفع کند و زخم دندان و نیش گزندگان را دفع کند و آماسها را که مادهٔ او از گرمی باشد سود دارد در وقتی که ابتدای او باشد و بادهای غلیظ را که به پاها فرودآید و جملهٔ علتها را که در اعضا پدید آید نیکو گرداند و بر ریشی که بواسطهٔ سوخته شدن آتش پدید آید نیکو گرداند چون با آب نباتی که‌او را لسان‌الحمل گویند با هم آمیخته شود. و اگر با طرائیث که صفت کردیم آمیخته شود زهری را که در مبرئت و غیر آن بکسی داده باشد بطریق قی دفع کند، و نیکوتر از همهٔ انواع آن است که بوی او به بوی زاک یمانی مشابهت دارد. و اگر دردها داشته باشد رفتن خون را بازدارد و در او غشی میآمیزند و بهیچ طریق آن غشی را معلوم نمیتوان کرد. و هیئت او آن است که قرصها باشد و لون او سرخ بود و اجزای او بر یکدیگر مشابهت دارد و بر آن قرصها باشد. (ترجمهٔ صیدنه). بپارسی گل مختوم گویند. بهترینش آن است که از او بوی شبت آید و چون نزدیک دهان برند به لب بچسبد و طبیعتش نزدیک است به اعتدال،

1 - Terre cimolée, Terre de l'Île Cimole île argentière.
2 - Ampelitis. Terre de vignes.
3 - Terre des Alains.
4 - Tira sigillata. Terre sigillée.

چون به شیر تازه میل کنند دفع ضرر جمیع زهرهای کشنده کند و چون به شیرهٔ خرفه یا شربت انجبار خورند نفث‌الدّم و سحج و ذوسنطاریای کبدی و معوی را سودمند آید. و دل و دماغ را قوت دهد و شربتی از او یک درم تا دو درم است.

گِلی سرخ‌رنگ است بغایت نرم و از تل بحیره آرند و گویند در آن زمین قطعاً نبات و حشیش نیست و سنگ نیز در آنجا نبود و قبری در آنجا هست و آن گل را مغرهٔ لمنیه و مغرهٔ لمانی و طین الکاهن خوانند ازبهر آنکه زنی ساحر آن گل یافته است و خواتیم لُمنیه نیز گویند. صورت ارطامس بر آن ایستاده. دیسقوریدس گوید: گلی است از جزیرهٔ لُمنیوس که بخون بز کوهی میسرشند و آن صورت بر آن مینهند و خواتیم‌الملک و ختم‌الملک ازبهر آن گویند که صورت ارطامس بر آن بود و اقوال بسیار آورده‌اند درین گل. جالینوس گوید: نیکوترین آن بود کهاز وی بوی شبت آید، خون را ببندد و چون در دهان گیرند بر زبان بچسبد. مؤلف گوید: امتحان آن چنان کنند که اول بر لب نهند، اگر نچسبد دیگر با زبر لب نهند تا بیقین معلوم گردد، و بغایت املس بود و براق. و گویند آن زمین که گل مختوم از وی آورند از زمین یونان بود و این زمان آنجا را آب گرفته است. و شیخ‌الرئیس گوید: طبیعت وی معتدل بود و گرمی و سردی مانند مزاج آدمی لکن خشکی وی زیادت از تری بود و در وی رطوبت فضلی هست که ممتزج باشد به یبوست و در وی خاصیتی عجب بود در تقویت دل و تفریح آن و تریاق مطلق بود و مقاومت با مجموع زهرها بکند. مؤلف گوید: کودکی قریب دو مثقال دیک‌بردیک که از سموم قتاله است خورده بود و درزمان قدری از طین مختوم با شیر مادر به وی دادند، آغاز قی کردن گرفت و مجموع برآمد، بعد از آن قدری هم با شیر مادر به وی دادند، دیگر قی کرد و یک دو مجلس نیز طبیعت مدد کرد از آن زهر کشنده خلاص یافت بفرمان خدای عزوجل. و بر مجموع ریشها که خون از وی روانه بود چون بر آن پاشند بسته گردد. و حقنه کردن بدان ذوسنطاریا را نافع بود و مقدار مأخوذ از وی تا دو درم بود و جهت گزندگی جانوران کشنده و افعی و سگ دیوانه با شراب بیاشامند یا با سرکه طلا کنند نافع بود. کسی را که ذراریح خورده باشد یا ارنب بحری و گل مختوم بیاشامد در حال قی کند و دفع همان بکند و حب‌الغار نیز همین عمل کند در دفع سموم. و مسیح گوید: سحق کرده بیاشامند و وی در نان دفع وبا کند. و اسحاق گوید: مضر به شُش و مصلح وی گلاب بود و بدل آن در قبض خون گل رومی بود یا گل ارمنی که بخون بز کوهی سرشته باشند و گویند بدل وی مغره است در قبض لکن در تریاق بدل وی نیست. (اختیارات بدیعی).

از جزیرهٔ لمیون بحر مغرب خیزد و در قدیم زنی از تل خاک آنجا نقل به بقعهٔ راهبی مینموده و بعد از شستن، قرصها میساخته و صورت راهب را در آن نقش میکرده و از این جهت طین‌الراهب نیز گویند. و دیسقوریدس و جالینوس رااعتقاد آنکه خاکیست بخون بز نر سرشته و بالفعل از جهت احاطهٔ دریا بجزیرهٔ مذکور موجود نیست و بجای آن سایر خاکها را استعمال میکنند و بهترین او در غایت سرخی میباشد و در بوی شبیه به شبت و گویا بچربی آلوده شده و بر زبان چسبد و پاشیدن او درساعت قطع خون زخم تازه کند. در دوم سرد و خشک و تریاق جمیع سموم و مقوی دل و مفرح و رافع مضرت هوای وبائی و اسهال دموی و چرک و قرحهٔ امعاء و تبهای حاره و نزف‌الدم اعضای ظاهر و باطن. و با شراب و آب گرم و شبت مقییء سموم و طلای او جهت تسکین التهاب و تحلیل صلابات و التیام جراحات تازه و کهنه و قروح خبیثه و زخم سگ‌دیوانه گزیده‌و شکستگی اعضا و ضربه و سقطه نافع و مضر ریه و مصلحش عسل و مضر سپرز و مصلح آن کتیرا و شربتش تا یک مثقال است و بدلش نزد حقیر گِل داغستانی است. و در امور مذکوره قویتر از آن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مغرة لمنیة [1]. خواتیم لمنیة [2]. گلی باشد سخت چسبندهٔ سرخ که از حیره آرند. (بحر الجواهر). در جزیره کیوش باشد. خاک و گلی است سرخ‌رنگ و از ادویهٔ طبی قدیم:

طین مختوم و تخم ریحان بس
مار و مرغم که خاک و دانه خورم. خاقانی.

و آن را طین سجلات نیز نامند. و رجوع بمقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۳۵۱ شود.

طین مصری. [نِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ابلیز خوانند. جالینوس گوید: مطحولان و مستسقیان بسیار دیدم در اسکندریه طلا کردند نافع آمد. و بر ورمهای کهن و دردهای مزمن و بواسیر طلا کردن بغایت مفید بود. (اختیارات بدیعی).

طین مصطکی. [نِ مَ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گِلی راکه او را از خزینهٔ [ظ : جزیرهٔ] اقریطس به اطراف برند، آن موضع را بلد المصطکی نیز گویند. شویندهٔ هر جراحتهاست و گوشت تازه برویاند. (ترجمهٔ صیدنه). خاکیست خاکستری‌رنگ و باصفائح و ثقیل‌الوزن و در آب زود حل میشود و از جزیرهٔ خیوس که مصطکی حاصل میشود می‌آرند. در دوم گرم و خشک و جالی و مفتح و جاذب خون بظاهر جلد و نیکوکنندهٔ رخسار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

طین مغره. [نِ مَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مغره است که بهندی کیرو نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طین مقلو. [نِ مَ لُوو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گِل بریان است که طین ماًکول و طین نیشابوری نامند. (فهرست مخزن الادویه). گل بریان.

طین منتقل. [نِ مُ تَ ؟] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طین نیشابوری است. (فهرست مخزن الادویه).

طین نیشابوری. [نِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) طین ماًکول‌خوانند و آن گِلی است که خام و بریان‌کرده خورند و بدان تنقل کنند و وی نوعی از طین‌الحر بود و لون وی بغایت سفید بود مانند اسفیداج و بشیرازی گل سفید خوانند. طبیعت وی سرد و خشک بود و گویندگرم بود بسبب شوری که دارد. قوت فم معده را بدهد و غثی را نافع بود و منع قی بکند و تری معده زایل کند. و مقدار مأخوذ از وی یک درم بود تا یک مثقال و زیاده ازین مفسد مزاج بود و سده آورد و سنگ در گرده پیدا کند و ضرر آن انیسون و تخم کرفس کم گرداند و ناخوردن وی اولی بود ازبهر آنکه فساد وی زیادت از صلاح وی بود. و آب رفتن از دهان در وقت خواب شهوت کلیه را بغایت مفید بود و غثیان و کرب هیضه را سودمند بود. (اختیارات بدیعی). طین خراسانیست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). طین حرّ. طین ماًکول. طین اکل. گل خوراکی.

طینوث. [طَ / طِ] (اِ) حیوانی باشد مانند ذَراریح لکن کوچکتر از اوست و فعل ذراریح از او میآید، و ذراریح جانوری است از مگس بزرگتر و عروسک همان است. (برهان) (آنندراج). حباحب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حیوانیست مانند ذراریح لکن کوچکتر وگردتر بود و همان فعلِ ذراریح کند. مؤلف گوید: وی را بشیرازی عروسک خوانند و بدل ذراریح بود و گویند کرمی سبز است در درخت صنوبر و آن بقوت ذراریح بود. (اختیارات بدیعی). بپارسی موزه‌دوزک خوانند و آن حیوانیست سرخ که بر او نقطه‌های سیاه بود و از ذراریح خردتر باشد و در وقت انگور بر خوشهٔ انگور نشیند. در خاصیت به ذراریح نزدیک است. موزه‌دوزک. کفشدوز (در تداول گناباد).

1 - Rubrique de Lemnos.
2 - Eachets de Lemnos.

کفشدوزک. پینه‌دوز.
طینوج. (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم در ۳۰۰۰گزی خاور دستجرد. کوهستانی و کنار رودخانه و سردسیر با ۹۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات و بنشن و انگور و گردو و زردآلو و بادام. شغل اهالی زراعت است. دبستان، پل آجری روی رود جهرود و کاروانسرای شاه‌عباسی قدیمی دارد. راه قدیمی کاروان‌رو قم به همدان از این ده میگذشته است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
طینوری. (اِ) ظاهراً نوعی از ظروف چوبین است: و از وی [از آمل به طبرستان] آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانه‌نیام و ترازوخانه و کاسه و طَبَق و طینوری و آنچ بدین ماند. (حدود العالم).
طینوس. (اِ) حیاجب است. (فهرست مخزن الادویه).
طینوش. (اِخ) نام پسر قیدافه (پادشاه اندلس) که داماد فور هندی و معاصر اسکندر بود. فردوسی از زبان قیدافه به اسکندر خطاباً گوید:

چنان دان که طینوش فرزند من
کم‌اندیشه از دانش و پند من
یکی بادسار است و داماد فور
نباید که داند ز نزدیک و دور. فردوسی.

||نام سفیری رومی نزد یزدگرد. (لغات شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق).
طینة. [نَ] (اِخ)[1] شهری است نزدیک دمیاط (از توابع مصر). (منتهی الارب) (آنندراج). شهر کوچکی است بین فرما و تنیس بخاک مصر. (معجم البلدان).
طینی. [نی ی] (ع ص نسبی) منسوب بفروشندهٔ گِلِ شور که مردم آن را میخورند. (انساب سمعانی).
طیوب. [طُ] (ع اِ) ج طیب. عطرها. عطریات: و هو [سادوران] یدخل فی الطیوب و الغوالی. (ابن‌البیطار ج ۲ ص ۳).
طیودیجیزل. [ئُ دی زِ] (اِخ)[2] دومین پادشاه گتهای غربی در اسپانیا که بسال ۵۴۸ م. در آن کشور به سلطنت رسیده است. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۷۳).
طیور. [طُ] (ع اِ) ج طیر. پرندگان. مرغان. جج طائر: الا آنک او را باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان بود و مرا نیست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بدام زلف تو گه آدمی و گاه ملک
گهی وحوش گرفتار و گه طیورانند.
حکیم حاذق (آنندراج).

طیور. [طَیْ یو] (ع ص) تیزرو. ||چالاک. یقال: هو طیورٌ فیورٌ؛ ای حدیدٌ سریع‌الفیئة. (منتهی الارب). ای سریع‌التحول من امر الی آخر. (قطر المحیط).
طیور سدره. [طُ رِ سِ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از فرشتگان آسمان باشد. (برهان) (آنندراج).
طیوری. [طُ ری ی] (ع ص نسبی) مرغ‌فروش. (مهذب الاسماء). بائع الطیر. (قطر المحیط).
طیوسا. (اِ) خریق است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
طیوط. [طُ] (ع اِمص) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) تیزشهوت گردیدن‌گُشن و بانگ کردن. یقال: طاطَ الفحل طُیوطاً. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).
طیوقون. (معرب، اِ)[3] تاج خروس. بوستان‌افروز.
طیولا. (اِخ) دهی است جزء دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۴۲ هزارگزی جنوب رودسر و ۶ هزارگزی باختر سی‌پل. کوهستانی و سردسیر با ۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن و ارزن و فندق و گردو و لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس و شال بافی. راه آن مالرو و صعب‌العبور. این ده از دو محلهٔ بالا و پائین که فاصلهٔ آن دو آبادی یک کیلومتر است تشکیل شده‌است و اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش بـه گیلان میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
طیومالس. [ ] (معرب، اِ) بـه یونانی برشیان‌دارو است. (فهرست مخزن الادویه).
طیون. [ ] (ع اِ) برنوف. رجوع بـه برنوف شود.
طیة. [طی یَ] (ع اِ) نورد دراز. ||هیئت نورد. یقال: انه لحسن‌الطیة. ||نیت. قصد. یقال: مضی لطیته ای لنیته التی انتواها. ||جائی کـه قـصد بدان دارد. یقال: وَ بعدَت عنا طیّةٌ؛ ای مقصده و منزله الذی انتواه. (منتهی الارب). منزل. مقصد. آنجا که قـصد کـرده بـاشند. (مهذب الاسماء). موضعی که قصد آن داشته باشند. (منتخب اللغات).
طیهااوجیوس. [ ] (معرب، اِ) بـه یونانی قاتل‌الکلب است و خانق‌الکلب نیز نـامند. (فهرست مخزن الادویه).
طیهوج. [طَ] (معرب، اِ)[4] معرب تیهو است، و آن مرغی باشد شبیه به کبک لکن از کـبک کـوچکتر است. (برهان) (غیاث اللغات). بعضی گویند که بهندی آن را لوا نامند. (غیاث اللغات) (آنندراج). تیهو نـر. (منتهی الارب). ج، طَیاهیج. (مهذب الاسماء). بپارسی تیهو گویند و بزبان اندلسی دریس. بهترین وی نـر فربه بود که در زمان خریف گیرند و طـبیعت وی معتدل بود، شکم ببندد و ناقهان را بغایت مفید بود و نشاید که اصحا ادمان اکل وی کنند خصوصاً اصحاب ریاضت، و اولی آن بود که در هریسه بپزند ازبهر آنکه غـذاء وی غـلیظ بود. (اختیارات بدیعی). بفارسی تیهو نامند. از کبک کـوچکتر و در رنگ مـثل اوست و در جـمیع افـعال مـانند آن و جـهت نـاقهین و ضعیف‌الاحشاء بـغایت نـافع است. (تـحفهٔ حکیم مؤمن). در طبیعت باکبک برابر و منافع آن نیز با منافع کـبک مـساوی است امـا رنگ تیهو بزردی مایل و زیر بالهای وی سیاه‌رنگ میباشد. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). مـعرب تیهو فارسی است و جمع آن طیاهیج است و بفارسی فرفور نیز نامند و به اندلسی ضریس به ضاد و ذریس به ذال نیز گویند. مرغی است کوهی کوچکتر از کبک و در رنگ شبیه بدان و زیر بال آن سیاه با سفیدی. بهترین آن فربه جوان قریب به معموره است. رازی گـفته آن مرغیست بقدر کبک، گردن و منقار آن سرخ، طبیعت و افعال و خواص آن مانند کبک است و جهت ناقهین و ضعیف‌الاحشاء بغایت نافع. (مخزن الادویه): و طعام او [خـداونـد مـعدهٔ گرم] گوشت‌بزغاله و مرغ خانگی و تذرو و طیهوج... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع بـه تیهو شود.

---

1 - Thina. 2 - Théodigisèle.
3 - Amaranthe.
4 - Perdreau. (لکلرک در ذیل کلمهٔ «دج»).

ظ

بسم‌الله تعالی

ظ. (حرف) نشانهٔ حرف هفدهم است از الفبای عرب و نام آن ظاء است و ظی و در حساب جُمَّل آن را بـه نـهصد دارنـد و در حساب ترتیبی فارسی نمایندهٔ عـدد بیست است و آن یکی از دو حرف مختص به عرب است که یکی همین ظ و دیگری ض است و از حروف مصمته و مطبقه و از حروف هفتگانهٔ مستعلیه و از حروف روادف و از حروف لَثَوی و از حروف مائی (آبی) و از حروف مکسوره و متعلق به قمر است و رمز است از ظاهر: و هو ظ؛ و هو ظاهر. و صاحب تاج العروس گوید که لیث روایت کرد از خلیل که او گفته است ظاء حرفی است عربی و مختص است به زبان عرب و هیچیک از امم دیگر در این حرف با عرب انبازی ندارند و آن از حروف مجهوره است و ظاء و ذال و ثاء در حیز واحدند و این سه حرف را حروف لثویه گویند، چه مبدأ آنها از لثه باشد و ظاء حرف هجایی است اصلی نه بدل و نه زائد. و ابن‌جنی گوید در کلام نبط نیز حرف ظاء نیامده است و اگر کلمه‌ای دارای حرف ظاء بدان زبان درآید ظاء را بدل به طاء کنند چنانکه ما در ترجمهٔ ظوی خواهیم آورد ان‌شاءالله تعالی. و شیخ ما گفت که امّ‌قاسم و جماعتی یاد کرده‌اند که در ابدال این حرف چیزی نیافته‌اند و صاحب تسهیل نیز با اینکه بسیاری از غرائب را گرد آورده در این معنی سکوت کرده است. و همچنین در کتاب الممتع با آنکه آن کتاب جامع غرائب فن است در این موضوع چیزی نیست، سپس در المقرب ابن‌عصفور دیدم که گوید ظاء به ذال معجمه بدل شود چنانکه گوئی: ترکته وقیذاً و وقیظاً و این جمله را یعقوب‌بن سکیت نقل کرده‌است ـ انتهی قول الشیخ. و من (یعنی صاحب تاج العروس) گویم این معنی از کراع نیز نقل شده است چنانکه بیاید و همچنین ارض جلذاء و جلظاء (چنانکه در نوادر الاعراب آمده است) - انتهی کلام صاحب تاج العروس. و ما علاوه بر آنچه صاحب تاج العروس در ابدال ظاء آورده است گوئیم که ظ به ض نیز بدل شود چنانکه بهض و بهظ.

ظاء. (ع اِ) نام حرف ظ و در لغت عرب ظاء به معنی زن بزرگ‌پستان است. صاحب آنندراج پستان زن زال گفته است.

ظاب. (ع اِ) رجوع به ظأب شود.

ظاری. (ع ص) گزنده. عاض.

ظاطریة. [طِ ری یَ] (اِخ) محلی در جنوب شرقی بغداد.

ظاعن. [ع] (ع ص) رونده. کوچ‌کننده. مسافر. راهی.

ظاعنة. [عِ نَ] (ع ص) تأنیث ظاعن.

ظاعنة. [عِ نَ] (اِخ) ابن مُرّ. پدر قبیله‌ای است از عرب.

ظاغیة. [یَ] (ع اِ) دایه. حاضنه. آنکه در تیمار و تعهد بچه باشد.

ظاف. (ع اِ) ظوف. موی گردن. ||پوست گردن.

ظافر. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از ظفر. ظفریابنده. فیروزی‌یابنده. فیروز.

ظافر. [فِ] (اِخ) ابن تمیم. رجوع به عیون الانباء چ مصر ج ۲ ص۱۰۸ شود.

ظافر. [فِ] (اِخ) ابن جابربن منصور السکری، مکنّی به ابوحکیم. او مسلمانی دین‌دار و عالم به صناعت طب و یکی از بزرگترین متمیزین این علم و در علوم حکمیه متقن و آراستهٔ به فضائل و علم و ادب و دوستدار اشتغال و تضلع به علوم بود. وی در بغداد درک صحبت ابوالفرج‌بن الطیب کرد و با او به کار علم پرداخت. ظافر مانند پدر خویش عمری طویل یافت و تا سال ۴۸۲ هـ.ق. حیات داشت. اصل او از موصل است و از موصل به حلب شد و تا پایان عمر بدانجا اقامت گزید و پس از وی جماعتی در حلب به صناعت طب پرداختند. از اشعار اوست:

مازلت اعلم اولاً فی اوّل

حتی علمت بأنّنی لا علم لی

و من العجائب ان کونی جاهلاً

من حیث کونی انّنی لم اجهل.

ظافربن جابر را مقالتی است در اینکه: «الحیوان یموت مع انّ الغذاء یخلف عوض ما یتحلل منه». رجوع به عیون الانباء چ مصر ج ۲ صص۱۴۳-۱۴۴ و الاعلام زرکلی ج ۲ صص۴۵۳-۴۵۴ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ حلب چ حلب ج ۴ ص ۲۱۲ شود.

ظافر. [فِ] (اِخ) ابن جعفربن ابی‌القاسم السلمی، مکنی به ابوعامر[1] دمشقی. او از مکی‌بن علان و اسماعیل عراقی و محمدبن ابی‌القاسم قزوینی و دیگران استماع حدیث کرد. ذهبی در معجم گوید: وفات وی به سال ۷۰۲ هـ.ق. بود. و برخی ولادت وی را در ۷۱۵ گفته‌اند. (الدّرر الکامنه چ حیدرآباد ج ۲ ص۲۳۳).

ظافر. [فِ] (اِخ) ابن القاسم‌بن منصوربن عبدالله‌بن خلف‌بن عبدالغنی الجذامی، مکنی به ابی‌منصور و معروف به حداد. موطن وی اسکندریه. او شاعری ادیب و نیکوسخن بود. و وی راست دیوانی مشتمل بر مدح گروهی از مصریان. وفات به محرم سال ۵۲۹ هـ.ق. به

۱-ن‌ل: ابوغانم.

مصر. جماعتی از اعیان و از جمله حافظ ابوطاهر سلفی از وی روایت کرده‌اند. و از اوست:

حکم العیون علی القلوب یجوز
و دواؤها من دائهن عزیز
کم نظرة نالت بطرف ذابل
ما لاینال الذابل المهزوز
فحذار من تلک اللواحظ غیرة
فالسحر بین جفونها مکنوز.

هنگامی که ظافر از مصر به مهدیه رفت قطعهٔ ذیل را به ابی‌الصلت امیةبن عبدالعزیز اندلسی نوشت و به وی اظهار شوق کرد:

الا هل لدائی من فراقک افراق
هو السم لکن لی لقاؤک درياق
فیا شمس فضل غربت و لضوئها
علی کل قطر بالمشارق اشراق
سقی المهد عهداً منک عمر عهده
بقلبی عهداً لایضیع و میثاق
یجدّده ذکر یطیب کما شدَت
و ریقاء کنتها من الایک اوراق
لک الخلق الجذل الرفیع طرازه
و اکثر اخلاق الخلیقة اخلاق
لقد ضائلتنی یا اباالصلت مذ نأت
دیارک عن داری هموم و اشواق
اذا عزنی اطفاؤها بمدامعی
جرت و لها مابین جفنیّ احراق
سحائب یحدوها زفیر یجره
خلال التراقی و الترائب تشهاق
و قد کان لی کنز من الصبر واسع
و لی منه فی صعب النوائب انفاق
و سیف اذا جردت بعض غراره
لجیش خطوب صدها منه ارهاق
الی ان ابان البین انّ غراره
غرور و ان الکنز فقر و املاق
اخی سیدی مولای دعوة من صفا
و لیس له من رق ودّک اعتاق
لئن بعدت مابیننا شقة النوی
و مطرد طامی الغوارب خفاق
و بید اذا کلفتها العیس قصرت
طلائح انضاها زحیل و اعناق
فعندی لک الودّ الملازم مثل ما
یلازم اعناق الحمائم اطواق.

و از غرر قصائد اوست:

لو کان بالصبر الجمیل ملاذه
ماسح وابل دمعه و رذاذه
مازال جیش الحب یغزو قلبه
حتی وهی و تقطعت افلاذه
لم‌یبق فیه من الغرام بقیة
الا رسیس یحتویه جذاذه
من کان یرغب فی السلامة فلیکن
ابداً من الحدق المراض عیاذه
لاتخدعنک بالفتور فانه
نظر یضرّ بقلبک استلذاذه
یا ایها الرشأ الذی من طرفه
سهم الی حب القلوب نفاذه
درّ یلوح بفیک من نظامه
خمر به قد جال من نباذه
و قناة ذا کالقد کیف تقومت
و سنان ذا کاللّحظ ما فولاذه
هاروت یعجز عن مواقع سحره
و هو الامام فمن تُری استاذه
تالله ماعلقت محاسنک امرءً
الا و عزّ علی الوری استنقاذه
اغریت حبک بالقلوب فاذعنت
طوعاً و قد اودی بها استحواذه.

و نیز از اوست در وصف اقحوان:

انظر فقد ابدی الاقاحی مبسما
یفترّ ضحکاً فوق قدّ املد
کفصوص دُرّ لطفت اجرامه
و تنظمت من حول شمسة عسجد.

رجوع به معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۴ صص۲۷۸-۲۸۰ و الاعلام زرکلی چ مصر ج ۲ ص۴۵۴ و عیون‌الانباء چ مصر ج ۲ ص۵۴ و وفیات‌الاعیان چ تهران ج ۲ ص۲۶۳ و قاموس الاعلام شود.

ظافر. [فِ] (اِخ) ابن محمدبن صالح‌بن ثابت الانصاری العدوی. وی مردی تهیدست و نیکوکار بود و نظمی نیکو داشت و شیخ ابوحیان از وی اخذ روایت کرده است. از اوست:

تمیس فتخجل الاغصان منها
و تزری فی التلفت بالغزال
و تحسب بالازار لقد تغطت
و قد ابدت به کل الجمال
سلوها لم تغطی البدر تیها
و تسمح للنواظر بالهلال
و لم تصلی الحشا بالعتب نارا
و فی الفاظها برد الزلال.

رجوع به الدّرر الکامنة چ حیدرآباد ج ۲ ص۲۳۳ شود.

ظافر. [فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن الحافظبن محمدبن المستنصربن الظاهربن الحاکم‌بن العزیزبن المعزبن المنصوربن القائم‌بن المهدی العبیدی، مکنی به ابی‌المنصور. مولد او به قاهره روز یکشنبه نیمهٔ ربیع‌الاول ۵۲۷ هـ.ق. به روز وفات الحافظ. بر حسب وصیت حافظ با پسر وی الظافر بیعت کردند و او به سال از همهٔ فرزندان پدر کوچکتر و پیوسته به نشاط و لعب و لهو سرگرم بود و جز به معاشرت کنیزکان و استماع اغانی به هیچ نمی‌پرداخت و با نصر پسر عباس وزیر خویش مأنوس بود و نصر و ظافر هر دو در غایت حسن و جمال بودند و عباس به پسر خویش میگفت که تو با این مؤانست ظافر نام خویش تباه کردی و مردمان در حق شما چیزها گویند و او شبی ظافر را چنانکه کس ندانست پنهانی به خانهٔ پدر خواند و بدانجا به نیمهٔ محرم ۵۴۹ و به قولی پنجشنبهٔ سلخ محرم همان سال بکشت و ابن‌خلکان گوید: «خانه‌ای که ظافر در آن کشته شد امروز مدرسهٔ حنفیهٔ معروف به سیوفیة است». و مرگ او مخفی کرد و تنها به پدر خویش عباس بگفت و گویند عباس او را به کشتن ظافر امر کرده بود و صباح آن شب عباس برنشست و به باب قصر آمد و نمود که برای شغلی مهم دیدار ظافر میخواهد و چاکران مواضعی را که عادتاً ظافر در آن جای‌ها بیتوته می‌کرد بازجستند و او را نیافتند و عباس پیاده شد و باکسان خویش به قصر درآمد و به خادمان گفت دو برادر مولای ما را بیرون آرید تا از ایشان پرسیم و جبریل و یوسف دو پسر حافظ را بیاوردند و او پرسید امیر به کجاست، ایشان گفتند از پسر خویش پرس، چه او از ما بهتر داند. عبدالله امر کرد تا گردن‌هر دو بزدند وگفت قاتل ظافر هم این دو برادر باشند. و رجوع به ترجمهٔ عیسی‌بن الظافر ملقب به الفائز و رجوع به ابن‌خلکان چ فرهادمیرزا ص ۸۲ و طبقات سلاطین اسلام چ اقبال ص۶۱ و عیون‌الانباء ج۲ ص۱۰۸ و ۱۱۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ظافر. [فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالرحمن‌بن اسماعیل‌بن عامربن مطرف‌بن ذی‌النون امیر طلیطله. مولد وی به اوائل قرن پنجم هجری است. ابن‌بغونش و دانشمندان دیگری از معاصرین او از وی فوائد جمه گرفته‌اند. رجوع به عیون‌الانباء چ مصر ج۲ ص۴۸ و قاموس الاعلام شود.

ظافر. [فِ] (اِخ) صلاح‌الدین عامر الاول ابن طاهر، از بنی‌طاهر، جانشینان رسولیان یمن. وفات ۸۷۰ هـ.ق. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۹۱ شود.

ظافر. [فِ] (اِخ) صلاح‌الدین عامر الظافر الثانی، از بنی‌طاهر. جانشینان رسولیان یمن. وی از ۸۹۴ تا ۹۲۳ هـ.ق. حکم راند. در ۹۲۳ سلسلهٔ بنی‌طاهر به دست ممالیک و ترکان عثمانی برافتاد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۹۱ شود. در قاموس الاعلام ترکی آمده است که: ظافر (ملک... عمرو) امیر سرزمین یمن بود و در زمان سلطان سلیم و سلیمان مدتی با عساکر عثمانی جنگ کرد و به دست سنان‌پاشا فاتح یمن مغلوب شد. (قاموس الاعلام).

ظافر. [فِ] (اِخ) (ال...) محمدبن اسماعیل قاضی اشبیلیه. رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمدعلی‌الله‌بن ابی‌عمرو عباد... شود.

ظاقور. [ظاقْ وَ] (اِ) لقلق. لکلک:

گرندانی ز ظاقور بلبل

بنگرش گاه نغمه و غلغل.
منوچهری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

این کلمه با ظاء مؤلف و قاف در فارسی عجیب است خاصه که دیگر فرهنگها از آن بیخبرند. در نسخه‌ای در کمال روشنی به همین صورت نوشته شده. برای معنی لکلک و لقلق، کلمات فالرغُس و فالرغوس و بلارج هم در فرهنگها ضبط شده، ولی ظاقور نمیتواند در این بیت تصحیف هیچیک باشد، والله اعلم. در فرهنگ اسدی چاپی این کلمه را زاغور یعنی با زاء و غین نوشته‌اند و ظاهراً صحیح هم همان است.

ظالع. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از ظلع. ستور خمیده و لنگ. ||مرد مائل از حق و جز آن. ||مرد گنهکار و تهمت‌زده. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ||سگ لنگ. ||سگی که در شب خواب نکند. ||سگ مادهٔ آزمند نر که سگان در پی او افتاده و نگذارند که خواب کند. سگ گشنخواه.

— امثال:

لاانام حتی ینام ظالع الکلاب؛ این مثل را دربارهٔ مردی گویند که از امور خود غافل نشود.

ظالعة. [لِ عَ] (ع ص) تأنیث ظالع.

ظالم. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از ظلم. کسی که چیزی را در غیر موضع خود نهد. بیداد. بیدادگر. ستمگر. ستمکار. جافی. جابر. متعدی. مردم‌آزار. جفاکار. غاشم. غشوم. قاسط. ظلم‌کننده:

هیچ نیاید که رنج بیند یک روز
ظالم در روزگار خویش و نه غافل.
ناصرخسرو.

یا آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و قمع ظالمان... حاصل است... می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز. (کلیله و دمنه). زن گفت ای ظالم متهور برخیز. (کلیله و دمنه).

سخن که جز به مدیح تو نظم داده شود
سخنسرای بود ظالم و سخن مظلوم.
سوزنی.

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد.
محیی‌الدین یحیی.

— ظالم دست‌کوتاه؛ تعبیری است مثلی، آنکه با وجود ضعیف بودن ستمکار یا مایل به ستم کردن است.

||نعت از ظَلم. درخشان. آبدار (دندان). ||کسی که شیر را قبل از گرفتن سرشیر بنوشد. ج، ظالمون، ظالمین، ظُلّم، ظَلَمة. ||(اِ) نوعی از گیاه که شاخ تر و نرم دارد. عشبی است که آن را شاخهای طولانی باشد. ||صوف را نیز گویند.

ظالم. [لِ] (اِخ) جدّ ابن‌میاده ابوشرحبیل رماح‌بن ابرد از شعراء مخضرمی است. رجوع به الموشح مرزبانی ص۱۰۸ شود.

ظالم. [لِ] (اِخ) ابن دُنیر. نام پدر ماریه مادر عبدالله و مجاشع و سدوس پسران دارم‌بن مالک‌بن حنظله است.

ظالم. [لِ] (اِخ) ابن سراق یا مراق یا سارق‌بن ابی‌صفرة، یا مراق‌بن صبح کندی بالولاء، مکنی به ابی‌صفرة. یکی از تابعین که مهالبه به وی منسوبند[1]. رجوع به تاج العروس و منتهی الارب (مادهٔ ص ف ر) و ترجمهٔ قاموس ترکی شود.

ظالم. [لِ] (اِخ) ابن محمد رحمه الله. یکی از بزرگان مشایخ. نام او عبدالله لیکن [نام] خود را ظالم کرده بود، گفتی هرگز از من بندگی حق نیاید پس من ظالم باشم. و وی از اصحاب ابوجعفر حداد بود، و او گفته است: هرکه خواهد که راه وی گشاده شود سه کار را ملازمت باید کرد: آرام گرفتن با ذکر حق و از خلق گریختن و کم خوردن. رجوع به نفحات الانس جامی چ هند ص ۴۰ شود.

ظالم. [لِ] (اِخ) ابن مکتوم کلابی انباری، مکنی به ابوزکریا. ابوالقاسم‌بن الثلاج حدیث کرد از احمدبن محمدبن مسروق الطوسی و او از ظالم‌بن مکتوم که وی مردی حداد بوده و در انبار سماع حدیث کرده است. رجوع به تاریخ بغداد چ مصر ج ۹ ص ۳۶۹ شود.

ظالمانه. [لِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) ستمگرانه. بیدادگرانه.

ظالم‌گداز. [لِ گُ] (نف مرکب) هلاک‌کنندهٔ ظالم و ستمکار.

ظالمون. [لِ] (ع ص، اِ) ج ظالم.

ظالمة. [لِ مَ] (ع ص) تأنیث ظالم.

ظالمة. [لِ مَ] (اِخ) نام زنی از هذیل. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۰ و ۱۱ شود.

ظالمی. [لِ] (اِخ) (کوه...) نام کوهی به فارس. بلوک اسیر و بلوک گله‌دار در جانب جنوب این کوه و بلوک علامرودشت در جانب شمال آن واقع است.

ظالمین. [لِ] (ع ص، اِ) ج ظالم.

ظام. (ع اِ) آواز و غوغا. رجوع به ظأب شود.

ظامیة. [یَ] (ع ص) نعت فاعلی از ظمیء. شفة ظامیة؛ لبی هواسیده. (مهذب الاسماء)؛ لبی پژمرده.

ظان. [ظانن] (ع ص) مرد بدگمان. ||تهمت‌نهنده. گمان‌برنده.

ظانة. [ظانْ نَ] (ع ص) تأنیث ظانّ.

ظاهر. [هِ] (ع ص) نعت فاعلی از ظهور. آشکار. پدیدار. هویدا. معلوم. واضح. روشن. عیان. باهر. مرئی. پدیدآینده. نمودار. بیان‌کننده. پدید. زمی: این قاضی شغلها و سفارتهای بانام کرده و در هریک از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته. (تاریخ بیهقی). ما آن نصیحت قبول کردیم و خاتمت آن بر این جمله است که ظاهر است. (تاریخ بیهقی). چون کار مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه کردند. (تاریخ بیهقی). این نامه‌ها نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و سکونی ظاهر پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). آفریدگار را در آنچه آفریده است مصلحتی است عام و ظاهر. (تاریخ بیهقی). دلیل روشن و ظاهر است که از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ بیهقی). عالمی را شورانیدن از بهر یک تن کز وی خیانتی ظاهر گشت محال است. (تاریخ بیهقی). امیرک را سلطان قوی‌دل کرد که شغلی بزرگتر فرمائیم ترا و از تو ما را خیانتی ظاهر نشده است. (تاریخ بیهقی). کار دولت ناصری و یمینی و حافظی و معینی که امروز ظاهر است... هم بر این جمله رفته است. (تاریخ بیهقی).

ببین گرت باید ببینی به ظاهر
از او صورت و سیرت حیدری را.
ناصرخسرو.

همهٔ نقود خانه پیش چشم من ظاهر آمدی. (کلیله و دمنه). و رسیدن آن به خواص و عوام تعذری ظاهر دارد. (کلیله و دمنه). و به معجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید. (کلیله و دمنه). تفاوت میان ملاحظت دوستان و نفرت دشمنان ظاهر است. (کلیله و دمنه). مرد هنرمند... در میان خلق ظاهر شود. (کلیله و دمنه). و حمدالله تعالی که مخایل مزید قدرت و دلایل مزیت بسطت هرچه ظاهرتر است. (کلیله و دمنه). هیچ اشارت نبوده است که نه در آن منفعتی و از آن فایده‌ای ظاهر بوده است. (کلیله و دمنه). و چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد، اثر این بی تجربت و ممارست هم ظاهر نشود. (کلیله و دمنه). و هر بنا که بر قاعدهٔ عدل و احسان قرار گیرد... اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید. (کلیله و دمنه). گفتم زبان مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت ایشان ظاهر شد. (گلستان). ||غیرمعما. کشف. به کشف. که رمز نباشد: مسعدی را بخواند و خالی کرد و

---

۱ - در عقدالفرید (ج۳ ص ۳۳۵) آمده که اسم ابی‌صفرة پدر مهلب، ظالم‌بن سراق است.

من نسخت کردم تا آنچه نبشتنی بود به ظاهر و معما نبشت و گسیل کرده آمد. (تاریخ بیهقی). صاحب‌برید جز بر مراد ایشان چیزی نتواند نوشت به ظاهر. (تاریخ بیهقی). ||(ا) مقابل باطن. مقابل معنی: درون من در این یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهرم. (تاریخ بیهقی). در بیم است از قهر خدای در نهان و آشکار و ظاهر و باطن. (تاریخ بیهقی). با برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن... لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است. (تاریخ بیهقی). حال ظاهر میان امیر محمود و امیر ابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود. (تاریخ بیهقی). خردمند به مشاهدت ظاهر هیئت باطن را بشناسد. (کلیله و دمنه). و ظاهر و باطن من به علم و عمل آراسته گردد. (کلیله و دمنه). یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران به طعنه در او سخنها گفته‌اند. گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم. (گلستان). گفت از پیش طایفه‌ای در جهان بودند به صورت پراکنده و به معنی جمع، امروز خلقی‌اند به ظاهر جمع و به معنی پراکنده. (گلستان). مسکین در این سخن که پادشه پسری به صید از لشکریان دور افتاده بالای سر ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر می‌کرد، صورت ظاهرش پاکیزه. (گلستان). پیغمبر مأمور به ظاهر بود. شرع به ظاهر حکم میکند. ||برون. بیرون. میدان عقب شهر و قصبه. حوالی شهر و قصبه. خارج. در بیرونِ: فیروزآباد، نام قریه‌ای است به ظاهر هرات: به جرجان رفت و بر ظاهر شهر بر جانب مشهد داعی فروآمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). منتصر این اشارت قبول کرد و بعد از استخارت نهضت فرمود و بر ظاهر ری فرودآمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). با لشکری تمام به ظاهر بُشت نزول فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به وقت حضور من نوشته‌های جماعتی که از ظاهر مرو هزیمت شده بودند برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او را در قبه‌ای که به ظاهر جرجان بر راه خراسان ساخته بودند دفن کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به ظاهر استرآباد جنگی سخت کردند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. پیدا به هستی. مقابل نهان. ||(ع ص) غالب. غلبه کننده. چیره. ||زائل: هذا امر ظاهر عنک عاره؛ ای زائل. ||(ا) آنچه دیده شود از چیزی.

— اهل ظاهر؛ شیعه: جماعت جدولیان خود را اهل علم باطن نام نهادند و دیگر شیعه را اهل ظاهر. (جهانگشای جوینی). رجوع به ظاهریه شود.

— ظاهر آسمان؛ آنسوی آسمان که روی به آسمان دیگر دارد. (دهار).

— ظاهرالروایة؛ آنچه در مبسوط و جامع کبیر و جامع صغیر و سیر کبیر است. ظاهرالمذهب نیز همان است.

— ظاهر بَشَره؛[1] روی پوست رونین از دو پوست بدن[2].

— ظاهر بلد؛ بیرون شهر.

— ظاهر قدم؛ پشت پای.

— ظاهر کردن؛ مکشوف کردن. آشکار کردن. پدید کردن. پیدا کردن. اظهار کردن. اعلان کردن. به ظهور آوردن. ارائه. ابراز. اجلاء. ادهان. بحثرة. تبریز.

— ظاهر کف؛ پشت پنجه. پشت دست.

||سخن که سامع از ذات صیغه اراده کند. ||در اصطلاح درایة، ظنی‌الدلالة را گویند چنانچه در نص خواهد آمد. ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ظاهر، بالهاء فی اللغة الواضح. و عند النحاة هو الاسم الذی لیس بضمیر، و یسمی بالمظهر ایضاً کما عرفت فی لفظ الضمیر. و عند الاصولیین هو لفظ ظهر المراد منه بنفس الصیغة؛ أی المراد المختص بالوضع الاصلی أو العرفی دون المراد المختص بالمتکلم لأنّه لو علم مراد المتکلم یکون نصاً لأنّ مراد المتکلم هو ما سیق لاجله الکلام فبقید الظهور خرج الخفی و المشکل و المجمل و المتشابه. و بالقید الاخیر خرج النص. و هذا مبنی علی مذهب المتأخرین. فانهم شرطوا فی الظاهر ان لایکون معناه مقصوداً بالسوق اصلاً، فرقاً بینه و بین النص. فلو قیل ابتداء جائنی القوم کان نصاً فی مجیء القوم لکونه مقصوداً بالسوق ففی النص زیادة ظهور و وضوح بالنسبة الی الظاهر لأنّه سیق للمقصود و لذا کانت عبارة النص راجحة علی الاشارة عند التعارض. و اما المتقدمون فقالوا المعتبر فی الظاهر ظهور المراد منه سواء کان مسوقاً له أو لا و فی النص کونه مسوقاً له سواء احتمل التخصیص و التأویل أو لا. فالظاهر عندهم اعم من النص و فی بحرالنکات حاشیةالهدایة فی باب الحیض فی مسئلة جواز القربان عند انقطاع الدم الفرق بین الظاهر و الاشارة و بین النص و العبارة، هو ان السوق سوقان سوق مقصود و سوق غیرمقصود و السوق المقصود لایکون الا فی النص و العبارة و السوق الغیرالمقصود یکون فی الظاهر. فکل نص ظاهر و لیس کل ظاهر نصاً. و الاشارة لا سوق فیها اصلاً مقصوداً و لا غیرمقصود لأنها ابداً تکون مفهومة من لفظ مجرد من النظر الی الاسناد الذی فیه فتجردت عن السوق بالکلیة اذ لایتصور السوق فی لفظ مفرد خالٍ عن الاسناد بخلاف الظاهر فانه ابداً یکون باسناد و کل کلام یتضمن اسناداً فهو لایخلو عن سوق ما قطعاً. غایته ان ذلک السوق قد لایکون مقصوداً و ذلک لایخل بکونه سوقاً. فینتج انّ الظاهر لایخلو عن الاسناد اما مقصود أو غیرمقصود. ثم العبارة یشترط فیها مطلق السّوق مقصوداً کان أو لا. فهی اعمّ من النّصّ مطلقاً و مساویة للظاهر و مباینة للاشارة. و الظّاهر اعم من النصّ مطلقاً و مساوٍ للعبارة و مباین للاشارة و النصّ اخصّ من الظاهر و العبارة مطلقاً و مباین للاشارة – انتهی کلامه. فعلم من هذا ان الظاهر و النصّ من انواع الکلام. و قد وقع فی نورالانوار شرح‌المنار ایضاً: انّ الظاهر و النص و المفسر و المحکم و الخفی و المشکل و المجمل و المتشابه کلها من انواع الکلام لا من انواع الکلمة لکنه قال و کذاالحال فی العبارة و الاشارة و الدلالة و الاقتضاء و المفهوم من کشف البزدوی ان الظاهر و النص من انواع اللفظ مفرداً کان أو مرکباً حیث قال الظاهر ما دلّ علی معنی بالوضع الاصلی أو العرفی و یحتمل غیره احتمالاً مرجوحاً. و قیل هو ما لایفتقر فی افادته لمعناه الی غیره. ثم قال ما قیل انّ قصد المتکلم اذا اقترن بالظاهر صار نصاً و شرط فی الظاهر ان لایکون معناه مقصوداً بالسوق اصلاً و ان کان حسناً لکنه مخالف لعامة الکتب. فان شمس‌الائمة ذکر فی اصول‌الفقه: الظاهر ما یعرف المراد منه بنفس السماع من غیر تأمل، کقوله تعالی: احل الله البیع (قرآن ۲/۲۷۵). و هکذا ذکر القاضی الامام ابوزید فی التقویم و صدرالاسلام ابوالیسر فی اصول‌الفقه. و رأیت فی نسخة من تصانیف اصحابنا الحنفیة فی اصول‌الفقه: الظاهر اسم لما یظهر المراد منه بمجرد السمع من غیر اطالة فکرة و لا اجالة رویة، کقوله تعالی: الزانیة و الزانی، الآیة (قرآن ۲/۲۴). و ذکر ابوالقاسم السمرقندی: الظاهر ما ظهر المراد منه لکنه یحتمل احتمالاً کالامر یفهم منه الایجاب و ان کان یحتمل التهدید و کالنهی یدلّ علی التحریم و ان کان یحتمل التنزیه. فثبت بما ذکرنا انّ عدم السوق فی الظاهر لیس بشرط، بل هو ما ظهر المراد منه سواء کان مسوقاً أو لم‌یکن. و لم‌یذکر احد من الاصولیین فی تحدیده للظاهر هذا الشرط. ولو کان منظوراً لماغفل عنه الکل – انتهی کلام کشف‌البزدوی. و هکذا یفهم من العضدی حیث قال: من اقسام المتن الظّاهر، و هو ما دلّ علی معنی دلالة ظنیة فخرج النص لکون دلالته قطعیة. فالنصّ ما دلّ علی معنی دلالة قطعیة و قد یفسر الظاهر بأنه بما دلّ دلالة واضحة فیشتمل النصّ ایضاً اذ الدلالة الواضحة اعمّ من القطعیة و الظنیة ثم الدلالة الظنیة امّا بالوضع کالاسد للحیوان المفترس و امّا بعرف الاستعمال کالغائط للخارج من الدُّبر

1 - Tégument. 2 - Épiderme.

بعد ان کان فی الاصل للمکان المطمئن، فیشتمل التعریف للمجاز و هو اقرب - انتهی. و الآمدی قال: ان الظاهر ما دلّ دلالة ظنیة بالوضع أو بالعرف. فیخرج المجاز عن الحدّ. و ذکرالغزالی فی المستصفی: ان الظاهر هو الذی یحتمل التأویل، و النص هو الذی لایحتمله. کذافی کشف البزدوی.
فائدة - حکم الظاهر و النصّ، عند الحنفیة وجوب العمل بما ظهر منهما قطعاً و یقیناً و اما احتمال المجاز فغیرمعتبر لأنّه احتمال غیرناش عن دلیل و اما عند تعارضهما فالنص ارجح لأنّ الاحتمال الذی فی الظاهر تأید بمعارضة النص و عند الشافعیة وجوب العمل و اعتقاد حقیة المراد لا ثبوت الحکم قطعاً و یقیناً لأنّ الاحتمال و ان کان بعیداً قاطع للیقین. فالحنفیة اخذوا القطع بمعنی ما یقطع الاحتمال الناشیء عن دلیل. و الشافعیة اخذوا القطع بمعنی ما یقطع الاحتمال اصلاً - انتهی.

ظاهر. [هِ] (اِخ) ناحیهٔ بزرگی است در فسطاط مصر و وجه تسمیه آن است که چون عمروبن العاص از اسکندریه بازگشت و طرح فسطاط بریخت، جمعی از قبایل که در اسکندریه بازمانده بودند در فسطاط به وی پیوستند و چون مردم به طرح فسطاط اشتغال یافته بودند، جای بر آنان تنگ آمد و شکایت به عمروبن العاص بردند. عمروبن العاص به معاویةبن حدیج امر کرد تا در کار ایشان بنگرد و او بدیشان گفت که: «أری لکم ان تظهروا علی القبائل فتخذوا منزلاً ظاهراً عنهم». ایشان چنین کردند و بدین موضع فرودآمدند و آن را ظاهر نام نهادند. کردویه‌بن عمرو الازدی الرهنی گوید:
ظهرنا بحمدالله و الناس دوننا
کذلک مذکنا الی الخیر نظهر.
رجوع به معجم البلدان شود.

ظاهراً. [هِ رَنْ] (ع ق) برحسب ظاهر. علی‌الظاهر. چنانکه به نظر می‌آید. مانا. همانا. پنداری. گوئی. گوئیا. گویا. محتمل است. دزندیس. (برهان قاطع). یحتمل. یمکن. باشد که. شاید. تواند بود. تواند بودن:
ظاهراً آن شاخ اصل میوه است
باطناً بهر ثمر شد شاخ هست. مولوی.
ظاهراً میخواندت او سوی خود
وز درون میراندت با چوب رد. مولوی.
ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی
باطناً مغلوب و زن را طالبی. مولوی.
ظاهراً کار تو ویران می‌کنم
لیک خاری راگلستان میکنم. مولوی.

ظاهر. [هِ] (اِخ) (الملک ال...) نوزدهمین سلطان ممالیک برجی. در ۹۰۴ هـ. ق. پس از ملک ناصر ابوالسعادات محمدبن قایتبیگ اشرف، به کوشش خواهر خویش به حکومت رسید، ولی حکومت وی تا اواخر سال ۹۰۵ بیش نپائید و پس از وی حکمداری به جنبلات اشرف رسید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۷۵ شود.

ظاهر. [هِ] (اِخ) ابن ابی‌منصور الحاکم، مکنی به ابوالحسن و ملقب به الظاهر لاعزاز دین‌الله. هفتمین خلیفهٔ فاطمی. او در ۲۷ شوال ۴۱۱ هـ. ق. به‌جای پدر به خلافت نشست و در نیمهٔ شعبان ۴۲۷ پس از پانزده سال و نه ماه و هفده روز خلافت درگذشت. مدت عمر وی سی‌وسه سال بود. و او مردی نیکوسیرت و سائس و نسبت به رعیت منصف و خوشگذران بود و کارها بر وزیر ابی‌القاسم علی‌بن احمد الجرجرائی میرفت، چه ظاهر مقام کفایت و امانت وی دانسته بود. پس از ظاهر پسر او المستنصر بالله به خلافت نشست. (الکامل ابن‌اثیر چ مصر ج۵ ص۱۸۶).

ظاهر. [هِ] (اِخ) ابن عمربن ابی‌زیدان (۱۱۰۶ - ۱۱۹۶ هـ. ق.). مردی زیرک و شجاع بود. اصل وی از مدینه است و یکی از نیاکان او به فلسطین مهاجرت کرد و آنجا توطن گزید. پدر ظاهر در روزگار ولایت امیر بشیر شهابی بر لبنان، حاکم صفد و توابع آن بود و پس از او پسرش ظاهر به حکومت صفد نشست. سلیمان‌پاشا والی دمشق در سال ۱۱۵۰ هـ. ق. به مقاتلهٔ وی برخاست و ظاهر در طبریه متحصن شد و چون سلیمان‌پاشا دفعةً وفات یافت و یا به قولی مسموم گشت، در کار ظاهر گشایشی پیدا آمد و بر عکه و ناصریه و طبریه دست یافت. و عثمان‌پاشا والی دمشق به سرکوبی وی مأمور شد ولی سپاهیان ظاهر او را منهزم ساختند و ولایات صیدا و عکه و حیفا و یافا و رمله و جبل نابلس و نواحی مشرق اردن و صفد و جبل عامل زیر فرمان او درآمد و حکومت عثمانی در ساحل حیفا نیز اضطراراً او را به حکومت آن نواحی بشناخت و پس از این وقایع مردی به نام ابوالذهب که از سران لشکر مصر بود بر وی خروج کرد و حکومت را از چنگ او بیرون کرد و کار ظاهر به خواری کشید. اما چون ابوالذهب ناگهانی در صیداء به سال ۱۱۸۸ بمرد، ظاهر بار دیگر ولایات وسیعهٔ خود را تحت سلطهٔ خویش درآورد و همچنان بر حکومت باقی بود تا آنگاه که دولت عثمانی دسته‌ای از کشتی‌ها برای فتح عکه مجهز کرد و ظاهر که سرگرم تهیهٔ وسائل مقاومت بود گرفتار تزویر و خیانت یکی از سرداران مغربی خویش گردید و کشته شد. (الاعلام زرکلی چ مصر ج ۲ صص۴۵۴-۴۵۵).

ظاهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف غزنوی. او راست: کتاب مجمل الاسماء که در پایان سال ۵۶۱ هـ. ق. در دمشق به اتمام رسانیده و آن مشتمل بر ده کتاب است در فنون مختلف: کتاب اول در آفرینش انسان و بیان احوال و اوصاف او. کتاب دوم در شناخت آسمان و آنچه مربوط به شناخت هوا و مافیهاست از منازل و بادها و غیره. کتاب سوم در شناخت نام زمین‌ها و جمیع مافیها. کتاب چهارم در اسامی درختان و میوه‌ها و زروع. کتاب پنجم در شتر و اوصاف او. کتاب ششم در شناخت سم‌داران از اسب و استر و غیره. کتاب هفتم در شناخت ذوات‌الاظلاف (سم‌شکافتگان = زنگله‌داران). کتاب هشتم در پرندگان و درندگان و حشرات و هوام. کتاب نهم در نامهای صنعتگران و ادوات ایشان. کتاب دهم در شناخت اصناف مردم. در این کتاب لغات عرب را یاد کرده و سپس به فارسی تفسیر کرده است. (کشف‌الظنون چ استانبول ج۲ ص۳۸۶).

ظاهر. [هِ] (اِخ) احمدبن علی‌بن العمربن محمدبن عبدالله، ابوعبدالله العلوی الحسینی. نقیب علویان به بغداد. وی حدیث بسیار استماع و روایت کرده است و به قول ابن‌اثیر مورخ مشهور از نیکان بغداد بود و هم بدانجا وفات یافت (۵۶۹ هـ. ق.). رجوع به الاعلام زرکلی چ مصر ج۱ ص۵۱ و کامل التواریخ ابن‌اثیر چ مصر ج۶ ص۱۸۵ شود.

ظاهرالصلاح. [هِ رُصْ صَ] (ع ص مرکب) که ظاهری بر طبق و ملائم شرع یا اخلاق دارد.

ظاهرالعلم. [هِ رُلْ عِ] (ع اِ مرکب) نزد اهل تحقیق، عبارت است از اعیان ممکنات. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ظاهرالمذهب. [هِ رُلْ مَ هَ] (ع اِ مرکب) ظاهرالروایة. مراد از این دو آن چیزی است که در جامع‌الکبیر و جامع‌الصغیر و سیرالکبیر است و مراد از غیر ظاهر المذهب و الروایة، جرمانیات [کذا و شاید جرجانیات] و کیسانیات و هارونیات است. کذا فی الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ظاهرالممکنات. [هِ رُلْ مُمْ کِ] (ع اِ مرکب) هو تجلی الحق بصور اعیانها و صفاتها. و هو المسمی بالوجود الالهی. و قد یطلق علیه ظاهرالوجود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ظاهرالوجود. [هِ رُلْ وُ] (ع اِ مرکب) عبارة عن تجلیات الاسماء. فانّ الامتیاز فی ظاهرالعلم حقیقی و الوحدة نسبیّة. و اما فی ظاهرالوجود فالوحدة حقیقیة و الامتیاز نسبی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ظاهر بأمرالله. [هِ رُ بِ ءَ رِلْ لاه] (اِخ)

رجوع به ظاهر محمدبن احمد... شود.

ظاهر. [هِ] (اِخ) بیبَرس‌بن عبدالله، السلطان الاعظم قسیم امیرالمؤمنین رکن‌الدین ابوالفتح البندقداری الصالحی، ملقب به الملک الظاهر. از ممالیک بحری. مولد او به دشت قبچاق در حدود ۶۲۵ هـ .ق. بود. او سالهای اوّل عمر خویش را در مولد خود به سر برد و سپس در هجوم تاتار اسیر و در سیواس به غلامی فروخته شد و از آنجا وی را به حلب و سپس به قاهره بردند و امیر علاءالدین ایدکین بندقدار وی را بخرید و بیبرس نزد وی بود تا اینکه الملک الصالح نجم‌الدین ایوب در شوال ۶۴۴ بر امیر علاءالدین دست یافت و بیبرس را نیز ضمن سایر مایملک وی تحت اختیار خویش آورد و چون همت و فطنت و ذکاء او بدید وی را رئیس یکی از فرق حَرَس خاص خود کرد و بیبرس در سایهٔ همت و فطنت خویش مدارج ترقی بپیمود تا به مرتبهٔ حکومت رسید. در سال ۶۵۸ که الملک المظفر قُطز به قتل رسید امراء که کفایت و لیاقت بیبرس را دیده و پسندیده بودند او را به امارت برداشتند و در نزدیک صالحیه نخست فارس‌الدین و سپس دیگر امراء بدو بیعت کردند و چون به قاهره رسیدند بیبرس با لقب الملک القاهر رکن‌الدین به تخت نشست، ولی وزیر او زین‌الدین ابن‌الزبیر او را به تغییر این لقب واداشت و پس از مشورت به الملک الظاهر ملقب گردید. بیبرس در سر داشت که وسعت دولت مصر را به وسعت زمان صلاح‌الدین ایوبی رساند و به صلیبیون که بر سواحل دریای سفید دست یافته بودند اعلان جنگ دهد و با آنکه در پیش بردن این مقصود سعی بلیغ کرد ولی اجل مهلت نداد که به انجام همهٔ آرزوهای خویش توفیق یابد و شهرهای ساحلی را از وجود صلیب و ناقوس پاک سازد. بیبرس مردی شجاع و جبار و سائس بود. در جنگها شخصاً حاضر میشد و شمشیر میزد. از جملهٔ قتالهای هول‌انگیز او جنگهایی است که با مغول و فرنگیان کرد و فتوحات عظیمی او را دست داد که از آنجمله فتح بلاد نوبه و دنقله است که پیش از وی هیچیک از خلفا و سلاطین با همهٔ لشکرکشیهای خود به فتح آن نواحی نائل نیامده بودند. چون بیبرس به سلطنت رسید گروهی از ولاة و حکام با وی از در غدر و مخاصمت درآمدند و از آنجمله بود علم‌الدین سنجر که در دمشق علم طغیان برافراشت و در ۶۵۸ با لقب الملک المجاهد خود را سلطان نامید و به نام خویش سکه زد. بیبرس لشکری تحت انقیاد علاءالدین ایدکین بندقداری به محاربهٔ او فرستاد (۶۵۹) و حلبی از این لشکر شکست خورد و بگریخت. بیبرس مولای سابق خویش علاءالدین را به ولایت دمشق گماشت و او این نواحی را در تحت فرمان آورد و به نام ظاهر خطبه خواند و سکه زد. پس از این واقعه باز نهضتهائی در حلب و دمشق و دیگر نواحی بر ضد بیبرس رخ داد و بیبرس با فرستادن لشکری به سرداری جمال‌الدین محمودی آن فتنه‌ها فرونشاند و شمس‌الدین اقوش البرلی والی نابلس را که بر حلب دست یافته و فخرالدین حمصی والی آنجا را به حیله رانده بود و اضطراراً اطاعت ظاهر را گردن نهاده، امان داد و به حضور خواست و اکرام کرد، اما بعد بر او متغیر شد و در ۶۶۱ به قبض او فرمان داد. در این میان گروهی‌از کردهای شهرزور بر اثر هجوم تتار به شهر کرک که مقر حکومت ملک مغیث از امراء ایوبی بود رسیدند و مغیث ایشان را در عداد لشکریان خویش درآورد و به غارت شوبک که جزء متصرفات ظاهر بود فرستاد. چون خبر افعال ایشان به مصر رسید، ظاهر همت بر آن گماشت که به کرک رود و ایشان را سرکوبی کند. مغیث کس نزد او فرستاد و اظهار اطاعت کرد و برای اکراد امان خواست. ظاهر آن قوم را امان داد و از گناهشان درگذشت، ولی خود از جانب مغیث آسوده‌خاطر نبود و با آنکه به شفاعت و وساطت مادر مغیث او را نیز امان داده بود، به عهد خود وفا نکرد و مغیث را دستگیر کرده به قاهره برد و محبوس و مقید بداشت تا آنگاه که‌کشته شد.

دیگر از اتفاقات زمان وی احیاء خلافت عباسی است در مصر. توضیح آنکه چون خلافت بنی‌عباس در بغداد به دست هلاکو در ۶۵۶ هـ .ق. برافتاد بیبرس برای استحکام مبانی حکومت خویش و احراز تفوق بر سایر ممالیک درصدد برآمد که احکام خویش را آمیخته با فرامین شرع در ولایات تابعه تنفیذ دهد و چون این فکر قبل از وی نیز ریشه داشت و برخی از ولاة و حکام جزء در این راه گام‌زده بودند، بیبرس به‌زودی به مقصود نائل آمد و اندیشهٔ خویش را جامهٔ عمل پوشید. بدین طریق که دو تن از امراء وی یعنی امیر علاءالدین طیبرس و علاءالدین بندقداری نامه‌ای بدو نوشتند که مردی به دمشق آمده و مدعی است که احمدبن الامام الظاهربن الامام الناصر عباسی است و گروهی از اعراب نیز بر وی گرد آمده‌اند. ظاهر دستور داد تا او را به مصر فرستند و خود جمعی را به استقبال روانه داشت و چون موکب احمد دررسید با وزیر بهاءالدین‌بن حنا و قاضی‌القضاة تاج‌الدین‌بن بنت‌الاعز و امراء و عساکر برنشست و به دیدار او رفت و چون برابر وی رسید پیاده شد و او را در آغوش گرفت و با اکرام تمام به قلعه درآورد و بدین اکرام نیز اقتصار نکرد بلکه مجلسی منعقد ساخت و قضاة و امراء و علماء و دیگر ارباب دولت را فراخواند تا به صحت نسب امام شهادت دهند و شیخ‌الاسلام عزّالدین‌بن عبدالسلام نیز در این مجلس حضور یافت و حاضران به صحت نسب احمد که از اولاد عباس‌بن عبدالمطلب است شهادت دادند و سپس به خلافت با وی بیعت کردند و نخست ظاهر با او بیعت کرد، علی کتاب‌الله و سنة رسوله و الامر بالمعروف و النهی عن المنکر و الجهاد فی سبیل‌الله و اخذ اموال‌الله بحقها و صرفها فی مستحقها. قضاة نیز بدینگونه با وی بیعت کردند و او را المستنصر بالله لقب دادند و به نام او سکه زدند و عامه نیز موافق یا مخالف بیعت کردند. پس از چندی ظاهر خلیفه را بر آن داشت که به بغداد رود و کرسی خلافت ازدست‌رفتهٔ بغداد را به تصرف آرد و لشکری نیز با وی بفرستاد اما مغولان به مقابلهٔ او برخاستند و خلیفه را با گروه بسیار از لشکریان او به قتل آوردند (۶۶۰ هـ .ق.). ظاهر پس از کشته شدن المستنصر بالله برای جلوگیری از فروریختن بنیان منظور و مقصود خود دستور داد که امیر ابوالعباس احمد را به مصر آرند (۶۶۱) و پس از اثبات صحت نسب وی و اخذ شهادت او را با لقب الحا کم‌بامرالله به خلافت برداشت.

ظاهر جنگهای بسیار با صلیبیون و مغولان کردو به فتوحات و پیروزی‌هائی نیز نائل آمد و سرانجام در رجب سال ۶۷۶ به دمشق درگذشت و یا به قول برخی از مورخین مسموم گردید، ولی ظاهراً قول مقریزی که مرگ وی را بر اثر اسراف نوشیدن قمز (نوعی از نبید) و بروز بیماری بدان سبب میداند درست مینماید. محیی‌الدین‌بن عبدالظاهر در رثاء او گفته است:

الله اکبر انها لمصیبةٌ
منها الرواسی خیفة تتقلقل
لهفی علی الملک الذی کانت به الد-
دنیا تطیب فکل قفر منزل
الظاهر السلطان من کانت له
منن علی کل الوری و تطول
لهفی علی آرائه تلک التی
مثل السهام الی المصالح ترسل
لهفی علی تلک العزائم کیف قد
غفلت و کانت قبل ذا لاتغفل
ما للرمال تخولتها رعدة
لکنها اذ لیس تعقل نعقل
سهمٌ اصاب و مارمی من قبله
سهم له فی کل قلب مقتل
أنا ان بکیتُ دماً فعذری واضح
و لئن صبرت فاننی اتمثل
خلف الشهید لنا السعید فادمع

منهلة فی اوجه تنهل.
و رجوع به کتاب الظاهر بیبرس و حضارة مصر فی عصره تألیف محمد جمال‌الدین سرور چ مصر و وفیات‌الاعیان چ مصر ص۸۵ به بعد و الاعلام چ مصر ج ۱ ص ۱۶۰ شود.

ظاهربین. [هِ] (نف مرکب) آنکه فقط صورت ظاهر را بیند و از باطن بیخبر ماند. ظاهری. قشری. خُشک.

ظاهربینی. [هِ] (حامص مرکب) دیدن صورت ظاهر و بیخبر ماندن از باطن.

ظاهرپرست. [هِ پَ رَ] (نف مرکب) ظاهربین:

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست.
حافظ.

ظاهرپرستی. [هِ پَ رَ] (حامص مرکب) ظاهربینی. رجوع به ظاهربینی شود.

ظاهر. [هِ] (اِخ) تمُربُغا یا تیموربوغا (الملک الظاهر). شانزدهمین سلطان از ممالیک برجی مصر در ۸۷۲ هـ.ق. او پس از سیف‌الدین ایل‌بیگ به حکومت رسید، ولی بعد از دو ماه دست وی را از حکومت کوتاه ساختند و به دمیاطه نفی شد. وی مردی دیندار و صالح بود. (قاموس الاعلام ترکی).

ظاهرساز. [هِ] (نف مرکب) مُرائی. آنکه با صور ظاهر امور مردمان را به خود جلب کند یا فریبد.

ظاهرسازی. [هِ] (حامص مرکب) عمل ظاهرساز.

ظاهر. [هِ] (اِخ) سیف‌الدین (الملک ال...)، مکنی به ابوسعید چقمق. دهمین سلطان ممالیک برجی مصر. او در سال ۸۴۲ هـ.ق. به اتفاق امرا و اعیان دولت پس از جمال‌الدین یوسف عزیز به حکومت مصر نشست. وی مردی دوستدار علما و کریم و صالح بود و مدت ۱۴ سال با کمال عدالت ملک راند و در ۸۵۷ کناره کرد و تخت ملک به پسر خود ابوالسعادات ملک منصور فخرالدین عثمان گذاشت و بعد از یک ماه وفات یافت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۷۴ شود.

ظاهر. [هِ] (اِخ) سیف‌الدین (ملک ال...) برقوق. از ممالیک برجی مصر. در سال ۷۸۵ هـ.ق. امراء بالاتفاق وی را به‌جای ملک صالح حاجی‌بیک قلاوون به سلطنت برداشتند، لکن در سال ۷۹۱ وی را از حکومت عزل و محبوس و به کرک تبعید کردند و ملک صالح را به‌جای او بنشاندند. هشت ماه و نیم پس از این واقعه برقوق از محبس بیرون آمد و به قاهره بازگشت و حکومت ازدست‌رفته را به چنگ آورد و ده سال تمام ملک راند و سرانجام در شصت‌سالگی به سال ۸۰۱ درگذشت. از آثار او مدرسهٔ ظاهریه در مصر است. پس از وی پسر او ملک ناصر ابوالسعادات فرج جانشین او گردید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی چ مصر ج ۱ ص ۱۴۲ و طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۷۴ شود.

ظاهر. [هِ] (اِخ) سیف‌الدین خوشقدم (ملک ناصر ناصری). چهاردهمین سلطان ممالیک برجی. او از آزادکردگان ملک مؤید شیخ محمود ظاهری چهارمین سلطان ممالیک برجی بود و ابتدا سمت اتابکی ملک مؤید شهاب‌الدین احمد داشت و سپس در ۸۶۵ هـ.ق. به حکومت رسید و شش سال و نیم ملک راند و در ۸۷۲ وفات کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۷۴ و قاموس الاعلام شود.

ظاهر. [هِ] (اِخ) سیف‌الدین ططر، مکنی به ابوالفتح. ششمین سلطان ممالیک برجی مصر. پس از احمد، مظفر در سال ۸۲۴ هـ.ق. به حکومت نشست لکن حکومت او دیر نپائید و ناصرالدین محمد صالح، جانشین او شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۷۴ شود.

ظاهر. [هِ] (اِخ) (شیخ...) صدفی. او راست: «السر المصون فیما کرم به المخلصون». (کشف‌الظنون).

ظاهر. [هِ] (اِخ) غازی غیاث‌الدین‌بن سلطان صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب، ملقب به الملک الظاهر و مکنی به ابوالفتح و ابومنصور. از ملوک دولت ایوبیان حلب. مولد او به نیمهٔ رمضان سال ۵۶۸ هـ.ق. یعنی یک سال پس از استیلای صلاح‌الدین بر مصر، در قاهره بود. و در سال ۵۸۲ به‌جای عم خود حکومت حلب یافت و سی‌ویک سال با کمال عدالت حکم راند. وی مردی محتاط و باهیبت و واقف بر احوال رعایا و عالی‌الهمة و سائس و باتدبیر بود و علما و دانشمندان را دوست میداشت و شعرا را مینواخت. از سرعت ادراک او نوادری نقل کنند از آنجمله: وقتی به عرض لشکر نشسته بود و صاحب دیوان عرض برابر وی ایستاده و نام سپاهیان یکایک می‌پرسید تا منزل آنان مقرر کند، در این میان مردی به حضور آمد، وقتی نامش پرسیدند، بر زمین افتاد و بوسه بر خاک داد. صاحب دیوان و حاضرین مراد وی درنیافتند و سؤال خویش تکرار کردند. ملک ظاهر به حدت قریحه به جای آورد و گفت نام وی غازی است و چون از مرد سپاهی پرسیدند معلوم گشت همچنان است که ظاهر گفت و مرد رعایت ادب را از ذکر نام خویش که موافق نام ملک بوده خودداری کرده است. ظاهر در سال ۶۱۳ در حلب وفات کرد و پسر او ملک عزیز جانشین وی گردید. او را نخست درون قلعه دفن کردند، سپس طغرل‌بیک خادم شهاب‌الدین، اتابک ملک عزیز مدرسه‌ای در پای قلعه بنا نهاد و جسد او را بدانجا نقل کرد. و رجوع به وفیات‌الاعیان چ تهران ج ۱ ص۴۳۸ و الاعلام زرکلی چ مصر ج۲ ص۷۵۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ظاهر. [هِ] (اِخ) مجدالدین عیسی. شانزدهمین امیر سلسلهٔ اُرتقیهٔ ماردین. وی در ۷۷۸ هـ.ق. به حکومت نشست و تا سال ۸۰۹ ملک راند و در این سال صالح که آخرین امیر این سلسله بود به حکومت رسید و این سلسله به دست امرای قراقویونلو برافتاد. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۵۱ شود.

ظاهر. [هِ] (اِخ) محمدبن احمد الناصرلدین‌اللّه‌بن المستضیء، مکنی به ابی‌نصر. سی‌وپنجمین خلیفهٔ عباسی (۶۲۲-۶۲۳ هـ.ق.). در سلخ رمضان سنهٔ اثنتین و عشرین و ستمائه (۶۲۲ هـ.ق.) خویشان و ارکان دولت و معتبران بغداد چون قاضی‌القضاة محیی‌الدین‌بن فضلان و نقیب طالبیان قوام‌الدین ابوعلی موسوی با او بیعت کردندو در روز دوشنبهٔ غرهٔ شوال جامهٔ سفید بپوشید و جامهٔ برد پیغمبر (ص) بر دوش گرفت و در شباک قبهٔ مبایعت بنشست و وزیر بیرون شباک بایستاد بر پایهٔ اول منبر و استادالدار مبارک‌بن ضحاک در پایهٔ زیرتر و بیعت او از امراء و اصحاب و ولاة و قضاة و مفتیان بستدند. ظاهر سیرتی پسندیده داشت و چون خلافت یافت مسن بود. گویند به وقت جلوس بر تخت خلافت اکابر تهنیت میگفتند، گفت: بقالی که دکان نماز دیگر گشاید پیدا باشد که چه تواند کردن. و جسر نو بر دجله ظاهر ساخت و معمار آن فخرالدین احمد بود پسر وزیر قمی و چون جسر تمام شد شعرا آن را مدح گفتند و نقیب قطب‌الدین حسین‌بن اقساسی قصیدتی گفت که این سه بیت از آنجاست:

و قد مدّ جسراً علی دجلة
و لو شاء مدّ علی البحر جسرا
و لو شاء قنطرة عنبرا
و ان شاء یأتیه عوداً و تبرا
امام یرجّی جزیل الثواب
فقد حاز ذکراً جمیلاً و اجرا.

و رجوع به تجارب السلف ص۳۴۴ و ۳۴۶ شود.

ظاهرنگر. [هِ نِ گَ] (نف مرکب) آنکه به معنی امور ننگرد و به صور اکتفاکند.

ظاهرة. [هِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث ظاهر.

||زمین بلند. || ظاهرة؛ جبل؛ بالای کوه. ظاهرة هر چیزی؛ بالای آن. ||آبخور که آب آن به نیم‌روز خورند. آبخور شتران در نیم‌روز. ||نیم‌روز. ظهر. ||چشم بیرون‌جسته. ||(اِ) قوم و قبیلهٔ مرد: جاءنا فی ظاهرته؛ أی فی عشیرته.

ظاهرة. [هِ رَ] (اِخ) از قراء یمامه است. (معجم البلدان).

ظاهر. [هِ] (اِخ) هلال‌بن بدربن حسنویه‌بن حسین برزکانی کرد. پس از پدر به‌جای وی نشست و یک سال بیش در این مقام بنماند و شمس‌الدولهٔ دیلمی او را از مقر خویش براند و کمی پس از آن کشته شد (۴۰۵-۴۰۶ هـ . ق.).

ظاهر. [هِ] (اِخ) یحیی (الملک الـ...) بن اسماعیل‌بن العباس الرسولی. یازدهمین امیر سلسلهٔ رسولیان یمن. او در سال ۸۳۱ هـ . ق. به تخت ملک نشست و هم بدان مقام بود تا در سال ۸۴۲ در صنعاء درگذشت. وی مردی عاقل و باتدبیر و نیکوسیرت بود. رجوع به الاعلام زرکلی چ مصر ج ۳ ص ۱۱۴۴ و ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸ شود.

ظاهری. [هِ] (ص نسبی) مذهب فقهی منسوب به ابوسلیمان داودبن علی‌بن خلف اصفهانی متوفی به سال ۲۷۰ هـ . ق. که به ظاهر آیات و احادیث عمل میکرد. این مذهب عبارت است از اخذ به کتاب و سنت و الغاء رأی و قیاس و تأویل و این کلمه گاهی مقابل باطنی آید، یعنی مذهب سبعیه و باطنیان:

فاطمیم فاطمیم فاطمی
تا تو بدرّی ز غم ای ظاهری
فاطمه را عایشه مایندر است
پس تو مرا شیعت مایندری
شیعت مایندری ای بدنشان
شاید اگر دشمن دختندری. ناصرخسرو.

||مقابل صوفی نیز آید و شاید این معنی از همان لقب داودبن علی آمده باشد. ||قشری. خشک. رجوع به الانساب سمعانی و الفهرست ابن‌ندیم و المیزان الشعرانی و دائرةالمعارف اسلام و رجوع به ظاهریة شود.

ظاهری. [هِ] (اِخ) لقب ابن‌حزم ابومحمد علی‌بن احمدبن سعیدبن حزم اموی اندلسی. رجوع به ابن‌حزم... شود.

ظاهریه. [هِ ری یَ] (ص نسبی، اِ) نام دراهمی که در مصر شایع بوده است.

ظاهریه. [هِ ری یَ] (اِخ) رجوع به ظاهری شود.

ظاهریه. [هِ ری یَ] (اِخ) نام دو قریه در مصر منسوب به الظاهر لاعزاز دین‌الله از خلفای فاطمی است. رجوع به معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۸۱ شود.

ظئار. [ظِ] (ع مص) دایه گرفتن زنی یا ماده ستوری را برای طفلی یا بچهٔ ستوری. ||دایه گردیدن. ||مهربان گردیدن. ||الطعن ظئارالقوم؛ طعن مجبور میکند مردمان را بر آشتی. ||بینی ماده شتر را به غِمامه بستن تا مهربان گردد بر بچهٔ غیر و غمامه خرقه و پاره‌ای است برای این کار تا بوی بچهٔ غیر را نداند.

ظأب. [ظَءْبْ] (ع اِ) بانگ و فریاد و غوغا. ||سخن. ||آواز تکه هنگام مست شدن. آواز بز کوهی گاه برجستن بر ماده. ||ستم. ||شوی خواهر. یزنه. ||کسی که خواهر زن کسی را در خانه داشته باشد و او را سلف آن کس گویند. هم‌داماد. هم‌سلف. شوهر خواهر زن. باجناغ. همریش. همباچه. هم‌دندان. ج، اَظْؤُب، ظُؤوب. ||(مص) آواز کردن. بانگ کردن. ||کدخدا شدن. ازدواج پذیرفتن.

ظأث. [ظَءْثْ] (ع مص) خبه کردن. خفه کردن.

ظأر. [ظَءْرْ] (ع ص) عدوّ ظأر؛ دشمن که همچو خود با خود دارد.

ظئر. [ظِءْرْ] (ع اِ) زن شیردار که بچهٔ دیگری را شیر دهد. دایه. ||مهربان بر کسی از مردم و جز آن (مذکر یا مؤنث). و منه الحدیث: سیف‌القین ظئر ابراهیم‌بن النبی (ص) و هو زوج مرضعته. ج، اَظْآر، اَظْؤُر، ظُؤار، ظُؤور (ظُؤور)، ظُؤرة (ظُؤورة)، ظُؤْرة. ||رکن کوشک و ستون پهلوی دیوار که بدان قوت گیرد.

ظأظأة. [ظَءْ ظَ ءَ] (ع مص) بانگ کردن تکه برای جفتی گرفتن. ||سخن گفتن شخصی که‌لب بالائین او شکافته یا دندان پیشین او ریخته باشد و از آن رو سخن او مفهوم نشود و در آن غُنّه بود.

ظأف. [ظَءْفْ] (ع مص) راندن و دور کردن. طرد کردن.

ظأم. [ظَءْمْ] (ع مص) با زنی آرمیدن. ||باجناغ شدن. دو خواهر را دو مرد خواستن و در نکاح آوردن. ||(اِ) شوی خواهر مرد. یزنه. ||باجناق. هم‌زلف. هم‌سلف. هم‌داماد. ||سخن هرچه باشد. ||غوغا. بانگ. رجوع به ظأب شود.

ظب. [ظَ] (ع اِ) ج ظَبی.

ظباء. [ظِ] (ع اِ) جِ ظَبی. آهوان: دروازه‌ها دربستند، چون دانستند که مقاومت ظباء با شیران شکاری میسر نباشد. (جهانگشای جوینی).

ظباء. [ظُ] (اِخ) نام وادیی است در تهامه. و نیز نام جایی است. رجوع به معجم البلدان یاقوت شود.

ظبات. [ظُ] (ع اِ) ج ظُبَة.

ظباظب. [ظَ ظِ] (ع اِ) جِ ظبظاب.

ظباة. [ظَ] (ع اِ) کفتار.

ظبظاب. [ظَ] (ع اِ) بیماری، هرچه باشد. رنج. درد. عیب. ما به ظبظاب؛ باکیش نیست. ||آبله‌ریزه‌ای که در چشم و رخسار ملاحان حادث شود. رجوع به جوش شود. ||بانگ و فریاد. ||سخن ترساننده به شرّ و بدی. ||(مص) تبزده گردیدن. ||(اِخ) نام پادشاهی از یمن. ج، ظباظب.

ظبظبة. [ظَ ظَ بَ] (ع مص) تبزده گردیدن.

ظبون. [ظُ / ظِ] (ع اِ) ج ظُبَة.

ظبة. [ظُ بَ] (ع اِ) دَم شمشیر یا طرف تیزی آن یا دَم سنان و مانند آن. ج، أَظْبٍ (أظبی)، ظُبات، ظُبون، ظِبون، ظُبیٰ.

ظبی. [ظَبْیْ] (ع اِ) آهو. غزال. ابوثاب. ج، ظِباء، ظَبیات، ظب، ظُبی. و رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۴۵ شود. ||اسب فربه. ||نشان و داغی بعضی عرب را. ||(اِخ) نام مردی است. ||نام وادیی است متعلق به بنی‌تغلب در ساحل فرات. ||نام موضعی است. ||نام ریگزاری است و برخی گفته‌اند نام شهری است نزدیک ذی‌قار و قول امرؤالقیس را بدان تفسیر کنند:

و تعطوا برخص غیر شَثْنٍ کأنّه
اساریع ظبی أو مساویک اسحل.

||قرن ظبی؛ کوهی است در دیار بنی‌اسد بین سعدیه و مُعاذة. ||نام آبی است از غطفان و بنی‌جحاش‌بن سعدبن ذبیان. ||عین ظبی؛ موضعی است بین کوفه و شام. (معجم البلدان).

ظبی. [ظُ بی ی] (ع اِ) ج ظَبی.

ظبی. [ظَبْیْ] (اِخ) کنیزکی ازآنِ سعید فارسی که بر عصابهٔ وی به زر نوشته بود:

العینُ قارئةٌ لِما کتبت
فی وَجْنتیّ اَنامِلُ الشجن.

(عقدالفرید ج ۸ ص ۱۳۷).

ظبی. [ظُ بَ یی] (اِخ) آبی است در خاک حجاز که دور از جادهٔ حاجّ عراق واقع و میان آن تا النقرة یک روز فاصله است.

ظبی. [ظَبْ یا] (اِخ) ناحیه‌ای است از سواد عراق نزدیک مداین.

ظبیات. [ظَ بَ] (ع اِ) ج ظَبی و ظَبیة.

ظبیان. [ظَ بَ] (اِخ) (رأس...) کوهی است در یمن.

ظبیان. [ظَبْ] (اِخ) پدر عالیه است که به قولی از ازواج رسول بود و پیامبر او را طلاق گفت.

ظبیانی. [ظَبْ] (اِخ) ابوعبیدالله. تابعی است.

ظبیب. [ظَ] (ع اِ) ظُبة. دَم شمشیر یا طرف تیزی آن یا دم سنان و مانند آن.

ظبیة. [ظَبْ یَ] (ع اِ) تأنیث ظبی. آهوی ماده. ام‌الخشف. ام‌شادن. ام‌الطلا. ||گوسفند

ماده. ||شَرم زن. ||شرم ناقه (اصمعی گوید آن هر صاحب حافری راست و فراء گوید تنها در سگ ماده مستعمل است). ||انبان یا انبان خُرد. انبانک سیم. کیسهٔ چرمین. خریطه. ||خم وادی. ||زهدان. ||(اِخ) چاه زمزم. ||نام سه اسب. ||نام دو وادی. ||نام زنی. ||نام دو موضع: یکی بین ینبع و غیقه به ساحل دریا و ذوظَبْیة منسوب بدین مکان است و دیگری موضعی است در دیار جُهینة.

ظبیة. [ظَبْ یَ] (اِخ) مادر ابوقتادهٔ انصاری و او از صحابیان است. حدیث عدم وجوب جهاد و نماز جمعه بر زنان از پیغمبر اکرم (ص) بدو خطاب شده و از وی مرویّ است. (قاموس الاعلام).

ظبیة. [ظَبْ یَ] (اِخ) مادر ابوموسی اشعری. و به روایتی نام وی طفیه است. (قاموس الاعلام).

ظبیة. [ظَبْ یَ] (اِخ) بنت وزیر الباهلیة. یکی از زنان ادیبه است و در اغانی نام وی آمده است.

ظبیة. [ظَ بَیْ یَ] (اِخ) نام جایگاهی و ظاهراً نام بلاد قوم حاجزالازدی است. (معجم البلدان).

ظبیةالوادی. [ظَبْ یَ تُلْ] (اِخ) نام یکی از مشاهیر مغنّیان است.

ظلج. [ظَجِج] (ع مص) بانگ و فریادخواهی کردن در جنگ، و در غیر جنگ بیشتر به ضاد معجمه (ضَجّ) گویند.

ظر. [ظِرر] (ع اِ) اُظرور. سنگ یا سنگ گرد تیزاطراف. ج، ظِرار، ظِرّار.

ظر. [ظَرر / ظُرر] (اِخ) نام آبی است.

ظراء. [ظَ] (اِخ) کوهی است در بلاد هذیل. تأبط‌شرا ظاهراً در بیت ذیل از ظرء همین ظراء را اراده کرده آنجا که گوید:

أ بَعْدَ النفائثین ازجرُ طائرا
وِ آسی علی شیءٍ اذا هو ادبرا
أنهنه رحلی عنهم و اخالهم
من الذّل بعراً بالتلاعة اعفرا
ولو نالت الکفار اصحاب نوفل
بمهمهة مابین ظَرء و عرعرا. (معجم البلدان).

ظرائف. [ظَ ءِ] (ع ص، اِ) ظَرایف. جِ ظریفة.

ظراب. [ظِ] (ع اِ) جِ ظَرِب.

ظرابی. [ظَ بی ی] (ع اِ) جِ ظَربان و ظِرباء.

ظرابین. [ظَ] (ع اِ) جِ ظَربان.

ظرار. [ظِ / ظِرْ را] (ع اِ) جِ ظِر.

ظراف. [ظِ] (ع ص، اِ) جِ ظَریف.

ظراف. [ظُ] (ع ص) زیرک. دانا. ج، ظُرفاء.

ظراف. [ظُرْ را] (ع ص) زیرک. ج، ظُرافون.

ظراف. [ظُرْ را] (ع ص) شخصی که به درجهٔ کمال زیرک و خوش‌طبع باشد.

ظرافت. [ظَ فَ] (ع اِمص) زیرکی. تیزدل شدن. زیرک شدن. ||ماهر گردیدن. ||ظرف. رجوع به ظرف شود. ||چابکی. ||سبکروحی. ||سبکروح شدن. خوش‌طبعی. مزاح: درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم‌النفس بود، طایفه‌ای اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه‌ای همی گفتند،درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده و چیزی نخورده، یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت. (گلستان).

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار.
سعدی (گلستان).

||زیبائی. (بحرالجواهر): این طغرل غلامی بود که از میان دوهزار غلام چنو بیرون نیاید به دیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت. (تاریخ بیهقی). حال ذلاقت و لیاقت و ظرافت و لطافت او بر رأی سلطان عرض کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ظرافت بفتح ظاء و راء مهمله، در لغت به معنی زیرک شدن. الظریف: زیرک و زیبا و خوش‌طبع. کذا فی کشف‌اللغات و الصراح. قال ابوالبقاء فی حاشیةالکافیة فی بحث خبر لاء التی لنفی الجنس: و ظرافت اطلاق میشود بر ملکه‌ای که میباشد مبدأ صدور الفاظی که از ظرافت و ایهامی خالی نباشند و نیز ظرافت بر عین آن الفاظ هم اطلاق گردد. پس معلوم میگردد که هرکه دارای چنین ملکه‌ای باشد او را ظریف توان نامید – انتهی.

ظرافت کردن. [ظَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) تکیُّس. به تکلف زیرکی نمودن. (منتهی الارب).

ظرافت نمودن. [ظَ فَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تظرّف.

ظرافون. [ظُرْ را] (ع ص، اِ) جِ ظُرّاف.

ظرافة. [ظَ فَ] (ع اِمص) رجوع به ظرافت شود.

ظران. [ظُرْ را] (ع اِ) جِ ظُرَر و ظریر.

ظران. [] (ع اِ) الماس. صاحب الجماهر گوید: و یظن بعضهم ان الظران هو الألماس و لیس به و انما هو اسم مأخوذ من الظر و هو القطع الذی منه تسمی الظران ظراناً و هو ماءالحدید الذکر المسقی (؟). رجوع به الجماهر ص۹۲ و ۹۳ شود.

ظران. [ظَ] (اِخ) موضعی است.

ظراة. [ظَ] (اِخ) نام جایگاهی است.

ظرایف. [ظَ یِ] (ع ص، اِ) ظَرائف. جِ ظریفة:

به زیورها و گوهرهای شهوار
ظرایفها و دیباهای بسیار. (ویس و رامین).

امیر مسعود را بسیار نزل فرستاده بود [منوچهربن قابوس] پوشیده به خطها و نامه‌ها و ظرایف گرگان و دهستان. (تاریخ بیهقی). و مواضعت نهاده [عیسی] هر سالی که خراج فرستد برادرزاده را هزار دینار هریوه باشد بیرون از جامه و ظرایف. یک سال آورده بودند و بدین رضا افتاد. (تاریخ بیهقی). و رجوع به ظرائف شود.[1]

ظرء. [ظَرْءْ] (ع اِ) آب منجمد. ||و خاک خشک بژاله و برد (کذافی النسخ). (منتهی الارب).

ظرب. [ظَ رِ] (ع اِ) سنگ برآمدهٔ تیزاطراف یا کوه پست گسترده یا کوه خرد و پشته. ج، ظِراب. ||کوه تیزقُلّه در آسمان که نه وادی دارد و نه شکاف و همهٔ آن سیاه است. ||(اِخ) برکه‌ای است میان قرعاء و واقصه در راه مکة. (معجم البلدان). ||نام اسب رسول اکرم صلوات‌الله علیه. ||نام مردی است.

ظرب. [ظَ رُبب] (ع ص) کوتاه‌بالای درشت و پرگوشت.

ظرب. [ظَ رَ] (ع مص) چفسیدن. التصاق. ملصق شدن. دوسیدن.

ظرباء. [ظَ رِ] (ع اِ)[2] جانورکی است مانند گربه گنده‌بوی و گوشتخوار. رجوع به ظربان شود.

ظرباء. [ظِ] (ع اِ) جِ ظَربان.

ظربان. [ظَ رِ] (ع اِ) جانورکی است بدبوی مانند گربه گوشتخوار و موذی است و برای طعمه به لانه‌های مرغ و خروس و سایر پرندگان اهلی حمله میکند. مرادف‌های دیگر ظربان: مفرق‌النعم. خز. شغاره. (زمخشری). انگورخوار. (دهار). ج، ظرابیّ، ظرابین، ظِرباء و ظِربی اسم جمع آن است.

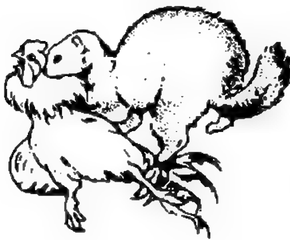

ظربان

— امثال:
فسا بینهم الظربان؛ از یکدیگر بریدند و پراکنده‌شدند.

۱ – تمام شواهد نظمی و نثری فوق با اینکه در کتابت با ظاء معجمه آورده‌اند ظاهراً همگی با طاء مهمله است مگر اینکه در استعمال فارسی‌زبانان ظرائف به معنی طرائف آمده باشد.

2 - Putois.

ظربغانة. [ظَ بِ نَ] (ع اِ) مار.

ظرب لبن. [ظَ رِ بُ لُ] (اِخ) موضعی که در آن یکی از جنگهای عرب بوده است. (معجم البلدان).

ظربی. [ظِ با] (ع اِ) اسم جمع ظربان.

ظرر. [ظُ رَ] (ع اِ) سنگ تیز. ج، ظُرّان.

ظرظور. [ظُ] (ع اِ) سنگ یا سنگ گرد تیزاطراف. ظِرّ. اظرور. ظُرر. ظررة.

ظرف. [ظَ] (ع اِ) جای چیزی. آنچه در آن چیزی نهند. آوند. باردان. (مهذب‌الاسماء). حیّز. خنور. اِناء. وِعاء. ج، ظروف: در وقت گویائی من به این سوگند یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم از زر یا رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش. (تاریخ بیهقی).

بنده کی گردد آنکه باشد حُر
نتوان کرد ظرف پُر را پُر. سنائی.

معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید. شبستری.

– ظرف‌دررفته؛ خالص. که وزن ظرف آن موضوع شده باشد، چنانکه چون چیزی را وزن کنند و وزن مظروف را از وزن ظرف جدا سازند گویند وزن آن، ظرف‌دررفته فلان مقدار است.

– ظرف زمان[1]؛ اسمی که دلالت بر زمان وقوع چیزی کند.

– ظرف مکان[2]؛ اسمی که دلالت بر مکان وقوع و استقرار چیزی کند.

||(اِمص) زیرکی. کیاست. ||نقی‌الظرف؛ امین راست‌باز نه خائن دغل‌باز. ||رأیته بظرفه؛ ای بنفسه. ||ماهر گردیدن. ||در محاورهٔ فارسی‌زبانان مجازاً به معنی حوصله است، چنانکه شخص کم‌حوصله را کم‌ظرف و تنگ‌ظرف گویند. و ظرف در این شعر ملا وحشی نیز از همان قبیل است:

این ظرف بین که تشنه‌لبان را به قطره‌ای
صد احتیاج هست و تمنا نمی‌کنند.

(از آنندراج).

||ظرف و ظرافت در زبان باشد و گیرندگی در دو چشم و ملاحت در دهان و نیکوئی در بینی یا خوبروئی و خوش‌هیئتی: وجه ظریف. هیئةٌ ظریفة. یا ظرف در روی و زبان است. و ظرف در زبان، بلاغت و حسن عبارت است و در روی، خوبی و نیکوئی و یا ظرف براعت و ذکاء قلب و یا ظرف حذق است و به ظرف و ظرافت جز جوانان سبکروح را از مرد و زن صفت نکنند و راغب گوید ظرف حالتی است جامع عموم فضائل نفسانیه و بدنیه و خارجیه و از این رو صاحب علم و شجاعت و نیکو لباس و ریاش. ||(اِ) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ظرف، بالفتح و سکون الراء عند اهل العربیة یطلق علی معانٍ منها اسم ما یصح ان یقع فیه فعل زماناً کان أو مکاناً و الاول ظرف زمان کالیوم و الدهر و الثانی ظرف مکان کالیمین و الشمال. و فی الهدایة حاشیة الکافیة: ظرف الزمان ما یصلح جواباً لمتی، و ظرف المکان ما یصلح جواباً لأین – انتهی. أیّ اسم ما یصلح الخ، یقال له اسم الظرف ایضاً. قال فی التوضیح من اسماء الظروف مع – انتهی. و من اقسام اسماء الظروف اسماء الزمان و المکان و هی الاسماء الموضوعة للزمان و المکان و باعتبار وقوع الفعل فیهما مطلقاً، أی من غیر تقیید بشخص أو زمان أو مکان فاذا قلت مخرج فمعناه موضع الخروج المطلق أو زمان الخروج المطلق و لم‌یعملوها فی مفعول و لا ظرف فلایقولون مقتل زیداً و لا مخرج الیوم لئلایخرج من الاطلاق الی التقیید. کذا فی جاربردی شرح الشافیة. و الفرق بین اسم الزمان و المکان و بین الوصف المشتق یجیء فی فصل الفاء من باب الواو. و الاحسن هو ما قال فی اصول الاکبری من ان اسم الظرف ما بنی من فعل لیدل علی مکانه أو زمانه و وزنه فی الثلاثی مفعل بفتح العین أو کسرها، و مفعلة بفتح المیم و العین، کمأسدة، و فعال بالکسر و فی غیر الثلاثی المجرد یکون علی وزن اسم مفعوله – انتهی. فعلم من هذا ان اسم الظرف یقال علی معنیین احدهما اعم و الثانی اخص. و بالمعنی الاعم یکون لفظ مع و عند و الیمین و الیوم و نحوها من اسماء الظروف و بالمعنی الاخص لایکون منها. ثم الظرف سواء کان ظرف زمان أو مکان علی نوعین، مبهم و موقت و یسمی محدوداً ایضاً. و اتفق القوم علی ان المبهم من الزمان ما لم‌یعتبر له حد و لا نهایة کالحین. و المحدود منه ما اعتبر فیه ذلک کالیوم و الشهر. و اما المبهم و المحدود من المکان فقد اختلف فی تفسیرهما فقال اکثر المتقدمین ان المبهم من المکان هو الجهات الستّ. و هی أمام و خلف و یمین و شمال و فوق و تحت. و المحدود منه بخلافه. ای ما سوی تلک الجهات و یرد علیه عند و لدی و لفظ مکان و ما بمعناه من ذوات‌المیم و ما بعد دخلت و المقادیر الممسوحة کالفرسخ و المیل. فانها تکون منصوبة بتقدیر فی و لا تکون المحدودات منصوبة بتقدیر فی. فینبغی ان تکون مبهمات مع انه لایصدق حد المبهم علیها. و اجیب بانها محمولة علی الجهات الستّ لمشابهتها ایاها. اما فی الابهام کعند و لدی و دون و سوی و اما فی کثرة الاستعمال کلفظ مکان و ما بعد دخلت و اما فی الانتقال کالمقادیر الممسوحة فان تعین ابتداء الفرسخ مثلاً لایختص مکاناً دون مکان بل یتحول ابتداء کتحول الخلف قداماً و الیمین شمالاً. فان قلت المکان المبهم کاسمه یتناول کل مکان لیس له حد یحصره فما بال المتقدمین فسروه بالجهات الستّ التی هی بعض الامکنة المبهمة ثم احتاجوا الی حمل غیرها علیها. قلت کأنهم جعلوا الجهات الستّ اصلاً لتوغّلها فی الابهام لایحاذیها غیرها فیه، حتی انها لاتتعرف بالاضافة الی المعرفة و قیل المبهم هو النکرة و المحدود بخلافه. و یرد علی هذا التفسیر خلفک و امامک فانهما من المبهمات و ایضاً لا خلاف فی انتصابهما علی الظرفیة بتقدیر فی. مع انه لایصدق حد المبهم علیهما. و اجیب بانّ الجهات لاتتعرف بالاضافة فلایخرج عن تفسیر المبهم بالنکرة خلفک و امامک و نحوهما و قیل المبهم هو غیر المحصور و المحدود هو المحصور. و یرد علیه نحو فرسخ فانه من المبهمات لانتصابه علی الظرفیة بل یقال ان المکان الذی ینصب بتقدیر فی نوعان المبهم و المحدود الذی یتبدل ابتدائه و انتهائه لمشابهتهما الزمان الذی هو مدلول الفعل و وجه المشابهة التغیر و التبدل فی نوعی المکان کما فی الازمنة الثلاثة فخروج المحدود کالفرسخ من تفسیر المبهم لایضره. و قال ابن‌الحاجب و صاحب اللباب: المبهم ما ثبت له اسم بسبب امر خارج عن مسماه. فالفرسخ داخل فیه. لان المکان لم‌یصر فرسخاً بذاته بل بالقیاس المساحی الذی هو خارج عن مسماه و کذا الجهات. فانها تطلق علی هذه الامکنة باعتبار ما یضاف الیه لا بذاته. و الموقت ما له اسم باعتبار ما دخل فی مسماه کاعلام المواضع نحو البلد و السوق و الدار. فانها اسماء لتلک المواضع باعتبار اشیاء داخلة فیها کدور فی البلد و البیت فی الدّار ثُم هذا التفسیر یشتمل نحو جوف البیت و خارج الدار و داخلها و نحو المغرب و المقتل و المأ کل و المشرب مع انها لاتنتصب بالظرفیة. فلایقال زید خارج الدار و جوف البیت بل فیَ خارجها و فی جوفه. و کذا لایقال قمت مضرب زید و مقتله. و ایضاً یشکل بانهم صرّحوا ان الدار اسم للعرصة دون البناء، حتی لو حلف لایدخل هذه الدار، فدخل فیها بعدما صارت صحراء یحنث. فلاتکون البیوت التی استحقت اسم الدار ابتداء باعتبارها داخلة فی مسماه. ثُم کل من المبهم و الموقت، اما مستعمل اسماً بان یقع مرفوعاً و منصوباً علی غیر الظرفیة و مجروراً و ظرفاً بان یقع منصوباً علی الظرفیة و یسمی حینئذ منصرفاً. و هو ما جاز أن تعقب علیه العوامل کالیوم و الحین، یقال هذا حین و رأیت حیناً و عجبت من حین. أو مستعمل ظرفاً لا غیر و یسمی غیرمنصرف و هو ما لزم فیه النصب بتقدیر فی، مثل سوی و کل من الصنفین یجوز ان یکون

---

1 - Proposition de temps.

2 - Proposition de lieu.

منصرفاً و غیرمنصرف. هذاکله خلاصة ما فی شروح الکافیة و العباب. و منها المفعولفیه. قال فی الضوء: المفعولفیه یسمی ظرفاً – انتهی. و هذا المعنی اخص من الاول مطلقاً کما لایخفی. و منها المفعولبه بواسطة حرف الجر. قال فی العباب: المفعولبه الذی بواسطة حرف الجر فی اصطلاحهم یسمی ظرفاً ایضاً. ثم الظرف سواء کان مفعولاً فیه أو مفعولاً به بواسطة حرف الجر قسمان: لغو و مستقر. فاللغو ما کان عامله شیئاً خارجاً عن مفهوم الظرف، أی لیس الظرف بمتضمن له، سواء کان ذلک الشیء فعلاً أو معناه و سواء کان مذکوراً نحو مررت بزید أو مقدراً نحو من لک أی من یضمن لک. و انما سمی به لأنّه زائد غیر محتاج الیه. و المستقر ما کان عامله بمعنی الاستقرار و الحصول و نحوهما من الافعال العامة، کالثبوت و الوجود مقدراً غیر مذکور، نحو زید فی الدار. و انما سمی به لان الفعل و هو استقر أو معناه مقدر قبله نحو کان زید فی الدار أو استقر فی الدار. فالظرف مستقر فیه بحذف عامل الظرف و سد الظرف مسده. و استتر الضمیر فیه. و قیل لابد فی المستقر من ثلاثة امور. الاول کون المتعلق متضمناً فیه. فخرج بهذا نحو مررت بزید، لان المرور لیس متضمناً فی الجار بل هو امر خارج. و الثانی ان یکون المتعلق من الافعال العامة. فخرج زید فی الدار، اذا قدر متعلقه خاصاً. و الثالث ان یکون المتعلق غیر مذکور. فخرج زید حاصل فی الدار. و قال ابنجنی: یجوز اظهار عامله و لا حجة له. و اما قوله تعالی: فلما رآه مستقراً عنده.[1] فلیس مستقراً فی هذا القول بمعنی کائناً حتی یکون حجة له. و هذا هو المشهور فیمابین النحاة. و ذکر السید السند فی حواشی الکشاف: ان المستقر ما کان متعلقه مقدراً سواء کان عاماً نحو زید فی الدار أی حاصل فیها أو خاصاً نحو زید فی البصرة أی مقیم فیها. و اللغو ما یقابله – انتهی. اعلم ان المشهور فی تقدیر عامل الظرف الفعل أو الاسم المنکر. و قد یقدر عامله اسماً معرفاً بسبب ما، ککونه صفة معرفة. و علی هذا قیل قولهم: الفصاحة فی المفرد بمعنی الفصاحة الکائنة فی المفرد کما فی حواشی المطول. الظرف عند الاصولیین ما کان محلاً لشیء و فضل علی ذلک الشیء کالوقت للصلوة فان ساواه سمی معیاراً لا ظرفاً کوقت الصوم فانه الذی یستقر فیه. و لایفضل عنه فیتقدر به فیطول بطوله و یقصر بقصره. هکذا یستفاد من التلویح و حواشی المنار. و فی کلیات ابیالبقاء: الظرف الزمانی نحو امس و الآن و متی و ایان و قط المشددة و اذا و اذ المقتضیة جواباً. و الظرف المکانی، نحو لدن و حیث و أین و هنا و ثمة و اذا المستعملة بمعنی ثمة. و المشترک نحو قبل و بعد و اذا قصد فی باء المصاحبة مجرد کون معمول الفعل مصاحباً للمجرور زمان تعلق ذلک الفعل به من غیر قصد مشارکتها فی الفعل، فمستقر فی موضع الحال. سمی مستقراً لتعلقه بفعل الاستقرار و هو مستقر فیه حذف للاختصار و اذا قصد کونه مصاحباً له فی تعلق الفعل فلغو. ففی قوله اشتر الفرس بسرجه علی الاول، السرج غیر مشتری و لکن الفرس کان مصاحباً للسرج حال الشراء و التقدیر اشتر الفرس مصاحباً للسرج. و علی الثانی کان السرج مشتری و المعنی اشترهما معاً. و الظرف المستقر اذا وقع بعد المعرفة یکون حالاً، نحو مررت بزید فی الدار، أی کائناً فی الدار و یقع صلة نحو: و له من فی السموات و الارض و من عنده لایستکبرون.[2] و خبراً نحو فی الدار زید ام عندک. و بعداً لقسم بغیر الباء نحو و اللیل اذا یغشی.[3] و یکون متعلقه مذکوراً بعده علی شریطة التفسیر، نحو: یومالجمعة صمت. و یشترط فی الظرف المستقر ان یکون المتعلق متضمناً فیه. و ان یکون من الافعال العامة. و ان یکون مقدراً غیر مذکور. و اذا لمتوجد هذه الشروط فالظرف لغو. و قال بعضهم ما له حظ من الاعراب و لایتم الکلام بدونه، بل هو جزء الکلام فهو مستقر و لیس اللغو کذلک لأنّه متعلق لعامله المذکور و الاعراب لذلک العامل و یتم الکلام بدونه، و حق اللغو التأخیر لکونه فضلة و حق المستقر التقدیم لکونه عمدة و محتاجاً الیه. و مما ینبغی ان ینبه علیه هو انّ مثل کان أو کائن المقدر فی الظروف المستقرة لیس من الافعال الناقصة بل من التامة، بمعنی ثبت و حصل أو ثابت و حاصل و الظرف بالنسبة الیه لغو. و الا لکان الظرف فی موقع الخبر له، فیکون بالنسبة الیه مستقراً لا لغواً، لان اللغو لایقع موقع متعلقه فی وقوعه خبراً، فیلزم ان یقدر کان او کائن آخر – انتهی.

ظُرف. [ظُ رُ] (ع ص، اِ) ج ظریف.

ظُرفاء. [ظُ رَ] (ع ص، اِ) ج ظریف. ||ج ظِراف.

ظرف زرحل. [ظَ فِ زَ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ظرفی که زر محلول دژ آن انداخته و در نقش کتابت به کار برند. ملامفید راست:

نقاش من که هر دو جهان زو مشکّل است
مه در نگارخانهٔ او ظرف زرحل است.

(از آنندراج).

ظرف شب. [ظَ فِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[4] اصیص. ظرفی که در اطاق شبهنگام برای ادرار بول پیران و بیماران به کار است.

ظرفش لبریز شدن. [ظَ فَ لَ شُ دَ] (مص مرکب) عمرش به سر رسیدن. پیمانهاش پر شدن. ||طاقت و شکیب او به پایان رسیدن. طاقتش طاق شدن.

ظرفیت. [ظَ فی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) گنجایش. بارگیر. وُسع. ||آبگیر. ||استعداد. قوّة.

– ظرفیت الکتریکی؛ مقدار الکتریسیتهای است که باید به یک جسم داد تا سطح آن از صفر به یک وُلت برسد. واحد آن فاراد است. رجوع به فاراد شود.

ظرفیت نداشتن. [ظَ فی یَ نَ تَ] (مص مرکب منفی) حوصله نداشتن. ||استعداد نداشتن. محسن تأثیر گوید:

مغلوب گشت دلبر غالب حریف من
ظرفیتی نداشت نگار ظریف من.

(از آنندراج).

ظروری. [ظَ رَ را] (ع ص) زیرک و ماهر.

ظروف. [ظُ] (ع اِ) ج ظَرف: و چندان نثارها و هدیهها و ظروف و ستور آورده بودند کهاز حد و اندازه بگذشت. (تاریخ بیهقی). ||(ص، اِ) ج ظریف. رجوع به ظریف شود.

ظروف مرتبطه. [ظُ فِ مُ تَ بِ طَ / طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] ظروفی که از قسمت تحتانی بهتوسط مجرائی به یکدیگر متصل باشند به نحوی که چون در یکی مایعی ریزند به دیگر ظروف درآید و با وجود اختلاف شکل آنان در همگی به یک سطح قرار گیرد.

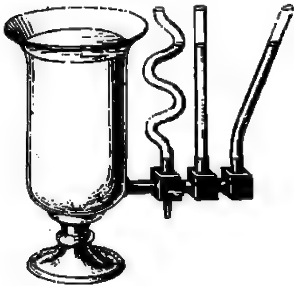

ظروف مرتبطه

ظری. [ظَرْیْ] (ع مص) جاری و روان گردیدن: ظری بطنه؛ رفت شکم او.

ظری. [ظَ را] (ع مص) زیرک گردیدن.

ظریاطة. [ظِرْ طَ] (ع اِ) زمین به یک سرشت. یقالُ: الارضُ علی ظِریاطة واحدة؛ أی طینة واحدة.

ظریب. [ظَ] (اِخ) نام موضعی که قبیلهٔ طیّ

۱– قرآن ۴۰/۲۷. ۲– قرآن ۱۹/۲۱.
۳– قرآن ۱/۹۲.

4 - Pot de nuit.
5 - Vases communicants.

پیش از فرودآمدن به جبلین در آنجا سکونت داشته‌اند. معبدبن قرط گوید:

الا یا عین جودی بالصبیب
و بکّی ان بکیت بنی‌عجیب
و کانوا إخوة لبنی‌عداء
ففرق بینهم یوم عصیب
فقد ترکوا منازلهم و بادوا
کمنزل ظبی مبنیّ ظریب.

دیگری گوید:

اجعل ظریباً کحبیب ینسی
لکلّ قوم مصبح و ممسی. (معجم البلدان).

ظربة. [ظَ رَ بَ] (اِخ) نـاحیتی است در طائف. (معجم البلدان).

ظرو. [ظَ] (ع اِ) زمین سنگناک. ‖زمین درشت. ‖مناره‌ای که بدان راه شناسند. ج، ظُرّان، اَظِرّة. انصیب.

ظریف. [ظَ] (ع ص) سبکروح. (مهذب الاسماء). خوش‌طبع. ‖تیزدل. (مهذب‌الاسماء). زیرک. کیّس. (منتهی الارب). دانا:

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف.

سعدی (گلستان).

‖خوشروی. زیبا. ‖بلیغ. ‖چابک. مزلّم. خوش‌لباس. خوش‌جامه. ریاش: و او جوانی ظریف بود و جامه‌های نیکو پوشیده داشت. (اسرارالتوحید ص۱۷۸). شیخ ما را پرسیدند در شهر ما ظریف کیست؟ گفت لقمان. گفتند... در شهر ما خود هیچکس بشولیده‌تر از او نیست. شیخ گفت... ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه کسی بود که ... (اسرارالتوحید ص۱۶۳). ‖خوش‌گفتار. شیرین‌زبان. شیرین‌گفتار. خوش‌زبان. بزیع. لطیفه گوی. بذله گوی: ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که‌گرسنگی بردن. (گلستان). یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمده و دیگر آنکه ظریفان گفته‌اند... (گلستان). ج، ظُرفاء، ظُرُف، ظریفون، ظِراف، ظروف.

ظریفانه. [ظَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) باظرافت. به وضع خوش. به سبکروحی. به تیزدلی. به شیرین‌زبانی.

ظریف زادن. [ظَ دَ] (مص مرکب) اظراف. (تاج المصادر).

ظریف شدن. [ظَ شُ دَ] (مص مرکب) (...کودک) تبرّع. (تاج المصادر). بزع.

ظریف‌منظر. [ظَ مَ ظَ] (ص مرکب) صاحب دیدار نیکو: و در موضع سقاة هر خوش پسری ظریف‌منظری... کمر بر میان بسته. (جهانگشای جوینی).

ظریفون. [ظَ] (ع ص، اِ) ج ظریف.

ظریفة. [ظَ فَ] (ع ص) تأنیث ظریف.

ظریفة. [ظَ فَ] (اِخ) کاهنهٔ حمیریّهٔ زوجهٔ عمروبن مزیقیابن عامر ماءالسماء. (حبیب‌السیر ج ۱).

ظریفی. [ظَ] (حامص) ظریف بودن. رجوع به ظریف شود.

ظریفی. [ظَ] (اِخ) شاعری از مردم چورلی شاگردبهشتی. او را دیوانی است به ترکی.

ظریفی. [ظَ] (اِخ) از شعرای دورهٔ سلطان بایزیدخان ثانی، از مردم قصبهٔ کوینک. (قاموس الاعلام).

ظریفی. [ظَ] (اِخ) (شیخ عمرافندی) از شعرای متأخر عثمانی و از مشایخ طریقت سعدیّة، از مردم روسچق. وفات ۱۲۱۰ هـ. ق.

ظریفی. [ظَ] (اِخ) (محمدبیگ) از مردم ساوه و مرید حریفی است به زمان شاه طهماسب صفوی. وی به هندوستان رفت و بدانجا حرمت بسیار دید. این بیت از اوست:

دوش غوغای سگان تو به گوشم آمد
مُردم از رشک که آیا که گذشت از کویت.

ظریفی. [ظَ] (اِخ) رجوع به حسن چلبی شود.

ظش. [ظَش‌ش] (ع ص) جای سخت و درشت.

ظعائن. [ظَ ءِ] (ع اِ) جِ ظعینة. هوده‌ها. هودجها. کجاوه‌ها:

وان جوق ظعائن همه مرغان بهشتی
در روی و روش قبلهٔ زردشت کنشتی.

سپهر.

ظعام. [ظِ] (ع اِ) رسن هودج، یا رسن که بار به وی بندند.

ظعان. [ظِ] (ع اِ) رسن که بار و هودج به وی بندند.

ظعاین. [ظَ یِ] (ع اِ) رجوع به ظعائن شود.

ظعن. [ظَ عَ / ظَ] (ع مص) رفتن. کوچ کردن. از جائی به جائی شدن:

او نیفتد در گمان از ظعنشان
او نگردد دردمند از ظعنشان. مولوی.

ظعن. [ظُ عُ / ظُ] (ع اِ) جِ ظَعینة. رجوع به ظعینة شود.

ظعون. [ظَ] (ع ص) شتر کارکشت و باربردار و شتر هودج‌کش. شتری که بدان بار بردارند و به کار دارند و هودج بر آن کنند. ‖اشتر که سفر را دارند.

ظعین. [ظَ] (ع ص) رونده و کوچ‌کننده. (آنندراج).

ظعینة. [ظَ نَ] (ع اِ) هودج. کجابه. کجاوه. ‖زن مادام که در هودج باشد. ج، ظُعن، ظُعُن، ظعائن، اَظعان.

ظلف. [ظَ‌ف‌ف] (ع ص، اِ) زندگانی تلخ و ناخوش. ‖(امص) پیوسته گرانی نرخ. ‖(مص) ظلف قوائم بعیر؛ بستن هر چهار پای شتر و فراهم آوردن.

ظفار. [ظَ] (ع اِ) اظفار. و آن نوعی از بوی خوش است بر شکل ناخن برکنده و در حدیث است: و علیها عقد من جزع ظفار و ارید به العطر المذکور کأنّه یثقب و یجعل فی العقد و القلادة.

ظفار. [ظَ] (اِخ) شهری است به یمن نزدیک صنعاء که عود و جزع یمانی بدانجا منسوب است و مسکن ملوک حِمْیَر آنجا بود و «ملک یمن در عهد منوچهر، شمسو[1] بن الاملوک بود بر طاعت او و پسر همچنین و مدینهٔ ظفار نهاد به یمن اندر». (مجمل التواریخ و القصص). برخی ظفار را همان صنعاء دانسته‌اند. اصمعی گوید: مردی از عرب بر ملکی از ملوک حِمْیَر درآمد و او بر سطحی مشرف نشسته بود. عرب را گفت «ثِبْ» و ثِبْ به لغت حمیر به معنای اُقعد باشد. آن مرد لغت ایشان نمیدانست، از آنجای بجهید و بیفتاد و اعضایش بشکست. ملک گفت پیش ما عربیت نیست و «من دخل ظَفارِ حَمّرَ»، و این گفته مثل شد. نام این شهر در قدیم ریدان بوده است.

ظفار. [ظَ] (اِخ) شهری است از اعمال شحر نزدیک مرباط که قسط را به وی منسوب کنند بدان جهت که از هند اول آنجا برند. این شهر در ساحل دریای هند واقع و بین آن و مرباط پنج فرسنگ است.

ظفاری. [ظَ] (ص نسبی) منسوب به ظفار. – عود ظفاری یا جزع ظفاری؛ عود یا جزعی که از ظفار آرند.

ظفر. [ظَ فَ] (ع اِمص) پیروزی. فیروزی. نصرت. فتح. غلبه. کامروائی. دست یافتن. کامیابی. نجاح. به مراد رسیدن. استیلا. پیروز شدن. پیشرفت:

به صدر اندر نشسته شهریاری
ظفریاری به کنیت بوالمظفر.

لبیبی.

کاروان ظفر و قافلهٔ فتح و مراد
کاروانگاه به صحرای رجای تو کند.

منوچهری.

و به دولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود. (تاریخ بیهقی). با اینهمه در جنگی که کنند ظفر ایشان را باشد. بدا قوما که مائیم که ایزد عزّ ذکره چنین قوم را بر ما مسلط کرده و نصرت میدهد. (تاریخ بیهقی). چنان دانم که بدان تدبیر راست که کردم ما را ظفر باشد. (تاریخ بیهقی). قوت پیغامبران معجزات آمد... و قوت پادشاهان... درازی دست و ظفر و نصرت. (تاریخ بیهقی).

الا انثنیت و فی اظفارک الظفر.

ابوسهل زوزنی (از تاریخ بیهقی).

بساز رزم عدو را که از برای ترا

---

۱ – حمزة: شمر.

قضا گرفته به کف نامهٔ ظفر دارد.
مسعودسعد.

تا به هر طرف که نشاط حرکت فرماید ظفر و نصرت رایت او را تلقی و استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). ظالمانِ مکار چون هم‌پشت شوند ظفر یابند. (کلیله و دمنه). و در اتمام آنچه بر دوستان اقتراع کنند ظفر یابد. (کلیله و دمنه). سباشی‌تکین بر او ظفر یافت و او را بگرفت و به دونیم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خوارزمیان بر امید ظفر و نصرت پای بیفشردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از آن سفر با موکب ظفر بازگردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). آخر کار، بکتوزون ظفر یافت و سیمجوری هزیمت شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هست مر هر صبر را آخر ظفر
هست روزی بعد هر تلخی شکر. مولوی.

تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی. (گلستان).
||(اِ) زمین هموار و پست گیاهنا ک.

ظفر. [ظَ فِ] (ع ص) ظفیر. ظِفّیر. مردی که به هرچه اراده کند دریابد آن را.

ظفر. [ظَ] (ع مص) فروبردن ناخن را در رخسار کسی. ||ظفر عین؛ ناخنه برآوردن چشم. ||ماظفرتک عینی منذ زمان؛ دیری است که ترا ندیده‌ام. ||(اِخ) نام مردی است.

ظفر. [ظَ] (ع اِ) ظفره. فودنج بری. پودنهٔ بری.

ظفر. [ظُ / ظُ فُ / ظِ] (ع اِ) ناخن. ج، اظفار، اظافیر. ||کلیل‌الظُفر و مُقَلَّمُ‌الظُفر؛ مرد سست بددل و ذلیل خوار. ||ناخنهٔ چشم. ||کمان سوای بستگاه زه کمان و یا گوشه و نوک کمان. پس گوشهٔ کمان. (مهذب الاسماء). ||ما بالدّار ظُفر؛ احدی در خانه نیست. ||رأیتهُ بظفره، أی بنفسه؛ دیدم خود او را. ||کل ذی‌ظُفر (قرآن ۱۴۶/۶). در قرآن کریم، شامل ذوات‌المناسم از انعام و ابل باشد، چه منسم به‌جای ناخن آنان باشد. ذوظفر؛ صاحب مخلب و چنگال از مرغان و صاحب حافر از دواب و صاحب ناب از سباع. (مهذب‌الاسماء).

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) (بنو...) بطنی از انصار و بطنی از بنی‌سُلیم.

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) موضعی است نزدیک حَوأب در راه بصره به مدینه.

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) دهی است به حجاز.

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) (... الفتح) از اعمال زبید است.

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) (قراح...) محله‌ای است به بغداد.

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است از اعمال صنعاء.

ظفر. [ظَ] (اِخ) موضعی است نزدیک شُمیط بین مدینه و شام از دیار فزاره و در آنجاست که اُم‌قرفة، فاطمة بنت ربیعةبن بدر کشته شد. (معجم‌البلدان).

ظفو. [ظَ فِ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) ابن احمدبن الحسین الجلیلی النیسابوری. از صوفیهٔ کبار است و او به اصفهان رفت و در محرم سال ۳۸۲ هـ.ق. وفات کرد. حدیث کرد احمدبن الحسین جبیلی النیسابوری: قدم علینا... حدیث کرد ما را ابوجعفر محمدبن الحسن‌بن علی‌بن عمار المؤدّب در نیشابور، که حدیث کرد ما را عبداللهٔبن الحارث الصنعانی از عبدالرّزاق‌بن همام از مَعمَر از زُهری از عُروة از عائشه از پیغمبر (ص) که فرمود: النفخُ فی الطعام یذهب بالبرکة. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص۳۵۲ شود.

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) (شیخ...) ابن الداعی‌بن ظفر الحمدانی القزوینی، مکنی به ابوسلیمان. فقیه صالح از شاگردان ابی‌علی‌بن شیخ ابی‌جعفر طوسی است و او را نظمی لطیف است. (روضات ص ۳۳۷).

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) (السید ابی‌الفضل...) ابن الداعی‌بن مهدی العلوی العمری الاسترآبادی. فقیه ثقة صالح از شاگردان شیخ ابوالفتح کراجکی. (روضات ص ۳۳۷).

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) (شیخ...) ابن همام‌بن سعد الاردستانی. شیخ منتجب‌الدین در فهرست خویش وی را امام لغت گفته است. (روضات ص۳۳۷).

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) (ظفرالدین) شاعری از اهل همدان و در خدمت ملکشاه سلجوقی بوده است. این شعر از اوست:

به هنر باش هرچه خواهی کن
نه بزرگی به مادر و پدر است
نافهٔ مشک را ببین به مثل
کاین قیاسی بدیع و معتبر است[1].

(از قاموس‌الاعلام).

ظفر. [ظَ فَ] (اِخ) میرزا کاظم کرمانی، خلف میرزا محمدتقی کرمانی. از اکابر محققین است. وی در شباب تحصیل علوم متداوله کرد و در حکمت طبیعی که فن موروثی اوست ماهر و قادر است. هم از آغاز جوانی طالب مطالب عرفانی و به خدمت جمعی از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت ایشان را گزیده. همانا به میرزا محمدحسین رونق کرمانی اخلاص داشته. در کرمان صحبتش اتفاق افتاد در هنگامی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود. قصائد خوب و غزلیات مرغوب دارد. از اوست:

تو و خار مغیلان زاهدا در طیّ منزلها
من و راه خرابات و طواف کعبهٔ دلها
در این منزل که پرخوف است ما در خواب و همراهان
ز خوف رهزنان بستند پیش از وقت محملها.

(از ریاض‌العارفین رضاقلیخان هدایت).

ظفرآباد. [ظَ فَ] (اِخ) قریه‌ای است به چهارفرسنگی جنوب شیراز. ||محله‌ای است در همدان. ||نام محلی کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان دیوان‌دره و گول‌تپه در ۱۰۸۰۰۰ گزی سنندج.

ظفران. [ظَ فِ] (اِخ) قلعه‌ای است در نواحی کاد به یمن. ||قلعه‌ای است در کوه وصاب در یمن نزدیک زبید.

ظفرالطیب. [ظُ رُطْ طی] (ع اِ مرکب) رجوع به اظفارالطیب و ظفرالعفریت شود.

ظفرالعفریت. [ظُ رُلْ عِ] (ع اِ مرکب) عطر و چوب عطری است که ظفرالطیب نیز خوانده شده است و یکی از اجزای روغن مقدس است. (قاموس کتاب مقدس). اظفارالطیب.[2]

ظفرالعقاب. [ظُ رُلْ عُ] (ع اِ مرکب) «ظفرالعقاب بستانی» شجرهٔ ابی‌مالک و «ظفرالعقاب بری» ظفرالقِطّ است. رجوع به ظفرالقط شود.

ظفرالقط. [ظُ رُلْ قِطط] (ع اِ مرکب) قلومانن[3]. نباتی است ساقش مربع مثل ساق باقلی و برگش مثل برگ بارتنگ و در ساق او غلافهای سرکج و آمیخته با گلهائی شبیه به گل سوسن کبود برّی است. در دوم سرد و خشک و باقبض و قاطع رعاف و خون زخمهای تازه و نزف‌الدم اعضاء باطنی و سینه و اسهال و ذرور برگ او جهت التیام جراحات مؤثر است و مضر سفل[4] و مصلحش صمغ و شربتش یک مثقال و بدلش اقاقیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ظفرالنسر. [ظُ رُنْ نَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است داروئی و آن را قاطانیقی و قاطانَنقی[5] نیز نامند. کف‌العقاب. رجوع به ظفرة‌النسر شود.

ظفرانگیز. [ظَ فَ اَ] (نف مرکب) پیروزی‌آورنده:

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر. مولوی.

ظفرتوز. [ظَ فَ] (نف مرکب) صفت است

---

۱ - این قطعه ناقص است و بقیهٔ آن را نیافتیم.
۲ - و ابن‌البیطار گوید کلمهٔ اظفارالطیب جمعی است بی‌مفرد (Blattes de Byzance).
3 - Clymenum.
۴ - چنین است در دو نسخهٔ خطی تحفهٔ حکیم مؤمن و هم مخزن الادویه و تذکرهٔ چاپی ضریر انطاکی. و صاحب بحرالجواهر گوید: السفل؛ المقعدة.
5 - Catananche.

شمشیر و امثال آن را به معنی ظفراندوز.

ظفرجوی. [ظَ فَ] (نف مرکب) طلبنده و جوینده ظفر و پیروزی:

بر شخص ظفرجوی فتد لرزهٔ مفلوج
بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام.
مسعودسعد.

ظفرخان. [ظَ فَ] (اِخ) مظفرشاه اول، از سلاطین گجرات. پسر یکی از افراد طایفهٔ رجپوت است که اسلام آورد و در سال ۷۹۴ هـ .ق. به حکومت گجرات نامزد گردید. او در ۷۹۹ مستقل شد ولی راجه‌های رجپوت و قبیلهٔ وحشی بیل او را دور کردند و متصرفات وی محدود گردید به قطعه‌ای کم‌عرض از خشکی مابین مرتفعات و دریا و با این احوال باز یک قسمت مهم از ساحل غربی هند را تا شبه‌جزیرهٔ سورت در تصرف داشت. ظفرخان به‌زودی به‌وسیلهٔ تسخیر ایدَر و دیو مملکت خود را وسعت بخشید، و جالور را غارت کرد و یک بار هم در سال ۸۱۰ مالوه را متصرف شد. احمدشاه اول جانشین او شهر احمدآباد را ساخت و این شهر بعدها پایتخت سلسلهٔ او و مرکز ولایات احمدآباد در عهد مغول گردید و حالیه نیز از بلاد معتبر است. (طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۸۱).

ظفرخان. [ظَ فَ] (اِخ) رجوع به حسن گانگوعلاءالدین ظفرخان شود.

ظفر دادن. [ظَ فَ دَ] (مص مرکب) اِظفار. تظفیر. مظفر کردن بر. افلاح. (تاج المصادر).

ظفرقطورا. [ ] (اِ) شریف گوید: کلمه‌ای است سریانی. نام گیاهی شعری که بیشتر در اراضی سنگلاخ و کوهستانی و سواحل ماسه‌ای و هم در بیابانها روید با ساقی درشت و خشن و پوستی نازک و زبر به درازای یک بدَست و نیم و آن را ریشه‌ای خشبی است که قسمت عمدهٔ آن بر ظاهر زمین پیداست و درون ریشه سرخ و بیرون آن را پوستی سیاه پوشیده است و بر ساق آن شاخهائی روید پراکنده و برگ آن تنک باشد چون برگ درمنه دور از یکدیگر و گل وی به گل اناغالس سرخ شبیه باشد و ثمر آن چون ثمر هوفاریقون است و به زمستان نیز خشک نشود. و تنها پوست و ریشهٔ آن در داروها به کار است. و آن سرد و خشک باشد در درجهٔ سیم و خاصیت آن گوشت آوردن جراحتها باشد و چون نرم بسایند و بیزند و با انگبین کفک برگرفته بسرشند و از آن معجونی کنند بهترین داروی ریش‌ها و سحج امعاء و بازداشتن خون بواسیر باشد. (از ابن‌البیطار).

ظفرکردن. [ظَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) نصرت کردن.

ظفرمند. [ظَ فَ مَ] (ص مرکب) پیروز.

ظفرة. [ظَ فِ رَ] (ع ص) چشم ناخنه‌برآمده. ||مرد پیروز و به مطلوب رسیده.

ظفرة. [ظَ فَ رَ] (ع اِ)[1] ناخنهٔ چشم. علتی در چشم. پرده‌ای است که از ماق (گوشهٔ انسی چشم) به سفیدی تا سیاهی چشم کشیده شود. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ناخنه و آن عبارت است از زیادهٔ عصبه‌ای که در گوشه‌های چشم پیدا شده، و چندان مدّ و بسط پیدا کند که سیاهی چشم را احاطه کند و از بینائی مانع گردد. کذا فی بحرالجواهر. و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آید که: ظفره لفظ تازی است و پارسی او ناخنه است. و این ناخنه غشای فزونی است غلیظ و گوهر او عصبانی است و همچون ناخن است لکن از بهر آنکه در چشم است و پیوسته‌تر باشد نرم‌تر از ناخن است و از گوشه‌های چشم روید و بیشتری از این گوشه روید که از سوی بینی است و بر طبقهٔ ملتحمه گسترده شود و باشد که تا به کنار سیاهی چشم برسد و بایستد و باشد که بر سیاهی نیز بگذرد و دیده را بپوشاند و بینائی بازدارد و باشد که از هر دو گوشهٔ چشم روید و سر به سر آرد و کمترین مضرتی از وی آن است که چشم را از حرکات خویش بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ظفرة، هی زیادة من الملتحمة أو من الحجاب المحیط بالعین یبتدی فی اکثر الامر من الموق و یجری دائماً علی الملتحمة و ربما غشیت القرنیة و تعدت علیه حتی یغطی الثقبة و منها ما هو اصلب و منها ما هو الین و قد یکون اصفراللون و قد یکون احمراللون و قد یکون کمداللون. (کتاب ثالث از قانون ابوعلی ص ۲۶ و ۶۵).

ظفرة. [ظُ رَ] (ع اِ)[2] نباتی است مفروش بر زمین، برگش مدور و شبیه به ناخن و ظاهرش سبز و باطن سرخ تیره و ساقها که از میان برگها میروید قریب به شبری و باریک و گلش بیَبر و بیخش به قدر بند انگشتی و سیاه و منقش به سفیدی و در بلاد تُستر بسیار است. در چهارم گرم و خشک و بسیار تند و سم قاتل و ضماد او رافع گوشت زیاده و ثآلیل و بواسیر و آکله است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ظفرةالعجوز. [ظُ رَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) بار مغیلان. رجوع به ظفیرةالعجوز شود.

ظفرةالنسر. [ظُ رَ تُنْ نَ] (ع اِ مرکب)[3] قطانیقی است به معنی کف‌العقاب. و قاطانیقی لغتی است یونانی و برگ نبات او مانند مورد و زیتون و ثمرش سوراخ‌دار و شبیه به سیب کوچکی و تخمش مانند نخود و برگ مثل کرسنه و گویند در تعشق مؤثر است هر گاه به اسم شخص و مادر آن شخص داده شود و تعلیق او را مانع عشق دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل مادهٔ قاطانیقی). قاطانیقی است به معنی کف‌العقاب. (مخزن الادویه).

ظفری. [ظَ] (ع اِ) اسم صنفی از اقلیمیای معدنی است که از معدن قدیم و کهنه برمی‌آید. (فهرست مخزن الادویه).

ظفری. [ظُ] (ص نسبی)[4] (عظم...) رجوع به دمعهٔ (عظم...) شود.

ظفری. [ظَ فَ رِیْ یْ] (ص نسبی) منسوب به ظفر و هو بطن من الانصار و هو کعب‌بن الخزرج‌بن عمروبن مالک‌بن الاوس و اسم ظفر کعب و المشهور بالنسبة الیه یونس‌بن محمدبن انس‌بن فضالة الظفری من اهل المدینة روی عن ابیه له صحبة روی عنه فضیل‌بن سلیمان النمری و حفیده ادریس‌بن محمدبن یونس الظفری و هو ابومحمد روی عن ادریس یعقوب‌بن محمد الزهری و ابن ابی‌فدیک. و قتادة‌بن النعمان الظفری من بنی‌ظفر ایضاً من الانصار و ابودرة الحرب‌بن سمعان‌بن زرارة البصری شهد مع النبی صلی الله علیه و سلم احداً ذکر ذلک محمدبن جریر الطبری و فی بنی‌سلیم بنوظفربن الحرب‌بن لهیة‌بن سلیم و المنتسب الی الانصار ولاء حطاب‌بن صالح الظفری الانصاری مولی بنی‌ظفر یروی عن امه سلامة بنت معقل امرأة من قیس غیلان روی عنه البصریون و قیل ان ظفر بطن من حمیر قاله ابوسعیدبن یونس و قال معاف‌بن عمران الظفری و ظفر بطن من حمیر هو ظفربن معاویة و المعافی من اهل حمص قدم مصر و کتب عنه و جماعة ببغداد ینتسبون بشرقیها یقال لها الظفریة احدی المحال المعروفة فشیخنا ابوبکر احمدبن ظفربن احمد الغازلی الظفری الشیبانی منها روی لنا عن ابی‌الغنایم‌بن المأمون الهاشمی و ابی‌علی‌بن البنا المقری و غیرهما مات سنة ۴۳۳[5] و ابونصر احمدبن محمدبن عبدالملک الاسدی الظفری دخلت علیه داره بالظفریة و لم‌یحضر اصلاً قرأ علیه (؟) و کان مریضاً فعدته و استجزت منه و کان سمع ابابکر الخطیب الحافظ و ابی‌الفرج‌بن المحزقی (؟) و غیرهما و مات سنة ۴۳۲ و ابومحمد سلیمان‌بن الحسن الشحام الظفری سمع مع والدی رحمه الله من اصحاب ابی‌القاسم‌بن بشران و ابی‌علی‌بن شاذان سمعت منه بالظفریة و ابوطلیحة قیس‌بن عاصم الظفری التمیمی السعدی بصری له صحبة روی عنه الحسن و ابنه حکیم‌بن قیس و ابن ابنه خلیفة‌بن حصن و منهم من یروی عن خلیفة‌بن حصین عن ابیه

1 - Pterygium. Ongle à l'Œil.

2 - Hieraciumphilosella (?).

3 - Catananche.

4 - Os unguis. Os lachrymal.

۵ - در متن سمعانی بجای ۴ حرف ع هست.

عن جده قیس‌بن عاصم و روی عنه شعبة‌بن التوم. هکذا ذکره ابوحاتم الرازی. (انساب سمعانی).

ظفر یافتن. [ظَ فَ تَ] (مص مرکب) إفلاج. إظفار. بَلل. فَلج. استیلاء. کامیاب شدن. مظفر شدن. غلبه کردن. دست یافتن:

دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب
بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار. فرخی.
مال شد در جهان چو منهزمی
تا بر او یافت جود تو ظفری. مسعودسعد.

ظفریة. [ظَ فَ ری یَ] (اِخ) محله‌ای است بزرگ در مشرق بغداد و نزدیک آن محلهٔ بزرگ دیگری و بدان قراح ظفر گفته میشود و جماعتی بدانجا منسوبند. از آنجمله ابونصر احمدبن محمدبن عبدالملک الاسدی الظفری که از خطیب ابابکر سماع حدیث دارد و در سال ۵۳۲ هـ.ق.وفات کرده است و ابوسعد در شیوخ خویش ذکر او آورده است. (از معجم البلدان).

ظفریة. [ظَ فَ ری یَ] (اِخ) مسجدی است به بغداد. (عیون‌الانباء).

ظفف. [ظَ فَ] (ع اِمص) بسیاری عیال یا تنگی زیست.

ظفیر. [ظَ] (ع ص) مردی که به هرچه اراده کند دریابد. ||نامی از نامهای مردان عَرَب.

ظفیر. [ظِفْ فی] (ع ص) ظَفیر.

ظفیر. [ظَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن.

ظفیرة. [ظَ رَ] (ع اِ) پودنهٔ بری. پودنهٔ لب جوی. پودنهٔ جویباری. و برخی فودنج هندی دانسته‌اند.

ظفیرة‌العجوز. [ظَ فَ رَ / ظَ رَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب)[1] خارخسک. ثمر خسک. حَسَک. بستیاج. حمص‌الأمیر.

ظل. [ظِلل] (ع اِ) سایه. فیء. مقابل ضِحّ و آفتاب و برخی گفته‌اند ظل سایهٔ اول روز است و فیء سایهٔ آخر روز. ||پناه. کنف. ج، ظِلال، ظُلول، اظلال، اَظِلّة. (متن‌اللغة):

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ.
مسعودسعد.
ز بس بلندی، ظل زمین به من نرسد
نه‌ام سپید صباح است و نه سیاه مسا.
مسعودسعد.
کآخر بکشد فلک مرا چون من
در ظل قبول صدر احرارم. مسعودسعد.

چهار سال در ظل رفاهیت در آن بقعه بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ظل عاطفت الهی زائل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

این حلیمهٔ سعدی از امّید تو
آمد اندر ظلّ شاخ بید تو. مولوی.

گفتندش کنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی. (گلستان). ||جنّت. بهشت. مقابل حرُور، دوزخ و آتش آن. ||راحت. آسودگی. ||نعمت. ||منفعت. ||دود. (مهذب الاسماء). ||تاریکی. ||خیال که از دیو و پری و جز آن پیدا شود. ||ارجمندی. ||استواری. ||ریشه و پرزهٔ جامه. ||شب یا بهره‌ای از شب. پاره‌ای از شب. ||کالبد و شخص هر چیزی یا پوشش آن. ||اول جوانی. ||ظل‌القیظ؛ سختی گرما. ||ظل‌السحاب؛ آنچه بپوشد آفتاب را از ابر یا سیاهی آن. ||ظل‌السیف؛ کنایه از قرب و دُنُوّ شمشیر است چندانکه شمشیر بر سر او باشد. ||ظل‌العرش؛ رحمت خدا یا سایهٔ طوبی یا سایهٔ عرش. ||ظل‌النهار؛ رنگ روز است وقتی که آفتاب غالب باشد (شاید ظل گرما یا ظل آفتاب که در میان فارسی‌زبانان مشهور است همین کلمه باشد، یا آن زِلّ است با توارد در معنی بین دو لغت). ||ظل‌اللیل؛ تاریکی شب. ||و فی المثل: اترکه ترک الظبی ظله؛ در حق کسی گویند که بسیار نفور و رمنده باشد؛ لان الظبی اذا نفر من شیء لایعود الیه ابداً. ||پوشش. اسم است اظلال را.
– خاطف ظله. رجوع به خاطف... شود.
– ظلّ ظلیل؛ سایهٔ تمام. رجوع به ظلیل شود.
– ظلّ مبسوط؛ سایهٔ گسترده و دراز.
– ظل ممدود؛ سایهٔ دراز و همیشه. رجوع به ممدود شود.
– ظل و جیب (اصطلاح هندسه)[2].
– ملاعب ظله. رجوع به ملاعب... شود.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الظلّ قیل هو الضوء الثانی و هو الحاصل من مقابلة المضیء بغیره. و قیل هو الضوء الثانی الحاصل من مقابلة الهواء المضیء. فالضوء الحاصل علی وجه الارض حال الاسفار و عقیب الغروب ظلّ بالتفسیرین. فانه مستفاد من مقابلة الهواء المضیء بالشمس و الحاصل علی وجه الارض من مقابلة القمر ظل علی التفسیر الاول لکون القمر مُضیئاً بالغیر دون التفسیر الثانی، لعدم کون المضیء بالغیر هواء. فالتفسیر الاول اعم مطلقاً من الثانی. ثُمّ للظلّ مراتب کثیرة متفاوتة بالشدة و الضّعف و طرفاه النور و الظلمة فالحاصل فی فناء الجدار اقوی و اشدّ من الحاصل فی البیت، لکونه مستفاداً من الامور المستضیئة من مقابلة الشمس الواقعة فی جوانبه. ثمّ الحاصل فی البیت اقوی من الحاصل فی المخدع و هو الخزانة، لأن الاول مستفاد من المضیء بالشمس و الثانی مستفاد من الاول فاختلفت احوال هذه الاظلال لاختلاف معداتها قوة و ضعفاً. و کذا الحال فی البیت تختلف شدة و ضعفاً لصغر الکُوّة أی الثقبة و کبرها. فانه کلّما کانت الکوة اکبر کان الظلّ الحاصل فی البیت اشدّ و کلما کانت اصغر کان الظل اضعف. فینقسم الظل فی داخل البیت بحسب مراتبه فی الشدة و الضّعف الی غیر النهایة. و لایزال الکل یضعف بسبب صغر الکوة حتی ینعدم بالکلیة و هو الظلمة. کذا فی شرح المواقف فی المبصرات. و قال الریاضیون الظلّ هو الخط المستقیم فی السّطح الذی قام علیه المقیاس عموداً بین مرکز قاعدة المقیاس و طرف الخط الشعاعی المار برأس المقیاس عندما یکون مرکز النیر و سهم المقیاس فی سطح واحد. و النّیّر یشتمل الشّمس و القمر. فما فی کلام البعض من التخصیص بالشمس فبناء علی الغالب. و ما وقع من الخط الشعاعی المذکور بین رأس الظلّ و بین رأس المقیاس یسمّی قُطرالظلّ و خطّ‌الظلّ ایضاً و المقیاس هو العمود القائم علی سطح یکون الظلّ فی ذلک السطح سواء کان عموداً علی الافق أو یکون موازیاً للافق. ثُم الظلّ قسمان، لأنّه امّا مأخوذ من المقیاس المنصوب علی موازاة سطح الافق کوتد قائم عموداً علی لوح أو جدار قائمین عمودین علی سطح الافق و یسمّی بالظلّ الاول، لابتدائه فی اول طلوع النّیّر و بالظلّ المعکوس و المنکوس ایضاً لکونه معکوساً فی الوضع، رأسه الی تحت و بالمنتصب ایضاً لکونه قائماً علی سطح الافق منتصباً علیه و بالظلّ المستعمل ایضاً کما فی بعض رسائل الاسطرلاب و بالظلّ المطلق ایضاً کما فی الزّیج الایلخانی حیث قال: ظل اول در اعمال نجومی به کار آید و ظلّ مطلق آن را خوانند. و ظلّ دوم در معرفت اوقات به کار آید – انتهی. لکن این در عرف منجمان است، اما در عرف اهل هیئت چون ظلّ مطلق گویند مراد ظلّ دوم بود غالباً، بلکه ظلّ دوم غایت ارتفاع. مثلاً گویند که چون عرض بَلَد زیاده از میل کلی بود ظلّ همیشه در جانب شمال بود، مراد از ظلّ دوم غایت ارتفاع است. کذا ذکرعبدالعلی البیرجندی فی شرح زیج الغبیکی. و اما مأخوذ من المقیاس القائم عموداً علی الافق، و یسمی بالظلّ الثّانی لکونه ثانیاً بالقیاس الی الاوّل و بالظّل المستوی ایضاً لاستوائه فی الوضع و انطباقه علی سطح الافق و بالظلّ المبسوط لانبساطه علی سطح الافق. هذا هو المشهور. و بعضهم یسمی الظلّ المستوی اوّلاً و المعکوس ثانیاً، لانّ المستوی یعرف اول الامر بلا تأمّل بخلاف المعکوس فانه یحتاج فی معرفته الی مزید تأمل. و الظلّ الاول یبتدی فی اوّل طلوع النّیّر یزید شیئاً فشیئاً و غایة زیادته فی نصف‌النهار ثمّ یتناقص تدریجاً حتی ینعدم عند وصول النّیّر الی الافق عند الغروب. فان کان النّیّر فی نصف‌النّهار علی سمت‌الرّأس کان الظلّ الاوّل غیر متناهٍ، یعنی انّه لو کان

1 - Tribulus. 2 - Tangente.

بازائه جسم غیر متناهٍ قابل للنور لکان مستظلاً بظلّ غیر متناهٍ. و الظل الثّانی یکون عند طلوع النّیّر غیر متناهٍ ثم یتناقص الی بلوغ النیر نصف‌النهار فهنا ک غایة النقصان. ثم یتزاید شیئاً فشیئاً الی ان یصیر غیر متناهٍ عند غروب النّیّر. فان کان النیر فی نصف‌النهار علی سمت‌الرأس لم‌یوجد الظل الثانی اصلاً. و قد یقسم مقیاس الظل الثانی باثنی‌عشر قسماً و یسمّی اقسامه اصابع، لانّ اثناعشر اصبعاً مقدار شبر. و هو غالب مقدار المقیاس. فانّ من اراد ان ینصب عموداً علی سطح الافق أو علی سطح قائم علیه فانّه فی الغالب یتوخی ان یکون مقداره شبراً. و قد یقسم سبعة اقسام أو ستة و نصفاً. و تسمّی اقسامه حینئذ اقداماً، لانّ طول معتدل‌القامة ستّة اقدام و نصف قدم الی سبعة اقدام. مع انّ الانسان عند معرفة انّ ظل الشیء هل هو مثله یعتبر ذلک بقامته ثم باقدامه. و قد یقسم بستّین قسماً و تسمّی اقسامه حینئذ اجزاء. و قد تؤخذ درجة واحدة تجوزاً. و هذا من مخترعات الاستاذ ابی‌ریحان البیرونی. فانّه قد اخذ المقیاس ستین دقیقة لاجل سهولة الضّرب و القسمة. و اما مقیاس الظل الاول فقد جرت العادة بتقسیمه ستّین قسماً. و اما اصحاب صنعة الاسطرلاب فکما یقسمون مقیاس الظل الثانی بالاصابع و الاقدام کذلک یقسمون مقیاس الظل الاول بالاصابع و الاقدام بلا تفاوت. ثم الظل ابداً یقدر بما یقدر به المقیاس. فعلی الاول یسمی ظلّ الاصابع و علی الثّانی ظلّ الاقدام و علی الثالث ظلّ السّتینی. ثمّ الظّلّ الثانی اذا انتهی فی النّقصان و ذلک امّا بان ینتفی الظّلّ بالکلیة ان کان النّیّر فی غایة ارتفاعها علی سمت الرأس ثم یبتدی فی الحدوث و امّا بان یبقی منه مقدار هو اقل مقادیره فی ذلک الیوم، ثمّ یشرع فی الزّیادة فهو اول الزوال و هذا الظّلّ الحادث او الزائد یسمی قدر الزّوال و فیء الزوال. و اعلم ان الظّلّ الاول لکل قوس هو الخط الذی یماس احد طرفی تلک القوس مابین نقطة التماس و بین تقاطع ذلک الخط مع قطر یمر بالطرف الآخر من تلک القوس. هکذا یستفاد من کلام عبدالعلی البیرجندی فی تصانیفه و السّید السّند فی شرح الملخص. و ظل سُلّم عبارت است از مربعی که حادث شود در پشت حجرهٔ اسطرلاب در ربعی که در آن اجزاء ظل نقش کنند. و آن ربع مقابل ربع ارتفاع میباشد. و کیفیت‌احداث آن مربع این است که این ربع را به دو قسم متساوی منقسم سازند، پس از ملتقای قسمین یعنی از نصف آن ربع دو عمود اخراج کنند، یکی بر خط علاقه، دوم بر خط مشرق و مغرب، اول عمود اقسام ظل مستوی، دوم عمود اقسام ظلّ معکوس. و هر دو عمود را به اصابع یا به اقدام و یا به اجزاء قسمت کنندو علامات بر آن نبشته دارند. یکی را ابتدا از خط علاقه باشد و آن ظل مستوی بود و دیگری را ابتدا از خط مشرق و مغرب و این ظل معکوس بود. پس شکلی متوازی الاضلاع المتساویة که حاصل شود از این دو عمود و بعض خط علاقه و بعض خط مشرق و مغرب آن را ظلّ سُلّم خوانند، از جهت انحراف که در قسمت این دو عمود واقع میشود. کذا قیل و الظّلّ فی اصطلاح المشایخ هو الوجود الاضافی الظاهر بتعینات الاعیان الممکنة و احکامها التی هی معدومات ظهرت باسمه النّور الذی هو الوجود الخارجی المنسوب الیها. فیستر ظلمة عدمیّتها النور الظاهر بصورها صار ظلاً لظهور الظل بالنور و عدمیته فی نفسه. قال الله تعالی: أ لم‌تر الی ربک کیف مد الظل (قرآن ۴۵/۲۵)؛ أی بسط الوجود الاضافی علی الممکنات. فالظلمة بازاء هذا النور هو العدم. و کل ظلمة فهو عبارة عن عدم النور عما من شأنه ان ینور. و لهذا سمی الکفر ظلمة لعدم نور الایمان عن قلب الانسان الذی من شأنه ان یتنور به. قال الله تعالی: الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور. الآیة. (قرآن ۲۵۷/۲). کذا فی اصطلاحات الصوفیة - انتهی.

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم[1] دربارهٔ ظل (سایه) آرد: سایه چند گونه است؟ دو گونه است: یکی آنک مقیاس او عمودی باشد بر روی زمین راست و هموار کرده، و او را بسیط خوانند و نیز مستوی، زیرا که سایه از وی بر سطح افق گسترده بود. و گونهٔ دوم آنک مقیاس او عمودی بود بر دیواری، رویش برابر روی آفتاب و او را منتصب خوانند، زیرا که این سایه همچون بر پای ایستاده بود بر زمین، و نیز او را معکوس خوانند، ازیرا کِ سر او سوی زمین بود نگون. و نیز دربارهٔ ظل نصف‌النهار گوید:[2] چند گونه است سایهٔ نیمروزان و ارتفاع او؟ سر سایهٔ نیمروزان همیشه سوی شمال بود اندر آن شهرهائی که عرضشان افزونتر بود از میل بزرگ، و بدین شهرها ارتفاع نیمروزان جنوبی بود؛ چنانک تمام ارتفاع دوری آفتاب بود از سمت‌الرأس سوی جنوب و به فلک نصف‌النهار آفتاب را سه ارتفاع بود، یکی بزرگترین به تابستان چون به سر سرطان رسد، و سایهٔ او خردترین سایه‌ها. و دیگر خردترین ارتفاع به زمستان چون به سر جدی رسد و سایهٔ او درازترین سایه‌های نیمروزان. و سیم واسطه است میان آن دو ارتفاع و با تمام عرض‌البلد راست بود و سایهٔ او را ظل‌الاستواء و ظل‌الاعتدال خوانند، زیرا که او و ارتفاعش آنگاه باشد که آفتاب به سر حمل یا به سر میزان رسد. و اما بدان شهرها که عرض با میل بزرگ راست بود همان است که گفتیم، مگر ارتفاع سر سرطان که‌نود راست بود، نه شمالی و نه جنوبی و آن هنگام سایهٔ نیمروزان هیچ نبود و نیست شود. و اما بدان شهرها که عرضشان کمتر است از میل بزرگ، حال ارتفاع و سایهٔ زمستان و بهارگاه هم بر این قیاس بود که پیش گفتیم. فاما ارتفاع سر سرطان از شمال بود نه از جنوب، زیرا که چون آفتاب از سوی شمال آغازد برآمدن و نیز چون از شمال آغازد فرودآمدن و میلش همچند آن شهر شود، بر سر ایشان بیستد و سایهٔ نیمروزان باطل گردد و چون میلش از عرض شهر بیفزاید از سمت‌الرأس سوی شمال بگذرد و ارتفاع نیمروزان از سوی شمال گردد. و تمامش بعد آفتاب بود از سمت‌الرأس بدان جهت. و آن وقت ارتفاع نصف‌النهار بفزاید، چنانک از جنوب همی فزود، ولکن کمتر همی شود تا به سر سرطان، آنگاه از آنجا آغازد فزودن. و چون ارتفاع از سوی شمال بود سر سایه سوی جنوب بود. و زین قِبَل آن شهرها را دوسایه خوانند، زیرا که سر سایهٔ نیمروزان هم به شمال بود و هم به جنوب. ظل نماز دیگر کدام است؟ این به‌حسب رأی و مذهب امامان است اندر آخر وقتهای نماز پیشین و اول وقتهای نماز دیگر و آخرش، چون روزی مقدار سایهٔ نیمروزان دانی و او را فیء‌الزوال خوانند و آنگاه بر وی یک بار چند مقیاس بفزایی و سایهٔ او بیابی و رصد کنی تا بدان مقدار رسد که‌حاصل کردی آن اول نماز دیگر باشد اندر آن روز نزدیک امامان حجاز. و این سایه را زیادةالمثل خوانند و به وی اندر آلتها نویسند اول وقت نماز دیگر. و ا گر بر فیء زوال دو بار همچند مقیاس بفزایی و آنگاه سایه رصد کنی تا بدان مقدار شود، آن وقت نماز دیگر بود نزدیک امامان عراق. و او را زیادةالمثلین خوانند و اندر روی آلتها نویسند آخر نماز دیگر.

ظل. [ظَ لْ ل] (ع مص) ظلول. ظَلَّ نهاره یفعل کذا؛ یعنی تمام روز میکند چنین.

ظل. [ظُ لْ ل] (ع ص، اِ) جِ اَظَلّ.

ظلائل. [ظَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ ظلیلة.

ظلاع. [ظُ] (ع اِ) بیماریی است در پای ستور نه از جهت رنج راه.

ظلال. [ظِ] (ع اِ) سایبان. ||بهشت. ||بستان. ||سایهٔ ابر. ||ظلال‌البحر؛ موجهای دریا. ||جِ ظِلّ و ظُلّة:

عشق ربانی است خورشید کمال
امر نور اوست خلقان چون ظلال. مولوی.

۱ - التفهیم ص ۱۸۳.
۲ - التفهیم صص ۱۸۵-۱۸۶.

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد. سعدی.
ظلال و ظلالات، صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: عند الصوفیة عبارة عن الاسماء الالهیة. کذا فی کشف اللغات. و در لطائف اللغات میگوید که: ظلال در اصطلاح صوفیه عبارت است از وجود اضافی ظاهر به تعینات ممکنات.

ظلال. [ظَ] (ع اِ) هر آنچه سایه افکند بر تو مثل ابر و کوه و غیره. ||سایهٔ ابر. (آنندراج). ||جای سایه‌دار. (آنندراج).

ظلال. [ظَلْ لا / ظَ] (اِخ) آبی است نزدیک ربذة و به قول بعضی وادیی است در شربّة. ابوعبید گوید: ظلالُ سَوان، بـه جـانب چپ طخفة وقتی کـه بـه‌سوی مکـه روی کـنی و متعلق به بنی‌جعفربن کلاب است. این کلمه را به طاء مهمله نیز نوشته‌اند. رجوع بـه مـعجم البلدان شود.

ظلالة. [ظَ لَ] (ع اِ) ابـر کـه سـایهٔ آن را بـر زمین بینی، یا ابـر کـه تـنها نـماید. ||کـالبد. ||دامت ظلالة الظل بالکسر و ظُلّتُه بالضّم؛ أی ما یستظل به من شجر أو حجر أو غیر ذلک؛ پاینده باد آنچه در سـایهٔ آن زیـستن تـوان. ||ظلة. رجوع به ظل شود.

ظلام. [ظَ] (ع اِ) تاریکی، یـا تـاریکی اول شب:
خفته از آنی که نبینی ز جهل
در دل تاریک همی جز ظلام. ناصرخسرو.
وز دل به چراغ دین و علم حق
نتواند برد مر ظلامش را. ناصرخسرو.
تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند
تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست.
مسعودسعد.
چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام
چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب.
مسعودسعد.
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت
دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت.
مسعودسعد.
از پی یک نور مبین صد ظلام
وز پی یک نوش مخور صد شرنگ.
مسعودسعد.
چون مهر باد روز بقای تو بی‌ظلام
چون چرخ باد ساعت عمر تو بی‌غیر.
مسعودسعد.
شاه ستارگان... جمال جهان‌آرای را به نقاب ظلام بپوشانید. (کلیله و دمنه).
داد به گیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه
یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان.
خاقانی.
غرهٔ بامداد بر صفحهٔ ادهم ظلام پیدا گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او راکوش سازیده‌ست امام. مولوی.
کجانور باشد چه جای ظلام
کجاماه باشد چه جای سهاست. ؟
||(مص) تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی). تاریک شدن. (زوزنی).

ظلام. [ظِ] (ع اِ) نوعی از گیاه نرم که شاخ تر و دراز دارد. ||آسان و اندک از هر چیزی. ||(مص) به چشم بد دیدن در. و منه: نظر الیّ ظِلاماً؛ أی شزراً. ||مظالمه. ستم کردن.

ظلام. [ظِ] (ع اِ) ج ظلمت:
تا نگردی او ندانی‌اش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام. مولوی.

ظلام. [ظُ] (ع اِ) ج ظُلم.

ظلام. [ظَلْ لا] (ع ص) ظِلّیم. بسیارستم. ظلوم. ستمکار سخت. ستمکاره. ||مطلق ظالم: و ان الله لیس بظلام للعبید. (قرآن ۱۸۲/۳). ج، ظلامون. ||(اِ) گیاهی است نرم دارای شاخ تر و تازه و دراز و بدان ظِلام (به تخفیف لام) نیز گفته میشود.

ظلامة. [ظُ مَ] (ع اِمص) داد. مظلمة. دادخواهی. ||ستم کردن. ||(اِ) آنچه به زور ستده باشند. ||ستم. ظُلم. ج، ظلمات. (مهذب الاسماء).

ظلامة. [ظَلْ لا مَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای بحرین است.

ظلامة. [ظَلْ لا مَ] (اِخ) دختر ابی‌النجم الراجز. (عقدالفرید ج ۱ ص۲۴۸).

ظل‌السلطان. [ظِلْ لُسْ سُ] (اِخ) مسعودمیرزا، فرزند ناصرالدین‌شاه (۱۲۶۶-۱۳۳۶ هـ.ق.).

ظل‌الله. [ظِلْ لُلْ لاه] (ع اِ مرکب) سایهٔ خدا. صفتی است که شاهان را دهند و صاحب آنندراج گوید: و به اصطلاح پادشاه را گویند، چه سایهٔ هر شیئی صاحب اوست و حکایت میکند از ذات آن شخص. پادشاه نیز همین حال را دارد به ذات الهی که انتظام مملکت به ذات اوست چنانکه انتظام وجود ممکنات به وجود باری‌تعالی است.

ظل‌اله. [ظِلْ لُ اِ لاه] (ع اِ مرکب) هو الانسان الکامل المتحقّق بالحضرة الذاتیة. کذا فی اصطلاحات الصوفیة. (کشاف‌اصطلاحات الفنون). و شاید کلمه ظل‌الله بوده و طابع غلط کرده‌است.

ظل اول. [ظِلْ لِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هو العقل الاول لأنّه اول عین ظهرت بنوره تعالی و قبلت صورة الکثرة التی هی شؤون الوحدة الذاتیة. کذا فی اصطلاحات الصوفیة. (کشاف‌اصطلاحات الفنون).

ظل تمام. [ظِلْ لِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] خط مماس با دایره که متمم زاویه باشد.

ظل حق. [ظِلْ لِ حَ‌قق / حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خلیفه و پادشاه باشد.

ظل خدا. [ظِلْ لِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ظلّ حق. (برهان قاطع).

ظل زمین. [ظِلْ لِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شب است. (برهان قاطع).

ظلظل. [ظُ ظُ] (ع اِ) کشتی‌ها.

ظلظلة. [ظُ ظُ لَ] (ع اِ) واحد ظُلظُل. یک کشتی.

ظل ظلیل. [ظِلْ لِ ظَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سایه که دایم ماند و سایهٔ کشیده و دراز و سایهٔ تمام و کمال. رجوع به ظل شود.

ظلع. [ظَ لَ] (ع مص) تنگ آمدن جای از بسیاری مردم: ظلعت الارضُ بأهلها؛ أی ضاقت.

ظلع. [ظَ] (ع اِ) شأن. حالت. و فی المثل: لایربع علی ظلعک من لیس یحزنه امرک؛ یعنی به اهتمام شأن تو نرسد مگر غمخوار تو. اربع علی ظلعکَ؛ بازدار خود را از کاری که طاقت آن نداری زیرا که ناتوانی. ارْقَ علی ظَلعکَ؛ جهد در کاری کن که توانی و نرمی و رفق کن با تن خود. قِ علی ظَلعکَ؛ نگاه دار و افشا مکن عیب خود را. ||(مص) خمیدن ستور و جز آن در رفتار. لنگیدن: ظَلع البعیر؛ لنگید شتر در رفتن و خمید. ||ظلعت الکلبة؛ گشنخواه شد سگ ماده. ||ظلع عن الحق؛ بجسبید از حق. میل کرد از حق. ||تهمت زده شدن.

ظلع. [ظَ لَ] (اِخ) کوهی است بنی‌سلیم را.

ظلف. [ظِ] (ع اِ) سُم شکافته مانند سُم گاو و گوسفند و بز و جز آن. ژنگله. زنگلهٔ گاو و گوسفند و آهو و امثال آن. کفشک. (التفهیم). ج، ظُلوف، أظلاف.
ارجانی گوید: چون سم ستور شکافته بسوزند و با سرکه به هم بیامیزند و بر داءالثعلب طلی کنند منفعت کند و بعض اطباء گفته‌اند شُب بز را در خانه بخور کنند به‌واسطهٔ او گزندگان از خانه بگریزند. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). و نیز سوختهٔ مجموع سم حیوانات ذوات‌الظلف مسهل ماء اصفر و ضماد او با شراب جهت گزیدن‌هوام و با عسل جهت نقرس و مفاصل نافع [باشد]. (مخزن الادویة).
– ذوات‌الظلف، زنگله‌داران از گاو و گوسفند و آهو و آنچه بدان ماند.
||حاجت و نیاز. ||پیروی در رفتار و جز آن. ||مراد و مقصد و مقصود: وجد ظلفه؛ أی مراده. ||چراگاه موافق: وجدت الشاة ظلفها؛ أی مرعی موافقاً فلاتبرح منه. ||ظِلف‌النفس؛ نزهها؛ أی تنزه‌النفس. ظلیف‌النفس.

---
1 - Cotangente.

||ظلف‌الخبز؛ کران نان. (مهذب الاسماء).

ظلف. [ظِ لَ] (ع اِ) ج ظَلِفَة.

ظلف. [ظَ لِ] (ع ص) جای بلند از آب و گل و لای.

ظلف. [ظَ لَ] (ع اِ) همه. جملگی. تمام. کامل. ||(ص) مکان ظلف؛ جای بلند از آب و گل و لای.

ظلف. [ظَ] (ع مص) ظلف القوم؛ پیروی کرد آنها را. ||ظلف الشاة؛ بر سُم زد گوسفند را. ||ظلف اثره؛ پوشیده و ناپدید کرد اثر پای را تا راه بدو نبرند، یا در زمین درشت رفت تا اثر نماند. ||ظلفت الارض؛ درشت گردید. ||ظلف عنه؛ بازایستاد از آن. ||بازایستادن تن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی). ظلف نفسه عنه؛ بازداشت نفس را از آنکه کند یا بیارد آن را، یا بازداشت آن را از وی. ||زهد ورزیدن.

ظلف. [ظَ لِ] (ع ص) ظلف‌النفس؛ عزیز در نفس خویش. پارسا. زاهد.

ظلف. [ظَ لَ / ظَ] (ع ص) ناچیز. ||مباح. روا. ||هدر. مفت. باطل. رایگان: ذهب دَمه ظلفاً؛ أی هدراً، یعنی رایگان رفت خون او. ||(امص) تنگی زندگانی. ||ظَلَف. پارسائی. زهادة.

ظلف. [ظُ لُ / ظُ] (ع ص، اِ) ج ظلیف.

ظلف. [ظُلْ لَ] (ع ص) ظُلُوفٌ ظُلَّفٌ؛ سُمهای درشت و سخت.

ظلفاء. [ظَ] (ع ص، اِ) سنگ سخت یا زمین برابر دراز گسترده.

ظلفات. [ظَ لِ] (ع ص، اِ) ج ظَلِفَة.

ظلف‌التیس. [ظِ فُتْ تَ] (ع اِ مرکب) سُم تکه. طبیعتش به ظلف‌المعز نزدیکتر است. چون بسوزانند و سحق کنند و با عسل بسرشند و به آب بپاشامند نافع بود جهت گمیز کردن در جامهٔ خواب و اگر در خانه دود کنند مار بگریزد و چون به بول اطفال و عسل سرشته بر شکم ضماد کنند قولنج بلغمی و ریحی را بگشاید. اگر سُم معز بسوزانند و سحق کنند و بر ریشها که در اعضایی که یابس‌المزاج بود افشانند نافع بود. (اختیارات بدیعی).

ظلف‌الخبز. [ظِ فُلْ خُ] (ع اِ مرکب) کران نان.

ظلف‌المعز. [ظِ فُلْ مَ] (ع اِ مرکب) سُم بز. سرد و خشک بود در سیم، داءالثعلب و داءالحیه را نافع بود چون خاکستر آن با سرکه طلا کنند و اگر سحق کنند با شراب و بر گزیدگی مجموع جانوران یا سباع نهند نافع بود و اگر سحق کنند با عسل و طلا کنند درد مفاصل و نقرس را نافع بود و اگر با بول کودکان بپزند و بر شکم ضماد کنند قولنج که از بلغم لزج و ریاح بود نافع است و مسهل آب زرد بود. (اختیارات بدیعی).

ظلفتان. [ظَ فَ] (ع اِ) هر دو سوی پالان شتر. (مهذب الاسماء).

ظلفة. [ظَ فَ / ظَ لِ فَ] (ع اِ) نشانی است مر شتر را. ||(ص) ارض ظلفة (بالفتح و التحریک)؛ زمین درشت که اثر نگیرد. ||امرأة ظلفةالنفس؛ أی عزیزة عند نفسها. ||(اِ) یکی از چهار چوب که بر پالان بر دو پهلوی شتر بندند و اطراف زیرین آن به زمین رسد وقتی که بر زمین نهند.

ظلکم طویل. [ظِلْ لُ کُ طَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) سایهٔ شما پاینده. عمرتان بادا دراز.

ظلل. [ظُ لَ] (ع اِ) ج ظُلَّة.

ظلل. [ظَ لَ] (ع اِ) آب زیر درختان که بر آن آفتاب نرسد.

ظلم. [ظُ] (ع اِمص) به ناجایگاه نهادن چیزی را. وضع شیئی در غیر موضع خود. ستم. بیداد. ستم کردن. ستمگری. بیدادی. بیدادگری. جور. جفا. عسف. اعتساف. حیف. بغی. ضیم. عدوان. آزار. زور. مظلمه. کفر. ج، ظلام:

در صفات تو ظلم نتوان گفت
با سگی در جوال نتوان خفت. سنائی.

هر کجا عدل روی بنموده‌ست
نعمت اندر جهان بیفزوده‌ست
هر کجا ظلم رخت افکنده‌ست
مملکت را ز بیخ برکنده‌ست. سنائی.

ظلم از هرکه هست نیک بدست
وانکه او ظالم است نیک بدست. سنائی.

من از ظلم او بیزارم. (کلیله و دمنه). و به رعیت ظلمی روا ندارد. (کلیله و دمنه). ملکا اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد... تو به فضل خویش ببخشای. (کلیله و دمنه).

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار
امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار. سعدی.

ظلم تاریک و دل‌سیه کندت
عدل رخشنده‌تر ز مه کندت. اوحدی.

||عبادت غیر خدای. ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ظُلم بالضم و الفتح و سکون اللام، لغة وضع الشیء فی غیر محله و فی الشریعة عبارة عن التعدی عن الحق الی الباطل و هو الجور و قیل هو التصرف فی ملک الغیر و مجاوزة الحد. کذا فی الجرجانی. و هو مستحیل علی الله تعالی اذ هو التصرف فی حق الغیر بغیر حق أو مجاوزة الحد. و کلاهما محال اذ لا ملک و لا حق لاحد معه بل هو الذی خلق المالکین و املاکهم و تفضل علیهم بها و عهد لهم الحدود و حرم و احل فلا حاکم یتعقبه و لا حق یترتب علیه. و ما ذکر من استحالة الظلم علیه تعالی هو قول الجمهور. و قیل بل هو متصور منه لکنه لایفعله عدلاً منه و تنزهاً عنه، لأنّه تعالی تمدح بنفیه فی قوله: و ما انا بظلام للعبید. (قرآن ۲۹/۵۰). و الحکیم لایتمدح الا بما یصح منه. فان الاعمی لو تمدح نفسه بانه لاینظر الی المحرمات، استهزیء به. و هذا غیر سدید. لما تقرر ان حقیقة الظلم وضع الشیء فی غیر محله بالتصرف فی ملک الغیر أو مجاوزة الحد و مع النظر بهذا یجزم کل من له ادنی لُبّ باستحالته علیه سبحانه اذ لایتعقل وقوع شیء من تصرفه فی غیر محله. و کان مدعی تصوره منه سبحانه یفسره بما هو ظلم عند العقل لو خلی و نفسه من حیث عدم مطابقته لقضیة. فحینئذ یکون لکلامه نوع احتمال بخلاف ما اذا فسره بالاول. فان دعوی تصوره منه سبحانه فی غایة. و یجاب عن التمدح المذکور بان هذا خارج عن قضیة الخطاب العادی، المقصود به زجر عباده عنه و اعلامهم بامتناعه علیهم بالاولی فهو علی حدّ «لئن اشرکت لیحطبن عملک». (قرآن ۶۵/۳۹). و هذا فن بلیغ لاینکره الا الکل جامدالطبع. فامتنع القیاس علی قول الاعمی. کذا ذکر ابن‌الحجر فی شرح الاربعین للنووی فی الحدیث الرابع و العشرین. و فی التفسیر الکبیر قالت المعتزلة ان قوله تعالی: ان الله لایظلم مثقال ذرّة... الآیة (قرآن ۴۰/۴)، دال علی ان العبد یستحق الثواب علی طاعته و انه تعالی لو لم‌یثبه لکان ظالماً. و الجواب انه تعالی لما وعدهم الثواب علی تلک الافعال فلو لم‌یثبهم علیها لکان ذلک فی صورة الظلم فلهذا اطلق علیه اسم الظلم - انتهی.

— امثال:

ظلم امروز ظلمت فرداست.

ظلم به تساوی عدل است؛ یعنی: المصیبة اذا عمت طابت.

ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود.

ظلم عاقبت ندارد.

ظلم. [ظَ] (ع مص) ستم کردن. ||به ناجایگاه نهادن چیزی را. ||کم و نقص کردن حق کسی را. ||ظلم ارض؛ کندن زمین در غیر جای کندیده. ||ظلم بعیر؛ کشتن شتر را بی علت و بیماری. ||ظلم وادی؛ از حد زیاده شدن آب رودکده. ||ظلم الوَطب؛ پیش از جُفرات شدن خورد شیر را. ||ظَلَمَ الحمار الأتان؛ بر مادهٔ باردار جهید خر. ||ظَلَمَ القوم؛ خورانید قوم را شیر پیش از جفرات شدن. ||ماظَلَمک ان تفعل؛ کدام چیز بازداشت ترا از کردن آن کار. ||ظَلَم الطریق؛ میل کرد از راه.

ظلم. [ظَ] (ع اِ) برف. ||(امص) آبداری و صفا و درخشندگی دندان که از شدت سپیدی به سیاهی زند همچون جوهر شمشیر. برق. بریق. ج، ظلوم. ||(اِخ) نام شمشیر هذیل تغلبی.

ظلم. [ظَ لَ] (ع اِ) کالبد. ||کوه. ج، ظُلوم.

||لقیته ادنی ظَلم أو ادنی[1] ذی‌ظَلم: أی اول کل شیء أو حین اختلط الظلام أو ادنی ظلم القرب أو القریب.
ظلم. [ظَ لَ] (ع اِمص) ظُلم.
ظلم. [ظُ لَ] (ع اِ) جِ ظلمت. تاریکی‌ها:
شادمان باد و به شادیّ و طرب نوش کناد
باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم. فرخی.
همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی
همیشه تا ندرخشد سها چو بدر ظلم.
فرخی.
ظلمت این شعر رای روشن تو دور کرد
هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم.
مسعودسعد.
مرا بیع کرم و ینابیع حکم و مصابیح ظُلَم و مجاریح[2] امم بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
پای کفش خود شناسد در ظلم
جان تن خود چون نداند ای صنم. مولوی.
ظلم. [ظُ لَ] (ع اِ) سه شب متصل به شبهای دُرع، یعنی نوزدهم و بیستم و بیست‌ویکم. ||جِ ظَلماء[3].
ظلم. [ظِ لَ] (ع اِ) گیاهی است که شاخ نرم و تر و دراز دارد. (منتهی الارب).
ظلم. [ظَ لِ] (ع مص) تاریک شدن.
ظلم. [ظَ لِ] (اِخ)[4] وادیی است از وادیهای قبلیة. قال الأصمعی: ظلم جبل أسود لعمروبن عبدبن کلاب و هو و خوّ فی حافتی بلاد بنی ابی‌بکربن کلاب فبلاد ابی‌بکر بینهما ظَلِم مما یلی مکة جنوبی الدفینة... و قال نصر: ظَلم جبل بالحجاز بین اضم و جبل جهینة. (معجم البلدان).
ظلم. [ظَ لَ / ظِ لَ] (اِخ) موضعی است در شعر زُهیر.
ظلم‌آباد. [ظَ] (اِخ) در مغرب پیش‌قلعه و شمال غربی بجنورد.
ظلماء. [ظَ] (ع اِ) تاریکی. ظلمت. ||واحدهٔ ظُلم، یعنی سه شب متصل به شبهای دُرع که نوزدهم و بیستم و بیست‌ویکم باشد. ||(ص) لیلة ظَلماء؛ شب نیک تاریک.
ظلمات. [ظُ لُ / ظُ لَ][5] (ع اِ) جِ ظلمت. ||قسمتی از زمین به شمال که به عقیدهٔ قدما بدانجا دائماً شب باشد و آب حیوان بدانجاست و به زمین آن گوهرها پراکنده است و اسکندر و خضر به طلب آب حیات بدانجا شدند و خضر آب زندگی بخورد و زندهٔ جاوید ماند: هر گوهر که ذوالقرنین قلم او از ظلمات دوات بیرون کشید درّی بود در واسطهٔ قلادهٔ روزگار. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات.
سعدی (گلستان).
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی. حافظ.
بنا بر نوشته‌های مورخین یونانی و پس از تصحیح آن موافق اطلاعات جغرافیائی کنونی، ظاهراً داستان به ظلمات رفتن اسکندر چنین است که وی از سیستان به طرف گودزره و رُخَج رفته، بعد به طرف شمال افغانستان، که در همسایگی باختر بوده، متوجه گشته و از کوههای مملکت گذشته، تا به باختر درآید. در موقع صعود به کوهها، قشون اسکندر به برف و یخ بسیار برخورده و عدهٔ کثیری از سپاهیانش تلف شدند. تاریکی هم از مه بوده که مانع میشده سپاهیان یکدیگر را ببینند. احتمال قوی میرود که سرداران اسکندر برای جلب توجه مردمان قدری هم در توصیف این راه و عبور از کوهها مبالغه کرده‌اند و این اغراقگوئی در کتب مورخین قرون بعد انعکاس یافته و سرچشمهٔ روایات راجع به رفتن اسکندر پسر فیلیپ به قطب و ظلمات گردیده است. رجوع به ایران باستان ج۲ ص ۱۶۹۰ شود. ||ظلمات بحر در بیت ذیل خاقانی کنایه از شب است:
صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری.
خاقانی.
و تحقیق فوق از آنندراج است.
ظلمات ثلاث. [ظُ لُ تِ ثَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ظلمات سه گانه که در قرآن کریم آمده است، کنایه از سه تاریکی است که یونس علیه‌السلام را پیش آمد، یکی تاریکی شب، دوم تاریکی شکم ماهی، سوم تاریکی قعر دریا و برخی گویند کنایه از کدورت طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانی باشد، یا کنایه از کدورات طول و عرض و عمق عالم سفلی است. و به اعتقاد بعضی قوله تعالی: فی ظلمات ثلاث (قرآن ۶/۳۹)، کنایه از تاریکی مشیمه و تاریکی شکم مادر و تاریکی رحم باشد. (غیاث) (آنندراج):
می‌کند در طبایع اربع
ظلمات ثلاث را انوار. خاقانی.
ظلمان. [ظِ / ظُ] (ع ص، اِ) جِ ظلیم.
ظلمانی. [ظُ] (ع ص) تار. تاری. تاریک. مُظلم. مُظلمة. تیره:
همه در ذات انسان هست حاصل
گِلش ظلمانی و نورانیش دل. ناصرخسرو.
صبح جهان‌افروز... کلهٔ ظلمانی از پیش برداشت. (کلیله و دمنه). آن روز جوانان لشکر چالش میکردند تا بساط ظلمانی شب گسترده شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اگر آفتاب‌وار چراغی در خانهٔ ظلمانی محتشم داری چون آفتاب به مشعله‌داری درگهت بازایستم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||اجود انواع زمرّد است و آن مشبع‌الخضره است. (بیرونی). ظلمانی زمردی است که برخلاف صیقلی بود و خفت وزن و سرعت انکسار و شدت نعومت و عدم مصابرت بر نار از جملهٔ صفات و علامات آن است. (جواهرنامه).
ظلم‌پیشه. [ظُ شَ / شِ] (ص مرکب) ظالم. ستمکار.
ظلمت. [ظُ مَ] (ع اِ) ظُلمة. تاریکی. ظلماء. دجی. تیرگی. مقابل روشنا و روشنائی:
شبی دیرند ظلمت را مهیا
چو نابینا در او، دو چشم بینا. رودکی.
کجانور و ظلمت بدو اندر است
ز هر گوهری گوهرش برتر است. فردوسی.
از ظلمت قلعتی بدان تاری... روشن گردانید. (تاریخ بیهقی).
بیهوده مجوی آب حیوان
در ظلمت خویش چون سکندر.
ناصرخسرو.
تا خلق را از ظلمت جهل و ضلالت نفس برهانیدند. (کلیله و دمنه). یکی را... قوّت شهوانی بر قوّت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را به حجاب ظلمت پوشیده. (کلیله و دمنه). زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد... برهانید. (کلیله و دمنه). اگر ظلمت شب مانع نیامدی یکی از آن مخاذیل جان بیرون نبردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بوم اعتقاد ایشان که در ظلمت کفر به صدای (؟) بدعت نوحه میکرد در دام اسلام افکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). عرصهٔ آن بقاع از ظلمت کفر و شرک پاک کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
چون برآمد نور ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد. مولوی.
شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور. مولوی.
نور حق چون برسد ظلمت باطل برود.
سعدی.
ظلم امروز ظلمت فرداست. ؟
||عذاب. ||شدّت. ||نقصان فعل حاسهٔ بینائی: ظلمةالبصر.[6] جِ ظُلَم، ظُلَمات، ظُلُمات. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ظلمة، بالضم و السکون، هی عدم الضوء عما من شأنه ان یکون مضیئاً. فالتقابل بینها و بین الضوء تقابل العدم و الملکة. و الدلیل علی انها

---

۱ - در قاموس «أو اوّل» آمده و صورت متن از تاج العروس است.
۲ - ظ: مجاویح.
۳ - و القیاس ظَلم لأنّ واحدتها ظَلماء. (قاموس).
۴ - در منتهی الارب این کلمه به کسر اول و فتح دوم آمده است و گوید: رودباری است.
۵ - در نظم به‌سبب ضرورت شعر به سکون لام نیز جائز داشته‌اند.
6 - Obscurcissement de la vue.

امر عدمی رؤیة الجالس فی الغار المظلم الخارج عنه اذا وقع علی الخارج ضوء بلا عکس، أی لایری الخارج الجالس و ما هو الّا لأنّه لیس الظلام بامر حقیقی قائم بالهواء مانع للأبصار اذ لو کان کذلک لم‌یر احد بها الآخر اصلاً بوجود العائق عن الرؤیة بینهما فتعین انها عدم الضوء. و حینئذ ینتفی شرط کون الجالس فی الغار مرئیاً دون شرط کون الخارج مرئیاً فیری. و قیل الظلمة کیفیة وجودیة مضادّة للضوء، کما ان شرط الرؤیة ضوء یحیط بالمرئی لا الضوء مطلقاً و لا الضوء المحیط بالرائی فکذلک العائق عن الرؤیة ظلمة تحیط بالمرئی لا الظلمة المحیطة بالرائی و لا الظلمة مطلقاً. فلذلک اختلف حال الجالس و الخارج. و قد استدلوا علی وجودها ایضاً بقوله تعالی: و جعل الظلمات و النور. (قرآن ۱/۶). فان المجعول لایکون الا موجوداً. و اجیب بالمنع فان الجاعل کما یجعل الوجود یجعل العدم الخاص کالعمی. و انما المنافی للمجعولیة العدم الصرف کما فی خلق الموت و الحیوة (قرآن ۲/۶۷). اعلم انّ منهم من جعل الظلمة شرطاً لرؤیة بعض الاشیاء کالتی تلمع من الکواکب و الشعل البعیدة و لاتری فی النهار. و ما ذلک الا لکون الظلمة شرطاً للرؤیة. و ردّ ذلک بان ذلک لیس لتوقف الرؤیة علی الظلمة بل لان الحس غیر منفعل باللیل عن الضوء القوی کما فی النهار فینفعل عن الضوء الضعیف و یدرکه. و لما کان فی النهار منفعلاً عن ضوء قویّ لم‌ینفعل عن الضعیف فلم‌یحسّ به. و ذلک کالهباء الذی یری فی البیت اذا وقع علیه الضوء من الکوة و لایری فی الشمس لان بصر الانسان حینئذ یصیر مغلوباً لضوئها فلایقوی احساس الهباء بخلاف ما اذا کان فی البیت فان بصره لیس هنا منفعلاً عن ضوء قوی فلاجرم یدرک حینئذ. کذافی شرح المواقف فی بحث المبصرات.

ظلمت آباد. [ظُ مَ] (اِ مرکب) کنایه از عالم عدم است. (آنندراج).

ظلمتکده. [ظُ مَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایه از دنیاست.

ظلمتیان. [ظُ مَ] (اِ مرکب) کنایه از بت‌پرستان و مخالفان مذهب حق باشد و طائفهٔ ثنویان که نور و ظلمت را خدا گویند و خالق خیر و شر نامند. (آنندراج) (برهان).

ظلم‌سوز. [ظُ] (نف مرکب) ظلم‌گداز:

آسمان قدربخش و روزگار ظلم‌سوز

روزگار ظلم‌سوز و قدربخش آسمان.

سیدذوالفقار شیروانی.

ظلم کردن. [ظُ کَ دَ] (مص مرکب) تعدی. ایذاء. ستم کردن. اعتساف. محروم از حق خود کردن.

ظلم‌کیش. [ظُ] (ص مرکب) ستم‌پیشه:

ز رای روشن و تدبیر ملک‌پرور اوست

که دادکیشان بیشند و ظلم‌کیشان کم.

سوزنی.

ظلمة. [ظَ لَ مَ] (ع ص، اِ) ج ظالم.

ظلمة. [ظَ لِ مَ] (ع ص) لیلَةٌ ظلمة؛ شبی تاریک.

ظلمة. [ظُ مَ] (اِخ) (بحرال...) بحرالاسود الشمالی. بحر ورنگ [1].

ظلمة. [ظِ مَ / ظُ مَ] (اِخ) فاجره‌ای است از قوم هُذَیل و در مَثَل است: اقود من ظِلمةَ.

ظلوف. [ظُ] (ع اِ) ج ظِلف. سُمهای شکافته. زنگله‌ها.

ظلول. [ظُ] (ع اِ) ج ظِلّ.

ظلول. [ظُ] (ع مص) ظَلّ. روز گذاشتن. همه روز کاری کردن. (تاج المصادر بیهقی)؛ ظَلَّ نهاره یفعل کذا؛ یعنی تمام روز چنین میکند. و کذا ظَلَّ لیله یفعل کذا.

ظلوم. [ظَ] (ع ص) ظلاّم. سخت ستمکار:

عادت و رسم این گروه ظلوم

نیک ماند چو بنگری به ظلیم.

ابوحنیفهٔ اسکافی.

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید. (گلستان).

ظلوم. [ظُ] (ع اِ) ج ظَلَم و ظُلْم.

ظلوم. [ظَ] (اِخ) نام کنیزکی ام‌ولد، مادر الراضی بالله ابوالعباس احمدبن جعفر المقتدر خلیفهٔ عباسی.

ظلة. [ظُلْ لَ] (ع اِ) سایه‌بان. سایه‌وان. سایبان تنگ که فراخ نباشد. سایه‌پوش. باران‌گریز. آله. آله گاه. عالة. ||سقف. ||اول ابر که سایه افکند بر تو. ||هر درخت که سایه افکند بر تو. ||هرچه بدان از حرارت و برودت پناه برند. ||صُفّة. ||صفه‌مانندی که در گرما و سرما بدان پناه گیرند. ||یوم‌الظلة؛ روز هلاکت ملوک مدین به زمان شعیب پیغمبر. عذاب یوم‌الظلة؛ گفته‌اند ابری که زیر آن سموم بود یا ابری که به آنان سایه افکند و به زیر آن گرد آمدند و پناه بردند از حرارت بسیار که بدیشان رسیده بود و آن ابر بر آنان فرودآمد و در میان گرفت. قوله تعالی: عذاب یوم‌الظلة (قرآن ۱۸۹/۲۶). قالوا غیم تحته سموم او سحابةٌ اظلتهم فاجتمعوا تحتها مستجیرین بها مما نالهم من الحرّ الشدید فاطبقت علیهم:

تو دو قله نیستی یک قله‌ای

غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای. مولوی.

ج، ظُلَل. ظِلال. ||دامت ظلة‌الظِلّ؛ أی ما یُستظلّ به.

ظلة. [ظُلْ لَ] (ع اِمص) اقامت به جائی. ||صحت. سلامت. تندرستی.

ظلة. [ظِلْ لَ] (ع اِ) سایبان. آله. آله گاه. باران‌گریز. عالة:

چون بت سنگین شما را قبله شد

لعنت و کوری شما را ظله شد. مولوی.

ظله ساختن. [ظُلْ لَ / لِ تَ] (مص مرکب) تعویل. (تاج المصادر بیهقی). باران‌گریز ساختن.

ظلیع. [ظَ] (ع ص) ستور لنگ. ظالع.

ظلیف. [ظَ] (ع ص، اِ) بدحال. ||خوار. ذلیل. ||جای سخت. ||کار دشوار. ||بلای شدید. ||سختی و درشتی. ||بُن گردن. ج، ظُلُف، ظُلُف. ||ظلیف‌النفس؛ نزه‌النفس. ظلف‌النفس. ||اذهب به ظلیفاً؛ مفت و رایگان و بی‌بها برد آن را. ||تمام. کامل. کلّ. همه: اَخذه بظلیفه و بظلیفته؛ أی کله.

ظلیف. [ظُ لَ] (اِخ) موضعی است در شعر عبیدبن ایوب اللصّ آنجا که میگوید:

ألا لیت شعری هل تغیر بعدنا

عن العهد قارات الظلیف الفوارد

و هل رام عن عهدی وُدَیْکٌ مکانه

الی حیث یفضی سیل ذات‌المساجد.

(معجم البلدان).

ظلیل. [ظَ] (ع ص) سایه‌دار. سایه‌وَر. سایه‌افکن. سایه‌ناک. ج، اَظِلَّة. (متن اللغة). ||آنچه سایه اندازد. مظلل.

- ظِلّ ظلیل؛ سایهٔ دائم. سایهٔ کشیده. سایهٔ تمام. یا مبالغه است:

گردراه و آفتاب معرکه نزدیک تو

خوشتر از گرد عبیر سوده و ظل ظلیل.

فرخی.

در آن بقعهٔ شاهوار در ظل ظلیل رفاهیت غنودم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

- مکان ظلیل؛ جای باسایه یا پیوسته‌سایه [2] و گفته‌اند جای سرد و بارد.

رجوع به ظل شود.

ظلیلاء. [ظَ] (اِخ) موضعی است.

ظلیلة. [ظَ لَ] (ع ص، اِ) تأنیث ظلیل: و نبیت برشاوشان فی اما کن ظلیلة. (ابن‌البیطار). ||استادنگاه آب در پائین مسیل رودبار. ||مرغزار بسیاردرخت. ج، ظَلائل.

ظلیم. [ظَ] (ع اِ) [3] شترمرغ نر. اشترمرغ. نعام. نعامه. مرغ آتش‌خوار. رفراف. ابوالبیض. ابوالصحاری. ابوثلثین. ج، ظِلمان، ظُلمان، اَظلِمة. (ذیل اقرب الموارد):

کامران باش و می لعل خور و دشمن را

گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم.

فرخی.

هرکه او را بستاید بنسوزد دهنش

ور دهان پر کند از آتش مانند ظلیم.

فرخی.

---

1 - Mer de Béring.

2 - Les lieux ombragés.

3 - Autruche.

عادت و رسم این گروه ظلوم
نیک ماند چو بنگری به ظلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
به دار دنیا چون برفروخت آتش ظلم
سکار آن به جهنم همی خورد چو ظلیم.
سوزنی.
فقیه عامی خواند ورا و عامه فقیه
به هر دو نام بود بهره‌مند همچو ظلیم.
سوزنی.
||خا ک زمین مظلومة، أی محفورة. ||شیر که پیش از جغرات شدن بخورند. ماست نرسیده. ||(اِخ) نام چندین اسب معروف.

ظلیم. [ظَ] (ع ص) مظلوم. ستمدیده.

ظلیم. [ظِلْ لی] (ع ص) بسیارستم. ظلوم. ظلاّم. رجل ظلیم؛ کثیرالظلم. (مهذب الاسماء).

ظلیم. [ظُ لَ] (اِخ) جایگاهی است در یمن و ذوظلیم از ملوک حِمْیَر منسوب بدانجاست.

ظلیم. [ظُ لَ] (اِخ) ابن حطیط. محدث است.

ظلیم. [ظُ لَ] (اِخ) ابن حنظلةبن مالک‌بن مرةبن مالک‌بن زیدمناةبن تمیم، و ظلیم لقب اوست. (تاج العروس). ||یکی از بطنهای براجم و از ایشان است حکم‌بن عبداﷲبن عدن‌بن ظلیم شاعر.

ظلیم. [ظَ] (اِخ) وادیی است در نجد:
من دیار کأنهن رسوم
لسلیمی برامة فتریم
اقفر الخبُّ من منازل اسما ـ
ءَ فجنبا مقلص فظلیم.
ابودؤاد الایادی (از معجم البلدان).

ظلیم. [ظَ] (اِخ) (ال ...) آخرالنهر[1]. نام ستاره‌ای از قدر اول بیرون صورت نهر[2].

ظلیم. [ظَ] (اِخ) مولی عبداﷲبن سعد. تابعی است.

ظلیمان. [ظَ] (ع اِ) تثنیهٔ ظلیم. ||(اِخ) نام دو ستاره از قدر اول بیرون صورت نهر[3]. ||الظلیمان صغیران؛ الریال[4].

ظلیمة. [ظَ مَ] (ع اِ) شیر که پیش از جغرات شدن خورده شود. یقال: سقانا ظلیمة طیبة. ||دادخواهی. الظلیمة! الظلیمة!؛ فغان![5] فریادا ای دادا ||ستم. (مهذب الاسماء).

ظمآن. [ظَمْ] (ع ص) تشنه. ج، ظِماء، ظُماء نادراً. ||وجه ظمآن؛ روئی خشک و بی‌گوشت.

ظمآنة. [ظَمْ نَ] (ع ص) تأنیث ظمآن.

ظماء. [ظِ] (ع ص) ظماء بودن فصوص اسب؛ بندهای آن سست و فروهشته و پرگوشت نبودن. ||(مص) تشنه یا سخت تشنه شدن. ظماءة. ||(اِمص) ظِما. تشنگی:
مرا چو تیغ دهد آب، آبگون گردون
هرآنگهی که بنالم به پیش او ز ظما
چو تیغ نیک بتفسانَدم ز آتش دل
در آب دیده کند غرق تا به فرق مرا.
مسعودسعد.
هرچند بیش گریم تشنه‌ترم به وصل
از آب کس شنید که افزون شود ظما.
مسعودسعد.
جوق‌جوق اسپاه تصویرات ما
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما. مولوی.

ظماء. [ظُ] (ع ص، اِ) جِ ظمآن نادراً.

ظماء. [ظِ] (ع ص، اِ) جِ ظمآن.

ظماءة. [ظَ ءَ] (ع مص) تشنه شدن یا سخت تشنه شدن. ظِماء. ||ظماءة مرد؛ سیرت بد و طبیعت زشت و کمی انصاف او نسبت به همصحبتان خود.

ظمء. [ظِمْءْ] (ع اِمص) تشنگی. ||آرزومندی. ||(اِ) مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر. ||مدت میان دو بار آوردن شتران بر آبخور. ج، اَظماء. ||ظمءالحیوة؛ از گاه‌بزادن تا گاه مرگ. ||مابقی من عمره الاّ قدر ظمءالحمار؛ أی لم‌یبق منه الاّ الیسیر، چه خر از دَواب زودتر از همه تشنه شود.

ظمأ. [ظَ مَءْ] (ع مص) ظِماء. ظماءة. تشنه شدن یا سخت تشنه شدن. ||آرزومند و تشنهٔ چیزی گردیدن.

ظمای. [ظَمْ آ] (ع ص) تأنیث ظمآن. ظَمآنة. ||ریح ظَمْأیٰ؛ باد زود تشنه کننده. خلاف لینة.

ظمخ. [ظِ مَ] (ع اِ) درختی است که به درخت چنار ماند. ||درخت انجیر، به لغت طی. ||اسم ثمر جودار است نزد اهل عرب به قیروان و غیر آن[6]. و بعضی گفته‌اند که آن ثمرهٔ جوذر است. رجوع به جوذر شود.

ظمخة. [ظِ خَ / ظِ مَ خَ] (ع اِ) یکی ظِمخ.

ظمی. [ظَ ما] (ع اِمص) کمی خون بن دندان. ||گندمگونی لبها. سیاهی لبها. ||کم‌خونی[7].

ظمیاء. [ظَمْ] (ع ص) تأنیث اظمی. ناقة ظمیاء؛ ناقهٔ سیاه و لب پژمرده و گندمگون و چشم‌کم‌گوشت باریک‌مژه و ساق‌کم‌گوشت و بن دندان اندک‌خون. ||امرأة ظمیاءاللثات و ظمیاء الشفة و العین و الساق؛ زن کم‌خون‌بن‌دندان و گندمگون‌لب و کم‌گوشت‌چشم و باریک‌ساق.

ظمیء. [ظَ مِءْ] (ع ص) تشنه. ظمآن.

ظن. [ظَنن] (ع مص، اِمص) پنداشت. گمان. ارتیاب. یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیرجازم. (منتهی الارب). حدس. ||گمان بردن. ||به درستی دانستن. دانستن. اعتقاد محکم. قوله تعالی: ظن داود (قرآن ۲۴/۳۸)؛ أی علم و ایقن. و لغت از اضداد است. (منتهی الارب). باور. اعتقاد راجح مع عدم المنع من الترک. ادرا ک راجح از یکی از طرفین وجود یا عدم نسبت. غلبهٔ یکی از طرفین وقوع و لاوقوع. ظَنّ بالفتح و تشدید النون؛ الشکّ. و الظن و الوهم بحسب اللغة یکاد لایفرق بینهما. کذا فی الکرمانی. و هو بین الفقهاء التردد بین امرین استویا أو ترجح احدهما علی الآخر. و اما عند المتکلمین فالشک تجویز امرین لیس لاحدهما مزیة علی الآخر. و الظنّ تجویز امرین احدهما ارجح من الآخر. و المرجوح یسمی بالوهم. کذا فی تیسیرالقاریء فی علم القرائة بعد ذکر بحث الادغام. و فی شرح التجرید: الظن ترجیح احد الطرفین، أی الایجاب و السلب اعتقاداً راجحاً لاینقبض النفس معه عن الطرف الآخر. و هو غیر اعتقاد الرجحان. فانّ اعتقاد الرجحان قد یکون جازماً، بخلاف الظنّ فانه اعتقاد راجح بلا جزم و لذا یقبل الشدة و الضعف. و طرفاه علم و جهل فان بعض الظنون اقوی من بعض – انتهی. فالظن ادرا ک بسیط و التوهم امر مغایر له حاصل بعد ملاحظة الطرف الآخر. و ما قالوا انّ الظن ادرا ک یحتمل النقیض، فالمراد انّه کذلک بالقوة. کذا ذکره السّید السّند فی الحواشی العضدیة. و هکذا فی السُّلّم. ثُم اطلاق الظن علی الاعتقاد الراجح هو المشهور و قد یطلق الظن بمعنی الوهم، کما فی التلویح فی رکن السنة فی بیان حکم خبر الواحد. و قد یطلق علی ما یقابل الیقین أی الاعتقاد الذی لایکون جازماً مطابقاً ثابتاً، سواءً کان غیر جازم أو جازماً غیر مطابق أو جازماً مطابقاً غیر ثابت. و علی هذا وقع فی البیضاوی فی تفسیر قوله تعالی: و ان هم الاّ یظنون. (قرآن ۷۸/۲). و قد یطلق الظنّ بازاء العلم علی کلّ رأی و اعتقاد من غیر قاطع و ان جزم به صاحبه، کاعتقاد المقلد و المائل عن الحق لشبهة فیتناول الظنّ بالمعنی المشهور الجهل المرکب و اعتقاد المقلد. هکذا یستفاد مما فی شرح المواقف و حاشیة للمولوی عبدالحکیم فی المقصد الاول من مرصد النظر. و فی کلیات ابی‌البقا: الظنّ یکون معناه یقیناً و شکاً فهو من الاضداد، کالرّجاء یکون خوفاً و امناً. و الظنّ فی الحدیث القدسی: انا عند ظنّ عبدی بی، بمعنی الیقین و الاعتقاد. و عند المنطقیین التردد الراجح الغیرالجازم. و عند الفقهاء هو من قبیل الشک لانهم یریدون به

---

1 - Akharnar. Achernard.
2 - Autruche (فلک سدیو).
3 - Les deux Autruches.
4 - Les deux petites Autruches
(فلک سدیو).
۵ - فغان که چون کلمهٔ استغاثه‌ای در فارسی معمول است به گمان من جمع فغ به معنی بت یا خدا باشد که به مدد طلبند چنانکه کلمهٔ آمین عَرَب استعانت از آمین خدای مصری است.
6 - Sorbier. 7 - Anémie.

التردد بین وجود الشیء و عدمه سواء استویا أو ترجح احدهما. و العمل بالظن فی موضع الاشتباه صحیح شرعاً کما فی التحری. و غالب الظن عندهم ملحق بالیقین و هو الذی تبتنی علیه الاحکام و یعرف ذلک من تصفح کلامهم. و قد صرحوا فی نواقض الوضوء بأنّ الغالب کالمتحقق. و صرحوا فی الطلاق بانه اذا ظن الوقوع لم‌یقع. و اذا غلب علی ظنه وقع. و الظن متی لاقی فصلاً مجتهداً فیه أو شبهة حکمیة وقع معتبراً. و قد یطلق الظن بازاء العلم علی کل رأی و اعتقاد من غیر قاطع و ان جزم به صاحبه، کاعتقاد المقلد و الزایغ عن الحق لشبهة. و قد یجیء بمعنی التوقع کما فی قوله تعالی: یظنون انهم ملاقوا ربهم (قرآن ۴۶/۲). و لا اثم فی ظن لایتکلم به و انّما الاثم فی ما یتکلم به. و لا عبرة بالظن البین خطائه کما لو ظن الماء نجساً فتوضأ به ثم تبین انه کان طاهراً جاز وضوئه. و الظنون تختلف قوة و ضعفاً دون الیقین – انتهی. ثم المقدمات الظنیة انواع: کالمشهورات. و المقبولات. و المسلمات. و المخیلات. و الوهمیات. و المقرونة بالقرائن، کنزول المطر بوجود السحاب الرطب. و تفصیل کل فی موضعه. و المظنونات و هی القضایا التی یحکم بها العقل حکماً راجحاً مع تجویز نقیضه، بمعنی انه لو خطر بالبال النقیض، لجوزه العقل صادقة کانت أو کاذبة، کما یقال فلان یطوف باللیل و کل من یطوف باللیل فهو سارق. قال المولوی عبدالحکیم فی حاشیة القطبی: قوله یحکم بها العقل حکماً راجحاً، أی سبب الحکم بها هو الرجحان. فیخرج المشهورات و المسلمات و المقبولات و یدخل التجربیات و المتواترات و الحدسیات الغیرالواصلة حد الجزم – انتهی. و قال الصادق الحلوانی فی حاشیة الطیبی بعد تعریفها بما ذکر: و یندرج فیها المشهورات فی بادی‌الرأی و بعض المشهورات الحقیقیة و المسلمات و المقبولات و کذا التجربیات الاکثریة و ما یناسبها من الاخبار القریبة من حد التواتر و الحدسیات الغیرالقویة – انتهی:

من در تو فکنده ظن نیکو
وابلیس تراز ره فکنده
مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده. لبیبی.

امیر گفت: به خواجه این ظن نیست و هرگز نباشد. (تاریخ بیهقی). به خلاف آن آمد که ظنّ من بود که جنگ سخت شد و در میدان جنگ کم‌از پانصد سوار کار میکردند و یک لشکر به نظاره بودند. (تاریخ بیهقی). اغلب ظن من آن است که بدو بخشد و اگر خواجه شفاعت او کند که بدو بخشد خوشتر آید. (تاریخ بیهقی). قوله تعالی: فظنّ ان لن نقدر علیه (قرآن ۸۷/۲۱)؛ پنداشت که ما بر وی قادر نیستیم. (قصص الانبیاء).

مگر که ذات تو جان است کش نداند وهم
مگر که وصف تو عقل است کش نیابد ظن.
مسعودسعد.

رای تو به یک نظرهٔ دزدیده ببیند
ظنی که کمین دارد در خاطر غدار.
؟ (از کلیله و دمنه).

شتربه حدیث دمنه بشنود... سخن او ظنّ صدق و اعتقاد نصیحت پنداشت. (کلیله و دمنه). چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود مقدّم دزدان هفت بار بگفت شولم شولم. (کلیله و دمنه).

چون در تو ظن خلق به نیکی است نیک باش
تا در تو ظن خلق به نیکی شود یقین.
سوزنی.

از حق ان الظن لایغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید. مولوی.

ای شغال بی‌جمال و بی‌هنر
هیچ بر خود ظن طاوسی میر
زانکه طاوسان کنندت امتحان
خوار و بی‌رونق بمانی در جهان. مولوی.

من اگر ننگ مغان یا کافرم
آن نیم که بر خدا این ظن برم. مولوی.

ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
تیری که بینداخته بودیم خطا شد. ؟

ج، ظنون، اظانین.
– به ظن قوی؛ همانا.
– سوءظن؛ بدگمانی.
||متهم کردن. ||تهمت نهادن.

ظنابیب. [ظَ] (ع اِ) ج ظُنبوب. ||قَرَعَ ظنابیب‌الأمر؛ خوار گردانید آن را و رام کرد. یا آمادهٔ جنگ گردید و درآمد در امور شداد.

ظنانت. [ظِ نَ] (ع اِمص) تهمت.

ظنب. [ظِنْبْ] (ع اِ) بیخ و بن درخت.

ظن بردن. [ظَ بُ دَ] (مص مرکب) گمان کردن:

ظن نبردم همی که چون مرغان
مر مرا جای در هوا باشد. مسعودسعد.

ظنبوب. [ظُمْ] (ع اِ) کرانهٔ پیشین ساق یا استخوان خشک ساق یا طرف استخوان ساق. حرف ساق از قدم یا استخوان آن یا حرف استخوان آن. (بحر الجواهر). ||میخی در کعب سنان که سرنیزه در وی رود. ج، ظنابیب.

ظنبة. [ظُمْ بَ] (ع اِ) پی که بر اطراف پرهائی که نزدیک سوفار است پیچند.

ظن کردن. [ظَ کَ دَ] (مص مرکب) پنداشتن. توهم کردن.

ظنمة. [ظَ نَ مَ] (ع اِ) یک شربت از شیر که مسکه از آن نگرفته باشند.

ظنن. [ظِ نَ] (ع اِ) ج ظِنّة.

ظن نیکو. [ظَنْ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حسن ظنّ:

بر ظن نیکو قصد کردم بدو
آزادگی کرد و وفا کرد ظن. فرخی.

من در تو فکنده ظن نیکو
ابلیس تراز ره فکنده. لبیبی.

ظنون. [ظُ] (ع اِ) ج ظَن: و فرونهادن بار امل در مهب شکوک و منزل ظنون. (کلیله و دمنه).

ظنون. [ظَ] (ع ص) مرد سست کم‌حیلت. ||زن ذات‌شرف که به‌جهت آن نکاح کنند. ||مرد بدگمان. ||چاه که نداند آب دارد یا نه. ||چاه کم‌آب. ||وام که نداند گزارده شود یا نه، یعنی گیرنده بازدهد یا نی.

ظنة. [ظِنْ نَ] (ع اِ) تهمت. افتراء. بهتان. ج، ظِنَن.

ظنی. [ظَنْ نی ی] (ص نسبی) منسوب به ظَنَّه که قبیله‌ای است. (سمعانی).

ظنین. [ظَ] (ع ص) مُتهم. مَظنون. صاحب تهمت. تُهمت‌زده. تهمت‌نهاده‌شده. تهمت‌کرده‌شده.

ظؤار. [ظُ آ] (ع اِ) دیگ‌پایه. اثفیه.

ظوالع. [ظَ لِ] (ع ص، اِ) ج ظالع.

ظواهر. [ظَ هِ] (ع ص، اِ) ج ظاهر.

ظواهر. [ظَ هِ] (اِخ) (ا ...) نام موضعی است. (الموشح مرزبانی ص ۱۵۴).

ظوءة. [ظَ ءَ] (ع ص) مرد گول.

ظؤر. [ظُ ئو] (ع ص) ناقهٔ ظؤر؛ ناقهٔ مهربان بر بچهٔ غیر. ناقه‌ای که بر آن پوست پرکاه کنند تا مهربانی کند. ج، أظآر. (مهذب الاسماء).

ظؤرة. [ظُ ئو رَ] (ع اِ) ج ظئر.

ظؤری. [ظَءْ را] (ع ص) گاو مادهٔ آرزمند گشن.

ظوطل. [ ] (اِخ) موضعی به جنوب بوانات.

ظوف. (ع اِ) اخذه بظوف رقبته و بظاف رقبته؛ گرفت آن را همه یعنی به پوست گردن وی. ||ترکته بظوفها و بظافها؛ گذاشتم آن را تنها.

ظؤوب. [ظُ ئو] (ع اِ) ج ظأب.

ظؤور. [ظُ ئو] (ع اِ) ج ظِئر.

ظؤور. [ظَ ئو] (ع ص) ظؤر. ناقهٔ مهربان بر بچهٔ غیر.

ظؤورة. [ظَ ئو رَ] (ع ص) ظؤور. رجوع به ظؤور شود.

ظویلمیة. [ظُ وَ لِ می یَ] (اِخ) از آبهای بنی‌نمیر است.

ظهائر. [ظَ ءِ] (ع اِ) ج ظهیرة. (منتهی الارب). ج ظهارة. (مهذب الاسماء): اهل تمیز در هواجر این حرقت و ظهایر این مشقت در ظل ظلیل او اکتنان ساخته‌اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ظهار. [ظُ] (ع اِ) گروه. جماعت. ||جانب کوتاه‌موی پر مرغ.

ظهار. [ظَ] (ع اِ) ظاهر زمین سنگستان و سنگناک.

ظهار. [ظِ] (ع مص) تظهیر. مظاهره. تَظَهر. با زن خود صیغهٔ بیزاری زیرین گفتن: انتِ عَلَیَّ کظَهرِ اُمّی؛ یعنی چنانکه مادر بر من حرام است تو نیز از این پس چنانی. و در این حال زن بدو حرام شود و تا کفاره ندهد حلال نگردد. ظهار در جاهلیت موجب تحریم ابدی زوجه بر زوج بود و اسلام آن را فقط سبب لزوم کفاره بر زوج در صورت ارادهٔ نزدیکی با زوجه قرار داد. از برای تحقق ظهار لازم است که زوج بالغ و عاقل و رشید باشد و دو عادل نیز جملهٔ دال بر ظهار را استماع کنند. ظهار بالکسر لغة مصدر ظاهَرَ الرجلُ؛ أی قال لزوجته انت علی کظهر امی؛ أی انت علیّ حرام کظهر امی. فکنی عن البطن بالظهر الذی هو عمود البطن، لئلایذکر ما یقارب الفرج. ثم قیل ظاهر من امرأته، فعدّی بمن، لتضمین معنی التجنب لاجتناب اهل الجاهلیة عن المرأة المظاهر منها، اذ الظهار طلاق عندهم کما فی الکشاف. و شرعاً تشبیه مسلم عاقل بالغ زوجته أو جزء منها شائعاً کالثلث و الربع أو ما یعبر به عن الکل بما لایحل النظر الیه من المحرمة علی التأبید و لو برضاع أو صهریة و زاد فی النهایة قید الاتفاق احترازاً عما لو قال انت علیّ مثل فلانة و فلانة ام من زنی بها أو بنتها لم‌یکن مظاهراً و لا فرق بین کون ذلک العضو أو غیره مما لایحل الیه النظر. و انما خص باسم الظهار تغلیباً للظهر لأنّه کان الاصل فی استعمالهم. فالتشبیه مخرج لنحو انت امی و اختی فانه لیس ظهاراً کما فی مبسوط صدرالاسلام. فلو قال ان فعلت کذا فانت امی و فعلته فهو باطل و ان نوی التحریم. و قید المسلم احتراز عن الذمی و العاقل عن المجنون و البالغ عن الصبیّ. فان ظهار هؤلاء غیر صحیح. و الاضافة مخرجة لما قالت المرأة لزوجها انت علیّ کظهر امی، فانه لیس بشیء و عن ابی‌یوسف انه ظهار. و قال الحسن انه یمین کما فی المحیط. و قید الزوجة مخرج لاجنبیة أو لامته قال لها ان تزوجتک فانت علی کظهر امی. فانه لم‌یکن ظهاراً الا اذا تزوج الاجنبیة و الامة بعد اعتاقها فانه ینقلب ظهاراً کما فی قاضیخان و غیره. و قید علی التأبید مخرج لما اذا شبه بمزنیة الاب أو الابن فان حرمتها لاتکون مؤبدة. و لذا لو حکم بجواز نکاحها نفذ عند محمد خلافاً لابی‌یوسف. و یدخل ما اذا شبه بظهر ام امرأة قبل هذه المرأة أو نظر الی فرجها بشهوة. فانه ظهار عند ابی‌یوسف خلافاً لابی‌حنیفة. ثم حکم الظهار حرمة الوطی و دواعیه الی وجود الکفارة. هکذا یستفاد من جامع الرموز و فتح القدیر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ظهار. [ظِ] (اِخ) یکی از حصن‌های یهود در خیبر. (معجم البلدان).

ظهارت. [ظَ رَ] (ع مص) ظَهارَة. قوی‌پشت گردیدن. ||ظهر عنه العیب؛ محو و ناپدید گردید عیب او. ||ظهر بالبعیر؛ آماده کرد شتر را جهت حاجت. ||ظهر بحاجتی؛ فراموش کردحاجت مرا.

ظهاره. [ظِ رَ] (ع اِ) ابره. رویه. مقابل بطانه و آستر و زیره: قباها را ظهارهٔ پوشش کردند. (جهانگشای جوینی). ج، ظهائر.

ظهاری. [ظَ ری ی] (ع ص، اِ) ج ظِهریّ. شتران آماده جهت حاجت.

ظهاریة. [ظُ ری یَ] (ع اِ) بندی از بندهای کشتی‌گیران و یا آن شغزبیة است که پای درپیچیدن باشد و یا بر پشت افکندن حریف را. ||نوعی از آرمش با زنان. ||اوثقه الظهاریة؛ محکم بست شانهٔ او را.

ظهر. [ظَ] (ع اِ) پُشت. ضدّ بَطن. ج، اَظهُر، ظُهور، ظُهران. ||چارپای بارکش. ||ستور برنشست. و منه: لِصٌّ عادی ظَهر؛ یعنی درآمد در شتران و دزدید. ||بار. ||دیگ کهنه. ||مال بسیار. ||فخر به چیزی. ||جانب کوتاه موی پر مرغ: رِش سهمک بظهران و لاترشه ببطنان. ||راه درشت. ||زمین بلند درشت. ||لفظ قرآن. خلاف بطن که تأویل آن است و حدیث و خبر. ||آنچه از تو غائب باشد. ||به پشت رسیدن چیزی. ||اعطاه عن ظهر ید؛ یعنی بی مکافات داد او را. ||خفیف‌الظهر؛ کم‌عیال. ||ثقیل‌الظهر؛ بسیارعیال. ||هو علی ظهر سفر؛ او آمادهٔ راه است. ||اقران‌الظهر؛ از پس پشت درآیندگان در حرب. ||لاتجعل حاجتی بظهر؛ فراموش مکن. پس پشت میفکن. ||سال وادیهم ظهراً؛ روان شد رودبار ایشان از باران زمین ایشان، خلاف سال وادیهم درءاً یعنی روان شد از آب زمین دیگران. ||اصبت منک مَطر ظهر؛ از تو رسید مرا خیر بسیار. ||هو یأ کل علی ظهر یدی؛ نفقهٔ او من میدهم. ||هو بین ظهریهم؛ او در میانه و در معظم ایشان است. و کذا بین ظهرانیهم. ||انزل بین ظهریهم؛ فرودآمد پس پشت آنها. ||لقیته بین‌الظهرین و بین‌الظهرانین؛ یعنی ملاقات کردم او را بعد دو روز یا سه روز. ||جاء فلان بین ظهریه؛ أی قومه. ||فانزل بین ظهرانیکم و ظهریکم؛ أی فی وسطکم. (مهذب الاسماء). ||عن ظهر القلب؛ از حفظ. از بر.

ظهر. [ظَ] (ع مص) مبتلی به درد پشت شدن. دردمند شدن پشت. (تاج المصادر بیهقی). ||بر جای بلند شدن. ||دست یافتن. ||آشکار شدن. (زوزنی). ||غلبه. ||امداد. پشت به پشت دادن.

ظهر. [ظَ هِ] (ع ص) دردگن‌پُشت. مبتلی به پشت‌درد. رجلٌ ظَهِر؛ مردی که پشتش درد کند. (مهذب الاسماء).

ظهر. [ظَ هَ] (ع اِ) درد پشت. پشت‌درد.

ظهر. [ظُ] (ع اِ) پس از زوال آفتاب. ظاهِرة. گرمگاه. چاشت. نیم‌روز. پیشین. مقابل ضحی که نیم‌چاشت است.
- صلوةالظهر؛ نماز پیشین.

ظهر. [ظَ] (اِخ) جایگاهی است و بدانجا وقعه‌ای بوده است میان عمروبن تمیم و بنی‌حنیفه. (معجم البلدان).

ظهراء. [ظُ هَ] (ع ص، اِ) ج ظَهیر. (مهذب الاسماء). رجوع به ظهیر شود.

ظهران. [ظُ] (ع اِ) ج ظَهر.

ظهران. [ظَ] (اِخ) دهی است به بحرین. ||کوهی در اطراف قنان. ||رودباری است نزدیک مکّه، میان مکه و عسفان. آن را مرّالظهران نیز گویند.

ظهرانی. [ظَ] (ص نسبی) منسوب به یکی از ظَهرانها. ثوب ظَهرانیّ منسوب به ظَهران بحرین است، و گفته‌اند ظهران یمن.

ظهرانین. [ظَ نَ] (ع اِ) لقیتهُ بین‌الظهرین و بین‌الظهرانین؛ یعنی ملاقات کردم او را بعد دو روز یا سه روز.

ظهرالبطن. [ظَ رُلْ بَ] (ع اِ مرکب) زیر و زبر.

ظهرالبلد. [ظَ رُلْ بَ لَ] (ع اِ مرکب) بیرون شهر.

ظهرالسماء. [ظَ رُسْ سَ] (ع اِ مرکب) آن سوی آسمان که روی به آسمان دیگر دارد. بر سوی آسمان. مقابل بطن‌السماء.

ظهرالکف. [ظَ رُلْ کَ ف ف] (ع اِ مرکب) پشت پنجه. پشت دست.

ظهر حمار. [ظَ رِ حِ] (اِخ) دهی است بین نابلس و بیسان که گویند قبر بنیامین برادر یوسف آنجاست.

ظهر رانتل. [ظَ رُ تِ] (اِخ) رجوع به قلعهٔ ظهر رانتل شود.

ظهرکوک. [ظُ] (ص مرکب) ساعتی که ظهر به ظهر کوک کنند، یعنی اول روز را از ظهر گیرند نه از طلوع آفتاب.

ظهرنویسی. [ظَ نِ] (حامص مرکب) پشت‌نویسی[1].

ظهرة. [ظِ رَ] (ع اِ) یاریگر. مددکار. ظهیر. ظُهرة. ||قبیله و قوم مرد: جاءنا بظهرته؛ أی عشیرته.

ظهرة. [ظُ رَ] (ع اِ) سنگ‌پشت. ||مددکار. ظِهرة. ظهیر. ||قبیلهٔ مرد: جاءنا فی ظُهرته؛ یعنی با قوم خود.

ظهرة. [ظَ هَ رَ] (ع اِ) متاع خانه. (مهذب الاسماء). رخت سرای. ||قبیلهٔ مرد.

ظهری. [ظِ] (ص نسبی) منسوب به ظهر که بطنی است از حِمیَر. (سمعانی).

ظهری. [ظِ ری ی] (ع ص) پس پشت

---
۱ - اصطلاح بانکی است.

انداخته. فراموش‌کرده. قوله تعالی: وراءکم ظهریاً (قرآن ۹۲/۱۱)؛ أی بظهر و هو ان تنساه و تغفل عنه. (مهذب‌الاسماء). ||اشتر آمادهٔ جهت حاجت. ج، ظهاریّ.

ظهرین. [ظُ رَ] (ع اِ) نماز ظهر و عصر. رجوع به صلوة شود.

ظهور. [ظُ] (ع اِ) ج ظَهر.

ظهور. [ظُ] (ع مص) آشکار شدن. آشکارا شدن. پدید آمدن. پدیدار شدن. ظاهر شدن: مرد... توبه کرد که پیش از ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید. (کلیله و دمنه). و چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد اثر این بی تجربت و ممارست هم ظاهر نشود. (کلیله و دمنه). ||پیدایش. ||پیدائی. وضوح. هویدائی. آشکاری. ابانت. بروز. تجلی. رونمائی. بداهت. ||بر جای بلند شدن: ظهر علیه؛ به بام برآمد. ||ظَهر علی؛ یاری داد مرا. ||دست یافتن. چیره شدن: ظهر به و علیه؛ چیره گردید بر وی. ||ظَهر بفلان؛ آشکار کرد او را. || ||اطلاع بر سِرّ. ||فخر به علم. ||مرتبهٔ بالاگرفتن. ||به پشت زدن. ||(اصطلاح نجوم) در تحت‌الشعاع نبودن کوکب.

ظهور. [ظُ] (اِخ) شهری است در بحر از سرزمین مَهرة در اقصای یمن.

ظهوری. [ظُ] (اِخ) از قدمای شعرای عثمانی است منسوب به خانوادهٔ دلبندزاده از اهل مانستر و به همانجا درگذشته است.

ظهوری. [ظُ] (اِخ) تبریزی. شاعری است. از اوست:

چه رشک میبری ای دل به کشتگان غمش
تو هم به مقصد خود میرسی شتاب مکن.

ظهوری. [ظُ] (اِخ) ترشیزی. از شعرای خراسان است. او به هندوستان مسافرت کرد و به خدمت ابراهیم عادلشاه ثانی رسید و ساقی‌نامهٔ خود را که حاوی چهارهزار بیت است به نام وی پرداخت. او را دیوانی است و هم سه رساله به نام «خوان خلیل» و «رسالهٔ نورس» و «گلزار ابراهیم» و کتاب منشآت. وفات او در ۱۰۲۶ هـ . ق. روی داد. از اوست:

بهار است بی می حرام است زیست
بر احوال زهاد باید گریست
بهار است رخت ورع کن گرو
می کهنه دارد کنون سال نو.

ظهوری. [ظُ] (اِخ) شیرازی. شاعری است. از اوست:

تو پاکدامنی از ما ز رشک نزدیک است
که سر به وادی تهمت دهی گمان مرا
اگر دروغ وگر راست حرفها دارم
ز غیر زود ببر یا ببر زبان مرا.

ظهون. [ ] (ع اِ)[1] سنّور وحشی است و به فارسی گربهٔ دشتی نامند. (فهرست مخزن‌الادویة).

ظهیر. [ظَ] (ع ص، اِ) هم‌پشت. مدد. یار. یاور. مددکار. ظِهرة. ظُهرة. پشتوان. پشتیبان. یاریگر. کمک. ج، ظُهَراء. (مهذب الاسماء): و الملائکة بعد ذلک ظهیر. (قرآن ۴/۶۶).

بدان منگر ای خواجه گر ظاهری
نبینی همی مرد دین را ظهیر. ناصرخسرو.
پشت احکام قران بود به شمشیر خدای
بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر.
ناصرخسرو.
نان‌پارهٔ خویشتن بجستم
از شاه، ظهیر دولت و داد. مسعودسعد.
ظهیر ملّت و ملک و نصیر دولت و دین
به راستی و سزا بودش از خلیفه خطاب.
مسعودسعد.

عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت. (گلستان). ||نسیم‌روز. گرمگاه. ظهیرة. ظُهر. ||درد پشت‌رسیده. مبتلی به پشت‌درد. ||قوی‌پشت از شتر و جز آن: بعیر ظهیر؛ شتر قوی (مذکر و مؤنث در آن یکسان است).

ظهیر. [ظُ] (اِخ) ابن رافع. صحابی است.

ظهیر. [ظُ] (اِخ) ابن محمد ابوالمنذر. تابعی است.

ظهیر. [ظَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن علی بلخی. متوفی در ۵۵۳ هـ . ق. او راست: شرح الجامع الصغیر محمدبن حسن شیبانی، ممدوح مسعودسعد. رجوع به شواهد کلمهٔ ظهیر شود.

ظهیر. [ظُ هَ] (اِخ) نام گروهی است از عرب. رجوع به بنی‌ظهیر شود.

ظهیر. [ظَ] (اِخ) حسن‌بن ظفر، مکنی به ابی‌علی فارسی، معروف به ظهیر. مردی فقیه و لغوی و نحوی بود و در قاهره به سال ۵۹۸ هـ . ق. بدرود حیات گفت. یاقوت گوید ابوجعفر محمدبن عبدالعزیز الادریسی الحسنی الصعیدی شاگرد ظهیر در قاهره به سال ۶۱۲ مرا گفت که: ظهیر در کتابها و فتاوی خود می‌نوشت الحسن النعمانی. من از این نسبت وی پرسیدم. گفت من نعمانی و از اولاد نعمان‌بن المنذرم و مولدم دهی است مشهور به نعمانیه. از آنجا به شیراز آمدم و به فارسی شهرت یافتم. ظهیر مردی بود به فنون علوم و قرائت عشره و شواذ و تفسیر قرآن از ناسخ و منسوخ عالم و در فقه و خلاف و کلام و منطق و حساب و هیأت و طب مبرز و در لغت و نحو و عروض و قوافی و روایت اشعار عرب و ایام ایشان و اخبار پادشاهان عجم و عرب چیره‌دست. و در هر فنی از این فنون و علوم کتابی از بر داشت چنانکه در تفسیر، کتاب لباب‌التفسیر از تاج‌القراء و در فقه کتاب الوجیز از غزالی و در فقه ابی‌حنیفه کتاب جامع‌الصغیر از محمدبن حسن شیبانی به نظم نسفی و در کلام کتاب نهایة‌الاقدام از شهرستانی و در لغت کتاب الجمهرة ابن‌دُرید و این کتاب اخیر را چنان از پی هم نقل میکرد که قاری فاتحةالکتاب را. و خود وی مرا گفت که علوم را در الواحی می‌نوشتم چنانکه قرآن را برای حفظ و از بر کردن خوانند و مکرر میخواندم تا در مدت چهارده سال همه را حفظ کردم. و در نحو کتاب ایضاح از ابی‌علی و عروض صاحب‌بن عباد و در منطق ارجوزهٔ ابوعلی‌بن سینا را از بر داشت و به قانون طب ابن‌سینا واقف و به لغت عبرانی عارف بود و با اهل آن زبان مناظره میکرد چنانکه گفتی حبری از احبار یهود است. تسلط ظهیر بیش از همه چیز در فن ادب بود چنانکه وقتی شیخ ابوالفتح عثمان‌بن عیسی النحوی البلطی که در این وقت شیخ اهل زمان خویش در دیار مصر بود چون شاگردی و مستفیدی دربارهٔ لغت از وی سؤالها میکرد و از جمله روزی که من نیز حضور داشتم از وی از امثال کلمهٔ شقحطب پرسید. وی در جواب او گفت این گونه کلمات را که در زبان عرب افتد منحوت خوانند و از منحوت آن خواهند که کلمه از دو کلمهٔ دیگر ساخته شده باشد، چنانکه نجار از دو چوب یک آلت سازد. شقحطب نیز منحوت از شق و حطب است. بلطی باز درخواست تا از نظائر شقحطب که در زبان عرب آمده است او را آگاه سازد تا در شناختن نوع آن کلمات وی را تکیه‌گاه و معوّلی باشد و او مقدار بیست ورق از حفظ در این معنی بر وی فروخواند و آن را کتاب تنبیه‌البارعین علی المنحوت من کلام‌العرب نامید. و گفت السعید اباالقاسم هبةالله‌بن الرشید جعفربن سناءالملک را دیدم که از وی به وجه امتحان از کلمات غریب کلام‌عرب سؤال کردی و وی به شوارد آن جواب گفتی. و باز ابوجعفر گفت که ظهیر مرا گفت چون به خوزستان درآمدم مجیر بغدادی شاگرد شهرستانی را دیدار کردم و وی در علوم نظری تبرز داشت. فرمانروای خوزستان بر آن شد که مناظره‌ای در مجلس خویش میان ما ترتیب دهد. این خبر به من رسید و دانستم که بضاعت وی در کلام وافر لیکن معرفت او به لغت اندک است. از این روی چون به مناظره نشستیم و مجلس به دانشمندان پر بود، بدو گفتم: تعرض الکلام اذاً أ فرأیت الطلة الی قرینها قارها فی و بصان أو الجساد اذا تأشب بی[2] المغیث. و او معنی آن کلمات از من درخواست و من از روی تعنت گفتم بنگرید مدعی مرتبت امامت را که از زبان عرب که کلام خدای‌تعالی بدان زبان

1 - Chat sauvage.

۲ - لعلّه: فی.

نازل و احادیث سیدالمرسلین بدان ادا شده است آگاه نیست. کلمهٔ مناظره مشتق از نظر باشد یعنی نظیر را سزد با نظیر خود مناظره کردن و این مرد نظیر من نیست، چه او یک علم از علومی راکه مجتهد از دانستن آنها ناگزیر است (یعنی علم لغت) فاقد میباشد. و از این گفتار من همهمه در مجلسیان درافتاد و بر دو فرقه شدند، فرقه‌ای با من و فرقه‌ای بر من و مجلس در همین محاجه و خلاف پایان یافت و مردم بپرا کندند و در شهر شهرت افتاد که من مجیر را مجاب و مفحم کرده‌ام. و ظهیر مدتی در قدس شریف اقامت گزید و در نزدیک صخره‌ای درس میگفت و روزی ملک‌العزیز عثمان‌بن صلاح‌بن یوسف آنگاه که وی مشغول تدریس بود بر وی گذر کرد و از کسان از حال وی بپرسید و چون مرتبت ظهیر را در علوم بدانست وی را طلبید و به مصاحبت خویش ترغیب کرد و قصدش این بود که شهاب‌الدین ابوالفتح طوسی را به‌وسیلهٔ او بشکند و بمالد. پس ظهیر با وی به قاهره شد و ملک ماهیانه شصت دینار مقرری او کرد و صد رطل نان و بره‌ای و به هر روز شمعی و چیزهای دیگر و اصناف مردم بدو میل کردند و بر رونق بازار او بیفزود تا عزیز مجلس مناظره‌ای مقرر داشت میان او و طوسی فردای عید. و ظهیر قصد کرد که با وی نیز همچون مجیر عمل کند، چه طوسی مردی قلیل‌المحفوظات ولی جری و شدیدالمعارضه و مقدام بود. اتفاقاً روز عید ملک عزیز برنشست و طوسی و ظهیر با وی برنشستند. ظهیر در میان سخن ملک عزیز را گفت: «انت یا مولانا من اهل الجنة». طوسی را گزکی به دست افتاد و گفت و ما یدریک انه من اهل الجنة و کیف تزکی علی الله تعالی. فقال له الظهیر قد زکی رسول‌الله (ص) اصحابه فقال ابوبکر فی الجنة و عمر فی الجنة فقال له ابیت یا مسکین الا جهلاً ماتفرق بین التزکیة عن الله و التزکیة علی الله و انت من اخبرک أنّ هذا من اهل الجنة ما انت الاکما زعموا ان فأرة وقعت فی دن خمر فشربت فسکرت فقالت این القطاط فلاح لها هرٌ فقالت لاتؤاخذ السکاری بما یقولون. و انت شربت من خمر دن نعمة هذا الملک فسکرت فصرت تقول خالیاً این العلماء فابلس[1] و لم‌یجد جواباً و انصرف و قد انکسرت حرمته عند العزیز و شاعت هذه الحکایة بین العوام و صارت تحکی فی الاسواق و المحافل فکان مآل امره ان انضوی الی المدرسة[2] التی انشأها الامیر ترکون الاسدی یدرس بها مذهب ابی‌حنیفة الی ان مات. وی کتابی در تفسیر قرآن بر شاگردان خود املاء میکرد و پس از سالها به تفسیر این آیه رسید: «تلک الرُسل فضلنا بعضهم علی بعض» (قرآن ۲۵۳/۲) در مقدار دویست ورق و بمرد و تفسیر سورهٔ بقره را به پایان نرسانید و او را کتابی است در شرح الصحیحین بر ترتیب حمیدی که آن را کتاب الحجة نامیده است و آن اختصار کتاب الافصاح فی تفسیر الصحاح وزیر ابن‌هبیره است و چیزهائی را که مناسب شمرده بر آن افزوده است. و نیز کتابی دارد در اختلاف الصحابة و التابعین و فقهاء الانصار که به انجام نرسانیده است. و نیز او را خطب و فصول وعظیّه است که مشحون به غریب و حوشاء لغت است. و رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۳ صص ۶۴-۶۸ شود.

ظهیر. [ظَ] (اِخ) ظهیرالدین طاهربن محمد الفاریابی، مکنی به ابوالفضل، ملک‌الکلام و صدرالحکماء. دولتشاه سمرقندی در تذکره گوید: شاعری است به غایت اهل و فاضل و در شاعری مرتبهٔ عالی دارد چنانکه بعضی از اکابر و افاضل متفقند که سخن او نازکتر و باطراوت‌تر از سخن انوری است و بعضی قبول نکرده‌اند و از خواجه مجدالدین همگر فارسی در این باب فتوی خواسته‌اند. او حکم کرده که سخن انوری افضل است فی کل حال. در شیوهٔ شاعری مشارالیه است و در علم و فضل بی‌نظیر. اصل او از فاریاب است اما در روزگار اتابک قزل‌ارسلان‌بن اتابک ایلدگز بـه عـراق و آذربـایجان افـتاده و مداح قزل‌ارسلان بوده و خواجه ظهیر شاگرد استاد رشیدی سمرقندی است که قصهٔ مهر و وفا به نظم آورده و داد سخنوری در نظم آن داستان داده و در باب خواجه ظهیرالدین بزرگان گفته‌اند:

دیوان ظهیر فاریابی
دز کعبه بدزد اگر بیابی.

و عوفی گوید: در دولت اتابک ابوبکر آسایشها یافت و چنین شنیدم از بزرگی که شبی در مجلس اتابک ابوبکر این رباعی بگفت:

ای ورد ملائکه دعای سر تو
سر نیست زمانه را به‌جای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سرّ دل من باد قضای سر تو.

تمامت دیوان ظهیر مطبوع و مصنوع است و شعر او لطفی دارد که لطف او هیچ شعر دیگر ندارد. وفات ظهیر در ۵۹۸ هـ.ق. در تبریز بود. از ممدوحین وی حسام‌الدین اردشیربن علاءالدوله حسن از طبقهٔ دوم ملوک آل‌باوند (۵۶۷ تا ۶۰۲) و طغانشاه حاکم نیشابور (۵۶۹ تا ۵۸۱) و محمدبن ایلدگز و قزل‌ارسلان و نصرةالدین ابوبکر از اتابکان آذربایجان را میتوان نام برد. خاقانی و جمال‌الدین عبدالرزاق - که ترکیب‌بند مفصل و شیوائی در مدح ظهیرالدین فاریابی که او نیز در ستایش جمال‌الدین ابیاتی گفته دارد - از معاصرین ظهیر هستند. از اشعار اوست:

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
به گوش جان من آمد نداء حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل
گمان مبر که به یک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای عشرت تو برکشیده‌اند قصور
مگر تو بی‌خبری کاندر این مقام ترا
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا به سلامت به مأمنی برسی
که راه سخت مخوف است و منزلی بس دور
ببین که تا چه نشیب و فراز در پیش است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است
بدین دوروزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمانی
چنان مکن که به یکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنْت پوشیده‌ست
چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
به دشت جانوری خار میخورد غافل
تو تیز میکنی از بهر سلب او ساطور
کناغ چند ضعیفی ز خون دل بتند
به محفل آری کین اطلس است و آن سیفور
بدان طمع که دهان خوش کنی ز غایت حرص
نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور
ز کرم مرده کفن برکشی و درپوشی
میان اهل مروت که داردت معذور
به وقت روز شود همچو صبح معلومت
که با که باخته‌ای عشق در شب دیجور
به باده دست میالای کآن همه خون است
که قطره‌قطره چکیده‌ست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق
فشاند دامن همت به خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم
به‌جز دعا و ثناء خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه بر حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط
نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور

۱ - ن‌ل: فانکس؛ و الصواب فی البغیة. (مارگلیوث).
۲ - ن‌ل: المدینة؛ و الصواب فی البغیة. (مارگلیوث).

ز طول و عرض جهان کمال او صد ره
مهندسان خرد معترف شده به قصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها
ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داود در اداء زبور
به زیر دامن افلاک خلقت آن مجمر
که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
به گرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق
که می‌نیابد شِعریٰ بر او مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش
نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده‌ای که رایت صبح
به زیر سایهٔ آن گم شود به وقت ظهور
ترا به حبل متین است اعتصام چه باک
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زآن شمع برفروخته‌اند
که آفتاب به پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زآن حوض یافته‌ست نما
که از ترشح او حاصل آمده‌ست بحور
فراست تو چو افکند نور بر عالم
نماند در تتق غیب هیچ سِر مستور
همای همت تو گردنان گردون را
ز عجز و ضعف چو عصفور دید و ما العصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک
ترا چو خور به فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی
دوام دین و دول بر کفایت مقصور.
قصیده:
تا غمزهٔ تو تیر جفا بر کمان نهاد
خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشان شده
زآن تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیبی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی
دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
و اندیشه‌ای که گم شود از لطف در ضمیر
گردون به راز با کمرت در میان نهاد
بر ره نشسته دیده که تا چون وفا شود
آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزهٔ خطّ تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لب شکّرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی
سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
اینگونه مشکلات که در راه عشق تست
دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه
مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای راکه به نام خدایگان
بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی به فال نیک
در آستین حکم قزل‌ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای بیضهٔ تدبیر عدل او
نقاش طبع صورت مرغ شیان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب شد
فرمانْش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای صفدری که در صف هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت به خواب دید
سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو بی‌قرینی از همه اقران از آن قِبَل
نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد
دست سبک مخالف دین را به باد داد
زآن بادها که در سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد حسرتی که دهر
در چشم دشمن تو به نوک سنان نهاد
تیر تو مسرعی است که پیش از زه کمان
تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از سر تکلیف برگرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقاء مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا
در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد.
همو راست:
شرح غم تو لذت شادی به جان دهد
لعل لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان به جلوه درآید ز خرّمی
گر طوطی لبت به حدیثی زبان دهد
شمعی است چهرهٔ تو که هر شب ز نور خود
پروانهٔ عطا به مه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت به جادوئی ببرد هر کجا دلی است
وآنگه به چشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هرچ آیدش به دست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس
خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجرانْش تا به سایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس
کآن خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقت است اگر لب تو به عهد مزوّری
بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقّای کوی دوست
صد مشک از این متاع به یک تای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وآن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
در بارگاه خسرو خسرونشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آن که زحمت آن آستان دهد
نُه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح‌القدس ز باد
نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کلهٔ سر بی‌مغز دشمنان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
در برگ‌ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
واطراف باغ معرکه را تیغ آب‌رنگ
از خون کشتگانْش گل و ارغوان دهد
تردامنیّ دشمنش از روی خاصیت
رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانک
مرگ از حذر عنان به ره کهکشان دهد
هر سرگرانیی که کند خصم تو به عمر
بازوش وقت حمله به گرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام
گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هرجا که رأیت از در تدبیر درشود
تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فرّ همای سلطنت آن را بود به‌حق
کش حکم تو به سایهٔ چترش امان دهد
هر آهنی که در سر چوبی کنند راست
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی ندهد هر کجا کسی
چوبی شعیب‌وار به دست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی
گردون ترا عنان[1] قزح بهر آن دهد
با بحر برزنی چو به دست قدح نهد
وز مهر کین کشی چو به دست عنان دهد
هرکو چو تیغ با تو زبان‌آوری کند
قهرت جواب او به زبان سنان دهد
بر گرد بارگاه تو کیوان به شب بتافت
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند
درویشیم سزد که به دست هوان دهد؟

۱ - ظ: کمان.

پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری
محتاج خرقه‌ای است که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات
هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد؟
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
گه‌از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادی چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یک سر طراز مملکت جاودان دهد.
و هم از اوست:
تراست لعل شکربار و در میان گوهر
میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر
به خنده چون لب یاقوت‌رنگ بگشائی
ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رُخم چو زرد شد از جزع دیده هر ساعت
فشانم از غم آن لعل دُرفشان گوهر
مرا به باد مده گرچه خا کسارم از آنک
به خا ک تیره کند بیشتر مکان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر اشک
که‌نزد عقل به از صدهزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
چنان به چشم تو بی‌قیمتم ز بی‌درمی
که‌روز بزم به چشم خدایگان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد
چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک
نثار می‌کند از جود بر جهان گوهر
ز بس که خون مخالف بریخت روز مصاف
گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
به یمن بخت چو گیرد قلم به دست کند
به صورت شبه از نوک او روان گوهر
سپهر قدرا دست خرد نمی‌یابد
به قدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر نکنی
به هیچ کان ندهد هیچ کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زده‌ست در عالم
به‌جای بیضه نهاده‌ست ما کیان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار غصه و رنج
مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه بیازاردم نیازارم
کسی نیفکند از دست رایگان گوهر
اگرچه موج برآورد سالها دریا
به هیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده‌ای که به مدح تو گفت بنده چو دُر
ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
در این دیار بسی شاعران باهنرند
که‌نور فکرت ایشان دهد به کان گوهر
سزد به نظم چنین گوهری کنند قیام
از آنکه خوب نماید به توأمان گوهر
همیشه تا که به هنگام نوبهار سحاب
کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا
که‌در حساب نیاید بهاء آن گوهر.
گویند که ظهیر از نیشابور به طریق سیاحت به اصفهان رفت و در آن حسین صدرالدین عبداللطیف خجندی قاضی‌القضاة و مشارالیه آن ملک بود. روزی ظهیر به سلام خواجه رفت، دید که صدر خواجه مسکن فضلا و علماست. او سلام کرد و غریب‌وار به جائی نشست و التفاتی چنانکه خواست نیافت. تاقته شد و این قطعه را بدیهه گفت و به دست خواجه داد. قطعه:
بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت
که‌هیچ کس را زیبد بدان سرافرازی
شرف به فضل و هنر باشد و ترا همه هست
بدین نعیم مزوّر چرا همی نازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمیز
تو نیز هم به هنر در زمانه ممتازی
به من نگه تو به بازی مکن از آنکه به فضل
دلم به گیسوی حوران نمیکند بازی
اگرچه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو
چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده‌ای در رو
به روز عرض مظالم چنان بیندازی
که‌از جواب سلامی که خلق را بر تست
به هیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی.
رجوع به لباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۹۸ و تذکرهٔ دولتشاه ص ۱۰۹ شود.

ظهیر. [ظَ] (اِخ) ظهیرالمُلک. رجوع به علی‌بن حسن بیهقی، شرف‌الدین ظهیرالملک عامل هراة شود. (تتمهٔ صوان‌الحکمة).

ظهیر. [ظَ] (اِخ) فارسی. شهرزوری گوید شهاب‌الدین مقتول بصائر را نزد ظهیر خوانده بوده است. رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمة ج ۱۲ ص۸ شود.

ظهیر. [ظَ] (اِخ) فاریابی. رجوع به ظهیرالدین طاهر... شود.

ظهیرآباد. [ظَ] (اِخ) دهی است در مازندران. (رابینو ص۱۲۷).

ظهیرالحق. [ظَ رُلْ حَ‌ق‌ق] (اِخ) لقب محمدبن مسعود الادیب الغزنوی. رجوع به محمد... شود. (تتمهٔ صوان‌الحکمه).

ظهیرالدولة. [ظَ رُدْ دَ لَ] (ع اِ مرکب) پشتیبان دولت.

ظهیرالدولة. [ظَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) ممدوح مسعودسعد. رجوع به شواهد ظهیر و رجوع به ابراهیم‌بن سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی شود.

ظهیرالدولة. [ظَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) ابومنصور وشمگیر. رجوع به وشمگیر شود.

ظهیرالدولة. [ظَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به بیستون‌بن وشمگیر شود.

ظهیرالدولة. [ظَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) خسروشاه‌بن بهرامشاه غزنوی، مکنی به ابوشجاع. رجوع به خسروشاه شود.

ظهیرالدولة. [ظَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به مسعودبن محمود غزنوی شود.

ظهیرالدولة. [ظَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به نظام‌الملک‌بن نظام‌الملک شود. (لباب‌الالباب ج ۲).

ظهیرالدولة. [ظَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) محمدابراهیم‌خان برادرزادهٔ آغامحمدخان قاجار. حا کم‌کرمان. (متوفی ۱۲۴۰ هـ .ق.).

ظهیرالدولة. [ظَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) علیخان، ملقب به صفاعلیشاه. داماد ناصرالدین‌شاه و مرید صفی‌علیشاه. (متوفی ۱۳۴۲ هـ .ق.). مقبرهٔ او در شمیران معروف و مدفن عده‌ای از دانشمندان و رجال است.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) (امیر...) ابراهیم صواب. در مبدأ حال ملازمت امیر پیر حسین چوپانی می‌کرد و در آن اوان در خدمت جناب مبارزی بود. از آن جناب رخصت گرفته به شیراز شتافت و امیر شیخ رقم عزل بر صحیفهٔ شمس‌الدین صاین و سیدغیاث‌الدین علی کشید و امیر ابراهیم را به استقلال وزیر گردانید و امیر ابراهیم نه به‌واسطهٔ وفور کفایت بلکه از غایت جهالت ابواب مداخل و منافع ارکان دولت را مسدود ساخت. لاجرم آن جماعت یکی از رنود را تطمیع کردند تا فرصت نگاه داشته، به زخم تیری امیر ابراهیم را به عالم بقا فرستاد و کرّت دیگر مولانا شمس‌الدین صاین و سیدغیاث‌الدین علی قدم بر مسند وزارت نهادند. رجوع به دستور الوزراء ص ۲۴۳ شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) ابراهیم‌بن نصربن عسکر موصلی. رجوع به ابواسحاق سلامی شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن حسین شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن سکمان شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن‌مفلح شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) ابن علی‌بن زین‌العابدین‌بن الحسام العاملی العیناثی. مردی فاضل و عابد و فقیه از مشایخ جلیل‌القدر. او از شیخ علی‌بن احمد عاملی والد شهید ثانی روایت کند. رجوع به روضات ص ۳۳۷ شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) ابن علی‌بن قوام‌الدین. یکی از سادات مرعشی مازندران و در چالوس مقیم بود. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص۲۷ شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن الامام ابوالقاسم زیدبن محمدبن الحسین البیهقی. او یکی از علمای مشهور قرن ششم هجری است، و در حدود سنهٔ ۴۹۰ هـ.ق. متولد شده و در سنهٔ ۵۶۵ هـ.ق. وفات یافته است و معاصر محمدبن عبدالکریم شهرستانی صاحب ملل و نحل متوفی در ۵۴۸ و سیداسماعیل جرجانی صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی متوفی در سنهٔ ۵۳۱ بوده است و در صغر سن زمان عمر خیام را نیز دریافته و به مجلس او حاضر شده است. یاقوت گوید: «علی‌بن زید ابوالحسن‌بن ابی‌القاسم البیهقی، وفات او به سال ۵۶۵ بود و خود او در کتاب مشارب التجارب تألیف خویش آرد که کنیت من ابوالحسن باشد و نامم علی‌بن الامام ابی‌القاسم زیدبن الحاکم الامام امیرک محمدبن الحاکم ابی‌علی الحسین‌بن ابی‌سلیمان الامام فندق ابن الامام ایوب‌بن الحسن‌بن احمدبن عبدالرحمن‌بن عبیداللهبن عمربن الحسن‌بن عثمان‌بن ایوب‌بن خزیمةبن عمروبن خزیمةبن ثابت‌بن ذی‌الشهادتین صاحب رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم ابن الفا که‌بن ثعلبةبن ساعدةبن عامربن عنان‌بن عامربن خطمةبن جشم‌بن مالک‌بن الاوس و نسبت خویش را تا آدم آورده است». و سپس در متن یاقوت این عبارت آمده است: «و ذلک یسیر. قد ذکرناه فی عدة مواضع من کتبنا» و باز گوید: «مولد من به روز شنبهٔ بیست‌وهفتم شعبان سال ۴۹۹[1] در قصبهٔ سابزوار از ناحیهٔ بیهق بود و آن شهری است که سابان‌بن ساسان‌بن بابک‌بن ساسان پی افکنده است. پدر من مرا به کتّاب سپرد و پس از آن ما به ناحیهٔ ششتمد از قراء این ناحیه رحلت کردیم، چه پدر مرا در آنجا ضیاعی بود و در عهد کودکی کتاب الهادی للشادی تصنیف میدانی را از بر کردم و نیز کتاب السامی فی الاسامی همان مؤلف و کتاب المصادر قاضی زوزنی را و کتاب غریب القرآن عزیزی و کتاب اصلاح المنطق و کتاب المنتحل میکالی و اشعار متنبی و حماسه و سبعیات و کتاب تلخیص در نحو. پس از آن کتاب مجمل را در لغت از حفظ کردم و در شهور سال ۵۱۴ در مدرس ابی‌جعفر المقری امام جامع قدیم به نیشابور مصنف کتاب ینابیع‌اللغة و جز آن حاضر آمدم و در این مدرس کتاب تاج المصادر تألیف او را حفظ کردم و نحو ابن‌فضال و فصلی از کتاب مقتصد و امثال ابی‌عبید و امثال امیر ابی‌الفضل میکالی را نزد او خواندم. سپس در محرم سال ۵۱۶ به درس امام صدرالافاضل احمدبن محمد میدانی رفتم و کتاب السامی فی الاسامی را که تصنیف خود اوست و نیز کتاب المصادر قاضی و کتاب المنتحل و کتاب غُریب الحدیث ابی‌عبید و کتاب اصلاح المنطق و مجمع الامثال تألیف خود ابی‌جعفر و کتاب صحاح اللغهٔ جوهری را نزد او درست کردم و در این میانه به محضر امام ابراهیم الهراز المتکلم نیز تردد داشتم و از انوار علوم کلام از او اقتباس میکردم و نیز به خدمت امام محمد الفزاری میرفتم و از او غریب الحدیث خطابی و جز آن را شنودم و در این وقت پدرم به سلخ جمادی‌الآخرهٔ سال ۵۱۷ درگذشت و من در ذی‌الحجهٔ سال ۵۱۸ به مرو شدم و در آنجا به خدمت تاج‌القضاة ابی‌سعد یحیی‌بن عبدالملک‌بن عبیداللهبن ساعد که ملکی در صورت آدمی بود پیوستم و از لفظ او کتاب زکوة و مسائل خلافیة و سپس دیگر مسائل را غیر مرتب تعلیقات کردم و یک سال تمام در مناظره و مجادله خوض و غور کردم تا آنجا که نفس من قانع شد و همچنین استاد من از من بپسندید و در این وقت در این مدرسه و هم در جامع مجلس وعظ داشتم. سپس در ربیع‌الاول سال ۵۲۱ از مرو بازگشتم و در آنجا به ازدواج پرداختم و این امر مرا از تحصیل سخت بازداشت، سپس با نیشابور عود کردم و از آنجا به زیارت مادر خود به مسقطالرأس خویش بیهق شدم و سه ماه بدانجا ببودم و این به سال ۵۲۱ بود، پس به نیشابور مراجعت کردم و باز به بیهق بازگشتم و به مصاهرت الاجل شهاب‌الدین محمدبن مسعود المختار که در اول والی ری بود و سپس مشرفی مملکت داشت نائل آمدم و سالها پای‌بند اهل و اولاد ببودم و در جمادی‌الاولی سال ۵۲۶ قضاء بیهق به من دادند و برخی از عمر گرانمایه در اینگونه اموری که منتهی نتیجهٔ آن همان است که شریح قاضی گفته است: «اصبحت و نصف الناس علیّ غضبان» صرف شد و چارهٔ خلاص و رستگاری خویش را جز انتقال از آنجا ندیدم و از این رو در شب عید شوال سال ۵۲۶ به قصد ری عزیمت کردم و در این وقت والی ری شهاب‌الدین پدرزن من بود و اکابر و قضاة و سایر اجلاء ری از من حسن استقبال کردند و تا بیست‌وهفتم جمادی‌الاولی سال ۵۲۷ بدانجا بزیستم و در این مدت تنها به حساب و جبر و مقابله و قسمی از احکام نظر داشتم و چون به خراسان مراجعت کردم نزد حکیم استاد خراسان عثمان‌بن جادوکار به اتمام این صناعت پرداختم و کتبی از احکام به دست کردم و در این صناعت مشارالیه شدم و از آنجا در غرهٔ ربیع‌الآخر سال ۵۲۹ به نشابور منتقل شدم و هنوز در علم حکمت پخته نبودم و به بیهق معاودت کردم و از نقصان خود در این صناعت سخت اندوهناک بودم و در سال ۵۳۰ بدینجا در خواب دیدم که گوینده‌ای مرا گفت قطب‌الدین محمد مروزی ملقب به طبسی نصیری را دریاب. بر اثر این خواب به سرخس شدم و نزد او اقامت گزیدم و آنچه از دنانیر و دراهم داشتم خرج شد و آتش آز خویش بدان فرونشاندم و در بیست‌وهفتم شوال ۵۳۲ به نشابور بازگشتم (ظاهراً در اینجا جمله یا جمله‌هائی ساقط شده است، چه پس از عبارت مذکور گوید) و با او در نشابور اقامت کردم تا آنگاه که او در رجب سال ۵۳۶ مبتلی به فالج گردید، پس در شعبان همان سال به بیهق آمدم و رشک و حسد اقارب در اینجا سخت مرا بی‌آرام میداشت و از آنجا در رمضان سال ۵۳۷ خائفاً یترقب به نیشابور شدم و بزرگان نیشابور مقدم من گرامی داشتند و به روزهای جمعه به مسجد جامع نیشابور قدیم و به چهارشنبه در مسجد مربع و در دوشنبه در مسجد الحاج مجلس میگفتم و وفود اکرام وزیر ملک‌الوزراء طاهربن فخرالملک و اکابر حضرت بر من پیوسته بود و من بدانجا رحل اقامت افکندم و تا غرهٔ رجب سال ۵۴۹ بدانجا ببودم و پس برای زیارت مادر به بیهق رحلت کردم و مادر من و پسرم احمد در این سال بمردند و این مادر حافظ قرآن و عالم به وجوه تفاسیر بود. اینک تصانیف من در این مدت: کتاب اسئلة القرآن مع الاجوبة مجلدة. کتاب اعجاز القرآن مجلدة. کتاب الافادة فی کلمة الشهادة مجلدة. کتاب المختصر من الفرائض مجلدة. کتاب الفرائض بالجدول مجلدة. کتاب اصول الفقه مجلدة. کتاب قرائن آیات القرآن مجلدة. کتاب معارج نهج‌البلاغة و هو شرح

---

۱ - تاریخ ۴۹۹ برای ولادت بیهقی در معجم‌الادباء ج۵ ص ۲۰۸ بلاشک غلط طبع است که از تبدیل اعداد سنوات به ارقام هندی که شیوهٔ ناخوش طابع آن کتاب است ناشی شده و نظایر اینگونه غلط مکرر در آن کتاب روی داده است. بیهقی اقلاً ده سال زودتر از ۴۹۹ متولد شده بوده است به قرینهٔ اینکه خود او در تاریخ بیهق (چ تهران ص۷۶) گوید: «و قتل فخرالملک در عاشورا بود سنهٔ خمسمایة و من آن یاد دارم و در عهد کودکی در دبیرستان معلم بودم به نیشابور». و بدیهی است که طفل یکساله به دبیرستان نمی‌رود و از یکسالگی چیزی به یاد نمی‌ماند. و بنا به تحقیق آقای مشکوة و با در نظر گرفتن تولد ابوالحسن بیهقی که در روز دوشنبه بیست‌وهفتم شعبان بوده است با مراجعه به تقویم «ووستفلد» معلوم می‌شود که سال ۴۸۸ و ۴۹۳ هجری دارای این خاصیت است که روز بیست‌وهفتم شعبان آن دوشنبه بوده و آقای مشکوة ترجیح داده‌اند که ۴۹۳ هـ.ق. تاریخ تولد ابوالحسن بیهقی باشد. (نقل به اختصار از مقدمهٔ تاریخ بیهق چ بهمنیار ص یب).

الکتاب مجلدة. کتاب نهج‌الرشاد فی الاصول مجلدة. کتاب کنزالحجج فی الاصول مجلدة. کتاب جلاء صدأ الشک فی الاصول. کتاب ایضاح البراهین فی الاصول مجلدة. کتاب الافادة فی اثبات الحشر و الاعادة مجلدة. کتاب تحفة السادة مجلدة. کتاب التحریر فی التذکیر مجلدتان. کتاب الوقیعة فی منکر الشریعة مجلدة. کتاب تنبیه العلماء علی تمویه المتشبهین بالعلماء. کتاب ازاهیر الریاض المریعة و تفسیر الفاظ المحاورة و الشریعة مجلدة. کتاب اشعار مجلدة. کتاب دررالسخاب و دررالسحاب فی الرسائل مجلدة. کتاب البلاغة الخفیة مجلدة. کتاب ملح البلاغة مجلدة. کتاب طرائق الوسائل الی حدائق الرسائل مجلدة. کتاب الرسائل بالفارسی مجلدة. کتاب رسائل المتفرقة مجلدة. کتاب عقوداللآلی مجلدة. کتاب غررالامثال مجلدتان. کتاب الانتصار من الاشرار مجلدة. کتاب الاعتبار بالاقبال و الادبار مجلدة. کتاب وشاح دمیة القصر مجلدة ضخمة. کتاب اسرار الاعتذار مجلدة. کتاب شرح مشکلات المقامات الحریریة مجلدة. کتاب درة الوشاح و هو تتمة کتاب الوشاح مجلدة خفیفة. کتاب العروض مجلدة. کتاب ازهار اشجار الاشعار مجلدة. کتاب عقود المضاحک بالفارسی مجلدة. کتاب نصائح الکبراء بالفارسیة مجلدة. کتاب آداب السفر مجلدة. کتاب مجامع الامثال و بدائع الاقوال اربع مجلدات. کتاب مشارب التجارب اربع مجلدات. کتاب ذخائر الحکم مجلدة. کتاب شرح الموجز المعجز مجلدة. کتاب اسرارالحکم مجلدة. کتاب عرائس النفائس مجلدة. کتاب اطعمة المرضی مجلدة. کتاب المعالجات الاعتباریة مجلدة. کتاب تتمة صوان‌الحکمة مجلدة. کتاب السموم مجلدة. کتاب فی الحساب مجلدة. کتاب خلاصة الزیجة مجلدة. کتاب اسامی الادویة و خواصها و منافعها مجلدة و هو معنون بتفاسیر العقاقیر مجلدة ضخمة. کتاب جوامع الاحکام ثلاث مجلدات. کتاب امثلة الاعمال النجومیة مجلدة. کتاب مؤامرات الاعمال النجومیة مجلدة. کتاب غررالاقیسة مجلدة. کتاب معرفة ذات‌الحلق و الکرة و الاصطرلاب مجلدة. کتاب احکام القرانات مجلدة. کتاب ربیع‌العارفین مجلدة. کتاب ریاحین العقول مجلدة. کتاب الاراحة عن شدائد المساحة مجلدة. کتاب حصص الاصفیاء فی قصص الانبیاء علی طریق البلغاء بالفارسیة مجلدتان. کتاب المشتهر فی نقض المعتبر الذی صنفه الحکیم ابوالبرکات مجلدة. کتاب بساتین الانس و دساتین الحدس فی براهین النفس مجلدة. کتاب مناهج الدرجات فی شرح کتاب النجاة ثلاث مجلدات. کتاب الامانات فی شرح الاشارات. کتاب رقیات[1] الشبهات علی خفایا المختلطات بالجداول مجلدة. کتاب شرح رسالة الطر[2] مجلدة. کتاب شرح‌الحماسة مجلدة. کتاب الرسالة المطارة فی مدح بنی‌الزنارة[3]. کتاب تعلیقات فصول بقراط. کتاب شرح شعر البحتری و ابی‌تمام مجلدة. کتاب شرح شهاب‌الاخبار مجلدة».

یاقوت پس از ذکر تصانیف مذکوره گوید فهرستی که از تألیفات علی‌بن زید بیهقی دادیم بر طبق فهرستی بود که خود او در کتاب مشارب التجارب آورده است، لکن من علاوه بر آن، کتاب تاریخ بیهق او را به فارسی و کتاب لباب الانساب تألیف وی را نیز دیدم و در اول ورود من به نیشابور در ذی‌قعدهٔ سال ۶۱۳ کتاب وشاح‌الدمیة بیهقی را در آنجا یافتم. در این کتاب گوید که ابوالقاسم باخرزی از تصنیف کتاب دمیة‌القصر در جمادی‌الآخرهٔ سال ۴۶۶ فراغت یافته است و من به تصنیف الوشاح در غرهٔ جمادی‌الاولی سال ۵۲۸ آغاز کردم و در رمضان سال ۵۳۵ به انجام رسانیدم و در همین کتاب الوشاح اشعاری از خود در مدح مخلص‌الدین ابی‌الحزم محمدبن عاصم کاتب انشاء در دیوان سلطان سنجر که خواهرزادهٔ ابواسماعیل طغرائی است نقل میکند:

کریم علی اوج النجوم علاه
و ایقظ نوّام المدیح نداه
سری و اهتدی طبعی بنجم کماله
و احمد فی وقت الصباح سراه
له روضة ابدت من الفضل نرجساً
و غصناً من الاقبال طاب جناه
اعاد رصاع‌القلب فی رحل ورده[4]
و غادر فی قلبی ضواع[5] هواه
تفرق اشجان الافاضل یمنة
و یجمع کل الصید جوف فراه
لقد زرت اشراف الزمان و انما
ابی‌الفضل الا ان ازور فناه.

و عماد اصفهانی در کتاب الخریدة ذکر او آورده و به ریاست و شرف وی را ستوده است و گوید پدر من مرا حدیث کرد که آنگاه‌که علی‌بن زید بیهقی در عقیب نکبت به ری شد بخت بدو اقبال کرد و شرف‌الدین بیهقی که در این وقت والی ری بود با موکب خویش به استقبال وی شتافت و او را به منزل خویش فرودآورد و به ترمیم خللها و زیانهای واردهٔ بدو پرداخت و در این وقت شرف‌الدین خویش را آمادهٔ کفالت وزارت سلطان میکرد و مکانتی عالی داشت و این دو تا آنگاه که مرگ در میانشان جدائی افکند در ری مقیم و با هم مأنوس بودند و جدائی آنان از یکدیگر به مرگ در سال ۵۳۳ بود و باز پدر من میگفت که‌گمان میکنم نکبت او در وقعهٔ سلطان سنجر با کفار ختائیه بود و پدر من پیوسته ثناء او میگفت و میگفت بیهقی را نظیری نبوده است و کتاب وشاح‌الدمیة را به ذیل کتاب ابی‌الحسن باخرزی او نوشته و این کتاب در خراسان موجود است و در آنجا قطعات ذیل را از شعر خویش آورده است:

تراجعت الامور علی قفاها
کما یتراجع البغل الرموح
و تسبق الحوادث مقدمات
کما یتقدم الکبش النطوح.

و قوله:

تشیر باطراف لطاف کأنها
انابیب مسک أو اساریع مندل
و تومی بلحظ فاترالطرف فاتن
بمرود سحر بابلی مکحل
ینم علی ما بیننا من تجاذب
نسیم الصبا جاءت بریا القرنفل.

و له:

یا خالق‌العرش حملت الوری[6]
لما طغی الماء علی جاریه
و عبدک الآن طغی ماؤه
فی صلبه فاحمله علی جاریه (؟).

یاقوت گوید آنچه گفتیم نقل از کتاب عماد است و آنگاه که منقولات عماد را با آنچه بیهقی خود از تاریخ حیات خویش به خط خویش نگاشته است مطابقه کنیم اختلافاتی در تاریخ و غیر آن هست و خدای‌تعالی داناتر به حقیقت باشد. و باز از اوست قطعات ذیل که در کتاب الوشاح در مدح عزیزالدین ابوالفتوح علی‌بن فضل‌الله المستوفی الطغرائی گفته است و من از خط خود بیهقی آن را نقل کرده‌ام:

شموسی فی افق الحیاة هلال
و امنی من صرف الزمان محال
و اطلب و المطلوب عزّ وجوده
و ارجو و تحقیق الرجاء محال
الی کم ارجی من زمانی مسرة
و قد شاب من رأس الزمان قذال
وبال علی الطاوس الوان ریشه
و علم الفتی حقاً علیه وبال
و للدهر تفریق الاحبة عادة
و للجهل داء فی الطباع عضال
لقد ساد بالمال المصون معاشر
و اخلاقهم للمخزیات عیال
و بینهم ذل المطامع عزة

---

۱ - نل: قضایا. ۲ -کذا فی النسختین.
۳ -لزمارة فی النسختین.
۴ - لعلّه رصاغ‌القلب فی رجل وده. (مارگلیوث).
۵ -لعلّه صداع. (مارگلیوث).
۶ - نل: الوغی.

و عندهم کسب الحرام حلال.
و له:
ضجیعی فی لیلی جوی و نحیب
و الفی فی نومی ضنا و لغوب
دجی لیل آمالی و ابطأ صبحه
و للمنذرات السود فیه نعیب
و تلسعنی الایام فهی اراقم
و تخدعنی الآمال فهی کذوب
ألا لیت شعری هل ابیتن لیلة
و باعی فی ظل الوصال رحیب
خلیلی لاترکن الی الدهر آمناً
فاحسانه بالسیآت مشوب
و کم جاهل قد قال لی انت ناقص
فهیج لیث الحقد و هو غضوب
و عیرنی بالعلم و الحلم و النهی
قبائل من اهل الهوی و شعوب
فقلت لهم لاتعذلونی فاننی
لصفو زجاجات العلوم شروب
و ماضرنی انی علیم بمشکل
و قد مسّ اهل الدهر منه لغوب
لئن عُدّ علم المرء جرماً لدیکم
فذلک جرم لست منه اتوب
کفی حزناً انی مقیم ببلدة
بها صاحب العلم الرصین غریب.
و باز در این کتاب (یعنی وشاح) گوید آنگاه که به خدمت امیر یعقوب‌بن اسحاق المظفرین نظام‌الملک رفتم مقدم مرا به اکرام و تعظیم و تفخیم مقابله کرد و من بدیههٔ این چهار شعر بگفتم:
یعقوب یظهر دائماً فی لفظه
عسلاً لدیه نظمه یعسوبهٗ
و غدا بحمدالله صدراً مکرماً
یعلو نطاق المشتری عرقوبهٗ
فسقی انامله حدائق لفظه
و جری علی نهج العلی یعبوبهٗ
قد غاب یوسف خاطری عن مصره
و یشم ریح قمیصه یعقوبهٗ.
و امیر گفت آیا بر این وتیره و منوال که من گفته‌ام خواهی چیزی گفتن و قطعهٔ ذیل را بخواند:
أ عاذل مهلاً لیس عذلک ینفع
و قولک فینا دائماً لیس ینجع
و هل یصبر الصب المشوق علی الجوی
و فی الوصل مشتاق و فی الهجر مجزع
یقولون ان الهجر یشفی من الجوی
و ان فؤاد الصب فی القرب اجزع
بکل تداوینا فلم‌یشف ما بنا
الا ان قرب الدار اجدی و انفع
تحن الی ظل من العیش وارف
و عهد مضی منه مصیف و مربع.
گفتم‌ای صدر سرکه را حلاوت انگبین و سرمه را طلاوت حور عین نتواند بودن، چراغ مرده کجا، نور آفتاب کجا! و لاشهٔ خر را به اسب تازی چه نسبت. گفت ترا از جواب گفتن این قطعه گزیری نیست و من با شتاب و عجله به بداهت و ارتجال و بر سبیل استعجال قطعهٔ ذیل بگفتم:
سری طیفهٗ وهناً و لی فیه مطمع
و برق الامانی فی دجی الهجر یلمع
و یأبی حقین[1] الهجر عدرة طیفه
فلم‌ادر فی مهوی الهوی کیف اصنع
لقد یحمد القوم السری فی صباحهم
زمان تلاق عنده الشمل یجمع
و ها انا اَسری فی ظلامی و اننی
أذمّ صباحی و الخلائق هجع
اقول لصبری انت ذخری لدی النوی
و ذخر الفتی حقاً شفیع مشفع
و اسکن ماءالعین ناری و انما
هواء الهوی من تربة الطیف انفع
رأیت معیدی الخیال فقال من
جهینة اخبار المعیدی تسمع
دعوت الی حیس الهوی جندب الهوی[2]
فولی و طرف العین فی النوم یرتع
و قال لنفسی لاتموتی صبابة
لعل زماناً قد مضی لک یرجع
و لم‌یبق منی غیر ما قلت منشداً
حشاشة نفس ودّعت یوم ودّعوا
فلاذ بشمس‌الدین یعقوب من له
نجوم لها فی مشرق المجد مطلع
اجلک یا یعقوب عن کنه مدحتی
لانک عن مدحی اجل و ارفع.
و امیر مرا تشریف قصیدهٔ ذیل ارزانی داشت که اول آن این است:
الا ابلغ الی سلمی السلاما...
و من جواب آن بگفتم و پس از جواب بر سبیل اداء شکر منعم قطعهٔ ذیل تقدیم داشتم:
یا صاحبی کـدت اسواق اشواقی
و التفت الساق یوم‌الهجر بالساق
یا لیت شعری هل سعد یساعدنی
ام هل لداءالهوی فی الناس من راق
ام هل سبیل الی سلوان مکتئب
ام هل طریق الی ایناس مشتاق
یا نجل اسحاق یا من ثوب سودده
قد جل فی الدهر عن وهی و اسحاق
فما تمهلت فی یومی وغی و ندی
الا قضیت بآجال و ارزاق
و کل ذکر و ان طال الزمان به
فان ذکرک فی نادی الندی باق.
(معجم‌الادباء ج ۵ صص ۲۰۸-۲۱۸).
ابوالحسن بیهقی از مشاهیر علمای عصر خود بود و کتب نفیسهٔ بسیاری به زبان عربی و فارسی تألیف کرد و یاقوت در معجم‌الادباء ج۵ صص۲۰۸-۲۱۸ در ترجمهٔ حال او هفتادوچهار کتاب از مؤلفات او را به اسم و رسم میشمرد، ولی از سوءحظ از جمیع این کتب نفیس جز تاریخ بیهق و جز تتمهٔ صوان‌الحکمه در تاریخ حکما و چند کتاب دیگر که ذیلاً معرفی خواهیم کرد گویا چیزی از آثار او بر جای نمانده است. بیهقی تاریخ بیهق را به تصریح خود وی در سال ۵۶۳ در زمان سلطان مؤید آی‌آبه از غلامان سلطان سنجر که بلافاصله بعد از وفات سنجر بر خراسان مسلط شد تألیف کرده است. موضوع تاریخ بیهق چنانکه از اسم آن برمی‌آید عبارت است از تاریخ این ناحیه از ایران و تراجم مشاهیر رجالی که بدانجا منسوبند از علما و ادبا و شعرا و وزراء و سادات و کُتّاب و حکما و اطبا و غیرهم و انساب خانواده‌های مشهور که از قدیم در آنجا توطن داشته یا از مواضع دیگر بدانجا هجرت کرده‌اند و نیز تا اندازه‌ای از جغرافیای این ناحیه بحث شده است. دیگر از تألیفات بیهقی ذیلی است بر صوان‌الحکمهٔ ابوسلیمان منطقی سجستانی به نام تتمهٔ صوان‌الحکمه که چاپ شده است. دیگر از تألیفات ابوالحسن بیهقی کتابی است به فارسی در نجوم بنام جوامع الاحکام که نسخ متعدد از آن در ایران یافت میشود و نفیس‌ترین آنها ظاهراً نسخه‌ای است که در سبزوار وجود دارد و به سال ۹۴۹ هـ.ق. نوشته شده است. کتاب دیگر بیهقی شرحی است از نهج‌البلاغه به نام معارج نهج‌البلاغة. ابوالحسن بیهقی به خواهش جمال‌المحققین ابوالقاسم علی‌بن حسن الحویفی (؟) النیشابوری به نوشتن این کتاب اقدام کرده و ابوالقاسم پیش از تمام شدن کتاب وفات یافته است و بیهقی کتاب را همچنان به نام او موشح داشته و آن را به کتابخانهٔ ملک‌النقباء علی‌بن محمدبن یحیی حسینی تقدیم کرده است. از مؤلفات بیهقی نسخهٔ دیگری موجود است که کمتر کسی از آن اطلاع دارد و آن جلد اول لباب‌الانساب است که در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود ولی اشتباهاً به نام نهایة الأنساب ضبط شده است. بیهقی این کتاب را به نام ابوالحسن علی‌بن محمدبن یحیی علوی در اواخر جمادی‌الآخرهٔ سال ۵۵۸ هجری شروع کرده و پس از سه ماه به اتمام رسانده است. لباب‌الانساب مشتمل است بر مطالب سودمند و نکات تاریخی مهم و دانستنی. و نیز از جملهٔ کتب بسیار معروف بیهقی ذیلی بوده است بر تاریخ یمینی به نام مشارب‌التجارب و غوارب‌الغرائب و مشتمل بوده است بر وقایع تاریخی ایران در مدت صدوپنجاه سال از

۱ - لعلّه حقیق. (مارگلیوث).
۲ - قال همام‌بن مرة و اذا یحاس الحیس یدعی جندب.

همانجا که تاریخ یمینی ختم میشود یعنی از حدود سال ۴۱۰ الی حدود ۵۶۰ هـ.ق.و بعبارة اخری شامل بوده است تقریباً تاریخ تمام دورهٔ غزنویه و تمام دورهٔ سلجوقیه و نیمهٔ اول دورهٔ خوارزمشاهیه را. یاقوت در معجم‌الادباء مکرر از این کتاب نقل کرده است، همچنین ابن‌اثیر در تاریخ کامل و ابن‌ابی‌اصیبعه در طبقات الاطباء و عطاملک جوینی در تاریخ جهانگشا هر کدام فقراتی از این کتاب نقل کرده‌اند و حمدالله مستوفی در دیباچهٔ تاریخ گزیده آن را از مآخذ خود میشمرد و از اینجا معلوم میشود که این کتاب به طور قطع تا اواسط قرن هشتم موجود بوده است. دیگر از تألیفات بیهقی ذیلی بوده است بر دمیةالقصر باخرزی موسوم به وشاح دُمیةالقصر یا اختصاراً وشاح‌الدُّمیة در تراجم احوال شعراء عصر خود. یاقوت در معجم‌الادباء مکرّر از این کتاب نقل کرده و ابن‌خلکان نیز در ترجمهٔ حال باخرزی اشاره بدان نموده، حاجی خلیفه این کتاب را به نام وشاح دمیةالقصر و لقاح روضةالعصر ذکر کرده و گویا نام کامل کتاب همین بوده است. دیگر از تألیفات بیهقی کتابی بوده است در امثال عرب موسوم به غررالامثال و دررالاقوال در دو جلد که به قول حاجی خلیفه مأخذ مجمع الامثال میدانی این کتاب بوده است، ولی ظاهراً این سهوی است واضح از حاجی خلیفه که منشأ آن عدم اطلاع از عصر بیهقی بوده است، چه بیهقی به تصریح خود او در مشارب‌التجارب (به نقل یاقوت از او در معجم‌الادباء) از شاگردان میدانی بوده و دو کتاب السامی فی الاسامی و مجمع الامثال را نزد خود مؤلف یعنی میدانی درس خوانده بوده است و علاوه بر این بیهقی قریب پنجاه سال پس از میدانی در حیات بوده، چه فوت میدانی در ۵۱۸ و فوت بیهقی در ۵۶۵ بوده است. (از مقدمهٔ تاریخ بیهق چ بهمنیار).

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) ابوبکر عطار. وزیر المستضیء بنورالله، سی‌وسومین خلیفهٔ عباسی. او در ابتدای کار بازرگان بود و با اهل تصرف درآمیخت و در نظر مستضیء آمد، وزارت بدو داد و او مردی بود که بر رعیت تثقیل کردی و عوام او را دشمن داشتندی و تا آخر عهد مستضیء وزیر بود. در سنهٔ سبعین‌وخمسمائه (۵۷۰ هـ.ق.) قطب‌الدین قیماز که منصب امیرالامرائی داشت قصد گرفتن ظهیرالدین عطار که در سلک مخصوصان خلیفه منتظم بود کرد و ظهیرالدین به دارالخلافه گریخته، قیماز آتش نهب و تاراج در خانه‌اش زد و با بعضی از امرا و جمع کثیر از اهل غوغا و غارت روی به قصر خلافت نهاد تا ظهیرالدین را از خلیفه بگیرد و چون آواز ازدحام طوایف انام به گوش مستضیء رسید و دانست که منشأ آن فتنه کیست، بر بام کوشک رفت و خود را به مردم نمود و فریاد زد ایها الناس قیماز پای از حد خود فراتر می‌نهد، اکنون اموالش از شماست. چون مردم عام این سخن استماع نمودند متوجه منزل قطب‌الدین گشتند و ظهیرالدین رهائی یافت. رجوع به تجارب السلف چ تهران ص ۳۱۹ و حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابوشجاع روذراوری محمدبن الحسین‌بن محمدبن عبدالله‌بن ابراهیم شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن ابی‌ثابت اسماعیل‌بن محمد شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن اسماعیل تمرتاشی شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به اسحاق‌بن ابی‌بکر حنفی شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به بابر ظهیرالدین شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) اردبیلی. رجوع به قاضی‌زاده شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) بارزی. شاعری است. از اوست:

لئن فتکت الخاطة بحشاشتی
و ساعدها بالهجر و اغتر بالحسن
فلا بُدَّ ان تقتص لی منه ذقنه
و تذبحه قهراً من الاذن للاذن.

رجوع به فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۳۲ شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) تاج‌الکتاب السرخی. عوفی در لباب‌الالباب گوید: سید الاجل کان سیادت و جان سعادت بر آسمان علوم ماه تابان و بر فلک علو خورشید رخشان، مدتها دیوان انشاء سلطان شهید به رسم او بود. منشآت او مقبول فضلا و مکتوبات او پسندیدهٔ علما چنانکه نثره نثار نثر او سزیدی و شِعریٰ شعار شعر او شایستی و از اشعار او داعی را بیشتر سماع نیفتادست. فاما شنیدم که به حضرت ملک کبیر تاج‌الدین تمران رحمه الله قطعه‌ای فرستاد و از وی کنیزکی بکر التماس کرد و مطلع آن قطعه این است:

صدرا به ذات پاک خداوند انس و جان
کز جان و دل ثناء جلال تو گفته‌ام... الخ.

چون ملک تاج‌الدین رحمه الله این قطعه برخواند کنیزک‌بچه‌ای هندی بکر که زنگیان زلف او رومی آفتاب را طپانچهٔ غیرت می‌زدند به نزدیک او فرستاد و این قطعه در عذر آن نبشت:

چون به الماس طبع دُر سفتی
دُرّ ناسفته‌ای فرستادم
قوتت ده[1] خدای عزّوجل
کهز بی‌قوتی به فریادم.

رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ صص ۱۳۷-۱۳۸ شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به جعفربن یحیی ترمنتی شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) حاتم دهلوی. رجوع به حاتم دهلوی شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن خطیربن ابی‌الحسین نعمانی. رجوع به نعمانی شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به سیف‌الاسلام طغتکین شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) شفروه. رجوع به عبدالله‌بن شفروه شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) صوفی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی و مولانا زین‌الدین تایبادی میفرمود که در زیر طاس فلک مثل ظهیرالدین کسی دیگر نمیدانم. مرید شیخ سیف‌الدین خلوتی است و پانزده سال در خدمت وی بوده است و شیخ سیف‌الدین در سنهٔ ثلثةوسبعمائة (۷۰۳ هـ.ق.) از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیان است و بر سر پل گازرگاه و شیخ سیف‌الدین مرید شیخ محمد خلوتی است که میگویند که هرگاه در خوارزم به ذکر مشغول شدی آواز وی چهار فرسخ برفتی و پهلوان محمود یکبار (؟) معاصر وی بوده و با وی صحبت میداشته. شیخ ظهیرالدین از قاری سبعه (؟) بوده است. وی گفته است که چون قرآن را تمام بر استاد خواندم حضرت رسالت (ص) را شبی در خواب دیدم که گفت ظهیرالدین قرآن را بر من بخوان. از اول تا آخر بر وی خواندم. گویند که وقتی در اربعین نشسته چهار نوبت افطار کرد به آب گندم جوشیده هر ده روز یک نوبت و گویند که هرگاه که به زیارت گازرگاه رفتی چون از پل گازرگاه درگذشتی یعنی بعد ده روز (؟) پای برهنه کردی و گفتی از اولیاءالله شرم میدارم که پای با نعلین در روی ایشان نهم. در تاریخ سنهٔ ثمانمائة (۸۰۰ هـ.ق.) از دنیا برفته و قبر وی در مزار خلوتیان است در جوار قبر شیخ وی. (نفحات‌الانس جامی صص ۳۲۸-۳۲۹).

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) (الامام...) رجوع به عبدالجلیل‌بن عبدالجبار شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) عبدالرحمن علی‌بن شیخ نجیب‌الدین غش، رحمه الله تعالی، خلف صدق و خلیفهٔ به‌حق بود مر پدر خود را و چون مادر وی به وی حامله شد شیخ شهاب‌الدین برای وی پاره‌ای

---

1 - شاید: از.

از خرقهٔ مبارکهٔ خود فرستاد، چون متولد شد آن را در وی پوشانیدند. اول خرقه‌ای که در دنیا پوشید وی (؟) بود و چون بزرگ شد به خدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر به حج رفت. شب عرفه در خواب دید که به روضهٔ شریفهٔ رسول (ص) آمد و سلام گفت. از حجرهٔ شریف آواز آمد که و علیک‌السلام یا اباالنجاشی. پدر وی بر آن حال مطلع شد و اهل خود را از آن حال خبردار کرد و بشارت داد که مراد حاصل شد، و بعد از آن درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی آن است که عوارف را ترجمه کرده است و در آنجا تحقیقات صادر از کشف و الهام بسیار است و به مقامات بلند رسید و به کرامات ارجمند مشهور شد. توفی رمضان سنهٔ ست‌عشر و سبعمائة (۷۱۶ هـ.ق.). (از نفحات‌الانس جامی ص ۳۰۹).

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به عبدالرحمن‌بن علی شیرازی شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن شاهک القصاری الضریر البیهقی. رجوع به علی... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن عبدالعزیزبن عبدالرزاق مرغینانی. رجوع به علی... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمد کازرونی. رجوع به علی... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) عیسی‌بن شیخ معین‌الدین ابونصر احمدبن ابی‌الحسن الشافعی الجامی است که نسب وی به جریربن عبدالله البجلی میرسد. پدر وی یعنی معین‌الدین که در سال احدی و اربعین و اربعمائة (۴۴۱ هـ.ق.) متولد شده و در سال ست و ثلاثین و خمسمائة (۵۳۶هـ.ق.) وفات یافته از سالکان طریقت و اهل حقیقت بوده و صاحب کتابی است به نام سراج السایرین. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۱۲).

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) فاریابی. رجوع به ظهیرالدین طاهربن محمد شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) فرامرزبن علاءالدوله ابوجعفر محمدبن دشمنزیاربن کاکویه، مکنی به ابومنصور. از امرای دیالمهٔ کاکویه. وی پس از مرگ پدر خود علاءالدوله در ابتدای سال ۴۳۳ هـ.ق. به‌جای وی نشست و ادارهٔ امور حکومتی علاءالدوله یعنی اصفهان و همدان و ری و قسمتی از بلاد غربی ایران به وی رسید، ولی برادران او به اطاعت وی گردن ننهادند چنانکه کمی بعد برادرش گرشاسف دم از استقلال زد و برادر دیگرش ابوحرب از در مخالفت د، آمد و این نفاق آنان را سلجوقیان غنیمت شمردند چنانکه در همین سال ابراهیم ینال به ری آمد و از ظهیرالدین درخواست تا اطاعت سلاجقه را گردن‌نهد. ظهیرالدین نپذیرفت و از ری به همدان و بروجرد آمد و با برادر خود گرشاسف صلح کرد و گرشاسف حاکم همدان و با برادر متحد شد. ابراهیم ینال پس از تسخیر ری در ۴۳۴ به تعقیب پسران کاکویه به بروجرد رفت و آنجا را تصرف کرد. طغرل سلجوقی نیز پس از فتح خوارزم و گرگان و طبرستان و خراسان به ری آمد و بر قزوین و ابهر و زنجان دست یافت و ناچار ابومنصور و گرشاسف تسلیم او شدند و طغرل اصفهان را به ابومنصور واگذاشت. بین ظهیرالدین ابومنصور و ابوکالیجار دیلمی رقابت شدید بود چنانکه در سال ۴۳۵ ابومنصور برای بیرون کردن کرمان از دست ابوکالیجار بدانجا لشکر کشید، لیکن مغلوب شد و به طغرل سلجوقی توسل جست بدین امید که طغرل ممالک ایشان را مسخر و ادارهٔ آن را بدو واگذارکند و چون طغرل مهم او را انجام نداد ظهیرالدین از ری در ابتدای سال ۴۳۷ مراسله‌ای به بوکالیجار نوشت و اظهار اطاعت کرد و قبول کرد که در اصفهان به نام او خطبه بخوانند. امیر بویهی مسئول او را پذیرفت و میان ایشان صلحی برقرار گردید. در سال ۴۳۸ طغرل به عزم تسخیر اصفهان حرکت کرد و آن شهر را در محاصره گرفت ولی به تسخیر آن موفق نگشت و ظهیرالدین سخت در برابر وی پافشاری کرد. ناچار طغرل به گرفتن خراج سالیانه راضی شده و دست از محاصره برداشت.
طغرل پس از دفع فتنهٔ برادر خود ابراهیم ینال بار دیگر عازم فتح اصفهان شد و در محرم سال ۴۴۲ آنجا را محاصره کرد و عاقبت در محرم سال ۴۴۳ اصفهان را تسخیر کرد و دولت دیالمهٔ کاکویه را برانداخت و ابومنصور را به حکومت یزد و ابرقویه فرستاد.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) کراولی (خواجه...). هشتمین از امرای سربداران، به روایت مطلع‌السعدین خواهرزادهٔ خواجه یحیی کراولی و به قول صاحب تاریخ سربداران برادر او، و بر هر تقدیر وی پس از قتل خواجه یحیی به اتفاق پهلوان حیدر قصاب سردار جماعت سربداران شد و او مردی حکیم و بی‌آزار بود و همواره به بازی و شطرنج اشتغال می‌نمود و پهلوان حیدر قصاب به سرانجام مهام فرق انام می‌پرداخت و پس از انقضای چهل روز پهلوان حیدر خواجه را معزول گردانیده خود متعهد آن مهم گردید (۷۶۰ هـ.ق.). رجوع به حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۳ ص ۱۱۵ و طبقات سلاطین اسلام لین‌پول شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) کندی. او راست: الجامع فی الفروع.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن احمد. قاضی و محتسب بخاری حنفی. رجوع به محمد... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن احمدبن عمر. رجوع به محمد... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن حسام العیناثی. رجوع به محمد... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن حسین، مکنی به ابوشجاع. وزیر المقتدی بالله بیست‌وهفتمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به ابوشجاع روذراوری در همین لغت‌نامه و تجارب‌السلف چ اقبال صص۲۸۵-۲۸۷ و حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی‌بن الکاتب السمرقندی[1]. رجوع به بهاءالدین محمدبن علی‌بن محمدبن عمر الظهیری الکاتب و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۹۱، ۹۲، ۳۰۱، ۳۱۸، ۳۱۹ شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن عمر نوح‌آبادی. رجوع به محمد... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمود نیشابوری. رجوع به محمد... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن مسعود الادیب الغزنوی. رجوع به محمد... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) محمودبن عبدالصمد فارقی. رجوع به محمود... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) مرعشی (سید) ابن سیدکمال‌الدین‌بن سیدقوام‌الدین. مؤلف تاریخ طبرستان از سادات مازندران و پدران وی در این سرزمین حکومت داشته‌اند چنانکه جدش قوام‌الدین (متوفی در ۷۸۱ هـ.ق.) از سال ۷۶۰ سلطنت داشته و پدرش کمال‌الدین (متوفی در ۸۵۵) و اعمام و بنی‌اعمامش نیز به توالی و تناوب در آمل و ساری و دیگر نواحی مازندران حکومت کرده‌اند و در سال ۸۸۱ که سیدظهیرالدین تاریخ طبرستان می‌نوشته هنوز سلطنت مازندران در آن خاندان بوده است. سیدظهیرالدین تاریخ طبرستان را به امر کارکیا سلطان علی‌میرزابن سلطان نامدار... شمس‌الدنیا و الدین کارکیا سلطان محمد تألیف کرده است. کتاب وی مشتمل بر یک مقدمه و شش باب است بدین ترتیب:

۱ - آقای قزوینی در لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۱۸ نوشته‌اند: ظهیرالدین، گویا سهو است از ناسخ یا مصنف، چه لقب او به تصریح خودش بهاءالدین است. رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص۳۱۸ و ۳۱۹ شود.

باب اول - در ذکر تاریخ حکام و سلاطین گیلان و دیلمستان... باب دوم - در ذکر خروج سیدامیرکیا ملاطی... باب سوم - در ذکر خروج سیدهادی‌کیا از تنکابن... باب چهارم - در ذکر حکومت سیدرضی‌کیا و سیدمحمد... باب پنجم - در ذکر حکومت ناصرکیا و برادرش امیر سیداحمد... باب ششم - در ذکر سلطنت سلطان محمد... و رجوع به حبیب‌السیر صص ۱۰۷-۱۱۲ و تاریخ ظهیرالدین مرعشی شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) نصر السموری. رجوع به نصر... شود.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) نوحباری. او راست: فوائد ظهیرالدین.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) ولوالجی حنفی. او راست: امالی در فقه.

ظهیرالدین. [ظَ رُدْ دی] (اِخ) (الامام...) ولیّ‌النسوی. معاصر عوفی است. عوفی در لباب‌الالباب گوید: او از علماء نامدار و افاضل ایام، فضایل افاضل در پیش او قطری از بحری و نظم ثریا و نثر نثره در مقابلهٔ نظم و نثر او از سوره‌ای سطری و در نسا مصاحبت او دریافتم و این رباعی از وی شنیدم:

صبحی ندمد ز آخر هیچ شبی
تا تازه به رویم نرساند تعبی
حاصل من بی‌دولت حرمان، روزی
دارم ز تر و خشک جهان چشم و لبی.

و این قطعه در جواب شعر قاضی امام شمس‌الدین نسوی گفته رَحِمَهُ‌الله.

قطعه:

جز به جنابت اگر خطاب نویسند
نقش معماست کآن بر آب نویسند
در نسبت خسروی ز دانش گیرند
در لقبت مالک‌الرقاب نویسند
کلک ترا مشرف ممالک خوانند
کفّ ترا نایب سحاب نویسند
عرش‌جنابا به ذات عرش و تعلّیش
پس به خطی کاوّل کتاب نویسند
گر همه کُتّاب عصر وقت بلاغت
مثل تو فصلی به هیچ باب نویسند
مهرُخاکین من ز چرخ بخواهی
تات به اضعاف آن ثواب نویسند
نوک قلمهای فاضلان زمانه
چند ز تشویش و اضطراب نویسند
دفتر عاهات در مطالعه دارند
وز سیر دهر انتخاب نویسند
آینهٔ روح را مدادت خوانند
آبلهٔ راح را حباب نویسند
بازخرم از بلای دهر که کُتّاب
صدر ترا مرجع و مآب نویسند
قطعهٔ قلم جواب شعر تو شاید
عکس صدا را اگر جواب نویسند.

رجوع به لباب‌الالباب عوفی ج ۱ صص ۲۴۳-۲۴۴ شود.

ظهیر امیرالمؤمنین. [ظَ رِ اَ رُلْ مُءْ مِ] (اِخ) لقب حسن‌بن علی‌بن صدقه جلال‌الدولة و جلال‌الدین، مکنی به ابی‌علی است. (تجارب‌السلف ص ۲۹۶). رجوع به حسن... شود.

ظهیر خلیفة‌الله. [ظَ رُ خَ فَ تِـلْ لا ه] (اِخ) لقب مسعودبن محمود غزنوی است. رجوع به مسعود... غزنوی شود. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸).

ظهیرک. [ظَ رَ] (اِخ) دهی است تقریباً در سه‌فرسنگی مشرق شیراز. (فارسنامه).

ظهیرة. [ظَ رَ] (ع اِ) گرمگاه. نیمروز گرما. ||(ص) ناقة ظهیرة: ناقهٔ قوی‌پشت. ج، ظهائر.

ظهیری. [ظَ] (اِخ) ظهیرالدین محمدبن علی‌بن محمدبن عمر الکاتب السمرقندی. رجوع به محمد... شود.

ظهیری. [ظَ] (اِخ) نیشابوری. او راست: سلجوقنامه.

ظی. [ظَیْ ی] (ع اِ) انگبین. عسل.

ظی. (ع اِ) نام حرفِ ظاء. ظ.

ظیان. [ظَیْ یا] (ع اِ)[1] سپرم بیاوانی. (مهذب الاسماء). یاسمین دشتی. یاسمین برّی. یاسمن زرد. یاسمین‌البر. قلیماطس. و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ظیان یاسمین برّ است و از آن رو آن را بدین نام خوانند که گل او یاسمین است (؟) و آن گیاهی است مایل به زردی با برگهای دقیق مانده‌تر چیزی به لبلاب لکن نرمی او را ندارد و در غیر فصل زمستان باشد و قوت بیخ آن بیست سال باقی ماند و آن گرم و خشک است در چهارم و بیخ ریشه‌ها که از اخلاط سه گانه تولد کند برکند خاصه مفاصل و نقرس را شرباً و طلاءً و آن را بر عرق‌النسا ضماد کنند ریش پدید آرد و شفا بخشد و روغن آن و همچنین بیخ آن وقتی که نصف وقیه از آن در یک رطل آب بجوشانند تا نصف آن تبخیر شود شفاء اعظم است در سرفه و ربو و بیماری انتصاب و عسرالنفس و روغن او در فالج و لقوه و زمینگیری مجرب است و در همهٔ افعال با خربق اسود شریک است تا بدانجا که بعضی گمان برده‌اند که ظیان عین خربق سیاه است و ظیان سبب کرب و غثیان شود و مصلح آن روغن بادام است و شربت آن یک مثقال است - انتهی.

و یاس سفید عبارت از اوست و به لغت اندلس و مغرب عشبة‌النار نامند و یربه‌فوقه[2]. ایزتزو. قلیماطس. و قسم مغربی او مشهور به عشبة است و آن نباتی است شبیه به لبلاب و درهم‌پیچیده و گل او بسیار خوشبو و قسمی را بر شاخهای او خاری شبیه به خار گل سرخ و گل او از یاسمین بستانی که چنبلی نامند بسیار کوچکتر و بیخش سیاه و باریک و پرشعبه و قوّت بیخ او تا بیست سال باقی است. در چهارم گرم و خشک و سایر اجزای او در سیم و محلل و ملطف و بوییدن گل او جهت صداع و شقیقه و روغن او جهت علل بارده و ربو و سعال مُزمن و فالج و لقوه نافع و طبیخ شاخ و بیخ او که نیم وقیه را در یک رطل آب بجوشانند تا به نصف رسد و با شکر و امثال او بنوشند جهت ضیق‌النفس و سرفهٔ کهنه و فالج و استرخای مزمن بی‌عدیل است و ظاهراً روش خاصی که بالفعل متداول است از اینجا استنباط کرده باشند و حمول او مدر حیض و مُسقط جنین و طبیخ برگ و شاخ او به قدر سه درهم با مثل آن بسفایج و مقل ازرق مسهل قوی سوداوی و کرب است و مضمضهٔ طبیخ او با سرکه جهت درد دندان نافع و یک مثقال از بیخ او کشندهٔ بقی و کرب و مغص و در قوت مثل خربق سیاه و مسهل بلغم و سودا و با آب خبازی مقیئی قوی و قدر شربتش تا نیم درهم است و مصلحش روغن بادام و طلای او محرق و مقرّح جلد و بهترین ادویهٔ برص و جهت عرق‌النسا و مفاصل و فالج و امثال آن مفید و روغنی که در آن بیخ مذکور را جوشانیده باشند جهت فالج و مانند آن به غایت نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||انگبین. عسل. ||گیاهی است که بدان پوست پیرایند.

ظیاة. [ظَ ءَ] (ع ص) مرد گول.

ظیقی. [ظَ] (ص نسبی) منسوب است به ظیقان و هو منزل علی عشرة فراسخ من بریة عیذاب، منها ابوالحسن طاهربن عتیق السکاک الظیقی. (سمعانی ص ۳۷۷).

ظیة. [ظَیْ یَ] (ع اِ) مردار در آماس و شکافتگی درآمده. (منتهی الارب).

---

1 - Clematice cirrosa. Clématite.)

2 - Yerba de foko.

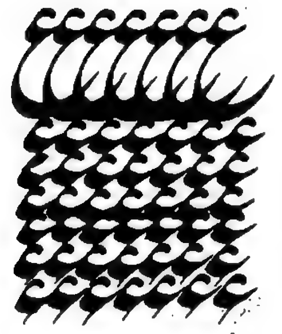

ع

بسم‌الله تعالی

ع. (حرف) حرف بیست‌ویکم است از حروف الفبای فارسی و حرف هیجدهم از الفبای «ابتثی» عربی پس از ظ و پیش از غ، و حرف شانزدهم از الفبای ابجدی پس از س و پیش از ف، و نام آن عین است و به حساب جُمّل نمایندهٔ عدد هفتاد بود. (فرهنگ نظام) (آنندراج). و از حروف ششگانهٔ حلق و از حروف تُرابیه یا أُرضیه است. (برهان). و از حروف مصمته است. (آنندراج). ||رمزی است علیه‌السلام راکه صورت دیگر آن «۴» است. ||در فرهنگها علامت عربی بودن کلمه است. ||و در هیئت علامت تربیع است. ||و نیز علامت مصراع است یعنی نصف بیت. ||در معجمهای جغرافیائی رمز است موضع را. ||و رمزی است عین بمعنی چشمه را. |||این حرف در تمام زبانهای سامی بوده و نامش در تهجی عبرانی عین است بمعنی چشم چه شکل حرف مذکور در آن زبان شباهت بچشم دارد اما این تطبیق لفظ و معنی بر سبیل اتفاق است و الا حروف عربی از عبرانی بدون ملاحظهٔ معنی گرفته شده است. (فرهنگ نظام) (آنندراج). |||این حرف از حروف مخصوص کلمات عربی است و در زبان فارسی صدای همزه دارد و در کلماتی دیده میشود که فارسیان از زبان عربی گرفته‌اند مانند عمر، عالی، عارض و یا از کلماتی که عربها در آن تصرف کرده‌اند مانند عاقرقرحا و نعناع و جز آن. (ناظم الاطباء).

ابدالها:

⟺ در عربی بدل به ح شود:

ضعیف = نحیف

ضعف = نحف

طلع = طلح

طماع = طماح

عدس = حدس

نقاع = نفاح

عنی = حتی. (از منتهی الارب).

||«ع ۱» رمز است ربیع‌الاول و «ع ۲» رمز است ربیع‌الثانی را.

عا. (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان بز را زجر کنند و رانند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

عائب. [ءِ] (ع ص) عیب‌کننده. ||شیر خفته. (منتهی الارب) (آنندراج). الخاثر من اللبن. (اقرب الموارد).

عائث. [ءِ] (ع اِ) شیر بیشه. (آنندراج) (منتهی الارب).

عائج. [ءِ] (ع ص) ایستاده. (منتهی الارب).

عائد. [ءِ] (ع ص) بازگردنده. ||زیارت‌کنندهٔ بیمار. ج، عَود، عُوَّد، عُوّاد. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||(اِ) آنچه به کسی مسترد شود و بازگردد از وجوه نقد و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به عاید شود.

عائد. [ءِ] (اِخ) ابن ثعلبة‌بن وبرة البلوی صحابی. وی از کسانی است که در تحت الشجرة بیعت کرد و شاهد فتح مصر بود و به سال ۵۳ هـ.ق. در برلس شهید شد. (الاعلام زرکلی).

عائدات. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ عائدة. رجوع به عائدة شود.

عائد شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول فارسی‌زبانان نصیب گشتن. به دست آمدن. سود بردن.

عائدة. [ءِ دَ] (ع ص) مؤنث عائد. (منتهی الارب):

در عبادت رفتن تو فائده

فائدهٔ آن باز با تو عائده. مولوی.

و رجوع به عائد شود. ||(اِمص) نیکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مهربانی. (منتهی الارب). ||عطا. بخشش. (منتهی الارب) (آنندراج):

مائده از آسمان شد عائده

چون که گفت أنزل علینا مائده. مولوی.

عائذ. [ءِ] (ع ص) پناه‌آورنده. (منتهی الارب) (آنندراج):

این مرا زائر آن مرا عائذ

این مرا مخلص آن مرا دلدار. خاقانی.

||نو زاینده از آهو اسب و شتر و گوسپند و جز آن. ج، عُوذ و عوذان. (منتهی الارب).

عائذ. [ءِ] (اِخ) پدر بطنی از بنی‌ضبه است. (منتهی الارب).

عائذ. [ءِ] (اِخ) جدی است جاهلی که پسران وی بطنی از ربیعه از اعراب عدنانند. و موطن آنان بیابان حجاز است. (الاعلام زرکلی).

عائذ. [ءِ] (اِخ) ابن محصن‌بن ثعلبه ملقب به المثقب العبدی. از بنی‌عبدالقیس. شاعری جاهلی از مردم عراق بود و به عمروبن هند پیوست و او را دربارهٔ وی مدیحه‌هاست. نعمان‌بن منذر را مدح گفت. شعر او نیکو و در آن حکمت و رقتی است. (از الاعلام زرکلی).

عائذات. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ عائذة. رجوع به عائذه شود.

عائذالله. [ءِ ذُلْ لاه] (اِخ) ابن سعد العشیرة. از مردم کهلان و از قحطانیان و جدی جاهلی است. (الاعلام زرکلی).

عائذالله. [ءِ ذُلْ لاه] (اِخ) ابن عبدالله‌عمر الخولانی العوذی الدمشقی تابعی. وی از فقها و وعاظ دمشق بود و عبدالملک او را قضاء دمشق داد. و به سال هشتم هجری متولد شد و به سال ۸۰ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عائذة. [ءِ ذَ] (ع ص) مؤنث عائذ. ج، عائذات، عوائذ. (منتهی الارب). رجوع به عائذ شود.

عائر. [ءِ] (ع ص) از: عَور. (اقرب الموارد). رجوع به عور شود. ||آنچه به چشم درد رساند. (منتهی الارب). هر چه چشم را علت رساند. (از اقرب الموارد). ||(اِ) درد چشم. (منتهی الارب). رمد. (اقرب الموارد). ||خاشاک چشم. (منتهی الارب). قذی. (اقرب الموارد). ||آبله‌ریزه بر پلک زیرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||تیر و سنگ که رسد و اندازهٔ آن معلوم نباشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عائرة. [ءِ رَ] (ع ص) مؤنث عائر. رجوع به عائر شود. ||(اِ) بسیار که به نظر نگنجد و چشم خیره شود. گویند: له من المال عائرة عینین؛ یعنی او را مال بسیار است که چشم را پر میکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

عائس. [ءِ] (ع ص) نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نگاهدارندهٔ مال و تدبیرکنندهٔ آن. یقال هو عائس مال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عائش. [ءِ] (ع ص) نیکوحال. (منتهی الارب).

عائش. [ءِ] (اِخ) ابن انس. یکی از راویان است که از عطا روایت کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عائشة. [ءِ شَ] (اِخ) عایشة (وفات: ۵۸ - ۵۹ هـ .ق.)وی دختر ابوبکر و از زنان رسول خدا (ص) است. کنیت او ام‌عبدالله و مادر وی ام‌رومان دختر عمیربن عامربن دهمان‌بن حارث‌بن غنم‌بن مالک‌بن کنانه است. رسول (ص) پس از مرگ خدیجه او را به زنی گرفت. عائشه از فقه و شعر بهره داشت و روایات بسیار از پیغمبر نقل کرده است و علمای عامه و اهل سنت بدان روایات تمسک کنند. گویند در حدود ۲۲۱۰ روایت و حدیث از او نقل شده است. از کارهای مهم عایشه، قیام او بر ضد علی (ع) است. پس از قتل عثمان به سال ۳۵ هـ .ق.که بجنگ معروف به «جمل» منتهی شد. در آن جنگ عائشه در هودجی بود و هودج را بر شتری نهاده بودند. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ صص ۵۲۷ - ۵۳۰ و الاعلام زرکلی و تاریخ گزیده و عیون الاخبار و تاریخ الخلفاء شود.

عائشة. [ءِ شَ] (اِخ) بنت احمد القرطبیه. شاعره و ادیبه و از مردم قرطبه است. او در عصر خویش در اندلس به فهم و فضل و کمال مشهور بود و خطی زیبا داشت و ملوک اندلس را مدح گفت و تا آخر عمر شوهر نکرد. به سال ۴۰۰ هـ .ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۲۴۵ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۵۸ شود.

عائشة. [ءِ شَ] (اِخ) بنت اسماعیل پاشابن محمد کاشف تیمور. یکی از شعراء و ادباء و از نوابغ مصر بود و به عربی و ترکی و فارسی شعر میسرود. به سال ۱۲۵۶ هـ .ق. در قاهره متولد شد و به سال ۱۳۲۰ هـ .ق. درگذشت. او را آثار بسیاری است از جمله دیوان شعر اوست به عربی. (از الاعلام زرکلی).

عائشة. [ءِ شَ] (اِخ) بنت طلحةبن عبیدالله. از طایفهٔ بنی‌تیم‌بن مرة است. زنی ادیب، فصیح و عالم به اخبار و حکایات عرب بود. مادر او ام‌کلثوم دختر ابوبکر صدیق و خالهٔ وی عایشه ام‌المؤمنین است و به خالهٔ خود سخت شباهت داشت. عائشه روی خود را نمیپوشانید. شوهر او، مصعب، او را در این باره سرزنش کرد. عائشه گفت خدا مرا صورتی زیبا داده است، دوست دارم آن را به مردمان بنمایانم و روی خویش را نمیپوشم، بخدا سوگند در من عاری نیست که کسی بتواند مرا بدان یاد کند. چون مصعب کشته شد، عمربن عبیدالله تیمی او را به زنی گرفت. و چون عمر به سال ۸۲ هـ .ق.درگذشت، عائشه دیگر شوی نگرفت... حدود سال ۱۱۰ هـ .ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عائشة. [ءِ شَ] (اِخ) بنت محمد عبدالهادی مقدسی. در عصر خود سیدهٔ محدثان دمشق بود و به سال ۷۲۳ هـ .ق.به دمشق متولد شد و در آنجا نشأت یافت. صحیح بخاری را بر حافظ حجاز خواند و ابن حجر از او روایت کند و کتابهای دیگر را نیز بر او خواند. عائشه در پایان عمر در علم حدیث منفرد گشت. به سال ۸۱۶ هـ .ق.به دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عائشة. [ءِ شَ] (اِخ) بنت یوسف‌بن احمدبن الناصر الباعونی، مکنی به ام عبدالوهاب. شاعر بود نسبت او به باعون از قراء عجلون در شرق اردن است. مولد او به دمشق بود، و از علماء آن بلاد لغت و ادب فرا گرفت.او راست: بدیعیه که بر آن شرحی نیکو نوشته است، الفتح الحقی، الملامح الشریفة فی الآثار اللطیفة، در الغائص، منظومهٔ رائیه، الاشارات الخفیة فی المنازل العلیة. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به الموشح ص۱۸۶ و عقدالفرید ج۵ ص ۲۸۰ شود.

عائشة لب جوی. [ءِ شَ یِ لَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پرنده‌ای است که آن را به عربی صَعوة میگویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عائص. [ءِ] (ع ص) گوسپند که سالها باردار نشود. ج، عوص. (آنندراج) (منتهی الارب). من الشاة التی لم تحمل اعواماً. (اقرب الموارد).

عائض. [ءِ] (ع ص) عوض داده شده و فاعل است به معنی مفعول. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عائط. [ءِ] (ع ص) شتر و زن که بی «عقر» سالها باردار نشود. ج، عیط و عُیُط و عوط و عوطَط. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتر ماده که گشنی کرده نشود و بار نگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج).

عائف. [ءِ] (ع ص) فالگوی به مرغان و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه بمرغان کهانت کند. (از اقرب الموارد). ||ناپسند دارندهٔ طعام و شراب و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). و در حدیث ابن سیرین است: ان شریحا کان عائفا؛ یعنی صادق حدس بود نه آنکه در عیافت کار مردم جاهلیت میکرد. (از تاج العروس).

عائق. [ءِ] (ع ص) بازدارنده از هر چیزی. ||آنکه مردم را از امور بازدارد و بر تأخیر برانگیزد و تأخیر نماید. ج، عُوَّق. (منتهی الارب). ||اصطلاح فیزیکی، جسمی را گویند که حرارت یا الکتریسته در آن بخوبی منتشر نشود و جسمی که ماوراء آن قرار گرفته محفوظ از الکتریسته یا حرارت باشد.

عائقة. [ءِ قَ] (ع ص) مؤنث عائق. ج، عَوائق. رجوع به عائق شود.

عائل. [ءِ] (ع ص) از عیل. درویش. نیازمند. ج، عالَة و عُیَّل و عَیلیٰ. (منتهی الارب) (آنندراج):

زنده از تو شاد از تو عائلی
مغتذی بی‌واسطه بی حائلی. مولوی.

||(از عول) غالب از هر چیزی. ||ترازوی مایل. (منتهی الارب).

عائلة. [ءِ لَ] (ع ص، اِ) سیرت دشوار. (منتهی الارب). ||(از: عیل) عائلة الرجل، اهل بیت او. عَیِّل. در اقرب الموارد آرد: و قیاساً درست است ولکن برنخوردم بدان. (از اقرب الموارد).

عائلی. [ءِ] (حامص) درویشی. (غیاث اللغات از لطائف).

عائلی. [ءِ] (اِخ) قریه‌ای است به یک فرسنگ و نیمی جنوب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری). رجوع به عایلی شود.

عائم. [ءِ] (اِخ) بتی است. (منتهی الارب).

عائن. [ءِ] (ع ص) چشم‌کننده. ||(اِ) آب روان. یقال: شرب من عائن؛ ای من ماء سائل. ||ما بها عائن؛ أی احد. (منتهی الارب). یعنی هیچکس بدینجا نیست.

عائهة. [ءِ هَ] (ع اِ) فریاد و خروش. (منتهی الارب).

عاب. (ع اِ) آهو. عیب. (منتهی الارب)

(آنندراج). رجوع به عیب شود.

عابث. [بِ] (ع ص) بازی‌کننده. (آنندراج) (غیاث اللغات):

آدمی داند که خانه حادث است
عنکبوتی نی که در وی عابث است. مولوی.

روی به دفع حوادث و تدارک خطوب روزگار عابث آریم. (جهانگشای جوینی).

عابد. [بِ] (ع ص) پرستندهٔ خدا و ملتزم به شرائع دین. (از اقرب الموارد). پرستنده. عبادت‌کننده:

عابدان را پرده این خواهد درید
زاهدان را توبه آن خواهد شکست. خاقانی.

خدا از عابدان آنها گزیند
که در راه خدا آن را نبیند. نظامی.

چه گویی در حق فلان عابد که دیگران به طعنه سخنها گفته‌اند. (گلستان سعدی).

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را.
سعدی (گلستان).

||موحد. (ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس). ||خادم. (اقرب الموارد). ||مرد با تنگ و عار. و گفته‌اند بدین معنی است قول خداوند تعالی: ان کان للرحمن ولد فانا اول العابدین. (قرآن ۸۱/۴۳). أی اول الآنفین. (از منتهی الارب).

عابد. [بِ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است در اطراف مصر... (معجم البلدان).

عابد. [بِ] (اِخ) ابن عمربن مخزوم. پدر عبدالله‌بن سائب عابدی صحابی و عبدالله‌بن مسیب عابدی محدث است. (از منتهی الارب).

عابد. [بِ] (اِخ) بیرمی لاری. از شعرا است. هدایت نویسد: نامش زین العابدین و معروف به شاه زند است. اشعار بطریق عرفا بسیار دارد از آن جمله است:

آستین برمیفشاندم در سماع
دست یار آمد بدستم یللی.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۳۹).

او راست: روضة المؤمنین. (الذریعه ج ۹ ص ۶۶۲) (صبح گلشن ص ۲۶۵).

عابدآباد. [بِ] (اِخ) قریه‌ای است به سه فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شهر خفر شهرستان جهرم. (فارسنامه). دهی است از دهستان بخش خفر شهرستان جهرم واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری باب انار و یک هزارگزی راه عمومی خفر به کوار. در دامنه واقع و هوای آن معتدل و مالاریائی است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، بادام و میوه است. شغل اهالی زراعت و باغبانی و صنعت دستی زنان گلیم‌بافی میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عابدالاوثان. [بِ دُلْ اَ] (ع ص مرکب) بت‌پرست. (مهذب الاسماء).

عابد بخاری. [بِ دِ بُ] (اِخ) راقم. شاعر فارسی‌زبان و معاصر نصرآبادی است. شعرش در تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۳۹ آمده است.

عابدفریب. [بِ فِ / فَ] (نف مرکب) فریبندهٔ عابد. که عابد را از عبادت خدا باز دارد. سخت زیبا چنانکه عابد تارک دنیا را نیز بفریبد و شیفتهٔ خویش سازد:

از این مه پارهٔ عابدفریبی
ملائک‌سیرتی خورشیدزیبی. سعدی.

گوئی دو چشم جادوی عابدفریب او
بر چشم من بسحر ببستند خواب را. سعدی.

آن چشم آهوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود. حافظ.

عابدی. [بِ] (ص نسبی) نسبت است به عابدبن عمروبن مخزوم. (الانساب سمعانی).

عابدین. [بِ] (اِخ) از مزارع قریهٔ طالقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

عابدین. [بِ] (اِخ) (زین العابدین) لقب علی‌بن الحسین است. (از الاعلام زرکلی). رجوع به علی‌بن الحسین شود.

عابر. [بِ] (ع ص) عبورکننده و راه گذرنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات).

— عابر سبیل؛ راه گذر. مسافر. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به همین ترکیب شود. ||با اشک. گویند رجل عابر و امرأة عابر. (منتهی الارب).

عابر. [بَ] (اِخ) ابن شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح. (آنندراج) (منتهی الارب). در لباب الانساب عابربن ارفخشدبن سام‌بن نوح، ضبط شده است.

عابرسبیل. [بِ رِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رهگذر. مسافر. (منتهی الارب):

ساکن خانهٔ علوم توئی
غیر تو عابر سبیل آمد. خاقانی.

عابرة. [بِ رَ] (ع ص) مؤنث عابر. (اقرب الموارد). ||لفة عابرة؛ جائزة. (اقرب الموارد): جائز و روان. (منتهی الارب).

عابری. [بِ] (ص نسبی) منسوب به عابر. رجوع به عابر شود.

عابری. [بَ] (ص نسبی) نسبت است به عابربن ارفخشدبن سام. (لباب الانساب). رجوع به عابربن شالخ شود.

عابس. [بِ] (ع ص) ترشروی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عابس. [بِ] (اِخ) نام شمشیر عبدالرحمان‌بن سلیم کلبی. (منتهی الارب) (آنندراج).

عابس. [بِ] (اِخ) ابن سعید المرادی. قاضی و از والیان و پیشوایان بود. مسلمةبن مخلد به سال ۴۹ هـ. ق. وی را شرطگی مصر سپس ولایت دریا داد و عابس در مرزها غزو کرد. دیگر بار وی را مسلمة به سال ۵۷ بشرطگی بازگرداند و به سال ۶۰ خلیفتی خویش در فسطاط بدو گذاشت. آنگاه قضاوت و شرطگی با هم یافت و بدان دو شغل بود تا به سال ۶۸ هـ. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی).

عابسی. [بِ] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌عابس از بکربن وائل. (از الانساب سمعانی). مؤلف لباب الانساب نویسد: صحیح این نسبت عایشی است نه عابسی.

عابیة. [یَ] (ع ص) زن نیکوروی حسنة. (منتهی الارب) (آنندراج). زن زیبا. گویند: جاریة عابیة. (اقرب الموارد).

عاتٍ. [تِ نْ] (ع ص) متکبر و درگذرنده از حد. (منتهی الارب) (آنندراج). عاتی. رجوع به عاتی شود.

عاتب. [تِ] (ع ص) ملامت‌کننده. سرزنش‌کننده. (ناظم الاطباء). ||آنکه یک پای وی بریده بود و بر دیگر پای رود. (مهذب الاسماء).

عاتر. [تِ] (ع ص) مضطرب. (مهذب الاسماء). به اهتزاز درآینده. گویند: عنده سیف باتر و رمح عاتر. (اقرب الموارد). ||فرج دروا کرده از شهوت. (تاج العروس) (منتهی الارب). فرج گشاده از تیزی شهوت. (منتهی الارب).

عاتر. [تِ] (اِخ) شهری است در ساحل یهودا صحیفهٔ یوشع ۱۹ : ۷ که آن را توکن نیز گویند کتاب اول تواریخ ایام ۴ : ۳۲ و بعضی را گمان چنان است که عاتر همان تل آثار است و دیگران آن را عتاره گویند و بعضی گمان دارند که عطره میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

عاتق. [تِ] (ع ص) آزاد. (از اقرب الموارد). ||می کهنه که مهر از آن برداشته باشند. ||خیک فراخ. ||دختر نوجوان یا دختر نوبالغ یا زن بی‌نکاح یا زن جوانی که در خانهٔ پدر مانده. ||(اِ) دوش و جای چادر پوشیدن از دوش. مابین کتف و بن گردن. ج، عُتُق. ||(ص) کمان کهنهٔ سرخ‌رنگ. ||(اِ) چوزهٔ مرغ که قوت گرفته و به پریدن رسیده باشد. ||چوزهٔ سنگخواره. (منتهی الارب). ||بچه کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد. ج، عواتق. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاتق‌الثریا. [تِ قُثْ ثُ رَیْ یا] (اِخ) ستاره‌ای است. (اقرب الموارد).

عاتقة. [تِ قَ] (ع ص) کمان کهنهٔ سرخ‌رنگ. (اقرب الموارد). رجوع به عاتق و عاتک شود. ||دختر جوان. مؤلف اقرب الموارد آرد: در صحاح گوید، جاریة عاتقة

یعنی شابة، که به بلوغ رسیده و هنوز به شوی نرفته باشد. (اقرب الموارد).

عاتک. [تِ] (ع ص) بی‌آمیغ از رنگها. (منتهی الارب). خالص از هر رنگ و از هرچیز. (اقرب الموارد). ||جوانمرد. (منتهی الارب). کریم. (اقرب الموارد). ||ستیهنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||از حالی بحالی گردنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||کمان کهنهٔ سرخ. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نبیذ صاف و پاکیزه. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاتکة. [تِ کَ] (ع ص) خرمابن که گشن نپذیرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زن آلوده بخوشبویی. (منتهی الارب). زن سرخ‌گون از طیب و گفته‌اند زنی که طیب فراوان بکار برد، چندانکه پوست او بزردی گراید. (اقرب الموارد). ||کمان کهنه که دیرینه بود و سرخ شده باشد. (اقرب الموارد).

عاتکة. [تِ کَ] (اِخ) نام نه تن از زنان قریش است که جده‌های پیغمبر (ص)اند و قول او (ص) که فرماید انا ابن عواتک من سلیم، مقصود آن زنانند که عاتکه نام دارند. (از منتهی الارب).

عاتم. [تِ] (ع ص) مهمان شبانگاه آینده. یقال: جاءنا ضیف عاتم. (منتهی الارب) (آنندراج). جاءَ تا ضیف عاتم؛ ای بطیء ممس. (اقرب الموارد).

عاتمات. [تِ] (ع ص) النجوم العاتمات؛ ستارگان که از تیرگی هوا تاریک و پوشیده گردند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عاتن. [تِ] (ع ص) توانا. (منتهی الارب).

عاتی. (ع ص) (از: عتو). متکبر و از حد درگذرنده. (آنندراج). ||مردی درشونده در فساد که پند هیچکس نپذیرد. (مهذب الاسماء).

عاتیة. [یَ] (ع ص) مؤنث عاتی. رجوع به عاتی شود. ||سخت وزنده. (از اقرب الموارد): و اما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة. (قرآن ۶۹/۶).

عاثر. [ثِ] (ع ص) شکوخنده. لغزنده. (ناظم الاطباء). ||دروغگو. (اقرب الموارد).

عاثرة. [ثِ رَ] (ع ص) مؤنث عاثر. رجوع به عاثر شود. ||(اِ) حادثه که موجب عثور شود. (از اقرب الموارد).

عاثور. (ع اِ) جای هلاک. گویند: وقع فی عاثور شر و عافور شر. (منتهی الارب). المهلکة من الارضین. (اقرب الموارد). ||بدی. (منتهی الارب). شر. (اقرب الموارد). ||گوی که جهت شکار شیر و جز آن کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گو و مانند آن که آماده شود تا کسی در آن افتد. و آن فاعول است از عثار. (اقرب الموارد). ||آنچه بدان لغزند. (اقرب الموارد). ||چاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عاج. [عاجج] (ع ص) طریق عاج؛ راه پر از روندگان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عاج. [جِ] (ع اِ) مبنی بر کسر زجری است مر ناقه را. (منتهی الارب).

عاج. (ع اِ) استخوان پشت دابهٔ دریائی است یا آن باخه‌ای است که از آن دست‌برنجن و شانه‌ها سازند. و عامه عاج را دندان فیل گویند. (منتهی الارب). لیث گوید: تنها دندان فیل را عاج گویند. (اقرب الموارد). عاج از جمله متاعهای عمدهٔ تجارت صور. و تخت سلیمان از عاج بود و در بناء خانه‌ها و اسباب و اثاث البیت مستعمل بود. و بعضی را گمان چنان است که مقصود از قصرهای عاج که در کتاب مزامیر مسطور است ظرفی چوبی است که به هیئت قصر از عاج تشکیل یافته یا با عاج مرصع گشته بود که از برای محافظت عطریات میساختند. و دور نیست که مقصود از قصری باشد که بیشتر اسبابهایش از عاج باشد. (قاموس کتاب مقدس):

بامدادان که صبح زرین‌عاج
کرسی‌از زر نهاد و تخت از عاج. نظامی.

– تخت عاج؛ تختی که در آن عاج بکار رفته باشد:

ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج
دلم گشت روشن بدین فر و تاج. فردوسی.
چو کاوس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج. فردوسی.
یکی تخت عاج و یکی تخت چغ
یکی جای شاه و یکی جای مغ. اسدی.

عاج. (ع ص) ناقهٔ نرم و رام. (منتهی الارب).

عاجز. [جِ] (ع ص) سست و ناتوان. ج، عواجز و عَجَزة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). درمانده. ج، عاجزون. (مهذب الاسماء):

روستائی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار. دقیقی.

و قویترین سببی در کارهای دنیا مشارکت مشتی دون عاجز است. (کلیله و دمنه). مردم دو گروه‌اند: حازم و عاجز. (کلیله و دمنه).

عاجز باشد که دست قوت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد.
سعدی (گلستان).

||کوتاه. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

عاجز آمدن. [جِ مَ دَ] (مص مرکب) ناتوان ماندن. قادر نبودن. توانا نبودن: چنان نبشتی که از آن نیکوتر نبودی چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی. (تاریخ بیهقی).

آن را که مصطفی چو همه عاجز آمدند
در حرب روز بدر بدو داد رایتش.
ناصرخسرو.
رشته تا یکتاست آن را زور زالی بگسلد
چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر.
سنائی.

دعوی طبابت کردند و از معالجه‌ها عاجز آمدند. (مجالس سعدی ص ۱۴). جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت عاجز آمدی. (گلستان). رجوع به عاجز شود.

عاجزانه. [جِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بحالت عجز. بحالت ناتوانی. مانند عاجز: گفت کلمتی عاجزانه بگویم باشد که آب حلم شاه آتش غضب او را سکون دهد. (سندبادنامه ص ۱۵۸). و رجوع به عاجز شود.

عاجز سرابی. [جِ زِ سَ] (اِخ) شاعری است و دیوان او به چاپ رسیده است. رجوع به دانشمندان آذربایجان و نگارستان و الذریعه ج ۹ ص ۶۶۲ شود.

عاجز شدن. [جِ شُ دَ] (مص مرکب) درماندن. فروماندن:

بفعل نکو جمله عاجز شدند
فرومایه دیوان ز پر مایه جم. ناصرخسرو.
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد به چنگال چشم پلنگ. سعدی.
مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز شود در سفر.
سعدی (بوستان).
چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ.
سعدی (بوستان).

و رجوع به عاجز شود.

عاجز کردن. [جِ کَ دَ] (مص مرکب) درمانده کردن. ناتوان ساختن:

کمالت عاجزم کرد و عجب نیست
که تو هم عاجزی اندر کمالت. خاقانی.

موران به اتفاق شیر را عاجز کنند. (مجالس سعدی ص ۲۳).

عاجز ماندن. [جِ دَ] (مص مرکب) ناتوان شدن. درماندن:

قامتی داری که سحری میکند
کاندران عاجز بماند سامری. سعدی.
جهان آن تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز. شبستری.

عاجز مرندی. [جِ زِ مَ رَ] (اِخ) شاعری آذربایجانی است و نام او حاج میرزا یوسف است. تربیت او را در دانشمندان آذربایجان معرفی کرده است. (الذریعه ج ۹ ص ۶۶۲).

عاجزنواز. [جِ نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ عاجز. تیمارخوار ناتوان. که ناتوانان را نوازد و دستگیری کند:

زمین‌بوس شه تازه تر کرد باز

چنین گفت کای شاه عاجزنواز. توانَد که بانوی عاجزنواز
گشایدیما بر در گنج باز. نظامی.
و رجوع به عاجز شود.
عاجزنوازی. [جِ نَ] (حامص مرکب) عمل عاجزنواز:
زمانه چو عاجزنوازی کند
به تند اژدها مور بازی کند. نظامی.
و رجوع به عاجز و عاجزنواز شود.
عاجزوار. [ج] (ق مرکب) بمانند عاجز. ناتوان‌وار. ناتوان‌آن:
چو عاجزوار باید عاقبت مرد
چه افلاطون یونانی چه آن کرد. نظامی.
و رجوع به عاجز شود.
عاجزی. [ج] (حامص) عمل عاجز. ناتوانی. درماندگی:
نهنگی که او پیل را پی کند
ز آهوبره عاجزی کی کند. نظامی.
و رجوع به عاجز شود.
عاج عاج. [ج ج] (ع اِ صوت مرکب) کلمه‌ای که بدان شتر ماده را زجر کنند. (منتهی الارب).
عاجف. [ج] (اِخ) موضعی است در شق بنی‌تمیم. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).
عاجل. [ج] (ع ص) مقابل آجل و منه لاتبع العاجل بالآجل. (اقرب الموارد). دنیا. (غیاث اللغات). این جهان. (منتهی الارب):
نعمت عاجل و آجل بتو داد از ملکان
زآنکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند.
منوچهری.
این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد
وآن هوای آجلش حاصل کند بی‌انتظار.
منوچهری.
زیرا که نادان جز به عذاب عاجل از معاصی باز نیاید. (کلیله و دمنه). راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمند است. (گلستان). ||شتاب‌کننده و آنچه به شتاب باشد. (غیاث اللغات). بی‌مهلت. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). سریع. (منتهی الارب):
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است
چون ز دست دوست میگیری شفای عاجل است.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۴۳۹).
||شتاب. (منتهی الارب).
عاجل‌الحال. [ج لُلْ] (ع اِ مرکب) فوراً. درساعت. بدون درنگ: یک چیز مانده است کاگر آن کرده آید بعاجل‌الحال این کار را لختی تسکین توان کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹). ولی در عاجل الحال آب این مرد بوبکر حصیری ریخته شد. (تاریخ بیهقی ص۱۵۶).
عاجلة. [جِ لَ] (ع ص) مؤنث عاجل. رجوع به عاجل شود.
عاجم. [ج] (ع ص، اِ) واحد عواجم که بمعنی دندانهاست. (از منتهی الارب). در اقرب الموارد مفرد عواجم، عاجمة آمده است.
عاجن. [ج] (ع ص) ناقه‌ای که بچه در شکمش قرار نگیرد. ||پیری که از ضعف تکیه بر زمین کرده برخیزد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).
عاجنة. [جِ نَ] (ع اِ) عاجنة المکان؛ میانهٔ جای. (منتهی الارب). وسط مکان.
عاجی. (ص نسبی) چیزی که از عاج ساخته شده باشد. (آنندراج). چیزها که از عاج سازند. رجوع به عاج شود.
عاد. (ع اِ) مردم. یقال: ماأدری أی عاد هو؛ أی أیّ الناس؛ یعنی ندانم که چه مردست او. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
عاد. (اِخ) قومی که هود (ع) به رسالت ایشان آمد و ایشان از نسل عادبن نوح بودند از باعث نافرمانی حق بطوفان باد هلاک شدند. (از آنندراج) (غیاث اللغات). و اولین قبیلهٔ عرب بائده را عاد گفته‌اند و آنان فرزندان عادبن عوص‌بن ارم‌بن سام‌بن نوح (ع) بودند و محل مأوای آنان به أحقاف (بین یمن و عمان) از بحرین تا حضر موت بوده است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۳) (عقدالفرید ج ۱ ص ۵۳) (مجمل التواریخ صص ۱۴۶ - ۱۴۸) (عیون الاخبار ص۱۱۴) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب):
چو عادند و ترکان چو باد عقیم
بدین باد گشتند ریگ هبیر. ناصرخسرو.
لشکر عادند و کلک من چو صرصر از صریر
نسل مأجوجند و نطق من چو صور اندر صدا.
خاقانی.
گر نبودی واقف از حق جان باد
فرق چون کردی میان قوم عاد. مولوی.
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را نازکیست. مولوی.
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود.
سعدی.
و رجوع به عادبن عوص شود.
عاد. [عادد] (ع ص، اِ) عددی که عدد دگر را تجزیه کننده باشد. مانند سه که عاد نه است، و چهار که عاد دوازده است و پنج که عاد پانزده است. (نفائس الفنون).
عاد. (اِخ) ابن عوص‌بن ارم‌بن سام‌بن نوح. جدی جاهلی است. گویند وی در بابل بود سپس با عائلهٔ خود به یمن رفت و در احقاف بین یمن و عمان از بحرین تا حضرموت اقامت کرد. او و فرزندان او در آن سرزمین تمدنی بوجود آوردند. از آثار آنان اطلال «جش» و بناهای سنگی است که ویرانه‌های آن در حضرموت موجود است. (الاعلام زرکلی):
عادات. (ع اِ) جِ عادة. رجوع به عادت و عادة شود.
در این دخمه خفته‌ست شداد و عاد
کزورنگ و رونق گرفت این سواد. نظامی.
برانداختم دخمهٔ عاد را
گشادم‌در قصر شداد را. نظامی.
و رجوع به عاد شود.
عادت. [دَ] (ع اِ) عادة. فارسیان به معنی رسم و آئین نیز استعمال کنند و با لفظ گردانیدن، نهادن، برداشتن، کردن، دادن و گرفتن مستعمل نمایند. (آنندراج):
عادت و رسم این گروه ظلوم
نیک ماند چه بنگری به ظلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
اما ایزد عز ذکره بفضل خود ما را بر عادت خود بداشت. (تاریخ بیهقی). غلامان و ستوران افزون از عادت رسم خریدن گرفتند. (تاریخ بیهقی). بخدمت پادشاه نبوده است و عادت و خوی و اخلاق ایشان پیش چشم نمیدارد. (تاریخ بیهقی).
همی تا کند پیشه عادت همی کن
جهان مر جفا را تو مر صابری را.
ناصرخسرو.
نه او برعادت و اخلاق ایشان وقوف دارد. (کلیله و دمنه). و تجارب متقدمان را نمودار عادت خویش گردان. (کلیله و دمنه).
عادت بود که هدیهٔ نوروز آورند
آزادگان بخدمت بانوی شهریار. خاقانی.
مگر آنکه سخن گفته شود به عادت مألوف. (گلستان).
هر زمینی سعادتی دارد
هر دهی رسم و عادتی دارد. اوحدی.
||حیض. عادت زنان:
صاحب حالت شدن حله بتن سوختن
خارج عادت شدن عدهٔ غم داشتن. خاقانی.
||(اصطلاح روانشناسی) استعداد اکتسابی صدور حرکات یا تحمل تأثیراتی معین. (علم النفس سیاسی ص۴۲۸).
عادانیون. (معرب، اِ) به یونانی نباتی است که خار آن شبیه به سوزن است.
عادت‌پذیر. [دَ پَ] (نف مرکب) خوی‌پذیرنده. آنکه از کسی یا چیزی عادت پذیرد. آنکه خوی دیگری را قبول کند:
کجاچون طبع مردم خوی‌گیر است
ز هر کس آدمی عادت‌پذیر است. عطار.
عادت داشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) خو گرفتن به چیزی: چنان دانم که بسیار خوردن عادت داری. (گلستان).
عادت کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب)

خوی گرفتن. معتاد شدن:
چشم عادت کرده با دیدار دوست
حیف باشد بعد از او بر دیگری. سعدی.

عادت گرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خوی پذیرفتن. خوی کردن. معتاد شدن:
گرعقابی بگیر عادت جغد
ور پلنگی بگیر خوی گراز.

عادر. [دِ] (ع ص) نیک دروغگوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عادق. [دِ] (ع ص) رجل عادق الرأی؛ کسی که تدبیر صائب ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

عادکار. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ محمود صالح ایل چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ج ۱ ص۷۵).

عادگان. (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب داران و متصل به راه کوهرنگ. منطقه‌ای است جلگه و سردسیر. سکنهٔ آن ۹۵۷ تن است. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات و حبوبات و سیب‌زمینی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع زنان قالی و جاجیم بافی و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عادل. [دِ] (ع ص) دادده‌نده. ج، عدول. (منتهی الارب) (آنندراج). مقابل فاسق. ||مشرک که غیر حق تعالی را به حق برابر و شریک سازد. (مهذب الاسماء). و منه قول امرأة للحجاج انک لقاسط عادل؛ أی مشرک. (اقرب الموارد). ||راست. درست. مستقیم: میزان عادل یعنی ترازوئی راست، مقابل میزان مایل. (مهذب الاسماء).

عادل. [دِ] (اِخ) نامی از نامهای خدا.

عادل. [دِ] (اِخ) لقب انوشروان است:
همی نازد بعهد میر مسعود
چو پیغمبر به نوشروان عادل. منوچهری.
به آنچه ملک عادل انوشروان کسری‌بن قباد سعادت ذات... (کلیله و دمنه).

عادل. [دِ] (اِخ) ابن علی‌بن عادل حافظ معلم. از شعرای سدهٔ دهم. کتاب «ترجمان» علامهٔ جرجانی را به ترتیب حروف هجا مرتب کرده است. رجوع شود به الذریعه ج ۹ ص ۶۶۳.

عادل‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در چهارهزارگزی جنوب باختری شیراز. این ده در جلگه واقع شده و هوای آن معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، کنجد و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عادل‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز. این ده در ۶۲ هزارگزی خاور اردکان کنار راه فرعی پل خان به خانی‌من واقع و منطقه‌ای است جلگه با هوای معتدل و مالاریائی و سکنهٔ آن ۹۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ کر تأمین میشود. محصولش غلات و برنج است و اهالی آن به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عادل‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. در ۲هزارگزی شمال باختری الشتر و ۲هزارگزی شمال باختر شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر واقع، جلگه و سردسیر و مالاریایی است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود امیری تأمین میشود. محصولاتش غلات، برنج، حبوبات، لبنیات و پشم است اهالی آن به کشاورزی و گله‌داری مشغولند. راه آن مالرو است و مردم آن از طایفهٔ حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عادل اول. [دِ لِ اَوْ وَ] (اِخ) لقب سیف‌الدین ابوبکر ایوبی برادر سلطان صلاح‌الدین است. رجوع به سیف‌الدین ابوبکر شود.

عادل صفوی. [دِ لِ صَ فَ] (اِخ) تخلص شاه طهماسب صفوی است. رجوع به طهماسب‌شاه اول در این لغت‌نامه و الذریعه ج ۹ ص ۶۶۳ شود.

عادلة. [دِ لَ] (ع ص) مؤنث عادل. رجوع به عادل شود.
– حکومت عادلة؛ حکومتی که اساس آن بر عدالت بود.
– فریضة عادلة؛ یعنی عدل در قسمت. (منتهی الارب).
– قیمت عادلة در تداول؛ قیمت متعارف به نرخ معمول بازار.

عادلی. [دِ] (اِخ) تخلص شاه اسماعیل دوم است. رجوع به اسماعیل صفوی و الذریعه ج ۹ ص ۶۶۳ شود.

عادن. [دِ] (ع ص) ناقهٔ بر یک جای باشنده از علف. ||پیوسته شورگیاه چرنده. (منتهی الارب).

عادة. [دَ] (ع اِ) خوی. (منتهی الارب). آنچه جایگیر شود در نفوس از امور متکرر و پسندیدهٔ طبع‌های سلیم. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح فقهی) حیض. رجوع به عادت و ذات عادة شود.

عادی. (ع ص) دیرینه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. ||عادیا اللوح؛ هر دو طرف کرانهٔ آن. ||دزد. ||(ص) ستمکار. ||دشمن. (منتهی الارب).

عادی. [دی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به عادت. هر چیزی که عادت شود. بحالت الحاق یاء نسبت تاء مصدر از آن افتاده است. (از غیاث اللغات).

عادی. (ص نسبی) نسبت است به عاد. رجوع به عاد و عادبن عوص شود.

عادیات. (اِخ) سورهٔ صدمین از قرآن است و آن یازده آیه است پس از سورهٔ زلزله و پیش از قارعه.

عادیان. (اِخ) کسانی که منسوب به قوم عاد بودند. (غیاث اللغات) (آنندراج)؛ و قصهٔ جالوت چنان بود که وی مردی بود از فرزندان عمالقه و از جملهٔ عادیان. (قصص الانبیاء ص ۱۴۵). رجوع به عاد شود.

عادیة. [یَ] (ع ص) شتران سخت دونده. (منتهی الارب). ||شتران مانده (مانده ؟) در طاقتستان که به شور گیاه میل نکنند. ||کاری که باز دارد ترا از چیزی. ||گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند یا آنکه پیشتر حمله کنند از پیادگان. (منتهی الارب).

عاذ. [ذِنْ] (ع ص) مکان عاذ؛ یعنی مکانی که دور از آب است. (منتهی الارب).

عاذب. [ذِ] (ع ص) آنکه میان او و آسمان چیزی حائل نباشد. ||بازمانده از خوردن از شدت تشنگی. ||ستور ایستاده که آب و علف نخورد. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاذر. [ذِ] (ع ص) مرد عذرخواه. (منتهی الارب). ||(اِ) رگ خون استحاضه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نشان خستگی و پلیدی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

عاذر. [ذَ] (اِخ) نام مردی که بی‌ایمان مرده بود، عیسی (ع) بعد از چهل سال او را زنده کرده‌مسلمان ساخته بود. (غیاث). و رجوع به عازر شود.

عاذریة. [ذِ رِیْ یَ] (اِخ) گروهی از فرقهٔ نجدات میباشند که مردم را به نادانی در فروع مذهب معذور میشناسند. (اقرب الموارد) (ملل و نحل شهرستانی ج مصر ص ۱۸۷).

عاذف. [ذِ] (ع ص) چشنده. مازلت عاذفاً منذ الیوم؛ یعنی نچشیدم چیزی را. (منتهی الارب).

عاذل. [ذِ] (ع ص) ملامت‌کننده. ج، عَذَلَه، عُذّال، عاذِلات، عَواذل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات):
مراگفت ای ستمکاره بجانم
به کام حاسدم کردی و عاذل. منوچهری.
||(اِ) رگ خون استحاضه که از آن خون سیلان پیدا میکند. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||نام ماه شعبان یا شوال در جاهلیت. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی).

عاذور. (ع اِ) بدی و فساد. و منه: لقیت منه

عـاذوراء؛ أی شـراً. (منتهی الارب) (اقـرب الموارد). ||خطی است در شتر و اسب. (منتهی الارب). نشان. (اقرب الموارد).

عاذوراء. (ع اِ) بیماریی است در گـلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عار. (ع اِ) عیب و ننگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات): تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود. (تاریخ بیهقی ص۱۲۹). ||فضیحت و هر چه در آن عیب لازم باشد. (منتهی الارب):

شعر تو شعر است لیکن باطنش پر عیب و عار
کرم بسیاری بود در باطن دُرّ ثمین.
منوچهری.

– عار آمدن؛ ننگ داشتن:
پیاده نگردد که عار آیدش
ز شاهی تن خویش خوار آیدش. فردوسی.
ز جهل خویش چون عارت نیاید
چرا داری همی زآموختن عار. ناصرخسرو.
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شهی است عار آید.
سعدی.

– عار بودن؛ ننگ بودن:
فخر دانا بدین بود وینها
عیب دیدند و علم را عارند. ناصرخسرو.
با این همه از عالم عار است مرا والله
یاران مرا فخر است این عار که من دارم.
خاقانی.
مرا نیست زآهنگری ننگ و عار
خرد باید و مردی ای بادسار. سعدی.
وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار. سعدی.

– عار داشتن؛ ننگ داشتن:
ابر و دریا سخی بوند به طبع
دستش از هر دو ننگ دارد و عار. فرخی.
عدلش از آسمان ندارد عار
سلسله زآسمان درآویزد. خاقانی.
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم. سعدی.
متابع توام ای دوست گر نداری ننگ
مطاوع توام ای یار گر نداری عار. سعدی.

عارب. [رِ] (ع ص) نهر بسیارآب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عاربة. [رِ بَ] (ع ص) عرب خالص را گویند. عرب عاربة، مقابل عرب مستعربه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عارج. [رِ] (ع ص) بالا برآینده. (غیاث اللغات). ||پوشیده و غایب. (منتهی الارب).

عارد. [رِ] (ع ص) برآینده. ||کنار و یکسو شونده. (منتهی الارب).

عارض. [رِ] (ع ص) عرض‌دهندهٔ لشکر. شمارکنندهٔ لشکر. بخشی فوج یا سالار فوج. (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه سان سپاه دهد. آنکه سان سپاه بیند. (مهذب الاسماء): و عارض را فرمان داد تا نامهاشان به دیوان عرض بنوشت. (تاریخ سیستان). وزیر و عارض و صاحبدیوان و ندما حاضر آمدند. (تاریخ بیهقی). این مرد مدتی دراز کدخدا و عارض امیر نصر سپهسالار بود. (تاریخ بیهقی). و عارض بیامد و چهارهزار سوار با وی نامزد کرد.(تاریخ بیهقی). همه لشکر را گرد آوردند، وی عارض را فرمود که شمار کنند هزارهزار و پانصدهزار سوار جنگی بودند. (اسکندرنامه).

خبرداد عارض که سیصد هزار
برآمد دلیران مفرد سوار. نظامی.
شده برعارض لشکر جهان تنگ
که‌شاهنشه کجا میدارد آهنگ. نظامی.

||(اِ) باران:
تا هلاک قوم نوح و قوم هود
عارض رحمت بجان ما نمود. مولوی.

||(ص) شتر مادهٔ بیمار یا شکستهٔ آفت‌رسیده. ||(اِ) دندان. دندان که درعرض دهن است و آن بعد از ثنایا است. (منتهی الارب). ||ابر که سایه افکند. (مهذب الاسماء) (ترجمان عادل‌بن علی). ابر پرا کنده در افق. (غیاث اللغات). ابر بر پهنای کرانهٔ آسمان. (منتهی الارب). ابر. (غیاث اللغات). ||کوه. عارض الیمامه؛ کوه یمامه را گویند. ||هرچه پیش آید ترا از پرده و جز آن. (منتهی الارب). ||صفحهٔ گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هر دو طرف روی. ||هر دو جانب دهن. ||ملخ بسیار. ||عطا. ||در تداول، شاکی و متظلم. دادخواه. ||صفحهٔ رخسار مردم. (منتهی الارب). روی. رخسار. گونه:

غره مشو به عارض عنبرنبات خویش
واندر نگر به عارض کافوربار من.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۲۹۸).
آن زلف سر افکنده بدان عارض خرم
از بهر چه آراست بدان بوی و بدان خم.
عنصری.
ای عارض چو ماه تو را چا کر آفتاب
یک بندهٔ تو ماه سزد دیگر آفتاب. خاقانی.
چو مویش دیده‌بان بر عارض افکند
جوانی را ز دیده موی برکند. نظامی.
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد.
(گلستان).
گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی.
(گلستان).
گل سرخش چو عارض خوبان. (گلستان).
عارض نتوان گفت که قرص قمر است این
بالا نتوان گفت که سرو چمن است این.
سعدی.

||(اصطلاح فلسفه) محمول خارج از ذات چیزی را عارض برآن گویند و آن اعم از عرض است زیرا شامل صورت هم میشود و صورت جوهر است زیرا عارض بر هیولی میشود. عارض وجود؛ آنچه در ظرف وجود عارض شود که وجود معروض را مدخلیت در عروض عارض باشد. عارض ماهیت؛ آنچه منشأ عروض ذات و یا ماهیت باشد مانند عروض وجود بر ماهیت. عارض لازم؛ آنچه ممتنع‌الانفکا ک باشد از معروض در مقابل عارض مفارق. (تعریفات) (شرح منظومه ص ۲۷) (شرح حکمة الاشراق ص ۴۶). ||از نظر عرفا عبارت از کشف نور ایمان و فتح ابواب عرفان و رفع حجب از جمال حقیقت و عیان و هرچه در فتح و فتوح باشد. صاحب لمع گوید: عارض چیزی است که عارض شود و بر قلوب و اسرار از القاء عدو و نفس و هوا و مقابل خاطر است. (المع ص ۳۴۳).

عارض. [رِ] (اِخ) نام شاعری است اصفهانی. مؤلف مجمع الفصحاء دربارهٔ وی نویسد: نامش آقابابا و شغلش پاره‌دوزی بود. و طبع خوشی داشته و از اشعار اوست:

بود بجانب من چشم و سوی غیر نگاهت
ندانم این گنه از تست یا ز چشم سیاهت.
حاشا مکن ز بردن این دل که زار تست
غیر از تو دل که میبرد این کار، کار تست.

و باز گوید:
گرنه‌برگردن پروانه کمندیست ز شمع
میکشد از چه سراسیمه به هر انجمنش.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۵).

عارضان. [رِ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ عارض (در حالت رفعی). رجوع به عارض شود.

عارض افروختن. [رِ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از غضبنا ک شدن و خشمگین گشتن.

عارض شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) شکایت کردن. متظلم شدن. دادخواهی کردن. قصه به قاضی برداشتن. رفع دعوی کردن به حا کم. ||روی دادن. رخ دادن. پدید شدن.

عارض لشکر. [رِ ضِ لَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنکه سپاه را عرض دهد. رجوع به عارض شود.

عارضة. [رِ ضَ] (ع ص، اِ) مؤنث عارض. ||صفحهٔ رخسار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||حاجت. (اقرب الموارد). ||حادثه و پیش‌آمد:

تا بر تن تو سهل نشد ریح عارضه
اندیشهٔ تو بر دل ما بود چون جبل. سوزنی.

||بیماری. کسالت. مرض:
دارو سبب درد شد اینجا چه امید است
زائل شدن عارضه و صحت بیمار.
؟ (کلیله و دمنه).

طبیبان با تفقد و رعایت بدو رسند، و این عارضه زائل شود. (تاریخ بیهقی). هر روز طبیب را می‌پرسید امیر، و او میگفت عارضهٔ قوی افتاد. (تاریخ بیهقی). هم از ملوک آل‌سامان امیر منصوربن نوح‌بن نصر را عارضه‌ای افتاد که مزمن گشت. (چهارمقالهٔ عروضی).

خاطر من عرضه داده بود سخن را
عارضهٔ تب رسید و کرد مشوش. سوزنی.

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال
کز ناله هیچ درد نشان بهی ندید. خاقانی.

||ناقهٔ بیمار و آفت‌رسیده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||(اِمص) زبان‌آوری. تیززبانی. قوت و قدرت بر سخن و جز آن. ||چستی. چابکی. دلیری. رسائی در امور. (منتهی الارب).

عارضی. [رِ] (ص نسبی) نسبت است به عارض، مقابل اصلی، چنانکه گویند سکون عارضی، حرکت عارضی، حوادث و آفات عارضی و آنچه لاحق شود به چیزی. (آنندراج) (غیاث اللغات).

عارضی. [رِ] (حامص) شغل عارض داشتن. لشکرنویسی. عرض دادن لشکر. عارض بودن: روز دیگر شنبه بوالفتح را به جامه‌خانه بردند و خلعت عارضی پوشید. (تاریخ بیهقی). و بوالقاسم کثیر معزول شد از شغل عارضی. (تاریخ بیهقی). بوسهل حمدوی مردی کافی است وی را عارضی باید کرد و ترا وزارت. (تاریخ بیهقی). و رجوع به عارض شود.

عارضی. [رِ] (اِخ) قمی. صادقی کتابدار نویسد: شاعرپیشه است و به اردوی معلا رفت و آمد داشت طبع خوبی دارد و شعرش چنین است:

یک شب نشد که در غم عشقت ز چشم و دل
خونابها نیامد و سیلاب‌ها نرفت.

(مجمع الخواص ص ۳۰۹).

عارضین. [رِ ضَ] (ع اِ) تثنیهٔ عارض (در حالت نصبی و جری). رجوع به عارض شود:

همه شکرلب و بادام‌چشم و پسته‌دهان
بنفشه‌زلف و سیمین‌عارضین و گل‌رخسار.

امیرمعزی.

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است.

سعدی.

— خفیف العارضین؛ مردی که بر دو خد موی تنک دارد.

عارف. [رِ] (ع ص) دانا و شناسنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اصطلاح عرفانی) آنکه خدا او را بمرتبت شهود ذات و اسماء و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بر او ظاهر شده باشد نه بمجرد علم و معرفت حال. جنید گوید: عارف کسی است که حق از سر او گویا و خود ساکت باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۹۷). ابوتراب نخشبی گوید: عارف کسی است که چیزی او را مکدر نگرداند و گفته شده است که عارف کسی است که از وجود مجازی خویش محو و فانی گشته باشد. (شرح کلمات باباطاهر ص ۵۰) (لمع صص ۳۵ – ۳۹). و گفته شده است که عارف کسی است که عبادت حق را از آن جهت انجام میدهد که او را مستحق عبادت میداند نه از جهت امید ثواب و خوف از عقاب. (مصباح الهدایة ص ۸۵). و گفته شده است که عارف کسی است که دنیا بر او تنگ باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۹۷):

عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ
نه چو زنبور کزو شورش و غوغا شنوند.

خاقانی.

چون نظر از بینش توفیق ساخت
عارف خودگشت و خدا را شناخت. نظامی.

صورت حال عارفان دلق است
اینقدر بس چو روی در خلق است.

سعدی (گلستان).

عابدان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار.

سعدی (گلستان).

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز.

سعدی (بوستان).

||مقابل عامی:

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی به رقص برجستند.

سعدی.

||شکیبا. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج).

عارف. [رِ] (اِخ) (احمد...الزین) یکی از نویسندگان و ادباء بزرگ عرب در قرن ۱۴ هجری و صاحب مجلهٔ عرفان صیداست. او دارای تألیفاتی مانند تاریخ صیدا و تاریخ شیعه میباشد. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۵۹).

عارف‌آباد. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر. واقع در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری کاشمر جلگه و هوای آن معتدل است. ۹۷۴ تن سکنه دارد، آب آن از قنات و محصول آن غلات، باغات انگور، زیره و پنبه است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عارف اردبیلی. [رِ فِ اَ دَ] (اِخ) یکی از شعرای قرن هشتم و معاصر سلطان اویس جلایری بوده است. او راست: دیوانی بنام فرهادنامه. و از اشعار اوست:

در این گفتن چه جاری گشت خامه
نهادم نام آن فرهاد نامه.

(الذریعه جزء دوم ج ۹ ص ۶۶۵).

عارف‌اندرون. [رِ اَ دَ] (ص مرکب) عارف‌دل. کسی که ضمیر او بنورعرفان روشن است:

خانه آبادان برون باید نه بیرون پر نگار
مردی عارف‌اندرون راگو برون ویرانه باش.

سعدی (خواتیم).

عارف‌اندیش. [رِ اَ] (نف مرکب) کسی که اندیشهٔ عارفانه دارد. عارف دانا:

عارف‌اندیش بود و راه‌شناس
پارسائیش را نبود قیاس. نظامی.

عارف ایگی. [رِ فِ] (اِخ) سراج‌حسن‌بن غیاث‌الدین علی معروف به حکیم عارف. پدر وی از کلانتران قصبهٔ ایگ (ایجه) بود. در ریحانة الادب آرد: در زمان اکبرشاه هندی به هندوستان رفت و در عظیم‌آباد ساکن‌گشت. وی به سال ۹۷۶ هـ.ق. متولد شد. وفاتش به سال ۱۰۳۵ در بنگاله اتفاق افتاد. دیوان اشعارش حاوی ۲۰۰۰ بیت شعر است. و او راست: مثنوی اندرزنامه حاوی ۲۳۰۰ بیت و از جمله اشعار اوست:

این عمر که از نیمهٔ هشتاد گذشت
یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت.

(الذریعه ج ۹ ص ۶۶۶) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۷).

عارف شوشتری. [رِ فِ تَ] (اِخ) حاج محمد طاهر. یکی از شعراء قرن چهاردهم بوده، وفات وی به سال ۱۳۲۲ هـ.ق. اتفاق افتاد و او راست دیوان شعر و از جمله اشعار اوست:

ای که تو بودی و وجودی نبود
آدم خاکی و سجودی نبود
مزرعهٔ عالم ایجاد را
بی‌گل روی تو نمودی نبود.

(از الذریعه ج ۹ ص ۶۶۸).

عارف شهابی. [رِ فِ شَ] (اِخ) عارف‌بن سعید شهابی از شعراء و خطبا و نویسندگان بود و به سال ۱۳۰۷ هـ.ق. در حاصبیا از حوالی دمشق متولد شد و پس از پایان تحصیل به منشیگری والی بیروت برگزیده شد و سپس بوکالت دادگستری رسید و مقالاتی در روزنامهٔ المفید نوشت و آنگاه تصدی آن روزنامه را به عهده گرفت و سرانجام مقامات انتظامی او را تبعید کردند و به سال ۱۳۳۴ محکوم به اعدام گردید. (از الاعلام زرکلی).

عارف شیرازی. [رِ فِ] (اِخ) میرزا آقا علی اکبر پسر میرزا ابوالحسن شاعر و ادیب کامل بود. مدتی در کربلا اقامت کرد و آنگاه به حیدرآباد و بمبای شتافت و عاقبت به

لکهنو رفت و با فقر و فاقه میگذرانند تا از طرف محمد علی شاه حاکم «اود» برای او راه معاشی معین کردند وی به سال ۱۲۶۱ در لکهنو وفات یافت و از جمله اشعار اوست:

کمندگردن جان گشت زلف عنبرین‌بویی
ز یکدانه بدام آورد دل را خال هندویی
نه یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم
سرو کارم فتاده با عجب بدکیش و بدخویی.

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۷۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۰۳۹ شود.

عارف عجمی. [رِ فِ عَ جَ] (اِخ) فتح الله عجمی از شعرای عهد سلطان سلیمان‌خان عثمانی قانونی است و وقایع‌نگار او بوده و اشعار بسیاری دربارهٔ اسفار و محاربات وی سروده است. و از آن جمله است در مدح سلطان:

همه موج حلمی و عز و علا
همه چشمهٔ علم و بذل همم.

وی به سال ۹۶۹ هـ.ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج۲ ص۴۷). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج۴ ص ۳۰۳۹ شود.

عارف قزوینی. [رِ فِ قَ] (اِخ) نام وی میرزا ابوالقاسم معروف به عارف قزوینی فرزند ملاهادی وکیل است. به سال ۱۳۰۰ هـ.ق. / ۱۲۶۲ هـ.ش. در قزوین متولد شد. تحصیلات مقدماتی معمول عصر خود را که عبارت از فارسی و صرف و نحو عربی و دیگر مسائل ادبی بود در قزوین به پایان رسانید. خود گوید: در اوان طفولیت با یکی از دوستان خود بنام مرتضی‌خان نوهٔ حاج ملاعبدالوهاب بهشتی هم‌کلاس و در یک مدرسه درس میخواندیم و پدر من آنطور که باید در تربیت من راه و روش درستی انتخاب نکرد ولکن آن مقدار که گنجایش فکری او بود بنده را تربیت کرد او بدو موضوع اهمیت میداد یکی حسن خط و دیگری موسیقی، و از این جهت من را در طفولیت به چند مکتب فرستاد و پیش سه نفر از معلمان خوش‌خط تعلیم گرفتم از جمله شیخ رضا خوش‌نویس و شیخ‌علی شالی معروف به سکاک که علاوه بر حسن خط ذوق هنری خوبی داشت. در سن سیزده‌سالگی نزد اولین معلم موسیقی مرحوم حاج صادق خرّازی که در عداد محترمین قزوین بود تعلیم موسیقی گرفتم و چهارده ماه در خدمت او تلمذ کردم و چون آواز خوشی داشتم پدرم به طمع افتاد که روضه‌خوان شوم و از این جهت تمام کارهای خود را به من سپرد و حتی مرا وصی خود قرار داد. عارف با ذوق و استعداد سرشاری که داشت در سنین جوانی بسرودن شعر پرداخت و بسن ۱۷سالگی قصیده‌ای سرود که مطلع آن این است:

عارف قزوینی

باز از افق هلال محرم شد آشکار
باز ابر گریه خیمه‌فکن شد به جویبار.

و در همین سنین، بود که تحصیلات خود را رها کرد. در این اوان عاشق دختر یکی از ملاّکان قزوین گردید و چون والدین دختر با وصلت آنان مخالف بودند و او را تهدید به قتل کردند ناچار به رشت گریخت. و چون پس از مدتی به قزوین بازگشت در عقیدهٔ خانوادهٔ دختر تغییری ندید. لذا شبی بدون اراده و بر حسب تقاضای دوستان رهسپار تهران گردید و با اعیان و رجال و درباریان مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه آشنا شد. و پس از چندی چنانکه خود گوید با اکراه در سلک ملازمان وثوق‌الدوله درآمد، و از طریق او با علی اصغرخان اتابک اعظم آشنا شد و برای او آواز میخواند و در نتیجه به دربار راه یافت و بارها بحضور شاه رسید و مورد توجه خاص قرار گرفت تا آنکه بر حسب امر شاه خواستند او را در سلک فراش خلوت دربار درآورند، ولی وی لباس خود را بر کلاه فراش خلوتی دربار ترجیح داد و زیر بار این سمت نرفت. عارف یکی از شعرای آزادیخواه ایران بوده و از روزی که انقلاب مشروطیت در این سرزمین روی داد تا مدت شانزده سال با ملت در تمام انقلابات همقدم و همگام بود و بواسطهٔ خطابه‌ها و نطق‌های مهیج و بیان خواسته‌های ملت در لباس شعر، نارضایی خود و مردم را از اوضاع نمودار میکرد، و از تهیج احساسات ملت به مخالفت با دستگاه ظلم و بیدادگری حکام و زمامداران کشور که از نزدیک دیده بود کوتاهی نمیکرد مخصوصاً موقعی که مشروطیت ایران بدست محمدعلی میرزا تعطیل شد و عده‌ای از رجال نیز با وی همقدم شدند و بدستور بیگانگان کاخ آمال و آرزوی مردم را در هم ریختند طوفانی در روح وی پدیدار گردید چنانکه گوید:

پارتی زلف تو از بسکه ز دلها دارد
روز و شب بی سببی عربده با ما دارد
کاش‌کابینهٔ زلفت شود از شانه پریش
کو پریشانی ما جمله مهیا دارد
با که این درد توان گفت که والا حضرت
در نیابت روش حضرت والا دارد.

عارف به علت سر پرشور و بی‌باکی خاصی که داشت بیشتر اوقات متواری و در حال مسافرت و تردد مابین اصفهان و تهران بود او در همین مسافرتها با رجال آزادیخواه تماس میگرفت و مردم را به مخالفت با دستگاه فرعونی حکام وقت میشورانید. او بنواحی غرب و بغداد و کرمانشاهان و استانبول نیز مسافرت و مدتی در آن شهرها با آزادیخواهان همکاری کرد و در قیام آذربایجان با ملت همگام شد و به خراسان نیز مسافرت کرد. در مورد اتحاد اسلامی نیز اقداماتی نمود. ولی این راه را ادامه نداد. او دارای خصائصی بود از قبیل وطن‌دوستی، آزادگی، شوریدگی، صمیمیت، حساسیت شدید و به تندخویی نیز مشهور بود. از جمله اشعار وطن دوستانهٔ اوست:

مرا ز عشق وطن دل به این خوشست که گر
ز عشق هر که شود کشته زادهٔ وطن است.

از جمله اشعار انقلابی عارف غزلی است که گوید:

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست
چه شد که کوته و زشت این قبا به قامت ماست

تا آنجا که گوید:

ز حد گذشت تعدی کسی نمی‌پرسد
حدود خانهٔ بی‌خانمان ما زکجاست
برای ریختن خون فاسد این خلق
خبر دهید که چنگیز بی‌خجسته کجاست.

عمدهٔ هنر او در ساختن تصنیف بود. عارف بعد از یک سلسله کشمکشها و ناراحتی‌ها به همدان مسافرت کرد و بنابر قولی تبعید شد و تا آخر عمر در آن سامان به حال انزوا و فلاکت زندگی کرد. به سال ۱۳۱۲ هـ.ش. وفات نمود و در جوار آرامگاه ابوعلی سینا مدفون گردید. (از دیوان عارف و مقدمهٔ شفق).

عارفة. [رِ فَ] (ع ص) مؤنث عارف: امرأة عارفة؛ زن شکیبا. (ناظم الاطباء). و رجوع به عارف شود. ||(امص) مهربانی. (غیاث) (آنندراج). نیکویی. ج، عوارف. ||(ص) شناخته‌شده. (منتهی الارب).

عارفی. [رِ] (اِخ) مولا محمود عارفی هم‌عصر خاقانی و ملقب به سلمان ثانی است وفات او در حدود سال ۸۴۰ هـ.ق. در هرات اتفاق افتاد. دیوان غزلیاتش مشهور است. و از جمله اشعار اوست:

عهد کردم که نیایم بدر از میخانه
تا به آن دم که مرا پر نشود پیمانه.
(مجالس النفائس ص ۱۹۴). و رجوع به رجال حبیب السیر ص ۱۱۴ شود.

عارک. [رِ] (ع ص) شتر که از خراش آرنج بازویش بریده باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). ||زن حائض. (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

عارم. [رِ] (ع ص) سخت و شدید. ||سخت سرد: یوم عارم؛ روز سخت سرد. ||پلید. رجل عارم؛ مرد پلید. ||شوخ. (منتهی الارب). ||صبی عارم؛ کودک شادمان. (ناظم الاطباء).

عارم. [رِ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نام اسب منذربن اعلم. ||سجن عارم؛ زندانی است در کوفه که عبدالله بن زبیر را در آن زندانی کردند. (منتهی الارب).

عارم. [رِ] (اِخ) لقب ابوعثمان محمدبن فضل بصری.

عارم. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌سلم. بطنی از مرهبة بن دعام از صعب‌بن دومان‌بن بَکیل از قحطانیه است. (معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۷۰۱).

عارمة. [رِ مَ] (ع ص) مؤنث عارم. زن شوخ. (مهذب الاسماء).

عارن. [رِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج).

عارنة. [رِ نَ] (ع ص) دور. دیار عارنة؛ دیار دور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عارورة. [رَ] (ع ص، اِ) مرد بدفال. (منتهی الارب). فلان عارورة؛ یعنی نجس و پلید است. (ناظم الاطباء). ||شتر نر بی‌کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج).

عارة. [رَ] (ع اِ) چیز عاریتی. (منتهی الارب). رجوع به عاریت شود.

عاری. (ع ص) برهنه. ج، عُراة. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). رجل عاری الاشاجع؛ مردی که گوشت ندارد. (مهذب الاسماء). کسی که به بیماری «عروا» مبتلا شود. (اقرب الموارد). ||مبرا و بی‌مو. ||صاف. ||معاف. ||ساده. نادان. (ناظم الاطباء). ||جوینده و آهنگ‌کنندهٔ احسان از کسی. ||امر عارض‌شونده. نازل‌شونده. (اقرب الموارد).

عاری. (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن عبدالرحمان الاریحاوی عاری در سالهای ۱۰۱۸ - ۱۱۹۹ هـ .ق. می‌زیست و یکی از فقها و مفتیان بود. (الاعلام زرکلی).

عاریات. (ع اِ) ج عاریة. (ناظم الاطباء).

عاریت. [یَ] (عَ ص، اِ) عاریة. آنچه بدهند و بگیرند. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از کسی ستانند برای رفع حاجتی و چون رفع حاجت کنند بازدهند. آنچه در اختیار انسان بود از مال خود و با خواستن، گرفتن، دادن، کردن و شدن و سپردن ترکیب شود:

این همی گوید که دارم ملک از تو عاریت
وان همی گوید که دارم دولت از تو مستعار.
منوچهری.

چون میگذرد کار چه آسان و چه سخت
این یکدم عاریت چه ادبار و چه بخت.
عنصری.

گرچه بسیار دهد شاد نبایدت شدن
بعطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش.
ناصرخسرو.

عاریت داشتم این از تو تا یک چند
پیش تو بفگنم این داشته پیراهن.
ناصرخسرو.

خدای راست بزرگی و ملک بی‌انباز
به دیگران که تو بینی به عاریت دادەست.
سعدی.

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم. حافظ.

- پای عاریت؛ پای مصنوعی.
- چشم عاریت؛ چشم مصنوعی که بواسطهٔ عمل جراحی بجای چشم معیوب گذارند.
- حیات عاریت؛ زندگی ناپایدار. (ناظم الاطباء).
- دندان عاریت؛ دندان مصنوعی.
- گیس عاریت؛ گیس مصنوعی. کلاه گیس.

عاریت خواستن. [یَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) به عاریت طلبیدن. (منتهی الارب):

کهن‌جامهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن. سعدی.

عاریت دادن. [یَ دَ] (مص مرکب) به عاریت دادن. ||عاریت دادن شتر کسی را تا بدان ناقهٔ خود را دوشد. (منتهی الارب).

عاریت‌سرا. [یَ سَ] (اِ مرکب) کنایه از دنیای فانی و عالم سفلی باشد. (برهان) (آنندراج):

از عافیت مپرس که کس را نداده‌اند
در عاریت‌سرای جهان عافیت عطا. خاقانی.

عاریت شش روزه. [یَ تِ شِ زَ / زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان و زمین و هر چه در اوست. (انجمن آرای ناصری).

عاریتی. [یَ] (ص نسبی) منسوب است به عاریت و آنچه به عاریت باشد و آنچه به عاریت ستانند و آنچه را بقاء نباشد چون زندگی و غیره:

به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
که پنج روز دگر میرود به استعجال. سعدی.

و عاقل به جاه عاریتی مغرور نگردد. (مجالس سعدی). رجوع به عاریت و عاریة شود.

عاریة. [یَ] (ع اِ)[1] عاریت. هر چیز عاریتی و منسوب به عار است از جهت آنکه طلب کردنش عار و ننگ است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث اللغات). ||(اصطلاح فقهی) در اصطلاح فقهی عبارت از تملیک منفعت است بدون بدل و عوض. در ترجمهٔ النهایه آرد: عاریت بر دو ضرب است ضربی از وی مضمون است بر همه حالی اگر بشرط کنند و اگربشرط نکنند مانند زر و سیم و غیره، و ضرب دیگر آنکه گیرندهٔ عاریت ضامن نبود الاکه خداوندش با وی ضمان کند و یا در نگه داشتن مسامحه یا تفریط کند. (النهایه شیخ طوسی صص ۲۹۶- ۲۹۷). و رجوع به تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

در شرح لمعه نویسد که: عاریه از عقودهٔ جائزه است که موجب جواز تصرف در عین است جهت انتفاع بردن با شرط بقاء اصل و آن از عقودی است که ایجاب و قبول آن را با هر لفظی میتوان انجام داد. آنکه عاریه دهد مُعیر گویندو باید متصف به صفت کمال و عقل بوده بالغ و جائز التصرف باشد و آن که عاریه کند مُستعیرگویند و باید به کمال عقل آراسته و بالغ باشد. و احکام و شرائط آن از این قرار است:

۱ - مال مستعاره در دست عاریه کننده امانت است و در صورت تلف ضمانی بعهدهٔ او نیست مگر آنکه از روی قصد اسباب تلف آن را فراهم کرده باشد. و یا در نگاه داشتن آن مسامحه کرده باشد و یا از حدود اجازهٔ تصرفات خود تجاوز کرده باشد. ۲ - اگر نقصی در عین مستعار پدید آید ضمانی بر عاریه کننده نمی‌باشد مگر آنکه نقص بواسطهٔ تجاوز از حدود اجازه تصرفات محدود باشد. ۳ - اگر در ضمن عقد عاریه شرط ضمان شود عاریه کننده در هر حال ضامن خواهد بود. ۴ - عاریه کننده نتواند مال مستعاره را به دیگری عاریه دهد مگر به اجازهٔ عاریه‌دهنده که مالک آن است. (از شرح لمعه ج ۱ مبحث عاریه).

عاز. [زز] (ع ص، اِ) کوه طویل و دراز. (منتهی الارب).

عازب. [زِ] (ع ص) آب و گیاه دوردست. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) شتران که شب در حی نیایند. (منتهی الارب). شاة عازب؛ گوسپندان دور در چراگاه. (ناظم

[1] - عاریة بتشدید یاء تحتانی و تخفیف آن. (غیاث‌اللغات). و تشدد الیاء و هو أکثر. (منتهی‌الارب).

الاطباء) (آنندراج). ||مرد بی‌زن و بی‌اهل. ج، عزاب. ||غایب و پنهان. (ناظم الاطباء).

عازب. [زِ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

عازبة. [زِ بَ] (ع ص، اِ) زن مَرد. (منتهی الارب). ||اشتر. (منتهی الارب). ||زنی که در هنگام طهر شویش غایب باشد. ج، عَوازِب. (ناظم الاطباء).

عازر. [زَ] (اِخ) نام آن مردی است که عیسی (ع) او را بعد از مرگ زنده کرد. (منتهی الارب) (آنندراج):

عازر ثانی منم یافته از وی حیات
عیسی دلها وی است داده تنم را شفا.
خاقانی.

و رجوع به آزر شود.

عازر. [زَ] (اِخ) آزر. دوست ابراهیم. (عقدالفرید ج ۳ ص ۹۰). و همان است که در قرآن آزر و پدر ابراهیم معرفی شده است: و اذ قال ابراهیم لابیه آزر أتتخذ أصناماً آلهة. (قرآن ۷۴/۶). برخی از مفسرین گویند عموی ابراهیم بوده است. در تفسیر تبیان است که آزر جد مادری و یا عموی ابراهیم بوده است زیرا پدر ابراهیم از مؤمنان بوده است و از گفتار مجاهد نقل کند که آزر نام بت است. (تفسیر تبیان ج ۱ ص ۶۲۶).

عازرية. [زَ رِیْ یَ] (اِخ) قریهٔ بیت المقدس است و در آنجاست قبرعازر که او را عیسی علیه السلام زنده کرد. (معجم البلدان ج ۶ ص ۹۵).

عازف. [زِ] (ع ص) چغانه‌زننده که نوعی از رودچـامه‌هاست. (منتهی الارب). مرد معازف‌باز. سرودگوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عازف. [زِ] (اِخ) موضعی است. (آنندراج) (منتهی الارب). عزیف یعنی صوت و ممکن است محل مخصوص را که در اثر وزش باد صوت ایجاد میکند عازف گویند. (معجم البلدان ج ۴ ص ۹۵).

عازم. [زِ] (ع ص) آهنگ‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کوشش‌کننده. (ناظم الاطباء). کسی که ارادهٔ حتمی به انجام کاری کند. (فرهنگ نظام).

عازم شدن. [زِ شُ دَ] (مص مرکب) آهنگ کردن. قصد کردن:

یارب بفضل خویش ببخشای بنده را
آن دم که عازم سفر آن جهان شود. سعدی.

عاس. [عاس‌س] (ع ص، اِ) شبگردندهٔ گرد شهر. (منتهی الارب). پاسبان. ج، عَسَس و عَیَس. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاس. (اِخ) بطنی است از آل عمران از آل‌کثیر. یکی از قبائل حضرموت. (معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۷۰۱).

عاسر. [سِ] (ع ص) شتر مادهٔ دم برداشتهٔ دونده. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاسف. [سِ] (ع ص) ناقة عاسف؛ شتر مادهٔ طاعون‌زده که به مرگ نزدیک شده باشد. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عاسل. [سِ] (ع ص) انگبین‌گیرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نیزهٔ سخت لرزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||مرد نیک و صالح. ج، عُسُل. ||مرد ستوده کردار و نیک‌عمل که بدان ستایش و ذکر او را بیارایند و مانند انگبین شیرین گردانند. ||(اِ) گرگ. ج، عُسَّل. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاسلة. [سِ لَ] (ع ص) خلیة عاسلة؛ کبت پر از انگبین. (منتهی الارب) (آنندراج). کندوی پر از عسل. (ناظم الاطباء).

عاسم. [سِ] (ع ص) رنج و سختی رساننده بر عیال. (منتهی الارب) (آنندراج). زحمت‌کشنده جهت عیال بود. (اقرب الموارد). ||مرد طامع. (منتهی الارب) (معجم البلدان ج ۶ ص ۹۵).

عاسم. [سِ] (اِخ) نام موضعی است یا ریگ توده‌ای به عالج. (منتهی الارب). نام آبی است مر کلب را در سرزمین شام نزدیک خُرّ. نصر گوید عاسم رمل بنی‌سعد است. طِرِمّاح گوید: رمل نافذبن سعد المعنی است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۹۵).

عاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزچلو بخش کمیجان شهرستان اراک. واقع در ۱۵هزارگزی باختر کمیجان و شش‌هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۱۱۰ تن سکنه دارد. اراضی آن از قنات مشروب میشود. محصولاتش، غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند از خرویگ اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عاسمين. [سِ مَ] (اِخ) در معجم البلدان است که اگر تثنیهٔ عاسم نباشد جایگاه دیگر است و این کلمه در یکی از اشعار راعی به کار رفته:

و یقلن بعاسمین و ذات رمح
اذا حان المقیل و یرتعینا.
(معجم البلدان ج ۶ ص ۹۵).

عاسن. [سِ] (ع ص) مکان عاسن؛ جای تنگ. (منتهی الارب).

عاسی. (ع اِ) خرمابن. (منتهی الارب). ||شاخهٔ درشت و خشک. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شاخ خرما. (منتهی الارب).

عاش. [شِنْ] (ع ص) مرد شبانگاه خورندهٔ آهنگ‌کننده. (منتهی الارب).

عاشب. [شِ] (ع ص) بلد عاشب؛ شهر گیاه‌ناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین گیاه‌ناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بعیر عاشب؛ شتر گیاه تر چرنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

عاشبة. [شِ بَ] (ع ص) مؤنث عاشب. أرض عاشبة؛ زمین گیاهناک. (منتهی الارب).

عاشج. [شِ] (اِخ) بطنی است معروف به بنو عاشج. (معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۷۰۱).

عاشر. [شِ] (ع ص) ده‌یک گیرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنکه بر راه گمارند که از اموال بازرگانان صدقه گیرد. (تعریفات). در شرع عاشر کسی را گویند که امام او را برای گرفتن عشر از تجار مأمور طرق و شوارع کرده تا وجه مأخوذه از آنها را هزینهٔ امنیت راهها و جاده‌ها کنند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||دهم. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاشرات. [شِ] (ع ص، اِ) جِ عاشرة.

عاشرة. [شِ رَ] (ع ص) مؤنث عاشر. ||آیت دهم از ده آیت قرآن. ج، عواشر و اعشارة. ||(اِ) نصیب قمار و جز آن. (منتهی الارب). ||پر نوک بال مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عاشق. [شِ] (ع ص) عشق‌آرنده. ج، عُشّاق. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). آنکه در دوستی کسی یا چیزی به نهایت رسیده باشد. دلشیفته. شیفته‌دل. دلداده. دلشده. دلسوخته. دلباخته. دل از دست داده. دل از دست رفته: او را حاسدان و عاشقان خاستند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۲).

تو هم معشوق و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب
تو هم منظور و هم ناظر تو هم شاهی و هم دربان.
ناصرخسرو.

عاشقان جان فشان کنند همه
شاهدان کار جان کنند همه. خاقانی.

بقا دوستان را فنا عاشقان را
من آن عاشقم کز بقا میگریزم. خاقانی.

عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز. سعدی.

عاشق. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه واقع در هشت هزارو پانصدگزی شمال باختر سلوانا و چهارهزارو پانصدگزی باختر راه ارابه‌رو موانا به ارومیه محلی کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غله و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عاشق‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دههای ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان واقع در هفت‌هزارگزی شمال خاوری سده و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ اصفهان به تهران.

واقع در جلگه و آب و هوای آن معتدل است و ۲۹۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غله، پنبه، حبوب و تنباکو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است راه ماشین‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عاشق‌آزار. [شِ] (نف مرکب) معشوقی که به عاشق خود اذیت و آزار رساند. (ناظم الاطباء).

عاشقان. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوران شهرستان شاه‌آباد واقع در ۱۲هزارگزی خاور گهواره و ۲هزارگزی قلهٔ امیرخان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات، حبوب، توتون، صیفی، لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ دوهزارگز واقع به عاشقان سید کاکاو عاشقان علی مشهور است ساکنان آن از تیرهٔ گهواره‌ای هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عاشقان. [شِ] (اِخ) دهی است از میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری مشهد در کنار کشف‌رود واقع در جلگه و آب و هوای آن معتدل است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. محصول آن غله و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عاشقان. [شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۳هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه - جیرفت و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

عاشقانه. [شِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) عاشق‌وار. از روی عشق. از کمال محبت. با نهایت میل:

دعوت عاشقانه میکردم
بخت درهای آسمان بگشاد. خاقانی.

در آن صحرای خرم رخش میراند
سرود عاشقانه باز میخواند. نظامی.

صائب اگر بیار سخن‌فهم میرسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش. صائب.

عاشق اصفهانی. [شِ قِ اِ فَ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحاء آرد: نام او آقامحمد و شغل وی خیاطت و حالتش قناعت طبعش عالی و اشعارش حالی در شیوهٔ غزل‌سرایی طرزی دلپسند دارد. معاصر هاتف و آذر بوده است و او راست: دیوان غزلیات. گویند اشعار او به ده هزار رسیده است در غزلیات مضامین عاشقانه دارد از آن جمله است:

تاجر عشقم به کف مایه و سودم وفا
تاکه شود مشتری تا چه دهد در بها

ما و دل بی‌نصیب هر دو فقیر و غریب
تاکه شود مهربان تاکه شود آشنا.

وفات وی به سال ۱۱۸۱ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۶). و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۶۷۲ شود.

عاشقبا. [شِ] (اِ مرکب) نام طعامی است ترش:

پیش از آن دم که مزعفر شکفد همچون گل
داغ او چون حبشی بر رخ عاشقبا بود.

بسحاق اطعمه (دیوان ص ۵۱).

عاشق‌باره. [شِ رَ / رِ] (ص مرکب) عاشق‌دوست. هواخواه عاشق خود:

چون سبو تا هست غم از زندگی در پیکرت
دستگیری کن می‌آشامان عاشق‌باره را.

صائب.

عاشق‌پرانی. [شِ پَ] (حامص مرکب) هر روز عاشق نوی به هم رسانیدن. مقابل معشوق‌پرانی:

از گل عاشق‌پرانی جلوه می‌بالد به خود
سرو از بالای قمری بر سر ناز ایستد.

(آنندراج).

عاشق‌پسند. [شِ پَ سَ] (نمف مرکب) آنچه عاشق پسندد. آنچه عاشق را شیدا کند:

به مرغوبی جور عاشق‌پسند
به دلکوبی لطف ارباب پند.

ظهوری (آنندراج).

عاشق‌پیشه. [شِ شَ / شِ] (ص مرکب) کسی‌که کار او عاشقی است.

عاشق‌حصار. [شِ حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۱۴۰۰ گزی راه شوسه واقع در جلگه آب و هوای آن معتدل است. ۲۰۹ تن سکنه دارد. اراضی آنجا از قنات و چشمه‌سار مشروب میشود. محصولات آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از طریق تاکستان میتوان ماشین برد. کردهای این ده از طائفهٔ کاکاوند هستند و تغیر مکان نمیکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عاشق خشک. [شِ قِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایت از عاشق خسیس و رذل و بی‌صدق است. (برهان) (آنندراج).

عاشق سگ‌جان. [شِ قِ سَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایت از دنیاطلبان و طالبان دنیا باشد. (برهان) (آنندراج).

عاشق سمرقندی. [شِ قِ سَ مَ قَ] (اِخ) یا خوارزمی، مکنی به ابوالخیر. از شعرای قرن دهم هجری است که محل توجه سلاطین وقت بود و مدتی در هرات اقامت نمود و مورد عنایات سلطان حسین بایقرا گردید. وی به سال ۹۵۷ هـ.ق. در ماوراءالنهر درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۷).

عاشق شدن. [شِ شُ دَ] (مص مرکب) شیفته شدن. دوستی شدید به کسی یا چیزی:

خود که باشد که تو را بیند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست.

سعدی.

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست
هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست.

سعدی.

عاشق‌کش. [شِ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ عاشق:

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید.

حافظ.

|| آنکه عاشق خود را به محبتی ننوازد و بر وی ستم کند. جفاکننده در حق عاشق:

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست.

حافظ.

عاشق‌کشی. [شِ کُ] (حامص مرکب) عمل عاشق‌کش. عاشق‌آزاری. جفا کردن عاشق را:

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود.

حافظ.

زآنجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن.

حافظ.

عاشق‌لو. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۶هزار و پانصدگزی جنوب باختری خداآفرین و ۳۰ هزار و پانصد گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. محلی کوهستانی گرمسیر و مالاریایی است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قرهسو و ارس و چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عاشق‌نواز. [شِ نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ عاشق. آنکه به عاشق لطف کند. آنکه دل عاشق را استمالت کند:

بیا ساقی از شادی نوش و ناز
یکی شربت از میر عاشق‌نواز. نظامی.

عاشق‌وش. [شِ وَ] (ص مرکب) بمانند عاشق. همانند عاشق:

در هر چمن عاشق‌وشان بر ساقی و می جانفشان
پیر خرد ز انصافشان با می مواسا داشتن.

نظامی.

عاشق و معشوق. [شِ قُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دو تن که شیفتهٔ یکدیگر باشند. || دو نگین متغایر اللون که در یک خانهٔ

انگشتری باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).
عاشقة. [شِ قَ] (ع ص) مؤنث عاشق. (منتهی الارب). رجوع به عاشق شود.
عاشقه. [شِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۶۶ هزارگزی شمال باختری خمین کنار راه شوسهٔ خمین به اراک. این ده واقع در جلگه و هوای آن معتدل است. ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات، چغندرقند، پنبه و انگور و شغل مردمش زراعت است. صنایع دستی زنان قالیبافی است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
عاشقی. [شِ] (حامص) عمل عاشق. شیفتگی. دلدادگی. عشق ورزیدن:

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل. مولوی.
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد.
سعدی.
نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد. حافظ.

عاشقی. [شِ] (اِخ) میرعلیشیر آرد: مولانا عاشقی از شهر هرات بود و قصیده را پخته میگفت از جمله اشعار اوست:

این منظری که طاق چو ابروی دلبر است
از خاک برگرفتهٔ دارای کشور است.

که در تعریف عمارت آق سرای که به دستور بوسعید بنا شده است سرود. (مجالس النفائس ص ۴۱).
عاشقیت. [شِ قی یَ] (ع مص جعلی) عاشق شدن و اظهار دوستی و دلبستگی کردن. (ناظم الاطباء).
عاشم. [شِ] (ع اِ) یک نوع درخت است. (از ناظم الاطباء). و صاحب اقرب الموارد ذیل عُشُم آرد: درختی است، یکی آن عاشم و عَشِم. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام ریگ تودهای. (ناظم الاطباء).
عاشور. (ع اِ) عاشور و عاشوراء و عاشوری و عشوری: دهم محرم و به قولی نهم آن و مشهور آن است که عاشوراء دهم و تاسوعاء نهم محرم است. (از اقرب الموارد). رجوع به عاشورا شود.
عاشور. (اِخ) بطنی است از شمر الطائیه. (معجم قبائل العرب).
عاشورآباد. (اِخ) دهی است از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان واقع در ۱۱هزارگزی خاور دیلمان نزدیک دیارجان. ناحیهای است کوهستانی، سردسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمهسار و محصول آن غلات، حبوبات، پشم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. اکثر سکنه در زمستان برای تأمین معاش به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
عاشورا. (اِخ) روز دهم محرم و آن روزی است که حسین بن علی (ع) شهید شد. (غیاث اللغات) (التفهیم ص ۲۹۱). و رجوع به عاشور و عاشوراء شود.
عاشوراء. (ع اِ) رجوع به عاشور و عاشورا شود.
عاشوروند. [وَ] (اِخ) تیرهای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).
عاشوری. (اِ) نام آشی که در کرمان و بعضی ولایات دیگر به نذر در روز عاشورا پزند و هر نوع حبوب در آن ریزند. (یادداشت مؤلف).
عاشوری. [را] (ع اِ) رجوع به عاشور و عاشورا و عاشوراء شود.
عاشی. (ع ص) رجل عاشٍ؛ مرد شبانگاه خورنده. ||مرد آهنگکننده. (ناظم الاطباء). ||قاصد و یا قصدکننده. (از تاج العروس).
عاشیة. [یَ] (ع ص) شتر در شبانگاه چرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر عشا خورنده. و در مثل است: العاشیة تهیج الآبیة، یعنی هر گاه ببیند کسی را که از خوردن غذای شب امتناع میورزد از او پیروی میکند و غذای شب را با وی میخورد. (از اقرب الموارد) (تاج العروس).
عاصِ. [صِنْ] (ع ص) عاصی. نافرمان. (منتهی الارب) (آنندراج).
عاص. (اِخ) رودباری است در میان حرمین. (منتهی الارب). و یاقوت آرد: عاص و عویص دو رودبارند میان مکه و مدینه. رجوع به معجم البلدان شود.
عاص. (اِخ) بطنی است از عمروبن مازن از غسان از عشام از ازد از قحطانیه. (معجم قبائل العرب).
عاص. (اِخ) ابن امیه. بطنی است از قریش عدنانیه معروف به ابیالعاص. (معجم قبائل العرب).
عاص. (اِخ) ابن وائل سهمی پدر عمرو. (معجم قبائل العرب).
عاص. (اِخ) ابن هشام. ابوالبختری عاصبن هشامبن خالد المخزومی از قریش و یکی از بزرگان و دلیران عرب جاهلیت و برادر ابوجهل است که اسلام را درک کرد و هم اوست که مردم را از گرویدن به حضرت رسول باز میداشت و سرانجام در جنگ بدر به سال دوم هجری به قتل رسید. (الاعلام زرکلی).
عاصب. [صِ] (ع ص) سخت گرسنه که از شدت آن سنگ بر کمر بسته باشد. ||افق عاصب؛ افق سرخ غبارناک. (منتهی الارب).
عاصر. [صِ] (ع ص) فشارنده انگور و غیره. (المنجد) (ناظم الاطباء). ||رجل عاصر؛ مرد اندک خیر و ممسک. (المنجد) (اقرب الموارد). ج، عَصَرة و عاصرون. (اقرب الموارد).
عاصر. [صِ] (ع ص، اِ) عبارت است از داروئی که تناول آن باعث بیرون ساختن مواد فاسده از تجاویف و اندرون عضو گردد مانند اهلیلج. (قانون بوعلی ص ۱۵۰).
عاصرة. [صِ رَ] (ع ص) مؤنث عاصر. ج، عواصر و عاصرات. (المنجد). رجوع به عاصر شود.
عاصف. [صِ] (ع ص) مایل و خمیده هر چه باشد. سهم عاصف؛ تیر کج و مائل از نشانه. ||سخت: ریح عاصف؛ باد سخت. یوم عاصف؛ روز باد تند. ج، عواصف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
عاصفة. [صِ فَ] (ع ص) مؤنث عاصف: ریح عاصفة؛ باد سخت. لیل عاصفة؛ شب با باد سخت تند. ج، عاصفات و عواصف. (ناظم الاطباء) (المنجد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). رجوع به عاصف شود.
عاصم. [صِ] (ع ص) بازدارنده. (غیاث اللغات). منعکننده. (از اقرب الموارد). نگاهدارنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). حفظ کننده. (از اقرب الموارد):

گفت من رفتم بر آن کوه بلند
عاصم است آن که مرا از هر گزند. مولوی.

عاصم. [صِ] (اِخ) شهری است در جنوب یهودا و بعد از تقسیم اول به سبط یهودا داده شد. (قاموس کتاب مقدس).
عاصم. [صِ] (اِخ) موضعی است به بلاد هذیل. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
عاصم. [صِ] (اِخ) نام دو وادی است از وادیهای عقیق. (منتهی الارب).
عاصم. [صِ] (اِخ) ابن ایوب، مکنی به ابوبکر. نحوی. وی یکی از علماء و لغویان بود و او را آثاری است از جمله: شرح معلقات و شرح دیوان امرؤالقیس. وی به سال ۴۶۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عاصم. [صِ] (اِخ) ابن بهدلة الکوفی الاسدی. کنیهٔ او ابوبکر و یکی از قراء سبعه بود و به سال ۱۲۸ هـ.ق. درگذشت. او شاگرد ابوعبدالرحمان السلمی و زرارابن حبیش بود. (الاعلام زرکلی).
عاصم. [صِ] (اِخ) ابن ثابت. تابعی است. (منتهی الارب).
عاصم. [صِ] (اِخ) ابن خلیفةبن معقل الضبی. یکی از سواران عرب جاهلی و از شعرای مخضرمین بود. وی اسلام را درک کرد و در بصره ساکن بود و به سال ۳۰ هـ.ق. درگذشت.

(از الاعلام زرکلی).
عاصم. [صِ] (اِخ) ابن سلیمان الاحول البصری. یکی از محدثان و معتمدان بصره بود. وی در کوفه عمل حسبه و در مدائن منصب قضا داشت و به سال ۱۴۲ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی).
عاصم. [صِ] (اِخ) ابن عدی عجلانی. از بزرگان بنی‌عجلان و از صحابه بود و حضرت رسول خلافت خویش را در مدینه به وی داد. او به سال ۴۵ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی). و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۹۴، ۴۴۷، ۴۸۱ شود.
عاصم. [صِ] (اِخ) ابن علی‌بن عاصم‌بن صهیب التیمی. یکی از حافظان حدیث و از ثقات بود. وی مردم را حدیث میکرد و در مجلس او هزار تن حاضر میشد و به سال ۲۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عاصم. [صِ] (اِخ) ابن عمربن الخطاب القرشی العدوی. جد عمربن عبدالعزیز و از شعراست. و به سال ۷۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۹۸ شود.
عاصم. [صِ] (اِخ) ابن عمیرالسعدی. وی از شجاعان عرب است که شاهد وقایع ماوراءالنهر با نصربن سیار بود و به سال ۱۳۱ هـ.ق.در نهاوند کشته شد. (از الاعلام زرکلی).
عاصم افندی. [صِ اَ فَ] (اِخ) ابوالکمال احمد. از مشاهیر علما و مؤلفان قرن سیزدهم هجری است. وی در ادبیات و لغات عربی و فارسی و ترکی بصیرتی داشت و در اسلامبول تدریس میکرد: از آثار اوست: الاقیانوس البسیط در ترجمهٔ قاموس المحیط. (ترجمهٔ قاموس اللغهٔ فیروزآبادی به ترکی) - ترجمهٔ برهان قاطع به ترکی - وقایع سلیمة. وی به سال ۱۲۳۵ هـ.ق./۱۸۱۹م. در اسلامبول درگذشت. (از ریحانة الادب). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
عاصمة. [صِ مَ] (ع اِ) ام بلاد. قاعدهٔ کشور. (اقرب الموارد). در تداول کشورهای عربی پایتخت.
عاصمة. [صِ مَ] (اِخ) لقب مدینه است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).
عاصمی. [صِ] (اِخ) احمدبن محمدبن عاصم‌بن عبدالله. اصل او از کوفه و مسکن وی بغداد بود. از ثقات و معتمدان محدثان امامیه و خواهرزاده یا برادرزادهٔ علی‌بن عاصم محدث و استاد کلینی است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۹). و رجوع به امل الآمل و هدیة الاحباب ص ۱۹۷ شود.
عاصمی. [صِ] (اِخ) مولانا عاصمی. یکی از ادباء و شعراء است و از جملهٔ اشعار اوست:
چون آتشم ز هجر تو بر سر زند علم
سازم روان چو شمع ز گرداب دیده نم.
(مجالس النفائس ص ۷۸).
عاصمیة. [صِ می یَ] (اِخ) نام دهی است نزدیک رأس عین اطراف خانور. (معجم البلدان ص ۹۶).
عاصی. (ع ص) گناهکار و نافرمان. ج، عُصاة. (آنندراج) (غیاث اللغات):
بدانسته بودم همه پیش ازین
که عاصی بخواهد شد او همچنین.
فردوسی.
چون کند سی‌ساله عاصی را عذاب جاودان
این چنین حکم و قضای ایزد دادار نیست.
ناصرخسرو.
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار.
سعدی (گلستان).
عاصی که دست بخدا بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد. (گلستان).
||(اِ) رگی که خون آن نایستد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کره شتر که دنبال مادر خود نرود و از او بی‌نیاز باشد. ج، عَواصی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح اطباء معده‌ای که اثر مسهل نپذیرد. ||ابر سیاه که بارش نکند. (از غیاث اللغات).
عاصی. (اِخ) شیخ محمد حسن‌بن شیخ محمد رفیع رشتی اصفهانی، متخلص به عاصی. از دانشمندان قرن سیزدهم هجری بود و از آثار اوست: جامع المصائب و وسیلة النجاة. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۹). و رجوع به الذریعه ج ۵ ص ۷۰ شود.
عاصی. (اِخ) نام نهر حماة و حمص است معروف به میماس که از دریاچهٔ قدس سرچشمه میگیرد و به دریاچهٔ انطاکیه میریزد. (از معجم البلدان ص ۹۶).
عاصی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) عصیان کردن. طغیان ورزیدن. تمرد کردن. متمرد شدن. گناه کردن. نافرمانی کردن. (ناظم الاطباء): چون سلیمان برفت از دنیا وی را پسری بود... خلق به وی عاصی شدند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).
عاض. [عاض‌ض] (ع ص) با دندان گزنده. (ناظم الاطباء). ||اشتری که خار خورد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
عاضد. [ضِ] (ع ص) یاری‌کننده. (اقرب الموارد). ||به جانب ستور رونده. ||اشتر که بازوی ناقه گیرد و بخواباند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خر که مادیان را از اطراف و جوانب فراهم آرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سهم عاضد؛ تیری که بطرف راست یا چپ نشانه افتد. (ناظم الاطباء).
عاضد. [ضِ] (اِخ) (ال...) الدین‌الله، محمدبن الفائز بنصرالله، مکنی به ابوعبدالله. وی آخرین خلیفهٔ علوی اسماعیلیه بود و به سال ۵۴۶ هـ.ق. متولد شد و بعد از وفات فائز پسر عم خود به کمک و معاونت ارکان دولت به مرتبت خلافت رسید و در حکومت او کفار فرنگ عازم تسخیر مصر شدند و مسلمانان را وحشتی عظیم فرا گرفت و به صلح راضی گشتند و مقرر شد که مبلغ هزارهزار دینار به فرنگان دهند تا باز گردند. مسلمانان را گران آمد و اتفاق نمودند که به نورالدین محمودبن عمادالدین زنگی والی شام توسل جویند و شاپور وزیری نامه‌ای بنورالدین نوشت و از او کمک خواست. نورالدین اسدالدین شیرکوه را با هشتاد هزار سوار بدان سو فرستاد و فرنگان باز گردیدند. عاضد به جود و کرم معروف و به مکارم و محاسن اخلاق مشهور بود و به سال ۵۶۷ هـ.ق.درگذشت. (از وفیات الاعیان چ تهران ج ۱ س ۲۹۲). و رجوع به حبیب السیر ج ۲ صص ۴۵۹ - ۴۶۰ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۴۹ شود.
عاضدان. [ضِ] (ع اِ) دو رشتهٔ خرمابن بر دو لب جوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
عاضر. [ضِ] (ع ص) بازدارنده و مانع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
عاضه. [ضِهْ] (ع ص) شتر عضاه‌خوار. ج، عَواضه؛ بعیر عاضه و ناقة عاضه و عاضهة و حیة عاضه و عاضهة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مار که گزیده‌اش در حال بمیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||جادوگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
عاضهة. [ضِ هَ] (ع ص) مؤنث عاضه. رجوع به عاضه شود.
عاضی. (ع ص) مرد نیک مرفه‌الحال. (ناظم الاطباء).
عاطر. [طِ] (ع ص) دوست دارندهٔ عطر. عطردوست. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، عُطُر. ||بوی خوش دهنده. بوی خوش دارنده. (غیاث اللغات) (آنندراج):
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم.
حافظ.
و از خاطر عاطر اصحاب فضل و هنر استمداد همت نمود. (تاریخ قم ص ۳).
عاطس. [طِ] (ع ص) عطسه‌دهنده. ||آهونی که پیش آید ترا. ||(اِ) صبح. (منتهی الارب) (آنندراج).
عاطش. [طِ] (ع ص) آنکه تشنه بود. (منتهی الارب) (آنندراج).
عاطف. [طِ] (ع ص) مهربانی‌کننده. ||برگرداننده. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). ||آهو که گردن کج کند وقت نشستن. (منتهی

الارب) (آنندراج). ||(اِ) چادر. (منتهی الارب). ||اسب ششم رهان. از جمله ده اسب که‌بدان گرو بسته دوانند. (از غیاث اللغات) (از مهذب الاسماء).

عاطفت. [طِ فَ] (ع اِمص) عاطفة. عاطفه. مهربانی. مهر: پادشاه باید خدمتگذاران را از عاطفت و کرامت خویش چندان محروم نگرداند که یکبارگی برمند و نومید گردند. (کلیله و دمنه).

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد.
سعدی (بوستان).

و رجوع به عاطفه شود.

عاطفة. [طِ فَ] (ع اِمص) عاطفه. عاطفت. مهر. ||خویشی و قرابت. (منتهی الارب). رجوع به عاطفت شود.

عاطفة. [طِ فَ] (ع ص) (حروف...) در عربی ده حرف است که مابین دو جمله یا کلمه واقع شده و جمله یا کلمهٔ بعد از خود را به ماقبل خود ربط دهد. جمله یا کلمه‌ای که بعد از حروف عاطفه است معطوف و جمله و یا کلمهٔ ماقبل را معطوفٌ علیه نامند. و آن حروف عبارتند از: و، ف، أم، أما، أو، بل، ثم، حتی، لا، لکن. رجوع به حروف عاطفه و حروف ربط شود.

عاطل. [طِ] (ع ص) بیکاره. بیهوده. تهی. فارغ: آن دیگر که از پیرایهٔ خردی عاطل نبود. (کلیله و دمنه). چون سریر دولت از منصب شاهی خالی و عاطل ماند... دشمن قصد این دیار کند. (سندبادنامه ص ۸۰). ||زن بی‌گردن‌بند. بی‌زیور. بی‌پیرایه. (مهذب الاسماء) (آنندراج). ج، عَواطل و عُطَّل. (ناظم الاطباء).

عاطم. [طِ] (ع ص) هلاک‌شده. ج، عُطُم. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاطن. [طِ] (ع ص) شتران سیراب فروخفته در خوابگاه. ج، عَواطن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عاطنة. [طِ نَ] (ع ص) مؤنث عاطن. شتران سیراب فروخفته در خوابگاه. (اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به عاطن شود.

عاطنة. [طِ نَ] (اِخ) لنگرگاهی است در بحر یمن. (منتهی الارب).

عاطوس. (ع اِ) آنچه بدان عطسه دهند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جانوری است که بدان فال بدگیرند. (منتهی الارب).

عاطوف. (ع اِ) مصیدة که چوب کج داشته باشد. (منتهی الارب).

عاطی. (ع ص) گیرنده. و در مثل است که عاطٍ بغیر أنواط؛ أی یتناول ما لامطمع فیه و لامتناول؛ یعنی کاری میکند که فائده ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاظب. [ظِ] (ع ص) عَظِب. در جای خشک فرو آینده. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به عظب شود.

عاظل. [ظِ] (ع ص) جراد عاظل؛ ملخ دو سه بر هم نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاف. (ع ص) (از: ع‌وف) سهل و نرم. (منتهی الارب).

عافط. [فِ] (ع ص) رجل عافط؛ مرد گوززن. (منتهی الارب) (آنندراج).

عافطة. [فِ طَ] (ع اِ) میش ماده، و منه ما له عافطة و لانافطة؛ یعنی نه او را میش ماده و نه بز ماده است. (منتهی الارب) (آنندراج).

عافق. [فِ] (ع ص) کل راجع مختلف کثیر التردد. (اقرب الموارد). بسیار آمد و شدکننده. و هر وارد و صادر و راجع مختلف. هر طرف آمد و رفت نماینده. (منتهی الارب) (آنندراج).

عافل. [فِ] (ع ص) آنکه جامهٔ کوتاه بر جامهٔ دراز پوشد. (منتهی الارب).

عافور. (ع اِ) وقع فی عافور شر و عاثور؛ یعنی در بدی و جای هلاک و سختی افتاد. (منتهی الارب) (آنندراج). لغتی است در عاثور. (از اقرب الموارد). و رجوع به عاثور شود.

عافون. (ع ص، اِ) جِ عافی (در حالت رفع). رجوع به عافی شود.

عافی. (ع ص) عفوکننده. (اقرب الموارد). بخشنده. (منتهی الارب). ||رائد. (اقرب الموارد). ||خواهندهٔ رزق و فضل و غیره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). طالب معروف و احسان. (مهذب الاسماء). ||ناپدید و نیست و مندرس کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||وارد. فرودآینده. ||درازموی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(اِ) مهمان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). شوربای در دیگ عاریتی باز انداخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه در دیگ عاریتی بجاگذارند از مرق و آن اجرت گونه بود دیگ عاریتی را. (از اقرب الموارد). ||باقی طعام در دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، عُفاة و عفی و عافیة. (اقرب الموارد).

عافیات. (ع اِ) جِ عافیة. (ناظم الاطباء). رجوع به عافیة شود.

عافیت. [یَ] (ع اِمص) عافیة. صحت. سلامت. تندرستی:

توبه سگالی که نیز باز نگردی
سوی بلاگرت عافیت دهد این بار.
ناصرخسرو.

عافیت را نشان نمی‌یابم
از بلاها امان نمی‌یابم. خاقانی.

از عافیت مپرس که کس را نداده‌اند
در عاریت‌سرای جهان عافیت عطا.
خاقانی.

همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. (گلستان). و رجوع به عافیة شود. ||پارسایی. زهد. (آنندراج):

آنان که به کنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند.
سعدی (گلستان).

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین
که‌دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم.
حافظ.

عافیت‌خواهی. [یَ خوا / خا] (حامص مرکب) سلامت‌خواهی. سلامت‌طلبی:

شه چو از فتنه یافت آگاهی
در بلا دید عافیت‌خواهی. نظامی.

عافیت‌گاه. [یَ] (اِ مرکب) جای امن. جای سلامت. مأمن. محل عافیت و سلامت:

پس ز هر منزلی و هر راهی
باز می‌جست عافیت‌گاهی. نظامی.

عافین. (ع ص، اِ) جِ عافی (در حال نصبی و جری). درگذرندگان از تقصیرات: و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس. (قرآن ۱۳۴/۳).

عافیة. [یَ] (ع اِمص) عافیت. صحت کامل. بهبود کامل. (اقرب الموارد). ||دور کردن خدای از بنده مکروه را. سلامت از بیماری و مکروهات در بدن و باطن در دین و دنیا و آخرت. ||(ص) خواهندهٔ رزق از طیور و سباع و جز آن. ج، عَوافی. (منتهی الارب).

– عافیة الماء؛ در آب آینده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

– کثیرالعافیة؛ بسیارمهمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به عافیت شود.

– ناقة عافیة اللحم؛ ناقهٔ بسیارگوشت. (منتهی الارب). ج، عافیات و عَوافی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عاق. [عاقق] (ع ص) ناخوش‌دارنده. (منتهی الارب). ||آزاردهندهٔ پدر و مادر و نافرمان. (منتهی الارب) (آنندراج). سرکش با مادر و پدر. (غیاث اللغات). ج، عاقون و عَقَقة و أعِقّة و این نادر است. (از اقرب الموارد):

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
فحل نبهره دست به مادر برد نخست.
خاقانی.

همان مقامات پیش آمد که آن گازر را از پسر ناخلف و فرزند عاق پیش آمد. (سندبادنامه ص ۱۱۳).

رنگ کفران و شک و شرک و نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق. مولوی.

عاقب. [قِ] (ع ص، اِ) نائب مهتر و قائم‌مقام آن بعد از وی. (منتهی الارب). ||نائب و خلیفهٔ پیشینیان در امر نیکو، و منه قول النبی (ص) و

أنا العاقب؛ أی آخر الانبیاء. کسی که جانشین بزرگی شود و رتبت او بعد از آن است، و منه جاءالسید و العاقب. (اقرب الموارد). ||(اِ) هر چیز که جانشین شیء پیشین خود شود. (منتهی الارب). ||شتر ماده که بقیهٔ گیاه خورد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

عاقب. [قِ] (اِخ) واپسین پیغامبران یعنی محمد (ص). (مهذب الاسماء). نام پیغمبر مسلمانان. (اقرب الموارد).

عاقبت. [قِ بَ] (ع اِ) عاقبة. پایان هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرجام. سرانجام: وی هشیار بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کردی. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۷).

بد نسگالد به خلق بد نبود هرگزش
وانکه بدی کرد هست عاقبتش بر ندم.
منوچهری.

و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرت شافی واجب داری. (کلیله و دمنه).

عاقبتی هست بیا پیش از آن
کردهٔ خود بین و بیندیش از آن. نظامی.

یارب از لطف و کرم عاقبت خاقانی
خیر گردان تو که ما در طلبش خواب و خوریم.
خاقانی.

که‌از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی.
سعدی (گلستان).

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری. مولوی.

عاقبت‌اندیش. [قِ بَ اَ] (نف مرکب) دوراندیش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آخربین. مآل‌اندیش. آنکه از آغاز، پایان کار را نگرد:

بباید عاقبت اندیش بودن
برون از خویش و هم با خویش بودن.
ناصرخسرو.

عاقبت‌اندیش‌ترین کودکی
دشمن او بود در ایشان یکی. نظامی.

عاقبت‌اندیشی. [قِ بَ اَ] (حامص مرکب) دوراندیشی.

عاقبت بخیر. [قِ بَ بِ خَ / خَ] (ص مرکب) آنکه پایان کار یا زندگی او بخوبی انجامد. آنکه عاقبت حال یا کار او به خیر ختم شود. در تداول است: او عاقبت بخیر مرد.

عاقبت‌بین. [قِ بَ] (نف مرکب) دوربین و کسی که عاقبت و سرانجام هر کاری را نگاه کند. (ناظم الاطباء). عاقبت‌اندیش. رجوع به عاقبت‌اندیش شود.

عاقبت‌بینی. [قِ بَ] (حامص مرکب) رجوع به عاقبت‌بین شود.

عاقبت‌نگر. [قِ بَ نِ گَ] (نف مرکب) عاقبت‌اندیش. آنکه پایان کار را نگرد. عاقبت‌بین: بونصر مردی بود عاقبت‌نگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۶).

عاقبة. [قِ بَ] (ع اِ) پایان هر چیزی: و لله عاقبة الامور. (قرآن ۴۱/۲۲). رجوع به عاقبت شود. ||فرزند. یقال لیس له عاقبة؛ أی ولد. (منتهی الارب). نسل. (اقرب الموارد). ||تأمل در آخر کاری. (منتهی الارب). ج، عَواقب. (اقرب الموارد).

عاقبة الامر. [قِ بَ تُ لْ اَ] (ع اِ مرکب، ق مرکب) آخر کار و سرانجام آن. در پایان:

تا من از این امر و ولایت که هست
عاقبة الامر چه آرم بدست. نظامی.

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم. (گلستان).

عاقد. [قِ] (ع ص) عقدکننده. ||گره‌زننده. (غیاث اللغات). استوارکننده. (اقرب الموارد). ||جاء عاقداً عنقه؛ آمد خم‌کننده گردن خود را از روی تکبر. (اقرب الموارد). ||در اصطلاح فقها، اجراکنندهٔ صیغه در معامله. ||کسی که عقد نکاح بندد. (ناظم الاطباء). ||آهوی گردن کج کرده یا گردن بر سرین نهاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ناقه‌ای که گره کند دم خود را و آن علامت آبستنی است از وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

عاقدة. [قِ دَ] (ع ص) مؤنث عاقد. ج، عاقدات و عَواقد. (اقرب الموارد). رجوع به عاقد شود. ||و نیز عاقدات، ساحره (زنان جادوگر). (اقرب الموارد).

عاقر. [قِ] (ع ص) نحرکنندهٔ شتر و کسی که دست و پای شتر با شمشیر زند. (ناظم الاطباء). ||زن که آبستن نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). زن که نمیزاید: و کانت امرأتی عاقراً. (قرآن ۵/۱۹). ج، عُقَّر و عَواقر. ||مرد که او را فرزند نشود. ||قاتل: و صمم إذا أیقنتَ أنک عاقره؛ أی قاتله. (اقرب الموارد). ||ریگ که هیچ نرویاند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ریگ توده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||زن بی‌نظیر و عدیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

عاقر. [قِ] (اِخ) ریگزاری است در منازل جریرالشاعر، و بعضی گویند عاقر ریگ‌های بزرگ را گویند. (معجم البلدان).

عاقرالثریا. [قِ رُثْ ثُ رَیْ یا] (اِخ) کوهی است. (معجم البلدان).

عاقرالفرزة. [قِ رُلْ فُ زَ] (اِخ) جایگاهی به یمامه است. (معجم البلدان).

عاقرالنجبة. [قِ رُنْ نُ بَ] (اِخ) کوهی است سلول را. (معجم البلدان).

عاقرقرحا. [قِ قَ] (معرب، اِ) نباتی است که در دمشق عود القرح خوانند و به یونانی فوریون و به شیرازی اکر. و نیکوترین او آن بود که تیز و محرق بود و زبان را به غایت بسوزاند و فربه بود و طاهر و غلیظ و چون بشکنند اندرون وی سپید بود و آن بیخ طرخون رومی است و گویند جبلی است و طبیعت آن گرم و خشک بود در سیم و چون سحق کنند و با زیت بر بدن مسح کنند عرق براند و استرخاء اعضاء و مزاج را نافع بود و منع تولد کزاز بکند و سده مصفاة بگشاید و بلغم که در معده بود زائل کند و چون در دندان گیرند درد دندان که از سردی بود ساکن گرداند و چون با سرکه پزند و بدان مضمضه کنند سودمند بود جهت درد دندان و موافق اعضائی بود که سردی بر وی غلبه کرده باشد و حس آن باطل شده باشد از حرکت و مفلوج و مصروع را نافع بود. (از اختیارات بدیعی). بیخ طرخون را عاقرقرحا گویند و باز در صیدنه است که ارجانی گوید: عاقرقرحا گرم و خشک است در سه درجه و درد دندان را که مادهٔ آن از سردی بود رفع کند و دمیدگی دهان را سود دارد چون از رطوبت باشد و اگر با زیت سوده شود و پیش از نوبت بر اندامها مالیده آید لرزه را که در تبهاء نوبت باشد دفع کند.(از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). و آن مقوی باه مبرد و مسهل است. و رجوع به نزهة القلوب و غیاث اللغات و تحفهٔ حکیم مؤمن و اقرب الموارد شود.

عاقرقوفا. [قِ] (اِخ) مرکب است از عاقر و قوفا. یاقوت گوید: من گمان میکنم که این موضع همان عقرقوف است و از دهات سیلحین به بغداد است و آن تل بزرگی است که‌از مسافت یکروز دیده میشود لکن دیگران گویند تل ریگ بزرگ مترا کم است. (معجم البلدان).

عاقرة. [قِ رَ] (اِخ) آبی است به قطن. (معجم البلدان).

عاق عاق. (ع اِ صوت مرکب) حکایت آواز زاغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عاقف. [قِ] (ع ص) شاة عاقف؛ گوسپند عقاف‌زده که او را مرض عُقاف باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عاقل. [قِ] (ع ص) خردمند. دانا. هوشیار و زیرک. (ناظم الاطباء). ج، عقلاء و عُقّال و عاقلون. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (اقرب الموارد). مقابل دیوانه:

حکیمان زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق عاقل. منوچهری.

عاقل کامل تأمل در این حکایت کند. (کلیله و دمنه). و بدین مقامات و مقدمات هرگاه که حوادث بر عاقل محیط شود باید که در پناه صواب رود. (کلیله و دمنه).

دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانا خود ستیزد با سبکبار.
سعدی (گلستان).
از این به نصیحت نگوید کست
اگر عاقلی یک اشارت بست.
سعدی (بوستان).
||آهو و آهوئی که بر کوه بلند رود. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دهندهٔ دیهٔ کشته شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عصبهٔ مرد که وارث او شوند مانند پدر و جد تا هر طبقه که بالا رود و فرزند فرزند تا هر طبقه که پائین رود. (منتهی الارب).

عاقل. [قِ] (اِخ) وادیی است که اِمَّرة در بالای آن و رمه در پائین آن است و پر از طلح بود. (معجم البلدان).

عاقل. [قِ] (اِخ) ابن کلبی گوید کوهی است که حارث‌بن آکل‌المرار جد امری‌ءالقیس بدان ساکن بود. (معجم البلدان).

عاقل. [قِ] (اِخ) وادیی است بنی‌ابان‌بن دارم را. (معجم البلدان). آبی است بنی‌ابان‌بن دارم را و گفته‌اند وادیی است پایین بطن‌الرمة و گفته شده است که وادیی است به نجد... (معجم البلدان).

عاقل. [قِ] (اِخ) موضعی است به بلاد قیس. (معجم البلدان).

عاقل. [قِ] (اِخ) نصر گوید ریگی است بین مکه و مدینه. (معجم البلدان).

عاقل. [قِ] (اِخ) کوهی است به نجد. (معجم البلدان).

عاقل. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کله بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۳۵هزارگزی جنوب باختری میانه و ۳۵هزارگزی راه شوسهٔ تبریز و میانه و ۲۰هزارگزی راه آهن میانه - مراغه. این ده کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. اراضی آن از چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عاقل‌آباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۸هزارگزی جنوب باختری سقز و ۲هزارگزی باختر دره‌آبی. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عاقلات. [قِ] (ع ص، اِ) جِ عاقلة. رجوع به عاقله شود.

عاقلان. (اِخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۱۷هزارگزی شمال باختری سردشت و ۱۱هزارگزی باختر شوسه سردشت به مهاباد کوهستانی و جنگلی است هوای آن معتدل و سالم است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات و توتون و مازوج و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عاقلانه. [قِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) خردمندانه. زیرکانه. (ناظم الاطباء). بمانند عاقلان. عاقل‌وار: دیوانه... آغاز سخن عاقلانه کرد چنانکه مردم راگمان افتاد که وی بهتر گشت از دیوانگی. (نوروزنامه).

عاقل عاقل. [قِ لِ قِ] (ص مرکب) خردمند کامل‌عیار. تمام‌عاقل. عاقل که از قانون خرد بهیچوجه یکسو نشود:
خاقانی از این راه دورنگی بکران باش
یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل. خاقانی.

عاقل‌فریب. [قِ فِ / فَ] (نف مرکب) فریب‌دهندهٔ عاقل. آنکه خردمند را بفریبد مفتون‌سازنده. سخت فریبنده:
اگرچه نار سیمین گشت سیم
همان عاشق‌کش عاقل‌فریبم. نظامی.

عاقل‌مرد. [قِ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) در تداول عامه کسی را گویند که دوران جوانی را گذرانده باشد.

عاقلة. [قِ لَ] (ع ص) مؤنث عاقل. ج، عاقلات و عَواقل. رجوع به عاقل شود. ||زن شاطه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عاقلة الرجل؛ خویشان و نزدیکان مرد کشندهٔ غیر مکلف (بخاطر سفاهت یا عدم بلوغ و غیره) که دیت بر ایشان قسمت کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء):
خون بهای جرم نفس قاتله
هست بر حملش دیت بر عاقله. مولوی.
||در تداول عامه عاقله‌زن زنی است نه پیر و نه جوان بل میان‌سال. ||قوهٔ عاقله؛ قوتی است از قوای نفس ناطقه که قوت ملکیه نیز گویند و گاه بر نفس ناطقه نیز اطلاق شود. چنانکه در شرح هدایة الحکمه در فصل حیوان است که: و قوای درا که عبارت از نفس و آلات نفس است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شیخ الرئیس آرد: و هر نفس انسانی را قوتی هست و آن عقل نظری است و این قوت در اول کار عقل هیولانی است و او عقلی است به قوت نه به فعل یعنی که صورت معقولات در نفس به قوت است نه به فعل پس هر آینه حاجت باشد به چیزی تا این صورت را از حد قوت به حد فعل آرد و آن چیز همچنین اگر بقوت باشد بضرورت او را حاجت باشد نیز به چیزی دیگر که در او صور معقولات به فعل باشد پس نفس مردم چون از قوت به فعل آید در او صور معقولات به چیزی آید که وی عقل باشد به فعل و صور معقولات در او موجود باشد و این جوهری است که وی را عقل فعال خوانند. (رسالهٔ نفس صص ۶۴ - ۶۵):
گفتم مقام عاقله نفس است بیگمان
گفتا مقام نفس حیات است بی‌مگر.
ناصرخسرو.
چون عقل و جان عزیز و غریب است لاجرم
جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش.
خاقانی.
بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو
که‌کائنات قشورست و حضرت تو لباب.
خاقانی.

عاقور. (ع ص) سرج عاقور؛ زین ریش‌کن پشت ستور. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (اقرب الموارد). ||حمار عاقور؛ خر گزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خر هار.

عاقول. (ع اِ) معظم دریا یا موج آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||اطراف وادی و نهر. (اقرب الموارد). ||رودبار کژ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جوی کژ. ||ریگ توده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کار پوشیده. ||زمین بی‌علم و نشان. ||گیاهی است که شتر خورد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نوعی از خرنوب است که‌کبر باشد و بعضی گویند درخت ساج است. (برهان).

عاقول. (اِخ) شهری است در مغرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عاقول. (اِخ) دهی است در موصل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||دیر عاقول؛ شهری است بین مدائن و نعمانیه و فاصلهٔ آن تا بغداد ۱۵ فرسنگ است. (منتهی الارب). رجوع به دیرعاقول شود.

عاقولاء. (اِخ) نام کوفه است در تورات. (منتهی الارب). یاقوت نویسد: این نام را در اشعار بنی‌مازن بخط دقاق چنین یافتم:
اقام بعاقولاء منا فوارس
کرام اذا عد الفوارس و الرجل.
(معجم البلدان).

عاقولی. (ص نسبی) منسوب است به دیر عاقول که شهری است در پانزده فرسنگی بغداد. (الانساب سمعانی). رجوع به عاقول و به دیرعاقول شود.

عاکارعاکان. (اِخ) (به عبری تنگ‌آمده). پسر کرمی از سبط یهودا بود که بعضی از غنیمت اریحا را در حالی که برخلاف امر حضرت اقدس الهی بود مخفی داشت صحیفهٔ یوشع ۱۸:۶ و ۱:۷ سفر اول تاریخ ایام ۷:۲. بدین لحاظ غضب خداوند بر ایشان افروخته شد. در مقابل شهر عای منهزم شدند صحیفهٔ یوشع ۱۸:۷. بنابراین عخان با استصواب قرعه گرفتار آمده اسرائیل وی را با

خانواده‌اش سنگسار نمودند و تمامی آنها را در خارج از شهر سوزانیدند. صحیفهٔ یوشع ۳۴:۷ و ۲۵. (قاموس کتاب مقدس).

عاکب. [کِ] (ع ص) انبوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، عُکوب. ||مرد ایستاده. متوقف. ||اشتران گردآمده بر حوض. (ناظم الاطباء).

عاکف. [کِ] (ع ص) به جایی مقیم شونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، عاکفون و عُکفّ و عکوف. (اقرب الموارد)؛ و المسجد الحرام الذی جعلناه للناس سواءالعاکف فیه و الباد. (قرآن ۲۵/۲۲)؛ و مسجد الحرام را برای مردم قرار دادیم که یکسان باشد مقیم در آن و وارد از خارج. ||گوشه گیرنده در مسجد. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج): عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف. (گلستان). ||نگاهدارنده خود را. ||اصلاح‌کننده. ||دیری‌ورزنده. (منتهی الارب). ||عاکف و عاکفان ملأ اعلا؛ فرشتگان که در مقام بالا جای دارند. (ناظم الاطباء).

عاکل. [کِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. زفت بدفال. ج، عُکُل. (منتهی الارب). کوتاه‌بالای بخیل. (اقرب الموارد).

عاکوب. (ع اِ) گرد و غبار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عاکی. (ع ص) مسرده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کسی که قاووت فروشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آزمند قاووت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، عُکاة.

عال. [عالل] (ع ص) رجلٌ عال؛ آنکه شتران او دوباره آب خورده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عالج. [لِ] (ع اِ) ریگ تو بر تو. (منتهی الارب). و ریگی که بر تمام عربستان احاطه دارد. (ناظم الاطباء). ||(ص) شتری که «علجان» خورد. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||(اِخ) ریگی است معروف ببادیه. (اقرب الموارد).

عالج. [لِ] (اِخ) جائی است به بادیه و در آن ریگستانی است. (منتهی الارب). ابوعبدالله سکونی گوید عالج رمال است میان فَید و قریات. (از معجم البلدان).

عالز. [لِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). یاقوت آرد: نام موضعی است که در شعر شماخ آمده است. (معجم البلدان).

عالط. [لِ] (ع ص) شاعر که سخنان را آراسته گرداند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عالق. [لِ] (ع ص) شتر «علقی»خوار. شتر عضاه‌خوار. ج، عوالق و عالقات. (اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

عالک. [لِ] (ع ص) طعام عالک؛ طعام سخت در خائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عالم. [لَ] (ع اِ) کلیهٔ مخلوقات. بعضی گویند آنچه در بطن فلک است و هر صنفی از اصناف خلق، و گفته شده است که ویژهٔ ذوی‌العقول است. ج، عالَمون و علالم و عوالم. (اقرب الموارد). چیزی است که بدان امری شناخته شود و علامت گذارده شود. (تعریفات جرجانی). ||در اصطلاح فلسفه، عبارت از ماسوی الله است یعنی جهان و آنچه آسمان محیط به آن است از آن جهت که دانسته شود به آن خدا از جهت اسماء و صفات آن. ج، عوالم. (از منتهی الارب) (تعریفات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و بمعنی انواع مخلوقات آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). بعضی گفته‌اند نام است برای آنچه دانسته شود بدان چیزی دیگر و بعد نامگذارده‌اند بر آنچه دانسته شود بدان خالق از هر نوعی از فلک و آنچه را در بردارد از جواهر و اعراض:

زمین است و آب است و آنکه هوا
و باز آتش آمد به ترتیب راست
کهین عالم این را نهد فیلسوف
که زندان جان است و دام بلاست.
ناصرخسرو.

باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم. (کلیله و دمنه). و بباید دانست که اطراف عالم پر بلا و عذاب است. (کلیله و دمنه).

–عالم جبروت. عالم سفلی. عالم عقلی. عالم علوی. عالم ملکوت. عالم لاهوت. رجوع به این کلمات شود.

عالم. [لِ] (ع ص) خردمند. دانا. کسی که او را دانش باشد. مقابل جاهل. ج، عُلاّم و عالمون. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از منتهی الارب):

چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است و حکیم است و عالم و جبار.
ناصرخسرو.

عالم که به جهل خود مقر شد
از جملهٔ صادقین شمارش. خاقانی.

اقوال پسندیده مدروس گشته و عالم غدار و زاهد مکار. (کلیله و دمنه).

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را.
سعدی (گلستان).

عالم آب. [لَ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نشأهٔ شراب و عالَم شراب و حالت می‌نوشی. (غیاث اللغات) (آنندراج). حالت باده گساری. حالت می‌خوری. (از ناظم الاطباء):

نیست باکم از فلک امشب که با او می خورم
عالم آب است پندارم که آبش برده است.
آشوب مازندرانی (از آنندراج).

تراکه عالم آئینه عالم آب است
چه احتیاج به تحصیل بادهٔ ناب است.
صائب.

ساقی چه دهی پند من این بزم شراب است
از گریه مرا منع مکن عالم آب است.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

هیچ منظوری بیزم می‌کشان چون شیشه نیست
عالم آب است آنجا سبزهٔ مینا خوشست.
کلیم (از آنندراج).

عالم‌آباد. [لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۵هزارگزی شمال دورود کنار راه مالرو کاغه به همیانه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۲۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عالم‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان محلات واقع در ۶ هزارگزی جنوب محلات متصل به جادهٔ دلیجان خمین، جلگه و آب و هوای آن معتدل است و ۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات، پنبه، صیفی است و شغل اهالی زراعت و سر راه ماشین‌رو واقع شده. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عالم‌آرا. [لَ] (نف مرکب) عالم‌آرای. آرایش‌دهندهٔ عالم. پیرایندهٔ جهان و زینت دهندهٔ آن. (ناظم الاطباء): اگر رأی عالم‌آرای ملک اشارت فرماید بگویم. (سندبادنامه ص ۲۷۶).

بی جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است
باکمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع.
حافظ.

عالم‌آشوب. [لَ] (نف مرکب) برهم زنندهٔ عالم. بمجاز آنکه مردمان را فریفتهٔ زیبائی خود سازد. بغایت زیبا. سخت خوش‌صورت و دلفریب:

پری‌پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای عالم‌آشوب من.
سعدی (بوستان).

گر در قیامت هست این ناز عالم‌آشوب
خوش آفتی است در پیش هنگامهٔ جزا را.
عرفی.

عالماً. [لِ مَنْ] (ع ق) از روی علم. از روی دانش. با علم و اطلاع.

عالمانه. [لِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) عاقلانه و خردمندانه و دانشمندانه. (ناظم الاطباء).

عالم ارواح. [لَ مِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقام و منزل ارواح. (ناظم الاطباء).

عالم اسباب. [لَ مِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دنیا و مافیها. (آنندراج).

عالم‌افروز. [لَ اَ] (نف مرکب) روشن‌کنندهٔ عالم. (ناظم الاطباء). افروزندهٔ جهان:

گل‌باغ شه عالم‌افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد. نظامی.
روزی و چه روز عالم‌افروز
روشن همه چشمی از چنان روز. نظامی.

و چهرهٔ مقصود چون روز عالم‌افروز روی نماید. (سندبادنامه ص ۲۱۵).

عالم امر. [لَ مِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم ارواح و عالم ملائکه. (از غیاث اللغات). آنچه موجود شد. بدون سبب عالم امر گویند و گاه بجای عالم ملکوت عالم امر گویند. (تعریفات جرجانی).

عالم امکان. [لَ مِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه غیر ذات خداست.

عالم بالا. [لَ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء).

عالم بالا. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۲ هزارگزی باختری الشتر و هفت‌هزارگزی باختر. ناحیه‌ای است واقع در جلگهٔ سردسیر و مالاریائی. ۱۸۰ تن سکنه دارد. از سراب و رمزیار مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است و ساکنان ده از طایفهٔ یوسفوندند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عالم برزخ. [لَ مِ بَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقام ارواح که مابین موت و قیامت است. (از غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به برزخ شود.

عالم پایین. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۸هزارگزی باختر الشتر و هفت‌هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه هوای آن سرد و مالاریائی است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ رمزیار تأمین میشود محصولاتش غلات، حبوبات، لبنیات و اهالی، به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ یوسفوندند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عالم‌پناه. [لَ پَ] (ص مرکب) ملجأ و پناه جهانیان. (ناظم الاطباء).

عالم‌تاب. [لَ] (نف مرکب) تابنده و روشن‌کنندهٔ جهان. (ناظم الاطباء).

عالم تربیت. [لَ مِ تَ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زمان تربیت و تأدیب. (ناظم الاطباء).

عالم جان. [لَ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم ارواح. ||کنایه از دنیا و عالم سفلی. ||عناصر اربعه را نیز گویند. (برهان) (آنندراج).

عالم جبروت. [لَ مِ جَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم ذات قدیم را عالم جبروت گویند و عالم صفات حق را ملکوت نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مقام ملائکه و عرش. (ناظم الاطباء). ||حالت بزرگی و تکبر. ||عالم عظمت و جلال اسمای صفات الهی. ||مرتبهٔ وحدت که حقیقت محمدی است و تعلق به مرتبت صفات دارد. (ناظم الاطباء).

عالم جسمانی. [لَ مِ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عالم طبیعت و ماده است. (شرح حکمة الاشراق ص۱۵۷).

عالم حسی. [لَ مِ حِسْ سی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عالم شهود و شهادت، در مقابل عالم غیب و عالم معقول. (شرح حکمة الاشراق صص ۱۴۵ - ۱۷۵).

عالم خاک. [لَ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا باشد. (برهان) (آنندراج). ||جسد آدمی. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

عالم خلق. [لَ مِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کائنات و موجودات عالم جسمانی که در معرض کون و فساد و خلع و لبس‌اند و آن را عالم شهادت هم میگویند. (تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عالم دگر. [لَ مِ دِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عالم دیگر. عالم آخرت. مقابل دنیا.

عالم دورنگ. [لَ مِ دُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از عالم دنیا است به اعتبار شب و روز. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از مردم منافق و دورو و غدار است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

عالم دیگر. [لَ مِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عالم دگر. جز این جهان. (ناظم الاطباء).

عالم ذوق. [لَ مِ ذَ / ذُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حالت شادمانی و خرمی. (ناظم الاطباء).

عالم ربوبی. [لَ مِ رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عالم عقل و معقولات است. (شرح حکمة الاشراق ص ۲۰).

عالم روحانی. [لَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عالم اشباح برزخی. (شرح حکمة الاشراق ص۲۴۳).

عالم زمین. [لَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۴۱هزارگزی شمال باختری کرج و ۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین. کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عالم‌سوز. [لَ] (نف مرکب) سوزندهٔ همه جهانیان. (ناظم الاطباء).

عالم شهادت. [لَ مِ شَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جهان جسمانی و اجسام و مادیات است که عالم ملک و ناسوت هم گویند. (اسفار ج ۳ ص ۶۵). عالم خلق که عبارت است از عالم مادی مانند افلاک و عناصر و موالید که عالم ملک هم گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). این جهان که مشهود و محسوس است. (ناظم الاطباء).

عالم صباوت. [لَ مِ صَ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سن طفولیت. (ناظم الاطباء).

عالم صغیر. [لَ مِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد انسان است که جهان کوچکی است و منطوی است در آن جهان بزرگ و مقابل عالم کبیر است. (غیاث اللغات) (آنندراج). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد که: در تفسیر عالم کبیر و صغیر اختلاف است، بعضی گویند عالم کبیر عالم فوق آسمانها است و عالم صغیر زیر آسمانها است و بعضی گویند عالم کبیر ملکوت سماوات است و عالم صغیر ملکوت زمین است و بعضی گویند عالم کبیر قلب و عالم صغیر نفس است و جمهور فلاسفه گویند عالم کبیر جهان وجود از آسمانها و زمین و مافیها است. و عالم صغیر انسان است چراکه هر چه در جهان امر است همان در عالم خلق است و هرچه در مجموع عالم خلق و امر است همان در ذات انسان است که عالم صغیرش خوانند زیراکه قالبش از عالم خلق است و روحش از عالم امر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). صدرا گوید: موجودات جهان شهادت کلاً با یکدیگر ارتباط دارند و بعضی از بعضی دیگر متأثر و متنفع میشوند و همبستگی و ارتباط اشیاء آنها را مانند موجود واحدی کرده است (که هر چیزی بجای خویش نیکوست) و جهان بزرگ عالم کبیر است و مضاهی عالم صغیر است که انسان باشد و همانطور که اعضای انسان همه با یکدیگر بستگی دارند و مانند یک موجودند و موجودات جهان وجود بواسطهٔ ارتباطی که دارند مانند یک موجودند و اعضاء و جوارح و حواس ظاهره را معادلی است در عالم شهادت و عالم غیب معادل با مشاعر و قوای باطنهٔ انسان است. از عالم صغیر که انسان باشد به مملکت آدمیت و انسانیت و دارالخلافهٔ ربانی تعبیر شده است.

(از رسائل ملاصدرا ص ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۴). و رجوع به اسفار ج ۳ صص ۱۲۶ - ۱۲۷ شود.

عالم صور. [لَ مِ صُ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) موطن صور مقداری که اشباح برزخی است. عالم صور گویند و گاه مراد صور حسی است. (از اسفار ج ۱ صص ۷۴ - ۲۹۳).

عالم صوری. [لَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) این دنیا. (ناظم الاطباء).

عالم طبیعی. [لَ مِ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از عالم طبیعی مقابل مجردات و عقول است که عالم شهادت باشد. (از مبدأ و معاد ملاصدرا ص ۳۰۲). و رجوع به اسفار ج ۲ ص ۱۷۷ شود.

عالم طفولیت. [لَ مِ طُ لی یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حالت بچگی. (ناظم الاطباء).

عالم ظلمانی. [لَ مِ ظُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اصطلاح اشراقی است و مقابل عالم نورانی است و مراد عالم برازخ و اجسام و ماهیات است. (شرح حکمة الاشراق صص ۱۵۷ - ۲۷۷).

عالم عقلی. [لَ مِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلاسفه قائل به سه عالمند: ۱ - عالم عقل که گاه در مقابل عالم خارج است و در این صورت مراد عالم ذهن است و گاه در مقابل عالم ماده و یا نفس است که مراد عالم عقول مجرده است از عقل اول تا عقل دهم. ۲ - عالم نفس که گاه نفس انسان و سایر قوای نفسانی است و گاه مراد نفوس فلکیه و کواکب است. ۳ - عالم جرم که عالم ماده است اعم از فلکی و ارضی و زمان و زمانیات. (از اسفار ج ۲ ص ۱۷۳ و مبدأ و معاد ملاصدرا ص ۳۲۰ و رسائل ملاصدرا ص ۱۵۱).

عالم علوی. [لَ مِ ع / عُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان و عالم بالا. (ناظم الاطباء). مقابل عالم سفلی است و مراد افلاک و اجرام فلکی و سماویات بطور مطلق است. (از شرح حکمة الاشراق صص ۲۷۸ - ۲۷۶).

عالم عنصری. [لَ مِ عُ صُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد عالم عناصر و جسمانیات است که عالم عناصر گویند. (از شرح حکمة الاشراق ص ۲۴۴، ۱۳۷، ۲۶۶، ۲۹۰).

عالم غیب. [لَ مِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آن جهان و جهان آینده. (ناظم الاطباء). مقابل عالم شهادت است. و مراد جهان معقول و مجردات نوریه است که غایب از عالم شهادت است و بالجمله عالم عقول و مجردات و اسماء و صفات حق تعالی است. و عالم آخرت را نیز عالم غیب گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عالم قدس. [لَ مِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم اسماء و صفات حق است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). صدرا گوید: عالم قدس عالم مجردات و عالم الهی است. رجوع به اسفار ج ۲ ص ۱۴۸ و رسائل ملاصدرا ص ۲۹۲ شود.

عالم کبیر. [لَ مِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد جهان وجود است. روزگار و دهر و همهٔ جهان. (ناظم الاطباء). رجوع به عالم صغیر شود.

عالم کون و فساد. [لَ مِ کَ نُ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیای فانی و عالم سفلی است. (برهان) (آنندراج). و از آن جهت عالم کون و فساد گویند که در معرض خلع و لبس صور است.

عالم‌گرد. [لَ گَ] (نف مرکب) جهانگرد و سیاح. (ناظم الاطباء).

عالم‌گشا. [لَ گُ] (نف مرکب) کشورگیر. جهانگشا.

عالم‌گشایی. [لَ گُ] (حامص مرکب) جهانگشایی. کشورگیری:

برفتن دگرباره لشکر کشید
به عالم‌گشائی علم برکشید. نظامی.
به عالم‌گشائی فرشته‌وشی
نه عالم‌گشائی که عالم‌کشی. نظامی.

عالم‌گیر. [لَ] (نف مرکب) جهانگیر. گیرندهٔ عالم. آنکه یا آنچه جهان را فرا گیرد. (از ناظم الاطباء). مسخرکننده:

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن. حافظ.

عالم‌گیر ثانی. [لَ رِ] (اِخ) پادشاه هند عزالدین محمدبن معزالدین‌بن بهادر شاه که به دستیاری غازی‌الدین‌خان‌بن نظام‌الملک در ۱۱۶۱ به شاهی رسید و به عالم‌گیر ثانی ملقب گشت و غازی‌الدین را وزارت داد. (از حدیقة العالم صص ۹۶ - ۹۷).

عالم لاهوت. [لَ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دربار آسمانی. (ناظم الاطباء). عالم صقع الهی و عالم سرمد و مرتبت ذات و احدیت است. رجوع شود به شرح منظومهٔ حاجی ص ۱۸۳.

عالم مثال. [لَ مِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالمی است لطیف‌تر نسبت به عالم اجسام و هر چه در این عالم به نظر می‌آید نظیر آن در عالم مثال موجود است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). صدرالدین شیرازی آرد: عالم مثال عبارت از عالم روحانی و جوهر نورانی است و شبیه به جواهر جسمانی است از جهت محسوس بودن و ذومقدار بودن و شبیه به جواهر مجرده است از جهت نورانی بودن و نه از جنس اجسام مرکب از مواد است و نه از جواهر مجردهٔ عقلی است. (از اسفار ج ۳ ص ۶۳). عالم برزخ. (ناظم الاطباء).

عالم مجردات. [لَ مِ مُ جَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم عقول و نفوس. رجوع به عالم ملکوت شود.

عالم معقول. [لَ مِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنچه متعلق به ذهن و ادراک عقل باشد. (ناظم الاطباء).

عالم معنی. [لَ مِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه متعلق به معنی و حقیقت باشد و ناپدید و مخفی بود. (ناظم الاطباء). در مقابل عالم صور است و در اصطلاح صوفیه عبارت از ذات و صفات و اسماء است. (از آنندراج) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عالم مفارقات. [لَ مِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم مجردات. رجوع به اسفار ج ۱ ص ۷۴ و مبدأ و معاد ص ۳۴۳ شود.

عالم مقدار. [لَ مِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مراد عالم مثال است. رجوع به عالم مثال شود. (از شرح حکمة الاشراق ص ۲۴۳ و اسفار ج ۱ ص ۷۴ و مبدأ و معاد ملاصدرا ص ۳۴۳).

عالم ملک. [لَ مِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم اجسام و شهادت است و گاه عالم وجود بطور مطلق و کلی اراده میشود. رجوع به اسفار ج ۳ ص ۶۵ و به عالم شهادت شود.

عالم ملکوت. [لَ مِ مَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم جبروت و عالم مجردات است. (ناظم الاطباء). ملاصدرا گوید: عالم شهادت مانند قشر است نسبت به عالم ملکوت و مانند قالب است به قیاس به عالم روح. عالم ملکوت مقابل عالم شهادت است. (از اسفار ج ۳ ص ۶۶ و شرح منظومهٔ سبزواری ص ۱۸۳ و رسائل ملاصدرا ص ۱۵۱ و ۲۸۳).

عالم ملکوت اسفل. [لَ مِ مَ لَ تِ اَ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم مثل معلقه و صور مقداری است. (رسائل ملاصدرا ص ۱۵۱، ۲۸۳). و رجوع به شرح منظومه ص ۱۸۳ شود.

عالم ملکوت اعلی. [لَ مِ مَ لَ تِ اَ لا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم غیب و عالم مجردات محض و عقول است. (از شرح منظومه ص ۱۸۳ و رسائل ملاصدرا ص ۱۵۱). و رجوع به عالم غیب شود.

عالم ناسوت. [لَ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دنیای فانی و این جهان که ناپایدار است. (ناظم الاطباء).

عالم نفسی. [لَ مِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل عالم عقلی و هم عالم حسی است. (از رسائل ملاصدرا ص ۱۵۱).

عالم نورانی روحانی. [لَ مِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عالم مجردات است. (از شرح حکمة الاشراق ص ۱۵۷).

عالم‌نورد. [لَ نَ وَ] (نف مرکب) طی‌کنندهٔ

جهان. جهان‌نورد. تندرو. سریع: عنان بارگیر عالم‌نورد به جانب قصر زرد منعطف گردانید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۲).

عالمون. [لَ] (ع اِ) ج عالم (در حالت رفع).

عالمة. [لِ مَ] (ع ص) مؤنث عالم. رجوع به عالم شود.

عالم هیولی. [لَ مِ هَ لا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم اجسام است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

عالمی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به عالم.

عالمیان. [لَ] (اِ مرکب) ج عالَمی، جهانیان. آنچه در جهان است: و جناح انعام و احسان او بر عالمیان گسترده. (کلیله و دمنه). تا عالمیان بدانند که چون با جگرگوشه و قرة العین ... (سندبادنامه ص ۲۰۴).

چون علم لشکر دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم. نظامی.

حق‌تعالی او را به کرامت آن مخصوص گردانید و عالمیان در کنف عدل و رأفت و پناه احسان و عاطفت او آسوده گشتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۱). رحمت عالمیان و صفوت آدمیان. (گلستان). شخصم به چشم عالمیان خوب‌منظر است.
(گلستان).

عالمین. [لَ] (ع اِ) ج عالم (در حالت نصبی و جری). رجوع به عالَم و عالمون شود.

عالونی. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ عُکاشهٔ هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

عالة. [لَ] (ع اِ) ج عائل. رجوع به عائل شود. (منتهی الارب). ||(اِ) شترمرغ. (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هر پوششی که‌از باران در زیر آن پناه آورند. (اقرب الموارد). باران‌گریز. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد).

عالّة. [عال لَ] (ع ص) مؤنث عال. (اقرب الموارد). ابل عالة؛ شتران دوباره آب خورنده. و منه المثل عرض علی سوم عالة؛ أی لم‌یبالغ بیعی، که فروشندهٔ کالا در وی مبالغه نکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عاله. [لِءْ] (ع اِ) زن سبک‌وزن که آهنگ مختلف نماید و بر یک راه نرود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). طیاشه. (اقرب الموارد). ||(اِ) شترمرغ. (منتهی الارب). نعامه. (اقرب الموارد).

عالی. (ع ص) بلند. مقابل سافل. و منه أتیته من عالٍ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||رفیع و بلند. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). کلان. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). رجل عالی الکعب؛ مرد شریف. (منتهی الارب):

اندک اندک علم یابد نفس چون عالی بود
قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود.
ناصرخسرو.

و آن درجت شریف و رتبت عالی. (کلیله و دمنه). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای متعال. ||(ص) بزرگوار و فاضل. سرافراز. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح درایت و نزد محدثان عبارت است از سندی که در آن علو باشد و مقابل او نازل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). سندی که سلسلهٔ آن کوتاه‌تر از دیگر اسناد باشد و با واسطهٔ کمتر نقل شود. ||در اصطلاح معانی و بیان و نزد بلغا آن است که شاعر الفاظ فصیح در ترکیب چنان به جزالت ربط دهد که پنداشته آید که کلمه کلمه لطافت درجه‌درجه پذیرفته و پایه‌پایه در خوبی ارتقاء یافته و وی را اشعار از اشعار مردمان به مرتبت عالی‌تر بود که فصحاء به علو مرتبت او اقرار کنند. کذا فی مجمع الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۰۷۷).

- باب عالی؛ درگاه سلطان عثمانی را میگفتند.
- جاه عالی؛ عالی‌جاه. پایه و مرتبهٔ بلند. و رجوع به عالیجاه شود.
- درگاه عالی؛ درگاه شاه: قضات و صاحب بریدان درگاه عالی یا وی و نائبان وی باشند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۴).
- دیوان عالی کشور؛ عالیترین مرجع قضائی. رجوع به دیوان ... شود.
- رأی عالی؛ رأی ثاقب و صائب و بلند: و رأی عالی چنین اقتضا میکند که... (تاریخ بیهقی ص۲۷۱). و آنچه را رأی عالی بفرماید. (تاریخ بیهقی ص۲۵۸).
- فرمان عالی؛ فرمان که از مافوق صادر شود: فرمان عالی رسید به خط بوتصر مشکان. (تاریخ بیهقی).
- لفظ عالی؛ لفظ و گفتار شاه: و مثالها از لفظ عالی بشنود. (تاریخ بیهقی ص۷۲).
- مجلس عالی؛ مجلس سلطان.
- همت عالی؛ همت بلند.

عالی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاور اردکان و سه‌هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا و دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عالی. (اِخ) دهی است از دهستان برخون شهرستان بوشهر بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۱۲۶هزارگزی جنوب خورموج در ساحل خلیج فارس. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر، مرطوب و مالاریایی و ۸۱ تن سکنه دارد. اهالی فارسی زبانند آب آن از چاه تأمین میشود و محصولاتش غلات و خرما است، و مردم آن به کشاورزی اشتغال دارند. راه آن شوسهٔ سابق بوشهر - لنگه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عالی‌آوازه. [زَ / زِ] (ص مرکب) خوش‌آواز. خوش‌خوان:

که دیدت بر هیچ رنگین گلی
ز من عالی‌آوازه‌تر بلبلی. نظامی.

||نامور. مشهور. بلندنام:

نظامی بدو عالی‌آوازه باد
به نظمی چنین نام او تازه باد. نظامی.

عالیات. (ع ص، اِ) ج عالیة. (اقرب الموارد). ||چیزهای بلند و رفیع. (ناظم الاطباء).

- عتبات عالیات؛ آستانه‌های بلند که مراد قبور ائمهٔ عراق باشد. (ناظم الاطباء).

عالی‌اثر. [اَ ثَ] (ص مرکب) بلند. رفیع. والا: مساحت مملکت اسکندر در نظر همت عالی‌اثرش تنگ‌تر از حوصلهٔ مردم بخیل است. (حبیب السیر ج۴ از مجلد ۳ ص ۳۲۲).

عالی احمدان. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرامرزان بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری بستک در دامنهٔ جنوبی کوه میرعباس. محلی است گرمسیر و مالاریایی و ۵۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از باران تأمین میشود. محصولاتش غلات و خرما دیمی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عالی انور. [اَنْ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ بابادی هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

عالی‌بخت. [بَ] (ص مرکب) بلندبخت. کسی که بخت با وی باشد و در کارها موفق گردد.

عالی بر. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۱هزارگزی جنوب ماهیدشت و ۴هزارگزی جنوب خزل. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ سردسیر و ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، دیم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد و در تابستان از خزل اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عالی بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری سنقر واقع در کنار راه عمومی سنقر - خسرآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولاتش غلات و حبوبات دیمی و توتون. اهالی به کشاورزی

اشتغال دارند و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عالی بیگی. [بَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ملکشاهی است در پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).

عالی‌تبار. [تَ] (ص مرکب) عالی‌نسب. آنکه نسب عالی دارد.

عالیجاه. (ص مرکب) عالی‌شأن. عالی‌رتبت. عالی‌قدر. آنکه مرتبت بلند و مقام بالا دارد. ||از القاب احترام که اکثر در اول نوشته‌ها و نامه‌ها یا در سرپا کتها نویسند. (ناظم الاطباء):

اطهر اشرف شه آل حسین‌بن علی

آنکه عالیجاه او هر روز عالیتر سزد.

سوزنی.

پادشاه عالیجاه یک دو هفته آنجا به اسب تاختن و... پرداخت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۲).

عالی جعفری. [جَ فَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

عالی جناب. [جَ / جِ] (اِ مرکب) لقبی است احتراماً که وزیران و بزرگان را بدان خطاب کنند.

عالی چنگی. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر. واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختر اهرم و کنار راه فرعی بوشهر به اهرم. واقع در جلگه، گرمسیر، مرطوب و مالاریایی است و ۷۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولاتش غلات، خرما و تنباکو و مردم به کشاورزی اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عالی حسینی. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۱۸هزارگزی جنوب اهرم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مالاریایی. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولاتش: غلات، خرما و دیمی است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عالی حضرت. [حَ رَ] (اِ مرکب) آنکه مقام بالا دارد. (ناظم الاطباء). رجوع به عالیجناب شود.

عالی‌ذکر. [ذِ] (ص مرکب) آنکه همواره نام او بخوبی برده شود: و دائم موفق و محترم و عالی‌الذکر و نافذ الامر و مهیب و مطاع و سرور و دین‌پرور باد. (تاریخ قم ص ۴).

عالی‌رأی. [رَءْیْ] (ص مرکب) آنکه او را رأی ثاقب باشد.

عالی رتبه. [رُ بَ / بِ] (ص مرکب) عالی‌مرتبت. آنکه را مقام بالا و برتر باشد.

عالی سر. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پائین بخش طالقان شهرستان تهران. واقع در ۲۱هزارگزی باختری شهرک، کنار راه عمومی مالرو قزوین. کوهستانی و سردسیر. ۸۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات، لوبیا، سیب زمینی، شغل اهالی زراعت صنایع دستی کرباس و گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عالی‌سرای. [سَ] (اِ مرکب) قصر سلطنتی و سرای پادشاهی و حرم‌خانه. (ناظم الاطباء).

عالیشاء . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و گرمسیری است و ۵ تن سکنه دارد. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عالی‌شاخ. (ص مرکب) شاخ‌بلند. دارای شاخه‌های دراز:

به که با این درخت عالی‌شاخ

نشود دست هر کسی گستاخ. نظامی.

به درختی سطبر و عالی‌شاخ

سبز و پاکیزه و بلند و فراخ. نظامی.

عالیشان. (ص مرکب) عالیشأن. خداوند مرتبت اعلی. ||از القاب پادشاهی. ||بسیار نجیب. ||باجلال. بلند مرتبت. (ناظم الاطباء). عالی مقام و دانشمند بزرگ: مورخان عالیشأن بر این منوال مسطور گردانید. (حبیب السیر ص ۱۲۳).

عالیشان. (اِخ) دهی است از دهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری قوچان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر که ۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات و اهالی به کشاورزی و مالداری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عالی‌شرف. [شَ رَ] (ص مرکب) آنکه شرف عالی دارد:

صانع زرین عمل مهتر عالی‌شرف

در ید بیضا رسید دست عمل‌ران او. خاقانی.

عالی‌شرف. [شَ رَ] (اِخ) نامش میرزا محمد حسین خلف صدق میرزا محمد. کلانتر سابق فارس و از اجلهٔ سادات آن سامان است. او را اخلاق نیکو بود و محضرش مجمع شعرا و عرفا و فضلاء و در حدود ۱۲۳۶ هـ.ق. درگذشت. و به قول صاحب آثار العجم در ۱۲۴۳ در قید حیات بود. غالب اشعارش غزل بود و از جمله اشعار اوست در وصف قلعهٔ شریفهٔ مشهد مقدس حضرت حسین:

این نغز باره چیست که از بس شکوه و فر

گوئی برون نموده ز جیب سپهر سر

این سد طرفه چیست که از غایت علو

کیوان بدامنش بود از فرق بی سپر.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۵۱).

و رجوع به ریحانة الادب شود.

عالی شیرازی. [یِ] (اِخ) میرزا محمد شیرازی متخلص به عالی و ملقب به نعمت‌خان و بعد به دانشمندخان. یکی از شعرای قرن ۱۲ هجری و معاصر سلطان اورنگ زیب و پسر او بهادر شاه بوده است. او به امر محمد بهادر شاه شاهنامه را در احوال وی بنظم درآورد که در ابتداء آن پنج رباعی سروده است. حاوی تاریخ وفات اورنگ زیب و مدت سلطنت و عمر وی. نعمت‌خان در تاریخ ۱۱۲۰ درگذشت. و او راست اشعار بسیار و دیوان و رسائلی چند مانند: نعمت عظمی، جنگنامه، حسن و عشق، و دو نامهٔ محاصرهٔ حیدرآباد و غیره. (الذریعة ج ۹ ص ۶۷۷).

عالی طیب. [طَ یْ یِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

عالی قاپو. (اِخ) نام قصری است از قصور صفویه واقع در میدان شاه اصفهان. و دارای بنای عالی و مرتفع و تاریخی است که همه ساله مسافران و سیاحان خارجی از آن دیدن میکنند و بنابر مشهور تکمیل آن به دست شاه‌عباس بوده است. رجوع به اصفهان شود.

عالی‌قدر. [قَ] (ص مرکب) بلندمرتبت. والامقام. بزرگوار. از القاب احترام که در اول نوشتجات و در سر پاکتها نویسند. (ناظم الاطباء).

عالی کردستانی. [یِ کُ دِ] (اِخ) میرزا محمد حسین عالی کردستانی. یکی از شعرای عرفان‌مشرب بود و از اشعار اوست:

دل رفت و کسی نیست مرا واقف اسرار

جزآنکه چو من نوسفری داشته باشد.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۵۱).

عالی‌گهر. [گُ هَ] (ص مرکب) پاک‌نژاد. شریف‌نسب: منظور نظر صاحبقران عالی‌گهر گشت. (حبیب السیر ص ۱۲۵). ||(اِ مرکب) گوهرگران‌بها. (ناظم الاطباء).

عالی‌مآثر. [مَ ثِ] (ص مرکب) صاحب آثار عالیه: صاحبقران عالی‌مآثر بدانجا رسید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۵۵).

عالی‌محل. [مَ حَ] (ص مرکب) آنکه او را محل و مقام بالا است. والاجاه:

نگه کرد سلطان عالی‌محل

خودش در بلا دید و خر در وحل.

سعدی (بوستان).

عالی محمود. [مَ] (اِخ) علی محمد

خانی. یکی از طوائف هفت‌لنگ بختیاری که در مال امیر سوسن سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

عالی‌مرتبت. [مَ تَ بَ] (ص مرکب) آنکه مرتبت عالی دارد.

عالی‌مرتبت گردیدن. [مَ تَ بَ گَ دی دَ] (مص مرکب) مقام عالی و رفیع بدست آوردن.

عالی‌مرد. [مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) طالب مولی که دنیا و عقبی را در خیال هم نیارد. (آنندراج).

عالی‌مشرب. [مَ رَ] (ص مرکب) آنکه مشرب خوب دارد. خوش‌مشرب. بلندنظر:

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست.
حافظ.

عالی‌مقام. [مَ] (ص مرکب) عالیجاه. بلندمرتبت. آنکه مقام رفیع و بالا دارد: در سلک سایر خدام عالی‌مقام تنظیم گردید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۲).

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را. حافظ.

عالی‌مقدار. [مِ] (ص مرکب) بزرگوار. از القاب احترام است که در اول نامه و یا کتبها نویسند. (ناظم الاطباء).

عالی‌مکان. [مَ] (ص مرکب) آنکه منزلت و مقام رفیع دارد. آنکه مکان شریف دارد. عالیقدر. عالیجاه:

بگشا ز بال همت عالی‌مکان گره
تا کی شوی چو بیضه در این آشیان گره.
صائب (از آنندراج).

عالی‌منزلت. [مَ زِ لَ] (ص مرکب) آنکه منزلت شریف دارد. بزرگوار: یعنی حضرت عالی‌منزلت ممالک مدار متعال منقبت معالی دثار. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

عالی‌نژاد. [نِ] (ص مرکب) آنکه اصل و نسب عالی دارد. عالی‌گهر. عالی‌تبار:

امیر جهانگیر عالی‌نژاد
چون پا بر سریر ایالت نهاد.
(حبیب السیر ص ۱۲۵).

عالی‌نسب. [نَ سَ] (ص مرکب) آنکه او را نسب عالی باشد. عالی‌تبار: نظر همت این پادشاه عالی‌نسب متعالی‌حسب. (سندبادنامه ص ۲۴۴).

اصل گهر از خلیفه داریم
عالی‌نسبیم اگر یتیمیم. خاقانی.

عالی و جمالی. [وَ جَ] (اِخ) جزء طائفهٔ هفت‌لنگ از ایل بختیاری ایران است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵).

عالی‌ود. [وَ] (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ عالی انور هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

عالیوند. [وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کلیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. رجوع به تل ریزی شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عالیة. [یَ] (ع ص) مؤنث عالی. (اقرب الموارد). ||(اِ) نوک سرنیزه، یا سر آن یا نصفش که متصل به سنان است. (المنجد) (مهذب الاسماء). ||(اِخ) زمین مافوق نجد تا متصل به تهامه و تا سرحد مکهٔ معظمه و آن حجاز است و دِه‌هاست بر سواد مدینه و آن را عوالی خوانند. نسبت بسوی عالی و عُلوی از جهت آنکه «عالیة الشیء» بلندترین از چیزی را گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سرزمین حجاز که مشتمل است بر بلاد واسعه و مواضع شریفه، و یا آن قسمتی که از رمه تجاوز میکند تا مکه و یا مشتمل است بر همهٔ آن قسمتی از قریه‌ها و آبادیهای مدینه که از طرف نجد تا تهامه یافت میشود و قسمت واقعه در مابین را سافله گویند. (معجم البلدان ج ۶ ص ۱۰). ||(ص) حروف عالیه و عالیات عقول و نفوس طولیه و عرضیه‌اند که کلمات الله التامات هم گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۳۵۷). رجوع به حروف عالیه شود.

— مدارج عالیه؛ درجه‌های بالا.

— مدارس عالیه؛ دانشکده‌ها و دانشگاهها.

— مقامات عالیه؛ مقامات بالا.

عالیة. [یَ] (اِخ) مؤلف حبیب السیر آرد که: بقولی نام دختر علی النقی (ع) عالیة بوده است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۹۸).

عالیة. [یَ] (اِخ) نام دختر هارون‌الرشید بود. (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۳۶).

عالی‌همت. [هِمْ مَ] (ص مرکب) آنکه همت عالی دارد. بلندهمت و شریف. بزرگوار. کریم و سخی. جوانمرد. (ناظم الاطباء):

گر از شمشیر برگردی نه عالی‌همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن.
سعدی.

عالی‌همتی. [هِمْ مَ] (حامص مرکب) بلندهمتی. جوانمردی. سخاوت. (ناظم الاطباء). رجوع به عالی‌همت شود:

ز عالی همتی گردن برافراز
طناب هرزه از گردن بینداز. نظامی.

عام. [عامم] (ع ص، اِ) مقابل خاص. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد). ||همگانی. همگان. تمام مردم. (منتهی الارب) (آنندراج):

نامکمن است این سخن بر خاص
لفظی است این در میانهٔ عام. فرخی.

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عامست و ماهیات خاص اندر همه اشیاء.
ناصرخسرو.

و آگاه‌کن ای برادر از غدرش
دور و نزدیک و خاص و عامش را.
ناصرخسرو.

در آن مجلس که بهر عام کردند
میی همچون شفق در جام کردند. نظامی.

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشا کنان بر در و کوی و بام. سعدی.

||تمام، هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نادان. در تداول مردم عوام یعنی مردم جاهل و نادان:

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را.
ناصرخسرو.

عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزکار. سعدی (گلستان).

اندر آیینه چه بیند مرد عام
که‌نبیند پیر اندر خشت خام. مولوی.

با زاهد بی‌ذوق مگو سر انا الحق
اسرار سلاطین چو به عامان نتوان گفت.
اسیری لاهیجی.

— اسم عام؛ در مقابل اسم خاص که در عربی علم گویند.

— بار عام؛ ملاقات عمومی. اجازهٔ همگانی:

زمین را زیر تخت آرام داده
برسم خاص بار عام داده. نظامی.

— شارع عام؛ راه عمومی.

— وقف عام؛ در مقابل وقف خاص. رجوع به وقف شود.

عام. (ع اِ) سال. ج، اَعوام. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب):

تا عام نام سال بود شهر نام ماه
اقبال را نظر بسوی شهر و عام نیست.

عام ارمل. [مِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سال اندک باران. (مهذب الاسماء).

عام‌البلوی. [عامُ لْ بَ] (ع ص مرکب) مبتلا به همگان. گرفتاری همگانی.

عام‌الجحاف. [مُلْ جُ] (اِخ) سال هشتادم هجری بود که سیلی برخاست و خانه‌های مکه و رکن را فرا گرفت. (کامل ابن اثیر ج ۴ ص ۲۱۹).

عام‌الحزن. [مُلْ حُ] (اِخ) سال دهم بعثت که ابوطالب عم حضرت رسول و سی و پنج روز بعد خدیجهٔ کبری زوجهٔ آن حضرت درگذشتند و پیغمبر از فوت آن دو بسیار محزون شدند از آن جهت آن سال را عام الحزن نامیدند. (منتخب التواریخ خراسانی ج ۱ ص ۳۰).

عام‌الخصب. [مُلْ خ] (اِخ) سالی که ابوجعفر منصور عبدالله‌بن علی به حج شد و از بسیاری احسان و انعام که با حجازیان کرد آن سال را عام الخصب نام نهادند. (تجارب السلف ص ۱۰۵).

عام‌الفیل. [مُلْ] (اِخ) سال ۵۷۰ م. است و بدین سال رسول (ص) تولد یافت و از آن رو آن را عام الفیل خوانند که ابرهه با لشکریان خود که فیل سوار بودند به قصد ویران کردن کعبه روان شدند. در تاریخ بلعمی آمده است که: سبب این آن بود که چون نجاشی از ابرهه خشنود شد و پادشاهی یمن بدو گذاشت ابرهه شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد و خواستها به درویشان داد و کلیساها به هر شهری در شهرهای یمن بنا نهاد و یکی کلیسا به صنعا اندر بنا کرد و آن را ذوالعکس نام کرد و خبر آن به جهان اندر پرا کند و به نجاشی نامه کرد که من یکی کلیسا برآوردم به نام ملک که اندر جهان آن را همتا نیست. شکران را که خدای تعالی ملک را بر من رحیم کرد و صورت آن پیش وی فرستاد و همهٔ روم و شام هر کجا ترسا بودند آنجا آمدند و خبری دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده و هر کسی آنجا قربانی کردند و آن کلیسا را خواسته دادند و خبر به قیصر روم بردند و او نیز آنجا چیزها فرستاد و نامه کرد به نجاشی که آن کاردار تو خیری کرده است در یمن که هرگز کس نکرده است و فخر آن تراست و همه جای به جهان اندر چنان بنا نیست و هیچ جای چنان کلیسا نیست. نجاشی شاد شد بدان و به ابرهه نامه کرد به آزادی و ابرهه بسوی نجاشی نامه کرد که به عرب اندر مکه خانه است و گویند خانهٔ خداست و مردمان آنجا حج کنند و گرد آن طواف کنند و این کلیسا که من کردم از آن صدهزار بار نیکوتر است و من ترسایان یمن را بفرمایم تا این کلیسا را حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانه اندر آرند تا فخر آن جاودانه ملک را بود. نجاشی بدین سخن شاد شد و ابرهه به یمن ترسا بود و جهودان را فرمود تا اندر آن خانه نماز کردند و از عرب دو برادر آمده بودند از بنی‌سلیم بسوی ابرهه، ابرهه ایشان را نیکو داشتی چون تدبیر آن کرد که عرب را به حج کلیسا خواند و از کعبه باز دارد و ابن محمد خزاعی را (یکی از آن دو برادر) نیکوئی کردی و ملک عرب بدو داد و بادیه و حجاز و امیری مکه و تاج بر سرش نهاد و به مکه فرستاد و بفرمود تا عرب را بفرماید تا به حج بدان کلیسا آیند و بگوید که این کلیسا از آن خانهٔ کعبه نیکوتر و فاضلتر است که ایشان در آن خانه بتان دارند و آن را پلید کردند و این کلیسا کس پلید نکرده است و محمد خزاعی با برادرش قیس برفت با قوم خویش و خبر به مکه آمد و ریاست مکه به قریش. و همه بطون قریش بنی‌کنانه را بود و ایشان عبدالمطلب را رئیس کرده بودند در مکه بر قریش. چون محمد خزائی بقبیلهٔ بنی‌کنانه آمد ایشان مردی را فراز کردند از بنی‌هذیل نام وی عروةبن عیاض تا او را نیزه بزد و بکشت و برادرش قیس بجست و به نزدیک ابرهه شد به یمن و خبر او بگفت ابرهه گفت مرا کس چه باید که ایشان را بدین دین خواند بروم و آن خانه ویران کنم تا بیچاره بمانند و اگر خواهند و اگر نه اینجا آیند و بنی‌کنانه را بکشم پس سپاه کرد از یمن پنجاه‌هزار مرد و قصد کرد که به مکه رود... عرب بادیه چون از این قصد آگاه شدند کس فرستادند تا آن کلیسا بیند. او شب را به قصد نماز در کلیسا بماند و نیمه شب در و دیوار آن را ملوث کرد چون صبحگاه شد مردم برای نماز آمدند آن وضع را دیدند و خبر به ابرهه دادند سوگند یاد کرد که خانهٔ کعبه را ویران کند و به دستور نجاشی ابرهه با لشکریان خود سوار پیلان شدند و به طرف حجاز روان شدند. چون خبر به عبدالمطلب رسید هزار سوارعرب برای مصاف فرستاد. وی از اعراب بسیار را بکشت و دو نفر را اسیر کرد و سرانجام چون به مکه رسیدند مرغانی کوچک به نام ابابیل با سنگ ریزه که در منقار داشتند به آسمان پرواز کردند و آن سنگها بر سر آنها رها کردند و بدن آنها سوراخ گردید و بدین ترتیب ابرهه و لشکریانش به قتل رسیدند. (از تاریخ بلعمی ترجمهٔ تاریخ طبری خطی). و در قرآن است: «الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل». (سورهٔ فیل آیهٔ اول). رجوع شود به تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۶۰.

عام المجاعة. [مُلْ مَ عَ] (ع اِ مرکب) سال قحط.

عام المنفعة. [عا مُلْ مَ فَ عَ] (ع ص مرکب) کارهائی که برای عام سود بخشد. چیزی که به همه بهره رساند و شامل همهٔ مخلوق گردد. (ناظم الاطباء).

عام‌پسند. [پَ سَ] (نصف مرکب) آنچه قبول عامه دارد. آنچه مقبولیت عامه دارد. همگان‌پسند. مردم پسند.

عامد. [م] (ع ص) قصدکننده. آهنگ‌کننده. (اقرب الموارد) (المنجد).

عامداً. [م دَنْ] (ع ق) قصداً و از روی قصد و دیده و دانسته. (ناظم الاطباء).

عامدة. [م دَ] (ع ص) مؤنث عامد. لیلة عامدة؛ یعنی شب دراز. (اقرب الموارد) (المنجد).

عامر. [م] (ع ص) آبادکننده. (اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). ||آباد و معمور. (ناظم الاطباء). و بر این تقدیر عامر به معنی معمور باشد چون دافق بمعنی مدفوق. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). ||زیارت‌کننده. ج، عمار. (آنندراج) (منتهی الارب). ||اقامت‌کننده در محل معمور. (اقرب الموارد) (المنجد). ||ساکن خانه. (منتهی الارب). زیاد عمر کننده. ||بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). ||(اِ) بچهٔ کفتار. ام عامر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ||مار از جهت طول عمر. عوامر البیوت: هی الحیات. (المنجد) (منتهی الارب). ||نام مردی است. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج).

عامر. [م] (اِخ) جد جاهلی است پسران او بطنی از لوأته از قیس عیلان یا از بربرند و منزل و مأوای آنان به بهنسا از دیار مصر بوده است. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [م] (اِخ) بطنی است بزرگ از بنی‌کلب. (معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) از قبائل عرب در جزائرند و مرکز آنها میان وهران و تلمسان است. (معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) عشیره‌ای است که در زمانهای قدیم به ناحیه کورة به منطقهٔ عجلون سکونت داشته و اکنون در قراء رحابا و کفرالماء پراکنده‌اند. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) عشیره‌ای است معروف به بوعامر، در اماکن متعدد در عراق که در نجف و رزازة و یوسفیه پراکنده‌اند و شغل آنان تربیت گاومیش است عدهٔ نفوس آنها بالغ بر شش هزار است. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) عشیرهٔ درزیه است مقیم در جبل حوران. اصل آن عشیره از آل ایوب به جبل اعلی از توابع حلب بوده است. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) عشیره‌ای است که معروف به عیال عامرند. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) بطنی است از قبیله شُبَیع مقیم عارض. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) عشیرهٔ بزرگی است از فضل از طوقه از بنی‌صخره یکی از قبائل بادیهٔ شرق اردن. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) بطنی است از کلاب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعةبن معاویةبن بکربن هوازن منصوربن عکرمةبن خصفةبن قیس‌بن عَیلان از عدنانیه. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) بطنی است از آل‌ربیعه به شام و منزل و مأوای آنان در بادیة الشام است. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) بطنی است از سعدبن عمربن خُزاعةبن ربیعةبن حارثةبن عمرو مُزَیقیاء از غسان از ازد از قحطانیه. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) قبیله‌ای است از بنی ضَبّه از عدنانیه. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [م] (اِخ) عشیره‌ای است از آل عمر از آل‌کثیر یکی از قبائل حضرموت. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [ع ِ] (اِخ) بطنی است از خفاجةبن عمربن عُقیل‌بن کعب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعةبن معاویةبن بکربن هوازن‌بن منصوربن عکرمةبن خصفةبن قیس‌بن عیلان از عدنانیه. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [ع ِ] (اِخ) یکی از قبایل عشیرالکبیرة است. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [ع ِ] (اِخ) (متوفی به سال ۷ هـ . ق.)ابن الاکوع یا عامربن سنان الاکوع‌بن عبدالله‌بن بشیر الاسلمی. از شعرای عرب بود و او را صحبتی بود و تا جنگ خیبر بزیست. در آن جنگ یکی از یهودیان را به قتل رساند و به واسطهٔ جراحتی که از روی خطا به خود وارد آورد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) مکنی به ابوعبیدةبن جراح صحابی است که نامش عامربن عبدالله‌بن الجراح است منسوب بجد. (منتهی الارب). رجوع به ابوعبید جراح شود.

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن ثعلبة. بطنی است از کنانة از عدنانیة و آنان بنوعامربن ثعلبةبن حارث‌بن مالک‌بن کنانةبن خُزیمة معدبن عدنان بودند. (از معجم قبائل العرب). و رجوع به الاعلام زرکلی شود.

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن حارثةبن الغطریف الازدی... ملقب به ماء السماء بوده. از یمن مهاجرت کرد و در بادیهٔ الشام سکونت گزید و پسران او را بنوماء السماء نامند. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به معجم قبائل العرب شود.

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن حفص ابوالیقظان ملقب به سحیم. عالم به انساب بود. او راست: اخبار تمیم و کتاب النسب الکبیر. وی به سال ۱۹۰ هـ . ق.وفات یافته است. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن حنیفةبن لجیم از بنی‌بکربن وائل از عدنان. جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن داود از بنی‌طاهر. امیرعدن و از بقایای بنی‌طاهر بود که در یمن فرمانروایی داشتند و به سال ۹۴۵ هـ . ق. بدست سلیمان پاشا به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن ذَبیان بطنی است از بکربن وائل از عدنانیه و آنان بنو عامربن ذبیان‌بن کنانةاند. (از معجم قبائل العرب).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن ذُهل‌بن ثعلبة، از بنی‌بکربن وائل از عدنان. جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن ربیعةبن عامربن صعصعة از هوازن از عدنانیة. جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن سعدبن مالک‌بن النخع از قحطان جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن صالح‌بن عبدالله الزبیدی فقیه و عالم به حدیث و انساب و ایام و اشعار عرب بوده شعر هم می‌سرود. وی زادگاهش مدینه و ساکن بغداد بود و به سال ۱۵۲ هـ . ق. در همانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن صعصعةبن معاویةبن بکر از قیس عیلان از عدنانیة. جد جاهلی است. از فرزندان او بطون بسیاری یاد کرده‌اند. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن ضُبارة المری. از قائدان و سواران بود. مروان‌بن محمد برای جنگ با شیبان خارجی او را نزد خود طلبید و هفت‌هزار تن را در اختیار وی گذاشت عامر با لشکر مزبور به پیکار شیبان رفت و شیبان پس از چندین نبرد منهزم شد آنگاه عامر برای پیکار با عبدالله‌بن معاویة الطالبی به دستور ابن هبیره با ۵۰ هزار سوار بجنگ قحطبةبن شبیب به اصفهان وارد و از لشکران قحطبه که ۲۰ هزار تن بودند شکست خورد. وی عاقبت در سال ۱۳۱ هـ . ق.به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن طُفیل‌بن مالک‌بن جعفر العامری از بنی‌عامربن صعصعة. از شعرا و بزرگان عرب در جاهلیت بود. مولد و منشأ او به نجد بوده است. او مردی بود با جود و کرم که به امر او همواره در بازار عکاظ بواسطهٔ جارچی آمادگی خود را جهت هرگونه خدمت به مردم اعلام میداشت او در سنین پیری اسلام را درک نمود و در مدینه خدمت حضرت رسول رسید حضرت او را به اسلام دعوت کرد او شرائطی داشت که از جمله بعد از حضرت ولی امور باشد و آخر الامر تسلیم نشده و بدون نتیجه بازگشت و در ضمن راه در سال ۱۱ هـ . ق.وفات یافت و در ریحانة الادب است که در سال ۶۳۲ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به ریحانة الادب شود.

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن ظرب العدوانی حکیم و خطیب و از رؤسای جاهلیت بوده و او را ذوالحلم نیز میگفتند وی در میان اعراب نفوذ خاصی داشته است. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عبدالله، مکنی به ابوبرده از قضات کوفه بود و او راکرم و جود و محاسن بسیاری بوده است. وی به سال ۱۰۳ هـ . ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن شراحیل الشعبی الحمیری. مولد و منشأ آن کوفه و از یاران و ندمای عبدالملک‌بن مروان و از رجال حدیث و ثقات و فقهاء و شعرا بود. وی را عمربن عبدالعزیز به قضاوت برگزید. تولد وی سال ۱۹ هـ . ق.بود و به سال ۱۰۳ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالله ملقب به ابوعبیدة جراح. رجوع به ابوعبیدة جراح شود.

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عبدری یا عامربن عمروبن وهب القرشی العبدری یکی از رجال شریف و بزرگوار و ادیب اندلس بوده و مقبرهٔ عامر را به قرطبه بدو نسبت دهند. وی به سال ۱۳۸ هـ . ق.بدست یوسف‌بن عبدالرحمان الفهری به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عبدالوهاب. رجوع به ظافرصلاح‌الدین عامر الظافر در این لغت‌نامه و الاعلام زرکلی شود.

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عبدی مناة بطنی است. از کنانةبن خزیمه از عدنانیه که به نام بنوعامربن عبدمناةبن کنانةبن خزیمةبن مدرکةبن الیاس خوانده میشدند. (ازمعجم قبائل العرب).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عُذرةبن زید از بنی‌کلب از قحطانیه جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد الحسینی الزیدی. امیر یمانی از فضلاء و شجعان و ساکن‌شبام یمن بود با پسر برادر خود قاسم‌بن محمد قیام کرد و با ترکان جنگید و پیکارهای وی با ترکان در کوکبان مشهور است و آخرالامر بدست یاران کدخدا سنان افتاد و به امر وی پوست او را کندند و پر از کاه کردند و در کوکبان و شبام گرداندند. قتل وی به سال ۱۰۰۸ هـ . ق.اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عَمارةبن خزیم الناعم‌بن عمروبن الحارث الغطفانی المری، مکنی به ابوالهیذام. رئیس مضریه در شام و یکی از سواران عرب بوده است. ابن اثیر از او داستانها آورده است. وفات وی به سال ۱۸۲ هـ . ق.افتاد. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عوف‌بن بکر از بنی‌عذرة از کلب از قحطان و جد جاهلی است و فرزندان وی را بنو المزمم گویند. (از الاعلام زرکلی ج ۱). و رجوع به معجم قبائل العرب شود.

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عوف‌بن کعب، از کنانة از عدنان جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن عوف‌بن مالک از بنی‌عامربن صعصعه از هوازن از عدنان جد جاهلی است. مسکن خاندان وی در نواحی بصره بود و در اواسط قرن ۷ هـ . ق.مالک سرزمین بحرین و یمامة شدند. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [ع ِ] (اِخ) ابن غیلان‌بن سلمةبن ثقفی یکی از صحابیان است که بعد از فتح طائف اسلام آورد و به همراهی خالدبن ولید به شام رفت و یکی از سواران قبیلهٔ ثقیف بود و به سال ۱۸ هـ . ق.به مرض طاعون مرد. (از الاعلام زرکلی).

عامر. [مِ] (اِخ) ابن واثله. رجوع به ابوطفیل در این لغت‌نامه و الاعلام زرکلی شود.

عامر. [مِ] (اِخ) ابن هِلال‌بن صعصعة‌بن عامر از قیس عَیلان از عدنانیه. جد جاهلی است، بطون رفاعه و بنوحجیر و بنوغریر از نسل وی بودند، که مسکن آنان در بعضی از قراء اخمیمیه از دیار مصر بود. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به معجم قبائل العرب شود.

عامر عنزی. [مِ رِ عَ] (اِخ) عامربن ربیعةبن کعب العنزی از صحابیان و ولات است. وی در تمام جنگها حضرت رسول را همراهی کرد و هم او را عثمان‌بن عفان در موقع مسافرت به مکه جانشین خود قرار داد. و او راست: ۲۲ حدیث در صحیحین مسلم و بخاری و از صحابیانی است که ناظر شورش مردم بر ضد عثمان بود و چند روزی بعد از قتل عثمان در ۳۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عامرة. [مِ رَ] (ع ص) مؤنث عامر. آبادکننده. (آنندراج) (منتهی الارب). ||معمور. آباد. ||به مجاز، انباشته و پر: به اندک زمانی آن مال بسیار را بخزانهٔ عامره میرسانیم. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۲). ||امار. (از اقرب الموارد). و رجوع به عوامرالبیوت و عامر شود.

عامری. [مِ] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ بنی‌عامر از قبائل عرب است که سرسلسلهٔ ایشان عامربن صعصعةبن معاویةبن بکربن هوازن بود و این عنوان عامری در رجال لقب ابان‌بن کثیر و احمدبن رشید و اسماعیل‌بن جعفر و حاشدبن مهاجربن و حبةبن بعلبک و حسن‌بن عثمان و عبیدبن کثیر و عثمان‌بن عیسی و جمع بسیاری دیگر است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۱).

عامری. [مِ] (اِخ) لبیدبن ربیعةبن مالک. رجوع به لبید شود.

عامری. [مِ] (اِخ) یحیی‌بن بکر عامری یمنی ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوزکریا از فضلاء و محدثان عامه بود. وی به سال ۸۹۳ هـ.ق. درگذشت. از تألیفات او است: بهجة المحافل فی السیر و المعجزات و الشمائل. (ریحانة الادب). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۶۱ شود.

عامری. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ساحل بخش اهرم شهرستان بوشهر. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختر اهرم در ساحل دریا، کنار راه ساحلی سابق. محلی است جلگهٔ گرمسیر، مرطوب و مالاریایی. ۴۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود و محصولات آن غلات دیمی و خرماست. اهالی به کشاورزی و صید ماهی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عامری. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر. واقع در ۱۲هزارگزی شمال دیلم و شش‌هزارگزی ساحل در کنار راه فرعی دیلم به هندیجان. محلی است جلگهٔ گرمسیر، مرطوب و مالاریایی و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولات آن غلات دیم و سبزیجات است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عامریون. [مِ ری یو] (اِخ) منسوب به عامربن کنانةاند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۱). و رجوع به عامری شود.

عامریه. [مِ ری یَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری راین و ۱۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ بم به کرمان. ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عامص. [مِ] (ع اِ) خامیز که نوعی از طعام باشد که از گوشت و پوست گوساله ترتیب دهند یا شوربای سکباج که سرد نموده روغن دور سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). و صاحب اقرب الموارد آرد: عامص طعامی است.

عامق. [مِ] (ع ص) بعیر عامق؛ شتر که گیاه «عمقی» خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

عامل. [مِ] (ع ص) کارکن و صنعتگر. ||کسی که با دست کار کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر که با دست کار گل ساختمان و بناء آن کند. (از اقرب الموارد) (المنجد) گلکار. ||کسی که متصدی کارهای دیگر شود در امور مالی و غیره. (المنجد). ضابط. (ناظم الاطباء). ||دیوانی. نوکر. دولت. رئیس. والی. حاکم. (المنجد). ج، عمال و عاملون و عمله:

به معزولی به چشم در نشستی .
چو عامل گشتی از من چشم بستی. نظامی.

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک است و توفیر گنج.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص۱۵۷).

نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان. سعدی.

تا نگویی که عاملان حریص
نیکخواهان دولت شاهند. سعدی.

||دانا. زبردست در هر کاری. ||وکیل و کارگزار. (ناظم الاطباء). ||کلمه‌ای که بدان اعراب کلمهٔ دیگر تغییر میکند. ج، عوامل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تعریفات) (مهذب الاسماء). و رجوع به عوامل شود.

عاملان دریا و کان. [مِ نِ دَرْ وَ / وُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سیارات است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد که ماه است. (برهان) (آنندراج) (از مهذب الاسماء).

عامل الرمح. [مِ لُرْ رُ] (ع اِ مرکب) قسمت نزدیک سنان نیزه را گویند. آنچه نزدیک سنان است و از پس آن واقع شده است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عامل جان. [مِ لِ] (اِخ) اشارت به ذات پاک باری تعالی است و کنایه از عناصر اربعه هم هست. (برهان).

عامل دریا و کان. [مِ لِ دَرْ وَ / وُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان).

عامل سماعی. [مِ لِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلماتی که در زبان عربی موجب تغیر اعراب آخر کلمات دیگر شوند عامل گویند و بر دو قسمند سماعی و قیاسی. سماعی عواملی هستند که مضبوط و از عرب شنیده شده، و قیاسی عواملی میباشند که مطابق قواعدی خاص در موارد مشابه میتوانند عمل کنند، مانند عمل مضاف در مضافٌ الیه که در تمام موارد قیاس میشود. (از تعریفات).

عامل صدقات. [مِ لِ صَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنکه صدقات را جمع‌آوری کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). من یتولی امور رجل فی ماله و ملکه و عمله. (المنجد). ج، عُمال. عَمَله. عاملون:

تا به حدی که عامل صدقات
آنچه ماند از منش ستد به زکات. نظامی.

عامل طبع. [مِ لِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روح و دل و نفس، و عاملان طبع یعنی سیارات و عناصر اربعه. (آنندراج). کنایه از روح حیوانی است. (برهان).

عامل قیاسی. [مِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به عامل سماعی شود.

عامل معنوی. [مِ لِ مَ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در مقابل عامل لفظی مانند عاملیت ابتداء است در خبر که همان مجرد بودن از عوامل لفظی است. (از تعریفات).

عامل‌نامه. [مِ مَ / مِ] (اِ مرکب) حکم یا فرمانی که در تصرف کردن اراضی و جز آن به شخص داده میشود. (ناظم الاطباء).

عاملة. [مِ لَ] (ع ص، اِ) مؤنث عامل. رجوع به عامل شود. عاملة الرمح؛ سینهٔ نیزه که نزدیک سنان باشد. ج، عاملات و عوامل. (منتهی الارب) (تاج العروس) (آنندراج) (المنجد).

عاملة. [مِ لَ] (اِخ) بنت مالک‌بن ودیعةبن عفیربن عدی از کهلان از قحطانیه. ام‌جاهلی است که خاندان او از پسران او حارث‌بن مالک‌بن ودیعةبن عفیرند و از آنهاست: عدی

الرقاع العاملی شاعر. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۵۲ شود.

عاملة. [مِ لَ] (اِخ) ابن سباءبن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان، جد جاهلی است که برادر حمیر و کهلان است. (از الاعلام زرکلی).

عامله. [مِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب صحنه و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان. محلی است دشت و سردسیر و دارای هوای معتدل و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب تأمین میشود و محصولاتش غلات، حبوبات، توتون است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عاملی. [مِ] (اِخ) ابراهیم‌بن یحیی. از افاضل علمای اوایل قرن سیزدهم هجرت بود که در حدود ۱۲۳۰ هـ. ق. درگذشت. وی از شاگردان سید بحرالعلوم بود و از آثار اوست تخمیس قصیدهٔ میمیهٔ ابوفراس حمدانی حاوی ۵۴ بیت که همهٔ آنها بهمان روش تخمیس شده است و در منن الرحمان شیخ جعفر نقدی مندرج است. (از ریحانة الادب).

عاملی. [مِ] (اِخ) احمد. رجوع به حر عاملی شود.

عاملی. [مِ] (اِخ) بدرالدین‌بن سید احمدبن زین‌العابدین حسینی عاملی انصاری، ساکن طوس و یکی از مدرسین آنجا بود. او مردی فقیه و محدث و ادیب و شاعر بوده و از معاصرین شیخ حر عاملی و نوهٔ دختری میرداماد بود. و از تألیفات اوست: حجیة الاخبار و شرح زبدهٔ شیخ بهائی. (از ریحانة الادب).

عاملی. [مِ] (اِخ) محمدحسن. رجوع به حر عاملی شود.

عامود. (ع اِ) ستون خانه و رکن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عامورا. (اِخ) یکی از شهرهای قوم لوط است. (از معجم البلدان).

عاموس. (اِخ)[1] (به عبری یار) نبی، شخصی شبانی بود از ساکنان تقوع که بدرجهٔ نبوت مفتخر گشته سومین انبیاء اصغر محسوب گردید. تقوع قصبه‌ای است در یهودا که تخمیناً به مسافت دوازده میل بطرف جنوبی اورشلیم واقع بود او تقریباً ۷۵۰ ق. م. مسیح در ایام عزیا پادشاه یهودا و یربعام دوم پادشاه اسرائیل در بیت ایل دربارهٔ اسرائیل نبوت فرمود امثال سلیمان. بنابراین آن حضرت با هوشع و یوئیل معاصر بود و او اولاد یکی از شبانان بود موضوع مخصوص نبوات آورده سبط اسرائیل است. او کتاب خود را با کلمات فرح‌آمیز و تسلی‌انگیز ختم مینماید. وضع عبارت عاموس میان نبین مقام و مرتبت اعلی دارد و همواره از پیشهٔ فلاحی سخن میراند. و در عهد جدید دو مرتبه از کتاب او اقتباس شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

عاموص. (اِخ) عاموس.[2] شهری است نزدیک بیت اللحم که گویند حضرت عیسی پس از مردن در آنجا دیده شده و خود را به حواریون نموده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به معجم البلدان شود.

عامة. [م مَ] (ع اِ) مردم بی‌علم و فرومایه. ||هر چیز که شامل همه گردد و عمومیت داشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چوبهای بهم بسته که بدان از دریا و جوی گذرند و صواب عامّه است. (منتهی الارب). ||مقابل خاصه. همهٔ مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قیامت بدان جهت که همه را فرا گیرد. ||جماعة و فی حدیث عثمان انّک امام‌عامة؛ ای امام الجماعة. (منتهی الارب). ||بیخ دستار.

عامه. [مِهْ] (ع ص) سرگشته در گمراهی. متردد در راه و منازعت. ج، عُمّه. (منتهی الارب) (آنندراج).

عامه‌پسند. [م مَ / مِ پَ سَ] (نمف مرکب) آنچه را مردم معمولی پسندند. آنچه را عرف پسندد.

عامی. (ص نسبی)[3] جاهل و بی‌سواد. (غیاث) (آنندراج):

عشق تو بکشت عالم و عامی را
زلف تو برانداخت نکونامی را. خاقانی.

ای عشق تو کشته عارف و عامی را
سودای تو گم کرده نکونامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون
از صومعه بایزید بسطامی را.
بایزید بسطامی.

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند.
سعدی.

||مقابل عَلوی. سید:

غریق منت احسان بیشمار تواند
ز لشکری و رعیت ز عامی و علوی.
سوزنی.

عامی. [عامی‌ی می ی] (ع ص) نبتٌ عامی؛ گیاه خشک یکساله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عامی. [عام می] (ع ص نسبی) منسوب است به عامه، ضد خاصه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عامیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به عوام و مردم بیسواد و فرومایه و پست. (ناظم الاطباء):

عامیانه چه ملامت میکنی
بخل بر خوان خداوند غنی. مولوی.

عامی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) هدایت گوید: وی از عوام الناس اصفهان و فروشندهٔ کرباس بوده و گاهی شعر میگفته و از جمله اشعار اوست:

هر جا فتاد سایهٔ سرو قدت بخاک
آنجا هزار قمری دل آشیان گرفت
آنچه در جان و دلم صبر و قرارش خواندند
برده از یک نظر آن شوخ که یارش خواندند.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۶).

عامیة. [یَ] (ع ص) زن سخت گریه و زاری‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عان. [عانن] (ع اِ) رسن دراز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عانِ. [نِنْ] (ع ص) عانی. اسیر و بندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عانی شود.

عانات. (ع اِ) ج عانة. رجوع به عانة شود.

عانات. (اِخ) موضعی است از ناحیهٔ جزیره. (مهذب الاسماء). و رجوع به عانة و عانیة شود.

عانب. [نِ] (ع ص) خداوند انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارندهٔ عنب.

عانت. [نِ] (ع ص) دختری که بی‌شوی تا دیر در خانه مانده باشد و شوی ندیده باشد. ج، عَوانت. (ناظم الاطباء).

عاند. [نِ] (ع ص) شتر از راه برگردنده و میل‌کننده ج، عُنَّد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سرکش و بباطل ستیهنده. ردکنندهٔ حق. ||طعن عاند؛ نیزه‌ای که به چپ و راست زده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عرق عاند؛ خوی روان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عاند. [نِ] (اِخ) (وَجْرة) روزی از روزهای عرب است. (از معجم البلدان).

عاند. [نَ] (اِخ) وادیی است واقع در میان مکه و مدینه به مسافت یک میل، پیش از سقیا که عاید هم گویند. (از معجم البلدان).

عانذة. [نِ ذَ] (ع اِ) ابن زنخ. بن گوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

عانس. [نِ] (ع ص) عانت. دختری که بی‌شوی تا دیر در خانه مانده باشد. ج، عَوانس و عُنس و عُنَّس و عُنوس. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||مرد تا دیر نکاح ناکرده. (منتهی الارب). ||نیکوروی. ||فربه تمام‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج).

---

۱ - در معجم‌البلدان با «ص» آمده است.
۲ - در قاموس کتاب مقدس با «س» آمده است.
۳ - نسبت به عام یا عامّهٔ مشدد است که در فارسی به تخفیف نیز بکار رود.

عانسة. [نِ سَ] (ع ص) مؤنث عانس. رجوع به عانس شود. (منتهی الارب).

عان عان. (اِ صوت) حکایت صوت خر. عرعر. نهیق:

بترنم هجای من خوانی
سرد و ناخوش بود ترنم خر
چو به عان‌عان رسی فرومانی
ای مه عان‌عان خر نه عم‌عم خر [کذا]

سوزنی.

عانق. [نِ] (اِخ) یوم عانق؛ روزی است مر عربان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).

عانقاء. [نِ] (ع اِ) سوراخ کلاکموش. (از المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

عانک. [نِ] (ع ص) ریگ‌تودهٔ بر هم نشسته و سخت گردیده و در بر چسبنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||لازم چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زن فربه و سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خون سرخ‌رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عانة. [نَ] (ع اِ) خر ماده. گلهٔ خر. گلهٔ گورخر. (از المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||موی زهار. (منتهی الارب) (آنندراج). بانه و پشت زهار. رنبه در تداول عامه. ج، عون.
— استخوان عانه؛ استخوان پشت زهار. (ناظم الاطباء).

عانة. [نَ] (اِخ) دهی است بر فرات و او را قلعهٔ محکمی است و ابن الجهم‌العانی منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان). چند ستارهٔ روشن است در پایین سعود. (منتهی الارب) (آنندراج).

عانی. (ع ص) عان. اسیر. بندی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دستگیر کرده. (مهذب الاسماء). یقال رجل عان و قوم عناة و نسوة عَوان. ||خون روان. (منتهی الارب) (آنندراج).

عانی. (ص نسبی) حمار عانیّ و حمرٌ عانیة، منسوب به ده عانة. (ناظم الاطباء). رجوع به عانة شود.

عانیر. (اِخ) (در عبری به معنی طفل) شهری است منسوب به لاویان که در قسمت منسی در مغرب اردن واقع بود. کتاب اول تواریخ ایام داوران:۲ بعضی راگمان چنان است که آن مثل تعنک بود. صحیفه یوشع ۲۵:۲۱ سفر داوران ۲۷:۱. (قاموس کتاب مقدس).

عانیم. (اِخ) (در عبری به معنی دو چشمه) شهری منسوب به لاویان که در قسمت یساکار واقع بود اول تواریخ ایام ۷۳:۶ و بعضی راگمان چنان است که عانیم همان عین جنیم است. صحیفهٔ یوشع ۲۱:۱۹ و ۲۹:۱، یعنی جنین که بجانب چمن بنی‌عمیر واقع است ملاحظه در عین جنیم. (قاموس کتاب مقدس).

عانیم. (اِخ) شهری در کوهستان یهودا صحیفهٔ یوشع ۵:۱۵ و بعضی برآنند که همان خرابة الجیف است و دیگران برآنند که الغوین است که به مسافت ۱۰ میل بجنوب غربی حبرون الخلیل مانده واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

عانیة. [یَ] (ع ص) مؤنث عانی. یقال: امرأة عانیه؛ زن اسیر و بندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عانیة. [نی یَ] (ص نسبی) مؤنث عانی منسوب به عانة است که دهی است بر فرات. رجوع به عانة شود. (منتهی الارب). ||شرابی است منسوب به عانات و هی موضع من ناحیة الجزیره. (مهذب الاسماء).

عاوز. [وِ] (ع ص) فقیر. (ناظم الاطباء).

عاوی. (ع ص) سگ یا گرگ با بانگ. (ناظم الاطباء).

عاویات. (ع ص، اِ) ج عاویة.

عاویة. [یَ] (ع ص) مؤنث عاوی. رجوع به عاوی شود.

عاه. (اِخ) کوهی است در سرزمین فزارة. (از معجم البلدان). ||و یوم العاه از ایام عرب است.

عاه. (اِخ) موضعی است که در آن حمیدبن حریث‌بن بجدل کلبی با بنی‌فزاره برخورد و نبرد کرد. (از معجم البلدان).

عاهات. (ع اِ) آفتها و سختیها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عاهر. [هِ] (ع ص) زنا کار. الولد للفراش و للعاهر الحجر (حدیث)؛ أی لصاحب ام الولد و هو زوجها أو مولاها. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاهرات. [هِ] (ع ص، اِ) ج عاهرة.

عاهرون. [هِ] (ع ص، اِ) جِ عاهر (در حالت رفع).

عاهرة. [هِ رَ] (ع ص) زن زانیة. زنی که شبانه مردی نزد وی آید جهت زنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عاه عاه. (ع اِ صوت مرکب) کلمه‌ای است که بدان شتران را زجر کنند تا باز ایستند. عیه عیه کذلک. (منتهی الارب) (آنندراج).

عاهل. [هِ] (ع ص) پادشاه بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). آن پادشاه که زور دست او هیچ دست نبود. (مهذب الاسماء). ||زن که شوی ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن زن که شوی نبود او را. (مهذب الاسماء). ج، عَواهل.

عاهن. [هِ] (ع ص) نیازمند و درویش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||درویش. (مهذب الاسماء). ج، عواهن. ||حاضر و مقیم ثابت. ||فروهشته اندام سست. ||(اِ) شتر خانه‌زاد. ||شاخ خرمابن که نزدیک تنه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). زلو خرما. (مهذب الاسماء). ||رگ زهدان. ماده شتر. ||عضو و جوارح مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، عواهن.

عاهن. [هِ] (اِخ) نام وادیی است. (از معجم البلدان).

عاهنة. [هِ نَ] (ع اِ) یک شاخه خرمابن که نزدیک تنه باشد. (ناظم الاطباء).

عاهة. [هَ] (ع اِ) فساد. ج، عاهات. و رجوع به عاهات شود.

عای. (اِخ) (در عبری بمعنی کومهٔ خرابی): یکی از شهرهای کنعانیان که یوشع آن را مفتوح گردانید ابراهیم نیز چادر خود را در میانهٔ عای و بیت ایل بر پا نمود و مسافت میانهٔ این دو شهر بقدری بود که امکان داشت کمینگاهی به طرف غربی عای فراهم کرده که مردان و اهالی بیت ایلش نتوانند دید. عای در مشرق بیت ایل و به مسافت نه میل به شمال اورشلیم واقع و محل موضعش فعلاً به خرابهٔ حیان معروف است و عای ۳۸ مرتبه در کتاب مقدس وارد گشته است.

عای. (اِخ) یکی از شهرهای عمونیان که در نزدیکی حشبان واقع بود. کتاب ارمیا ۳:۴۹. (قاموس کتاب مقدس).

عایب. [یِ] (ع ص) عائب. دارای عیب. رجوع به عائب شود. ||شیر خفته و دفزک.

عایث. [یِ] (ع اِ) رجوع به عائث شود. (ناظم الاطباء).

عایج. [یِ] (ع ص) ایستاده و متوقف. (ناظم الاطباء). رجوع به عائج شود.

عاید. [یِ] (ع ص) رجوع به عائد شود.

عایدة. [یِ دَ] (ع ص) رجوع به عائدة شود.

عایذ. [یِ] (ع ص) نوزاینده از آهو و اسب و شتر و گوسپند و جز آن. ج، عوذ و عوذان. (ناظم الاطباء). رجوع به عائذ شود.

عایذ. [یِ] (اِخ) کوهی است در جهت قبله و مقابل آن کوه دیگری است پشت به قبله. (از معجم البلدان).

عایر. [یِ] (ع ص) رجوع به عائر شود.

عایرة. [یِ رَ] (ع ص) مؤنث عایر. رجوع به عائرة شود.

عایس. [یِ] (ع ص) رجوع به عائس شود.

عایش. [یِ] (ع ص) رجوع به عائش شود.

عایشة. [یِ شَ] (اِخ) رجوع به عائشه شود.

عایشه دول. [یِ شَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاور پاوه و ۱۵۰۰ گزی جنوب باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه. ناحیه‌ای است

کوهستانی و سردسیر. ۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش: غلات، توتون، لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه فرعی به قلعه جوانرود از این آبادی میگذرد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عایص. [يِ] (ع ص) رجوع به عائص شود.

عایض. [يِ] (ع ص) رجوع به عائض شود.

عایط. [يِ] (ع ص) رجوع به عائط شود.

عایف. [يِ] (ع ص) رجوع به عائف شود.

عایق. [يِ] (ع ص) رجوع به عائق شود.

عایقة. [يِ قَ] (ع ص) مؤنث عایق. رجوع به عائقة شود.

عایل. [يِ] (ع ص) رجوع به عائل شود.

عایلة. [يِ لَ] (ع ص) مؤنث عایل.

عایم. [يِ] (ع ص) عائم. شناور. ||(اِخ) نام بتی است. (ناظم الاطباء). و رجوع به عائم شود.

عاین. [يِ] (ع ص) رجوع به عائن شود.

عایهه. [يِ هَ] (ع اِ) فریاد و خروش. (ناظم الاطباء). و رجوع به عائهة شود.

عب. [عَبب] (ع مص) آب خوردن یا جرعه‌جرعه خوردن آن یا پی‌درپی خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد). ||به دهان خوردن آب از جوی. (منتهی الارب). ||آواز کردن دلو وقت آب گرفتن در چاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||دراز و انبوه شدن گیاه. (منتهی الارب). ||بالا رفتن و بسیار شدن موج دریا. (از اقرب الموارد). پرتو خورشید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) اسم است سرما را. (از اقرب الموارد).

عب. [عُ بب] (ع اِ) تریز و بن آستین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عبا. [عَ] (ع اِ) عباء. رجوع به عباء شود.

عباآت. [عَ] (ع اِ) جِ عَباءَة. نوعی از گلیم. (منتهی الارب). رجوع به عباءة شود.

عباء. [عَ] (ع اِ) پوششی است از پشم پیش‌شکافته که بر روی لباس پوشند. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات).

- آل‌عباء؛ اصحاب کساء. پنج تن. و آنان پیغمبر اسلام (ص)، علی (ع)، فاطمه (ع) حسن (ع) و حسین (ع)‌اند. رجوع به آل‌عبا شود.

||گلیم خط‌دار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||(ص) گول گران و ثقیل الجسم قربه. (منتهی الارب). الاحمق الثقیل الوخیم. (اقرب الموارد).

عبائر. [عَ ءِ] (ع اِ) جِ عَبور. رجوع به عبور شود. (اقرب الموارد).

عباءة. [عَ ءَ] (ع اِ) نوعی از گلیم. ج، عباآت. (منتهی الارب). عباء. (اقرب الموارد). و رجوع به عباآت و عباء شود.

عباب. [عَ] (ع مص) آب آشامیدن و از آن باب است إذا أصابت الظبأ الماء فلا عباب و إن لم تصبه فلا أباب؛ اگر آب را یافت نیاشامید و اگر نیافت برای طلب و آشامیدن آن آماده نشد، برای کسی مثل زنند که به چیزی دست یافت و به سبب بی‌نیازی از آن اعراض کرد. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عباب. [عُ] (ع اِ) توجبهٔ بزرگ بسیار دور. (آنندراج) (از منتهی الارب). معظم سیل و ارتفاع و کثرت آن. (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات). ||برگ خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) پری آب و بسیاری آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِ) موج سیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||اعلای هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اول هر چیزی. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات). ||(اِمص) بالا برآمدن آب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عباب. [ع] (ع مص) نبرد کردن در فخر و فزونی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معابة مثله. (ناظم الاطباء). و رجوع به معابة شود.

عباب. [عَبْ با] (ع ص) بسیار آشامنده. (ناظم الاطباء).

عبابر. [عَ بِ] (ع اِ) جِ عَبور. بره گوسفند. (منتهی الارب). رجوع به عَبور شود.

عبابی. [عَبْ با] (ص نسبی) نسبت است به عباب. رجوع به عبابی و قیس‌بن عباب شود. (اللباب).

عبابی. [عَبْ با] (ص نسبی) منسوب به عباب که نام مردی است و آن قیس‌بن عباب است. (از انساب سمعانی).

عبابی. [عَبْ با] (اِخ) حرث‌بن ربیعةبن عجل عبابی. (از اللباب).

عبابی. [عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن عامربن حجیة. یکی از بنی‌عباب است. (اللباب).

عبابی. [عَبْ با] (اِخ) قیس‌بن عباب. یکی از کسانی است که در یوم قادسیة نیک امتحان داد. (اللباب).

عبابید. [عَ] (ع اِ) عبادید. گروه‌های مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گروه درگذشته و پریشان و متفرق شده و دونده به هرسوی. یقال: صار القوم عبابید؛ ای متفرقین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راههای دور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فی اللسان: الاطراف البعیدة. (اقرب الموارد). ||بیشه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج). عبابید و عبادید دو جمعند که مفردی از لفظ آنها نیامده است. (از اقرب الموارد).

عبابید. [عَ] (اِخ) موضعی است که پیغمبر (ص) در شب هجرت با ابوبکر از آن عبور کردند. این کلمه را ابن هشام عبابید خوانده است.

عبابید. [عَ] (اِخ) عشیره‌ای است از ذوی عیاض از قبیلهٔ عوازم که مسکن آنها نزدیک مُطیر و عُجمان بین کویت و ساحل خلیج فارس است. (از معجم قبائل العرب).

عباثر. [عَ ثِ] (ع اِ) گیاهی است خوشبو. (از اقرب الموارد). ج، عبثران. یاقوت آرد: گیاهی است مانند قیصوم. (از معجم البلدان).

عباثر. [عَ ثِ] (اِخ) نقبی است که سرازیر میشود از جبل جهینه که هر کس از اضم به ینبع برود باید از آن عبور کند. (از معجم البلدان).

عباد. [ع] (ع اِ) جِ عبد. بندگان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به عبد شود.

عباد. [ع] (اِخ) قبیله‌های پراکنده از تازیان که در حیره بر نصرانیت مجتمع شدند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از معجم قبائل العرب). و نسبت به آن عبادی است. رجوع به عبادی شود.

عباد. [عُبْ با] (ع ص، اِ) جِ عابد. (ناظم الاطباء). رجوع به عابد شود.

عباد. [عَبْ با] (اِخ) دهی است به مرو که اهل محل آن را شنک عباد نامند و محدثان سنج عباد نویسند. فاصلهٔ آن تا مرو ۴ فرسخ است. (از معجم البلدان).

عباد. [عَبْ با] (اِخ) ابن اخضربن علقمةبن عباد المازنی التمیمی و اخضر شوی مادر اوست وی یکی از مردان مشهور عصر اموی است و به امر عبیدالله‌بن زیاد با چهارهزار مرد جنگی به جنگ مرداس‌بن حدیر رفت و مرداس را بکشت و سر او را به نزد پسر زیاد فرستاد. وی به سال ۶۱ هـ .ق. در بصره به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عباد. [عَبْ با] (اِخ) ابن الحصین‌بن یزیدبن عمرو الحبطی التمیمی، مکنی به ابوجهضم و در عصر خود از فرسان بنی‌تمیم بود. وی از جانب ابن زبیر به ریاست شرطهٔ بصره منصوب گردید و در ایام قتل مختار از همراهان مصعب بود. او از کسانی است که با عبدالله‌بن عامر در فتح کابل حضور داشت و فتنهٔ ابن اشعث را نیز درک کرد و به سال ۸۵ هـ .ق. در کابل به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عباد. [عَبْ با] (اِخ) ابن زیادبن ابیه برادر عبیدالله‌بن زیاد و مکنی به ابوحرب. وی از جانب معاویه ولایت سیستان یافت و به سال

۱۰۰ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عباد. [عَبْ با] (اِخ) ابن عبادبن حبیب‌بن مهلب‌بن صفر العتکی الازدی المهلبی البصری، مکنی به ابومعاویه. وی از حفاظ حدیث و از ثقات بود و به سال ۱۸۱ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عباد. [عَبْ با] (اِخ) ابن عوام‌بن عبدالله کلابی واسطی، مکنی به ابوسهل از رجال حدیث و ثقات بود وی به تشیع تظاهر میکرد. هارون الرشید وی را به زندان افکند و به سال ۱۸۵ هـ . ق. در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عباد. [عَبْ با] (اِخ) ابن محمدبن حیان البلخی، مکنی به ابونصر از موالی کنده بود وی به سال ۱۹۶ هـ . ق. از جانب مأمون ولایت مصر یافت سپس امین از وی آزرده گشت و ربیعه‌بن قیس را مأمور دستگیری وی ساخت و سرانجام به دستور امین به سال ۱۹۸ هـ . ق. در بغداد به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عباد. [عَبْ با] (اِخ) ابن یعقوب البخاری الرواجنی، مکنی به ابوسعید. از فضلای کوفه بود بخاری و جز او از وی روایت کنند و او را کتبی است از جمله اخبار المهدی المنتظر و المعرفة فی الصحابه. وی به سال ۲۵۰ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبادات. [عِ] (ع اِ) جِ عبادة. رجوع به عبادت و عبادة شود.

عبادات. [عِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان غبوۀ بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری رامهرمز و کنار راه اتومبیل‌رو ویس به هفتگل. ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عبادان. [عَبْ با] (اِخ) رجوع به آبادان در این لغت‌نامه و معجم البلدان و ریحانة الادب شود.

عبادانی. [عَبْ با] (ص نسبی) نسبت است به عبادان (آبادان) که شهری است بنواحی بصره. رجوع به عبادان شود. (از اللباب).

عبادانی. [عَبْ با] (اِخ) یا آبادانی. ابوبکر احمدبن سلیمان‌بن ایوب‌بن اسحاق‌بن عبدة‌بن ربیع العبادانی ساکن بغداد بود و از علی بن حرب طائی روایت کند و حاکم ابوعبدالله و ابوعلی‌بن شاذان از وی روایت دارند. (از اللباب).

عبادالعتکی. [عَبْ با دُلْ عَ] (اِخ) رجوع به عباد (ابن عبادبن حبیب) شود.

عباداللهی. [ع دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. این ده در جنوب خاوری شهرستان خرمشهر و در ساحل غربی رود زهره است هوای آن گرمسیر و مالاریایی است. آب آن از رود زهره تأمین میگردد و محصول عمدۀ آن گندم و جو دیمی است. از پنج قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۶۰۰ تن سکنه دارد و از قراء مهم آن غرالی ۲ است که قریب ۱۷۰ تن سکنه دارد و ساکنان آن از طایفۀ شعبانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباداللهی. [ع دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی عباداللهی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری هندیجان، کنار راه اتومبیل‌رو به ساحل خلیج فارس. آب آن از رودخانۀ زهره تأمین میشود و محصولات آن غلات دیمی است اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنان از طایفۀ شعبانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عبادت. [ع دَ] (ع مص) عبادة. پرستش کردن. بندگی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||طاعت و نهایت تعظیم برای خدای متعال. (از اقرب الموارد):

جان تو از بهر عبادت شده‌ست
بسته در این خانۀ پراستخوان. ناصرخسرو.
گفتم عبادتی که به یک حرف باشد آن
گفتا که عابدونی فی النار و السقر.
ناصرخسرو.

پس اگر چند روزی صبر باید کرد در رنج عبادت. (کلیله و دمنه).

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان.
سعدی (گلستان).
عبادت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست.
سعدی (گلستان).

عبادتخانه. [ع دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مکان عبادت و پرستش. (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنجا که در آن ستایش و پرستش خدا کنند. عبادتگاه. و رجوع به عبادت و عبادتگاه شود.

عبادتکار. [ع دَ] (ص مرکب) پارسا و زاهد. متدین و عابد. (ناظم الاطباء). آنکه پرستش خدای شغل شاغل او است. و رجوع به عبادت شود.

عبادت کردن. [ع دَ کَ دَ] (مص مرکب) پرستش کردن: یکی از معبدان شام سالها در بیشه عبادت کردی. (گلستان).

عبادتگاه. [ع دَ] (اِ مرکب) عبادتگه. جائی پرستش و عبادت. سجده گاه. معبد. مزگت. (ناظم الاطباء). عبادتخانه. آنجا که خدا را در آن بپرستند: و عبادتگاهی ساخت و مردم را خداپرستی آموخت. (فارسنامۀ ابن البلخی ص ۲۸).

ز سمرقند بسی کس به دعای تو شدند
به زیارتگه کاشان و عبادتگه اوش. سوزنی.

عبادت‌نمای. [ع دَ نَ / نِ / نَ] (نف مرکب) ریا کار. آنکه عبادت در پیش دیدۀ خلق کند. آنکه عبادت به دیگران نماید:

گنه‌کار اندیشناک از خدای
به از پارسای عبادت‌نمای.
سعدی (بوستان).

عبادلة. [عَ دِ لَ] (اِخ) جمعی از اصحاب رسول (ص) که دو صد و بیست کس‌اند و اگر مطلق گویند مراد چهار کس باشند: عبدالله‌بن عباس، عبدالله‌بن عمر، عبدالله‌بن زبیر و عبدالله‌بن عمروبن عاص. (از منتهی الارب). و نزد اصحاب ابوحنیفه عبارتند از عبدالله‌بن مسعود، عبدالله‌بن عُمر، عبدالله‌بن عباس. و بعضی ابن‌مسعود را از عبادله خارج کرده و عبدالله‌بن عمروبن عاص و عبدالله‌بن زبیر را داخل دانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد).

عبادلة. [عَ دِ لَ] (اِخ) بطنی است از جَند. (معجم قبائل العرب).

عبادلة. [عَ دِ لَ] (اِخ) بطنی است از جریدة. (از معجم قبائل العرب).

عبادة. [ع دَ] (ع مص) عبادت. پرستش و بندگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قولهم عبدتُ به اوذیه؛ یعنی ورغلانیده شدم بر اذیت او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به عبادت شود.

عبادة. [عُ دَ] (اِخ) ابن صامت‌بن قیس الانصاری الخزرجی، مکنی به ابوالولید. از صحابه بود و در بیعت عقبه و فتح مصر و دیگر جنگها حاضر بود. او نخستین کسی است که قضاوت فلسطین یافت. در سال ۳۸ قبل از هجرت متولد شد و به سال ۳۴ هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳ و ج ۵ ص ۱۰۲ شود.

عبادة. [عَ دَ] (اِخ) ابن عبدالله معروف به ابن ماء السماء. پیشوای شاعران دولت عامریۀ اندلس بود وی همان است که توشیحات را پایه گذاشت و در تهذیب الفاظ آن کوشید و بدین امر شهرت داشت. وی به سال ۴۲۲ هـ . ق. به مالقه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبادة. [عُ دَ] (اِخ) ابن عُقیل‌بن کعب‌بن عامربن صعصعة. از مردم هوازن و از عدنان و جدی جاهلی است. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به معجم قبائل العرب شود.

عبادی. [ع] (ص نسبی) نسبت است به قاضی ابوعاصم محمدبن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن عبادی الهروی. (از اللباب). و رجوع به عبادی ابوعاصم محمدبن احمد و امیر ابومنصور مظفر عبادی شود.

عبادی. [عِ] (ص نسبی) نسبت است به

عباد که بطنی از تجیب و تزیل مصرند. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۱).
عبادی. [عُ] (ص نسبی) نسبت است به عبادبن ضبیعةبن قیس‌بن ثعلبةبن عکابةبن صعب‌بن علی‌بن بکر. رجوع به عبدالله‌بن محمد العبادی شود. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۰).
عبادی. [عُ] (ص نسبی) نسبت است به عبادبن صامت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۰). رجوع به ابواسحاق ابراهیم‌بن حرث‌بن مصعب‌بن ولیدبن عبادةبن صامت عبادی بغدادی شود.
عبادی. [عُبْ با] (ص نسبی) نسبت است به عبادبن ضبیعةبن عبدالله محمدالعبادی. رجوع به عبادی عبدالله‌بن محمد العبادی شود. صوری گوید عبادی به تشدید باء است و ابونصربن ما کولاگوید عبادی را به تخفیف نمی‌شناسم. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱).
عبادی. [عَبْ با] (اِخ) ابوالحسن اردشیربن ابوالمنصور العبادی ملقب به امیر. یکی از وعاظ بنام و دارای ملاحت سخن و حسن سیرت بود و قبول عامه داشت. از ابوعبدالله محمدبن حسن هریند شانی روایت کند و ابوبکر عتیق‌بن علی غازی از او روایت دارد. وی در حدود سال ۴۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۰). و رجوع به ریحانة الادب شود.
عبادی. [عُ] (اِخ) ابراهیم‌بن حرث‌بن مصعب‌بن ولیدبن عبادةبن صامت العبادی، مکنی به ابواسحاق بغدادی. یکی از روات حدیث بود که از علی‌بن مدینی روایت کند و از وی ابوبکربن ابوداود روایت دارد. او احمدبن حنبل را درک کرد و از اهل مجلس او بود. (از اللباب).
عبادی. [عَبْ با] (اِخ) امیر ابومنصور مظفربن ابی‌الحسین عبادی فرزند ابوالحسن اردشیر. یکی از واعظان مشهور و دارای بلاغت کلام و فصاحت بیان بود و احادیث بسیار از نصراللهبن خشنامی و ابوعبدالله اسماعیل‌بن عبدالغافر فارسی استماع کرد. ابوسعید سمعانی گوید: وی در دین خود موثق نبود، و رساله‌ای به خط او در مباح بودن شراب دیدم. وی به سال ۵۴۰ و اندی درگذشت. (از اللباب).
عبادی. [عَبْ با] (اِخ) سلیمان‌بن ابوصالح مولای حصین‌بن عبدالرحمان تجیبی عبادی است. (از اللباب).
عبادی. [عَبْ با] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن محمدبن عبدالله‌بن عبادی الهروی ملقب به قاضی ابوعاصم وی از پیشوایان و مفتیان صاحب نظر بود فقه را در هرات نزد قاضی ابومنصور و در نیشابور نزد قاضی ابوعمر بسطامی آموخت و کتابهایی در فقه تألیف کرد از جمله مبسوط و هادی است و حدیث نیز روایت میکرد. وی به سال ۳۷۵ هـ.ق. متولد شد و به سال ۴۵۸ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۰۹).
عبادید. [عَ] (ع اِ) عبابید در همهٔ معانی. رجوع به عبابید شود.
عبادیدی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عبادید و عبابید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عبادید و عبابید شود.
عبادیة. [عَبْ با دی یَ] (اِخ) دهی است به مرج. (از اللباب) (از منتهی الارب).
عبادیه. [عَ دی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از اباضیه‌اند. (اقرب الموارد). رجوع به اباضیه شود.
عبار. [عَبْ با] (ع ص) شتر نر توانا که از هر زمین گذرد و همیشه سفر کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || تعبیر و تفسیرکنندهٔ خواب. (المنجد) (ناظم الاطباء). ||مبالغهٔ عابر. (المنجد).
عبارات. [عِ] (ع اِ) جِ عبارة. رجوع به عبارت و عبارة شود.
عبارت. [عِ رَ] (ع اِمص، اِ) عبارة. ||تفسیر و تأویل. ||شرح. ||ترجمه. (ناظم الاطباء). ||بیان و تعبیر کردن. (غیاث اللغات). ||تکلم. (اقرب الموارد). ||طرز بیان. طریقهٔ ادای سخن. (ناظم الاطباء)؛ آنجا که عبادت باید عبارت سود ندارد. (کشف‌المحجوب). تکرار کلام‌نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتاد به عبارت دیگر بگفتی. (گلستان).

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد. حافظ.

— عبارت رؤیا؛ تعبیر کردن و خبر دادن از فرجام آنچه خواب بدان باز می‌گردد. (از اقرب الموارد). بیان کردن خواب را و خبر دادن از مآل کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
— عبارت کلام؛ تفسیر کردن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||عبارة طیر؛ زجر آن. (از اقرب الموارد). ||قصد و مراد. اراده. ||انشاء. (ناظم الاطباء).
عبارت‌آرای. [عِ رَ] (نف مرکب) ترتیب‌دهندهٔ عبارت و آرایش‌کنندهٔ سخن. (ناظم الاطباء).
عبارت‌آرایی. [عِ رَ] (حامص مرکب) عمل عبارت‌آرا. آرایش سخن به الفاظ نغز و شیوا:

بعد چندین عبارت‌آرائی
گفت با اوستاد کیائی.
شیخ بهائی (نان و حلوا).

عبارت‌پرداز. [عِ رَ پَ] (نف مرکب) عبارت‌آرای. آنکه مقصود خود را با عبارت شیوا بیان کند. رجوع بعبارت شود.
عبارت‌سنج. [عِ رَ سَ] (نف مرکب) انشاپرداز. (ناظم الاطباء).
عبارت کردن. [عِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) تعبیر کردن. ||کنایه از سخن گفتن به کنایت است. (آنندراج).
عبارد. [عُ رِ] (ع ص) جاریة عبارد؛ دختر سپیدرنگ و تازه بدن نازک و لرزان اندام. (ناظم الاطباء). ||شاخ نرم و نازک. (منتهی الارب) (آنندراج).
عبارة. [عِ رَ] (ع اِمص، اِ) رجوع به عبارت شود.
عباری. [عَ را] (ع ص، اِ) جِ عبری. (ناظم الاطباء). رجوع به عبری شود.
عباریم. [ ] (اِخ) (مخاضات) سفر اعداد ۱۲:۲۷ و ۴۷:۳۳ سفر تثنیه ۴۹:۳۲ کتاب ارمیا ۲:۲۲ اسم سلسله کوههایی است که از شمال به جنوب شرقی اردن که سلسله قله‌های موآب شمالی است واقع است از جمله قله‌های این سلسله در سفر اعداد ۱:۲۱ عیی عباریم یعنی کومهٔ عباریم خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).
عباس. [عَبْ با] (ع ص) صیغهٔ مبالغه. بسیار ترش‌روی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||شیری که شیران از او بگریزند. (از اقرب الموارد).
عباس. [عَبْ با] (اِخ) شاه عباس اول. رجوع به عباس اول شود.
عباس. [عَبْ با] (اِخ) شاه عباس دوم. رجوع به عباس دوم شود.
عباس. [عَبْ با] (اِخ) شاه عباس سوم. رجوع به عباس سوم شود.
عباس. [عَبْ با] (اِخ) ابن احنف‌بن اسود الحنفی الیمامی، مکنی به ابوالفضل. یمانی الاصل است. او راست: دیوانی معروف به دیوان احنف. رجوع به ابوالفضل ابی‌احنف شود.
عباس. [عَبْ با] (اِخ) ابن سهل‌بن سعد تابعی است. (منتهی الارب). و رجوع به مجمل التواریخ ص ۳۰۶ شود.
عباس. [عَبْ با] (اِخ) ابن عبادةبن نضله از بنی‌سالم‌بن عوف. یکی از ۷۰ تن است که در عقبه با حضرت رسول بیعت کرد. وی در جنگ احد شهید شد. (از تاریخ گزیده صص ۲۳۶ – ۲۳۸).
عباس. [عَبْ با] (اِخ) ابن عبدالجلیل‌بن عبدالرحمان التغلبی. امیر یمانی. اصل او از جبل ذخر است و امارت زبید و عدن یافت. وی راهمت عالی بود و ثروت بسیاری داشت از جمله آثار نیک او مسجدی است در ابیات حسین و مسجد قریهٔ سلامه و مدرسه‌ای در ذخر. وی به سال ۶۶۴ هـ.ق. به زبید

درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عباس. [عَ بْ با] (اِخ) ابن عبدالله المأمون‌بن هارون الرشید. وی به سال ۲۱۳ هـ.ق. از جانب پدر خود ولایت جزیرة و سرحدات را یافت و بعد از مرگ مأمون با خلافت معتصم مخالفت کرد و به دست وی گرفتار شد و تحت شکنجه قرار گرفت و در سال ۲۲۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عباس. [عَ بْ با] (اِخ) ابن عبدالله شیبانی. یکی از والیان هرات بعد از درگذشت عبدالله طاهر است. (تاریخ خاندان طاهری ص ۱۶۶).

عباس. [عَ بْ با] (اِخ) ابن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبدمناف. از بزرگان قریش در عصر جاهلیت و اسلام بود و جد خلفای عباسی است. پیغمبر (ص) در وصف وی گوید که وی بخشنده‌ترین مردم قریش بود. با خویشان خود حسن سلوک داشت و در عقل و ذکاوت معروف بود. با بردگی و برده‌داری مخالفت میکرد و عدهٔ زیادی از بردگان را آزاد نمود. منصب سقایة الحاج و عمارت بیت الحرام به وی رسید. قبل از هجرت رسول در خفا اسلام آورد و در مکه بماند و اخبار مشرکین را به پیغمبر گزارش میداد سپس به مدینه مهاجرت کرد و در واقعهٔ حنین و فتح مکه شرکت داشت، وی در اواخر عمر از بینائی محروم شد. در صحیح بخاری و مسلم ۳۵ حدیث از او نقل شده است. عباس به سال ۳۲ هـ.ق. در زمان خلافت عثمان درگذشت و در بقیع مدفون گردید. (از الاعلام زرکلی) و رجوع به دائرةالمعارف فرید وجدی و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ گزیده شود.

عباس. [عَ بْ با] (اِخ) ابن فرج الریاشی البصری. از لغویان و روات و مورخان عرب بود. وی به سال ۱۷۷ هـ.ق. در بصره متولد شد و به سال ۲۵۷ در فتنهٔ صاحب الزنج به قتل رسید. او راست: کتاب الخیل و کتاب الابل و ما اختلف اسماؤه من کلام العرب، و کتابهای دیگر. (از الاعلام زرکلی).

عباس. [عَ بْ با] (اِخ) ابن فرناس. از مخترعین اندلس و از مردم قرطبه است و ظاهراً وی در عصر خلیفه عبدالرحمان دوم می‌زیسته است. (قرن نهم میلادی). وی اولین کسی است که صنعت شیشه و سنگ تراشی را در اندلس بوجود آورد و آلتی درست کرد بنام المنقال لمعرفة الاوقات و نقشهٔ آسمان را با ستارگان و ابرها و برق و رعد در منزل خود نصب کرد، و تصمیم داشت که به آسمانها پرواز کند، و از این جهت برای خود پرها و بالهائی ساخت و به هوا پرید و مسافت زیادی را نیز طی کرد و بر زمین افتاد و مجروح شد. او راست: اشعاری در وصف نقشهٔ آسمان و پرواز خود. (از الاعلام زرکلی).

عباس. [عَ بْ با] (اِخ) ابن فضل الانصاری الواقفی. یکی از قضاة و رجال حدیث و عالم به قراآت و شعر بود. مولد او بصره است و در زمان خلافت رشید قضاوت موصل یافت. وی به سال ۱۸۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به موشح ص۲۶۸ شود.

عباس. [عَ بْ با] (اِخ) ابن محمدالهاشمی. از حفاظ حدیث و ثقات است. او را کتابی است در رجال که از یحیی‌بن معین حکایت کرده است. (از الاعلام زرکلی).

عباس. [عَ بْ با] (اِخ) ابن مرداس‌بن ابی‌عامر السلمی. از مردم مضر و از شعرا و فرسان عرب و از عقیق بود. جاهلیت و اسلام را درک کرد. و پیش از فتح مکه اسلام آورد و در جنگهای اسلام شرکت کرد. سپس به قوم خود بازگشت و به سال ۱۸ هـ.ق. در زمان خلافت عمر درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به منتهی الارب و تاریخ گزیده ص ۲۴۶ شود.

عباس. [عَ بْ با] (اِخ) ابن ملک المجاهد علی‌بن مؤید داودبن المظفر یوسف الرسولی الغسانی الجفنی ملقب به الملک الافضل. از پادشاهان دولت رسولی یمن و از مورخان بزرگ است و لقب ضرغام‌الدین یافت. وی بعد از مرگ پدر خود به سال ۷۶۴ هـ.ق. ولایت یافت و از علم و ادب و تاریخ بهره کافی داشت. او را تألیفاتی است، از جمله: بغیة ذوی الهمم فی التعریف بانساب العرب و العجم، نزهة العیون فی معرفة الطوایف و القرون، العطایا السنیه فی المناقب الیمنیه، نزهة الابصار فی اختصار کنز الاخبار. وی به سال ۷۷۸ هـ.ق. در زبید درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عباس. [عَ بْ با] (اِخ) ابن موسی‌بن عیسی العباسی الهاشمی. به سال ۱۹۸ هـ.ق. از جانب مأمون ولایت مصر یافت و به سال ۱۹۹ بدانجا رفت و مستقر شد... و در همان سال مسموم گردید و درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۲۵۰۰۰ گزی باختر کرج و ۶۰۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. جلگه‌ای و هوای آن معتدل است و ۳۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از رود کردان تأمین میشود محصول آن غلات، صیفی، بنشن، انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی از طریق قهوه‌خانهٔ پل کردان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب باختر کرج و ۱۰هزارگزی راه فرعی کرج به اشتهارد، جلگه‌ای و هوای آن معتدل است. ۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کرج تأمین میشود محصولات آن غلات صیفی، بنشن، چغندرقند، قلمستان و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. مزرعهٔ امین‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین حومه شهرستان تهران واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاور ورامین کنار راه خراسان. جلگه‌ای آب و هوای آن معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ جاجرود تأمین میشود. محصولات آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق فیلستان ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از بخش مرکزی شهرستان دماوند و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از بخش دلیجان شهرستان محلات و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۲۷۰۰۰ گزی شمال خاور آوج و ۴۰۰۰ گزی راه عمومی. جلگه‌ای و هوای آن معتدل است. ۸۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصولات آن غلات، باغات و قلمستان است. شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی قالی و جاجیم‌بافی است راه مالرو دارد ولی ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال باختر زرند جلگه‌ای آب و هوای آن معتدل است. ۲۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات چغندرقند پنبه پیاز انگور بادام و انواع میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی گلیم و جوال بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال خمین و

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است جزء

۱۰۰۰ گزی راه خمین به اراک. جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل است. ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات، چغندرقند، پنبه و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. واقع در ۲۶هزارگزی جنوب سیردان و ۱۵هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و ۵۴۰ تن سکنه دارد مردم آن ترک‌زبانند. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصولات آن غلات، بنشن است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو و صعب العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۴۲هزارگزی قیدار و ۶هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی‌سردسیر. ۱۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است جزء دهستان فراحان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری فرمهین. ناحیه‌ای است کوهستانی. ۳۰ تن سکنه دارد زبان آنها فارسی است آب آن از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد و از داودآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک نام قدیمی آن قره‌دره بوده. واقع در ۳۸هزارگزی جنوب باختری سربند. و ۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات، انگور و میوه‌جات دیگر است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری طرخوران و ۱۸هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است جلگه‌ای معتدل ۱۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از رود قره‌چای و در بهار از رود آرزومند تأمین میشود. محصولات آن غلات، بنشن، پنبه. اهالی به زراعت گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۱۰هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۳هزارگزی راه آهن. ناحیه‌ای است کوهستانی معروف به سرآب. ۴۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات، انگور، میوه‌جات، بنشن و مختصر چغندرقند. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. از شازند اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع در ۲۷هزارگزی جنوب پل سفید و ۲هزارگزی ایستگاه ورسک. کوهستانی و سردسیر و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سفیدچشمه تأمین میشود و محصولات آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت است صنایع دستی آنها شال و کرباس‌بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان فرومد بخش میامی شهرستان شاهرود واقع در ۷۲۱هزارگزی خاور میامی سر راه شوسهٔ شاهرود به سبزوار. دامنه و آب و هوای آن معتدل است. ۷۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و میوه‌جات است. در حوالی این آبادی معدن مس وجود دارد کارخانهٔ ذوب مس در آنجاست دارای دبستان است یک کاروانسرای معروف به شاه عباسی در آنجا است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان لنگا شهرستان شهسوار واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری شهسوار در سر راه شوسهٔ شهسوار به چالوس. ناحیه‌ای است در دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. ۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کاظم‌رود تأمین میشود و محصولات آن برنج و لبنیات است. شغل اهالی زراعت است. دارای صندوق پست، پاسگاه نگهبانی و بهداری و دبستان است و در حدود ۲۰ باب دکان در کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش حومهٔ شهرستان دامغان. واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری دامغان و ۳هزارگزی ایستگاه. جلگه و آب و هوای آن معتدل است. ۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه علی و قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات، پنبه، پسته، انگور و بنشن است. شغل اهالی زراعت و گاوداری است. از طریق ایستگاه راه فرعی دارد. از کویر نمک استخراج میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری علی‌آباد. دامنه و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کفش‌گیری تأمین میشود. محصولات آن برنج، غلات، توتون، سیگار و مختصری ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان کرباس و شال‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۲۰هزارگزی شمال خاوری ساری. ناحیه‌ای است واقع در دشت آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. ۸ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود و محصولات آن لبنیات است شغل اهالی گوسفند و گاوداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل واقع در ۱۱هزارگزی جنوب آستارا و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ آستارا و بندر انزلی. جنگل، گرمسیر، مرطوب و مالاریایی است. ۲۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود محصولات آن برنج و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ و ۴).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۴هزارگزی جنوب ورزقان و ۱۳هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل. ۴۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمهٔ تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنها گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ و ۴).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۳۸هزارگزی باختر سراب و ۱۰هزارگزی راه شوسهٔ سراب تبریز. کوهستانی با آب و هوای معتدل. ۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود

محصولات آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ و ۴).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴هزاروپانصد گزی شمال بوکان و یکهزاروپانصد گزی باختر راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. جلگه با آب و هوای معتدل و مالاریایی و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تاتائو تأمین میشود و محصولات آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ و ۴).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۲۹هزاروپانصد گزی جنوب باختر مراغه و ۴هزارگزی باختر شوسهٔ مراغه به میاندوآب. جلگه با آب و هوای معتدل و ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از مردی‌چای و چاه تأمین میشود. محصولات آن غلات، چغندر، کشمش و نخود است. شغل اهالی کشاورزی است و صنایع دستی جاجیم‌بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ و ۴).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۱۰هزارگزی راه شوسهٔ خلخال اردبیل. کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۷۸ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود محصولات آن غلات و حبوبات است اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ و ۴).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خداآفرین و ۱۷هزارگزی راه شوسهٔ اهر - کلیبر. کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و دارای محضر رسمی ازدواج و طلاق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ و ۴).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از بخش دره شهرستان ایلام. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری دره‌شهر و ۲هزارگزی جنوب راه مالرو دره به ایلام. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر با ۴۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صیمره تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۳۵هزارگزی شمال کامیاران و یکهزارگزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به سنندج. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است و شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لک بخش قروهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری قروه نزدیک پل فرهادآباد. ۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اورامان بخش زراب شهرستان سنندج واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختر زراب و دوهزارگزی نوین. ناحیه‌ای است کوهستانی. آب و هوای آن معتدل است. ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان پهلویدژ بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری بانه و شش‌هزارگزی مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۱۴۰ تن سکنه دارد. زبان آنها کردی است آب آن از چشمه و رودخانهٔ پهلویدژ تأمین میشود. محصولات آن غلات، توتون و مازوج است. راه مالرو دارد. شغل اهالی زراعت است در تابستان از بانه اتومبیل میتوان برد. نام قدیم آن کیله بوده چون در جنگهای سال ۱۳۲۳ هـ.ش. بین افراد نظامی و یاغیان، سرباز وظیفه عباس‌نام در این آبادی کشته شده لذا به این مناسبت عباس‌آباد نامیده شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار واقع در شش‌هزارگزی باختر نجف‌آباد. کنار راه شوسهٔ بیجار به سنندج. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. ۳۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است راه مالرو دارد. به این ده، حصار سفید هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۵هزارگزی جنوب کنگاور. ناحیه‌ای است واقع در دشت آب و هوای آن معتدل است. ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از فاضل‌آب رودخانهٔ فشن و کبوتر لانه و چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات دیمی و آبی، چغندرقند، پنبه است. و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۰هزارگزی باختر صحنه و شش‌هزارگزی راه کرمانشاه به همدان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر هوای آن معتدل است. ۲۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، توتون، چغندرقند و حبوبات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. از راه صحنه و هاشم‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۱هزارگزی جنوب باختری سنقر و چهار هزارگزی باختر راه شوسهٔ سنقر به کرمانشاه. ناحیه‌ای است دامنه‌ای سردسیر با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، حبوبات و توتون است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند صنایع دستی قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) نام محلی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. واقع در سه‌هزارگزی باختر گوزران. تابستان در حدود ۴۰ خانوار از طایفهٔ کل‌کل سنجابی در آنجا زراعت کرده و اقامت دارند و در زمستان به اطراف قصرشیرین کوچ مینمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختر الیگودرز و ده هزارگزی باختر شوسهٔ شازند به ازنا. ناحیه‌ای است جلگه با آب و هوای معتدل و ۲۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان والابخرد شهرستان بروجرد. واقع در

۱۹هزارگزی جنوب بروجرد و ۱۳هزارگزی خاور اتومبیل‌رو بروجرد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با آب و هوای معتدل و ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان بروجرد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۸هزارگزی شمال باختری الیگودرز به ازنا. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با هوای معتدل و ۳۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات، لبنیات، پنبه و چغندر است شغل اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در سی‌هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است تپه ماهور و سردسیر مالاریایی. ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رود زاینده‌رود تأمین میشود محصولات آن غلات، لبنیات و پشم است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه غیب غلام هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در سه‌هزارگزی خاور الشتر و سه‌هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر و مالاریایی با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رود سراب‌رود تأمین میشود. محصولات آن غلات لبنیات و پشم است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان آبرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری چقلوندی و ۱۸هزارگزی باختر اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. ناحیه‌ای است دامنه‌ای و سردسیر مالاریایی با ۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات، لبنیات و پشم و اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۲۴هزارگزی شمال فسا و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری پائین (سفلا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. واقع در ۳۰هزارگزی باختر سوریان و شش‌هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر با ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات، حبوبات و میوه‌جات است. اهالی به کشاورزی و باغبانی اشتغال دارند. صنایع دستی قالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۵هزارگزی جنوب خاور آباده و کنار شوسهٔ اصفهان بشیراز. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و معتدل و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و جالیزکاری است صنایع دستی آنها گیوه‌بافی است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۴۵هزارگزی خاور اردکان و یک هزارگزی راه فرعی پل‌خان به خانی‌من. ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب خاور اردکان و چهارهزارگزی راه فرعی پل خان به کامفیروز. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با هوای معتدل و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کر تأمین میشود. محصولات آن غلات و چغندر است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری زرقان و کنار راه فرعی خفرک به توابع ارسنجان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با آب و هوای معتدل و مالاریایی و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصولات آن غلات و چغندر است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۹هزارگزی شمال بنجار و شش‌هزارگزی راه مالرو خمک به زابل. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرم و هوای آن معتدل است با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رود هیرمند تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۲هزارگزی شمال خاش کنار شوسهٔ خاش به زاهدان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریایی با ۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۵۰ هزارگزی باختر خاش و ۸ هزارگزی جنوب نرماشیر به خاش. شامل سه خانواده است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۱۵هزارگزی باختر زرند و ۵هزارگزی جنوب راه مالرو بافق به زرند. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و آب و هوای معتدل و ۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و پنبه است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب رودخانهٔ هلیل. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر با ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در یازده‌هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و یک‌هزارگزی راه فرعی سبزواران به عنبرآباد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریایی با ۶۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هلیل تأمین میشود. محصولات آن غلات است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان

جیرفت. واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری کهنوج و ۱۵هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج بـه سبزواران. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر با ۵۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولات آن غلات است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۶هزارگزی باختر ساردوئیه و سه‌هزارگزی باختر شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه با ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۳۸هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۲۰هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. ۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دراگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۳۰هزارگزی شمال حاجی‌آباد و ۱۰هزارگزی خاور راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۹۴هزارگزی شمال میناب و پنج‌هزارگزی باختر راه مالرو گلاشکرد به میناب. ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ساردوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب بافت و ۲هزارگزی باختر راه فرعی دولت‌آباد به ده سرد. ۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۱۰۰هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد به سر راه مالرو خانه سرخ به گود احمر. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۸۱هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد در مسیر راه مالرو گوداحمر به ده کوسه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. ۲۷۴ تن سکنه دارد زبان آنها فارسی است و آب آن از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی کشاورزی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در سی‌هزارگزی جنوب سعیدآباد. سر راه شوسهٔ بندرعباس به سیرجان. ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. واقع در ۶۵هزارگزی شمال باختری رفسنجان و سه‌هزارگزی خاور راه مالرو رفسنجان به بافق. شامل دو خانواده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۲۰هزارگزی باختر فهرج، کنار شوسهٔ بم به زاهدان. ۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان کنبکی بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۲هزارگزی جنوب راه فرعی بم برگیان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریایی با ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، حنا، مرکبات و خرما است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. واقع در هفت‌هزارگزی جنوب خاوری راین و هشت‌هزارگزی جنوب راه فرعی راین به نی‌بید. دو خانوار در آن زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۶۵هزارگزی شمال باختری راور و هیجده‌هزارگزی شمال راه فرعی راور به کوهبنان. ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۱۲هزارگزی خاور شهداد سر راه مالرو شهداد به نمکزار. ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۴۹هزارگزی شمال زرند و ششهزارگزی خاور فرعی راور به زرند. ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ۶۲هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۵ هزارگزی جنوب مالرو عمومی امیران. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، آب و هوای آن معتدل و ۱۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات، پنبه توتون و انگور است. اهالی به کشاورزی و مالداری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۱۱۰هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر با ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اصفهک بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری طبس و یکهزارگزی جنوب اصفهک. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر با ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس. واقع در ۲هزارگزی خاور فردوس سر راه مالرو عمومی نوغاب به فردوس. ناحیه‌ای است کوهستانی. آب و هوای آن معتدل است. ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، زعفران، میوه، بنشن و زیره است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری رشخوار و سه‌هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر با ۳۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات و پنبه است اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند صنایع دستی قالیچه و برک‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ با] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان

تربت‌حیدریه. واقع در ۱۲هزارگزی شمال تربت‌حیدریه، سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به بیرجند. ناحیه‌ای است دامنه‌ای، آب و هوای آن معتدل است. ۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و میوه است اهالی به کشاورزی، گاوداری، گله‌داری اشتغال دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۴۳هزارگزی شمال باختری رود و سه‌هزارگزی شوسهٔ عمومی تربت حیدریه. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر با ۲۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پنبه و زیره است اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی آنها قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۳۴هزارگزی جنوب خوسف. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر. ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی و بوته‌فروشی اشتغال دارند. راه مالرو دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی. آب و هوای آن معتدل است. سه تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۳۴هزارگزی جنوب خاوری درمیان سر راه مالرو عمومی درمیان به درح. ناحیه‌ای است کوهستانی آب و هوای آن معتدل است. ۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات، شلغم و چغندر است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در سی‌هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است دامنه. آب و هوای آن معتدل است، ۴۲ تن سکنه دارد. زبان آنها فارسی است. آب آن از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان ذهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۶۲هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۱۲هزارگزی باختر اتومبیل‌رو اسفدان به اسفج. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر، ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و پنبه است اهالی به کشاورزی مالداری، قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان نیمبلوک بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۵۵هزارگزی شمال باختری قاین. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر. ۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی، مالداری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب درمیان و ۵هزارگزی خاور راه مالرو عمومی درمیان به سربیشه. ناحیه‌ای است دامنه. هوای آن معتدل است. ۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، شلغم، لبنیات است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۰۲هزارگزی شمال باختری بیرجند و ۲۱هزارگزی شمال خاوری شاخن. ناحیه‌ای است کوهستانی. هوای آن معتدل است. ۱۵۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری چکنه بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی. هوای آن معتدل است. ۶۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند صنایع دستی کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان چولائی‌خانه بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد. واقع در ۳۸هزارگزی شمال مشهد و ۷هزارگزی باختر راه مشهد به کلات. ناحیه‌ای است دامنه و سردسیر. ۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ ارا ک شهرستان مشهد. واقع در ۶۶ هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه قدیمی مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل است. ۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات چغندر و کنجد است. اهالی به کشاورزی و مالداری اشتغال دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد. واقع در چهارهزارگزی شمال باختری سرخس و سه‌هزارگزی خاور اتومبیل‌رو سرخس به چهل‌کمان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر، ۳۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن بنشن و اهالی به کشاورزی و مالداری اشتغال دارند و صنایع دستی آنها قالیچه، کرباس و شال‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌آباد پایین ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. واقع در ۳۳هزارگزی شمال باختری طیبات. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. هوای آن معتدل است. ۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و زیره است. اهالی به کشاورزی و مالداری اشتغال دارند صنایع دستی آنها قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۲۶هزارگزی شمال باختری طرقبه. ناحیه‌ای است کوهستانی هوای آن معتدل است، ۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، بنشن و میوه‌جات است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

عباس آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان دیناوران بخش اردل شهرستان

شهرکرد. واقع در ۲۵هزارگزی باختر اردل و ۴۲هزارگزی راه اردل. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. آب و هوای آن معتدل است. ۱۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از ارتفاعات تأمین میگردد. محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عباس‌آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان سمیرم پایین بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عباس‌آباد. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد. واقع در ۱۰هزارگزی باختر شهربابک کنار راه فرعی شهربابک به هرات‌خوره. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. ۳۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. صنایع دستی زنان قالیافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عباس‌آباد. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. واقع در ۳۵هزارگزی باختر نجف‌آباد و ۱۰هزارگزی شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. هوای آن معتدل است. ۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولات آن غلات است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عباس‌آباد آورزمان. [عَ بْ بـا دِ وَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری شهرستان ملایر و سه‌هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو آورزمان به کرتیل‌آباد. ناحیه‌ای است کوهستانی آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. ۱۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و انگور است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند صنایع دستی زنان قالیافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد الویر. [عَ بْ با اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش خرقان شهرستان ساوه. واقع در ۶۰۰۰گزی ساوه و ۱۰۰۰ گزی راه عمومی خرقان. کوهستانی و سردسیر. ۴۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و قنات و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصولات آن غلات و سیب زمینی، بنشن، باغات، گردو و بادام است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنها جاجیم و گلیم بافی است. عده‌ای برای تأمین معاش به تهران میروند. راه در غیر مواقع بارندگی ماشین‌رو است. در ۳۰۰۰ گزی جنوب باختری آن قلعه خرابهٔ قدیمی معروف به آق‌قلعه واقع شده و در نتیجهٔ کاوش، آثار قدیم در آن دیده شده است. مزرعهٔ اردونشین و چکان‌دره جزء این ده است. نزدیک به آق‌قلعه معادن خاک سفید و گچ دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد امین. [عَ بْ با دِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. واقع در ۷۲هزارگزی شمال باختری رفسنجان و هفت‌هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر. ۲۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پسته و پنبه است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس‌آباد انار. [عَ بْ بـا دِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان. واقع در ۸۲هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۲هزارگزی شوسهٔ رفسنجان به یزد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر. ۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و پنبه است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. صنایع دستی آنها گلیمبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس‌آباد بالا. [عَ بْ بـا دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهررود شهرستان زنجان. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب باختری ابهر و ۲۴هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر، ۲۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قزلجه تأمین میشود. محصولات آن: غلات و عسل است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس‌آباد بالا. [عَ بْ بـا دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختری دزفول و ۱۰هزارگزی جنوب باختر شوسهٔ دزفول. ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباس‌آباد بالا. [عَ بْ بـا دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در سی‌هزارگزی شمال باختری زرند و ۲هزارگزی جنوب راه مالرو زرند بافق. ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس‌آباد بی‌نیاز. [عَ بْ بـا دِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۲۸۰۰ گزی علیشاه عوض و ۲۰۰۰ گزی راه ماشین‌رو فرعی کرج به اشتهارد. ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد پایین. [عَ بْ با دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری ابهر و ۲۴ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. ۶۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قزلجه تأمین میشود. محصولات آن عسل و قلمستان است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس‌آباد پایین. [عَ بْ بـا دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختری دزفول و ۱۰هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ دزفول به شوشتر. ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباس‌آباد پیش. [عَ بْ بـا دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۱۵هزارگزی شمال سعیدآباد و سر راه مالرو خیرآباد به زیدآباد. ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس‌آباد جدید. [عَ بْ بـا دِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۶هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر. ۶۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و پنبه و بنشن است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی آنها قالیچه و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس‌آباد جلگه. [عَ بْ با دِ جُ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طَبس شهرستان فردوس. واقع در ۱۱۰هزارگزی شمال طبس دشت، گرمسیر و خشک. ۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس‌آباد چهاردانگه. [عَ بْ بـا دِ چَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۹۵۰۰ گزی باختر ری و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه تهران به رباط کریم. جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل است. ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد حاجی. [عَ بْ بـا دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه خاوری رفسنجان. واقع در ۵هزارگزی شمال خاوری شهرستان رفسنجان و ۶هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر. ۵۳۰تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پسته، پنبه و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس‌آباد حجازی. [عَ بْ با دِ حِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری فرمهین و سه‌هزارگزی راه فرمهین به بلوک ضیاءالملک. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و بنشن است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند راه مالرو دارد. ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس‌آبادخان. [عَ بْ بـا دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان. واقع در ۲هزارگزی جنوب باختری رفسنجان کنار شوسهٔ رفسنجان به یزد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر. ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین‌میشود. محصولات آن غلات، پسته و پنبه است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس‌آبادخان. [عَ بْ بـا دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، آب و هوای آن معتدل است. ۲۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری اشتغال دارند راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس‌آباد ده نو. [عَ بْ بـا دِ دِهْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۶ هزارگزی باختر فهرج، کنار شوسهٔ بم به زاهدان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی. ۹۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، خرما، حنا است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

عباس‌آباد رستم‌خانی. [عَ بْ بـا دِ رُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب باختری کمیجان و چهارهزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. ۱۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و انگور است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس‌آباد زواره. [عَ بْ بـا دِ زَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. واقع در ۱۹هزارگزی شمال خاوری اردستان و ۵ هزارگزی راه فرعی زواره به اردستان. ۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عباس‌آباد زیگان. [عَ بْ با دِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیگان بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری فهرج و سه‌هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر. ۲۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، خرما و حنا است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس‌آباد سناورد. [عَ ب بـا دِ وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بالا بخش کمیجان شهرستان اراک. واقع در ۶۱هزارگزی جنوب کمیجان، سر راه عمومی شراء. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. ۴۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ شراء تأمین میشود. محصولات آن غلات، بنشن و انگور است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد و از پل دوآب اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس‌آباد سیف. [عَ بْ با دِ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش خرقان شهرستان ساوه. ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد سیف‌الدینی. [عَ بْ بـا دِ سَ فُـدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۱۳هزارگزی جنوب باختری فهرج و یکهزارگزی راه فرعی به برج اکرم. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر و مالاریایی. ۲۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پنبه و خرما است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس‌آباد شجاع لشکر. [عَ بْ با دِ شُ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگران بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۱۲۳هزارگزی شمال طبس. ناحیه‌ای است جلگه‌ای گرمسیر. ۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پنبه و گاورس است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس‌آباد ضرغام. [عَ بْ با دِ ضَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۳۱۰هزارگزی شمال خاور ورامین کنار راه خراسان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. آب و هوای آن معتدل است. ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ جاجرود تأمین میشود. محصولات آن غلات، صیفی و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد ضرغامی. [عَ بْ بـا دِ ضَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانهٔ وفرقان بخش مرکزی شهرستان ساوه. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب ساوه و ۴۰۰۰ گزی جنوب ساوه به قم. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. آب و هوای آن معتدل است. ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ وفرقان تأمین میشود. محصولات آن چغندرقند و انار است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنها گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. این ده قشلاق چند خانوار از ایل بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد عرب. [عَ بْ بـا دِ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در ۴۵هزارگزی خاور جغتای. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. آب و هوای آن معتدل است. ۴۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و پنبه است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس‌آباد غفور. [عَ بْ با دِ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان. واقع در ۹هزارگزی شمال رفسنجان و ۱۰هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر. ۳۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پسته و پنبه است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس‌آباد قندی. [عَ بْ بـا دِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه

شوسهٔ عمومی سبزوار. ناحیه‌ای است جلگه‌ای آب و هوای آن معتدل است. ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پنبه و زیره است، اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس‌آباد کرده. [عَ بْ با دِ کَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه. واقع در ۲۴۰۰۰ گزی راه قدیمی شاه‌عباسی. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. ۷۵ تن سکنه دارد. آب و هوای آن معتدل است. آب آن از قنات کوچک تأمین میشود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد از ساوه و زرند ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد کسب. [عَ بْ با دِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۲۱هزارگزی شمال شهر ملایر و ۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به همدان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است، ۲۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌آباد کنار جاده. [عَ بْ با دِ کِ رِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی خاور نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، آب و هوای آن معتدل است. ۴۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس‌آباد گچی. [عَ بْ با دِ گَ] (اِخ) ده کوچکی‌است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. واقع در ۲۴هزارگزی باختر نائین و ۵ هزارگزی شوسهٔ اردستان به نائین. ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عباس‌آباد معصومه. [عَ بْ با دِ مَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲۴۰۰۰ گزی ورامین و ۶۰۰۰گزی راه حاجی‌آباد سالاری، جلگه‌ای آب و هوای آن معتدل است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ قاسم‌آباد و علی‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد ملک. [عَ بْ با دِ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در ۴۱هزارگزی خاور جغتای سر راه شوسهٔ عمومی جغتای. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. آب و هوای آن معتدل است. ۳۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پنبه و کنجد است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس‌آباد ملکان. [عَ بْ با دِ مَ لِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای از دهستان جندق بیابانک بخش خوربیابانک شهرستان نائین است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ص ۱).

عباس‌آباد موقوفه. [عَ بْ با دِ مَ قُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۱۶۰۰۰ گزی ری و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه خراسان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، آب و هوای آن معتدل است. ۱۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، صیفی و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس‌آباد نارباغی. [عَ بْ با دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش حومهٔ شهرستان ساوه. واقع در ۲۴۰۰۰ گزی ساوه و ۹۰۰۰ گزی راه عمومی و راه آهن. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. آب و هوای آن معتدل است. ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، انار، انجیر است. شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی جاجیم و پلاس بافی است. راه مالرو دارد. این ده قشلاق چند خانوار از طایفهٔ شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس آبادی. [عَ بْ با] (اِخ) حاج عبدالمطلب‌بن محمد حسین اصفهانی. از علماء اواسط قرن سیزدهم هجری قمری و از شاگردان شیخ احمد احسائی است. او را تألیفاتی است از جمله حجیة الظنة به فارسی، و الحجة البالغة من اسرار الاعتقادات الاحمدیة. (از ریحانة الادب) (از الذریعة).

عباس ابوتراب. [عَ بْ با اَ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختر شوسهٔ عمومی بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. آب و هوای آن معتدل است. ۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و چغندر است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس افندی. [عَ بْ با اَ فَ] (اِخ) معروف به عبدالبهاء پسر ارشد میرزا حسین علی نوری معروف به بهاء الله. بهائیان او را غصن اعظم خوانند. عباس افندی همراه پدر از ایران به بغداد و از آنجا به عکا رفت پس از مرگ پدر ریاست بهائیان بدو محول شد و بر مخالفان خود یعنی طرفداران میرزا محمدعلی تفوق جست و از آنجا به سویس و سپس به لندن و پس از آن به پاریس رفت و مجدداً به مصر بازگشت و در اوایل سنهٔ ۱۹۱۲ م. از مصر به طرف آمریکای شمالی حرکت کرد و در اواخر سنهٔ ۱۹۱۲ به اروپا مراجعت نمود و در ۱۴ دسامبر از سنهٔ مذکور به لیورپول وارد شد و از آنجا در جریان ۱۹۱۳ م. به آلمان و اطریش و مجارستان رفت و بسیاری دیگر از بلاد اروپا را سیاحت نمود و از آنجا در اواسط ۱۹۱۳ به مصر و از آنجا به حیفا برگشت و آنجا را از این تاریخ به بعد مقر نهائی خود قرار داد. وفات عباس افندی در ۲۷ ربیع الاول سنهٔ ۱۳۴۰ هـ.ق. مطابق ۲۸ نوامبر ۱۹۲۱ م. در حیفا بوده است و در جبل کرمل بالای حیفا و شرف سران مدفون شد. (تلخیص از یادداشت معاصرین مرحوم قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۶ - ۷).

عباس اقبال. [عَ بْ با سِ اِ] (اِخ) رجوع به اقبال ... شود.

عباس اول. [عَ بْ با سِ اَوْ وَ] (اِخ) (شاه...) معروف به شاه عباس کبیر، فرزند سلطان محمد صفوی معروف به خدابنده فرزند بزرگ شاه طهماسب اول و نوادهٔ شاه اسماعیل اول، سرسلسلهٔ خاندان صفوی است. مادر وی خیر النساء بیگم دختر میرعبدالله‌خان والی مازندران بوده است و نسبت او به سید قوام‌الدین مشهور به میر می‌رسد. شاه عباس به سال ۹۷۸ هـ.ق. در شهر هرات مرکز حکومت خراسان متولد شد و در ۹۸۰ به سن یکسال و نیمی به میرزائی هرات رسید و شاهقلی سلطان با عنوان لله گی‌او در مقام امیر الامرائی خراسان ماند و از وی سرپرستی کرد و به سال ۹۹۶ هـ.ق.مطابق با ۱۵۸۸ م. در سن شانزده‌سالگی سلطنت یافت.

تحصیلات: شاه عباس خواندن و نوشتن میدانست ولی معلومات فراوانی نداشته است و در مقابل از فراست و کیاست ذاتی برخوردار و دارای ذوق ادبی و هنری بود اشعاری بدو نسبت میدهند از جمله غزل زیر است:

محبت آمد و زد حلقه بر دل و جانم
درش گشودم و شد تا به حشر مهمانم

شاه عباس اوّل

نه هست هستم و نه نیستم نمیدانم
که من کیم چه کنم کافرم مسلمانم.

صفات و اخلاق: وی در جوانی به شراب میل فراوانی داشت و هرگاه از کار جنگ فارغ میشد به شرابخواری و مجالس بزم و نشاط مـی‌پرداخت. او مردی دلیر و جنگجو و بی‌باک و پردل و زورمند و متحمل بود. در سواری و شمشیر زنی و تیراندازی مهارت و زبردستی خاصی داشت و حسن عطوفت و گذشت و قدردانی داشت و در عین حال انتقامجو و کینه‌توز بود. در زندگی عادی بی‌تکلف بود.

فرزندان: شاه عباس پنج پسر داشت که به ترتیب سن عبارت بودند از: محمد باقر میرزا مشهور به صفی میرزا، حسن میرزا، خدابنده میرزا، اسماعیل میرزا و امامقلی میرزا. حسن میرزا و اسماعیل میرزا در کودکی مردند و دو پسر دیگر او را به امر وی کور کردند.

نیروی نظامی: شاه عباس با قزلباشان که مردمان مقتدری بودند و در تمام امور لشکری و کشوری دخالت میکردند و داعیهٔ فرمانروایی داشتند از در ستیز درآمد و آنها را از میان برد. نیروئی که شاه عباس در اختیار داشت روبهرفته شامل شصت‌هزار سوار قزلباش بود که جز از رؤسای خود از هیچ کس اطاعت نمیکردند و در نتیجه شاه نمیتوانست جز به رؤسای قزلباش به دیگری فرمان دهد و در نتیجه قدرت کلی در دست آنها بود. او برای رفع این اشکال افراد و دستجات قبیله یعنی عدهٔ نفراتی که هر قبیله مسئول بود تحویل بدهد دو قسمت کرد و نیروئی که شامل ده‌هزار سوار نظام و دوازده هزار پیاده نظام بود و بوسیلهٔ شخص شاه اداره میشد تشکیل داد. سپس با کمک برادران شرلی صنف توپخانه بوجود آورد و پیاده نظام آماده شد و بالاخره در نظام ایران انقلابی با همراهی برادران شرلی بوقوع پیوست، و بجای نیروی اسب سوار دوران ملوک الطوائفی، ایران دارای ارتش منظمی شد که میتوانست با ارتش عثمانی در میدان جنگ مقابله کند. شاه عباس نیروی دیگری هم در مقابل قزلباش گردنکش بوجود آورد بدین ترتیب که شاه از اعضاء تمام قبائل دعوت کرد که برای اسم‌نویسی آزاد به نام شاهسون یا دوستان شاه فراهم آیند؛ و بدین طریق شاه از نیروی قزلباش بی‌نیاز و آسوده خاطر شد. او از انگلیس‌ها مشاق و معلم نظام خواست و کارخانهٔ توپ‌ریزی تهیه کرد.

حقوق و امتیازات به خارجی‌ها: شاه عباس به تجار مسیحی که مایل به تجارت با ایران بودند حقوق و امتیازاتی داد که فوق‌العاده رضایتبخش بود و عوارض و رسومی را نسبت به آنها ملغی کرد و دستور داد که کسی حق تعرض به آنان را ندارد و بدین وسیله پایهٔ اتحاد دوستی میان ایران و دول اروپائی را ریخت.

مقر حکومت: تا سال ۱۰۰۶ هـ.ق.مقر حکومت و مرکز کشور قزوین بود و از سال ۱۰۰۷ شاه عباس رسماً پایتخت خود را به اصفهان انتقال داد و قبل از آن نیز بعضی از زمستانها را در آنجا بسر میبرد.

جنگهای وی: او در ابتدای سلطنت از طرفی متوجه سرکوب مدعیان سلطنت و امرا بود و از طرفی در دفع ازبکان که به قسمت‌های مهمی از ولایات ایران از جمله خراسان و گنجه دست یافته بودند کوشید و چون در جنگ با عثمانی‌ها شکست خورد ناچار به امضای قراردادی شد. سپس در سال ۱۰۱۱ هـ.ق. توانست ارتش عثمانی را مغلوب کند شهر تبریز را پس از ۱۸ سال به خاک ایران بازگرداند. آنگاه به طرف ایروان حرکت کرد و آنجا را پس از شش ماه محاصره به تصرف درآورد و شیروان و قارص را نیز تصرف کرد. در همین اوان سلطان محمد سوم درگذشت و پسرش با سپاه عظیمی برای جنگ با ایران رهسپار شد ولی از قوای ایران شکست خورد و نه تنها آذربایجان و کردستان بلکه بغداد و موصل و نجف و کربلا نیز به ایران ملحق شد. از آن پس نیز در چند جنگ دیگر شکست نصیب سپاه عثمانی شد. اما در ۹۹۵ هـ.ق.در جنگی که نزدیکی بغداد بین دو دولت رخ داد، نیروی ایران شکست خورد و به دنبال آن شهرتبریز و ولایات غربی ایران یعنی عراق عجم، خوزستان، شکی، شماخی، تفلیس با قسمتی از لرستان به عثمانیان واگذار شد و مقرر شد که حکومت ایران لعن خلفای ثلاث را ممنوع دارد و حیدر میرزا به عنوان گروگان در اختیار آنان باشد. این معاهده در سال ۹۹۸ هـ.ق.بسته شد.

روابط با اروپائیان: شاه عباس به منظور مقابله با عثمانیان و دفع ازبکان ناچار با خارجیان روابط حسنه برقرار کرد، روابط اقتصادی و تجاری را با خارجیان تشویق کرد و با مسیحیان خوش‌رفتاری و حتی در اعیاد مذهبی و ملی آنها شرکت میجست اجتماعات آنان را به رسمیت شناخت در بنای کلیسا در جلفای اصفهان به آنها کمک کرد و بالاخره آنچه ممکن بود در حق عیسویان عطوفت و مهربانی کرد و این کار در آن زمان جلب توجه اروپائیان را نمود و باب اتحاد و همبستگی را گشودند به طوری که صحبت اتحاد میان ایران و انگلیس بر ضد عثمانیها بمیان آمد. با آلمان و اسپانیا نیز روابط سیاسی برقرار کرد و نمایندگانی بدان کشورها فرستاد. با کشور هندوستان که از زمانهای قدیم نیز روابطی وجود داشت تجدید روابط کرد. در سال ۹۹۷ هـ.ق.هیأتی را بریاست بوداق‌بیک روانهٔ مسکو کرد که حامل پیامی از طرف شاه به امپراطور روسیه بود. و از سال ۱۰۰۱ هـ.ق.رسماً میان ایران و روس روابط سیاسی برقرار گردید.

کارهای او: مهمترین آثار و کارهای او از این قرار است: ساختمان مسجد شیخ لطف‌الله، ساختمان عمارت چهل ستون، ساختمان و یا تکمیل بنای عالی قاپو، احداث خیابان چهارباغ که به سبک خیابانهای اروپا دو طرفه ساخته شده است، پل بزرگ ۳۳ پل مشهور به پل چهارباغ، ساختمان عمارت هشت‌بهشت، آباد کردن دهکدهٔ نجف‌آباد و وقف آن به نجف اشرف، ایجاد و ساختن کاروانسراهای متعدد در طرق و راه‌ها، سعی و کوشش در راه بهبود وضع طرق ارتباطی، تعمیر مرقد و گنبد مطهر حضرت رضا (ع)، جاری ساختن آب فرات تا مسجد کوفه، تعمیر مرقد مطهر حضرت امیر (ع)، مرتب کردن وضع نظام ایران، کوچ دادن ارامنه از جلفای ارس به جلفای جدید نزدیک اصفهان، تأسیس کارخانهٔ توپ‌ریزی، ترویج هنر و صنایع ظریفه و تشویق هنرمندان، منظم کردن وضع اداری کشور و تقسیم مشاغل.

از جمله اتفاقات زمان وی کناره گیری سه روزهٔ او از سلطنت است. موضوع چنین بود که او به اخترشناسی و طالع بینی ایمان کامل داشت و در توجیه حوادث و اتفاقات از منجم‌باشی خود ملا جلال استمداد می‌جست. در سال ۱۰۰۲ هـ.ق. ستارهٔ دنباله‌داری در آسمان پدیدار شد منجمان گفتند که این حادثه دلالت بر مرگ شاه دارد و در مقام چاره‌اندیشی بنا شد شاه برای مدت سه روز از سلطنت استعفا و دیگری را بجای خود برگزیند. وی تصمیم گرفت که یوسفی

ترکش‌دوز درویش معروف را که مشغول فتنه‌انگیزی علیه شاه بود و مریدان زیادی داشت بدین سمت برگزیند، باشد که با یک تیر دو نشان زده باشد از این جهت درویش بیچاره را روز پنجشنبه هفتم ذیقعده تا دهم به پادشاهی انتخاب و روز یکشنبه دهم او را بدار زدند. شاه عباس در شب پنجشنبه بیست و چهارم جمادی الاولی سال ۱۰۳۸ هـ.ق. در مازندران درگذشت جنازه‌اش را بر دوش تا کاشان آوردند و در پشت مدفن امامزاده حبیب‌بن موسی به امانت سپردند و در همان سال صفی میرزا ولیعهد بجای پدر به تخت سلطنت نشست. (از روضة الصفا ج ۶). و رجوع شود به: زندگانی شاه عباس نصرالله فلسفی، احسن التواریخ، اکبرنامه، تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون، تاریخ الفی و تاریخ سایکس.

عباس اول. [عَبْ با سِ اَوْ وَ] (اِخ) (پاشا) عباس‌بن طولون‌بن محمدعلی پاشاالکبیر. سومین خدیو مصر است و به سال ۱۲۲۸ هـ.ق. در قاهره متولد و بعد از مرگ عموی خود ابراهیم پاشا ولایت مصر یافت. وی با سلطهٔ اروپائیان بر سرزمین عربستان سخت مخالفت ورزید و در جنگ ترک با روس به آنها کمک کرد. او اولین کسی است که مدارس نظام و دانشگاه جنگ در عباسیهٔ قاهره تأسیس کرد. وی به سال ۱۲۷۰ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی).

عباس بلاغی. [عَبْ با بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۸۱۰۰۰گزی جنوب خاور مراغه و یکهزارگزی خاور شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. ناحیه‌ای است جلگه، آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. ۲۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولات آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و چغندر است. اهالی به کشاورزی و جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عباس بلاغی. [عَبْ با بُ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌بجیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و سه‌هزارگزی راه ارابه‌رو ایشکه به سوبه کران پایین. ناحیه‌ای است جلگه و آب و هوای آن معتدل و سالم است و ۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری و جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عباس جوب. [عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۵۵ هزارگزی خاور سنندج و هشت‌هزارگزی خاور دهگلان و چهارهزارگزی شمال شوسهٔ قروه. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر. ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ طهماسب‌قلی تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. از صنایع دستی زنان: قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس‌خان. [عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان مشهد. واقع در ۶۹ هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار کشف‌رود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و آب و هوای آن معتدل است. ۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، چغندر و کنجد است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباس‌خان. [عَبْ با] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری سکوهه و ۱۲هزارگزی باختر شوسهٔ زاهدان به زابل. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با آب و هوای گرم و معتدل و ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصولات آن غلات، لبنیات است. اهالی به کشاورزی، گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس دوس. [عَبْ با سِ دَ] (اِخ) نام مردی که به لطائف‌الحیل مشهور بود چنانکه در جامع الحکایات قصهٔ او مسطور است و دوس قبیله‌ای است از یمن و ابن عباس از همان قبیله بود. در لطائف الحیل است که عباس دَوْس نام گدائی که بسیار مکار و مضحک بود. (غیاث اللغات). رجوع به دوس شود:

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
خویش را سازی تو چون عباس دبس.
مولوی.

عباس دوم. [عَبْ با سِ دُوْ وُ] (اِخ) (شاه...) فرزند شاه‌صفی صفوی‌بن صفی میرزابن شاه عباس اول وی در ۱۸ جمادی الثانیهٔ سال ۱۰۴۳ هـ.ق. متولد شد و پس از مرگ پدر خود شاه‌صفی در سال ۱۰۵۲ شب جمعه شانزدهم صفر به سن نه‌سالگی در کاشان به تخت سلطنت نشست. او سفری به مکه و مشهد کرد. در دوران کودکی وی وزیر اعظم میرزاتقی عمادالدوله زمام کار را بدست داشت و چون شاه بسن رشد رسید خود

شاه عباس دوّم

به کارها رسیدگی میکرد. در عهد وی قندهار که صفی میرزا از دست داده بود فتح شد و کوشش اورنگ زیب برای استرداد آن بجائی نرسید. او مانند شاه عباس اول نسبت به کلیهٔ مذاهب به دیدهٔ احترام مینگریست و از علما و دانشمندان تفقد میکرد در عهد وی امنیت خاصی بر ایران حکمفرما بود. وی به سال ۱۰۷۸ هـ.ق. در قصر خسروآباد دامغان پس از بیست‌وپنج سال سلطنت درگذشت. رجوع شود به تاریخ ایران فروغی و روضة الصفا ج ۶ و تاریخ ایران بعد از اسلام و تاریخ ایران عباس پرویز و عباسنامه چ ابراهیم دهگان.

عباس رقه. [عَبْ با رَ قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گل تپه فیض الله بیکی شهرستان سقز. واقع در ۵۸ هزارگزی شمال خاور سقز و سه هزارگزی جنوب رودخانهٔ سقز. ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباس سوم. [عَبْ با سِ سِوْ وُ] (اِخ) فرزند شاه طهماسب، بعد از عزل طهماسب در سال ۱۱۴۵ هـ.ق. در سن ۸ ماهگی از طرف نادرشاه اسماً بجای پدر بر تخت سلطنت نشست. و نادرشاه نایب السلطنه گردید و این عنوان ظاهری (سلطنت عباس سوم) تا سال ۱۱۴۸ که تاجگذاری نادر است باقی بود. شاه عباس به سن چهارسالگی درگذشت. (از فرهنگ امیر کبیر و قاموس الاعلام ترکی).

عباسعلی‌کش. [عَبْ با عَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرخواست. بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری ساری کنار دریا. واقع در دشت، هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تجن تأمین میشود. محصولاتش برنج، غلات، کنف و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و صید مرغابی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عباسعلی کندی. [عَ بْ بـا عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری گرمی و ۲۰ هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. آب و هوای آن معتدل و گرمسیر است. ۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات است. و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عباس علیلو. [عَ بْ با عَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۴هزارگزی باختر تازه کند انگوت و ۲۷هزارگزی راه شوسهٔ گرمی، اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه هوای آن معتدل و گرمسیر است. ۱۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصولات آن غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عباس غنوی. [عَ بْ با غَ نَ] (اِخ) عباس‌بن عمرو الغنوی. از امرای عباسی است که ولایت فارس یافت و به سال ۲۸۷ هـ.ق. المعتضد او را عزل گرداند و یمامه و بحرین را به اقطاع بدو داد. وی به امر المعتضد به جنگ قرامطه رفت و بدست آنها گرفتار شد سپس آزاد گردید و به بغداد رفته و مورد انعام و اکرام المعتضد واقع شد. وی به سال ۳۰۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عباس قلعه. [عَ بْ با قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز. واقع در هشت‌هزارگزی شمال باختری قره‌باشلو و ۱۲هزارگزی باختری راه شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. آب و هوای آن معتدل است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و بنشن است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباسقلی‌خان. [عَ بْ با قُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

عباسک. [عَ بْ بـا سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری معلم‌کلایه و ۶۰۰۰۰ گزی راه عمومی، کوهستانی و سردسیر است. ۱۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، گردو و لوبیا است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عباس کتی. [عَ بْ بـا کُ] (اِخ) مزرعهٔ کوچکی است از دهستان پائین‌خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل نزدیک به آبادی انجیل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عباس کلا. [عَ بْ با کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. واقع در ۱۵۰۰ گزی شمال باختر چالوس و یکهزارگزی جنوب راه شوسهٔ چالوس به شهسوار. ناحیه‌ای است واقع در دشت، هوای آن معتدل و مرطوب است. ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ مرداب‌رود تأمین میشود. محصولات آن برنج، لبنیات و مرکبات است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عباسکلا. [عَ بْ بـا کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری سولده. ناحیه‌ای است واقع در دشت. هوای آن معتدل و مرطوب است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از لاویج‌رود تأمین میشود. محصولات آن برنج مختصر و غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عباس کندی. [عَ بْ با کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۵۵۰۰ گزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و یکهزاروپانصد گزی جنوب شوسهٔ سیه‌چشمه به قره ضیاءالدین. ناحیه‌ای است کوهستانی. هوای آن معتدل است. ۱۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی بـه کشاورزی و گله‌داری و جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راه ارابه‌رو دارد. از سیه چشمه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عباس کندی. [عَ بْ با کَ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. واقع در ۲۳۵۰۰ گزی خاور سیه‌چشمه و ۷۵۰ گزی شمال شوسهٔ سیه‌چشمه به قره ضیاءالدین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. هوای آن معتدل و سالم است. ۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راه ارابه‌رو دارد. از راه شوسهٔ سیه‌چشمه به قره ضیاءالدین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عباس کور. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختری سر کوهه و ۱۰هزارگزی شوسهٔ زاهدان به زابل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، هوای آن گرم و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباس کوه. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۸هزارگزی باختر فومن. ناحیه‌ای است کوهستانی، هوای آن معتدل و مرطوب است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمهٔ عباس کوه تأمین میشود. محصولات آن برنج، پشم، لبنیات، عسل و ابریشم است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. در تابستان عموماً به ییلاقات لشکرگاه و گردسایه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباس کهریزی. [عَ بْ با کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در ۴۵هزارگزی خاوری خیاو و ۲هزارگزی راه شوسهٔ گرمی و اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی هوای آن معتدل است و ۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عباسلو. [عَ بْ بـا] (اِخ) طائفه‌ای از ایل بچاقچی کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۵).

عباسلو. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاقات افشاریهٔ بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۳۴هزارگزی باختر قیدار و ۲۳هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۸۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عباسوند. [عَ بْ بـاسْ وَ] (اِخ) نام بلوکی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. این بلوک شامل ۱۲ آبادی کوچک است که در ارتفاعات جنوب غربی سنجابی واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عباسویه. [عَ بْ بـا یَ / سَ وَیْهْ] (اِخ) عباس‌بن یزید بحرانی بصری، مکنی به ابوالفضل. قاضی و از حفاظ حدیث بود و او را تألیفاتی است در حدیث. مدتی قضاوت همدان یافت و در همدان و بغداد و اصفهان حدیث میکرد. به سال ۲۵۸ هـ.ق. درگذشت.

(از الاعلام زرکلی).
عباسه. [عَ بْ بـا سَ] (اِخ) دهـی است از دهستان برج ا کرم بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری فهرج و یکهزارگزی راه فرعی بم به برج‌ا کرم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. هوای آن گرمسیر است. ۱۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و خرماست. و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
عباسه. [عَ بْ با سَ] (اِخ) شهر کوچکی است و اولین اقامتگاه بریدان بود که از شام بمصر میرفتند. آن را درختان بلند خرما بوده. و در زمان ملک عادل‌بن ایوب‌شد. وی آن مکان را محل تفریح خود قرار داد. نزدیک آن مصید و شکارگاه زیادی است زیرا در پانزده فرسنگی قاهره واقع است. (از معجم البلدان).
عباس هزارآباد. [عَ بْ بـا هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری صفی‌آباد و ۱۰هزارگزی خاور اتومبیل‌رو راه صفی‌آباد به بام. ناحیه‌ای است کوهستانی. هوای آن معتدل است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، زیره و بنشن است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
عباسی. [عَ بْ با] (ص نسبی) منسوب به عباس. رجوع به عباس شود. ||سرخ به کبودی مایل. ||کنایت از رنگ سیاه است چرا که خلفای عباسی لباس سیاه را مقبول خود ساخته بودند. (غیاث اللغات) (آنندراج).
عباسی. [عَ بْ بـا] (اِ) واحد پول معادل چهارشاهی. دوصددینار. دوصنار. رجوع به صنار و صددینار شود.
عباسی. [عَ بْ بـا] (اِخ) بنی‌عباس یا آل‌عباس. رجوع به آل‌عباس شود.
عباسی. [عَ بْ بـا] (اِخ) در رجال لقب ابراهیم‌بن هاشم و هشام‌بن ابراهیم راشدی و جمعی دیگر است و نسبت بعضی ایشان به جد و بعضی دیگر به مکان و محل است. (از ریحانة الادب ج ۳).
عباسی. [عَ بْ بـا] (اِخ) عبدالرحیم‌بن عبدالرحمان مصری قاهری اسلامبولی عبادی عباسی شافعی. از بزرگان علمای مصر است. وی در تفسیر و حدیث و ادب و تاریخ و اشعار عرب وحید عصر خود بود. از تألیفات اوست: شرح خزرجیه در علم عروض و شرح صحیح بخاری و شرح مقامات حریری و کتابهای دیگر. و به سال ۹۶۳ هـ .ق. در اسلامبول درگذشت. (ریحانة الادب).
عباسی. [عَ بْ بـا] (اِخ) (۹۹۶ - ۱۰۳۸ هـ .ق.) علیرضا. از مشاهیر خطاطان و خوش‌نویسان رسمی دربار شاه عباس کبیر و از نقاشان و هنرمندان عصر خود بود. آثار هنری او گرانبها و در موزه‌های بزرگ اروپا یافت میشود. وی در انواع خط ثلث و نسخ و نستعلیق وقوف کامل داشت. و در نقاشی و طراحی و تذهیب‌کاری کم‌نظیر بود. وی اهل تبریز بود و در زمان شاه عباس اول به اصفهان رفت و مورد عنایات و توجه شاه عباس واقع گردید و نگاشتن بعضی از کتیبه‌های مساجد و عمارات بدو محول شد. و به نقاشی و تذهیب‌کاری کتابخانهٔ همایونی پرداخت. کتیبه‌های دربهای مسجد شاه و مسجد شیخ لطف‌الله و مسجد مقصود بیک به خط اوست. و اکنون غیر از کتیبه‌های معدود چیزی از او باقی نمانده است. وی شعر نیز میگفت و از اشعار اوست:

من خانهٔ دل خراب کردم ز غمت
تو خانه‌نشین شدی و من خانه خراب.

(از ریحانة الادب و پیدایش خط و خطاطان ص ۱۸۰).
عباسی. [عَ بْ بـا] (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه کیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).
عباسی. [عَ بْ بـا] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع و دارای آب و هوای نسبتاً سرد و سالم است. راه شوسهٔ تهران و تبریز از این دهستان عبور میکند. آب آن از قنوات و رودخانه‌های کوچک محلی باسم‌رود شهری تأمین میشود. مرکز دهستان قره‌چمن (سیاه چمن) است که ۱۲۹۸ تن سکنه دارد و از ۴۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. و جمعیت قراء از ۱۷۴۹ تن تشکیل یافته. و مهمترین دهات آن تکمه‌داش‌شنگول‌آباد، چونخوران بالا، قپچاق، قرانقیه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
عباسی. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر. واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاور گناوه و سه‌هزارگزی شوسهٔ گناوه به گچساران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. هوای آن گرمسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولات آن غلات دیمی و خرماست. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
عباسی. [عَ بْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب باختری چکنه‌بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
عباسی. [عَ بْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۶۸هزارگزی جنوب الیگودرز و کنار راه مالرو تـوزر به گوشه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
عباس یالی. [عَ بْ با لِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۲۷هزارگزی باختر اهواز و هشت‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ اهواز به هویزه - کنار کرخه کور. ناحیه‌ای است واقع در دشت، هوای آن گرمسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. و آب آن از چاه تأمین میشود. محصولاتش غلات است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
عباسیة. [عَ بْ با سی یَ] (ص نسبی) نسبت است به مردی که نام او عباس است و اغلب عباس‌بن عبدالمطلب را خواهند. (از معجم البلدان).
عباسیة. [عَ بْ با سی یَ] (اِخ) کوهی است از رمل غربی خُزیمه به راه مکه تا بطن اغَر. ابوعبید سَکونی گوید بین سمیرا و حاجر الحسینه است. (معجم البلدان).
عباسیة. [عَ بْ با سی یَ] (اِخ) محله‌ای است در بغداد که گمان میرود اکنون خراب شده باشد و مابین دو راه و جلو قصر منصور و نزدیک محله‌ای که الآن معروف به باب‌البصره است واقع شده و آن منسوب است به عباس‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن العباس. (از معجم البلدان).
عباسیة. [عَ بْ با سی یَ] (اِخ) دهی است به کورهٔ حَرجة از صعید. (از معجم البلدان).
عباسیة. [عَ بْ با سی یَ] (اِخ) شهری است که ابراهیم‌بن اغلب امیر افریقا نزدیک قیروان بنا کرد و آن را به بنی‌عباس نسبت داد. (از معجم البلدان).
عباسیة. [عَ بْ با سی یَ] (اِخ) دهی است به نهر الملک. (منتهی الارب).

عباسیة. [عَبْ با سی یَ] (اِخ) شهری است به مصر. (منتهی الارب).

عباسیة. [عَبْ با سی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان برکال بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خلیل‌آباد سر راه شوسهٔ عمومی بردسکن این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل و گرمسیر است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پنبه و زیرهٔ سبز است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عباسیه. [عَبْ با سی یَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۱۴هزارگزی شمال سکوهه و یکهزارگزی خاوری شوسهٔ زاهدان به زابل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. هوای آن معتدل است و ۵۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. محصولات آن غلات، لبنیات، صیفی و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی آنان قالیچه، گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عباسیه. [عَبْ با سی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک عنا) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۷هزارگزی خاور راه‌آهن (کنار کارون). ناحیه‌ای است واقع در دشت. گرمسیر. ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از رود کارون تأمین میشود. محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. در این آبادی آثار نهر بسیار قدیمی مشاهده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباسیه. [عَبْ با ی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۶هزارگزی خاور خط آهن تهران به اهواز و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ اهواز به دزفول. ناحیه‌ای است واقع در دشت گرمسیر و مالاریایی است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کرخه تأمین میشود. محصولات آن غلات، برنج و کنجد است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. ساکنین از طایفهٔ لر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباسیه. [عَبْ با سی یَ] (اِخ) رجوع به نعمیه شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عباط. [عِ] (ع اِ) خورش. (المنجد) (از اقرب الموارد).

عباعب. [عُ عِ] (اِخ) علم مرتجل است که اصل آن شناخته نشده است. یوم عباعب از ایام عرب است. (از معجم البلدان).

عباعب. [عُ عِ] (اِخ) آبی است مر بنی‌قیس بنی‌ثعلبه را. (از معجم البلدان).

عباقاء. [عَ] (ع ص) مردی که بچسبد با تو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عباقر. [عَ قِ] (اِخ) آبی است مر بنی‌فزاره را. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عباقر. [عَ قِ] (ع اِ) رجوع به عَبقر شود.

عباقل. [عَ قِ] (اِخ) موطنی است مر بنی‌فریر را از طی به رمل. (از معجم البلدان).

عباقة. [عَ قَ] (ع مص) رجوع به عباقیه شود.

عباقیس. [عَ] (ع اِ) باقی‌مانده از بقیهٔ طعام و پسین چیزها. (منتهی الارب). بقایا عقب الاشیاء. (اقرب الموارد).

عباقیل. [عَ] (ع اِ) باقی‌مانده از بیماری و محبت. (منتهی الارب).

عباقیة. [عَ یَ] (ع مص) عباقه. بوی خوش در کسی گرفتن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||بوی خوش به کسی یا چیزی چسبیدن. ||منتشر شدن بوی خوش در مکان. ||اقامت کردن در مکان. ||حریص شدن به چیزی. (اقرب الموارد). ||(ص، اِ) دزد سخت دزدنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||و انف له عباقیة؛ یعنی عار و ننگ است او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد مکار و سگ زیرک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شیء عباقیة؛ چیز لازم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (تاج العروس). ||شیء له عباقیة؛ یعنی او را اثری است باقی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اثر زخم در بهترین جای صورت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درختی است خاردار. ||باقی‌ماندهٔ بوی در چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عبال. [عَ] (ع اِ) نوعی از درخت ورد کوهی بزرگ که از آن عصا سازند و قیل کان منه عصا موسی. گل کوهی و آن سخت و بزرگ است چندانکه از آن عصا سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گل کوهی. (مهذب الاسماء).

عبالة. [عَ لَ] (ع مص) سطبر و تمام‌اندام گردیدن. (منتهی الارب). عبلت الفرس؛ درشت و سطبر پا گردید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بزرگ شدن. (تاج المصادر). ||(اِمص) ثقل و گرانی. (اقرب الموارد). رجوع به عَبالّه شود.

عبالة. [عَ ل لَ] (ع اِمص) عبالة. ثقل و گرانی. (منتهی الارب). گرانی. یقال: القی علیه عبالته؛ ای ثقله. (منتهی الارب).

عبام. [عُ] (ع ص، اِ) آب بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عبام. [عَ] (ع ص) گران‌جسم. ||عاجز و درمانده. (منتهی الارب). ||گران‌زبان شده. (مهذب الاسماء). العی الثقیل. (اقرب الموارد).

عباماء. [عَ] (ع ص) احمق. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

عبامة. [عَ مَ] (ع مص) احمق شدن. گول گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عبامة. [عَ مَ] (اِخ) آبی است مر عوف‌بن عبد را که از بهترین آبهای آنان است. (از معجم البلدان).

عباهر. [عَ هِ] (ع ص) عظیم. (اقرب الموارد). ||خوش‌اندام دراز از هر چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آکنده‌گوشت. (ناظم الاطباء).

عباهل. [عَ هِ / هَ] (ع ص) شتران بر سرگذاشته. (لسان العرب) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ابل عباهلة؛ ای مهملة مسیبة. (اقرب الموارد).

عباهلة. [عَ هِ لَ] (اِخ) ملوک حمیر که در اسلام هم بر ملک خود گذاشته شدند. (از لسان العرب) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||الاقیال المقرون علی ملکهم فلم یزالوا عنه. (اقرب الموارد) (لسان العرب).

عبایة. [عَ یَ] (ع اِ) نوعی از گلیم. (منتهی الارب). نوعی از پوشیدنی که روی جامه‌ها پوشند. (اقرب الموارد). عباء. ||(ص) مرد جافی گران‌جسم. (آنندراج) (منتهی الارب).

عبایة. [عَ یَ] (اِخ) اسبی است. (منتهی الارب).

عبایی. [عَ یی ی] (اِخ) محمدبن یحیی العبایی سمرقندی، مکنی به ابواحمد. وی از عبدالعزیزبن مرزبان روایت کند و علی‌بن ابراهیم‌بن نصرویه سمرقندی از وی روایت کند. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۱).

عبء. [عِبْءْ] (ع اِ) بار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||متاع. ||همتا. (منتهی الارب). عدل. مثل. نظیر. (اقرب الموارد). هما عبآن. ج، أعباء. ||(ص) گران از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حملت أعباء القوم؛ یعنی برداشتم اثقال آنان را از دین و غیره. (از اقرب الموارد).

عبء. [عَبْءْ] (ع اِ) مثل. نظیر. (از اقرب الموارد). ||نور آفتاب. وگاه همزهٔ آن حذف شود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به عِبء شود.

عبب. [عَ بَ] (ع اِ) میوه و ثمرهٔ کا کنج است که عروس در پرده باشد و آن را عبعب نیز گویند. (برهان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

عبب. [عُ بُ] (ع اِ) آب جهجهان – ریزان. (منتهی الارب) (آنندراج). آبهای جهنده. (اقرب الموارد). ||درختی است که آن را الراء

نامند. ابن سکیت گوید: عبب درخت کوچکی است که از حمی آب خورد و او را میوه‌های ریز بدی است که مربع الشکل است. (از معجم البلدان). دانهٔ کا کنج است و گفته‌اند عنب الثعلب است و گفته‌اند «راء» است و گفته‌اند از درختان تلخ است. (اقرب الموارد) (لسان العرب).

عبث. [عَ بَ] (ع ص، اِ) هــــزل. (اقرب الموارد). هرز. (منتهی الارب). ||(مص) کاری کردن که فایده آن معلوم نباشد یا فاعل آن را غرض درستی نبود. (اقرب الموارد).
— عبث گفتن؛ بی معنی و لاطائل حرف زدن. (ناظم الاطباء).

عبثه. [عَ بَ ثَ] (ع مص) یکبار بازی کردن. (آنندراج) (منتهی الارب).

عبجة. [عَ بَ جَ] (ع ص) دشـــــمن‌روی فرومایه که هر چه گوید یاد ندارد و باک پاس آن نکند. ||بی‌خیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عبد. [عَ] (ع اِ) بنده. غلام. خلاف حُرّ از مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، عَبدون و عَبید و آن نادر است و أعْبُد و عِباد و عُبدان و عِبدان و عِبّدان و عُبُد و عُبود و عِبِّدة و عَبَدة. و جمع‌الجمع آن أعابد و مَعابد و اعبَدَة و اسم جمع عِبدّی و عِبدّاء و مَعبوداء و مَعبَدة. (اقرب الموارد):

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رأی خداوندگار اوست.
سعدی (بدایع).

کسی را که درج طمع درنوشت
نباید به کس عبد چا کر نوشت. سعدی.

— عبد مدبر؛ برده‌ای است که مولایش بشرط مرگ خود و بعد از آن آزادش کرده باشد به جملهٔ «أنت حرّ بعد وفاتی» یا «إذا متّ فأنت حرا و عَتیق أو معتق». (شرایع صص ۲۰۷ - ۲۰۸). و چنین عبدی به مرگ مولایش آزاد میشود.
— عبد مکاتب؛ برده‌ای است که با مولایش در مورد آزادیش قراردادی بسته باشد که هرگاه بها و قیمت خود را بدهد آزاد شود به جملهٔ «إن أدّیت فانت حرٌّ» و آن یا مطلق است یا مشروط. مطلق آن است که اکتفا شود به عقد و مدت و عوض و نیت، و مشروط آن است که شرط کند اگر نتوانست بهای خود را بدهد برده شود. در مکاتب مطلق عبد هر اندازه از قیمت خود را بدهد به همان اندازه آزاد میشود و در مکاتب مشروط مادام که تمام بها و قیمت را نپرداخته است عبد است: اذا مات المکاتب و کان مشروطاً بطلت الکتابة و کان ما ترکه لمولاه، و أولاده رقّ و إن لم یکن مشروطاً تحرَّر منه بقدر ما أداه و کان الباقی رقاً لمولاه. (شرایع صص ۲۰۹ - ۲۱۳).

— عبدقن؛ بردهٔ خالص را گویند که به هیچ وجه در معرض آزادی نباشد. رجوع شود به شرح لمعه.
||انسان اعم از آزاد و برده. (اقرب الموارد) (لسان العرب). ||نام گیاهی است خوشبوی که شتر را خورانند برای آنکه او را فربه کند و به شیرش بیفزاید. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیکان کوتاه پهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سیماب و جیوه. (ناظم الاطباء).

عبد. [عَ] (اِخ) کوه کوچک سیاهی است که دو کوه کوچک‌تر دیگر او را احاطه کرده‌اند که ثدیین نامند. (معجم البلدان).

عبد. [عَ] (اِخ) کوهی است مر بنی‌اسد را. (معجم البلدان).

عبد. [عَ][1] (اِخ) موضعی است به سبعان در بلاد طی. (معجم البلدان).

عبد. [عَ بِ] (ع ص) مرد با ننگ و عار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غضبان. (اقرب الموارد).

عبد. [عَ بَ] (ع اِ) خشم. (تاج العروس) (منتهی الارب). ||گر سخت. (منتهی الارب). جرب سخت که درمان نپذیرد. (لسان العرب) (تاج العروس). جرب. (تاج العروس). ||عار. (منتهی الارب). ||پشیمانی و ملامت نفس. (منتهی الارب) (تاج العروس) (لسان العرب). ||آز. حرص. ||ابا و انکار. (منتهی الارب) (تاج العروس).

عبد. [عَ بُ] (ع اِ) جمع عبد. (منتهی الارب). رجوع به عبد شود.

عبد. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن عُفَیر ملقب به ابوذر انصاری هروی از فقهاء مالکی بود. او را تألیفات زیاد است از جمله: تفسیر قرآن و مستدرک بر صحیحین. السنة و الصفات. معجمان. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به ابوذر هروی شود.

عبد. [عَ] (اِخ) ابن قصی‌بن کلاب‌بن مرة، جد جاهلی است پسران وی از قبائل «قریش البطاح» اند. مسکن و مأوای آنان در بطحهٔ مکه بود. این طایفه در حدود سال ۱۸۵ هـ. ق. منقرض شدند. (از الاعلام زرکلی).

عبدآباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۵۰۰۰گزی جنوب شهریار و راه عمومی. ناحیه‌ای است جلگه‌ای هوای آن معتدل است و ۳۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رود کرج تأمین میشود. محصولات آن غلات، صیفی، چغندرقند، انگور و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد و از طریق علیشاه عوض ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبدآباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ۱۸هزار گزی جنوب باختری شیروان و ۵هزارگزی جنوب مالرو عمومی شیروان - سبزوار. ناحیه‌ای است کوهستانی آب و هوای آن معتدل است و ۶۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصولات آن غلات و انگور است. اهالی به کشاورزی، مالداری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبدآباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۸هزار گزی خاور کدکن سر راه مالرو عمومی کدکن. ناحیه‌ای است دامنه‌ای. آب و هوای آن معتدل است. ۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و چغندرقند است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند و از جوادیه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبداء. [عِ بِدْ دا] (ع اِ) جمع عبد. (منتهی الارب). رجوع به عبد شود.

عبدال آباد. [عَ] (اِخ)[2] دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۳۰هزارگزی باختر آبیک و نه‌هزارگزی راه عمومی و هوای آن معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، چغندرقند، پنبه و جالیزکاری است شغل اهالی زراعت است صنایع دستی آنها گلیم و جاجیم بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران استان مرکزی).

عبدال تپه. [عَ تَ پِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۲۶۰۰۰ گزی باختر آبیک و ۶۰۰۰ گزی راه عمومی. جلگه‌ای هوای آن معتدل است. ۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ یانس‌آباد و چاه تأمین میشود. محصولات آن غلات است و صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند راه مالرو دارد. از مقبرهٔ شیخ الاسلامی میتوان ماشین برد. سکنهٔ آن از طایفهٔ شاهسون هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبدال ده. [عَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب خاوری سولده. این دهکده در دشت قرار دارد. آب و

---

۱ - در منتهی‌الارب عَبَد آمده است.
۲ - عبدال ظاهراً مصحف ابدال و یا مخفف عبدالله است.

هوای آن معتدل و مرطوب است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولات آن برنج و غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عبدال محمد. [عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۹هزارگزی باختر صحنه و ۱۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمانشاهان به سنقر. ناحیه‌ای است کوهستانی و ۳۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عبدالاشهل. [عَ دُلْ اَ هَ] (اِخ) ابن جشم‌بن الحارث. از بنی‌نبیت از اوس از قحطان، جد جاهلی است سعدبن معاذ و بسیاری از صحابه از نسل وی‌اند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالاعلی. [عَ دُلْ اَ لا] (اِخ) ابن السمح المعافری. پیشوای فرقهٔ اباضیهٔ افریقا و از شجاعان بود که به سال ۱۴۱ هـ.ق. برتمام آفریقا تسلط یافت. منصور عباسی پنجاه‌هزار سوار بفرماندهی محمدبن الاشعث به سرکوبی وی فرستاد و ابن اشعث بر وی دست یافت. و او و یاران وی را بکشت. (سال ۱۴۴ هـ.ق.) (الاعلام زرکلی).

عبدالاعلی. [عَ دُلْ اَ لا] (اِخ) ابن مسهر الغسانی الدمشقی، مکنی به ابومسهر. از حفاظ حدیث بود. او را ابن ابی‌دارمه نیز خوانده‌اند. وی از بزرگان شام و عالم به احادیث و جنگ‌ها و ایام مردم و انساب شامیان بود. به سال ۱۴۰ هـ.ق. متولد شد و در سال ۲۱۸ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالباسط. [عَ دُلْ سِ] (اِخ) ابن خلیل‌بن شاهین الملطی. وی از مورخان است که فقه حنفی نیز آموخت. تولد او به ملطیه بود. در دمشق و قاهره علم آموخت به سال ۹۲۰ هـ.ق. بمرض سل درگذشت. از تألیفات اوست: الروض الباسم فی حوادث العمر و التراجم که تاریخ بزرگی است، و نیل الامل فی ذیل الدول که ذیل تاریخ ذهبی است و در آن وقایع سال ۸۴۴ تا ۸۹۶ هـ.ق. را متذکر شده است. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به کشف‌الظنون شود.

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) از خطاطان معروف عصر شاه عباس کبیر و از اهالی تبریز بود. وی دانشمند تخلص می‌جست و به امر شاه عباس کتیبهٔ مسجد جامع اصفهان را نوشت. از تألیفات او است: شرح بر نهج‌البلاغه به نام منهاج الولایه. وی به سال ۱۰۳۹ هـ.ق. درگذشت. (از فهرست سپهسالار ج ۲ ص ۱۳۱) (از الذریعه ج ۷ ص ۱۲۳).

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) نبیرهٔ شاه نعمت الله ولی بود از اشعار اوست:

تا پریشان نشود کار بسامان نشود
شرط دور است که تا این نشود آن نشود.

(از مجالس النفائس ص ۱۳۷).
و رجوع شود به الذریعه ج ۹ ص ۱۲۴.

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) معروف به شیخ الاسلام از احفاد میرسیدی رضی و اهل تویسرکان است. او را دیوانی است شامل قصائد و غزلیات در حدود ۷۰۰ بیت، از اشعار او است:

ای یافته ز قدر تو هر بی‌بها بها
تشریف تو است بر قد هر نارسا رسا.

(الذریعه ج ۹ ص ۱۲۳).

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) ابن احمد المعروف به ابن السمان. ادیب و از شعراء بود. مولد وی دمشق و ابتدا در زادگاه خود و بعد در مصر تحصیلات خود را بپایان رسانید. وی به بلاد ترک مسافرت و به دربار سلطان محمود عثمانی راه یافت و مقامی ارجمند احراز کرد از تألیفات اوست: شرح شواهد جامی و شرح اسماء الحسنی و مختصر التهذیب در منطق و غیره. وی به سال ۱۰۵۵ هـ.ق. به دمشق متولد و در ۱۰۸۸ در قسطنطنیه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) ابن احمد الموصلی. تألیفاتی دارد از جمله منظومه‌ای در نحو. وی به سال ۱۰۹۳ هـ.ق. در موصل متولد و در ۱۱۳۷ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) ابن حمزة الحسین الحداد، مکنی به ابوالفضل. وی در سال ۴۲۵ هـ.ق. در بغداد متولد شد و به سال ۴۹۳ هـ.ق. درگذشت. او را کتابی است به نام الایضاح در فرائض. (از الاعلام زرکلی).

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن احمد العمری الفاروقی الموصلی. از شعرا و مورخان است. در سال ۱۲۰۴ هـ.ق. در موصل متولد شد و ابتدا ولایت زادگاه خود یافت و بعد در بغداد از کارمندان حکومتی بود و به سال ۱۲۷۸ هـ.ق. در بغداد درگذشت. از تألیفات اوست: التریاق الفاروقی که دیوان شعر اوست، نزهة الدهر فی تراجم فضلاء العصر، الباقیات الصالحات و غیره. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۲۶۹ شود.

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) ابن عبدالباقی‌بن عبدالقادر البعلی الازهری الدمشقی مشهور به ابن فقیه فصة. به سال ۱۰۰۵ هـ.ق. در بعلبک متولد شد و به سال ۱۰۲۹ به مصر رفت و تحصیلات خود را در الازهر بپایان رسانید و به دمشق بازگشت و به سال ۱۰۷۱ هـ.ق. درگذشت. از تألیفات اوست: العین و الاثر فی عقائد اهل الاثر، و فیض الرزاق فی تهذیب الاخلاق. (از الاعلام زرکلی).

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن علی الخزرجی مشهور به امام الاشرفیه، وی مقدسی الاصل بود و منشأ و وفات او مصر بود. او را تصانیفی است از جمله روضة الآداب در چهار مجلد، الرمز فی شرح الکنز. او به سال ۱۰۷۸ هـ.ق. به مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) ابن عبدالمجیدبن عبدالله الیمنی المخزومی ملقب به تاج‌الدین. از فضلاء و ادباء و مورخان بود. در سال ۶۸۰ در مکه متولد شد و به سال ۷۴۳ هـ.ق. به مصر درگذشت. از تألیفات اوست: تاریخ النحاة و ذیل تاریخ ابن خلکان. (الاعلام زرکلی). و رجوع به فوات الاعیان ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) ابن قانع‌بن مرزوق‌بن واثق الاموی... از حفاظ حدیث و اصحاب رای بود و او راست کتاب فی معرفة الصحابة. وی به سال ۲۶۶ هـ.ق. متولد و به سال ۳۵۱ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) زرقانی‌بن یوسف‌بن احمد. فقیه مالکی بود. به سال ۱۰۲۰ هـ.ق. به مصر متولد و در ۱۰۹۹ درگذشت. از تألیفات اوست: شرح مختصر سیدی خلیل در فقه در چهار جزء. (از الاعلام زرکلی).

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) سرور نعیم. نویسندهٔ مصری است که پس از پایان تحصیلات خود در الازهر قاهره متصدی روزنامهٔ الافکار گردید و به اتهام تحریک علیه دولت بریتانیا به زندان افتاد و همانجا به مرض سل دچار و به سال ۱۳۴۷ هـ.ق. درگذشت. از تألیفات اوست: الاسلام ماضیه و حاضره. تنزیه القرآن الشریف عن التغیر و التحریف. (از الاعلام زرکلی).

عبدالباقی. [عَ دُلْ] (اِخ) مواهبی‌بن ابوالمواهب‌بن عبدالباقی الباقی الحنبلی الدمشقی. از فضلاء بود و از تألیفات اوست: نظم الشافیه در صرف و شرح آن، ارجوزه‌ای در عروض. وی به سال ۱۰۷۹ به دمشق متولد و در ۱۱۱۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالبر. [عَ دُلْ بَرر] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمدالعوفی معروف به فیومی. وی ادیب بود و به مکه و شام سفر کرد و در حدود دو سال در دمشق بماند. سپس به بلاد

روم رفت و در آنجا منصبها یافت و به سال ۱۰۷۱ هـ.ق.در قسطنطنیه درگذشت. از تألیفات اوست: حسن الصنیع فی علم البدیع القول الوافی بشرح الکافی. منتزه العیون و الالباب فی بعض المتأخرین من اهل الآداب. اللطائف المنیفه فی فضائل الحرمین. بدیعة علی حرف النون. بلوغ الارب و السول. بالتشرف بذکر نسب الرسول. (الاعلام زرکلی).

عبدالبر. [عَ دُلْ بَرر] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابوالبرکات. رجوع به ابن شحنه قاضی القضات عبدالبر... شود.

عبدالتاجدین. [عَ دُتْ تا ج] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختر کنگاور - خاور کوه شمشیره. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۴۰۰ تن سکنه دارد، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند زمستان عده‌ای گله‌دار به حدود باوندپور میروند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عبدالجبار. [عَ دُلْ جَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۳۱هزارگزی باختر هریس و دوهزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۵۸۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، صنایع دستی گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

عبدالجبار. [عَ دُلْ جَبْ با] (اِخ) ابن احمدبن عبدالجبار الهمدانی الاسدآبادی، مکنی به ابوالحسین، قاضی بود و در علم اصول و کلام تبحر داشت، و در عصر خویش شیخ معتزلیان بود و آنان وی را قاضی القضاة میگفتند. و جز وی کسی را بدین لقب نمی‌خواندند. از تألیفات اوست: تنزیه القرآن عن المطاعن، والامالی. وی به سال ۴۱۵ هـ.ق.به ری درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به خاندان نوبختی شود.

عبدالجبار. [عَ دُلْ جَبْ با] (اِخ) ابن احمدبن عمر الطر سوسی، مکنی به ابوالقاسم. وی عالم به قرآات بود و کتابی بنام المجتبی الجامع در علم قرائت تألیف کرده است. او به سال ۳۳۱ متولد شد و در ۴۲۰ هـ.ق.به مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالجبار. [عَ دُلْ جَبْ با] (اِخ) ابن خالدبن عمران السرتی، مکنی به ابوحفض. وی فقیهی فاضل و زاهد و در فضل و دینداری ضرب المثل بود. به سال ۱۹۴ هـ.ق. متولد شد و به سال ۲۸۱ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالجبار. [عَ دُلْ جَبْ با] (اِخ) ابن عبدالرحمان الازدی. وی امیری شجاع بود. به سال ۱۰۴ هـ.ق.منصور وی را امارت خراسان داد و او بدانجا بسیاری مردم را به تهمت دوستی با آل‌علی بکشت، سپس از طاعت منصور بیرون شد، منصور سپاهیان بدفع او فرستاد و وی را اسیر کردند و نزد منصور آوردند منصور بفرمود دو پای او را بریدند و او را گردن زدند و فرزندان و کسان او را نفی بلد کردند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالجبار. [عَ دُلْ جَبْ با] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد قرطبی قیروانی، مکنی به ابوطالب. به ادب و عربیت و تاریخ معرفتی داشت. او را شعری است و تاریخی تصنیف کرد. وی به سال ۵۱۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالجلیل. [عَ دُلْ جَ] (اِخ) مردی نیک است شعر را نیز نیک میگوید از اوست این مطلع:

ز بس که کاست مه از میل طاق ابرویش
شد آن چنان که نمود استخوان پهلویش.

(از مجالس النفائس ص ۱۵۵).

عبدالجلیل. [عَ دُلْ جَ] (اِخ) ابن فیروزبن الحسین الغزنوی النحوی. از بزرگان و اعیان غزنه بود. او راست: کتاب الهدایة فی النحو. لباب التصریف. معانی الحروف. مونس الانسان و مذهب الاحزان. (از روضات ص ۴۲۲).

عبدالجلیل. [عَ دُلْ جَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد العمری فلکی معروف به ابن عبدالهادی. از مردم دمشق است و متصوف بود. او راست: الربع الجامع، و الربع لمقنطر. کتاب الهندسه. المتنع السهل فی علم الرمل. وی به سال ۱۰۵۵ هـ.ق.متولد شد و در ۱۰۸۷ به مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالجلیل. [عَ دُلْ جَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالباقی البعلی الدمشقی. وی عالم به نحو و از مردم بعلبک است به دمشق متولد شد و هم بدانجا درگذشت. او راست: نظم الشافیه در علم صرف، شرح آن، تشطیر الفیة ابن مالک، و او را شعری است. وی به سال ۱۰۷۹ هـ.ق. متولد شد و به سال ۱۱۱۹ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالجلیل. [عَ دُلْ جَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالجلیل الانصاری القرطبی، مکنی به ابومحمد. از علماء علم عربیت بود و قضاوت جزیرهٔ خضراء یافت و در حدود سال ۶۰۰ هـ.ق.درگذشت. (از روضات ص ۴۲۲).

عبدالجلیل. [عَ دُلْ جَ] (اِخ) رشیدالدین وطواط. رجوع به رشیدالدین وطواط شود.

عبدالجمیل. [عَ دُلْ جَ] (اِخ) در سلک دانشمندان متعین انتظام داشت. و چندگاه در دارالسیادهٔ سلطانی بقلم دانش نقش افاده بر صحیفهٔ خاطر طلبه مینگاشت وی به سال ۹۲۱ هـ.ق.درگذشت. وی معاصر امیر سلطان ابراهیم بود. (رجال حبیب السیر ص۱۹۲). و رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۳۴۶ شود.

عبدالجنة. [عَ دُلْ جَنْ نَ] (ع اِ مرکب) کابوس. (غیاث اللغات از منتخب).

عبدالجواد. [عَ دُلْ جَ] (اِخ) رجوع به ادیب نیشابوری شود.

عبدالجواد. [عَ دُلْ جَ] (اِخ) ابن شعیب‌بن احمد القنائی بصری از فضلا بود. او راست: القهوة المدارة فی تقسیم الاستعاره. النسیم العاطر فی تقسیم الخاطر. العظة الوفیة فی یقظة الصوفیة. وی به سال ۱۰۷۳ هـ.ق.درگذشت. (الاعلام زرکلی).

عبدالجواد. [عَ دُلْ جَ] (اِخ) ابن عبداللطیف القایاتی از فقهاء شافعی و متصوفان بود. مولد و وفات او شهر قایات مصر بود. او را مجموع فتاوی و رسائلی است فی الانتصار لاهل الطریق فی امور انکرت علیهم. وی به سال ۱۲۲۹ هـ.ق.متولد و در ۱۲۸۷ هـ.ق.درگذشت. (الاعلام زرکلی).

عبدالحاکم. [عَ دُلْ کِ] (اِخ) ابن سعید الفارقی. فاضل بود و قضاوت طرابلس و مصر یافت. وی از قاضیان مصر در روزگار فاطمیان است و به سال ۴۳۵ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۴۷۷).

عبدالحسن. [عَ دُلْ حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر. واقع در ۶۴هزارگزی جنوب خاوری شوشتر کنار شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز. ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عبدالحسین. [عَ دُلْ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۵هزارگزی خاور نورآباد و هفت‌هزارگزی جنوبی راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر، مالاریائی. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب نیاز تأمین میشود. محصولات آن غلات، لبنیات، و توتون است اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ خاوه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عبدالحفیظ. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد الحسنی العلوی، مکنی به ابوالمواهب. از سلاطین دولت علویهٔ مغرب اقصی است. وی به سال ۱۲۸۰ هـ.ق.در فاس متولد شد و به سال ۱۳۵۶ هـ.ق.درگذشت و در فاس به

خاک سپرده شد. از تألیفات اوست: منظومة فی مصطلح الحدیث. الجواهر اللوامع فی نظم جمع الجوامع. یاقوتة الحکام فی مسائل القضاء و الاحکام. العذب السلسبیل فی حل الفاظ الخلیل در فقه مالکی. کشف القناع عن اعتقاد طوائف الابتداع در رد بر بعض متصوفه. نیل النجاح و الفلاح فی علم ما به القرآن و الاسلام. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحق. [عَ دُلْ حَ‌قق] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن نصربن سبعین الاشبیلی المرسی. رجوع به ابن سبعین ابومحمد عبدالحق شود.

عبدالحق. [عَ دُلْ حَ‌قق] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عبدالله الازدی الاشبیلی، مکنی به ابومحمد و معروف به ابن خراط. از علماء اندلس و فقیه و حافظ و عالم بحدیث و رجال بود. از جمله تألیفات اوست: المعتل من الحدیث در شش مجلد. الاحکام الشرعیة الکبری در شش مجلد. الاحکام الصغری. الاحکام الوسطی. الجامع الکبیر در حدود بیست مجلد. کتاب الزهد. العاقبة و ذکر الموت تلقین الولید. وکتابی بزرگ در غریب قرآن و حدیث و الجمع بین الصحیحین. وی به سال ۵۱۰ هـ.ق. متولد شد و به سال ۵۸۱ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی).

عبدالحق. [عَ دُلْ حَ‌قق] (اِخ) ابن عثمان‌بن احمد، مکنی به ابومحمد المرینی آخرین پادشاه بنی‌مرین از بنی‌عبدالحق به مغرب است سلاوی گفته است: وی را حکومت دراز بود. و به سال ۸۲۲ هـ.ق. بحکومت فاس رسید. در زمان حکومت وی پرتغالیان بر قصر المجاز دست یافتند، و سرانجام به سال ۸۶۹ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحق. [عَ دُلْ حَ‌قق] (اِخ) ابن غالب‌بن عبدالرحیم. رجوع به ابن عطیه شود.

عبدالحق. [عَ دُلْ حَ‌قق] (اِخ) ابن محیوب‌بن ابی‌بکربن حمامةبن محمدالمرینی ملقب به ابومحمد. وی مؤسس دولت مرینیه در مغرب اقصی است و ریاست بنی‌مرین را داشت. عبدالحق به سال ۵۹۲ هـ.ق. حکومت یافت و به سال ۶۱۴ در نبرد با بنی‌العسکر به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی) (از معجم الانساب).

عبدالحق. [عَ دُلْ حَ‌قق] (اِخ) ابن محمد الحمصی الاصل الدمشقی ملقب به زین‌الدین. از فضلاء بود و او را شعری است رقیق. وی به سال ۹۶۲ هـ.ق. متولد و در ۱۰۲۰ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحق. [عَ دُلْ حَ‌قق] (اِخ) استرابادی. جوانی خوش‌طبع و خوش‌محاوره و اخلاق حمیده و اخلاق پسندیده داشت. و میگویند که قاضی جرجان خری به رشوت به قاضی عسکر داده تا قاضی گشته و سید عبدالحق جهة او این قطعه گفته است:

همی گشت در شهر شخصی ز جرجان[1]
که قاضی شود صدر راضی نمیشد
بدادش خری رشوه و گشت قاضی
اگر خر نمی‌بود قاضی نمیشد.

(مجالس النفائس ص ۲۲۰ و ۴۷).

عبدالحکیم. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن اسحاق بن ابراهیم. رجوع به ابواسحاق عراقی شود.

عبدالحکیم. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن شمس‌الدین الهندی السیالکوتی از فضلاء سیالکوت لاهور هندوستان. او راست: عقاید السیالکوتی. حاشیه بر تفسیر بیضاوی که ناقص است. زبدة الافکار. حاشیه بر شرح عقاید نسفیه. حاشیه بر جرجانی در منطق. حاشیه بر قطب بر شمسیه منطق. حاشیه بر مطول و حاشیه بر شرح تصریف العزی. وی به سال ۱۰۶۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحکیم. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) الافغانی القندهاری، فقیه حنفی و از زهاد بود. وی به دمشق ساکن شد. و از عمل خویش ارتزاق میکرد. عمری دراز یافت و به سال ۱۳۲۶ هـ.ق. به دمشق درگذشت. او را شروح و حواشی چند است از جمله: شرح الکنز در فقه حنفی. شرح بخاری. شرح الهدایه. شرح المنار. شرح الشاطبیه و حاشیه بر شرح بخاری. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحلیم. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن عبدالله النابلسی الشویکی. مردی فاضل بود و به ادب اشتغال داشت. در الازهر به تحصیل پرداخت و در نابلس سکونت جست سپس به عکا رفت و نزد حاکم عکا مکانتی یافت و به سال ۱۱۸۵ هـ.ق. درگذشت. او را رساله‌ای است در علم کلام و شرح سنوسی. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن خلیل از آل ابوهیف بود به سال ۱۳۰۵ هـ.ق. در اسکندریه متولد شد، و بدانجا به تحصیل پرداخت، سپس به مدرسهٔ حقوق اسکندریه و دانشگاه تولوز رفت. وی به سال ۱۳۴۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: المرافعات المدنیه و التجاریه. النظام القضائی فی مصر و القانون الدولی الخاص. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن ابی‌الحدید. رجوع به ابن ابی‌الحدید و روضات الجنات ص ۴۲۲ شود.

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن عامربن عبدالبر... معروف به عبدالحمید بک. وی طبیب است و از خاندان عبدالبر در منوفیه مصر است به سال ۱۳۰۰ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۳۴۴ درگذشت. او راست: الطب الشرعی فی حصر مبادی. الطب الشرعی فی مصر و جز آن. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن زیدبن الخطاب ملقب به عدوی و مکنی به ابوعمر. وی از مردم مدینه و در حدیث ثقه بود عمربن عبدالعزیز او را بولایت کوفه داد و در حدود سال ۱۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز ملقب به ابوخازم. قاضی شام و کوفه و کرخ و بغداد بود. از تألیفات اوست: ادب القاضی و الفرائض... وی به سال ۲۹۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن عبدالله‌بن عمر الخطاب العمری ملقب به ابوعبدالرحمان. وی شجاع بود و در مصر میزیست، در عصر احمدبن طولون بود لشکری به جنگ وی فرستاد، عبدالحمید بر آنان غالب آمد و ابن طولون وی را به حال خود گذاشت سرانجام دو غلام سر او را بریدند و به نزد ابن طولون بردند. ابن طولون به خونخواهی عبدالحمید آن دو غلام را بکشت. قتل عبدالحمید به سال ۲۵۹ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن عبدالغنی‌بن احمد الرافعی. شاعر با استعداد بود. وی اسلوبهای قدیم و جدید را اصلاح کرد. در زمان حکومت عثمانی مناصبی احراز و در اوائل جنگ بین‌المللی اول به مدینه تبعیدش کردند. از تألیفات اوست: ذکری یوبیل بلبل سوریه حاوی خطب و قصائد او. الافلاک الزبرجدیة و جز آن. وی به سال ۱۲۷۵ هـ.ق. متولد و در ۱۳۵۰ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن عبدالمجید مولی قیس‌بن ثعلبه ملقب به ابوخطاب و مکنی به اخفش. رجوع به اخفش ابوالخطاب شود.

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن عمرویه، مکنی به ابومحمد و ملقب به شمس‌الدین از علماء کلام بود. وی از مردم خسروشاه یکی از قراء تبریز است. در دمشق و کرک اقامت گزید از تألیفات اوست: اختصار المهذب در فقه شافعی و اختصار الشفاء ابن سینا و تلخیص الآیات البینات فخر رازی. وی به سال ۵۸۰ هـ.ق. متولد شد و در ۶۵۲ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن محمد

---

[1] - در ص ۴۷ کتاب این بیت چنین ضبط شده است: ز خوجان یکی رفت سوی هرات.

المصطفی‌بن مکی مشهور به ابن بادیس. رئیس جمعیت مسلمین به الجزائر بود. تحصیلات خود را در مدرسهٔ الزیتونة پایان داد. وی مجلهٔ الشهاب را که مجله‌ای دینی و علمی بود منتشر کرد. حکومت فرانسه در الجزائر درصدد فریفتن وی برآمد. وی از قبول پیشنهادات آنها امتناع ورزید او مدارس زیادی تأسیس کرد. از تألیفات اوست: تفسیرالقران الکریم. وی به سال ۱۳۵۹ هـ.ق. در قسطنطنیه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن سعد العامری. رجوع به کاتب عبدالحمیدبن یحیی شود.

عبدالحمید. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) زهراوی. از زعمای نهضت سیاسی سوریه است به سال ۱۲۷۲ هـ.ق. در حمص متولد شد هنگامی که حکومت عثمانی با رژیم استبدادی اداره می‌شد با سلطان عبدالحمید به مخالفت برخاست و روزنامه‌ای به نام «المنیر» انتشار داد که آن را با ژلاتین چاپ میکرد و محرمانه منتشر میساخت. حکومت عثمانی او را به دمشق تبعید کرد و در آنجا برای جریدهٔ «المقطم» مصر مقاله مینوشت ناظم پاشا والی دمشق مطلع شد و او را تحت الحفظ به آستانه فرستاد سپس به وساطت ابوالهدی صیادی به حمص بازگشت و تا اعلام مشروطیت عثمانی به سال ۱۳۲۷ هـ.ق. بدانجا ماند و سپس به سوریه و از آنجا به آستانه رفت و جریدهٔ هفتگی «الحضارة» را منتشر کرد. در جنگ بین‌المللی اول دستگیر شد و در دیوان عالی کشور محاکمه و محکوم به اعدام گردید. از تالیفات اوست: رسالة فی الفقه و التصوف، و کتاب خدیجه ام‌المؤمنین. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحمیدی. [عَ دُلْ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیگنان بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری بشرویه و چهارهزارگزی نیگنان ناحیه‌ای است واقع در دامنه، گرمسیر. ۲۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پنبه و ارزن است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبدالحی. [عَ دُلْ حَیْ ی] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن العماد العکری الحنبلی، مکنی به ابوالفلاح مورخ، فقیه، عالم به ادب بود. از تالیفات اوست: شذرات الذهب فی اخبار من ذهب در هشت جزء و غیره. وی به سال ۱۰۳۲ هـ.ق. متولد و در ۱۰۸۹ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحی. [عَ دُلْ حَیْ ی] (اِخ) ابن علی‌بن محمد الطالوی الحنفی الدمشقی. او را دیوان شعر و کتابی است در ادب به نام مرور الصبا و الشمول. وی به سال ۱۱۱۷ هـ.ق. به دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحی. [عَ دُلْ حَیْ ی] (اِخ) بعلی‌بن ابی‌بکر البعلی معروف به طرزالریحان. عالم به ادب بود، او را دیوانی است. وی به سال ۱۰۳۴ م. به دمشق متولد و در ۱۰۹۹ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالحی. [عَ دُلْ حَیْ ی] (اِخ) منشی، از خطاطان مشهور و در خط نستعلیق سرآمد بود، در زمان سلطان سعید مدتی صاحب دیوان انشاء بود مناشیر مینوشت و بعد از واقعهٔ قراباغ منظور نظر تربیت امیرحسن بیک شده تا آخر حیات در ملازمت سلاطین آق‌قوینلو به همان منصب اشتغال داشت. (از حبیب السیر ج ۴ چ دوم ص ۱۰۸).

عبدالخالق. [عَ دُلْ لِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن احمد ملقب به ابوجعفر معروف به الشریف الهاشمی وی امام حنابله به بغداد بود از تألیفات اوست رؤوس المسائل، ادب الفقه و جز آن. وی به سال ۴۱۱ هـ.ق.متولد شد و به سال ۴۷۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالدار. [عَ دُدْ دا] (اِخ) ابن قصی‌بن کلاب‌بن قره از قریش جد جاهلی است. وی از طرف پدر پرده‌دار کعبه بود و پسران او نیز این منصب را داشتند سپس بنی‌عبدمناف‌بن قصی‌بن کلاب در صدد اشغال آن منصب برآمدند و سرانجام سقایت و رفادت مکه به بنی‌عبدمناف واگذار و پرده‌داری به بنی‌عبدالدار رسید. (از الاعلام زرکلی) (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۶).

عبدالرافع. [عَ دُرْ را فِ] (اِخ) ابن ابوالفتح الجدوی. مؤلف مجمع الفصحاء نویسد: حکیم ضیاءالدین عبدالرافع فاضلی است جلیل القدر و کاملی منشرح الصدر، شاعری است و استاد در حکمت نظری و عملی مدتها در خدمت سلطان ملک خسرو بود در نهایت احترام میزیست او را اشعاری است. از آنجمله است:

گلبن حکایت از بت کشمیر میکند
سوسن نشان ز لعبت فرخار میدهد
گردون لاژوردی از شاخ سیم رنگ
شنگرف میدماند و زنگار میدهد.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۳۶) (از لباب ج ۱ ص ۳۲۷).

عبدالرب آباد. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین قزوین واقع در ۳۰۰۰۰ گزی بوئین و ۲۱۰۰۰ گزی جاده تاکستان ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوای آن معتدل است، ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ خررود تأمین میشود محصولات آن پنبه، کرچک و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت است صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبدالرب آبادی. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) یکی از هشت تن نویسندگان نامهٔ دانشوران است. رجوع به محمد مهدی شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) جدی جاهلی است و فرزندان او بطنی از زهیر از جذامند. خانه‌های آنان در دقهلیه و مرتاحیة از دیار مصر بود. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمد مشهور به ابن عبدالرزاق. از فضلاء دمشق بود و او راکتابی است به نظم، به نام قلائد المنظوم که در حدود ۴۰۰ بیت و در فرائض است و نیز او راست: مفتاح الاسرار فی شرح الدرالمختار. وی به سال ۱۰۷۵ هـ.ق.متولد شد و در ۱۱۲۸ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن‌ابراهیم‌بن عبدالرحمان موصلی از بزرگان شعرا در عصر خود بود. او را دیوانی است در شعر. وی به سال ۱۰۳۱ هـ.ق.به دمشق متولد و در ۱۱۱۸ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عمرو الاموی. محدث شام بود و قضاوت اردن و فلسطین یافت. وی به سال ۱۷۰ هـ.ق. متولد و در ۲۴۵ به دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۶۰ شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن ابی‌زنادبن عبدالله‌بن ذکوان‌القرشی... از حفاظ حدیث بود. ولایت خراج مدینه را یافت، و به بغداد سفر کرد. وی به سال ۱۰۰ هـ.ق.متولد شد و در ۱۷۴ در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمد، مکنی به ابوعمر معروف به ابی‌ذکوان.عالم به قرآات و از شیوخ قراء شام بود. وی به سال ۱۷۳ هـ.ق. متولد و در ۲۰۲ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمدبن الحسن‌بن بندار العجلی الرازی، مکنی به ابوالفضل. فاضل و عارف به ادب بود وی به سال ۴۵۴ هـ.ق.درگذشت. از تألیفات اوست: جامع الوقوف. (از اعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمدبن حمودةبن مامش باش تارزی از فضلاء متصوفه بود وی در قسطنطنیه طریقه رحمانیه را منتشر کرد و از تألیفات اوست: عمدة المرید در طریقت و منظومة الرحمانیة و غنیة

المرید. وی به سال ۱۲۲۲ هـ . ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمدبن رجب سلامی بغدادی دمشقی. حافظ حدیث و از علماء بود. به سال ۷۰۶ هـ . ق.به بغداد متولد شد و در ۷۹۵ هـ . ق.بدمشق درگذشت از تألیفات اوست: شرح جامع الترمذی و شرح الاربعین للنووی، فتح الباری فی شرح البخاری، شرح علل الترمذی، طبقات الحنابله. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالغفار الایجی معرف به عضدالدین ایجی عالم به اصول و معانی و عربیت و از اهل ایج فارس بود وی قضاوت یافت و شاگردان بزرگ تربیت کرد. از تألیفات اوست: مواقف در اصول دین. اشرف التواریخ. جواهرالکلام. مختصر المواقف. شرح مختصر ابن حاجب و فوائد الغیاثیه در معانی و بیان. وی به سال ۷۵۶ هـ . ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به روضات الجنات ص ۴۳۰ شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمدبن عطیة العنسی المذحجی، مکنی به ابوسلیمان و معروف به دارائی و از مردم داریا است. رجوع به ابوسلیمان دارائی شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمدبن علی، مکنی به ابوالفضل المیکالی. ادیب و از امراء میکالیین خراسان بود، او را شعری رقیق است و تألیفاتی دارد از جمله مخزون البلاغة. ملح الخواطر و منح الجواهر. دیوان رسائل و دیوان شعر. وی به سال ۴۳۶ هـ . ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد الجامی. رجوع به جامی شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدالعطار. از فضلاء و عالم به حدیث و ادب بود و شعر نیز گفته است. وی خط نیکو داشت و به سال ۵۴۸ هـ . ق.به شیراز درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی، مکنی به ابوسعید معروف به الصدفی منسوب به قبیلهٔ صدف از قبائل حمیریه است. رجوع به صدفی عبدالرحمان شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمد الصنادیقی الشافعی وی از فقهاء بود از تألیفات اوست: شرح البردة. شرح الشمائل. وی به سال ۱۱۶۴ هـ . ق.به دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن ادریس‌بن محمد العراقی الحسینی، مکنی به ابن ابوالعلا فاضل مالکی و از مردم فاس بود. از تألیفات او است: مختصر فی الصحابه. الجرح و التعدیل. وی به سال ۱۲۳۴ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن ادریس‌بن منجری ادریسی الحسنی التلمسانی. وی به مغرب از شیوخ عصر خود بود. از تألیفات او است: حاشیهٔ علی الجعبری. حاشیة علی فتح المنان. حاشیة علی المرادی. وی به سال ۱۱۷۹ هـ . ق.به فاس درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن ارطاةبن سیحان المحاربی. از شعراء بود بنی‌امیه را مدح گفته است. بیشتر اشعار او در وصف شراب، غزل و فخر است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن محمدالسدوسی معروف به جوهری. قاضی و فقیه و عالم به حساب بود. قضاوت مصر یافت. او را کتابی است در حساب. وی به سال ۲۵۱ هـ . ق.به سامرا متولد شد و در ۳۲۰ به مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن اسحاق النهاوندی الزجاجی، مکنی به ابوالقاسم. در عصر خود از شیوخ عربیت بود. مولد وی نهاوند است و در بغداد نشأت یافت و به سال ۳۳۹ هـ . ق.در طبریهٔ سوریه درگذشت. از تألیفات اوست: الجمل الکبری. الایضاح الکافی. این هر دو در نحو است. شرح الالف و اللام مازنی. شرح خطبة ادب الکاتب. المخترع فی القوافی و الامالی. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم المقدسی الدمشقی ملقب به شهاب‌الدین و مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابوشامة. رجوع به ابوشامة شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن عبدکلال. وی از بنی‌حمیر و شاعری رقیق الغزل بود. به سال ۹۰ هـ . ق.به امر ولید به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن عثمان الصفراوی. رجوع به صفراوی عبدالرحمان‌بن اسماعیل شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن البارزی‌بن ابراهیم‌بن هبة الله الجهنی الحموی الشافعی. از قضات و فقهاء اصولی و شعراء و از اهل حماة بود. به سال ۶۰۸ هـ . ق.متولد شد و در ۶۸۳ به مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن بدر معروف به ابن بکار النابلسی رشیدالدین. شاعری خوش‌سخن بود، او را مدائحی در وصف ناصر و اولاد اوست. وی به سال ۶۱۹ هـ . ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن جبلة الانباری. از بزرگان و پیشوایان عصر عباسی است. محمدامین وی را با بیست هزار تن به جنگ مأمون فرستاد او بلاد خراسان را فتح کرد و در همدان با لشکریان مأمون جنگید و به سال ۱۹۵ هـ . ق.به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حارث‌بن هشام المخزومی القرشی المدنی. از تابعیان و ثقات حدیث و اشراف جلیل القدر قریش بود. وی یکی از چهار تن است که عثمان‌بن عفان استنساخ مصاحف را به آنان واگذار کرد. وی به سال ۴۳ هـ . ق.در مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حبیب‌بن ابی‌عبیدةبن عقبةبن نافع الفهری. وی امیری شجاع و زیرک بود و با پدر خود در افریقیه میزیست پس از قتل پدرش به سال ۱۲۲ هـ . ق. به اندلس رفت سپس به تونس بازگشت و تا سال ۱۲۶ در آنجا اقامت کرد و مردم تونس با وی بیعت کردند و به همراهی آنان به قیروان رفت و آنجا را تصرف کرد و با مردم تلمسان و صقلیه و مردانیه نبرد کرد و غنائم زیادی بدست آورد. و غلغله در مغرب انداخت. وی به سال ۱۳۷ هـ . ق.به دست برادرانش عبدالوارث و الیاس در قصر قیروان به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حبیب الفهری معروف به صقلبی. بخاطر درازی قامت و کبودی چشم و سرخ و سپیدی رنگ به صقلبی معروف شد. هنگام استیلای عبدالرحمان معروف به «الداخل الاموی» بر اندلس با وی مخالفت کرد و به یاری عباسیان برخاست مردم اندلس به جنگ او درآمدند. وی به کوهی در ناحیهٔ بلنسیه پناه برد الداخل برای سر او هزار دینار جایزه معین کرد و مردی از بربر وی را گرفت و به سال ۱۶۲ غیلةً او را بکشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حجیرة الخولانی المصری، مکنی به ابوعبدالله. از قضات و امین خزانهٔ مصر و از رجال حدیث بود. عبدالعزیزبن مروان او را به قضاوت برگزید... وی به سال ۸۳ هـ . ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حسان‌بن ثابت الانصاری الخزرجی شاعر و شاعرزاده و مقیم مدینه بود. در زمان پدر خود به شاعری شهرت یافت. به سال ۱۰۴ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حسان العنزی. مردی شجاع و از اصحاب علی‌بن ابی‌طالب بود، در کوفه اقامت کرد و مردم را بر

ضد بنی‌امیه برانگیخت. زیادبن ابیه وی را بگرفت و به شام فرستاده، معاویه او را بفرمود تا از علی (ع) تبرّی جوید او در جواب سخنان ناهموار گفت. معاویه دیگر بار او را نزد زیاد فرستاد و زیاد به سال ۵۱ هـ.ق. او را بکشت. (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۵۱) (الاعلام زرکلی) (تاریخ الخلفاء صص ۱۳۵ - ۱۶۴).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حسل الجمحی. شاعر هجاگوی و صحابی بود اصل او از یمن و مولد او مکه است. و در فتح دمشق حاضر بود. وی عثمان‌بن عفان را در زمان خلافتش هجا گفت. و بدان جهت او را در خیبر زندانی کرد. سپس با وساطت حضرت علی (ع) آزاد شد. وی در رکاب علی (ع) در جنگ جمل و صفین حاضر بود، و در صفین به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حسن‌بن سعید الخزرجی القرطبی، مکنی به ابوالقاسم. عالم به قرآات بود. او راست: کتاب القاصد در علم قرائت. وی به سال ۴۴۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حسن الاصبهانی معروف به ابوسعد النیشابوری. از حفاظ حدیث بود. او راست: کتاب شرف المصطفی و جز آن وی به سال ۳۰۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عمر الاجهوری فقیه مالکی و از مردم مصر بود و به حلب مسافرت کرد. وی از مدرسین الازهر بود. از تألیفات اوست: مشارق الانوار فی آل البیت الاخیار. شرح علی تشنیف السمع للعیدروس. به سال ۱۱۹۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالله البکری الفاروثی فقیه متصوف و از مردم دمشق بود و شعر نیکو میگفت. به سال ۷۱۱ هـ.ق. متولد شد و در ۷۷۶ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حکم‌بن هشام‌بن عبدالرحمان الاموی، مکنی به ابوالمطرف. چهارمین پادشاه بنی‌امیه اندلس است. پدر وی والی طلیطلة بود. وی پس از مرگ پدر در قرطبه از مردم بیعت گرفت و مساجدی در اندلس بنا کرد، عصر وی عصر سکون و سلامت بود. عبدالرحمان مردی ثروتمند و بلندهمت بود، جنگهای بسیاری کرد، شعر میگفت و از علوم شرعی و بعضی فنون فلسفی بهره داشت ۳۱ سال حکومت کردو به سال ۲۳۸ هـ.ق. به قرطبه درگذشت. (از تاریخ خلفاء ص ۳۴۸) (الاعلام زرکلی) (کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۲۷).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن خالدبن مسافر الفهمی المصری. والی مصر و از رجال حدیث و ثقات بود. وی به سال ۱۲۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن خالدبن ولید المخزومی القرشی از تابعین است. در فتح شام و صفین با معاویه بود. و در خلافت معاویه با رومیان جنگید. ابن اثال طبیب به سال ۴۶ هـ.ق. به امر معاویه وی را زهر داد. (از تاریخ خلفاء ص۱۵۳) (الوزراء و الکتاب صص ۱۶ - ۱۷) (کامل ابن اثیر ج ۳ ص ۲۲۹) (الاعلام زرکلی) (تاریخ مصر ص ۱۲۱).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن داود اعرج، حافظ و قاری. از مردم مدینه بود. وی دوست ابوهریره و نخستین کس است که علوم عربیت را در مدینه منتشر کرد و عالم به انساب قریش و ثقه بود. به سال ۱۱۷ هـ.ق. به اسکندریه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن داود الدمشقی الصالحی. فاضل و از مردم دمشق بود. از تألیفات اوست: الکنز الاکبر فی الامر بالمعروف و النهی عن المنکر در دو مجلد. فتح الاغلاق فی الحث علی مکارم الاخلاق. مواقع الانوار و مآثر المختار. تحفة العباد فی ادلة الاوراد و نزهة النفوس و الافکار فی خواص الحیوانات و النبات و الاحجار در سه مجلد. وی به سال ۷۸۲ متولد و در ۸۵۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن رافع التنوخی المصری. قاضی افریقا و از رجال حدیث بود. یکی از یازده تن است که عمربن عبدالعزیز آنان را برای تعلیم فقه به افریقا فرستاد. وی به سال ۱۱۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن ربیعة‌بن یزیدالباهلی ملقب به ذالنور بود. وی از جانب عمربن الخطاب قضاء لشکریانی که به قادسیه میرفتند یافت. سپس او را ولایت باب و قتال، با ترکان و خزران داد. وی به سال ۳۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به ذوالنور شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن زیادبن انعم المعافری افریقی، مکنی به خالد قاضی و از علماء بود و به جرأت، بر ملوک و ممانعت آنان از جور و ستم شهرت داشت. وی به سال ۷۵ هـ.ق. به برقه متولد شد و نخستین کس از مسلمانان است که در افریقا متولد شد. او دوبار قضاوت قیروان یافت. سپس به بغداد رفت و سپس در خلافت منصور عباسی بدو پیوست و مورد توجه او واقع شد. پس از آنکه منصور به خلافت رسید او را به قیروان فرستاد. و به سال ۱۶۱ هـ.ق. در همانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (الوزراء و الکتاب ص ۱۸) (تاریخ مصر ص ۱۲۱).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن زید معروف به ابن البیلمانی. اصل او از یمن و مسکن او حران. شاعری مجید بود. ولید اموی را مدح گفت. و در حدود سال ۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن زیدبن الخطاب العدوی القرشی. زوجهٔ وی دختر عمربن خطاب بود و از طرف یزیدبن معاویه ولایت یافت. وی در حدود سال ۶۵ هـ.ق. به مکه درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز صص ۸۱ - ۱۷۸).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن سعیدبن قیس الهمدانی. مردی شجاع و از اشراف یمن بود. وی به همراهی گروه بسیاری از مردم یمن با مختار ثقفی نزدیک کوفه نبرد کرد و در یکی از نبردها به سال ۶۶ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن سمرة‌بن حبیب‌بن شمس القرشی، مکنی به ابوسعید. صحابی است که روز فتح مکه اسلام آورد و در بصره ساکن شد. وی سجستان و کابل و نواحی دیگر را فتح کرد و ولایت سجستان (سیستان) یافت و در خراسان فتوحاتی کرد. سپس به بصره بازگشت. و در صحیحین از وی ۱۴ حدیث نقل شده است. و به سال ۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (تاریخ سیستان ص ۸۵ و ۸۴).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن صخرة الدوسی ملقب به ابوهریره. رجوع به ابوهریره عبدالرحمان شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالرزاق معروف به ابن مکانس. رجوع به به ابن مکانس فخرالدین شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالقادر الفاسی. فقیهی متفنن بود او را در حدود هفتادو اندی تألیف است از آن جمله، مفتاح الشفا، که ذیل کتاب شفاست. ازهارالبستان و الاقنوم فی مباحث العلوم. وی به سال ۱۰۴۰ هـ.ق. متولد و در ۱۰۹۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالقادر المالکی. فقیه است. از تألیفات او است: کتاب «المفارسة» و شرح آن که در آن مسائل و احکام مربوط به غرس را نوشته است. وی به سال ۱۰۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالقاری. از بزرگان تابعین مدینه بود. در عهد عمر بیت المال را به عهده داشت. وی به سال ۸۸ هـ.ق. به مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالله ابی‌بکربن الصدیق‌بن ابوقحافة القرشی التیمی صحابی و ابن صحابی است. نام او در جاهلیت عبدالکعبه بود حضرت رسول (ص) او را عبدالرحمان نامید وی از اشجع قریش و از تیراندازن ماهر بود، به یمامه رفت و در جنگ افریقیه شرکت داشت و در واقعهٔ جمل حاضر بود. هنگامی که معاویه درصدد اخذ بیعت برای یزید برآمد، عبدالرحمان گفت مگر خلافت اسلامی هرقلی است که چون قیصری مرد قیصری دیگر بجای او نشیند، معاویه صدهزار درهم برای او فرستاد و عبدالرحمان آن را نپذیرفت، سپس به مکه رفت و پیش از آنکه کار بیعت یزید تمام شود درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌عقیل ثقفی معروف به ام‌الحکم. یکی از امراء عصر اموی بود. مادر او ام‌حکم خواهر معاویةبن ابوسفیان است. وی در زمان پیغمبر (ص) متولد شد و به سال ۵۳ هـ.ق.در جنگ روم شرکت جست. از طرف معاویه ولایت کوفه یافت، و در اثر بدرفتاری وی مردم کوفه او را بیرون کردند آنگاه به شام رفت و ولایت مصر یافت. ابن خدیج از ورود او ممانعت کرد، سپس به شام برگشت، و ولایت جزیره یافت در سال ۶۶ هـ.ق.در آغاز خلافت عبدالملک درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن اصبغ‌بن جیش،... مکنی به ابوالقاسم سهیلی... وی عالم به عربیت و لغت و قرآآت و جامع بین روایت و درایت و از نحویان متقدم و ادبای عالی‌مقام و عالم به تفسیر و حدیث و رجال و انساب و کلام و اصول و تاریخ بود. از ابن غربی و ابن طاهر و ابن طراوة روایت کند. او را مؤلفاتی است. (از روضات الجنات ج ۱ ص ۴۲۹).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد البعلی الخلوتی الحنبلی معروف به عبدالرحمان البعلی به سال ۱۱۱۰ هـ.ق.به دمشق متولد شد و به سال ۱۱۹۲ هـ.ق.در حلب درگذشت او راست: شرح اخصر المختصرات در فقه. و او را اشعاری است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد الخثعمی السهیلی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به سُهیلی وی از لغویان بود به سال ۵۰۸ هـ.ق.در مالقه متولد شد و چون شهرتی یافت مورد لطف پادشاه مراکش واقع گشت از تألیفات اوست: الروض الانف در شرح سیرهٔ نبویه ابن هشام. التعریف و الاعلام فی مالبهم فی القرآن من الاسماء و الاعلام. نتائج الفکر. وی به سال ۵۸۱ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن بشربن الصارم معروف به الغافقی، مکنی به ابوسعید. اصل او از غافق (از قبائل یمن) است وی به نزد سلیمان‌بن عبدالملک اموی رفت و به موسی‌بن نصیر و فرزند او عبدالعزیز پیوست و ریاست شاطیء شرقی اندلس یافت و چون سمح‌بن مالک به سال ۱۰۲ هـ.ق.کشته شد به اربونه رفت مسلمانان آنجا وی را به امیری برگزیدند سپس معزول گردید و به سال ۱۱۲ هـ.ق.هشام‌بن عبدالملک او را امارت اندلس داد. در آن وقت از مردم یمن و شام و مصر و افریقا یاری خواست و شهرهای زیادی را فتح کرد و به کمک آنان به لشکریان شارل مارتل حمله کرد و آنان را شکست داد و دیگر بار در نزدیکی تهراللواز با وی نبرد کرد و سرانجام شارل دیگر بار لشکری بزرگ فراهم آورد و پس از جنگهای خونینی عبدالرحمان به سال ۱۱۴ هـ.ق.به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حارث الهمدانی. رجوع به اعشی همدانی شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسین سویدی بغدادی مورخ و از خانواده‌های قدیمی بغداد بود از تألیفات او است: حدیقة الزوراء در سه جزء در تاریخ بغداد. حاشیة علی شرح القطر عصامی. وی به سال ۱۱۳۴ هـ.ق.متولد و در ۱۲۰۰ هـ.ق.به بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب‌بن خلیفة العلامی المصری الشافعی. وزیر و فقیه و شاعر بود از خانوادهٔ علم و قضاء بود وی سمت قضاء و ولایت مصر یافت و سپس استعفاء کرد و به زیارت حج رفت و به سال ۶۹۵ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عتیق‌بن خلف الصقلی معروف به ابن الفحام. در عصر خود از شیوخ اسکندریه و عالم به قرآآت، بود. او راست: التجرید. وی به سال ۴۲۲ هـ.ق. متولد و در ۵۱۶ در اسکندریه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عدیس‌بن عمرالبلوی. از کسانی است که تحت الشجرة بیعت کرد و شاهد فتح مصر بود سپس فرماندهی لشکری را یافت که ابن ابی حذیفه والی مصر برای خلع عثمان روانهٔ مدینه کرد پس از قتل عثمان به مصر رفت سپس به امر معاویه دستگیر و گرفتار و زندانی شد و از زندان گریخت و به سال ۳۶ هـ.ق. والی فلسطین او را دستگیر کرد و بکشت. (از الاعلام زرکلی) (از تاریخ مصر ج ۱ ص ۹۸).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن الحسین الاموی الاسنائی القوصی. به سال ۵۵۰ هـ.ق.متولد شد. مولد او در اسنا و نشأت او در قوص بود. دیوان الانشاء اسکندریه و قدس... یافت و به سال ۶۲۵ هـ.ق.به دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن شیخ نجیب‌الدین. رجوع به ظهیرالدین عبدالرحمان شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن صالح المکودی، از علماء عربیت بود از تألیفات اوست: شرح الفیهٔ ابن مالک در نحو. شرح مقدمهٔ ابن اجروم. البسط و التعریف فی علم التصریف. شرح مقصور و ممدود ابن مالک. وی به سال ۸۰۷ هـ.ق.به فاس درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن عباس المقری از وزراء دولت اشرفیه رسولیهٔ یمن بود منصب قاضی القضاتی دولت اشرفیه و مدتی وزارت یافت و به سال ۷۹۰ هـ.ق.در زبید درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن علی الحنبلی البغدادی الصدیقی ملقب به ابن جوزی. رجوع به جوزی در این لغت‌نامه و روضات الجنات ص ۴۲۶ شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد الجوزی القرشی البغدادی. رجوع به ابن جوزی ابوالفرج در این لغت‌نامه شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد الشیبانی الزبیدی معروف به الدیبع و دیبع به لغت مردم مردال سپید بود. مورخ و اهل زبید یمن بود. از تألیفات اوست: بغیة المستفید فی اخبار مدینة زبید. الفضل المزید فی تاریخ زبید. قرة العیون فی اخبار الیمن المأمون. احسن السلوک فی من ولی زبید من الملوک. ارجوزة. تمیز الطیب من الخبیث در حدیث. وی سال ۸۶۶ هـ.ق.متولد و در ۹۴۴ به زبید درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن مؤید الاماسی. فقیه حنفی و از مردم اماسیه بود وی شهرهای حلب و بلاد عجم را دید و به روم رفت و در آنجا منصب قضا و تدریس یافت. او راست: فتاوی مؤیدزاده و رسائل دیگر. وی به سال ۸۶۰ هـ.ق.متولد و در ۹۲۲ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی شیرازی ملقب به ظهیرالدین. رجوع به ظهیرالدین عبدالرحمان شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عمربن ابراهیم السفر جلانی الشافعی الدمشقی. از

مفسران بود. از تألیفات اوست: حاشیة علی البیضاوی. شرح علی حزب البحر. وی به سال ۱۱۵۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عمربن ابوالقاسم البصری الحنبلی. فقیه، مفسر و از علماء بود به سال ۶۲۴ هـ.ق.به بصره متولد شد تحصیلات خود را در آنجا پایان داد و به سال ۶۳۴ هـ.ق.اجازهٔ فتوی یافت و در سال ۶۵۷ به بغداد رفت و در مدرسه بشیریه و مستنصریه به تدریس پرداخت. از تألیفات او است: جامع العلوم فی التفسیر در چهار مجلد. الحاوی در فقه. وی به سال ۶۸۴ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عمربن رسلان الکنانی العسقلانی المصری معروف به ابی‌البلقیمی. از علمای حدیث مصر بود. پس از مرگ پدر ریاست فتوی بدو منتهی گشت وی چندین بار قضاوت مصر یافت. از تألیفات او است: مجالس الوعظ و حواشی و تعلیق بر بخاری به نام الافهام لما فی البخاری من الابهام. وی به سال ۷۶۳ هـ.ق.متولد و در ۸۲۴ هـ.ق.به قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عمربن سهل الصوفی الرازی، مکنی به ابوالحسین صوفی. عالم به هیئت و افلاک و از مردم ری و منجم عضدالدوله بود. از تألیفات اوست: الکواکب الثابتة. مطارح الشعاعات. ارجوزه‌ای در فلک. وی به سال ۲۹۱ متولد و در ۳۷۶ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عمرو ملقب به رحمان الاشقر. از موالی لیث‌بن عبدمناة و از مغنیان مشهور زمان عباسی است. وی کنیزان خلیفه مهدی را غنا می‌آموخت و به سال ۱۶۵ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عمرو، مکنی به ابوعمرو معروف به اوزاعی. رجوع به ابوعمرو اوزاعی شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عوف‌بن عبدعوف الزهری القرشی. یکی از بزرگان صحابه و از عشرهٔ مبشره و اصحاب شوری و از سابقین در اسلام است. گویند وی هشتمین کس بود که اسلام آورد نام او در جاهلیت عبدالکعبه بود پیغمبر (ص) او را عبدالرحمان نامید در جنگهای بدر و احد شرکت کرد و در جنگ احد ۲۱ جراحت بر او وارد شد. او در یک روز سه برده آزاد کرد. شغل وی تجارت و خرید و فروش بود و از این راه ثروت بسیاری اندوخت. وصیت کرد که پس از مرگش هزار اسب و پنجاه‌هزار دینار در راه خدا بدهند. از او در صحیحین ۶۵ حدیث روایت شده است. وی به سال ۴۴ قبل از هجرت متولد شد و به سال ۳۲ هـ.ق.به مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز صص ۱۴ - ۱۵ و جوالیقی ص ۳۵ و تاریخ الخلفاء ص ۳۶، ۱۰۵ و الاصابه ج ۴ ص ۱۷۶ شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن مرشد العمری، مکنی به ابوالوجاهة المرشدی. مفتی حرم، مکی و یکی از شعراء و علماء حجاز بود. وی در زمان ولایت شریف محسن‌بن الحسین ولایت دیوان انشاء یافت و بعد از مرگش به دست جانشین شریف محمد (شریف احمدبن عبدالمطلب) به قتل رسید. از تألیفات اوست: توصیف التصریف. الوافی فی شرح الکافی در عروض و غیره. وی به سال ۹۷۵ متولد و در ۱۰۳۷ هـ.ق.کشته شد. (از الاعلام زرکلی و کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۱۱۹).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن غنائم الکنانی العسقلانی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن المسجف. شاعر و از متأدبین و ظرفا بود به سال ۵۸۳ هـ.ق.متولد و در ۶۳۵ درگذشت.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن غنم‌بن کریز الاشعری شیخ اهل فلسطین و فقیه شام در عصر خود بود. وی در زمان حیات حضرت رسول متولد و به دستور عمربن خطاب به شام رفت و امور دینی مسلمین آنجا را عهده‌دار شد. او از بزرگان تابعین بود و به سال ۷۸ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (تاریخ الخلفاء ص ۳۵) (تاریخ مصر ج ۱ ص ۸۹).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن خالد العتقی المصری. رجوع به ابن قاسم ابوعبدالله در این لغتنامه شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر الصدیق التیمی القرشی از بزرگان فقه و علم و دیانت مدینه بود. وی حافظ حدیث بود و به سال ۱۲۶ هـ.ق.به شام درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن قاسم المکناسی الاصل الفاسی المالکی. فقیه و فاضل بود. او راست: تقاییدی در طبقات الصوفیه. الفجرالساطع فی شرح الدرر اللوامع. وی به سال ۹۹۹ هـ.ق.متولد و در ۱۰۸۲ هـ.ق.به فاس درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن‌کمال‌الدین ابی‌بکربن ناصرالدین محمد سیوطی. از علماء علم عربیت و ادبا، بزرگ عصر خود بود. سیوطی را تألیفات متعددی است از جمله کتاب الاتقان در علوم قرآن. کتاب الجامع الکبیر. الجامع الصغیر. المسلسلات. الکلم الطیب. الدرر فی الادعیه و الاحراز. انموذج اللبیب فی خصائص الحبیب. کتاب ذخائر العقبی فی مناقب اولی القربی. الدرر المنتثره فی احادیث المشتهره. جمع الجوامع. کتاب بهجة المرضیه. ارجوزه در تلخیص مفتاح سکاکی. مختصر نهایهٔ ابن اثیر. التذکرة. المقامات و کتابهای زیاد دیگر. مؤلف روضات وفات او را به سال ۹۱۰ و مؤلف کشف الظنون به سال ۹۱۱ هـ.ق. نوشته‌اند. رجوع به روضات الجنات ج ۱ ص ۴۳۲ به بعد و رجوع به کشف الظنون ذیل الجامع الصغیر شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن مأمون النیشابوری، مکنی به ابوسعد. فقیه و عالم به اصول بود. به سال ۴۲۶ هـ.ق.به نیشابور متولد شد و درس و علم آموخت و سمت مدرسی مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد یافت. از تألیفات اوست: تتمة الابانة للفورانی در فقه شافعی و کتابی در الفرائض و کتابی در اصول دین. وی به سال ۴۷۸ هـ.ق.به بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محلی. فقیه شافعی مصری بود. به دمیاط سکونت جست. او راست: کشف القناع عن متن و شرح ابی‌شجاع در فقه و حاشیه بر تفسیر بیضاوی. وی به سال ۱۰۹۸ هـ.ق.به دمیاط درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم العتائقی. از علماء حله بود و فلسفه و تاریخ نیز آموخت. به بلاد فارس و غیره مسافرت کرد، مدت زیادی به اصفهان اقامت گزید و به نجف رفت. از تألیفات اوست: کتاب الاعمار مختصر تفسیر علی‌بن ابراهیم. صفوة الصفوة. شرح منظومه در هیئت و شرح ایلامی در طب و غیره. وی به سال ۶۹۹ هـ.ق.متولد و در حدود ۷۹۰ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن فوران. فقیه و از علماء اصول و فروع و پیشوای فقهای شافعی به مرو بود در اصول و ملل و نحل کتابهائی نوشته است. از جمله کتب او الابانة در مذهب شافعی است. وی به سال ۳۸۸ به مرو متولد و در ۴۶۱ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن قدامه المقدسی... معروف به ابن قدامه. رجوع به ابن قدامه ابوعمر محمد شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق‌بن منده العبدی الاصبهانی. از بزرگان علماء دین بود وی را اصحاب و یاران

زیادی بود و کتب زیادی تألیف کرده است. مولد وی اصفهان و به سال ۴۷۰ هـ.ق.در همانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن ادریس‌بن المنذر التیمی الحنظلی الرازی. حافظ حدیث و از بزرگان آنان بود منزل و مأوای وی در درب حنظله به ری بود. از تألیفات او است: الجرح و التعدیل در ۶ مجلد. التفسیر در چند مجلد. الرد علی الجهمیة. علل الاحادیث. المسندالکبیر. الکنی و الفوائد الکبری. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن الاشعث ابن قیس الکندی. امیر و از سران شجعان عرب بود. او را حجاج با لشکری به نبرد با بلاد رتبیل (سجستان) فرستاد چون به سجستان رسید با سرکردگان لشکر اتفاق کرد تا حجاج را از سرزمین عراق خارج کند اما سران لشکریان پیمان خود را با وی نقض و میان آنها نبردی درگرفت که به پیروزی عبدالرحمان پایان یافت و سرانجام ملک سجستان و کرمان و بصره و فارس را جزیرخراسان تصرف کرد اما سپس بصره را از دست داد و کوفه را متصرف شد و میان او و حجاج نبردی در دیرالجماجم درگرفت که مدت ۱۰۳ روز بطول انجامید سرانجام ابن اشعث از کوفه رانده شد لشکریان او که بالغ بر ۶۰هزار نفر بودند پی در پی شکست خوردند و از دور او پراکنده شده وی با عدهٔ کمی از یاران خود به رتبیل پناه برد و مدتی در آنجا بماند در این موقع نامه‌هائی از حجاج برای رتبیل میرسید که ابن اشعث را بدو سپارند تا آنکه سرانجام رتبیل او را به سال ۸۵ هـ.ق.به قتل رساند و سر او را برای حجاج فرستاد. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۴ ص ۲۲۰ شود.
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن امیرویه الکرمانی فقیه حنفی بود که ریاست مذهب حنفی در خراسان بدو پایان یافت. وی به سال ۴۵۷ هـ.ق.به کرمان متولد و در ۵۴۳ به مرو درگذشت. از تألیفات اوست: التجرید در فقه. الایضاح در شرح الجامع الکبیر و غیره. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن معروف به ابن عساکر.رجوع به ابن عساکر ابومنصور عبدالرحمان شود.
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن رشیدالقیروانی. مورخ، فقیه، حافظ حدیث و شاعر بود. از تألیفات اوست: المستوعب لزیادات مسائل المبسوط ممالیس فی‌المدونة. وی به سال ۳۸۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن سلم الرازی. از حفاظ حدیث و امام جامع اصفهان بود. او راست: مسند و تفسیری. وی به سال ۲۹۱ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان معروف به شیخی‌زاده. فقیه حنفی بود. از تألیفات اوست: مجمع الابهر فی شرح ملتقی الابحر. وی به سال ۱۰۷۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان العلیمی ملقب به زین الدین و مکنی به ابوالیمن الُعلیمی. وی مورخ و قاضی القضاة قدس بود. از تألیفات اوست: الانیس الجلیل فی تاریخ القدس و الخلیل در دو مجلد. المنهج الاحمد فی تراجم اصحاب الامام احمد. فتح الرحمان فی تفسیر قرآن. وی به سال ۸۶۰هـ.ق.متولد و به سال ۹۲۸ به قدس درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالعزیز اللخمی مشهور به ارزنجانی و ملقب به وجیه‌الدین. از فضلا بود. او راست: حدائق الازهار فی شرح مشارق الانوار. وی به سال ۵۵۵ هـ.ق.متولد و به سال ۶۴۳ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله الانصاری الاندلسی. مورخ و عالم به عربیت و از حفاظ حدیث بود. وی قضاوت جزیرهٔ شقر و مرسیه را یافت. به سال ۵۸۴ هـ.ق.به مرسیه درگذشت. او راست: المغازی در چند مجلد. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله معروف به ابن امام و مکنی به ابوزید. فقیه و مجتهد و از مردم تلمسان و از علماء مغرب بود. در تونس علم آموخت و به الجزایر رفت سپس به تلمسان بازگشت و از خواص سلطان ابوالحسن مرینی شد. وی به سال ۷۴۳ هـ.ق.به تلمسان درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن عبدالرحمان‌بن الحکم‌بن هشام‌بن عبدالرحمان الداخل، یکنی به ابوالمطرف. وی نخستین کسی از امویان اندلس است که لقب خلافت یافت. تولد او به قرطبه بود و ۲۱ روز از عمر وی گذشته بود که پدرش را بکشتند و جد او تربیت وی را بعهده گرفت و چون جدش به سال ۳۰۰ هـ.ق. درگذشت اعمام وی به خاطر محبتی که جد عبدالرحمان نسبت بدو داشت با او به امارت اندلس بیعت کردند. عبدالرحمان مردی زیرک و جاه‌طلب بود. وی از ابتدا آرامش ملک را فراهم آورد و چون از ضعف المقتدر بالله آگاه شد مردمان را فراهم آورد و آنان را خطبه خواند و سبقت بنی‌امیه را در خلافت فرایاد ایشان آورد. سرانجام به سال ۳۱۶ هـ.ق.مردم با وی به خلافت بیعت کردند و الناصرلدین الله لقب یافت. گویند عبدالرحمان بزرگترین و عظیم‌الشأن‌ترین امراء بنی‌امیه در اندلس بود و به برآوردن بنا سخت مولع بود و قصر الزهرا را برآورد. وی ۵۰ سال و شش ماه حکومت کرد در حکومت بغایت آگاه و سختگیر بود چنانکه وی را فرزندی بود به نام عبدالله که دعوی خلافت کرد و گروهی با او بیعت کردند عبدالرحمان او را در عید قربان سال ۳۳۹ هـ.ق.بدست خود بکشت و گفت این قربانی من است و شما را نیز قربانی باید سپس هر یک از آنها یک تن از اصحاب عبدالله را قربانی کردند. وی به سال ۲۷۷ هـ.ق. متولد شد و در ۳۵۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن یوسف‌بن عیسی‌بن حبیش الانصاری الاندلسی المرسی. رجوع به عبدالرحمان محمدبن عبدالله انصاری شود.
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالملک‌بن عبدالرحمان الناصر الاموی معروف به المرتضی الاموی وی امیر بود و در قرطبه اقامت داشت و چون سلیمان‌بن حکم به قتل رسید و علی‌بن حمود بر ملک استیلا یافت عبدالرحمان پوشیده از قرطبه بیرون شد و بعضی از مخالفان ابن حمود با وی بیعت کردند و او را مرتضی لقب دادند و با وی به صنهاجه و سپس به غرناطه رفتند لکن زاوی‌بن زیزی حاکم قرطبه با آنان نبرد کرد. سپس پیروان عبدالرحمان با وی ازدر مخالفت برآمدند و کسی را معین کردند و ناگهان او را بکشت، وی به سال ۳۶۸ هـ.ق. متولد و در ۴۰۸ هـ.ق.به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عبیدالله الانصاری، مکنی به ابوالبرکات و ملقب به کمال‌الدین و معروف به ابن انباری. رجوع به ابن انباری کمال‌الدین شود.
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عزیز. وی عالم به عربیت و از مردم خراسان و گوش او کر بود. از تألیفات اوست: رد علی الزجاجی فیما استدرکه علی ابن السکیت فی اصلاح المنطق. وی به سال ۴۳۱ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عسکر البغدادی، مکنی به ابوزید یا ابومحمد ملقب به شهاب‌الدین. وی فقیه مالکی و از مدرسان مدرسهٔ مستنصریه بود. از تألیفات اوست: ارشاد السالک. جامع

الخیرات فی‌الاذکار والدعوات. المعتمد و النورالمقتبس من فوائد مالک‌بن انس. وی به سال ۶۴۴ هـ.ق. متولد شد و به سال ۷۳۲ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن علی معروف به ابویزید البسطامی. رجوع به ابویزید طیفور شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن علی الانصاری الاسیدی معروف به دباغ و مکنی به ابوزید. مورخ و فقیه و از مردم قیروان بود. از تألیفات اوست: معالم الایمان فی معرفة اهل القیروان در چهار جزء. تاریخ ملوک الاسلام. جلاء الافکار فی مناقب الانصار و جز آن. وی به سال ۶۰۵ هـ.ق. به قیروان متولد شد و به سال ۶۹۹ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی‌بن فطیس‌بن اصبغ. عالم به تفسیر، حدیث، تاریخ، رجال و از مردم اندلس بود. به سال ۳۴۸ هـ.ق. به قرطبه متولد و به سال ۳۹۴ هـ.ق. قضاوت آنجا را یافت و به سال ۳۹۴ معزول شد. وی را شش تن وراق بود که همیشه احادیث و اخباری را که املاء میکرد مینوشتند. از تألیفات اوست: القصص و الاسباب التی نزل من اجلها القرآن زیاده بر یکصد جزء. المصابیح فی تراجم الصحابه در حدود ۱۰۰ جزء. فضائل التابعین در ۱۵۰ جزء. الناسخ و المنسوخ در ۳۰ جزء. فاسماالاخوة من المحدثین من الصحابة و التابعین و من بعدهم من الخالفین در ۴۰ جزء. الاعلام النبوة و دلالات المرسلات در ۱۰ جزء. وی به سال ۴۰۲ هـ.ق. به قرطبه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن کمال‌الدین محمد الحسینی معروف به ابن النقیب. در عصر خود ادیب دمشق بود و شعر نیکو میگفت. به سال ۱۰۴۸ هـ.ق. متولد شد و در ۱۰۸۱ هـ.ق. به دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن الحسین‌بن محمدبن جابربن خلدون. رجوع به ابن خلدون شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عمادالدین معروف به عمادی مفتی دمشق و از بزرگان و شیوخ آن سامان بود. از تألیفات اوست: الروضة الریا فی من دفن بداریا در تراجم. المستطاع من الزاد در فقه حنفی. تحریر التأویل در تفسیر. و او را شعری است. وی به سال ۹۷۸ هـ.ق. متولد شد. و در سال ۱۰۵۱ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد خلدون، مکنی به ابوزید. رجوع به ابن‌خلدون ابوزید عبدالرحمان در این لغت‌نامه و الاعلام زرکلی شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن مخلوف الثعالبی جزائری مکنی به ابوزید. مفسر و از اعیان جزائر بود. از اوست: الجواهرالحسان فی تفسیر قرآن در چهار مجلد. الانوار فی المعجزات النبویة. روضة الانوار و نزهة الاخیار. جامع الامهات فی‌احکام العبادات. الذهب الابریز فی غریب القرآن. الارشاد فی مصالح العباد. ریاض الصالحین. وی به سال ۷۸۶ هـ.ق. متولد شد و در سال ۸۷۵ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف القصری الفاسی معروف به القصری. وی فقیه و عالم به لغت و اصول و حدیث بود. از تألیفات اوست: حاشیة علی البخاری و حاشیة علی الجلالین. حاشیه‌ای بر شرح صغری سنوسی و حواشی دیگر. وی به سال ۹۷۲ هـ.ق. متولد شد. و به سال ۱۰۳۶ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدالتمارتی المغربی. وی فقیه مالکی و از مردم تارودانت بود. از تألیفات اوست: الفوائد الجمة باسناد علوم الامة. وی به سال ۱۰۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمد الذهبی معروف به ابن شاشو. از فضلاء و از مردم دمشق بود. او راست: تراجم بعض اعیان دمشق. وی در حدود سال ۱۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمد السلمی الاندلسی. او را رسائل و مقامات و شعر است. وی به سال ۵۹۱ هـ.ق. به مراکش درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمد فراسی. شاعری بذله گو و هجاگوی و شریر بود و در بنی‌فراس از قراء تونس متولد شد و در تونس ادب آموخت و به سال ۴۰۸ هـ.ق. در حال مستی از بام بیفتاد و بمرد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن مخنف الازدی. قائد و از شجعان دولت مروانیه بود. ریاست از دشنوءة و از دعمان به وی رسید و به سال ۷۵ هـ.ق. به کازرون کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن مسلم معروف به ابومسلم خراسانی. رجوع به ابومسلم خراسانی در این لغت‌نامه و الاعلام زرکلی شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن عمرو الباهلی شریفی از شجعان بود. وی برادر قتیبةبن مسلم است و به سال ۹۶ هـ.ق. با برادرش به فرغانه به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن معاویةبن هشام‌بن عبدالملک‌بن مروان ملقب به صقر قریش و معروف به الداخل الاموی. وی مؤسس دولت امویان به اندلس است. در کودکی پدر خود را از دست داد و در دارالخلافه تربیت شد هنگامی که سلطنت امویان در شام منقرض گشت عبدالرحمان در دهی نزدیک فرات سکونت جست و چون او را تعقیب کردند قصد مغرب کرد و به افریقا رفت. عبدالرحمان‌بن حبیب فهری به طلب وی خاست. وی به مکناسه میان قوم مادر خود رفت و مدتی بماند و با امویان اندلس مکاتبه کرد و آنان کشتی با جماعتی از بزرگان خویش فرستادند و اطاعت خود را نسبت به وی اعلام کردند و او را به اندلس بازگرداندند والی اندلس یوسف‌بن عبدالرحمان فهری با وی جنگ کرد. عبدالرحمان پیروز شد و مقر حکومت خود را به قرطبه برد و در آنجا قصری و چند مسجد ساخت و خطبه به نام منصور عباسی خواند و چون کار او استوار شد امارت خود را مستقل اعلام کرد. منصور عباسی نخستین کسی است که او را صقرقریش لقب داد وی مردی شجاع، سخی، شاعر و عالم بود و به سال ۱۱۳ هـ.ق. متولد و در ۱۷۲ هـ.ق. به قرطبه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن ملجم المرادی التدؤلی الحمیری. رجوع به ابن ملجم عبدالرحمان شود.

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن موسی. یکی از فرزندان امام موسی کاظم است. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۸۱).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن حسان العنبری البصری اللؤلؤی. از ائمهٔ حفاظ و داناترین کس به حدیث در عصر خود بود. او را در حدیث تصنیفاتی است. وی به سال ۱۳۵ هـ.ق. متولد شد و در ۱۹۸ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن نُفَیع‌بن الحارث الثقفی البصری، مکنی به ابوبحر. وی تابعی و از رجال حدیث بود. از جانب علی‌بن ابی‌طالب (ع) ولایت بیت المال یافت. سپس زیادبن ابیه او را بدین سمت برگزید. وی به سال ۱۴ هـ.ق. متولد شد و در سال ۹۶ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن وهیب‌بن عبدالله القوصی. وی شاعری سبک و در زمرهٔ کتاب بود. وزارت المظفر یافت. سپس مغضوب و زندانی شد و به فرمان وی

در حدود سال ۶۴۵ هـ .ق.خفه شد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن هشام‌بن عبدالجبارابن عبدالرحمان الناصر ملقب به المستظهر الاموی. وی هنگامی که خلافت عباسیان بضعف گرائید به امارت قرطبه رسید و مردم به سال ۴۱۴ هـ .ق. با وی به خلافت بیعت کردند. محمدبن عبدالرحمان‌بن عبیداللّه‌بن عبدالرحمان الناصر بهمراهی گروهی بر وی طاغی شد و پس از ۷۴ روز خلافت او را به سال ۴۱۴ بکشتند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن هشام‌بن عبداللّه‌بن اسماعیل‌بن شریف از ملوک دولت اشراف علویین مراکش بود که به سال ۱۲۳۸ هـ .ق.مردم با وی بیعت کردند. وی مردی عالم و علم‌دوست بود و در نشر علوم و صنعت و فلاحت همت گماشت به سال ۱۲۷۶ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن یزیدبن جاریة الانصاری المدنی. وی تابعی و از رجال حدیث بود. در حیات رسول (ص) متولد شد. عمربن عبدالعزیز او را قضاوت داد. به سال ۹۸ هـ .ق. به مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز) (عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۸۲).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن یزیدبن المهلب الازدی. از امراء ازد و از شجعان و موالی بنی‌امیه بود. به سال ۱۳۳ هـ .ق. با آنکه عباسیان به وی خط امان داده بودند او را بکشتند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ثقفی‌بن ابی‌بکر ثقفی از اعیان تابعین بود. زیاد امیر بصره او را پاره‌ای شغلها داد. وی به سال ۹۶ هـ .ق. در بصره درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن خواجه کلان. از قضاة هرات در زمان حکومت محمدخان شیبانی است که در مدرسهٔ گوهرشادآغا تدریس میکرد. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۹).

عبدالرحمان‌لو. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از طوائف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۵).

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۳۰هزار گزی جنوب باختر کمیجان و هشت‌هزار گزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. ۱۱۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات و انگور است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد و در فصل خشکی از طریق کارخانه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم قشیری، مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصر عبدالرحیم‌بن ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن القشیری در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمد حرانی. رجوع به حرانی عبدالرحیم‌بن احمد، مکنی به ابوالطیب شود.

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی الاسنوی الشافعی ملقب به جمال‌الدین. در اسنا متولد شد. وی فقیه، اصولی و عالم به عربیت بود. سپس به سال ۷۲۱ هـ .ق.به قاهره آمد و ریاست شافعیان و ولایت حسبه وکالت بیت‌المال یافت. از تألیفات او است: المبهمات علی الروضة. الهدایة الی اوهام الکفایة. الاشباه و النظائر. جواهر البحرین. طراز المحافل. مطالع الدقائق. الکواکب الدریة. نهایة السؤل فی شرح مناهج الاصول. وی به سال ۷۰۴ هـ .ق. به اسنا متولد شد و به سال ۷۷۲ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به روضات الجنات ص۴۳۹ شود.

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالرحمان معروف به حافظ عراقی و مکنی به ابوالفضل. از بزرگان حفاظ حدیث و از نژاد کرد است. به سال ۷۲۵ هـ .ق. به رازنا از اعمال اربل متولد شد. و در خردسالی با پدر خود به مصر رفت و در آنجا نبوغ یافت. سپس به مکه و مدینه و قدس و دمشق و بعلبک رفت و به سال ۸۰۶ به قاهره درگذشت. از تألیفات اوست: المغنی عن حمل الاسفار فی الاسفار. نکت منهاج البیضاوی فی الاصول. ذیل علی المیزان. الالفیه فی غریب الحدیث. نظم السیرة النبویه. تخریج احادیث الاحیاء. تقریب الاسانید. ذیل علی ذیل العبرللذهبی. معجم که در آن ترجمهٔ گروهی از کسانی که در قرن هشتم هجری میزیسته‌اند آمده است. التقیید. الایضاح فی مصطلح الحدیث. شرح التقریب و جز آن. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان بن احمد السید الشریف العباسی. وی فاضل و عالم به لغت و حدیث بود. به سال ۸۶۷ هـ .ق. به قاهره متولد و به سال ۹۶۳ هـ .ق. درگذشت. از تألیفات اوست: فیض الباری در شرح غریب صحیح البخاری. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی معروف به ابن دخوار. رجوع به ابن دخوار ابو محمدعبدالرحیم... شود.

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن السعید اللخمی. رجوع به قاضی فاضل عبدالرحیم‌بن علی‌بن حسین... شود.

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن مرزبان. رجوع به ابن مرزبان ابواحمد عبدالرحیم در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل ابن نباتة الفارقی، مکنی به ابویحیی. رجوع به ابن نباته عبدالرحیم‌بن محمد در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحیم عزالدین، مکنی به ابن الفرات. مردی فاضل و از مردم مصر بود از تألیفات اوست: تذکرة الانام فی النهی عن القیام و جز آن. وی به سال ۷۵۹ هـ .ق.به قاهره متولد شد و به سال ۸۵۱ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عثمان الخیاط پیشوای فرقهٔ خیاطیه است که در اواخر قرن سوم و اوائل قرن چهارم میزیسته است. وی استاد ابوالقاسم کعبی و مؤلف کتاب الانتصار است. (از تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص ۲۷۸).

عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن احمد الدمشقی الصالحی، مکنی به ابن شقده. وی مردی فاضل بود و به تاریخ سخت عنایت داشت. از تألیفات اوست: المنتخب. مختصر شذرات الذهب عکری. وی در حدود ۹۰ سالگی به سال ۱۱۶۰ هـ .ق. به صالحیهٔ دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرحیم خلخالی. [عَ دُرْ رَ مِ] (اِخ) وفاتش در ۱۳۲۱ هـ .ش.است. مرحوم سید عبدالرحیم از آزادی‌خواهان و مشروطه‌طلبان قدیم و همکار مرحوم سید محمدرضا شیرازی است. در تحریر و نشر روزنامهٔ مساوات که از جراید مشهور بود همکاری داشت. مرحوم خلخالی طابع قدیم‌ترین نسخهٔ دیوان حافظ بود. دیوان حافظ را از روی نسخهٔ خطی قدیمی به طبع رساند و در پنجم جمادی الاخر ۱۳۶۱ هـ .ق. در حدود هفتادسالگی در تهران وفات یافت. وی در سال ۱۳۲۰ هـ .ش.یعنی فقط یکسال قبل از وفات خود رسالهٔ نفیسی موسوم به «حافظ‌نامه» در شرح احوال حافظ و وصف اشعار او و مقایسهٔ آن اشعار با اشعار شعرای دیگر و تفؤلات بدیوان او و وصف اشعار الحاقی که در دیوان او داخل شده و کیفیت طبع خود او دیوان خواجه را و سایر جزئیات راجع به دیوان حافظ تألیف و منتشر نموده است که بغایت مفید و دلکش است و دارای ۱۱۰ صفحه به قطع وزیری کوچک است.

(وفیات معاصرین به قلم قزوینی مجلهٔ یادگار سال سوم شماره پنجم).

عبدالرحیم خوافی. [عَ دُرْ رَ م ِ خـا] (اِخ) ملقب به نظام‌الدین. وی به هرات میزیست و از علماء عصر ملک معزالدین حسین و مورد توجه او بود. وی ایمان را که علماء دیگر به تصدیق تفسیر کرده بودند به تسلیم تعبیر کرد و بدین سبب او را در هرات پیر تسلیم گویند. وی به سال ۷۳۸ هـ.ق. بدست عده‌ای در هرات به قتل رسید. (از رجال حبیب السیر ص ۵۶).

عبدالرزاق. [عَ دُرْ رَزْ زا] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۱هزار گزی کلیبر و ۳۱هزار گزی شوسه اهر - کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی آب و هوای آن معتدل است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ گوی آغاج و چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات است اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۳۲۸).

عبدالرزاق. [عَ دُرْ رَزْ زا] (اِخ) ابن احمدبن محمد الصابونی. رجوع به ابن الصابونی کمال‌الدین عبدالرزاق در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.

عبدالرزاق. [عَ دُرْ رَزْ زا] (اِخ) ابن احمد میمندی. از وزراء سلطان مودود به غزنین بود و به سال ۴۴۱ هـ.ق.درگذشت. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۳۹۳).

عبدالرزاق. [عَ دُرْ رَزْ زا] (اِخ) ابن خواجه شهاب‌الدین فضل‌الله. از مردم باشتین از دهات بیهق و سرسلسلهٔ سربداران است. او دومین فرزند شهاب‌الدین فضل الله است. وی مردی شجاع بود. سلطان ابوسعید بهادرخان او را به معرفی برادرش امیر امین‌الدین جهت کشتی گرفتن با ابومسلم پهلوان عصر به خراسان دعوت کرد. به امر سلطان با ابومسلم پهلوان در مسابقهٔ تیراندازی شرکت جست و در نتیجه گوی سبقت را ربود. سلطان بفرمود تا عبدالرزاق را شغلی پرسود دهند. دیوانیان تحصیل مالیات کرمان را که مبلغ صدوبیست هزار دینار بود به وی دادند مقرر آنکه بیست‌هزار دینار را جهة خاصهٔ خود تصرف نماید و صدهزار دینار آن را برای خزانهٔ عامره بفرستد. عبدالرزاق تمامی آن وجوه را به کرمان صرف خود نمود. وقتی متوجه شد که یک دینار از آن وجوه نمانده بود در بحر اندیشه فرورفت. بر حسب اتفاق در همان ایام خبر مرگ سلطان ابوسعید بهادرخان شایع شد. عبدالرزاق روی به وطن معهود آورده چون به باشتین آمد دید فتنه‌ای حادث شده است. سبب آن بود که در آن زمان ایلچی به باشتین آمده از حسن‌حمزه و حسین‌حمزه که دو برادر بودند شراب و شاهد طلب کرده بودند و چون در باب شاهد عذری آورده بودند ایلچی خواست که متعرض عورات ایشان شود برادران شمشیر کشیده گفتند ما سربداریم تحمل این رسوائی را نداریم و ایلچی را به قتل رساندند. خواجه علاءالدین محمد که در آن زمان وزیر خراسان بود و در قریهٔ فریومد اقامت داشت کسان به طلب حسن و حسین فرستاد آندو در رفتن تعلل کردند. امیر عبدالرزاق چون بر حقیقت واقعه اطلاع یافت جمعی را با خود متفق کرد و نوکران وزیر را برگردانید. خواجه علاءالدین نوبت دیگر زیاده از پنجاه کس جهت همان امر به باشتین فرستاد امیر عبدالرزاق در مقام خلاف آمد. جنگ درگرفت چند نفر از نوکران علاءالدین کشته و باقی منکوب و مخذول شدند. پس از آن عبدالرزاق مردم آن قریه را جمع آورده گفت فتنه‌ای عظیم در این دیار بوقوع پیوست و اگر مساهله کنیم کشته شویم و به مردی سر خود بردار دیدن هزاربار بهتر که به نامردی به قتل رسیدن. از این جهت و سخن آن دو برادر آنان سربدار شدند. امیرعبدالرزاق با جمع لشکریان خود جهت پاسخ به عمل علاءالدین رهسپار خراسان شدند. در آن موقع خواجه علاءالدین جهت امری متوجه استراباد شده بود امیر عبدالرزاق خبردار شد. از عقبش شتافت و در درهٔ شهرک نو به او رسید نبردی سخت در گرفت خواجه علاءالدین به قتل رسید و امیر عبدالرزاق با غنائم و اموال زیاد به باشتین مراجعت کرد. سربداران به سال ۷۳۸ هـ.ق.به سبزوار رفتند و آنجا را تصرف کردند و امیرعبدالرزاق رسماً بر مسند حکومت نشست. و در همین سال امیر عبدالرزاق بدست برادرش امیر وجیه‌الدین مسعود به قتل رسید. رجوع به حبیب السیر چ طهران ج ۳ ص ۳۵۷ شود.

عبدالرزاق. [عَ دُرْ رَزْ زا] (اِخ) ابن رزق اللّه‌بن ابی‌بکربن خلف، مکنی به ابومحمد و معروف به الرسعنی. مفسر و از فقهاء حنابله بود. از تألیفات اوست: رموز الکنوز. تفسیر در چهار مجلد و جز آن. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرزاق. [عَ دُرْ رَزْ زا] (اِخ) ابن علی‌بن الحسین اللاهیجی الجیلانی ثم القمی معروف به ملاعبدالرزاق. از فضلاء و متکلمان و حکماء متشرع و از محققان و عالم به علم منطق و کلام بود و شعر میسرود. وی از شاگردان میرزا صدرالدین شیرازی (ملاصدرا) و داماد او بود. وی در قم تدریس میکرد از تألیفات اوست: حاشیه جواهر و اعراض شرح تجرید قوشچی. حاشیه بر حاشیه خفری. حاشیه بر حاشیه ملاعبدالله یزدی بر تهذیب المنطق. حاشیه شرح اشارات خواجه. حدوث عالم. دیوان شعر به فارسی که به گفتهٔ مجمع الفصحاء قریب به چهار الی پنج‌هزار بیت است. سرمایهٔ ایمان فی اثبات اصول العقاید بطریق البرهان. شرح تجرید خواجه (شوارق و مشارق). شرح هیا کل النور در حکمت اشراق. شرح گلشن راز شبستری موسوم به مفاتیح الاعجاز. شرح الکلمات الطیبه. گوهر مراد و جز آن. از اشعار اوست:

علی را قدر پیغمبر شناسد
که هر کس خویش را بهتر شناسد.

سنگ بالین کن و وانگه مزهٔ خواب ببین
تا ببینی که چه در زیر سر مردان است.

جنون تکلیف کوه و دشت و صحرا میکند ما را
اگر تن در دهیم دیگر که پیدا میکند ما را.

وی بنابر قولی به سال ۱۰۵۱ هـ.ق.در قم درگذشت. (از ریحانة الادب و الذریعه).

عبدالرزاق. [عَ دُرْ رَزْ زا] (اِخ) ابن همام‌بن نافع الحمیری. رجوع به صفانی عبدالرزاق‌بن همام شود.

عبدالرزاق بیهقی. [عَ دُرْ رَزْ زا قِ بَ هَ] (اِخ) رجوع به عبدالرزاق‌بن خواجه شهاب‌الدین فضل الله شود.

عبدالرزاق سمرقندی. [عَ دُرْ رَزْ زا قِ سَ مَ قَ] (اِخ) کمال‌الدین فرزند جلال‌الدین اسحاق. وی مردی مورخ و فاضل بود. از طرف شاهرخ سفارت هند و گیلان یافت و به خدمت امیرزادگان مانند میرزا عبداللطیف و میرزا عبدالله و جز آن درآمده و عاقبت به خدمت سلطان ابوسعید پیوست. پس از آن زندگی انزوا اختیار کرد و در خانقاه شاهرخیه در هرات سمت شیخی یافت. وی به سال ۸۸۷ هـ.ق.در هرات درگذشت. (از تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ ص ۴۸۰) (از رجال حبیب السیر ص ۱۷۲) (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۷۲، ۱۸۵، ۱۹۵).

عبدالرزاق منیعی. [عَ دُرْ رَزْ زا قِ مَ] (اِخ) ابن ابوعلی حسان، مکنی به ابوالفتح. از محدثان و فقهای مشهور زمان خود بود و عدهٔ کثیری‌از محدثان از او روایت کرده‌اند. وی به سال ۴۹۱ هـ.ق.درگذشت. (از تاریخ ادبیات ایران صفا ج ۲ ص ۶۴).

عبدالرشید. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن ابی‌حنیفةبن عبدالرزاق، مکنی به ابوالفتح و ملقب به ظهیرالدین معروف به الولوالجی. وی فقیه حنفی بود. و او راست: فتاوی الولوالجیه. وی به سال ۴۶۷ هـ.ق.در الولوالجی متولد و سال ۵۴۵ در همانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالرشید. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌یوسف هروی، مکنی به ابومنصور. رجوع

به ابومنصور عبدالرشید در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.
عبدالرشید. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن مسعودبن سلطان محمود و به قول صاحب گزیده فرزند محمودبن سبکتکین بود. کنیت او ابومنصور و ملقب به مجدالدوله است. وی مردی شجاع، فاضل و عاقل بود لکن شجاعتی که لازمهٔ سلطنت باشد نداشت و تحت نفوذ یکی از حاجبان (طغرل برادرزادهٔ مودود) میزیست و چون استبداد طغرل در کارها بالا گرفت عبدالرشید به خیال دور کردن او وی را به سیستان به جنگ سلاجقه فرستاد. طغرل پس از فتوحاتی که نصیبش شد به غزنه برگشت و بر عبدالرشید عاصی شد او را گرفت و با نه تن دیگر از شاهزادگان غزنوی به سال ۴۴۴ بکشت. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۳۹۵) (از تاریخ ایران سال چهارم صص ۲۶۷ - ۲۶۸).
عبدالرؤوف. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) سید جلال‌الدین ابوالمعالی عبدالرؤوف‌بن الحسین‌بن احمدبن السیدابی. از شعراء بود و او راست: دیوانی در شعر. (از الذریعه ج ۹ ص ۵۸۶).
عبدالرؤوف. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) سید ساجدین‌بن سیدهاشم‌بن علی‌بن مرتضی. از شعرا بود، و او راست: دیوانی در شعر. (از الذریعه ج ۹ ص ۶۸۶). و رجوع به روضات الجنات ص ۵۴۲ شود.
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم القانی المصری وی شیخ مالکیان بقاهره بود. از تألیفات اوست: شرح المنظومة الجزائریة فی العقاید. ثلاثة شروح علی الجوهرة. السراج الوهاج فی‌الکلام علی الاسراء و المعراج. وی به سال ۹۷۱ متولد شد و به سال ۱۰۷۸ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن احمدبن غانم المقدسی عزالدین. رجوع به غانم عزالدین عبدالله در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن حبیب، مکنی به ابوسعید. رجوع به ابوسعید عبدالسلام در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن الحسین معروف به ابوطالب مأمونی. شاعر و عالم به ادب بود. نسبت وی به مأمون عباسی میرسد. وی صاحب‌بن عباد را مدح گفت و نزد او مقام و منزلتی یافت و چون حسودان علیه او سعایت کردند به نیشابور و سپس به بخارا رفت و به سال ۳۸۳ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن الطیب‌بن محمد القادری الحسنی المغربی الفاسی، مکنی به ابومحمد. از بزرگان شیوخ عصر خود بود و در حدود سی کتاب تألیف کرد. ازجمله تألیفات اوست: الدرالسنی فی من بفاس من اهل النسب الحسنی. العرف العاطر فی من بفاس من ابناء الشیخ عبدالقادر، و تألیفات دیگر. وی به سال ۱۰۵۸ هـ.ق.متولد شد و به سال ۱۱۱۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان اللخمی الاشبیلی. رجوع به لخمی ابوالحکم عبدالسلام‌بن عبدالرحمان در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن الخضربن محمدبن تیمیة الحرانی ملقب به مجدالدین و معروف به ابن تیمیه. وی فقیهی حنبلی و محدث و مفسر است. مولد او حران بود و در بغداد سکونت داشت در مذهب حنبلی یگانهٔ عصر خویش بود. از تألیفات اوست: تفسیرالقرآن العظیم. المنتقی فی احادیث الاحکام. المحرر فی الفقه. وی جد امام‌بن تیمیهٔ مشهور است. او به سال ۶۵۲ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب‌بن عبدالقادر الجیلی. والی و از علماء بغداد بود. او را متهم به مذهب فلاسفه کردند و کتابهای او را بسوختند. وی مناصب و مقاماتی یافت و به سال ۶۱۱ هـ.ق.به بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عمربن سیدالناس، مکنی به ابومحمد الزواوی المالکی. وی نخستین کسی است که به دمشق ولایت قضاء مالکیه را یافت. از تألیفات اوست: التنبیهات علی معرفة مایخفی من الوقوفات فی القراآت. به سال ۵۸۹ هـ.ق. متولد شد و در ۶۱۱ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن محمد الجبائی، مکنی به ابوهاشم معتزلی. رجوع به ابوهاشم عبدالسلام‌بن محمد در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن محمد القزوینی. شیخ معتزله بود. از تألیفات او است: تفسیری بزرگ که ذهبی گوید در ۳۰۰ جزء است. وی به سال ۴۸۸ هـ.ق.به بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن مفرج الربعی. از سران لشکریان افریقا بود. سپس به شورش برخاست و به باجه رفت و در آنجا بماند تا فضل‌بن ابی‌العنبر در جزیره خروج کرد. عبدالسلام بدو پیوست و با زیادةالله‌بن اغلب نبرد کرد و سرانجام در همان جنگ به سال ۲۱۸ هـ.ق.کشته شد. (از الاعلام زرکلی).
عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن هاشم الیشکری. از رجال عهد مهدی عباسی است. او را پیروان بسیار بود و با لشکر مهدی نبرد کرد و آنان را شکست داد و سرانجام به سال ۱۶۲ هـ.ق.به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).
عبدالسید. [عَ دُسْ سَیْ یِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالواحد، مکنی به ابونصر و معروف به ابن الصباغ. رجوع به ابن الصباغ ابونصر عبدالسید در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.
عبدالصمد. [عَ دُصْ صَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن الخلیل البغدادی. وی یکی از چهل تن مشایخ است که شهید اول از آنان روایت کند. از تألیفات اوست: الاکسیر فی التفسیر. مختصر رموز الکنوز. عیون العین فی الاربعین. کمال الآمال فی بیان حال المآل. زین القصص فی تفسیر احسن القصص (در تفسیر سورهٔ یوسف). (از روضات الجنات ص ۱۴۴۰).
عبدالصمد. [عَ دُصْ صَ مَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب‌بن الحسن‌بن محمدبن عساکر الدمشقی ثم المکی. رجوع به ابن عساکر ابوالیمن امین‌الدین عبدالصمد و نیز رجوع به الاعلام زرکلی شود.
عبدالصمد. [عَ دُصْ صَ مَ] (اِخ) ابی‌عبدالله باکثیرالیمنی. وی شاعر و کاتب انشاء سلطان عمربن بدر بود. او را دیوانی است. وی به سال ۱۰۲۵ هـ.ق.به الشحر درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالصمد. [عَ دُصْ صَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. وی عم منصور و به سال ۱۴۷ هـ.ق.عامل او به مکه و طائف بود سپس ولایت مدینه یافت و به سال ۱۵۹هـ.ق. المهدی او را عزل کرد و به سال ۱۶۲ هـ.ق. وی را ولایت جزیره داد و در ۱۶۳ او را دیگر بار معزول ساخت و تا سال ۱۶۶ به زندان افکند. وی به سال ۱۰۴ هـ.ق.متولد و در ۱۸۵ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالصمد. [عَ دُصْ صَ مَ] (اِخ) ابن المعذل‌بن غیلان از شعراء دولت عباسی است و شاعری هجاگوی‌بود. مولد و منشأ او بصره بود. و به سال ۲۴۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به ابن المعذل شود.
عبدالصمد. [عَ دُصْ صَ مَ] (اِخ) ابن منصوربن الحسن‌بن بابک. رجوع به ابن بابک عبدالصمد در این لغتنامه و الاعلام زرکلی شود.
عبدالصمد. [عَ دُصْ صَ مَ] (اِخ) بدخشی در هراة به امر سلطان ابوسعید تاریخ او میگفته و از شعرای عصر او بود. از اشعار اوست:

ز ماهی هیاهوی تا ماه بود
سر آوازشان جانم الله بود.
(از مجالس النفائس ص ۲۱۰).

عبدالصمد همدانی. [عَ دُصْ صَ مَ دِ هَ مَ] (اِخ) از فقها و لغویان و حکما و متکلمان و از شاگردان بهبهانی و صاحب ریاض المسائل بود. از تألیفات اوست: کتابی بزرگ در لغت که ناقص مانده. وی به سال ۱۲۱۶ هـ.ق.به کربلا درگذشت. (از روضات الجنات ص ۳۵۲).

عبدالظاهر. [عَ دُظْ ظا هِ] (اِخ) ابن فضل معروف به ابن العجمی. وی از وزراء فاطمیان مصر و ملقب به خلیل امیرالمؤمنین بود. چند بار وزارت یافت سرانجام به دست تاج الملوک به سال ۴۶۵ هـ.ق.به قاهره کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعالی. [عَ دُلْ] (اِخ) ابن شیخ نورالدین علی‌بن عبدالعال الکرکی. وی فقیه و محدث و متکلم بود. از تألیفات اوست: شرح بر الفیهٔ شهید در فقه. شرح بر ارشاد علامه تا کتاب حج. تعلیقات بر مختصر نافع تا پایان کتاب وقف. مناظرات با میرزا مخدوم الشریفی در مباحث امامت و جز آن. وی به سال ۹۹۳ هـ.ق.درگذشت. (از روضات ص ۳۵۴).

عبدالعزی. [عَ دُلْ عُزْ زا] (اِخ) بطنی است از عبدمناف از قریش از عدنانیه فرزندان عبدالعزی‌بن عبد شمس‌بن عبدمناف. (از معجم قبائل العرب).

عبدالعزی. [عَ دُلْ عُزْ زا] (اِخ) ابن عبدالشمس‌بن عبدمناف از قریش از عدنان. جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزی. [عَ دُلْ عُزْ زا] (اِخ) ابن عبدالمطلب‌بن هاشم. رجوع به ابولهب عبدالعزی‌بن عبدالمطلب در این لغتنامه و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالعزی. [عَ دُلْ عُزْ زا] (اِخ) ابن قصی‌بن کلاب از قریش از عدنان جد جاهلی از عقبهٔ هباربن الاسود است. (از الاعلام زرکلی) (صبح الاعشی ج ۱ صص ۳۵۶ - ۳۵۷).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن ابان‌بن محمد الاموی السعیدی. وی فقیه و از رجال حدیث و مقیم کوفه بود و در زمان خلافت مأمون عباسی قضاوت واسط را یافت. وی به سال ۲۰۷ هـ.ق.به بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن بیان‌بن داود، مکنی به ابوالحسن معروف به ابن حاجب النعمان. رجوع به ابن حاجب النعمان شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن ابی‌حازم. رجوع به عبدالعزیزبن سلمة شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن احمد اصفهانی حزری. رجوع به حزری ابوالحسن عبدالعزیز شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد البخاری. فقیهی حنفی است. او راست: شرح اصول البزدوی. شرح المنتخب الحسامی. وی به سال ۷۳۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن احمدبن نصربن صالح الحلوانی البخاری ملقب به شمس الائمة فقیه حنفی است. در عصر خویش امام اهل رأی به بخاری بود. نسبت او به صنعت حلواست. از تالیفات اوست: المبسوط فی الفقه. النوادر. وی به سال ۴۴۸ هـ.ق.در کش درگذشت و به بخارا بخاک سپرده شد. (الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن بحر یا جریر یا نحریربن عبدالعزیز مشهور به ابن براج. رجوع به ابن براج عبدالعزیز و نیز به روضات الجنات ج ۲ ص ۳۵۵ شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن حامدبن الخضر، مکنی به ابوطاهر. وی شاعر و از مردم واسط و معروف به سیدوک بود. به سال ۳۶۳ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن الحباب الاغلبی السعدی الصقلی معروف بالقاضی الجلیس. وی شاعر، ادیب و متولی دیوان انشاء فائز بود. به سال ۴۹۰ هـ.ق.متولد شد و به سال ۵۶۱ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن زرارة الکلابی. در عصرمعاویه میزیست و مردی شجاع بود و در غزوهٔ قسطنطنیه حاضر بود و در یکی از وقایع به قتل رسید. او را شعری است. ابن اثیر چند بیتی از او را نقل کرده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن سرایابن علی‌بن القاسم السنبسی الطائی معروف به صفی‌الدین حلی. رجوع به صفی‌الدین حلی شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن سلمةبن دینار المدنی، مکنی به ابوتمام فقیه و محدث بود. ابن خلیل دربارهٔ او گوید: پس از مالک بمدینه کسی افقه از ابن ابی‌حازم‌بن سلمه نبود. وی به سال ۱۰۷ متولد شد و به سال ۱۸۴ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن ابی‌عامر. وی یکی از سلاطین دولت عامریهٔ اندلس است و در حدود سال ۴۵۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن فیصل‌بن ترکی‌بن عبدالله‌بن محمدبن مسعود. رجوع به ابن سعود عبدالعزیزبن عبدالرحمان شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عبدالسلام سلمی دمشقی ملقب به سلطان العلماء. وی فقیهی شافعی بود ولایت قضای مصر یافت سپس از آن شغل استعفا خواست. به سال ۵۷۷ متولد شد و به سال ۶۶۰ هـ.ق. درگذشت. از تألیفات اوست: الفوائد. الغایة فی‌اختصار النهایة. القواعد الکبری. القواعد الصغری. الفرق بین الایمان و الاسلام. مقاصد الرعایة. دربارهٔ علم وی این مثل بین مصریان سائر است: که ما أنت الا من العوام و لو کنت ابن عبدالسلام. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌سلمة التیمی مدنی. وی فقیه و از حفاظ حدیث و مردی ثقه بود. اصل او از اصفهان است. در مدینه سکونت جست و سپس به بغداد رفت. او را تألیفاتی است. به سال ۱۶۴ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن اسماعیل الجیلی. وی طبیب و از مردم جیلان بود. در علم فلسفه و طب و دین تبحر یافت و به دمشق سکونت جست و قضاوت بعلبک بدو محول شد. سپس به سال ۶۳۸ هـ.ق.قضاوت دمشق یافت و سپس وی را بگرفتند و به سال ۶۴۱ هـ.ق.نزدیک بعلبک به قتل رساندند از تألیفات اوست: شرح الاشارت و التنبیهات که آن را برای مظفر ایوبی نوشته است. اختصار الکلیات از قانون ابن سینا. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن محمدبن موسی المغربی المکناسی. وی شیخ قراء مدینه بود نسبت او به مکناسه از بلاد مغرب است. وی به سال ۹۵۱ هـ.ق.به حلب و دمشق رفت سپس به مدینه سکونت جست. او راست شعری و اراجیزی و منظومه‌هائی در ۲۸ علم، از جمله نظم جواهر السیوطی فی التفسیر. منهج الوصول فی اصول‌الدین منظومة فی البلاغة. وی به سال ۹۶۴ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابراهیم النسفی. فقیه حنفی و امام بخاری در عصر خویش بوده. از کتب اوست: المنقذ من الزلل فی مسائل الجدل کفایة. الفحول فی الاصول. الفصول فی الفتاوی. وی به سال ۵۶۳ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی‌العزالبکری التیمی القرشی البغدادی المقدسی. وی قاضی و فقیه بود. به بغداد متولد شد و به سال ۷۹۵ هـ.ق.به دمشق آمد. سپس مدتی در بیت المقدس سکونت جست و

قضاوت آنجا بعهدهٔ او محول گشت و به سال ۸۱۲ به بغداد بازگشت. سه سال قضاوت آنجا را بعهده داشت سپس سفرها کرد. تولد او به سال ۷۶۸ است و به سال ۸۴۶ هـ .ق. به دمشق درگذشت. از تألیفات اوست: عمدة الناسک فی معرفة المناسک. سلک البررة فی معرفة القرآآت العشرة. بدیع المعانی فی علم البیان و المعانی. الصبر و التوکل. القمر المنیر فی احادیث البشیر النذیر. الخلاصة مختصر مغنی ابن قدامه. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن علی الاشبیلی، مکنی به ابوالاصبغ و معروف به ابن الطحان. رجوع به ابن الطحان شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن علی المصری ملقب به سعدالدین. وی طبیب و از علماء و ادباء بود. به سال ۵۷۰ هـ .ق. به مصر متولد شد و به خدمت ملک مسعودبن الکامل پیوست و مدتی با وی به یمن بود. به سال ۶۳۰ هـ .ق. به دمشق آمد. از تألیفات اوست: نوادر الالباء فی امتحان الاطباء که آن را برای الکامل ایوبی تصنیف کرد. وی به سال ۶۳۵ هـ .ق. به قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عمربن عبدالعزیزبن مروان‌بن الحکم الاموی. یزیدبن ولید وی را امارت مکه و مدینه داد و مروان‌بن محمد نیز وی را در آن شغل ابقا کرد. در حدود سال ۱۴۸ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن نباته السعدی التمیمی، مکنی به ابونصر و ملقب به ابن نباته. رجوع به ابن نباته (ابونصر عبدالعزیز) و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عمروبن الحجاج الزبیدی. با یزیدبن مهلب به عراق رفت و از جانب او شغلها یافت. چون یزید کشته شد وی گرفتار گشت و شکنجه شد. به سال ۱۰۲ هـ .ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن فهدالهاشمی. رجوع به ابن فهد و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن متعب‌بن عبدالله الرشید. رجوع به ابن الرشید (چند تن از امرای وهابیان...) و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن جماعة الکنانی الحموی معروف به ابن جماعة. رجوع به ابن جماعة و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن محمدبن سعود. از امراء نجد سعودیین است. رجوع به ابن سعود و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمحسن الانصاری الاوسی معروف به ابن قاضی حماة. شاعر و فقیه بود. او راست: لزوم مالایلزم در مجلدی بزرگ. به سال ۵۸۶ هـ .ق. به دمشق متولد شد و به سال ۶۶۲ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبیدالدراوردی جهنی. محدث است و گروهی بسیار از جمله سفیان از وی روایت کنند. نسبت او به دراورد قراء خراسان است. به سال ۱۸۶ هـ .ق. به مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی الطوسی ملقب به ضیاءالدین. از فقهاء شافعی است. به سال ۷۰۶ هـ .ق. به دمشق درگذشت. از تألیفات اوست: مصباح الحاوی و مفتاح الفتاوی که شرح حاوی صغیر قزوینی است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن محمدبن نعمان‌بن حیون. وی از علماء امامیه و قاضی القضاة مصر و شام و حرمین و مغرب بود. از مردم قیروان است. به سال ۳۹۴ هـ .ق. قضاوت مصر یافت حاکم مصر و مغرب به سال ۳۹۸ وی را عزل کرد و به سال ۴۰۱ او را غیلةً بکشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن محمد المغربی معروف به القشتالی و مکنی به ابوفارس. وزیر منصور احمد (سلطان مغرب) بود. به سال ۱۰۳۰ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن مروان‌بن الحکم‌بن ابی‌العاص‌بن امیه، مکنی به ابوالاصبغ. امیر مصر بود. به مدینه متولد شد و به سال ۶۵ هـ .ق. از جانب پدر خود ولایت مصر یافت سپس به حلوان ساکن شد و آن را بپسندید و بدانجا خانه‌ها و مسجدها بنا کرد و درختان خرما و انگور کاشت. به سال ۸۶ هـ .ق. به حلوان درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن نصیر. وی از جانب پدر امارت اندلس یافت و مدائن را فتح کرد. چون سلیمان‌بن عبدالملک بر پدر او موسی‌بن نصیر خشم گرفت و بفرمود تا عبدالعزیز را به قتل رسانند. لشکریان سلیمان عبدالعزیز را هنگامی که در محراب نماز صبحگاهان میگذارد گردن زدند و به نزد سلیمان بردند. قتل او به سال ۹۷ هـ .ق. بود. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن واثق. رجوع به ابن واثق ابومحمد عبدالعزیز شود.

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن الوزیر الجروی در روزگار مطلب‌بن عبدالله الخزاعی والی شرطهٔ مصر بود. وی با ۵۰هزار تن به اسکندریه رفت و آنجا را به صلح بگرفت. به سال ۲۰۵ هـ .ق. در نبردی که با سری‌بن حکم داشت سنگی از منجنیق بر او فرود آمد و درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عبدالعزیز الکنانی المکی. وی فقیه و اهل مناظره و از شاگردان امام شافعی بود. در ایام خلافت مأمون به بغداد شد و میان او و بشرالمریسی مناظره‌ای در قرآن درگرفت. او را تصنیفاتی است از جمله کتاب الحیدة. وی به سال ۲۴۰ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن یعقوب العباسی ملقب به المتوکل علی الله. از خلفاء دولت عباسیان دوم مصر بود. به سال ۸۸۴ هـ .ق. مردم با وی بیعت کردند. تولد او به سال ۸۱۹ هـ .ق. است و به سال ۹۰۳ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) خراسانی، مکنی به ابوزید. رجوع به ابوزید عبدالعزیز خراسانی شود.

عبدالعظیم. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عبدالقوی‌بن عبدالله المنذری. از بزرگان علماء حدیث و فقیه و عالم به عربیت بود. از تألیفات اوست: الترغیب و الترهیب. مختصر صحیح مسلم. مختصر سنن ابی‌داود. وی به سال ۵۸۱ هـ .ق. به مصر متولد و در ۶۵۶ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالعظیم. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسن‌بن زیدبن الامام حسن، مکنی به ابوالقاسم. از اصحاب امام جواد و ابوالحسن الهادی (ع) بود. وی مردی متقی و پرهیزگار و از راویان و ثقات مورد اعتماد علی‌بن محمد النقی بود. اخبار و روایاتی دربارهٔ اعتماد بدو از ائمه روایت شده است. مرقد او در یک فرسنگی تهران به شهرری (معروف به شاهزاده عبدالعظیم) واقع است و زیارتگاه مسلمانان شیعی است.

عبدالعظیم. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن ظافربن ابی‌الاصبع العدوانی المصری. رجوع به ابن ابی‌الاصبع و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالغافر. [عَ دُلْ فِ] (اِخ) ابن اسماعیل الفارسی، مکنی به ابوالحسن الفارسی. رجوع به ابوالحسن عبدالغافر و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالغفار. [عَ دُلْ غَفْ فا] (اِخ) مکنی به ابوسعید و ملقب به حمید امیر المؤمنین. رجوع به ابوسعید عبدالغفار شود.

عبدالغفار. [عَ دُلْ غَفْ فا] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن عبدالغفار القزوینی ملقب به

نجم‌الدین. وی فقیه شافعی است. از کتب اوست: الحاوی الصغیر، العجایب فی شرح اللباب. وی به سال ۶۶۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالغفار. [عَ دُلْ غَ فْ فا] (اِخ) ابن عبدالواحدبن وهب ملقب به أخرس. از فحول شعرای متأخر است. او را دیوانی است بنام الطرازالانفس فی شعرالاخرس. وی به سال ۱۲۲۵ هـ.ق. به موصل متولد شد و در ۱۲۹۰ هـ.ق. به بصره درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالغفار. [عَ دُلْ غَ فْ فا] (اِخ) جمال‌الدین‌بن مولانا جلال‌الدین اسحاق سمرقندی. وی مردی مورخ بود. (از رجال حبیب السیر ص ۹۸).
عبدالغفور. [عَ دُلْ غَ] (اِخ) ابن لقمان‌بن محمدالکردری. از ائمهٔ حنفی و از مردم کردر (از دهات خوارزم) بود. وی قضاوت حلب یافت و به سال ۵۶۲ هـ.ق. به حلب درگذشت. از تألیفات اوست: اصول الفقه. شرح التجرید. شرح الجامع الصغیر. شرح الجامع الکبیر. حیرة الفقهاء. (از الاعلام زرکلی).
عبدالغنی. [عَ دُلْ غَ نی ی] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن عبدالغنی النابلسی. وی شاعر و عالم به علم دین و ادب بود و به بغداد و فلسطین و لبنان و مصر و حجاز سفر کرد. مولد او به سال ۱۰۵۰ هـ.ق. به دمشق بود و به سال ۱۱۴۳ هـ.ق. بدانجا درگذشت. از تألیفات اوست: الحضرة الانسیه فی الرحلة القدسیة. تعطیر الانام فی تعبیر المنام. علم الفلاحة. نفحات الازهار علی نسمات الاسحار. ایضاح الدلالات فی سماع الآلات. ذیل نفحة الریحانة. حلة الذهب الابریز فی الرحلة الی بعلبک و بقاع العزیز. الحقیقة و المجاز فی رحلة الشام و المصر و الحجاز. قلائد المرجان فی عقاید اهل الایمان. کنزالحق المبین فی احادیث سید المرسلین. اباحة الدخان. شرح المقدمة سید السنوسیة. رشحات الاقلام فی شرح کفایة الغلام. (از الاعلام زرکلی).
عبدالغنی. [عَ دُلْ غَ نی ی] (اِخ) ابن سعید ازدی، مکنی به ابومحمد. شیخ حفاظ حدیث بمصر و عالم به انساب و متفنن بود. وی به سال ۳۳۲ هـ.ق. به قاهره متولد شد و به سال ۴۰۹ درگذشت. از تألیفات اوست: مشتبه النسبة. المؤتلف و المختلف. (از الاعلام زرکلی).
عبدالغنی. [عَ دُلْ غَ نی ی] (اِخ) ابن شاکربن‌محمد السادات. وی فقیهی حنفی و از مردم دمشق بود. از تألیفات اوست: الفتاوی. به سال ۱۲۱۰ هـ.ق. متولد شد و به سال ۱۲۶۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالغنی. [عَ دُلْ غَ نی ی] (اِخ) ابن عبدالواحدبن علی‌بن سرور المقدسی الجماعیلی الدمشقی حافظ حدیث بود. در جماعیل (نزدیک نابلس) متولد شد و به دمشق سکونت جست. او راست: الکمال فی اسماء الرجال در دو مجلد. الدرة المضیة فی السیرة النبویة. العمدة فی‌الاحکام. النصیحة فی‌الادعیة الصحیحة. اشراط الساعة و جز آن. وی به سال ۵۴۱ هـ.ق. متولد و به سال ۶۰۰ هـ.ق. به مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالغنی. [عَ دُلْ غَ نی ی] (اِخ) عریسی. روزنامه‌نگار و از شهداء عرب است. مولد وی بیروت بود. وی روزنامهٔ یومیهٔ المفید را که از قدیمی‌ترین روزنامه‌های سوریه است منتشر کرد و به سال ۱۳۳۴ هـ.ق. در دیوان عالی محکوم و اعدام شد. از تألیفات اوست: کتاب البنین. (از الاعلام زرکلی).
عبدالغنی. [عَ دُلْ غَ نی ی] (اِخ) فضلی دمشقی. طبیبی ماهر بود. و او را تألیفاتی است که بعضی از آنها به طبع رسیده است. وی به سال ۱۲۸۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالفتاح. [عَ دُلْ فَ تْ تا] (اِخ) ابن درویش التمیمی الحنفی النابلسی، فقیه و ساکن قدس بود. از تألیفات اوست: الفوائد الفتاحیه فی فقه الحنفیه. کتاب فتاوی. وی به سال ۱۱۳۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن‌القاسم‌بن احمد الانصاری السعدی العبادی المالکی. از علماء عربیت بود. به سال ۸۱۴ هـ.ق. به مکه متولد شد و در ۸۸۰ هـ.ق. درگذشت. وی قضاوت مالکیهٔ مکه را یافت. از تصنیفات اوست: هدایة السبیل فی شرح التسهیل. حاشیة علی التوضیح. حاشیة علی شرح الالفیة للمکودی. (از الاعلام زرکلی).
عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن شیخ‌بن عبدالله‌بن شیخ‌بن عبدالله العیدروس. وی مورخ و باحث و از مردم یمن بود. در حضرموت سکونت جست. سپس به احمدآباد هند رفت. مولد او به سال ۹۷۸ هـ.ق. است و به سال ۱۰۳۸ هـ.ق. به احمدآباد درگذشت. از تألیفات اوست: النورالسافر فی اخبار القرن العاشر. الروض الناضر فی من اسمه عبدالقادر من اهل القرنین التاسع و العاشر. الفتوحات القدسیة فی الخرقة العیدروسیة. الحدائق الحضرة فی سیرة النبی و اصحابه العشرة. الحضرة العزیزة بعیون السیرة الوجیزة. الانموذج فی مناقب اهل بدر. الدرالثمین فی بیان المهم من علم الدین. غایة القرب فی شرح نهایة الطلب. الروض الاریض. و آن مجموعهٔ منظومه‌های او است. قرة العین فی مناقب الولی با حسین. الزهر الباسم من روض الاستاذ حاتم. (از الاعلام زرکلی).
عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن صالح‌بن عبدالرحمان الحلمی البانقوسی. وی فقیهی حنفی و فاضل و از مردم حلب بود. از تألیفات اوست: سلک النضار. تعلیق علی اوائل صحیح البخاری و شروحی دیگر. وی به سال ۱۱۴۲ متولد شد و به سال ۱۱۹۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن عبدالکریم الوردیغی‌المغربی. فقیهی مالکی و نحوی فاضل بود. از تألیفات اوست: سعدالشموس و الاقمار و زبد شریعة النبی المختار که در فقه و مذاهب اربعه است. بغیة المشتاق لاصول الدیانة و الاذواق. سلوة الاخوان فی الرد علی اهل الجحود و العدوان و جز آن. وی به سال ۱۳۱۳ هـ.ق. به مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن اسماعیل العبدلانی. وی فقیهی متصوف و کردی‌الاصل است. به سال ۱۱۶۴ هـ.ق. به حلب متولد شد و سپس به دمشق رفت و به سال ۱۱۷۸ درگذشت. از تألیفات اوست: سلاح السفرفیما یوجب الظفر. رحلة الی الحجاز. الجمع الاوفی فی الصلاة علی المصطفی. رغبة الزوار فی الارتحال لزیارة الابرار. تحفة الاحباب فیمایجب به الخطاب. فردوس التدریس فی شرح قصیدهٔ محمدبن ادریس. زبدة اللیالی فی شرح عقیدة الامام غزالی. جود الموجود فی جحودالوجود. الکنز الاسنی فی شرح اسماء الله الحسنی. المواضحة القویمة الفتح الربانی فی آداب طریقة الگیلانی. عین الصحو فی عوامل النحو. تحفة الاحبة فی علم اصول الحدیث. (از الاعلام زرکلی).
عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن عثمان القاهری مشهور به الطوری. وی مفتی حنفیهٔ مصر بود. در الازهر فتوی میداد و درس میگفت. از تألیفات اوست: شرح الکنز در فقه. الفواکه الطوریه در ادب. وی به سال ۱۰۳۰ هـ.ق. به قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن علی‌بن یوسف‌بن محمد المغربی الفاسی المالکی. از بزرگان و شیوخ عصرخود بود. وی به تألیف نپرداخت و به جواب مسائل اکتفامیکرد. به سال ۱۰۰۷ هـ.ق. متولد و در ۱۰۹۱ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن عمر البغدادی. وی عالم به ادب و تاریخ و اخبار بود به سال ۱۰۳۰ هـ.ق. به بغداد متولد شد و به سال ۱۰۹۳ به قاهره درگذشت. از تألیفات اوست: خزانة الادب. شرح کافیهٔ استرابادی. شرح شواهد الشافیه. شرح شواهد. شرح تحفة

الوردیة در نحو. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن محمد معروف به ابن قضیب. رجوع به ابن قضیب و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن محمدبن زین‌الفیومی. وی از مردم مصر و فقیه و عارف و عالم به فرائض و هیئت و میقات و موسیقی بود. از تألیفات اوست: شرح منهاج النووی در فقه شافعی. شرح النزهة فی الحساب. المقنع فی الجبر و المقابله و جز آن. وی به سال ۱۰۲۲ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالقادربن محمد الانصاری الجزیری. وی فاضل و باحث و از مردم مصر بود. از تألیفات اوست: درر الفوائد المنتظمة. فی اخبار الحاج و طریق مکة المعظمة. خلاصة الذهب فی فضل العرب. عمدة الصفوة فی حل القهوة. مجموعه‌ای شامل اشعار و مراسلات و فوائد. و نسبت او به جزیرهٔ فیل از اعمال مصر است. وی به سال ۸۸۰ هـ.ق.متولد شد و در حدود ۹۷۷ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن محمدبن عمربن محمدبن یوسف‌بن عبدالله‌بن نعیم، مکنی به ابوالمفاخر. در عصر خود مورخ دمشق بوده است. وی به سال ۸۴۵ هـ.ق.به دمشق متولد شد و به سال ۹۲۷ درگذشت. از تألیفات اوست: الدارس فی تواریخ المدارس که خلاصهٔ آن به فرانسه ترجمه شده است. العنوان فی ضبط المواليد و الوفیات لاهل الزمان. تذکرة الاخوان فی حوادث الزمان. التبیین فی تراجم العلماء و الصالحین. تحفة البررة فی الاحادیث المعتبرة. افادة النقل فی الکلام علی العقل. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن مکرم الحسینی. وی مردی فاضل و از علماء حجاز بود و انشائی نیکو داشت و از تألیفات اوست: عیون المسائل من اعیان الرسائل. المقصورة الدریدیه. وی به سال ۹۷۶ هـ.ق.متولد و در ۱۰۳۳ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن محیی‌الدین‌بن مصطفی الحسنی الجزائری. وی در زمرهٔ امرا و علما و شعرا بود و اصل او از وهران الجزائر است که به سال ۱۲۴۶ هـ.ق. که فرانسویان به الجزائر درآمدند مردم الجزائر بدو پیوستند. عبدالقادر مدت پانزده سال با فرانسویان جنگید و سرانجام به سال ۱۲۶۳ با شرائطی تسلیم آنان شد. فرانسویان ابتدا او رابه طولون و سپس به انبواز تبعید کردند. سرانجام ناپلئون دوم وی را آزاد کرد بدان شرط که دیگر به الجزائر بازنگردد. از تألیفات اوست: ذکری العاقل. رسالة فی العلوم و الاخلاق. وی به سال ۱۲۲۲ هـ.ق.متولد و در ۱۳۰۰ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن میمی البصری. مردی فاضل و از مردم بصره است. از تألیفات اوست: رسائل فی المنطق و العروض و الصرف، و جز آن. وی به سال ۱۰۸۵ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن الناصر. از فرزندان امام یحیی شرف‌الدین حسینی امیر یمن است. وی مردی فاضل و عارف به ادب بود. او را شعری است و به سال ۱۰۹۷ هـ.ق. به کوکبان که مرکز امارت او بود درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) ابن یوسف النقیب الحلبی. وی فقیهی فاضل بود و به سال ۱۱۰۷ هـ.ق.به مدینه درگذشت. از تألیفات اوست: لسان الحکام فی فقه الحنفیة. معرفة الرمی بالسهام. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) جیلانی، ابن ابی صالح موسی‌بن عبدالله‌بن یحیی الجیلانی ملقب به محیی‌الدین. مولد و مدفن وی بغداد است. امام سلسلهٔ قادریه و صوفیه است که اغلب در بلاد هند و ممالک عثمانی و بلاد اسلامی مذهبش رواج دارد. بگفتهٔ قاموس الاعلام و طبقات شعرانی نسبت او به حضرت حسن مجتبی (ع) میرسد. وی از بزرگان صوفیه و مشایخ طریقت و مؤسس مذهب قادریه است. او ابتدا نزد ابوزکریای تبریزی علوم عربیت را فراگرفت. فقه و اصول را نیز در بغداد آموخت. سپس به وعظ و تدریس پرداخت و شهرتی پیدا کرد. در زمان تحصیل از دسترنج خود ارتزاق میکرد. فتاوی او موافق هر دو مذهب شافعی و حنبلی است. در فقه و تصوف تألیفاتی دارد از جمله: بشائر الخیرات. دیوان اشعار. الغنیة الطالبی. طریق الحق. الفتح الربانی و الفیض الرحمانی. فتوح الغیب. الفیوضات الربانیة. ملفوظات قادریه. ملفوظات گیلانی و جز آن. وی به سال ۴۷۰ یا ۴۹۰ متولد و به سال ۵۶۰ یا ۵۶۱ هـ.ق.به بغداد درگذشت. (از روضات الجنات ص ۴۳۲) (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۹۴).

عبدالقادر. [عَ دُلْ دِ] (اِخ) راشدی. قاضی و مفتی قسطنطنیة و از فقهاء مغرب بود. از تألیفات اوست: حاشیة علی شرح السید للمواقف العضدیة. عائلات قسطنطنیة و قبائلها و عربها و بربرها. رسالة فی تحریم الدخان، و جز آن. وی در حدود سال ۱۱۱۲ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقادر گوینده. [عَ دُلْ دِ رِ یَ دَ] (اِخ) از شعراء هرات و عالم به قرائت بود. از موسیقی اطلاعی کامل داشت و خط نیکو مینوشت. ابتدا به دارالسلام بغداد در مصاحبت سلطان احمد جلایر بسر میبرد و مورد توجه و الطاف او بود، سپس از ملازمان میرزا میرانشاه شد. وی به سال ۸۳۸ هـ.ق. درگذشت. (از رجال حبیب السیر ص ۱۰۶).

عبدالقاهر. [عَ دُلْ هِ] (اِخ) ابن حاج عبدالرجب‌بن المخلص العبادی. وی مردی فاضل، عالم، متکلم و فقیه بود و شعر میگفت. از تألیفات اوست: عقاید الدینیه علی البراهین العقلیه المتمسکات القطعیة الیقینیة. ریاض الجنان و حدائق الغفران. نیلوفریه (که ناقص است). فرائد الصافیة علی الفوائد الوافیة. (حاشیه بر شرح جامی). رفع الغوایة (شرح الهدایة) و جز آن، و او را دیوان شعری است. (از روضات ص ۳۶۰).

عبدالقاهر. [عَ دُلْ هِ] (اِخ) ابن شعیب، مکنی به ابورفاعة. رجوع به ابورفاعه عبدالقاهر شود.

عبدالقاهر. [عَ دُلْ هِ] (اِخ) ابن طاهربن محمدبن عبدالله البغدادی التمیمی الاسفراینی، مکنی به ابومنصور. رجوع به ابومنصور بغدادی و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالقاهر. [عَ دُلْ هِ] (اِخ) ابن طاهر التمیمی، مکنی به ابوسعید. رجوع به ابوسعید عبدالقاهر شود.

عبدالقاهر. [عَ دُلْ هِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن الحسین الحلبی، مکنی به ابوالفرج شاعر مجید بود. او راست: شرح بر دیوان المتنبی. وی به سال ۵۵۱ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقاهر. [عَ دُلْ هِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمد البکری الصدیقی، مکنی به ابوالنجیب و معروف به سهروردی. رجوع به ابوالنجیب سهروردی و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالقاهر تبریزی. [عَ دُلْ هِ رِ تَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالواحد التبریزی الحرانی الدمشقی. اصل او از تبریز و مولد وی حران و نشأتش به دمشق بود و قضاوت صفد و دمیاط یافت. وی به سال ۶۴۸ هـ.ق.متولد و در ۷۴۰ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالقاهر جرجانی. [عَ دُلْ هِ رِ جُ] (اِخ) ابن عبد الرحمان شافعی اشعری. ادیب، نحوی و لغوی است. از پیشوایان نحو و عربیت است. وی علم معانی و بیان را بنیان گذارد و تألیفات بسیار دارد از جمله: اسرار البلاغة در معانی و بیان. اعجاز القرآن (صغیر). اعجاز القرآن (کبیر). التلخیص در علم معانی. الجمل. دلائل الاعجاز. شرح‌الفاتحة. العروض. العمدة فی الصرف. العوامل المائة المفتاح فی شرح الصحاح. و المقصد. وی اشعاری نیز سروده است و به سال ۴۷۱ هـ.ق.به جرجان درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از روضات الجنات ص

۴۴۳) (از ریحانة الادب).

عبدالقدوس. [عَ دُلْ قُدْ دو] (اِخ) ابن حبیب الدمشقی. رجوع به ابوسعید عبدالقدوس شود.

عبدالقیس. [عَ دُلْ قَ] (اِخ) ابن اقصی. قبیله‌ای است بزرگ منسوب به عبدالقیس‌بن اقصی‌بن دعمی‌بن جدیلةبن اسدبن ربیعه... جماعتی بسیار از آن قبیله از صحابیان بودند. مسکن آنها ابتدا تهامه و سپس به بحرین بود. قراء جار، قمادی، جبلة، بیضا و جز آن از آن ایشان است. در عهد رسول (ص) عده‌ای از آنان او را یاری کردند. (از معجم قبائل العرب) (از الاعلام زرکلی).

عبدالکافی. [عَ دُلْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش انارک شهرستان نائین. واقع در هشت‌هزار گزی شمال انارک متصل به راه حاجی مهدی به انارک. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر و ۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالرحمان‌بن عیسی النائب الاوسی الانصاری. فقیه و ادیب بود. او را شعری نکو است. وی از مردم طرابلس عرب است و به سال ۱۱۸۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن طاوس العلوی الحسنی معروف به ابن طاوس. رجوع به ابن طاوس غیاث‌الدین ابوالمظفر در این لغت‌نامه و الاعلام زرکلی و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۱۱ شود.

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن عبدالحاکم‌بن سعید الفارقی. از وزراء دولت فاطمیهٔ مصر بود. وی به سال ۴۵۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن عبدالصمدبن محمد القطان الطبری شافعی، مکنی به ابومعشر شیخ اهل مکه و عالم به قرآآت بود. از تألیفات اوست: التلخیص فی القرآآت الثمان. سوق العروس فی القرآآت. عیون المسائل فی التفسیر. وی به سال ۴۷۸ هـ.ق. به مکه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن عبدالنوربن المنیر الحلبی المصری. وی صاحب تاریخ مصر و شرح صحیح بخاری است. به سال ۷۳۵ هـ.ق. درگذشت. (از رجال حبیب السیر ص ۵۴۱) (از الاعلام زرکلی).

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن عطاءبن عبدالکریم القرشی الزهری الاسکندرانی. وی در قرافهٔ کبرای مصر سکونت جست. از تألیفات اوست: شرح ابیات الجمل. زیارة قبور الصالحین. وی به سال ۶۱۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن فضل المطیع للهٔبن المقتدر العباسی معروف به الطائع‌لله. رجوع به الطائع‌لله شود.

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن مالک الخزرجی، مکنی به ابوسعید. رجوع به ابوسعید عبدالکریم‌بن مالک شود.

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالکریم الرافعی القزوینی الشافعی. وی عالم دینی بود و در قزوین درس تفسیر و حدیث میگفت. از تألیفات اوست: المحرر. فتح العزیز فی شرح الوجیز للغزالی. شرح مسند الشافعی. الامالی الشارحة لمفردات الفاتحه. به سال ۶۲۳ هـ.ق. بقزوین درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن محمدبن منصور التمیمی سمعانی مروزی، مکنی به ابوسعد. رجوع به ابوسعد عبدالکریم و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن محمد الهارونی دیباجی، مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصر عبدالکریم شود.

عبدالکریم. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) ابن هوازن‌بن عبدالملک‌بن طلحة النیشابوری قشیری اشعری شافعی صوفی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به زین‌الاسلام از بنی‌قشیر و شیخ خراسان بود. وی مردی زاهد و عالم به دین بود. او از اعرابی است که به خراسان رفتند و نسبت او به قشیربن کعب میرسد. در کودکی پدرش را از دست داد. از محضر استادانی معروف همچون علی‌بن حسین نیشابوری معروف به دقاق و محمدبن ابی‌بکر طوسی و ابی‌بکر فورک فقه و اصول آموخت. وی از بزرگان و شیوخ اهل تصوف و عرفان است و مورد توجه سلطان آلب ارسلان بود. از تألیفات اوست: تفسیر کبیر به نام التیسیر فی علم التفسیر. رسالة فی رجال الطریقة. مختصر المحصل فی‌الکلام. المنتخب فی علوم الحدیث. لطائف الاشارات. رسالة القشیریه. مختصر الهدایة و جز آن. وی به سال ۳۷۶ هـ.ق. متولد و در ۴۶۵ به نیشابور درگذشت. (از الاعلام زرکلی و روضات الجنات صص ۴۴۴ - ۴۴۶).

عبدالکریم جیلی. [عَ دُلْ کَ مِ] (اِخ) ابن ابراهیم، سبط عبدالقادر الجیلانی از علماء متصوف است. از تألیفات اوست: الانسان الکامل فی معرفة الاواخر و الاوائل. الناموس الاعظم. وی به سال ۸۲۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالکریمی. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۱۹هزارگزی خاور زرقان و کنار راه فرعی بند امیر به سلطان‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، هوای آن معتدل و ۵۳ تن سکنه دارد. آب این ده از رود کُر تأمین میشود. محصولاتش غلات و چغندر است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عبداللطیف. [عَ دُلْ لَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن احمد الیمانی الزبیدی. از علماء عربیت است. از تألیفات اوست: شرح ملحة الاعراب. مقدمة فی علم النحو. نظم مقدمهٔ ابن بابشاذ. (از الاعلام زرکلی).

عبداللطیف. [عَ دُلْ لَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ملک. فقیه حنفی است. از آثار اوست: مبارق الازهار فی شرح مشارق الانوار فی الحدیث. شرح المنار فی الاصول و جز آن. وی در حدود سال ۸۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبداللطیف. [عَ دُلْ لَ] (اِخ) ابن عبدالمنعم‌بن الصیقل الحرانی الحنبلی، مکنی به ابوالفرج. عالم به حدیث و از مسانید مصر در زمان خود بود. از کتب اوست: الساعیات در حدیث. وی به سال ۶۷۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبداللطیف. [عَ دُلْ لَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن ابی‌جامع العاملی. فقیه، فاضل و از شاگردان شیخ بهائی و شیخ حسن‌بن الشهید الثانی و غیره بود. از تألیفات اوست: الرجال. جامع الاخبار فی ایضاح الاستبصار و جز آن. (از روضات ص ۳۶۳).

عبداللطیف. [عَ دُلْ لَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمدبن علی البغدادی معروف به ابن اللباد. از فلاسفهٔ اسلام و یکی از علما است. در حکمت و علم‌النفس و طب و تاریخ و جغرافیا و ادب کتابهای بسیار تألیف کرد. وی را حافظه‌ای قوی بود. و از کتب اوست: الافادة و الاعتبار بما فی مصر من الآثار. قوانین البلاغة. الانصاف بین ابن بری و ابن الخشاب. الجامع الکبیر در منطق و طبیعی در ده مجلد. بلغة الحکیم. الکلمة فی الربوبیة. تهذیب کلام افلاطون. القیاس در چهار مجلد. السماع الطبیعی. غریب الحدیث. شرح احادیث ابن ماجه و کتابهای بسیاری را خلاصه کرده است. از جمله: الحیوان للجاحظ. کتاب العمدة و او را رسائل کوچکی نیز هست که مقالات نامیده است از جمله: النفس. العلم الالهی. الماء. الحرکات المعتاصة. العادات. الحواس و جز آن. وی به سال ۵۵۵ هـ.ق. متولد و در ۶۲۹ به بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبداللطیف. [عَ دُلْ لَ] (اِخ) انسی قاضی

مستعرب و متأدب بود و انشاء نیک مینوشت. و او راست شعری. وی از موالی روم بود و قضاء رکب و محاسبت اوقاف مصر یافت به روم رفت و ولایت قضاء طرابلس شام یافت. و سپس قضاوت کوتاهیه و مرعش و جیزه و جز آن یافت. وی به سال ۱۰۷۵ هـ . ق. به دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدان. [عَ بَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به یمن. (از معجم البلدان).

عبدان. [عَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (از معجم البلدان).

عبدان. [عَ] (اِخ) یکی از دهات مرو است که بوالقاسم عبدالحمیدبن عبدالرحمان‌بن احمد العبدانی منسوب است بدان. (از معجم البلدان).

عبدان. [عَ بُ] (اِخ) نهر عبدان، نهری است به بصره در جانب فرات منسوب به مردی است از اهل بحرین. (از معجم البلدان).

عبدان. [عَ] (ع اِ) ج اَعْبُد. (لسان العرب).

عبدان. [عِ بِدْ دا] (ع اِ) ج اَعبد. (لسان العرب).

عبدانی. [عَ] (اِخ) عبدالحمیدبن عبد الرحمان‌بن احمد العبدانی، مکنی به ابوالقاسم. خواهرزادهٔ یکی از فضلاء و ائمه است که از خال خود قاضی ابوالحسن علی‌بن‌الحسن دهقان، مکنی به ابن عبدالرزاق الکشمیهنی و جز آنان روایت کند. (از معجم البلدان).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختر نیر و ۳۳هزارگزی جنوب خاوری راه فرعی نیر به ابرقو. ناحیه‌ای است کوهستانی هوای آن معتدل است و ۵۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش: غلات، ذرت، حبوبات، انجیر و بادام است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند و شغل زنان کرباس‌بافی‌است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۳۹هزارگزی شمال باختری درمیان و ۵هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بیرجند به شاهرخت. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، معتدل و ۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن اباض المقاعسی المری التمیمی. از بنی‌مرةبن عبیدبن مقاعس و رئیس فرقهٔ اباضیه و معاصر معاویه بود. و تا اواخر خلافت عبدالملک‌بن مروان میزیست. شماخی او را از تابعیان داند و گوید: وی عبدالملک‌بن مروان را اندرز میداد. در مورد تاریخ تولد و وفات او اختلاف است. برخی گویند وی از ابناء نیمهٔ دوم سدهٔ اول هجرت بعد از جابربن یزید است و برخی گویند: نشأت وی در زمان معاویةبن ابی‌سفیان است و تا زمان عبدالملک‌بن‌مروان میزیست. و برخی وفات او را ۱۳۰ هـ . ق. نوشته‌اند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمد الاغلبی التمیمی. وی امیر تونس و قیروان و مردی ادیب، شجاع و عاقل بود. پس از مرگ پدر امارت یافت و به سال ۲۹۰ هـ . ق. به تدبیر فرزندش زیادة الله بدست سه تن از صقالبه به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اغلب التمیمی، امیر افریقا و از اغالبه بود. امارت از آن او بود و خطبه به نام بنی‌عباس میخواندند. و به سال ۱۹۶ هـ . ق. پس از پدر امارت یافت و در عهد وی در قیروان و حوالی آن ایام سکون و آرامش بود. وی به سال ۲۰۱ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله الخبری. از علمای عربیت و فرائض و حساب بود. او راست: شرح الحماسة. شرح دیوان البحتری. وی به سال ۴۷۶ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابراهیم الاصیلی نسب وی باصیلة (شهری به مغرب) است. مردی فاضل بود و به سال ۳۹۲ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالله‌بن عبدالرحمان باشمیلة. از افاضل یمن بود و شعر میگفت. او را دیوانی است. وی به سال ۹۱۶ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عثمان التیمی القرشی. صحابی بود و در وقعهٔ طائف شرکت داشت و تیری بدو رسید که در اثر همان به سال ۱۱ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌بکر الصدیق. رجوع به عبدالله‌بن عبدالله‌بن عثمان التیمی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌حصین الازدی. صحابی و از فرسان عرب در صدر اسلام بود. وی به سال ۳۶ هـ . ق. در جنگ صفین به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌زید عبدالرحمان قیروانی، مکنی به ابومحمد معروف به ابن ابی‌زید. رجوع به ابن ابی‌زید ابومحمد شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌فرج. رجوع به ابن مارستانیه ابوبکر عبدالله شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌قحافه عثمان‌بن عمروبن کعب التیمی القرشی، مکنی به ابوبکر. رجوع به ابوبکربن ابی‌قحافه شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن اسماعیل الرسولی. وی از ملوک دولت رسولیه یمن است که به سال ۸۲۷ هـ . ق.بعد از مرگ پدر به امارت رسید. وی به سال ۸۳۰ هـ . ق.به صنعا درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن امیر اسحاق‌بن المقتدر العباسی، مکنی به جعفر و ملقب به القائم بامرالله. رجوع به قائم‌بن القادر و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن بشیربن ذکوان‌البهرانی. از بزرگان قراء بود. به سال ۱۷۳ هـ . ق.متولد شد و به سال ۳۴۲ هـ . ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن حسین الشاماتی، مکنی به ابوالحسین. مردی فاضل بود. از تألیفات اوست: شرح دیوان المتنبی. شرح الحماسه. شرح امثال ابی‌عبید. وی به سال ۴۷۵ هـ . ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن خشاب، مکنی به ابومحمد. رجوع به خشاب و الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن سلیمان‌بن ابراهیم‌بن بردة الفزاری. یگانهٔ جهان بود در علم و ورع. و از بنی‌فزاره یکی از قبائل عرب است. وی هشتاد پاره تألیف دارد. قضاء پارس و کرمان یافت. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۷).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن مخرمة الحمیری الشیبانی الهجرانی الحضرمی العدنی. فقیه و مدرس و مفتی عدن بوده. به سال ۸۰۳ به الهجرین متولد شد و به سال ۹۰۳ هـ . ق. به عدن درگذشت. او را تصانیفی است از جمله: شرح الملحمة للحریری. رسائل فی علم الهندسة. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن حنبل الشیبانی البغدادی حافظ حدیث و از مردم بغداد بود. از کتابهای او است: الزوائد علی کتاب الزهدلابیه. زوائد المسند. وی به سال ۲۹۰ هـ . ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن قدامة المقدسی ثم الدمشقی الحنبلی، مکنی به ابومحمد و ملقب به موفق‌الدین و

معروف به ابن قدامه. رجوع به ابن قدامه موفق‌الدین و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن احمدبن محمود الکعبی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به کعبی وی از بنی‌کعب و از ائمهٔ معتزله است و رئیس طائفهٔ کعبیه بود. او راست: آراء و مقالاتی در کلام. اصل او از بلخ است و به سال ۳۱۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن احمدبن محمود النسفی. وی فقیه و مفسری حنفی‌مذهب و از مردم ایذج (از حوالی اصفهان) بود. از تألیفات اوست: المدارک در تفسیر قرآن. کنز الدقائق در اصول فقه. المنار در اصول. الوافی در فروع. الکافی فی شرح الوافی. المستصفی در فقه. به سال ۷۱۰ هـ.ق. در ایذج درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن زیاد العسکری الاهوازی الجوالیقی معروف به عبیدان. از علماء حدیث است. از تألیفات اوست: الفوائد. وی به سال ۲۱۶ هـ.ق. متولد و در ۳۰۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن احمدالاصفهانی معروف به ابن لبان. رجوع به عبداللهبن محمد شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن احمدالمروزی القفال. رجوع به قفال شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن احمد فاکهی المکی. رجوع به فاکهی عبداللهبن احمد شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن احمد مالقی ملقب به ضیاءالدین و معروف به ابن البیطار. رجوع به ابن بیطار و نیز به الاعلام زرکلی و روضات الجنات ص ۴۵۱ شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن ادریس الاودی الکوفی. وی از اعلام حفاظ حدیث و مردی فاضل و عابد بود و در آنچه روایت کند حجت است. رشید خواست وی را قضاوت دهد نپذیرفت و صلهٔ او را رد کرد. مذهب او در فتوی، مذهب مردم مدینه است. وی به سال ۱۲۰ هـ.ق. متولد شد و در ۱۹۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن ارقم‌بن عبد یغوث القرشی الزهری. صحابی و از کتاب و خال پیغمبر (ص) است. در فتح مکه اسلام آورد و رسول (ص) و ابوبکر و عمر وی را به کتابت گماردند سپس در باقی خلافت عمر و دو سال از خلافت عثمان متصدی بیت‌المال بود و استعفا کرد. عثمان وی را ۳۰ هزار درهم جایزت داد نپذیرفت. وی به سال ۴۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم. از آل زیادبن ابیه و امیر یمن بود. به سال ۳۷۱ هـ.ق. بعد از مرگ پدر از جانب آل‌عباس ولایت یافت و در زمان امارت وی دولت آل‌زیاد در یمن به ضعف گرایید و بندگان آنان و والیان اطراف قیام کردند. امارت عبدالله ۴ سال دوام یافت و به سال ۳۷۵ هـ.ق. به زبید درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن اسعدبن علی معروف به ابن الدهان. رجوع به ابن دهان ابوالفرج عبدالله و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن اسعد التمیمی الیافعی المکی ملقب به عفیف‌الدین و مکنی به ابوالسعادات. رجوع به بابوالسعادات عبدالله بن اسعد و به روضات ص ۴۵۷ شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن الشریف محمدبن علی الحسینی العلوی معروف به مولی عبدالله. از ملوک دولت اشراف علویین مراکش بود. بعد از مرگ برادرش احمد به سال ۱۱۴۱ هـ.ق. با وی بیعت کردند. وی مردی جبار و با قساوت نفس بود. مردم مغرب چهار بار بر وی بشوریدند و او را خلع کردند و او دیگر بار بازگشت و تا سال ۱۱۷۱ هـ.ق. که سال مرگ او است به امارت باقی بود. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن اسید الجهنی. از اشراف کوفه بود. در جنگ با حسین‌بن علی شرکت جست. مختار ثقفی وی را به سال ۶۶ هـ.ق. بکشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن ایوب المنصوربن یوسف المظفر. از بنی‌رسول است. وی چندی با الملک المجاهد به ستیزه برخاست و سرانجام مغلوب و زندانی شد و به سال ۷۳۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن بدیل‌بن ورقاء الخزاعی. صحابی است و سیادت خزاعه را یافت. در یوم‌الفتح اسلام آورد و در جنگ صفین و طائف و تبوک شرکت کرد. در صفین با علی (ع) بود و در این جنگ به سال ۳۷ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن بری‌بن عبدالجبار المقدسی الاصل المصری، مکنی به ابومحمد و معروف به ابن بری. رجوع به ابن بری و ابومحمد عبدالله و رجوع به الاعلام زرکلی و روضات الجنات ص ۴۵۲ شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن بریدةبن الحصیب الاسلمی، مکنی به ابوسهل. تولد او به سال ۱۴ هـ.ق. است. وی قاضی و از رجال حدیث است. اصل وی از کوفه بود و در بصره سکونت جست. قضاوت مرو یافت و به سال ۱۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن بسر المازنی از بنی‌مازن‌بن منصور. وی صحابی و از کسانی است که به هر دو قبله نماز گزارد. او آخرین صحابی است که به سال ۸۸ هـ.ق. به شام درگذشت. در صحیحین ۵۰ حدیث از او روایت شده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن بسطام الازدی. وی همراه جنید در نبرد با ترک در نزدیکی سمرقند شرکت کرد و دز آن نبرد به سال ۱۱۲ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن بشربن عمرو البغدادی. وی سید عبدالقیس و مردی شجاع و فصیح و صاحب رأی بود. قوم خود را برای جنگ با حجاج ثقفی در بصره فراهم آورد و مردم با او بیعت کردند. لیکن عبدالله در جنگ به سال ۷۵ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن جبیربن نعمان الانصاری. صحابی است در عقبه و بدر حاضر شد و در جنگ احد امیر تیراندازان بود و در همین جنگ به سال ۳ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی و تاریخ الخلفاء ص ۷۵).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن جحش‌بن رئاب‌بن یعمر الاسدی. وی صحابی و از کسانی است که در آغاز به اسلام گرویدند. به بلاد حبشه و مدینه مهاجرت کرد. وی از امراء سرایا بود. در جنگ احد به سال ۳ هـ.ق. کشته شد و با حمزه در یک قبر مدفون گردید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن جدعان التیمی القرشی. وی رسول اکرم (ص) را قبل از بعثت درک کرد. (از الاعلام زرکلی) (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۳۵).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن جعفربن ابیطالب‌بن عبدالمطلب الهاشمی القرشی. وی صحابی است و به سال ۱ هـ.ق. در حبشه متولد شد. او نخستین مولود مسلمانان در حبشه است. مردی کریم بود و شعراء وی را مدح میگفتند. در جنگ صفین از امیران لشکر علی (ع) بود. به سال ۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از عقدالفرید ص ۱۴۴) (از تاریخ سیستان ص ۹۰).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن جعفربن محمدبن درستویه. رجوع به ابن درستویه ابومحمد و نیز به الاعلام زرکلی و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۴۳ و روضات الجنات ص ۴۴۸ شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن جعفر الکثیری از سلاطین یمن بود و سیرتی پسندیده داشت. به سال ۹۱۰ هـ.ق. در شحر

درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حارث‌بن جزء الزبیدی صحابی است. در بصره اقامت کرد. وی قبل از مرگش نابینا شد و به سال ۸۶ ه‍ .ق. به مصر درگذشت. وی آخرین کس از صحابه است که به مصر درگذشتند. مصریان از وی احادیثی روایت کنند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حارث‌بن قیس السهمی القرشی. شاعر و صحابی است. وی را به خاطر شعری که از جملهٔ آن. «اذا انالم ابرق...» آورده بود مبرق میگفتند. به سال ۱۱ ه‍ .ق. در یمامه و به قولی در طائف کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حارث‌بن نوفل الهاشمی القرشی. از اشراف قوم خویش و مردی پرهیزکار و ظاهر الصلاح بود. ابن زبیر وی را ولایت بصره داد و چون فتنهٔ ابن اشعث پدید شد. به عمان گریخت و به سال ۸۴ ه‍ .ق. بدانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حجاج. رجوع به ابن یاسمین شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حجاج‌بن محصن‌بن جندب المازنی الثعلبی الغطفانی، مکنی به ابوالاقرع. وی شاعر و از سواران نامبردار دولت اموی است و بر عبدالملک‌بن مروان خروج کرد و به نجدة‌بن عامر الحنفی و سپس به عبدالله‌بن زبیر پیوست و چون ابن زبیر کشته شد ناشناس نزد عبدالملک رفت و شعر خود بر او خواند. عبدالملک وی را امان داد. شعر او نیک و اخبار او بسیار داشت. وی در حدود سال ۹۰ ه‍ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حجاج الازدی. از شجعان صدر اسلام است. به سال ۳۶ه‍ .ق. در جنگ صفین کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حسن‌بن‌نمی‌الثانی. از امراء مکه است که به سال ۱۰۴۰ ولایت یافت. و به سال ۱۰۴۱ ه‍ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حسن‌بن احمد الانصاری القرطبی المالقی. از حفاظ حدیث و از کتاب و لغویان و شعراء بود. به سال ۵۵۶ ه‍ .ق. به مالقه متولد شد و در ۶۱۱ ه‍ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب الهاشمی القرشی. تابعی است. نزد عمربن عبدالعزیز منزلتی داشت. وی به سال ۷۰ ه‍ .ق. متولد شد و در ۱۴۵ ه‍ .ق. در زندان منصور عباسی درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از تاریخ الخلفاء ص۱۴۲) (از تاریخ بیهق ص ۱۴۲).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حسن صیدلانی. منجم معروف. در هندسه و احکام نجوم و حساب و جبر و مقابله بارع بود. از مؤلفات وی: شرح کتاب جبر محمدبن یونس خوارزمی در جمع و تفریق و ضرب و تقسیم است. تاریخ وفاتش به تحقیق معلوم نیست ولی چون ابن ندیم از وی یاد میکند قطعاً قبل از سالهای ۳۷۷ که ه‍ .ق. زمان تألیف الفهرست است بوده و از طرفی هم چون شرح کتاب خوارزمی را نموده بعد از سنین ۲۵۹ ه‍ .ق. است و در این مدت ۱۱۸ سال میانهٔ ابن ندیم و خوارزمی حیات داشته و از طرفی دیگر میدانیم که اگر به زمان ابن ندیم نزدیک بود قطعاً سال وفاتش را بدست می‌آورد پس باید به خوارزمی نزدیکتر باشد از اینرو در آخر مائهٔ سوم هجری میزیسته است. (از گاهنامه).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالله‌العکبری البغدادی، مکنی به ابوالبقاء معروف به العکبری. رجوع به ابوالقباء محب‌الدین و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حسین‌بن مرعی‌بن ناصرالدین البغدادی. فقیه و متأدب و از اعیان عراق بود. به سال ۱۱۰۴ ه‍ .ق. به کرخ بغداد متولد شد به بلاد شام و حجاز مسافرت کرد و به سال ۱۱۷۴ ه‍ .ق. به بغداد درگذشت. از تألیفات اوست: انفع الرسائل فی شرح دلائل الخیرات. حاشیة علی المغنی. دیوان شعر و جز آن. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حسین تستری. ساکن اصفهان و صاحب مدرسهٔ نقش جهان اصفهان است. وی یکی از علما و مجتهدان و مردی صالح و پرهیزکار بود. اصلش از شهر تُستر (شوشتر) است. به نجف رفت و مدتی نزد مقدس اردبیلی تلمذ کرد سپس به اصفهان رفت و مدتی در آنجا ماند هم آنگاه به مشهد رفت. در آن جا شاه عباس وی را ملاقات کرد و مجدداً به اصفهان بازگشت. وی در بسیاری از کارها از جمله موقوفات چهارده معصوم و بناء مدرسهٔ نقش جهان و مدرسهٔ شیخ لطف الله راهنمای شاه بود. وی را تألیفاتی است از جمله، التتمیم لشرح الشیخ نورالدین علی قواعد در هفت مجلد. به سال ۱۰۲۱ ه‍ .ق. به اصفهان درگذشت. (از روضات الجنات صص ۳۶۵ - ۳۶۸).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حسین یزدی. از علماء اصبهان است. از تألیفات او است: حاشیهٔ بر شرح التلخیص در بلاغت. شرح تهذیب المنطق. شرح القواعد در فقه. وی به سال ۱۰۱۵ ه‍ .ق. به اصبهان درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از روضات الجنات ص۳۶۳).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حشرج‌بن اشهب‌بن ورد. والی و از بزرگان و شعرای قیس است. در زمان عبدالملک‌بن مروان ولایت بیشتر شهرهای خراسان و پاره‌ای از شهرهای فارس و کرمان را یافت. وی محمدبن مروان را مدح گفت صاحب اغانی قصیده‌ای از او نقل کرده است. در حدود سال ۹۰ ه‍ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حکیم‌بن حزام الاسدی القرشی. صحابی و از شجعان بود. روز فتح مکه اسلام آورد و در جنگ جمل همراه عایشه پرچمدار قریش بود و در همان جنگ ۳۶ ه‍ .ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حمدان‌بن حمدون‌التغلبی العدوی، مکنی به ابوالهیجاء. رجوع به ابوالهیجاء و عبدالله‌بن حمدان و نیز به الاعلام زرکلی و مجمل التواریخ ص ۳۷۴ شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حمزة‌بن سلیمان‌بن حمزة. یکی از ائمهٔ یمن بود. در زمان ملک مسعود بر صنعاء و ذمار استیلا یافت و به سال ۶۱۲ ه‍ .ق. با ملک مسعود نبرد کرد و به سال ۶۱۴ ه‍ .ق. در کوکبان درگذشت. وی از علماء زیدی است و در مذهب تصنیفاتی دارد. او را دیوان شعری است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن حیدربن ابوالقاسم قزوینی. فقیه و از رجال حدیث است. به سال ۵۸۲ ه‍ .ق. به همدان درگذشت. از تألیفات اوست: کتاب مشیخة که در آن ترجمهٔ شیوخ خود را که از آنان حدیث شنیده است و یا بدو اجازت داده‌اند آورده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن خازم‌بن اسماءبن الصلت السلمی البصری، مکنی به ابوصالح. از جانب بنی‌امیه امارت خراسان یافت و چون ابن زبیر قیام کرد عبدالله خازم اطاعت خویش را بدو نوشت و او وی را همچنان به حکومت خراسان بداشت. عبدالملک وی را به اطاعت خویش خواند، و او نپذیرفت. چون مصعب کشته شد عبدالملک سر وی را نزد ابن خازم فرستاد. او سر را بشست و بر آن نماز گزارد، سپس مردم خراسان بر او بشوریدند و او را بکشتند و سر او را نزد عبدالملک فرستادند. قتل وی به سال ۷۲ ه‍ .ق. بود و مدت ۱۰ سال امارت کرد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه‍] (اِخ) ابن خالد، مکنی به ابوهفان المهزمی (یا محضرمی). رجوع به

ابوهفان المهزمی عبدالله شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن خلیدبن سعد، مکنی به ابوالعمیثل. رجوع به ابوالعمیثل عبداللهبن خلید و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن دارم‌بن مالک‌بن حنظلة. از تمیم از عدنان جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی) (از عیون الاخبار ج ۳ ص ۴۱).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن داود الزبیری. فقیه و از مردم زبیر بود. از تألیفات او است: الصواعق و الرعود فی الرد علی‌بن سعود. وی به سال ۱۲۲۵ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از عقدالفرید ج۸ ص۸۶).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن ذکوان القرشی المدنی محدث است. سفیان وی را در حدیث امیرالمؤمنین نامید. وی در حدیث ثقه بود. لیث گفت سیصد تن دنبال ابوالزناد دیدم که از او فقه و علم و شعر و صرف فرامیگرفتند. وی به سال ۱۳۱ هـ .ق. به مرگ مفاجاة درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از تاریخ گزیده ص۷۹۹).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن رواحةبن ثعلبة. از مردم خزرج و صحابی و در شمار امراء و شعراء راجزین است. در جاهلیت کتابت‌میکرد. وی در بیعت عقبه با هفتاد تن از انصار حاضر بود. در جنگ بدر و احد و خندق و حدیبیة حضور یافت. رسول (ص) در یکی از غزوات وی را در مدینه جانشین خود فرمود. وی در وقعهٔ مؤتة یکی از امیران بود و به سال ۸ هـ .ق. در همان واقعه به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن رؤبةبن لبیدبن صخرالتمیمی. از شعراء جاهلی است. در جاهلیت متولد شد سپس اسلام آورد و تا زمان خلافت ولیدبن عبدالملک بزیست. سرانجام زمین‌گیر شد و به سال ۹۰ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن زبعری‌بن قیس السهمی القرشی، مکنی به ابوسعد. رجوع به ابن زبعری و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن زبیربن العوام القرشی الاسدی. رجوع به ابن زبیر ابوبکر عبدالله و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن زبیر الحمیدی معروف به الحمیدی. از ائمهٔ حدیث و از مردم مکه بود. وی شیخ بخاری و رئیس اصحاب ابن عیینة است. او را مسندی است. به سال ۲۱۹ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن زیدبن عاصم‌بن کعب البخاری الانصاری. صحابی و از مردم مدینه است. مردی شجاع بود مسیلمة الکذاب را بکشت. او را در الصحیحین ۴۸ حدیث است. وی به سال ۶۳ هـ .ق. در وقعهٔ حرة به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن زیدبن عمرو الجرمی. از مردم بصره و عالم به قضاء و احکام و از رجال حدیث و ثقه بود. وی به سال ۱۰۴ هـ .ق. به شام درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعدبن ابی‌جمرة الازدی الاندلسی. از علماء حدیث است. از تألیفات او است: جمع النهایة مختصر صحیح بخاری که به مختصر ابن ابی‌جمرة مشهور است. بهجة النفوس در شرح مختصر المراثی الحسان، در حدیث. وی به سال ۶۹۵ هـ .ق. به مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعدبن ابی‌سرح. از بنی‌عامر و فاتح افریقاست و در لشکری که حسن و حسین فرزندان علی (ع) و عبداللهبن عباس و عقبةبن نافع در آن بودند به افریقا رفت و طرابلس غرب تا طنجه را فتح کرد و سراسر افریقا را تحت فرمان آورد و به سال ۳۷ هـ .ق. به مرگ ناگهانی در عسقلان درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعدبن نفیل الازدی. از مردم ازدشنوءة و از رؤسای کوفه است با سلیمان‌بن صرد به خونخواهی حسین (ع) برخاست و با بنی‌امیه جنگ کرد. و به سال ۶۵ هـ .ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعودبن عبدالعزیزبن محمد. رجوع به ابن سعود عبداللهبن سعود و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعیدبن حصین الکندی الکوفی، مکنی به ابوسعید. محدث کوفه بود. او را تفسیر و تصانیفی است. وی به سال ۲۵۷ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعیدبن سعدبن زیدبن محسن. از اشراف مکه بود بعد از مرگ پدر به سال ۱۱۲۹ هـ .ق. امارت مکه یافت. مدت یکسال و سه ماه حکتومت کرد سپس او را عزل کردند و به یمن رفت و تا سال ۱۱۳۶ هـ .ق. بدانجا بود دیگر بار به امارت مکه رسید و به سال ۱۱۴۳ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعیدبن عبدالله باقشیر. فقیه، متأدب و از علماء مکه بود. او را نظمی است. همهٔ کتابهای او شروح و حواشی و مختصرات است، از جمله: اختصار نظم عقیدة اللقانی. اختصار تصریف الزنجانی. نظم الحکم و شرح آن. وی به سال ۱۰۷۶ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعیدبن مهدی الخوافی، مکنی به ابومنصور خوافی. وی کاتب و فرضی و محاسب بود و او را نظمی است. از تألیفات اوست: خلق الانسان. رجمة العفریت، که رد بر معری است. وی به سال ۴۸۰ هـ .ق. به بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سلام‌بن الحارث الاسرائیلی. صحابی است، هنگامی که‌حضرت رسول به‌مدینه رفت اسلام آورد و در شأن اوست آیهٔ «... شهد شاهد من بنی‌اسرائیل» (قرآن ۱۰/۴۶). و آیهٔ «من عنده علم الکتاب». (قرآن ۴۳/۱۳). وی با عمر در فتح بیت المقدس و جابیه حاضر بود و به سال ۴۳ هـ .ق. به مدینه درگذشت. از او در الصحیحین ۲۵ حدیث است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سلیمان‌بن اشعث الازدی السجستانی معروف به ابن ابی داود. رجوع به ابن ابی‌داود ابوبکربن سلیمان و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سلیمان‌بن داود، مکنی به ابومحمد و معروف به ابن حوط‌الله. رجوع به ابن حوط‌الله ابومحمد عبدالله شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سلیمان‌بن داود الاندی، قاضی، فقیه، اصولی و حافظ حدیث و مایل به اجتهاد بود. تولد او به سال ۵۴۹ در «انده» از بلاد اندلس بود. قضاوت اشبیلیه و قرطبه و مرسیه و دیگر شهرها یافت و کتابها تصنیف کرد. به سال ۶۱۲ هـ .ق. به غرناطه درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از روضات الجنات ص ۴۵۳).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سلیمان‌بن وهب الکاتب. از وزراء عباسی و از بزرگان آن دولت بود. ۱۰ سال وزارت المعتضد بالله را یافت. تولد او به سال ۲۲۶ هـ .ق. است و در ۲۸۸ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن شداد. رجوع به ابن شداد عزالدین ابوعبدالله و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن شهاب‌حسین یزدی الشهابادی. رجوع به عبداللهبن حسین یزدی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن صالح‌بن جمعةبن شعبان السماهیجی البحرانی. از فقها و ادبا بود. از تألیفات او است. جواهر البحرین فی احکام الثقلین. الصحیفة العلویة. مصائب الشهداء و مناقب السعداء در پنج مجلد. ریاض الجنان المشحون باللؤلؤ والمرجان، که به روش و سبک کشکول شیخ بهایی نوشته. کتاب الخطب. منیة الممارسین فی اجوبة

الشیخ یاسین. المسائل الحسینیة و جز آن. وی به سال ۱۱۳۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن صفوان‌بن امیةبن خلف. مردی شجاع و از اصحاب ابن زبیر بود و حجاج‌بن یوسف با وی جنگ کرد. وی به سال ۷۳ هـ.ق. در روزی که ابن زبیر به قتل رسید کشته شد. حجاج سر او را نزد عبدالملک‌بن مروان فرستاد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن صفوان الجمحی. در روزگار منصور عباسی امارت مدینه یافت و به سال ۱۶۰ هـ.ق. به مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن طاوس‌بن کیسان الهمدانی. از عابدان یمن و فقهاء مشهور و از رجال حدیث و ثقه است. وی به سال ۱۳۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن طاهربن الحسین‌بن مصعب الخزاعی. امیر خراسان و از مشهورترین والیان عصر عباسی است. وی مدتی ولایت شام یافت سپس به سال ۲۱۱ هـ.ق. به مصر رفت و مدت یک سال بدانجا بماند آنگاه به دینور رسید و مأمون او را ولایت خراسان داد و عبدالله از خود کفایتی نشان داد. بدان جهت طبرستان و کرمان و ری و حوالی آنها ضمیمهٔ حکمرانی وی شد. تولد عبدالله به سال ۱۸۲ هـ.ق. بود و به سال ۲۳۰ هـ.ق. به نیشابور درگذشت. ابن اثیر نویسد: عبدالله طاهر مردی بسیار بخشنده و عالم و باتجربه بود و شعراء برای او مرثیه گفته‌اند. ابن خلکان نویسد: عبدالله مردی بزرگ و عالی‌همت و مورد اعتماد مأمون بود. ذهبی گوید عبدالله از بزرگان ملوک است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن طفیل الدوسی از فضلاء صحابه و قدیم الاسلام است. به حبشه مهاجرت کرد و در فتوحات ابوبکر شرکت داشت. به سال ۱۳ هـ.ق. در واقعهٔ اجنادین کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن طیب، مکنی به ابوالفرج. رجوع به ابن الطیب ابوالفرج و و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عامربن کریزبن ربیعة الاموی، مکنی به ابوعبدالرحمان. به سال ۴ هـ.ق. به مکه متولد شد. در خلافت عثمان ولایت بصره یافت و لشکری به سیستان فرستاد و داور و دارابجرد و مروالروز و سرخس و ابرشهر طوس و طخارستان و نیشابور و ابیورد و بلخ و طالقان و فاریاب و رساتیق هرات و آمل و بست و کابل را فتح کرد. وی به سال ۵۹ هـ.ق. به بصره درگذشت. عبدالله مردی شجاع و سخاوتمند بود. عمران و آبادی را دوست میداشت. بسیاری از خانه‌های بصره را خرید و ویران ساخت و راه عمومی کرد. وی کسی است که در عرفه حوض‌ها ساخت و چشمه‌ها بدانجا جاری ساخت و مردم را آب داد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عامر یحصبی الشامی، مکنی به ابوعمران. رجوع به ابن عامر، مکنی به ابوعمران و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عباس‌بن عبدالمطلب القرشی الهاشمی. رجوع به ابن عباس عبدالله‌بن عباس و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالحکم‌بن اعین‌بن لیث‌بن رافع معروف به ابن عبدالحکم. رجوع به ابن عبدالحکم ابومحمد عبدالله و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر بافضل الحضرمی السعدی المذحجی. فقیه و رئیس فقیهان بلاد خود بود. از تألیفات او است: المقدمة الحضرمیة فی فقه الشافعیه. الحجج القواطع فی الواصل و القاطع. رسالة فی علم الفلک و جز آن. وی به سال ۸۵۰ هـ.ق. متولد شد و به سال ۹۱۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عقیل القرشی الهاشمی العقیلی ملقب به بهاءالدین. رجوع به ابن ابومحمد بهاءالدین و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن فضل‌بن بهرام التمیمی الدارمی السمرقندی، مکنی به ابومحمد. رجوع به ابومحمدبن عبدالله‌بن عبدالرحمان و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن معاویةبن حدیج‌بن التجیبی. به سال ۱۵۲ هـ.ق. منصور عباسی وی را ولایت داد. او نخستین کس است که با رداء سیاه خطبه خواند. وی تا پایان عمر خویش در ولایت باقی بود و به سال ۱۵۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن معاویةبن هشام الاموی البلنسی. بعد از مرگ پدر خود زمام کار اندلس را بدست گرفت و سپس به سال ۱۷۱ هـ.ق. برادر وی هشام که ولایت عدن داشت از مارده بیامد. عبدالله با وی بیعت کرد هشام به سال ۱۸۰ هـ.ق. درگذشت و فرزند او حکم ولایت یافت عبدالله به قصبهٔ بلنسیه رفت و بر حکم عاصی شد. آنگاه به اطاعت او درآمد چون حکم فرزند عبدالرحمان را ولایت‌عهد ساخت عبدالله لشکری فراهم کرد تا بر او خروج کند. لیکن بیمار شد و فلج گشت و لشکر او پراکنده‌شدند و عبدالله در ۲۰۸ هـ.ق. در بلنسیه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالرحمان ابی‌زید النفراوی القیروانی، مکنی به ابومحمد معروف به ابن ابی‌زید. رجوع به ابن ابی‌زید ابومحمد عبدالله و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالرحمان ناصر الاموی معروف به ابن الناصر. امیر و از نجباء خلفاء اندلس و از دوستداران علم و علماء بود. او را تصنیف‌ها است از جمله: کتاب العلیل و القتیل که اخبار بنی‌عباس را تا خلافت الراضی‌بن المقتدر در آن فراهم کرده است. المسکتة در فضائل بقی‌بن مخلد. پدرش وی را به توطئه بر خلع خود متهم کرد و به سال ۳۳۹ هـ.ق. او را بکشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالرزاق‌بن عبدالعظیم العثمانی. فقیه مالکی است. از تألیفات او است: سلاح الایمان فی الصلاة و تلاوة القرآن. بدایة السلوک «منظومه است». تنبیه الغافل الی مرتبة العاقل. وی به سال ۹۴۵ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۰۲۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالظاهربن نشوان الجذامی ملقب به محی‌الدین و معروف به ابن عبدالظاهر. رجوع به عبدالظاهر محی‌الدین ابوالفضل و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن محمد البکری الاندلسی، مکنی به ابوعبید بکری. رجوع به ابوعبید بکری عبدالله... و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالمدان الحارثی. صحابی و از سادات عرب یمن است و از جانب علی (ع) ولایت یمن یافت و در جنگی که با لشکریان معاویه به سرکردگی بسربن ارطاة کرد به سال ۴۰ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالمطلب‌بن هاشم الهاشمی القرشی ملقب به الذبیح پدر رسول (ص) است. به سال ۸۱ قبل از هجرت مدینه متولد شد و به سال ۵۳ قبل از هجرت درگذشت. وی کوچکترین پسران عبدالمطلب بود پدرش نذر کرد که هرگاه خدا ده فرزند به او عطا کند و در زندگی او بحد شباب برسند یکی از آنان را در مقابل کعبه قربانی کند و چون حاجتش برآمد

فرزندان را در مقابل هبل که بزرگترین بتان بود برده و قرعه کشید به نام عبدالله آمد و عبدالمطلب وی را بغایت دوست داشت بدین جهت یکصد شتر بجای او فدیه کرد بدین جهت معروف به الذبیح شد زوجهٔ وی آمنه بنت وهب مادر حضرت محمد بود. عبدالله در زمانی که آمنه آبستن بود به قصد تجارت به غزه رفت و در مراجعت چون به مدینه رسید مریض شده و درگذشت. و بعضی گویند به الابواء (بین مکه و مدینه) درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالواحد احمدبن محمدبن عبدالرحمان‌بن معاویه‌بن حدیج. یکی از والیان اسکندریه است که در فتنهٔ اندلسیان و صوفیان به سال ۱۹۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبد عمروبن صیفی‌بن نعمان معروف به ابن حنظلة. از مردم اوس و از اعلام تابعین است. هنوز متولد نشده بود که پدرش کشته شد. چون در وقعهٔ یوم حرة مردم مدینه شورش کردند و عمال بنی‌امیه را خارج کردند، با او به امیری بیعت کردند و پیمان مرگ بستند. عبدالله با لشکر یزیدبن معاویه جنگی سخت کرد و سرانجام سپاهیان بنی‌امیه وارد مدینه شده و ابن حنظله و بسیاری از اصحاب وی را بکشتند. تولد او به سال ۲ هـ.ق.بود و در سال ۶۳ به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبیدالله، مکنی به ابوالسری و ملقب به ابن الدمینه. از بنی‌عامربن تیم الله از خثعم است و دمینه مادر او است. وی شاعری بدوی است بیشتر اشعارش غزل و نسیب و فخر است. او را دیوان شعری است. وی در حدود سال ۱۴۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبیداللهبن ابی‌ملیکةبن التیمی المکی. قاضی و از رجال حدیث و ثقه است و از جانب زبیر قضاوت طائف یافت. وی به سال ۱۱۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عثمان‌بن جبلة الازدی العتکی... حافظ حدیث و ثقه بود. از جانب عبداللهبن طاهر قضاوت جوزخان بدو داده شد و او نپذیرفت. وی به سال ۱۴۵ هـ.ق.متولد شد و به سال ۲۲۱ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عجلان‌بن عبدالاجب‌بن عامر النهدی. شاعر جاهلی است. شعر وی عذوبت خاصی دارد و در حدود سال ۵۰ قبل از هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عروة الهروی. از حفاظ حدیث است. او راست: کتاب الاقضیة. وی به سال ۳۱۱ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عزبن نصرالله انصاری الوزان ملقب به موفق الدین. فاضل بود و در طب معرفتی داشت. مقصورهٔ ابن درید را تخمیس کرده است. مدتی در بعلبک اقامت کرد و به سال ۶۷۷ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عزیزبن الکتانی. تابعی است و مقامی رفیع دارد و در زمرهٔ توابین است. عبدالله از مردم کوفه بود و در جنگهای کوفیان با بنی‌امیه و بعضی وقایع دیگر شرکت جست. به سال ۶۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عکیم. رجوع به ابومعبد عبدالله شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن علقمة الاسلمی. آخرین صحابی است که به سال ۸۷ هـ.ق.به کوفه درگذشت. در صحیحین ۹۵ حدیث از وی روایت شده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن علوی‌بن احمد المهاجربن عیسی الحسینی الحضرمی. معروف به حداد فاضل و از مردم تریم (حضرموت) است. از تألیفات اوست: المعاونة و المؤازرة للراغبین فی طریق الاخرة. اتحاف السائل باجوبة المسائل. النصائح الدینیة و جز آن. وی به سال ۱۰۴۴ هـ.ق. متولد شد و به سال ۱۱۳۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن علی معروف بشیخ سدید. شیخ طب دیار مصر بود. به خدمت العاضد درآمد و عمری دراز یافت. وی به سال ۵۹۲ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن علی‌بن جارود النشابوری، مکنی به ابومحمد معروف به ابن الجارود. مجاور مکة و از حفاظ حدیث بود. او راست: المنتقی فی الاحکام. وی به سال ۳۰۷ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن علی‌بن عبداللهبن خلف اللخمی المری الرشاطی معروف به رشاطی. از علماء حدیث و از مردم (مریه) اندلس است. او راست: کتاب الاعلام بما فی المؤتلف و المختلف للدارقطنی من الابهام. وی به سال ۵۴۲ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن سلیمان‌بن حمائل مشهور به ابن‌غانم. شاعر است و به حدیث اشتغال داشت. ولادت و وفات او به دمشق بود. ولایت دیوان انشاء دمشق یافت و با صلاح‌الدین صفدی مراسلات داشت. از کتب او است: الفائق فی الکلام الرائق. تولد او به سال ۷۱۱ هـ.ق.است. و در ۷۴۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). رجوع به ابن غانم شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن علی‌بن مکتفی المعتضد معروف به المستکفی بالله. از خلفاء دولت عباسی عراق است. بعد از خلع المتقی بالله به سال ۳۳۳ هـ.ق.با او بیعت کردندو مدت یکسال و چهار ماه خلافت کرد. به امر او القاب معزالدوله، عمادالدوله، رکن الدوله را در پولها سکه زدند. سرانجام معزالدوله دو تن از دیلمیان را فرمود تا او را از تخت فرود آوردند و عمامهٔ وی را به گردنش بسته کشان‌کشان نزد معزالدوله بردند و چشم او را میل کشیدند سپس او را زندانی کردند و به سال ۳۳۸ هـ.ق.در زندان درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عمر، مکنی به ابوسعید و ملقب به بیضاوی. رجوع به بیضاوی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عمربن بدربن عبداللهبن جعفر. از سلاطین حضرموت بود به سال ۱۰۳۱ هـ.ق.پس از مرگ پدر ولایت یافت. پس از چندی از سلطنت کناره گرفت و به مکه رفت و عزلت گزید و به سال ۱۰۴۵ هـ.ق.به مکه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عمربن خطاب العدوی. صحابی و از معززترین خانواده‌های قریش در جاهلیت بود. با پدر خود به مدینه هجرت کرد و در فتح مکه حاضر بود. مدت ۶ سال در اسلام فتوی داد پس از قتل عثمان گروهی نزد وی آمدند که با او به خلافت بیعت کنند نپذیرفت. وی دوبار در جنگ افریقا شرکت کرد. نخست به همراهی ابن ابی‌سرح و بار دوم با معاویه‌بن حدیج. وی به سال ۷۳ هـ.ق.درگذشت. او آخرین صحابی است که به مکه درگذشت. از او ۲۶۳۰ حدیث در صحیحین روایت شده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عمربن عبداللهبن احمد ملقب به بامخرمة. مفتی یمن و علامهٔ عصر خود بود. به حضرموت و زبید و الشحر و عدن و تعز و حرمین تدریس کرد و به سال ۹۴۳ هـ.ق.قضاوت الشحر را یافت سپس استعفا کرد و به عدن رفت. تولد او به سال ۹۰۷ هـ.ق.بود و در ۹۷۱ هـ.ق.به عدن درگذشت. او راست: المصباح فی شرح العدة و السلاح. الدرة الزهیه فی شرح الرحبیة. حقیقة التوحید فی الرد علی طائفة ابن عربی.

الفتاوی. تألیفی در معرفت اوقات و سمت قبله و معرفت ساعات. رساله‌ای در علم حساب. تألیفی در علم مساحت. تکمیل و تذییل بر طبقات اسنوی. رسالة فی العمل بالربع المجیب. رسالة فی ظل الاستواء. الجداول المحققة المحررة فی علم الهیئة. و او راست: ارجوزه‌ها و شعر. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عمربن عثمان‌بن عفان الاموی القرشی. شاعری ظریف‌طبع و سخاوت‌مند بود. در جنگهائی که مسلمة‌بن عبدالملک به روم کرد با وی بود. بخاطر سکونت او در قریه العرج وی را عرجی لقب دادند. او به اتهام قتل بندهٔ خویش به امر محمدبن هشام والی مکه به زندان افتاد و در زندان در حدود سال ۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عمربن عیسی، مکنی به ابوزید دبوسی. نخستین کس است که علم خلاف را بوجود آورد. نسبت او به «بوسیه» بین بخاری و سمرقند است. مردی فقیه بود و به سال ۴۲۰ هـ.ق. به بخاری درگذشت. او راست تأسیس النظر. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عمربن غانم‌بن شرحبیل الرعینی. قاضی، فقیه و پادشاه بود و از مردم افریقیه است. برای کسب علم به شام و عراق رفت. هارون الرشید به سال ۱۷۱ هـ.ق. وی را قضاء افریقیه کرد و بدان شغل بود تا به سال ۱۹۰ هـ.ق. در قیروان درگذشت. اخبار او بسیار است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عمربن محمد مشهور به الافیونی. از ادباء و شعراء عصر خود بود. مولد او طرابلس شام است و به مصر رفت و سپس به شام بازگشت و تا پایان عمر در دمشق سکونت جست. وی به سال ۱۱۵۴ هـ.ق. به دمشق درگذشت. از تألیفات اوست: العقود الدریة فی رحلة الدیار المصریة. الزهرالبسام فی فضائل الشام. رنة المثانی فی حکم الاقتباس القرآنی. المنحة القدسیه فی الرحلة القدسیه. دیوان شعر و جز آن. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عمروبن حرام‌بن ثعلبه. از بزرگان صحابه و از نقباء اثناعشر است. وی با ۷۰ تن از انصار در عقبه و جنگ بدر شرکت کرد و به سال ۳ هـ.ق. در جنگ احد به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عمروبن عاص از قریش و صحابی است. در جاهلیت کتابت میکرد و سریانی را نیک میدانست. او پیش از پدر اسلام آورد و از حضرت رسول اجازه خواست تا آنچه او گوید بنویسد. وی مردی کثیرالعبادة بود چندانکه پیغمبر او را فرمود جسد ترا بر تو حقی است و زن تو را بر تو حقی است و دو چشم تو را بر تو حقی است. در غزوات حاضر بود و به سال ۶۵ هـ.ق. در آخر خلافت عمر به طائف درگذشت. در صحیحین از او ۷۰۰ روایت آمده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عمروالنهدی. از اصحاب مختار ثقفی است. در جنگ صفین با علی (ع) حاضر بود و در جنگهای مختار حضور داشت و در جنگ مصعب‌بن زبیر در نزدیکی کوفه به سال ۶۷ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عودة‌بن عبدالله صوفان‌بن عیسی القدومی. فقیه حنبلی و از مردم فلسطین است. از تألیفات اوست: المنهج الاحمد فی درء المثالب التی تنمی لمذهب الامام احمد. بغیة الناسک و العباد فی البحث عن ماهیة الصلاح و الفساد. هدایة الراغب الاجوبة الدریه فی دفع الشبه و المطاعن الواردة علی الملة الاسلامیة. الرحلة الحجازیة و جز آن. وی به سال ۱۲۴۶ هـ.ق. متولد شد و در ۱۳۳۱ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عوف، مکنی به ابومسلم. رجوع به ابومسلم خولانی تمیمی عبدالله شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عیسی‌بن بختویه. رجوع به ابن بختویه ابوالحسن عبدالله‌بن عیسی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عیسی الاصفهانی ثم التبریزی مشهور به افندی. در حدود سال ۱۱۳۰ هـ.ق. به تبریز درگذشت. عالم امامی است. از تألیفات اوست: ریاض العلماء در چند مجلد که دو مجلد آن به خط مؤلف در کتابخانهٔ دانشکده ادبیات تهران موجود است. (از الاعلام زرکلی) (از فهرست نسخ خطی دانشکده ادبیات تهران).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن غانم الدراجی الهذالی النجاعی. از مردم جزائر و فقیه و متصوف است. تولد و تعلیم او در قسطنطنیه بود، سپس به تونس و مدینه رفت و در مدینه سکونت جست. از تألیفات اوست: ارشاد اهل الهمم العلیة فی الادعیة النبویة. وی به سال ۱۲۹۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن فروخ الفارسی. فقیه و عالم به احادیث و از مردم افریقا بود. روح‌بن حاتم قضاوت بروی عرضه کرد و او نپذیرفت. به سال ۱۷۶ هـ.ق. به مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن فیصل‌بن ترکی. از امراء نجد است بعد از پدر به اتفاق آل‌سعود ولایت نجد یافت. و در آغاز کار سیاستی نیکو پیش گرفت. سپس با بنی‌اعمام خویش بدرفتاری کرد و آنان وی را به سال ۱۲۷۷ هـ.ق. خلع کردند و او در حائل اقامت جست سپس در حدود سال ۱۳۰۵ هـ.ق. به ریاض آمد و به رسیدن بدانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن قاسم‌بن مظفربن علی شهرزوری ملقب به المرتضی. مردی فاضل بود و او را شعری رائق است. مدتی به بغداد اقامت کرد سپس به موصل رفت و تا پایان عمر قضاوت آنجا را بعهده داشت. وی به سال ۴۶۵ هـ.ق. متولد شد و در ۵۱۱ هـ.ق. به موصل درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن قحطان‌بن اسعدبن ابی‌یعفر. به سال ۳۳۳ هـ.ق. در عهد عباسیان ولایت یمن را مستقلاً بعهده داشت و خطبهٔ عباسیان را قطع کرد و به نام ممالیک مصر خطبه خواند به سال ۳۸۷ هـ.ق. به زبید درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن قیس. رجوع به ابوخمیصه عبدالله‌بن قیس شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن قیس‌بن سلیم‌بن حضاربن حرب. رجوع به ابوموسی اشعری عبدالله‌بن قیس و الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن کثیر الداری المکی. رجوع به ابن کثیرعبدالله‌بن کثیر و الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن کعب‌بن عمروالانصاری. صحابی است. در جنگ بدر شرکت کرد. وی به سال ۳۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن لهیعة‌بن فرعان الحضرمی المصری، مکنی به ابوعبدالرحمان. رجوع به ابن لهیعة ابوعبدالرحمان و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن مالک‌بن نصر. از مردم شنوءة از ازد قحطانیه و جدی جاهلی است. از نسل اوست: ماسخة‌بن حارث. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن مبارک‌بن واضح المروزی. رجوع به ابن مبارک ابوعبدالرحمان و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن محمد. رجوع به ابن السید ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن السید شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر العیاشی معروف به عیاشی مغربی. از افاضل مغرب است. مدتی دراز در مشرق سفر کرد و «رحله‌ای» در چند مجلد بنوشت. وی به سال ۱۰۹۰ هـ.ق. به مغرب درگذشت. (از

الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌شیبة العبسی. حافظ حدیث بود و کتبی در احادیث نوشته است. از جمله: المسند المصنف. وی به سال ۲۳۵ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌عصرون، مکنی به ابوسعید. رجوع به ابن ابی‌عصرون ابوسعید شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن‌علان، مکنی به ابواحمد و معروف به ابن ابی‌علان. قاضی اهواز و معتزلی بود. او را تصانیفی نیک است. به سال ۳۲۱ هـ. ق. متولد شد و به سال ۴۰۹ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن خلف المطری الخزرجی العبادی المدنی معروف به المطری. حافظ حدیث و مورخ بود. او راست: تاریخ المدینة. وی به سال ۶۹۸ هـ. ق. متولد شد و در ۷۶۵ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن حیان الاصبهانی، مکنی به ابومحمد. از حفاظ حدیث است. نسبت او به جدش حیان است از تألیفات اوست: کتاب السنة. وی به سال ۴۶۹ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن الحسین معروف به ابن ناقیا. رجوع به ابن ناقیا و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن حکم‌بن سهل‌بن عبدالله‌بن محمدبن حکم باقشیر معروف به ابن باقشیر. وی فقیه و از مردم حضرموت است. از تألیفات اوست: قلائد الخرائد و فوائد الفوائد در فقه. القول الموجز المبین. السعادة و الخیر فی مناقب السادة بنی‌قشیر. وی به سال ۹۵۸ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن خصیب معروف به ابن خصیب. یکی از قضاة مصر و مردی قوی‌النفس و فاضل بود او را کتبی است در رد بعضی علما. وی به سال ۲۷۲ هـ. ق. به اصبهان متولد شد و در ۳۴۷ هـ. ق. به مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن زیاد النیشابوری. حافظ حدیث و امام شافعیهٔ عراق بود. او را تصانیفی است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن سعیدبن سنان الخفاجی. رجوع به ابن سنان خفاجی و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن سید، مکنی به ابومحمد و معروف به بطلیوس. رجوع به ابن سید ابومحمد عبدالله و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن سید رای‌بن عبدالوهاب‌بن وزیر القیسی معروف به ابن وزیر از امراء مغرب بود. پس از پدر خود ولایت قصر الفتح و حدود غربی آن را یافت لکن ولایتش چندی نپایید و فرنگان به سال ۶۱۴ هـ. ق. بر وی غالب شدند و او را اسیر کردند. وی با حیله‌ای خود را رها کرد و به مراکش رفت و بدانجا مناصبی یافت سپس به اشبیلیه شد. محمدبن یوسف‌بن هود در ۶۲۷ هـ. ق. او را به مارده به قتل رساند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن صارة البکری الاندلسی معروف به شَنْتَرینی. وی شاعر و کاتب بعضی امراء بود سپس به وراقت پرداخت. او راست دیوانی در شعر و شعر او را رقتی است. وی به سال ۵۱۷ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عامر الشبراوی. فقیه و از مردم مصر است. او را نظمی است. وی ریاست الازهر یافت. از تألیفات اوست: دیوان شعر. مفتاح الالطاف فی مدائح الاشراف و جز آن. وی به سال ۱۰۹۱ هـ. ق. متولد شد و در ۱۱۷۲ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن الحکم‌بن هشام. از ملوک بنی‌امیه به اندلس است. به سال ۲۷۵ هـ. ق. روز مرگ برادرش منذر مردم قرطبه با وی بیعت کردند. مورخان وی را از صلحای بنی‌امیهٔ مغرب میدانند. او به سال ۳۰۰ هـ. ق. در قرطبه درگذشت. در عهد وی شورشهایی بپا گشت. وی مردی مقتصد بود و اسراف را خوش نداشت. صدقات و مبرات بسیار میداد و مردی پرهیزگار و متفنن در علوم بود و به لغات عربی آشنایی داشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن جعفربن الیمان الجعفی، مکنی به ابوجعفر. حافظ حدیث و ثقه بود. وی نخستین کسی است که مسند صحابه را به ماوراءالنهر جمع کرد، و بدان جهت مسندی لقب یافت. وی امام حدیث در ماوراء النهر بود. به سال ۲۲۹ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن‌الحسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب شریف معروف به اشتر العلوی. از دعاة و پیشوایان شورش ضد عباسیان بود به همراهی پدرش در مدینه بر منصور عباسی خروج کرد. پدرش او را به بصره فرستاد تا اسبانی بخرد و او پس از خریدن اسب به سند رفت و از عمربن حفص امیر آن ناحیت خلوت خواست و از فرماندهان وی برای پدر خویش بیعت گرفت. هنگامی که عمربن حفص عازم حرکت بود خبر مرگ ابوالاشتر به وی رسید. عمر این خبر را از عبدالله مخفی داشت و او را نزد یکی از ملوک سند فرستاد و او در آنجا با اکرام بزیست. منصور او را طلبید ولی عمر اجابت نکرد سپس یکی از عمال منصور بر وی دست یافت و او را به سال ۱۵۱ هـ. ق. در شاطی مهران به قتل رساند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن عاصم الانصاری. از بنی‌ضبیعة و شاعری هجاگوی و از طبقهٔ جمیل‌بن معمر و نصیب بود و معاصر جریر و فرزدق و از مردم مدینه بود. ولیدبن عبدالملک او را به یمن تبعید کرد. حماد راویه او را در نسیب بر شعرای زمان وی مقدم میداشت عبدالله بخاطر تنگی گوشهٔ چشمش به احوص ملقب شد. وی به سال ۱۰۵ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن عبدالرحمان السعدی معروف به الغالب بالله. از ملوک دولت سعدیان مراکش است. به سال ۹۶۵ هـ. ق. به سلطنت مراکش رسید. وی مردی فاضل بود و به آبادانی و ترقی زراعت و صناعت رغبتی عظیم داشت. در عصر وی مراکش‌به پیشرفتهایی نائل شد. وی به سال ۹۳۳ هـ. ق. متولد شد و ۹۸۱ هـ. ق. به مراکش درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمعین‌بن عون معروف به عبدالله پاشا. از امراء مکه است که لقب پاشا و وزارت یافت و سپس به سال ۱۲۷۴ هـ. ق. بعد از مرگ پدر به امارت رسید. وی به سال ۱۲۳۷ هـ. ق. متولد شد و در ۱۲۹۴ هـ. ق. به طائف درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابی‌محمدبن عبیدبن سفیان معروف به ابن ابی‌الدنیا. رجوع به ابن ابی‌الدنیا و به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عبیدالله معروف به ابن الخاقان. رجوع به ابن خاقان شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عبید قرشی. رجوع به ابن ابی‌الدنیا شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابوطالب، مکنی به ابوهاشم. رجوع به ابوهاشم عبدالله‌بن محمد و نیز به الاعلام زرکلی و خاندان نوبختی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن عباس، مکنی به ابوجعفر و معروف به

منصور. وی دومین خلیفهٔ عباسی و نخستین کس از ملوک عرب است که به علوم توجه کرد.وی عارف به فقه و ادب بود و در فلسفه و علم فلک تقدمی داشت و به علما محبت میکرد و پس از مرگ برادرش سفاح به سال ۱۳۶ هـ.ق.به خلافت رسید. شهر بغداد را به سال ۱۴۵ هـ.ق.او بنا کرد. در زمان او اعراب به علوم یونان و ایران توجه کردند. در عهد او محمدبن ابراهیم فزاری نخستین اسطرلاب را ساخت. منصور از لهو و لعب گریزان و مردی جدی و متفکر بود. توقیعات او در کمال بلاغت است. به سال ۹۵ هـ.ق.متولد شد. و در ۱۵۸ هـ.ق.به بئر میمون در مکه درگذشت. وی مدت ۱۲ سال خلافت کرد. رجوع به آل‌عباس شود. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن العباس‌بن عبدالمطلب، مکنی به ابوالعباس سفاح. نخستین خلیفهٔ عباسی است. ابومسلم خراسانی به سال ۱۳۲ هـ.ق.با وی به خلافت بیعت کرد و مردم را به اطاعت او خواند. وی مردی سخت‌عقوبت و بزرگ‌انتقام بود. بقایای امویان را بکشت و به دار زد و بسوخت تا آنجا که جز اطفال و کسانی که به اندلس گریختند کسی از آنان نماند. و بدان جهت او را سفاح گفتند که بسیاری از بنی‌امیه را بکشت و خون ایشان را بریخت. سفاح هاشمیه را بنا کرد و مقر حکومت خود ساخت. او نخستین کسی است که وزارت را در اسلام بوجود آورد و پیش از او امویان مردانی را جهت مشورت برمیگزیدند. وی به سال ۱۰۴ هـ.ق.متولد شد و در ۱۳۶ هـ.ق.به انبار درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن علی عجمی الشنشوری. وی فرضی و از فقهاء شافعیه و خطیب جامعه الازهر مصر بود. از تألیفات او است: قرة العینین فی مساحة ظرف القلتین در فقه. الفوائد الشنشوریه فی شرح منظومةالرحبیه در فرائض. الفوائد المرضیه فی شرح الملقبات الوردیه. وی به سال ۹۹۹ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن علی کلبی. از امراء کلبیان اصحاب صقلیه است که خطبه بنام ملوک فاطمیهٔ مصر میکردند. به سال ۳۷۵ هـ.ق.بعد از مرگ برادر خود جعفر به امارت رسید. او مردی ادیب و دوستدار علم و علماء بود. به سال ۳۷۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن علی هروی. از ذریهٔ ابی‌ایوب انصاری معروف به شیخ الاسلام و حافظ حدیث و از ائمه بوده است. او راست: منازل السائرین در حدیث. ذم الکلام و جز آن. وی به سال ۴۱۰ هـ.ق. متولد شد و در ۴۸۵ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عیسی المروزی، مکنی به ابومحمد و معروف به عبدان. وی حافظ حدیث و مفتی مرو بود. مدتی در مصر اقامت کرد و سپس به مرو رفت. او نخستین کسی است که مذهب شافعی را در خراسان نشر داد. از تألیفات اوست. المعرفة در یک صد جزء. الموطأ. وی به سال ۶۲۰ هـ.ق.متولد شد و در ۶۹۳ هـ.ق. بد مرو درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن فرحون الیعمری المالکی. فقیه و از علماء حدیث بود. اصل او از مردم تونس و مولد و منشأش مدینه است. از تألیفات او است: الدر المخلص من التقصی و الملخص در حدیث. کشف‌الغطافی شرح مختصر الموطأ در چهار مجلد. العدة. وی به سال ۶۹۲ هـ.ق.متولد شد و در ۷۶۹ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن قائم‌بن المقتدر، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به المقتدی بامرالله. رجوع به ابوالقاسم عبدالله مقتدی و مقتدی و نیز به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالله، مکنی به ابوسعید و معروف به عبدالله استرآبادی. وی حافظ حدیث و مورخ بود. اصل او از استرآباد از نواحی طبرستان است. در سمرقند اقامت کرد و تاریخ سمرقند را نوشت. ابن اثیر از آن تاریخ یاد کرده است. وی به سال ۴۰۵ هـ.ق.به سمرقند درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن منازل، مکنی به ابومحمد و معروف به ابن منازل. صوفی و از اجلهٔ مشایخ نیشابور است. طریقه‌ای مخصوص به خود داشت. به علوم ظاهر (شریعت) نیز عالم بود. حدیث بسیار مینوشت و روایت میکرد. وی به سال ۳۲۹ هـ.ق.به نیشابور درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن ناجیة البربری الاصل البغدادی از حفاظ حدیث و مردی ثقه بود. او راست: مسند. وی به سال ۳۰۱ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن نافع‌بن مکرم، مکنی به ابوالعباس. مردی زاهد و از صلحا بود و از نشابور پیاده به مکه رفت مدت ۷۰ سال عمر کرد. وی به سال ۳۸۴ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن ناقیا ، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن ناقیا. رجوع به ابن ناقیا ابوالقاسم عبدالله شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن وداع‌بن زیار. رجوع به ابن وداع عبدالله شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن هبةالله ملقب به شرف‌الدین و معروف به ابن ابی‌عصرون. رجوع به ابن ابی‌عصرون و الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن یوسف‌بن نصر الازدی، مکنی به ابوالولید و معروف به ابن فَرَضی. رجوع به ابن فرضی ابوالولید و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن یوسف زوزنی. مردی ادیب و از شعراء ظرفاء بود. پادشاهان خراسان او را جهت ندیمی خویش و تربیت و تعلیم فرزندانشان برگزیدند. وی مردی بسیار بذله گو و حاضرجواب و کوتاه‌قامت بود و قیافه‌ای مضحک داشت. سال ۴۳۱ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمد اندلسی، مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن زهره ابومحمد عبدالله شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمد بخاری ، مکنی به ابومحمد. رجوع به ابومحمد عبدالله‌بن محمد بخاری شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمد بدری دمشقی مصری وفائی ملقب به تقی‌الدین و معروف به عبدالله البدری. ادیب، عارف به تاریخ و شعر بود. از تألیفات اوست. راحة الارواح فی الحشیش و الراح. مجموعهٔ شعر و نوادر. غرة الصباح فی وصف الوجوه الصباح. المطالع البدریه فی المنازل القمریه. نزهة الانام فی محاسن الشام. وی به سال ۸۸۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن بطلیوسی. رجوع به ابن السید شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن بغدادی، مکنی به ابوالقاسم معروف به ابن ناقیا. رجوع به ابن ناقیا شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن بلخی، مکنی به ابوعلی. محدث بلخ بود از کتب اوست: العلل. التاریخ. وی به سال ۲۹۴ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن بلیغ‌بن عبدالله‌بن محمد معروف به عبدالله پاشا فکری. وزیر مصر و از متأدبان بود و را نظمی است. وی در الازهر علم آموخت و مناصبی یافت و به اتهام شرکت در انقلاب عربی به زندان افتاد و سپس تبرئه شد. از تألیفات اوست: الفوائد الفکریه. المملکة الباطنیه و جز آن. وی به سال ۱۲۵۰ هـ.ق.متولد شد و در

۱۳۰۷ هـ .ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمد حجازی‌بن عبدالقادربن محمد مشهور به ابن قضیب البان. رجوع به ابن قضیب البان و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن ذهبی، مکنی به ابومحمد و معروف به ابن الذهبی. رجوع به ابن الذهبی شود. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمد عبدالعزیزبن المرزبان. حافظ حدیث و از علماء بود. از مردم بغشور (بین هراة و مرو الروذ) است تولد و وفات او به بغداد و در عصر خویش محدث عراق بود. او راست: معالم التنزیل در تفسیر. معجم الصحابة. الجعدیات در حدیث. وی به سال ۲۱۳ هـ .ق.متولد شد و به سال ۳۱۷ هـ .ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمد کردی البیتوشی. مردی فاضل بود. به سال ۱۱۶۱ هـ .ق.به بیتوش متولد و به بغداد مهاجرت کرد و به سال ۱۲۲۱ هـ .ق.به احساء درگذشت. از کتب اوست: شرح الفاکهی علی قطربن هشام. منظومهٔ کفایة المعانی. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمد معتز بالله ابن المتوکل‌بن المعتصم‌بن الرشید معروف به ابن المعتز. رجوع به ابن معتز ابوالعباس عبدالله و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمد ناشی الانباری. شاعری نیک و در عداد ابن رومی و بحتری است. و اصل او از انبار است. مدتی در بغداد ماند و سپس به مصر رفت و در آنجا به سال ۲۹۲ هـ .ق.درگذشت. در علم دین و ادب عالم بود و در علم منطق براعتی داشت کتابهائی تصنیف کرده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمودبن مودودالموصلی ملقب به مجدالدین و مکنی به ابوالفضل. از بزرگان فقهای حنفی است. به سال ۵۹۹ هـ .ق.به موصل متولد شد و به دمشق و بغداد رفت و به سال ۶۸۳ هـ .ق.به بغداد درگذشت. او راست: الاختیار لتعالیل المختار. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن مخارق‌بن سلیم‌بن حضیرةبن قیس معروف به النابغة الشیبانی. رجوع به نابغهٔ شیبانی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن مسعدةبن مسعود الفزاری. مورخان او را صاحب الجیوش لقب داده‌اند چه وی در عصر معاویه در جنگ با رومیان فرماندهٔ سپاهیان بود و در خانهٔ فاطمه دختر رسول الله تربیت یافت و سپس نزد علی‌بن ابی‌طالب بماند معاویه او را استمالت کرد و او از دشمنان سرسخت علی (ع) گشت. عبدالله تا زمان خلافت مروان بزیست و به سال ۶۵ هـ .ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن مسعودبن غافل‌بن جبیب الهذلی. رجوع به ابن مسعود و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن مسلم‌بن قتیبة الدینوری معروف به ابن قتیبه. رجوع به ابن قتیبه ابومحمد عبدالله و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن مسلمةبن قعنب الحارثی. از رجال حدیث و ثقات و از مردم مدینه است. در بصره سکونت جست و به سال ۲۲۱ هـ .ق.بدانجا درگذشت. بخاری از وی ۱۲۳ و مسلم ۷۰ حدیث آورده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن مصعب‌بن ثابت‌بن عبدالله‌بن زبیر. امیر یمامه است. در زمان خلافت مهدی عباسی و هادی ولایت یمامه را یافت و به سال ۱۸۵ هـ .ق.به بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن مطیع‌بن الاسود الکعبی القرشی العدوی. وی از قریش و مردی شجاع بود. در حیات رسول خدا (ص) متولد شد و در یوم الحرة علیه قریش جنگید. و چون یارانش شکست خوردند در مدینه پنهان شد. سپس به مکه رفت و ساکن شد. ابن زبیر او را به عنوان عامل خود به کوفه فرستاد. مختاربن‌عبیده وی را اخراج کرد. به مکه بازگشت. و سرانجام به سال ۷۳ هـ .ق.به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن مظعون الجمحی معروف به ابن مظعون. صحابی بدری و از شجعان صاحب رأی و تقدم و از طرف مادر برادر عثمان‌بن عفان بود. وی به سال ۳۰ هـ .ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن معاویةبن عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب. از رؤسای طالبیان و شعراء آنان بود. به سال ۱۷۷ هـ .ق. در کوفه خروج کرد و از اطاعت بنی‌مروان سر باز زد و مردم را به بیعت با خود خواند. مردم کوفه با او بیعت کردند سپس مردم مدائن نیز بیعت خود را اعلام داشتند. عبدالله‌بن عمر والی کوفه با وی نبرد کرد. اصحاب عبدالله پراکنده شدند. و او به مدائن رفت و جمعی از مردم کوفه بدو پیوستند. عبدالله بیاری آنان بر حلوان و جبال و همدان و ری و اصفهان تسلط یافت و خراج فارس و توابع آن را بدو فرستادند. عبدالله در اصطخر اقامت کرد و ابن هبیره امیر عراق لشکریانی به جنگ او فرستاد عبدالله نخست مقاومت کرد سپس شکست خورد و به شیراز گریخت و از آنجا به هرات شد عامل هرات او را بگرفت و به امر ابومسلم خراسانی به سال ۱۲۹ هـ .ق.به قتل رساند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن معمر الیشکری. امیری شجاع و از والیان عصر مروانی است. و آخرین ولایت او قهستان و نواحی آن بود که از جانب یزیدبن مهلب بدان شغل گماشته شد. مردم آن سامان بر وی شوریدند و او را به سال ۹۸ هـ .ق.بکشتند و لشکریانش را متفرق کردند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن مغفل المزنی. صحابی و از اصحاب «الشجره» است به مدینه سکونت کرد و سپس به بصره رفت و به سال ۵۷ هـ .ق.بدانجا درگذشت. در صحیحین از او ۴۳ حدیث آمده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن مقفع. رجوع به ابن مقفع عبدالله و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن منصور ملقب به المستنصر بالله‌بن الظاهربن الناصر، مکنی به ابو احمد و معروف به المستعصم بالله. رجوع به المستعصم بالله و ابواحمد و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن وهب مولی خزاعه معروف به سیاط. وی از مردم مکه و از مقدمان در صنعت غنا و استاد ابراهیم موصلی بود. به سال ۱۶۹ هـ .ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن وهب‌بن مسلم الفهری، مکنی به ابومحمد. فقیه و از ائمه است. وی دارای فقاهت و عبادت و حدیث بوده. از کتب او است: الموطأ کبیر و صغیر در حدیث. عبدالله حافظ، ثقه و مجتهد بود. به سال ۱۲۰ هـ .ق.به مصر متولد شد و در ۱۹۷ هـ .ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن وهب راسبی. از مردم ازد و از ائمهٔ اباضیه است. رجوع به راسبی عبدالله‌بن وهب شود. و نیز رجوع به الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن هارون الرشید. رجوع به مأمون عباسی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن هاشم‌بن محمد عبدالمطلب‌بن الحسن‌بن‌نمی‌شریف حسینی. از امراء مکه بود. به سال ۱۱۰۵ هـ .ق.ولایت مکه را یافت و به سال ۱۱۰۶ هـ .ق.شریف سعدبن زید بر او غالب شد و او بدیار روم رفت و تا سال ۱۱۱۳ هـ .ق.بدانجا بماند و در این سال بدانجا درگذشت. وی مدت چهار ماه امارت کرد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن هلال‌بن عامربن صعصعه. جدی جاهلی از نسل میمونه بنت الحارث است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن یحیی، مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن کناسه شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن یحیی الحضرمی. رجوع به طالب‌الحق عبدالله‌بن یحیی و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن یزیدبن حاتم المهلبی الازدی. وی از جانب ابن عم خود فضل‌بن روح امارت تونس را یافت و پس از آنکه بدانجا رسید به سال ۷۸ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن یزیدبن زید، مکنی به ابوموسی. از بنی‌خطمة الاوسی انصاری است. از اصحاب علی‌بن ابی‌طالب بود و در جنگهای حدیبیه و جمل و صفین شرکت کرد. ابن زبیر او را ولایت مکه و سپس امارت کوفه داد در حدود سال ۷۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن یزید المعافری الافریقی، مکنی به ابوعبدالرحمان. تابعی و از فضلاء بوده. در فتح اندلس با موسی‌بن نصیر شرکت کرد. و در قیروان سکونت جست و خانه و مسجدی در آنجا بنا کرد. وی به سال ۱۰۰ هـ.ق. به قیروان درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن یعقوب المنصوربن یوسف‌بن عبدالمؤمن ملقب به العادل فی احکام الله. از ملوک دولت موحدین مراکش بود. به سال ۶۲۱ هـ.ق. در مرسیه با وی بیعت کردند و در اواخر همان سال در مراکش خطبه به نام او خوانده شد و سرانجام به سال ۶۲۴ هـ.ق. به مرض خناق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن یوسف‌بن الحافظ لدین الله العلوی الفاطمی معروف به العاضد لدین الله. از ملوک دولت فاطمیهٔ مصر و مغرب بود. به سال ۵۵۵ هـ.ق. پس از مرگ الفائز به خلافت رسید. در زمان خلافت وی سلطان صلاح‌الدین قوت یافت و خطبهٔ عاضد را ترک کرد. او به نام المستضیء بالله عباسی خطبه خواند در این هنگام عاضد در مرض مرگ بود و کسی او را از این آگاه‌نکرد. وی به سال ۵۶۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن یوسف‌بن عبدالله‌بن یوسف‌بن هشام ملقب به جمال‌الدین، مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن هشام جمال‌الدین عبدالله و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمد ملقب به جمال‌الدین و معروف به الزیلعی. فقیه و عالم بحدیث بود. اصل او از مردم زیلع و به سال ۷۶۲ هـ.ق. به قاهره درگذشت. او راست: تخریج احادیث الهدایه در مذهب حنفی. تخریج احادیث الکشاف. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمد الجوینی. از علماء تفسیر و لغت و فقه بود. وی از مردم جوین از نواحی نیشابور است او راست: تفسیر کبیر. التبصرة و التذکرة در فقه. الجمع و الفرق در فقه شافعی و او را رسائلی است از جمله اثبات الاستواء. وی به سال ۴۳۸ هـ.ق. به نیشابور درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) بلیانی‌بن ضیاءالدین مسعود بلیانی کازرونی فارسی. از اولاد شیخ ابوعلی دقاق است. به سال ۶۷۳ هـ.ق. درگذشت. از اشعار اوست:

تا حق بدو چشم سر نبینم هرگز
از پای طلب می ننشینم هرگز
گویندکه حق به چشم سر نتوان دید
آن ایشانند و من چنینم هرگز.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۳۸).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۶هزارگزی شمال باختری مشیز و ۲۰هزارگزی خاور راه مالرو کبوترخان مشیز. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و ۱۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۱۵۰۰ گزی شمال باختر آباده و شوسهٔ شیراز به اصفهان ناحیه‌ای است جلگه‌ای و معتدل. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، انگور و جالیزکاری است اهالی به کشاورزی و باغبانی اشتغال دارند. از صنایع دستی آنجا گیوه‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و ۱۲هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل است. و ۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری بجنورد و چهارهزارگزی جنوب راه شوسهٔ بجنورد به نجف‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل و ۳۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولاتش غلات، بنشن است. اهالی به کشاورزی و مالداری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگهٔ بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در هیجده‌هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه‌ای است جلگه‌ای معتدل و ۳۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل. ۷۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. مزار خواجه ریحان و مزارع سیدآباد و خلیل‌آباد در شمال این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۶۵هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد، سر راه مالرو روچون - پاریز. ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لا] (اِخ) دهی است جزء دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری صیدآباد و یک‌هزارگزی شمال ایستگاه امروان. جلگهٔ و هوای آن معتدل است. ۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، پسته، انگور، پنبه و حبوبات است. شغل اهالی زراعت است صنایع دستی آنها کرباس‌بافی است. راه فرعی آن از شوسه منشعب میگردد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان. واقع در چهل‌هزارگزی جنوب شوسه. ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است جزء دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۱۲هزارگزی شمال آمل و واقع در دشت. هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. ۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین میشود. محصولاتش برنج، کنف، صیفی، نیشکر است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است جزء دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری شوسه و ده هزارگزی جنوب شوسهٔ کناردشت. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از وازرود تأمین میشود. محصولاتش برنج و غلات، و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ شهرستان شهسوار. واقع در یک‌هزارگزی خاور شهسوار کنار شوسهٔ شهسوار به چالوس. جلگه. آب و هوای آن معتدل، مرطوب مالاریایی است. ۱۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ چشمه کیله تأمین میشود. محصولاتش برنج، مرکبات، سبزیجات و صیفی است شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه. واقع در ۳ هزارگزی شمال ساوه و ۵ هزارگزی سر راه عمومی ساوه - زرند. ناحیه‌ای است جلگه‌ای هوای آن معتدل است. ۲۷۳ تن سکنه دارد. محصولات آن غلات، انار و انجیر است. آب آن از قنات تأمین میشود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی گلیم و جاجیم‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۱۴هزارگزی شمال باختر و یک هزارگزی راه عمومی و ایستگاه تپه‌سفید. واقع در جلگه، هوای آن معتدل است. ۷۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، صیفی و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و تا ۲هزارگزی رباط ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب ورامین و ۳هزارگزی راه حاجی‌آباد سالاری. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوای آن معتدل است. ۱۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۳۷هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری سراب و ۱۴هزارگزی شوسهٔ سراب و اردبیل. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوای آن معتدل است. ۱۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ و ۵).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۱۷هزاروپانصد گزی شمال خاوری مهاباد و ۷هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی. هوای آن معتدل است. ۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن توتون، غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرخه بخش مرکزی شهرستان سمنان. واقع در ۵۶هزارگزی باختر سمنان. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۳۵هزاروپانصد گزی شمال خاوری بوکان و ۲۸هزاروپانصد گزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوای آن معتدل و مالاریایی است. ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود تأمین میشود. محصولات آن غلات حبوبات، چغندر، توتون است. شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عبدالله‌آباد. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی از دهستان افتر پشت کوه بخش فیروز کوه شهرستان دماوند. واقع در ۶۰۰۰۰گزی جنوب فیروز کوه و ۷۰۰۰گزی شمال راه شوسهٔ گرمسار به سمنان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۱۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولات آن غلات، میوه‌جات، زردآلو و توت است. شغل اهالی زراعت و زغال و هیزم‌کشی به گرمسار است. صنایع دستی کرباس‌بافی است. قلعه خرابه‌ای از آثار قدیمی دارد. راه مالرو دارد. مزرعهٔ آب برجستهٔ علیا و سفلی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبدالله‌آباد اجاق. [عَ دُلْ لا دِ اُ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب ری و ۵هزارگزی خاور راه قم به تهران. ناحیه‌ای است جلگه‌ای هوای آن معتدل است. ۱۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن صیفی، چغندر قند است شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد از طریق کهریز و قلعهٔ نوچمن زمین ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبدالله‌آباد خانم. [عَ دُلْ لا نُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۲۰هزارگزی باختر فهرج و ۲هزارگزی شوسهٔ زاهدان بم. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عبدالله‌آباد فرمانفرما. [عَ دُلْ لا دِ فَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۸هزارگزی شمال باختر ری و ۲هزارگزی راه شوسهٔ رباط کریم. ناحیه‌ای است جلگه‌ای هوای آن معتدل است. ۱۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، صیفی، چغندرقند است. شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبدالله‌آباد گردنه. [عَ دُلْ لا گَ دَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختر ری و ۲هزارگزی باختر راه قم. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوای آن معتدل است. ۱۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن صیفی، چغندرقند است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبدالله‌آبادلکز. [عَ دُلْ لا دِ لَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری بوکان و ۳هزاروپانصد گزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریایی است. ۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تاتالو تأمین میشود. محصولات آن غلات، توتون، حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عبدالله‌خانی. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۲۷هزارگزی باختر ساردوئیه و ۹هزارگزی شمال راه مالرو بافت – ساردوئیه. ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عبدالله صمدیه. [عَ دُلْ لا صَ مَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بم. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری راین کنار شوسهٔ جیرفت – بم، ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عبدالله‌گیو. [عَ دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری چگنه بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. ۱۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش، غلات است. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبدالله مسعود. [عَ دُلْ لا مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۵۶۰۰۰گزی شمال باختر آوج و ۴۸۰۰۰ گزی راه عمومی، ناحیه‌ای است واقع در کوهپایه، سردسیر و ۳۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود، محصولات آن غلات، نخود و عسل است و شغل اهالی زراعت است، صنایع دستی قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عبداللهی بالا. [عَ دُلْ لا یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در هشت‌هزارگزی شمال خاور فهلیان کنار شوسهٔ کازرون به بهبهان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر و مالاریایی است ۱۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه فهلیان و چشمه تأمین میشود محصولاتش: غلات، برنج، حبوبات است اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عبداللهی پائین. [عَ دُلْ لا یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در هشت‌هزارگزی شمال خاور فهلیان کنار شوسهٔ کازرون به بهبهان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر و مالاریایی است ۲۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ فهلیان تأمین میشود. محصولاتش: غلات، برنج، حبوبات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عبداللهی شرف‌الدین. [عَ دُلْ لا یِ شَ رَ فِدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۹هزارگزی شمال باختری فهلیان کنار شوسهٔ کازرون به بهبهان. ناحیه‌ای است در دامنه گرمسیر و مالاریایی. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ فهلیان تأمین میشود. محصولاتش غلات، برنج و حبوبات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عبدالمجید. [عَ دُلْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری فریمان. جلگه‌ای و گرمسیر است. ۲۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبدالمجید. [عَ دُلْ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن محمد القیسی الهروی. قاضی بلاد روم و ثقه بود. در ماوراء النهر فقه آموخت و در بغداد و بصره و همدان و بلاد روم تدریس کرد. وی به سال ۵۳۴ هـ.ق. به دمشق شد و به سال ۵۳۷ هـ.ق. به قیساریه درگذشت. او را کتبی است در فروع و اصول. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمجید. [عَ دُلْ مَ] (اِخ) ابن عبدون الفهری، مکنی به ابومحمد. رجوع به عبدون ابومحمد عبدالمجید و الاعلام زرکلی شود.

عبدالمجید. [عَ دُلْ مَ] (اِخ) ابن علی المنالی الزیادی الحسنی الادریسی. مردی فاضل بود و او را نظم و مؤلفاتی است. از اوست: بلوغ المرام بالرحلة الی بیت الله الحرام. وی به سال ۱۱۶۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمجید. [عَ دُلْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن المستنصر بالله العبیدی ملقب به الحافظ لدین الله. از خلفاء فاطمیهٔ مصر است. به سال ۴۶۷ هـ.ق. به عسقلان متولد و به سال ۵۲۴ هـ.ق. بر دیار مصر تسلط یافت و به سال ۵۴۴ هـ.ق. به مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمحسن. [عَ دُلْ مُ سِ] (اِخ) ابن حمود التنوخی الحلبی. ادیب و شاعر و کاتب و وزیر عزالدین آیبک صاحب صرخد بود. از تألیفات اوست: مفتاح الافراح فی امتداح الراح. الاخبار و النوادر. دیوان شعر و دیوان ترسل. وی به سال ۵۷۰ هـ.ق. متولد و در ۶۴۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمحسن. [عَ دُلْ مُ سِ] (اِخ) ابن علی الاشیقری. فقیه حنبلی بود. وی در زبیر نزدیکی بصره تصدی افتاء یافت. از مردم اشیقر از قرای وشم است. او را تألیفی است. وی به سال ۱۱۸۷ هـ.ق. به بیماری طاعون درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمحسن. [عَ دُلْ مُ سِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد الصوری. شاعر و در الفاظ او رقتی است و معانی نکو دارد. او را دیوان شعری است. به سال ۴۱۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمسیح. [عَ دُلْ مَ] (اِخ) ابن عسلة الشیبانی. شاعری جاهلی است. صاحب مفضلیات قطعاتی از اشعار او را انتخاب کرده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمطلب. [عَ دُلْ مُطْ طَ لِ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابی‌نمی‌شریف حسنی. از امراء مکه و مردی شجاع، عاقل و جوانمرد بود در زمان پدر خود بکارهای مکه پرداخت و بعد از مرگ پدر نیز مدت کمی امارت آنجا را داشت و به سال ۱۰۱۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمطلب. [عَ دُلْ مُطْ طَ لِ] (اِخ) ابن ربیعةبن الحارث‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم. صحابی و ساکن‌مدینه بود. در خلافت عمر به شام رفت و به سال ۶۲۰ هـ.ق. به دمشق درگذشت. از او در صحیحین دو حدیث نقل شده است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمطلب. [عَ دُلْ مُطْ طَ لِ] (اِخ) ابن غالب‌بن مساعد الحسنی. از امراء مکه و مولد و وفات او بدانجا است. به سال ۱۲۴۳ هـ.ق. امارت مکه یافت و پس از ۵ ماه معزول شد و به شرق و آستانه رفت و تا سال ۱۲۶۷ هـ.ق. بدانجا بود. سپس به امارت مکه رسید و تا سال ۱۲۷۲ هـ.ق. در آن شغل باقی ماند و چون در مکه بر سر منع برده فروشی فتنه پدید آمد حکومت ترک او را معزول کرد. مجدداً وی به آستانه رفت و تا سال ۱۲۹۷ هـ.ق. بدانجا بماند سپس دیگر بار حکومت ترک وی را به امارت مکه فرستاد و تا سال ۱۲۹۹ هـ.ق. امارت کرد. تولد او به سال ۱۲۰۹ هـ.ق. بود و در حدود سال ۱۳۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمطلب. [عَ دُلْ مُطْ طَ لِ] (اِخ) ابن فضل الهاشمی الحلبی. فقیه حنفی است. او راست: شرح الجامع الکبیر در فقه. وی به سال ۶۱۶ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمطلب. [عَ دُلْ مُطْ طَ لِ] (اِخ) ابن هاشم‌بن عبدمناف، مکنی به ابوالحارث. بزرگ قریش در زمان جاهلیت و از بزرگان عرب بود. وی مردی عظیم‌الشأن و رفیع‌منزلت و متصف به اوصاف حمیده و مشتهر به افعال پسندیده بود. فصیح اللسان، حاضرالقلب بود. وی جد پدری حضرت رسول و علی‌بن ابی‌طالب است. قوم قریش ریاست و تقدم او را قبول و به وجودش افتخار و مباهات مینمودند. در روضة الصفاست که چون عبدالمطلب متولد شد مویهای سفید بر سر داشت بدین جهت او را شیبه خواندند و بعد از آنکه به سن رشد رسید و به کثرت محامد موصوف گشت شیبة الحمدش خواندند. بعضی از اعاظم گویند که پس از درگذشت هاشم پدر عبدالمطلب مطلب‌بن عبدمناف برادر هاشم از پریشان‌حالی برادرزادهٔ خود آگاه شد به مدینه رفت و شیبة الحمد را با خود به مکه برد و در اثناء راه هر کس از مطلب میپرسید که شیبة الحمد را با تو چه نسبت است میگفت «عبدی» و بدانجهت اسم عبدالمطلب بر شیبة الحمد بماند و وجوه دیگری نیز گفته‌اند. پس از فوت مطلب‌بن مناف ریاست قریش به عبدالمطلب رسید و کلیددار خانهٔ کعبه شد و منصب پرده‌داری را نیز بعهده گرفت و اهالی مسجد الحرام وی را بزرگ و مکرم میداشتند و در حوادث بدو متوسل میشدند. از جمله آثار عبدالمطلب حفر چاه زمزم است. عبدالمطلب نذر کرد که هرگاه خدای متعال بدو ده پسر کرامت کند یکی از آن جمله را به سنت جدش ابراهیم قربان کند. خدای حاجتش برآورد او را بیش از ده پسر عنایت کرد به نامهای حارث، ابوطالب، زبیر، حمزه، ابولهب، غیداق، مقوم، ضرار، عباس، قثم، عبدالکعبه، حجل، عبدالله. عبدالمطلب بر آن شد که نذرش اداکند قرعه به نام عبدالله پدر حضرت رسول افتاد و چون خواست او را قربان کند خویشان مادری او ممانعت کردند. عبدالمطلب واقعه را به سجام کاهنه بگفت سجام گفت دیت در میان شما چند است گفت ده شتر. بدستور او میان عبدالله و ده شتر قرعه زدند و همین طور ده ده قرعه زدند تا به صد شتر رسید و عبدالله از ذبح نجات یافت. عبدالمطلب را شش دختر نیز بود. به نامهای صفیه، عاتکه، بیضاء، بره، میمه، اروی. در تعداد و نام فرزندان عبدالمطلب اختلاف است. (از حبیب السیر ج ۱ صص ۲۸۶ – ۲۸۸) (از الاعلام زرکلی) (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۸).

عبدالمعطی. [عَ دُلْ مُ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالله با کثیر المکی الحضرمی. وی عارف به تفسیر و حدیث بود به سال ۹۰۵ هـ.ق.به مکه متولد شد و به سال ۹۸۹ هـ.ق.به احمدآباد هند درگذشت. از تصانیف او است: اسماء رجال البخاری که مجلدی ضخیم از آن نوشت و به اتمام نرسید او را نظم بسیاری است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمعطی. [عَ دُلْ مُ] (اِخ) ابن محی‌الدین الخلیلی. فقیه شافعی است. مولد وی به فلسطین بود و در قدس سکونت جست و تولی افتاء مذهب شافعی را یافت و به سال ۱۱۵۴ هـ.ق.درگذشت. او راست: مجموعهٔ فتاوی و رسائل و او را نظمی است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالملک‌بن شهید القرطبی، مکنی به ابومروان و ملقب به ابن شهید. رجوع به ابن شهید ابوعامر و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن احمدبن یوسف‌بن احمد الجذامی. از بنی‌هود و از امراء دولت هودیه در سرقسطهٔ اندلس بود. پس از مرگ پدر به سال ۵۰۳ هـ.ق.ولایت سرقسطه را یافت و مدتی در آن سمت بود. سپس به سال ۵۱۲ هـ.ق.الفونس ششم پادشاه اراغون بر او غالب شد و عبدالملک به قلعه‌ای به نام روطه پناه برد و تا سال ۵۱۳ هـ.ق.که درگذشت در آنجا بماند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن الشریف محمدبن علی العلوی، مکنی به ابومروان. از ملوک دولت اشراف علویین در مغرب اقصی است به سال ۱۱۴۰ هـ.ق.به فاس با وی بیعت کردند و او به مکناسه رفت و در آنجا یاران وی برادر او احمد ذهبی را دستگیر کرده بودند عبدالملک او را بند نهاد و به سجلماسه فرستاد پیروان ذهبی بر خلع او اتفاق کردند عبدالملک بدانست و بفاس رفت. ذهبی بازگشت و با مردم فاس جنگ کرد تا آنکه عبدالملک را به وی تسلیم کردند ذهبی او را به مکناسه آورد و بفرمود تا او را به سال ۱۱۴۱ هـ.ق.خفه کردند.(از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن جمال العصامی الاسفراینی. از بزرگان علماء عربیت است. او راست: الحاشیة علی شرح الکافیة. الاطول (عارض به المطول). بلوغ الارب من کلام العرب. الکافی فی العروض و القوافی. شرح ایساغوجی التسهیل فی العروض. رسالة فی تحریم الدخان و جز آن از شروح و حواشی. وی به سال ۹۷۸ هـ.ق.به مکه متولد شد و در ۱۰۳۷ هـ.ق.به مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن حبیب‌بن سلیمان‌بن هارون السلمی، مکنی به ابومروان. رجوع به ابن حبیب ابومروان و الاعلام زرکلی شود.

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالملک المکی العصامی. مورخ و از مردم مکه است. به مکه متولد شد و هم در آنجا درگذشت. او راست: سمط النجوم. العوالی فی انباء الاوائل و التوالی. وی به سال ۱۰۴۹ هـ.ق.متولد شد و در ۱۱۱۱ هـ.ق.به مکه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن دثار الباهلی. از اشراف و شجعان عرب است. در جنگهای اشرس‌بن عبدالله با مردم سمرقند و ماوراءالنهر حاضر بود و در یکی از همان وقایع به سال ۱۱۰ هـ.ق.کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن زهربن عبدالملک‌بن محمدبن مروان‌بن زهر. رجوع به ابن زهر چند تن از دانشمندان خاندان اندلسی شود. و نیز رجوع شود به الاعلام زرکلی.

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن زیدان‌بن احمد المنصور السعدی. از ملوک دولت اشراف سعدیین مراکش است. پس از مرگ پدرش به سال ۱۰۳۷ هـ.ق.با وی به خلافت بیعت کردند. برادرانش ولید و احمد بر او شوریدند و سرانجام یکی از مردم مراکش به تحریک ولید وی را به سال ۱۰۴۰ هـ.ق. بکشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن صالح‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. امیری از بنی‌عباس بود. به سال ۱۶۹ هـ.ق.الهادی وی را امارت موصل داد. و به سال ۱۷۱ هـ.ق.رشید او را عزل کرد سپس او را والی مدینه و طائف کرد. در این هنگام رشید را خبر دادند که عبدالملک طالب خلافت است رشید او را به بغداد زندانی کرد. پس از مرگ رشید امین او را از زندان آزاد کرد و به سال ۱۹۶ هـ.ق. ولایت جزیره و شام را بدو داد و تا سال ۱۹۶ هـ.ق.که درگذشت در رقه بود. عبدالملک مردی سخت فصیح و خطیب و بامهابت و صلابت بود. چون رشید عبدالملک را ولایت مدینه داد یحیی‌بن خالد برمکی را پرسیدند چگونه رشید یحیی را از بین عمال خویش برگزید. گفت خواست تا بر قریش ببالد و به آنان بیاموزد که در بنی‌عباس همچون عبدالملک مردی است و این توصیف تحریضی است علیه عبدالملک. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن عبدالسلام‌بن عبدالحفیظ‌بن دعین الاموی القرشی. وی از ائمهٔ یمن و عالم به کتاب و سنت و مطلع به تاریخ و ادب بود. از تصنیفات اوست: منحة الملک الوهاب بشرح ملحة الاعراب. قرةالعین بمعرفة بنی‌دعین، و او را نظمی است. وی به سال ۹۵۲ هـ.ق. متولد شد و در ۱۰۰۶ هـ.ق. به یمن درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن جریج، مکنی به ابوالولید. رجوع به ابن جریج ابوخالد عبدالملک و الاعلام زرکلی شود.

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز السلولی. از شعراء و فصحائی است که به خلفا نپیوست و امرا را مدح نگفت. وی در حدود سال ۱۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن امیةبن یزیدبن ابی‌حوثرة، مکنی به ابومروان. از وزراء دولت اموی اندلس بود. منصب وزارت و کتابت امیر محمدبن عبدالرحمان و منذربن محمد را یافت و در عهد عبدالله‌بن محمد وزارت و فرماندهی سپاه بعهدهٔ او محول گشت و در حالی که فرماندهی سپاهیان خود را بعهده داشت مظرف‌بن عبدالله در دو میلی اشبیلیه به سال ۲۸۲ هـ.ق. وی را بکشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن یوسف‌بن جوینی ملقب به امام الحرمین. رجوع به ابوالمعالی جوینی عبدالملک و امام الحرمین شود.

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن عمربن مروان‌بن الحکم. قعید و فارس آل مروان بود. وی به سال ۱۴۰ هـ.ق. از مصر به اندلس شد و ولایت اشبیلیه را یافت. از یاوران عبدالرحمان الداخل بود. عبدالرحمان وی را نصیبی فراوان بخشید و دختر خویش کثرة را به پسر او هشام بزنی داد و فرزندان او را وزیر خود کرد. وی در حدود سال ۱۶۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن قریب‌بن علی‌بن اصمع الباهلی، مکنی به ابوسعید و معروف به اصمعی. رجوع به اصمعی و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن قطن الفهری. امیر اندلس بود. به سال ۱۱۴ هـ.ق. پس از قتل عبدالرحمان غافقی ولایت اندلس را یافت و شهرهائی را که از جمله آنها جلیقیه (در شمال شرقی اندلس) است فتح کرد. به سال ۱۱۷ هـ.ق. ابن الحبحاب امیر افریقیه او را معزول ساخت و بجای او عقبة‌بن حجاج را گماشت لکن عبدالملک نپذیرفت تا آنکه به سال ۱۲۳ هـ.ق. عقبة درگذشت و مردم اندلس او را به امیری خود برگزیدند. وی نیز کار اندلس را منظم کرده در این هنگام بلج‌بن بشر به میهمانی بر او وارد شد عبدالملک او را اکرام کرد و پس از ماندن او ترسید و از او خواست تا آنجا را ترک گوید بلج و یاران او بر وی بشوریدند و او را بکشتند (۱۲۳ هـ.ق.). مولد او به سال ۳۳ هـ.ق. بود. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم النیشابوری، مکنی به ابوسعید. واعظ و از علماء نیشابور بود از تألیفات او است: شرف المصطفی در هشت جزء. وی به سال ۴۰۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل، مکنی به ابومنصور و معروف به ثعالبی. رجوع به ثعالبی و الاعلام زرکلی شود.

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن محمدبن عدی الجرجانی الاسترآبادی، مکنی به ابونعیم. فقیه، حافظ حدیث و از مردم استرآباد بود. از تصنیفات او است: کتاب الضعفاء فی رجال الحدیث در ده جزء. وی به سال ۲۴۲ هـ.ق. متولد شد و در ۳۲۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن محمدبن عطیة السعدی. از مردم سعدهوازن است. مروان‌بن محمد او را با چهارهزار سوار به جنگ ابوحمزه و طالب‌الحق فرستاد. عبدالملک ابوحمزه را در وادی‌القری از اعمال مدینه بدید و بکشت و سپاهیانش را پراکنده ساخت سپس قصد یمن کرد و به سر وقت طالب‌الحق که در یمن با وی به خلافت بیعت کرده بودند رفت. وی طالب‌الحق را بکشت و سر او را به شام فرستاد و خود به صنعاء رفت و در آنجا اقامت گزید. مروان بدو نوشت که فوراً بازگردد و با مردم حج کند. عبدالملک سپاهیان خود را در صنعاء گذارد و با عدهٔ اندک براه افتاد در راه جمعی از بنی‌مراد بدو رسیدند و او را به سال ۱۳۰ هـ.ق. بکشتند. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن محمد شیخ‌بن القائم بامرالله، مکنی به ابومروان ملقب به المعتصم السعدی. رجوع به ابن زهر و الاعلام زرکلی شود.

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن مروان الحکم الاموی. به سال ۲۰ هـ.ق. متولد شد. وی از بزرگان خلفای اموی است. پس از مرگ پدر به سال ۶۵ هـ.ق. به خلافت رسید عمروبن سعد را که در زمان خلافت پدرش مروان حاکم دمشق بود به نیابت خود برگزید و خود بقصد نبرد با مصعب متوجه عراق عرب شد. عمرو در غیاب او داعیهٔ خلافت و استقلال کرد عبدالملک در اثناء راه از این امر آگاه شد دفع دشمن خانگی اولی دید بازگشت عمرو در دمشق متحصن گردید. عبدالملک او را محاصره کرد پس از گذشت چهارماه به مصالحه انجامید بر این موجب که عبدالملک به امامت پردازد و عمرو ضبط اموال دیوانی را بعهده گیرد. سرانجام به سال ۶۸ - ۶۹ هـ.ق. عمرو به دست عبدالملک به قتل رسید و با فراغت خاطر به سال ۷۱ هـ.ق. لشکریان فراهم و به عراق عرب سپس به کوفه رفت و با لشکریان مصعب در نواحی قرقیا نبرد کرد و سرانجام مصعب به قتل رسید و سرش را نزد عبدالملک بردند. و بدین ترتیب عراق عرب به تصرف عبدالملک درآمد. وی مملکت فارس و اهواز و عراق عجم را نیز تسخیر کرد. در عصر او دیوانهائی از فارسی و رومی به عربی ترجمه شد. وی نخستین کسی است که در اسلام به دینار سکه زد و پیش از وی عمربن خطاب درهم ها را سکه زده بود. عبدالملک به حزم شهرت داشت چنانکه معاویه به حکم. در حدیث و شعر وارد بود. وی به سال ۸۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از حبیب السیر ج ۲ صص ۱۴۷ - ۱۴۸).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن مهلب‌بن ابی‌صفرة الازدی. از شجعان عرب و اشراف بود. با برادرش یزید بر بنی‌مروان خروج کرد. سرانجام با برادرش مفضل به سال ۱۰۲ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن نوح‌بن نصربن احمد السامانی، مکنی به ابوالفوارس. پس از مرگ نوح پسر ارشدش امیر رشید عبدالملک به امیری رسید و او پس از جلوس، ابومنصور محمدبن عزیر را به وزارت خویش برداشت و ابوسعید بکربن مالک فرغانی را که پدرش بجای ابوعلی چغانی نامزد سپهسالاری خراسان کرده بود در آن مقام ابقاء نمود. ابوعلی چغانی که از عزل خود سخت ناراضی بود موفق شد که به دستیاری آل‌بویه از طرف مطیع خلیفهٔ عباسی فرمان ایالت خراسان را بگیرد و مدعی بوسعید گردد. ابوعلی چغانی و رکن‌الدوله و حسن فیروزان به گرگان حمله بردند و تا جاجرم خراسان پیش آمدند لیکن حریف اردوی سامانی نشدند و منهزماً به طبرستان برگشتند و از آنجا به ری آمدند و کمی بعد یعنی در رجب سال ۳۴۴ هـ.ق. ابوعلی چغانی در وبای عمومی ری مرد. و سامانیان از جانب او خلاص یافتند. ابوسعید برای آنکه از طریقی دیگر مزاحم رکن‌الدوله شود سپاهی گران به سرداری محمدبن ماکان از راه بیابان

بفتح اصفهان که سپرده به مؤیدالدوله بود روانه نمود و محمد مؤیدالدوله را شکست داد. اصفهان را فتح کرد و بر اموال و عیال رکن‌الدوله دست یافت و رکن‌الدوله وزیر خود ابوالفضل‌بن العمید را به اصفهان فرستاد و ابن‌العمید محمدبن ما کان را دستگیر ساخت و سپاهیان او را منهزم و پراکنده کرد عاقبت رکن‌الدوله و ابوسعید صلح نمودند و قرار شد رکن‌الدوله بر جمیع بلاد جبل و ری مسلط بماند و در عوض هر سال ۲۰۰هزار دینار به بخارا پیش عبدالملک سامانی بفرستد. بعد از ختم غائلهٔ خراسان و ری ابوسعید به بخارا احضار شد چه جمعی از سپاهیان ترک از او خشنود نبودند و بهمین جهت او را ترک گفته و بشکایت پیش عبدالملک آمدند و از بدرفتاریهای او گله کردند. عبدالملک هم امر به قتل او داد البتکین حاجب او را در سال ۳۴۵ هـ.ق.بر در سرای عبدالملک بر زمین زد و کشت و متعاقب آن محمدبن عزیز نیز از وزارت به زندان افتاد و مقام او نصیب ابوجعفر احمدبن حسین عتبی گردید. و سپهسالاری خراسان هم بکفایت ابوالحسن محمدبن ابراهیم‌بن سیمجور سپرده شد. وزارت عتبی و سپهسالاری ابوالحسن سیمجور هیچکدام طولی نکشید چه عتبی را عبدالملک در ۳۴۸ هـ.ق.بر اثر اسراف او در خرج و بدگوئیهای مردم، از وزارت برداشت و ابوالحسن سیمجور را هم در ۳۴۹ هـ.ق.به علت تعدی و اجحاف به اهل خراسان معزول نمود و ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی را به سپهسالاری آن کشور برگزید. وزیر و سپهسالار جدید را نیز ساعیان و متنفذین درباری در کارهای خود آسوده نگذاشتند. مخصوصاً البتکین حاجب سالار عبدالملک که قدرتی فوق‌العاده یافته بود با ابوعلی محمدبن محمد بلعمی پسر بلعمی اول اتفاق کرد تا خود مقام ابومنصور را بگیرد و بلعمی وزارت عبدالملک را. بالاخره هم همین توطئه به نتیجه رسید و ابوعلی بلعمی به وزارت عبدالملک و البتکین در سال ۳۴۹ هـ.ق.به سپهسالاری خراسان اختیار شدند و جمیع کارهای کشوری و لشکری عبدالملک در دست این دو تن همدست افتاد. امیر رشید عبدالملک در یازدهم شوال سال ۳۵۰ هـ.ق. در ضمن گوی بازی از اسب بزمین افتاد و هلاک شد. (حبیب السیر ج ۲ صص۳۶۳ - ۳۶۹) (تاریخ دیالمه و غزنویان صص۱۵۲-۱۸۵).

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ابن هشام‌بن ایوب الحمیری المعافری. رجوع به ابن هشام عبدالملک و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالملک. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) ولی العبلات از مولدین بربر و از مغنیان مشهور صدر اسلام و از حاذق‌ترین آنان در صنعت غناست. وی به مکه سکونت گزید. از جهت جمالی که داشت الغریض میگفتند. وی به سال ۵۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالملکی. [عَ دُلْ مَ لِ] (ص نسبی) نسبت است به عبدالملک العبد الملکی پسر دختر عماربن رجاء استرابادی متوفی به سال ۳۵۰ هـ.ق.(از اللباب ج۲ ص۱۱۳).

عبدالملکی. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی کرمانشاهان، واقع در ۶۸هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و سه‌هزارگزی باختری راه شوسهٔ سنندج در دامنه‌ای و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عبدالملکی. [عَ دُلْ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۲۹ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند. کنار رودخانهٔ تویسرکان واقع در جلگه و سردسیر و مالاریایی است و ۴۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود محصول آن: غلات دیمی، حبوبات، توتون است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد در فصل خشکی ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

عبدالمناف. [عَ دُلْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نمارستاق بخش نور شهرستان آمل واقع در ۴۷هزارگزی جنوب باختری آمل و ۱۱هزارگزی باختر شوسهٔ آمل به لاریجان. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. زبان آنها مازندرانی فارسی است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. زیارتگاهی بنام عبدالمناف که بنای آن قدیمی است در این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عبدالمنعم. [عَ دُلْ مُ عِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ابی‌بکربن عبدالمؤمن القرشی العبدری معروف به ابن النطرونی. رجوع به ابن النطرونی و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالمنعم. [عَ دُلْ مُ عِ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن غلبون. وی عالم به قرآات بود و در آن کتابی به نام الارشاد نوشته است. وی به سال ۳۸۹ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمنعم. [عَ دُلْ مُ عِ] (اِخ) ابن عمربن عبدالله الجیانی الغسانی الاندلسی، مکنی به ابوالفضل. وی طبیب، شاعر، ادیب و متصوف بود. به سال ۵۳۱ هـ.ق.به وادی آش[1] اندلس متولد شد. سپس به بغداد رفت و در دمشق اقامت گزید و به سال ۶۰۲ هـ.ق.بدانجا درگذشت. وی مورد اکرام و احترام سلطان صلاح‌الدین بود و عبدالمنعم او را در قصائد خویش فراوان ستوده است. مشهورترین قصائد وی مدیحات است. او راست: روضة المآثر و المفاخر فی خصائص الملک الناصر. منادح الممادح و دیوان که حاوی انواع شعر است. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به جیان شود.

عبدالمؤمن. [عَ دُلْ مُءْ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۹هزارگزی باختر راه فرعی قافله‌رو همدان به زنجان. ناحیه‌ای است دره و ماهور و هوای آن سردسیر است. ۵۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، دیم، انگور و مختصر میوه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از طریق شیرین سو - قادرآباد بدانجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عبدالمؤمن. [عَ دُلْ مُءْ مِ] (اِخ) ابن خطیب عبدالحق‌بن شمائل البغدادی الحنبلی. از دانشمندان بغداد بود. او راست: معجم فی رجال الحدیث. شرح المحرر در شش جزو و او رانظمی است. وی به سال ۶۵۸ هـ.ق.متولد شد و در ۷۳۹ هـ.ق.بدانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالمؤمن. [عَ دُلْ مُءْ مِ] (اِخ) ابن خلف الدمیاطی، مکنی به ابومحمد و ملقب به شرف‌الدین. وی حافظ حدیث و از اکابر شافعین است. به سال ۶۱۳ هـ.ق.به دمیاط متولد شد و به سال ۷۰۵ هـ.ق.به مرگ مفاجاة به قاهره درگذشت. از کتب اوست: معجم که حاوی ۱۳۰۰ تن از شیوخ اوست. کشف المغطی فی تبیین الصلاة الوسطی. المتجر الرابع فی ثواب العمل الصالح. قبائل الخزرج. العقدالمثمن فی من اسمه عبدالمؤمن. مختصر السیرة النبویة. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به دمیاطی شود.

عبدالمؤمن. [عَ دُلْ مُءْ مِ] (اِخ) ابن علی الکومی. وی مؤسس دولت مؤمنیه بمغرب و افریقا و تونس است. نسبت او به کومیه از قبائل بربر است و نسبش به قیس عیلان‌بن مضر از عدنان منتهی میشود. به سال ۴۸۷ هـ.ق.به شهر «تاجرة» نزدیک تلمسان متولد شد و بدانجا نشأت یافت. پدر وی فخار بود. عبدالمؤمن در سفر حج با محمدبن تومرت

1 - Guadix.

ملاقات کرد و بین آنان مصادقتی برقرار شد تا آنجا که عبدالمؤمن فرماندهی لشکریان ابن تومرت را یافت. پس از مرگ ابن‌تومرت اصحابش عبدالمؤمن را به خلافت برگزیدند و سرانجام به سال ۵۲۴ هـ.ق.به مراکش با او به خلافت بیعت کردند و لقب امیرالمؤمنین یافت. وی مردی عاقل، دوراندیش، شجاع، کثیرالبذل و سخت‌گیر بود و به امور دینی اهتمام داشت. فتوحات و غزوات را دوست میداشت. مغرب اقصی و اوسط اطاعت او را گردن نهادند. بر اشبیلیه و قرطبه و غرناطه و الجزائر و المهدیه و طرابلس غرب و سائر بلاد افریقا تسلط یافت. او نخستین کسی است که بر قبائل مغرب خراج بست. او را ابنیه و آثار و اخبار بسیاری است و به سال ۵۵۸ هـ.ق.به مراکش درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالنافع. [عَ دُنْ نا فِ] (اِخ) ابن عمرالحموی. وی فاضل و از مردم حماة است. در طرابلس شام سکونت گزید و به سال ۱۰۱۶ هـ.ق.به ادلب درگذشت. او راست: الرسالة الهادیة الی اعتقاد الفرقة الناجیة. منظومة فی العقایده. تفسیر سورة الاخلاص و او راست نظمی. وی شاعر هجاگوی بود. (از الاعلام زرکلی).

عبدالنبی. [عَ دُنْ نَ بی ی] (اِخ) ابن علی‌بن مهدی الحمیری. صاحب زبید. وی پس از مرگ برادرش مهدی به سال ۵۵۹ هـ.ق.به امارت رسید و با ملوک یمن جنگ کرده و تمام اموال و ذخایر یمن بدو منتقل گردید وی سپاهیانی را که در جنگ میگریختند میکشت. عبدالنبی عالم به ادب بود و او را شعری است. اسبان و سلاحهای جنگی را در اصطبل‌ها و مخزنهای خود نگهداری میکرد و هیچ یک از افراد نمیتوانستند اسبی و سلاحی نزد خود داشته باشند و در مواقع ضرورت به اندازهٔ حاجت بدانها اسب و سلاح میداد. همواره جنگهائی میان او و بلوک یمن ادامه داشت و سرانجام سلطان علی‌بن حاتم بر وی ظفر یافت و به سال ۵۷۰ هـ.ق.به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن الحسن معروف به ابن فقیه. فاضل و از مردم موصل بود او را شعری است. وی به سال ۵۶۱ هـ.ق.متولد و در ۶۳۶ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن ابی‌بکر الانصاری الشافعی. معروف به قاضی القنفذة. از مردم حجاز و قاضی و رئیس قنفذه و نواحی آن بود. یکی از اشراف او را دستگیر کرد و سپس رها ساخت. وی به شرق حجاز رفت و در محلهٔ موطف به سال ۱۰۸۹ هـ.ق. درگذشت. از تصنیفات او است: شرح الرحبیه فی الفرائض. منظومة فی اصول الدین و او را نظم و رسائلی است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن ابی‌هاشم البغدادی، مکنی به ابوعمر و معروف به غلام ثعلب. وی لغوی، زاهد و از حفاظ حدیث بود سی‌هزار ورقه حدیث از حفظ املا کرد و او راست: فضائل معاویه و غریب الحدیث. وی به سال ۲۶۱ هـ.ق.متولد شد و در ۳۴۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن احمدبن ابوالقاسم‌بن محمد الملیحی الهروی. اهل ادب و حدیث بود. از کتب او است: الرد علی ابی‌عبید فی غریب القرآن. الروضة که حاوی یکهزار حدیث صحیح و هزار حدیث غریب و هزار حکایت و هزار بیت شعر است. وی به سال ۴۶۳ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن عاشر الانصاری. فقیه بود و او را نظمی است. اصل او از اندلس است و در فاس متولد شد و هم بدانجا نشأت یافت. او را تصنیفاتی است، از جمله: منظومة فی الفقه المالکی. شرح مورد الظمآن فی علم رسم القرآن. ارجوزة فی عمل الربع المجیب. المرشد المعین علی الضروری من علوم‌الدین و جز آن. وی به سال ۱۰۴۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن ادریس المأمون‌بن یعقوب المنصور. سلطان مغرب و از بنی‌عبدالمؤمن الکومی است. بعد از مرگ پدرش به سال ۶۳۰ هـ.ق.ولایت وادی العبید یافت و به مراکش رفت و بیعت گرفت در زمان حکومت او فرنگیان بر قرطبه استیلا یافتند. وی به سال ۶۴۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن احمد، مکنی به ابوالمحاسن و معروف به عبدالواحد الرویانی. فقیهی شافعی و از مردم رویان است به بخاری و غزنه و نیشابور رفت و به آمل طبرستان مدرسه‌ای بنا کرد و سپس به ری و اصفهان شد دیگر بار به آمل بازگشت. جماعتی از مردم آنجا از روی تعصب او را به قتل رساندند. از تصنیفات او است: بحر المذهب که از بزرگترین کتب شافعی است. مناصیص الامام الشافعی. الکافی. حلیة المؤمن و جز آن. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن کعب النصر الدمشقی، مکنی به ابوبشر النصری. تابعی و از رجال حدیث و ثقه بود. به سال ۱۰۴ هـ.ق.ولایت مدینه و مکه و طائف یافت و مدت یکسال و هشت ماه ولایت داشت و به سال ۱۰۶ هـ.ق.به امر هشام‌بن عبدالملک از ولایت معزول شد. وی به سال ۱۱۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن علی التمیمی المراکشی معروف به مراکشی. مورخ است. به سال ۵۸۱ هـ.ق.به مراکش متولد شد و در فاس و اندلس علم آموخت و به سال ۶۱۳ هـ.ق.به مصر رفت و مجاور مکهٔ معظمه گشت او راست: المعجب فی تلخیص اخبار المغرب. وی به سال ۶۲۵ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن علی الحلبی لغوی، مکنی به ابوالطیب معروف به عبدالواحد الحلبی. رجوع به ابوالطیب عبدالواحد و الاعلام زرکلی شود.

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد معروف به عبدالواحد الفاسی. از مردم فاس است به سال ۱۱۷۲ هـ.ق.متولد شد و در ۱۲۱۳ هـ.ق.درگذشت. از کتب اوست: ارتقاء الرتب العلیه فی ذکر الانساب الصقلیه و نظم و رسائلی. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن محمدبن علی الاموی المالقی. عالم به قرآآت و از مردم مالقه بود. از کتب اوست: شرح التیسیر فی القرآآت. وی به سال ۷۰۵ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن نصربن محمد المخزومی معروف به ببغاء. رجوع به ببغاء و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عمر، مکنی به ابومحمد. پدر وی از رجال بنی‌عبدالمؤمن کومی است و عبدالواحد بین آنان نشأت یافت و به الناصرالدین‌الله (محمدبن یعقوب) پیوست و او به سال ۶۰۳ هـ.ق.وی را ولایت داد. وی افریقیه را ضبط کرد و شورش آنجا را خوابانید و تا به سال ۶۱۸ هـ.ق.که در تونس درگذشت بدان شغل باقی بود. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن یزیدالهواری المدغمی. از امراء الصفریه و مردی شجاع بود. وی با جمعی از مردم بربر در قیروان خروج کرد و به سال ۱۲۴ هـ.ق.در وقعهٔ اصنام به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمدبن یعقوب. از ملوک دولت مؤمنیه کومیه است. بر مغرب اقصی جز قسمتی از وی حکومت داشت. به سال ۶۲۰ هـ.ق.به مراکش با وی بیعت کردند و پس از دو ماه خلع شد و به همان سال یعنی ۶۲۰ هـ.ق.به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبدالواحد. [عَ دُلْ حِ] (اِخ) الرشیدی. فاضلی مصری است و به ادب و تاریخ

معرفتی داشت. او راست: نزهة السامرة فی اخبار مصر و القاهرة. وی به سال ۱۰۲۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوارث. [عَ دُلْ رِ] (اِخ) ابن سعید، مکنی به ابوعبیدالعنبری التنوری البصری. از فصحاء و ائمهٔ حدیث بود. به سال ۱۰۲ هـ.ق. متولد شد و به سال ۱۸۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالوهاب الخزرجی الزنجانی. از علمای عربیت است. او راست: تصریف العزی در صرف. الهادی در نحو. معیار النظار فی علوم الاشعار. وی به سال ۶۵۵ هـ.ق. به بغداد درگذشت.

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن ابراهیم الامام. از بنی‌عباس است. به سال ۱۴۰ هـ.ق. عم وی منصور او را با هفتاد هزار تن به مکه فرستاد و حسن‌بن قحطبه را همراه او کرد. مردم روم از ایشان ترسیدند و آنان ملیطه را که بدست فرنگیان ویران شده بود آباد کردند. وی به سال ۱۵۱ - ۱۵۲ هـ.ق. به غزاء صائفه پرداخت و در ۱۵۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن احمدبن سحنون معروف به ابی‌سحنون. طبیبی است و او را ادب و شعری است. وی خطیب یثرب و طبیب بیمارستان جبل بود. به سال ۶۱۹ هـ.ق. متولد شد و در ۶۹۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن احمدبن علی الحنفی الشعرانی، مکنی به ابومحمد. از علماء متصوف است. به سال ۸۹۹ هـ.ق. در قلقشندهٔ مصر متولد شد و به سال ۹۷۳ هـ.ق. به قاهره درگذشت و حنفی نسب اوست به محمدبن حنفیه و شعرانی نسب اوست به قریه‌ای که در آن متولد شده است. از کتب او است: الدار المنثورة فی زبد العلوم المشهورة. لواقح الانوار فی طبقات الاخیار. مختصر تذکرة القرطبی. الیواقیت و الجواهر فی بیان عقاید الاکابر. المیزان. المیزان الکبری. مشارق الانوار. ادب القضاة. لطائف المنن. البدر المنیر در حدیث. مختصر الفتوحات. البحر المورود فی المواثیق و العهود. کشف الغمه عن جمیع الامة. المنهج المبین فی ادلة المجتهدین. تنبیه المغترین فی آداب الدین منح المنة و جز آن. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن احمدبن وهبان الدمشقی. فقیهی حنفی و در ادب ماهر بود. ولایت قضاء حماة یافت. از کتب اوست: قیدالشرائد که منظومه‌ای است در هزار بیت متضمن مسائل غریب در فقه و شرح آن منظومه در دو مجلد. وی به سال ۷۶۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن داودبن طاهر. سلطان یمن بوده. به سال ۸۸۳ هـ.ق. به امارت رسید. وی مردی بردبار و صاحب‌رأی بود او را در یمن آثاری است. وی به سال ۸۶۶ هـ.ق. متولد شد و به سال ۸۹۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن سلیمان‌بن علی‌بن مشرف التمیمی النجدی. وی فقیهی حنبلی و از مردم عیینهٔ نجد و والد محمدبن الوهاب امام حنابلهٔ نجد است. به سال ۱۱۵۳ هـ.ق. درگذشت. در بعض مسائل فقهی نوشته‌هایی دارد. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالکافی، مکنی به ابونصر و معروف به تاج‌الدین السبکی. رجوع شود به تاج‌الدین سبکی علی‌بن... و سبکی و نیز ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۹۸ و الاعلام زرکلی.

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن علی‌بن نصر، مکنی به ابومحمد. قاضی و فقیه بود و او را نظمی است. وی به ادب معرفتی داشت. به سال ۳۶۲ هـ.ق. به بغداد متولد شد. ولایت قضاء بدو رسید. سپس بشام رفت و در بصره با ابوالعلاء ملاقات کرد. آنگاه به مصر رفت و شهرت او فراوان گشت و به سال ۴۲۳ هـ.ق. به مصر درگذشت. از کتب اوست: بالتلقین در فقه مالکیان. عیون المسائل. النصرة لمذهب مالک. شرح المدونة. الادلة فی مسائل الخلاف. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن فضل الله العمری القرشی ملقب به شرف‌الدین. نویسنده‌ای مترسل و از مردم مصر است. خدمت ملک اشرف و ملک ناصر و سیف‌الدین تنکز کرد. ملک ناصر او را به شام فرستاد و به سال ۷۱۷ هـ.ق. بدانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق‌بن مندة العبدی، مکنی به ابوعمرو معروف به ابن منده. از حفاظ حدیث بود. به سال ۴۷۴ هـ.ق. به اصفهان درگذشت. از کتب او است: الفوائد فی الحدیث. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن فیروز التمیمی الاحسائی. فقیهی حنبلی و از علماء احساء (بحرین) است. به سال ۱۱۷۲ هـ.ق. متولد شد و به سال ۱۲۰۵ هـ.ق. در جوانی در بلدة الزبارة در ساحل بحر عمان درگذشت. از کتب اوست: حواشی علی شرح المنتهی در فقه. حاشیة علی شرح المقنع که آن را تمام نکرد. شرح الجوهر المکنون اخضری در معانی و بیان. و او را نظمی است. (از الاعلام زرکلی).

عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن محمد الازدی معروف به المثقال. شاعری هجاگوی و لاابالی بود و در اشعار او رقتی است و او را اخباری است. و در حدود سال ۵۰۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدالهادی. [عَ دُلْ] (اِخ) ابن رضوان نجا الابیاری المصری. وی کاتب و ادیب بوده و او را نظمی است. در الازهر علم آموخت و خدیو اسماعیل پاشا او را به تعلم فرزندان خود گماشت. سپس توفیق اسماعیل او را امام خاصهٔ خود و مفتی ساخت. در حدود چهل تألیف دارد از آن جمله است: سعود المطالع فی الادب. النجم الثاقب. المسائل الادبیه. نفخ الاکمام. الباب المفتوح لمعرفة احوال الروح. زکاة الصیام بارشاد العوام و جز آن. وی به سال ۱۲۳۶ هـ.ق. متولد شد و در ۱۳۰۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدری. [عَ دَ ری ی] (اِخ) در اصطلاح رجال لقب سویط‌بن حرملهٔ قرشی عبدری و جمعی دیگر است و نسبت آن به قبیلهٔ بنی‌عبدالدار (از بلاد اندلس) است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۸).

عبدری. [عَ دَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به عبدالدارین قصی. (از اللباب فی تهذیب الانساب ص ۱۱۲).

عبدری. [عَ دَ ری ی] (اِخ) رزین‌بن معاویةبن عمار سرقسطی عبدری، مکنی به ابوالحسن و معروف به امام الحرمین. از بزرگان علماء اهل سنت است. از تألیفات او است: جمع بین الصحاح الستة. وی از محدثین است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۸).

عبدری. [عَ دَ ری ی] (اِخ) عبدالحمیدبن زکریای‌بن الجهم العبدری. (اللباب ص ۱۱۲).

عبدری. [عَ دَ ری ی] (اِخ) علی‌بن سعیدبن عبدالرحمان‌بن محرزبن ابی‌عثمان ملقب به عبدری. از بزرگان علمای شافعیه است. از تألیفات او است: مختصر الکفایه در خلافیات علماء. وی به سال ۴۹۳ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۸).

عبدری. [عَ دَ ری ی] (اِخ) محمدبن محمد. رجوع به ابن الحجاج شود.

عبدسی. [عَ دَ] (اِخ) حمزه گوید این کلمه معرب افداسهی است و آن نام مصنعه‌ای است که در بازار کسکر بوده است. عرب آن بازار را ویران کرد و این نام بر عمارتهای اطراف مانده است. (معجم البلدان).

عبد شمس. [عَ دِ شَ] (اِخ) ابن عبدمناف از فرزندان اوست. بنوامیه، که بنوامیهٔ اکبر و بنوامیهٔ اصغرانند و آنها قبیلهٔ اول از عبدمناف‌بن قصی‌اند. (صبح الاعشی ج ۱ ص

۳۵۷).
عبدشی. [عَ دَ] (ص نسبی) نسبت است به عبد شریه که نام مردی است و آن محمدبن عبدالملک‌بن سلمة العبدشی نیشابوری است که‌معروف به ابن عبد شریه است. (اللباب ج ۲ ص ۱۲۱).
عبد ضخم. [عَ دِ ضَ] (اِخ) قبیلهٔ ششم از عرب بادیه است و آنان بنو عبد ضخم‌بن ارم‌بن سام‌بن نوح‌اند. مسکن آنان طائف بود سپس نابود شدند. گویند آنان اولین کس‌اند که بخط عربی نوشته‌اند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۴).
عبدقیس. [عَ دِ قَ] (اِخ) بطنی است از جدیله و آنان بنوعبدالقیس‌بن اقصی‌بن دعمی‌بن جدیله‌اند. سرزمین مسکونی آنان تهامه بود سپس به بحرین رفتند و با قبیلهٔ بکربن وائل تصادم کردند و آن سرزمین را تقسیم نمودند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۷).
عبدکی. [عَ دَ کی ی] (اِخ) در رجال لقب محمدبن علی‌بن عبدک است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۸).
عبدکی. [عَ دَ کی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبدک پدر علی‌بن عبدک. (اللباب ص ۱۱۲).
عبدکی. [عَ دَ کی ی] (اِخ) احمدبن محمدبن علی‌بن عبدک الشیعی العبدکی الجرجانی، از مقدمین شیعه است. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۲).
عبدل. [عَ دَ] (ع اِ) عبد مملوک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عبدل. [عَ دُ] (اِخ) نام شهر حضرموت است. (معجم البلدان). رجوع به حضرموت شود.
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوپار بخش ماهان شهرستان کرمان، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر ماهان و ۲ هزارگزی راه ماهان جوپار. آب آن از قنات حکیم‌آباد تأمین میشود و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۱۲هزار گزی شمال باختری زرند و ۲هزار گزی خاور راه مالرو زرند - بافق و ۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۳۷هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و هفت هزارگزی راه عنبرآباد - سبزواران و ۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان، واقع در هفت‌هزارگزی جنوب رفسنجان، کنار راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان، واقع در جلگه و هوای آن سردسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، پسته و پنبه است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه آن شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان لک بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختر قروه کنار رودخانه بایتمر. تپه ماهور و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان مهران بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، واقع در ۳۳هزارگزی شمال باختر قصبهٔ کبودرآهنگ، کنار راه قافله‌رو قدیم زنجان - همدان. ناحیه‌ای است واقع در دشت و سردسیر است. آب آن از قنات تأمین میشود و ۱۴۰ تن سکنه دارد. محصولاتش غلات دیم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. در خشکسالی از طریق کبودرآهنگ و داس قلعه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان خوشرین بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۱۸هزارگزی شمال جغتای. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. هوای آن معتدل است. ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، پنبه و زیره است و اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۸۴هزارگزی شمال طبس ناحیه‌ای است کوهستانی. گرمسیر ۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۴۷هزارگزی شمال باختری جغتای، سر راه اتومبیل‌رو نقاب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. هوای آن معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو میباشد و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در شش هزارگزی شمال خاوری فیض‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در دشت و ۲۸۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، خشکبار، پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی، چادرشب ابریشمی‌بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۳۷هزارگزی شمال کدکن کنار کال چفوکی. ناحیه‌ای است در دشت. هوای آن معتدل است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۴۱هزارگزی باختر مشهد و یکهزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان. جلگه‌ای و هوای آن معتدل است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری اشتغال دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۳هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است در دامنه. هوای آن معتدل است ۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری بردسکن به نیگنان. این ده در جلگه واقع و هوای آن گرمسیر است و ۳۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات و زیرهٔ سبز است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹).

عبدل‌آباد. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان میریگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۵۶هزارگزی باختر نورآباد و ۳۲هزارگزی باختر نورآباد به کرمانشاه. واقع در جلگه و تپه ماهور هوای آن سردسیر و مالاریایی است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کاویار و چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و پشم است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ قیطول بوده، زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عبدل‌آباد بادیز. [عَ دُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۵هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۱هزارگزی خاور راه مالرو زرند به رفسنجان. کوهستانی و سردسیر است. ۲۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عبدل‌آباد بهزادی. [عَ دُ دِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۱۸هزارگزی راه فرعی بم به ریگان. واقع در جلگه و گرمسیر است و مالاریایی ۱۱۳۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، مرکبات، خرما است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

عبدل بیگی. [عَ دُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشگان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت و ۱۹هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت دامنه‌ای و گرمسیر است. ۱۸۰ تن سکنه دارد آب آن از چاه مشروب میشود محصولاتش غلات، لبنیات و پشم است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ امرائی بوده و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عبدلی. [عَ دُ لی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبدالله که بطنی از خولان است. (اللباب ج ۲ ص۱۱۲).

عبدلی. [عَ دُ لی ی] (ص نسبی) نسبت است بدهی در سرزمین واسط عراق که قریه عبدالله نام دارد. (اللباب ج ۲ ص ۱۱۲).

عبدلی. [عَ دُ لی ی] (ص نسبی) نسبت است به ابوعبدالله‌بن کرام صاحب مقالة الکرامیة که جماعتی از اصحابش به کتب او نسبت داده شده‌اند. (اللباب ج۲ ص ۱۱۲).

عبدلی. [عَ دُ لی ی] (اِخ) واحد عبادله است. نسبت به عبدالله منحوت. (اقرب الموارد). ||(ص نسبی، اِ) نام خربزه‌ای است به مصر. (اقرب الموارد).

عبدلی. [عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک شعبه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۶۲هزارگزی شمال خاوری اهواز و ساحل باختری رودخانه شطیط بین دو رودخانهٔ شطیط و دز واقع و در جلگه است. هشتاد تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ شطیط تأمین میشود و محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. و از طریق شوشتر بدانجا اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عبدلی. [عَ دُ لی ی] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالله‌بن عمروبن کعب‌بن سلمة الخولانی العبدلی. از یوسف‌بن عبدالاعلی و محمدبن عبدالله‌بن عبدالحکیم روایت کند وی مردی صالح و ثقه بود به سال ۳۲۹ هـ . ق. به مصر درگذشت. (اللباب ج ۲ ص ۱۱۲).

عبدلی. [عَ دُ لی ی] (اِخ) محمودبن علی‌بن اسماعیل البخاری الصوفی العبدلی، مکنی به ابوالقاسم. ساکن قریهٔ عبدالله به عراق بود و در بغداد و واسط موعظه میکرد از ابوالخطاب‌بن البطروحین‌بن طلحة الثمالبی حدیث شنید و ابوسعد سمعانی از او روایت کند وی به سال ۴۸۰ هـ . ق. متولد شد. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۲).

عبدلیه. [عَ دُ لی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادکان شهرستان خرمشهر. واقع در ۷۰هزارگزی شمال خاوری شادکان و ۵۰هزارگزی باختر راه تابستانی خلف‌آباد به بهبهان در دشت واقع است. هوای آن گرمسیر است، ۱۵۰ تن سکنه دارد آب آن از چاه تأمین میشود شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ رفیع هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عبدمناف. [عَ دُ مَ] (اِخ) ابن قصی‌بن کلاب از قریش از عدنان است و بنی‌عبدمناف از اشراف طایفهٔ قریش بودند چنانکه شاعر گوید:

اذا فخرت یوماً قریش بمفخر
فعبد مناف اصلها و صمیمها.

(از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۴۷) (از الاعلام زرکلی).

عبدمناة. [عَ دُ مَ] (اِخ) فرع دوم از کنانه است و آنان بنوت عبدمناةبن کنانه‌اند و آنان را چند بطن است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۰). و رجوع به الاعلام زرکلی شود.

عبدوئی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت ارژن بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون. واقع در ۳۶هزارگزی باختر نودان در دامنهٔ جنوبی کوه چنگ واقع. و آب و هوای آن معتدل است. و ۸۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات، عدس است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عبدوس. [عَ] (اِخ) ابن زید. طبیب بود و در بغداد شهرت یافت و المعتضدبالله العباسی را معالجه کرد. او راست: کتاب التذکرة فی الطب. وی در حدود سال ۳۰۰ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدوسی. [عَ سی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبدوس. (لباب الانساب ج ۲ ص ۱۱۳).

عبدوسی. [عَ سی ی] (اِخ) عبدالله‌بن العباس‌بن ابی‌یحیی‌بن ابی‌منصوربن عبدالله‌بن عبدوس سرخسی معروف به قاضی عبدوسی و مکنی به ابوالقاسم. وی مردی فقیه، متفنن، فاضل، اهل مناظره و حافظ مذهب بود. نزد ابوسفیان محمدبن محمدبن فضل قاضی فقه آموخت. ابونصر محمدبن محمود و جز آن از وی روایت کند. به سال ۴۶۱ هـ . ق. درگذشت. (اللباب ج ۱ ص ۱۱۳).

عبدویی. [عَ یی ی] (اِخ) عمربن احمدبن ابراهیم‌بن عبدویه العبدویی، مکنی به ابوحازم. وی امام بود. از ابوبکر اسماعیل و جمعی دیگر حدیث آموخت و خطیب ابوبکر از وی روایت کند. به سال ۴۱۷ هـ . ق. به روز عید فطر درگذشت. (اللباب ج ۲ ص ۱۱۳).

عبدویی. [عَ یی ی] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن عبدویه‌بن سدوس‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عبیدالله‌بن عبدالله‌بن مسعود الهذلی العبدویی، مکنی به ابوعبدالله عم ابوحازم العبدویی است. از ابوعبدالله البوشجی و احمدبن نجده و اباخلیفة القاضی و جز آنان به خراسان و عراق و حجاز و جزیره و شام و مصر درس آموخت و ابواسحاق المزکی و جز وی از او روایت کند. وی به سال ۳۲۳ هـ . ق. بر اثر جراحتی که برداشت درگذشت. (اللباب ج ۲ ص ۱۱۳).

عبدة. [عَ بَ دَ] (ع ص، اِ) ج عابد. ||(اِمص) توانایی. (منتهی الارب). قوت. (اقرب الموارد). ناقة ذات عبدة؛ أی قوی شدیدة. (اقرب الموارد). ||فربهی. (منتهی الارب). ||بقاء. زندگانی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) سنگ خوش‌بوی. (منتهی الارب). صلاءة الطیب. (اقرب الموارد). ||عار و ننگ. (منتهی الارب). أنفه. (اقرب الموارد).

||مـغضوب‌علیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) خشم و غضب. ||نفرت. ||جرب و گری شتران. ||ستبری پارچه. ||حرص و آز. ||پشیمانی. ||ملامت. (ناظم الاطباء).

عبدة. [عَ دَ] (اِخ) ابن یزید (الطبیب)بن عمروبن علی، از تمیم. شاعری بزرگ است که عهد جاهلیت و اسلام را دریافت. وی مردی شجاع بود و با مثنی‌بن حارثه و نعمان و جز آن در مدائن و غیره در جنگ با ایرانیان شرکت کرد. وی صاحب مرثیه‌ای است که از جملهٔ آن است: و ما کان قیس هلکه هلک واحد. او در حدود سال ۲۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبدی. [عَ دی ی] (اِخ) در اصطلاح رجال لقب ابراهیم‌بن خالد عطار و ابراهیم‌بن نعیم و ادهم‌بن امیة و جز ایشان است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۰).

عبدی. [عَ دی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبد. (اقرب الموارد). ||نسبت است به عبدالقیس، و عبقی نیز گویند. (اقرب الموارد). منسوب به عبدالقیس و بطنی از جدیله است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۷). ||نسبت است به عبدالقیس از ربیعةبن نزار. (اللباب ج ۲ ص ۱۱۳).

عبدی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۰هزارگزی خاور جاسک، جنوب راه مالرو جاسک - چاه‌بهار. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عبدی. [عَ دی ی] (اِخ) احمدبن بکربن احمدبن بقیة فوی نحوی لغوی. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۰). و رجوع به احمدبن ابی‌بکر العبدی شود.

عبدی. [عَ دی ی] (اِخ) سفیان‌بن مصعب، مکنی به ابومحمد. از شعراء کوفه بود. از اشعار اوست:

و قالوا رسول الله ما اختار بعده
اماماً و لکنا لانفسنا اخترنا
اقمنا اماماً ان أقام علی الهدی
أطعنا و ان ضل الهدایة قومنا.

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۰).

عبدی. [عَ دی ی] (اِخ) هرم‌بن حیان عبدی. از اتقیاء زهاد ثمانیه و از خواص اصحاب علی علیه السلام و مصاحب اویس قرنی بود. (از ریحانة الادب ج۵ ص۳۱۸).

عبدیا. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان است در ۹هزارگزی جنوب دامغان در دشت واقع است. آب و هوای آن معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، پسته، انگور و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی از طریق امامزاده جعفر دارد. مزرعهٔ کریم‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عبدی‌زائی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۲ هزارگزی خاور دشتیاری و یک‌هزارگزی جنوب راه مالرو دشتیاری به باهوکلات. در جلگه واقع و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران تأمین میشود. محصولاتش حبوبات، ذرت و لبنیات است. اهالی به کشاورزی، گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عبدی غوث. [عَ یَ غَ] (اِخ) ابن صلاءةبن ربیعة، از بنی‌الحارث‌بن کعب از قحطان. شاعری جاهلی و یمانی است. وی صاحب قصیده‌ای است که مطلع آن این است:

ألا لاتلومانی کفی اللوم مابیا.

وی به سال ۴۰ هـ.ق. در جنگی اسیر شد و چون او را در کیفیت مردن مخیر کردند او خوردن شراب خالص را گزید. دو رگ خود را زد و بمرد. (از الاعلام زرکلی).

عبدی قیسی. [عَ قَ سی ی] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌عبدالقیس بطنی از جدیله. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۷).

عبدیة. [عَ دی یَ] (ص نسبی) مؤنث عبدی. (اقرب الموارد). ||(ع اِمص) طاعت چنانکه کلمهٔ عبودیت است. (اقرب الموارد). تقول هو بیّن‌العبدیة. (اقرب الموارد)؛ یعنی طاعت او آشکار است. ||(ص نسبی) الدراهم العبدیة؛ درهمها بودکه از درهمهائی که پس از آن ساختند فاضل‌تر و راجح‌تر بود. (اقرب الموارد). نوعی از دراهم جید و اعلا. (ناظم الاطباء).

عبر. [عَ] (مص) عبور کردن و گذشتن از وادی و نهر و جوی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بیان‌کردن خواب و خبر دادن مآل کار. (منتهی الارب). تعبیرکردن خواب و خبردادن از آنچه پایان بدان می‌انجامد. (اقرب الموارد). تعبیر گفتن خواب. (غیاث اللغات). ||درگذشتن و مردن. ||شکافتن راه را. ||جاری کردن اشک. ||اندوهگین شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). فریز نا کرده گذاشتن قچها را. (منتهی الارب). وا گذاشتن پشم را بر قچها در یکسال. (اقرب الموارد). ||درگذشتن از آب بچیزی. ||تأمل کردن در وزن و ماهیت متاع و درهم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||با اندیشه خواندن نامه را بدون آواز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) کنار وادی و ناحیت آن. ||(ص) مجلس عَبر؛ که مردم بسیار در آن بود. (اقرب الموارد).

عبر. [ع] (اِخ) آنچه از غربی فرات تا بریهٔ عرب است. (منتهی الارب). ما اُخذ علی غربی الفرات الی بریة العرب. (اقرب الموارد).

عبر. [ع] (ع اِ) کنارهٔ رودبار. (اقرب الموارد). ||بنات عبر؛ دروغ و باطل. ||(ص) مجلس عبر؛ مجلس بسیار اهل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنچه در خور بود کاری را از مرد یا زن یا شتر. (اقرب الموارد). ||ناقهٔ عبر اسفار بفتح یا ضم اول؛ ناقهٔ قوی که قطع کندبه هر زمین که آب بگذرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عبر. [عُ] (اِخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج).

عبر. [عُ] (ع ص، اِ) بسیار از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زن بی‌فرزند. زن فرزندمرده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ابر سخت روان. ||عقاب. ||گرمی چشم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج)؛ أری فلانا عبر عینه. (اقرب الموارد). ||کیش عبر؛ قچقار یکسال فریزنا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عبر. [عَ] (ع مص) عبرت گرفتن. (اقرب الموارد): اللهم اجعلنا ممن یعبر الدنیا و لایعبر؛ ای ممن یعتبرها و لایموت سریعاً حتی یرضیک بالطاعة. (اقرب الموارد). ||گرمی چشم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تذکر. اتعاظ. ||تکریم و تعظیم و احترام. (ناظم الاطباء). ||أبوالعبر؛ بیهوده گوی افسوس‌کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). أبوعُبیر.

عبر. [عَ بِ] (ع ص) رجل عَبر؛ مرد با اشک. (منتهی الارب). ذوالعبرة و الحزن. (اقرب الموارد). ||سهم عبر؛ تیر که پر فراوان دارد. (اقرب الموارد).

عبر. [عِ بَ] (ع اِ) ج عبرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عبر. [عُ بُ] (ع ص، اِ) ج عَبور. رجوع به عَبور شود.

عبرات. [عَ بَ] (ع اِ) ج عَبرة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِخ) یوم العبرات؛ از روزهای اعراب است. (ناظم الاطباء).

عبران. [عَ] (ع ص) مرد بااشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||اندوهگین. (اقرب الموارد).

عبران. [عَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عبرانی. [ع] (ص نسبی، اِ) لغت جهودان. زبان یهود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)

(آنندراج):
سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا.
سنائی.
و رجوع به عبرانیان شود.
عبرانیان. [عِ] (اِخ) این کلمه از عابر مشتق است که بمعنی گذر کردن از نهر یا مکانی دیگر میباشد، و یا اینکه از عابر مشتق است که جد ابراهیم خلیل بود. چون ابراهیم از گذرگاه فرات گذشته به اراضی فلسطین درآمد کنعانیان وی را به عبرانی ملقب نمودند، و از پس این لقب در خانوادهٔ او باقی ماند. در نزد مصریان و فلسطینیان نیز بدین لقب معروف گشتند. اما اصل و منشأ این قوم آنکه اولاً یزدان پاک ابرام را که در اور کلدانیان سکونت داشت اختیار فرمود و او را برحسب معنای اسمش پدر طوایف بسیار و مخصوصاً پدر قوم برگزیدهٔ خود قرار داد و دیانت آنها اصل و اصول دیانت عبادت خدائی است که متصف بصفت توحید است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به یهود شود.
عبرانیون. [عِ نی یو] (اِخ) رجوع به عبرانیان و الجماهر ص ۱۴۰ شود.
عبرانیة. [عِ نی یَ] (ص نسبی، اِ) لغت یهود. (اقرب الموارد). زبان عبری. (ناظم الاطباء). رجوع به عبرانی و عبرانیان شود.
عبرانیین. [عِ نی ی] (اِخ) رجوع به عبرانیان شود.
عبرب. [عَ رَ] (ع اِ) تخم که نوعی از بر درخت ترش است که در طعام اندازند. مقوی احشای حار و قابض و رافع صفراء است. (منتهی الارب) (آنندراج). سماق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
عبربیة. [عَ رَ بی یَ] (ع ص نسبی) دیگ که در آن تم انداخته باشند. (آنندراج). قدرٌ عبربیة؛ أی سماقیة. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
عبرت. [عِ رَ] (ع مص) عبرة. پند گرفتن. (غیاث اللغات) (از صراح) (ناظم الاطباء).
عبرة: سه بیت شعر یاد داشتم از آن ابوالعتاهیه... که اندر آن عبرتهاست. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۸).
خاقانیا به عبرت ناپاکی فلک
بر خاک آن شهنشه کشور گذشتنی است.
خاقانی.
||نوع. (اقرب الموارد): و اگر توبه نکند او را بعبرتی باید کشت که جهانیان را بدان اعتبار باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۵). ||سنجیدن. مقیاس گرفتن. (معجم متن اللغة). متقول از مال رؤوس که آن بر سبیل شمار سرها است نه بمساحت و این گرد فناخسرو اکنون مزرعتی است که عبرت آن دویست و پنجاه دینار بیشتر نباشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۳). عبرت سه هزارو پانصدوپنجاه درهم است. (تاریخ قم ص ۱۲۳). و آن مواضع که فراموش کرده باشند و بعد از مساحت و عبرت معلوم شود از آن عشر خراج بستاند. (تاریخ قم ص ۱۰۸). رجوع به عبرة شود. ||عبور کردن طبیعت است از غفلت بسوی آگاهی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).
- عبرت دیگران گردانیدن؛ کسی را سخت تنبیه کردن که دیگران پند گیرند.
- عبرتگه؛ دنیا است که از حوادث آن عبرت خیزد.
- عبرت‌نما؛ آنچه موجب اعجاب شود. شگفت‌انگیز:
بوقت هندسه عبرت‌نمائی
مجسطی‌دان و اقلیدس‌گشائی. نظامی.
عبرت‌آمیز. [عِ رَ] (نمف مرکب) آمیخته به پند. آنچه موجب تنبه و آگاهی گردد. آنچه موجب پند شود. رجوع به عبرت شود.
عبرتا. [عَ بَ] (اِخ) مؤلف معجم البلدان آرد: گمان دارم این کلمه اعجمی است و آن ده بزرگی است از نواحی بغداد از نواحی بین بغداد و واسط و در این ده بازار معموری است. بسیاری از روات و ادبا را بدان نسبت دهند از جمله اسعدبن نصربن الاسعدالعبرتی النحوی - انتهی.
عبرتائی. [عَ بَ] (ص نسبی) نسبت است به عبرتا، دهی از دهات نواحی نهروان از حوالی بغداد. (اللباب ج ۲ ص ۱۱۴).
عبرتائی. [عَ بَ] (اِخ) رجاءبن محمدبن یحیی العبرتائی الکاتب، مکنی به ابوالحسن. از ابوهاشم داودبن القاسم الجعفری و حمادبن اسحاق‌بن ابراهیم الموصلی حدیث کرد و ابوالفضل محمدبن عبدالله‌بن‌المطلب الشیبانی الکوفی از وی روایت کند. (اللباب ج ۲ ص ۱۱۴).
عبرت‌انگیز. [عِ رَ اَ] (نف مرکب) عبرتکده. عبرت‌آور. عبرت‌گیر. عبرت‌بین. عبرت‌پذیر.
عبرت‌بین. [عِ رَ] (نف مرکب) عبرت‌گیر:
هان ای دل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان. خاقانی.
چو ما را چشم عبرت‌بین تباه است
کجادانیم کاین گل یا گیاه است. نظامی.
عبرت‌پذیر. [عِ رَ پَ] (نف مرکب) عبرت‌پذیرنده. که عبرت بپذیرد. عبرت‌بین. عبرت‌گیر:
در آن شهر شد با تنی چند پیر
همه غایت‌اندیش و عبرت‌پذیر. نظامی.
عبرت پذیرفتن. [عِ رَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) کنایه از پند گرفتن و نصیحت گوش کردن باشد. (برهان) (آنندراج). عبرت گرفتن:
گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر
گه از صُحُفِ پیشینگان درس گیر. نظامی.
مگر کز خوی نیکان پند گیرند
وز انجام بدان عبرت پذیرند. سعدی.
عبرت شش‌روزه. [عِ رَ تِ شِ رو زَ / زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان و زمین و آنچه در مابین آسمان و زمین و روی زمین است از مخلوقات. ||کنایه است از آنچه در میان آوریم و از ما بفعل آید. ||کنایه به آنچه از حوادث بفعل می‌آید. (برهان).
عبرت گرفتن. [عِ رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اعتبار. (تاج المصادر). پند گرفتن.
عبرد. [عَ رُ] (ع ص) عُبرد. عُبَردة. عُبارِد. دختر سپیدرنگ تازه‌بدن نازک و لرزان اندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عشب عُبرد؛ گیاه باریک و بد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غصن عبرد و عبارد؛ شاخ نرم و نازک. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||پیه جنبان و لرزان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).
عبرود. [عُ] (ع ص) شحم عبرود؛ پیه لرزان. (ناظم الاطباء).
عبرونه. [عُ نَ] (اِخ) (بعبری معبر) یکی از محلات و منازل بنی‌اسرائیل است که در جوار عیقول جابر بود و موضعش معلوم نیست. (قاموس کتاب مقدس).
عبرة. [عَ رَ] (ع اِمص) بیان و تفسیر. ||اسم است تعبیر را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) سرشک در چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). ||تردد گریه در سینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||مرة. (اقرب الموارد). ||اندوه بی‌گریه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، عَبَرات. ||لک ما أبکی و لاعبرة بی؛ در مورد مردی مثل زنند که به کار برادر خود سخت اهتمام کند، و لاعبرة بی نیز روایت شده است یعنی بخاطر تو میگریم و غم خود را ندارم. (اقرب الموارد). ||(مص) اشک باریدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
عبرة. [عُ رَ] (ع اِ) مهره‌ای است که ربیعةبن حریش میپوشید و بدین جهت ذوالعبرة لقب یافت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس). ||(اِمص) گرمی چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج).
عبرة. [عِ رَ] (ع اِ) شگفت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||پند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب

الاسماء): یقال، إن فی ذلک عبرة لمن اعتبر. (اقرب الموارد). ج عِبَر. و منه صحف موسی کانت عبراً. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عبرت شود. ||نوع. ||اصلی که نظائر بدان بازگردد. ||نظر در احوال. (اقرب الموارد).

عبرة. [عَ رَ] (اِخ) شهری است به یمن بین زبید و عدن نزدیک به ساحلی که حبشیان را بدانجا جلب کنند. (معجم البلدان).

عبره. [عِ رَ] (از ع، اِ) محصولات که از کشتی‌نشینان و چادرنشینان گیرند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||محصولات راهداری. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مجازاً بمعنی خراج آمده. (غیاث اللغات):

مخور عبرهٔ هند بی یاد من
که‌هندوتر از تست پولاد من. نظامی.
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال
دگر عبره‌ها بر تو باشد حلال. نظامی.
ز هر عبره کاندر شمار آمدش
نمودار عبرت بکار آمدش. نظامی.

||(امص) بمعنی عبور نیز آمده است. (غیاث اللغات) (آنندراج): و هم با آن قدر لشکریان دریا عبره کرد و جزائر از ایشان بستد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۸). و آن مرد داعی را در شب بر چهارپائی نشاندند و بردند تا از آب فرات عبره کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۹). چون به جیحون عبره کرد. (راحة الصدور راوندی).

عبری. [عُ رِی ی] (ع اِ) کنار باساق که بر لب جوی روید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کنار باساق که بر لب جوی روید و بزرگ شود. (اقرب الموارد). سدر کنار جوی. (مهذب الاسماء). ||نزد بعضی کنار بی‌ساق است. (منتهی الارب).

عبری. [عَ را] (ع ص) امرأة عبری؛ زن با اشک. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، عباری. ||عین عبری؛ چشم پر اشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس) (اقرب الموارد).

عبس. [عَ] (ع اِ) گیاهی است، به فارسی شاپاپک یا سیسنبر و به مصر یرنوف نامند. (منتهی الارب). رستنی است. فارسی آن سابانک است یا سیسنبر است و در مصر به یرنوف معروف است. (اقرب الموارد). در تحفه ذیل نوف آرد: به فارسی شابانک و معرب از او شاباسنج است. رجوع به شابانج شود.

عبس. [عَ] (ع مص) ترش کردن روی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد).

عبس. [عَ بَ] (ع اِمص) ترشرویی. (غیاث اللغات از لطائف و منتخب):

گرجان شیرین خواهد از تو سائلی
هرگز اندر چهرهٔ شیرین تو ناید عبس.
سوزنی.

زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس
دالهم این ضحاک و آن اندر عبس. (مثنوی).

عبس. [عَ بَ] (ع اِ) سرگین و پشک و جز آن خشک‌شده بر دنب ستور. (منتهی الارب). بول و سرگین خشک. (غیاث اللغات). آنچه از بول و سرگین خشک شده و بر دنب شتر چسبیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وَذَح. (اقرب الموارد). ||شاش برده در فراش که بدان عادت کرده باشد و اثر آن بر بدن و فراش او نمایان بود. و در حدیث است انه کان أبرد من العبس؛ أی العبد البوال. (اقرب الموارد). ||(مص) خشکیدن سرگین و پشک و جز آن بر دنب ستور. ||خشک شدن ریم بر دست و اندام. (منتهی الارب).

عبس. [عَ] (اِخ) کوهی است. (معجم البلدان).

عبس. [عَ] (اِخ) محله‌ای است به کوفه و بنی‌عبس‌بن بغیض بدانجا منسوب است. (معجم البلدان).

عبس. [عَ بَ] (اِخ) ابن بغیض‌بن ریث‌بن غطفان. از عدنان. جد جاهلی است پسران او عبسیون‌اند و عنترة‌بن شداد به آن منسوب است. مسکن آنها ابتدا به نجد بود پس از اسلام پراکنده شدند و هیچ یک از آنان بدانجا نماندند. (از الاعلام زرکلی) (معجم البلدان).

عبس. [عَ بَ] (اِخ) ابن رفاعة‌بن الحارث. جدی جاهلی است و عباس‌بن مرداس السلمی از نسل اوست. (از الاعلام زرکلی).

عبس آباد. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۶۵هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۲۰هزارگزی جنوب شوسهٔ راه عمومی تربت‌حیدریه به سلامی جلگه‌ای و گرمسیر است. ۹۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصولات آن غلات، بادام، ابریشم و بنشن و پنبه است اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی آنها کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

عبسر. [عَ سَ] (ع ص) شتر مادهٔ قوی و تیزرو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عبور شود.

عبسقان. [عَ سَ] (اِخ) از دهات مالیز هرات... است. (از معجم البلدان).

عبسور. [عَ] (ع ص) شتر مادهٔ قوی تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عبسر شود.

عبسی. [عَ سِی ی] (اِخ) در اصطلاح رجال لقب احمدبن عائذ و اسماعیل‌بن یحیی و حبیب‌بن جبری و جز آنها است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۱).

عبسی. [عَ سِی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبس‌بن بغیض‌بن ریث‌بن غطفان‌بن قیس عیلان‌بن مضربن نزاربن معدبن عدنان. (اللباب ج ۲ ص ۱۱۴).

عبسی. [عَ سِی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبس الازد. (اللباب ج ۲ ص ۱۱۴).

عبسی. [عَ ی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبس مراد. (اللباب ج ۲ ص ۱۱۴).

عبسی. [عَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به عبس‌بن غطفان ربعی‌بن خراش العبسی الکوفی تابعی مشهور است. از عمرو علی (ع) و بسیاری از صحابه روایت کند شعبی و منصوربن المعتمر و جز آن از وی روایت کنند. وی مردی ثقة بود و به سال ۴۰۴ ه.ق. درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۴).

عبسی. [عَ سِی ی] (اِخ) عبیدالله‌بن موسی العبسی از محدثان است. از اسماعیل‌بن ابی‌خالد و اعمش روایت کند و بخاری و مردم عراق و غرباء از وی روایت کنند. وی به سال ۲۱۲ یا ۲۱۳ ه.ق. درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۴).

عبسی. [عَ سِی ی] (اِخ) علی‌بن افلح، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به جمال‌الدین. شاعری است ظریف و به بسیاری از شهرها سفر کرد و خلفا و ارباب مناصب را مدح گفت وی به سال ۵۳۵ ه.ق. به بغداد درگذشت. در سمت غربی مقابر قریش مدفون است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۱).

عبسی. [عَ سِی ی] (اِخ) عنترة‌بن شدادبن عمروبن قرار یا عنترة‌بن عمروبن شدادبن عمروبن معاویة‌بن قرار نجدی عبسی. از مردم نجد و از قبیلهٔ بنی‌عبس است. از جهت شکاف لب زیرینش ملقب به فلحاء بود مادرش زبیبه کنیز حبشی بود پدر او ابتدا او را نفی ولد کرد و بعد از آنکه بسن رشد رسید مجدداً به فرزندیش اقرار کرد. فرید وجدی آرد: چون وی از مادر کنیز بدنیا آمد برسم جاهلیت وی ابتدا بردهٔ پدرش بود. و چون بسن رشد رسید و در جنگی از خود شهامت و شجاعت نشان داد او را آزاد کرد و او را به فرزندی گزید. وی یکی از فرسان و از قویترین و اعرف مردم زمان خود به فنون جنگی بود. شاعری فصیح بود قصیدهٔ میمیه او که ۷۹ بیت است مشهور است و چندین بار در برلن و ایران و جز آن جزء معلقات دیگر بچاپ رسیده است. این قصیده از جهت طراوت خاصی که دارد در میان اعراب به مذهبه موصوف گردیده و دیوانی دارد که اولش همان قصیده است و در بیروت و قاهره چاپ شده است. وی به سال ۶۱۵م. درگذشت. (از ریحانة الادب ج۳ صص ۶۱ - ۶۲) (از دائرة المعارف فرید وجدی ج۴

ص۷۵۸).
عبسی. [عَ سی ی] (اِخ) محمدبن ابی‌شیبة ابراهیم‌بن عثمان‌بن خواستی العبسی. از پدر خود و اسماعیل‌بن ابی‌خالد و اعمش و جز آنان حدیث شنید. از وی یزیدبن هارون و پسر او عثمان روایت کنند. وی به سال ۱۸۲ هـ.ق. در سن ۷۷ سالگی درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۵).
عبسیه. [عَ سی یَ] (ص نسبی) منسوب است به قبیلهٔ عبس. (معجم البلدان ج ۵ ص ۱۱۲).
عبسیه. [عَ سی یَ] (اِخ) آبی است به عریمة بین دو کوه طی. (از معجم البلدان).
عبش. [عَ] (ع مص) اصلاح کردن. ||ختنه کردن. (اقرب الموارد). ||(اِمص) صلاح. (منتهی الارب) (آنندراج). ||صلاح در هر چیزی. (اقرب الموارد): یقال، الختان عبش للصبی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گولی و کندفهمی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد).
عبش. [عَ بَ] (ع اِمص) غباوت.
عبشمی. [عَ شَ] (ص نسبی) نسبت است به عبد شمس‌بن عبدمناف. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۵).
عبشمی. [عَ شَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالله فقیه العبشمی نیشابوری. از ابوالعباس اصم و جز وی حدیث شنید و حاکم ابوعبدالله و جز او از وی روایت کنند. وی به سال ۳۸۷ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۵).
عبشمی. [عَ شَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن علی العبشمی از بنی‌عبد شمس است. از پدر خود روایت کند و عمربن سعیدبن ابی‌حسین از وی روایت دارد. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۵).
عبشة. [عَ شَ / عَ بَ شَ] (ع اِمص) سستی و غفلت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). به عبشة؛ ای غفلة. (منتهی الارب).
عبط. [عَ] (ع مص) بی‌علت کشتن ذبیحهٔ پرگوشت و جوان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (المنجد). ||بی‌علت و جوان کشتن. (منتهی الارب). ||پنهان و غایب گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). ||عبط الارض عبطاً؛ کندن جای ناکنده را. ||دروغ بربستن بی‌سبب و بهانه. ||بی‌سبب و بی‌باک انداختن خود را در جنگ. برانگیختن خاک را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اسب را تاختن چندانکه عرق آورد. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). ||خون‌آلود کردن پستان را. ||دریدن جامهٔ نو و درست را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). ||بی‌موجب رسیدن بلا کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شکافتن رستنی زمین را. (اقرب الموارد) (المنجد). شکافتن چیزی را. (اقرب الموارد).
عبط. [عُ بُ] (ع ص، اِ) ج عبیط. (ناظم الاطباء) (المنجد). رجوع به عَبیط شود.
عبطة. [عَ طَ] (ع اِ) گویند مات فلان عبطة؛ یعنی جوان و صحیح و تندرست مرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

من لم‌یمت عبطة یمت هرماً
للموت کاس و المرء ذائقها.
امیةبن الصلت (منتهی الارب).

عبطه. [عُ طَ] (ع اِمص) تازگی و تری. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
عبعاب. [عَ] (ع ص) مرد درازبالا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). فراخ‌گلوی بزرگ‌شکم تمام‌اندام نیکوسرشت. (منتهی الارب).
عبعب. [عَ عَ] (ع اِمص) نازکی و تازگی جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج). نعمة الشباب. (اقرب الموارد). ||(ص، اِ) جوان پرگوشت. ||جامهٔ وسیع و فراخ. ||چادر باریک و نازک از پشم شتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گلیم پشمین. (مهذب الاسماء). ||مرد جوان تمام. (مهذب الاسماء). ||بتخانه. ||مرد بلند بالا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آهوی نر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عبعب. [عَ عَ] (اِخ) نام بتی است. (اقرب الموارد).
عبعبة. [عَ عَ بَ] (ع اِ) پشم سرخ. (اقرب الموارد). ||پشم گوسفند سرخ‌رنگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
عبعبة. [عَ عَ بَ] (ع مص) شکست خوردن و گریختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
عبعبة. [عَ عَ بَ] (اِخ) نام مادر درنی شاعر. (منتهی الارب).
عبق. [عَ بَ] (ع مص) چسبیدن بوی خوش به کسی. خوشبوی شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). ||اقامت نمودن در جایی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). ||آزمند و حریص بچیزی گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عبق. [عَ بَ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) سبک و چابک. (مهذب الاسماء).
عبق. [عَ بَ] (اِخ) جد اسماعیل‌بن عمربن حفص‌بن عبدالله عبقی بخاری. مکنی به ابواسحاق است. وی از ابی‌بکر احمدبن سعدبن بکار و ابوصالح الخیام و جز آن روایت کند. از وی ابوالفضل ابراهیم‌بن حمزةبن یوسف همدانی و ابوکامل بصیری و جز ایشان روایت دارند. وی به سال ۴۱۷ هـ.ق. به بخارا درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۶).
عبق. [عَ بِ] (ع ص) مرد آلوده به بوی خوش از چند روز که هنوز باقی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات).
عبقان. [عَ] (ع ص) یقال رجل عبقان؛ مرد بدخوی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).
عبقانة. [عَ نَ] (ع ص) زن بدخوی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عبقر. [عَ بَ] (اِخ) دهی است که هر چیز خوب و نیکو را از مردم و جامه و جز آن به وی نسبت کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
عبقر. [عَ قَ] (اِخ) موضعی است که اعراب گمان برند پریان بسیار در آنجا هستند. لبید گوید: کهول و شبان کجنة عبقر. (اقرب الموارد) (المنجد). ||موضعی است بسیارپری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).
عبقر. [عَ قَ] (اِخ) ابن انمار از کهلان از قحطانیه. جدی جاهلی است. (از الاعلام زرکلی).
عبقر. [عَ بَ قُ ر ر] (ع اِ) ژاله و تگرگ که حب‌الغمام نیز گویند. یقال: ابرد من عبقر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
عبقرة. [عَ قَ رَ] (ع ص) زن پرگوشت نازک حسینه. (منتهی الارب). التارّة الجمیلة. (اقرب الموارد). ||(مص) درخشیدن سراب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد).
عبقری. [عَ قَ ری ی] (ع ص) سید. (اقرب الموارد). رئیس. (مهذب الاسماء). یقال هو عبقری القوم؛ یعنی مهتر و قوی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قوی. ||بهتر و کاملتر از هر چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنچه در حسن و نیکوئی فائق‌تر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سخت. (منتهی الارب). شدید. (اقرب الموارد). یقال ظلم عبقری. (اقرب الموارد). ||دروغ بی‌آمیغ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) نوعی از گستردنی دیبانگارین. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). نوعی از گستردنی فاخر، و منه الحدیث: کان عمر یسجد علی عبقری. (منتهی الارب):

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند
سروان سهی عبقری سبز خریدند.
منوچهری.

برگ گل سپید بمانند عبقری

برگ گل دو رنگ به کردار جعفری.
منوچهری.
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای
خرقه‌پوشان را بود آنجا مسلم عبقری.
سنائی.
بسختی نگشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم. سعدی.
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامنکشان سندس خضرند و عبقری.
سعدی.

عبقری. [عَ قَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به عبقربن انمازبن اراش‌بن عمروبن المغوث بطنی از بجیلة. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۵).

عبقس. [عَ قَ] (ع اِ) جانورکی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عبقسی. [عَ قَ سی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبدالقیس. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۶) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عبقسی. [عَ قَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم فراس المکی العبقسی، مکنی به ابوالحسن، از جعفر دیبکی و ابامحمد مقری و جز آنان حدیث شنید و ابوعلی شافعی و جز وی از او روایت کنند. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۶).

عبقص. [عَ قَ] (ع اِ) عبقس. جانورکی است. (منتهی الارب) (آنندراج). لغتی است در عبقس. (اقرب الموارد).

عبقوس. [عُ] (ع اِ) جانورکی است. (اقرب الموارد).

عبقوص. [عُ] (ع اِ) جانورکی است. (منتهی الارب). عبقوس. (اقرب الموارد).

عبقة. [عَ قَ] (ع اِ) عبکه. چربش روغن در مشک. (منتهی الارب). وضرالسمن فی النحی. (اقرب الموارد). یقال ما فی النحی عبقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عبقة. [عَ بِ قَ] (ع ص) امرأة عبقه؛ زن آلوده به بوی خوش از چند روز که هنوز باقی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عبقی. [عَ بَ قی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبق و آن نام جد اسماعیل‌بن جعفربن عبدالله‌بن عبق‌بن اسد العبقی البخاری، مکنی به ابواسحاق است. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۶).

عبک. [عَ] (ع مص) آمیختن چیزی به چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد).

عبکة. [عَ بَ کَ] (ع ص، اِ) پست لوله کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). الحبة من السویق. (اقرب الموارد). ||پاره و شکسته از هر چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). یقال ماذقت عبکة و لابکة؛ یعنی نچشیدم چیزی را. ||چربش و چرک مشک. (اقرب الموارد). ||سبک از هر چیزی. (منتهی الارب). الشیء الهین. (اقرب الموارد). ||درماندهٔ دشمن‌روی. (منتهی الارب). العبام البغیض. (اقرب الموارد).

عبل. [عَ بِ] (ع ص) درشت و سطبر و سپید از سنگ و جز آن. (منتهی الارب). سطبر. (اقرب الموارد).

عبل. [عَ] (ع ص) کلان و سطبر از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). سطبر از هر چیزی. یقال: رجل عبل الذراعین؛ أی ضخمها و فرس عبل الشوی؛ ای غلیظ القوائم. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (المنجد). ||تمام‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، عِبال.

عبل. [عَ بَ] (ع اِ) هر برگ تافته بی پهن (نگسترده) باریک مانند برگ گز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درخت ارطی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برگ درخت ارطی که سخت و صالح گردد که به وی دباغت کرده شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). برگ باریک دراز باشد یا کوتاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). الورق الدقیق. (اقرب الموارد). ||برگ از درخت ریخته. ||برگ نو درآمده. (از لغات اضداد است). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، أعبال.

عبل. [عَ] (ع مص) فروریختن برگ درخت. ||پیکان پهن نهادن تیر را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||رد کردن چیزی را. ||بازداشتن چیزی را. ||بریدن چیز را. ||بردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||انداختن بر وی سنگینی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ریختن برگ درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برگ برآوردن درخت (از اضداد است). (منتهی الارب).

عبلاء. [عَ] (ع ص) صخرة عبلاء؛ سنگ سپید. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگ و گفته‌اندسنگ سپید. ج، عبال. (اقرب الموارد). ||أکمة عبلاء؛ پشتهٔ درشت. ||شجرة عبلاء؛ سنگ سپید سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج).

عبلاء. [عَ] (اِخ) کان روئین است به بلاد قیس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). نام سنگ سفیدی است. ابوعمر گوید معدن مس است در بلاد قیس. (معجم البلدان ج ۲ ص ۱۱۳).

عبلاء. [عَ] (اِخ) شهرکی بوده است خثعم را که بدانجا بتی بوده است و گویند عبلات است. (معجم البلدان).

عبلاءالبیاض. [عَ ئُلْ بَ] (اِخ) ابن فقیه گوید: دو موضع است از اعمال مدینه. (معجم البلدان).

عبلات. [عَ] (ع ص، اِ) ج عَبلة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عبله شود.

عبلة. [عَ لَ] (ع ص) سطبر و تمام‌اندام. (منتهی الارب). امرأة عبلة؛ زن تمام‌اندام. (اقرب الموارد).

عبلة. [عَ لَ] (اِخ) بنت عبید. از تمیم مادری جاهلی است. زن عبدشمس‌بن عبدمناف قرشی بود و فرزندان عبدشمس از این زن‌اند. و آنها را عَبَلات گویند. و آنان سه بطن‌اند: امیه، عبدامیه، نوفل. (از الاعلام زرکلی).

عبلة. [عَ لَ] (اِخ) قلعه‌ای است بین دو همسایهٔ غرناطه و مریه. (از معجم البلدان).

عبلی. [عَ بَ لی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبل و آن بطنی از رعین است. (از اللباب ج ۳ ص ۱۱۶).

عبم. [عِبْ بَ] (ع ص) بلندبالا تن‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به عبام شود.

عبن. [عَ بَ ن ن] (ع ص) سطبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پرگوشت از کرکس و شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

عبن. [عَ] (ع مص) سطبری بدن و درشتی آن. (منتهی الارب) (آنندراج). غلیظ و خشن بودن جسم. (اقرب الموارد).

عبن. [عُ بُ] (ع ص) مرد مليح پرگوشت تمام‌اندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عبناة. [عَ بَنْ نا] (ع ص) فربه و سطبر از کرکس و شتر. (منتهی الارب). مؤنثِ عَبنّی. ج، عبنّیات. (اقرب الموارد) (المنجد).

عبنبل. [عَ بَمْ بَ] (ع ص) بزرگ. ||سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عبنجر. [عَ بَ جَ] (ع ص) سطبر درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). غلیظ، و نون آن زائده است. (اقرب الموارد).

عبنقاء. [عَ بَ] (ع ص) عقاب درازمنقار. (مهذب الاسماء). عقاب تیزچنگال. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عبنقاة. [عَ بَ] (ع ص) عقاب تیزچنگال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عبنقس. [عَ بَ قَ] (ع ص) مرد بدخوی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نازک‌تن. درازبالا از مردان. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||کسی که دو جدهٔ او از جانب پدرش عجمی باشند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عبنقساء. [عَ بَ قَ] (ع ص) شادمان و خرم. (منتهی الارب) (آنندراج). نشیط. (اقرب الموارد).

عبنک. [عَ بَنْ نَ] (ع ص) سخت درشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عبنة. [عُ نَ] (ع اِ) طاقت شتر و ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عبنی. [عَ بَ ن نا] (ع ص) فربه و سطبر از کرکس و شتر. (منتهی الارب).

عبو. [عَ بْ وْ] (ع مص) آماده کردن رخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روشن گردیدن روی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد).

عبوثران. [عَ بَ ثُ / ثَ] (ع ص، اِ) کافور خوشبوی. (مهذب الاسماء). گیاهی است خوشبو. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||کار سخت. ||شر. ||ناخوش. ||درخت بسیارخار که کسی که بدان افتد خلاص نیابد. (اقرب الموارد).

عبود. [عُ] (ع اِ) جِ عبد. (اقرب الموارد). رجوع به عبد شود.

عبود. [عَبْ بو] (اِخ) مرد افسانه‌ای بسیارخواب که هفت سال در جای هیزم‌کشی خود در خواب بود، و در حدیث آمده است نخستین مردی که وارد بهشت شود مرد سیاهی است بنام عبود. این اشارت به این حکایت است که خدا پیامبری را برای راهنمائی مردم قریه‌ای بفرستاد هیچ یک بدان نگرویدند مگر مرد سیاهی، از این جهت قومش چاهی بکندند و او را در آن بینداختند و سنگی بزرگ بدرب آن گذاردند آن مرد از چاه بیرون میشد و جهت گذران زندگی هیزم کنده میفروخت و از بهای آن غذا و شراب تهیه و مجدداً بدان چاه میرفت. روزی پس از تهیهٔ هیزم جهت استراحت نشست و بی‌اختیار سر او به یک طرف رفت و هفت سال بخواب رفت سپس از خواب بیدار شد در حالی که نمیدانست چه ساعتی از روز بخواب شده است، به ده رفت پیامبر را بدانجا نیافت از حال أسود (مرد سیاه) پرسید پاسخ دادند نمیدانیم کجا است. از اینجا ضرب المثل شد برای کسی که خواب آن طولانی باشد. (از منتهی الارب).

عبود. [عَ بُ وَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). زمخشری گوید عبود و صَفَر دو کوهند بین مدینه و سیاله که یکی بر دیگری نگرد و راه مدینه از میان آن دو رد میشود. ابن مناذر شاعر گوید: عبود کوهی است بشام. ابوبکربن مولی گوید: کوهی است بین سیاله و مَلَل. (از اللباب) (از معجم البلدان).

عبودة. [عُ دَ] (ع اِمص) پرستش. بندگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خدمت. ||طاعت. ||خضوع و ذلت. ||التزام به شریعت. یکی خواندن او را به زبان. (اقرب الموارد). ||در اصطلاح عرفا کسی که خدای خود را در مقام عبودیت مشاهده کند. (تعریفات). در مجمع‌السلوک است که عبودة عبارت است از پرستش حق برای بزرگ‌داشت او و بیم و شرم از او و دوستی او و آن برتر از عبودیت و بالاتر از عبادت است چه محل عبادت بدن است و بر پا داشتن فرمان ایزدی است و عبود محلش روح است / و رضا به حکم حق باشد و عبوده جایگاهش سر است. (از مجمع السلوک).

عبودی. [عُ ی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبود.

عبودی. [عَبْ بو دی ی] (اِخ) احمدبن عبدالواحدبن عبودبن واقد، مکنی به ابوعبدالله. از ولیدبن الولید القلانسی و مروان‌بن محمد و ابی‌مسهر عبدالاعلی‌بن مسهر الدمشقی روایت کند و ابوبکربن ابی‌داود السجستانی و ابوحاتم الرازی و فرزندش عبدالرحمان از وی روایت کنند. (از اللباب ج ۲ ص۱۱۷).

عبودیت. [عُ دی یَ] (ع اِمص) عبودیة. بندگی کردن. (غیاث اللغات) (المنجد): و دلهای خواص و عوام بر طاعت و عبودیت بیارامید. (کلیله ص ۳۷۷).

از ثری تا به ثریا به عبودیت او
همه در ذکر مناجات و قیام‌اند و قعود.
سعدی.

عبودیة. [عُ دی یَ] (ع اِمص) پرستش و بندگی. (منتهی الارب). عبودة. (اقرب الموارد). رجوع به عبودت و عبودیت شود. ||در اصطلاح عرفا وفاء به عهود و حفظ حدود و رضای بموجود و صبر بر مفقود است. (تعریفات).

عبور. [عُ] (ع مص) درگذشتن از نهر و وادی. (اقرب الموارد). گذشتن از نهر و جوی. (منتهی الارب) (آنندراج). بر آب گذشتن. (تاج المصادر) (غیاث اللغات) (المنجد). ||شکافتن راه را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). ||مطلق گذر کردن‌از راهی. (غیاث اللغات).

عبور. [عَ] (ع اِ) برهٔ گوسفند. ج، عبائر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) خته تا کرده.ج، عُبُر.(منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد).

عبور. [عَ] (اِخ) نام ستاره‌ای است که بعد از جوزا درآید. (غیاث اللغات). شعری عبور؛ یکی از دو شعری و آن سپس جوزاست. آن را عبور نامند چون از مجره گذرد. (اقرب الموارد). نام ستاره‌ای که بعد جوزا درآید. (منتهی الارب).

عبور دادن. [عُ دَ] (مص مرکب) گذر دادن. گذراندن.

عبور کردن. [عُ کَ دَ] (مص مرکب) گذشتن. درگذشتن. مرور کردن. پیمودن راه را.

عبورکرده. [عُ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مرورکرده. درگذشته. پریده.

عبورگاه. [عُ] (اِ مرکب) محل عبور. معبر. راه.

عبور و مرور. [عُ رُ مُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آمد و شد: در برخی از معابر نویسند که عبور و مرور ممنوع است.

عبوس. [عُ] (ع مص) روی ترش کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمان) (تاج المصادر) (غیاث اللغات). رجوع به عبس شود.

عبوس. [عَ] (ع ص) بسیار ترش‌روی. (اقرب الموارد). ||شیرپیشه. ||روز بدکه از آن روی ترش شود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عبوس. [عَبْ وَ] (ع اِ) جماعت بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عبوس. [عَبْ بو] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

عبوس بودن. [عَ دَ] (مص مرکب) اخمو بودن. ترش‌روی بودن. بداخم بودن.

عبوسی کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) اخم کردن. ترش‌روئی کردن. ابرو درهم کشیدن.

عبول. [عَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب). علم است مرگ را. (اقرب الموارد). ||(ص) امرأة عبول؛ گریان در مرگ فرزند. (اقرب الموارد).

عبهال. [ع] (ع مص) بیکار و بر سر خود گذاشتن ستور را. ||خشمگین نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عبهر. [عَ هَ] (ع ص) پر گوشت و بزرگ از مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اسب آ کنده‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||دراز و نازک و خوش‌تن از هر چیزی. (منتهی الارب). ||(اِ) نرگس. ||یاسمین. ||بستان‌افروز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نرگس که در میان آن زرد باشد به خلاف شهلا که سیاه باشد. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء):

بیوئیدم او را وز آن بوی او
برآمد ز هر موی من عبهری. منوچهری.

در آفتاب عبهر تو هست تازه‌تر
کزفر و تازگی برد از عبهر آفتاب. خاقانی.

سوسن او بگونهٔ سنبل
لالهٔ او برنگ عبهر اوست. خاقانی.

عبهر جانان. [عَ هَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) استعاره است از چشم معشوق. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

عبهر لرزان. [عَ هَ رِ لَ] (اِخ) کنایه است از گیسوی حضرت رسالت. (ناظم الاطباء).

عبهرة. [عَ هَ رَ] (ع ص) زن تنک‌پوست سخت سپید. آ کنده‌گوشت.(اقرب الموارد) (منتهی الارب). نیکوروی. (منتهی الارب) (آنندراج). زن خوش‌تن خوشخوی. (منتهی الارب). زن تنک‌پوست سپیدانـدام روشن. آ کنده‌گوشت فربه. ||خوش‌خوی و خوش‌تن.

(اقرب الموارد).

عبهری. [عَ هَ رِی ی] (ع ص) نازک‌بدن. ||سخت سپید. (ناظم الاطباء).

عبهری غزنوی. [عَ هَ يِ غَ نَ] (اِخ) عبدالحمید. مردی حکیم و شاعر و ملازم الب ارسلان و ملکشاه بود با شاعرانی مانند حکیم سنایی و ادیب صابر و سوزنی مصاحبت داشته است. از اشعار اوست:

بگردون برین بر شد بفخر مملکت ایران
که گسترد از برش سایه خجسته رایت سلطان
خداوند جهان الب ارسلان سلطان دین‌پرور
که با عدلش نماید جور یکسر عدل نوشروان.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۴۷).

عبهلة. [عَ هَلَ] (ع مص) بیکار و بر سر خود گذاشتن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خشمگین نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج).

عبی. [عَ بی ی] (ع اِ) نصیب. (اقرب الموارد). بخش و بهره. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال عبیک من الجزور؛ ای نصیبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عبی. [عُبْ با] (ع ص) زنی که فرزندش نمیرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عبیبة. [عَ بَ] (ع اِ) چیزی است شیرین به شکل صمغ که از درخت عرفط برآید و خورده شود. ||عصاره. ||چراگاه شتران از شورگیاه در زمین پست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عبیث. [عَ] (ع اِ) نوعی از ریحان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عبیث. [عِبْ بی] (ع ص) بسیار بازی‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج).

عبیثران. [عَ بَ ثُ] (ع اِ) گیاهی است خوشبو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). ||درختی است بسیار خاردار که زود رهایی نیابد از آن هر که خاری به آن رسد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||در امر شدید بدان مثل زنند. (منتهی الارب). ||امر شدید. ||اشر. (از اقرب الموارد).

عبیثة. [عَ ثَ] (ع اِ) پینو و طعامی است که در آن بجای گوشت نمک اندازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||طعامی است که از آرد و روغن و خرما سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). جو و گندم آمیخته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آمیزش نسبت، یقال: فلان عبیثة؛ یعنی در نسبت او آمیزش و خلط است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عبیثة الناس؛ مردم از هر جنس در آمیخته. (منتهی الارب).

عبید. [عَ] (ع اِ) جِ عَبد. (آنندراج) (منتهی الارب):

بنده‌زاده آن خداوند مجید
زاده از پشت جواری و عبید. (مثنوی).

عبید. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۳۰هزارگزی شمال خاوری طبس. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و خشک و ۳۷ تن سکنه دارد آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات و ذرت است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبید. [عَ] (اِخ) ابن ابرص‌بن عوف‌بن جشم الاسدی از مضر. شاعر و از بزرگان و حکمای زمان جاهلیت بوده. وی یکی از اصحاب مجمهرات است که در طبقه دوم از معلقات است. معاصر امراء القیس بود و او را مناظرات و مناقضاتی با وی است. عمری دراز کرد. وی در حدود سال ۲۵ هـ.ق.بدست نعمان‌بن منذر به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی) (از ریحانة الادب).

عبید. [عُ بَ] (اِخ) ابن احمدبن خردادبه. رجوع به به ابن خردادبه ابوالقاسم و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبید. [عُ بَ] (اِخ) ابن بکربن کلاب از بنی‌عامربن صعصعه از عدنانیه. جدی جاهلی است. (از الاعلام زرکلی).

عبید. [عُ بَ] (اِخ) ابن حصین‌بن معاویة‌بن جندل نمیری. از مردم مضر است و شاعر و از فحول محدثین است. وی از شترچرانان و بادیه‌نشین‌های بصره بود. با جریر و فرزدق معاصر بود و فرزدق را برتر میدانست و جریر او را سخت هجو کرد. وی در حدود سال ۹۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبید. [عُ بَ] (اِخ) ابن شریة الجرهمی در حکمت و خطابت و ریاست در شمار قدما است و نخستین کس است از اعراب که کتاب تصنیف کرد. اصلش از یمن است و در صنعاء اقامت گزیده جاهلیت را درک کرده معاویه درخلافت خود او را بشام خواند و از اخبار عرب و پادشاهان آن قوم از وی جویا شد وی پاسخ گفت از طرف معاویه او را مأمور تدوین اخبار ساخت و او دو کتاب نوشت یکی کتاب الملوک و الاخبار الماضین و دیگری کتاب الامثال. وی به سال ۶۷ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبید. [عُ بَ] (اِخ) ابن عبرةبن زهران از شنؤة الازد از قحطان. جدی جاهلی و از نسل جنادةبن ابی‌امیه است. (از الاعلام زرکلی).

عبید. [عُ بَ] (اِخ) ابن عدی‌بن کعب از بنی‌سلمه از خزرج از قحطان جد جاهلی است. از نسل او است بعضی از صحابه. (از الاعلام زرکلی).

عبید. [عُ بَ] (اِخ) ابن عوف‌بن عمر از اوس از قحطان. جدی جاهلی است و از نسل اوست بعضی از صحابه. (از الاعلام زرکلی).

عبید. [عُ بَ] (اِخ) ابن مالک‌بن سوید از جذام از قحطانیه. جدی جاهلی است از اعقاب او هستند بنواسیر. و طائفه‌ای از ایشان در حوف باف (شرقی مصر) بودند. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن طیفور، مکنی به ابوالحسن. مورخ و از مردم خراسان است. و تولد و وفاتش به بغداد بود. وی ذیلی بر تاریخ پدر خود در اخبار بغداد نوشت. (تاریخ پدر او تا پایان خلافت المهتدی بالله است) او اخبار المعتضد و المکتفی و المقتدر را بدان افزود و قبل از پایان درگذشت. او را کتاب دیگری است به نام المتظرفات و المتظرفین. وی در حدود سال ۳۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله القرشی الاموی العثمانی الاشبیلی. امام نحو و از مردم اشبیلهٔ اندلس بود. هنگامیکه فرنگیان بر اندلس استیلا یافتند وی به بستة رفت. از تألیفات اوست: شرح کتاب سیبویه. شرح الجمل در ده مجلد. شرح الایضاح که همهٔ این کتابها در نحو است. وی به سال ۵۹۹ هـ.ق.متولد و در سال ۶۸۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از روضات الجنات ص ۴۶۴).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن جبرائیل‌بن عبیداللہ‌بن بختیشوع. طبیب باحث و از مردم میافارقین است. از تصنیفات او است مناقب الاطباء. الروضة فی الطب. التواصل الی حفظ التناسل. طبایع الحیوان و خواصها و منافع اعضائها. الخاص فی علم الخواص. وی به سال ۴۵۳ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن الحبحاب الموصل. مدتی والی مصر بود. هشام‌بن عبدالملک وی را به سال ۱۱۷ هـ.ق.به افریقیه فرستاد و او کار آنجا را سامان داد و غازیان به صقلیه و سوسن و سرزمین سودان فرستاد و همه پیروز بازگشتند سپس امر بلاد بر او آشفته گشت و هشام او را نزد خود خواند و به سال ۱۲۳ هـ.ق.از کار برکنارش کرد. وی حدود سال ۱۲۵ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن حر الجعفی. مردی شجاع و در شرف، صلاح و فضل از بزرگان قوم خود بود. وی از اصحاب عثمان‌بن عفان است. پس از قتل عثمان به معاویه پیوست و در جنگ صفین با او بود پس از قتل علی (ع) بکوفه رفت و در فاجعهٔ

حسین‌بن علی (ع) خود را پنهان کرد و در کربلاحاضر نشد و چون ابن زیاد در این باره از وی بازخواست کرد پرخاش کرد و دیگر نزد وی نرفت و در محلی کنار فرات اقامت گزید. چون مصعب‌بن زبیر خروج کرد بدو پیوست و در جنگ مختار ثقفی با وی بود مصعب از او ترسید او را حبس کرد و پس از مدتی با وساطت عده‌ای آزاد ساخت. و او خشمناک از نزد وی بیرون شد. مصعب کسانی را برای جنگ و تطمیع او فرستاد ولی سودی نداد. سرانجام کار عبیدالله بالاگرفت و ۳۰۰ تن جنگجو فراهم کرد و تکریت را بگرفت و بکوفه حمله کرد و کار را بر مصعب دشوار ساخت سپس عده‌ای از سپاهیانش متفرق شدند و او از بیم اسیری به سال ۶۸ هـ.ق. خود را به فرات انداخت و غرق شد. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن حسن‌بن حصین العنبری. قاضی و از فقهاء و عالم به حدیث و از مردم بصره بود ابن حبان نویسد. او در فقه وعلم از سادات بصره بود. به سال ۱۵۷ هـ.ق. قضاوت بصره یافت و به سال ۱۶۶ هـ.ق. به بصره درگذشت. تولد او به سال ۱۰۵ هـ.ق. است. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن حسن بغدادی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به غلام، جاسب و فلکی و از افاضل است از کتب اوست: احکام النجوم. اتیسرات و الشعاعات. الاختیارات. الجامع الکبیر. الاصول المجردة. وی به سال ۳۷۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن حسین الکرخی، مکنی به ابوالحسن. وی فقیه بود و ریاست حنفیه عراق بدو منتهی شد. مولد او سال ۲۶۰ هـ.ق. به کرخ بود و به سال ۳۴۰ هـ.ق. به بغداد درگذشت. از تألیفات اوست: المختصر. شرح الجامع الصغیر. شرح الجامع الکبیر. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن زیادبن ظبیان البکری مردی شجاع و نزد عبدالملک‌بن مروان مقرب بود. مصعب‌بن زبیر را او کشت و سر او را برای عبدالملک فرستاد. سپس با همراهی ابن جارود بر حجاج خروج کرد. پس از قتل ابن جارود به عمان رفت و به ابن جلندی ازدی پناهنده شد. ابن جلندی از او بترسید. و او را مسموم کرد. وی به سال ۷۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سری‌بن الحکم. امیر مصر بود. به سال ۲۰۶ هـ.ق. سپاهیان با وی بیعت کردند و مأمون عباسی او را به امارت آنجا بداشت. سپس پاره‌ای از ولایت مصر را به خالدبن یزید شیبانی سپرد عبیدالله او را نپذیرفت و با او نبرد کرد فتنه برخاست و به شکست خالد منتهی شد سپس عبدالله طاهر از طرف مأمون بشام برفت و به مصر شد. عبیدالله مدتی برابر او بایستاد. تا آنکه به سال ۲۱۱ امان‌نامهٔ مأمون بدو رسید به صلح با ابن طاهر و چون آن دو با یکدیگر ملاقات کردند. طاهر عبیدالله را خلعت پوشاند و او را فرمود تا نزد مأمون شود. عبیدالله از مصر بیرون شد و مدتی در عراق بماند و به سال ۲۵۱ هـ.ق. بسر من رأی درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سریج، مکنی به ابویحیی. رجوع به ابن سریج و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعد الزهری البغدادی، مکنی به ابوالفضل. وی قاضی و از رجال حدیث و ثقات بود. دوبار قضاوت اصفهان یافت و مدت آن اندک بود. به سال ۱۸۵ هـ.ق. متولد شد و در ۲۶۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعید یحیی، مکنی به ابوقدامه و ملقب به سرخسی. از حفاظ و ثقات و رجال حدیث بود. در سرخس متولد و در نیشابور ساکن گشت. ابن حبان گوید: وی سنت را بسرخس آشکار کرد و مردم را بدان خواند. بخاری از وی ۱۳ حدیث و مسلم ۴۸ حدیث نقل کند. وی به سال ۲۴۱ هـ.ق. در گذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سعیدبن حاتم السجزی الوائلی البکری. از حفاظ حدیث بود. اصلش از سجستان و نسبتش بدانجا است. وی در مکه سکونت کرد و به سال ۴۴۴ هـ.ق. بدانجا درگذشت. از کتب اوست الابانة عن اصول الدیانة. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن سلیمان‌بن وهب، مکنی به ابوالقاسم. وزیر و از اکابر کتاب بود. المعتمد علی الله وی را به وزارت خود برگزید و بعد از وی المعتضد بالله نیز وی را بدان سمت ابقا کرد. وزارت او مدت بیست سال طول کشید و به سال ۲۸۸ هـ.ق. درگذشت. تولد وی به سال ۲۲۶ هـ.ق. است. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالرحمان کوفی اشجعی. از حفاظ حدیث و از ثقات و امام بود و اصحاب کتب سته از وی روایت کنند. وی به سال ۱۸۲ هـ.ق. به بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن زید المخزومی الرازی، مکنی به ابوزرعه. از حفاظ حدیث است یکصدهزار حدیث از حفظ داشت. گویند هر حدیثی را که ابوزرعه نشناسد بلااصل است. وی به سال ۲۰۰ هـ.ق. متولد شد و در ۲۶۴ هـ.ق. به ری درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالله‌بن طاهربن الحسین الخزاعی. امیر و از ادبا و شعراء بود. وی ولایت شرطهٔ بغداد را یافت و به سال ۲۲۳ هـ.ق. به بغداد متولد شد و در ۳۰۰ هـ.ق. بدانجا درگذشت و معتضد عباسی او را گرامی میداشت. وی در هندسه و موسیقی بارع بود و ترسل نیکو داشت او را تصانیفی است، از جمله الاشارة فی اخبار الشعرا و السیاسة الملوکیه. البراعة و الفصاحة. و او را مراسلات است با ابن معتز که آن را در کتابی فراهم آورده است. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عتبةبن مسعود الهذلی. یکی از فقهاء سبعة مدینه و از اعلاء تابعین بود. او را شعری نیکو است که قطعه‌ای از آن را ابوتمام در حماسه آورده است. وی مؤدب عمربن عبدالعزیز است. وی به سال ۹۸ هـ.ق. به مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن علی‌بن ابی طالب الهاشمی القرشی. مردی شجاع و عابد بود. در جنگی که مصعب با مختار کرد عبیدالله با مصعب بود و به سال ۶۷ هـ.ق. در یکی از جنگها به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن علی نصر معروف به ابن المارستانیه و مکنی به ابوبکر. رجوع به ابن مارستانیه و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عمربن حفص‌بن عاصم‌بن عمربن الخطاب العدوی المدنی مکنی به ابوعثمان. یکی از فقهاء سبعه و از بزرگان مدینه و از اشراف قریش است. وی به سال ۱۴۷ هـ.ق. به مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عمربن خطاب العدوی القرشی. صحابی و مردی شجاع بود پس از پدر خویش به اسلام گروید و در مدینه ساکن شد و با عبدالله‌بن سعد در جنگ افریقا شرکت کرد و در خلافت علی (ع) بشام رفت و در جنگ صفین همراه معاویه بود و در همان جنگ به سال ۳۷ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لا ه] (اِخ) ابن عمربن هشام الحضرمی الاشبیلی. شاعری فاضل بود. او راست: الافصاح فی اختصار المصباح. وی به سال ۵۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن عمروالرقی، مکنی به ابو وهب. از حفاظ حدیث. و مفتی جزیره بود و در عصر خود کسی در فتوی با وی منازعت نداشت. وی به سال ۱۰۱ هـ.ق. متولد و در ۱۸۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن قیس‌بن سریح‌بن مالک. رجوع به ابن قیس الرقیات و نیز الاعلام زرکلی شود.

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن جروالاسدی، مکنی به ابوالقاسم. معتزلی و از علماء عربیت و از مردم موصل است. و او راست: تفسیر القرآن. الموضح فی العروض. المفصح فی القوافی. الامد فی القراآت. و او را شعری است. وی به سال ۳۸۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی و روضات الجنات ص ۴۶۵).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن جعفر الازدی. نحوی است، و او راست: کتاب الاختلاف. النطق. وی به سال ۳۴۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدالفاطمی العلوی از فرزندان امام جعفر صادق (ع) امام و مؤسس دولت علویین در مغرب و جد فاطمیان مصر است. در نسب وی اختلاف است وی در سلمیهٔ سوریه سکونت داشت سپس بسیاری از اصحاب خود را در مغرب پراکنده‌کرد تا ظهور امام زمان (مهدی) را بشارت دهند و مردم را بدو خوانند. گروه بسیاری دعوت او را پذیرفتند خبر به المکتفی بالله رسید و او را بطلبید. عبیدالله از سلمیه بگریخت و به عراق و سپس به مصر و اسکندریه و از آنجا به مغرب رفت و سرانجام در قیروان به سال ۲۹۷ هـ.ق. با وی بیعت کردند. وی والیانی به طرابلس، صقلیه و برقه فرستاد و بر تاهرت استیلا یافت و دوبار قصد تصرف مصر کرد ولکن توفیق نیافت و به سال ۳۰۳ هـ.ق. شهر مهدیه را در مغرب بنا کرد و آن را پایتخت خود ساخت. وی پس از ۲۴ سال حکومت به سال ۳۲۲ هـ.ق. در آنجا درگذشت. تولد او به سال ۲۵۹ هـ.ق. بود. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن مسعودبن محمودبن احمد المحبوبی البخاری ملقب به صدرالشریعة از علماء حکمت و طبیعیات و اصول فقه و دین است و او راست: تعدیل العلوم. شرح الوقایه تألیف جدش محمود در فقه حنفی. النقایه. مختصر الوقایه. الوشاح فی علم المعانی. وی به سال ۷۴۷ هـ.ق. به بخاری درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن مظفربن عبدالله الباهلی. ادیب و عالم به طب و هندسه و حکمت بود او را دیوان شعری نیکو است و اصل وی از مردم مریهٔ اندلس و مولدش یمن است و در بغداد شهرت یافت. و به سال ۵۴۹ هـ.ق. به دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن معمربن عثمان التیمی القرشی. مردی شجاع و بخشنده بود. عثمان‌بن عفان او را امارت جیش فتح در اطراف اصطخر بداد و او در یکی از جنگها به سال ۲۹ هـ.ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عبیدان. [عُ بَ] (اِخ) نام وادی‌حیه است به ناحیه یمن که گویند در آن مار بزرگی است. که‌مانع رفت و آمد و چرانیدن حیوانات است. (معجم البلدان).

عبیدالله. [عُ بَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن یحیی‌بن خاقان. متوکل و معتمد وی را وزارت دادند. مردی عاقل و باحزم بود. وی به سال ۲۶۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدلی. [عَ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های شش‌گانهٔ بخش لنگهٔ شهرستان بوشهر است. حدود و مشخصات آن بقرار زیر است. از شمال دهستان حمدادی از جنوب ارتفاعات چیرو و خلیج فارس از باختر دهستان بدوی از خاور دهستان چارکی. این دهستان تقریباً در مرکز بخش واقع گردیده و هوای آن گرم و مرطوب است. آب مشروب آن از باران و چاه تأمین میشود. زراعت آنها دیمی است. محصولات آن غلات، خرما، لبنیات و جزئی صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از ۸ آبادی تشکیل شده است و در حدود ۲۲۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از بندر چیرویه، نخل خلفان، ارمکی، جزیرهٔ هندورابی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عبیدلی. [عُ بَ دِ] (اِخ) ابن ابی‌جعفر محمدبن علی الجوادبن حسن‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن علی الصالح‌بن عبیدالله اول اعرج‌بن حسین الاصغربن الامام السجاد. و عالم به انساب و از جملهٔ معمرین بود به سال ۴۳۵ هـ.ق. درگذشت. از تألیفات اوست: تهذیب الانساب. نهایة الاعقاب. (از ریحانة الادب و الذریعه ج ۴ ص ۵۰۸).

عبیدلی. [عُ بَ دِ] (اِخ) احمدبن محمدبن مهنابن علی‌بن مهنای حسینی عبیدلی. مردی عالم و نسابه و از اکابر علمای اواخر قرن هفتم یا اوائل قرن هشتم بود. از شاگردان جلال‌الدین علی‌بن عبدالحمیدبن فخار است و بنابر قول اعیان الشیعه استاد احمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن مهنا صاحب عمدة الطالب است. از تألیفات اوست: الانساب المشجره یا مشجر النسب. التذکرة فی‌الانساب المطهرة که در اعیان الشیعه به سید احمد عبیدلی نسبت داده شده. و عنوان همین کتاب است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۴).

عبیدلی. [عُ بَ دِ] (اِخ) حیدربن علی‌بن حیدرعلوی حسنی آملی مازندرانی عبیدلی یا عبیدی وی حکیم، عارف، مفسر، صوفی و از اکابر عرفا و علمای امامیه و جامع شریعت و طریقت است. اصل و او از آمل مازندران و نشأتش در بغداد بوده و با فخرالمحققین مصاحبت داشت از تألیفات اوست: الارکان فی فروع شرایع اهل الایمان. الامامة. الامانه امثلة التوحید. التأویلات که چهارمین تفسیر او است. التنزیه. جامع الاسرار و منبع الابرار در اسرار انبیاء و اولیاء و علم توحید. جامع الحقایق. رافعة الخلاف فی وجه سکوت امیرالمؤمنین. رسالة العلوم العالیه. شرح فصوص (نص النصوص). الکشکول فی بیان ماجری علی آل‌رسول. المحیط الاعظم. منتخب التأویل. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۴ و الذریعة ج ۲ ص ۲۸۲).

عبیدلی. [عُ بَ دِ] (اِخ) یحیی‌بن حسن عقیقی‌بن جعفر الحجة‌بن عبیدالله اعرج‌بن حسین‌اصغربن امام السجاد مکنی به‌الحسن و معروف به عبیدلی از رجال قرن سوم هجری و عالم به انساب است. وی نخستین کس است که‌در انساب علویین کتاب نوشت. از جمله تألیفات اوست: اخبارالزینبیات که در شرح حال زنان زینب نام است از اولاد ابوطالب. اخبارالمدینة، انساب آل‌ابی‌طالب. وی به سال ۲۶۶ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۶).

عبیدة. [عُ بَ دَ] (اِخ) ابن حارث‌بن عبدمناف. از ابطال قریش در جاهلیت و اسلام است که به سال ۶۲ قبل از هجرت به مکه متولد شد و پیش از ورود حضرت محمد (ص) به دار ارقم اسلام آورد، چون رسول به مدینه آمد دومین لواء عقد خود را برای او بست و وی را با ۶۰ سوار از مهاجران به جنگ مشرکان فرستاد و او درمحل «ثنیة المرة» با مشرکان که ابوسفیان رئیس آنان بود برخورد کرد و با او به جنگ پرداخت و این نخستین جنگی است که در اسلام واقع شده سپس در جنگ بدر شرکت کرد و به سال ۲ هـ.ق. در همان جنگ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدة. [عُ بَ دَ] (اِخ) ابن حمیدبن صهیب الکوفی معروف به خداء. مؤدب امین عباسی و از حفاظ حدیث بود. در زمان خلافت هارون الرشید به بغداد رفت و به امر او تأدیب و تربیت محمدامین را به عهده گرفت. وی به سال ۱۰۷ هـ.ق. متولد شد و در ۱۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدة. [عُ بَ دَ] (اِخ) ابن سوار التغلبی قائد و از شجاعان عرب است به همراهی ضحاک بن قیس نزد مروان بن محمد به عراق رفت. چون ضحاک کشته شد، عبیده نزد شیبان بن عبدالعزیز رفت و شیبان او را بر مقدمهٔ سپاه خود که از بصره به جنگ با یزیدبن عمربن هبیرة میرفت گماشت. وی به سال ۱۲۹ هـ. ق. به نزدیک بصره به دست یزید بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عبیدة. [عُ بَ دَ] (اِخ) ابن عمرو یا عبیدة بن قیس السلمانی المرادی. تابعی است. سال فتح مکه در یمن اسلام آورد و رسول (ص) را ندیده بود. در عهد عمر به مدینه رفت و در بسیاری از جنگها حاضر بود. وی فقه آموخت و حدیث روایت کرد و در قضا بمثابهٔ شریح بود. به سال ۷۲ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدة. [عُ بَ دَ] (اِخ) ابن هبل از کنانهٔ عذرة از قحطانیه جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی).

عبیدة. [عُ بَ دَ] (اِخ) طنبوریه از مردم بغداد و از زنانی است که صنعت غنا نیک میدانست و در آن فن تقدم داشت و او را در ادب معروفیتی بود. برخی از معاصران وی که در این فن عالم‌اند او را استاد و رئیس در صنعت غنا دانند. در نیکوئی آواز و زیبائی صورت نیز سرآمد بود. اسحاق بن ابراهیم در وصف وی گوید: «طنبور» جز از عبیده هذیان است. وی در حدود ۲۲۵ هـ. ق. در ایام معتصم عباسی درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عبیدی. [عُ بَ دی ی] (ص نسبی) نسبت است به عبیدبن ثعلبة بن یربوع بن حنظلة بن مالک بن زیدبن مناة بطنی از تمیم است. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۶). || نسبت است به عبیدبن عدی بن غنم بن کعب بن سلمة بن سعدبن علی اسدبن ساردة بن تزیدبن جشم بن الخزرج بطنی از انصار. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۷). || نسبت است به عبیدة بن عمرة بن زهران بطنی از ازد. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۷). || نسبت است به عبیدبن سلامة بن زوی مالک بن نهد بطنی از نهد. (از اللباب ج ۲ ص ۱۱۷).

عبیر. [عَ] (ع اِ) نوعی از خوشبوهای خشک که بر جامه پاشند. (آنندراج از صراح) (غیاث اللغات). نام خوشبوئی که از صندل و گلاب و مشک سازند. (آنندراج از منتخب) (غیاث اللغات). زعفران یا بوی خوش با زعفران آمیخته. (منتهی الارب). اخلاطی است از بوی خوش که با زعفران فراهم گردد. (اقرب الموارد):

این حدیث از سر دردیست که من میگویم
تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر. سعدی.

گفته شده است زعفران به تنهائی را گویند. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء):

کجا بر فشانند مشک و عبیر
همی گسترانند خز و حریر. فرخی.
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم. سعدی.

– عبیرآلای؛ آلوده به عبیر. (از آنندراج).

– عبیرآمیز؛ عبیرافشان. خوشبوی بمانند عبیر:

ز مشک‌افشانی باد طربناک
عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک. نظامی.
خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز. حافظ.

– عبیرافشان؛ خوش‌بوی. عطرآگین. که بوی عبیر دهد:

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است. حافظ.

– عبیرسرشت؛ آمیخته با عبیر:

خاکش از بوی خوش عبیرسرشت
میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت. نظامی.

|| (ص) قوم عبیر؛ گروه بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سهم عبیر؛ تیر سیاه ناپیراسته. تیر بسیارپر. (منتهی الارب). تیر بسیار. (اقرب الموارد).

عبیرآباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. در جلگه واقع است. و هوای آن معتدل است و ۳۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات است شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عبیرآباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان، واقع در ده هزارگزی جنوب باختری دامغان. و هفت‌هزارگزی ایستگاه. هوای آن معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه علی تأمین میشود. محصولات آن غلات، پسته، پنبه، انگور و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنها کرباس‌بافی است. راه فرعی آن از ایستگاه منشعب میشود. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عبیط. [عَ] (ع ص) شتر فربه و جوان که بی‌علت و بیماری کشته باشند. ج، عُبُط، عِباط. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || تازه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). دم عبیط. لحم عبیط. (آنندراج). زعفران عبیط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || ثوب عبیط؛ جامهٔ نو دریده. (منتهی الارب) (آنندراج). أدیم عبیط. مشقوق. (اقرب الموارد).

عبیقر. [عَ بَ قُ] (اِخ) موضعی است. رجوع به عبقر شود.

عبیک. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب جالق کنار راه فرعی سراوان بجالق ناحیه‌ای کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولاتش غلات، برنج، خرماست. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عبیلاء. [عُ بَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

عبیة. [ع / عُبْ بی یَ] (ع اِمص) بزرگ‌منشی. فخر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || ناز و منه عبیة الجاهلیة؛ ای نخوتها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفع عنکم عبیة الجاهلیة؛ ای نخوتها. (اقرب الموارد).

عبیة. [عَ بَیْ یَ] (اِخ) نام زنی است. (منتهی الارب).

عبیة. [عَ بَیْ یَ] (اِخ) دو آب است بنی‌قیس بن ثعلبه را واقع به بطن فلخ از ناحیهٔ یمامه. (معجم البلدان).

عت. [عَتت] (ع مص) باز بازگردانیدن بر کسی سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج). رد کردن کلام بر کسی باری پس از بار دیگر. (اقرب الموارد). || استهیدن بر کسی در سؤال. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عتائد. [عَ ءِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عتائدی. [عَ ءِ] (اِخ) از عرفاء قرن سوم هجری و استاد عبدالله بن خفیف است. (از نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۸۳).

عتائق. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) ج عتیقه. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به عتیقه شود.

عتاب. [ع] (ع مص) خشم گرفتن. || خشم گرفتن همدیگر را. || ناز کردن. || خشمگینی پیدانمودن. || یاد کردن خشم را. (منتهی الارب) (آنندراج). || ملامت کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

با بخت در عتابم و با روزگار هم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم. خاقانی.
عتاب از حدگذشته جنگ باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد. نظامی.

هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب. (گلستان).

– عتاب کردن؛ سرزنش کردن. ملامت کردن:

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بنقد اگر بکشد عاشق این سخن بکشد.
سعدی.

عتاب. [عَتْ تا] (اِخ) نام شخصی است که مخترع خارا بوده و آن پارچه‌ای است موجدار که از ابریشم میبافند. (برهان). رجوع به عتابی شود.

عتاب. [عَتْ تا] (اِخ) ابن اسیدبن ابی‌العیص‌بن امیة. از والیان اموی و از قریش و از مردم مکه و صحابه است. وی مردی شجاع، عاقل و از اشراف عرب بود. رسول (ص) در عام الفتح او را بر مکه گماشت و ابوبکر نیز او را ابقاء کرد و تا به سال ۱۳ هـ .ق. که درگذشت بدان شغل بماند. بعض مورخان گویندوی تا اواخر خلافت عمر در ولایت مکه باقی بود و بنابر این وفاتش در اوائل سال ۲۳ بوده است. (از الاعلام زرکلی).

عتاب. [عَتْ تا] (اِخ) ابن ورقاء الریاحی. از شجاعان و از امیران عرب است و از امرای مصعب‌بن زبیر است. او را امارت اصفهان داد و به جنگ خوارج ری فرستاد به ری برفت و با خارجیان جنگی سخت کرد و ری را بقهر تصرف کرد و سپس حجاج او را به جنگ شبیب‌بن یزید فرستاد و او با لشکریان بسیار از مردم شام و عراق با شبیب نبرد کرد. و سرانجام در جنگی به سال ۷۷ هـ .ق. به دست عامربن عمر تغلبی کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عتاب و خطاب. [عِ بُ خِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) سرزنش. ملامت. تندی در سخن. رجوع به عتاب شود.

عتابة. [عَتْ تا بَ] (اِخ) نامی از نامهای زنان است. (از منتهی الارب).

عتابی. [عَ] (ص نسبی، اِ) قسمی از خاراکه جامه‌ای معروف است. (غیاث اللغات) (آنندراج). خارایی موجدار منسوب به محله‌ای از بغداد. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۲۰۲). و در این بیت منوچهری به تشدید تاء آمده است:

یا چنان زرد یکی جامهٔ عتابی
پرز برخاسته زو چون سر مرغابی.
منوچهری.

آنجا که چرخ عتبهٔ اقبال او گشاید
دهر سفیدجامه چه باشد یکی عتابی. ظهیر.

گربه دیباهای رنگین آدمی گردد کسی
پس در اطلس چیست گرگ و در عتابی سوسمار.
کمال اسماعیل.

عتابی. [عَتْ تا] (اِخ) لقب کلثوم‌بن عمرو است. رجوع به کلثوم‌بن عمرو شود.

عتابی. [عَتْ تا] (اِخ) لقب ابوالعتاهیه است. رجوع به ابوالعتاهیه و محمدابوعبدالله شود.

عتاد. [عَ] (ع اِمص، اِ) ساخت. (منتهی الارب). آنچه آماده باشد از سلاح و چارپا و ساز جنگ. (اقرب الموارد). ||سامان. ||آمادگی. ||آنچه جهت سفر و جز آن آماده سازند. (منتهی الارب).

عتاد. [عَ] (ع مص) آماده گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عتادة. [عَ دَ] (ع مص) آماده گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عتار. [عَتْ تا] (ع ص) دلاور. ||اسب توانا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||جای درشت و خالی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتار. [عَ] (ع اِ) نره. (منتهی الارب).

عتاق. [عَ] (ع مص) آزاد گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عتاق. [عِ] (ع ص، اِ) عتاق الطیر؛ مرغان شکاری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عتاق الخیل؛ اسبان برگزیده و گرامی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عتاق. [عُ] (ع ص، اِ) شراب نیک کهنه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عتاقة. [عَ قَ] (ع مص) کهنه شدن. (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی).

عتاقة. [عَ قَ] (ع مص) آزاد گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) آزاد کرده مولی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عتاک. [عِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عتان. [عِ] (اِخ) آبی است مقابل خیبر. (منتهی الارب).

عتاه. [عُ] (ع مص) سبک‌عقل گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقص‌عقل شدن. (اقرب الموارد). ||مدهوش گشتن و رفتن خرد. (منتهی الارب) (آنندراج). مدهوش گشتن.(منتهی الارب). ||مدهوش شدن بدون زوال عقل. (اقرب الموارد). ||آزمند علم گردیدن و حریص شدن بر آن. ||حریص شدن بر اذیت کسی. ||حریص شدن بر حکایت کردن کلام کسی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتاه. [عَ] (ع مص) ناقص شدن عقل بدون جنون. (اقرب الموارد).

عتاهة. [عَ هَ] (ع مص) عتاه. (اقرب الموارد). رجوع به عتاه شود.

عتاهة. [عَ هَ] (ع اِمص) دلشدگی. ||بی‌عقلی. ||گمراهی. ||(ص) مرد گمراه. ||مرد گول. (منتهی الارب) (آنندراج).

عتاهیة. [عَ / عُ یَ] (ع مص) رجوع به عُتاه شود در همهٔ معانی ||(اِمص) کم‌عقلی. (منتهی الارب). ||گمراهی. ||(ص) مردم بی‌عقل و احمق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— ابوالعتاهیه. رجوع به همین کلمه شود.

عتب. [عَ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). خشم گرفتن بر کسی و انکار کردن چیزی را از قبل او. ||ملامت کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بر سه پای رفتن ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بر سه پای رفتن شتر. (اقرب الموارد). ||یک پای برداشته جستن مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پاسپر کردن آستانه را. (منتهی الارب) (آنندراج). ماعتبت باب فلان؛ یعنی نسپردم آستانه او را. (اقرب الموارد). ||(اِمص) ملامت. (منتهی الارب). سرزنش.

عتب. [عَ تَ] (ع ص، اِ) کار کریه و ناخوش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سختی؛ یقال ما فی هذا الامر رتب ولا عتب؛ ای شدة. (منتهی الارب). ||میان انگشت سبابه و وسطی یا میانهٔ وسطی و بنصر. ||چوبهای پهن که بر عود نهند تا تارهای عود را بدان دراز کشند. ||درشتی زمین. ||تباهی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتب. [عِ] (ع ص) بسیار خشم گیرنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عتبات. [عَ تَ] (ع اِ) ج عتبة. رجوع به عتبه شود. ||نام بالغلبه است مشاهد متبرکه را مانند مشهد حضرت علی (ع) و حضرت حسین (ع) و دیگر مزارات امامان.

عتبان. [عَ تَ] (ع مص) رجوع به عتب شود.

عتبان. [عُ] (اِخ) ابن مالک الانصاری الخزرجی السالمی. صحابی و از بدریان است حضرت رسول (ص) بین او و عمر برادری افکند در صحیحین ده حدیث از او روایت شده است. (از الاعلام زرکلی).

عتبة. [عَ تَ بَ] (ع اِ) آستانهٔ در یا بالایین از هر دو. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||هر پله از نردبان. یک پایه نردبان. (منتهی الارب). ||زن مرد. (منتهی الارب). زن. (اقرب الموارد). ||(ص) ناخوش. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). یقال، حُمِلَ فلان علی عَتَبَةٍ؛ أی امر کریه من البلاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِمص) سختی. (منتهی الارب).

عتبة. [عُ بَ] (ع اِ) خم رودبار. (اقرب الموارد).

عتبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن‌ابی‌سفیان‌بن حرب بن امیةبن عبدشمس است که معاویه به سال ۴۳ هـ .ق. وی را ولایت مصر داد سپس به اسکندریه شد و در آنجا برای خود خانه‌ای بساخت و به سال ۴۴ هـ .ق. بدانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عتبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن الحباب انصاری شاعری غزل‌سرای و از مردم مدینه و از شعرای عصر اموی است. وی نزدیک مدینه به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عتبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن ربیعةبن عبدشمس مکنی به ابوالولید. از بزرگان قریش در عصر جاهلی است. اسلام را دریافت و در جنگ بدر با مشرکان بود و چون سری بزرگ داشت خودی که برای او مناسب باشد یافت نشد و پارچه‌ای بر سر خود بست. وی در این جنگ به سال ۲ هـ . ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عتبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن غزوان‌بن جابربن وهیب الحارثی. بانی شهر بصره و صحابی و قدیم الاسلام است. وی به حبشه عزیمت کرد و در جنگ بدر و قادسیه حاضر بود. عمر او را ولایت بصره داد در آن وقت بصره را «الابلة» یا «أرض الهند» مینامیدند. عتبه طرح شهر را بیفکند سپس به میسان و ابزقباذ برفت و آنجا را بگشود. عمر او را به مدینه خواند و هنگام بازگشت به سال ۱۷ هـ . ق. در راه بمرد. وی قامتی بلند و چهره‌ای زیبا داشت و از تیراندازان نامی بود و صحیحین از او چهار حدیث آورده است. (از الاعلام زرکلی) (نزهة القلوب ص ۳۷) (عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۷).

عتبی. [عُ با] (ع اِمص) خشنودی و رضا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عتبی. [عُ] (اِخ) رجوع به محمدبن احمد عتبی شود.

عتبی. [عُ] (اِخ) اسعدبن مسعودبن علی‌بن محمدبن حسن عتبی مکنی به ابوابراهیم عالم، شاعر و منشی دورهٔ سلجوقیان و غزنویان بود. به سال ۴۰۴ هـ . ق. متولد شده است و تا اواخر ایام نظام‌الملک میزیسته و تاریخ وفاتش به درستی معلوم نیست. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۷).

عتبی. [عُ] (اِخ) محمدبن عبدالجبار. رازی الاصل خراسانی النشأة است. مکنی به ابونصر از نویسندگان و شاعران قرن پنجم هجری است. اصل او از ری بود و در خراسان نشأت یافت و در نیشابور سکونت جست. او راست: تاریخ آل‌سبکتکین یا تاریخ عتبی که به تاریخ یمینی مشهور است یمینی آن را شرح کرده و جرزمانی به فارسی درآورده است به سال ۴۲۷ هـ . ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۸).

عتبی. [عُ] (اِخ) محمدبن عبدالله یا عبیداللهبن عمرو یا عمربن معاویةبن عمروبن عتبةبن ابی‌سفیان صخربن حرب‌بن امیةبن عبدشمس قرشی اموی بصری المنشأ بغدادی المسکن و مدفن. ادیبی فصیح‌اللسان از افاضل و از شعراء مشهور عرب است. از تألیفات اوست الاخلاق. اشعار الاعاریب. اشعارالنساء. الخیل. الذبیح. وی به سال ۲۲۸ هـ . ق. به بغداد درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۸). زرکلی بنقل از ابن ندیم وفات او را به سال ۲۲۸ هـ . ق. نوشته است.

عتت. [عَ تَ] (ع اِمص) درشتی در سخن. (منتهی الارب). غلظت در گفتار و جز آن. (اقرب الموارد).

عتد. [عَ تَ] (ع ص) فرس عتد؛ اسب آمادهٔ رفتن. ||اسب توانای تمام‌اندام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عتد. [عَ تِ] (ع ص) رجوع به عَتَد شود.

عتدة. [عُ دَ] (ع اِ) ساخت و سامان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آمادگی. (منتهی الارب). ||آنچه جهت سفر و جز آن آماده سازند. (منتهی الارب).

عتر. [عَ] (ع مص) استوار کردن نیزه و جز آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||لرزیدن و جنبیدن نیزه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). برخیزانیدن نیزه و برداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قربان کردن عتیره، گوسپندقربانی جاهلیت را. (منتهی الارب).

عتر. [عِ] (ع اِ) اصل و در مثل است عادت بعترها، در حق شخصی گویند که به سوی خلق قدیم خود بازگردد. عادت الی عترها؛ یعنی به اصل خود بازگشت در حق کسی گویند که بخوی وا گذاشته بازگردد. ||گیاهی است که پراکنده روید، یا از درختان خرد است. رستنی است مانند مرزنجوش که بدان مداوا کنند و گفته‌اند درختان خرد است. ||نره. ||بت. (منتهی الارب). بت که برای آن قربانی کنند. (اقرب الموارد). ||ذبیحه. ||هرچه ذبح شود. (منتهی الارب). گویند که در جاهلیت در ماه رجب جهت خدایان خود میکشتند. (اقرب الموارد). ||دستهٔ بیل و جز آن. یا چوب پهن که بیل آهن دوزند و پای بر او نهند وقت زمین کندن. ||(مص) بیهوده گفتن. (اقرب الموارد) (آنندراج).

عتر. [عَ تَ] (ع اِمص) سختی. شدت. (اقرب الموارد). ||توانایی قوت در حیوان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتر. [عُ تُ] (ع ص، اِ) جِ عاتر. (منتهی الارب).

عتران. [عَ تَ] (ع مص) استوار گردیدن نیزه و جز آن. ||لرزیدن و جنبیدن نیزه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سخت شدن. (اقرب الموارد).

عترب. [عُ رُ] (ع اِ) سماق. (اقرب الموارد). تم که نوعی از بار درخت ترش است و در طعام اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج).

عترت. [عِ رَ] (ع اِ) عترة. خویشاوندان و اقارب:

ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم
اولاد زنا بر اثر رأی و هوی‌اند. ناصرخسرو.

پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول
دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش.
ناصرخسرو.

و فرزندان و عترت او را خوار و حقیر دارند. (تاریخ قم).

عترس. [عَ رَ] (ع ص) مردی استوارخلقت گرداندام. تن‌دار سطبر بندهای اعضا. (منتهی الارب). الحادر الغلیظ الخلق العظیم الجسیم العبل المفاصل من الناس. (اقرب الموارد). ||سطبر و بزرگ‌سینه از ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. ||خروس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عترس. [عَ تَرْ رَ] (ع ص، اِ) عَترس. رجوع به عَترس شود.

عترسان. [عُ رُ] (ع اِ) خروس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عترفان شود.

عترسة. [عَ رَ سَ] (ع مص) سخت گرفتن. ||ستم و درشتی نمودن. (منتهی الارب). ||(اِمص) گرفت سخت و درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عترفان. [عُ رُ] (ع اِ) خروس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عترسان شود. ||گیاهی است پهن تابستانی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عترفة. [عَ رَ فَ] (ع اِمص) سختی. (منتهی الارب).

عتروف. [عُ] (ع ص) رجوع به عتریف شود.

عترة. [عِ رَ] (ع اِ) عترت. فرزندان و اخص اقارب مرد یا اهل بیت قریب یا خویشان او یا از اقارب باشند یا از اباعد: نحن عترة رسول الله. (ابوبکر بنقل منتهی الارب). عترت. و رجوع به عترت شود. ||گردن بند که به مشک و عنبر و مانند آن معجون کرده ساخته باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خیار کبر. (منتهی الارب). قثاء الاصف. (اقرب الموارد). ||مرزنجوش. ||پاره‌ای از مشک خالص. ||آب دهن خوش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) تیزی دندان و باریکی و صفایی و آبداری آن. (منتهی الارب). شرالاسنان. (اقرب الموارد). ||سختی. ||توانایی. (منتهی الارب).

عتری. [عَ /عِ] (اِخ) در اصطلاح رجال لقب حیابن علی و عمروبن علی و صندل‌بن علی و جز اوست. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۸).

عتریس. [ع] (ع ص) سخت سرکش. خشمناک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) غول نر. ||بلا. ||(اِمص) سختی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتریف. [ع] (ع ص) پلید. بدکار. بیباک. دلاور. کارگذار ستمکار درشت سخت. ||شتر استواراندام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتریفة. [عِ فَ] (ع ص) ماده‌شتر استوار و توانا. ماده شتر کم‌شیر. ||گرامی که از زجر باک ندارد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گرامی ذات و بی‌باک. (آنندراج).

عتش. [عَ] (ع مص) خم دادن و دوتا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ظاهراً مصحف عنش است. (اقرب الموارد از تاج العروس). رجوع به عنش شود.

عتص. [عَ] (ع مص) فعل آن نیامده اما بقول ایشان بمعنی اعتیاص است که دشوار شدن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

عتعت. [عَ عَ] (ع اِ) بزغالهٔ نر. (اقرب الموارد) ||(ص) سخت توانا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرد درازبالا تمام‌اندام. ||مرد دراز مضطرب‌خلقت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) کلمه‌ای است که بدان بزغاله را خوانند. (منتهی الارب).

عتعت. [عُ عُ] (ع ص، اِ) رجوع به عَتعَت شود به همهٔ معانی آن.

عتعتة. [عَ عَ تَ] (ع مص) خواندن بزغاله را به کلمهٔ عت‌عت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) دیوانگی. (اقرب الموارد) (آنندراج).

عتف. [عَ] (ع مص) برکندن موی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عتف. [ع] (ع اِ) پاره‌ای از شب. یقال مضی عتف من ألليل و عدف؛ أی قطعة منه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عتق. [عَ] (ع مص) جوان گردیدن دختر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بیرون شدن دختر از خدمت پدر و مادر و از مالکیت شوی. (اقرب الموارد). ||گرامی شدن مرد. (منتهی الارب). ||نیک و تازه گردیدن بشره سپس درشتی و خشکی آن. ||واجب شدن سوگند بر کسی. ||کهنه گردیدن و نیکو شدن شراب. ||درگذشتن اسب از دیگران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دیرینه گشتن و نیکو گردیدن چیزی. (منتهی الارب). نیکو گردیدن چیزی. (اقرب الموارد). ||گزیدن چیزی را به دندان. ||نیکو گردانیدن مال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آزاد شدن بنده از بندگی. (اقرب الموارد). آزاد گردیدن. (منتهی الارب). بابی از ابواب فقه اسلامی است که مقررات و قوانین بردگی و برده فروشی در اسلام در آن جمع شده است.

عتق. [ع] (ع مص) آزاد گردیدن بنده از بندگی. (اقرب الموارد). ||در اصطلاح شرع قوه‌ای است حکمیه که برای آدمی حاصل میشود جهت اثبات حق او در اینکه از بردگی و غلامی دیگران بیرون آید و آزاد شود و بالجمله قطع علاقهٔ مملوکیت آدمی است. (جامع الرموز) (از تعریفات). در اصطلاح فقه آزاد کردن برده است و یکی از کتب فقه بهمین نام موسوم است. در شرایع آرد: آزاد کردن بردگان مورد اتفاق همهٔ فقهاست حضرت رسول و ائمهٔ اطهار مردم را بدین امر تشویق و ترغیب فرموده‌اند و در روایت است که هر کس برده‌ای را آزاد کند خدای تعالی به ازاء آن هر عضوی از اعضای او را از آتش جهنم آزاد گرداند و برده شدن را مخصوص کفار حربی دانسته است نه کفار ذمی که بشرایط ذمه عمل کنند. رجوع به عبد و شرایع ص ۲۰۴ شود. ||(اِمص) کَرَم. (اقرب الموارد). جوانمردی و مردمی. (منتهی الارب). ||جمال. ||شرف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آزادی. (اقرب الموارد). آزادی و آزادمردی. (منتهی الارب).

عتق. [عُ] (ع ص، اِ) جِ عتیق و عاتق. (اقرب الموارد).

عتق. [عُ / عِ] (ع اِمص) قِدَم و گفته‌اند عتق مخصوص بی‌جان است چون شراب و خرما و قدم به جاندار و بی‌جان هر دو گفته شود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتق. [عُ تُ] (ع اِ) درختی است که از آن کمان سازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتق. [عَ تَ] (ع مص) کهنه شدن. (اقرب الموارد).

عتقاء. [عُ تَ] (ع ص، اِ) جِ عَتیق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عتیق شود.

عتقی. [ع] (اِخ) ابن قاسم‌بن خالدبن جنادهٔ عتقی. فقیهی مالکی و از علماء اواخر قرن دوم هجری است. از امام مالک و جز او فقه آموخت و بیست سال در درس مالک حاضر بود. پس از مرگ مالک به تدریس پرداخت. وی به سال ۱۹۵ هـ.ق. به مصر درگذشت و در خارج باب قرفه صغری مدفون است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص۶۸).

عتقیون. [عُ تَ قی یو] (اِخ) منسوب‌اند به عُتَقاء، یعنی عبدالله‌بن بشر صحابی و حارث‌بن سعید محدث و عبدالرحمان‌بن فضل قاضی و عبدالرحمن‌بن فضل‌بن قاسم صاحب مالک. و مر او راست: مسجد عتقاء به مصر. و در حدیث است که طلقاء از قریش‌اند و عتقاء از ثقیف بعض آنان دوستان بعض دیگرند در دنیا و آخرت و نیز عتقاء گروهی است فراهم آمده از حجر حمیر و سعد العشیرة و از بنی‌کنانه مضر و از غیر آن. (منتهی الارب).

عتک. [عَ] (ع مص) حمله نمودن در جنگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آهنگ گزیدن کردن اسب. ||دوتا داشتن دست را بر سینه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس).

عتک. [عَ] (ع اِ) دهر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یقال مضی علیه عتک؛ أی دهر. (اقرب الموارد).

عتک. [عَ تَ] (ع مص) خواهش نمودن و میل نمودن به سوی موضعی. ||بزرگ و مهتر گردیدن‌زن. ||استوار و راست کردن مقصد و مراد خود را. ||سرخ شدن کمان از کهنگی. (منتهی الارب).[1] ||نیک ترش گردیدن شیر و نبیذ. ||خشک گردیدن کمیز بر ران ناقه. ||چفیدن بوی خوش به کسی. ||سیاست و حفاظت بلد را. ||دوتا داشتن دست را بر سینه. ||پاییدن و ثبات ورزیدن بر دلیل خود. ||زدن کسی را و از زدن او باز نایستادن. (منتهی الارب).

عتک. [عَ] (اِخ) وادیی است به یمامه در دیار بنی‌عوف‌بن کعب‌بن سعدبن زید مناةبن تمیم. (از معجم البلدان).

عتکان. [ع / عَ] (اِخ) نام محلی است که در شعر زهیر آمده است. (معجم البلدان).

عتکی. [عَ تَ کی ی] (ص نسبی) منسوب است به بطن عتک از أزد. (سمعانی) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عتل. [عَ تَ] (ع ص، اِ) جِ عَتلة. ||(مص) شتافتن به سوی بدی. (اقرب الموارد).

عتل. [عَ تِ] (ع ص) مرد شتابنده به بدی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عتل. [عَ] (ع مص) برداشتن و سخت کشیدن چیزی را. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ناقه را کشیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس) (تاج المصادر).

عتل. [عُ تُ لل] (ع ص) بسیارخوار سرکش. (منتهی الارب) (آنندراج). الاکول المنوع. (اقرب الموارد). پرخور. ||درشت‌خوی سخت‌گوی سخت‌آزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامه): عُتل بعد ذلک زنیم. (قرآن ۶۸/۱۳). ||نیزهٔ درشت و سطبر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||سخت هر چیزی. (اقرب الموارد).

عتلاء. [عُ تَ] (ع ص، اِ) جِ عَتیل. (منتهی الارب). مزدور و خادم. (آنندراج).

عتلة. [عَ تَ لَ] (ع ص، اِ) کلوخ کلان که از زمین برکنده باشند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آهنی است مانند سر تبر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||چوب دستی بزرگ از آهن سربهن که بدان دیوار بشکنند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||برمای درودگران. تیشهٔ چوب‌کاو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). عمود آهنین درودگر و چوب‌کاو و

---

۱ - اقرب الموارد مصدر معانی ذیل را بفتح اول و سکون دوم ضبط کرده است.

چوب‌سوراخ‌کن. (شرح قاموس). عمود آهنین. (مهذب الاسماء). ||شتر ماده که هرگز آبستن نشود. ||چوب‌دستی سطبر درشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||کمان فارسی. ج، عَتَل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

عتم. [عَ] (ع مص) بازایستادن از کاری بعد از گذشتن در آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) ||بازماندن از کاری که ارادهٔ آن را داشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دیر نمودن در مهمانی. ||گذشتن پاره‌ای از شب. ||کندن موی را. ||دوشیده شدن شتران وقت عشاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عتم. [عُ تُ / عُ] (ع اِ) زیتون دشتی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس).

عتم. [عُ] (اِخ) حصنی است در کوه وضرة به یمن. (معجم البلدان).

عتم. [عُ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

عتم. [عُ] (اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

عتمة. [عَ تَ مَ] (ع اِ) سه‌یک اول از شب بعد از غیبت شفق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و گفته شده است وقت نماز عشاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||باقی‌ماندهٔ شیر که بعد از دوشیدن فرودآرد به پستان یا شیر که وقت عتمه فراهم آرد. (منتهی الارب). بقیة اللبن یفیق بها النعم تلک الساعة. (اقرب الموارد). ||تاریکی شب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(مص) بازگشتن شتران از چراگاه وقت شام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عتمة. [عُ تُ مَ] (اِخ) حصنی است در کوههای وصاب از نواحی زبید. (معجم البلدان).

عتن. [عَ] (ع مص) سخت راندن کسی را به سوی زندان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (لسان العرب) (تاج المصادر).

عتن. [عُ تُ] (ع ص، اِ) ج عاتن و عَتون.

عتو. [عُ تُوو] (ع مص) بزرگ‌منشی نمودن و از حد درگذشتن. (اقرب الموارد) (لسان العرب) (منتهی الارب) (آنندراج). ||به غایت پیری رسیدن. (ترجمان علامه). ||سرکشی کردن. (لسان العرب) (منتهی الارب). نافرمانی. (تاج المصادر).

عتوارة. [عِتْ رَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). مرد کوتاه‌بالای پرگوشت. (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از گوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عتوارة. [عُتْ رَ] (اِخ) قبیله‌ای از عرب که به پایداری و خشونت در جنگ معروف بودند. (اقرب الموارد).

عتوب. [عَ] (ع ص) آنکه در وی عتاب اثر نکند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عتود. [عَ] (ع اِ) درخت کنار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||درخت بزرگ ریگستانی. (منتهی الارب) (آنندراج). طلح. (اقرب الموارد). ||(ص) بزغالهٔ یکساله. (اقرب الموارد): بچه گوسفند... چون قویتر گردد عریض گویند پس عتود. (تاریخ قم ص ۱۷۸). ||بزغاله که علف‌خوار باشد. (اقرب الموارد).

عتود. [عَتْ تو] (اِخ) کوهی است بین سیاله و ملل و گفته شده است کوهی است سیاه از جانب نقیع.

عتود. [عَتْ وَ] (اِخ) موضعی است به حجاز. عمرانی گوید [عَ / عِ] روایت شده است و آبی است کنانه را.

عتور. [عَ] (ع ص) فرج گشاده از تیزی شهوت. (منتهی الارب) (آنندراج).

عتور. [عِتْ وَ] (اِخ) وادیی است. (منتهی الارب).

عتوک. [عُ] (ع مص) رجوع به عَتک شود در همهٔ معانی.

عتول. [عِتْ وَ] (ع ص، اِ) آن که او را از زنان غنا نباشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آهو. (منتهی الارب).

عتوم. [عَ] (ع ص) شتر ماده که جز وقت شبانگاه شیر ندهد و دوشیده نشود. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

عتون. [عَ] (ع ص) توانا. (منتهی الارب).

عته. [عَ / عُتْهْ] (ع مص) سبک‌عقل شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کم‌عقل شدن. (منتهی الارب). ||فاقد خرد گشتن. (اقرب الموارد). ||مدهوش گشتن. (منتهی الارب). و گفته‌اند مدهوش شدن از جز دیوانگی. (اقرب الموارد). معتوه شدن. ||رفتن خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر). ||آزمند علم گردیدن. (اقرب الموارد) (لسان العرب) (منتهی الارب). ||حریص شدن بر اذیت کسی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||حریص شدن بر حکایت و تقلید کردن کلام کسی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||در اصطلاح علمای اصول عبارت است از اختلال در عقل بنحوی که گفتار صاحب آن بر یک سیاق نباشد گاه سخنان او بر روش سخنان دانایان و گاه بر طریق گفتار دیوانگان باشد. (از کشاف).

عتهاء. [عُ تَ] (ع ص، اِ) ج عاته. (منتهی الارب).

عتی. [عِ تِیی / عُ تِیی] (ع مص) از حد درگذشتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر). ||بزرگ‌منشی کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||به غایت پیری رسیدن. (تاج المصادر) (غیاث اللغات). کلانسال شدن و پشت دو تا کردن: و قد بلغت من الکبر عتیاً. (قرآن ۸/۱۹). ||نافرمانی کردن. (تاج المصادر). در منتهی الارب بفتح و ضم اول سرکشی کردن. (منتهی الارب).

عتی. [عَتْ تا] (ع حرف) لغتی است در حَتّی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتی. [عَ تِیی] (ع ص) متکبر. درگذرنده از حد. (منتهی الارب).

عتی. [عُ تِیی] (ع ص، اِ) ج عاتٍ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتی. [عَ تا] (ع مص) عُتُوّ. (قطرالمحیط) (اقرب الموارد). رجوع به عتو و عتی [عِ ی ی] و [عُ ی ی] شود.

عتی. [عَتْیْ] (ع مص) بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب). ||درگذشتن از حد. (منتهی الارب).

عتیب. [ع] (ع اِمص) معالِ عتاب:

در یک سخن آن همه عتیبش بین
در یک نظر آن همه فریبش بین.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۵۴).

خواجه کز مهر با شکیب آمد
با سهی سرو در عتیب آمد. نظامی.

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
و آن کمان ابروانش بین که باشد پر عتیب.
مولوی.

عتیب. [عَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است از یمن. (منتهی الارب) (آنندراج).

عتیبة. [عَ بَ] (ع ص) کم‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عتید. [عَ] (ع ص) حاضر و آماده. (از اقرب الموارد) (ترجمان عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (آنندراج). حاضر و مهیا. (غیاث اللغات): و قال قرینه هذا ما لدی عتید. (قرآن ۲۳/۵۰).

گر بدانی که شقیی یا سعید
آن بود بهتر ز هر فکر عتید. مولوی.

عتید. [عَ] (اِخ) ابن ضرار. شاعری است. (منتهی الارب).

عتید. [عَ یَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عتید. [عُ تَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). موضعی است به یمامه. (معجم البلدان).

عتیدة. [عَ دَ] (ع ص) مؤنث عتید. رجوع به عتید شود. ||(اِ) طبله یا حقه‌ای که در آن خوشبوی نهند. (منتهی الارب) (آنندراج). طبلهٔ عروس که بوی خوش و شانه و دیگر

افـزار او را در آن نـهند. (اقـرب المـوارد). آینه‌دان. ج، عتاید. (مهذب الاسماء).

عتیرة. [عَ رَ] (ع اِ) گوسپند قربانی جاهلیت که در ماه رجب بنام بتان میکشتند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، عَتائر و آن گوسفند را رجبیه هم مینامیدند.

عتیرة. [عُ تَ رَ] (اِخ) صحابی است بدری. (منتهی الارب).

عتیق. [عَ] (ع ص) آزادشده. ج، عُتُق، عُتقاء. (منتهی الارب). بندهٔ آزاد. (اقرب الموارد). ||قدیم از هر چیزی و گویند رجل عتیق؛ یعنی قدیم. (اقرب الموارد از ابوعبید). ||بهترین از هر چیزی. (اقرب الموارد) ||گرامی. آزاد برگزیده. (منتهی الارب). ||مرد نیکوروی تازه‌رخسار بعد خشونت و درشتی. (منتهی الارب).

– البیت العتیق؛ کعبه، چه آن نخستین خانه است که در زمین بنا شد. یا از آن جهت که از جبابره یا حبشه یا غَرق آزاد است یا آنکه آزاد است و کس مالک نشود آنرا. (منتهی الارب).

||(اِ) خرمابن که نخلهٔ او بار نیفشاند. ||خرما، علم است آنرا. ||پیه. ||می. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||می سیکی. (منتهی الارب). ||شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عتیق. [عَ] (ع ص) دیرینه و کهنه. (اقرب الموارد) (از آنندراج). ||آزاد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، عُتُق، عُتقاء، یقال عبد عتیق و امة عتیق.

عتیق. [عَ] (اِخ) لقب ابوبکربن ابی‌قحافه است. رجوع به ابوبکر شود.

عتیق. [عُ تَ] (اِخ) ابن احمدبن حامد. محدث است.

عتیق. [عُ تَ] (اِخ) ابن عامربن سبیع. محدث است. (منتهی الارب).

عتیق. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله مصری. محدث است. (منتهی الارب).

عتیق. [عُ تَ] (اِخ) ابن محمد جرشی. محدث است. (منتهی الارب).

عتیق. [عَ] (اِخ) ابن موسی. محدث است. (منتهی الارب).

عتیق. [عَ] (اِخ) ابن هشام. محدث است. (منتهی الارب).

عتیق. [عَ] (اِخ) ابن یعقوب. محدث است. (منتهی الارب).

عتیق‌الساجة. [عَ قُسْ سا جَ] (اِخ) قریه‌ای بود بین آذربایجان و بغداد که طغیان دجله آن را ویران کرد.

عتیقة. [عَ قَ] (ع ص) مؤنث عتیق و عرب گویدقنطرة عتیقه و قنطرة جدید؛ پل کهنه و نو زیرا عتیق بمعنی فاعل است و جدید بمعنی مفعول و با این فرق «درآوردن تا، در عتیقه و حذف آن در جدید» فرق گذارند بین صفت مبنی از برای فاعل (عتیقه) و مبنی از برای مفعول (جدید). (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عتیقة. [عَ قَ] (اِخ) محله‌ای است به بغداد در جانب غربی مابین طاق‌الحرانی تا باب الشعیر. (معجم البلدان). رجوع به عتیکیه شود.

عتیک. [عَ] (ع ص، اِ) روز سخت گرم. (اقرب الموارد). ||سرخ از کهنگی. (اقرب الموارد).

عتیک. [عَ] (اِخ) ابن ثعلبة‌بن الدولی. از بکر از عدنانیه جد جاهلی است. نسبت بدو عتکی است از فرزندان او محکم الیمامة. (از اعلام زرکلی).

عتیک. [عَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

عتیکیة. [عَ کی یَ] (اِخ) محلی است به بغداد از جانب غربی بین حربیة و باب‌البصرة که اکنون ویرانه است.

عتیل. [عَ] (ع ص) تشنه. (غیاث اللغات از لطائف). ||مزدور. (مهذب الاسماء). مزدور و خادم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||داء عتیل، شدید؛ بیماری سخت. (اقرب الموارد).

عث. [عَثث] (ع مص) خوردن مته پشم را و درافتادن در آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||استیهدن. (منتهی الارب). الحاح. (اقرب الموارد). ||گزیدن مار کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برگرداندن کلام را بر کسی یا سرزنش کردن او را. (اقرب الموارد).

عث. [عُثث] (ع ص) هو عث مال؛ او تباه کنندهٔ شتران است. (منتهی الارب).

عث. [عِثث] (ع اِ) افعی که افعی دیگر را خورد. ج، عِثاث. (اقرب الموارد).

عثاء. [عَثْ ثا] (ع اِ) مار. (اقرب الموارد). در منتهی الارب به تخفیف ثاء ضبط شده است.

عثاث. [عَ] (ع اِ) ترنم در غنا. (اقرب الموارد). ||ج عِثّ. رجوع بدان کلمه شود.

عثاجل. [عُ جِ] (ع ص) بزرگ‌شکم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عثار. [عَ] (ع اِ) جای هلاک و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عثار. [عِ] (ع اِمص) بدی. (اقرب الموارد). ||(ص) ناخوش‌آیند. (اقرب الموارد). ||(مص) شکوخیدن. بسر درافتادن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات):

ماه چون شد بدر آمد بی‌عثار
شاه پیلان شب به سوی چشمه‌سار. مولوی.
هر که آخربین‌تر از مسعودوار
نَبْوَدَش هر دم بره رفتن عثار. مولوی.
هر قدم من از سر بینش نهم
از عثار و اوفتادن وارهم. مولوی.

||به روی درافتادن و خوار گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عثاری. [عَ را] (اِخ) وادیی است. (معجم البلدان). رودباری است. (منتهی الارب).

عثاری. [عُ] (اِخ) ج، عثران. (اقرب الموارد).

عثاعث. [عَ عِ] (ع ص، اِ) ج عَثعَث. (منتهی الارب). رجوع به عثعث شود.

عثاعث. [عَ عِ] (اِخ) کوههای کوچک سیاهی است، چپ عرانس. (معجم البلدان).

عثاکل. [عَ کِ] (ع اِ) ج عُثکول و عُثکولة و عِثکال. رجوع بدان کلمات شود.

عثاکیل. [عَ] (ع اِ) ج عُثکول و عُثکولة و عثکال. رجوع بدان کلمات شود.

عثال. [عِ] (اِخ) وادیی است به سرزمین جذام. (معجم البلدان). پشته‌ای است در دشت یا رودباری است در زمین جذام. (منتهی الارب).

عثالط. [عُ لِ] (ع ص) شیر سطبر و دفزک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عثامة. [عُ مَ] (اِخ) ابن قیس صحابی است. (منتهی الارب).

عثان. [عُ] (ع اِ) غبار. ||دود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عثان. [عُ] (اِخ) موضعی است مذکور در کتاب بنی‌کنانة. (معجم البلدان).

عثانة. [عُ نَ] (اِخ) آبی است مر جذیمه را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

عثانین. [عَ] (ع اِ) ج عُثنون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به عثنون شود.

عثج. [عَ] (ع مص) همیشگی نمودن بر اندک اندک نوشیدن چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) گروه مسافران، مقلوب ثعج. (منتهی الارب). گروه مردم. ||پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عثج. [عَ ثَ] (ع مص، اِ) به همهٔ معانی رجوع به عَثج شود.

عثجج. [عَ جَ] (ع اِ) گروه بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عثجل. [عَ جَ] (ع ص) بزرگ‌شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فراخ و سطبر از مشک و خنور. (منتهی الارب). الواسع الضخم من الاوعیة و الاسقیة و نحوها. (اقرب الموارد).

عثجلة. [عَ جَ لَ] (ع مص) گران بودن. گران برخاستن بر کسی از نهایت پیری یا مرض. (منتهی الارب).

عثجلیة. [عَ جَ لی یَ] (اِخ) آبی است به وادی سُلَیع از سرزمین یمامه مر بنی‌سُحَیم را. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

عثجلیة. [عَ جَ لی یَ] (اِخ) زمینی است. (منتهی الارب).

عثجة. [عُ جَ] (ع اِ) گروه مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پاره‌ای از شب. (منتهی الارب).

عثر. [عَ] (ع مص) دروغ گفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شکوخیدن و بسر درافتادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یقال عثر فی ثوبه و عثر به فرسه فسقط. (اقرب الموارد). ||خوار گردیدن سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جهیدن رگ. (منتهی الارب). زدن رگ. (اقرب الموارد).

عثر. [عَ] (ع اِ) کشت دشتی که از باران آب خورد. (منتهی الارب). آنچه آسمان آن را سیراب سازد از درختان و کشت. (اقرب الموارد).

عثر. [عَ ثَ] (ع اِ) عَثَر. رجوع به مادهٔ قبل شود. ||دروغ. (اقرب الموارد).

عثر. [عَ] (اِخ) موضعی است به تهامه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

عثر. [عُ] (ع اِ) عقاب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دروغ. (اقرب الموارد). ||(ص) دروغگوی. (منتهی الارب).

عثر. [عَ ثْ ثَ] (اِخ) بیشه‌ای است شیرناک یا موضعی است. (منتهی الارب). ابوبکر همدانی گوید:عثر شهری است به یمن میان آن و مکه ده روز راه است. (معجم البلدان).

عثرات. [عَ ثَ] (ع اِ) جِ عثرة. لغزش. (از غیاث اللغات). ||خطا و سهو. (ناظم الاطباء):
تا در حضرت پادشاه عثرات ایشان را شفیع شد. (جهانگشای جوینی). سلطان عفو و اغضا کرد و از عثرات او تجاوز و اغماض واجب داشت. (جهانگشای جوینی). رجوع به عثرت و عثرة شود.

عثران. [عِ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

عثرب. [عُ رُ] (ع اِ) درختی است مانند درخت انار سرشاخ نرم و سرخ دارد همچو ریباس مقشر کرده میخورند. یکی آن عُثْرُبَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عثربة. [عُ رُ بَ] (ع اِ) یکی عثرب. (منتهی الارب).

عثرت. [عَ رَ] (ع اِ) عثرة. خطا. گناه: چنان اقتضاء نمود که رعایت جانب قرابت و مواصلت را به اقالت عثرت عین فرض داند. (جهانگشای جوینی).

عثرة. [عَ رَ] (ع اِ) عثرت. رجوع به عثرت شود. ||شکوخه. (منتهی الارب). لغزش. ||جهاد و جنگ. (اقرب الموارد). و منه لا تبدأهم بالعثرة. (اقرب الموارد). ج، عثرات.

عثری. [عَ ثَ ری ی] (ع اِ) کشت دشتی که از باران آب خورد. (منتهی الارب). ||کشت بر آب باران. (مهذب الاسماء). ||آنچه آسمان آن را سیراب سازد از درختان و کشت. (اقرب الموارد). و منه فی حدیث الزکاة ما کان بعلا او عثریا ففیه‌العشر. (اقرب الموارد). ||(ص) کسی که نه در طلب دنیا باشد و نه آخرت. (اقرب الموارد). مرد لاابالی که در پس دنیا و آخرت نرود. (منتهی الارب). و گاه ثاء را تشدید دهند و صواب تخفیف آن است.

عثری. [عَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به عثر و آن شهری است به یمن.

عثری. [عَ ری ی] (اِخ) یوسف‌بن ابراهیم عثری از عبدالرزاق‌بن همام روایت کند و شعیب‌بن محمد الذراع از وی حدیث دارد. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۲).

عثعث. [عَ عَ] (ع اِ) فساد. (اقرب الموارد). تباهی و فساد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نرم از سرین و از زمین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پشتهٔ بی‌گیاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نام سرودگوی. (منتهی الارب). ||خاک. (اقرب الموارد). ج، عثاعث. ||(اِمص) سختی. (منتهی الارب).

عثعث. [عَ عَ] (اِخ) کوهی است به مدینه بنام سُلَع که بر آن خانه‌های اسلم‌بن‌اقصی است.

عثعثة. [عَ عَ ثَ] (ع مص) جنبانیدن. ||اقامت کردن. ||قادر و توانا شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میل کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آرمیدن. (منتهی الارب). ||افکندن کسی را در عثعث. (اقرب الموارد).

عثق. [عَ ثَ] (ع اِ) درختی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یکی آن عَثَقَه. (منتهی الارب). ||شارع عام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاده. (اقرب الموارد).

عثقة. [عَ ثَ قَ] (ع اِ) یکی عثق. ||(اِمص) فراخی سال و ارزانی. (منتهی الارب). ||(ص) یقال أمست الارض عثقة؛ أی مخصبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عثک. [عَ ثَ / عُ ثَ / عُ ثُ] (ع اِ) ریشه‌های درخت خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عثکال. [عِ] (ع اِ) خوشهٔ خرما. (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب). ||شاخ خرما. ||سرشاخ یا شاخ بزرگ. (منتهی الارب). ||خرمابن بابار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عثکلة. [عَ کَ لَ] (ع مص) زینت دادن هودج را، از عُثکولة. (منتهی الارب). ||دویدن گران و سست. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

عثکول. [عُ] (ع اِ) خوشهٔ خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شاخ خرد. (منتهی الارب). ||سر شاخ یا شاخ بزرگ. (منتهی الارب).

عثکولة. [عُ لَ] (ع اِ) رجوع به عُثکول شود. (منتهی الارب)

عثکة. [عَ ثَ کَ] (ع ص، اِ) آب و گل تنک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گلزار سخت. (اقرب الموارد).

عثل. [عَ] (ع مص) درست شدن دست شکسته بطور غیرمستوی. (اقرب الموارد).

عثل. [عِ] (ع ص) بر پا دارندهٔ شتران و مصلح آن. (منتهی الارب) بر پا دارندهٔ شتران و سیاست‌کنندهٔ آنها. (ناظم الاطباء).

عثل. [عَ ثِ] (ع ص) بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درشت و پرگوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غلیظ و ضخم. (اقرب الموارد).

عثل. [عَ ثَ] (ع ص) بسیار از هر چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بسیار و وافر. (ناظم الاطباء). ||درشت و پرگوشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) چادر پیه بالای روده. (منتهی الارب). ||پیه تنک بالای شکنبه. (اقرب الموارد). ||شکنبهٔ گوسفند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکنبهٔ گوسفند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(مص) بسیار و غلیظ و ضخیم شدن. (اقرب الموارد).

عثل. [عُ ثُ] (ع اِ) جِ عَثول. رجوع به عثول شود.

عثلب. [عَ لَ] (اِخ) نام آبی است مر غطفان را. (معجم البلدان).

عثلبة. [عَ لَ بَ] (ع مص) گرفتن چوب آتش‌زنه را از درخت ناشناخته یعنی ندانستن که آتش میدهد یا نه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||در خاکستر بریان کردن گندم را یا بضرورت کیده نمودن آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخت فروبردن اب را. (منتهی الارب). ||شورانیدن. ||پراکنده ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تباه کردن.

عثلط. [عُ ثَ لِ] (ع ص) شیر سطبر و دفزک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عثلول. [عُ] (ع اِ) پی گردن اسب که بر آن یال روید. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عثلیت. [ع] (اِخ) قلعه‌ای است به سواحل شام مشهور به حصن احمر. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

عثم. [عَ] (ع مص) کژ بسته شدن استخوان شکسته. یا کژ بسته شدن دست خاصةً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سست دوختن توشه‌دان را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سطبر گردیدن و پوست فراهم آوردن زخم بی‌آنکه به شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) استخوان کژ بسته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عثماء. [عَ] (ع ص) دستی شکسته و

کج‌رسته. (مهذب الاسماء).

عثمان. [عُ] (ع اِ) چوزهٔ شوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرخ الحباری. (اقرب الموارد). ||بچهٔ اژدها. ||مار یا بچهٔ مار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

- ابوعثمان؛ کنیت مار. (اقرب الموارد).

عثمان. [عُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعهٔ شاهین بخش پل ذهاب شهرستان قصرشیرین، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سرپل ذهاب کنار راه فرعی به قلعه شاهین، واقع در دشت. هوای آن گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب قلعه شاهین تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

عثمان. [عُ] (اِخ) کوهی است به مدینه بین آن و بین ذی‌المرة در راه شام از مدینه. (معجم البلدان).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن ابی‌العاص‌بن بشربن عبد دهمان از ثقیف صحابی و از مردم طائف بود در وفد ثقیف اسلام آورد. رسول (ص) او را عمل طائف داد. عبد عمر بدان سمت بود تا عمر وی را عامل بحرین ساخت و سپس معزول شده به بصره سکونت جست تا سال ۵۱ هـ .ق. در آنجا درگذشت. در بصره محلی است بنام شط عثمان که بدو منسوب است. (از الاعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن احمدبن سعیدبن عثمان معروف به ابن قائد. فقیه و از افاضل نجدیین بود و به سال ۱۰۹۷ هـ .ق. به قاهره درگذشت. او راست: هدایة الراغب فی شر عمدة المطالب در فقه حنبلی، حواشی علی منتهی الارادات، در فقه. رسالة فی الرضاع، نجاة الخلف فی اعتقاد السلف و جز آن. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن جنی الموصلی مکنی به ابوالفتح و ملقب به ابن جنی. رجوع به الاعلام زرکلی و روضات الجنات ص ۴۶۶ و نیز ابن جنی شود.

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن حمزةبن عبیداللّه‌بن عمربن الخطاب از اشراف و از کسانی بود که به اندلس رفت و به طلیطلة اقامت گزید چون عبدالرحمن الاموی بر اندلس تسلط یافت عثمان با جماعتی از پذیرفتن او و خودداری کردو عبدالرحمن با آنان نبرد کرد و در نتیجه عثمان گرفتار شد و در قرطبه بدار آویخته شد. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن حنیف‌بن وهب الانصاری الاوسی. صحابی است. در جنگ احد و جنگ‌های پس از آن شرکت کرد. از جانب عمر ولایت سواد و بصره را یافت و هنگامی که فتنهٔ جمل برخاست یاران عایشه وی را بر ضد علی خواندند و او نپذیرفت پس موی ریش و ابرو و سر وی را کندند و او به علی (ع) پیوست و در جنگ جمل به سال ۳۵ هـ .ق. کشته شد. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن حیان‌بن معبد المری. ولید به سال ۹۳ هـ .ق. وی را برکنار ساخت و به سال ۱۰۳ عهده‌دار جنگهای تابستانی شد. به سال ۱۰۴ با قیصر نبرد کرد و در حدود سال ۱۰۵ درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن ربیعة الاندلسی، ادیب بود. او راست: طبقات الشعراء بالاندلس. وی در حدود سال ۳۱۰ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن سعیدبن خالد الدارمی السجستانی. محدث هرات بود. او را مسندی بزرگ و تصانیفی در رد «جهمیه» است. وی به سال ۲۰۰ هـ .ق. متولد شد و به سال ۲۸۰ به هرات درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن سعیدبن عثمان معروف به ابن صیرفی از موالی بنی‌امیه و از حُفّاظ حدیث و از ائمهٔ علم قرآن و روایات و تفسیر بود. وی به سال ۳۷۲ هـ .ق. بدانیهٔ[1] اندلس متولد شد و به مشرق رفت و حج گزارد و به مصر شد. سپس بازگشت و به سال ۴۴۴ به موطن خود درگذشت. اوراست بیشتر از یکصد تصنیف از جمله: التیسیر فی مذاهب القراء السبعة، جامع البیان فی القراءآت و طبقات القراء و جز آن. (از اعلام زرکلی) (روضات الجنات ص ۴۶۷).

عثمان. [عُ] (اِخ) (۱۱۰ - ۱۹۷ هـ .ق.) ابن سعیدبن عدی المصری، از قراء بزرگ بود. وی را «ورش» لقب دادند. اصل او از قیروان و مولد و وفاتش به مصر بود. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) (۱۱۸۰ - ۱۲۴۲ هـ .ق.) ابن سند النجدی الوائلی. معروف به ابن سند البصری ملقب به بدرالدین. مورخ، ادیب و از نوابغ متأخران است. اصلش از عرب عنیزه بود. به نجد متولد و به بصره ساکن شد و به بغداد درگذشت. از کتب اوست: الغرر فی وجوه القرآن، مطالع السعود بطیب اخبارالوالی داود، منظم الجوهر فی مدائح حمیر، نظم المغنی اللبیب، نظم الورقات امام‌الحرمین و شرح آن و سبائک العسجد فی اخبار الاحمد. وی شاعری مکثر بود. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) (۵۶۷ - ۵۹۵ هـ .ق.) ابن صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب معروف به الملک العزیز. از ملوک ایوبیة مصر بود. از جانب پدر نیابت مصر یافت. به سال ۵۸۹ پس از مرگ پدر مستقل گشت و بر آن شد که دمشق را از دست برادر خود افضل بیرون سازد و نتوانست. سپس به سال ۵۹۲ بر دمشق تسلط یافت و عم خود عادل را بدانجا گمارد. وی از فقه و احادیث اطلاعی داشت. تولد و وفاتش در قاهره بود. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن طلحةبن طلحة العبدری صحابی و از بنی‌عبدالدار است. باخالدبن الولید در صلح حدیبیه اسلام آورد. در فتح مکه حاضر بود و رسول (ص) کلید کعبه را بدو و به پسر عمش شیبةبن عثمان‌بن ابی‌طلحة سپرد. وی در حدود سال ۴۲ هـ .ق. به مکه درگذشت. (از الاعلام زرکلی و الاصابة ج ۴ ص ۲۲۰).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن عامربن عمروبن کعب التیمی القرشی. رجوع به ابوقحافه شود.

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عثمان شهرزوری ملقب به ابن صلاح. رجوع‌صلاح در این لغتنامه و اعلام زرکلی شود.

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن ابراهیم الطرسوسی مکنی به ابوعمرو. قاضی و از کُتّاب ادباء بود. قضاوت معرة النعمان به وی واگذار شد و به سال ۴۰۰ هـ .ق. به کفر طاب بین حلب و معرة درگذشت. اوراست اخبار الحجاب. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن الحسن الکرمانی مکنی به ابومحمد و معروف به شیخ صفی الدین. عالمی متورع و متبحر بود. به حجاز و عراق مسافرت کرد و با شیخ شهاب‌الدین سهروردی مصاحبتی داشت. در حدیث و تصوف و کلام و ادبیات و جز آن کتابها نوشته است. او راست: الکنز الخفی من اختیارات الصفی. او ۱۰۴ سال بزیست و ۵۰ سال در جامع سنقری شیراز خطبه خواند. وی مردی صاحب کشف و فراست بوده و حکایتها از او نقل کنند. (از شدالازار ص ۴۰۰).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن عفان‌بن ابی‌العاص‌بن امیة. ملقب به ذوالنورین. سومین از خلفاء راشدین و از عشرهٔ مبشره است. به سال ۴۷ قبل از هجرت به مکه متولد شد و اندکی پس از بعثت اسلام آورد. وی مردی ثروتمند و از اشراف مکه بود. از کارهای بزرگ او در اسلام مجهز کردن نیمی از «جیش العسرة» است وی سیصد شتر و هزار دینار در این راه داد. پس از عمربن خطاب به سال ۲۳ هـ .ق. از طریق شورایی که اعضای آن را عمر معین کرد به خلافت رسید. عثمان پس از رسیدن به خلافت تا یک سال والیان عمر را بر کارشان باقی داشت سپس آنان را عزل کرد و بیشتر کسان خود را بجای ایشان فرستاد و معاویة همچنان بر حکومت شام ماند. بدین سبب مورد ملامت عامهٔ مسلمین واقع شد. رفتار

1 - Denia.

عـثمان مـوجب آزردگـی و نـاخشنودی مسلمانان شد تا آنجاکه گروهی از مردم کوفه و مصر به مدینه رفتند و عزل او را خواستار شدند و عثمان نپذیرفت شورشیان او را در خانه محاصره کردند و مدت محاصرهٔ وی چهل روز طول کشید و سرانجام صبح روز عید اضحی ۳۵ هـ.ق.به مدینه در خانه‌اش بقتل رسید. در خلافت عثمان ارمنیه، قفقاز، خراسان، کرمان، سجستان، افریقا و قبرس بتصرف مسلمانان درآمد. در زمان خلافت عثمان برای رفع اختلاف در قراآت مختلف قرآن کریم، بر نسخهٔ واحدی از بین قراءتها اتفاق نظر حاصل شد و بقیهٔ نوشته‌ها معدوم گردید. عثمان مسجدالحرام و مسجد پیغمبر را وسعت داد و در نماز عید خطبه را بر نماز مقدم داشت. وی نخستین کسی است که «شرطه» گرفت. از او نیز در صحیحین ۱۴۶ حدیث نقل شده است. رجوع به طبقات الکبری تألیف ابن سعد و الاصابه و الاعلام زرکلی و کتب تراجم شود.

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی‌بکربن علی الجبلجیوی (یا جبلجیلوی) کوه گلوئی ملقب به بهاالدین مکنی به ابوالمحاسن. قاضی شیراز است از عزالدین جماعة حدیث شنید مولدش قبل از قرن هفتم هجری است. نزد لسان‌الدین نوح‌بن محمد ستانی و خطیب شمس‌الدین مظفربن محمد خطیبی خلخالی فقه آموخت. وی مفتی مذاهب اربعة بود قضاء فارس و نواحی آن را یافت و در مدرسه عضدیه درس میگفت در تبریز با علاءالدین طاوسی و فخرالدین جالردی و شرف‌الدین طیبی و شمس‌خطیبی سابق‌الذکر مصاحبت کرد. از کتب اوست: بیان الفتاوی فی شرح الحاوی، شرح الشامل الصغیر لابن المفسر، شرح المنظومة فی الفرائض، الرسالة البالغة فی الاجتهاد، ایجاز المختصر لابن الحاجب، و او راست: اسانید عالیه. وی به سال ۷۸۲ هـ.ق.به شیراز درگذشت. (از شدالازار ص ۳۶۱ و حاشیهٔ آن).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن علی‌بن عثمان العمری ملقب به عصام‌الدین العمری. شاعر و ادیب بود. به سال ۱۱۳۴ هـ.ق.به موصل متولد و در ۱۱۹۳ بدانجا درگذشت. از اوست: الروض النفرقی، تراجم ادباءالعصر، راحةالروح. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن علی‌بن محجن ملقب به الزیلعی. فقیه حنفی است به سال ۷۰۵ هـ.ق. به قاهره رفت و بدانجا درس گفت و فتوی داد. و به سال ۷۴۳ هـ.ق.بدانجا درگذشت. از کتب اوست: الحقایق فی شرح کنزالدقایق، برکة الکلام علی احادیث الاحکام، شرح الجامع در فقه. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن عمربن ابی‌بکربن یونس مکنی به ابوعمرو جمال‌الدین و ملقب به ابن حاجب. رجوع به ابن حاجب و رجوع به الاعلام زرکلی و روضات الجنات شود.

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن عمربن ادّبن طابخة. جد جاهلی از عدنانیان است. فرزندان او فرقه‌ای از بنی‌مزینةاند و از آنان زهیربن ابی‌سلمی است. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن عمربن موسی التیمی، قاضی و از مردم مدینه است. به سال ۷۵ هـ.ق. نزد عبدالملک‌بن مروان رفت و در عهد مروان‌بن محمد قضاء مدینه را یافت و سپس منصور عباسی او را قضاوت داد و پیش از بناء بغداد با وی در حره بود. و به سال ۱۴۵ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن عیسی‌بن درباس مارانی ملقب به ضیاءالدین. از اعلم شافعیان در فقه بود نسبت او به بنی‌ماران است در مروج (نزدیک موصل) وی به اربل نشأت یافت و به دمشق شد و سپس به مصر رفت و قضاوت غربیه (از توابع مصر) را یافت و سپس سلطان صلاح‌الدین قضاوت دیار مصر را در ۵۶۶ هـ.ق.بدو داد. وی ماندهٔ عمر خود را به قاهره به تدریس پرداخت. او راست: الاستقصاء لمذهب الفقهاء در بیست مجلد، شرح اللمع در اصول فقه. تولد او به سال ۵۱۶ هـ.ق.است و به سال ۶۰۲ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن عیسی‌بن منصور بلیطی مکنی به ابوالفتح از علمای ادب و اخبار بود و او را شعری است. در شهری نزدیک موصل متولد شد سپس به دمشق و به مصر شد و به سال ۵۹۹ هـ.ق.بدانجا درگذشت. شعر نیک می‌گفت. او راست: کتاب العروض یکی بزرگ و دیگری کوچک، العظات و الموقظات المنیر، اختیار المتنبی، علم اشکال الخط، التصحیف والتحریف. (ازاعلام زرکلی و خاندان نوبختی ص ۷۲).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن قطن. در عراق با حجاج‌بن یوسف بود و بفرماندهی برخی از لشکریان او رسید و آخرین بار فرمانده لشکری بود که به جنگ شبیب‌بن یزید رفت و به سال ۷۶ هـ.ق.در همان جنگ به دست مصاد برادر شبیب کشته شد. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌شیبة الکوفی. معروف به ابن ابی‌شیبة و مکنی به ابوالحسن. از حُفّاظ حدیث است. او راست: المسند و التفسیر. وی مردی ثقه و امین بود و به سال ۱۵۶ هـ.ق.متولد شد و به سال ۲۳۹ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن محمدبن خالدبن زبیربن العوام معروف به عثمان الزبیری. در مدینه بهمراهی محمدبن عبداللهٔبن حسن بر منصور عباسی خروج کرد و پس از قتل محمد به بصره پناه برد و سپس دستگیر شد و او را بنزد منصور عباسی بردند و به سال ۱۴۵ هـ.ق.بقتل رسید. (از اعلام زرکلی).

عثمان. [عُ] (اِخ) ابن مظعون‌بن حبیب‌بن وهب الجمحی مکنی به ابوالسائب. صحابی و از حکماء عرب جاهلیت بود. وی سیزدهمین مردی است که اسلام آورد و دوبار به حبشه مهاجرت کرد. در جنگ بدر حاضر شد و به سال دوم هجری درگذشت. موقعی که مرد حضرت رسول او را بوسید. (از اعلام زرکلی).

عثمان اولن. [عُ اُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۱ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصولاتش غلات، نخود، بزرک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنها جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عثمان‌سرا. [عُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لنگا شهرستان تنکابن، واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری تنکابن و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تنکابن به چالوس. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عثمان‌کلا. [عُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاردشت بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در پنج هزارگزی خاور حسن‌کیف کنار راه شوسهٔ حسن‌کیف به مرزان‌آباد. ناحیه کوهستانی و سردسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات، ارزن، لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیه زغال و چوب است. صنایع دستی آنان شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عثمان مختاری. [عُ نِ مُ] (اِخ) ابوالمفاخر خواجه حکیم سراج‌الدین ابوعمر عثمان‌بن عمر (یا محمد) مختاری غزنوی از شاعران بزرگ دربار غزنویان در اواخر قرن پنجم و نیمهٔ اول قرن ششم هجری است. وی با ابراهیم‌بن مسعود غزنوی و مسعودبن ابراهیم و عضدالدوله شیرزادبن مسعودبن ابراهیم و جز آنها معاصر بوده است. علاوه بر سلاطین غزنویان قاوردیان کرمان مخصوصاً سلطان ارسلانشاه سلجوقی را مدح گفته است. وی با ابوالفرج رونی و مسعودبن سعد

سلمان و سنائی معاصر بوده است و سنائی در مدح او قصیده گفته و در آن مختاری را به معانی شعر بکر ستوده. وفات مختاری را به سال ۵۴۴ تا ۵۴۹ هـ .ق.دانسته‌اند. دیوان او را قریب هشت هزار بیت نوشته‌اند. از وی مثنوی مشهوری بنام شهریارنامه در دست است و آن را به خواهش سلطان مسعودبن ابراهیم به نظم درآورده است. آخرین ابیات شهریارنامه چنین است:

بسر شد کنون نامهٔ شهریار
بتوفیق یزدان پروردگار
شها شهریارا سرا سرورا
نگهدار تختا جهان‌داورا

(از تاریخ ادبیات صفا و فهرست سپهسالار).

عثمانوند. [عُ سا نْ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان کرمانشاهان و حوزهٔ آمار کنگاور است. این دهستان در منطقهٔ کوهستانی و در جنوب خاوری کرمانشاهان بین دهستانهای ماهیدشت زردلان و جلالوند است. هوای آن سرد و سالم است و آب آن از چشمه‌ها و رودخانهٔ اهوران تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات، لبنیات، و زغال و هیزم است. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و حمل هیزم و زغال به شهر است. راههای دهستان مالرو است و فقط در تابستان از طریق گردنهٔ قادرمرز که بین این دهستان و ماهیدشت است اتومبیل تا آبادی سرجوب مرکز این دهستان میتوان برد. این ناحیه از ۱۵ آبادی تشکیل شده و در حدود ۵ هزار تن سکنه دارد. و قراء مهم آن بشرح زیر است: بوژن، خشکرود، مستعلی، مکره، سرجوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عثمانوند. [عُ مانْ وَ] (اِخ) یکی از ایل‌های کردایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۰).

عثمانی. [عُ] (اِخ) ممالکی که آل‌عثمان در آن سلطنت میکردند. (ناظم الاطباء). رجوع به عثمانیان شود.

عثمانی. [عُ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به عثمان‌بن عفان نَسَباً و ولاءً یا اتباعاً مانند اهل شام. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۲).

عثمانی. [عُ نی ی] (ص نسبی) مقابل علوی. آنانکه علی و یاران او را متهم به قتل عثمان‌بن عفان کردند.

عثمانی. [عُ نی ی] (ص نسبی، اِ) سکهٔ معروف مروجهٔ دولت عثمانیه. (آنندراج). لیرهٔ عثمانی. رجوع به عثمانیان شود.

عثمانی. [عُ] (اِخ) عثمان‌بن محمدبن عثمان‌بن محمدبن عبدالملک‌بن عبدالدین عنسة‌بن عمروبن عثمان‌بن عفان العثمان البصری. از محمدبن عبدالسلام روایت کند و ابونعیم الحافظ اصفهانی از وی روایت دارد.

(از اللباب ج ۲ ص ۱۲۲).

عثمانیان. [عُ] (اِخ) یا آل‌عثمان یا سلاطین عثمانی. پادشاهانی هستند که از ۶۹۹ تا ۱۳۴۲ هـ .ق.دولتی بزرگ تأسیس کردند. این سلسله بنام جد آنان عثمان‌بن ارطغرل منسوبند. عثمان به سال ۶۵۶ هـ .ق.در سکوت متولد شد و در آنجا به تأسیس سلسلهٔ عثمانی موفق گشت. عثمان سرحد ممالک روم شرقی را به سمت مغرب عقب برد و پسرش ارخان شهرهای بروسه و نیقیه را گرفت و ممالک امرای کراسی راکه با خاک او مجاور بودند متصرف شد و لشکریان مشهور به چری راکه مدت چندین قرن وسیلهٔ عمدهٔ فتوحات سلاطین آل‌عثمان بودند تشکیل داد. در سال ۷۵۹ هـ .ق. ترکان عثمانی از بوغاز داردانل گذشتند و از طرف خود ساخلوی در محل گالی‌پولی گذاشته به تسخیر ممالک اروپای شرقی روم شروع کردند. شهرهای ادرنه و فیلی‌پوپولیس چند سال بعد تسخیر شد و بر اثر فتوحات ماریتزا (۱۳۶۴ م.) و قوسوه (۱۳۸۹ م.) و نیکوپولیس و غلبهٔ ترکان بر سواران جنگی تمام اروپا سراسر شبه جزیرهٔ بالکان به استثنای حوالی قسطنطنیه بواسطهٔ هجوم ناگهانی امیر تیمور به آسیای صغیر و شکست سخت بایزیدخان اول در سال ۸۰۴ هـ .ق. / ۱۴۰۲ م. در آنقره مدتی به تعویق افتاد. و دولتی که از شط دانوب تا نهر العاصی در شام امتداد پیدا کرده بود بر اثر یک ضربت تا مدتی دچار ضعف و ناتوانی گردید. اگر چه سلطنت سلطان محمد اول تا حدی شکست گذشته را جبران کرد ولی چندان مورد توجه نیست تا آنکه سلطان مرادخان ثانی پس از تحکیم مواقع خود و برقراری صلح موفق گردید که ممالک عثمانی را از حملات هونیادی ملقب به امیرسیف ولایت افلاق خلاص بخشد و بوسیلهٔ فتح قطعی که در محل وارنا (۱۴۴۴ م.) نصیب او شد از صلیبیون عیسوی که به نقض عهدنامه اقدام کرده‌بودند انتقام خود را بکشید. این فتح ممالک عثمانی را از طرف شمال آسوده ساخت و از این تاریخ تا دو قرن دیگر دورهٔ فتوحات درخشان سلاطین آل‌عثمانی است. قسطنطنیه را سلطان محمدخان ثانی در سال ۸۵۷ هـ .ق. / ۱۴۵۳ م. مسخر کرد و آخرین باقیماندهٔ دولت روم شرقی به این ترتیب از میان رفت. شبه‌جزیرهٔ قرم در سال ۱۴۷۵ م. تسخیر شد و جزایر دریای اژه نیز ضمیمهٔ خاک عثمانی گردید و بیرق این سلاطین در ایتالیا بر فراز قصر اترانتو افراشته گردید. سلطان سلیم‌خان اول.در هشت سال پادشاهی خود ایران را مغلوب کرد و کردستان و دیار بکر را به ممالک عثمانی ملحق ساخت شام و مصر و عربستان را در سال ۹۲۳ هـ .ق. / ۱۵۱۷ م. به تصرف درآوردند و بعد بر حرمین استیلا یافت و خلیفهٔ عباسی مصر را مطیع خود ساخت و حق خلافت را به خود اختصاص داد و از این تاریخ سلاطین عثمانی لقب امیرالمؤمنین اختیار نمودند. سلطان سلیمان‌خان کبیر نیز عملیات درخشانی انجام داد و در سال ۹۲۸ هـ .ق. / ۱۵۲۲ م. امرای جزیره ردس را براند و در طرف شمال شهرهای بلگراد را بگرفت و ۹۳۲ در سال هـ .ق. / ۱۵۲۶ م. مجارها را در دشت موها کن شکست سخت داد و پادشاه ایشان لوئی ثانی را با بیست هزار سپاهیان او دستگیر کرد. مجارستان مدت.یک قرن و نیم از ایالات عثمانی شد. این پادشاه در سال ۹۳۵ هـ .ق.شهر وینه را محاصره کرد و با گرفتن خراجی دست برداشت و بالجمله ممالک عثمانی در عهد سلطان سلیمان‌خان از بوداپست و ساحل دانوب تا شلالهٔ آسوان در مصر و از ساحل فرات تا باب جبل طارق وسعت داشت. بعد از سلطان سلیمان خان ایام نکبت عثمانیان شروع شد و اولین واقعهٔ آن شکست بحری لپانتو است در سال ۹۷۹ هـ .ق. به دست دن ژوان امیر اطریش. سلطان مرادخان چهارم در سال ۱۰۴۸ هـ .ق.بغداد را به خاک عثمانی ضمیمه کرد و ترکان جزیرهٔ کرت و بعضی جزایر دیگر را نیز در سال ۱۶۴۵ م. از دست ونیزیها گرفتند لکن در اروپا شکستهائی بدانها وارد آمد و در سال ۱۰۹۸ هـ .ق.سراسر مجارستان از تصرف ایشان خارج شد و در نتیجهٔ معاهدات ۱۱۱۱ هـ .ق.ولایات مجارستان بکلی از زیر سلطهٔ عثمانیان خارج گردید. سرحدات عثمانی از این تاریخ تا تجزیه‌ای که در سال ۱۲۹۵ هـ .ق. اتفاق افتاد تغییرات فاحشی نکرد. دورهٔ تعرض روسیه به عثمانی از سال ۱۱۵۰ هـ .ق. شروع میشود و در این تاریخ اوکزا کف‌و آزف از تصرف عثمانیان خارج گردید و در سال ۱۳۰۱ هـ .ق.شبه‌جزیرهٔ قرم محصور شد. داخلهٔ عثمانی نیز هرج و مرج شده بود و به سال ۱۳۰۱ هـ .ق.مصر تحت لوای محمدعلی‌پاشا مستقل و از تصرف عثمانی خارج گردید و بترتیب الجزائر در ۱۰۷۰ هـ .ق.و تونس در ۱۱۱۷ هـ .ق.نیمه استقلالی به دست آوردند و از تصرف عثمانیان خارج گردید.بزرگترین ضربتی که به عثمانی وارد آمد در قطعهٔ اروپاست که بوسیلهٔ آن یونان در تاریخ ۱۲۴۴ هـ .ق. / ۱۸۳۸ م. از آن جدا شد و ولایت رانوبی بنام رومانی در سال ۱۲۸۳ هـ .ق. / ۱۸۶۶ م. و صربستان در ۱۲۸۴ هـ .ق. بر عثمانیان شوریدند و در نتیجه رومانی و صربستان هر یک دولتی علی‌حده شدند.

عثمانیهٔ حالیه در اروپا محدود است به باریکهٔ خشکی در جنوب جبال بالکان شامل ولایات قدیم تراس و مقدونیه و اپیروس و ایلی‌ریا. سلاطین عثمانی بترتیب عبارتند از:

۱ - سلطان‌عثمان‌خان غازی سال	۶۹۹ هـ.ق.
۲ - سلطان غازی ارخان	۷۲۶
۳ - غازی سلطان مرادخان	۷۶۱
۴ - غازی سلطان بایزید	۷۹۱ - ۸۰۴
- فترت [1]	۸۰۴ - ۸۱۶
۵ - سلطان محمد خان	۸۱۶
۶ - سلطان‌غازی‌مرادخان ثانی	۸۲۴
۷ - سلطان محمدخان ثانی	۸۵۵
۸ - سلطان بایزدخان ثانی	۸۸۶
۹ - سلطان سلیم خان	۹۱۸
۱۰ - سلطان سلیمان خان	۹۲۶
۱۱ - سلطان سلیم‌خان ثانی	۹۷۴
۱۲ - سلطان مرادخان ثالث	۹۸۲
۱۳ - سلطان محمدخان ثالث	۱۰۰۳
۱۴ - سلطان احمدخان	۱۰۱۲
۱۵ - سلطان مصطفی خان	۱۰۲۶
۱۶ - سلطان عثمان‌خان ثانی	۱۰۲۷
۱۷ - سلطان مرادخان رابع	۱۰۳۲
۱۸ - سلطان ابراهیم خان	۱۰۴۹
۱۹ - سلطان محمدخان رابع	۱۰۵۸
۲۰ - سلطان سلیمان‌خان ثانی	۱۰۹۹
۲۱ - سلطان احمدخان ثانی	۱۱۰۲
۲۲ - سلطان مصطفی‌خان ثانی	۱۱۰۶
۲۳ - سلطان احمدخان ثالث	۱۱۱۵
۲۴ - سلطان محمدخان	۱۱۴۳
۲۵ - سلطان عثمان‌خان ثالث	۱۱۶۸
۲۶ - سلطان مصطفی‌خان ثالث	۱۱۷۱
۲۷ - سلطان عبدالحمید خان	۱۱۸۷
۲۸ - سلطان سلیم‌خان ثالث	۱۲۰۳
۲۹ - سلطان مصطفی‌خان رابع	۱۲۲۲
۳۰ - سلطان محمودخان ثانی	۱۲۲۳
۳۱ - سلطان عبدالمجید خان	۱۲۵۵
۳۲ - سلطان عبدالعزیزخان	۱۲۷۷
۳۳ - سلطان مرادخان خامس	۱۲۹۳
۳۴ - سلطان عبدالحمیدخان‌ثانی	۱۲۹۳
۳۵ - سلطان محمد خامس	۱۳۲۷
۳۶ - سلطان محمد سادس	۱۳۳۶
۳۷ - سلطان عبدالمجید ثانی	۱۳۴۱
۳۸ - سلطان عبدالعزیز ثانی	۱۳۴۲

و رجوع به آل‌عثمان و معجم الانساب ج ۲ ص ۱۳۹ - ۱۴۰ شود.

عثماوندان. [عُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۱۱ هزارگزی خاور فومن. ناحیه‌ای است جلگه. آب و هوای آن معتدل و مرطوب است. ۱۰۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از نهر سنگ تأمین میشود. محصولات آن برنج، ابریشم، چای و عسل است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از شفت اتومبیل میرود. در حدود ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عثمثم. [عَ ثَ ثَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر و بخاطر گران رفتن وی آن را بدین نام خوانند. ||(ص) شتر سخت‌اندام دراز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عثمثمة. [عَ ثَ ثَ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث عثمثم. رجوع به مادهٔ فوق شود.

عثمر. [عُ مُ] (اِخ) ریگستانی است نیکوگیاه آسان‌گذار هموار در بلاد طی. (منتهی الارب) (آنندراج).

عثمرة. [عُ مُ رَ] (ع اِ) انگور شیره‌مکیده که بجز پوست باقی نمانده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عثمی. [عَ می ی] (اِخ) ابوالحسن مفضل‌بن عمیربن عثم‌بن منتجع‌بن عمیربن منتجع‌بن صخربن هندبن ریاح‌بن عبیدبن عوف‌بن حرام العثمی. مروزی است. از شاذان‌بن فیاض و حفص‌بن عمرالحوض و علی‌بن حجر و جز آنها روایت کند و از وی عبدالرحمن‌بن فتح السراج و جز آنان روایت کند. وی به سال ۲۷۵ هـ.ق. به شاش درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۲).

عثمی. [عُ می ی] (اِخ) عبدالعزیزبن بدربن زیدبن معاویة‌بن حسان‌بن اسعدبن ودیعة‌بن مبذول‌بن عدی‌بن عثم‌بن الربیعة العثمی منسوب به عثم‌بن ربیعة‌بن رشدبن قیس‌بن جهنیه. بطنی از جهنیة‌بن زید است. وی از وافدین بر پیغمبر است نام او عبدالعزی بوده رسول (ص) آن را تغییر داد. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۳).

عثن. [عَ] (ع مص) دود برآوردن آتش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||برآمدن بر کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بوی دود گرفتن جامه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عثن. [عَ] (ع اِ) نوعی از برگ خرما که تر و سبز آن را شتر خورد. (منتهی الارب). ضرب من الخوصة ترعاه المال. (اقرب الموارد). ||نیکوکن شتران و حافظ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مصلح المال سائسه. (اقرب الموارد). ||پشم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

عثن. [عَ ثَ] (ع اِ) بت خرد. ج، اَعثان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عثن. [عَ ثِ] (ع ص) طعام بوی‌گرفته و تباه از دود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الفاسد من الطعام لدخانٍ خالَطَهُ. (اقرب الموارد).

عثنجج. [عَ ثَ جَ] (ع ص) عَثَوْجَج. شتر دفزک و تیزرو. (آنندراج) (از منتهی الارب).

عثنون. [عُ] (ع اِ) ریش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنچه زائد باشد از ریش بر دو رخسار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). یا آنچه بر زنخ و زیر آن روید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||درازای ریش است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||موی دراز زیر زنخ شتران. ||اول باد. ||اول باران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||باران عام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بردر شده میان آسمان و زمین. ج، عثانین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||باران، مادام که میان ابر و زمین بود. (اقرب الموارد).

عثو. [عَثْوْ] (ع مص) تباه کردن. فساد انگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج).

عثو. [عُ ثُوو] (ع مص) فاسد کردن. (اقرب الموارد). ||(اِمص) مبالغت در فساد یا کبر یا کفر. (اقرب الموارد).

عثواء. [عَثْ] (ع ص) عجول. (اقرب الموارد). ||(اِ) کفتار. (منتهی الارب). کفتار بخاطر موی فراوان آن. ||(ص) گنده‌پیر. (منتهی الارب): در دیدهٔ ناقص خردان که نظر جز به عیوب نمی‌گمارند أقبح من ... دلال العثواء بود. (درهٔ نادره ص ۵۳).

عثوثج. [عَ ثَ ثَ] (ع ص) عَثَنْثَج. شتر دفزک تیزرو. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عثوثل. [عَ ثَ ثَ] (ع ص) مرد گنگلاج فروهشته گوشت. (منتهی الارب). الفدم المسترخی. (اقرب الموارد).

عثوجج. [عَ ثَ جَ] (ع ص) شتر دفزک و تیزرو. (منتهی الارب).

عثور. [عُ] (ع مص) دیده‌ور شدن. دیده‌ور شدن بر چیزی. (از تاج المصادر) (منتهی الارب). ||لغزیدن. به رو درافتادن. (اقرب الموارد):

از قصور چشم باشد آن عثور
که نبیند شیب و بالا را ز دور.

مولوی (مثنوی).

عثول. [عَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). ||(اِ) خرمابن سطبر تنه‌درشت. (آنندراج). النخلة الجافیة الغلیظة. (اقرب الموارد).

عثول. [عِثْ وَ لل] (ع ص) مرد گنگلاج فروهشته گوشت. ||مرد بسیارموی سر و بدن.

---

۱ - در معجم الانساب دورهٔ فترت ذکر نشده است و بدین طریق آمده است: محمد چلبی‌بن بایزید سال ۸۰۵ هـ.ق، امیرسلیمان بن بایزید سال ۸۰۶ هـ.ق، موسی چلبی بایزید سال ۸۲۲ هـ.ق، محمد اول سال ۸۱۶ هـ.ق.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سطبر و درشت از مردان. ||لحیة عثولة؛ ریش بزرگ انبوه‌موی. (از اقرب الموارد).

عثون. [عُ] (ع مص) دود برآوردن آتش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||برآمدن بر کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||دود دادن جامه را به بوی خوش تا خوشبو شود. (اقرب الموارد).

عثوة. [عَثْ وَ] (ع اِ) زلف دراز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عثة. [عُثْ ثَ] (ع ص) عجوز. (اقرب الموارد). گنده‌پیر. (منتهی الارب). ||(اِ) متهٔ پشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوسة تلحس الصوف و الثیاب و اکثر ماتکون فی الصوف. (اقرب الموارد) (از لسان). ||(ص) زن پلیدزبان گول. (منتهی الارب). زن پلید گم‌نام. زن احمق. (اقرب الموارد). ||(اِ) مار که مار را خورد از گرسنگی در خشکسالی. ج، عثاث. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عثی. [عُ ثی ی] (ع مص) تباه کردن. فساد انگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج).

عثیان. [عَ ثَ] (ع مص) فساد کردن. (اقرب الموارد). ||مبالغت در فساد و یا کبر یا کفر. (اقرب الموارد).

عثیان. [عِثْ] (ع اِ) کفتار نر. (منتهی الارب).

عثیثة. [عُ ثَ ثَ] (ع اِ مصغر) مصغر عَثّة، متهٔ خرد و ضعیف. منه المثل عثیثة تقرم جلداً أملساً؛ یعنی کرمک ضعیف پوست تابان را خوردن میخواهد، در حق کسی گویند که در چیزی فوق طاقت خود کوشش کند و نتواند که برسد و بر آن قادر شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عثیر. [عِ یَ] (ع اِ) خاک. ||گرد. ||گل و لای که به اطراف پایها زیر و بالا کرده باشی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نشان پنهان. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): و از عثیر عبیربیز ادهم جهانگرد... خاک آن وادی را... خاصیت سرمهٔ اصفهانی بخشیده. (درهٔ نادره ص ۳۸۸).

عثیر. [عَ] (ع مص) شکوخیدن و به سر درافتادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عثیر. [عَ] (اِخ) موضعی است به شام. (معجم البلدان).

عثیل. [عِثْ یَ] (ع اِ) کفتار نر. ||(ص) آنکه روغن نمالد و آرایش نکند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عج. [عَجج] (ع مص) برداشتن آواز و بانگ کردن. (اقرب الموارد) (از شرح قاموس) (منتهی الارب) (از آنندراج). أفضل الحج العج والثج. (لسان العرب). ||زجر کردن ناقه را به لفظ عاج‌عاج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نیک ماهر شدن قوم در فنون رکوب. (اقرب الموارد). ||سخت وزیدن باد و برانگیختن گرد و غبار را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غریدن تندر. (منتهی الارب).

عجائب. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) ج عجیب. (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عجیب شود. و فارسیان گاه بمعنی مفرد استعمال میکنند مثل ریاض و حور و ابدال:

ز خون دیده و لخت جگر رنگین شبی دارم
نمی‌دانم چه می‌خواهم عجائب مطلبی دارم.
جلال اسیری (از آنندراج).

یافت گر دیوانه‌ای جامی عجب از بهر چیست
از عجائب‌های دوران دیو را خاتم رسد.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

عجائز. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) ج عجوز. زنان پیر. (آنندراج) (منتهی الارب). عجایز. رجوع به عجوز شود.

عجاب. [عُ] (ع ص، اِ) کار نیک شگفت. (منتهی الارب). آنچه تجاوز کند از حد عجب. (اقرب الموارد):

من رآنی فقد رأیٰ الله گوی
کاین نظر بس عجاب دیدستند. خاقانی.

||امر عجاب و شیء عجاب؛ آنچه از آن تعجب کنند. (اقرب الموارد).

عجاب. [عُجْ جا] (ع ص) کار نیک شگفت و درگذرنده از حد در شگفتی. ||آنچه از آن تعجب کنند. (اقرب الموارد).

عجاج. [عَ] (ع اِ) گرد. (منتهی الارب). غبار. (اقرب الموارد) (شرح قاموس) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). ||دود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (شرح قاموس) (مهذب الاسماء). ||(ص) مردم نودیده و فرومایه. (آنندراج) (منتهی الارب). سفله از مردم است. (شرح قاموس). رعاء الناس و غوغاهم. (اقرب الموارد). ||گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

عجاج. [عَجْ جا] (ع ص) با بانگ و فریاد از هر صاحب صوتی. (اقرب الموارد) (از آنندراج) (شرح قاموس) (از مهذب الاسماء): نهر عجاج و فحل عجاج. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||روز گردانگیز. (منتهی الارب). روزی که در آن غبار باشد. (اقرب الموارد).

عجاج. [عَجْ جا] (اِخ) عبدالله‌بن رویةبن لبیدبن صخرالسعدی التمیمی معروف به عجاج و مکنی به ابوالشعثاء در جاهلیت متولد شد شعر گفت سپس اسلام آورد و تا خلافت ولیدبن عبدالملک بزیست. در اواخر عمر زمین‌گیر شده در حدود سال ۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عجاجة. [عَ جَ] (ع اِ) گرد. (منتهی الارب). ||دود. (منتهی الارب). عجاج و عجاجة اخص از عجاج است. (اقرب الموارد). ||گلهٔ بزرگ از شتران. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر بسیار و بزرگ‌جثه. (اقرب الموارد) (شرح قاموس). ||لبد عجاجته؛ بازداشت خود را از چیزی که در آن بوده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||لف عجاجته علیهم؛ تاراج آورد بر آنها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عجاجیر. [عَ] (ع اِ) غلولهٔ خمیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) آنکه گلوله خمیر را بخورد. (منتهی الارب).

عجاجیل. [عَ] (ع اِ) ج عِجَّول. (منتهی الارب). رجوع به عِجَّول شود.

عجار. [عَ ج جا] (ع ص) آنک گلولهٔ خمیر را بخورد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه عجاجیر خورد. (اقرب الموارد). رجوع به عجاجیر شود. ||کشتی‌گیری که پهلوی وی را کسی به زمین نتواند کرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). کشتی‌گیری که پای خود را به پای حریف پیچیده و بر زمین افکند او را. (منتهی الارب) (آنندراج). المشغرب لصریعه. (اقرب الموارد).

عجارد. [عَ رِ] (ع اِ) نره. (منتهی الارب) (آنندراج).

عجاردة. [عَ رِ دَ] (اِخ) فرقه‌ای از خوارج اصحاب عبدالرحمن‌بن عجردند، در اعتقادات با «نَجَدات» یکسانند جز آنکه اینان گویند طفل از هر تکلیفی مبراست تا آنکه بعد از بلوغ اسلام آورد و واجب است که پس از بلوغ او را به اسلام دعوت کنند و نیز گویند اطفال مشرکان در آتش جهنم خواهند بود. عجارده بده فرقه منشعب شده‌اند: میمونیه، حمزیة، شعیبة، حازمیه، اطرافیه، خلفیه، معلومیه، مجهولیة، صلتیة، ثعالبه. (از شرح مواقف از کشاف). ||عجارده اصحاب عبدالکریم‌بن عجرداند. (منتهی الارب).

عجارف. [عَ رِ] (ع اِ) سختیهای زمانه. (منتهی الارب) (آنندراج). حوادث روزگار. (اقرب الموارد). ||شدت باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجارم. [عُ رِ] (ع ص) مرد استوارانندام. الرجل الشدید. ||کیر سخت. (منتهی الارب). کیر و گفته‌اند بیخ کیر و گاهی کیر را بدان وصف کنند.

عجارم. [عَ رِ] (ع اِ) فراهم‌آمدنگاه گره‌ها بین دو ران چهارپا. (اقرب الموارد).

عجاری. [عَ] (ع اِ) بلاها. (منتهی الارب) (آنندراج). دواهی. (اقرب الموارد). ||سرهای استخوان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). و یاء آن در شعر بتخفیف آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجاریف. [عَ] (ع اِ) عجارف. حوادث روزگار. (اقرب الموارد). سختیهای زمانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شدت باران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عجارف شود.

عجاز. [ع] (ع اِ) پی که بدان قبضهٔ شمشیر بندند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عجازة. [ع زَ] (ع اِ) بالشچه که زنان بر سرین بندند تا فربه نماید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||انگشت پنجم مرغ. (منتهی الارب). دائرة الطائر التی یضرب بها و هی کالاصبع فی باطن رجله. (اقرب الموارد).

عجاساء. [عَ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ از شتران. (منتهی الارب) (آنندراج). العظیمة من الابل. ||پاره‌ای از شب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). القطعة العظیمة من اللیل. (اقرب الموارد). ||تاریکی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، عجاساء، عجاسی مانند مفرد. (اقرب الموارد). ||موانع از امور. (اقرب الموارد). امور موانع. (منتهی الارب) (آنندراج).

عجاسی. [عَ سا] (ع اِ) عجاساء. گلهٔ بزرگ از شتران. (منتهی الارب). العظیمة من الابل. (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از شب. (منتهی الارب). رجوع به عجاساء شود.

عجاف. [عُ] (ع اِ) نوعی از خرما. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عجاف. [ع] (ع اِ) حنظل. ||زمانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص، اِ) ج اعجف. (غیاث اللغات از منتخب) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). رجوع به اعجف شود.

عجال. [ع / عَ] (ع اِ) ج عِجلة. رجوع به عجلة شود. ||ج عَجَلة. رجوع به عَجَله شود. ||ج عَجیل. رجوع به عَجیل شود. ||ج عَجلان. (منتهی الارب). رجوع به عجلان شود.

عجال. [عُجْ جا] (ع اِ) مشتی از طعام حَیس و خرما که به شتاب خورده شود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خرما با سویق شورانیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مشتی از خرما. عجول. (منتهی الارب)

عجالد. [عُ لِ] (ع ص) شیر خَفته. (منتهی الارب). اللبن الخاثر جداً. (اقرب الموارد). ||شیر دفزک‌زده و جغرات شده. (منتهی الارب).

عجالز. [عُ لِ] (ع ص) شیر خفته. (منتهی الارب).

عجالط. [عُ لِ] (ع ص) شیر خفتهٔ سطبر. (منتهی الارب). شیر دفزک‌شدهٔ سطبر. (اقرب الموارد). اللبن الخاثر الثخین.

عجالم. [عَ لِ] (اِخ) گروهی است از اهل یمن. عجلمی منسوب است به وی. (منتهی الارب).

عجالة. [عُ / ع لَ] (ع اِ) ماحضر. (منتهی الارب). ماحضرَ از طعام. (اقرب الموارد). ||آنچه زود فراهم آرند مهمان را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). هر چه به شتاب حاضر آورده شود. (غیاث از منتخب) (اقرب الموارد). هرچه سردست مهیا آید. (منتهی الارب). ||آنچه سوار توشه بردارد از چیزهایی که خوردن آن دشوار نباشد او را مانند خرما و سویق. (اقرب الموارد).
- عجالة الراکب؛ آنچه سوار با خود بردارد از خرما و سویق. ماحضر. آنچه آماده و در دسترس باشد: بقیهٔ آن فیالق فیل‌افکن انهزام یافته عجالة الراکب هزار فیل نیک‌فال از آن اَفیال فِلال به مرابط حصول پیوست. (درهٔ نادره ص ۴۴۸). التمر عجالة الراکب؛ مثلی است که برای تحریک کسی زنند تا به اندک موجود قناعت کند گاهی که دسترسی به بسیار آن نباشد. ||شیر ناشتاشکن که شبان پیش از دوشیدن شتران بیک حلبه در چراگاه دوشیده باشد. (منتهی الارب). شیر اندک که دوشنده در چراگاه شتابان دوشد آن را برای خود یا جز خود. (اقرب الموارد).

عجالة. [ع لَ] (ع اِ) گیاهی است. (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب).

عجالةً. [ع لَ تَنْ] (ع ق) در عرف و تداول عامیانه، فعلاً. آنچه اکنون حاضر و دسترسی بدان هست. در حال حاضر. فی الحال. بقد: عجالةً بهمین اندازه بس است.

عجالی. [عَ لا] (ع ص، اِ) ج عَجلیٰ. (منتهی الارب). رجوع به عجلیٰ شود.

عجالی. [عُ لا] (ع ص، اِ) ج عَجلیٰ. (اقرب الموارد). ج عَجیل. (منتهی الارب).

عجام. [عُجْ جا] (ع اِ) شب‌پرهٔ ستبر. (منتهی الارب). خفاش. (اقرب الموارد). ||فراستوک. (منتهی الارب).

عجام. [عُ] (ع اِ) هسته و دانهٔ هر چیزی. هستهٔ هر چیزی. (اقرب الموارد).

عجان. [عَجْ جا] (ع ص) احمق. (مهذب الاسماء). گول. (منتهی الارب). ||خمیرگیر. خمیرکن. (مهذب الاسماء). فعّال است مبالغه را. (اقرب الموارد).

عجان. [ع] (ع اِ) گردن. (منتهی الارب). گردن به لغت اهل یمن. (اقرب الموارد). ||سرین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (لسان العرب). ||قضیب ممدود از خصیه تا دبر. (منتهی الارب) (لسان العرب). القضیب الممدود و مابین السبیلین من الرجل و المرأة. (اقرب الموارد). ||مابین خصیه و دبر. (منتهی الارب). مابین خصیه و قَفْحة. (لسان العرب). ||مابین قُبُل و دبر. (لسان العرب). ||زیر زنخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجانس. [عَ نِ] (ع اِ) گوه گردان. (منتهی الارب) (آنندراج). جعلان. مقلوب جعانس. (اقرب الموارد).

عجاوتان. [عُ وَ] (ع اِ) دو عصب است در باطن دو دست. (بحرالجواهر).

عجاوة. [عُ وَ] (ع اِ) عَجوة. خرمای پر و درون چفسیده. (منتهی الارب) در اقرب الموارد آرد: به حجاز مضموم است خرمای محشی در وعاء آن و در قاموس است التمر المحشی. ||(اِخ) خرمایی است به مدینه. (اقرب الموارد).

عجاوة. [عُ / ع وَ] (ع اِ) شیری که بچهٔ یتیم را بدان پرورند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عجاهن. [عُ هِ] (ع اِ) خارپشت. ||(ص) آنکه نسب وی صریح نباشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دوست نوشاه (تازه‌داماد) تا که با زن خود خلوت نکرده باشد. (منتهی الارب). صدیق الجرل المعرس الذی یجری بین العروس و أهله فی الاعراس بالرسائل فاذا بنی‌بها فلا عجاهن. (اقرب الموارد). رسول میان عروس و اهل او. (منتهی الارب). زن دلاله. (مهذب الاسماء). وکیل نکاح. (منتهی الارب). ||خادم. ||طباخ. ج، عَجاهِنَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خوان‌سالار. (آنندراج).

عجاهنة. [عُ هِ نَ] (ع ص، اِ) مؤنث عجاهن. ||زن آرایشگر که جدا نشود از عروس تا او را بشوی برند. (اقرب الموارد). زن مشاطه. (منتهی الارب). ||زن پیغامبر کدخدائی میان عروس و اهل وی. (منتهی الارب) (آنندراج).

عجایا. [عَ / عُ] (ع اِ) ج عُجیّه. (اقرب الموارد).

عجایب. [عَ یِ] (ع ص، اِ) عجائب. شگفتیها:

کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمی‌بیند
سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد.
ناصرخسرو.

دیدن عجایب و شنیدن غرایب. (گلستان).
رجوع به عَجَب و عجائب شود.

عجایز. [عَ یِ] (ع ص، اِ) عجائز. پیره‌زنان: و مال ایتام و عجایز چون شیر مادر حلال دانند. (مجالس سعدی ص ۲۶). رجوع به عجائز شود.

عجایة. [عُ / عَ یَ] (ع اِ) پی که در آن سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته یا پی دست یا پای یا پی باطن سم اسب و گاو یا پی هر چه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عصبی است مرکب در آن نگین‌ها است از استخوان چون نگین انگشتر. (منتهی الارب). ||دست و پای ستوران و گفته‌اند هر عصبی است در دست یا پا و گفته‌اند عصبی است در

داخل خرده گاه‌ساق و ذراع از اسب و گاو. (از اقرب الموارد).

عجایة. [عَ یَ] (ع اِ) عَجوة. خرمائی است نیکو به مدینه. (از اقرب الموارد). [عَ / عُ] المرالمحشیّ فی وعائه. (المنجد) (از منتهی الارب). رجوع به عجوة شود.

عجب. [عَ] (ع اِ) بُنِ دنب. گویند آن نخستین چیزی است که آفریده شده و آخر چیزی است که پوسیده میشود. (منتهی الارب) (آنندراج). اصل الذنب عند رأس العصعص. (اقرب الموارد). ||سپس هر چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). پایان. ||ریگ. (منتهی الارب). و منه عجب الکثیب و هو آخره المستدق.

عجب. [عَ] (اِخ) قبیله‌ای است. (آنندراج) (منتهی الارب).

عجب. [عَ جَ] (ع مص) ناشناختن چیزی که وارد شود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به شگفتی آمدن از کسی. (منتهی الارب). شگفتگی. (مهذب الاسماء). شگفتی که آدمی را دست دهد هنگام بزرگ شمردن چیزی. کار شگفت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد):

عجب نیست از رستم نامور
که دارد دلیری چو دستان پدر.　　فردوسی.

گفتا عجب است این که ز چوب است و ز آهن
این تیزی و تندی و پریدنْش کجا خاست.
ناصرخسرو.

عجب‌تر زین ندیدم داستانی
دو تن ترسد ز بشکسته کمانی.
(ویس و رامین).

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا.
سنائی.

ور سایه ز من بریده گردد
هم نیست عجب ز روزگارم.　　خاقانی.

اثر نماند ز من در غم تو این عجب است
که در دل تو از این غم اثر نمیگردد.
خاقانی.

صیدگری بود عجب تیزبین
بادیه‌پیمای و مراحل‌گزین.　　نظامی.

عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی‌طبع عجب میمانم.
سعدی.

— ای عجب؛ شگفتا. عجبا:

شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب.　　سعدی.

— العجب ثم العجب، یا للعجب، بوالعجب؛ در مقام پدیدار شدن حوادث بعیده و مشاهدهٔ امور غریبه گویند.

— عجبٌ عاجب؛ مبالغه است مانند شعر شاعر. (اقرب الموارد).

— عجبٌ عُجاب؛ مبالغه است. (اقرب الموارد).

— عجبٌ عجیب؛ مبالغه است، مانند ظل ظلیل. (اقرب الموارد).

عجب. [عُ] (ع اِمص) ناز. (منتهی الارب). زهو. (اقرب الموارد). ||خویشتن‌بینی. (منتهی الارب):

بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن
که دوستان خدا ممکن‌اند در اوباش.　سعدی.

و در اصطلاح عرفا عبارت از خودبینی و خوشنودی از کردار خویشتن باشد. (کشاف اصطلاحات):

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی.　حافظ.

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی.　　حافظ.

||رأی خود را به صواب و از آن دیگران را خطا دیدن. (اقرب الموارد). ||ناشناختن چیزی که پیش آید. (منتهی الارب). ||انکار آنچه بر تو وارد آید. (اقرب الموارد). ||گردن‌کشی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کبر. (اقرب الموارد). ||(ص) آنکه نشستن با زنان و محادثه با ایشان را خوش دارد یا زنان خوش آیند او را. (منتهی الارب)[1] (آنندراج).

عجب آمدن. [عَ جَ مَ دَ] (مص مرکب) به شگفت آمدن. تعجب کردن. به شگفت ماندن:

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که بکاخ اندر یک شیشه شراب است.
منوچهری.

عشق پیرانه‌سر از من عجبت می‌آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر.
سعدی.

عجباء. [عَ] (ع ص) زن به شگفت‌آرنده از حسن و زشتی خود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). از لغات اضداد است. ||شترماده‌ای که از لاغری و باریکی حلقه دبر او بلند برآمده باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتر مادهٔ دفزک درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). الغلیظة. (اقرب الموارد).

عجب داشتن. [عَ جَ تَ] (مص مرکب) شگفت داشتن. به شگفت بودن. تعجب کردن:

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی‌آید از خویشتن.　　سعدی.

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند از او تنگدل.
سعدی (بوستان).

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین‌دل تیره‌رای.
سعدی (بوستان).

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی‌وار می‌آورد.
حافظ.

عجب‌رود. [عَ جَ] (اِ مرکب) نام سازی است که مینوازند و بعضی گویند از قسم مزامیر است که سازهای نی باشد و بعضی صدا و آواز ساز نی را عجب‌رود گویند. (برهان):

یکی گوش دارد برود و رباب
یکی در عجب‌رود نوشد شراب.　امیرخسرو.

عجب‌رود از کمین دندان نموده
لبش نی و دهن خندان نموده.
امیرخسرو (از آنندراج).

چو هندو نوازد عجب‌رود خویش
بخندد عجب‌رود بر دست او.
امیرخسرو (از آنندراج).

عجب‌شیر. [عَ جَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مراغه، در شمال باختری شهرستان واقع است. از شمال به بخش دهخوارقان، از جنوب و باختر به دریاچهٔ ارومیه، از خاور به بخش مرکزی مراغه محدود است. بخش مزبور از یک دهستان به نام دیزجرود که از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود و نفوس آن به اضافهٔ سکنهٔ قصبه در حدود ۲۰۱۰۰ تنند. هوای آن معتدل است. آب آن از رودخانه قلعه‌چای و چشمه‌سارها تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات، کشمش، بادام و میوه‌جات و سردرختی است. صنایع دستی آنها جاجیم و گلیم‌بافی است. شغل اهالی زراعت و کاسبی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عجب‌شیر. [عَ جَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش دهستان دیزجرود از شهرستان مراغه، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری مراغه به دهخوارقان. ناحیه‌ای است کوهستانی. آب و هوای آن معتدل است. ۴۴۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصولات آن کشمش، غلات، بادام، میوه‌جات. و شغل اهالی زراعت و کاسبی و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. مختصات آن: طول ۴۵ درجه و ۵۵ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۲۸ دقیقه، ارتفاع ۱۳۳۰ متر، اختلاف ساعت با تهران ۲۱ دقیقه و ۳۶ ثانیه است. ادارات پست و تلگراف و تلفن و بخشداری و شهرداری و دارائی و کشاورزی و بهداری و آمار و ژاندارمری و محضر رسمی و دبستان دارد. آثار قدیمی یک امامزاده زیبا که زیارتگاه است دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عجب ماندن. [عَ جَ دَ] (مص مرکب) در

---

۱ - مثلّث الفاء.

شگفت ماندن. به شگفت ماندن. به تعجب ماندن. رجوع به عَجَب شود.
عجب نمودن. [عُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تکبر کردن. خود را برتر دانستن. رجوع به عُجب شود.
عجبی. [عَ جَ] (اِخ) ابن عثمان سعدبن عبداللهبن ابیرجاء العجبی الانباری معروف به ابن عجب. از هشامبن عمار و ابیعمرالدوری المقری و جز آنان روایت کند و ابوبکر شافعی و ابوبکر الاسماعیلی و ابن مخلد و جز آنان از وی روایت دارند. وی به سال ۲۹۸ هـ.ق. در جمادی الآخره به انبار درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۲).
عجد. [عَ] (ع اِ) دانهٔ مویز یا مویز پست هیچکاره. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||حب انگور. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||میوهای است که به مویز ماند. (منتهی الارب) (آنندراج).
عجد. [عُ] (ع اِ) مویز یا میوهای که به مویز ماند. ||دانهٔ انگور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
عجد. [عَ جَ] (ع اِ) ج عجدة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عجدة شود.
عجدة. [عَ جَ دَ] (ع اِ) یکی عَجَد. غراب. زاغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
عجر. [عَ] (ع مص) گردن تافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||درگذشتن از بیم و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). به شتاب درگذشتن از بیم و مانند آن. (اقرب الموارد). ||دنب برداشتن اسب در دویدن و به شتاب رفتن. ||به شمشیر آهنگ کردن بر کسی. ||برجستن خر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بازداشتن قاضی کسی را از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج). حجر کردن قاضی کسی را. (اقرب الموارد). ||ستیهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ستیهیدن بر کسی در گرفتن مال وی، و بدین معنی جز مجهول استعمال نشود. (منتهی الارب). ||سر باز گردانیدن ستور به سوی دیگر بعد از برنشستن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).
عجر. [عَ جِ / عَ جُ] (ع ص، اِ) بند ساق و ذراع استوار و درشت. (منتهی الارب). وظیف عجر؛ سخت و محکم. (اقرب الموارد).
عجر. [عُ جَ] (ع اِ) ج عُجرة. (منتهی الارب). رجوع به عجرة شود.
عجر. [عَ جَ] (ع مص) درشت گردیدن و پرگوشت گشتن. ||بزرگشکم شدن. (منتهیالارب). ||درشت و فربه گردیدن اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) مغندگی و بیرونآمدگی هر چیزی. (منتهی الارب).
عُجراء. [عَ] (ع ص، اِ) چوبدستی با گره بیرون برآمده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عجران. [عَ] (ع مص) گردن تافتن. ||درگذشتن از بیم و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج).
عجرد. [عَ رَ] (ع ص) سبک سریع. ||درشت و سخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) نره. (منتهی الارب) (آنندراج).
عجرد. [عَ جَرْ رَ] (ع ص) دلاور. (منتهی الارب). الجریء. (اقرب الموارد). ||برهنه. (منتهی الارب) (آنندراج). متجرد. (اقرب الموارد).
عجردی. [عَ رَ دی ی] (ص نسبی) نسبت است به طائفهای از خوارج از ازارقه منسوب به عبدالکریمبن عجرد و او از اصحاب عطیة الاسود الحنفی یمامی است. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۳). و رجوع به عجارده شود.
عجرشیه. [عَ رِ شی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۹ هزارگزی باختری راه اهواز به آبادان. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود کارون و موتور آب تأمین میشود. محصولات آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. در تابستان راه اتومبیلرو دارد. ساکنین از طایفهٔ آل ابوعطیاند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عجرفة. [عَ رَ فَ] (ع اِمص) درشتی در سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکستگی و ناراستی کار. (منتهی الارب) (آنندراج). خرق فی العمل. (از اقرب الموارد). ||شتابزدگی و بیباکی. (منتهی الارب) (آنندراج). درشدن در کاری بدون اندیشه. (اقرب الموارد). ||سرعت و قلت مبالات. (منتهی الارب) (آنندراج). قلت مبالات.
عجرفی. [عَ رَ فی ی] (ع ص) سریع. شتابزده. یقال الجمل عجرفی المشی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
عجرفیة. [عَ رَ ی یَ] (ع اِمص) سرعت و قلت مبالات. (منتهی الارب). یقال فی الجَمل عجرفیة فی المشی اذا کان لایبالی لسرعته. (المنجد) (اقرب الموارد).
عجرقب. [عَ جَ قَ] (ع ص) مشکی پلید. (منتهی الارب). المریب الخبیث. (اقرب الموارد) (تاج العروس). شکآورندهٔ پلید خبیث.
عجرم. [عَ رُ] (ع ص) شتر سخت اندام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مرد درشتخلقت. (منتهی الارب). الرجل الشدید. (اقرب الموارد).
عجرم. [عَ رِ] (ع اِ) جانورکی است نیک سختاندام که بر درخت میباشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عجرم. [عَ رَ] (ع ص) مرد سخت استواراندام. (منتهی الارب). الرجل الشدید. (اقرب الموارد). ||کوتاهبالای سخت و استوار و سطبر پرگوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) فراهمآمدنگاه گرههای میان ران. ||بن نرهٔ ستور. (منتهی الارب).
عجرم. [عُ رُ] (اِخ) موضعی است و بدو ذو اضافه شود (ذوعجرم). (معجم البلدان). رجوع به ذو عجرم شود.
عجرمة. [عَ رَ مَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب). ||(اِ) صد شتر یا دو صد یا مابین پنجاه تا صد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و بدین معنی عُرْمَة و عِجرِمَة نیز آمده است. ||(ص) مؤنث عجرم. رجوع به عجرم شود.
عجرمة. [عُ رُ مَ / عِ رِ مَ] (ع اِ) درختی است خاردار بسیارگره. (اقرب الموارد). درختی است بزرگ که آن را گرهها است و از آن کمان سازند. (معجم البلدان). درختی است. (منتهی الارب). ج، عُجْرُم و عِجْرِم. ||(ص) مادهشتر درشت سخت. الناقة الشدیدة. (اقرب الموارد).
عجرمة. [عُ رُ مَ] (ع ص) مؤنث عجرم. رجوع به عجرم شود.
عجرمی. [عَ رَ می ی] (ص نسبی) نسبت است به عجرم و آن جدّ اَبیعیسی است. رجوع به عجرمی ابیعیسی شود.
عجرمی. [عَ رَ] (اِخ) حسینبن ابراهیمبن عامربن ابیعجرم المقری الانطاکی العجرمی مکنی به ابوعیسی. از عبداللهبن محمدبن اسحاق و جز او روایت کند و ابوبکر بنالمقری و دیگران از وی روایت دارند. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۳).
عجرور. [عُ] (ع اِ) خطی که از باد بر ریگ پیدا گردد. ج، عجاریر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
عجروز. [عُ] (ع اِ) عُجرور. خطی که از باد بر ریگ پیدا گردد. ج، عَجاریز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
عجروف. [عُ] (ع ص) ناقهٔ چست سبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) جانورکی است. (منتهی الارب). جانورکی است درازپا. (اقرب الموارد). ||مورچهٔ درازپا تیزرو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و قیل النمل الطویل الارجل الذی رفعته عن الارض قوائمه. (اقرب الموارد). ||گندهپیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
عجروفة. [عُ فَ] (ع اِ) گندهپیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجرة. [عُ رَ] (ع اِ) جای سطبری و درشتی از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). موضع العجر. (اقرب الموارد). ||گره رگ و پی. (منتهی الارب). گره در عروق بدن. (اقرب الموارد). ||گره چوب و جز آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). العقدة فی الخشب و الخیط و نحوهما. (اقرب الموارد). ||عیب و منقصت. ||هر آنچه در وی پیشی نمایند و پنهان کنند. ||کارهای مشکل و دشوار. (منتهی الارب).

عجرة. [عُ رَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

عجرة. [عُ رَ] (اِخ) نام اسب نافع غنوی است. (منتهی الارب).

عجرة. [عُ رَ] (اِخ) والد کعب صحابی است. (منتهی الارب).

عجرة. [عِ رَ] (ع اِ) هیئت بست دستار. یقال فلان حسن العِجرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجری. [عُ رِی ی] (ع ص) دروغگوی.[1] (منتهی الارب). کذب. (اقرب الموارد). ||(اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجز. [عَ] (ع مص) ناتوان گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ناتوانی. توانا نبودن. ناتوان بودن:

بباید مرا شد به آوارگی
نهادن به خود عجز و بیچارگی.
فردوسی (ملحقات شاهنامه داستان جمشید، ص۳۵).

در همه چیزها که بینی هست
خلق را عجز و خواجه را اعجاز. فرخی.

دمنه گفت ای برادر ضعف رأی و عجز من بنگر، عجز پیری و ضعف آن. (کلیله و دمنه).

بودم از عجز چون خران در گل
بر جهان اسب تاختم چون برق. خاقانی.

گر ترا آنجا کشد نبود عجب
منگر اندر عجز بنگر در طلب. مولوی.

یاران نهایت عجز او بدانستند سفره پیش آوردند. (گلستان).

روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می‌آید. سعدی (گلستان).

||ترک دادن چیزی را که کردن آن واجب بود. ||کاهلی کردن. ||غالب آمدن بر کسی در معاجزة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در اصطلاح معقول ضد قدرت است و بگفته‌ای عدم قدرت است از باب عدم ملکه. (از کشاف اصطلاحات). ||(اِ) شمشیر. (اقرب الموارد). ||قبضهٔ شمشیر. ||بیماری است در سرین ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). داء فی عَجُز الدابة. (اقرب الموارد). ||پرنده‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج). پرنده‌ای است آن را زمج گویند. (اقرب الموارد). ||سرین. (منتهی الارب). و بدین معنی به کسر و ضم اول هم آمده است. (منتهی الارب). ||بن هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و بضم و کسر اول نیز آمده است. (منتهی الارب).

عجز. [عَ جُ / جِ] (ع اِ) سرین و بن هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در اصطلاح عروضیان و شعراء آخر کلمه از بیت یا فقره را گویند که ضرب هم نامند. (از کشاف ص۹۷۵).

عجز. [عَ جَ / عُ] (ع مص) کلان و بزرگ سرین گردیدن زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجز. [عُ جُ] (ع اِ) جِ عجوز.

عجز. [عُ جُ] (اِخ) دهی است به حضرموت. (معجم البلدان).

عجز آوردن. [عَ وَ دَ] (مص مرکب) درماندگی نمودن. ناتوانی کردن. ناتوان بودن:

ما عشق ترا به یادگار آوردیم
بر خاک تو عجز و افتقار آوردیم.[2]

عجزاء. [عَ] (ع ص) زن کلان‌سرین. مؤنثِ اَعْجَز. ||(اِخ) ریگستانی است بلند. ||(ص، اِ) عقاب کوتاه‌دم. ||عقابی که در دم او پر سفید باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||زنی که کف دست او درشت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). الشدید دایرة الکف. (اقرب الموارد).

عجزان. [عَ جَ] (ع مص) ناتوان گردیدن. ||ترک کردن چیزی را که کردن آن واجب شود. ||کاهلی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

عجز داشتن. [عَ تَ] (مص مرکب) ناتوان بودن. عاجز بودن. توانا نبودن.

عجز و لابه. [عَ زُ بَ / بِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تضرع. زاری و ناله و فریاد. گریه و زاری. ||خواهش و تمنا. رجوع به عجز و رجوع به لابه شود.

عجزة. [عَ جَ زَ] (ع ص، اِ) جِ عاجز. رجوع به عاجز شود.

عجزة. [عِ / عُ زَ] (ع اِ) فرزند پسین مرد. مذکر و مؤنث و جمع در آن یکسان است. (منتهی الارب).

عجزة. [عَ زَ] (ع مص) در اصطلاح بلغاء عاجز بودن شاعر یا منشی در ادای غرضی که انشای آن شروع کرده نمی‌تواند بر نمط محمود به اتمام رساندن. (آنندراج از مطلع السعدین).

عجس. [عَ] (ع مص) بازداشتن کسی را از حاجتش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر). ||بازگردانیدن شتر را از راه جهت نشاط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به پنجه گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). به پنجه گرفتن چیزی را یا سخت گرفتن آن را. (از اقرب الموارد). سخت گرفتن چیزی را. (تاج المصادر). ||(اِ) میانهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عجس. [عَ / عُ / عِ] (ع اِ) قبضهٔ کمان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پاره‌ای از میانهٔ شب یا آخر شب یا پاره‌ای از شب.[3] (منتهی الارب) (آنندراج).

عجس. [عَ جْ جَ] (اِخ) دهی است به مغرب. سمعانی گوید: دهی است از دهات عسقلان که عسقلانی بدان منسوب است. (معجم البلدان).

عجسمة. [عَ سَ مَ] (ع اِسم) سبکی. ||شتابی. ||(مص) سبک گردیدن. ||شتافتن. (منتهی الارب).

عجسمة. [عَ سَ مَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵۸ هزارگزی شمال خاوری شادگان کنار راه اتومبیل‌رو اهواز به شادگان. ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عجسة. [عُ سَ] (ع اِ) ساعتی از شب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بگاه. (منتهی الارب). سُحرة. (از اقرب الموارد).

عجسی. [عَ ج جَ] (ص نسبی) نسبت است به عجس، مؤلف لباب آرد: و بگمان من دهی است از دهات عسقلان. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۳).

عجسی. [عَ جْ جَ] (اِخ) ذاکربن شیبة العسقلانی العجسی. از ابی‌عصام روادبن الجراح روایت کند و ابوالقاسم ابطرانی در ده عجس از وی حدیث شنید. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۳).

عج عاج. [عَ] (ع ص) با بانگ و فریاد از هر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب در مادهٔ عج): مانند سیل مواج و بحر عجاج و ابر عجعاج و ریح مهداج بجنبش درآمده. متعاقب روان شد. (از درهٔ نادره ص ۲۲۹). ||اسب گرامی‌نژاد سالخورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عج عجة. [عَ عَ جَ] (ع اِ) فریاد. (اقرب الموارد). ج، عجاعج.

عج عجة. [عَ عَ جَ] (ع مص) بانگ برداشتن و فریاد کردن شتر از زدن یا از گرانباری بار گران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زجر

---

۱ - چنین است در منتهی‌الارب (چ تهران) و آن خطاست. صحیح «دروغگویی» است، چنانکه در تاج‌العروس آمده است «الکذب».

۲ - در یکی از یادداشت‌های مرحوم دهخدا این بیت که ناصرخسرو نسبت داده شده است.

۳ - در اقرب الموارد به ضم و کسر اول بمعنی قبضهٔ کمان و پاره‌ای از نیمه شب یا آخر شب آمده است.

کردن ناقه را به کلمهٔ عاج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بار بار برداشتن آواز را و فریاد و بانگ کردن. (منتهی الارب). ||یا را جیم کردن به لغت قضاعة، گویند: هذا راعج خرج معج، یعنی راعی خرج معی. (منتهی الارب).

عجف. [عَ] (ع مص) بازداشتن خود را از خوردن با وجود گرسنگی تا دیگری را بخوراند یا سیر خورانیدن طعام خود را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صابر داشتن نفس خود را بر تیمار بیمار. (اقرب الموارد). ||برداشت نمودن از کسی و مؤاخذه نکردن. ||لاغر کردن ستور را. ||جدا شدن از کسی و دور ماندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بردبار گردانیدن نفس را. (منتهی الارب).

عجف. [عَ جَ] (ع اِمص) لاغری. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (بحرالجواهر). ||(مص) لاغر شدن. (تاج المصادر) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عجف. [عَ جِ] (ع ص) لاغر. (از اقرب الموارد).

عجفا. [عَ] (اِخ) دختر علقمة السعدی است. وی از زنان فصیح جاهلیت بود و نخستین کس است که مثل مشهور «کل فتاة بابیها معجبة» بگفت. (از الاعلام زرکلی وفیات الاعیان و امثال المیدانی).

عجفاء. [عَ] (ع ص) مؤنث اعجف. لاغر. ||زمین بی‌خیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عجفاوان. [عَ] (ع ص) شفتان عجفاوان، دو لب باریک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عجفی. [عَ فا] (ع ص) لاغر. یقال قوم عجفی و نسوة عجفی. (منتهی الارب).

عجل. [عُ جُ] (ع ص) ج عجول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عجل. [عَ جِ / جُ] (ع ص) شتاب‌کننده. (اقرب الموارد). سریع. (منتهی الارب). ||آنکه بدین جهان خرسند باشد. (اقرب الموارد).

عجل. [عَ جَ] (ع مص) شتافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمان علامه):

حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد به صحبت تا اجل.

مولوی (مثنوی).

||بطیء شمردن امری را. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گل و لای. (آنندراج) (منتهی الارب). قال‌الله: خلق الانسان من عجل. (قرآن ۳۷/۲۱). ||لای سیاه بدبو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

عجل. [عِ جَ] (ع اِ) ج عِجلة. (منتهی الارب). رجوع به عِجله شود.

عجل. [ع] (ع اِ) گوساله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). گوسالهٔ اول سال. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). ج، عُجول:

آل‌موسی کو دریغا تا کنون
عابدان عجل را ریزند خون.

مولوی (مثنوی).

قد شابَهَ بالوَری حِمارٌ
عِجْلاً جسداً له خُوارٌ.

سعدی (گلستان).

بچهٔ گاو چون از مادر بزمین آید عجل بود. (از تاریخ قم ص ۸۱۸).

عجلان. [عَ] (ع ص) تیزرو و سریع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، عَجالی و عِجال و عُجالی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) ماه شعبان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام مردی. ||نام بطنی از انصار. ||ام‌عجلان نام مرغی است. (ناظم الاطباء).

عجلان. [عَ] (اِخ) ابن رُمَیثةبن‌ابی‌نمی، از امراء مکه است. مولد و وفاتش به مکه بود. پدر وی به سال ۷۴۵ هـ.ق. ولایت را بدو واگذارد و به سال ۷۷۷ درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عجلانی. [عَ] (اِخ) عجلان‌بن زیدبن غنم‌بن سالم‌بن عوف‌بن الخزرج، بطنی از انصار است. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۵).

عجلانی. [عَ جَ] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌عجلان‌بن زید. رجوع به عجلانی و عجلان‌بن زید شود.

عجلانی. [عَ] (اِخ) ثابت‌بن اقرم‌بن ثعلبةبن عدی‌بن العجلانی. رجوع به ثابت‌بن اقرم شود. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۵).

عجلانی. [عَ] (اِخ) عبدالواحدبن ابی‌البداح‌بن عاصم‌بن عدی الانصاری العجلانی. از مردم مدینه است. از عبدالرحمن‌بن یزیدبن طرفة روایت کند و ابن اسحاق از وی روایت دارد. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۵).

عجلانیة. [عَ نی یَ] (اِخ) شهرکی است به ثغور مرج دیباج نزدیک مصیقة. (معجم البلدان).

عجلد. [عُ جَ لِ] (ع ص) شیر خفته. یا شیر دفزک‌زده و جغرات شده. (منتهی الارب). اللبن الخاثر جداً. (اقرب الموارد).

عجلز. [عَ لَ / عِ لِ] (ع ص) رجوع به علجزة شود.

عجلزة. [عَ لَ زَ] (اِخ) ریگ توده‌ای است معروف برابر حفر ابوموسی. (معجم البلدان). در نقائض عَلَجزة ضبط شده است. (معجم البلدان).

عجلزة. [عَ لَ / عِ لِ زَ] (ع ص) اسب مادهٔ استوار درشت‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). الفرس و الناقة الشدیدة. (اقرب الموارد). اسب سخت‌گوشت. (منتهی الارب). و لایقال للذکر من الخیل «عَجْلَزٌ» و یقال: «جملٌ عَجْلَزٌ». (اقرب الموارد).

عجلون. [عَ] (اِخ) (گوساله‌مانند) یکی از شهرهای آموریان که در یهودا بود. و فعلاً آن را عجلان گویند و آن تلی است که به مسافت ده میل بشمال شرقی غزه واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

عجلون. [عَ] (اِخ) پادشاه موآبیان که ۱۸ سال بنی‌اسرائیل را بندهٔ خود گردانید و با عمونیان و عمالقه معاهده نموده، اریحا را مفتوح ساخته، در آنجا ساکن شد تا وقتی که اهود وی را به قتل رسانید. (قاموس کتاب مقدس).

عجلة. [عَ جَ لَ] (ع اِ) گردون که بر او بار کشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آلتی که بار بر آن نهند و آن را گاو کشد. (از اقرب الموارد). ج، عَجَل، أعجال، عِجال. ||دولاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چوب بر پهنای سر چاه که دلو بدان آویخته شود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||چوب با هم بسته که بر آن رخت نهند. (منتهی الارب). خشب تؤلف، یحمل علیها الاثقال. (اقرب الموارد). ||گِل. ||گِل سیاه. ||پایه‌ای مر خرمابن را و آن چنان باشد که تنهٔ آن جای جای بکاوند تا بدان بر آن برآیند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). الدرجة من النخل نحو النقیر. (اقرب الموارد). ||(اِمص) خفت. (اقرب الموارد). ||سرعت. (ترجمان) (اقرب الموارد). ||(مص) شتاب کردن. (اقرب الموارد).

عجلة. [عِ لَ] (ع اِ) گوسالهٔ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||سقاء. (اقرب الموارد). ||خیک روغن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دولاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||توشه‌دان. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، عِجَل، عِجال، عَجال. ||نوعی از گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجلة. [عَ جَ لَ] (اِخ) از دهات ذَمار به یمن است. (معجم البلدان).

عجلة. [عِ لَ] (اِخ) موضعی است نزدیک انبار و بنام عجلة دختر عمروبن عدی، جد ملوک لخم موسوم است. (معجم البلدان).

عجله داشتن. [عَ جَ لَ / لِ تَ] (مص مرکب) شتاب داشتن.

عجله کردن. [عَ جَ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) شتاب کردن در کاری. عجله نمودن.

عجله نمودن. [عَ جَ لَ / لِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) عجله کردن.

عجلی. [عَ لا] (ع ص) زن شتاب‌کار. ج، عجالیٰ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کمان تیر زودگذر. (منتهی الارب). قوس عجلی؛ ای سریعة السهم.

عجلی. [عَ‌جْ جَ] (ص نسبی) رجوع به عَجْلیٰ شود.

عجلی. [عَ‌جْ جَ] (اِخ) عثمان‌بن علی‌بن شراف العجلی، مکنی به ابوسعد از اهل بنج دیه است. وی فقیهی فاضل بوده، فتوی میداد. نزد قاضی حسین المرورالروذی فقه آموخت و از جماعتی حدیث شنید. در حدود سال ۴۴۰ هـ. ق. متولد شد و در سال ۵۲۶ درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۴).

عجلی. [عِ لی ی] (ص نسبی) نسبت است به عجل‌بن لجیم‌بن صعب‌بن علی‌بن بکربن وائل. رجوع به عجل‌بن لجیم و اللباب ج ۲ ص ۱۲۴ شود.

عجلیة. [عِ لی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از زیدیه. اصحاب هارون عجلی‌اند که از جهت عقاید شیعه به فرقه بتریه‌اند. (از خاندان نوبختی ص۲۵۹).

عجم. [عَ] (ع مص) نقطه نهادن بر حرف و اعراب حروف. (غیاث اللغات) (آنندراج). نقطه نهادن حروف کتاب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دندان فروبردن یا خائیدن جهت خوردن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دندان فروبردن در چیزی بخاطر دانستن سختی و سستی آن. ||جنبانیدن شمشیر را جهت آزمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||گویند: ما عجمتک عینی کذا؛ یعنی نگرفت چشم من ترا و نیافت. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||حرکت دادن گاو، شاخ خود را و زدن به درخت جهت آزمودن. (اقرب الموارد). گویند: الثور یعجم قرنه، هر گاه دو شاخ به درخت زند تا آن را بیازماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عجم. [عَ جَ] (اِخ) خلاف عرب. (اقرب الموارد). غیر عرب از مردم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ایران و توران و مردم غیر عرب را نیز عجم گویند. (غیاث اللغات). ||مردم ایران. ایرانی:

کجاشد فریدون و ضحاک و جم
مهان عرب خسروان عجم. فردوسی.

مرغان بر گل کنند جمله به نیکی دعا
بر تن و بر جان میر بارخدای عجم.
منوچهری.

مرد را چون هنر بباشد کم
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم. سنایی.

تا آخر ایام یزدجردبن شهریار که آخر ملوک عجم بود بدین قرار بماند. (کلیله و دمنه).

تو کعبهٔ عجم شده او کعبهٔ عرب
او و تو هر دو قبلهٔ انسی و جان شده.
خاقانی.

غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند
نخورم چون دل شادان به خراسان مانم.
خاقانی.

همه ملک عجم خزانهٔ من
در عرب ماند خیلخانهٔ من. نظامی.

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی(ص) فرستاد. (گلستان).

که را دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم.
سعدی (بوستان).

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
به کسری که ای وارث ملک جم.
سعدی (بوستان).

||(ع اِ) هستهٔ خرما و انگور و مانند آن. عجمة یکی آن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اشتران ریزه. (منتهی الارب). اشتران خرد. (مهذب الاسماء).

عجم. [عُ] (ع اِ) غیرعرب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (اقرب الموارد). کندزبانان و باشندگان ملک عجم. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||اشتران ریز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عجم. [عُ جُم م] (ع ص) ابلٌ عُجُمٌ؛ شتران که بخوردن خار از شوره خورسند شوند. (منتهی الارب).

عجما. [عَ] (ع ص) کسی را گویند که بهیچ خیر و شری وانرسیده باشد. (آنندراج) (برهان):

صورت مردم عقل است نگاریدهٔ او
چو از او عقل جدا گشت همانا عجماست.
محمد عثمان (از لغت فرس، از حاشیهٔ برهان).

||در عربی حیوان غیرذی‌عقل و زنی که قادر بر سخن کردن نباشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به عجماء شود.

عجماء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعجم. آنکه فصیح نباشد و کلام خود را آشکار نکند اگر چه از عرب بود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آنکه عرب نبود. (اقرب الموارد). ||(اِ) بهیمه. (اقرب الموارد). چهارپایه و منه‌الحدیث: جرح العجماء جبار. (از منتهی الارب). ای جرح البهیمة هدر. (اقرب الموارد). ||ریگستان بی‌درخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نماز روز، بدان جهت که در او جهر نیست. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عجمات. [عَ جَ] (ع اِ) ج عَجْمة و عَجَمة. رجوع به همان ماده شود.

عجماوان. [عَ] (ع اِ) نماز ظهر و عصر بخاطر خفاء قراءت در آن دو نماز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجمجمة. [عَ جَ جَ مَ] (ع ص) ماده‌شتر استوار و توانا بر سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، عجمجمات.

عجمستان. [عَ جَ م] (اِخ) ممالک فارس. (آنندراج). ممالک عجم و این اطلاق مربوط به بعد از اسلام است و چون زبان مردم غیرعرب را نمی‌فهمیدند آن را عجم نام نهادند.

عجمضی. [عَ جَ ضا] (ع اِ) نوعی از خرمای ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عجملو. [عَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، دارای ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از رودگذار. محصول، غلات، برنج، توتون، چغندر و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عجمة. [عَ جَ مَ / عَ مَ] (ع ص، اِ) خرمابن که از هسته روید. ||سنگ سخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). سنگ سخت کلان که ناقه را به وی تشبیه دهند. (منتهی الارب). ج، عجمات.

عجمة. [عُ مَ / عُ مَ] (ع اِ) ریگ بسته، و گویند بسیاری ریگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). آخر ریگ توده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عجمةالرمل؛ آخره. (از اقرب الموارد). ||(امص) ابهام. ||خفا. ||عدم فصاحت کلام. (اقرب الموارد). ||(اِ) لفظی که از وضع زبان عربی خارج باشد مانند نوح و لوط و عجمة یکی از اسباب منع صرف است. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). رجوع به غیرمتصرف شود.

عجمی. [عَ جَ] (ص نسبی) باشندهٔ عجم هرچند که از عرب باشد. (منتهی الارب). منسوب به عجم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نسبت است به عجم و بلاد فارس. (لباب). ||آنکه سخن پیدا گفتن نتواند. (منتهی الارب). من جنسه العجم و ان أفصح. (اقرب الموارد):

راهروان عربی را تو ماه
تاجوران عجمی را تو شاه. نظامی.

بردی دل من ای جان چون با تو کنم دعوی
خود را عجمی سازی انکار کنی حالی.
عطار.

پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود. (گلستان).

عجمی. [عَ جَ] (اِخ) ابومحمد حبیب‌بن عیسی العجمی. رجوع به حبیب عجمی شود.

عجمی. [عَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز، دارای ۴۹۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴).

عجمیات. [عَ جَ می یا] (ع ص نسبی، اِ) از انواع خیل است که براذین باشد و همالیج نیز نامند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۷).

عجمیان. [عَ جَ] (اِ مرکب) ج عجمی: صد سوار را از عجمیان خویش راست کرد و صد غـلام تـرک، و معتمدی را از آن قـاضی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹).

عجمی کله بوز. [عَ جَ کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عجن. [عَ] (ع مص) آرد سرشتن. (تاج المصادر). بسرشتن آرد را و خمیر کردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖برعجان کسی زدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖دست زدن شترماده بر زمین در رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖تکیه بر زمین نمودن و برخاستن از جهت پیری و ضعف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجن. [عَ جَ] (ع مص) فربه شدن اشتر. (تاج المصادر) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖آماسیدن میان فرج و دبر ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج).

عجن. [عَ جِ] (ع ص) شتر فربه پرگوشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). یقال بعیر عجن و ناقة عجنة. (اقرب الموارد).

عجن. [عُ جُ] (ع اِ) ج عِجان. (منتهی الارب). رجوع به عجان شود. ‖ج عجین. (منتهی الارب). رجوع به عجین شود.

عجناء. [عَ] (ع ص) ناقهٔ کم‌شیر. ‖ناقهٔ نیک فربه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖ناقه‌ای که بن پستانش فروهشته تا سر پستان رسیده و سر پستان درآمده باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖اشتری که دردِ زهدان گرفته. (مهذب الاسماء). ‖ناقهٔ آماسیده فرج. (منتهی الارب).

عجنجرة. [عَ جَ جَ رَ] (ع ص) زن گرداندام سبک‌روح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عجنس. [عَ جَنْ نَ] (ع ص) شتر سطبر نیک استوار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، عجانس.

عجنسی. [عَ جَنْ نَ] (اِخ) ابومحمد احمدبن محمد العجنس‌بن یوسف‌بن هشام العجنسی البخاری. به بغداد رفت و از محمدبن بشار و ابی‌مولی الزمن و سلم‌بن جنادة و جز آنان روایت کند. ابویعلی عبدالمؤمن‌بن خلف النسفی و ابوبکر محمدبن زکریا و ابوصالح الخیام و جز ایشان از او روایت دارند. از داود الظاهری فقه آموخت و به سال ۲۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۲۴).

عجنة. [عَ جِ نَ] (ع ص) مؤنث عجن. ناقهٔ آماسیده فرج. (منتهی الارب). ‖ناقهٔ فربه بسیارگوشت. رجوع به عجن شود.

عجوب. [عُ] (ع اِ) ج عَجب. (منتهی الارب).

عجوبه. [عُ بَ] (از ع، اِ) چیزی که مردم را به شگفت آرد. و این مخفف اعجوبة است:

ای شیخ شهر باکه توان این عجوبه گفت
بی‌پرده گشت شید نهان از ردای تو.
محسن تأثیر (از آنندراج).

و رجوع به اعجوبة شود.

عجوز. [عَ] (ع ص، اِ) پیره‌زن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ترجمان جرجانی). زن گنده‌پیر کلان‌سال. (منتهی الارب). المرأة المسنة لعجزها عن اکثر الامور و آن وصف خاص به آن است. (اقرب الموارد). ج، عُجُز، عَجائز:

عجوز جهان در نکاح فلک شد
که جز عذر زادنْش رائی نیابی. خاقانی.
مقعد چندین هزارساله عجوزی
بکر کجا ماند این چه نادره حال است.
خاقانی.

‖زن جوان باشد یا پیر. ‖هزارهزار از هر چیز. ‖مرد دلیر. ‖گاو ماده. ‖گاو نر. ‖تاجر. ‖گرسنه. ‖الاغ وحشی. ‖کاسهٔ کلان. ‖بلا و سختی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖خصلت ذمیمه. (اقرب الموارد). ‖گرگ ماده. ‖شترماده. ‖دست راست. ‖نوعی از خوشبوی. ‖باد گرم. ‖شیر بیشه. ‖تب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖تحکم. (اقرب الموارد). ‖خلافت. ‖رعشه. ‖عاجز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖ارز و نرخ چیزی. ‖پرهیزکاری از گناه. (منتهی الارب). ‖توبه. ‖عافیت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖ چینی. (اقرب الموارد). ‖سوزن. ‖زمین. ‖خرگوش. ‖بینی. ‖چاه. ‖روباه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖پارچه. (اقرب الموارد). ‖دشت. ‖دریا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖تیردان. (منتهی الارب). ‖جعبه. ‖جفنه. ‖دوزخ. ‖جنگ. ‖آلة جنگ. (اقرب الموارد). ‖نیزه. (منتهی الارب). ‖می. ‖خیمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖خرمن. (منتهی الارب). ‖حب. دانه. (اقرب الموارد). ‖آفتاب. ‖پیراهن زن. (منتهی الارب). ‖دنیا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖رایت. ‖کرکس. ‖اسب مادیان. ‖کشتی. ‖آسمان. ‖ روغن. ‖سال. ‖سنگ ترازو. ‖صومعه. ‖کفتار. ‖راه. ‖مادهٔ گوره‌خر. ‖ کژدم. ‖اسب. ‖سیم. ‖قبله. ‖دیک. ‖دم شمشیر. ‖خیک. ‖کمان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖شکر. (منتهی الارب). ‖سگ. ‖مسافر. ‖مشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖دیگ‌پایه. ‖آتش. (منتهی الارب). ‖خرمابن. ‖ولایت. ‖درختی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖طعامی است که از ترهٔ دریائی سازند. (منتهی الارب). ‖ریگستانی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖میخی است در قبضهٔ شمشیر. ‖گربه. ‖صحیفه. ‖عقرب. ‖قیامت. ‖کتیبه. ‖کف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖سلک. (اقرب الموارد) (آنندراج). ‖مرگ. (اقرب الموارد). ‖الدرع للمرأة. (اقرب الموارد). ‖سموم. (اقرب الموارد). ‖غراب. (اقرب الموارد).

– بردالعجوز و برد عجوز؛ سرمای آخر زمستان را گویند که آن را ایام‌العجوز گویند. و آن هفت روز است در آخر زمستان که سرمای آن سخت شود که چهار روز آن از آخر شباط و سه روز از اوائل آذر است که عامه آن را مستقرضات گویند. (از اقرب الموارد):

همچنان از نهیب برد عجوز
طفل ناخورده شیر دایه هنوز.
سعدی (گلستان).

عجوز. [عَ] (ع مص) ناتوان گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖ترک دادن چیزی را که کردن آن واجب بود. ‖کاهلی کردن. (منتهی الارب). ‖عجوز و گنده‌پیر گردیدن زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عجوز خشک پستان. [عَ زِ خُ پ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیای بی‌وفا باشد. (برهان) (آنندراج). ‖زنی را گویند که هرگز نزائیده باشد. (برهان) (آنندراج).

عجوزة. [عَ زَ] (ع ص، اِ) پیرزن. (اقرب الموارد). عجوز است در لغت ردیه. (منتهی الارب). العجوز فی لغة. (اقرب الموارد).

عجوزهٔ فرتوت. [عَ زَ / زِ يِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیای کهن و عالم پرمحن باشد. (برهان) (آنندراج).

عجوس. [عُ] (ع مص) راه رفتن عَجاساء. (اقرب الموارد). نوعی از رفتار آهسته. (منتهی الارب).

عجوس. [عَ] (ع ص) ابر گران. ‖باران ریزان پی‌هم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجوف. [عُ] (ع مص) بازداشتن خود را از خوردن با وجود گرسنگی تا دیگری را بخوراند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عجول. [عَ] (ع ص) زن فرزندمرده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖ناقهٔ بچه گم‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖نیک شتابنده. (منتهی الارب) (آنندراج):

مگر از دیدنم ملول شدی
که به مرگم چنین عجول شدی. سعدی.

‖واله و سرگشته از زن. ‖(اِ) شتر ماده بدان

جهت که از غایت جزع در حرکات خود شتابی می‌کند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مرگ. ||ناشتاشکن. (آنندراج) (منتهی الارب).

عجول. [عِ جْ جَ] (ع اِ) گوساله. ج، عَجاجیل. (منتهی الارب). ||مشتی از حَیس و خرما و پسته با خرما آمیخته. (منتهی الارب).

عجولة. [عِ جْ جَ لَ] (ع اِ) مؤنث عِجّول. (منتهی الارب). رجوع به عِجّول شود.

عجوم. [عُ] (ع مص) عَجم به همهٔ معانی. رجوع به عَجم شود.

عجوم. [عُ] (ع اِ) جِ عجم. (منتهی الارب). رجوع به عجم شود.

عجومة. [عَ مَ] (ع ص) ناقهٔ توانا بر سفر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجوة. [عَجْ وَ] (ع مص) به دیر دادن مادر شیر بچه را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||خرمای پر و درون چفیده به حجاز. (منتهی الارب). ||خرمائی است نیکو به مدینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عجوة. [عُجْ وَ] (ع اِ) شیری که طفل یتیم را خورانند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عجة. [عُ جَ / جّ] (ع اِ) خایگینه. لغت مولده است. (منتهی الارب).

عجهرة. [عَ هَ رَ] (ع اِمص) ستم و درشتی خلق. (منتهی الارب) (آنندراج). الجفاء و غلظ الخلق. (اقرب الموارد).

عجی. [عَ جی ی] (ع ص) بچهٔ گم‌کرده‌مادر از مردم و شتر که به شیر بیگانه غذا یافته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عجی. [عُ جی ی] (ع ص) کودکی که مادر شیر او را از وقت آن واپس انداخته باشد. (اقرب الموارد). بچهٔ شیر بدیر یافته. (منتهی الارب). ||کودک که به شیر بیگانه پرورش یافته باشد. (منتهی الارب).

عجیب. [عَ] (ع ص) کار شگفت. ج، عِجاب. (منتهی الارب) (آنندراج):

عجیب نیست که از طین بدر کند گل و نسرین
همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را.

سعدی.

||خوش‌آیند از هر چیزی. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ||امری شگفت‌آور. (اقرب الموارد). ||ناشناخته. (منتهی الارب) (آنندراج).

عجیب مازندرانی. [عَ بِ زَ دَ] (اِخ) محمد خلیل مردی عاشق‌پیشه و صوفی‌منش و اهل عرفان و از مردم عصر محمد شاه بود. با پدر خود از مازندران به تهران آمد و در آن وقت ۸ساله بود و بواسطهٔ طبع روانی که داشت مورد توجه واقع شد. به حضور شاه رسید و مدیحه گفت. وی همچنان از شعرای دربار ناصرالدین شاه بود. از اشعار اوست:

عید رمضان شد ای بت دلبر
برخیز و بدلخوشی بده ساغر.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۵۰).

عجیبة. [عَ بَ] (ع اِ) اسم است آنچه را به شگفت آورد. (اقرب الموارد). کار شگفت. (منتهی الارب).

عجیبی. [عَ] (اِ) قسمتی از چادر و خیمه. (ناظم الاطباء).

عجیج. [عَ] (ع مص) برداشتن آواز را و بانگ کردن. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به عَجج شود.

عجیر. [عَ] (ع ص) من الرجال و الخیل الذی لایولد. (اقرب الموارد). نامرد از مردم و اسب. (از منتهی الارب).

عجیز. [عَ] (ع ص) نامرد که بر زن قادر نشود. (از منتهی الارب). ||(اِ) سرین. (از منتهی الارب).

عجیزة. [عَ زَ] (ع اِ) سرین زن خاصةً و گاهی به استعاره برای مرد آید و منه رفع عجیزته من السجود. (آنندراج) (منتهی الارب).

عجیس. [عَ] (ع ص) گشن که نتواند گشنی کردن. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). ||خرما که گشنی نپذیرد. (آنندراج) (منتهی الارب).

عجیساء. [عَ] (ع اِ) نوعی از رفتار آهسته. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) نخل عجیسة که گشنی نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج).

عجیسی. [عِجْ جی سا] (ع اِ) نوعی از رفتار آهسته. (آنندراج). مشیة بطیئة. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عجیل. [عَ] (ع ص) شتابنده. ج، عُجالی و عِجالی. (از منتهی الارب) (آنندراج).

عجیل. [عُ جَ] (ع اِ) ناشتاشکن یا ماحضری که جهت قوم سازند. (از منتهی الارب) (آنندراج).

عجیلة. [عُ جَ لَ] (ع اِ) سیرشتاب. (منتهی الارب).

عجیلی. [عُ جَ لا] (ع اِ) سیرشتاب. (منتهی الارب). عجیلة.

عجین. [عَ] (ع مص) سرشتن و خمیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). آمیختن:

آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان
خا کش همه از عنبر و کافور عجین است.

منوچهری.

جان تو بر عالم علوی رسد
چون کنی مر علم را با جان عجین.

ناصرخسرو.

||بر عجان کسی زدن. (منتهی الارب). ||دست زدن شتر ماده بر زمین در رفتن. ||تکیه بر زمین نمودن برای برخاستن از جهت پیری و ضعف. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) خمیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) سرشته. (آنندراج) (منتهی الارب). ||مخنث. (منتهی الارب). ج، عُجُن. ||نرم و سست از مرد و زن. ||گول. ||گروه بسیار. (آنندراج).

عجین کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) خمیر کردن. آمیختن:

دجله خوناب است زین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا راکند از خون عجین.

سعدی.

عجینة. [عَ نَ] (ع ص) مخنث. ||نرم سست از مرد و زن. ||گول. ||گروه. ||گروه بسیار. (منتهی الارب).

عجیة. [عُ جی یَ] (ع ص) مؤنث عجی. ج، عُجایا، عَجایا. (اقرب الموارد). عُجَیّة... (ع اِ) پوست خشک شده که آن را پزند و خورند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یقال قوت فلان اکل العجی. (اقرب الموارد). ||لغتی است در عجاوة. (منتهی الارب).

عد. [عَدد] (ع مص) شمردن. (ترجمان جرجانی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر) (فرهنگ نظام).

عد. [عِدد] (ع ص) آب جاری که آن را مادهای باشد که منقطع نشود مانند آب چشمه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). گویند: ماء عد و میاه اعداد. (اقرب الموارد). ||(اِمص) بسیاری چیزی. ||(ص، اِ) چاه قدیم. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||حریف. (ناظم الاطباء).

عد. [عُدد] (ع اِ) آبله‌ریزه که بر رخسار ملاح برآید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عدا. [عَ] (ع حرف) کلمه‌ای است که بدان استثنا شود چنانکه گویند: قام القوم عدا زیداً و عدا زید و ماعدا زید. (اقرب الموارد).

عداء. [عَ] (ع مص) درگذشتن از حد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء). ||ستم کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) دوری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ||(اِ) کاری که بازگرداند ترا از چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||الطلق الواحد. (از اقرب الموارد). ||درازی و پهنای چیزی و حد نهایت آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عداء. [عِ] (ع اِ) سنگی نازک که بدان چیزی را بپوشانند. (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط). در محیط المحیط عِدو را بدین معنی نوشته و گوید جمع آن عِداء است و ذیل غِدی نویسد: سنگی است رقیق که بدان چیزی را پوشانند.

||(مص) خصومت کردن با کسی و دشمن او شدن. (اقرب الموارد). ||پی یکدیگر زدن. ||پی یکدیگر زدن و انداختن دو شکار را در یک تک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عدائم. [عَ ءِ] (ع اِ) نوعی از خرما در مدینه که در آخر فصل بار آرد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عداب. [عَ] (ع اِ) ریگ تنگ گسترده برابر یا طرف تنگ از ریگ که بزمین درشت و هموار رسیده باشد. واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). ما استرق من الرمل. (اقرب الموارد). و قیل جانبه الذی یرق و یلی الجدد من الارض. (اقرب الموارد).

عدابة. [عَ بَ] (ع اِ) زهدان. ||زهار یا بن آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

عدات. [عُ] (ع ص، اِ) جِ عادی. عداة. دشمنان. رجوع به عداة شود:

انبیا را امتحان کرده عدات
تا شده ظاهر ازیشان معجزات. مولوی.

عداد. [عِ] (ع اِ) همتا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||حریف. القرن. یقال: هو عدادک ای قرنک. ||بخشش. ||اثری از دیوانگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||هنگام مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بانگ کمان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) پیدا شدن اثر درد گزندگی از مار بعد از سالی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) درد مطلقا. (اقرب الموارد) (آنندراج).

عدار. [عَدْ دا] (ع ص) ملاح. (اقرب الموارد) (آنندراج).

عدار. [عُ] (ع اِ) دابه‌ای است در یمن که گویند مردم را میگاید و نطفهٔ آن کرم است. (منتهی الارب). گویند الوطه من عدار. (تاج العروس).

عداس. [عَ] (ع مص) ابومحمد حسن‌بن علی‌بن موسی العدّاس المصری. عالم باخبار و تواریخ بوده. ولی به سال ۳۲۴ هـ . ق. درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص۱۲۵).

عداس. [عَدْ دا] (اِخ) رفتن در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج).

عداف. [عُ] (ع ص، اِ) اندک. یقال ما ذقنا عدافاً ای شیئاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطرالمحیط). اندک و هیچ چیز. (ناظم الاطباء).

عدال. [عِ] (ع مص) با چیزی برابر آمدن. (منتهی الارب). ||خمیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بازگردیدن از کسی. (منتهی الارب). ||اندازه کردن میان دو چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بازگردیدن. (منتهی الارب). ||توقف نمودن. ||هم‌وزن کردن و برابر گردانیدن چیزی را به چیزی. ||با کسی سوار شدن در کجاوه. ||متردد بودن در اختیار یکی از دو امر که پیش آید کسی را. (آنندراج) (منتهی‌الارب).

عدالت. [عَ / عِ لَ] (ع مص) عدالة. دادگری کردن. عدالت کردن. جرجانی گوید: عدالت در لغت استقامت باشد و در شریعت عبارت از استقامت بر طریق حق است به اجتناب از آنچه محظور است در دین. (تعریفات جرجانی).

عدالت‌آئین. [عَ / عِ لَ] (ص مرکب) کسی که دادگر و عادل باشد. کسی که عدالت پیشهٔ خود کند: به وجود فائض‌الجود سلاطین عدالت‌آئین منوط و مربوط. (حبیب السیر چ طهران ج ۲ ص ۱).

عدالت‌پیشه. [عَ / عِ لَ شَ / شِ] (ص مرکب) عادل و منصف. (آنندراج). کسی که کار به عدالت کند.

عدالت کردن. [عَ / عِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) دادگستر بودن. باعدالت بودن. عادل بودن:

عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت به دست آید
میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را.
صائب.

عدالت‌گستر. [عَ / عِ لَ گُ تَ] (نف مرکب) آنکه از روی انصاف و عدالت با مردم رفتار کند. آنکه شیوهٔ او عدالت باشد.

عدالة. [عَ لَ] (ع مص) به سند گواهی شدن. (منتهی الارب). ||شایستهٔ گواهی شدن. (آنندراج). ||عدل بودن. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||ضد جور. (قطرالمحیط). انصاف دادن. (اقرب الموارد). ||داد ستدن. (آنندراج).

عدامس. [عُ مِ] (ع ص) گیاه خشک بسیار فراهم آمده به جائی. (منتهی الارب) (آنندراج).

عدامل. [عُ مِ] (ع ص) دیرینه و سال‌خورده از هر چیزی. (قطرالمحیط) (اقرب الموارد) (از منتهی‌الارب). ||سطبر و کهنه از درخت و سوسمار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

عداملی. [عُ مِ لی ی] (ع ص) به‌همهٔ معانی رجوع به عدامل شود.

عدامة. [عَ مَ] (ع مص) گول گردیدن. احمق شدن. (قطرالمحیط) (منتهی الارب). گول و احمق گردیدن. (ناظم الاطباء).

عدان. [عِ] (ع اِ) ساحل دریا. (اقرب الموارد). ||کرانهٔ نهر. (قطرالمحیط) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||کرانهٔ نهر. ||هر هفت سال از زمان. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عدانات. [عَ] (ع اِ) جِ عَدانة. (ناظم الاطباء). رجوع به عدانة شود.

عدانة. [عَ نَ] (ع اِ) گروه مردم. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پوست‌پارهٔ بن دلو. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

عداوت. [عَ وَ] (ع اِمص) عداوة. دشمنی: با او نهانی عداوتی داشت. (گلستان).

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است. (گلستان).

عداوت داشتن. [عَ وَ تَ] (مص مرکب) دشمنی کسی را در دل نگاه داشتن.

عداوت کردن. [عَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) دشمنی کردن. دشمنی نمودن.

عداوت‌گزین. [عَ وَ گُ] (نف مرکب) مخالف و ضد و بدخواه. (ناظم الاطباء).

عداوة. [عَ وَ] (ع اِمص) دشمنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ||(مص) در دنبال کسی افتادن. (آنندراج). ||دندان به زهر خائیدن. (آنندراج). ||دندان‌زنی. (آنندراج).

عداة. [عُ] (ع ص، اِ) جِ عادی. عدات. دشمنان.

عدبس. [عَ دَبْ بَ] (ع ص) توانا و استوار محکم‌اندام از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ||بدخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سطبر درشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط).

عدبی. [عَ دَ بی ی] (ع ص) نیک‌خوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنکه در وی عیبی نباشد. (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط) (منتهی الارب).

عدت. [عِدْ دَ] (ع اِ) عِدّة. شمار. (آنندراج). ||ایام طلاق زنان که در آن مدت شوهر نکنند. برای مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار ماه و ده روز وعدت زنان حامله وضع حمل است. (آنندراج): چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند. (گلستان). رجوع به عدة شود.

عدخمیس. [عَ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب از چاه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عدد. [عَ دَ] (ع اِ) شمار. ||شمار گروه. ||سالهای عمر کسی که بشمارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) شمار کردن. (منتهی‌الارب). احصاء کل شیء علی سبیل التفصیل. (تعریفات جرجانی).

عدد. [عِ دَ] (ع مص) برانگیخته شدن درد مارگزیده بعد از مدت. (منتهی الارب). برانگیخته شدن درد مارگزیده پس از یک سال. (از اقرب الموارد).

عدهیلی. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عددی. [عَ دَ] (ص نسبی) منسوب به عدد. آنچه شمار شود. مقابل وزنی. ||آنچه به شمار فروخته شود. (از اقرب الموارد).

عدر. [عَ / عُ] (ع اِمص) دلیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطرالمحیط). ||(ص) باران سخت و بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عدر. [عَ دَ] (ع مص) بسیارآب گردیدن جای. (اقرب الموارد) (از قطرالمحیط).

عدرئیل. [عَ رَ] (اِخ) (به عبری مواشی خدا) پسر برزلی که میرآب دختر شاول راکه قبل از این بدارد وعده شده بود به حبالهٔ نکاح خود درآورد و عدرئیل از وی پنج پسر داشت. اینان به جبعونیان تسلیم شدند تا به قصاص ظلمی که شاؤل جد ایشان به اهالی جبعونیان کرده‌بود در حضور خداوند کشته شوند. (قاموس کتاب مقدس). ||شوهر میرب دخت بکر شاؤل بود. (قاموس کتاب مقدس).

عدرج. [عَ دَرَ] (ع ص) تیزرو و سبک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). السریع الخفیف. (قطرالمحیط). ||(اِ) ما بالدار من عدرج؛ یعنی نیست در خانه کسی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عدرنا. [عَ دَ] (اِ) کندش است که آن را به شیرازی چوبک اشنان خوانند و آذربویه همان است. (آنندراج) (برهان).

عدس. [عَ] (ع مص) خدمت کردن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||رفتن در زمین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||چرانیدن شتران را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). عَدَس المالَ؛ رعاه. (قطرالمحیط). ||زده گردیدن مرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زجر کردن استر را به لفظ عدس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ||بردن مرگ کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت پاسپر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). عَدَس الشیء؛ وطئه کثیراً. (قطرالمحیط). ||سپردن. ||کوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) حدس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عدس. [عَ دَ] (ع اِ) نرسک. (منتهی الارب). دانه‌ای است که قسمی از آن بیابانی است و خرد و مایل بگردی و قسمی بستانی است و پهن. (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط). در ترجمهٔ صیدنه است که در پارسی آن را نرسک گویند و به هندی سوری گویند، ارجانی گوید: سرد است در دو درجه اول و خشک است در دو درجهٔ و جرم او قابض است هر طبیعت را و خون را غلیظ گرداند و سیلان خون را قطع کند و ادرار بول را که از حرارت باشد. و.دمش دهان را سود دارد و به معده و جمله اعضاء عصبی نیک باشد، و چشم را تاریک گرداند و بیماریهای سودائی را تقویت دهد و آبی که عدس را در او بجوشانند و بخورند اطلاق شکم آرد. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). در تحفه است که آن را به فارسی مرجومک گویند. برّی او کوچک‌است. (تحفه ص ۱۸۱).

— عدس جبلی یا عدس کوهی؛ نوعی از عدس است. (از تحفهٔ حکیم ص ۱۸۱).

عدس. [عَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان استر را زجر کنند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

عدسان. [عَ دَ] (ع مص) رفتن در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

عدس‌الماء. [عَ دَ سُلْ] (ع اِ مرکب) پر سیاوشان. (بحرالجواهر). برخی گویند چیزی است از قبیل خزه که در آبهای راکدحوضها وغیره روید و ثمری دارد شبیه به عدس، نوعی از طحلب است. (کتاب ثالث قانون ابوعلی چ طهران ص ۳۱۳). در تحفهٔ حکیم مؤمن است که عدس‌الماء نوعی از طحلب است که خرء الضفادع گویند. (تحفه ص ۱۸۱).

عدس‌المر. [عَ دَ سُلْ مُرر] (ع اِ مرکب) تخم نوعی از سوسن برّی است، و گویند اسم علقم است. (تحفه ص ۱۸۱).

عدس سرخ. [عَ دَ سِ سُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) نوعی از عدس است و کشک و جو و عدس سرخ به یکجا پزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

عدسواری. [عَ دِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر دارای ۱۷۰ تن سکنه. محصولات آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. ساکنین‌از آل ابوغیش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عدسة. [عَ دَ سَ] (ع اِ) آماسی است خرد و سخت که اندر پلک چشم گردآید و بفسرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||یک دانه نرسک. ||سرخکان که بر اندام برآید یا نوعی از جدری که میکشد مردم را. آبلهٔ وبائی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطرالمحیط). ||هر چه شبیه عدس است و مدور و محدب است.

عدسی. [عَ دَ سی ی] (ص نسبی، اِ) غذائی است که میپزند:

اگرت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی
که‌در تنور نهندت هریسه یا عدسی.
ناصرخسرو.

||نزد مهندسان عبارت از سطحی است که دو قوس مختلف التحدب آن را احاطه کرده باشند و هر یک از آن دو قوس بزرگتر از نصف دائره باشد و آن را شلغمی نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||عدسیها اجسامی هستند که دارای یک یا دو سطح منحنی باشند. عدسیهای کروی، سطح آنها از یک قسمت کره درست شده است و آنها یا محدب‌اند یا مقعر. (از چشم و بیماریهای آن تألیف باستان ص ۵). ||مرواریدی است که با وجود استدارت سرهای او مساوی باشد. (جواهرنامه). ||دو دانه از تسبیح که مانند عدس ساخته میشود و در میان رشتهٔ سبحه است و دانه‌ها را به سه قسمت کند.

عدسیه. [عَ سی یَ] (ع اِ) شبیه به عدس است که در مواضعی از بدن برمی‌آید و از جنس طاعون باشد و میکشد صاحب خود را. دراکثر،گاه اطلاق بر تحجر عین مینمایند. (از جمع الجوامع از بحر الجواهر بنقل فرهنگ نظام).

عدعد. [عَ عَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان استر را زجر کنند. (منتهی الارب). ||آواز سنگخوار. (قطرالمحیط).

عدعدة. [عَ عَ دَ] (ع اِمص) شتابی. (ناظم الاطباء). ||شتاب کردن در رفتار. (ناظم الاطباء) (از قطرالمحیط). ||(اِ) آواز سنگخواره. (ناظم الاطباء).

عدعدة. [ ] (اِخ) (مرز و بوم یا عید) و آن شهری است در جنوب یهودا. و دور نیست که همان فوقه یا عداده باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

عدف. [عَ] (ع اِ) نوال اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خورش ستور اندک. (منتهی الارب) (آنندراج). اندک از علف. (از اقرب الموارد). ||اندک از هر چیزی. (منتهی الارب).

عدف. [عَ] (ع اِ) پاره‌ای از شب. ||گروه مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ||از ده تا پنجاه. (منتهی الارب). ||اصل از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

عدف. [عَ دَ] (ع اِ) خاشاک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (قطرالمحیط). ||اندک از علف و جز آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جِ عِدفة.

عدفة. [عَ دَ فَ] (ع اِ) بیخ درخت که رفته است در زیر زمین. ج، عِدَف. (اقرب الموارد) (قطرالمحیط).

عدفة. [عَ فَ] (ع اِ) از ده تا پنجاه مرد یا عام است. (منتهی الارب). بین ده تا پنجاه مرد.

(اقرب الموارد). گروه مردم یا مابین ده تا پنجاه از مردان. (قطرالمحیط). ||فراهم‌آمدگی مردم. (منتهی‌الارب). ||پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||و طرهٔ جامه یعنی ملک کرباس و جز آن مانند صنفة. (منتهی الارب). کالصنفة من الثوب. ||شاما کچه. (منتهی الارب). الصدرة. (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ||بیخ درخت در زیر زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عدق. [عَ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی را و گرد کردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||انداختن دست خود را در حوض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ||کاری بغالب رای خود کردن که یقین آن نداشته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج).

عدق. [عَ دَ] (ع اِ) ج عَدَقة. (منتهی الارب).

عدق. [عَ دَ] (ع مص) عَدق. رجوع به عَدق شود.

عدق. [عُ دُ] (ع اِ) ج عَودق. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود.

عدقة. [عَ دَ قَ] (ع اِ) آهنی سه‌شعبه است که بدان دلو از چاه بیرون کشند. دلو است. (از اقرب الموارد).

عدک. [عَ] (ع مص) پشم زدن به مطرقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد).

عدل. [عَ] (ع اِمص) مقابل ستم. مقابل بیداد. داد. (دستوراللغة). مقابل جور. ضد جور. نقیض جور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مقابل ظلم. نصفت. قسط. عدالت. انصاف. امری بین افراط و تفریط. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد). مساوات در مکافات به نیکی نیکی، و بد بدی بدی. داوری به حق. مساوی آزرم:

بدان ای گرامیّ نیکونهاد
بباید که کوشی به عدل و به داد. فردوسی.

همان سهم او سهم اسفندیاری
همان عدل او عدل نوشیروانی. منوچهری.

آن رسوم و دامن و عدل... هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۹). اردشیر بابکان ... سنتی از عدل میان ملک بنهاد و پس از وی گروهی بر آن رفتند. (تاریخ بیهقی). نفس گوینده پادشاه است. مستولی... باید که او را عدلی و سیاستی باشد. (تاریخ بیهقی).

خلق بینی همه خفته ز علم
عدل نهان گشته و فاش اضطراب.
ناصرخسرو.

عدل است مراد حق از آن هر کس
دلشاد شود چه گویی ای عادل. ناصرخسرو.

دیدن و دانستن عدل خدای
کار حکیمان و ره انبیاست. ناصرخسرو.

عدل است اصل خیر که نوشروان
اندر جهان به عدل مسمی شد. ناصرخسرو.

هر که را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر
آفتاب املش بر لب دیوار بود. معزی.

شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی
سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر.
معزی.

هر کجا عدل روی بنموده‌ست
نعمت اندر جهان بیفزوده‌ست. سنائی.

عدل سلطان به از فراخی سال. سنائی.

عدل بازوی شه قوی دارد
قامت ملک مستوی دارد. سنائی.

عدل شمعی بود جهان‌افروز
ظلم شد آتشی ممالک‌سوز. سنائی.

و با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و شمول عدل... حاصل است می‌بینیم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). صیت عدل و رأفت او بر روی روزگار باقی است. (کلیله و دمنه). و پادشاه در سیاست رعیت و بسط عدل و رأفت... بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد
خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد.
خاقانی.

عدل تو تا ز اهتمام حامی آفاق شد
بر گل و مل کس دگر خار ندید و خمار.
خاقانی.

جور بس کن خامه چون کسری به عدل
شاه زنجیر امان آویخته. خاقانی.

جفاپیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم‌پیشه عدل است و داد. سعدی.

عدل یک ساعتات را به قیاس
شصت‌ساله عمل خیرشناس. جامی.

عدل تو و امن، عروه و عفرا
طبع تو و جود، ویسه و رامین. قاآنی.

تعدیل، عدل خواندن. (تاج المصادر).

— اصحاب عدل و توحید؛ معتزله. رجوع به عدلی‌مذهب و عدلیه (اوّلی) شود.

— عدل تقدیری. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

— عدل عُمَر؛ عدالت خلیفهٔ دوم از خلفای راشدین، دادگری او:

گیتی از عدل بیاراید تا درگذرد
عدل و انصاف ملک مسعود از عدل عمر.
فرخی.

بریده نیست امید خلاص و راحت من
در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر بر.
مسعودسعد (دیوان چ نوریان ج ۱ ص۳۵۵).

کهف ملت شاه ترک و چین علاءالدین که او
سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر. معزی.

امروز در این دور دریغی نخورد هیش
از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر.
سنائی (دیوان ص ۲۵۲).

دوری از جهل همچو علم علی
پا کی‌از جور همچو عدل عمر. سنائی.

فزوده حرمت عدل عمر به دین درست
نموده حجت علم علی ز رای مصیب.
ادیب صابر.

مکارم را چو برخیزد امل جود علی یابد
مظالم را چو بنشیند جهان عدل عمر گیرد.
سید حسن غزنوی.

به عمر عدل عمر ورز و جاودان زی زانک
به عدل نام عمر زنده ماند جاویدان.
سوزنی.

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک
همان نظام که دین زابتدا به عدل عمر.
انوری.

— مذهب عدل؛ در عهد او مزدک زندیق پدید آمد و اباحت پدید آورد و آن را مذهب عدل نام نهادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۴). رجوع به عدلی‌مذهب شود.

— امثال:

ظلم بتساوی یا بالسویه عدل است.

||(ص) مرد راست و پسندیده. (دستوراللغة ادیب نطنزی). مرد صالح. مرد نیک. (مهذب الاسماء). مرد شایستهٔ گواهی. (از اقرب الموارد). ||گواه راست. (مهذب‌الاسماء). گواه، ج، عُدول.

— ساعت عدل؛ یک قسمت از بیست و چهار قسمت شبانروز است و این تقسیم را حکمای اسلامی کرده‌اند.

—گواه عدل؛ گواه راست. شاهد عادل.

||حق. (مهذب‌الاسماء). راست. درست. برابر. تمام؛ به سنگ عدل، به سنگ تمام. (در تداول فارسی‌زبانان): بیاعان معتمد باشند که قیمت عدل بر آن نهند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۶). ||(اِمص) راستی. برابری. توازن. استقامت. (اقرب الموارد):

با همه کم‌بیش که در عالم است
عدل نگوئی که در اینجا کجاست.
ناصرخسرو.

دین که قوی دارد بازوت را
راست کند عدل ترازوت را. نظامی.

||میانه‌روی. قصد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. صفتی است از صفات خدای تعالی، و آن صفتی است که بواسطهٔ آن دنیا و مافیها قرار و پایدار است. (قاموس کتاب مقدس). هوالذی لا یمیل به الهوی فیجور فی الحکم. (بحرالجواهر). ||(ع ص) عادل. دادگر. (منتهی الارب). منصف: گواه عدل و خانه‌ها برجایست. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۱).

اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان

گویی آن حاکم عدل است و حکیم‌الحکماست.
ناصرخسرو.

روزی است از آن پس که در آن روز نیابد
خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا.
ناصرخسرو.

و ترسل و شعر او بر این دعوی دو شاهد عدل‌اند و دو حاکم راست. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). مرافعهٔ این سخن به قاضی بردیم و به محاکمهٔ عدل راضی شدیم. (گلستان). معتمدی صادق القول و شاهدی امین عدل. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۷۴). داددهنده. (دستور اللغة) (مهذب الاسماء). ||قاضی و حاکمی که در صدور احکام خود مراعات حق کند. (از اقرب الموارد):

لیکن نکند حکم عادل عدل
تا وقت نیاید فراز و هنگام. ناصرخسرو.

||(اِ) میزان. ||رطل. (منتهی الارب). ||کیل. (اقرب الموارد). ||همتا. ج، أعدال و عُدول. (مهذب الاسماء). مانند. مثل. نظیر. مانند از غیر جنس. (اقرب الموارد).[1] ||همسر. (مهذب الاسماء). ||لنگهٔ بار. تنگ. (زمخشری). یک طرف بار که بفارسی تنگ گویند. عِکم. تا. تاه.تاچه. بهار. تابار. تای. جزء از دو جزء. بار. نصف بار. (مهذب الاسماء). عب. صندوق: در اصفهان دوازده من تبریز است و حملی و این بیشتر در جامه و قماش مستعمل است؛ یک عدل چیت، یک عدل ماهوت. مقابل لنگه که در هندوانه و خربزه و امثال آن معمول است و مقابل تنگ که در شکر و مانند آن مصطلح است. ||قیمت. (مهذب الاسماء). ||فدیه. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد). ||نافله. (اقرب الموارد). ||فریضه. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد). ||فریضه. (قطرالمحیط) (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام مردی است بسیار کشنده و بی‌رحم. ||(ع مص) دادکردن. (زوزنی) (دستوراللغة). ||برابر کردن باچیزی. (زوزنی). برابر کردن چیزی با چیزی. (دستور اللغة). برابر کردن چیزی به چیزی. (تاج المصادر). برابر کردن میان دو تنگبار. (منتهی الارب). ||برابر کردن میان کسان. (منتهی الارب). ||خمیدن راه و کج گردیدن. ||پیمودن. ||برابر آمدن چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||برابر شدن. مثل شدن. ||برابری و بی‌تفاوت بودن هر دو کفهٔ ترازو. (از آنندراج). ||بگردانیدن چیزی. (زوزنی). ||از گشن بازایستادن گشنی. (از اقرب الموارد). ||بازگردانیدنِ ساربان گشنی را. ||سوار گردیدن همراه کسی در کجاوه. ||راست کردن و برابر نمودن. ||هموزن گردانیدن چیزی را. ||بیرون آوردن کلمه‌ای از کلمه‌ای. رجوع به عدل تقدیری شود. ||متردد شدن در اختیار یکی از دو چیز. ||پاداش دادن. ||شرک کردن با پروردگار خود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||میل کردن. (قطرالمحیط). ||(اِ) مانند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مثل چیزی در وزن و قدر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). تقول عندی عدل غلامک. (اقرب الموارد). ||(اِمص) (اصطلاح اخلاقی) در مقابل ظلم است و بمعنای احقاق حق و اخراج حق از باطل است و امر متوسط میان تفریط و افراط را گویند چنانکه گویند: قوت غضبیهٔ انسان در مرتبت افراط تهور، و در مرتبت تفریط جبن و در مرتبت متوسط شجاعت است و قوّت شهوانیه در مرتبت افراط فجور و در مرتبت تفریط جمود و در مرتبت متوسط عفت است و قوت عقلیه در مرتبت افراط جربزة و در مرتبت تفریط بلادت و در مرتبت متوسط حکمت است، و حد متوسط این قوی عدالت است. (از دستور العلماء ج ۱ ص ۲۹۷). ||(اصطلاح فقهی) اجتناب کردن از کبائر و اصرار نکردن بر گناهان صغیره و از کارهای پست رو گرداندن، مانند خوردن در راه و بول در طریق و جز آن. و گفته‌اند عدل عبارت از اعتدال و استقامت است و آن میل به حق باشد. (از ترجمان علامه). ||(اصطلاح نحوی) خروج کلمه است از صیغهٔ‌اصلی خود مانند عُمَر که در اصل عامر و زُفَر که در اصل زافر بوده است و آن یکی از اسباب منع صرف باشد. (هدایة فی النحو) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از تعریفات جرجانی). رجوع به عدل تقدیری شود.

عدل. [عِ] (ع اِ) عوض. بدل. معادل. مقابل. برابر:

گفتم که مرغ نبود دهقان امام را
گفتاکه مرغ نبود عِدلی دهد خُره. سوزنی.

||همبار.

عدل. [عَ] (ع مص) داد دادن. (منتهی الارب).

عدلاء. [عُ دَ] (ع ص، اِ) جِ عدیل، مانند و همسنگ. (از آنندراج).

عدلام. [ ] (اِخ) (به عبری عدل قوم)، (پنهان کننده) اسم مغاره‌ای که در حوالی بیت لحم بوده داود در آنجا متواری گردیده و بر حسب تقلید در وادی قریطون در شرق بیت لحم میباشد و طول مغاره ۵۵۰ قدم و دارای دهلیزهای بسیار است الا آنکه بزعم کاندر در وادی ایله در نزدیکی شهر عدلام بمسافت ۱۳ میل بطرف غربی بیت لحم واقع است و در حوالی این شهر مغاره‌های بسیار است که فی‌الحقیقه از برای معاونان داود بسیار مناسب است اما مغاره‌های بیت جبرین که بزعم بعضی مغارهٔ عدلام میباشد بسیار مرطوبی و سرد و پر از خفاشها است به حدی که برزگران آن نواحی نیز در آنجا زیست نتوانند کرد بر خلاف مغاره‌های عدلام که همواره مسکونند و در غایت استحکام و پایداری میباشند و از آن جمله معدودی است که از دویست الی سیصد مرد را گنجایش دهد و اسم مغاره‌ها عبدالماء است و محتمل است که لفظ مرقوم همان تصحیف عدلام باشد. (قاموس کتاب مقدس). ||شهر بزرگی از کنعانیان است که در قسمت یهودا واقع بود که در رحبعام آن را محصون نمود و در نبوت میکاهی نبی مذکور است و یهود بعد از مراجعت در آنجا سکونت ورزیدند. و کانو و کاندر گمان دارند که در وادی سنط بمسافت دو میل و نصف به جنوبی شوکوه واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

عدل‌پرور. [عَ پَ رْ وَ] (نف مرکب) پروردهٔ عدل. مربی عدالت. دادپرور:

ز اقبال عدل‌پرور او جای آن بود
کز تنگ زنگ بازرهد یکسر آینه. خاقانی.

و نسیم خصائل عدل‌پرور و شمیم شمایل فضل‌گستر او جماد و موات را چون دم مسیحا حرکت و حیات آورد. (سندبادنامه ص ۳۴۲).

عدل تقدیری. [عَ لِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح نحوی) و خروج اسم از صیغهٔ اصلی خود است و آن دو قسم است: تحقیقی و تقدیری، تحقیقی خروج آن از اصل محقق باشد و دلالت کند بر وی دلیل بدون منع صرف چون ثلث و مثلث که معدول است از ثلثة ثلثة زیرا که چون یافتند اینها را غیرمنصرف پس محتاج شدند به وجود سببین و یافتند در آن وصف و آن بدون سبب دیگر سبب منع صرف نباشد و سبب دیگر در آن موجود نبود پس دانسته شد اینکه در اینها عدل است و دلالت میکند بر او دلیل دیگر سوای منع صرف و آن این است که چون معنی مکرر باشد لفظ هم مکرر باشد و در اینجا معنی مکرر است نه لفظ پس دانسته شد که اصل اینها لفظ مکرر باشد و آن ثلثة ثلثة است. و عدل تقدیری که خروج اسم باشد از اصل مقید، و دلیل نباشد بر وی غیر منع صرف چون عُمَر که معدول است از عامر و چون یافته شد غیرمنصرف و نبود در وی سببی غیر عَلَمیت و آن کفایت نمیکند فقط در سبب منع صرف پس فرض کرده شد خروج او از عامر. (از هدایة فی النحو ضمیمهٔ جامع المقدمات و آنندراج).

عدل‌فرمای. [عَ فَ] (نف مرکب) آنکه دستور بعدل دهد. مرد عادل و مجری عدالت:
رأی جهان‌آرای مشکل‌گشای عدل‌فرمای شاه را بر کلمات صالحات بنده التفاتی نیست.

---

۱ - بکسر اول هم هست.

(سندبادنامه ص ۱۶۱). دستور عدل‌فرمای صائب‌رای گفت. (سندبادنامه ص ۱۵۴).

عدل‌فرمایی. [عَ فَ] (حامص مرکب) عمل عدل‌فرمای. دادگری: سنت او عدل‌فرمایی و سیرت او مملکت‌آرایی. (سندبادنامه ص ۲۵۰).

عدل کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) عدالت کردن. بعدل رفتار کردن. داد دادن. داد کردن. دادگستری. از روی عدل و انصاف عمل کردن:

عدل کن زانکه در ولایت دل
درِ پیغمبری زند عادل. سنائی.

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد.
سعدی.

پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو همی کارد و امید گندم دارد. (مجالس سعدی ص ۲۱).

عدل‌گستر. [عَ گُ تَ] (نف مرکب) دادگستر. که بسط عدل و داد دهد. عادل:

تخم اقبال در زمین بقا
بانوی عدل‌گستر افشانده‌ست. خاقانی.

امثلهٔ قضا بر موجب رضای او موشح برأی انور ملک‌پرور عدل‌گستر. (سندبادنامه ص ۲۷۴).

عدل‌گستری. [عَ گُ تَ] (حامص مرکب) عمل دادگستر. دادگستری:

مفخر اول البشر، مهدی آخر زمان
وحی بجانش آمده آیت عدل‌گستری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۳).

اگر عدل‌گستری در ذات او مفطور بوده است و رعیت‌پروری... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۱). از فضیلت استعداد ملک‌پروری و شرف استبداد عدل‌گستری... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۹).

عدل مظفر. [عَ لِ مُ ظَ فَ] (اِخ) عدالت مظفرالدین شاه قاجار، و این دو کلمه ماده تاریخ مشروطیت ایران است بحساب جُمّل مطابق ۱۳۲۴ هـ.ق. یعنی تاریخ افتتاح مجلس است، و بر سر در مجلس این جمله را نوشته بودند که نشانهٔ مشروطیت و نام اولین پادشاه امضاکننده و اجراکنندهٔ آن است.

عدل‌نامه. [عَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتاب و نامهٔ عدل:

چو دست را به قلم برد و عدل‌نامه نوشت
قلم شود به سر تیغ داد، دست ستم. سوزنی.

عدل‌ورز. [عَ وَ] (نف مرکب) دادگر. عادل:

بر هر دو روی سکهٔ ایام، نام تو
خاقان عدل‌ورز و هنرپرور آمده. خاقانی.

عدل‌ورزا خسروا پیوند عمرت باد عدل
کز جهان عدل است و بس کو را مُعَمَّر ساختند.
خاقانی.

عدل‌ورزی. [عَ وَ] (حامص مرکب) دادگری.

عدل ورزیدن. [عَ وَ دَ] (مص مرکب) عدالت کردن. دادگری کردن:

همه عدل ورز و همه مکرمت کن
همه مال بخش و همه مَحمدت خر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۶۸).

عدلة. [عَ لَ] (ع ص) مؤنث عدل و قد یؤنث. یقال رجل عدل و امرأة عدل و عدلة؛ زن داد دهنده. (منتهی الارب).

عدلة. [عَ دَ لَ] (ع ص، اِ) شایستگان گواهی. (منتهی الارب). المزکّون للشهود. تزکیه‌شوندگان از شهود. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد). عُدَلة.

عدلی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عدل. ||(اِ) قسمی از سکه بوده است. پول:

صد بوسه بر آن خط زد و گفتا که در آنجاست
سیصد درم عدلی غلطان و مدور. سوزنی.

اتفاقاً مرا صد دیناری عدلی بود گفتند باقی آن صد دینار عدلی را بیار. (انیس الطالبین ص ۱۴۵). جوالهای بسیار بود پر از عدلی. (انیس الطالبین ص ۲۰۷). و آن عدلی را حضرت خواجهٔ ما قدس‌الله روحه خرج کرد... عدلی را بر میان بسته بودم گشاده شد و افتاد. (انیس الطالبین). این مقدار عدلی بمن خواهد رسید... به کابل میروم که سه هزار دینار عدلی دارم. (انیس الطالبین ص۲۱۱).

عدلی. [عَ] (اِخ) تخلص شعری سلطان بایزیدبن سلطان محمد فاتح است. رجوع به سلطان بایزید شود.

عدلی مذهب. [عَ مَ هَ] (اِخ) معتزلی. پیرو معتزله. پیرو عدلیه. رجوع به عدلیه شود.

عدلین. [عَ لَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ عدل است. دو گواه عادل. دو مرد صالح شایستهٔ گواهی. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به شاهد عدل شود.

عدلین. [عِ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ عِدل. دو لنگه بار. (قطرالمحیط).

عدلیه. [عَ لی یَ] (اِخ) معتزله. فرقهٔ معتزله. «معتزله خود را عدلیه نامند، زیرا گویند چون خداوند حکیم است و از حکیم جز خیر و صلاح نیاید و به حکم عقل رعایت مصالح عباد بر او واجب است، قبیح است بر او که بنده را مجبور کند بر عملی قبیح یا حَسَن، پس او را بدان عمل عقوبت نماید یا ثواب دهد، و این اصل را عدل نامند. بر خلاف اشعریه که گویند از روی عقل بر خداوند چیزی واجب نیست، نه صلاح و نه اصلح، و خدا فعال مایشاء است، اگر همهٔ بندگان خود را به بهشت برد یا خود همه را به دوزخ فرستد، حیف و جوری نکرده است». (قزوینی تعلیقات چهارمقاله چ معین ص ۵۲) (فرهنگ فارسی معین).

عدلیه. [عَ لی یَ] (اِ) نام پول است و آن بر دو قسم است: قدیم و جدید، و هر دو نام پول مصری است که از طلا و ارزش آن بر حسب زمان و مکان مختلف بوده است مثلاً عدلیهٔ جدیده در سال ۱۲۵۶ هـ.ق. شانزده قروش بوده است. عدلیه را مردم عراق عادلی گفته‌اند (عادلی صائغ و عادلی مکرر). (از نقودالعربیة ص ۱۷۹).

عدلیه. [عَ لی یَ] (اِخ) (وزارت...) وزارت دادگستری. یکی از چند وزارتخانهٔ کشور ایران. عدلیه نخستین بار در سال ۱۲۷۵ هـ.ق. به امر ناصرالدین شاه تأسیس گردید. طرز کار عدلیه چنین بود که شکایات و دعاوی حقوقی را به حکام شرع ارجاع میکردند و حاکم شرع یعنی روحانی و مجتهد دربارهٔ شکایات حکم میداد این احکام ضمانت اجرائی نداشت. دعاوی غیرحقوقی در ادارات دولتی حل و فصل می‌شد، در شهرستانها نیز امور شرعی را علما و امور جزائی و انتظامی را حکومتها حل و فصل میکردند. در سال ۱۳۲۴ هـ.ق. بر طبق قانون اساسی کشور قوهٔ قضائیه مرجع جداگانه‌ای پیدا کرد. در سالهای ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ هـ.ق. در وزارت عدلیه محاکمی بنام محکمهٔ جزا، محکمهٔ تجارت و محاکم دیگر تشکیل شد ولی بعداً به محاکم صلحیه، ابتدائی، استیناف و تمیز تغییر یافت. محکمهٔ جزا در سال ۱۳۲۵ هـ.ق. تشکیل شد و در سال ۱۳۲۸ مشیرالدوله قانون تشکیلات عدلیه را به مجلس آورد و پس از مذاکرات و مخالفتهای شدید به تصویب رسید. در سال ۱۳۰۵ هـ.ق. در سلطنت رضاشاه پس از لغو کاپیتولاسیون سازمان موجود عدلیه منحل گردید و اجازهٔ تشکیل مجدد وزارت عدلیه داده شد و مرحوم داور عدلیه را بر اساس نوینی بنیاد نهاد. فرهنگستان نام عدلیه را به دادگستری تبدیل کرد. سازمان قضائی وزارت دادگستری در حال حاضر بموجب قوانین مصوب تیر ماه ۱۳۰۷ و ۱۳۱۵ و لایحهٔ قانونی اسفند ۱۳۳۳ و قوانین اصلاحی ۱۳۳۵ تشکیلات عدلیه مشتمل است بر دادگاه‌های عمومی و دادگاه‌های اختصاصی و دیوان عالی کشور. دادگاههای عمومی از لحاظ ترتیب و ترتب در صلاحیت و اهمیت عبارتند از: دادگاههای استان، دادگاههای شهرستان، دادگاههای بخش. (در سرتاسر کشور ۶۶ شعبهٔ دادگاه استان و ۱۶۹ شعبهٔ دادگاه شهرستان و ۱۹۲ شعبهٔ دادگاه بخش دائر بوده است).

دادگاههای اختصاصی عبارتند از دادگاه عالی انتظامی قضات دادگاه عالی تجدید نظر انتظامی قضات و دادگاه دیوان کیفر.

دادگاه شرع، هیأت‌های تجدید نظر املاک واگذاری. در مرکز هر شهرستان و یا استان که دادگاه شهرستان و دادگاه استان دایر است یک دادسرای شهرستان و یک دادسرای استان انجام وظیفه می‌کند و بعلاوه در معیت دادگاه دیوان‌کیفر و دادگاه عالی انتظامی قضات نیز دادسرای دیوان‌کیفر و دادسرای انتظامی قضات وجود دارد. مافوق کلیهٔ محاکم، دیوان عالی کشور است که عالی‌ترین مرجع قضائی محسوب میشود و تصمیماتش قطعی و نهائی است و پاره‌ای از تصمیمات آن که در موارد خاص اتخاذ میگردد در حکم قانون تلقی میشود و برای تمام محاکم و مراجع قضائی لازم‌الاتباع میباشد. دیوان مزبور دارای ۱۲ شعبه و یک دادسرا است و دادستان کل کشور ریاست دادسرای آن را بعهده دارد. برای ادارهٔ امور دادگاهها و دادسراها و دیگر مراجع قضائی تا اول سال ۱۳۴۷ مجموعاً ۱۶۹۷ قاضی شاغل وجود داشته است. علاوه بر مراجع قضائی مذکور با شرکت دادن مردم در حل و فصل امور قضائی ۱۳۳۷ خانهٔ انصاف و ۴۹ شورای داوری تا تیرماه ۱۳۴۷ در کشور تشکیل شد.

عدم. [عَ دَ] (ع اِمص) نیستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرگ. فقدان. (ناظم الاطباء) نابودی. مقابل وجود. مقابل هستی: وجودش همیشه باد و عدم او هیچ گوش مشنواد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۳).

اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود
هر دو مصورند ولی نامصورند. ناصرخسرو.

برده از آن سوی عدم رخت و تخت
مانده از این سوی جهان‌خان ومان. خاقانی.

دردا که از برای شکست وجود من
سوی عدم شد آن خلف روح‌پیکرم. خاقانی.

آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد
وان را که جان توئی چه دریغ عدم خورد.
خاقانی.

زین تنگنای وحشت اگر بازرستمی
خود را به آستان عدم بازبستمی. خاقانی.

طریق عاشقی چبود، به دست بی‌خودی خود را
به فتراک عدم بستن به دنبال فنا رفتن.
خاقانی.

اول کاین عشق‌پرستی نبود
در عدم آوازهٔ هستی نبود. عطار.

درنگر و خلق جهان را ببین
روی نهاده به عدم ای غلام. عطار.

از وجودم می‌گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم. مولوی.

شرف مرد به جود است و کرامت نه سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود. سعدی.

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
که بی‌عدم نبود هر چه در وجود آید. سعدی.

— از عدم درشدن؛ کنایه از مرده زنده شدن. (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء).
— از عدم بگذرد؛ یعنی از مرده زنده شود.
— عدم کردن؛ نابود کردن. معدوم کردن. نیست کردن. ||ناقص کردن. بی‌چیز و محتاج نمودن. (ناظم الاطباء).
||(اصطلاح فلسفه) در اصطلاح فلسفه، مقابل وجود است. توضیح آن اینکه برای وجود دو اعتبار است یکی وجودِ مطلق و دیگر مطلقِ وجود. هر گاه عدم مقابل مطلق وجود باشد، مطلق عدم است، و اگر مقابلهٔ آن به اعتبار وجود مطلق باشد، عدم المطلق است، مفاد اول سلب وجود مطلق است. رجوع به وجود و عدم ملکه شود. (از شرح منظومه ص ۷۸ بشرح فرهنگ علوم عقلی سجادی ص ۳۵۲). ||کلمهٔ نفی که چون بر سر اسمی درآید آن را منفی میکند مانند:
— عدم استحقاق؛ مستحق نبودن. شایستگی کاری نداشتن.
— عدم استعداد؛ بی‌استعداد بودن.
— عدم اشتهار؛ مشهور نبودن. شهرت نداشتن.
— عدم اعتدال؛ معتدل نبودن. نامعتدل بودن.
— عدم اعتماد؛ سوءظن. بدگمانی. بی‌اعتمادی.
— عدم التفات؛ بی ملاحظگی. بی‌توجهی.
— عدم امساک؛ قناعت نکردن. تبذیر و اسراف کردن.
— عدم امکان؛ محال بودن. ممکن نبودن.
— عدم انحلال؛ منحل نشدن. بر جا بودن.
— عدم انقطاع؛ قطع نشدن. همواره بودن.
— عدم اهلیت؛ اهل نبودن. شایستهٔ کاری نبودن.
— || اصطلاح حقوقی که حق استفاده از حقوق مدنی نداشته باشد. اهلیت نداشتن برای کاری. ناسزاواری.
— عدم بضاعت؛ توانائی مالی نداشتن. فقیر بودن.
— عدم تأثیر؛ بی‌اثر بودن. تأثیر نکردن. کار نکردن.
— عدم تداخل؛ عدم نفوذ اشیاء در یکدیگر.
— عدم تساوی؛ مختلف بودن. مساوی نبودن.
— عدم تشخیص؛ تشخیص ندادن.
— عدم تماسک؛ خودداری نکردن.
— عدم تمکن؛ فقیر بودن. نادار بودن. استطاعت نداشتن.
— عدم تناهی؛ نامتناهی بودن.
— عدم توفیق؛ موفق نبودن. توفیق نداشتن.
— عدم ثبات؛ بی‌ثبات بودن. ثابت نبودن. بی‌ثباتی. ناپایداری. پایدار نبودن.
— عدم جواز؛ روا نبودن.
— عدم حضور؛ حاضر نبودن و نشدن.
— عدم خلوص؛ خلوص نداشتن. خالص نبودن هر چیزی.
— عدم دیانت؛ بی‌دین بودن.
— عدم ذکاوت؛ کم‌هوش و یا بی‌هوش بودن.
— عدم ذوق؛ بی‌ذوق بودن. بی‌ذوقی.
— عدم رأفت؛ مهربان نبودن. نامهربانی.
— عدم رؤیت؛ رؤیت نکردن. ندیدن.
— عدم سخاوت؛ سخی نبودن. بی‌سخاوتی.
— عدم سیاست؛ بی‌سیاستی. سیاست نکردن.
— عدم شهامت؛ دلیر نبودن. شهامت معنوی نداشتن.
— عدم ضرورت؛ ضروری نبودن. نیازمندی نبودن. نبودن ضرورت.
— عدم طهارت؛ پاک نبودن.
— عدم عقوبت؛ جزا نبودن. کیفر نبودن.
— عدم عنایت؛ بی‌توجه بودن. لطف و محبت نداشتن.
— عدم غفلت؛ غافل نشدن. غفلت نکردن.
— عدم فرصت؛ فرصت نکردن. فرصت نداشتن.
— عدم قابلیت؛ قابلیت و لیاقت و شایستگی نداشتن. ناسزاواری.
— عدم کراهت؛ نبودن ناخوشایندی. کراهت نداشتن.
— عدم کفایت؛ بی‌کفایت و بی‌لیاقت بودن.
— عدم لیاقت؛ شایستگی نداشتن.
— عدم مرکزیت؛ مرکزیت نداشتن.
— عدم مروت؛ بی‌انصاف بودن. جوانمردی نداشتن.
— عدم وجاهت؛ بدگل بودن. خوشگل نبودن.
— ||وجهه نداشتن میان مردم.
— عدم وجدان؛ بی‌وجدانی.
— ||نایافتن؛ در مثل است که عدم وجدان دلالت بر عدم وجود نمی‌کند.

عدم. [عَ دَ] (ع مص) درویش گردیدن. نیازمند شدن. (از قطرالمحیط) (منتهی الارب). ||گول گردیدن. (منتهی الارب). ||فقدان. (قطرالمحیط). گم گردیدن. (زوزنی) (منتهی الارب). و اغلب بر فقدان مال استعمال میشود. (منتهی الارب). ||نایافتن. (المصادر زوزنی). ||مقابل ملکه. رجوع به عدم و ملکه شود. ||منع کردن. یقال ما یعدمنی هذا الامر؛ یعنی نمی‌گذارد مرا و تجاوز نمی‌کند. (منتهی الارب). ||(اِمص) فقر. (تاج المصادر). درویشی. (منتهی الارب). عُدم.

عدم. [عَ] (ع مص) عَدم. رجوع به عَدَم شود.

عدم. [عُ دُ] (ع مص) عَدم. رجوع به عَدَم شود.

عدم. [عَ دِ] (ع ص) درویش و نیازمند. ج، عُدماء. (از تاج المصادر) (قطرالمحیط) (منتهی الارب).

عدم آباد. [عَ دَ] (اِ مرکب) کنایه از دنیای دیگرست. مرگ که خاتمت زندگی است و مرادف با عدم‌خانه و عدم‌زار و عدمگاه است:

کس نیامد به جهان کز غم ابنای جهان
کف‌زنان رقص‌کنان تا عدم‌آباد نرفت.

طالب آملی (از آنندراج).

اگر اندک حرکتی... صادر گشتی عقوبت و تنکیل آن به غیر به عدم‌آباد فرستادن قناعت نکردی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ظلم و عدوان از اطراف امصار و بلاد روی به عدم‌آباد آورد. (حبیب‌السیر چ طهران ص ۳۲۲).

عدماء. [عَ] (ع ص) زمین ویران. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گوسپند سفیدسر مخالف‌رنگ سایر اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||من الارض، البیضاء. (قطرالمحیط).

عدماء. [عُ دَ] (ع ص، اِ) جِ عَدیم. (قطرالمحیط).

عدم خانه. [عَ دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جهان نیستی. عالم قبل از وجود. ||عالم بعد از وجود:

خلوت خود ساز عدم خانه را
بازگذار این ده ویرانه را.

نظامی.

هستی او تا به عدم خانه بود
نقش وجود از همه بیگانه بود.

امیرخسرو (از آنندراج).

عدم قنیه. [عَ دَ مِ قُ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به عدم و قنیه شود.

عدمل. [عُ مُ] (ع ص) دیرینه و سالخورده از چیزی. ||سطبر و کهن از درخت و سوسمار. (منتهی الارب) (آنندراج). عدامل. (منتهی الارب). عدملی. (منتهی الارب). ||کرکس نر. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، عدامل. (ناظم الاطباء).

عدملی. [عُ مُ لی ی] (ع ص) دیرینه و سالخورده از چیزی. (قطرالمحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). عداملی. (منتهی الارب). ||سطبر و کهنه از درخت و سوسمار. (قطرالمحیط) (منتهی الارب). عداملی. عدمل. (منتهی الارب). رجوع به عدمل شود.

عدم مجامع. [عَ دَ مِ مُ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مراد از عدم مجامع مسبوقیت وجود به عدم ذاتی است که از جهت ذاتش «لیس» محض است و از جهت علت و بواسطهٔ آن «ایس» است و در نتیجه حدوث ذاتی مسبوق به عدم مجامع است و بالجمله عدم مجامع آن است که مرتبت عدمش مجامع با وجودش باشد که در عین آنکه بالقوه است مجامع با مرتبتی خاص از وجود است. (از شرح منظومه ص ۷۵).

عدم مطلق. [عَ دَ مُ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عدم مطلق مقابل عدم ملکه است که شأنیت وجود دارد. (از شفا ج ۲ ص ۵۲۷).

عدم مقابل. [عَ دَ مِ مُ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مسبوقیت زمانیات را به عدم زمان عدم مقابل گویند در مقابل عدم مجامع و بالجمله عدم مقابل عدم زمانی است زیرا هیچ یک از مراتب وجودی حوادث زمانی با یکدیگر جمع نمیشوند و از این جهت عدم فکی در سلسلهٔ عرضیه هم نامند. (از شرح منظومه ص ۷۶).

عدم ملکه. [عَ دَ مِ مَ لَ کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از اقسام تقابل است یعنی عدم آنچه در شأنش وجود است و به عبارت دیگر که در شأن شخص یا نوع یک جنس آن باشد که متصف به وجود باشد چنانکه عدم‌البصر به انسان کور میتوان گفت به اعتبار آنکه از شأن اوست که مبصر باشد و به حیوان بدون شعور میتوان گفت زیرا از شأن جنس او هست که یک نوع از انواعش که انسان است دارای شعور باشد. (از شفا، ج ۱ ص ۴۲). رجوع به عدم و قنیه شود.

عدم و قنیه. [عَ دَ وَ قُنْ یَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عدم و ملکه. رجوع به عدم و ملکه شود.

عدم و ملکه. [عَ دَ وَ مَ لَ کَ / کِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عدم ملکه. رجوع به عدم ملکه شود.

عدمول. [عُ] (ع اِ) غوک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) دیرینه. (منتهی الارب) (آنندراج).

عدن. [عَ] (ع مص) اقامت کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (قطرالمحیط). ||همیشه بودن به جایی. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). ||نیرو دادن زمین را به سرگین؛ عدن الارض. (منتهی الارب). ||تباه کردن درخت را به تبر و مانند آن؛ عدن الشجر. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از منتهی الارب). ||برکندن سنگ. (قطرالمحیط) (منتهی الارب). ||دراز شدن خرمابن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||همیشگی کردن شتر بر علف و گیاه شور. گوالیدن و لازم گرفتن آن را. (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط) (از منتهی الارب) (آنندراج).

عدن. [عَ] (ع ص، اِ) جاودان. جاودانی. جنات عدن ای، اقامة. (ناظم الاطباء).

— بهشت عدن؛ بهشت اقامت. جنات عدن:

یکی چون بهشت عدن، یکی چون هوای دوست
یکی چون گلاب تلخ، یکی چون بت بهار.

فرخی.

بر دم طاوس خواهی کرد نقشی خوبتر
در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون.

منوچهری.

اندرآمد نوبهاری چون مهی
چون بهشت عدن شد هر مهمهی. منوچهری.

سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم
یک پایه از صلات و دگر پایه از صیام.

ناصرخسرو.

مهدی آخر زمان المقتفی بالله که هست
خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده.

خاقانی.

بهشت عدن جای حور باشد
چو در دوزخ رود رنجور باشد. نظامی.

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمِ یکسر به حوض کوثر اندازیم.

حافظ.

— جنات عدن؛ باغ بهشت:

جنات عدن خاک در زهرا
رضوان ز هشت خلد بود عارش.

ناصرخسرو.

سه ماه از تمنای جنات عدن
به دست زبانی زبون آمدیم. خاقانی.

— فردوس عدن؛ بهشت عدن:

فردوس عدن گشت روان تا بفرخی
باز آمدی به مرکز دارالقرار ملک.

مسعودسعد.

عدن. [عَ دَ] (ع اِ) گیاهی است. (اقرب الموارد).

عدن. [عَ] (اِخ) (به عبری نعمت دار) موضع آدم و مقر حوا قبل از سقوط. معلوم نیست که در کجا بوده است لکن دو نهر از نهرهای آن یعنی فرات و دجله مشهور است و بعضی برآنند که فیشون همان نهرهندی و جیحون همان رود نیل است. و اکثر رأی این است که باغ عدن در دشت فرات بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

عدن. [عَ دَ] (اِخ) شهری است از شهرهای مشهور عربستان واقع بر ساحل دریای هند از جانب یمن. منطقه‌ای است که تا حدودی کم‌آب است، آب مشروب آنها از چشمه و رود تأمین میشود. وضع تجارتی خوبی دارد و محل تجمع تجار و مراکب هندی است. از محصولات آن قهوه است که صادر میشود. و مروارید خوب از آنجا حاصل میشود. و به قول ابومحمد الحسن‌بن احمد الهذانی، عدن قدیم‌ترین بازارهای عرب است و آن ساحلی است که کوهی بدان احاطه کرده است و راه آن تنها از طریق باب بزبر الحدید به بیان رفت و آمد میشود. بین عدن و صنعاء ۶۸ فرسخ است. (از معجم البلدان و تاریخ ادبیات ایران

ادوارد براون ج ۳ ص ۳۳۴ و حدود العالم). در منجد آرد: عدن اطلاق بر چند محل شود یکی عدن بمعنی بهشت است و دیگری شهری است، واقع در جنوب غربی جزیرةالعرب ۱۹۶۰ کیلومتر مساحت تقریبی آن است و یکصد و سی هزار نفر جمعیت دارد و به سال ۱۹۳۷ جزء مستعمرات انگلستان قرار گرفت و ادارهٔ آن به عهدهٔ حاکمی که از طرف دولت بریتانیا معین میشد واگذار شد و سکنهٔ قسمت عدن شرقی ۳۰۰،۰۰۰ نفر میباشد، و دیگر اطلاق بر منطقهٔ حضرموت و جزیرهٔ سقطرة میشود که دارای امارات مستقلی است زیر نفوذ دولت بریتانیا و جمعیت عدن غربی ۳۵۰۰۰ نفر است بطور تقریب و نیز منطقهٔ دیگری است در جزیرهٔ عربی، واقع در جنوب غربی بین یمن وحضرموت در تنگهٔ باب‌المندب که دارای شیوخ و امارات مستقل است زیر نفوذ دولت بریتانیا و خلیج عدن دریائی بین سواحل سومالی شرقی و مناطق عدن که غرباً به طرف بحر احمر سرازیر میشود و شرقاً به طرف اقیانوس هند. (از المنجد و کیهان سالانه، ص ۲۷۰): و چون یمن و حبشه بگرفت قصد عدن کرد و آن را بگرفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۶).

ای رایت شه نادره لرزانی و قائم
بحر عدنی گوئی یا کوه صفائی. خاقانی.

عدن حورپرور و محل لؤلؤ و معدن نقره و فیروزه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

عدنان. [عَ] (اِخ) نام یکی از اجداد حضرت رسول است که بسیار فصیح بود. (فرهنگ نظام) (آنندراج). در غیاث است که نام یکی از اجداد حضرت رسول است که بغایت فصیح بودند و نسبت عربان تا بعدنان بالاتفاق بثبوت میرسیده. (غیاث اللغات). نسبت وی را چنین ذکر کرده‌اند: عدنان‌بن ازدبن الهمیع‌بن المقوم‌بن تارخ‌بن سرح‌بن حمل‌بن قیداربن شالح‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح‌بن لامک‌بن ادریس‌بن ماردبن مهلائیل بن قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم.

عدنان. [عَ] (اِخ) یکی از قبائلی است که انساب عرب بدان منتهی شود. مورخان متفق‌اند بر آنکه آن از فرزندان اسماعیل‌بن ابراهیم است و معظم اهل حجاز به عدنان منسوبند بدین ترتیب که عدنان معد، از معد نزار و از نزار، ربیعه و مضر پدید آمد و بطون مضر و ربیعة بسیار شدند بدین ترتیب که از ربیعة بنو اسد و عبدقیس و عنزة و بکر و تغلب و وائل و اراقمه و دائل و جز آن منشعب شدند و قبائل مضر بدو شعبه منشعب گردید یکی قیس‌بن عیلان‌بن مضر دیگر الیاس‌بن مضر از قیس‌بن عیلان غطفان و سلیم و از غطفان بغیض و عبس و ذبیان، و فرع آنها پدید آمد و از سلیم بهثة و هوازن پدید آمدند از الیاس تمیم و هذیل و اسد و بطون و کنانة منشعب شدند و از کنانة قریش منشعب شد و خود قریش منشعب به شعبی شدند مانند جمح، سهم، عدی، مخزوم، تیم، زهره، عبدالدار اسدبن عبدالعزی و عبدمناف و از عبدمناف عبدشمس، نوفل، مطّلب و هاشم آمدند و از هاشم رسول الله (ص)، و عباسیون آمدند و از عبد شمس بنو امیه آمدند و بدین وسیله بطون عدنان در سرتاسر حجاز تهامة، نجد، عراق و یمن منتشر شدند حضرت رسول در مقام انتساب وقتی که به یمن رسید توقف کردند و گفتند نسابون دروغ گویند و از عدنان تجاوز نمیکرد. (از اعلام زرکلی).

عدنان. [عَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (معجم البلدان).

عدنان‌الموسوی. [عَ نا نُلْ مو سَ وی ی] (اِخ) ابن شریف الرضی محمدبن الحسین الموسوی الحسین الهاشمی نقیب الاشراف بغداد است. پس از وفات عم خود مرتضی به سال ۴۳۶ هـ.ق. ولایت نقابت یافت و تا مرگ خود به سال ۴۴۹ بدین سمت بود. (از اعلام زرکلی).

عدنانی. [عَ نی ی] (ص نسبی) منسوب بعدنان.

– باغ عدنانی؛ در کوشک باغ عدنانی. (تاریخ بیهقی). و از سرای عدنانی به باغ فرورود. (تاریخ بیهقی).

– سرای عدنانی؛ سرایی بوده است بشهر نیشابور: از راه بدرگاه آمد و در دهلیز سرای پیشین عدنانی بیست و از این سرای گذشته و از سرای دیگر سخت فراخ و نیکو گذشت. و بودی که سلطان آنجا بودی به سرای عدنانی و آنجا بار دادی. (تاریخ بیهقی ص ۵۶). و از سرای عدنانی به باغ فرورود. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۳). و امیر مسعود در صفهٔ سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴).

عدنانیان. [عَ] (اِخ) اعراب مستعربه را گویند. رجوع به عرب مستعربه شود.

عدنانیة. [عَ نی یَ] (اِخ) اراضی... حجاز و نجد و اراضی مجاور آن از اواسط جزیرةالعرب و آنان را مضریه گویند و معدیه هم نامند. رجوع به قحطانیه شود.

عدن ابین. [عَ اَ بَ یَ] (اِخ) جزیره‌ای است به یمن که ابین بدان اقامت گزیده است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عدنک. [عَ دَ] (ص) مردم ابله و نامطبوع و نادان را گویند. (از آنندراج) (برهان).

عدن لاعه. [عَ دَ نُ عَ] (اِخ) دهی است از نزدیک عدن ابین. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عدنة. [عَ دَ نَ] (اِخ) موضعی است به نجد در جهت شمال. (معجم البلدان). ‖پشته‌ای است نزدیک ملل. (منتهی الارب).

عدنة. [عُ نَ] (اِخ) همان عَدنه است که موضعی است به نجد. (معجم البلدان).

عدنی. [عَ دَ نی ی] (ع ص) مرد کریم‌الاخلاق، و اصل آن نسبت است به عدن و سپس غلبه یافته است در هر فن عالی. (از اقرب الموارد).

عدنی. [عَ دَ] (ص نسبی) نسبت است به عدن که شهر مشهوری است به یمن. رجوع به عدنی (ابوعبدالله) شود. (از لباب الالباب ج ۲ ص ۱۲۶). ‖نسبت است به عمل نوعی از لباس که در نیشابور درست کنند به نام الابراد و بر آن سکه‌ای باشد که آن را سکهٔ عَدَن نامند. رجوع شود به عدنی (ابوعمر و مکی...) (از لباب الانساب ج ۲ ص ۱۲۶). جامهٔ عدنی ... عدنی ... و در نیشابور جامه‌های عدنی بافد که از آن جمله است ابوسعد محمدبن ابراهیم حریری نساج که در ۵۰۰ هـ.ق. در بغداد بمرده است. (از تاج العروس) (از مهذب الاسماء).

عدنی. [عَ دَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن یحیی‌بن ابی‌عمر العدنی. ساکن مکه بود. از سفیان‌بن عیینة والداروردی و جز آنها روایت کند. و از وی اسحاق‌بن ابراهیم‌بن اسماعیل ثقفی و ابوالولید الازرقی و جز آنها روایت دارند. وی مردی ثقه بود. (از لباب الانساب).

عدنی. [عَ] (اِخ) ابوعمرو، مکنی به ابی‌احمدبن زیادالندی الشاهد نیشابوری. از عبدالله بن شیرویه و جز آن حدیث شنید و از وی حاکم ابوعبدالله روایت کند. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۱۲۶).

عدنی. [عَ دَ] (اِخ) نام کوی و محله‌ای است در نیشابور: و میاه از میان آن بیرون آمدی و به خانقاه کوی عدنی فرود آوردند. (اسرارالتوحید). یک روز به کاری به کوی عدنی کویان فروشدم بر در خانقاه انبوهی دیدم پرسیدم که چه بوده است گفتند کسی آمده است. (اسرارالتوحید ص ۷۶). از خواجه ابوالفتوح غضایری شنیدم که گفت هر روز نماز دیگر بر در خانقاه شیخ بر سر کوه عدنی کویان دکانی بود آب زدند و برفتند و فرش افکندندی. (اسرارالتوحید ص ۸۸). در این کوی، خانقاهی بوده است که در آن خانقاه ابوسعید ابوالخیر در آنجا مجلس میگفت. گفتند کسی آمده است از میهنه، شیخ بوسعید ابوالخیرش گویند که پیرو و مقتدای صوفیان است و او راکرامات ظاهر در این خانقاه نزول کرده‌است و امروز مجلس میگوید. (اسرار التوحید ص ۷۶).

عدو. [عَدْوْ] (ع مص) دویدن اسب. (منتهی

الارب). ||دویدن خواستن اسب. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام). ||ستم کردن بر کسی. ||درگذشتن از حد. ||بازگردانیدن و مشغول کردن از کار. ||برجستن به سر کسی. ||تجاوز کردن. ||درگذشتن از کار و ترک دادن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جاوزه و ترکه. ||دستبرد زدن دزد بر قماش. و اللص علی القماش. (از اقرب الموارد). ||دشمنی کردن. (از قطرالمحیط).

عدو. [عِدْوْ] (ع اِ) درازی و پهنای چیزی. ||حد و نهایت چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||سنگ تنک که بدان چیزی را پوشند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). ج، عداء.

عدو. [عُ دُو] (ع مص) دویدن اسب. ||دویدن خواستن اسب. ||ستم کردن بر کسی. ||درگذشتن از حد. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||دشمنی کردن. (از قطرالمحیط).

عدو. [عَ دُو] (ع ص) دشمن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و در فارسی بدون تشدید واو بکار رفته است. بدخواه. خلاف صدیق. مقابل دوست. ج، اَعداء:

کنون کاین سپاه عدو گشت پست
از این پس ز کشتن بدارید دست. دقیقی.
ز بهرام گردون به بهرام روز
ولی را بساز و عدو را بسوز. فردوسی.
به رزم ریزد، ریزد چه چیز، خون عدو
به صید گیرد، گیرد چه چیز، شیر ژیان.
فرخی.
دولت او غالب است بر عدو و جز عدو
طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم.
منوچهری.
این عاریتی تن، عدوی تست، عدو را؟
دانا نگرد خیره چنین تنگ در آغاو.
ناصرخسرو.
ابلیس عدوست مر ترا زیرا
تو آدم اهل علم و احکامی. ناصرخسرو.
گر عدوی من به مشرق است، ز مغرب
آسان من نیز خود بدو برسانم. ناصرخسرو.
از دیو وفا چرا طمع داری
هرگز جوید کس از عدو دارو؟ ناصرخسرو.
از عدوی سگ صفت، حلم و تواضع مجوی
زانکه به قول خدای نیست شیاطین امین.
خاقانی.
گر به ملک افراسیاب آید عدو
شاه، کیخسرومکان باد از ظفر. خاقانی.
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت
زحمت او چه کم کند ملک ترا مقرری.
خاقانی.
ز هر مقراضه کو چون صبح رانده
عدو چون میخ در مقراض مانده. نظامی.
با عدوی خرد مشو گرد کین
خرد شوی گر نشوی خرده‌بین. نظامی.
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید.
سعدی (گلستان).
مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست. سعدی.
عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در دامنت.
سعدی (بوستان).

— عدوخوار؛ آنکه دشمن خوار باشد و آنکه دشمن را نابود کند:
یکی صمصام فرعون‌کش عدوخواری چو اژدرها
که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دل اعدا.
دقیقی.
پیش عدوخوار ذوالفقارِ خداوند
شخص عدو، روز گیرودار خیار است.
ناصرخسرو.

— عدوسوز؛ دشمن‌سوز. آنکه دشمن را بسوزد و نابود کند:
درخشنده تیغت عدوسوز باد
درفش کیان از تو فیروز باد. نظامی.

— عدوشکنان؛ دشمن‌شکن‌ها. پیروزمندان:
ای بسا رایت عدوشکنان
سرنگون از دعای بیوه‌زنان.
(المضاف الی بدایع الازمان).

— کید عدو؛ دشمنی عدو:
اندرین آرزو همی باشم
زانکه نا‌ایمنم ز کید عدو. سوزنی.

— امثال:
عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد
خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگ است.

عدواء. [عُ دَ] (ع ص، اِ) زمین درشت خشک. ||جائی که نشینندهٔ آن جنبان و بی‌آرام باشد و بر وی آرام نتوان یافت. ||دوری جای. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مَرکب نامطمئن. (قطرالمحیط).

عدوات. [عَ دَ] (ع اِ) جِ عُدوة و عِدوة. (منتهی الارب).

عدوان. [عُدْ] (ع مص) بیداد کردن. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء). ||ستم کردن بر کسی. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام):
ز یأس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب
که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان. سعدی.
||درگذشتن از حد. (منتهی الارب) (از فرهنگ نظام). ||دزدیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بازگردانیدن و مشغول کردن از کار. ||برجستن بر کسی. ||تجاوز کردن و درگذشتن از کار و ترک دادن. ||(اِمص، اِ) ستم آشکار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||طغیان. (غیاث اللغات). ||فریاد. (قطرالمحیط). ||فساد و بدی. (ناظم الاطباء).

عدوان. [عَ دَ] (ع اِ) ذئب ذوعدوان؛ گرگی که بر مردم دود و حمله آرد. و منه السلطان ذوعدوان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) الشدید القوی. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد).

عدوان. [عَ دَ] (ع مص) دویدن اسب. ||دویدن خواستن اسب. (از منتهی الارب).

عدوان. [عَدْ] (اِخ) حارث‌بن عمروبن قیس از قیس عیلان از عدنانیه. جدی جاهلی است که مسکن فرزندان آن به طائف بوده بواسطهٔ غلبهٔ ثقیف به تهامه کوچ کردند و سپس به افریقیه و جز آن پراکنده شدند. (از اعلام زرکلی).

عدوانی. [عُدْ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به عدوان. ||تجاوزکارانه.

— تصرف عدوانی؛ نوعی از غصب است. در فقه در مبحث غصب گفته‌اند تصرف مال غیر باشد عدواناً. در آئین دادرسی مدنی ص ۲۲۱ آمده است آرد: در هر مورد کسی که مال منقولی را از تصرف متصرفی بدون رضایت او خارج نماید یا مزاحم استفادهٔ متصرف شود تصرف عدوانی کرده است. دعوی تصرف عدوانی عبارت است از دعوی متصرف سابق که دیگری بدون رضایت او مال غیرمنقول را از تصرف او خارج کرده و متصرف سابق اعادهٔ تصرف خود را نسبت به آن مال درخواست نماید. (ص ۷۰). در شرایع الاسلام ص ۲۳۸ آرد: الغصب هوالاستقلال باثبات الید علی مال الغیر عدواناً.

عدوانی. [عَدْ] (اِخ) در رجال لقب ثقیف‌بن عمرو و سمرة‌بن ربیعة و جز آنهاست و نسبت آن به بنی‌محجربن عیاذبن یشکربن عدوان است. (ریحانة الادب ص۶۹۳).

عدوانی. [عَدْ] (اِخ) عبدالعظیم مکنی به ابن ابی‌الاصبع. رجوع به ابن ابی‌الاصبع و نیز ریحانة الادب شود.

عدوانی. [عَدْ] (اِخ) یحیی‌بن یعمر دمشقی عدوانی مکنی به ابوسلیمان. از مشاهیر نحویان بود. از فقه و حدیث و قرائت و لغات اطلاعی داشت. مردی فصیح و بلیغ و عالم به علم ادب بود. نحو را از ابوأسود دوئلی آموخت و حدیث را از عبدالله‌بن عباس و عبدالله‌بن عمر و جز آنها فراگرفت. مردی شیعی بود و حجاج‌بن یوسف او را به خراسان تبعید کرد. در آنجا از طرف یزید بن مهلب قضاوت یافت. وی به سال ۱۱۹ یا ۱۲۹ یا ۱۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۷۰).

عدوب. [عَ] (ع ص) ریگ بسیار. (منتهی الارب).

عدوبند. [عَ بَ] (نف مرکب) که عدو را بندد. که عدو را بند کند. که دشمن را به بند

آرد. تسخیر و منقاد کنندهٔ دشمن. (از آنندراج):
درشت و تنومند و زورآزمای
به تنها عدوبند و لشکرگشای. نظامی.
— کمند عدوبند؛ کمند که بدان دشمن بندند:
کمندعدوبند را شهریار
درانداخت چون چنبر روزگار. نظامی.
عدودنی. [عَ دَ دَ] (ع ص) شیر شتاب‌رو و سخت یا منسوب به سوی گشنی یا زمینی. (آنندراج) (منتهی الارب).
عدوس. [عَ] (ع ص) زن دلیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رجل عدوس؛ مرد نیک توانا و قوی بر نیروی و رفتار. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). امرأة عدوس کذلک. ||ضبع عدوس؛ سخت‌رفتار. (منتهی الارب).
عدوس. [عُ] (ع مص) به زمین رفتن. (آنندراج). رفتن آب در زمین.
عدوف. [عَ] (ع ص) نیک چشنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، عُدف. (منتهی الارب). یقال ما ذقت عدوفاً و لا عدوفة؛ ای شیئاً. (منتهی الارب). ||(اِ) خورش ستور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||علف. (از قطرالمحیط). علف و این لغت مُضَر است. (منتهی الارب).
عدوفة. [عَ فَ] (ع ص) تأنیث عدوف. نیک چشنده. ||یقال ما ذقت عدوفاً و لا عدوفة؛ ای شیئاً. (منتهی الارب).
عدوقة. [عَ قَ] (ع اِ) عودقة. عودق. (منتهی الارب). آهنی است با شاخه‌های سرکج که بدان دلو و جز آن را از چاه برآرند. ج، عُدُق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
عدول. [عُ] (ع مص) میل کردن از کسی و برگشتن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بازگردیدن به سوی کسی. ||خمیدن راه و کج گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||رجوع کردن از رای و عقیده. بازگشت: امیرالمؤمنین الطائع بالله در مهمات ملک از مشاورت او عدول می‌جست. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۶). از التزام اشارت دوستان که حکم جزم است چون چاره ندید عدول نتوانست. (جهانگشای جوینی). ||بطور کلی عدول از رای در مورد مجتهدی گویند که از مسائل شرعی از رأی و نظر خود عدول کند و آن در موردی است که برخورد به مدرک و دلائلی خلاف فتوی سابق برای او ظاهر شود.
— عدول دادن از رأی؛ کسی را از رأی و نظرش برگرداندن. رای او را زدن. او را از رأی خود منصرف کردن.
— عدول کردن؛ استنکاف کردن از رأی و نظر و تصمیم خود. اعراض کردن از کاری که باید انجام دهند.
—||برگشتن و تخلف کردن.
— عدول کردن از؛ منحرف شدن از: و از واجب عدول نشاید کردن. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۷۲).
من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد
بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول. سعدی.
— عدول کردن به؛ بازگشتن به. میل کردن به.
عدول. [عُ] (ع ص، اِ) ج عادل. (منتهی الارب). ||ج عَدل. (آنندراج). مردم عادل. عادلان: تا در حضور جماعتی از اعیان و عدول و ثقات قصهٔ حال از قبه تا رکبه واز اول تا آخر بگویند. (سندبادنامه ص ۲۹۶).
بیار ساقی و همسایه گو، دو چشم ببند
که‌من دو گوش بیا کندم‌از کلام عدول.
سعدی.
تنی چند از عدول... که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند. (گلستان).
عدول. [عَ] (ع ص) گواه مقبول. مرد راست‌گو و بسیار عادل. (آنندراج):
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول. مولوی.
عدول. [عَ دَ] (اِخ) نام مردی که کشتی بسیار نیکو می‌ساخت. (منتهی الارب) (آنندراج). عدولی.
عدولی. [عَ دَ لی ی] (اِخ) عَدول. رجوع به عدول شود. ||(ع اِ) کشتیبان. (منتهی الارب).
عدولی. [عَ دَ لا] (اِخ) دهی است به بحرین. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).
عدولی. [عَ دَ لا] (ع اِ) درخت کهنه و بلند. (منتهی الارب).
عدولی. [عَ دَ لی ی] (ع اِ) ج عدولية. (منتهی الارب). رجوع به عدولیّة شود.
عدولية. [عَ دَ لی یَ] (ص نسبی، اِ) کشتی منسوب به عدولی یا به عدول یا به سوی گروهی که وارد هجر بودند. ج، عَدَولی. (منتهی الارب).
عدون. [عُ] (ع مص) اقامت کردن و همیشه بودن به جائی. (منتهی الارب). عَدن. رجوع به عدن شود.
عدوة. [عَدْ وَ] (ع اِ) کرانهٔ وادی. عُدوة. (منتهی الارب). ||(اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).
عدوة. [عِدْ وَ] (ع اِ) کرانهٔ وادی. (منتهی الارب). کنار رود. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). ||جای بلند. عِدوة. ج، عداء، عُدوات، عُدیات. ||درازی و پهنای چیزی و حد و نهایت آن. عِدو. (منتهی الارب).
عدوة. [عُدْ وَ] (ع اِ) مکان دور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جای بلند. عِدوة. ج، عداء، عُدوات، عُدیات. ||کرانهٔ وادی. عَدوة. (از منتهی الارب).
عدوی. [عَدْ وا] (ع اِمص) تباهی و فساد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عدوی. [عَدْ وا] (ع مص) ستم کردن بر کسی و درگذشتن از حد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عدوّ. عدوه. عَداء. عِدوان. عُداون. (منتهی الارب).
عدوی. [عَدْ وا] (ع اِ) بیماری که از یکی به دیگری نقل کند مانند خارش و گر و جز آن. (منتهی الارب). آنچه از یکی به دیگری سرایت کند از جرب و جز آن. (از اقرب الموارد).
عدوی. [عَدْ وا] (ع اِمص) سرایت بیماری و تجاوز آن از صاحب خود به دیگری و منه الحدیث: لاعدوی و لاطیرة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یاری گری، اسم اسب اعداء را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||خواستن از حاکم که رفع ظلم کند. خواستن از حاکم که انتقام گیرد از ستمکار. (از اقرب الموارد).
عدوی. [عَ دَ وی ی] (ع اِ) گیاه صیفی که بعد از گذشتن بهار روید. (از قطرالمحیط). عدوية. (از منتهی الارب). ||درختهای کوچک که شتر خورد. (قطرالمحیط). عدوية. (منتهی الارب). ||گوسفند کوچک چهل‌روزه. (قطرالمحیط). عدوية. (منتهی الارب).
عدوی. [عَ وی ی] (ص نسبی) نسبت است به عدی‌بن ربیعه. رجوع به عدی‌بن ربیعة‌بن معاویه شود. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۱۲۶). ||نسبت است به عدی‌بن کعب‌بن لؤی. رجوع به عدی‌بن کعب شود. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۱۲۶).
عدوی. [عَ وی ی] (اِخ) عبدالله‌بن مبارک‌بن مغیرة مکنی به ابوعبدالرحمن از مشاهیر ادباء بود در نحو و لغت دستی داشت از تألیفات اوست: اقامة اللسان علی صواب المناطق، غریب القرآن، الوقف و الابتداء. سال وفات وی بدرستی معلوم نیست. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۰).
عدوية. [عَ دَ وی یَ] (ع ص) مؤنث عدوی. (از اقرب الموارد). ||گیاه که پس از گذشت بهار درختان کوچک سبز کند و شتران خورند. عدوی. (قطرالمحیط). نبات الصیف بعد ذهاب الربیع بخضر صغارالشجر فترعاء الابل، یقال: أصابت الابل عدوية. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). عدوی. (قطرالمحیط). ||گوسفند کوچک چهل روزه. (از اقرب الموارد). عدوی. (قطرالمحیط) (منتهی الارب).
عدوية. [عَ دَ وی یَ] (اِخ) دهی است دارای بستانهای نزدیک مصر به شاطی شرقی نیل. (معجم البلدان) (منتهی الارب) (آنندراج).
عدوية. [عَ دَ وی یَ] (اِخ) قومی از تمیم و از حنظله‌اند. (از منتهی الارب) (آنندراج).

عدوية. [عَ وِیْ یَ] (اِخ) دختر اسماعیل عدوی قیسی است. یکی از زنان بزرگ جهان اسلام است که در عرفان و تصوف سیری داشت بسیار متزهد و عابد بود. عطار در وصفش گوید آن مخدرهٔ خدر خاص، آن مستورهٔ ستر اخلاص، آن سوختهٔ عشق و اشتیاق، آن شیفتهٔ قرب و احتراق، آن گم شدهٔ وصال و آن... بنابر نقل تذکرة الاولیاء وی مدتی بقید رقیت درآمد. رجوع به رابعهٔ عدویة و به تذکرة الاولیاء شود.

عدة. [عِدْ دَ] (ع اِ) عده. گروه. (اقرب الموارد). گروه. عدهٔ کتب. جماعت کتب. (منتهی الارب). یقال عندی عدة کتب. و رأیت عدة رجال و عدة نساء؛ أی جماعة منهم. (از اقرب الموارد). ||شمار. (آنندراج). ||شمردن. (ترجمان القرآن). ||مدت سوک زن بمرگ شوی. ||عدة المرأة ایام حیض یا طهرآن. (منتهی الارب). ||در اصطلاح فقه مدتی را گویندکه زن پس از طلاق باید صبر کند و شوی نکند و آن مدت در نکاح دائم سه طهر است که معمولاً سه ماه و سه روز میشود و در نکاح منقطع یک طهر است و در حامل وضع حمل است. و در زن شوی مرده چهار ماه و ده روز است. در اصطلاح فقهاء است که عده مأخوذ از عدد باشد و آن مصدر سماعی است و عبارت از تربص محدود است شرعاً که لازم است زن بعد از طلاق و زوال نکاح مدتی درنگ کند و بعد شوی دیگر اختیار کند. و عده در طلاق سه قرء یا طهر است، و غیر مدخول بها را عده‌ای نباشد و تواند پس از طلاق شوی کند مگر در وفات که مطلقاً عده لازم است. و عدهٔ وفات چهار ماه و ده روز باشد و کسی که عادت نشود، در طلاق سه ماه و ده روز عده دارد. و عدهٔ حامل وضع حمل است و غیر مدخول بها را عده‌ای نباشد مگر در وفات. (از فرهنگ علوم نقلی سید جعفر سجادی). رجوع به طلاق رجعی و خلعی و عدی شود.

— عدهٔ اِستبراء؛ مدتی را گویند که صاحب کنیز باید با او نزدیکی نکرده تا معلوم شود آبستن نیست و بعد اقدام بفروش نمایند. صاحب شرایع گوید عدة الاماء عن الاستبراء و عدة الامة فی الطلاق مع الدخول، قران و هما طهران و قیل حیضان واقل آن ۱۳ روز است. (از شرایع ج سنگی ص ۱۸۸).

— عدهٔ تحلیل؛ مدتی که با کنیز نباید نزدیکی کرد، اگر او را برسم تحلیل در اختیار مردی قرار دهند. و مدت آن بمقدار مدت عدهٔ استبراء است. رجوع به عدهٔ استبراء شود.

— عدهٔ حامل؛ مدتی است که حامل باید پس از طلاق یا فوت شوی خود تربص کند و سپس شوی کند و آن مدت از برای حامل در طلاق وضع حمل است و در وفات اطول الامدین. (از شرایع ص ۱۸۷).

— عده‌دار؛ زنی که در حال عده است و شمردن ایام حیض یا طهر یا نگه داشتن فاصلهٔ رها شدن از شوی نخست تا زمان مجاز شدن به انتخاب شوی دوم.

— ||کنایه از خم شراب است.

— عده‌داران رزان؛ کنایه از خمهائی باشد پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند. (برهان) (آنندراج).

— عده‌دار بکر؛ کنایه از شرابی است که هنوز از آن نخورده باشند و خم شراب را نیز گویند. (برهان):

آن عده‌دار بکر طلب کن که روح او
آبستنی به مریم عذرا برافکند. خاقانی.

— عده‌داشتن؛ در عده بودن زن. در حال عده بودن.

— عدهٔ غم؛ دوران اندوه و افسردگی:

صاحب حالت شدن حلهٔ تن دوختن
خارج عادت شدن عدهٔ غم داشتن. خاقانی.

— عده گرفتن؛ کنایه از خانه‌نشینی است.

— عده نگه داشتن؛ عمل کردن زن به مقررات مذهبی است که مدتی در عده باشد. مدتی که زن پس از مرگ شوی و یا طلاق از آن باید تربص کند و از شوی جدید کردن خودداری کند.

— عدهٔ وفات؛ مدتی که باید زن شوی مرده تربص کند و بعد شوی کند و آن چهار ماه و ده روز است. (از شرایع ص ۱۸۷).

عدة. [عُدْ دَ] (ع اِ) ساز و ساخت. (منتهی الارب) (از آنندراج). استعداد. یقال: کونوا علی عدة؛ یعنی بر آمادگی باشید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنچه مهیا شود برای مقابله با حوادث روزگار از مال و سلاح. (از اقرب الموارد). یقال اخذت للامرعدته. ج، عُدد، عَدد. ||آبله‌ریزه که بر رخسار ملیحان برآید. (منتهی الارب).

عدة. [عِ دَ] (ع مص) وعده کردن. (ترجمان عادل‌بن علی) نوید دادن. وعده دادن. وعد. موعد. موعدة. موعودة. (منتهی الارب).

عدی. [عِدْ دی] (ص نسبی) (طلاق...) در مقابل طلاق غیر عدی. طلاق غیر عدی که زن عده نداشته باشد مانند طلاق قبل از دخول و طلاق زن یائسه. و طلاق عدی طلاقی است که عده داشته باشد و آن یا رجعی است که مرد در حال عده حق رجوع دارد یا بائن است که مرد این حق را ندارد مانند طلاق خلعی. رجوع به طلاق رجعی و نیز به عده و به شرایع صص ۱۸۴ – ۱۸۶ شود.

عدی. [عِ دا / ع دا] (ع ص، اِ) دشمنان. اسم جمع است. یقال هؤلاء قوم عدی؛ أی اعداء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) و یقال العِدی الاعداء الذین لاتقاتلهم. (از اقرب الموارد).

عدی. [ع دا] (ع اِ) کرانهٔ وادی. ||چوب که میان دو چوب باشد. ||سنگ تنک که بدان چیزی را پوشند. ||دور شوندگان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||غرباء. (اقرب الموارد). مسافران. (منتهی الارب).

عدی. [عَ دیی] (ع اِ) گروه مردم که مهیای قتال باشند. ||پیشروان جنگ. و قیل أول من یحمل من الرحالة. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، عاد.

عدی. [عَ دیی] (ص نسبی) نسبت است به عدی‌بن افلت. رجوع به عدی‌بن افلت شود. ||نسبت است به عدی‌بن جندب. رجوع به عدی‌بن جندب شود. ||نسبت به عدی‌بن اسامة‌بن مالک‌بن بکربن حبیب است. رجوع به عدی‌بن اسامة شود. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۱۲۷).

عدی. [عَ دیی] (اِخ) قبیله‌ای است و عدوی یا عِدی منسوب بدان است. (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط) (منتهی الارب).

عدی. [عَ دیی] (اِخ) جدی جاهلی است. فرزندان او بطنی از نجارند از آنهاست انس‌بن مالک و جماعتی از صحابه. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دیی] (اِخ) جدی است جاهلی. فرزندان او بطنی از بنی‌مزیقیااند. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دیی] (اِخ) جدی است جاهلی. فرزندان او بطنی از فزارة‌اند. از جمله بنو بدر است که مسکن آنها به نواحی قلیوبیة به دیار مصر بود. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دیی] (اِخ) جدی است جاهلی. فرزندان او بطنی از قضاعه‌اند. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دیی] (اِخ) جدی است جاهلی. فرزندان او بطنی از لخم از قحطانیه‌اند. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دیی] (اِخ) ابن اخزم‌بن ربیعة‌بن جرول‌بن ثعل‌بن عمروبن الغوث‌بن طیئ. بطنی از طی است از جمله حاتم‌بن عبدالله‌بن الحشرج‌بن امری القیس‌بن عدی است. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۱۲۷).

عدی. [عَ دیی] (اِخ) ابن ارطاة الفزاری امیر و از مردم دمشق است. وی از عقلاء شجعان عرب بود. عمربن عبدالعزیز به سال ۹۹ هـ.ق. وی را ولایت بصره داد و تا به سال ۱۰۲ که به دست معاویة‌بن یزیدبن مهلب به قتل رسید بدان سمت بماند. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دیی] (اِخ) ابن اسامة‌بن مالک‌بن حبیب‌بن عمروبن غنم‌بن تغلب. بطنی از تغلب است که جمعی بسیار بدو نسبت داده شده‌اند

از جمله امراء بنوحمدان‌بن حمدون. (از لباب الانساب ج ۲ ص۱۲۷).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن اقلت‌بن سلسلة بن عمروبن سلسلة‌بن غنم‌بن ثوب‌بن معنی بن عتودبن عنین‌بن سلامان. بطنی از طی است که از جملهٔ آنها عنترةبن الاخرس است. (از لباب الانساب ج۲ ص۱۲۸).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن ثابت الانصاری. از علماء امامیه و از صلحاء شیعهٔ عصر خود بود به سال ۱۱۶ هـ.ق. به کوفه درگذشت مولد او نیز به کوفه بود. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن جناب‌بن هبل از کنانة عذرة. از قحطان جدی است جاهلی. و از عقبهٔ اوست لیلی ام عبدالعزیزبن مروان. (از اعلام زرکلی) (لباب الانساب ج ۲ ص۱۲۸).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن جندب‌بن العنبربن عمروبن تمیم، بطنی بزرگ از تمیم است. از آنهاست غاضرةبن سمرةبن عمرو. (از لباب الانساب ج ۲ ص۱۲۸).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن حاتم‌بن عبدالله‌بن سعدبن الحشرج الطائی. صحابی و از اجواد عقلاء بود، وی در عصر جاهلی رئیس قوم خود بود. و در جنگ ردة کارهای بزرگ کرد بطوری که ابن اثیر در مورد او گوید. خیر مولود فی أرض طی و أعظمه برکة علیهم، وی به سال ۹ هـ.ق. به دین اسلام گروید و فتح عراق را درک کرد سپس ساکن کوفه شد و در جنگ جمل و صفین و نهروان با حضرت علی شرکت کرد از او در صحیحین ۶۶ حدیث نقل شده است وی به سال ۶۸ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن حارث‌بن مرة. از کهلان از قحطانیه جد جاهلی است فرزندان او عفیر و لخم و جذام‌اند. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن حنیفة غنم از قحطانیه جد جاهلی است از فرزندان اوست سلیمة المتنبی. (از اعلام زرکلی) (لباب الانساب ج۲ ص۱۲۸).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن ربیعة‌بن الحارث مکنی به ابولیلی و مشهور به المهلهل از بنی‌تغلب است، شاعر، از شجعان عرب در جاهلیت بود. از مردم نجد و دائی امرئ‌القیس شاعر است. وی را بدان جهت که نخستین بار مو را بافت مهلهل گویند. وی زیباترین و فصیح‌ترین مردم بود. او را اختیار و عجایب زیادی است. شعر او بسیاری عالی است وی در حدود سال ۱۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن ربیعة‌بن معاویة الاکرمین‌بن الحرث‌بن معاویة‌بن مرتع‌بن معاویة‌بن کندة بطنی از کنده است. (از لباب الانساب ج۲ ص ۱۲۸).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن زیدبن حمادبن زید. از تمیم شاعر و از دهاة جاهلی است وی قروی و از مردم حیره بود مردی فصیح بود عربی و فارسی نیکو میدانست در تیراندازی ماهر بود بازی صرلجان که از بازیهای عجمان بود نیک می‌دانست، وی اولین کسی است در دیوان کسری به عربی نوشت. کسری وی را از خواص خود گردانید و او را مترجم خود قرار داد. پس از مرگ کسری در عهد پسرش بدان سمت باقی ماند و منزلتی رفیع یافت پسر انوشیروان او را با هدایائی نزد ملک روم فرستاد وی شهریاری شام را بدید و مدتی به دمشق بماند. سپس با هدایای قیصر به مدائن باز گشت و با دخت نعمان‌بن المنذر ازدواج کرد در اثر سعایت دشمنان به زندان نعمان پدر زن خود بیفتاد. و در همان زندان در حدود سال ۳۵ قبل از هجرت به قتل رسید. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن زیدبن مالک‌بن عدن‌بن الرقاع از عاملة. شاعری بزرگ و از مردم دمشق است. وی معاصر جریر است از مداحان بنی‌امیه و از خواص ولیدبن عبدالملک است وی در حدود سال ۹۵ هـ.ق. بدمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن زید مناةبن ادبن طابخة از عدنان جد جاهلی است از اعقاب ذوالرمة شاعر است. (از اعلام زرکلی) (لباب الانساب ج۲ ص۱۲۶).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن عدی‌بن عمیرةبن فروة. از بنی‌الارقم ازکنده. بزرگ اهل جزیره بود. وی ناسک فقیه بود، سلیمان‌بن عبدالملک وی را قضاء الجزیره و ارمنیه و آذربایجان بداد. عمربن عبدالعزیز نیز وی را بدان سمت بداشت. وی در سال ۱۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن عمروبن ربیعة. از مزیقیا از قحطانیه جد جاهلی است. از نسل اوست بدیل‌بن ورقاء و جویریة دختر حارث. (از اعلام زرکلی) (لباب الانساب ج۲ ص۱۲۷).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن عمروبن مالک. از بنی‌نجار. از خزرج از قحطان جد جاهلی است از نسل اوست حسان‌بن ثابت الانصاری. (از اعلام زرکلی) (لباب الانساب ج ۱ ص۱۲۶).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن عَمیرة، مکنی به ابو زراة صحابی است. ساکن کوفه شد و بعد به حران رفت و سپس به سال ۴۰ هـ.ق. به کوفه درگذشت از او در صحیحین ده حدیث روایت شده است. (از اعلام زرکلی).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن کعب‌بن مرة. از لؤی‌بن غالب از عدنان جد جاهلی است و از اعقاب او است عمروبن الخطاب. (از اعلام زرکلی) (لباب الانساب ج ۲ ص۱۲۶).

عدی. [عَ دی ی] (اِخ) ابن مسافربن اسماعیل الهکاری. از شیوخ متصوفه است طائفه عدویه بدو منسوب‌اند. وی مردی صالح و ناسک بود به سال ۴۶۷ هـ.ق. در بیت قار از نواحی بعلبک به دنیا آمد و برای خود زاویه‌ای در کوه الهکاریه از نواحی موصل ساخت و در آنجا عزلت گزید. و به سال ۵۵۷ در همانجا بمرد. (از اعلام زرکلی).

عدید. [عَ] (ع اِ) شمار. اسم است از عد. (قطرالمحیط) (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و منه: هم عدیدالحصی و بنوفلان فی العدید الا کثر. ||همتا. ندّ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||حریف. (از منتهی الارب). اِلقرن. (از اقرب الموارد). ||همدست در شجاعت. (منتهی الارب). ||آنکه از قومی باشد؛ فلان عدیدالقوم، او از ایشان است. ||حصة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بانگ کمان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (قطرالمحیط). ||عدید الشیء مثلهم فی العدد، یقال دنانیر فلان عدید دنانیرک. (منتهی الارب).

عدید. [عَ] (اِخ) آبی است مر عمیره را که بطنی از کلب‌اند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

عدیدة. [عَ دَ] (ع ص، اِ) مؤنث عدید. (اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ||بهر. (منتهی الارب). حصه. یقال له منه عدیدة، أی حصة. (اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ایام عدیده، أی معدودة. ج، عداید. (اقرب الموارد).

عدیسی. [عَ] (ص نسبی) نسبت است به عدیسة که لقب جد ابی‌الحسین ... است. رجوع به عدیسی ابوالحسین شود.

عدیسی. [عَ] (اِخ) ابوالحسین احمدبن عمربن القاسم‌بن بشربن عصام‌بن احمدبن النرسی العدیسی معروف به ابن عدیسة از ابی‌بکر الشافعی و ابی‌عمروبن السما ک و جز آنان روایت کند. وی ثقه بود و به سال ۴۱۲ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب ج۲ ص ۱۲۷).

عدیل. [عَ] (ع ص، اِ) مثل. مانند. همتا. همانند. (اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ج، عُدَلا. ||همکجاوه. (از اقرب الموارد). دو کس که هر دو جانب یک کجاوه نشینند هر یکی مر دیگری را عدیل باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||برابر در قدر و مرتبت. (غیاث اللغات). ||همشأن. همرتبه. رقیب:

خرد و جهل کی شوند عدیل
برز را نیست آشنا ردّاس.

ناصرخسرو.

بارت ز خرد باید و طاعت به سوی آنک

او را نه عدیل است و نه فرزند و نه یار است.
ناصرخسرو.
تا دهک راه سخت شوریده‌ست
جفت عقل تو و عدیل هنر. مسعودسعد.
||هم‌وزن. عدیلک هو الذی یعادلک فی الوزن والقدر. (قطرالمحیط). هم‌سنگ. ج، عُدلاء. ||همسر. (منتهی الارب):
نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود
هفتصد سال از جگر خون راند، بر سنگ و گیا.
سنایی.
||شوهران دو خواهر.

عدیل. [عُ دَ] (اِخ) ابن‌فرج. شاعر است. (منتهی الارب).

عدیلتان. [عَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ عدیلة. دو تیر یا کمان که هر یک معادل دیگر باشد. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد).

عدیلة. [عَ لَ] (ع اِ) همزاد. دیوی که با انسان زائیده میشود و با او هست. ||دعائی است در کتب ادعیه. آن‌را بر سر مریض هنگام مرگ خوانند که پریان و دیوان و شیاطین از وی دور شوند.

عدیم. [عَ] (ع ص) گول. ||دیوانه. ||نیازمند. درویش. (منتهی الارب). ج، عُدماء. ||معدوم. (ناظم الاطباء). ||گاه بمنزلهٔ کلمهٔ نفی است که بر سر اسم معرف به الف و لام درآید و آن را منفی سازد و در حقیقت نوعی صفت مرکب درست کند چون عدیم الخیر، بی‌خیر:
– عدیم الحرکة؛ بی‌حرکت.
– عدیم الرائحة؛ بی‌بو.
– عدیم الرأس؛ بی‌سر.
– عدیم الطعم؛ بی‌مزه.
– عدیم الفضل؛ بی‌خرد.
– عدیم المثال؛ بی‌مثال. بی‌مانند.
– عدیم المثل؛ بی‌مثل. بی‌مانند.
– عدیم النظیر؛ بی‌نظیر.
– عدیم الوفاء؛ بی‌وفا.

عدیم المثال. [عَ مُ لْ مِ] (اِخ) دهی از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۳۵ هزارگزی راه فرعی بم ببروک. جلگه گرمسیر. سکنه ۸۴ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عدیم المثل. [عَ مُلْ مِ] (ع ص مرکب) بی‌نظیر. بی‌مانند. عدیم المثال. عدیم النظیر:
به باب ظلم شدم در جهان عدیم‌المثل
شدم عدیم من و ظلم من نگشت عدیم.
سوزنی.
حکیم بود ز اقران خود عدیم المثل
چو مثل خویش ز اقران خویش گشت عدیم.
سوزنی.

عدیم النظیر. [عَ مُنْ نَ] (ع ص مرکب) بی‌نظیر. بی‌همتا: در عهد خویش عدیم‌النظیر بود. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۸). در فنون آداب و... در سخندانی و سخن‌آرایی عدیم‌النظیر و وحیدالدهر است. (تاریخ قم ص ۴).

عدینة. [عَ نَ] (ع اِ) کهنه‌ای است که در اسفل دلو نهند. (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط). ج، عدائن. چرم پاره‌بن دلو. (منتهی الارب) رقعه‌ای که در دول نهند. (مهذب الاسماء).

عدیة. [عُ دَیْ یَ] (اِخ) کنار وادی؛ هضبه‌ای است که بنوضبیة و بنوعامربن ذهل در آنجا هم قسم شدند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

عذائط. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ عذیوط. رجوع به عذیوط شود.

عذائم. [عَ ءِ] (ع اِ) جِ عذیمة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عذیمة شود.

عذاب. [عَ] (ع اِ) آنچه دشوار باشد بر انسان و او را از قصدش باز دارد. (از اقرب الموارد). ج، اَعذبة. ||نکال. (قطرالمحیط). ||هر چه به نفس رسد از الم. (منتهی الارب) (آنندراج). شکنجه. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (آنندراج). کل عذاب فی‌القرآن فهو التعذیب؛ ألا و لیشهد عذابها طائفة. فان المراد الضرب. (اقرب الموارد). سیاست و عقوبت. (ناظم الاطباء). تنبیه و زدن تازیانه. (ناظم الاطباء). ||جفا و بلا:
خود نبینی مگر عذاب و عنا
چون نمایی مرا عنا و عذاب.
ناصرخسرو (دیوان، چ تقوی ص ۳۵).
و بباید دانست که اطراف عالم پر بلا و عذاب است. (کلیله و دمنه). و اگر کسی را گویند صد سال دایم در عذاب روزگار باید گذاشت. (کلیله و دمنه). یا دینداری بود که از عذاب بترسد یا کریمی که از عار اندیشد. (کلیله و دمنه).
اینکه می‌بینم به بیداری است یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب.
انوری.
ای مالک سعیر برین راندگان خلد
زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان.
خاقانی.
هر که جز آن خشت نقابش نبود
گرچه گنه داشت عذابش نبود. نظامی.
گر هزاران سال باشی در عذاب
میتوان گفتن که بس آسان بود. عطار.
اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی به عذاب.
سعدی.
– به عذاب آوردن؛ به تنگ آوردن. به ستوه آوردن.
– عذاب ابد؛ عذاب همیشگی و دائمی:
از خطر آتش و عذاب ابد
دین و خرد کرد، در حصار مرا. ناصرخسرو.
– عذاب‌النار؛ عذاب نار. آتش جهنم. شکنجهٔ جهنم:
زینهار از قرین بد زنهار
و قنا ربنا عذاب النار. سعدی.
– عذاب الیم؛ رنج و شکنجهٔ سخت:
خسته از محنت و بلای حجاز.
رسته از دوزخ و عذاب الیم. ناصرخسرو.
مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذابی‌الیم.
سعدی (بوستان).
– عذاب بردن؛ رنج بردن. سختی کشیدن:
تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب.
رودکی.
– عذاب دادن؛ اذیت کردن. شکنجه دادن:
بار در افکن که عذابت دهد
نان ندهد تا که به آبت دهد. نظامی.
– عذاب سقر؛ عذاب جهنم. عذاب آخرت:
زین پس تو و ترحم روحانیان خلد
خاقانیا عذاب سقر کز تو باز ماند.
– عذاب‌کده؛ محل شکنجه؛ محل اجرای حدود و تعزیرات:
مثل است این که در عذاب‌کده
حدزده به بود که بیم‌زده. سنائی.
– ||کنایه از دنیاست که حضرت امیر فرمودند:
الدنیا بالبلاء محفوفة.
– عذاب کردن؛ شکنجه دادن:
چون کند سی ساله عاصی را عذاب جاودان
این چنین حکم و قضای ایزد دادار نیست.
ناصرخسرو.
گر جمله را عذاب کنی، ور عطا دهی
کس‌را مجال این نه که این چون و آن چرا.
سعدی.
نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویشتن کن اگرم کنی عذابی.
سعدی.
– عذاب کشیدن؛ شکنجه کشیدن. دشواری کشیدن.
– عذاب نمودن؛ شکنجه دادن:
خودنبینی مگر عذاب و عنا
چون نمایی مرا عنا و عذاب. ناصرخسرو.

عذاب. [عِ] (ع ص، اِ) جِ عذب. خوش گواردی و گوارا. (از ناظم الاطباء):
پا کاز آغاز و آخر آن عذاب
مانده محرومان ز مهرش در عذاب. مولوی.

عذاب. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در نه‌هزاروپانصدگزی جنوب خاوری خوی و سه هزارگزی خاور شوسهٔ خوی به سلماس جلگه. سکنه ۲۲۴ تن. آب آن از رود قطور و

محصولات آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
عذاب الفنج. [عَ اَ فَ] (نف مرکب) که عذاب اندوخته کند و بیلفنجد. و معنی ترکیبی ذخیره کننده و اندوزندهٔ عذاب و کنایه از دل‌آزار است:
توانگری به دل است ای گدای با صد گنج
چو راحتی نرسانی مشو عذاب الفنج.
میرخسرو (از آنندراج).
عذاب الهون. [عَ بُ لْ هَ] (ع اِ مرکب) عذاب خواری. (غیاث اللغات) (آنندراج).
عذابة. [عَ بَ] (ع اِ) این کلمه وزناً و معناً مانند عدابة است. (از اقرب الموارد). رجوع به عدابة شود.
عذاب هدهد. [عَ بِ هُدْهُ] (اِخ) در تحفة العراقین این ترکیب واقع شده است چه ظاهراً وقتی حضرت سلیمان بر هدهد قهر کرده باشند. (از آنندراج).
عذار. [عِ] (ع اِ) افسار ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از فسار بر گونه‌های اسب فرو افتد. ج، عُذُر. (از اقرب الموارد). ||نشان فسار بر روی ستور. (آنندراج) (از منتهی الارب). داغی است در جای فسار. (از قطرالمحیط) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خط ریش. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات). جانب ریش یعنی مویی که محاذی گوش است و بین آن و گوش سفید است. یا قسمتی از صورت که بر آن موی درازی می‌روید که محاذی نرمهٔ گوش تا بن ریش است. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). این معنی مأخوذ از عربی است:
روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید.
ناصرخسرو.
کافور سپید گشت نا گه
این عنبر تر، بر این عذارم. ناصرخسرو.
||رخسار. (منتهی الارب) (آنندراج): و سبزهٔ گلستان عذارش تازه دمیده. (گلستان).
عذر او بر عذار من پیداست
بعد از این هم چه عذر باید خواست.
سعدی.
— گلعذار؛ کسی که رخسارش مانند گل است. رجوع به گل شود.
معنی اخیر نیز مأخوذ از عربی است. ||طعام بناء. ||طعام ختنه. ||طعامی که در پی هر امر جدیدی بطرز شادمانی ترتیب دهند و دوستان را بر آن خوانند. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||درشتی و غلظت زمین در فضای فراخ. (منتهی الارب). ||دوکرانهٔ پیکان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (قطرالمحیط). ||آنچه بدان مهار را خم کنند به سوی سر شتر. (منتهی الارب). ||لاغ که بر پس گردن اشتر نهند. (مهذب الاسماء). شرم. (اقرب الموارد) (از قطرالمحیط). ||دهنه. من اللجام دواله. (مهذب الاسماء). أی جانباه و هو ما سال علی خد الفرس. (قطرالمحیط):
همان جامه و گوهر شاهوار
همان اسب تازه به زرین عذار. فردوسی.
— خلیع عذار؛ افسارگسته. (منتهی الارب).
عذاری. [عَ ری / عَ را] (ع ص، اِ) ج عَذْراء. (منتهی الارب) (آنندراج). دوشیزگان. عذارا. (در تداول فارسی):
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند
أحلی لنا و أشهی من قبلة العذارا. حافظ.
عذاری. [عَ] (ع ص، اِ) ج عَذراء. رجوع به عذراء شود.
عذارین. [عِ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ عذار. مذکور است در شعر ذوالرمة، دو کوه دراز از ریگ و یا دو دره. (از ناظم الاطباء).
عذاف. [عُ] (ع ص) زهر قاتل. (منتهی الارب) (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد).
عذافر. [عُ فِ] (ع ص) بزرگ از شتر و ناقه. شتر بزرگ شگرف استوارجثه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. ج، عذافرة. (از اقرب الموارد).
عذافرة. [عَ فِ رَ] (ع اِ) ج عذافر. (منتهی الارب). رجوع به عذافر شود.
عذاق. [عِ] (ع اِ) ج عَذق. (قطرالمحیط) (اقرب الموارد). رجوع به عذق شود.
عذال. [عَذْ ذا] (ع ص) بسیار نکوهش کننده. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عذال. [عُذْ ذا] (ع ص، اِ) ج عاذل. رجوع به عاذل شود.
عذالة. [عَذْ ذا لَ] (ع اِ) اِست. (اقرب الموارد). سرین. (منتهی الارب). ||(ص) بسیار نکوهش‌کننده. (از اقرب الموارد).
عذام. [عَذْ ذا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از عذم. (اقرب الموارد). رجوع به عذم شود. ||(اِ) کیک. ج، عُذُم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عذام. [عُذْ ذا] (ع اِ) نوعی از درختان شوره گیاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). عذامة یکی آن.
عذامة. [عُذْ ذا مَ] (ع اِ) واحد عذام. (ناظم الاطباء).
عذانة. [عُ نَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (آنندراج). است. (اقرب الموارد).
عذاویط. [عَ] (ع ص، اِ) ج عذیوط. (ناظم الاطباء). رجوع به عذیوط شود.
عذاة. [عَ] (ع اِ) زمین خوش‌خاک، دور از آب و از شوری و نا گواری. (از منتهی الارب). عذیة. (منتهی الارب). زمین خوش که کشت را شاید. (مهذب الاسماء). ج، عذوات. زمین خوش دور از آب و دارای گیاه ناسازگار. (از اقرب الموارد).
عذب. [عَ] (ع ص) خوش‌گوار. (اقرب الموارد) (قطرالمحیط) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). پا کیزه از آب و خورش. (منتهی الارب). آب و طعام گوارا. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). آب خوش. (مهذب الاسماء). خوردنی و نوشیدنی خوشگوار. (غیاث اللغات). گوارا. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خوش. (ترجمان القرآن جرجانی):
آب عذب دین همی جوشد ازو
طالبان را آن حیات است و نمو. مولوی.
اندرآیید ای مسلمانان همه
غیرعذب دین عذاب است آن همه. مولوی.
او ز بحر عذب آب شور خورد
تا که آب شور او را کور کرد. مولوی.
||(اِ) نوعی از درخت باشد. (منتهی الارب) (از قطرالمحیط) (اقرب الموارد). ||(ص) نزد فصحاء کلامی است که الفاظ آن از کلمات وحشی عاری باشد. (از کشاف). سخنی که لفظ آن سلس و غیر کریه بر ذوق باشد مقابل غیر مأنوس و وحشی. (از اقرب الموارد).
— عذب البیان؛ روان و خوش بیان: به انشاء و انشاد اشعاری چند عذب البیان و رطب اللسان گشتند. (ترجمهٔ یمینی ص۴۵۵).
عذب. [عَ] (ع مص) ناخوردن از شدت عطش. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||بازداشتن کسی را. (از اقرب الموارد). باز ایستادن و گذاشتن. (از منتهی الارب). امتناع از چیزی یا کسی. (از اقرب الموارد). ||بند گذاشتن برای تازیانه. (از اقرب الموارد).
عذب. [عَ ذَ] (ع اِ) خاشاک. ||آنچه از بچه‌دان برآید بعد از ولادت. ||خرقهٔ زن نوحه‌سرا که در وقت نوحه بر میان بندد. ||کرانهٔ هر چیزی. ||سر قضیب شتر. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||چرم پاره که سپس پالان آویزند. (از قطرالمحیط) (منتهی الارب). مفرد آن عذبة است. ||نام درختی است. (منتهی الارب).
عذب. [عَ ذَ] (ع اِ) ج عذبة. (ناظم الاطباء). رجوع به عذبة شود.
عذب. [عَ ذِ] (ع ص) آب چغزلاوه برآورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شراب و طعام گوارا. (ناظم الاطباء).
عذبات. [عَ ذَ] (ع اِ) ج عذبة بمعنی چابق تازیانه: در زیر عذبات عذاب و زخم چوب و شکنجه سپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی

ص ۳۴۱).
- یوم‌العذبات؛ از روزهای عربان است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به عذبة شود.
عذبات. [عَ ذَ] (اِخ) نام اسب یزیدبن سبیع. (منتهی الارب).
عذبة. [عَ بَ] (ع اِ) چغزلاوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درختی است که شتران را کشد. (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط). ||دارویی است که سرفه را بر طرف کند. (منتهی الارب) (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد).
- ذات العذبة؛ موضعی است. (منتهی الارب).
عذبة. [عَ ذَ بَ] (ع اِ) چغزلاوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عذبات. (از اقرب الموارد). ||شملهٔ دستار. ||سر شراک. سربند کفش از دوال. ||چابق تازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج). رشتهٔ تازیانه. (برهان قاطع). گره تازیانه. (مهذب الاسماء): همه را به اسماء و سیما بشناخت در زیر عذبهٔ تعذیب جمعی را به دست باز داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۹). ||سر زبان. (مهذب الاسماء). تیزی زبان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سر شاخ درخت. (مهذب الاسماء). شاخ درخت. (منتهی الارب). ج، عَذَب. ||سرنیزه. ||رشتهٔ ترازو. (از مهذب الاسماء). رشته‌ای که میان دستهٔ ترازو یعنی شاهین ترازو بندند. (برهان قاطع). ||دوال که بر گردن سگ افکنند. ||طیلسان. (مهذب الاسماء).
عذبة. [عَ بَ] (اِخ) موضعی است که از بصره تا بدانجا دو شب راه است و در آن موضع آبهای خوش است و گویند چون آنجا را بکندند آثار زندگی انسان یافتند. (از معجم البلدان).
عذبة. [عِ ذِ بَ] (ع اِ) عَذَبَة. چغزلاوه. ||آنچه از طعام دور ریخته شود. آنچه از گندم برآید و دور کرده شود. (منتهی الارب) (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد). ||خاشاک. (قطرالمحیط) (اقرب الموارد). خس و خاشاک.(منتهی الارب). ||خاکهاکه اطراف یک قطعه زمین مزروع را احاطه کند. (از قطرالمحیط). ||چابق تازیانه. (از منتهی الارب).
عذبی. [عَ ذَ بی ی] (ع ص) مرد کریم‌الخلق. (قطرالمحیط) (اقرب الموارد) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||کسی که بی‌عیب باشد. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد).
عذج. [عَ] (ع مص) نوشیدن آب. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عذر. [عُ] (ع اِ) بهانه. (از منتهی الارب) (آنندراج): هیچ عذر نماند و خوارزم به دست ما آمد ناچار ما را این خون باید خواست تا کشندهٔ داماد را بکشیم به خون و ملک و میراث بگیریم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹۰).

پس آن به که بگریزی از عذر او
کزو خیر هرگز نخواهدت خواست.
ناصرخسرو.

- عذر زنانه؛ حیض و نفاس و استحاضه. (غیاث اللغات). و رجوع به عذر داشتن و عذر دیدن شود.
||پوزش رفع کردن گناه و سرزنش. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد): واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵).

عذر من بین در آخر قرآن
لفظ الناس را مکن انکار. خاقانی.

عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود. مولوی.

گر صورتی چنین به قیامت درآورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را. سعدی.

آن غضب ناپسند باشد و زشت
که چو کردی مجال عذر نهشت. اوحدی.

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف ده که به عذر ایستاده‌ایم.
حافظ.

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش. حافظ.

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای
نیست غیر از روز رفتن عذر بیجا آمدن.
صائب.

- عذر آوردن؛ بهانه آوردن. علت موجهه گفتن ارتکاب گناهی را. جواب مقنع گفتن کار زشت یا ناروائی را:

تنت از بهر طاعت بُد به عصیانش بفرسودی
چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان.
ناصرخسرو.

عذر میاور نه حیل خواستند
این سخن است از تو عمل خواستند. نظامی.

اگر هزار جفا سروقامتی بکند
چو خود بیاید عذرش بباید آوردن. سعدی.

- ||پوزش خواستن:

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردن است استغفرالله العظیم.
سعدی.

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر به درگاه خدا آورد. سعدی.

- عذر بدتر از گناه؛ پوزش که از خطا عظیم‌تر است و آن مثلی است مشهور و برای کسی آرند که در انجام ندادن کاری یا ارتکاب خطایی عذری آورد که از خود گناه نامقبول‌تر و بدتر باشد:

عقل تو از بس که آمد خیره سر
هست عذرت از گناه تو بتر. مولوی.

عذر خواهی کندم بعد از قتل
عذر بدتر ز گناهش نگرید. محتشم.

عذر. [عَ] (ع مص) بسیار عیب گردیدن. ||بسیار گناه گردیدن. ||افسار نهادن اسب را. ||خته کردن کودک را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از قطرالمحیط). ||غالب شدن کسی را خون. ||بهانه نمودن. (منتهی الارب). ||معذور داشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بدرد آوردن کودک را. (قطرالمحیط) (اقرب الموارد).
عذرآوری. [عُ وَ] (حامص مرکب) بهانه‌آوری. معذرت‌خواهی. پوزش‌خواهی:

چنان کن که فردا در آن داوری
نگیرد زبانت به عذرآوری. نظامی.

بزرگان لشکر به عذرآوری
پشیمان شدند از چنان داوری. نظامی.

به عذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن. سعدی.

- روز عذرآوری؛ روز قیامت:

بپرهیزم از روز عذرآوری
بپرهیزگاری کنم داوری. نظامی.

عذراء. [عَ] (ع ص) بکر. (برهان) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، عَذاری، و عَذاریٰ و عَذراوات. دوشیزه. (منتهی الارب). دختر دست نخوردهٔ غیرمدخوله:

یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را
از کرم کابین عذرا برنیاید بیش از این.
خاقانی.

چون تویی خاقان ترکستان طبع
مه رخی با مهر عذرائی فرست. خاقانی.

و مسموع است که دختر دوشیزه را از آن جهت عذرا گویند که آرمیدن با او تعذر تمام دارد، یعنی دشوار است. (از غیاث اللغات). ||بمجاز، معانی بکر: در وصف این حال قصائد غرا و معانی عذرا اختراع و ابداع کردند.(ترجمه تاریخ یمینی). ||ریگستانی که پانپر نشده باشد. (منتهی الارب). بمجاز محلی که تسخیر کسی نشده و دشمن بر او دست نیافته باشد: بهیچ روزگار هیچ پادشاه را افتراع آن بقعهٔ عذرا و انتزاع آن مملکت غرا میسر نگشته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۱). ||(اِ) چیزی است از آهن که بدان کسی را تعذیب کنند و رنج رسانند جهت اقرار به امری و نحو آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) مروارید ناسفته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
||(ص) آشکارا. (آنندراج). مقابل نهان. (از برهان). ||(اِ) نام منتهای غلبهٔ بازی نرد. (غیاث اللغات). در اصطلاح نرادان چنان است که آنکه متواتر یازده ندب از حریف ببرد

عذرا برد از حریف و یکی به سه آنچه گرو شده بستاند و باز چون حریف دوم یازده ندب به تواتر برد گویند وامق برد، یکی به دو از حریف دوم بستاند. (از برهان). ||(اِخ) لقب حضرت مریم است. (از اقرب الموارد). ||برج سنبله یا جوزا. (منتهی الارب). برج سنبله. (اقرب الموارد). و نام برج سنبله است و برج مذکور به صورت دختری است که به دست او خوشهٔ گندم است. ||مجازاً، شهر یا قلعهٔ دیر گشودنی و استوار. چنانکه عنصری دربارهٔ کرسی‌حکومت خلف‌بن احمد حاکم‌سیستان گوید:

مدینة العذرا بود نام او تا بود
از آنکه چیره نشد هیچکس بر او به فکر.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۰).

- عذرا سخن؛ بدیع سخن. آنکه سخنان بکر گوید.

که‌سخن نو و تازه و بکر گوید:
خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست
هندویی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک.
خاقانی.
هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک
چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش.
خاقانی.

عذراء. [عَ] (اِخ) نام معشوقهٔ وامق که بر او عاشق بود و آن کنیزکی بود بکر و دوشیزه. (برهان) (آنندراج). در اشعار و روایات پارسی از او نام بسیار برده شده است، بیشتر بصورت عذرا بی همزهٔ آخر. منظومهٔ «وامق و عذرا» را عنصری در بحر متقارب سروده بوده است که ابیاتی از آن باقی است:

حجله همان است که عذراش بست
بزم همان است که وامق نشست. نظامی.

مجنون به لیلی رسید و وامق به عذرا. (جهانگشای ج ۲ ص ۷۸).

نه وامقی چو من اندر جهان به دست آید
اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی.
سعدی (بدایع).
کسی ملامت وامق کند به نادانی
عزیز من که ندیده‌ست روی عذرا را. سعدی.
خون هزار وامق خوردی به دلفریبی
دست از هزار عذرا بردی به دلفریبی.
سعدی.

||نام یکی از زنان اسکندر ذوالقرنین نیز عذرا بود.

عذراء. [عَ] (اِخ) بنت شاهنشاه‌بن ایوب و دختر برادر سلطان سلاح‌الدین ایوبی است و المدرسة العذرائیة از آثار او است به دمشق. وی به سال ۵۹۳ هـ.ق. بدمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عذراء. [عَ] (اِخ) دهی است به غوطهٔ دمشق از اقلیم خولان و بدان مناره‌ای است و حجربن عدی الکندی بدانجا بقتل رسید و قبرش آنجاست. (از معجم البلدان).

عذرات. [عَ ذِ] (ع اِ) ج عَذرة. (ناظم الاطباء). رجوع به عذرة شود.

عذراوات. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عذراء. (ناظم الاطباء).

عذراوش. [عَ وَ] (ص مرکب) مانند عذرا. مجازاً، زیبا صورت:

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در ششدر عذراوشی صد خون عذرا ریخته.
خاقانی.

عذر به دست آوردن. [عُ بِ دَ وَ دَ] (مص مرکب) بهانه پیدا کردن جهت اعتذار. راه فرار یافتن برای گناه که مرتکب شده است.

عذر پذیر. [عُ پَ] (نف مرکب) عذرپذیرنده. که پوزش پذیرد و عذر قبول کند. مقابل عذرآور. (آنندراج).

عذر پذیرنده. [عُ پَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه عذر کس پذیرد. که پوزش قبول کند:

بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را
ای عذر پذیرنده از این گنبد غدار.
ناصرخسرو.

عذر تقصیر. [عُ رِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پوزش‌خواهی. از گناه: انابت مفید نباشد، نی راه بازگشتن آنگاه مهیا و نه عذر تقصیرات خواستن. (کلیله و دمنه).

عذر تقصیر خدمت آوردم
که‌ندارم به طاعت استظهار. سعدی.
سعدیا در پای جانان گر به خدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را.
سعدی.

عذر خواستن. [عُ خوا / خا تَ] (مص مرکب) پوزش خواستن. معذرت خواستن. پوزش طلبیدن: زن کفشگر تنگدل شد و عذرها خواست. (کلیله و دمنه). پس از بازگشتن شما بسیار عذر خواست. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰).

گهی درّ بارد گهی عذر خواهد
همان ابر بدخوی کافوربارش. ناصرخسرو.
چو نیکوئی کنی زآن عذر میخواه
که‌نیکوئی دو گردد باش آگاه. ناصرخسرو.
در این کارم اگر دولت بود یار
بخواهم هم بزودی عذر بسیار. نظامی.

زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم. (گلستان).

ببایست عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن. سعدی.
کسی‌را نظر سوی شاهد رواست
که‌داند بدین شاهدی عذر خواست.
سعدی (بوستان).

- عذر کس را خواستن؛ او را اخراج کردن. او را بیرون کردن.

عذرخواه. [عُ خوا / خا] (نف مرکب) پوزش‌خواه. که معذرت خواهد:

همه پیش کاووس شاه آمدند
جگرخسته و عذرخواه آمدند. فردوسی.
اشک من چون زبان خونین هم
حیلت عذرخواه میگوید. خاقانی.
فرستادش به دست عذرخواهان
چنان نزلی که باشد رسم شاهان. نظامی.
به مهلت ز شب عذرخواه آمدم
ز میدان سوی خوابگاه آمدم. نظامی.
جرم دل عذرخواه من چیست
جز دوستیت گناه من چیست. نظامی.
آنچه من دادمش بهم پیوست
پیشم آورد و عذرخواه نشست. نظامی.
عذرخواه عقل کل و جان توئی
جان جان و تابش مرجان توئی. مولوی.
نیامد بدین در کسی عذرخواه
که‌سیل ندامت نشستی گناه.
سعدی (بوستان).
عذرخواهان را خطاکاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار. سعدی.
هنوز از سر صلح داری چه بیم
دَرِ عذرخواهان نبندد کریم.
سعدی (بوستان).
گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آه عذرخواه من است.
حافظ.

عذرخواهی. [عُ خوا / خا] (حامص مرکب) پوزش طلبیدن. پوزش خواستن. پوزش‌طلبی. بهانه آوری. پوزش‌خواهی. طلب عفو کردن:

گرچه موقوف نیست شاهی من
بر مدارا و عذرخواهی من. نظامی.
حافظ چو پادشاهت گه‌گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی.
حافظ.

عذرخواهی نمودن. [عُ خوا / خا نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پوزش طلبیدن:

بسی عذرخواهی نمودش که زود
گریزان شو و جان ببر همچو دود.
سعدی (بوستان).

عذر داشتن. [عُ تَ] (مص مرکب) معذور بودن. ||کنایه از حایض بودن است.

عذر دیدن. [عُ دی دَ] (مص مرکب) عادت دیدن. در تداول عامه حائض شدن زن.

عذرساز. [عُ] (نف مرکب) آنکه عذر آورد. آنکه پوزش و اعتذار آغازد:

چو شه دیدکان خسرو عذر ساز
پیاده بنزدیک او شد فراز. نظامی.
وگر پیش اقبال بازآمدی

کجاعذر اگر عذرساز آمدی. نظامی.

عذرسازی. [عُ] (حامص مرکب) عمل عذرساز. حالت و چگونگی عذر ساز. عذرآوری:
پیر چون دید عذرسازی او
کردرغبت بدلنوازی او. نظامی.

عذر شنیدن. [عُ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) پذیرفتن اعتذار. قبول اعتذار. پوزش پذیرفتن:
مرغ بیوقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی‌باید شنید. مولوی.

عذر قدم. [عُ رِ قَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عذر خواهی از رنجه شدن قدم کسی بسبب آمدن. کنایه از تواضعی است که جهت مردم کنند تا در کوچه مشایعت کنند و نیز کنایه‌از تواضعی است که با مهمان کنند و عذر قدم رنجه نمودن وی خواهند. (آنندراج).

عذرگفتن. [عُ گُ تَ] (مص مرکب) معذرت خواستن. پوزش خواستن:
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
در این لجن که فروشد نه اولین پایست.
سعدی.

عذرگویان. [عُ] (نف مرکب، ق مرکب) پوزش جویان. عذرخواهان. پوزش‌طلبانه:
شدم عذر گویان بر شخص عاج
به کرسی زر کوفت بر تخت ساج.
سعدی (بوستان).

عذر لنگ. [عُ رِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بهانهٔ ضعیف و سست. بهانهٔ پوچ و نامسموع. (غیاث اللغات) (از برهان). عذری نامقبول. عذری نارسا. عذری ناموجه:
برد لنگی به راهواری پیش
پیشم از بسکه عذر لنگ آورد. انوری.
حدیث لنگی استر به عذر می‌شاید
اگر به نکته بگویم که عذر هم لنگ است.
ظهیر.
هدهدش گفت ای چو گوهر جمله زنگ
چند لنگی چند آری عذر لنگ. عطار.
اگر سیمت ببخشد سنگ باشد
اگر عذرت بخواهد لنگ باشد. عطار.
هر یکی را بودعذری لنگ لنگ
این چنین کس کی کند عنقا به چنگ. عطار.
ز ناتوانی پایم به دست عذری هست
تو عذر لنگ[1] به نوعی که میتوان برسان.
سلمان ساوجی.
به خویش رنج پسندید بهر راحت خلق
چو عذر لنگ که در راه دیگران لنگ است.
محسن (از آنندراج).
برای وعده خلافی عبث مخور سوگند
که‌احتیاج عصا نیست عذر لنگ ترا.
محمدقلی‌سلیم (از آنندراج).
میار عذر که ره دور و مرکبم لنگ است
که عذر لنگ نشاید ز رهروان ملنگ. کاتبی.

عذر مقبول. [عُ رِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عذر پسندیده و موجه. (از آنندراج).

عذر ناموجه. [عُ رِ مُ وَجْ جَهْ] (ترکیب وصفی) اعتذار غیرقابل قبول. بهانهٔ نادرست. عذر نادرست. پوزش ناپذیرفتنی.

عذر نهادن. [عُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اعتذار. عذر آوردن. بهانه آوردن: و عاملی به حضرت خویشتن استدعا کرد صد عذر نهاد. (کلیله و دمنه). ||عذر پذیرفتن. عذر خواستن. معذور داشتن:
صد عذر نهم گر بودش آزاری
این جور ترا چه عذر سازم باری.
مجیر بیلقانی.
نیکان عهد را به بدی کردن
عذری بنه که دسترس آن داری. خاقانی.
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی. سعدی.
هر که نامردم بود عذرش بنه
چون به چشمش در نیامد مردمی. سعدی.
عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیده‌ست پری. سعدی.
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. حافظ.

عذرنیوش. [عُ] (نف مرکب) شنوندهٔ عذر. عذرپذیر.

عذرنیوشا. [عُ] (نف مرکب) شنوندهٔ عذر. رجوع به عذر نیوشان شود.

عذرنیوشان. [عُ] (نف مرکب) شنوندهٔ عذر:
عذرش ز پی جرم بود عذر نیوشان
حلمش به گه عفو چنان عذر پذیرست.
انوری (از آنندراج).

عذر و بهانه. [عُ رُ بَ نَ / نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به عذر و رجوع به بهانه شود.
— عذر و بهانه آوردن؛ برای انجام ندادن کاری دلیل بی‌اساس تراشیدن.

عذرة. [عَ ذِ رَ] (ع اِ) غائط. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد). پلیدی. (منتهی الارب). ||جای نشست قوم. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پیرامون سرای. ||درگاه. ||هیچکاره که از گندم برآید. (منتهی الارب). ج، عَذِرات. (از اقرب الموارد).

عذرة. [عِ رَ] (ع اِمص) عذرخواهی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسم است معذرت را. (اقرب الموارد).

عذرة. [عُ رَ] (ع اِ) نوک موی. الخصلة من الشعر. (منتهی الارب). ||موی پیشانی است. (منتهی الارب). ||ناصیه. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد). ||علامتی است در محل عذار. (قطرالمحیط) (اقرب الموارد). ||علامتی است که به پیشانی اسب مسابقه بندند جهت جلوگیری از چشم خوردگی. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد). ج، عُذَر. ||غلاف سر نرهٔ کودک‌که ببرند آن را. ||موی دوش اسب. ||(اِمص) دوشیزگی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ختان. (قطرالمحیط). ختنه. (منتهی الارب). ||(اِخ) پنج ستاره است در پس کهکشان. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ستاره‌ای است که هرگاه برآید حرارت گرما شدت گیرد. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ع اِ) نشان. علامت. (قطرالمحیط) (منتهی الارب). ||بیماریی است در گلو. یا درد گلو از غلبهٔ خون و جای آن از گلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||داغی است در جای فسار. ||تندی میان فرج. (منتهی الارب). ||(اِمص) دوشیزگی بردن دختر را.

عذرة. [عُ رَ] (اِخ) قبیله‌ای باشد در یمن موصوف بشدت عشق و عفاف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عذرة (ابن سعد...) شود.

عذرة. [عُ رَ] (اِخ) ابن زید اللات‌بن رفیدة. از بنی‌کلاب از قضاعة از قحطان جدی جاهلی است از نسل اوست کنانهٔ عذرة. (از اعلام زرکلی).

عذرة. [عُ رَ] (اِخ) ابن سعد هذیم‌بن زیدبن لیث از قضاعه. از قحطان جدی جاهلی است و از فرزندان اوست: بطون عامر، کاهل اباس. عوف. رفاعة. و بنوعذرة بشدت عشق و عفت معروف بودند و از آنان اخبار و داستانهای بسیار گفته‌اند. (از اعلام زرکلی).

عذری. [عُ را] (ع اِمص) اسم است به معنی معذرت؛ حددت و لا عذری لمحدود. (از اقرب الموارد).

عذط. [عَ] (ع اِمص) اسم است عذیطة را یا مشتق نشود از آن فعل. (منتهی الارب). رجوع به عذیطة شود.

عذف. [عَ] (ع مص) خوردن. (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط) (منتهی الارب).

عذفوط. [عُ] (ع اِ) کرمکی است سپید نازک که بدان انگشتان دختران ملیح را تشبیه کنند. (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط) (از منتهی الارب).

عذق. [عَ] (ع مص) دور کردن گشن را از ماده شتران و فراهم آوردن و فراگرفتن آنها را. ||بستن بر گوسفند پشم را بخلاف رنگ آن جهت نشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط). نشان کردن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). ||دشنام دادن کسی را و تهمت کردن. (منتهی الارب). کسی

۱ -به معنی آدم لنگ هم ایهام دارد.

را بعیبی معروف کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||نسبت دادن کسی را به چیزی. ||بازآوردن. (منتهی الارب). بازبیاوردن. (تاج المصادر). ||بریدن شاخهای خرما. (منتهی الارب) (از قطرالمحیط) (تاج المصادر بیهقی). ||اریخ زدن شتر. (منتهی الارب).

عذق. [عِ] (ع اِ) خوشهٔ خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط). ||خوشهٔ انگور یا خوشهٔ انگور که باران خورده باشد. (منتهی الارب). ج، اعذاق، عُذوق. ||هر شاخ که بر آن شاخهای ریزه باشد. (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط) (منتهی الارب). ||عزت. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد). ||ارجمندی. ج، عَذق. ||(اِخ) قلعه‌ای است به مدینه مر بنی‌امیة زید را. (منتهی الارب).

عذق. [عَ ذِ] (ع ص) مرد زیرک هوشیار چرب‌زبان. (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط) (از منتهی الارب). ||طیب عذق؛ خوشبوی تیز و تند بوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عذق. [عَ] (ع اِ) خرمابن با بار. ج، اَعذُق و عِذق؛ و منه قول الجباب‌بن المنذر انا عذیقها المرجب. ||نوعی از خرما در مدینه. (منتهی الارب).

عذقانة. [عَ نَ] (ع ص) زن زبان‌دراز. (منتهی الارب). ||زن سلیطه. (از قطرالمحیط). زن سلیطهٔ دریده (بدسخن). (از اقرب الموارد).

عذق‌بن طاب. [عِ قُ نُ] (ع اِ مرکب) نوعی از خرماست. (از اقرب الموارد).

عذقة. [عَ قَ / عِ قَ] (ع اِ) آن پشم که جهت علامت و نشان بر گوسپند بندند بخلاف رنگ آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||هر چیز از سمة و جز آن که علامت و نشان باشد. (منتهی الارب).

عذل. [عَ ذَ] (ع اِمص) سرزنش و ملامت. (از اقرب الموارد). نکوهش. (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). و فی‌المثل: سبق السیفُ العذلَ. و یقال اول من تکلم بذلک ضبةبن ادر حین قتل رجلا فی‌الشهر الحرام فعذله الناس فقال المثل. (منتهی الارب).

عذل. [عَ] (ع مص) نکوهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ملامت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ملامت کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

عذل. [عُ ذُ] (ع ص) روزهای نیک گرم. (از قطرالمحیط) (آنندراج) (منتهی الارب).

عذل. [عُذْ ذَ] (ع ص، اِ) جِ عاذل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عاذل شود.

عذلاج. [عِ] (ع ص) خوش: عیش عذلاج؛ زندگانی خوش. (منتهی الارب) (آنندراج).

عذلجة. [عَ لَ جَ] (ع مص) پر کردن مشک را. ||نیکو نمودن خورش و غذای بچه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

عذلط. [عُ ذَ لِ] (ع ص) شیر دفزک و سطبر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج).

عذلوج. [عُ] (ع ص) بچهٔ خورش و پرورش نیکو یافته. (منتهی الارب) (آنندراج). بچه که غذایش نیکو باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عذلوق. [عُ] (ع ص) کودک سبک روح چست تیزفهم. لغتی است در ذعلوق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عذلة. [عَ ذَ لَ] (ع ص، اِ) جِ عاذل. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عاذل شود.

عذلة. [عُ ذَ لَ] (ع ص) بسیار نکوهنده. (منتهی الارب) (از آنندراج). آنکه مردمان را بسیار ملامت کند. (مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی).

عذم. [عَ] (ع مص) گزیدن یا بسختی خوردن اسب. (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دور نمودن از خود. (آنندراج) (منتهی الارب)؛ عذم عن نفسه رأی دفع عن نفسه. (از قطرالمحیط) (اقرب الموارد). ||نکوهیدن. (قطرالمحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عذم. [عَ ذَ] (اِخ) رودباری است به یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ع اِ) گیاهی است. ||(مص) دشنام دادن زن شوی را هرگاه او ارادهٔ وطی از دبر وی کند. (منتهی الارب) (آنندراج).

عذم. [عَ ذِ] (ع ص) اسب گزنده و بسختی خورنده. (آنندراج) (منتهی الارب).

عذم. [عُ ذُ] (ع اِ) جِ عَذّام. (منتهی الارب). رجوع به عذام شود.

عذمذم. [عَ ذَ ذَ] (ع ص) پیمایش تخمینی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||مرگ بسیار. (منتهی الارب).

عذمهر. [عَ ذَ هَ] (ع ص) شهر گشاده و وسیع. (منتهی الارب) (آنندراج).

عذو. [عَذْوْ] (ع مص) خوش باد گردیدن شهر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عذوات. [عَ ذَ] (ع اِ) جِ عذیة. (منتهی الارب). رجوع به عذیة شود.

عذوب. [عَ] (ع ص) کسی که از شدت تشنگی نخورد. (ناظم الاطباء). ||آنکه میان او و میان آسمان حائل نباشد. ||ستور ایستاده که آب و علف نخورد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عذوبت. [عُ بَ] (ع مص) رجوع به عذوبة شود.

عذوبة. [عُ بَ] (ع مص) پاکیزه گردیدن آب. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). خوش شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). مجازاً، بمعنی شیرین شدن دیگر اشیاء سوای آب. (آنندراج) (منتهی الارب):

جز در صفات نجم نخواهد شدن پدید
در نثر من عذوبت و در نظم من نظام.
سوزنی.

عذور. [عَ ذَوْ وَ] (ع ص) فاحش و فراخ‌شکم (خر). ||مرد بدخوی سنگدل. ||پادشاه سخت و درشت. (آنندراج) (منتهی الارب).

عذوف. [عَ] (ع ص) نیک‌خورنده. ||ذائقه گیرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). عدوف (الذال لغة ربیعة و بالمهملة لسائر العرب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عدوف شود.

عذوفر. [عَ ذَ فَ] (ع ص) شتر استوار بزرگ‌جثه. (از اقرب الموارد) (آنندراج). عذافر. رجوع به عذافر شود.

عذوفرة. [عَ ذَ فَ رَ] (ع ص) تأنیث عذوفر. رجوع به عذوفر شود.

عذوق. [عُ] (ع اِ) عِذق. رجوع به عِذق شود.

عذول. [عَ] (ع ص) ملامت کننده. (آنندراج). بسیار سرزنش کننده مردم را. (از اقرب الموارد).

عذویة. [عَ ذَ وی یَ] (ع ص) ابل عذویة، بمعنی ابل عواذ است. (منتهی الارب). رجوع به عواذ شود.

عذی. [عَ / عِذْیْ] (ع اِ) کشت دشتی که از باران آب خورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||هر شهر که شوره ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج).

عذی. [عَ] (اِخ) نام جایی است. (منتهی الارب). لیث گوید: موضعی است به بادیه و نام است محلی راکه در زمستان و تابستان در آن گیاه روید بدون آب. ازهری گوید: موضعی است به بادیه. (از معجم البلدان).

عذیب. [عُ ذَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌تمیم را. (منتهی الارب).

عذیب. [عُ] (اِخ) آبی است بنزدیک فرما از سرزمین مصر در وسط ریگ. (از معجم البلدان).

عذیب. [عُ] (اِخ) موضعی است به بصره. (از معجم البلدان).

عذیب. [عُ] (اِخ) موضعی است بین قادسیه و مغیثه که فاصلهٔ بین آن و قادسیه چهار میل است و تا مغیثه سی و دو میل میباشد و گفته شده است که عذیب وادیی است از آن بنی‌تمیم و از منازل حاج کوفه و گویند از سواد است، ابوعبدالله الکوفی گوید عذیب

محلی است که از قادسیهٔ کوفه به سوی آن روند و زرادخانهٔ فرس بوده است و فاصله بین آن و قادسیه دو دیوار متصل بوده که میان آن دو درختان خرما وجود داشته و آن شش میل است. (از معجم البلدان).

عذیبة. [عُ ذَ بَ] (اِخ) آبی است بین ینبع و جار. (جار شهری است بر دریا نزدیک مدینه) و گفته شده است دهی است بین جار و ینبع. (از معجم البلدان).

عذیر. [عَ] (ع اِ) طعام بنا. (منتهی الارب). ||مهمانی ختنة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||طعامی که بعد از هر امر جدیدی بطریق شادمانی سازند و قربیان را بر آن خوانند. ||(ص) مرد عذرخواه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بهانه‌آرنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||(اِ) حال که جهت عذرخواهی سازند و بر آن معذور دارند. ج، عُذُر. ||(ص) یاری‌ده. یقال عذیرک من فلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

عذیرة. [عَ رَ] (ع اِ) مؤنث عذیر. طعامی که بعد از هر امر جدید بطریق شادمانی سازند و قربیان را بر آن خوانند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مهمانی ختنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به عذیر شود.

عذیطة. [عَ ذْ یَ] (ع مص) حدث کردن وقت جماع. پلیدی یا انزال نمودن پیش از دخول. (منتهی الارب).

عذیمة. [عَ مَ] (ع اِمص) نکوهش. ||گزیدگی و خاییدگی. ج، عذائم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) خرمابن که بار آن خسته نداشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

عذیوط. [عِذْ یَ] (ع ص) کسی که وقت جماع حدث کند. (منتهی الارب) (آنندراج). یا قبل از دخول انزال آیدش. ج، عذیوطون، عذاویط، عذائیط. (آنندراج) (منتهی الارب).

عذیة. [عَ ذِ یَ] (ع ص) زمین خوش‌خاک. (از اقرب الموارد) (آنندراج). زمین دور از آب و از شوری و ناگواری. (آنندراج). عذاة. ||(اِ) خاشاک. (منتهی الارب). رجوع به عذاة شود.

عر. [عُرر] گر. عَرّ. عرّه. با فتح اول جرب است و بضم اول قروحی است در اعناق ابل و فصلان. (از منتهی الارب) (آنندراج). قرحه‌هایی در گردن شتر. ||جرب. (از اقرب الموارد). گری و جرب. (ناظم الاطباء). ||بیماریی است که از آن پشم گوسپند و شتر برافتد. (منتهی الارب) (آنندراج). بیماریی است که از آن پشم شتر بریزد. (از اقرب الموارد). در صحاح است که قروحی است مثل قوباء که بر پاهای شتر ظاهر شوند و از آن آب زرد ریزش کند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||ازرق پسرنده. (از اقرب الموارد). ||ازرق پسر. ||کودک. (از اقرب الموارد). ||طفل که زود از شیر باز داشته شود. (آنندراج). ||عُرّالوادی، دو طرف آن را گویند. (از اقرب الموارد).

عر. [عُرر] (ع مص) گشن‌ناک گردیدن. (منتهی الارب). عَرّ.

عر. [عَرر] (ع اِ) جرب. ||عیب. ||شر. ||آنکه زود از شیر گرفته شود. (از اقرب الموارد). کودکی که زود از شیر باز داشته شود یا عام است. (ناظم الاطباء). ||کرکس. (مهذب الاسماء). ||نهیق خر. بانگ خر. رجوع به عرعر و عروعر شود.

عر. [عَرر] (ع مص) به بدی انداختن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آلودن کسی را به بدی. (منتهی الارب). ||رسانیدن کسی را به مکروهی. ||از بیخ برکندن موی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||باز افکندن زمین را. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). ||حاجتمند شدن. (از اقرب الموارد) (قطرالمحیط) (منتهی الارب). ||نیازمندی نمودن کسی را. ||گرگین شدن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اندوهگین کردن کسی را. (منتهی الارب). ||دادن کسی را بی‌خواست. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سرگین در زمین کسی کردن. (تاج المصادر). سرگین انداختن. (منتهی الارب). ||کسی را غمگین کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر). ||گشن‌ناک گردیدن. (منتهی الارب).

عراء. [عَ] (ع اِ) جای و میدان که در آن چیزی پوشیده نشود. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||جای فراخ و وسیع که از چیزی پوشیده نباشد. (ناظم الاطباء). ||گشادگی بی‌حجاب. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، أعریة. ||جای خالی. ||روی زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زمین بی‌نبات. (ترجمان القرآن جرجانی). ||صحراء بی‌درخت و گیاه که بهیچ چیز در آن نبات نتوان برد. (غیاث). ||باصطلاح شطرنج‌بازان مهره‌ای است که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه.[1] (آنندراج).

عراء. [عَرْ را] (ع ص) دختر دوشیزه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اشترمادهٔ خردکوهان و ماده‌شتر خارش‌ناک. (ناظم الاطباء).

عرائس. [عَ ءِ] (ع اِ) جِ عروس. یقال هم عروس و هن عرائس. (منتهی الارب). زن و مرد نوکدخدا. (آنندراج). رجوع به عروس شود.

عرائض. [عَ ءِ] (ع اِ) جِ عریضة. رجوع به عریضة شود.

عرائک. [عَ ءِ] (ع اِ) جِ عریکة، کوهان یا باقی‌ماندهٔ آن. (از اقرب الموارد) (از آنندراج). و رجوع به عریکة شود.

عراب. [عَ] (ع اِ) بار درختی است که از پوست آن رسن سازند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). حمل الحزم و هو شجر یفتل من لحائه الحبال. (اقرب الموارد). ||بانگ اشترمرغ. (مهذب الاسماء).

عراب. [عَرْ را] (ع ص) سازندهٔ غلاف پستان گوسفند. (منتهی الارب). ||نزد نصاری کفیل مورد اعتماد را گویند. و کفیله را عرابه گویند. (از اقرب الموارد). ||عامل العرابات؛ آنکه عرّابه سازد. این کلمه سریانی است. (از اقرب الموارد).

عراب. [عِ] (ع ص، اِ) اسب تازی گرامی‌نژاد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و همچنین است در شتر. ||نوع خوب از گاو. (از اقرب الموارد). صاحب صبح الاعشی آرد: عراب یکی از انواع اسب و از بهترین نوع آن است و بالاترین قیمت‌ها را دارد و آن را برای انجام سبق و لحاق خواهند. پادشاهان به این گونه مراکب اهمیت میدادند و آنها را به بهای گرانی خریداری میکردند و از وسائل مهم جنگها به حساب می‌آوردند. اینگونه اسبها در بلاد عرب مانند حجاز و نجد و یمن و عراق و شام و مصر یافت میشود. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۷). شتران عربی گرامی‌نژاد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). خیل عراب، ای کرائم سالمة عن الهجنة. واحد آن عربی است. در صحاح است که «الابل العراب و الخیل العراب خلاف البخاتی و البراذین».

عرابات. [عَ] (ع اِ) جِ عرابة؛ پستان‌بند گوسفند. (از اقرب الموارد).

عرابد. [عُ بِ] (ع ص) دختر سپیدرنگ تازه‌بدن نازک و لرزان‌اندام. (منتهی الارب).

عرابض. [عُ بِ] (ع ص) درشت و استوار. (منتهی الارب). غلیظ. (از اقرب الموارد).

عرابة. [عَ / عُ بَ] (ع اِ) فحش. ||بدگوئی. (منتهی الارب). ||اسم است اعراب را. (آنندراج) (منتهی الارب). ||فحش‌دهنده. (اقرب الموارد). ج، عرابات.

عرابه. [عَرْ را بَ / بِ] (اِ) ارابه. وسیلهٔ نقلیهٔ ساده که با چرخ حرکت کند. عرابهٔ مصریان شامل صندوقی بود که بر تیره‌ای از چوب یا آهن قرار داشت. چرخهایش نیز مانند چرخهای حالیه تیره‌دار نبود بلکه قطعه چوبی را مدور میکردند استوانه‌شکل نظیر قسمتی از تنهٔ درخت و بجای چرخ استعمال مینمودند.

---

۱ - در غیاث اللغات بدین معنی بکسر آمده است.

و در زمان سلف نه تنها برای جنگ بلکه برای مقاصدی استعمال میشد مثلاً در بازیهای یونانیان و رومیان نیز استعمال میشد و اولین دفعه که در کتاب مقدس نام عرابه برده شده است در حکایت یوسف است پس از آن دربارهٔ خروج بنی‌اسرائیل از مصر است و نخستین کس که آن را در عساکر اسرائیل داخل نمود داود بود و سلیمان را نیز عرابه بود و شهرهای حصارداری برای آنها مقرر داشت از آن پس یکی از ملزومات عسکریه گردید و آنچه از آیات کتاب مقدس مستفاد میشود اسب عرابه و خود عرابه را از مصر می‌آوردند اما عرابهٔ مصری دارای نشیمن‌گاه بود بهیئت نیم‌دائره متشکل و از پائین بر زبر چوبی که در طرفینش دارای دو چرخ بود قرار داشت و این عرابه‌ها را از آهن نیز درست میکردند و سطح آن از ریسمان مشبک ترتیب میافت و چوبی طویل از جلو عرابه امتداد یافته بود که باسبان میپوست و جعبه کمان و ترکش را نیز در پهلوی عرابه میساختند. عرابه‌های آسوریان نیز بر همین شکل بود و گاهی اوقات سه اسب به عرابه می‌بستند. رؤسای عرابه‌ها صاحبان رتبه و درجهٔ عالی بودند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به ارابه در این لغت‌نامه شود.

عرابة. [عَ رْ را بَ] (اِخ) عرابة طبی از اعمال عکا به ساحل شام است. (معجم البلدان).

عرابه‌چی. [عَرْ را بَ / بِ] (ص مرکب) آنکه عرابه راند. متصدی و راننده که عرابه (ارابه) را هدایت کند. رجوع به عرابه شود.

عرابه‌رو. [عَرْ را بَ / بِ رَ / رُ] (ص مرکب) (راه...) جاده‌ای که در آن عرابه سیر تواند کرد. راهی که در آن عرابه تواند رفتن. مقابل راه مالرو و پیاده‌رو و بزرو و جز آنها. رجوع به ارابه‌رو شود.

عرابه‌کش. [عَرْ را بَ / بِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه عرابه از جای بجای نقل مکان دهد. حیوانی که عرابه حمل کند و از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر برد. رجوع به ارابه کش شود.

عرابی. [عَ بی ی] (اِخ) ابن معاویة ابوزمعة الحضرمی گفته شده است کنیت او ابوربیعة است از سلیمان‌بن زیاد حضرمی و عبدالله بن هبیرة السبائی روایت دارد. بخاری در تاریخ این کلمه را به غین معجمه ضبط کرده است لکن دارقطنی گوید این کلمه به عین مهمله است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۳۰).

عرابی. [عَ بی ی] (اِخ) ابوعلی المقدام‌بن تهل‌بن المقدام الکنانی العرابی ثم المصری ولد بعرابه طبی. به سال ۵۱۱ هـ.ق. متولد شد و به مصر سکونت گزید. روایت حدیث میکرد. (معجم البلدان).

عرابی. [عَ بی ی] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن الحمدبن شعیب‌بن ابی‌عرابة العرابی. ساکن مصر بود. وی نیک‌کردار و مورد قبول عام و خاص بود. در شعبان سال ۳۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب ج ۲ ص ۱۳۰).

عرابی پاشا. [عَ بی ی] (اِخ) یکی از بزرگان و رجال سیاست و از زعمای حزب قومی مصری بوده است که به مخالفت با نفوذ کشورهای غربی در مصر مخصوصاً دولت انگلستان قیام کرد و در راه آزادی اعراب فدا کاریها نمود. (۱۸۳۹ - ۱۹۱۱ م.). (از اعلام المنجد).

عرات. [عَرْ را] (ع ص) درخشنده و لرزنده و جنبنده از نیزه و برق. (منتهی الارب) (آنندراج).

عرات. [عُ] (ع ص، اِ) برهنگان. ج عارية. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به عراة شود.

عراج. [عُ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عراجلة. [عَ جِ لَ] (ع اِ) ج عرجلة. (از ناظم الاطباء). رجوع به عرجلة شود.

عراجین. [عَ] (ع اِ) ج عُرجون. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عرجون شود.

عراد. [عَ] (ع اِ) گیاه سطبر. (آنندراج). گیاهی است سخت. چوب درختی است. (از اقرب الموارد).

عراد. [عَرْ را] (ع ص) کسی که عراده میسازد تا با آن کار کند. در انساب است که این اصطلاح عراده‌سازی را میرساند و آن آلت سنگ انداختن از قلاع میباشد. (سمعانی).

عراد. [عَرْ را] (اِخ) ابوعیسی احمدبن محمدبن موسی‌البغدادی المعروف به ابن العرادی از اباهمام ولیدبن شجاع و یحیی‌بن اکثم و جز آنان حدیث شنید و ابوبکر الشافعی و جز او از وی روایت دارند. وی به سال ۲۲۵ هـ.ق. زاده شد و به سال ۳۰۲ هـ.ق. بمرد. (از اللباب ج ۲ ص ۱۳۰).

عراد. [ ] (اِخ) شهری است در حدود یهودیه که شهریارش بنی‌اسرائیل را از عبور از مملکتش مانع گشت و برخی از ایشان را به اسیری برد بدین لحاظ اهالی عراد به لعنت خدای گرفتار شدند و شهر ایشان خراب گردیدو پس از این واقعه اسم شهر را به حرمه تبدیل نمودند که قصد از محرومی است. (از قاموس کتاب مقدس).

عرادات. [عَرْ را] (ع اِ) ج عرادة. عراده‌ها. منجنیقها: و عرادات بر جوانب قلعه راست کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۲).

عرادة. [عَ دَ] (ع اِ) ملخ ماده. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به عرارة شود.

عراده. [عَرْ را دَ] (ع اِ) نوعی از آلات جنگ و قلعه گیری است و آن آلتی باشد کوچکتر از منجنیق که بدان سنگ بر سر خصم اندازند. (غیاث اللغات). و آن را حصارگشای نیز گویند:

نترسد ز عراده و منجنیق
نگهبان نباید ورا جاثلیق. فردوسی.

ز عراده و منجنیق و ز گرد
زمین نیلگون شد هوا لاجورد. فردوسی.

به هر گوشه عراده برساختند
همه ریگ رخشنده انداختند. اسدی.

و منجنیقها و عراده‌ها بساخت. (تاریخ بخارا ص ۸۴).

نه عراده بر گرد او رهشناس
نه از گردش منجنیقش هراس. نظامی.

||گردونه. گردون. گردون دوچرخه. گردون بارکشی. (ناظم الاطباء).

عرادة. [عَ دَ] (اِخ) دهی است به رأس تلی شبیه به قلعه بین رأس عین و نصیبین که قافله‌ها در آنجا باراندازند. (معجم البلدان).

عراده‌انداز. [عَرْ را دَ اَ] (نف مرکب) آنکه با عراده جنگ کند و بدان سنگ اندازد: بانصر و بوالحسن خلف با عراده‌انداز گفتند پنجاه دینار و دو پاره جامه بدهیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۳). غوری عراده‌انداز زر و جامه بستد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۷۴).

عرادیس. [عَ] (ع اِ) هر محل اجتماع دو استخوان مردم و جز آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عرار. [عَ] (ع اِ) هر چیزی که به سوی چیزی بازگردد. (منتهی الارب). ||زنان که همواره پسر زایند. ||گیاه خوشبوی یا آن بهار دشتی است زردرنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سختی. ||بلندی. ||مهتری. ||اصل چیزی. ||زشتی خوی. ||قصاص. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیزی که در ازای چیزی کشته شود. ||قتل کشنده. (ناظم الاطباء). ||قود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) رودباری است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ع ص) بچه‌ای که زود شیر ترک کند. (منتهی الارب). ||(اِ) گلی است که آن را گل گاوچشم و بابونهٔ گاو گویند و به عربی عین‌البقر و به یونانی قربانیون خوانند. (برهان).

عرار. [عَ] (اِخ) نام ماده گاوی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و عرب در مثل گوید: باءت عرار بکحل، دو حریف را گویند که هر دو همزور باشند و گویند: آن دو گاو چندان همزور بودند که یکدیگر را سُرو زدند تا هر دو بمردند. و این مثل را دربارهٔ دو حریف برابر گویند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عرار. [عَ] (ع اِ) گناه. ||جنایت. (از اقرب الموارد).
عرار. [عِ] (ع اِ) سختی جرب. (ناظم الاطباء). ||(مص) بانگ کردن شترمرغ. (تاج المصادر).
عرار. [عِ] (اِخ) موضعی است در دیار باهله از سرزمین یمامة. (معجم البلدان).
عرارة. [عَ رَ] (ع اِ) بچه که زود شیر را ترک کند. ||هر چیزی که به سوی چیزی بازگردد. (منتهی الارب). ||زنان که همواره پسر زایند. ||درختی است خوشبوی. (منتهی الارب) (آنندراج).
عرارة. [عَ رَ] (ع اِمص) بسیاری. ||بدخویی. ||سختی. (منتهی الارب). ||بلندی. رفعت. (از اقرب الموارد). ||مهتری. (منتهی الارب). ||بدبختی. (ناظم الاطباء). ||(ص) زن که پسر زاید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دختری که زود شیر ترک کند. (ناظم الاطباء). ||(اِ) ملخ. (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به عرادة شود. ||اصل. (منتهی الارب).
عراز. [عُرْ را] (ع ص، اِ) ج عارز. (از اقرب الموارد). غیبت‌کنندگان. (منتهی الارب). غیبت‌کنندگان از مردم. (ناظم الاطباء).
عراز. [عِ] (ع مص) معارزة. با همدیگر ستهیدن. ||دور دور یک جانب بودن. ||خلاف کردن و با هم خشم گرفتن. ||گرفته و ترنجیده گردیدن. (ناظم الاطباء).
عراز. [عِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).
عرازیل. [عَ] (ع ص) قوم عرازیل، گروه متفق و هم‌مشرب در دزدی. (از اقرب الموارد).
عراس. [عِ] (ع اِ) رسنی که بدان گردن شتر را به بازوی وی بندند. (منتهی الارب) (آنندراج).
عراس. [عَرْ را] (ع ص) شتربچه‌فروش. (منتهی الارب).
عراص. [عِ] (ع اِ) ج عَرصة. (منتهی الارب). رجوع به عرصه شود: حق‌تعالی عراص عالم را ببقای ذات پادشاه عادل و رونق اسلام و دین حنفی آراسته گرداند. (جهانگشای جوینی). ارباب آن به آثار عدل شامل وجود فائض او معمور شدند و عراص آن به آوازهٔ انصاف وافر معمور. (جهانگشای جوینی).
عراص. [عَرْ را] (ع ص) ابر با رعد و برق. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ابر بسیاردرخش و پراکنده و مضطرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برق مضطرب. (از اقرب الموارد). ||نیزهٔ لرزان. ||شمشیر لرزان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عراصم. [عُ صِ] (ع اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء).
عراصیف. [عَ] (ع اِ) ج عرصوف. ||ج عرصاف. (ناظم الاطباء).
عراض. [عِ] (ع اِ) داغی یا خطی است پهناور. (از اقرب الموارد). ||سرین ستور. (منتهی الارب). ||آهنی است که سم شتر را به وی داغ کنند تا اثر وی شناخته شود. ||کرانه. (منتهی الارب). ||نیزه. ||ابر با رعد و برق. (مهذب الاسماء). ||شکاف. (اقرب الموارد). ||عراض الحدیث، معظم و معتبر آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بعیر ذوعراض؛ شتر که با دهن با درخت یا خار معارضه کند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||فرزند که پدر خود نشناسد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، عُرض.
عراض. [عُ] (ع ص) پهناور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عراض. [عُ] (ع اِ) ارمغان و آنچه به اهل فرستند. (منتهی الارب). تحفه و هدایا. (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). ||آنچه خواربار کن اول پیش کند تا در خواربار او رغبت نمایند. ج، عراضات.
عراضة. [عُ ضَ] (ع اِ) راه‌آورد از طعام و جز آن. ج، عراضات. (آنندراج) (از مهذب الاسماء). هدیه‌ای که شخص از سفر آورد. (از اقرب الموارد): و عراضه غنیمت بستاند و بر این کار اصرار ننماید. (جهانگشای جوینی). ||خواربار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) کمان پهن. (مهذب الاسماء). کمان پهناور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پهناور و عریض. (ناظم الاطباء).
عراضة. [عَ ضَ] (ع مص) پهن گردیدن. (اقرب الموارد).
عراضة. [عَ ضَ] (اِخ) دهی است از دهستان منیوحی بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان، واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری نهر قصر و ۱۳هزارگزی جنوب خاوری راه خسروآباد به آبادان کنار شط‌العرب. گرمسیر و مرطوب است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از شط‌العرب و آب لوله کشی‌خسرو آباد تأمین میشود. محصولات آن خرما و انگور است. شغل اهالی ماهیگیری و حصیربافی است. ساکنین از طائفهٔ آل‌ابومصرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عراضة. [عَ ضَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبه نصار بخش قصبه معمره شهرستان آبادان در ۸ هزارگزی شمال باختری نهر قصر و ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل‌رو خسروآباد به آبادان. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از شط‌العرب و لوله کشی‌خسروآباد تأمین میشود. محصولات آن مختصری انگور و خرماست. شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و حصیربافی و گلاب‌گیری است. ساکنین از طایفهٔ نصار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عراعر. [عَ عِ] (ع ص) بزرگ‌قدر و شریف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتر فربه. (از اقرب الموارد) (آنندراج).
عراعر. [عَ عِ] (اِخ) نام موضعی است در شعر اخطل. و گفته شده است نام آبی است شور مر بنی‌عمیره را و صاحب تکملة گوید: هی ارضی سبخة. و گفته شده است آب تلخی است به عدنه در شمال شربة. و نصر گوید عراعر آبی است مر کلب را بناحیة الشام. (معجم البلدان).
عراعر. [عَ عِ] (ع اِ) ج عُراعِر. ||کرانه‌های کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِخ) موضعی است که از آن نمک گیرند و بدو نسبت دهند. یقال: ملح عُراعِریّ. (از اقرب الموارد).
عراف. [عَرْ را] (ع ص) بسیار شناسنده. ||منجم. (از اقرب الموارد). اخترگوی. (مهذب الاسماء). ||کاهن و فالگوی. (منتهی الارب). و گفته شده است عراف آن باشد که از گذشته و آینده خبر دهد. (اقرب الموارد). جاحظ گوید عراف پائین‌تر از کاهن است. (اقرب الموارد). ||طبیب. (اقرب الموارد). ج، عرافون.
عرافت. [عِ فَ] (ع اِمص) (علم...) عرافة. در اصطلاح استدلال به پاره‌ای از حوادث گذشته است بر حوادث آینده به مناسبت یا مشابهت خفیه که بین آنهاست و یا اختلاط و ارتباطی که با یکدیگر دارند. رجوع به کهانت شود. عمل عراف نوعی است از کهانت و مخصوص بامور گذشته است و برخی گویند عرافة استدلال از حوادث حالیه بر حوادث آتیه است بمناسبت یا مشابهت. (از بلوغ الارب ج ۳ ص ۲۷۴).
عرافج. [عَ فِ] (ع اِ) ریگستانهاست که راه ندارد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).
عرافة. [عِ فَ] (ع اِمص) عِرافت. عریفی کردن. رجوع به عریف شود.
عرافة. [عَ فَ] (ع مص) عریف گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عرافت شود.
عرافی. [عَرْ را] (حامص) عرّاف بودن.
عرافی. [عَرْ را فی ی] (اِخ) ابوسلیمان عبدالله بن محمدبن محمدالعرافی. از شیخ ابالحسن روایت کند و حسن‌بن زیاد از او روایت دارد. (از اللباب ج ۲ ص ۱۳۰).
عرافیص. [عَ] (ع اِ) عرفاص. رجوع به عرفاص شود.

عراق. [ع] (ع اِ) کرانهٔ دریا بدرازا. ج، عُرق و عُرُق و أعرقه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||درون پر مرغ. (منتهی الارب). جوف الریش. (اقرب الموارد). ||کنارهٔ آب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||درز، دو تا دوخته در زیر توشه‌دان و مشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پوست پاره که بر ملتقای دو چرم در اسفل توشه‌دان دوزند. دوال که بدان درزهای مشک را فراگیرند. |دوال استخوان با گوشت. ||آب صافی. ||باران بسیار. (منتهی الارب). ||قطر طناب تنها. (از اقرب الموارد). ||باقی‌ماندهٔ گیاه ترش. (منتهی الارب). بقایای حمض. (از اقرب الموارد). باقی‌ماندهٔ شور گیاه. (منتهی الارب). ||گردا گرد ناخن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کِفاف گوش. اطراف گوش. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و من الاذن کفافها. (اقرب الموارد). ||پیرامون سرای. ||درز محیط سفره. (از اقرب الموارد). ||آنچه در شکم است بالای ناف به پهنای شکم. ج، أعرقة، عُرُق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اطراف نهر از نزدیک آن تا منتهای آن. (اقرب الموارد). ج، عُرق و عُرُق. (منتهی الارب).

عراق. [عَ] (اِخ) محلهٔ بزرگی است به شهر اخمیم مصر. (معجم البلدان).

عراق. [عِ] (اِخ) کشور عراق یا عراق عرب در حال حاضر از ممالک، واقع در جزیرة العرب و همجوار کشور ایران است و حدود آن: از شمال، ترکیه، و از شرق، ایران و از غرب، سوریه و از جنوب، نجد و خلیج فارس است و در حدود ۴۴۲،۴۴۲ هزارگز مساحت و ۷ میلیون جمعیت دارد. این سرزمین از دو قسمت تشکیل شده است، یک قسمت کوهستانی و قسمت دیگر بیابان سهل و هموار. در حدود یک هشتم آن کوهستانی است و رودها و انهار و غیره در این ناحیهٔ کوهستانی است و اغلب این قسمت کردنشین است و مردم آن به کار گله‌داری و احیاناً زراعت اشتغال دارند و در حدود ۶۰۰ هزار نفر مردمی باهوش و مستعد و جنگجویند و از لحاظ آداب و عادت و رسوم و زبان آریائی و از اقوام مادی میباشند. در «سرزمین خلافتهای شرقی» و «الموسوعه» آمده است که بین‌النهرین بدو قسمت مجزا تقسیم شده است قسمت شمالی یعنی سرزمین قدیم آشور و قسمت جنوبی. عربها قسمت شمالی بین‌النهرین را جزیره و قسمت جنوبی را عراق نامیده‌اند و حدود آن از بلاد شرق اردن و از کشورهای آسیائی است. بنابر گفتهٔ فرید وجدی ۷۵۰ کیلومتر طول و سیصد کیلومتر عرض دارد و بگفتار المنجد ۴۵۳،۵۰۰ کیلومتر مربع است و سکنهٔ آن در حدود ۵ میلیون نفرند و حدود آن شرقاً ایران، شمالاً ترکیه، غرباً سوریه و کشور هاشمی اردن و جنوباً کشور سعودی و کویت و خلیج فارس است و در جهت مناطق شرقی کوههای بلند و مرتفعی است که مهمترین آنها کوه‌های کردستان است. بجز آن منطقه بقیه اراضی وسیعی است که قسمتی از آن ریگزارست و قسمتی زمین قابل زرع و سرسبز مانند نواحی فرات و دجله و شط‌عرب.

وضع جغرافیائی عراق قدیم: عراق در دوره‌های گذشته شامل دو قسمت یا مملکت بوده است: بابل، کلده. در سال ۳۳ قبل از میلاد مسیح اسکندر مقدونی بر آن حکومت میکرد و سپس به سال ۳۰۲ م. حکومت ساسانیان بر آن خطه مستقر گردید و همچنان مدتها بر آن سرزمین حکومت کردند و هم اکنون آثاری از آن دوران باقی است که از راه حفاری و غیره به دست آمده است.

پس از ظهور اسلام و فتوحاتی که نصیب مسلمانان شد عراق نیز مانند بسیاری از کشورهای این منطقه در تسلط و استیلای مسلمین درآمد و شاید شهرت آن به عراق بنا بر گفتهٔ فرید و جدی از همان زمان باشد از طرفی یاقوت گوید: عرض عراق از جهت خط استواء ۳۱ درجه است و طول آن ۷۵ درجه و ۳۰ دقیقه است و دورترین شهرهای آن در عرض از خط استواء عکبر است بر طرف غربی دجله و عرض آن ۳۲ درجه و ۳۰ دقیقه است و آن آخرین منطقه است که در اقلیم سوم از عراق واقع است و بعد از عُکبرا عراق داخل در اقلیم سوم شود تا حلوان و عرض آن ۳۴ درجه است که دسکرةالملک جلولاء، و قصر شیرین باشد و بیشتر آن، واقع در اقلیم سوم است مانند قادسیه و حلوان و عذیب نیز از اقلیم سوم‌اند، حدود آن مورد اختلاف است. حمدالله مستوفی گوید: در مسالک است که عراق عرب را دل ایران شهر خوانده‌اند و چون دل سلطان وجود است ابتداء بشرح آن اولی بود، و در صورالاقالیم گویدکه چون عراق عرب در قبلهٔ ایران زمین افتاده است آن را مقدم داشتن اولیتر است... حدودش تا بیابان نجد و دریای فارس و کردستان پیوسته است. طولش از تکریت تا عبادان صد و بیست و پنج فرسنگ و عرض از عقبهٔ حلوان تا قادسیه محاذی بیابان نجد هشتاد فرسنگ و مساحتش ده هزار فرسنگ است، شهرهای آن عبارتند از بغداد. کوفه. بابل. بصره. تکریت، حلوان، حیره و سامره. (از نزهةالقلوب ص۲۸ و ۴۳). در کتاب سرزمینهای خلافت شرقیه آمده است: طبیعت جلگهٔ پهناور بین‌النهرین راکه فرات و دجله در آن جاری است دو قسمت کرده است قسمت شمالی بین‌النهرین را جزیره و قسمت جنوبی را عراق مینامیدند. عراق بمعنای کناردریا و بمعنی ساحل نیز آمده است ولی معلوم نیست اصل این کلمه چه بوده است. اصولاً سرزمین رسوبی را اعراب سواد یعنی خاک سیاه نامیده‌اند. و رفته رفته کلمهٔ سواد با عراق یکی شد و عبارت بود از تمام سرزمین بابل. سرحد بین جزیره و عراق در دوره‌های مختلف تغییر پیدا میکرد در قدیم حد آن خطی بود بطرف شمال از انبار، واقع در ساحل فرات به تکریت در ساحل دجله و بعداً خطی قرار دادند که از تکریت تقریباً بسمت باختر کشیده میشد و بدین ترتیب بسیاری از شهرهای ساحل فرات راکه در شمال انبار قرار داشت داخل در منطقهٔ عراق نمودند. دجله در تورات بنام دیگلات آمده است. چون خلافت از امویان به عباسیان رسید اوضاع چنین اقتضا کرد که پایتخت جدیدی برای دولت تازه انتخاب کنند از این جهت خلیفهٔ دوم عباسی بغداد را در کنار دجله درست کرد و بعد از مدتی این پایتخت جدید رونق یافت و مرکز خلافت عباسیان شد. در قرون وسطی اوضاع طبیعی عراق با امروز بسیار تفاوت داشت و تغییراتی در مجرای دجله و فرات حاصل گشته که موجب تغییرات این سرزمین شده است. اولین نهری که از فرات جدا میشد و به دجله میریخت نهر عیسی بود که در سال ۱۴۵ هـ.ق. منصور خلیفه عباسی بالای مصب آن در دجله شهر مدور را ساخت که هستهٔ شهر بغداد شد. از جمله مناطق مهم عراق مدائن بود که ظاهراً از هفت شهر تشکیل میشد. شهر کهنه یعنی طیسفون، اسپانیر، رومیه، بهرسیر که اصل آن اردشیر است و ساباط که ایرانیان آن را بلاس‌آباد میگفتند. کاخ ساسانیان که هنوز آثاری از آن هست و ایوان کسری نام نهاده‌اند یکی از آثار مهم ایرانی است. در اواسط قرن دوم هجری منصور مصمم شد که طاق کسری را خراب کند و سنگ و آجر آن را در بنای جدید یعنی بغداد بکار برد لکن منصرف شد. مدائن امروزه که خرابه‌ای بیش نیست در قرن چهارم شهری پر جمعیت و زیبا بوده است که جغرافیانویسان عجایبی در مورد آن نوشته‌اند. از جمله شهرهای مهم دیگر عراق قدیم واسط و بطایح که تقریباً ایالت مهمی بوده است و بصره و جز آنها بوده است که بعضی هنوز هم اعتبار خود را حفظ کرده است و بعضی ویران شده است. عربها بین‌النهرین را بدو ناحیه تقسیم میکردند. یکی ناحیهٔ سفلی و دیگری ناحیهٔ علیا. بین‌النهرین سفلی را عراق مینامیدند و مرز شمالی آن

خطی بود از خاور به باختر که از دجله شروع میگردید و به فرات ختم میشد. در زمان عباسیان بغداد بزرگترین شهر عراق بود ولی یک قرن پیش از بنای بغداد سلسلهٔ مسلمانها پس از فتح عراق سه شهر بزرگ عربها که آن را دجیل نامیده‌اند بنا کردند که واسط، کوفه و بصره باشد این سه شهر تا چندین قرن رونق داشتند. بین‌النهرین علیا را عربها جزیره مینامیدند زیرا که دشتهای پهناور از آب‌های فرات و دجلهٔ علیا و جویها و نهرهایی که در جنوب آن دشتهای پهناور به رود مزبور می‌پیوستند احاطه شده که دو شط بزرگ را بهم وصل میکرد امتداد داشت. در مشرق جزیره یا بین‌النهرین علیا ایالات آذربایجان واقع بود و از بالا به رود ارس و از پائین به سفیدرود که هر دو به دریای خزر میریزند محدود میگردید از آثار این مناطق ارومیه است. در اقرب الموارد آمده: عراق بلادی است مشهور از عبادان تا موصل در طول و از قادسیه تا حلوان در عرض و عراق در لغت بمعنی کنارهٔ دریاست و چون عراقین عرب و عجم بر کنار دریااند عراق گویند.

مردم عراق: اقوام مختلف این سرزمین عبارتند از عرب و ترک و کرد و فارس. در سنوات متمادی عده‌ای مردم ایران بدانجا مهاجرت کرده‌اند و بواسطهٔ وجود اعتاب مقدسه شیعیان به آن سرزمین مسافرت میکنند. بر روی هم ۷۰ درصد عرب و ۲۰ درصد کرد و ۴ درصد فارس و ۵ درصد ترک و مردم دیگرند. مذاهب مختلفی وجود دارد مانند اسلام، یهود، مسیحی، و اقلیتهای دیگر آسوری و یزیدیه و صابئیه. در این سرزمین با آنکه زبان رسمی عربی است معذلک بزبان کردی، ترکی و فارسی نیز صحبت میشود و زبانهای دیگر نیز مانند آرامی، عبری و سریانی هست که ویژهٔ معابد است لکن تمام این ادیان و زبانها در زبان رسمی که عربی است مستهلک گردیده است و مذهب همان اسلام است. شهرهای مهم آن بغداد، مرکز حکومت کشور و کربلا، نجف، موصل، کرکوک، بصره، حله، کوفه، خانقین، سلیمانیه، و جز آنهاست.

نهرها: در این سرزمین دو نهر بزرگ وجود دارد، یکی دجله و دیگری فرات، دجله در طول ۱۸۰۰ کیلومتر و فرات در ۲۳۵۰ کیلومتر جریان دارد. نهرهای کوچک بسیار نیز وجود دارد و دو دریاچهٔ کوچک نیز مانند دریاچهٔ الحمار بمساحت ۵۲۰۰ کیلومتر مربع در جنوب بین بصره و ناصریه و دریاچهٔ حیاتیه بمساحت ۱۴۰ کیلومتر مربع بین رمادی و فلوجه و اهواز وجود دارد.

راهها: سه راه‌آهن بزرگ در عراق وجود دارد. اول بین بغداد و بصره که دو رشته، بموازات هم است، دوم بین بغداد و کرکوک و سوم بین بغداد و موصل و راههای شوسه عبارتند: ۱ - راه بغداد - کویت - عماره - بصره. ۲ - بغداد - کرکوک - اربل - موصل. ۳ - بغداد - سامرا - تکریت - موصل. ۴ - بغداد - نجف - حائل - مدینه. ۵ - بغداد - رمادی - رطبة - دمشق. ۶ - بغداد یعقوبیه - خانقین.

ملتها و دولتها که بر عراق حکومت داشته‌اند:

ملتهای عراق عبارتند: ۱- سومریها و اکدیها از ۴۵۰۰ ق. م. تا ۲۳۰۰ ق. م. که بر قسمتی از عراق حکومت داشتند. ۲- عیلامیون و دولت حمورابی از ۲۳۰۰ ق. م. تا ۱۸۰۰ ق. م. که در نواحی خوزستان و شوشتر و جز آن و بعدها قسمتی از عراق فعلی فرمانروائی کردند. ۳- بابلیان از ۱۸۰۰ ق. م. تا ۱۳۰۰ ق. م. ۴- پادشاهان فارس و سلاطین ایران و ساسانیان که حکومتشان تا ۶۳۹ م. بطول انجامید. ۵- خلفاء راشدین از ۱۶ تا ۴۰ هـ. ق. ۶- امویان از ۴۱ تا ۱۳۲ هـ. ق. ۷- عباسیان از ۱۳۲ تا ۶۵۶ هـ. ق. (آل‌بویه و سلجوقیان). ۸- ایلخانیان از ۶۵۶ هـ. ق. تا ۷۳۸ هـ. ق. ۹- جلائریان از ۷۳۸ تا ۸۱۳ هـ. ق. ۱۰- قره‌قوینلو و آق‌قوینلو از ۸۱۳ تا ۹۱۴ هـ. ق. ۱۱- صفویان از ۹۱۴ تا ۹۴۱ هـ. ق. ۱۲- فترت و انتقال ۱۰۳۳ تا ۱۰۴۹ هـ. ق. ۱۳- عثمانیان از ۱۰۴۹ تا ۱۳۳۵ هـ. ق. ۱۴- انقلاب عراق ۱۹۱۸ م. حکومت موقت ۱۹۲۰ م. (۱۳۳۹ هـ. ق.). عراق پس از جنگ اول جهانی مستقل شد و در تموز ۱۹۲۱ مجلس، ملک فیصل اول را به سلطنت برگزید و سپس غازی سلطان شد و بعد از آن فیصل دوم به سلطنت رسید. در سال ۱۹۵۸ حکومت فیصل واژگون شد و در کشور عراق جمهوری اعلام گردید.

وضع اقتصادی عراق: عراق از لحاظ اقتصادی سرزمین متوسطی است. رود دجله قسمتهائی از آن سرزمین را مشروب میکند و از این راه مقداری زراعت غله میشود و نخلستانهای خرما که در کرانهٔ دجله واقع است منبع درآمدی است برای این سرزمین و قسمت مهمی از لبنیات و گوشت آنها از ناحیهٔ کردستان تأمین میشود. منبع نفت نیز یکی از پردرآمدترین منابعی است که عراق در اختیار دارد.

آب و هوای عراق: در مناطق کوهستانی هوای معتدل و بعضی مناطق سرد و در مناطق هموار و بیابان گرم است و بطور کلی عراق را می‌توان از مناطق حاره بحساب آورد. هوای شمال معتدل است و جنوب حار است. (از العراق قدیماً و حدیثاً تألیف سید عبدالرزاق حسینی و معجم البلدان).

عراق. [ع] (اِخ) عراق عجم:

اهل عراق در عرقند از حدیث تو
شروان به نام تست شرف وان و خیروان.
خاقانی.

قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن
چون آفتاب امیر خراسان شناسمش.
خاقانی.

چو طالع مدد کرد و بخت اتفاق
گرفتم به بازوی دولت عراق. (بوستان).

رجوع به عراق عجم شود.

عراق. [ع] (ع اِ) نام پرده‌ای است در موسیقی که به وقت چاشت سرایند. (آنندراج):

تا مطربان زنند لبینا و هفت خوان
در پردهٔ عراق و سرزیر و سلمکی.
میزانی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

عراقی‌وار بانگ از چرخ بگذاشت
به آهنگ عراق این بانگ برداشت. نظامی.

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق
رفت از یادم دَم تلخ فراق. مولوی.

رجوع به عراقی شود.

عراق. [عُ] (ع اِ) استخوان که گوشت آن خورده شده باشد. (اقرب الموارد). استخوان با گوشت. (منتهی الارب) ||آب صافی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||باران بسیار. (از اقرب الموارد).

عراقان. [ع] (اِخ) تثنیهٔ عراق (در حالت رفع). بصره و کوفه. (معجم البلدان) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عراق الغیث. [عُ قُلْ غَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است که از پس باران روید. (منتهی الارب).

عراق عجم. [ع قِ عَ جَ] (اِخ) ایالت جبال را در قرون وسطی غالب اوقات عراق عجم نامیده‌اند تا با عراق عرب اشتباه نشود. ایالات جبال (عراق عجم) شهرهای بزرگی داشت از قبیل کرمانشاه، همدان و در شمال خاوری آن ری و در جنوب خاوری اصفهان بود. از جمله رودهای این ایالات رود کارون است. نواحی چهارگانهٔ آن عبارت از قرمیسن یا کرمانشاهان، همدان و ری و اصفهان بود. سرزمینی است کوهستانی، پهناور که یونانیان آن را مدیا گفته‌اند و از باختر به جلگه‌های بین‌النهرین و از خاور به کویر بزرگ محدود است و بنام ایالت جبال معروف بوده است. از زمان سلجوقیان این نواحی را عراق عجم گفته‌اندکه با عراق عرب که قسمت سفلای بین‌النهرین است اشتباه نشود بدان جهت که در نیمهٔ دوم قرن پنجم سلجوقیان بر تمام مغرب ایران تسلط یافتند و همدان را پایتخت خود قرار دادند و استیلای آنها تا بین‌النهرین گسترش یافت و از مقر خلافت لقب سلطان

العراقین به آنها اعطا شد و از آن مستفاد میشود که مقصود از عراق دومی ایالت جبال است که مقر حکومت سلجوقی بوده است و پس از حملهٔ مغول اسم جبال بر این ناحیه دیگر استعمال نشد و چنانکه اشاره شد مهمترین مناطق عراق عجم کرمانشاه که عرب آن را قرمیسن نامیده‌اند بود و اصفهان و همدان. رجوع به کرمانشاهان و اصفهان و همدان و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقیه ص ۱۶۲ تا ۲۰۰ شود. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب آرد: باب دوم در ذکر ولایت عراق عجم و آن نه تومان است و در او چهل پاره شهر است و اکثر بلادش هوای معتدل دارد. و بعضی به گرمی و بعضی به سردی مایل است. حدودش ولایات آذربایجان و کردستان و خوزستان و فارس و مفاغزه و قومس و به جیلانات پیوسته است. و طولش از سفیدرود تا یزد صد و شصت فرسنگ است، و عرض از جیلانات تا خوزستان صد فرسنگ در گذشته ... بلاد عراق عجم را چهار شهر معتبر بوده است ... و سپس بطور تفصیل به ذکر اوضاع مالیاتی و درآمد و خراج شهرهای مهم عراق عجم پرداخته و هر یک را با ذکر ارقام خاص بیان داشته است.

فرید وجدی گوید: عراق عجم عبارت از ولایتی است در وسط بلاد عجم به مساحت ۳۵۷/۰۰۰ کیلومتر مربع و آن قلب بلاد فرس است و شامل شهرهائی مانند همدان، اصفهان و غیره میشود.

عراق عرب. [عِ قِ عَ رَ] (اِخ) رجوع به عراق (کشور عراق) شود.

عراقة. [عُ قَ] (ع اِ) آب صافی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باران بسیار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عراقی. [عَ] (ع اِ) چوب چنبر دلو. (منتهی الارب) (آنندراج).

عراقی. [عِ قی ی] (ص نسبی) از مردم عراق. اهل عراق. منسوب به عراق. عراق عرب یا عجم.

عراقی. [عِ] (ص نسبی) منسوب به عراق. نقد عراقی. در بیت ذیل از نظامی پول رایج و متداول در عراق معنی میدهد:

چراگشتی در این بیغوله پابست
چنین نقد عراقی بر کف دست. نظامی.

عراقی. [عِ] (ص نسبی) (پردهٔ عراقی)، از آهنگهای موسیقی است. پردهٔ عراق:

بعد از عراق جائی خوش نایدم هوائی
مطرب بزن نوایی زان پردهٔ عراقی. سعدی.

رجوع به عراق و پردهٔ عراقی شود.

عراقی. [عِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. ۳۶۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات، بنشن، پنبه و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عراقی. [عِ] (اِخ) صدرالدین. رجوع به صدرالدین عراقی و تاریخ گزیده شود.

عراقی. [عِ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به ابوجعفر عراقی و تاریخ گزیده شود.

عراقی. [عِ] (اِخ) تاج‌الدین. رجوع به تاج‌الدین عراقی و تاریخ گزیده شود.

عراقی. [عِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن شهریار شود.

عراقی. [عِ] (اِخ) رجوع به عبدالرحیم‌بن حسین عراقی شود.

عراقی. [عِ] (اِخ) ابوالحسن، یکی از دبیران سلطان مسعود غزنوی و از ملازمان وی بود. تولد وی بدرستی معلوم نیست. وفات وی به سال ۴۹۲ روز دوشنبه ششم شعبان میباشد. مدفن وی مشهدالرضا است. در تاریخ بیهقی آمده است: که گفتند زنان او را دارو دادند و مردی سخت بدخو بود و باریک‌گیر. رجوع به تاریخ بیهقی ص۵۳۹ چ فیاض شود.

عراقی. [عِ] (اِخ) فخرالدین عراقی. رجوع به فخرالدین عراقی همدانی شود.

عراقی. [عِ] (اِخ) ابن منصوربن مسلم فقیه شافعی. کنیت او ابواسحاق مصری است. مولد و منشأ و مدفن او مصر بود. به بغداد سکونت گزید. از فضلای فقهاء شافعی است. شرحی بر کتاب مهذب شیخ ابواسحاق شیرازی نوشته و در بغداد به مصری معروف گشته است و پس از مراجعت به مصر او را عراقی گفتند. وی به سال ۵۹۶ به مصر درگذشت. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۱۵).

عراقیب. [عَ] (ع اِ) بینی‌های کوه. (منتهی الارب) (آنندراج)، ج عُرقوب. خیاشم‌الجبال. مرکب. ||راههای تنگ و دشوار گذار در پشت کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کارهای سترگ و دشوار. ||کارهای درهم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پاشنهٔ پشت نعلین باشد و منه قول النبی (ص): ویل للعراقیب من النار. (از معجم البلدان).

عراقیب. [عَ] (اِخ) معدنی است و دهی است بزرگ نزدیک حمای ضربه مرضباب را. (از معجم البلدان).

عراقی قادلو. [عَ] (اِخ) تیره‌ای از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۸).

عراقیک. [عِ یَ] (ص مصغر) مصغر عراقی، منسوب به عراق بقصد تحقیر. ||خطابی تحقیرآمیز «عراقی» را: و این نابکار عراقیک را دست کوتاه کنی از کرد و عرب. (تاریخ بیهقی ص۵۲۷).

عراقیل. [عَ] (ع اِ) سختی‌ها و کارهای دشوار و سخت و دشواریها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیة. (مهذب الاسماء).

عراقین. [عِ قَ] (اِخ) تثنیهٔ عراق (در حالت نصبی) چراکه عراق دواند یکی عراق عرب و دیگری عراق عجم و در منتخب نوشته‌اند که عراقین کوفه و بصره نیز باشند. (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به عراقان شود:

بانگ آهنگ او به نصرت و فتح
در عراقین و در خراسان باز. مسعودسعد.

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او
کاغذشامیست صبح خامهٔ مصری شهاب.
خاقانی.

عمربن عبدالعزیز وصیت کرده است به عبدالرحمن ابن عبدالحمید به وقتی که او را به عراقین روانه میگردانند. (تاریخ قم ص ۱۸۴).

عراقیة. [ع قی یَ] (ع ص نسبی) شتران که گیاه باقی‌مانده را خورند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عراقیة. [عَ قی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا بخش فرمهین اراک، واقع در دامنه. سردسیر ۱۸۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت است. از فرمهین بدانجا اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عراقیین. [عِ] (اِخ) منسوبان به عراق. ||پیروان مذهب اهل رأی و مذهب ابی‌حنیفه را گویند. رجوع به حنفی شود. در مقابل اهل مدینه که به اهل حدیث و اتباع سلف صالح معروف بودند.

عراک. [عِ] (ع اِمص) ازدحام و انبوهی. (از اقرب الموارد). ||یقال أَورد ابله العراک، یعنی همهٔ شتران را بر آب آورد. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||(مص) انبوهی کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||کارزار کردن. (ناظم الاطباء).

عراک. [عَ] (ع مص) حائض گردیدن. (منتهی الارب).

عراک. [عَرْ را] (ع ص) سخت مالنده و گوشمال‌دهنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||کارزارکننده. (آنندراج) (غیاث اللغات):

هست شعرم بلند بی‌دعوی
شاعرم بذله سنج نی عراک.
طالب آملی (از آنندراج).

عراکة. [عُ کَ] (ع اِ) شیر که پیش فیقهٔ نخستین دوشند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عرام. [عُ] (ع اِ) استخوان گوشت از وی باز کرده. ||درخت پوست رفته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). درخت خائیده. ||آنچه بر افتد از پوست. (منتهی الارب). ||برگ عوسج. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ماسقط من قشر العوسج. ||(اِمص) شوخی. ||بدخوئی. (منتهی الارب). الشراسة و الاذی. (از اقرب الموارد). ||نشاط و شادمانی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بسیاری. ||عرام الرجل؛ حدت و اشتداد مرد. (ناظم الاطباء). ||عُرام الجیش؛ تیزی و سختی لشکر. (از اقرب الموارد) ||(مص) شدید و سخت گردیدن. ||شوخ شدن. (منتهی الارب). ||شوخی کردن کودک. (المصادر).

عرام النحوی. [عَ مُنْ نَ] (اِخ) ابوالفضل عباس‌بن محمد النحوی. رجوع به ابوالفضل عباس ... و روضات الجنات ص ۱۳ شود.

عرامة. [عَ مَ] (ع مص) شدید و سخت گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شوخ شدن. (منتهی الارب). ||احمق شدن. (تاج المصادر).

عرامی. [عَ ی] (اِخ) لقب رجالی عبدالصمد بشیر و کثیربن احمد و چندتن دیگر است. (از ریحانة الادب ج۳ ص۷۵).

عران. [ع] (ع اِ) بیماریی است که موی پائین پای ستور برافکند. ||کفتگی پای ستور. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||درشتی است که در خرده گاه دست و پای اسب برآید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||چوب بینی شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ابن السکیت گوید: و قرح یأخذه؛ أی البعیر فی عنقه فیحتک منه و ربما برک الی اصل الشجرة و احتک بها. (اقرب الموارد). ||عران البکرة، چوب بکرة. (از منتهی الارب). ||القرن. (اقرب الموارد). شاخ حیوان. ||میخ. (منتهی الارب). ||مسمار که بین سنان و نیزه است. (اقرب الموارد). ||دیار دور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کلهٔ کفتار (منتهی الارب). ||(مص) دور گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کشش کردن و کارزار نمودن. (منتهی الارب). ||اتصال یافتن. (اقرب الموارد). ||سخت و درشت گشتن. ||پی پیچیدن بر تیر. (منتهی الارب).

عران. [عَرْ را] (ع ص) آنکه درخت عران فروشد. (از اقرب الموارد).

عرانین. [عَ] (ع اِ) جِ عرنین. (منتهی الارب). رجوع به عرنین شود.

عرانیة. [عُ یَ] (ع اِ) آب‌خیز. (منتهی الارب). مدالسیل. (اقرب الموارد) (از آنندراج). ||میانهٔ دریا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنچه موج از تک آب برآرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بسیاری آب. (منتهی الارب) (از آنندراج).

عراهل. [عُ هِ] (ع ص) تمام‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب تمام اندام. (آنندراج).

عراهم. [عُ هِ] (ع ص) نرم و نازک از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر سطبر. (منتهی الارب). القوی الشدید. و هی عراهمة. (و قیل کلاهما للمذکر دون المؤنث) (از اقرب الموارد). اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء).

عراهمة. [عُ هِ مَ] (ع ص) مؤنثِ عراهم. رجوع به عراهم شود.

عراهن. [عُ هِ] (ع ص) شتر دفزک شگرف. (از اقرب الموارد). شتر بزرگ. (مهذب الاسماء).

عراهیل. [عَ] (ع ص، اِ) گروه بر سر خود گذاشته و بیکار. (منتهی الارب) (آنندراج). الجماعة المهملة. (اقرب الموارد). جِ عرهول. (ناظم الاطباء).

عرای. [عَ] (ع اِ) عَرَاء. صحرای بیدرخت و گیاه که بهیچ چیز در آن پناه نتوان برد. (غیاث). ||در اصطلاح شطرنج‌بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه از کشت و بعضی مردم که بجای عرای لفظ عراب گویند به زیادت باء موحدة خطاست. (غیاث اللغات) (آنندراج). آچمز (در تداول امروز).

عرایا. [عَ] (ع اِ) جِ عریة. رجوع به عریة شود.

عرایا. [عَ] (اِخ) بطنی است از بطون هوّاره. (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۶۳).

عرایس. [عَ یِ] (ع اِ) عرائس. جِ عروس. رجوع به عروس شود.

عرایض. [عَ یِ] (ع اِ) عَرائِض. جِ عریضة. رجوع به عریضة شود.

عرایض. [عَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان خین بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، واقع در دشت. گرمسیر و مرطوب است. ۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از شط‌العرب تأمین میشود. محصولات آن خرما است. شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آنها حصیربافی است. ساکنین از طایفهٔ عرایضی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عرب. [ع] (ع اِ) گیاه بهمی خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

عرب. [عَ رَ] (ع مص) شادمان گردیدن. ||آماسیدن و ریمناک گردیدن. ||باقی ماندن نشان زخم بعد به شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||تباه گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||بسیار آب گردیدن چشمه و چاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تغیر یافتن و تباه گردیدن. ||انکس پیدا کردن زخم. (از اقرب الموارد).

عرب. [عَ رَ] (ع اِمص) شادمانی. (آنندراج). عَرَب. (منتهی الارب). ||فساد معده. ||(ص، اِ) آب صافی بسیار. (منتهی الارب).

عرب. [عُ] (اِخ) عَرَب. مردم تازی شهرباش، یا عام است خلاف عجم، یؤنث. (منتهی الارب). رجوع به عَرَب و عربستان شود.

عرب. [عَ رَ] (اِخ) دسته‌ای از مردم خلاف عجم، و مراد از عجم هر کسی است که غیر عرب باشد از فرس و ترک و فرنگ و جز آنها و لفظ عرب مؤنث است بر تأویل طائفه: یقال عرب العاربة و العرب العرباء. ج، اَعرُب، عُروب. و گفته شده است عرب شهرنشینانند، و گفته شده است عام است و شامل سکّان شهرها و بادیه‌ها هر دو شود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). مردم تازی شهرباش یا عام است و مؤنث آید. (منتهی الارب):

نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان به من
چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب.
ناصرخسرو.

گرچه بدمست پیش از این در عرب و عجم روان
شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری.
خاقانی.

شب عربی‌وار بود بسته نقابی بنفش
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب.
خاقانی.

— قوم عرب؛ مراد از عرب اکنون سکنهٔ جزیرةالعرب و عراق و شام و سودان و مغرب است لکن قبل از اسلام مراد از عرب مردمی بوده‌اند که در جزیرةالعرب ساکن بوده‌اند زیرا مردم عراق و شام از ملتهای سریانی و کلدانی و نبطی و یهود و یونان و مردم مصر قبطی بوده‌اند و مردم مغرب از بربران بوده‌اند و بالجمله مراد از قوم عرب قبل از اسلام، مردم بادیه‌نشین در جزیرةالعرب است که در جهت شمال جزیرةالعرب و شرق وادی نیل سکونت داشته‌اند. و لفظ عرب مساوی بوده است با بدو یا بادیه و جزیرهٔ عرب بنام عربة نامیده میشد. لکن پس از آنکه حجاز و یمن مسکن آنها شد دیگر لفظ عرب مساوی یا بادیه نبود و کلمهٔ حضری و بدوی بکار رفت. مردم شهرنشین را که اصولاً موطن آنها حجاز و یمن بوده است عرب حضری نامیده‌اند و صحرانشین را بدوی.

در تاریخ عرب قبل از اسلام، عرب بدو قسم منقسم میشود یکی عرب بائده و دیگری عرب باقیه. مراد از عرب بائده قبائل قدیم‌اند که قبل از اسلام از میان رفته‌اند و عرب باقیه نیز بر دو قسم‌اند یکی عرب قحطانیه و دیگری عرب عدنانیه. عرب قحطانیه عبارتند

از حیرة و اهل یمن و فروع آنها، و عرب عدنانیه در حجاز و نواحی آن سکونت داشته‌اند. بنابراین اصل عرب به سه طبقه منقسم میشوند: عرب بائده یا عرب شمال، عرب قحطانیه یا دولتهای جنوبی و عدنانیه یا عرب شمال در طور سینا. اعراب شمال شامل عاد و ثمود و عمالقه و طسم و جدیس و امیم شده‌اند که آنها را عرب عاربه نامیده‌اند و از ابناء سامند. عرب قحطان یا جنوب شامل حکومتهای یمن بوده است و یونانیان آنان را عرب سعید نامیده‌اند از جهت وفور نعمت و زندگانی مرفهی که داشته‌اند. بسیاری از شهرهای قدیم یمن اکنون ویران شده است که احیاناً آثاری از آنها باقی نمانده است. در این منطقه حکومتهای مهمی در طول اعصار بوجود آمده بوده است. طبقهٔ سوم که عرب عدنانیه باشد یا عرب شمال مسکن و منزل آنها شمال بلاد یمن بوده است در سرزمین تهامه و حجاز و نجد و جز آنها که انساب آنها به ابراهیم‌بن اسماعیل میرسد. رجوع به عربستان و رجوع به تاریخ العرب قبل الاسلام جرجی زیدان و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۰، ۵۹، ۷۰ و تاریخ گزیده ص ۱۱، ۱۸ شود.

تاریخ تمدن اسلامی آرد: مردمان شبه جزیرهٔ عربستان بدو قسمت عمده تقسیم میشوند. ۱ - قحطانی‌ها که در خاک یمن و زمینهای مجاور آن سکونت داشته‌اند و نسبت آنان به قحطان یا یقطان‌بن عامر و ارفحشاد وسام منتهی میگردد. ۲ - اسماعیلی یا عدنانی که در حجاز و نجد و اراضی میانهٔ جزیرهٔ عربستان سکونت دارند و چون خاک یمن حاصلخیز بوده است قحطانیها زودتر از عدنانیها متمدن شده‌اند و دولتهای حمیر، سبا، کهلان و غیره از میان اقوام قحطانی برخاسته‌اند و یا فراعنهٔ مصر و پادشاهان بابل و آشور همزمان بوده‌اند. اقوام دیگری از عرب بوده‌اند که اکنون از بین رفته‌اند و فقط نامی از آنها باقی است و آنان قوم عاد، ثمود، طسم، جدیس و عمالقه میباشند. بنابراین تمدن اسلامی نخستین تمدن عرب نبوده است، پیش از اسلام مردم حمیر، کهلان، سبا، واسطهٔ تجارتی شرق و غرب بوده‌اند و علت عمدهٔ پیشرفت بازرگانی آنها یکی موقعیت جغرافیائی آنها بوده است و در قرن بیستم پیش از میلاد از کشور کلده به کشور سوریه و فینیقیه و عربستان آمد و شد داشته‌اند. عربهای حمیر و سبا (قحطانی) که بعد از عاد و ثمود بودند تمدن بزرگی داشتند که اکنون خرابه‌هائی از آنها باقی است. عمالقه نیز از اقوام متمدن عرب و مردم سلحشور و سختگیر و با اقوام دیگر همواره در جنگ بوده‌اند.

مرام حجاز که در وسط عربستان میزیسته‌اند به حال بدوی باقی مانده بودند، زیرا سرزمین آنها خشک و بد آب و هوا بود و بواسطهٔ سختی و بدی راه با مردم متمدن دیگر کمتر آمد و شد داشتند. در قرن پنجم میلادی سرخاندان قریش قصی‌بن کلاب‌بن مرة بود. که‌بواسطهٔ هوش و عقل و فکر صائب شهرت بسیاری بهم زد و در آن زمان فرمانروایی مکه با طائفهٔ خزاعه بود. پس از مرگ هاشم پسرش عبدالمطلب جدّ پیغمبر اسلام جانشین پدر گشت. در آن زمان طائفهٔ قریش مزیتهائی بر سائر طوائف داشتند. حکومت حجاز در دوران جاهلیت سبک ملوک الطوائفی بوده است بدین معنی که امیر هر طائفه و قومی فرمانروا و قاضی و رئیس دارائی قوم خود بودند. این وضع بادیه‌نشینان حجاز بود لکن در شهر مکه مردم تابع پرده‌دار کعبه بوده‌اند زیرا حکومت مکه به دست وی بوده است. در شهر مکه و طائف بازارهای تجارتی بسیاری وجود داشت و قوم قریش عهده‌دار کارهای مهم بازرگانی بودند. کعبه یکی از مهمترین ممر معاش مردم مکه بود. مشاغل و مؤسسات کعبه تا زمان اسلام عبارت بودند از: ۱ - دربانی و پرده‌داری. ۲ - آب دادن به حجاج. ۳ - رفاه یا مهمانداری. ۴ - پرچم‌داری. ۵ - خانه‌شوری. ۶ - مؤسسهٔ مشورتی. ۷ - مؤسسهٔ پرداخت دیه و غرامت. ۸ - قبه یا اسلحه‌خانه. ۹ - اعنه یا اداره کردن ستوران. ۱۰ - سفارت. ۱۱ - ایسار یا مؤسسهٔ قمار و فالگیری. ۱۲ - دادرسی یا حکومت. ۱۳ - اموال. ۱۴ - نگاهبانی مسجد الحرام.

سخنوران مشهوری در حدود یک قرن قبل از اسلام در میان اعراب پدید آمدند و نهضت ادبی خاصی بوجود آوردند و این نهضت جنبهٔ دینی و مذهبی نیز داشت زیرا از نظر دینی یکنوع هیجان میان اعراب پیدا شده بود، عده‌ای بت‌پرست، عده‌ای آتش‌پرست و عده‌ای موحد بودند. این در هم ریختگی اوضاع علت اصلی این نهضت شد که عده‌ای اصلاح‌طلب در فکر اصلاح اوضاع اجتماعی برآیند. رجوع به عربستان شود.

عرب. [عَ رَ] (ع اِ) آب بسیار صافی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از قطر المحیط).

عرب. [عَ رَ] (اِخ) میرزا صالح‌بن سیدحسن موسوی حائری تهرانی مشهور به عرب و داماد. فقیه و از سوی علماء امامیهٔ اوائل قرن چهارده بود. به سال ۱۳۰۳ هـ . ق. درگذشت. کتابی در اجتهاد و تقلید نگاشته است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۷۵).

عرب. [عَ رَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوائف فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴).

عرب. [عَ رَ] (اِخ) از ایلات خمسهٔ فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

عرب. [عَ رَ] (اِخ) شعبه‌ای از هفت‌لنگ بختیاری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

عرب. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. کوهستانی و معتدل و ۵۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات بنشن، انگور و شغل مردم مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عرب. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس ناحیه‌ای است کوهستانی هوای آن معتدل است ۲۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات. حبوبات. لبنیات ابریشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان پارچه ابریشم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عرب. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اربعه بالا (علیا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی. هوای آن معتدل است ۱۸۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه فیروزآباد تأمین میشود. محصولات آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عرب. [عَ رِ] (ع اِمص) تیزی معده. (منتهی الارب).

عرب‌آباد. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان یهود بخش طبس شهرستان فردوس. ۱۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۹).

عرب‌آباد. [عَ رَ] (اِخ) دهی از بخش ماهان شهرستان کرمان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصولاتش: غلات حبوبات و صیفی است. اهالی بکشاورزی و مکاری و ریسندگی گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عرب‌آباد. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. واقع است در دشت. هوای آن معتدل است. ۱۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی کرباس‌بافی است. از اسدآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عرب‌آباد. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از

دهستان فعله کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. ناحیه‌ای است، واقع در دامنه و سردسیر است و ۱۴۵ تن سکنه دارد و آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

عرب‌آباد. [عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و ۲۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه‌سار تأمین میشود. محصولات آن غلات و بنشن، صیفی و باغات میوه و قلمستان و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنها کرباس‌بافی است. امامزاده‌ای دارد بنام هاشم. از کاروان‌سرای عرب‌آباد کنار شوسه بدانجا ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عرب‌آباد افشار. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. آب و هوای معتدل دارد. آب آن از قنات و رود کردان تأمین میشود. محصولات آن غلات. بنشن. لبنیات. صیفی. چغندرقند. باغات میوه و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از طریق قهوه‌خانهٔ علیخان سلطانی کنار خط شوسه کرج به قزوین ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران استان مرکزی).

عرباء. [عَ] (ع ص) عرب خالص. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از قطر المحیط).

عربات. [عَ رَ] (ع اِ) کشتیهای بسته در دجله که‌بجای پل باشد. (منتهی الارب).

عربات. [عَ رَ] (اِخ) جِ عربة و آن بلاد عرب باشد. ||و راهی است در کوه بطریق مصر. ||عربة بلغت اهل جزیره سفینه‌ای باشد که در آن آسیائی در میان آب جاری مثل دجله و فرات و غیره سازند و این لغت ظاهراً مولدة است. (معجم البلدان).

عرباتی. [عَ رَ تی ی] (اِخ) ساکنین عربه را گویند که موضعی است به فلسطین. (از قاموس کتاب مقدس).

عرباض. [ع] (ع ص) عربض. درشت و استوار. توانا از مردم و شتر. (منتهی الارب). الغلیظ الشدید من الناس و من الابل. (اقرب الموارد). ||شیر گران و بزرگ‌جثهٔ پهن‌سینه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عربان. [عَ رَ] (ع اِ) اربان. (زیرا گاه عین آن تبدیل به همزه شود). بیعانه. (منتهی الارب). رجوع به ربون و اربون شود.

عربان. [عَ] (اِخ) شهر کوچکی است به خابور از سرزمین جزیره، سالم‌بن منصوربن عبدالحمید ملقب به ابوالغنائم امقری بدانجا نسبت دارد. (معجم البلدان).

عربان. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد. ناحیه‌ای است، واقع در جلگه. هوای آن معتدل است. ۳۰۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

عربان. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن جلگه است و هوای معتدل و ۱۲۳۰ تن سکنه دارد. آب از رودخانهٔ ماسوله و استخر و چشمه تأمین میشود. محصولاتش برنج، توتون مختصر ابریشم و چای است. شغل اهالی زراعت است. دو مسجد قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عربانة. [عَ رَ نَ] (اِ) دف و دائره باشد و بعضی دائرهٔ حلقه‌دار راگویند. (آنندراج).

عرب اوغلو. [عَ رَ اُ] (اِخ) دهی است از دهستان کل تپه فیض‌الله بیکی بخش مرکزی سقز ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر ۱۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود محصولات آن غلات و لبنیات و توتون و تنبا کوو قلمستان است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دبستان دارد. در دو محل بفاصله ۴ هزارگزی بنام عرب اوغلو پائین و بالا قرار گرفته و سکنهٔ بالا ۴۰۰ نفرست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

عربب. [عُ بُ] (ع اِ) آب صافی بسیار. ||باقی نشان جراحت. ||(اِخ) ناحیه‌ای است به مدینه. (منتهی الارب).

عرب بائده. [عَ رَ بِ ءِ دَ] (اِخ) کسانی‌اند که خود از بین رفته و آثار آنها مندرس گشته است و اخبار آنها جز قسمتی کم در دست نیست و مشهور نام قبائلی چند است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۱۳). رجوع به عربستان شود.

عرب بکر. [عَ رَ بَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان اربعه پایین (سفلی) بخش.مرکزی شهرستان فیروزآباد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر، ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و خرما و لیموست. شغل اهالی زراعت و باغبانی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

عرب‌پرورد. [عَ رَ پَ رْ وَ] (نمف مرکب) عرب‌پرورده. تربیت کرده و ساختهٔ دست عرب. به دست عرب فرهنگ و ادب گرفته:

کان‌بیابانی عرب‌پرورد
کارملک عجم نداند کرد. نظامی.

عرب‌پوران. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس ناحیه‌ای دشتی است. هوای آن معتدل است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ پنج ارخ تأمین میشود. محصولاتش برنج و غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشی و نمدمالی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

عربج. [عُ بُ] (ع ص) سگ سطبر فربه. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

عرب حاجی‌آقا سلطانی. [عَ رَ بِ سُ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

عرب حسن. [عَ رَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر کنار راه تابستانی شوشتر به بند قیر کنار شمال خاوری رود شطیط، واقع در دشت و گرمسیر است. ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود شطیط تأمین میشود. محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

عرب حلوائی. [عَ رَ بِ حَ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

عرب خالوئی. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم، بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختر فهلیان و یک هزارگزی شوسهٔ کازرون به بهبهان در دامنه واقع است. هوای آن گرم است ۳۲۵ تن سکنه دارد. محصولات آن غلات و برنج و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

عرب‌خانه. [عَ رَ نَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش درمیان، شهرستان بیرجند و محدود است از طرف شمال خاوری به دهستان مؤمن‌آباد از باختر به دهستان قیس‌آباد از شمال به دهستان گل‌فریز. جلگه‌ای و کوهستانی و معتدل و محصول غلات است، مردم آن از ایلات خوزستانند که در زمان نادرشاه به این محل کوچانده شده‌اند. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان قالیبافی. این دهستان از ۱۹ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده‌است و ۱۰۵۹۸ تن تقریبی نفوس دارد. قراء مهم آن دهکده سهل‌آباد و مختاران است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

عرب‌خیل. [عَ رَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. ناحیهٔ دشتی است و هوای

آن معتدل است دویست تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سردآب رود تأمین میشود. محصولاتش برنج و لبنیات است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

عرب‌خیل. [عَ رَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل، واقع در دشت. هوای آن معتدل است یکصد و پنج تن سکنه دارد. آب آن از وازرود تأمین میشود. محصولات آن برنج و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت است. تابستان به ییلاق دهستان لاریج میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

عربد. [ع بَدد / بِدد] (ع ص) درشت از هر چیزی. ||(اِ) خوی و عادت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دأب و عادت، و گفته شده است صحیح آن در دأب و عادت عرید است؛ یقال مازال عریده؛ کذا ای دأبه و هجیره. (از اقرب الموارد). ||ماری است که در دمد و نگزد. ||یا ماری است خبیث سرخ‌رنگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عربد. [ع بِ] (ع اِ) مار. ||(ص) زمین درشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عربد. [عُ رَ بِ] (ع ص) عُرَبِدَة. عُبَرُد. عُبَرِد. عُبارِد. جاریةٌ عُرَبِد؛ دختر سپیدرنگ، تازه‌بدن نازک و لرزان اندام. (از منتهی الارب، ذیل مادهٔ «ع ب ر د»).

عربدة. [عُ رَ بِ دَ] (ع ص) عُرَبِد. رجوع به عُرَبِد شود.

عربدة. [عَ بَ دَ] (ع اِمص) بدخوئی. (منتهی الارب). بدخلقی. (از قطر المحیط). ||جنگجویی. (منتهی الارب) (آنندراج). نبرد و پیکار و مجادله و هنگامه و غوغا و شورش. (ناظم الاطباء).

— عربده آوردن؛ داد و بیداد راه انداختن. بانگ و فریاد کشیدن. بانگ و فریاد داشتن بر کسی از سر مستی یا خشم و بدخویی.

عربده‌جوی. [عَ بَ دَ / دِ] (نف مرکب) کنایه از جنگجوی و جنگ‌آور باشد. (آنندراج). پرخاشجوی. ستیزه‌جوی و هنگامه‌جوی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کنایه از چاپلوس و فریب‌دهنده و کنایه از بازیگر و حقه‌باز هم هست. (آنندراج):

هر آنکه بر رخ منظور ما نظر دارد
بترک خویش بگوید که یار عربده‌جوست.
سعدی.

ز چرخ عربده‌جویش خدنگ تیر جفا
نخست در دل مردان هوشیار آید. سعدی.

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسون‌کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست.
حافظ.

روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم
ساکن کوی بت عربده‌جوئی بودیم. وحشی.

عربده‌جویی. [عَ بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل عربده‌جو. پرخاشجویی. مجادله.

عربده زدن. [عَ بَ دَ / دِ زَ دَ] (مص مرکب) فریاد کشیدن. فریاد ناهنجار برآوردن. بدمستی کردن. بانگ و فریاد کردن. بانگ زدن بر روی کسی از خشم یا مستی.

عربده کار. [عَ بَ دَ / دِ] (ص مرکب) کس که به دوستان و هم‌پیالگان خود ستیزه کند.

عربده کردن. [عَ بَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) بدمستی کردن. فریاد کردن:

شحنه بود مست که آن خون کند
عربده با پیرزنی چون کند. نظامی.

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد. سعدی.

پسرش خمر خورد و عربده کرد. (گلستان).

عربده کشیدن. [عَ بَ دَ / دِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بدمستی کردن. داد و بیداد کردن. داد و بیداد راه انداختن. بانگ داشتن از خشم یا بدخویی یا مستی.

عربده گر. [عَ بَ دَ / دِ گَ] (ص مرکب) فریادگر. داد و بیدادکننده.

عرب دیزه‌سی. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو در مسیر شوسهٔ کلیسا کندی. ناحیه‌ای است جلگه‌ای. هوای آن معتدل است. ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از کوهستان تأمین میشود. محصولاتش غلات و بزرک و حبوبات است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

عرب راشد. [عَ رَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز کنار راه لولهٔ نفت اهواز به هفتگل، واقع در دشت و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولات آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد. پاسگاه ژاندارمری و تلفن در ۶ کیلومتری آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

عربرب. [عَ رَ رَ] (ع اِ) عربربة. سماق. تتم. عبرب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عربربة. [عَ رَ رَ بی یَ] (ع اِ) عربرب. عبرب. سماق. (اقرب الموارد). رجوع به عربرب شود.

عرب‌زائی. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان باهو کلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. کنار راه مالرو قصرقند به دشتیاری. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران تأمین میشود. محصولات آن غلات و ذرت و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ سردار زائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

عرب‌زائی. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار کنار راه مالرو دشتیاری بدج ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران تأمین میشود. محصولات آن غلات، لبنیات و خرما است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

عربس. [ع بِ] (ع اِ) پشتهٔ بلند هموار از زمین سهل و نرم جهت فرود آمدن آخر شب. (منتهی الارب) (آنندراج). المتن المستوی من الأرض السهل ... (اقرب الموارد).

عربستان. [عَ رَ بِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای حومهٔ شهرستان گلپایگان است. این دهستان در جنوب خاوری شهرستان گلپایگان واقع شده است و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به جلگه، از جنوب به خاک اصفهان از خاور به قم از باختر به خونسار. موقعیت طبیعی آن، واقع در جلگه است. هوای آن گرم و سالم است. این دهستان از ۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۶۴۹۴ تن است. قراء مهم آن عبارتند از رحمت‌آباد. خم و پیچ، ورزنه، درتجره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

عربستان. [عَ رَ بِ] (اِخ) عربستان شبه جزیره‌ای است که از طرف جنوب به خلیج عدن و تنگهٔ باب‌المندب و اقیانوس هند و دریای عمان و از مغرب به دریای سرخ (قلزم) و ترعهٔ سوئز و از مشرق به دریای عمان و خلیج فارس و عراق عرب و از شمال غربی به طرف جنوب شرقی شبیه شکل ذوزنقهٔ غیر منتظم است از طرف شمال میان شامات و نجد و در طرف جنوب میان نجد و حضرموت و عمان و یمن دو کویر بسیار وسیع واقع شده است (کویر نفود و کویرالربع الخالی). در شمال غربی میان مدیترانه و فلسطین و خلیج عقبه و ترعهٔ سوئز شبه‌جزیرهٔ سینا واقع است. در مشرق این شبه جزیره و در جنوب بحر میت و فلسطین خطهٔ سرحدی بین حجاز و فلسطین است معروف به وادی العربة که مملکت نبطی‌های قدیم و پای‌تخت آنها بوده است که در مآخذ رومی و یونانی پترا مینامیدند. در جنوب این خطه و در امتداد سواحل عقبه و دریای سرخ از شمال غربی به جنوب شرقی، خاک حجاز ممتد میشود. و باز در امتداد ساحل و به همان قرار ولایت کوچک عسیر و در جنوب عسیر خطهٔ یمن واقع است که تا دریای سرخ و تنگهٔ باب المندب کشیده میشود. و پس از آن در

انتهای جنوب عربستان و ساحل دریای عربستان و اقیانوس هند و از مشرق به مغرب ابتداء ناحیهٔ عدن است و در مشرق آن حضرموت و در مشرق حضرموت خطهٔ ساحلی مهره است، در ساحل غربی خلیج فارس رو به شمال غربی ولایت لحساء است، در شمال این ولایت و جنوب بصره ناحیهٔ کویت است و در وسط قطعهٔ عربستان میان عمان از طرف مشرق حجاز و از طرف مغرب کویر دهناء است، از جنوب کویر، نفود، و از شمال مملکت نجد و یمامه واقع‌اند.

دولت: در سرزمین عربستان از زمان بسیار قدیم و عهد ماقبل از تاریخ شعبه‌ای از اقوام سامی ساکن بودند. این قوم که اکنون عرب خوانده میشوند اغلب صحرانشین بودند و بجز در مناطق ساحلی آن و عراق تمدنی وجود نداشت، در این قطعه از قرون بسیار قدیم شاهراهی برای تجارت هند با مصر و سوریه و بابل بود و با دول بزرگی مانند مصر، بابل، فینیقیه و یهود مراوده داشتند و امتعهٔ ممالک دوردست را بخود جلب میکردند و بدین طریق عمان، شرق عربستان، حضرموت و سواحل جنوبی یمن راه تجارتی بود و بدین جهت در جنوب و جنوب غربی عربستان در عصر بسیار قدیم دول متمدن عربی‌نژاد تشکیل شدند مانند سلطنتهای معین و سبا و حضرموت و قتبان و بویژه معین مرکز عمده تجارت بود و برای تأمین راه تجارت به شمال در خط تجارت خود نفوذی پیدا کرده بودند.

سلطنت معینی ظاهراً قدیمترین دول متمدن عربستان بوده است و پیش از قرن هشتم قبل از میلاد تمدنی کافی داشتند. و دولت مهمی تأسیس کرده بودند که کتیبه‌ها و آثار زیادی از آن به دست آمده است. این مملکت عبارت از قسمت شمالی و شرقی یمن و قسمت جنوبی عربستان و مشرق آن خطه بود و شهر عمده آن معین (معان) و پایتخت آن شهرهای قرنا (قرنه = سوداء) و یثیل (براقش) بوده است که در شمال شرقی صنعاء امروزی واقع بود، ابتداء و انتهای این دولت بدرستی معلوم نیست، برخی ابتدای آن را از دو هزار سال قبل از میلاد میدانند و انقراض آن را در قرن نهم قبل از میلاد و برخی ابتدای آن را قرن دوازدهم و انتهای آن را قرن نهم قبل از میلاد میدانند. در جنوب شرقی مملکت معین سلطنت قتبان بوده است که با حکومت معین هم عصر بود. این دولت تا استیلای حمیریها در سال ۱۱۵ ق. م. وجود داشت و پایتخت آنها تِمنَع یا تمناء در جنوب شرقی یا غربی مأرب بوده است. سلطنت حضرمَوْت نیز با معین هم عهد بوده آنان در اقصی نقاط جنوب عربستان حکومت میکردند. باری پای‌تخت این دولت ثبوه بود این دولت تا ۳۰۰ ق. م. به دست حمیریها برافتاد. سلطنت سبا بدو دوره تقسیم میشود. ابتدا از سال تأسیس تا ۵۵۰ ق. م. که سلطنت در دست کهنه بود و دوم از اواسط قرن ششم ق. م. تا انقراض که سلاطین مقتدر حقیقی بودند. در دوره اول پایتخت آنها صرواح بوده است. در سال ۱۱۵ ق. م. قوم حمیر که از اقصای جنوب عربستان بودند ابتدا بر ممالک قتبانی و بعد بر سبا تسلط یافتند و سلاطین آنها را تبع نامیدند و بعدها سلاطین حضرموت سباویمنه نامیده شدند.

در قرن دوم مسیحی حبشیها به ممالک حمیریها استیلا یافتند و مبشرین مسیحی مسیحیت را داخل در یمن کردند و کلیساها بنا کردند و در این مدت تحولاتی نیز پدید آمد. حمیریها که از تسلط حبشیهای مسیحی و بیگانه به خاک خود ناراضی بودند به دربار ایران استغاثه و از نوشروان استمداد نمودند دولت ایران در حدود سال ۵۷۰ م. به یمن لشکرکشی کرد و حبشی‌ها را شکست داد و سرانجام ایرانیان در یمن حکمرانی کردند. در بعضی از نواحی دیگر سرزمین عربستان نیز حکومتهائی بودند مثلاً در تمام خلیج عقبه و شمال شرقی شبه جزیره سینا از قرن چهارم ق. م. نبطی‌ها دولت متمدنی داشتند و این مملکت مرکز تجارت بود و بعدها بتمام اراضی سرحدی میان شامات و عربستان از فرات تا دریای سرخ اسم نبطی داده شد و پایتخت آن پترا بود و دارای زبانی خاص بودند. و در شمال العلاء تمدن ثمودی واقع بود در شمال شرقی حجر در ۱۴ فرسخی تیما واقع است که مرکز تمدنی بسیار قدیم بود که نفوذ بابلی و آرامی در آنجا پیدا است و در سال ۱۹۲ – ۲۱۱ م. شهر تدمر به دست امپراطور روم بود و پس از شکست روم از شاپور اول پادشاه ساسانی در سال ۲۶۰ م. ایرانیان شمال سوریه و آسیای صغیر را گرفتند.گذشته از دول و نواحی متمدن عربی، مردم عربستان بر دو نوع بودند، بادیه‌نشین و حضری. حضریها اگرچه شهر و قصبه داشتند ولی در درجهٔ ابتدائی بودند و بدویها از هر جهت آنها را احاطه کرده بودند و با آنها مخلوط بودند در سرحدات عربستان این حضریها تحت نفوذ دول متمدن بزرگ دولی نیم متمدن بوجود آوردند تا اعراب بدوی را تحت نفوذ خود آرند و بطور کلی خطهٔ عربستان در تحت نفوذ سه دولت ایران، روم و حبشه بود. مشرق و شمال شرقی آن زیر حمایت دولت ایران و شمال غربی تابع روم و قطعات مرکزی و جنوب زیر نفوذ حبشه بودند و بالجمله از مجاورت و معاشرت با این دول، دول نیمه متمدنی بوجود آمد که هر کدام تابع دولت متمدنی بود بدین طریق حیره و غسان و کنده تحت نفوذ ایران و روم و یمن بودند، مملکت حیره از اواخر قرن سوم تا ۶۰۲ م. ادامه داشت سدی میان ایران و اعراب بادیه بود و در زیر سلطنت ملوک لخمی‌ها بودند این مملکت بتدریج وسعت یافت و از فرات تا نجد امتداد یافت و قریب ۳۰۰ سال لخمی‌ها سلطنت کردند. سلاطین حیره که دست نشاندهٔ ایرانیان بودند غالباً با دولت روم و ملوک غسان که تابع روم بودند زد و خورد داشتند سلاطین غسان حدود ۶۰۰ م. در سرزمین حوران و جنوب غربی آن در اراضی بلقاء و جولان سلطنت داشتند و تحت حمایت روم بودند آنان بعداً بواسطهٔ پیش‌آمدهائی با ایرانیان همدست شدند و در سال ۶۱۴ م. که خسروپرویز دمشق را گرفت سلطنت غسانیان پایان یافت. ملوک کنده در مرکز عربستان و نجد و یمامه سلطنت داشتند و در ۴۸۰ م. تمام قبائل نجد از جنوب تا شمال در زیر لوای کنده متحد شدند. قسمت مهم سرزمین عربستان در طول تاریخ موطن بابلیان، آشوریان فینیقیان و عبرانیان و سپس عناصر یهود و مسیحیت بوده است و بنا بر تحقیق عرب همان نژاد سامی است پس از ظهور اسلام مهد و محل تمدن اسلامی گردید و دگرگونی خاص در اوضاع اجتماعی آنجا پدید آمد. برخی گویند موطن اصلی نژاد سامی افریقای شرقی است و برخی دیگر گویند موطن اصلی این نژاد عراق است. ولکن قول محقق این است که موطن اصلی این نژاد شبه جزیرهٔ عرب است و چنانکه از منابع تاریخی به دست آید در حوالی سال ۳۵۰۰ ق. م. مردمی از نژاد سامی از راه شرق افریقا مهاجرت کردند. و به طرف شمال سرازیر شدند و با سکنهٔ مصر که حامی نژاد بودند اختلاط پیدا کردند و در حوالی نیمهٔ هزاره سوم ق. م. مردم سامی نژاد مهاجرت دیگر را شروع کردند.

مردم عربستان: مردم عربستان دو دسته‌اند یک دسته شهرنشین و دسته دیگر بادیه نشین، و این امر از قدیم الایام حتی تا کنون موجب شده است که حدود حقیقی مردم عربستان معلوم نگردد. شغل مردم عربستان زراعت و تربیت شتر و تجارت بوده است البته خصوصیات روحی و اقتصادی آنها برحسب مناطق مختلف فرق میکند. بسیار از مردم سرزمین عربستان هنوز در حالت نیم بداوت زندگی میکنند و آثار تمدن کمتر در آنجا نفوذ کرده است. باستثنای مردم شهرنشین مکه و مدینه و یمن و صنعا و عدن که تا اندازه‌ای باز هم بتفاوت با اوضاع تمدن امروزی آشنائی دارند و تحت تأثیر و نفوذ تمدن واقع شده‌اند.

مردم ده و بادیه‌نشین اغلب همان حالت و روحیات بداوت را حفظ کرده‌اند مردم قصیم از لحاظ اخلاقی نرم‌تر و ملایمترند تا مردم حوالی یمن و عدن و مردم ریاض از بعضی جهات دارای ظرافت خاصی میباشند. بطورکلی مردم عربستان بافتخار گذشتهٔ خود و نژاد خود هنوز هم میبالند و حتی برخی از آن نواحی مانند قصیم خود را از سایرین برتر و مقدم میدارند و مردم عارض خود را از لحاظ شجاعت مقدم میدارند و مردم بحرین خود را از مردم کویت برتر می‌دارند.

زندگی بدوی: گذشته از مراکز مهم و شهرهای عربستان مردم بدوی هنوز هم به زندگانی بدوی خود و چادرنشینی آن چنان عادت کرده‌اند که حاضر بترک آن نمی‌باشند. زندگی بادیه‌نشینی که شامل بسیاری از سکنهٔ عربستان است بدین طریق است که مردم همواره در سیر آفاق‌اند و طبق فصول مختلف منطقه‌هائی را که مناسب با زیست و زندگی آنها و احشام آنها است انتخاب مینمایند بدانجا کوچ میکنند و هر سرزمین که در فصول مختلف مستعد زندگی باشد اشغال میکنند یک منطقهٔ مستعد برای زندگی مردم بادیه‌نشین منطقه‌ای است که مرتع کافی برای احشام و اغنام آنان داشته باشد این مردم علاوه بر تربیت مواشی و احشام در گذشته از راه چپاول و غارت اموال دیگران نیز زندگی میکردند. سر و کار مردم بادیه‌نشین با شتر، بیابان قفر و خرماست مردم بادیه‌نشین در حفظ رسوم و عادات قومی خود سخت پایبند میباشند. بجز قسمتی از جزیرةالعرب بقیهٔ نقاط آن مسکونی است و مع ذلک اکثر مناطق آن حاره است و مردم آن سرزمین بواسطهٔ زیادی حرارت که موجب از بین رفتن میکربهاست دارای عمر درازی هستند. بویژه در مناطق سرسبز و حاصل‌خیز آن که عمرهای مردم درازتر است.

بارندگی و آب: بارندگی در حجاز بسیار کم است و درجهٔ حرارت آن سرزمین زیاد است. حد متوسط حرارت سرزمین یمن ۸۰ - ۹۰ است و هوای آن مرطوب است. در مدینه حرارت از ۷۰ تجاوز نمی‌کند و طائف بهترین مناطق حجاز است از لحاظ آب و هوا، در سرزمین عربستان انهار بمعنی معروف در کشورهای دیگر وجود ندارد. لکن بعضی از مجاری یا نهرهای کوچک دائم‌الجریان در یمن و عدن، و لحساء و عمان و نجد و جز آنها وجود دارد که در آنها آب جریان دارد. این گونه نهرها طولانی ولی کم عمق‌اند و طولانی‌ترین آنها وادی‌الرمة است که از نزدیک مدینه شروع میشود و از قصیم میگذرد. و دیگر وادی حنیفه است که از آب‌ریزهای کوههای غربی آب گرفته و به نزدیکهای خلیج فارس منتهی میشود، اما وادی‌هائی که به طرف بحر احمر جریان دارند عمق زیادتری دارند.

نسب: در میان اعراب مسألهٔ نسب اهمیتی عظیم داشته و هنوز هم تا حدی دارد و دانستن نسب قبائل و اشخاص فن مهمی در میان آنها بود، دست نسب‌شناسان عرب تمام قبایل و تیره‌ها و شاخه‌های آنها را شرح میدادند و ضبط میکردند و اگرچه نسب‌نامه بعد از اسلام مدون گردید، لکن قسمت عمدهٔ آنها از محفوظات و روایات سینه به سینه بوده است. بطور کلی نسب شناسان، اعراب را بدو شجرهٔ بزرگ تقسیم کنند: عربهای جنوبی از یمن و عربهای شمالی، که اول را به قحطان و دوم را به عدنان میرسانند و عربهای قحطانی و عدنانی می‌نامند. عربهای یمن اعم از حمیریها سبائیها و معینی‌ها و قتبانیها و حضرموتیها و عربهای بدوی آن مملکت که به بنوکهلان معروف هستند عرب اصلی بوده‌اند (عرب عاربه). و همین طور طوائف منقرض شده عاد و ثمود، طسم، عرب مستعربه‌اند یعنی اصلاً از نژاد عرب نمی‌باشند و در عرب مستهلک شده‌اند. بطور کلی قبائل قدیم عرب عبارت بوده‌اند از: غسانیها، لخمیها، کندیها، طی، عامله، جذام، ازد، تنوخ، خزاعه، بنوجرهم، خزرج، که عربهای جنوبی و قحطانی‌اند. بعضی مردم و سکنهٔ عربستان را به چند دسته و طبقه تقسیم کرده‌اند: ۱ - عرب بائده. ۲ - عرب عاربه. ۳ - عرب مستعربه. و از لحاظ نسبت ابتداء به دو قسم قحطانیه و عدنانیه تقسیم کرده‌اند. مسکن قحطانیه یمن و عدنانیه حجاز است و گویند عرب قحطانی اصل‌اند و عدنانیه فرعند که عربیت را از قحطانیه گرفته‌اند. شکی نیست که عرب جاهلیت اهمیت خاصی به انساب میدادند و آن یکی از افتخارات عرب و قبائل بشمار میرفت، مستشرقین به این موضوع که عرب را به قحطانیه و عدنانیه تقسیم کرده‌اند توجهی خاص کرده‌اند. نسابون اقدم طبقات عرب را به ابناء سام نسبت داده‌اند و اسماء ابناء سام را از تورات نقل کرده‌اند. در مسألهٔ انساب و طبقات عرب از کتاب مقدس عهد عتیق بسیار استفاده شده است. از جمله قبائل عرب قدیم که در قرآن و تورات آمده است: عاد، ثمود، طسم، جدیس، امیم، جاسم، هود، عبیل، عبدضخم، عمالقه، قوم نوح‌اند ولی اکثر در وجود این طبقات شک کرده‌اند.

قبیله: نظام قبیله در اجتماعات بدوی اصل اجتماع آنها را تشکیل میدهد چند خیمه را حی نامیده‌اند و اعضاء یک حی را قوم نامند. افراد یک قوم مردم خود را یک خون دانسته و نسبت بیک رئیس که از میان خود برمیگزیده‌اند خاضع بودند، معمولاً رئیس مسن‌ترین آنها بود و هر قومی با اضافه کردن کلمهٔ بنی‌به اسم، مشخص میشدند. هر خیمه بامتاع مختصری که در آن هست ملک یک فرد است لکن آب و مرتع و زمین زراعی ملک مشاع برای قبیله است. رئیس را شیخ مینامیدند و او مسن‌ترین اعضاء قبیله بوده و سمت زعامت داشته است. علاوه بر رعایت سن باید دارای صفات بارز شجاعت و درایت و شخصیت خاص و مورد پسند باشد. وی موظف بود در کلیه شؤون افراد قبیله از امور قضا و جنگ و دفع منازعات دخالت کند، و باید قبل از تصمیم با زعماء قوم مشورت کند و مادام که مردم از او راضی بودند بدان سمت باقی می‌ماند.

عصبیت: یکی از امور مهمی که در قبائل بدوی رعایت آن میشده است روح عصبیت در افراد قبیله بوده است، بطوری که هر فرد خود را فدای قبیله میدانست و بالاخره اصل، قبیله بوده است و افراد مستهلک در قبائل بوده‌اند البته در این مورد تحولاتی نیز پیدا شده است.

قصاص: اعراب بدوی از قدیم الایام بر این بودند که خون را باید با خون شست و هیچ نوع کیفر دیگری را قبول نداشتند و در این میان بعد از قاتل نزدیک‌ترین فرد به قاتل مسؤول بوده است و گاه اقرباء مقتول تا ۴۰ سال دست از خونخواهی برنمی‌داشتند و در فکر انتقام بودند.

دین اعراب قدیم: دین عرب مکه اصلاً ستاره‌پرستی و رب‌النوع پرستی و بظاهر بت‌پرستی بود و بتهای سنگی و چوبی که هر یک مظهری از امور معنوی بودند میپرستیدند مانند «ود» که مظهر ماه بود و هبل خدای بزرگ مکه و بعل، لات، منات، سواع، یعوق، یغوث، نصر. این وضع البته به دست توانای حضرت رسول اکرم (ص) درهم ریخته شد و مردم را به یهوه خدای یگانه که الله گفته شد دعوت فرمودند و مهمترین مبارزات اولیهٔ حضرت رسول همین بود.

خدایان قدیم: خدایان قدیم عربستان عبارتند از صدی، ضرا، صمو، هباء، عزا، طوطمیه، ذات انواط که درخت معروفی است، ذوالخلصة که خانه‌ای بوده در قریهٔ ثروق که عرب مانند مکه آن را متبرک میدانستند، سعد که سنگ بزرگی بوده است بساحل جده، بعل، مردوخ وأنو که ارباب بابلیان بوده است و نیز هبا، ثالوث، ینبو، عشتار، لاتو، ماماتو.

خدایان یهود: خدایان عرب یهود مذهب عبارتند از خدای یمن، استار، ود، تانکروب،

شمس، انومائی، هوباس، و ... از خدایان بزرگ آنها هبل (بت بزرگ) لات مناة، ودّ، قزح است ... (از الاساطیر العربیة. محمد عبدالمعیدخان).

محصولات: خشکی هوای عربستان و شوره‌زار بودن خاک آن مانع اساسی برای سرسبز شدن این سرزمین است. مهمترین محصولات عربستان بدین قرار است. حجاز: خرما. یمن: گندم و جو. عمان و لحساء: برنج و ذرت و صمغ عربی و قهوه و زغال. شام: انگور، کشمش، زیتون، انار، سیب، زردآلو، پرتقال، لیمون، نی‌شکر، خربوزه، موز. و میوه‌های دیگر که هر یک مخصوص منطقه‌ای معین است. در بین اعراب مهمترین درختها درخت خرماست چنانکه مهمترین حیوانات شتر است.

حیوانات: بطورکلی از امثله و اخبار عرب برمی‌آید در سرزمین عربستان پلنگ، گرگ، روباه، شیر، کرگدن، عقاب، باز، بوم، کلاغ، هدهد، قبرة، بلبل، کبوتر، کبک، قطا، شتر، الاغ، سگ، اردک، گوسفند، قاطر، ملخ و جز آنها وجود دارد و اسبان عربی مشهور است.

خانهٔ کعبه و ولایت آن: ولایت کعبه را ابتدا اسماعیل‌بن ابراهیم بعهده داشت و بعد از مرگ او ثابت‌بن اسماعیل و سپس بترتیب مفاض‌بن عمروالجرهمی، عمروبن حارث الغسان، خلیل‌بن حبضه، غوی‌بن مربن اد، قصی‌بن کلاب، عبدالدار، هاشم‌بن عبدمناف، عبدالمطلب، عباس‌بن عبدالمطلب، عهده‌دار ولایت کعبه بودند. (رجوع به تاریخ ادبیات ایران ص۶۲، ۱۰۵، ایران در زمان ساسانیان، صص ۸۰ - ۱۰۳، عرب قبل از اسلام تقی‌زاده و مقدمهٔ ابن‌خلدون شود.)

صنایع: صنایع آنها عبارت است از ریخته گری، تجارت، آهنگری، بیطاری، حجامت، فصد و جز آن. مردم عربستان بطور عموم اشتغال به صنعت را زشت میدانستند و کسانی که بدین گونه کارها اشتغال داشته‌اند یا از ملت غیرعرب بوده‌اند یا از مردمی که رعایت اصول نژادی را نکرده‌اند و این گونه افراد مورد سرزنش و حقارت بوده‌اند. از صناعات و اشتغالات مشهوری که عرب بدوی بدان اشتغال داشته است غواصی لؤلؤ است که قواعدی خاص برای این کار داشته و نظامات معینی مقرر بوده است که از حد آن تجاوز نمی‌شد.

طب و بهداشت: مردم عربستان کمتر توجه به طب داشتند و مطابق همان اصول قدیم مریضهای خود را معالجه میکردند و البته در میان مردم صحرانشین از قدیم الایام نوعی از بهداشت و طبابت خانگی وجود داشته است که ظاهراً اصالت عربی دارد. گو اینکه قسمتهای بسیاری از آن را در اثر رفت و آمد و معاشرت با مردم دیگری از ملت‌های بیگانه گرفته‌اند. البته اکنون در بسیاری از شهرهای عربستان مدارس طب تأسیس شده است و به طب جدید هم آشنائی دارند.

علوم و معارف: چنانکه از بعضی از خانواده‌های علمی نجد و احساء صرف نظر کنیم میتوانیم بگوئیم بلاد عرب خالی از مدارس بمعنی خاص بوده است و در دوران بسیار قدیم و قبل از اسلام اصولاً توجهی به این قسمتها نمی‌شده است و مجموعهٔ هنر آنها تفاخر به ملیت و سرودن اشعار ملی بوده است که حاکی از برتری نژادی و قومی میباشد و بجز بعضی از نواحی آن که از پرتو علوم و معارف ایرانی مستفیض بوده‌اند، خود دارای مدارس قابل توجهی نبوده‌اند. پس از ظهور اسلام و تحریض و تحریک بر علم و معرفت به این قسمتها نیز توجه شد و بوسیلهٔ ملتهای دیگر بویژه ایرانیان اقدام به تأسیس مدارس و مساجدی گردید که علوم دینی و تفسیر و فقه و حدیث در آنها تدریس میشد در دوره‌های اخیر نیز با کوشش زیادی مدارس به سبک جدید کم و بیش رایج گردید و در این راه قدمهای مؤثری برداشته شده است.

علماء عربستان: علماء عربستان در دورهٔ اسلامی مانند سایر کشورهای اسلامی عبارت بوده‌اند از علماء دینی که عمده اشتغالات آنها تفسیر و فقه و حدیث و اصول بوده است و احیاناً در میان آنها دیده میشود که کسانی به فلسفه و علوم ریاضی نیز توجه داشته‌اند همزمان با تحولاتی که در دنیا بوجود آمد و در رشته‌های مختلف نیازمندیهایی پیدا شد متدرجاً و به طور آرام نیز ثمرهٔ تمدن علمی امروزی در کشورهای عربی کم و بیش نمودار شده است نهایت آنکه آنان را در مراتب تمدن با ملل همجوار خود به سبب تفاوت مناطق اختلافاتی مشاهده میشود.

کرم: یکی از صفات بارز و نمودار مردم عربستان در عرب جاهلیت و به نحو عاقلانه‌تری در اسلام کرم و جود و جوانمردی و مهمان‌نوازی بوده است که عرب همواره بدان افتخار میکند مضیف‌های متعدد در تمام مناطق و شهرها و حتی میان چادرنشین‌ها وجود داشته است که در آنها از واردین پذیرائی میشده است. مردم عربستان سخی و دست و دل باز و منیع‌الطبع و جوانمرد بوده‌اند و این صفت یکی از صفات بارزه و ممتازهٔ آنها به حساب می‌آید. در این مورد قصه‌ها و حکایتهای شیرین وجود دارد که نمودار کرم و اخلاق و فتوت آنهاست.

زن: در سرزمین عربستان توجه خاصی به آموزش زن حتی در دورهٔ اسلام نداشته‌اند و بجز قرائت قرآن و فراگرفتن مسائل مذهبی علوم و فنون دیگر را برای زن مجاز نمی‌دانستند این وضع کم و بیش در کشورهای دیگر مسلمان نیز وجود داشته است.

القاب: یکی از مسائل مورد توجه و مهم عرب جاهلی انتخاب القاب و انتسابات است که‌مایه فخر آنها محسوب میشد و هر طایفه و قومی را لقبی بوده است. اشخاص سرشناس و رجال آنها نیز برای خود القابی داشته‌اند و در این مورد وضع خاصی داشتند که بطور آزادانه هر نوع لقب و کنیتی را بدیگری میدادند و برخی را فقط به نام میخواندند و امرا و ملوک خود را به القاب و اسماء خاص نام میبردند مانند ملک، عبدالعزیز، طویل العمر، شیخ، امام، و از جمله القاب عبدالعزا، عبدمناف، عبدالدار و غیره بوده است. کنیه‌ها معمولاً با اب و ام شروع میشود. مانند ابوعبدالله، ابودرداء ابوجعفر و ام لیلی، و ام سکینه ... و نمودار انتساب خاص است.

مساوات: اگر تفاخر و تفاضل و انتسابات اقوام عرب را ندیده بگیریم تقریباً مردم عربستان از لحاظ طبقاتی خود را مساوی یکدیگر میدانستند نهایت خود را از سایر نژادها برتر می‌شمردند ولکن فضل و برتری در میان خود آنها نبود برتری خاصی برای افراد و مقامات قائل نبودند اعم از حاکم و رعیت و حتی در دوره‌های اسلامی این معنی محقق شد که بموجب آیهٔ شریفه «ان أکرمکم عندالله اتقیکم» (قرآن ۱۳/۴۹)، هیچ فردی اعم از مالک و مملوک، حاکم و امیر و جز آنها بر دیگری برتری نداشت و چنانکه حاکمی اجحاف میکرد مانند افراد عادی مورد سیاست شرعی واقع میشد البته این وضع تا اندازه‌ای از ثمرات تساوی خاص اسلامی است.

نظر اجمالی به اوضاع عربستان بعد از اسلام: مقارن با ظهور اسلام آشفتگی خاصی در خطهٔ عربستان حکومت میکرد ظهور اسلام یکی از حوادث مهمی است که تاریخ ملت عرب و بلکه بسیاری از ملل دیگر را دگرگون کرد و سرزمین‌های زیادی را از نظر جغرافیائی و اجتماعی واژگون نمود. بسیاری از سرزمین‌ها که از لحاظ زبان و عادات و رسوم با اعراب تفاوت کلی داشت بر اثر تعالیم اسلامی و تسلط اعراب بر آنها رنگ عربیت به خود گرفت بطوری که در قرون و اعصار بعدی آنها را جزء کشورهای عربی به حساب آوردند. اسلام برای ملت عرب با رهبری ملتهای دیگر چون ملت ایران تمدنی ساخت و آنان را به نظم و ترتیب اداری و کشورداری

آشنا ساخت. (از الاساطیر العربیة تألیف محمد عبدالمعیدخان، تاریخ العرب محمد مبرول نافع - مصر ۱۹۵۳ م.) (از پرویز تا چنگیز تألیف تقی‌زاده) (تاریخ العرب قبل از اسلام جواد علی بغداد ۱۹۵۱) (جزیرةالعرب فی‌القرن العشرین حافظ و هب مصر ۱۹۵۶) (العراق قدیماً و حدیثاً تألیف سیدعبدالرزاق حتی ج صیدا ۱۹۴۸ م.).

عربستان سعودی. [عَ رَ بِ ن ِ سَ] (اِخ) عربستان سعودی یا حجاز در تقسیمات اداری و جغرافیائی امروز بـه خطهٔ ساحلی غربی عربستان اطلاق میشود که در کنار دریای سرخ از عسیر (در جنوب) تامنتهی‌الیه خلیج عقبه (در شمال) تقریباً بطول هزار و سیصد کیلومتر ممتد شده و عرض آن در پشت ساحل به طرف داخلهٔ عربستان تقریباً از ۱۸۰ تا ۲۷۵ هزار گز است و محدود است از خاور به خلیج فارس و از باختر به دریای سرخ و از شمال به اردن و عراق و از جنوب به یمن و حضرموت و عمان و ۸۹۵ هزار میل مربع مساحت دارد. خطهٔ حجاز یا عربستان مرکب از دو منطقهٔ طبیعی است: قسمت شرقی که کوهستانی است به عربی، نجد گفته میشود و دیگری غربی که پست و هموار است در طول ساحل، تهامه نامیده میشود. شهرهای مکه و مدینه در قسمت هموار واقع است. حجاز دارای سلسله کوهها است و آنجا بارندگی بسیار کم است ولکن در سواحل آن نسبةً باران زیاد است. آبگیر شهرهای آن همه از سیل‌های زمستانی است. شهرهای مهم این کشور: ریاض، ظهران، مدینه است. این کشور دارای منابع نفت سرشار است و نفت مهمترین منبع درآمد آن محسوب میشود و از راه حاجّ که به زیارت مکهٔ معظمه میروند نیز سالیانه درآمد قابل توجهی دارد. در نواحی شمالی عربستان سعودی به سبب بودن آب، باغها و قراء مسکونی بسیار است و آنجا حبوب و سبزیجات نیز کاشته می‌شود. شغل مردم نواحی دیگر تربیت احشام و گله‌داری و شترداری است. نوع حکومت این کشور اکنون سلطنتی موروثی است و از خانوادهٔ شریف‌اند. منصب شریف مکه از مناصب محترم دولت عثمانی بود. در سال ۱۹۰۸ م. که دولت عثمانی به صورت حکومت مشروطه سلطنتی درآمد. شریف حسین‌بن علی را حاکم مکه نمود و سرانجام بـه سال ۱۹۱۶ استقلال یافت و شریف حسین بعنوان پادشاه آن سرزمین شناخته شد لکن دیری نپائید که حکومت وی به دست عبدالعزیزبن سعود منقرض گردید و خود رسماً پادشاه آن سرزمین شد و در تاریخ ۱۹۳۲ بر تمام سرزمین حجاز تسلط یافت و سرزمین خود را بنام المملکة العربیة السعودیة اعلام کرد وی فرزند خود امیرسعود را در ۱۳۵۲ هـ.ق. به ولایت عهد منصوب کرد و در هشتم ربیع‌الاول ۱۳۷۳ هـ.ق. درگذشت و ولی عهد او بنام «ملک سعود» بر تخت نشست و بعد از او ملک فیصل، برادر او. جمعیت این کشور در حدود دو میلیون و نیم است که عده‌ای از آنها شهرنشین‌اند اما زندگی اکثر آنها هنوز بر اساس صحرانشینی است و اینان طوائف و قبائل مختلفی تشکیل میدهند که مهمترین آنها عبارتند از: مطیر، عتیبة، بنی‌سلیم، قریش، هذیل، ثقیف، البقوم، عدوان، بنی‌حارث، بنی‌لحیان، بنی‌سعد، جحادلة، نخاولة. رجوع به عربستان و رجوع به حجاز شود.

عرب سرنگ. [عَ رَ سَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان اقابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس از محله‌هائی بنام کسلخه، امان قراجه، بهلکه تشکیل شده است. سکنهٔ آن ۱۲۰۰ تن. محصولات آنجا غلات، حبوب، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

عربسوس. [عَ بَ] (اِخ) شهری است سرحدی، بنزدیک مصیصة، سیف‌الدولةبن حمدان به غزو آنجا شده است. (از معجم البلدان).

عربسیس. [عَ بَ / ع بَ] (ع اِ) عربس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عربس شود. ||داهیة. (اقرب الموارد).

عربشاه. [عَ رَ] (اِخ) ابن محمد حسین. رجوع به ابن عربشاه و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص۵۸۳ شود.

عربشاه. [عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج، شهرستان مراغه. ناحیه‌ای است کوهستانی ۲۴۶ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عربشاه. [عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار، کوهستانی. سکنه آن ۸۵ تن. محصولات آنجا غلات، لبنیات. صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

عربشاه‌خان. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز، بخش کلیبر شهرستان اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی. هوای آن معتدل مایل به گرمی است. با ۵۰۱ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنها گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

عربشاه خرگوشان. [عَ رَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی ۴۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

عربشه. [عَ رَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان لک بخش قروهٔ شهرستان سنندج، ناحیه‌ای است جلگه، ۱۶۰ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

عرب صحنانی. [عَ رَ بِ صَ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

عربض. [ع بَ] (ع ص) شیر گران‌جسم تندار. (منتهی الارب). شیر گران و بزرگ جثهٔ پهن‌سینه. عرباض. ||درشت و استوار و توانا از مردم و شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عرباض. (اقرب الموارد). و رجوع به عرباض شود. ||اعریض. (اقرب الموارد). پهن از هر چه باشد. (منتهی الارب).

عرب عاربه. [عَ رَ بِ رِ بَ] (اِخ) نسبت‌شناسان همهٔ اقوام عرب را بدو شجرهٔ بزرگ تقسیم کرده‌اند: عربهای جنوبی (از یمن) و عربهای شمالی. عربهای یمن یا قحطانی که از یک شاخهٔ اصلی یا یک شجره‌اند اعم از حمیریها و سبائیها و معینی‌ها و قتبانیها و حضرموتیها باضافهٔ بنوکهلان که عرب بائده نامیده شده‌اند و اکنون تنها نامی از آنها در زبانها هست عرب عاربه و همچنین طوائف و اقوام عاد ثمود، طسم، جدیس و عملاق. و عربهای شمالی یا عدنانی عرب مستعربه‌اند یعنی اصلاً از نژاد عرب نبودند و در عرب مستهلک شدند. عرب شمالی را اسماعیلی، عدنانی، معدی نیز می‌نامند. (از پرویز تا چنگیز تألیف تقی‌زاده صص ۲۵ - ۲۶). و نیز رجوع شود به صبح الاعشی ج۱ ص۳۱۵ و اعراب قبل الاسلام ص ۵۱.

عرب عدنانی. [عَ رَ بِ عَ نـی ی] (اِخ) عرب مستعربه. و رجوع به عربستان و عرب عاربه و عدنان شود.

عرب عرباء . [عَ رَ بِ عَ] (اِخ) رجوع به عرب عاربه شود.

عرب قحطانی. [عَ رَ بِ قَ نـی ی] (اِخ) رجوع به عربستان و عرب عاربه شود.

عرب قری حاجی. [عَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان گوگلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. ۱۵۰ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان ابریشم‌بافی و تمدمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

عرب‌کشی. [عَ رَ بِ کَ شـی ی] (اِخ) از

ایلات اطراف تهران است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

عرب کلو. [عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهساران بخش مینودشت شهرستان گرگان. ناحیه‌ای است کوهستانی. ۱۱۵ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عرب کوشکلی. [عَ رَ بِ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲).

عرب کوه پنج. [عَ رَ بِ پَ] (اِخ) از ایلات کرمان و بلوچستان است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

عرب لاله گون. [عَ بِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوگلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. ۲۲۰ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عرب لنگ. [عَ لَ] (اِخ) یا پلنگ‌دژ فعلی. دهی است از دهات سرشیو شهرستان سقز. کوهستانی، سردسیر. ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عربلو. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، کوهستانی. ۲۴۴ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عربلو. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. کوهستانی، ۱۹۲ تن سکنه دارد، آب آن از چشمه تأمین میشود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عربلو. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای، بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. هوای آن معتدل است. ۱۸۶ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آنها جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عربلودره. [عَ رَ دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه ۱۲۵ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آنها جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عربلوکندی. [عَ رَ کَ] (اِخ) (نهرسولدوز) دهی است از دهستان مشکین باختری. بخش مرکزی شهرستان خیاو. کوهستانی، ۱۶۰ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عربلوی آقاعلی. [عَ رَ یِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، ۷۰ تن سکنه دارد. محصولات آن غلات، توتون، کشمش، حبوبات و چغندر است. شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آنها جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عربلوی میشه. [عَ رَ یِ ؟] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. ۱۱۶ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آنها جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عرب متعربة. [عَ رَ بِ مُ تَ عَرْ رِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عرب دخیل است که خالص نباشد. (از اقرب الموارد). و مردمی که از نواحی و بلاد دیگر (غیر عربی) به سرزمین عربستان رفته‌اند یا مردم سرزمینهایی از عرب که عربی‌الاصل نباشند. مانند عراق، سوریه، لبنان، مصر. رجوع به عرب مستعربه، و عرب عدنانیه شود. و رجوع به العرب قبل الاسلام ص ۵۱ شود.

عرب مستعربه. [عَ رَ بِ مُ تَ رِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بگفتهٔ قلقشندی در صبح الاعشی عرب مستعربه که متعربه هم گویند فرزندان اسماعیل‌بن ابراهیم‌اند زیرا زبان اسماعیل عبرانی یا سریانی بود و چون به جرهم وارد شد و با آنها ازدواج کرد او و فرزندانش را مستعرب گفتند. (از صبح الاعشی ج ۱ صص ۳۳۶ - ۳۵۸). و صاحب اقرب الموارد آرد: عرب دخیل غیر خالص و آنان باشند که بزبان اسماعیل‌بن ابراهیم تکلم کنند و آن لغات حجاز و اطراف آن باشد. رجوع به عرب و عربستان و عرب عاربه شود. صاحب العرب قبل الاسلام آرد: عرب مستعربه عبارتند از عدنانیان که ابناء عدنان‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم‌اند و ابراهیم نخستین کسی از آنان است که بسرزمین عربستان وارد شد و با فرزندان خود در مکه سکونت گزید و در آنجا رشد کردند و علاوه بر مکه شبه جزیره را نیز از نسل خود پر کردند و آنگاه در واقعهٔ بختنصر، عدنان از بین رفت و فرزندانش با اصحاب و یارانش به حران رفتند و از آنجا به مکه کوچ کردند. (از العرب قبل الاسلام ص ۵۱).

عرب مضری. [عَ بِ مُ ضَ رِی ی] (اِخ) رجوع به عرب عدنانیه شود.

عرب معدی. [عَ رَ بِ مَ دی ی] (اِخ) رجوع به عرب عدنانیه شود.

عرب میش مست. [عَ رَ بِ مَ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

عربنة. [عَ بَ نَ] (ع مص) ربون دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). بیعانه دادن. عطا کردن عربون. (از اقرب الموارد). رجوع به عربون شود.

عرب و عجم‌باز. [عَ رَ بُ عَ جَ] (نف مرکب) همان رسن‌باز است که دارباز نیز گویند، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته است. (از آنندراج).

عربون. [عُ] (ع اِ) ربون. عَربون. عُربان. (منتهی الارب). بیعانه. ربون. رجوع به ربون و زبون شود.

عربة. [عَ رِ بَ] (ع ص) خالص از عرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زن بسیار خندنده. (منتهی الارب). عروب از نساء. (از اقرب الموارد). ||زن حریص بر بازی و لهو. (منتهی الارب) (آنندراج). ||معدهٔ تباه شده. ||چاه بسیار آب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عربة. [عَ رَ بَ] (ع اِ) نهری که آبش سخت تیز رود. ||نفس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

عربة. [عَ رَ بَ] (اِخ) دهی است در اول وادی نخله از طرف مکه. (از معجم البلدان). ناحیه‌ای است نزدیک مدینه، قریش بدانجا اقامت کرد و عرب بدان نسبت داده میشود. (از منتهی الارب).

عربة. [عَ رَ بَ] (اِخ) در اصل نام شهرهای عرب است. ||موضعی است به فلسطین. (معجم البلدان).

عربة. [ ] (اِخ) (به عبری معنی سوخته دارد) وادیی است که از جبل شیخ به خلیج عربه ممتد است طولش ۲۵۰ میل و شامل حوله و بحرالجلیل و بحرالملح یا مرداب میباشد و گاهی این اسم به الغور که فیمابین دریای مرداب و دریای احمر واقع است صدق کند. و در غیر این موضع گاهی اشاره به الغور قصد از شمال دریای مرداب مذکور است اما قسمتی که از شمال دریای مرداب به خلیج عقبه ممتد است. طولش ۱۰۰ میل و عرضش از ۴ - ۱۴ میل و ارتفاع دیوارهای آهکی و کلسیه‌اش بمغرب دشت از ۵۰۰ الی ۱۸۰۰ قدم و ارتفاع کوه‌هور ۵۰۰۰ قدم و سنگهای طرف شرقی غالباً پورفیری و باسلت میباشد و سطح دشت مرقوم پورفیری و ریگهای از سنگهای مختلفه فراهم آمده پوشیده است. و سبزه و علف کمیاب و حرارت هوایش در غایت شدت میباشد ولی قضیهٔ این که در زمان قدیم رود اردن در عربه جاری بوده است از جمله آراء سخیف و بی‌اعتباری است. (از قاموس

کتاب مقدس).

عربی. [عَ رَ بی ی] (ص نسبی) منسوب به عرب. از عرب. عرب عربی، ای بین العروبة و العروبیة. (منتهی الارب). کسی که نسبت صحیح دارد در عرب هرچند که به شهر آرام گیرد. رجوع به عرب شود.

– یاء عربی؛ یاء معروف، مقابل یاء فارسی، یاء مجهول. (یادداشت مؤلف).

‖زبان عرب. (یادداشت مؤلف). یکی از السنهٔ سامی. (ایران باستان ص۱۲). ‖جو سپید. ‖خوشهٔ جو سپید. (از منتهی الارب). ‖واحد عِراب. (اقرب الموارد). رجوع به عراب شود. ‖(اِ) در تداول عامه بگفتهٔ صاحب آنندراج نوعی از پاافزار که تمام پا را می‌پوشاند و آنرا اجلاف ولایت میپوشند و گوید از اهل زبان بتحقیق پیوسته است. (آنندراج):

عجم است آن عربی‌دوز و منش هندویم
چون کنم یاد از آن مه، عربی میگویم
گاه‌همچون عربی سینهٔ من سازد چاک
سختیان‌وار گهی تیغ کشد بر رویم
بسکه غلطید براهش در اشکم چون گوی
تکمه‌ها بر عربی بست قطار از کویم
آبخورد عربی را چو رساند بر لب
حسرتی میخورم و دست ز جان میشویم.
سیفی.

عربی. [عَ رَ] (اِخ) نبی عربی. محمد رسول‌الله (ص) و فی‌الحدیث «لاتنقشوا فی خواتیمکم عربیا» یعنی در نگین خود نقش لفظ محمد رسول‌الله کنده نکنید ... (منتهی الارب).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عربی کوفی. راوی است و اعمش از وی روایت کند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) ابوحامد عربی‌بن یوسف‌بن محمد احمدی. فاضل و از مردم فاس مراکش بود. او راست: عقدالدرر، شرح نخبةالفکر، الطرقة. (از الاعلام زرکلی).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) ابوسلمة الزبیربن عربی البصری. وی از ابن عمر روایت دارد و حمادبن زید و معمر ازو روایت کنند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن علی‌بن محمدالعربی. از مردم سمنان و شیخ صوفیه بود. از ابوالقاسم قشیری سماع حدیث کردو به سال ۵۲۸ تا ۵۲۷ درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) الدرقاوی. ابوعبدالله محمدالعربی احمدالحسینی نزیل قبیلهٔ از والیه. متوفی به سال ۱۳۲۹ هـ .ق. از دانشمندان است. (معجم المطبوعات ج۲).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) حسین‌بن عربی بصری راوی است. (از لباب الانساب).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن سعیدبن عربی الطائفی، راوی است.

عربی. [عَ رَ] (اِخ) قاضی ابوبکر مالکی است. (منتهی الارب) (لباب الانساب).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) محمدبن السائح الرباطی الشرقی العمری التیجانی از مردم قرن سیزدهم هجری است و او راست بغیةالمستفید بشرح منیةالمرید و آن شرحی است بر منیةالمرید شیخ احمد تیجانی در تصوف. (معجم المطبوعات ج۲).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله حاتمی طائی است. (منتهی الارب).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) محمد الفاسی. رجوع به عربی ابوحامدبن یوسف ... و معجم المطبوعات شود.

عربی. [عَ رَ] (اِخ) یحیی‌بن حبیب‌بن عربی بصری از محدثان بود. از معتمر روایت دارد. عبدالرحمان‌بن مهدی و جز او از وی روایت کرده‌اند. (از اللباب).

عربی. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر، جلگه و گرمسیر ۳۳۲ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

عربی پاشا. [عَ رَ] (اِخ) پیشوای انقلاب عربی است. به سال ۱۲۵۰ هـ .ق. در یکی از دهات مصر متولد شد. تحصیلات خود را در مدرسهٔ الازهر بپایان رسانید. به سال ۱۲۸۱ وارد نظام شد و به درجهٔ قائمقامی رسید در زمان توفیق‌پاشا فرماندهٔ قوای جهاد علیه بیگانگان گردید. وی بر خدیو مصر بشورید و سرانجام به دست عوامل انگلستان گرفتار آمد و در محکمهٔ نظامی به اعدام محکوم گردید و لکن با وساطت خدیو به جزیرهٔ سیلان تبعیدش کردند و در حدود ۱۹ سال در تبعید بود و به سال ۱۹۱۱ درگذشت. رجوع به اعرابی پاشا و معجم المطبوعات شود.

عربیت. [عَ رَ بی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) عرب بودن. متصف به صفات عرب بودن. ‖در اصطلاح علوم و ادبیات و زبان عرب گویند: عربیت فلان خوب است یعنی به لغت و علوم عرب آشنا است.

عربیت‌دان. [عَ رَ بی یَ] (نف مرکب) این ترکیب را مترجم تاریخ قم بکار برده است بجای عربی‌دان. مرادف با عالم به ادبیات و علوم عرب و متبحر و حاذق در فنون عربی است: ازین بندهٔ ضعیف نحیف فقیر درخواه کردکه آنرا از تازی با فارسی نقل کند تا چنانچه عربیت دانان از آن مستفید شوند، فارسی خوانان نیز از آن مستفید شوند. (تاریخ قم ص۳).

عربید. [عِ] (ع ص) آنکه بسیار عربده کند. کثیر العربدة. ‖آنکه جلیس خود را اذیت کند از مستی. (از اقرب الموارد). ستمکار جلیس خود، وقت مستی. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجل عربید و معربد؛ مرد شریر مشاربها. (از اقرب الموارد). بدخوی جنگجوی که شر طلب باشد. و رجوع به عربد و عرابد و معربد شود.

عربی‌دان. [عَ رَ] (نف مرکب) دانندهٔ عربی. عالم به علوم عرب. واقف به لغت عرب. که فنون و علوم عرب و لغت آن داند. زبان عرب‌شناس. زبان عرب‌دان. دانا به لغت تازی. دانشمند به لغت عرب.

عربی‌دانی. [عَ رَ] (حامص مرکب) عمل عربی‌دان. دانایی به لغت و ادب و علم عرب. ‖دانش لغت و علوم و فنون عرب.

عربیدیه. [عَ دی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، واقع در یک هزارگزی باختری خرمشهر. خیابان اسفالت گمرک از کنار آن میگذرد. ۴۰۰ تن سکنه دارد. شغل اهالی تربیت نخل است. صنایع دستی آنها حصیربافی است. راه اتومبیلرو دارد. ساکنین از طایفهٔ لالات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

عربی‌زاده. [عَ رَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه نژاد از عرب دارد. زادهٔ عرب. فرزند عرب:

مولای من است آن عربی‌زادهٔ حُر
کاخربدهانِ حلو میگوید مر. سعدی.

عربیلی. [عَ رَ] (اِخ) الدکتور ابراهیم یوسف. او راست: حل العقدة بملخص الافادة فی انتاج الاولاد حسب الارادة. (معجم المطبوعات ج۲).

عربی‌وار. [عَ رَ] (ص مرکب) همچون عرب. به سان عرب. عرب مانند. عرب کردار. همانند عرب:

شب عربی‌وار بود بسته نقاب بنفش
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب.
خاقانی.

عربیة. [عَ رَ بی یَ] (ص نسبی) مؤنث عربی. رجوع به عربی شود. ‖لغت عرب. زبان عرب. ‖آنچه عرب بدان سخن گوید و تکلم کند. (از اقرب الموارد). ‖گاه در کتابهای فارسی پیش از نقل بیت یا قطعه از شعر عرب عربیة نویسند، مقصود از آن شعری عربی یا قطعه‌ای عربی است. (یادداشت مؤلف).

– علوم عربیة؛ علوم عربی. دانشها که عرب را بود. ادب عرب. ادبیات عرب.

– نقود عربیة؛ مسکوک قوم عرب یا ممالک عرب. سکه که نقش کلمات عرب دارد. یا در سرزمین عرب نقش شود یا در سرزمینی که حکومت عرب دارد زده شود. و نیز رجوع به

النقود العربیة ص۹۲ شود.

عربیة. [عَ بی یَ] (اِخ) (بمعنی خشک و بی‌آب و علف در عبری) در قاموس کتاب مقدس این کلمه را بجای عربستان و سرزمین عرب آورده است و گوید شبه جزیره‌ای است که در قسمت جنوبی آسیا فیمابین دریای احمر و دریای هند و خلیج فارس واقع است طولش از جنوب بشمال ۱۳۰۰ میل و عرضش در عریضترین قسمتهایش ۱۵۰۰ میل و در اما کنی‌که عرضش بدین درجه نرسد تخمیناً ۹۰۰ میل است و از جمیع اطراف جز شمال، دریا آنرا احاطه کرده است. رجوع به عربستان و قاموس کتاب مقدس شود.

عرت. [عَ] (ع مص) سخت گردیدن نیزه و جنبیدن و لرزیدن. (از اقرب الموارد). درخشیدن. ||جنبیدن و لرزیدن و درخشیدن برق. (منتهی الارب). ||مالیدن بینی کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

عرتبة. [عَ تَ بَ] (ع اِ) بینی یا نوک بینی یا گوشهٔلب بالایین یا جانب تیزی بینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

عرتم. [عَ تَ] (ع اِ) نوک بینی. (منتهی الارب). مابین بینی و لب یا گوشهٔ لب بالایین. (منتهی الارب) (آنندراج). عرتمة. رجوع به عرتمة شود.

عرتمة. [عَ تَ مَ] (ع اِ) عرتم. (منتهی الارب). نوک بینی یا مابین بینی و لب یا گوشهٔ لب بالایین. (منتهی الارب). ||یقال فعله علی عرتمته؛ أی علی رغم أنفه. (منتهی الارب).

عرتن. [عَ رَ تَ] (ع اِ) عَرْتن. رجوع به عرتن شود.

عرتن. [عَ رَ تُ] (ع اِ) عَرْتن. رجوع به عرتن شود.

عرتن. [عُ تَ] (ع اِ) عَرْتن. رجوع به عرتن شود.

عرتن. [عَ تَ] (ع اِ) عَرَتن. عُرتُن. (منتهی الارب). گیاهی است که بدان دباغت کنند اصل آن عرنتُن و عَرَنتَن بوده است و حرف تاء کلمه سه حرکت گرفته و نون آن حذف شده و به حال خود مانده است. (منتهی الارب) (آنندراج). عرتون. (منتهی الارب). درختی است که بدان دباغت کنند. (از اقرب الموارد).

— ادیم معرتن؛ پوست پیراسته به گیاه عرتن که به عرتن دباغت شده باشد و آنرا معرتن گویندو عامل آنرا مُعرتِن. (از اقرب الموارد).

عرتنة. [عَ تَ نَ] (ع مص) پیراستن پوست با گیاه عرتن. (ناظم الاطباء).

عرتون. [عَ رَ] (ع اِ) گیاهی است که بدان پوست پیرایند. (ناظم الاطباء). عرتن. رجوع به عرتن شود.

عرث. [عَ] (ع مص) برکندن. ||مالیدن. ||برکنده شدن. (منتهی الارب).

عرج. [عَ رَ] (ع مص) رسیدن در پای کسی پس لنگیدن. لنگیدن خلقی نه عارضی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عرجان. لنگی غیرخلقی. (منتهی الارب). لنگی. (دهار). عَرج. عَرُج. (منتهی الارب). ماأشد عرجه؛ یعنی چه لنگ است او، و لایقال ما أعرجه فی‌التعجب لأن ما کان لوناً أو خلقةً فی الجسد لایقال منه ماأفعله الا مع «أشدّ». ||غروب شدن آفتاب یا میل کردن آن به سوی مغرب. (منتهی الارب). پنهان شدن آفتاب در افق و میل کردن آفتاب به مغرب. (ناظم الاطبا). فروشدن آفتاب. (تاج المصادر بیهقی).

عرج. [عُ] (ع اِ) کفتار. معرفة ممنوعة الصرف است و آنرا بمنزلهٔ قبیله قرار داده‌اند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُراج. (منتهی الارب). ضبع.

عرج. [عَ رَ] (ع اِ) نهر. ||وادی بسبب انعراج آن. ||(اِمص) بلندی پا و لنگی آن. بلندی پا نسبت به پای دیگر، یا بسبب برخورد چیزی با آن، جمع کردن آن را. (از اقرب الموارد).

عرج. [ع] (ع اِ) عَرج. (منتهی الارب). رجوع به عَرج شود.

عرج. [عَ] (ع اِ) گله‌ای از شتران مقدار هشتاد عدد یا از هشتاد تا نود یا گلهٔ صد و پنجاه شتر و اندک بالای آن یا از پانصد تا یکهزار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج، اَعراج، عُروج. (آنندراج) (از اقرب الموارد). عِرج. (ناظم الاطباء).

عرج. [عُ] (ع ص، اِ) جِ أعرج. (منتهی الارب). ||جِ عَرجاء. (منتهی الارب). و رجوع به أعرج و عَرجاء شود.

عرج. [عَ رَ] (ع ص) شتر که کمیز کج اندازد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عرج. [عَ] (اِخ) شهری است به یمن. (از منتهی الارب).

عرج. [عَ] (اِخ) وادیی است به حجاز که نخلستان بسیار دارد. (منتهی الارب).

عرج. [عَ] (اِخ) موضعی است در بلاد هذیل. (منتهی الارب).

عرج. [عَ] (اِخ) منزلی است در راه مکه از آن منزل است عبدالله‌بن عمروبن عثمان العرجی شاعر. (منتهی الارب). موضعی است بین مکه و مدینه و عرجی شاعر منسوب بدانجاست.

عرجاء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعرج. زن لنگ. (ناظم الاطباء). سخت لنگ. (منتهی الارب). ج، عُرج و عُرجان. رجوع به أعرج شود. لنگ؛ و کفتاری که او اندرین علت و علتهای دیگر سود دارد آنرا الضبعة العرجاء گویند یعنی کفتار ... لنگ و لنگ از بهر آن گویند که کفتار چون پیر گردد لنگ شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(اِ) کفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ضبع. کفتار ماده. (مهذب الاسماء).

— الضبعة العرجاء؛ کفتار. کفتار پیر. و ضلع الضبعة العرجاء یعلق علی رأس صاحب الشقیقة فینفعه. (ابن البیطار).

عرجاء. [عُ] (اِخ) پشته‌ای است به زمین مزینه. (منتهی الارب).

عرجاء. [عَ] (اِخ) بنوالعرجاء حیی است از تمیم. (منتهی الارب).

عرجان. [عَ رَ] (ع مص) لنگان رفتگی. (منتهی الارب) (آنندراج). مشی اعرج. (از اقرب الموارد). رفتار بلنگی، لنگان رفتن. (یادداشت مؤلف). قزلان. (تاج المصادر بیهقی). لنگیدن به لنگی خلقی. عَرَج. (ناظم الاطباء). رجوع به عَرَج شود.

عرجان. [عُ] (ع ص، اِ) ج أعرج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اعرج و عُرج شود. ||جِ عارج. پوشیده. (آنندراج). رجوع به عارج شود.

عرجد. [عُ جُ] (ع اِ) عُرجَد. شاخ کج نخل. (منتهی الارب). عرجون نخل. عُرجُدّ. عرجود. (اقرب الموارد).

عرجد. [عُ جُدد] (ع اِ) عُرجُد. عرجود. (اقرب الموارد). رجوع به عُرجد شود.

عرجد. [عُ جَدد] (ع اِ) عُرجُدَ. شاخ کج خرمابن. عرجون. (ناظم الاطباء). رجوع به عرجون شود.

عرجد. [عُ جَ] (ع اِ) شاخ کج نخل. عُرجُد. (منتهی الارب).

عرجدة. [عَ جَ دَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

عرجلة. [عَ جَ لَ] (ع اِ) گلهٔ اسبان. ||گلهٔ بز. ||گروه پیادگان روان. (منتهی الارب) (آنندراج). گروهی پیادگان. (مهذب الاسماء). گروه‌مردم. ج، عَراجلة. (ناظم الاطباء).

عرجموس. [عَ جَ] (اِخ) دهی است در بقاع بعلبک. (از معجم البلدان).

عرجنة. [عَ جَ نَ] (ع مص) نگار کردن جامه را به نگار عرجون. (منتهی الارب) (آنندراج). (از لسان العرب). صورتهای عرجون در جامه تصویر کردن. (از اقرب الموارد). ||زدن کسی را به عرجون. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آلودن و طلا نمودن به خون یا به زعفران یا خضاب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

عرجود. [عُ] (ع اِ) شاخ کژ نخل. (منتهی الارب) (آنندراج). عُرجُدّ. (اقرب الموارد). ||آنچه از انگور مانند اژخ برآید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اول آنچه از انگور

برآید مانند اژغ. (منتهی الارب).

عرجوف. [عُ] (ع ص) شترمادهٔ درشت تندار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

عرجول. [عِ جَ] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب) (آنندراج). گروه و جماعت. (ناظم الاطباء).

عرجوم. [عُ] (ع ص) شترمادهٔ درشت استوارانـدام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرجون. [عُ] (ع اِ) چوب خوشهٔ خرما. (دهار) (مهذب الاسماء). ج، عَراجین. (مهذب الاسماء). ||خوشه. خوشهٔ خرما یا خوشهٔ خرما که خشک و کج گردد، یابن آن. یا چوب خوشهٔ خرما. (منتهی الارب). ||شاخ خشک‌شده:

گر در آبی نخل یا عرجون نمود
جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود. مولوی.

||بن خوشهٔ خرما. (زمخشری). شکاوه. (یادداشت مؤلف). انگون. انگول. (یادداشت مؤلف). ||چوب خوشهٔ خرما که بشکل داس خمیده میباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||چوب خوشهٔ انگور. ||درخت کژ شده. (منتهی الارب): و القمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم. (قرآن ۳۶/۳۹).

ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرات
پیش روشن خاطرت مر ماه را عرجون کنی.
ناصرخسرو.

رنگ بربسته تراگلگون نکرد
شاخ بربسته فن عرجون نکرد. مولوی.

||شاخهای بریده از درخت کژ شده. (از منتهی الارب). ج، عراجین. ||گیاهی است شبیه به سماروغ سپید، یا نوعی از سماروغ. (منتهی الارب) (آنندراج).

عرجة. [عُ جَ] (ع اِمص) توقف و میل. یقال مالی علیه عرجة، ای توقف. (منتهی الارب). تأخیر. (یادداشت مؤلف). موضع العرج. (اقرب الموارد).

عرجة. [عَ جَ / عُ جَ] (ع اِ) مقام و موقف و آنچه بر او ایستاده شود. یقال مالی علیه عرجة و عرجة، ای مقام و موقف. (از اقرب الموارد).

عرجة. [عَ رِ جَ] (اِخ) آبی است از آبهای بنی نمیر، از آن عمیربن خصم. (از معجم البلدان).

عرجة. [عَ جَ] (اِخ) دهی است به بحرین از آن بنی محارب از بنی عبدالقیس. (از معجم البلدان).

عرجی. [عَ جی ی] (ص نسبی) نسبت است به عرج که موضعی است به مکه. (از اللباب ج ۲ ص ۱۳۱). منسوب است به عرج که دهی است از نواحی طائف و در ابتدای تهامه واقع، و میان آن و مدینه هفتاد و هشت میل است و در بلاد هذیل واقع است. (از معجم البلدان).

عرجی. [عَ] (اِخ) شاعری از امویان معاصر ولیدبن یزید. و او راست بیت معروف:

أضاعونی و أی فتی أضاعوا
لیوم کریهة و سداد ثغر. (یادداشت مؤلف).

عرجی. [عَ] (اِخ) عبداللّه‌بن عمربن عبداللّه‌بن عمروبن عثمان‌بن عفان اموی عرجی. شاعر و از مردم عرج است از نواحی طائف. (از معجم البلدان) (از اللباب ج ۲ ص ۱۳۱).

عرخو. [عَرْ رَ] (اِ صوت) آواز گربه و سگ هنگام خشم. (غیاث) (آنندراج).

عرد. [عَ] (ع ص) سخت. (منتهی الارب). صلب. (اقرب الموارد). ||ایستاده. (منتهی الارب). راست ایستاده. (از اقرب الموارد). بریا شونده. (منتهی الارب). ||(اِ) خر. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). حمار. (البیان والتبیین). ||شرم مرد ایستاده. (از منتهی الارب). اندام مرد. انگیز نعوظ کرده. ذ کر. (مهذب الاسماء). ||بن و بیخ گردن. (منتهی الارب). جای پیوند گردن. (از اقرب الموارد).

عرد. [عَ رَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نیرو گرفتن جسم پس از بیماری. (از اقرب الموارد).

عرد. [عَ رِ] (ع ص) سخت عَرُدّ.

عرد. [عُ ردد] (ع ص) سخت. عَرِد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَرد. (منتهی الارب).

عردات. [عَ رَ] (ع اِ) ج عردة، بمعنی صلابت و قوت. (از معجم البلدان). رجوع به عردة شود.

عردات. [عَ رَ] (اِخ) وادیی است مر بجیله را. (منتهی الارب). وادیی است از آن بنی‌بجیلة. مسیر آن نصف روزه راه امتداد دارد. بالای آن عقبهٔ تهامه و پایین آن تربة است و میان یمن و نجد واقع شده است. (از معجم البلدان).

عرداد. [عِ] (ع اِ) پیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به عربی اسم فیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||(ص) سخت. (منتهی الارب). ||شجاع. (ناظم الاطباء). دلاور. (منتهی الارب). در اقرب الموارد مرد شجاع و سخت، یک معنی دانسته شده است. ||(اِ) چوبی است بزرگ که بدان اسب و شتر را بندند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عردام. [عِ] (ع اِ) شاخی که در آن خوشه‌ها باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). شاخه‌ای که بر آن خوشه‌ها باشد. (ناظم الاطباء). ||شاخ بزرگی که بر آن شاخه‌های ریزه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). شاخ بزرگی که بر آن شاخه‌های ریزه و کوچک باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چوب خوشهٔ خرما. (مهذب الاسماء).

عردسة. [عَ دَ سَ] (ع مص) به زمین افکندن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بر زمین زدن. (از اقرب الموارد).

عردل. [عَ دَ] (ع ص) سخت درشت و درازقامت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عردلة. [عَ دَ لَ] (ع مص) سستی و فروهشتگی در رفتار. (منتهی الارب). سستی در رفتار. (از اقرب الموارد) (از قاموس). سست و فروهشته رفتن و سستی کردن در رفتار. (از ناظم الاطباء).

عردم. [عَ دَ] (ع ص) سطبر تمام‌اندام. درشت کم‌گوشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخت از هر چیزی. ||(اِ) گردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عردمان. [عُ دُ] (ع ص) درشت سخت‌اندام بدخوی. (آنندراج). سخت جفا کار. (از اقرب الموارد). ||سطبرگردن. (آنندراج). درشت‌گردن. (از اقرب الموارد).

عردمة. [عَ دَ مَ] (ع اِمص) سختی و درشتی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). صلابت و شدت. (از اقرب الموارد). ||(مص) سخت و درشت گردیدن. (از ناظم الاطباء).

عردة. [عَ رَ دَ] (ع ص) مؤنث عرد. (از اقرب الموارد). سخت سفت. سخت صلب. (از اقرب الموارد). صلابت و قوت. (از معجم البلدان ذیل عردات).

عردة. [عَ رَ دَ] (اِخ) آب جاری غیرمنقطع از آبهای بنی صخرة از طی، و آن بین علاء و تیماء و جفر عنزة است. (از معجم البلدان).

عردة. [عَ دَ] (اِخ) پشته‌ای است به مطلاء. در اصل آن آبی است از کعب‌بن عبدبن ابی‌بکر. (از معجم البلدان).

عرر. [عَ رَ] (ع اِ) گر. (منتهی الارب). جرب. (اقرب الموارد). خارش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به یونانی اسم قنطوریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

عرر. [عَ رَ] (ع اِمص) خردی کوهان شتر و بقولی کمی یا رفتگی آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کوچکی کوهان شتر. خردی و رفتگی کوهان. (از ناظم الاطباء). ||(مص) مبتلی گردیدن به جرب. ||خردکوهان گردیدن. (ناظم الاطباء).

عرز. [عَ] (ع مص) نکوهیدن کسی را و سرزنش نمودن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||درشت و سطبر گردیدن. (منتهی الارب). ||گرفته و ترنجیده گردیدن و منقبض شدن. (ناظم الاطباء). ||سخت کشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||در کف گرفتن چیزی را و چسبانیدن انگشتان را بر آن، به اینکه

می‌نماید از آن برخی و ننماید تمام آنرا تا که مشتاق دیدنش گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرز. [عَ رَ] (ع مص) درشت و سخت گردیدن.(از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عرز. [عَ رَ] (ع اِ) نوعی از درخت یز، خرد و باریکتر از آن. و گویند آن مصحف است و درست آن غرز است به غین معجمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرزال. [عِ] (ع اِ) خوابگاه شیر. ||جای خواب پالیزبان در پالیز بر سر درخت و جز آن از ترس درندگان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سقیفهٔ ناطور. (از اقرب الموارد). ||گردآوردهٔ شیر درنده در جای‌باش خویش جهت بچگان مانند آشیانهٔ مرغ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و جائی که شیر در جای باش خویش جهت بچگان گردآورده فراهم میکند مانند آشیانه‌ای که مرغان میسازند. (ناظم الاطباء). ||دهن توشه‌دان. (منتهی الارب). دهنهٔ مزاد. (از اقرب الموارد). ||امری که بدان مردم را اختیار نمایند و خاص کنند.(منتهی الارب). مزیتی که بدان انسان را برگزینند و خاص کنند. (از اقرب الموارد). ||گردآوردهٔ صیاد در کازه از صید قدید و جز آن. (منتهی الارب). آنچه را صیاد از صید قدید و جز آن در کازه فراهم می‌کند. (ناظم الاطباء). ||باقی‌ماندهٔ گوشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||چیزی است مانند جوال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خانهٔ خرد است که وقت کارزار در جنگ گاه جهت پادشاه سازند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||خانه‌ای مر «سماروغ چینی» را. (منتهی الارب). خانه‌ای که سماروغ چینی برای خود میسازد. (ناظم الاطباء). ||سوراخ مار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رخت اندک. (منتهی الارب). متاع کم. (از اقرب الموارد). ||شاخ درخت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دکان. (منتهی الارب). حانوت. (اقرب الموارد). دکان می‌فروش. (ناظم الاطباء). ||گروه مردم. ||(ص) گران. ثقیل. ||حقیر و خوار. ذلیل و کوچک.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرزام. [عِ] (ع اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء). رجوع به عِرزَم شود.

عرزب. [عَ زَ / عِ زَ] (ع ص) درشت و سخت و توانا و رُست. (منتهی الارب).

عرزب. [عَ زَ] (اِخ) نام نیای ضحاک‌بن عبدالرحمان است که تابعی بود. (از منتهی الارب).

عرزبی. [عَ زَ بی ی] (ص نسبی) منسوب است به عرزب که نام مردی است. (از سمعانی). رجوع به عرزب شود.

عرزدن. [عَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، گریه‌کردن کودک است با آواز بلند.

عرزلی. [عَ زَ] (اِخ) در رجال لقب حسین‌بن علی‌بن خضربن صالح است. (از ریحانة الادب ج۳ ص۷۶).

عرزم. [عِ زِ] (ع اِ) مار دیرینه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرزم. [عَ زَ] (ع ص) سخت. چیزی گرد سخت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِخ) علم است و منه جبانة عرزم، منزلی در کوفه که فرودآمد در آن عبدالملک ابی‌میسر عرزمی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عرزمی شود.

عرزم. [عِ زَم] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد).

عرزم. [عَ زَ] (اِخ) نام گورستان و مقبره‌ای است به کوفه و گفته‌اند نام محلی است به کوفه معروف به جبانة عرزم. بلاذری گوید: بطنی است از نهد، و گویند مردی است از نهد بنام عرزم. (از معجم البلدان). کلبی گوید: جبانة (گورستان) منسوب به عرزم است مولای بنی‌اسد یا بنی‌عبس. (از معجم البلدان).

عرزمی. [عَ زَ می ی] (ص نسبی) نسبت است به عرزم و به گمان صاحب الانسان بطنی است از فزارة. و جبانهٔ (گورستان) عرزم به کوفه معروف است. و شاید این بطن به عرزم وارد شده و بدان نسبت داده شده باشد. (از اللباب ج۲ ص۱۳۱).

عرزمی. [عَ زَ] (اِخ) ابوعبدالله عبدالملک‌بن ابی‌سلیمان العرزمی. عموی محمدبن عبیدالله و نام ابی‌سلیمان میسرة است. وی از سعیدبن جبیر و عطا روایت کند. و ثوری و یارانش و یحیی‌بن سعیدالقطان و جز آنها از او روایت دارند وی در ذی‌الحجة سال ۱۴۵ هـ.ق. درگذشته است. مردی ثقه بود ولکن در بعضی از احادیث خطا کرده است. (از اللباب ج۲ ص۱۳۱).

عرزمی. [عَ زَ] (اِخ) ابوعبدالرحمان محمدبن عبیداللّه‌بن ابی‌سلیمان العرزمی. وی از عطار روایت دارد و عراقیان از وی. به سال ۱۵۵ هـ.ق.در سن ۷۸ سالگی درگذشته است. (از اللباب ج۲ ص۱۳۲).

عرزمی. [عَ زَ] (اِخ) او راست کتاب الادب. (از الفهرست ابن الندیم).

عرس. [عَ] (ع مص) بستن گردن شتر را به بازوی وی. (از منتهی الارب). عرس البعیر؛ گردن آن شتر را به بازویش بست در حالی که شتر سینهٔ خود را بر زمین زده باشد. (از اقرب الموارد). ||برگشتن از کسی. (از منتهی الارب). عدول کردن و منصرف شدن از کسی. (از اقرب الموارد). ||پاییدن و پیوسته بودن در شادمانی. (از منتهی الارب). پیوسته بودن در شادمانی. (از ناظم الاطباء). اقامت کردن و ماندن در فرح و شادی. (از اقرب الموارد).

عرس. [عَ] (ع اِ) ستونی است در میان خیمه. (منتهی الارب). عمودی است در وسط «فسطاط». (از اقرب الموارد). ||رسن. (منتهی الارب). حبل. (اقرب الموارد). ||شتربچهٔ خردسال. (منتهی الارب). فصیل کوچک.(از اقرب الموارد). عُرس. رجوع به عُرس شود. ||دیواری که مابین دو دیوار خانهٔ سرمائی نهند و به نهایت نرسانند و مسقف سازند تا آن خانه گرمتر شود. و آنرا به فارسی بیچه گویند. (منتهی الارب). دیواری است بین دو دیوار خانهٔ زمستانی که پیش از اینکه به انتها برسد آنرا مسقف میکنند تا آن خانه گرمتر باشد. و این کار را در شهرهای سردسیر انجام میدهند. و چنین خانه‌ای را مُعَرَّس نامند. (از اقرب الموارد). ج، أعراس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرس. [عَ رَ] (ع مص) متحیر و سرگشته گردیدن.(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بازداشتن. (از منتهی الارب). خودداری کردن و بخل ورزیدن. (از اقرب الموارد). گویند: عرس علیَّ ماعنده، یعنی بخل ورزید نسبت به من آنچه را نزد او بود. (از اقرب الموارد). ||تکبر نمودن و فیریدن. (منتهی الارب). بطر و تکبر. (از اقرب الموارد). ||بیخود شدن و دهشت داشتن. (منتهی الارب). در شگفت شدن و مدهوش گشتن. (از اقرب الموارد). ||ملازم چیزی بودن. (منتهی الارب). ملازم گشتن و الفت یافتن. (از اقرب الموارد). گویند عرس الصبی بامه، یعنی کودک به مادر خود انس گرفت و ملازم او گشت.(از اقرب الموارد).

عرس. [عَ رِ] (ع ص) سرگشته. (منتهی الارب). مدهوش و حیران. (از اقرب الموارد). ||لازم گیرندهٔ چیزی. ||ترسنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

عرس. [عِ] (ع اِ) زن باشوی. (منتهی الارب). همسر و زن مرد. (از اقرب الموارد). ||مرد با زن. (منتهی الارب). شوهر زن. (از اقرب الموارد). گویند هی عرسه، و هو عرسها. و زن و شوهر را عِرسان گویند. (از اقرب الموارد). ||شیر ماده یا نر. (منتهی الارب). ماده شیر و لبؤة. (از اقرب الموارد). ج، أعراس. (منتهی الارب). و گاهی شیر نر و ماده را عِرسَین گویند.(از منتهی الارب).

— ابن عرس؛ راسو، که خرد گوش و برگردیده پلک باشد، گویا که گوشش از بیخ بریده است. (منتهی الارب). چارپای کوچکی است چون

موش، که اشتر و اصلم و اسک می‌باشد. (از اقرب الموارد). ج، بنات عرس، برای مذکر و مؤنث. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و گویندبنوعرس. (از منتهی الارب). و رجوع به ابن‌عرس در همین لغت‌نامه شود.

عرس. [عَ] (ع اِ) شتر بچهٔ خردسال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فصیل کوچک و صغیر. (از اقرب الموارد). عَرِس. رجوع به عَرِس شود. ج، أعراس. (اقرب الموارد). ||گائیدن. (از منتهی الارب). نکاح و عروسی. (ناظم الاطباء). زفاف. (اقرب الموارد). عُرُس. رجوع به عُرُس شود. ||مهمانی عروسی. (منتهی الارب). طعام ولیمه و مهمانی. (از اقرب الموارد). به صورت مذکر و مؤنث به کار رود. ج، أعراس و عُرُسات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و عُرَسات. (ناظم الاطباء). ||مجازاً، به معنی مجلس طعام فاتحهٔ بزرگان است، که به روز وفات بعد از سالی کنند. چراکه رحلت از غمکدهٔ دنیا بمنزلهٔ شادی عروسی است. الحق عاشقان حق، چنانکه سعدی فرموده:

عروسی بود نوبت ماتمت
اگر نیک روزی بود خاتمت. (آنندراج).

||در هند به مراسمی اطلاق شود که برای تجلیل عارفان و حکیمان بزرگ اسلامی بر پا کنند. در این مراسم که معمولاً از سه تا پنج روز طول میکشد چند سخنرانی دربارهٔ مقام و شخصیت کسی که بیاد او جشن میگیرند ایراد میگردد و سپس گروه نوازندگان (قوّالان) به قوالی میپردازند و آوازها و سرودهای مذهبی میخوانند. (فرهنگ فارسی معین).

عرس. [عُ رُ] (ع اِ) نکاح و عروسی. (ناظم الاطباء). زفاف. (اقرب الموارد). عُرس. رجوع به عُرس شود. ||مهمانی عروسی. (منتهی الارب). طعام ولیمه. (از اقرب الموارد). رجوع به عُرس شود. ||جِ عَروس. رجوع به عروس شود.

عرس. [عُ رُ] (اِخ) جایگاهی است در بلاد هذیل. (از معجم البلدان).

عرساء. [عُ رَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عرسات. [عُ رُ / عُ رَ] (ع اِ) جِ عُرس، عُرُس. رجوع به عرس شود.

عرسان. [عِ] (ع اِ) تثنیهٔ عِرس. رجوع به عرس شود. ||شیر نر و شیر ماده. (ناظم الاطباء). ||زن و شوهر. (از اقرب الموارد).

عرسی. [عِ سی ی] (ص نسبی) رنگ ابن عرس و راسو. (از اقرب الموارد). ||رنگی است. (منتهی الارب). رنگی شبیه به رنگ راسو. (ناظم الاطباء). رنگی است به رنگ ابن عرس. (از اقرب الموارد).

عرش. [عَ] (ع مص) ساختن بنا را از چوب. (از منتهی الارب). ساختن خانه را از چوب. (از ناظم الاطباء). ساختمانی از چوب ساختن. (از اقرب الموارد). ||تا صید رسیدن نتوانستن سگ از خوی کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). مانده شدن سگ و نتوانستن به صید. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سرگشته گردیدن و متحیر شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). سرمست شدن و مبهوت گشتن. (از اقرب الموارد). ||بنا کردن خانه را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ساختن و بنا کردن. (از اقرب الموارد). ||واداربستن رز را. (از منتهی الارب) (آنندراج). جفته کردن. (دهار). انگور درخت رز را بر چوب قرار دادن. (از اقرب الموارد). عُروش. رجوع به عروش شود. ||گرد گرفتن چاه را بقدر یک قامت زیرین از سنگ و تمامهٔ بالائین از چوب. (از منتهی الارب) (آنندراج). چاه را به اندازهٔ یک قامت از قسمت زیرین آن از سنگ ساختن و باقی آن را از چوب ساختن، و در اینصورت چنین چاهی را «معروشة» گویند. (از اقرب الموارد). ||زدن کسی را به «عُرش» گردن. رجوع به عُرش شود. ||اقامت نمودن در مکان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیوسته افروخته ماندن آتش هیزم. (از منتهی الارب) (آنندراج). عُرش الوقود (به صیغهٔ مجهول)، هیزم افروخته شد و پیوسته ماند. (از اقرب الموارد).

عرش. [عَ] (ع اِ) تخت و سریر پادشاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اورنگ. گاه. گه. سریر: إنی وجدت امرأة تملکهم و اوتیت من کل شیء و لها عرش عظیم (قرآن ۲۳/۲۷)؛ من زنی را یافتم که بر ایشان پادشاهی میکند، و همه چیز او را داده شده و او راست تخت و سریری بزرگ. فلما جاءت قیل أهکذا عرشک، قالت کأنه هو. (قرآن ۴۲/۲۷)؛ پس چون آمد گفته شد آیا تخت تو این چنین است؟ گفت گویا خود آن است. قال یا أیها الملأ أیکم یأتینی بعرشها قبل أن یأتونی مسلمین. (قرآن ۳۸/۲۷)؛ گفت ای جماعت کدام یک از شما تخت او را برای من میاورد پیش از آنکه تسلیم شده نزد من بیایند؟

ورچون تو جسم نیست چه باید همیش تخت
معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر.
ناصرخسرو.

عرش تست این خاک و افلاک و کواکب گرد او
روز و شب جولان همی همواره بر دوران کنند.
ناصرخسرو.

عرش این عرش کسی بود که در حرب، رسول
چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش.
ناصرخسرو.

— عرش بلقیس؛ تخت بلقیس. رجوع به عرش بلقیس در ردیف خود شود.

||تخت رب‌العالمین که تعریفش کرده نشود و کیفیت آن و بیان حد آن در شرع جایز نباشد. و گویند یاقوت سرخ است که از نور حق‌تعالی می‌درخشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). آسمانی که بالای همه آسمانها باشد. (ناظم الاطباء). جسم محیط به عالم را که فلک الافلاک باشد، عرش گویند. و فلک ثوابت را کرسی نامند. (فرهنگ علوم عقلی). فلک الافلاک را در اصطلاح شرع عرش گویند، و در اصطلاح حکما فلک الافلاک نامیده میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن جسم که محیط بر جمیع اجسام است. و بسبب ارتفاعش بدین نام خوانده شده است و یا بجهت تشبیه به تخت پادشاه است در جایگزین شدن بر آن هنگام حکم. و احکام قضا و قدر خداوند از آنجا نازل شده است. و بدانجا نه صورت و نه جسم یافت شود. (از تعریفات جرجانی). فلک الافلاک. منبر نه‌پایه. بام بدیع. بام رفیع. بام رواق. بحر وسیع. چرخ فلک. چرخ اطلس. چرخ برین. (آنندراج). فلک اعظم. فلک اطلس. (یادداشت مرحوم دهخدا). آسمان نهم. گرزمان و پژ آسمان. تهم. تهمتن. خاوند. محدد الجهات. (ناظم الاطباء): و یحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیة (قرآن ۱۷/۶۹)؛ و در آن روز هشت فرشته عرش پروردگار ترا به بالای خود بردارند. و هوالذی خلق السماوات و الارض فی ستة أیام و کان عرشه علی الماء (قرآن ۷/۱۱)؛ اوست که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و عرش او بر آب بود. الذین یحملون العرش و من حوله یسبحون بحمد ربهم. (قرآن ۷/۴۰)؛ آنانکه عرش را حمل میکنند و آنانکه پیرامون آنند به ستایش پروردگار خود تسبیح میکنند. ان ربکم الله الذی خلق السماوات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش. (قرآن ۵۴/۷)؛ پروردگار شما خدائی است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید سپس بر عرش مستوی شد و قرار گرفت.

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم از او شادمان و گه ناشاد.
کسائی.

ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
سراسر به هستی یزدان گواست. فردوسی.

ز هامون به چرخ برین شد سوار
سخن گفت بر عرش با کردگار. اسدی.

گرندیدی عرش را و حاملان عرش را
تا بگردش بر چسان هموار می جولان کنند.
ناصرخسرو.

از طواف همه ملائکیان
یادکردی به گرد عرش عظیم. ناصرخسرو.

مرکب او را چو روی سوی عدو کرد

نصرت و فتح از خدای عرش نثار است.
ناصرخسرو.

مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت.
مسعودسعد.

تا هست ملایک را عرش آینهٔ نوری
باد آینهٔ عرش رخسار تو عالم را. خاقانی.

زان نفس استوی زنند علی العرش
کز بر عرش آمد استوای صفاهان. خاقانی.

چارپای منبرش را هشت حمالان عرش
بر کتف دارند کاین مرکز ندارد قدر آن.
خاقانی.

بلبل عرشند سخن‌پروران
باز چه مانند به آن دیگران. نظامی.

هر که سر از عرش برون میبرد
گوی ز میدان درون میبرد. نظامی.

شعر و عرش و شرع از هم خاستند
هر دو عالم[1] زین سه حرف آراستند.
عطار (مصیبت‌نامه ص ۴۶).

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید
هزاران عرش در موئی عیان دید. عطار.

تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم. مولوی.

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر. سعدی.

شعر نوری ز عرش زاینده‌ست
زان چو عرش استوار و پاینده‌ست. اوحدی.

— رب العرش العظیم؛ ملک العظیم. (ناظم الاطباء). پروردگار و صاحب عرش عظیم.

— عرش‌آشیان؛ عرش‌نشین. که آشیان و جایگاه بر عرش دارد: فرشتگان عرش‌آشیان پیرامن وی صف اندر صف عاکف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۸).

— عرش و فرش؛ آسمان و زمین. (ناظم الاطباء).

— مرغ عرش؛ کنایه از روح و جان است:

این مرغ عرش ار طلب دانهای کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه. خاقانی.

حقهٔ گوهر ار چه در خاک است
مرغ عرش است آنچه گوهر اوست. خاقانی.

||(اصطلاح عرفا) عرش محل استقرار اسماء مقید الهی است. و آسمان را عرش گویند. و فلک الافلاک را نیز عرش گویند. و نفس کلیه را که محیط است بر اشیاء بر وجه تفصیل، عرش کریم و لوح قدر و لوح محفوظ و کتاب مبین و ورقاء و زمرد و یاقوت حمراء نامند. (فرهنگ مصطلحات عرفا). ||در تداول فارسی، از آن آسمان اراده کنند. مقابل فرش که از آن دنیا یا زمین خواهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||جاه. (منتهی الارب). عز. (اقرب الموارد). ||قوام امر، و از آن جمله است که گویند: «ثلّ عرشه» (بصیغهٔ مجهول) یعنی سست گردید کار او و از بین رفت عزت وی. ||رکن چیزی. ||سقف خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سقف. (ناظم الاطباء). ||خیمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سایبان، و هر پوشش که سایه افکند. (منتهی الارب). بیتی که از سایهٔ آن استفاده کنند و یا شبه بیتی است از شاخه‌های درخت که بر بالای آن گیاه «ثمام» قرار دهند. (از اقرب الموارد). ||خانهٔ مکه. (منتهی الارب). عروش مکه؛ بیوت آن. (از اقرب الموارد). مکهٔ معظمه یا سراهای پیشین آن. (منتهی الارب). عُرش. ج، عُروش و عُرُش و أعرش و عَرَشَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رئیس و مدبر قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوشک. (منتهی الارب). قصر. (اقرب الموارد). ||(اِخ) چهار ستارهٔ خرد، پایین عواء، که آنرا عرش السماک و عجزالاسد نامند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عرش السماک شود. ||نام دیگر ذات الکرسی است که صورتی است از صور فلکی. رجوع به ذات الکرسی شود. ||(ا) جنازه. و گویند از آن جمله است «اهتزالعرش لموت سعد» که منظور از اهتزاز، شادی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنازه، و آن سریر و تخت مرده است. (از تاج العروس). ||مُلک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||چوب که بدان سر چاه را گیرند، بعد برآوردن سنگ باندازهٔ یک قد مردم. (منتهی الارب). چوبی که چاه را بدان سازند، پس از اینکه به اندازهٔ یک قامت از انتهای آنرا با سنگ ساختند. (از اقرب الموارد). رجوع به عرش (مصدر) شود. ||پشت پای. (منتهی الارب). آنچه از ظهر قدم برآمده است، و انگشتان در آن جای دارند. (از اقرب الموارد). ||سایبان از نی ساخته. (منتهی الارب). چتر و سایبان، و غالباً آنرا گویند که از نی ساخته باشند. (از اقرب الموارد). ||چوبی که بر آن آبکش ایستاده شود. (منتهی الارب). ||بنایی که بر دهانهٔ چاه باشد و شخص آب کشنده بر آن می‌ایستد. (از اقرب الموارد). ||آشیانهٔ مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) مکهٔ معظمه یا سراهای پیشین آن. (منتهی الارب). مکه و یا بیوت قدیم آن. (از اقرب الموارد). و آنرا به فتح اول نیز خوانند. و برخی به فتح اول را مکه، و به ضم آنرا بیوت مکه دانسته‌اند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). نامی است از برای خود مکه، و ظاهراً وجه تسمیهٔ آن فراوانی عریش است در آن. (از معجم البلدان).

عرش. [عَ رَ] (ع مص) سرگشته گشتن و متحیر گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). سرمست شدن و مبهوت گشتن. (از اقرب الموارد). عَرش و رجوع به عَرش شود. ||سخت گرفتن غریم را. (از منتهی الارب). سخت گرفتن بر وام‌دار خود. (از ناظم الاطباء). ملازم گشتن غریم را. (از اقرب الموارد). ||برگشتن از کسی. (از منتهی الارب). عدول کردن. (از اقرب الموارد). ||قوی گردیدن کسی بر چیزی که نزد اوست. (آنندراج) (از منتهی الارب). متعذر بودن بر کسی، آنچه نزد دیگری موجود است. (از اقرب الموارد).

عرش. [عُ] (ع اِ) گوشتپارهٔ دراز در یک سوی گردن یا در بن گردن. یا جای شیشهٔ حجامت. (منتهی الارب). یکی از دو عرش گردن است، و آنها دو گوشت مستطیل شکل هستند در دو طرف گردن و یا در انتهای آن و گویند آنها محل و موضع دو محجمه و وسیلهٔ حجامت هستند. (از اقرب الموارد). ||استخوان نزدیک حلق که زبان را برپا دارد، و آندو را «عرشان» گویند. (از منتهی الارب). یکی از دو عرش لهاة است، و آنها دو استخوان هستند که زبان بر آنها برپاست. (از اقرب الموارد). استخوان نزدیک حلق که زبان را برپا دارد و به اصطلاح تشریح «عظم لامی» میگویند. (ناظم الاطباء). ||موی پایین یال اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). ||(ص) شتر مادهٔ سطبر بزرگ‌سینه، گویا بالای سینه‌اش تخت انداخته شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ستبر از شترهای ماده، که گویی بالای سینهٔ او معروش و سایه‌بان زده شده است. (شرح قاموس) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد)[2]. ||مابین تندی پشت پای و انگشتان پای. به این معنی به فتح اول نیز خوانده شود. ج، عِرَشَة، أعراش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عرش. [عَ] (اِخ) شهری است در یمن بر ساحل. (از معجم البلدان).

عرش. [عُ رُ] (ع اِ) جِ عَرش. رجوع به عَرش شود. ||جِ عَریش. رجوع به عریش شود.

عرش‌آشیان. [عَ] (ص مرکب) دارای آشیانی به بلندی عرش. آنکه به عرش خانه و آشیانه دارد. (فرهنگ فارسی معین). ||وصفی رحمت‌آمیز که از پس ذکر نام مرده کنند.

عرش‌آشیانی. [عَ] (حامص مرکب) در عرش آشیان داشتن. عرش‌آشیان بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِخ) لقبی است که

---

۱ - ن‌ل: تا دو عالم، این دو عالم.
۲ - در اقرب الموارد این دو معنی پشت سر هم آمده است یعنی: گوش‌ستبر از شترهای ماده...، که ظاهراً اشتباه است.

به اکبرشاه هندی پس از مرگ وی داده‌اند. (ناظم الاطباء).

عرشان. [عَ] (ع اِ) تثنیهٔ عرش (در حال رفع). دو استخوان نزدیک حلق. رجوع به عُرش شود.

عرشان. [عَ] (اِخ) شهری است در پایین تَعکُر در یمن. و علی‌بن ابی‌بکر فقیه و محدث، و نیز فرزند او صفی‌الدین احمدبن علی، قاضی یمن در آن میزیستند. رجوع به معجم البلدان شود.

عرش اعظم. [عَ شِ اَ ظَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عرش بزرگ. عرش بزرگتر:

ای ذره‌ای از نور تو بر عرش اعظم تافته
وز عرش اعظم درگذر بر هر دو عالم تافته.
عطار.

عرش اعلی. [عَ شِ اَ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کرسی خداوند عالمیان که گرزمان نیز گویند. (ناظم الاطباء). عرش رحمان. عرش شریف.

عرش اکبر. [عَ شِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عرش بزرگتر. ||در اصطلاح صوفیه، دل انسان کامل را نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). کنایه از دل آدمی‌زاد باشد و به عربی قلب خوانند. (برهان) (آنندراج). کنایه از دل انبیاء و اولیاء است. (انجمن آرا).

عرش الجوزاء. [عَ شُلْ جَ] (اِخ) نام مجموع چهار ستاره است در صورت ارنب. (یادداشت مرحوم دهخدا). کرسی الجوزاء.

عرش السماک. [عَ شُسْ سِ] (اِخ) چهار ستاره است خرد و پایین‌تر از عوا، که آنرا عجزالاسد نیز گویند. رجوع به عرش شود. ||نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی است و آنرا بر مثال عرشی توهم کرده‌اند. کوکب آن هفت است و نام دیگر آن غراب باشد. (از جهان دانش). عرش سما ک.

عرش بلقیس. [عَ شِ بِ] (اِخ) تخت بلقیس، ملکهٔ سبا، که داستان آن در قرآن کریم مذکور است:

نشستم از برش چون عرش بلقیس
بجست او چون یکی عفریت هایل.
منوچهری.

عرش بلقیس. [عَ شِ بِ] (اِخ) جایگاهی است در یک روزه راه از ذمار. از آثارش فقط شش ستون رخام باقی مانده و کنار آن آبهای جاری بسیاری یافت شود، و آبگیرهایی دارد که هر کس وارد آنها شود به قول اهالی آنجا غرق شود، و کسی را یارای آن نیست که به آن ستونها برسد. اهالی آن بلاد را عقیده براین است‌که آن عرش و تخت بلقیس بوده است. (از معجم البلدان).

عرش پایگاه. [عَ] (ص مرکب) دارای مرتبه و مقامی بلند. (فرهنگ فارسی معین). عنوانی که پس از نام مردی صاحب مقام آرند توقیر و بزرگداشت او را.

عرش پایه. [عَ یَ / یِ] (ص مرکب) عرش‌پایگاه. که مقامی بلند دارد:

سبوح زنان عرش‌پایه
از نور تو کرده عرش سایه. نظامی.

عرش ثانی. [عَ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت است از کرسی که بر آن همهٔ ستارگان هستند. (غیاث) (آنندراج).

عرش‌جناب. [عَ جَ] (ص مرکب) بلندآستان. که آستانی به بلندی عرش دارد. عنوانی که پس از نام صاحب مقامی آرند توقیر و بزرگداشت او را:

تخت زین پایه گشت عرش‌جناب.
طالب کلیم (از آنندراج).

عرش جسمانی. [عَ شِ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد فلک اعلی است. (فرهنگ علوم عقلی از مصنفات).

عرش رحمان. [عَ شِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کرسی خداوند عالمیان که گرزمان نیز گویند. (ناظم الاطباء). عرش اعلی. عرش شریف.

عرش‌روان. [عَ رَ] (اِ مرکب) بر عرش روندگان. کنایه از انبیاء و اولیاء است. (انجمن آرا). کنایه از انبیاء و اولیاء و اهل الله و اهل دل باشد. (برهان) (آنندراج). عرش‌وران:

سدره‌نشینان سوی او پر زنند
عرش‌روان نیز همین در زنند. نظامی.
عرش‌روانی که ز تن رسته‌اند
شهپر جبریل بدل بسته‌اند. نظامی.

عرش سبائی. [عَ شِ سَ] (اِخ) کنایه از تخت بلقیس زن سلیمان باشد که پادشاه شهر سبا بود. (برهان) (آنندراج). رجوع به عرش بلقیس شود.

عرشستان. [عَ شِ] (اِ مرکب) جایی که در آن عرش‌ها باشد:

از قدر تو کرده زایرانت
عرشستانها بر آستانت.
درویش واله هروی (از آنندراج).

عرش شریف. [عَ شِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کرسی خداوند عالمیان که گرزمان نیز گویند. (ناظم الاطباء). عرش اعلی. عرش رحمان.

عرش‌ظلال. [عَ ظِ] (ص مرکب) عرش‌سایه. که سایه در عرش افکند:

چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد
برآمد از پس صبح آفتاب عرش‌ظلال.
خاقانی.

عرش عقلی. [عَ شِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد عقل اول است. (فرهنگ علوم عقلی از مصنفات).

عرش‌فرسا. [عَ فَ] (نف مرکب) ظاهراً کنایه از فرشته و ملائک:

هر سحرگاهش دعای صدق ران
پس به سوی عرش‌فرسائی فرست. خاقانی.

عرش‌لوا. [عَ لِ] (ص مرکب) که لوای آن عرش باشد. که لوایی بلند دارد:

عقل که دید طلعتش حرز بر او دمید و گفت
اینت شه ملک سپه، عرش لوای مملکت.
خاقانی.

عرش‌منزل. [عَ مَ زِ] (ص مرکب) دارای منزلی چون عرش. عرش‌آشیان. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِخ) لقبی است که به عالمگیر شاه دوم، پادشاه هند پس از مرگ وی داده‌اند. (ناظم الاطباء).

عرش نفسی. [عَ شِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد نفس فلک اول است. (فرهنگ علوم عقلی از مصنفات).

عرش‌وران. [عَ وَ] (اِ مرکب) کنایه از انبیاء و اولیاء و اهل الله و اهل دل باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). عرش‌روان. رجوع به عرش‌روان شود.

عرشة. [ع رَ شَ] (ع اِ) ج عَرش. رجوع به عَرش شود. ||ج عُرش. رجوع به عُرش شود.

عرشه. [عَ شَ / شِ] (از ع، اِ) سطحی که مرتفعتر از اطراف خود باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— عرشهٔ کشتی؛ سطح بالای کشتی. (از فرهنگ فارسی معین). مرتفعترین جزء از کشتی که مردم در آنجا بنشینند. (از ناظم الاطباء).

عرشی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عرش. آسمانی. (ناظم الاطباء). رجوع به عرش شود.

عرشی. [عَ] (اِخ) تخلص شاعری است. (آنندراج) (غیاث اللغات). نامش طهماسب قلی بیگ، و در سلسلهٔ شاه خلیل‌الله ولد میر میران کا کلتاش محرم است. وی در خدمت شاه طهماسب صفوی بوده است. و ابیاتی از اشعار او در آتشکدهٔ آذر و مجمع الخواص ضبط شده است. رجوع به مجمع الخواص ص ۶۱ و آتشکدهٔ آذر ص ۱۹ شود.

عرشیان. [عَ] (اِ مرکب) جمع فارسی عرشی، منسوب به عرش. کنایه از ملائکهٔ مقربین و حاملان عرش باشد. (آنندراج) (برهان). روحانیان. ملائک:

عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند
پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند. خاقانی.
عرشیان سایهٔ حقش دانند
اختران نور مطلقش دانند. خاقانی.
تا به دور دولت او گشت شروان خیروان
عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده‌اند.
خاقانی.
ز بند جهان داد خود را خلاص

به معشوقی عرشیان گشت خاص. نظامی.

عرشین القصور. [عَ نُلْ قُ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای جَزر از نواحی حلب. و نام آن در شعر حمدان‌بن عبدالرحیم آمده است. (از معجم البلدان).

عرص. [عَ] (ع مص) پیوسته با درخش و رعد ماندن هوا. (از منتهی الارب). پیوسته با درخش و تندر گردیدن هوا. (از ناظم الاطباء). دوام یافتن برق آسمان. (از اقرب الموارد). ||مضطرب گردیدن شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بستن گردن شتر را بر بازوی آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عرص. [عَ] (ع اِ) تیر که بر آن چوبهای کوچک انداخته، خانه را بدان سقف نمایند و آنرا با سین نیز نوشته‌اند. (از منتهی الارب). به معنی عرس است. (از اقرب الموارد). رجوع به عرس شود. ||(ص) برق پراکنده و مضطرب و درخشنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برق مضطرب. (از اقرب الموارد). عَرِص. رجوع به عَرِص شود.

عرص. [عَ رِ] (ع مص) پراکنده درخشیدن برق. (از منتهی الارب). مضطرب شدن برق. (از اقرب الموارد). ||نشاط و شادمانی نمودن. (از منتهی الارب). فعال و بانشاط شدن. (از اقرب الموارد). نشاطی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بوی نم گرفتن خانه و گیاه. (از منتهی الارب). تغییر یافتن بوی خانه و گیاه از نما کی. (از اقرب الموارد). دم گرفتن خانه از نم. (تاج المصادر بیهقی).

عرص. [عَ رِ] (ع ص) شادمان. (ناظم الاطباء). ||برق پراکنده و مضطرب. (از اقرب الموارد). عَرص. رجوع به عَرص شود.

عرصات. [عَ رَ] (ع اِ) جِ عَرصة. رجوع به عرصة شود.

– عرصات جنت؛ گشادگیهای بهشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||(از ع، اِ)[1] صحرای قیامت. (ناظم الاطباء). قیامت. (آنندراج): علوی او را گفت شرم نداری که با خون فرزند پیغمبر سوی عرصات آئی. (مجمل التواریخ والقصص).

روز قیامت که برات آورند
بادیه را در عرصات آورند. نظامی.

– روز عرصات؛ روز قیامت. (ناظم الاطباء).

– امثال:

عرصات و خرگائی؛ عرصات و خر گائیدن، این هر دو مثل وقتی میگویند که کسی حرفی را که در خلوت باید گفت در انجمن گوید. و در مصطلحات «خرگاهی» به هاء آمده است. (از آنندراج).

عرصاف. [عِ] (ع اِ) عرصاف الإکاف. چوبی که میان دو «حِنو» مقدم بسته شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُرصوف. عُصفور. رجوع به عرصوف و عصفور شود. ||تازیانه از پی. ||پی دراز، یا یک نوک از پی. ||تسمه. ||میخ رحل که بر سر حِنو پالان زنند، و آن چهارتا باشد، بر سر هر حنو دو تا. (منتهی الارب). یا دو چوب که میان واسط و آخر رحل به چپ و راست بسته شود. ||عرصاف من سنام البعیر؛ اطراف مهرهٔ پشت شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عرصاف الخرطوم؛ استخوانهای دوتای اندرون بینی. (منتهی الارب). استخوانهایی است در خیشوم که خم میشود. (از اقرب الموارد). ج، عَراصیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عرصام. [عِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). عُراصِم، عَرصم. رجوع به عراصم و عرصم شود.

عرصتان. [عَ صَ] (ع اِ) تثنیهٔ عرصة (در حال رفع). رجوع به عرصة شود. ||(اِخ) دو فضاء است در عقیق مدینه که آنرا عرصة الصغری و عرصة الکبری گویند. (از منتهی الارب). دو بقعه است در عقیق مدینه، کبری و صغری. (از اقرب الموارد). در عقیق است از نواحی مدینه و آن افضل و اکرم بقاع مدینه میباشد. بنی‌امیه از ایجاد ساختمان در آنجا جلوگیری میکردند و سلطان مدینه جز به امر خلیفه از آنجا به کسی اقطاع نمیداد. رجوع به معجم البلدان شود.

عرصف. [عَ صَ] (ع اِ) حشیشی است که آنرا به شیرازی ماش دارو و به یونانی کمافیطوس خوانند. (برهان). نباتی است. (از اقرب الموارد). گیاهی است یونانی مانند مافیطوس که ورقش با آب عسل چهل روز نوشیدن، دافع عرق النساء است و هفت روز، دافع یرقان. (منتهی الارب). و رجوع به مخزن الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن و جامع المفردات ابن البیطار شود.

عرصفة. [عَ صَ فَ] (ع مص) کشیدن و به درازا دوباره کردن. (از منتهی الارب). جذب کردن و کشیدن چیزی و آن را از طول شکافتن و پاره کردن. (از اقرب الموارد).

عرصم. [عَ صَ] (ع ص) بسیار خورنده. (منتهی الارب). أکول. (اقرب الموارد). ||خرم و شادمان. (منتهی الارب). نشیط. (اقرب الموارد).

عرصم. [ع صَ م م] (ع ص) نزار و نرم‌تن. (منتهی الارب). ضعیف جسم. (از اقرب الموارد). ||توانای درشت گوشت. قوی و سخت گوشت. و آن از اضداد است. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). عِرصام، عُراصِم. رجوع به عرصام و عراصم شود.

عرصم. [ع صِ] (ع اِ) به لغت اهل یمن بادنجان صحرائی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). بادنجان بری. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). اسم یمنی است بادنجان بری را، بعضی حَدَق خوانند. (اختیارات بدیعی). رجوع به بادنجان بری و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

عرصوف. [عُ] (ع اِ) عرصوف الإکاف؛ چوبی که میان دو حِنو مقدم بسته شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عِرصاف. عُصفور. رجوع به عرصاف و عصفور شود. ج، عَراصیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عرصوفان. [عُ] (ع اِ) تثنیهٔ عرصوف. رجوع به عرصوف شود. ||دو چوب که در دو چوب فدان داخل نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرصوم. [عُ] (ع ص) زفت ناکس. (منتهی الارب). بخیل. (اقرب الموارد). بخیل و زفت ناکس. (ناظم الاطباء).

عرصة. [عَ صَ] (ع اِ) گشادگی میان سرای که در آن بنا نباشد و گویند عرصة‌الدار؛ وسط آن است. (از منتهی الارب). صحن خانه، و آن بقعه و زمین وسیعی است در میان خانه‌ها که در آن ساختمانی نیست و گویند هر بقعه و زمینی که بنا در آن نباشد، عرصة است. (از اقرب الموارد). ج، عِراص و عَرَصات و أعراص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زمین سرای. (منتهی الارب). ||جنگ‌گاه. (منتهی الارب). رجوع به عرصه شود.

عرصه. [عَ صَ] (از عربی، اِ) عرصة. میدان و صحرا. (ناظم الاطباء). میدان. (غیاث). فارسیان، عرصه را به معنی مطلق میدان استعمال نمایند و لهذا عرصهٔ شطرنج و عرصهٔ آفاق و عرصهٔ بزم آمده است. (از آنندراج). پهنه. فراختا. ساحت. فضا:

کهینه عرصه‌ای از جاه او فزون ز فلک
کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان. رودکی.

چندانت بود فتح که در عرصهٔ عالم
هر روز بگویند به هرجا خبر فتح.
مسعودسعد.

صبح صادق عرصهٔ گیتی را به نور جمال خویش منور گردانید. (کلیله و دمنه) و گردانیدن پای از عرصهٔ یقین. (کلیله و دمنه). عرصهٔ امید بر ایشان فراخ میدار. (کلیله و دمنه).

پندار سر خر و بن خار
در عرصهٔ بوستان ببینم. خاقانی.

دوم آنکه عرصهٔ عربیت فسحتی تمام و اتساعی کامل دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸). خوف و رعب عرصهٔ سینهٔ ایشان را فراگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴).

---

۱ - از جمله جمعهایی است که در تداول فارسی به معنی مفرد بکار رفته است.

عرصه‌ای کش خاک زر دَه دَهی است
زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است.
مولوی (مثنوی ج ۴ ص ۳۱۱).
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد. سعدی.
خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد.
حافظ.
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری.
حافظ.
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال. حافظ.
مرد مصاف در همه جا یافت می‌شود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام. صائب.
میدان. عرصهٔ اسب‌دوانی و چوگان‌بازی. (از منتهی الارب).
- به عرصهٔ ظهور رسیدن؛ متولد شدن. پدید آمدن. (فرهنگ فارسی معین).
- پا به عرصهٔ ظهور نهادن؛ متولد شدن. پدید آمدن. (فرهنگ فارسی معین).
- عرصهٔ اسب‌دوانی؛ محل و میدان اسب‌دوانی. اسپریس.
- عرصهٔ بزم؛ میدان و فضا و ساحت جشن.
- عرصهٔ پیکار؛ میدان جنگ. رزمگاه.
- عرصهٔ جنگ؛ رزمگاه. میدان جنگ.
- عرصه را بر کسی تنگ گرفتن؛ او را در تنگنا و در مضیقه قرار دادن. بر کسی سخت گرفتن. (از فرهنگ عوام). او را زبون و مستأصل کردن.
- عرصهٔ رزم؛ میدان پیکار. رزمگاه.
- عرصهٔ زمین؛ سطح زمین. (ناظم الاطباء).
- عرصهٔ کارزار؛ رزمگاه. میدان نبرد.
- عرصهٔ محشر؛ صحرای قیامت. (ناظم الاطباء). آنجا که حساب اعمال مردمان را رسند. آنجا که مردمان حشر کنند.
- عرصهٔ هیجا؛ میدان نبرد. رزمگاه.
||سرزمین: از عرصهٔ خراسان بر باید خاستن و به قهستان ... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رسول را بر جملهٔ طاعات باز گردانید و از عرصهٔ ملک خراسان برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ناحیت ناردین در عرصهٔ اسلام افزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||جنگ‌گاه. (منتهی الارب). باحة. (منتهی الارب). میدان نبرد. رزمگاه. میدان. (غیاث):
زود بینی ز عرض مرکب او
عرصه‌ها تنگتر ز حلقهٔ میم. ابوالفرج رونی.
در تضاعیف این حالات هنوز «کیوک» باز نرسیده بود و عرصه خالی می‌نمود. (جهانگشای جوینی). ||بساط شطرنج. (غیاث) (ناظم الاطباء). صفحهٔ نرد و شطرنج و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). رقعهٔ شطرنج. صفحهٔ شطرنج. نطع. بساط نرد. سفره:
پس عرصه بیفکند و فروچیدش مهره
هر زخم که او میزد بس کارگر آمد. سوزنی.
که شاه ارچه در عرصه زورآور است
چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است. سعدی.
بازی به کنار عرصه بهتر پیداست.
واعظ قزوینی.
- عرصهٔ شطرنج؛ بساط شطرنج. نطع. صفحهٔ شطرنج. رقعهٔ شطرنج:
بر عرصهٔ شطرنج ثنا گفتن تو صدر
من سوزنیم بیدق و صاحب شرفان شاه.
سوزنی.
یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج بسر میبرد و فرزین میشود. (گلستان سعدی).
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست.
حافظ.
||آن قسمت از زمین که بر آن بنائی نباشد. مقابل بنا. (یادداشت مرحوم دهخدا). زمین. مقابل اعیان. زمینی. مقابل هوایی: به وقت نهضت فرموده بود تا از بهر مسجد جامع به غزنه عرصه‌ای اختیار کنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۰). زید همگی و تمامی شش دانگ خانهٔ، واقع در فلان کوچه را از عرصه و بنا فروخت به ... (یادداشت مرحوم دهخدا).
- عرصهٔ خانه؛ زمین خانه. در مقابل اعیان.
- عرصه و اعیان؛ مجموع زمین و بنای متعلق به آن زمین. زمین و ساختمان.
||در مجمل التواریخ گلستانه دو جا این کلمه در معنی فاصلهٔ زمانی بکار رفته است مرادف عرض (اگر مصحف عرض نباشد): در عرصهٔ یک ماه در هفت جا نمود سنگر کرده بفاصلهٔ یک میدان تفاوت سنگرها از یکدیگر بود. (مجمل التواریخ گلستانه). کریم‌خان به استعداد لشکر پرداخته اسب و سرانجام طلیده در عرصهٔ دو ماه خود را ساخته. (مجمل التواریخ گلستانه).
عرصه افکندن. [عَ صَ / صِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) گستردن نطع:
پس عرصه بیفکند و فروچیدش مهره
هر زخم که او میزد بس کارگر آمد. سوزنی.
عرصة القدرة. [عَ صَ تُلْ قُ رَ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح فلاسفه، مراد عالم عقلی است. (از فرهنگ علوم عقلی به نقل از مصنفات).
عرصه دوگاه. [عَ صَ دُ] (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه، بخش سنجید، شهرستان هروآباد. سکنهٔ آن ۲۶۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
عرصه گاه. [عَ صَ / صِ] (اِ مرکب) میدانگاه. فراخنای. فضا و ساحت. جای گشاده و با وسعت:
هم او عرصه گاهی است شیب و فراز
معلق جهانانش گسترده باز. اسدی.
عرصی. [عَ صی ی] (ص نسبی) منسوب به عرصة. و بنواسحاق یعنی فرزندان اسحاق‌بن عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب‌بن عبدالمطلب بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان).
عرض. [عَ] (ع مص) پیدا و آشکارا گردیدن. (از منتهی الارب). ظاهر شدن و آشکار گردیدن، در حالی که دوام نیابد. (از اقرب الموارد). ||پیدا و ظاهر ساختن. (از منتهی الارب). ظاهر کردن. (از اقرب الموارد). آشکارا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی). و از آن جمله است گفتهٔ خداوند: و عرضنا جهنم یومئذ للکافرین عرضا. (قرآن ۱۸/۱۰۰). (از منتهی الارب)؛ نمودار کردیم در آنروز جهنم را برای کافران نمودار کردنی. ||بنمودن و پیش کردن کسی را. (از منتهی الارب). نشان دادن. (از اقرب الموارد).
- روز عرض؛ روز نمودار کردن. روز قیامت. یوم العرض. روز رستاخیز:
پس قیامت روز عرض اکبر است
عرض او خواهد که با زیب و فر است.
مولوی.
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار.
سعدی.
- یوم العرض؛ روز قیامت. (از ناظم الاطباء) یوم‌الدین. (اقرب الموارد).
||نمایان گردیدن و پیش آمدن. (از منتهی الارب). پیش آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). گویند عرضت له الغول؛ یعنی نمایان گردید او را غول و پیش آمد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رسیدن ناقه را شکستی و آفتی. (از منتهی الارب). شکستگی و آفت به ناقه رسیدن. (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن کسی را حاجت. (از منتهی الارب). عُروض. رجوع به عروض شود. ||درآمدن عروض را. (از منتهی الارب). آمدن به «عروض» یعنی به مکه و مدینه و آنچه در اطراف آن دو است. (از اقرب الموارد). یعنی به مکه و مدینه و یمن و آنچه در حول آنهاست. (از تاج العروس). ||جامه دادن کسی را به عوض حقش. (از منتهی الارب): عرض له من حقه ثوبا؛ لباس بجای حقش بوی داد. (از اقرب الموارد). ||بر یک پهلو گذشتن اسب. ||رسیدن بر کنار چیزی. ||مبادله نمودن از متاع خود. (از منتهی الارب). مبادله کردن کالای خویش را، یعنی دادن آن و گرفتن دیگری. (از اقرب الموارد).

بدل دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||کشتن. (از منتهی الارب): عرض القوم علی السیف؛ آن قوم را بوسیلهٔ شمشیر کشت. (از اقرب الموارد). ||به تازیانه زدن. (از منتهی الارب): عرض القوم علی السوط؛ آن قوم را بوسیلهٔ تازیانه زد. (از اقرب الموارد). ||پر کردن. (منتهی الارب). مملو کردن. آکندن. (از اقرب الموارد). ||به بیماری مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از اطراف درخت خوردن. (از منتهی الارب): عرض البعیر؛ شتر از أعراض درخت که قسمتهای بالای آن است، خورد. (از اقرب الموارد). ||اراده کردن به سوی چیزی. (از منتهی الارب). رفتن به سوی کسی. (از اقرب الموارد). ||اراده کردن به سوی چیزی. (از منتهی الارب). رفتن به سوی کسی. (از اقرب الموارد). ||پیش کردن لشکر را بر کسی و نگریستن حال آنرا. (از منتهی الارب): عرض الجند عرض عین؛ گذر داد سپاهیان را بر خویش و حال آنانرا نگریست، یعنی آنانرا بر دیدهٔ خود گذر داد تا حاضر و غایب آنها بشناسد. (از اقرب الموارد). ||پیش داشتن نامه و نبشته را. ||عرضه داشتن سخن و جز آن. پیش آمدن ناخوشی. ||نشان کردن بر سرین ستور. (از منتهی الارب). داغ کردن شتر را بداغ عراض. (ناظم الاطباء). نشان کردن شتر به عِراض. (از اقرب الموارد). ||سر و گردن کج نموده رفتن اسب در دویدن. (از منتهی الارب). روان گشتن اسب در دویدن در حالیکه سر و گردن خود را متمایل و خم کرده باشد. (از اقرب الموارد). ||مغبون شدن در خرید و فروخت. (از منتهی الارب): عارضه فعرضه؛ معارضه کرد او را در خریدن پس مغبون کرد او را. (ناظم الاطباء). غلبه کرد او را در معارضه. (از اقرب الموارد). ||دیوانگی. (منتهی الارب). مجنون و دیوانه شدن، و فعل آن به صیغهٔ مجهول به کار رود. (از اقرب الموارد). ||بی‌بیماری مردن مردم. (منتهی الارب). بی‌علت و بیماری درگذشتن. (از اقرب الموارد). ||پیدا شدن. (منتهی الارب). عارض گشتن. (از اقرب الموارد). ||عرضه کردن چیزی را بر کسی به فروختن. در مثل گویند «عرض سابری» و آن جامه‌ای است نیکو که با اولین عرضه داشتن، به فروش میرود و احتیاجی به مبالغه در آن نیست. (از منتهی الارب). عرضه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). عرضه کردن کالا بر راغبان تا آن را بخرند. (از اقرب الموارد). ||بر پهنای نهادن چوب را بر خنور، و شمشیر را بر ران و نیزه را. (از منتهی الارب): از عرض و پهنا قرار دادن چوب را بر ظرف و شمشیر را بر ران. (از اقرب الموارد). شمشیر به پهنا بر

ران نهادن. چوب به پهنا نهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||خواندن از بر. گویند عرض الکتاب؛ یعنی آنرا از بر خواند. (از اقرب الموارد). مقابله. چنانکه کتابی را با کتابی. (یادداشت مرحوم دهخدا): دخلت علی سعیدبن جبیر و بیده مصحف فقال إنی قد عرضت هذا فأقمت سقطه. (المصاحف سجستانی). ||در نزد محدثان، خواندن حدیث است بر شیخ، و سبب تسمیهٔ آن عرضه داشتن آن است بر شیخ خواه او خود بخواند، یا دیگری بخواند و او گوش دهد. و آنرا عرض القراءة نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در نزد محدثان، قسمی از «مناوله» را نیز عرض گویند و آن این است‌که طالب، کتاب شیخ را (خواه اصل آن باشد و خواه نسخه‌ای که با آن مقابله شده است باشد) بر او عرضه دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(امص) اظهار شخص کوچکتر مطلبی را به بزرگتر. (فرهنگ فارسی معین). گفتگو و مکالمهٔ شخص کوچک یا شخص بزرگ. (ناظم الاطباء). عرض کردن. رجوع به عرض کردن شود:

به عرض بندگی دیر آمدم دیر
وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر. نظامی.

در تمام عمر بی‌حاصل که با جانان گذشت
حرف رخصت بود آن عرضی که از ما گوش کرد.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).

— به عرض رسانیدن (رساندن)؛ گفتن و بیان کردن شخص کوچکتر به بزرگتر. (از فرهنگ فارسی معین).

— به معرض عرض رسانیدن (رساندن)؛ به نظر شاه یا امیر رساند. (فرهنگ فارسی معین).

— عرض داشتن؛ عارض بودن و التماس داشتن و درخواست کردن. (ناظم الاطباء).

— عرض کردن؛ به سمع بزرگی یا صاحب مقامی رسانیدن مطلبی را. رجوع به عرض کردن در ردیف خود شود.

— عرض و فرض؛ از اتباع. (یادداشت مرحوم دهخدا): خود را در آن عرصه و عداد نمی‌دیدم که اخراج و ازعاج من موقوف، این همه تحریر و تقدیر و عرض و فرض و وسائط و روابط باشد. (منشآت میرزا ابوالقاسم قائم مقام).

||مکالمه از روی تضرع و خضوع. ||استدعا از شخص بزرگ بطور فروتنی و درخواست و التماس. ||تظلم در نزد حاکم. (ناظم الاطباء).

— عرض داشتن؛ تظلم کردن در نزد حاکم. (از ناظم الاطباء). دادخواهی. رفع قصه. قصه برداشتن.

— عرض عارض؛ درخواست و التماس و تظلم عارض. اظهار کسی که تظلم میکند. (از ناظم الاطباء).

||پیشداشت نامه. (ناظم الاطباء). پیش کردن نامه. ||گزارش و بیان. (ناظم الاطباء). شرح و بیان. (فرهنگ فارسی معین).

— عرض‌اندام[1]؛ خودنمایی. (فرهنگ فارسی معین).

— عرض دیدار کردن؛ نمودن و نمایش دادن. (ناظم الاطباء).

— ||روی بنمودن و روی خود را ظاهر ساختن. (ناظم الاطباء).

— عرض مراد کردن؛ شرح مراد دادن. (ناظم الاطباء).

— عرض وجود[2]؛ عرض اندام. خودنمایی. (فرهنگ فارسی معین).

||سان. (از ناظم الاطباء). مانور. دفیله. رژه:

این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد
وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار.
منوچهری.

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد
از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین.
منوچهری.

ز بهر عرض آن مشکین نقابان
به نزهت سوی میدان شد شتابان. نظامی.

زمین را عرض نیزه تنگ داده
هوا را موج بیرق رنگ داده. نظامی.

— عرض دادن؛ سان دادن. در معرض بازدید امیری یا فرماندهی قرار دادن سپاهیان را. رجوع به عرض دادن در ردیف خود شود.

— عرض لشکر کردن؛ سان لشکر دیدن و نگریستن مر حال لشکر را. (ناظم الاطباء). عرض جند.

||(اِ) لشکر. (منتهی الارب). لشکر بزرگ. (از اقرب الموارد). و آنرا عِرض نیز خوانده‌اند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، أعراض. (منتهی الارب). و ما هو الاّ عرضٌ من الأعراض؛ نیست او مگر لشکری از لشکریان. (از منتهی الارب).

— دیوان عرض؛ وزارت جنگ. (از فرهنگ فارسی معین). دستگاهی که به کار لشکریان پردازد. دیوان که کار سپاهیان از محاسبه و شمارش و غیره کند:

بدو داد دیوان عرض سپاه
بفرمود تا پیش درگاه شاه. فردوسی.

خواجه بوالقاسم کثیر نیز به دیوان عرض می‌نشست. (تاریخ بیهقی ۲۸۷). امیر مسعود ... با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد به

---

۱ این ترکیب از ترکی به فارسی سرایت کرده است و فصیح نیست. (بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ ص ۲۷۶).

۲ – این ترکیب از ترکی به فارسی سرایت کرده است و فصیح نیست. (بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ ص ۲۷۶).

حدیث دیوان عرض. (تاریخ بیهقی). خواجه بزرگ بوسهل را بخواند، نائبان دیوان عرض و شمارها بخواست. (تاریخ بیهقی).
||دفتر محاسبهٔ سپاه: نام او فرمود تا در دیوان عرض فارس الفرسان نبشتند. (تاریخ سیستان).
- شغل عرض؛ کار مربوط به لشکر و محاسبهٔ سپاه: بوسهل را نیز به شغل عرض مشغول کردیم. (تاریخ بیهقی ص۳۳۴). فرمودیم تا دست وی را از شغل عرض کوتاه کردند. (تاریخ بیهقی). پیغام داد پوشیده به امیر، که شغل عرض با خلل است. (تاریخ بیهقی ص۱۵۴).

عرض. [عَ] (ع اِ) پهنا. خلاف طول. (منتهی الارب). خلاف طول. (از اقرب الموارد). و عادت مردمان چنان رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند، ای درازا، و آنکه از او کمتر است، عرض، أی پهنا. (از التفهیم). پهنا. (کشاف اصطلاحات الفنون). یکی از ابعاد سه گانه که از طول کوتاه‌تر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). پهنا. پهنی. فراخنا. انزن: و جنّة عرضها کعرض السماء و الارض. (قرآن ۲۱/۵۷)؛ و بهشتی که عرض آن چون عرض آسمان و زمین است. و جنّة عرضها السماوات و الأرض أُعدت للمتقین. (قرآن ۱۳۳/۳)؛ و بهشتی که عرض آن آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده شده است.

نه طول است او را نه عرض و نه عمق
نه اندر سطوح و نه در انتهاست.
ناصرخسرو.

گر طول و عرض همت او داردی سپهر
خورشید کی رسیدی هرگز به باختر.
مسعودسعد.

اینک مواقف عرفاتست بنگرش
طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش.
خاقانی.

ذکر مقامات در نصرت دین و اشارت معالم یقین از عرض دریا بگذشت و تا دریاء مصر برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۲).
- در عرض فلان بودن؛ برابر و مساوی و کفو آن بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- عرض انسان یا حیوان؛ بعد اوست از سمت راست تا چپ. و برخی گویند عرض حیوان، از سر اوست تا دم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- عرض بلد؛ عرض جغرافیایی. رجوع به ترکیب عرض جغرافیایی شود.
- عرض جغرافیایی؛ یا عرض بلد، در اصطلاح نجوم و جغرافیا، بعد آن باشد از خط استواء. (یادداشت مرحوم دهخدا). دوری بود از منطقة البروج سوی شمال یا جنوب. (از التفهیم). فاصلهٔ هر نقطه یا شهر را از خط استوا بحسب درجه، عرض جغرافیایی آن نقطه گویند. بنابراین مبدأ عرض جغرافیایی خط استوا است. و آنرا اگر در شمال خط استوا باشد عرض شمالی یا مثبت، و اگر در جنوب خط استوا باشد عرض جنوبی یا منفی گویند. عرض استوا را صفر و نقطهٔ قطبی را ۹۰ درجه گیرند. پس عرض جغرافیایی مابین صفر و ۹۰ خواهد بود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
- عرض دادن؛ عریض کردن. پهن کردن. اتساع دادن.
- ||به معرض سان و رژه درآوردن. گذرانیدن افراد سپاهی و غیره برای ملاحظهٔ فرمانده یا امیر.
- عرض داشتن؛ پهناور بودن. (ناظم الاطباء). عریض بودن. پهنا داشتن.
- عرض و طول؛ پهنائی و درازی. (ناظم الاطباء).
||با شهرت و نام‌آور، در امتداد زمان: اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه. (تاریخ بیهقی ص۹۱). ||متاع و رخت، و آنرا عَرَض نیز خوانده‌اند. (از منتهی الارب). متاع. (از اقرب الموارد). متاع، و آن چیزی است که کیل و وزن در آن داخل نشود و حیوان و عقار نیز نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||هر چیز جز زر و سیم. (منتهی الارب). هر چیز جز دو نقد، یعنی درهم و دینار. و گویند دینار و درهم «عین» است و آنچه غیر از آن است «عرض» می‌باشد. (از اقرب الموارد). آنچه غیر نَقْدین است از مال. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، عُروض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کوه، یا روی کوه، یا کرانهٔ آن، یا جائی که از آن بر کوه برآیند. (منتهی الارب). کوه و جبل، و یا دامنهٔ آن، و یا کنار و جانب آن، و یا محلی که کوه از آنجا برآمده است. (از اقرب الموارد). کوه، و کنار کوه، و روی کوه. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||ملخ بسیار. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون). تعداد بسیار از ملخ. (از اقرب الموارد). ||فراخی. (از منتهی الارب) (از کشاف اصطلاحات الفنون). سعت. (اقرب الموارد). ||وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ساعتی از شب. (منتهی الارب). عرض من اللیل؛ ساعتی از شب. (از اقرب الموارد). ||ابر. یا ابر که کرانهٔ آسمان را فرا گیرد. (منتهی الارب). ابر، و یا آنچه افق را سد کند و بپوشاند. (از اقرب الموارد). ج، عُروض و عِراض و أعراض. (اقرب الموارد). ||قصد و همت. عُرض. ||روستا. (منتهی الارب). ج، أعراض. و از آن است أعراض الحجاز، یعنی رساتیق آن. (از منتهی الارب). ||میان و اطراف. (از ناظم الاطباء). معظم یا میان یا جانب؛ رأیته فی عرض الناس؛ او را در معظم مردم یا در میان آنان یا در طرف و جانب آنان دیدم. (از اقرب الموارد). عُرْض. (اقرب الموارد). ||عریضه. (ناظم الاطباء).
- عرض داشتن؛ عریضه داشتن. (ناظم الاطباء). مطلبی گفتنی داشتن.
||در اصطلاح اهل عربیت، طلب فعل است بنرمی و تأدب، و ادات آن «ألا» باشد. مانند ألاتنزل عندنا فتصیب خیراً، نزد ما فرود آی تا به خیر برسی. و منظور سخنی است که بر طلب فعل و عمل دلالت کند و آن نوعی از انشاء است. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). و رجوع به مغنی اللبیب شود.
||در اصطلاح حکما، سطح. و آن چیزی است که آنرا دو امتداد باشد. و از این معنی است که گویند هر سطحی فی نفسه عریض است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح حکما، امتداد مفروض ثانی است که امتداد مفروض اول را بر پایه‌هایی قطع کند. و آن بعد دوم از ابعاد سه گانهٔ جسم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح حکما، امتداد اقصر و کوتاه‌تر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- از عرض دور کردن؛ کشتن و هلاک کردن. (ناظم الاطباء).
- ||آزار دادن و رنج رساندن. (ناظم الاطباء).
- ||دشنام دادن. (ناظم الاطباء).
- ||فانی کردن. (ناظم الاطباء).

عرض. [عَ] (اِخ) کوهی است مشرف بر شهر «فاس»[1] در المغرب. (از معجم البلدان).

عرض. [عَ رَ] (ع مص) پس فربه و پرگوشت شدن از کثرت گیاه. (از منتهی الارب). شکافته شدن گوسفند از کثرت علف، یعنی از چرا کردن. (از اقرب الموارد). ||پیدا و آشکار گردیدن. ||نمایان گردیدن و پیش آمدن، چنانکه گویند عرضت له القول. ||شکستگی و آفت رسیدن. (از منتهی الارب). عَرض. رجوع به عَرض شود.

عرض. [عَ رَ] (ع اِ) آنچه لاحق گردد مردم را از بیماری و جز آن. و گزند. (منتهی الارب). آنچه از مرض و غیره بر انسان عارض شود. (از اقرب الموارد). بیماری و رنجی که بسبب رنجی حادث شود چنانکه صداع که بسبب تب حادث شود و تب که بسبب وجعی پیدا گردد. (غیاث اللغات). ||مال دنیا. (منتهی الارب). حطام دنیا. (اقرب

۱ - در منتهی الارب «فارس» آمده است، اما صحیح نیست.

الموارد). گویند: الدنیا عرض حاضر، یأکل منها البر و الفاجر. (منتهی الارب). ||مال، اندک باشد یا بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از آن جمله است که گویند: لیس الغنی عن کثرة العرض إنما الغنی غنی النفس. (از اقرب الموارد). ||متاع و کالا. عَرض. رجوع به عَرض شود. کالا. (انصاب): یأخذون عرض هذا الادنی و یقولون سیغفر لنا، و إن یأتهم عرض مثله یأخذوه. (قرآن ۱۶۹/۷)؛ میگیرند متاع و کالای این ادنی را و میگویند آمرزیده خواهیم شد، اگر ایشان را متاعی مانند آن آید آن را می‌گیرند. تریدون عرض الدنیا و الله یرید الآخرة. (قرآن ۶۷/۸)؛ متاع و کالای این دنیا را میخواهید و خداوند آخرت را میخواهد. لتبتغوا عرض الحیاة الدنیا. (قرآن ۳۳/۲۴)؛ تا متاع زندگی دنیا را به دست آرید. لو کان عرضاً قریباً و سفراً قاصداً لاتبعوک. (قرآن ۴۲/۹)؛ اگر کالایی قریب الوصول و یا سفری آسان بود هر آینه پیروی میکردند ترا. تبتغون عرض الحیاة الدنیا. (قرآن ۹۴/۴)؛ کالای زندگی دنیا را میخواهید.

گوهری اندر خرابه بی عرض
خون دل بر رخ فشانده از مرض. مولوی.

||غنیمت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||الشکر. (منتهی الارب). ||آز. (منتهی الارب). طمع. (اقرب الموارد). ||چیزی که پیوسته نباشد، اسم است آنرا. (از منتهی الارب). اسم است آنچه را دوام نداشته باشد. (از اقرب الموارد). و از آن جمله است که گویند: الدنیا عرض حاضر، یأکل منه البر و الفاجر. (از اقرب الموارد). ||هر چیز که به غفلت رسد و بی‌آهنگ به هوی و عشق کسی درآویخته شود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب)[1]. آنچه ناگهان به چیزی برسد. (از اقرب الموارد). گویند علقتها عرضاً (به صیغهٔ مجهول). یعنی غفلةً به من رسید پس بدون آهنگ و قصد عاشق آن شدم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و گویند أصابه سهمُ عرضٍ (به اضافه) و نیز حجرُ عرضٍ، یعنی تیر یا سنگ که به دیگری انداخته باشند بر وی آمد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح منطق، هر چه قائم به چیزی دیگر باشد. (از منتهی الارب). نزد حکما و متکلمان و غیره، موجودی است که برای وجود داشتن، احتیاج به موضع و محلی دارد که در آن بپای ایستد. ج، أعراض. (اقرب الموارد). چیزی است که بدان تمیز دهند چیزی را از چیزی نه فی ذاته. مثل سپیدی و سیاهی و گرمی و سردی و مانند آنها. (از مفاتیح العلوم). ممکن که در بقاء وجود محتاج باشد به غیری. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنچه قائم به غیر باشد چون الوان و صفات. (یادداشت مرحوم دهخدا). موجودی که برای وجود داشتن احتیاج به موضع یعنی محلی دارد که در آن قائم باشد و یا احتیاج به جسمی دارد که در آن حلول کند و اعراض بردو نوعند: قارالذات، و آن عرضی است که اجزاء آن در وجود گرد آید، مثل سپیدی و سیاهی، و غیر قارالذات، و آن عرضی است که اجزاء آن در وجود گرد نیاید، مانند حرکت و سکون. (از تعریفات جرجانی). چیزی است که مقابل جوهر باشد. و نیز بر کلی محمول بر شیء خارج از آن، اطلاق میشود. و آنرا عرضی نیز نامند در مقابل ذاتی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). چیزی که قائم به چیزی باشد. مثل رنگ بر جامه و حروف بر کاغذ، پس جامه و کاغذ جوهر باشد چرا که به ذات خود قایم است، و رنگ و حروف عرض، چرا که قیام آن بوسیلهٔ جامه و کاغذ است. (غیاث اللغات). عرض عبارت از موجودی است که وجود آن فی نفسه عین وجودش برای غیر و در غیر باشد. و گفته‌اند «العرض هو موجود فی شیء غیرمتقوم به لا کجزء منه، ولایصح قوامه دون ماهوفیه» مانند بیاض و سواد و غیره که وجود آنها فی نفسه عین وجود آنها است برای غیر و در غیر خود. و یا چیزی است که حال در غیر و شایع در آن باشد. و یا ماهیتی است که وجودش فی نفسه عبارت از وجودش در موضوع باشد. شیخ الرئیس گوید: «عرض آن بود که هستی وی اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیز بی وی هستیش خود تمام بود». بنابراین عرض موجودی است که هرگاه در خارج موجود شود ناچار وجودش در موضوعی از موضوعات خواهد بود. و مقولات عرضی نه مقوله‌اند: فعل، انفعال، أین، متی، کیف، کم، وضع، ملک، اضافه. (از فرهنگ علوم عقلی، از تهافت التهافت و تفسیر کشاف و اسفار و درةالتاج و دانشنامهٔ الهی):

چنین بود پدری کش چنین بود فرزند
چنین بود عرضی کش چنین بود گوهر.
عنصری.

مردمی چیست مردمی عرض است
جز دل پاک اوش جوهر نیست. عنصری.

آن از پی آن نیست که تا نیست شود خلق
و آن هست عرض طالع عالم سرطان را.
ناصرخسرو.

بود قابل عرض بی‌شک فنا را
ولی جوهر بود قابل بقا را. ناصرخسرو.

چو تنت از عرض جامه دارد بدان
که مرجانت را جامهٔ جوهریست.
ناصرخسرو.

قضا ز دست تو اندر عرض نشاند تیغ
قدر ز شست تو اندر عدم نشاند تیر.
ابوالفرج رونی.

هست ممکن که قوت و حرکت
عرض پنجهٔ چنار شود. مسعودسعد.

در چه خصمی داشت این دعوی کجا معنی بود
در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت.
مسعودسعد.

بشمشیر او باز بسته‌ست گیتی
عرض باز بسته‌ست لابد به جوهر. ازرقی.

نه جود را غرضی حاصل است بی کف تو
نه در جهان عرضی ممکن است بی‌جوهر.
ادیب صابر.

نباشد جدا از کف او سخاوت
عرض را جدائی نباشد ز جوهر. ادیب صابر.

گر به انواع فضل خود نگری
عرضند اهل فضل و تو جوهر. سوزنی.

اگر خواستی میان جوهر و عرض تفرقه افکندی. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۴۰).

دیدن او بی‌عرض و جوهر است
کز عرض و جوهر از آنسوتر است. نظامی.

ظلمتیان را بنه بی‌نور کن
جوهریان را ز عرض دورکن. نظامی.

جمله اجزای جهان را بی‌غرض
درنگر حاصل نشد جز از عرض. مولوی.

که غرض اظهار سر جوهر است
وصف باقی و این عرض بر معبر است.
مولوی.

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض.
مولوی.

— عرض خاص؛ عرض که مختص به یک طبیعت واحد، یعنی یک حقیقت باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عرض که مختص به افراد یک حقیقت باشد. عرض خاص اعم از آنکه لحوقش بلاواسطه باشد مانند تعجب برای انسان، و یا با واسطه مانند ضحک که با واسطهٔ تعجب عارض بر انسان شود. و حرکت ارادی که لحوق آن بر انسان بواسطهٔ جزء ذاتی آن که حیوانیت است میباشد. (از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به عرض ذاتی شود.

— عرض ذاتی؛ عرضی است که منشأ آن ذات باشد و از ملحقات و عوارض ذاتی اشیاء باشد. مانند تعجب که عارض و لاحق ذات انسان است. (فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به عرض خاص شود.

— عرض روح؛ آنچه بر روح عارض شده باشد. عارضه که روح را افتد:

حذق تو چنان است که بی‌نبض و دلیلی

۱ - در منتهی الارب به معنی مصدر آمده است. (به غفلت رسیدن و ...).

می بازنمائی عرض روح بهنجار.
سنایی (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۹۴).
– عرض عام؛ عرض که مختص طبیعت واحدی نباشد. عرض که شامل بیش از یک طبیعت باشد. مانند «ماشی» برای انسان. (از کشاف اصطلاحات الفنون). به اصطلاحات منطقیان، کلیی است که صادق می‌آید بر کثیرین که مختلف باشد در حقیقت و جزو و افراد نباشد. چنانکه ماشی که صادق است بر انسان و فرس و بقر، که مختلف‌اند در حقیقت و جزو ایشان نیست. (غیاث اللغات) (آنندراج). یکی از کلیات خمس است و آن عرضی است مشترک بین افراد حقایق مختلف.
– عرض لازم؛ عرض که انفکاک آن از ماهیت ممتنع باشد. مانند خندیدن بالقوه، برای انسان و کاتب بالقوه، نسبت به انسان. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون). عرض که انفکاک آن از معروض خود محال باشد مانند کتابت بالقوة، برای انسان. و عوارض لازمه را عوارض محموله هم گویند. مانند سفیدی و سیاهی برای جسم. (از فرهنگ علوم عقلی).
– عرض محمول؛ عرض لازم. عوارض محموله. عوارض لازمه. رجوع به عرض لازم شود.
– عرض مُفارق؛ یا عرض غیر لازم، عرض که انفکاک آن از ماهیت ممتنع نباشد، مانند خندیدن بالفعل، برای انسان. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن است که انفکاک آن از شیء ممتنع نباشد. و آن یا سریع الزوال است چون سرخی شرم و خجل، و زردی بیم و ترس؛ و یا بطیءالزوال است چون پیری و جوانی. (از تعریفات جرجانی). عرض که انفکاک آن از معروض خود ممکن باشد، چه آنکه بالفعل زائل شود و یا بالقوه، و زوال آن بسرعت باشد و یا به طور کندی و بطؤ، مانند زردی و سرخی برای خجول و ترسان. (از فرهنگ علوم عقلی).
– عرض‌ناپذیر؛ غیر قابل عرض بودن. که عرض را نپذیرد. که قبول عرض نکند:
نه قائم به ذات است و نی جایگیر
عرض‌ناپذیر است و بی‌التقاست.
ناصرخسرو.
||نزد معتزله، احوال جوهر است، چون حرکت در متحرک و سفیدی در سفید و سیاهی در سیاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنچه در جوهر، عارض شود. چون الوان و طعمها و ذوق و لمس و غیره که بقای آنها پس از وجود جوهر مستحیل است. (از تعریفات جرجانی).
عرض. [عَ رِ] (از ع، ص، اِ) مخفف عارض. عرض‌دهندهٔ لشکر. شمارکنندهٔ سپاهیان. سان‌دهنده. (فرهنگ فارسی معین). مفتش. لشکرنویس:
و از آن جایگه شد به پرده‌سرای
عرض پیش او رفت با رهنمای[1]. فردوسی.
عرض را بخوان تا بیارد شمار
که چند است مردم که آید بکار. فردوسی.
عرض با جریده بنزدیک شاه
بیامد بیاورد مرّ سپاه. فردوسی.
نوشتی عرض نام و دیوان اوی
بیاراستی کاخ و میدان اوی. فردوسی.
عِرض. [عِ] (ع اِ) اندام. (منتهی الارب). جسد. (اقرب الموارد). تن مردم. (مهذب الاسماء). بدن و جسد. (غیاث اللغات). ||هر عضو که از آن خوی آید. (منتهی الارب). هر موضعی که از آن، یعنی از مسام آن، عرق خارج شود. ج، أعراض. (اقرب الموارد). و از آن جمله است حدیث در ذکر اهل بهشت: لایبولون و لایتغوطون، إنما هو عرق یجری من أعراضهم مثل المسک. (از منتهی الارب). یعنی بول و غایط نمی‌کنند و آن به صورت عرقی چون مشک از اعضای آنان خارج میگردد. ||بوی اندام، خوش یا ناخوش. (منتهی الارب). رایحه و بوی جسد خواه نیکو و طیب باشد یا بد و خبیث. (از اقرب الموارد). گویند: «فلان طیب‌العرض، و منتن العرض». نفس. گویند: أکرمت عنه عرضی؛ یعنی نفس خود را از وی محفوظ داشتم. (اقرب الموارد). ||ناموس، و آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگاه دارد. یا آبرو، خواه در نفس مرد باشد یا در آباء و اجداد یا در تبعه و لحقه، یا جای مدح و ذم از وی. یا آنچه بدان فخر کنند از حسب و شرف. و گاهی از آن آباء و اجداد مراد گیرند. (منتهی الارب). جانب شخص که آنرا مصون و محفوظ دارد، و آن نفس او باشد یا سلف وی یا کسی که تابع وی باشد یا موضع مدح و ذم، یا آنچه بدان افتخار کند از حسب و شرف. و گاهی منظور، پدران و نیاکان است. (از اقرب الموارد). آنچه بستایند و بنکوهند از مردم. (السامی) (مهذب الاسماء). ناموس و آبرو. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). اموری که مدح آن آدمی را بردارد و ذم آن فرود آرد[2]:
کنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن
کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار.
فرخی.
نزد او عرض او عزیزترست
از گرامی تن و عزیز روان. فرخی.
چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی
که شادکام و جهان‌دوست بر گرامی جان.
فرخی.
برد خواهی پیش او ناپرورید شعر خویش
کرد خواهی در ملامت عرض خود را مرتهن.
منوچهری.
عرض تو نپوشد مگر لباس
کز فخر و شرف پود و تار دارد. مسعودسعد.
هم برون آرمش ز آهن و سنگ
عرضم ار در شود به باب عظیم[3].
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۶۱۶).
برون کنندش از خانه چون سگ از مسجد
خسیس مرتبت و خوارعرض و بی‌مقدار.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان ص ۳۹۲).
پس قیامت روز عرض اکبر است
عرض او خواهد که با زیب و فر است.
مولوی.
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد.
حافظ.
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش.
حافظ.
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری.
حافظ.
از عشق بدعت است تمنای خون بها
ای خودفروش عرض شهیدان چه میبری[4].
میرزا صائب (از آنندراج).
– عرض و ناموس؛ از اتباع است. (یادداشت مرحوم دهخدا). به عرض و ناموس کسی دشنام گفتن، او را ناسزا و دشنام سخت دادن. رجوع به عرض و رجوع به ناموس شود.
||طبیعت و خوی محمود. (منتهی الارب). خوی پسندیده و نیکو. (از اقرب الموارد). پوست. (منتهی الارب). جیش. (از اقرب الموارد). عَرض. رجوع به عَرض شود. ||رودبار که در آن دهها و آبها باشد. (از منتهی الارب). وادی و دره که در آن قری و آبها و یا نخلستان باشد. و گویند هر وادیی که در آن درخت باشد. ج، عُرضان. (از اقرب الموارد). ||شوره گیاه. (منتهی الارب). حمض. (از اقرب الموارد). ||اراک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گیاه تلخ شورمزه. (منتهی الارب). أثْل. (اقرب الموارد). ||کرانهٔ وادی و شهر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کنارهٔ رود. (از مهذب الاسماء). ||نواحی وادی و شهر. (از منتهی الارب). ناحیهٔ وادی و شهر. (از اقرب الموارد). ||ابر بزرگ. (منتهی الارب). بزرگ و

---
۱ - ن‌ل: کدخدای.
۲ - باین معنی در ناظم الاطباء بفتح و کسر و ضم اول ضبط شده است.
۳ - ن ل: به خانه مقیم.
۴ - این بیت در آنندراج ذیل لغت عرض [عَ] ضبط شده است.

عظیم از ابرها. (از اقرب الموارد). ||ملخ بسیار. (منتهی الارب). تعداد بسیار از ملخ. (از اقرب الموارد). ||آنکه به باطل و ناچیز فریبد مردم را. (منتهی الارب). آنکه با مردم بباطل روبرو شود. (از اقرب الموارد).

عرض. [ع] (اِخ) وادیی است به مدینه. (منتهی الارب). علم است وادی خیبر را، و اکنون از آن عنزة است و در آن آبها و نخل و کشتها است. (از معجم البلدان).

عرض. [ع] (اِخ) مزارع است در حوالی مسجد قبلتین. (منتهی الارب).

عرض. [ع] (اِخ) نخلستان و رودباری است در یمامة. (منتهی الارب). عرض الیمامة، وادی یمامه است که از مهب شمال به سوی مهب جنوب جاری شود. و قرایی که در اطراف آن است «سفوح» نامیده میشود. و تمام این عرض از آن بنی حنیفه است و اندکی از آن متعلق به بنی امرج از بنی سعدبن زید مناةبن تمیم. (از معجم البلدان). ||یوم العرض، از ایام و جنگهای عرب است، که عمروبن صابر، فارس ربیعه به دست جزءبن علقمه تمیمی در آن روز کشته شد. (از معجم البلدان).

عرض. [ع رَ] (ع مص) پهن گردیدن. (از منتهی الارب). پهن شدن، ضد دراز گشتن. (از اقرب الموارد). انبساط و گسترش در خلاف جهت طول. (از تعریفات جرجانی). عَراضة. رجوع به عراضة شود.

عرض. [عُ] (ع اِ) بن کوه. (منتهی الارب). دامنهٔ کوه. (از اقرب الموارد). ||روی کوه. ||کرانه. (منتهی الارب). جانب. (اقرب الموارد). کرانه و جانب. (غیاث اللغات). ||طرف. (منتهی الارب). ناحیه. (از اقرب الموارد). ||میانهٔ جوی و دریا، میانهٔ هر چیز. (منتهی الارب). وسط نهر و بحر. (از اقرب الموارد). ||حدیث بهتر و بزرگ. (از منتهی الارب). معظم و بیشتر از حدیث و سخن. (از اقرب الموارد). ||مردم بزرگ و شریف. (منتهی الارب). معظم و بیشتر مردم. (از اقرب الموارد). عَرض. ||رخسار شمشیر. (منتهی الارب). پهنای شمشیر. (از اقرب الموارد). ||هر دو جانب گردن. (منتهی الارب). جانب گردن. (از اقرب الموارد). ||نوعی از رفتار که به نسبت اسب نیکو و به نسبت شتر بد است. (از منتهی الارب). نوعی حرکت و سیر که در اسب ستوده است و در شتر نکوهیده و صحیح آن عُرُض است. (از اقرب الموارد). ||هو من عرض الناس: او از عامهٔ مردم است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقة عرض أسفار؛ شتر مادهٔ توانا بر سیر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||عرض هذاالبعیر السفر، و الحجر؛ یعنی همّه و قصده. (منتهی الارب). یعنی این شتر بر سفر و حجر قوی است. (از اقرب الموارد). یعنی بر پیمودن آن توانا است. (از تاج العروس). ||کل الجبن عرضا؛ یعنی پیش آر و بجو از هر که بیابی و بخور آنرا و مپرس از سازندهٔ آن. (منتهی الارب). عَرَض. (منتهی الارب). ||نظر إلیه عن عرض؛ یعنی نگریست از گوشهٔ چشم. (از منتهی الارب). یعنی از کناری او را نگریست. (از اقرب الموارد). ||هم یضربون الناس عن عرض یعنی میزنند و باک و اندیشه ندارند که کرا زدند و چگونه زدند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||إضربْ به عرض الحائط؛ یعنی بر پهنای دیوار یا وسط آن و نیمه و جانب. (منتهی الارب). یعنی معترض او شو هر جای را از او یافتی، یعنی هر ناحیه و جانب از نواحی او را. (از اقرب الموارد). ج، عِراض. (منتهی الارب).

عرض. [عَ] (اِخ) شهری است به شام. (منتهی الارب). شهرکی است در بیابان شام کما اکنون از اعمال حلب است. و آن بین تدمر و الرصافة الهشامیة قرار دارد. و تعدادی از بزرگان بدانجا نسبت دارند. رجوع به معجم البلدان شود.

عرض. [عُ رُ] (ع اِ) گوشهٔ چشم. گویند: نظر إلیه من عرض؛ نگریست به وی از گوشهٔ چشم. (از منتهی الارب). ||نوعی سیر و حرکت که در اسب ستوده است و در شتر نکوهیده. (از اقرب الموارد). عُرض و رجوع به عُرض شود.

عرضاً. [عَ ضَنْ] (ع ق) از پهنا و از پهنی. (ناظم الاطباء). به عرض. به پهنا. مقابل طولاً: و از دیگر جانب تا مصر طولا و عرضا به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ص۷۳). ||افقی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عرضاً. [عَ رَ ضَنْ] (ع ق) اتفاقاً. به طور ناگهانی. غفلةً. بدون عمد. (ناظم الاطباء).

عرضان. [ع رُ/عُ] (ع ص، اِ) ج عَریض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عریض شود.

عرضان. [ع] (اِخ) دو وادی است در یمامة یکی عرض شَمام است و دیگری عرض حَجر. رجوع به معجم البلدان شود.

عرض افتادن. [عَ اُ دَ] (مص مرکب) نمایان شدن. عرضه شدن. ارائه گردیدن. ||به عرض رسیدن مطلبی. ||پیشنهاد شدن. (فرهنگ فارسی معین).

عرض الحال. [عَ ضُلْ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح کاتبان و دبیران، نامه‌ای است که بر والی امر عرضه شود، خواه برای تظلم باشد و خواه برای درخواست کمک و نعمت. ج، عُروض الاحوال. (از اقرب الموارد). عرض حال. رجوع به عرض حال شود.

عرض‌بیگی. [عَ بَ] (اِ مرکب) کسی که سؤال و حاجات مردم را به عرض پادشاه رساند. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء).

عرض حال. [عَ ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درخواست و استدعا. (ناظم الاطباء). دادخواست. شکایت. ||ورقه‌ای که درخواست یا شکایت خود را در آن نویسند. (فرهنگ فارسی معین). درخواست نامه. عریضه. قصه. شکوائیه. و رجوع به عرض الحال شود.

عرض حیات. [عَ ضِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به خوبی و خوشی گذشتن ایام زندگانی. (آنندراج) (غیاث اللغات):

از آب زندگی به شراب التفات کن
از طول عمر صلح به عرض حیات کن.
میرزا صائب (از آنندراج).

عرض دادن. [عَ دَ] (مص مرکب) نشان دادن. نمودن. ارائه دادن. به معرض نهادن: قریب صد و پنجاه هزار سوار لشکر سلطان عرض داده بودند بیرون پیاده که صدهزار دیگر بودند. (تاریخ سیستان). نسختی که ... خود نبشته بود بر رای سلطان عرض داد. (تاریخ بیهقی ص۴۱۳).

سبزهٔ سر نهاده عرض دهد
هر نمی کز سحاب می‌چکدش. خاقانی.

عضدالدوله خواست تا خود را بر نظر اعتبار ایشان عرض دهد از جهت آنچه راجع بود به او از استظهار و استیلاء و ... (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی).

— عرض سخن دادن؛ بیان کردن مطلب، بازگفتن سخن:

دهم چه عرض سخن بر سیه‌دلان صائب
به خاک تیره چه ریزم شراب بی‌غش را.
میرزاصائب (از آنندراج).

||سان دادن. دفیله دادن. رژه دادن از برای معاینه و ملاحظه از برابر کسی گذراندن: پس رسول باز آمد و گفت هزاز هزار فیل گوش عرض دادند و تا سه روز دیگر اینجا رسند. (اسکندرنامه، نسخهٔ مرحوم سعید نفیسی). و اسپان گزیده کی هر جای بر طویله‌ها و آخرها بسته بودند، بوقتی کی عرض دادی میگویند هشتاد هزار سر برآمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۳). و گودرز اصفهبد خراسان بود و فرمود تا لشکر را عرض دهد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۵).

تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را
بر پشته و بالای زمین راجل و راکب.
سوزنی.

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار
کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۳۲).

شاهی که عرض لشکر منصور اگردهد
از قیروان سپاه کشد تا به قیروان.
سعدی (دیوان، چ مصفا، ص۷۱۹).

عرضدار. [عَ] (نف مرکب) عریض. پهنادار. فراخ. ||(ا مرکب) سان لشکر. ||عارضه و هر چیز اتفاقی و ناگهانی، مانند بیماری. (ناظم الاطباء).

عرضداشت. [عَ] (ا مرکب) در هندوستان پادشاه زادگان و امرا به جناب عالی، و خردان به خدمت بزرگان نویسند، بمعنی «عرض داشتن» است مثل بازخواست به معنی بازخواستن. و مضاف میباشد به طرف شخص عرض دارنده، یعنی آنچه پیشتر مذکور خواهد شد معروض داشتن فلانی است. و بنابراین اگر مصدر، به معنی مفعول اراده کرده شود نیز موجه میگردد. (از آنندراج). خطابی که شاهزادگان و امرا به پادشاه نویسند. عریضه. (ناظم الاطباء):
به عرضداشت نوشتم که خون بنده بریز
خطش نمود به قتل لبش ستاند نفس.
خواجه کمال خجند (از آنندراج).

عرض داشتن. [عَ تَ] (مص مرکب) نمایاندن. آشکار کردن. (فرهنگ فارسی معین):
آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرض[1] دارد احوال ملک دارا.
حافظ (از آنندراج).
||به عرض رسانیدن، مطلبی را. ||تظلم کردن، نزد قاضی و حاکم. ||درخواست کردن. (فرهنگ فارسی معین).

عرض دیدن. [عَ دی دَ] (مص مرکب) در عرف حال معنی موجودات گرفتن است. اعم از آنکه سپاه باشند یا چیز دیگر از نقد و جنس. (آنندراج). ||سان دیدن. رژه دیدن. دفیله گرفتن:
چو پاس عصمت خود فرض میدید
سپاه ناز خود را عرض میدید.
آصف‌خان جعفر (از آنندراج).

عرض شدن. [عَ شُ دَ] (مص مرکب) معروض شدن. (از آنندراج):
گرز صد آرزوی وصل یکی بشماری
تا قیامت نشود عرض تمنای دلم.
حسین ثنائی (از آنندراج).

عرض عمر. [عَ ضِ عُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از لذت عمر است. (غیاث اللغات). کیفیت عمر، مقابل طول عمر، که مدت و درازی زندگانی است. به معنی عرض حیات است. و از شیخ بوعلی نقل میکنند که در حرص بر آرمیدن با زنان او را گفتند که ترک آرمیدن با زن عمر می‌افزاید، او گفت که من عرض عمر میخواهم. (از آنندراج).

عرض کار. [عَ ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جلوه دادن کار. نمایش دادن کار:
تا بهٔ وقتی که عرض کار بود
گرچه درویش تاجدار بود. نظامی.

عرض کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) نشان دادن. آشکار کردن. (فرهنگ فارسی معین). نمودن. ارائه کردن. عرضه داشتن. عرضه کردن. معروض داشتن. پیش نهادن. تقدیم کردن. نمایش دادن. به معرض درآوردن: امیر فرمود تا زندانهای غزنی و آن نواحی عرض کنند. (تاریخ بیهقی ص۲۷۳). بگیر از نفس خود پیمان ... بهمراهی این آورنده نبشته و آنرا بر همهٔ مردم خود عرض کن. (تاریخ بیهقی ص۳۱۳). استادم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرض کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱).
ز هرگونه نو جانور صدهزار
کند عرض هزمان درین عرضه‌زار. اسدی.
به هر شهرکی ببردندی و خط بیاع بدان عرض کردندی به سود بازخریدندی تا گشاده. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۶). روزی بر سلیمان علیه‌السلام اسب عرض کردند، وی گفت شکر خدای تعالی را که دو باد را فرمان بردار من کرد. (نوروزنامه). من میخواهم که در این فرصت خویشتن را بر شیر عرض کنم. (کلیله و دمنه).
به ما بر خدمت خود عرض کردی
جزای آن بخود بر فرض کردی. نظامی.
یک چندی شحنهٔ زندان را بفرماید عرض زندانیان کردن تا بیگناه را خلاص کند. (نصیحة الملوک سعدی).
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیراکه عرض شعبده با اهل راز کرد. حافظ.
پسر خود را محمد مهدی بر ما عرض کرد و او را بما نمود. (تاریخ قم ص۲۰۵). بُور؛ عرض کردن شتر ماده بر شتر نر تا دانسته شود که آبستن است یا نه. (منتهی الارب). ||سان دیدن. رژه گرفتن. ملاحظه و معاینهٔ افراد سپاهی هنگام عبور از برابر: خبر به مروان‌بن محمد شد، مردمان را گرد کرد فزون از چهل هزار مرد عرض کرد، و بزمین بلنجر شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). نجاشی سپاه عرض کرد هفتاد هزار مرد مقاتل بیرون کرد و به یمن فرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
همه لشکر رومیان عرض کن
هر آنکس که هستند نو یا کهن. فردوسی.
پیلان را عرض کردند، هزار و ششصد و هفتاد نر و ماده پسندیدند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۵). فرموده بودیم تا پیلان را برانند و به کابل آرند تا عرض کرده آید، کدام وقت رسند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۳). همه لشکر را عرض کردند و مال ایشان بدادند. (تاریخ بیهقی ص۵۶۸). ||بیان کردن و گفتن. (ناظم الاطباء). بیان کردن. و شرح دادن، کوچکتر به بزرگتر. (فرهنگ فارسی معین). گستردن سخن. گسترانیدن سخن را نزد کسی، ابراز کردن. اظهار کردن.
— عرض کردن دُر؛ عرضه داشتن مروارید. پیش داشتن در:
دریا سر بوسیدن پایت دارد
در آمده عرض میکند بر گوشت.
ملاتجلی بخاری (از آنندراج).
||تطبیق کردن. سنجیدن. (فرهنگ فارسی معین):
عرض کردیم همه کشتهٔ بیحاصل خویش
هرچه برماست بدانستیم اکنون کز ماست.
مسعودسعد.
||التماس نمودن از روی خضوع و فروتنی. درخواست کردن و استدعا نمودن. ||برگزار کردن. ||شرح حال گفتن. (ناظم الاطباء):
پادشاها گرچه گستاخی است لیکن واجب است
عرض حال خود مرا پیشت علی‌الاجمال کرد.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

عرضگاه. [عَ / عَ رَ] (اِ مرکب) جای عرض دادن چیزی. (آنندراج). جای عرض و نمایش چیزی. محل عرضه. (فرهنگ فارسی معین). معرض. نمایشگاه. عرضه گاه. عرضگه. رجوع به عرضگه و عرضه گاه شود. ||میدان شمار کردن سپاه. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). فراهم آمدنگاه دشمن. (ناظم الاطباء). میدان سان. جای سان دادن سپاه. عرضگه. عرضه گاه. لشکرگاه. رجوع به عرضگه و عرضه گاه شود: روز چهارم بابک به عرضگاه بنشست و سپاه گرد آمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
سپه گرد کرد اندران، رشنواد
عرضگاه بنهاد و روزی بداد. فردوسی.
عرضگاه و دیوان بیاراستند
کلید در گنجها خواستند. فردوسی.
سپهبد بشد تا عرضگاه شاه
بفرمود تا پیش او شد سپاه. فردوسی.
به عرضگاه تو لشکر چنانکه یار نبود
هزار و هفتصد و اند پیل بد به شمار. فرخی.
گفت این فراخ و پهنا دشت گشاده چیست
گفتم که عرضگاه بشد بی‌عدد سپاه. فرخی.
لشکرگه سفاهت من عرض داد دیو
من ایستاده همره عارض به عرضگاه.
سوزنی.
عرضگاه دشت موقف عرض جنات است از آنک
مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده‌اند.
خاقانی.

---

۱ - در حافظ چاپ مرحوم قزوینی «عرضه دارد» ضبط شده است، و در این صورت اینجا شاهد نخواهد بود.

فردا که عرضگاه محشر و هول و فزع اکبر باشد. این اهمال و امهال را چه حجت آرد. (سندبادنامه ص۲۱۷).

ز بس غارت آوردن از بهر شاه
غنیمت نگنجید در عرضگاه. نظامی.

شها منم که بلا را بجز فضای دلم
بگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه.
عرفی (از آنندراج).

عرضگه. [عَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف عرضگاه. جای عرضه داشتن و نمایش دادن چیزی. رجوع به عرضگاه و عرضه گاه شود. ||میدان شمار کردن سپاه و سان. عرضه گاه. عرضگاه. رجوع به عرضگاه و عرضه گاه شود:

گفتاکه پیش عرضگه استاده است او
گفتم به پیش‌گاه بود جای پیشگاه. فرخی.

در عرضگه عشقش فتنه سپه انگیزد
در رزمگه حسنش گردون سپر اندازد.
خاقانی.

و عرضگه و شمار لشکر را وضعی ساخته‌اند که دفتر عرض را بدان منسوخ کرده‌اند، و اصحاب و نواب آنرا معزول. (جهانگشای جوینی).

عرضنات. [عِ رَ] (ع ص، اِ) ج عِرَضْنَة. (ناظم الاطباء). رجوع به عرضنة شود.

عرضنة. [عِ رَ نَ] (ع ص) ناقة عرضنة؛ شتر ماده یک رویه رونده به نشاط. (منتهی الارب). ناقه‌ای که عادت دارد با نشاط راه رود. (از اقرب الموارد). ج، عرضنات. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) هو یمشی العرضنة؛ یعنی از نشاط سرکشی میکند در رفتار. (منتهی الارب). راه رفتن او آنچنان است که در آن نوعی سرکشی، از چابکی وجود دارد. (از اقرب الموارد). ||نظرالیه عرضنة؛ أی بمؤخر عینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یعنی بگوشهٔ چشم نگریست به سوی او. (ناظم الاطباء).

عرضنی. [عِ رَ نا] (ع اِمص) سرکشی. و گویند هو یمشی العرضنی؛ یعنی در رفتار آن سرکشی و اعتراض است از نشاط. (منتهی الارب) (آنندراج). سرکشی در راه رفتن از چابکی. (از اقرب الموارد). ||نظر الیه عرضنی؛ یعنی نگریست بدنبال چشم. (منتهی الارب). و در تصغیر آن عُرَیْضِن گویند با اثبات نون چون ملحق است، و به حذف یاء چون غیرملحق است. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

عرض‌وار. [عَ رَ] (ق مرکب) مانند عَرَض:

وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند
چیزند یا نه چیز عرض‌وار بگذرند.
ناصرخسرو.

عرضة. [عَ ضَ] (ع مص) یک بار ظاهر کردن چیزی را بر کسی. ||آشکار کردن و عرض نمودن. (آنندراج) (غیاث اللغات). آشکار ساختن. نشان دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) نمایش. ارائه. اظهار. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||هدیه. ||بیان. ||سان. رژه. عرض. ||پیشداشت. (ناظم الاطباء). ||پیشنهاد برای فروش. (فرهنگ فارسی معین):

پیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود. مولوی.

با سلیمان یک بیک وانمود
از برای عرضه خود را میستود. مولوی.

— عرضه و تقاضا؛ پیشداشت و درخواست. آنچه به بازار عرضه میشود و آنچه از طرف مصرف کنندگان درخواست میگردد تا در مدت معین و به بهای مشخص آنرا به دست آورند. توضیح اینکه کشوری که بیش از حد نیاز خود یک یا چند جنس کالای زراعتی یا کالای صنعتی دارد، مقداری را به کشورهایی که محتاج آن کالا هستند عرضه میکند و در برابر آن آنچه را که خود کم دارد و بدان محتاج است از کشورهای دیگر تقاضا میکند. در نتیجه بین کشورها و مردم مبادلهٔ کالا بصورت داد و ستد در میاید. این داد و ستد و خرید و فروش را نیز «عرضه و تقاضا» نامند. این اصطلاح شامل خدمات بشری هم میشود. (فرهنگ فارسی معین).

||(اِ) به معنی عریضهٔ متضمن احوال یا مطلب، و در هندوستان «عرضی» گویند. (آنندراج):

بخت سیه مسوده بر میکند ز شوق
مضمون عرضه‌ای که نخواهد شدن جواب.
زکی ندیم (از آنندراج).

عرضهٔ قتل مرا برده به آن کو دل تنگ
بنشینم بدرش تا خبر آید بیرون.
تأثیر (از آنندراج).

عرضه‌ای دارم از تلطف تو
داده دستور عرض کردن آن.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

عرضة. [عِ ضَ] (ع اِ) مؤنث عرض. (منتهی الارب) ||زنی که به باطل و ناچیز مردم را فریبد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عرض شود.

عرضة. [عُ ضَ] (ع اِ) آهنگ. ||قوت. (منتهی الارب). ||همت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بندی است در کشتی‌گیری گویند:له عرضة یصرع بها الناس؛ بندی بلد است که مردم را بر زمین میزند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). حیله‌ای است در مصارعت و کشتی. (از اقرب الموارد). حیله. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||هو عرضة له؛ أی مقرن له. (منتهی الارب)، یعنی او حریف است بر او و بر وی چیره است. (از ناظم الاطباء). ||فلان عرضة للزوج؛ یعنی فلان زن بر شوی خود چیره است. (از اقرب الموارد). ||ناقة عرضة للحجارة؛ یعنی قوی و توانا است بر وی. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||هو عرضة لذاک؛أی یعترض له دون غیره، أی مقرن له قوی علیه. (منتهی الارب). یعنی حریف اوست و بروی چیره است. (از اقرب الموارد). یعنی او توانای بر او می‌باشد و بجز خودش کسی متعرض وی نمیگردد. (ناظم الاطباء). ||هو عرضة للناس؛ یعنی مردم پیوسته بدگوئی او میکنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جعلته عرضة لکذا؛ یعنی آماده و برپا کردم آنرا برای کاری. (منتهی الارب). یعنی نصب کردم و برپاداشتم آنرا برای وی. (از اقرب الموارد). ||لاتجعلوا الله عرضة لایمانکم (قرآن ۲۲۴/۲)؛ یعنی مانع و معترض بین شما و بین آنچه شما را به خداوند نزدیک میکند که نیکی و تقوی کنید. یا بمعنی اعتراض و روی آوردن است. یعنی روی میاورید به سوگند و یمین در هر ساعتی تا نیکی و تقوی نکنید و افزودن مسازید سوگند را در حق و باطل. (از منتهی الارب). آنچه پیش کاری درآید و مانع شود. (ترجمان القرآن جرجانی). بهانه. (زمخشری). دست‌آویز. ||سازگار. (ترجمان القرآن جرجانی). ||(از ع، اِمص) قدرت. قوت. توانایی. تسلط. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).

— باعرضه؛ دارای تسلط و تشخص. (ناظم الاطباء).

— بی‌عرضه؛ بی‌تشخص. زبون. پست. فرومایه. (ناظم الاطباء).

— کم‌عرضه؛ کم‌لیاقت. دارای قابلیت و لیاقت اندک.

عرضه دادن. [عَ ضَ / ضِ دَ] (مص مرکب) به معرض گذاشتن. ارائه دادن. عرض کردن. عرضه کردن:

گنجها بر دل خاقانی اگر عرضه دهند
نه فلک ده یک آن چیز بود کو بدهد.
خاقانی.

هر روز مهر پیلبانان جمله پیلان بر وی عرضه دادی. (سندبادنامه ص۵۶).

خلق جزای هر عمل بر در کبریای تو
عرضه همی دهند و ما قصهٔ بی‌وفائیت.
سعدی.

عرضه‌داشت. [عَ ضَ / ضِ] (اِ مرکب) تظلم و دادخواست از روی عجز و فروتنی. (ناظم الاطباء): چون بدانجا رسید عرضه‌داشتی ارسال نمود. (حبیب السیر چ طهران: ج۳ ص۱۷۹).

عرضه داشتن. [عَ ضَ / ضِ تَ] (مص مرکب) اظهار کردن و بیان کردن، از طرف کوچکتر به بزرگتر. (فرهنگ فارسی معین):

صورت حال عرضه داشت. (مجالس سعدی).
حسب حالم سخنی بس خوش و موجز یاد است
عرضه دارم اگرم رخصت اطناب دهی.
ابن‌یمین.
آن قصه غلبهٔ گرگ را عرضه داشتم. (انیس الطالبین ص۱۵۴). ||ارائه دادن. نشان دادن. (فرهنگ فارسی معین). عرض. (از منتهی الارب) (آنندراج). عرض کردن. عرضه کردن. به معرض درآوردن. از مدنظر کسی گذراندن. فرا پیش کسی داشتن: گفت ... مواضعه نویسم تا فردا بر رای عالی زاده الله علوا عرضه دارند. (تاریخ بیهقی ص۱۴۷). خدمتگاری را که انیس انس و عیبهٔ اسرار زن تواند بود تهدید و تشدیدی عرضه داشت. (سندبادنامه ص ۱۰۰).
که‌دارد در همه آفاق زهره
که عرضه دارد این نقد نبهره.
شیخ عطار (از آنندراج).
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را.
سعدی (خواتیم).

عرضه داشتن. [عَ ضَ / ضِ تَ] (مص مرکب) لیاقت داشتن و سزاوار بودن. (ناظم الاطباء). لیاقت داشتن. قابلیت داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

عرضه‌زار. [عَ ضَ / ضِ] (اِ مرکب) جایگاه عرضه. محل جلوه دادن. تجلیگاه. جلوه گاه:
ز هر گونه نو جانور صد هزار
کند عرض [زمین] هزمان در این عرضه‌زار. اسدی.

عرضه ساختن. [عَ ضَ / ضِ تَ] (مص مرکب) نشان دادن. ارائه دادن. عرضه کردن. عرضه دادن:
چون بیابد برده‌ای را خواجه‌ای
عرضه سازد از هنر دیباجه‌ای. مولوی.

عرضه کردن. [عَ ضَ / ضِ کَ دَ] (مص مرکب) ارائه دادن. نشان دادن. نمودن. در معرض نظر قرار دادن. (از فرهنگ فارسی معین). عرض کردن. پیش داشتن. پیش نهادن. پیشنهاد کردن. فراپیش داشتن. به معرض درآوردن. عَرض:
کی بر او زر و سیم عرضه کنم
خویشتن را به گفت راد کنم.
حکاک (از فرهنگ اسدی ص۲۴۷).
مشافهها دیگر است با وی [ابوالقاسم] در بابی مهمتر که اگر اندر آن باب سخن نرود عرضه نکند و پس اگررود ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل شود. (تاریخ بیهقی ص۲۰۹). نام این قوم بباید نبشت و بر اعیان عرضه کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۳). نخست آن به رشید عرضه کردند سخت شاد شد. (تاریخ بیهقی ص۴۲۴).

نار چو بیمار تونی خود بخور
عرضه مکن بر دگران نار خویش.
ناصرخسرو.
چون به صادق حاکمی حاجت نیاید خلق را
مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس.
ناصرخسرو.
ترا دیبای عنبر بوی گلرنگ است در خاطر
همی کن عرضه بر دانای عطاری و بزازی.
ناصرخسرو.
بهشتم همی عرضه کرد و مرا
حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود.
مسعودسعد.
فخرالدوله آن رقعه را بر شمس‌المعالی عرضه کرد قابوس وشمگیر زیر آن نبشت. (نوروزنامه). اگر به همه نوع خویشتن را بر او عرضه نکنیم ... به کفران نعمت منسوب شویم. (کلیله و دمنه).
دردِ دل بر که کنم عرضه که درمان دلم
کیمیائی است کز او هیچ اثر کس را نی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۰۶).
شب خلوت که موجودات بر وی عرضه میکردند.
جهان چون ذره‌ای در دیدهٔ بینای او آمد.
خاقانی.
مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه وجود
مصر و عزیزش بود بر دل و بر چشم خوار.
خاقانی.
چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو
بجوشید از سیاست خون خسرو. نظامی.
در این تقاضا ده قطعه پیش نظم افتد
که عرضه کردن هر یک از آن بود ناچار.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان ص ۳۹۲).
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی میرود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را.
سعدی.
هر که بی‌موجبش خراب کند
خویش را عرضهٔ عذاب کند. اوحدی.
مروت گرچه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی. حافظ.
استعراض؛ عرضه کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

عرضه گاه. [عَ ضَ / ضِ] (اِ مرکب) معرض. نمایشگاه. عرضگاه. رجوع به عرضگاه شود:
خدائی که هست آفرینش‌پناه
چو بیند نیازی در این عرضه گاه. نظامی.
||عرضگاه و فراهم‌آمدنگاه دشمن. (ناظم الاطباء). رجوع به عرضگاه شود.

عرضی. [عَ ضا] (ع اِ) نوعی از جامه. (منتهی الارب). یکی نوع جامه. (ناظم الاطباء). ||بعضی مرافق سرای و خانه. (لغت عراقی است). (منتهی الارب). آن چیز که در خانه موجب آسایش باشد مانند آبریز. (ناظم الاطباء).

عرضی. [عَ ضیِ ی] (ص نسبی) منسوب به عَرض. افقی. مقابل طولی. رجوع به عرض شود. ||عرضه داشت و تذکار و اظهار عاجزانه. (ناظم الاطباء).

عرضی. [عَ رَ ضیِ ی] (ص نسبی) منسوب به عَرَض. رجوع به عَرَض شود. ||در اصطلاح منطق، عارضی. مقابل جوهری. مقابل ذاتی. مقابل غریزی. مقابل طبیعی. کلی یا ذاتی بود یا عرضی، نه بر اطلاق، بل به اضافت با موضوعی که فرض کنند، و ممکن باشد که یک کلی به اضافت با موضوعی ذاتی بود و به واضافت با موضوعی دیگر عرضی، مانند ضاحک که به اضافت با انسان عرضی است و به اضافت به این ضاحک ذاتی. (از فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص۲۱). عرضی اخص از عرض است، زیرا بیاض مثلاً عرض است و حال آنکه عرضی نیست. و ابیض عرض و عرضی است چنانکه شیخ‌الرئیس گوید. عرض مقابل جوهر است و غیر از عرضی است که مقابل ذاتی است. وجود اعراض غیر از موضوعات است و متأخر از آنها است. و عرضیت از صفات عقلیه است. (فرهنگ علوم عقلی، به نقل از دستورالعلماء و مجموعهٔ دوم مصنفات باباافضل): و فیه رطوبة عرضیة [فی الحماض] .(مفردات ابن البیطار).
— مقولات عرضی؛ نه مقوله‌اند در عرض. رجوع به عَرَض شود.

عرضی. [عِ رِضْ ضا] (ع اِمص) شادمانی. (منتهی الارب). نوعی راه رفتن با میل و عدول. (از اقرب الموارد).

عرضی. [عُ ضیِ ی] (ع ص نسبی) آنکه بر زین نشستن و ثبات نتواند. (منتهی الارب). کسی که بر روی زین سست نشسته باشد. (ناظم الاطباء). کسی که بر زین، محکم ننشیند. (از اقرب الموارد). ||شتر که در رفتار سرکشی کند، بدان جهت که ریاضتش کامل نشده. گویند بعیر عرضی، یعنی صعب و سخت. (از منتهی الارب). سرکش و گردنکش.(ناظم الاطباء). شتر که در راه رفتن خود خم شود، بدان جهت که تربیتش هنوز کامل‌نشده است. (از اقرب الموارد). ||شتری که به یک طرف تکیه کرده باشد بواسطهٔ شکستگی. (ناظم الاطباء).

عرضی. [عُ] (ص نسبی) نسبت است به عرض، که آن شهر کوچکی است در صحرا بین فرات و دمشق، از اعمال حلب. و چند تن از دانشمندان بدانجا منسوبند که از آن جمله است ابوالحارث عبدالوهاب‌بن ضحاک عرضی. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به معجم البلدان شود.

عرضی. [عُ] (اِخ) عمربن عبدالواهاب‌بن ابراهیم عرضی شافعی قادری. مفتی و محدث و فقیه عصر خویش در حلب وی به سال ۹۵۰ هـ.ق.متولد شد. و سمت افتاء شافعی‌ها را به عهده داشت. کتابهای چندی تألیف کرد که از آن جمله است: فتح‌الغفار بما أکرم‌الله به نبیه‌المختار، که شرح کتاب شفا است، شرح رسالهٔ قشیری، تاریخ. عرضی به سال ۱۰۲۴ ق. در حلب درگذشت. (از اعلام زرکلی از خلاصة‌الاثر و سلک الدرر).

عرضی. [عُ] (اِخ) محمدبن عمربن عبدالوهاب حلبی عرضی، مکنی به ابوالوفاء. مفتی شافعی‌ها در حلب. وی به سال ۹۹۳ هـ.ق.در این شهر متولد شد. و علاوه بر افتاء، در علم تاریخ و در نظم شعر نیز دست داشت. او راست: معادن‌الذهب فی الاعیان المشرفة بهم حلب، طریق الهدی، فتح المانح البدیع. عرضی به سال ۱۰۷۱ هـ.ق.در حلب درگذشت. (از الاعلام زرکلی از خلاصة الاثر).

عرضیة. [عُ ضی یَ] (ع ص نسبی) ناقة عرضیة؛ أی صعبة. (منتهی الارب). ماده شتر که در او سختی و صعوبت باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) فیه عرضیة؛ یعنی در او بی‌باکی و سختی و سرکشی است. (منتهی الارب). نخوت و صعوبت و قلت مبالات. (ناظم الاطباء). یعنی در او بی‌مبالاتی و تکبر و سختگیری است. (از اقرب الموارد).

عرط. [عَ] (ع مص) خوردن ناقه درخت را چندانکه ریخته شود دندان او. (از منتهی الارب). عرطت الناقة الشجر؛ آن ماده شتر درخت را خورد تا آنکه دندان او از بین رفت. و چنین ناقه‌ای را عَروط نامند. (از اقرب الموارد). ||معیوب کردن آبروی کسی از غیبت. (از منتهی الارب). غیبت کردن از عرض و آبروی کسی. (از اقرب الموارد).

عرط. [عُ رُ] (ع ص، اِ) ج عَروط. رجوع به عَروط شود.

عرطب. [ ] (ع اِ) حَسَک است که به هندوی کوکهرو نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه). رجوع به حسک شود.

عرطبة. [عَ طَ بَ / عُ طُ بَ] (ع اِ) رود یا طنبور یا طبل یا طبل حبشی. (منتهی الارب) عود، که از ملاهی است. و گویند طنبور. و گویند طبل. و گویند طبل حبشه. (از اقرب الموارد). کوبه. طبلک. (السامی). و آنرا معرب از فارسی دانند. (از المعرب جوالیقی).

عرطزة. [عَ طَ زَ] (ع مص) یک سو گردیدن و کناره گزیدن از قوم. و آن لغتی است در «عرطس». (از منتهی الارب). دور شدن از قوم. (از اقرب الموارد). رجوع به عرطسة شود.

عرطسة. [عَ طَ سَ] (ع مص) یک سو شدن و کناره گزیدن از قوم. (منتهی الارب). دور شدن از قوم. (از اقرب الموارد). عَطرزة. و رجوع به عطرزة شود. ||ذلیل و نرم گردیدن از جنگ و منازعت قوم. (از منتهی الارب). خوار گشتن از ستیزه و نزاع با قوم. (از اقرب الموارد)[1].

عرطل. [عَ طَ] (ع ص) دفزک. ضخم. (اقرب الموارد). ||نیک دراز. (منتهی الارب). آنکه در طول فاحش و افزون باشد. (از اقرب الموارد). عَرطَلیل. و رجوع به عرطلیل شود.

عرطلیل. [عَ طَ] (ع ص)[2] دفزک. (منتهی الارب). ||نیک دراز. (منتهی الارب). عَرطَل. و رجوع به عرطل شود.

عرطنیثا. [عَ طَ] (ع اِ) بیخ درخت بخور مریم. (منتهی الارب). اصل و ریشهٔ درخت بخور مریم. (از اقرب الموارد). بیخی است که آنرا به شیرازی چوبک اشنان خوانند. از آب آن دو قطره در بینی چکانند درد دندان را سود دارد. و صاحب مؤید الفضلاء گوید خربزهٔ سرخ که میان او سفید باشد. (برهان قاطع). در بعضی جایگاه عرطنیثا راگلیم شوی میگویند و بعضی جایگاه، قلادر گویند. و بعضی بخور مریم گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ریشهٔ بخور مریم. (بحر الجواهر). اسم سریانی آذربو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آذربو است که به فارسی چوبک نامند. (مخزن الادویه). مزاج را گرم کند و خشک گرداند و او در سه درجه گرم است و بیشتر بیخ او را استعمال کنند. و به لغت یونانی او را تیموس گویند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). معرب «ارتنیتا»ی آرامی است و آن بخور مریم و گل نگونسار است. (از فرهنگ فارسی معین). ||فیلگوش، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیلگوش شود.

عرطوج. [عُ] (اِخ) نام پادشاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ملکی است از ملوک. (از تاج العروس).

عرطویل. [عَ طَ] (ع ص) نیکوجوانی خوش‌قد. (منتهی الارب). نیکوئی جوانی و نیکوئی قد. (ناظم الاطباء). نیکو در-جوانی و در قد. (از اقرب الموارد). نیکوجوانی و نیکوقد. (شرح قاموس).

عرعار. [عَرْ رِ] (ع اِ) بازیی است مر کودکان را. و مبنی بر کسر میباشد. و آن معدول از عَرعرة است چنانکه قرقار معدول از قرقرة میباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||و نیز بدین لفظ کودکان آواز کنند تا دیگران بیرون آیند. (منتهی الارب).

عرعر. [عَ عَ] (اصوت) بانگ خر. صدای الاغ. (فرهنگ فارسی معین). بانگ درازگوش. آواز خر. (فرهنگ لغات عامیانه). اسم صوت خر. حکایت صوت خر. نقل صوت خر. نهیق. غان غان. ||در فارسی به معنی مطلق آواز نیز هست. (آنندراج):

صوفی است خر و مرید صوفی خرخر
نبود عجب ار خری بود رهبر خر
از عرعر صوفی که بود عرعر خر
در رقص آیند صدهزاران سر خر.
میرمحمد زمان طاهری (از آنندراج).

عرعر او زینت باغ جهان
مغز سرش ماحضر خواجگان.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

عرعر. [عَ عَ] (ع اِ) درخت سرو کوهی است. گویند میان آن درخت و نخل خرما عداوت است و یک جا نرویند. (برهان قاطع). درخت سرو پیوسته سبز. فارسی است. (منتهی الارب). درختی است از قسم سرو، و این در اصل فارسی است. (آنندراج). درختی است که‌قسمی از سرو باشد و آن سرو کوهی است. و به هندی آنرا چیر گویند که روغن چوب آن معروف است. (غیاث اللغات). درخت سرو و آن فارسی است. یک دانهٔ آن عرعرة است و گویند آن «ساسم» است. و برخی گویند درختی است که از آن قطران بعمل آید. (از اقرب الموارد). درختی است شبیه به صنوبر و در دشت روید و در عربه و وادی موسی یافت میشود. و بسا میشود که بز آنرا نمی‌چرد. (قاموس کتاب مقدس). سرو. (دهار) (مهذب الاسماء). ناژ. سرو جبلی. (زمخشری). آنرا سرو کوهی و قزاونه و اورس گویند. میوه‌اش مانند زعرور است بلکه سیاه‌تر بود. و بوی خوش دارد و آنرا ابهل خوانند. (نزهة القلوب) نوعی پیرو که بنام سروکوهی نیز معروف است. و معمولاً در دهات ایران و نقاط

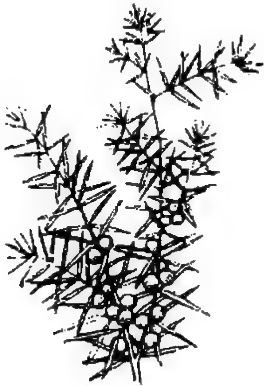

عرعر (سرو کوهی)

---

۱ - در اقرب الموارد، این معنی فقط برای «عرطزة» آمده است.

۲ - این لغت در اقرب الموارد «عرطیل» ضبط شده است.

جنگلی شمال در تداول عامه آنچه را که بنام عرعر مینامند اقسام مختلف سروکوهی و پیرو میباشد. که از تیرهٔ کوپرساسه[1] هستند. (از فرهنگ فارسی معین). به تازی درخت سرو راگویند و به هندی هوه گویند. ارجانی گوید دانهٔ او گرم و خشک است در سه درجه. و بول از مثانه و خون حیض از رحم براند. و معده را پاکیزه کند. و علتی را که آنرا اختناق‌الرحم گویند منفعت کند. (از تذکرهٔ ضریرانطاکی). سرو کوهی است و او از سرو کوتاه‌تر و کوچکتر، و ثمرش بقدر فندقی و با اندک شیرینی، غیر ابهل است. گویند نگاه داشتن هشت عدد ثمر او در سر باعث قبول و عظمت در نظرها است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). در قدیم، سرو کوهی یعنی پیرو باشد، و آنرا در لاتین ژونی پروس[2] و در فرانسوی ژنوریه[3] گویند. و عرعر که در شعر شاعران آمده است این درخت است نه بمعنی درخت عرعر امروزی. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): و اندروی [شهر بوشنگ] درخت عرعر است. (حدود العالم).

بزرگ بتکده‌ای پیش و در میانش بتی
به حسن ماه و لیکن به قامت عرعر. فرخی.

ز عرعر تراشند منبرش ازیرا
نریزد ز باد خزان برگ عرعر. عنصری.

تو گوئی به باغ اندر آنروز برف[4]
صف ناژ بود[5] و صف عرعران. منوچهری.

خجسته خواجه سید در آن نیکو بهارستان
گرازان زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها.
منوچهری.

چون فاختهٔ دلبر، برتر پرد از عرعر
گویی‌که به زیر پر، بربسته یکی جلجل.
منوچهری.

و آنت گوید بر سر هفتم فلک
جوی آب و باغ ناژ و عرعر است.
ناصرخسرو.

اگر چیز از مراد خویش بودی
نگشتی خار بُن جز ناژ و عرعر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۲).

جزیرهٔ خراسان چو بگرفت شیطان
در و خار بنشاند و برکند عرعر.
ناصرخسرو.

تا عرعر از باد نوان است همی باد
حضرت به تو آراسته چون باغ به عرعر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۷۷).

تا بتابد ز آسمان پروین
تا بروید به بوستان عرعر. مسعودسعد.

رایات او چو دید تقییت بهشت گفتا
زین راست‌تر به باغ بقا عرعری ندارم.
خاقانی.

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی
پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر. خاقانی.

یاسمین رویی که سرو قامتش
طعنه بر بالای عرعر میزند. سعدی.

— حب العرعر؛ ابهل است، و آن گرم و خشک در دوم است. (از منتهی الارب). رجوع به ابهل شود.
||اقسام مختلف «پیرو» است که گیاهی باشد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به پیرو شود. ||ابهل، که گیاهی باشد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابهل شود. ||نامی است که امروز در باغهای تهران به غلط به الانتوس گلاندولوزا[6] دهند. و آن بومی چین و ژاپن است و اخیراً به ایران آورده شده و در نقاط خشک انتشار یافته است. درختی است با برگهای دراز وگنده و بدبوی و چوبی سخت سست که بسرعت با پاجوشها که زند بسیار شود. و امروز مردم عرب ترجمهٔ نامهای فرهنگی آنرا بر آن نهاده‌اند، از قبیل شجرةالله و شجرةالسماء. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). درختی است از تیرهٔ عرعرها،[7] که دارای برگهای مرکب و برگچه‌های بسیار است. اصل این گیاه از چین و ژاپن است و بتازگی به ایران آورده شده و در باغها و پارکها و کنار خیابانها کاشته میشود. ارتفاع این درخت تا بیست متر نیز میرسد. انساج این گیاه دارای ترشح صمغی میباشد که بسیار متعفن و بدبو است. در لمس، بوی آن استشمام میشود. رویهمرفته درخت عرعر درختی است زیبا و تنومند که در هر شرایطی حتی مناطق معتدلهٔ سرد نیز تکثیر و انتشار مییابد. ازدیاد این درخت به طور طبیعی و به سهولت توسط اعضای زیرزمینی آن صورت میگیرد به طوری که غالباً به علت سرعت ازدیاد و انتشار، مانع بزرگی برای درخت کاری در باغها میگردد. برگهایش بزرگ به درازی شصت تا هفتاد سانتیمتر و مرکب از پانزده تا بیست زوج برگچه میباشد، به اضافهٔ یک برگچهٔ انتهایی. گلهایش در برخی انواع نرماده، ولی گیاه دو پایه است، به طوری که گلهای نر فقط شامل ده پرچم در دو ردیف و مادگی تحلیل یافته‌ای است. و گل ماده دارای چند پرچم عقیم و مادگیش مرکب از پنج برچه است. میوه‌اش خشک و ناشکوفا و بالدار است. پوست درخت عرعر دارای اثر ضدکرم تیا است. توضیح اینکه در برخی کتب‌عرعر را جزو تیرهٔ سماقیان ذکر کرده‌اند و این خطاست. و شاید این اشتباه از اینجا ناشی شده که عرعر را مرادف با Rhus Vermix تصور کرده‌اند و این گیاه از تیرهٔ سماقیان است. (فرهنگ فارسی معین). ||در تونس این نام را به سندروس[8] اطلاق کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— تیرهٔ عرعرها؛ تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌یی جداگلبرگ که اکثربه صورت درختان تنومند و عظیمند. برگهای گیاهان این تیره معمولاً منفرد و غالباً مرکب است و شامل برگچه‌های منقسم و یا تغیر شکل یافته به صورت خار میباشند. گلهای این تیره منفرد و کوچک و نر ماده و دو پایه و یا یک پایه است. میوهٔ آنها ناشکوفا و غالباً به صورت شفت و دارای دانهٔ آلبومن‌دار است. (فرهنگ فارسی معین). نمونهٔ این تیره درخت الانتوس گلاندولوزا میباشد که امروزه به نام عرعر در باغها کاشته میشود.

عرعر (الانتوس گلاندولوزا)

عرعر. [عَ عَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام جایگاهی است در شعر اخطل. و گویند آن کوهی است. و گمان میرود که یک وادی باشد و برخی گفته‌اند که آن موضعی است از نعمان در بلاد هذیل. (از معجم البلدان).

عرعر. [عُ عُ] (ع اِ) مابین دوسوراخ بینی. (منتهی الارب)[9]. ||زهار، و بن آن. (منتهی الارب). مابین زهار و بن آن. (ناظم الاطباء). ||خوی زشت و ناپسند. (از اقرب الموارد). گویند رکب عرعره؛ یعنی زشت گردید خوی او. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کما اینکه گویند رکب رأسه. (از اقرب الموارد).

عرعر بری. [عَ عَ رِ بَرْ ری ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسم کوچک شربین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

---

1 - Cupréssasées.
2 - Juniperus. 3 - Génevrier.
۴ - ن‌ل: تو گوئی بباغ اندرون روز برف.
۵ - ظ: صف ناربون (=نارین) ...
6 - Ailanthus glandulosa لاتین.
7 - Simarulacées.
8 - Ahuya.
۹ - در اقرب الموارد، باین معنی عُرعُرة ضبط شده است.

عرعر تلخ. [عَ عَ رِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختی است از تیرهٔ عرعرها به ارتفاع بیست تا بیست و پنج متر که پوست تنه‌اش مایل به خاکستری و چوبش سبک و مایل به سفید و کم مقاومت است. برگهایش متناوب و شامل سه تا ده زوج برگچهٔ بی‌کرک و شفاف و گلهایش کوچک و یک پایه و مایل به سفید و شامل پنج کاسبرگ پیوسته و نامساوی و پنج گلبرگ بزرگتر از کاسبرگ است. گل نر آن دارای ده پرچم ولی گل ماده منحصراً دارای چند پرچم سترون و مادگی است. میوه‌اش مرکب از پنج کپسول بیضوی و دارای پوستی نازک و شکننده است. و در درون هر یک از آنها نیز یک دانه دیده میشود. این گیاه در اراضی شنی و مرطوب نواحی گویان و برزیل روییده میشود. در ریشهٔ این گیاه موادی به نام سیماروبین [1] و سیماروبئین [2] وجود دارد. پوست ریشه‌اش از مقویات تلخ بشمار میرود. و بعلاوه بعنوان قابض و برای رفع ذوسنطاریا و تنظیم‌کنندهٔ انقباضات ماهیچه‌های صاف دستگاه گوارش و نیز بعنوان ضدتب به کار میرود. (از فرهنگ فارسی معین).

عرعرکردن. [عَ عَ کَ دَ] (مص مرکب) آواز برآوردن خر. بانگ کردن درازگوش. ||آواز خر دادن. ادا کردن صوت خر را. نهیق. غان‌غان. رجوع به عرعر شود. ||کنایه است از بدآواز خواندن. (فرهنگ لغات عامیانه).

عرعرو. [عَ عَ] (ص نسبی) متصف به صفت عرعر کردن، یعنی ناهنجار و بی‌هنگام بانگ ناموزون برآوردن. ||مجازاً، بچهٔ نحس و بداخلاق و زرزری. (فرهنگ لغات عامیانه).

عرعرة. [عَ عَ رَ] (ع مص) برکندن چشم را. (از ناظم الاطباء). عرعر عینه؛ چشم او را کند و یا درآورد. (از اقرب الموارد). ||بیرون آوردن سربند شیشه را. (از ناظم الاطباء). عرعر صمام القارورة؛ در بطری را بیرون آورد. (از اقرب الموارد). ||بجنبش آوردن چیزی را. (از ناظم الاطباء). به حرکت آوردن و پرا کندن. (از اقرب الموارد).

عرعرة. [عَ عَ رَ] (ع اِ) سربند شیشه. (منتهی الارب). در بطری و گویند عَرعرة و کاء و بندی است که در بطری را با آن می‌بندند، و عُرعُرة در آن است. (از اقرب الموارد). و رجوع به عُرعرة شود. ||پوست سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بازیچه‌ای است کودکان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَرعار و رجوع به عرعار شود. ||یک دانه عَرعر. یک دانه درخت عرعر یا سرو. رجوع به عرعر شود.

عرعرة. [عُ عُ رَ] (ع اِ) سر هر چیزی و معظم آن، از آن است عرعرة الجبل و السنام. (منتهی الارب) عرعرةالجبل و السنام و الانف؛ قسمت بالا و معظم کوه و سنام و بینی: نزل العدو بعرعرة الجبل و نحن بحضیضه؛ دشمن در بالای کوه فرود آمده است در حالی که ما در قسمت پایین آن هستیم. (از اقرب الموارد). ||سربند شیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَرعرة. رجوع به عَرعرة شود. ||مابین دو منخر. (از اقرب الموارد). عُرعُر. رجوع به عُرعُر شود. ج، عراعِر. (از اقرب الموارد). قسمت غضروفی بینی. ||زهار. ||پایین شکم. ||خرابی و تباهی. (ناظم الاطباء).

عرعرة. [عَ عَ رَ] (اِخ) ابن بِرِند. محدث است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عرعری. [عَ عَ] (ص نسبی) منسوب به عرعر. مانند عرعر. بسان درخت عرعر.
– قامت عرعری؛ قامت آخته و راست:

تا ره نمایم که چنبر که را کن
به سجده مر این قامت عرعری را.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۴).

||بچهٔ نحس و بداخلاق. عرعرو. (از فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به عرعرو شود.
– عرعری کردن؛ خاصیت و جلوهٔ درخت عرعر داشتن.

بید ار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار
کی در چمن به جلوه کند بید عرعری.

مجد همگر.

عرف. [عَ] (ع مص) بریدن یال اسب را. (منتهی الارب). پش اسب بریدن. (المصادر زوزنی). فش اسب بریدن. (دهار). «عرف» اسب را بریدن. و از آن جمله است که گویند «هو یعرف الخیل». (از اقرب الموارد). ||صبر گزیدن. (از منتهی الارب). ||اقرار به گناه کردن و پذیرفتن. (از منتهی الارب). عِرفان. رجوع به عرفان شود. ||پاداش دادن کسی را. و از آن جمله است که گویند «أنا أعرف للمحسن و المسیء»؛ یعنی عمل شخص نیکوکار و زشت‌کار، و آنچه را موافق آن در مقابل عملش باید کرد، بر من مخفی نباشد. (از منتهی الارب). و کسائی «عرف بعضه ...» را بتخفیف خوانده است یعنی پاداش داد حفصة رضی الله عنها را نسبت به قسمتی از آنچه انجام داده است، و یا به این معنی است که به قسمتی از آن اقرار کرد و از قسمتی دیگر اعراض کرد. (از منتهی الارب). عِرفان. رجوع به عرفان شود. ||ریش برآوردن کف دست. (فعل آن به صیغهٔ مجهول به کار رود). (از منتهی الارب). «عرفة» یعنی قرحه و زخم در شخص پدیدار شدن، و چنین شخص را «معروف» گویند. (از اقرب الموارد).

عرف. [عَ] (ع اِ) بوی خوش و ناخوش، و بیشتر در مورد بوی خوش بکار رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بوی خوش و ناخوش. (دهار). بوی خوش. (غیاث اللغات). گویند ما أطیب عرفه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یعنی بوی او چه نیکو است. ||در مثل گویند «لایعجز مسک السوء عن عرف السوء» یعنی پوست و چرم پلید و بد، خالی از بو نیست. آن را در حق کسی گویند که از فعل شنیع خود بازنایستد. گوئی وی را به چرمی تشبیه کرده‌اند که قابل دباغت نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گیاهی است، یا یزین، یا گیاهی است که از جنس حمض [3] و عضاه نیست. (منتهی الارب). نباتی است، و گویند آن همان ثمام ویز است. و برخی گویند آن نباتی است غیر از حمض و عضاه. (از اقرب الموارد). قسب است. (مخزن الادویه).

عرف. [عَ رَ] (ع مص) بسیار کردن بوی خوش را. (از منتهی الارب). بسیار کردن طیب را. (از اقرب الموارد).

عرف. [عِ] (ع اِمص) به درنگ شناختن. دیری در شناختگی. (منتهی الارب). گویند ما عرف عرفی إلا بأخرة؛ یعنی مرا نشناخت مگر اخیراً. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکیبائی. (منتهی الارب). صبر. (اقرب الموارد) (دهار).

عرف. [عُ] (ع اِ) شناخته. (منتهی الارب). معروف. (اقرب الموارد). معروف و مشهور و شناخته. (ناظم الاطباء). ||آنچه که در میان مردم معمول و متداول است. در مقابل شرع. (فرهنگ فارسی معین). آنچه بشناسند در شریعت و روا باشد کردن آن. (دهار). آنچه از نظر شهادت عقول در نفس‌ها جایگزین شود، و طبعهای سالم آنرا مورد قبول قرار دهند. و آن نیز حجت باشد ولی برای فهم و «عادت» چیزی است که مردم هنگام حکم عقل، بر آن استمرار کنند و پی در پی به سوی آن بازگردند، و از اینجاست قول فقهاء که «العادة محکمة و العرف قاض». (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). عادت است، و آن شامل عرف عام و عرف خاص است. و معمولاً عرف عام را «عرف» گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). قاعدهٔ حقوقی است که مولود تکرار عمل جمعیتی است و قانونگذار در تعبیرات قانونی خود ذکر خاص از آن نکرده ولی آنرا به نحوی از انحاء مورد حمایت خود (یعنی مشمول ضمانت اجراء) قرار داده است. عرف به حسب آنکه در تمام

---

1 - Simarubine.

2 - Simarubéine.

۳ - در منتهی الارب حمص، بصاد و تشدید میم ضبط شده است که صحیح نمیباشد.

کشوریا در محل خاصی از کشور نفوذ داشته باشد «عرف مملکتی» و «عرف محلی» نام دارد. و اگر ناشی از افکار و اعمال مذهبی باشد آنرا «عرف مذهبی» نامند. و اگر ناشی از راه حلهای قضائی باشد آنرا «عرف قضات» یا «عرف قضائی» یا «رویه قضائی» گویند. و در غیر این صورت آنرا «عرف عام» نامند. (از فرهنگ حقوقی). پیروی کردن افراد از مسألهٔ معینی به نحو خاص در صورتی که مبنی بر اعتقاد بوده و میان آن افراد شایع گردد عرف نامیده میشود. به تعبیر دیگر روش خاصی را که افراد در مسألهٔ معینی پیروی میکنند، بدون آنکه در قانون ذکری از آن رفته باشد عرف گویند. عرف که گاه نیز به عادت از آن تعبیر میشود سرچشمهٔ اولی و اساسی بسیاری از قوانین در قدیم و جدید بوده است. با این فرق که در عصر حاضر عرف در درجهٔ دوم اهمیت از لحاظ عمل، قرار دارد و در جائی به عرف تمسک می‌شود که قانون وجود نداشته باشد. و به هر حال هرچند در قانون به طور تصریح و اختصاصی از عرف ذکری به میان نمی‌آید لیکن به نحوی مورد حمایت و ملاک عمل قرار داده شده و ضمانت اجرائی برای آن تعیین می‌شود. اساس بیشتر قوانین عرف بوده و بخصوص قسمت اعظم قوانین انگلوساکسون را عرف تشکیل میدهد. و در فقه اسلام در تعیین موضوع معاملات و احکام عرف معتبر است. و بطور کلی فرق عرف با قانون در این است که اولاً واضع عرف اجتماع میباشد و در واقع آن را واضع معین و مشخصی نیست. ثانیاً مانند قانون، مدون نمی‌باشد.

– بعرف؛ عرفاً. عادةً:

تا شرط شغل سوزن و سوزنگری بعرف
آخر بود به مثقبه اول به مطرقه. سوزنی.

– عرف شرع؛ آنچه پیشوایان و حاملان شرع، از شرع درک کنند و آن را مبنای احکام قرار دهند. (از اقرب الموارد). رجوع به عرف شود.

– عرف عام؛ عرف که عمومیت داشته باشد. رجوع به عرف شود.

– عرف عملی؛ در مقابل عرف لفظی و قولی. رجوع به عرف قولی شود.

– عرف قضائی؛ عرف و رویه‌ای که ناشی از راه حلهای قضائی باشد. رجوع به عرف شود.

– عرف قولی یا لفظی؛ آن است که مردم بر اطلاق لفظ بر آن آشنا باشند. در مقابل عرف عملی، که بر دو شیء اطلاق لفظ میکنند ولی یکی را غیر از دیگری در نظر میگیرند. عرف عملی مختص نیست ولی عرف لفظی مختص میباشد. عرف لفظی مانند «لحم خنزیر» از «لحم» و عرف عملی مانند لفظ «دابة» که برسم داران اطلاق شود. (از اقرب الموارد).

– عرف لسان؛ آنچه از لفظ درک شود و فهمیده گردد به حسب وضع لغوی آن. (از اقرب الموارد).

– عرف محلی؛ عرفی که در محلی از مملکت معمول باشد. رجوع به عرف شود.

– عرف مذهبی؛ عرفی که ناشی از افکار و عقاید مذهبی باشد رجوع به عرف و عرف شرعی شود.

– عرف مملکتی؛ عرفی که در یک مملکت متداول و معمول باشد. رجوع به عرف شود.

||آیین. رسم. عادت. دأب. خو:

از نکوئی که عرف و عادت اوست
نرسد در صفات او اوهام. فرخی.

تذکره‌ای به عرف او به دیوان عرض کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸۳). و رجوع به آیین شود. ||نیکوئی و جوانمردی و سخاوت و دهش. (از منتهی الارب). نیکویی. (دهار). نکوئی و احسان. (غیاث اللغات). جود. (اقرب الموارد). ||نام آنچه بذل و بخشش کردی. (منتهی الارب). آنچه بذل و بخشش کرده شود. (ناظم الاطباء). اسم و نام چیزی است که می‌بخشی و بذل میکنی. (از اقرب الموارد). ||شناختگی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ضد نکر، یعنی هر چه را از نیکی که نفس بشناسد و بدان اطمینان کند. گویند «أولاه عرفاً»؛ یعنی برای او معروف و نیکی ساخت. (از اقرب الموارد). ||اسم است اعتراف را. گویند. «عليَّ ألفٌ عرفاً»؛ یعنی بر من است هزارتا، به اعتراف. و آن مفعول مطلق است. (از اقرب الموارد). ||موج دریا. (منتهی الارب). موج بحر. (از اقرب الموارد). ||فش اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موی گردن اسب، یعنی مویی که در قسمت محدب گردن اسب میروید. (از اقرب الموارد). بش اسب. (دهار). یال و بش. (زمخشری). ج، عُرُف. رجوع به عرف شود. ||تاج خروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطعه گوشتی است مستطیل بر بالای سر خروس، و «عرف الدیک» که گیاهی است به مناسبت شباهت بدان چنین خوانده شده است. (از اقرب الموارد). خوژه. خواجه. ||ریگ تودهٔ بلند. و جای بلند. (منتهی الارب). رمل و مکان مرتفع. (از اقرب الموارد). عُرُف و أعراف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مناره‌ای. (منتهی الارب). مناره. (ناظم الاطباء). ||نوعی از خرمابن. یا خرمابنی که نخستین بارش رسد. یا خرمابنی است به بحرین که برشوم نامندش. (منتهی الارب). نوعی از نخل، یا اولین میوه‌ای است که میدهد. و گویند نخلی است در بحرین که برشوم نامیده میشود. (از اقرب الموارد). ||درخت ترنج. (منتهی الارب). درخت اترج. (از اقرب الموارد). پیاپی. (دهار). گویند «طارالقطا عرفاً»؛ یعنی مرغان سنگخوار در پی یکدیگر پریدند. و نیز «جاءالقومُ عِرفاً»؛ یعنی آن قوم پشت سر هم آمدند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و از آن جمله است قوله تعالی: «والمرسلات عرفا»[1]. یعنی سوگند به فرستاده شده‌هایی که متتابع و پی‌درپی فرستاده شدند. و یا منظور این است که با «معروف» فرستاده میشوند. (از منتهی الارب). ||(اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب). ||(از ع، ص، اِ) در نه معنی ذیل مؤلف ناظم الاطباء «عرف» را مأخوذ از عربی دانسته است: جواز. ||معلوم. ||عمومی. ||اصطلاح عامه. ||هرچیز صحیح مشروع و مخصوص و مطبوع. ||شایسته. ||کلانی و بزرگی. ||اسمی که به آن چیزی و یا کسی به طور عموم نامیده میشود. ||حکم ثانوی.

عرف. [عُ] (ع ص، اِ) ج عَروف. رجوع به عروف شود. ||ج أعرف. رجوع به اعراف شود. ||ج عَرفاء. (منتهی الارب). رجوع به عرفاء شود.

عرف. [عُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). از مخلاف‌های یمن است که با صنعاء ده فرسخ فاصله دارد. و نیز آن را به صورت العرف الاعلی و العرف الاسفل ذکر کرده‌اند، و هر دو را «عرف عمروبن کلاب» نوشته‌اند، و بین آن دو، چهار یا پنج[2] فاصله است. و نیز گویند عرف جایگاهی است در دیار کلاب که در آن آبک شوری است از گواراترین آبهای نجد. (از معجم البلدان).

عرف. [عُ رَ] (ع اِ) ج عُرفة. رجوع به عرفة شود. ||ج عُرف. (منتهی الارب). رجوع به عرف شود.

عرف. [عُ رَ] (اِخ) گویند سه چاه مشهور است: عرفة ساق، عرفة صارة، عرفة الاملح. (از معجم البلدان). و رجوع به عرفة ساق و عرفة صارة و عرفة الاملح شود.

عرف. [عُ رُ] (ع اِ) ریگ تودهٔ بلند. و جای بلند. (منتهی الارب). رمل، و مکان مرتفع. (از اقرب الموارد). ||فش اسب. (منتهی الارب). موی گردن اسب. (از اقرب الموارد). ||تاج خروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عُرف. رجوع به عُرف شود.

عرف. [عُ رَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌اسد را. ||موضعی است. (منتهی الارب).

عرفاً. [عُ فَنْ] (ع ق) برحسب عرف. مقابل

---

۱ – قرآن ۱/۷۷.

۲ – مؤلف معجم البلدان که مطلب فوق را از ابوزیاد نقل کرده است، می‌نویسد که ابوزیاد نوع این فاصله را ذکر نکرده است.

شرعاً. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عُرف شود.

عرفاء . [عَ] (ع ص) شتر بافش. (از منتهی الارب). ناقة عرفاء، ماده شتر که سنام وی چون عُرُف و مکان مرتفع شده باشد، و یا بر گردن او یال مانند به وجود آمده باشد. (از اقرب الموارد). ج، عُرف. (منتهی الارب). ||(اِ) کفتار. بسبب افزونی موی گردنش بدین نام خوانده شده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرفاء . [عُ رَ] (ع ص، اِ) جِ عَریف. (منتهی الارب). رجوع به عریف شود. ||جِ عارف. (ناظم الاطباء). جِ عارف، چنانکه عُلماء و شعراء جمع عالِم و شاعر باشد. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). در تداول فارسی معمولاً جمع «عارف» تلقی شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عارف شود.

عرفات. [عَ رَ] (اِخ) آنجا که حج کنند. (السامی). موقف حاج است در روز نهم ذی‌الحجة به فاصلهٔ دوازده میلی مکه. (از مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). جای توقف کردن حاجیان به منی. (یادداشت مؤلف). نام جای ایستاده شدن حاجیان به روز عرفه که روز حج است. و آن صحرائی است. فراخ به فاصلهٔ نه کروه از مکه. حاجیان در آنجا ایستاده شوند و لبیک وادعیه خوانند و نماز ظهر و عصر در آنجا گزارند و به مکه بازگردند. (آنندراج) (غیاث اللغات). موقف حاج است بر دوازده میلی مکه. و آن اسمی است در لفظ جمع لذا به صورت معرفه جمع بسته نشود زیرا اما کن زایل نگردد. و گوئی یک شیء واحد شده است. و اعراب آن چون اعراب «مسلمات و مؤمنات» است. و تنوین آن شبیه به تنوین مقابله است چنانکه در باب مسلمات وجود دارد. بدین سبب الف و لام بر آن داخل نشود و برخی گویند «عرفة» کوهی است و «عرفات» جمع عرفة است تقدیراً، زیرا گویند «وقفت بعرفة» همانطور که گویند «وقفت بعرفات». (از اقرب الموارد). جای وقوف حاجیان روز نهم ذی‌الحجة و دوازده کروه از مکهٔ معظمه بدین نام خوانده شده است زیرا آدم و حوا در آنجا آشنا گشتند و یا بجهت این است که جبرئیل علیه السلام چون به ابراهیم علیه السلام مناسک را آموخت به وی گفت «أعرفت؟» و او جواب داد «عرفت». و یا بسبب مقدس و معظم بودن آن است، گوئی به طیب و بوی خوش اندوده باشد. و آن اسمی است در لفظ جمع لذا بجهت معرفه بودن جمع نگردد. و اینکه میگویند «نزلنا عرفة» به صورت مفرد، شبیه مولد است و عربی خالص و محض نباشد. و آن اسمی است مصروف چنانکه در قرآن کریم آمده است: «فاذاافضتم من عرفات [تٍ نٍ]». (قرآن ۱۹۸/۲). در سبب آن گویند چون تاء آن بمنزلهٔ یاء و واو است در مسلمین و مسلمون، زیرا آن برای تذکیر است و تنوین بمنزلهٔ نون شده است. لذا اگر آن را به صورت نام بکار برند به حال خود گذاشته میشود چنانکه «مسلمون» را نیز در حالی که نام باشد به حال خود میگذارند. و بصورت مطلق، تنوین میگیرد و گویند هذه عرفاتٌ و رأیت عرفاتٍ و مررت بعرفاتٍ و حالت سومی نیز دارد و آن این است که اعراب پیش از نام بودن آن ظاهر گردد و تنوین آن مطلقاً ترک گردد و گفته شود: هذه عرفاتُ و رأیت عرفاتِ و مررت بعرفاتِ و نسبت بدان عَرَفی شود. (از منتهی الارب). واحد است به لفظ جمع. و برخی گویند آن را مفرد نیست. و اینکه «یوم عرفة» گویند لغتی جدید است و عربی محض نباشد. و سبب آن این است که عرفة و عرفات نام یک جایگاه است و حال اینکه اگر «عرفات» جمع می‌بود با عرفة هم‌معنی نمیگشت. بنابراین عرفة و عرفات نامی است از برای یک جایگاه و آن محدود است از کوه مشرف بر بطن عُرَنة تا جبال عرفة. و گویند حد آن از کوه مشرف بر بطن عُرَنة است تا کوههای عرفه تا قصر آل مالک و وادی عرفة. و برخی گفته‌اند: عرفه قریه‌ای است که در آن مزارع و سبزه‌زارها و جالیزهای خربزه یافت شود. و اهل مکه را در آنجا خانه‌های زیبائی است که در روز عرفه بدانجا فرود میایند. و وجه تسمیهٔ آن را چنین گفته‌اند که جبرائیل علیه السلام، هنگامی که مناسک را به ابراهیم علیه السلام می‌آموخت، چون به عرفة رسید به وی گفت «عرفت؟» و او جواب گفت آری، لذا بدین نام خوانده شده است. و برخی در سبب تسمیهٔ آن گفته‌اند آدم و حواء پس از خروج از بهشت در این نقطه با هم آشنا شدند و «تعارف» حاصل کردند. و نیز گفته‌اند سبب آن این است که مردم در این جایگاه به گناه خود «اعتراف» می‌کنند و بعضی آن را بجهت تحمل و صبر بر رنجی میدانند که برای رسیدن به آن باید متحمل شد، چه یکی از معانی «عِرف» صبر و شکیبائی و تحمل است. (از معجم البلدان): فاذا افضتم من عرفات فاذکروا الله عند المشعر الحرام. (قرآن ۱۹۸/۲)؛ و هرگاه از عرفات برگشتید خداوند را در مشعرالحرام یاد کنید. و نهم روز [از ذی‌الحجة] عَرفه، که حاجیان به عرفات باشند و حج یابند. (التفهیم ص۲۵۲). چون نزدیک عرفات برسیدند درویشی همی آمد. (قابوسنامه، منتخب، ص۲۱). روز دوشنبه به عرفات بودیم، مردم بر خطر بودند از عرب. چون از عرفات بازگشتم دو روز به مکه بایستادم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو، چ دبیرسیاقی ص۴۴). روز چهارشنبه به یاری حق سبحانه و تعالی به عرفات حج بگزاردیم و دو روز به مکه بودیم. (سفرنامه ص۷۵). به دو روز و نیم ایشان را به عرفات رسانیدند و زر بستاندند. (سفرنامه ص۷۷).

آمده سوی مکه از عرفات
زده لبیک عمره از تعظیم. ناصرخسرو.
گفت نی گفتمش چو در عرفات
ایستادی و یافتی تقدیم. ناصرخسرو.
به زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
به عمره و حجر و مروه و صفا و منی.
ادیب صابر.
به منی و عرفاتم ز خدا درخواهید
که هم از کعبه‌پرستان خدائید همه. خاقانی.
بینی به موقف عرفات آمده مسیح
از آفتاب جامهٔ احرام در برش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۱۶).
پریر نوبت حج بود و مهد خواجه هنوز
از آنسوی عرفات است چشم بر فردا.
خاقانی.

مُعرَّف؛ جای وقوف به عرفات. (منتهی الارب).

عرفات. [عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان به به جیک، بخش سیه‌چشمه، شهرستان ماکو. سکنه آن ۱۷۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

عرفاتی. [عَ رَ تی ی] (ص نسبی) منسوب است به عرفات. (از انساب سمعانی). و رجوع به عرفات و عرفی شود.

عرفاس. [عِ] (ع ص) ناقهٔ نیک شکیبا بر سیر و سفر. (منتهی الارب). ماده شتر صبور در حرکت و سیر. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. و یا اینکه به این معنی عِفراس بتقدیم فاء صحیح باشد. (از منتهی الارب). رجوع به عفراس شود.

عرفاص. [عِ] (ع اِ) تازیانه‌ای که بدان ادب نمایند و سلطان عقاب نماید. (منتهی الارب). سوط، که سلطان بوسیلهٔ آن مجازات کند. (از اقرب الموارد). تازیانه. (دهار). ||توک[1] پی‌دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||توک پی که بدان سرهای چوب کجاوه بندند. (منتهی الارب). خصله و دستهٔ موی که سرهای چوبهای هودج را بدان بندند. (از اقرب الموارد). ج، عَرافیص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عرفان. [عِ] (ع مص) شناختن و دانستن بعد از نادانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱ - «توک»، یک دسته موی و پشم «موی پیشانی» کا کل اسب.

شناختن. (زوزنی) (آنندراج) (غیاث اللغات). شناختن. بازشناختن. معرفت. (فرهنگ فارسی معین). شناخت. شناسائی. آگاهی. درایت. اطلاع: به مدد و معاونت او کمر بستند و یکدیگر را بر عرفان قدرخانه قدیم و کرم عمیم او تحریض کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۶).

– اهل عرفان؛ دانشمندان و حکما. (ناظم الاطباء):

هر مؤمن که ز اهل عرفان باشد
خورشید سپهر فضل و احسان باشد. خاقانی.

– به عرفان بیرون بردن؛ عمداً تحمل کردن. دیده و دانسته چشم پوشی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

– عرفان بخشیدن؛ آموختن.

– عرفان در امری دادن؛ اعلام کردن.

||شناختن و معرفت حق‌تعالی. (غیاث اللغات) (آنندراج). معرفت حق‌تعالی. (ناظم الاطباء). نام علمی است از علوم الهی که موضوع آن شناخت حق و اسماء از علوم الهی که موضوع آن شناخت حق و اسماء و صفات اوست. و بالجمله راه و روشنی که اهل الله برای شناسائی حق انتخاب کرده‌اند عرفان مینامند. عرفان و شناسائی حق به دو طریق میسر است یکی به طریق استدلال از اثر به مؤثر و از فعل به صفت و از صفات به ذات، و این مخصوص علماء است. دوم طریق تصفیهٔ باطن و تخلیهٔ سر از غیر و تخلیهٔ روح، و آن طریق معرفت خاصهٔ انبیاء و اولیا و عرفا است. و این معرفت کشفی و شهودی را غیر از مجذوب مطلق هیچ کس را میسر نیست مگر به سبب طاعت و عبادت قالبی و نفسی و قلبی و روحی و سری و خفی، و غرض از ایجاد عالم معرفت شهودی است. عرفا عقیده دارند برای رسیدن به حق و حقیقت بایستی مراحلی را طی کرد تا نفس بتواند از حق و حقیقت بر طبق استعداد خود آگاهی حاصل کند. و تفاوت آنها با حکما این است که تنها گرد استدلال عقلی نمیگردند بلکه مبنای کار آنها بر شهود و کشف است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء از شرح گلشن راز):

اگر بشناختی خود را به تحقیق
هم از عرفان حق یابی تو توفیق.
ناصرخسرو.

شفای درد دلها گشت عرفان
ز عرفان روشن آمد جاودان جان.
ناصرخسرو.

مفصل صورت جسم است و مجمل صورت ذاتت
بهم این هر دو نفس آمد سزای حکمت و عرفان.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۵۸).

||به مفهوم عام، وقوف به دقایق و رموز چیزی است، مقابل علم سطحی و قشری. مثلاً گویند فلان طبیب عارفی است، یعنی غور رس و مولی شکاف است و بظواهر نپرداخته است یا فلان عارف سخن و سخندان عارفی است یعنی فقط به تقلید سطحی قانع نشده و دقایق سخن و سخندانی را فرا گرفته است. (از فرهنگ فارسی معین) و رجوع به جلوه‌های عرفان ایران از آقای همائی، مجلهٔ رادیو شمارهٔ ۴۴-۱۶-۱۷ شود. ||به مفهوم خاص، یافتن حقایق اشیاء به طریق کشف و شهود. و به این جهت تصوف یکی از جلوه‌های عرفان است. توضیح اینکه در اصل تصوف یکی از شعب و جلوه‌های عرفان است. تصوف یک نحله و طریقهٔ سیر و سلوک عملی است که از منبع عرفان سرچشمه گرفته است. اما عرفان یک مفهوم عام کلی‌تری است که شامل تصوف و سایر نحله‌ها نیز میشود. به عبارت دیگر نسبت مابین تصوف و عرفان به قول منطقیان، عموم و خصوص من وجه است. به این معنی که ممکن است شخص عارف باشد اما صوفی نباشد، چنانکه ممکن است به ظاهر داخل طریقهٔ تصوف باشد، اما از عرفان بهری نبرده باشد. و گاهی دیده‌ایم کلمهٔ عارف را در معنی فاضلتر و عالی‌تر از لفظ درویش و صوفی استعمال کرده‌اند. در کتاب اسرارالتوحید آمده «خواجه امام مظفر فوقانی به شیخ ابوسعید گفت: آن بود که او گوید.» بعضی عرفان را جنبهٔ علمی و ذهنی تصوف دانند و تصوف را جنبهٔ عملی عرفان. (فرهنگ فارسی معین) و رجوع به جلوه‌های عرفان ایران، همایی، مجلهٔ رادیو شمارهٔ ۴۴ – ۱۷ – ۱۶ شود. ||به مفهوم اخص، تصوف. (فرهنگ فارسی معین). ||درک کردن به یکی از حواس. (از ناظم الاطباء). دانستن چیزی را به وسیلهٔ حسی از حواس خمسه، و چنین شخصی را عارف و عریف و عروفة گویند. (از اقرب الموارد). ||اقرار به گناه کردن. و از آن جمله است که گویند «ما أعرف لأحد یصرعنی»؛ یعنی اقرار نمی‌کنم بر کسی که مرا بزمین زند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). عَرف. و رجوع به عَرف شود. ||پاداش دادن. و از آن جمله است که گویند «أنا أعرف للمحسن والمسیء». (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عَرف. و رجوع به عرف شود. ||صبر و شکیبائی کردن بر کاری. (از اقرب‌الموارد) (از ناظم الاطباء). عَرف. عرفة. مَعرِفة. عرفان. رجوع به عرف و عرفان و عرفة و معرفة شود. ||(امص) شرم و حیا. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بی‌حجابی. (آنندراج):

کی گمان میبرد دل کان شمع فانوس حجاب
چون ز عرفان دم زند صد دودمان برهم خورد.
محتشم کاشی (از آنندراج).

عرفان. [ع] (اِخ) نام زنی سرودگوی که در این فن ید طولی داشت. (منتهی الارب). یکی از مغنیه‌ها و آوازخوانهای عصر عباسی، و معاصر عریب المأمونیة بوده است. (از اعلام النساء از الاغانی).

عرفان. [عِ رِفْ فا] (ع مص) شناختن و دانستن بعد از نادانی. (از منتهی الارب). ||درک کردن به یکی از حواس خمسه. ||اقرار کردن به گناه. ||پاداش دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عِرفان. معرفة. عرفة. رجوع به عِرفان شود.

عرفان. [عِ رِفْ فا / عُ رُفْ فا] (ع اِ) جندب کلان و بزرگ مانند ملخ. و آن جز در گیاه «رمث» و «عنظوان» یافت نشود. و یا کرمکی است که در رمل و شنهای «عالج» یا «دهناء» موجود میباشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عرفان. [عِ رِفْ فا] (اِخ) نام صاحب آن راعی و چوپان که در حق صاحب خود چنین گفته‌است:

کفانی عرفان لکری و کفیته
کلوء النجوم و النعاس معانقه.
(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرفان. [عِ رِفْ فا] (اِخ) گویند جایگاهی است به عینة. (از معجم البلدان).

عرفان. [عَ] (اِخ) معلی‌بن عرفان. تبع تابعی است. (منتهی الارب).

عرفان. [عُ رُفْ فا] (اِخ) نام کوهی است. (معجم البلدان). کوهی است. (منتهی الارب).

عرفان‌کده. [عِ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خانهٔ عرفان. مرکز عرفان. جایگاه عرفان. آنجا که مجمع عرفان و جایگاه معرفت الله باشد:

روز تعطیل به عرفان کدهٔ مشرب نیست (؟)
صبح شنبه خجل است از شب آدینهٔ ما.
صائب (آنندراج).

عرفان‌مآب. [عِ مَ] (ص مرکب) عارف و دانشمند و حکیم. (ناظم‌الاطباء).

عرفانی. [عِ] (ص نسبی) منسوب به عرفان. رجوع به عرفان شود.

عرف الاسد. [عُ فُـلْ اَ سَ] (اِخ) جای جبهه است نزد منجمین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عرفج. [عَ فَ] (ع اِ) درختی که در ریگزار روید. درختی است ریگی. (منتهی الارب). درختی است بیابانی، و گویند همان قتاد است. ج، عَرافِج. یکدانهٔ آن عرفجة. (از اقرب الموارد). ||نوعی از یتوعات است. و گفته‌اند اسم نباتی است که بر شطوط انهار میروید و پنج شاخه میدارد و لهذا آن را ذوخمسة الاغصان می‌نامند. و گفته‌اند درختی است شبیه به سماق. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بارهنگ آبی. (فرهنگ فارسی معین).

ابوسریع. بکمون. ذوخمسة اغصان. شورطاق. حلبة.

عرفج. [عَ فَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عرفجاء. [عَ فَ] (اِخ) جائی است یا آبی مربنی عُمَیل را. (منتهی الارب). نام جایگاهی است مشهور، و «ال» بر آن داخل نشود. و آن آبی است از آن بنی عمیلة، و گویند آبی است از آن بنی قشیر، و نیز گفته‌اند که آب و نخلی است از آن طیء در جبلین. (از معجم البلدان).

عرفج بری. [عَ فَ جِ بَرْ ری ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بکمون است. (مخزن الادویه). رجوع به عرفج شود.

عرفجة. [عَ فَ جَ] (ع اِ) یکی عرفج. (منتهی الارب). واحد عرفج. (از اقرب الموارد). رجوع به عرفج شود.

— لَی العرفجة؛ نوعی از آرمیدن با زنان است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

عرفجة. [عَ فَ جَ] (اِخ) ابن شریح. صحابی است. (از منتهی الارب).

عرفجة اسعد. [عَ فَ جَ يِ اَ عَ] (اِخ) صحابی است. (از منتهی الارب).

عرفجة الخزاعیة. [عَ فَ جَ تُلْ خُ عی یَ] (اِخ) از زنان شاعر عرب بوده است. وی شعری دربارهٔ برادر خود دارد که طیفور آن را نقل کرده است. (از اعلام النساء از بلاغات النساء طیفور).

عرفسیس. [عَ فَ] (ع ص) درشت سطبر از شتران و زنان. (منتهی الارب). زن و یا ناقهٔ تنومند و قوی. گویند ناقة عرفسیس و امرأة عرفسیس. (از اقرب الموارد).

عرفشة. [عَ فَ شَ] (ع اِ) محافظ و مراقب مؤسسات خیریه از قبیل دارالایتام و دارالرضاعه و دارالعجزه و دارالمجانین. (از دزی). عرفشی. و رجوع به عرفشی شود.

عرفشی. [عَ فَ شی ی] (ع اِ) به معنی عرفشة است. (از دزی). رجوع به عرفشه شود.

عرفضان. [عَ فَ] (ع اِ) گیاهی است که آن را ذُرَق نامند. حندقوقا. عرقصان. عریفضان. عرنفضان. رجوع به ذرق در همین لغت‌نامه شود.

عرفط. [عُ فُ] (ع اِ) نوعی از درخت خاردار. (منتهی الارب). درختی است از عضاه که «مغفور» میتراود و شکوفهٔ آن سفید و غلطان است. یکدانهٔ آن عرفطة. (از اقرب الموارد). عِضّ و عُضّ، درخت عرفط. (از منتهی الارب). عَبیة، چیزی است شیرین بر شکل صمغ که از درخت عرفط برآید و خورده شود. (منتهی الارب).

عرفطة. [عُ فُ طَ] (ع اِ) یکی عرفط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عرفط شود.

عرفطة. [عُ فُ طَ] (اِخ) ابن حُباب (یا جَناب)بن جبیرة ازدی، حلیف و هم‌پیمان بنی‌امیه. وی یکی از سه تن عرب جاهلی است که در روزگار خود به «زادالراکب» مشهور بودند چه هر کس با آنان سفر میکرد توشهٔ راه او بر آنها بود. و برخی گویند «زادالراکب» تنها لقب عرفطة است. وی درک اسلام کرد و اسلام آورد و از مصاحبان پیغمبر (ص) شد و به سال هشتم هجری در واقعهٔ طائف شهید گشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة و التاج و عقودالطائف و عیون الاثر و الاستیعاب).

عرفطی. [عُ فُ ی ی] (اِخ) نسبت است به عرفطة. و او جد طالوت‌بن ابی‌بکربن خالدبن عرفطهٔ عرفطی، حلیف و هم‌پیمان بنی زهرة بوده است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عرفة. [عَ فَ] (ع اِ) باد. (منتهی الارب). ریح. (اقرب الموارد). ||اریش کف دست. (منتهی الارب). ||زخمی است که در سپیدی کف دست پدید آید. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) اسم است اعتراف را در معنی سؤال. (از منتهی الارب). سؤال عاقلانه. (ناظم الاطباء). اسم است از «اعتراف» بمعنی استخبار. (از اقرب الموارد). عِرْفة. رجوع به عرفة شود.

عرفة. [عَ رَ فَ] (اِخ) روز نهم از ذی‌الحجة. گویند هذا یوم عرفة (بدون تنوین و بدون ال). (از منتهی الارب). روز نهم ذی حجة، چرا که روز استاده شدن حاجیان است در مقام عرفات. و به سکون ثانی خطا است. عوام هند که‌یک روز پیشتر شب برات و عیدالفطر و نهم ماه محرم را نیز عرفه گویند خطا است. (غیاث اللغات).

— یوم عرفة؛ روز نهم از ذی حجة. (از اقرب الموارد). مَشهود؛ روز عرفه. وَتر و وِتر؛ روز عرفة. (منتهی الارب).

||نام جایگاهی است در مکه که آن را «عرفات» نیز گویند. رجوع به عرفات شود.

عرفه. [عُ فَ] (اِخ) (گردنهٔ...)گردنه‌ای است در راه شیراز به جهرم. رجوع به گردنهٔ عرفه در ردیف خود شود.

عرفة. [عِ فَ] (ع مص) شناختن و دانستن بعد از نادانی. (از منتهی الارب). به معانی عِرفان است. (از اقرب الموارد). رجوع به عرفان (مص) شود.

عرفة. [عِ فَ] (ع اِمص) شناخت و شناختن. (منتهی الارب). شناخت و شناسائی. ||سؤال. (ناظم الاطباء). اسم است اعتراف بمعنی سؤال را. (منتهی الارب). اسم است از «اعتراف» بمعنی استخبار. (از اقرب الموارد). عَرَفَة. رجوع به عَرَفَة شود.

عرفة. [عُ فَ] (ع اِ) زمین برآمده و نمایان دراز رویانندهٔ گیاه. (منتهی الارب). زمینی است بالا آمده و بارز و مستطیل شکل که رویانده است. (از اقرب الموارد). ||ریگ تودهٔ بلند و جای بلند. (منتهی الارب). رمل و مکان مرتفع. (از اقرب الموارد). ج، عُرَف. (ناظم الاطباء). ||حد فاصل میان دو چیز. (منتهی الارب). حد بین دو شیء. (از اقرب الموارد). ج، عُرَف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اَعراف. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) سیزده موضع‌اند: عرفة صارة، عرفةالقبان[1]، عرفة ساق، عرفةالاملح، عرفة القزوین[2]، عرفة خجا[3]، عرفة نبات[4]، عرفة ضریه، عرفة منعج، عرفة الاجبال و غیرذلک. (منتهی الارب). رجوع به هر یک از ترکیبات فوق در ردیف خود شود.

عرفة. [عَ رَ فَ] (اِخ) نام جایگاهی است که در شعر ذی‌الرمة آمده است. (از معجم البلدان).

عرفة. [عَ رَ فَ] (اِخ) ابن الحارث، مکنی به ابوالحارث. صحابی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عرفة اعیار. [عُ فَ تُ اَ] (اِخ) جایگاهی است در بلاد بنی‌اسد. (از معجم البلدان).

عرفةالاجبال. [عُ فَ تُلْ اَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). جبالی است در دیار فزارة و در آنها پیچ و خم‌هایی است که به «مَهادر» مشهور است. (از معجم البلدان).

عرفةالاملح. [عُ فَ تُلْ اَ لَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

عرفةالثمد. [عُ فَ تُثْ ثَ مَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عرفةالحمی. [عُ فَ تُلْ حِ ما] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عرفةالفروین. [عُ فَ تُلْ فَ وَ] (اِخ)[5] همان عرفة ساق است. و کمیت دربارهٔ آن چنین گوید: رأیت بعرفة الفروین ناراً. (از تاج العروس).

عرفةالقنان. [عُ فَ تُلْ قَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از تاج العروس). عرفة القبان. (منتهی الارب).

---

۱ – در تاج‌العروس: عرفةالقنان.

۲ – تاج‌العروس: عرفةالفروین. رجوع به عرفةالفروین شود.

۳ – تاج‌العروس: عرفة جخا.

۴ – تاج‌العروس: عرفة نباط. رجوع به عرفة نباط شود.

۵ – در معجم‌البلدان این لغت بدون هیچگونه شرح ضبط شده، و در منتهی‌الارب به صورت عرفة القزوین آمده است.

عرفةالمصرم. [عُ فَ تُلْ مُ رِ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عرفة خجا. [عُ فَ تُ خَ] (اِخ)[1] نام جایگاهی است. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

عرفة رقد. [عُ فَ تُ رَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عرفة ساق. [عُ فَ تُ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (از تاج العروس).

عرفة صارة. [عُ فَ تُ رَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

عرفة ضرية. [عُ فَ ضَ ری یَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

عرفة منعج. [عُ فَ تُ مَ ع] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم‌البلدان) (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

عرفة نباط. [عُ فَ تُ نِ] (اِخ)[2] نام جایگاهی است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

عرفی. [عَ رَ می ی] (ص نسبی) منسوب به عرفات. (منتهی الارب). رجوع به عرفات شود.

عرفی. [عُ] (ص نسبی) منسوب به عرف. رجوع به عرف شود. مقابل شرعی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنچه بر فعل متوقف باشد چون مدح و ثنا. (از تعریفات جرجانی). ||مبالغه‌شده. ||معروف. ||جمع‌شده و زیاد گشته. ||متجاوز. ||عمومی. (ناظم الاطباء).

عرفی. [عَ رَ] (اِخ) زَنقل‌بن شداد عرفی. از روات حجاز و ساکن عرفه بود. وی از ابن ابی‌مُلَیکة روایت کرده است و ابوالحجاج و نصربن طاهر از او روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب شود.

عرفی شیرازی. [عُ یِ] (اِخ) محمدبن بدرالدین، ملقب به جمال‌الدین. از شاعران مشهور ایران در قرن دهم هجری است که زندگانیش بیشتر در هندوستان گذشت. ولادتش به سال ۹۶۳ هـ.ق. در شیراز اتفاق افتاد و در جوانی به هندوستان رفت و به دربار جلال‌الدین اکبرشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هـ ق.) امپراطور مغولی هند راه یافت و در آن سامان بود تا اینکه به سال ۹۹۹ در شهر لاهور درگذشت. عرفی در سرودن قصیده و غزل و قطعه و ترجیع و ترکیب قدرت داشت و او را میتوان در ردیف بهترین شاعران سبک معروف به «هندی» درآورد. علاوه براین در مثنوی نیز دست داشت و دو منظومهٔ مخزن‌الاسرار و خسرو و شیرین نظامی را استقبال کرده است. و رساله‌ای صوفیانه بنام نفسیه نیز دارد. و رجوع به گنج سخن و تذکرهٔ مخزن‌الغرائب و صحف ابراهیم و مقدمهٔ کلیات عرفی شیرازی، بکوشش غلامحسین جواهری شود:

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر
نیند جمع به دارالعیار برهان پور. صائب.
در سخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست. صائب.

عرفیل. [] (ع اِ) به عربی صفرة بیض است. (مخزن الادویه).

عرفیة. [عُ فی یَ] (ص نسبی) مؤنث عرفی، منسوب به عُرف. رجوع به عرف شود.
– تکالیف عرفیه؛ تحمیلات عمومی، و خراج فوق‌العاده. (ناظم الاطباء).
– حقیقت عرفیه؛ علوم متعارفی و بدیهیات.
– عرفیهٔ خاصه در منطق؛ همان عرفیهٔ عامه است مقید به قید «لادوام» و غیردائمی بودن به حسب ذات، و آن گاهی موجبه است مانند: هر کاتبی انگشتان وی متحرک است تا وقتی کاتب باشد، نه دائماً، که ترکیب آن از موجبهٔ عرفیهٔ عامه (جزء اول) و سالبهٔ مطلقهٔ عامه (مفهوم لادوام) است. و گاهی سالبه میباشد مانند: هیچ چیز از کاتب، ساکن الاصابع نیست، مادام که کاتب است، نه دائماً، که جزء اول آن عرفیهٔ عامهٔ سالبه است و جزء دوم آن موجبهٔ مطلقهٔ عامه میباشد. (از تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون).
– عرفیهٔ دائمه؛ در منطق، قضیه‌ای است که محمول آن به حسب ذات و هم به حسب وصف دائم بود. (از فرهنگ علوم عقلی از اساس‌الاقتباس ص۱۴۹).
– عرفیهٔ دائمهٔ لاضروریه؛ در منطق، قضیه‌ای است که محمول در آن به حسب ذات لادائم لاضروری باشد. مانند «کل فلک متحرک دائماً، لاضرورة». (از فرهنگ علوم نقلی از اساس‌الاقتباس ص۱۴۵).
– عرفیهٔ ضروریه؛ در منطق، قضیه‌ای است که‌بحسب ذات ضروری باشد. یعنی مادام که ذات آن موجود باشد، نسبت محمول بدان ضروری باشد. (از فرهنگ علوم عقلی از اساس‌الاقتباس ص۱۴۴).
– عرفیهٔ عامه؛ قضیهٔ موجبه‌ای است که حکم در آن به دوام ثبوت محمول برای موضوع باشد مادام که ذات موضوع متصف به وصف عنوانی است. (فرهنگ فارسی معین از اساس‌الاقتباس). آن است که در آن به دوام ثبوت محمول برای موضوع، یا سلب آن حکم شده باشد مادام که ذات موضوع متصف به عنوان باشد. مثال ایجابی آن چون: هر کاتبی انگشتان وی متحرک است تا وقتی کاتب باشد. و مثال سلبی آن چون: هیچ چیز از کاتب، ساکن‌الاصابع نیست مادام که کاتب است. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و دستور العلماء شود.
– عرفیهٔ لادائمه؛ در منطق، قضیه‌ای است که به حسب وصف دائم بوده و به حسب ذات لادائم. (از فرهنگ علوم عقلی از اساس‌الاقتباس ص۱۴۵).
– عرفیهٔ لاضروریه؛ در منطق، قضیه‌ای است که محمول آن در آن به حسب وصف دائم بوده و به حسب ذات لاضروری. (از فرهنگ علوم عقلی از اساس‌الاقتباس ص۱۴۵).
– معانی عرفیه؛ یا منقول عرفی، معنایی است که توسط عامهٔ مردم برای لغتی، غیر از معنی لغوی آن، وضع شود.

عرق. [عَ] (ع مص) باز کردن و خوردن گوشت را که بر استخوان بود. (از منتهی الارب). گوشت از استخوان باز کردن و بخوردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). برکندن گوشتی را که بر استخوان بود و خوردن آن را. (از ناظم الاطباء). عرق العظم؛ آنچه از گوشت بر استخوان بود، خورد و تمام آن را گرفت. چنین شخصی را «عارق» گویند.(از اقرب الموارد). مَعْرَق. و رجوع به معرق شود. ||رفتن در زمین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عرق فی الارض، در زمین رفت. (از اقرب الموارد). عُروق. و رجوع‌به عروق شود. ||«عِراق» ساختن مرتوشه‌دان را. (از منتهی الارب). عراق ساختن برای توشه دان. (ناظم الاطباء). عرق المزادة؛ برای مزادة و توشه‌دان، عراق قرار داد. (از اقرب الموارد). عُروق. رجوع به عروق. ||کم‌گوشت گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عُرِق الرجل (بصیغهٔ مجهول)؛ آن مرد قلیل اللحم و کم‌گوشت شد، و چنین شخصی را «معرق» گویند. (از اقرب الموارد).

عرق. [عَ] (ع اِ) استخوان که گوشت از وی رندیده و خورده باشند. (منتهی الارب). استخوانی که گوشت از وی باز کرده باشند. (غیاث اللغات). استخوانی که قسمت اعظم گوشت‌لخم آن را گرفته باشند و پاره‌های گوشت‌نازک و لذیذ بر آن مانده باشد. (از اقرب الموارد). ج، عِراق، و نیز عُراق به ضم به طور نادر آمده است، چه جمع بر وزن فُعال جز کلمه‌ای چند در لغت عرب به کار نرفته

۱ - مؤلف معجم‌البلدان می‌نویسد که معنی «خجا» را نمیدانم، و در تاج‌العروس «جخا» ضبط شده است.
۲ - منتهی‌الارب: عرفة نبات.

است و از آن جمله است: تُوام، ج توام. رُباب، ج رُبّی. ظؤار، ج ظئر. عُراق، ج عَرق. رُخال، ج رِخِل. و فُرار، ج فَریر. و برخی چند کلمهٔ دیگر بر آن افزوده‌اند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و یا اینکه عرق استخوان با گوشت است، و عراق استخوانی است که گوشت از وی رندیده و خورده باشند و یا هر دو لفظ جهت هر دو معنی است، و از آن‌جمله است حدیث «تناول النبی (ص) عرقا ثم صلی و لم یتوضأ». (از منتهی الارب). ||راه پاسپرده و مسلوک. (منتهی الارب). راهی که مردم آن را بپیمایند تا واضح و آشکار گردد. (از اقرب الموارد). ||بوریا از برگ خرما بافته که هنوز زنبیل ناساخته باشند. و یا زنبیل از برگ خرما. (منتهی الارب). سفیفه‌ای که از «خوص» و غیره بافته باشند و هنوز آن را «زبیل» نکرده‌اند. و یا خود زبیل. و گویند پانزده صاع گنجایش دارد. (از اقرب الموارد). عَرَق. رجوع به عرق شود.

عرق. [عَ رَ] (ع مص) سست گردیدن. (از منتهی الارب). کُل و تنبل شدن. (از اقرب الموارد). ||سود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بچه گرفتن از شتران. (منتهی الارب) (دهار). ||عرق الرجل؛ پوست آن مرد ترشح کرد، و چنین شخصی را عَرِقان گویند. (از اقرب الموارد). خوی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

عرق. [عَ رَ] (ع اِ)[1] خوی حیوان. و گاهی در غیر حیوان هم به استعاره آید. (منتهی الارب). خوی اندام. (غیاث اللغات). خوی. (دهار). خوی انسان و دیگر حیوانات و تری که از تن آنان تراوش کند. و گاه در غیر حیوان هم گویند. (ناظم الاطباء). آب پوست است که از ریشهٔ مویها جاری گردد. و آن اسم جنس است و جمع نگردد. و اصل آن برای حیوان است و در غیر آن، به صورت استعاره به کار رود. (از اقرب الموارد). رطوبت که از مسام حیوان تراود در گرما و پاره‌ای بیماریها. (یادداشت مرحوم دهخدا). خوی که از مسامات درآید. و اطلاق آن بر رشح کوزه و مانند آن مجاز است. و پاک و بیدار، از صفات آن است؛ و انجم، ستاره، اختر، سهیل، سیماب، قایم‌النار، باران، شبنم، گوهر، انجم دانه، دیده‌بان، چشم، حباب و جام شراب از تشبیهات اوست. و با لفظ نشستن و ریختن و آمدن و کردن و افشاندن و برانداختن مستعمل است. (از آنندراج). مایعی شفاف و بی‌رنگ (باستثنای مواقع غیرطبیعی و مرضی که گاهی رنگی میشود) و دارای بوی مخصوص که نسبت به نواحی مختلف بدن مانند تنه و زیر بغل‌ها و کف دستها و پاها و پوست بیضه، فرق میکند. بوی مخصوص عرق بعلت وجود اسیدهای چربی فرار است که در ترکیب عرق وجود دارد. وزن مخصوص عرق ۱/۰۰۴ و واکنش آن اسید است. ولی عرق زیر بغل و عرق بعضی حیوانات دارای فعل و انفعالات قلیایی است. عرق از تمام سطح پوست بدن توسط غدد مخصوص عرق که در داخل جلد قرار دارند ترشح میشود و تعداد غدد مترشحهٔ عرق را در بدن انسان به دو میلیون تخمین زده‌اند. ترشح عرق از بدن دایمی است به طوری که در هوای سرد نیز مقداری عرق ترشح میشود. نرمی و لطافت جلد و رطوبت پوست بدن به واسطهٔ همین ترشح دائمی است. به طور متوسط ترشح عرق در هر ساعت در یک انسان بالغ بین ۳۰ تا ۴۰ گرم است. عرق در هر هزار گرم ۹۹۰ گرم آب دارد و ۱۰ گرم بقیه مواد معدنی و آلی است. مهمترین مادهٔ آلی عرق اوره است که در حدود ۰/۴۴ گرم تا یک گرم در هر هزار گرم عرق موجود است. (فرهنگ فارسی معین). جِمَّه. حَمیم. مَسیح. هَجَم: چون به خادم رسیدم به حالی بودم عرق بر من نشسته. (تاریخ بیهقی ص۱۷۲). امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حال، به بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاک کند. (تاریخ بیهقی ص۱۷۳).

غذا به طعم لعاب عسل رسد به گلو
عرق به بوی گلاب و عرق چکد زمسام.
ابوالفرج رونی.

با موکِب آب شور دریا
ماند عرق تکاوران را. خاقانی.

برگِل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان. سعدی.

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
که چرا دختر رز توبه زمستوری کرد.
حافظ (از آنندراج).

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق‌چینم.
حافظ.

هر آش به آب میتوان پخت
لیکن عرق است آب متو. بسحاق.

عرق که بر رخت از گرمی شراب آید
شفق به ساغر زرین آفتاب آید.
صائب (از آنندراج).

تخم قابل در زمین پاک گوهر میشود
دانهٔ یاقوت میسازد عرق را روی تو.
صائب (از آنندراج).

از آن زمان که رخ از باده برفروخته‌ای
عرق به روی تو سیماب قائم‌النار است.
بهار (از آنندراج).

به وصال او خوش آن دم که چو می رسیده باشم
چو حیا از آن گل رو عرقی کشیده باشم.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

— با عرق جبین؛ با کثرت کار و رنج و تعب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— در عرق بودن؛ کنایه است از خجلت و شرمساری:

اهل عراق در عرقند از حدیث تو
شروان بنام تست شرف وان و خیروان.
خاقانی.

— در عرق شدن؛ کنایه از خجلت و شرمساری است. (لغت محلی شوشتر خطی).

— عرق آفتاب؛ خوی خورشید. عرق خورشید. صاحب آنندراج این ترکیب را آورده و گوید: و مانند آن ادعای محض است. و شاهد ذیل را از طالب آملی آورده است:

کی‌گفتمت که چهره به آب گلاب شوی
گفتم‌به شبنم عرق آفتاب شوی.

— عرق انفعال؛ عرق شرم. عرق خجلت:

در روز حشر شسته شود پاک‌نامها
گرنم برون دهد عرق انفعال من.
میرزا صائب (از آنندراج).

— عرق برآوردن؛ عرق کردن. خوی کردن:

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری. سعدی.

— عرق برانداختن؛ عرق کردن. خوی کردن:

بر انداخت بیچاره چندان عرق
که‌شبنم برآرد بهشتی ورق. سعدی.

— عرق به روی کسی ریختن؛ مرادف آب بر چهره ریختن است. (از آنندراج):

غضب آلوده چو خواهند که خیزد از خواب
گلعذاران عرق فتنه برویش ریزند.
میرزا ابوطالب (از آنندراج).

— عرق تب؛ عرق و خوی که بر اثر تب و حمی عارض شود. ملال. (منتهی الارب).

— عرق جبین؛ عرق پیشانی. خوی جبین. عرق که از رنج و خستگی بر پیشانی ظاهر گردد.

— عرق جبین و کدیمین؛ خوی پیشانی و رنج دست. با زحمت و تعب بسیار. و رجوع به عرق الجبین شود.

— عرق حیا؛ عرق شرم. عرق انفعال. عرق و خوی که بجهت شرم و حیا بر بدن نشیند:

مرو ای نگه به گلشن که به روی هر گل اینجا
ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته.
میرزا صائب (از آنندراج).

— عرق خجلت؛ عرق شرم. عرق انفعال. عرق حیا. عرق و خوی که از خجلت و شرم بر اندام آدمی نشیند:

---

۱ - مؤلف آنندراج می‌نویسد: بمعنی خوی عرق بسکون نیز آمده و بیت ذیل را از خواجه سلمان شاهد آورده است:

پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش
هر شبی گاهی بود در عرق و گاهی در تب است.

حاصل دل شکنی غیر پشیمانی نیست
مومیای عرق خجلت سنگ است اینجا.
میرزا صائب (از آنندراج).
— عرق [کسی را] درآوردن؛ او را خجالت دادن. (فرهنگ فارسی معین).
— عرق سرد؛ خویی که از تراوش آن شخص احساس سرما کند (به هنگام ترس و خجلت):
چون به تب لرزه آفتاب در است
عرق سرد چون سحاب کند.
خاقانی.
قطرات عرق سرد جبینش را پوشانده بود. (فرهنگ فارسی معین).
— عرق سعی؛ عرقی که از تردد بسیار یا برداشتن بار گران و مانند آن پدید آید. (آنندراج).
— عرق شرم؛ عرق و خوی که از احساس خجلت و شرم بر بدن انسان پدید آید. عرق انفعال. عرق خجلت. عرق حیا:
غافل از اختر شوق عرق شرم مشو
این جگر گوشهٔ گلزار حیا را دریاب.
میرزا صائب (از آنندراج).
از گل روی تو غافل که تواند گل چید
کهز شبنم عرق شرم تو بیدارتر است.
میرزا صائب (از آنندراج).
طالعی چون عرق شرم تمنا دارم
که به صد چشم تماشای جمال تو کنم.
میرزا صائب (از آنندراج).
— عرق شعله؛ مرادف عرق آفتاب. (آنندراج). رجوع به عرق آفتاب شود:
آب در دیدهٔ ما کسوت آتش پوشید
عرق شعله زند جوش ز فوارهٔ ما.
طالب آملی (از آنندراج).
زجام دل عرق شعله خوردهام طالب
از آن دماغ ز بوی شراب سیرترم.
طالب آملی (از آنندراج).
— عرق صحت؛ عرقی را گویند که در امراض حاره برآمدن آن موجب خفت طبیعت میگردد. (آنندراج):
دیدهٔ هجران زده را روز وصل
گریه‌شادی عرق صحت است.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
— عرق مستی؛ عرقی که در حال مستی شراب از گرمی کل کند. (آنندراج). خوی که بر اثر مستی بر اندام نشیند.
— عرق نشستن بر کسی؛ خوی آوردن او. (یادداشت مرحوم دهخدا). عرق کردن. خوی کردن. رجوع به عرق کردن شود:
تا عرق از می بر آن رخسار جان پرور نشست
در بهشت از جوش دعوی چشمهٔ کوثر نشست.
صائب (از آنندراج).
با روی آتشین چو گذشتی به بوستان
گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست.
/ امیر شاهی سبزواری (از آنندراج).
— عرق تنگ؛ عرق که از تحمل تنگ بر انسان نشیند:
بی تو گر هستی من صورت تمثالی داشت
چهرهٔ آینه‌ها را عرق تنگ شدم.
میرزا بیدل (از آنندراج).
— امثال:
حمام بی‌عرق نمی‌شود؛ در این کار دادن رشوتی ضرور است. (امثال و حکم دهخدا).
‖آبی که از بخار طبخ ادویه حاصل کنند. (غیاث اللغات). آب مقطر و غالباً معطر که از پاره‌ای گیاهان و گلها که بوسیلهٔ قرع و انبیق گیرند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). آنچه از حبوبات و گلها و ادویهٔ یابسه و مایعه تقطیر کنند مسمی به این اسم است. سریع النفوذ و لطیف‌تر از اصل آن چیز. و عرق نانخواه و دارچینی بهتر از اکثر عرقها است. و عرق شکر و عرق شراب و خرما و امثال آن قوی‌تر از اصل او و سریع‌الاثر. و اکثار آن محرق خون و مورث امراض حاره و مهلک است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). محصول مقطری که از تقطیر مایعات در قرع و انبیق و جز آن به دست می‌آید. (ناظم الاطباء). آبی را گویند که داروها و خوشبویها در آن انداخته از قرع و انبیق کشند. از این جا است که شراب مقطر را نیز عرق خوانند، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته است. لیکن از این بیت میرزا ملک مشرقی معلوم میشود که عرق غیرشراب مقطر است:
خون جگر به صافی خوناب دیده نیست
کیفیت عرق چو شراب رسیده نیست.
و در این مصرعه «شراب چکیده» نیز دیده شده است. و ظاهراً مراد از شراب چکیده آن است که از نمد بگذارند. (آنندراج). در اصطلاح پزشکی قدیم، آبی است که داروها و خوشبویها در آن انداخته از قرع و انبیق کشند. مانند گلاب و عرق بادیان. و عطری که به طرز تقطیر از گرفتن عصارهٔ نباتات خوشبو یا چیزهای معطر به عمل آورند.[1] (فرهنگ فارسی معین):
زین پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر
در شیشهٔ عطار بد و در خم خمار. منوچهری.
غذا به طعم لعاب عسل رسد به گلو
عرق به بوی گلاب و عرق چکد زمسام.
ابوالفرج رونی.
همچو گلاب و عرق شده مه آزار
بوده چو کافور سوده در مه آذر.
مسعودسعد (دیوان چ نوریان ج ۱ ص ۲۹۲).
گرچه همه دلکشند از همه گل نغزتر
کو عرق[2] مصطفاست وین دگران خاک و آب.
خاقانی.
شب خلوت که وقت عشرت بود
عرق و عود کرد و مشک اندود. سعدی.
روی زیبا و جامهٔ دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد
.... (گلستان سعدی).
— عرق استخوان؛ هر چیز خائیده و جاویده شده. (ناظم الاطباء).
— عرق بادرنجبویه؛ مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ بادرنجبویه در آب حاصل میشود. این مایع دارای مقادیری نسبةً زیاد از اسانس و آلکالوئیدهای بادرنجبویه است. (فرهنگ فارسی معین).
— عرق بهار؛ مایعی خوشبو که از تقطیر بهار نارنج و دیگر مرکبات با آب بواسطهٔ دیگ و نیچه کشند. (ناظم الاطباء). اسم فارسی عرق شکوفهٔ نارنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). عرقی که از گل نارنج و ترنج بطور گلاب کشند. (غیاث اللغات). عرق خوش بو که از گل نارنج و ترنج کشند. و بهترین آن از گل کرنه است که به فارسی بهارنارنج گویند و بویش نهایت تند میباشد. (از آنندراج):
ریحان ترا نگار بستند
گل از عرق بهار بستند.
شیخ ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).
بر جامهٔ شاهدان بستان
شبنم عرق بهار افشان.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
و رجوع به عرق بهار نارنج شود.
— ‖بمعنی شراب نیز آمده است. (از آنندراج) (از غیاث اللغات).
— عرق بهارنارنج؛ مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ غنچه‌ها و گلهای درخت نارنج به دست می‌آید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عرق بهار شود.
— عرق بید؛ مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ گلها و ساقه‌های جوان و گل بید حاصل میشود. (فرهنگ فارسی معین). ماءالخلاف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— عرق بیدمشک؛ مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ برگها و ساقه‌های جوان و گل بیدمشک حاصل میشود. (فرهنگ فارسی معین).
— عرق پودنه؛ مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ برگها و ساقهٔ پودنه در آب به دست میاید که محتوی اسانس پودنه است. (فرهنگ فارسی معین).
— عرق شکر؛ شراب قندی که رائج هندوستان است. (آنندراج):

1 - Essence (فرانسوی).
۲ - ابهام به دو معنی دارد.

ریخت در اشک لعل او اشک ز چشم تر مرا
مست نمود و بی‌خبر این عرق شکر مرا.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
بشرطی که باشد عرق از شکر
کزونیست می‌خواره را دردسر.
طغرا (از آنندراج).
- عرق فتنه؛ عرقی که از گل سنجد گیرند. (آنندراج). شواهد ذیل را صاحب آنندراج برای معنی فوق آورده است، اما به نظر می‌آید که مراد بروز آشوب و فتنه حاصل از به کار بردن عرق باشد:
چون عرقنا ک شود روی تو از گرمی مل
شیشه‌ها از عرق فتنه توان پر کردن.
میرزاجلال اسیر (از آنندراج).
اهل میخانه گلاب از گل صهبا گیرند
عرق فتنه ز دردانهٔ مینا گیرند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
- عرق گاوزبان؛ عرقی که از گل گاوزبان گیرند:
بیدرد سخنهای تو بیمار مرا کرد
هر چند کلامت عرق گاوزبان است.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).
- عرق گُل؛ گلاب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به گلاب شود.
- عرق گوشت؛ ماءاللحم است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ماءاللحم شود.
- عرق گوگرد؛ در اصطلاح شیمی، اسیدسولفوریک را گویند. (فرهنگ فارسی معین).
- عرق نعناع؛ مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ برگ و ساقه و گل نعناع حاصل شود.
||چیزی است که از شراب یا ثفل و دردی آن و غیره میگیرند، و آن بسیار مست کننده است. (از اقرب الموارد). مایع مسکری که از تقطیر انگور و یا کشمش و یا خرمای تخمیر شده به دست آرند و آن را عرق انگور و عرق خرما و تاهور نیز نامند. (ناظم الاطباء). مادهٔ مسکر تند و قوی و سفید رنگ (برنگ آب) که از انگور و مویز و کشمش و چیزهای دیگر گیرندو آن قسمی الکل از درجهٔ کم است و شبیه به وتکای روسی میباشد. و با فعل «خوردن» صرف شود. (یادداشتهای مؤلف). محلول الکلی که از تقطیر شرابهای انگور، کشمش، سیب، گلابی یا خرمای تخمیر شده حاصل شود. و میزان الکلش بین ۵۰ تا ۷۰ درصد میباشد. گاهی عرق را هم با افزودن آب در الکل اتیلیک ۹۶ درجه به دست می‌آورند. و معمولاً افزودن آب تا حدی است که درجهٔ الکل مطلوب درصد قسمت حاصل شود. معمولاً در پزشکی بمنظور تداوی، مقداری مواد مقوی و مشهی به عرق اضافه میکنند و تحت نام لیکورهای مختلف تجویز مینمایند. (فرهنگ فارسی معین). نام این مشروب الکلی نخستین بار در تاریخ ایران بمناسبت مرگ امیرتیمور بنظر رسیده است. در ذیلی که لطف‌الله عبدالله‌بن عبدالرشید معروف به «حافظ ابرو» بر تاریخ ظفرنامهٔ شامی نگاشته به این واقعه و این مشروب اشاره میکند. و عین عبارت او چنین است: «در دوازدهم رجب المرجب سنهٔ سبع و ثمانمائة به بلدهٔ اترار فرود آمد. درین مابین رغبت به عرق نمود. حاضر گردانیدند. جوهری که عین آتش بود در صورت آب، و از غایت لطافت چون هوا مدرک بصر نمیشد، و از کمال رقت با خا ک کثیف نمی‌آمیخت. و ساقی چون نرگس ساغر زرین بر دست سیمین نهاده بوده، و اقداح مالامال چون قمر در منازل خویش روان کرده، و بندگی «صاحبقرانی» دو شبانه روز دیگر بر این عرق مشغول شد که قطعاً التفات به هیچ غذائی نفرمود. روز دیگر مزاج مبارک اندک تغییری پیدا کرد. گفتند ورا مگر خمار است. بجهت تداوی، بحکم «واخری تداویت منهابها» یک دو جرعه دیگر نوش کرد. و بسبب خنکی ظاهر آن تسکین حرارتی تصور کردند. و چون در معده گرم شد حرارت زیادت و تتمهٔ آن مقدمهٔ نامرادی گشت، و سپهر بی مهر از پس نوش نیش کین آورد، و دهر بی‌وفا سرور به شیون و سور به ماتم بدل گردانید.[1] و همین سرگذشت را ابن عربشاه در عجائب المقدور چنین آورده است: «و جعل تیمور یواصل التسیار حتی وصل کورة تدعی اترار و لما کان بظاهره من البرد آمنا، أراد أن یجعل له ما یرد الا بردة عنه باطناً. فأمر أن یستقطر له من عرق الخمر المعمول فیها الادویة الحارة و الاقاویة و البهارات النافعة... فجعل یتناول من ذلک العرق و یتفوق أفاویقه من غیرفرق. فأثر ذلک العرق من أمعائه و کبده فترنح بنیان جسمه... فطلب الاطباء و عرض علیهم هذا الداء فعالجوه فی ذلک البرد، بأن وضعوا علی بطنه و جنبیه الجمد. فانقطع ثلاث لیال و عکم أحمال الانتقال الی دارالخری و النکال».[2] (از سعدی تا جامی، ادوارد براون، حاشیهٔ ص ۲۳۲). خوندمیر در تاریخ حبیب السیر نیز به واقعهٔ مذکور چنین اشاره میکند: «... و هر شب مجلس همایون از فروغ بادهٔ حمرا و شعاع صاغر صهبا صفت روشنی پذیرفت. در آن اثناء رغبت عرق فرمود. جوهری آوردند به رنگ مانند آب و به صفت آتش وش و به صورت بلور مذاب. دو شبانه روز دیگر صاحبقران والا گهر چنان به عرق مشغول نمود که اصلاً میل طعام نفرمود. بنابرآن مزاج همایون متغیر شده عشرت اندیشه در آن تغیر را حمل بر خمار کردند، و یک دو جام دیگر به صورت دادند، و لحظه‌ای حرارت تسکین یافته، چون مدبر طبیعت در آن شراب اثر کرد تب اشتداد پذیرفت و در روز چهارشنبه عاشر شعبان سنهٔ سبع و ثمانمائة مرضی صعب روی نمود...».[3] تاهو؛ عرق شراب. (برهان قاطع). و رجوع به تاهو شود.
- عرق دوآتشه؛ نوع قوی‌تر عرق، از لحاظ درجهٔ الکل. رجوع به عرق شود.
||تری دیوار. (منتهی الارب). نم دیوار. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). ||آبی که از درون کوزه و جز آن بیرون تراود. (ناظم الاطباء). ||هر مایعی که مانند قطرات خرد بر سطح چیزی می‌نشیند. (ناظم الاطباء). ||ثواب و پاداش، یا اندک از آن. گویند: «اتخذت عنده یدا بیضاء و اخری خضراء، فما نلت منه عرقاً»؛ أی ثواباً. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||شیر، بدان جهت که نخستین در عروق روان گردد سپس آن در پستان فرود آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شیر و لبن. (ناظم الاطباء). ||رستهٔ خرمابنان و رستهٔ خشت خام و رستهٔ خشت دیوار و رستهٔ بنا. (منتهی الارب). هر صف و ردیف و رگ از خشت و آجر یا سنگ در دیوار. (از اقرب الموارد). گویند قد بنی البانی عرقا أو عرقین؛ یعنی بنا یک ردیف و رگ یا دو رگ بنا کرد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک رسته نورد. یک رده از خشت گل. یک رسته نورده. (زمخشری). ||صف اسبان و مرغان و هرچه صف زده باشد. (منتهی الارب). سطر و ردیف از اسبان و از طیور و از هر چه ردیف شده باشد. (از اقرب الموارد). ||راه کوه و بینی آن. (منتهی الارب). راهها و طرق در کوهها. (از اقرب الموارد). ||آثار پیروی شتران مر یکدیگر را. (از منتهی الارب). آثار دنبال کردن شتران هم دیگر را. (از اقرب الموارد). ||مویز. (منتهی الارب). زبیب. (اقرب الموارد). ||انجیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بوریا از برگ خرما بافته که هنوز زنبیل نساخته باشند. یا زنبیل از برگ خرما. (منتهی الارب). «سفیفه» که از برگ درخت خرما و «خوص» بافته باشند پیش از اینکه از آن «زبیل» بسازند. و یا خود زبیل. و گویند حجم آن پانزده صاع است. (از اقرب الموارد). عَرَق. و رجوع به عرق شود. ||تک اسب. (منتهی الارب). شَوط و طَلَق و خیز. (از اقرب الموارد). گویند جری الفرس عرقا أو عرقین؛ یعنی اسب یک یا دو شوط دوید. (از

۱ - ذیل ظفرنامه چ پرا گ ص ۲۳.
۲ - عجائب‌المقدور ص ۱۶۵.
۳ - حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۵۳۳.

اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||عرق التمر؛ دوشاب خرما. (منتهی الارب). ||دبس و شیرهٔ خرما. (از اقرب الموارد). ||عرق‌القربة؛ کنایه از سختی خجالت و کوشش و مشقت است. و در سبب این کنایه گفته‌اند که قربه و مشک هرگاه عرق کند بدبوی میشود. و یا اینکه چون مشک را عرق نیست، گویی امر محال را به عهده گرفته است. و یا اینکه منظور از عرق‌القربة، منفعت و سود قربة است، گویی که وی آنقدر رنج برده است که به عرق قربة یعنی آب آن محتاج گشته است. و یا عرق‌القربة، بوریا و سفیفه‌ای است که حامل مشک آن را بر سینهٔ خود می‌نهد. و یا معنی آن به عهده گرفتن مشقتی است چون مشقت و رنج حامل مشک، که از سنگینی بار آن عرق بریزد. و گویند عرق از آن شخص است نه مشک و قربه، و سبب این کنایه این است که مشکها را کنیزان و اشخاصی که فاقد خدم هستند برمیدارند و اگر شخصی بزرگزاده دچار تنگدستی و فقر شود ناچار مشک را خود حمل میکند و از خستگی و نیز از شرم و خجلت از مردم عرق میکند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عرق الخِلال، آنچه به نظر دوستی دهند از عطیه. (منتهی الارب). آنچه شخص برای تو بتراود، یعنی به خاطر دوستی ترا دهد. (از اقرب الموارد). ||ما أکثر عرق إبله؛ چه بسیارند نتایج و بچه‌های شتران وی. (از منتهی الارب). ||ج عَرَقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عَرَقة شود.

عرق. [عَ رِ] (ع ص) لبن عرق؛ شیر مزه برگردانیده از خوی شتر که بر آن بار است. (منتهی الارب). شیری که مزهٔ وی از خوی شتری که بر آن بار کرده باشند برگردیده باشد. (ناظم الاطباء). شیری که طعمش به سبب عرق شتری که بر آن بار شده است، فاسد شده باشد. (از اقرب الموارد). و آن چنان است که شیر را در مشکی قرار میدهند و بر شتر می‌بندند حال اگر بین مشک و پهلوی شتر، حائلی نباشد و عرق شتر بدان شیر رسد، طعم آن فاسد میشود و بوی آن تغییر می‌یابد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||مکان عرق، جای برابر. (منتهی الارب). جای هموار. (ناظم الاطباء). ||عرق‌دار و خوی‌دار. (ناظم الاطباء).

عرق. [ع] (ع اِ) رگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). رگ بدن. (غیاث اللغات). وریدهای بدن که خون در آن جاری است، چون عرق اکحل و عرق قیفال و غیره. (از اقرب الموارد). ج، عُروق، أعراق، عِراق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رگ جهنده. (ناظم الاطباء). رگ ناجهنده. (ناظم الاطباء):

قوت عرق عراق از مادت نطق من است
گرچه شریان دل شروانیان را نشترم.
خاقانی.

حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا
امر فرماید که جنبان عرق را. مولوی.

— عرق الرية؛ نای حلقوم. (ناظم الاطباء).

— عرق عظیم؛ شریانی است بر صلب کشیده نازل به اسفل بدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||رگه. گویند فی‌الشراب عرق من الحموضة؛ یعنی رگ است، و فی فلان عرق من العبودیة؛ أی خلط. (از منتهی الارب). ||اصل و بن هر چیزی. (منتهی الارب). اصل هر چیزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). اصل مردم. (مهذب الاسماء). و از آن جمله است حدیث «من أحیا أرضا میتة فهی له و لیس لعرق ظالم فیها حق» که منظور از عرق ظالم این است که شخص در زمینی که دیگری آن را احیا کرده است بدون رضای صاحب آن، کشت کند یا درخت بکارد تا مستحق آن زمین گردد. و آن با حذف مضاف خوانده شده است. یعنی:... لذی عرق ظالم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): این خاندان را عرقی است از خاندان طاهریان که ملوک خراسان بوده‌اند. (تاریخ بیهقی).

کامروز ترا مادحی است جز من
کز عرق نبوت تبار دارد. مسعودسعد.

بر عرق طاهر و محتد زاهر وی فضایل ذات او دلیلی قاطع و برهانی ساطع بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۶).

عرق عرب و فضل عجم ساز سفر کرد
دل زو مژه آرا چه عرب را چه عجم را.
درویش واله هروی (از آنندراج).

— عرق پدری؛ رگ پیوند پدر بودن:

چون در پدران رفته دیدم
عرق پدری زدل بریدم. نظامی.

— عرق حمیت؛ خوی عصبیت. خوی مردانگی.

— عرق سبعیت؛ خوی درندگی که در کمون انسانی مضمر است. (فرهنگ فارسی معین): عرق سبعیت او به حرکت آمده وی را به قتل آورد. (جهان‌آرا ص ۴۱۸). و رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۶ ص ۳۸ شود.

— عرق فتنه؛ رگ حادثه و شر: سلطان از کار سجستان بپرداخت و عرق فتنه که در آن نواحی نابض بود سکون یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۷).

— عرق مردی؛ رگ مردانگی. رگ جوانمردی. عرق مردانگی:

عرق مردی آنگهی پیدا شود
که مسافر همره اعدا شود. مولوی.

||ریشه و بیخ درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). بیخ درخت باریک. (غیاث اللغات). ریشه‌های باریک. (ناظم الاطباء). بیخ درخت. (مهذب الاسماء). اصل درخت. (از اقرب الموارد). ج، عُروق. (از اقرب الموارد). ||زمین شوره که هیچ نرویاند. (منتهی الارب). زمین شور که نبات ندهد. (از اقرب الموارد). ||زمین شوره که گز رویاند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوه درشت گذار که جهت صعوبت بر آن برآمدن نتوانند. (منتهی الارب). کوه بزرگ که بجهت سختی آن، بر آن بالا نروند. (از اقرب الموارد). ||کوه خرد (از اضداد است). (منتهی الارب). جبل صغیر. (اقرب الموارد). ||کوه تنک از ریگ به درازا گسترده. یا جای بلند. (منتهی الارب). کوه رقیق، و باریک از رمل، مستطیل شکل بر زمین، و گویند مکان مرتفع. (از اقرب الموارد). ||کرانه و حد کوه. (منتهی الارب). قطر و حد جبل. (از اقرب الموارد). ||تن. (منتهی الارب). جسد. (از اقرب الموارد). ||شیر. (منتهی الارب). لبن. (اقرب الموارد). گویند: لبن حدیث العرق؛ یعنی بتازگی از پستان دوشیده شده است و طعم آن تغییر نیافته است. ||بچگان بسیار. (منتهی الارب). نتاج بسیار. (از اقرب الموارد). جای بسیار درخت. ||گیاهی است که بدان رنگ کنند. ||باقی ماندهٔ گیاه ترش. (منتهی الارب). بقایای حَمض. (از اقرب الموارد). ج، عُروق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عرق. [ع] (اِخ) نام جد ابراهیم‌بن محمدبن عرق حمصی است که محدث بود. (منتهی الارب).

عرق. [ع] (اِخ) لقب حسین‌بن عبدالجبار است. (از منتهی الارب).

عرق. [ع] (اِخ) نام پدر عبدالرحمان‌بن عرق و پسرش محمد است که تابعیان بودند. (از منتهی الارب).

عرق. [ع] (اِخ) وادیی است از آن بنی‌حنظلة‌بن مالک‌بن زید مناة‌بن تمیم. (از معجم البلدان). رودباری است مربنی حنظلة‌بن مالک را. (از منتهی الارب).

عرق. [ع] (اِخ) کوهی است خرد در راه مکه. (منتهی الارب). گویند کوهی است در راه مکه، که «ذات عرق» از آن مأخوذ است. (از معجم البلدان). و رجوع به عرق (ذات...) شود.

عرق. [ع] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در زبید و نام آن در شعر ابی‌عقامة آمده است. (از معجم البلدان).

عرق. [ع] (اِخ) جایگاهی است در نزدیکی بصره. (از معجم البلدان). دو موضع است در بصره. (منتهی الارب). رجوع به عرقان و عرق ناهق شود.

عرق. [ع] (اِخ) جایگاهی است در

چندفرسخی هیت. (از معجم البلدان).

عرق. [ع] (اِخ) مهل اهل عراق است و آن حد بین نجد و تهامه باشد. و گویند عرق کوهی است در راه مکه، و ذات العرق از آن مأخوذ است. (از معجم البلدان). میقات اهل عراق است و آن در حدود دو مرحله از مکه فاصله دارد. (از اقرب الموارد). جای احرام اهل عراق در حج، و آن بادیه‌ای است. (منتهی الارب). نام جایی در بادیه که محل احرام اهل عراق است در حج. (ناظم الاطباء). رجوع به ذات عرق در ردیف خود شود.

عرق. [عُ / عُ رُ] (ع اِ) ج عِراق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عراق شود.

عرق. [عَ رَ] (ع ص) رجل عرق؛ مرد بسیارخوی. (منتهی الارب). مردی که بسیار عرق کند. (ناظم الاطباء). بسیارعرق. (از اقرب الموارد). عُرَقة. رجوع به عرقة شود.

عرق آصف. [عِ قِ صِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیخ کبر است. (مخزن الادویه).[1]

عرق‌آلود. [عَ رَ] (نمف مرکب) پوشیده شده از خوی و عرق. (ناظم الاطباء). آنکه عرق کرده باشد. (آنندراج). آلوده به عرق. خوی‌آلوده:

ای بسا خانهٔ تقوی که رسیده‌ست به آب
تا ز منزل عرق‌آلود برون تاخته‌ای. صائب.
نقصان نکرد خضر ز سر چشمهٔ حیات
جان را به جبهٔ عرق‌آلود یار بخش.
میرزا صائب (از آنندراج).

و رجوع به عرق آلوده شود.

عرق‌آلوده. [عَ رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پوشیده شده از خوی و عرق. (ناظم الاطباء). عرق‌آلود. رجوع به عرق‌آلود شود.

عرق‌آور. [عَ رَ وَ] (نف مرکب) آنچه باعث خارج شدن عرق گردد. دواها که تولید خوی و عرق کنند. مثلاً گویند: آسپرین عرق‌آور است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مُعَرِّق.

عرق آوردن. [عَ رَ وَ دَ] (مص مرکب) خارج کردن عرق و خوی. مُعَرِّق شدن. مثلاً گویند آسپرین عرق می‌آورد. (از یادداشت مرحوم دهخدا): اندر یاد کردن تدبیرهای عرق آوردن، یعنی تدبیر خوی آوردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||عرق کردن. خوی کردن:

عرق بر عارضین آرد چو شبنم. سعدی.

ضحی؛ عرق آوردن. اسطار؛ عرق آوردن پیشانی کسی. (منتهی الارب).

عرقا. [ع] (اِخ) نام قصبه‌ای در حوالی دمشق. (ناظم الاطباء). ظاهراً همان عِرقة است. رجوع به عِرقة شود.

عرقات. [عَ رَ] (ع اِ) چوب نخستین دلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عرقاة. رجوع به عرقاة شود. ||ج عَرَقة. (منتهی الارب). رجوع به عرقة شود. ||ج عَرَق. (ناظم الاطباء). رجوع به عرق شود.

عرقال. [ع] (ع ص) مرد کج‌رو که به راه مستقیم نیاید و ثبات نورزد. (منتهی الارب). آنکه بر رشد و راه راست خود، مستقیم نگردد. (از اقرب الموارد).

عرقان. [عَ] (ع ص) عرق‌دار و خوی‌دار. (ناظم الاطباء). آنکه پوستش ترشح کرده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به عَرَق (مص) شود.

عرقان. [ع] (اِخ) جائی است. (منتهی الارب). منظور دو عرق بصره است که عرق ناهق و عرق ثادق می‌باشد. (از معجم البلدان). رجوع به عرق ناهق شود.

عرقاة. [عَ] (ع مص) چوب چنبر دلو بستن برای آن. (از منتهی الارب). چوب چنبر ساختن برای دلو. (از ناظم الاطباء). عرقی الدلو، «عرقوتین» را بر دلو بست. (از اقرب الموارد).

عرقاة. [عَ] (ع اِ) آب صافی. (از منتهی الارب). «نطفه» و صاف از آب. (از اقرب الموارد). ||چوبی است بر عرض دلو قرار داده شده. (از اقرب الموارد). ||بن و اصل مال. یا بیخ درخت که از آن بیخهای دیگر برآید. (منتهی الارب). اصل یا اصل مال، یا بیخ درخت که ریشه‌ها از آن منشعب گردد. (از اقرب الموارد). گویند «استأصل الله عرقاتهم» یعنی خداوند بیخ و ریشهٔ آنان را برکند!. در این جمله «عرقاة» را اگر به فتح اول بخوانیم تاء آن نیز مفتوح خوانده میشود، بنابراین که مفرد است، و این بیشتر به کار میرود. و میتوان آن را به کسر اول خواند که در این صورت تاء آن نیز مکسور گردد بنابراین که جمع مؤنث سالم است عِرقة را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عرقاة. [عَ رَ] (ع اِ) چوب نخستین دلو. (آنندراج). عرقات. رجوع به عرقات شود.

عرق‌افشان. [عَ رَ اَ] (نف مرکب) عرق افشاننده. مرادف عرق‌ریز. (آنندراج):

از عرق افشان بنا گوش‌وی
چشمهٔ خورشید یکی قطره خوی.
میرخسرو (از آنندراج).
در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی
یک یک ز عذار عرق افشان تو گل کرد.
میرزا صائب (از آنندراج).

عرق افشاندن. [عَ رَ اَ دَ] (مص مرکب) مرادف عرق ریختن. (آنندراج). خوی ریختن:

عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان
قیامت میشود چون انجم از افلاک می‌ریزد.
میرزا صائب (از آنندراج).

عرق‌الانجبار. [عِ قُلْ اَ جَ] (ع اِ مرکب) بیخ انجبار. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). رجوع به انجبار شود.

عرق‌الجبال. [ع قُلْ جِ] (ع اِ مرکب) قفر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مومیایی است. (مخزن الادویه).

عرق‌الجبین. [عَ رَ قُلْ جَ] (ع اِ مرکب) گویند «لقیت منه عرق الجبین» و آن مثلی است به معنی اینکه در کار او به اندازه‌ای رنج بردم و خسته شدم که پیشانی من عرق کرد. (از اقرب الموارد). و رجوع به ترکیب عرق جبین شود. ||شدت سکرات موت. یا مشقت طلب حلال. (منتهی الارب).

عرق الحجر. [عِ قُلْ حَ جَ] (ع اِ مرکب) به اصطلاح اکسیریان، مقطر موی سر انسان است. (مخزن الادویه).

عرق الحلاوة. [ع قُلْ حَ وَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است از تیرهٔ میخکها که ارتفاعش بین ۴۰ تا ۸۰ سانتیمتر است. ساقه‌اش راست و برگهایش بزرگ و متقابل و دارای رنگ سبز زیبا است. گلهایش بزرگ و معطر و معمولاً گلی‌رنگ (گاهی‌سفید) و شامل پنج کاسبرگ بهم پیوسته و پنج گلبرگ جدا و ده پرچم است. میوه‌اش کپسول است و دانه‌هایش قرمز رنگند. این گیاه در اماکن‌مرطوب و گودالها و اراضی نمناک میروید و قسمت مورد استفاده‌اش برگ و ریشه است. برگ و ساقهٔ آن دارای لعاب مخصوصی است که در آب کف‌میکند، لذا آن را «صابونی» مینامند. ریشه و ساقهٔ زیرزمینی این گیاه را در تداوی بعنوان معرق و مدر و تصفیه کنندهٔ خون استعمال میکنند. در روماتیسم‌های مزمن نیز سابقاً آن را بکار میبردند. ریشهٔ آن دارای یک ساپوتین و صمغ و مقداری رزین است. غاسول. صابونی. صابونیة. (فرهنگ فارسی معین). عجما. و رجوع به صابونی شود.

عرق الذهب. [ع قُـذْ ذَ هَ] (ع اِ مرکب) دارپلپل. دارفلفل. فلفل دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دارفلفل و فلفل دراز شود.

عرق‌الزبیب. [ع قُزْ زَ] (ع اِ مرکب) مویز آب است. (مخزن الادویه).

عرق‌الزعفران. [ع قُزْ زَ فَ] (ع اِ مرکب) عروق الصفر است که عروق الصباغین و به فارسی زردچوبه و به هندی هلدی گویند. (مخزن الادویه).

عرق‌السوس. [ع قُسْ س] (ع اِ مرکب) اصل السوسه است. (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). ریشهٔ شیرین بیان. رجوع به شیرین بیان شود.

---

۱ - در تحفهٔ حکیم‌مؤمن «عرق اللصف» ضبط شده است.

- عرق السوس البلدی؛ بَطِرَة. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بطرة شود.

عرق‌الشجر. [عِ رَ قُش‌ شَ جَ] (ع اِ مرکب) صمغ است. (مخزن الادویه). علک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عرق‌الصباغین. [عِ قُص‌ صَ بْ با] (ع اِ مرکب) فوت الصبغ است. و گویند اسم عروق الصفر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به عرق الزعفران شود.

عرق‌الطیب. [عِ قُط طی] (ع اِ مرکب) زرنباد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسرار است و زرنباد را نیز گفته‌اند. (مخزن الادویه).

عرق‌الظبیة. [عِ قُظ ظَ یَ] (اِخ) جایگاهی است در سه میلی روحاء به سوی مدینه. و در آنجا مسجدی است از آن پیامبر (ص). و گویند آن بین مکه و مدینه، در نزدیکی روحاء واقع است. و برخی آن را همان «روحاء» دانسته‌اند. (از معجم البلدان).

عرق‌العروس. [عِ رَ قُلْ عَ] (ع اِ مرکب) طلق است، که آن سنگی است براق. (از مخزن الادویه) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). کوکب الارض. رجوع به طَلق در ردیف خود شود.

عرق‌الفالوذج. [عِ قُلْ ذَ] (ع اِ مرکب) ابوخلسا است که به فارسی هوه جویه نامند. (مخزن الادویه). به لغت بغداد صنف اول ابوخلسا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). هوجویه. رجوع به ابوخلسا و انخوسا و هوجویه شود.

عرق الکافور. [عِ قُلْ] (ع اِ مرکب) زرنباد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به لغت اهل مکهٔ مشرفه زرنباد است. (مخزن الادویه). رجوع به زرنباد شود.

عرق‌المدنی. [عِ قُلْ مَ دَ] (ع اِ مرکب) عرق مدنی، مرضی است. رشته. پیوک (در تداول مردم جنوب ایران). رجوع به عرق مدنی و نیز رجوع به رشته و پیوک در ردیفهای خود شود.

عرق النسا. [عِ قُنْ نَ] (ع اِ مرکب) نام رگی است که از سرین تا شتالنگ آمده و علت دردی که در رگ مذکور بهم رسد آن را نیز عرق النسا گویند. و به هندی رانگهن [1] نامند. (غیاث اللغات) (آنندراج). دردی است از دردهای مفاصل. و از مفصل و رگ آغاز شود و به جانب پشت فرودآید به بالای ران و تا زانو امتداد یابد. و بسا باشد تا قوزک پا برسد. و نسا، بفتح نون و قصر الف؛ رگی باشد مخصوص و آن وریدی است که بر ران کشیده میشود از وحشی تا قوزک پا. پس قیاس بر آن است که بگویند «وجع نسا» لکن بر سبیل عادت به «عرق‌النسا» تبدیل و مستعمل گردیده‌است. و تقدیر کلام، درد رگی است که به نسا نامیده شده، پس اضافهٔ عرق به نسا، بیانیه است. و نیز گویند آنچه از سرین فرودآید سوی پس شتالنگ و انگشت خرد آن را عرق النسا گویند. و نسا نام رگی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب به نقل از الزجاج گوید، گفتن عرق النسا صحیح نیست زیرا شیء به نفس خود اضافه نگردد. بیماریی که کجوک و قوین و کهنکو نیز گویند. (ناظم الاطباء). آنچه [درد] در سرین به زان فرودآید از سوی پس وَ تا به شتالنگ و انگشت خردک فرود آید آن را عرق النسا گویند. و نسا نام آن رگی است که از سرین تا شتالنگ و انگشت خردک فرود آمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سیاتیک. رجوع به سیاتیک شود. ||مجازاً، شرم مرد:

مرا عرق النسا آمد به جنبش.

ایرج میرزا.

عرق انگلیسی. [عِ رَ قِ اِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح پزشکی، ناخوشی عفونی خاصی است که با بثورات پوستی خاص پاپولی [2] و وزیکولی [3] و با تب و لرز و تهوع و سرفه و سردرد و ترشح عرق فراوان همراه است. و به طور بومی در انگلستان و قسمتی از فرانسه وجود دارد و گاهی به صورت مرضی همه گیر درمی‌آید. عامل این مرض هنوز ناشناخته است و به نظر می‌آید که ویروسی باشد که در خاک موجود است و در افرادی که کثیف هستند و کمتر استحمام میکنند و آلودگی زیاد با خاک و گرد و غبار دارند این ویروس نشو و نما میکند و تولید ناخوشی مینماید و بیشتر در دهاتیها دیده میشود. از اختصاصات این مرض ظهور بثورات پوستی است که پس از پنج تا شش روز از شروع تب در نواحی گردن و سینه و پهلوها ظاهر میشوند و در این صورت پیش آگهی مرض خوب است و مریض رو به بهبود میرود. و در صورت عدم ظهور بثورات نوع وخیم مرض است که احتمال بهبود مریض بسیار کم است. عرق خبیث. حمای عرق‌گز. تب عرق گزی. تب گزی. (فرهنگ فارسی معین).

عرق‌بار. [عَ رَ] (نف مرکب) عرق بارنده. آنکه عرق کرده باشد. (آنندراج). که خوی آرد:

عید دیدار مبارک به جگر سوختگان

که عجب نقش از آن روی عرق‌بار زدند.

شیخ العارفین (از آنندراج).

عرق‌بر. [عَ رَ بُ] (نف مرکب) خوی‌بره. داروئی که عرق باز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عرقبة. [عَ قَ بَ] (ع مص) پی پاشنه بریدن تا بیفتد. (منتهی الارب). عرقوب ستور را بریدن تا بیفتد. (از ناظم الاطباء). عرقب الدابة؛ عرقوب دابه را قطع کرد. (از اقرب الموارد). ||برداشتن هر دو پاشنه را تا ایستاده گردد. (منتهی الارب). برداشتن هر دو عرقوب ستور را تا ایستاده گردد. (از ناظم الاطباء). عرقب الدابة؛ دو عرقوب دابه را بالا برد تا بایستد. از اضداد است. (از اقرب الموارد). ||حیله نمودن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عرقبة. [عَ قَ بَ] (اِخ) جایگاهی است و نام آن در اخبار آمده است. (از معجم البلدان).

عرق‌پوش. [عَ رَ] (نمف مرکب) پوشیده از عرق. پوشیده از خوی. آلوده به عرق:

شبنم غصه تراود ز رگ و ریشهٔ گل

صبح از نشئهٔ می چهره عرق‌پوش مکن.

علی خراسانی (از آنندراج).

عرق ثادق. [عِ قِ دِ] (اِخ) یکی از دو عرق بصره است. رجوع به عرق ناهق شود.

عرق‌جوش. [عَ رَ] (اِ مرکب) نوعی جوشهای کوچک که آن را عرق گز نامند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عرق گز شود.

عرق‌چین. [عَ رَ] (نف مرکب، اِ مرکب) عرقچین. عرق چیننده. آنچه عرق و خوی را جمع کند. که جذب عرق کند:

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل

بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم.

حافظ.

||نوعی از کلاه است و آن را توبی نیز گویند. (برهان). نوعی از کلاه که در زیر دستار پوشند. (غیاث اللغات). در قوسی طاقه که زیر کلاه و دستار پوشند. (آنندراج). نوعی از کلاه نازک که نوعاً در زیر کلاه بر سر گذارند. (ناظم الاطباء). نوعی کلاه از پارچه یا منسوج نازک که در زیر کلاه یا عمامه و رکن گذارند و یا به تنهایی در خانه به سر نهند. (فرهنگ فارسی معین). کلاهی از جامهٔ تنک که پیش از این کسبه و آخوندها زیر کلاه یا عمامه می‌پوشیدند. (یادداشت مرحوم دهخدا). عرقیة. عراقیة. طاقیة. شب کلاه. کله پوش. نوعی کلاه بی‌لبه از پارچهٔ نازک یا بافته که فقط قسمتی از فرق سر را پوشاند:

زهی دولت زهی طالع زهی بخت

که شب‌پوش و عرقچین تو دارد.

عبید (از آنندراج).

مه واعظ دگر زینگونه دستار کلان بر سر

که آخر چون عرقچین در ته دستار بیمانی.

ملاطغرا (از آنندراج).

عرقچین نمی‌دوزد آن گلعذار

1 - آنندراج: انگن.

2 - Papule (فرانسوی).

3 - Vésicule (فرانسوی).

که شاخ گلش می‌فشاند به بار.
میرزاطاهر وحید (از آنندراج).
کلاه و عرقچین و مسحی و موزه
چو ارواح بگزیده دوری ز قالب.
نظام قاری.
ز بهر عرقچین واعظ از این پیش
شدندی برهنه سران جمله تائب. نظام قاری.
صد عرقچین فدای طاقیه باد
هیچ از قالبش نیاید یاد.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۵).
— امثال:
سر کچل و عرقچین؛ نظیر وسمه بر ابروی کور. (امثال و حکم دهخدا).
||قطیفه و هر چیز که بدان عرق پاک کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). رومال. (آنندراج) (غیاث اللغات).
عرقچین‌دوز. [عَ رَ] (نف مرکب) عرقچین دوزنده. دوزندهٔ عرقچین. آنکه حرفهٔ او دوختن عرقچین و شبکلاه باشد. رجوع به عرقچین شود.
عرقچین‌دوزی. [عَ رَ] (حامص مرکب) شغل و حرفهٔ عرقچین‌دوز. ||(اِ مرکب) محل دوختن عرقچین. رجوع به عرقچین شود.
عرق‌خانه. [عَ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) حمام. (آنندراج):
مغز عشقی که میشود در پوست
در عرق‌خانهٔ محبت اوست.
حکیم زلالی (از آنندراج).
عرق خبیث. [عِ رْ قِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عرق انگلیسی، که نوعی مرض است. رجوع به عرق انگلیسی شود.
عرق‌خور. [عَ رَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) عرق خورنده. آنکه عرق نوشد. (فرهنگ فارسی معین). ||آنکه معتاد به عرق خوردن است. (یادداشت مرحوم دهخدا). باده‌نوش. می‌گسار. (فرهنگ فارسی معین).
عرق خوردن. [عَ رَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) نوشیدن عرق. (فرهنگ فارسی معین). نوشیدن باده. خوردن می:
گه عرق خوردم و گه بنگ زدم
تا که تریاکی و الدنگ شدم.
ملک الشعراء بهار (از فرهنگ فارسی معین).
عرق‌خوری. [عَ رَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) عرق خوردن. (از فرهنگ فارسی معین). ||باده‌نوشی. می‌گساری. (فرهنگ فارسی معین). ||عمل عرق‌خور.
— گیلاس عرق‌خوری؛ ظرفی شیشه‌ای یا بلوری یا چینی کوچک و ظریف که با آن عرق نوشند. (فرهنگ فارسی معین). ظرف خاص برای آشامیدن عرق. (یادداشت مرحوم دهخدا).
عرقد. [عَ قَ] (اِ) گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان جزو دستهٔ شاپیزک‌ها. دارای برگهای کامل. گلهایش برنگهای سفید و بنفش کم‌رنگ و قرمز و صورتی و زرد دیده میشود. در حدود هفتاد نوع از این گیاه شناخته شده که همگی در نواحی معتدل و گرم میرویند. دیو خار. عوسج. حضض. فیل زهرج. فیل زهره. آسه. (از فرهنگ فارسی معین).
عرق‌دار. [عَ رَ] (نف مرکب) عرق‌دارنده. دارای عرق. (ناظم الاطباء). کسی که عرق کرده باشد. دارای عرق. (فرهنگ فارسی معین). آنکه خوی کرده است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). که بر اندام خوی آورده باشد. ||(ق مرکب) در حالت عرق. (ناظم الاطباء). در حال عرق داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): عرق‌دار آب سرد نباید خورد. عرقدار آب یخ خوردن خوب نیست.
عرقدة. [عَ قَ دَ] (ع مص) سخت تافتن. (منتهی الارب). عرقد الحبل؛ ریسمان را به سختی تاب داد. (از اقرب الموارد).
عرق راندن. [عَ رَ دَ] (مص مرکب) شرمنده شدن. (از آنندراج). عرق ریختن. ||سعی در کاری کردن. (از آنندراج):
به حیرتم که قدم‌سودگان دشت حجاز
به راه کعبه چه گرم‌اند در عرق‌رانی.
طالب‌آملی (از آنندراج).
عرق ریختن. رجوع به عرق ریختن شود.
عرق ریختن. [عَ رَ تَ] (مص مرکب) بسیار خوی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خوی از چهره چکیدن. ||شرمنده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج):
عشق میریزد عرق چون دل شود صید هوس
هر که میمیرد طبیش میکشد شرمندگی.
ناظم هروی (از آنندراج).
||سعی در کاری کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج):
از پی شادابی معنی عرقها ریختم
فیضها ده در زمین شعر باران مرا.
رائج (از آنندراج).
عرق‌ریز. [عَ رَ] (نف مرکب) عرق‌ریزنده. کسی که از بدن او عرق بریزد. (آنندراج). که خوی از اندامش برود. به معنی عرق‌افشان. (از آنندراج):
شد آن فصل کز جوش بازار گل
عرق‌ریز گردد خریدار گل.
ملاطغرا (از آنندراج).
از مسامات بدن خوی بسته می‌ریزد کنون
پیکر مرد عرق‌ریز است ابر برف بار.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).
از عرق‌ریز خیال شعلهٔ طبعم زند
طعنه بر فوارهٔ آتش مسام زمهریر.
طالب آملی (از آنندراج).
||(اِ مرکب) جائی که عرق چیزی در آنجا بکشند. (آنندراج). جای ریختن عرق:
از آن گل که او تازه دارد نفس
عرق‌ریز او در عراق است و بس.
خواجه نظامی (از آنندراج).
||(نف مرکب) خادم. (غیاث اللغات). خادم و شاگرد و ورزش کننده و اهل بخیه. (آنندراج):
زخم امر تو به جان و دل راندن کاریست
تا عرق‌ریز تو و حکم تو بر ما جاریست.
میرنجات (از آنندراج).
||خجلت‌دهنده. (غیاث اللغات). شرمنده:
رخی چون تازه گلهای دلاویز
گلاب از شرم آن گلها عرق‌ریز. نظامی.
عرق‌ریزان. [عَ رَ] (ق مرکب) خوی‌ریزان. در حال عرق ریختن. در حال خوی ریختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
عرق زدن. [عَ رَ زَ دَ] (مص مرکب) عرق گل یا گلاب به خود زدن:
تو خود به کمال و لطف آراسته‌ای
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز. سعدی.
عرق‌سوز. [عَ رَ] (اِ مرکب) سرخی یا بثوری که در تابستان بعلت کثرت خوی و عرق بر بشره پدید آید. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). خشک رنده.
— عرق‌سوز شدن؛ پیدا شدن سوزه‌ها یعنی بثوری از کثرت خوی بر پوست، بر اثر گرما. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
عرق‌سوزه. [عَ رَ زَ / زِ] (اِ مرکب) جوش خرد سرخ که از اثر خوی بر اندام بادید شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). عرق‌سوز. رجوع به عرق‌سوز شود.
عرقص. [عُ قُ / عُ رَ قِ] (ع اِ) گیاهی است. و گویند همان حندقوق است. یکدانهٔ آن عرقصة. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). عَرَنقَص. عرقصاء. رجوع به عرقصاء شود.
عرقصاء. [عُ قُ] (ع اِ)[1] ذرق یا یربطو، و آن گیاهی است که ساقش مانند ساق رازیانه باشد و دستهٔ کلان و انبوه، عظیم النفع در جمیع اقسام وبا و درد دندان کرم خورده و گوش و سپرز و دردسر کهنه و نزله و جز آن. (منتهی الارب). حندقوقی یا یربطو است و آن همان ذرق باشد. گویند آن نباتی است که ساقه‌هایش به ساق رازیانه میماند. و یک دستهٔ آن بسیار و انبوه است، و در جمیع انواع وبا و درد دندان کرم خورده، به وسیلهٔ غرغره کردن با آبی که این گیاه در آن جوشانده شده است، و نیز برای درد گوش و طحال و صداع مزمن و نزله‌ها و غیره بسیار سودمند است. (از تاج العروس). حندقوقی، واحد آن

۱ - در منتهی‌الارب به ضم «ع» و «ق» و در اقرب‌الموارد به فتح «ع» و ضم «ق» ضبط شده است.

عرقصاءة. (از اقرب الموارد). نام گیاهی مانند رازیانه که در طب استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). اسم حندقوقی است، یا‌یربطوره است. (مخزن الادویه). عَرَقْصان. عَرَنقصان. عُرَیْقصاء. عُرَیْقِصانة. رجوع به عرقصان و عرنقصان و عریقصاء و عریقصانة شود.

عرقصاءة. [عَ قَ ءَ] (ع اِ) یکدانه عرقصاء. واحد عرقصاء. (از اقرب الموارد). رجوع به عرقصاء شود.

عرقصان. [عَ رَ] (ع اِ) عرقصاء، که گیاهی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسم حندقوقی است یابربطور است. (مخزن الادویه). رجوع به عرقصاء شود.

عرقصة. [عَ قَ صَ] (ع مص) پویه دویدن و رقصیدن. (منتهی الارب). رقصیدن. (از اقرب الموارد). ||راه رفتن. عرقصت الحیة، مار راه رفت. (از اقرب الموارد). ||(اِ) نوعی از رفتار مار. (منتهی الارب).

عرقصة. [عُ قُ صَ / عُ رَ قِ صَ] (ع اِ) یکدانه عرقص. (از اقرب الموارد). رجوع به عرقص شود.

عرقطو. [عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش بیک، بخش سراسکند، شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۵۵۶ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عرقطی. [عُ قُ طی ی] (ص نسبی) منسوب به عرقطة، که نام جدی است. (از الانساب سمعانی).

عرق‌فروش. [عَ رَ فُ] (نف مرکب) عرق فروشنده. آنکه عرق و مشروبات دیگر فروشد. (فرهنگ فارسی معین).

عرق‌فروشی. [عَ رَ فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل عرق‌فروش. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) دکان و مغازهٔ عرق‌فروش. (فرهنگ فارسی معین).

عرق کردن. [عَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) عرق برآوردن. (آنندراج). خوی کردن. (ناظم الاطباء). بیرون آمدن عرق از بدن. (فرهنگ فارسی معین). خوی آوردن. استحمام. تعریق. ترشح کردن:

آن خواجه که سعی حرص آرامش برد
گردید زبان بخیل اگر نامش برد
دانست دو معنی است عرق کردن[1] را
نتوان به صد ابرام به حمامش برد.

(از آنندراج).

— پشت لب کسی تازه عرق کردن؛ تعدادی کم بر پشت لب کسی موی برآمدن. کمی تازه بروت دمیدن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

||کنایه از چیزی دادن باشد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ||پرداخت پول و مال با اکراه. (فرهنگ فارسی معین). عطا دادن مردی بخیل به کره. چیزی بخشیدن مردی ممسک. (یادداشتهای مرحوم دهخدا). هر گاه ممسکی به کسی چیزی میدهد البته به جوش می‌آید. در آن مقام گویند امروز فلانی عرق کرد. (آنندراج). بعلت زفتی با رنج و تعب تمام چیز کمی به کسی دادن. (امثال و حکم دهخدا). به بی‌میلی چیزی به کسی دادن. وقتی خسیسی تحت تأثیر فشار و اجبار چیزی به کسی دهد، این اصطلاح مثلی در مورد او ایراد میشود. مثلاً گویند: سرانجام تحت تأثیر فشار و باکمال اکراه اعانه‌ای را که از او خواسته بودند عرق کرد و پرداخت. (از فرهنگ عوام):

شبی به مجلس میراردشیر دررفتم
به بنده بود یکی قطعه بهتر از طبقی
از او شراب طلب داشتم من بیمار
تبش گرفت و نکرد از فسردگی عرقی.

کاتبی (از امثال و حکم دهخدا).

||کنایه از رشوه دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||خجالت کشیدن. (آنندراج) (غیاث اللغات). خجل شدن. (انجمن آرا). کنایه است از خجل شدن و خجالت کشیدن. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

فهمیدن قباحتم آزار می‌کند
تا چندکی زجانب مردم عرق کنم.

نورالدین ظهوری (از آنندراج).

نه چهره‌اش عرق از گرمی هوا کرده‌ست
نگاه را رخ او آب از حیا کرده‌ست.

میرزا صائب (از آنندراج).

گهر ز شرم عرق می‌کند به بازارش
چگونه آب نگردد دل خریدارش.

میرزا صائب (از آنندراج).

||در اصطلاح لوطیان، تب کردن. (از آنندراج). ||در اصطلاح لوطیان، تقلید کردن. (از آنندراج). ||مرادف عرق چکیدن. (آنندراج).

عرق کرده. [عَ رَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آن که عرق از بدنش جاری شده باشد. خوی کرده. (فرهنگ فارسی معین). خوی آورده:

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون عرق‌کردهٔ یار.

سعدی.

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی. سعدی.

||کنایه از اسبی باشد که او را به کثرت سواری چنان کرده باشند که از دوانیدن و تردد فرمودن بسیار، عرق بر بدن او ننشیند و نفسش تنگ نشود. (برهان). اسبی که او را به کثرت سواری چنان استعمال کرده باشند که از دوانیدن و تردد نمودن بسیار عرق بر بدنش ننشیند و نفسش تنگ نشود. (آنندراج).

عرق‌کش. [عَ رَ کَ / کِ] (نف مرکب) عرق کشنده. آنکه عرق گیرد. آنکه عرق کشمش کشد. (یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||آنکه عرق گل و بیدمشک و کاسنی و شاهتره و امثال آن با قرع و انبیق کشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عرق‌کشی. [عَ رَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل عرق‌کش. رجوع به عرق شود. ||(اِ مرکب) جای عرق کشیدن. محلی که در آنجا عرق گیرند.

عرق کشیدن. [عَ رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) عرق گرفتن.

عرق گرفتن. [عَ رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) با قرع و انبیق، عطر یا جوهر گیاهی راگرفتن، چنانکه از بیدمشک و کاسنی و شاهتره و غیره. ||مرادف عرق چکیدن. (آنندراج):

چون عرق گیرد تو گویی سیل در وادیستی
چون سبق جوید تو گویی باد در صحراستی.

میرمعزی (در تعریف اسب، از آنندراج).

عرق‌گز. [عَ رَ گَ] (اِ مرکب)[2] در اصطلاح پزشکی، جوشهای کوچکی که بر اثر ترشح زیاد عرق بر سطح پوست عارض میشوند. عرق‌جوش. (از فرهنگ فارسی معین).

— عرق‌گز شدن؛ بر اثر خوی کردن، بثورات خرد در تن پیدا آمدن.

عرق‌گزی. [عَ رَ گَ] (ص نسبی) (تب ...) عرق انگلیسی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عرق انگلیسی شود.

عرق‌گیر. [عَ رَ] (نف مرکب) عرق‌گیرنده. آنکه عرق نباتات معطر یا دوائی به تقطیر گیرد، چون عرق بیدمشک و عرق کاسنی و عرق بید، یا گلاب از گل و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کسی که عرق از چیزی میگیرد. (ناظم الاطباء). ||آنکه عرق شراب و الکل کشد. ||آنکه عصارهٔ میوه‌ها را گیرد. عصار. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از شرمنده و منفعل. (آنندراج). کنایه از خجل و شرمنده. (برهان). ||عرق‌آلود. (آنندراج):

بینی رخ اختران ز تشویر
از فر عراقیان عرق‌گیر.

خاقانی (از آنندراج).

||(اِ مرکب) پارچه‌ای که بدان عرق از بدن پاک سازند. (برهان قاطع). جامه‌ای که بدان عرق از بدن پاک کنند. دستمال. رومال. (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). عرقیه. (آنندراج). عرقچین. ||جامه‌ای که بر پشت اسب در زیر زین اندازند. (ناظم الاطباء). جامه که بر اسب پوشند آنگاه که عرق کرده است. جامه که برای خشک کردن عرق اسب

---

۱ - رجوع شود به معنی بعد کلمه.

2 - Sudamina (لاتینی).

بر او پوشند. جامه‌ای که بر پشت اسب افکنند برچیدن عرق را. آنچه بر اسب پوشند آنگاه که متوقف گردد پس رفتن بسیار و عرق کردن. جامه‌ای که اسب را پوشند که پس از عرق کردن سقو نکند. خوی‌گیر. خوی چین. لبد. غما. قُرطان. بِرشَح. مرشحة. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||نمد زین، پارچه یا نمد که زیر زین نهند که بهنگام حرکت اسب چون خوی کند، چیده شود و مانع نفوذ هوا و بروز سرما شود. ||آن جامه که آن را عرقچین میگویند. (آنندراج). کلاهکی از پارچه به شکل نیم کره. (فرهنگ فارسی معین). ||جامه‌ای نازک که برای خشک کردن عرق بدن پوشند. زیرپیراهنی. (فرهنگ فارسی معین).

عرق‌گیری. [عَ رَ] (حامص مرکب) کار عرق‌گیر. رجوع به عرق‌گیر شود. ||(ا مرکب) محل و جای گرفتن عرق. جایی که عرق میگیرند. رجوع به عرق و عرق‌گیر شود.

عرقل. [عَ قَ] (اِخ) ابن خطیم. مردی است. (منتهی الارب). شاعری است مشهور از عرقلة. (از تاج العروس).

عرقلة. [عَ قَ لَ] (ع مص) میل کردن از توسط. (از منتهی الارب). جور کردن به طور قصد و میل کردن از توسط. (از ناظم الاطباء). دور شدن از قصد و عدل. (از اقرب الموارد). ||راست نگفتن سخن را. (از منتهی الارب). عرقل علیه کلامه؛ سخن خود را بر او کج کرد. (اقرب الموارد). ||کج نمودن بر کسی کار و سخن را. (از منتهی الارب). عرقل علی فلان؛ کردار و سخن را بر فلان کج کرد. (از اقرب الموارد). ||دائر نمودن بر کسی کلام غیرمستقیم را. (از منتهی الارب). وادار کردن کسی را بر لازم داشتن کلامی غیر مستقیم و نادرست را. (از اقرب الموارد).

عرقلة اعور. [عَ قَ لَ يِ اَعْ وَ] (اِخ) حسان‌بن نمیربن عجل کلبی. ندیم صلاح‌الدین ایوبی. رجوع به حسان (ابن نمیر ...) شود.

عرقلی. [عَ قَ لا] (ع اِمص) خرامش و رفتار به تکبر. (منتهی الارب). راه رفتنی که در آن تبختر و به خود بالیدن باشد. (از اقرب الموارد).

عرق مدنی. [عَ قِ مَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام بیماریی است که به فارسی آن را رشته نامند و به هندی نارو گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). آن است که بر بدن آدمی دانه‌ای تولید و سپس بصورت تاولی گردد، و آبی در زیر پوست جمع شود. آنگاه تاول بترکد و از میانهٔ آن شیئی مانند رگی بیرون آید و اندک اندک آن دراز شود. و بسا باشد که آن رگ را در زیر پوست جنبشی نمودار گردد شبیه به جنبش کرم. قرشی گوید: و این شیء رگ حقیقی نیست بلکه حیوانی است که در بدن تولید میگردد مانند دیگر کرمها که در بدن آدمی تولید میشوند. فارسی آن بیماری رشته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). کرمی است مانند قیطان که زیرپوست و روی عضلات در مواضعی که عصب زیادتر است تولید شود. و طول آن گاهی به ۵۷ سانتیمتر میرسد. سلمانیها و قصابان محلی (سواحل جنوب ایران) مهارت دارند که آن را بدون پاره شدن کرم از زیرپوست خارج کنند. بدین ترتیب که وقتی از محلی که سر این کرم در زیر پوست واقع است، روی پوست جوش یا تاولی ایجاد شود، آن جوش یا تاول را شکافند و سر کرم را از روی پوست به اندازهٔ یکی دو سانتیمتر خارج کنند و آن را در چوب کبریتی پیچیده و چوب کبریت را بهمان حالی که کرم دور آن پیچیده شده روی زخم گذارند تا روز بعد مجدداً آن را باز کنند و چند سانتیمتر از آن را بیرون کشند، و باز دور همان چوب کبریت پیچند و رها کنند. این عمل چند روز تکرار شود تا بتدریج همهٔ کرم از زیرپوست خارج شود. اگر در حین عمل یا بی‌دقتی مریض، کرم که قسمتی از آن خارج شده، پاره شود و سر پارگی آن زیر پوست باشد بعلت ترشحاتی که از بدن کرم زیر پوست خارج گردد، محل کرم باد کند و بسیار دردآور و خطرناک باشد. این کرم در بدن ساکنان بنادر جنوب ایران مخصوصاً اطراف لارستان و بندر لنگه و بندرعباس شیوع دارد. (فرهنگ فارسی معین). عرق مدنی. رشته. دودهٔ مدنیه. پیو. پیوک. نارو. فرتیت. فرنتیت. و رجوع به پیو و رشته در ردیفهای خود شود.

عرق مدینی. [عِ قِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رشته. (مهذب الاسماء). پیوک. عرق مدنی. رجوع به عرق مدنی شود.

عرقناک. [عَ رَ] (ص مرکب) دارای عرق و پوشیده از عرق. (ناظم الاطباء):

مرا افکنده رخسار عرقناکش به دریائی
که دارد هر حبابش در گره طوفان خودرائی.
میرزا صائب (از آنندراج).

چون عرقناک شود روی تو از گرمی مل
شیشه‌ها از عرق فتنه توان پر کردن.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).

أرش الفرس؛ عرقناک گردانیدن اسب را بدوانیدن. (منتهی الارب).
— عرقناک بودن؛ از عرق پوشیده بودن. (ناظم الاطباء).

عرق ناهق. [ع قِ هِ] (اِخ) در بصره دو «عرق» و زمین اختصاص به شتران سلطان و به در راه ماندگان داشت و آن دو عرق ناهق و عرق ثادق بوده‌اند. اما عرق ناهق در قرق اهل بصره بود. و هر یک از اهالی بصره که قصد حج میکرد شتران خود را به این «عرق» می‌سپرد تا فصل حج فرارسد. (از معجم البلدان).

عرقوب. [عُ] (ع اِ) پی سطبر پاشنهٔ مردم. (منتهی الارب). پی پاشنه. (دهار). پی ستبر در بالای پاشنهٔ آدمی. (ناظم الاطباء). عصبی است غلیظ و موتّر در بالای عقب و پاشنهٔ انسان. (از اقرب الموارد). عصب ضخیم بالای پاشنهٔ پا. (فرهنگ فارسی معین). ج، عَراقیب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و در مثل گویند: شرما أجاءک الی مخّة العرقوب، که منظور پی پا است زیرا آن را مخ و مغز نباشد. و این مثل را در حق شخصی گویند که از لئیم چیزی بخواهد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
— عرقوب‌الدابة؛ پی پای ستور، و گویند دو عرقوب هر چارپایی در پایش است و دو رکبهٔ او در دستهایش. (از منتهی الارب). عرقوب در پای دابة، بمنزلهٔ رکبه و زانوی اوست در دست، یعنی بین محل اتصال وظیف و ساق. (از اقرب الموارد).
— عرقوب القطا؛ ساق آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ساق مرغ سنگخوارک. (ناظم الاطباء). گویند: یوم أقصر من عرقوب القطا؛ یعنی روزی کوتاه‌تر از ساق قطا، زیرا ساق او را در کوتاهی مثل زنند. (از ذیل اقرب الموارد) (از لسان).
||خم رودبار. (منتهی الارب). خم وادی. (ناظم الاطباء). منحنی و پیچ وادی. گویند: نزلنا فی عرقوب الوادی؛ یعنی در خم و پیچ وادی فرود آمدیم. (از اقرب الموارد). ||راهی است در کوه. (منتهی الارب). طریقی است در جبل. (از اقرب الموارد). عرقوب الجبل؛ دماغهٔ کوه و راه تنگ در روی کوه. (ناظم الاطباء). ||حیله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شناخت حجت. (منتهی الارب). شناختن و عرفان حجت و دلیل. (از اقرب الموارد). گویند: أخذ عرقوبه؛ یعنی شناخت حجت او را. ||امور مشکله و عظیمه. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) اسبی است. (منتهی الارب).

عرقوب. [عُ] (اِخ) (یوم ال...) از ایام و جنگهای عرب است. (از معجم البلدان).

عرقوب. [عُ] (اِخ) ابن صخر، یا عرقوب‌بن معبدبن اسد. از عمالقه است و او کاذب‌ترین مردم زمان خود بود و در إخلاف وعده بدو مثل زنند. (از منتهی الارب). از اعراب جاهلی بود و در خلف وعده به وی مثل زنند. نسب او را ابن سعدبن زید مناةبن تمیم گفته‌اند. و برخی وی را از اوس و خزرج دانند. و بعضی او را از اهالی خیبر یا مدینه دانسته‌اند. دربارهٔ خلف وعدهٔ وی اخبار بسیاری نقل کرده‌اند از

جمله گویند به برادرش وعدهٔ «طلع» نخلی را داد و چون طلع گشت، از او خواست صبر کند تا «بلح» گردد و هنگامی که بلح شد گفت منتظر باش تا «رطب» شود و سرانجام چون رطب گشت خود آن را چید و به برادر چیزی نداد. کعب‌بن زهیر در حق وی گوید:

کانت مواعید عرقوب لها مثلاً

و ما مواعیدها الا الاباطیل.

(از الاعلام زرکلی از الشریشی و ثمار القلوب و مجمع‌الامثال).

جبیها الاشجعی گوید:

وَعَدْتَ وکان الخلف منک سجیة

مواعید عرقوب أخاه بیترب[1].

(از منتهی الارب).

— مواعید عرقوب؛ وعده‌های عرقوب. اشاره است به عرقوب که در خلف وعده مشهور بود: او در آن باب به قولی مکذوب و مواعید عرقوب نوح را معزور میداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۸).

عرقوب‌الاسد. [عُ بُلْ أَ سَ] (اِخ) بقار. برد. صیاح. عوا. عواء. (یادداشت مرحوم دهخدا). صورتی است از فلک. رجوع به عواء و بقار شود.

عرقوب‌الرامی. [عُ بُرْ را] (اِخ) کوکبی است. (از اقرب الموارد). ستاره‌ای که پس از رکبةالرامی در صورت قوس از دیگر ستارگان روشن‌تر است و بر خرده گاه دست اسب واقع است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عرقوبی. [عُ] (ص نسبی) منسوب به عرقوب. رجوع به عرقوب (اِخ) شود.

— وعده یا مواعید عرقوبی؛ نوید دروغین: ایشان را به مواعید عرقوبی مستظهر گردانید. (جهانگشای جوینی). و به مواعید عرقوبی سلطان را مغرور کرد. (جهانگشای جوینی).

عرقوتان. [عَ قُ وَ] (ع اِ) تثنیهٔ عرقوة. رجوع به عرقوة شود. ||دو چوب بر پهنای دلو نهاده مانند صلیب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دو چوب با هم منضم در مابین واسط رحل و مؤخر آن. (منتهی الارب). دو چوب که پیوسته میگردند مابین اواسط رحل و مؤخرة. (از اقرب الموارد). ج، عَراقی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عرقون. [ ] (اِ) نباتی است که برگ آن شبیه به برگ شقایق‌النعمان است و شکافته و طولانی. و بیخ آن مستدیر و آن را میخورند. و صنف دیگر نیز میشود و شاخه‌های آن باریک و برگ آن شبیه به برگ ملوخیاء، و در اطراف شاخه‌های آن چیزی برآمده شبیه به سر مرغی و منقار آن. و این در طب غیر معد و بلکه در صناعت دیگر است. (مخزن الادویه).

عرقوة. [عَ قُ وَ] (ع اِ) عرقوة الدلو؛ چوب چنبر دلو. (منتهی الارب). عرقاة دلو. و بضم اول خوانده نشود، زیرا وزن «فعلوة» در صُورتی به ضم اول میتواند باشد که حرف دوم آن نون باشد چون عُنْصُوَة. (از اقرب الموارد). و رجوع به عرقاة و عرقات شود. ||هر پشتهٔ زمین آسان‌گذار مانند سنگ تودهٔ گور. (منتهی الارب). هر تپهٔ آسان‌رو در زمین، گویی که آن سنگ تودهٔ قبری است مستطیل. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) یکی از منازل قمر که «فرغ» نامیده میشود: و نیز هر دو فرغ را [از منازل قمر] دو عرقوة خوانند. (التفهیم). رجوع به عرقوةالدلوالسفلی و عرقوة الدلوالعلیا شود.

عرقوةالدلوالسفلی. [عَ قُ وَ تُدْ دَ وِسْ سُ لا] (اِخ) آن جای فرغ مؤخر است نزد عرب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به فرغ شود.

عرقوةالدلو العلیا. [عَ قُ وَ تُدْ دَ وِلْ عُ] (اِخ) جای فرغ مقدم است نزد عرب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به فرغ شود.

عرقة. [عَ قَ] (ع اِ) راه در کوه. (منتهی الارب). راهها در کوهها. (از اقرب الموارد).

عرقة. [عَ قَ] (اِخ) از نواحی روم است و سیف الدوله با مردم آنجا جنگیده است. و نام آن به همین صورت در شعر ابوفراس آمده است. (از معجم البلدان). و ظاهراً همان عِرقة است. رجوع به عِرقة شود.

عرقة. [عَ رَ قَ] (ع اِ) چوب میان دو ساق دیوار در پهن نهاده. (منتهی الارب). چوبی که در میان دو ساق دیوار در پهنا نهاده باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یک رسته از خشت و بنا. (منتهی الارب). یک صف و ردیف از خشت و آجر و سنگ در دیوار. گویند بنی‌البانی و عرقة و عرقتین، چنانکه گویند بنی‌عرقا و عرقین. (از اقرب الموارد). عَرَق. رجوع به عَرَق شود. ||یک رسته از اسب و مرغ و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عَرَق. رجوع به عَرَق شود. ||زنبیل از برگ خرما بافته. ||دِره، که بدان میزنند. (منتهی الارب). تازیانه‌ای که بدان میزنند. (ناظم الاطباء). ||طرة و نوار گردا گرد خیمه. (منتهی الارب). طره که بر جوانب فسطاط بافته میشود. (اقرب الموارد). ||نوار که بدان اسیران را بندند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَرَق و عَرَقات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||راه کوه و بینی کوه در هوا برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج).

عرقة. [عَ رِ قَ / عَ رَ قَ] (اِخ) نام مادر حبان است و حبان کسی است که در روز خندق بر سعدبن معاذ رضی الله عنه تیر انداخت، «عرقة» لقب مادر اوست که قلابة نام داشت. (از منتهی الارب).

عرقة. [عِ رِ قَ] (اِخ) از قری و دههای یمامة است، در جنگ مسیلمة، در صلح خالدبن ولید داخل نشد. (از معجم البلدان).

عرقة. [عِ قَ] (ع اِ) بن و بیخ. یا اصل مال. یا بیخ درخت که از آن بیخهای دیگر برآید. (منتهی الارب). اصل، و گویند اصل مال، و گویند ریشهٔ درخت که ریشه‌های دیگر از آن منشعب میشود. (از اقرب الموارد). ج، عِرقات و عِرَق. (اقرب الموارد). عرقاة. رجوع به عرقاة شود.

عرقة. [عِ قَ] (اِخ) شهری است در چهارفرسخی مشرق طرابلس، و آن آخرین شهر از اعمال دمشق باشد. شهری است در دامنهٔ کوه و با دریا در حدود یک میل فاصله دارد. و بر کوه آن قلعه‌ای است از آن همین شهر. و گویند آن شهری است از عواصم مابین رفنیة و طرابلس. و سیف‌الدولةبن حمدان با اهالی این شهر جنگیده است و ابوالعباس صفری در این مورد شعری دارد. بطلمیوس در کتاب ملحمة گوید: طول شهر عرقة ۶۱ درجه و ۱۵ دقیقه، و عرض آن ۳۶ درجه و ۱۶ دقیقه است. و در آخر اقلیم چهارم و اول اقلیم پنجم قرار دارد. طالع آن ۹ درجه از سنبله و ۴۶ دقیقه تحت ۱۲ درجه و ۴۶ دقیقه از سرطان است. و مانند آن از جدی در مقابل آن است. وسط السماء آن مانند آن است از حمل. و بیت عاقبتش مانند آن است از میزان و در رأس الغول شرکت دارد. (از معجم البلدان). شهری است به شام، از آن شهر است عروةبن مروان مسند، و واثلة بن حسن عرقیان. (منتهی الارب): از آنجا برفتیم به شهری رسیدیم که آن را عرقة میگفتند، چون از عرقة دو فرسنگ بگذشتیم به لب دریا رسیدیم، و بر ساحل دریا روی از سوی جنوب، چون پنج فرسنگ برفتیم به شهر طرابلس رسیدیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی، ص ۱۴).

عرقة. [عُ رَ قَ] (ع ص) مرد بسیارخوی. (منتهی الارب). بسیارعرق. (از اقرب الموارد). عُرَق. رجوع به عُرَق شود.

عرقه. [عَ قَ / قِ] (ص) در اصطلاح عامهٔ مردم، آدم ناقلا و بدجنس و زرنگ. (فرهنگ لغات عامیانه). ارقه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ارقه شود.

عرقی. [عَ رَ] (ص نسبی) منسوب به عَرَق. رجوع به عرق شود. ||در تداول عامه، آنکه معتاد به بسیار عرق خوردن است. (یادداشت

---

۱ - صاحب تاج‌العروس پس از نقل این بیت چنین گوید: «یترب» بتاء، یمامه است. و بثاء مثلث (یثرب) نیز نقل شده است که آن خود مدینه میشود و گویند زمین بنی‌سعد است. ولی همان اولی أصح باشد.

مرحوم دهخدا).

عرقی. [عَ قی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به عرقوة. (ناظم الاطباء). رجوع به عرقوة شود.

عرقی. [عِ قی ی] (ص نسبی) منسوب است به عِرقَة که آن شهرکی است در مشرق طرابلس شام. و جماعتی از بزرگان بدانجا منسوبند. (از اللباب فی تهذیب الانساب) (از معجم البلدان). رجوع به عرقة شود.

عرقی. [عِ] (اِخ) خانواده‌ای از اهل کنعان که در عرقة ساکن بودند، و عرقة در نزد تل عرقة به شمال طرابلس واقع، که پرستندگان عشتاروت در اینجا بودند. (از قاموس کتاب مقدس).

عرقی. [عِ] (اِخ) لقب احمدبن حمزةبن احمد تنوخی عرقی، مکنی به ابوالحسن است. وی محدث و شافعی مذهب بود و در اسکندریه نزد سلفی حدیث آموخت. تولد او را سال ۴۶۲ هـ . ق. نوشته‌اند. او در اسکندریه درگذشت و جسد او به مصر حمل شد. (از معجم البلدان).

عرقی. [عِ] (اِخ) لقب احمدبن سلیمان عرقی، مکنی به ابوبکر است. وی محدث بود و از سعیدبن منصور و مهدی‌بن جعفر و دیگران روایت کرده است. و محمدبن یوسف‌بن بشر حافظ هروی، از وی روایت کرده‌است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عرقی. [عِ] (اِخ) لقب احمدبن محمدبن حارث‌بن محمدبن عبدالرحمان‌بن عرق حمصی یحصبی عرقی است، و نسبت به جد دارد. او محدث بود و از پدر روایت دارد و ابوالقاسم طبرانی از او روایت کرده است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عرقی. [عِ] (اِخ) لقب بشربن نصربن منصور عرقی، مکنی به ابوالقاسم است. وی فقیه شافعی مذهب بود و نسبت او به «عرق» یکی از خادمان سلطان، که برید مصر را به عهده داشت، می‌باشد. تولد بشر در بغداد بود سپس به مصر رفت و به سال ۳۰۲ هـ . ق. در آنجا درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عرقی. [عِ] (اِخ) لقب حسین‌بن عیسی انصاری خزرجی عرقی، مکنی به ابوالرضا است. وی محدث بود و از یوسف‌بن یحیی و محمدبن عبده و عبدالله‌بن احمدبن ابی‌مسلم طرطوسی و محمدبن اسماعیل صائغ و دیگران روایت کرده است. و ابوالحسین بن جمیع و ابوالمفضل محمدبن عبدالله‌بن محمد شیبانی و دیگران از او روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان).

عرقی. [عِ] (اِخ) لقب عروةبن مروان عرقی حرار است. وی محدث و امی بود و از عبیدالله‌بن عمر رقی و موسی‌بن اعین روایت کرده‌است. و ایوب‌بن محمد وزان و خیربن عرفة و یونس‌بن عبدالاعلی و سعیدبن عثمان تنوخی از او روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان).

عرقی. [عِ] (اِخ) لقب عروةبن مروان جزری عرقی محدث و ساکن‌شهر عرقة بوده که‌از عبیدالله‌بن عمر ورقی و موسی‌بن اعین و دیگران روایت دارد و ایوب‌بن محمد وزان و دیگران از او روایت کرده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عرقی. [عِ] (اِخ) لقب محمدبن حمزةبن احمد عرقی، مکنی بابوالبرکات است. وی محدث بود و به سال ۴۶۵ هـ . ق. در مصر متولد شد و حدیث را نزد خلعی و ابن ابی‌داود سلفی، و لغت را نزد ابن قطاع آموخت. او به سال ۵۵۷ هـ . ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

عرقی. [عِ] (اِخ) لقب واثلةبن حسن عرقی، مکنی به ابوالفیاض است. وی محدث بود و از کثیربن عبید و عمروبن عثمان حمصی و یحیی‌بن عثمان روایت کرده است. و طبرانی و عبدالله‌بن علی جرجانی از او روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان).

عرق یابس. [عِ رَ قِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قلقونیا است. که به فارسی زنگباری نامند. (مخزن الادویه).

عرقیل. [عِ] (ع اِ) زردی بیضه. (منتهی الارب). زردی تخم‌مرغ و بیض. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عرقیه. [عَ رَ قی یَ] (اِ) دستارچه و روپاک ابریشمین. (از برهان). رومال کوچک که به آن عرق پاک کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). دستارچه و روپاک ابریشمین که بدان عرق برچینند. (آنندراج). پارچهٔ کوچکی که بدان عرق از بدن پاک کنند. دستمال و رومال. (ناظم الاطباء):

در عرقیه قطرات عرق (؟)
شبنم گل بود بروی ورق.
میرخسرو (از آنندراج).

عرک. [عَ] (ع مص) گذاشتن شتر را در گیاه ترش تا بچرد از آن بقدر حاجت و خواهش. (از منتهی الارب). عرک الابل فی‌الحمض؛ شتران را در میان گیاه حمض رها کرد تا به اندازهٔ حاجت خود از آن بخورند. (از اقرب الموارد). ||حائض گردیدن زن. (از منتهی الارب). عَراک. عُروک. و رجوع به عراک و عروک شود. ||سخت شدن جنگ برکسی. (از منتهی الارب). عرک القوم الحرب؛ جنگ آن قوم را فرا گرفت. (از اقرب الموارد). ||مالیدن پوست و جز آن. (از منتهی الارب). عرک الادیم؛ پوست را مالش داد. (اقرب الموارد). مالیدن گوش و ادیم و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||گوشمال دادن. (منتهی الارب). ||خراشیدن چیزی را چندان که محو و ناچیز گردد. (منتهی الارب). تراشیدن چیزی را تا محو شود. (از اقرب الموارد). ||برانگیختن بدی و زمانه کسی را. (از منتهی الارب). حمل کردن شر و داهیه بر کسی. (از اقرب الموارد). ||بریدن بازوی شتر را آرنج او، چندان که بگوشت رسد. (منتهی الارب). خراشیدن شتر پهلوی خود را با آرنج خود، چندان که بگوشت رسد. (ناظم الاطباء). عرک البعیر جنبه بمرفقه؛ شتر پهلوی خود را بوسیلهٔ آرنج خویش خراشید و خط انداخت تا بگوشت رسید. و چنین شتری را عارک و عرکرک نامند. (از اقرب الموارد). ||استوارخرد گردانیدن کسی را زمانه. (منتهی الارب). عرک الدهر فلاناً؛ آزموده کرد او را روزگار. (از اقرب الموارد). ||چریدن ستور گیاه را. (منتهی الارب). خوردن ماشیه نبات را. (از اقرب الموارد). لمس کردن کوهان را تا ببینند آیا چربی دارد یا ندارد. (از ناظم الاطباء). کسی را در حرب و کوهان برمچیدن تا فربه هست یا نه. (تاج المصادر بیهقی). عرک السنام؛ سنام را لمس کرد تا ببیند آیا در او پیه و چربی هست یا نه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عرک. [عَ] (ع اِ) پلیدی ددگان. (منتهی الارب). پلیدی سباع و ددگان. (ناظم الاطباء). خُرء و پلیدی سباع. (از اقرب الموارد).

عرک. [عَ رَ] (ع مص) نیک اندازندهٔ همسران گردیدن. (از منتهی الارب). نیک افگندن همسران خود را در جنگ. (ناظم الاطباء). ||سخت افکنده شدن در حرب. (از منتهی الارب). سخت افکنده شدن در جنگ. (از ناظم الاطباء). عَرِک و سخت‌پیکار و سخت‌حمله شدن در جنگ. (از اقرب الموارد).

عرک. [عَ رَ] (ع اِمص) اسم مصدر است عَرک را. (منتهی الارب). رها کردگی شتران را در شور گیاه. (ناظم الاطباء). اسم است از مصدر عَرک. (از اقرب الموارد). ||(اِ) آواز. (منتهی الارب). صوت و آواز. (ناظم الاطباء). ||ج عَرَکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عرکی شود.

عرک. [عَ رِ] (ع ص) مرد نیک اندازنده اقران خود را در حرب و جز آن. (منتهی الارب). مرد نیک اندازنده اقران و همسران خود را در جنگ و جز آن. (ناظم الاطباء). رجل عرک؛ مرد سخت و به زمین افکننده. (از اقرب الموارد). ||مرد آزموده و سخت توانا در کارزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، عَرِکون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ارمل عرک؛ ریگ در یکدیگر درآمده.

(منتهی الارب). ریگ متداخل و درهم شده. (از اقرب الموارد). ||(اِ) آواز میانهٔ دریا و معظم آن. (منتهی الارب). صوت. (اقرب الموارد).

عرک. [عُ رُ] (ع اِ) ج عَروکة. (منتهی الارب). ج عَروک. (اقرب الموارد). رجوع به عروک و عَروکة شود.

عرکات. [عَ رَ] (ع اِ) ج عَرَکة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عرکة شود.

عرکانیه. [عَ رَ نی یَ] (ع ص) زن زناکار. (ناظم الاطباء). زن فاجر. (از اقرب الموارد). عَرَکیّة. رجوع به عرکیة شود. ||زن ستبر گنده. (ناظم الاطباء). زن غلیظ و بزرگ‌جثه. (از اقرب الموارد). عرکیة. رجوع به عرکیة شود.

عرکرک. [عَ رَ رَ] (ع ص) شرم ستبر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||شتر نر قوی درشت. (منتهی الارب). شتر قوی و درشت، و مؤنث آن عرکرکة باشد. (از اقرب الموارد). ||مرد تندار و شکیبا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتر که از خراش آرنج، بازویش بریده باشد. (منتهی الارب). شتری که پهلوی او بوسیلهٔ آرنجش خط افتاده و بریده باشد و تا گوشت رسیده باشد. (از اقرب الموارد).

عرکرکة. [عَ رَ رَ کَ] (ع ص) زن بسیارگوشت و زشت‌هیئت. (منتهی الارب). زن بسیارگوشت زشت بدترکیب. (ناظم الاطباء). زن رسحاء و زشت و لحمی و پرگوشت و قبیح و زشت. (از اقرب الموارد). ||مؤنث عرکرک، ماده‌شتر قوی و درشت. (از اقرب الموارد). رجوع به عرکرک شود.

عرکسة. [عَ کَ سَ] (ع مص) بر یکدیگر نهادن چیزی را. (از منتهی الارب). بر هم قرار گرفتن و تراکب. (از اقرب الموارد). ||گرد آوردن. (از منتهی الارب). جمع کردن بعضی را بر بعضی. (از اقرب الموارد).

عرکل. [عَ کَ] (ع اِ) دف و طبل. ||(اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عرکون. [عَ رِ] (ع ص، اِ) ج عَرِک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عرک شود.

عرکة. [عَ کَ] (ع اِ) یک مرتبه. ج، عَرَکات؛ لقیته عرکة أو عرکات؛ یک بار یا بارها او را دیدم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرکة. [عُ رَ کَ] (ع ص) مرد خبیث و پلید؛ هو عرکة یعرک الاذی بجنبه؛ او «عرکة» است و آزار را در پهلوی خود حمل می‌کند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرکی. [عَ رَ کی ی] (ع اِ) ماهیگیر. (منتهی الارب). صاید ماهی. (از اقرب الموارد). ||کشتیبان. (منتهی الارب). ملاح. (از اقرب الموارد). ج، عَرَک، و جمع الجمع عُروک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).[1]

عرکی. [عَ رَ کی ی] (اِخ) اسمی است شبیه به نسبت. و آن نام کسی است که از پیامبر (ص) در مورد وضو ساختن با آب دریا استفسار کرد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عرکین. [عَ کَ] (ع اِ) (ذوال ...) ستاره‌ای است. (ناظم الاطباء).

عرکیة. [عَ رَ کی یَ] (ع اِ) زن زناکار. (از منتهی الارب). فاجرة. (اقرب الموارد). عَرکانیة. رجوع به عرکانیة شود. ||زن ستبر درشت. (منتهی الارب). غلیظة. (اقرب الموارد). عرکانیة. رجوع به عرکانیة شود.

عرگوزی. [عُرر] (حامص مرکب) به گوز سرگین برآوردن، چه «عر» بالضم بمعنی سرگین است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

عرگوزی. [عَرر] (حامص مرکب) شور و غوغای بی‌محل. (آنندراج) (غیاث اللغات). صورتی از عر و گوز و آن اشاره است به تیز دردادن خر هنگام نهیق.

عرم. [عَ] (ع مص) شدید و سخت گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عرامة. عرام. رجوع به عرامة و عرام شود. ||شوخ شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عرامة. عرام. رجوع به عرامة و عرام شود. ||ناز کردن و خرامیدن و شاد گردیدن و فیریدن و یا سرگشته شدن و تباه گشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عرام. عرامة. رجوع به عرام و عرامة شود. ||خوردن چیزی از طعام. (از منتهی الارب). گویند عرم من الطعام، یعنی چیزی از آن طعام را خورد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||گوشت از استخوان بازکردن. (از منتهی الارب). گوشت بازکردن از استخوان. (تاج المصادر بیهقی). برکندن از استخوان همهٔ گوشت را و خوردن آن را. (از ناظم الاطباء). عرم العظم؛ آنچه از گوشت بر استخوان بود جدا کرد. (از اقرب الموارد). ||درخت خاییدن و چریدن ستور. (از منتهی الارب). چریدن شتران درخت را. (از ناظم الاطباء). عرم الابل الشجر؛ شتران از آن درخت برگرفتند. (از اقرب الموارد). ||شیر مادر خوردن پسر. (منتهی الارب). عرم الصبی امه؛ آن کودک شیر مادر خود را خورد. (از اقرب الموارد). ||رنج و اذیت رسانیدن کسی را. (از منتهی الارب). آزار و اذیت رسانیدن. (از اقرب الموارد).

عرم. [عَ] (ع اِ) چربش. (منتهی الارب). دسم. (اقرب الموارد). ||باقی‌مانده در دیگ. (منتهی الارب). بقیهٔ دیگ. (از اقرب الموارد). ||گوی که فراهم‌آمدنگاه آب باشد. (منتهی الارب).[2] ج، عُرمان.

عرم. [عَ رَ] (ع مص) نرم و سست گردیدن استخوان. (از منتهی الارب). عرم العظم؛ دود و بوی آن استخوان برخاست از پختن. (از اقرب الموارد).[3]

عرم. [عَ رَ] (ع اِ) سیاهی سپیدی آمیخته، در هر چه باشد. یا خجک زدن از سیاهی و سپیدی. (منتهی الارب). سیاهی که با سپیدی مخلوط باشد، در هر چه باشد. و یا اینکه نقطه نقطه باشد از آنها بی‌آنکه نقطه‌ها وسیع گردد. (از اقرب الموارد). ||سپیدی است بر لب گوسپند. ||گوشت ناپخته. (منتهی الارب). لحم و گوشت. (از اقرب الموارد). گوشت بی‌استخوان. (برهان). ||بیضهٔ سنگخوار. (منتهی الارب).[4]

عرم. [عَ رِ] (ع اِ) نوعی از ماهی باشد که اهل مغرب آن را سردین و به یونانی سماریس خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). ماهیی است که اهل مغرب سردین، و بیونانی دبس نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سماریس است. (مخزن الادویه). و رجوع به ساردین و سردین شود.

عرم. [عَ رِ] (ع ص) سخت و درشت از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) هرچه حاجز باشد میان دو چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج عَرِمة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عرمة شود. بندآب. (دهار). رودخانه و سدی که پیش آب رودخانه گرفته راه آب مسدود سازند. (غیاث اللغات).

عرم. [عَ رِ] (اِخ) (سیل...) سیلی که دفع آن ممکن نباشد. (ناظم الاطباء).

عرم. [عَ رِ] (اِخ) نام استخر و آبگیری بوده که اهل سبا آن را با سنگ و قیر بسته بوده‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج). عرم نام بندی است که بلقیس کرده بود و در میان دو کوه به سنگ و قیر تا آب باران جمع شدی. و آن را سه در کرد یکی از بالای دیگری، و در زیر آن برکه‌ای عظیم بود و آن را دوازده راه کرده بود بعدد جویهای ایشان. چون باران آمدی و سیلاب در پس آن بند جمع شدی آنگه در پائین بگشادی و چون کمتر شدی در زیرین بگشادی. چون آب در برکه شدی آن برکه آب قسمت کردی در جویها. و این همچنین می‌بود تا آنگه که بلقیس درگذشت و مدتی

---

۱ - در منتهی الارب عرک و عروک، هر دو جمع عرکی بحساب آمده است.

۲ - این معنی فقط در منتهی‌الارب و به تبع آن در آنندراج و ناظم‌الاطباء آمده است. و در تاج‌العروس و شرح قاموس و اقرب‌الموارد به این معنی بکسر راء ضبط شده است.

۳ - در اقرب‌الموارد چنین است: عرم العظم؛ فتر بالقاف لا بالفاء. بنابراین بمعنی سست شدن و نرم گردیدن (فتر) صحیح نمی‌باشد.

۴ - به این معنی در اقرب‌الموارد بضم اول ضبط شده است.

برین برآمد. ایشان طاغی شدند و از حد درگذشتند. خدای سبحانه و تعالی موشان بزرگ را بر ایشان مسلط گردانید، بیامدند و آن بند را سوراخ کردند. آب درافتاد و آن بند را خراب کرد و سیل در شهر ایشان افتاد و بوستانها و زمینها و سراهای ایشان خراب کرد و ایشان بعضی هلاک شدند و بعضی در عالم متفرق گشتند. (تفسیر ابوالفتوح رازی): فأرسلنا علیهم سیل العرم. (قرآن ۱۶/۳۴).

جائی که تیغ قهر برآرد مهابتت
ویران کند به سیل عرم جنت سبا. سعدی.

عرم. [عَ رِ] (اِخ) نام وادیی است در عینة. (از معجم البلدان).

عرم. [عَ رِ] (اِخ) وادیی است که از ینبع سرازیر میگردد و نام آن در شعر کثیر آمده است. و گویند آن نام کوهی است. (از معجم البلدان).

عرم. [عُ] (ع ص، اِ) جِ أعرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به أعرَم شود. ||جِ عَرْماء. (اقرب الموارد). رجوع به عَرْماء شود. ||(اِ) تخم قطا. (از اقرب الموارد).[1] تخم‌مرغ و تخم قطا. (ناظم الاطباء).

عرم. [عُ رَ] (ع اِ) جِ عُرمة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عرمة شود.

عرما. [عَ] (ع حرف استفتاح) بمعنی «أما» است. رجوع به عَرمیٰ و أما شود.

عرماء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یعنی سیاه و سپید آمیخته. (ناظم الاطباء). ج، عُرم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مار که خجکهای سیاه و سپید داشته باشد. (منتهی الارب). مار رقشاء. (از اقرب الموارد).

عرماض. [عِ] (ع مص) چغزلاوه برآوردن آب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دارای طحلب و خزه گردیدن آب. (از اقرب الموارد). عرمضة. رجوع به عرمضة شود.

عرماض. [عِ] (ع اِ) چغزلاوه. (منتهی الارب). جل‌وزغ و چغزلاوه. (ناظم الاطباء). طحلب. (اقرب الموارد). خزه. بزغمه.

عرمان. [عُ] (ع ص، اِ) جِ أعرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به أعرم شود. ||جِ عَرِم. (منتهی الارب). رجوع به عرم شود. ||جِ عَریم. (اقرب الموارد). رجوع به عریم شود.

عرمان. [عَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

عرمان. [عَ رَ] (ع ص) از قرای صرخد است، که آن از عمل حَوران، از اعمال دمشق بوده است. (از معجم البلدان).

عرمرم. [عَ رَ رَ][2] (ع ص) سخت، هرچه باشد. (منتهی الارب). شدید. (اقرب الموارد). ||لشکر بسیار. (منتهی الارب). جیش کثیر. (از اقرب الموارد). بمعنی لشکر نوشته‌اند. و بعضی گویند که ترکی است و در بعضی اقسام ترکی عین مهمله هم می‌آید، والله اعلم بالصواب. (غیاث اللغات) (آنندراج).

عرمس. [عِ مِ] (ع ص، اِ) سنگ بزرگ. (منتهی الارب). صخره. (اقرب الموارد). ||ناقهٔ استوار. (منتهی الارب). ماده شتر سخت و قوی، از جهت تشبیه به صخره. (از اقرب الموارد).

عرمس. [عَ رَمْ مَ] (ع ص) مرد درگذرنده و رسا در امور و دانا. (منتهی الارب). ماضی و گذرنده و ظریف، از مردم. (از اقرب الموارد).

عرمسة. [عَ مَ سَ] (ع مص) استوار گردیدن اندام کسی پس نرمی و فروهشتگی. (از منتهی الارب). سخت گردیدن بدن پس از سست بودن. (از اقرب الموارد).

عرمش. [] (ع اِ) خوشهٔ انگور بدون دانه. عرموش. ج، عرامیش. (از دزی). و رجوع به عرموش شود.

عرمض. [عَ مَ] (ع اِ) درخت با خار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درخت خرد کنار و پیلو. و هر درخت که گاهی کلان نگردد. (منتهی الارب). خرد و کوچک از سدر و اراک، و گویند خرد و کوچک هر درختی که هرگز بزرگ نشود. (از اقرب الموارد). نوعی از درخت کنار است و آن را خارها مانند قلاب و منقار مرغان می‌باشد و هرگز بار و میوه ندهد. (برهان قاطع). نوعی از سدر بری است که به فارسی کنار بری نامند، و اراک کوچک را دانسته‌اند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). اسم درخت سدر بری است. (مخزن الادویه). صنفی از سدر که بلند نشود و برگهای آن مجعد است و خارش مانند نوک مرغان باشد. و یا اراک خرد و صغار اندک. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||عضاه خرد و صغار عضاه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). از درختان عضاه است. (از اقرب الموارد). عِرمِض. رجوع به عِرْمِض شود. ||حب الفار. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه). ||چغزلاوه. (منتهی الارب). طحلب، و واحد آن عرمضة است. (از اقرب الموارد). جامهٔ غوک‌را گویند و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و طحلب سبزی است که در زیر آب می‌باشد و بالای آب می‌آید. (تحفهٔ حکیم مؤمن). غلفق سبز که روی آب پوشد، آنگاه که در اطراف و کناره‌های آب باشد آن را طحلب نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا). خزه. طحلب. گاو آب. غوک جامه. ثورالماء. جل وزق. جامهٔ غوک. خبزالضفادع. هنمد. سیرند. فرزد. چم. سرید. جلبک. چغربازه. چغروازه. برغمه. بزغمه.

عرمض. [عِ مِ] (ع اِ) از درختان عضاه است. (از اقرب الموارد). عَرمض رجوع به عَرمض شود.

عرمضان. [عَ مَ] (ع اِ) اسم عربی حندقوقا و بخورالاکراد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).

عرمضة. [عَ مَ ضَ] (ع مص) چغزلاوه برآوردن آب. (از منتهی الارب). دارای طحلب و خزه شدن آب. (از اقرب الموارد). عرماض. رجوع به عرماض شود.

عرمضة. [عَ مَ ضَ] (ع اِ) یکی عرمض. (منتهی الارب). واحد از عَرمَض. (از اقرب الموارد). رجوع به عرمض شود.

عرمط. [] (ع اِ) حوش عرمط؛ دربار شاهی و محل تجمع. (از دزی).

عرموش. [] (ع اِ) خوشهٔ انگور بدون دانه. عرمش. ج، عرامیش. (از دزی). و رجوع به عرمش شود.

عرموط. [عُ] (ع اِ) تلفظ عامیانه است عُمروط را. (از دزی). رجوع به عمروط شود.

عرموی. [] (ع اِ) دزی در فرهنگ آرد که باید نام نوعی پارچه باشد، و گوید ریشهٔ آن معلوم نشده است و شاهد ذیل را نیز نقل کرده: و علی رأسها معجر عرموی مسبل علی وجهها.

عرمة. [عَ مَ] (ع اِ) فراهم‌آمدنگاه ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عرمةالرجل؛ قبیله و گروه مردم. (منتهی الارب).

عرمة. [عَ رَ مَ] (ع اِ) بوی طبیخ. (منتهی الارب). بوی طبیخ و چیز پخته شده. (از اقرب الموارد). ||خرمن کوفتهٔ گرد کرده از باد صاف و پاک نانموده. (منتهی الارب). خرمن که پس از کوفتن جمع شده باشد تا آن را به باد دهند. (از اقرب الموارد). عُرمة. رجوع به عرمة شود. ||ریگ توده. (منتهی الارب). مجتمع و انبوه از رمل. (از اقرب الموارد).

عرمة. [عَ رَ مَ] (اِخ) زمینی است سخت در کنار صمان، و نام آن در شعر رؤبهٔ عجاج آمده است. و گویند آن عارضی است در یمامة. (از معجم البلدان). زمینی است سخت درشت بر سر حد دهنا و مقابل عارض یمامة. (منتهی الارب).

عرمة. [عَ رِ مَ] (ع اِ) بند آب و حاجز میان دو چیز. (منتهی الارب). سد و بندی که در جلو سیل می‌بندند، و حاجز میان دو چیز. (ناظم الاطباء). سدی که در عرض وادی قرار دهند. (از اقرب الموارد). ج، عَرِم و یا آن جمعی است بدون واحد، و برخی گویند واحد آن

۱ - به این معنی در منتهی‌الارب بفتح اول و دوم ضبط شده است.
۲ - در غیاث اللغات و آنندراج، به کسر اول ضبط شده است.

عرمة است. (از منتهی الارب). ج، عَرِم مثل کلمة و کلم. و یا عرم جمعی است بدون واحد، و گویند آنها احباس و گویهایی است که در وادیها ساخته میشود. (از اقرب الموارد). ||باران سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ذهب بهم سیل العرم؛ یعنی سیل عرم آنها را از بین برد. (از اقرب الموارد). ||کلاکموش نر. (منتهی الارب). جرذ نر. (از اقرب الموارد). جرذ ذکر است، یعنی موش دشتی نر. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

عرمة. [عَ رِ مَ] (اِخ) وادیی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرمة. [عُ مَ] (ع اِ) بمعنی عَرَم است در همهٔ معانی. (از منتهی الارب). ||سیاهی سپیدی آمیخته در هر چه باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خجک زدن از سیاهی و سپیدی. (ناظم الاطباء). منقط شدن سیاهی و سپیدی بودن آنکه نقطهها وسیع گردد. (از اقرب الموارد). ||سپیدی بر لب گوسپند. (ناظم الاطباء). ||گوشت ناپخته. (ناظم الاطباء). ||تخم قطا. (ناظم الاطباء). ||خرمن کوفتهٔ گرد کرده و پاک نانموده. (ناظم الاطباء). خرمن از طعام که کوفته میشود آنگاه به باد داده میشود. (اقرب الموارد). ج، عُرَم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عَرَمة. رجوع به عَرَمة شود.

عرمی. [عَ ما][1] (ع حرف استفتاح) عَرَما لغتی است در «أما». گویند عرمی و الله، به معنی أما و الله. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عرن. [عَ][2] (اِ) چیزی است در پهلوی دست و پای اسب نزدیک به زانو بمانند چرم میشود و روزبروز بلندتر میگردد. و عرب آن را اعظم السبق میگوید. بخور آن تب ربع را نافع است. (از برهان). اسم عربی زوائدی است که در حوالی سم و زانوی اسب و شتر باشد. در مزاج و افعال مانند سم است. و سائیدهٔ او بقدر نیم درهم با سرکه جهت صرع رطوبی، و با آب سرد جهت جمیع سموم، و بخور او جهت اختناق رحم مفید است. و گویند چون صاحب تب ربع او را به قصد رفع تب از حیوان جدا کند، رفع تب او میشود. (مخزن الادویه). ||به لغت اهل شام، نوع سفید یوفاریقون است. (از مخزن الادویه). یوفاریقون ابیض. اوفاریقون ابیض.

عرن. [عَ] (ع مص) «عران» نهادن بر بینی شتر. (از منتهی الارب). برس اندر بینی شتر کردن. (تاج المصادر بیهقی). برس در بینی شتر کردن. (المصادر زوزنی). عرن البعیر؛ در بینی شتر «عران» چوب قرار داد. (از اقرب الموارد). ||بدرد آمدن بینی از عران. (از منتهی الارب). عُرِن البعیر (بصیغهٔ مجهول)؛ شتر از درد بینی خود شکایت کرد بجهت «عران». (از اقرب الموارد). ||پی پیچیدن تیر را. (از ناظم الاطباء). عرن السهم؛ پی پیچید بر آن تیر. (از اقرب الموارد). رصف. رجوع به رصف شود.

عرن. [عَ رَ] (ع مص) «عرن» برآمدن در پای ستور. (از ناظم الاطباء). عرنت الدابة، آن چارپا دچار «عرنة» شد. (از اقرب الموارد).

عرن. [عَ رَ] (ع اِ) آب بسیار. (منتهی الارب). غَمَر. (اقرب الموارد). ||بوی طبیخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عِرن. رجوع به عِرن شود. ||دود. (منتهی الارب). دخان. (اقرب الموارد). ||درختی است که بدان پوست پیرایند. (منتهی الارب). درختی است به وسیلهٔ آن دباغی کنند. (از اقرب الموارد). ||گوشت پخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ریش گردن ستور. (منتهی الارب). «عران» که مرضی است. (از اقرب الموارد). رجوع به عِران شود. ||بیماریی است که در پایین پای ستور برآید و موی برافکند. یا کفتگی دست و پای ستور. یا درشتی است که در خردگاه دست و پای اسب پیدا گردد. (منتهی الارب). شقاق، و آن ترکیدگی دست و پای آدمی و اسب و حیوانات دیگر است. (از برهان). عِران، و آن مرضی است که انتهای پای ستور را فرامیگیرد و وی را از بین میبرد؛ و گویند تشقق و شکافتگی است در دستها و پاهای ستور؛ و گویند آن سختی و ضخامتی است که در بندگاه پای اسب پدیدار گردد. (از اقرب الموارد). عُرنة. (منتهی الارب). رجوع به عُرنة و نیز به عَرَن شود:

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
نیست غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن.

ناصرخسرو.

عرن. [عَ رِ] (ع ص) هر که لازم گیرد جزار یا قسمت کننده را، چندانکه او را بخوراند گوشت شتر را. (منتهی الارب). کسی که لازم گیرد یاسر را تا بخورد از گوشت جزور. (ناظم الاطباء). کسی که «یاسر» و قسمت کنندهٔ گوشت شتر را ملازم شود تا از «جزور» و شتر کشتنی بهره برگیرد. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||ستور دست و پای کفیده و موی رفته. (ناظم الاطباء). ||اسب مبتلی به بیماری عرن. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) اسب عدیبن امیه ضبی. یا اسب عمیربن جبل بجلی. (منتهی الارب).

عرن. [ع] (ع اِ) بوی طبخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بوی طبخ یا بطیخ. (ناظم الاطباء).

عرن. [عُ رُ] (ع اِ) ج عَرین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عرین شود. ||ج عرینة. (ناظم الاطباء). رجوع به عرینة شود.

عرناس. [ع] (ع اِ) مرغی است مانند کبوتر، و انسان متوجه آن نمیگردد مگر هنگامی که از پیش پای انسان پرواز کند و باعث ترس او شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُرنوس. رجوع به عرنوس شود. ||بینی کوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عرانیس. (اقرب الموارد). ||جای باغندهٔ پنبهزنان. (منتهی الارب). محل و جای نوالههای پنبهزن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

عرناس. [ع] (اِخ) جایگاهی است در حمص. و در شعر ابوحصینة آمده است. (از معجم البلدان).

عرنان. [ع] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است مابین تیماء و دو کوه طیء. و گویند در دنبالهٔ جبال صبح، از بلاد فزارة است. و گویند رملی است در بلاد عقیل. و گویند نام وادیی است مشهور. و نیز گویند آن کوهی است در جناب در پایین وادی القری به سوی فَید. و این سرزمین به کثرت وحوش و ددان وصف میگردد. (از معجم البلدان).

عرنتن. [عَ رَ تَ / عَ رَ تِ / عَ رَ تُ] (ع اِ) یک نوع گیاهی است که بدان پوست پیرایند. (ناظم الاطباء). درختی است که به وسیلهٔ آن دباغی شود. (از اقرب الموارد). عَرتَن. عَرتون. رجوع به عرتن و عرتون شود.

عرنجج. [عَ رَ جَ] (اِخ) نام حمیربن سبا است، و نون آن زائد باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عرند. [عُ رُ / عُ رَ] (ع ص) صلب و شدید. (از اقرب الموارد). درشت و رست. گویند وتر عرند. و هموزن آن جز کلمهٔ «ترنج» یافت نشود. (از منتهی الارب). عَرِد. عُرُدّ. عَرندند. رجوع به عرد و عرندد شود.

عرند. [عُ رُ نَدد] (اِخ) قلعهای است به صنعای یمن. (منتهی الارب).[3]

عرندد. [عَ رَ دَ] (ع ص) سخت و رست. (منتهی الارب). صلب و شدید. (از اقرب الموارد). عَرِد. عُرُدّ. عُرُند. عُرَند. رجوع به عرد و عرند شود.

عرندس. [عَ رَ دَ] (ع ص) شتر سخت و توانا. (منتهی الارب). سخت و طویل القامت از شتران. گویند بعیر عرندس و ناقة عرندس و

---

۱ - در منتهیالارب با الف عمودی (عرما) ضبط شده است اما در تاجالعروس و اقربالموارد با الف یائی (عرمی) آمده است.

۲ - در برهان بفتح اول و سکون دوم، و در مخزن الادویه بکسر اول ضبط شده است. و ظاهراً عَرَن است.

۳ - در تاجالعروس به صورت عُرُوَند ضبط شده است.

عرندسة. (از اقرب الموارد). ||توجهٔ بسیار آب. (منتهی الارب). سیل بسیار. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد بزرگ و عظیم. (از اقرب الموارد).

عرندسة. [عَ رَ دَ سَ] (ع ص) تأنیث عرندس. گویند ناقة عرندسة؛ ماده شتر سخت و توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عرندس شود.

عرندل. [عَ رَ دَ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب). صلب و شدید. (از اقرب الموارد). عَرْدَل. رجوع به عردل شود. ||دراز قامت. (منتهی الارب). طویل. (اقرب الموارد).

عرندل. [عَ رَ دَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از سرزمین شَراة از شام. و آن در عهد خلیفهٔ دوم پس از یرموک فتح شد. (از معجم البلدان).

عرنش. [عِ نِ] (اِخ) ابن سعدبن خولان خولانی است. (منتهی الارب).

عرنقصان. [عُ رَ قُ][1] (ع اِ) عرقصاء. (منتهی الارب). اسم حندقوقی است یا یربطوره است. (مخزن الادویه). عُرقُصات. عَرقَصان. عریقصاء. رجوع به عرقصاء شود.

عرنوس. [عُ] (ع اِ) پرنده‌ای است شبیه به کبوتر، که عرناس نیز نامیده شود. (از اقرب الموارد). رجوع به عِرناس شود.

عرنة. [عَ رِ نَ] (ع ص) ستور کفیده‌پا و موی‌رفته‌پا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اسب عرن‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج).

عرنة. [عِ نَ] (ع اِ) رگهای بینی. (منتهی الارب). رگها و عروق عرتن. (از اقرب الموارد). ||چوب درخت ظَمخ. (منتهی الارب). واحد «عرن» و آن درخت ظِمخ می‌باشد که به شکل درخت دلب و چنار است و چوب گازران را از آن می‌برند و در زمین فرومی‌کنند تا لباس را بر آن بکوبند. (از اقرب الموارد). ||بیخ درخت که به وی دهند پوست را. (منتهی الارب). ||(ص) مرد پلید و افتاده از بی‌طاقتی. (منتهی الارب). صریع و خبیث که قابل تحمل نباشد؛ رجل عرنة. (از اقرب الموارد).

عرنة. [عُ نَ] (ع اِ) عَرن. عِران. بیماری مذکور در «عرن». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عَرَن شود.

عرنة. [عُ رَ نَ] (اِخ) (بطن ...) وادیی است که در کنار عرفات. و گویند آن مسجد عرفه و تمام مسیل است. (از معجم البلدان). جایی است در عرفات، و آن موقف نیست. (منتهی الارب).

عرنی. [عُ رَ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به عرینة‌بن نذیربن قسربن عبقربن انماربن أراش، که بطنی است از بجیلة. و آن عده که بنزد رسول خداوند (ص) در مدینه وارد شدند و اقامت در آنجا را نپسندیدند، از این بطن بوده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب). ج، عُرَنیون. (ناظم الاطباء).

عرنی. [عُ رَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله عرنی، محدث بود و از ابن‌عباس روایت کرده است. و سلمة‌بن سهیل و حکم‌بن عتیبة از او روایت کرده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عرنی. [عُ رَ] (اِخ) قاسم‌بن حکم عرنی. قاضی و محدث شهر همدان در قرن دوم هجری. رجوع به قاسم عرنی شود.

عرنین. [عِ] (ع اِ) بینی، یا استخوان درشت آن، یا بن بینی نزدیک ابرو. (منتهی الارب). بن بینی. (مهذب الاسماء). تمام بینی و یا استخوان سخت آن، و یا زیر محل اتصال دو ابرو، یعنی ابتدای بینی که «شمم» در آن قرار دارد. (از اقرب الموارد).

گرناصبی مثل مگسی گردد
بگذشت نارد از در عرنینم. ناصرخسرو.

||اول و بهترین هر چیزی. (منتهی الارب). اول هر چیزی. (از اقرب الموارد). ||سردار و شریف قوم. (منتهی الارب). سید شریف. (اقرب الموارد). ج، عَرانین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عرنیة. [عُ رَ نی یَ] (ع ص) زن زنا کار. ||زن گندهٔ تنومند. (ناظم الاطباء).

عرو. [عَرْوْ] (ع مص) فروگرفتن کسی را.[2] (از منتهی الارب) (آنندراج). فروگرفتن کاری را. (ناظم الاطباء). المام و فروگرفتن. (از اقرب الموارد). ||آمدن حالی که احسان و نیکوئی می‌خواست. (از منتهی الارب). قصد کردن کسی را جهت طلب احسان و نیکوئی. (از ناظم الاطباء). آمدن نزد کسی به طلب نیکی و معروف وی. (از اقرب الموارد). ||فرود آمدن چیزی به کسی. (از منتهی الارب). رسیدن کاری کسی را. (ناظم الاطباء). دچار شدن کسی به امری، و عارض شدن آن امر بر او. (از اقرب الموارد). ||فروگرفتن مهمان میزبان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قصد کردن کسی را. سردی زده گردیدن از تب. (از منتهی الارب). «عرواء» دست دادن به شخص. (از اقرب الموارد). رجوع به عرواء شود. ||اندوهگین شدن سپس فروختن چیزی. (از منتهی الارب). فروختن شخص چیزی را سپس دلتنگ شدن برای آن. (از اقرب الموارد).

عرو. [عَرْوْ] (ع ص) خالی و بری. (منتهی الارب). أنا عرو منه؛ خالی از او هستم. فلان عرو من الذنوب؛ بر او گناهی نیست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه اهتمام امور نکند. (منتهی الارب). کسی که به امر توجه نکند و اهتمام نورزد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) کرانه. (منتهی الارب). ناحیه. (اقرب الموارد). ج، أعراو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عرواء. [عُ رَ] (ع اِ) سردی تب و فسرهٔ آن در اول لرزه. (منتهی الارب). سردی تب و لرزی که در اول بروز آن پیدا می‌شود. (ناظم الاطباء). سرمای تب و ابتدای آن از آغاز بروز آن، و گویند آن سرما و لرزشی است که به مریض و غیر مریض دست می‌دهد. (از اقرب الموارد). ||حس شیر بیشه. (منتهی الارب). عرواء الاسد؛ حس اسد. (از اقرب الموارد). آواز نرم شیر. (از شرح قاموس). ||مابین زرد شدن آفتاب تا شب هر گاه باد سرد وزد. (منتهی الارب). مابین زردی آفتاب تا شب، آنگاه که باد سرد بوزد. (از اقرب الموارد).

عروان. [عُرْ] (ع اِ) گیاهی است، یا آنچه در زمستان برگش نیفتد. (منتهی الارب). نام گیاهی که در زمستان برگش نیفتد و سبز بماند. (ناظم الاطباء).

عروان. [عُرْ] (اِخ) نام کوهی است. و گویند نام جایگاهی است. و آن را به فتح اول نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به عَروان شود.

عروان. [عَرْ] (اِخ) همان عُروان است جز آنکه به فتح اول خوانده شده. و گویند آن کوهی است در فلاتی بنام عَروی. و برخی آن را کوهی در مکه دانسته‌اند که طائف بر بالای آن واقع شده است و قبایل هذیل در آنجا ساکنند. و در حجاز محلی مرتفعتر از این کوه یافت نشود بدین سبب آب و هوای طائف معتدل شده است. و گویند در این محل آب یخ می‌بندد و آن را تنها نقطه‌ای از حجاز دانسته‌اند که یخبندان آب در آن موجود است. (از معجم البلدان). و رجوع به عُروان شود.

عروان. [عُرْ] (اِخ) ابن جشم‌بن عبدشمس وائل‌بن الغوث. از اجداد جاهلی است. رجوع به عروانی شود.

عروان. [عُرْ] (اِخ) ابن کنانة‌بن خزیمة. از اجداد جاهلی است. رجوع به عروانی شود.

عروانی. [عُرْ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به عروان، و آن از انساب کندة باشد. و او عروان‌بن جشم‌بن عبدشمس وائل‌بن الغوث است. و نیز عروان‌بن کنانة‌بن خزیمة کنیز برة دختر هراست. و برخی آن را غزوان بن کنانة، باغین معجم وزاء خوانده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عروب. [عَ] (ع ص) زن صاحب‌جمال شوی‌دوست، یا زن نافرمان، یا عاشق شوی، یا به ستم دوست‌دارنده شوی را و

۱- در اقرب الموارد بفتح اول ضبط شده است.

۲- در منتهی‌الارب «فروکوفتن کسی را» ضبط شده است که ظاهراً اشتباه است.

آشکارکنندهٔ آن. یا زن رخسار خنده. (منتهی الارب). زنی که شوهرش او را دوست دارد، و زنی خنده‌رو، و زنی که او شوهر خود را دوست دارد. (آنندراج). زن شوی‌دوست. (دهار). شوهردوست. (نصاب). زن دوست‌دارنده زوج خود را، و گویند زن عاصی، و گویند زن ضحاکه و بسیارخنده. گویند: خیرالنساء اللعوب العروب. (از اقرب الموارد). ج، عُرُب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عروب. [عَ رو] (اِخ) نام دو قریه است در ناحیهٔ قدس. و در آنجا دو چشمهٔ عظیم و دو برکه و باغهای باصفایی موجود است. (از معجم البلدان).

عروباء. [عَ] (ع اِ) آسمان هفتم. (منتهی الارب). نام آسمان هفتم است. (از اقرب الموارد).

عروبت. [عُ بَ] (ع مص) عرب‌زبان شدن. عروبة. رجوع به عروبة شود.

عرو بوق. [عَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. (یادداشت مرحوم دهخدا). عروتیز. اشتلم و بانگ و فریاد به تظاهر. رجوع به عر و تیز شود.

عروبة. [عَ بَ] (ع ص) به معنی عروب است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عروب شود. ||(اِ) با لام و بدون آن و هو الافصح، روز جمعه. (منتهی الارب). عروبة و العروبة و یوم العروبة، روز جمعه و آدینه، و آن از اسماء قدیم است و معرب از اَرُبا که نبطی است و یا عَروبتا که سریانی است. ابوالمعالی لغوی گوید، معرفه است و کم اتفاق می‌افتد که «ال» بر آن داخل شود. و سیبویه گوید بدون «أل» آوردن آن خطاست. و قول سیبویه مورد تأیید یونس‌بن حبیب نیز واقع شده است. (از اقرب الموارد). اصمعی گوید عروبة، جمعه است و آن را در نبطی «أذینا» گویند. (از المعرب جوالیقی).

عروبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن ابی‌عروبة، از اعلام است و صحیح آن به لام است و ترک آن غلط، یا قلیل‌الاستعمال. (از منتهی الارب).

عروبة. [عُ بَ] (ع مص) عرب‌زبان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). عرب خالص شدن و دچار لحن نشدن، و فعل آن از باب ششم است، و گویند عروبة و عروبیة از مصادر بدون فعل می‌باشند. (از اقرب الموارد). عُروبیّة. رجوع به عروبیة شود.

عروبیة. [عُ بی یَ] (ع مص) به معنی عروبة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عرب‌زبان شدن. عروبة. رجوع بعروبة شود.

عر و تیز. [عَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) هارت و پورت. اشتلم. داد و فریاد به تظاهر. عر و بوق.

عر و تیز کردن. [عَرْ رُ کَ دَ] (مص مرکب) سر و صدا و داد و بیداد راه انداختن. هارت و پورت کردن. (از فرهنگ لغات عامیانه). عربده کشیدن و بد حرفی کردن، و آن بر سبیل استهزاء و تمسخر گفته می‌شود چنانکه گویند: مرتباً داد میزد و عر و تیز می‌کرد، می‌پنداشت من از او ترس دارم. (از فرهنگ عوام). ||هیاهو و اشتلم و اظهار خشم کردن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

عروج. [عُ] (ع مص) بلند گردیدن و برآمدن. (از منتهی الارب). بر آمدن و به بالا برشدن، و با لفظ «کردن» مستعمل است. (از آنندراج). به بالا بر شدن. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). به بالا برشدن و به آسمان برشدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بالا رفتن. (از اقرب الموارد). برآمدن. بر شدن. هواگرفتن. مقابل نزول. مقابل هبوط. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- عروج کردن؛ برآمدن. برشدن.

||عرج فی الدرجة أو السلم؛ از نردبان بالا رفت. (از اقرب الموارد). برآمدن بر نردبان و بلند گردیدن. (ناظم الاطباء). ||عُرِج به (صیغهٔ مجهول)، او را بالا برد. (از اقرب الموارد). برد او را. (ناظم الاطباء). ||رسیدن در پای کسی، پس لنگیدن. (منتهی الارب). چیزی به پای کسی خوردن، پس مانند اشخاص لنگ راه رفتن، در حالی که این لنگی از خلقت او نباشد. اما اگر لنگی از خلقت او باشد، آن را عَرَج گویند. (از اقرب الموارد). ||(امص) صعود و ترقی. (ناظم الاطباء):

مکان علم است نفست را زبان اندیشهٔ رهرو
نزولت پایهٔ ادنی عروجت منزل ایقان.
ناصرخسرو.

بلکه در هاروت و ماروت این شراب
از عروج چرخشان شد سد باب. مولوی.

که‌کمینهٔ این کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقاء. مولوی.

||(اِ) ج عرج [عَ / عِ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عَرج شود.

عرود. [عُ] (ع مص) روئیدن و بلند گردیدن گیاه و دندان. (از منتهی الارب). برآمدن نبات و دندان. (تاج المصادر بیهقی). عردالناب؛ همهٔ ناب خارج شد و سخت گردید، و چنین است عردالنبات. و گویند آن بمعنی خارج شدن از نرمی و سخت شدن است. (از اقرب الموارد). ||پدید آمدن نبات. (المصادر زوزنی). عردت الشجرة؛ درخت پدید آمد. (از اقرب الموارد). ||دور انداختن. (از منتهی الارب). عرد الحجر؛ سنگ را به دور افکند. (از اقرب الموارد).[1]

عرور. [عُ] (ع مص) گرگین شدن شتران. (از منتهی الارب). عرت الابل؛ گر و اجرب شدند شتران. (از اقرب الموارد).[2] عَرّ. رجوع به عر شود.

عروس. [عَ] (ع ص، اِ) مرد و زن نوخواسته یکدیگر را. (منتهی الارب). زن نوکدخدا و مرد نوکدخدا، مگر در عرف اطلاق این بیشتر بر زن کنند، و به ضمتین خواندن خطاست. (آنندراج) (غیاث اللغات). مرد و زن نوخواسته یکدیگر را. (ناظم الاطباء). مرد و زن مادام که در اِعراس و عروسی باشند. (از اقرب الموارد). مرد و زن که تازه خواستگاری شده است مادامی که در سور گردند. (شرح قاموس). ج، عُرُس، عَرائس؛ گویندهم عُرُس و هن عرائس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یعنی جمع آن در مرد عرس، و در زن عرایس است. (از شرح قاموس). هدی. هدیة. مهدیة.

در مثل گویند: کاد العروس یصیر أمیرا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). لاعطر بعد عروس لامخبأ لعطر بعد عروس[3]. این مثل در حق شخصی گویند که اجناس خوب و نیکو از وی پوشیده نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن را برای کسی گویند که ذخیره کرده نمی‌شود از او چیزی گرانبها. (شرح قاموس). آن را در حق کسی گویند که چیز نفیس از وی پنهان نشود، و یا در مذمت پنهان کردن چیزی در وقت حاجت، به کار برند. (از اقرب الموارد). اصل مثل این است که اسماء عذریة بنت عبدالله را شوهری بود عروس نام که پس از خواستگاری از او مرد. پس مردی از او خواستگاری کرد که بی‌چیز و بخیل و زشت بود و دهانی بدبوی داشت و چنون خواست پیش اسماء برود اسماء او را گفت اگر اجازه دهی پسر عم مردهٔ خود را بستایم. مرد گفت بکن. اسماء گفت: بر تو می‌گریم ای عروس عروسها، ای کسی که میان اهل خود در آرامی چون روباه بودی و در وقت سختی‌ها و گرفتاری‌ها چون شیر بودی و اوصافی در تو بود که مردم بر آن آگاه نیستند. مرد گفت آن اوصاف چیست؟ اسماء گفت: در همت و عزیمت سستی نمی‌کرد و در بامدادهای سختی و گرفتاری، شمشیر به کار می‌برد. سپس افزود: ای عروس روی سپید و تابان و نیکو و بزرگوار، که در تو چیزهایی بود که یاد کرده نشود. مرد گفت آن چیزها چه بود؟

۱ - در اقرب‌الموارد، بدین معنی عَرِد ضبط شده است.

۲ - در اقرب‌الموارد فقط مصدر «عَر» ضبط شده است.

۳ - در ناظم‌الاطباء فقط «لامخبأ لعطر بعد عروس» و در اقرب‌الموارد فقط «لاعطر بعد عروس» ضبط شده است اما در منتهی‌الارب و شرح قاموس هر دو مثال آمده است.

اسماء گفت: وی از ناسزا و زشتی دور بود و دهانی خوش‌بوی داشت و او را بوی بد در دهان نبود، توانگر بود و تنگدست نمی‌بود، آنگاه مرد پی برد به اینکه منظور اسماء کنایه زدن بر اوست. و چون بنزد اسماء رفت به وی گفت خود را به بوی خوش بیالاید، ولی عطردان او را افکنده دید، اسماء در جواب گفت «لاعطر بعد عروس» یعنی عطر و بوی خوشی پس از عروسی نیست. و اصل این مثل را چنین نیز گفته‌اند که مردی با زنی ازدواج کرد و چون زن را بنزد او بردند دید که عطر بخود نزده است به او گفت پس عطر و بوی خوش تو کجاست؟ زن جواب داد آن را پنهان کرده‌ام. پس مرد گفت «لامخبأ لعطر بعد عروس» یعنی پس از عروسی، پنهان کردن برای عطر نباشد. و رجوع به شرح قاموس شود: اجتلاء؛ جلوه دادن عروس را بر شوهر. ازفاف؛ فرستادن عروس به خانهٔ شوهر. اهتداء؛ به شوهر فرستادن عروس را. (از منتهی الارب). تقیین؛ عروس بیاراستن. (تاج المصادر بیهقی). زَفّ؛ عروس به خانهٔ شوهر فرستادن. (دهار). فودج؛ مرکب عروس. مجلوة؛ عروس جلوه داده. هداء؛ عروس را به خانه آوردن. (منتهی الارب). ||زن داماد. (برهان). زنی که تازه زناشویی کرده، در مقابل داماد. (فرهنگ فارسی معین). زن نوکدخدا و زن داماد. (ناظم الاطباء). زن به خانهٔ شوی رفته. (یادداشت مرحوم دهخدا). دختر نو شوی کرده. بانو. بیو. بیوگ. بیوگان. پیوگ. پیوگان. خوازنده. دغد. سنار. سنه. سنهار. نیوک. ویو:

زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان مادر ابر سوک عروس سیزده‌ساله.
رودکی.

عروس جوان گفت با پیر شاه
که‌موی سپید است مار سیاه. بدایعی بلخی.

جهانی شده فرتوت چون پاغنده سر و گیس
کنون گشت نیمه موی و عروسی شد جماش.[1]
بوشعیب.

عروسم نباید که رعنا شوم
بنزد خردمند رسوا شوم. فردوسی.

جهان چون عروسی رسیده جوان
پر از چشمه و باغ و آب روان. فردوسی.

دل پادشا سرد گشت از عروس
فرستاد بازش بر فیلقوس. فردوسی.

ملک چون کشت گشت و تو باران
این جهان چون عروس و تو داماد. فرخی.

گشت‌نگارین تذرو پنهان در مرغزار
همچو عروس غریق در بن دریای چین.
منوچهری.

بسیار شمع و مشعل افروختند تا عروس را ببردند به کوشک شاه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۴). جهان عروسی آراسته را مانست در آن روزگار مبارکش. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۲). قلعت همچنین عروس بکر بود. (تاریخ بیهقی ص۵۴۳).

رده در رده زان گل لعلگون
که‌خوانی عروسش به پرده درون.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۹۵).

کس‌عروسی در جهان هرگز ندید
گیسویش پر نور و رویش پر ظلام.
ناصرخسرو.

این دهر یکی عروس پر مکراست
ای قوم حذر کنید از این حره. ناصرخسرو.

عالم بمثل بدخوی و ناساز عروسی‌ست
وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش.
ناصرخسرو.

هر کجا محنتی عروس برند
دلم آنجا شود بدامادی. مسعودی.

نرم نرمک چو عروسی که غرند آمده بود
باز از آن سوی برندش که از آن آمد باز.
ابوالعباس.

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده ست
اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس.
علی شطرنجی.

خاتون‌دار ملک فریدونش خوان که نیست
کابین این عروس کم از گنج کاویان.
خاقانی.

و آن کعبه چون عروس که هر سال تازه روی
بوده مشاطه‌ای بسزا پور آزرش. خاقانی.

ثنای او بدل ما فرونیاید از آنک
عروس سخت شگرف است و حجله نازیبا.
خاقانی.

تا من [علی‌بن الحسن] به مشاطگی این عروس قیام نمایم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که‌این عجوز عروس هزار دامادست. حافظ.

- بیت‌العروس؛ حجله. حجله گاه. خانهٔ عروس. عروس‌خانه:

فرو شست عالم چو بیت العروس. نظامی.

- تازه‌عروس؛ زن که تازه عروسی کرده باشد. زن که اخیراً زناشوئی کرده است. نوعروس. زن نوشوی کرده.

- خواهر عروس؛ نام قضیهٔ عکس قضیهٔ فیثاغورس است. رجوع به ترکیب شکل عروس شود.

- شکل عروس در هندسه؛ همان قضیهٔ فیثاغورس است که: در هر مثلث قائم‌الزاویه مجموع مربعات اضلاع زاویهٔ قائمه مساوی است با مربع وتر. و این از اکتشافات فیثاغورس است. و آن را در هندسه به نام کرسی عروس خوانند. و قضیهٔ عکس آن مشهور به «خواهر عروس» است. (از بحثی در قضیهٔ فیثاغورس، ترجمهٔ احمد آرام).

- عروسان باغ؛ کنایه از گلها و میوه‌ها و نهالهای نوبرآمده و درخت میوه‌دار باشد. (برهان) (آنندراج). کنایه از گلها و میوه‌هاست. (انجمن آرا). عروسان چمن. عروسان مرغزار.

- عروسان بیابان؛ کنایه از شتر بارکش باشد عموماً، و شتران راه مکه خصوصاً. (آنندراج) (برهان). کنایه از شتران راه مکه. (انجمن آرا).

- عروسان چمن؛ بمعنی عروسان باغ است، که‌کنایه از نهالها و گلها و میوه‌های نورسیده باشد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). عروسان باغ. عروسان مرغزار.

- عروسان خُلد؛ کنایه از حوران بهشتی باشد. (برهان) (از انجمن‌آرا): یکی از آن کنیزکان... در جمال رشک عروسان خلد بود. (کلیله و دمنه).

- عروسان درخت؛ کنایه از شاخه‌های نورسته باشد. (از ناظم الاطباء).

- عروسان عور؛ کنایه از ستارگان:

این عروسان عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد. خاقانی.

- عروسان مَرغزار؛ کنایه از گلها و شکوفه‌ها و نهالها باشد. عروسان باغ. عروسان چمن:

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد به در
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار. منوچهری.

- عروس اَرغنون‌زَن؛ کنایه از ستارهٔ زهره (ربة النوع طرب) است و آسمان سوم جای اوست. (برهان) (آنندراج) (از انجمن‌آرا).

- عروس تاک؛ شراب. (آنندراج).

- عروس جَهان؛ کنایه از جهان باشد به طریق اضافه، یعنی عروسی که آن جهان است. (برهان) (آنندراج). این جهان. (ناظم الاطباء):

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد. نظامی.

- ||کنایه از کوکب زهره. (از برهان) (آنندراج).

- ||کنایه از ماه. (آنندراج).

- عروس چرخ؛ کنایه از آفتاب جهان گرد است. (برهان) (آنندراج). عروس چهارم فلک. عروس خاوری. عروس روز. عروس نه فلک.

- عروس چمن؛ کنایه از گل است. (فرهنگ فارسی معین). عروسان چمن. رجوع به عروسان چمن شود.

- عروس چهارم؛ کنایه از آفتاب است. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

۱ - مرحوم مؤلف در یادداشتی بخط خود در مورد این بیت چنین نوشته است: یا اینجا عروس بمعنی داماد است و یا جماش کلمهٔ فارسی است نه عربی، والله اعلم.

— عروس چهارم فلک؛ کنایه از خورشید جهان‌آرا باشد. (برهان) (آنندراج). بمناسبت این که خورشید را در فلک چهارم فرض میکردند. عروس چرخ. عروس خاوری. عروس روز. عروس نه فلک.

— عروس خاوری؛ به معنی عروس چرخ است که آفتاب جهان تاب باشد. (برهان) (آنندراج):

در ده از آن چکیده خون زآبلهٔ تن رزان
کآبلهٔ رخ فلک برد عروس خاوری. خاقانی.

— عروس خشک پستان؛ زنی که عقیمه بود یعنی هرگز نزاییده باشد. (برهان) (آنندراج). زن نازا. (ناظم الاطباء).

— ||کنایه از دنیای بی‌بقا باشد. (برهان) (آنندراج). کنایه از دنیاست. (انجمن آرا). دنیای بی‌بقا و جهان فانی. (فرهنگ فارسی معین). عروس شوی مرده. عروس مرده شوی.

— عروس روز؛ به معنی عروس خاوری است که خورشید عالم افروز باشد. (برهان) (آنندراج). عروس چهارم. عروس چرخ. عروس خاوری. عروس فلک. عروس نه فلک.

— عروس زَر؛ کنایه از آتش است:

از حجرهٔ سنگ آمد در جلوه عروس زر[1]
در حجلهٔ آهن شد گلنار همی پوشد.

خاقانی.

— عروس سبا؛ اشاره به بلقیس ملکهٔ سبا است:

بهر آوردن عروس سبا
رای جز آصفی نمی‌شاید. خاقانی.

— عروس شام؛ لقب شهر عسقلان است. عروس الشام. رجوع به عروس الشام شود.

— عروس شوی‌مرده؛ کنایه از دنیای فانی باشد. (برهان) (آنندراج). عروس مرده شوی. عروس خشک‌پستان.

— عروس صحرا؛ شتر بارکش. (آنندراج). رجوع به ترکیب عروسان بیابان شود.

— عروس عَدَن؛ کنایه از ماه باشد. و به عربی قمر خوانند. (برهان) (آنندراج).

— ||کنایه از ستاره‌های آسمانی است. (برهان) آنندراج).

— ||پرستار و خدمتکاری راگویند که شبها با او دخول توان کرد. (برهان) (آنندراج).

— عروس عرب؛ کنایه از مکهٔ معظمه است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). کعبهٔ معظمه. (غیاث اللغات):

به خال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب
که سنگ کعبه و حلقه‌ست و آستان و حجاب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۰).

— عروس فلک؛ کنایه از آفتاب جهان‌آراست. (برهان) (آنندراج). عروس نه فلک. عروس چرخ. عروس چهارم. عروس روز:

بل عروس فلک بیزد دست
کان نی مصر یوسف دگر است. خاقانی.

شم عروس فلک را امید دامادی
ز بخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ اوست.

خاقانی.

— عروس قلندرها؛ زن که از آشنا و غریب روی نپوشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— کرسی عروس؛ نام قضیهٔ فیثاغورس است در هندسه. رجوع به شکل عروس شود.

— گنج عروس؛ در موسیقی، نام یکی از تصنیفات باربد است. (برهان). و رجوع به گنج‌عروس در ردیف خود شود.

— لباس عروس؛ لباس که در هنگام زفاف پوشند. لباس که در جشن عروسی در برکنند. و رجوع به لباس عروسی شود:

بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد
صبح لباس عروس شام پلاس مصاب.

خاقانی.

— نوعروس: زن که تازه زناشوئی کرده باشد. تازه عروس:

دگر عادت آن بود کآتش‌پرست
همه ساله با نوعروسان نشست. سعدی.

شکایت کند نوعروس جوان
به پیری ز داماد نامهربان. سعدی.

بارها نوعروس جانفرسای
دست در دامنش زدی که درآی. سعدی.

— امثال:

حالا چند کلمه از مادر عروس بشنو؛ نظیر حالا دیگر این دول را بگیر. (امثال و حکم دهخدا).

عروس از مهد ابخاز بستند؛ اشاره به آن است که روسیان دختران و زنان قوم ابخاز را گرفتند و کدبانوی خانهٔ خود ساختند. (آنندراج، از شرح اسکندرنامه).

عروس بی‌جهاز روزهٔ بی‌نماز دعای بی‌نیاز قورمهٔ بی‌پیاز. (امثال و حکم دهخدا).

عروس تعریفی آخرش شلخته درمی‌آید. (امثال و حکم دهخدا). عروس تعریفی عاقبت شلخته درآمد (یا از آب درآمد)؛ شخص مورد تحسین یا شیء مورد تمجید فاسد و معیوب درآمد. عوام گویند: عروس تعریفی گوزار درآمد. (فرهنگ عوام).

عروس تنبانش دو تا است، یا عروس چهار تنبان دارد مفت کپل گنده‌ش. نظیر: أیهاالممتن علی نفسک فلیکن المن علیک. (امثال و حکم دهخدا). عروس نه تنبان دارد مفت کون گنده‌اش؛ اگر ثروت و نعمتی دارد فایده‌اش عاید خودش می‌شود، ما چرا زیر بار منت یا کبرفروشی او باشیم. (فرهنگ عوام).

عروس جوان داماد پیر
سبد را بیار جوجه بگیر.

(امثال و حکم دهخدا).

عروس حمام‌بر است؛ نسیجی بی‌دوام لکن خوش ظاهر است. (امثال و حکم دهخدا). پارچه‌ای خوش‌نما و بی‌دوام است. (فرهنگ عوام). رجوع به «عروس حمام‌بر» در ردیف خود شود.

عروس خانم ما هیچ عیبی نداره سرش کچله کونش کپه داره. (فرهنگ عوام).

عروس خیلی خوب بودگر هم درآمد، همانند احمدک خوشگل بود آبله هم درآورد. (فرهنگ عوام).

عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان پیراست. (امثال و حکم دهخدا، از مقامات حمیدی).

عروس سر خودش را نمی‌توانست ببندد میرفت سر همسایه را ببندد. (امثال و حکم دهخدا).

عروس شدم خلاص شدم؛ اختیارم با خود شد و از قیدی که داشتم رستم. (فرهنگ عوام).

عروس که به ما رسید شب کوتاه شد؛ مدت بهره‌مندی از این نعمت بسیار کوتاه بود. (فرهنگ عوام).

عروس ما عیبی ندارد کور است کچل است سرگیجه دارد. نظیر: نجنب که گنجی. عنز بها داء. (امثال و حکم دهخدا).

عروس مردنی را گردن خارسو نگذارید؛ این چیز خود معیوب است، عیبش را متوجه دیگری نسازید. (فرهنگ عوام).

عروس می‌آید وسمه بکشد نه وصله بکند. (امثال و حکم دهخدا).

عروس نمی‌توانست برقصد می‌گفت اتاق کج است. (امثال و حکم دهخدا).

عروسی که خارسو ندارد، اهل محل خارسوی اویند؛ زنی با بچه‌ای که صاحب و سالار ندارد همه کس در کار او مداخله و فضولی می‌کند. (امثال و حکم دهخدا).

عروسی را که مادر زن تعریف کند لایق گیس خودش است. (فرهنگ عوام).

عروسی را که مادرش تعریف کند، یا تمجید کند برای آقادائیش خوب است. (امثال و حکم دهخدا).

||کنایه از هر چیز زیبا و آراسته. (فرهنگ فارسی معین):

چون عروس؛ بسان عروس. مثل عروس. سخت زیبا. نیک آراسته. (یادداشت مرحوم دهخدا):

یکی خوب کشتی بسان عروس[2]
بر آراسته همچو چشم خروس. فردوسی.

---

۱ - نل: عروس رز.
۲ - نل: میانه یکی خوب کشتی عروس.

یکی لشکر آراسته چون عروس
به شیران جنگی و آوای کوس. فردوسی.
||در تداول عامه، بسیار محجوب. (فرهنگ فارسی معین). ||منکوحهٔ پسر. (از ناظم الاطباء). زن پسر شخص. (فرهنگ فارسی معین). زن نسبت به پدر شوهر و مادر شوهر، چنانکه: فاطمه (ع) عروس ابی‌طالب است. (یادداشت مرحوم دهخدا). زن نسبت به خویشان شوهر، و آن را به عربی کَنّه گویند. ||(اِخ) نام گنج اول است از گنجهای خسروپرویز. (برهان). گنج عروس. رجوع به گنج عروس در ردیف خود شود:
نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین و ز برطاس و از هند و روس.
فردوسی.
||یکی از گنجهای کیکاوس است، که به طوس داده بود. کیخسرو آن را به گودرز سپرد که به زال و رستم و گیو بدهد. (برهان):
دگر گنج کش خواندندی عروس
که آکندکاوس در شهر طوس. فردوسی.
||نام آسمان هشتم. (ناظم الاطباء). ||(ع اِ) گوگرد زرد، که اهل عمل آن را نفس خوانند. (از برهان). به لغت اکسیریان، کبریت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کبریت زرد. (مخزن الادویه). ||قاتل النحل است، که نیلوفر باشد. (مخزن الادویه). اهل شیراز، آب مقطر از معصفر در اول مرتبه را عروس، و آب سرخ بعد از آن را داماد نامند. (مخزن الادویه). ||چوبی که زه کمان خراط بدان پیچیده کشند. (از آنندراج).

عروس. [عَ] (اِخ) نام منجنیقی بود از آن حجاج‌بن یوسف، که پانصد مرد آن را می‌گرداندند. و محمدبن قاسم به سال ۸۹ هـ.ق. آن را برای جنگ با پادشاه هند فرستاد و یکی از اصنام هندیان را بوسیلهٔ آن ویران ساخت. (از تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ ص۱۴۳): برابر ارگ منجنیقی عروس برنهاد و بینداخت و پاره‌ای از خضراء ارگ فروافکندند. محمود [غزنوی] گفت به فال نیک آمد. (تاریخ سیستان).

عروس. [عَ] (اِخ) (تیم ...) نام تیمی بوده است ظاهراً به بخارا. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک
که این و آن سفط جبه بود و دستارم.
سوزنی.

عروس. [عَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (از منتهی الارب). از قلعه‌ها و حصون بحار است در یمن. (از معجم البلدان).

عروس. [عَ] (اِخ) (وادی‌ال ...) موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب).

عروس‌آرا. [عَ] (نف مرکب) عروس‌آرای. عروس‌آراینده. مشاطه. رجوع به عروس‌آرای شود.

عروس‌آرای. [عَ] (نف مرکب) عروس‌آرا. عروس‌آراینده. آنکه عروس را بیاراید و زینت دهد. مشّاطه. (دهار). ماشطة:
که تو باغبان سروپیرایی و مشاطهٔ عروس‌آرایی. (سندبادنامه ص ۲۳).

عروسافارس. [عَ] (اِ مرکب) سلخ‌الحیة است. (مخزن الادویة).

عروسان. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جندق بیابانک بخش خوربیابانک شهرستان نائین. سکنه ۱۰۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عروسانه. [عَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند عروس. بیوک‌مانند. (ناظم الاطباء). عروس‌مانند:
خاک را جای عروسی است که دردانه در اوست
نونوش عقد عروسانه به بر بربندیم. خاقانی.
دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر برکشید از پرند. نظامی.
عروسانه برشد بر آن جلوه گاه
پرندی سیه بسته بر گرد ماه. نظامی.
بعمدا زیوری بربستش آن ماه
عروسانه فرستادش بر شاه. نظامی.

عروس‌الشام. [عَ سُشْ شا] (اِخ) لقب شهر عسقلان است. (از منتهی الارب). رجوع به عسقلان شود.

عروس‌باز. [عَ] (نف مرکب) شخص خوش‌ظاهر خودآرا. (آنندراج). ||عروسک‌باز. رجوع به عروسک‌باز و عروس‌بازی شود.

عروس‌بازی. [عَ] (حامص مرکب) بازی دختران با عروسک‌ها (لعبت‌ها). (یادداشت مرحوم دهخدا). عروسک‌بازی. رجوع به عروسک‌بازی شود. ||نوعی بازی است میان دو تا چهار نفر، با چهار مهره از یک رنگ و یک مهره به رنگی دیگر در عرصهٔ نرد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

عروس‌بر. [عَ بَ] (نف مرکب) ساقدوش. (ناظم الاطباء).

عروس‌بری. [عَ بَ] (حامص مرکب) زن گرفتن. ازدواج: شاه جواب داد که مرا عروس‌بری به کار نیست که من خود عروسان بسیار دارم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

عروس‌بینی. [عَ] (حامص مرکب) خواستگاری. رفتن مادر و خواهر و دیگر کسان زنانهٔ داماد به خانهٔ کسان دخترداری، برای گزیدن یکی از آنان پسر یا برادر یا کس دیگر خود را. رفتن زنان مرد خواستگار برای دیدن و پسندیدن یا رد کردن دختری یا زنی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عروس پرده. [عَ سِ پَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاکنج، که نوعی گیاه است. عروس پشت پرده. عروسک پس پرده. عروسک پشت پرده. عروس در پرده. رجوع به کاکنج شود. قسمی از گل سرخ یاقوتی‌رنگ و هر چیز که به رنگ آن بود. (ناظم الاطباء).

عروس‌پرست. [عَ پَ رَ] (نف مرکب) عروس‌پرستنده. دوستدارندهٔ عروس:
نوعروسان گرفته شمع به دست
شاه نوتخت شد عروس‌پرست. نظامی.

عروس پشت پرده. [عَ سِ پُ تِ پَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاکنج، که نوعی گیاه است. عروس پرده. عروس در پرده. عروسک پس پرده. عروسک پشت پرده. رجوع به کاکنج شود.

عروس حمام‌بر. [عَ حَمْ ما بَ] (نف مرکب) آنکه عروس را به گرمابه برد. ||(اِ مرکب) جامهٔ تنک و باریک و خوش‌رنگ و سخت کم‌دوام که یک دو بار بیش در تن نپاید و سوده و پاره شود. پارچه و قماش خوش آب و رنگ که ظاهری خوب دارد لکن بی‌دوام و کم‌ارز است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مثل «عروس‌حمام‌بر است» در امثال و حکم دهخدا شود.

عروس‌خانه. [عَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که محل عروسی است. خانه‌ای که در آن عروسی برپاست. (فرهنگ فارسی معین). خانهٔ عروس. بیت‌العروس. رجوع به بیت‌العروس شود.

عروس‌خفه‌کن. [عَ خَ فَ / فِ کُ] (نف مرکب) عروس‌خفه‌کننده. آنچه عروس را خفه کند. ||(اِ مرکب) در اصطلاح عامه، استخوان نرم و غضروف. (فرهنگ فارسی معین).

عروس‌درپرده. [عَ دَ پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) دوایی است که آن را کاکنج گویند. تخم آن را تا هفت روز هر روز هفت عدد هر زنی که بخورد هرگز آبستن نگردد. (برهان) (آنندراج). کاکنج. (منتهی الارب). حب‌اللهو. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است که میوهٔ سرخ‌رنگ دارد. عروس پرده. عروس پشت پرده. عروسک پس پرده. رجوع به کاکنج شود:
به مُرز بی‌رز تو مرغکی درون بپرید
سرش به لعلی همچون عروس‌درپرده.
سوزنی.

عروس دریایی. [عَ سِ دَرْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] جانوری است

1 - Homarus (لاتینی)،
Homard (فرانسوی).

سخت‌پوست از شاخهٔ بندپاییان و از ردهٔ سخت‌پوستان و جزو راستهٔ ده‌پاییان، که دارای شکم نسبةً بزرگی است و انتهای بدنش به یک پرهٔ شنای قوی بنام تلسن[1] ختم میشود. این جانور کاملاً شبیه خرچنگهای دراز رودخانه‌ای است و بسیار شکیل و زیباست و وجه تسمیه‌اش نیز بهمین علت است. انبرکهایش بسیار قوی است بطوری که با یک ضربت سریعاً سخت‌ترین استخوانهای جانورانی را که شکار میکند و یا صدف حیوانات دریایی را قطع میکند و در شنا نیز بسیار سریع حرکت میکند. طول بدنش تا ۵۰ سانتی‌متر میرسد و وزنش تا ۵ کیلوگرم نیز مشاهده شده است. این جانور گوشتش مورد توجه اروپائیان است و بهمین جهت در دریاهای شمال صید میشود. خرچنگ دریایی. ||بدوز، که نوعی جانور کیسه‌تن است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بدوز شود.

عروس دریایی

عروس شدن. [عَ سُ دَ] (مص مرکب) به همسری مردی درآمدن دختر یا زن. (فرهنگ فارسی معین).

عروسک. [عَ سَ] (اِمصغر) تصغیر عروس. (برهان). عروس کوچک. عروس خرد. رجوع به عروس شود. ||لعبتی که دخترکان سازند. (برهان). لعبت که دختران به آن بازی کنند. (غیاث اللغات). لعبت را گویند که دختران بدان بازی کنند، و آن را بفارسی لهفت خوانند. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). لعبتی که کودکان (مخصوصاً دخترکان) بدان بازی کنند. (فرهنگ فارسی معین). لعبت. دمیة. ملعبه. آدمک. بازیچه. آنچه از پارچه یا موم یا پلاستیک و دیگر چیزها بشکل دخترکان زیبا سازند برای بازیچه. تندیسهای خرد از پارچه و غیره برای بازی کودکان مادینه: حالت قشنگی که بخودش گرفته بود بیشتر او را شبیه یک آدم مصنوعی یا یک عروسک کرده بود. (سایه‌روشن صادق هدایت ص۱۳).

- عروسک پس پرده؛ اسم فارسی حب کاکنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسم فارسی عامهٔ فرس، کاکنج است. (مخزن الادویة). عروس پشت پرده. عروس‌درپرده. عروسک پشت پرده. رجوع به کاکنج شود.

- عروسک پشت پرده؛ کاکنج، که نوعی گیاه است. عروس پس پرده. عروس پشت پرده. عروس‌درپرده. عروسک پس پرده. رجوع به کاکنج شود.

- عروسک پهلوان کچل بودن؛ بی‌عرضه بودن. از خود اراده و فکر نداشتن: وزیران دورهٔ استبداد حکم عروسک‌های پهلوان کچل را داشتند و نمی‌توانستند از خود دارای فکر و اراده‌ای باشند. (فرهنگ عوام).

- عروسک خیمه‌شب‌بازی؛ عروسکی که در خیمه‌شب‌بازی بکار رود و با سیم یا نخی آنها را به حرکت درآرند و یک تن از داخل خیمه بزبان آنها سخن میگوید. رجوع به خیمه‌شب‌بازی شود.

- ||کنایه از شخص بی‌اراده که آلت دست دیگران شود.

- عروسک‌درپرده؛ کاکنج، که گیاهی است. عروسک پس پرده. عروسک پشت پرده. عروس پس پرده. عروس پشت پرده. عروس‌درپرده. رجوع به کاکنج شود.

||دختر نابالغ که او را به شوهر دهند. (برهان). ||منجنیق کوچک را گویند، و آن آلتی باشد که در قلعه‌ها سازند و بدان سنگ و آتش و خاکستر به جانب دشمن اندازند. (برهان). منجنیق کوچک، و آن از آلات جنگ قلعه گیری است. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||نام پرنده‌ای است که شبها بیدار باشد و بانگ کند. (برهان). ||اسم فارسی طینوس است. (مخزن الادویة). اسم فارسی طنبوث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||کرم شب‌تاب. (برهان). حباحب است که بفارسی کرم شب‌تاب نامند. (مخزن الادویة). ذروح. (از دهار). کاغنه. (از زمخشری). ذرجدح. (از دهار). واحد ذراریح که جمع ذرّوح است. گوژخار. باغوجه. مگسک. واغنه. رجوع به ذروح شود. ||بوم ماده را گویند، و آن پرنده‌ای است منحوس. (برهان). ||رنگ لعلی. (برهان). ||میوه‌ای است از اقسام زردآلو. (آنندراج) (از غیاث اللغات):

وصف زردآلو ار کنم بنیاد
سازم اول ازو عروسک شاد.

شرف‌الدین علی یزدی (در صفت فوا که، از آنندراج).

عروسک‌انداز. [عَ سَ اَ] (نف مرکب) عروسک‌اندازنده. آنکه عروسک (منجنیق) می‌اندازد. آنکه عروسک و منجنیق را بکار می‌اندازد. رجوع به عروسک شود:

بر قلعهٔ آن عروس طناز
غضبان فلک عروسک‌انداز. نظامی.

عروسک‌باز. [عَ سَ] (نف مرکب) عروسک‌بازنده. دختری که با عروسک بازی کند یعنی با لعبت بازی کند. (آنندراج). رجوع به عروسک شود:

عروسک‌باز با طفل خیالش
هراسان مردم دیده ز خالش.

حکیم زلالی (در حکایت دختر زال، از آنندراج).

عروسک‌بازی. [عَ سَ] (حامص مرکب) عمل عروسک‌باز. بازی با عروسک. (فرهنگ فارسی معین). سرگرمی دختران با چیدن اتاق و اسباب عروسک. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عروسک شود.

عروس کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) زن یا دختری را شوی دادن. زن یا دختری را به خانهٔ شوهر فرستادن.

عروسک‌زن. [عَ سَ زَ] (نف مرکب) عروسک‌زننده. آنکه مباشر «عروسک» و منجنیق باشد. (از آنندراج). آنکه عروسک (منجنیق) را بکار اندازد. رجوع به عروسک شود:

عروسک‌زنانی چو دیوان شموس
خجل گشته زآن قلعهٔ چون عروس. نظامی.

بر آن شد که رو در حصارش زند
عروسک‌زنان زیر خاکش کند.

میرخسرو (از آنندراج).

عروسک فرنگی. [عَ سَ کِ فَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عروسک منسوب به فرنگ. که در فرنگ ساخته شده باشد. که ساخت فرنگ باشد.

- مثل عروسک فرنگی؛ با چشمان زاغ و چهرهٔ سرخ و سفید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عروسک نخودی. [عَ سَ کِ نُ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مثل عروسک نخودی؛ سخت خُرد و جمع‌وجور.

عروس‌محله. [عَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۲۱۶ تن. محصول آن برنج و مختصری چای. آب آن از پلرود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عروس‌وار. [عَ] (ص مرکب، ق مرکب) چون عروس. چون بیوک. عروس‌مانند:

گاهی عروس‌وار به پیش آید
با گوشوار و یاره و با افسر.

ناصرخسرو.

تو هفت طوف کرده و مکه عروس‌وار

1 - Telson (فرانسوی).

هرهفت‌کرده پیش تو و عشق‌دان شده.
خاقانی.
آراسته کن عروس‌وارم
بسپار به خاک پرده‌دارم. نظامی.
عروسه. [عَ سَ / سِ] (از ع، اِ) بمعنی عروس، که زن تـوکدخدا باشد. (آنندراج). بیوک و عروس. (ناظم الاطباء).
عروسی. [عَ] (حامص) همسری دختر یا زنی با مردی. بیوکانی. (فرهنگ فارسی معین). دیبار. میزاد. نیوکانی. (ناظم الاطباء). کدخدایی.إملاک.زفاف.
— شب عروسی؛ لیلةالزفاف. شب که عروس بخانهٔ داماد رود و مراسم زفاف صورت گیرد. ||شادی نکاح. (آنندراج) (غیاث اللغات). جشنی کـه بـه هنگام ازدواج برپا کنند. (فرهنگ فارسی معین).[1] میزد. رجوع به میزد شود: تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که مانند آن کس یاد نداشت. (تاریخ بیهقی ص۲۴۹). دختر سالار بکتغدی را به پردهٔ این پادشاه‌زاده آوردند... و عروسی کردند کـه کس مانند آن یاد نداشت. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۵). در عقد نکاح و عروسی وی طغرل تکلفها بی‌محل نمود. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۴).
در عروسیّ گل عجب نبود
گر به حنّا کنند دست چنار. خاقانی.
وقت عروسی شود شاه حکایت کنند
هرکه به موی دروغ زلف نهد بر عذار.
خاقانی.
آن درد دل که برده‌ای آنگه عروسی است
در جنب محنتی که ز هجران کنون بری.
خاقانی.
چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی. نظامی.
عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت. سعدی.
چنانکه رسم عروسی بود مهیا کرد.
(گلستان).
اُدبة؛ طعام عروسی و کدخدائی. ذِمّة؛ طعام عروسی. (از منتهی الارب).
— امثال:
خرکی را به عروسی خواندند
خر بخندید و شد از قهقهه سست. خاقانی.
عروسی بچشم تماشائی آسان است. (امثال و حکم دهخدا).
اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد
صد کاسه به نانی چو عروسی بگذشت.
انوری (از امثال و حکم دهخدا).
عروسی چون کنی بردار بانگی.
قرض عروسی را خدا میدهد.
مرغ را در عروسی و عزا هر دو سر میبرند.
هر جا عروسی است پاچه ورمیالد، هر جا عزا است یخه می‌درد. (امثال و حکم دهخدا).
هرکه عروسی رفت عزا هم میرود. (امثال و حکم دهخدا).
— شمع عروسی؛ مشعل و چراغهائی کـه در شب زفاف روشن می‌کنند. (ناظم الاطباء).
— عروسی قریش؛ مجلس تعزیهٔ زنانه کـه هنوز مراسم آن در میان زنان تهران و برخـی از شهرستانها متداول است، و در آن عروسی دختری از قبیلهٔ قریش و عروسی فـاطمه دختـر رسـول خـدا (ص) را تـجسم دهـند. (فرهنگ فارسی معین).
— لباس عروسی؛ لباس کـه هـنگام جشـن زفاف پوشند. لباس عروس.
عروسی. [عَ] (اِخ) احمدبن موسی‌بن داود عروسی، ملقب به شهاب‌الدین. از فـضلای مصر بود و در منیة عروس، از توابع منوفیهٔ مصر متولد شد و بـه سـال ۱۲۰۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیة علی الملوی علی السمرقندیة، و شرح علـی نـظم التنویر فـی اسقاط التدبیر. (از الاعلام زرکلی).
عروسی. [عَ] (اِخ) نـام او مـصطفی‌بن محمدبن احمدبن موسی عروسی است. او فقیه شافعی‌مذهب مصری بـود و بـه سـال ۱۲۱۳ هـ.ق.متولد شـد و در سـال ۱۲۸۱ عهده‌دار مشیخهٔ الازهر گشت، و بسبب برخی مقررات جدید کـه ابداع کـرد (از آن جـمله برقرار کردن امتحان مدرسان ازهر بوده است) به سال ۱۲۸۷ هـ.ق.بطور ناگهانی از سمت خود عزل شد. او راکتابهائی است، از جمله: ۱- احکام المفاکهات فی أنواع الفنون المتفرقات. ۲- الانوار البهیة فی بیان أحقیة مذهب الشافعیة. ۳- العقود الفرائد فی بیان معانی العقائد. ۴- کشف الغمة فی تقید معانی أدعیة سیدالامة. ۵- نتائج الافکار القدسیة، که حاشیه‌ای است بر شرح زکریا انصاری بر رسالهٔ قشیریة در تصوف، در چهار جـزء. (از الاعلام زرکلی از تاریخ الازهر و خطط مبارک و الازهر فی الف عام).
عروسی رفتن. [عَ رَ تَ] (مص مرکب) حضور یافتن در جشن عروسی کسی (بنابه دعوت قبلی). شرکت در جشن عروسی. (فرهنگ فارسی معین).
عروسی کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) زن گرفتن. (ناظم الاطباء). همسر اختیار کـردن. (فـرهنگ فـارسی مـعین). ازدواج. عرس. ||شوی کردن دختر. بخانهٔ شوی رفتن دختر یا زن.
— امثال:
عروسی نکرده بچه در گهواره خوابـاندن، نظیر: گاو یا خر نخریده آخُر بستن. چاه نکنده منار دزدیدن. (فرهنگ عوام).
عروسین. [عَ سَ] (اِخ) قـلعه‌ای است بـه یمن. (منتهی الارب). قلعه و حصنی است از آنِ عبدالله‌بن سعید ربیعی کردی در یمن. (از معجم البلدان).
عروش. [عُ] (ع مص) وادیج بستن رَز را. (منتهی الارب) (آنندراج). قرار دادن شاخه‌های درخت رَز بر چوب. (از اقرب الموارد). داربست ساختن رز را. چفته‌بندی کـردن بـرای درخت رز. ||اقـامت نـمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گـرد گرفتن چاه را بقدر یک قامت زیرین، از سنگ و تمامهٔ بالایین از چوب. (از نـاظم الاطباء) (آنندراج). عَرش. رجوع به عرش شود.
عروش. [عُ] (ع اِ) جِ عَرش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عرش شود: همی بیند که عروش و بارگاه دواوین او مهدوم و مهدود... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۴). ||خانه‌های مکه. (ناظم الاطباء). بیوت مکه. (اقرب الموارد). رجوع به عرش شود.
عروش. [عُ] (اِخ) (دارا...) قریه یا آبی است در یمامه. (از معجم البلدان).
عروشة. [عَ رَ وَ شَ] (ع مص) سوار گردیدن بر ستور. (از منتهی الارب).
عروص. [عَ] (ع ص) ناقه‌ای که عرقش بوی خوش دارد. (منتهی الارب). مـاده‌شتر خوش‌بو، آنگاه که عرق و خوی کند. (از اقرب الموارد).
عروض. [عَ] (ع ص، اِ) شـتر مـادهٔ ریاضت‌نایافته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کرانه و گوشه. (منتهی الارب). ناحیه. (از اقرب الموارد). ||راه در کوه. (منتهی الارب). راه که در دامنهٔ کوه و در تنگنا باشد. ج، عُرُض. (اقرب الموارد). ||مضمون کلام. (منتهی الارب). فحوی و معنای کلام. (از اقرب الموارد): عرفت فی عروض کلامه؛ از فحوی و معنی کلام او دانستم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||جایی کـه پیش آیـد کسی را وقت رفتن. (منتهی الارب). مکانی که هنگام حرکت به پیش تو درآید. (از اقرب الموارد). ||بسیار از چیزی. (منتهی الارب). کثیر از شیء. (از اقرب الموارد). ||ابر. (منتهی الارب). غیم و سحاب. (اقرب الموارد). ||طعام. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گوسپند و شتر که خار خورد از بی‌علفی، یا عام است. (منتهی الارب). آنچه از گوسفند و غنم که به خار روی بیاورد و آن را بچرد. (از اقرب الموارد). ||حاجت. و از آن جمله است که گویند: هو رکوض بلا عروض؛ یعنی او دونده و حرکت‌کننده‌ای است بدون حاجتی که برای او پیش آمده باشد. (از منتهی

---

۱ - راجع به مراسم زفاف در اسلام و برخی از جشنهای مشهور زفاف، رجوع به تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۵ ص ۱۴۹ شود.

الارب) (از اقرب الموارد). و آن را بصورت هو ربوض بلاعروض نیز گفته‌اند. ||نظیر و مانند. گویند: هذه المسألة عروض هذه؛ یعنی این مسأله نظیر این یکی است. (از اقرب الموارد). ||عروض خیمه؛ چوبی باشد که خیمه بدان قائم ماند. (المعجم). ||(اصطلاح عروض) جزو آخر مصراع اول از شعر، اسم است، آن را سالم باشد یا متغیر، و مؤنث آید. (منتهی الارب). جزء اخیر از شعر اول، سالم باشد یا متغیر، و مؤنث است. (از اقرب الموارد). آخرین جزء از شطر اول بیت. (از تعریفات جرجانی). رکن آخر از مصراع اول بیت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). جزء آخرینِ مصراع اول به اصطلاح عروضیان، عروض باشد. (المعجم). جزء اخیر از نصف اول از بیتی. (یادداشت مؤلف). جزو اخیر مصرعهٔ اول هر بیت را عروض گویند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ج، اَعاریض، و آن جمع بر غیر قیاس باشد و گویی که جمع اعریض است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||علمی است معروف که بدان اوزان بحور دریافته میشوند. (غیاث اللغات) (آنندراج). میزان شعر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قاموس). ترازوی شعر. (تفلیسی). علمی است که میزان شعر از آن موزون کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). معرفت اصولی چند که از آنجا احوال بحور و اوزان شعر معلوم کنند. (از نفایس‌الفنون). میزان کلام منظوم است همچنانکه نحو میزان کلام منثور است. (المعجم). و آن مؤنث است. ج، أعاریض. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فن شناختن وزنها و بحرهای اشعار. میزان سخن منظوم که از اشعار بحث کند. (فرهنگ فارسی معین). نام علمی از دوازده قسم علم نزد عرب که در این دو بیت نام آنها را گنجانیده‌اند:

صرف و نحو، عروض بعده لغة
ثم اشتقاق و قرض‌الشعر، انشاء
علم المعانی، بیان، الخط، قافیة
تاریخ، هذا لعلم العرب احصاء.

وجه تسمیه: سبب نامیدن آن را به «عروض» چنین گفته‌اند که موزون از ناموزون بوسیلهٔ آن شناخته میشود، و یا چون آن ناحیه و قسمتی از علوم است، و یا بسبب آنکه صعب و سخت می‌باشد، و یا به این جهت است که شعر را بر آن عرضه میدارند، و یا اینکه چون در مکه[1] بر خلیل‌بن احمد الهام شد بدین نام خوانده شده است. (از منتهی الارب). سیفی در وجه تسمیهٔ آن وجوه بسیار نوشته است، من‌جملهٔ آن، دو وجه است که خلیل‌بن احمد در مکهٔ مبارکه به این علم ملهم شده، یکی از اسمای مکه عروض است، این علم را به اسم مکه خواندند تیمناً. یا آنکه عروض به‌معنی معرُوض است، این علم نیز معروضٌ‌علیه شعر است که شعر را بر آن عرض می‌کنند تا موزون از ناموزون جدا شود. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). آن را [عروض را] ازبهر آن عروض خواندند که معروضٌ‌علیه شعر است، یعنی شعر را بر آن عرض کنند تا موزون آن از ناموزون پدید آید و مستقیم از نامستقیم ممتاز گردد، و آن فعولی است به‌معنی مفعول، چنانکه رَکوب به‌معنی مرکوب و حَلوب به‌معنی محلوب. (المعجم).

مخترع یا مدوّن علم عروض: مشهور چنان است که علم عروض را اول بار خلیل‌بن احمد عروضی (متوفی بسال ۱۷۰ یا ۱۷۵ هـ.ق.) از روی علم موسیقی و ایقاع استخراج کرد و آن را در پنج دایره شامل پانزده بحر تدوین کرد. پس از وی ابوالحسن سعید بلخی ملقب به اخفش اوسط (متوفی بسال ۲۱۵ هـ.ق.) یک بحر بر آن افزود (بحر متدارک). و شعرای فارسی‌زبان سه وزن یا بحر دیگر استخراج کردند و بر بحور افزودند (قریب و جدید و مُشاکِل) تا شمارهٔ بحرها یا وزنهای اصلی عروض به نوزده رسید. و همچنان این علم به دست ادبای ایران و عرب کامل گردید. اما تألیف این فن به فارسی از قرن چهارم هجری آغاز شده است. از مؤلفان قدیم این علم ابوالحسن علی بهرامی سرخسی و بزرجمهر قاینی (یا قسیمی) و منشوری سمرقندی را می‌توان نام برد که بحور و دوایر تازه‌ای اختراع کردند، و بتدریج عروض فارسی بصورتی درآمد که با عروض عربی متغایر گشت.

بنای اوزان و افاعیل عروض: بنای اوزان عروض بر فاء و عین و لام (فعل) نهادند همچنانکه بناء لغت عرب، تا تصریف اوزان لغوی و شعری بر یک نسق باشد، و چنانکه لغویان گویند «ضرب» بر وزن فعل است و «ضارب» بر وزن فاعل و «مضروب» بر وزن مفعول، عروضیان گویند «نگارینا» بر وزن مفاعیلن است و «نازنینا» بر وزن فاعلاتن و «دلدار من» بر وزن مستفعلن. و نون تنوین در افاعیل عروض بنویسند تا مکتوب و ملفوظ اوزان در حرف یکسان باشد و در فک اجزاء بحور از یکدیگر اشتباه نیفتد. (از المعجم). خلیل‌بن احمد اوزان عروض را از اشعار عرب تتبع نموده مقرر در پانزده بحر ساخته است، و ادعای حصر درین اوزان نمودن دور از کار است. و این بحور را در لفظی چند منتظم و مضبوط ساخته‌اند و آن الفاظ را اصول و افاعیل و تفاعیل گویند و ارکان نیز نامند، و آن ده است و نزد بعضی هشت. این افاعیل نزد اکثر از دو جزو ترکیب یافته است: سبب و وتد. سبب، در لغت ریسمان است و در اصطلاح عروض، کلمهٔ دوحرفی را گویند، مانند: بر، همه[2]. و وتد، در لغت میخ راگویند و به اصطلاح عروض، کلمهٔ سه‌حرفی است، مانند: چمن، لاله[3]. و برخی از عروضیان، بنای افاعیل عروض را بر سه رکن نهاده‌اند: سبب و وتد و فاصله. فاصله که در لغت بمعنی ستون است در اصطلاح عروض به صغری و کبری تقسیم میشود. فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهارحرفی است که سه حرف اولش متحرک باشد، مانند: نکنی. و فاصلهٔ کبری کلمهٔ پنج‌حرفی است که چهار حرف اول آن متحرک باشد: شکنمش[4].

افاعیل عروض: افاعیل عروض که ده است، بعضی خماسی است و بعضی سباعی. خماسی آنها دو باشد: فعولن و فاعلن، که هر یک مرکب از وتد مجموع و سبب خفیف است. و سباعی آنها هشت است: مفاعیلن، فاعلاتن، مستفعلن که هر یک مرکب از یک وتد مجموع و دو سبب خفیف است. متفاعلن، مفاعلتن که هر یک مرکب از یک وتد مجموع و یک فاصلهٔ صغری است. مس‌تفْ‌علن، فاعِ‌لاتن، مفعولاتُ که هر یک مرکب از دو سبب خفیف و یک وتد مفروق است.

بحور عروض: بحوری که از تکرار بعضی افاعیل، یا از ترکیب بعضی با بعضی حاصل میشود، نوزده است که بصورت غیرمرتب بدین قرار است:

رَجَز، خفیف و رَمَل، منسرح، دگر مجتث
بسیط و وافر و کامل، هَزَج، طویل و مدید
مُشاکِل و متقارب، سریع و مقتضَب است
مضارع و متدارک، قریب نیز و جدید.

و بعضی عروضیان پارسی یازده بحر دیگر استخراج کرده‌اند که عبارتند از: عریض، عمیق، صریم، کبیر، مذیل، قلیب، حمید، صغیر، اصم، سلیم و حمیم. اما خلیل‌بن احمد بنای عروض را بر این پانزده بحر گذاشته بود: طویل، مدید، بسیط، کامل، وافر، رمل، هزج، رجز، منسرح، مضارع، سریع، خفیف، مجتث، مقتضب و متقارب. و بعد از او ابوالحسن اخفش بحر شانزدهم، یعنی متدارک را پیدا کرد. و بعد از او بحر قریب و جدید و مشاکل از طرف محدثان متأخر یافت شد. از بحور فوق، طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل مخصوص شعر عرب است و شاعران فارسی‌زبان در این پنج بحر کمتر شعر گفته‌اند. و جدید و قریب و مشاکل مخصوص

۱ - «عَروض» از القاب «مکّه» است.
۲ - رجوع به «سبب» شود.
۳ - رجوع به «وتد» شود.
۴ - رجوع به «فاصله» شود.

شعر فارسی است. و یازده بحر باقی بین فارسی و عربی مشترک است.
بیت شعر در بحر طویل به چهار «فعولن مفاعیلن» تمام میشود، و مدید از چهار بار «فاعلاتن فاعلن»، و بسیط از چهار «مستفعلن فاعلن»، و وافر هشت بار مفاعلتن، و کامل هشت بار متفاعلن، و هزج از هشت مفاعیلن، و رجز از هشت مستفعلن، و رمل از هشت فاعلاتن، و سریع از دو بار «مستفعلن مستفعلن مفعولاتُ»، و منسرح از چهار بار «مستفعلن مفعولاتُ»، و خفیف از دو بار «فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن»، و مضارع از چهار بار «مفاعیلن فاعلاتن»، و مقتضب از چهار بار «مفعولاتُ مستفعلن»، و مجتث از چهار بار «مستفعلن فاعلاتن»، و متقارب از هشت فعولن، و متدارک از هشت فاعلن، و قریب از دو بار «مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن»، و جدید از دو بار «فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن»، و مشاکل از دو بار «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن». هفت بحر متقارب، رمل، هزج، رجز، کامل، وافر و متدارک را که از تکرار یکی از اجزاء حاصل میشود بحور متفق‌ارکان نامند، و دوازده بحر باقی که از ترکیب اجزاء مختلف با یکدیگر تشکیل میگردد، بحور مختلف‌ارکان نامیده میشود.
سالم و غیرسالم و زحاف: هرگاه در اجزاء بحور تغییری راه نیابد آن را جزو سالم نامند و بحر را نیز بحر یا وزن سالم گویند، چون بیت ذیل:

خداوندا تو دانایی بهر رازی
تو مر درماندگان را چاره می‌سازی

که‌از شش بار مفاعیلن تشکیل شده لذا هزج مسدس سالم است. و هرگاه در جزوی با کم و زیاد کردن حروف و حرکات تغییری رخ دهد آن را جزو غیرسالم گویند و خود تغییر را زحاف گویند و بحر را غیرسالم یا مزاحف خوانند، چون این بیت:

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای

که هر مصراع آن از «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» تشکیل شده است لذا بحر هزج مسدس مزاحف می‌باشد[1].
انفکاک‌بحور و دوایر عروض: در عروض هر چند بحر متناسب را جزو یک دستگاه کرده آن را دایره نامیده‌اند و برای هر دایره اسمی مخصوص وضع کرده‌اند. و ترتیب رسم این دوایر چنین است که دایره را بوسیلهٔ رسم کردن اقطار، بر چند بخش قسمت کرده و بر محیط دایره در هر بخش یکی از ارکان سبب و وتد و فاصله را با حرف «فع‌ل» نوشته‌اند سپس مبدأ انشعاب هر بحری را تعیین کرده‌اند، چنانکه از هر کدام از ارکان آغاز شود یکی از بحور مربوط به آن دایره استخراج میشود. دوایر مشهور بحور عروض شش دایره است که از هر کدام آنها چند بحر از نوزده بحر استخراج میگردد: ۱- دایرهٔ متفقه که دو بحر متقارب و متدارک از آن استخراج میشود. ۲- دایرهٔ مختلفه که سه بحر طویل و مدید و بسیط از آن بیرون می‌آید. ۳- دایرهٔ مؤتلفه که مشتمل بر دو بحر وافر و کامل است. ۴- دایرهٔ مجتلبه که سه بحر رجز و هزج و رمل از آن جدا میشود. ۵- دایرهٔ مشتبه مشتمل بر چهار بحر منسرح و مضارع و مجتثّ و مقتضب. ۶- دایرهٔ منتزعه که پنج بحر خفیف و سریع و جدید و قریب و مشاکل از آن استخراج میشود[2]. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از المعجم) (از بدیع و عروض و قافیه). و رجوع به نفایس‌العلوم شود:

عَروض و قافیه معنی نسنجد
که هر ظرفی در او معنی نگنجد. شبستری.

– علم عروض؛ علم وزن شعر. رجوع به عروض شود:

علم عروض از قیاس بسته حصاریست
نفس سخن‌گوی من کلید حصار است.
ناصرخسرو.

||(اصطلاح فقه) بجز نقدینه را در فقه در باب معاملات عروض گویند. (فرهنگ علوم نقلی از الفقه علی ص ۴۸۶)؛ یاقوت و مرجان و جامه و همه عروض از اقمشه و امتعه نیست الا زکوة تجارت. (از تاریخ قم ص ۱۷۶).

عروض. [عَ] (اِخ) مدینه و مکه و یمن است. و گویند مکه و یمن باشد. و برخی آن را مکه و طایف و حومهٔ آنها دانسته‌اند. و آن را خلاف عراق نیز گفته‌اند و حکایت کنند که چون «جدیس» به قصد برادران خود از بابل حرکت کرد و به طَسم که در «عروض» فرودآمده بود پیوست، او نیز در قسمت پایین و اسفل عروض فرودآمد. و آن را بدان جهت عروض خوانده‌اند که در عرض بلاد یمن و عرب قرار گرفته است مابین تخوم فارس تا اقصای سرزمین یمن، و آن مستطیل‌شکل بوده در امتداد ساحل میباشد. و نیز گویند عروض عبارت از بلاد یمامه و بحرین و توابع آنها باشد. (از معجم البلدان). مکه و مدینه حرمهما الله تعالی، و حوالی هر دو. (منتهی الارب).

عروض. [عَ] (اِخ) نام اسب قرة اسدی است. (از منتهی الارب).

عروض. [عُ] (ع مص) پیش آمدن کسی را حاجت. (از منتهی الارب). عارض شدن. ظهور. (آنندراج) (غیاث اللغات). طاری شدن. سانح شدن. عَرض. رجوع به عرض شود.

عروض. [عُ] (ع اِ) جِ عَرض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عرض شود.

عروض‌البلد. [عَ ضُلْ بَ لَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) قسمی از قول و حراره و تصنیف و کخ‌کخ و شرقی و زجل و موشح و موشحه و کاری و کان‌وکان و موالیا و قوما و ملعبه. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به کُخکُخ شود.

عروضی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عروض که از اوزان شعر بحث میکند. (از الانساب سمعانی). رجوع به عروض شود.
– وزن عروضی؛ وزن کلمه است از نظر حرکات و سکنات، بدون در نظر گرفتن نوع حرکت، و آن در مقابل وزن صرفی است که در آن نوع حرکت و نیز نوع حرف زائد مورد نظر قرار میگیرد.
||آنکه عروض داند. عالم عروض. (از فرهنگ فارسی معین). عروض‌دان. و رجوع به عروض شود.

عروضی. [عَ] (اِخ) نام وی رزین‌بن زندور، و ملقب به عروضی و مکنی به ابونصر است. او شاعری است که اوزان تازه و غریبی از عروض را بکار میبرد و در این راه از استاد خود عبدالله‌بن هارون پیروی میکرد. رزین از موالی طیفوربن منصور حمیری، خال مهدی خلیفه بشمار میرفت و در بغداد سکونت داشت. او را با «عنان» شاعره اخبار و معارضاتی است. وی بسال ۲۴۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از ارشاد الاریب و الورقة).

عروضی. [عَ] (اِخ) نام او محمدبن منصوربن حسن عروضی برجی، مکنی به ابوسهل است. وی از اهالی اصفهان و محدث بود و حدیث را نزد ابونعیم حافظ و دیگران فراگرفت و اهالی اصفهان و دیگران از او روایت کرده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عروضی سمرقندی. [عَ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابوالحسن نظام‌الدین یا نجم‌الدین احمدبن عمربن علی سمرقندی، معروف به نظامی عروضی. از شعرا و نویسندگان قرن ششم هجری، و مصنف کتاب چهارمقاله است. از شرح حال و تاریخ تولد و وفات او اطلاع صحیحی در دست نیست. گویا در اواخر قرن پنجم در سمرقند ولادت یافته و مدتی از جوانی خود را در مولد خویش سمرقند به کسب علوم مشغول بوده، سپس بین سالهای ۵۰۴ و ۵۰۶ هـ.ق. به خراسان رفته است، زیرا در سال ۵۰۴ هـ.ق. در

---
۱ - رجوع به «زحاف» شود.
۲ - رجوع به «دایره» و «دوایر عروضی» شود.

سمرقند از دهقان ابورجا اطلاعاتی دربارهٔ رودکی کسب کرده و در سال ۵۰۶ هـ.ق. در بلخ به خدمت عمر خیام رسیده و در سال ۵۱۰ هـ.ق. در طروق طوس خدمت معزی را دریافته و شعر خود بر او عرضه داشته است، و در همین اوان گویا بـه خدمت آل‌شنسب اختصاص یافته و بعد از این تاریخ گـاه بخراسان نیز سفر کرده است، از جمله در سال ۵۳۰ هـ.ق. مجدداً به نیشابور رفته و قبر عمر خیام را زیارت کرده است. و به سال ۵۴۷ که مابین سلطان سنجر سلجوقی و سلطان علاءالدین غوری در صحرای اوبه در حدود هرات محاربه واقع شده نظامی نیز در لشکر غوریان حضور داشته و پس از شکست غوریه مدتی طویل در هرات مخفی گشته است.
اثر مشهور او کتاب مجمع‌النوادر، مشهور بـه چهارمقاله است کـه اطلاع وی را در بـاب دبیری (انشـاء)، شـاعری، نـجوم و طب کـه موضوع کتاب و مقالات چهارگانهٔ آن است، نشان میدهد. عروضی خود نیز شاعر بود، از جمله این چند بیت از اوست:

در جهان سه نظامیم ای شاه
که جهانی ز ما به افغانند
من به ورساد پیش تخت شهم
وآن دو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز
هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخن گویند
ورچه همچون خرد سخن دانند
من شرابم کەشان چو دریابم
هر دو از کار خود فرومانند.

برای اطلاع بیشتر از شرح حـال نـظامی عروضی و اثر او، رجوع به کتاب چهارمقاله به کوشش محمد معین و نیز به تاریخ ادبیات در ایران از ذبیح‌الله صفا ج ۲ ص ۹۶۱ شود.

عروضیة. [عَ ضی یَ] (اِخ) وی زنی ادیب و از اهالی اندلس بـود و مـولای ابـوالمطرف عبدالرحمان‌بن غلبون کاتب بشمار میرفت. بسبب مهارتی که در فن عروض داشت این نام بـر وی نـهاده و نـام اصـلی او بـه دست فراموشی سپرده شد. او امالی قالی و الکـامل مـبرد را از حـفظ داشت و شـرح میگفت. عروضیة در بلنسیة سا کن بود و به سال ۴۵۰ هـ.ق. در دانیة درگذشت. (از الاعلام زرکـلی ج۵ ص۱۶ از الدر المنثور و نـفح الطیب). و رجوع به اعلام النساء شود.

عروط. [عَ] (ع ص) ناقه‌ای که به خـوردن درخت دندان ریخته بـاشد. (منتهی الارب). مـاده‌شتری کـه آنـقدر درخت بـخورد تـا دندانهای او از بین برود. (اقرب المـوارد). ج، عُرُط. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عرو عر. [عَرْ رُ عَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حکایت آواز خر. نهیق. عرعر.
— عر و عر کردن؛ آواز برآوردن خر.
— ||مـجازاً و در مـقام اسـتخفاف، نسبت ناخوشایندی به آوای کسی دادن.

عرو عر. [عُرْ رُ عُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) گرفتار استفراغ و غثیان شدن. (فرهنگ لغات عامیانه).

عرو عنگ. [عَرْ رُ عَ] (تـرکیب عـطفی، اِ مرکب) آواز خر. (یادداشت مرحوم دهـخدا). عرعر.

عرو عور. [عَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آواز بد. (از فرهنگ لغات عامیانه). ||گـریه و زرزر کردن بچهٔ نحس را نیز گویند. (فرهنگ لغات عامیانه).

عروعیر. [ ] (اِخ) بمعنی خرابـه‌ها. و آن نـام چند مکان است:
۱- شهری که در شمال نهر ارنون در مـوآب واقع و بر اُوبین داده شد، که در اول متعلق به سیحون پـادشاه آموریان بـود. پس از آن حزائیل پادشاه سوریه آن را مفتوح ساخت. و خرابه‌ها بر محل مرتفعی است که به مسافت ۱۲ میل به مشرق دریای مردآب واقع است و آن را عراعیر گویند.
۲- شهری است در برابر ربه، که همان عمان حالیه باشد، و جادیان آن را بنا کردند.
۳- موضعی است در حوالی دمشق.
۴- شهری است در قسمت جنوبی یهودیه، و این همان عرعارهٔ حالیه است که بر راه غزه و وادی موسی که به جنوب بئر شبع واقع، و در آنجا چهار چـاه است. (از قـاموس کـتاب مقدس).

عروف. [عَ] (ع ص) مرد دانا و کارشناس و ماهر. (ناظم الاطباء). عارف و دانا. (از اقرب المـوارد). ||مـرد نـیک شکیبا. (از منتهی الارب). صبور. (اقرب الموارد). ج، عُرُف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عروفة. [عَ فَ] (ع ص) مرد دانا و نیک ماهر و کارشناس. (منتهی الارب). دانا به چیزی. گویند: رجل عروف و عروفة بالامور؛ یعنی مردی که به امور دانا باشد و هرگاه کسی را یک بار دیده باشد، او را بشناسد (و تاء کـلمه بـرای مبالغه است). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عروق. [عُ] (ع مص) در زمین رفتن. (تـاج المصادر) (از ناظم الاطباء): عرق فی الارض؛ در زمین رفت. (از اقـرب المـوارد). عَـرق. رجوع به عَرْق شود.

عروق. [عُ] (ع اِ) ج عِـرق. رگـهای بـدن. (غیاث اللغات). جمعِ عِـرق است و شـامل عروق بدن و شجر هـر دو است. (از مخزن الادویة). رگهای بدن یـعنی وریـد و شـریان. (ناظم الاطباء):

پس فرشته وُ دیو گشته عرضه دار
بهر تحریک عروق اختیار. مولوی.
من به هر شهری رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطراف جهان. مولوی.

— عروق جذّابه؛ (اصطلاح پزشکی) مجموعهٔ سپیدرگها را گویند. (فرهنگ فارسی معین). رگهای لنفی. لمفاتیک. رجوع بـه سـپیدرگ شود.
— عروق جذّابهٔ کیلوس؛ (اصطلاح پـزشکی) قسمتی از سپیدرگهای احشائی است کـه از داخل خمهای روده مـواد غـذائـی را جـذب مـی‌کنند. سپیدرگهای کـیلوس. (فـرهنگ فارسی معین).
— عروق خشنه؛ اقسام قصبةالریه. (یادداشت مؤلف).
— عروق داخله؛ آن رگها که در جانب اِنسی باشند، چون ابطی در دست و صافن در پای. (یادداشت مؤلف).
— عروق سا کنه؛مقابل عروق ضوارب است. (یـادداشت مـؤلف). وریـدها. اورده. عـروق سوا کن. رگهای ناجهنده.
— عروق شَعْریه؛ مویرگها. (فرهنگ فـارسی معین). رجوع به رگ و مویرگ شود.
— ||چیزهای باریک و دراز که در بول دیـده می‌شود. (تذکرهٔ ضریر انطا کی ج۲ ص۱۲۹).
— عـروق ضـوارب؛ شـرائـین را گـویند. (یادداشت مؤلف). در مقابل عروق سـوا کـن. رگهای جهنده.
— عروق لنفاتیکیه؛ رگهای لـنفی. سپیدرگ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع بـه سـپیدرگ شود.
— عروق نابضه؛ شرائین و رگـهای جـهنده. (ناظم الاطباء). عروق ضوارب.
||ج عِرق. بیخهای درخت. (غیاث اللغات). بیخهای درخت و ریشه‌های باریک آن. (ناظم الاطباء). رجوع به عِرق شود: و قد تـبرأ بـه القـروح مـع الجلنار و العروق و نـحوها. (ابن‌البیطار). طُـنُب؛ عـروق درخت. (مـنتهی الارب).
— عروق أبیض؛ بوزیدان. عروق بیض. رجوع به عروق بیض شود.
— عروق أحمر؛ فوه‌الصباغین است کـه بـه فارسی روناس و به هندی منجیت و مـجیت نـیز نـامند. (مـخزن الادویـة). رودنگ. (یادداشت مرحوم دهـخدا). رَوین. عـروق الحمر. رجوع به عروق حمر شود.
— عـروق أصـف؛ بیخ کَـبَر است. (مـخزن الادویة). عرق اصف. عرق‌الاصف. رجوع بـه عرق‌الاصف و کبر شود.
— عــروق أصـفر؛ زردچـوبه. (ذخـیرهٔ خوارزمشاهی). عروق صفر. رجوع به عروق

صفر شود.
- عروق بیض؛ عروق البیض. العروق البیض. گیاهی است که زنان را فربه کند، و مستعجله نیز نامندش. (منتهی الارب). مستعجله است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مستعجله، و بعضی بوزیدان که به هندی ستاوری نامند، دانسته‌اند. (مخزن الادویة). گیاهی است که زنان جهت فربهی استعمال میکنند. (ناظم الاطباء). گیاهی است فربه کننده زنان را، و آن را مستعجله نیز نامند. (از اقرب الموارد).
- عروق حُمر؛ رَوین. (منتهی الارب). روناس. (ناظم الاطباء). فوه‌الصبغ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). فوة. (تاج العروس) (اقرب الموارد). روغناس. عروق الحمر. العروق الحمر. عروق احمر. و رجوع به عروق احمر شود.
- عروق دارهرم؛ عرق سوس. ریشهٔ شیرین‌بیان. (یادداشت مؤلف). عرق‌السوس. رجوع به عرق سوس شود.
- عروق سفر؛ مستعجله است. (مخزن الادویة). عروق بیض. رجوع به عروق بیض شود.
- عروق صفر؛ العروق الصفر. عروق الصفر. زردچوبه، یا هُرد، یا ماميران، یا کُرکم خرد است. (منتهی الارب). گیاهی است صباغان و رنگرزان را، وگویند آن هُرد است، و نیز گویند آن ماميران یا کُرکُم صغیر است. (از اقرب الموارد). عروق‌الزعفران است. (مخزن الادویة). بقلة‌الخطاطیف. ریشهٔ شجرة‌الخطاطیف. خالیدونیون کبیر. (یادداشتهای مرحوم دهخدا). به فارسی زردچوبه گویند، و آن بیخ نباتی است برگش شبیه به برگ گشنیز و مایل به کبودی و ساقش بقدر ذرعی و باریک و پرشعبه و پربرگ، وگل او مایل به سفیدی و زردی، و آب برگش مایل به سرخی و ثمرش مثل خشخاش، و قسم صغیر او ماميران است. در سیُم گرم و خشک وجالی و مفتح سدهٔ جگر است. و گویند فوة‌الصبغ است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است از تیرهٔ کوکناریان به ارتفاع ۳۰ تا ۸۰ سانتیمتر که معمولاً بر روی دیوارها و اماکن مخروبه میروید. برگهایش دارای ۵ تا ۷ قسمت مشخص است. جام گلش زردرنگ و کاسهٔ گل آن نیز به رنگ جام است. بر اثر خراشی که بر برگها یا ساقهٔ این گیاه وارد آید شیرابهٔ نارنجی‌رنگ تلخ و سوزنده‌ای خارج میشود که دارای اثر مسهلی است. انساج این گیاه شامل آلکالوئیدهائی نظیر کلیدونین و سانگینارین و کلریترین و اسید کلیدونیک می‌باشند. عصارهٔ این گیاه را گاهی جهت از بین بردن زگیل تجویز میکنند. و نیز سابقاً برای از بین بردن تومورهای سرطانی تجویز میشده است. ماميران. ماميران کبیر. ماميرون. ممران. بقلة‌الخطاطیف. شجرة‌الخطاطیف. خلیدونیون. خالدونیون. خالدوتیون. کالیدونیون. عروق الصباغین. حشیشة‌الخطاف. حشیشة‌الصفراء. عروق‌الزعفران. قیرلانقج اوتی. (فرهنگ فارسی معین).
- عروق فالوذَج؛ ابوخلسا است، که شنجار نامند. (مخزن الادویة). رجوع به ابوخلسا شود.
||برخی عروق را چهار دانسته‌اند، دو عرق ظاهر یکی غرس و کاشتن و دیگر بناء و ساختمان، و دو عرق باطن و پنهان، یکی چاه و دیگر معدن. (از منتهی الارب).
||عروق‌الصباغین را نامند، که به فارسی زردچوبه گویند. و بعضی گفته‌اند نباتی است زرد که بفارسی اسپرک و به هندی تن نامند. (مخزن الادویة). آن را به تازی گویند، و به پارسی زردچوبه گویند و به هندوی مسله گویند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). رجوع به عروق‌الصباغین و عروق‌الصبغ شود.

عروق. [عُ] (اِخ) تل‌ها و تپه‌هایی است سرخ‌رنگ در نزدیکی سجا، و سجا آبی است به نجد در دیار بنی‌کلاب. (از معجم البلدان) (از تاج العروس). ریگ‌توده‌های سرخ‌رنگ نزدیک سجا[1]. (منتهی الارب).

عروقا. [ ] (اِ) چیزی است که اهل نصیبین در سیاهی موی مستعمل دارند. و گفته‌اند که اشراس است. (مخزن الادویة).

عروق‌الزعفران. [عُ قُزْ زَ فَ] (ع اِ مرکب) عروق الصفر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زردچوبه. عروق صُفر. عروق صباغین. رجوع به عروق صباغین و عروق صفر شود.

عروق‌السوس. [عُ قُسْ سو] (ع اِ مرکب) اصل‌السوس است. (مخزن الادویة). عرق‌السوس. رجوع به عرق‌السوس و سوس شود.

عروق‌الشجر. [عُ قُشْ شَ جَ] (ع اِ مرکب) علک. (منتهی الارب).

عروق‌الشحم. [عُ قُشْ شَ] (ع اِ مرکب) اسم جنس صموغ است. و گویند مخصوص علک‌البطم است، و جمعی مخصوص فلقونیا دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ظاهراً همان عروق‌الشجر است. رجوع به عروق‌الشجر شود.

عروق‌الصباغین. [عُ قُصْ صَبْ با] (ع اِ مرکب) زردچوبه. (ناظم الاطباء). عروق صفر. بقلة‌الخطاطیف. ماميران. (یادداشت مرحوم دهخدا). عروق. رجوع به عروق و ترکیب «عروق صفر» ذیل «عروق» شود.

عروق‌الصبغ. [عُ قُصْ صِ] (ع اِ مرکب) عروق‌الصباغین است. (مخزن الادویة). رجوع به عروق و ترکیب «عروق صفر» ذیل «عروق» شود.

عروق‌الطیب. [عُ قُطْ طی] (ع اِ مرکب) زرنباد است. (مخزن الادویة). رجوع به زرنباد شود.

عروق‌الکافور. [عُ قُـلْ] (ع اِ مرکب) زرنباد. (منتهی الارب) (مخزن الادویة). رجوع به زرنباد شود.

عروک. [عُ] (ع مص) حائض گردیدن. (منتهی الارب). حیض افتادن زن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). عَرک. عَراک. و رجوع به عرک شود.

عروک. [عُ] (ع اِ) جِ عَرَکیّ. (منتهی الارب). جمع عرکی، که صیاد ماهی باشد. و از آن جمله است «علیکم ما صادت عروککم». (از اقرب الموارد).

عروکة.[2] [عَ کَ] (ع ص) ناقه که بدون مالیدن کوهان فربهی آن دریافته نشود، و ناقه‌ای که در پیه کوهانش شک باشد. (منتهی الارب). ماده‌شتری که فربهی آن شناخته نشود مگر با مالیدن سنامش، وگویند ماده‌شتری است که نسبت به سنام آن شک کنندکه آیا دارای پیه است یا نه. (از اقرب الموارد). ج، عُرُک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عروگوز. [عَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عر و تیز. شور و غوغای بی‌محل. (آنندراج):

بر دماغ حسن چون با دختران ریش خورد
عشوه با آن عروگوز از خویش نفرت می‌کند.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

تا کی این کش‌وفش تقطیع و عروگوز مال
غافلی کآخر تو را صد مایه خجلت داده‌اند.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

نگشوده بغیر عروگوزی از وی
این کله‌دراز کرنایی بوده.
ملاطغرا (از آنندراج).

عرون. [عَ] (ع ص) ستور کفیده و موی رفته دست و پا. و اسب «عرون»زده. (منتهی الارب). ستور کفیده دست و پای و موی‌رفته. اسب «عرنة»زده. (ناظم الاطباء). دابه که به بیماری «عِران» دچار شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَرَن شود.

عروند. [عَرْ رُ وَ] (اِخ) از قلاع و حصون صنعاء یمن است. (از معجم البلدان).

عرونة. [عَ نَ] (ع اِ) رعاد، که قسمی ماهی دارای الکتریسته است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). سمکة‌الرعد. رجوع به رعاد و رعد

---

1 - در منتهی الارب «سخا» (با خاء) ضبط شده و ظاهراً اشتباه است.
2 - در اقرب الموارد «عروک» (بدون تاء) ضبط شده است.

در ردیفهای خود و نیز المنجد شود.

عروة. [عُ وَ] (ع اِ) گوشه و جای گرفت دلو و کوزه. (منتهی الارب). گوشه و گوشواره و دسته. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). عروة از دلو و کوزه، دسته و مقبض آنهاست یعنی گوش و اذن آنها. (از اقرب الموارد). گوشهٔ هر چیز و دستهٔ هر چیز و دستهٔ کوزه و آفتابه و هر چیز که مثل آن باشد که به دست میتوان گرفت. وکسانی که بهمعنی رسن گویند در هیچ کتاب دیده نشده، ظاهراً خطاست. (غیاث اللغات). دستهٔ ابریق. (فرهنگ فارسی معین). \|\|هر گونه حلقه که به دست گرفته شود، چنانکه گویند: و ذلک أوثق عری الایمان؛ یعنی آن محکم‌ترین دست‌آویزهای ایمان است. (از اقرب الموارد). دستاویز و مستمسک. (فرهنگ فارسی معین): چون رایات عالیه سایه بر آن دیار افکند اکثر ایشان به عروهٔ دولت تمسک نمایند. (جهانگشای جوینی). \|\|آنچه بدان اطمینان شود و بر آن اعتماد گردد، چنانکه گویند: الصحابة عری الاسلام یعنی صحابه مورد اعتماد و تکیه گاه در اسلام باشند. (از اقرب الموارد). \|\|بهترین مال، مانند اسب جواد. (منتهی الارب). مال نفیس چون اسب نجیب و کریم. (از اقرب الموارد). \|\|عروةالثوب؛ تکمهٔ جامه که اخت زره است. (منتهی الارب) (آنندراج). تکمهٔ جامه که مقابل مادگی باشد. (ناظم الاطباء). تکمه‌جای پیراهن. جایی که تکمهٔ پیراهن در آن وارد شود.[1] \|\|گوشت نمایان زیر تندی شرمگاه زن، که باریک گردیده به چپ و راست چسبد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). گوشت نمایان در تندی میان فرج که باریک گردیده به چپ و راست میچسبد. (ناظم الاطباء). \|\|گروه مردم.[2] \|\|درختستان بزرگ، و درختستان با خار بسیار. \|\|گیاه شوره که شتر در تنگسال خورد. (منتهی الارب). «حمض» که در خشک‌سالی آن را چرا کنند. (از اقرب الموارد). \|\|درختستان انبوه و درهم‌پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد و خورد از آن. (منتهی الارب). درختان درهم‌پیچیده که شتران در آنجا زمستان کنند و از آن خورند. (از اقرب الموارد). \|\|درخت، که برگش در زمستان نیفتد. و هر گیاه که در زمستان باقی باشد. (منتهی الارب). آنچه در زمستان برگش نریزد. (از اقرب الموارد). \|\|گردا گرد شهر. (منتهی الارب). حوالی بلد. (اقرب الموارد). \|\|شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

عروة. [عُ وَ] (اِخ) ابن حارث همدانی، مکنی به ابوفروة الکبیر. محدث بود. رجوع به ابوفروة الکبیر شود.

عروة. [عُ وَ] (اِخ) ابن حُدَیر تمیمی، مشهور به ابن اُدَیّة از بزرگان نهروان بود و او نخستین کسی بود که گفت «لا حکم الا لله». وی اشعث را بجهت پذیرفتن حکمیت مابین علی (ع) و معاویه سرزنش کرد و چون اشعث توجهی به او نکرد با شمشیر به وی حمله کرد و استر اشعث را مجروح ساخت. عروة در جنگ نهروان نیز حضور داشت و یکی از کسانی بود که از این جنگ سالم بدرآمدند. او تا زمان معاویه در قید حیات بود و زیادبن أبیه در مورد خلفای اول و دوم از او پرسش کرد و او در حق آنان بنیکی یاد کرد و در مورد عثمان، شش سال اول خلافت او را بنیکی یاد کرد و در باقی مدت خلافت، او را کافر دانست. و علی علیه‌السلام را تا روز حکمیت مورد ستایش قرار داد و از آن ببعد وی را متهم به کفر کرد. و چون در مورد معاویه از او پرسش شد وی را بسختی دشنام داد. و در مورد خود زیادبن ابیه نیز سخنان درشت یاد کرد. با وجود این زیاد وی را زنده باقی گذاشت و او بسال ۵۸ هـ.ق. به امر عبیداللهبن زیاد کشته شد. (از الاعلام زرکلی از السیر شماخی، و ابن اثیر، و الکامل مبرد، و تلبیس ابلیس ابن جوزی).

عروة. [عُ وَ] (اِخ) ابن حزام‌بن مهاجر ضنی، از بنی‌عذرة. شاعر بود و نسبت به دخترعم خود «عفراء» عشق میورزید. عروة و عفراء در یک منزل پرورش یافتند زیرا پدر عروة آنگاه که وی خردسال بود درگذشت و عم او سرپرستی وی را بعهده گرفت. و چون عروه بسن رشد رسید از عفراء خواستگاری کرد ولی مادر او کابینی خارج از توانائی وی خواست. لذا او بار سفر بنزد عمی که در یمن داشت بیست و چون از این سفر بازگشت، عفراء با شخصی اموی از اهالی بلقاء شام ازدواج کرده بود. وی نیز بدانها پیوست و آن اموی او را اکرام کرد. پس از صباحی چند عروة بقصد قبیلهٔ خود راه بازگشت گرفت ولی پیش از رسیدن به مقصد بسبب ضعف و لاغریی که از عشق عفرا او را دست داده بود درگذشت (در حدود سال ۳۰ هجری) و در وادی‌القری بنزدیکی مدینه دفن شد. او را دیوان شعر کوچکی است. (از الاعلام زرکلی از شرح الشواهد، و فوات الوفیات، و الشعر و الشعراء، و مصارع العشاق):

بزیر گل زند چنگی، بزیر سروبن نایی
بزیر یاسمین عروه، بزیر نسترن عفرا.

منوچهری.

وامق به عذرا چون رسید عروه به عفرا چون رسید
اسعد به اسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج.

سنائی.

جود عفرا و طبع او عروه‌ست
روز بخشندگی و گاه سخا.		ادیب صابر.

چون بلبله دهان بدهان قدح برد
گوئی‌که عروه بال به عفرا برافکند.		خاقانی.

در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش
عشقی چو قیس عامری و عروهٔ حزام.

خاقانی.

و رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص ۲۰۴ و ۲۰۵ و به «عروه و عفراء» در ردیف خود شود.

عروة. [عُ وَ] (اِخ) ابن رویم، مکنی به ابوالقاسم. محدث بود. و رجوع به ابوالقاسم (عروة...) شود.

عروة. [عُ وَ] (اِخ) ابن زبیربن عوام اسدی قرشی، مکنی به ابوعبدالله. یکی از فقهای سبعه بود در مدینه. وی بسال ۲۲ هجری متولد شد و شخصی عالم به دین و صالح بود و در فتنه‌های آن روزگار دخالتی نکرد. او از مدینه به بصره و از آنجا به مصر رفت و مدت هفت سال در آنجا اقامت گزید. آنگاه به مدینه بازگشت و به سال ۹۳ هـ.ق. درگذشت. عروة برادر تنی عبداللهبن زبیر است و چاه زبیر در مدینه به وی منسوب است. (از الاعلام زرکلی از ابن خلکان و سیر النبلاء و صفة الصفوة و حلیة الاولیاء). و رجوع به ابوعبدالله (عروة...) و ابومحمد (عروة...) شود.

عروة. [عُ وَ] (اِخ) ابن زید الخیل‌بن مهلهل طائی. از شاعران و از فرماندهان سپاه و از فاتحان غزوات در صدر اسلام بود و در واقعهٔ قادسیه نیز شرکت داشت. او مدتی از عمر خویش را در عهد جاهلیت بسر برد و در برخی از جنگهای جاهلی با پدر خویش شرکت داشت. سپس اسلام آورد و تا زمان خلافت علی (ع) در قید حیات بود و در جنگ صفین نیز شرکت کرد. و به سبب فتحی که در عهد خلیفهٔ دوم در ری نصیب وی شده بود، خلیفه وی را «بشیر» لقب نهاد. درگذشت او را پس از سال ۳۷ هـ.ق. دانسته‌اند. (از الاعلام زرکلی از الاصابة و البلاذری).

عروة. [عُ وَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن قشیر جوفی، مکنی به ابومهل. از تبع تابعین بود. و رجوع به ابومهل شود.

عروة. [عُ وَ] (اِخ) ابن عتبةبن جعفربن کلاب، مشهور به رحال. سبب شهرتش به رحال، کثرت مسافرتهایش بنزد ملوک و

---

۱ - در اقرب الموارد چنین آمده است: العروة من الثوب؛ اخت زره. و در تاج العروس: عروةالقمیص؛ اخت زره. و فی المحکم: مدخل زره. و ظاهراً مؤلف منتهی الارب زره بمعنی «تکمهٔ آن» را «زره» خوانده و سبب اشتباه در معنی گشته است.

۲ - به این معنی در اقرب الموارد «الجماعة من العضاه» ضبط شده است یعنی گروه و تعدادی از درخت عضاه.

پادشاهان است. دومین جنگ فِجار مابین دو قبیلهٔ خندف و قیس بسبب قتل او رخ داده است. و گویند که این جنگ دوازده سال پس از درگذشت عبدالمطلب روی داده است، و آن در حدود سال ۳۲ قبل از هجرت بوده است. (از الاعلام زرکلی از سمط اللآلی و ابن‌الاثیر و شرح العیون).

عروة. [عُرْ وَ] (اِخ) ابن مسعودبن معتب ثقفی. از صحابیان مشهور است و در میان قوم خود در طائف مقامی بزرگ داشت. گویند آیهٔ شریفهٔ «علی رجل من القریتین عظیم»[1] در حق وی نازل شده است. عروة وقتی اسلام آورد از پیامبر (ص) اجازه خواست تا بنزد قوم خود برود و آنان را به اسلام بخواند. پیغمبر (ص) جواب گفت بیم آن دارم که تو را بقتل برسانند. و عروة گفت: اگر مرا خفته بیابند بیدار نمیکنند! لذا پیامبر اجازهٔ رفتن به وی داد، ولی او مورد مخالفت قوم خویش واقع شد و به نیزهٔ یکی از آنان شهید گشت و آن در سال نهم هجرت بوده است. (از الاعلام زرکلی از الاصابة و رغبة الامل).

عروة. [عُرْ وَ] (اِخ) ابن وردبن زید عبسی، از غطفان. او از شاعران و سوارکاران و سخاوتمندان دورهٔ جاهلی بود، و چون محتاجان و صعالیک را اطراف خود گرد می‌آورد لذا به «عروةالصعالیک» شهرت یافته بود. عبدالملک‌بن مروان میگفت اگر کسی بگوید حاتم سخی‌ترین مردم است، عروة را ستم کرده است. وی در حدود سال ۳۰ قبل از هجرت درگذشت و او را دیوان شعری است که ابن‌السکیت آن را شرح کرده است. (از الاعلام زرکلی از الاغانی و جمهرة اشعار العرب و الشعر و الشعراء و رغبةالامل و التبریزی).

عروة. [عُ رَ] (اِخ) ابن یحیی (ملقب به اذینة) ابن مالک‌بن حارث لیثی، مشهور به ابن اذینة. وی از شاعران و فقیهان و محدثان مدینه بود و در حدود سال ۱۳۰ هـ.ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی از الاغانی، و سمط اللآلی، و رغبةالآمل، و الآمدی، و التبریزی، و الشعر و الشعراء، و فوات الوفیات).

عروةالوثقی. [عُرْ وَ تُلْ وُ قا] (ع اِ مرکب) (ال...) دست‌آویز محکم، و عروه که بمعنی رسن شهرت دارد خطاست. (غیاث اللغات) (آنندراج). گوشوارهٔ استوار. (ملخص اللغات خطیب کرمانی). عقد محکم و استوار. (ناظم الاطباء). دستاویز محکمتر. محکمترین دستاویز. و رجوع به عروهٔ وثقی شود: فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروةالوثقی لا انفصام لها (قرآن ۲۵۶/۲)؛ پس هر کس به طاغوت کفر بورزد و به خداوند بگرود، به دست‌آویز محکم و استواری چنگ درزده است که آن را گسیختگی نیست. و من یسلم وجهه الی الله و هو محسن فقد استمسک بالعروةالوثقی (قرآن ۲۲/۳۱)؛ هر کس با اخلاص و در حال نیکوکاری بسوی خداوند روی بیاورد، به دست‌آویز استواری چنگ درزده است.

یکی ماء معین آمد، دگر عین‌الیقین آمد
سیُم حبل‌المتین آمد، چهارم عروةالوثقی.
منوچهری.

و قد أنار الله بصائرهم و أخلص ضمائرهم و أرشدهم الی الهدی و دلهم علی التمسک بالعروة الوثقی. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۱).

عروةالوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست
شیفته‌ست آنکو که اندر عهد او بستار نیست.
ناصرخسرو.

واثق تو بدان که چون برانگیزی
در حملهٔ توست عروةالوثقی. مسعودسعد.

عروةالوثقی است این ترک هوا
برکشید این شاخ جان را بر سما. مولوی.

عروهٔ وثقی. [عُرْ وَ / وِ یِ وُ قا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصل لغت دستهٔ کوزه و امثال آن را گویند که محکم باشد و زود از جای خود کنده نشود، اما بحسب استعمال بر هر کسی که اعتماد توان کرد و تمسک به او توان جست اطلاق کنند. (آنندراج). رجوع به عروةالوثقی و عروة شود: به حبل تقوی یقین و عروهٔ وثقی دین متمسک و معتصم بوده است. (سندبادنامه ص ۲۱۶). هر کجا کسی را پای از مولد اقطار زایل میشد دست در عروهٔ وثقی اهتمام بارگاه همایون او میزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳).

عروه و عفراء. [عُرْ وَ وَ عَ] (اِخ) عاشق و معشوقهٔ مثلی. (امثال و حکم دهخدا). عروةبن حزام ضنی و معشوقهٔ او عفراء، که سرانجام در عشق او درگذشت، و نام آنها بصورت عاشق و معشوق در ادب پارسی مانده است. رجوع به عروة (ابن حزام‌بن مهاجر...) شود:

تا قصه گوی چیره‌زبان پیش عاشقان
قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی.
مسعودسعد.

حدیث جود تو سایرتر است در عالم
ز حال عروه و عفرا و عشق دعد و رباب.
ادیب صابر.

عدل تو و امن عروه و عفرا
طبع تو و جود ویسه و رامین. قاآنی.

عروی. [عَرْ وا] (اِخ) از اعلام عربی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

عروی. [عَرْ وا] (اِخ) فلاتی است در شَمام، و گویند آن آبی است ازآنِ بنی‌ابی‌بکربن کلاب. و نیز آن را کوهی در دیار ربیعةبن عبدالله‌بن کلاب و کوهی در دیار خثعم دانسته‌اند. (از معجم البلدان).

عرویا. [ ] (اِ) سریانی است، به فارسی گزانگبین است. (مخزن الادویة).

عرو یان. [عَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بمعنی عر و گوز. (آنندراج). رجوع به عر و گوز شود:

هرکه عری کرد یا یانی درین حیوان‌کده
عر و یانی بنده هم بر طرز ایشان میزنم.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

عرة. [عَرْ رَ] (ع مص) رسانیدن کسی را مکروهی. (از منتهی الارب). عَرّ. رجوع به عر شود.

عرة. [عَرْ رَ] (ع اِ) سختی حرب و کارزار. (منتهی الارب). شدت و سختی در جنگ. (از اقرب الموارد). ||خوی زشت. (منتهی الارب). اخلاق قبیح و ناپسند. (از اقرب الموارد). ||(ص) دختر که زود او را از شیر بازدارند. (منتهی الارب). زود از شیر گرفته (مؤنث است). ||(اِ) عیب. (اقرب الموارد).

عرة. [عُرْ رَ] (ع مص) سرگین انداختن. (از منتهی الارب). ریدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). پیخال افکندن مرغ. فضله انداختن مرغ.

عرة. [عُرْ رَ] (ع اِ) گر، جرب. (منتهی الارب). جرب. (اقرب الموارد). ||پشک و سرگین گوسفند. (منتهی الارب). پشکل و سرگین. (از اقرب الموارد).[2] ||پلیدی شترمرغ[3] و پرنده و پلیدی مردم. (منتهی الارب). ذرق و فضلهٔ طائر. (از اقرب الموارد). ||پیه کوهان. (منتهی الارب). شحم و پیه سنام. (از اقرب الموارد). ||گناه. (منتهی الارب). جرم. (اقرب الموارد). ||آنکه سبب عیب و زشتی قوم باشد. (منتهی الارب). شخصی که «شَین» و زشتی قوم باشد. (از اقرب الموارد). گویند «فلان عرة أهله»، چنانکه قَذَر را برای مبالغه بکار برند. (از اقرب الموارد). ||دختر خردسال. (منتهی الارب). جاریة. (اقرب الموارد).

عره. [ ] (اِخ) شهرکی است به شام از فلسطین بر حد میان شام و مصر. (حدود العالم).

عرهان. [عُ] (اِخ) نام جایگاهی است. و کلمهٔ آن در عربی شناخته نیست. (از معجم البلدان).

عرهضان. [ ] (اِ) اسم حندقوقی است، یا یربطوره است. (مخزن الادویة).

عرهل. [عِ هَ لِ] (ع ص) شتر استوار. (منتهی الارب). شدید و سخت و قوی از شتران. (از اقرب الموارد).

---

۱ - قرآن ۳۱/۴۳.
۲ - در اقرب الموارد البعر و السرجین، دو معنی مستقل بحساب آمده است.
۳ - آنندراج: پلیدی شتر و مرغ.

عرهم. [عَ هَ / ع هَ مم] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. ||(ص) قوی و شدید و سخت. (از اقرب الموارد).

عرهول. [عُ] (ع اِ) واحد عراهیل. (ناظم الاطباء). مفرد عَراهیل است بمعنی جماعت و گروه مهمل و بی‌کار. (از اقرب الموارد). رجوع به عراهیل شود.

عرهوم. [عُ] (ع ص) نازک و نرم از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوی و سخت. (از اقرب الموارد). ||(اِ) باران. ||درخت گز خشک‌شده. (منتهی الارب). ||عُرجون. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). خوشهٔ خشک خرما. ||درخت انگور وقتی که ظاهر شده باشد سر آن. (منتهی الارب). فطر [فِ / فُ] و انگور که سر آن آشکار شود. (از اقرب الموارد).

عرهون. [عُ] (ع اِ) گیاهی است، یا آن سماروغ سپید است. (منتهی الارب). سماروغ سپید یا گیاهی دیگر. (ناظم الاطباء). فطر است. (مخزن الادویة). فطر [فُ / فِ] که نوعی است از قارچ و سماروغ. (از اقرب الموارد). ج، عَراهین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عری. [عَرْیْ] (ع مص) پوشیدن چیزی را. (از منتهی الارب). پوشاندن کسی را. (از اقرب الموارد): عراه الامر، پوشید او را آن کار. (ناظم الاطباء). ||آمدن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عری. [عَ را] (ع اِ) کرانه و ناحیه. (منتهی الارب). ناحیه. (اقرب الموارد). ||ساحت سرای. (منتهی الارب). ساحة. (اقرب الموارد). ||سختی سرما. (منتهی الارب).

عری. [عَ را / ع را] (ع اِ) تکمهٔ جامه. (منتهی الارب). دکمهٔ جامه، مقابل مادگی. ||گوشه. (ناظم الاطباء). ||دستهٔ دلو و کوزه و جز آن، و جای گرفت آنها. (ناظم الاطباء).

عری. [عَ ری ی] (ع اِ) باد سرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَرِیّة. رجوع به عریة شود. ||صاحب لرزه که پیش از تب آید. ج، عُراة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عری. [عِرْیْ] (ع اِ) سوراخ تکمه. جای وارد شدن دکمه در لباس. عُرْی. (از اقرب الموارد). رجوع به عُرْی شود.

عری. [ع را] (ع اِ) در اصطلاح شطرنج آن است که شاه شطرنج در برابر مهرهٔ حریف افتد. (براهین العجم). شطرنج عری، یا مات عری؛ آن است که مهره‌ای میان شاه و رخ افتد که اگر آن را بردارند شاه کشت شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).[1] مهره‌ای که در میان شاه خود و رخ حریف حایل سازند برای حفاظت شاه از کشت، و برخاستن آن مشکل است. و چون شاه شطرنج در خانهٔ خود بی‌حرکت شده باشد گویند شاه در عری است. آچمز. (از فرهنگ فارسی معین):

با بیدقیم و مات عری گشته شاه ما
میر اجل نظارهٔ احوال‌دان ماست. خاقانی.

شه وقت عری شکار باشد
بیدق همه زخم‌خوار باشد.
خاقانی (تحفةالعراقین ص ۲۰۱).

کنون برآمد این ماه از وبال محاق
کنون برون جست این شاه از بلای عری.
میرزا محمدتقی سپهر.

عری. [عُرْیْ] (ع مص) برهنه گردیدن. (منتهی الارب). برهنه گردیدن و کندن پوشاک خود را. (از ناظم الاطباء). برهنه شدن. (المصادر زوزنی) (دهار): عری الرجل من ثیابه؛ آن مرد لباسهای خود را کند، و در این صورت وی را عارٍ و عُریان گویند و تأنیث آن عاریة و عریانة باشد. (از اقرب الموارد). عُرِیَة. رجوع به عریة شود. ||عری من العیب؛ از عیب ایمن گشت، و چنین شخصی را عَرٍ گویند. (از اقرب الموارد).

عری. [عُرْیْ] (ع اِمص) برهنگی. خلاف لبس. (منتهی الارب). برهنگی و بی‌پوشاکی. (ناظم الاطباء): و یستحب [فی الفرس] عری الناهضین، و هما عظمان فی الخد، و ذلک من علامة العتق. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۱). ||(اِ) آنچه در مقابل دکمه است از لباس، یعنی آنجا که دکمه در هنگام بستن، داخل آن میشود، و آن را بکسر اول نیز خوانند. (از اقرب الموارد). سوراخ تکمه. جای دکمه. دکمه جای. ||(ص) فرس عری؛ اسب بی‌زین. (منتهی الارب). اسب زین‌نشده، و آن وصف به مصدر است که بصورت اسم درآمده است. (از اقرب الموارد). ج، أعراء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عری. [عُ را] (ع اِمص) برهنگی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) ج عُروة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عروة شود. ||فرماندهان سپاه. (از اقرب الموارد).

عریان. [عُرْ] (ع ص) برهنه. (منتهی الارب) (دهار). آنکه لباسهای خود را کنده باشد. (از اقرب الموارد). عاری. عارٍ. عور. لخت. لوت. روت. رود. روده. روخ. تهمک. ورت. ج، عریانون. (منتهی الارب):

ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست
بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را.
ناصرخسرو.

زنهار چنانک آمده‌ای اول از آنجا
خیره نروی گُرسنه و تشنه و عریان.
ناصرخسرو.

نیست پوشیده که شاه حیوانی تو
که‌نه عریانی و ایشان همگان عریان.
ناصرخسرو.

وقت پیکار نقش خانهٔ فتح
نفس آن حله‌پوش عریان باد. مسعودسعد.

چون صفر و الف تهی و تنها
چون تیر و قلم نحیف و عریان. خاقانی.

عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد
همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر.
خاقانی.

تو زین احرام و زین کعبه چه دانی کز برون چشمت
ز کعبه پوشش دیده‌ست و از احرام عریانی.
خاقانی.

از برونم پردهٔ اطلس چه سود
چون برون پرده عریان میزیم. عطار.

قفا خورد و گریان و عریان نشست
جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست. سعدی.

سفر کرد بامدادان، دیدند عرب را گریان و عریان. (گلستان سعدی).

کشته‌از بس که فزون است کفن نتوان کرد
فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند.
نظیری.

از نور مهر و ماه چه میکاهد
گرکسوتی ببخشد عریان را. قاآنی.

از لعاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق
پرده چون پوشد کسی بر سوزش پنهان عشق.
صائب (از آنندراج).

– عریان النَّجِیّ؛ زن و نیز مردی که راز را نتواند پوشید. (منتهی الارب). آنکه سرّ و راز را کتمان نکند. (از اقرب الموارد).
||بمجاز، بری. دور. محروم:

بسان آدم دور اوفتاده‌ایم از خلد
از آن ز لهو و نشاط و سرور عریانیم.
مسعودسعد.

||ریگستانی که هیچ نرویاند. (منتهی الارب): رمل عریان؛ قطعه‌ای از ریگ است که بصورت محدب حرکت کند، و یا توده‌ای از ریگ که درختی بر آن نباشد. (از اقرب الموارد). ||اسب دراز. (منتهی الارب). اسب خرامان و درازدست‌وپا. (از اقرب الموارد).

عریان. [عُرْ] (اِخ) لقب باباطاهر، عارف و شاعر معروف همدان در قرن پنجم است. رجوع به باباطاهر شود.

عریان. [عُرْ] (اِخ) النذیر العریان. مردی از خثعم معروف به دیانت. (ناظم الاطباء). مردی از خثعم که در واقعهٔ ذی‌الخلصة، عوف‌بن عامر بر او حمله برد و دست او و همسرش را قطع کرد. (از اقرب الموارد). و رجوع به نذیر شود.

عریان. [عُرْ] (اِخ) (بنوا ...) نام بطنی از

---

۱ – در یادداشت مرحوم دهخدا «عری»، بضم «ع» ضبط شده است، و در غیاث‌اللغات به کسر اول آمده و میافزاید اینکه بعضی مردم بجای آن «عراب» گویند، بزیادت باء موحده، خطاست.

حمیر است. (از ناظم الاطباء).

عریان. [عُ] (اِخ) قلعه‌ای است به مدینه و ریگ‌توده‌ای. (منتهی الارب). نام ریگ‌توده‌ای و قلعه‌ای در مدینه. (ناظم الاطباء). قلعه و کوشکی است در مدینه ازآنِ بنی‌النجار از خزرج، در صقع‌القبلة از آل‌النضر، از قوم انس‌بن مالک. (از معجم البلدان).

عریان. [عُرْ] (اِخ) دهی از دهستان خورشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۶۳۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، گردو و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عریان‌تپه. [عُرْ تَپْ پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند. سکنهٔ آن ۹۳۵ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و نخود و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عریان شدن. [عُرْ شُ دَ] (مص مرکب) لخت شدن. برهنه شدن. عور شدن. و رجوع به عریان شود:

مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
که‌از لباس چو آدم همی شود عریان.
فرخی.

گفتم‌ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان. مولوی.

صبح تیغش تا بباغ سینه عریان میشود
خون ز زخمم همچو رنگ از گل نمایان میشود.
بیدل (از آنندراج).

حسن چون بی‌پرده شد زنهار گرد او مگرد
بوی خون می‌آید از تیغی که عریان می‌شود.
صائب (از آنندراج).

||مبری شدن. دور شدن:

از نعمت تو گردد پوشیده
هر کس که از خلاف تو شد عریان. فرخی.

عریان کردن. [عُرْ کَ دَ] (مص مرکب) برهنه کردن. عاری کردن. لخت کردن. مکشوف کردن. دور کردن پوشش از...:

بخواب ماند نوک سنان او گر خواب
چو در تن آید تن را ز جان کند عریان.
فرخی.

گر در لباس جهل دلم خفته بود
اکنون‌از آن لباسش عریان کنم. ناصرخسرو.

که‌را عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند
نتاند کرد ازین خلعت هگرز این دیو عریانش.
ناصرخسرو.

سنگ بر قندیل ما زد تا بهنگام صلاح
جان ما را از خرد عریان مادرزاد کرد.
سنائی.

و رجوع به عریان شود.

عریان نمودن. [عُرْ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) لخت کردن. برهنه کردن. عاری نمودن:

بخندد چو پسته درون پوست وآنگه
چو بادام از آن پوست عریان نماید. خاقانی.

و رجوع به عریان و عریان کردن شود.

عریان‌وش. [عُرْ وَ] (ص مرکب) بسان عریان. عریان‌مانند. برهنه‌مانند:

چنگ است عریان‌وش سرش صدرهٔ بریشم در برش
بسته پلاسین میزرش زانوش پنهان بین در او.
خاقانی.

عریانة. [عُرْ نَ] (ع ص) مؤنث عریان، چه هر کلمه‌ای که بر وزن فُعلان باشد مؤنث آن با تاء آید. (از منتهی الارب). زن که جامه‌ها برآورده باشد، و زنان لخت را عاریات و عَوارِ گویند. عارية. (از اقرب الموارد). و رجوع به عریان شود.

عریانی. [عُرْ] (حامص) برهنگی و بی‌پوشاکی. (ناظم الاطباء). لختی و برهنگی. (فرهنگ فارسی معین). تجرد:

عریان همه خلق و از بسی سختی
کس‌را نبود خبر ز عریانی. ناصرخسرو.

احرام که گیری چو قدح گیر که دارد
عریانی بیرون و درون لعل‌قبائی. خاقانی.

عریب. [عَ] (ع اِ) گویند: ما بالدّار عریب؛ یعنی احدی و کسی در خانه نیست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

عریب. [عُ رَ] (اِخ) ابن جشم‌بن حاشد، از بنی‌همدان، از قحطان. جدی جاهلی و یمانی بود. فرزندان او بطن‌هایی را تشکیل داده‌اند که‌ازجملهٔ آنها حجوربن اسلم‌بن عریب میباشد. (از الاعلام زرکلی از الاکلیل ج ۱۰ ص ۹۷).

عریب. [عُ رَ] (اِخ) ابن حیدان (یا حدان) بن عمرو، از قضاعة، از قحطانیة. جدی است جاهلی. (از الاعلام زرکلی از النویری و السبائک و نهایةالارب و جمهرةالانساب).

عریب. [عُ رَ] (اِخ) ابن زهیربن أیمن (یا أیمن) بن الهمیسع، از حمیر، از قحطانیة، جدی است جاهلی، و قبایل صنهاجة و جنادة و زناتة، که از قبایل مشهور مغرب هستند از نسل او میباشند. (از الاعلام زرکلی از طرفةالاصحاب و نهایة الارب).

عریب. [عُ رَ] (اِخ) ابن زیدبن کهلان، از قحطانیة. جدی است جاهلی. و لخم و جذام و کندة و عاملة و طیء و اشعریون و مذحج و مرة از نسل او باشند. (از الاعلام زرکلی از ابن خلدون و الاکلیل و طرفةالاصحاب و نهایةالارب).

عریب مأمونیة. [عَ رِ بِ مَءْ نی یَ] (اِخ) از زنان شاعر و مغنی و ادیب و عودنواز بود. گویند که وی دختر جعفربن یحیی برمکی است. بسال ۱۸۱ هـ.ق. در بغداد متولد شد و در کاخهای خلفای عباسی پرورش یافت و چون مورد توجه مأمون خلیفه قرار گرفته و از نزدیکان او گشته بود نسبت بدو یافته است. در صنعت غناء شهرتی بسیار داشت و اخبار بسیاری در این مورد از وی نقل کرده‌اند. نیز گویند که عریب یکهزار صوت در غناء ساخته است. بسال ۲۷۷ هـ.ق. در سامراء درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاغانی و ابن‌الاثیر و الدر المنثور و نزهة الجلیس). و رجوع به اعلام النساء ج ۳ شود.

عریبة. [عَ بَ] (ع اِ) نام قومی که موکل راه هستند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

عریبی. [عُ رَ] (ص نسبی) منسوب به عُریب که از اعلام است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عریتنات. [عُ رَ تِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام وادیی است. (از معجم البلدان).

عریج. [عَ] (ع ص) نااستوار: امر عریج؛ کار نااستوار. (منتهی الارب). امری که محکم نشده باشد. (از اقرب الموارد).

عریج. [عُ رَ] (اِخ) ابن بکربن عبدمناةبن کنانة. از اجداد جاهلی است و نسبت بدو عریجی شود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عریج. [عُ رَ] (اِخ) ابن سعدبن جمح. از اجداد جاهلی است و نسبت بدو عریجی شود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عریج. [عُ رَ] (اِخ) ابن عبدرضابن جبیل‌بن عامربن عمروبن عوف کلبی. از اجداد است و نسبت بدو عریجی شود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عریجاء. [عُ رَ] (ع اِ) نیمروز. (منتهی الارب). هاجرة و نیمروز مخصوصاً در شدت گرما. (از اقرب الموارد). ||بر آب آمدن شتران روزی در نیمروز و روزی در پگاه. (منتهی الارب). وارد شدن شتران بر آب یک روز در نیمروز و یک روز مابین نماز فجر و طلوع آفتاب. (از اقرب الموارد). ||در هر روز یک بار خوردن. (منتهی الارب). غذا خوردن انسان هر روز یک بار: هو یأکل العریجاء؛ روزی یک بار میخورد. (از اقرب الموارد).

عریجاء. [عُ رَ] (اِخ) معرفةً، موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است، و «ال» بر آن داخل نگردد. (از معجم البلدان).

عریجة. [عَ جَ] (اِخ) نام جد بشیربن دَیسَم است. (از منتهی الارب).

عریجی. [عُ رَ] (ص نسبی) منسوب به عُریج که از اعلام است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عرید. [عَ] (ع ص) دور. (منتهی الارب). بعید. (اقرب الموارد). ||(اِ) خوی. (منتهی الارب). دأب و عادت. گویند: هذا عریده؛

یعنی این عادت اوست. (از اقرب الموارد).

عریدن. [عَ رْ ری دَ] (مص جعلی) در تداول عامه، عرعر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). آواز برآوردن خر. ||تعبیری طنزآمیز از آوای ناهنجار برآوردن کسی.

عریر. [عَ] (ع ص) مسافر و بیگانهٔ قوم. (منتهی الارب). غریب در قوم. ||غریب در حدیث. (از اقرب الموارد).

عریرا. [ ] (إ) نانخواه است، و عوشه را نیز نامند. (مخزن الادویة).

عریزالصغیر. [؟ زُصْ صَ] (ع اِ مرکب) قنطوریون صغیر است. (از برهان). رجوع به قنطوریون شود.

عریزالکبیر. [؟ زُلْ کَ] (ع اِ مرکب) قنطوریون کبیر است. (از برهان). رجوع به قنطوریون شود.

عریس. [عَ] (ع اِ) عروس. (ناظم الاطباء). رجوع به عروس شود. ||واحد عُرس، بمعنی ریسمانها. (از اقرب الموارد).

عریس. [عِرْ ری] (ع اِ) خوابگاه شیر. (منتهی الارب). مأوای شیر و اسد. (از اقرب الموارد). کنام شیر. عریسة. و رجوع به عریسة شود.

عریس‌السیل. [ ] (ع اِ مرکب) به‌لغت مصر بشنین است. (مخزن الادویة).

عریسة. [عِرْ ری سَ] (ع اِ) خوابگاه شیر. (منتهی الارب). مأوای شیر و اسد. (از اقرب الموارد). کنام شیر. عریس. و رجوع به عریس شود.

عریسی. [عُ رَ] (اِخ) عبدالغنی‌بن محمد عریسی. از روزنامه‌نگاران و شهیدان معاصر عرب. رجوع به عبدالغنی شود.

عریش. [عَ] (ع اِ) کرابه. (منتهی الارب). کجاوه و چیزی شبیه به هودج. (ناظم الاطباء). مرکبی چون هودج که آن را ازبرای زنان سازند تا بر شتر نشینند. (از اقرب الموارد). ||وادیج رَز. (منتهی الارب). آنچه برای درخت رز ساخته شود تا شاخه‌های آن را بر وی قرار دهند. (از اقرب الموارد). نی‌بستی که بر آن شاخه‌های انگور افتاده می‌مانند. (آنندراج) (غیاث اللغات). چفتهٔ رز. چفت انگور:

حلقه گرد او چو رز گرد عریش
همچنانکه بت‌پرستان بر کشیش. مولوی.

انواع اعناب حدایق چون احداق کواعب اتراب بر عرش عریش بسان حورات قاصرات‌الطرف گردن ملاحت افراشته و تتق سبز مکلل به در و عقیق فروگذاشته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). ||خانه از چوب و یز ساخته، و کازه. (منتهی الارب). کازه و کلبه. (غیاث اللغات) (آنندراج). چیزی است شبیه خیمه که از چوب و ثمام سازند. (از اقرب الموارد). خانه از چوب و گیاه ساخته. کومه. کلبهٔ. (فرهنگ فارسی معین). ج، عُرُش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و خانه‌های مکه راکه عرش نامند از همین معنی است چه آنها بصورت چوبهایی هستند که سایه‌بانی بر آنها قرار دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هر پوشش که سایه افکند و سایه‌بان. (منتهی الارب). بیت که در سایهٔ آن قرار گیرند. (از اقرب الموارد):

در عریش او را یکی زایر بیافت
کوبهر دو دست خود زنبیل بافت. مولوی.

||بودن چهار یا پنج درخت خرما از یک بیخ. (منتهی الارب). در یک ریشه چهار یا پنج نخل بودن. (از اقرب الموارد).

عریش. [عَ] (اِخ) (ال...) شهری است که اولین عمل مصر از ناحیهٔ شام بر ساحل دریای روم و در میان رمل و ریگستان بوده است. و در وجه تسمیهٔ آن گویند آنگاه که برادران یوسف (ع) بر اثر قحط‌سالی شام به مصر روی آوردند در این ناحیه از جانب مأموران یوسف (ع) دستگیر شدند و در مدتی که آنان به انتظار اجازهٔ یوسف برای ورود آنها به داخل مصر در آنجا ماندند، برای خود سایه‌بان و عریشی ساختند تا از گرمای آفتاب در امان باشند، لذا بدین نام شهرت یافته است. و گویند فاصلهٔ آن تا وَرّادة سه فرسخ است، و در وصف آن نوشته‌اند که شهری است بزرگ و مهم و در روزگار فرعون جزو حرس مصر بود و آن آخرین شهر از اعمال مصر است که به شام متصل می‌باشد. و والی «جفار» حکومت آن را به دست دارد و مقر وی نیز در این شهر است. عریش را دو جامع و مسجد و دو منبر است، هوای آن سالم و خوش و آب آن شیرین و گواراست. و در آن بازاری است بزرگ و نخلهای بسیار دارد و انواع خرما و انار در آنجا بعمل می‌آید و تاجران و سوداگران را نمایندگان و وکلائی در این شهر میباشد. اهالی این شهر از بنی‌جذام هستند. و فاصلهٔ آن تا هر یک از دو چاه ابواسحاق شش میل است و نیز با هر یک از شجرتین (که اولین اعمال شام است) و برمکیه و رفح، شش میل فاصله دارد. (از معجم البلدان). شهری بر ساحل بحرالروم بر مغرب غزه. (از ابن بطوطه).

عریشة. [عَ شَ] (ع اِ) هودج. ج، عَرائش. (اقرب الموارد).

عریشی. [عَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن فتح عریشی، مکنی به ابوالعباس. شاعر و فقیه و محدث بود، و نسبت وی به شهر عریش مصر است. پسرش ابوالفضل شعیب‌بن احمد و نواهش ابواسحاق ابراهیم‌بن شعیب از او روایت حدیث کرده‌اند. (از معجم البلدان).

عریض. [عَ] (ع ص) پهناور. (منتهی الارب). خلاف طویل. (از اقرب الموارد). باپهنا. دارای عرض زیاد. پهن. پهناور. (فرهنگ فارسی معین). عُراض. (اقرب الموارد). و رجوع به عُراض شود. ج، عِراض. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): به تخته‌های عریض ترتیب داده و به علاقات محکم کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۵). ||کنایه از چیز بسیار و کثیر است. پهن، یعنی بسیار و همیشه. (ترجمان القرآن جرجانی): دعاء عریض؛ دعاء بسیار. (منتهی الارب). دعای کثیر، و آن مجاز است از عرض و پهنای جسم. (از اقرب الموارد): و اذا مسه الشر فذو دعاء عریض (قرآن ۵۱/۴۱)؛ و چون او را شر رسد، پس صاحب دعایی بسیار است.

از پی عرض نگه داشتن و جاه عریض
خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست.
فرخی.

از پی نام بلند و از پی جاه عریض
ملک او و مال او را نزد او مقدار نیست.
فرخی.

امیر مکرم مفضل جمال اهل کرم
سزا و اهل بجاه عریض و فضل‌عمیم.
سوزنی.

||فراخ و گشاد و وسیع. (ناظم الاطباء). ||رجل عریض‌البطان؛ مرد توانگر. (منتهی الارب). مثری و غنی. (اقرب الموارد). ||بزغالهٔ یکساله که جهت گشنی در بانگ و حرکت آمده، یا به عرض کنج دهن گیاه را تناول نماید. (منتهی الارب). عریض از مَعز، آنکه یک سال بر او گذشته باشد و گیاه را با گوشهٔ کنج دهان خود خورد. (از اقرب الموارد). ج، عرضان [ع / عُ]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): بچهٔ گوسفند چون چهارماهه باشد و از بز بود... و چون قوی‌تر گردد عریض گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸). ||خصی از گوسفند. (منتهی الارب). ||(اصطلاح عروض) نام بحری است مقلوب طویل، و وزنش مفاعیلن فعولن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به طویل شود. ||در طب، قسمی از نبض، و آن قوی و در پهنای ساعد باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضد طویل. و رجوع به طویل شود.

عریض. [عَ] (اِخ) تپه‌ای است بسوی نیر بنی‌غاضرة. و گویند کوهی است. و گویند نام یک وادی است. و گویند جایگاهی است در نجد. (از معجم البلدان).

عریض. [عَ رِیْ یِ] (اِخ) دهی از دهستان میربچهٔ بخش رامهرمز شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گوپال. محصول آن غلات، برنج، کنجد و برزک است. ساکنان این ده از طایفهٔ زید هستند و

آن را «بنه‌زبید» هم نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عریض. [عِرْ ری] (ع ص) کسی که شر و فساد پیش آرد مردم را، و آنکه کار بی‌فایده کند و در پی باطل رود. (منتهی الارب). آنکه برای مردم شر پیش آورد. (از اقرب الموارد).

عریض. [عُ رَ] (اِخ) وادیی است به مدینه و در آن شتران اهل مدینه باشند. (منتهی الارب). یک وادی است در مدینه و نام آن در غزوات آمده است. (از معجم البلدان). دیهی است از دیههای مدینه به یک‌فرسخی آن، و این ده ملک باقر علیه‌السلام بوده است و صادق علیه‌السلام این ده را وصیت کرد در حق پسرش علی، و او در وقت وفات صادق دوساله بوده است و چون بزرگ شد بدان دیه رفت و ساکن گشت و فرزندان او را عریضیه بدین سبب میخوانند. (تاریخ قم ص ۲۲۴).

عریضجات. [عَ ضَ / ضِ] (از ع، اِ) (از: عریضه + جات هندی) بمعنی قوم. (از یادداشت مرحوم دهخدا). جمع غیرفصیح عریضه است در تداول فارسی‌زبانان، به‌معنی نوشته‌های کوچکتران به بزرگتران. (از فرهنگ فارسی معین). عریضه‌ها. عرایض. درخواستها و مستدعیات: هرچه عرایض است که فقط به ملاحظهٔ مخصوص است در حضور ضبط میشود. سایر عرایض را عضدالملک به دفترخانهٔ عریضجات خواهد برد. (دستخط ناصرالدین‌شاه به عضدالملک از فرهنگ فارسی معین).

عریض شدن. [عَ شُ دَ] (مص مرکب) پهن شدن. پهناور شدن. فسیح شدن. عرض پیدا کردن. اتساع یافتن. متسع شدن. باپهنا گشتن. و رجوع به عریض شود.

عریض کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) پهن کردن. باوسعت کردن. واسع کردن. متسع ساختن. توسعه دادن. اتساع دادن. سعه دادن. وسعت دادن. فسیح کردن. عرض دادن. و رجوع به عریض شود.

عریضن. [عُ رَ ضِ] (ع اِ) تصغیر عِرَضْنَی است. (از اقرب الموارد). و نون آن چون غیرملحق است باقی میماند. (از منتهی الارب).

عریضة. [عَ ضَ] (ع ص) مؤنث عریض. رجوع به عریض شود. ||(اِ) در اصطلاح منشیان، عرض حال است. (از اقرب الموارد). معروض‌داشته و عرض‌کرده‌شده. (آنندراج). عرض حال. قصه. درخواست‌نامه. ||نامه‌ای که زیردستی به مافوق و یا کوچکی به بزرگی نویسد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، عَرایض. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عریضجات شود.

— برای خالی نبودن عریضه، محض خالی نبودن عریضه؛ که بظاهر بچیزی نماید. برعایت ظاهر. مشتی به نمودار خروار.

عریضة. [عُ رَ ضَ] (اِخ) از بلاد بنی‌نمیر است. (از معجم البلدان).

عریضة. [عَ ضَ] (اِخ) نسیب‌بن اسعد عریضه. شاعر و ادیب، و از پایه گذاران «الرابطة القلمیة» در امریکا (مهاجران) است. وی به سال ۱۳۰۴ هـ.ق. در حمص متولد شد و ابتدا در همان شهر و سپس در مدرسهٔ روسی در ناصرة تحصیل کرد. آنگاه بسال ۱۹۰۵ م. به نیویورک مهاجرت نمود و مجلهٔ الفنون را انتشار داد. سپس سردبیر روزنامهٔ یومیهٔ مرآةالغرب گشت و پس از آن سردبیری روزنامهٔ «الهدی» را بعهده گرفت. به سال ۱۳۶۵ هـ.ق. در شهر بروکلن درگذشت. او راست: ۱- الارواح الحائرة، که دیوان شعر اوست. ۲- أسرار البلاط الروسی، که داستان است. ۳- دیک‌الجن الحمصی، و آن داستانی است که در «مجموعة الرابطة القلمیة» منتشر ساخته است. (از الاعلام زرکلی).

عریضه‌نگار. [عَ ضَ / ضِ نِ] (نف مرکب) عریضه‌نگارنده. آنکه عریضه نویسد. آنکه عرض حال نویسد.

عریضی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عریض. رجوع به عریض شود. ||(حامص) پهنائی و پهناوری. (ناظم الاطباء). ||وسعت و گشادگی. (ناظم الاطباء).

عریضیة. [عُ رَ ضی یَ] (ص نسبی) منسوب به عُریض که از دیهای مدینه باشد: دیگر از فرزندان علی‌بن جعفر صادق و از فرزندان محمدبن علی جعفر سادات، عریضیه‌اند. (تاریخ قم ص ۲۲۴).

عریط. [عِرْ یَ] (ع اِ) کژدم. (منتهی الارب). عقرب. (اقرب‌الموارد) (مخزن الادویة). ام‌عِریط. ام‌العِریط. و رجوع به ام‌عریط و ام‌العریط شود.

عریعرة. [عُ رَ عِ رَ] (اِخ) آبی است ازبرای بنی‌ربیعة. و گویند آن نخلی است بنی‌ربیعه را در یمامه و محل آن را بین الجبلین و الرمل یاد کرده‌اند. (از معجم البلدان).

عریف. [عَ] (ع ص) دانا و شناسنده. (منتهی الارب). عالم به چیزی. (از اقرب الموارد). ||آنکه بشناسد یاران خود را. (منتهی الارب). کسی که اصحاب و یاران خود را بشناسد. (از اقرب الموارد). ||کارگزار قوم، و آن پایین‌تر از رئیس است. و یا رئیس قوم، زیرا بدان شناخته شده است. و در حدیث «العرفاء فی النار» منظور عرفا و رؤسائی است که قصور میکنند و آنچه جایز نباشد مرتکب میشوند. (از منتهی الارب). مهتر مردمان. (زمخشری). قیم و کارگزار کارهای قوم که در آن امر مشهورشده و شناخته باشد. و گویند بمعنی نقیب است که آن پایین‌تر از رئیس باشد. و گویند عریف رئیس است بر نُفَیر، و منکب رئیس پنج عریف است، آنگاه امیر است که بالاتر از همهٔ اینها باشد. و از آن جمله است عریف در مکتبها، و او پسری است که مراقبت سایر بچه‌های مکتب را بعهده دارد. (از اقرب الموارد). ج، عُرفاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): فقال یا فلان لنا تأ کل من طعامک فانک عریف تأ کل السحت. (الکنی للدولابی). دیگر آنکه ما را عریف کرده آید که ودیعتی از اینجانب یا نامزد یکی از فرزندان سلطان شود. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۸). عَرافة؛ عریف گردیدن. (منتهی الارب).

عریف. [عُ رَ] (اِخ) ابن ابد. در قبیلهٔ حضرموت است. (از منتهی الارب).

عریف. [عُ رَ] (اِخ) ابن ابراهیم. محدث بود. (از منتهی الارب).

عریف. [عُ رَ] (اِخ) ابن ادهم. محدث بود. (از منتهی الارب).

عریف. [عَ] (اِخ) ابن جشم. شاعر فارسی است. (منتهی الارب).

عریف. [عَ] (اِخ) ابن سریع. تابعی است. (منتهی الارب).

عریف. [عَ] (اِخ) ابن مازن. تابعی است. (منتهی الارب).

عریف. [عُ رَ] (اِخ) ابن مدرک. محدث بود. (از منتهی الارب).

عریفاضانة. [عُ نَ] (ع اِ) گیاهی است که آن را ذُرَق نامند. رجوع به ذرق و عریفضان شود.

عریفضان. [عُ رَ فَ] (ع اِ) گیاهی است که آن را ذُرَق نامند. رجوع به ذرق و عریفاضانة شود.

عریفطان. [عُ رَ فِ] (اِخ) وادیی است. (منتهی الارب). عریفطان مَعن؛ وادیی است بین مکه و مدینه، و آن را آب و سبزه نیست و در برابر آن کوههایی است بنام اُبلی، و نیز تپه‌ای در برابر آن است بنام السودة ازآنِ بنی‌خفاف. (از معجم البلدان).

عریفی. [عَ] (حامص) شغل و خدمت ریاست. (ناظم الاطباء). عِرافة؛ عریفی کردن. (منتهی الارب).

عریفی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عریف‌بن جشم. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عریفی. [عُ رَ] (ص نسبی) منسوب به عُریف که بطنی است از حضرموت، از صدف. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عریق. [عَ] (ع ص) مرد صاحب عِرق و اصل در کرم و در لؤم. (منتهی الارب). در مردمان و در اسبان. آنکه او را رگی در کرم و در پستی باشد، و مقصود آن است که او کریم یا لئیم است. (از اقرب الموارد). اصیل. نجیب.

||غلام عریق؛ پسری نحیف‌جسم و سبک‌روح. (از اقرب الموارد).

عریق. [عُ رَ] (اِخ) موضعی است میان بصره و بحرین. (منتهی الارب). جایگاهی است مابین بصره و بحرین. (از معجم البلدان).

عریقصاء. [عُ رَ قِ] (ع اِ) حندقوقی است. (مخزن الادویة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به عرقصاء شود.

عریقصانة. [عُ رَ قِ نَ] (ع اِ) حندقوقی. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). اسم حندقوقی است، یا یربطوره است. (مخزن الادویة). و رجوع به عرقصاء شود.

عریقطان. [عُ رَ قِ] (ع اِ) بمعنی عریقطة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عریقطة شود.

عریقطة. [عُ رَ قِ طَ] (ع اِ) جانورکی است عریض و جنبنده مانا به گوه گردان. (منتهی الارب). جانورکی پهن و جنبنده مانا به جعل. (ناظم الاطباء). دابه‌ای است عریض شبیه به جعل. (مخزن الادویة). جانورکی است پهن و عریض چون جعل. (از اقرب الموارد). عریقطاء. و رجوع به عریقطاء شود.

عریقة. [عُ رَ قَ] (اِخ) جائی است و مر آن را روزی است. (منتهی الارب). یوم عریقة؛ از ایام و جنگهای عرب است. (از معجم البلدان).

عریقیة. [عَ قی یَ] (اِخ) از آبهای بنی‌عجلان است و آن را نخل بسیار باشد. (از معجم البلدان).

عریک. [عَ] (ع ص) مرد درآمده‌خلقت. (منتهی الارب): رجل عریک؛ مرد متداخل گرداندام. (ناظم الاطباء): رمل عریک؛ ریگ که قسمتی از آن در قسمتی دیگر متداخل باشد. (از اقرب الموارد).

عریکة. [عَ کَ] (ع اِ) کوهان یا باقی‌ماندهٔ آن. (منتهی الارب). کوهان شتر. (غیاث اللغات). سنام. (اقرب الموارد). سنام بعیر است، یعنی کوهان شتر. (مخزن الادویة). جُبلة. کَتَر. ||نفس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||طبیعت و خوی: رجل لین‌العریکة؛ نرم‌خوی. لانت عریکته؛ نخوت و تکبر او شکست. (از منتهی الارب). طبیعت. (غیاث اللغات) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، عَرائک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عریم. [عَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). ج، عُرمان. (اقرب الموارد).

عریمة. [عُ رَ مَ] (اِخ) ریگ‌توده‌ای است مر بنی‌فزارة را، و یا موضعی است. (منتهی الارب). رملی است و آن را آبی است بنام عَبثیّة و گویند آن رمله‌ای است ازآنِ بنی‌سعد و برخی آن را برای بنی‌فزاره دانسته‌اند. و نیز گویند آن شهری است. (از معجم البلدان).

عریمة. [عُ رَ مَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای از قضاعة است. (از منتهی الارب).

عرین. [عَ] (ع اِ) بیشه و درختستان که جای شیر و کفتار و گرگ و مار باشد. (منتهی الارب). بیشه. (دهار). جایگاه شیر. آرامگاه شیر. خانهٔ شیر. (زمخشری). مأوای اسد و کفتار و گرگ و مار. (از اقرب الموارد). بیشه و صحرایی پردرخت، و شیر را اکثر به آن نسبت کنند چنانکه گویند شیر عرین، و بعضی که از ناواقفی بجای عین مهمله غین معجمه خوانند خطاست. (غیاث اللغات) (آنندراج). کنام شیر. عرینة. ج، عُرُن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

پشت بشمند و بی‌روان گردند
شیران عرین چو شیر شادژوان. منجیک.

شده تند کاووس و چین در جبین
شده راست مانند شیر عرین. فردوسی.

ایزد او را ز پی آنکه عدو نیست کند
قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین. فرخی.

چنان به رای و بتدبیر بی سلیح و سپاه
هزبر و پیل برون آرد از میان عرین. فرخی.

آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین
آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شکال.
فرخی.

بدیع لفظ تو درّ است و افتخار صدف
بزرگ بأس تو شیر است و روزگار عرین.
عنصری.

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی
روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین.
منوچهری.

عرین بود دین محمد ولیکن
علی بود شیر عرین محمد. ناصرخسرو.

علم کجا باشد جز نزد او
شیر کجا باشد جز در عرین. ناصرخسرو.

لرز لرزنده غضنفر در عرین
ترس ترسنده عقاب اندر وکن. ناصرخسرو.

شیری و میدان رزمگاه عرینت
تیغی و خفتان و مغفر است نیامت.
مسعودسعد.

نه چو تو گاه بزم ابر بهار
نه چو تو گاه رزم شیر عرین. مسعودسعد.

چنگ باز هوا ندارد کبک
دل شیر عرین ندارد رنگ. مسعودسعد.

مهر تابان را در پایهٔ جاه تو شرف
شیر گردون را در سایهٔ امن تو عرین.
مختاری.

چون تو گردند حاسدانت اگر
شیر رایت شود چو شیر عرین. انوری.

آهوی ماده با سیاست تو
در عرین دایگان شیران است. رفیع لنبانی.

نیست صیادی و عالم پرصید
صید را شیر عرین بایستی. خاقانی.

چرخ بهر سان که هست زادهٔ شمشیر اوست
گربه‌بهر حال هست عطسهٔ شیر عرین.
خاقانی.

آن نبینی تا ز شر شور مور
می چه پیند بچهٔ شیر عرین. خاقانی.

ون برآمد چهار سال بر این
گورعیار گشت شیر عرین. نظامی.

نبود آدمی بلکه شیر عرین. نظامی.

باز بفرستادت آن شیر عرین
سوی من از مکر ای بئس‌القرین. مولوی.

گفت آخر تو چه میترسی از این
چون نمیترسی تو از شیر عرین. مولوی.

از نظرشان کلهٔ شیر عرین
واشکافد تا کند آن شیر انین. مولوی.

ز گوسفند بدوزد رعایت عدلش
دهان گرگ و بدرّد دهان شیر عرین. سعدی.

چو شیر رایت او را کند صبا متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را.
سعدی.

کهن جامه اندر صف آخرین
بغرش درآمد چو شیر عرین. سعدی.

||سوراخ سوسمار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خشک و پوسیدهٔ درخت عضاه. (منتهی الارب). هشیم و پوسیده از عضاه. (از اقرب الموارد). ||درختان بسیار. (منتهی الارب). جماعت و مقدار بسیار از درخت و خار و عضاه. (از اقرب الموارد). ||خار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوشت. (منتهی الارب). لحم. (اقرب الموارد) (مخزن الادویة). ||شکار یا شکار گردن‌شکسته. (منتهی الارب). فریسة و طعمهٔ حیوان درنده. ||صوت و آواز. (از اقرب الموارد). ||آواز فاخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیرامون سرای و شهر. (منتهی الارب). فِناء و اطراف خانه و شهر، چنانکه گویند: دفن بعرین مکة؛ یعنی در پیرامون و اطراف مکه دفن گشت. (از اقرب الموارد). ||ارجمندی. (منتهی الارب). عِزّ. (اقرب الموارد). ارجمندی و عزت، چنانکه گویند: لایصل أحد الی عرینه؛ یعنی کسی به عزت و مناعت وی نمیرسد. (از ناظم الاطباء). ||(اِخ) کانی است. (منتهی الارب). نام معدنی است. (ناظم الاطباء). اسم علم است برای معدنی در تُربة. (از معجم البلدان).

عرین. [عَ] (اِخ) بطنی است از تمیم. (منتهی الارب). حیی است از تمیم. (از اقرب الموارد).

عرین. [عَ] (اِخ) جدی است جاهلی و فرزندان او بطنی از زهیربن جذام، از قحطانیة را تشکیل میدهند و مسکن آنان دقهلیة و مرتاحیة در مصر بوده است. (از الاعلام زرکلی از نهایة الارب).

عرین. [عُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌جابربن زهیربن جناب‌بن هبل، از بنی‌عذرة، از قضاعة. جدّی است جاهلی. و تویل‌بن بشربن حنظلة که در جنگ صفین از همراهان معاویه بود، از فرزندان او بشمار آید. (از الاعلام زرکلی از اللباب).

عرین. [عَ] (اِخ) ابن ثعلبة‌بن یربوع‌بن حنظلة. جدی است جاهلی و فرزندان او بطنی از تمیم، از عدنانیه را تشکیل دهند. و نسبت بدو عرینی شود. ابوریحانه عبدالله‌بن مطر بصری محدث از نسل او است. (از الاعلام زرکلی از نهایةالارب و السبائک).

عرینة. [عَ نَ] (ع اِ) بیشه و درختستان که جای شیر و کفتار و گرگ و مار باشد. (منتهی الارب). مأوای اسد و کفتار و گرگ و مار که در آن الفت کنند. گویند: لیث عرینة و لیث غابة. (از اقرب الموارد). عَرین. رجوع به عرین شود. ج، عَرائن. (از اقرب الموارد).

عرینة. [عُ رَ نَ] (اِخ) قبیله‌ای است. (از اقرب الموارد). قبیله‌ای از تازیان که در عهد رسول‌الله (ص) ارتداد آوردند. و منسوب بدان عُرَنی شود. (از ناظم الاطباء). بطن و طایفه‌ای بودند از بنی‌بجیله که در زمان پیغمبر (ص) مرتد شدند و پیامبر (ص) تا یک ماه ایشان را در قنوت لعن کرد. رجوع به تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۷۳ شود:

از خفاجه بسر راه معونت یابند
وز عرینه بلب چاه مواسا بینند. خاقانی.

عرینة. [عُ رَ نَ] (اِخ) جایگاهی است در بلاد فزارة، و گویند دهیایی است در مدینه. (از معجم البلدان).

عرینة. [عُ رَ نَ] (اِخ) ابن ثوربن کلب‌بن وبرة، از تغلب، از قضاعة. جدّی است جاهلی. و نسبت بدو عُرَنی شود. (از الاعلام زرکلی از النویری).

عرینة. [عُ رَ نَ] (اِخ) ابن نذیربن قسربن عبقربن أنمار، از بجیلة، از کهلان، از قحطانیة. جدّی است جاهلی. و تنی چند از نسل او در عهد پیامبر (ص) به مدینه وارد شدند ولی اقامت در آنجا را نپسندیدند، و برخی دیگر از آنان مرتد شدند و بعضی از شتران را دزدیدند و چوپانان را کور کردند. پیامبر (ص) نیز دستور داد چشمان آنان را کور کنند. (از الاعلام زرکلی از التاج).

عرینی. [عَ رَ] (ص نسبی) منسوب به عرین‌بن ابی‌جابربن زهیربن جناب‌بن هبل‌بن عبدالله‌بن کنانة‌بن بکربن عوف‌بن عذرة، که بطنی است از قضاعة، از عذرة. ||منسوب به عرین‌بن ثعلبة‌بن یربوع، که بطنی است از تمیم. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عریة. [عَ ری یَ] (ع ص، اِ) خرمابن بی‌بار. و خرمابن که بار آن خورده باشند. (منتهی الارب). نخلی که آنچه بر آن است خورده باشند. (از اقرب الموارد). ||درخت که میوهٔ آن را به محتاجی دهند. (منتهی الارب). نخلی که صاحب آن میوهٔ یک سال آن را به دیگری هبه کند تا میوهٔ آن را بخورد، و آن فعیل بمعنی مفعول است و هاء آن بجهت این است که اسم بحساب آید، چون نطیحة و أکیلة. لذا هرگاه آن را صفت نخل قرار دهند هاء را حذف نمایند و نخل عری گویند، چنانکه امرأة قتیل. (از اقرب الموارد). ج، عَرایا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنچه جدا دارند از مساومت وقت فروختن خرمابن. (منتهی الارب). آنچه از نخل وقت فروختن از قیمت‌گذاری جدا کنند. (از اقرب الموارد). ||مکیل. (منتهی الارب). مکتل. (اقرب الموارد).[1] ||باد سرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عریة. [عِرْ یَ] (ع اِمص) نوع و هیئت برهنگی. (ناظم الاطباء).

عریة. [عُرْ یَ] (ع مص) برهنه گردیدن. (از منتهی الارب). کندن لباس خود را. (از اقرب الموارد). عُری. رجوع به عری شود.

عریة. [عُرْ / عُرْ یَ] (ع اِ) جاریة حسنة بالعریة؛ دختر نیکو جای برهنگی از روی و دست و پا. (منتهی الارب).

عز. [عَزز] (ع مص) غالب آمدن بر کسی در معازّة. (از منتهی الارب). در معارضهٔ ارجمندی و بزرگی، بر کسی غالب شدن. (از اقرب الموارد). غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||با هم چیرگی کردن در خطاب. (از منتهی الارب). غلبه کردن کسی را در خطاب و احتجاج. (از اقرب الموارد). گویند: اذا عز أخوک فهُن؛ یعنی هرگاه برادرت چیره گردد و در پاداشش نتوانی، نرمی و ملاطفت کن. (منتهی الارب). یعنی اگر برادرت بر تو غلبه کرد و برابری با او نتوانی، پس با او نرمی کن. (از اقرب الموارد). و در مثل گویند: مَنْ عَزَّ بَزَّ؛ یعنی هرکه غالب آمد بُرد. (منتهی الارب). یعنی هرکه غلبه کند می‌رباید. (از اقرب الموارد). ||گویند: جیء به عزاً بزاً؛ یعنی بی‌شک. (منتهی الارب). یعنی لامحاله او را آوردند. ||قوی و توانا کردن. (از اقرب الموارد). ||تنگ شدن سوراخ پستان شتر. (تاج المصادر بیهقی). عُزوز. عِزاز. رجوع به عزوز و عزاز شود.

عز. [عَزْ زَ] (ع فعل) کلمهٔ فعل که بیشتر در دعا استعمال کنند، یعنی باجلال و مجلل و سربلند باد. (ناظم الاطباء). و این فعل در ترکیب بکار رود چون عز اسمه و عز نصره و عز و جل. رجوع به این ترکیبات در ردیف خود شود.

عز. [عِزز] (ع مص) ارجمند گردیدن. (از منتهی الارب). ارجمند شدن. (المصادر زوزنی). عزیز شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||قوی شدن بعدِ خواری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ضعیف شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). از اضداد است. (از اقرب الموارد). ||کمیاب شدن. (از منتهی الارب). نایافت شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی): عز الشیء؛ کم و قلیل شد آن چیز آنچنانکه به آسانی به دست نیاید، و چنین چیزی را عزیز گویند. (از اقرب الموارد). ||روان گردیدن آب. (از منتهی الارب): عز الماء؛ آب جاری شد. (از اقرب الموارد). ||روان شدن آنچه در زخم بود. (از منتهی الارب): عزت القرحة؛ آنچه در زخم بود جاری گشت. (از اقرب الموارد). ||عز علیَّ أن تفعل کذا؛ ثابت و درشت شد و لازم گردید و دشوار شد بر من چنین کردن تو. (منتهی الارب). لازم و سخت شد بر من که چنین کنی. (از اقرب الموارد). سخت آمدن کسی از چیزی. (المصادر زوزنی). و نیز: عزّ علیَّ أن أراک کذا؛ دشوار است بر من اینکه تو را چنین ببینم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گرامی شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند: عززتُ علیه؛ یعنی گرامی شدم نزد او. (از منتهی الارب). ||چون گویند: تُحِبّنی؟ در جواب آرند لعزّما؛ یعنی نیک دوست میدارم تو را. (از منتهی الارب). چون بکسی بگوئی: أ تُحبنی، یعنی آیا مرا دوست داری؟ در جواب گوید: لعزما، یا لشدّما، یا لحقّ ما؛ یعنی حق است آنچه گفته‌ام. (از اقرب الموارد).

عز. [عِزز] (ع اِمص) ارجمندی. مقابل ذل. (از منتهی الارب). خلاف ذل. (اقرب الموارد). عزت و ارجمندی. (غیاث اللغات):

دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ
عزیز بودم از این پیش همچنان سیریغ.
شهید بلخی.

بماناد جاوید در عز و ناز
ازو دور چشم بد و بی‌نیاز. فردوسی.

همه پاک با لشکر و ساز راه
همه نامداران با عز و جاه. فردوسی.

این عز تو را خواسته ز ایزد
وآن عمر تو را خواسته ز یزدان. فرخی.

تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد
از فخر کمان داری وز عز کمر داری.
فرخی.

---

۱ - در منتهی‌الارب مِکیَل ضبط شده است که بمعنی مطلق پیمانه باشد اما در اقرب‌الموارد مِکتَل آمده است که بمعنی زبیلی است به گنجایش پانزده صاع.

ای مرا سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عز
وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه.
فرخی.
خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال.
عنصری.
شاها هزار سال به عز اندرون بزی
وآنگه هزار سال بملک اندرون ببال.
عنصری.
یا رب هزار سال ملک را بقا دهی
در عز و در سلامت و در یمن و در یسار.
منوچهری.
رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.
منوچهری.
این عز و این کرامت و این فضل و این هنر
زآن اصل ثابتست و از آن گوهر اثیر.
منوچهری.
تیر او باد عز و نعمت و ناز
تا بتابد بر آسمان بر تیر.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
و هم بر این خویشتن‌داری و عز گذشته شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵). در عز و دولت سالها بزیاد. (تاریخ بیهقی).
نبینی خوب را زشتی مقابل
نبینی عزّ را خواری موازی. ناصرخسرو.
که‌را جامهٔ عزّ بدرید دنیا
بدین بازگردد بدو اعتزازش. ناصرخسرو.
اگر خوار است و بی‌مقدار پمگان
مرا اینجا بسی عز است و مقدار.
ناصرخسرو.
و یک چندی به مقر عز مقام کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۲).
ای فلک‌همتی که هرچه کنی
مایهٔ عز و افتخار شود. مسعودسعد.
بادا در بوستان عز قرارت
بادا اندر سرای ملک مقامت. مسعودسعد.
بر سر دولت هنرمندان
سایهٔ عز جاودان تو باد. مسعودسعد.
عز دنیا با عز آخرت موصول و مقرون گرداناد. (کلیله و دمنه). رفتن بر درجات شرف بسیارمؤونت است و فرودآمدن از مراتب عز اندک‌عوارض. (کلیله و دمنه). آخر ایشان در نبوت... را برای عز نبوت و خاتمت رسالت برگزید. (کلیله و دمنه).
عنقا به باغ بخت و سلیمان به تخت عز
با جاه نو رسید و به امکان نو نشست.
خاقانی.
به عز عز مهیمن به حق حق مهین
به جان جان پیمبر به سر سر کتاب.
خاقانی.
عاقلان دیدند آب عز شروان خاک ذل
بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشانده‌اند.
خاقانی.
سلطان ازبهر شرف دین و عز اسلام بدین مصالحت راضی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۳). در عز چون افریدون بودند و در همت چون گردون. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۷). درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود... به عز قناعت. (گلستان). و به عز اجابت مقرون. (گلستان).
خدایا به عزت که خوارم مکن
به ذل گنه شرمسارم مکن. سعدی.
عز ناخفتن ار تو هستی کس
نص یا أیها المزمل بس. اوحدی.
— امثال:
عز الادب خیر من شرف النسب (امثال و حکم دهخدا)؛ یعنی ارجمندی ادب به از شرافت نسب است.
عز الدنیا بالمال و عز الآخرة بالاعمال (حدیث)؛ عزت دنیا در مال است و عزت آخرت به کردار.
— أدام الله عزه؛ خداوند عزت و ارجمندی وی را پایدار سازد: و بشنوده باشد خان أدام الله عزه که چون پدر ما... گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی).
— عز وصول بخشیدن؛ در تداول نامه‌نگاری، به‌معنی رسیدن نامه است، و آن تعبیری است احترام‌آمیز و بزرگداشت نویسنده را.
||(ص، اِ) باران سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عز. [عِزز] (اِخ) نام دختر هیثم‌بن محمدبن هیثم، که از زنان محدث و صالح قرن ششم هجری بوده است. وی حدیث را نزد سلیمان‌بن ابراهیم حافظ آموخت، و سمعانی نام او را آورده است. (از اعلام النساء از التحبیر سمعانی).

عز. [عِزز] (اِخ) قلعه‌ای است به روستای بردعة. (منتهی الارب). قلعه‌ای است در رستاق بردعة از نواحی اران. (از معجم البلدان).

عز. [عَزز] (ع ص) رجل عز؛ مرد ارجمند. (ناظم الاطباء). مرد قوی و عزیز. (از اقرب الموارد). عزیز. گرامی. رجوع به عزیز شود.

عز. [عَ زِن] (ع ص) شکیبا و صابر. (منتهی الارب). آنکه بر پیش‌آمدی که بدو رسیده است، شکیبائی کند. (از اقرب الموارد). عَزِی. رجوع به عزی شود.

عزآباد. [عِزز] (اِخ) قریه‌ای است نیم‌فرسنگی جنوب ابرقوه. ||قریه‌ای است چهار فرسنگ و نیمی جنوبی جشنیان. ||قریه‌ای است سه فرسخ بیشتر مشرقی فتح‌آباد. (فارسنامه).

عزآباد. [عِزز] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۲۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوب و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عزآباد. [عِزز] (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۱۱۷۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عزا. [عَ] (ع اِ) ماتم. مصیبت. تعزیت. زاری. سوکواری. سوک. (ناظم الاطباء). صبر بر مصیبت و صبر کردن و در آن استقامت ورزیدن و شکایت کردن، و در عرف حال مجازاً بمعنی ماتم‌پرسی. (غیاث اللغات). و با لفظ گرفتن و افگندن بمعنی ماتم استعمال نمایند، و همچنین با لفظ خانه و دار، چون عزاخانه و عزادار. (آنندراج). و رجوع به عزاء شود:
از عزا چون بگذرد یک چند روز
کم‌شود آن آتش و آن عشق و سوز.
مولوی.
قسم بداد به سی‌پاره درزیان شمط
که‌گر عزا بودت پیش زین عزا مگذر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۷).
— از عزا درآوردن؛ مصیبت‌زده را به پوشیدن جامه‌ای جز رنگ سیاه داشتن. عزاداری را برحسب رسم، بزرگی از خانواده یا جز آن، جامه‌ای غیر سیاه فرستادن تا به عزای خود خاتمه دهد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ایام عزا؛ روزهای ماتم و سوگواری و سوک. (ناظم الاطباء).
— شکمی از عزا درآوردن؛ پس از گرسنگی طعامی لذیذ و به کفایت خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— عزا افکندن؛ سوکواری برپا کردن. ماتم و شیون پدید آوردن:
تا کنون شخصی که باشد قابل ماتم نمرد
من از آن مُردم که در عالم عزائی افگنم.
حکیم رکنای کاشی (از آنندراج).
— لباس عزا؛ لباس سیاه. (آنندراج). لباس که در حال عزاگرفتن پوشند. لباس سوک.

عزا. [عِزْ زا] (اِخ) (کفر...) ناحیه‌ای است از اعمال مَوصل. و احتمال میرود که آن مأخوذ از عز بمعنی باران شدید باشد و الف آن تأنیث راست. و در این صورت مفهوم آن چیزی شبیه «سرزمین بارانی» خواهد بود. (از معجم البلدان).

عزا. [؟ز زا] (اِخ) (بمعنی قوه) صاحب بوستانی است که در نزدیکی اورشلیم بود و همانجا که قبر منسی و پسرش آمون شهریار یهودا واقع بوده است. و موضع آن بوستان معلوم نیست. (از قاموس کتاب مقدس).

عزاء. [عَ] (ع مص) شکیبائی نمودن. (از منتهی الارب). صبر کردن. (از اقرب الموارد). ||نسبت کردن کسی را به پدرش. (از منتهی الارب).[1] ||نسبت پذیرفتن به کسی و منسوب گردیدن بسوی او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). منتسب گشتن به کسی به راست یا به دروغ. (از اقرب الموارد)[2].

عزاء. [عَ] (ع اِمص) شکیبائی و یا خوبی شکیبائی. (منتهی الارب). صبر و یا حسن صبر، و آن اسم مصدر است از تعزیة، چون سلام از تسلیم. (از اقرب الموارد).

— أحسن الله عزاءک، أحسن الله لک العزاء؛ یعنی خداوند صبر جمیل تو را دهد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

||نسبت پدری. (ناظم الاطباء).

عزاء. [عَزْ زا] (ع اِ) سال سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سختی و شدت. ||باران سخت و درشت‌قطره. (از اقرب الموارد).

عزائر. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) بصیغهٔ جمع، مانند عَزیر است. (از منتهی الارب). رجوع به عزیر شود. ||کمتر از عضاه و بالاتر از دِقّ. (از اقرب الموارد). ||عودها. ||بقایای درخت، و آن را واحد نباشد. (از اقرب‌الموارد).

عزائم. [عَ ءِ] (ع اِ) عزایم. ج عزیمة. (اقرب الموارد) (دهار) (منتهی الارب). رجوع به عزیمة شود. ارادهٔ قوی. قصد. آهنگ: عرفت الله بفسخ العزائم و نقض الهمم (نهج البلاغه)؛ خداوند را از گسیختن اراده‌ها و تصمیمات و نقض کردن همت‌ها و قصدها شناخته‌ام. که رایهای وی دیگر بود و عزائم وی. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۵). معالی خصال ملوک اسلاف... قبلهٔ عزایم میمون داشته است. (کلیله و دمنه). عزایم شاهانه را بامداد فتح مبین... مؤید گردانیده. (کلیله و دمنه). آن لایق‌تر که به امضای عزائم در امور مبهم و مهمات معظم تعجیل فرموده نشود. (سندبادنامه ص ۲۵۷). روایع اقبال طلایع عزایم او را استقبال می‌نمود. (جهانگشای جوینی). چون نوبت زوال دولت ایشان دررسید نه حیلت و عزایم و آراء ایشان را دستگیری توانست کرد و نه غلبهٔ... (جهانگشای جوینی). حوادث دهر بوقلمون مطابق و موافق عزائم همایون... بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). ||آن آیات قرآنی که بر آفات‌رسیدگان خوانند به امید به شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آیات قرآن مجید که برای شفای بیمار خوانند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

آفات دیو را بفضایل عزایمند
وَاعراض علم را بمعانی جواهرند.
ناصرخسرو.

— عزائم السجود؛ سوره‌هایی از قرآن مجید که سجدهٔ واجب در آنهاست. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چنانکه گویند: لیست سجدة «ص» من عزائم السجود؛ یعنی سجدهٔ سورهٔ «ص» از سجده‌های واجب نیست ولی پیغمبر (ص) به پیروی از داود (ع) سجدهٔ آن را بجای می‌آورد. (از منتهی الارب).

— عزائم‌الله؛ فرایضی که خداوند آنها را بر بندگان خود واجب کرده است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

— عزائم المغفرة، عزائم الغفران؛ اعمال و خصالی که بدان مغفرت مؤکد گردد. (منتهی الارب): از حضرت خواجه عزیزان علیه عزایم الغفران منقول است. (انیس الطالبین ص ۴۷).

||افسونها. (منتهی الارب). افسونها و ادعیه که برای احضار جنیان و پریان خوانند. (غیاث اللغات) (آنندراج). هیپنوتیزم. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو هنگام عزایم زی معزم
به تک خیزند ثعبانان ریمن.
منوچهری.

عزاب. [عُزْ زا] (ع ص، اِ) ج عَزَب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عزب شود. ||ج عَزَبة. (منتهی الارب از کسائی) (آنندراج). رجوع به عزبة شود.

عزاً بزاً. [عَزْ زَمْ بَزْ زَنْ] (ع ق مرکب) بی‌شک و لامحاله. (ناظم الاطباء). رجوع به عَزّ شود.

عزاپرستی. [عَ پَ رَ] (حامص مرکب) به‌معنی عزاداری. (آنندراج). سوکواری و زاری و اندوه و غصه و غم. (ناظم الاطباء). و رجوع به عزا شود.

عزاخانه. [عَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ماتم‌خانه و خانه‌ای که در آن عزا برپا می‌کنند. (ناظم الاطباء). جایی که در آن مراسم عزا برپا دارند. (فرهنگ فارسی معین). ماتم‌سرا. مصیبت‌سرا. مَناحة:

به دارالشفا چون درآید طبیب
عزاخانه گردد ز مرگ غریب.
ملاطغرا (از آنندراج).

عزادار. [عَ] (نف مرکب) ماتم‌زده و آنکه بحالت عزا و سوگواری باشد. (ناظم الاطباء). شخصی که بمناسبت فوت یکی از نزدیکان سوکوار باشد. (فرهنگ فارسی معین). ماتمی. مصیبت‌زده. سوکوار.

شادی و عیش عالم در خاطر دل‌افکار
شرمنده‌تر ز عید است در خانهٔ عزادار.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

دوستان را نبود بس که بهم یکرنگی
پوشش مرده سفید است و عزادار سیاه.
میرزا اسماعیل ایما (از آنندراج).

عزاداری. [عَ] (حامص مرکب) سوکواری. زاری. عزاپرستی. اشتغال به سوک. مصیبت. تعزیت. (ناظم الاطباء). اقامهٔ مراسم عزا. (فرهنگ فارسی معین).

عزاداری کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) برپا داشتن مراسم عزا. سوکواری کردن. (فرهنگ فارسی معین). ماتم گرفتن.

عزا داشتن. [عَ تَ] (مص مرکب) ماتم داشتن پس از مرگ کسی. (فرهنگ فارسی معین). سوکوار بودن.

عزاز. [عَ] (ع ص، اِ) زمین درشت. (منتهی الارب). سرزمین صلب و سخت، که سیل در آن بسرعت جاری شود. (از اقرب الموارد). عَزَز. و رجوع به عزز شود.

عزاز. [عَ] (اِخ) شهری است نزدیک حلب که خاکش چون بر کژدم پاشند بمیرد. (منتهی الارب). شهرکی است در فاصلهٔ یک‌روزهٔ شمال حلب، و آن را رستاقی است. آب و هوائی گوارا دارد و در آنجا عقرب یافت نشود و مشهور چنان است که اگر از خاک آن بر عقرب بریزند آن را میکشد. (از معجم البلدان).

عزاز. [عَ] (اِخ) جایگاهی است در یمن. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

عزاز. [عِ] (ع مص) تنگ‌پستان شدن ناقه. (از منتهی الارب). «عَزوز» بودن ناقه. (از اقرب الموارد). رجوع به عَزوز شود. عُزوز. ||معازّه و چیرگی جستن بر یکدیگر در خطاب و نبرد کردن در ارجمندی. (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) جِ عَزیز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عزیز شود.

عزازة. [عَ زَ] (ع مص) ارجمند گردیدن. (از منتهی الارب). عزیز شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ارجمند شدن. (المصادر زوزنی). ||قوی شدن بعدِ خواری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نایافت شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||سخت آمدن چیزی بر کسی. (المصادر زوزنی). ||(اِمص) کثرت و قوت. (آنندراج). عِزّ. رجوع به عز شود.

عزازة. [عِ زَ] (ع ص، اِ) جِ عزیز. (منتهی الارب). رجوع به عزیز شود.

عزازی. [عَ] (اِخ) ابوالعباس احمد ابن عمر عزازی، منسوب به عزاز حلب. وی محدث بود و از ابوالحسن علی‌بن احمدبن مرزبان روایت کرده است. (از معجم البلدان).

عزازیل. [عَ] (اِخ) (معرب از عبری) طبق روایات، یکی از سه فرشته (هاروت، ماروت،

۱ - در اقرب الموارد به این معنی عَزْو ضبط شده است.

۲ - در اقرب الموارد به این معنی عُزْو ضبط شده است.

عزازیل) است که خدا آنان را به کرهٔ زمین فرستاد تا مانند آدمیان زندگی کنند و از محرمات بپرهیزند والا تنبیه شوند. عزازیل پس از چندی چون دانست که از عهدهٔ این امتحانات برآمدن مشکل است اظهار عجز نمود و معاف شد، ولی دو تن دیگر به مأموریت خود ادامه دادند و فریب زنی (زهره = ناهید) را خوردند، شراب نوشیدند و اسم اعظم را بدان زن گفتند و به پادافراه این کردار در چاه بابل معلق شدند و تا روز رستاخیز بدین حال خواهند ماند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به «ستارهٔ ناهید» از محمد معین شود. ||از نامهای قدیمی شیطان. (از اقرب الموارد). نام شیطان. (غیاث اللغات) (آنندراج). شیطان. (قاموس کتاب مقدس). ابلیس. ابوخلاف. ابوالعیزار. ابومرة. ابولبینی. بلأز. خناس. دیو. شیخ نجدی:

کشوری‌گیر بیک حمله که آن کشور را
پادشاهست عزازیل و مها کال‌وزیر. سوزنی.

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت رد باب. مولوی.

شد عزازیلی از این مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس. مولوی.

وگر دردهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم. سعدی.

تکبر عزازیل را خوار کرد. سعدی.

||(ا) روح پلید. ||نام مرغی است کوچک. (از ناظم الاطباء). ||اشاره به بزی است که در وادی غیرذی‌زرع فرستاده میشد. ||اشاره است به انفصال خطایای قوم، و مختصراً بر ذبح شده اشاره به کفارهٔ خطایای قوم است. ||(اِخ) اسم محلی است که بز را در آنجا میفرستادند. (قاموس کتاب مقدس).

عزاف. [عَزْ زا] (ع ص) ابر باآواز. (منتهی الارب). ابری که در آن صدا و آواز رعد باشد. (از اقرب الموارد).

عزاف. [عَزْ زا] (اِخ) کوهی است از کوههای دهناء، و گویند رملی است ازآنِ بنی‌سعد که آن را اُبرق‌العزاف گویند و در کوه کوچکی که در آنجا است قرار دارد. و گویند آن در سمت چپ راه کوفه از زَرود واقع است و فاصلهٔ آن را تا مدینه دوازده میل دانسته‌اند. وجه تسمیهٔ آن چنین است که عزیف و صوت جن از آنجا شنیده میشود. (از معجم البلدان).

عزاف. [عِ] (ع ص، اِ) جِ عَزوف. (اقرب الموارد). رجوع به عزوف شود.

عزاقری. [عَ قِ] (اِخ) ابن‌الندیم در الفهرست گوید که وی در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند به عمل اکسیر تام دست یافته است.

عزاقرية. [عَ قِ ری یَ] (اِخ) پیروان ابن العزاقر ابوجعفر محمدبن علی شَلمَغانی میباشند. وی ازجملهٔ کسانی است که در قرن چهارم هجری به مخالفت با حسین‌بن روح برخاست و مذهب جدیدی تأسیس کرد و پیروان او به عزاقریه یا شلمغانیه شهرت دارند. مهمترین عقاید عزاقریه عبارتست از: ۱ – خداوند در هر چیزی به اندازهٔ تحمل آن چیز حلول میکند، و شلمغانی کسی است که روح خداوند در او بتمامه حلول کرده است. و اصلاً خدا اسمی است جهت معانی و خاطره‌هایی که به قلب مردم خطور میکند و آنچه را بر مردم پنهان است متصوَّر مینماید تا آنجا که گوئی مردم آن را به مشاهده درمی‌یابند. هر کس که مردم به او احتیاج پیدا میکنند خدای ایشان است بهمین جهت هر فردی از افراد بشر می‌تواند استحقاق مقام الوهیت حاصل کند و بنام خدائی خوانده شود. ۲ – عزاقریه امام حسن و امام حسین را به علی‌بن ابی‌طالب منسوب نمیدانستند و میگفتند مقام الوهیت در شخصی جمع می‌آید که نه فرزند کسی و نه او را فرزندی باشد. موسی (ع) و محمدبن عبدالله (ص) را خائن میشمردند و میگفتند که هارون موسی را و علی‌بن ابی‌طالب محمدبن عبدالله را به رسالت فرستادند و این دو نسبت به فرستندگان خود خیانت ورزیدند. علی‌بن ابی‌طالب بتصور ایشان به شمارهٔ ایام اصحاب کهف که ۳۵۰ سال است به محمدبن عبدالله مهلت داد و چون این مدت منقضی گردیده شریعت اسلام نیز برمیگردد، و گویا غرض ایشان از این شمارش این بوده است که ۳۵۰ سال بعد از بعثت حضرت رسول که مقارن ایام ظهور دعوت شلمغانی است مذهب اسلام منسوخ و مذهب شلمغانی جای آن برقرار میشود. ۳ – ملائکه به عقیدهٔ آنان کسانی هستند که زمام نفس خود را در دست داشته و حق را بشناسند و ببینند، و بهشت شناختن ایشان و پیروی از مذهب آنان است و آتش نشناختن آن جمع و برگشت از مسلک ایشان. ۴ – عزاقریه به ترک نماز و روزه و غسل معتقد بودند و بر روش سنت ازدواج نمیکردند و عموم زنان را بر خود مباح میدانستند و نزدیکی با زنان محارم و زنان دوستان و حرم پسران در صورتی که در دین شلمغانی آمده باشند اشکالی ندارد. ۵ – از مهمترین عقاید عزاقریه اعتقاد آنان به ضد بوده است به این معنی که شلمغانی میگفته است خداوند وجود ضد را خلق کرده است تا بوسیلهٔ آن پی به مخالف آن برده شود و تا اضداد در برگزیدگان خدا طعن نزنند فضیلت ایشان ظاهر نمیگردد و بهمین جهت اضداد از اولیاءالله مقامشان برتر است. ۶ – بعقیدهٔ عزاقریه، خداوند وقتی که در جسدی ناسوتی حلول میکند آنچنان قدرت و معجزه در او بظهور میرسد که با خداوند یکی میشود. چنانکه این حال در هفت آدم (هر آدمی مطابق با یک عالم) ظاهر شد و بعد از آدم هفتمین در جسد پنج وجود ناسوتی دیگر و پنج ضد ایشان که عنوان ابلیس داشتند حلول کرد، بعد در ادریس و ابلیس او، سپس در نوح و ابلیس او نمرود، بعد در هارون و ابلیس او فرعون، سپس در داود و ابلیس او جالوت، بعد در سلیمان و ابلیس او، بعد در عیسی و ابلیس او، بعد در علی‌بن ابی‌طالب و ابلیس او. و بعد از علی‌بن ابی‌طالب در شلمغانی و ابلیس او جمع آمد. ۷ – در باب قائم آل‌محمد که بعقیدهٔ امامیه از فرزندان امام یازدهم است و در موقع مناسب قیام خواهد کرد، عزاقریه میگفتند این همان ابلیس است که در قرآن به آن اشاره شده «فسجد الملائکة کلهم أجمعون الا ابلیس» (۱۵/۳۰ – ۳۱) و چون ابلیس سجود نکرد و گفت‌که «لأقعدن لهم صراطک المستقیم» (۷/۱۶) از اینجا معلوم می‌شود که در موقع امر به سجود او قائم بوده و بعد نشسته است، و اینکه شیعه میگویند که قائم قیام خواهد کرد این همان ابلیس است که در موقع امر به سجود قائم بوده و از سجده ابا نموده است. ۸ – عزاقریه از آل ابی‌طالب و بنی‌عباس نفرت داشتند و هلاک ایشان را واجب میشمردند. (از خاندان نوبختی صص ۲۲۲ – ۲۳۸). و رجوع به شلمغانی شود.

عزاقة. [عَزْ زا قَ] (ع اِ) سرین. (منتهی الارب). اِست. (اقرب الموارد). ||حلقهٔ دبر. (منتهی الارب).

عزاگرفتن. [عَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) زاری و شیون کردن و به حالت ماتم‌زدگان درآمدن و برای سوک و مصیبت لباس سیاه در بر کردن. (ناظم الاطباء). مجلس ماتم گرفتن در مرگ عزیزی. (فرهنگ عوام). اقامهٔ سوکواری بسبب مرگ کسی. (فرهنگ فارسی معین):

گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر
گر تیر و زهره کشته شود نوحه‌خوان مخواه.
عرفی (از آنندراج).

سازد بخیل دشمن خود کائنات را
تا کس به مرگ او نتواند عزا گرفت.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

نی همدمی که پرسد در محنتم خبر
نی دوستی که گیرد در مردنم عزا.
سنجر کاشی (از آنندراج).

– امثال:

نمرده عزا نگیرند، نظیر: پیش از مرگ واویلا. (امثال و حکم دهخدا).

||در تداول امروز فارسی‌زبانان، برای رفع مشکلی دستخوش حیرت شدن: عزا گرفته‌ام (یعنی متحیرم) که این همه قرض خود را از

کجا بدهم. عزا گرفته‌ام که این مشکل خود را چگونه حل کنم. (از فرهنگ عوام). حالت ماتمزده بخودگرفتن از واقعهٔ ناگواری یا وامی یا از دست دادن چیزی یا از بیم به دست نیاوردن چیزی.

عزال. [ع] (ع اِمص) ضعف. (اقرب الموارد). سستی و ضعف. (ناظم الاطباء). سست. (منتهی الارب).

عزال. [عَزْ زا] (اِ) نام پرده‌ای از موسیقی است که آن شعبه‌ای از زنگوله باشد. و آن را به تخفیف زاء نیز خوانده‌اند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

عزالان. [عَ] (ع اِ) دو پر کلان در طرف دنب عقاب. (منتهی الارب). دو پری که در سمت دم عقاب است. (از اقرب الموارد).

عزالی. [عَ لا / عَ] (ع اِ) ج عَزلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عزلاء شود.

عزام. [عَزْ زا] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

عزان. [عَزْ زا] (اِخ) قلعه‌ای است بر فرات. (منتهی الارب). شهری است بر رود فرات ازآنِ زباء، و خواهر او شهری در مقابل آن داشت بنام عدان. (از معجم البلدان).

عزان. [عَزْ زا] (اِخ) از قلاع ریمة است در یمن. (از معجم البلدان).

عزان. [عَزْ زا] (اِخ) ابن تمیم خروصی ازدی. از پیشوایان اباضیه در عمان بود. بسال ۲۷۷ هـ .ق. پس از خلع شدن راشدبن نضر، در نزوی با وی بیعت شد. در ایام حکومت پیوسته با فتنه‌ها و حوادث دست بگریبان بود و سرانجام به سال ۲۸۰ هـ .ق. به دست محمدبن بور، عامل معتضد عباسی در بحرین، بقتل رسید و سر او به بغداد فرستاده شد. (از الاعلام زرکلی از تحفةالاعیان ج ۱ ص ۱۹۳).

عزان. [عَزْ زا] (اِخ) ابن قیس‌بن عزان‌بن قیس‌بن احمدبن سعید بوسعیدی. از امامان عمان. بسال ۱۲۸۵ هـ .ق. پس از خلع سلطان سالم‌بن ثوینی، با وی در مسقط بیعت شد و رایتهای سپید که شعار خاندان او بود برافراشته گشت. امامت وی بیست‌وهشت ماه و نیم بطول انجامید و در این مدت وی غالب متصرفاتی را که به دست امیرزادگان افتاده بود بازستاند و مردم در عصر کوتاه امامت او در راحتی میزیستند و سرانجام بسال ۱۲۸۷ هـ .ق. به دست ترکی‌بن سعیدبن سلطان بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی از تحفةالاعیان ج ۲ و عمان و الساحل الجنوبی للخلیج الفارسی ص ۳۸).

عزان خبت. [عَزْ زا نُ خَ] (اِخ) از قلعه‌های تعز است در کوه صَبِر در یمن. (از معجم البلدان).

عزان ذخر. [عَزْ زا ذَ خِ] (اِخ) از قلعه‌های تعز است در کوه صَبِر در یمن. (از معجم البلدان).

عزاه. [عِ هِنْ] (ع ص، اِ) عَزاهی. رجوع به عزاهی شود.

عزاهل. [عُ هِ] (ع ص) به‌معنی عُراهل است. (از منتهی الارب). اسب خوش‌ترکیب و زیبا. (ناظم الاطباء). و رجوع به عراهل شود. ||(اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب).

عزاهی. [عَ / عَ هی ی] (ع ص، اِ) عزاو. عِزهون. ج عزه [عِ / عَ زِ] و عزهی [ع ها / ع هی ی] و عِزهاء و عِزهاة و عِنزهو و عِنْزَهوة و عُنْزُهانی. (اقرب الموارد). رجوع به هر یک از لغات فوق شود.

عزاهیل. [عَ] (ع اِ) ج عُزهول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عزهول شود. ||به‌معنی عَراهیل است. (از منتهی الارب). رجوع به عراهیل شود.

عزایم‌خوان. [عَ یِ خوا / خا] (نف مرکب) افسونگر. کسی که عزیمه میخواند که لبلاب نیز گویند. (ناظم الاطباء). افسونگر. (آنندراج):

عزائم‌خوان اگرخود را بسوزد جای آن دارد
که از یک شیشه می تسخیر کردم آن پری‌رو را.
صائب (از آنندراج).

عز اسمه. [عَزْ زَسْ مُهْ / مُ هُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) جملهٔ دعائی مرکب از فعل و فاعل، به‌معنی نام او عزیز و ارجمند باد. جملهٔ دعایی که‌معمولاً پس از ذکر نام خداوند آرند. ثنائی که پس از بردن نام خدای‌تعالی آرند. ذکری که پس از بردن نامی از نامهای خدای‌تعالی آرند. و رجوع به عَزَّ شود:

که‌کرد جز خدای عَزَّ اِسمُهُ
رضا رضای او قضا قضای او. منوچهری.
بر او ایزد عز اسمه این کرامت پاینده داراد.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی).
در ذات تو نهاد ملک عَزَّ اِسمُهُ
ذهن و ذکاء و فطنت و فرهنگ و هوش و هنگ.
سوزنی.
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه
کاتصالی باشدم با مجلس عالی بکام. انوری.

تقدیر حق عز اسمه چنین بود. (گلستان). شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونتر است. (گلستان). ثروت و دستگاه او باری عز اسمه تمام و مکمل گرداناد. (تاریخ قم ص ۴). تا لاجرم حق عز اسمه... (تاریخ قم ص ۸).

عزالدوله. [عِزْ زُدْ دَ لَ] (ع اِ مرکب) ارجمندی دولت. آنچه یا آنکه سبب ارجمندی و عزت دولت است، و آن از القاب اشخاص بوده است.

عزالدوله. [عِزْ زُدْ دَ لَ] (اِخ) بختیاربن معزالدوله ابوالحسین احمدبن بویه دیلمی. از دیالمهٔ عراق و اهواز و کرمان (۳۵۶ - ۳۶۷ هـ .ق.). وی پس از مرگ پدر بر متصرفات او دست یافت. شخصی قوی و توانا بود و گویند وی گاوی بزرگ را از دو شاخ میگرفت و آن را بزمین می‌افکند. عزالدوله با پسرعمش عضدالدوله بر سر برخی سرزمین‌ها رقابتهائی داشتند که به جنگ آن دو انجامید و در روز چهارشنبه هجدهم شوال سال ۳۶۷ هـ .ق. در میدان جنگ با هم روبرو شدند و عزالدوله که در آن هنگام سی‌وشش سال داشت به دست سپاهیان پسرعمش کشته شد. (از وفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۲۴۲). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

عزالدوله. [عِزْ زُدْ دَ لَ] (اِخ) سعدبن منصور اسرائیلی، مشهور به ابن کمونه. صاحب شبههٔ مشهوره است. رجوع به ابن کمونه شود.

عزالدوله. [عِزْ زُدْ دَ لَ] (اِخ) عبدالرشیدبن محمود غزنوی، مکنی به ابومنصور. از پادشاهان غزنوی، و شخصی بی‌جرأت بود و زیر نفوذ یکی از درباریان خود بنام طغرل (طغرل کافرنعمت) قرار داشت. و سرانجام به سال ۴۴۴ هـ .ق. به دست همین طغرل بقتل رسید. (از فرهنگ فارسی معین).

عزالدوله. [عِزْ زُدْ دَ لَ] (اِخ) عبدالعزیزبن محمد بکری، مکنی به ابوزید. حاکم شلطیس[1] و ولبة[2] در اندلس. حکومت این دو ناحیه بسال ۴۰۳ هـ .ق. پس از مرگ پدرش بوی رسید. به سال ۴۴۳ هـ .ق. چون المعتضد عباد بر ولبة دست یافت عزالدوله به قرطبه رفت و تا زمان مرگ در حمایت ابن جهور بود و در حدود سال ۴۵۰ درگذشت. وی پدر ابوعبید بکری صاحب المسالک و الممالک میباشد. (از الاعلام زرکلی از البیان المغرب و معجم ما استعجم).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (ع اِ مرکب) ارجمندی دین. آنکه یا آنچه سبب عزت و ارجمندی دین گردد، و آن از القاب اشخاص بوده است.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از قرەچای. محصول آن غلات و بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) آی‌بک. از ممالیک بحری. رجوع به آی‌بک عزالدین در همین لغت‌نامه و به طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱ شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) ابن حسن‌بن علی المؤید. از امامان و پیشوایان زیدیه در یمن. وی بسال ۸۴۵ هـ .ق. متولد شد و بسال

1 - Saltes. 2 - Huelva.

۸۷۹ مردم برخی از شهرهای یمن با وی بیعت کردند و او را لقب الهادی الی الحق دادند. و سرانجام بسال ۹۰۰ در صنعاء درگذشت. او را کتابهایی است که از آن جمله المعراج فی شرح المنهاج، و الفتاوی، و دیوان شعر وی را میتوان نام برد. (از الاعلام زرکلی از العقیق الیمانی و البدر الطالع).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) احمدبن فیومی قرصی، مشهور به عزالدین‌بن قراصه. رجوع به احمد (ابن فیومی...) شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالرحمان شریف حسینی مصری، مکنی به ابوالعباس و ملقب به عزالدین. رجوع به احمد (ابن محمد...) شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) ارسلان‌شاه‌بن مسعودبن مودودبن زنگی‌بن آق‌سنقر، مشهور به اتابک و ملقب به الملک العادل. ششمین از اتابکان موصل. رجوع به ارسلانشاه شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) اعظم الملک (ستگائون) بن قدرخان. از حکام بنگاله است و از سال ۷۳۴ تا ۷۴۰ هـ.ق. در آنجا حکومت کرده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۶).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) بلبان‌بن محمد المنصور. از شاهان ارمنیه است که از سال ۶۰۳ تا ۶۰۴ هـ.ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۲).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) بلبن‌بن جلال‌الدین مسعود ملک‌جانی. از حکام بنگاله است و از سال ۶۵۷ تا ۶۵۹ هـ.ق. حکومت کرده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۵).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) طاهربن زنگی‌بن طاهر فریومدی جوینی، مکنی به ابوطیب. از رجال اواسط قرن هفتم هجری. وی به سال ۶۵۱ هـ.ق. از جانب امیر ارغون مغول به نیابت حکومت خراسان و مازندران تعیین شد و تا سال ۶۵۶ هـ.ق. در منصب خود باقی بود و در این سال هلاکو او را معزول کرد. وی شخصی ادب‌دوست و شاعرپرور بود و سعدالدین سعید هروی شاعر از مداحان مخصوص اوست. (فرهنگ فارسی معین).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) طغرل‌بک (امیر اسفهسالار...). رجوع به طغرلبک شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) طغرل‌تکین. رجوع به طغرل‌بک در همین لغت‌نامه و تاریخ بیهق چ تهران ص ۲۲۶ شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) طغرل طغان‌خان. هشتمین از حکام بنگاله. رجوع به طغان خان و به طبقات سلاطین اسلام شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) عبدالحمیدبن محمدبن محمدبن حسین مداینی، مشهور به ابن‌ابی‌الحدید. شارح نهج‌البلاغة در قرن هفتم هجری. رجوع به ابن ابی‌الحدید شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) عبدالرحیم‌بن محمدبن الفرات قاهری، مشهور به ابن فرات. رجوع به عبدالرحیم (ابن محمد...) شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) عبدالسلام‌بن احمدبن غانم مقدسی. رجوع به ابن غانم و عبدالسلام شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) عبدالعزیزبن محمدبن ابراهیم، مکنی به ابوعمر و مشهور به ابن جماعة. قاضی مصر در قرن هشتم هجری. رجوع به ابن جماعة و عبدالعزیز شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) علی‌بن ابی‌الکرم محمدبن محمدبن عبدالکریم شیبانی جزری، مکنی به ابوالحسن. مورخ معروف قرن ششم و هفتم هجری. رجوع به ابن اثیر و علی (ابن محمدبن محمدبن عبدالکریم...) شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمدبن آیدمر جلدکی، ملقب به عزالدین. شیمیدان (کیمیاگر) قرن هشتم هجری. رجوع به علی جلدکی شود.

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) قلیج‌ارسلان ثانی ابن مسعود اول. از سلاجقهٔ روم (آسیای صغیر) است و از سال ۵۵۱ تا ۵۸۴ هـ.ق. حکومت کرده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۷).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) کیکاوس اول ابن کیخسرو اول. از سلاجقهٔ روم (آسیای صغیر) است و از سال ۶۰۷ تا ۶۱۶ هـ.ق. در آنجا حکومت کرده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۸).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) کیکاوس ثانی ابن غیاث‌الدین کیخسرو ثانی. از سلاجقهٔ روم (آسیای صغیر) است و از سال ۶۴۳ تا ۶۵۵ هـ.ق. حکومت کرده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۸).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) محمد شیران‌بن محمد بختیار خلجی. از حکام بنگاله است و از سال ۶۰۲ تا ۶۰۵ هـ.ق. در آنجا حکومت کرده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۵).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) مسعود اول ابن قطب‌الدین مودود. از اتابکان موصل (آقسنقریان) و از سال ۵۷۶ تا ۵۸۹ هـ.ق. در موصل و شام و سنجار و الجزیره حکومت کرده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۴۴) (از فرهنگ فارسی معین).

عزالدین. [عِزْ زُدْ دی] (اِخ) مسعود ثانی ابن نورالدین ارسلانشاه، مکنی به ابوالفتح و ملقب به الملک القاهر. از اتابکان موصل (آقسنقریان) و از سال ۶۰۷ تا ۶۱۵ هـ.ق. در موصل و شام و سنجار و الجزیره حکومت کرد و اقبالنامهٔ نظامی بنام او مصدّر است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۴۴). (فرهنگ فارسی معین).

عزالدین زنجانی. [عِزْ زُدْ دی نِ زَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن ابراهیم، مکنی به ابوالمعالی و ملقب به عزالدین. از ادبا و علمای مشهور صرف و نحو. وی قسمت اخیر عمر خود را در بغداد میگذرانده و تا مقارن فتح آن شهر به دست هلاکو در آنجا میزیسته و گویا در واقعهٔ بغداد مقتول شده است. رجوع به عبدالوهاب در همین لغت‌نامه و به تاریخ مغول عباس اقبال شود.

عزالدین قسام. [عِزْ زُدْ دی نِ قَسْ سا] (اِخ) محمد عزالدین‌بن عبدالقادر قسام. از مجاهدان عرب بود. وی به سال ۱۳۰۰ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۹۱۸ م. با گروهی از شاگردان خود علیه فرانسویان که سوریه را اشغال کرده بودند قیام کرد. مدتی در حیفا (فلسطین) اقامت گزید و عهده‌دار امامت جامع الاستقلال گشت. در این اوان شیخ محمد کامل القصاب را برای تألیف کتاب النقد و البیان یاری کرد. آنگاه در قیام مردم فلسطین علیه انگلیسی‌ها شرکت کرد و شجاعتهای بسیاری از خود نشان داد و سرانجام بسال ۱۳۵۴ هـ.ق. شهید شد و در قریهٔ الشیخ نزدیک حیفا دفن گشت. (از الاعلام زرکلی از مجلة الفتح و الاعلام الشرقیة و فلسطین المجاهدة).

عزالدین قطبی. [عِزْ زُدْ دی نِ قُ] (اِخ) ابن احمدبن دریب. از امیران یمانی است. او را برادرش مهدی (حاکم جازان) به سرداری یا رهنمایی سپاهیان مصر فرستاد و آنان شهر زبید را گشودند. سپس عزالدین به سال ۹۲۴ هـ.ق. برادر خود را دستگیر کرد و خود بر جازان مستولی گشت و به سال ۹۳۰ به دست اسکندر قرمانی بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی از العقیق الیمانی و الطائف السنیة).

عزالدین کاشانی. [عِزْ زُدْ دی نِ] (اِخ) وزیر سلطان طغرل سلجوقی بود. آنگاه که سلطان به اتابکان مظنون گشت عزالدین را که سوابق اخلاص با آنان داشت، همراه پسرش در قلعهٔ همدان بقتل رساند. (از دستور الوزراء ص ۲۲۰).

عزالمقدسی. [عِزْ زُلْ مَ دِ] (اِخ) عبدالعزیزبن علی‌بن ابی‌العز بکری تیمی قرشی بغدادی مقدسی. قاضی و فقیه دمشق در قرن هشتم و نهم هجری. رجوع به عبدالعزیز... شود.

عزالنساء. [عِزْ زُنْ نِ] (اِخ) بنت محمدبن

عبدالعزیزبن علی‌بن هبةالله‌بن خلدون. از زنان محدث قرن هفتم و هشتم هجری است. محمد وانی در حدود سال ۷۰۶ هـ.ق. برخی از کتب حدیث را نزد وی فرا گرفته است. (از اعلام‌النساء از اثبات مسموعات محمد الوانی).

عزب. [عَ] (ع مص) غایب شدن شوی زن در ایام طهر. (از منتهی الارب): عزب طهر المرأة؛ همسر آن زن از وی غایب شد. (از اقرب الموارد).[1] عُزوب. رجوع به عزوب شود. ||خالی و ویران گردیدن زمین. (از منتهی الارب): عزبت الارض؛ آن سرزمین خالی از سکنه شد، خواه حاصلخیز باشد و خواه بی‌حاصل و خشک. (از اقرب الموارد). عُزوب. رجوع به عزوب شود.

عزب. [عَ زَ] (ع ص) مرد بی‌زن، و آن به سبب انفراد و تنهایی اوست. و زن بی‌شوی. (از منتهی الارب). آنکه او را خانواده و اهل نباشد، از مردان و از زنان. و گویند عزب، مرد بی خانواده و اهل است و عزبة زن بی‌شوی. (از اقرب الموارد). جمع آن در مذکر عُزّاب به اعتبار اصل آن که عازب است، و أعزاب به اعتبار لفظ آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). در تداول فارسی‌زبانان، مرد بی‌زن. (دهار). مرد ناکدخدا و مجرد و آنکه زن اختیار نکرده باشد. (ناظم الاطباء). مجرد:

نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دویست
هرگز این دخت بسودن نتواند عزبی.
منوچهری.

ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه‌فریب
فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عزب.
ناصرخسرو.

فارغ از آبستنی روز و شب
نامیه عنین و طبیعت عزب. نظامی.

من گُرسنه در برابرم سفرهٔ نان
همچون عزبم بر در حمام زنان. سعدی.

عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که میرنجد از خفت‌وخیزش زمین. سعدی.

نسبتی سخت قریب است خدا خیر کناد
دختر رز عزب است و پسر حرص عزب.
درویش واله هروی (از آنندراج).

تعزب؛ عزب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تأبد؛ عزب بنشستن. (تاج المصادر بیهقی). ||محاسب و مستوفی درجهٔ سیُم که از او زیردست‌تر نباشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به عزب‌باشی و عزب‌دفتر و عزب‌نویس شود.

عزباء. [عَ] (ع ص) زن بی‌شوی. ||زن دوشیزه و با کره. (ناظم الاطباء).

عزب‌باشی. [عَ زَ] (اِ مرکب) رئیس محاسبان و منشیان: وی [عزب‌باشی] ریش‌سفید عزبان و فراشان دفتر است، و دفاتر که در خارج انبار است به تحویل او، و اگر دفاتر مفقود گردد بازخواست آن از مشارالیه میشده. و به دستور دفتر از ارقام و احکام بخط او میرسید. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۳).

عزب‌پیشه. [عَ زَ شَ / شِ] (ص مرکب) کسی که همواره عزب می‌گردد و زن اختیار نمی‌کند. (ناظم الاطباء):

سپاهی عزب‌پیشه و تنگ‌یاب
چو دیدند روئی چنان بی‌نقاب. نظامی.

عزبت. [عُ بَ] (ع اِمص) عزبة. بی‌زنی و بی‌شوئی. رجوع به عزبة شود.

عزب‌خانه. [عَ زَ نَ / نِ] (اِمرکب) جایی که مردان مجرد گرد آیند و با زنان بطور مشروع یا نامشروع مباشرت کنند. (فرهنگ فارسی معین). خانهٔ نهانی که جوانان زن‌نا کرده دارند عیش‌های نهانی را. خلوت‌خانهٔ پسران مجرد. خانهٔ بی‌اغیار عزبی را. (یادداشت مرحوم دهخدا):

با ثنای تو عقد بسته بهم
در عزب‌خانه عیسی مریم. سنائی.

نفس نباتی ار به عزب‌خانه بازشد
عیش مکن که مادر بستان سترون است.
انوری.

باد ازو ناردانه کرده جدا
چون عزب‌خانه‌های زنبور است.
؟ (از تاج‌المآثر).

برسم جوانان نوخاسته
عزب‌خانه و خلوت آراسته. نزاری قهستانی.

عزب‌دفتر. [عَ زَ دَ تَ] (اِمرکب) محرر و نویسندهٔ دفتر، و آنکه در دفتر محاسبات شغل مخصوصی ندارد. (ناظم الاطباء). کلمهٔ عزب در اینجا اصلش همان کلمهٔ عربی است که به ترکی عثمانی رفته و بمعنی تازه کارو شاگرد و شبه آن بکار برده‌اند در نظام، و سپس در فارسی از ترکی گرفته شده و در معنی محاسب و مستوفی درجهٔ سوم که از آن زیردست‌تر نیست بکار رفته است. ماده‌ای از قانون سلطان سلیم عثمانی این است: عزبلو توفنک اتمن علمنده کامل و ماهر اولوپ اغالیری دائم امتحان ایدوب توفنک اتمن بیلمینلره ادمان ایتورهلر[2]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

عزب‌نویس. [عَ زَ نِ] (نف مرکب)[3] دفترنویس و کسی که نام عزبان را نویسد. و رجوع به عزب شود. ||محاسب.

عزبة. [عُ بَ] (ع مص) بی خانواده و اهل شدن. (از اقرب الموارد). عُزوبة. رجوع به عزوبة شود. ||(اِمص) بی‌زنی و بی‌شوئی. (منتهی الارب). اسم است عزب بودن را. (از اقرب الموارد). عزبت. عزوبة. رجوع به عزبت و عزوبة شود.

عزبة. [عَ زَ بَ] (ع ص) زن بی‌شوی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عَزَب شود. ج، عُزّاب. (ناظم الاطباء). ||زن دوشیزه. (ناظم الاطباء).

عزبی. [عَ زَ] (حامص) عزب بودن و مجرد بودن. (فرهنگ فارسی معین).

عزت. [عِزْ زَ] (ع اِمص) عظمت و بزرگواری و ارجمندی و ارج و سرافرازی. (ناظم الاطباء). ارجمندی. (المصادر زوزنی). کرامت. (زمخشری). بزرگی. عزة. رجوع به عزة شود: عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را نگاه باید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲).

آن راکه چاربالش عزت میسر است
گو پنج‌نوبه زن که شه هفت‌کشور است.
اخسیکتی.

ستاره گفت منم پیک عزت از در او
از آن بمشرق و مغرب همیشه سیارم.
خاقانی.

وحدت من داده ز دولت خبر
عزلت من کرده بعزت ضمان. خاقانی.

از سر این کلاه عزت رفت
«سر دریغا» کلاه میگوید. خاقانی.

امیر نصر عزت و مکنت را به وراثت از پدر بزرگوار دریافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۷). بناء عزت منقوض و لواء مجدت مخفوض. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۴). شخص عزت و غلا زیر قرضهٔ وحشت و بلا یگانه و تنها فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۲).

خداوندا بدان تشریف و عزت
که‌دادی انبیا و اولیا را. سعدی.

شاهد آنجاکه رود حرمت و عزت بیند.
سعدی.

گفتابه عزت عظیم و صحبت قدیم دم برنیارم. (سعدی).

عزت اندر عزلت آمد ای فلان
تو چه جوئی زاختلاط این و آن.
شیخ بهائی.

گر تو خواهی عزت دنیا و دین
عزلتی از مردم دنیا گزین. شیخ بهائی.

---

۱ - در اقرب الموارد فقط مصدر عزوب ضبط شده است.

2 - Les novices doivent être habiles et perfectionnés dans l'art de tiser le fusil, leurs officiers douirent les sprouver continuellement, et faive instruire les igmorants par des exercices.

(از یادداشت مرحوم دهخدا).

۳ - در اسناد و دفاتر قدیم آستان قدس رضوی مشهد این ترکیب بسیار بکار رفته است.

- امثال:
عزت ز قناعت است و خواری ز طمع
با عزت خود بساز و خواری مطلب.
؟ (از جامع التمثیل).
عزت هر کس به دست آنکس است.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
- بی‌عزتی؛ بی‌اعتباری. نامعززی.
- ||بی‌احترامی:
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب‌اندرون. سعدی.
- بی‌عزتی نمودن؛ بی‌احترامی کردن. نگاه نداشتن عزت کسی: ملوک آنطرف قدر چنان بزرگوار ندانسته و بی‌عزتی نمودند. (گلستان).
- عزت‌آثار؛ صاحب علامات افتخار و شرف. (ناظم الاطباء).
- عزت‌تپان کردن، عزت‌چپان کردن؛ به مزاح، بسیار اعزاز و اکرام کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- عزت‌خواه؛ دوست و رفیق و مصاحب. (ناظم الاطباء).
- ||پیرو و بسته به جلال دیگری. (ناظم الاطباء).
- عزت‌طلب؛ آنکه خواهان ارج و قدر است. جاه‌طلب. مقام‌دوست. (فرهنگ فارسی معین).
- عزت‌طلبی؛ حالت و کیفیت عزت‌طلب. (فرهنگ فارسی معین).
- عزت‌قرار؛ مشهور و باجلال، و آن را غالباً در القاب شاهان بکار برند. (از ناظم الاطباء).
- عزت‌موفور؛ مجلل و باجلال و محترم. (ناظم الاطباء).
- عزت‌نشان؛ با آثار بزرگواری و بزرگی: عالیشان عزت‌نشان.
- عزت نفس؛ مناعت. شرافت. (فرهنگ فارسی معین). استکبار. مناعت طبع. عالیجنابی: و فایده در تعلم حرمت ذات و عزت نفس است. (کلیله و دمنه).
در قناعت که تو را دسترس است
گرهمه عزت نفس است بس است. جامی.
گر تو خواهی عزت نفس ای فلان
رو نهان شو چون پری از مردمان.
شیخ بهائی.
- عزت و اعتبار داشتن؛ به اصطلاح فارسیان، پشم در کلاه داشتن، بدین قیاس پشم در کلاهش نیست و پشم در کلاه ندارد نیز کنایه از آن است که بغایت مفلس و بی‌نواست. وقع نهادن و وقر نهادن. پیش کسی ریش داشتن. (آنندراج از مجموعهٔ مترادفات).
- عزت‌همراه؛ که ملازم عزت باشد. خداوند عزت: عالیجاه عزت‌همراه.
||کمیابی. (ناظم الاطباء). بی‌همتائی. (مهذب الاسماء). دیریابی. دشواریابی. ندرت. شذوذ. ||حمیت جاهلیت. (مهذب الاسماء). ||(اِخ) از نامهای باری‌تعالی: پیوسته در رعایت بندگان حضرت عزت عز شأنه ناقص‌الغایه سعی فرموده‌اند. (سندبادنامه ص ۷۴).
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت
که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال.
سعدی.
از حضرت عزت جلت قدرته درخواهیم. (انیس الطالبین ص ۱۱۸).

عزت‌آباد. [عِزْ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمهٔ محلی و رودخانهٔ طوره. محصول آن غلات و چغندرقند و انگور است. نام قدیمی این آبادی پنجه‌علی بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عزت‌آباد. [عِزْ زَ] (اِخ) دهی از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانهٔ هراز. محصول آن برنج، کنف، نی‌شکر و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عزت‌آباد. [عِزْ زَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عزت‌آباد. [عِزْ زَ] (اِخ) دهی از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از دو رشته قنات. محصول آن غلات، لبنیات، پسته، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عزت العابد. [عِزْ زَ تُلْ بِ] (اِخ) احمد عزت‌بن محیی‌الدین ابوالهول (مسمی به هولوپاشا) ابن عمربن عبدالقادر عابد (۱۲۷۲ - ۱۳۴۳ هـ.ق.). از سیاستمداران مشهور دولت عثمانی بود. پس از فراغ از تحصیل روزنامه‌ای به زبان عربی و ترکی بنام دمشق منتشر ساخت. سپس به اسلامبول سفر کرد و از ملازمان سلطان عبدالحمید ثانی گشت، و با اتخاذ سیاستی خاص مانع اتحاد دول اروپا بر ضد دولت عثمانی شد. وی در تأسیس خط آهن حجاز سهم بسزائی داشت. پس از انقلاب سال ۱۳۲۶ هـ.ق. به لندن رفت. سپس در مصر سکونت اختیار کرد و در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تاریخ الصحافة العربیة).

عزت الفاروقی. [عِزْ زَ تُلْ] (اِخ) احمد عزت‌بن محمود فاروقی عمری، (۱۲۴۴-۱۳۱۰ هـ.ق.). شاعر و از اهالی موصل بود. وی به اسلامبول رفت و برخی از مناصب دولتی را عهده‌دار گشت. او راست: العقود الجوهریة، رحلة الی النجد، أحکام الاراضی دیوان شعر. (از الاعلام زرکلی از تاریخ الموصل ج ۲ ص ۲۶۲).

عزت جستن. [عِزْ زَ جُ تَ] (مص مرکب) جستجوی ارجمندی. سرافرازی خواستن. (فرهنگ فارسی معین).

عزت‌ملک. [عِزْ زَ مَ لِ] (اِخ) وی همسر امیر شیخ حسن چوپانی (کوچک) و اصلاً رومی بود. او را با امیر یعقوب‌شاه روابط عاشقانه بود، و به سال ۷۴۴ هـ.ق. امیر شیخ حسن قشونی به سرکردگی سلیمان‌خان و امیر یعقوب‌شاه از امرای روم به تسخیر آن بلاد فرستاد و ایشان شکست‌خورده برگشتند. امیر شیخ حسن که امیر یعقوب‌شاه را در این شکست مسؤول میشمرد او را گرفت و محبوس ساخت. عزت‌ملک به توهم اینکه شوهرش بمناسبت اطلاع از روابط عاشقانهٔ آن دو، وی را محبوس کرده است با دو سه تن از زنان خدمتکار همدست شد و در شب سه‌شنبه ۲۷ رجب سال ۷۴۴ امیر شیخ حسن را بطرز فجیعی کشتند. و پس از دو روز چون امرا و درباریان از این واقعه آگاه شدند عزت‌ملک را با خواری تمام و بطرزی فجیع بقتل رساندند. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۵۸). و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۶۲ و رجال حبیب السیر ص ۳۳ و تاریخ ادوارد براون ج ۳ ص ۶۸ شود.

عزتمند. [عِزْ زَ مَ] (ص مرکب) آنکه دارای عزت است. (فرهنگ فارسی معین). ارجمند. بزرگ. بزرگوار.

عزتمندی. [عِزْ زَ مَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت عزتمند. (فرهنگ فارسی معین). ارجمندی. بزرگواری. رجوع به عزتمند شود.

عزت یافتن. [عِزْ زَ تَ] (مص مرکب) ارجمند شدن. عزیز گشتن. دارای قدر و ارزش شدن. حرمت و اعتبار یافتن:
عزیزی که هر کز درش سر بتافت
به هر در که شد هیچ عزت نیافت. سعدی.

عزج. [عَ] (ع مص) دور کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گائیدن. (منتهی الارب). ||به بیل برگردانیدن زمین را. (منتهی الارب): عزج الارض بالمسحاة؛ زمین را با بیل زیرورو کرد. (از اقرب الموارد).

عزد. [عَ] (ع مص) آرمیدن با زن. (از منتهی الارب). نزدیکی با زن.

عز ذکره. [عَزْ زَ ذِ رُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) مرکب از فعل عز + فاعل آن (ذکر). گرامی است یاد او. عزیز است نام او. تسبیحی است که پس از نام خدای‌تعالی آرند: توفیق صلح خواهیم از ایزد عز ذکره. (تاریخ بیهقی ص ۷۲). وصیت کنم شما را که خدای عز

ذکره به یگانگی شناسید. (تاریخ بیهقی ص۳۳۸). سیاوش خدای را عز ذکره سجدهٔ شکر برد که او را زنده یافت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۶). عبادت ایزدی عز ذکره از مردم برداشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۵).
و رجوع به عَزَّ شود.

عزر. [عَ] (ع مص) نکوهیدن. (منتهی الارب). ملامت کردن. (از اقرب الموارد). ||یاری نمودن. (منتهی الارب). کمک کردن. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن. (منتهی الارب). منع کردن و رد کردن. (از اقرب الموارد). رد و منع. (تاج المصادر بیهقی). ||گائیدن. (منتهی الارب). ||به ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب). مجبور کردن بر کاری.(از تاج العروس).[1] ||آگاه‌گردانیدن بر باب دین و فرائض و احکام. (منتهی الارب): عزر الرجل علی الفرائض و الاحکام؛ آن شخص را بر فرائض و احکام واقف کرد. (از اقرب الموارد).

عزر. [عَ] (ع اِ) بهای گیاه، هرگاه درود علفزار فروخته شود. (منتهی الارب). قیمت علف، هرگاه درو شود و مزارع آن فروخته گردد.(از اقرب الموارد). بهای علفزار، هرگاه علف مزارع آن را بدروند و بفروشند. (ناظم الاطباء).

عزرا. [عِ] (اِخ)[2] (لغت عبری است بمعنی یاری و اَمداد). و آن نام کاهن و رهبر عبرانیان و کاتب دینی یهود در قرن پنجم ق.م. است که در دربار ایران صاحب جاه و مقام بود. وی معاصر اردشیر درازدست هخامنشی بود. وی در سال ۴۵۷ ق.م. به سرکردگی و پیشوایی عدهٔ بسیاری از اسیران یهود که از بابل به اورشلیم بازمیگشتند (در حدود ۱۷۷۵ تن) برگزیده شد و در اورشلیم به اصلاح دین و تلاوت متون مقدس اشتغال داشت و همچنین به نوشتن تاریخ و کتاب معروف «عزرا» و قسمتی از «نحمیا» سرگرم بود. گویند همهٔ کتب عهد عتیق را وی جمع‌آوری و تدوین کرده‌است. عزرا در نویسندگی مهارت داشت و در آیین یهود اصلاحاتی کرده و کنیسه‌هایی تأسیس نموده است. و مسلمانان او را بنام عُزَیر خوانند و از انبیای بنی‌اسرائیل شمارند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به قاموس کتاب مقدس و عزیر شود.

عزرائل. [عِ ءِ] (اِخ) تلفظی است از عزرائیل. (از ناظم الاطباء). و رجوع به عزرائیل شود.

عزرائیل. [عِ] (اِخ) نام ملک‌الموت. و آن لغتی است عبرانی. (از اقرب الموارد). ملک مقرب است و او بندهٔ خداست، و عزرا در زبان سریانی بنده است و ئیل نام خدای‌تعالی، و او قابض ارواح است. (غیاث اللغات). فرشتهٔ مرگ. (دهار). ملک‌الموت و قابض ارواح که بفارسی جانشکر و جانگیر نیز گویند. (ناظم الاطباء). هادم‌اللذات. مفرق‌الجمعیات. مفرق‌الجماعات. فرشتهٔ جان‌ستان. ابویحیی. بویحیی:

گرفتم‌رگ اوداج و فشردمش به دو چنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ.
حکاک مرغزی.

از تو زایل نگشت علت جهل
چون طبیبت کرد عزرائیل. ناصرخسرو.

توهم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران.
ناصرخسرو.

زال پنداشت هست عزرائیل
بانگ برداشت پیش گاو نیل. سنائی.

آن بیلک جبرئیل‌پرّت
عزرائیل است جانوران را. خاقانی.

تو فرشته آسمانی یا پری
یا تو عزرائیل شیران نری. مولوی.

روز دیگر وقت دیوان لقا
شه سلیمان گفت عزرائیل را. مولوی.

— امثال:
اسم عزرائیل بد رفته است؛ با بی‌احتیاطیها که در امر حفظ صحت میکند مردن او ناگزیر است و بر ملک‌الموت تهمت مرگ خویش مینهد. نظیر: ماهی و ماست! عزرائیل میگوید باز هم تقصیر ماست؟ (امثال و حکم دهخدا).
عزرائیل بدنام است؛ مردمان بیشتر بعلت افراطها و بی‌احتیاطیها میرند و گمان برند که عمر آنان برسیده است. (امثال و حکم دهخدا).
عزرائیل میگوید باز هم تقصیر ماست؟ رجوع به مَثَل «اسم عزرائیل بد رفته است» شود.
موی عزرائیل به تنش هست؛ مهیب و سهمناک است. (امثال و حکم دهخدا).
— مثل عزرائیل؛ مهیب. (امثال و حکم دهخدا).

عزرار. [عَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

عزرة. [عَ رَ] (ع اِ) اسدالارض، که حربا باشد. رجوع به اسدالارض شود.

عزرة. [عَ رَ] (اِخ) محله‌ای است بزرگ در نیشابور. (از معجم البلدان). و رجوع به عزری شود.

عزرة. [عَ رَ] (اِخ) ابن ثابت نصیری. محدث است و از ثمامه روایت میکند. (منتهی الارب).

عزری. [عَ رِی ی] (ص نسبی) منسوب به باب عزرة که محله‌ای بزرگ است در نیشابور. و چند تن از فاضلان بدان منسوبند. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به عزرة شود.

عزری. [عَ] (اِخ) نام او ابراهیم‌بن حسن و مکنی به ابواسحاق. فقیه حنفی و محدث قرن چهارم هجری است. وی بسال ۳۴۷ هـ.ق. درگذشته است. (از اللباب فی تهذیب الانساب) (معجم البلدان).

عزریا. [ ] (اِخ) عزریاهو (کسی‌که خداوند او را کمک میفرماید). وی نوهٔ صادوق کاهن است که در ایام سلیمان کاهن اعظم بود. و بیست‌ودو تن دیگر بهمین نام در کتاب مقدس ذکر شده‌اند. (از قاموس کتاب مقدس).

عزریائیل. [عِ] (اِخ) تلفظی است از عزرائیل:

از خرد بس نادر افتد کز بن یک چوب گز
عزریائیلی برآید از پی اسفندیار. سنائی.

عزز. [عُ زُ] (ع ص، اِ) جِ عَزوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عزوز شود.

عز شأنه. [عَزْ زَ شَءْ نُهْ / نُ هُو] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) مرکب از فعل عز + شأن (فاعل) + ه. عزیز است شأن او. ارجمند است مقام وی، و آن را در نعت خداوند آرند. رجوع به عَزَّ شود: پیوسته در رعایت بندگان حضرت عزت عز شأنه ناقص‌الغایه سعی فرموده‌اند. (سندبادنامه ص ۷۴).

عزط. [عَ] (ع مص) نکاح و گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

عزعز. [عَ عَ] (ع اِ صوت) زجر است مر بز را. (منتهی الارب). اسم است که بزان را بدان زجر کنند. (از اقرب الموارد).

عزعزة. [عَ عَ زَ] (ع مص) چیره شدن بر کسی در معازّة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سرزنش کردن گوسپند را و زجر نمودن او را. (از منتهی الارب). زجر کردن بز را. (از اقرب الموارد).

عز علیک. [عَزْ زَ عَ لَ] (ع جملهٔ فعلیه) عزت بر تو باد:

نیش بگرفت و گفت عز علیک
این چنین دست را که یارد خست. عنصری.

عز علیه. [عَزْ زَ عَ لَیْهْ] (ع جملهٔ فعلیه) عزت بر او باد، و در شاهد ذیل بطور تمسخر به کار رفته است:

منم از قاضیان مشاراليه
وآن دگر ... ماست عز علیه. انوری.

عزف. [عَ] (ع مص) پائیدن بر اکل و شرب. (از منتهی الارب). ادامه دادن به خوردن و آشامیدن. (از اقرب الموارد). ||جهیدن نای

۱ - در اقرب الموارد چنین آمده است: عزره علی الامر؛ أخبره، که غلط مینماید، چه در متون دیگر «أجبره» ضبط شده است و در تاج العروس نیز چنین است: العزر؛ الاجبار علی الامر.

2 - Esdras.

گلوی شتر وقت مرگ. (از منتهی الارب): عزف البعیر؛ حنجرهٔ شتر هنگام مردن جهید. ||زهد پیشه کردن نفس از چیزی و منصرف شدن از آن، و یا روی‌گردان شدن از چیزی. (از اقرب الموارد). عُزوف. رجوع به عزوف شود. ||آواز دادن قوس و کمان. (از اقرب الموارد). عَزیف. رجوع به عزیف شود. ||طنبور زدن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

عزف. [عَ] (ع اِ) آواز پری، و آن جرسی است که شبانه در صحراها شنیده میشود. (از منتهی الارب). صوت جن. (اقرب الموارد).
– عزف الریاح؛ آوازهای باد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
||بازی و لعب. (منتهی الارب).

عزف. [عَ] (اِخ) آبی است ازآنِ بنی‌نصربن معاویه، که بین آن و شَعفَین مسافت چهار میل است. (از معجم البلدان).

عزف. [عُ] (ع اِ) کبوتر طورانی. (منتهی الارب). حمام و کبوتر طورانی، یعنی وحشی. (از اقرب الموارد).

عزفی. [عَ زَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن عبدالله‌بن محمدبن احمد لخمی، مکنی به ابوالقاسم (۶۸۵-۷۷۰ هـ.ق.).از محدثان و فاضلان مغرب، و اصل او از سبتة بود و در فاس در گذشت.او راست: الاشادة بذکر المشتهرین من المتأخرین بالافادة، که کتابی است در تراجم. (از الاعلام زرکلی از ازهار الریاض و جذوةالاقتباس).

عزفی. [عَ زَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن احمد عزفی، مکنی به ابوطالب (۶۳۸-۷۱۳ هـ.ق.). وی بسال ۶۷۸ هـ.ق. به ولایت سبتة رسید و مدت ۲۷ سال در آنجا حکمرانی کرد و سرانجام بسال ۷۰۵ بوسیلهٔ امیر فرج‌بن اسماعیل از حکومت خلع گشت. او شخصی فقیه و حدیث‌دان بود و در علم تاریخ نیز دست داشت. (از الاعلام زرکلی از ازهار الریاض و جذوةالاقتباس).

عزفی. [عَ زَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن حسین عزفی، مکنی به ابوالقاسم، از نسل ابن ابی‌عزفة لخمی. نخستین کس از بنی‌ابی‌عزفة است که به امارت سبتة رسید. او بر طنجه و اصیلا نیز حکمرانی کرد و مدت حکومت وی سی سال و دو ماه و شانزده روز بطول انجامید و به سال ۶۷۷ هـ.ق.در سبتة درگذشت (مولدش بسال ۶۰۷ بوده است). عزفی مردی فقیه و فاضل بود و در نظم نیز دست داشت و کتاب «الدر المنظوم فی مولد النبی المعظم» راکه از تألیفات پدرش ابوالعباس احمد است تکمیل کرده است. (از الاعلام زرکلی از ازهار الریاض ج ۲).

عزفی. [عَ زَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن عبدالله‌بن ابی‌القاسم عزفی. امیر سبتة در اندلس. به سال ۶۹۹ هـ.ق. در سبتة متولد شد و در سال ۷۱۹ به امارت آنجا رسید و پس از شش ماه از حکومت خلع گشت و به فاس رفت و در سال ۷۶۸ درگذشت. وی مردی فقیه و شاعر بود و او آخرین تن از بنی‌عزفی است که بر سبتة حکومت کردند. (از الاعلام زرکلی از ازهار الریاض و جذوة الاقتباس).

عزفی. [عَ زَ] (اِخ) یحیی‌بن عبدالله‌بن محمدبن احمدبن محمد لخمی عزفی، مکنی به ابوعمر. از امیران سبتة بود و به سال ۶۷۷ هـ.ق. متولد شد و در سال ۷۱۰ با او بیعت شد و بسال ۷۱۹ درگذشت. عزفی مردی فقیه و فاضل و شجاع بود و خطی خوش داشت. (از الاعلام زرکلی از ازهارالریاض و الدرر الکامنة).

عزق. [عَ] (ع مص) زمین شکافتن. (از منتهی الارب): عزق الارض؛ زمین را شکافت و آن را زیرورو کرد. و این فعل فقط برای زمین بکار میرود. (از اقرب الموارد). نعت آن أرض معزوقة باشد. ||شتابی نمودن در دویدن. (از منتهی الارب). سرعت کردن در دویدن. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن، چنانکه گویند: عزق الخیر عنی؛ یعنی بازداشت نیکوئی را از من. (از منتهی الارب): عزق الخبر عنی؛ خبر را از من بازداشت. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||مبالغه کردن در زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عزق. [عَ زَ] (ع مص) چفسیدن به کسی و لازم گرفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عزق. [عَ زِ] (ع ص) دشوارخوی دون‌همت ناکس. (منتهی الارب). سخت‌اخلاق و بدخوی. ج، عُزُق. (از اقرب الموارد).

عزق. [عُ زُ] (ع ص، اِ) به باد صاف‌کنندهٔ گندم. (منتهی الارب). کسانی که گندم را با باد پاک میکنند. (ناظم الاطباء). به باد صاف‌کنندگان طعام. (از اقرب الموارد). ||بدخوی از مردم و شتر. (منتهی الارب). ||جِ عَزِق. (اقرب الموارد). رجوع به عَزِق شود.

عزل. [عَ] (ع مص) یکسو نمودن و جدا کردن و بیکار ساختن. (از منتهی الارب). جدا کردن. (دهار). جدا کردن و معزول کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن چیزی را از غیر و یکسو نمودن و اخراج کردن. (از ناظم الاطباء). دور کردن چیزی را به کناری و جدا کردن آن. (از اقرب الموارد). از کار انداختن. بیکار کردن. معزول کردن. مقابل نصب. مقابل تولیت. پیاده کردن از عمل. از کار برکنار کردن.

عزل. [عَ] (ع اِمص) بیکاری. (غیاث اللغات). بیغی و بازداشت از کار و شغل و منصب. (از ناظم الاطباء). معزولی. پیاده کردن از عمل. برکناری از کار:

ستم‌نامهٔ عزل شاهان بود
چو درد دل بیگناهان بود. فردوسی.

خداوندا مرا معزول کردی
سرانجام همه عمال عزل است
به توقیع تو ایمن بودم از عزل
ندانستم که توقیع تو هزل است.
؟ (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).

در خدمت تو نیز شکستم ندهد عزل
در دولت تو بیش گرانم نکند وام.
مسعودسعد.

بر قد همت قبای عزل بریدم
گرچه ببالای روزگار دراز است. خاقانی.

چون عز عزل هست غم زور و زر مخور
چون فر فقر هست دم مال و مل مران.
خاقانی.

یک درم سیم بخویشتن فرانگرفت مگر به عزل و حبس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹).
– عزل و نصب؛ به‌معنی تغییر و بجایی (؟)[1] است، و اینکه مردم بضم عین و فتح صاد خوانند خطا است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).
– ||از کار برکنار ساختن و به کار گماشتن.
||(اصطلاح فقه) بازداشتن آب منی را از زن و نخواستن که فرزند آرد. (منتهی الارب). بازداشتن جماع‌کننده کنیز خود را از آب منی، یعنی نزدیک انزال خود را عقب کشیدن و در بیرون فرج انزال کردن و نخواستن که فرزند آورد. (از ناظم الاطباء). عزل کردن آب از زن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). دور کردن آب از زن از بیم بارداری. (از تعریفات جرجانی). در حدیث است که نهی النبی (ص) عن العزل عن الحرة إلا باذنها (منتهی الارب)؛ یعنی پیغمبر (ص) عزل کردن زن آزاده را منع کرده است مگر با اذن و رضای خود زن. ||نزد بعضی از بلغاء آن است که کلام بزبان نرسد، چون این بیت:

هان ای امام امین هان ای همام مهین
مائیم و آن مه ما با ما بیا و ببین.

و این از مخترعات امیرخسرو دهلوی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عزل. [عَ] (ع اِ) آنچه پیشکی در بیت‌المال درآید بی وزن و بی انتقاد تا وقت اداء. (منتهی الارب). آنچه پیشکی در بیت‌المال وارد شود در صورتی که غیرموزون و غیرمنتقد باشد. (ناظم الاطباء). آنچه وزن‌نشده و سره از ناسره جدانشده، قبل از موعد به بیت‌المال

۱- در آنندراج: تغیر و بحالی (؟).

وارد شود تا وقت ادای دین فرارسد. (از اقرب الموارد).

عزل. [عَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است، و آبی است بین بصره و یمامه، که در شعر امرؤالقیس آمده است. (از معجم البلدان).

عزل. [عَ زَ] (ع اِمص) بیکاری. (منتهی الارب). ||بی‌سازی و بی‌سلاحی (اسم مصدر است). (منتهی الارب). اسم است أعزل را که بمعنی کسی است که سلاح با وی نباشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) مؤخر خر: اقرع عزل حمارک؛ یعنی بر مؤخر و قسمت عقب الاغ خود بزن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عزل. [عُ] (ع اِمص) ضعف. (اقرب الموارد). ضعف و سستی. (ناظم الاطباء). ||بیکاری. (منتهی الارب). ||بی‌سازی و بی‌سلاحی. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) جِ أعزل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اعزل شود.

عزل. [عُ زُ] (ع ص) مرد بی‌سلاح. (منتهی الارب). آنکه سلاح با او نباشد. (از اقرب الموارد). ج، أعزال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عزل. [عُزْ زَ] (ع ص، اِ) جِ أعزل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اعزل شود.

عزلاء. [عَ] (ع اِ) سرین و کون. (منتهی الارب). اِست. (اقرب الموارد). ||دهان و جای ریزش آب از مشک و مانند آن، و دهان زیرین توشه‌دان. (منتهی الارب). مصب و جای ریزش آب از مشک و مانند آن، زیرا آن در یکی از دو گوشهٔ توشه‌دان و مشک قرار دارد نه در وسط آن. (از اقرب الموارد). ج، عزالی [عَ / عَ لا]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) مؤنث أعزل. (اقرب الموارد). رجوع به اعزل شد.

عزلاء. [عَ] (اِخ) اسپی است مر بنی‌جعفربن کلاب را. (منتهی الارب).

عزلان. [عُ] (ع ص، اِ) جِ أعزل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اعزل شود.

عزلبة. [عَ لَ بَ] (ع مص) نکاح و گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

عزل‌پذیر. [عَ پَ] (نف مرکب) عزل‌پذیرنده. قابل عزل شدن. شایستهٔ برکناری. درخور عزل. ||قبول برکناری کننده. که عزل و برکناری را پذیرد:

تا بر این است ره و سیرت تو
نیست این دولت تو عزل‌پذیر. سوزنی.

سپه آورد زُخَت، مورچهٔ مشکین‌پر
تا تو از مملکت حسن شوی عزل‌پذیر.
سوزنی.

به‌وزارت نشسته خوشدل و شاد
وز امارت نگشته عزل‌پذیر. سوزنی.

عزلت. [عُ لَ] (ع اِمص) عزلة. گوشه‌نشینی و خانه‌نشینی. (ناظم الاطباء). جدا شدن از زن / و فرزند و گوشه‌نشینی برای عبادت. (غیاث اللغات). کناره گرفتن از خلق. انزوا. گوشه‌گیری. اعتزال. و رجوع به عزلة شود:

بود پرهیز تو پاکی و طاعت راز با ایزد
چو خلوت هست تنهائی و عزلت حضرت سلطان.
ناصرخسرو.

گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان بِبُر صحبت
که از دام زبون‌گیران به عزلت رسته شد عنقا.
سنائی.

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت
کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید.
سنائی.

دار عزلت گزید خاقانی
که به از دار ملک خاقان است. خاقانی.

وحدت من داده ز دولت خبر
عزلت من کرده به عزت ضمان. خاقانی.

دفتر آز از بر من برگرفت
مصحف عزلت عوض آن نهاد. خاقانی.

جملگی امور ملک به رأی او بقطع میرسیدی و وزارتی در پردهٔ عزلت میراندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۴).

چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم
بتنهائی چو عنقا خو گرفتم. نظامی.

تا درین زندان فانی زندگانی باشدت
کنج عزلت گیر تا گنج معانی باشدت. عطار.

نیست بر وفق من مهر و مهار
کردباید از تو عزلت اختیار. مولوی.

مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم. (گلستان سعدی). ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم. (گلستان).

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل‌شناسان گم‌کرده‌پی. سعدی.

کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است.
حافظ.

— امثال:

عزت اندر عزلت آمد ای فلان
تو چه جوئی زاختلاط این و آن.
شیخ بهائی (از امثال و حکم دهخدا).

||در تصوف و عرفان، یکی از مراتب است. مشایخ طریقت عزلت و خلوت و انقطاع و انزوا را از آن جهت اختیار کرده‌اند تا حواس ظاهر بسته شود و از اعمال خود معزول گردند که هر حجابی که به روح انسان رسد او را از مشاهدهٔ جمال مولی محجوب گرداند. و بواسطهٔ عزلت امداد نفسانی کم شود و حجاب مرتفع گردد و به مقام شهود جمال او برسد، و سالک را قبل از وصول به مقام توحید که مقصود اصلی تمام عبادات و سلوک و ریاضات است، انواع حالات دست دهد. (فرهنگ مصطلحات عرفاء از شرح گلشن راز ص ۶۲۹ و مقدمهٔ نفحات‌الانس ص ۱۲۰).

عزلت‌دوست. [عُ لَ] (ص مرکب) آنکه عزلت و تنهائی و گوشه‌نشینی و خلوت را دوست میدارد. (ناظم الاطباء). خواهان گوشه‌گیری. گوشه‌خواه. ||عابد و مرتاض. (آنندراج). عزلت‌گزین. عزلت‌گزیده. و رجوع به عزلت‌گزین و عزلت‌گزیده شود.

عزلت‌کشیده. [عُ لَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) که رنج عزلت تحمل کرده باشد. در گوشه‌گیری به سر برده: مردم سختی‌دیده و عزلت‌کشیده را خدمت فرماید. (مجالس سعدی).

عزلت‌گرفتن. [عُ لَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گوشه‌نشینی. کناره گرفتن. کناره گیری کردن. گوشه گیری کردن. گوشه گرفتن: خردمندان... از جنگ عزلت گرفته‌اند. (کلیله و دمنه).

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را. سعدی.

عزلت‌گزیدن. [عُ لَ گُ دَ] (مص مرکب) گوشه‌نشینی اختیار کردن. ترک مراوده با مردمان نمودن و به عبادت پروردگار مشغول شدن. (ناظم الاطباء):

چون شترمرغیّ ما سیمرغ دید
لاجرم از ننگ ما عزلت گزید. عطار.

بقیهٔ عمر در گوشه‌ای نشینم و عزلت گزینم. (گلستان).

به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد. سعدی.

عزلت‌گزیده. [عُ لَ گُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنکه تنهائی و گوشه‌نشینی و خلوت را دوست میدارد. (ناظم الاطباء). عزلت‌دوست. عزلت‌گزین. و رجوع به عزلت‌دوست شود.

عزلت‌گزین. [عُ لَ گُ] (نف مرکب) عزلت‌گزیننده. آنکه عزلت و تنهائی و گوشه‌نشینی و خلوت را دوست میدارد. (ناظم الاطباء). گوشه‌نشین. معتزل. منزوی. ||عابد و مرتاض. (آنندراج). عزلت‌دوست. و رجوع به عزلت‌دوست شود.

عزلت‌گزینی. [عُ لَ گُ] (حامص مرکب) گوشه‌گیری و انزوا. (فرهنگ فارسی معین).

عزلت‌نشین. [عُ لَ نِ] (نف مرکب) گوشه‌گیر. منزوی. معتزل:

به عزلت‌نشینان صحرای درد
به ناخن‌کبودان سرمای سرد. نظامی.

گروهی عمل‌دار عزلت‌نشین
قدمهای خاکی دم آتشین. سعدی.

عزلتی. [عُ لَ] (ص نسبی) که عزلت اختیار کند. گوشه‌نشین و زاهد. (ناظم الاطباء).

عزلتی. [عُ لَ] (اِخ) تخلص ادهم واعظ است. رجوع به ادهم واعظ شود.

عزلتیان. [عُ لَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از صوفیه است. (یادداشت مرحوم دهخدا): یکی را دیدم که چون مرغ می‌پرید، چون با او رسیدم گفتم صحبت عزلتیان را چون گذاشتی. (انیس‌الطالبین بخاری). جماعتی از عزلتیان به عبادت حضرت ایشان آمدند. (انیس‌الطالبین ص ۱۵۷). به چه سبب از میان عزلتیان جدا شده‌ای. (انیس‌الطالبین ص ۱۶۴). نقل کردند از برکةالزمان قطب عزلتیان عبدالقدوس الوهاب. (انیس الطالبین ص ۲۲۷).

عزل شدن. [عَ شُ دَ] (مص مرکب) معزول گشتن. جدا شدن. برکنار شدن از کار. پیاده شدن از عمل. از کار افتادن.

عزل کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) از کارانداختن. معزول کردن. کسی را از شغل و منصب بازداشتن. (ناظم الاطباء). خلع کردن. (فرهنگ فارسی معین). مقابل نصب کردن. از عمل پیاده کردن. ابطال کردن.

عزل گشتن. [عَ گَ تَ] (مص مرکب) معزول گشتن. عزل شدن. برکنار شدن از شغل. از عمل پیاده گشتن. از کار افتادن. از شغل به یک سو شدن:

مروت عزل گردیده‌ست در دیوان ناز او
عجب گر اینقدر بی‌مهری از صد بی‌وفا آید.
ظهوری (از آنندراج).

عزلة. [عَ زَ لَ] (ع اِ) استخوان سر سرین که به زمین رسد. (منتهی الارب). حَرقَفة و استخوان سر سرین. (اقرب الموارد). و رجوع به حرقفة شود. ||(ص، اِ) ج عازل. (اقرب الموارد). رجوع به عازل شود.

عزلة. [عَ لَ] (اِخ) دهی است به یمن از اعمال بَحرانة. (منتهی الارب). عزلة بحرانة؛ از قرای یمن است. (از معجم البلدان).

عزلة. [عُ لَ] (ع اِمص) دوری و گوشه‌نشینی، و از آن جمله است حدیث: العزلة عبادة. (از منتهی الارب). اسم است اعتزال را. (از اقرب الموارد). جدائی. (دهار). گوشه گرفتن ازبرای عبادت، و جدا شدن از زن و فرزند. (آنندراج). خارج شدن از مخالطت و آمیزش با خلق بوسیلهٔ انزواء و انقطاع. (از تعریفات جرجانی). عزلت. و رجوع به عزلت شود.

عزلی. [عَ] (حامص) معزولی. استعفا. (ناظم الاطباء).

عزم. [عَ] (ع مص) آهنگ نمودن بر کاری و دل نهادن و کوشش کردن. (از منتهی الارب). دل به کاری نهادن. (دهار) (زمخشری) (از تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی): عزم الامر و عزم علی الامر؛ دل خود را بر انجام آن کاربست و تصمیم بر آن گرفت و آن را بدون تردید و دودلی انجام داد. (از اقرب الموارد). سر آن داشتن. بر آن بودن. اراده کردن. عُزم. عُزمان. عَزیم. عَزیمة. مَعزَم. مَعزِم. ||آهنگ نمؤده شدن بر امر. (از منتهی الارب): عزم الامرُ نفسُه؛ یعنی بر آن کار قصد شد (به صورت مجهول)، و آن از نوع قلب است مبالغه را، چنانکه گویند: هلک الرجل، که بمعنی اُهلِک باشد. (از اقرب الموارد). ||سوگند دادن کسی را. (از منتهی الارب): عزم فلان علی الرجل، فلان؛ آن مرد را سوگند داد. (از اقرب الموارد). ||عزائم و افسون خواندن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بر جاده راه رفتن. (آنندراج). ||واجب گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

عزم. [عَ] (ع اِ) قصد و آهنگ. (منتهی الارب). اراده. (غیاث اللغات). نیت. (نصاب). اراده و قصد و آهنگ و هنگ. (ناظم الاطباء). ارادهٔ پیشین است برای واداشتن نفس بر انجام دادن کاری که در نظر گرفته شده است، لذا آن برای خداوند جایز نباشد. و گویند عزم و نیت، در معنی متحدند. (از اقرب الموارد). در فارسی، بالجزم، سبک‌عنان، سبک‌سر، سپهرسیر، زمان‌سیر، تندسیر، متین، کامکار از صفات اوست و با لفظ داشتن و کردن و برآراستن و آمدن و افتادن مستعمل است. (آنندراج): و لقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی و لم‌نجد له عزماً (قرآن ۱۱۵/۲۰)؛ از پیش با آدم عهد بستیم ولی او آن را فراموش کرد و مر او را عزمی نیافتیم.

بدان کین و داد و بدان رزم و بزم
بدان امر و نهی و بدان رای و عزم. فردوسی.

تاش بدان عزم است که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۷). اگر مرد از قوهٔ عزم خویش مساعدتی تمام نیابد... (تاریخ بیهقی).

چو دید عزم مرا بر سفر درست‌شده
فروشکست به لؤلؤ کنارهٔ عناب. مسعودسعد.

ارکان و حدود آن را به ثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهارصد و اند سال بگذشت. (کلیله و دمنه). و آن را به ثبات عزم و حسن قصد نام نکند. (کلیله و دمنه). و ثبات عزم صاحب‌شرع بدان پیوست. (کلیله و دمنه).

آب خضر و نار موسی یافت شاه
عزم و حزمش این و آن بینی بهم. خاقانی.

عزم او چون مهره‌ای خواهد نشاند
ششدر هفت‌آسمان خواهد گشاد. خاقانی.

به دلی قوی و عزمی ذکی با حفظهٔ آن قلعه جنگ آغاز نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴). دواعی همت و بواعث نهمت ایشان محرک عزم و محرض قصد سلطان شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۸). او از سر شطط و تجاهل حرکت کرد و به هراة رفت بر عزم غزنه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۰).

وز آنجا برون شد به عزم درست
بفرمان ایزد میان بست چست. نظامی.

کعبه‌روی عزم ره آغاز کرد
قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد. نظامی.

چون دید که به نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست. (گلستان سعدی). جول؛ عزم. (منتهی الارب).

— امثال:

عزم جفت طلب است و طلب آبستن یافت
یافت را در طلب امکان به خراسان یابم.
خاقانی.

پای بر مرکب عزیمت آر
زآنکه عزم درست توست براق. مغربی.

— اولوالعزم؛ صاحبان عزم. دارندگان عزم و اراده. و در مورد اولوالعزم در قرآن کریم «فاصبر کما صبر اولوالعزم من الرسل» (قرآن ۳۵/۴۶) ده قول آمده است و مشهورتر آن است که آنان نوح و ابراهیم و موسی و عیسی علیهم‌السلام باشند. (از اقرب الموارد). از پیغامبران آنان که بر امور عهدنمودهٔ خود و سپردهٔ خدای‌تعالی آهنگ و کوشش کردند. یا آنها نوح و ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلاة و السلام هستند. و نزد زمخشری آنان صاحبان کوشش و ثبات و صبرند. یا نوح و ابراهیم و اسحاق و یعقوب و یوسف و موسی و داود و عیسی علیهم الصلاة و السلام. (منتهی الارب) (آنندراج). آنان پنج تن از پیغمبرانند: نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد علیهم‌السلام، زیرا هر یک دارای عزم و شریعتی بودند که ناسخ شریعت پیش بود. و گفته‌اند اولوالعزم شش نفرند: نوح که صبر کرد بر اذیت قوم خود و ابراهیم که صبر نمود بر آتش، و اسحاق که صبر بر ذبح نمود، و یعقوب که‌صبر بر فراق فرزند و کوری نمود، و یوسف که در چاه و زندان صبر کرد، و ایوب که صبر بر ضرر نمود. و نیز گفته‌اند مراد نوح و ابراهیم و اسحاق و یعقوب و موسی علیهم‌السلام باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به اولوالعزم در ردیف خود شود.

— باعزم؛ بااراده. مصمم. کسی که ایفای به عهد نماید و بر قول خود راسخ بماند. (ناظم الاطباء): مرد خردمند با عزم و حزم آن است که‌وی به رأی روشن خویش به دل یکی بود با جمعیت. (تاریخ بیهقی).

— به عزم... (لازم‌الاضافه)؛ بمنظور. بقصد: بعزم دیدار دوست خود حرکت کرد. (فرهنگ فارسی معین).

— بی‌عزم؛ بی‌اراده. بی‌تصمیم.

— جزم کردن عزم؛ تصمیم قطعی گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).

— سست‌عزم؛ سست‌اراده. ضعیف‌اراده.

— عزم بزم رفتن؛ رفتن به مهمانی و بزم. (ناظم الاطباء).
— عزم جزم؛ قصد و آهنگ استوار و محکم. (ناظم الاطباء).
— عزم درست؛ کسی که در ارادهٔ خود ثابت و جازم باشد. (ناظم الاطباء).
— عزم راه کردن؛ اظهار مسافرت نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به عزم کردن شود.
— عزم سفر گرفتن؛ عزیمت سفر کردن و بجد عازم مسافرت گشتن. (ناظم الاطباء).
— عزم کاری کردن؛ به جد و کوشش بسیار مرتکب آن کار شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به عزم کردن شود.
— مصطفی عزم؛ که عزمی چون عزم مصطفی دارد. استوار و متین:

مصطفی‌عزم و علی‌رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت. خاقانی.

||در اصطلاح صوفیه و عرفا، بناء حال و تحقیق قصد است در انجام عبادات و ریاضات و حمل نفس بر آنها و تحمل سختیهای سلوک راه حق و استغراق در لوائح مشاهدات و استجماع قوای استقامت بحکم «فاذا عزمت فی الامور فتوکل علی الله»، و بالجمله تا سالک را در کارها و ریاضات و اعمال عزم نباشد ره به مقصود نبرد، و باید توجه خود را از کل مخلوق قطع کند و تمام قوای خود را متوجه محبوب کند. (فرهنگ مصطلحات عرفاء). ||(اصطلاح فلسفه) جزم اراده است، یعنی میل بعد از تردد که حاصل از دواعی مختلف باشد. (فرهنگ علوم عقلی از کشاف). ||(اصطلاح روانشناسی) آنچه بعد از تصور غرض و هدف معین و در پایان تأمل (یعنی معارضهٔ دلایل موافق و مخالف آن هدف و غرض) صورت می‌پذیرد، عزم یا تصمیم نامیده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین از روانشناسی علی‌اکبر سیاسی). ||(اصطلاح مکانیک) قوه‌ای نسبت به یک نقطه، از شدت این قوه در مسافتی مستقیم که طبق آن قوه اعمال میشود حاصل میگردد. گشتاور.[1] (از فرهنگ فارسی معین). ||کنجارهٔ مویز. (منتهی الارب). ثجیر و ثفل مویز. (از اقرب الموارد). ج، عُزُم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عزم. [عَ زَ] (ع ص) مردم استوار در دوستی و صحیح و ثابت در آن. (منتهی الارب). ج، عَزَمة. (ناظم الاطباء). رجوع به عزمة شود.

عزم. [ع] (ع اِ) ام‌العزم؛ کون و اِست. (ناظم الاطباء). اِست. (اقرب الموارد). عزمة. ام‌عزمة. و رجوع به عزمة و ام‌عزمة شود.

عزم. [عُ] (ع مص) عَزم (در تمام معانی). رجوع به عَزم شود.

عزم. [عُ زُ] (ع اِ) ج عُزمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عزمة شود.

عزم. [عُ زُ] (ع اِ) ج عَزم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عَزم شود.

عزم آمدن. [عَ مَ دَ] (مص مرکب) عزم حاصل شدن:

چو عزم آمد آن گوهر پاک را.
؟ (از آنندراج).

عزم آوردن. [عَ وَ دَ] (مص مرکب) تصمیم گرفتن. اراده کردن:

بر آنم میاور که عزم آورم
به هم‌پنجه‌ای با تو رزم آورم. نظامی.
کجا عزم راه آورد راهجوی
نراند چو آشفتگان پوی‌پوی. نظامی.

عزمات. [عَ زَ] (ع اِ) ج عزمة. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به عزمة شود.

عزمان. [عُ] (ع مص) عَزم است در تمام معانی. رجوع به عَزم شود.

عزم افتادن. [عَ اُ دَ] (مص مرکب) عزم فتادن. عازم شدن. قصد کردن:

نه پایه قدر او ز نهم آسمان گذشت
هرگاه عزم او بسوی آسمان فتاد.
علی خراسانی (از آنندراج).

عزم داشتن. [عَ تَ] (مص مرکب) قصد داشتن. تصمیم داشتن. بر آن بودن: درویش دید که شاهزاده بجانب او عزم آمدن دارد. (گلستان).

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
وَاندرون جان بسازم مسکنت. سعدی.
گر این خیال محقق شدی به بیداری
که‌روی عزم همایون ازین طرف داری.
سعدی.
عزم دیدار تو دارد جان برلب‌آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما.
حافظ (از آنندراج).

عزم کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) قصد کردن. آهنگ کردن:

ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز
بدهر بد صدوهفتاد و کرد عزم سفر.
ناصرخسرو.
گرکردی این عزم کسی را ز تفکر
نفرین کندی هر کس بر آزر بتگر.
ناصرخسرو.
نکند باز رأی صید ملخ
نکند شیر عزم زخم شکال.
؟ (از کلیله و دمنه).
همه سر عقلم و چون عزم کنم
همه تن جان شوم ان‌شاءالله. خاقانی.
چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز
جلباب نیستی به سر و تن درآورم. خاقانی.
چون ملکان عزم شدآمد کنند
نقل بنه پیشتر از خود کنند. نظامی.
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد
شاه را زآن شمه‌ای آگاه کرد. مولوی.

عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس درنوردم. (گلستان سعدی).

من همه قصد وصالش میکنم
وآن ستمگر عزم هجران میکند. سعدی.
وگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
کسی‌که بر سر کویت مجاوری آموخت.
سعدی.
از خیال عشق دل عزم رمیدن میکند
حمد بر نقاش این شیر از کشیدن میکند.
میرزا شریف الهام تخلص (از آنندراج).

اجماع؛ عزم کردن بر کاری. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

عزمن قائل. [عَزْ زَ مِ ءِ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) (از: فعل عزّ + حرف جر من + قائل) گرامی است گوینده. عزیز و ارجمند است آنکه گفته است، و آن را پیش از نقل آیتی از قرآن کریم آرند، قوله تعالی عز من قائل... (از یادداشت مرحوم دهخدا). در این جمله حرف «من» زائد است و مجرور آن محلاً منصوب است بر تمییز بودن. و آن را بصورت عزّ قائلاً، بدون من نیز گویند. و آن را حال نیز میتوان فرض کرد بعنوان جنس بودن، یعنی عزّ قائلاً من القائلین. (از اقرب الموارد).

عزموت. [ ] (اِخ) (بمعنی تا بموت قوی) نام موضعی است در بن‌یامین. و برخی آن را همان حزمه دانسته‌اند که در شمال عناثوث یعنی عناتای تازه واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

عزمة. [عَ مَ] (ع مص) عَزم (در تمامی معانی). (از ناظم الاطباء). رجوع به عزم شود.

عزمة. [عَ مَ] (ع اِ) واجب و ثابت: عزمة من عزمات الله؛ یعنی حقی از حقوق خداوند، یعنی واجبی از آنچه واجب کرده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) ثبات و پایداری: ما له عزمة و لا عزیمة؛ او را ثبات و صبری نیست در آنچه قصد میکند. (از اقرب الموارد).

عزمة. [عَ زَ مَ] (ع ص) مرد استوار در دوستی و ثابت‌قدم. (ناظم الاطباء). درست‌مودت. (از اقرب الموارد). ج، عُزَم. (ناظم الاطباء).

عزمة. [ع مَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب). اِست. (اقرب الموارد). ام‌عزمة. عَزم.
— ام‌عزمة؛ کون. اِست. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عِزم. عِزمة.

عزمة. [عُ مَ] (ع اِ) نزدیکان و قبیلهٔ مرد. (منتهی الارب). خانواده و قبیلهٔ شخص. (از اقرب الموارد). ج، عُزَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

1 - Moment.

عزمی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عزم، مرد که ایفای عهد نماید. (منتهی الارب). وفا کنندهٔ به عهد. (از اقرب الموارد). ||کنجاره‌فروش. (منتهی الارب). فروشندهٔ عزم یعنی تفالهٔ مویز. (از اقرب الموارد). و رجوع به عزم شود.

عزمی‌زاده. [عَ دَ] (اِخ) مصطفی‌بن محمد، مشهور به عزمی‌زاده (۹۷۷-۱۰۴۰ هـ.ق.). از فقهای حنفی است و بترتیب قضای دمشق و مصر و بروسه و ادرنه را بعهده داشت. اصل او از ترکان است. او راست: نتائج الافکار، حاشیه بر درر الحکام، دیوان الانشاء، حاشیه بر هدایة، و نیز اشعاری بزبان عربی و رباعیاتی بزبان ترکی دارد. (از الاعلام زرکلی از خلاصة‌الاثر و کشف الظنون و هدیة العارفین).

عزنصره. [عَزْ زَ نَ رَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) (از: فعل عزَّ + فاعل، نصر + ه) ارجمند است یاری او. و آن را پس از نام شاهان و سلاطین آرند: لله المنة که... بدولت مخدوم عز نصره نوائب بسلامت میگذارد. (عتبة‌الکتبة ص ۱۲۲).

تو شدی زنده‌دار جان ملوک
عز نصره خدایگان ملوک. نظامی.

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (گلستان سعدی).

عزو. [عَزْو] (ع مص) نسبت کردن به چیزی. (آنندراج) (غیاث اللغات). نسبت دادن به کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به کسی بازخواندن. (تاج المصادر بیهقی). ||نسبت پذیرفتن. (از ناظم الاطباء). منتسب شدن به کسی، براست یا به دروغ. (از اقرب الموارد). ||شکیبائی کردن بر مصیبت. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به عَزاء شود.

عزوان. [عَزْ] (اِخ) (بنو...) گروهی از جن. (ناظم الاطباء). حیی از جن. (از اقرب الموارد).

عزوب. [عُ] (ع مص) پنهان گردیدن و دور رفتن و دور شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). دور شدن. (دهار). دور شدن و غایب گشتن و مخفی شدن. (از اقرب الموارد): عزب عنه حلمه؛ بردباریش از وی دور شد و بردباری نکرد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||رفتن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||بازایستادن. (تاج المصادر بیهقی). ||عزب طهر المرأة؛ غایب شد شوی زن در ایام طهر وی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عزبت الارض؛ کسی در آن زمین نبود، خواه حاصلخیز باشد یا غیرحاصلخیز. عَزَب. و رجوع به عزب شود.

عزوبت. [عُ بَ] (ع اِمص) عزوبة. بی‌زنی و مجردی. (ناظم الاطباء). بی‌همسری. مجرد بودن. رجوع به عزوبة شود.

عزوبة. [عَ بَ] (ع ص) زمین دورچراگاه و درازراه بسوی گیاه. (منتهی الارب). زمینی که از علف و گیاه دور باشد. (از اقرب الموارد).

عزوبة. [عُ بَ] (ع مص) بی‌زن و بی‌شوهر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار): عزب الرجل؛ آن مرد را اهل و خانواده نبوده است. (از اقرب الموارد). عُزبة. و رجوع به عزبة شود. ||(اِمص) بی‌زنی و بی‌شوئی. (منتهی الارب). بی‌همسری. مجردی. عزوبت. و رجوع به عزوبت شود.

عز و جاه. [عِزْ زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ارجمندی و جاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عز و جز. [عِزْ زُ جِزز / جِ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به عز و چز شود.

— عزوجز کردن؛ رجوع به ترکیب «عزوچز کردن» ذیل «عز و چز» شود.

عز و جل. [عَزْ زَ وَ جَلْل] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) (از: دو فعل عزَّ + جلَّ) هر دو صیغهٔ ماضی است بمعنی غالب شد و بزرگ شد. و این ماضی برای دوام است. (غیاث اللغات) (آنندراج). عزیز است و بزرگ و ارجمند. جمله‌ای است که عقیب نام خدای‌تعالی آرند: تا آنگه که بگویند که خدای عزوجل یکی است و بجز از وی خدای نیست. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

جهان بکام تو دارد خدای عزوجل
بود مساعد تو ذو الجلال و الاکرام. فرخی.

خدای عزوجل از تنش بگرداناد
مکاره دو جهان و وساوس خناس.
منوچهری.

عالم را خاک کف پای تو کرده‌ست
عزوجل ایزد مهیمن مُتعال. منوچهری.

ایزد عزوجل مدت... بپایان آورد. (تاریخ بیهقی ص ۹۱). خدای عزوجل ایشان را ازبهر تأیید دولت خداوند مانده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۲). و بر آن خدای عزوجل واقف است. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۴).

گفتارشان بدان و بگفتار کار کن
تا از خدای عزوجل وحیت آورند.
ناصرخسرو.

گفتند این اسپ فرشته‌ای بود کی خدای عزوجل به صورت اسپی گماشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۴).

حفظ و عون خدای عزوجل
بر سر و تَنْش خود و خفتان باد. مسعودسعد.

غمین نباشم ازیرا خدای عزوجل
دری نبندد تا دیگری بنگشاید. مسعودسعد.

آنکه او را خدای عزوجل
داد علم علی و عدل عمر. مسعودسعد.

کیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند خدا عزوجل. مولوی.

قاضی به کشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند، بجز خدای عزوجل پناه نمی‌بینم. (گلستان سعدی). گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم نماندم. (گلستان).

کریم‌عزوجل غیب‌دان و مطلع است
گرش‌به جهر بخوانی و گر به خفیه و راز.
سعدی.

بر خدای عزوجل توکل کرد. (تاریخ قم ص ۸).

عز و چز. [عِزْ زُ چِزز / چِ] (اِ مرکب، از اتباع) عز و جز. ظاهراً کلمهٔ اول تلفظ شکستهٔ عجز است، بمعنی لابه و زاری. لابه و تضرع و اظهار بیچارگی. (از فرهنگ عوام). عجز و لابه کردن و از در التماس و درخواست و خواهش و تمنی درآمدن. ظاهراً کلمهٔ اول صورت تحریف‌شدهٔ عجز، و دومی از توابع آن است. این ترکیب را گاه به صورت عیز و چیز نیز بکار برند. (از فرهنگ لغات عامیانه).

— عز و چز کردن؛ زاریدن. مویدن. از در التماس و خواهش برآمدن.

عزور. [عَزْ وَ] (ع ص) بدخلق و بی‌غیرت در حق زن خود. (منتهی الارب). سیی‌ءالخلق. (اقرب الموارد).

عزور. [عَزْ وَ] (اِخ) پشتهٔ جحفه که بر آن راه است. (منتهی الارب). جایگاهی است یا آبی است، و گویند آن راه و «ثنیهٔ» اهالی مدینه است بسوی بطحاء مکه. و برخی آن را ثنیهٔ جحفة دانسته‌اند که راه بین مکه و مدینه بر آن قرار دارد. و نیز آن را کوهی دانسته‌اند در سمت راست طریق حجاج بسوی معدن بنی‌سلیم، که بین آنها ده میل فاصله است. و بعضی آن را کوهی نوشته‌اند در مقابل رضوی. (از معجم البلدان). و رجوع به عزورة شود.

عزورة. [عَزْ وَ رَ] (ع ص) مؤنث عزور. زن سیی‌ءالخلق. (از اقرب الموارد). و رجوع به عزور شود. ||(اِ) اکمة و تپه. (از اقرب الموارد). پشته. (منتهی الارب). ||(اِخ) موضعی است قریب مکهٔ معظمه، یا پشتهٔ مدنیان بسوی بطحای مکه است. (منتهی الارب). رجوع به عزور شود.

عزوری. [عَزْ وَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به عزورة که جد ابومحمد سلیمان‌بن ربیع‌بن هشام‌بن عزوربن مهلهل نهدی عزوری کوفی است. وی به سال ۲۷۴ هـ.ق. درگذشته است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عزوز. [عَ] (ع ص) ناقه‌ای که سوراخ پستانش تنگ باشد، و نیز گوسفند. (از منتهی الارب). ماده‌شتر تنگ‌احلیل، چنانکه گویند: ما العزوز کالفتوح؛ یعنی ناقهٔ تنگ‌احلیل چون

ناقهٔ گشاداحلیل نیست. (از اقرب الموارد). ج، عُزُز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
— فلان عنز عزوز لها درجم؛ یعنی او بسیارمال و شحیح و بخیل است. (از اقرب الموارد).

عزوز. [عُ] (ع مص) تنگ‌پستان شدن ناقه. (از منتهی الارب). «عَزوز» گشتن ماده‌شتر. (از اقرب الموارد). عِزاز. و رجوع به عِزاز شود. ||قوی گردیدن. (از منتهی الارب). عِزاز. رجوع به عزاز شود.

عزوزا. [عَ] (اِخ)[1] موضعی است بین حرمین شریفین. (منتهی الارب). جایگاهی است بین مکه و مدینه، که ذکر آن در اخبار آمده است. و نیز ممکن است تصحیفی از «عزور» باشد که قبلاً ذکر شد. (از معجم البلدان).

عزوز حفصی. [عَزْ زو زِ حَ] (اِخ) عبدالعزیزبن احمدبن محمدبن ابی‌بکر حفصی هنتابی، مکنی به ابوفارس و مشهور به عزوز (۷۶۱–۸۳۷ هـ.ق.). وی از بزرگان حفصی‌ها که از ملوک تونس بوده‌اند بشمار میرفت و بسال ۷۹۶ هـ.ق. پس از درگذشت پدرش با وی بیعت شد، و دو شهر تلمسان و فاس را ضمیمهٔ قلمرو خودکرد. (از الاعلام زرکلی از الخلاصة النقیه و لقط الفرائد و الضوء اللامع).

عزوزی. [عَ زا] (اِخ) عزوزا. رجوع به عزوزا شود.

عز و علا. [عَزْ زَ وَ عَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) (از دو فعل عز + علا) عزیز و گرامی است و بلندمرتبه، و آن را پس از ذکر نام خداوند آرند: ایزد عز و علا. حضرت عز و علا.

عزوف. [عَ] (ع ص) دلتنگ و برتافته‌روی از چیزی. (منتهی الارب). رجل عزوف؛ شخصی که بر خوی دوست خود پایداری نتواند. ج، عزاف. (از اقرب الموارد). و رجوع به عُزوف شود.

عزوف. [عُ] (ع مص) ناخواهانی نمودن و ملول شدن نفس از کسی. (از منتهی الارب)؛ عزفت النفس عن الشیء؛ دل از آن چیز پرهیز کرد و از آن دور شد و یا از آن اکراه داشت، و آن را «عزوف‌عنه» گویند. (از اقرب الموارد). عَزف. و رجوع به عزف شود. ||بازداشتن نفس از دنیا. (از منتهی الارب). بازداشتن تن خویش را از کاری. (تاج المصادر بیهقی).

عزوفة. [عَ فَ] (ع ص) بمعنی عزوف است، و تاء آن مبالغه راست نه تأنیث. (از اقرب الموارد). رجوع به عَزوف شود.

عزوق. [عَزْ وَ] (ع اِ) بار درخت پسته در حال بی‌مغزیش، و آن در دباغت بکار آید. یا بار درختی بدمزهٔ زبان‌گز. (منتهی الارب). بار درخت پسته را گویند و بپارسی پسته گویند، چون مغز نباشد دردهد و پوستها را برآیند، و بپارسیان او را قزغند گویند و بزغند نیز گویند. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). بار درخت پسته است در سالی که مغز آن منعقد و بسته نشود، و آن دباغت راست. و گویند آن بار درختی است که مزه‌ای ناپسند دارد. (از اقرب الموارد).

عز و لابه. [عِزْ زُ بَ / بِ] (اِ مرکب، از اتباع) عجز و لابه. عز و جز. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به عز و جز شود.

عزوم. [عَ] (ع ص) کسی که بر عزم و قصد خود پایداری کند تا به هدف خویش برسد. (از اقرب الموارد). ||گنده‌پیر. (منتهی الارب). پیرزال. (ناظم الاطباء). عجوز. (اقرب الموارد). ||شترمادهٔ مسن که در آن اندکی قوت باشد. (منتهی الارب). ناقهٔ سالخورده که در آن بقیه‌ای از جوانی باشد. (از اقرب الموارد).

عزومة. [عَ مَ] (ع اِ) جشن در باغستانها معمول دهقانها. (ناظم الاطباء).

عزومة. [عُ مَ] (ع اِ) ضیافت و مهمانی. (ناظم الاطباء).

عزون. [عِ] (ع اِ) ج عِزَة در حال رفع. (از منتهی الارب). گروهی مجتمع از مردم. (آنندراج). عِزین. و رجوع به عزة و عزین شود.

عزون. [عُزْ زو] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عز و ناز. [عِزْ زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ارجمندی و ناز. عزت و نعمت:

عمر تو بادا بیکران، سود تو بادا بی‌زیان
همواره پای و جاودان، در عز و ناز و عافیه.
منوچهری.

بر من ز فر ارجو آن عز و ناز باشد
کز فر میر ماضی، بودست با غضاری.
منوچهری.

میگفتند آن نعمتها کجا شد و آن عز و ناز کجا شد، میرفتند تا به دهی رسیدند. (قصص ص ۱۳۸).

ز خلق تو پروردهٔ عز و نازند
که تو اصل و سرمایهٔ عز و نازی. سوزنی.
شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل. حافظ.

عزوة. [عِزْ وَ] (ع اِمص) نسبت و دعوی. (منتهی الارب). اسم است از اعتزاء، و از حیث وزن و معنی چون نسبة و انتساب باشد، چنانکه گویند: هو حَسَن‌العزوة؛ یعنی او نیکوانتساب است. (از اقرب الموارد). عزیة. و رجوع به عزیة شود. ||صبر و شکیبائی. (از اقرب الموارد).

عزوی. [عَزْ وا] (ع اِ) کلمه‌ای است جهت عطوفت و مهربانی خواستن. (منتهی الارب). کلمه‌ای است که بدان عطوفت و مهربانی میخواهند. (ناظم الاطباء). عزوی و تَعزیٰ دو کلمه‌اند استعطاف را در لغت اهل «شحر»، و آنان چنین گویند: عزوی تعزی لقد کان کذا و کذا، و آن را در مقام تلطف و استعطاف گویند، چنانکه ما گوئیم: لعمری کان کذا و کذا. (از اقرب الموارد).

عزویت. [عِزْ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام شهری است. (از معجم البلدان).

عزة. [عِزْ زَ] (ع مص) ارجمند گردیدن. (از منتهی الارب). ارجمند شدن. (دهار). عزیز شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||قوی شدن بعدِ خواری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ضعیف شدن، از اضداد است. (از اقرب الموارد). ||کمیاب شدن. ||روان گردیدن آب. ||روان شدن آنچه در زخم بود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عِزّ. عَزازة. رجوع به عز شود.

عزة. [عِزْ زَ] (ع اِمص) ارجمندی و عزیزی، خلاف ذُل. (منتهی‌الارب). و رجوع به عزت شود. ||چیرگی و قوت و شدت. (منتهی الارب). اسم است بمعنی غلبه کردن در معازّة. و گویند عزة غیر از کبر است، چه عزة شناختن انسان است حقیقت نفس خود را و قرار دادن آن است در مقام و منزلت خود. اما کبر، جهل انسان است نسبت به نفس خود و قرار دادن آن است در منزلتی بالاتر از منزلت و مقام خود. (از اقرب الموارد): فألقوا حبالهم و عصیّهم و قالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون (قرآن ۴۴/۲۶)؛ پس ریسمانها و چوبدستهای خود را انداختند و گفتند به عزت فرعون ما غلبه کنندگانیم. سبحان ربک رب العزة عما یصفون (قرآن ۱۸۰/۳۷)؛ منزه است پروردگار تو، خدای عزت، از آنچه وصف میکنند. الذین یتخذون الکافرین اولیاء من دون المؤمنین أ یبتغون عندهم العزة فان العزة لله جمیعاً (قرآن ۱۳۹/۴)؛ کسانی که کافران را بدوستی برمیگزینند نه مؤمنان را، آیا نزد آنان عزت را میجویند، همانا عزت بتمامی خدای راست. قال فبعزتک لاغوینّهم أجمعین (قرآن ۸۲/۳۸)؛ گفت به عزت تو همگی آنان را گمراه خواهم کرد. ||گاهی استعاره است حمیت، و انفت و تکبر ناپسند را، چون این گفتهٔ خداوند: و اذا قیل له اتق الله أخذته العزة بالاثم (قرآن ۲۰۶/۲)؛ آنگاه که به او گفته شود خداوند را پرهیز کن، حمیت و انفت به گناه، او را فرامیگیرد. (از اقرب الموارد).

عزة. [عِ زَ] (ع اِ) گروهی مجتمع از مردم. (منتهی الارب). عصبة و گروه از مردم، و تاء آن عوض لام‌الفعل محذوف است که آن واو

---

۱ - در منتهی الارب با الف یائی (عزوزی) ضبط شده است.

باشد. ج، عِزون، عِزیٰ، و بر خلاف قیاس عِزات بکار نبرند: فی الدار عِزون؛ در خانه اصناف و اقسامی از مردم هستند. و برخی عزون را گروههایی دانند که متفرق و پراکنده آیند. (از اقرب الموارد).

عزة. [عَزْ زَ] (ع اِ) اسم‌المرة است از مصدر عز. (از اقرب الموارد). رجوع به عز شود. ||آهوبره؛ ماده. (منتهی الارب). بچهٔ مادینهٔ آهو. (از اقرب الموارد). عزانه است که بفارسی آهوبره نامند. (مخزن الادویة).

عزة. [عَزْ زَ] (اِخ) دختر ابوسفیان و خواهر معاویه است. (از منتهی الارب).

عزة. [عَزْ زَ] (اِخ) دختر حُمَیل‌بن حفص‌بن ایاس حاجبیهٔ غفاریهٔ ضمریة. وی زنی ادیب و خوش‌بیان و از اهالی مدینه بود و در عهد عبدالملک‌بن مروان به مصر رفت و به تعلیم زنان حرم عبدالملک پرداخت. او را با «کثیر» شاعر حکایاتی است، از آن جمله روزی ام‌البنین (خواهر عمربن عبدالعزیز و همسر ولیدبن عبدالملک) عزة را گفت آیا این بیت کثیر را شنیده‌ای:

قضی کل ذی‌دین فوفی غریمه

و عزة ممطول معنی غریمها

گفت آری. سپس دربارهٔ دین او به کثیر از وی پرسید. عزة جواب گفت که او را بوسه‌ای وعده داده‌ام. پس ام‌البنین به وی گفت وعدهٔ خود را وفا کن وگناه آن را من بعهده میگیرم. عزة به سال ۸۵ هـ.ق.در مصر درگذشت. (از اعلام زرکلی از سمط‌اللآلی و ابن خلکان و التاج). و رجوع به اعلام النساء شود:

نوروز برنگاشت بصحرا بمشک و می

تمثالهای عزه و تصویرهای می. منوچهری.

وآن خجسته وُ پنج شاعر کو کجا بودندشان

عزه و عفرا و هند و مَیّه و لیلی سکن.

منوچهری.

– عزه و کثیر؛ معشوقه و عاشقی مَثَلی از عرب. (امثال و حکم دهخدا).

عزة. [عَزْ زَ] (اِخ) دختر عیاض‌بن ابی‌قرصانة. زنی راوی حدیث بود و زیادبن یسار و اهالی فلسطین از او روایت کرده‌اند. (از اعلام النساء از الاستدراک و طبقات الاتقیاء).

عزه. [عِزْهْ / عَ زِهْ] (ع ص) مرد که طرب و جماع را دوست ندارد و بازگردنده از آن. یا ناکس. یا آنکه نپوشد کینهٔ صاحب خود را. (منتهی الارب): رجل عزه؛ مرد روی‌گردان از لهو و از زنان که از آنها بطرب نیاید و از آنها دوری جوید. و گویند شخص لئیم و پست. و گویند آنکه بغض و کینهٔ دوست خود را کتمان نکند. (از اقرب الموارد). عِزهاء. عِزهاة. عزهی [ع ها / ع هی ی] . عُزُهانی. عِنزَهو. عِنزَهوة. ج، عَزاةٍ، عَزاهی، و عِزهون. (اقرب الموارد). و رجوع به عزهات شود.

عزه. [ ] (اِخ) پسر ابوناداب که تابوت عهد در حوالی خانهٔ او که در قرب یعاریم بود توقف نمود و چون وی دستش را به صندوق عهد دراز کرد بدان واسطه خداوند او را کشت زیرا که این مطلب مخالف امر حضرت اقدس الهی بود، چه شغل حمل صندوق بر بنی‌قهات موکول بود. (قاموس کتاب مقدس).

عزهاء. [ع] (ع ص) بمعنی عزه [عِزْهْ / عَ زِهْ] است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عزه شود.

عزهات. [ع] (ع ص) سست و ناتوان در آرامش با زنان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سست، یعنی کسی که قوت باه او زایل شده باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). عِزهاة. عزه [عِزْهْ / عَ زِهْ] . رجوع به عزه شود.

عزهاة. [ع] (ع ص) بمعنی عزه [عِزْهْ / عَ زِهْ] است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عزه و عزهات شود. ||زن پیر که دلش به طفلی راغب و مایل باشد. (منتهی الارب). زن سالخورده و مسن که نفس او به صبا و کودکی متمایل باشد. (از اقرب الموارد).

عزة الاشجعیة. [عَزْ زَ تُـلْ اَ جَ عی یَ] (اِخ) زنی راوی حدیث بود و حازم اشجعی از او روایت کرده است. (از اعلام النساء از الاستیعاب).

عزة المیلاء. [عَزْ زَ تُـلْ مَ] (اِخ) زنی مغنی، و از اولین کسانی بود که غنای موقع را در حجاز خواند. او از موالی انصار بود، رویی زیبا داشت و در مدینه اقامت می‌کرد. و دربارهٔ مهارت او در غناء و در نواختن عود داستانهای بسیاری نقل کرده‌اند. (از الاعلام زرکلی از الاغانی). و رجوع به اعلام النساء ج ۲ شود.

عزهل. [عَ هَ] (ع ص، اِ) مرد دودله و مضطرب. (منتهی الارب). مرد مضطرب. (از اقرب الموارد). ||کبوتر نر، یا چوزهٔ آن. (منتهی الارب). ذکر و نر از کبوتر، وگویند جوجهٔ آن. (از اقرب الموارد). حمام ذکر، یعنی کبوتر نر. (مخزن الادویة). عِزهِل. و رجوع به عِزهِل شود. ||(اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عزهل. [ع هِ] (ع ص، اِ) مرد دودله و مضطرب. (منتهی الارب). مرد مضطرب. (از اقرب الموارد). ||کبوتر یا چوزهٔ آن. (منتهی الارب). ذکر و نر از کبوتر، وگویند جوجهٔ آن. (از اقرب الموارد). عَزهَل. و رجوع به عَزهَل شود. ||درگذرنده و پیشی‌گیرندهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب). سریع. (اقرب الموارد).

عزهل. [ع هَ لل] (ع ص) فارغ از هر چیزی. (منتهی الارب). فارغ. (اقرب الموارد).

عزهول. [عُ] (ع ص) درگذرنده و پیشی‌گیرندهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب). سبقت‌گیرندهٔ سریع. (از اقرب الموارد). ||تیزرو و چست و سبکروح. (منتهی الارب). سریع خفیف. (اقرب الموارد). ||شتر نر برسرخودگذاشته و شتر به چرا رها کرده. (منتهی الارب). جمل و شتر اهمال‌شده. (از اقرب الموارد). ابل. (مخزن الادویه). ج، عَزاهیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عزهون. [عِ] (ع ص، اِ) عَزاهی. رجوع به عزاهی شود.

عزهی. [ع ها / ع هی ی] (ع ص) بمعنی عزه [عِزْهْ / عَ زِهْ] است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عزه شود.

عزی. [عَ زی ی] (ع ص) شکیبا و صابر. (ناظم الاطباء). صبور. (اقرب الموارد).

عزی. [عَزْ زا] (اِخ) (حَفَر...) ناحیه‌ای است به موصل. (منتهی الارب).

عزی. [ع زا / ع زَنْ] (ع اِ) ج عِزة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عِزة شود.

عزی. [عُزْ زا] (ع ص) زن ارجمند و کمیاب و زن دوست‌داشته. (منتهی الارب). زن عزیز و شریف. (از اقرب الموارد). ||(نتف) مؤنث أعزّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اعز شود.

عزی. [عُزْ زا] (اِخ)[1] بت. (دهار). یکی از دو بت معروف طایفهٔ قریش (عرب) در عهد جاهلیت، و دیگری لات نام داشته و اعراب بت‌پرست آنها را دختران خدا میدانستند. (فرهنگ فارسی معین). بتی است یا درخت طلح که قوم غطفان می‌پرستیدند. نخستین کسی‌که آن را به پرستش اتخاذ کرد ظالم‌بن اسعد بود که در نه‌میلی بالای ذات‌عرق بسوی البستان، بر آن خانه‌ای بساخت و آن را بُسّ نامید، و مردم از آن اصواتی می‌شنیدند. رسول خدا (ص) خالدبن ولید را بفرستاد و آن خانه را واژگون ساخت و آن درخت سَمُرة را بسوزاند. (از منتهی الارب). بت و صنمی بود قریش و بنی‌کنانة را، وگویند آن درخت سمره‌ای بود بنی‌غطفان را که آن را می‌پرستیدند و بر آن خانه‌ای ساخته بودند و سدنه و خادمانی بر آن گماشته بودند. (از اقرب الموارد). لات صنمی بود ازآنِ ثقیف، و عزی درخت سمره‌ای ازآنِ بنی‌غطفان که مورد پرستش آنان بود. و آن تأنیث أعز است مثل کبری مؤنث اکبر. و گویند عزی درختی

1 – در تداول فارسی به تخفیف نیز خوانده شده است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). و آن را با الف ممال نیز خوانند.

بود که در نخله‌ای قرار داشت و آن را بتی بود که غطفان آن را می‌پرستیدند و خدمه و سدنهٔ آن از بنی‌صرمةبن مرة بوده‌اند، و عزی را جدیدتر از لات و مناة دانند، و آن عظیم‌ترین اصنام قریش است و آن را زیارت میکردند و هدیه میدادند و بوسیلهٔ ذبح قربانی، بدان تقرب می‌جستند. و قریش مردمی از وادی حُراض برای حمایت آن قرار داده بودند که آنان را شُقام میگفتند. و این بت را منحری بود که هدایا را در آن نحر میکردند و آن را غبغب میگفتند. و آخرین تن از سدنهٔ آن دبیةبن حزمی سلمی است. اهمیت بتها در نزد اعراب جاهلیت بترتیب ازآنِ عزی و لات و مناة بود، و قریش عزی را مهمتر از آن دو میدانست و ثقیف لات را و اوس و خزرج مناة را. (از معجم البلدان): أ فرأیتم اللات و العزی (قرآن ۱۹/۵۳)؛ پس آیا لات و عزی را دیدید؟

ز بان و ارغوان و اقحوان و ضیمران نو
جهان گشته‌ست از خوشی بسان لات و العزی.
منوچهری.

از میان خانهٔ کعبه فروآویختند
شعر نیکو را به زرین سلسله پیش عزی.
منوچهری.

اینکه می‌بینی بتانند ای پسر
کردباید نامشان عزی و لات. ناصرخسرو.

همچنان کو گفت میگوید سخن
دیو در عزی و لات اندر منات.
ناصرخسرو.

گذر من بسوی دیر افتاد
لات را دیدم آگه‌از عزی.
(منسوب به ناصرخسرو).

بیا کعبهٔ عزت دل ز عزی
تهی کن کز این به غزائی نیابی. خاقانی.

بت‌پرست صورتی در خانهٔ مکر و حیل
با منات و با سواع و لات و با عزی منم.
سعدی.

به لا قامت لات بشکست خرد
به اعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد. سعدی.

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را.
سلمان ساوجی.

عزیا. [ ] (اِخ) (عزت یهوه) پسر امصیا و جانشین او که در سن شانزده‌سالگی از سال ۷۸۶ تا ۷۳۴ ق.م. به تخت سلطنت جلوس نمود و ۵۲ سال سلطنت کرد. وی ابتدا بر اعدای خود مظفر و پیروز بود ولی این ظفر سبب به خود بالیدن او گردید و خواست به عمل مختص کهانت دست‌اندازی کند و بخور بر مذبح بخور سوزاند، لذا خداوند او را به آفت برص مبتلی کرد و تا آخر عمر در خانه‌ای که مخصوص مبروصان بود میزیست. در عهد او زلزلهٔ عظیمی حادث شد. نام او را عزریا نیز خوانده‌اند. (از قاموس کتاب مقدس).

عزی‌ئیل. [ ] (اِخ) عزئیل (بمعنی کسی که خداوند او را تقویت و تسلی میدهد). نام سه تن است: ۱- پسر چهارمین قهات، و پدر عزی‌ئیلیان که پسرش الیصافان رئیس خانوادهٔ قهاتیان بود، و عمیناداب که از بنی‌عزی‌ئیل نیز رئیس بود، یعنی در ایام داود. ۲- رئیس شمعونی که در ایام حزقیا او و برادرانش اولاده یشعی را که هم از اولاد عمالقه در وادی جدور بود نابود ساختند. ۳- شخص لاوی از خانوادهٔ یدوثون که در تطهیر و تقدیس هیکل بعد از آنکه آحاب آن را تدنیس نموده بود. (از قاموس کتاب مقدس).

عزیب. [عَ] (ع ص) مرد بی‌زن. (منتهی الارب). مردی که او را اهل و خانواده نباشد. (از اقرب الموارد). ‖مرد که از اهل و مال خود دور شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اعزاب. (ناظم الاطباء). ‖شتر و گوسپند که از صاحب خود دور رود در چراگاه. ‖ ج عازِب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: ابل عزیب؛ شترانی که بشب برنگردند بر حی و قبیله. (از اقرب الموارد).

عزیب. [عَ] (اِخ) نام شهری است و در شعر خالدین زهیر هذلی آمده است. (از معجم البلدان).

عزیر. [عَ] (ع اِ) بهای گیاه دروده که علفزار فروخته شود. (منتهی الارب). بهای گیاه درودهٔ از علفزار. (ناظم الاطباء). بهای گیاه و علف هرگاه درو شود و مزارع آن فروخته شود. گویند: هل أخذت عزیر هذا الحصید؛ یعنی آیا بهای علفزار این حصید را گرفته‌ای؟ (از اقرب الموارد). عَزِر. عَزائر. و رجوع به عزائر و عزر شود.

عزیر. [عُ زَ] (اِخ) نام پیغمبری، و آن منصرف است جهت خفتش، هرچند اعجمی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). کاهن و رهبر عبرانیان در قرن پنجم ق.م. که نزد مسلمانان بعنوان پیغمبر مشهور است و نام اصلی او عِزرا میباشد. (از فرهنگ فارسی معین). نام پیغمبری است که صد سال مرده بود، پس خدای تعالی او را زنده گردانید. (ترجمان القرآن علامه جرجانی). نام پیغامبری که در احیاء موتی شک کرد و خدای جان او و خرش بستد و پس از صد سال از نو زنده کرد و هنوز میوه‌های چیدهٔ او تازه مانده بود. و یهود او را پسر خدای گفتندی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و در سبب اینکه یهود او را پسر خدای دانسته‌اند روایاتی چند است که در تفسیر ابوالفتوح رازی نقل شده است. رجوع به عزرا و تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ صص ۱۶۰ - ۱۶۴ شود: و قالت الیهود عُزَیرٌ ابن الله (قرآن ۹/۳۰)؛ و یهود گفتند عزیر پسر خدا است.

چو دوزخ بدانست و راه بهشت
عزیر و مسیح و ره زردهشت. فردوسی.

چو راه فریدون شود تادرست
عزیر و مسیحا و هم زند و اُست. فردوسی.

چو خر سوار شوم[1] جز خر عزیر و مسیح
همه خران به یکی[2] چوب رانم از سودا.
سوزنی.

عزیری. [عُ زَ] (ص نسبی) منسوب به عزیر، که پیامبری او مورد اختلاف است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به عزیر شود.

عزیری. [عُ زَ] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن عمار کاتب‌عزیری، مکنی به ابوالعباس و مشهور به حمار العزیری. محدث بود و از ابن ابی‌شیبة و دیگران روایت دارد. او شیعی‌مذهب و از غُلات بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عزیری. [عُ زَ] (اِخ) محمدبن عزیر سجستانی، مصنف کتاب غریب القرآن. نسبت او به پدرش است، و به دو زاء خواندن آن خطا باشد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عزیز. [عَ] (ع ص) ارجمند. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (المصادر زوزنی). ارجمند و بزرگوار و خطیر. (زمخشری). شریف و بزرگوار و باعزت. (از ناظم الاطباء). گرانمایه و محترم. (از فرهنگ فارسی معین). منیع. گران. ج، عِزاز، أعزّة، أعزّاء، عِزازة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب):

دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ
عزیز بودم از این پیش همچنان سیریغ.
شهید بلخی.

بس عزیزم بس گرامی شاد باش
اندرین خانه بسان نو بیوگ. رودکی.

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دائم شود خوار. دقیقی.

بدینار و دیبا و اسب و کنیز
مکن خوار ای پور جان عزیز. فردوسی.

دو شهزاده بد نزد لهراسب نیز
که بودند هر دو چو جان عزیز. فردوسی.

عزیزتر ز همه خلق یار نیک بود
بکارتر ز همه کار خدمت سلطان. فرخی.

کشان‌کشان همی‌آورد هر کسی سوی او
مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار. فرخی.

عزیز نبود آنکس که تو عزیز کنی
زبهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
عزیز آنکس باشد که کردگار جهان

۱- نل: شدم. ۲- نل: به همین.

کند عزیزش بی سیر کوکب سیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۷). اکنون فرزند حاجب را... نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۵).
منزل توست جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست.
ناصرخسرو.
تو بی هنری چرا عزیزی
او بی گنهی چراست مضطر. ناصرخسرو.
عزیز الهی به سعی بدخواه ذلیل نگردد. (اندرزنامهٔ منسوب به خواجه نظام‌الملک).
زآن عزیز است آفتاب که او
گاه پیدا و گاه ناپیداست. مسعودسعد.
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر. مسعودسعد.
چون فتح ز تیغ تو عزیز است بر ملک
تیغ تو همه‌ساله عزیز است بر فتح.
مسعودسعد.
اقوال پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز. (کلیله و دمنه).
ای خدایت عزیز کرده ز خلق
بنده را هست میهمان عزیز. انوری.
ای به تو دین عزیز و دنیا خوار
خوار شد هرکه‌ت او نخواست عزیز. انوری.
عزیز باشد نوباوه هر کجا که رسد
شکوفهٔ دل ما را چنان گرامی دار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
هر فروتر به بزرگی است عزیز
هر پیمبر به خدا محترم است. خاقانی.
خواجه‌ای وعدهٔ نوالم داد
بر زبان عزیزتر مردی. خاقانی.
مهجور هفت‌ماهه منم زآن دوهفته ماه
کز نیکوئی چو عید عزیز است منظرش.
خاقانی.
از تقریب و ترحیب بهره‌ای تمام یافت و مدتی عزیز و مکرم ملازم خدمت بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۰).
چون به از جان نیست جان باشد عزیز
چون به آمد نام جان شد چیز لیز. مولوی.
مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی برد عزیز است. سعدی.
در او فضل دیدند و عقل و تمیز
نهادند رختش به جائی عزیز. سعدی.
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است. حافظ.
بگیتی درون ای به رخ نوبهار
عزیز است آنکس که زر کرد خوار.
ادیب (از امثال و حکم دهخدا).
منتطق، منیع؛ عزیز. ||کمیاب و ناموجود. (منتهی الارب). قلیل و نادر که کمتر یافت شود. (از اقرب الموارد). کمیاب و نادر. (فرهنگ فارسی معین). بی‌همتا. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی). آنچه کمتر بدان دسترسی باشد. دشواریافت. دشواریاب. غریب. غریبه. طریف:
که بار نمک هست آنجا عزیز
بقیمت از آن به ندارند چیز. فردوسی.
در نشابور دهی بود محمدآبادنام و به شادیاخ پیوسته و جائی عزیز است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۱).
من در سخن عزیز جهانم به شرق و غرب
کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است.
خاقانی.
چون عقل و جان عزیز و غریب است لاجرم
جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش.
خاقانی.
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف
که فرصت عزیز است و الوقت سیف.
سعدی.
||گرامی و محبوب. (فرهنگ فارسی معین). مکرم. (اقرب الموارد). گرامی. (منتهی الارب). نازنین. نیازی: به نهادهای عزیزان و خداوندزاده‌ها که به قلعتهای سپنج بودند به غزنین بازآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۴).
— عزیز بی‌جهت؛ در تداول عامه، کسی که خود را به غلط محبوب دیگران پندارد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه پندارد که مقبول خاطر دیگران است. آنکه برای خویشتن حرمتی و محبوبیتی نزد خلق تصور کند و نه چنان باشد: مثل گربه عزیز بی‌جهت. (امثال و حکم دهخدا).
— عزیز پدر و مادر؛ محبوب پدر و مادر. آنکه پدر و مادر، او را بسیار گرامی دارند.
— ||به طنز حمالان را گویند، و تعبیریست که با آن منع از گرامی داشتن فرزندان و تحریض به سعی در تربیت و تعلیم آنان کنند. (امثال و حکم دهخدا).
ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا
این بزیر پنبه دارد وآن بزیر دوکدان.
خاقانی.
— عزیز نازنین؛ عزیزدردانه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ عزیزدردانه شود.
||بزرگان صوفیان، مرشدان و رهبران تصوف:
پی از هر خسی سایه‌پرورد بگسل
نظر بر عزیزان جان‌پرور افکن. خاقانی.
از عزیزان سؤال دل کردم
هیچ شافی جواب نشنیدم. خاقانی.
الا ای که بر خاک ما بگذری
به خاک عزیزان که یاد آوری. سعدی.
سر نه که در راه عزیزان بود
بار گران است کشیدن به دوش. سعدی.
||(اِخ) صفتی از صفات باری‌تعالی. (منتهی الارب). از نامهای خداوندتعالی است و آن منیعی است که درک نگردد و مغلوب نشود و چیزی او را عاجز نکند و او را مانند نباشد. (از اقرب الموارد). نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء). یکی از اسماء حسنی.
— عزیزالانتقام؛ خداوند عالم که منتقم حقیقی است. (ناظم الاطباء).
— عزیز مقتدر؛ خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء).
||(ص) چیره. (منتهی‌الارب). قوی. (اقرب الموارد). غالب. پیروز: کذبوا بآیاتنا کلها فأخذناهم أخذ عزیز مقتدر (قرآن ۴۲/۵۴)؛ پس تمامی آیات ما را تکذیب کردند و آنها را گرفتیم گرفتن شخص غالب مقتدر. و لولا رهطک لرجمناک و ما أنت علینا بعزیز (قرآن ۹۱/۱۱)؛ و اگر قوم و جماعت تو نبودند، هرآینه تو را سنگسار میکردیم و تو بر ما غالب نیستی. و من یهد الله فما له من مضل أ لیس الله بعزیز ذی‌انتقام (قرآن ۳۷/۳۹)؛ و هر کس‌را خداوند هدایت کند او را گمراه کننده‌ای نباشد، آیا خداوند غالب و صاحب‌انتقام نیست؟
پیل باشد عزیز پس همه کس
مغزش از آهنی بفرساید. خاقانی.
عزیزی[1] که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت. سعدی.
||سخت. (ترجمان القرآن جرجانی): إن یشأ یذهبکم و یأت بخلق جدید و ما ذلک علی الله بعزیز (قرآن ۱۶/۳۵–۱۷)؛ اگر بخواهد شما را از بین میبرد و خلقی تازه و جدید می‌آورد و آن بر خداوند سخت و دشوار نیست. ||در علم حدیث، حدیثی است به روایت یکی از روات، که بروایت او دو یا سه کس منفرد شده باشند. (از نفائس الفنون ص ۱۳۹). در تعریف آن بین محدثان اختلاف است، برخی را عقیده بر این است که آن حدیثی است که دو یا سه تن روایت کنند، بدین ترتیب بین آن و بین مشهور، عموم من‌وجه است، چه مشهور آن است که بیش از دو تن روایت کرده باشند. و برخی گویند آن است که حداقل دو تن از دو تن روایت کرده باشند. و بعضی گویند عزیز آن حدیثی است که دو یا سه تن از کسی که عدالتش مورد اجماع باشد روایت کرده باشند و بدین ترتیب آن در عدد رجال و اشاعه پایین‌تر از مشهور میباشد، چه مشهور آن است که جماعتی که به حد تواتر نرسد آن را از کسی نقل کنند که عدالت او مورد اجماع

1 - موهم معنی ارجمند و باعزت نیز هست.

باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِ) پادشاه. از جهت غالب بودن وی بر اهل مملکتش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لقب آنکه پادشاه مصر یا اسکندریه گردد. (منتهی الارب). لقب آنکه بر مصر و اسکندریه پادشاهی کند. (از اقرب الموارد). لقب پادشاه مصر، به زمانهٔ قدیم وزیران مصر را عزیز لقب می‌بود. (غیاث اللغات). پادشاه مصر را گویند، و پیش از این وزیر مصر را می‌گفتند. (از آنندراج). لقب عام ملوک مصر. (آثار الباقیة).

عزیز. [عَ] (اِخ) شوهر زلیخا. (آنندراج). در قرآن کریم، به منزلهٔ صفتی است برای شخصی بنام پوتیفار (معرب، فطیفر) که در دستگاه فرعون معاصر موسی (ع) بسیار مقتدر و بانفوذ بود. (فرهنگ فارسی معین)؛ و قال نسوة فی المدینة امرأة العزیز تراود فتاها (قرآن ۳۰/۱۲)؛ و زنانی در آن شهر گفتند که زن عزیز با غلام خود رفت و آمد میکند. قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق انا راوَدْتُه عن نفسه و إنه لمن الصادقین (قرآن ۵۱/۱۲)؛ زن عزیز گفت اکنون حق ثابت شد، من برخلاف میل او از وی کامجو شدم و او از راست‌گویان است. قالوا یا أیها العزیز ان له أباً شیخاً کبیراً (قرآن ۷۸/۱۲)؛ گفتند ای عزیز او را پدری است مسن و سالخورده.

عزیز و قیصر و فغفور را بمان که برت
نه شار ماند و نه شیر و نه رای ماند و نه رام.
روحانی.

من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان
غرزنان برزنند و غرچکان روستا. خاقانی.

مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود
مصر و عزیزش بود پر دل و بر چشم‌خوار.
خاقانی.

بلکه تا زآن عزیز ری مصر است
خوار صد قاهره‌ست و قاهره‌خوار. خاقانی.

دو امیرزاده در مصر بودند... یکی علامهٔ عصر گشت و دیگری عزیز مصر شد. (گلستان سعدی).

که در مصر چون من عزیزی نبود. سعدی.

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا به شهر درآورد بوی پیرهنش. سعدی.

درین زمانه خریدار گشته است عزیز
نشسته یوسف ما خوار در دکان تنها.
سالک یزدی (از آنندراج).

عزیز. [عَ] (اِخ) جدّی است جاهلی، و فرزندان او بطنی از بنی‌هلال‌بن عامر از عدنانیاند. مساکن آنان در ساقیة قلتة، از عمل اخمیم، در صعید مصر بوده است. (از الاعلام زرکلی به نقل از نهایة الارب و البیان و الاعراب و خطط مبارک و السبائک).

عزیز. [عَ] (اِخ) (الملک ال...)لقب عثمان‌بن عادل ایوبی، از ایوبیان شام است. رجوع به / عمادالدین ایوبی و به الاعلام زرکلی شود.

عزیز. [عَ] (اِخ) (الملک ال...)لقب عثمان‌بن یوسف، ملقب به عمادالدین، دومین از امرای ایوبی مصر است. رجوع به عمادالدین ایوبی و به الاعلام زرکلی شود.

عزیز. [عَ] (اِخ) (الملک ال...)لقب محمدبن غازی‌بن یوسف‌بن ایوب (۶۱۱-۶۳۴ هـ.ق.) از ایوبیان شام و صاحب حلب است و درگذشت او نیز در حلب بود. (از الاعلام زرکلی از ابن‌الوردی و ابن‌الشحنة).

عزیز. [عَ] (اِخ) (الملک ال...)(۸۲۷-۸۶۸ هـ.ق.)لقب یوسف‌بن برسبای دقماقی ظاهری، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال‌الدین، از ملوک دولت چرکسیان در مصر و شام است. تولد او در قاهره بود و به سال ۸۴۱ هـ.ق. پادشاه خوانده شد و در سال ۸۴۲ ممالیک جقمق او را از سلطنت خلع کردند و در برج اسکندریه زندانی ساختند. و در سال ۸۶۵ هـ.ق. در زمان دولت الظاهر خشقدم از زندان آزاد شد و در اسکندریه سکنی گزید و در همین شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الضوء اللامع و شذرات الذهب).

عزیز. [عَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن محمدبن خطاب ازدی، مشهور به ابن خطاب. از امرای اندلس و از اهالی مرسیه. وی از جانب ابن هود المتوکل والی اندلس بود و پس از ادعای استقلال بسال ۶۳۶ هـ.ق. با وی بیعت شد و پس از نه ماه به دست زیان‌بن مدافع بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الحلة السیراء).

عزیز. [عَ] (اِخ) ابن فضل‌بن فضالة، مکنی به ابوالاشعث. رجوع به ابوالاشعث (عزیز...) شود.

عزیز. [عَ] (اِخ) ابن مالک‌بن عوف، از بنی‌اوس، از قحطانیه. جدی جاهلی است و از نسل او جرول‌بن مالک‌بن عمرو را که از صحابیان است میتوان نام برد. (از الاعلام زرکلی از جمهرة الانساب و التاج).

عزیز. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن بُرزال زناتی، ملقب به المستظهر. دومین تن از ملوک بنی‌برزال در قرمونة[1] و توابع آن در اندلس. وی به سال ۴۳۴ هـ.ق. والی آنجا گشت و پس از ۲۵ سال حکومت از المعتضدبن عباد شکست خورد و به اشبیلیه گریخت و به سال ۴۵۹ هـ.ق. در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از البیان المغرب).

عزیز. [عَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن علی علوی حسینی. جد او نقیب‌النقبای خراسان بود و نقابت علویان و وزارت سلطان به او پیشنهاد شد اما او از شدت زهد و تقوی از پذیرفتن آن امتناع ورزید و به سال ۵۲۷ هـ.ق. بطور ناگهانی در نیشابور درگذشت. (از الاعلام زرکلی از ابن‌الاثیر).

عزیز. [2] [عُ زَ] (ع اِ) سرمه‌ای است. (منتهی الارب). کحلی است معروف. (مخزن الادویة) (از اقرب الموارد). نام سرمه‌ای است که تاریکی چشم و خشک کردن رطوبات آن را سود دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۳۳۲ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشافویه از بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۲۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و باغات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان بالا از بخش فرمهین شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۷۷۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. نام اصلی آن کُروک است. رجوع به کروک و فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ شود.

عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۳۱۶ تن. آب آن از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از بخش ارکواز شهرستان ایلام. سکنهٔ آن ۱۹۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و میوه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کنگرشاه. محصول آن غلات، حبوب، چغندرقند و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان

1 - Carmona.

۲ - در منتهی الارب بفتح اول و کسر دوم [عَ زِ] ضبط شده است.

چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۱۳۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۳۱۴ تن. آب آن از قنات و چاه. محصول آن غلات، پنبه، انگور و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه‌ها. محصول آن غلات، توتون، لبنیات و پشم است. ساکنان این ده از طایفهٔ نورعلی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمهٔ شنهابار. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از چاه. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغهٔ بخش دورود شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۱۲۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) یکی از دهستانهای شش‌گانهٔ بخش فهرج شهرستان بم. این دهستان در جنوب باختری فهرج واقع، و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان پشت‌رود، از خاور به دهستان برج اکرم، از جنوب به دهستان عزیزآباد گنبکی و شهرستان جیرفت، از باختر به دهستان رودآب. هوای دهستان گرمسیر است و آب قرای آن از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ این دهستان غلات، حنا، پنبه، خرما، لبنیات و انواع مرکبات است. این دهستان از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۳۰۰ تن است و مرکز دهستان قصبهٔ عزیزآباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از بخش راور شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پسته است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) مرکز دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. سکنهٔ آن ۵۸۶ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، خرما، حنا و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۱۷۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنهٔ آن ۱۹۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، برنج و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۴۶۲ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بادام، صیفی، انگور، سیب‌زمینی و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
عزیزآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۱۳۹ تن. آب آن از رودخانهٔ غراب. محصول آن غلات و برنج و روغن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
عزیزآباد سرمزار. [عَ دِ سَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کیذقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۴۹۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، بادام و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
عزیزاً. [عَ زَنْ] (ع ق) مکرماً. در حال عزیز بودن. در حال عزت. با ارجمندی: پسر علی... امروز عزیزاً و مکرماً برجایست به غزنین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۸). صواب آن است که عزیزاً و مکرماً بدان قلعت مقیم میباشد با همه قوم و خویش. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۹). بر حکم عبدالملک بیرون آی تا تو را به شام فرستم بی‌بند عزیزاً مکرماً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۶).
عزیزاء. [عُ زَ] (ع اِ) سرین اسب و طرف آن. (منتهی الارب). طرف و جانب وَرِک اسب. و گویند آن مابین بیخ دم اسب و سرین آن است، و آن را عزیزی به قصر نیز خوانند. و تثنیهٔ آن در مد عزیزاوان و در قصر عزیزیان[1] شود. (از اقرب الموارد).
عزیزاوان. [عُ زَ] (ع اِ) تثنیهٔ عُزَیزاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عزیزاء شود.
عزیزالدوله. [عَ زُدْ دَ لَ] (اِخ) فاتک‌بن عبدالله رومی، مکنی به ابوشجاع و ملقب به عزیزالدوله. از مأموران الحاکم بامر الله فاطمی. رجوع به فاتک و به الاعلام زرکلی شود.
عزیزالدین. [عَ زُدْ دی] (اِخ) احمدبن حامدبن محمدبن عبدالله، مکنی به ابونصر. عم عماد کاتب اصفهانی. رجوع به احمد (ابن حامدبن...) شود.
عزیز الصغیر. [عَ زُصْ صَ] (ع اِ مرکب) قنطوریون صغیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قنطوریون شود.
عزیز الکبیر. [عَ زُلْ کَ] (ع اِ مرکب) قنطوریون کبیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قنطوریون شود.
عزیزالنفس. [عَ زُنْ نَ] (ع ص مرکب) دارندهٔ نفسی عزیز و ابی. بامناعت. رجوع به عزیزنفس شود.
عزیزالوجود. [عَ زُلْ وُ] (ع ص مرکب) کمیاب و نادر. (ناظم الاطباء).
عزیز بابدی. [عَ بَ] (اِخ) دهی از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۲۸۹ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
عزیز بالله. [عَ زی زُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) نزاربن معدبن منصور عبیدی فاطمی، مکنی به ابومنصور و ملقب به العزیز بالله. صاحب مصر و مغرب. وی به سال ۳۴۴ هـ.ق. در المهدیة متولد شد و بسال ۳۶۵ پس از درگذشت پدرش با وی بیعت شد. در عهد او فتنه‌ها و جنگهایی رخ داد و قصرالبحر و قصرالذهب و جامع القرافة از ساخته‌های عصر اوست. نزار شخصی نیکواخلاق و بردبار و ادیب و فاضل بود و به سال ۳۸۶ که به قصد جنگ با رومیان به شهر بلبیس رسیده بود در این شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از ابن خلکان و خطط مقریزی و ابن خلدون و بلغة الظرفاء و ابن‌الاثیر).
عزیزخان. [عَ] (اِخ) دهی از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از رودخانهٔ شاهمار. محصول آن غلات، مختصری حبوب، توتون، صیفی و لبنیات است. نام اصلی این ده بان‌زلان است ولی بنام کدخدای محل عزیزخان مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
عزیزخان. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان منگرهٔ بخش اندیمشک شهرستان دزفول.

---
۱ - در اصل: عزیزان.

سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عزیزخور. [عَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ عزیز. که گرامی و ارجمندی را از میان بردارد و بخورد و فروبرد:

وی خاک عزیزخور به خواری
تن را عوض از جفات جوییم. خاقانی.

عزیزداشت. [عَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) عزیز داشتن. گرامی داشتن: گفت تا ایشان را فرودآورند و آنچه عزیزداشت و شرط مراقبت حرمت پادشاه باشد بجای آرند. (تاریخ طبرستان). و رجوع به عزیز داشتن و عزیز شود.

عزیز داشتن. [عَ تَ] (مص مرکب) گرامی داشتن. ارجمند داشتن. احترام کردن: طغرل راگفت شاد باش ای کافرنعمت ازبهر این تو را پروردم و از فرزندان عزیز داشتم تا بر من چنین ساختی. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲). مثال نبشت به امیر گوزگانان تا وی را عزیز دارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). به روی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹).

تا به شعر و ادب عزیزت داشت
خویش و بیگانه و صغیر و کبیر.
ناصرخسرو.

من مدح تو را بس عزیز دارم
هرچند مرا سخت خوار دارد. مسعودسعد.

دانم سخن من عزیز داری
داری سخن من عزیز دانم. مسعودسعد.

آنچه یابی بشکر باش بشکر
وآنچه داری عزیز دار عزیز. مسعودسعد.

چو من بنوازم و دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش. نظامی.

کندمرد را نفس اماره خوار
اگرهوشمندی عزیزش مدار. سعدی.

اگربنده کوشش کند بنده‌وار
عزیزش بدارد خداوندگار. سعدی.

اگربنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار. سعدی.

عزیزدردانه. [عَ دُ نَ / نِ] (ص مرکب) بطر. سخت گرامی و عزیز. (یادداشت مرحوم دهخدا). در تداول عامه، کسی که والدین و اقوام او بیش از حد وی را مورد محبت و نوازش قرار دهند. (فرهنگ فارسی معین). بچهٔ خیلی عزیز و مورد محبت پدر و مادر. (فرهنگ عوام): عزیزدردانه، یکی‌یه‌دانه. ||توسعاً، لوس. ننر.

عزیز شدن. [عَ شُ دَ] (مص مرکب) گرامی شدن. ارجمند شدن. اعتزاز. تعزّز. عِزّ. عزازة. عزة:

تا شوی از جملهٔ عالم عزیز
جهد تو می‌باید و توفیق نیز. نظامی.

/تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری به چیز. سعدی.

مرا قبول شما نام در جهان رفته‌ست
مرا به صاحب دیوان عزیز شد دیوان.
سعدی.

— امثال:

میخواهی عزیز شوی، یا دور شو یا کور شو. (امثال و حکم دهخدا).

||گرانبها شدن. گران شدن: نرخها عزیز شد یک من گندم به هشت درم. (تاریخ سیستان). در این سال بود که نرخها عزیز شد، من گندم به دویست درم نقد شد و جو به صدوهشتاد درم... همچنان غله عزیز میشد تا منی گندم در ناحیهٔ سیستان به هزارودویست درم رسمی شد. (تاریخ سیستان).

عزیزک. [عَ زی زَ] (اِخ) دهی از دهستان بانصر بخش بابلسر شهرستان بابل. سکنهٔ آن ۱۱۸۵ تن. آب آن از رودخانهٔ بابل. محصول آن برنج، پنبه، صیفی، مختصری غلات، کنف و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عزیزکردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) گرامی داشتن. احترام کردن. اعزاز. (فرهنگ فارسی معین). تعزیز. (از دهار). ارجمندی دادن. عزت دادن:

عزیز نبود آنکس که تو عزیز کنی
زبهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

آنکس که چنین عزیز کردت
ازبهر تو کرد گوهر و زر. ناصرخسرو.

تا عزیزم مرا عزیز کنی
چون شدم خوار خوار انگاری. خاقانی.

هر ذلیلی که حق عزیز کند
در عزیزیش منکری منگر. خاقانی.

هر یکی راکرد اندر سِر عزیز
هرچه آن راگفت این راگفت نیز. مولوی.

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمائی.
سعدی.

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
به عقبی همین چشم داریم نیز. سعدی.

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
به خوبروئی لیکن به خوبکرداری. سعدی.

آنکه راکردگار کرد عزیز
نتواند زمانه خوار کند. قاآنی.

ای خدایت عزیز کرده ز خلق
بنده را هست میهمان عزیز. انوری.

عزیزکند. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۳۵۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عزیزکندی. [عَ کَ] (اِخ) دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عزیزگرامی. [عَ گِ] (ص مرکب) سوگلی. (یادداشت مرحوم دهخدا). عزیزدردانه. عزیز وگرامی. رجوع به «عزیز» و «گرامی» شود.

عزیزگردانیدن. [عَ گَ دَ] (مص مرکب) عزیز کردن. گرامی داشتن. اعزاز. رجوع به عزیز و عزیزکردن و عزیز داشتن شود.

عزیزگشتن. [عَ گَ تَ] (مص مرکب) عزیز شدن. ارجمند شدن:

گرسوی من آئی عزیز گردی
پیوسته بود با تو قیل و قالم. ناصرخسرو.

به چل سال باید که گردد عزیز. سعدی.

مناعة؛ عزیز گشتن. (منتهی الارب). رجوع به عزیز و عزیز شدن شود.

عزیزمرده. [عَ مُ دَ / دِ] (ص مرکب) که گرامی فرزندی یا خویشی ازو مرده باشد. کسی که دوست یا عزیز و خویش او بمیرد. (آنندراج). ||در تداول مردم قزوین، نفرینی که زنان کنند. نفرینی است مترادف «صاحب‌مرده»، و این دعای بد است که در ولایت رواج دارد و ظاهراً مقولهٔ زنان است. (از آنندراج):

ز فوت مال ندارند عاشقان پروا
عزیزمرده دعائی بود زلیخا را.
مخلص کاشی (از آنندراج).

عزیزنفس. [عَ نَ] (ص مرکب) عزیزالنفس. دارندهٔ نفسی عزیز و ارجمند. با مناعت:

فرزند گوهری را عز از نسب نباشد
عیسی عزیزنفس است ارچه پدر ندارد.
سیف اسفرنگ.

و رجوع به عزیزالنفس شود.

عزیزوار. [عَ زیزْ] (ق مرکب) عزیزسان. گرامی‌وار. همانند مردم ارجمند:

من داشته‌ام عزیزوارش
تو نیز چو من عزیز دارش. نظامی.

عزیزة. [عَ زَ] (ع ص) مؤنث عزیز. (از اقرب الموارد). رجوع به عزیز شود. ||(اِ) عقاب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عزیزة. [عَ زَ] (اِخ) دختر احمدبن محمدبن عثمان‌دای. از شاهزاده‌های نیمهٔ قرن یازدهم هجری در تونس است. دربارهٔ اقدامات خیرخواهانهٔ او بنفع مردم اخبار بسیاری نقل کرده‌اندکه تفصیل آن در اعلام النساء مذکور است. وی بسال ۱۰۸۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام النساء از شهیرات التونسیات).

عزیزة. [عَ زَ] (اِخ) دختر عبدالملک‌بن محمدبن عبدالرحمان قرشی هاشمی اندلسی.

از زنان فاضل و صالح بشمار میرفت و بسال ۵۴۶ هـ.ق. در مرسیه متولد شد و در قرطبة پرورش یافت و سالها در مصر بزیست و در ۶۳۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از التکملة الوفیات النقلة).

عزیزة. [عَ زَ] (اِخ) دختر عثمان‌بن طرخان‌بن بزوان. محدث بود و دمیاطی در معجم خود از او نام برده است. (از اعلام النساء از تاج العروس).

عزیزة. [عَ زَ] (اِخ) دختر علی، مکنی به ام‌ایمن. زوجهٔ ابوعلی رودباری و زنی عابد بود. رجوع به صفةالصفوة ج ۴ ص ۳۰۱ و اعلام‌النساء شود.

عزیزة. [عَ زَ] (اِخ) دختر علی‌بن یحیی‌بن علی‌بن طراح. زنی محدث بود. از جد خود نقل حدیث کرده است. علی‌بن احمد مقدسی اجازتی را از وی روایت کرده است. عزیزه بسال ۶۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام النساء از تاج العروس و المشتبه ذهبی).

عزیزة. [عَ زَ] (اِخ) دختر قاسم‌بن قطلوبغای حنفی. از زنان فاضل عصر خود بشمار میرفت. و حدیث را از جدهٔ همسرش ام‌هانی هورینیه و غیره آموخته است. (از اعلام النساء از الضوء اللامع سخاوی).

عزیزة. [عَ زَ] (اِخ) دختر محمد شرف‌الدین‌بن محمدبن ابی‌بکر قدسی قاهری. وی زنی محدث بود و نام اصلی او هاجر و کنیه‌اش ام‌فضل است، و در سالهای آخر عمر معتمدترین شخص عصر خود در حدیث گشته بود و بسیاری از محدثان از جمله سخاوی و ابن فهد از وی حدیث نقل کرده‌اند. تولد و وفات او در قاهره بود (۷۹۰-۸۷۴ هـ.ق.). (از الاعلام زرکلی از الضوء اللامع).

عزیزة. [عَ زَ] (اِخ) دختر مشرف. زنی محدث بود. حدیث را از عم خویش فرا گرفته. در ذی‌قعدهٔ سال ۶۱۹ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام النساء از المشتبه ذهبی و تاج العروس).

عزیزةالدین. [عَ زَ تُدْ دی] (اِخ) دختر الملک قطب‌الدین صاحب ماردین. زنی نیکوکار و خیر بود، و از کارهای او ایجاد مدرسهٔ ماردانیه است در دمشق بسال ۶۱۰ هـ.ق. که تعدادی از فقها در آنجا تدریس کرده‌اند. (از اعلام النساء از خطط الشام محمد کردعلی).

عزیزی. [عَ] (حامص) عزت. گرامی بودن. ارجمندی. احترام. (از فرهنگ فارسی معین):

هر ذلیلی که حق عزیز کند
در عزیزیش منکری منکر. خاقانی.

و اما دلیل بر عزیزی و گرامی دانش آنکه دانش در سرشت ماست و تمام‌کنندهٔ ما اوست. (مصنفات باباافضل از فرهنگ فارسی معین).

عزیزی خواری و خواری عزیزی بار می‌آرد
در آغوش پدر از چاه و زندان بیش میلرزم.
صائب.

— به عزیزی؛ به عزت. معزز. قرین ارجمندی: هر دو پسرش را خلعت داد و به عزیزی بخانه بازفرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۵).

عزیزی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عزیز. رجوع به عزیز شود.

عزیزی. [عَ] (اِخ) فرزند عبدالملک‌بن منصور جیلی، مکنی به ابوالمعالی و مشهور به شیذلة. واعظ و از فقهای شافعی‌مذهب در قرن پنجم هجری و از اهالی جیلان بود و مدتی سمت قضاء را در بغداد بعهده داشت و به سال ۴۹۴ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. او راست: البرهان فی مشکلات القرآن، دیوان الانس، لوامع أنوار القلوب. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان و هدیة العارفین و خزائن الاوقاف).

عزیزی. [عَ] (اِخ) لقب علی‌بن احمدبن محمدبن ابراهیم عزیزی، فقیه و محدث قرن یازدهم هجری است. رجوع به علی عزیزی شود.

عزیزی. [عَ] (اِخ) لقب علی‌بن علی‌بن علی‌بن مطاوع عزیزی، فقیه قرن دوازدهم هجری است. رجوع به علی عزیزی شود.

عزیزی. [عُ زَ] (اِخ) لقب محمدبن عزیز سجستانی عزیزی، مکنی به ابوبکر مفسر است. شهرت او بیشتر بواسطهٔ کتاب «غریب القرآن» اوست که آن را بترتیب حروف معجم در مدت پانزده سال تصنیف کرده است. اقامت او در بغداد بود و نام پدرش را عزیر به راء مهمله نیز نقل کرده‌اند. (از اعلام زرکلی از سیرالنبلاء).

عزیزی. [عَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جباره ایل عرب، از ایلات خمسهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

عزیزی. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات و پشم و لبنیات است. این آبادی را زی‌زی هم می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عزیزی. [عُ زَ زا] (ع اِ) سرین اسب و طرف آن. (منتهی الارب). عُزیزاء. (از اقرب الموارد). رجوع به عزیزاء شود.

عزیزیان. [عَ] (اِخ) نام خاندانی قدیم به ناحیت بیهق، و آنان دو گروه بودند، یکی علویان که رهط ایشان را عزیزی خوانند و دیگر عزیزیان که فرزندان عزیزبن مغیرةبن عبدالرحمان‌بن عوف صاحب رسول‌الله (ص) باشند، و اصل ایشان از علی‌بن حسین‌بن علی عزیز است. (از تاریخ بیهق ص ۱۱۹).

عزیزیان. [عُ زَ] (ع اِ) تثنیهٔ عُزَیْزیٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عزیزاء و عزیزی شود.

عزیزیة. [عَ زی یَ] (اِخ) نام پنج قریه است در مصر، منسوب به عزیزبن معز ملک مصر. (از معجم البلدان).

عزیف. [عَ] (ع مص) آواز کردن جن. (از منتهی الارب). بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی): عزفت الجن؛ جن در بیابانها آواز داد. ||بازی کردن جن. ||بانگ دادن کمان. (از اقرب الموارد). عَزف. و رجوع به عزف شود.

عزیف. [عَ] (ع اِ) آواز پری و آن آواز خفی و پستی است که به شب در بیابان شنیده شود و گویند آن صوت بادها در جو است که اهل بادیه آن را صوت جن تصور کنند. (از منتهی الارب). صوت جن. (اقرب الموارد). ||توسعاً، مطلق آواز یا آواز که از چیزی برآید: آواز تکبیر از صف سلطان و عزیف مزمار و صفیر از قبل آن شیطان... (جهانگشای جوینی).

عزیف. [عَ] (اِخ) نام رملی است در عینة از آن بنی‌سعد. (از معجم البلدان).

عزیق. [عَ] (ع ص، اِ) زمین نرم و هموار و پست. (منتهی الارب). زمین مطمئن، و آن لغتی است یمانی. (از اقرب الموارد).

عزیقه. [ ] (اِخ) شهری است در یهودا در نزدیکی شوکره، که بعضی بر آنند که همان تل زکریه میباشد، و دیگران بر آنند که همان دیرالسوشک است که بمسافت ۸ میل در شمال شوکره واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

عزیلة. [عُ زَ لَ] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عزیم. [عَ] (ع مص) آهنگ نمودن بر امر و دل نهادن. کوشش کردن. (از منتهی الارب). عزم [عَ / عُ]. معزم [مَ زَ / مَ زِ]. عُزمان. عَزیمة. رجوع به عزم شود.

عزیم. [عَ] (ع ص) دشمن سخت و قوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) ج عزیمة. (منتهی الارب). رجوع به عزیمة شود.

عزیمت. [عَ مَ] (ع، اِمص، اِ) عزیمة. دلنهادگی و قصد و آهنگ. (غیاث اللغات). اراده و نیت و عزم. آهنگ از روی استواری و بطور جزم. (ناظم الاطباء). تصمیم. رجوع به عزیمة شود: ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه‌کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۲). آنکه مددکار باشد او را در عزیمتهاش. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۳). عزیمت ما بر آن قرار

گرفت که خواجهٔ عمید بوسهل حمدوی را با فوجی لشکر قوی و مقدمی فرستاده آید. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۵).

بیشتر کن عزیمت چون برق
در زمانه فکن چو رعد آواز. مسعودسعد.
در عالم شیر عزیمت تو
چون چرخ دوصد مرغزار دارد. مسعودسعد.

بضرورت عزیمت مصمم گشت بر آنکه علمای هر صنف را بینم. (کلیله و دمنه). اگر رای تو بر این کار مقرر است و عزیمت در امضای آن مصمم، باری نیک برحذر باید بود. (کلیله و دمنه). مرغان... عزیمت بر توختن کین مصمم گردانیدند. (کلیله و دمنه). به وقت حضور من نوشته‌های جماعتی که از ظاهر مرو هزیمت شده بودند برسید از استعداد و عزیمت معاودت حرب اعلامی کرده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۹).

دل عاشق سکونت‌پیشه باید
عزیمت را نخست اندیشه باید.
اوحدی (ده‌نامه).

— فسخ عزیمت؛ انصراف و بازگشتن از عقیده و تصمیمی. (فرهنگ فارسی معین).
||کوچ و رحلت و روانگی. (ناظم الاطباء).
— عنان عزیمت؛ لگام رحلت. (ناظم الاطباء).
— نقطهٔ عزیمت؛[1] نقطه‌ای که از آنجا شروع به حرکت کنند. (فرهنگ فارسی معین).
||تعویذ و افسون. (ناظم الاطباء). افسونی که افسونگر خواند. (فرهنگ فارسی معین). هیپنوتیزم. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عزیمة شود:

نادان گمان بری و نه آگاهی
از تبل و عزیمت و نیرنگش. طاهر فضل.

همگان از وی [جمشید] نفور شدند و عزیمتها که دیوان را بدان بسته بود گشاده شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۳).

هَجْوَم عزیمت است که آن دیوزاده را
برخواندنی زبون و مسخر همی کنم
تا سر بخط نیارد و نَدْهد به بند دست
هر ساعتی عزیمتش از سر همی کنم.
سوزنی.

آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید
که‌بخوانید و بدان مار فسائید همه. خاقانی.

این عزیمت چو بشر بر وی خواند
هم در آن دیو بوالفضولی ماند. نظامی.

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج. سعدی.

||(اصطلاح اصول) مقابل رخصت است. اجماع. رجوع به عزیمة شود: قدم بر جادهٔ شریعت و استقامت امر و نهی می‌باید نهاد و عمل به عزیمت و سنت می‌باید کرد و از رخصت و بدعت دور می‌باید بود. (انیس الطالبین بخاری).

عزیمت کردن. [عَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) اراده کردن و قصد نمودن و نیت کردن. (ناظم الاطباء). آهنگ کردن. عزم کردن. مصمم شدن. عازم شدن. رجوع به عزیمت و عزیمة شود:

چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی
روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب.
مسعودسعد.

روزی عزیمت خدمت ایشان کردم. (مجالس سعدی). ||آهنگ سفر کردن و کوچ کردن. (ناظم الاطباء). کوچ کردن. حرکت کردن. سفر کردن. (فرهنگ فارسی معین).

عزیمت‌گر. [عَ مَ گَ] (ص مرکب) افسون‌خوان. تعویذخوان:

عقل عزیمت‌گر ما دیو دید
نقرهٔ آن کار به آهن کشید. نظامی.

و رجوع به عزیمت و عزیمة شود.

عزیمة. [عَ مَ] (ع مص) آهنگ نمودن بر امر و دل نهادن و کوشش کردن. (از منتهی الارب). دل بر کاری نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی). عزم [عَ / عُ] . عَزیم. معزم [مَ زَ / زِ] . عُزمان. و رجوع به عَزم شود.

عزیمة. [عَ مَ] (ع اِمص، اِ) ارادهٔ مؤکد. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). صریمة. سَریر. مریرة [مَ رَ / مِرْ ری رَ] . اندیشه. آهنگ. عزیمت. رجوع به عزیمت شود. ||تعویذ. (ناظم الاطباء). رقیة. (اقرب الموارد). افسون. (دهار). عزیمت. رجوع به عزیمت شود. ||آیه‌ای از قرآن مجید که بر آفت‌رسیده به امید به شدن میخوانند. (ناظم الاطباء). ج، عَزائم (اقرب الموارد)، عَزیم. (ناظم الاطباء). رجوع به عزائم شود. ||(اصطلاح اصول) لفظی است که در برابر رخصت ایراد شود و آن شامل فرض و واجب و سنت و نفل و مباح و حرام و مکروه باشد. و برخی گفته‌اند فقط شامل فرض و واجب و حرام و مکروه است، زیرا سنت برای تکمیل فرایض و تبع آن وضع شده و همچنین نفل برای جبران نقص در تمکن عزیمت وضع گردیده، و آن فرض باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). احکام کلی است که ابتدا مشروع شده است، و مخصوص به بعضی از مکلفان دون بعضی دیگر، یا حالی دون حالی نمی‌باشد مانند نماز و روزه. (از فرهنگ علوم عقلی از موافقات). اسم است آنچه را اصل مشروعات باشد بدون تعلق به عوارض. (از تعریفات جرجانی). ||(اصطلاح فلسفه) ارادهٔ مؤکده است که اجماع نامیده میشود. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به اجماع شود. ||(اصطلاح حقوق) آنچه قانوناً افراد ملزم به ارتکاب آن هستند، در برابر رخصت که ارتکاب آن بسبب عذر قانونی مجاز باشد. و آن را در حقوق جدید با اصطلاح تکلیف[2] بیان میکنند. (از فرهنگ حقوقی).

عزیمه. [عَ مَ / م] (از ع، اِ) عزیمة. عزیمت. تعویذ و افسون. (ناظم الاطباء). رجوع به عزیمة و عزیمت شود. ||آیه‌ای از قرآن مجید که بر آفت‌رسیده به امید به شدن خوانند. (ناظم الاطباء). عزیمة. رجوع به عزائم و عزیمة شود.

عزیمه‌خوان. [عَ مَ / م خوا / خا] (نف مرکب) افسون‌خوان. عزایم‌خوان. کسانی که مدعی بودند بر اینکه ارواح خبیثه را از اشخاص یا اماکن بواسطهٔ خواندن عزائم اخراج مینمایند. و از انجیل چنین برمی‌آید که عدهٔ آنها بسیار بود و قوم را اعتقاد این بود که آنان این صفت را بواسطهٔ تحصیل و متصف گشتن به صفات سلیمان و استعمال ادویه و بخور به دست می‌آورند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به عزیمه و عزیمة و عزیمت و عزائم و عزیمه خواندن شود.

عزیمه خواندن. [عَ مَ / م خوا / خا دَ] (مص مرکب) تعویذ خواندن. افسون خواندن. (ناظم الاطباء). رجوع به عزیمة و عزیمه و عزیمت و عزائم شود.

عزیمه کردن. [عَ مَ / م کَ دَ] (مص مرکب) افسون کردن و جادوی کردن. و بکار بردن جادوی را. (از ناظم الاطباء). رجوع به عزیمة و عزیمه و عزیمت و عزائم شود.

عزین. [عِ] (ع اِ) جِ عِزة در حال نصب و جر. گروه مجتمع از مردم. عِزون. رجوع به عِزَة و عزون شود: عن الیمین و عن الشمال عزین (قرآن ۷۰/۳۷)؛ از راست و از چپ متفرقند.

عزین آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان کیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چاه. محصول آن پنبه، غلات، کنجد و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عزیة. [عِزْ یَ] (ع اِمص) انتساب. (اقرب الموارد). نسبت و دعوی نسبت. (ناظم الاطباء). عِزوة. رجوع به عزوة شود.

عزیة. [ ] (اِخ) دختر محمدبن عبدالملک‌بن یوسف مقدسی. از زنان محدث بود و در نقل احادیث نام او آمده است. (از اعلام‌النساء از مخطوطات دار الکتب الظاهریة).

عزک. [عَ زَ] (اِ) یک نوع ساز شبیه به تار. (ناظم الاطباء). سازی است، و در نسخهٔ میرزا و در مؤید به‌معنی طنبور هم آمده. (فرهنگ خطی). نام سازی است که مشابه سه‌تار ترکی باشد. (آنندراج). و ظاهراً صحیح آن غزک به

1 - Point de départ (فرانسوی).
2 - Devoir (فرانسوی).

غین معجمه است. رجوع به غژک و رجوع به برهان قاطع شود.

عس. [عَ س س] (ع مص) به شب گردیدن به پاسبانی. (از منتهی الارب). بشب گشتن ازبرای احتراز از دزدان. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از المصادر زوزنی). طواف کردن در شب برای حفظ و حراست مردمان و یافتن اشخاص مشکوک. (از اقرب الموارد). ||برآمدن[1] خبر کسی. (از منتهی الارب): عس خبره؛ خبر او دیر آمد. (از اقرب الموارد). ||چیز اندک خورانیدن قوم را. (از منتهی الارب). طعامی سبک دادن کسی را. (از تاج المصادر بیهقی) (از دهار): عس القوم؛ قوم را طعامی اندک خورانید. (از اقرب الموارد). ||تنها چریدن ناقه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنها چرا کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). ||شیر نادادن ناقه پیش کسی. (از منتهی الارب). عَسَس. و رجوع به عسس شود.

عس. [عَ س س] (ع اِ) گویند: جیء بالمال من عسک و بسک؛ یعنی با جد و جهد خود، و آن لغتی است در «حسک». (از منتهی الارب): جاء به من عسه و بسه؛ یعنی آن را از جائی که بود و نبود آورد، و این دو از اتباع هستند و از هم جدا نمی‌گردند. (از اقرب الموارد). و رجوع به حَسّ و عَسّ شود.

عس. [عُ س س] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ. (منتهی الارب). قدح بزرگ. (آنندراج) (غیاث اللغات). قدح بزرگ، و رَفْد از آن بزرگتر است. ج، عِساس، عِسَسة، أعساس. (از اقرب الموارد). ||ذکر و نره. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

عس. [ ] (اِ) زرنیخ است. (فهرست مخزن الادویة).

عسِی. [عَ سِیْ] (ع ص) سزاوار و خلیق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَسی. عسیّ. رجوع به عسی شود.

عسا. [عَ] (اِ) ملح است، و کشوث را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویة).

عساء. [عَ] (ع مص) درشت و خشک گردیدن نبات و سطبر شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سخت خشک شدن. (تاج المصادر بیهقی). عَسْیْ. (اقرب الموارد). و رجوع به عَسْیْ شود. ||نیک تاریک گشتن شب. (از منتهی الارب). سخت شدن تاریکی شب. (از اقرب الموارد). ||بزرگ‌سال گردیدن و مسن شدن. (از اقرب الموارد). عسو [عَ سْوْ / عُ سُ وو] . رجوع به عسو شود.

عساء. [عَ] (ع اِ) قدح بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). عُسّ. و رجوع به عس شود.

عسائیل. [ ] (اِخ) (به‌معنی کسی که خداوند او را خلق کرده است) وی خواهرزادهٔ داود و برادر ایوب است، که به کم‌همتی مشهور بود و یکی از سی نفر شجاعان داود بشمار میرفت که«آب‌نیر» و برادر جنگ جبعون بقتل رسانید. (از قاموس کتاب مقدس).

عساب. [ع] (اِخ) جایگاهی است به نزدیکی مکه، و نام آن در شعر فضل‌بن عباس‌بن عتبةبن ابی‌لهب آمده است. (از معجم البلدان).

عسابر. [عَ بِ] (ع اِ) ج عُسْبُر. (اقرب الموارد). رجوع به عسبر شود.

عساجر. [عَ جِ] (ع اِ) ج عَیسَجور. (ناظم الاطباء). رجوع به عیسجور شود.

عسار. [عَ][2] (ع اِمص) درویشی و تنگدستی. (غیاث اللغات) (آنندراج). مفلسی و درویشی و زهد و تنگدستی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) ذهب است. (فهرست مخزن الادویة).

عسارت. [عَ رَ] (ع اِمص) عسارة. مسکنت و درویشی و فقر و عیلت و بؤس. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عسارة شود.

عسارو. [ ] (اِ) ذهب است. (فهرست مخزن الادویة).

عسارة. [عَ رَ] (ع مص) دشوار گردیدن. (از منتهی الارب). ضد یسر. (از اقرب الموارد). ||تنگ و سخت گردیدن زمان. ||دشوار شدن زادن بچه برای زن. ||بیرون نیامدن آنچه در شکم بود. ||خلاف کردن. (از منتهی الارب). عُسر. رجوع به عسر شود.

عساری. [عُ را] (ع ص، ق) بر اثر یکدیگر: جاؤوا عساری؛ بر اثر یکدیگر آمدند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عساریات. و رجوع به عساریات شود.

عساریات. [عُ رَ] (ع ص، ق) بر اثر یکدیگر: جاؤوا عساریات؛ بر اثر یکدیگر آمدند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُساریٰ. و رجوع به عساری شود. ||پراکنده و پریشان: ذهبوا عساریات؛ رفتند پراکنده و پریشان. (از منتهی الارب). یعنی رفتند در حالی که در هر راهی متفرق و پراکنده بودند. (از اقرب الموارد).

عساس. [ع] (ع اِ) اکراه و اجبار: درّت الناقة عساساً؛ آن ماده‌شتر با اکراه شیر داد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||ج عُسّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عس شود. —بنی‌عساس؛ نام بطنی است از تازیان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عساس. [عَسْ سا] (ع ص) وزن فعال است مبالغه را. بسیار طواف‌کننده در شب. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گرگ. (منتهی الارب). ذئب، چه او در شب میگردد و جستجو میکند. (از اقرب الموارد).

عساعس. [عَ عِ] (ع اِ) ج عَسْعَس. (منتهی الارب). گرگ و خارپشت، بدان جهت که شبگرد میباشند. (آنندراج). قنافذ است، و آن را بدان نام بجهت آن موسوم نموده‌اند که در شب رفتار بسیار می‌نماید. (مخزن الادویة). قنافذ و خارپشتان است بجهت کثرت رفت‌وآمد آنها در شب، گویی مفرد آن عسعس است. (از اقرب الموارد).

عساف. [عَسْ سا] (ع ص) سخت‌گیرنده. (ناظم الاطباء). شدیدالعسف، یعنی سخت ظلم و ستم. (از اقرب الموارد).

عساف. [عُ] (ع مص) نزدیک به مرگ رسیدن شتر از غده و طاعون، پس لرزیدن گرفتن گلوی آن و دم سخت برآوردن بشتاب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عُسوف. عُسوفة. رجوع به عسوف و عسوفة شود.

عساف. [عُ] (ع ص) ناقهٔ طاعون‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) بیماریی است که شتران را از غده دچار میشود، و گویند آن هنگامی است که حنجرهٔ شتر از نفس کشیدن بلرزد، و آن در شتر مانند نزع است در انسان. (از اقرب الموارد).

عساقب. [عَ قِ] (ع اِ) ج عِشْقِبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عسقبة شود.

عساقل. [عَ قِ] (ع اِ) ج عَسْقَل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عسقل شود. ||پاره‌های ابر جدا گانه. (منتهی الارب). قطعات پراکنده از ابر. ||سراب. (از اقرب الموارد). عَساقیل. و رجوع به عساقیل شود.

عساقلی. [ ] (اِ) نوعی از کمأة است. (مخزن الادویة). رجوع به کمأة شود.

عساقیل. [عَ] (ع اِ) ج عُسْقول. (ناظم الاطباء). نوعی از سماروغ و قارچ سپید بزرگ که آن را شحمةالارض نیز گویند، و واحد آن عَسقَل و عُسقول است. ||سراب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَساقل. رجوع به عساقل شود. ||پاره‌های جدا گانهٔ ابر. (منتهی الارب). قطعات پراکندهٔ ابر. (از اقرب الموارد). عَساقل. و رجوع به عساقل شود.

عساقیل. [ع] (اِخ) جایگاهی است، و نام آن در شعر جامع‌بن عمرو آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عساکب. [عَ کِ] (ع اِ) ج عِکِبة. (ناظم الاطباء). رجوع به عسکبة شود.

عساکر. [عَ کِ] (ع اِ) ج عَسکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لشکرها. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به عسکر شود. — عساکر منصوره، عساکر نصرت‌مآثر؛ سپاه فیروزمند و مظفر. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

---

۱ - ظ: دیر آمدن.

۲ - در ناظم الاطبا بضم اول ضبط شده است.

عساکرة. [عَ کِ رَ] (اِخ) یکی از طوایف بنی‌کعب خوزستان است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

عسال. [عَسْ سا] (ع ص) مبالغه است مصدر عَسَل را. (از اقرب الموارد). رجوع به عسل شود. ||منسوب به عسل. (از الانساب سمعانی). ||انگبین‌گیرنده. (منتهی الارب). انگبین‌چین. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). چینندهٔ عسل از جای آن. (از اقرب الموارد). ||انگبین‌فروش. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) (ناظم الاطباء). ||شکرریز. (ناظم الاطباء). ||نیزهٔ سخت جنبان. (منتهی الارب). رمح و نیزه که از نرمی به اهتزاز آید. (از اقرب الموارد). ||(اِ) انجیر سیاه و یا سپید بسیار شیرین. (ناظم الاطباء). ||گرگ. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

عسال. [عَسْ سا] (اِخ) (۲۶۹-۳۴۹ هـ.ق.) نام او محمدبن احمدبن ابراهیم اصفهانی و مکنی به ابواحمد و مشهور به عسال است. قاضی و محدث و از اهالی اصفهان بود، و مسند قضاوت را در این شهر بعهده داشت. از جمله کتابهای اوست: أحادیث مالک، الامثال، التاریخ، التفسیر، الرقائق، الشیوخ، غریب الحدیث، المسند، المعرفة. (از الاعلام زرکلی از ذکراخبار اصبهان و سیرالنبلاء).

عسال. [عَسْ سا] (اِخ) نام او محمدبن موسی عسال نیشابوری و مکنی به ابوعبدالله است. از فقیهان و زاهدان بود و حدیث را از ابن عیینه و هشیم و ابن مبارک شنیده است و احمدبن حرب و ایوب‌بن حسن از او روایت کرده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عسالج. [عَ لِ] (ع اِ) جِ عُسْلُج و عِسلاج و عُسلوج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عُسْلُج و عِسلاج و عُسلوج شود.

عسالق. [عَ لِ] (ع اِ) جِ عسلق [عَ لَ / عِ لِ]. (منتهی الارب). رجوع به عسلق شود. ||جِ عَسلقة. (آنندراج). رجوع به عسلقة شود.

عسالق. [عُ لِ] (ع ص) طویل و سبک، و گویندزشت‌اخلاق. (از اقرب الموارد). عسلق [عِ لِ / عَ سَلْ لَ]. رجوع به عسلق شود.

عسالنج. [عَ لِ] [1] (ع اِ) برگ درخت انگور است، و آن را به عربی کف‌الکرم خوانند و به شیرازی پنجهٔ رَز گویند. (برهان) (آنندراج).

عسالة. [عَسْ سا لَ] (ع اِ) کبت انگبین. و زنبور عسل. (از منتهی الارب). نحل. (اقرب الموارد). مُنج. منج انگبین. ||شوره، و جای انگبین. (از منتهی الارب). خلیة و کندوی زنبور عسل. ||چینندگان عسل. (از اقرب الموارد). رجوع به عسال شود.

عسالیج. [عَ] (ع اِ) جِ عُسلوج و عُسْلُج و عِسلاج. (اقرب الموارد). شاخه‌های تازه‌روئیدهٔ اشجار است که هنوز مستحکم نشده باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بمعنی قضبان دقاق یعنی شاخه‌ها و بیخهای درخت کرم و کدو و خیار و امثال اینها که بر درخت و غیر آن پیچد و بالا رود، و به‌معنی شاخه‌های درخت باریک و بیخ درخت نیز آمده، و گویند لفایف مراد از آنها است. (مخزن الادویة). رجوع به عُسْلُج و عسلاج و عسلوج شود.

عسامة. [عَسْ سا مَ] (اِخ) شعبه‌ای از قبیلهٔ بنی‌رکب، منشعب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

عسامة. [عَسْ سا مَ] (اِخ) ابن‌عمروبن علقمة مُعافری، مکنی به ابوداجن. از امرای مصر بود و چند بار شرطهٔ آنجا را بعهده گرفت. و موسی‌بن مصعب او را به نیابت خود امیر آنجا کرد و چون بسال ۱۶۸ هـ.ق. مصعب بقتل رسید مهدی عباسی او را امارت مصر بداد. عسامة بسال ۱۷۶ در مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة، و الولاة و القضاة).

عسان. [عَسْ سا] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی حلب و در حدود یک فرسخ با حلب فاصله دارد. (از معجم البلدان).

عسان. [عَ] (اِخ) بطنی است از صدف، و منسوب بدان عسانی شود. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به عسانی شود.

عسانی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عسان، که آن بطنی است از صدف، و از آنها است دحین و ربیعة دو فرزند عسان که هر کدام از آنها به «عسانی» ملقب شده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عساود. [عَ وِ] (ع اِ) جِ عِسوَدّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عسودّة شود.

عسب. [عَ] (ع مص) برجستن گشن بر ماده. (از منتهی الارب). گشنی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||به کرایه دادن گشن به جهت گشنی، و کرایهٔ فحل دادن. (از منتهی الارب). به مزد دادن گشن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). و پیغمبر اکرم (ص) عسب فحل را نهی کرده است. (از منتهی الارب).

عسب. [عَ] (ع اِ) آب گشن و نسل آن و فرزند. (منتهی الارب). نسل: قطع الله عسبه؛ خداوند نسل او را قطع کناد! (از اقرب الموارد).

عسب. [عَ سِ] (ع ص) رأس عسب؛ سر از دیر شانه‌نا کرده. (منتهی الارب). سری که از دیر شانه نا کرده‌باشند. (ناظم الاطباء). فرس عسب؛ اسب که بر ترجیل و فروهشتن موی او زمانی دیر گذشته باشد. (از اقرب الموارد).

عسب. [عُ / عُ سُ] (ع اِ) جِ عسیب. (اقرب الموارد). شاخه‌های خرمابن که راست و بی‌برگ باشد. (ناظم الاطباء): و العرب تکتب فی أکتاف الابل و اللخاف و فی العسب عسب النخل. (الفهرست ابن‌الندیم).

عسبار. [عِ] (ع اِ) کفتاربچه از گرگ. (منتهی الارب). بچهٔ کفتار از گرگ. (از اقرب الموارد). ||بچه گرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بچهٔ گرگ از ماده‌سگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). عِسبارة. رجوع به عسبارة شود.

عسبارة. [عِ رَ] (ع اِ) بچهٔ کفتار از گرگ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و گویند تذکیر و تأنیث آن برابر است. (از اقرب الموارد). حیوانی که از کفتار ماده و گرگ نر زاید. (یادداشت مرحوم دهخدا). عسبار. رجوع به عسبار شود.

عسبان. [عُ] (ع اِ) جِ عَسیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جرید نخل. (مخزن الادویة). رجوع به عسیب شود.

عسبر. [عَ بَ] (ع اِ) پلنگ. (منتهی الارب). نمر. (اقرب الموارد). نمر نر. (مخزن الادویة). ج، عَسابر. ||(ص) ناقة عسبر؛ ناقهٔ شدید و سخت و سریع. (از اقرب الموارد). عُسبور. عسبرة. و رجوع به عسبرة و عسبور شود.

عسبرة. [عَ بَ رَ] (ع اِ) مؤنث عسبر. (منتهی الارب). نمر ماده. (مخزن الادویة). پلنگ ماده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) شتر مادهٔ تیزرو گرامی‌نژاد. (منتهی الارب). ناقهٔ سریع و نجیب. (از اقرب الموارد). عسبر. و رجوع به عسبر شود.

عسبق. [عِ بِ] (ع اِ) درختی است تلخ که در تداوی جراحت بکار آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عسبلة. [عَ بَ لَ] (ع مص) همدیگر آمدوشد مردمان و تردد ایشان. (از منتهی الارب). آمدوشد کردن مردمان و مراوده کردن آنها با هم. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عسبور. [عُ] (ع اِ) بچهٔ سگ از گرگ ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عسبورة. و رجوع به عسبورة شود.

عسبورة. [عُ رَ] (ع اِ) بچهٔ سگ از گرگ ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عسبور. و رجوع به عسبور شود. ||(ص) ناقهٔ شاب‌رو گزیده. (منتهی الارب). ناقهٔ سریع و نجیب، و گویند صحیح آن عبسورة است بتقدیم باء بر سین، و سین آن زائد باشد الحاق را. (از اقرب الموارد).

عسبة. [عَ بَ] (ع اِ) اسم مَرّه است برای

---

۱ - ظ. تصحیف عسالیج است ج عسلج و عسلوج به‌معنی شاخهٔ سبز و تازه از درخت انگور و جز آن، چه عسالنج در کتب لغت موجود یافت نشد.

مصدر عسب. (از اقرب الموارد). رجوع به عسب شود. ||کفتگی در کوه. (منتهی الارب). شق و شکاف در کوه. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) موضعی است، و آن را عشبة به شین معجم نیز نقل کرده‌اند. (از منتهی الارب).

عسج. [عَ] (ع مص) گردن دراز کردن در رفتار. (از منتهی الارب). گردن یازیدن در وقت رفتن. (تاج المصادر بیهقی). دراز کردن گردن در هنگام راه رفتن. عَسَجان. عَسیج. و رجوع به عسیج شود. ||به شتاب رفتن. (از ناظم الاطباء). دویدن. (المصادر زوزنی).

عسج. [عَ سَ] (ع مص) بیمار گردیدن شتران از چریدن خار عوسج. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عسجان. [عَ سَ] (ع مص) عَسْج. عسیج. رجوع به عَسْج و عسیج شود.

عسجد. [عَ جَ] (ع اِ) زر، و جوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت. (منتهی الارب). زر. (دهار). زر و طلا، و بمعنی جواهر چون دُر و یاقوت. (غیاث اللغات) (آنندراج). طلا، و گویند هر نوع جوهر چون یاقوت و درّ. (از اقرب الموارد). اسحاق‌بن ابراهیم فارابی نیز در کتاب دیوان الادب آن را زر دانسته، سپس میگوید آن جامع همهٔ جواهر است از درّ و یاقوت، ابوریحان بیرونی قول او را رد کرده و گوید عسجد فقط بر زر اطلاق میشود، و ظاهراً اشتباه اسحاق‌بن ابراهیم از آنجا ناشی میشود که گویند «تاج من عسجد» و او فکر کرده است عسجد بر هر یک از جواهر تاج اطلاق میشود، و حال آنکه همان را میتوان «تاج من ذهب» گفت، چه منظور از عسجد یا ذهب جنس خود تاج است و تاج در هر حال خالی از ترصیع نیست. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۳۲ شود. زر. طلا. تبر. عقیان. عین. نضر:

اگر به مدح تو چون عسجدی شود مادح
وگر دوات زبرجد شود قلم **عسجد**. سوزنی.

||(ص) شتر درشت تن‌دار. (منتهی الارب). شتر ضَخم. (از اقرب الموارد). شتر درشت تنومند. (ناظم الاطباء). و آن جزو چند کلمهٔ چهارحرفی است که بدون حرف «ذولقی» آمده است. (از منتهی الارب).

عسجد. [عَ جَ] (اِخ) نام جایگاهی است در عینه، و نام آن در شعر رِزاح‌بن ربیعهٔ عُذری آمده است و شتران عسجدی بدانجا منسوبند. و آن را عسجر، به راء نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان).

عسجدی. [عَ جَ] (از ع، ص نسبی) منسوب به عسجد. زرین. و رجوع به عسجد شود. ||شیوه‌ای از خط: و این آلت [یعنی قلم] که یاد کرده آمد سه گونه نهاده‌اند، یکی محرف تمام، و آن خط کز آن قلم آید آن را لجینی خوانند یعنی خط سیمین. دیگر مستوی، و آن خط کز آن قلم آید آن را عسجدی خوانند یعنی خط زرین. (نوروزنامه).

عسجدی. [عَ جَ] (اِخ) ابونظر عبدالعزیزبن منصور عسجدی. هدایت در مجمع الفصحاء، او را مروزی قزوینی دانسته و دولتشاه در تذکرةالشعراء، وی را هروی شمرده است و صحت این هر دو قول مورد تردید است. از احوال او اطلاعی در دست نیست لیکن مسلم است که از معاصران محمود غزنوی و مداح او بوده و در خدمتش تقرب داشته است و قصیده‌ای در فتح سومنات، که بسال ۴۱۶ هـ.ق. صورت گرفته بود، ساخته بوده است بدین مطلع:

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
کردار خویش را علم معجزات کرد.

دولتشاه او را ازجملهٔ شاگردان عنصری دانسته که صحت این قول نیز مورد تردید است. هدایت وفات او را در سال ۴۳۲ هـ.ق. نوشته است و اگر چنین باشد او فقط بایست دورهٔ سلطنت محمود و مسعود را درک کرده باشد و حال آنکه بنابر شاهد دیگری میدانیم که او در دورهٔ سلطنت سلطان مودودبن مسعود (۴۳۲-۴۴۰ هـ.ق.) زنده بوده، و آن اشاره در قصیده‌ای از معزی است که در مدح تاج‌الدین نصیرالملک مجدالدوله ابومحمد منیع‌بن مسعود از خاندان منیعی نیشابور گفته و خطاب به ممدوح خود چنین آورده است:

به مجلس پدرت عسجدی زبهر طمع
مدیح برد به ایام جفری و مودود
به مجلس تو من آورده‌ام زبهر شرف
عزیز عقدی بگزیده از میان عقود.

و مراد از جفری ابوسلیمان داود جغری‌بیک برادر طغرل اول سلجوقی است که از ۴۲۹ تا ۴۵۰ هـ.ق. بر خراسان امارت داشت، بنابراین باید عسجدی بعد از سال ۴۳۲ فوت کرده باشد. از اشعار عسجدی ابیاتی در لباب‌الالباب و مجمع‌الفصحا و برخی از کتب دیگر مانند ترجمان البلاغه و حدائق‌السحر و المعجم و لغت فرس و فرهنگ جهانگیری آمده است و یک قصیدهٔ مصنوع او را به مطلع:

باران قطره‌قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره‌خیره ازین چشم سیل‌بار

مرحوم عباس اقبال از یک جُنگ خطی در حواشی کتاب حدائق‌السحر آورده است. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ ص ۵۷۷).

عسجدیة. [عَ جَ دی یَ] (ع اِ) شتربچگان بزرگ. (منتهی الارب). فصیل‌های بزرگ. (از اقرب الموارد). ||شتر زربار. (منتهی الارب). شترانی که بار طلا و زر دارند. (از اقرب الموارد). ||برنشستنی ملوک، و آن شترانند که جهت نعمان‌بن منذر بیاراستندی. (منتهی الارب). رکاب و شتران پادشاهان، و آن در اصل شترانی بودند که برای نعمان زیور میشدند. (از اقرب الموارد). و رجوع به عسجد شود. ||(اِخ) فَرَسی است. (از اقرب الموارد). اسبی است از اولاد دیناری. (منتهی الارب).

عسجدیة. [عَ جَ دی یَ] (اِخ) نام آن در شعر أعشی آمده است و آن را بازار طلافروشان و زرگران دانسته‌اند، و برخی آن را آبی دانسته‌اند ازآنِ بنی‌سعد. (از معجم البلدان).

عسجر. [عَ جَ] (ع اِ) نمک. (منتهی الارب). ملح. (اقرب الموارد) (مخزن الادویة).

عسجر. [عَ جَ] (اِخ) جایگاهی است در نزدیکی مکه، و برخی آن را محرف عسجد دانسته‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به عسجد (اِخ) شود.

عسجرة. [عَ جَ رَ] (ع مص) نیک نگریستن. (از منتهی الارب). سخت و شدید نگاه کردن. (از اقرب الموارد). ||در سیر و سفر بودن شتر. (از منتهی الارب): عسجر الابل؛ شتران به سیر و حرکت خود ادامه دادند. (از اقرب الموارد). ||نمک زدن گوشت را. (از منتهی الارب): عسجر اللحم؛ گوشت را نمک زد. (از اقرب الموارد).

عسجرة. [عَ جَ رَ] (ع اِمص) بدی و پلیدی. (منتهی الارب). خبث. (اقرب الموارد).

عسجل. [عَ جَ] (اِخ) موضعی است به حرهٔ بنی‌سلیم. (منتهی الارب). جایگاهی است در حرة بنی‌سلیم، و نام آن در شعر عباس‌بن مرداس آمده است. (از معجم البلدان).

عسجمة. [عَ جَ مَ] (ع مص) سبک گشتن و شتاب کردن. (از اقرب الموارد). سبکی و شتابی. (منتهی الارب).[1]

عسد. [عَ] (ع مص) سیر کردن و رفتن. ||سخت تافتن رسن را. (از منتهی الارب): عسد الحبل؛ ریسمان را به سختی تافت. (از اقرب الموارد). ||گائیدن. (از منتهی الارب). ||(اِ) بیر، و برخی آن را به این معنی صحیح نمیدانند. (از اقرب الموارد).

عسر. [عَ] (ع مص) وام خواستن از غریم به وقت تنگدستی او. (از منتهی الارب). وام خواستن در حال تنگی دست. (المصادر زوزنی). وام خواستن در وقت تنگدستی غریم. (تاج المصادر بیهقی): عسر فلان الغریم؛ فلان در وقت عسرت و تنگدستی خود از مدیون دین خود را خواست، و در این

۱ - در اقرب‌الموارد به‌معنی مصدری آمده است و در منتهی الارب به‌معنی اسمی.

صورت او را «عاسر» گویند. (از اقرب الموارد).[1] ||از سوی چپ آمدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به دشواری زادن بچه را. (از منتهی الارب): عسرت المرأة؛ زادن آن زن دشوار و سخت گشت. (از اقرب الموارد). عَسران. و رجوع به عَسران شود. ||به قهر و ناپسندی گرفتن مال را از کسی. (از منتهی الارب). ||دم برداشتن شتر ماده در دویدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دنبال برداشتن شتر. (تاج المصادر بیهقی). عَسَران. و رجوع به عَسَران شود.

عسر. [عَ سَ] (ع مص) درپیچان شدن بر کسی کار. (از منتهی الارب). دشوار شدن کار. (دهار). سخت شدن کار. ضد یَسر. (از اقرب الموارد). عسر [عُ / عُ سُ]. و رجوع به عُسْر و عُسُر شود. ||برابر نمودن کار را هر دو دست. (از منتهی الارب). أعسر و چپ‌دست بودن. (از اقرب الموارد). ||مشکل و سخت شدن کار. ||کم شدن سماحت شخص در کارها و در دشواری افتادن وی. (از ناظم الاطباء).

عسر. [عَ سَ] (ع اِمص) دشواری. ||بدخوئی و زفتی. (منتهی الارب).

عسر. [عَ سِ] (ع ص) کار درپیچان و دشوار. (منتهی الارب). صعب. (اقرب الموارد). مشکل. عویص. سخت. دشخوار. عسیر: حاجة عسر؛ نیاز دشوار. (منتهی الارب). یوم عسر؛ روز سخت یا روز بد. (منتهی الارب). روز شدید و سخت یا روز شوم. (از اقرب الموارد): یقول الکافرون هذا یوم عسر (قرآن ۸/۵۴)؛ کافران گویند این روزی است سخت و دشوار. همچنانکه علاج سرطان عسر است علاج جذام عسرتر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرکه را آواز بگردد و باطل شود زود به علاج مشغول باید شد، چه اگر روزگار برآید علاج به دشخواری پذیرد و عسر گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لکن بر هر حال که باشد تب‌های مرکب عسرتر و دیرگذرتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||رجل عَسِر بین العَسَر؛ نیک بدخوی. (از منتهی الارب). مرد شَکِس و بدخوی. (از اقرب الموارد). ||بعیر عسر؛ شتر که پیش از رام شدن سوار شوند او را. (منتهی الارب). ||شتر ماده‌ای که در وقت دویدن دنب بردارد. (منتهی الارب).

— عسرالانهضام؛ دشوارگوار. دیرگوار. دیرگوارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— عسرالهضم؛ دشوارگوار. (یادداشت مرحوم دهخدا). عسرالانهضام. دشوارگوارد.

عسر. [عِ][2] (اِخ) آن را نام قبیله‌ای از جن دانسته‌اند، و برخی گویند سرزمینی است که جن در آن سکنی دارد. و برخی آن را نام جایگاهی دانسته‌اند. و آن را «عشر» به شین معجمه نیز نوشته‌اند. و نام آن در شعر ابن احمر و زهیر آمده است. (از معجم البلدان).

عسر. [عُ] (ع مص) دشوار گردیدن. (از منتهی الارب). دشخوار شدن. (المصادر زوزنی). دشخوار شدن کار. (تاج المصادر بیهقی). دشوار شدن. (ترجمان علامه جرجانی). ضد یسر. (از اقرب الموارد). دشوار شدن شیر و باران و علم و کار. (دهار). عَسارة. و رجوع به عسارة شود. ||در وقت تنگدستی از مدیون و غریم وام خود را خواستن. (از اقرب الموارد). عَسر. رجوع به عَسر شود. ||تنگ و سخت گردیدن روزگار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَسارة. و رجوع به عسارة شود. ||دشوار شدن زن را زادن بچه. (از منتهی الارب). عَسارة. و رجوع به عسارة شود. ||بیرون نیامدن آنچه در شکم است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَسارة. و رجوع به عسارة شود. ||مخالفت کردن با کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَسارة. و رجوع به عسارة شود.

عسر. [عُ] (ع اِمص) دشواری. خلاف یسر. (منتهی الارب). دشواری. (دهار): یرید الله بکم الیسر و لایرید بکم العسر (قرآن ۱۸۵/۲)؛ خداوند برای شما آسانی را میخواهد و برای شما دشواری را نمیخواهد. قال لاتؤاخذنی بما نسیت و لاترهقنی من أمری عسراً (قرآن ۷۳/۱۸)؛ گفت بسبب آنچه فراموش کرده‌ام مرا مؤاخذه مکن و مرا در کارم دشواری مرسان. سیجعل الله بعد عسر یسراً (قرآن ۷/۶۵)؛ خداوند پس از دشواری آسانی قرار خواهد داد. فان مع العسر یسراً (قرآن ۵/۹۴ و ۶)؛ پس همانا با دشواری، آسانی است.

درد عسر افتاد و صافش یسر آن
صاف چون خرما و دُردی یسر آن. مولوی.

— امثال:

عسر الامور مقدمة الیسر (علی «ع» از امثال و حکم دهخدا)؛ تنگی و سختی کارها سرآغاز گشادگی آنهاست.

||کمی و قلت مال و ذات‌الید. (از اقرب الموارد). تنگدستی و فقر و تهیدستی. (فرهنگ فارسی معین). عُسُر. و رجوع به عُسُر شود. ||(اِ) نوعی بازی است، و آن این است که چوبی را برپای میدارند و از نشانه‌ای به نشانهٔ دیگر پرتاب میکنند و هر کس بتواند بر آن بزند، برنده است. (از اقرب الموارد). ||(ص، اِ) جِ عَسراء. (اقرب الموارد). رجوع به عسراء (ع ص) شود.

— عسرالبلع؛ سختی و دشواری بلعیدن. سختی اوباردن. دشواری بلع.

— عسرالبول؛ دشخواری آب تاختن. (التفهیم). سختی و دشواری که در کمیز انداختن بهم رسد. (ناظم الاطباء). بازگرفتن بول و دشخواری بیرون آمدن او. و اسباب عسرالبول یا آماس بود یا بادی غلیظ و یا ریش و یا ریم گردآمده یا خون بود که در مثانه بسته شود، یا جراحت قرحه‌ای بود که رسته شود، یا گوشتی فزونی که برآید، یا رطوبتی لزج یا سنگی در مثانه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دشواری میختن. تقطیرالبول. و رجوع به تقطیرالبول شود.

— عسرالطمث؛ دشواری طمث. رجوع به طمث شود.

— عسرالنفس؛ نفس‌تنگی. تاسه. (ناظم الاطباء). تنگی نفس. رَبْو.

— عسروحرج؛ (اصطلاح فقه) در لغت یعنی سختی و دشواری، و در احکام اسلام به موجب قاعدهٔ نفی عسروحرج در مواردی رفع احکام اولیه شود چنانکه اگرکسی نتواند نماز قائماً بخواند میتواند قاعداً بخواند و یا نتواند روزه بگیرد میتواند در ماه دیگر بگیرد و یا اصولاً روزه نگیرد. و مستند این قاعده آیهٔ شریفهٔ «لیس علی الاعمی حرج و لا علی الاعرج حرج و لا علی المریض حرج» (قرآن ۶۱/۲۴) و «یرید الله بکم الیسر و لایرید بکم العسر» (قرآن ۱۸۵/۲) و حدیث رفع است. (از فرهنگ علوم بنقل از قوانین ج ۲ ص ۴۹).

عسر. [عُ سُ] (ع اِمص) دشواری. خلاف یُسر. (منتهی الارب). ||قلت و کمی ذات‌الید و مال. (از اقرب الموارد). عُسر. و رجوع به عسر شود.

عسراء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعسر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زنی که با دست چپ کارکند. (ناظم الاطباء). ج، عُسر، عُسران. (اقرب الموارد).

— عسراء یَسَرة؛ تأنیث أعسر یَسَر، و آن را عسراء یسراء نگویند. (از اقرب الموارد). زنی که با هر دو دست برابر کار میکند. (ناظم الاطباء).

||عقاب عسراء؛ عقاب که پرهای نوک بال آن سپید باشد، و عقاب که پرهای جانب چپ آن بیشتر باشد نسبت به راست. (از منتهی الارب). عقابی که در بالهای آن قوادم سپیدی باشد، و آنکه پرهای سمت چپ آن بیش از سمت راست باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) پر سفید نوک بال. (منتهی الارب). قادمهٔ سپیدرنگ. (از اقرب الموارد).

عسراء. [عَ] (اِخ) نام مادر علی‌بن محمدبن

---

۱ - در اقرب الموارد به این معنی بکسر اول ضبط شده است.

۲ - در اقرب الموارد به فتح و ضم اول و در منتهی الارب به فتح و کسر آن ضبط شده است.

عیسی خیاط، که ضعیف‌الروایه است. (منتهی الارب).

عسران. [عَ سَ] (ع مص) دم برداشتن شتر ماده در دویدن. (از منتهی الارب). دنبال برداشتن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). عَسَر. و رجوع به عَسْر شود. ||از سوی چپ آمدن. (از منتهی الارب). عَسَر. و رجوع به عَسْر شود. ||سخت شدن زادن بر زن. (از اقرب الموارد). عَسَر. و رجوع به عَسْر شود.

عسران. [عُ] (ع ص، اِ) ج عَسراء. (اقرب الموارد). رجوع به عسراء (ع ص) شود.

عسرب. [عَ رَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

عسرت. [عُ رَ] (ع اِمص) عسرة. دشواری. (غیاث اللغات) (مجمل اللغة). دشواری و سختی و زحمت و اشکال. (ناظم الاطباء). دشخواری. و رجوع به عسرة شود.

— باعسرت؛ مشکل و دشوار. (ناظم الاطباء).

— بی‌عسرت؛ آسان و سهل. (ناظم الاطباء).

||تنگدستی و درویشی. (مجمل‌اللغة). دست‌تنگی. فاقه. فقر. نیاز. نیازمندی. ضرورت. حاجت.

عسرت داشتن. [عُ رَ تَ] (مص مرکب) مشکل بودن و دشوار بودن. (ناظم الاطباء). سخت بودن.

عسرت کشیدن. [عُ رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سختی کشیدن. تحمل سختی و دشواری کردن:

می‌کشد عسرت هفتادودو ملت صائب
هرکه چون اهل خرابات ز خوش‌مشربهاست.
صائب (از آنندراج).

هرچند کشی ز فاقه عسرت
از خلق مگیر غیر عزلت.
درویش واله هروی (از آنندراج).

عسرة. [عَ سَ رَ] (ع اِ) پر سفید نوک بال. (منتهی الارب). قادمهٔ سپیدرنگ. (از اقرب الموارد).

عسرة. [عَ سِ رَ] (ع ص) مؤنث عَسِر. سخت و صعب و مشکل. رجوع به عَسِر شود.

— عسرةالاندمال؛ که دیر مندمل شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— عسرةالانهضام؛ دیرگوار. دشوارگوار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عسرة. [عُ رَ] (ع مص) دشخوار شدن کار. (المصادر زوزنی). دشخوار شدن. (آنندراج). دشوار شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). دشواری. (دهار). ||تنگدست شدن. (آنندراج).

عسرة. [عُ رَ] (ع اِمص) تنگی و دشواری. (منتهی الارب). اسم است عُسر را. (از اقرب الموارد). سختی. (ترجمان القرآن جرجانی). دشواری. (دهار): لقد تاب الله علی النبی و المهاجرین و الانصار الذین اتبعوه فی ساعة العسرة (قرآن ۱۱۷/۹)؛ هماناخداوند توبهٔ پیامبر و مهاجران و انصار را که در زمان دشواری از او پیروی کردند، پذیرفت. و ان کان ذوعسرة فنظرة إلی میسرة (قرآن ۲۸۰/۲)؛ و اگر دارندهٔ عسرت و سختی باشد، پس او را مهلتی است تا وقت یسر.

— جیش‌العسرة؛ لشکر تبوک، چه در شدت گرما بدین جنگ خوانده شدند و آن بر آنها سخت و مشکل آمد. (از اقرب الموارد).

||درویشی. (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). عسرت. و رجوع به عسرت شود.

عسری. [عَ را] (ع اِ) تره است. (منتهی الارب). بقله‌ای است. (مخزن الادویة) (از اقرب الموارد). عُسریٰ. و رجوع به عُسریٰ شود.

عسری. [عُ را] (ع نتف) تأنیث أعسر. (از اقرب الموارد). رجوع به اعسر شود. ||(اِمص) تنگی و دشواری. خلاف یُسریٰ. (منتهی الارب). دشواری. (دهار). اسم است عُسر را. نقیض یُسریٰ. (از اقرب الموارد). عُسرة. و رجوع به عسرة شود. ||(اِ) عذاب یا امر دشوار. (منتهی الارب). ||تره است. (منتهی الارب). بقله‌ای است. (از اقرب الموارد). عَسریٰ. و رجوع به عَسریٰ شود.

عسس. [عَ سَ] (ع مص) عَسّ است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عَسّ شود.

عسس. [عَ سَ] (ع اِ) ج عاسّ. (منتهی الارب). ج عاس است بمعنی شبگرد و حارس، آن را اسم جمع برای عاس نیز گفته‌اند،زیرا جمع مکسر «فاعل» بر وزن فَعَل نیامده است. (از اقرب الموارد). جمع عاسّ است که به‌معنی شحنهٔ شب باشد و در فارسی بر مفرد اطلاق کنند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). پاسبانان که به شب گردند. (دهار). کسی‌که به محافظت شهر به شب‌گردد. (غیاث اللغات). شبگرد. شبگردان. کوتوال. نوبتی. گزمه.داروغه. شبرو:

یکی مواجر و بی‌شرم و ناخوشی که تو را
هزار بار خرانبار بیش کرده عسس. لبیبی.

از خاک سر کویت خالی نشوم یک شب
گر بر سر هر سنگی حالی عسسی باشد.
خاقانی.

ماه سی‌روزه به از چارده شب
گرنه‌سگ نه عسسش نشناسد. خاقانی.

شحنهٔ شب خون عسس ریخته
بر شکرش پرّ مگس ریخته. نظامی.

بر در او گر نداری حرمتی
چون توانی رفت راه پرعسس؟ عطار.

چون موکل آن ملایک پیش و پس
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس. مولوی.

اندر آن بودیم کآن شخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس. مولوی.

هست و اندر کمین ای بوالهوس
تا نگردی فارغ از شب ای عسس. مولوی.

اگر نیک‌مردی نماید عسس
نیارد بشب خفتن از دزد کس. سعدی.

من مفلسم در کاروان گوهر که خواهد قصد کن
نگذاشت مطرب در برم چندان که بستاند عسس.
سعدی.

خونیان را بود ز شحنه هراس
شبروان را غم از عسس باشد. سعدی.

محتسب مست و عسس هم مست و شحنه بود مست
جملهٔ اصناف مست و کوچه و بازار مست.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

گر عسس کرد رها محتسبم میگیرد
تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته‌ام.
طالب کلیم (از آنندراج).

— امثال:

عسس [1] بیا مرا بگیر، همانند و به‌معنی: سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند: مگر من بیکارم که خودم را وارد این معرکه بکنم، عسس بیا مرا بگیر که نیست. (فرهنگ عوام). نظیر: أنت فی مثل صاحب البقرة. (امثال و حکم دهخدا).

عسس را به یاد دهد که مرا بگیر؛ این مثل را در جایی زنند که کسی از زبان خود حرفی بگوید که بدان حرف در بلا و تهلکه افتد. (آنندراج).

عسس را چو با دزد یاری بود
به گنجینه چون استواری بود؟ امیرخسرو.

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس.
حافظ.

لقمهٔ مردان نمی‌شاید به طفلی بار داد
سرّ سلطان را نشاید گفت هرگز با عسس.
مغربی.

در کشوری که دزد رفیق عسس بود
بیچاره رهروی که به خواب هوس بود.
وحید قزوینی.

عسس‌باشی. [عَ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس عسان. رئیس شبگردان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عسس شود.

عسطرتج. [ع طَ رَ تَ] (معرب، اِ) [2] فرمانده چهل نفر مرد. (ناظم الاطباء): و قومس کم از او [از فسطیار] باشد و او را دویست فرمانبردار، و عسطرتج کم از او باشد و او را:

---

۱ - عوام بجای عسس «احداث» گویند. (فرهنگ عوام).

2 - Strategos (از یونانی).

چهل مرد در فرمان. (بیان الادیان).

عسطس. [ع طِ] (ع اِ) نـام گـیاهی است. (ناظم الاطباء). و رجوع به عسطوس شود.

عسطلة. [عَ طَ لَ] (ع مص) تکلم کردن به سخن ناآراسته و بی‌نظم. (ناظم الاطباء). ||(اِ) سخن ناآراسته. (منتهی الارب). کلام که آن را نظم نباشد. (از اقرب الموارد).

عسطوس. [عَ سَ / عَ‌سْ سَ] (ع اِ) درختی است مـانند درخت خـیزران کـه در جـزیره میروید. (منتهی الارب). نـوعی درخت است شبیه به خیزران. (مخزن الادویة). درختی است چون خیزران، و گـویند خـود خـیزران است، و گویند درختی است در الجـزیره کـه شاخه‌های نرم دارد. (از اقرب الموارد). ||مهتر ترسایان در لغت رومیان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عسطوسة. [عَ سَ سَ / عَ‌سْ سَ سَ] (ع اِ) آب خنک و گوارا. ||برف. (ناظم الاطباء).

عسعاس. [عَ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب). ذئب. (فـهرست مـخزن الادویـة) (اقـرب المـوارد). ||سـراب. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد).

عسعس. [عَ عَ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب). ذئب. (فهرست مخزن الادویة). گـرگ کـه در جستجوی شکـار بـاشد در شب. (از اقـرب الموارد). ||خارپشت، بدان جهت که شبگرد میاشد. (منتهی الارب). گوئی مفرد عَساعِس است بمعنی خارپشتان. (از اقـرب المـوارد). ج، عَساعِس. (منتهی الارب).

عسعس. [عَ عَ] (از ع، ص) صیغهٔ ماضی از مـصدر عسـعسة است بـه‌معنی تـاریکی درآوردن شب. (از غـیاث اللـغات). و در فارسی با توجه به مورد استعمال آن در قرآن کریم، بعنوان صـفتی بـرای شب بکـار رفـته است:

ایمان به وجود تو جدا گشت ز کفران
چون روز درخشنده جدا از شب عَسْعَس.
ناصرخسرو.

و رجوع به عسعسة شود.

عسعس. [عَ عَ] (اِخ) جـایگاهی است در بـادیه. و گـویند کـوهی است طـویل در یک‌فرسخی ماورای ضریة ازآنِ بنی‌عامر. و آن را کوهی ازآنِ بنی‌دُبَیر در بلاد بنی‌جعفربن کلاب دانسته‌اند که در پایهٔ آن آب ناصفة واقع است. (از معجم البلدان).

— دارة عـسعس؛ ازآنِ بـنی‌جعفر است. (از معجم البلدان).

عسعس. [عَ عَ] (اِخ) ابن سلامة، مکنی بـه ابوصعدة. صحابی است. (از منتهی الارب). و رجوع به ابوصعدة شود.

عسعس. [عُ عُ] (ع اِ) بـازرگانان آزمـند و حریص. ||آوندهای کلان. (منتهی الارب).

عسعسة. [عَ عَ سَ] (ع مـص) تـاریکی درآوردن شب، و از آن جـمله است آیـهٔ شریفهٔ: و اللیل اذا عسعس. (قرآن ۸۱/۱۷). تاریک شدن شب. (از دهار) (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد). ||سپری شدن شب، از لغات اضداد است، و آیهٔ فوق را به هر دو وجه تفسیر کرده‌انـد. (از مـنتهی الارب). پشت بـدادن شب. (از دهـار) (از تـرجمان القـرآن جـرجانی). رفـتن شب. (از اقـرب الموارد). ||نـزدیک آمـدن شب. (تـرجمان القرآن جرجانی). نـزدیک آمـدن در کـار بـه شب. (دهار). ||به شب گشتن گـرگ. (منتهی الارب)؛ عسعس الذئب؛ گرگ در شب طواف کرد. (از اقـرب المـوارد). ||بـزمین نـزدیک گـردیدن ابر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و گویند: عـسعست السحابة؛ یعنی ابر در شب نـزدیک زمـین گشت در تـاریکی و برق. (از منتهی الارب). ||مشـتبه و آمیخته کـردن کـار را. (منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). ||جـنبانیدن چـیزی را. (منتهی الارب). حـرکت دادن چـیزی را. (از اقرب الموارد).

عسف. [عَ] (ع مص) میل نـمودن، و بـیراه رفتن، و دست و پا زدن بر زمین، و سیر کردن بی‌راهه و بی فکر و بـی هـدایت. (از مـنتهی الارب)؛ عسف الطریق و عن الطریق؛ از راه دور شد و از آن عدول کرد، و گویند یعنی آن را بدون رهنمایی و هدایت طی کرد. (از اقرب الموارد). از راه بگردیدن. (المصادر زوزنـی). ||عـسف المفازة؛ بیابان را بدون هدف و بدون رهنمایی طی کـرد و راه پـیموده‌شده تـوسط دیگران را نپیمود. (از اقرب الموارد). ||انجام دادن کار را بـدون تـدبیر. (از تـاج المـصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||سـتم کـردن. (از منتهی الارب) (از اقرب المـوارد). اعـتساف. تعدی. تطاول. جور. ||خـدمت خـواسـتن از کسی. (از منتهی الارب). استخدام کردن کسی را. (از اقـرب المـوارد). ||عسـف ضـیعتهم؛ نگاهبانی نمود ضـیعت و آبـادی ایشـان را و کافی و بسنده شد ایشان را در امر آن. ||کـار کردن‌جهت‌کسی. (از منتهی الارب)(از اقرب الموارد). ||شب گشتن به طلب مطلوب. (از منتهی الارب)؛ بـات فـلان یـعسف اللـیل و باللیل؛ فلان شب را به راه رفـتن گـذرانـد در طلب خواستهٔ خود. (از اقرب الموارد). ||عـسف الدمع الجـفونَ؛ اشک بسیار گشت و در غیر مجرای خـویش جاری شد. (از اقرب الموارد). ||بزور و قوت گرفتن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از نـاظم الاطباء). ||عسف البعیر؛ آن شتر مشـرف بـر مرگ شد از غده‌ای که در او پدید آمـد، و در موقع تنفس حنجرهٔ او لرزیـدن گـرفت. (از اقرب الموارد). مشرف بر مرگ شدن شـتر از بیماری طاعون. (از ناظم الاطباء). عُسوف. و رجوع به عسوف شود.

عسف. [عَ] (ع اِ) دم مرگ. (مـنتهی الارب). مرگ؛ فرّق بینهما العسف؛ مـرگ بـین آن دو جدایی انداخت. (از اقرب المـوارد). ||قـدح بزرگ. (منتهی الارب). قدح ضخیم و سـتبر. ج، عُسوف. (از اقرب الموارد)؛ قال زید [بـن ثابت] فواللّه لنقل جبل من الجبال ما کان أثقل علیّ من الذی أمرنی به من جمع القرآن أجمع من الرقـاع و اللخاف و العسـف[1] و صـدور الرجال. (الفهرست ابن‌الندیم).

عسفاء. [عُ سَ] (ع ص، اِ) ج عَسیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجـوع بـه عسیف شود.

عسفات. [عَ سَ] (ع اِ) ج عسـفة. (نـاظم الاطـباء)؛ نـاقة بـها عسَفات؛ شتر مـادهٔ طاعون‌زدهٔ قریب به مـرگ رسـیده. (مـنتهی الارب). به‌معنی عُساف است یعنی بـیماریی که‌شتر بوسیلهٔ غده دچار آن میشود. (از اقرب الموارد). و رجوع به عُساف شود.

عسفان. [عُ] (اِخ) گویند مـنهله‌ای است از مناهل راه بین جحفة و مکه. و بـرخـی آن را بین المسجدین دانسته‌اند بفاصلهٔ دومرحله‌ای مکه. و برخی گویند آن قریهٔ جـامعی است و در آن منبر و نخیل و مزارع است در فـاصلهٔ ۳۶میلی مکه در مرز تهامة. و برخی آن را در دومرحله‌ای مکه در راه مدینه دانسته‌اند که تا جحفة سه مرحله فاصله دارد. و پیامبر (ص) در سال پنجم هجرت در عسفان با بنی‌لحیان غزو کرده است. (از معجم البلدان). و رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۵۶ و ۲۵۷ شود.

عسفة. [عَ فَ] (ع اِ) یک مرتبه لرزیدن گلوی شتر به مرگ رسیده از غـده و طـاعون. ج، عسفات. (ناظم الاطباء). و رجوع به عَسَفات شود.

عسق. [عَ سَ] (ع مص) آزمند گـردیدن. (از مـنتهی الارب). حـریص گشـتن. (از اقـرب الموارد). ||چسفیدن به کسی و لازم گردیدن. (از منتهی الارب). ملازم گشتن و چسبیدن به کسی. (از اقرب الموارد). دردوسیدن و ملازم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از المـصادر زوزنـی). ||ستیهیدن در طـلب چـیزی. (از منتهی الارب). اصرار و الحاح کردن در آنچه میخواهد. (از اقرب الموارد). ||نزدیک گشـن آمدن. (از منتهی الارب).

عسق. [عَ سَ] (ع اِمص) درپـیچیدگی. (مـنتهی الارب). اِلتواء. (اقـرب المـوارد). ||دشوارخوئی و تنگ‌خوئی. (منتهی الارب) (از اقرب المـوارد). تـنگ‌حوصلگی. (نـاظم

---

۱ - ممکن است تصحیفی از عسب یا از سعف هم باشد.

الاطـبـاء). ||(اِ) تـاریکی اول شب. (منتهی الارب). ظلمت و تاریکی، به‌معنی غَسق. (از اقرب الموارد). ||شاخ کژِ خشک هیچکاره. (منتهی الارب). شاخهٔ درخت کج‌شدهٔ بیکاره. (ناظم الاطباء). عرجون ردی و بی‌فایده، و آن لغتی است اسدی. (از اقرب الموارد).

عسق. [عَ سِ] (ع ص) رجـل عـسق؛ مرد دشوارخوی. (منتهی الارب).

عسق. [عُ سُ] (ع ص، اِ) سخت‌گیرندگان بر غریم. (منتهی الارب). سخت‌گیرندگان بـر غریمان و مدیونان خویش در تقاضای دین. (از اقرب الموارد). ||گشنی‌دهندگان خرمابن و شتر و جز آن. (منتهی الارب). لقاح‌ها. (از اقرب الموارد).

عسق. [ ] (اِخ) (به‌معنی دشمنی) چاهی است در وادی جرار که شبانان اسحاق حفر نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

عسقب. [عِ قِ] (ع اِ) ج عِـسـقِبة. (منتهی الارب) (اقرب المـوارد). رجـوع بـه عـسقبة شود.

عسقبة. [عَ قَ بَ] (ع مص) بی‌اشک گردیدن و بسته و سخت شدن چشم وقت گریه. (منتهی الارب). جامد گشتن و خشک شـدن چـشم هنگام گریستن. (از اقرب الموارد).

عسقبة. [عِ قِ بَ] (ع اِ) خوشهٔ خرد انگـور مـنفرد پـیوسته در بـن خـوشهٔ کـلان. (منتهی‌الارب).[1] خوشهٔ کوچک چـسبیده بـه ریشهٔ خوشه و عنقود. (از اقرب الموارد). ج، عِـسقِب، عَـساقِب. (منتهی الارب) (اقـرب الموارد).

عسقد. [عُ قُ] (ع ص) دراز گـول. (منتهی الارب). طـویل احـمق. (اقـرب المـوارد). ||پـرگوشت درشت‌اندام. (منتهی الارب). شخص تارّ و پرگوشت و درشت‌آفرینش. (از اقرب الموارد).

عسقفة. [عَ قَ فَ] (ع مـص) بسـتگی و سختگی چشم، خلاف گریه، و بی‌آب شـدن چشم، یا ارادهٔ گریه کردن و نتوانستن. (منتهی الارب). خلاف بکاء، وگویند خواستن گریه را و نتوانسـتن. (از اقـرب المـوارد). ||آهـنگ نمودن بر خیر و نکردن آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عسقل. [عَ قَ] (ع اِ) یکی عَساقیل. (منتهی الارب). واحد عَـساقل. (از اقـرب المـوارد). نوعی از سماروغ بزرگ. (آنندراج). نوعی از کماة است. (فهرست مخزن الادویة). عُـقول. رجوع به عـساقل و عساقیل و عـقول شود.

عسقلان. [عَ قَ] (ع اِ) عـسـقلان‌الرأس؛ قسمت اعلی و بالای سر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عسقلان. [عَ قَ] (اِخ) از لغات دخیل است. (از المعرب). شهری است از شام بـر کـران دریای روم، و اندر وی مـسلمانانند. شـهری است با نعمت بسیار و کشت و بـرز بسـیار و خواسته‌های بسیار. (حدود العالم). شـهری است بزرگ بر کنار دجلهٔ شام و روم، و سـوری استوار دارد از سـنگ، بـازارهـا بـه رخـام گسترده. و در شهر چشمه‌ای است که ابراهیم بیرون آورده. (نفائس الفنون). شهری است به شام، و نام رود نیز نوشته‌اند. (غیاث اللغات). شـهری است بـه سـاحل شـام و آن را عروس‌الشام هم گـویند و تـرسایان حـج آن کردندی و آمدوشد داشتندی در آن. (منتهی الارب). شـهری است در شـام از اعـمال فلسطین بر سـاحل دریـا بـین غـزه و بـیت جِبرین، و آن را عـروس شـام لقب داده‌انـد (عـروس شـام لقب دمشـق نـیز بـاشد). در بیست‌وهفتم جمادی‌الآخرهٔ سـال ۵۴۸ هـ.ق. فرنگیان بر آن دست یافتند و مدت ۳۵ سـال این شهر در اشغال آنان بود تا اینکه بـال ۵۸۳ هـ.ق.صلاح‌الدین ایوبی آن را بازستاند. سپس فرنگیان شـهر عکـا را فـتح کـردند و خـیال تصرف عـسقلان داشتند که صلاح‌الدین از بیم آنان، بـسال ۵۸۷ هـ.ق. ایـن شـهر را ویـران ساخت. این شهر را در عـهد اسلام اول بـار معاویةبن ابی‌سفیان در عهد خـلافت خـلیفهٔ دوم فـتح کـرد. و در فـضایل آن احـادیث بسیاری از پیامبر (ص) نـقل شـده است. (از معجم البلدان):

تازیانش کابل و بلغار دارند آبخور
گرد پی زآن سوی نیل و عـسقلان افشانده‌اند.
خاقانی.

سگبانْت شه فرنگ یابم
دربان شه عـسقلان بـینم. خاقانی.

فرضهٔ عـسقلان و نیل از شط مفلحان و کر
هست خراس و پارگین از سمت مزوری.
خاقانی.

عسقلان. [عَ قَ] (اِخ) دهی است به بلخ، یا محله‌ای است. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قرای بلخ، یا محله‌ای است از محله‌های آنجا. (از معجم البلدان). نام محله‌ای است از محله‌های بلخ، و آنکـه آن را از قـرای آنـجا دانسته است خطا است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عسقلانی. [عَ قَ] (ص نسبی) منسوب بـه عسقلان، که آن شهری است در ساحل شام از فلسطین. (از اللباب فی تهذیب الانسـاب). و رجوع به عـسقلان شود. ||منسوب به عـسقلان بلخ که آن ناحیه و محله‌ای است از بـلخ، و سمعانی گوید من بدانجا رفتم و نزد جماعتی حـدیث آموختم. (از اللـباب فـی تـهذیب الانساب). و رجوع به عسقلان شود.

عسقلانی. [عَ قَ] (اِخ) آدم‌ابن أبی‌ایـاس عـسقلانی. از راویـان است و اصـل او از خراسان بود و مدتی سا کن عسقلان شام شد سپس به عراق و حجاز و شام سفر کرد. وی از شعبة و حمادبن سلمة روایت کرده است و محمدبن اسماعیل بخاری و ابوحاتم رازی از او روایت دارند. عسقلانی به سال ۲۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عسقلانی. [عَ قَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن نصرالله کنانی عسقلانی، مکنی به ابوالبرکات و ملقب به عزالدین (۸۰۰-۸۷۶ هـ.ق.). فقیه و مورخ و آخرین تن از رؤسای حنبلی‌ها در مصر بود. مدتی سمت قاضی‌القضاتی را بعهده داشت. تولد و وفات او در قاهره رخ داد. او را تألیفات بسیاری است که از آن جمله است: طبقات الحنابلة در بیست جلد، نظم اصول ابن‌الحاجب، صفوةالخلاصة در نحو، شفاء القلوب فی مناقب بنی‌ایوب، منظومه‌ای در جبر و مقابله، منظومه‌ای در مساحة، شرح الفیهٔ ابن مالک، ارجوزه‌ای در قضاة مصر. (از الاعلام زرکلی از نظم العقیان و الضوء اللامع).

عسقلانی. [عَ قَ] (اِخ) احـمدبن عـلی‌بن محمد کنانی عسقلانی، مکنی به ابوالفضل و ملقب به شهاب‌الدین و مشهور به ابن حجر. فقیه و محدث و مورخ مصری در قرن نهم هجری. رجوع به ابن حجر و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۷۳، التبر المسبوک ص۲۳۰، الضـوء اللامع ج۲ ص۳۶، البدر الطالع ج۱ ص۸۷، خطط مبارک ج۶ ص۳۷، آداب اللغة العربیة ج۳ ص۱۵۶، لسان المیزان ج۶، الدرر الکامنة ج۴، بدائع الزهور ج۲ ص۳۲، دائـرة المـعارف الاسـلامیة ج۱ ص۱۳۱.

عسقلانی. [عَ قَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالصمدبن شخباء. از شاعران قرن پنجم هجری در مصر. رجوع به حسن عسقلانی شود.

عسقلانی. [عَ قَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن محمدبن علی عسقلانی مصری کنانی، مشهور به ابن حجر. فقیه قرن هشتم هجری. رجوع به علی عسقلانی شود.

عسقلانی. [عَ قَ] (اِخ) عیسی‌بن احمدبن عیسی‌بن وردان عسقلانی بلخی، مکنی به ابویحیی. محدث بود و از عبدالله‌بن وهب و بقیةبن ولید حدیث آموخت و ابوعبدالرحمان نسائی و ابوحاتم رازی از او روایت کرده‌اند. نسبت او به عسقلان بلخ است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به معجم البلدان شود.

عسقلانی. [عَ قَ] (اِخ) محمدبن المتوکل‌بن أبی‌السری عسقلانی. از راویان است و از ابن عیینة و معتمربن سلیمان روایت کرده و

---

۱ - در خراسان آن را تِلِک گویند.

ابوالعباس محمدبن حسن ابن قتیبة بلخی از او روایت کرده است. عسقلانی به سال ۲۳۸ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عسقلة. [عَ قَ لَ] (ع مص) درخشیدن سراب. (منتهی الارب). نمایان و ناپدید شدن سراب. (از اقرب الموارد).

عسقلة. [عَ قَ لَ] (ع اِ) جائی که در آن سختگی و سنگهای سپید باشد. (منتهی الارب). جائی که در آن سختی و صلابت و سنگهای سپید بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سنگریزهٔ سفید. (فهرست مخزن الادویة).

عسقول. [عُ] (ع اِ) یکی عَساقیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سماروغ سپید بزرگ که عسقل نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به عساقیل شود. ||پارهٔ جدا گانهٔ ابر. ج، عساقیل. (ناظم الاطباء). رجوع به عساقیل شود.

عسک. [عَ سَ] (ع مص) چسبیدن و لازم شدن. (از منتهی الارب). ملازم گشتن و ملتصق شدن به چیزی. (از اقرب الموارد).

عسکبة. [ع کِ بَ] (ع اِ) خوشهٔ خرد انگور به خوشهٔ بزرگ پیوسته، و گویند که در آن ده حبه است. (از منتهی الارب). عسقبة است و گوینده حبه در آن است. (از اقرب الموارد). و رجوع به عِسْقِبة شود.

عسکر. [عَ کَ] (معرب، اِ) لشکر، و کلمهٔ فارسی است. (از دهار) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). معرب لشکر است. (آنندراج) (غیاث اللغات). جند. سپاه. اصل آن لشکر است. (جمهرهٔ ابن درید از سیوطی). ابن قتیبه، عسکر را فارسی دانسته است و ابن درید آن را همان «لشکر» فارسی نوشته است بمعنی مجتمع و گروه سپاهیان. (از المعرب جوالیقی). ج، عساکر:

طبع کافی که عسکر هنر است
چون نی عسکری همه شکر است. خاقانی.
بالای هفت خیمهٔ فیروزه دان ز قدر
میدانگهی که هست در آن عسکر سخاش.
خاقانی.

||گروه. (منتهی الارب). جمع. (اقرب الموارد). ||بسیار از هر چیزی. ||تاریکی شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَساکر. (اقرب الموارد) (دهار).

عسکر. [عَ کَ] (اِخ) شهری است به خوزستان. (منتهی الارب):

ششتر چو رخ تو ندید دیبا
عسکر چو لب تو ندید شکّر
با دو رخ و با دو لب تو ما را
ایوان همه چون ششتر است و عسکر.
قطران.

بگفتار خیر و بدیدار حق
زبان عسکر و چشمها شوش کن.
ناصرخسرو.

زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند
از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش.
خاقانی.

فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش
کآسیب آن به عسکر و بیضا برافکند.
خاقانی.

و رجوع به عسکر مکرم و عسکری شود.
– نی عسکر؛ نیشکر عسکری. نی که از عسکر آرند:

نی نی بدولت تو امیر سخن منم
عسکرکش من این نی عسکر نکوتر است.
خاقانی.

||در بیت ذیل از سوزنی بمناسبت شکرخیز بودن خوزستان و شهر عسکر یا عسکر مکرم آنجا کلمهٔ عسکر در مصراع دوم ظاهراً معنی شکر دارد:

بارگه عسکریست دو لب شیرینْت
پارهٔ عسکر مگر به لب زده داری.[1] سوزنی.

عسکر. [عَ کَ] (اِخ) ابن حصین (یا ابن محمدبن حصین) نخشبی، مکنی به ابوتراب. از مشایخ خراسان در قرن سوم هجری. رجوع به ابوتراب (عسکربن...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵، الکوا کب‌الدریة ج ۱ ص ۲۰۲، مفتاح السعادة ج ۲ ص ۱۷۴.

عسکرآباد. [عَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۲۹۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عسکرآباد. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر شهرستان ساری. سکنهٔ ۱۷۰ تن. آب آن از رودخانهٔ نکا و چشمه. محصول آن برنج و غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عسکرآباد. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنهٔ آن ۸۱۷ تن. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عسکرآباد. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۱۵۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و انگور و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عسکرآباد. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

عسکرآباد. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه‌ها. محصول آن غلات و توتون است. ساکنان این ده از طایفهٔ نورعلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عسکرآباد. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۴۹۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عسکرآباد. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۱۲۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عسکران. [عَ کَ] (ع اِ) تثنیهٔ عسکر. رجوع به عسکر شود. ||(اِخ) عَرَفه و مِنیٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عسکران. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کرون، بخش نجف‌آباد. شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۱۳۵۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انگور، سیب‌زمینی، پنبه، بادام، گردو و کتیراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عسکر ابی‌جعفر. [عَ کَ رِ اَ جَ فَ] (اِخ) منظور ابوجعفر منصور عبداللّه‌بن محمد است، و آن اشاره به شهر اوست که در بغداد ساخته است و امروزه باب‌البصره در جانب غربی، و نواحی آن است. منصور با لشکر خود در آنجا فرودآمده است لذا بدین نام منسوب گشت. (از معجم البلدان).

عسکر المهدی. [عَ کَ رُلْ مَ دی ی] (اِخ) منظور محمدبن منصور خلیفه است، و آن اکنون مشهور به رصافة است از محله‌های جانب شرقی در بغداد. و به سال ۱۵۱ هـ.ق. که المهدی بقصد ری لشکرکشی میکرد در این محله فرودآمد لذا بدین نام شهرت یافت. (از معجم البلدان). جانب خاوری بغداد در آغاز امر به عسکر مهدی یعنی اردوگاه مهدی موسوم بود زیرا به امر مهدی خلیفهٔ عباسی پسر منصور آن را ساختند و در آنجا قصری برای وی ساخته شد و مسجد جامعی نیز در آن محل بنا گردید. (از جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۳).

عسکرکش. [عَ کَ کَ / کِ] (نف مرکب) لشکرکش. لشکرکشنده. سپاه‌کش. سائق‌الجیش:

1 – نل: بر صدف در و بر شکر زده داری. (دیوان سوزنی ص ۳۳۰). در این صورت شاهد معنی فوق نخواهد بود.

نی نی به دولت تو امیر سخن منم
عسکرکش من این نی عسکر نکوتر است.
خاقانی.

عسکرگاه. [عَ کَ] (اِ مرکب) لشکرگاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به عسکر شود.

عسکر مکرم. [عَ کَ رِ مُ رَ] (اِخ) شهری است مشهور از نواحی خوزستان، منسوب به مکرم‌بن مزاء حارث، یکی از افراد بنی‌جَعْوَنةبن حارث‌بن نُمَیربن عامربن صعصعة. (از معجم البلدان). شهری است معروف، و گویا معرب است. (از المعرب جوالیقی). شهری است [از شهرهای ناحیت خوزستان] با سواد بسیار و خرم و آبادان و بانعمت، و همهٔ شکرهای جهان سرخ و سپید و قند از آنجا افتد. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۳۸). و آن اندر میان دو رود شوشتر و مَسْرُقان واقع است. (از حدود العالم ص ۴۵ و ۴۶). یکی از نه قریه و ده اهواز، واقع میان شوشتر و رامهرمز. (یادداشت مرحوم دهخدا). وجه تسمیهٔ عسکر مکرم این است که حجاج عامل معروف بنی‌امیه در عراق یکی از سرکردگان عرب را بنام مکرم برای خاموش کردن فتنه‌ای به خوزستان گسیل داشت و سردار مزبور نزدیک خرابه‌های شهری که به فارسی رستم گواد نام داشت و اعراب آن را «رستاقباذ» نامیدند مستقر شد و این مکان بعدها به عسکر مکرم، یعنی اردوگاه مکرم، معروف گردید. اکنون نام عسکر مکرم در نقشه‌ها دیده نمیشود ولی بجای آن خرابه‌های بندقیر است که در آنجا آب گرگر (مسرقان) به کارون میریزد. در قرن چهارم هجری عسکر مکرم شهری بود بر دو جانب نهر مسرقان و جانب غربی آن بزرگتر بود و بوسیلهٔ دو جسر بزرگ که از قایقهای بهم‌بسته تعبیه شده بود به جانب دیگر اتصال داشت. شهر دارای بازاری باشکوه بود که با مسجد جامع هر دو در جانب غربی واقع بودند. ازجملهٔ عیوب عسکر مکرم وجود عقربهای سمی در آن شهر بود که هیچکس از گزند آنان بی‌نصیب نمی‌ماند. حمداللّه مستوفی گوید: «شاپور ذوالاکتاف تجدید عمارتش کرد و برج شاپور خوانند بر دو جانب آب دودانگهٔ تستر نهاده است و در اول به لفظ لشکر خواندند و لشکربن طهمورث دیوبند ساخته، شهری بزرگ است، از همهٔ ولایت خوزستان هوای آن خوشتر است». و در این شهر از ابریشم خام مقنعه و دستمال و پارچه میساختند. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۵ و ۲۶۵). و رجوع به عسکر و عسکری شود.

عسکر نیشابور. [عَ کَ رِ نَ] (اِخ) محله‌ای بوده است به نیشابور، شهر مشهور قدیم خراسان. (از معجم البلدان). و رجوع به عسکر شود.

عسکرة. [عَ کَ رَ] (ع مص) در هم نشستن تاریکی شب. (از منتهی الارب): عسکر اللیل: تاریکی شب متراکم و انبوه گشت. (از اقرب الموارد). ||گرد آمدن یا در سختی افتادن قومی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||لشکری گردیدن کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||آماده کردن لشکر را. (از منتهی الارب). لشکر ساختن. (المصادر زوزنی) (دهار). ||(اِمص) سختی و خشک‌سالی. (منتهی الارب) (آنندراج).

عسکری. [عَ کَ] (ص نسبی) منسوب به عسکر. لشکری. سپاهی. (فرهنگ فارسی معین). ||جنگی و بهادر. (ناظم الاطباء). و رجوع به عسکر شود. ||منسوب به عسکر مکرم، که شهری است از کورهٔ اهواز. (از اللباب فی تهذیب الانساب). منسوب به عسکر که شهری است از خوزستان و اهواز، میان بصره و فارس، و گویند دهی است میان حرمین. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به عسکر و عسکر مکرم شود.
— انگور عسکری؛ نوعی انگور نازک‌پوست و خردهسته. قسمی انگور نهایت لطیف و پوست‌نازک و بی‌دانه. و رجوع به انگور شود.
— شکر عسکری؛ شکر که از عسکر مکرم آرند:
به داروی علم درون علم دین
ز بس منفعت شکّر عسکریست.
ناصرخسرو.
چون شکر عسکری آور سخن
شاید اگر تو نیوی عسکری. ناصرخسرو.
— نی عسکری؛ نیشکر عسکری. نیشکر که از عسکر مکرم آرند:
طبع کافی که عسکر هنر است
چون نی عسکری همه شکر است. خاقانی.
و رجوع عسکر و عسکر مکرم شود.
||نوعی شراب که از شکر سازند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان رودحلهٔ بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۳۷۰ تن. آب آن از رود حله. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان تیمی بخش کنگان شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چاه. محصول آن غلات و خرما و تنباکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) حسن‌بن رشیق عدل عسکری، مکنی به ابومحمد. محدث و از اهالی عسکر مصر بود. از نسائی و یموت‌بن مزرع روایت کرد و دارقطنی از وی روایت دارد. تولد وی در چهارم صفر سال ۳۸۳ هـ.ق. روی داد. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به معجم البلدان ذیل مادهٔ عسکر مصر شود.

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) حسن‌بن عبداللّه‌بن سعیدبن اسماعیل‌بن حکیم، مکنی به ابواحمد. فقیه و ادیب بلاد خوزستان در قرن چهارم هجری بود. وی خال حسن‌بن عبداللّه‌بن سهل عسکری میباشد. و نسبت او به عسکر مکرم است. رجوع به حسن عسکری و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲، خزانةالادب بغدادی ج ۱ ص ۹۷، سیرالنبلاء، ابن خلکان ج ۱ ص ۱۳۲، انباء الرواة ج ۱ ص ۳۱۰، اللباب فی تهذیب الانساب، معجم البلدان ذیل مادهٔ عسکر مکرم.

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) حسن‌بن عبداللّه‌بن سهل‌بن سعیدبن مهران عسکری، مکنی به ابوهلال. از فضلای قرن چهارم هجری. رجوع به ابوهلال عسکری و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۱۱، خزانةالادب بغدادی ج ۱ ص ۱۱۲، معجم البلدان ج ۶ ص ۱۷۷، دمیةالقصر، ارشاد الاریب، البعثة المصریة، معجم البلدان ذیل مادهٔ عسکر مکرم.

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی الرضا علیهم السلام (امام...)، مکنی به ابومحمد. امام یازدهم شیعهٔ اثناعشریه. نسبت او به عسکر سرمن‌رأی است. رجوع به حسن عسکری و اللباب فی تهذیب الانساب و حسن‌بن علی... شود.

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) علی‌بن سعدبن عبداللّه عسکری، مکنی به ابوالحسن. محدث و رحالهٔ قرن سوم هجری. رجوع به علی عسکری شود.

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) علی‌بن سعید عسکری، مکنی به ابوالحسن. از محدثان بود و نسبت او به عسکر سامراء میباشد. وی بسال ۲۹۸ هـ.ق. به اصفهان رفت، سپس عازم نیشابور گشت و به سال ۳۰۰ هـ.ق. در این شهر درگذشت. از جمله کتابهای اوست: الشیوخ و المسند. (از الاعلام زرکلی از اخبار اصبهان). و رجوع به علی عسکری شود.

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن جعفر حداد عسکری، مکنی به ابوالحسن. از علمای قرن چهارم هجری. رجوع به علی حداد شود.

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی علیهم‌السلام. دهمین امام از ائمهٔ شیعهٔ اثناعشریه و نسبت او به عسکر سرمن‌رأی است. رجوع به ابوالحسن (علی

النقی...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵، ابن خلکان ج ۱ ص۳۲۲، منهاج السنة ج ۲ ص۱۲۹، یعقوبی ج ۳ ص۲۲۵، نورالابصار ص۱۵۸، تاریخ بغداد ج ۱۲ ص۵۶، نزهةالجلیس ج ۲ ص۸۲، اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲.

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) علی‌بن محمد عسکری. رجوع به علی عسکری شود.

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) محمدبن عبدالله عسکری، مکنی به ابوبکر. از فقیهان حنفی و معتزلی بود. وی قاضی عسکر خلیفه المهدی بشمار میرفت و نسبت او به عسکر المهدی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به معجم البلدان ذیل مادهٔ عسکر المهدی شود.

عسکری. [عَ کَ] (اِخ) محمدبن علی عسکری. مفتی اهالی عسکر در مصر. او فقیهی شافعی بود و کتب شافعی را از ربیع‌بن سلیمان و یونس‌بن عبدالاعلی روایت کرد. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به معجم البلدان ذیل عسکر مصر شود.

عسکریان. [عَ کَ ری یا] (ع ص نسبی) تثنیهٔ عسکری در حال رفع. رجوع به عسکری شود. ||(اِخ) امام علی النقی امام دهم و امام حسن عسکری امام یازدهم شیعه علیهماالسلام. (از ناظم الاطباء). رجوع به عسکری (علی... و حسن...) شود.

عسکریه. [عَ کَ ری یَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۴۲۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عسکریین. [عَ کَ ری یَ یْ] (اِخ) دو عسکری، و مراد امام علی النقی امام دهم و امام حسن عسکری امام یازدهم شیعه علیهماالسلام است. رجوع به عسکری (علی... و حسن...) و عسکریان شود.

عسکریین. [عَ کَ ری یَ یْ] (اِخ) نام دیگر شهر سامره بمناسبت آنکه مرقد امام دهم و امام یازدهم شیعه علیهماالسلام است. (از ناظم الاطباء).

عسل. [عَ سَ] (ع اِ) انگبین. (منتهی الارب) (دهار). شهد. (غیاث اللغات). لعاب زنبور عسل. مذکر و مؤنث آید و تذکیر آن بیشتر است. (از اقرب الموارد). شَوب. تصغیر آن عُسَیلة است. (دهار). أری. طِرم. مجاج‌النحل. ج، أعسال، عسل [عُ / عُ سُ]، عُسلان، عُسول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بپارسی انگبین و به هندوی نا کهو و مده هم گویند. و آن گرم و خشک است در دو درجه و لطیف است و امعاء را بشوید و بزداید و بادها را تحلیل کند. و در او حدتی است که بواسطهٔ آن شکم براند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). بهترین آن صاف مایل بسرخی و قوام‌دار است که با اندک حدت و خوش‌طعمی و بی‌موم باشد و بعد از آن سفید، و زبون‌ترین او سبز و سیاه و خشک و تلخ و کهنه است که زیاده بر دو سال مانده باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). مایع کم‌وبیش غلیظ و شربتی‌شکل و شیرینی که زنبوران عسل بر اثر جمع‌آوری نوش[1] گلها در کندو بمنظور تغذیهٔ افراد کندو تهیه میکنند. معمولاً عسل بوسیلهٔ زنبوران مادهٔ عقیمی که کارگر نامیده میشوند از شیرهٔ گلها و برگها و دم‌برگهای نباتات جمع‌آوری میشود. زنبور کارگر شیرهٔ گیاهان را وارد دهانش کرده‌با آب دهان مخلوط میسازد و فرومیبرد و آن وارد محفظه‌ای بنام کیسهٔ عسل که در شکمش قرار دارد، میگردد. قسمتی از این شیرهٔ گیاهی وارد رودهٔ زنبور شده به مصرف تغذیهٔ خود زنبور میرسد و قسمت دیگر هم با انقباض کیسهٔ عسل دوباره به دهان زنبور برمیگردد و زنبور آن را در حجره‌های خالی کندوکه بهمین منظور ساخته است خالی میکند. این عسل بسیار رقیق است لیکن بر اثر حرارت کندو و مجاورت با هوا غلیظ میشود، و بعلاوه اختلاط آب دهان زنبور با شیرهٔ گل تغییرات شیمیائی در آن میدهد. این فعل‌وانفعالات هنوز کاملاً شناخته نشده است. پس از آنکه عسل در حجرات مسدسی‌شکل کندو حالت طبیعی بخود گرفت زنبور کارگر روی آن را از یک طبقه موم می‌پوشاند. عسل بزحمت به دست می‌آید و فقط کوشش و پشتکار زنبوران کارگر است که موجب جمع‌آوری آن در مدتی بالنسبه کوتاه‌میشود. برای تهیهٔ یک کیلوگرم عسل یک زنبور باید روی ۲میلیون گل اقاقیا یا ۵میلیون گل اسپرس بنشیند و ۱۸۰هزار مرتبه کیسهٔ عسل خود را پر و خالی کند. (فرهنگ فارسی معین):

هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین ناید مگر ازمنج. منجیک.

بگوش در سخن حجت ای پسر عسلست
جز از سخن نخورد کس ز راه گوش عسل.
ناصرخسرو.

شهد کز حلق بگذرد زهر است
نام آن زهر پس عسل منهید. خاقانی.

چون شمع ریزم از مژه سیلاب آتشین
زآن لب که آتش است و عسل میدهد برت.
خاقانی.

آخر نامه نام تاج کنم
که عسل باشد آخر انهار. خاقانی.

شیرینتر از این لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسل است آب دهانت؟
سعدی.

باز بر خمره دوشاب زن و روغن خوش
آن زمان دست بسوی عسل و چربه درآر.
بسحاق.

جَثّ؛ عسل که دارای شکافتگی باشد و موم و خاشاک و پرهای زنبور و ابدان زنبور در آن بود. خافة؛ خریطه‌ای که در آن عسل نهند. (از منتهی الارب).

— امثال:

عسل گوئی، دهان شیرین نگردد. نظیر: از حلوا گفتن دهان کسی شیرین نشود. (فرهنگ عوام). و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

عسل نیست که انگشتش بزنند؛ این زن یا این دختر آنقدر هم سست‌عنصر نیست که کسی بتواند دامن شرافتش را لکه‌دار کند. (فرهنگ عوام).

عسل نیست که انگشت کنند؛ چرا نمی‌گذارید بدانجا برود. (امثال و حکم دهخدا).

هرکه کاوش عسل کند انگشتی لیسد (جامع التمثیل). نظیر: هرکه گل کند گل خورد. (امثال و حکم دهخدا).

عسل در باغ هست و غوره هم هست
زلیخا هست و جان و جان کوره هم هست.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

زنش گفت بازی‌کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترشروی را.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

— زنبور بی‌عسل؛ زنبور که عسل ندهد: یکی را گفتند عالم بی‌عمل به چه ماند. گفت به زنبور بی‌عسل. (گلستان سعدی).

— زنبور عسل؛ منج. منج انگبین. مگس انگبین. زنبور انگبین. نحل. ذباب. (از منتهی الارب). حشره‌ای است از راستهٔ نازک‌بالان که دارای نژادهای مختلف است و از روی رنگشان تمیز داده میشوند. و از فواید آن تهیهٔ عسل و موم است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به زنبور شود:

از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون
گر یک رقم همت بر مار کشد عدلش.
خاقانی.

جَحل؛ مهتر زنبوران عسل. (منتهی الارب).

— ماه عسل[2]؛ در تداول امروز، آن یک ماه است که عروس و داماد بلافاصله پس از ازدواج به مسافرت روند و بگردش و تفریح پردازند، و آن از آداب و رسوم ممالک غربی است. (از فرهنگ فارسی معین).

||شبنم و تری اندک که بر شکوفه و جز آن گرد آید و زنبور عسل برگیرد، و آن بخاری است که برآید و در جوّ آسمان پخته گردد و

1 - Nectar (فرانسوی).
2 - Lune de miel (فرانسوی), Honeymoon (انگلیسی).

مستحیل و درشت و سطبر گردد و عسل شده فروافتد، و گاهی در حقیقت انگبین گردیده و مردم برگیرند و بخورند و آن را ترنجبین و شیرخشت گویند. (منتهی الارب). ||طبرزد و شیرهٔ قند و شیرهٔ نبات. (مخزن الادویة). ||نی بوریا، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بوریا شود. ||غوزهٔ آب روان و خط آن. (منتهی الارب). حباب آب آنگاه که حرکت میکند. (از اقرب الموارد). ژاله. ||ذکر جمیل و طیب ثناء. (منتهی الارب). ثنای نیکو بر شخص. (از اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ تیزرو. عَسَل. و رجوع به عَسَل شود. ||دوشاب خرمای تر. (منتهی الارب). صقر و دوشاب رطب. (از اقرب الموارد). ||صیغ عرفط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عرفط شود.

عسل. [عَ] (ع مص) خوردنی ساختن به انگبین. (از منتهی الارب). آمیختن طعام به انگبین. (از ناظم الاطباء). انگبین در طعام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار)؛ عسل الطعامَ؛ طعام را ساخت و آن را با عسل مخلوط کرد. (از اقرب الموارد). ||توشه دادن کسی را به انگبین. (از منتهی الارب). کسی را انگبین دادن. (المصادر زوزنی)؛ عسل القومَ؛ آنان را با عسل توشه داد و عسل بدانها خورانید. (از اقرب الموارد). ||خوش ستودن. (از منتهی الارب). ثنای نیکو کردن کسی را. ||محبوب کردن نزد مردم: عسل الله فلاناً؛ خداوند فلان را نزد مردم محبوب کرد. (از اقرب الموارد). عَسَل. و رجوع به عسل شود. ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب). مجامعت کردن. (از ناظم الاطباء). ||پریشان دویدن و سر جنبانیدن و پویه دویدن گرگ و اسب و مردم. (از منتهی الارب). پویه دویدن. (دهار). پوئیدن. (تاج المصادر بیهقی). مضطرب گشتن گرگ یا اسب در دویدن، و حرکت دادن سر خود را. (از اقرب الموارد). عَسَلان. و رجوع به عسلان شود. ||مضطرب گردیدن آب از جنبانیدن باد. (از منتهی الارب). عَسَلان. و رجوع به عسلان شود. ||شتابی نمودن: عسل الدلیلُ بالمفازة؛ راهنما در بیابان شتابی نمود. (از منتهی الارب). و رجوع به عَسَل شود. ||سخت جنبیدن نیزه. (از ناظم الاطباء)؛ عسل الرمح؛ جنبیدن و اهتزاز آن نیزه سخت شد و مضطرب گشت. (از اقرب الموارد). عُسول. عَسَلان. و رجوع به عسول و عسلان شود.

عسل. [عَ] (ع ص) مادهشتر تیزرو. (ناظم الاطباء). ناقهٔ سریع. (از اقرب الموارد). ||(إمص) هلاکی و نگونساری: عسلاً له؛ نگونساری و هلاکی باد او را! (از اقرب الموارد).

عسل. [عَ سَ] (ع مص) چشیدن. (از منتهی الارب): عسل من طعامه؛ از طعام خود چشید. (از اقرب الموارد). ||دوست نمودن کسی را پیش مردم. (از منتهی الارب). عَسْل. و رجوع به عَسْل شود. ||مضطرب گردیدن آب از جنبانیدن باد. (از ناظم الاطباء). عَسْل. و رجوع به عَسْل شود. ||هلاکی: عسلاً له؛ أی تعساً. (از منتهی الارب). عَسْل. و رجوع به عَسْل شود. ||شتابی نمودن. (از ناظم الاطباء). سرعت کردن و شتافتن: عسل الدلیل بالمفازة؛ راهنما در بیابان سرعت گرفت. و گویند از آن جمله است حدیث: «کذب علیک العسل»؛ یعنی بر تو لازم است سرعت در راه رفتن. و «عسل» را در این جمله میتوان منصوب خواند بعنوان مفعول‌به بودن برای اسم فعل «علیک»، و میتوان آن را مرفوع خواند بعنوان فاعل بودن برای فعل کذب به‌معنی وجب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به عَسْل شود.

عسل. [عَ سِ] (ع ص) سخت زننده و سبک‌دست. (منتهی الارب). شخص شدیدالضرب، که دست او هنگام زدن بسرعت بازگردد. (از اقرب الموارد).

عسل. [عِ] (ع ص، اِ) هو عسل مال؛ یعنی او مقابل و برابر و قیم مال است. (منتهی الارب). یعنی او خوب رعایت‌کننده است آن مال را. (از اقرب الموارد). ج، أعسال. (اقرب الموارد).

عسل. [عُ] (ع اِ) جِ عَسَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عَسَل شود.

عسل. [عُ سُ] (ع ص، اِ) جِ عاسِل. (منتهی الارب). مردان صالح. واحد آن عاسل و عَسول. (از اقرب الموارد). رجوع به عاسل شود. ||جِ عَسَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عسل شود. ||جِ عَسول. (منتهی الارب). رجوع به عَسول شود. ||جِ عَسیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عسیل شود.

عسل. [عُسْ سَ] (ع ص، اِ) جِ عاسِل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عاسل شود.

عسل. [عَ سَ] (اِخ) ابن ذکوان عسکری، مکنی به ابوعلی. محدث و از اهالی عسکر مکرم بود. وی از مازنی و ریاشی و داماد روایت دارد. و در ایام مبرد در قید حیات بوده است. سال مرگ او به دست نیامد. او راست کتاب الجواب المسکت، و کتاب اقسام العربیة. (از معجم الادباء چ اروپا ج ۵ ص ۵۶).

عسل. [عَ سَ] (اِخ) ابن سفیان. رجوع به ابوقره شود.

عسلان. [عَ سَ] (ع مص) سخت جنبیدن نیزه. (از منتهی الارب). جنبیدن نیزه. (المصادر زوزنی). جنبانیدن نیزه. (تاج المصادر بیهقی)؛ عسل الرمح؛ اهتزاز و جنبیدن نیزه سخت شد و مضطرب گشت. (از اقرب الموارد). عَسْل. عُسول. و رجوع به عَسْل و عُسول شود. ||پریشان دویدن و سر جنبانیدن و پویه دویدن گرگ و اسب و مردم. (از منتهی الارب). دویدن گرگ. (المصادر زوزنی). پوئیدن. (تاج المصادر بیهقی)؛ عسل الذئب أو الفرس؛ گرگ یا اسب در دویدن خود مضطرب گشت و سر خود را در حال حرکت تکان داد. (از اقرب الموارد). عَسْل. و رجوع به عَسْل شود. ||مضطرب گردیدن آب از جنبانیدن باد. (از منتهی الارب)؛ عسل الماء؛ باد آب را حرکت داد و آن مضطرب گشت. (از اقرب الموارد). عَسْل. و رجوع به عسل شود.

عسلان. [عُ] (ع اِ) جِ عَسَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عسل شود.

عسل‌البلادر. [عَ سَ لُلْ بَ دُ] (ع اِ مرکب) رطوبت سیاهی است که در جوف بلادر است. (مخزن الادویة). مادهٔ لزجی که در درون بلادر است به رنگ خون. رجوع به عسل بلادر و بلادر شود.

عسل‌الحاج. [عَ سَ لُلْ] (ع اِ مرکب) ترنجبین است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به ترنجبین شود.

عسل‌الخلاف. [عَ سَ لُلْ خِ] (ع اِ مرکب) شیرخشتی است که از درخت بید بعمل می‌آید. (مخزن الادویة).

عسل‌الرمث. [عَ سَ لُرْ رِ] (ع اِ مرکب) سپیدئی است مانند مروارید. (منتهی الارب). چیزی است سپید مانند جُمان و مروارید. (از اقرب الموارد). شبنمی است که بر درخت رمث نشیند، و آن چیزی است سفید و شیرین، و گفته‌اند که آن شکر تیغال است. (مخزن الادویة).

عسل‌الطبرزد. [عَ سَ لُطْ طَ بَ زَ] (ع اِ مرکب) شیرهٔ نبات. عسل‌طبرزد. رجوع به عسل طبرزد شود.

عسل‌القسب. [عَ سَ لُلْ قَ] (ع اِ مرکب) عسلی است که از خرمای خشک به طبخ و فشردن و به قوام آوردن بعمل آورند. (مخزن الادویة).

عسل‌القصب. [عَ سَ لُلْ قَ صَ] (ع اِ مرکب) آب نیشکر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). شکر. سکر. افشردهٔ نیشکر. ماء قصب‌السکر. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ و منهم من یغش المهلبیة بعسل‌القصب. (معالم القربة ص ۱۰۷).

عسل‌اللبنی. [عَ سَ لُلْ لُ نا] (ع اِ مرکب) خوشبوئی است که عوام آن را حصی‌لبان و میعهٔ سائلة نامند، و از درختی برآید و از آن بخار سازند. (منتهی الارب). حصی‌لبان است،

و بعضی گفته‌اند میعهٔ سائله است. (مخزن الادویة). طیب و عطری است که از درختی میتراود و بدان بخور کنند، و عامه آن را حصی‌البان گویند. (از اقرب الموارد از قاموس). میعة. (اقرب الموارد). و رجوع به عسل لبن و عسل لبنی شود.

عسل‌النحل. [عَ سَ لُنْ نَ] (ع اِ مرکب) شهد است، که به هندی مده نامند. (فهرست مخزن الادویة). عسل زنبور عسل. عسل نحل. رجوع به عسل شود:

تزدیک عاقلان عسل‌النحلم
وَاندر گلوی جاهل غسلینم. ناصرخسرو.

عسل املج. [عَ سَ لِ اَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل مربی به املج است. (از فهرست مخزن الادویة). و رجوع به املج شود.

عسل انقردیا. [عَ سَ لِ اَ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل بلادر. عسل‌البلادر. رجوع به عسل بلادر و عسل‌البلادر شود.

عسل بلادر. [عَ سَ لِ بَ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رطوبت سیاه چسبنده است که از بلادر برمی‌آید در حین فشار، و آن را دهن بلادر نیز نامند. (از مخزن الادویة). شیرهٔ بلادر. عسل‌البلادر. عسل‌انقردیا. رجوع به عسل‌البلادر و بلادر شود: و عسل بلادر برباید نهاد تا ریش گردد و پس ریش را به مرهم علاج کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

عسل بلیلج. [عَ سَ لِ بَ لی لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مربی به بلیلج است. (فهرست مخزن الادویة). و رجوع به بلیلج شود.

عسل پالوده. [عَ سَ لِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عسل مصفی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عسل مصفی شود.

عسل تمر. [عَ سَ لِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سیلان تمر است، یعنی دوشاب خرما. (فهرست مخزن الادویة). و رجوع به تمر شود.

عسلج. [عُ لُ] (ع ص) قَوام عسلج؛ قد نازک و نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شباب عسلج؛ جوان تمام و کامل. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شاخ نرم و خمیده و سبز و آنچه نخستین برآید. (منتهی الارب).[1] آنچه نرم و سبز باشد از شاخه‌های درخت و رَز و آنچه ابتدا روئیده باشد، و گویند آن گیاهی است بر ساحل رودها که از شدت نرمی خمیده میگردد. (از اقرب الموارد). شاخ سبز و نرم و خمنده. ترکه. شولان. (یادداشت مرحوم دهخدا). عِلاج. عُسلوج. عُسلوجة. ج، عَسالج، عَسالیج. (از اقرب الموارد). ||اسم مصری بیخ عرطنیثا است، و صنف اخیر بخور مریم را نیز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صنف اخیر بخور مریم. (از فهرست مخزن الادویة).

سلعی. کف‌الاسد.

عسلج. [عَ سَ لْ لَ] (ع ص) طیب و نیکو از طعام، و گویند رقیق آن. (از اقرب الموارد).

عسلج. [عَ سَ لْ لَ] (اِخ) قریه‌ای است دارای نخل و کشت که شعبه‌ای از چشمهٔ مُحَلِّم آن را سیراب میکند. (از معجم البلدان).

عسلجة. [عَ لَ جَ] (ع مص) شاخ نرم و سبز برآوردن درخت. (از منتهی الارب): عسلجت الشجرة؛ آن درخت عسالیج خود را برآورد. (از اقرب الموارد). و رجوع به عسالیج و عُسلُج شود.

عسل‌چین. [عَ سَ] (نف مرکب) عسل‌چیننده. آنکه عسلهای ساخته‌شده را برمیدارد: خافة؛ جبهٔ چرمین عسل‌چینان. (منتهی الارب).

عسل حاشا. [عَ سَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسلی که زنبور آن بر درخت حاشا نشسته باشد، و از ادویهٔ تریاق اکبر است. و محرورین را مضر است. (از مخزن الادویة).

عسل خشک. [عَ سَ لِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشک‌انجبین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به عسل یابس و خشک‌انجبین و خشک‌انگبین شود.

عسل دادن. [عَ سَ دَ] (مص مرکب) عسل ساختن. به عمل آوردن عسل. تولید عسل کردن:

زنبور درشت بی‌مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن. سعدی.

عسل داود. [عَ سَ لِ وو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] روغنی باشد که از ساق درختی حاصل میشود و طعم آن شیرین است و به عربی دهن‌العسل و به یونانی اورمالی خوانند. (برهان) (آنندراج). دهن عسلی است که اولی نامند، و توهم کرده کسی که اورمالی و اومالی دانسته. (مخزن الادویة). اومالی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مادهٔ کموبیش لزج و شربتی‌شکل که در اواخر تابستان از تنهٔ درختان خانوادهٔ زیتونیان درنتیجهٔ نیش حشرات یا خراش پوست درخت خارج میشود. این ماده در برابر هوا منجمد شده شکل صمغ‌مانند بخود میگیرد و محتوی ۵۲ درصد مواد قندی شیرین از قبیل ساکارز و لولز و گلوکز میباشد. اومالی. عسل درخت زیتون. عسل زیتون. (فرهنگ فارسی معین).

عسل درخت زیتون. [عَ سَ لِ دِ رَ تِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل داود. عسل زیتون. رجوع به عسل داود شود.

عسل‌زا. [عَ سَ] (نف مرکب) عسل‌زاینده. ایجادکنندهٔ عسل.

عسل‌زائی. [عَ سَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت عسل‌زا:

نحل را بر خوان شاخ‌آور ز جود
پس در آن فصل عسل‌زائی فرست. خاقانی.

عسل زنجبیل. [عَ سَ لِ زَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مربی به زنجبیل است. (از فهرست مخزن الادویة). و رجوع به زنجبیل شود.

عسل زیتون. [عَ سَ لِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل داود. عسل درخت زیتون. رجوع به عسل داود شود.

عسل شوکران. [عَ سَ لِ شَ / شُو کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از ادویه است و محرورین را مضر است. (از فهرست مخزن الادویة).

عسل صعتر. [عَ سَ لِ صَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از ادویه است و محرورین را مضر است. (از مخزن الادویة).

عسل طبرزد. [عَ سَ لِ طَ بَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل‌الطبرزد. شیرهٔ نبات. (مخزن الادویة) (بحر الجواهر) (برهان قاطع) (آنندراج). مایهٔ نبات. آب نبات.

عسلطة. [عَ لَ طَ] (ع مص) سخن گفتن بدون نظم و ترتیب. (از اقرب الموارد). ||(اِ) سخن ناآراسته و نادرستی کلام. (منتهی الارب).

عسلق. [عَ لَ / عَ سَ لْ لَ / عِ لِ] (ع اِ) سراب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گرگ. (منتهی الارب). ذئب. (اقرب الموارد). ||شیر بیشه. ||هر درندهٔ شکاری. (منتهی الارب). هر سَبُعی که بر صید و شکار جرأت کند. (از اقرب الموارد). ||شترمرغ نر. ||روباه. (منتهی الارب). ثعلب. (اقرب الموارد). ||(ص) بدسرشت و زشت. (منتهی الارب). زشت‌آفرینش. (از اقرب الموارد). ||چست و چالاک. (منتهی الارب). خفیف. (اقرب الموارد). ||درازگردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُسالق. و رجوع به عُسالق شود. ج، عَسالق. (منتهی الارب).

عسل قصب. [عَ سَ لِ قَ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب نیشکر به‌قوام‌آورده. (یادداشت مرحوم دهخدا). عسل‌القصب. و رجوع به عسل‌القصب شود.

عسلقة. [عَ لَ قَ / عَ سَ لْ لَ قَ / عِ لِ قَ] (ع اِ) تأنیث عسلق است در تمام معانی. (از منتهی‌الارب). رجوع به عسلق شود.

عسل لبن. [عَ سَ لِ لَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از صمغ باشد که آن را مانند کندر بسوزانند، و بعربی میعهٔ سائله خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). عسل‌اللبنی. رجوع به عسل‌اللبنی شود.

---

۱ - در خراسان آن را پُند گویند.

2 - Elaiómeli (یونانی), Eáomel (?) (فرانسوی).

عسل لبنی. [عَ سَ لِ لُ نا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میعهٔ سائله. (تحفهٔ حکیم مؤمن). عسل‌اللبنی. رجوع به عسل‌اللبنی شود.

عسلما. [عَ سَ / عَ سِ] (ع اِ) درختچه‌ای است مشهور به کُتوس. رجوع به کتوس شود.

عسل ماذی. [عَ سَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل نحل. (مخزن الادویة). انگبین سفید. و رجوع به ماذی شود.

عسل مصفی. [عَ سَ لِ مُ صَ فْ فا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عسل موم‌گرفتهٔ صاف‌کرده. (ناظم الاطباء). عسلی که مومش را گرفته و تصفیه کرده باشند. عسل پالوده. (فرهنگ فارسی معین): فیها انهار من ماء غیر آسن... و انهار من عسل مصفی. (قرآن ۱۵/۴۷)؛ در آن است انهاری از آب نامتغیر و انهاری از عسل تصفیه‌شده.

عسلمیا. [ ] (اِخ) نام یکی از یاران کهف است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۲۰ شود.

عسل‌وار. [عَ سَ] (ص مرکب) مانند عسل. (از فرهنگ فارسی معین). چون عسل: تا از مفردات اجزاء آن مرکبی بشرط امتزاج عسل‌وار حاصل آمد. (مرزبان‌نامه ص ۵).

عسلوج. [عُ] (ع اِ) آنچه نرم و سبز باشد از شاخه‌های درخت و رَز و آنچه ابتدا روئیده باشد، و گویند آن گیاهی است بر ساحل رودها که از شدت نرمی خمیده گردد. (از اقرب الموارد). گویند: مات العسلوج؛ یعنی شاخه خشک شد. (از اقرب الموارد). عُسلُج. عِسلاج. ج، عَسالج، عَسالیج. (اقرب الموارد). و رجوع به عسلج شود.

عسلوجة. [عُ جَ] (ع ص) جاریة عسلوجةالنبات؛ دوشیزهٔ نرم و نازک اندام. (منتهی الارب). جاریة عسلوجة النبات و القوام؛ دختری نرم و ناعم. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شاخ نرم و سبز و آنچه نخستین برآید. (منتهی الارب). عُسلوج. عُسلُج. رجوع به عسلج و عسلوج شود.

عسلویه. [عَ سَ یَ] (اِخ) بندر و دهی از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۹۰۰ تن. آب آن از چاه. محصول آن غلات، خرما، تنباکو و پیاز است. لنگرگاه این آبادی در داخل خلیج نای‌بند و پنج کیلومتر و نیمی ساحل به عمق پنج متر است و برای کشتی‌های کوچک مناسب میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عسلة. [عَ سَ لَ] (ع اِ) پاره‌ای از شهد، و آن اخص از عسل است. (منتهی الارب). قطعه‌ای از عسل، چون ذهبة که قطعه‌ای است از زر. (از اقرب الموارد). ||بیخ و بن: ما أعرف له مضرب عسلة، و ما لفلان مضرب عسلة؛ یعنی اصل و نسب او را، و آن فقط در نفی بکار رود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عسلة. [عَ لَ] (اِخ) از قرای یمن است از اعمال بَعدانیة. (از معجم البلدان).

عسلة. [ع لَ] (ع اِ) أبوعسلة؛ گرگ و ذئب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عسل هلیلج. [عَ سَ لِ هَ لی لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل مربی به هلیلج است. (از فهرست مخزن الادویة). و رجوع به هلیلج شود.

عسلی. [عَ سَ] (ص نسبی) منسوب به عسل. رجوع به عسل شود. ||شبیه به عسل. (فرهنگ فارسی معین). چون عسل.

— تخم‌مرغ عسلی؛ تخم‌مرغ که اندکی پخته باشند تا سفیده و زردهٔ آن به قوام آمده باشد. رجوع به تخم‌مرغ شود.

||به رنگ عسل. (از فرهنگ فارسی معین). آنچه به رنگ عسل باشد. (از اقرب الموارد).

— پشم عسلی؛ پشم زردفام و همرنگ عسل. (فرهنگ فارسی معین).

||(اِ) علامت و نشان جهودان. (منتهی الارب). پارچهٔ زردی که یهودیان بجهت امتیاز بر دوش جامهٔ خود بدوزند. (از برهان) (از غیاث اللغات). پارچهٔ زردی که یهودیان بجهت امتیاز از فریق دیگر بر دوش اندازند، و این لفظ عربی‌الاصل است، و آن را غیار گویند و لباس عسلی و جامهٔ عسلی هم گویند. (از آنندراج). نشان جهودان. (تفلیسی). نشان یهود. (السامی). پارچهٔ زردی که اهل ذمه (مخصوصاً یهودیان) جهت امتیاز بر دوش جامه میدوختند. (فرهنگ فارسی معین). عسلی‌الیهود؛ علامتی است به رنگ عسل که یهودیان در قدیم برای مشخص بودن بر سر میگذاشتند. (از اقرب الموارد). آنچه یهود بر رخت خود دوزند امتیاز را. (فرهنگ خطی):

بی عسل و روغن است نانت و خوانْت
تا بستانی جهود را عسلی. ناصرخسرو.

از غزل و می چو تیر و گُل نشود
پشت چو چوگان و روی چون عسلی.
ناصرخسرو.

چون عسلی شد رخانْت زرد چرا
با غزل و می بطبع چون عسلی. ناصرخسرو.

پس بفرمود [متوکل] تا اهل ذمت را غیار برنهند و عسلی دارند جهود و ترسا. (مجمل التواریخ).

ماخولیا گرفته و مصروع و گنده‌مغز
زرداب‌خورده چون عسلی پس چون زنار.
سوزنی.

با برک گفت که دوزم عسلیّ تو بدوش
که به سرما نکشم حرب بگاه پیکار.
نظام قاری.

طیلسان صوفی ارمک بُوَد از بندقیش
وز گلیم عسلی نیز ردائی دارد. نظام قاری.

میان ما و مرقع محبت ازلیست
گوملمع رنگین و خرقهٔ عسلیست.
نظام قاری.

||جامه‌ای که مخصوص گبران است. (برهان) (آنندراج). جامه‌ای است مخصوص گبران. (فرهنگ خطی). اما ظاهراً بسط متساهلانهٔ همان معنی اول است و عنایت به زنار، و در شواهد نیز:

آن حلاوت که تو داری چه عجب کز دستت
عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور. سعدی.

تو آن مبین که چو زنبور جامه‌ام عسلی است
که من ز بدو ازل بازبسته زنارم.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

||رنگی است که بیشتر فقیران هند و گبران بدان رنگ جامه پوشند. (برهان) (آنندراج). ||در اصطلاح امروزین، چهارپایه‌ای بی پشت و دستگیره، نشستن را. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||میز کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

عسلی. [عَ سَ] (اِخ) نام او شکری(بک)بن علی‌بن محمدبن عبدالکریم‌بن طالب عسلی است که از زعمای نهضت جدید عربی و از شهیدان راه آزادی بوده است. وی بسال ۱۲۸۵ هـ.ق. در دمشق متولد شد و از مدارس آنجا و آستانه فارغ‌التحصیل گشت. سپس به نمایندگی مجلس شورای عثمانی از طرف مردم دمشق انتخاب شد. آنگاه وکیل مدافع گشت و مدتی نیز روزنامهٔ «القبس» را منتشر ساخت. و در جنگ بین‌المللی اول محکوم به اعدام گردید و به سال ۱۳۳۴ هـ.ق./ ۱۹۱۶ م. این حکم اجرا شد. او نخستین کسی است که در مجلس شورای عثمانی از فعالیت‌های صهیونیها پرده برداشت و تمبرهایی را نشان داد که در پست خود بکار میبرده‌اند. او راست: القضاة و النواب، الخراج فی الاسلام، المأمون العباسی که داستانی است. (از الاعلام زرکلی از منتخبات التواریخ لدمشق، و ایضاحات عن المسائل السیاسیة، و نبذة من وقائع الحرب الکونیة).

عسل یابس. [عَ سَ لِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشکنگبین است، و طعام طیب رقیق را نامند. (مخزن الادویة). و رجوع به عسل خشک و خشک‌انگبین شود.

عسلی‌رنگ. [عَ سَ رَ] (ص مرکب) آنچه به رنگ عسل باشد. رجوع به عسلی شود. ||(اِ مرکب) جامهٔ درویشان. (ناظم الاطباء).

عسم. [عَ] (ع مص) طمع کردن و آز داشتن. و گویند: هذا الأمر لایعسم فیه؛ یعنی در غلبه کردن و چیره شدن بر این امر طمعی نیست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ورزیدن. (از منتهی الارب). جمع کردن و کسب‌کردن. (تاج المصادر بیهقی). ورزیدن و

کسب کردن. (ناظم الاطباء). کسب کردن. (از اقرب الموارد). عُسوم. و رجوع به عسوم شود. ||اشک افکندن و فروخوابیدن چشم، یا بر هم نشستن پلک. (منتهی الارب): عسمت عینه؛ چشم او اشک ریخت، و گویند بر هم گذاشته شد، و گویند پلکهای آن بر یکدیگر فروافتاد. (از اقرب الموارد). ||کوشش کردن در کار. (از منتهی الارب): عسم فی الامر؛ در آن کار کوشید و خود را بر آن واداشت. (از اقرب الموارد). ||بی‌پا کانه در آمدن در قوم و آمیختن با آنها، عام است از جنگ و غیر آن. (از منتهی الارب): عسم الرجل بنفسه وسط القوم؛ آن شخص وارد آن قوم شد بطوری که با آنان درآمیخت بدون توجه و اهمیت، در جنگ یا غیر جنگ. (از اقرب الموارد). ||(اِ) جِ عَسمة. (منتهی الارب). رجوع به عسمة شود.

عسم. [عَ سَ] (ع مص) خشک شدن دست و قدم و کج گردیدن آن. (از منتهی الارب): عسم القدم و الکف؛ مفصل و پیوندگاه دست یا پا خشک شد آنچنانکه کف قدم یا پا کج گردید، و چنین شخصی را در مذکر اعسم و در مؤنث عَسماء گویند. (از اقرب الموارد).

عسم. [عَ سَ] (ع اِمص) خشکی است در بند دست و پاکه از آن دست و پا کژ گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسم است مصدر عسم را، گویند: فی یده أو قدمه عسم. (از اقرب الموارد). و رجوع به عسم (ع مص) شود.

عسم. [عُ سُ] (ع ص، اِ) جِ عَسوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عسوم شود. ||جِ عاسِم. (ناظم الاطباء). رجوع به عاسم شود.

عسماء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعسم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن کج‌دست‌ویا از خشکی مفصل. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به أعسم و عَسَم شود.

عسمان. [عَ سَ] (ع مص) یورتمه رفتن ستور. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عسمان. [عَ سَ] (ع اِمص) «خَبَب» ستور که نوعی از دویدن است. (منتهی الارب). خبب ستور و یورتمهٔ ستور. (ناظم الاطباء).

عسمطة. [عَ مَ طَ] (ع مص) آمیختن چیزی را به چیزی. (از منتهی الارب). مخلوط کردن. (از اقرب الموارد).

عسمة. [عَ مَ] (ع اِ) یک خوردنی، هرچه باشد. (منتهی الارب). أکلة. (اقرب الموارد): ماذاق الاعسمة؛ نچشید مگر یک خوردنی را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||پارهٔ نان خشک. (منتهی الارب). جِ، عَسم، و عُسوم. (منتهی الارب).

عسمة. [عَ سَ مَ] (ع اِ) ریزهٔ نان خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عسمی. [عَ مِی ی] (ع ص نسبی) نیکوکنندهٔ امور خود. (منتهی الارب). مصلح امور خویش را. (از اقرب الموارد). ||کج و خراب کننده امور خود را. از لغات اضداد است. ||فریبنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عسن. [عَ] (ع اِ) درازی با خوبی موی و حسن سپیدی. (منتهی الارب). طول همراه با حسن موی و سپیدی. (از اقرب الموارد). ||پیه. (منتهی الارب). شحم. (اقرب الموارد). پیه کهنه. (مخزن الادویة). ||همتا و مانند. (منتهی الارب).

عسن. [عَ] (اِخ) نام جایگاهی است مشهور. (از معجم البلدان).

عسن. [عَ سَ] (ع مص) گوارا شدن آب و علف شتران را و فربه شدن آنها. (از ناظم الاطباء): عسن الکلأ و الرعی فی الدابة؛ علف و چرا در آن چهارپا سود بخشید و فربه گشت. (از اقرب الموارد).

عسن. [عَ سَ] (ع مص) گواریدن آب و علف و درخوردن آن در ستور. (منتهی الارب). گوارائی آب و علف و درخور آن برای ستور. (ناظم الاطباء). عُسُن. رجوع به عسن شود.

عسن. [عَ سِ] (ع ص) ستور به اندک علف بسندکننده و اندک‌پذیر. (منتهی الارب). دابهٔ شکور. (از اقرب الموارد).

عسن. [عِ] (ع اِ) همتا و مانند. (منتهی الارب). مثل و نظیر. (اقرب الموارد). ||پیه. (منتهی الارب). شحم. (اقرب الموارد). ج، أعسان. (منتهی الارب): سمنت الدابة علی عسن؛ آن چهارپا بر شحم و پیهی که پیش ازین بوده است فربه گشت. (از اقرب الموارد).

عسن. [عُ] (ع اِ) فربهی و پیه. (منتهی الارب). سمن و شحم. (اقرب الموارد). ||پیه دیرینه. (منتهی الارب): سمنت الدابة علی عسن؛ آن چارپا بر شحم و پیهی که پیش ازین بوده است، فربه گشت. (از اقرب الموارد). ||همتا و مانند. (منتهی الارب).

عسن. [عُ سُ] (ع مص) گواریدن آب و علف و درخوردن آن در ستور. (منتهی الارب). گوارائی آب و علف و درخور آن برای ستور. (ناظم الاطباء). سود رساندن علف برای چارپا. (از اقرب الموارد). ||(اِ) پیه کهنه. (غیاث اللغات). پیه دیرینه. (منتهی الارب). شحم قدیم. أُسُن. (از اقرب الموارد): سمنت الدابة علی عسن؛ آن چارپا بر شحم و پیهی که پیش ازین بوده است فربه گشت. (از اقرب الموارد). ||فربهی. (منتهی الارب).

عسنب. [عَ نَ] (ع اِ)[1] گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که سردستهٔ گل‌استکانیها میباشد. در حدود ۲۳۰ نوع از این گیاه شناخته شده است که در نیمکرهٔ شمالی زمین در مناطق کوهستانی و معتدل پراکنده‌اند. برگهای آن متناوب و گلهایش بشکل زنگوله و غالباً سفیدرنگ و پنج‌قسمتی است. تعداد پرچمها نیز پنج عدد است. ساقهٔ زیرزمینی این گیاه جزو سبزیهای خوراکی است و به مصرف تغذیه میرسد. این گیاه را بعنوان یک گل زینتی در باغچه‌ها نیز میکارند. یکی از انواع گیاه مذکور گل کف مریم است که ساقهٔ زیرزمینی آن را در سالاد ریز کرده میخورند و بعلاوه یکی از گلهای زینتی زیبا میباشد که گلهایی به رنگ‌های آبی و سفید و بنفش دارد. گل استکانی. گل زنگوله. سریس. خبزالعقاب. (از فرهنگ فارسی معین).

عسنج. [عَ سَ نْ نَ] (ع اِ) شترمرغ نر. (منتهی الارب). ظلیم. (اقرب الموارد).

عسنق. [عَ نُ] (ع ص) تمام‌اندام نیکو و خوب‌روی. (منتهی الارب). تام و کامل در حسن. (از اقرب الموارد).

عسنی. [عَ] (اِخ) محمدبن اسعدبن عبدالله‌بن سعید مذحجی عسنی. از قاضیان و فقیهان یمن بود و مدتی قضاوت عدن را نیز بعهده داشت و به سال ۶۶۱ هـ.ق. در این شهر درگذشت. او را کتابی در اصول فقه و کتابی در فروع فقه است. (از الاعلام زرکلی از العقود اللؤلؤیة).

عسو. [عَ سْ وْ] (ع مص) کلانسال گردیدن. (از منتهی الارب). مسن شدن. (از اقرب الموارد). عُسوّ. عُسیّ. عَساء. عَسْوة. رجوع به عسوّ و عُسیّ و عَساء و عَسْوة شود.

عسو. [عَ سْ وْ] (ع اِ) شمع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شمع مومی. ||موم. (ناظم الاطباء).

عسو. [عُ سُ وو] (ع مص) کلانسال گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کلانسال گردیدن و پیر شدن و سست و ناتوان گردیدن از بسیاری عمر. (ناظم الاطباء). عَسْو. عُسیّ. عَساء. عَسْوة. و رجوع به عَسْو و عُسیّ و عَساء و عَسْوة شود. ||درشت و خشک گردیدن نبات و سطبر شدن. (از منتهی الارب). سخت خشک شدن و زفت شدن نبات. (تاج المصادر بیهقی). ضخیم و سخت شدن گیاه. (از اقرب الموارد). عُساء. و رجوع به عُساء شود. ||درشت شدن دست از کار. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ضخیم شدن دست از کار. (از اقرب الموارد). ||نیک تاریک گشتن شب. (از منتهی الارب). سخت شدن تاریکی شب. (از اقرب الموارد). تاریک

---

1 - Campanulamedium (لاتینی), Campanule (فرانسوی).

شدن شب. (تاج المصادر بیهقی).

عسوب. [عَ] (ع اِ) سردار کلان. (منتهی الارب). سردار کلان و سید و رئیس. (ناظم الاطباء). رئیس کبیر. (از اقرب الموارد). ||پادشاه زنبوران عسل و یعسوب. (ناظم الاطباء). و رجوع به یعسوب شود.

عسود. [عِ سْ وَدد] (ع اِ) کربۀ نر. (منتهی الارب). چلپاسۀ نر. (ناظم الاطباء). نر و عضرفوط از کربه و عظاء، و گویند دساس و کرمی خبیث است که در استخوانها یافت شود. (از اقرب الموارد). ||مار. (منتهی الارب). حیة. (اقرب الموارد). ||(ص) درشت و توانا و استوار از مردم و جز آن. (منتهی الارب). قوی و شدید. (از اقرب الموارد).

عسودات. [عِ سْ وَدْ دا] (ع اِ) جِ عِسودَّة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عسودة شود.

عسودة. [عِ سْ وَدْ دَ] (ع اِ) مؤنث عِسودّ. (از اقرب الموارد). رجوع به عسود شود. ||کرمکیست سپید که کنیت آن بنت‌النقاء است و بدان انگشتان دوشیزگان ملیح را تشبیه دهند. (منتهی الارب). کرمکی است سپیدرنگ مانند قطعه‌ای از پیه و شحم که آن را بنت‌النقاء گویند و انگشتان جواری بدان تشبیه میشود، و گویند نقا غیر از عضرفوط است. (از اقرب الموارد). ج، عَساوِد، عسودات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عسوس. [عَ] (ع ص) شتر مادۀ تنهاچرنده. (منتهی الارب). ناقه‌ای که به تنهائی بچرد. (از اقرب الموارد). ||ناقۀ کم‌شیر، یا شتر ماده که تا از مردمان دور نشود شیر ندهد. ||ناقه‌ای که هرگاه برانگیخته شود بگردد، سپس آن شیر دهد. ||ناقۀ بدخوی در دوشیدن. ||ناقه‌ای که استخوان طلب کند و آن را بخورد. ||ناقه‌ای که بیازمایند او را که آیا شیر دارد یا نه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن بی‌باک از مردان. (منتهی الارب). زنی که اهمیت نمیدهد از اینکه به مردان نزدیک شود. (از اقرب الموارد). ||مرد کم‌خیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد به شب جوینده شکار و گشت‌کننده. (منتهی الارب). طالب صید. (اقرب الموارد). ||گرگ. (منتهی الارب). گرگ طلب‌کنندۀ صید. (از اقرب الموارد).

عسوف. [عَ] (ع ص) سخت ستمکار. (منتهی الارب). ظَلوم. (اقرب الموارد). بیدادگر. ||گیرنده به سختی و قوت، گویند: سلطان عسوف و عَسّاف. (از اقرب الموارد). سخت گیرنده. (ناظم الاطباء). ||ابیراه. (منتهی الارب).

عسوفة. [عُ فَ] (ع مص) قریب به مرگ رسیدن شتر از غده و طاعون، پس لرزیدن گرفتن گلوی او و دم سخت برآوردن بشتاب. (از منتهی الارب): عسف البعیر؛ آن شتر مشرف به مرگ شد از غده، پس در حال نفس کشیدن حنجرۀ او لرزیدن گرفت. (از اقرب الموارد). عَسف. عُساف. رجوع به عسف و عساف شود.

عسول. [عَ] (ع ص) نیزۀ جنبان. (منتهی الارب). سخت‌اهتزاز. (از اقرب الموارد). ||مرد نیک صالح. (منتهی الارب). واحد عُسُل یعنی مردان صالح. (از اقرب الموارد). ج، عُسُل. (منتهی الارب).

عسول. [عُ] (ع مص) سخت جنبیدن نیزه. (از منتهی الارب): عسل الرمح؛ اهتزاز آن نیزه شدید شد. (از اقرب الموارد). عَسْل. عَسَلان. و رجوع به عَسْل و عسلان شود.

عسول. [عُ] (ع اِ) جِ عَسَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عسل شود.

عسوم. [عَ] (ع ص) رنج و سختی رساننده بر عیال. (منتهی الارب). زحمت‌کشنده بر عیال و خانوادۀ خود. (از اقرب الموارد). ج، عُسُم. ||شتر مادۀ بسیاربچه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عسوم. [عُ] (ع مص) ورزیدن. (از منتهی الارب). کسب کردن. (از اقرب الموارد). ||اشک افکندن و فروخوابیدن چشم، یا بر هم نشستن پلک. (از منتهی الارب): عسمت عینه؛ چشم او اشک ریخت، و گویند بر هم گذاشته شد، و گویند پلکهای آن بر یکدیگر فروافتاد. (از اقرب الموارد). ||کوشش کردن در کار. (از منتهی الارب): عسم فی الامر؛ در آن کار کوشید و خود را بر آن واداشت. (از اقرب الموارد). ||بی‌باکانه درآمدن در قوم و آمیختن با آنها، عام است از جنگ و غیر آن. (از منتهی الارب): عسم الرجل بنفسه وسط القوم؛ آن شخص وارد آن قوم شد بطوری که با آنان درآمیخت بدون توجه و اهمیت دادن، در جنگ یا غیر جنگ. (از اقرب الموارد). عَسم. و رجوع به عسم شود.

عسوم. [عُ] (ع اِ) ریزۀ نان خشک. (منتهی الارب). تکه‌های نان خشک. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) قلت و کمی. (منتهی الارب): قلّت بِه عسوم؛ در او قلت و کمی است. (از اقرب الموارد). ||(اِ) جِ عَسَمة. (منتهی الارب). رجوع به عسمة شود.

عسوة. [عَ سْ وَ] (ع مص) مسن گشتن و پیر شدن. (از اقرب الموارد). عسو [عَ سْ وْ / عُ سُوو] .عَساء. عُسِیّ. رجوع به عسو شود.

عسی. [عَ سا / عَ سَنْ] (ع مص) سخت کلان‌سال‌گردیدن. (از منتهی الارب). ||سخت شدن و ضخیم گشتن گیاه. (از اقرب الموارد).

عسی. [1] [عَ سا] (ع اِ) شاخ خرما. (منتهی الارب). بلح، و آن را با شین معجمه نیز ضبط کرده‌اند. (از اقرب الموارد).

عسی. [عَ سا] (ع فعل) فعل مقاربه بمعنی باشد که. (منتهی الارب). قریب است و نزدیک است که چنین شود، و بمعنی یقین و شاید هم آمده است. (غیاث اللغات). شاید بود. (ترجمان القرآن علامۀ جرجانی). شاید بود که آن مرد، و مگر. و این فعلی است از افعال ناقص، و از او چهارده وجه ماضی بیش مستعمل نیست. (دهار). فعلی است مطلق از افعال مقاربت، معنیش «باشد او». از آن انواع ماضی آید فقط. عسی زید أن یخرج و عست هند أن تخرج، زید فاعل عسی است و «أن یخرج» مفعولش بمعنی خروج. و خبرش گاهی اسم نیاید، پس عسی زید مطلقاً گفتن درست نباشد. و یا حرفی است مطلق. و نیز می‌آید جهت ترجی در مطلوب و اشفاق و تخویف در مکروه، که به هر دو معنی در آیۀ «و عسی أن تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی أن تحبوا شیئاً و هو شر لکم» (قرآن ۲۱۶/۲) آمده است. و می‌آید جهت شک و یقین. و گاهی مشابه یکاد میباشد، پس فعلش بدون آن مستعمل گردد. (از آنندراج). از افعال مقاربه است و معنای آن ترجی است در امر محبوب و اشفاق است در امری مکروه مانند: عسی أن تکرهوا شیئاً... که هر دو معنی در این آیه جمع شده است. و اکثر پس از عسی فعل مضارع واقع شود که مقرون به أن و سین و سوف باشد، و گاه مفرد آید مانند عسی زید أن یقوم و عسی زید سیقوم و عسی زید قائماً. و گاه مجرد از سین و سوف و أن آید: عسی زید یقوم. (از فرهنگ علوم عقلی از المغنی ص ۷۸). از اخوات کادَ است و آن فعلی است مطلقاً، و غیرمتصرف است. و مضارع و اسم فاعل نیز برای آن ذکر کرده‌اند. و آن برای ترجی است در امر دلخواه و برای اشفاق است در امر مکروه. و گاهی بجای «کانَ» آیند. و هرگاه به ضمیر رفع متحرک متصل شود، کسر و فتح سین آن هر دو جایز باشد: عسیت [عَ سَ تُ / عَ تُ]، ولی فتح آن أشهر است. (از اقرب الموارد): فعسی أن تکرهوا شیئاً و یجعل الله فیه خیراً کثیراً (قرآن ۱۹/۴)؛ شاید که اکراه داشته باشید از چیزی و خداوند در آن خیر بسیاری قرار دهد. فعسی الله أن یأتی بالفتح (قرآن ۵۲/۵)؛ پس شاید خداوند فتح و گشایش آرد. فعسی اولئک أن یکونوا من المهتدین (قرآن ۱۸/۹)؛ شاید آنها از هدایت شوندگان باشند. فعسی ربی أن یؤتین خیراً من جنتک (قرآن ۴۰/۱۸)؛ شاید خدای من نیکوتر از بوستان تو مرا بدهد. فعسی أن

---

۱ - در اقرب الموارد با الف عمودی کشیده (عسا) ضبط شده است.

یکون من المفلحین (قرآن ۶۷/۲۸)؛ شاید از رستگاران بوده باشد. قال هل عسیتم ان کتب علیکم القتال ألاتقاتلوا (قرآن ۲۴۶/۲)؛ گفت آیا باشید شما اگر جنگیدن بر شما نوشته شود که نجنگید. فهل عسیتم أن تولیتم أن تفسدوا فی الارض (قرآن ۲۲/۴۷). آیا باشید شما که اگر والی شوید فساد کنید در زمین.
و امروز و فردا میگفت و به لعل و عسی تزجیهٔ وقت میکرد. (جهانگشای جوینی).

باد طوفان بود و آن کشتی عَسیٰ
هست از این طوفان و این کشتی بسا.
مولوی.

عسی. [عَ / عَ سی ی] (ع ص) سزاوار: هو عسی به؛ او سزاوار آن است. بالعسی أن یفعل کذا؛ سزاوار و شایسته است که چنین کند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عسی. [عُ سی ی] (ع مص) به غایت پیری رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). مسن گشتن. (از اقرب الموارد). عسو [عَ سْ وْ / عُ سُ وو]. عَساء. عَسْوة. رجوع به عسو شود.

عسیب. [عَ] (ع اِ) استخوان دنب و بن آن، یا روئیدن‌گاه موی آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استخوان ذَنَب. (مخزن الادویة): یستحبّ فی الفرس قصر العسیب و هو عظم الذنب و جلده، و لذلک قال بعض الاعراب «اختره طویل‌الذنب قصیرالذَّنَب» یعنی طویل‌الشعر، قصیرالعسیب. (صبح الاعشی ج۲ ص۲۲). ||پشت پای. (منتهی الارب). ظاهر و خارج قدم. (از اقرب الموارد). ||پشت پر به درازی. (منتهی الارب). ریش و پر از درازا. (از اقرب الموارد). ||شاخ خرما برگ‌دورکرده که راست و باریک باشد. (منتهی الارب). جرید از نخل که باریک و مستقیم باشد و خوص و برگ آن جدا شده باشد. (از اقرب الموارد). ||شاخ خرما که برگ نیاورده باشد، و آن اندکی بالاتر از کَرَب است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه خوص و برگ آن روئیده باشد، پس آن همان سَعَف است.[1] ||کفتگی در کوه. (منتهی الارب). شق و شکاف در کوه. (از اقرب الموارد). ج، عُسبان (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، عسب [عُ / عُ سُ]. (اقرب الموارد).

عسیب. [عَ] (اِخ) کوهی است در بالای نجد. گویند هذیل را کوهی بنام کبکب و کوهی بنام خنثل و کوهی دیگر بنام عسیب بود. و در مثل گویند «لاأفعل ذلک ما أقام عسیب»، و این مثل در شعر امرؤالقیس نیز آمده است. (از معجم البلدان). نام کوهی است. (از اقرب الموارد). کوهی است به بلاد روم، و در برابر آن قبر امرؤالقیس است. و کوهی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب).

عسیبة. [عَ بَ] (ع اِ) استخوان دنب و بن آن. (منتهی الارب). استخوان دم و ذَنَب. (از اقرب الموارد). عصعص. عسیب. و رجوع به عسیب (ع اِ) شود. ||یکی عسیب. (منتهی الارب). رجوع به عسیب (ع اِ) شود.

عسیر. [عَ] (ع ص) دشوار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (دهار). صعب. (اقرب الموارد). دشخوار. سخت. عَسِر. مشکل. مقابل یسیر:

وَزمان همی باید او را شناختن
بی‌چون و بی‌چگونه طریقیست بس عسیر.
ناصرخسرو.

— حاجة عسیر؛ نیاز دشوار. (منتهی الارب). حاجت متعسر و سخت. (از اقرب الموارد).
— عسیرالعلاج؛ بیماری که چارهٔ آن دشوار باشد: مرض عسیرالعلاج. (ناظم الاطباء).
— عسیرالمرور؛ راهی که عبورومرور از آن با زحمت و عسرت بود: راه عسیرالمرور. (ناظم الاطباء).
— عسیرالمضغ؛ آنچه جویدن آن سخت باشد. دشوارمضغ. دشوارخای.
— یوم عسیر؛ روز دشوار و سخت، یا روز بد. (منتهی الارب). روز دشوار. (دهار). روز شدید یا شوم. (از اقرب الموارد): فذلک یومئذ یوم عسیر (قرآن ۹/۷۴)؛ و آن روز روزی است دشوار. و کان یوماً علی الکافرین عسیراً (قرآن ۲۶/۲۵)؛ و بوده است روزی بر کافران دشوار.

چنان ماند قاضی به جورش اسیر
که‌گفت ان هذا لیوم عسیر. سعدی.

||ناقة عسیر؛ شتر که در اول ریاضت سوار شده باشند او را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر نارام‌کرده. (دهار). ||شتر ماده که بسال نخست بار نگیرد. (منتهی الارب). ماده‌شتر که سال نخستش فرارسیده باشد و حامل نگردد. (از اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ دم‌برداشتهٔ دونده. (ناظم الاطباء). ناقه‌ای که در هنگام دویدن دم خود را بلند کرده باشد. (از اقرب الموارد).

عسیر.[2] [عَ] (اِخ) چاهی است در مدینه ازآنِ ابوامیهٔ مخزومی، و پیامبر (ص) آن را الیسیرة نامیده است. (از معجم البلدان).

عسیرة. [عَ رَ] (ع ص) تأنیث عسیر. سخت و صعب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عسیر (ع ص) شود.
— حاجة عسیرة؛ حاجت متعسر و سخت. (از اقرب الموارد).
||شتر مادهٔ دم‌برداشتهٔ دونده. (منتهی الارب). رجوع به عسیر (ع ص) شود.

عسیرة. [عُ سَ رَ] (اِخ) (یوم ال...) یوم‌العشیرة است به شین معجم که آن را یوم‌العسیرة به سین مهمل نیز ضبط کرده‌اند ولی با شین اصح است. (از مجمع الامثال میدانی). رجوع به عشیرة شود.

عسیس. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عاسّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عاسّ شود.

عسیف. [عَ] (ع ص، اِ) مزدور و بندهٔ مستعان‌به. (منتهی الارب). اجیر، و گویند مملوک و بردهٔ حقیرداشته‌شده. (از اقرب الموارد).[3] ||پیر فانی. ج، عُسفاء. (منتهی الارب). جمع آن عسفاء است بر قیاس، و عِسَفة است برخلاف قیاس. (از اقرب الموارد).

عسیف. [عِسْ سی] (ع ص) آنکه راهها را بدون دلیل و راهنما و بدون هدف و رهنمایی بپیماید. (از اقرب الموارد).

عسیقة. [عَ قَ] (ع ص) شراب هیچکارهٔ بسیارآب. (منتهی الارب). شراب بی‌مزهٔ بسیارآب. (ناظم الاطباء). شراب ردیء و بسیارآب، و آن را عَسَق نیز ضبط کرده‌اند. (از اقرب الموارد).

عسیل. [عَ] (ع ص، اِ) مرد سخت‌زنندهٔ سبک‌دست. (منتهی الارب). عَسِل. و رجوع به عَسِل شود. ||جاروب عطار. (منتهی الارب). جاروب عطار که آنچه با صلایه مشک سایند بدان واهم آورند. (السامی فی الاسامی). مکنسهٔ عطار که عطر را بدان جمع آورند. (از اقرب الموارد). ||پر که از آن غالیه بردارند. (منتهی الارب). ریش و پری که بوسیلهٔ آن غالیه را برکنند. (از اقرب الموارد). ||نرهٔ پیل. (منتهی الارب). قضیب فیل. (مخزن الادویة). ||نرهٔ شتر. (منتهی الارب). ج، عُسُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عسیل. [عُ سَ] (اِخ) ابن عقبةبن صمعةبن عاصم‌بن مالک‌بن قیس‌بن مالک سامی. از اجداد جاهلی است و بطنی از سامةبن لؤی را بنام عسیلی تشکیل می‌دهد. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به عسیلی شود.

عسیلة. [عُ سَ لَ] (ع اِ مصغر) تصغیر عَسَل. (دهار). رجوع به عسل شود. ||کنایه است لذت جماع را. (از دهار). نطفه و آب مرد، یا حلاوتی است در جماع که به لذت انگبین تشبیه دهند، و در تصغیر با تاء آمده است، چون کلمهٔ «عسل» غالباً بصورت مؤنث بکار

---

۱ - موهم این معنی است که شاخ خرمای بی‌برگ را عسیب گویند و بابرگ را سعف، اما در اقرب‌الموارد یکی از معانی عسیب مرادف سعف نوشته شده است.

۲ - در منتهی‌الارب عسیرة با تاء تأنیث ضبط شده است.

۳ - در منتهی الارب مستعان‌به و در اقرب الموارد مستهان‌به ضبط شده است، و در تاج العروس پس از ضبط «مستعان‌به» گوید بیشتر نسخ چنین است ولی صواب آن «مستهان‌به» است بتصریح عباب و لسان.

رود. (از منتهی الارب).

عسیلة. [عُ سَ لَ] (اِخ) آبی است در کوه قَنان در شرق سمیراء، و نام آن در شعر قحیف‌بن حمیر عقیلی آمده است. (از معجم البلدان). آبی است شرقیِ سمیراء. (منتهی الارب). نام موضعی است به نجد به یک روز راه از وادی‌العروس. (از ابن جبیر):

زآب شور نقره و ریگ عسیله زاعتقاد
سالکان از نقره کان و از عسل شان دیده‌اند.
خاقانی.

عسیلی. [عُ سَ] (ص نسبی) منسوب به عسیل، که بطنی است از سامةبن لؤی، و او عسیل‌بن عقبة است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به عُسَیل شود.

عسیلی. [عُ سَ] (اِخ) عسیلی‌بن محمد عسیلی، ملقب به نورالدین. ادیب و فقیه قرن دهم هجری. رجوع به علی عسیلی شود.

عسیلی. [عُ سَ] (اِخ) محمدبن موسی‌بن علاءالدین عسیلی. از فاضلان قدس بود و به سال ۱۰۳۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: الخصائص النبویة که نظم است و شرح آن را نیز نوشته است، و القطر که منظومه‌ای است در نحو. (از الاعلام زرکلی از خلاصةالاثر).

عش. [عَ ش ش] (ع مص) کم‌شاخ و باریک‌تنه گردیدن درخت. (از منتهی الارب): عشت النخلة؛ شاخه‌های آن نخل کم شد و انتهای آن باریک گشت. (از اقرب الموارد). ||جستن. (منتهی الارب). طلب کردن. (از اقرب الموارد). ||گرد کردن. (منتهی الارب). جمع کردن. (از اقرب الموارد). ||ورزیدن. (منتهی الارب). کسب کردن. (از اقرب الموارد). ||زدن. (منتهی الارب). ضرب. (از اقرب الموارد). ||درپی نهادن پیراهن را. (منتهی الارب): عش القمیص؛ پیراهن را وصله کرد. (از اقرب الموارد). ||کم کردن دهش را. (از منتهی الارب): عش المعروف؛ نیکی و بخشش خود را کم کرد. (از اقرب الموارد). ||لازم گرفتن پرنده آشیانه را. (از منتهی الارب): عش الطائر؛ آن پرنده ملازم آشیانهٔ خود شد. (از اقرب الموارد). ||به منزل دیگر فرودآمدن تا جای بر ایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ نمایند. (از منتهی الارب): عش فلان القوم؛ او در منزلی فرودآمد که پیش از وی قوم در آنجا منزل کرده بودند و آن منزل آنها را ناراحت کرده بود لذا از آنجا کوچ کرده‌اند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عش. [عَ ش ش] (ع ص) اندک، و بخشش اندک. (از منتهی الارب). عطاء قلیل. (اقرب الموارد). ||گشن که به خواهش ناقه بر وی جهد و ستم نکند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) آشیانهٔ مرغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُشّ. رجوع به عُشّ شود. ||جد و جهد و کوشش. گویند: جاء به من عشه و بشه؛ یعنی آن را به تمام کوشش آورد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَش. رجوع به عَش و حَش شود. ||(ص) مرد کم‌گوشت درازقامت، یا باریک استخوان دست و پا. (منتهی الارب): رجل عش؛ مرد طویل کم‌گوشت، و یا آنکه استخوانهای دست و پایش دقیق و باریک باشد. و تأنیث آن عَشّة باشد. (از اقرب الموارد).

عش. [عُ ش ش] (ع اِ) آشیانهٔ مرغ از هیمه و حطب که بر شاخ درخت باشد، و اگر در دیوار یا عمارت و یا در کوه باشد آن را وکر و وَکن گویند، و اگر آشیانهٔ او در زمین باشد اُدحیّ و اُفحوص نامیده میشود. ج، عِشَشة، عِشاش، أعشاش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانهٔ مرغ بر درخت که آنجا خایه نهد. (دهار). آشیانهٔ مرغ بر درخت و در پوشش. (زمخشری). آشیانهٔ مرغ. (غیاث اللغات). لانهٔ مرغان بر درخت که از خردهٔ چوب و جز آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). عش‌الطائر؛ خانهٔ طیور است که به فارسی آشیان پرنده گویند. (مخزن الادویة). فِراش. لانه. آشیان. آشیانه. عَشّ:

مرغ جذبه ناگهان پرّد ز عش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش. مولوی.

— امثال:

لیس بعشک فادرجی؛ یعنی نیست تو را حقی در آن، پس بگذر از آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آن مثلی است در مورد کسی که آنچه را شایستهٔ او نیست بگیرد، و یا در مورد کسی گویند که خود را بالاتر از منزلت خویش بنماید، و یا کسی که بر آنچه ازآنِ او نیست روی آورد. و آن را به کسی که بیجا و در غیر وقت خود، مطمئن باشد گویند تا وی را بر کوشش و جنبش وادار نمایند. (از اقرب الموارد).

عش. [عُ ش ش] (اِخ) ابن لبیدبن عداء، شاعری است. (منتهی الارب). ابن لبیدبن عدبن امیةبن عبدالله‌بن رزاح‌بن ربیعةبن حرام‌بن ضنةبن سعدبن هذیم‌بن أسلم‌بن الحاف‌بن قضاعة. جدّی است جاهلی، و حریث و عاطف دو فرزند سلیم‌بن عش از نسل او بشمار آیند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عش. [عُ ش ش] (اِخ) (ذوالـ...) از وادیهای عقیق، از نواحی مدینه است، و گویند آن در راه بین صنعاء و مکه است در نجد، در پایین راه تهامه، و آن منزلی است بین مکانی که مشهور به قبورالشهداء است و بین کُتنة. و نیز گفته‌اند عُشّان از منازل خولان است. (از معجم البلدان).

عشی. [عَ شِـنْ] (ع ص) عشی. شبکور، و آنکه شب و روز سوءالبصر باشد او را، یا نابینا. (منتهی الارب). و رجوع به عشی شود.

عشا. [عَ] (ع مص) شبکور گردیدن و ضعیف شدن بینائی. (از ناظم الاطباء). ضعیف شدن بینائی در شب و روز، و گویند نابینا شدن، و گویند بینا بودن در روز و نابینا شدن در شب. (از اقرب الموارد). ||در شبانگاه چریدن شتر. (از ناظم الاطباء). شام خوردن شتران، و در این صورت آنان را عاشیة گویند. (از اقرب الموارد). ||خوردن شام را: عشی العشاء؛ شام را خورد، و چنین شخصی را عشیان نامند. (از اقرب الموارد).

عشا. [عَ] (ع اِ) شبکوری، و یا عام است. (منتهی الارب). شبکوری. (غیاث اللغات). سوء بصر در شب و در روز، و گویند دیدن در روز و ندیدن در شب، و یا کوری و نابینایی. (از اقرب الموارد). از عیوب اسب است در آفرینش، و آن این است که در شب نبیند و در واقع بصورت نیم اسب درآید زیرا جز در روز نمیتوان از آن استفاده‌ای کرد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۲۴). عَشاوة. و رجوع به عشاوة شود.

عشا. [عَ] (از ع، اِ) عَشاء. طعامی که بشب خورند. (غیاث اللغات). غذای شب: یکی تحریمهٔ عِشا بسته و دیگری منتظر عَشا نشسته. (گلستان سعدی). رجوع به عَشاء شود.

عشا. [ع] (از ع، اِ) عِشاء. شبانگاه. (زمخشری). تاریکی شب که وقت نماز شب است. (غیاث اللغات): یکی تحریمهٔ عِشا بسته و دیگری منتظر عَشا نشسته. (گلستان سعدی). رجوع به عِشاء شود.

عشاء. [عَ] (ع اِ) طعام شبانگاهی. (منتهی الارب). طعام شبانگاه. (دهار). شام، و غذا که به شب خورند. (یادداشت مؤلف). طعام شب، در مقابل غداء. (از اقرب الموارد). ج، أعشیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عشاء. [ع] (ع اِ) اول تاریکی شبانگاه که مابین مغرب و عتمة باشد. و یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شبانگاه. (ترجمان القرآن جرجانی). وقت نماز خفتن، و از نماز شام تا نماز خفتن. (دهار).

— صلاتاالعشاء؛ نماز مغرب و نماز عتمة. (از منتهی الارب).

— صلاةالعشاء؛ نماز خفتن: و من بعد صلاةالعشاء ثلاث عورات لکم... (قرآن ۵۸/۲۴)؛ و پس از نماز خفتن سه عورت‌است مر شما را.

— عشاء آخر (آخرة)؛ وقت نماز خفتن. (از مهذب الاسماء) (ازدهار).

— عشاء اول (اولیٰ)؛ وقت نماز شام. (از

مهذب الاسماء) (از دهار).
– نماز عشاء؛ نماز بعد از نماز مغرب، و آن چهار رکعت است. (یادداشت مرحوم دهخدا). در شرع، یکی از نمازهای روزانه است، و آن نمازی است واجب با چهار رکعت که وقت ادای آن پس از نماز مغرب است تا نصف‌شب شرعی. (فرهنگ فارسی معین). صلاةالعشاء. نماز خفتن.

عشاءان. [ع] (ع اِ) تثنیهٔ عشاء (در حال رفع). رجوع به عِشاء شود. ||پاس اول و دوم شب. (ناظم الاطباء). مغرب و عتمة. (اقرب الموارد).

عشائر. [عَ ءِ] (ع اِ) عشایر. ج عشیرة. (منتهی الارب) (دهار) (اقرب الموارد). قبایل و خویشان. (غیاث اللغات). خویشان و نزدیکان، و طوایف و قبیله‌های صحرانشین. (ناظم الاطباء). رجوع به عشیرة شود.

عشائر. [عَ ءِ] (اِخ) (ذوال...) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عشاءین. [ع ءَ] (ع اِ) تثنیهٔ عشاء (در حال نصب و جر). عشاء اول و عشاء آخر. شام و خفتن. نماز مغرب و عشاء. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به عِشاء شود.

عشاب. [عَش شا] (ع ص) گیاه‌شناس. نباتی. حشائشی. حشاش. شجار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عشاب. [عَش شا] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم مرادی قرطبی، مکنی به ابوالعباس و مشهور به عشاب. مقریء، و از اهالی قرطبه بود و به سال ۶۴۹ هـ.ق. متولد شد. صاحب تونس او را به وزارت گماشت. سپس به اسکندریه رفت و در آنجا بسال ۷۳۶ هـ.ق. درگذشت. او را کتابی است در تفسیر و کتابی در معانی و بیان. (از الاعلام زرکلی از غایة النهایة و الدرر الکامنة و شذرات الذهب).

عشابة. [عَ بَ] (ع مص) گیاه تر برآوردن. (از ناظم الاطباء): عشبت الارض؛ عشب زمین رویید. (از اقرب الموارد).

عشابة. [عَ بَ] (ع اِمص) گیاهناکی. (منتهی الارب). فراوانی عشب و گیاه. (از اقرب الموارد).

عشار. [عَش شا] (ع ص) دهیک‌گیرنده. (منتهی الارب). عُشرگیرنده و جمع‌کنندهٔ آن. ج، عشارون. (از اقرب الموارد). دهیک‌ستان. راهبان. (ملخص اللغات حسن خطیب). باژبان. مکاس. (زمخشری). باژران. (دهار). راهدار. باجگیر. دهیک‌گیر. خراج‌ستان. باژستان. محصل مالیات. عامل زکات. گمرکچی.

عشار. [ع] (ع ص، اِ) ج عُشَراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به عشراء شود: و اذا العشار عطلت (قرآن ۴/۸۱)؛ و هرگاه شتران باردار، بار نهند. ||شترمادگان که بعضی بچه آورده باشد و بعضی منتظر آن. (منتهی‌الارب). ||(اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عشار. [ع] (اِ) از درختان کائوچوکی ایران است که بنام إستَبرَق مشهور است. رجوع به استبرق شود.

عشار. [عُ] (ع ص، ق) دهگان، و آن معدول است از عشرة: جاؤوا عشارعشار؛ دهگان‌دهگان. (منتهی الارب). دهگان‌دهگان. (دهار). معدول است از عشرةعشرة، بصورت نکره، و آن غیرمنصرف است بجهت وصف و عدل. گویند: جاء القوم عشار؛ یعنی آن گروه ده‌ده آمدند. (از اقرب الموارد).

عشارب. [عُ رِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. ||(ص) رجل عشارب؛ مردی باجرأت و دلیر و اقدام‌کننده. (از اقرب الموارد).

عشارق. [عُ رِ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عشارم. [عُ رِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). عشارب. عشرم. و رجوع به عشارب و عشرم شود. ||(اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عشارة. [عُ رَ] (ع اِ) دهیک پارهٔ هر چیز شکسته. (منتهی الارب). قطعه‌ای از هر چیز که به ده قسمت تقسیم شده باشد. (از اقرب الموارد).

عشاره. [عَ رَ] (اِخ) نام زمینی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ شاهور. محصول آن غلات است. ساکنان این آبادی در دو محل بنام کعب فرج‌الله و کعب کرم‌الله ساکنند و چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عشاری. [عَ رِیْ ی] (ع اِ) ج عَشراوِیّة. رجوع به عشراویة شود.

عشاری. [عُ رِیْ ی] (ع ص) هر چیز که درازای آن ده ذراع باشد. (ناظم الاطباء): ثوب عشاری؛ پارچهٔ ده‌دستی. (منتهی الارب). پیراهنی که طول آن ده ذراع باشد. غلام عشاری؛ پسر ده‌ساله، و در تأنیث عشاریة شود. (از اقرب الموارد). ||نام صنعت شعری. (غیاث اللغات) (آنندراج).

عشاری. [عُ] (ص نسبی) منسوب به ابوطالب محمدبن علی‌بن فتح‌بن محمدبن علی حربی، مشهور به ابن‌العشاری بغدادی، و آن لقب جد او بود. وی به سال ۳۶۶ هـ.ق. متولد شد و در سال ۴۵۱ درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به الانساب سمعانی شود.

عشاری. [عُ رِیْ] (اِخ) نام او حسین‌بن علی‌بن حسن‌بن محمد عشاری است. وی فقیه و اصولی و از اهالی بغداد بود. بسال ۱۱۵۰ هـ.ق. متولد شد و در فقه شافعی تسلط بسیار یافت بطوری که او را شافعی صغیر لقب دادند. بسال ۱۱۹۴ هـ.ق. برای تدریس از بغداد به بصره رفت و به سال ۱۱۹۵ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: دیوان شعر، حاشیه به شرح حضرمیة ابن حجر، تعلیقات بر جمع الجوامع محلی. او را خطی خوش بود و کتابهای بسیاری استنساخ کرده است. نسبت وی به عُشارهٔ شهری از خابور است. (از الاعلام زرکلی از المسک الاذفر).

عشاریات. [عَ رَ] (ع ص، ق) ذهبوا عشاریات؛ یعنی رفتند پریشان و متفرق. (منتهی الارب). بمعنی عساریات است بسین مهمل. (از اقرب الموارد). رجوع به عساریات شود.

عشاریات. [ ] (ع اِ) نوع کشتی بود که در رود نیل حرکت میکرد. (از تاریخ التمدن الاسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۱).

عشاریة. [عُ رِیْ یَ] (ع ص) تأنیث عشاری. (از اقرب الموارد). رجوع به عشاری شود.

عشازن. [عَ زِ] (ع اِ) ج عَشَوزَن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عشوزن شود.

عشاش. [ع] (ع اِ) ج عُش. (منتهی الارب) (دهار) (اقرب الموارد). رجوع به عش شود.

عشاشة. [عَ شَ] (ع مص) لاغر و باریک گردیدن اندام کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشاق. [عُش شا] (ع ص، اِ) ج عاشِق. (تاج العروس) (آنندراج). مردمان عاشق و عاشقها. (ناظم الاطباء). شیفتگان، و دوستداران معشوق. (فرهنگ فارسی معین):

بتان را پیش بنشاندی بهم با عاشقان یک جا
بلای زلف معشوقان جدا کردی ز عشاقش.
منوچهری.

گهی ز چشم زند تیر بر دل عشاق
گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا. معزی.

یعنی از روی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید. (گلستان سعدی).

کمان‌ابروی ترکان به تیر غمزهٔ جادو
گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را.
سعدی.

عشاق به درگهت اسیرند بیا. سعدی.

شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند.
حافظ.

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست شرابت.
حافظ.

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد.
حافظ.

هُیام؛ عشاق. (منتهی الارب).

– عشاق سگ‌جان؛ طالبان دنیا و مردم حریص. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح موسیقی) نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی که آن را دو گهری روز باقی مانده می‌سرایند. (غیاث اللغات) (آنندراج). آوازی است ایرانی، و آن در آوازهای متعدد نواخته میشود. در پایان راست‌پنجگاه، عشاق را مینوازند و راست‌پنجگاه توسط آن تبدیل به «نوا» میشود. (فرهنگ فارسی معین).

– پردهٔ عشاق؛ پرده‌ای از دوازده پردهٔ موسیقی. رجوع به عشاق شود:
بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن
بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی.
فرخی.
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق، تذرو
ورشان نای زند، بر سر هر مغروسی.
منوچهری.
نوا را پردهٔ عشاق آراست
درافکند این غزل را در ره راست. نظامی.
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد. سعدی.
سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش مینالید
ترک من پرده برانداز که هندوی توام.
سعدی.

عشاق. [عُشْ شا] (اِخ) (جزیرةالا...) شهر سینوپ که در آسیای صغیر در کنار دریای سیاه واقع شده و دارای پنجهزار تن جمعیت است. (ناظم الاطباء).

عشاق. [عُشْ شا] (اِخ) دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر. سکنهٔ آن ۱۲۷۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و انگور و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عشان. [عُ][1] (ع اِ) آنچه افتاده باشد از خرما بیقیمت و رایگان. (منتهی الارب). افتاده‌های خرما، و آن خرماهایی است که پس از درویدن، از شاخه‌های ضخیم آن چیده میشود. (از اقرب الموارد). عُشانة. و رجوع به عشانة شود.

عشانط. [عَ نِ] (ع ص، اِ) ج عَشَنَّط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عشنط شود.

عشانطة. [عَ نِ طَ] (ع ص، اِ) ج عَشَنَّط. (ناظم الاطباء). رجوع به عشنط شود.

عشانق. [عَ نِ] (ع ص) درازبالای کم‌گوشت. (از منتهی الارب). شخص طویل که ضخیم و سنگین نباشد. و تأنیث آن عشانقة است. (از اقرب الموارد). ج، عَشانقة. (از اقرب الموارد). عَشَنَّق. و رجوع به عشنق شود.

عشانقة. [عَ نِ قَ] (ع ص، اِ) ج عُشانق و عَشَنَّق. (از اقرب الموارد). رجوع به عشانق و عشنق شود.

عشانقة. [عُ نِ قَ] (ع ص) تأنیث عُشانق. (از اقرب الموارد). رجوع به عشانق شود.

عشانة. [عُ نَ] (ع اِ) آنچه افتاده باشد از خرما بیقیمت و رایگان. (منتهی الارب). افتاده‌های خرما، و آن خرمایی است که پس از درویدن، از شاخه‌های ضخیم آن چیده میشود. (از اقرب الموارد). عُشان. و رجوع به عشان شود. ||تنهٔ درخت. (منتهی الارب). ||اصل و ریشهٔ شاخهٔ درخت خرما. (از اقرب الموارد).

عشاوت. [عَ وَ] (ع اِمص) شبکوری و ضعف بینائی. عشاوة. رجوع به عشاوة شود.

عشاوز. [عَ وِ] (ع ص، اِ) ج عَشَوزن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عشوزن شود.

عشاوة. [عَ وَ] (ع اِمص) شبکوری، یا نابینائی. (منتهی الارب). ضعف چشم در شب و روز، و گویند دیدن در روز و ندیدن در شب. (از اقرب الموارد). شبکوری، و ضعف بینایی خواه در روز باشد و یا در شب، و یا نابینائی. (ناظم الاطباء).

عشایا. [عَ] (ع اِ) ج عَشیة. (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به عشیة شود. ||ج عَشیّ. (منتهی الارب). رجوع به عشی شود.

عشب. [عَ شَ] (ع مص) خشک گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روییدن گیاه در مکانی. (از اقرب الموارد).

عشب. [عَ شَ] (ع ص) عیال عشب؛ عیال بزرگ که صغیر نباشد. (منتهی الارب). عیال که در بین آنها صغیر نباشد. (از اقرب الموارد).

عشب. [عَ شِ] (ع ص) بسیارگیاه. (ناظم الاطباء). گیاه‌دار. و در تأنیث عَشِبة گویند. (از اقرب الموارد).

عشب. [عُ] (ع اِ) گیاه تر. (منتهی الارب) (دهار) (مخزن الادویة) (غیاث اللغات). گیاه تر در آغاز بهار. واحد آن عُشبة است. ج، أعشاب. (از اقرب الموارد). ||یونجهٔ وحشی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به یونجه شود.

عشبة. [عَ شَ بَ] (ع ص) شتر مادهٔ کلان‌سال. (منتهی الارب). ناب. شتر بزرگ‌سال. (از اقرب الموارد). عَشَمة. و رجوع به عشمة شود. ||مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). رجل قصیر. (از اقرب الموارد). ||زن پست‌قامت زشت‌روی. (منتهی الارب). زن کوتاه و قصیر با زشتی روی. (از اقرب الموارد). ||پیر پشت‌دوتا از پیری، و مرد پیر فانی، و گنده‌پیر. (منتهی الارب). پیرمرد و پیرزن فانی که از بزرگسالی خمیده‌پشت باشد. (از اقرب الموارد). ||پیر و مسن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عشبة. [عَ بَ] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب).

عشبة. [عَ شِ بَ] (ع ص) مؤنث عَشِب. (از اقرب الموارد): أرض عشبة؛ زمین بسیارگیاه. (منتهی الارب). رجوع به عشب شود.

عشبة. [عُ بَ] (ع اِ) واحد عُشب. (از اقرب الموارد). یک گیاه تر. (ناظم الاطباء). رجوع به عُشب شود. ||عشبهٔ مغربیه[2] است که ظیان نامند. (فهرست مخزن الادویة). مخفف عشبةالنار لغت اندلسی است، و آن یاسمین بری است، و مغربی او قوی‌تر و یا سیمین بری سایر ولایات ضعیف‌الاثرند. و جهت مفاصل مزمن و صاحبان مزاج بسیار سرد، قوی‌تر از چوب چینی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است که پیش از این با چینی میخوردند، معالجهٔ بعضی امراض را. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی «اَزْمَلَک» است که دارای ساقهٔ زیرزمینی ضخیم و گره‌دار است. و میوه‌اش به بزرگی یک گیلاس میرسد و قرمزرنگ است و یک تا سه دانه دارد. ریشه‌اش در طب عوام بعنوان معرق و مدر و تصفیه کنندهٔ خون مصرف میشود، بعلاوه در رفع بیماریهای جلدی از قبیل سودا و تقلس پوست بدن مورد مصرف دارد. عشبهٔ طبی. عشبهٔ مغربیه. صبرینه. صبرینهٔ طبی. (از فرهنگ فارسی معین).

– عشبةالساع؛ کراث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). رجوع به کراث شود.

– عشبةالنار؛ ظیان است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به ظیان و عشبة شود.

– عشبهٔ بیابان؛ عشبهٔ بری. رجوع به عشبهٔ بری شود.

– عشبهٔ خاردار؛ اَزْمَلَک که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ازملک شود.

– عشبهٔ طبی؛ عشبه که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عشبة شود.

– عشبهٔ مغربیه؛ عشبه که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عشبة شود.

عشبهٔ بری. [عُ بَ / بِ يِ بَرْ رى] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] گیاهی است علفی

---

۱ - در منتهی الارب به تشدید «ش» ضبط شده است.

۲ - در منتهی الارب به تشدید «ش» ضبط شده است.

3 - Aralia, nudic aulis (لاتینی), Aralia (فرانسوی).

و پایا از تیرهٔ عشقه‌ها که برخی از انواع آن خشبی نیز میباشند، و مخصوص نواحی گرم و معتدل آسیا و آمریکاست. عشبهٔ بیابانی. (از فرهنگ فارسی معین).

عشبهٔ چینی. [عُ بَ / بِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] نوعی از عشبه که ریشه‌اش در طب عوام بهترین داروی تصفیه کنندهٔ خون و ضد نقرس و بهترین داروی بیماری سیفلیس شناخته شده است. این گونه عشبه در ژاپن و چین میروید، و در برخی کتب رویش آن را در کناره‌های خزر نیز ذکر کرده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).

عشتاروت. [عَ] (اِخ) عشتروت. رجوع به عشتروت شود.

عشتاروت قرنایم. [عَ قَ] (اِخ) (یعنی عشتاروت صاحب دو شاخ) یکی از شهرهای رفائیان است در باشان، و بعضی را گمان چنان است که قصد از دو بت میباشد یا قناتها، لکن قول صحیح آن است که تل عشرة میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).

عشتان. [عَشْ شَ] (اِخ) شهری است در یمن از سرزمین صعدة، که ابراهیم‌بن محمدبن حَدوبة صنعانی از آنجا بوده است. (از معجم البلدان).

عشترا. [عَ تَ] (اِخ) جایگاهی است در حوران، از اعمال دمشق. (از معجم البلدان).

عشتروت. [عَ تَ] (اِخ) عشتاروت. خدای صیدونیان، که بت آن بصورت مخصوصی بود و عبادت این بت در سوریه و فنیقیه معمول بوده است. سلیمان عبادت وی را در بنی‌اسرائیل نیز شیوع داد که یونانیان و رومانیان آن را استرتی نامند و یوشیا این عبادت را که فی‌الحقیقه خلاعتی در صورت و پیرایهٔ تقوی و دین‌داری بود از میان برداشت، و عشتاروت را ملکة‌السماء می‌نامیدند و غالباً عبادت او با عبادت بعل مذکور است و بسیاری از علماء بر آنند که قصد از بعل آفتاب و قصد از عشتاروت ماهتاب میباشد یا اینکه بعل قوهٔ ذکور و عشتاروت قوهٔ اناثیه است و گمان میرود که بیشه‌های مذکور در میان اسرائیلیان محل عبادت همین خدائی مؤنث بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

عشتروت. [عَ تَ] (اِخ)[2] عشتاروت. شهری است در باشان در مشرق اردن، و آن همان بعشرة میباشد که نامش در «یوشع» مذکور است، و برخی را عقیده بر آن است که تل عشرة در جولان واقع است. (از قاموس کتاب مقدس) (از فرهنگ فارسی معین).

عشتق‌الصبیان. [؟ قُ صْ صِ بْ] (ع اِ مرکب) شوکة‌السودا است. (فهرست مخزن الادویة).

عشج. [عَ شِ] (ع اِ) شبانگاه، و آن لغتی است در عشی. (ناظم الاطباء).

عشجب. [عَ جَ] (ع ص) مرد فروهشته‌اندام. (منتهی الارب). مرد سترخی و سست. (از اقرب الموارد).

عشجذة. [عَ جَ ذَ] (ع مص) سست باریدن باران: عشجذت السماء؛ باران آسمان ضعیف شد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشد. [عَ] (ع مص) گرد آوردن چیزی را. (از منتهی الارب). جمع کردن. (از اقرب الموارد).

عشر. [عَ] (ع مص) دهیک اموال را گرفتن. (از ناظم الاطباء): عشر القوم؛ عُشر اموال آن قوم را گرفت. (از اقرب الموارد). دهیک بستدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). دهم حصه از چیزی گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||یکی از ده گرفتن، یا یک بر نُه زیاده نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ده بکردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||دهم قوم گردیدن: عشر القوم؛ دهم آن قوم شد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دهم شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||عُشَراء گردیدن ناقه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عُشَراء شود. ||بیست گردانیدن چیزی را، و آن نادر است. (از منتهی الارب).[3]

عشر. [عَ] (ع عدد، ص، اِ) ده زن. (منتهی الارب) (دهار). اسم است عدد ده را در صورتی که مضاف‌الیه آن مؤنث بود. (ناظم الاطباء). از اعداد مفرد اصلی است که با معدود مؤنث، بدون تاء و با معدود مذکر با تاء تأنیث بکار رود، و تمیز آن جمع و مجرور باشد: من جاء بالحسنة فله عشر أمثالها (قرآن ۶/۱۶۰)؛ کسی که نیکی بیاورد پس او را ده چندان آن است. قل فأتوا بعشر سور مثله مفتریات (قرآن ۱۱/۱۳)؛ بگو پس بیاورید ده سوره مثل آن که بربافته و دروغ باشد. و لیال عشر (قرآن ۸۹/۲)؛ سوگند به شبهای ده گانه. و واعدنا موسی ثلاثین لیلة و أتممناها بعشر (قرآن ۷/۱۴۲)؛ و وعده دادیم موسی را به سی شب و کامل کردیم آن را به ده. ||دهه: عشر اول محرم. عشر اول رمضان؛ دههٔ اول آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— اصطرلاب عشر؛ برای هر ده درجه در اصطرلاب معمول است. رجوع به اصطرلاب شود.

||هر ده آیه از قرآن مجید. (ناظم الاطباء). ده آیت قرآن مجید، که در زمان قدیم رسم قاریان این بود که شاگردخود را هر روز ده آیت سبق میدادند. (غیاث اللغات) (آنندراج). نشان که بر سر ده آیت در قرآن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

برگ بنفشه بخم، چو پشت درم‌زن
نرگس چون عشر در میان مجلد. منوچهری.

نرگس میان باغ تو گویی درم‌زنیست
اوراق عشرهای مجلد کند همی. منوچهری.

عشرهای مصحف مجد تو را
بیشتر باید ز گردون لاجورد.
عمادی شهریاری.

ثم یخطب خطبته الاخیرة بقراءة هؤلاء الآیات «یا عبادی الذین أسرفوا علی أنفسهم[4]... إلی تمام العشر». (سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲۱۳).

— عشر زرین؛ اشاره است به کلمهٔ «عشر» که در حاشیهٔ قرآنهای قدیم بخط زرین آن را بر سر هر ده آیت می‌نوشتند. (از فرهنگ فارسی معین).

عشر. [عَ شَ] (ع اِ) جزء دوم اعداد مرکب عربی است چون أحدعشر، یازده و اثناعشر، دوازده و تسعةعشر، نوزده. و گاهی در اعداد مفرد نیز بکار رود چون عشر کلمات، یعنی ده کلمه. (از ناظم الاطباء).

عشر. [عَ شَ] (اِخ) قلعه‌ای است استوار در سرزمین اندلس از ناحیهٔ شرق، از اعمال أشِقة، و آن ازآنِ فرنگی‌ها است. (از معجم البلدان).

عشر. [عِ] (ع اِ) یک قطعه از هر چیزی که به ده قسمت شده باشد. (از اقرب الموارد). دهیک پارهٔ چیز شکسته. (منتهی الارب). ||قطعه‌ای که از قدح یا دیگ می‌شکند، گونی که آن قطعه‌ای است از ده پاره. ج، أعشار. (از اقرب الموارد). ||مابین دو نوبت آب شتر که هشت روز باشد بدان جهت که روز اول و دهم آب دهند و به آب آمدن شتر روز دهم باشد یا روز نهم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و بعد از عشر، نامی نیست جز عشرین، و اگر در روز بیستم به آب برسند گویند «ظِمؤها عشران» که آن هجده روز باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عشر. [عُ] (ع مص) دهیک گرفتن از اموال کسی. (از منتهی الارب). دهیک بستدن. (دهار). عَشر. و رجوع به عَشر شود.

عشر. [عُ] (ع اِ) دهیک. (منتهی الارب) (دهار). یک جزء از ده. (از اقرب الموارد). دهیوده، یعنی یک پاره از ده پارهٔ هر چیزی. (ناظم الاطباء). ج، عُشور، أعشار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

سقراط اگر برجعت بازآید
عشری گمان بریش ز عشرینم. ناصرخسرو.

---

1 - Smilax china (لاتینی).
2 - Astaroth (فرانسوی).
۳ - بدین معنی در اقرب الموارد «عشرنة» ضبط شده است. رجوع به عشرنة شود.
۴ - قرآن ۳۹/۵۳.

آن عطا کز ملوک یافته‌ام
عشر آن وقت اهتزاز فرست. خاقانی.
همه اقرار کردند که آن جنس در حوصلهٔ ظنون نگنجد و خزانهٔ قارون به عشر آن نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۵). ||(اصطلاح فقه) یک‌دهمی که به تمام محصولات زمینی تعلق میگرفت. در بین فقها اختلاف است در این‌که کدام محصول از پرداخت عشر معاف است، و نیز در مورد نصاب عشر میان فقیهان اتفاق آراء وجود ندارد. نرخی که برحسب آن میبایست عشر وصول شود مختلف و عبارت بود از نیم‌دهم، یک‌دهم، یک‌ونیم‌دهم و مضاعف عشر. بطور کلی در صدر اسلام از زمینهائی که با آب جاری مشروب میشد یک‌دهم و از زمینهایی که با وسایل مصنوعی آبیاری میگشت نیم‌دهم بعنوان عشر میگرفتند، و مجوز این عمل را میتوان در معامله‌ای که حضرت رسول (ص) با مردم «بیشه» کرد، سراغ نمود. معمولاً عشر را مسلمانان می‌پرداختند. (فرهنگ فارسی معین):
دل به رصدگاه دهر بیش‌بها گوهریست
دخل ابد عشر او فیض ازل کان او. خاقانی.
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست
برده ویران خراج و عشر نیست. مولوی.
مَکس: عشر که در جاهلیت در بازار از بایع میگرفتند. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) آنچه گرفته میشد از زکات زمین قبول‌کنندگان اسلام و یا زمینی که مسلم آن را احیاء کرده بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). دهیک زکاتی که‌از محصولاتی که زکات بر آنها تعلق میگیرد گرفته میشود بشرط آنکه محصولات مزبور بدون هزینه آبیاری شود. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) ناقه‌ای که شیر اندک فرودآیدش بی فراهم‌آمدگی. (منتهی الارب). شتران که شیر آنها بدون اینکه جمع شود، اندک فرودآید. (از اقرب الموارد).

عشر. [عُ شَ] (ع اِ) سه شب از هر ماه که بعد از شب نهم آید. (منتهی الارب). سه شب از شبهای ماه، که پس از تُسَع واقع است. (از اقرب الموارد). ||هر نباتی را گویند که در وقت شکستن شاخ آن یا برکندن برگ آن شیری از وی برآید. (برهان قاطع). ||نام رستنی است که ثمر و میوهٔ آن را بعربی خرفع گویند که کاویشه باشد و عصفر نیز خوانند. و بعضی گویند نوعی از حرشف است که‌کنگر باشد، و کنگرماست چیزی است مشهور. و بعضی دیگر گویند درختی است که آن را در هندوستان آ گ‌ خوانند و به لغت اهل عمان سنای مکی باشد. (برهان قاطع). هر نباتی که شیر دهد، خصوصاً درخت آ ک[1]. (غیاث اللغات) (آنندراج). به هندوی جس گویند، و آن را صمغ باشد شیرین و طعم او شُکَّرین بود و میوهٔ او مجوف باشد و در میان میوهٔ او به شبه پنبه چیزی باشد، چون جرم او شکافته شود آن چیز که در میان او بود به شبه پنبه نماید و در زیر پنبه سر دانه باشد و از آن دانه شکر و عشر سازند، و در خزاین ملوک باشد و با او بعضی علتها را دارو کنند، و آن پنبه را خرفع گویند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). درختی است که آتش زود درگیرد و مردم از آن بهترین به چقماق آتش نگیرند، و از آن نازبالش سازند، و شکری مشهور که از شکوفه و شاخ آن برآید و در آن یک گونه تلخی باشد. (منتهی الارب). درختی است با خاصیت سوزندگی و مردم آتش‌زنه‌ای نیکوتر از آن نگیرند، و داخل مخده‌ها و بالش‌ها را از آن پر کنند و از شکوفه و شاخه‌های آن شکری تلخ‌مزه بیرون آید، و گویند آن از عضاه، و از درختان بزرگ است و آن را صمغی شیرین‌مزه باشد و برگهائی عریض و رو به آسمان دارد و از شاخه‌ها و محل شکوفه‌های آن شیره‌ای خارج میشود. یک دانهٔ آن عُشَرة و جمع آن عُشَر و عُشَرات است. (از اقرب الموارد). درختی است عرابی ازجملهٔ یتوعات. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). درخت خرک، و به هندی آ ک‌نامند. (از مخزن الادویة). درختی است بزرگ که نوعی منّ و صمغی شیرین درگل و شاخه‌های آن است که کمی به تلخی زند، برگ پهن دارد و قسمی قَو در آن است که بهترین اقسام قو باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). بعضی گفته‌اند که ثمرهٔ آن را حرمع خوانند و از یتوعات سبعه است. (نزهةالقلوب). استبرق. آ ک. آ گ. کاجیره. کاچیره. کافشه. کرک. اشخر. رجوع به اشخر و استبرق و کاجیره و آ گ‌ و سکرالعشر شود.

عشر. [عُ شَ] (اِخ) (ذو...) وادیی است بین بصره و مکه از دیار تمیم، سپس ازآنِ بنی‌مازن‌بن مالک‌بن عمرو، از نواحی نجد. و نام آن در شعر مزاحم عقیلی آمده است. (از معجم البلدان).

عشر. [عُ شَ] (اِخ) شعب و آبراهه‌ای است ازآنِ هذیل که از داعة فرومیریزد، و آن کوهی است محصور بین دو نخله. و گویند آن وادیی است در حجاز. و گویند شعبی است ازآنِ هذیل در نزدیکی مکه نزدیک نخلةالیمانیة. (از معجم البلدان).

عشرا. [ ] (اِ) (پردهٔ...) نوائی است از موسیقی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
گاه‌کوه بیستون و گنج بادآور زنند
گاه‌دست سلمکی و پردهٔ عشرا برند.
ضمیری.

عشراء. [عُ شَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ باردار که ده یا هشت ماه بر حمل آن گذشته باشد و نام «مخاض» از او زایل شده. یا ناقه‌ای که مانند زنان نفساء باشد بعدِ بچه آوردن. ج، عُشَراوات، عِشار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و تثنیهٔ آن عُشَراوان شود. (منتهی الارب). ||قُلَه، که از بازیچه‌های کودکان است. (از اقرب الموارد). عویشراء. و رجوع به عویشراء شود. ||ج عَشر. (منتهی الارب). رجوع به عشر شود.

عشرات. [عَ شَ] (ع اِ) ج عشرة. رجوع به عشرة شود.
- دعای عشرات؛ یکی از ادعیهٔ مشهور است که آغاز میشود به «سبحان الله و الحمد لله و لااله‌الاالله و الله اکبر...». رجوع به کتب ادعیه شود.
||(اصطلاح حساب) آن را دهائی گویند و دهائی همه تاند چنانکه ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود. (غیاث اللغات) (آنندراج). مرتبهٔ بعد از آحاد از اعداد راگویند که از ده تا نود باشد، و دها ک نیز گویند. (ناظم الاطباء). دهگان. (التفهیم). مرتبهٔ بعد از آحاد که از ده تا نودونُه را شامل است. دهگان در اصطلاح فرهنگستان. (از فرهنگ فارسی معین):
آن نبینی که یکی ده گردد
چون ز آحاد رسد در عشرات. خاقانی.

عشرات. [عُ شَ] (ع اِ) ج عُشَرة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عشرة شود.

عشراوات. [عُ شَ] (ع ص، اِ) ج عُشَراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عشراء شود.

عشراوان. [عُ شَ] (ع ص، اِ) مثنای عُشَراء. (منتهی الارب). رجوع به عشراء شود.

عشراویة. [عَ وی یَ] (ع اِ) نوعی نسبت است به «عشرة»، و آن از سکه‌های نقره‌ای رایج در شرق اردن بوده است (از سال ۱۸۰۰ تا ۱۹۲۵ م.)، و آن را انواعی بوده است. ج، عَشاریّ. رجوع به النقود العربیة ص ۹۴ و ۱۸۰ شود.

عشر ادب. [عَ رِ اَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سبق ادب، و عشر ده آیت را هم گویند. (آنندراج). رجوع به عُشر شود:
عشر ادب خوانده ز سبع سما
عذر قدم خواسته از انبیا. نظامی.

عشرب. [عَ رَ / عَ شَ رْ رَ][2] (ع ص) تیر درگذرنده. (منتهی الارب). سهم ماضی، و

۱ - در غیاث اللغات: آ گ. در آنندراج: آ ک.
۲ - در اقرب الموارد ضبط دوم آن فقط بمعنی اسد آمده است.

برخی آن را شهم به شین معجم ضبط کرده‌اند. ||خشن. (از اقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||سخت روان، هرچه باشد. (منتهی الارب). سخت و باجرأت، و برخی آن را سخت‌جریان نوشته‌اند. (از اقرب الموارد).

عشرت. [عِ رَ] (ع اِمص) عِشْرة. مصاحبت کردن. معاشرت کردن. (فرهنگ فارسی معین). الفت و مصاحبت. (ناظم الاطباء). خوش زندگانی کردن با هم. (غیاث). سازگاری. (تاریخ بیهقی). رجوع به عشرة شود:

چرا از یار بدعشرت سگالی
ز مدح شاه نیک‌اختر سگالا. عنصری.
با که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده‌ست تو را حَمیت.
منوچهری.

اما بنده امیدوار میباشد که به عشرت صالحان تربیت پذیرد. (گلستان). مدتها در حلقهٔ عشرت ما بود. (گلستان). ||خوشدلی. (غیاث اللغات). عیش و نشاط. (آنندراج). خوش‌دلی و عیش و شادی و زندگانی خوش و خوشگذرانی و کامرانی و خرسندی و خرمی. (ناظم الاطباء): مردی بود به هراة که او را قاضی منصور گفتندی در فضل و هر علم دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت. (تاریخ بیهقی ص ۶۵).

وقت طرب است و روز عشرت
ایام گل است و فصل نیسان. خاقانی.
پارسا را چه لذت از عشرت
خنفسا را چه نسبت از عطار. خاقانی.
چو روزی چند از عشرت برآسود
چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود. نظامی.
مجلسی افروخته چون نوبهار
عشرتی آسوده‌تر از روزگار. نظامی.

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت به روز آورده بود. (گلستان).

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است.
سعدی.
شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه
ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه.
سعدی.
چنگ خمیده‌قامت میخواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد.
حافظ.
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار. حافظ.
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است.
صائب.

- به عشرت؛ به خوشی و شادی. شادمانه:

فردا که رود جان تو از تن بیرون
اعدا همه آن مال به عشرت بخورند.
خاقانی.

- عشرت امروز به فردا افکندن؛ عبارت است از عیش نقد به نسیه فروختن. (آنندراج):

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر. حافظ.
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد. حافظ.
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم.
حافظ (از آنندراج).
میفکن نوبت عشرت به فردا
چو اسباب مهیا داری امروز. فقیهی مروزی.

عشرت‌آباد. [عِ رَ] (اِخ) (قصر...) از باغهای مشهور اطراف شهر تهران در طرف شمال، که فعلاً سربازخانهٔ دولتی است. و رجوع به مرآت البلدان ج۳ ص۱۹۶ و سه سال در دربار ایران ترجمهٔ عباس اقبال ص ۱۹۰ و ۱۹۱ شود.

عشرت‌آباد. [عِ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان زهرا از بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۳۷۲ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، چغندرقند، یونجه، انگور، سردرختی و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عشرت‌آباد. [عِ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قزلگچیلو از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عشرت‌آباد. [عِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۳۶۴ تن. آب آن از رودخانهٔ چکان و چشمه. محصول آن غلات، پنبه، نخود، کشمش، بادام، کرچک و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عشرت‌آباد. [عِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان کاشمر. سکنهٔ آن ۸۶۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، میوه‌های باغ، انگور، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عشرت‌آباد. [عِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۴۶۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عشرت‌آباد. [عِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۲۵۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عشرت‌آباد. [عِ رَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین. سکنهٔ آن ۲۷۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب، بادام، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عشرت‌افروز. [عِ رَ اَ] (نف مرکب) عشرت‌افروزنده. باعث شادی و خوشی و خوشدلی و کامرانی:

گروهی تازه‌روی و عشرت‌افروز
بگاه خوشدلی روشن‌تر از روز. نظامی.

و رجوع به عشرت شود.

عشرت انگیختن. [عِ رَ اَ تَ] (مص مرکب) عشرت کردن. شادی و کامرانی کردن:

خیز تا عشرتی برانگیزیم
یک زمان از زمانه بگریزیم.
مولوی (از آنندراج).

و رجوع به عشرت شود.

عشرت‌انگیز. [عِ رَ اَ] (نف مرکب) عشرت‌انگیزنده. برانگیزندهٔ عشرت و کامرانی:

زگال ارمنی بر آتش تیز
سیاهانی چو زنگی عشرت‌انگیز. نظامی.
پگه‌تر زآن بتان عشرت‌انگیز
میان دربست شاپور سحرخیز. نظامی.

و رجوع به عشرت شود.

عشرتخانه. [عِ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) محل شادی و خوشگذرانی. عشرت‌گاه. (فرهنگ فارسی معین): نوای نشاط و خرمی به عشرتخانهٔ ناهید رسانید. (حبیب‌السیر ج تهران ج ۳ ص ۱۵۵). در بعضی از منزهات بستانها و عشرتخانه‌ها به عیش و نشاط و طرب مشغول بود. (تاریخ قم ص ۱۴۵).

عشرت‌زای. [عِ رَ] (نف مرکب) عشرت‌زاینده. زاینده و ایجادکنندهٔ عشرت و طرب و کامرانی:

حامله‌ست اقبال مادرزاد او
قابله‌ش ناهید عشرت‌زای باد. خاقانی.

و رجوع به عشرت شود.

عشرت‌ساز. [عِ رَ] (نف مرکب) عشرت‌سازنده. سازندهٔ عشرت و کامرانی:

لعبتان آمدند عشرت‌ساز
آسمان بازگشت لعبت‌ساز. نظامی.
چنان کن کز تو دلخوش بازگردم
به دیدار تو عشرت‌ساز گردم. نظامی.

و رجوع به عشرت شود.

عشرتستان. [عِ رَ تِ] (اِ مرکب) عشرتخانه. عشرت‌گاه. محل عیش و عشرت:

ز هند دیدهٔ بد دور عشرتستان است.
طالب کلیم (از آنندراج).

عشرت‌سرای. [عِ رَ سَ] (اِ مرکب)

عشرت‌سرا. عشرتخانه. عشرتگاه. محل عشرت و کامرانی:
بس شخص بینوا که ورا از علوّ قدر
عشرت‌سرای جنت اعلی مکان شود.
سعدی.
و رجوع به عشرت شود.
عشرت‌فزا. [ع رَ فَ] (نف مرکب) عشرت‌فزای. عشرت‌فزاینده:
همیشه تا صفت بزم و رزم باشد خوش
بگوش مردم عشرت‌فزای و جنگ‌آغال.
سوزنی.
اگرچه با شما عشرت‌فزایم
نمی‌سازد درین آب و هوایم. نظامی.
و رجوع به عشرت شود.
عشرت‌کده. [ع رَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) عشرتخانه. عشرتگاه. عشرت‌سرا. محل عیش و عشرت:
باغ و عشرتکده ایوان به ملوک ارزانی
ما فقیریم و گداکوی بتان ما را بس.
حافظ (از آنندراج).
رشک عشرتکده غمخانهٔ درویشان است
آسمان کاشی کاشانهٔ درویشان است.
ظهوری (از آنندراج).
عشرت کردن. [ع رَ کَ دَ] (مص مرکب) عیش کردن. شادی کردن. کامرانی کردن. (فرهنگ فارسی معین):
تا بوستان چنین است از گل سزد که تو
گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی.
مسعودسعد.
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد. نظامی.
بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
ببند در به رخ کائنات و وحدت کن.
صائب (از آنندراج).
بهار آمد ازبهر دفع خزان
که عشرت توان کرد در بوستان.
ملاطغرا (از آنندراج).
فال فردا میزنم وامروز عشرت میکنم. ؟
و رجوع به عشرت شود.
عشرتگاه. [ع رَ] (اِ مرکب) عشرتگه. محل شادی و خوشگذرانی. (ناظم الاطباء):
از گلستان تا به عشرتگاه مستان میکشد
ذوق رنگ‌آمیزی گلهای رسوائی مرا.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
عشرتگه. [ع رَ گَهْ] (اِ مرکب) عشرتگاه. محل عشرت و طرب:
نیروده توست ناف خرچنگ
عشرتگه تو دهان ضیغم. خاقانی.
عشرخوان. [عَ خوا / خا] (نف مرکب) عشرخواننده. طفل نوآموز قرآن‌خوان، چرا که طفل را اول ده آیت بطریق تبرک سبق دهند. (غیاث اللغات) (آنندراج):
وز چوب زدن رباب فریاد
چون کودک عشرخوان برآورد. خاقانی.
از شجر من شعرا میوه‌چین
وز صحف من فضلا عشرخوان. خاقانی.
زآن پس که چار صحف قناعت بخوانده‌ای
خود را ز لوح بوالطمعی عشرخوان مخواه.
خاقانی.
||قاری قرآن، که قراءت‌کننده و حافظ کلام‌الله باشد. (برهان قاطع). قاری کلام‌الله شریف. ||شخصی که بر گور مرده قرآن خوانَد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||مردم معزول‌شده. (برهان قاطع). معزول. (آنندراج) (غیاث اللغات). معزول از شغل و عمل. (ناظم الاطباء).
عشرستان. [عُ شَ رِ] (اِ مرکب) جای انبوه از گیاه عُشَر. (ناظم الاطباء). رجوع به عُشَر شود.
عشر عشیر. [عُ رِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حصهٔ دهم از دهم حصهٔ چیزی، پس آن صدم حصه میشود از مجموعهٔ اول، چنانکه عشیر صدده است و عشر ده‌یک. (غیاث اللغات) (آنندراج). یک جزء از صد جزء هر چیزی. (ناظم الاطباء):
یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت
به نود سال براهیم از آن عشر عشیر.
ناصرخسرو.
ازین قدر کامروز دارم به علم
نبودستم آن روز عشر عشیر. ناصرخسرو.
عشرق. [ع رِ] (ع اِ) گیاهی است از قسم اغلاث، دانهٔ آن نافع بواسیر است و نیز شیر زیاده پیدا کند و موی را سیاه گرداند. (منتهی الارب). تخمی است دوائی که آن را به عربی بزرالمرو و بفارسی تخم مرو گویند. (برهان قاطع). از جنس حشایش است و برگ او به برگ درخت غار مشابهت دارد، و بار درخت عشرق به هیئت بزرگتر باشد و او را جهت زینت بکار برند و موی را سیاه کند، و بعضی گفته‌اند او را ساق باشد اما ساق او کوتاه باشد و طعم او تیز است و علت بواسیر را سود دارد. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). به لغت حجاز سناء عریض‌الورق است و بعضی گویند مرو است و برخی آن را گیاهی دانند که برگش شبیه به برگ غار و سرخ و خوشبو است، و عروسان استعمال میکنند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). نباتی است از اغلاث، یکی آن عِشرِقة. و گویند نباتی است سرخ‌رنگ که عروسان بکار برند، و گویند درختی است به اندازهٔ یک ذراع دارای دانه‌های کوچکی که چون خشک شوند به وزش باد، بصدا می‌آیند. (از اقرب الموارد).
عشرقة. [عَ رَ قَ] (ع مص) سبز و تر گردیدن گیاه و زمین. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
عشرقة. [ع رِ قَ] (ع اِ) یکی عشرق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عشرق شود.
عشرم. [عَ رَ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب). خشن شدید. (از اقرب الموارد).
عشرم. [عَ شَ رْ رَ] (ع ص، اِ) تیر درگذرنده. (منتهی الارب)[1]. رجوع به عشرب شود. ||شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).
عشرون. [ع] (ع عدد، ص، اِ) بیست. (منتهی الارب) (دهار). اسم است مر عدد بیست را، و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (ناظم الاطباء). در حال رفع با واو و در حال نصب و جر با یاء می‌آید، و در حال اضافه جایز است نون آن حذف شود از جهت شباهت به نون جمع، وگفته شود عشرو زید، و عشری زید (با قلب واو آن به یاء و ادغام دو یاء). (از اقرب الموارد). از اعداد عقود اصلی و ترتیبی است در حالت رفعی، و در فارسی رعایت این حالت نگردد: إن یکن منکم عشرون صابرون یغلبوا مائتین (قرآن ۸/۶۵)؛ اگر از شما بیست تن شکیبا باشند بر دویست تن فائق آیند.
— عشرون‌ألفاً؛ بیست‌هزار. (دهار).
عشرون. [ع] (اِخ) نام جایگاهی است در عینة. (از معجم البلدان).
عشرة. [عَ شَ رَ] (ع عدد، ص، اِ) ده. و آن اولین از عقود است. (از منتهی الارب). اسم است عدد ده را، در صورتی که مضاف‌الیه مذکر بود. (ناظم الاطباء). اولین از عقود است، و آن عددی است برای مذکر چنانکه عشرة رجال و عشرة أیام، و هرگاه با عدد ماقبل خود ترکیب شود آنگاه برای مؤنث باشد چنانکه إحدی‌عشرة امرأة و تسع‌عشرة جاریة. ج، عَشَرات. (از اقرب الموارد): فکفارته إطعام عشرة مساکین من أوسط ما تطعمون أهلیکم (قرآن ۵ / ۸۹)؛ پس کفارهٔ آن اطعام به ده تن بینواست از متوسط طعامی که به خانوادهٔ خود میخورانید.
— عشرةآلاف؛ ده‌هزار. (دهار).
عشرة. [عَ رَ] (ع عدد، ص، اِ) ده مرد. (منتهی الارب) (دهار). عَشَرة. و رجوع به عشرة شود.
عشرة. [عِ رَ] (ع اِمص) آمیختگی و آمیزش. (منتهی الارب). اسم است از «معاشرة» بمعنی مخالطت و آمیزش. (از اقرب الموارد).

---
۱ - در اقرب الموارد «السهم الماضی» معنی شده است که ظاهراً بصورت «السهم الماضی» نیز میتواند باشد، چنانکه در لغت عشرب توضیح داده است.

||خوشدلی. (منتهی الارب). زندگانی نیک کردن. (کشاف اصطلاحات الفنون). عشرت. رجوع به عشرت شود. ||(اصطلاح تصوف) لذت انس است با حق‌تعالی با شعور. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عشرة. [عُ شَ رَ] (ع اِ) درخت، یا صمغ درخت عُشَر. (منتهی الارب). واحد عُشَر که یک نوع درخت است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عُشَرات. (منتهی الارب). رجوع به عُشَر شود.

عشرهٔ کامله. [عَ شَ رَ / رِ یِ مِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ده چیز کامل. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به عَشَرة شود. ||کنایه از ده روزهٔ حاجیان است که سه روزه در ایام حج و هفت بعد از حج، و این حکم بر کسانی است که قدرت قربانی ندارند. (غیاث اللغات) (آنندراج): فمن لم‌یجد، فصیام ثلاثة أیام فی الحج و سبعة إذا رجعتم، تلک عشرة کاملة (قرآن ۲/۱۹۶)؛ پس آنکس که نیابد، پس سه روز روزه در ایام حج و هفت روز آنگاه که بازگردید، اینک ده روز کامل.

عشرهٔ مبشره. [عَ شَ رَ / رِ یِ مُ بَ شْ شَ رَ / رِ] (اِخ) ده یار بهشتی. ده نفر از اصحاب رسول (ص) که پیغامبر به آنان بشارت بهشت داد، و آنان عبارتند از: امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و ابوبکر و عمر و عثمان و زبیر و طلحه و سعد و سعید و ابوعبیده و عبدالرحمن‌بن عوف رضوان الله علیهم أجمعین. این ده تن عشرهٔ مبشره میباشند که به موجب خبر صحیح در دنیا به شرف خلعت بشارت فردوس برین مشرف و ممتاز شده. (آنندراج). و راوی این خبر سعیدبن زیدبن نفیل است که خود یکی از آنان است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عشرهٔ مشؤومه. [عَ شَ رَ / رِ یِ مَ ئو مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از سال شصت‌ویکم عمر آدمی تا هفتاد.

عشری. [ع ری یَ] (ع اِ مرکب) (از: عشرین + ی، ضمیر متکلم) بیست عدد من. (از ناظم الاطباء).

عشری. [عُ ری ی / ری] (از ع، ص نسبی) قابل زکات. (ناظم الاطباء). منسوب به عُشر در معنی فقهی: و اندر عراق هیچ ناحیت نیست عشری مگر بصره. (حدود العالم).

عشری. [عُ شَ ری ی] (ع ص نسبی) منسوب به عُشَر: لبن عشری؛ شیر شترانی که از درخت عشر چرا کرده باشند. (از اقرب الموارد). و رجوع به عُشَر شود.

عشرین. [ع] (ع عدد، ص، اِ) بیست. از اعداد عقود اصلی و ترتیبی، در حالت نصب و جر، که در زبان فارسی رعایت این حالت نشود. رجوع به عشرون شود:

سقراط اگر به رجعت بازآید
وعشری گمان بریش ز عشرینم. ناصرخسرو.

بر در تعیین کند جنگ شبانروز
درگه عشرین ز جنگ هر دو معاف است.
خاقانی.

از در عشرین کتابش خواندمی
وز ره تعیین حسابش کردمی. خاقانی.

عشرین. [ع رَ نِ] (ع اِ) مثنای عِشر، یعنی شانزده روز فاصله. (از ناظم الاطباء). رجوع به عِشر شود.

عشرینات. [ع] (ع اِ) انجمنهای بیستائی. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح امروزین عرب‌زبانان، دههٔ بیست.

عشرینیة. [ع نی یَ] (ع ص نسبی، اِ مرکب) ماهانه‌ای که در روز دوازدهم از ماه بپردازند. (ناظم الاطباء). بیستگانی. (مهذب الاسماء). رزق. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ترجمه‌ای است از کلمهٔ ترکی «یکرمیلک» به‌معنی بیستائی، و آن نام یکی از سکه‌های نقره‌ای بود که در حدود یک قرن پیش در مصر رواج داشت. (از النقود العربیة ص ۸۶ و ۱۸۰).

عشریة. [؟ ری یَ] (اِخ) از فِرَق مشبههٔ شیعه هستند. (خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۵۹). یکی از پنج فرقهٔ اصحاب حدیث باشند. (بیان الادیان). و رجوع به خطط مقریزی ج ۴ ص ۱۷۰ شود.

عشز. [عَ] (ع اِمص) درشت‌اندام پرگوشت، فعلش نیامده. (منتهی الارب). فعلی است متروک، و آن بمعنای درشتی جسم است. (از اقرب الموارد). درشتی و ستبری اندام. (ناظم الاطباء).

عشزان. [عَ شَ] (ع مص) به رفتار بریده‌پا رفتن. (از منتهی الارب). راه رفتن بسان شخص بریده‌پای. (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی). ||بر چوب‌دستی تکیه نمودن. (از منتهی الارب): عشز علی عصاه؛ بر عصای خود تکیه کرد. (از اقرب الموارد).

عشزب. [عَ زَ / عَ شَزْ زَ] (ع ص) شیر بیشهٔ درشت‌اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشزن. [عَ شَزْ زَ] (ع ص) دشوار و پیچیده از هر چیزی. ||درشت‌خلقت. (منتهی الارب).

عشزنة. [عَ زَ نَ] (ع مص) خلاف کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشش. [عَ شَ] (ع مص) لاغر و باریک گردیدن‌اندام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَشاشة. و رجوع به عشاشة شود.

عششة. [ع شَ شَ] (ع اِ) ج عشّ [عُش ش / عَش ش] .رجوع به عشّ شود.

عشط. [عَ] (ع مص) سخت کشیدن. (از منتهی الارب). کشیدن چیزی را در حال جدا کردن آن. (از اقرب الموارد).

عشعش. [عُ عُ / عَ عَ] (ع اِ) آشیانهٔ مرغ زیر یکدیگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشق. [عَ شَ] (ع مص) عشق آوردن و چیره گردیدن دوستی بر کسی. (از منتهی الارب). عاشق شدن. (المصادر زوزنی). نیک شگفت داشتن. (تاج المصادر بیهقی). تعلق قلب به کسی. (از اقرب الموارد). ||چسبیدن. (از منتهی الارب). التصاق به چیزی. (از اقرب الموارد). عِشق. مَعشَق. و رجوع به عشق و معشق شود.

عشق. [عَ شَ] (ع اِ) ج عَشَقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عشقة شود.

عشق. [ع] (ع مص) عَشَق است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به حد افراط دوست داشتن. (فرهنگ فارسی معین). بسیار دوست داشتن چیزی. (غیاث اللغات). رجوع به عَشَق شود.

عشق. [ع] (ع اِمص) شگفت دوست به حسن محبوب، یا درگذشتن از حد در دوستی، و آن عام است که در پارسایی باشد یا در فسق، یا کوری حس از دریافت عیوب محبوب، یا مرضی است وسواسی که میکشد مردم را بسوی خود جهت خلط، و تسلیط فکر بر نیک پنداشتن بعضی صورتها. (منتهی الارب). یا مرضی است از قسم جنون که از دیدن صورت حسن پیدا میشود، و گویند که آن مأخوذ از عَشَقه است و آن نباتی است که آن را لبلاب گویند، چون بر درختی بپیچد آن را خشک کند، همین حالت عشق است بر هر دلی که طاری شود صاحبش را خشک و زرد کند. (از غیاث اللغات). اسم است از مصدر عشق [عَ شَ / ع]، و آن بمعنی افراط است در حب از روی عفاف و یا فسق، و گویند اشتقاق آن از عشقه است بمعنی لبلاب که بر درخت میپیچد و ملازم آن میباشد. (از اقرب الموارد). بیماریی است که مردم آن را خود به خویشتن کشد و چون محکم شد بیماری باشد با وسواس مانند مالیخولیا. و خود کشیدن آن به خویشتن، چنان باشد که مردم اندیشه همه اندر خوبی و پسندیدگی صورتی بندد و امید اصل او اندر دل خویشتن محکم کند و قوت شهوانی او را بر آن مدد میدهد تا محکم گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به‌معنی بسیار دوست داشتن است، و گران‌سنگ، بلنداقبال، بلندبالادست، چابک‌دست، آتش‌دست، جوانمرد، دریادل، دل‌افروز، بنده‌نواز، گره‌گشای، سخت‌بازو، سرکش، بی‌پروا، بی‌قرار، ستم‌پیشه، غیور، شورانگیز، شعله‌خوی، هستی‌سوز، جگرسوز، عالم‌سوز، خانه‌سوز، خانه‌پرداز، خونخوار و خون‌آشام از صفات اوست. و با لفظ باختن، سنجیدن،

ورزیدن، خاستن، روئیدن و نشاندن مستعمل است. (از آنندراج). بسیاریِ محبت. (تاج المصادر بیهقی). دوستی مفرط و محبت تام، و آن در روانشناسی یکی از عواطف است که مرکب میباشد از تمایلات جسمانی، حس جمال، حس اجتماعی، تعجب، عزت نفس و غیره. علاقهٔ بسیار شدید و غالباً نامعقولی است که گاهی هیجانات کدورت‌انگیز را باعث میشود، و آن یکی از مظاهر مختلف تمایل اجتماعی است که غالباً جزو شهوات بشمار آید. (فرهنگ فارسی معین). پشک و اشتیاق و محبت و دوستی بسیار، و مهر و بیقراری و دوستاری صورت خوب و خوشگل. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح تصوف و عرفان) عشق به معبود حقیقی، اساس و بنیاد هستی بر عشق نهاده شده و جنب‌وجوشی که سراسر وجود را فراگرفته بهمین مناسبت است. پس کمال واقعی را در عشق باید جستجو کرد. (فرهنگ فارسی معین). جمعیت کمالات را گویند که در یک ذات باشد، و این جز حق را نبود. (آنندراج). تعریف آن نزد اهل سلوک آن است که آنچه تو را از متاع دنیا سودمند باشد ببخشائی بدیگران، و آنچه از دیگران بر تو رسد و زیان‌آور باشد به بردباری بپذیری و تحمل آن کنی. و عشق آخرین پایهٔ محبت است و فرط محبت را عشق گویند. و گویند عشق آتشی است که در دل آدمی افروخته میشود و بر اثر افروختگی آن آنچه جز دوست است سوخته گردد. و نیز گفته‌اند که عشق دریائی است پر از درد و رنج. دیگری گوید عشق سوزش و کشته شدن است، اما بعد از شهادت با لطف ایزدی عاشق را زندگانی جاویدان نصیب گردد بطریقی که فنا و نیستی را در پیرامون او ره نباشد. و هم گفته‌اند عشق جنونی الهی است که بنیان خود را ویران سازد. و نیز گفته‌اند ثبات و استواری دل با معشوق باشد بلاواسطه. و گویند عشق مأخوذ است از عشقه، و آن گیاهی است که بر تنهٔ هر درختی که پیچد آن را خشک سازد و خود به طراوت خویش باقی ماند. پس عشق بر هر تنی که برآید جز محبوب را خشک کند و محو گرداند و آن تن را ضعیف سازد و دل و روح را منور گرداند. و گویند در مقام عشق گاه باشد که عاشق از خود بیخود و بیخبر شود بنحوی که معشوق را در حال حضور نشناسد و جویای او باشد همچنانکه از مجنون لیلی حکایت کنند که روزی لیلی از جانب مجنون میگذشت، خواست با مجنون صحبت کند، او را بخواند، مجنون چندان در فکر و یاد لیلی فرورفته بود که او را نشناخت و گفت عذر من بپذیر و دست از من بازدار که یاد لیلی مرا از ذکر و اندیشهٔ هر موجودی فارغ و به یاد خویش مشغول داشته و مرا سخن گفتن با غیر نیست. و این مرتبه پایان مقامات وصول و قرب باشد. و در این مقام است که معروف و عارف متحد شوند و دوئی از میانه برخیزد و عاشق و معشوق یکی گردند، و جز عشق هیچ باقی نماند. پس عشق ذاتیست صِرف و خالص که تحت اسم و رسمی و لغت و وصفی داخل نشود. و در آغاز پیدایش عاشق را به وادی فنای محض کشاند بنحوی که نام و نشان و وصفی از او باقی نگذارد و ذات او را محو کند و در پایان امر نه عاشقی و نه معشوقی در کار باشد، و آنجاست که عشق به هر دو صورت جلوه گرگردد و به هر دو وصف متصف شود، زمانی بصورت عاشق و زمانی بصورت معشوق درآید. و مراتب آن را پنج درجه نوشته‌اند: اول، فقدان دل که «من لیس بمفقود القلب لیس بعاشق». دوم تأسف، عاشق درین مقام بی معشوق خویش هر دم از حیات متأسف بود. سوم وجد. چهارم بی‌صبری، چنانکه گویند:

الصبر عندک مذموم عواقبه

و الصبر فی سائر الاشیاء محمود.

پنجم صبابت، عاشق درین مقام مدهوش بود و از غلبهٔ عشق بیهوش.

و عشق را جمعیت کمالات نیز گفته‌اند، و این جز حق را نبود. و آن را ذات احدیت نیز ذکر کرده‌اند. و عاشق آن را گویند که اثر عقل در او نباشد و خبر از سر و پا ندارد و خواب خود بر خود حرام گرداند، زبان به ذکر و دل بفکر و جان به مشاهدهٔ او مشغول دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عشق چون به کمال خود رسد قوا را ساقط گرداند و حواس را از کار بیندازد و طبع را از غذا بازدارد و میان محب و خلق ملال افکند و از صحبت غیر دوست ملول شود یا بیمار گردد و یا دیوانه شود و یا هلاک گردد. و گویند عشق آتشی است که در قلب واقع شود و محبوب را بسوزد، عشق دریای بلا است و جنون الهی است و قیام قلب است با معشوق بلاواسطه. عشق مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبت آن عشق پاک است و این مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل را پیموده است درک می‌کند. و شکی نیست که محبت و عشق و علاقه پایه و اساس زندگی و بقاء موجودیت عالم است زیرا تمام حرکات و سکنات و جوش و خروش جهانیان بر اساس محبت و علاقه و عشق است و بس. و عرفا گویند حتی وجود افلاک و حرکات آنها بواسطهٔ عشق و محبت است. و گویند سلطان عشق خواست که خیمه به صحرا زند، درِ خزائن بگشود گنج بر عالم پاشید، ورنه عالم با بود و نابود خود آرمیده بود و در خلوتخانهٔ شهود آسوده، «کان الله و لم‌یکن معه شیء». (از فرهنگ مصطلحات عرفاء از لمعات و طرائق و کشاف و شرح تعرف و مقدمهٔ نفحات الانس و محبت‌نامه).

||(اصطلاح فلسفه) مسألهٔ عشق یکی از مسائلی است که در فلسفهٔ افلاطون و افلاطونیان اخیر و فلسفهٔ اشراقی ایران و فلسفهٔ باطنیه مورد توجه و بحث قرار گرفته است. بعضی عشق را رذیلت و بعضی فضیلت میدانند. اخوان‌الصفا و صدرالدین شیرازی گویند: عشق به‌معنی عام خود ساری در تمام موجودات و ذرات عالم بوده و هیچ موجودی در عالم وجود نیست مگر آنکه به حکم عشق فطری ساری در موجودات در جریان و حرکت است، و آن را به سه قسمت تقسیم کرده‌اند: عشق اصغر، عشق اوسط و عشق اکبر. و نیز از جهت دیگر آن را به عفیف و عقلی و وضیع تقسیم کرده‌اند. و از دیدگاه دیگر به حقیقی و مجازی تقسیم شده است (رجوع به هر یک از این ترکیبات شود). اما فلاسفه در مورد عشق به زیبارویان اختلاف کرده‌اند که آیا این نوع عشق ممدوح است یا مذموم. بعضی آن را مذمت کرده‌اند و بعضی خوب دانسته‌اند، و بعضی از رذایل دانند و بعضی از فضایل شمرند، بعضی گویند مرض نفسانی است و بعضی گویند جنون الهی است. صدرالدین و اخوان‌الصفا را عقیده بر آن است که این نوع عشق که نتیجهٔ آن التذاذ به صورتهای زیبا است و محبت مفرط به زیبارویان است که در نفوس اکثر ملت‌ها و امم موجود است. نیز از قراردادهای الهیه است که تابع مصالح و حکم خاصی است و از این جهت مستحسن و ممدوح است و اینگونه عشق‌ها اکثر منشأ صنایع ظریفه است. عشق به زیبارویان منشأ نکاح و زواج و بقای نوع است. عشق به صبیان و غلمان که در میان بزرگان علم و حکمت است جهت تعلیم و تأدیب و آموختن علم و صنعت است و عنایت حق‌تعالی ایجاب میکند که این نوع عشقها باشد تا معلم به متعلم خود توجه کند، و محبت و علاقه میان افراد عامل مهم است که آنها را بیکدیگر پیوند داده و نظام خاص اجتماعی و تعاونی را مستقر میدارد و هیچ نوع عشقی اعم از عشق اناث به ذکور و ذکور به اناث و ذکور به ذکور بیهوده نیست و تمام عشقها از امور ممدوحه‌اند و برای مصالح خاص میباشند. معشوقات نیز برحسب توجه و نظر اشخاص متفاوت و متکثرند از این قرار:
۱- محبت نفوس حیوانیه به نکاح. ۲- محبت رؤساء برای ریاسات و حفظ آن. ۳- محبت و عشق تجار برای جمع‌آوری ثروت و مال.

۴- محبت علماء و حکما در اندوختن علوم و معارف و احکام و مسائل علمی. ۵- محبت و عشق اهل صنعت بر اظهار صنع خود و به وجود آوردن مصنوعات خوب.
عشق مجرد از شوق مخصوص عقول مجرده است که از هر جهت بالفعلند و در موجوداتی که از جهتی بالفعل و از جهتی دیگر بالقوه‌اند عشق و شوق غریزی هر دو موجود است و بالاخره عشق ساری در تمام موجودات است، «کل واحد من البسائط الغیرالحیة قرین عشق غریزی لاینخلی عنه البتة». «فی بیان طریق آخر فی سریان معنی العشق فی کل الاشیاء». تمام ارتباطات صور و اتصالات ترکیبات و تألیفات موجودات از عشق و شوق خاصی است که آنها را به طرف کمال میکشاند و همان عشق و شوق است که مبدأ حرکات و تحولات آنها است. و ذات حق خود عاشق ذات خود است و معشوق ذات خود است و عشق کل و منبع تمام عشقها است که از او عشق به تمام موجودات افاضه میشود و در تمام کائنات سریان یابد. (از فرهنگ علوم عقلی از اخوان‌الصفا و رسائل فلسفیهٔ رازی). از حد درگذشتن دوستی. شیفتگی. شیفتن. مهربانی. دلشدگی. دوستگانی. هوی. دل‌دوستی. کام. کامه. بیدلی. شعف. شغف. غرام. شیدائی. خاطرخواهی. خواهانی. صبابة.
شواهد ذیل راجع به عشق است در همهٔ معانی:

عشق او عنکبوت را ماند
بتنیده‌ست تفنه گرد دلم. شهید.
ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی.
رودکی.
روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن من عشق کرد نرمتر از دخ.
شاکر بخاری.
چه مایه زاهد پرهیزکار صومعگی
که نسک‌خوان شد از عشقش و ایارده گوی.
خسروانی.
یا رب مرا به عشق شکیبا کن
یا عاشقی به مرد شکیبا ده. اورمزدی.
پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
فردوسی.
دل زال یکباره دیوانه گشت
خرددور شد عشق فرزانه گشت. فردوسی.
بخندد بگوید که ای شوخ‌چشم
ز عشق تو گویم نه از درد و خشم.
فردوسی.
نباید که برخیره از عشق زال
نهال سرافکنده گردد همال. فردوسی.
عشق خوش است ار مساعدت بود از یار
یار مساعد نه اندک است نه بسیار. فرخی.
وای آنکو بدام عشق آویخت
خنک آنکو ز دام عشق رهاست
عشق بر من در عنا بگشاد
عشق سرتابسر عذاب و عناست. فرخی.
به دلْشان نماند از غم عشق تیو
به یک ره ز هر دو برآمد غریو. عنصری.
حکیمان زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق عاقل. منوچهری.
چنان کز سال و مه تنین شود مار
شود عشق از ملامت صعب و دشوار.
(ویس و رامین).
نبرّد عشق را جز عشق دیگر
چرا یاری نگیری زو نکوتر.
(ویس و رامین).
عشق محالست و نباشد هگرز
خاطر پرنور محل محال. ناصرخسرو.
ای عشق به خویشتن بلا خواسته‌ام
آنگه که به آرزو تو را خواسته‌ام.
ابوالفرج رونی.
بیخودان را ز عشق فایده‌ایست
عشق و مقصود خویش بیهده‌ایست
نیست در عشق خط خود موجود
عاشقان را چه کار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد
عاشق از کام خود بری باشد. سنائی.
پشت بنفشه از غم پیری بخم بماند
گوئی که عشق و مفلسی او را بهم گرفت.
ادیب صابر.
تو خورشیدی و خورشیدی جوانی
ز عشقت بر سر دیوار دارم. عمادی.
عشق مهمان دل است و جان و دل مهمان تو
من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
صورت عین شین قاف در سر یعنی که عشق
نقش الف لام میم در دل یعنی الم. خاقانی.
دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد
عقل کافر بود آن رخ دید و ایمان تازه کرد.
خاقانی.
عشق خوبان و سینهٔ اوباش!
نور خورشید و دیدهٔ خفاش! ظهیر فاریابی.
در لغت عشق سخن جان ماست
ما سخنیم این طلل ایوان ماست. نظامی.
عشق مغز کاینات آمد مدام
لیک نبود عشق بی دردی تمام (کذا)
قدسیان را عشق هست و درد نیست
درد را جز آدمی درخورد نیست. عطار.
مرد را بی عشق کاری چون بود
این‌چنین خر بی فساری چون بود. عطار.
تو به یک خاری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید به دست
عشق چون وافی است وافی میخرد
در حریف بیوفا می‌ننگرد. مولوی.
عشق گر زیبا بود معشوق گو زیبا مباش
عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار
تا نپنداری که سلمان را نظر بر شاهد است
مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار.
شیخ فخرالدین عراقی (از آنندراج).
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم. سعدی.
چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است و هوس تندباد. سعدی.
ما را نظر به خیر است از عشق خوبرویان
آنکو به شر کند میل او خود بشر نباشد.
سعدی.
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار.
حافظ.
لطیفه‌ای است نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست.
حافظ (از آنندراج).
عشق که رقص فلک از نور اوست
خوان سخن را نمک از شور اوست. جامی.
عشقت بمیان جان نهادم
مهر همه بر کران نشاندم.
صائب (از آنندراج).
میرساند چو ضعیفان تهیدست ز دور
ماه نو عشق بلندی خم ابروی تو را.
سالک یزدی (از آنندراج).
ناتوانی عاقبت دلدار ما خواهد شدن
دوستان عشقی که غم غمخوار ما خواهد شدن.
عبدالله سلطان (از آنندراج).
عشق خسرو کرد شکّر را به شیرینی مثل
ورنه شکّرنام بسیارستی اندر اصفهان.
قاآنی.
جنس شما آدمیان کم‌بقاست
عشق بود باقی و باقی فناست. ایرج میرزا.

استهاءة؛ نیکو نمودن عشق را بر کسی. جَوی؛ اندوه عشق. شَعَف؛ عشق که دل برد. عَلَق؛ عشق و محبت دائمی. غاش؛ عاشقی که عشق او بدرجهٔ کمال رسیده باشد. هُوام؛ نوعی از جنون و عشق. هَوی؛ عشق، در خیر باشد یا در شر: هوی لاعج؛ عشق سوزان و مولم. (از منتهی الارب).
- امثال:
عشق است و هزار بدگمانی.
عشق بر مرده نباشد پایدار.
عشق پیری گر بجنبد سر به رسوائی زند.
عشق را بنیاد بر نا کامی است.
عشق و رشک جدا نمی‌شود.
عشق و مشک پنهان نمی‌ماند.

عشق و جنون همسایهٔ دیوار به دیوارند.
گر عشق حرم باشد سهل است بیابانها.
به عشق شیطان در چاه چهل‌ذرعی افعی گرفتن، بـه عشق عمر یا معاویه از چاه چهلگزی مار گرفتن؛ بـه دلخواه تـا کسی بی مزدی، یا بامزدی ناچیز کاری دشوار و خطیر انجام دادن. (امثال و حکم دهخدا).
عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود. مولوی.
ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی
عشق آمدنی بود نه آموختنی. سنائی.
نظیر: لیس فی الحب مشورة؛ و کا کـای امیر اعظم است عـاشق است بـهر کس کـه شـما صلاح بدانید.
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بیزبان روشن‌تر است. مولوی.
شرع را دست عقل کی سنجد
عشق در ظرف حرف کی گنجد. سنائی.
بایدم دایم به راه او بیتاد
عشق شاگرداست و حسنش اوستاد. عطار.
عشق و پس التفات زی دگران!
سوی غیری به غافلی نگران! سنائی.
هنوز اول عشق است اضطراب مکن
تو هم به مطلب خود میرسی شتاب مکن. ؟
مصراع ثانی را به مزاح به دخترانی که از جهاز یا شوهر رفتن عروسی حکایت کنند، گویند. (امثال و حکم دهخدا).
– عشق است؛ در اصطلاح عامیانه، خوشیم. شادیم. (فرهنگ فارسی معین).
– فلان را عشق است؛ در اصطلاح متصوفه، مورد کمال توجه است و شایان احترام است، مثلاً گویند: جـمال مـولی را عشق است. (از فرهنگ فارسی معین).
– عشقم نیست؛ در اصطلاح عامیانه، دلم نمیخواهد. (فرهنگ فارسی معین).
– عشق کسی دبه کردن؛ دگرباره خـواهـانی کردن. خواهش مجدد و طمع زیادت کـردن وی. (فرهنگ فارسی معین).
– عشق کـسی کشیدن؛ در اصطلاح عـامیانه، دلش خواستن. (فرهنگ فارسی معین). تمایل پیدا کردن. میل کردن. (از فرهنگ عوام).
|| در مصطلحات به‌معنی سلام و وداع آمـده است، چه اصطلاح آزادان است کـه بـجای سلام، عـلیک عشق الله گـویند. (از غیاث اللغات). رجوع به عشق زدن و عشق گـفتن شود. || معشوق. (فرهنگ فارسی معین).

عشق. [عَ شْ] (ع اِ) نیکو و برابر کنندگان در نشاندن درختهای ریاحین را. (منتهی الارب). اصلاح‌کنندگان و صـاف‌کنندگان غرسهای ریاحین، مفرد آن عَشیق یا عَشوق است. (از اقرب الموارد).

عشق‌آباد. [عِ] (اِخ) دهی جـزء دهـستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۳۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و صـیفی و چـغندرقند است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عشق‌آباد. [عِ] (اِخ) دهـی از دهـستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمـل. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از چشمهٔ محلی و رود هـراز. مـحصول آن بـرنج و کـنف و مـختصری غـلات است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عشق‌آباد. [عِ] (اِخ) دهـی از دهـستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. ساکنان این ده از طایفهٔ غیب‌غلام چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عشق‌آباد. [عِ] (اِخ) دهـی از دهـستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۹۸۶ تـن. آب آن از قـنات. مـحصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جـغرافـیایی ایران ج ۹).

عشق‌آباد. [عِ] (اِخ) دهـی از دهـستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شـهرستان مـشهد. سکنهٔ آن ۱۲۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عشق‌آباد. [عِ] (اِخ) یکی از دهـستانهای بـخش فـدیشهٔ شـهرستان نـیشابور. آب مزروعی آن از قنوات تأمین میشود. ساکنان آن از طوایف عـرب، قـاضی، طـاقارشکم، غضنفری میباشند. این دهستان از ۶۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میگردد و مجموع نفوس آن در حدود ۱۶۳۹۴ تن است. قـرای مهم آن اردمه و احمدآباد است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عشق‌آباد. [عِ] (اِخ) دهـی مـرکز بـخش دهستان عشق‌آباد بخش فـدیشهٔ شـهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۴۶۳ تن. آب آن از قنات. مـحصول آن غـلات است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عشق‌آباد. [عِ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شـهرستان نـیشابور. سکـنهٔ آن ۲۲۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عشق‌آباد. [عِ] (اِخ) دهـی از دهـستان سـرولایت بـخش سـرولایت شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۲۱۴ تن. آب آن از قنات. مـحصول آن غـلات است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عشق‌آباد. [عِ] (اِخ)[1] شـهری است در اتحاد جـماهیر شـوروی (سـابق) واقـع در نـزدیکی مرز ایران و شـوروی، در کـنار راه‌آهـن، کـرسی تـرکمنستان. ایـن شـهر یکصدوهفتادهزار تـن سکـنه دارد و دارای دانشگاه است و تولیدات آن صنایع نساجی از قبیل پنبه و ابریشم و نیز مواد غـذائی است. عشق‌آباد در قدیم جزو خراسان بـوده است. (از فرهنگ فارسی معین).

عشق‌آباد خدابخش. [عِ دِ خُ بَ] (اِخ) دهی از دهـستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس. سکنهٔ آن ۲۳۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غـلات و پـنبه و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عشق‌آباد کهنه. [عِ دِ کُ نِ] (اِخ) دهی از دهـستان دربقاضی بخش حومهٔ شـهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۱۰۶ تن. آب آن از قنات. مـحصول آن غـلات است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عشق‌آرنده. [عِ رَ دَ / دِ] (نـف مـرکب) عاشق، عِشّیق؛ بسیار عشق‌آرنده. (منتهی الارب).

عشق‌آفرین. [عِ فَ] (نـف مـرکب) عشق‌آفریننده. آنکه با زیبائی خود در کسان تولید عشق کند. (فرهنگ فارسی معین).

عشق‌آمیز. [عِ] (نمف) آمیخته به عشق: در اثنای رقعهٔ کلمات دلاویز و سخنان عشق‌آمیز درج کرد. (سندبادنامه ص ۱۰۳).

عشق آوردن. [عِ وَ دَ] (مص مـرکب) عاشق شدن. عشق ورزیدن. عـاشقی کردن. شیفته شـدن: به ایـن خـوبی کـه آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته باشد و عشق آورده. (گلستان سعدی).
هرکه می با تو خورد عربده کرد
هرکه روی تو دید عشق آورد. سعدی.
قضاء لازمست آن راکه بر خورشید عشق آرد
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند.
سعدی.

عشق اصغر. [عِ قِ اَ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) عشق ظاهری. (از فرهنگ علوم عقلی).

عشق افلاطونی. [عِ قِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) اشاره بـه عقیدهٔ افلاطون است که گوید: روح انسان در عالم مجردات قبل از ورود به دنیا، حقیقت زیبایی و حسن مطلق یعنی خیر را بدون پرده و حجاب دیده است. پس در این دنیا چـون حسن ظاهری و نسبی و مجازی را می‌بیند از آن زیبایی مطلق که سابقاً درک نموده یـاد میکند، غم هجران به او دست میدهد و هوای

---

1 – جزء اول آن ظاهراً تلفظی است از «اشک» برابر «ارشک» مؤسس سلسلهٔ اشکانی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۴ شود.

عشق او را برمیدارد، فریفتهٔ جهان میشود و مانند مرغی که در قفس است میخواهد بسوی او پرواز کند. عواطف و عوالم محبت همه همان شوق لقای حق است، اما عشق جسمانی مانند حسن صوری مجازی است و عشق حقیقی سودائی است که به سر حکیم میزند، و همچنانکه عشق مجازی سبب خروج جسم از عقیمی و مولد فرزند و مایهٔ بقای نوع است، عشق حقیقی هم روح و عقل را از عقیمی رهایی داده مایهٔ ادراک اشراقی و دریافتن زندگی جاودانی یعنی نیل به معرفت جمال حقیقت و خیر مطلق و حیات روحانی است و انسان به کمال علم وقتی میرسد که به حق واصل و به مشاهدهٔ جمال او نائل شود و اتحاد عالم و معلوم و عاقل و معقول حاصل گردد. (فرهنگ فارسی معین از سیر حکمت در اروپا). و رجوع به عشق و عشق حقیقی و عشق مجازی شود.

عشق اکبر. [عِ قِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) اشتیاق به لقای حق‌تعالی و معرفت ذات و شهود صفات در ذات است. فلاسفه و ظرفا گویند اگر عشق عالی و اکبر نمی‌بود موجودات طراً مضمحل میشدند و آنچه حافظ ممکنات و معلولات نازله است عشق عالی است که ساری در تمام ممکنات و موجودات جهان هستی میباشد زیرا تمام موجودات عالم طالب و عاشق کمالند و غایت این مرتبه از عشق تشبه به ذات خدای متعال است. (از فرهنگ علوم عقلی).

عشق‌انگیز. [عِ اَ] (نف مرکب) عشق‌انگیزنده. برانگیزندهٔ عشق و شیفتگی:
شقایقهای عشق‌انگیز پیشاپیش طاووسان
بسان قطره‌های قیر باریده براخگرها.
منوچهری.

عشق اوسط. [عِ قِ اَ / اُو سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) عشق حکماء و علماء است به تفکر و تعمق در صنع خدای متعال و حقایق موجودات. (از فرهنگ علوم عقلی).

عشق‌باخت. [عِ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) عشق باختن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عشق شود:
آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق‌باخت. مولوی.

عشق باختن. [عِ تَ] (مص مرکب) اظهار عشق و دوستی شدید کردن. عشقبازی کردن. عشق ورزیدن. (فرهنگ فارسی معین). تغازل با یکدیگر. مغازله:
سعدی همه‌روزه عشق میباز
تا در دو جهان شوی به یک رنگ. سعدی.
کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
که هرکه مینگرم با تو عشق میبازد. سعدی.
عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
یا سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن.
سعدی.
نیست آسان عشق با خوبان نوخط باختن
تختهٔ مشق عتاب و ناز می‌باید شدن.
صائب (از آنندراج).

عشق‌باره. [عِ رَ / رِ] (ص مرکب) کسی که عشق را دوست دارد. عاشق‌پیشه. (فرهنگ فارسی معین). عشق‌پرداز. (از آنندراج):
دلی که عشق نبازد ز سنگ خاره بود
چه دولتی بود آن دل که عشقباره بود.
شرف شفروه (از آنندراج).

عشقباز. [عِ] (نف مرکب) عشق‌بازنده. آنکه عشقبازی کند. عاشق‌پیشه. (فرهنگ فارسی معین). مرد شهوت‌پرست و عاشق و زن‌دوست. (ناظم الاطباء):
عشقبازان که به دست آرند آن حلقهٔ زلف
دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بنند.
خاقانی.
شهری بفتنه شد که فلانی ازآنِ ماست
ما عشقباز صادق و او عشقدان ماست.
خاقانی.
عشقبازان را برای سر بریدن سنت است
بر سر نطع ملامت پای‌کوبان آمدن. خاقانی.
شکّر و بادام بهم نکته‌ساز
زهره و مریخ بهم عشقباز. نظامی.
ز چنگ ابریشم دستان‌نوازان
دریده پرده‌های عشقبازان. نظامی.
مه و خورشید را دیدند نازان
قران کرده به برج عشقبازان. نظامی.
تو که در بند خویشتن باشی
عشقبازی دروغزن باشی. سعدی.
به کوی لاله‌رخان هرکه عشقباز آید
امید نیست که هرگز بعقل بازآید. سعدی.
دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم
دلی بیغم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم.
سعدی.
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند. حافظ.
||در هندوستان، اصطلاحاً کبوترباز را گویند، چنانکه شیخ ابوالفضل در جواب نامهٔ عبدالله‌خان ازبک نوشته است: و فرستادن کبوتران پری‌پرواز و آمدن حبیب عشقباز... (از آنندراج).

عشق‌بازی. [عِ] (حامص مرکب) عمل عشقباز. عاشقی. غَزَل. (منتهی الارب). عشق‌ورزی. معاشقه. مغازله. تصابی. مهرورزی:
عشقبازی کن و سیکی خور و برخند بر آن
که تو را گوید سیکی مخور و عشق مباز.
فرخی.
دل دوش هزار چاره‌سازی میکرد
با وعدهٔ دوست عشق‌بازی میکرد.
عسجدی.
تا ز حسن عهد تو آوازه شد در شرق و غرب
آسمان با عشقبازی عهد و پیمان تازه کرد.
خاقانی.
گفتا زبرای عشقبازی
ببریدستند موی بهمان. خاقانی.
چو مجنون سر مکش در عشقبازی
چو لیلی پاک‌شو در چاره‌سازی. نظامی.
چنین فصلی بدین عاشق‌نوازی
خطا باشد خطا، بی عشقبازی. نظامی.
جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی
همه بازیست الاّ عشقبازی. نظامی.
هین مکش هر مشتری را تو به دست
عشقبازی با دو معشوقه بد است. مولوی.
هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است
عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است.
سعدی.
عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن.
سعدی.
که‌سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی. سعدی.
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیَم که از این عشقبازی آیم باز.
حافظ.
گه‌چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه‌سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن. حافظ.
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی.
حافظ.
تنقّی، تغنیة؛ عشقبازی کردن با زنان. دعفشة؛ عشقبازی کردن. مهانفة؛ عشقبازی کردن با زن. (منتهی الارب).

عشق پاک. [عِ قِ] (ترکیب وصفی) عشقی که آلوده به خواهشهای جسمانی نباشد. عشق افلاطونی. (یادداشت مرحوم دهخدا). پاکبازی. رجوع به عشق و عشق افلاطونی و پاکبازی شود.

عشق‌پرداز. [عِ پَ] (نف مرکب) عاشق‌پیشه. عشق‌باره:
خوشا تغافل رسوای عشق‌پردازان
برای دیدن پنهان بهانه میخواهند.
ظهوری (از آنندراج).

عشق‌پرستی. [عِ پَ رَ] (حامص مرکب) عشقبازی به حد افراط. پرستش عشق. دلدادگی مفرط:
اول کاین عشق‌پرستی نبود
در عدم آوازهٔ هستی نبود. نظامی.

عشق پیچا. [عِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یاسمن ینگی‌دنیائی. (ناظم الاطباء).

عشق پیچان. [ع ِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نباتی است که بر درخت پیچد، گل آن سرخ باشد، و در عرف آن را عشق پیچه گویند.(غیاث اللغات). نباتی است بیاره‌دار، و در هندوستان بغایت شهرت دارد. (آنندراج). لبلاب. (ناظم الاطباء):
صید نخچیر بیابان تا کند در دام زلف
شاخ آهو بر سرش چون عشق پیچان سبز شد.
حاذق (از آنندراج).

عشق پیچه. [ع ِ قِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عشق پیچان که نباتی است. (از غیاث اللغات). رجوع به عشق پیچان شود.

عشق جسمانی. [ع ِ قِ ج ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عشقی که مبنای آن بر شهوت باشد. در مقابل عشق معنوی و عشق روحانی. (فرهنگ فارسی معین).

عشق حقیقی. [ع ِ قِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح فلاسفه و متصوفه، محبة الله و صفات و افعال اوست. (از فرهنگ علوم عقلی). الفت رحمانی و الهام شوقی است و ذات حق که واجد تمام کمالات است و عاقل و معقول بالذات است عاشق و معشوق است. و بالجمله عشق حقیقی عشق به لقاء محبوب حقیقی است که ذات احدیت باشد. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء). و رجوع به عشق و عشق افلاطونی شود.

عشق خدا. [ع ِ قِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح فلاسفه و متصوفه، عشق به حق‌تعالی است. (فرهنگ فارسی معین).

عشق داشتن. [ع ِ تَ] (مص مرکب) مشتاق بودن. بسیار دوست داشتن. عاشق بودن. صورت خوب و خوشگل دوست داشتن. (ناظم الاطباء). عشق ورزیدن. بسیار دوست داشتن. (فرهنگ فارسی معین):
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند.
سعدی.

عشقدان. [ع] (اِ مرکب)[1] مجمر عشق. جایگاه عشق. کنایه از معشوق:
شهری به فتنه شد که فلانی ازآنِ ماست
ما عشقباز صادق و او عشقدان ماست.
خاقانی.
یک شب به دو آفتاب بگذار
یک دل به دو عشقدان برافروز. خاقانی.

عشق رسانیدن. [ع ِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) سلام رسانیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به عشق و عشق زدن و عشق گفتن شود.

عشق روحانی. [ع ِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عشقی که هدف آن لذت روحی باشد. عشق معنوی. مقابل عشق جسمانی. (فرهنگ فارسی معین).

عشق زدن. [ع ِ زَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح رنود، به منزلهٔ سلام گفتن بود که گاه بمعنی مشهور آید که فعل شرعی است و گاه بجای الوداع استعمال کنند. (آنندراج). عشق گفتن. رجوع به عشق و عشق گفتن شود:
عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید
شعله هم آب بقائی است که من می‌دانم.
میرزا عبدالقادر بیدل (از آنندراج).

عشق‌سنجی. [ع ِ سَ] (حامص مرکب) سنجش و قیاس شیفتگی و دلدادگی:
مرا در عشق‌سنجی با برهمن
سزد زین غم اگر زنار بندم.
صائب (از آنندراج).

عشق ظاهری. [ع ِ قِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان عشق مجازی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عشق مجازی شود.

عشق عفیف. [ع ِ قِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) عشقی است که سرچشمهٔ آن حس زیبایی مطلق باشد من‌حیث‌الذات، و آن اعلی درجهٔ عشق انسان است. در مقابل عشق وضیع. (از فرهنگ علوم عقلی).

عشق عقلی. [ع ِ قِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) عشقی است که مبدأ آن توجه به ذات حق‌تعالی باشد و مخصوص مقربان درگاه اوست. (فرهنگ علوم عقلی).

عشق گفتن. [ع ِ گُ تَ] (مص مرکب) سلام کردن. (ناظم الاطباء). به‌معنی مصدر عشق زدن است. (از آنندراج). رجوع به عشق و عشق زدن شود:
ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره از دارالشفا رفتم.
وحشی (از آنندراج).
به بوستان تو عشقی بلند میگویم
چو شبنم از گل رویت نبود میشویم.
صائب (از آنندراج).
شدم پائین نافش گام چندی
حیا راگفته‌ام عشقی بلندی.
حکیم زلالی (در تعریف دختر زال، از آنندراج).

عشق مجازی. [ع ِ قِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عشق ظاهری. ابتدای محبت و هوی و بعد علاقه و بعد وجد و عشق است که منشأ آن هوی و حب مجازی است و پس از مرتبت عشق شغف است که سوزانندهٔ قلب است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء). و آن یا نفسانی است و یا حیوانی. قسم اول مبدأ و منشأ مشا کلت نفس عاشق است با معشوق خود در جوهر ذات، و قسم دوم مبدأ شهوت حیوانی است. (از فرهنگ علوم عقلی). عشق غیرحقیقی و موقت و زودگذر. عشق مجازی یا ظاهری مانند عشقی که در موجودات زنده سبب جلب و جذب یکی دیگری را میشود و نتیجهٔ این جذب و انجذاب بقای نسل و نوع است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عشق و عشق افلاطونی شود.

عشق معنوی. [ع ِ قِ مَ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان عشق روحانی است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عشق روحانی شود.

عشقناک. [ع] (ص مرکب) دارای عشق. عاشق. (فرهنگ فارسی معین).

عشق‌نامه. [ع َ / م] (اِ مرکب) نامهٔ عاشقانه. (فرهنگ فارسی معین). شیفتگی‌نامه. محبت‌نامه:
بالای هزار عشق‌نامه
آراسته شد به نوک خامه. نظامی.

عشق نمودن. [ع ُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) عشق ورزیدن. عشق کردن. تعشّق. (تاج المصادر بیهقی). تغزّل. (تاج المصادر بیهقی): تعاشق؛ همدیگر عشق نمودن. (منتهی الارب).

عشق‌نوازی. [ع نَ] (حامص مرکب) زمزمهٔ عاشقی کردن. نوای عاشقی دردادن:
رموز عشق‌نوازی[2] نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش. حافظ.

عشقوان. [ع َ] (اِخ) دهی از دهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از قنات کم‌آب. محصول آن مختصری غلات و پنبه و تنباکو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عشق‌ورزی. [ع وَ] (حامص مرکب) عشق ورزیدن. تعشق. تصابی.

عشق ورزیدن. [ع وَ دَ] (مص مرکب) عشقبازی کردن. عشق باختن. (فرهنگ فارسی معین). تعشق. تغازل:
در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه‌ای نیرزد. نظامی.
غم دو زلف تو بر لاله حلقه بر حلقه
به سنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن.
سعدی.
عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز
عشق میورزی بساط نیکنامی درنورد.
سعدی.
عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست
هرکه عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست.
سعدی.
عشق می‌ورزم و امّید که این فن شریف
چون هنرهای دگر مایهٔ حرمان نشود. حافظ.
چنین سبزتلخی ندیده‌ست کس
که با نکهتش عشق ورزد نفس. ظهوری.

---
۱ - از: عشق + دان، مانند شمعدان، از باب تشبیه عشق به آتش سوزان.
۲ - ایهام به‌معنی نوازش هم دارد.

عشق وضیع. [عِ قِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) عشقی حیوانی است. در مقابل عشق عفیف. این عشق از انواع عشق پست حیوانی است که غرض عمدهٔ آن اطفاء شهوات حیوانی است. (فرهنگ علوم عقلی).

عشقه. [عَ شَ قَ / قِ] (از ع، اِ)[1] نوعی از لبلاب است به عربی، و بفارسی عشق پیچان خوانند. گویند لبن آن یعنی شیر آن موی را بسترد و شپش را بکشد. (برهان) (آنندراج). نباتی است مثل لبلاب و بسیار کم‌برگ و شاخه‌های او بغایت از لبلاب قوی‌تر و درازتر، و بهر درختی که پیچد خشک کند لهذا عشق مشتق از اوست، و تخمش شبیه به حلبه و از آن کوچکتر، و در تنکابن لو نامند، و بعضی از اطبای این زمان تخم او را کشوث دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است بالارونده از تیرهٔ عشقه‌ها که از گیاهان نزدیک به تیرهٔ چتریان میباشد و جزو دولپه‌ایهای جدا گلبرگ است. این گیاه از دیوار یا گیاهان اطراف خود بالا میرود و معمولاً دور تکیه‌گاه‌خود می‌پیچد. برگهایش متناوب و گلهایی به رنگ زرد مایل به سبز دارد. میوه‌اش پس از رسیدن به رنگ سیاه درآید و درون آن نیز بتعداد متغیر دانه وجود دارد. میوهٔ عشقه دارای اثر مسهلی است ولی خالی از سمیت هم نیست. در نقاط گرم نواحی بحرالرومی از ساقهٔ مسن این گیاه بطور خودبخود یا با ایجاد شکاف رزین مخصوصی خارج میگردد که سابقاً تحت نام صمغ عشقه[2] بعنوان قاعده‌آور مصرف میگردید. در انساج این گیاه گلوکز یدی بنام هدرین[3] موجود است که دارای اثر قی‌آور و مسهل است. دم‌کردهٔ برگ آن نیز اثر قاعده‌آور دارد. این گیاه در اکثر نقاط ایران خصوصاً نواحی شمالی بوفور میروید. توضیح اینکه در برخی کتب کلمهٔ لبلاب را مرادف با عشقه ذکر کرده‌اند ولی اشتباه است و لبلاب فقط مرادف با انواع نیلوفر باغی و نیلوفر صحرایی است که جزو تیرهٔ پیچکها و جزو دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ است. (فرهنگ فارسی معین). درختی است که سبز گردد سپس آنکه باریک و زرد گردد. ج، عَشَق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاپتال. پاپیتال معمولی. حبل‌المساکین. برشن. بقلةالباردة. تال. اخففاک. قسوس. داردوست. دردوس. تویجه‌لی. ولگ. ولگم. بلگم. تبج. لشک. ولو. بلو. بلوه. لکو. صارمشق. چاندنی‌بیل. لبلاب کبیر. حلبلاب. مهربانک. عشق پیچان. پویجه. و رجوع به پیچک و داردوست شود.

- تیرهٔ عشقه‌ها[4]؛ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ که دارای گل‌آذینی با چترهای ساده و برگهای پهن و پنجه‌ای و ساقهٔ قلابدار است که معمولاً به درختان دیگر می‌پیچند و از آنها بالا میروند و چون در محل اتکا به درخت پایه ریشهٔ فرعی خارج میکنند و مواد غذائی درخت پایه را می‌مکند از اینجهت مضرند زیرا درختان پایه را خشک میکنند و نیز اگر بدیوار بچسبند چون ریشه‌های فرعی آن در دیوار فرومیروند دیوار را خراب میکنند. نوع مهم گیاهان این تیره عشقه است. (فرهنگ فارسی معین).
- عشقهٔ استرالیائی[5]؛ نوعی عشقه که برخلاف عشقهٔ معمولی پیچ نیست و به دور گیاهان نمی‌پیچد.
- عشقهٔ زمینی؛ گیاهی است که آن را علف چای و هزارچشم نامند. (از فرهنگ فارسی معین).
- عشقهٔ معمولی؛ عشقه که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عشقه شود.

||اراکه، و یک درخت اراک. (از اقرب الموارد).

عشقی. [عِ] (ص نسبی) منسوب به عشق. رجوع به عشق شود.

- غزل عشقی؛ غزل که مطالب عشقی را شامل باشد.

||در اصطلاح عامیانه، آنکه بمیل و هوی و هوس خود کار کند، مثلاً گویند: فلانی آدمی عشقی است. (از فرهنگ فارسی معین).

عشقی. [عِ] (اِخ) (میرزاده...) نام او محمدرضا بن حاج سیدابوالقاسم کردستانی، و از شعرای قرن اخیر ایران بوده است. وی به سال ۱۲۷۲ هـ.ش. در همدان متولد شد و به آموختن ادب و شعر پرداخت. ذوق و احساسات ادبی او آمیخته با احساسات وطن‌پرستی و آزادیخواهی و اصلاح‌طلبی بود. در جسارت و ازخودگذشتگی و بی‌باکی کم‌نظیر بود. عشقی در دوران جنگ بین‌المللی اول به کشور عثمانی رفت و در دارالفنون آنجا تحصیل کرد. وی روزنامهٔ «قرن بیستم» را که حاوی مقالات و اشعار تند ضد هیئت حاکمه بود در تهران انتشار داد، و ظاهراً بسبب همین مقالات بسال ۱۳۰۳ هـ.ش./ ۱۳۴۲ هـ.ق. به دست دو تن ناشناس کشته شد و جسد او را در ابن بابویه تهران بخاک سپردند. عشقی در اپرای معروف «رستاخیز»، رستاخیز شاهان بزرگ ایران را نشان میدهد که یکایک به صحنه می‌آیند و بحال کشور ایران افسوس میخورند و افتخارات دوره‌های گذشته را بیاد می‌آورند. تابلوهای «ایده‌آل» و «کفن سیاه» او هر یک شامل انتقاد اوضاع اجتماعی ایران است. دیوان وی مکرر بطبع رسیده است. (از فرهنگ فارسی معین). ملک‌الشعراء بهار در رثاء وی سروده است:

وه که عشقی در شباب زندگی
از خدنگ دشمن شب‌رو بمرد
شاعری نو بود و شعرش نیز نو
شاعر نو مرد و شعر نو بمرد.

عشقیات. [عِ قی یا] (ع اِ مرکب) ج عشقیة، مؤنث عشقی. (از فرهنگ فارسی معین). آنچه به عشق بستگی و انتساب و تعلق دارد: تا هر وصف که خواهند از فنون عشقیات و انواع تشوّقات تقدیم کنند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۸۵).

عشقیة. [عِ قی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث عشقی. (فرهنگ فارسی معین). ج، عشقیات. رجوع به عشقی و عشقیات شود.

عشم. [عَ][6] (ع مص) فربه شدن گرفتن شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خشک گردیدن. (از ناظم الاطباء).

عشم. [عَ شَ] (ع مص) خشک گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُشوم. و رجوع به عشوم شود. ||حریص شدن. (از منتهی الارب).

عشم. [عَ شَ] (ع اِمص) امید و آزمندی. (منتهی الارب). طمع. (اقرب الموارد). ||(ص) نان خشک و تباه: خبز عشم؛ نان خشک و فاسد. (منتهی الارب). نان خشک یا فاسد و تباه. (از اقرب الموارد).

عشم. [عَ شِ] (ع اِ) یکی عُشُم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عاشِم. رجوع به عُشم و عاشم شود.

عشم. [عُ شُ] (ع اِ) درختی است، و واحد آن عاشم و عَشِم است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشماء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعشم. (از اقرب الموارد). رجوع به اعشم شود. ||هر درختی که خشک آن بیش از تر و رطب آن باشد. (از اقرب الموارد). زمین که درخت خشکش بیش و تر کم باشد. (منتهی الارب). ||زمین گردناک. (منتهی الارب)؛ أرض عشماء؛ زمین که بجهت رسیدن غبار و گرد، در آن درختان خشک باشد. (از اقرب الموارد).

عشمة. [عَ شَ مَ] (ع اِمص) آزمندی. (منتهی الارب). طمع. (از اقرب الموارد). ||(ص) خشک از لاغری. ||پارهٔ نان خشک. (منتهی

1- Hedera helix (لاتینی).
Lierre (فرانسوی).
2 - Gomme-résine de lierre (فرانسوی).
3 - Hédérine (فرانسوی).
4 - Araliacées (فرانسوی).
5 - Hedera australiana (لاتینی).
۶- در منتهی الارب به فتح اول و دوم ضبط شده است.

الارب) (از اقرب الموارد). ||(إمص) پیری و خرفی. ||(ص) پیر کلانسال از مرد و زن، و پشت‌دوتای گام نزدیک نهنده. (منتهی الارب). شیخ فانی، برای مذکر و مؤنث، و یا آنکه گام نزدیک بهم نهد و خمیده‌پشت باشد، گویند: شیخ عشمة و عجوز عشمة. (از اقرب الموارد).

عشن. [عَ] (ع مص) به خواست خود گفتن و تخمین نمودن. (از منتهی الارب). با رأی و نظر خود گفتن و تخمین زدن. (از اقرب الموارد).

عشنج. [عَ شَ نْ نَ] (ع ص) ترشروی زشتخوی. (منتهی الارب). آنکه چهره‌اش گرفته باشد و بدمنظره باشد از مردان. (از اقرب الموارد).

عشنزر. [عَ شَ زَ] (ع ص) سخت و درشت اندام و بزرگ از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشنزرة. [عَ شَ زَ رَ] (ع ص) مؤنث عشنزر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عشنزر شود.

عشنزن. [عَ شَ زَ] (ع ص) دشوار و پیچیده و درشت خلقت. (ناظم الاطباء). شدید و سخت در خلقت و آفرینش. (از اقرب الموارد).

عشنط. [عَ شَ نْ نَ] (ع ص) نیک دراز، یا مرد پرگوشت نازک و نیکو اندام زیرک. ج، عشنطون. عَشانط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشنق. [عَ شَ نْ نَ] (ع ص) درازقد سبک و کم‌گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُشانِق. ج، عَشانقة. (اقرب الموارد).

عشنقة. [عَ شَ نْ نَ قَ] (ع ص) مؤنث عشنق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عُشانقة. رجوع به عشنق و عشانقة شود.

عشو. [عَشْ وْ] (ع مص) در شب از دور دیدن آتش را و آهنگ روشنی آن نمودن. (از منتهی الارب). نزدیک آتش شدن برای بردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی): عشا النار، عشا إلی النار؛ آتش را در شب از دور دید و قصد روشنائی آن راکرد به امید رهنمایی و یا مهمانی. (از اقرب الموارد). عُشوّ. رجوع به عشوّ شود. ||طعام شبانگاهی خوردن. (از منتهی الارب). شام خوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||طعام شبانگاهی خورانیدن کسی را. (از منتهی الارب). شام دادن. (تاج المصادر بیهقی). عشاء و شام خورانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). عَشْی. و رجوع به عَشْی شود. ||در شب قصد کسی کردن، سپس بصورت عام بکار رفته و هر قصدکننده‌ای را «عاشی» گفته‌اند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از کسی اعراض کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی) (از دهار). اعراض کردن از کسی و روی آوردن به دیگری. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||راه جستن بسوی کسی. (از منتهی الارب). به نزدیک کسی به امید احسان رفتن. (المصادر زوزنی). طلب کردن فضل کسی را. (از اقرب الموارد). ||شب چرانیدن شتران را. ||مانند نابینا کردن کاری را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بد شدن بینائی در شب و روز، و یا نابینا شدن، و یا بینا بودن در روز و نابینا بودن در شب. (از اقرب الموارد).

عشو. [عَشْ وْ] (ع اِ) عشوالليل؛ تاریکی شب. (دهار). عشوة. رجوع به عشوة شود.

عشو. [عِشْ وْ] (ع اِ) کاسهٔ شیر که شبانگاه وقت بازگشتن گوسپندان یا بعد آن نوشند. (منتهی الارب). قدح شیر و لین که در ساعت بازگشتن گوسفندان از چرا، و یا بعد از آن نوشیده شود. (از اقرب الموارد).

عشو. [عُ شُوو] (ع مص) در شب از دور دیدن آتش را و آهنگ روشنی نمودن. (از منتهی الارب). آتش را در شب از دور دیدن و قصد روشنائی آن کردن به امید رهنمایی یا مهمانی. (از اقرب الموارد): عَشْو. رجوع به عَشْو شود. ||طعام شبانگاهی خوردن. (از منتهی الارب). عَشْو. رجوع به عَشْو شود.

عشواء. [عَشْ] (ع ص) مؤنث أعشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، یعنی شب‌کور و ضعیف‌البصر و آنکه شب نمی‌بیند و روز می‌بیند. (ناظم الاطباء). رجوع به اعشی شود. ||شتر ماده‌ای که پیش پای خود نبیند. (منتهی الارب). ناقه‌ای که جلو خود را نبیند و هنگام راه رفتن دست بر هر چیزی گذارد. (از اقرب الموارد): چون اشتر عشواء قدم در جر و جوی مینهادم و چون مست شیدا در شب یلدا بر در و دیوار می‌افتادم. (مقامات حمیدی). ||خبطه خبط عشواء؛ کاری را کرد بر غیر بصیرت، و گویند: رکب عشواء، و فلان خابط خبط عشواء؛ هرگاه بدون بصیرت در کار خود خبط کند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) تاریکی. (منتهی الارب). ظلمت. (اقرب الموارد). ||نوعی از تمر است، یا خرمابن. (منتهی الارب). خرما، و یا نخلی است. (از اقرب الموارد).

عشوان. [عُشْ] (ع اِ) نوعی از تمر است، یا خرمابن. (منتهی الارب). خرما، و گویند نخلی است. (از اقرب الموارد).

عشواوان. [عَشْ وا] (ع ص، اِ) تثنیهٔ عشواء: امرأتان عشواوان؛ دو زن شبکور. (از ناظم الاطباء). رجوع به عشواء شود.

عشور. [عُ] (ع مص) ده‌یک گرفتن از اموال کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَشر. رجوع به عشر شود. ||عشر و ده‌یک مال را ستدن. (از اقرب الموارد).

عشور. [عُ] (ع اِ) ج عُشر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عُشر شود. آنچه از تجار بر معابر بحار بطریق باج گیرند. (آنندراج): از تجار و ترددین بنادر عشور گرفته قلیلی به والی مذکور میدادند. (عالم‌آرای عباسی از آنندراج). وجوه عشور بنادر رسد فرنگان و انگلیس و پرتکال. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۹۶).

– عشور جنگلی؛ عوارض که بر مبنای بهای چوب از خداوند آن گیرند.

||ج عَشیر. (منتهی الارب). رجوع به عشیر شود.

عشورا. [عَ] (از ع، اِ) عشوراء. (از ناظم الاطباء). رجوع به عشوراء شود: به وقت طلوع صبح پنجشنبه روز عشورا بر دواتدار و ابن کنز زدند. (رشیدی).

عشوراء. [عَ] (ع اِ) عاشوراء. (منتهی الارب). روز دهم یا نهم محرم. (ناظم الاطباء). رجوع به عاشورا و عاشوراء شود.

عشورة. [عَ رَ] (اِخ) شعبه‌ای از قبیلهٔ بنی‌رکب منشعب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

عشوز. [عَشْ وَ] (ع ص) سخت و درشت از راه زمین. (منتهی الارب). راه و یا زمینی که پیمودن آن دشوار و صعب باشد. ج، عَشاوز. (از اقرب الموارد). ||درشت و قوی از شتران. (منتهی الارب). سخت و درشت در آفرینش. (از اقرب الموارد). عَشَوّز. و رجوع به عَشَوّز شود. ||گوشت بسیار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشوز. [عَ شَ وْ وَ] (ع ص) درشت و قوی از شتران. (منتهی الارب). سخت و درشت در آفرینش. (اقرب الموارد). ||گوشت بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَشْوَز. و رجوع به عَشْوَز شود.

عشوزن. [عَ شَ زَ] (ع ص) دشوار و پیچیده از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درشت‌خلقت. (منتهی الارب). سخت و شدید در خلقت و آفرینش. (از اقرب الموارد). ||مرد سخت و درشت اندام. (منتهی الارب). سخت و غلیظ. ||اماکنی که پیمودن آنها صعب و دشوار باشد. (از اقرب الموارد). ج، عَشازن، عَشاوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتر سطبراندام. (منتهی الارب). ||(اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عشوزنة. [عَ شَ زَ نَ] (ع ص) مؤنث عشوزن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): قناة عشوزنة؛ نیزهٔ سخت. (از اقرب الموارد). رجوع به عشوزن شود.

عشوشة. [عُ شَ] (ع مص) لاغر و باریک گردیدن اندام. (از منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). عَشاشة. عَشَش. رجوع به عشاشة و عشش شود.

عشوف. [عَ] (ع اِ) درخت خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشوق. [عَ] (ع ص) بسیار عشق‌کننده و صاحب‌عشق. (غیاث اللغات).

عشوم. [عُ] (ع مص) خشک گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آزمند و حریص شدن. (از منتهی الارب). عَشَم. و رجوع به عشم شود.

عشوند. [عُشْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا از شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، انگور، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عشوة. [عَشْ وَ] (ع اِ) اسم‌المرة است از مصدر عَشْو. (از اقرب الموارد). رجوع به عشو شود. ||تاریکی، یا از اول شب تا ربع آن: مضی من اللیل عشوة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کار ناپیدا نمودن و کردن. (منتهی الارب): أوطاه عشوة؛ او را بر امری ملتبس و مشتبه واداشت، و آن را هنگامی گویندکه به وی از امری سرگردان‌کننده خبر دهد و یا از امری خبر دهد که دچار گرفتاری گردد.(از اقرب الموارد). عِشْوة. عُشْوة. و رجوع به عشوة شود.

عشوة. [عِشْ وَ / عُشْ وَ] (ع اِ) کار ناپیدا نمودن و کردن. (منتهی الارب). مرتکب کاری شدن بدون بیان و بینش. (از اقرب الموارد). عَشْوة. و رجوع به عَشْوة شود. ||آتش که در شب از دور دیده شود، و شعلهٔ آتش. (منتهی الارب). شعلهٔ آتش که در شب از دور دیده شود و به قصد آن بروند. (از اقرب الموارد).

عشوه. [عِشْ وَ / وِ] (از ع، اِ) وعدهٔ دروغ. (دهار). فریب. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات): برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را بازگردانید و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولیعهد پدر ویست. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۸). باید که جوابی جزم قاطع دهید نه عشوه و بیکار چنانکه بر آن اعتماد توان کرد. (تاریخ بیهقی). وزیر مرا گفت اینهمه عشوه است که دانند ما نتوانیم قصد ایشان کرد. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۰).

زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و عشوه کبر و طراری و غمازی.
ناصرخسرو.

با واقعهٔ عشقم و یا حادثهٔ هجر
در عشوهٔ وسواسم و در قبضهٔ سودا.
مسعودسعد.

نه دم کدیه‌ای همی گویم
نه دم عشوه‌ای همی دارم. مسعودسعد.

جاه دنیای فریبنده... مانند... عشوهٔ سرابست. (کلیله و دمنه).

هرچه از مجلس او خواسته شد یافته شد
که‌ندارد دل او عشوه و زرق و تلبیس.
سوزنی.

بسیار سخن گفته شد از وعده و عشوه
تا رام شد آن توسن بدمهر به زر بر. سوزنی.

عشوه و زرق بسوی دل بی‌تلبیش
ره نیابد چو سوی جنت اعلی ابلیس.
سوزنی.

از سر جوی عشوه آب ببند
بیش ازین گرد پای حوض مگرد. انوری.

از عشوهٔ آسمان مرا بس
از چاشنی جهان مرا بس. خاقانی.

خود را به دست عشوهٔ ایام وامده
کز باد کس امید ندارد وفای خاک. خاقانی.

دل منه بر عشوه‌های آسمان زیراکه هست
بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان.
خاقانی.

کرده‌ابلیس را به عشوه تباه
دله[1] را داده بازی روباه. ظهیر فاریابی.

او بر امید آن عشوه بر صوب بخارا رحلت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۲). دیو عشوه‌ای که او را به قطع مال مقاطعه وسوسه میدهد به صلیل شمشیر هندی در قارورهای قهر مقید گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۶).

که‌گر شه گوید او را دوست دارم
بگو کاین عشوه ناید در شمارم. نظامی.

بدین عشوه دادند شه را شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب. نظامی.

بسا ابرا که بندد کلهٔ مشک
به عشوه باغ دهقان را کند خشک. نظامی.

بدین عشوه و خدیعت گورخان را در چاه غرور افکند. (جهانگشای جوینی). بدین عشوه و غرور می‌پنداشت که دفع مقدر تواند کرد.(جهانگشای جوینی).

تو بمخراش به عشوه رخ نیکی را زآنک
هرکه او عشوه کند نیکی او پنهانست.
بدر جاجرمی (در ترجمهٔ عنوان الحکم بستی).

||ناز و حرکت معشوق که دل عاشق بدان فریفته شود. (غیاث اللغات). ناز و کرشمه. (آنندراج). حرکت نازنینان که بدان دل عاشقان را مجذوب کنند. کرشمه. ناز. دلفریبی. پخس. تیاش. شکنه. خودنمائی. (ناظم الاطباء). اصلاً بمعنی فریب است اما در عرف عام بمعنی غنج و دلال و کرشمه و دلبری استعمال میشود. گاه نیز آن را به «عور» به همین معنی عطف میکنند. (از فرهنگ لغات عامیانه):

من درس عشق خواندم و او درس دلبری
گل کرد مشق عشوه و بلبل ترانه را. کمالی.

گره‌بر سینه زن بی‌رنج مخروش
ادب کن عشوه را یعنی که خاموش. نظامی.

خیال از ناجوانمردی همه روز
به عشوه میفزاید بر دلم سوز. نظامی.

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
وین دلشده را به عشوه آرامی ده. سعدی.

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان
به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم. حافظ.

کام‌جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زآن لب شیرین شکربار بیار.
حافظ.

تا آسمان ز حلقه‌بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو.
حافظ.

چشم ساقی عشوه‌ای بر طاعت و تقوی گماشت
دست مستی دامن زلف شکن‌پرور گرفت.
ظهوری (از آنندراج).

– عشوه و عور؛ از اتباع. (از فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به عشوه شود.

– عشوه و غمزه؛ ناز و کرشمه. از اتباع است.

– عشوه و ناز؛ کرشمه و ناز. از اتباع است.

– عشوه‌های لاجوردی؛ کنایه از نازهای متنوع و رنگارنگ است. (از آنندراج). کرشمه‌های گونا گون.(ناظم الاطباء):

گرچه چشم شوخ زرین ابروَم باشد کبود
از نگاهش عشوه‌های لاجوردی خوشنماست.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

اگر صورت ظرف چینی به پلهٔ معنی جلوه سر می‌کشید به رنگ عشوهٔ لاجوردی هزار من طلا نثار می‌دید. (از رقعهٔ ملاطغرا به آقامحمدخان، از آنندراج).

– عشوه‌های مرمری؛ کنایه از نازهای ساده و بیرنگ است، چه مرمر سفید می‌باشد و سفید از الوان نیست. (آنندراج). ناز و کرشمه‌های ساده. (ناظم الاطباء):

آن یکی چشمک زند کاینک بیا از من بخر
نازهای نیمرنگ و عشوه‌های مرمری.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

||در اصطلاح عاشقان، تجلی جمال. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عشوه‌آئین. [عِشْ وَ / وِ] (ص مرکب) کرشمه‌نما و آنکه آشکارا ناز و کرشمه کند. (ناظم الاطباء).

عشوه‌آگین. [عِشْ وَ / وِ] (ص مرکب) نازآلود. دارای ناز. با کرشمه. دلفریب. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عشوه شود.

عشوه‌آمیز. [عِشْ وَ / وِ] (ن‌مف مرکب) آمیخته به عشوه و فریب: همگان عشوه‌آمیز

---

۱ – مراد دلهٔ محتاله است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

سخن میگفتند و کاری بزرگ افتاده سهل میکردند. (تاریخ بیهقی ص۴۹۵). بر آن سخنان عشوه‌آمیز و غرورانگیز ایشان دل نباید نهاد. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۹).

عشوه‌انگیز. [عِشْ وَ / وِ اَ] (نف مرکب) عشوه‌انگیزنده. فریبنده. کرشمه‌انگیز: خنجر سرتیزش چون مژگان خوبان عشوه‌انگیز، خونریز. (حبیب السیر جزو ۴ از ج۳ ص۳۲۲).

عشوه‌پرداز. [عِشْ وَ / وِ پَ] (نف مرکب) عشوه‌پردازنده. دارای ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء). آنکه ناز و کرشمه کند. دارای ناز و غمزه. (فرهنگ فارسی معین).

عشوه‌پردازی. [عِشْ وَ / وِ پَ] (حامص مرکب) عمل و حالت عشوه‌پرداز. (فرهنگ فارسی معین). ناز و کرشمه کردن. عشوه کردن.

عشوه‌خر. [عِشْ وَ / وِ خَ] (نف مرکب) خریدار عشوه. طالب عشوه. و رجوع به عشوه خریدن شود:

گر دهد خصم خواب خرگوشت
مصلحت را بخر که عشوه‌خر است. انوری.

عشوه‌خری. [عِشْ وَ / وِ خَ] (حامص مرکب) عمل و حالت عشوه‌خر. رجوع به عشوه خریدن شود:

یک زبان داری و صد عشوه گری
من و صد جان ز پی عشوه‌خری. خاقانی.

— عشوه‌خری کردن، پذیرای عشوه شدن:

عشوه گری میکند لعل تو و طرفه آنک
عقل چو خاقانئی عشوه‌خری میکند. خاقانی.

عشوه خریدن. [عِشْ وَ / وِ خَ دَ] (مص مرکب) پذیرفتن عشوه. خریداری ناز و کرشمه.فریب خوردن. گول خوردن: و طغرل را گفت شاد باش ای کافر نعمت ازبهر این ترا پروردم و از فرزندان عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی به عشوه‌ای که خریدی برسد بتو آنچه سزاوار آنی. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲). سالاری محتشم... فرستاده آید... تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند... تا خواب نبینند و عشوه نخرند. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۰).

ز مرگ امن مجوی و به عمر تکیه مکن
به سیم دین مفروش و ز دیو عشوه مخر.
ناصرخسرو.

زبهر خسرو سیارگان همی خواهد
که عشوه‌ای بخرم و آن لباچه بفروشم. انوری.

این دم بخورد و این عشوه بخرید و نقد به نسیه بفروخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۰).

مفروش چنان بر آنکه پیر است
عشوه خرد از تو هر زمانی. عطار.

نوشته‌اند بر ایوان جنة‌المأوی
که هرکه عشوهٔ دنیا خرید وای به وی.
حافظ.

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت.
حافظ.

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم.
حافظ.

عشوه خوردن. [عِشْ وَ / وِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فریب خوردن. گول خوردن: حمدونه این عشوه‌ها چون شکر بخورد و بر آب کار سوی ماهی رفت. (سندبادنامه ص ۴۸).

کسی را بود کیمیا در نورد
که او عشوهٔ کیمیا گر نخورد. نظامی.

گر صادقی تو عشوه از آن قرص خور مخور
ور مرد رهروی دم ازین ره دگر مزن.
بدر چاچی (از آنندراج).

عشوه‌خیز. [عِشْ وَ / وِ] (نف مرکب) عشوه‌خیزنده. فریب‌ده. پرفریب:

عیب جز این نیستمان که ما نه چو ایشان
بدکنش و عشوه‌خیز و زشت‌مقالیم.
ناصرخسرو.

عشوه دادن. [عِشْ وَ / وِ دَ] (مص مرکب) فریب دادن. فریفتن. گول زدن: من ندانستم که کار این قوم بدین منزلت است و عشوه دادند مرا به حدیث ایشان و راست نگفتند. (تاریخ بیهقی ص۵۸۵). پس اگر عشوه دهد کسی که حیلتی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است... نباید خرید. (تاریخ بیهقی). خردمند آن است که به نعمتی و عشوه‌ای که زمانه دهد فریفته نشود. (تاریخ بیهقی).

گفتی که چو وقت آید کارت به ازین سازم
این عشوه مده کآنگه افسوس‌گرت خوانم.
خاقانی.

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد
تا نفریبی که سرابی دهد. نظامی.

سیره‌ای دارد عجب در دلبری
عشوه پیدا بوسه پنهان میدهد. عطار.

لاجرم هیچ‌کدام شخص بر امیر و پیشوای خویش دلال نتواند و دیگری او را عشوه ندهد. (جهانگشای جوینی).

خوابست همی که مینماید
یا عشوه همی دهد خیالم. سعدی.

دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم.
حافظ.

عشوه دادند که بر ما گذری خواهد کرد
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت.
حافظ.

عشوه میداد که از کوی وفایت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت.
حافظ (از آنندراج).

عشوه‌دان. [عِشْ وَ / وِ] (نف مرکب) عشوه داننده. ناز و غمزه دان. آشنا بطریق کرشمه و عشوه:

کو بتی کز عشق او یک شهر جان افشانده‌اند
زرّ و سر بر عشوهٔ آن عشوه‌دان افشانده‌اند.
خاقانی.

عشوه‌ده. [عِشْ وَ / وِ دِهْ] (نف مرکب) عشوه‌دهنده. فریب‌دهنده. فریبکار:

شه وزیری داشت رهزن عشوه‌ده
کاو بر آب از مکر بربستی گره. مولوی.

بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت‌ستانی و نه عشوه‌ده. سعدی.

دنیا زنیست عشوه‌ده و دلستان ولیک
با کس همی بسر نبرد عهد شوهری. سعدی.

عشوه‌زن. [عِشْ وَ / وِ زَ] (نف مرکب) عشوه‌زننده. کسی که دلربائی میکند. برانگیزندهٔ شهوت. (ناظم الاطباء). عشوه‌ساز. عشوه کار.

عشوه‌زنی. [عِشْ وَ / وِ زَ] (حامص مرکب) عمل و حالت عشوه‌زن. عشوه‌سازی. عشوه کاری. (فرهنگ فارسی معین).

عشوه ساختن. [عِشْ وَ / وِ تَ] (مص مرکب) فریب ساختن. فریب در کار آوردن:

چو نان طلب کنم از شاه عشوه سازد قوتم
چو آب خواهم از ایام زهر دارد پیشم.
خاقانی.

عشوه‌ساز. [عِشْ وَ / وِ] (نف مرکب) عشوه‌سازنده. دلربا و دلفریب. (ناظم الاطباء). آنکه عشوه بکار برد. عشوه کار. عشوه‌زن. (فرهنگ فارسی معین):

هفت و نه این صنم عشوه‌ساز
عقل‌فریب آمد و برنانواز. امیرخسرو.

عشوه‌سازی. [عِشْ وَ / وِ] (حامص مرکب) عمل و حالت عشوه‌ساز. عشوه‌زنی. عشوه کاری. (فرهنگ فارسی معین). کرشمه و دلفریبی. (ناظم الاطباء).

عشوه فروختن. [عِشْ وَ / وِ فُ تَ] (مص مرکب) عشوه نشان دادن. فریب آوردن. فریفتن:

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست.
سعدی.

عشوه کردن. [عِشْ وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) ناز و غمزه کردن. کرشمه کردن. (فرهنگ فارسی معین): اگر نیامدند و سخن نشنودند و عشوه کردند آنگاه بحکم مشاهده کار خویش می‌باید کرد. (تاریخ بیهقی ص۶۵۸).

تو بمخراش به عشوه رخ نیکی را زآنک
هرکه او عشوه کند نیکی او پنهانست.
بدر جاجرمی (در ترجمهٔ عنوان الحکم بستی).

عشوه‌گر. [عِشْ وَ / وِ گَ] (ص مرکب) آنکه

عشوه بکار برد. عشوه کار. عشوه‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). شوخ‌چشم و دلفریب و دارای ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء). زراق:
بالابلند عشوه گرنقش‌باز من
کوتاه‌کرد قصهٔ زهد دراز من. حافظ.

عشوه‌گری. [عِشْ وَ / وِ گَ] (حامص مرکب) عمل و حالت عشوه گر. عشوه‌سازی. عشوه کاری. (فرهنگ فارسی معین). دلفریبی و شوخ‌چشمی. (ناظم الاطباء):
یک زبان داری و صد عشوه گری
من و صد جان ز پی عشوه‌خری. خاقانی.
— عشوه گری‌کردن؛ عشوه‌سازی کردن:
عشوه گری‌میکند لعل تو و طرفه آنک
عقل چو خاقانئی عشوه خری میکند.
خاقانی.

عشوه‌نمای. [عِشْ وَ / وِ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) عشوه نماینده. عشوه‌ساز. عشوه گر:
با دل خویش هر زمان گویم
کآن بت عیب‌جوی عشوه‌نمای...
اشرفی سمرقندی.

عشوی. [عَ شَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به عَشِیّه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عشیة شود.

عشویة. [عَ وی یَ] (ع اِ) جای تاریک. (ناظم الاطباء).

عشة. [عَشْ شَ] (ع اِ) درخت کم‌شاخ باریک شاخ در جای خراب رسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین درشت و خشک. (منتهی الارب). زمین کم‌درخت، و گویند زمین سخت. ||نخل، هرگاه سعف و برگ آن اندک گردد و انتهای آن باریک شود. (از اقرب الموارد). ||(ص) زن باریک استخوان دست و پا. (منتهی الارب). مؤنث عش، یعنی زن درازقد و اندک‌گوشت، و یا زنی که استخوانهای دست و پای او دقیق و ریزه باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَشّ شود.

عشة. [عَشْ شَ] (اِخ) از قرای ذمار است در یمن. (از معجم البلدان).

عشی. [1] [عَ شا] (ع مص) ستم کردن بر کسی. قشبانگاه چریدن شتران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شب‌کور گشتن و ضعیف شدن بینائی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عَشا شود.

عشی. [عَ شا] (ع اِمص) شبکوری. (ناظم الاطباء). عشاوة یا نابینایی. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَشا شود.

عشی. [عَشْیْ] (ع مص) طعام شبانگاهی خورانیدن کسی را. (از منتهی الارب). عشاء و شام دادن کسی را. (از اقرب الموارد). عَشْو. و رجوع به عشو شود. ||در شب قصد کردن کسی را. (از منتهی الارب). عَشْو. و رجوع به عشو شود. ||به شب چرانیدن شتران را. (از ناظم الاطباء). عَشْو. و رجوع به عشو شود. ||مانند نابینا کار کردن. (از ناظم الاطباء). عَشْو. و رجوع به عشو شود.

عشی. [عَ] (ع ص) عَشٍ. شبکور، و آنکه در شب و روز هر دو بد بیند. (ناظم الاطباء). دارندهٔ عشاوة. (از اقرب الموارد). رجوع به عشاوة شود.

عشی. [عَ شی ی] (ع اِ) آخر روز. (منتهی الارب). شبانگاه. (ترجمان القرآن جرجانی). شبانگاه، أی از وقت نماز شام تا وقت نماز خفتن. (دهار). از زوال آفتاب تا صبح. (ناظم الاطباء). آخر روز، و گویند از نماز مغرب تا عتمة. و تصغیر آن عُشَیّان است برخلاف مکبر آن، و گوئی آن تصغیر عَشیان است. و جمع آن عُشَیّانات شود. مصغر آن را عُشَیشیان و جمعش را عُشَیشیانات نیز گفته‌اند.(از اقرب الموارد) (از منتهی الارب): و سبح بالعشی و الابکار (قرآن ۴۱/۳)؛ و ستایش کن در شبانگاه و بامداد. یسبحن بالعشی و الاشراق (قرآن ۱۸/۳۸)؛ ستایش میکنند او را در شبانگاه و هنگام طلوع آفتاب. و لاتطرد الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی (قرآن ۵۲/۶)؛ و مران کسانی را که در بامداد و شبانگاه خدای خود را دعا میکنند. فأوحی الیهم أن سبحوا بکرةً و عشیاً (قرآن ۱۱/۱۹)؛ پس بدانان وحی کرد که بامداد و شبانگاه ستایش کنید. و له الحمد فی السماوات و الارض و عشیاً و حین تظهرون (قرآن ۱۸/۳۰)؛ او را ستایش است در آسمانها و زمین و شبانگاه و هنگامی که ظهر می‌کنید. النار یعرضون علیها غدواً و عشیاً (قرآن ۴۶/۴۰)؛ در صبحگاه و شبانگاه بر آتش عرضه میشوند.
— صلاتاالعشی؛ نماز ظهر و عصر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
||ابر. (منتهی الارب). سحاب. (اقرب الموارد). ج، عَشایا، عَشِیّات. (منتهی الارب). ||(ص) بعیر عشی؛ شتر که شب تا دیر چرد، و در مؤنث عشیة شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشی. [عَشْیْ] [2] (ع اِ) طعام شبانگاهی. (منتهی الارب). طعام عَشیّ و شبانگاه. (از اقرب الموارد). ج، أعشیة. (ناظم الاطباء).

عشی. [عُشْیْ] (ع ص، اِ) جِ أعشیٰ. (ناظم الاطباء). رجوع به اعشی شود.

عشی. [عُشْ شی] (ص نسبی) منسوب به عُشّ، و آن بطنی است از قضاعة. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به عش (ابن لبید...) شود.

عشیات. [عَ شی یا] (ع اِ) جِ عَشیّ. (منتهی الارب). ج، عَشِیّة. (اقرب الموارد). رجوع به عَشیّ و عشیة شود.

عشیان. [عَشْ] (ع ص) طعام شبانگاهی خورنده. (منتهی الارب). آنکه عشاء و شام خورده است. (از اقرب الموارد).

عشیان. [عُ شَیْ یا] (ع اِ مصغر) مصغر عَشیّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شام کوتاه.(ناظم الاطباء). رجوع به عَشیّ شود.

عشیانات. [عُ شَیْ یا] (ع اِ) جِ عُشَیّان که مصغر عَشیّ است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عَشیّ شود.

عشیب. [عَ] (ع ص) مکان عشیب؛ جای گیاهناک.(منتهی الارب). محلی که عشب و علف در آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد). ||مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). رجل قصیر. (از اقرب الموارد).

عشیبة. [عَ بَ] (ع ص) مؤنث عشیب: أرض عشیبة؛ زمین که گیاهش نمایان و بسیار باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشیتئذٍ. [عَ شی یَ تَ ءِ ذِنْ] (ع ق مرکب) در آن شبانگاه. (دهار). رجوع به عَشیّة شود.

عشیر. [عَ] (ع اِ) دهیک. (منتهی الارب) (دهار). دهم حصه از چیزی. (غیاث اللغات). یک جزء از ده، مانند عُشر. (از اقرب الموارد). ج، أعشِراء (اقرب الموارد) (منتهی الارب)، عُشور. أعشار. (منتهی الارب).
— عُشر عشیر؛ یک جزء از صد جزء هر چیزی. و رجوع به عُشر شود.
||قبیله. (اقرب الموارد). ||خویش. (منتهی الارب). خویش نزدیک. (دهار). خویشاوند. (غیاث اللغات). قریب. (اقرب الموارد). ||دوست. (منتهی الارب). یار. (دهار). صدیق. (از اقرب الموارد). ج، عُشَراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شوی زن. (منتهی الارب). زوج زن. (از اقرب الموارد). و از آن جمله است حدیث: إنکن تکثرن اللعن و تکفرن العشیر، که منظور از عشیر زوج است، چه با هم معاشرت دارند. (از منتهی الارب). ||معاشر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هم‌عشرت. (دهار). کسی که به کسی به یک جا زندگی کند. (غیاث اللغات). همساز. سازگار: یدعو لمن ضرّه أقرب من نفعه لبئس المولی و لبئس العشیر (قرآن ۱۳/۲۲)؛ میخواند کسی را که زیانش نزدیکتر از سودش است و او بد خداوندگار و بد معاشری است. ||دهیک حصهٔ قفیز (جریب) در حساب غلهٔ زمین. (منتهی الارب). عشر قفیز، در حساب زمین. (از اقرب الموارد). عشر قفیز

---

۱ - در اقرب‌الموارد با الف عمودی (عشا) ضبط شده است.

۲ - در منتهی‌الارب حرف آخر آن الف ضبط شده است [عِ شا].

است. آن سی‌وشش ذراع مکسره باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکدهم قفیز یا ۳۶ ذرع مربع. (فرهنگ فارسی معین): قفیزی عبارت از ده عشیر است و عشیری سی‌وشش گزاست. (تاریخ قم ص۱۰۹). ||آواز گفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عشیرا. [عَ] (اِ) شعبه‌ای است از پرده‌های موسیقی. عشیران. عشرا. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عشیران شود.

عشیران. [عَ] (اِ) (اصطلاح موسیقی) نام شعبه‌ای از بوسلیک، که یکی از پرده‌های موسیقی است. (از غیاث اللغات). ||شعبهٔ پنجم از شعب بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی که قدما آن را جزو «حسینی» میدانستند، ولی حسینی امروزه از قطعات «نوا» است. (فرهنگ فارسی معین از مجمع‌الادوار). عشیرا. عشرا. و رجوع به عشیرا شود.

عشیرت. [عَ رَ] (ع اِ) عشیرة. خویشان. برادران قبیله. تبار. نزدیکان از جانب آباء. کس‌وکار. قبیله و تبار مردم؛ والی در ممالک ایران چهار است... اول والی عربستان که به اعتبار سیادت و شجاعت و زیادتی ایل و عشیرت از والیهای دیگر بزرگتر و عظیم‌الشأن‌تر است. (تذکرةالملوک چ۲ ص۴). و رجوع به عشیرة شود.

عشیرة. [عَ رَ] (ع اِ) برادران و قبیله و تبار و نزدیکان از جانب آباء. (منتهی الارب). خویشان و تبار و اهل خانه. (غیاث اللغات). خویش نزدیک و خویشاوندان نزدیک. (دهار). خویشان و دودمان. (مهذب الاسماء). گروهی از قبیله، کوچکتر از فصیله. (مفاتیح العلوم): عشیرةالرجل؛ نزدیکترین فرزندان پدر شخص و یا قبیلهٔ او. (از اقرب الموارد). ج، عَشائر (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، عَشیرات. (اقرب الموارد): قل إن کان آباؤکم و أبناؤکم... و عشیرتکم... أحب الیکم من الله و رسوله... فتربصوا حتی یأتی الله بامره (قرآن ۲۴/۹)؛ بگو اگر پدران و فرزندان و خویشان شما محبوبتر باشند برای شما از خداوند و رسولش، پس منتظر باشید که خداوند امر خود را نازل کند. و انذر عشیرتک الاقربین (قرآن ۲۱۴/۲۶)؛ و اخطار کن خویشان نزدیکترت را. ||(اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عشیرة. [عُ شَ رَ] (اِخ) دهی است به یمامة. (منتهی الارب). قلعه‌ای است کوچک بین ینبع و ذی‌المروة، که خرمای آن برتر از دیگر انواع خرمای حجاز است. (از معجم البلدان).

عشیرة. [عُ شَ رَ] (اِخ) (ذوال...) ناحیه‌ای است از ینبع بین مکه و مدینه؛ و یکی از غزوات پیغمبر (ص) در آنجا بوده است. (از معجم البلدان). و رجوع به ذوالعشیرة شود.

عشیره‌زامل. [عَ رِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن. آب آن از چاه. محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عشیش. [عَ] (ع مص) لاغر و باریک گردیدن، بمعنی مصدر عَشاشة است. (از ناظم الاطباء). رجوع به عشاشة شود.

عشیشات. [عُ شَ] (ع اِ) ج عُشَیشان. (منتهی الارب). ج، عُشَیشیَة. (ناظم الاطباء). رجوع به عشیشان و عشیشیة شود.

عشیشان. [عُ شَ] (ع اِمصغر) مصغر عشیّ. (منتهی الارب). شام کوتاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به عَشیّ شود.

عشیشیات. [عُ شَ شیا] (ع اِ) ج عُشَیشیة است که تصغیر عَشیّة باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به عشیة شود.

عشیشیان. [عُ شَ شیا] (ع اِمصغر) مصغر عَشیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شام کوتاه. (ناظم الاطباء). رجوع به عَشیّ شود.

عشیشیانات. [عُ شَ شیا] (ع اِ) ج عُشیشیان، که مصغر عَشیّ است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عَشیّ شود.

عشیشیة. [عُ شَ شیَ] (ع اِمصغر) مصغر عَشیّ. (منتهی الارب). شام کوتاه. ج، عشیشیات. (از ناظم الاطباء). مصغر عَشیّة است و جمعش عشیشیات شود. (از اقرب الموارد). رجوع به عشی و عشیة شود.

عشیق. [عَ] (ع ص، اِ) عشق‌ورزنده و عاشق. (فرهنگ فارسی معین). گویند: فلان عشیق و هی عشیقته؛ یعنی نسبت بهم عشق میورزند. (از منتهی الارب):

ورنه باشد آن تو بنگر این فریق
بر غم و رنجند مفتون و عشیق. مولوی.
مولعیم اندر سخنهای دقیق
بر گرهها باز کردن ما عشیق. مولوی.
چه محل دارد به پیش آن عشیق
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق. مولوی.
زآنکه او سنگ سیه بد این عقیق
آن عدوی نور بود و این عشیق. مولوی.

||معشوق. محبوب. حبیب. دوست:

غرابا مزن بیشتر زین نعیقا
که مهجور کردی مرا از عشیقا
نعیق تو بسیار و ما را عشیقی
نباید به یک دوست چندین نعیقا. منوچهری.

عشیق. [عِشْ شی] (ع ص) بسیار عشق‌آرنده. (منتهی الارب). کثیرالعشق. (اقرب الموارد).

عشیقة. [عَ قَ] (ع ص، اِ) مؤنث عشیق، بمعنی معشوقه. (غیاث اللغات). گویند: فلان عشیق و هی عشیقته؛ یعنی آن دو نسبت بهم عشق میورزند. (از منتهی الارب). یار. محبوب.

عشیة. [عَ شی یَ] (ع اِ) آخر روز. (منتهی الارب). شبانگاه. (زمخشری) (دستور اللغة). شبانگاه، از نماز شام تا نماز خفتن. (دهار). بمعنی «عشیّ» است. چنانکه گویند: أتیته عشیة أمس یا عشی أمس، و برخی گویند عشیة مؤنث عشی است و عرب آن را بمعنی عشی بکار میبرد، و برخی گویند عشیة واحد است و جمع آن عَشیّ و عَشایا و عشیّات شود، و تصغیر آن عُشَیشیة است که جمعش عُشَیشیات شود. و منسوب به عشیة، عَشَویّ باشد. (از اقرب الموارد). وقتی است که هنوز هوا روشن است و میتوان به روشنائی روز چیزی خواندن. شب. شام. (یادداشت مرحوم دهخدا): کأنهم یوم یرونها لم‌یلبثوا الاّ عشیةً أو ضحاها (قرآن ۴۶/۷۹)؛ گویی روزی که آن را می‌بینند درنگ نکرده‌اند جز یک شبانگاه یا چاشتگاه آن. قال حمید الطویل توفی الحسن [حسن بصری] عشیة الخمیس و أصبحنا یوم الجمعة و فرغنا من أمره و حملناه بعد صلاة الجمعة و دفناه. (ابن خلکان). فتبعناه [أی تبعنا الثعلب] فی تلک العشیة (بعد الایاب عن الجامع، بعد صلاة العصر) الی أن صرنا الی درب قد أسماه بناحیة باب الشام... و کان [الثعلب] فی تلک العشیة بیده دفتر ینظر فیه و قد شغله عما سواه. (معجم الادباء چ اروپا ج ۲ ص۱۳۳). ||ابر. (منتهی الارب). سحاب. (اقرب الموارد). ||(ص) مؤنث عشی. (منتهی الارب): ناقة عشیة؛ ماده‌شتر که در شب تا دیرگاه چرا کند. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَشیّ شود.

عص. [عَص‌ص] (ع مص) سخت گردیدن و درشت شدن. (از منتهی الارب). سخت و شدید شدن. (از اقرب الموارد). عَصَص. و رجوع به عصص شود.

عص. [عَص‌ص] (ع اِ) بن هر چیزی و بیخ و نژاد آن. (منتهی الارب). اصل. چنانکه گویند: هو کریم‌العص. (از اقرب الموارد).

عصا. [عَ] (ع مص) عصا به دست گرفتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عصا برگرفتن. ||مانند چوب‌دستی گرفتن شمشیر را، و به شمشیر زدن کسی را به ضرب چوب‌دستی. (از منتهی الارب). گرفتن شمشیر را مانند عصا، یا زدن با شمشیر مانند زدن به عصا. (از اقرب الموارد). ریشهٔ آن هم واوی و هم یایی آمده است، و برخی گویند واوی آن در ضرب شمشیر، و یائی آن در ضرب عصا بکار رود، و بعضی عکس آن را ذکر کرده‌اند، و برخی هر دو حالت را در هر دو معنی مستعمل دانسته‌اند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عصا. [عَ] (ع اِ) چوب. (منتهی الارب). عود. (اقرب الموارد). ||چوب‌دستی. مؤنث آید. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن جرجانی). نوعی از چوبدستی متوسط در سطبری و باریکی که بعضی از آن سرکج بود، و در فارسی بزیادت یاء (عصای) نیز استعمال کنند. (از آنندراج). چوبدستی که در موقع راه رفتن بدان تکیه کنند. (فرهنگ فارسی معین). چوبی که بر آن تکیه کنند و بوسیلهٔ آن بزنند، و تثنیهٔ آن عَصَوان شود. (از اقرب الموارد). از آلات سلاح است، و آن چوبی باشد سودمند در کارزار و فایدهٔ آن چون فایدهٔ دبوس و چماق است. (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۳۵). ج، أعصٍ، أعصاء، عُصِیّ، عِصِیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پاده. پاشو. تخطه. تخله. ختور. دستوار. دستواره. سنان. قرضوف. کتک. منسأة. منساة. هادیة. هرباس: اضرب بعصا ک الحجر (قرآن ۶۰/۲ و ۱۶۰/۷)؛ با چوبدست خود آن سنگ را بزن. فأوحینا إلی موسی أن اضرب بعصا ک البحر (قرآن ۶۳/۲۶)؛ و به موسی وحی کردیم که با چوبدست خود دریا را بزن. قال هی عصای أتوکأ علیها (قرآن ۱۸/۲۰)؛ گفت آن چوبدست من است که بر آن تکیه میکنم. و ألق عصا ک (قرآن ۱۱۷/۷ و ۱۰/۲۷)؛ و بینداز عصا و چوبدست خود را. فألقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین (قرآن ۱۰۷/۷ و ۳۲/۲۶)، پس عصای خود را انداخت و ناگهان آن به اژدهائی آشکار تبدیل شد. فألقی موسی عصاه فاذا هی تلقف ما یأفکون (قرآن ۴۵/۲۶)؛ و موسی عصای خود را انداخت و ناگهان آنچه را آنان به دروغ می‌نمودند؛ ربود.

بشد پیرمردی عصائی به دست
بدو گفت کای شاه یزدان‌پرست. فردوسی.
زمام او طریق او و راهبر
ستام او و دست او عصای او. منوچهری.
باز بر پشت و قفا و سفت سیلی و عصا.
عسجدی.

گفتم بیاریدش، درآمد و خالی خواست و این عصایی که داشت برشکافت و رقعتی خرد... برون گرفت و به من داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۶).

کز عصا مار توانست همی کرد کلیم.
(از تاریخ بیهقی ص ۳۹).
کلیم آمده خود با نشان معجز حق
عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور.
ناصرخسرو.
بی عصا رفتن نباید چون همی بینی که سگ
مر غریبان را همی جامه بدرّد بی عصا.
ناصرخسرو.
فردا به عصا همیت باید رفت
امروز چنین چو کبک چه خرامی؟
ناصرخسرو.
آن گوی مر مرا که توانی ز من شنود
این پند مر تو را به ره راست چون عصاست.
ناصرخسرو.
چون عصا خشک، و رفت نتواند
در دو گام ای عجب مگر به عصا.
مسعودسعد.
من اهل مزاح و ضحکه و رنجم
مرد سفر و عصا و انبانم. مسعودسعد.
جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف. معزی.
صاحب دلق و عصا چون خضر و چون کلیم
گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا.
خاقانی.
گریزد ز شکل عصا مار و گوید
عصاشکلم و از عصا می‌گریزم. خاقانی.
همه فرعون و گرگ‌پیشه شدند
من عصا و شبان نمی‌یابم. خاقانی.
بدل به رجوع تو کان پیر دین را
بجز استقامت عصائی نیابی. خاقانی.
دلق و عصا را بسوز کین نه نکو مذهبیست
از پی دیدار حق دلق و عصا ساختن. عطار.
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا به عصا، کی‌ش عصا برخیزد. (گلستان).
تکیه چه آری به عصای کسان
زنده نشد کس به بقای کسان. امیرخسرو.
رندیست که اسباب وی آسان ندهد دست
سرمایهٔ تزویر عصائی و ردائی. صائب.
گذشته‌اند ز چه بی عصا سبک‌پایان
تو میروی به ته چاه بی عصای که چه.
صائب (از آنندراج).
که کور را خطری همچو بی‌عصائی نیست.
وحید قزوینی.

اعتصاء؛ عصا در دست گرفتن ازبهر تکیه. (تاج المصادر بیهقی). تعصیة؛ عصا دادن کسی را. (منتهی الارب). صم، عفج؛ به عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی). عُکّازة؛ عصا با آهن (دهار). عصای با سنان. مِعصال؛ عصای سرکج که بدان شاخه‌های درخت را گیرند. مِنجدة؛ عصای سبک که بدان ستور رانند. مَوبِل، مَیبِل، وَبِیل، وَبیلة؛ عصای سطبر. هِراوة؛ عصای سطبر. چوب‌دستی گنده. (از منتهی الارب).

— امثال:

عصا الجبان أطول؛ چوب‌دست ترسنده و بددل بلندتر باشد. (امثال و حکم دهخدا).

جوی بازدارد بلای درشت
عصائی شنیدی که عوجی بکشت؟ سعدی.

نظیر: یک کلوخ پنبه هم آدم میکشد. یک دست خیر است یک دست شر. (امثال و حکم دهخدا).

عصای پیر بجای پیر. (مجموعهٔ امثال فارسی چ هند).

عصای حضرت خضر به آن خورده؛ همیشه هست و جاودانی است. آن را در مورد اشخاص سالدار و هر چیز که عمری دراز از آن گذشته باشد گویند. (از فرهنگ عوام).

اینجا موش با عصا راه میرود؛ با عصا راه رفتن مطلقاً حزم و احتیاط فراوان بکار بردن است. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به «دست‌به‌عصا راه رفتن» در ترکیبات شود.

صد سر را کلاه هست و صد کور را عصا؛ نهایت گریز و یا کاریست. (امثال و حکم دهخدا).

الناس عبیدالعصا؛ مردم بردگان عصا هستند. منظور اینست که از کسی که آنها را بیازارد میترسند و از او اطاعت میکنند. (از اقرب الموارد).

لیس فی العصا سیر؛ مثلی است در مورد شخصی که بر آنچه میخواهد توانایی نداشته باشد. (از اقرب الموارد).

مار بمیرد و عصا نشکند. (مثل هندی، از شاهد صادق).

— دست‌به‌عصا رفتن (راه رفتن)؛ کنایه است از با احتیاط و حذر بسیار در کاری پیش رفتن. نهایت احتیاط در گفتار یا کردار خود کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به «اینجا موش با عصا راه میرود» در امثال شود.

— شق عصا کردن، شق عصای مسلمین کردن؛ خلاف آوردن. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به شق‌العصا و عصا شود.

— عصا برگرفتن؛ عصا به دست گرفتن:

عصا برگرفتن نه معجز بود
همی اژدها کرد باید عصا. غضائری.

— عصا بَقّاریّة؛ عصای سخت. (منتهی الارب).

— عصا غورت دادن؛ فروبردن عصا به دهان. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کنایه از شق و رق راه رفتن است. (فرهنگ فارسی معین). با قد کشیده و گردن آخته حرکت کردن.

— عصاموسی؛ عصاالراعی. (فهرست مخزن الادویة) رجوع به مادهٔ عصاالراعی شود.

— عصا و پاافزار پیش نهادن؛ کنایه از تهیهٔ سفر کردن و عازم سفر بودن است. (آنندراج).

— عصای آفتاب؛ کنایه از خطوط شعاعی آفتاب است. (از آنندراج):

ز نور رای تو روشن شده‌ست روی سپهر
وگرنه کی رَوَدی آفتاب جز به عصا. انوری.

— عصای پیری؛ کنایه از فرزند خلف. (از فرهنگ فارسی معین). فرزند برومندی که در موقع کهولت و پیری به درد شخص بخورد. (فرهنگ عوام). یار و یاور دوران سالخوردگی کسی از فرزند و جز او:

ادیب عشق تو در غورگی مویزم کرد
عصای پیری من بود چوب حرفی من.
تأثیر (از آنندراج).

– عصای سه‌حرفی؛ از قبیل چوب سه‌حرفی و چوب حرفی است، و آن چوبی باریک است که در دست اطفال دهند تا آن را روی سطور کتاب گذاشته بخوانند برای محافظت سطور کتاب از آفت انگشت. (از آنندراج):

نموده‌اند قلم را عصای سه‌حرفی
بود طبیعت ایشان ز بس که کورسواد.
میر افضل ثابت (از آنندراج).

این طایفه چون کورسوادان جهان
محتاج عصای سه‌حرفی‌اند همه.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

– عصای کلیم، عصای موسی، عصای دست موسی؛ اشاره به چوبدست موسای نبی (ع) است که بفرمان خداوند تبدیل به اژدها شد، و از معجزات او بشمار میرفت:
کاژدهائی شد این عصای کلیم. (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۸).

حیدر عصای موسی دور است و تازه‌روی
اسلام را به موسی دور از عصا شده‌ست.
ناصرخسرو.

حیدر زی ما عصای موسی دور است
موسی ما را جز او که کرد عصائی.
ناصرخسرو.

عصای کلیم ار به دستم بدی
به چوبش ادب را ادب کردمی. خاقانی.

به دست آرم عصای دست موسی
بسازم زآن عصا شکل چلیپا. خاقانی.

عصای کلیمند بسیارخوار
بظاهر نمایند زرد و نزار. سعدی.

– رأس‌العصا؛ به کسی گویند که سر کوچک و خردی داشته باشد. (از اقرب الموارد).
||دسته. هراوة: عصاالرمح؛ دستهٔ نیزه. عصاالفأس؛ دستهٔ تیشه. (از اقرب الموارد).
– عصای آسیا؛ میل آسیا که آن را به دست می‌گیرند و آسیا را می‌گردانند. (آنندراج):

بود آوازهٔ دولت ز روزی اهل دنیا را
صدای کوس اقبال از عصای آسیا خیزد.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

||در تداول فارسی، چماق. (ناظم الاطباء). ||ألقی عصاه؛ رسید به جای خود و اقامت کرد، یا میخ در زمین فروکوفت و خیمه زد (منتهی الارب). یعنی به موضع و جای خود رسید و اقامت گزید و آرام گرفت و سفر را ترک گفت، و آن مثل است. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ عصاالقرار شود. ||إنه لضعیف‌العصا؛ یعنی او نیکوچرانندهٔ شتران است. و هو لیّن‌العصا؛ یعنی نرم‌خو و نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران است، یا سست‌سیاست کم‌زننده شتران را. (منتهی الارب). گویند: راعٍ لیّن‌العصا و ضعیف‌العصا؛ یعنی چوپان مدارا کننده و نرم و خوب سیاست. و راعٍ شدیدالعصا و صُلب‌العصا؛ یعنی چوپان عنیفٌ و سخت‌گیر. (از اقرب الموارد). ||لاترفع عصاک عن أهلک؛ منظور ادب است، یعنی از تأدیب خانوادهٔ خود غافل مباش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هو لایضع عصاه عن عاتقه؛ یعنی او همواره اهل خود را ادب میدهد، یا پیوسته در سفر میباشد. (منتهی الارب). ||قشر له العصا؛ یعنی آنچه در دل داشت برای او آشکار ساخت. ||فلان یصلی عصا فلان؛ یعنی امر او را اداره و تدبیر میکند. ||قرع له العصا؛ او را متوجه و متنبه ساخت. و از آن جمله است که در حق کسی که با رفیق خود موافقت کند و برابری نماید گویند «مثلک لاتقرع له العصا». و نیز در مورد کسی که هرگاه او را متنبه کنند متوجه شود، گویند «إن العصا قرعت لذی‌الحلم». (از اقرب الموارد). ||زبان. (منتهی الارب). لسان. (اقرب الموارد). ||استخوان ساق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مِعجَر و سربند زنان. (منتهی الارب). خِمار که ازبرای زن است. ||اجتماع و ائتلاف. (از اقرب الموارد). ||گروه مسلمانان. (منتهی الارب). جماعت اسلام. (از اقرب الموارد).
– شقّ‌العصا؛ خلاف ورزیدن جماعتی از اسلام، و از آن جمله است که در مورد خوارج گویند: شقّوا عصا المسلمین، که منظور اجماع و اتفاق مسلمانان است. و در حدیث است: «إیاک و قتیل العصا»؛ یعنی زنهار که قاتل یا مقتول باشی در شق عصای مسلمین. (از منتهی الارب). و رجوع به ترکیب «شق عصا کردن» شود.
انشقت العصا؛ یعنی اختلاف افتاد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
||آلتی که در گرفتن ارتفاع بکار میبرند. (ناظم الاطباء). ||استخوان جناح. (فرهنگ فارسی معین). ||صیغهٔ ماضی است از عصیان بمعنی بی‌فرمانی کرد، و اشاره است به آیت: «و عصی آدم ربه فغوی» (قرآن ۱۲۱/۲۰). (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||کنایه از آلت تناسل است. (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء):

پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الاّ به عصا، کِیَش **عصا** برخیزد.
سعدی (گلستان).

چنانکه رسم عروسی بود مهیا کرد
ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت.
سعدی (گلستان).

||آلت فلکی که کره و اسطرلاب را در خطی نهاده‌اند. و واضع آن شیخ شرف‌الدین طوسی است. (از تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۳۲۰).

عصا. [عَ] (اِخ) جایگاهی است بر ساحل فرات بین هیت و رحبة، و اسب جذیمهٔ ابرش بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).
– یوم العصاء و خیفق؛ از جنگهای عرب است. (از معجم البلدان).

عصا. [عَ] (اِخ) نام اسب جذیمة الابرش است. (از منتهی الارب). نام اسبی است ازآن جذیمة الابرش که آنقدر از او سواری گرفت تا نیرویی در وی نماند. و عُصَیّة مادر آن اسب باشد، و در مثل گویند: إن العصا من العصیة؛ یعنی اسب عصا از مادیان عصیة زاده است، و منظور اینکه امور زادهٔ یکدیگرند. (از اقرب الموارد).

عصائب. [عَ ءِ] (ع اِ) جِ عِصابة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عصابة شود.

عصائد. [عَ ءِ] (ع اِ) عصاید. جِ عَصیدة. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به عصیدة شود.

عصاالراعی. [1] [عَ صَرْ را] (ع اِ مرکب) درخت بطباط. (از اقرب الموارد). کبیر و صغیر می‌باشد و کبیر نر و صغیر ماده است و بفارسی کبیر را سرخ‌مرز نامند. تخم و ساقش سرخ و برگش مایل به بنفشی و در باغها بسیار است. و صغیر او را در تنکابن خاک تره گویند. برگ و ساقش سبز و کوچک‌تر از کبیر، و تخمش سفید و گویا خاکستر بر برگهای او پاشیده‌اند و تخم هر دو قسم او در زیر برگها و انبوه. و در افعال، کبیر او از صغیر قوی‌تر، و در اول خشک و در سیُم سردند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). داروئی است. (نزهة القلوب). عصافیرالراعی. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). عصا موسی. (فهرست مخزن الادویة). هزاربَندَک. (بحر الجواهر). برشیان‌دارو. شبطباط. سطباط. (الابنیة). جُنجُر. نوعی صدپیوند که گیاهی است، و آن را هفت‌بند نیز نامند. (فرهنگ فارسی معین).

عصاالقرار. [عَ صَلْ قَ] (ع اِ مرکب) عصای قرار: عصاالقرار در جایی انداختن؛ کنایه از اقامت کردن در جایی و ترک سفر نمودن است، زیرا مسافر چون به منزل فرودآید عصای سفر به یک سو اندازد و از رنج راه بیاساید. (فرهنگ فارسی معین): و اینک چهار سال شد که عصاالقرار در این دارالقرار... انداخته‌ام. (نفثة‌المصدور ص ۱۱۶).

عصاب. [عَصْ صا] (ع ص) ریسمان‌بر و ریسنده. (از منتهی الارب). ریسمان‌گر و ریسنده. (آنندراج). بسیار ریسنده. (ناظم

۱ – جز در اقرب الموارد و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی، در سایر مآخذ به الف یائی (عصی‌الراعی) ضبط شده است.

الاطـباء). غـزّال. (اقـرب المـوارد). ||ریسمان‌فروش. (ناظم الاطباء). گـلابه ریسمان‌فروش. (دهـار). ||کلاه‌فروش. (ملخص اللغات حسن خطیب).

عصاب. [عَصْ صا] (اِخ) نام او حسن‌بن عبدالله‌بن میرهٔ عصاب است. وی محدث بود و از نافع مولای ابن عمر روایت دارد. و فضل‌بن موسی سینانی از او روایت کرده است. (از اللباب فی تهذیب الانساب) (از منتهی الارب).

عصاب. [ع] (ع مص) به پنجه گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). گرفتن. (از اقرب الموارد). عَصب. و رجوع به عصب شود. ||فرض و واجب کردن: عصب الله بکم کذا. (از اقرب الموارد). عَصب. و رجوع به عصب شود.

عصاب. [ع] (ع اِ) آنچه بدان بدن بسته شود جز سر. ||سربند. (منتهی الارب). سربند و عمامه. (ناظم الاطباء). آنچه بر سر بسته شود از قبیل مندیل و غیره. (از اقرب الموارد). ||رسن که رانهای ناقه را بندند برای دوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عصاب. [عُ] (ع اِ) اسم بربری شیطرج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویة). به لغت بربری دوائی است که آن را شاهتره گویند و معرب آن شیطرج باشد، و به یونانی لیدیون خوانند. اگر دندان طرف راست درد کند قدری از آن به دست چپ باید گرفت و دست را در زیر وی بجانبی که دندان درد میکند باید گذاشت، درد را ساکن کند، و همچنین برعکس. (برهان قاطع) (آنندراج).

عصابات. [ع] (ع اِ) در تداول امروز عرب‌زبانان، جِ عِصابة است به‌معنی گروه از مردمان، و اصطلاحاً بر چریکها اطلاق شود.
— حرب‌العصابات؛ جنگهای چریکی.

عصابة. [ع بَ] (ع اِ) آنچه بدان بسته شود، و سربند و دستار سر. (منتهی الارب). آنچه بسته شود از مندیل و عمامه و غیره. (از اقرب الموارد). سربند و دستار. (دهار). پیچه‌بند. (صحاح الفرس). نوعی از جامه که بدان سر بستند. (غیاث اللغات). سربند. (مهذب الاسماء). پیشانی‌بند: [انوشیروان] هوذه را بسیار چیز داد و خلعتها داد و یکی عصابه دادش از زر و گوهر و یاقوت و مروارید اندروی نشانده تا بر پیشانی بربندد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). کمان اوهرز هیچکس زه نتوانستی کردن، پس چون کمان‌بزه کرد عصابه بخواست و بر پیشانی بست، و چشمش ضعیف شده بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی
نرگس مشکین عصابه برگرفت از پیش سر.
فرخی (از آنندراج).

بر یاسمین عصابهٔ زرّ[1] مرصع است
بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی. منوچهری.

و اسود راکشتند و آگاهی به رسول آمد و شاد گشت و از بیماری قوت گرفت و از خانه بیرون آمد، عصابه بر پیشانی بست از دردسر. (قصص الانبیاء ص۲۳۴). عصابهٔ عصیان به پیشانی بازبستند و شهری که دارالاماره بود به دست بازگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۴). تقدیر آسمانی عصابهٔ ادبار به روی او بازبست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۲). افعال ایشان عصابهٔ ادبار بر چشم همه بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴).

چو شد بسته نقش نخستین طراز
عصابه ز چشم خرد کرد باز. نظامی.

آن سر که عصابه‌های زر بست
خود را به عصابهٔ دگر بست. نظامی.

آفتاب ار بر او فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور. نظامی.

وقتی در بادیه میرفتم مجرد، پیرزنی دیدم که می‌آمد عصابه‌ای بربسته و عصائی در دست گرفته،گفتم مگر از قافله بازمانده است. (تذکرةالاولیاء عطار). نقلست که وقتی یکی را دید که عصابه‌ای بر سر بسته بود، گفت چرا عصابه بسته‌ای، گفت سرم درد میکند، رابعه گفت...سی سال تن درست داشتی هرگز عصابهٔ شکر بر سر نبستی، به یک شب که دردسر داد عصابهٔ شکایت می‌بندی. (تذکرةالاولیاء عطار). عصائی در دست و عصابه‌ای بر سر. (مجالس سعدی ص ۱۵). پیشانی از نیمهٔ عصابه کلاه از مروحه نخودی و گرهی چون چین قبا در او. (نظام قاری ص ۱۳۴).

قطیفه ز خیلش یکی چتردار
ز والا عصابه علم زرنگار. نظام قاری.

اکلیل؛ عصابه‌مانندی است مرصع به جواهر. (منتهی الارب). تعصیب؛ عصابه به سر بازبستن. (تاج المصادر بیهقی). ||رگ‌بند. (مهذب الاسماء). ||قطعه‌چرم مکعبی است که در وقت نماز بر پیشانی یا بازوی چپ بندند. و این قطعه چرم دارای چهار آیه است که هر آیه را بر قطعه‌ای از پوست یا کاغذ نوشته در آنجا قرار میدهند. (قاموس کتاب مقدس). ||نوعی از ابر سرخ که در خشکسال حادث گردد.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از ده تا چهل عدد از مرد و اسب و مرغ. (منتهی الارب). جماعت از مردان و اسبان و پرندگان، و گویند ده عدد از آنها، و گویند مابین ده تا چهل. (از اقرب الموارد). ج، عَصائب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): در میان عصابه‌ای از رجالهٔ خویش روی به مخارم کوهها نهاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۹). ||دردی که در دو ابرو پیدا آید متصل به بالای دو ابرو و به استخوان مأق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عصات. [عُ] (ع ص، اِ) عصاة. جِ عاصی. (غیاث اللغات). سرکشان و نافرمانان و یاغیان. رجوع به عاصی و عصاة شود:

کی‌بدیدندی عصات آن معجزات
معصیت طاعت شد ای قوم عصات. مولوی.

عصائج. [عُ ئِ] (ع ص) سخت و درشت و سطبر فربه. (منتهی الارب).

عصار. [عَصْ صا] (ع ص) شلندهٔ انگور و جز آن. (منتهی الارب). روغنگر. (غیاث اللغات). منسوب به عصر که روغن‌کشی از حبوب را میرساند. (از الانساب سمعانی) (آنندراج). روغنگر و کسی که از بذور مانند کرچک و کنجد و جز آن روغن گیرد. (ناظم الاطباء). شیره گر. (مهذب الاسماء). روغن‌گیر. روغن‌کش. زیات. افشرگر:

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست. سعدی.

سر گاو عصار از آن در کَه است
که‌از کنجدش ریسمان کوته است. سعدی.

||پادشاه و ملک ملجأ و پناهگاه. (از اقرب الموارد). ملک و ملجأ، و آن لقب گروهی است. (از متن‌اللغة).

عصار. [عَصْ صا] (اِخ) نام محمدبن عبدالله‌بن حسن عصار جرجانی، مکنی به ابوعبدالله است. وی از محدثان و از همراهان احمدبن حنبل در سفرش به یمن بوده است. و اولین شخصی است که مذهب حدیث را در جرجان اظهار کرد. عصار از عبدالرزاق روایت کرده است و ابواسحاق عمران‌بن موسی سختیانی از او روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عصار. [ع] (ع اِ) غبار بسیار. (منتهی الارب). غبار و گرد شدید. (از اقرب الموارد). ||گند. (منتهی الارب). گند، و تیز بی‌صدا و بدبو. (ناظم الاطباء). فساء. (اقرب الموارد). ||حین و وقت: جاء عَلَیَّ عصار من الدهر؛ وقتی از روزگار بر من آمد. ||(اِخ) مخلاف و روستائی است در یمن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عصار. [عُ] (ع اِ) آنچه به فشاردن برآید مانند آب و مایع و جز آن. (منتهی الارب). آنچه خارج شود از آنچه فشرده شود. (از اقرب الموارد). عُصارة. و رجوع به عصارة شود.

عصارات. [عُ] (ع اِ) جِ عُصارة. افشره‌ها. اجزای مایهٔ متخرجه از نبات است خواه از گلها و یا از اوراق و یا از اغصان و یا اصول و لحای آنها باشد که کوبیده فشرده اخذ نمایند، خواه همان قسم مایع استعمال نمایند و خواه

---
[1] – نل: درّ.

خشک سوده. (مخزن الادویة). و رجوع به عصارة شود:

آب است و تیذ است
عصارات زبیب است
سمیه روسیذ است.

یـزیدبن مفرغ (از سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۳۰ و الاغانی).

عصار تبریزی. [عَصْ صا رِ تَ] (اِخ) خواجه محمد عصار تبریزی. از مداحان شیخ اویس ایلکانی است، و غیر از این پادشاه امرای دیگر را نیز مدح گفته بود و قصاید بسیار در مدیحه داشت و عاقبت از این طرز سخن‌سرائی ملول شد و انزوا اختیار کرد و در آن حال بخواهش دوستی یک مثنوی به وزن خسرو و شیرین نظامی بنام مهر و مشتری در سال ۷۷۸ هـ.ق. منظوم کرد. وفاتش بسال ۷۸۴ رخ داد. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۵۳).

عصارخانه. [عَصْ صا نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی است که در آن عصاران بسیار می‌باشند. (از آنندراج). جای اجتماع عصاران. ||جایی که در آن عصاری کنند. محلی که در آن شیرهٔ انگور یا روغن نباتی گیرند. (فرهنگ فارسی معین). دکّه و کارگاه عصاری.

عصارة. [عُ رَ] (ع اِ) عصار. (منتهی الارب). آنچه به فشاردن بیرون آید از آب و روغن و جز آن. (غیاث اللغات). چیزی که از فشاردن بچکد. (دهار). آنچه خارج شده است از چیز فشرده‌شده. (از اقرب الموارد). و رجوع به عصاره شود: و عصارة حب الرمان و خاصة الحامض منه اذا طبخ و خلط بالعسل، کان نافعاً فی القروح التی فی الفم. (ابن‌البیطار).

— عصارةالبنج؛ افشردهٔ بزرالبنج است و بدل آن عصارهٔ عوسج. (از اختیارات بدیعی) (از الفاظ الادویة).

— عصارةالخشخاش؛ افیون است. (فهرست مخزن الادویة).

— عصارةالسوس؛ رب‌السوس است به شیرازی. (الفاظ الادویة).

— عصارةالغافث؛ غافث تر را بکوبند و آب بگیرند و در آفتاب نهند تا منجمد گردد و بردارند و استعمال کنند، و در غایت تلخی بود مانند صبر. (از اختیارات بدیعی).

— عصارةالقرظ؛ اقاقیا است. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— عصارةالمامیثا؛ به فارسی شاف مامیثا گویند، بهترینش آن بود که زرد و سبک باشد. طریق ساختنش آن است که آبش را بگیرند و بجوشانند تا غلیظ شود، پس شافها سازند و در سایه خشک ساخته نگاه دارند.

— عصارةالمشک؛ عصارةالسوس و ربُ‌السوس است. (از اختیارات بدیعی).

||آنچه ماند از ثفل. (منتهی الارب). ثفل چیزی که افشرده شود. (غیاث اللغات). آنچه باقی مانده باشد از ثفل پس از فشردن، و آن تفالهٔ چیزی است که فشرده‌اند. (از اقرب الموارد). کنجاره. (دهار) (تفلیسی). ||رجل کریم‌العصارة؛ مرد سخی در وقت مسألت و درخواست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اشتفّ عصارة أرضی؛ غلهٔ زمین مرا برداشت. (از اقرب الموارد).

عصاره. [عُ رَ / رِ] (از ع، اِ) عصارة. آب افشردهٔ نباتات است، اعم از آنکه خشک کنند یا نکنند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به‌معنی عصیر است اما در آنچه به آتش و آفتاب منعقد کرده باشند استعمال می‌نمایند. (مخزن الادویة). افشره. (تفلیسی). افشاره. فشاره. فشرده. افشرده. شیره. رُب. چکیده. آب: و از ری کرباس و برد و پنبه و عصاره و روغن و نبیذ خیزد. (حدود العالم).

ز ما اینجا همی کنجاره ماند
چو روغنگر گرفت از ما عصاره.

ناصرخسرو.

ازبهر آنکه اندر قنطوریون و اندر عصارهٔ او یعنی افشرهٔ او این قوتها و این منفعتها از او [از خشکی و قبض] بحاصل آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عصارهٔ نایی بقدرتش شهد فایق گشته. (گلستان سعدی).

— عصارهٔ آرغیس؛ عصارهٔ پوست انبرباریس است و در امراض مستعمل و بهتر از ماميران چینی است. (مخزن الادویة).

— عصارهٔ افستین؛ افشردهٔ افستین است و صفت آن مانند غافث است. (از اختیارات بدیعی) (از الفاظ الادویة). رجوع به افستین شود.

— عصارهٔ املج؛ شُکّ است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به شُک شود.

— عصارهٔ انبرباریس؛ افشردهٔ زرشک است. و برای ساختن آن زرشک تر خوب رسیده را گرفته آب آن بگیرند و بجوشانند تا غلیظ شود و بر روی کاغذ کنند تا رطوبت که باقی مانده نشف کند و یا در آفتاب نهند تا تمام شود یا به آتش چنانکه گفته شد. (از اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویة).

— عصارهٔ خشخاش اسود؛ افیون است. (الفاظ الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— عصارهٔ سوس؛ رب سوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به عصارةالسوس شود.

— عصارهٔ شجرةالجوز؛ افشردهٔ درخت گردکان است و بدل آن مرزنجوش است. (از الفاظ الادویة) (از اختیارات بدیعی).

— عصارهٔ شقائق‌النعمان؛ افشردهٔ لاله است و بدل آن عصارهٔ بخور مریم. (از اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویة).

— عصارهٔ طرانیث؛ افشردهٔ طرانیث است و بدل آن عصارهٔ قرط وایل است. (از الفاظ الادویة).

— عصارهٔ لحیةالتیس؛ افشردهٔ درخت سوس است، و بهترین آن تازه بود و صفت آن مانند غافث است. (از الفاظ الادویة) (از اختیارات بدیعی).

— عصارهٔ مامیثا؛ شیاف مامیثا است. (الفاظ الادویة) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به عصارةالمامیثا شود.

— عصارهٔ هوقیفصداس؛ عصارهٔ لحیةالتیس است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به عصارهٔ لحیةالتیس شود.

||کنایه از خلاصه و برگزیدهٔ هر چیزی است. (از فرهنگ فارسی معین). ||کنجاره. (دهار) (تفلیسی). ثفل چیزی که افشرده شود. (غیاث اللغات):

خری که آبخورش زیر ناودان عصیر
علف عصارهٔ بکنی و بخسم و شوشو.

سوزنی.

||(اصطلاح شیمی) دارویی که از غلظت محلولهای استخراجی که با مواد دارویی حیوانی و نباتی تهیه شده‌اند به دست می‌آید. (فرهنگ فارسی معین).

عصاره کشیدن. [عُ رَ / رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خارج کردن عصارهٔ چیزی. فشردن بفهر یا میوه‌ای تا آب آن خارج شود. کشیدن‌شیرهٔ چیزی. ||کنایه از ناتوان ساختن شخص از بسیاری تحمیل کردن کاری بر او. شیرهٔ کسی را کشیدن.

عصاره گرفتن. [عُ رَ / رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شیره کشیدن. عصاره کشیدن. افشردن چیزی را تا عصارهٔ آن خارج شود.

عصاری. [عَصْ صا] (حامص) شغل و عمل عصار. روغنگری. ||(اِ مرکب) دکانی که در آن روغن گیرند و فروشند. (فرهنگ فارسی معین). دکان عصاری.

— اسب (گاو) عصاری؛ اسب یا گاوی که با چشم بسته دور دستگاه روغنگری گردانند تا آن را بکار اندازد. (فرهنگ فارسی معین).

— چرخ عصاری؛ دستگاهی است برای روغن‌کشی، و آن مرکب است از استوانه‌ای چوبین به قطر ۲ تا ۳ متر و ارتفاع یک متر که در زمین نصب کنند. سطح فوقانی استوانه بطور محدب (بشکل قیف) تراشیده شده. تیری ضخیم به ارتفاع ۶ تا ۷ متر که انتهای آن تراشیدگی دارد و مطابق دهانهٔ پایین استوانه است در آن استوانه قرار میدهند. به انتهای تیر رشته‌ای چرمین می‌بندند و سر رشته را بگردن اسبی یا گاوی که در کنار استوانه

ایستاده، ببندند. اسب یا گاو را به حرکت دورانی وامیدارند. تیر بطور منحنی در داخل استوانه بگردش درمی‌آید و دانه‌ها (مانند خشخاش و کنجد و پنبه‌دانه یا چیز دیگر) را که در اطراف دهانه ریخته خرد میکند و روغن آنها را میگیرد. در ته دهانهٔ استوانه سوراخی است که انتهای آن سطح خارجی استوانه است. روغن از آن سوراخ خارج میشود و در ظرفی که زیر آن قرار دارد ذخیره میگردد. وقتی ظرف پر شد آن را برمیدارند. (فرهنگ فارسی معین).

عصا زدن. [عَ زَ دَ] (مص مرکب) با تکیه دادن سر عصا بر زمین حرکت کردن. رفتن با تکیه دادن عصا بر زمین.

عصازنان. [عَ زَ] (ق مرکب) در حال عصا زدن. رفتن با تکیه دادن سر عصا بر زمین استعانت را. رجوع به عصا زدن شود.

عصاشکل. [عَ شَ / شِ] (ص مرکب) به شکل عصا. چون عصا. بسان چوبدست:

گریزدز شکل عصا مار و گوید
عصاشکلم و از عصا می‌گریزم. خاقانی.

عصاشمشیر. [عَ شَ] (اِ مرکب) تیغ راست که بجای عصا در دست دارند، و آن دو قسم است یکی تیغهٔ او گرد باشد و آن را در عرف هند گپتی گویند، و آنچه یک طرف یا هر دو طرف دم داشته باشد و پهن بود آن را دُمهوپ گویند.(آنندراج):

چرخ از آه من استاد بیا چون سالک
آه من در کف این پیر عصاشمشیر است.
سالک یزدی (از آنندراج).

عصاعص. [عَ عِ] (ع اِ) جِ عصعص. (اقرب الموارد). رجوع به عصعص شود.

عصاعیص. [عَ] (ع اِ) جِ عصعص. (اقرب الموارد). رجوع به عصعص شود.

عصافة. [عُ فَ] (ع اِ) آنچه برافتد از خوشه از برگ و کاه. (منتهی الارب)؛ عصافةالتبن؛ خرده‌ها و ریزه‌های کاه. (از اقرب الموارد). عَصف. عَصیفة. و رجوع به عصف و عصیفة شود.

عصافیر. [عَ] (ع اِ) جِ عُصفور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). گنجشکان. سبکبالان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عصفور شود. ||نَقَّت (طارت) عصافیرُ بطنه؛ گرسنه شد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طارت عصافیر رأسه؛ کنایه از بزرگسالی و سالمندی است. (از اقرب الموارد). ||عصافیرالقَتَب؛ میخهای پالان شتر. (منتهی الارب). ||عصب‌ها و پی‌ها که بر استخوانهای بینی است. (از اقرب الموارد). رجوع به سنن شود. ||عصافیرالمنذر؛ شتران نیکو و نجیب که پادشاه نعمان‌بن منذر را بود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ وهب النعمان للنابغة مائة من عصافیره. (اقرب الموارد). ||درختی است مسمی به «من رأی مثلی» و مر او را صورتی است مانند عصافیر، و در پارس بسیار میشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— لسان‌العصافیر؛ درخت زبان‌گنجشک. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان‌العصافیر شود.

عصافیرالراعی. [عَ رُرْ را] (ع اِ مرکب) درخت عصاالراعی است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). رجوع به عصاالراعی شود.

عصافیری. [عَ] (ع ص) قسمی از زیتون. (ناظم الاطباء).

عصاقیاء. [عَ] (ع اِ) شور و فریاد و خروش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عصاقیة. و رجوع به عصاقیة شود.

عصاقیل. [عَ] (ع اِ) جِ عُصقول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عصقول شود. ||گردبادها. (منتهی الارب). اعاصیر: هبت العصاقیل؛ گردبادها وزید. (از اقرب الموارد).

عصاقیة. [عَ یَ] (ع اِ) شور و فریاد و خروش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عصاقیاء. و رجوع به عصاقیاء شود.

عصاکش. [عَ کَ / کِ] (نف مرکب) عصاکشنده. آنکه با گرفتن عصای نابینا او را راهبری کند. (از آنندراج). امیر. (از منتهی الارب):

زآنکه بینائی که نورش بازغ است
از عصا و از عصاکش فارغ است. مولوی.
در عصای حزم و استدلال نیست
بی عصاکش بر سر هر ره مایست. مولوی.
کوری‌نمیرود به عصاکش برون ز چشم
خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده‌ای؟
صائب (از آنندراج).
آن عصاکش که گزیدی در سفر
بازبین کو هست از تو کورتر. مولوی.
گفته‌ایشان بی تو ما را نیست نور
بی عصاکش چون بود احوال کور؟ مولوی.

عصاکشی. [عَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل عصاکش. به دست گرفتن سر چوبدست و عصای کسی را رهنمایی او را. رجوع به عصاکش و عصا شود.

عصال. [عَصْ صا] (ع ص) بغایت و بسیار خمنده و کج‌کننده. (ناظم الاطباء).

عصال. [عِ] (ع ص، اِ) جِ أعصَل. (منتهی الارب). رجوع به اعصل شود. ||جِ عَصَل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عصل شود. ||کج، و تیر کج. (منتهی الارب). ||(اِخ) نام جایگاهی است. (از منتهی الارب).

عصام. [عَ][1] (ع اِ) حلقه‌ای که در گردن سگ باشد. ج، أعصام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عصام. [عِ] (ع اِ) بند مشک و دوال که به وی بردارند مشک را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رسن محمل که بر تصدیر و سینه‌بند و تنگ شتر بندند تا سپس نرود. (از منتهی الارب). شکال. در محمل. (از اقرب الموارد). ||رسن دلو و مشک و آبدستان که بدان بندند. ||دستهٔ آوند که بدان آویزند. (منتهی الارب). عروه و دستهٔ ظرف که بوسیلهٔ آن آویخته شود. (از اقرب الموارد). ||سرمه. (منتهی الارب). کحل. (اقرب الموارد). ||جای باریک یک طرف دنب. (منتهی الارب). قسمت باریک انتهای دم. (از اقرب الموارد). ||مجازاً، عهد و پیمان. (از اقرب الموارد). ج، أعصِمة، عُصم، عِصام، که لفظ اخیر با مفردش یکسان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زره تابان و نرم. ||معصم و موضع دستبند از ساعد. (ناظم الاطباء). ||جِ عِصام بر لفظ مفرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— امثال:

کن عصامیاً و لاتکن عظامیاً.

و ماوراءک یا عصام. رجوع به عصام (ابن شهبر...) شود.

عصام. [عِ] (اِخ) (ملا...) نام او عبدالملک‌بن جمال‌الدین عصامی و مشهور به ملا عصام است. رجوع به عبدالملک (ابن جمال العصامی...) شود.

عصام. [عِ] (اِخ) ابن شهبربن حارث‌بن ذبیان‌بن عذرة. از سواران و فصیحان عرب در دورهٔ جاهلیت. در مورد کسانی که شرافت را با اکتساب و نه به اصل و نسب به دست آورده‌اند، به وی مثل زنند و گویند: «کن عصامیاً و لاتکن عظامیاً»؛ یعنی به شرافت خود فخر و مباهات کن نه به نیاگان بزرگت. عصام حاجب نعمان‌بن منذر بوده است. (از الاعلام زرکلی از اللباب و القاموس و مجمع الامثال و ثمارالقلوب و تاج العروس). این مثل به این معنی است که چون عصام، شرافت را به نفس خود به دست آر نه بوسیلهٔ پدرانت که عِظام و استخوان شده‌اند. و از این مثل این بیت را در نظر دارند:

نفس عصام سوّدت عصاما
و علمته الکرّ و الاقداما.

یعنی نفس عصام او را سروری داد و شجاعت و حمله را به وی آموخت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ما وراءک یا عصام؟ مثلی است که برای استخبار از چیزی بکار برند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

---

۱ – در اقرب الموارد به کسر اول ضبط شده است.

این مثل در کتاب اعلام‌النساء به عصام کندیة نسبت داده شده است که از زنان فصیح و تیزهوش عهد حارث‌بن عمرو پادشاه کنده بود. و گوید حارث او را برای دیدار دختر عوف‌بن محلم شیبانی فرستاد تا اگر او را شایسته بیند از وی خواستگاری کند، و چون عصام بازگشت حارث به وی گفت «ما وراءک یا عصام» و عصام با جملاتی فصیح و بلیغ و پرشکوه وصف زیبایی و کمال دختر عوف را کرد که این جملات در اعلام‌النساء مذکور است. رجوع به اعلام‌النساء ج۳ ص۲۸۳ و مجمع الامثال میدانی و الفاخر مفضل کوفی و جمهرةالامثال و فرائداللآل أحدب شود.

عصام. [ع] (اِخ) ابن عمرو بغدادی، مکنی به ابوحمید. تابعی است. رجوع به ابوحمید شود.

عصام اسفراینی. [عِ مِ اِ فَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن عربشاه اسفراینی، ملقب به عصام‌الدین. وی به سال ۸۷۳ هـ.ق. در اسفراین از قرای خراسان متولد شد. پدرش از قضات آنجا بود. و او به آموختن علم پرداخت و در اواخر عمر به سمرقند رفت و به سال ۹۴۵ هـ.ق. در این شهر درگذشت. او راست: الاطول، در شرح تلخیص المفتاح قزوینی، در علوم بلاغت و میزان الادب. و نیز شرحها و حواشیی در منطق و توحید و نحو دارد. (از الاعلام زرکلی ج۲ از کشف الظنون و شذرات الذهب و معجم المطبوعات).

عصام‌الدین. [عِ مُدْ دی] (اِخ) لقب طاش‌کبری‌زاده، از فاضلان قرن دهم هجری کشور عثمانی است. رجوع به طاش‌کبری‌زاده شود.

عصام‌الدین. [عِ مُدْ دی] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن عربشاه اسفراینی، ملقب به عصام‌الدین. رجوع به عصام اسفراینی شود.

عصام‌الدین. [عِ مُدْ دی] (اِخ) عثمان‌بن علی‌بن عمربن عثمان عمری دفتری، مکنی به ابوالنور و ملقب به عصام‌الدین. ادیب و مورخ قرن دوازدهم هجری. رجوع به عثمان (ابن علی‌بن...) شود.

عصام کندیة. [عِ مِ کِ دی یَ] (اِخ) از زنان صاحب رای و خرد و فصیح و بلیغ و فاضل و ادیب، در عهد حارث‌بن عمرو ملک کنده است. رجوع به عصام (ابن شهبربن...) شود.

عصامی. [عِ] (ص نسبی) منسوب به عصام‌بن شهبر صاحب نعمان. آنکه به نفس خود بالد نه به پدران. مقابل عظامی. (یادداشت مرحوم دهخدا). در مثل گویند: کن عصامیاً و لاتکن عظامیاً. رجوع به عصام (ابن شهبربن...) شود: در این عصامی و عظامی از جریر و متنبی چند شعر یاد داشتم نبشتم. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۵).

مثل زنند که در مهتری عصامی باش
که فضل داد بر اهل عصام نفس عصام.
ادیب صابر.

و رجوع به عظامی شود.

عصامی. [عِ] (اِخ) لقب علی‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن محمد اسفراینی عصامی، از رجال بلاغت در قرن دهم هجری است. رجوع به علی عصامی شود.

عصامی. [عِ] (اِخ) لقب عبدالملک‌بن جمال‌الدین عصامی اسفراینی، مشهور به ملا عصام است. از علمای قرن دهم و یازدهم هجری. رجوع به عبدالملک (ابن جمال العصامی...) شود.

عصامی. [عِ] (اِخ) لقب عبدالملک‌بن حسین‌بن عبدالملک مکی عصامی، از مورخان قرن دوازدهم هجری. رجوع به عبدالملک (ابن حسین‌بن...) شود.

عصامیر. [عَ] (ع اِ) ج عُصمور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عصمور شود.

عصامیم. [عَ] (ع اِ) جِ عُصموم. (دهار). رجوع به عصموم شود.

عصاول. [عَ وِ] (اِ) قاصد پادشاهی و دولتی. (ناظم الاطباء).

عصاوید. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عِصواد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عصواد شود. ||تشنگان. گویند: ابل عصاوید؛ یعنی شتران تشنه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ابر سطبر درهم‌پیوسته. (منتهی الارب). ||درهم‌افتاده. گویند: جاءت الابل و الخیل عصاوید؛ هرگاه بر همدیگر سوار باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تاریکی بسیار و توبرتو. ||عصاوید الکلام؛ آنچه پیچیده باشد از کلام. (منتهی الارب). سخن درهم‌افتاده. (از اقرب الموارد). ||قوم عصاوید فی الحرب؛ گروه درهم‌پیوسته همه اقران خود را. (منتهی الارب). گروهی که در جنگ با اقران خود در هم پیچیده باشند. (ناظم الاطباء).

عصاة. [عَ] (ع اِ) «عصا» است در لهجهٔ عراقی. و فراء گوید آن اولین لحنی است که در عراق شنیده شد، چه آنان میگفتند «هذه عصاتی». (از اقرب الموارد).

عصاة. [عُ] (ع ص، اِ) ج عاصی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عُصات. رجوع به عاصی و عصات شود.

عصایدی. [عَ یِ] (ص نسبی) منسوب به عَصیده. سازی است. (از الانساب سمعانی).

عصایدی. [عَ یِ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالرحمان، مکنی به ابوعثمان. محدث بود و به سال ۴۶۵ هـ.ق. تولد یافت. حدیث را نزد ابوبکر محمدبن یحیی‌بن ابراهیم مزکی و ابوسعد عبدالرحمان‌بن منصوربن دامش آموخت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عصب. [عَ] (ع مص) پیچیدن و تافتن. (منتهی الارب). پیچاندن چیزی را و تاب دادن آن. (از اقرب الموارد). ||پیوستن و ضم نمودن. (منتهی الارب). بستن و محکم کردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن شاخ متفرق درخت را به عصا تا برگ آن ریخته شود. (منتهی الارب)؛ عصب الشجرة؛ شاخه‌های پراکندهٔ درخت را بدور آن گرد آورد و آنها را زد تا برگهایش بریزد. (از اقرب الموارد). شاخه‌های درخت بهم وابستن. (تاج المصادر بیهقی). ||بستن خصیهٔ تکه و کبش چندان که بی کشیدن بیفتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بستن خایهٔ گشن تا بیفتد. (تاج المصادر بیهقی). ||بستن هر دو ران ناقه جهت دوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بستن ران شتر تا شیر دهد. (تاج المصادر بیهقی). ||عصابه به سر بستن. (منتهی الارب). سر وابستن. (تاج المصادر بیهقی). ||سرخ گردیدن افق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چرکناک گردیدن دندان از غبار و مانند آن. (منتهی الارب)؛ عصبت الاسنان؛ دندانها چرک شد از غبار و مانند آن از قبیل شدت تشنگی یا ترس و بیم. (از اقرب الموارد). عُصوب. و رجوع به عصوب شود. ||رشتن. (منتهی الارب). غزل. (از اقرب الموارد). ||گرفتن به پنجه چیزی را. (منتهی الارب). قبض و گرفتن. (از اقرب الموارد). عِصاب. و رجوع به عصاب شود. ||خشک شدن آب دهن در آن از تشنگی و جز آن. (منتهی الارب)؛ عصب الریق بالفم؛ آب دهان خشک شد. (از اقرب الموارد). خدو بر دهن خشک شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||عصب الریق فاه؛ آب دهان، دهان او را خشک کرد. (از اقرب الموارد). ||احاطه کردن. گویند: عصب القوم بفلان؛ یعنی مردم گردآن شخص درآمدند برای کارزار و یا حمایت کردن. و عصبة به‌معنی قوم شخص، از همین معنی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). ملازم گشتن. (از اقرب الموارد). ||قدرت یافتن بر چیزی. (منتهی الارب). ||عصبت الابل بالماء؛ دور زدند شتران بر آب و آن را احاطه کردند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). گرد آمدن شتر بر آب. (تاج المصادر بیهقی). ||فرض و واجب نمودن. (از اقرب الموارد).

عصب. [عَ] (ع اِ) درخت پیچک و لبلاب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). داردوست. مهربانک. پیچه. عشق

پیچان. عشقه. عَصَب. عُصُب. و رجوع به عصب شود. ||نوعی از چادر، واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب). نوعی از بُرد، و گویند آن بردی است که ابتدا رشتهٔ آن را رنگ میکنند سپس میبافند. و آن قابل تثنیه و جمع بستن نیست لذا مضاف آن را تثنیه و جمع بندند و گویند برد عصب و برود عصب، و جایز است که به صورت وصف بکار رود و گفته شود: شریت ثوباً عصباً. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و گویند آن نام صبغ و رنگی است که جز در یمن نروید. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||نوعی از ابر سرخ که در خشک‌سال حادث گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گزیده: هو من عصب القوم. ||نورد سخت پیچیده. (منتهی الارب). ||عمامه. ||امرأة حسنةالعصب؛ زنی دست و پای باریک و محکم. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) ساکن‌کردن لام مُفاعِلَتُن در عروضِ بحر وافر، و رد کردن جزوی را بدان جهت بسوی مَفاعیلُن. (منتهی الارب). اسکان لام مَفاعَلَتُن از وافر. (از اقرب الموارد). ساکن کردن حرف پنجم متحرک، چون اسکان لام مَفاعِلَتُن تا مَفاعِلْتُن شود و آن را به مَفاعیلُن تغییر دهند و آنگاه مَعصوب نامند. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از المعجم).

عصب. [عَ صَ] (ع مص) پی‌ناک شدن گوشت. (از منتهی الارب): عصب اللحم؛ عصب و پی گوشت بسیار شد. (از اقرب الموارد). بسیارپی شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||فراهم آمدن و گرد آمدن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). عَصْب. و رجوع به عَصْب شود.

عصب. [عَ صَ] (ع اِ)[1] پی مفاصل. (منتهی الارب). پی زرد. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء) (دهار). پی. (نصاب الصبیان). تارهای سپیدرنگی که مرتبط میکند دماغ را با اجزاء مختلف بدن حیوانی. (ناظم الاطباء). پی مفاصل، و آن چیزی است سفید که حس و حرکت و مضبوطی اعضا بدان است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). اصل عضله عصب است و عصب را بپارسی پی گویند و این سه نوع است و هر نوعی را بنزدیک طبیبان نامی است، یک نوع آن است که از دماغ رسته است یا از نخاع که خلیفت دماغ است آن را عصب گویند، دوم از سر استخوانها رسته است و آن عصب را رباط گویند، سوم از بیرون عضله رسته است آن را وتر گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نسج رشته‌ای‌شکل سفیدرنگی که از مراکز اعصاب به اعضای مختلف کشیده شده و انفلوی عصبی را هدایت می‌کند و بالنتیجه موجب احساس یا حرکت در عضو مربوط میشود. هر عصب از چند رشتهٔ آکسون سلولهای عصبی تشکیل شده و بنابراین هر قدر تعداد آکسونها در ساختمان رشتهٔ عصب بیشتر باشد آن عصب ضخامت بیشتر پیدا میکند. هر رشته عصب از خارج از یک غلاف فیبری پوشیده شده است. یک رشته عصب ممکن است حساس باشد در صورتی که تحریکات را به مراکز عصبی منتقل سازد، و ممکن است محرک باشد در صورتی که از مراکز عصبی فرامین را به عضو مربوط برساند، و ممکن است مختلط باشد در صورتی که حاوی هر دو نوع رشته‌های مختلف حساس و محرک باشد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به جواهرالتشریح میرزا علی ص۸۱۶ و ذخیرهٔ خوارزمشاهی چ دانشگاه ص۹۱ و ۱۳۱ شود:

دو سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم
نه در ایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی.
منوچهری.

– عصب اشتیاقی[2]؛ عصبی است محرک که فقط عضلهٔ مایل بزرگ چشم را عصب میدهد. این عصب با رشته عصب نظیر خود چهارمین زوج اعصاب دماغی را به وجود می‌آورد، و آن از نقطه‌ای در دماغ مبدأ میگیرد که در پایین و دنبال مبدأ عصب محرکهٔ عمومی چشم است. عصب دعا. (فرهنگ فارسی معین).

– عصب باصره[3]؛ هر یک از دو رشته عصب زوج دوم اعصاب دماغی است که مبدأ آنها سلولهای حسی شبکیه‌اند. الیاف این زوج عصب که با هم مجتمع شده‌اند از جدار کرهٔ چشم عبور مینمایند و در داخل کاسهٔ سر به مجمع‌النورین که در نزدیکی «زین ترکی» است منتهی میگردد. عصب باصره مخلوطی از تارهای عصبی نوار باصرهٔ راست و چپ است. (فرهنگ فارسی معین).

– عصب تعادلی[4]؛ رشته‌ای است از عصبهای دوگانه‌ای که در تشکیل عصب سامعه شرکت دارد. عصب دهلیزی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عصب سامعه در همین ترکیبات شود.

– عصب حجاب حاجز[5]؛ عصبی است که از شبکهٔ گردنی متفرع میشود و از گردن و قفسهٔ سینه عبور میکند و به حجاب حاجز ختم میشود. این عصب دارای یک ریشهٔ ثابت و دو ریشهٔ فرعی غیرثابت است. ریشهٔ ثابت عصب مذکور از چهارمین عصب گردنی مجزا میشود و دو ریشهٔ فرعی از سومین و پنجمین عصب گردنی یا از سومین قوس و پیوند بین چهارمین و پنجمین عصب گردنی متفرع میگردند. عصب فرنیک. عصب حجاب حاجزی. (فرهنگ فارسی معین).

– عصب حساس[6]؛ عصبی است که تحریکات را از اعضاء به مراکز عصبی هدایت میکند. پی حساس. (فرهنگ فارسی معین).

– عصب حلزونی[7]؛ یکی از رشته عصبهای دوگانه‌ای که در تشکیل عصب سامعه شرکت دارد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عصب سامعه در همین ترکیبات شود.

– عصب دعا؛ عصب اشتیاقی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عصب اشتیاقی در همین ترکیبات شود.

– عصب دهلیزی؛ عصب تعادلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عصب تعادلی و عصب سامعه در همین ترکیبات شود.

– عصب ریوی – معدی[8]؛ عصبی است مختلط و مهمترین اعصاب بدن است و اعمال فیزیولوژی آن بسیار اهمیت دارد، زیرا اعمال قلب و تنفس و جهاز هاضمه و حنجره و حلق و قصبةالریه و مری مربوط بدان است. این عصب با رشته عصب نظیر خود دهمین زوج اعصاب دماغی را میسازد. مرکز آن در بصل‌النخاع است و پس از خروج از این قسمت از سوراخ پارهٔ خلفی از کاسهٔ سر خارج میشود و بگردن می‌آید و در گردن همراه شاهرگ و ورید و داج داخلی تشکیل دستهٔ رگ و پی گردن را میدهد. این عصب وارد سینه میشود و پس از انشعاب به قلب و ریه به لولهٔ مری اتصال می‌یابد و به شکم میرود و از آنجا به احشاء مختلف منتشر میگردد (کبد، معده، کلیه‌ها و روده‌ها) و چون مخالف دستگاه سمپاتیک کار میکند از این جهت آن را عصب پاراسمپاتیک میخوانند. عصب پنوموگاستریک. عصب واگ. (از فرهنگ فارسی معین).

– عصب زبانی – حلقی[9]؛ عصبی است مختلط که دارای رشته عصب‌های دستگاه نباتی نیز میباشد و با رشته عصب نظیرش زوج نهم اعصاب دماغی را میسازد. این عصب برای حس زبان و قسمتی از حلق است و احساسات ذائقهٔ ثلث خلفی زبان را به مغز میرساند. عصب مزبور از قسمت فوقانی شیار جانبی خلفی بصل‌النخاع در بالای

1 - Nerf (فرانسوی).
2 - Nerf pathétique (فرانسوی).
3 - Nerf optique (فرانسوی).
4 - Nerf vestibulaire (فرانسوی).
5 - Nerf phrénique (فرانسوی).
6 - Nerf sensitif (فرانسوی).
7 - Nerf cochléaire (فرانسوی).
8 - Nerf pneumogastrique (فرانسوی).
9 - Nerf glosso-pharyngien (فرانسوی).

عصب دهم و پایین عصب سامعه مبدأ میگیرد. (از فرهنگ فارسی معین).

— عصب زیرزبانی[1]؛ عصبی است کاملاً محرک که برای حرکت عضلات زبان قسمتی از عضلات زیر چانه است. این عصب با رشته عصب نظیر خود دوازدهمین زوج اعصاب دماغی را به وجود می‌آورد و الیافش از سلولهایی به وجود می‌آیند که در بصل‌النخاع قرار گرفته است. عصب بزرگ زیرزبانی. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب سامعه[2]؛ عصبی است حسی که از اجتماع دو عصب یکی بنام عصب حلزونی و دیگری بنام عصب دهلیزی تشکیل شده است. این عصب با رشته عصب نظیرش زوج هشتم اعصاب دماغی را میسازد. عصب حلزونی که جهت شنیدن اصوات بکاز میرود به گوش داخلی منتهی میشود و از عقدهٔ کورتی که خارج از مغز است مبدأ میگیرد و در دماغ در نقطه‌ای جلو پایهٔ مخچه‌ای تحتانی ختم میگردد. عصب دهلیزی که بنام عصب تعادلی نیز موسوم است از عقدهٔ اسکارپا واقع در عمق گوش داخلی مبدأ میگیرد و در دماغ به کف بطن چهارم به منطقهٔ دهلیزی ختم میشود. (از فرهنگ فارسی معین).

— عصب سه‌توأم[3]؛ عصبی است مختلط که باعث حساسیت صورت و نصف قدامی سر میباشد و عضلات ماضغه را عصب میدهد. مبدأ الیاف حسی این عصب از عقدهٔ گاسر است (عقدهٔ گاسر تودهٔ عصبی هلالی‌شکلی است که از بالا به پایین مسطح و در روی سطح قدامی فوقانی استخوان خاره در یک فرورفتگی بنام فضای مکل قرار دارد) مبدأ ریشهٔ محرک این عصب از دو نقطه است: یکی اصلی که در مادهٔ خاکستری پل دماغی واقع است، و دیگری فرعی که در بالای این نقطه در مزانسفال قرار دارد. وجه تسمیهٔ آن اینست که این عصب به سه شاخهٔ انتهائی عصب عینی و عصب فک اسفل و عصب فک اعلی تقسیم میشود. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب سیاتیک[4]؛ عصبی است که از رأس مثلث شبکهٔ خاجی مبدأ میگیرد و در حقیقت دنبالهٔ این رأس است و الیافش از همهٔ شاخه‌های کمری و خاجی که در تشکیل شبکهٔ خاجی شرکت دارند به وجود می‌آید. این عصب درشت‌ترین عصب بدن است. عصب مزبور در سرین بوسیلهٔ عضلهٔ سرینی بزرگ پوشیده میشود و در ناودانی که بین استخوان «ورگ» و برآمدگی بزرگ استخوان رانی است پایین می‌آید و یکی از نقاط دردناک عرق‌النسا یا سیاتیک در همین ناحیه است. انشعابات عصب سیاتیک همراه با عضلات و استخوانهای پا پایین می‌آید و تا نوک انگشتان پا میرسد، بهمین جهت دردهای سیاتیکی در انگشتان پا بخصوص شست پا نیز محسوس است. عرق‌النسا. عصب نسائی بزرگ. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب سیما؛ عصب صورتی است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عصب صورتی در همین ترکیبات شود.

— عصب شامه[5]؛ عصبی است حسی و جهت حس شامه است. اولین زوج اعصاب دماغی را با رشته عصب نظیر خود تشکیل می‌دهد و از سلولهای عصبی زیر مخاط شامه بوجود می‌آید و در کاسهٔ سر به یک برجستگی موسوم به پیاز شامه منتهی میشود که روی صفحهٔ غربالی استخوان پرویزنی قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب شوکی[6]؛ عصبی است محرک که دارای الیاف حسی و نباتی نیز میباشد و قسمتی از آن با عصب دهم یکی میشود و قسمت دیگرش به عضلات جناغی چنبری پستانی و ذوزنقه منتهی میشود. این عصب با رشته عصب نظیرش یازدهمین زوج اعصاب دماغی را میسازد. عصب مذکور دارای دو ریشهٔ نخاعی و بصل‌النخاعی است. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب صورتی[7]؛ عصبی است محرک که تمام عضلات پوستی سر و گردن و عضلهٔ رکابی و بعضی از عضلات شراع‌الحنک را عصب میدهد و در ضمن شامل دستگاه نباتی نیز میباشد و در تحریک اشک دخالت دارد. این عصب با رشته عصب نظیر خود هفتمین زوج اعصاب دماغی را تشکیل میدهد. عصب مزبور از هستهٔ صورتی که در تودهٔ خاکستری پل دماغی قرار دارد مبدأ میگیرد و بطرف بالا و خارج و جلو متوجه شده وارد مجرای گوش داخلی میشود، سپس از مجرای فالوپ عبور کرده پس از عبور از سوراخ نیزه‌ای پستانی داخل غدهٔ بنا گوش میشود. عصب سیما. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب عینی[8]؛ شاخهٔ عصب سه‌توأم است که از قسمت داخلی کنار قدامی عقدهٔ گاسر (رجوع به عصب سه‌توأم شود) شروع شده و در ضخامت جدار خارجی جیب کهفی بطرف جلو و بالا متوجه می‌گردد و در انتها به سه شاخهٔ عصب بینی و عصب پیشانی و عصب اشکی تقسیم میشود. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب فک اسفل[9]؛ عصبی است مختلط که از اجتماع دو ریشه به وجود می‌آید: یکی ریشهٔ حسی که از کنار قدامی خارجی عقدهٔ گاسر (رجوع به عصب سه‌توأم شود) شروع میشود، و دیگری ریشهٔ محرک که کوچک است و از زیر عقدهٔ گاسر عبور می‌نماید. این دو ریشه ابتدا از هم مجزایند ولی در مقابل سوراخ بیضی با هم یکی شده و از آن عبور کرده وارد ناحیهٔ رجلی فکی میشود. شاخه‌های انتهائی این عصب هفت تا میباشند که از دو تنهٔ انتهائی قدامی و خلفی مبدأ میگیرند. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب فک اعلی[10]؛ عصبی است حسی که یکی از شاخه‌های عصب سه‌توأم است و از کنار قدامی خارجی عقدهٔ گاسر (رجوع به عصب سه توأم شود) شروع و در روی سطح درون‌سری بال بزرگ شب‌پره بطرف جلو ممتد میشود و پس از عبور از سوراخ گرد بزرگ وارد قعر حفرهٔ رجلی فکی میگردد. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب مجوف؛ عبارت از دو عصب که از دماغ رسته و به دو چشم درآمده در هر یکی یکی، و وی را عصب نوری نیز گویند. و غیر این دو عصب و اعصاب قضیب، هیچ عصبی مجوف نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— عصب محرک[11]؛ عصبی است که فرامین را از مراکز عصبی به اعضای مربوط منتقل میسازد. پی محرک. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب محرک خارجی چشم[12]؛ عصبی است محرک و فقط عضلهٔ راست خارجی چشم را عصب میدهد، و با رشته عصب نظیر خود ششمین زوج اعصاب دماغی را به وجود می‌آورد. این عصب از نقطه‌ای واقع در پل دماغی روی کف بطن چهارم مبدأ میگیرد و از کنار فوقانی استخوان خاره وارد جیب کهفی میشود، سپس از قسمت پهن شکاف شب‌پره گذشته به انتهای خلفی عضلهٔ راست خارجی چشم منتهی میگردد. این عصب با شبکهٔ سمپاتیک دورسیاتی پیوند میشود. (فرهنگ فارسی معین).

— عصب محرک مشترک چشم[13]؛ این عصب

1 - Nerf grand hypoglosse (فرانسوی).
2 - Nerf auditif (فرانسوی).
3 - Nerf trijumeau (فرانسوی).
4 - Nerf sciatique (فرانسوی).
5 - Nerf olfactif (فرانسوی).
6 - Nerf spinal (فرانسوی).
7 - Nerf facial (فرانسوی).
8 - Nerf ophtalmique (فرانسوی).
9 - Nerf maxillaire inférieur (فرانسوی).
10 - Nerf maxillaire supérieur (فرانسوی).
11 - Nerf moteur (فرانسوی).
12 - Nerf moteur oculaire externe (فرانسوی).
13 - Nerf moteur oculaire common (فرانسوی).

با رشته عصب نظیر خود زوج سوم اعصاب دماغی را تشکیل میدهد. عصبی است محرک که عضلات کاسهٔ چشم را به استثنای مایل بزرگ و راست خارجی عصب میدهد و همچنین به واسطهٔ الیافی که جزو دستگاه نباتی میباشد عضلات تنگ‌کنندهٔ عنبیه و قسمت مدور عضلهٔ مژگانی را عصب میدهد. عصب مذکور از نزدیکی تکمهٔ چهارتوأم در قسمت قدامی طرفی مادهٔ خاکستری مبدأ میگیرد. (فرهنگ فارسی معین).

– عصب مختلط[1]؛ عصبی است که هم حاوی رشته‌های حساس است و هم حاوی رشته‌های محرک. پی مختلط. (فرهنگ فارسی معین).

– عصب نسائی بزرگ؛ عصب سیاتیک است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عصب سیاتیک در همین ترکیبات شود.

– عصب نوری؛ عصب مجوف. رجوع به عصب مجوف در همین ترکیبات شود.

– عصب واسطه‌ای وریسبرگ[2]؛ عصبی است حسی که در ساختمان عصب صورتی وارد است و با آن در تشکیل هفتمین زوج اعصاب دماغی شرکت میکند. این عصب شامل الیاف دستگاه نباتی است و غده‌های زبانی را عصب میدهد. عصب مزبور از عقدهٔ زانوئی مبدأ میگیرد (عقدهٔ زانویی گره کوچک عصبی است که در مقابل انتهای خارجی اولین قسمت مجرای فالوپ بر روی سطح قدامی عصب صورتی واقع است). (فرهنگ فارسی معین).

– عصب واگ؛ عصب ریوی – معدی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عصب ریوی – معدی در همین ترکیبات شود.

– ورم عصب؛ التهاب و تورم و عفونت عصب. (فرهنگ فارسی معین).

|| درخت پیچک و لبلاب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به لبلاب و عَضْب شود. || برگزیدگان قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، أعصاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار).

عصب. [عَ] (ع اِ) درخت پیچک و لبلاب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عصب [عَ / عَ صَ] . رجوع به عَضْب و لبلاب شود.

عصب. [عُ صَ] (ع اِ) جِ عُصبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عصبة شود.

عصب. [عُ صَ] (اِ) خاری که از آن کتیرا میگیرند. (ناظم الاطباء). خاری است که صمغ آن کتیرا باشد، و به شیرازی کم و به یونانی نوارس خوانند و به عربی مسواک‌العباد و مسواک‌المسیح گویند. خوردن آن چارپایان را فربه سازد. (برهان). نوارس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). درخت خارداری است که صمغ آن کتیرا است و به یونانی نوارس نامند. (مخزن الادویة).

عصب. [عُ صُ] (ع اِ) جِ عَصیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عصیب شود.

عصبات. [عَ صَ] (ع اِ) جِ عَصَبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پسران و خویشان که در شرع برای ایشان فریضه‌ای مقرر نباشد و در صورت تنهایی همه مال را وارث باشند. رجوع به عصبة شود: چون نوبت به سلطان محمود رسید آن ظلم برانداخت و رضا نداد که هر کجا وارث بودی از اصحاب فرایض و عصبات و اولوالارحام هیچ طلب کردندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰). رجوع به عصبة شود.

عصبانی. [عَ صَ] (ص نسبی) منسوب به عصب، با زیادت الف و نون برای تأکید، مثل ربانی و لحیانی و برانی و روحانی و جسمانی و صمدانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). عصب‌دار. دارای عصب و پی: اعالی معده را فم معده خوانند، در جرم او قوت عصبانی بیشتر از لحمانی است... و اسافل او را قعر معده گویند و در جرمش قوت لحمانی بیشتر از عصبانی است. (نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی). و جرم مشیمه نیز عصبانی است. (نزهة القلوب). || (اصطلاح پزشکی) آنکه روحاً ناراحت است. کسی که تعادل قوای ارادی و تسلط خود را بر اثر ناراحتی و خشم از دست داده است. || عصبی‌مزاج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عصبی‌مزاج شود. || آنکه خشمگین باشد. غضبناک. (فرهنگ فارسی معین).

– عصبانی شدن؛ خشمگین شدن. چیره شدن حالت عصبانیت و خشم بر کسی.

– عصبانی کردن؛ خشمگین کردن. چیره کردن حالت خشم و عصبانیت بر کسی.

عصبانیت. [عَ صَ نی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) حالت و کیفیت عصبانی. (فرهنگ فارسی معین). خشم.

عصبصب. [عَ صَ صَ] (ع ص) یوم عصبصب؛ روز سخت گرم، یا روز سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عصبة. [عَ صَ بَ] (ع اِ) واحد عَصَب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عصب شود. || پسران و خویشان نرینه از جانب پدر، و آنان را عصبة بدین جهت نامیده‌اند که او را احاطه میکنند. پدر یک طرف و فرزند یک طرف و عم یک طرف و برادر طرفی دیگر. و قوم مرد که جهت او تعصب کنند. (از منتهی الارب). قوم مرد که بر وی تعصب بخرج دهند، و فرزندان و خویشان پدری شخص، و گویی آن جمع عاصب است هرچند مفردی برای آن دیده نشده است، و همان لفظ عصبة برای مذکر و مؤنث و مثنی و جمع بکار رود، و مصدر آن را برخی عُصوبة دانسته‌اند. (از اقرب الموارد). || (اصطلاح فقه) آنان که وارث شوند شخص را از خویشان بعیدالنسب از غیر پدری و پسری. و اما از ذوی‌الفرائض آنان که حصهٔ ایشان مقرر نباشد و آنچه باقی باشد بعد حصه فریضه بگیرند. (منتهی الارب). وارثان از سوی پدر. (دهار). هر کس از ترکهٔ میت که سهمی برد، یعنی آنچه از سهام ذی الفروض باقی ماند، و آنها یا نسبی باشد یا سببی. و در نزد شیعه میراثی ازین باب به عصبه نخواهد رسید بنابر فرض زیادی از سهم ذی الفروض. (فرهنگ علوم نقلی از شرح لمعه و کشاف). پسران و خویشان که در شرع برای ایشان فریضه‌ای مقرر نباشد و در صورت تنهائی همهٔ مال را وارث باشند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). هر کس که آنچه را صاحبان فرائض از ارث باقی گذارند بدو رسد، خواه یک تن و خواه بیشتر باشد، و آن بر دو نوع است، نسبی مانند فرزند، و سببی، که مولی و غلام آزادشده است، خواه مذکر باشد و خواه مؤنث. و نسبی آن بر سه قسم است: عصبه بنفسه، و عصبه بغیره، و عصبه مع غیره. عصبه بنفسه، هر ذکوری است که در نسبت او با شخص متوفی از اناث داخل نباشد. و عصبه بغیره، کسی است که با غیر عصبه شود، مانند زنان که آنان را نصف و ثلثین است که با خواهران خود عصبه شوند. و عصبه مع غیره، هر زنی است که با زنی دیگر عصبه شود، چون خواهر با دختر. و فرق دو تای اخیر در اینست که غیر و دیگری در عصبه بغیره، خود عصبه بنفسه است لذا بسبب آن، عصوبت به انثی هم خواهد رسید. اما در عصبه مع غیره، غیر، خود عصبهٔ اصلی نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). ج، عَصَبات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عصبة. [عَ صَ بَ] (اِ) ریحانی است که آن را جم اسفرم خوانند، و بعضی گویند لبلاب است که عشق پیچان باشد. (برهان). جم‌سفرم است، و گویند لبلاب است که به یونانی قسوس گویند. (از اختیارات بدیعی). ریحان سلیمان، و گویند لبلاب است. (الفاظ الادویة). جم‌اسپرم. (مهذب الاسماء). ریحان سلیمان است، و گویند قسوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). یک نوع لبلابی است که به یونانی قسوس نامند. (مخزن الادویة).

1 - Nerf mixte (فرانسوی).

2 - Nerf intermédiaire de wrisberg (فرانسوی).

عصبة. [عَ صَ بَ / عُ صَ بَ] [1] (اِخ) منزلی است غربی مسجد قبا. مُعَصَّب نیز نامند آنرا. (از منتهی الارب). نام قلعه‌ای است و آن جایگاهی است در قُباء، و آن را معصب نیز گفته‌اند.(از معجم البلدان).

عصبة. [ع بَ] (ع اِ) هیئت عمامه بستن. (منتهی الارب). اسم‌الهیئة است از فعل اعتصب، بمعنی بستن عصابة، چون عِمّة است در وزن و معنی. (از اقرب الموارد).

عصبة. [عُ بَ] (ع اِ) از ده تا چند عدد از مرد و اسب و مرغ. (منتهی الارب). گروه. (نصاب). گروه از ده تا چهل. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). بمعنی عصابة است در مردان و اسبان و مرغان. (از اقرب الموارد): اذ قالوا لَيوسف و أخوه أحبّ إلى أبينا منا و نحن عصبة (قرآن ۸/۱۲): آنگاه که گفتند یوسف و برادرش نزد پدرمان عزیزتر از ماست و حال آنکه ما عصبه‌ای هستیم. قالوا لئن أكله الذئب و نحن عصبة إنا إذن لخاسرون (قرآن ۱۴/۱۲): گفتند اگر گرگ او را بخورد در حالیکه ما گروهی از جوانان هستیم ما زیانکار خواهیم بود. إن الذين جاؤوا بالافک عصبة منکم (قرآن ۱۱/۲۴): کسانی که دروغ بزرگ آوردند گروهی از شما بودند. و آتيناه من الكنوز ما إن مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة (قرآن ۷۶/۲۸): و او را گنجهایی دادیم که کلیدهای آن بر گروهی از نیرومندان سنگینی میکرد.

آنکس که تو را نداشت طاعت
در عصبهٔ تو نمود عصیان.

خاقانی.

کَلالة: عصبه‌ای که با ایشان برادران مادری وارث باشند. ||چیزکی است که بر درخت با خار پیچیده شود و به آسانی دور کرده نشود. (منتهی الارب). چیزی است که بر درخت قتاد پیچد و جز با کوشش از آن جدا نشود. (از اقرب الموارد). ج، عُصَب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عِطفة: درخت عصبة. (منتهی الارب).

عصبة. [عَ صَ بَ] (اِخ) ابن هصیص‌بن حی‌بن وائل‌بن جشم‌بن مالک‌بن کعب‌بن قین‌بن جسر. جدّی است جاهلی و بطنی از قضاعه را تشکیل میدهد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عصبی. [عَ صَ] (ص نسبی) منسوب به عصب. بسیارپی. رجوع به عَصَب شود. ||(اصطلاح پزشکی) مربوط به عصب و سیستم اعصاب. (فرهنگ فارسی معین).

— حالت عصبی؛ فشار روحی شدید بر اثر ناراحتی بسیار. افتادن بحالت بیهوشی و اغماء بسبب ضربهٔ روحی ناگهانی و شدید. (فرهنگ فارسی معین).

— حرکت عصبی؛ مقابل حرکت تسخیری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— حملهٔ عصبی؛ صرع. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به صرع شود.

||عصبانی. (فرهنگ فارسی معین). خشمگین. خشمناک.رجوع به عصبانی شود. ||عصبی‌مزاج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عصبی‌مزاج شود.

عصبی. [عَ صَ بی ی] (ص نسبی) منسوب به عصبة‌بن هصیص‌بن حی است که بطنی از قضاعة باشند. رجوع به عصبة (ابن هصیص...) و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

عصبیت. [عَ صَ بی یَ] (ع اِمص) عَصَبيّة. حمایت و طرفداری و مدافعه از کسی که خود را به شخص بستگی داده و یا شخص بدان بستگی دارد. (ناظم الاطباء). تعصب، و اصل آن، خصلتی است منسوب به عَصَبة که آن خویشان شخص باشند از جانب پدر، و در واقع آنان کسانی هستند که از حریم جد اعلای خود دفاع کنند: نَبضَ منه عرقُ العصبية؛ عصبیت او شعله‌ور شد و به هیجان آمد. (از اقرب الموارد). طرفداری و استواری و خویشاوندی. (غیاث اللغات). حمیت و تعصب. (فرهنگ فارسی معین). حمیت و طرفداری و سختی و میل و رغبت و تعصب و اشتیاق و حب وطن و حب خویشاوندی و قرابت و نسبت، و دستگیری و معاونت و حب مذهب و غیرت و عقاید مذهبی. (ناظم الاطباء): دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاهست، افشین و بودلف عجلی. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰).

چون عصبیت کمر کین گرفت
خانه ز پرداختن آیین گرفت.

نظامی.

عصبیت دین و غیرت پادشاهانه باعث آن شد که حضرت صاحبقرانی عزم گرجستان جزم فرمود. (ظفرنامهٔ یزدی، از فرهنگ فارسی معین). تعصب؛ عصبیت کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

عصبی‌مزاج. [عَ صَ مِ] (ص مرکب) کسی که زود عصبانی میشود. کسی که شدیدالتأثر و زودرنج است و در برابر ناملایمات زود از حالت عادی خارج میگردد و تعادل قوای عصبی را از دست میدهد. از نظر پزشکی بیشتر افراد سمپاتیکوتونیک جزو افراد عصبی‌مزاج هستند. تندمزاج. (فرهنگ فارسی معین).

عصد. [عَ] (ع مص) پیچیدن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی). پیچانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار): عصد الشیء؛ آن چیز را پیچاند، دربن صورت آن را عصید و مَعصود گویند. (از اقرب الموارد). ||آرمیدن با زن. ||به ستم گماشتن کسی را بر کاری. (از منتهی الارب). به اکراه کسی را بر کاری واداشتن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) آب مرد. (منتهی الارب).

عصد. [عَ / عَ / عَ صَ] [2] (اِخ) کوهی است در راه خیبر. (منتهی الارب).

عصر. [عَ] (ع مص) فشار دادن، و به دست خود فشوردن چیزی را. (از منتهی الارب). افشردن انگور و زیتون و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). افشردن انگور و جز آن و شیره کردن. (دهار). فشردن و شیره کردن. (ترجمان القرآن جرجانی): عَصرَ العنب؛ آب انگور را بیرون آورد. عصر الثوب؛ آب آن لباس را بوسیلهٔ پیچاندن آن بیرون آورد. عصر الدمل؛ چرک و ریم دمل را بیرون آورد. (از اقرب الموارد). فشردن. گرفتن آب میوه و جز آن را. (فرهنگ فارسی معین). ||بازداشتن. (منتهی الارب). منع کردن. (از اقرب الموارد). ||پناه گرفتن. و از آن جمله است گفتهٔ خداوندتعالی: «فيه يغاث الناس و فيه يعصرون» (قرآن ۴۹/۱۲)؛ یعنی نجات می‌یابند، و آن از عصرة است به‌معنی منجاة. (از منتهی الارب). ||رستن. (منتهی الارب) (دهار). ||دوشیدن شتر و جز آن. ||عطیه دادن. (از منتهی الارب): عصر فلاناً؛ او را عطیه داد. ||به عرق آوردن: عصر الرکضُ الفرسَ؛ دویدن اسب را عرقناک کرد. ||خشک گردانیدن. (از اقرب الموارد). ||حبس کردن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) فشارش. (فرهنگ فارسی معین).

عصر. [عَ] (ع اِ) روز. (منتهی الارب). یوم. (اقرب الموارد). ||شب. (منتهی الارب). لیل. (از اقرب الموارد). ||آخر روز تا سرخ شدن آفتاب. (منتهی الارب). عَشیّ تا سرخ شدن آفتاب. (از اقرب الموارد). ||آخر روز تا هنگام غروب. (فرهنگ فارسی معین). پسین. (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی). دیگر. (مهذب الاسماء). آخر روز. (غیاث اللغات) (دهار). دشم. (ناظم الاطباء). عبرانیان برای هر روز دو عصر قرار میدادند. عصر اول وقتی است که آفتاب شروع به فرورفتن مینماید یعنی از ساعت نهم از روز شروع میشود، و شروع عصر دوم حقیقی از غروب صحیح آفتاب است. (از قاموس کتاب مقدس): و العصر، إن الانسان لفی خسر (قرآن ۱/۱۰۳ و

---

۱ - در منتهی‌الارب به سکون دوم ضبط شده است.

۲ - در معجم‌البلدان با راء (عصر) ضبط شده است. رجوع به عصر شود.

۲)؛ سوگند به عصر[1] که انسان در زیانکاری است.
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر
ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر. نظامی.
— صلاة (نماز) عصر؛ نماز دیگر. (مهذب الاسماء). نماز پسین. نماز دوم. (ناظم الاطباء). نماز بعد پیشین. (یادداشت مرحوم دهخدا). در حدیث است: «صلاة العصر حین صار ظل کل شیء مثله»؛ یعنی نماز عصر وقتی است که سایهٔ هر چیز مانند خود آن چیز شود. و در حدیث دیگر: «آخر وقت الظهر ان یصیر ظل کل شیء مثله و لایکون ذلک وقتاً للعصر حتی یزید الظل أقل زیادة»؛ یعنی آخرین وقت ظهر اینست که سایهٔ هر چیز به اندازهٔ خود آن چیز شود، و وقت عصر موقعی است که سایهٔ آن اندکی افزوده گردد. (از منتهی الارب).
— عصر تنگ؛ در اصطلاح عامیانه، عصر، آن وقت که هوا تاریک شود. (فرهنگ فارسی معین).
||بامداد. (منتهی الارب). غداة. (اقرب الموارد). ||نماز دیگر. (منتهی الارب) (دهار). نمازی که در عصر خوانند. صلاة عصر. (فرهنگ فارسی معین). اسم است نماز را، و با کلمهٔ «صلاة» مؤنث بکار رود و بدون آن تذکیر و تأنیث آن هر دو جایز است. گویند: هذه العصر. و آن توسعاً بمعنی صلاة العصر است. (از اقرب الموارد). ج، أعْصُر، عُصور. (اقرب الموارد). ||روزگار. (منتهی الارب) (دهار). دهر. (اقرب الموارد). زمانه. (دستور اللغه). روزگار و زمانه. (غیاث اللغات). زمان و روزگار و دوره: عنصری از شاعران عصر غزنوی است. (فرهنگ فارسی معین). عصر [عُ / ع / عُ صُ] . ج، عُصور، أعصُر، عُصُر، أعصار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و جمع اعصار، أعاصر باشد. (از اقرب الموارد):
ز گیتی پرستندهٔ فر نصر
زید شاد در سایهٔ شاه عصر. فردوسی.
جهاندار سالار او میر نصر
کز و شادمان است گردنده عصر. فردوسی.
پس از این عصر مردمان دیگر عصرها به آن رجوع کنند. (تاریخ بیهقی ص ۸۷۰). جالینوس بزرگتر حکمای عصر خویش بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۵). غرض من نه آن است که مردم این عصر را بازنمایم حال سلطان مسعود... که وی را دیده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۵).
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه
به خوی و طبع ستوران ماده را مانند.
مسعودسعد.
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر
اگر دو مردم دانم بدان که نادانم. مسعودسعد.

دیگر سلاطین دولت میمون را که خداوند عالم پادشاه عصر... فضایل و مناقب بسیار است. (کلیله و دمنه).
تو مرفه‌عیش و بدخواهان تو
یافته از نائبات عصر عصر. سوزنی.
دادن تشریف تو از پی تعریف شاه
بر سر ابنای عصر کرده مرا نامدار. خاقانی.
اهل خواهی ز اهل عصر ببُر
انس خواهی میان انس مپوی. خاقانی.
خاقانیا وفا مطلب زاهل عصر از آنک
در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد. خاقانی.
یکی علامهٔ عصر گشت و دیگری عزیز مصر شد. (گلستان). من او را از فضلای عصر... میدانم. (گلستان). ||هر یک از تقسیمات کوچکتر از دوران (عهد) در زمین‌شناسی که شامل چندین طبقه میباشد، و آن دارای آثار و بقایای گیاهی و جانوری مشخص است و اغلب رسوباتش در نقاط مختلف مشابهند. دوره[2]. توضیح اینکه گاهی کلمهٔ عصر را در برخی نوشته‌ها و کتب جهت تقسیمات کوچکتر از دوره و حتی تقسیمات کوچکتر بکار برده‌اند و به این ترتیب برای کلمهٔ عصر، یک زمان مشخص زمین‌شناسی نمیتوان قائل شد، به این جهت میتوان کلمهٔ عصر را در زمین‌شناسی مرادف با تقسیمات مختلف ذکر کرد از قبیل عصر حجر قدیم و یا عصر حجر جدید که هر دو تقسیماتی کوچکتر از عصر حجر هستند و یا عصر آهن و عصر مفرغ که هر دو تقسیماتی کوچکتر از دورهٔ فلزات میباشند. (از فرهنگ فارسی معین).
— عصر آهن[3]؛ قسمتی از دورهٔ فلزات است که شامل زمان کنونی نیز میشود. این عصر از زمان پیدایش آهن که تقریباً یکهزاروپانصد سال قبل از میلاد مسیح است شروع میشود و تا کنون ادامه دارد. (فرهنگ فارسی معین).
— عصر اتم[4]؛ مقصود زمان کنونی است و شروعش از زمان استفاده از نیروی اتمی در صنایع بشر است که تقریباً از سال ۱۹۴۵ م. شروع میشود. (فرهنگ فارسی معین).
— عصر حجر[5]؛ قسمت اعظم دوران چهارم زمین‌شناسی متعلق به این عصر است که از طبقات فوقانی دورهٔ اول دوران چهارم شروع و به ابتدای عصر فلزات ختم می‌شود. این عصر به دو دورهٔ حجر قدیم (پارینه‌سنگی) و حجر جدید (نوسنگی) تقسیم می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).
— عصر طلایی[6]؛ دوره‌ای در تاریخ یک کشور که ادبیات و علوم و صنایع و عوامل دیگر تمدن ترقی کامل کرده باشد، مثل دورهٔ «پریکلیس» در یونان قدیم. (فرهنگ فارسی معین).
— عصر مفرغ[7]؛ قسمت ابتدائی دورهٔ فلزات

است که از زمان پیدایش فلزات شروع و به دورهٔ آهن ختم میشود. ابتدای این عصر قریب پنج‌هزار سال قبل از میلاد مسیح است. (فرهنگ فارسی معین).
||زندان. (منتهی الارب):
گرچه دزد از منکری دم میزند
شحنه آن از عصر پیدا میکند. مولوی.
||گروه و قبیله. (منتهی الارب). رهط و عشیره. (اقرب الموارد). ||باران ریزان. (منتهی الارب). باران که از ابرهای معصرات بارد. (از اقرب الموارد). ||عطیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نسب. گویند: فلان کریم‌العصر؛ یعنی بزرگ‌نسب است. (از منتهی الارب). ||جاءنی فلان عصراً؛ یعنی او بطیء و دیر نزد من آمد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||فشار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
تو مرفه‌عیش و بدخواهان تو
یافته از نائبات عصر عصر. سوزنی.
عصر. [عَ] (اِخ) سورهٔ صدوسوم از قرآن کریم. مکیه است و دارای سه آیت. پس از سورهٔ تکاثر و پیش از سورهٔ هُمَزة قرار دارد و آغاز میشود به «و العصر...».
عصر. [عَ صَ] (ع اِ) بامداد. ||شبانگاه. (منتهی الارب). از عَشیّ تا سرخ شدن آفتاب. (از اقرب الموارد). ||نماز دیگر. ||زندان. ||گروه و قبیله. ||باران ریزان. عطیه. (منتهی الارب). عَصْر. و رجوع به عَصْر شود. ||پناه‌جای و جای رهایی. (منتهی الارب). ملجأ و منجاة. (اقرب الموارد). ||گرد. (منتهی الارب). غبار. (اقرب الموارد). ||ما بینهما عصر و لا یصر و لا أعصر و لا أیصر؛ مابین آنها دوستی و مودت است نه خویشی و قرابت. (از اقرب الموارد).
— بنوعصر، نام قبیله‌ای از تازیان است. (ناظم الاطباء).
عصر. [عِ] (ع اِ) روزگار و دهر و زمانه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عصر [عَ / عُ / عُ صُ] . رجوع به عصر شود. ||نماز دیگر. (منتهی الارب). نماز عصر. ||وقت عصر. رجوع به عَصر شود.
عصر. [عِ] (اِخ) کوهی است میان مدینه و وادی فرع. (منتهی الارب). جبلی است بین

---

۱ - در تفاسیر بمعنی نماز عصر و زمانه و روزگار حضرت رسول (ص) نیز آمده است.
2 - Période (فرانسوی).
3 - Période de fer (فرانسوی).
4 - Période d'atome (فرانسوی).
5 - Période lithique (فرانسوی).
6 - Golden age (انگلیسی), Âge d'or (فرانسوی).
7 - Période de bronze (فرانسوی).

مدینه و وادی‌الفرع. و گویند پیامبر (ص) هنگامی که از مدینه به خیبر برای غزو میرفت راه عصر را پیمود و در آنجا مسجدی نیز دارد. (از معجم البلدان).

عصر. [عُ] (ع اِ) روزگار و دهر و زمانه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عصر [عَ / عِ / عُ صُ] . رجوع به عصر شود. ||نماز دیگر. (منتهی الارب). نماز عصر. رجوع به عَصر شود. ||جای پناه و رهائی. (منتهی الارب). منجاة. (اقرب الموارد). ||جاء لکن کلم یجیء لعصر؛ آمد ولی آنگاه که باید بیاید نیامد. نام ما نام لعصر؛ پیوسته و هنوز خفته است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عصر. [عُ صُ] (ع اِ) روزگار و زمانه. (از منتهی الارب). عصر [عَ / عِ / عُ] . رجوع به عَصْر شود. ||ج عصر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عَصر شود. ||نماز دیگر. (منتهی الارب). نماز عصر. ||وقت عصر. رجوع به عَصر شود.

عصر. [عَ] (اِخ) ابن عبیدبن وائلةبن جاریةبن ضبیعة. جدی است جاهلی و بطنی از بلی را تشکیل میدهد. و آن را بکسر «ع» و ایضاً بفتح «ع» و «ص» نیز خوانده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عصر. [عَ صَ] (اِخ) ابن عوف‌بن عمرو، از بنی‌أفصی‌بن عبدالقیس. جدی است جاهلی و بسیاری به وی نسبت دارند، از آن جمله است منذربن عائذ صحابی، که به أشج عصری شهرت دارد، و خلیدبن حسان عصری. (از الاعلام زرکلی از اللباب).

عصرآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و توتون است. این ده در دو محل نزدیک بهم بنام عصرآباد جدید و عصرآباد کهنه واقع است. سکنهٔ عصرآباد جدید ۲۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عصرآباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد. سکنه ۱۸۹ تن. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عصراد. [عِ] (ع ص) مرد دشوارخوی. (منتهی الارب). ||امر بزرگ و دشوار، و آن لغتی است در عصواد. (از منتهی الارب). رجوع به عصواد شود.

عصران. [عَ] (ع اِ) مثنای عصر (در حالت رفعی). رجوع به عصر شود. ||شب و روز. (منتهی الارب). لیل و نهار. (اقرب الموارد). ||بامداد و شبانگاه. (منتهی الارب). غداة و عَشیّ. (اقرب الموارد). ||نماز ظهر و عصر. (ناظم الاطباء). نماز فجر و نماز عصر، که از آن جمله است «حافظ علی العصرین». (از اقرب الموارد). ||طعام چاشت و طعام شام. (آنندراج).

عصرانه. [عَ نَ / نِ] (اِ مرکب) غذائی که هنگام عصر خورند. (فرهنگ فارسی معین). میوه و نقل که عصر خورند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عصرة. [عَ رَ] (ع اِ) اسم‌المرة است از مصدر عَصر. یک بار فشردن. (از اقرب الموارد). ||درختی است بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عصرة. [عَ صَ رَ] (ع اِ) غبار بسیار. (منتهی الارب). غبار. ||بوی خوش طیب. ||إعصار برای زوبعة و دختر بالغ. (از اقرب الموارد). رجوع به اعصار شود. ||ج عاصِر. (از اقرب الموارد). رجوع به عاصر شود.

عصرة. [عُ رَ] (ع اِ) پناه و رهایی‌جای. (منتهی الارب). ملجأ. (اقرب الموارد). ||نزدیکی و قرابت: هؤلاء موالینا عصرة؛ این جماعت نسبشان به ما التصاق دارد و از نزدیکان ما می‌باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||مانع شدن دختر را از شوی کردن و تزویج. ||أخذ عصرة العطاء؛ پاداش و ثواب بخشش را گرفت. (از اقرب الموارد).

عصری. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عَصر. آخر روز و پسین و نزدیک شبانگاه. (ناظم الاطباء). رجوع به عصر شود. ||منسوب به عصربن عبیدبن وائله است که بطنی از بلی را تشکیل می‌دهند. رجوع به عصر (ابن عبید...) و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

عصری. [عَ صَ] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ بنی‌عصر. (ناظم الاطباء). رجوع به عصر (ابن عبیدبن...) و عَصَر شود.

عصص. [عَ صَ] (ع مص) سخت و شدید شدن. (از اقرب الموارد). عَصّ. رجوع به عص شود.

عصص. [عُ صَ / عُ صُ] (ع اِ) بن دم و اصل آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عصعص. (منتهی الارب). رجوع به عصعص شود.

عصعص. [عُ عُ] (ع اِ) گوشت باطن الیهٔ گوسپند یا بن دم و استخوان دمغزه. (منتهی الارب). استخوان مابین هر دو سرین قریب از مقعد. (غیاث اللغات) (آنندراج). عَجب و استخوان دم. (از اقرب الموارد). مهره‌هاست که نشستن مردم بر آن باشد... و عدد آن سه است، و این سه مهره نرمتر از استخوان است و مانند غضروفی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). استخوان تیز که نشست مردم بدان بود. (مهذب الاسماء). آن از سه فقرهٔ غضروفی تشکیل شده که زوائد ندارد و عصب از سوراخ مشترکی که در آن است خارج میشود همانطور که در گردن است. و اما از انتهای فقرهٔ سوم آن عصبی فرد خارج میگردد. (از قانون). استخوانی است کوچک مثلث واقع در انتهای تحتانی عجز که نسبت به آن حکم دنباله دارد و تا مدتی بعد از ولادت هم قطعات آن ملتئم نمیشوند و به جهت آن دو سطح و دو ضلع و قاعده و نقطه معین است. سطح قدامی آن مقعر است و از رباط عجز و عصعصی مقدم پوشیده شده و سه خط عرضی در آن مشاهده میشود که موضع التیام قطعاتی‌اند که در ابتدای فقره بوده‌اند. سطح خلفی محدب و بهمین قسم خطوط عرضیه در آن مرئی میگردند و عضلهٔ سرین و رباط عجزی عصعص خلفی به آن متصل میشوند، در دو کنار آن فزونیها است بجهت اتصال رباطهای عجزی نسائی و عضلات ورکی عصعصی، قاعدهٔ آن دارای سطحی است بیضی و در آن دو قرن دیده میشود که با عظم عجز اتصال مفصلی دارند. در نقطهٔ آن زائده‌ای است که عضلهٔ مضیقه شرج به آن متصل میشود. (تشریح میرزا علی ص۴۳). آخرین استخوان ستون مهره‌ای که در انسان از التیام چهار یا پنج مهره به وجود آمده. وجود این استخوان در انسان بجای دم در حیوانات میباشد. در جانوران تعداد مهره‌های استخوان دنبالچه متعدد است و آنها اسکلت دم را تشکیل میدهند. (فرهنگ فارسی معین). عصعص [عَ عَ / عُ صَ ع] . عُصعوص. عَجب. عجم. عصیب. عسیبة. غازه. دنبالچه. دنبلچه. دنبلیچه. دمبلچه. دمبلیچه. دمغازه. دمغزه. دنب‌غازه. دمغزه. دمچه. ج، عَصاعِص، عَصاعیص. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد کم‌خیر دشوارخوی. ||گرداندام استوارخلقت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عصعص. [عُ صَ ع / عَ عَ] (ع اِ) عُصعُص است بمعنی استخوان دنب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عُصعص شود.

عصعصة. [عَ عَ صَ] (ع مص) رنجوری و دردناکی بن دم. (منتهی الارب): عصعص المصعوص؛ عصعوص به درد آمد. (از اقرب الموارد).

عصعوص. [عُ] (ع اِ) استخوان بن دم و دمغزه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُصعص. رجوع به عصعص شود.

عصف. [عَ] (ع مص) سخت وزیدن باد. (از منتهی الارب) (دهار). باد سخت جستن. (تاج المصادر بیهقی). سخت جستن باد. (المصادر زوزنی): عصفت الریح؛ باد سخت شد، و چنین بادی را عاصف و عاصفة گویند. (از اقرب الموارد). عُصوف. و رجوع به عصوف شود.

فـالعاصفات عـصفاً (قـرآن ۲/۷۷)؛ و تـندوزندهها تـندوزیدنی. ||نارسیده درودن کِشت را. (از منتهی الارب): عصف الزرع؛ کشت را قبل از اینکه پرسد، برید. (از اقرب الموارد). ||کسب کردن جهت عیال. (از منتهی الارب): عصف فلان عیاله؛ او برای خانوادهٔ خود کسب کرد. (از اقرب الموارد). ||بردن و هلاک کـردن جنگ گروهی را. (از منتهی الارب): عصفت الحرب بالقوم؛ جنگ آن قوم را از بین برد و هلاک کرد. (از اقرب الموارد). ||خمیدن. (از منتهی الارب). مایل شدن. (از اقرب الموارد). ||بشتافتن و سرعت نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عصف. [عَ] (ع اِ) سبزه و برگ کشت. (منتهی الارب). برگ کشت. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). برگ درخت و گیاه. (مخزن الادویة). ورق زرع. (اقرب الموارد)؛ و الحب ذوالعصف و الریحان (قرآن ۱۲/۵۵)؛ و دانه دارای برگ و رستنی خوشبوی. فجعلهم کعصف مأکول (قرآن ۵/۱۰۵)؛ قرار داد آنان را مانند کشتی که دانهٔ آن را خورده باشند و کاهِ آن مانده باشد، و یا مانند برگی که دانههای آن را گرفته باشند و بدون دانه مانده باشد، و یا مانند برگی که چهارپایان خورده باشند، و یا مانند ریزههای گیاه که از آن شکسته باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانند برگ کشتِ شنگرفزده. (دهار). ||کاه. (منتهی الارب). حطام و ریزههای کاه. (از اقرب الموارد).

عصفر. [عُ فُ] (ع اِ)[1] گیاهی است که گوشت درشت را زرد و نرم سازد، و تخم آن را قرطم نامند. (منتهی الارب). نباتی است که گوشت را نرم میکند، و آن را بهرمان نیز نامند و تخم آن قرطم است. (از اقرب الموارد). گل کاجیره که به هندی کسنبه گویند، و جامهای که به رنگ آن سرخ شود، آن را معصفر گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). به پارسی خسق خوانند و به اصفهانی گل کاویشه، و رنگ زعفران نیز گویند، گل کاجیره هم خوانند و آن دو نوع است، بری و بستانی، و طبیعت بستانی گرم است در اول و خشک در دوم، و بری گرم و خشک بود در سوم. (از اختیارات بدیعی). آن را به لغت تازی احریض و خوبع نیز گویند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). شکوفهای است. (نزهةالقلوب). احریض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است یکساله یا دوساله از تیرهٔ مرکبان که دارای ساقهای به ارتفاع ۵۰ سانتیمتر است. منشأ اولیهٔ این گیاه را عربستان ذکر کردهاند ولی امروزه در نقاط دیگر نیز کشت میشود. برگهای این گیاه نرم و دندانهدار و پوشیده از تیغهای ظریف و نازک است. در سطح پهنک آن (مخصوصاً سطح تحتانی پهنک) رگبرگهای برجسته مشاهده میشود. گلهایش منفرد و شامل برگههای خاردار در پائین کاسه و گلهای لولهای به رنگ زرد یا ارغوانی بر روی نهنج است. میوهاش فندقه و دارای دستهٔ تار نازک در قسمت انتهائی است. از گلبرگهای این گیاه مادهای به رنگ زرد زیبا و محلول در آب و مادهٔ دیگری به رنگ قرمز بنام کارتامین که آن نیز در آب محلول است به دست آوردهاند. دانهٔ این گیاه که به کافشه موسوم است شامل ۳۰ تا ۳۷ درصد از مواد پروتیدی و ۴۵ تا ۴۶ درصد از مواد چربی است که پس از تصفیه میتوانند مورد مصرف قرار گیرد. گل و مخصوصاً دانههای آن دارای اثر مسهلی است که به صورت جوشانده ۱۲ تا ۲۴ در هزار مصرف میشود. از دانههای این گیاه روغنی استخراج میکنند که دارای اثر مسهلی است و سابقاً بصورت مالیدن بر روی عضو در روماتیسم و فلج مورد استفاده قرار میگرفت. این گیاه در اکثر نقاط جنوبی اروپا و مناطق بحرالرومی و آسیای صغیر و شمال افریقا و ایران میروید (در خراسان و تبریز و تفرش فراوان است). توضیح اینکه دانهٔ این گیاه را خسکدانه و حبالعصفر نیز نامند و آن بعنوان مسهل در طب قدیم مصرف میشده است و در بازار بنام تخم کاجیره نیز عرضه میشود. و مادهٔ رنگین که از گلبرگهای این گیاه استخراج میشود بنام زردج و ماءالعصفر مشهور است. (فرهنگ فارسی معین: کاجیره). احریض. اصبور. اصفور. اطرقطوس. بهرام. بهرامن. بهرامة. بهرم. بهرمان. پالان زعفران. تاقالا. ترباض. خریع. خسک. خسکدانه. زرد. زردج. زردک. زرده. زعفران کاذب. سکری. فنیفس. قرطم. قنطادوس. کابیج. کاجره. کاجیر. کاچره. کاچوره. کاچیره. کازیره. کاژیره. کاغاله. کافشه. کافیشه. کرکم. گل رنگ. گل زردک. گل قرطم. گل کاغاله. مریق. نقده. و رجوع به کاجیره و قرطم شود.

– عصفر بری؛ نوع بادآورد آن است. (از فهرست مخزن الادویة و تحفهٔ حکیم مؤمن). خلاف بلخی. بهرامجالبر. رنف. (الجماهر بیرونی). یکی از گونههای کاجیره است که بطور خودرو در مزارع میروید و برگهایش دارای کرک میباشد. زعفران بیابانی. قرطم بری. کاجیرهٔ صحرایی. (فرهنگ فارسی معین).

||رنگ سرخ. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). رنگی است. (از اقرب الموارد).

عصفرة. [عَ فَ رَ] (ع مص) رنگ کردن جامه را به عصفر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و چنین جامهای را معصفر گویند. (از اقرب الموارد).

عصفری. [عُ فُ] (اِخ) نام اسب محمدبن یوسف برادر حجاج است که از نسل حرون بوده است. (از منتهی الارب).

عصفری. [عُ فُ] (اِخ) خلیفةبن خیاطبن خلیفهٔ شیبانی عصفری بصری، مکنی به ابوعمر و مشهور به شباب. محدث و نسابه و اخباری بود و به سال ۲۴۰ هـ.ق. درگذشت. او را کتاب تاریخی است در ده جزء، و کتاب الطبقات در هشت جزء. (از الاعلام زرکلی از تذکرةالحفاظ و الوفیات).

عصفور. [عُ] (ع اِ) گنجشک. (منتهی الارب) (دهار). گنجشک نر. (ناظم الاطباء). پرندهای است. (از اقرب الموارد). بفارسی گنجشک و به ترکی سرچه نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بپارسی گنجشک خوانند و نیکوترین آن فربه بود و آنچه در خانه فربه شود بد بود، اولی آن بود اجتناب کنند در خوردن آن. (از اختیارات بدیعی). مادهٔ آن را عصفورة گویند، و کنیهٔ آن ابوالصَّفْو و ابومحرز و ابومزاحم و ابویعقوب است، و آن را عصفور گویند لأنه عَصی و فرّ (عصیان کرد و فرار کرد). آن را انواع بسیار است، مشهورتر آن «دوری» است. و آشیانهٔ او در آبادیها و زیر سقفها است و آن از بیم جوارح و پرندگان شکاری است، لذا هرگاه شهری خالی از سکنه شود گنجشکان نیز آنجا را تخلیه میکنند. فضله انداختن او بسیار است و گاه به یکصد بار در ساعت میرسد. (از صبحالاعشی ج ۲ ص ۷۴). چغک. (بحر الجواهر). بنجشک. ج، عَصافیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به گنجشک شود:

طعمهٔ شیر کی شود راسو
ستهٔ چرغ کی شود عصفور. مسعودسعد.

برگ نارنج و شاخ پنداری
پر طوطی و ساق عصفور است. مسعودسعد.

عقابان تیزچنگالند و بازان آهنینپنجه
ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی. سعدی.

اگر سیمرغی اندر دام زلفی
بماند تاب عصفوری ندارد. سعدی.

آخر ز هلاک ما چه خیزد
سیمرغ چه میکند به عصفور. سعدی.

– عصفور ملکی؛ نوعی گنجشک که از همهٔ انواع خردتر است. پرندهای است که از آن خردتر هیچ پرنده نباشد. صفراغون. رجوع به صفراغون شود.

||هر پرنده که از کبوتر کوچکتر باشد. (از

---

1 - Carthamus timctorios (لاتینی)، Carthame (فرانسوی).

اقرب الموارد). هر پرندهٔ کوچک‌جثهٔ پرصفیر. (فرهنگ فارسی معین). ||ملخ نر. (منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد). ||چوبی است در هوده که اطراف چوبها بدان جمع شود. ||چوبهای پالان که سرهای احناء بدان بندند. ||چوبی که سر پالانها به آن بسته گردد. ||اصل روئیدنگاه موی پیشانی. ||استخوان برآمده در پیشانی اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استخوان تند بر روی اسب. (دهار). و چپ و راست آن را عصفوران گویند.(از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از مغز سر که در میانش پوستکی است که از هم جدا دارد آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاره از دماغ. (دهار). ||سفید باریک فروریخته از غرهٔ اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کتاب. ||میخ کشتی. (منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد). ||پادشاه. (منتهی الارب) (دهار). ملک. (اقرب الموارد). ||مهتر. (منتهی الارب). سید. ||ولد و فرزند، و آن لغتی است یمانی. (از اقرب الموارد). ||گرسنگی. ||نوعی از درخت که او را صورتی همچو صورت گنجشک بود. (دهار).
– لسان‌العصفور؛ تخم شنگ. (دهار).

عصفور. [عُ] (اِخ) نام او حسین‌بن محمدبن احمدبن عصفور شاخوری بحرانی است. او فقیه قرن دوازدهم هجری می‌باشد. رجوع به حسین عصفوری و عصفوری (حسین بن...) شود.

عصفوران. [عُ] (ع اِ) مثنای عصفور. رجوع به عصفور شود. ||دو استخوان از دو طرف روی اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عصفور شود.

عصفورالاکاف. [عُ رُلْ اِ] (ع اِ مرکب) چوبی است که در میان پشم آگند بندند. (منتهی الارب).

عصفورالجنة. [عُ رُلْ جَنْ نَ] (ع اِ مرکب) خطاف. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). فراشتوک. چلچله. رجوع به خطاف و چلچله شود.

عصفورالسیاح. [عُ رُسْ سَیْ یا] (ع اِ مرکب) (ال...)صفراغون. (تحفهٔ حکیم مؤمن). عصفورالشوک. طرغلودیس. رجوع به طرغلودیس شود.

عصفورالشوک. [عُ رُشْ شَ] (ع اِ مرکب) نُغَر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صفراغون. (مخزن الادویة). عصفورالسیاح. (اختیارات بدیعی). دم‌جنبانک. (فرهنگ فارسی معین). طرغلودیس. رجوع به طرغلودیس شود.

عصفورالصباغ. [عُ رُصْ صَبْ با] (ع اِ مرکب) (ال...)صفراغون. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به صفراغون شود.

عصفورة. [عُ رَ] (ع اِ) مؤنث عصفور. (منتهی الارب). گنجشک ماده. (ناظم الاطباء). رجوع به عصفور شود.

عصفوری. [عُ] (ص نسبی) منسوب به عصفور. رجوع به عصفور شود. ||گنجشک‌فروش. ||شتری است دوکوهان. (منتهی الارب): جمل عصفوری؛ شتر دوکوهان. (از اقرب الموارد).

عصفوری. [عُ] (اِخ) ابوالحسن‌بن شبیةبن صلت‌بن عصفور سدوسی عصفوری. از محدثان ساکن بغداد بود و از یزیدبن‌هارون و حسن‌بن موسی اشیب روایت کرده است. وی در ربیع‌الاول سال ۲۷۲ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عصفوری. [عُ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن احمد شاخوری بحرینی. محدث و فقیه قرن دوازدهم هجری. رجوع به حسین عصفوری و الاعلام زرکلی و شهداء الفضیلة شود.

عصفوری. [عُ] (اِخ) یعقوب‌بن شیبةبن صلت عصفوری بصری، مکنی به ابویوسف. محدث بود و حدیث را نزد یزیدبن هارون و عفان‌بن مسلم و ابونعیم آموخت. وی در ربیع‌الاول سال ۲۶۲ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عصفة. [عَ فَ] (ع اِ) اسم‌المرة است از مصدر عصف. (از اقرب الموارد). رجوع به عصف شود. ||عصفةالخمر؛ بوی شراب. (منتهی الارب). گویند: للخمر عصفة؛ یعنی آن شراب را رایحه‌ای است. (از اقرب الموارد).

عصقول. [عُ] (ع اِ) نرهٔ ملخ. (منتهی الارب). ذکر جراد. ج، عَصاقیل. (اقرب الموارد).

عصقیرة. [؟ رَ] (ع اِ) به زبان بغدادی و موصلی خیری زرد است. (اختیارات بدیعی). خیری زرد. (الفاظ الادویة). رجوع به خیری زرد شود.

عصل. [عَ] (ع مص) خمیدن. (از منتهی الارب). ||کژ گردانیدن، گویند: عصل العود؛ یعنی کژ گردانید چوب را، و اگر کجیش سرشتی باشد فعلش از باب سمع آید. (از منتهی الارب). کژ گردانیدن. (از اقرب الموارد). ||شاش کردن. (از ناظم الاطباء): عصل الصبی؛ آن کودک ادرار و بول کرد. (از اقرب الموارد). آب تاختن.

عصل. [عَ صَ] (ع مص) کج گردیدن با سختی و صلابت و خشکی سرشتی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||عصل الفرس؛ بن دم آن اسب کج گردید و تا بالای ران او رسید، و چنین اسبی را عَصِل و أعصَل گویند. ||عصل السهم؛ آن تیر در پرتاب خمیده شد. (از اقرب الموارد).

عصل. [عَ صَ] (ع اِ) روده. (منتهی الارب). مِعیٰ. (اقرب الموارد). عِصل. ج، أعصال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به عِصل شود. ||گیاه دفلی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرزهره و دفلی. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) کژی و التواء در هر چیز. (از اقرب الموارد). کجی با صلابت. ||کژی است در بن دم اسب که تا گوشت بالای ران رسیده باشد. (منتهی الارب). خمیدگی و کژی در عسیب دم اسب که به کادهٔ و قائلهٔ او برسد. (از اقرب الموارد). از عیوب سرشتی در اسب است و آن پیچش بن دم است آنچنانکه داخل آن که مویی ندارد آشکار شود. و پیش از آن را «کشف» گویند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۶). ||کژی دندان و ساق. ||(اِ) درختی است که به خوردن آن شتر را شکم روان شود. (منتهی الارب). ||رمل و ریگ کج و پیچیده. (از اقرب الموارد).

عصل. [عَ صِ] (ع ص) کج با سختی و صلابت. ||کج‌دم. (منتهی الارب). اسبی که او را عَصَل باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به عَصَل شود.

عصل. [عِ] (ع اِ) روده. (منتهی الارب). مِعیٰ. (اقرب الموارد). عَصَل. ج، أعصال. (اقرب الموارد). و رجوع به عَصَل شود.

عصل. [عُ] (ع ص، اِ) ج أعصل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اعصل شود. ||سهام عصل؛ تیرهای کج. (منتهی الارب).

عصلاء. [عَ] (ع ص) امرأة عصلاء؛ زن بی‌گوشت. (منتهی الارب). زن خشک که گوشتی بر او نباشد. ||مؤنث أعصل، و آن اسبی است که «عَصَل» در او باشد. ج، عِصال، عُصل. (از اقرب الموارد).

عصلان. [ ] (اِ) خنثی است، و گویند اسقیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). عنصل است. (فهرست مخزن الادویة).

عصلب. [عَ لَ] (ع ص) توانای درشت‌اندام بزرگ‌جثه. (منتهی الارب). مرد قوی و سخت‌خلقت و بزرگ و عظیم. (از اقرب الموارد). عُصلُب.

عصلب. [عُ لُ] (ع ص) توانای درشت‌اندام بزرگ‌جثه. (منتهی الارب). مرد قوی و سخت‌خلقت و بزرگ و عظیم. (از اقرب الموارد). عَصلَب. عصلبیّ. ||درازبالای مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب). طویل مضطرب. (اقرب الموارد).

عصلبة. [عَ لَ بَ] (ع مص) سختی خشم. (منتهی الارب). سخت‌عَصَب بودن. (از اقرب الموارد).

عصلبی. [عَ لَ بی ی / عُ لُ بی ی] (ع ص نسبی) منسوب به عصلب و به معنای آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عصلب [عَ لَ / عُ لُ] شود.

عصلج. [عَ صَلْ لَ] (ع ص) مرد کج‌ساق.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
عصلد. [عَ لَ] (ع ص) درشت سخت. (منتهی الارب). صلب شدید. (اقرب الموارد). عُصلود. و رجوع به عصلود شود.
عصلوب. [عُ] (ع ص) بمعنای عصلب [عَ لَ / عُ لُ] است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عصلب [عَ لَ / عُ لُ] شود.
عصلود. [عُ] (ع ص) درشت سخت. (منتهی الارب). صلب شدید. (اقرب الموارد). عَصلَد. و رجوع به عصلد شود.
عصلة. [عَ صَ لَ] (ع اِ) یکی عَصَل. (منتهی الارب). واحد عصل، یعنی یک درخت دفلی. (از اقرب الموارد). رجوع به عَصَل شود.
عصلة. [عَ صِ لَ] (ع ص) شجرة عصلة؛ درخت کژ. (منتهی الارب). مؤنث عَصِل، یعنی اسبی که دچار عَصَل است. ج، عِصال و عُصل. (از اقرب الموارد). رجوع به عَصِل شود.
عصم. [عَ] (ع مص) ورزیدن. (از منتهی الارب). اکتساب و کسب کردن. (از اقرب الموارد). کسب. (تاج المصادر بیهقی). ||چنگ زدن به کسی. (از منتهی الارب). اعتصام. (از اقرب الموارد). ||عصام ساختن مَشک را. (از منتهی الارب): عصم القربة؛ برای مشک عصام و بند قرار داد و بوسیلهٔ عصام آن را بست. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن کسی را از گرسنگی. (منتهی الارب): عصم الطعام آ کله؛آن طعام، خورندهٔ خود را از گرسنگی حفظ کرد و منع نمود. (از اقرب الموارد). ||عصم الله فلاناً من المکروه؛ خداوند او را از ارتکاب زشتی و گناه محفوظ داشت. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
عصم. [عَ صَ] (ع مص) سپید گردیدن دست آهو. (از منتهی الارب). «اعصم» شدن آهو و بز کوهی. (از اقرب الموارد). رجوع به اعصم شود.
عصم. [عَ صَ] (ع اِمص) سپیدی است در دستهای چهارپایان. (از اقرب الموارد).
عصم. [ع صَ] (ع اِ) ج عِصمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عِصمة شود. ||ج عُصمة. (منتهی الارب). رجوع به عُصمة شود.
عصم. [عُ] (ع اِ) باقیماندهٔ هر چیزی. (از اقرب الموارد). ||باقی‌ماندهٔ اثر حنا و قطران و خضاب و مانند آن در دست و پا. (منتهی الارب). اثر خضاب و قطران و مانند آن. (از اقرب الموارد). عُصُم. و رجوع به عُصُم شود. ||سپیدی بازوی آهو و مانند آن. ج، أعصام. (منتهی الارب). ||ج عِصام. (اقرب الموارد). رجوع به عصام شود.
عصم. [عُ صُ] (ع اِ) باقیماندهٔ هر چیزی. (از اقرب الموارد). ||باقی‌ماندهٔ اثر حنا و قطران و خضاب و مانند آن در دست و پا. (منتهی الارب). اثر خضاب و قطران و مانند آن. (از اقرب الموارد). عُصم. و رجوع به عُصم شود. ||ج عِصام. (منتهی الارب). رجوع به عصام شود.
عصم. [عُ] (اِخ) نام جبلی است ازآنِ هذیل. ||قلعه‌ای است ازآنِ بنی‌زبید در یمن، و آن را عُصُم نیز گویند. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).
عصم. [عُ] (اِخ) ابن وهب‌بن ابی‌ابراهیم تمیمی برجمی، مکنی به ابوشبل. شاعر و از اهالی بصره بود. وی در زمان مأمون خلیفه می‌زیست و او را عمری طولانی بود و در حدود سال ۲۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الامدی).
عصماء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعصم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بز کوهی یا ماده‌آهویی که یک دست یا هر دو دستش سپید باشد و باقی اندام آن سیاه یا سرخ باشد. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). گوسپند یک دست سپید. (دهار). رجوع به اعصم شود. ||گوسپند پیچیده شاخ سوی پس. (دهار).
عصماء. [عَ] (اِخ) دختر مروان اموی[1]. از زنان شاعر عرب در صدر اسلام بود و پیوسته به آزار پیامبر (ص) و ایراد گرفتن از اسلام میپرداخت. و سرانجام شبی به دست عمیر نابینا بقتل رسید، و به همین سبب از آن هنگام عمیر را عمیر البصیر نامیدند. (از اعلام النساء از جمهرةالامثال و الفاخر و مفضل کوفی و سیرهٔ ابن هشام). و رجوع به حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص۱۱۹، و امتاع الاسماع ص ۱۰۱ شود.
عصمات. [عَ صَ] (ع اِ) ج عِصمة. (ناظم الاطباء). رجوع به عصمة شود.
عصمت. [عِ مَ] (ع اِمص) عصمة. پا کدامنی و نبناد و ناآلودگی به گناه. (ناظم الاطباء). نگاهداری نفس از گناه. (فرهنگ فارسی معین). بازداشتن خود را از گناه. و به اصطلاح اطلاق این لفظ بر پا کی است که از ابتدای وجود تا انتهای عمر گناه کبیره خصوصاً زنا نکرده باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). در مورد عصمت ملائکه اختلاف نظر است و برخی آن را موجود می‌دانند و برخی آن را نفی می‌کنند، و هر یک از دو فرقه را دلایلی است. اما در مورد وجوب عصمت انبیا، جمیع ملل و شریعت‌ها اتفاق نظر دارند، جز اینکه آن را در برخی امور لازم می‌دانند و در برخی جایز، و هر کدام را دلایلی است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شرح مواقف و شرح طوالع شود. بی‌گناهی. عفاف. عفت. خودداری. خویشتن‌داری. و رجوع به عصمة شود:

یونان که بود مادر یونس ز بطن حوت
یادی نکرد و کرد ز عصمت جهان بخود.
دقیقی.

ایزد عز ذکره ما را و همهٔ مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴).

ز رحمت مصور ز حکمت مقدر
به نسبت مطهر به عصمت مشهر.
ناصرخسرو.

دانش من گواه عصمت اوست
بشنو آنچ این گواه میگوید. خاقانی.

عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند
بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند. خاقانی.

عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت از او یافته پروردگی. نظامی.

پشت‌دار جمله عصمتهای من
گوئیا هستند خود اجزای من. مولوی.

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود.
حافظ.

— زن باعصمت؛ زن پا کدامن که دامن آن به هیچگونه فسق و فجور و معصیتی آلوده نشده باشد. (ناظم الاطباء).
— بی‌عصمت؛ بی‌ناموس. بدکار.
— بی‌عصمتی؛ گناهکار بودن. نداشتن عصمت. زشتکاری.
— عصمت کبری؛ لقب فاطمهٔ زهراء سلام الله علیها. (ناظم الاطباء).
— عصمت مقومه، عصمت مؤثمه. رجوع به عصمةالمقومة و عصمةالمؤثمة در ترکیبات عصمة شود.

||نگهداری. نگهبانی. محافظت: بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد. (کلیله و دمنه).

اعتمادی دارد او بر عصمت بخت آنچنانک
هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی جز سپر.
سنائی.

گفتی این مرسوم هر سالست اینک سال شد
ظن مبر کز دادن مرسوم اندر عصمتی.
سوزنی.

نه از بادیه بل ز طوفان نوح
به کشتیّ عصمت درون آمدیم. خاقانی.

||پیوستگی. استحکام. پناه:

بنده ز بی‌دولتی نیست به حضرت مقیم
دیو ز بی‌عصمتی نیست به جنت مکین.
خاقانی.

عقدهٔ الفت و عصمت مستحکم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۳). ||در نزد اشاعره، اینست که خداوند گناهی را در بنده نیافریند.

---

۱ - در کتاب تاریخ اسلام فیاض، نام او عصماء بنت عمیر آمده است.

چه آنان تمام اشیاء را از ابتدا به فاعل مختار اسناد میدهند، و نیز آنان گویند عصمت عبارت از آفریدن قدرت اطاعت است در بشر، که شامل «لطف» میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به لطف شود. ||در نزد حکما، ملکه‌ای است نفسانی که صاحب خود را از ارتکاب فسق و فجور و گناهان بازمیدارد، و آن بسبب اعتقاد آنها است به ایجاب و قائل بودن به استعداد قوابل. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح حقوق جزا) مانند اصطلاح «هتک ناموس» در جرائم راجع به مواقعه استعمال میشود، بر خلاف اصطلاح «منافیات عفت» که در اعم از مواقعه و غیر آن استعمال شده است. (از فرهنگ حقوقی).

عصمت. [ع َ م َ] (اِخ) (خواجه...) نام او خواجه عصمةالله بخاری، مشهور به خواجه عصمت است. وی شاعری ایرانی بود و در عهد تیموری میزیست. در نظم اشعار پیرو امیرخسرو دهلوی بود و مضامین و معانی او را عیناً در اشعار خود نقل میکرد. یکی از فاضلان دربارهٔ او چنین گفته است:

میرخسرو را علیه‌الرحمه شب دیدم بخواب
گفتمش: عصمت تو را یک خوشه‌چین خرمن است
شعر او چون بیشتر از شعر تو شهرت گرفت؟
گفت: باکی نیست شعر او همان شعر من است.

عصمت قصیده‌ای در رثای امیر تیمور ساخته است به مطلع ذیل:

ای فلک خرگاه ویران کن که سلطان غایبست
تخت گو بر خاک بنشین، چون سلیمان غایبست.

میرزا خلیل سلطان بجهت این قصیده او را انعام و احسان فراوان کرد. وفات خواجه عصمت بسال ۸۲۹ هـ.ق. رخ داد. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رجال حبیب السیر و مجالس النفائس شود.

عصمت‌آباد. [ع َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان زهرا از بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۱۴۴۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و چغندرقند و ینجه است. مزارع اکبرآباد، کوشکک، باقرآباد، عنایت‌آباد، شریف‌آباد، قدیم‌آباد، رحمان‌آباد، فتح‌آباد، باقرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عصمت‌آباد. [ع َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان اسحاق‌آباد، بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۵۶۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عصمت‌آباد. [ع َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۱۰۴۶ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عصمت‌سرا. [ع َ م َ س َ] (اِ مرکب) حرمخانهٔ باعصمت. حرمسرایی که همهٔ پردگیان آن باعصمت باشند:

جهان پادشا را چنین است کام
به عصمت‌سرائی چنین نیکنام. نظامی.

عصمتکده. [ع َ م َ ک َ د َ / دِ] (اِ مرکب) محل عبادت. عبادتخانه. حجرهٔ عزلتیان. ||محل ملائکه. ||خانهٔ حضرت مریم:

چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده
نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته.
خاقانی.

عصمتی. [ع َ م َ] (ص نسبی) منسوب به عصمة و عصمت. باعصمت. دارای عصمت و حفاظ. رجوع به عصمت و عصمة و عصمتیان شود.

عصمتی. [ ] (اِخ) دختر قاضی سمرقند. از زنان شاعر فارس بود و اشعار نیکویی بزبان فارسی دارد. (از اعلام النساء از مشاهیر النساء محمد ذهنی).

عصمتیان. [ع َ م َ] (اِ مرکب) ج عصمتی، منسوب به عصمت. کنایه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزلت و خلوت‌نشینان و مخدرات باشد. (برهان) (آنندراج):

عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت از او یافته پروردگی. نظامی.

||(اِخ) کنایه از مریم، مادر عیسی علیه‌السلام است. (برهان) (آنندراج).

عصمنلیة. [ع ُ م َ لی ی َ] (ع اِ) نوعی از سکه‌های طلائی رایج در شرق اردن بوده است مشهور به مخمسة عصمنلیة، و ارزش آن سابقاً ۵۰۰ غرش ترکی بود و اکنون ۹۰۰ غرش فلسطینی است. (از النقود العربیة ص ۹۷).

عصمور. [ع ُ] (ع اِ) چرخ چاه، یا دلو آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوزهٔ دولاب. (دهار). ج، عَصامیر. (اقرب الموارد).

عصمة. [ع ِ م َ] (ع مص) بازداشتن و نگاه داشتن از گناه و جز آن. (از منتهی الارب). نگاه داشتن. (دهار) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). منع. (تاج المصادر بیهقی).

عصمة. [ع ِ م َ] (ع اِ) گردن‌بند و حمیل. (منتهی الارب). قلاده و گردن‌بند و حمایل. (ناظم الاطباء). قلاده. (اقرب الموارد). رسن. (دهار) (مهذب الاسماء). عُصمة. و رجوع به عُصمة شود. ج، عِصَم، أعصُم، و عِصَمة[1]، أعصام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).[2] ||بازداشتگی از گناه و جز آن. (ناظم الاطباء). منع و خودداری، و گویند آن ملکهٔ اجتناب از گناهان است با وجود امکان ارتکاب گناه. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). عصمت. رجوع به عصمت شود.
– عصمة المقوِّمة (ال...)؛ عصمتی است که بوسیلهٔ آن قیمت انسان ثابت گردد، و هر کس آن را هتک کند قصاص یا دیه بر او خواهد بود. (از تعریفات جرجانی و اقرب الموارد).
– عصمةالمؤثِّمة (ال...)؛ عصمتی است که هر کس آن را هتک کند گناهکار و آثم خواهد بود. (از تعریفات جرجانی و اقرب الموارد).

عصمة. [ع ِ ص َ م َ][3] (ع اِ) ج عِصمة. (اقرب الموارد). جج عِصْمة و عُصْمة. (منتهی الارب). رجوع به عصمة شود.

عصمة. [ع ُ م َ] (ع اِمص) سپیدی بازوی آهو و مانند آن، و سپیدشدگی دست و پای آهو و بز کوهی. (منتهی الارب). اسم مصدر است از صفت اعصم. (از اقرب الموارد). رجوع به اعصم شود. ||(اِ) قلاده. (اقرب الموارد). عِصمة. رجوع به عصمة شود. ||حمیل و حلقه‌ای که در گردن سگ باشد. (منتهی الارب). عذبة و شملهٔ دستار که در گردن سگ باشد. (از اقرب الموارد). ج، أعصام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عصمة. [ع ِ م َ] (اِخ) مکنی به ابوحکیمة و مشهور به عصمة البصری. محدث است. رجوع به ابوحکیمة شود.

عصمة. [ع ِ م َ] (اِخ) مکنی به ابوعاصم. تابعی است. رجوع به ابوعاصم شود.

عصمة. [ع ِ م َ] (اِخ) دختر محمدبن رشیدالدین دختر شمس ابرقوهی. از زنان محدث بود. و در رجب سال ۷۱۱ هـ.ق. متولد شد و عمری طولانی کرد. طاووسی بعضی کتب حدیث را نزد او فرا گرفته است. (از اعلام‌النساء از الضوء اللامع سخاوی).

عصمة. [ع ِ م َ] (اِخ) ابن جشم‌بن معاویة هوازنی عدنانی. جدّی است جاهلی، و فرزندان او بطنی از جشم را تشکیل می‌دهند. ابوالاحوص عوف‌بن مالک تابعی از نسل او بوده است. (از الاعلام زرکلی از نهایة الارب و السبائک و جمهرةالانساب).

عصمة. [ع ِ م َ] (اِخ) ابن حدرةبن قیس یربوعی تمیمی. شاعر و سوارکار عهد جاهلیت. بنی‌عبس، پسرعم او را بقتل رساندند و او نذر کرد که تا هفتاد تن از آنان را بقتل نرساند لب به خمر و گوشت نزند، و چون به نذر خود وفا کرد رجزی سرود که المرزبانی آن را ذکر کرده است. (از الاعلام زرکلی از المرزبانی).

---

۱ - در منتهی‌الارب بفتح «ع» ضبط شده است.
۲ - در منتهی‌الارب عِصَم جمع، و اعصُم و عِصَمة جمع‌الجمع، و اعصام جمع جمع‌الجمع بحساب آمده است.
۳ - در منتهی الارب بفتح اول ضبط شده است.

عصمة. [ع مَ] (اِخ) ابن حی‌بن السیدبن مالک ضبی. از شاعران جاهلیت. وی ارقم‌بن جون را بقتل رسانده است و دربارهٔ او شعری دارد. (از الاعلام زرکلی از المرزبانی).

عصمةالدولة. [ع مَ تُدْ دَ لَ] (اِخ) نام یکی از دختران ناصرالدین‌شاه قاجار است (متولد به سال ۱۲۷۲ هـ.ق.).(از مرآة البلدان ج ۴ ص ۶).

عصمةالدین. [ع مَ تُـدْ دی] (اِخ) دختر منوچهربن فریدون شروانشاه ممدوح خاقانی شاعر است. خاقانی چند بار مدح او را گفته و یک بار نیز او را برای اجازت سفر شفیع قرار داده است:

عصمةالدین صفوةالاسلام را
افتخار دین و دنیا دیده‌ام. خاقانی.
عصمةالدین شاه مریم‌آستین
کآستانش بر جنان خواهم گزید. خاقانی.
ای کعبهٔ ملک عصمةالدین
من بندهٔ رایگان کعبه. خاقانی.

عصمةالدین. [ع مَ تُـدْ دی] (اِخ) دختر معین‌الدین اُنُر. از زنان نیکوکار دمشق در قرن ششم هجری بود. وی مدرسه‌ای برای فقیهان و صوفیه در دمشق بنا کرد و رباطی ساخت، و از اینگونه امور خیریه بسیار کرد و برای آنها اوقاف بسیاری قرار داد. و سرانجام در رجب سال ۵۸۱ هـ.ق. در دمشق درگذشت. (از اعلام‌النساء از الروضتین فی اخبار الدولتین مقدسی، و الدراس نعیمی، و النجوم الزاهرة ابن تغری، و شذرات الذهب ابن عماد).

عصمةالله. [ع مَ تُلْ لاه] (اِخ) (خواجه...) بخاری، مشهور به خواجه عصمت. از شعرای ایران در عهد تیموری. رجوع به عصمت (خواجه...) شود.

عصمی. [عُ] (اِخ) محمدبن عباس‌بن احمدبن محمدبن عصم‌بن بلال عصمی هروی. از رؤسا و دانشمندان و محدثان بود. بسال ۲۹۴ هـ.ق.متولد شد و در نهم صفر سال ۳۷۸ هـ.ق.درگذشت. حدیث را نزد ابوالحسن محمد مخلدی و ابوعمرو حیری و دیگران آموخته بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عصنصر. [عَ صَ صَ] [1] (اِخ) نام آبی است، و برخی آن را کوهی دانند. (از معجم البلدان). کوهی است. (منتهی الارب).

عصنصی. [عَ صَ صا] (ع اِمص) سست و نرم. (منتهی الارب). ضعف و سستی، و نون و الف آن زائد است. (از اقرب الموارد).

عصو. [عَصْوْ] (ع مص) زدن کسی را به چوب‌دستی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). ||بستن جرح را. (از منتهی الارب). بستن جراحت. (تاج المصادر بیهقی): عصا الجرح؛ جراحت را بست. (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن قوم را، بر نیک باشد یا بد. (از منتهی الارب): عصا القوم؛ قوم را جمع کرد و گرد آورد، بر شر یا خیر. (از اقرب الموارد).

عصواد. [عِصْ / عُصْ] [2] (ع ص) رجل عصواد؛ مرد سخت بدشوارخوی، و نیز امرأة عصواد. (منتهی الارب). مرد بدخوی و سخت. (از اقرب الموارد). ||صاحب بدی و شر. (منتهی الارب): امرأة عصواد؛ زن بسیارشر. (از اقرب الموارد). ||زن کم‌گوشت. (از منتهی الارب). ||ورد عصواد؛ ورد مانده و هلاک‌کنندهٔ شتران. (منتهی الارب). ورد دشوار و با تعب و رنج. (ناظم الاطباء). ||(اِ) وقعوا فی عصواد؛ یعنی در امر بزرگ و سخت افتادند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ازدحام و اختلاط در زدن یا دشمنی. ||عصواد الظلام؛ اختلاط یا انبوهی تاریکی. ||ترکتهم فی عصواد؛ آنان را در شری ترک گفتم که ناشی از قتل یا دشنام یا خصومت بوده است. (از اقرب الموارد). ج، عَصاوید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عصاوید شود.

عصوان. [عَ صَ] (ع اِ) مثنای عَصا در حالت رفع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عصا و عصوین شود.

عصوب. [عَ] (ع ص) زن زشت‌صورت، یا زن سبک‌سرین. (منتهی الارب). زن رسحاء یا زلاء. (از اقرب الموارد). و رجوع به رسحاء و زلاء شود. ||ناقه‌ای که بی پا بستن دوشیده نشود. (منتهی الارب): ناقة عصوب؛ ماده‌شتری که تا رانهای او را نبندند شیر ندهد. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) چرکنا کی دندان از غبار و جز آن. (منتهی الارب).

عصوب. [عُ] (ع مص) مصدر عَصب است به‌معنی چرکنا ک‌شدن دندان از غبار. (از ناظم الاطباء). و رجوع به عَصْب شود.

عصوبة. [عُ بَ] (ع مص) آن را مصدر عَصَبة به حساب آورده‌اند. (از اقرب الموارد). رجوع به عَصَبة شود.

عصود. [عَ صَوْ وَ] (ع ص) روز دراز. (منتهی الارب): یوم عصود؛ روز طویل و دراز. (از اقرب الموارد).

عصود. [ع صَ وْ وَ] (ع ص) زن باریک‌اندام. ||(اِ) رکب فلان عصوده؛ یعنی او بر سر خود رفت. (از منتهی الارب). یعنی او به رای و نظر خود عمل کرد. (از اقرب الموارد).

عصود. [عُ] (ع مص) بمردن. (تاج المصادر بیهقی): عصدت الابل؛ بمردند شتران. (منتهی الارب). عصد الرجل؛ آن مرد بمرد. عصد البعیر عنقه: آن شتر گردن خود را بسمت کتف پیچاند ازبرای مردن. (از اقرب الموارد).

عصودة. [عَصْ وَ دَ] (ع مص) فریاد کردن و کشش نمودن. (از منتهی الارب). فریاد کردن و کشتار نمودن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عصور. [عُ] (ع اِ) ج عصر [عَ / عِ / عُ / عُ صُ]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عصر شود.

عصوف. [عَ] (ع ص) باد تند. (منتهی الارب). باد سخت. (دهار). ||ناقة عصوف و نعامة عصوف؛ شتر ماده و شترمرغ شتاب‌رو، که تشبیه به باد شده‌اند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر تیزرو. (دهار). ج، عُصُف. (اقرب الموارد).

عصوف. [عُ] (ع مص) سخت وزیدن باد. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). باد سخت جستن. (تاج المصادر بیهقی). سخت جستن باد. (المصادر زوزنی). سخت شدن باد. (از اقرب الموارد). ||کسب کردن جهت عیال. ||بردن و هلاک کردن جنگ گروهی را. ||بشتافتن و سرعت نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَصف. و رجوع به عصف شود.

عصوف. [عُ] [3] (ع اِمص) تیرگی. (منتهی الارب). کدّ و رنج، و برخی آن را «کدر» و تیرگی نوشته‌اند. (از اقرب الموارد). ||(اِ) می. (منتهی الارب). خُمور، و ظاهراً مفرد آن عَصف است. (از اقرب الموارد).

عصوم. [عَ] (ع ص) بسیار خورنده. (منتهی الارب). اکول. (اقرب الموارد). عَیصوم. و رجوع به عیصوم شود.

عصوی. [عَ صَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به عصا، به‌معنی چوبدست. (از ناظم الاطباء). رجوع به عصا شود.

عصوین. [عَ صَ وَ] (ع اِ) مثنای عَصا در حالت نصب و جر. رجوع به عَصا و عَصَوان شود.

عصی. [عَصْیْ] (ع مص) نافرمانی نمودن. (از منتهی الارب). نافرمانی کردن. (تاج المصادر بیهقی). خروج از طاعت و مخالفت کردن با امر کسی و عناد کردن. (از اقرب الموارد). از آن جمله است حدیث: «من لم‌یجب الدعوة فقد عصی»، که منظور دعوت عروسی و نکاح است یعنی هر کس دعوت عروسی را نپذیرد عصیان کرده است زیرا بسبب اعلان نکاح که در آن میشود، اجابت دعوت واجب است. و گویند وجوب حضور در آن است، اما خوردن اگر دعوت‌شونده

---

۱ - در منتهی الارب بضم صاد دوم [عَ صَ صُ] ضبط شده است.
۲ - در اقرب الموارد فقط بکسر اول ضبط شده است.
۳ - در منتهی الارب بفتح اول ضبط شده است.

روزه‌دار نباشد، مستحب است. (از منتهی الارب). مَعصیة. و رجوع به معصیة شود. ||پرواز کردن: عصی الطائر؛ آن پرنده پرواز کرد.(از اقرب الموارد). ||خشک نشدن خون: عصی العِرْق؛ خون آن رگ خشک نشد. (از اقرب الموارد).

عصی. [عَ صا] (ع فعل، اِ) صیغهٔ ماضی از مصدر عَصْی که با در نظر گرفتن آیهٔ کریمهٔ «و عصی آدم ربه فغوی» (قرآن ۲۰/۱۲۱) یعنی آدم ابوالبشر بر خدای خود عصیان کرد و سرپیچی نمود پس گمراه شد. در فارسی بعنوان اسم بکار رفته است:

زلف زمین در بر عالم فکند
خال عصی بر رخ آدم فکند. نظامی.
دامن او گیر کو دارد عصا
درنگر آدم چه‌ها دید از عصی. مولوی.

عصی. [عَ صا / عَ صَنْ] (ع مص) به چوبدستی زدن. (از ناظم الاطباء). بشمشیر بزدن. (المصادر زوزنی). عَصا. رجوع به عصا شود.

عصی. [عَ صی ی] (ع ص) نافرمان. (منتهی الارب). بی‌فرمان. (زمخشری). خروج‌کننده از اطاعت و مخالفت‌کننده با امر دیگری و عنادکننده. عاصی. عاص. عَصّاء. ج، عَصیّون، أعصیاء. (از اقرب الموارد).

عصی. [عِ صی ی] (ع اِ) ج عَصا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عصا شود. ||استخوانهای بال. (منتهی الارب). استخوانها که در جناح و بال است. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح تجوم) ذوذنبهایی بشکل عصا و مستقیم، بخلاف ذوذنبهایی که ذنب آنها مایل است. (فرهنگ فارسی معین).

عصی. [عُ صی ی] (ع اِ) ج عَصا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عصا شود.

عصیان. [عِصْ] (ع اِمص) نافرمانی و بیفرمانی کردن. خلاف طاعت. (منتهی الارب). خلاف طاعت، و ترک گفتن انقیاد و فرمانبرداری. (از اقرب الموارد). نافرمانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث اللغات) (آنندراج). نافرمانبرداری کردن و بی‌فرمانی. (دهار). نافرمانی و نافرمانبرداری. (المصادر زوزنی). نافرمانی. (مهذب الاسماء). ترک انقیاد. (تعریفات جرجانی). در اصل لغت معنی آن سخت شدن است. پس گناه را عصیان از آن نام کردند که آدمی از گناه سخت‌دل میشود، و نافرمانی کردن. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). سرکشی. سر کشیدن:

دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان.
خسروانی.
چون در او عصیان و خذلان تو ای شه راه یافت
کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خار.
فرخی.

وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نکردند که به عصیان ماند. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۸). سپاهسالار گفت او را چه زهرهٔ عصیان؟ (تاریخ بیهقی ص ۴۱۱). هارون پسر خوارزمشاه آلتونتاش عصیان خود را آشکار کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۳). برادر شهرک را به شاپور بردند و عصیان آغازیدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۶). هوای عصیان بر سر او بادخان ساخت. (کلیله و دمنه).

که‌خواند تختهٔ عصیان تو که درنفتاد
ز تخت پنجه‌پایه به چاه پنجه‌باز. سوزنی.
این دو صادق، خرد و رای که میزان دلند
بر پی عقرب عصیان شدنم نگذارند. خاقانی.

ابوعلی‌بن سیمجور چون عصیان بر ملک نوح آغاز کرد خواست تا ناحیت غرشستان را به تدبیر خویش کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۸). و رای تقاعد و تکاسل پیش گرفت تا عصیان او ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۱). اندیشید که عصیان بر ولی‌نعمت خویش عاقبتی وخیم دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹). ||گناه. ذنب. اثم. بزه. جرم. جناح. مأثم. خطا. معصیت. گناه را عصیان از آن نام کردند که آدمی از گناه سخت‌دل می‌شود، چه اصل معنای عصیان سخت شدن است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). سرکشی کردن در اوامر الهی: و کره إلیکم الکفر و الفسوق و العصیان (قرآن ۴۹/۷)؛ و کفر و فسق و عصیان را بر شما ناپسند گردانید.

مبتلای درد عصیانی به طاعت بازگرد
درد عصیان را جز از طاعت نیابد کس دوا.
ناصرخسرو.
تو را نفس کلی چو بشناسی او را
نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان.
ناصرخسرو.
طاعت و علم راه جنت اوست
جهل و عصیانْت رهبر ناراست. ناصرخسرو.

از معرض عصیان و موقف کفران تجافی جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۳). مادح وی اجتناب از هوی و عصیان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۷).

بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم
باز عضبان گاه اهل بغی و عصیان آمده.
خاقانی.
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد. مولوی.
به عصیان در رزق بر کس نبست.
(گلستان).

چون قوت احصانش نباشد به عصیان مبتلی گردد. (گلستان).

نماند به عصیان کسی در گرو
که‌دارد چنین سیدی پیشرو. سعدی.

عصیان آوردن. [عِصْ وَ دَ] (مص مرکب) سرپیچی کردن. عصیان کردن:

که‌یارد آمد پیش تو از ملوک به جنگ
که‌یارد آورد اندر تو ای ملک عصیان.
فرخی.
هرکه برتافت عنان از تو و عصیان آورد
از در خانهٔ او دولت برتافت عنان.
فرخی (از آنندراج).

عصیان‌کده. [عِصْ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای معصیت و گناهکاری. (ناظم الاطباء):

داده به عسا کرشفاعت
عصیان‌کده‌ها همه به غارت.
درویش واله هروی (از آنندراج).

عصیان کردن. [عِصْ کَ دَ] (مص مرکب) طغیان کردن. سرکشی کردن. عصیان ورزیدن. عاصی شدن:

خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی ز دیو
چون نهی چون خودکنی عصیان بهانه بر قضا.
ناصرخسرو.
بسا شها که بگشت او ز دوستیّ ملک
بسا امیر که با رای شاه عصیان کرد.
مسعودسعد.

عصیان‌گر. [عِصْ گَ] (ص مرکب) یاغی. گردنکش. سرکش. عاصی. ||گناهکار. (ناظم الاطباء).

عصیان نمودن. [عِصْ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) عصیان کردن. سرکشی نمودن. عاصی شدن:

به تیغ او سپه‌آرای نیست خواهد شد
هر آن کسی که نماید درین ملک عصیان.
فرخی (از آنندراج).
آنکس که تو را نداشت طاعت
در عصبهٔ تو نمود عصیان. خاقانی.

عصی‌الراعی. [عَ صَرْ را] (ع اِ مرکب) عصاالراعی. درخت بطباط. رجوع به عصاالراعی شود.

عصیب. [عَ] (ع ص) سخت دشوار. (ترجمان القرآن جرجانی). سخت و دشوار. (دهار): یوم عصیب؛ روز سخت گرم یا روز سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و نیز گویند: لیلة عصیب، و عصیبة بکار نرود. (از اقرب الموارد): و لما جاءت رسلنا لوطاً سیء بهم و ضاق بهم ذرعاً و قال هذا یوم عصیب (قرآن ۱۱/۷۷)؛ و چون رسولان ما بر لوط آمدند، بدانان محزون شد و طاقت او تنگ شد و گفت این روزی است سخت و دشوار. ||شُش با روده‌ها درپیچیده و بریان‌کرده. (منتهی الارب). ریه و جگر سفید که با روده پیچیده شود و بریان کنند. (از اقرب الموارد).

یک نوع طعام که از رودهٔ آکنده‌از شش و دل ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). جگرآکند. (دهار). زویج. زونج. ج، عُصُب، أعصبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

عصیب و گرده برون کن وز او زونج نورد[1]
جگر بیاژن و آگنج‌را بسامان کن. کسائی.

عصیب. [عَ صَ] (اِخ) جائی است به بلاد مزینه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عصید. [عَ] (ع ص) چیز پیچیده‌شده. معصود. (از اقرب الموارد). و رجوع به عُصود شود.

عصید. [عِصْ صی] (ع ص) متهم به شر. (منتهی الارب). ||ابنه‌زده و مأبون، یعنی آنکه علت مشایخ دارد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(اِخ) لقب حذیفةبن بدر، یا لقب حصن‌بن حذیفه. (منتهی الارب).

عصیدة. [عَ دَ] (ع اِ) بتابه[2] که حلوایی است. (منتهی الارب). نوعی از حلواست. (غیاث اللغات) (آنندراج). سبوسبا یعنی خزیره باشد چون گوشت در وی نکنند. (بحر الجواهر، ذیل کلمهٔ خزیره). طعامی است مصنوع. (از مخزن الادویة). حلوای خرما و کاچی. (دهار). کاچیک. خوش نرم. کوله. (زمخشری). آردی است که در روغن پخته میشود. (از اقرب الموارد). لفیتة. عفیتة. ج، عَصائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عصیده. [عَ دَ / دِ] (از ع، اِ) عصیدة. نوعی حلوا که از آرد و روغن ساخته شود. رجوع به عصیدة شود: بتدریج بابونه و بیخ خطمی و بیخ سوسن و بنفشه و خبازا بوستانی درافزایند و بپزند تا چون عصیده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هر زن که به دست زور خواهد
نان خشک عصیده شور خواهد. نظامی.

عصیر. [عَ] (ع ص) شلیده. (منتهی الارب). معصور و فشرده‌شده. (از اقرب الموارد). ||(اِ) آنچه که به فشاردن بیرون آید از آب و مایع و نحو آن. (منتهی الارب). آنچه به فشاردن و عَصر بیرون آید. (از اقرب الموارد). شیره. (دستور اللغة) (نصاب). شیرهٔ انگور و جز آن. (دهار) (از غیاث اللغات). آب افشرده از نباتات که منجمد نشده باشد. (مخزن الادویة). افشره. فشرده.

— عصیر امعاء؛ عصیر روده. عصیر معوی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عصیر روده شود.

— عصیر انگور؛ شراب. عصیر. رجوع به عصیر شود:

این بر آن وزن و قافیت گفتم
روزگار عصیر انگور است.
مسعودسعد.

— عصیر روده؛ شیرهٔ روده. و در اصطلاح پزشکی مخلوطی است از تراوشهای غده‌های روده. این غده‌ها عبارتند از غده‌های برونر و غده‌های لیبرکون و سلولهای مخاطی اپی‌تلیوم روده. غده‌های خوشه‌ای برونر فقط در اثناعشر موجودند ولی غده‌های لوله‌ای لیبرکون تمام سطح مخاط رودهٔ باریک را می‌پوشانند و سلولهای مخاطی هم در سطح مخاط و هم در عمق غده‌ها پراکنده‌اند. عصیر روده مایعی است زردرنگ که بواسطهٔ حرارت منعقد میشود و واکنش آن قلیائی و PH آن برابر ۸/۳ است. این شیره دارای دو درصد مواد جامد است. (فرهنگ فارسی معین).

— عصیر عِنَبی؛ شیرهٔ انگور. آب انگور. فشردهٔ انگور. و در شرع اسلام قبل از ذهاب ثلثین از آن حرام است، یعنی هرگاه آب انگور را در دیگ ریزند و بجوشانند قبل از آنکه دوبهر آن کسر شود حرام است و نجس، و بعد از ذهاب ثلثین طاهر شود و شیره گردد. و اگرقبل از آنکه دوبهر آن تبخیر شود بماند تا سرکه شود باز طاهر شود. (فرهنگ علوم عقلی از شرح لمعه و الفقه علی). و رجوع به عصیر شود.

— عصیر معدنی؛ کائنات و موجودات. (ناظم الاطباء).

— عصیر معدی؛ (اصطلاح پزشکی) مایعی است بیرنگ و لزج و دارای واکنش‌اسیدی که شامل نودونه درصد آب و یک درصد مواد معدنی و دیاستازها است. شیرهٔ معده از پردهٔ مخاطی سطح داخلی معده که دارای غدد مترشحه‌ای در عمق پرزهای معده است ترشح میشود. مهمترین مادهٔ معدنی عصیر معدی اسید کلریدریک و املاح قلیایی آن است. و بعلاوه عصیر معدی دارای سه دیاستاز پپسن و پرزور و لیپاز میباشد. مقدار اسید کلریدریک عصیر معدی در حدود دو درصد و مقدار دیاستازهایش در حدود چهار درصد است. شیرهٔ معدی. رطوبت معده. (فرهنگ فارسی معین).

— عصیر معوی؛ عصیر امعاء. عصیر روده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عصیر روده شود.

||شراب انگوری. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). شراب حدیث، و آن شرابی باشد که کمتر از شش ماه بر او گذشته است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و گویند که آن خاص رطب است نه خرما و تمر، چه آن را نبیذ گویند که غیر از عصیر است. (از اقرب الموارد). عصیر عنبی و عصیر انگور. و رجوع به عصیر عنبی و عصیر انگور شود:

همه وادیج پرانگور و همه جای عصیر
زآنچ ورزید کنون بر بخورد برزگرا.
شاکر بخاری.

دوستان وقت عصیر است و کباب
راه راگرد نشاندست سحاب. منوچهری.

نیم‌جوشیده عصیر از سر خم
بکشیدن، که چنین است صواب. منوچهری.

رادمردان را هنگام عصیر
شاید ار می نبود صافی و ناب. منوچهری.

تو ز خوشهٔ عصیر چون یابی
تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر. ناصرخسرو.

به خوشهٔ قُران در بیبن دانه را
به انگور دین در رها کن عصیر.
ناصرخسرو.

چون خر بسبزه رفته بنوروز در خزان
در زیر رَز خزان شده با کوزهٔ عصیر.
ناصرخسرو.

رَز انگور باشد بی‌اندازه چنانک قیمتی نگیرد و آن را بعضی عصیر سازند و بعلاقه کنند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۹).

ناهید رودساز به امید بزم تو
دارد به دست جام عصیر اندر آسمان.
سوزنی.

علم اندرکش و با ریش مگس‌ران‌کردار
حمله کن بر مگسان سر خمهای عصیر.
سوزنی.

عید است و آن عصیر عروسی است صرع‌دار
کف‌بر لب آوریده و آلوده معجرش. خاقانی.

انگور فلان باغ در وجه فلان عصیر نهادم. (سعدی).

||اصل و نسب: رجل کریم‌العصیر؛ شخص کریم‌النسب. (از اقرب الموارد).

عصیرالدب. [عَ رُدْ دُب ب] (ع اِ مرکب) شماری. (فهرست مخزن الادویة). حناء احمر. قطلب. رجوع به شماری و حناء احمر شود.

عصیفر. [عُ صَ فِ] (ع اِ مصغر) مصغر عُصفور. گنجشک کوچک. گنجشک خرد. (از ناظم الاطباء). رجوع به عصفور شود.

عصیفرة. [عُ صَ فِ رَ] (ع اِ) گل خیرو

---

۱ - نل: عصیب و گرده برون کن تو زود و بر هم‌کوب.

۲ - کلمهٔ بتابه در لغت‌نامه‌های دیگر دیده نشد. در برهان آرد: بتا، نوعی از طعام که عربان بهط و بتات گویند. در فرهنگ نفیسی بتاشه را حلوا از هر قبیل که باشد معنی کرده. در مهذب‌الاسماء آرد: العصیدة معروفة یعنی قطایف و هو مأکول. و منتهی‌الارب در ذیل قطایف نویسد: نان گوزینه و لوزینه سمیت بها لأنه لاتعرفها العرب أو لما علیها من نحو خمل القطائف الملبوسة، و نوعی از خرما که سپیدی‌آمیز و باریک‌میان باشد. در السامی فی الاسامی هم در ذیل کلمهٔ عصیده و هم در ذیل قطایف گوید: معروفست.

زردشکوفه. (منتهی الارب). خیری زرد. (فهرست مخزن الادویة). به لغت مصر، اشترغاز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به لغت اهل بغداد و موصل خیری زرد باشد، و آن را خیری شیرازی گویند. (برهان). خیری، که شکوفهٔ آن زرد باشد. (از اقرب الموارد). شب‌بوی زرد. (فرهنگ فارسی معین).

عصیفة. [عَ فَ] (ع اِ) برگ فراهم و مجتمع‌شده که در میان وی خوشه باشد. (منتهی الارب). برگی که از روی میوه شکافد، و آن همان برگهای مجتمعی است که سنبل و خوشه در آنها باشد. (از اقرب الموارد).

عصیفیر. [عُ صَ] (ع اِ مصغر) مصغر عُصفور. گنجشک کوچک. گنجشک خرد. (از ناظم الاطباء). رجوع به عصفور و عصیفر شود.

عصیم. [عَ] (ع اِ) خوی. (منتهی الارب). عرق. (اقرب الموارد). ||چرک و کمیز که بر ران شتر خشک گردد. (منتهی الارب). وسخ و بول خشک‌شده بر ران شتر. (از اقرب الموارد). ||موی سیاه که زیر پشم شتر بعدِ ریخته شدنش برآید. ||بقیهٔ هر چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باقی ماندن اثر حنا و قطران و خضاب و جز آن بر دست. (منتهی الارب). اثر خضاب و از آن قبیل. (از اقرب الموارد).

عصیم. [عُ صَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

عصیمة. [عُ صَ مَ] (اِخ) دختر زید نهدی. از زنان شاعر عرب بود و با مردی از قوم خود بنام ابوالسمیدع سعیدبن سالم ازدواج کرد. و چون عصیمه بر او خشم گرفت شعری در مورد او سرایید که در اعلام النساء نقل شده است. رجوع به اعلام النساء و بلاغات النساء طیفور شود.

عصیة. [عُ صَ یْ یَ] (ع اِ مصغر) مصغر عَصا. چوبدستی کوچک و خرد. (از ناظم الاطباء). رجوع به عصا شود.

عصیة. [عُ صَ یْ یَ] (اِخ) مادر اسب حذیمة است، و از آن است مثل «العصا من العصیة»، که‌منظور این است که کارها بهم مربوط است. (از منتهی الارب). و رجوع به عصا شود.

عصیة. [عُ صَ یْ یَ] (اِخ) ابن خُفاف‌بن امریءالقیس‌بن بهثة، از بنی‌سُلیم‌بن منصور. جدی است جاهلی و فرزندانش بطنی از سلیم از قیس عیلان از عدنانیه را تشکیل میدهند. و خنساء شاعره و ابوالعاج کثیربن عبدالله‌بن بردة از والیان بصره، و نیز جماعتی از صحابه از این بطن بوده‌اند. و حدیث «عصیة عصت الله و رسوله» دربارهٔ گروهی از آنان است، چه آنها پیمان خود را با پیامبر اسلام (ص) نقض کردند و اصحاب «بئر معونة» را بقتل رساند. (از الاعلام زرکلی از فتح الباری و کتاب المناقب و امتاع الاسماع و جمهرة الانساب). و رجوع به منتهی الارب شود.

عصی‌هرمس. [عَ صا هِ مُ] (اِ مرکب) حلبوب است. (فهرست مخزن الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن). خصی‌هرمس. جربوب. رجوع به حلبوب شود.

عض. [عَضض] (ع مص) گزیدن. (از منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی). به دندان گزیدن. (غیاث اللغات). به دندان گرفتن. (المصادر زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد). ||به زبان گرفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زیرک و داهی شدن. (از منتهی الارب). عِضّ شدن شخص. (از اقرب الموارد). و رجوع به عِضّ شود. ||سخت شدن زمان بر کسی. (از اقرب الموارد). ||لازم گرفتن چیزی را. ||چسبیدن و ملتصق شدن وتر کمان به کبد آن. و برخی عض را به‌معنی گزیدن به دندان با «ض» و به سایر معانی با «ظ» دانسته‌اند. (از اقرب الموارد).

عض. [عَضض] (ع اِ) گزیدگی دندان. (ناظم الاطباء). ||سختی. گویند: عض الزمان یا عض الحرب؛ یعنی سختی روزگار یا سختی جنگ. و آن را عظ به ظاء نیز نوشته‌اند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عض. [عِضض] (ع ص، اِ) بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فصیح سخنور و زشت. (منتهی الارب). بلیغ منکر و زیرک. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).[1] ||حریف. (منتهی الارب). قِرن و همتا و قرین. (از اقرب الموارد). ||توانا بر چیزی: فلان عض سفر؛ سخت ورزنده و توانا بر سفر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نیکودارندهٔ مال. (منتهی الارب). قیم برای مال. (از اقرب الموارد): فلان عض مال؛ نیکودارنده و اداره کنندهٔ مال. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زُفت. (منتهی الارب). بخیل. (اقرب الموارد). ||مرد سخت. (منتهی الارب). رجل شدید. (اقرب الموارد). ||زیرک. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). ||رسا. (منتهی الارب). ج، عُضوض (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، و أعضاض. (اقرب الموارد). ||اسم جنس هر درخت کوچک خاردار، و گویند اسم نوعی از خار است. (مخزن الادویة). درخت خار خرد، و گویند درخت طلح و عوسج و سَلَم و سیال و سَرح[2] و عرفط و سَمُر و شَبَهان[3] و کَنَهبَل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُضّ. و رجوع به عُضّ شود. ||کلیدان که گشاده نشود. (منتهی الارب). آنچه گشوده نشود از اغالیق و قفلها. (از اقرب الموارد). ج، أعضاض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عض. [عُضض] (ع اِ) خمیر که شتر را بدان خورش دهند. (منتهی الارب). عجین که شتر آن را تعلیف کند. (از اقرب الموارد). ||سپست. (منتهی الارب). قَتّ. (اقرب الموارد). ||جو. (منتهی الارب). شعیر. (اقرب الموارد). ||گندم بی‌آمیغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خستهٔ شکسته. (منتهی الارب). هسته که چیزی با آن مخلوط نباشد. (از اقرب الموارد). ||درخت سطبر باقی‌مانده در زمین. (منتهی الارب). درخت سطبر که در زمین باقی ماند. (از اقرب الموارد). ||خمیر. (منتهی الارب). عجین. (اقرب الموارد). ||هیزم خشک کلان فراهم‌آورده. (منتهی الارب). چوب بزرگ که جمع شود. (از اقرب الموارد). ||گیاه خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوعی از علف ستور چون دانهٔ خرما کوفته و کنجاره و جز آن. (منتهی الارب). ||عِضّ است در معنی درخت خار خرد یا درخت طلح و... (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عِضّ شود.

عضاء. [عَ] (ع اِ) جانوری است بزرگتر از وزغه. عظاء. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عظاء شود.

عضائد. [عَ ءِ] (ع اِ) ج عِضادة. (ناظم الاطباء). رجوع به عِضادة شود.

عضاب. [عَضْ ضا] (ع ص) مرد نیک دشنام‌دهنده. (منتهی الارب). شتام و بسیار ناسزا گوینده. (از اقرب الموارد).

عضاب. [عِ] (ع مص) رد کردن. معاضبة. (از ناظم الاطباء). رجوع به معاضبة شود.

عضات. [عَ] (ع اِ) هر درخت خاردار را گویند مطلقاً. (برهان). عضاة. رجوع به عضاة شود.

عضاد. [عَ] (ع ص) کوتاه‌بالا از مرد و زن. ||سطبربازو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضاد. [عِ] (ع مص) به‌معنی مصدر مُعاضدة است. (از ناظم الاطباء). رجوع به معاضدة شود.

عضاد. [عِ] (ع اِ) بازوبند. (منتهی الارب). دملج. (اقرب الموارد). ||آهنی سرکج مانند داس که شبان بدان شاخ درخت را بر شتر فروکشد. ||داغ بازوی شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضاد. [عُ] (ع ص) غلام عضاد؛ کوتاه‌قامت

1 - یکی از معانی منکر، داهی و زیرک است، که صاحب منتهی‌الارب آن را به‌معنی زشت ترجمه کرده است.

2 - در منتهی الارب سرخ، به خاء معجم ضبط شده است.

3 - در منتهی الارب شهبان، با تقدیم هاء بر باء ضبط شده است.

میانه‌خلقت. ||امرأة عضاد؛ به اضافه و نعت، زن زشت و درشت‌بازو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضادات. [ع] (ع اِ) ج عِضادة. جوانب هر چیز. رجوع به عضادة شود: پیش مسند سلطان طارمی زده و الواح و عضادات آن به مسامیر و شفشهای زر استوار کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۴).

عضادتان. [ع دَ] (ع اِ) تثنیهٔ عِضادة (در حال رفع). عضادتین. رجوع به عضادة شود.

— عضادتاالابزیم؛ دو جانب زبانهٔ کمربند. (از اقرب الموارد).

— عضادتاالباب؛ دو بازوی در. (منتهی الارب). دو چوب دراز دو طرف آن. (از اقرب الموارد). دو چوب بر شکل دو مسطره از دو جانب در. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عضادتین. [ع دَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ عضادة (در حال نصب و جر). دو بازوی در. دو دالان در. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عضادة و عضادتان شود.

عضادة. [ع دَ] (ع اِ) عضادة الشیء؛ جانب آن چیز. (منتهی الارب). عضادةالطریق؛ جانب راه. (از اقرب الموارد). ||بازوی در. (دهار). هر یک از دو چوب که در دو جانب در نصب کنند. بازوی در. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عضادتان و عضادتین شود. ج، عضادات. (دهار). ||معاون. یار. یاور. (فرهنگ فارسی معین)؛ فلان عضادة فلان؛ از او جدا نمیشود و یا او را معاونت میکند و همراهی مینماید. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح اسطرلاب) قطعه‌ای است مستطیل ملصق بر پشت اسطرلاب که آن را بجهت احکام به گردش درآورند. (فرهنگ فارسی معین). چیزی است شبیه مسطره‌ای که دارای دو شظیه است که آن دو را لبنتین گویند، و در وسط هر یک از آن دو لبنه سوراخی است. و این عضادة بر پشت اسطرلاب باشد و بدان ارتفاع شمس و کوکب گیرند. (یادداشت مرحوم دهخدا). جسمی که بر پشت حجره بسته باشند، و در وقت حاجت آن را حرکت دهند. پس اگر عضاده چنان باشد که چون شظیهٔ ارتفاع بر خط علاقه نهند، خط علاقه منصف سطح آن عضاده باشد، آن عضاده را عضادهٔ تام گویند. و اگر بر وجهی باشد که طرف آن بر خط منطبق بود، آن را عضادهٔ محرف خوانند. و شظیه طرف باریک عضاده را گویند. و این لفظ از عضادتی‌الباب مأخوذ است که آن دو چوب باشد بر شکل دو مسطره از دو جانب در. و بعضی آن را بفتح عین و تشدید ضاد خوانده‌اند که مشتق از عضد باشد بمعنی یاری دادن، چه یاری‌دهنده است مر منجم را در اعمال اسطرلاب. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح هندسه) خط کشی است از چوب یا فنری که میتواند دور یکی از نقاط خود بچرخد و قطعهٔ دیگر آن در حول صفحهٔ مدرجی دوران کند، و آن برای اندازه گیری زوایا بکار رود. آلیداد[1] را اروپائیان از «العضادة» گرفته‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).

عضادة. [عَ دَ] (ع ص) امرأة عضادة؛ زن زشت و درشت‌بازو. (منتهی الارب). و رجوع به عُضاد شود.

عضادی. [عَ دی ی / ع دی ی / عُ دی ی] (ع ص نسبی) رجل عضادی؛ مرد بزرگ و سطبر بازو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضارس. [عَ رِ] (ع اِ) ج عُضارِس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عضارس شود. ||ج عَضْرَس. (اقرب الموارد). رجوع به عَضْرَس شود.

عضارس. [عُ رِ] (ع اِ) عَضْرَس است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَضارِس. رجوع به عَضرس شود.

عضارط. [عَ رِ] (ع اِ) ج عُضرُط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عضرط شود. ||ج عُضارِط. (اقرب الموارد). رجوع به عُضارط شود.

عضارط. [عُ رِ] (ع ص) نوکر که فقط با طعام شکم خدمت کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مزدور. (منتهی الارب). اجیر. (اقرب الموارد). ||لئیم. (اقرب الموارد). عُضرُط. و رجوع به عضرط شود. ج، عَضارط، عَضارطة. (اقرب الموارد).

عضارطة. [عَ رِ طَ] (ع ص، اِ) ج عضرط. (منتهی الارب). ||ج عُضارط. (اقرب الموارد). رجوع به عُضارط و عضرط شود.

عضارطی. [عُ رِ طی ی] (ع ص، اِ) شرمگاه زن که سست و نرم باشد. ||کون و اِست. (از منتهی الارب).

عضارف. [عَ رِ] (ع اِ) ج عَضْرَفوط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عضرفوط شود.

عضاریط. [عَ] (ع اِ) ج عُضرُط. (منتهی الارب). ||ج عُضروط. (اقرب الموارد). رگهای میان دو گوشت‌پارهٔ بغل. (ناظم الاطباء). رجوع به عضرط و عضروط شود.

عضاض. [عَ] (ع ص، اِ) آنچه گزیده و خورده شود در خوردنی، و از آن جمله است: ما عندنا عضاض؛ یعنی آنچه قابل خوردن باشد نزد ما نیست. (از منتهی الارب). آنچه گزیده‌شود آنگاه خورده شود، چنانکه گویند: لم‌یذق عضاضاً. (از اقرب الموارد). ||درخت گنده. (منتهی الارب). آنچه سطبر باشد از درختان. (از اقرب الموارد).

عضاض. [عَضْ ضا] (ع ص) بسیار گزنده و گازگیرنده. عَضوض. (از اقرب الموارد). و رجوع به عضوض شود.

عضاض. [ع] (ع مص) همدیگر را گزیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکدیگر را بدندان گرفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مُعاضّة. و رجوع به معاضة شود.

عضاض. [ع] (ع اِ) گزیدن اسب و گزیدگی. (منتهی الارب). گزیدگی اسب. (دهار). گزیدگی دابه و چهارپا. (از اقرب الموارد)؛ برئت الیک من عضاض هذه الدابة؛ از گزیدن این چارپا مردم را به تو پناه میبرم. ||هو عضاض عیش؛ او نیک شکیبا بر سختی زندگانی است. ||زندگانی و عیش: عاض‌القوم العیش منذ العام فاشتد عضاضهم؛ زندگی آنان سخت شد. ||(ص، اِ) ج عَضوض. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عضوض شود.

عضاض. [عُ / عُضْ ضا] (ع اِ) بن بینی نزدیک ابرو. (منتهی الارب). عرنین بینی. (از اقرب الموارد).

عضاضی. [عُ ضی ی] (ع ص) مرد نازک و نرم. (منتهی الارب). مرد ریزه و نرم، و آن از عُضاض است یعنی قسمت نرم بینی. (از اقرب الموارد). ||شتر علف‌خوردهٔ فربه. (منتهی الارب). شتر فربه و سمین. (از اقرب الموارد).

عضافج. [عُ فِ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب). سخت و شدید از شتر و اسب. (از اقرب الموارد). ||سطبر پرگوشت. (منتهی الارب). ضخم و فربه. (از اقرب الموارد).

عضال. [عُ] (ع ص) شدید و سخت: داء عضال؛ بیماری سخت و عاجزکنندهٔ اطبا و غالب بر ایشان. (از منتهی الارب). بیماری سخت و خسته کننده و چیره‌شونده. (از اقرب الموارد). ||حلقة عضال؛ حلقهٔ سخت و استوار. (از منتهی الارب). حلقهٔ سخت که ضعف و سستی در آن نباشد. (از اقرب الموارد). ||امر عضال؛ کار دشوار. (منتهی الارب).

عضام. [ع] (ع اِ) بن دنب اسب و شتر. (منتهی الارب). عسیب اسب و شتر. (از اقرب الموارد). ||ج عَضم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عضم شود.

عضامین. [عَ] (ع اِ) ج عَیضَمون. (ناظم الاطباء). رجوع به عیضمون شود.

عضان. [عِضْ ضا] (ع اِ) تثنیهٔ عِضّ. رجوع به عِضّ شود. ||(اِخ) زید و دغفل که دو تن از عالمان عرب در حکمت‌ها و ایام و جنگهای ایشان بوده‌اند، و آنان زیدبن حارث‌بن

---

1 - Alidade (فرانسوی).

حارثةبن زیدمناةبن هلال نمری مشهور به کیس نسابة، و دغفل‌بن حنظلةبن یزیدبن عبدالله‌بن ربیعةبن عمروبن شیبان‌بن ذهل ذهلی نسابة هستند. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضاة. [ ] (ع اِ) کرتن‌کله، که آن نوعی حیوان شبیه سوسمار است. این نام در کتاب شرایع محقق در شمار محرمات ذکر شده، و محشی معنی آن را «کرتن‌کله» ذکر کرده است و صحیح میباشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا): و کذا یحرم الیربوع و القنفذ و الوبر و الخز و الفنک و السمور و السنجاب و العضاة و اللحکة. (شرایع محقق حلی، کتاب الاطعمة و الاشربة). رجوع به کرتن‌کله شود.

عضاه. [عِ] (ع اِ) هر درخت عظیم خاردار است، و آن بر دو قسم است خالص و غیرخالص، و درخت ام‌غیلان را نیز نامند. (مخزن الادویة). اسم جنس اشجار کوچک خاردار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسمی است که واقع شده است بر هر درختی که از درختهای خارنا ک باشد مانند عوسج و قتاد و قرظ و سدر و امثال آن. (اختیارات بدیعی). هر درختی که بزرگ شود و خاردار باشد، و درخت خاردار کوچک را عِضّ گویند، و درختان خاردار که نه عض هستند نه عضاه، عبارتند از شُکاعیٰ و حُلاویٰ و حاذ و کب و سُلَّج. یک دانهٔ آن عضاهة و عضة. (از اقرب الموارد). و رجوع به عضاهة شود.

عضاهة. [عِ هَ] (ع اِ) بزرگترین از درخت، یا آن خمط است، یا هر درخت خاردار، یا درخت خاردار بزرگ و دراز مانند مغیلان. (منتهی الارب). هر درخت بزرگی که دارای خار باشد مانند غرف و طلح و سلم و سدر و سیال و سلم و ینبوب و قتاد و کهنبل و غرب و عوسج و شوحط و نبع و شریان و نشم و عجرم و تالب. (ناظم الاطباء). ج، عضاه، عضون، عِضَوات. (منتهی الارب). و گویند محذوف آن هاء است زیرا بر عضاه جمع بسته شده است و تصغیر آن عُضَیهة گردد و در نسبت عِضَهیّ و عِضاهیّ شود. و نیز محذوف آن را واو دانسته‌اند چه بر عضوات جمع بسته شود و نسبت آن عَضَویّ و عضویة شود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عضاه شود.

— امثال:

فلان ینتجب غیر عضاهه؛ یعنی شعر دیگران را انتحال میکند و بر خود میبندد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضاهی. [عِ هی ی] (ع ص نسبی) بعیر عضاهی؛ شتر عضاه‌خوار. (منتهی الارب). آنکه عضاه چرد. (از اقرب الموارد). عضهی. رجوع به عضاهة و عضهی شود.

عضاهیة. [عِ هی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث عُضاهی، منسوب به عضاهة. (از منتهی الارب). و رجوع به عضاهی شود.

عضایات. [عَ] (ع اِ) اسم جانوران گزنده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به عضایت و عضایه شود.

عضایت. [عَ یَ] (ع اِ) نوعی از سوسمار است و به عربی ضبّ خوانند. سرگین آن سفیدی که در چشم افتاده باشد ببرد. و آن را عضا هم میگویند به حذف تحتانی و ها. (برهان). و رجوع به عضایة شود.

عضایة. [عَ یَ] (ع اِ) ضب است. (از اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به عضایت شود.

عضب. [عَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). قطع کردن. (از اقرب الموارد). ||دشنام دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گرفتن و زدن و طعن کردن. (منتهی الارب): عضبه بالعصا؛ با چوبدست وی را زد. عضبه بالرمح؛ با نیزه وی را طعن کرد. (از اقرب الموارد). ||ضعیف کردن. (منتهی الارب): عضب المرض فلاناً؛ بیماری او دیرینه شد و وی را از حرکت بازداشت. (از اقرب الموارد). ||بازگشتن. (منتهی الارب). رجوع. (از اقرب الموارد). ||کهنه گردیدن. (منتهی الارب). ||ناقه و گوسپند را عضباء کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عضباء شود. ||جلوگیری کردن و حبس کردن کسی را از حاجت خود. (از اقرب الموارد).

عضب. [عَ] (ع ص، اِ) شمشیر، یا شمشیر بران. (منتهی الارب). شمشیر قاطع و بران، و آن وصف به مصدر است. گویند: سیف عضب. (از اقرب الموارد). ||مرد تیزسخن چرب‌زبان. ||کودک خردسر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گوسالهٔ شاخ‌برآورده. (منتهی الارب). بچهٔ بقره هرگاه شاخ برآورد، و یا هرگاه شاخ آن به دست گرفته شود. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) حذف میم مفاعلتن است تا فاعلتن بماند و به مفتعلن بدل شود، و آن را معضوب نامند. (از تعریفات جرجانی). خَرْم مفاعلتن است که سالم باشد، و خَرْم افکندن وتد مجموع باشد، و برخی گویند خَرْم اسقاط اولین متحرک از وتد مجموع است در صورتی که در صدر بیت واقع شده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِخ) نام شمشیر پیغامبر اسلام (ص). (از اقرب الموارد).

عضب. [عَ ضَ] (ع مص) شکسته گردیدن شاخ و شکافته گوش‌شدن. (از منتهی الارب). اعضب شدن قوچ و ناقه. (از اقرب الموارد). و رجوع به اعضب شود.

عضبا. [عَ] (اِخ) تلفظی است از عضباء در تداول فارسی‌زبانان، و آن نام ناقهٔ رسول‌الله (ص) است:

فخرت به سخن باید زیرا که بدو کرد
فخر آنکه بکرد از پس او ناقهٔ عضبا.
ناصرخسرو.

و رجوع به عضباء شود.

عضباء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعضب. (از اقرب الموارد). رجوع به اعضب شود. ||شاة عضباء و ناقة عضباء؛ گوسپند و شتر مادهٔ گوش‌شکافته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گوش اسب که بریدگیش از ربع گذشته باشد. ||گوسپند منزشاخ‌شکسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضباء. [عَ] (اِخ) لقب ناقهٔ رسول‌الله (ص) باآنکه شکافته گوش نبود، و این لقب بجهت نجابت آن بوده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عضبا. و رجوع به عضبا شود.

عضبار. [عَ] (ع اِ) به معانی عضبارة است. رجوع به عضبارة شود.

عضبارة. [عِ رَ] (ع اِ) سنگ آسیا. ||سنگی که گازر و قصار پارچه را بر وی سپید میکند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عضبرة. [عَ بَ رَ] (ع مص) شیری کردن سگ و مانند شیر و اسد شدن وی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عضبل. [عَ بَ] (ع ص) سخت و رست. (منتهی الارب). صلب و شدید. (از اقرب الموارد). گویا آن تصحیف عِضْیَلّ باشد. (از تاج العروس).

عضبیت. [عَ بی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) تیزبانی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

عضد. [عَ] (ع مص) یاری کردن کسی را و مدد کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یاری کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||بر بازوی کسی زدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر بازو زدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||دردناک گردیدن بازوی کسی. فعل آن مجهول بکار رود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دردمند شدن بازو. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||خسته کردن پالان بازوی شتر را. (از منتهی الارب). گزیدن «قتب» شتر را و زخم کردن وی را. (از اقرب الموارد). ||آمدن رکائب را از جانب اعضاد آنها و گرد کردن آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر بازو بستن چیزی را. (از منتهی الارب). ||سخت و قوی‌بازو شدن. ||بازو گرفته نشاندن گشن ماده را. ||بریدن درخت را. (از منتهی الارب). درخت از بن بریدن. (المصادر زوزنی). درخت بریدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

عضد الشجرة؛ درخت را به وسیلهٔ معضد قطع کرد. (از اقرب الموارد). و چنین درختی را شجر معضود گویند. (از منتهی الارب).

عضد. [عَ] (ع اِ) بازو. (منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد). عَضُد. رجوع به عَضُد شود. ||ناحیه و کرانه. (منتهی الارب). ناحیه. (اقرب الموارد). ||یاریگر و مددکار و ناصر. (منتهی الارب). ناصر و معین. (از اقرب الموارد). ج، أعضاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رستهٔ خرمابن. (منتهی الارب). طریقة از نخل. (از اقرب الموارد). ج، عِضدان. (منتهی الارب). أعضاد. (اقرب الموارد). ||آنچه از درخت بریده شود. (منتهی الارب).

عضد. [عَ ضَ] (ع مص) دردمندبازو گردیدن شتران. (از منتهی الارب). بیماری «عَضَد» رسیدن شتر را. (از اقرب الموارد).

عضد. [عَ ضَ] (ع اِ) بازو. (منتهی الارب). عَضُد. رجوع به عضُد شود. ||درخت بریده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بیماریی است در بازوی شتر و در بازوی ستور. (منتهی الارب). بیماریی در بازوهای شتر. (از اقرب الموارد). ||آنچه از ساختمان و غیره اطراف هر چیز باشد. (از اقرب الموارد). عَضُد. رجوع به عَضُد شود.

عضد. [عَ ضِ] (ع اِ) بازو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَضُد. رجوع به عَضُد شود. ||آنکه نزدیک دو بازوی حوض باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) دردمندبازو. (منتهی الارب). کسی که از بازوی خود شکایت داشته باشد، و چنین بازویی را عَضِدة گویند. (از اقرب الموارد). ||خر نر که مادگان را از اطراف و جوانب فراهم آورده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضد. [عَ ضُ] (ع اِ) بازو که میان مرفق و کتف باشد. (منتهی الارب). بازو. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). ساعد، و آن از مرفق و آرنج است تا کتف. و بنی‌تمیم آن را مذکر دارند و تهامه مؤنث. (از اقرب الموارد). قسمتی از دست مابین شانه و آرنج. (فرهنگ فارسی معین). عَضِد. عُضُد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عَضْد. عَضَد. عِضد. (منتهی الارب). ج، أعضاد، أعضُد. (اقرب الموارد): قال سنشد عضدک بأخیک و نجعل لکما سلطانا. (قرآن ۳۵/۲۸)؛ گفت بازوی ترا به برادرت خواهیم بست و برای شما قدرتی قرار خواهیم داد. ||یار و یاریگر. (دهار). یار. (ترجمان القرآن جرجانی): فَتَّ فی عضده؛ شکست همراهی اعوان او را و جدا گردانید او را از ایشان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): و ما کنت متخذالمضلین عضدا. (قرآن ۵۱/۱۸)؛ و گمراه کنندگان را مددکار و یاور نگرفته بودم.

خواب بیداریت آن دان ای عضد
که ببیند خفته کو در خواب شد. مولوی.

که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد. مولوی.

||آنچه از ساختمان و غیره اطراف هر چیز باشد، مانند تخته‌سنگهایی که در اطراف کنارهٔ حوض نصب میشود. (از اقرب الموارد). عَضُد. و رجوع به عضد شود. ||عضد الطریق؛ کناره و ناحیهٔ راه. (از اقرب الموارد).

عضد. [ع / عُ ضُ] (ع اِ) بازو. (منتهی الارب). عُضُد. رجوع به عَضُد شود.

عضدان. [عَ ضُ] (ع اِ) تثنیهٔ عَضد (در حالت رفع). دو بازو. (ناظم الاطباء). رجوع به عَضُد شود.

عضدان. [عِ] (ع اِ) ج عَضید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عضید شود. ||ج عَضد. (منتهی الارب). رجوع به عضد شود.

عضدالدولة. [عَ ضُ دُدْ دَ / دُو لَ] (ع اِ مرکب) بازوی دولت. یاور دولت. و آن را لقب بزرگان نهند.

عضدالدوله. [عَ ضُ دُدْ دَ/ دُو لَ] (اِخ) احمد میرزابن فتحعلیشاه قاجار، شاهزادهٔ قاجاری و از رجال قرن سیزدهم هجری در ایران. وی پدر سپهسالار وجیه‌الدوله میرزا و مؤلف «تاریخ عضدی» است. (از فرهنگ فارسی معین).

عضدالدولهٔ دیلمی. [عَ ضُ دُدْ دَ / دُو لَ یِ دَ لَ] (اِخ) مغیث‌الدین فناخسرو ابوشجاع‌بن رکن‌الدوله حسن پادشاه مقتدر سلسلهٔ آل‌بویه. عمادالدوله در سال ۳۳۸ هـ .ق. جانشینی خود و امارت فارس را به عضدالدوله تفویض نمود. عضدالدوله چون به سال ۳۳۸ هـ .ق. / ۹۴۹م. به امارت رسید در آغاز بلامنازع بود و اعیان و بزرگان کشور نسبت به وی کمال احترام را مرعی میداشتند و آرامش در قلمرو او حکمفرما بود. حکومت اصفهان و حوالی آن را در آن زمان پدر وی، رکن‌الدوله داشت و اهواز و خوزستان و بغداد تحت نفوذ عم او معزالدوله بود، حکومت کرمان و قسمت جنوب شرقی ایران نیز با یکی از عمال آل‌بویه موسوم به محمدبن الیاس بود و وی در طریق بندگی و اطاعت نسبت به عضدالدوله راه دوستی و وداد می‌سپرد. اما این آرامش دیری نپائید. در سال ۳۵۷ هـ .ق. فرستادهٔ وی یاسع‌بن محمد اسماعیل در کرمان از در شورش و طغیان درآمد و دست تجاوز به متصرفات عضدالدوله زد. عضدالدوله با شنیدن این خبر پسر خود ابوالفوارس را با گروهی از لشکریان به کرمان فرستاد و او بر یاسع غلبه کرد و فتنهٔ کرمان را خواباند. سپس عضدالدوله بر عمان تاخت و آنجا را نیز ضمیمهٔ متصرفات خود کرد. معزالدوله در ۳۵۶ هـ .ق. درگذشت. و پیش از مرگ پسر خود بختیار (عزالدوله) را به جانشینی خود تعیین کرد و به او وصیت کرد که از پسر عم خود عضدالدوله اطاعت کند و در امور مملکت با او مشورت نماید. بختیار برخلاف نصیحت پدر مشغول لهو و لعب گردید. در همان اوقات ابوالفرج که حکمرانی عمان را داشت، آن حدود را به عضدالدوله وا گذاشت و در سال ۳۵۷ هـ .ق. این امیر کرمان را از آل‌الیاس گرفت. رفتار جاهلانهٔ بختیار با ترکان در بغداد موجب قیام رئیس آنان سبکتکین‌نام گردید و این شخص در غیاب وی منزل او را محاصره کرد و اتباع و اقوامش را دستگیر کرد و بغداد را در تصرف خویش درآورد. عزالدوله از اهواز به واسط رفت. طولی نکشید که سبکتکین درگذشت و ریاست ترکان بغداد به الپتکین نام رسید و او کار بر عزالدوله سخت گرفت بطوری که مجبور شد از رکن‌الدوله و عضدالدوله یاری بخواهد. عضدالدوله در سال ۳۶۴ هـ .ق. به طرف بغداد حرکت کرد و آن شهر را از ترکان گرفت ولی طمع در دارالخلافه بست و به تدابیر مخصوص عزالدوله را به استعفا واداشت و او را دستگیر ساخت. چون این خبر به رکن‌الدوله رسید خود را از سریر بر زمین افکند و از خوردن و آشامیدن دست کشید و از شدت غم به مرضی مبتلی شد که دیگر از آن خلاص نگردید. وی برای گوشمالی پسر خود عزم تسخیر بغداد کرد. عضدالدوله برای جلب رضایت پدر رسولی به دربار او به ری فرستاد، و چون رسول شروع به اظهار مطلب کرد، رکن‌الدوله دست به نیزه زد و خواست او را به قتل رساند، ولی چون غضبش تسکین یافت ضمن پیامی پسرش را از اینکه به خاطر چند درهمی که خرج کرده و از این بابت بر او و برادرزاده‌اش منت نهاده و طمع در املاک او کرده است سخت نکوهش کرد. عضدالدوله چون از حال پدر آگاه شد چاره جز این ندید که بغداد را به عزالدوله وا گذارد و به فارس مراجعت کند. در سنهٔ ۳۶۶ هـ .ق. رکن‌الدوله درگذشت و قبل از فوتش عذر پسر را پذیرفت و او را جانشین خود کرد، همدان و اطراف آن را به فخرالدوله، و اصفهان را به مؤیدالدوله (دو پسر دیگر) تفویض نمود و بدانان نصیحت کرد که پس از وی از عضدالدوله اطاعت کنند و ترک هرگونه خلاف و نفاقی نمایند. عضدالدوله معروفترین امیر آل‌بویه است و در طول سلطنت خویش در فتح بلاد و آبادی شهرها و ساختن کاخها

همت گماشت. اقتدار او از سواحل دریای عمان تا شام و حدود مصر مسلم گردید و نخستین بار در بغداد خطبه به نام او خواندند. عضدالدوله به سال ۳۷۲ هـ.ق. / ۹۸۲م. به واسطهٔ شدت مرض صرع جهان را بدرود گفت و فوت او در مجامع و طبقات مختلف اثری عظیم بخشید، چه این امیر مردی بود عاقل، فاضل، با سیاست، باهیبت، طرفدار فضلا و دانشمندان، مروج علم و معرفت، آبادکنندهٔ شهرها و دستگیر ضعفا. خود شخصاً با علما و فضلا مباحثه می‌کرد و از این جهت بارگاهش مجمع دانشمندان گردید و کتابهای بسیاری به نام او نوشته‌اند. عضدالدوله شیعی‌مذهب بود و در عین حال همهٔ ادیان و مذاهب را محترم می‌شمرد و فقرای آنان را مورد رأفت قرار می‌داد. و بند امیر در فارس نیز از آثار اوست. جنازهٔ وی را در جوار حرم علی‌بن ابی‌طالب (ع) به خاک سپردند. (از فرهنگ فارسی معین). برای اطلاع از شرح حال مفصل عضدالدوله رجوع به تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال و الاعلام زرکلی ج ۵ و الکامل ابن اثیر ج ۸ و الآثار الباقیهٔ بیرونی ص ۱۳۳ و بغیة الوعاة و سیرالنبلاء و نیز رجوع به فناخسرو شود.

عضدالدین. [عَ ضُ دُدْ دی] (ع اِ مرکب) بازوی دین. یار و یاور دین. و آن را لقب بزرگان نهند.

عضدالدین ایجی. [عَ ضُ دُدْ دی نِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن احمد (مولانا...) دانشمند ایرانی قرن هشتم هجری. تولد او در قصبهٔ ایج (فارس) پایتخت قدیم ولایت شبانکاره بود. و او به یک واسطه شاگرد ناصرالدین بیضاوی محسوب می‌شود. وی از جمله پنج تنی است که خواجه حافظ گوید فارس در عهد شاه شیخ ابواسحاق اینجو به وجود آنان مزین بود. عضدالدین دارای مشرب تصوف بود و در حکمت و کلام و مذهب و اخلاق مهارت داشت. برای شرح بیشتر رجوع به تاریخ مغول، عباس اقبال ص ۵۱۰ و نیز به عبدالرحمان (ابن احمد...) در همین لغت‌نامه و فرهنگ فارسی معین شود.

عضدالدین سلجوقی. [عَ ضُ دُدْ دی نِ سَ] (اِخ) البارسلان فرزند چغری‌بیک. رجوع به آلب‌ارسلان (محمدبن داود) شود.

عضدالملک. [عَ ضُ دُلْ مُ] (ع اِ مرکب) بازوی پادشاهی. یار و یاور سلطنت. و آن را لقب بزرگان نهند.

عضدالملک. [عَ ضُ دُلْ مُ] (اِخ) علیرضا قاجار. رئیس ایل قاجار، و از رجال اواخر دورهٔ قاجاریه. پس از خلع محمدعلی شاه قاجار، پسر دوازده‌ساله‌اش احمدمیرزا از طرف ملیون به سلطنت رسید و عضدالملک به نیابت سلطنت تعیین شد، و پس از فوت او در رمضان سال ۱۳۲۸ هـ.ق. ابوالقاسم‌خان ناصرالملک نایب‌السلطنه گردید. (فرهنگ فارسی معین).

عضدالملک. [عَ ضُ دُلْ مُ] (اِخ) میرزا محمدحسین قزوینی فرزند میرزا فضل‌الله، متولی‌باشی آستانهٔ قدس رضوی بود که به سال ۱۲۸۵ هـ.ق. درگذشت. (فرهنگ فارسی معین).

عضدة. [عَ ضِ دَ] (ع ص) ید عضدة؛ دست که بازویش کوتاه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضدی. [عَ ضُ دی ی] (ص نسبی) منسوب به عضدالدولهٔ دیلمی. رجوع به عضدالدولهٔ دیلمی شود.

— بند عضدی؛ بندی است در حوالی شیراز که در زمان عضدالدولهٔ دیلمی برای مشروب کردن اراضی کربال علیا و سفلی ساخته شد و به بند امیر شهرت دارد: بند عضدی که در جهان مثل آن عمارت نیست از محکمی و نیکوئی ولایت کربال علیا را آب می‌دهد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۹). از یزدخواست راه زمستان به بند عضدی رود بدست چپ و راه تابستان بدست راست به کوشک زرد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۸۵). رجوع به بند امیر شود.

— سقلاطون عضدی؛ سقلاطون نوعی جامه و یا ماهوت دورو است، و در ترجمهٔ تاریخ یمینی آن را با نسبت به عضدی ذکر کرده است و در حاشیهٔ کتاب نویسد بهتر از همه قسم سقلاطون آن بود که عضدالدوله اختیار کرده بود: و پنجاه تخت جامه ملون از جامه‌های تستری و سقلاطون عضدی حله‌های فخری... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۱).

عضدی مشکانی. [عَ ضُ يِ مُ] (اِخ) در کتاب اسکندرنامه، نظم کردن داستان عشقی «اهراوستودن» به وی نسبت داده شده است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۱۲۹ و ۱۳۰ شود.

عضدیة. [عَ ضُ دی یَ] (اِخ)[1] آبی است شرقی فید. (منتهی الارب). آبی است در سمت مغرب فیدا و مفیشة در طریق‌الحاج بسوی مکه. (از معجم البلدان).

عضر. [عَ] (ع مص) آشکار کردن و بر زبان آوردن کلمه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضر. [عَ] (اِخ) بطنی است از یمن. (منتهی الارب).

عضرس. [عَ رَ] (ع اِ) گورخر. (منتهی الارب). حمارالوحش. (اقرب الموارد). ||سرما. (از منتهی الارب). بَرْد. (اقرب الموارد). ||یخچه. (منتهی الارب). بَرَد. تگرگ. ژاله. (از اقرب الموارد).

— امثال:

ابرد من عضرس. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

||آب سرد و شیرین. (منتهی الارب). آب سرد و گوارا. (از اقرب الموارد). ||برف. (منتهی الارب). ثلج. (از اقرب الموارد). ||برگ که صبح بر آن تری باشد، و برگ چسبیده بر سنگریزه در زیر آب. (منتهی الارب). برگ درخت که بر آن ژاله باشد، و گویند سبزی است که بر سنگ چسبیده باشد و در آب خیس شده باشد. (از اقرب الموارد). عُضارِس. و رجوع به عضارس شود. ||گیاهی[2] است که سبزی آن به سپیدی زند و سخت بردارد تری را. (منتهی الارب). عشب و گیاهی است اشهب که به سبزی زند، و ژاله و «ندی» را بسیار برمی‌دارد. (از اقرب الموارد). عُضارِس. عِضرِس. ج، عُضارِس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضرس. [عِ رِ] (ع اِ) عَضرَس است در معنی گیاهی که سبزی آن به سپیدی زند و... (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عَضرَس شود. ||درخت خطمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خطمی بری. (الفاظ الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن). خطمی بری است که به یونانی بادر و به عربی شحم‌المرج نامند. (مخزن الادویه). خطمی صحرائی به یونانی البا و به عربی شحم‌المرج خوانند، و طبیخ آن را اگر با سرکه و زیت بر اعضا مالند منع مضرت گزندگان کند. (برهان). یک دانهٔ آن را عضرسة گویند. (از اقرب الموارد). ||آب ایستاده. (منتهی الارب).

عضرسة. [عِ رِ سَ] (ع اِ) یکی عضرس. (از اقرب الموارد). رجوع به عِضرِس شود.

عضرط. [عِ رَ / عِ رِ] (ع اِ) میان دو خصیه و دبر. ||حلقهٔ دبر. ||سرین، یا استخوان برآمدهٔ بالای دبر. ||خط که از ذکر تا دبر است. فلان أهلب المضرط؛ بر عضرط او موی بسیار است. (از منتهی الارب).

عضرط. [عِ رُ] (ع ص) نوکر که فقط با طعام شکم خدمت کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مزدور. (منتهی الارب). اجیر. (اقرب الموارد). ||ناکس. (منتهی الارب). لئیم. (اقرب الموارد). عُضارِط و رجوع به عضارط شود. ج، عَضارِط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عَضاریط، عَضارِطَة. (منتهی الارب). ||خادم و به دنبال کسی دونده. ج،

---

۱ - در منتهی‌الارب بفتح ثانی ضبط شده است.

۲ - در منتهی‌الارب «کاهی» ضبط شده است که غلط می‌نماید.

عَضاریط. (منتهی الارب).

عضرفوط. [عَ رَ] (ع اِ) کرمکی است سپید نازک، که بدان انگشتان زنان را تشبیه دهند. یا گربهٔ نر که از دواب دیوان است. (منتهی الارب). به فارسی آن را کرباسو گویند، و گویند جانوری است سفید و نرم که انگشت دختران را بدان تشبیه کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). جانوری است که به فارسی مارمولک و به هندی بهمنی نامند. (مخزن الادویه). عذفوط، و گویند آن نر «عظاء» است، و گویند آن از دواب و رکائب جن است. (از اقرب الموارد). تصغیر آن عُضَیرِف و عُضَیریف است. ج، عَضارِف، عضرفوطات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عضرفوطات. [عَ رَ] (ع اِ) ج عَضرفوط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عضرفوط شود.

عضرم. [عِ رِ] (ع اِ) گیاهی است که در نان کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

عضرن. [عِ رِ] (ع اِ) برزق است. (مخزن الادویه). رجوع به برزق شود.

عضروط. [عُ] (ع اِ) گلو، و آن سر معده است چسبیده به حلقوم دراز سرخ سپید شکم. (منتهی‌الارب). مری و سرخ‌روده. (ناظم الاطباء). مریءالحلق: و آن سر معده باشد که به حلقوم متصل و چسبیده است و سرخ و مستطیل است و داخل آن سفید. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||مزدور. (منتهی الارب). اجیر. (اقرب الموارد). ||خادم و بدنبال کس رونده. (منتهی الارب). عُضارِط. (اقرب الموارد). و رجوع به عضارط شود. ج، عَضاریط. (از اقرب الموارد).

عضرة. [عَ رَ] (ع اِ) خبر. سمعت عضرة؛ خبری شنیدم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضز. [عَ] (ع مص) بازداشتن. ||خائیدن. (منتهی الارب). و آن لغتی است متنکر به جهت اجتماع ضاد و زاء، و بصریان آن را نشناسند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عضض. [عُ ضَ] (ع اِ) ج عَضوض. (منتهی الارب). رجوع به عضوض شود.

عضط. [عَ] (ع مص) حدث کردن وقت جماع. (منتهی الارب).

عضعض. [عَ عَ] (ع ص) سخت بدخلق و عِضّ، و برخی آن را خاص مذکر دانند. (از اقرب الموارد).

عضعضة. [عَ عَ ضَ] (ع مص) گزیدن. (ناظم الاطباء).

عضفوط. [عُ] (ع اِ) به معنی عضرفوط است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عضرفوط شود.

عضل. [عَ] (ع مص) تنگ نمودن بر کسی. (از منتهی الارب). تنگ کردن بر کسی و حبس کردن و منع کردن وی را. (از اقرب الموارد). ||دشوار گردیدن بر کسی کار. (از منتهی الارب): عضل به الامر؛ کار بر او سخت شد. (از اقرب الموارد). ||به ستم بازداشتن زنی را از شوی‌کردن. (از منتهی الارب). زن را از شوی‌کردن بازداشتن. (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). بازداشتن از شوی‌کردن. (تاج المصادر بیهقی): عضل المرأة عن الزواج؛ زن را از ازدواج حبس کرد و بازداشت. (از اقرب الموارد). عِضل. عِضلان. و رجوع به عضل و عضلان شود. ||بد زیستن با زن خویش تا خود را به کاوین بازخرد. (المصادر زوزنی). بد زیستن با زن تا خود را بازخرد. (تاج المصادر بیهقی). ||اعضل الرجل؛ آن مرد را بیوه کرد. (از اقرب الموارد). ||بر عضلهٔ کسی زدن. (از اقرب الموارد از تاج). ||خسته شدن شتر از حرکت و سواری و از هر کاری. (از اقرب الموارد به نقل از لسان).

عضل. [عَ] (اِخ) جایی است در بادیه. عَضَل. (از منتهی الارب). رجوع به عَضَل شود.

عضل. [عَ ضَ] (ع مص) عضله‌نا ک‌گردیدن، یا سطبر شدن پی ساق کسی. (منتهی الارب). بسیار عَضَل شدن یا ضخیم شدن عضلهٔ ساق شخص. (اقرب الموارد). بسیار عضله شدن. (تاج المصادر بیهقی).

عضل. [عَ ضَ] (ع اِ) کلا کموش. (منتهی الارب). جُرَذ. (اقرب الموارد). به لغت اهل یمن جرذ است. (مخزن الادویه). ج، عِضلان و عُضلان. ||ج عَضَلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گوشت‌پاره‌ها یا پی‌ها مرکب، واحدش عضلة. (غیاث اللغات): فاضلترین گوشت مواشی و نیکوترین عضله است که به شیرازی مشکک خوانند و زودتر هضم شود. (از اختیارات بدیعی). رجوع به عضله شود.

عضل. [عَ ضَ] (اِخ) جایگاهی است در بادیه. (از معجم البلدان). جایی است در بادیه نیستان‌نا ک، و آن را به سکون دوم نیز خوانده‌اند. (منتهی الارب).

عضل. [عَ ضِ / ضُ] (ع ص) عضله‌نا ک. (منتهی الارب). آنکه پر عَضَل باشد یا عضلهٔ ساق او سطبر و ضخیم باشد. (از اقرب الموارد). ج، أعضال. (ناظم الاطباء).

عضل. [عِ] (ع مص) به ستم بازداشتن زن را از شوی کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَضْل. رجوع به عَضل شود.

عضل. [عِ] (ع ص) مرد زیرک. (منتهی‌الارب). داهیة. (اقرب الموارد). ||سخت درشت. (منتهی الارب). سخت زشت و قبیح. (از اقرب الموارد).

عضل. [عَ / عُ] (ع اِ) ج عَضَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عَضل شود.

عضل. [عُ / عُ ضَ] (ع اِ) ج عُضلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عُضلة شود.

عضل. [عَ ضَ] (اِخ) ابن هون‌بن خزیمةبن مدرکة، از کنانه از مضر. جدی است جاهلی و فرزندانش با برادرزادهٔ او به نام دیش درهم آمیختند و بنام «قارة» خوانده شدند. و قاره در عهد جاهلیت در تیراندازی شهرت داشتند و آنان هم‌پیمان بنی‌زهرة بودند و عبدالرحمان‌بن عبدالقاری و عبدالله‌بن عثمان‌بن خثیم قاری از آنان است. (از الاعلام زرکلی به نقل از نهایة الارب و جمهرة الانساب و الاغانی و مجمع الامثال).

عضلات. [عَ ضَ] (ع اِ) ج عَضَلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ماهیچه‌ها و گوشتهای بدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عَضَلة شود.

عضلان. [عِ] (ع مص) به معنی مصدر عَضل و عِضل است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عضل شود.

عضلانی. [عَ ضَ] (ع ص نسبی)[1] منسوب به عضلة. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عضلة شود: قوهٔ عضلانی. این دارو قابل تزریق از طریق عضلانی است. (مقابل طریق وریدی). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||صاحب عضله‌های محکم و بزرگ. آنکه عضلات کلان و سخت دارد. عضله‌نا ک. پیچیده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوشتدار. (فرهنگ فارسی معین).

— احساسات عضلانی؛ در اصطلاح روانشناسی، هرگاه بر احساسات وضعی، حس فشار افزوده شود (مانند موقعی که وزنه‌ای را بلند می‌کنیم) و کشش در کار باشد آنها را احساسات عضلانی می‌نامیم. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روانشناسی تربیتی دکتر سیاسی ص ۸۴ شود.

— بافت عضلانی؛ در اصطلاح پزشکی، نسج عضلانی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به نسج عضلانی در همین ترکیبات شود.

— سلول عضلانی؛ سلول ماهیچه‌ای. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سلول و ماهیچه و نیام شود.

— غلاف عضلانی؛ در اصطلاح پزشکی نیام ماهیچه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماهیچه و نیام شود.

— نسج عضلانی؛ در اصطلاح پزشکی، بافتی است که از سلولهای ماهیچه‌ای درست شده و تشکیل عضلات بدن را می‌دهد. بافت

۱ - در فارسی معمولاً بفتح اول و ضم ثانی تلفظ میشود.

عضلانی. بافت ماهیچه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).

عضلت. [عُ لَ] (ع اِ) عضلة. بلا. سختی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به عُضْلة شود.

عضلم. [ع لَ] (ع اِ) درخت نیل. (آنندراج).

عضلة. [عَ ضَ لَ] (ع اِ)[1] پی یا گوشت درشت، و گوشت بازو و ساق، و هر گوشت که پر و مجتمع باشد در پی. (منتهی الارب). گوشت ساق و گوشت بازو. (دهار). هر عصبی که با آن گوشت بسیار و مجتمع و انباشته همراه باشد. (از اقرب الموارد). ماهیچهٔ ساق و هرگوشتی که مجتمع در جوف غلافی بود و هر گوشتی که با پی همراه بود. و در اصطلاح تشریح، آلتی لحم و لیفی که متشکل می‌سازد گوشت بدن انسان و دیگر حیوانات را و چون متقلص گردد حاصل می‌نماید حرکات بدن را. (ناظم الاطباء). هر عضوی را نامند که گوشت با آن باشد، و یا عضوی است مرکب از عصب و از جسمی مانند عصب که در اطراف استخوانها روئیده می‌شود و آن را [جسم مانند عصب را] رباط گویند، و گویند عضله جسمی است مرکب از عصب و رباط و گوشت سرخ و غشاء. صاحب ذخیره گوید غدد عضلات بدن آدمی به قول اصح پانصدوپانزده است و شیخ گوید که پانصدوبیست‌ونه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). نسج فیبری و قابل تحریک که از الیاف ماهیچه‌ای ساخته شده و مجموعاً گوشتهای بدن را تشکیل می‌دهند و حرکات بدن را سبب می‌شوند. در بدن انسان دو نوع عضله موجود است، عضلات مخطط[2] که عمل آنها در اختیار انسان است مثل عضلات دست و پا و دیگر عضلات صاف[3] که عمل آنها در اختیار آدمی نیست مثل عضلات احشاء درونی (به استثنای عضلهٔ قلب که با اینکه از عضلات مخطط است ولی در اختیار انسان نیست). تعداد عضلات بدن در حدود چهارصد است. وزن عضلات در حدود نصف وزن بدن است. هرعضله مرکب از سه قسمت می‌باشد: ۱- شکم یا اندام عضله که در وسط قرار گرفته است. ۲- وتر عضله که دو طرف آن واقع است و به اعضای مجاور یا استخوانهای نزدیک می‌چسبد. ۳ -غلاف[4] یا نیام که روی عضله را می‌پوشاند.

در ساختمان عضلات مخطط یک عده الیاف ماهیچه‌ای وجود دارند که بوسیلهٔ یک غلاف به نام غلاف فیبری احاطه شده‌اند. یک فیبر ماهیچه‌ای عبارت از رشتهٔ درازی است که در انسان ممکن است تا صدوبیست‌هزار میکرن (صدوبیست میلیمتر) طول داشته باشد در حالیکه قطرش بین بیست تا صد میکرن بیشتر نیست. در هر فیبر ماهیچه‌ای تعداد زیادی هسته در قسمت محیطی فیبر موجود است. یک فیبر ماهیچه‌ای را می‌توانیم یک سلول ماهیچه‌ای بنامیم. عضلات صاف از سلولهای دوکی‌شکل که شامل یک هسته هستند درست شده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). ماهیچه. مایچه. موشک. موش گوشت[5] ج، عَضَل و عَضَلات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— دو عضلهٔ ظهر یا پشت؛ دو عضله است که پشت را به جانب خلف دو تا می‌کند. (از بحر الجواهر) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— دو عضلهٔ عریضه؛ دوعضله است بر رخساره از هر جانب یکی و بعضی از حرکتهای لب به این دو عضله است. (از بحر الجواهر) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— عضلهٔ مکره؛ دو عضلهٔ کج هستند که به آن دهان گشاده شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

||درختچه‌ای است مانند دفلی. (از اقرب الموارد).

عضلة. [عَ ضِ لَ] (ع ص) زن پرگوشت و سمج و زشت. (از اقرب الموارد از لسان).

عضلة. [عُ لَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). انه لَعُضلة من العضل؛ آن بلائی است از بلاها. ج، عُضَل و عُضَل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضله‌ناک. [عَ ضَ / ضُ لَ / لِ] (ص مرکب) گوشتی و دارای ماهیچه. (ناظم الاطباء). عضلانی. و رجوع به عضلانی شود.

عضم. [عَ] (ع اِ) قبضهٔ کمان. (منتهی الارب). مقبض قوس. (اقرب الموارد). ج، عِضام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سرآماج و بیل گندم پاک‌کن که به صورت انگشتان سازند. (منتهی الارب). چوبی دارای انگشتان که‌گندم را بدان به باد دهند. (از اقرب الموارد). سراماج و افشون. (ناظم الاطباء). ||دم‌غزهٔ شتر و اسب و بز کوهی نر.[6] (منتهی الارب). عسیب اسب و شتر و بز کوهی. (از اقرب الموارد). ج، أعضِمة. عُضُم. ||تختهٔ فدان که بر سرش آهن باشد. ||خطی در کوه که رنگش مخالف رنگ کوه باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضم. [عُ] (ع اِ) ج عَضم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عَضم شود.

عضمجة. [عَ مَ جَ] (ع اِ) روباه ماده. (منتهی الارب). ثعلبة. (از مخزن الادویه).

عضمر. [عَ ضَ مَ] (ع ص) بخیل تنگدل و بدخوی. (منتهی الارب). بخیل. ضیق. (اقرب الموارد).

عضمز. [عَ ضَ مَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||(ص) درشت از هر چیزی. (منتهی الارب). شدید و سخت از هر چیز. (از اقرب الموارد). ||زفت. (منتهی الارب). بخیل. (اقرب الموارد).

عضمزة. [عَ ضَ مَ زَ] (ع ص، اِ) تأنیث عضمز. (از اقرب الموارد). رجوع به عضمز شود. ||زن زفت گنده پیر سطبر. (منتهی الارب). عجوز. (اقرب الموارد). ||درشت کج‌دهن. ||زن نیک زیرک زشت‌رخسار. ||و زن ناکس کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). ||زن درشت «لحیی» و داهیه، و گویند زن زشت‌روی و لئیم و کوتاه. (از اقرب الموارد).

عضمور. [عُ] (ع اِ) چرخ چاه. (منتهی الارب). دولاب. (اقرب الموارد). و آن تصحیف عصمور نیست. (از منتهی الارب).

عضنک. [عَ ضَ نْ نَ] (ع ص) سطبر درشت. (منتهی الارب). غلیظ و شدید. (اقرب الموارد). ||شرم زن بزرگ پرگوشت. (از منتهی الارب). ||زن لفاء و بزرگ‌ران که به فربهی و بزرگی وی ملتقای ران او تنگ باشد. (منتهی الارب). ||زن کلان‌فرج بزرگ‌سرین. (از منتهی الارب).

عضنکة. [عَ ضَ نْ نَ کَ] (ع ص) تأنیث عضنک. (از منتهی الارب). رجوع به عضنک شود. ||زن مضطرب‌خلقت تن‌دار. (از منتهی الارب). زن پرگوشت مضطرب. (از اقرب الموارد).

عضو. [عَ ضْ وْ] (ع مص) اندام‌اندام کردن. (منتهی الارب). جزءجزء کردن گوسفند را. (اقرب الموارد). قطعه‌قطعه کردن و جزءجزء نمودن. (از ناظم الاطباء). ||جدا ساختن. (منتهی الارب). تفریق و جدا کردن. (از اقرب الموارد).

عضو. [عُ ضْ وْ / عِ ضْ وْ] (ع اِ) اندام و هرگوشت فراهم‌آمده در استخوان. (منتهی الارب). اندام. (مهذب الاسماء) (دهار) (غیاث اللغات). اجزای کثیفهٔ بدن حیوان متولد از منی و کثیف اخلاط است. و آن یا مفرد است مانند استخوان و غضروف و عصب و رباط و عروق و لحم و شحم و سمن و یا مرکب ترکیب اولی مانند عضل و یا ثانوی مانند عین و یا ثالثی مانند وجه و یا رابعی مانند رأس. (از مخزن الادویه). هر گوشت که با استخوان خود فراهم آمده باشد، و گویند هر استخوانی از جسد که با گوشت خود فراهم آمده باشد، و

---

1 - Muscle (فرانسوی).

2 - Muscles striés (فرانسوی).

3 - Muscles lisses (فرانسوی).

4 - Aponevrose.(فرانسوی).

۵ - در تداول امروزین برخی عرب‌زبانان نیز به ماهیچه «فاره» گفته می‌شود.

۶ - در منتهی‌الارب «بز کوهی نر» معنی جدا گانه‌ای بحساب آمده است.

گویند آن جزئی است از مجموع جسد مانند دست و پا و گوش و غیره. (از اقرب الموارد). جزوی از بدن مثل دست و پا و سر. و در اصطلاح پزشکی، مجموعهٔ بافتهایی است از بدن یک موجود زنده پرسلول که وظیفه‌ای مشترک را بعهده دارند مانند قلب و ریه و معده که هریک از چند بافت ساخته شده است. (فرهنگ فارسی معین). جارحة. پاره. پارهٔ تن. ارب. جرموز. عاهن. کحف. کردوس. ورب. ج، اعضاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن.
رونی.

هر یکی را به لمس هر عضوی
اطلاع اوفتاد بر جزوی. سنایی.

غذی از جگر پذیرد همه عضوها و لکن
غذی از دهان بیک ره بسوی جگر نیاید.
خاقانی.

ورم غدر کند رویت سرخ
سرخی عضو دلیل ورم است. خاقانی.

زانکه بی لذت نروید هیچ جزو
بلکه لاغر گردد از هر پیچ عضو. مولوی.

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار. سعدی.

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش. سعدی.

گر ز هفت آسمان گزند آید
همه بر عضو دردمند آید. سعدی.

یار چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب
عضو به عضو خویش را زخم جداجدا طلب.
محشری نیشابوری (از آنندراج).

— عضو بارد؛ در اصطلاح فلسفه و پزشکی قدیم، دماغ و مغز است. (از فرهنگ علوم عقلی به نقل از اسفار و شفا). و رجوع به عضو حار شود.

— عضو بسیط؛ هر یک از دماغ و قلب و کبد است. (از فرهنگ علوم عقلی به نقل از اسفار).

— عضو حار؛ در اصطلاح فلسفه و پزشکی قدیم، قلب و دل است. و شیخ‌الرئیس در بیان اعضای حاره و بارده گوید: نزدیکی به توازن و اعتدال مزاج بواسطهٔ تکافؤ اعضای حاره مانند قلب و بارده مانند دماغ و رطبه مانند کبد و یابسه مانند استخوان حاصل می‌شود. (از فرهنگ علوم عقلی به نقل از شفا و اسفار).

— عضو رطب؛ کبد است. (فرهنگ علوم عقلی، از اسفار و شفا). و رجوع به عضو حار شود.

— عضوهای رئیسه؛ اعضایی هستند که مبدأ قوه و نیرو باشند و برای بقای شخص لازم می‌باشند مانند قلب و دماغ و کبد. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

گفتم که عضوهای رئیسه دل است و مغز
گفتا سپرز و گرده و زهره است و پس جگر.
ناصرخسرو.

— عضو یابس؛ استخوان است. (فرهنگ علوم عقلی به نقل از اسفار و شفا). و رجوع به عضو حار شود.

— هفت‌عضو؛ هفت اندام. یعنی سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا و یا به عقیدهٔ برخی دو پهلو و دو پا و دو دست و سر. (از برهان). و رجوع به هفت‌اندام شود:

گفتم که هفت‌عضو کدام است تنت را
گفتا که پهلویست و دوپا و دو دست و سر.
ناصرخسرو.

این نامه هفت‌عضو مرا هفت‌هیکل است
کایمن کند ز هول سباع و شر هوام.
خاقانی.

هفت‌اندام ماهی از سیم است
هفت‌عضو صدف ز سنگ چراست. خاقانی.

خط بر جهان زدی و ز خال سپید ظلم
بر هفت‌عضو ملک نشان چو گذاشتی.
خاقانی.

— ||مجازاً، به معنی پردهٔ چشم. (از آنندراج):

هفت عضو دیده را می‌بایدت شستن به آب
بعد از آنت طالب دیدار می‌باید شدن.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

— امثال:

ماده به عضو ضعیف می‌ریزد، نظیر: هر جا سنگ است به پای لنگ است. (امثال و حکم دهخدا).

||یک فرد از جماعت، یا یک تن از جمعیتی. (از اقرب الموارد). کارمند یک اداره یا مؤسسهٔ دولتی یا ملی. (فرهنگ فارسی معین).

عضو. [عُ ضُوو] (ع مص) با لباس و نیکوحال و خوش‌روزگذار بودن. (منتهی الارب). بودن شخص، پوشیده لباس و طعام‌دار و به اندازهٔ کفایت دارنده و آن را کمال رفاهیت است و «عاضی» از این لغت مشتق باشد. (از اقرب الموارد).

عضوات. [ع ضَ] (ع اِ) ج عِضاهَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عضاهة شود. ||ج عِضة. (ناظم الاطباء). رجوع به عضة شود.

عضوب. [عُ] (ع مص) چرب‌زبان گردیدن. (از منتهی الارب). عضب شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به عضب شود. ||تیز گشتن شمشیر. (از منتهی الارب).

عضوبر. [عَ ضَ بَ] (ع ص) ستبر کلان و تنومند. ||(اِ) سنگ کلانی که سنگهای دیگر را بدان می‌شکنند. ||گرگ نر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عضوبرة. [عَ ضَ بَ رَ] (ع اِ) گرگ ماده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عضوبة. [عُ بَ] (ع مص) به معنی مصدر عُضوب است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بران شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به عضوب شود.

عضوض. [عَ] (ع ص، اِ) چیزی که گزیده شود و خوردنی، از آن جمله است: ماعندنا عضوض. (از منتهی الارب). آنچه گاز گرفته شود و خوردهٔ شود. (از اقرب الموارد). ||گزنده. (منتهی الارب). بسیارگزنده. (از اقرب الموارد). ||فرس عضوض؛ اسب گزنده. (منتهی الارب) (دهار). از آن جمله است حدیث ابوبکر، و سترون بعدی ملکا عضوضا؛ یعنی پس از من پادشاهی خواهید دید که بر شما سخت می‌گیرد و شما را نحیف می‌کند. (از منتهی الارب). ||کمان که زهش به قبضه چسبیده باشد. (منتهی الارب). قوس که وتر آن به کبدش ملتصق باشد. (از اقرب الموارد). ||زن تنگ‌شرم. (از منتهی الارب). ||بلا و زیرک. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). ||زمانهٔ سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ملک ظلم و ستم رسیده. (منتهی الارب). مُلک عضوض؛ سرزمین که در آن سختی و جبر و ظلم باشد. (از اقرب الموارد). ||مَلِک و شاهی که ستم و ظلم در او باشد. (از اقرب الموارد). ||چاه دورتک تنگ‌سر، یا چاه بسیارآب. (منتهی الارب). چاه تنگ که انتهای آن دور باشد و بوسیلهٔ ساقیة و دلو از آن آب کشند. و گویند چاه بسیارآب. (از اقرب الموارد). ج، عُضُض[1] و عِضاض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عضوض. [عُ] (ع اِ) ج عِضّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عِض شود.

عضوم. [عَ] (ع ص) شتر مادهٔ درشت‌اندام. (منتهی الارب). ناقهٔ صلب و سخت. (از اقرب الموارد).

عضون. [ع] (ع اِ) ج عِضة در حال رفع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عضة و عضین شود. ||ج عِضاهة. (ناظم الاطباء). رجوع به عضاهة شود.

عضوی. [عَ ضَ وی] (ع ص نسبی) منسوب به عضاهة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عِضاهیّ. رجوع به عضاه و عضاهة شود. ||آنکه عضاه چرد. (از اقرب الموارد). عِضهی. رجوع به عضهی شود.

عضوی. [عُ وی] (ص نسبی) منسوب به عضو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عضو

۱ - در منتهی‌الارب بضم اول و فتح ثانی ضبط شده است.

شود.

عضویت. [عُ وی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) عضو بودن. کارمند بودن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عضو شود.

عضویت یافتن. [عُ وی یَ تَ] (مص مرکب) کارمند اداره یا وزارتخانه یا بنگاه یا انجمن و یا حزبی شدن. عضو شدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عضویت شود.

عضویة. [عَ ضَ وی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث عضوی، منسوب به عِضاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عضاه و عضاهة و عضوی و عضاهی شود.

عضة. [عَضْ ضَ] (ع اِ) گزیدگی. (ناظم الاطباء). یک بار گزیدن و گاز گرفتن.

عضة. [عِ ضَ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). کذب. (از اقرب الموارد). ||بهتان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||افسون. (منتهی الارب). سحر. (اقرب الموارد). ||سخن‌چینی. (منتهی الارب). ج عِضون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و از آن جمله است گفتهٔ خداوند: الذین جعلوا القرآن عضین. (قرآن ۹۱/۱۵)؛ کسانی که قرآن را بهتان و دروغ و افسون گردانیدند. حزف محذوف آن را می‌توان واو دانست از عضوته یعنی آن را متفرق کردم و جدا کردم، و سببش این است که مشرکان گفتار خود را که در مورد قرآن پرا کنده کردند و آن را دروغ و سحر و کهانت و شعر فرض کردند، و نیز می‌توان محذوف آن را هاء قرار داد و اصل آن را عضهة فرض نمود. (از منتهی الارب). و رجوع به عضین شود. ||گروه و پاره. (منتهی الارب). پاره از چیزی. (ترجمان القرآن جرجانی). ||درخت خاردار بزرگ و دراز. (از منتهی الارب). یکدانه عضاه. (از اقرب الموارد). عضاهة. رجوع به عضاه شود.

عضه. [عَضْهْ] (ع مص) دروغ گفتن. (از منتهی الارب). کذب. (از اقرب الموارد). ||سخن‌چینی نمودن. (از منتهی الارب). نمامی کردن. (از اقرب الموارد). ||افسون کردن. (از منتهی الارب). سحر کردن. (از اقرب الموارد). عَضَه. عِضهه. عَضیهة. و رجوع به عضه و عضهة و عضیهة شود. ||خوردن شتر عضاه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قطع کردن. گویند: عضه العضاه؛ یعنی عضاه را قطع کرد و برید. (از اقرب الموارد). ||بهتان زدن به کسی؛ یعنی در بارهٔ او چیزی گفتن که در وی نیست. (از اقرب الموارد).

عضه. [عَ ضَهْ] (ع مص) بیمار گردیدن شتران از خوردن عضاه، و یا چریدن آن را. (از منتهی الارب): عضه البعیر؛ آن شتر از چریدن عضاه شکایت کرد و گویند به معنی عضاه را چریده باشد. (اقرب الموارد). عضاه چریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||دروغ گفتن. ||سخن‌چینی نمودن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||افسون کردن. (از منتهی الارب). ساحری. (اقرب الموارد). عَضه. رجوع به عضه شود. ||تهمت نمودن و دروغ بربستن بر کسی. (از منتهی الارب). افک و بهتان آوردن. (از اقرب الموارد). بد گفتن (المصادر زوزنی). ||بریدن عضاه را. (از منتهی الارب).

عضه. [عَ ضِهْ] (ع ص)[1] مکان عضه؛ جایی که عضاه فراوان داشته باشد. و رجوع به عضاه شود. ||شتر که عضاه چرد. (از اقرب الموارد). شتر عضاه‌خوار. (منتهی الارب).

عضهلة. [عَ هَ لَ] (ع مص) بستن سر قاروره و بیطری را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عضهة. [عَ ضِ هَ] (ع ص) مؤنث عَضِه: أرض عضهة؛ زمین عضاه‌ناک. (منتهی الارب). زمین بسیارعضاه. (از اقرب الموارد). ||ناقه و ماده‌شتر عضاه‌خوار. (از اقرب الموارد). رجوع به عَضِه شود.

عضهة. [عِ هَ] (ع مص) دروغ گفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخن‌چینی نمودن. (از منتهی الارب). نمامی کردن. (از اقرب الموارد). ||افسون کردن. (از منتهی الارب). سحر کردن. (از اقرب الموارد). عَضْه. عَضَه. عَضیهَة. رجوع به عضه شود.

عضهة. [عِ ضَ هَ] (ع اِ) درخت خاردار بزرگ و دراز. یکدانه عضاه. (از منتهی الارب). رجوع به عضاه و عَضِه شود.

عضهی. [عِ ضَ هی ی] (ص نسبی)[2] شتر که عضاه‌خوار باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عضاهی. عضوی. و رجوع به عضاهی و عضوی شود.

عضید. [عَ] (ع اِ) رستهٔ خرمابن. (منتهی الارب). طریقة از نخل. (از اقرب الموارد). ||خرمابن که دست به وی رسد. (منتهی الارب). نخلی که دارای شاخه‌های در دسترس باشد، و هرگاه شاخه‌های آن از دسترس خارج شود آن را جبارة گویند. (از اقرب الموارد). ج، عِضدان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه از درخت بریده باشند. (از اقرب الموارد).

عضیدة. [عُ ضَ دَ] (اِخ) محدث است. و به عضیدهٔ ظهریٌ شهرت دارد. (از منتهی الارب).

عضیرف. [عُ ضَ رِ] (ع اِ مصغر) مصغر عَضرَفوط، بحذف خامس. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عضرفوط شود.

عضیریف. [عُ ضَ] (ع اِ مصغر) مصغر عَضرَفوط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عضر فوط شود.

عضیض. [عَ] (ع مص) گزیدن. (از منتهی الارب). به دندان گرفتن. (از اقرب الموارد). ||به زبان گرفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لازم گرفتن. (از منتهی الارب). ملازم گشتن. (از اقرب الموارد). عَضّ رجوع به عض شود.

عضیض. [عَ] (ع اِ) سخت گزیدن. (منتهی الارب). گزیدگی سخت و شدید. (از اقرب الموارد). ||قرین و همسال مرد. (منتهی الارب). قرین. (اقرب الموارد).

عضیل. [عِ یَ لل] (ع ص) ناکس دشوارخوی. (منتهی الارب). لئیم و پست و تنگ‌خوی. (از اقرب الموارد).

عضیلة. [عَ لَ] (ع اِ) پی یا هر گوشت درشت. (منتهی الارب). عضلة. ج، عَضائل. (اقرب الموارد). و رجوع به عَضَلة شود.

عضین. [عِ] (ع اِ) ج عِضة در حال نصب و جر. عضون. پاره‌ها. (ترجمان القرآن جرجانی). پاره‌پاره. و یا سحر و کهانت: الذین جعلوا القرآن عضین. (قرآن ۹۱/۱۵)؛ آنانکه ساختند قرآن را پاره‌پاره یعنی بخش کردند قرآن را به چندین وصف باز نمودند از سحر و شعر و کهانت. (آنندراج). رجوع به عِضة شود.

عضیوط [عِ یَ] (ع ص) آنکه وقت جماع حدث کند و گه اندازد، یا اینکه قبل از دخول انزال آیدش. (از منتهی الارب).[3] رجوع به عظیوط شود.

عضیهة. [عَ هَ] (ع مص) بریدن عضاه را. ||دروغ گفتن. (از منتهی الارب). کذب. (از اقرب الموارد). ||سخن‌چینی نمودن. (از منتهی الارب). نمامی کردن. (از اقرب الموارد). ||افسون کردن. (از منتهی الارب). سحر کردن. (از اقرب الموارد). عَضْه. عَضَه. عِضهة. رجوع به عضه شود.

عضیهة. [عَ هَ] (ع اِ) دروغ و بهتان. (منتهی الارب). افک و بهتان و کلام زشت، از آن جمله است که در استغاثه گویند یا للعضیهة. (از اقرب الموارد). ج، عَضائه. (از اقرب الموارد). ||(ص) أرض عضیهة؛ زمین عضاه‌ناک. (از منتهی الارب). زمین که عضاه بسیار داشته باشد. (از اقرب الموارد).

---

۱ - در اقرب‌الموارد به کسر اول و فتح ثانی ضبط شده است.

۲ - در منتهی‌الارب به کسر ثانی ضبط شده است.

۳ - در منتهی‌الارب این لغت یکی در ردیف «ع ض» و یکی در «ع ظ» بهمان املای فوق آمده است. اما در اقرب‌الموارد فقط بصورت عظیوط ضبط شده است.

عط. [عَطط] (ع مص) به درازا شکافتن جامه را بی جدا کردن، یا عام است. (از منتهی الارب). بریدن به درازا. (تاج المصادر بیهقی). به درازا شکافتن جامه را بدون از هم جدا کردن. (ناظم الاطباء). عطّ الثوب؛ جامه را از درازا یا پهنا شکافتن بی‌آنکه از هم جدا شود. (از اقرب الموارد). و آیهٔ ۲۸ سوره یوسف چنین نیز خوانده شده است: فلما رأی قمیصه عُطَّ من دُبر... (از منتهی الارب). ||بر زمین افکندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چیره شدن بر کسی. (از منتهی الارب). غلبه کردن بر کسی در گفتار و در کردار، و گویند عَتّ غلبه کردن در گفتار است و عط، غلبه کردن در کردار. (ازاقرب الموارد). ||به تازیانه زدن. ||بازداشتن. ||گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی). ||گران شدن نرخ. (المصادر زوزنی).

عطا. [عَ] (ع اِمص، اِ) عطاء. دهش. (منتهی الارب). دادن بخشش را. (از اقرب الموارد). ضد منع. انعام. بذل. حِباء. حَبوة. داشن. دهش. دهشت. دهشته سَیب صفد. طلف. عطیت. عطیة. مَنّ. ندی. نوال. هن. و رجوع به عطاء شود:

بشتر[1] راد خوانمت پرگست
او چو تو کی بود به گاه عطا. دقیقی.

ای شده مدهوش و بیهش پند حجت را بدار
کز عطای پند برتر نیست در عالم عطا.
ناصرخسرو.

محال باشد اگر با عطای عقل عظیم
چو این سگانت قصد عظام باید کرد.
ناصرخسرو.

خرم از جود او بهار عطا
روشن از عدل او جهان هنر. مسعودسعد.

گر جهانی به یک عطا بدهد
از کف خویش نشمرد به سخا. مسعودسعد.

عنان عطا مگیر. (کلیله و دمنه).

کریمانه بخشی و منت نخواهی
عطای کریمان بود غیرممنون. سوزنی.

گر همه کس ز منع بگریزد
منم آن کز عطا گریخته‌ام. خاقانی.

این همه گفتم به رایگان نه بر آن طمع
کافسر زر یابم از عطای صفاهان. خاقانی.

از عطایش بحر و کان در زلزله
سوی جودش قافله بر قافله. مولوی.

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب
مانده از جود و عطایش در عجب. مولوی.

جوانمرد را دست عطا بسته بود. (گلستان).
||بخشودگی. عفو. بخشایش:

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که می‌رود به امید عطای تست.
سعدی.

جادی؛ خواهندهٔ عطا. لهیة؛ عطای سترگ و بهتر. وهاص؛ بسیارعطا. (از منتهی الارب).
— امثال:
عطایش را به لقایش بخشیدم، نظیر: فوت الحاجة خیر من طلبها الی غیر أهلها. (امثال و حکم دهخدا): درویشی را ضرورتی پیش آمد، کسی گفت فلان نعمتی دارد... دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد. یکی را دید لب فروهشته... برگشت... گفت عطای او را به لقای او بخشیدم. (گلستان).
||آنچه بخشیده شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جائزة. جدا. جدآء. داد. داشاد. صله. عارض. عارفة. عائدة. لُهوَة. معروف. نائل. نائلة. نولة. و رجوع به عطاء شود:

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد.
شهید بلخی.

بچاه سیصد باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکربخاری.

خوی نیکو بزرگتر عطاهای خدایست. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹).

عقل عطایست ترا از خدای
بر تن تو واجب دین زین عطاست.
ناصرخسرو.

چون بروی تو عطاش با تو نیاید
پس تو چه بردی ازین عطای خدائی.
ناصرخسرو.

و آنها که زین عطا نه همی یابند
بینی که مانده‌اند بدین خواری. ناصرخسرو.

هر چه از تو عطا به بنده آید
از بنده بتو ثناست پاداش. سوزنی.

من که خاقانیم به منت شاه
پشت خم کرده‌ام ز بار عطا. خاقانی.

نیاز عطا داشتم تا به اکنون
نیازم نماند از عطا می‌گریزم. خاقانی.

آن عطا کز ملوک یافته‌ام
عشر آن وقت اهتزاز فرست. خاقانی.

— امثال:
عطای بزرگان ایران زمین
دو تا بارک الله است یک آفرین
نظیر: از بارک الله قبای کسی رنگین نشود. (امثال و حکم).

عطای بزرگان چو ابر بهار
به جائی بیارد که ناید بکار.
؟ (امثال و حکم دهخدا).

— عطای روحانی؛ بخشش و اقدار معجزه و خوارق عادت است که به توسط روح‌القدس اول بر مؤمنین مسیح افاضه شد. (قاموس کتاب مقدس).
— عطای کبری؛ کنایه از عمر طبیعی که یکصدوبیست سال باشد. (از برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج).

عطا. [عَ] (اِخ) تخلص ادیب السلطنه حسین سمیعی از ادبا و رجال دورهٔ معاصر است. وی به سال ۱۲۹۳ هـ.ق. در رشت تولد یافت و دوران طفولیت را در کرمانشاه و تهران بسر برد و بعد از پدرش به مشاغل دولتی پرداخت و به وزارت کشور و وزارت خارجه منصوب شد و به وکالت مجلس شوری و سناتوری نیز رسید. و به سال ۱۳۷۳ هـ.ق./ ۱۳۲۲ هـ.ش. درگذشت. وی شاعر بود و دیوانی دارد و مدتی انجمن ادبی تهران تحت سرپرستی او اداره می‌شد. از تألیفات او رسالهٔ «جان کلام» و دیگر رساله‌ای است در دستور زبان فارسی. (از فرهنگ فارسی معین).

عطا. [عَ] (اِخ) ابن یزید لیثی. محدث. و رجوع به ابویزید (عطاء...) شود.

عطا آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم پائین، بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. سکنهٔ آن ۱۸۴۵ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انگور و خشکبار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عطاء. [عَ] (ع اِمص، اِ) عطا. دهش. (منتهی الارب). دادن بخشش را. (از اقرب الموارد). رجوع به عطا شود. ||آنچه بخشیده شود. (منتهی الارب). آنچه داده شود. (از اقرب الموارد). ج، أعطیة و جج، أعطیات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اصل آن واوی است یعنی «عطاو» و عرب واو و یاء پس از الف را به همزه تبدیل کنند، و هر گاه با تاء وحدت بیاید برخی آن را به صورت عطاءة خوانند و برخی بنا بر اصل، عطاوة گویند و تثنیهٔ آن را نیز عطاءان و عطاوان خوانده‌اند و مصغر آن عُطَیّ شود به حذف لام الفعل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عطا شود: و هؤلاء من عطاء ربک و ما کان عطاء ربک محظورا. (قرآن ۲۰/۱۷)؛ و اینها از بخشش پروردگار تو است و بخشش پروردگارت بازداشته نیست. و أما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها... عطاء غیر مجذوذ. (قرآن ۱۰۸/۱۱)؛ و کسانی که نیکبخت شدند پس در بهشت هستند جاودانه... بخششی است غیر منقطع. جزاء من ربک عطاء حسابا. (قرآن ۳۶/۷۸)؛ پاداشی است از پروردگارت و بخششی است کافی. هذا عطاؤنا فامنن أو أمسک بغیر حساب. (قرآن ۳۸/۳۸)؛ این است بخشش ما پس عطا کن یا بدون شمار منع کن.
— ام العطاء؛ دادنی. (دهار).
||در اصطلاح فقهی، با معنی رزق نزدیکی دارد جز آنکه فقها بین این دو کلمه فرقی نهاده می‌گویند آنچه از بیت‌المال برای لشکریان

---
۱ - ن‍ل: تشتر.

بیرون آید در هر ماه مثلاً، آن رزق باشد و آنچه به نام لشکریان یک نوبت یا دو نوبت در سال صادر شود آن را عطاء نامند. و برخی گویند عطاء چیزی است که در هر سال یا در هر ماه صادر شود، و رزق مزد روزانه است. و نیز گویند عطاء فریضهٔ جنگجویان باشد و رزق مقرری فقراء مسلمانان است در صورتی که در زمرهٔ جنگجویان داخل نباشند. و نیز گفته‌اند رزق بخشش جاری دنیوی یا دینی است و یا نصیب و بهره‌ای است که برای کسی تعیین شده باشد و مخصوص است بدانچه اندرون بدن انسان از آن استفاده می‌کند و بدان تغذیه می‌شود و گویند عطاء فریضه‌ای است که‌برای مردم از بیت‌المال می‌رسد نه به عنوان آنکه نیازمندی مردم از آن تأمین گردد، اما رزق آن چیزی است که برای مردم به عنوان تأمین احتیاجات و معیشت آنان تعین شود به قدری که بدان احتیاج دارند، و کفایة عبارت است از شهریه یا مزد روزانه به میزانی که‌هر فردی را بسنده و کافی باشد. و عطیه را با عطاء مرادف دانسته‌اند و گفته‌اند عطیه فریضه‌ای است که برای جنگجویان تعیین می‌شود و رزق برای فقراء مسلمانان است. پس اگر رزق و عطیه با هم برای کسی معین گردید، دیه را از عطیه خواهند گرفت نه از رزق. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح عرفان، آنچه از ناحیهٔ حق بر عبد فائض شود. و آن یا ارزاق عباد است یا امور دیگر مادی و معنوی و قریب‌المعنی با رزق. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء).

عطاء. [ع] (ع مص) عطا نمودن. (از منتهی الارب). چیزی را به کسی دادن. (از اقرب الموارد). ||ورزیدن جهت اهل و دادن آنچه خواستهٔ آنها باشد و همدیگر گرفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). عاطی الصبی أهله؛ آن جوان برای خانوادهٔ خود کار کرد و آنچه خواسته بودند برای آنها بیاورد. (از اقرب الموارد). معاطاة. رجوع به معاطاة شود.

عطاء. [عَ] (اِخ) جدی است جاهلی و فرزندان او بطنی از بنی‌مهدی از جذام از قحطانیه را تشکیل می‌دهند. و مساکن آنان در بلقاء دیار شام بوده است. (از الاعلام زرکلی به نقل از نهایة الارب).

عطاء . [عَ] (اِخ) مشهور به مقنع خراسانی. شعبده‌باز مشهور. وی قصار و از اهالی مرو بود و از راه تناسخ ادعای خدائی کرد و می‌گفت ربوبیت از ابومسلم خراسانی به وی منتقل شده است. جماعتی از مردم نیز به وی گرویدند و در راه عقیدهٔ او جنگیدند. وی شخصی زشت‌روی بود و مقنعه‌ای از زر بساخت و بر روی خویش قرار داد و به پیروان خود صورت ماهی را نشان می‌داد که از مسیر دو ماه طلوع می‌کرد و غروب می‌نمود. کار مقنع به سال ۱۶۱ هـ.ق. بالا گرفت. مردم بر او شوریدند لذا او به قلعه‌ای در «سنام» ماوراءالنهر پناه برد و چون مردم از محاصرهٔ قلعه دست نکشیدند و او مرگ خود را حتمی یافت زنان خود را گرد آورد و بدانها سم خوراند و خود باقیماندهٔ زهر را سرکشید و درگذشت. آنگاه مردم به داخل قلعه راه یافتند و سایر زندگان را به قتل رساندند. (از الاعلام زرکلی به نقل از الشعور بالعور) (تاریخ ابن الاثیر ج ۶ ص ۲۷) (روضة المناظر) (وفیات الاعیان) (الملل و النحل). و رجوع به مقنع شود.

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌رباح، مکنی به ابومحمد. فقیه قرن اول هجری. رجوع به عطاء (ابن سلم‌بن...) و ابن ابی‌رباح شود.

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌مروان اسلمی، تابعی است. رجوع به ابومصعب (عطاء...) شود.

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌مسلم بلخی، مکنی به ابوعثمان یا ابوایوب. از محدثان برگزیدهٔ بلخ بود و به سال ۱۳۵ هـ.ق. درگذشت. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۲۵).

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌میمونة. تابعی است. رجوع به ابومعاذ (عطاء...) شود.

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن احمد مدینی. شاعری قلیل الشعر است. (از الفهرست ابن الندیم).

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن اسلم‌بن صفوان، مشهور به ابن ابی‌رباح. وی از فقیهان بزرگ قرن اول هجری بشمار میرفت و از سیاه‌پوستان بود. به سال ۲۷ هـ.ق. در جند (در یمن) متولد شد و در مکه پرورش یافت و مفتی و محدث مردم این شهر گشت و به سال ۱۱۴ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی به نقل از تذکرة الحفاظ و تهذیب و صفة الصفوة و میزان الاعتدال و حلیة الاولیاء و الوفیات). و رجوع به ابن ابی‌رباح شود.

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن دینار هذلی. از موالی بنی‌هذیل. وی مصری بود و حدیث می‌گفت و کتابی در تفسیر دارد که آن را از سعیدبن جبیر روایت کرده است. عطاء به سال ۱۲۶ هـ.ق. در مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی به نقل از تهذیب التهذیب).

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن سائب علوی کوفی. تابعی است. (منتهی الارب). و رجوع به ابوزید (عطاء...) شود.

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله. شیخ امام مالک‌بن انس بوده است. (از منتهی الارب).

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن مروان. تابعی است. (منتهی الارب).

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن مسلم الخفاف. محدث. رجوع به ابومخلد (عطاء...) شود.

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن یسار. تابعی است. (منتهی الارب). و رجوع به ابومحمد (عطاء...) شود.

عطاء. [عَ] (اِخ) ابن یعقوب غزنوی. نویسنده و شاعر به دو زبان عربی و فارسی بود. وی از اهالی غزنه بود و در لاهور هند مدت ۸ سال به اسیری سرکرد. هنگامی که سلطان ابراهیم‌بن مسعود آنجا را فتح کرد او نیز آزاد گشت و به سال ۴۹۱ هـ.ق. درگذشت. او را دیوانی به فارسی و دیوانی به عربی است و نیز کتابی در تصوف نوشته است به نام منهاج‌الدین. (از الاعلام زرکلی به نقل از نزهة الخواطر). و رجوع به لباب الالباب و معجم الادباء شود.

عطاءان. [عَ] (ع اِ) مثنای عطاء. عطاوان. رجوع به عطاء شود.

عطاءالله. [عَ تُ لْ لا ه] (اِخ) (۱۲۵۶ - ۱۳۳۲ هـ.ق.) ابن عبدالرحمان‌بن حسن مدرس از فاضلان قرن اخیر در حلب بوده است. وی مدتی ادارهٔ فرهنگ آنجا را بعهده داشت و زمانی ریاست شورای فرهنگ را نیز عهده‌دار بود. او را دیوان شعر و سایر تألیفات بود و جز کتابی به نام الخراج به زبان ترکی از او چیزی نمانده است. (از الاعلام زرکلی به نقل از ادباء حلب).

عطاءالله. [عَ تُل لا ه] (اِخ) امیر برهان‌الدین نیشابوری. تولد او در نیشابور بود و برای تحصیل علوم به هرات آمد و در علم عروض و بدیع مهارت کامل یافت. در اواخر عمر بینایی خود را از دست داد و به مشهد رفت و در اواسط شوال سال ۹۱۹ هـ.ق. درگذشت. (از رجال حبیب‌السیر ص ۲۰۵، به نقل از حبیب السیر جزو سوم ج ۳ ص ۳۴۵).

عطاءالله. [عَ تُ لْ لا ه] (اِخ) برهان‌الدین رازی. از بزرگان علم و ادب بود و به سال ۹۱۲ هـ.ق. درگذشت. (از رجال حبیب السیر ص ۱۸ به نقل از تاریخ حبیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۳۳۱).

عطاءالله. [عَ تُ لْ لا ه] (اِخ) خواجه جمال‌الدین. از وزرای خاقان منصور سلطان‌حسین بایقرا. وی از اواسط سلطنت این پادشاه امر وزارت را به دست گرفت سپس بر منصب اشراف دیوان نیز دست یافت، و به سال ۹۲۷ هـ.ق. که حکومت خراسان از آن امیرخان موصلو بود، به مرض موت مبتلی شد و پس از چندی درگذشت و ماده تاریخ درگذشت او «میل خواجه عطا بکوی جنان» است. (از رجال حبیب السیر ص ۱۶۹، به نقل از تاریخ حبیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۳۳۴).

عطاءة. [عَ ءَ] (ع اِمص، اِ) عطاء. بخشش. عطاوة. رجوع به عطاء شود.

عطائیه. [عَ ئی یَ] (اِخ) دهی است از

دهستان تکاب، بخش ریوش، شهرستان کاشمر. سکنه ۳۴۰ تن و آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و میوه‌های باغ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عطابخش. [عَ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ عطا. جوانمرد. سخی. گشاده‌دست. (ناظم الاطباء):

مردیست سخاپیشه و مردیست عطابخش
با خلق نکوکار بکردار و به گفتار. فرخی.
ای عطابخش پذیرنده و خواهنده سپاس
رأی تو خوبی و آئین تو فضل و احسان.
فرخی.
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک
خاصه مدحتگر آن راد عطابخش کریم.
فرخی.
چو خط دست عطابخش تو به زیبایی
کدام جعد مسلسل کدام زلف وغیش.
اسدی.
ثنانیوش و عطابخش باش از پی آنک
ثنانیوش و عطابخش راست طول بقا.
سوزنی.
پیشت آرم ذات یزدان را شفیع
کش عطابخش و توانا دیده‌ام. خاقانی.
عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع
این عطابخش آن خطابخشای باد. خاقانی.
عمر خسرو طلب از نفع جهان می‌طلبی
که وجودیست عطابخش و کریم و نفاع.
حافظ.
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد.
حافظ.

عطابل. [عَ بِ] (ع ص، اِ) جِ عُطْبُل. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به عطبل شود.

عطابة. [عَ طْ طا بَ] (اِخ) نام مادر جعفر برمکی بود. (از حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۲۸۱).

عطابیل. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عُطْبُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عطبل شود.

عطاپاش. [عَ] (نف مرکب) افشانندهٔ عطا. عطابخش:

گر رحمت حق هست عطاپاش و خطاپوش
تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی.
خاقانی.

عطاپذیر. [عَ پَ] (نف مرکب) عطاپذیرنده. قبول‌کنندهٔ دهش و بخشش:

آنکه عطا و عطاپذیر مر او راست
معدن فضل است و اصل بار خدائی.
ناصرخسرو.

عطاحریة. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد صلوات الله علیهما. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عطاخواستن. [عَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) بخشش خواستن. طلب دهش و عطا کردن. اجتداء. استجازة. استجداء. استعطاء. استماحة. استمناح. استهناء. تعطی. جدی. مجاداة:

خوشی طلب کنی از خلق، ساده‌دل مردی
که از زکات‌ستانان زکات خواست عطا.
خاقانی.

عطا دادن. [عَ دَ] (مص مرکب) بخشش، بخشیدن. بخشش دادن. اجداء. اشبار. اصفار. اعطاء. افراض. امتاح. انالة. اوس. تنویل. حباء. حبوة. رفد. زبد. شبر. صلة. فرض. مناولة. نحل. نصر. نفح. نوال. نول. وصل. هزر. هناء:

ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد
گمان بری که مر او را شریک و برخوار است.
فرخی.

آنچه در طلب آن بودم عطا داد. (تاریخ بیهقی). ایزد... سبکتکین را... مسلمانی عطا داد. (تاریخ بیهقی ص۹۳). هر بنده که خدای... او را خردی روشن عطا داد... بتواند دانست که نیکوکاری چیست. (تاریخ بیهقی).

ایزد عطاش داد محمد را
نامش علی شناس و لقب کوثر. ناصرخسرو.
ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیرا ک
اویست حقیقت یکی از سبع مثانیش.
ناصرخسرو.
آنکه چنین داند دادن عطا
هیچ قیاسی‌نپذیرد سخاش. ناصرخسرو.

عطا برسم در حد اعتدال و اندازهٔ اقتصاد میده. (کلیله و دمنه).

از عافیت مپرس که کس را نداده‌اند
در عاریت‌سرای جهان عافیت عطا. خاقانی.
کرده بهنگام حال حلهٔ نه چرخ چاک
داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا. خاقانی.
در همه ملک فلک نان دو و خوشه یکی است
داده کف و کلک تو خوشه عطا نان به سلم.
خاقانی.
خداوندا تو ایمان و شهادت
عطا دادی به فضل خویش ما را. سعدی.
سال نو فرخ و فرخنده شد از آنک
ملک العرش عطا داد ملک را پسری.
میرمعزی (از آنندراج).

— امثال:

عطا گرچه اندک دهد پادشاه
به بسیاریش کرد باید نگاه.

نظیر: هر چه از دوست میرسد نیکوست و اسب پیش‌کشی را بدندانش نگاه نمی‌کنند و دوست مرا یاد کند یک هل پوچ. (امثال و حکم دهخدا).

عطاده. [عَ دِهْ] (نف مرکب) عطادهنده. بخشندهٔ عطا:

از عطای کف عطاده تو
یک جهان شاکرند و تو مشکور. سوزنی.
بجای کف سخاگستر و عطاده او
سحاب سفله بود کان بخیل و بحر لئیم.
سوزنی.
پیش کف عطاده تو محیط
همچو پیش محیط جوی رود. سوزنی.

عطادهنده. [عَ دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) بخشنده. دهش‌کننده. باذل. معطی. مناح. نائل.

عطادهی. [عَ دِ] (حامص مرکب) عطا دادن. بخشندگی:

در هیچ روزگار نباشد[۱] چو تو کریم
کاندر عطادهی نبرد هیچ روزگار. سوزنی.

عطار. [عَطْ طا] (ع ص) خوشبوی‌فروش و صاحب عطر. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه بوی خوش فروشد. (دهار). فروشندهٔ عطر. (از اقرب الموارد). بوی خوش‌فروش. (مهذب الاسماء). بوی‌فروش. صیدلانی. صیقبانی: عطارها، سازندگان و فروشندگان عطریات و دهنیات معطره می‌باشند. (از قاموس کتاب مقدس):

از بوی و خصال تو ز خاک و گل میمند
بی‌رنج همه عطر خوش آمیزد عطار. فرخی.
ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم
باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ.
منوچهری.
گویی به مثل بیضهٔ کافور ریاحی
بر بیرم حمرا بپرا کند دست عطار. منوچهری.
چه سود چون همی ز تو گند آید
گر تو به نام احمد عطاری. ناصرخسرو.
صبا را ندانی ز عطار تبت
زمین را ندانی ز دیبای ششتر. ناصرخسرو.
نه غواص گوهر نه عطار عنبر
به نزدیک نرگس چه مقدار دارد.
ناصرخسرو.

و نسیم آن گرد از کلبهٔ عطار بر آرد. (کلیله و دمنه).

پارسا را چه لذت از عشرت
خنفسا را چه نسبت از عطار. خاقانی.
خوش عطاری است باد شبگیر
تا زلف تو مشکسای دارد. خاقانی.
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ
درو غالیه سوده عطار کرخ. نظامی.
عقل و طبیعت که ترا یار شد
قصهٔ آهنگر و عطار شد. نظامی.
گرفتم خود که عطار وجودی
تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی. نظامی.
برون آمد ز دکان مرد عطار
گلاب و عود پیش آورد بسیار. عطار.
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید

---

۱ - ن‌ل: نیامد.

در دکان به چه رونق بگشاید عطار. سعدی.
آمد که آن که بوی گلزار
مسوخ کند گلاب عطار. سعدی.
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست.
سعدی.
– طبل عطار و طبلهٔ عطار؛ صندوقچهٔ عطرفروشان. قوطی و جعبهٔ عطار که در آن بوی خوش نگاه دارد:
گفت بر پرنیان ریشیده
طبل عطار شد پریشیده. عنصری.
به کلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند
هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان. سعدی.
دانا چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای. (گلستان).
– امثال:
مشک آن است که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید. (گلستان).
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست
که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار.
سعدی.
||بسیار عطرزننده. آنکه بوی خوش بسیار بکار برده باشد. (از اقرب الموارد). ||در محاورهٔ مردم، دوافروش، و این خالی از کراهیت نیست. (غیاث اللغات) (آنندراج). دوافروش. داروفروش. پیلوا. بیلوا. (ناظم الاطباء). ||در این زمان، عطار مفردات فروشد و قند و چای و ابازیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). کسی که قند و شکر و چای و ادویه و غیره فروشد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِخ) نام اسب سالم‌بن رابضه است. (از منتهی الارب).

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) (ابوحمزة...) تابعی است. و رجوع به ابوحمزهٔ عطار در همین لغت‌نامه و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۴۱ شود.

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) (علی...) ابن ابراهیم بن داودبن سلمان دمشقی. محدث و فقیه قرن هشتم هجری. رجوع به علی عطار شود.

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) احمدبن عثمان‌بن علی جمال عطار احمدی، مکنی به ابوالخیر. محدث و عالم به رجال. اصل او از هند است و به سال ۱۲۷۷ هـ.ق. در مکهٔ مکرمه متولد شد و در حدود سال ۱۳۳۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: در السحابة فی صحة سماع الحسن البصری من جماعة من الصحابة. و حصول المنی باصول الالقاب والکنی. و اتحاف الاخوان. (از اعلام زرکلی به نقل از فهرس الفهارس).

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) احمدبن محمدبن علی حسنی بغدادی عطار. از فقیهان امامیهٔ بغداد بود سپس به نجف اشرف منتقل شد و به سال ۱۲۱۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: التحقیق، در اصول فقه، در دو مجلد. ریاض الجنان فی اعمال شهر رمضان. دیوان شعر، در مدح ائمه. الرائق که برگزیده‌ای است از اشعار عرب. (از الاعلام زرکلی به نقل از أحسن الودیعة).

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) اسماعیل‌بن عمربن نعمة، مکنی به ابوطاهر و مشهور به ابن شیب عطار. از ادیبان مصر متولد به سال ۵۵۱ هـ.ق. وی در شناخت عقاقیر دست داشت تألیفات ادبی نیز داشت که از آن جمله است کتاب مائة جاریة و مائة غلام. عطار به سال ۶۰۶ هـ.ق. در قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی به نقل از المقصد الارشد و شذرات الذهب).

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) حسن‌بن احمدبن حسن‌بن سهل عطار، مکنی به ابوالعلاء. شیخ همدان و امام عراقیان در قراءات در قرن ششم هجری. رجوع به ابوالعلاء (حسن بن...) در همین لغت‌نامه و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی. طبقات الحفاظ سیوطی. غایة النهایة. التبیان

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) حسن‌بن محمدبن محمود عطار. از دانشمندان مصر در قرن ۱۳ هجری. وی به سال ۱۱۹۰ هـ.ق. در قاهره متولد شد و مدتی در آلبانی سکونت گزید سپس به مصر بازگشت و نوشتن روزنامهٔ «الوقائع المصریة» را به عهده گرفت سپس به سال ۱۲۴۶ هـ.ق. عهده‌دار مشیخهٔ ازهر شد. و در سال ۱۲۵۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: رسالهٔ کیفیة العمل بالاسطرلاب و الربعین المقنطر و المجیب و البسائط. و کتاب الانشاء و المراسلات. و دیوان شعر. (از الاعلام زرکلی به نقل از تاریخ الازهر و الخزانة التیموریة و خطط مبارک و تاریخ آداب اللغة العربیهٔ جرجی زیدان).

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) لقب عبدالجباربن علاءبن عبدالجبار عطار مکی، مکنی به ابوبکر است. محدث و اصل او از بصره بود از ابن عیینه روایت دارد. عطار به سال ۲۴۸ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲).

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) لقب عبدالرحمان‌بن احمدبن محمد، از فاضلان قرن ششم هجری است. رجوع به عبدالرحمان (ابن احمد...) شود.

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) لقب عمربن طه‌بن شهاب احمد عطار، از فقیهان شافعی دمشق است. وی به سال ۱۲۴۲ هـ.ق. در دمشق متولد شد و به سال ۱۳۰۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: أین الاسلام. و الفتح المبین فی رد الاعتراض علی محیی‌الدین. و تحقیق معنی الوجود. و شرح فصوص الحکم. و شرح الایساغوجی فی المنطق. و شرح الاظهار. (از الاعلام زرکلی از منتخبات التواریخ لدمشق).

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) لقب فریدالدین ابوحامد محمدبن ابی‌بکر ابراهیم‌بن اسحاق عطار نیشابوری، شاعر و عارف مشهور ایرانی در قرن ششم و آغاز قرن هفتم هجری است. وی به سال ۵۴۰ هـ.ق. متولد شد. و گویند پدر او عطار (بوی‌فروش) و داروفروش بود و فریدالدین کار او را دنبال کرد و در داروخانهٔ خود سرگرم طبابت بود. وی را در همان اوان انقلابی باطنی دست داد و چون سرمایه‌ای بزرگ از ادب و شعر اندوخته بود اندیشه‌های عرفانی خود را به نظم درآورد. عطار را مرید مجدالدین بغدادی و رکن‌الدین اسحاق و قطب حیدر دانسته‌اند. به هرحال عطار قسمتی از عمر خود را بر رسم سالکان طریقت در سفر گذراند و از مکه تا ماوراءالنهر بسیاری از مشایخ را زیارت کرد و در همین سفرها و ملاقاتها بود که به خدمت مجدالدین بغدادی نیز رسید و سرانجام به سال ۶۱۸ هـ.ق. درگذشت. وی آثار زیاد بوجود آورده که از آن جمله است: تذکرة اولالیاء به نثر. دیوان اشعار. منطق‌الطیر. اسرارنامه. الهی‌نامه. مصیبت‌نامه. خسرونامه. گفته‌اند وی به دست مغولی کافر کشته شد. مقبرهٔ عطار در نزدیکی شهر نیشابور باقی است. سخن عطار با سوز و شوق و عشق همراه است و برای بیان معانی عالی عرفانی سخنان بی‌پیرایه و روان را برگزیده که در عین حال به فصاحت و بلاغت و انسجام متصف است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۲ ص ۸۵۸. نفحات الانس جامی. تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی. لباب الالباب. ریاض العارفین. مجمع‌الفصحاء. کشف الظنون. تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی. مجالس المؤمنین قاضی نورالله. جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار به قلم سعید نفیسی. غالب شاعران بزرگ پس از عطار، او را به بزرگی یاد کرده و مقام عرفانی او را ستوده‌اند. ابیات ذیل نمونه‌ای از آنهاست:
من آن مولای رومی‌ام که از نطقم شکر ریزد
ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم.
مولوی.
آنچه گفتم از حقیقت ای عزیز
آن شنیدستم هم از عطار نیز. مولوی.
هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم. مولوی.
عطار شیخ ما و سنائیست پیشرو
ما از پس سنائی و عطار آمدیم. مولوی.
مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن یک عطار ناید.
شیخ شبستری.

روز خاور گو سیه شو کآفتاب خاوری
رفت تا صبح قیامت خاوران عطار شد؟
سلمان ساوجی.
یار چون بشنید گفتارت کمال
گفت حق گوئی تو چون عطار ما.
کمال خجندی.
بوی مشک گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر شود عطار را.
عبدالرحمان جامی.
گمان کج مبر بشنو ز عطار
هر آن کو در خداگم شد خدا نیست.
نعمة‌الله ولی.
از صورت و نقش بگذر اسرار بجو
میراث رسول و نقد اخیار بجو
در قصه و معرکه چه معجون‌گیری
رو داروی درد را ز عطار بجو.
خواجه ابوالوفای خوارزمی.
گرچو عطار از گلستان نشابورم ولیک
خار صحرای نشابورم من و عطارگل.
کاتبی نشابوری.
خاموشی به ز درس و تکرار مرا
تجرید به از خلوت و ادوار مرا.
کشاف و هدایه هر که خواهد او را
یک بیت زگفته‌های عطار مرا.
کمال‌الدین حسین خوارزمی.
از دم عطار گشتم زنده دل
پاک کردم همچو گل قالب ز گل.
امیرحسینی.
آن را که به درگاه خدا یار بود
ایمن ز عذاب دوزخ و نار بود
تاج سر سروران عالم گردد
گرخاک ره حضرت عطار بود.
سیدمحمدنوربخش.
از این شربت که قاسم کرد ترکیب
مگر در کلبهٔ عطار [1] باشد. قاسم انوار.
آن کتابی که پر ز اسرار است
منطق‌الطیر شیخ عطار است. نسیمی.

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) لقب محمدبن حسن‌بن مقسم‌بن یعقوب عطار، از قراء مدینة السلام در قرن چهارم هجری است. رجوع به ابن مقسم در همین لغت‌نامه و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی. بغیة‌الوعاة. غایة‌النهایة. تاریخ بغداد. ارشادالاریب.

عطار. [عَطْ طا] (اِخ) لقب محمدبن حسین عطار حلبی دمشقی، ریاضیدان قرن سیزدهم هجری است. وی به سال ۱۱۷۷ هـ. ق. در دمشق متولد شد. سپس به ازهر رفت و به سال ۱۲۴۳ هـ. ق. به مرض طاعون در دمشق درگذشت. او را لقب «ممرس» بود و در علوم ستاره‌شناسی و حساب و ریاضیات دست داشت. از جملهٔ آثار اوست: رسالهٔ حساب المیاه. رسالة الرمی بالقنبرة و الطوب. رسالهٔ فن القبان. (ازالاعلام زرکلی از روض البشر).

عطارا. [ ] (اِ) به سریانی کراث است. (مخزن الادویه). و رجوع به کراث شود.

عطاران. [عَطْ طا] (اِخ) (دروازهٔ...) یکی از هفت دروازهٔ شهر بخارا بود. و چون قتیبة‌بن مسلم بدانجا راه یافت، از دروازهٔ عطاران تا دروازهٔ نون را به قبایل ربیعه و مضر و باقی مردم یمن داد. رجوع به شرح آثار و احوال رودکی، سعید نفیسی ص ۸۲، ۸۴ و ۲۸۶ شود.

عطارباشی. [عَطْ طا] (اِ مرکب) داروفروش: و عطارباشی سرکار خاصهٔ شریفه... به معظم الیه [حکیم باشی] متعلق است. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۰).

عطارخانه. [عَطْ طا نَ / نِ] (اِ مرکب) محلی که عطار در آن به کار پردازد. داروخانه، و این از متداولات عهد صفویه است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عطار شود: صاحب جمع عطارخانه مبلغ ده تومان مواجب و از ابتیاع و انفاذ به دستور سایر بیوتات رسوم داشته. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۷۲). ||اجتماع عطاران. صنف عطار.

عطارد. [عُ رِ] (اِخ) [2] ستاره‌ای است از ستاره‌های خنس در آسمان دوم. (منتهی الارب). ستاره‌ای است از خنس در آسمان ششم. و آن هم به صورت منصرف و هم غیرمنصرف بکار رفته است. (از اقرب الموارد). ستاره‌ای معروف که بر فلک دوم تابد و آن را دبیر فلک گویند. علم و عقل بدو تعلق دارد. و شرف او در سنبله و وبال او در قوس. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام ستاره‌ای است از سیارات که او را دبیر فلک و تیر فلک گویند و جای او در دوم آسمان است. (دهار). ستاره‌ای است از کواکب سبعهٔ سیاره، معنای آن «نافذ در امور» می‌باشد، لذا دبیر و کاتب را بدان نامیده‌اند. و آن در فلک دوم است پس از فلک قمر. و دور قرص آن ۷۲۰ میل است. عطارد یک بیست‌ودوم زمین است. (از صبح الاعشی). اولین سیارهٔ شمسی است و بیست بار از زمین کوچکتر است و دوری آن از خورشید ۸۵ میلیون کیلومتر و مدت مدار آن گرد خورشید ۸۸ شبانه‌روز و مدت دورهٔ محوری آن ۲۴ ساعت و پنج دقیقه است و آن از سیارات داخله است و خانه و بیت او دو برج جوزا و سنبله است و شرف آن در پانزدهمین درجهٔ سنبله است. آن را ذوجسدین نیز نامند و بلاد روم بدان منسوب است و در علم احکام نجوم، رب روز چهارشنبه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خدای موهومی بت‌پرستان قدیم و قاصد ملأ اعلی و خدائی که همواره معاون علم و تجارت بود و یونانیان وی را هرمیس، یعنی مفسر ارادهٔ خدایان می‌نامیدند. (از قاموس کتاب مقدس). عطارد به موجب افسانهٔ یونانی پیامبر یا قاصد خدایان و حامی قاصدان و بازرگانان بوده است. تیر. زادوس. زادوش. زاودش. (ناظم الاطباء). کوچکترین سیارهٔ منظومه شمسی است. قطر آن ۳۰۳۰ میل و یک برابر ونیم ماه می‌باشد. عین عملی را که ماه نسبت به زمین انجام می‌دهد عطارد با خورشید می‌کند. دوری آن از خورشید ۳۶ میلیون میل است. از آنجا که این ستاره بسیار کوچک است در حرکت انتقالیش به دور خورشید فقط یک بار به دور خود می‌چرخد. مدت حرکت انتقالی آن ۸۸ روز است. همیشه یک طرف ستارهٔ مذکور به طرف خورشید است و یک سال و یک روز آن با هم مساوی هستند. سمتی که به طرف خورشید است بسیار داغ است بطوری که سرب و قلع آن به صورت مذاب می‌باشد. سمت دیگر آن بسیار سرد است بطوری که ۲۰۰ الی ۳۰۰ درجه زیر صفر فارنهایت است. این ستاره دارای اتمسفر یا هوای محاطی نیست و بدین جهت قابل سکونت نمی‌باشد. عطارد در نزد یونانیان رب‌النوع سخنوری و بازرگانی بوده است. و قدما عطارد را سیاره‌ای می‌دانستند که در فلک دوم (فلک عطارد) قرار داشت و آن را دبیر فلک می‌نامیدند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به التفهیم ص ۱۳۰ شود:
همان تیر و کیوان برابر شده‌ست
عطارد به برج دو پیکر شده‌ست. فردوسی.
تو آسمانی و هنر تو عطارد است
و آن بی‌قرین لقای تو چون ماه آسمان.
منوچهری.
سیماب دختر است عطارد را
کیوان چو مادر است و سُرُب دختر.
ناصرخسرو.
دبیری ورای وزیری است یعنی
عطارد ورای قمر یافت مأوی. خاقانی.
جوزاگریست خون که عطارد ببست نطق
عنقا بریخت پر که سلیمان گذاشت تخت.
خاقانی.
مرا اگر تو ندانی عطاردم داند
که من کیم ز سر کلک من چه کار آید.
خاقانی.
عطارد تلمیذ افادت او بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۵).
عطارد را قلم مسمار کردی
پرند زهره برتن خار کردی. نظامی.

۱ - به معنی لغوی کلمه نیز ایهام دارد.
2 - Mercury (انگلیسی)، Mercure (فرانسوی).

ثریا بر ندیمی خاص گشته
عطارد بر افق رقاص گشته. نظامی.
عطارد کرده زاول خط جوزا
سوی مریخ شیرافکن تماشا. نظامی.
چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند. مولوی.
عطارد مشتری باید متاع آسمانی را.
مولوی.

– عطاردحشمت؛ دارای حشمت و جاه و جلال بسیار. به حشمت عطارد: ناهید بهجت سپهر احتشام عطارد حشمت بهرام انتقام. (حبیب السیر چ طهران ج ۳ ص ۱).

– عطاردضمیر؛ تیزفهم: مشتری رأی عطارد ضمیر. (حبیب‌السیر چ طهران ج۳ جزو۴ ص ۳۲۲).

– عطاردفطنه؛ زیرک و بافراست و تیزفهم. (ناظم الاطباء).

عطارد. [عُ رِ] (ع اِ) نام دوائی که آن را سنبل رومی گویند. (غیاث اللغات). و آن بیخی باشد به رنگ شبیه مامیران و به شکل مانند عصارون. (آنندراج). سنبل رومی است، و آن بیخی باشد به رنگ شبیه مامیران و به شکل مانند اسارون. (برهان قاطع). سنبل رومی. (مخزن‌الادویة) (تذکرهٔ ضریر انطاکی). نوعی سنبل الطیب. سنبل اقلیطی. ||عطری که از سنبل اقلیطی به دست آید. ||جوشاندهٔ سنبل اقلیطی که در طب قدیم مصرف می‌شد. (فرهنگ فارسی معین). ||به اصطلاح کیمیاگران، جمست است که یکی از فلزات باشد. (از غیاث‌اللغات) (آنندراج). به لغت اکسیریان، روح توتیا است و بعضی زیبق را به این اسم می‌خوانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در اصطلاح کیمیا گران کنایه از خارصینی است. (از مفاتیح العلوم خوارزمی). به اصطلاح اهل صنعت زیبق است به اعتبار مناسبت طبیعت آن به طبیعت عطارد، که با هر کوکبی به مناسبت آن تأثیر می‌نماید و همچنین زیبق با هر فلزی و دوائی به مناسبت آن تأثیر می‌کند. (مخزن الادویه). سیماب. جیوه. (یادداشت مرحوم دهخدا). جمست. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمست شود.

عطارد. [عُ رِ] (اِخ) ابن بکر. تابعی است. رجوع به ابوالعشراء شود.

عطارد. [عُ رِ] (اِخ) ابن حاجب‌بن زرارهٔ تمیمی. وی خطیب و از بزرگان بنی‌تمیم بود. گویند در عهد جاهلیت او بنزد کسری رفت و کمان پدر خویش را از وی خواست. کسری آن کمان را به وی باز پس داد و حله‌ای از دیبا بر وی پوشاند. پس از ظهور اسلام به سال نهم هجرت به پیغمبر اسلام (ص) گروید و خطیب وی گشت و پیغمبر (ص) او را بر صدقات بنی‌تمیم گماشت. پس از وفات پیامبر عطارد مرتد شد و به سجاح گروید و پس از اندکی دیگرباره اسلام آورد و در حدود سال ۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی به نقل از الاصابة و البیان و التبیین و الآمدی). و رجوع به منتهی الارب شود.

عطارد. [عُ رِ] (اِخ) ابن عوف‌بن کعب. جدی است جاهلی از تمیم از عدنانیه. و کرب‌بن صفوان و بکیربن وساج از نسل او بشمار آیند. (از الاعلام زرکلی به نقل از جمهرة الانساب و اللباب).

عطارد. [عُ رِ] (اِخ) ابن قُرّان از بنی‌صدی‌بن مالک. شاعری نیکوپرداز و اندک‌شعر بود و از صعالیک بشمار می‌رفت. وی مدتی در نجران و حجر زندانی بود و اشعاری در این مورد دارد. عطارد معاصر جریر بود و آن دو یکدیگر را هجو کرده‌اند. وی در حدود سال ۱۰۰ هـ.ق.درگذشته است. (از الاعلام زرکلی از المرزبانی و سمط اللالی).

عطارد. [عُ رِ] (اِخ) ابن محمد. حاسب و منجم. او راست: کتاب الجفر الهندی. العمل بالاسطرلاب. العمل بذات الحلق. ترکیب الافلاک. المرایا المحرقة. (از الفهرست ابن الندیم).

عطاردمنش. [عُ رِ مَ نِ] (ص مرکب) کنایه از ذکی و تیزطبع است. (از آنندراج). زیرک و بافراست و تیزفهم. (ناظم الاطباء):
دبیر عطاردمنش را نشاند
که بر مشتری زهره دانه فشاند. نظامی.

عطاردنصاب. [عُ رِ نِ] (ص مرکب) دارای رتبه و مقام عالی. (ناظم الاطباء).

عطاردی. [عُ رِ] (حامص) عطارد بودن. ||کنایه از دبیر بودن. دبیری کردن. منشیگری کردن، به مناسبت آنکه عطارد را دبیر فلک خوانند:
چو آفتاب ضمیرم عطاردی چه کنم[1]
کلاه عاریتی را چرا سپارم سر. خاقانی.

عطاردی. [عُ رِ] (ص نسبی) منسوب به عطارد. رجوع به عطارد شود.

عطاردی. [عُ رِ] (اِخ) احمدبن عبدالجباربن محمدبن عمیربن عطارد تمیمی عطاردی، مکنی به ابوبکر. از فاضلان کوفه است که به سال ۱۷۷ هـ.ق. در این شهر متولد شد و در بغداد حدیث گفت و مغازی ابن اسحاق را روایت می‌کرد، و ابن اثیر مورخ آن را از وی شنیده است. عطاردی به سال ۲۷۲ هـ.ق. در کوفه درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تاریخ بغداد). و رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ شود.

عطاردی. [عُ رِ] (اِخ) احمدبن محمدبن غالب عطاردی، مکنی به ابوالسعادات. از اهالی کرخ بغداد بود و از محدثان و شاعران فاضل بشمار می‌رفت و او را میلی به تشیع بوده است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲).

عطاردی. [عُ رِ] (اِخ) طریف‌بن سفیان سعدی عطاردی، مکنی به ابوسفیان. محدث است و از ابونضره و حسن روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عطاردی. [عُ رِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمد عطاردی، مکنی به ابوعبدالله. از مادحان یمین‌الدوله سبکتکین بود و دو بیت زیر از اوست:
ملک قلاده است و او میان قلاده
زین نگیرد قلاده جز به میانه
حشمت او بر دهان دهر دهانه است
فضل نیارد لگام جز به دهانه.
(از لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۵۷).

عطاروت. [ ] (اِخ) (به معنی تاجها). و آن نام دو شهر است یک در قسمت و حدود جاد در طرف شرقی اردن. دیگری در قسمت افرائیم. (از قاموس کتاب مقدس).

عطارة. [عَطْ طا رَ] (ع ص) آنکه در بازار روانی داشته باشد. (منتهی الارب). آنچه در بازار روائی داشته باشد. (ناظم الاطباء): ناقة عطارة؛ ماده‌شتر که در بازار رایج است و خریدار دارد. (از اقرب الموارد). ||مؤنث عطار، یعنی زن بوی خوش‌فروش. (ناظم الاطباء). و رجوع به عطار شود.

عطارة. [عِ رَ] (ع اِمص) خوشبوئی. بوی خوش داشتن: مُزَوَّیٰ، عدسی الشکل الی الطول ماهو حریف الطعم، فیه عطارة و طعم. (ابن البیطار ج ۲ ص ۱۹). ||عطرسازی. ||عطاری. (منتهی الارب). شغل و حرفهٔ عطار. (از اقرب الموارد).

عطاره. [عَ رَ] (اِ) اسم نبطی سنبل رومی. (تحفه حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه).

عطاری. [عَطْ طا] (حامص) شغل و عمل عطار. (فرهنگ فارسی معین). شغل و پیشهٔ دوافروش. (ناظم الاطباء). عِطارة. (از منتهی الارب). رجوع به عطار و عطارة شود. ||(اِ) دکان عطار. محل کسب عطار. (فرهنگ فارسی معین). عطارخانه. رجوع به عطار شود.

عطاس. [عَطْ طا] (ع ص) عطسه‌دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

عطاس. [عُ] (ع مص) عطسه دادن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). عطسه آمدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||دمیدن صبح. (منتهی الارب). دمیدن و روشن شدن صبح. (از اقرب الموارد). ||مردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَطس. رجوع به عَطس شود.

---
۱ - ن‌ل: چو آفتاب شدم با عطاردی چه کنم.

عطاس. [عَ] (ع اِ) عطسه. (منتهی الارب) (دهار) (از غیاث اللغات). هوایی است که با فشار از بینی خارج می‌شود به همراه صدائی که شنیده می‌شود. (از اقرب الموارد). صبر. اشنوشه. شنوشه. خفه. و در حدیث است که پیغمبر (ص) کان یحب العطاس و یکره التثاؤب؛ یعنی عطسه را می‌پسندید و از خمیازه اکراه داشت. زیرا عطسه دلالت بر نشاط و سبکی بدن می‌کند و آنچه از ابخره در دماغ مختنق شده است خارج می‌سازد، لذا پس از عطسه امر به حمد خداوند کرده است. (از منتهی الارب). ||عارضه‌ای که از آن عطسه آید. عارضه‌ای که عطسه آرد. (غیاث اللغات). تحریکی است در غشاء داخلی بینی، که آن را برای عطسه زدن آماده می‌کند. (از اقرب الموارد). ||صبح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ جاء قبل طلوع العطاس؛ پیش از طلوع بامداد آمد. (از اقرب الموارد). ||نام سنگی است. (نزهة القلوب مستوفی).

عطاس. [عَطْ طا] (اِخ) (علی...) ابن حسن‌بن عبدالله حضرمی. ادیب و شاعر قرن دوازدهم هجری. رجوع به علی عطاس شود.

عطاس. [عَطْ طا] (اِخ) احمدبن حسن عطاس. از بزرگان علویان در حضرموت. به سال ۱۲۵۷ هـ.ق.در شهر حریضه متولد شد و از کودکی نابینا بود. و به سال ۱۳۳۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: وصایا، و اجازات و رساله‌ای در قبایل حضرموت. (از الاعلام زرکلی از تاریخ الشعراء الحضرمیین).

عطاش. [ع] (ع ص، اِ) جِ عَطشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عطشان شود. ||جِ عَطشی. (از اقرب الموارد). رجوع به عطشی شود.

عطاش. [عُ] (ع اِ) علت تشنگی که صاحبش سیرآب نشود، و شدت تشنگی. (منتهی الارب). علتی که تشنگی آرد. (دهار). بیماری تشنگی که هر چند آب خورده شود تشنگی نرود. (غیاث اللغات) (آنندراج). بیماریی است که به انسان دست می‌دهد و در نتیجهٔ آن هرچند آب خورد سیر نشود. (از اقرب الموارد).

عطاش. [عَطْ طا] (اِخ) احمدبن عبدالملک عطاش. از مشاهیر دعات اسماعیلیه در ناحیهٔ عراق. به سال ۵۰۰ هـ.ق. عطاش به امر سلطان محمد سلجوقی دستگیر شد و نخست او را بر اشتری نشاندند و به اصفهان بردند هزاران تن از مردم به دنبال او راه افتادند و سرودگویان این حراره و تصنیف را می‌خواندند:

عطاش عالی، جان من، عطاش عالی، میان سرهلالی، ترا باد زچکاروا

آنگاه مدت هفت روز او را آویختند و تیرباران کردند سپس جسدش را سوزاندند. رجوع به احمدبن عبدالملک عطاش، و ابن عطاش و تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص ۱۶۷ شود.

عطاشی. [عَ شا / عُ شا] (ع ص، اِ) جِ عَطشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عطشان شود.

عطاط. [عَ] (ع ص) مرد دلاور و تندار. (از منتهی الارب). شجاع و جسیم. (اقرب الموارد). و آن را عُطاط نیز نقل کرده‌اند. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

عطاف. [عَطْ طا] (ع اِ)[1] مصیدة یا چوب کج. (منتهی الارب). ||تیر قمار که بر تیرها مائل باشد و فائز المرام برآید، یا تیر بی‌فایده و بی‌نقصان، یا تیر که خمانیده شود بر مأخذ تیرها و جدا باشد. (منتهی الارب). قدح و تیر قمار که نه غریمت در آن باشد و نه غنیمت. و گویند تیر قمار که بر مأخذ تیرهای دیگر خم شود و جدا گردد. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام اسب عمروبن معدیکرب است. (از منتهی الارب).

عطاف. [عِ] (ع اِ) شمشیر. (منتهی الارب). سیف. (اقرب الموارد). ||چادر. (منتهی الارب). ازار. ||رداء. (اقرب الموارد). ||نام سگی. (منتهی الارب). ج، عُطُف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و اعطفة. (اقرب الموارد).

عطاف. [عَطْ طا] (اِخ) ابن خالد. محدث است. (منتهی الارب). و رجوع به ابوصفوان (عطاف...) شود.

عطاف. [عَطْ طا] (اِخ) ابن محمدبن علی آلوسی یا آلسی مکنی به ابوسعید و ملقب به مؤید. شاعر و غزلسرای قرن ششم هجری. وی به سال ۴۹۴ هـ.ق. در قریهٔ آلس یا الوس در حدیثة عانه واقع بر شط فرات متولد شد و در دجیل پرورش یافت سپس به بغداد رفت و در عهد المسترشد بالله عباسی سمت «چاوشی» یافت و ثروتی بهم زد. و به سبب هجو المقتفی عباسی مدت ده سال زندانی گشت و در زندان بینایی خویش را از دست بداد و سرانجام در روزگار المستنجد از زندان رهایی یافت و روانهٔ موصل شد و به سال ۵۵۷ هـ.ق. در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان و فوات الوفیات).

عطاف. [عَطْ طا] (اِخ) ابن نعیم لخمی. از نسل نعمان‌بن منذر. رجوع به ابوالقاسم (محمد المعتمد...) شود.

عطاکردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) دادن و بخشیدن و انعام کردن. (ناظم الاطباء). اهدا کردن. ارزانی داشتن. اجداء. اشبار. اعطاء. انالة. جدو. عطاء. مَیح. معاطاة:

جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست
گر من تراکه هم دل و جانی عطا کنم.
مسعودسعد.

بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی
دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم.
خاقانی.

در عدم کی بود ما را خود طلب
بی‌سبب کردی عطاهای عجب. مولوی.

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا. مولوی.

إسهاب؛ بسیار عطا کردن. مکافئة؛ عطا کردن بی‌پاداش.

عطالت. [عَ لَ] (ع اِمص) عطالة. بیکاری و معطلی. (از غیاث اللغات). بیکاری. بطالت. تعطل. عطلت. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عطالة شود.

- عطالت و بطالت؛ بیکاری و بیماری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عطالة. [عَ لَ] (ع مص) باطل شدن و بیکار شدن. (از اقرب الموارد). بیکاری و معطلی. (از آنندراج). عطالت. و رجوع به عطالت شود.

عطالة. [عَ / عُ لَ / لَ] (اِخ) کوهی است مر بنی‌تمیم را. (منتهی الارب). کوهی است بزرگ در دیار بنی‌سعد. و گویند کوهی است از آن بنی‌تمیم. و برخی آن را کوهی بلند در بحرین دانسته‌اند. (از معجم البلدان).

عطامس. [عَ مِ] (ع اِ) جِ عَیطَموس. (منتهی الارب). رجوع به عیطموس شود.

عطاملک جوینی. [عَ مَ لِ کِ جُ وَ] (اِخ) ملقب به علاءالدین‌بن بهاءالدین محمد برادر شمس‌الدین محمدصاحب دیوان. از رجال و مورخان معروف اوایل دورهٔ مغول. وی به سال ۶۲۳ هـ.ق. در جوین متولد شد و از آغاز جوانی وارد کارهای دیوانی گشت و از عمال امیرارغون‌آقا حکمران خراسان گردید. عطاملک چند بار در خدمت امیرارغون به قراقروم پایتخت مغولستان سفر کرد و در ضمن همین سفرها دربارهٔ احوال مغولها و یورتهای اصلی ایشان اطلاع کافی بدست آورد و برای نوشتن تاریخ خود مواد لازم فراهم کرد. وی در سال ۶۵۴ هـ.ق. بتوسط امیر ارغون به هلاکو معرفی شد و نزد او تقرب یافت. پس از فوت هلاکو وی و برادرش صاحب دیوان سبب رونق دولت اباقا بودند و عطاملک حکومت بغداد و عراق یافت. مجدالملک مکرر از عطاملک نزد خان مغول سعایت میکرد و موجب مزاحمت او و دیگر افراد خاندان جوینی را فراهم می‌ساخت و در

---

1 - در اقرب‌الموارد بکسر اول و تخفیف طاء ضبط شده است.

نتیجه عطاملک به حبس افتاد ولی با وساطت شاهزادگان و خواتین مغول در ۶۸۰ هـ.ق. از حبس نجات یافت و مورد نوازش اباقا قرار گرفت. دشمنان خاندان جوینی باز از پای ننشستند ولی نتیجه نبردند. چون تکودار به سلطنت رسید، حکومت بغداد و عراق را کماقی‌السابق به عطاملک واگذاشت. وی مؤلف تاریخ «جهانگشای جوینی» است. عطاملک این تاریخ را در سال ۶۵۵ هـ.ق. یعنی مقارن تاریخ فتح قلاع اسماعیلیه بدست هلاکو به انجام رسانید. غالب وقایعی را که جوینی راجع به دورهٔ چنگیزی در کتاب خود آورده است از معمرانی که با آن ایام هم‌عصر بوده‌اند شنیده و ضبط نموده است. و از معتبران مغول نیز کسب اطلاع می‌کرد و گویا از بعضی از نوشته‌های مغول نیز استفاده کرده است. تاریخ جهانگشا چنانکه خود مؤلف تقسیم کرده شامل سه جلد است: جلد اول تاریخ شروع کار چنگیزخان و یاساهای چنگیزی و تاریخ قوم اویغور و فتوحات چنگیز در ماوراءالنهر و خراسان و انقراض سلسلهٔ خوارزمشاهیان و سلطنت اگتای و گیوگ و احوال جوجی و جغتای. جلد دوم در تاریخ سلاطین خوارزمشاهی و قراختائیان و حکام مغول ایران. جلد سوم در تاریخ منکوقاآن و اردوکشی هلاکو به ایران و شرح تاریخ اسماعیلیه تا سال ۶۵۵، که بیشتر قسمت اخیر مقتبس از کتاب «سرگذشت سیدنا» است و شرحی که در باب فتح بغداد منسوب به خواجه نصیرالدین طوسی است غالباً به عنوان ذیل جلد سوم به آخر نسخه‌های جهانگشا الحاق شده است. انشاء کتاب مزبور بلیغ و از لحاظ احتوا بر اطلاعات نفیس کم‌نظیر است. درگذشت عطاملک به سال ۶۸۱ هـ.ق. رخ داد. (فرهنگ فارسی معین).

عطامیس. [عَ] (ع اِ) جِ عَیطَموس. (منتهی الارب). رجوع به عیطموس شود.

عطان. [ع] (ع اِ) سرگین یا نمک که بر پوست پاشند تا بدبوی و تباه نگردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عطان. [عُ طْ طا] (ع ص، اِ) جِ عاطِن. (اقرب الموارد). رجوع به عاطن شود. ||قوم عطان؛ قوم که شتران را بر «عطن» فرود آورند. (منتهی الارب). قومی که در اعطان و مأواهای شتران فرود آیند. (از اقرب الموارد). عُطون. عَطَنَة. و رجوع به عطون و عطنة شود.

عطاوان. [عَ] (ع اِ) مثنای عَطاء. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عطاء شود.

عطاوة. [عَ وَ] (ع اِ) مؤنث عطاء. (منتهی الارب). رجوع به عطاء شود.

عطایا. [عَ] (ع اِ) جِ عطیّه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دهشها و بخشیده‌شده‌ها. (از آنندراج). رجوع به عطیة شود: از صلت و عطایاء او به حظی وافر و نصیبی کامل متحظی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۴).

عطا یافتن. [عَ تَ] (مص مرکب) بخشش یافتن. اکتداش. (از منتهی الارب).

عطب. [عَ] (ع مص) نرم و نازک شدن پنبه. (منتهی الارب). عطب القطن؛ پنبه نرم شد. (از اقرب الموارد). عُطوب. رجوع به عطوب شود.

عطب. [عَ] (ع اِ) نرمی و نازکی پنبه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قطن نرم. (مخزن الادویه).

عطب. [عَ طَ] (ع مص) هلاک گردیدن. (از منتهی الارب). هلاک شدن، خواه برای انسان باشد و خواه غیرانسان. (از اقرب الموارد). هلاک شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). هلاک، که به عرف آن را هلاکی گویند. (غیاث اللغات):

نیست خود از مرغ پران این عجب
کو نبیند دام و افتد در عطب. مولوی.
هم ز عزرائیل با قهر و عطب
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب. مولوی.

||شکسته شدن و عاجز و مانده گردیدن شتر و اسب از رفتن. (از منتهی الارب). شکسته شدن شتر و فرس. ||به شدت خشمگین شدن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) رنج و مشقت:

از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
یک رمه بیگانگان را تات نفزاید عطب.
ناصرخسرو.
تا بزیر چرخ ناری چون حطب
می‌نسوزم در عنا و در عطب. مولوی.

عطب. [عُ / عُ طُ] (ع اِ) پنبه. (منتهی الارب) (الفاظ الادویة). قطن. (اقرب الموارد) (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). پنبه، که آن را قطن هم خوانند و دود آن زکام را نافع است. (از برهان). قطن. جمع آن عطاب است و قطعه‌ای از آن را عطبة گویند. (از مخزن الادویه).

عطبرة. [عَ بَ رَ] (اِخ) شهری است در سودان (سودان شمالی) دارای ۴۰هزار تن سکنه. (فرهنگ فارسی معین).

عطبرة. [عَ بَ رَ] (اِخ) نهری است از آبراهه‌های نیل ابیض که سرچشمهٔ آن در حبشه است در نزدیکی آن لرد کیچنز انگلیسی با محمد اول زعیم مهدیین محاربه کرد سپس وارد خرطوم شد (به سال ۱۸۹۸ م.). (فرهنگ فارسی معین).

عطبل. [عُ بُ] (ع ص) زن جوان خوب‌صورت تمام‌خلقت نیکواندام پرگوشت درازگردن. (منتهی الارب). زن جوان زیبای پرگوشت گردن‌دراز. (از اقرب الموارد). جِ، عَطابل. عَطابیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عُطبول. عُطبولة. عَیطَبول. رجوع به عطبول و عطبولة و عیطبول شود.

عطبول. [عُ] (ع ص) به معنی عُطبل است. (از منتهی الارب). به معنی عطبل است، و گویند عطبول زن درازقامت و تمام‌خلقت است. (از اقرب الموارد). و در صفت پیغمبر (ص) گفته‌اند که لم‌یکن یعطبول و لاقصیر؛ که منظور از عطبل، درازقامت و درازگردن است و گویند درازصلب. (از منتهی الارب). عُطبُل. عُطبولة. عَیطبول. رجوع به عطبل شود.

عطبولة. [عُ لَ] (ع ص) به معنی عُطبول است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُطبول. عَیطَبول. رجوع به عطبل شود.

عطبة. [عُ بَ] (ع اِ) پاره‌ای از پنبه. (منتهی الارب). قطعه‌ای از عطب. (از اقرب الموارد). رجوع به عُطب شود. ||لته‌ای که از آن آتش برگیرند. (منتهی الارب). خرقه که بدان آتش گیرند. (از اقرب الموارد). أجد ریح عطبة؛ بوی پنبه یا کهنهٔ سوخته می‌شنوم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عطر. [عَ طَ] (ع مص) خوشبوی شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). ||خوشبوی کردن به عطر. (المصادر زوزنی) (از غیاث اللغات).

عطر. [عَ طِ] (ع ص) مرد خوشبوی مالیده. مؤنث: عطرة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه پیوسته عطر و خوشبوی بکار برد. (از اقرب الموارد).

عطر. [عُ طُ] (ع ص، اِ) جِ عاطِر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عاطر شود.

عطر. [ع][1] (ع اِ) بوی خوش. (منتهی الارب) (دهار). خوشبو و بوی خوش. (غیاث اللغات). مادهٔ خوشبوی نباتی یا حیوانی و روغنی شکلی است که در اندامهای مختلف غالب گیاهان وجود دارد. (فرهنگ فارسی معین). ج، عُطور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). خوشبوی و خوشبوئی و بوی خوش از هر چیز که برآید. (از ناظم الاطباء). معروف است در ایام و حالیه، عطریات در مشرق زمین بسیار متداول و مستعمل بوده و هست و به اشخاص و به لباس و رختخواب و غیره پاشیده می‌شد. (قاموس کتاب مقدس). تطیب و عطر زدن نزد اعراب جاهلی از دلایل ثروت و نجیب‌زادگی بوده است. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۵ ص ۸۳). بوی خوش و چیزی که آن را بخور کنند چون لبان، و این مجاز است. و با لفظ سودن و پیچیدن و

۱ - در تداول فارسی‌زبانان غالباً بفتح اول تلفظ میشود.

افشاندن و در عطر کشیدن و به عطر مالیدن مستعمل است. (آنندراج). عطرهای قدیم عبارت است از: مشک. عنبر. ند. غالیه. زباد. لادن. گلاب. عود. بان. عبیر. کافور. صندل. اظفارالطیب. اشنه (دواله). زهری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). میعة. سائعة. معتقة:
خداوند زیاده چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که چه دهند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۶).

تا بدین دلق ای برادر در سنائی تنگری
عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم.
سنائی.

و راست آن را ماند که عطر برآتش نهند. (کلیله و دمنه).

با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار
گر طوبی بهشت برآرد گیای خاک. خاقانی.

مشرق به عود سوخته دندان سپید کرد
چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش.
خاقانی.

سر چو آه عاشقان برکرد صبح
عطر آتش‌زای زان برکرد صبح. خاقانی.

عطرها[1] در اصطلاح گیاه‌شناسی موادی هستند غالباً دارای بوی مطبوع و مخلوطی از چند مادهٔ شیمیائی که در اکثر گیاهان به صورت قطرات کوچک داخل سلولهای گیاهی (خصوصاً سلولهای بشره) وجود دارند و چون نور را بیشتر از مواد دیگر سیتوپلاسم منکسر می‌کنند به خوبی قابل تشخیصند. مواد عطری در اندامهای مختلف اکثر گیاهان از قبیل برگ و پوسته و گل میوه و دانه وجود دارند. ترکیب شیمیائی عطرها اختلاطی از چند ماده است که مهمترین آنها عبارتند از: هیدروکربورهای ترپنی[2] به فرمول عمومی «C_5H_8» و الکلهای مختلف و اسیدها و ستن‌های[3] مختلف و گاهی هم برخی ترکیبات گوگردی. عطرها در آب کمی حل می‌شوند ولی در اتر و بنزین و کلروفرم و الکل به خوبی حل می‌گردند اما برخلاف چربیها یا قلیاها تولید صابون نمی‌کنند و بعلاوه در حرارتهای ۱۰۰ تا ۱۱۰ درجه در بافتها تبخیر می‌شوند و از بین می‌روند، از این رو می‌توان آنها را در مجاورت بخار آب تقطیر کرد و به حالت مایع به دست آورد. (طریقهٔ استخراج عطرها). اسانس‌ها. روغن‌های عطری. مواد معطره. (فرهنگ فارسی معین).
— برگ عطر؛ شمعدانی عطری که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شمعدانی شود.
— عطرالامة؛ ذفراء که گیاهی است. رجوع به ذفراء شود.
— عطر بهارنارنج[4]؛ در اصطلاح گیاه‌شناسی و پزشکی عطری را گویند که از شکوفه‌ها و گلهای درخت نارنج گیرند. (از فرهنگ فارسی معین).
— عطر جهانگیری؛ عطری که از گلاب گیرند، چون این عطر سابق نبود نورجهان بیگم در عهد جهانگیری ایجاد نمود لهذا به عطر جهانگیری موسوم شده است. (غیاث اللغات) (از آنندراج):

رنگ خامی را بدل کردم به بوی پختگی
تا جهانگیری[5] کنم عطر گلابم کرده‌اند.
سالک یزدی (از آنندراج).

و عود مشام انبساط از بس بوی پالکیش به عطر جهانگیری رسید. (ملاطغرا، در انوار المشارق به نقل از آنندراج).
— عطر رازقی[6]؛ در اصطلاح گیاه‌شناسی عطری را گویند که از گل رازقی به دست آورند. (فرهنگ فارسی معین).
— عطر گل؛ عطر گل سرخ. عطر گل گلاب[7] در اصطلاح گیاه‌شناسی عطری را گویند که از گل‌سرخ به دست آورند. (گل‌گلاب). و آن به علت بوی بسیار مطبوعش مورد توجه است. (فرهنگ فارسی معین).
— عطر مثلث؛ عطر مرکب از عود و عنبر و صندل است و بهتر از آن عطر مرکب از عطر گلاب و عطر عود و عنبر است. (مخزن الادویه). و رجوع به عطر مثلثی و مثلث شود.
— عطر مثلثی؛ خوشبویی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند و آن را به عربی غالیة و به هندی ارگجه خوانند. (آنندراج) (از برهان). و رجوع به عطر مثلث و مثلث شود.
— عطر مَنشِم؛ حب دهن منشم است. (مخزن الادویه). حب المنشم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به منشم شود.
— مثلث عطر؛ عطر مثلث. عطر مثلثی. غالیة:

روحانیان مثلث عطری بسوخته
از عطرها مسدس عالم شده ملا. خاقانی.

رجوع به عطر مثلث و عطر مثلثی شود.
— امثال:
لا عطر بعد عروس. رجوع به عروس شود.
||گیاهی است. (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح بعضی عامهٔ چرسیان، شبنمی است که بر درخت قنب نشیند و منعقد گردد که چرس اعلی و خالص نامند. (مخزن الادویه).

عطرآگین. [ع] (ص مرکب) آمیخته به عطر. عطرآمیخته.

عطر آلودن. [ع دَ] (مص مرکب) آمیختن به عطر. عطر آمیختن. عطر زدن: استعطار و تعطر؛ خود را عطر آلودن. (از منتهی الارب).

عطر آمیختن. [ع تَ] (مص مرکب) عطرآلودن. عطر زدن. خوشبو کردن.

عطرآمیز. [ع] (نمف مرکب) عطرآمیخته. خوشبو. معطر. (فرهنگ فارسی معین):

از بس بویهای عطرآمیز
معتدل گشته باد برف‌انگیز. نظامی.

عطرآمیزی. [ع] (حامص مرکب) خوشبویی. معطری. (فرهنگ فارسی معین).

عطرات. [عَ طِ] (ع ص، اِ) ج عَطِرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عطرة شود.

عطران. [ ] (اِ) به سریانی قطران است. (فهرست مخزن الادویه).

عطران. [ع] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی‌الارب).

عطرافشان. [ع اَ] (نف مرکب) عطرپراکننده. ||(حامص مرکب) افشاندن عطر. بوی خوش‌پراکنی. عطرافشانی. عطر پراکندن. (از آنندراج). عطر افشاندن:

ز عطرافشان این باکورهٔ غیب
معنبر شد جهان را دامن و جیب.
میرخسرو (از آنندراج).

عطر الله تربته. [عَ طَ طَ رَلْ لا هُ تُ بَ تَ هُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خداوند خاک او را معطر و خوشبوی سازد!: خواجه علاءالحق و الدین عطر الله تربته. (انیس الطالبین ص ۲۲ و ۷۷).

عطر الله روضته. [عَ طَ طَ رَلْ لا هُ رَ ضَ تَ هُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خداوند روضهٔ او را عطرآمیز و خوشبوی کناد!: خواجه علاءالحق و الدین عطر الله روضته. (انیس الطالبین ص ۲۴ و ۲۵).

عطر الله مضجعه. [عَ طَ طَ رَلْ لا هُ مَ جَ عَ هُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خداوند آرامگاه او را معطر و خوشبوی سازد!

عطربیز. [ع] (نف مرکب) عطربیزنده. عطرپاش. (فرهنگ فارسی معین). عطرافشان.

عطربیزی. [ع] (حامص مرکب) عطرپاشی. (فرهنگ فارسی معین). عطر افشاندن.

عطرپاش. [ع] (نف مرکب) عطرپاشنده. آنکه یا آنچه عطر پاشد. عطربیز. (فرهنگ فارسی معین). عطرافشان. ||(اِ مرکب) ظرفی غالباً بلورین، دارای دهانه‌ای منحنی که در آن گویی لاستیکی میان‌تهی تعبیه کرده‌اند، و چون گوی را بفشارند فشار هوا قطرات عطر را از دهانه براند و پاشان سازد. (از فرهنگ -

1 - Essences (فرانسوی).
2 - Terpène (فرانسوی).
3 - Cétone (فرانسوی).
4 - Oleum florum aurantiorum (لاتینی). neroli (فرانسوی).
۵ - ایهام دارد.
6 - Oleum jasminci offcinalis (لاتینی), huile de jasmin blanc (فرانسوی).
7 - Oleum rosarun (لاتینی). huile de rose (فرانسوی).

فارسی معین).
عطرپاشی. [ع] (حامص مرکب) عمل عطرپاش. عطربیزی. عطر افشاندن. (از فرهنگ فارسی معین).
عطر پاشیدن. [ع دَ] (مص مرکب) کنایه از پاشیدن گلاب و عنبر باشد، و الا پاشیدن دیگر عطرها مرسوم نیست و در هندوستان عطر مالیدن شهرت دارد. (آنندراج). عطر پرا کندن:

حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شاهدان
بر خود این عطر از برای دیگران پاشیده‌ای.
شفیع اثر (از آنندراج).

عطرپرور. [عِ پَرْ وَ] (نف مرکب) عطرپرورنده:

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزان گل عطرپرور کن دماغم.
جامی (از آنندراج).

عطر پیچیدن. [ع دَ] (مص مرکب) پراکنده شدن عطر. افشانده شدن عطر. منتشر شدن بوی خوش در فضا:

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است
بوی گل دودی است در مغز صبا پیچیده است.
طالب آملی (از آنندراج).

عطرپیما. [ع پَ / پ] (نف مرکب) عطر پیماینده. که بر عطر گذر دارد:

بسیار نسیم عطرپیماست
بر تارک گل مگر سوار است.
علی خراسانی (از آنندراج).

عطرد. [عَ طَرْ رَ] (ع ص) درشت و دشوار. (از منتهی الارب). شدید و شاق. (اقرب الموارد). ||سیر شتاب. (منتهی الارب). سیر سریع. (اقرب الموارد). ||راه روشن. (منتهی الارب). طریق آشکار و فراخ که در آن از هر جا بخواهند بروند. (از اقرب الموارد). ||مرد گزیده. (منتهی الارب). شخص نجیب. (از اقرب الموارد). ||رسن [1] دراز و ایام دراز. (منتهی الارب). کوهها و روزهای دراز و طولانی. (از اقرب الموارد). ||نیزهٔ تیز. (منتهی الارب). سنان و سرنیزهٔ مذلق و تیز. (اقرب الموارد). ||سال تمام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَطَوَّد. رجوع به عطود شود.
عطردان. [ع] (اِ مرکب) قوطی که در آن عطر و خوشبوی ریزند. (ناظم الاطباء). ظرفی که در آن عطر ریزند. (فرهنگ فارسی معین). جای عطر. بویدان. جؤنة. طبله. قسیمة. لطیمة. سوف:

غنچهٔ گل عطردان سنبل موی تو است
آفتاب از دور گردان سر موی تو است.
حسین خالص (از آنندراج).

عطردة. [عَ رَ دَ] (ع مص) نگاه داشتن و ساز و برگ گردانیدن چیزی را و آماده نمودن. (منتهی الارب). «عُطرود» قرار دادن چیزی را. (از اقرب الموارد). عَطرِده لنا (به صیغه امر) و اجعله لنا عطروداً؛ آن را برای ما نزد خود چون گروهی از مردم و یا چون تجهیزات و ساز برگ قرار بده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عطرود شود.
عطرریز. [ع] (نف مرکب) عطرریزنده. عطرپاش:

نباشد صراحی چرا عطرریز
که کام و زبان گشت خمیازه‌خیز.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

عطرزدن. [ع زَ دَ] (مص مرکب) به عطری خود را معطر ساختن. تعطیر کردن. تطیب کردن.
عطرسا. [ع] (نف مرکب) عطرسای. عطرساینده. ||معطرکننده. خوشبوسازنده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عطرسای شود. ||(اِ مرکب) سنگی که به روی آن عطر می‌سایند. (ناظم الاطباء).
عطرسازی. [ع] (حامص مرکب) عِطارة. (از منتهی الارب). ساختن عطر. عطر و خوشبوی ساختن و با آن دمسازی کردن:

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
عودسوزی و عطرسازی کرد. نظامی.

عطرسای. [ع] (نف مرکب) عطرسا. عطرساینده. ||معطرکننده. خوشبوسازنده. (فرهنگ فارسی معین):

چون گل از کام خود برآر نفس
کام تو عطرسای کام تو بس. نظامی.
ز بس صاف پالوده عطرسای
بسا مغز پالوده کآمد بجای. نظامی.
نقل دهن غزلسرایان
ریحانی مغز عطرسایان. نظامی.
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی. حافظ.
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن. حافظ.

رجوع به عطرسا شود.
– عطرسایان شب؛ کنایه از ستارگان است:

عطرسایان شب به کار تواند
سبزپوشان در انتظار تواند. نظامی.

عطرسایی. [ع] (حامص مرکب) عمل و کیفیت عطرسای. (فرهنگ فارسی معین):

شب از ناف خود عطرسایی گشاد
جهان زیور روشنایی نهاد. نظامی.
چو آمد زلف شب در عطرسایی
به تاریکی فروشد روشنایی. نظامی.

رجوع به عطرسای شود.
عطرسودن. [ع دَ] (مص مرکب) سودن عطر تا بوی آن منتشر شود. پراکندن خوشبوی:

بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی.
میرمعزی (از آنندراج).

عطرسوز. [ع] (نف مرکب) عطر سوزنده. آنکه یا آنچه عطر را می‌سوزاند. ||(اِ مرکب) بوی‌سوز. عودسوز. مجمر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
عطرسوزی. [ع] (حامص مرکب) سوزاندن عطر تا بوی آن برآید و پراکنده‌شود. پراکندن عطر:

و آن تنگ‌دهان تنگ‌روزی
چون عود و شکر به عطرسوزی. نظامی.

عطرفروش. [ع فُ] (نف مرکب) عطرفروشنده. بوفروش. و آن را در عرف هند گندهی خوانند. (آنندراج). کسی که خوشبو می‌فروشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به عطر شود.
عطرفزا. [ع فَ] (نف مرکب) عطرفزای. عطرفزاینده. رجوع به عطرفزای شود.
عطرفزای. [ع فَ] (نف مرکب) عطرفزا. عطرفزاینده. افزاینده خوشبوی:

بید بسوز و باده کن راوق و لعل و باده را
چون دم مشک و بید عطرفزای تازه بین.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۵۸).

عطر فشاندن. [ع فَ / فِ دَ] (مص مرکب) عطر پراکندن. افشاندن بوی خوش. پاشیدن خوشبوی بر چیزی:

درودی شهنشه بر آن غار خواند
برون رفت و عطری بر آتش فشاند.
نظامی (از آنندراج).
عطر بر گلشن فشاندی خاک ریحان‌دوست گشت
ناز بر گلشن دمیدی گل نسیم‌آزار شد.
طالب آملی (از آنندراج).

عطرق. [عَ رَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).
عطرگردان. [ع گَ] (نف مرکب) گردانندهٔ عطر. آنکه یا آنچه عطر را بگرداند. آنچه عطر را در پراکند.که خوشبوی را به هر سوی برد و نشر دهد:

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم.
حافظ.

عطرم. [عِ رِ] (ع اِ) فضلهٔ شیر بیشه. (ناظم الاطباء).
عطر مالیدن. [ع دَ] (مص مرکب) عطر زدن. عطر آلودن.
عطرود. [عُ] (ع اِ) ساز و برگ یا نوید ساز و برگ. (منتهی الارب). جماعت از مردم، و یا ساز و برگ و تجهیزات. (از اقرب الموارد). رجوع به عطردة شود.

---
[1] – در اقرب‌الموارد و متن‌اللغة و تاج‌العروس جبل و جبال بجیم معجم ضبط شده است به معنی کوه، که ظاهراً مؤلف منتهی‌الارب آن را حبل بحاء حطی خوانده است.

عطرة. [عَ طِ رَ] (ع ص) مؤنث عَطِر. (منتهی الارب). خوشبوی مالیده. (از اقرب الموارد). ج، عَطِرات. (اقرب الموارد).
— عطرةالرائحة؛ خوشبوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||آنکه در بازار روایی داشته باشد و کریمه. (منتهی الارب). ناقة عطرة؛ ناقه که در بازار رایج باشد، و یا ناقهٔ نجیب و کریم. (از اقرب الموارد).

عطرة. [ع رَ] (اِخ) ابن کعب. از ملوک کنده در جاهلیت بود. (از منتهی الارب).

عطری. [ع] (ص نسبی) منسوب به عطر. معطر و دارای بوی خوش. (ناظم الاطباء). رجوع به عطر شود.
— شمعدانی عطری؛ در اصطلاح گیاه‌شناسی نوعی شمعدانی که دارای برگهای بسیار معطر است و این بوی مطبوع عطر مخصوصاً با لمس برگها بیشتر استشمام می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شمعدانی شود.

عطریات. [ع ری یا] (ع اِ مرکب) ج عطریة. بویهای خوش. خوشبویها. (ناظم الاطباء). مشک، عنبر، عبیر، غالیه، کافور، ند، مشک، زباد و گلاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عطریة شود.

عطریة. [ع ری یَ] (ع ص نسبی) مؤنث عِطری. خوشبو. ج، عطریّات. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عطریات شود.
||(اِمص) خوشبویی: و له رائحة فیها عطریة. (ابن البیطار).

عطس. [عَ] (ع مص) عطسه دادن. (منتهی الارب). عطسه آمدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||دمیدن صبح. (از منتهی الارب). عطس الصبح؛ صبح آشکار شد و روشن شد. و گویند عطس أنف الصبح؛ یعنی آغاز صبح آشکار شد. (از اقرب الموارد). ||مردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُطاس. رجوع به عطاس شود.

عطسة. [عَ سَ] (ع اِ) اسم المرة است از مصدر عطس و عطاس. (از اقرب الموارد). یک دفعه عطسه زدن. رجوع به عطس و عطاس شود.

عطسه. [عَ سَ / سِ] (اِ) عطسة. از ع، معروف است که به هندی چهینک نامند. (منتهی الارب). هوایی است که به شدت و همراه آواز از بینی خارج می‌گردد. (از اقرب الموارد). حرکتی که بر اثر آن هوا به شدت و با صدا از دهان و تجاویف بینی خارج شود. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). شنواسه و با لفظ دادن و زدن و پیچیدن و ریختن مستعمل است. (آنندراج). اشنوسه. سنوسه. شنوشه. عطاس و معمول است که عطسه‌زننده را «یرحمک الله» و «عافیت باشد» گویند:
تو بر آن عطسه هم بخوان الحمد
کاهل سنت چنینت فرماید. خاقانی.
لیک غماز اوست نطق چنانک
عطسهٔ دزد و سرفهٔ طرار. خاقانی.
رجوع به عطاس شود.
— عطسهٔ ستور؛ کداس. کدسة. نثیر. (از منتهی الارب).
||گویند: فلان عطسة فلان؛ یعنی شبیه و مانان اوست در خلق و خلق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— عطسهٔ کسی بودن؛ سخت به او شبیه بودن. خلقاً و خلقاً مانند او بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چنانکه گویند گربه از عطسهٔ شیر زاده است. (یادداشت مرحوم دهخدا): در معنی سالاری این احمد مردی شهم بود و او را عطسهٔ امیرمحمود گفتندی و بدو نیک بمانستی. (تاریخ بیهقی ص۴۰۸).
زادهٔ طبع منند اینان که خصمان منند
آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان.
خاقانی.
چرخ به هر سان که هست زادهٔ شمشیر اوست
گربه به هر حال هست عطسهٔ شیر عرین.
خاقانی.
اگر شیر بر جا نماند رواست
ولی عطسهٔ شیر ماند بجای. خاقانی.
بر حسودت که عطسهٔ دیو است
صبحدم خندهٔ بلارک تست. خاقانی.
||کنایه از نتیجه و محصول. (فرهنگ فارسی معین).
دیر زی ای بحر کف که عطسهٔ جودت
چشمهٔ مهر است کز غمام برآمد. خاقانی.
عطسهٔ تست آفتاب دیر زی ای ظل حق
سندتست آسمان تکیه زن ای محترم.
خاقانی.
— عطسهٔ آدم؛ زاده و نتیجهٔ آدم. کنایه از حضرت مسیح:
می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی‌دم شده
داروی جام جم شده در دیر دارا داشته.
خاقانی.
عطسهٔ او آدم است عطسهٔ آدم مسیح
اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب.
خاقانی.
گیسوی حوا شناس پرچم منجوق او
عطسهٔ آدم شناس شیههٔ یکران او. خاقانی.
بشر عطسهٔ آدم بسنت الحوا
بهیکلش که یدالله سرشت از آب و تراب.
خاقانی (دیوان ص ۵۰).
خطبه دولت به فصیحی رسد
عطسهٔ آدم به مسیحی رسد. نظامی.
— عطسهٔ آفتاب؛ کنایه از سپیدهٔ صبح:
دگر روز کز عطسهٔ آفتاب
دمیدند کافور بر مشک ناب. نظامی.
— عطسهٔ تیغ؛ کنایه از آوازی است که هنگام زدن تیغ برمی‌آید. (آنندراج). کنایه از صدای شمشیر:
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک. نظامی.
— عطسهٔ چاه؛ کنایه از صدائی باشد که از چاه بر می‌آید به سبب بانگ کردن در آن. (برهان) (از انجمن آرا). صدای چاه، یعنی آوازی که چون بر چاه زنند از چاه برگردد. (آنندراج).
— عطسهٔ روز؛ نتیجه و همانند روز در روشنی و تابندگی:
خوش عطسهٔ روزاست می ریحان نوروز است می
دُرّ شب‌افروز است می زان دُرّ شبستان تازه کن.
خاقانی.
— عطسهٔ شب؛ کنایه از صبح صادق باشد. (برهان). کنایه از صبح. (آنندراج) (انجمن آرا).
جبهه زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب.
خاقانی.
— عطسهٔ شیشه؛ صدایی که هنگام ریختن شراب در ساغر و جز آن از شیشه برآید. (آنندراج): عطسهٔ شیشه را نشئهٔ صدای سلسبیل و صیحهٔ بطک را تره ندای جبرئیل. (ملاطغرا، در انوار المشارق به نقل از آنندراج).
— عطسهٔ صبح؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا).
— عطسهٔ عنبرین؛ کنایه از بوی خوش است خواه از گل باشد خواه از چیزهای دیگر. (برهان) (آنندراج):
چون ز دهان بلبله در گلوی قدح چکد
عطسهٔ عنبرین دهد مغز زمانه از تری.
خاقانی.
— عطسهٔ کمان؛ کنایه از تیر است. (آنندراج):
هر عطسه که از مغز کمان تو بر آید
ریزد به گریبان بقا خون عدم را.
عرفی (از آنندراج).
— عطسهٔ گرز؛ کنایه از آواز پی هم زدن گرز است. (آنندراج):
چو عطسه باعث صحت بود چرا گردد
به نیم عطسهٔ گرزت دماغ خصم سقیم.
مسیح کاشی (از آنندراج).
||کنایه از تربیت‌شده و مربی. (فرهنگ فارسی معین): اما ایاز... هر چند عطسهٔ پدر ماست و از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نچشیده و هیچ تجربتی نیفتاده است. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۵). ||در تداول عوام، نشانه‌ای است برای صبر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عطسه‌آور. [عَ سَ / سِ وَ] (نف مرکب) عطسه‌آورنده. آنچه باعث عطسه زدن شود.

عطسه دادن. [عَ سَ / سِ دَ] (مص مرکب) عارض شدن و پدید گشتن عطسه و زفرافیدن. (ناظم الاطباء). عطسه کردن. عطسه زدن. عَطس. عُطاس. کداس. کدسة. کدسان. (از منتهی الارب):

شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد
فاتحه الحمد خواند گفت که جاوید مان.

خاقانی.

از جگر جیش خان خاک زند جوش خون
عطسهٔ خونین دهد بینی شیران ز شم.

خاقانی.

که آن مهربان ماه خسروپرست
به اقبال شه عطسه‌ای داد و رست. نظامی.

عطسه‌دهنده. [عَ سَ / سِ دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) عاطِس. (از منتهی الارب). آنکه عطسه عارض او شود. رجوع به عطسه دادن شود.

عطسه ریختن. [عَ سَ / سِ تَ] (مص مرکب) عطسه تولید کردن:

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد
به دامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا.

حزین (از آنندراج).

عطسه زدن. [عَ سَ / سِ زَ دَ] (مص مرکب) عطسه دادن. عطسه کردن:

گر تو از بوی مشک عطسه زنی
هر که حاضر دعات بسراید. خاقانی.

یرحمک الله زد آسمان که دم صبح
عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان.

خاقانی.

هر دم هزار عطسهٔ مشکین زد از تری
مغز جهان ز رایحهٔ عنبر سخاش. خاقانی.

— عطسه زدن صبح؛ کنایه از برآمدن آفتاب:

چون نافهٔ مشک شب بسوزد
بس عطسه که آن زمان زند صبح. خاقانی.

عطسه کردن. [عَ سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) عارض شدن عطسه. (فرهنگ فارسی معین). عطسه دادن. عطسه زدن. خفیدن. زفرافیدن.

عطش. [عَ] (ع مص) چیره گردیدن بر کسی در معاطشت. (از منتهی الارب). چیره گردیدن بر کسی در نبرد در تشنگی. (ناظم الاطباء).

عطش. [عَ طَ] (ع مص) تشنه گردیدن. (منتهی الارب). تشنه شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ضد سیراب شدن. (از اقرب الموارد). || اشتیاق یافتن. (از اقرب الموارد).

عطش. [عَ طَ] (ع اِمص) تشنگی. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). ضد سیرابی، و یا آن دردی است که از عدم آشامیدن در گلو پدید آید. (از اقرب الموارد). احتیاج مفرط طبیعت به سردی و تری. (یادداشت مرحوم دهخدا). وِرد. (از المنجد):

از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن.

منوچهری.

هر که را از تف کینش عطشی داد قضا
جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام.

اوحدالدین انوری (از آنندراج).

باش همراه من اندر روز و شب
تا نبیند از عطش لشکر تعب. مولوی.

هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست
خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب.

قاآنی.

— عطش آوردن؛ تشنه کردن.

— عطش داشتن؛ تشنه بودن.

— عطش را تسکین دادن؛ تشنگی را از بین بردن.

— عطش را فرونشاندن؛ تشنگی را برطرف کردن.

— عطش را منطفی کردن؛ تشنگی را از بین بردن.

— عطش را نشاندن؛ برطرف کردن تشنگی. مشروب کردن.

— عطش سوزان؛ التهاب.

— عطش مفرط؛ التهاب.

|| در اصطلاح عرفان، کنایت از غلبت ولع به آرزوی خود و لقاء محبوب است و آن را سه درجه است:

۱ - عطش مرید بسوی شاهدی که او را سیراب کند. ۲ - عطش سالک برای قطع صفتی از صفات نفس که او را از توجه به خدا محجوب کرده است و عطش او به روزی که در آن روز سیراب شود بواسطهٔ نیل به مطلوب و محبوب. ۳ - عطش سالک به آنچه در محب است و محب عطشان است به آنچه بالاتر از آن است و در حقیقت عطش او به کشف حجاب و جلوه‌ای از محبوب است. (فرهنگ مصطلحات عرفانی از شرح منازل).

عطش. [عَ طِ / عَ طُ] (ع ص) تشنه. (منتهی الارب). ج، عَطِشون / عَطُشون. (از اقرب الموارد). || مکان عطش. جای کم آب. (منتهی الارب). جای بی‌آب و یا کم‌آب. (از اقرب الموارد).

عطش. [عَ طَ] (اِخ) (سوق ال...) از بزرگترین محله‌های بغداد، در جانب شرقی بین رصافه و نهر معلی بود. آن را سعید حرشی برای مهدی عباسی ساخت و بازرگانان را بدانجا منتقل کرد تا کرخ را ویران کند. (از معجم البلدان). و رجوع به سوق‌العطش شود.

عطشاء. [عَ] (ع ص) اصل «عطشان» است که نون آن تبدیل به همزه شده است، چه عطشان بر عطاشی جمع بسته شود. (از منتهی الارب). و رجوع به عطشان شود.

عطشات. [عَ طِ] (ع ص، اِ) ج عَطِشة. (منتهی الارب). رجوع به عطشة شود.

عطشان. [عَ] (ع ص، اِ مص) تشنه. (منتهی الارب) (برهان) (دهار) (غیاث اللغات). دارای عطش، و مؤنث آن عَطشیٰ و عطشانة آید. (از اقرب الموارد). ج، عِطاش و عَطشیٰ. عَطاشیٰ. عُطاشیٰ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و اصل آن را عطشاء دانسته‌اند. رجوع به عطشاء شود:

به طمع جاه به نزدیک او نهادم روی
چنانکه روی به آب روان نهد عطشان.

فرخی.

خوان پیش تو است لیکن از جهل
تو گرسنه‌ای بر او و عطشان. ناصرخسرو.

گرمرا چشمه‌ایست هر چشمی
لب خشکم چرا چو عطشانیست.

مسعودسعد.

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
همکاسه کجا دید فنای عطشان را.

انوری (از آنندراج).

سالکان را که چو دریا همه سرمستانند
چون صدف غرفهٔ عطشان به خراسان یابم.

خاقانی.

نان تو چو قطره؛ ربیع است
و احرار صدف مثال عطشان. خاقانی.

جمله در غرقاب اشک و کرده، هم سیراب از اشک
خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده‌اند.

خاقانی.

امیدم هست اگر عطشان نمیرد
که باز آید به جوی رفته آبی. سعدی.

— عطشان نطشان؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیار تشنه. (ناظم الاطباء). || آزمند چیزی. (منتهی الارب). مشتاق. (اقرب الموارد). || تشنگی. (غیاث اللغات). || (اِخ) نام شمشیر عبدالمطلب‌بن هاشم است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عطشان. [عَ طَ] (اِ) نوعی از خار است که آن را به تازی خس‌الکلب خوانند. (برهان). نباتی است که به یونانی دیناقوس گویند. (اختیارات بدیعی). نباتی است که آن را به یونانی دیناقوس نامند و به عربی خس‌الکلب و طرسک نامند. (مخزن الادویه). دیفساقوس. (ابن البیطار). رجوع به دیفساقوس شود.

عطشانات. [عَ] (ع ص، اِ) ج عَطشانة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عطشانة شود.

عطشانة. [عَ نَ] (ع ص) مؤنث عطشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن تشنه.

(ناظم الاطباء). عَطشیٰ. ج، عطشانات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عطشان و عطشی شود.

عطشانی. [عَ] (حامص) تشنگی. (فرهنگ فارسی معین).

عطشة. [عَ شَ] (ع اِ) یک دفعه تشنگی. (ناظم الاطباء).

عطشة. [عَ طِ / طُ شَ] (ع ص) زن تشنه. (از منتهی الارب). مؤنث عَطِش. (از اقرب الموارد). ج، عَطشات. (منتهی الارب). و رجوع به عَطِش شود.

عطشی. [عَ شا] (ع ص) مؤنث عَطشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عطشانة. زن تشنه. ج، عِطاش. (اقرب الموارد).

عطشی. [عَ طَ] (ص نسبی) منسوب به سوق العطش بغداد که برخی از محدثان به آنجا نسبت دارند. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به عطش (سوق العطش) شود.

عطشی. [عَ طَ] (اِخ) احمدبن عبیداللهبن محمدبن حمزهٔ عطشی بغدادی، مکنی به ابوبکر. محدث بود و از ابوسعید اعرابی و دیگران روایت کرده است. و ابوالحسن محمدبن احمد جوالیقی کوفی به سال ۳۵۹ هـ.ق. نزد او حدیث آموخته است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عطط. [عُ طُ] (ع اِ) چادرهای شکافته و مقطوع. (منتهی الارب). چادرهای گشاده و مقطوع و ملحفه‌های مقطع. (ناظم الاطباء). ملحفه‌هایی که از طول یا از عرض بریده باشد. (از اقرب الموارد).

عطعط. [عَ عَ] (ع اِ) بچهٔ یکسالهٔ گوسپند یا بزغالهٔ نر یا خرکره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عطعطة. [عَ عَ طَ] (ع مص) «عیط عیط» گفتن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). نعره زدن و غوغا. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به عیط شود. ||«عاط عاط» گفتن گرگ و ذئب را. (از اقرب الموارد). و رجوع به عاط عاط شود.

عطعطة. [عَ عَ طَ] (ع اِ) پیاپی آواز کردن در حرب و جز آن، یا با هم آمیختن قوم در آن، یا حکایت آواز بی‌باکان چون بر قومی چیره شوند و گویند عیط عیط. (از منتهی الارب). تابع آوازها و درهم آمیختن آنها در جنگ و غیرجنگ. و گویند آن حکایت صوت اشخاص بی‌باک است که چون بر قومی غلبه کنندگویند «عیط عیط». (از اقرب الموارد).

عطف. [عَ] (ع مص) میل کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهربانی کردن بر کسی. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد). ||دوتا کردن. (از منتهی الارب). به دو درآوردن. (المصادر زوزنی) (دهار) تا کردن. (از اقرب الموارد). ||حمله نمودن بر کسی و بازگشتن. (از منتهی الارب). حمله کردن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). ||خم دادن چوب. (از منتهی الارب). برگردانیدن چوب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). برگردانیدن. (دهار). بگردانیدن. (المصادر زوزنی). ||پیچیدن جامه. (از منتهی الارب). پیچیدن. (غیاث اللغات). ||بازگشتن و منصرف شدن. (از اقرب الموارد). برگردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||بگردانیدن. (المصادر زوزنی). ||بازداشتن و دور کردن از حاجت. گویند: عطف فلاناً عن حاجته. (از اقرب الموارد). ||برگرداندن سر شتر را بسوی خود. (از اقرب الموارد). ||مهربان و رحیم کردن: عطف الله بقلب السلطان علی رعیته. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح نحو سخن را بر سخن بازگردانیدن، اولی را معطوف‌علیه و دوم را معطوف گویند. (از منتهی الارب). کلمه‌ای را تابع کلمهٔ دیگر کردن بوسیلهٔ حروف عطف. (از اقرب الموارد). سخنی را به سخنی دیگر بازگردانیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سخن را با سخن بازگردانیدن. (آنندراج). تالی قرار دادن کلمه را بر کلمهٔ دیگر بوسیلهٔ حرف عطف. (از اقرب الموارد). هر گاه کلمه یا جمله‌ای به ماقبل خود ربط داده شود آن را عطف گویند. و این عطف چون بوسیلهٔ یکی از حروف دهگانهٔ عطف صورت گیرد آن را عطف نسق نیز نامند زیرا با متبوع خود بر یک نسق و روش است ماقبل حرف عطف را معطوف‌علیه و مابعد حرف عطف را معطوف نامند. و معطوف تابعی است که در حکم معطوف‌علیه است و آن ممکن است عطف لاحق بر سابق باشد مانند: و لقد أرسلنا نوحاً و ابراهیم[1]، و یا عطف سابق بر لاحق است مانند: و کذلک یوحی الیک والذین من قبلک، و یا عطف مصاحب بر مصاحب است مانند: فنجّیناه و أصحاب السفینة. توضیح اینکه عطف کردن بر ضمیر منفصل و ضمیر متصل منصوب، مانند سایر اسماء ظاهر، جایز است، ولی عطف کردن بر ضمیر متصل مرفوع یا ضمیر مستتر جایز نیست جز اینکه میان آنها فاصله اندازند. این فاصله ممکن است ضمیر منفصل باشد چون: کنتم انتم و آباؤکم و «اسکن انت و زوجک الجنة»[2] و یا غیر ضمیر باشد مانند: «ما أشرکنا و لا آباؤنا»[3] (از کشاف اصطلاحات الفنون و فرهنگ علوم نقلی، به نقل از مغنی و هدایة و سیوطی و مختصر المعانی). و رجوع به حروف عطف در ترکیبات عطف شود.

— حروف عطف؛ حروفی که کلمه‌ای را به کلمهٔ ماقبل ربط دهند مانند «و» در «حسن و حسین آمدند». (فرهنگ فارسی معین). و آن را در تداول فارسی غالباً حروف ربط نامند. رجوع به حرف ربط شود.

—||در اصطلاح صرف عربی، حروفی است که بوسیلهٔ آن کلمه یا جمله‌ای را بر ماقبل عطف دهند و آنها ده حرف هستند: وَ (و)، فَ (پس)، ثمّ (سپس)، حتّی (حتی)، أو (یا)، أم (یا)، أما (اما)، لا (نه)، بل (بلکه)، لکن (ولی). «الا» نیز گاهی از حروف عطف بشمار آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عطف. [عِ] (ع اِ) عطف الطریق؛ بر سوی راه. گویند تنح عن عطف الطریق؛ یعنی از میانهٔ راه دور شو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عِطف. و رجوع به عِطف شود. ||کژی و انحناء. گویند فی‌الطریق عطف. (از اقرب الموارد). ||(إمص) میل. (ناظم الاطباء). تمایل. (فرهنگ فارسی معین). ||مهربانی. (دهار) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). محبت. (فرهنگ فارسی معین). ||پیچیدگی و برگشتگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). خمیدگی:

نه به دستش در، خم و نه به پایش در، عطف
نه به پشتش در، پیچ و نه به پهلو در، ماز.
منوچهری.

چو بدر از جیب گردون سر برآورد
زمین عطف هلالی بر سر آورد. نظامی.

چو خورشید پوشد جمال از جهان
پس عطف آن آب گردد نهان. نظامی.

سرانجام کان ره به پایان رسید
دگر باره شدعطف دریا پدید. نظامی.

— عطف به چیزی؛ بازگرداندن و بازگشت دادن به آن، چنانکه در نامه‌های جوابی نویسند آن گاه که سخن را به موضوع نامهٔ واصله برگرداند. رجوع به عطف کردن شود.

— عطف بماسبق؛ بازگرداندن به چیزی که گذشته است.

— عطف بماسبق نمودن قانون؛[4] تأثیر قانون نسبت بماقبل تاریخ انتشار خود که بصورت اصل «عدم عطف قانون بماسبق» مشهور است چه نفوذ قانون محدود به تاریخ انتشار تا روز نسخ آن است و نسبت به ایام ماقبل انتشار تأثیری ندارد مگر اینکه نص قانون آن را استثناء کند. و در اصطلاح حقوق یک‌عنصری، حق حاکمیت ملت مقتضی است که قانونگزار با رعایت اصل عدم محرومیت اکثر، وضع قانون نماید، خواه این

۱ - قرآن ۲۶/۵۷. ۲ - قرآن ۱۹/۷.
۳ - قرآن ۱۴۸/۶.
4 - Rétroactivité des lois.

قانون عطف به گذشته بکند یا نه، بنابراین عدم عطف قانون بماسبق استثناء بر حق حاکمیت ملت است. نهایت اینکه این استثناء بقدری دامنهٔ وسیع دارد که خود بصورت یک قاعدهٔ حقوقی درآمده است. (از فرهنگ حقوقی).
– عطف دامن؛ فرود دامن. فراویز جامه. (آنندراج). سجاف دامن. (ناظم الاطباء):
حجاب نبود تیغ ترا به خصم تو در
ز گوی مغفر تا عطف دامن جوشن. سوزنی.
جیب من بر صدرهٔ خارا عتابی شد ز اشک
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من.
خاقانی.
سر زلف در عطف دامن‌کشان
ز چهره گل از خنده شکرفشان. نظامی.
– عطف قَبا؛ عطف دامن. فرود قبا:
در کمر چست کرد عطف قبا
در دم شیر شد چو باد صبا. نظامی.
||(اِ) سجاف دامن جامه. (غیاث اللغات). سجاف جامه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب عطف دامن شود. ||در اصطلاح صحافی، چرم یا کاغذ یا جامه‌ای که از بن سوی دو دفهٔ کتاب را بهم پیوندد. (یادداشت مرحوم دهخدا). قسمت زیرین جلد کتاب که دو رویهٔ جلد را به یکدیگر متصل می‌سازد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عطف و گوشه در ترکیبات عطف شود.
– عطف و گوشه؛ یکی از روشهای صحافی است بدین طریق که پوشش روی شیرازهٔ کتاب و زاویه‌های جلد کتاب را از تیماج (و غالباً به رنگی جز رنگ جلد) سازند استواری بیشتر را، و جلد کتاب را از مقوای ساده یا کالینگر می‌سازند. (فرهنگ فارسی معین).
عطف. [عَ] (اِخ) (ذوالـ...) جایگاهی است در نجد و نام آن در شعر یزیدبن طثریة آمده است. (از معجم البلدان).
عطف. [عَ طَ] (ع اِمص) درازی پلک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را برگ نباشد، یکی آن عطفة است. و برخی آن را همان لبلاب دانسته‌اند. (از اقرب الموارد). رجوع به عَطَفَة شود.
عطف. [عِ] (ع اِ) کرانه و جانب. (از منتهی الارب). جانب هر چیز. (از اقرب الموارد). یک سوی گردن و یک سوی مردم. (دهار). جانب. (ترجمان القرآن جرجانی). عطفاالرجل؛ دو جانب شخص. (از منتهی الارب). دو جانب و دو سوی شخص از سر و تارک. (از اقرب الموارد). ||بغل. (منتهی الارب). ابط. (اقرب الموارد). ||عطف القوس؛ گوشهٔ کمان. (منتهی الارب). «سیة» در کمان. (از اقرب الموارد). ||تعرج الفرس فی عطفیه[1]؛ آن اسب به چپ و راست خود خم شد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عطف الطریق؛ بر سوی راه. (منتهی الارب). «قارعة» و میان راه. (از اقرب الموارد). تنَحَّ عن عطف الطریق؛ از میان راه دور شو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَطف. و رجوع به عَطف شود. ||هو ینظر فی عطفیه؛ یعنی او معجب و خودپسند است. (از اقرب الموارد). و آن اشاره است به اعجاب او، یعنی او در شگفت است به نفس یا به لباس خویش. (از منتهی الارب). ||جاء ثانی عطفه؛ بیامد با فراخی حال یا گردن پیچان یا متکبرانه و اعراض‌کنان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ثنی عنی عطفه؛ روی گردانید و بازگشت. (از منتهی الارب). اعراض کرد و جفا نمود. (از اقرب الموارد). ||هر چه از جسد و بدن که خم شود. (از اقرب الموارد). ||دوش. (مهذب الاسماء). ج، أعطاف و عِطاف و عُطوف. (اقرب الموارد).
عطف. [عُ][2] (ع ص، اِ) جِ عَطوف. (منتهی الارب). رجوع به عطوف شود. ||جِ عاطف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عاطف شود. ||جِ عِطاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عِطاف شود.
عطفان. [عِ] (ع اِ) تثنیهٔ عِطف. رجوع به عِطف شود.
عطف بیان. [عَ فِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح نحو، تابعی است غیر از صفت که متبوع خود را توضیح دهد، چون ابوحفص عمر، که عمر عطف بیان است ابو را. (از تعریفات جرجانی). چیزی است که متبوع را واضح و روشن کند و فرقش با صفت آن است که صفت مشتق باشد و عطف بیان مشتق یا مؤول به مشتق نباشد. و حق عطف بیان آن است که زیادتی توضیح را برای متبوع خود افاده کند مانند «ذکرت الله فی الواد المقدس طُوی» و آنچه صالح است که بدل شود تواند که عطف بیان شود مانند قدم صدیقک خالد. و گاهی در لفظ با بدل اشتباه شود هر چند آن را با بدل فرقهایی است که در کتب صرف مذکور است. (از کشاف اصطلاحات الفنون و فرهنگ علوم نقلی، به نقل از مغنی و سیوطی و مختصر المعانی). ||در اصطلاح دستور زبان فارسی، چون دو لفظ در یک جمله بی‌حرف عطف با هم آیند و لفظ دوم در انتساب چیزی تابع اول، و مقصود اصلی در انتساب، لفظ اول باشد و ذکر دوم فقط برای افادهٔ تفسیر و بیان بود، لفظ دوم را عطف بیان و اول را مبین نامند و حرف آخرش ساکن بود. عطف بیان مشابه به صفت است یعنی چنانکه صفت موصوف را واضح گرداند عطف بیان نیز متبوع را توضیح دهد اما صفت برای تعریف یا تخصیص آید و عطف بیان فقط برای تفسیر و بیان آید. مثال از سعدی:
وگر به چشم ارادت نگه کند بر دیو
فرشته‌اش بنماید به چشم کروبی.
که در عبارت فوق «کروبی» عطف بیان است برای «فرشته». (فرهنگ فارسی معین).
عطف کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) روی برگردانیدن. برگشتن. از سویی گشتن و سوی دیگر روی کردن: بر آن بود که عطفی کند بر جانب کالف تا راه آموی گیرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۲).
– عطف زمام کردن و عطف عنان کردن؛ سر ستور را برگردانیدن و برگشتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
||سخن را به سخنی بازگردانیدن. سخنی را به سخنی بستن با حرفی چون واو و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به عطف (مص) شود. ||کنایه از روی برگردانیدن باشد، خواه به خشم و ناز و خواه به قهر و غضب. (برهان). کنایه از یک طرف شدن. (آنندراج). کنایه از رو برگردانیدن است به خشم و قهر. (انجمن آرا):
عطف کنم لیک از بیم کس
از پی تعظیم شکوه تو بس.
میرخسرو (از آنندراج).
عطفگاه. [عَ] (اِ مرکب) محل پیچیدن. جای پیچیدگی.
– عطفگاه زمین؛ کنایه از منتهای زمین که دریای محیط متصل آن است. (آنندراج). کنارهٔ زمین و حوالی قطب:
سوی عطفگاه زمین تاختند
در آن سایبان رایت افراختند. نظامی.
عطفل. [عَ فَ] (اِ) بیدمشک. (الفاظ الادویة). بهرامج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بیدمشک را گویند و آن بهار درخت نوعی از بید باشد. (برهان). گفته‌اند صفوفر است و گفته‌اند بهرامج است که خلاف بلخی، و به فارسی بیدمشک نامند. (مخزن الادویه). رجوع به بیدمشک شود.
عطف نسق. [عَ فِ نَ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح علم نحو، عبارت است از عطف به حرف. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به عطف (در معنی مصدری) شود.
عطفة. [عَ فَ] (ع اِ) اسم المرة است از مصدر عطف. رجوع به عطف شود. ||در فن تربیت اسب این کلمه به معنی نوعی بازگردانیدن ناگهانی اسب، به هنگام دوانیدن آن، مصطلح بوده است: مهتر پیلبانان را مثال داد تا او را

۱ – منتهی‌الارب: عطفه.
۲ – در اقرب‌الموارد بضم اول و ثانی ضبط شده است.

ریاضت دهد و آداب کرّ و فرّ و حرکت و سکون و ناورد و جولان و عطفه و حمله در وی آموزد. (سندبادنامه ص ۵۷). بداند که عطفه‌ها چه باشد که دل به سوار دهد. (از آداب الحرب و الشجاعة چ سهیلی ص ۲۱۴). اگر شمشیر را تازد هر دوپای او نرم‌تر کند و عطفه بر او تنگ‌تر کند. (همان متن ص ۲۱۵).

— عطفه کردن؛ در تداول جنگهای قدیم، ناگهان بازگشتن سوار و یا گروّ بر دشمن تاختن: لشکر سلطان عطفه کردند و همه را مضاجع قتل در خواب نوشین بخوابانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۵). طاهر عطفه کرد و به ضربه او را از مرکب بینداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۹). نزدیک بود که فتحی برآید اما ابوعلی و فایق عطفه کردند و تقدیر باری‌تعالی موافق مراد ایشان آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۷). مصاف دادند لشکر مغول عطفه کردند و با بشریه آمدند از ناحیهٔ دجیل. (جامع التواریخ رشیدی).

||مهره‌ای است افسون را که بدان زنان مردان را بند کنند از زنان دیگر. (از منتهی الارب). مهره‌ای است که زنان بوسیلهٔ آن مردان را متمایل می‌کنند. (از اقرب الموارد). ||درختی است که بدان شاخ انگور آویخته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عطفة. [عَ طَ فَ] [1] (ع اِ) [2] گیاهی است بی‌شاخ و برگ که بر درخت می‌پیچد و گاوان می‌خورند آنرا، و برخی از ریشه‌های آن را چون بر زن «فارک» و دشمن‌دارندهٔ شوی بپاشند، زوج خود را دوست خواهد داشت. (از منتهی الارب). یک دانهٔ عَطَف گویند، همان لبلاب است. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَطَف شود. گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که بعضی انواع آن بصورت درختچه و برخی بصورت درخت می‌باشند. برگهایش کامل و آرایش گلها بصورت آرایش گرزن است. در حدود ۳۰ نوع از این گیاه شناخته شده است. گشت برگشت. برگشت. کست بر کست. سوادالهند. سوادالسند. سوادالا کراد. (فرهنگ فارسی معین).

عطفة. [ع فَ] (ع ص) اسم النوع است از مصدر عطف. (از اقرب الموارد). رجوع به عطف شود. ||به معنی عَطَفة است. (از منتهی الارب). رجوع به عَطَفة شود. ||شاخه‌های انگور که بر آن درخت آویخته باشد. (منتهی الارب). اطراف مو که آویخته باشد. (از اقرب الموارد). ||درخت عَصبة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عصبة شود.

عطفی. [عَ فا] (ع ص) خمیده و معطوف. قوس عطفی یعنی کمان خمیده و معطوف. (از اقرب الموارد).

عطل. [عَ طَ] (ع مص) بی‌پیرایه ماندن زن. (از منتهی الارب). بی‌پیرایه شدن. (المصادر زوزنی). خالی شدن زن از زیور. (تاج المصادر بیهقی) (دهار): عطلت المرأة؛ بر آن زن زیور نبوده است. (از اقرب الموارد). عُطول. و رجوع به عطول شود. ||خالی شدن از مال و ادب. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار): عطل من المال والادب؛ از مال و ادب خالی و تهی شد، و نیز عطل القوس من الوتر و الخیل من‌الارسان و الدلو من الاوذام؛ کمان از وتر و اسب از افسار و دلو از بند و تسمه خالی گشت. (از اقرب الموارد). بنابراین عطل، در خالی بودن از هر چیز به کار رود هر چند اصل آن در مورد زیور و حلی است. ||فربه گردیدن. (از منتهی الارب). بزرگ و عظیم شدن بدن. (از اقرب الموارد).

عطل. [عَ طَ] (ع اِمص) خالی بودن از زیور و حلی، و گاهی در مطلق خالی بودن از هر چیزی به کار رود. (از اقرب الموارد). خالی. (منتهی الارب). ||(اِ) کالبد. (منتهی الارب). شخص. (اقرب الموارد). گویند: ما أحسن عطله؛ یعنی قامت او و اعتدال و درازی آن چه نیکوست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طَلَل. و رجوع به طلل شود. ||گردن. (منتهی الارب). عنق. (اقرب الموارد). ||خوشهٔ خرما. (منتهی الارب). «شمراخ» در نخل. (از اقرب الموارد). ج، أعطال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عطل. [عَ طِ] [3] (ع ص) نیکو جسم و تن، از شتران. (از اقرب الموارد). ||زن بی‌پیرایه. (غیاث اللغات). ||حرف بی نقطه مثل دال و سین و لام و میم. (غیاث اللغات).

عطل. [عُ / عُ طُ] (ع ص) زن بی‌پیرایهٔ بی‌زیور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اسب و شتر بی‌گردن‌بند و بی‌رسن و بی‌داغ و نشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد بی‌ساز و سلاح. (منتهی الارب). ||خالی از مال. ||بی‌ادب. ||قوس عطل؛ کمان بی‌زه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، أعطال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عطل. [عُطْ طُ] (ع ص، اِ) جِ عاطِل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوعِ به عاطِل شود.

عطلات. [عَ طِ] (ع ص، اِ) جِ عَطِلَة. (منتهی الارب). رجوع به عَطِلة شود.

عطلب. [ ] (اِ) قاتل ابیه است. (فهرست مخزن الادویه). عطوب. و رجوع به عطوب شود.

عطلت. [عُ لَ] (ع اِمص) عطلة. بیکاری. (غیاث اللغات). عطالت. بطالت. بیکاری. تعطل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اتفاق خوب چنین افتاد... که خواجه ابوسعید... مرا در این بیغولهٔ عطلت بازجست. (تاریخ بیهقی ص ۷۱). طاهر از چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد چنانکه... در عطلت گذشته‌شد. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۹). و رجوع به عطلة شود.

— در عطلت ماندن؛ بیکار ماندن. (فرهنگ فارسی معین): چون مدتی سخت دراز در عطلت ماند پایمردان خاستند... تا دل مأمون را نرم کردند بر وی. (تاریخ بیهقی).

عطلس. [عَ طَلْ لَ] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب). طویل. (اقرب الموارد).

عطلة. [عَ طِ لَ] (ع ص) شتر نیکواندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شترمادهٔ گزیده. (منتهی الارب). ناقهٔ صفیّ و برگزیده. (از اقرب الموارد). ||گوسپند بسیارشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دلو دوال بریدهٔ گوشه شکسته. (منتهی الارب). دلوی که «وذم» و تسمهٔ آن بریده باشد. (از اقرب الموارد).

عطلة. [عُ لَ] (ع اِمص) بیکاری، اسم است تعطل را. (منتهی الارب). بیکاری. (دهار). باقی ماندن بدون عمل و کار. (از اقرب الموارد). عطلت. رجوع به عطلت شود. ||بی‌پیرایگی زن. (منتهی الارب).

عطم. [عُ] (ع اِ) پشم رنگین زده. (منتهی الارب). پشم زده شده. (از اقرب الموارد) (از مخزن الادویه). ||(اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

عطم. [عُ طُ] (ع ص) هلاک‌شدگان. واحد آن عطیم و عاطم است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به عاطم و عطیم شود.

عطموس. [عُ] (ع ص) زن نیکوصورت. زن خوب‌شکل درازبالا پرگوشت نازاینده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَیطَموس. و رجوع به عیطموس شود. ||زن تمام‌اندام. ||شتر قوی‌هیکل تمام‌خلقت. (منتهی الارب). ||(اِ) حمار الوحش. (مخزن الادویه). اسم عربی حمار وحشی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

عطن. [عَ] (ع مص) در دباغ نهادن پوست را جهت دباغت، یا ترکرده دفن نمودن تا موی از وی بریزد. (از منتهی الارب): عطن الجلدَ؛ پوست را در غلقة، که گیاهی است، و یا در سرگین و نمک انداخت و روی آن را پوشاند تا پشم آن بریزد و نرم شود، سپس آن را در دباغ نهاد و چنین پوستی را عطین و معطون

---

۱ - در فرهنگ فارسی معین به کسر اول و سکون ثانی ضبط شده است.

2 - Helictères isora: (لاتینی), hélictère (فرانسوی).

۳ - در غیاث‌اللغات به فتح اول و ثانی ضبط شده است.

گویند.(از اقرب الموارد).

عطن. [عَ طَ] (ع مص) انداخته شدن پوست در دباغ تا گنده و بدبوی گردیدن و تباه شدن، و یا آب پاشیده دفن گردیده شدن تا پشم نرم گردد و برکنده شود. (از منتهی الارب): عطن الجلد؛ پوست در دباغ قرار داده شد و باقی گذاشته شد تا تباه گردد و بدبوی شود، و گویند آب بر آن پاشیده آن را دفن کرد تا مویش نرم شود و برکنده شود، و چنین پوستی را عَطِن گویند.(از اقرب الموارد). ||گنده شدن پوست در پیراستن. (از منتهی الارب). پوسیده شدن پوست در پیراستن. (تاج المصادر بیهقی).

عطن. [عَ طَ] (ع اِ) خوابگاه شتران بر حوض، و آن جز بر آب نباشد. (از منتهی الارب). جای آب خوردن شتران. (غیاث اللغات). آرامگاه ستوران در کنار آب. (فرهنگ فارسی معین). «مناخ» و استراحتگاه شتران در اطراف «ورد» و نوبت آب و اگر در جایی دیگر باشد آن را مراح و مأوی گویند. (از اقرب الموارد):

از عدل او آرام یابد همی
با شیرشرزه اشتر اندر عطن. فرخی.
مجلس اوستاد تو چون آتش افروخته است
تو چنان چون اشتر بی‌خواستار اندر عطن.
منوچهری.

||خوابگاه. مأوی: تا نماز شام که پیل از گرسنگی فتور پذیرفت و به علف محتاج گشت، روی به عطن معهود و وطن مألوف نهاد. (سندبادنامه ص ۵۸)

در کف او نرمه جاروئی که من
خانه را میروفتم بهر عطن. مولوی.

||آغل گوسپندان نزدیک آب. (منتهی الارب). آرامگاه گوسپندان نزدیک آب. (غیاث اللغات). آغل و «مربض» گوسفندان در اطراف آب، تا پس از تشنگی دوباره آب خورند، و هرگاه به اندازهٔ کافی آب برگرفتند به چراگاهها و «ظمء» باز گردانده میشوند. (از اقرب الموارد). ج، أعطان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رجل رحب‌العطن و البلد؛ مرد بسیار شتر فراخ‌دست و توانگر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مقابل رجل ضیق‌العطن. (از اقرب الموارد). ||ضربوا بعطن؛ یعنی سیراب‌گردیده جای گرفتند بر آب. (منتهی الارب). آنان سیراب شدند سپس نزدیک آب اقامت کردند. (از اقرب الموارد). ||دامن کوه. (لغت فرس اسدی):

چون با دو چون آب‌روان،دردشت و در وادی دوان
چون آتش وخاک گران، در کوهسار و در عطن.
معزی.

عطن. [عَ طِ] (ع ص) پوستی که در دباغ قرار داده شده و تباه و بدبوی گردیده است. (از اقرب الموارد). عَطین. رجوع به عَطَن (مص) و عطین شود.

عطنة. [عَ طَ نَ] (ع اِمص) اسم مصدر است اعطان را، به معنی گذاشتن شتران در عَطَن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعطان شود. ||(ص) قوم عطنة؛ گروهی که شتران را در عطن آورده باشند. (منتهی الارب).

عطنة. [عَ طِ نَ] (ع ص) پوستی که در دباغ قرار داده شده و تباه و بدبوی گردیده است. (از اقرب الموارد). رجوع به عَطَن (مص) شود.

- امثال:

ما هو الا عطنة؛ آن را در مورد شخص پلید گویند از نظر بدبویی وی. (از اقرب الموارد). رجوع به عَطِنة شود.

عطو. [عَطْوْ] (ع مص) گرفتن به دست. (از منتهی الارب). گرفتن: هو طویل لاتعطوه الأیدی؛ او دراز است و دستها او را نمی‌گیرد. (از اقرب الموارد). فرا گرفتن. (تاج‌المصادربیهقی). ||سر و دست برداشتن. (از منتهی الارب): عطا الیه رأسه ویدیه؛ سر و دو دست خود را به سوی او بلند کرد. (از اقرب الموارد). ||چیره شدن در تعاطی. (از منتهی الارب). غلبه کردن کسی را به خوض درکاری. (تاج المصادر بیهقی).

عطو. [عَطْوْ / عِطْوْ / عُطْوْ / عَ طُوو] (ع اِ) آهو که به سوی درخت گردن دراز کند تا بخورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عطوب. [عُ] (ع مص) نرم و نازک گردیدن پنبه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَطَب. و رجوع به عطب شود.

عطوب. [ ] (اِ) قاتل ابیه است. (از فهرست مخزن الادویه). عطلب. و رجوع به عطلب شود.

عطود. [عَ طْ وَ] (ع ص) درشت و دشوار از هر چیزی. (منتهی الارب). شدید شاق. (اقرب الموارد). ||سیر شتاب با مشقت. (منتهی الارب). سیرسریع. (اقرب الموارد). ||راه روشن که در آن به هرجا که خواهد رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد نجیب و نیکو. (منتهی الارب). مرد نجیب. (اقرب الموارد). ||دراز از کوه و روزها. (منتهی الارب). دراز از جبال و ایام. (از اقرب الموارد). ||نیزهٔ تیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سال تمام و کامل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَطَیَّد. رجوع به عطید شود.

عطور. [عُ] (ع اِ) ج عطر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عطر شود.

عطوس. [عَ] (ع ص، اِ) عطسه کننده. ||اللُّجَم العطوس؛ مرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دارویی باشد که عطسه آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). داروهایی که در بینی دمند تا انسان را به عطسه وادارد. (از بحر الجواهر). دوائی که در بینی دمند تا عطسه آورد. (مخزن الادویه). اتفیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، عطوسات. رجوع به عطوسی شود.

عطوسات. [عَ] (ع اِ) ج عَطوس. (بحر الجواهر) (مخزن الادویه). رجوع به عطوس شود.

عطوسی. [عَ] (اِ) سعوطی که در منخرین کنند تا آب دماغ بیرون چکد و در عرف هند آن را سونگهنی و ناس خوانند. (آنندراج). نشوق و آنچه به بینی کشند. (ناظم الاطباء). عطوس و رجوع به عطوس شود.

عطوط. [ ] (اِ) طائری است که آن را عطیطوی نامند. (فهرست مخزن الادویه).

عطوف. [عَ] (ع ص) مهربان. عاطف. رؤوف. مشفق. گویند: رجل عطوف؛ یعنی شخص شفوق و نیکوخلق و نیکوکار. (از اقرب الموارد). مهربان. (دهار). ||قوس عطوف؛ کمان که یکی از دو سر آن بر دیگری برگشته باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عطوف. [عَ] (ع ص، اِ) شتر ماده‌ای که بر پوست شتربچهٔ پر از کاه مهربانی کند و بر آن شیر دوشند. ||مصیده‌ای که چوب کج داشته باشد. ||تیر قمار که مایل باشد بر همهٔ تیرها و فائزالمرام برآید، و یا تیر بی‌فایده و بی نقصان، و یا تیر که قمار بار بار رد کنند یا مرة بعد اخری اندازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چادر. ج، عُطُف. (منتهی الارب).

عطوف. [عُ] (ع مص) عَطف است در تمام معانی. (از اقرب الموارد). رجوع به عَطف شود.

عطوفت. [عُ فَ] (از ع، اِمص) عُطوف. محبت و دوستی و مهربانی و توجه. (ناظم الاطباء). شفقت. رحم. نیکخواهی. مهر. رحمت. بستگی. تعلق.

- عطوفت پدری؛ مهربانی پدر به فرزند. (ناظم الاطباء).

عطوفة. [عَ فَ] (ع ص) مؤنث عَطوف. زن مهربان. (غیاث اللغات). رجوع به عَطوف شود.

عطوفی. [عَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن وهیب‌بن وهب‌بن واقدبن هرثمهٔ عطوفی بغدادی، مکنی به ابوبکر، محدث بود و از محمدبن ابی‌شیبه و جعفر فریابی و دیگران روایت کرده است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عطول. [عُ] (ع مص) بی‌پیرایه ماندن زن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَطَل. رجوع به عطل شود.

عطون. [عَ] (ع ص) شتر خوابیده در عَطَن. تذکیر و تأنیث در آن یکسان است. (از منتهی الارب).

عطون. [عُ] (ع مص) سیراب گردیده فروخفتن شتران در «عطن». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بخفتن شتر در کنار آب. (المصادر زوزنی). سیر آب خوردن شتر و بر لب آب فروخفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||به عطن بازگشتن شتر ماده بعد خوردن آب و باز بر آب آوردن آنرا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عطون. [عُ] (ع ص، اِ) ج عاطِن. (اقرب الموارد). رجوع به عاطن شود. ||ج عاطنة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عاطنة شود. ||قوم عطون؛ قوم که شتران را بر «عطن» فرود آورند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عطوی. [عَ طَ وا] (ع ص) قوس عطوی؛ کمان نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عطوی. [عَ طَ] (ص نسبی) منسوب به عطیة که نام جد عبدالرحمان محمدبن عبدالرحمان‌بن عطیهٔ عطوی شاعر است. و گویند او محمدبن عطیهٔ بصری مولای بنی‌لیث است که معتزلی‌مذهب و نیکوشعر بود و شعر او را برخی نقل کرده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عطوی. [عَ طَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان‌بن ابی‌عطیه، مکنی به ابوعبدالرحمان. از موالی بنی‌لیث‌بن بکر از کنانة. از شاعران دولت بنی‌عباس بود. زادگاه وی بصره بود و از متکلمان معتزله بشمار می‌رفت و بر مذهب حسین‌بن محمد نجار می‌بود. در روزگار متوکل شهرت یافت و با ابن ابی‌داود ارتباط داشت و از او بهره‌ها گرفت. عطوی در شرب نبیذ افراط می‌کرد و در مورد آن و نیز دربارهٔ فتوح اشعاری بسیار دارد. درگذشت او در حدود سال ۲۵۰ هـ.ق. رخ داد. (از الاعلام زرکلی به نقل از سمط اللآلی و المرزبانی و لسان المیزان). رجوع به فهرست ابن‌الندیم شود.

عطویة. [عَ طَ وی یَ] (اِخ) گروهی از خوارج هستند که به عطیةبن اسود یمامی حنفی نسبت دارند و پیرو عقیدهٔ او هستند. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به عطیة (ابن اسود...) شود.

عطی. [عُ طَیْ ی] (ع اِ مصغر) مصغر عَطاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عطای کوچک و بخشش کم. (ناظم الاطباء). رجوع به عطاء شود.

عطیات. [عَ طی یا] (ع اِ) ج عَطیة. (اقرب الموارد). عطایا. رجوع به عطیة و عطیت شود.

عطیبه. [عَ طَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره، بخش برازجان، شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عطیت. [عَ طی یَ] (ع اِ) عطیة. چیزی که به کسی عطا کنند. بخشش. (فرهنگ فارسی معین). دهش:

نیل دهنده تونی به گاه عطیت
پیل دمنده تو به گاه کینه گزاری. رودکی.

ای طالبان نعمت و سائلان عطیت چگونه رود حال شما. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۳). رجوع به عطیة و عطیه شود.

— عطیت الهی؛ بخشش خداوندی. فیض الهی. (فرهنگ فارسی معین).

عطید. [عَ طَیْ یَ] (ع ص) عطوّد است در تمام معانی. (از منتهی الارب). رجوع به عطوّد شود.

عطیر. [عُ طَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عطیف. [عَ] (ع ص) زن نرم‌خوی فرمانبر بی‌کبر و نخوت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عطیف. [عُ طَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

عطیفة. [عَ فَ] (ع اِ) قوس و کمان. ج، عَطائف. (از اقرب الموارد).

عطیفة. [عُ طَ فَ] (اِخ) (شریف...) ابن ابی‌نمی محمدبن حسن‌بن علی حسنی. از امیران مکه در قرن هشتم هجری. وی به سال ۷۰۱ هـ.ق. از جانب بیبرس جاشنگیر به ولایت مکه گماشته شد و به سال ۷۰۴ هـ.ق. معزول گشت. و بار دیگر در سال ۷۱۹ هـ.ق. به منصب خود بازگشت و در سال ۷۳۸ هـ.ق. دستگیر شد و به مصر برده شد و در اسکندریه زندانی گشت و در سال ۷۴۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الدررالکامنة و الجداول المرضیة و خلاصة الکلام).

عطیل. [عَ] (ع اِ) خوشهٔ طلع خرمابن نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عطیم. [عَ] (ع ص) هلاک‌شده و آن واحد عُطُم است به معنی هلاک‌شدگان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عاطِم. رجوع به عطم و عاطم شود.

عطین. [عَ] (ع ص) پوست که از جهت دباغت در دباغ گذارند و نرم سازند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عَطن (مص) شود. ||پوست بوی بد گرفته. (منتهی الارب). و رجوع به عَطِن شود. ||رجل عطین؛ مرد که اندامش بوی بد دارد. (از منتهی الارب). عطینة. رجوع عطینة شود.

عطینة. [عَ نَ] (ع ص) رجل عطینة؛ مرد که اندامش بوی بد دارد. (منتهی الارب). عَطِن. عَطِنة. رجوع به عطین و عطنة شود.

عطیة. [عَ طی یَ] (ع اِ) عطیه. دهش. بخشیده شده. (منتهی الارب). آنچه داده شود. (از اقرب الموارد). دادنی. (دهار). داد. داده. عطیت. جائزة. عَصْر. عَصَر. عطا. عُنَّه. لُهوَة. نافلة. نُبلة. نَحل. نِضاض. نَفحة. نَفل. (از منتهی الارب). ج، عَطایا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و عطیّات. (اقرب الموارد). رجوع به عطیت و عطیه شود.

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) مکنی به ابوعبدالکریم. از روات حدیث است. و رجوع به ابوعبدالکریم (عطیة ...) شود.

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) مکنی به ابومعزل و مشهور به عطیة الطفاوی. محدث بود. و رجوع به ابومعزل (عطیة...) شود.

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) مکنی به ابووهب و مشهور به عطیهٔ واسطی. تابعی است. رجوع به ابووهب (عطیة...) شود.

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) ابن ابی‌جمیلة، مکنی به ابوهزان. تابعی است. رجوع به ابوهزان (عطیة...) شود.

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) ابن اسود کلبی. از موالی بنی‌کلب. وی شاعر و از اهالی شام بود و در عصر بنی‌امیه میزیست. و چون در ابیاتی مروان‌بن محمد را هجو کرده بود و یمانی‌ها را به شورش تشویق نموده بود مروان او را در حدود سال ۱۳۰ هـ.ق. به قتل رسانید. (از الاعلام زرکلی از المرزبانی).

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) ابن اسود یمامی حنفی، از بنی‌حنیفة. وی از عالمان و امیران خوارج بود. او در روزگار نافع‌بن ازرق می‌زیست و چون نافع «قعدة» را تکفیر کرد وی به همراهی برخی دیگر به نجدةبن عامر پیوستند و با وی بیعت کردند. و چون نجدة جهل در شریعت را معذور می‌دانست عطیة از وی نیز روی‌گردان شد و با ابی‌فدیک (عبدالله‌بن ثور) از نجدة جدا شدند و پس از اندکی از ابی‌فدیک نیز جدا گشت و از آن موقع خوارج به دو گروه تقسیم شدند یکی فدیکیة که پیروان فدیک بودند و دیگر عطویة که پیروان عطیةبن اسود بوده‌اند. عطیة سپس به سیستان رفت و در حدود سال ۷۵ هـ.ق. درگذشت. خوارج سیستان و خراسان و کرمان و قهستان همگی عطویة بوده‌اند. (از الاعلام زرکلی به نقل از الحور العین و اللباب و الملل و النحل).

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) ابن اسید، مکنی به ابوالمرقال. راجز عرب. رجوع به ابوالمرقال (عطیة...) شود.

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) ابن بسر. صحابی است. (از منتهی الارب).

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) ابن رافع، مکنی به

ابـوهزان، تـابعی است. رجـوع بـه ابـوهزان (عطیة...) شود.

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) ابن سـعدبن جـنادة عوفی جدلی قیسی کوفی، مکنی به ابوالحسن. از رجال حدیث و از شیعهٔ کوفه بود و با ابن اشعث خروج کرد. لذا حجاج به محمدبن قاسم ثقفی فرمان داد تا عطیه را فراخواند و اگر علی‌بن ابی‌طالب (ع) را سب نکرد چهارصد ضربه تازیانه بدو بزند و موی سر و ریش او را بتراشد. و چون عطیة از انجام دادن این امر خودداری کرد فرمان حجاج در مورد او اجرا شد. آنگاه او به فارس پناه برد و در خراسان اقامت گزید. وچون عمربن هبیرة به ولایت عراق رسید او را اجازه داد تا به کوفه بازگردد و به سال ۱۱۱ هـ.ق. در این شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی به نقل از ذیل المذیل و تهذیب التهذیب).

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) ابن سعیدبن عبدالله اندلسی قفصی، مکنی به ابومحمد. از عالمان حدیث و متصوف قرن چهارم هجری بشمار می‌رفت. او به سیاحتی طولانی در مشرق پرداخت و به ماوراءالنهر رسید و مدتی در نیشابور اقامت گزید و به سال ۴۰۷ هـ.ق. در مکه درگذشت. او راست: کتابی در تجویز سماع و کتابی در حدیث. (از الاعلام زرکلی به نقل از بغیة الملتمس و الصلة).

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) ابن صالح‌بن مرداس، مکنی به ابوذؤابة و ملقب به اسدالدولة، از بنی‌کلاب‌بن عامربن صعصعة. وی از امیران مرداس بشمار می‌رفت و حلب نیز در تصرف او بود که به سال ۴۵۴ هـ.ق. بر آنجا دست یافت. و پس از حوادثی شرف‌الدوله مسلم‌بن قریش به سال ۴۶۳ هـ.ق. بر آنجا دست یافت و عطیه به کشور روم رفت و در قسطنطنیه به سال ۴۶۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی از ابن‌الاثیر و زبدة الحلب). رجوع به ابوذؤابة شود.

عطیة. [عَ طی یَ] (اِخ) (علی...) مشهور به غمرینی. قاری قرن دوازدهم هجری. رجوع به علی غمرینی شود.

عطیه. [عَ طی یَ] (ع اِ) عطیة. عطیت. جایزه. انعام. بخشش: و برخوردار گرداناد امیرالمؤمنین را از تو و از آن نعمت بزرگ و عطیهٔ وافر و موهبت نفیس که ترا داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۷). رحمت و برکتهای ایزدی و برکت بنده‌اش امیرالمؤمنین به تو باد و به آن نعمت بزرگ و عطیهٔ کلان... که تو داری. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴).

تو آن معطی مکرم کز تو هرگز
نباشد کف رادت بی‌عطیه. سوزنی.

عقل با جان عطیهٔ احدیست
جان با عقل زندهٔ ابدیست. نظامی.

مردمان با آبروی پریشان را صدقات فرماید و عطیه دهد. (مجالس سعدی). استماح؛ عطیه خواستن. امتلاذ؛ عطیه گرفتن از کسی. عصر؛ عطیه دادن. (از منتهی الارب).

- ظفر عطیه؛ ظفربخش. ظفرده: پادشاه سلیمان مکان از چمیته الویهٔ ظفر عطیه بجانب خوی برافراشت. (حبیب‌السیر، ج ۳ ص ۳۵۲).

||در اصطلاح فقهی، به اعتبار جنس، چهار نوع است: ۱ - صدقه، و آن عقدی است که نیاز به ایجاب و قبول و قبض دارد. ۲ - هبه، که‌محتاج به ایجاب و قبول و قبض است و در آن قصد قربت شرط نیست. ۳ - سکنی و عمری و رقبی، که در آنها نیز ایجاب و قبول و قبض الزامی است. ۴ - تحبیس یا حبس، که در اعتبار قبض و تقید بمدت مانند سکنی است. (از فرهنگ علوم عقلی، به نقلاز شرح لمعه). در حدیث است: لایحل للرجل یعطی العطیة فیرجع فیها إلا الوالد فیما أعطی ولده. و شافعی گوید: یجوز له أن یرجع صغیرا کان الولد أو کبیرا. (از منتهی الارب). و رجوع به صدقة و هبة و سکنی و حبس شود. ||در اصطلاح نجومی، بخشی که جهت تعیین عمر مولود به هر کوکب دهند. عطیه بر حسب بودن کدخدادر وتد و مایل وتد یا زایل وتد قسمت می‌شود به عطیهٔ بزرگ (عظمی و کبری) و میانه (وسطی) و خرد (صغری). عطیه اصلاً برای استخراج مدت عمر مولود است مثلاً عطیهٔ کبرای شمس ۱۲۰ است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به التفهیم ص ۵۲۱ شود.

عطیه. [عَ طی یَ] (اِخ) نام راوی شعر سنائی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اند بار از تو و دیوانه عطیه کل و کور
کل‌تر و کورتر و غرتر و دیوانه‌تریم.
سوزنی.

عطیه. [عَ طی یَ] (اِخ) ابن حارث همدانی، مکنی به ابوروق. محدث است. رجوع به ابوروق (عطیة...) شود.

عطیة‌الله. [عَ طی یَ تُلْ لا ه] (اِخ) ابن عطیة برهانی شافعی اُجهوری. فقیه و فاضل و نابینا و از اهالی اجهور بود. وی به سال ۱۱۹۰ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ارشاد الرحمان لاسباب النزول و النسخ و المتشابه من القرآن. و کتاب الکوکبین النیرین فی حل الفاظ الجلالین، که آن حاشیه‌ای است بر تفسیر جلالین. و شرح مختصر سنوسی، در منطق. و حاشیه‌ای بر شرح بیقونیة در مصطلح حدیث. (از اعلام زرکلی از سلک الدرر).

عظ. [عَظ ظ] (ع مص) سختی رسانیدن حرب کسی را. (از منتهی الارب): عظّته الحرب؛ مانند عَضّ است، و گویند عض، در مورد گزیدن و زبان رساندن به دندان است و عظ در غیردندان. (از اقرب الموارد). ||بر زمین چسفانیدن کسی را. (از منتهی الارب): عظَّ فلاناً بالارض؛ او را بر زمین چسباند. (از اقرب الموارد).

عظٍ. [عَ ظِنْ] (ع ص) نعت است از عَظا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عظا و عظی شود.

عظا. [عَ / عَ ظِنْ] (ع مص) آماسیدن شکم شتر از خوردن گیاه عنظوان. (از منتهی الارب). عَظیٰ. (از اقرب الموارد). رجوع به عظی شود.

عظا. [ ] (اِ) نوعی از صدف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).

عظاء. [عَ] (ع اِ) ج عظاءة. (اقرب الموارد). جانورکی است چون چلپاسه، بزرگتر از وزغه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سلامندرا. (مخزن الادویه). سالامندرا. رجوع به عظاءة شود. ||ج عَظایة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عظایة شود.

عظاء. [عَ] (ع اِ) ج عَظاة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عظایة شود.

عظائم. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) عظایم. ج عَظیمة. (اقرب الموارد). چیزهای بزرگ و قوی. (ناظم الاطباء). رجوع به عظیمة شود: ازین خاتون چهار پسر بود که بصدد عظایم امور و جلایل کارهای با خطر گشته بودند. (جهانگشای جوینی). به سبب عدم وقوف بر کیفیت امور و احوال آن دولت و قلت معرفت به عظایم و جلایل آن حوادث. (رشیدی).

- عظائم الله؛ آنچه از اعمال و معجزات خداوند که بزرگ و عظیم باشد. (از اقرب الموارد).

عظاءة. [عَ / ع ءَ] (ع اِ) به معنی عظایة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دابه‌ای است مانند کربسه. (آنندراج). ج، عَظاء، عِظا. (اقرب الموارد). رجوع به عظایة شود.

عظاءة. [عَ ءَ] (اِخ) آبی است از آن بنی‌کعب. و گویند جایگاهی است که در آنجا جنگی بین بنی‌شیبان و بنی یربوع رخ داد. و برخی آن را نام جنگی بین بکربن وئل و بنی‌تمیم دانند در عهد جاهلیت. (از معجم البلدان).

عظات. [عِ] (ع اِ) ج عِظة. (اقرب الموارد). نصیحتها. پندها. اندرزها. رجوع به عظة و عظت شود:

اندوه من به روی تو بودی گسارده
و آرام یافتی دل من از عظات تو.
مسعودسعد.

بهر این بو گفت احمد در عظات
دائما قرة عینی فی الصلاة. مولوی.

عظار. [ع] (ع إمص) امتلاء و پری از شراب. (از اقرب الموارد به نقل از لسان و تاج). و رجوع به عظارة شود.

عظارة. [ع رَ] (ع إمص) پری و امتلاء از شراب. (منتهی الارب). امتلاء، و آن اسم است. (از اقرب الموارد).

عظاری. [عَ ری ی][1] (ع اِ) ملخهای نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظاظ. [ع] (ع مص) همدیگر را گزیدن. (منتهی الارب). به معنی عضاض است. (از اقرب الموارد). ||با هم سختی کردن. (منتهی الارب). سخت گردیدن در جنگ: عاظَّ القوم؛ در جنگ سخت شدند و بسختی جنگیدند. (از اقرب الموارد). مُعاظّة. و رجوع به معاظة شود.

عظاظ. [ع] (ع اِ) دشنام آشکار. ||شدت مشقت. ||سختی جنگ. (از منتهی الارب). مُعاظّة. رجوع به معاظة شود.

عظال. [ع] (ع مص) به گشنی در پی ماده بر زبر یکدیگر رفتن سگها و ملخها و جز آن. (منتهی الارب). رجوع به عَظل شود. ||سوار شدن بر چیزی: عاظل‌الشیء. ||عاظل‌الشاعر فی القافیة؛ شاعر در قافیه تضمین کرد. (از اقرب الموارد). ||عاظل الکلام؛ سخن را پیچیده ساخت و آن را بدنبال یکدیگر آورد و تکرار کرد. (اقرب الموارد). ||عاظل بالکلام؛ «رجیع» و سخنی آورد که به صاحب خود بازگردد. (از اقرب الموارد). مُعاظلة. رجوع به معاظلة شود.

عظال. [ع] (ع إمص) تکریر است در قوافی. (از منتهی الارب). تضمین است در قوافی. (از اقرب الموارد).

عظالی. [عُ لا] (اِخ) (یوم ال...) روزی است مر عربان را. (از منتهی الارب). وجه تسمیهٔ آن این است که برخی از مردم بر برخی سوار شدند، و یا اینکه به جهت اجتماع و اشتباک و درگیری و «تعاظل» آنها بر ریاست بوده است، و یا اینکه چون هر دو یا سه تن از آنها بر یک دابه سوار بودند و این آخرین جنگ بین بکربن وائل و تمیم، در جاهلیت بوده است. (از مجمع الامثال میدانی).

عظام. [ع] (ع اِ) ج عَظم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). استخوانها. رجوع به عظم شود. و در مورد «فواید عظام» در عقیدهٔ پزشکی قدیم، رجوع به اختیارات بدیعی شود: انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحماً. (قرآن ۲۵۹/۲)؛ و استخوانها را بنگر که چگونه آنها را از جای برداریم سپس با گوشت می‌پوشانیم. و قالوا أإذا کنا عظاما و رفاتا أإنا لمبعوثون خلقا جدیدا. (قرآن ۴۹/۱۷ و ۹۸). و گفتند آیا اگر استخوان و ریزریزه باشیم به صورت آفرینشی تازه برانگیخته خواهیم بود. فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما. (قرآن ۱۴/۲۳). پس «مضغه» را استخوانهایی گردانیدیم و استخوانها را با گوشت پوشانیدیم. أإذا کنا عظاما نخرة. (قرآن ۱۱/۷۹)؛ آیا اگر استخوانهای پوسیده‌ای بودیم. أإذامتنا و کنا تراباً و عظاما أإنا لمبعوثون. (قرآن ۴۷/۵۶). آیا اگر بمیریم و استخوانهایی شویم، آیا باز هم برانگیخته خواهیم بود.

بیندازی عظام و لحم و شحمم
رگ و پی همچنان و جلد منشور.
منوچهری.

محال باشد اگر با عطای عقل عظیم
چون این سگانت قصد عظام باید کرد.
ناصرخسرو.

شنیدم که روزی زمینی بکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت. سعدی.

اگر زبان مرا روزگار دربندد
به عشق در سخن آیند ریزه‌های عظام.
سعدی.

— عظام رمیم؛ استخوانهای پوسیده و ریزیده. (دهار)؛ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ: و ضرب لنا مثلاً و نسی خلقه، قال من یحیی العظام و هی رمیم. (قرآن ۷۸/۳۶)؛ و برای ما مثلی زد و آفرینش خود را فراموش کرد، گفت چه کسی استخوانها را زنده می‌گرداند و حال آنکه آنها پوسیده است.

مرده از خاک لحد رقص‌کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم.
سعدی.

— عظام ناخرة و عظام نخرة؛ استخوانهای پوسیده و ریزیده. (دهار).

— علم عظام؛ در اصطلاح پزشکی، استخوان‌شناسی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به استخوان‌شناسی شود.

||(ص) ج عَظیم. (اقرب الموارد). بزرگان و کلانان. (آنندراج). رجوع به عظیم شود.

— آقایان عظام؛ مردمان بزرگ. (ناظم الاطباء).

— امرای عظام؛ فرماندهان بزرگ: مشارالیه [مستوفی الممالک] از جمله امراء عظام، و شغل و عمل مشارالیه عظیم است. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۶).

عظام. [عَ] (اِخ) موضعی است به شام. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عظام. [عُ / عُظْ ظا] (ع ص) بزرگ و کلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَظیم. رجوع به عظیم شود.

عظامة. [عَ مَ] (ع مص) بزرگ و کلان شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عِظَم. رجوع به عظم شود.

عظامة. [عِ مَ] (ع اِ) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. (منتهی الارب). جامه‌ای است چون وساده و بالش که زنان بوسیلهٔ آن «عجیز» خود را بزرگ نشان می‌دهند. (از اقرب الموارد). عُظمة. و رجوع به عظمة شود. ||ج عَظم، و هاء آن برای تأنیث جمع است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عظم شود.

عظامة. [عُ مَ] (ع ص) بزرگ و کلان، مؤنث عُظام. (از اقرب الموارد). رجوع به عُظام شود.

عظامة. [عُظْ ظا مَ] (ع ص) بزرگ و کلان. مؤنث عُظّام. (از اقرب الموارد). و رجوع به عظام شود. ||(إمص) بزرگی و بزرگ‌منشی. (منتهی الارب). کبر. (اقرب الموارد). ||نخوت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ناز و گردن‌کشی. (منتهی الارب). زهو. (اقرب الموارد). ||(اِ) بالشچهٔ زنان که بر سرین بندند جهت کلان نمودن. (منتهی الارب). عِظامة. (اقرب الموارد). رجوع به عِظامة شود.

عظامی. [عِ] (ص نسبی) منسوب به عظام. آنکه به استخوانهای پوسیده یعنی مفاخر پدران بالد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقابل عصامی: اگر به آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر بودی که عظامی و عصامی بس نیکو باشد ولیکن عظامی به یک پشیز نیرزد چون فضل و ادب و درس ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۵). رجوع به عصامی شود.

عظایات. [عَ] (ع اِ) ج عَظایة. (اقرب الموارد). رجوع به عَظایة شود.

عظایة. [عَ / عِ یَ] (ع اِ) دابه‌ای است مانند کربه، و کربه. (منتهی الارب). حیوانی است مانند سام ابرص، گویند نر او را دو ذکر است و مادهٔ او را دو فرج. (الفاظ الادویة). حیوانی است که با کرفش مشابهت دارد و از کرفش مقداری بزرگتر باشد، و هم چون عظاست. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). کرباسه. (السامی). سلامندرا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سالامندرا. (مخزن الادویه). دویبه‌ای است نرم و تابان که بسیار دونده و جست وخیز کننده است و شباهت به سام ابرص دارد و آن را شحمة الارض و شحمة الرمل نیز نامند. آن را انواع بسیاری است که همگی را خالها و نقطه‌های سیاه باشد. و از طبیعت آن حرکت بسیار سریع و توقف ناگهانی است. (از اقرب الموارد). ج، عَظایا و عَظایات. (اقرب الموارد). عظاءة. رجوع به عظاءة شود.

عظب. [عَ] (ع مص) به سرعت جنبانیدن پرنده دمغزه را. (از منتهی الارب): عظب الطائر؛ آن پرنده «زمکاء» و دم خود را بسرعت حرکت داد. (از اقرب الموارد).

---

۱ - در منتهی‌الارب با الف مقصور بصورت عظاری [عَ را] ضبط شده است.

||لازم گرفتن کسی را و شکیب کردن. عُظوب. و رجوع به عظوب شود. ||قیام نمودن بر مال خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خشک گردیدن جلد. (از منتهی الارب): عظب جلده؛ پوست او خشک گردید.(از اقرب الموارد). ||درشت گردیدن دست از کار کردن. (از منتهی الارب): عظبت یده؛ دست او از کار کردن درشت شد. (از اقرب الموارد).

عظب. [عَ ظَ] (ع مص) لازم گرفتن و صبر گزیدن بر کسی. ||فربه گشتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظب. [عَ ظِ] (ع ص) در جای خشک فرودآینده. (منتهی الارب). آنکه در فلات و جاهای خشک فرود آید. عاظب. (از اقرب الموارد).

عظبوطة. [عِ طَ] (ع اِ) یربوع ماده را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

عظت. [عِ ظَ] (ع اِمص، اِ) عظة. نصیحت. پند. اندرز: چنانک دیگر متعدیان ناحفاظ را عبرت و عظت باشد. (سندبادنامه ص ۷۷). رجوع به عظة و عظات شود.

عظر. [عَ] [1] (ع مص) ناپسند داشتن چیزی را. ||پر کردن مشک را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظر. [عَ ظَ] (ع اِ) بار آبستنی. (منتهی الارب). بارداری و آبستنی. (ناظم الاطباء). ||جنین. (از ناظم الاطباء). ||عرق العظر؛ رگ که به سبب آن شترمادگان باردار نشوند، و چون آن را قطع کنند باردار گردند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عظر. [عَ ظِ] (ع ص) ناپسند و مکروه. (ناظم الاطباء).

عظر. [عُ ظُ] (ع ص، اِ) جِ عَظور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عَظور شود.

عظرب. [عِ رِ] (ع اِ) مار خرد. (منتهی الارب). افعیِ کوچک. (مخزن الادویه) (از اقرب الموارد).

عظرم. [عِ رِ] (ع اِ) سرگین شیر بیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظرة. [عَ ظِ رَ] (ع ص) مؤنث عَظِر. رجوع به عظر شود. ||شتر ماده‌ای که آبستن شود. (منتهی الارب). ناقةٌ لاقح. (اقرب الموارد). ||شتر ماده‌ای که آبستن نشود. از اضداد است. (منتهی الارب). ناقةٌ لاقح. (اقرب الموارد).

عظرة. [عَ رَ] (اِخ) نام دو آب است. (از معجم البلدان).

عظعاظ. [عِ] (ع مص) مصدر عَظعظة است در تمام معانی. (از منتهی الارب). رجوع به عظعظة شود.

عظعظة. [عَ عَ ظَ] (ع مص) عِظعاظ. لرزیدن تیر و چاوچاوان رفتن و پیچیدن در رفتن. (از منتهی الارب): عظعظ السهم؛ تیر در رفتن خول مرتعش شد و هنگام پرتاب خم گشت و کژگردید. (از اقرب الموارد). ||سپایگی رفتن بددل از صف معرکه، و برگشتن. (از منتهی الارب): عظعظ الجبان، آن جبون در جنگ از هماورد خود بازگشت. (از اقرب‌الموارد). ||بر کوه برآمدن. (از منتهی الارب): عظعظ فلان فی الجبل؛ در کوه بالا برد. (از اقرب الموارد). ||دم جنبانیدن دابه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رفتن دابه با تنگی نفس خود. (از منتهی الارب): عظعظت الدابة؛ دابه با تنگی نفس راه رفت. (از اقرب الموارد). ||لاتعظینی و تعظعظی؛ اندرز مکن مرا و نفس خود را پند بده. (منتهی الارب). یعنی کاری در تو بر صلاح نیست و اگر فسادی کرده‌ای در خودت است. و یا اینکه یعنی چگونه مرا به استقامت و درستکاری امر می‌کنی در حالی که خود کژروی می‌کنی. (از اقرب الموارد).

عظل. [عَ] (ع مص) بر یکدیگر سوار گردیدن سگان به گشنی. (از منتهی الارب): عظلت الکلاب؛ سگان بر یکدیگر سوار شدند. (از اقرب الموارد). عظلت الکلاب او الجراد؛ سگان یا ملخها بر یکدیگر سوار شدند برای سفاد و گشنی. (از تاج المصادر بیهقی).

عظل. [عُ ظُ] (ع ص، اِ) جِ عاظِل. (ناظم الاطباء). ابنه‌زدگان و متهمان به شر. (منتهی الارب). رجوع به عاظل شود.

عظلام. [عِ] (ع اِ) گرد و غبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظلم. [عِ لِ] (ع اِ) شیرهٔ درخت، یا گیاهی است که بدان رنگ کنند، یا آن وسمه است و نیل. (منتهی الارب). نیل. (مهذب الاسماء). درخت نیل. (الفاظ الادویة). عصارهٔ درختی است که لون او سبز تیره‌رنگ بود، و گویند وسمهٔ تر است و در زمین عرب بسیار باشد و از او نیل سازند. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). درخت نیل است و نیل عصارهٔ وی است و آن را وسمه خوانند و کتم نیز گویند. (اختیارات بدیعی). درخت نیل را گویند و نیل عصارهٔ آن است و وسمه که زنان بر ابرو می نهند برگ آن است. (برهان). گیاه وسمه است که به فارسی نیل نامند و گفته‌اند قطلب است. (مخزن الادویه) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است که‌بدان رنگ کنند. (از اقرب الموارد). و گویند آن خطمی است و برخی آن را رنگی سرخ دانند. (از اقرب الموارد به نقل از تاج). ||شب تاریک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). و آن تشبیه به «عظلم» گیاه است. (از اقرب الموارد).

عظلمة. [عَ لَ مَ] (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب). ظلمت. (اقرب الموارد).

عظلی. [عَ لا] (ع ص) جراد عظلی؛ ملخ دو سه بر هم نشسته. (منتهی الارب). به معنی عاظل است. (از اقرب الموارد). جِ عاظل. (ناظم الاطباء). رجوع به عاظل شود.

عظم. [عَ] (ع مص) استخوان خورانیدن. (از منتهی الارب): عظم الکلب؛ سگ را استخوان خورانید. (از اقرب الموارد).

عظم. [عَ] (ع اِ) استخوان. (منتهی الارب) (دهار). استخوان و به هندوی هاد گویند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی).به فارسی استخوان و به ترکی سموک نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). تعریف آن در کتب پزشکی بدین نحو بیان شده که استخوان عضوی است بسیط و سختی آن به اندازه‌ای می‌باشد که دوباره ساختن آن غیرممکن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). «قصب» حیوان که گوشت برآن است. (از اقرب الموارد). و برای اطلاع از خواص عظم نزد قدما رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ج، أعظُم و عِظام و عِظامة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به استخوان شود: قال رب إنی وهن العظم منی و اشتعل الرأس شیبا. (قرآن ۴/۱۹)؛ گفت پروردگارا مرا استخوان سست شد و سر را پیری فرا گرفت. و علی الذین هادوا حرمنا کل ذی‌ظفر و من‌البقر و الغنم حرمنا علیهم شحومَهُما الا... ما اختلطَ بعظم. (قرآن ۱۴۶/۶)؛ و بر کسانی که یهود شدند هر ناخن‌داری را حرام گردانیدیم و از گاو و گوسفند پیه‌های آن را حرام کردیم جز... آنچه به استخوان مخلوط باشد.

— اثر انکسار عظم؛ در اصطلاح پزشکی، کال.(فرهنگ فارسی معین). رجوع به کال شود.

— عظم الاوسط (ال...)؛استخوانی است در فک اعلای انسان و گوته شاعر معروف آلمان آن را کشف کرده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— عظم جبهه. رجوع به اکلیلی شود.

— عظم حجری؛ رجوع به حجری شود.

— عظم خاصره؛ رجوع به خاصره شود.

— عظم دمعه؛ استخوان ناخنی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ناخنی شود.

— عظم رکابی؛ یکی از خرده استخوانهای گوش.رجوع به ناخنی شود.

— عظم رمیم؛ استخوان پوسیده:

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد زگلم رقص‌کنان عظم رمیم.
حافظ.

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی‌دم

۱ - در منتهی‌الارب بفتح اول و ثانی ضبط شده است.

عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادهست.
حافظ.

و رجوع به ترکیب عظام رمیم شود.
— عظم صدغ. رجوع به صدغ شود.
— عظم عضد؛ استخوان بازو.
— عظم عقب؛ استخوان پاشنه. پاشنه. اشتالنگ. و رجوع به عقب شود.
— عظم قحف. رجوع به قحف شود.
— عظم قَصّ؛ جناغ. رجوع به قص شود.
— عظم قمحدوة. رجوع به قمحدوه شود.
— عظم کعب؛ اشتالنگ. رجوع به کعب و اشتالنگ شود.
— عظم لامی؛ استخوان بن زبان. عظم لسانی. رجوع به لامی شود.
— عظم لسانی؛ استخوان بن زبان. عظم لامی. رجوع به لامی شود.
— عظم مصفات. رجوع به مصفات شود.
— عظم وتدی. رجوع به وتدی شود.

||عظم وضاح[1]؛ بازیی است مر عربان را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||عظم الرحل؛ چوب پالان بی‌دوال و ادات. ||عظم الفدان؛ تختهٔ پهن فدان. ||عظم‌الامر؛ معظم کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُظم. رجوع به عُظم شود.

عظم. [عَ ظَ] (ع اِ) عظم الطریق؛ میانهٔ راه، و گشاده و فراخ آن. (منتهی الارب). جادهٔ راه. (از اقرب الموارد).

عظم. [عِ ظَ] (ع مص) بزرگ و کلان شدن. (از منتهی الارب). بزرگ شدن، مقابل صِغر. (از اقرب الموارد). بزرگ شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). عَظامة. و رجوع به عظامة شود. ||سخت شدن کار: عظم‌الامرعلی فلان؛ کار بر او سخت و شاق شد. (از اقرب الموارد).

عظم. [عِ ظَ] (ع اِمص) بزرگی و کلانی، خلاف صِغر. (منتهی الارب). بزرگی و بزرگواری. (السامی). بزرگی. (مهذب الاسماء). مقابل صغر. (از اقرب الموارد). حشمت و عظمت و جسامت و هنگفتی و پری. (ناظم الاطباء): لعظمک فی النفوس تبیت ترعی بحفاظ و حراس ثقات. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۲). عرصهٔ آن ولایت از عظم شرف و علو همت خویش تنگ یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۲).

عظم. [عُ] (ع اِمص) بزرگی و کلانی و بیشتری. (منتهی الارب). بزرگی. (دهار). کلانی و بزرگی و عظمت و اهمیت و تکبر و بزرگ‌منشی. (ناظم الاطباء).
— عظم نهادن؛ اهمیت دادن. بزرگ شمردن: به عاجل‌الحال جواب نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت و این کار قائد را عظمی ننهاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۵). نانی که وی و کسان وی خورده بودند در مدت صاحبدیوانی و مشاهره که استده‌اند آن را جمع کردند و عظمی نهادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰).
||(اِ) جماعت کثیر: عظم الامر؛ معظم آن کار. عظم الشیء؛ اکثر آن. (از منتهی الارب). عَظم. و رجوع به عظم شود. ج، أعظام. (اقرب الموارد). ||عُظمَ البطن بطنک؛ چه کلان‌شکمی است شکم تو، در تعجب بکار رود و به معنی عَظُمَ که حرکت اول آن حذف شده و حرکت دوم بجای آن قرار گرفته است. و این امر فقط در موردی جایز است که بر روش نعم و بئس از افعال مدح و ذم باشد چنانکه می‌توان گفت حُسْنَ وجهک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||در اصطلاح نجوم، بر قدری از اقدار متزایده اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بطلمیوس نه کوکب خردتر از قدر ششم را عظم خوانند. (جهان دانش ص ۱۰۵). هر یک از مراتب خردی و کلانی ستاره‌ها، پس به معنی قدر است: عظم اول، قدر اول. قلب الاسد، از ستارگان عظم اول است. و علمای احکام نجوم بجای قدر و عظم شرف گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح هندسه، قسمتی است از کمیت متصله، و در پاره‌ای از حواشی تحریر اقلیدس آورده‌اند که برای اقسام کمیت متصله از خط و سطح و جسم و مکان و زمان اعظام گویند، چون پاره‌ای از اعظام را به پاره‌ای نسبت دهند و پاره‌ای را با پاره‌ای دیگر اندازه گیرند آنها را مقادیر نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عظم. [عُ ظُ] (ع ص، اِ) ج عَظیم. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به عظیم شود.

عظم. [عُ] (اِخ) (ذو...) عُرضی است از اعراض خیبر که در آنجا چشمه‌های جاری و نخلهای پربار است، و آن را به فتح اول نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان). عَظم؛ موضعی است. (منتهی الارب).

عظم. [عَ] (اِخ) اسعدبن اسماعیل‌بن ابراهیم، ملقب به عظم. تولد و وفات او در دمشق بود (۱۱۱۳-۱۱۷۱ هـ.ق.) از طرف دولت عثمانی والی دمشق بود و لقب وزارت نیز یافت و مدت ۱۴ سال در این منصب باقی بود. وی زبانهای سه گانه یعنی فارسی و عربی و ترکی را به خوبی می‌دانست. (از الاعلام زرکلی).

عظم. [عَ] (اِخ) جمیل‌بن مصطفی‌بن محمد حافظ‌بن عبدالله، ملقب به عظم. از ادیبان دمشق و از اعضای المجمع العلمی العربی بود. وی به سال ۱۲۹۰ هـ.ق. در اسلامبول متولد شد و در پنج‌سالگی پدر خود را از دست داد و با خانوادهٔ خود به دمشق آمد و زبان فارسی و ترکی را آموخت. او خطی زیبا داشت و نوشته‌های نظم و نثر او نیکو بود و مدتی روزنامه‌نگاری می‌کرد. عظم به سال ۱۳۵۲ هـ.ق. در دمشق درگذشت. از جمله آثار اوست: تفریج الشدة فی تشطیر البردة. عثمان باشا الغازی. اتحاف الحبیب باوصاف الطیب، و غیره. (از الاعلام زرکلی به نقل از دلیل الاعارب و مخطوطات الظاهریة).

عظما. [عُ ظَ] (ع ص، اِ) عظماء. ج عظیم. بزرگان. (از غیاث اللغات). رجوع به عظماء شود.

عظماء. [عُ ظَ] (ع ص، اِ) ج عظیم. (از اقرب الموارد). رجوع به عظیم شود.

عظمات. [عَ ظَ] (ع اِ) ج عَظَمة. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عظمة شود. ||عظمات القوم؛ سرداران و مهتران قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظم‌السبق. [] (ع اِ مرکب) عرن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

عظم الله اجورکم. [عَظْ ظَ مَلْ لا هُ اُ رَ کُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدا مزد بزرگ کناد شما را! در تعزیه‌داریهای سیدالشهداء حسین‌بن علی (ع) به روضه‌خوان و بانی روضه و غیر آن گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عظمت. [عَ ظَ مَ] (ع اِمص) عظمة. بزرگی. (غیاث اللغات). بزرگی و کلانی. (فرهنگ فارسی معین). ||بزرگواری و جاه و جلال و شوکت و حشمت و ابهت و شکوه. (ناظم الاطباء). قدر. (غیاث اللغات). بزرگی قدر و مرتبه و بزرگواری. (فرهنگ فارسی معین). ملک. جبروت. ملکوت. علو. تعالی. علاء. علی. اعتلاء. عز. عزت: کمال عظمت باری جل جلاله نشناسد. (کلیله و دمنه).

پرتو نور از سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا. سعدی.

||کبر و نخوت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عظمة شود.

عظمت فروختن. [عَ ظَ مَ فُ تَ] (مص مرکب) تکبر نمودن. نخوت فروختن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عظمت شود.

عظمت قدرته. [عَ ظُ مَ قُ رَ تُهْ] (ع جملهٔ فعلیه دعایی) قدرت او بزرگ باد!: خدای عظمت قدرته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عظم شأنه. [عَ ظُ مَ شَءْ نُهْ] (ع جملهٔ فعلیه دعایی) شأن و مقام او بزرگ است! پس از بردن نام ایزدتعالی، جل جلاله و عم نواله و عظم شأنه می‌آورند. (یادداشت مرحوم

---

۱ - در منتهی‌الارب، رضاح ضبط شده است که غلط می‌نماید.

دهخدا).

عظموت. [عَ ظَ] (ع اِمص) بزرگی و خودنمائی و ناز و گردن‌کشی و بزرگ‌منشی و نخوت. (منتهی الارب). کبر و نخوت و زهو، و واو و تاء آن زائد است مبالغه را. (از اقرب الموارد).

عظمة. [عَ مَ] (ع مص) زدن استخوان را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظمة. [عَ مَ] (ع مص) یک قطعه استخوان. (از اقرب الموارد). رجوع به عَظم شود.

عظمة. [عَ ظَ مَ] (ع اِمص) بزرگی و کبر. (منتهی الارب) (دهار). بزرگ شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کبر. (اقرب الموارد). ||ناز و گردنکشی و نخوت. (منتهی الارب). تکبر. (دهار). نخوت و زهو. (اقرب الموارد). ||عظمة الله؛ بزرگواری خداوند متعال. (از ناظم الاطباء). استقلال و استغنای خداوند است از غیر، و آن در مورد عبد و مخلوق، ذم است. (از اقرب الموارد). به عظمةالله چیزی وصف نگردد و هرگاه بنده و عبد بدان وصف شود ذم است. و گویند قول «عظمة الله» سوگند است و برخی گویند هرگاه قصد سوگند شود، سوگند خواهد بود (از منتهی الارب).

— جلّت عظمته؛ بزرگ است عظمت او. آن را پس از ذکر خداوند متعال آرند: به نفس و همت و تقدیر ایزدی جلت عظمته ملک یافت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۷).

— عظمة الذراع؛ سطبری بازو. (از منتهی‌الارب). ج، عَظَمات. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عظمات شود.

— عظمة الساعد؛ آنچه از ساعد متصل آرنج است و عضله‌ناک باشد. (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (از بحر الجواهر). سطبری در میان دست. (از دهار). ساعد به دو نیم شود، نیمی که متصل به آرنج است و عضله در آن است «عظمة» نامیده می‌شود و نیم دیگر راکه متصل به کف است اسلة خوانند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

— عظمة اللسان؛ آنچه سطبر باشد از زبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از بحر الجواهر).

عظمة. [عَ ظِ مَ] (ع ص) زن آزمند نرهٔ بزرگ. (منتهی الارب). زنی که آزمند نرهٔ بزرگ و حریص بر آن باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد به نقل از تاج).

عظمة. [عُ مَ] (ع اِ) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. (منتهی الارب). به معنی عِظامة است. (از اقرب الموارد). رجوع به عظامة شود.

عظمة. [عَ مَ] (اِخ) یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالرحمان، ملقب به عظمة. از شهیدان استقلال سوریه. به سال ۱۳۰۱ هـ.ق. در دمشق متولد شد و فنون جنگ را در آستانه آموخت و با رتبهٔ «یوزباشی» فارغ‌التحصیل گشت. پس از جنگ بین‌المللی اول از همراهان امیر فیصل گشت و به سال ۱۹۲۰م. از طرف او وزیر جنگ سوریه شد و ارتشی ملی شامل ده‌هزار سرباز تشکیل داد. و در جنگی که بین ملیون سوریه با ارتش فرانسه به سال ۱۳۳۸هـ.ق. رخ داد شهید گشت و در همانجا دفن شد مقبرهٔ او رمز و نشانهٔ فدا کاری و وطن‌خواهی است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ شود.

عظمی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عظم. استخوانی. رجوع به عظم شود. ||کبوتر که رنگش مایل به سپیدی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).[1]

عظمی. [عُ ما] (ع نتف) مؤنث اعظم. بزرگ و بزرگتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصیبت عظمی. موهبت عظمی: در آن عرصهٔ عظمی و انجمن کبری اول خطابی کند، سؤال از ایشان کند. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۲۸). عرض کرامت فرماید مشایخ کبار و سادات ابرار را در این مصیبت عظمی و داهیهٔ کبری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶۰). رجوع به اعظم شود.

— وزارت عظمی؛ مقام بزرگترین وزیران و مقام وزیر اول و صدر بزرگ. (ناظم الاطباء).

عظو. [عَ ظْوْ] (ع مص) زشت کردن. ||هلاک نمودن به زهر خورانیدن. (از منتهی الارب). بدی کردن به کسی و سوءقصد کردن به او و سم خورانیدن وی را. (از اقرب الموارد): لقاه‌الله ماعظاه؛ خداوند او را روبرو کند با آنچه بدی رساند او را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باز گردانیدن از نیکی. (از منتهی الارب). منصرف کردن کسی را از خیر و نیکی. (از اقرب الموارد). ||غیبت کردن یا به زبان گرفتن کسی را و بدگفتن. (از منتهی الارب). غیبت کردن یا به زبان گرفتن. (اقرب الموارد): لقی فلان ماعظاه و ما عجاه؛ با سختی و شدت روبرو شد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظوب. [عُ] (ع‌مص) لازم گرفتن کسی را و شکیبائی کردن بر او. ||قیام نمودن بر مال خود. ||خشک شدن پوست. ||درشت گردیدن‌دست از کار کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَظب. رجوع به عظب شود.

عظور. [عَ] (ع ص) پرشکم از هر شراب که باشد. ج، عُظُر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظوم. [عُ] (اِخ) (ذات ال...) جایگاهی است در شعر حصین‌بن حمام. (از معجم البلدان).

عظة. [عَ ظَ] (ع اِ) اسم المرة است مصدر عَظّ را. (از اقرب الموارد). رجوع به عظ شود. ||سختی جنگ و شدت آن. (منتهی الارب). شدت و سختی در جنگ. (از اقرب الموارد).

عظة. [عِ ظَ] (ع مص) پند دادن کسی را به سخنان دل‌نرم‌کننده. (از منتهی الارب). پند دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). نصیحت کردن و یادآوری کردن برای کسی از پاداش و مجازات، آن چنانکه دل او را نرم کند. و گویند پند دادن کسی را بدانچه او را به توبهٔ خداوند و اصلاح سیرت وادارد، و امر کردن سفارش نمودن به اطاعت. (از اقرب الموارد). وَعظ. رجوع به وعظ شود.

عظة. [عِ ظَ / عَ ظَ] (ع اِمص، اِ) نصیحت و تذکر به عواقب کارها. پند. اندرز. ||سخن واعظ. (از اقرب الموارد). ج، عِظات. (از اقرب الموارد).

عظی. [عَ ظا / عَ ظَنْ] (ع مص) آماسیدن شکم شتر از خوردن گیاه عنظوان. (از اقرب الموارد). عَظا. (منتهی الارب). رجوع به عظا شود.

عظی. [عَ] (ع ص) شتر آماسیده‌شکم از خوردن گیاه عنظوان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عَظِ. عَظیان. و رجوع به عظِ و عظیان شود.

عظیان. [عَ ظْ] (ع ص) شتر آماسیده شکم از خوردن گیاه عنظوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَظی. عَظِ. و رجوع به عظِ و عظی شود.

عظیب. [عِ یَ‌ب‌ب] (ع ص) عظیب‌الخَلق؛ مرد بزرگ‌جثه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عظیب الخُلق؛ مرد بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظیر. [عِ ظْ یَ‌رر یا عِ ظْ یَ] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب). قَصیر. (اقرب الموارد). ||درشت اندام. (منتهی الارب). قوی و سطبر. (از اقرب الموارد). ||تند و ترنجیده. (منتهی الارب). کَزّ. (اقرب الموارد). ||بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عظیر. [عُ ظَ] (اِخ) چاههایی است از آن ضباب. و آبی است گوارا در سرزمین رمث بین قنة، که آن را عناقة گویند. (از معجم البلدان).

عظیم. [عَ] (ع ص) بزرگ و کلان و فربه. (منتهی الارب). سترگ و بزرگ، خلاف صغیر. (از اقرب الموارد). در تداول فارسی به معانی کثیر و مهم و سخت و انبوه و بسیار و هنگفت و فراوان نیز بکار می‌رود. و هر گاه بر سر صفتی دیگر درآید حالت قید مقدار و کیفیت

---

۱ - در منتهی‌الارب به این معنی عظمی [عَ ما] ضبط شده‌است.

بخود میگیرد: اندر وی [اندر خوزستان] رودهای عظیم و آبهای روان است. (حدود العالم). اندر وی پیلانند عظیم قوت. (حدود العالم).
چگونه راهی راهی درازنا ک‌عظیم
همه سراسر سیلاب کند و خارا خار.
بهرامی.
با سرشک سخای تو کس را ننماید عظیم‌رود فرب.
عسجدی.
صحرای عظیمی بود، میان این دو تل امیر پیادگان را فروفرستاده با نیزه‌های دراز. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۷). نصر احمد سامانی... فرمانهای عظیم می‌داد از سر خشم. (تاریخ بیهقی). خواجه بوالقاسم کثیر هر چند معزول بود اما جاهی و جلالی عظیم داشت. (تاریخ بیهقی). رسول را آوردند و بگذرانیدند بر این تکلفهای عظیم. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). آن حدیث که دیروز گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۶).
جز به علمی نرهد مردم از این بند عظیم
کان نهفته است به تنزیل درون زیر حجاب.
ناصرخسرو.
و این زنگی عظیم بی‌ادب بود. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). پسر این شابه برموده‌نام بیامد با لشکری عظیم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۸). وزیران این سخن عظیم بپسندیدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۷). به تعجیل عظیم براند چنانک شابه آنگاه خبر یافت کی بهرام به بادغیس رسیده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۸). مرغزار کمه و سروات... چهارپا را عظیم سود دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۵). بر کار عمارت عظیم حریص بودندی. (نوروزنامه). از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان تر کنند و برگیرند. عظیم سود کند. (نوروزنامه). کسری و حاضران شگفتی نمودند عظیم. (کلیله و دمنه). کسری را به مشاهدت اثر رنجی که در بشرهٔ برزویه هر چند پیداتر بود رقتی عظیم آمد. (کلیله و دمنه). از مشاهدات این حال در شگفتی عظیم افتادم. (کلیله و دمنه). تعبد و تعفف در دفع شر جوشنی عظیم است. (کلیله و دمنه). چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد. (کلیله و دمنه).
ری نیک بد ولیک صدورش عظیم نیک
من شا کر صدور و شکایت‌فزای ری.
خاقانی.
آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم
کو نردبان تست به بام کمال بر. خاقانی.
برفهای عظیم افتاد و کوه هامون را بینباشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۹). از پس پشت میرهٔ ابوعلی گردی عظیم برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۱). از سنگهای عظیم دیوار آن را برآورده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۲). این جمله رودهای عظیم است که سنگهای گران بگرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۹). کس را اختیار کند که حق آن شغل عظیم و کار جسیم بشناسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۹).
آن کس که بیافت دولتی یافت عظیم
و آن کس که نیافت درد نایافت بس است.
شیخ مجدالدین بغدادی (از تاریخ گزیده).
من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه‌ای پیش آوردند مگر شبهت‌آلود بود، ترک کرد. (تذکرة الاولیاء). بوتراب نخشبی رحمة الله علیه مریدی داشت عظیم گرم و صاحب وجد. (تذکرة الاولیاء). حاکم این سخن را عظیم بپسندید. (گلستان). گوگرد پارسی به چین خواهم بردن که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد. (گلستان). مطابق این سخن پادشاهی را مهمی عظیم پیش آمد. (گلستان).
گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم.
سعدی.
همچو گرد این تن خا کی‌نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده‌ست.
حافظ.
||بزرگوار. (دهار). بزرگ‌قدر. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ و بزرگوار. (مهذب الاسماء). ضد صغیر، و چه بسا که بر مقابل حقیر اطلاق شود. عظیم مافوق کبیر است چه عظیم، حقیر نمیتواند باشد زیرا از اضدادند اما کبیر ممکن است حقیر باشد چنانکه عظیم می‌تواند صغیر باشد زیرا ضد یکدیگر نیستند. عظیم بر قرب دلالت می‌کند و «علی» بر بعد و دوری. و فرق عظیم و کثیر را چنین گفته‌اند که «عظم» در ذات است «کثرة» از مفهوم عدد سخن میگوید. (از اقرب الموارد). ج، عِظام و عُظَماء. (دهار) (اقرب الموارد). و عُظُم. (از اقرب الموارد): و لقد آتینا ک سبعا من المثانی و القرآن العظیم. (قرآن ۸۷/۱۵). و دادیم ترا هفت آیه از مثانی و قرآن بزرگ را. هرگز مباد آنکه نخواهدت عظیم. (تاریخ بیهقی ص۳۹۱). ||صفتی از صفات باری‌تعالی و آن چنان است که قدر او از حد عقلها درگذرد آن سان که حقیقت و کنه وی به تصور نیاید. (از منتهی‌الارب). نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء): سبحان ربی العظیم و بحمده؛ منزه است خدای من او را می‌ستایم. حجاج پرسید که این عجوز چه می‌کند؟ گفتار و صبوری وی باز نمودند.. گفت سبحان‌الله العظیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۹).
جمله بر خود حرام کرده بدی
هر چه مادون کردگار عظیم. ناصرخسرو.
گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم. (گلستان سعدی).
دست در دامن عفوت زنم و با ک‌ندارم
که‌کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری.
سعدی.
||(ا) امیر و حاکم. (منتهی الارب): به مستقر زعیم و عظیم ایشان که به ابن‌سوری معروف بود راه وصول آسان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴). ||(ص) قسمی از نبض، و آن وقتی است که نبض طویل و عریض و شاهق باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا): حرکت چشم میل بسوی بیرون دارد و نبض عظیم باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به عظیمی شود.

عظیم. [عُ ظَ] (ع اِ مصغر) مصغر عَظم. استخوان کوچک و خرد. رجوع به عظم شود. ||عظیم وضاح یا عظم وضاح[1]، بازیی است مر عربان را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به عظم شود.

عظیم. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۳۵۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی و حبوب است. این ده محل ییلاق ایل ایناللو و حاجی علی‌لو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عظیم. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان شاه‌ولی شهرستان شوشتر. این ده مشهور به غضبان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به غضبان شود.

عظیم‌آباد. [عَ] (اِخ) نام شهری است مشهور در هند که آن را پتنه هم خوانند. (آنندراج). نام شهر پاتنا که پایتخت ایالت بهار از ممالک هندوستان است. (ناظم الاطباء).

عظیم‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. دارای ۱۹۶ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

عظیم‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۱۲۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، عسل و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عظیم‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و مرکبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

---
1 - در منتهی‌الارب «وضاح» ضبط شده است که غلط مینماید.

عظیم‌آباد حاجی محمود. [عَ دِ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۲۳۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عظیم‌آباد معین‌الملک. [عَ دِ مُ نُلْ مُ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۰۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عظیم الترک و التبت. [عَ مُتْ تُ كِ وَتْ تُبْ بَ] (اِخ) لقب ملک ختن بوده است. (حدود العالم).

عظیم‌الجثه. [عَ مُلْ جُثْ ثَ] (ع ص مرکب) تنومند. کلان. گنده. درشت‌اندام. (فرهنگ فارسی معین): حیوانات عظیم‌الجثهٔ دورهٔ ماقبل تاریخ.

عظیم‌الجدوی. [عَ مُلْ جَ وا] (ع ص مرکب) پرسود. بسیارسود. ||پربخشش. (فرهنگ فارسی معین).

عظیم‌الروم. [عَ مُرْ رو] (اِخ) بزرگ روم. لقب سلاطین و قیاصرهٔ روم: قیصر را عظیم‌الروم و طاغیة‌الروم و کلب‌الروم خوانند. (بیان الادیان).

چه باید رفت تا روم از سر ذل
عظیم‌الروم عزالدوله اینجا. خاقانی.
عظیم آمد چوگشت آن حال معلوم
عظیم‌الروم را آن فال در روم. نظامی.

عظیم‌الشأن. [عَ مُشْ شَءْنْ] (ع ص مرکب) عظیم‌شأن. دارای شأن عالی. عظیم‌رتبت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عظیم شأن شود: در آن دودمان عظیم الشأن مصیبتی در غایت صعوبت اتفاق افتاد. (حبیب السیر ج طهران ج ۳ جزو ۵ ص ۳۲۳).

عظیم‌الفعال. [عَ مُلْ فِ] (ع ص مرکب) بزرگ‌کردار:

داد بین تاکجاست، فضل بین تا کراست
کیست عظیم‌الفعال، کیست کریم‌الشیم.
منوچهری.

عظیم‌الفکرة. [عَ مُلْ فِ رَ] (ع ص مرکب) بزرگ‌اندیشه. (فرهنگ فارسی معین): اما شاعر باید که سلیم الفطره عظیم الفکره... باشد. (چهار مقاله ص۴۷).

عظیم‌القدر. [عَ مُلْ قَ] (ع ص مرکب) بزرگ قدر و مرتبه. (ناظم الاطباء). بزرگ مرتبه. (فرهنگ فارسی معین): وی [قاضی‌خان صدر] از سادات عظیم القدر سیفی حسنی بود. (عالم‌آرای عباسی ج ۲ ص۹۶۶).

عظیم‌شأن. [عَ شَءْنْ] (ص مرکب) عظیم‌الشأن. دارای شأن عالی. عظیم رتبت. (فرهنگ فارسی معین): پوشیده نماند که ازین زمرهٔ عظیم‌شأن... جمعی کثیر در بلاد عراق عرب و عجم... توطن دارند. (حبیب السیر، ج کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۶۱۸). رجوع به عظیم‌الشأن شود.

عظیم کندی. [عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ساری سویاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو. سکنهٔ آن ۲۴۹ تن است. آب آن از ساری سو و زنکمار و محصول آن غلات، پنبه، توتون، کرچک، کنجد و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴.)

عظیمة. [عَ مَ] (ع ص) مؤنث عظیم. بزرگ. و رجوع به عظیم شود. ||کبیره. (اقرب الموارد). گناه بزرگ. ||(اِ) سختی و بلای سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَظائم. (اقرب الموارد).

عظیمی. [عَ] (حامص) عظیم بودن. بزرگ بودن. ||کلانی. ||بسیاری. ||عظیم بودن نبض: از بهر آنکه طبیعت‌جویان مراد باشد و نبض هم بدین سبب میل به عظیمی دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به عظیم شود.

عظیمی. [عَ] (اِخ) (۴۸۳ - ۵۵۶ هـ.ق.) محمدبن علی‌بن محمدبن احمدبن نزار تنوخی جلی، مکنی به ابوعبدالله و مشهور به عظیمی. از فاضلان حلب و مدرسان آنجا بود. و با ابن عساکر و سمعانی صحبتی داشت. او راست: تاریخ العظیمی، که ابن خلکان از آن استفاده کرده است. (از الاعلام زرکلی به نقل از کشف الظنون و اعلام النبلاء).

عظیوط. [عِظْ یَ] (ع ص) آنکه وقت جماع حدث کند. یا آنکه قبل از دخول انزال آیدش. (منتهی الارب) (آنندراج).

عظیوطة. [عِظْ یَ طَ] (ع اِ) کلاکموش ماده. (منتهی الارب) (آنندراج).

عف. [عَ] (اِ صوت) آواز سگ. (آنندراج). عفعف. عقف. رجوع به عفعف و عقف شود.

— عف کردن؛ عفعف کردن. آواز سگ کردن:
مژدهٔ عفو برای دل خود خواهد یافت
عاشقت را چو سگ کوی تو عف خواهد کرد.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).
گرچه که سگ عربده خندان کند
خنده و عف از بن دندان کند.
میرخسرو (از آنندراج).

عف. [عَ فف] (ع مص) بازایستادن از حرام و پارسائی نمودن. (از منتهی الارب). بازایستادن از زشتی. (تاج المصادر بیهقی). خودداری و امتناع کردن از آنچه جایز و نیکو نباشد، خواه درگفتار خواه در کردار. (از اقرب الموارد). عَفاف. عَفافة. عِفّة. و رجوع به عفاف و عفافة شود. ||فراهم آمدن شیر در پستان، یا باقی ماندن در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عف. [عَ فف] (ع ص) پارسا. (منتهی الارب). خودداری‌کننده از انجام آنچه جایز و نیکو نباشد، خواه در کردار و خواه در گفتار. (از اقرب الموارد). عَفیف. ج، عَفَفَة (منتهی الارب)، عَفّون، أعِفّة، أعِفّاء. (اقرب الموارد).

عفا. [عَ] (ع اِ) زمین و شهر غفل که در وی پی کسی نیامده باشد. (منتهی‌الارب). شهری که اثری از ملک برای کسی در آن نباشد. (از اقرب الموارد). زمینی که کسی در آن نرفته و آثار آبادی در وی نبود. (ناظم الاطباء). ||خرکره. (منتهی الارب). بچهٔ حمیر را نامند و گفته‌اند یرنعام است. (فهرست مخزن الادویه). ولد حمار. و آن را به کسر اول نیز خوانده‌اند. (از اقرب الموارد).

— ابوالعفا؛ کنیهٔ خر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ابوالعفاء در ترکیبات عفاء شود.

عفا. [عِ] (ع اِ) خرکره. (از اقرب الموارد). رجوع به عَفا شود.

عفاء. [عَ] (ع مص) مردن و رفتن اثر کسی و هلاک شدن و نیست و ناپدید گردیدن. (از منتهی الارب). از بین رفتن اثر کسی. (از اقرب الموارد). ناپیدا شدن. (المصادر زوزنی). ناپدید شدن اثر. (تاج المصادر بیهقی). ||صاف و روشن ماندن آب. ||زیاده گردیدن‌بر کسی در علم. ||پوشیدن گیاه زمین را. ||بریدن صوف را. ||برگرفتن بهترین شوربا را. ||گذاشتن چیزی در بن دیگ. ||ناپدید کردن باد نشان چیزی را. (از منتهی الارب). عَفو. رجوع به عفو شود.

عفاء. [عَ] (ع اِمص) پوشیدگی و ناپدیدگی. (منتهی الارب). کهنگی و هلاکت. (از اقرب الموارد). ||(اِ) خاک. (منتهی الارب). تراب. (اقرب الموارد). در شتم و ناسزا گویند: علیه العفاء. (از منتهی الارب). خاک که اثر را بپوشاند: علی الدنیا بعدک العفاء. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سپیدی بر سیاهٔ چشم. (از منتهی الارب). سپیدی بر حدقه. (از اقرب الموارد). ||باران. (منتهی الارب). مطر. (اقرب الموارد). ||خرکره. (منتهی الارب). عِفاء. عِفا. رجوع به عِفاء و عِفا شود.

عفاء. [عِ] (ع اِ) خرکره. (منتهی الارب). بچهٔ حمیر را نامند و گفته‌اند یرنعام است. (فهرست مخزن الادویه). عَفاء. عفا. رجوع به عفا و عفاء شود.

— ابوالعفاء؛ حمار. (اقرب الموارد). کنیهٔ خر. (ناظم الاطباء).

||انبوهی پشم شتر و پر شترمرغ و جز آن. (منتهی الارب). آنچه بسیار باشد از پر شترمرغ و پشم شتر و موی دراز انبوه. (از اقرب الموارد).

عفاء. [ع] (ع اِ) ج عفو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عفو شود.

عفائف. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) ج عفیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و جِ عفیفة. (اقرب الموارد). رجوع به عفیف و عفیفة شود.

عفاالله. [عَ فَلْ لا] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی، صوت مرکب) مخفف عفاالله عنک. یا عفاالله عنه. خدا ببخشایاد! و آن در تداول فارسی در مورد تحسین بکار رود، و گاهی با «از» و «ز» همراه است. (از فرهنگ فارسی معین):

اگر ماند ایدر ز تو نام زشت
نیابی عفاالله خرم بهشت. فردوسی.

گرفتم درد دل بینی و جان‌دارو نفرمائی
عفاالله پرسشی فرمای کای بیمار من چونی.
خاقانی.

جهان سرای غرور است و دیو نفس هوا
عفاالله آنکه سبکبار و بیگناه برست. سعدی.

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد.
حافظ.

هم عفاالله ز صبا کز تو پیامی می‌داد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود.
حافظ.

- ای عفاالله؛ ای کسی که خداوند او را ببخشاید! چون پدربیامرز. (از فرهنگ فارسی معین):

معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور
ای عفاالله دعوی دعوات در غیبت چرا؟
سنائی.

ای عفاالله خواجگانی کز سر صفرای جاه
خوانده‌اند امروز اباداالله بر خضرای من.
خاقانی.

ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس
ای عفاالله در تو گوئی ذره‌ای زان درگرفت.
خاقانی.

آن زمان کز بهر دونان عشق او خلعت برید
ای عفاالله خود نصیب من کله‌واری نماند.
خاقانی.

- عفاالله عما سلف؛ خداوند آنچه را گذشته است بخشید، و آن مقتبس از آیهٔ ۹۶ سورهٔ ۵ (المائدة) از قرآن کریم است، و در تداول فارسی‌زبانان به عنوان مثل به کار رود، نظیر: مضی ما مضی، و بر گذشته‌ها صلوات. (از امثال و حکم دهخدا).

- عفاالله عنک؛ خدا از گناهانت درگذرد! (فرهنگ فارسی معین).

- ||خدا ترا اصلاح کند و عزیز گرداند! (فرهنگ فارسی معین).

- عفاالله عنه؛ خداوند از او (مذکر) در گذرد. خدا گناهان او را ببخشایاد! (فرهنگ فارسی معین).

- عفاالله عنها؛ خداوند از او [مؤنث]، آنها [جمع] درگذرد. (فرهنگ فارسی معین):

/ دواعی انتقام... باعث و محرض آمد بر آنک مواد فساد ملک ناصرالدین قباجه - عفاالله عنها - به کلی قطع کند. (جوامع الحکایات ج ۱ ص ۱۰).

عفات. [عُ] (ع ص، اِ) عفاة. ج عافی. بخشندگان. آمرزندگان. رجوع به عافی و عفاة شود:

تو ناامید گشتی از عمر خویشتن
نومید شد به هر جا از تو عفات تو.
مسعودسعد.

عفادارمون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی حب القلقل است. (فهرست مخزن الادویه).

عفادله. [ع دَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان مینوحی بخش قصبه معمرهٔ شهرستان آبادان. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از شط‌العرب و لوله کشی خسروآباد و محصول آن خرما و انگور است. ساکنان این ده از طایفهٔ آل ابومصرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عفار. [عَ] (ع اِ) درخت که از وی آتش گیرند. (منتهی الارب). بید سرخ؛ ای درختی که از او آتش زنند. (دهار). درختی است که از آن زناد گیرند، واحد آن عفارة است. (از اقرب الموارد). در مثل گویند: کلّ شجر نار استمجد المرخ و العفار؛ یعنی هر درختی آتش است اما مرخ و عفار بیشتر است، زیرا آتش‌زنهٔ این دو درخت زودتر از دیگر درختان آتش را شعله‌ور می‌کند، و آن را در برتری دادن چیزی بر دیگری مثل زنند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب):

زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد
دور حصار میرا مرخ و عفار باشد.
منوچهری.

فاما همچو درخت مرغ و عفار هیچ درختی نیست که به اندک حرت از آن آتش می‌بارد. (تاریخ قم ص۹). ||ثمر قاتل ابیه است. (مخزن الادویه). ||قطب. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). ||نان بی نانخورش. (از منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد). نان تهی. قفار. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(مص) گشن دادن و پیراستن خرمابنان را. (منتهی الارب). تلقیح نخل و اصلاح آن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) پست شورانیده بی‌شیرینی. (منتهی الارب). ||(اِخ) موضعی است میان مکه و طائف. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عفار. [عَفْ فا] (ع ص) گشنی‌دهندهٔ خرمابنان. (منتهی الارب).

عفار. [ع] (ع اِ) ج عُفر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عُفر شود.

عفارة. [عَ رَ] (ع اِ) یکی عَفار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عَفار شود. ||(اِمص) خبیثی و پلیدی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از اعلام زنان است. (از منتهی الارب).

عفاری. [عَ را] (ع اِ) ج عفریة. (ناظم الاطباء). رجوع به عفریة شود.

عفاری. [عَ ی ی] (ع ص) نیکو: نصل عفاری؛ پیکان نیکو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عفاریات. [عَ][1] (اِخ) بندهای آب است در سواد عقیق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان).

عفاریت. [عَ] (ع اِ) ج عفریت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دیوان. اهریمنان. رجوع به عفریت شود: عفاریت گفتند اندیشه مدار که ایزدتعالی آدمی را به هفت طبقه آفرید. (تاریخ سیستان ص ۵۹). رجالهٔ دیلم و عفاریت افغانیان بر ایشان آغالید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰).

- عفاریت آثار؛ کسانی که کردارشان مانند دیو بود. (ناظم الاطباء).

عفارین. [عَ] (ع اِ) ج عِفرین. (اقرب الموارد). رجوع به عفرین شود.

عفاریة. [عَ یَ] (ع اِ) ج عفریة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عفریة و عفریت شود.

عفاریة. [عُ یَ] (ع ص) مرد سخت پلید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اسد عفاریة؛ شیر درشت خلقت توانا. (منتهی الارب). شیر سخت و شدید. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) کوهی است سرخ‌فام در سیالة. (از معجم البلدان).

عفاز. [عَ] (ع اِ) چهار مغز مأکول. (منتهی الارب). گردو. (ناظم الاطباء). جوز و گردوی خوردنی. یک دانهٔ آن عفازة باشد. (از اقرب الموارد).

عفازة. [عَ زَ] (ع اِ) یکی عَفاز. (از اقرب الموارد). رجوع به عفاز شود. ||پشتهٔ زمین. (از منتهی الارب). اکمة. (اقرب الموارد).

عفازة. [عُ زَ] (ع اِ) بار پنبه. (منتهی الارب). غوزهٔ دهان‌گشاده. (دهار). جوزالقطن. (اقرب الموارد). جوزةالقطن است که به فارسی کوزک و به شیرازی خروک و به اصفهانی کوکوزک پنبه و به هندی دهیری نامند. (مخزن الادویه). جوزق و بار پنبه. (ناظم الاطباء).

عفاس. [ع] (ع اِ) فساد. (منتهی الارب). ||(اِخ) نام ماده شتری «راعی» شاعر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۱ - در منتهی‌الارب و تاج‌العروس به فتح راء ضبط شده است.

عفاش. [عُ] (ع ص) مرد وافر و انبوه ریش. (از منتهی الارب).
عفاشة. [عُ شَ] (ع ص) مردم بی‌خیر. (منتهی الارب). آنکه در او خیری نباشد از بین مردم. (از اقرب الموارد).
عفاص. [ع] (ع اِ) پوست‌پاره‌ای که سر خنور بدان بندند و خنور و جز آن از چرم باشد، یا از غیر آن که در آن نفقه نهند. (منتهی الارب). وعاء و ظرفی که نفقه در آن باشد، از پوست یا از پارچه. (از اقرب الموارد). ||غلاف قاروره. (منتهی الارب). غلاف قارورة و گویند آن پوستی است که قاروره را بدان سرپوش نهند، اما آنچه در دهانهٔ قاروره وارد می‌شود، صمام است. (از اقرب الموارد).
عفاضج. [عُ ضِ] (عَ ص) فربه سست‌گوشت. (منتهی الارب). ضخم و فربه و سست. (از اقرب الموارد). عَفضَج. عِفضاج. رجوع به عفضاج و عفضج شود.
عفاط. [عَ فـ ف] (ع ص) درمانده به سخن. (منتهی الارب). الکن. (اقرب الموارد).
عفاطة. [عَفْ فا طَ] (ع ص) کنیزک شبانی‌کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از دهار).
عفاطی. [ع طی ی] (ع ص) درمانده به سخن. (منتهی الارب). الکن. (اقرب الموارد). عَفّاط. رجوع به عفاط شود.
عفاف. [عَ] (ع مص) باز ایستادن از حرام و پارسائی نمودن. (از منتهی الارب). خودداری و امتناع از آنچه جایز و نیکو نباشد، خواه در گفتار باشد خواه در کردار. (از اقرب الموارد). باز ایستادن. (آنندراج). نهفتگی کردن. (المصادر زوزنی). باز ایستادن از زشتی. (دهار). عَفّ. عَفافة. عِفّة. و رجوع به عف و عفافة و عفة شود. ||باد سخت آمدن. (المصادر زوزنی). ||تیز دادن. (بحر الجواهر).
عفاف. [عَ][1] (ع اِمص) پارسائی و پرهیزگاری. (غیاث اللغات). نهفتگی. (دهار). پاکدامنی. خویشتن‌داری. عفت. تعفف:
ز مجد گوید چون عابد از عفاف سخن
ز ظلم جوید چون عاشق از فراق فرار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
رفیق خویش صلاح و عفاف را ساختم. (کلیله و دمنه). پسندیده‌تر سیرتها آن است که به تقوی و عفاف کشد. (کلیله و دمنه). عفاف و تقوی... که ذات شریف او بدان ممتاز بود هیچکس را از امراء بنی‌العباس مجتمع نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۰). راه صلاح و عفاف پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۸). راه اصلاح و عفاف پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۸). مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است. (گلستان سعدی).

عفاف. [ع] (ع اِ) دارو. (منتهی الارب). دواء. (اقرب الموارد).
عفاف. [عَ] (اِخ) دختر احمدبن محمدبن اخوة. از زنان محدث بود و از ابوعبدالله‌بن طلحة نعالی و دیگران حدیث آموخت و به سال ۵۴۴ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام النساء از التحبیر سمعانی).
عفافة. [عَ فَ] (ع مص) به معنی مصدر عَفّ و عَفاف است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازایستادن از زشتی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بازایستادن. (آنندراج). رجوع به عف و عفاف شود.
عفافة. [عُ فَ] (ع اِ) اسم است مصدر عَفّ را به معنی فراهم آمدن و گرد آمدن شیر در پستان، و گویند باقی ماندن آن است در پستان. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَفّ شود. ||شیر فراهم‌آمده. باقی‌ماندهٔ شیر در پستان. (منتهی الارب). باقیماندهٔ شیر در پستان پس از آنکه اکثر آن نوشیده شده باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) آبی است بنی‌نمیر را. (از معجم البلدان).
عفاق. [ع / عَ] (ع مص) بسیار دوشیدن ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتاب رفتن. (منتهی الارب). بسرعت رفتن. (از اقرب الموارد).
عفاق. [ع] (اِخ) ابن‌مری. شخصی است که احدبن عمرو باهلی در خشکسالی او را گرفته بریان کرد و بخورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
عفاقة. [عَفْ فا قَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب). اِست. (بحر الجواهر) (از اقرب الموارد). و به شخص ضارط گویند کذبت عفاقتک. (از منتهی الارب) (از بحر الجواهر) (اقرب الموارد).
عفاک‌الله. [عَ کَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی، صوت مرکب) خداوند ترا ببخشایاد! و آن در موقع دعا و تحسین بکار رود. (فرهنگ فارسی معین):
هلا کم کردی از تیمارخواری
عفاک‌الله زهی تیمارداری. نظامی.
بدم گفتی و خرسندم عفاک‌الله نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم جزاک‌الله کرم کردی.
سعدی.
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله
که روز بی کسی آخر نمی‌روی ز سرم.
حافظ.
عفال. [عَ لِ] (ع اِ) دشنام است مر زنان را. (منتهی الارب). شتم است زن را و آن خاص نداست. گویند: یا عفال. (از اقرب الموارد).
عفان. [عَفْ فا] (اِخ) از اعلام است، منصرف و غیرمنصرف. (از منتهی الارب). اگر آن را وزن فعلان از ریشهٔ عف بدانیم مالاینصرف خواهد بود به سبب زیادت نون، و اگر آن را وزن فعال از ریشه عفن فرض کنیم، منصرف خواهد بود به سبب اصلی بودن نون. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) چشمه‌ای است در سند. (منتهی الارب).
عفان. [عِفْ فا] (ع اِ) عفان الشیء، وقت آن چیز. گویند جاء علی عفانه؛ یعنی در وقت آن آمد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آن لغتی است در «افان». (از اقرب الموارد).
عفان. [عَفْ فا] (اِخ) ابن ابی‌العاص. نام پدر عثمان خلیفهٔ سوم است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
عفان. [عَفْ فا] (اِخ) ابن مسلم‌بن عبدالله صفار، مکنی به ابوعثمان. از حافظان حدیث و مورد اعتماد بود. وی از اهالی بصره بود به سال ۱۳۴ هـ .ق. متولد شد و ساکن بغداد گشت. هنگامی‌که مأمون خلیفهٔ عباسی قول به خلق قرآن را اظهار داشت، گفت تا از عفان نیز در این مورد سؤال شود و اگر آن را نپذیرد مقرری او را که پانصد درهم در ماه بود قطع کنند. عفان چون این بشنید در جواب گفت «و فی السماء رزقکم و ما توعدون»[2] و از پذیرفتن عقیدهٔ مأمون خودداری کرد و گویند وی نخستین کسی است که در این راه صدمه دید. او را از مشایخ اسلام و ائمهٔ اعلام به حساب آورده‌اند و وی به سال ۲۲۰ هـ .ق. در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی به نقل از تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۲۳۰ و میزان الاعتدال ج ۲ ص ۲۰۲ و تاریخ بغداد ج ۱۲ ص ۲۶۹). رجوع به صفوة الصفوة ج ۴ ص ۳ شود.
عفانش. [عُ نِ] (ع ص) عفانش اللحیة؛ سطبر و بسیارموی ریش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُفنَش. رجوع به عفنش شود.
عفاوة. [ع / عُ / عَ وَ][3] (ع اِ) کف و سردیگ خوردی از روغن و مانند آن. (از منتهی الارب). آنچه از خورش و مرق که ابتدا برداشته شود، و آن را برای کسی که مورد احترام است اختصاص دهند. (از اقرب الموارد). و گویند آن اول مرق و خورش و نیکوتر آن است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).
عفاوة. [عُ / ع وَ][4] (ع اِ) باقی‌ماندهٔ خوردی در بن دیگ، و طعامی که طفلان هدیه فرستند.

۱ - در تداول فارسی معمولاً به کسر اول تلفظ شود.
۲ - قرآن ۲۲/۵۱.
۳ - در اقرب الموارد فقط بکسر اول ضبط شده است.
۴ - در منتهی الارب فقط بضم اول ضبط شده است.

(از منتهی الارب). باقیماندهٔ مرق و خورش که به عاریت گیرندهٔ دیگ آن را همراه دیگ باز فرستد. و برخی آن را به معنی «زبد» و کف دیگ دانسته‌اند. (از اقرب الموارد). ||به معنی عَفاوة است. (از منتهی الارب). رجوع به عَفاوة شود.

عفاة. [عُ] (ع ص، اِ) ج عافی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مهمانان و واردشوندگان: و از مأثورات کرم و سخاء آن پادشاه دام ملکه آن است که... بیرون از تشریفات حشم و... اطلاقات عفاة... هر سال هزار خروار غله... منبر فرموده است. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۶). و رجوع به عافی و عفات شود. ||هو کثیر العفاة؛ او بسیار مهمان و ضیافت‌کننده است. (ناظم الاطباء).

عفاهم. [عُ هِ] (ع ص) شتر مادهٔ توانای چست و تیزرو. ||فراخی عیش. ||دویدگی سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفاهن. [عُ هِ] (ع ص) شتر مادهٔ زورمند چست و چالاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عفاهم. رجوع به عفاهم شود.

عفاهیة. [عُ یَ] [1] (ع ص) سطبر دفزک. (منتهی الارب). ضخم. (اقرب الموارد).

عفاید. [ ] (اِ) به سریانی مغاث است. (فهرست مخزن الادویه).

عفت. [عَ] (ع مص) برتافتن. (از منتهی الارب). ||شکستن بی‌متفرق و جدا ساختن. (از منتهی الارب). پیچاندن. و شکاندن چیزی را. شکاندن بدون از هم جدا ساختن. (از اقرب الموارد). برنجانیدن دست تا بشکند. (تاج المصادر بیهقی). ||دست برتافتن کسی را. ||شکسته گفتن سخن را از لکنت زبان. و تکلف نمودن در عربیت. (از منتهی الارب). شکستن از لکنت. (تاج المصادر بیهقی). تکلف کردن در عربیت و فصیح نشدن، و گویند پیچاندن سخن را از راه خود و شکستن آن به جهت لکنت. (از اقرب الموارد).

عفت. [عِفْ فَ] (ع اِمص) عفة. نهفتگی و پاکدامنی. (مهذب الاسماء). پرهیزگاری و پارسائی. و احتراز از محرمات خصوصاً از شهوات حرام. (از غیاث اللغات). یکی از فضایل اربعه نزد قدما (حکمت، شجاعت، عفت، عدالت). هیئتی که مر نیروی شهوت راست و واسطهٔ بین فجور و خمور است و گفته‌اند که عفت ترک شهوت است نسبت به هر چیزی که تصور رود از امور و مشتهیات نفسانی در این جهان. (از کشاف اصطلاحات الفنون). یکی از کیفیات نفسانیه است و از اقسام خلقیات می‌باشد، و آن خلقی است که افعال متوسط بین فجور و خمود از آن صادر می‌شود، و خمود و فجور و طرف لذت‌اند و از رذائل‌اند. و گویند عفت آن است که قوت شهوت مطیع نفس ناطقه باشد تا تصرف او به اقتضای رأی او بود و اثر خیریت در او ظاهر شود و از تعبد هوای نفس و استخدام لذات فارغ. (از فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۳۸ و اخلاق ناصری ص ۷۴). اعتدال در قوهٔ شهویه. پاکی. طهارت. زهد. تقوی. حیا. شرمساری. عفاف. کف نفس. تعفف. و رجوع به عفة شود:

با چهره ماه و طینت زهره
با زهره شیر و عفت زهرا. منوچهری.

نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و میرود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت. (تاریخ بیهقی ص ۹۴). هرچند در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله و دمنه).

— باعفت؛ پارسا و زاهد و پاکدامن و با شرم و حیا و پرهیزکار. (ناظم الاطباء).

— بی‌عفت؛ بی‌شرم و حیا.

— بی‌عفتی؛ بی‌شرمی. بی‌حیایی.

عفتان. [ع] (ع ص) به معنی عِفِتّان است. (از اقرب الموارد). رجوع به عفتان شود.

عفتان. [ع فِتْ تا] (ع ص) مرد توانا فربه و پرگوشت و گرداندام. درشت‌خلقت زورمند. (از منتهی الارب). بر وزن و معنی صفتان است، و آن را با یاء نسبت نیز بکار برند مبالغه را و عِفتّانی گویند. و برخی آن را بصورت عِفْتان خوانده‌اند به معنی سخت و قوی و چابک. (از اقرب الموارد).

عفتانی. [عِ فِتْ تا نی ی] (ع ص) به معنی عِفتّان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عِفتّان شود.

عفج. [عَ] (ع مص) زدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گائیدن. (از منتهی الارب). جماع کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ازدن جامه را معفاج. (از منتهی الارب). و رجوع به معفاج شود. ||فعل قوم لوط کردن. (از منتهی الارب).

عفج. [عَ فَ] (ع مص) بزرگ و فربه شدن رودهٔ کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و چنین شخصی را عَفِج گویند. (از اقرب الموارد).

عفج. [عَ فِ] (ع ص) آنکه رودهای او بزرگ و فراخ باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَفَج شود. ||(اِ) به معنی عِفج است. رجوع به عِفج شود.

عفج. [ع /عَ /عَ فَ /عَ فِ] (ع اِ) رودهٔ مردم و اسب و سباع که طعام از معده بدان نقل کند، و آن مصارین است برای سم‌داران و سپل‌داران. (از منتهی الارب). رودگان فراخ. (زمخشری). هزارخانه و رودگانی. (دهار). رودگان و معی، و گویند آن گوشتی است در نزدیکی روده در طبقهٔ داخلی رودهٔ راست. (از بحر الجواهر). آنچه طعام بدان منتقل می‌شود پس از معده، و آن برای انسان و تمام سباع به منزلهٔ روده‌ها است برای سم‌داران و سپل‌داران که به کرش می‌پیوندند. (از اقرب الموارد). آن روده که طعام از معده در آن داخل می‌گردد. (ناظم الاطباء). ج، أعفاج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفجة. [عَ فِ جَ] (ع اِ) حوض خرد در جنب حوضهای بزرگ که هرگاه آب حوض بلند گردد و برآید از آن آب خورند و گیرند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفد. [عَ] (ع مص) هر دوپای فراهم آورده برجستن. (از منتهی الارب). دو پای را در کنار هم قرار دادن و جهیدن بدون دویدن. (از اقرب الموارد). عَفَدان. رجوع به عفدان شود.

عفد. [عَ] (ع اِ) کبوتر، یا مرغی است شبیه کبوتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از فهرست مخزن الادویه).

عفدان. [عَ فَ] (ع مص) به معنی مصدر عَفد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عفد شود.

عفر. [عَ] (ع مص) در خاک مالیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). در خاک غلطانیدن و خاک آلوده کردن. ||زیر خاک دفن نمودن و پنهان کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر زمین زدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کشت را برای بار اول آب دادن، گویند عفرالزرع. (از اقرب الموارد). ||آسوده شدن از لقاح نخل. (از اقرب الموارد). گشن دادن خرما. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

عفر. [عَ] (ع اِ) خاک. (منتهی الارب). تراب. (فهرست مخزن الادویه). روی خاک. ظاهر و روی خاک. (از اقرب الموارد). ||دشواری و سختی: کلام لاعفر فیه؛ سخنی که پیچیدگی و دشواری در آن نباشد. (از اقرب الموارد). عَفَر. (منتهی الارب). رجوع به عَفَر شود.

عفر. [عَ فَ] (ع مص) سپید سرخی مایل گردیدن آهو، یا سرخ‌پشت و سپیدشکم گشتن آن. (از منتهی الارب). «أعفر» شدن آهو، و گویند رنگ او شبیه رنگ «عفر» و خاک شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به أعفر و عَفَر شود.

عفر. [عَ فَ] (ع اِ) خاک، و روی خاک. (منتهی الارب). رویه و سطح زمین: ماعلی عفرالارض مثله و خاک را نیز گویند. (از اقرب الموارد). ج، أعفار. ||اول آب که کشت

---

۱ - در منتهی الارب بتشدید یاء ضبط شده است.

را دهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تیرها که مخاط‌الشیطان نامند آنرا. (منتهی الارب). «سهام» و تار عنکبوت که آن را مخاط‌الشیطان نامند.[1] (از اقرب الموارد). ||سختگی و اشکال: کلام لاعفر فیه؛ سخنی که عویص و اشکال در آن نباشد. (از منتهی الارب). عَفر. (اقرب الموارد). و رجوع به عَفر شود.

عفر. [ع] (ع ص) مرد نیک خبیث کربز. (منتهی الارب). خبیث و منکر. (اقرب الموارد). مردم سخت بد. (دهار). ||اسد عفر؛ شیر درشت. (منتهی‌الارب). شیر سخت و شدید. (از اقرب الموارد). ||(إ) خوک نر، یا عام است، یا بچهٔ خوک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوک، و مؤنث آن عفرة است. (از دهار). خنزیر. (فهرست مخزن الادویه).

عفر. [ع فِرر] (ع ص) مرد پلید. (منتهی الارب). خبیث و منکر. (اقرب الموارد).

عفر. [عُ] (ع ص، إ) جِ عَفراء. (منتهی الارب). رجوع به عفراء شود. ||جِ أعفَر. (ناظم الاطباء). رجوع به اعفر شود.

عفر. [عُ] (ع إ) شب هفتم و هشتم و نهم ماه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد دلیر چست و شاطر. (منتهی الارب). شجاع و جلد. (اقرب الموارد). ||سطبر درشت‌اندام و توانا. (منتهی الارب). غلیظ و شدید. (اقرب الموارد). ||بازار کاسد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوک نر، یا عام است و یا بچهٔ خوک. (از اقرب الموارد). ج، أعفار و عِفار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عفر. [عُ فُ] (ع إ) روزگار، و هنگام، و ماه. (منتهی الارب). حین، و گویند ماه. (از اقرب الموارد).

عفر. [عُ] (اِخ) ریگها است در بادیه به بلاد قیس. (منتهی الارب). رمالی است در بادیه در بلاد قیس. و گویند نجد عفر، جایگاهی است در نزدیکی مکه. (از معجم البلدان).

عفرا. [عَ] (اِخ) عفراء. نام معشوقهٔ عروه است. (غیاث اللغات) (برهان). رجوع به عفراء (دختر مهاصر...) شود.

عفراء. [عَ] (ع ص، إ) مؤنث أعفر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اعفر شود. ||ترید سپید کرده شده. ||ریگ سرخ. ||شب سپید. ||زن سپید. (منتهی الارب). بیضاء. (اقرب الموارد). ||شب سیزدهم از ماه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین بی‌نشان ویران‌یا سپرنشده. (منتهی الارب). زمین «بیضا» که گامی در آنجا ننهاده باشند. (از اقرب الموارد). ||شاة عفراء؛ گوسپند که بر سپیدی پشم آن سرخی غالب باشد، و نیز ظبیة عفراء. (از منتهی الارب). مادهٔ آهوئی که بر سپیدی وی سرخی غالب باشد، و آنکه پشتش سرخ و پهلو و تهیگاه وی اندک سپید بود. (ناظم الاطباء). ج، عُفر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عفراء. [عَ] (اِخ) قلعه‌ای به فلسطین. (منتهی الارب). قلعه‌ای است از اعمال فلسطین در نزدیکی بیت المقدس. (از معجم البلدان).

عفراء. [عَ] (اِخ) (ابناء...) معوذ و معاذ، صحابیان‌اند و آن هر دو پسر حارث‌بن رفاعة و عفراء نام مادر ایشان است که او دختر عبیدبن ثعلبة باشد. (از منتهی الارب).

عفراء. [عَ] (اِخ) (قصر...) جائی است به شام قریب نوا. (منتهی الارب). نام قریه‌ای به شام نزدیک نوی. (ابن البیطار در ذیل کلمهٔ آآ کثار).

عفراء. [عَ] (اِخ) دختر عقال، از زنان شاعر عرب و معشوق عروة‌بن حزام. رجوع به عفراء (دختر مهاصر...) شود.

عفراء. [عَ] (اِخ) دختر مهاصربن مالک[2]. از بنی‌ضبة‌بن عبد، از عذرة. از زنان شاعر بود و داستان عشق او با پسرعمش عروة‌بن حزام شهرت دارد، چه آنان از کودکی بر هم عاشق بودند ولی پدر عفراء در غیاب عروة او را بدیگری ازدواج داد و او با شوی خود به شام رفت. عروة چون از این واقعه آگاه‌گشت به دیدار او رفت و پس از این دیدار درگذشت. عفراء چون این بدید اشعاری در رثاء عروة سرایید و بر قبر او رفت و همانجا درگذشت و در کنار عروة دفن شد (در حدود سال ۵۰ هـ .ق). (از الاعلام زرکلی از التاج ج ۳ ص ۴۲۱) (جمهرة الانساب ص ۴۲۰) (اعلام النساء ص ۱۰۲۵) (الدرالمنثور ص ۳۴۶). و رجوع به عروة‌بن حزام و «عروه و عفرا» و اعلام النساء ج ۳ شود.

عفراس. [ع] (ع إ) شیر بیشهٔ قوی و توانا. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

عفراة. [ع] (ع ص)[3] مرد پلید کربز. ||(إ) موی میانهٔ سر. (منتهی الارب). تک مویهایی که در وسط سر روییده باشد. (از اقرب الموارد). ||به معنی عفریة است در انسان و خروس. (از اقرب الموارد). رجوع به عفریة شود.

عفربلا. [عَ رَ بَ] (اِخ) شهری است در غور اردن در نزدیکی بیسان و طبریه. (از معجم البلدان).

عفرجع. [عَ فَ جَ] (ع ص) مرد بدخوی زشت‌سیرت. (منتهی الارب). سیئ‌الخلق. (اقرب الموارد).

عفرزان. [عَ فَ زَ] (اِخ) نام محلتی است در بصره. (از منتهی الارب).

عفرس. [ع رِ] (ع إ) شیر بیشهٔ قوی و توانا. (منتهی الارب). اسد. (از اقرب الموارد).

عفرسة. [عَ رَ سَ] (ع مص) بر زمین افکندن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چیره شدن بر کسی. (از منتهی الارب). غالب شدن. (از اقرب الموارد). ||دریدن شیر کسی را. (از منتهی الارب).

عفرفرة. [عَ فَ فَ رَ] (ع ص) پلید. (منتهی الارب). خبیث. (اقرب الموارد). ||(إ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

عفرن. [ع فَ] (ع إ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||(ص) پلید. (منتهی الارب).

عفرناة. [عَ فَ] (ع ص) مؤنث عَفرنی. (از اقرب الموارد). رجوع به عفرنی شود. ||لبوة عفرناة؛ شیر مادهٔ سخت و درشت. ناقة عفرناة؛ شتر مادهٔ سخت درشت و توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَفرنَیات. (اقرب الموارد). ||(إ) غول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عفرناة. [ع فِ] (ع ص، إ) مأسدة و جای شیرناک. (از اقرب الموارد).

عفرنس. [عَ فَ نَ] (ع ص، إ) شیر سخت و توانا. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||شتر درشت و سطبرگردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفرنون. [عَ فَ نَ] (ع ص، إ) جِ عَفَرنی. (اقرب الموارد). رجوع به عفرنی شود.

عفرنی. [عَ فَ نا] (ع إ) اسد و شیر. (اقرب الموارد). ||(ص) شیر درشت‌اندام. (منتهی الارب). اسد عفرنی؛ شیر شدید و سخت. (از اقرب الموارد). لبوة عفرنی؛ ماده شیر استوارخلقت. (منتهی الارب). ماده شیر شدید و سخت. (از اقرب الموارد). نون و الف آن زائد است الحاق را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَفَرنون. (اقرب الموارد).

عفرنیات. [عَ فَ نَ] (ع ص، إ) جِ عَفَرناة. (اقرب الموارد). رجوع به عفرناة شود.

عفرنیة. [عُ فَ یَ] (ع ص) مرد خبیث کربز. (منتهی الارب). خبیث منکر. (اقرب الموارد). ||(إ) موی میانهٔ سر. (منتهی الارب). تک مویهایی که در وسط سر روئیده باشد. (از اقرب الموارد).

عفرودیت. [عَ] (اِخ) معرب آفرذیت رب‌النوع زیبایی در یونان باستان. ونوس. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به آفرودیت و

۱ - سهام به ضم و فتح اول، لعاب و تار عنکبوت است که صاحب منتهی‌الارب آن را به کسر اول به معنی تیرها (ج سَهم) خوانده است.
۲ - صاحب اعلام النساء او را دختر عَقّال دانسته است.
۳ - در منتهی‌الارب با تاء مبسوط (عفرات) ضبط شده است.

ونوس شود.

عفروس. [عُ] (ع اِ) شیر بیشهٔ قوی و توانا. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

عفرة. [عَ رَ] (ع اِ) سپیدی غیرخالص. (منتهی الارب).

عفرة. [عِ رَ] (ع ص) مؤنث عفر. ||زن پلید. ||(اِ) موی گردن شیر و خروس. (منتهی الارب).

عفرة. [عُ رَ] (ع اِ) سرخی پشت آهو مایل به سپیدی. (منتهی الارب). رنگ اعفر. (از اقرب الموارد). رجوع به اعفر شود. ||عفرة البرد؛ اول سرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||موی قفای شیر و خروس. (منتهی الارب). موی پشت و قفا در شیر و خروس و غیره، که هنگام ستیزه آنها را بر یافوخ و میان سر خود میآورند. (از اقرب الموارد). ||سپیدی غیرخالص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ثرید سپید شده. (از اقرب الموارد).

عفرة. [عُ فُرْ رَ] (ع اِ) اخلاط مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عفرة البرد و الحر؛ سختی و اول گرما و سرما، و آن لغتی است در افرة، و آن را به فتح اول نیز خواندهاند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عفری. [عَ را] (ع اِ) موی گردن خروس. ||موی قفای مردم. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پشم پیشانی ستور. (منتهی الارب). موی پیشانی و ناصیهٔ دابه. (از اقرب الموارد). ||مویهای میانهٔ سر. (منتهی الارب). تک مویهایی که در وسط سر انسان روئیده باشد. (از اقرب الموارد).

عفری. [عِ ری ی] [1] (ع ص) مرد نیک خبیث کربز. (منتهی الارب). خبیث منکر. (اقرب الموارد).

عفری. [عِ را] (اِخ) نام آبی است در سرزمین فلسطین. (از معجم البلدان).

عفریت. [عَ] (ع ص) مرد سخت خبیث کربز. (منتهی الارب). عِفریت. رجوع به عِفریت شود.

عفریت. [عِ] (ع ص) اسد عفریت؛ شیر توانای درشتخلقت. (منتهی الارب). سخت و شدید. (از اقرب الموارد).

— عفریت نفریت؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یعنی ظالم و ستمکار. (از ناظم الاطباء).

||به غایت رساننده هر چیزی. (منتهی الارب). ||مرد درگذرنده در امور و رسا و مبالغه کننده در آن و زیرک. ||مرد سخت خبیث کربز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَفریت. (منتهی الارب). ||(اِ) جانوری که در خاک نرم و در بن دیوار میباشد. ||جانوری مانند کربه که بر سوار پیش میآید و به دنب او را میزند. (ناظم الاطباء). و رجوع به عِفرّین شود. ||دیو ستنبه [2]. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). دیو. (غیاث اللغات). دیو و اهریمن. (فرهنگ فارسی معین). مهتر پریان. (دهار). عفریت از انس و جن و شیاطین، چیرهشونده و مهتر آنان است، و گویند نفوذ کننده در امور و مبالغه کننده در آن از خبث و زیرکی است. (از اقرب الموارد). تاء آن زائد است الحاق را، اگر یاء را متحرک بخوانیم تاء بدل به هاء شود: عِفرِیَة. ج، عَفاریت که آن را نیز میتوان بصورت عَفارِیَة خواند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): قال عفریت من الجن أنا آتیک به قبل أن تقوم من مقامک. (قرآن ۳۹/۲۷)؛ دیوی از جن گفت من آن را برایت میآورم پیش از آنکه از جای خود برخیزی.

جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر
عفریت کرده کار ز تو کرده کارتر. دقیقی.

نشستم از برش چون عرش بلقیس
بجست او چون یکی عفریت هایل.
منوچهری.

عفریت دوستار تو و دستیار تست
جبریل دستیار من و دوستار من.
ناصرخسرو.

سپه کرده عفریت بر زهره گردون
از انجم کشیده بر او خشت و خنجر.
ناصرخسرو.

مگر ناگهکمین آورد بر عفریت سیاره
مگر در شب شبیخون کرد بر مریخ اهریمن.
امیر معزی.

گرچه عفریت آورد عرش سبائی نزد جم
دیدنش جمشید والا بر نتابد بیش از این.
خاقانی.

گفت عفریتی که تختش را به فن
حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن. مولوی.

در پذیرم جمله زشتیت را
چون ملک پاکی دهم عفریت را. مولوی.

تو گفتی که عفریت و بلقیس بود
قرین حور زادی به ابلیس بود. سعدی.

||آدمی و پری گردنکش. (دهار). ||غول. ||هر صورت مهیب و هولناکی که به تصور درآید و یا مشاهده گردد. (فرهنگ فارسی معین).

عفریت. [عِ فِرْ ری] (ع ص) به غایترسانندهٔ هر چیزی. ||مرد درگذرنده در امور و رسا و مبالغه کننده در آن و زیرک. (منتهی الارب). عِفریت. رجوع به عِفریت شود.

عفریتدل. [عِ دِ] (ص مرکب) آنکه دلی چون دل دیو دارد: آهنسم، فولادرگ، صاعقهانگیز، صرصر تک، عفریتدل. (در وصف اسب). (سندبادنامه ص ۲۵۲).

عفریتدیدار. [عِ] (ص مرکب) زشت و هولناک و بدمنظر. (ناظم الاطباء).

عفریتروی. [عِ] (ص مرکب) آن که رویی چون روی دیو و عفریت دارد:

آن کل عفریتروی با همه زشتی
قالی بافد همی و ایضاً محفور. سوزنی.

عفریتة. [عِ تَ] (ع ص، اِ) مؤنث عفریت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عفریت شود.

عفریس. [عِ] (ع اِ) شیر بیشهٔ قوی و توانا. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

عفرین. [عِ] (ع ص) مرد مبالغه کننده در امور با زیرکی و فطانت و درگذرنده در امور و رسا. (ناظم الاطباء). عفریت. (اقرب الموارد). و رجوع به عفریت شود. ج، عَفارین. (اقرب الموارد).

عفرین. [عِ] (اِخ) نام نهری است در نواحی مصیصه، که بسوی اعمال نواحی حلب جاری است. و در اخبار نام آن آمده است. (از معجم البلدان).

عفرین. [عِ فِرْ ری] (ع ص، اِ) شیر مادهٔ درشتخلقت. ||لیث عفرین؛ شیر بیشه و بیشه شیر. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||جانورکی است که در خاک نرم بن دیوار میباشد، یا جانورکی است مانند کربه و بر سوار پیش آید و به دنب میزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گوش خزک. (یادداشت دهخدا). ||مرد تمامانداﻡ ضابط توانا. (منتهی الارب). مرد کامل ضابط قوی. (از اقرب الموارد). ||زیرک و رسا و بغایترسانندهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). نافذ در کارها و مبالغه کننده در آن با زیرکی. ||هر ضابط قوی. ||مرد کامل پنجاهساله. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). مأسده و جای شیرناکی است، و یا شهری است. (از اقرب الموارد).

عفرية. [عِ یَ] (ع ص) اسد عفرية؛ شیر درشتخلقت. (منتهی الارب). شیر شدید و سخت. (از اقرب الموارد). ||شیطان عفرية؛ دیو ستنبه. (منتهی الارب). استنبه از آدمی و پری. (دهار). ||مرد پلید کربز. (منتهی الارب). داهیهٔ بسیار دهاء. (از اقرب الموارد). ||مبالغه کننده در هر چیز. ||ستمکار. (منتهی الارب). خبیث منکر. (اقرب الموارد).

— عفرية نفرية؛ از اتباع است، از آن جمله است حدیث «ان الله یبغض العفرية النفرية».

---

۱ - در اقربالموارد بصورت عفری [عِ فِ رِ را] ضبط شده است.

۲ - منتهیالارب: ستینه.

(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) موی گردن شیر و خروس. (منتهی الارب). تاج خروس. (دهار). عفریةالدیک؛ پر گردن خروس. (از اقرب الموارد). ||موی قفای مردم. ||پشم پیشانی ستور. ||موی میانهٔ سر. جاء فلان نافشا عفریته؛ خشمگین و در حال غضب آمد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یاء در عفریة زائد است الحاق را و تاء آن برای مبالغه است. ج، عَفاریَة. (از اقرب الموارد). ج، عَفاریٰ. (ناظم الاطباء).

عفز. [عَ] (ع مص) بازی کردن مرد با اهل خود. ||خوابانیدن شتر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفز. [عَ] (ع اِ) چهار مغز مأ کول که خورده شود. (از منتهی الارب) (از آنندراج). جوز و گردو. (ناظم الاطباء). عَفاز. (اقرب الموارد). رجوع به عفاز شود.

عفزر. [عَ زَ] (ع ص) سابق‌شتاب. (منتهی الارب). سائق سریع و شتابنده. (از اقرب الموارد). ||مرد بسیار شور و غوغا در باطل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفزة. [عَ زَ] (اِخ) شهری است قدیمی در نزدیکی رقهٔ شامیه بر ساحل فرات، که اکنون ویرانه‌ای است. (از معجم البلدان).

عفس. [عَ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب). حبس. (از اقرب الموارد). ||خوار و حقیر ساختن. (منتهی الارب). خوار داشتن. (المصادر زوزنی). ||سخت راندن. (منتهی الارب). عفس الابل؛ شتران را به شدت راند. (از اقرب الموارد). ||پوست مالیدن. (منتهی الارب). مالیدن پوست را در دباغی. (از اقرب الموارد). ||زدن بپای بر سرین کسی. ||کشیدن بسوی زمین با فشارش سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ابتذال؛ بکار بردن جامه را، روزهای بسیار. ||بازگرداندن چوپان گوسفندان خود را، و فرو نگذاشتن آنها را تا براه خود بروند. ||بازگرداندن کسی را از حاجت خود. ||حبس کردن ستور و ماشیه را بدون چراگاه و علف. ||به خاک چسباندن. ||صرع و به زمین افکندن. ||گام نهادن. (از اقرب الموارد). ||رام کردن. ||خوان کردن. ||به دندان کردن. (المصادر زوزنی).

عفش. [عَ] (ع مص) گرد آوردن. (منتهی الارب). جمع. (از اقرب الموارد).

عفشال. [عِ] (ع ص) رجل عفشال؛ مرد شوخ کم‌باک. (منتهی الارب). مرد اندک‌بیم. (از اقرب الموارد).

عفشج. [عَ شَ] (ع ص) دراز سطبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفشل. [عَ شَ] (ع ص) مرد گران‌جان ثقیل. (منتهی الارب). مرد سنگین و انبوه. (از اقرب الموارد). عَفَنشَل. رجوع به عفنشل شود.

عفشلیل. [عَ شَ] (ع ص) مرد ثقیل و گران. (منتهی الارب). مرد سنگین و انبوه. (از اقرب الموارد). عَفَنشَل. و رجوع به عفنشل شود. ||درشت‌خوی. (منتهی الارب). جافی و ثقیل. (اقرب الموارد). ||گنده‌پیر فروهشته گوشت. (منتهی الارب). عجوز سست‌گوشت. (از اقرب الموارد). ||گلیم بسیارپشم. (منتهی الارب). کساء سطبر و خشک و بسیارپشم. (از اقرب الموارد). ||(اِ) کفتار، یا کفتار نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفص. [عَ] (ع مص) برکندن. (منتهی الارب). قلع. (از اقرب الموارد). ||غالب آمدن در کشتی و سست گردانیدن. ||پیچ دادن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جماع کردن. (از اقرب الموارد). ||«عفاص» بستن بر سر شیشه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوست بر شیشه بستن. (تاج المصادر بیهقی). ||سربند ساختن شیشه را. (منتهی الارب). قرار دادن «عفاص» را در سر قاروره. (از اقرب الموارد). و رجوع به عفاص شود. ||دوتا کردن و پامال گردانیدن چیزی را. (از منتهی الارب). خم کردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

عفص. [عَ] (ع اِ) مازو که از آن سیاهی سازند، مولد است یا عربی. (منتهی الارب). بار درخت بلوط، واحد آن «عفصة» است و آن مولد می‌باشد و از کلام اهل بادیه نیست. (از اقرب الموارد). مازو. (دهار) (زمخشری) (الفاظ الادویة) (فرهنگ فارسی معین). دوائی است که آن را مازو گویند. (غیاث اللغات). ثمر درخت بلوط، و عفص مُدبَّر آن است که سوخته باشد و با سرکه خاموش شده باشد، نیکوترین آن سبز و خام و سخت است. (از بحر الجواهر). به پارسی مازو گویند و به یونانی فقس، و بهترین آن بود که سبز بود و سوراخ نداشته باشد و آن را بقاقالیس خوانند و آن غوره بود، و آنچه رسیده بود سرخ‌رنگ و سست و بزرگ بود. (از اختیارات بدیعی). به فارسی مازو نامند، درخت او مثل درخت بلوط است و در بعضی بلاد یک سال بلوط‌بار می‌دهد و یک سال مازو. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). برآمدگی که بر بعضی اشجار و اثمار پیدا آید و آن جای نیش قسمی از حشرات است که در آنجا تخم گذارد، و بالخاصه برآمدگی‌های درخت بلوط را عفص گویند که همان مازو است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مازو شود: بعضی داروها قابض است، چون عفص و هلیله و شحم انار. (ذخیره خوارزمشاهی). ||درختی است از بلوط که یک سال بلوط بار دهد و یک سال مازو، قابض است و مجفف مواد ریخته شده و اعضای نرم و سست را سخت و قوی گرداند و نقوع آن در سرکه موی را سیاه کند و مسحوق آن به آب دز ناشتا درد شکم را دفع کند و اسهال و قروح امعاء را نفع بخشد. (منتهی الارب). درخت بلوط، و آن داروئی است قابض و مجفف و گاهی از آن مرکب گیرند و بدان رنگ کنند. (از اقرب الموارد). بلوط مازو[1] که یکی از گونه‌های بلوط است و تولید مازو می‌کند. ||نوعی سرو که به سرو خمره‌ای موسوم است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سرو خمره‌ای شود.

عفص. [عَ فَ] (ع اِمص) پیچیدگی بینی و گرفتگی آن. (منتهی الارب). التواء و پیچیدگی در بینی. (از اقرب الموارد).

عفص. [عَ فِ] (ع ص) تندمزه و گویند طعام عفص؛ یعنی طعامی که در آن قبض باشد. (از منتهی‌الارب). «عفوصة»دار. (از اقرب الموارد). هر چیز که مزهٔ آن تلخ و ترش با گرفتگی دهن باشد. (غیاث اللغات). طعمی است که خارج و داخل زبان را قبض می‌کند. (از بحر الجواهر). طعم زمخت که زبان را درشت سازد و اجزاء او را به سبب برودت بهم آورد و فعل او تبرید و تکثیف و تصلیب و خشونت و ردع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زکش. سکوک. شکوک. قابض. گس. گلوگیر: و اگر طعمی عفص و قابض همی یابد [زفان] دلیل سودا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

عفصة. [عَ صَ] (ع اِ) یک دانهٔ عفص. (از اقرب الموارد). رجوع به عَفص شود.

عفصة. [عَ فِ صَ] (ع ص) مؤنث عَفِص. گس و قابض: ادویهٔ عفصه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عَفِص شود.

عفصی. [عَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به عفص. آنچه طعم و مزهٔ «عفص» داشته باشد یا به رنگ آن بود. و رجوع به عفص شود. ||(اِ) باشق و باز، و گویند پرنده‌ای است کوچکتر از آن. (از اقرب الموارد).

عفصی. [عَ فِ] (حامص) دندی. گسی. عفوصت. قبض. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عَفِص شود.

عفصی. [عَ] (اِخ) احمدبن محمدبن بالویه عفصی مکنی به ابوحامد محدث بود و حدیث را نزد ابوعبدالله بوشنجی در نیشابور، و محمدبن ایوب در ری، و بشربن موسی و عبدالله‌بن احمدبن حنبل در بغداد فرا گرفت. عفصی در جمادی الاولای سال ۳۴۳ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عفصیح. [ ] (اِ) نوعی از بلوط است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).

عفضاج. [عِ] (ع ص) فربه سست‌گوشت.

1 - Quercus plusitanica (لاتینی).

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). عفضج. رجوع به عفضج شود.

عفضج. [عَ ضَ] (ع ص) فربه سست‌گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عفضاج عُفاضِج. و رجوع به عفاضج و عفضاج شود. ||سخت درشت‌گوشت. (منتهی الارب). صلب و شدید. (از اقرب الموارد).

عفضجة. [عَ ضَ جَ] (ع مص) هو معصوب ما عُفضِج (به صیغهٔ مجهول)؛ او فربه نیست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عفط. [عَ] (ع مص) تیز دادن بز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ضرط. (المصادر زوزنی). ||بینی افشاندن میش چون بینی افشاندن خر. (از اقرب الموارد). عَفیط. و رجوع به عفیط شود. ||درماندن به سخن. (از منتهی الارب). سخن گفتن به لکنت. (از اقرب الموارد). ||تیز دادن به هر دو لب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خواندن گوسپندان را و بینی افشاندن آن. ||راندن شبان گوسپندان را به همان روش که عطسه دهند. (از منتهی الارب). زجر کردن شبان گوسفندان را به صورتی که شبیه «عفط» آنها باشد. (از اقرب الموارد).

عفط. [عَ] (ع اِ) نخامهٔ بینی میش. (منتهی الارب). آب بینی میش. (ناظم الاطباء). عفطة. (اقرب الموارد). رجوع به عفطة شود.

عفط. [عَ فِ] (ع ص) رجل عفط؛ مرد تیزدهنده. (منتهی الارب). ضروط. (اقرب الموارد).

عفطان. [عَ فَ] (ع مص) تیز دادن بز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَفط. رجوع به عفط شود.

عفطلة. [عَ طَ لَ] (ع مص) آمیختن چیزی را به چیزی و خلط کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفطة. [عَ طَ] (ع اِ) اسم المرة است از مصدر عفط. یک مرتبه عفط در همهٔ معانی. (ناظم الاطباء). رجوع به عفط شود. ||نثیر و آب بینی میش. (از اقرب الموارد). عفط. رجوع به عفط شود.

عفطی. [ع طی ی] (ع ص) درمانده به سخن. (منتهی الارب). الکن. (اقرب الموارد). عِفاطِی. عَفّاط. رجوع به عفاط و عفاطی شود.

عفعف. [عَ عَ] (اِ صوت) آواز سگ. (غیاث اللغات) (آنندراج). حکایت آواز سگ. بانگ سگ. پارس. عوعو. نباح. واغ واغ. وعوع. وغواغ. وغوغ. هاف هاف. هفهف:

سگ عفعفک کند چو بدو نانکی دهی
دم لابگک کند بنشیند پس درک.
خاقانی.

از عفعف جحد برنگردی زنهار
کاواز سگان نشانهٔ آبادی است.
درویشی یوسف (از آنندراج ذیل عف).

||عفعف، بتشدید فاء؛ به معنی آواز شتر، مجاز است. (آنندراج):

عفعف تا کی زنی همچون شتر در ملک عقل
چند سازی خویش را از تیغ هشیاری فگار.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

عفعف. [عَ عَ] (ع اِ) بار درخت موز. (منتهی الارب). ثمر و بار طلح. (از اقرب الموارد).

عفعفة. [عَ عَ فَ] (ع مص) خوردن بار موز را. (از منتهی الارب). خوردن عفعف را. (از اقرب الموارد). رجوع به عفعف شود.

عفف. [عَ فَ] (اِ صوت) آواز سگ. (آنندراج). عفعف. عف. رجوع به عف و عفعف شود:

ز معاملات جهان کد، تو برآ کزین همه دام و دد
عفف سگی‌به سگی خورد لگد خری به خری رسد.
میرزا بیدل (از آنندراج ذیل عف).

عففة. [عَ فَ فَ] (ع اِ) ج عَفَف. (منتهی الارب). رجوع به عف شود.

عفق. [عَ] (ع مص) غائب گردیدن بر سر خود سپس آن بازآمدن. (از منتهی الارب). غایب شدن. (از اقرب الموارد). ||بسیار زدن کسی را به تازیانه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به تازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بند نمودن از کاری و بازداشتن کسی را از ارادهٔ وی. (از منتهی الارب). حبس کردن و منع نمودن. (از اقرب الموارد). ||پریشان و متفرق شدن شتران در چراگاه بعد گذاشتن در آن و بر سر خود رفتن. (از منتهی الارب). فرستاده شدن شتران به چراگاه و به راه خود رفتن آنها. (از اقرب الموارد). عُفوق. و رجوع به عفوق شود. ||اندک خوابیده بیدار شدن. (از منتهی الارب). خفتن اندک، سپس بیدار شدن و دیگر بار خفتن. (از اقرب الموارد). ||تیز دادن. ||استوار تا کردن کار را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسیار گشنی کردن خر. (منتهی الارب). بسیار گشنی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||آمد و رفت کردن بسیار اشتران بر آب. ||بسیار رجوع کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن چیزی را. (از منتهی الارب). جمع کردن. (از اقرب الموارد). ||زدن و پراکنده کردن باد چیزی را. (منتهی الارب). زدن باد چیزی را. (از اقرب الموارد). ||بسیار دوشیدن ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عِفاق یا عَفاق. و رجوع به عفاق شود. ||شتاب رفتن. (منتهی الارب). رفتن به سرعت و شتاب. (از اقرب الموارد).

عفق. [عَ فَ] (ع اِمص) آمد و شد شتران بر آبخور. (منتهی الارب).

عفق. [عُ فُ] (ع اِ) مگس. (منتهی الارب). ||گرگهایی که نمی‌خوابند و نمی‌خوابانند. (از اقرب الموارد).

عفقسة. [عَ قَ سَ] (ع مص) بد کردن خلق کسی را پس از آنکه نیکو بوده است. (از اقرب الموارد). تباه ساختن و بد کردن. (ناظم الاطباء): ما عَفقَسَهُ؛ چه بدخلق است او بعد آنکه نیکوخوی بود. (منتهی الارب).

عفقل. [عَ قَ] (ع ص) مرد کلان‌روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفقة. [عَ قَ] (ع اِ) غیبت. (منتهی الارب). اسم المرة است مصدر عفق را. غیبت. (از اقرب الموارد). ||بازیی است که در آن خاک گردآورند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفک. [عَ] (ع مص) استوار نکردن سخن را و نارسا گفتن آنرا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن از حاجت. ||مماطلت کردن حق کسی را. ||سخت گول گردیدن. (از منتهی الارب). بسیار احمق شدن. (از اقرب الموارد). عَفَک. رجوع به عفک شود.

عفک. [عَ فَ] (ع مص) سخت گول گردیدن. (از منتهی الارب). بسیار احمق شدن. (از اقرب الموارد). عَفک. رجوع به عفک شود.

عفک. [عَ فِ] (ع ص) گول. (منتهی الارب).

عفک. [عُ] (ع ص، اِ) ج عَفکاء. (اقرب الموارد). رجوع به عفکاء شود.

عفکاء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعفک. (اقرب الموارد). ج، عُفک. (اقرب الموارد). رجوع به أعفک شود. ||شتر ماده‌ای که در آن اندک سرکشی باشد. (منتهی الارب). ناقه که در آن صعوبت و سختی باشد. (از اقرب الموارد).

عفکل. [عَ کَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

عفل. [عَ فَ] (ع مص) عفله‌زده گردیدن زن. (از منتهی الارب). رجوع به عفله شود.

عفل. [عَ فَ / عَ] (ع اِ) فنج ماده، و آن چیزی است که از شرم زن و شترماده برآید مانند ادره و فتق که در خایهٔ مردان باشد. (از منتهی الارب). در اصطلاح فقها، چیزی است شبیه به گوشت که در عضو تناسلی زن پیدا می‌شود و مانع جماع می‌گردد. و گاهی هم استخوانی در آن محل مانع جماع می‌شود که این را اصطلاحاً قَرَن نامند. (فرهنگ حقوقی). عَفَله. و رجوع به عفلة شود. ||بسیاری پیه در مابین پای تکه و گاو نر، و اکثر استعمال او در خصی می‌کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خط میان دبر و شرم مرد. (از منتهی الارب). ||پیه هر دو خایهٔ قچقار و گرداگرد آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای دست زدن در قچقار و گوسپند جهت دانستن فربهی و گرانی و سبکی وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفلاء. [عَ] (ع ص) زن و شتر ماده‌ای که از شرم وی فنج برآید. (از منتهی الارب). زن مبتلی به عفل و عفلة. رجوع به عفل و عفلة شود. ||لب که هنگام خنده برگردد. (از اقرب الموارد). عفلاة. رجوع به عفلاة شود.

عفلان. [عَ] (اِخ) نام کوهی است از آن ابوبکربن کلاب، در نجد. (از معجم البلدان) (از منتهی‌الارب).

عفلانة. [عَ نَ] (اِخ) آبی است دیرینه نزدیک کوه‌عفلان. (از منتهی الارب). نام چند آب است. رجوع به معجم البلدان شود.

عفلاة. [عَ] (ع ص) لب که وقت خنده برگردد. (منتهی الارب). عفلاء. رجوع به عفلاء شود.

عفلط. [عَ فَ لْ لَ / عِ لِ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). عفلیط. رجوع به عفلیط شود.

عفلطة. [عَ لَ طَ] (ع مص) آمیختن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفلق. [عَ لَ / عَ فَ لْ لَ] (ع ص) شرم زن فراخ و سست و پرگوشت. (از منتهی الارب). ||زن گول بدزبان بدکردار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و لام آن را زائد دانسته‌اند. (از اقرب الموارد).

عفلقة. [عَ فَ لْ لَ قَ] (ع ص) عفلق است در تمام معانی. (از منتهی الارب). رجوع به عفلق شود.

عفلوق. [عُ] (ع ص) گول و کم‌خرد. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

عفلة. [عَ فَ لَ] (ع اِ) فنج ماده و آن چیزی است که از شرم زن و شترماده برآید، مانند ادره که در خایهٔ مردان باشد. (از منتهی‌الارب). عفل. رجوع به عفل شود.

عفله. [عَ لَ] (ع اِ) چیزی شبیه به گوشت زائد که از فرج زن و شتر ماده برآید، و فتق رحم. (ناظم الاطباء). رجوع به عفل و عفلة شود.

عفله‌زده. [عَ لَ / لِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) زنی که مبتلی به بیماری عفله باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به عفله و عفلة و عفل شود.

عفلیط. [عِ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). عفلط. رجوع به عفلط شود.

عفن. [عَ] (ع مص) برآمدن بر کوه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن مزه و رنگ گوشت را. (از منتهی الارب). تغییردادن بوی گوشت را. (از اقرب الموارد).

عفن. [عَ فَ] (ع مص) پوسیده شدن هر چیزی و تباه گردیدن چندانکه ریزه‌ریزه برآید وقت گرفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوسیده شدن در نم. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||تغیر یافتن بوی گوشت. (از اقرب الموارد). گنده شدن هوا و گوشت و جز آن. (غیاث اللغات). ||پوسیده شدن ریسمان از آب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عُفونة. رجوع به عفونة شود.

عفن. [عَ فِ] (ع ص) گوشت برگردیده بوی و مزه و پوسیده. هرچیز پوسیده و تباه‌شده از آب که ریزه‌ریزه جدا گردد. (منتهی الارب). ریسمان پوسیده از آب. (از اقرب الموارد). گنده و بدبو. (غیاث اللغات). گندیده. متعفن. متن. بوی‌نا کـْ جهت شمال آن بسته است از این جهت بیمارنا کـ و عفن است [شاپور]. (فارسنامهٔ بلخی ص ۱۴۲). شرابی که آفتاب پرورده باشد... خون را بزودی عفن گرداند. (نوروزنامه). اگر اندر تن رطوبتها و خلطها فزونی باشد آن را عفن کند یعنی پوسیده کند و پوسیدن خلط آن باشد که گنده و تباه گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خون اندر مفاصل او [هر که را علت جذام پدید آید] بفسرد و عفن گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

این عالمی است جافی و ز جیفه موج زن
صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک.
خاقانی.

این هوا با روح آمد مقترن
چون قضا آید وبا گشت و عفن. مولوی.

الاشق؛ صمغة تأ کل‌لحم العفن. (ابن البیطار).

عفنجج. [عَ فَ جَ] (ع ص) گول سطبر. (منتهی الارب). شخص نادان بدخوی که برای کاری براه نمی‌آید. و گویند شخص نادان و احمق. و گویند شخص تنومند احمق. (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ مسن. (از اقرب الموارد). عثنجج. رجوع به عثنجج شود.

عفنجش. [عَ فَ جَ] (ع ص) مرد درشت و بدخوی. (منتهی الارب).

عفنجل. [عَ فَ جَ] (ع ص) ثقیل گرانجان و بدخوی که صحبت وی را ناخوش دارند و مرد بسیار هرزه گوی و فضول. (از منتهی الارب). ثقیل و بسیار فضول در سخن و در هر چیزی. (از اقرب الموارد).

عفنش. [عَ فَ نْ نَ] (ع ص) پیر بزرگسال. ||انه لعفنش اللحیة؛ او سطبر و بسیارموی ریش است. عَفانِش. و رجوع به عفانش شود. ||عفنش العینین؛ سطبر ابرو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفنشل. [عَ فَ شَ] (ع ص) مرد گرانجان ثقیل. (منتهی الارب). مرد تخمه‌زدهٔ سنگین. (ناظم الاطباء). به معنی عَفشَل است. (از اقرب الموارد). رجوع به عفشل شود.

عفنشة. [عَ نَ شَ] (ع مص) بسیار و انبوه گردیدن ریش؛ عفنشت لحیته. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). عنفشة. رجوع به عنفشة شود.

عفنط. [عَ فَ نْ نَ] (ع ص) ناکس زشت خوی. (منتهی الارب). لئیم و سیئ‌الخلق. (از اقرب الموارد). ||(اِ) دابةالارض؛ که حیوانی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفنقس. [عَ فَ قَ] (ع ص) دشوارخوی و نا کس.(منتهی الارب). سخت‌خوی و لئیم. (از اقرب الموارد). ||خلق عفنقس؛ خوی دشوار. (منتهی الارب).

عفنک. [عَ فَ نْ نَ] (ع ص) بسیار احمق و نادان. (از اقرب الموارد). عَفیک. رجوع به عفیک شود.

عفنة. [عَ فِ نَ] (ع ص) تأنیث عَفِن. گنده. گندیده:قروح عفنة. رجوع به عفن شود.

عفنی. [عَ فِ] (حامص) عفن بودن. گنده بودن:

خصم نخستین قدری زهر ساخت
کز عفنی سنگ سیه را گداخت. نظامی.

عفنی. [عَ] (اِخ) (به معنی متعفن) شهری است در حدود بن‌یامین که همان جفنهٔ یوسیفوس است و همان جفنهٔ حالیه باشد. (قاموس کتاب مقدس).

عفو. [عَفْوْ] (ع مص) آمرزیدن و درگذشتن از گناه و عقوبت نا کردن‌مستحق عذاب را. (از منتهی الارب). گذشت کردن بر کسی و ترک کردن مجازاتی را که شایستهٔ آن است و خودداری از مؤاخذه او. (از اقرب الموارد). گناه از کسی در گذاشتن. (ترجمان القرآن جرجانی). جرم از کسی فروگذاشتن. (المصادر زوزنی). جرم از کسی درگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||محو کردن خداوند گناهان کسی را. ||حق را ساقط کردن چنانکه گوئی آن را از کسی که بر اوست محو کنند.(از اقرب الموارد). ||پا ک‌کردن نبشته را. و محو ساختن. (منتهی الارب). ||خودداری کردن‌از چیزی و طلب نکردن آنرا. (از اقرب الموارد). ||نا گرفتن زکات را. ||معروف و احسان خواستن. (منتهی الارب). آمدن به طلب معروف و احسان. (از اقرب الموارد). نزدیک کسی شدن برای احسانی. (المصادر زوزنی) نزدیک کسی شدن به امید احسان. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||نیکو شدن حال کسی. ||فربه گردیدن. (منتهی‌الارب). ||بسیار شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). فراوان شدن و کثرت. ||افزون شدن بر کسی در علم. ||فراوان کردن و افزون نمودن چیزی، و از آن است «احفوا الشوارب و اعفوا اللحی». (از اقرب الموارد). بسیار گردانیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بسیار کردن و افزونی. (دهار). ||داخل نشدن چیزی که آب را تیره

سازد بـه آن. (از اقـرب المـوارد). ||نـزدیک گرفتن شتر چراگاه‌را. ||بسیار شدن پشم شتر و دراز گردیدن چندانکه بپوشد سرین وی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||انبوه گردانیدن علف و جز آن را. (منتهی الارب). ||محو شدن و از بین رفتن اثر. (از اقرب الموارد). ناپیدا شدن. (المصادر زوزنی). ||ناپدید گردیدن خانه. (از منتهی الارب). کهنه و مندرس شدن خانه. (از اقرب الموارد). عُفُو. عَفاء. و رجوع به عفو و عفاء شود. ||پوشیدن باد خانه را به خاک. (از منتهی الارب). کهنه کردن و محو کردن باد خانه را. (از اقرب الموارد). ||ناپیدا کردن اثر. (المصادر زوزنی). ناپدید گردانیدن اثر. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). ||ناپدید کردن باد نشان چیزی را. (منتهی الارب). ||بریدن پشم را. ||ترک گفتن چیزی را. ||ابتدا پیمانه کردن شوربا را برای کسی و آن را به وی رساندن. ||باقی گذاشتن «عفاوة» را در انتهای دیگ. و رجوع به عفاوة شود. ||پوشاندن گیاه زمین را. ||باقی ماندن مقداری از چیزی. (از اقرب الموارد).

عفو. [عَ فْوْ] [1] (ع اِمص) ساقط کردن عذاب. و مغفرت پوشاندن جرم است برای محافظت از عذاب شرمزدگی و رسوائی، و عفو را صفت کسی قرار می‌دهند که توانائی انجام دادن عمل مقابل آن را داشته باشد. (از اقرب الموارد). ترک عقوبت گناهکار. آمرزش. بخشش. گذشت. (ناظم الاطباء). ترک کردن عقوبت گناه در حالت قدرت، و این مقابل انتقام است. (آنندراج). عبارت است از آنکه بر نفس ترک مجازات بدی یا طلب مکافات به نیکی با حصول قدرت و تمکن از آن آسان بود. (از نفائس الفنون از حکمت مدنی). آسان بودن بر نفس ترک مجازات به بدی یا طلب مکافات به نیکی با حصول تمکن از آن و قدرت بر آن. (فرهنگ علوم عقلی از اخلاق ناصری ص ۷۹). عفو آن است که از بدی درگذری و در ازای بدی نکنی و عفو و بخشش کنی به حکم «والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس». (فرهنگ مصطلحات عرفاء از مصباح الهدایة). بخشایش. گذشت. آمرزش. (فرهنگ فارسی معین): خذ العفو وأمُرْ بالعُرف و أعرض عن الجاهلین. (قرآن ۱۹۸/۷)؛ عفو را بگیر و به امر شایسته امر کن و از نادانان روی بگردان. بزرگان... بغنیمت داشته‌اند عفو چون توانستند که به انتقام مشغول شوند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۴). اگر به این قسم که خوردم وفا نکنم... محروم گرداند مرا از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). ترا گناهی است بزرگ و الا توبه کنی و به دین اجداد و آباء خویش بازآیی تا عفو یابی. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). هیچ مشاطه‌ای جمال عفو... مهتران را چون زشتی جرم... کمتر نیست. (کلیله و دمنه)

وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان
چو دریاش نیلوفرستان نماید. خاقانی.

گر بد دارد و گر نکو او داند
گر جرم کند و گر عفو او داند. خاقانی.

وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل
رانده‌ای را بر امید عفو شادان دیده‌اند.
خاقانی.

مرا عفو کن زانکه نزدیک تو من
بجز عفو تو عذرخواهی ندارم. عطار.

که به عفو از گناه پاک شوی. (گلستان).

برفت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب
بپوش بار خدایا به عفو ستارش. سعدی.

خطای بندگان باید به هرحال
که تا پیدا شود عفو بزرگان.
جوهری هروی.

چون گنه‌کاری که هر ساعت از او عفوی [2] برند
چرخ سنگین‌دل ز من هردم کند یاری جدا.
میرزا صائب (از آنندراج).

— امثال:
العفو عند القدرة؛ عفو و گذشت هنگام قدرت داشتن بر انتقام نیکو است: چه نیکو است العفو عندالقدرة. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۶). بزرگان گفته‌اند العفو عند القدرة. (تاریخ بیهقی ص۱۶۴). مرد آن است که گفته‌اند العفو عند القدرة به کار تواند آورد. (تاریخ بیهقی ص۱۷۷).
در عفو لذتی است که در انتقام نیست.

— رقم عفو یا قلم عفو کشیدن؛ از گناه کسی درگذشتن. بخشودن. (از فرهنگ فارسی معین):

عدل است اگر عقوبت ما بی‌گنه کنی
لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا.
سعدی.

من نگویم که طاعتم بپذیر، قلم عفو بر گناهم کش. (گلستان).

— عفو خصوصی [3]؛ عبارت است از عدم اجرای تمام یا قسمتی از مجازات که به دستور رئیس دولت برای تعدیل احکام شدید جزائی یا تشویق محکومینی که در دورهٔ اجراء مجازات حسن سلوک داشته‌اند، واقع می‌شود. این عفو دارای مشخصات ذیل است: الف – حکم قطعی محکومیت باید صادر شده باشد، بهمین جهت محکومین غیابی نمی‌توانند مشمول این قسم عفو قرار گیرند. ب – قانون خاصی برای این عفو لازم نیست، بلکه قوانین عادی و جاری کشور آن را پیش‌بینی نموده است. ج – این قسم عفو تمام آثار جرم را از بین نمی‌برد، یعنی محکومیت مزبور می‌تواند باعث تحقق «تکرار جرم» شود و نیز محرومیت از حقوق اجتماعی را از بین نمی‌برد. (از فرهنگ حقوقی).

— عفو عمومی [4]؛ درگذشتن از گناه همگان، و آن وسیله‌ای است که معمولاً پس از وقوع انقلابات سیاسی و بحرانهای اجتماعی و اتفاقات غیرعادی (که عدهٔ زیادی در مقاصد معینی شرکت داشته‌اند) برای خاموش کردن محرکین آن و محو آثار انقلاب بعمل می‌آید، و ممکن است کلی بوده و یا ناظر به جرائم سیاسی، مطبوعاتی، مالی، نظامی و غیره باشد. این قسم از عفو دارای مشخصات زیر است: الف – عفو عمومی ممکن است قبل از محاکمه و صدور حکم قطعی و بعد از آن صادر شود (به خلاف عفو خصوصی). ب – برای عفو عمومی قانون خاصی در یک‌یک موارد آن لازم است (به خلاف عفو خصوصی). ج – در عفو عمومی معافیت از مجازات بطور قطعی است نه به طور مشروط. د – عفو عمومی تمام آثار جرم را از بین می‌برد (یعنی جنبهٔ غیرقانونی و جرم بودن را سلب میکند، به خلاف عفو خصوصی). هـ – متهم در مورد عفو عمومی حق ندارد برای اثبات بی‌تقصیری خود دعوی را (بعد از صدور فرمان عفو عمومی) تعقیب نماید. و – اگر حکم محکومیت قطعی و قسمتی از آن اجرا شود، عفو عمومی قسمت باقیمانده را تعطیل می‌کند. اگر مجازات غرامت باشد به عقیدهٔ عده‌ای از حقوقدانان باید به محکوم علیه مسترد شود. ز – حکم محکومیت در موارد عفو عمومی مانع استفادهٔ محکوم‌علیه

---

۱ – گاه در تداول برخی از شاعران فارسی‌زبان این کلمه بضم دوم (بر وزن شُبو) آمده است و هنوز در خراسان چنین تلفظ می‌شود:

خندان بدویدند و گلوشان ببریدند
بی هیچ عفو جستن، بی‌هیچ ستغفار.

(فرهنگ فارسی معین از دیوان بهار).
و صاحب آنندراج چنین آورده است: فارسیان به ضم فا و تخفیف واو نیز استعمال کرده‌اند. ناصرخسرو در خاتمهٔ روشنائی‌نامه گوید:

اگر سهوی بود در وی عفو کن
دریده پردهٔ کارم رفو کن.

و این نوعی از تفریس است. شیخ شیراز در باب چهارم بوستان در حکایت «شنیدستم از راویان کلام» گوید:

عفو کردم از وی عملهای زشت
بفضل خودم آورم در بهشت.

و شاید که چنین باشد: ازو عفو کردم عملهای زشت. در غیاث‌اللغات که از مراجع آنندراج است نوشتهٔ آنندراج به اختصار آمده است.

۲ – ظاهراً عضوی. و در این صورت شاهد نیست.

3 - Grâce. 4 - Amnistie.

از تعلیق مجازات نیست. ولی عفو عمومی به حقوق اشخاص ثالث ضرر وارد نمی‌کند و محکوم‌علیه بوسیلهٔ مجنی‌علیه یا ورثهٔ او تعقیب می‌شود. (فرهنگ حقوقی).
||شهادت بی‌خواهش مدعی: فانه أقر له عفوا أنه رسول ابن الفرات إلی ابن ابی‌الساج. (یاقوت) (معجم‌الادباء). ||أعطیته عفوا؛ بی‌سؤال و بی‌خواست او را دادم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) پاکترین مال. و معظم آن. (منتهی الارب). حلال‌ترین و پاکترین مال. (از اقرب الموارد). ||برگزیده و أجود هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نیکوئی و احسان. (منتهی الارب). معروف. (اقرب الموارد). ||چراگاه نیکو. ||باقی‌ماندهٔ آب بعد نوشیدن. (منتهی الارب). آبی که از «شاربة» و صاحبان آب نهر، باقی بماند و بدون مزاحمت و تکلف گرفته شود. (از اقرب الموارد). ||شهری که در آن علامت ملک احدی نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جائی که پاسپر کسی نشده. (منتهی الارب). زمین «غفل» و موات که گامی در آن ننهاده باشند و آثاری در آن نباشد. (از اقرب الموارد). ||خرکره. (منتهی الارب). جحش. (اقرب الموارد). عِفو یا عُفو. ج، عَفوة و عِفاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آسان و سهل از هر چیزی. (منتهی الارب). ||فضل و باقیمانده. (از اقرب الموارد). ||باقیماندهٔ مال از نفقه و خرجی، که بخشیدن آن سبب تنگدستی صاحبش نمی‌گردد. (از اقرب الموارد). آنچه از هزینه افزون آید. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح شرع، آنچه از حد نصاب زائد آید. (کشاف‌اصطلاحات الفنون)؛ و یسألونک ماذا ینفقون، قل العفو... (قرآن ۲/۲۱۶ و ۲۱۹). از تو می‌پرسند چه چیز انفاق کنند. بگو «عفو» و فاضل از قوت را.

عفو. [عَ فُوو] (ع ص) مرد بسیار عفوکننده و درگذرنده از گناه. (منتهی الارب). عافی و بسیار عفوکننده، و آن فعول به معنی فاعل است. (از اقرب الموارد). درگذارنده و پوشندهٔ گناهان. (مهذب الاسماء). پوشندهٔ گناه. (السامی). بسیار درگذرنده از گناه کسی. (غیاث اللغات). ||صفتی از صفات باری‌تعالی، به معنی کثیرالعفو. (از منتهی الارب). نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء)؛ إن‌الله لعفو غفور. (قرآن ۲۲/۵۹ و ۵۸/۳)؛ همانا خداوند درگذرنده و آمرزنده است. فان‌الله کان عفوا قدیرا. (قرآن ۴/۱۴۸)؛ همانا خداوند درگذرنده و توانا است.

عفو. [عَفْوْ / عُ فْوْ] (ع اِ) خرکره. (منتهی الارب). جحش. (اقرب الموارد). عَفو. رجوع به عَفو شود.

عفو. [عُ فُوو] (ع مص) ناپدید گردیدن خانه. (از منتهی الارب). کهنه و مندرس شدن خانه. (از اقرب الموارد). عَفْو. رجوع به عفو شود.

عفواً. [عَفْ وَنْ] (ع ق) بطور عفو و آمرزش و بخشش و بطور سهل و آسانی. (ناظم الاطباء).
— عفواً صفواً؛ بی‌سؤال و خالص: ما را عفوا صفوا حاصل شد و بی‌تحمل کلفتی و مقاسات مشقتی بدست آمد و مستصفی گشت. (تاریخ بیهقی ص۱۱۴).

عفواندوز. [عَفْوْ اَ] (نف مرکب) عفواندوزنده. ذخیره کنندهٔ عفو. که عفو بسیار کند:

گنه‌بخشا و عفواندوز می‌باش
به خوشخوئی چو روشن‌روز می‌باش.
ناصرخسرو.

عفوپیشه. [عَفْوْ شَ / شِ] (ص مرکب) آمرزش‌کننده و رحیم‌دل. (آنندراج). بخشایشگر و رحیم و شفیق و آمرزنده و درگذرنده‌از عقوبت. (ناظم الاطباء). آنکه عفو را شعار خود قرار دهد. (فرهنگ فارسی معین).

عفوخواستن. [عَفْوْ خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب عفو، آمرزش و بخشایش خواستن. اعتفاء: عذرها خواستند به جنگی که رفت و عفو خواسته. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۱).

عفوس. [ ] (اِ) خطمی بری. (اختیارات بدیعی). رجوع به خطمی شود.

عفوصت. [عُ صَ] (ع اِمص) دهان فراز هم کشیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عفوصة. گسی. تلخی. زمختی. مزهٔ هر چیز زمخت و قابض. (ناظم‌الاطباء). قبض. بشاعت. دندی. عفصی: در حلق عفوصتی بباید چنانکه گوئی مازو خورده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به عفص و عفصی و عفوصة شود.

عفوصة. [عُ صَ] (ع اِمص) تلخی و تندی مزه. (منتهی الارب). مرارت و قبض که بلعیدن بدانها سخت شود، و هرگاه با هم باشد «بشاعت» شود. (از اقرب الموارد). رجوع به عفص و عفصی و عفوصت شود.

عفوق. [عُ] (ع مص) پریشان و متفرق شدن شتران در چراگاه بعد گذاشتن در آن و بر سر خود رفتن آنها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَفق. رجوع به عفق شود.

عفوکردن. [عَفْوْ کَ دَ][1] (مص مرکب) آمرزیدن و بخشیدن. معذور داشتن. پوزش پذیرفتن. معاف کردن. درگذشتن. (ناظم الاطباء). از گناه کسی درگذشتن. بخشودن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عفو شود:

بکن عفو یارب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا.
فردوسی.

صد گنه کردم و او کرد عفو وین نه عجب
که خوی خواجه کریم است و دل خواجه رحیم.
فرخی.

پس از نماز دگر روزگار آدینه
نبید خور که گناهان عفو کند ایزد.
منوچهری.

اگر زلت نبودی کهتران را
عفو کردن نبودی مهتران را.
(ویس و رامین).

دگر ره شاه رامین را عفو کرد
دریده بخت رامین را رفو کرد.
(ویس و رامین).

این یک بار عفو کردم و این غلام را به تو بخشیدم. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴). او را عفو کرد و ضیاع گوزکانان به وی ارزانی داشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). اگر رأی عالی بیند وی را عفو کرده آید تا به رباطی نشیند. (تاریخ بیهقی).

مرا عفو کن زانکه نزدیک تو من
بجز عفو تو عذرخواهی ندارم.
عطار.

باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف علم من لدن.
مولوی.

آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم.
سعدی.

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که‌داور گناهان او عفو کرد.
سعدی.

گنه‌عفو کرد آل یعقوب را
که‌معنی بود صورت خوب را.
سعدی.

— امثال:
عفو کردن ظالمان جور است بر مظلومان. (گلستان).
— عفو کردن خون؛ بحل کردن خون. (آنندراج):

نامش ار گاه خطا بر لب قاتل گذرد
خون خود عفو کند روز جزا کشتهٔ دار.
علی‌قلی‌بیگ علی خراسانی (از آنندراج).

ولی خون را باشد که عفو کند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۲۷۲).

عفوگاه. [عَفْوْ] (اِ مرکب) عفوگه. جایی که آمرزش گنهکاران در آن کنند. (آنندراج):

چون فیض ازل در آن مکان ماند
هم چون گنهم به عفوگه خواند.
(آنندراج).

عفونات. [عُ] (ع اِ) ج عفونت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عفونت و عفونة شود.

عفونت. [عُ نَ] (ع اِمص) عفونة. بدبوئی. گنده‌بوئی. تعفن. گندیدگی. (ناظم الاطباء). بدبوئی و گنده شدن چیزی. (غیاث اللغات). پارسی عفونت پوسیدن است یعنی رطوبتی تباه شده و از حال خویش بگردیده. (ذخیرهٔ

---
1 - یا [عَ فو] کردن. رجوع به حاشیهٔ ذیل «عفو» شود.

خوارزمشاهی). بویناکی. دفر. تعفن. نتن. گندگی. گندائی: و لشکرهای ما به عفونت این هوا متأذی شوند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۴). ||در اصطلاح پزشکی، گندیدگی و آلودگی و چرکینی زخمها و ورمها و دیگر ضایعات اندامهای داخلی و یا خارجی بدن، و آن بر اثر تهاجم و غلبهٔ میکربهای مختلف در انساج مختلف حاصل می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

— رفع عفونت کردن؛ ضدعفونی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

عفونة. [عُ نَ] (ع مص) پوسیده شدن در نم. (تاج المصادر بیهقی) گنده شدن و پوسیده شدن در نم. (دهار). بدبوی و گنده شدن چیزی. (آنندراج). عَفَن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عفن و عفونت شود. ||(اِمص) دلگیری هوا. (منتهی الارب).

عفونی. [عُ] (ع ص نسبی) منسوب به عفونة و عفونت. دارای عفونت: قانون علاج تبهای عفونی... بکار باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به عفونت و عفونة و تب عفونی شود.

— ضدعفونی؛ آنکه عفونتش زایل شده است. (فرهنگ فارسی معین).

— ضدعفونی‌شده؛ در اصطلاح پزشکی، پاک شده از پلیدی و ناپاکی و میکرب. (فرهنگ فارسی معین).

— ضدعفونی کردن؛ در اصطلاح پزشکی، از ناپاکی و عفونت زدودن. محل یا موضعی را که قبلاً آلودگی داشته و یا مشکوک به ناپاکی بوده است از میکرب و مواد آلوده کننده پاک کردن. گندزدایی. پلشت‌بری. (فرهنگ فارسی معین).

— ضدعفونی‌کننده؛ در اصطلاح پزشکی، موادی که برای ضد عفونی کردن بکار روند. وسایل و داروها و اجسام و عناصری که آلودگیها را پاک کنند و میکربها را از بین برند. گندزدا. پلشت‌بر. (فرهنگ فارسی معین).

عفونی شدن. [عُ شُ دَ] (مص مرکب) بدبو و گندیده شدن. مقابل ضدعفونی شدن: جراحت وی و ترس از عفونی شدن آن لزوم عمل جراحی را قطعی کرد. (فرهنگ فارسی معین).

عفوة. [عَفْ وَ] (ع اِ) یک بار عفو و درگذشت از گناه، اسم المرة است از مصدر عفو. (از اقرب الموارد). رجوع به عفو شود. ||مؤنث عَفُو. (از اقرب الموارد). رجوع به عفو شود. ||ج عَفو، عِفو و عُفو. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عَفو شود. ||دیت و خونبها. (منتهی الارب). دیة. (اقرب الموارد). ||کف دیگ، و سردیگ خوردی از روغن و مانند آن. (منتهی الارب). «زبد» و کف دیگ. (از اقرب الموارد). عِفوة. عُفو.

عفوة. [عِفْ وَ] (ع اِ) گزیدهٔ هر چیزی: أكلت عفوة الطعام و الشراب؛ برگزیدهٔ خوراک و آشامیدنی را خوردم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کف دیگ، و سردیگ‌خوردی از روغن و مانند آن. (منتهی الارب). «زبد» و کف دیگ. (از اقرب الموارد). عَفوة. عُفوة. ||خرکرهٔ ماده. ||چراگاه نیکو. (منتهی الارب).

عفوة. [عُفْ وَ] (ع اِ) کف دیگ، و سر دیگ‌خوردی از روغن و مانند آن. (منتهی الارب) «زبد» و کف دیگ. (از اقرب الموارد). عَفوة. عفوة.

عفوه. [عُ] (ع مص) برابر و موافق نمودن. (از منتهی الارب). تطبیق. (از اقرب الموارد). ||تمامهٔ چیزی گرفتن. (از منتهی الارب).

عفة. [عَفْ فَ] (ع ص) مؤنث عَفّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن پارسا. (ناظم الاطباء). ج، عَفّات. (اقرب الموارد). رجوع به عَفّ شود.

عفة. [عِفْ فَ] (ع مص) به معنی مصدر عَفاف است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از حرام بازاستادن و پرهیزگاری کردن. (مقدمة اللغة میر سیدشریف جرجانی). نهفتگی کردن. (المصادر زوزنی). بازایستادن از زشتی. (دهار). رجوع به عَفاف شود.

عفة. [عِفْ فَ] (ع اِمص) عفت. ترک شهوات در هر چیز، و در بین نصرانیان بیشتر بر ترک شهوات بدنی و پاکیزگی جسد و «تبتل» اطلاق شود. (از اقرب الموارد). پارسائی و احتراز از محرمات خصوصاً از شهوات حرام. (از آنندراج). پارسائی و نهفتگی. (دهار). هیئتی است قوهٔ شهویه را متوسط بین فجور، که افراط در آن قوه است و خمود، که تفریط آن است. (از تعریفات جرجانی). رجوع به عفّت شود.

عفة. [عُفْ فَ] (ع اِ) باقی شیر در پستان. (منتهی الارب). باقی شیر در پستان چهارپایان پس از اینکه بچهٔ آنها غالب آن را مکیده باشد. (از اقرب الموارد). ||گنده‌پیر. (منتهی الارب). عجوز. (اقرب الموارد). ||ماهیی است بی‌پشیز کوچک سپیدرنگ، مطبوخ آن به ذائقهٔ برنج ماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفه. [عُفْ فَ] (اِ) پوستین پوست بره که موی آن بغایت نرم باشد. (برهان) (آنندراج). پوستین از پوست بره که مویکی نرم دارد. (صحاح الفرس):

روی هر یک چون دو هفته گرد ماه[1]
جامه‌شان عفه سموریشان کلاه. رودکی.

عفة الدولة. [عِفْ فَ تُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) نام خواهر ناصرالدین شاه قاجار است. (مرآة البلدان ج ۴ ص۶).

عفی. [عُ فی ی] (ع ص، اِ) ج عافی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عافی شود.

عفیتة. [عَ تَ] (ع اِ) بتابة، که نوعی از حلوا است. (منتهی الارب). عصیده. (اقرب الموارد). رجوع به عصیدة شود.

عفیدن. [عَ دَ] (مص جعلی) آواز کردن سگ. (آنندراج). عف‌عف کردن و فریاد کردن سگ. (ناظم الاطباء).

عفیر. [عَ] (ع ص، اِ) گوشت به آفتاب خشک کرده بر ریگ تفسان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پست شورانیده بی‌شیرینی، یا پست ناشورانیده. (منتهی الارب). «سویق» و قاووت که با «ادام» مخلوط نباشد. (از اقرب الموارد). ||نان بی‌نان‌خورش. (منتهی الارب). خبز عفیر؛ نان بدون ادام. (از اقرب الموارد). ||زنی که به همسایه چیزی ندهد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عفیر. [عُ فَ] (اِخ) نام خر پیغمبر (ص) مانند یعفور. ||اسبی است مر جهینه را. (از منتهی الارب).

عفیر. [عُ فَ] (اِخ) ابن عدی‌بن حارث، از کهلان از قحطانیه. جدی است جاهلی و او پدر قبیلهٔ مشهور «کندة» می‌باشد. (از الاعلام زرکلی به نقل از نهایةالارب ص ۲۹۶ و جمهرةالانساب ص ۳۹۹).

عفیر. [عُ فَ] (اِخ) ابن معدان، تابعی است. رجوع به ابوعائذ (عفیر...) شود.

عفیرة. [عَ رَ] (ع اِ) گوییک گوی‌گردان. (منتهی الارب). جعل. (ناظم الاطباء). گویک گوه‌گردان. (آنندراج). دحروجة. (از اقرب الموارد). ||(ص) زنی که به کسی هدیه نفرستد. (منتهی الارب). عفیر. رجوع به عفیر شود.

عفیرة. [عُ فَ رَ] (اِخ) دختر عباد، از بنی‌جدیس، ملقب به شَموس. از زنان شاعر عرب در جاهلیت بود او را اشعاری است در تشویق قبیلهٔ خود به شورش بر ضد ملک طسم، و این شورش سبب به قتل رسیدن ملک طسم شد. (از الاعلام زرکلی به نقل از ابن الاثیر و الاغانی). رجوع به اعلام النساء ج۳ شود.

عفیرة. [عُ فَ رَ] (اِخ) دختر ولید بصری. از زنان عابد و نابینای بصره بود. وی همان است که در جواب کسی که گفته بود «ماأشد العمی علی من کان بصیرا» چنین گفت «ان عمی القلب عن‌الله اشد من عمی العین عن الدنیا...» (از اعلام النساء به نقل از المستظرف و نکت الهمیان).

۱ - ن‌ل: شکل ماه.

عفیصا. [عَ فَ] (اِخ) نام آبی است در نزدیکی طفخهٔ غربی. (از معجم البلدان).

عفیط. [عَ] (ع مص) تیز دادن بز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَفط. عَفَطان. و رجوع به عفط و عفطان شود. ||بینی افشاندن میش، بسان خر. (از اقرب الموارد). عَفط. و رجوع به عفط شود. ||(اِ) آب بینی میش. (از منتهی الارب). عفطة. رجوع به عفطة شود.

عفی عنه. [عُ یَ عَ هُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) بخشوده بادا (فرهنگ فارسی معین).

عفیف. [عَ] (ع ص) پارسا. (منتهی الارب). مرد پارسا و پرهیزگار از حرام. (غیاث اللغات) (آنندراج). پارسا و پرهیزگار. (دهار). کسی که عفت پیشه دارد. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). پاکدامن. (دستور اللغة). خویشتن‌دار. خوددار. آبرومند. باعفت. عَفّ ج، أعِفّاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): به کمتر زلهای عقوبات عفیف[1] کردی.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۸).

— عفیف الطعمه؛ حلال‌خوار. (یادداشت به خط دهخدا).

عفیف. [عَ فَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عفیف. [عُ فَ ی ی] (ع ص مصغر) مصغر عَفیف است و آن نام چند تن باشد. (از منتهی الارب). رجوع به عَفیف شود.

عفیف آباد. [عَ] (اِخ) دهی از بخش حومه شهرستان نائین. سکنهٔ آن ۳۱۹ تن. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عفیفات. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عَفیفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عفیفة شود.

عفیف‌الدین. [عَ فُـ دْ دی] (اِخ) لقب عبدالله بن اسعد تمیمی یافعی. از کبار مشایخ قرن هشتم هجری. رجوع به ابوالسادات (عبدالله...) شود.

عفیف‌الدین. [عَ فُدْ دی] (اِخ) سلیمان بن علی بن عبدالله تلمسانی. شاعر قرن هفتم. رجوع به عفیف تلمسانی شود.

عفیف تلمسانی. [عَ فِ تِ مِ] (اِخ) سلیمان بن علی بن عبدالله بن علی کومی تلمسانی، ملقب به عفیف‌الدین. شاعر قرن هفتم هجری. اصل او از قبیلهٔ کومه است، به سال ۶۱۰ هـ.ق. متولد شد و در بلاد روم سیاحت کرد سپس ساکن دمشق شد. او صوفی‌مذهب و بر روش ابن‌العربی بود. و به سال ۶۹۰ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او را کتب بسیاری است که از آن جمله است: شرح مواقف نفری، شرح الفصوص ابن عربی، کتابی در عروض. و نیز دیوان شعری دارد. (از الاعلام زرکلی به نقل از النجوم الزاهرة و البدایة والنهایة و آداب اللغة العربیة و شذرات الذهب و فوات الوفیات).

عفیفگان. [عَ فی فَ / فِ] (اِ) جِ عفیفه. (ناظم الاطباء). رجوع به عفیفه شود.

عفیفة. [عَ فی فَ] (ع ص) مؤنث عفیف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن پارسا؛ أی پاکدامن. (دهار). زن پارسا و پرهیزگار از حرام. (غیاث اللغات) (آنندراج). ذاتی را نامند که او را صفت چیرگی بر شهوت و تملک نفس بغایت باشد. به عبارت دیگر زن سخت پاکدامن را عفیفه گویند. و شرعاً زنی را نامند که از وطی حرام بری و از تهمت چنین نسبتی به او معصوم باشد. و این چنین زن است که اگر بسوی او افترا و تهمتی روا دارند، دربارهٔ مفتری لعان واجب گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، عَفیفات و عَفائف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عفیفه شود.

عفیفة. [عَ فی فَ] (اِخ) دختر احمدبن عبدالله فارقانی اصفهانی. از زنان فاضل و محدث و فقیه بود. به سال ۵۱۶ هـ.ق. متولد شد. و او آخرین کسی است که از عبدالواحد صاحب ابی‌نعیم روایت کرده است. او را اجازاتی عالی از اهالی اصفهان و بغداد بود که گویند بالغ بر پانصد شیخ می‌شد. عفیفه به سال ۶۰۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب ج ۵ ص ۱۹). و رجوع به اعلام النساء ج ۵ شود.

عفیفة. [عَ فی فَ] (اِخ) دختر سعید شرتونی (۱۸۸۶ - ۱۹۰۶ م.) از زنان ادیب و نویسندهٔ معاصر لبنان. برای شرح حال او به اعلام النساء ج ۳ رجوع شود.

عفیفة. [عَ فی فَ] (اِخ) دختر محمدبن محمد نویری مکی. از زنان محدث بود. در جمادی‌الاولای سال ۸۴۶ هـ.ق. متولد شد و حدیث را نزد ابوالفتح مراغی آموخت. وی در ذی حجهٔ سال ۸۸۵ هـ.ق. درگذشت و در معلاة دفن شد. (از اعلام النساء از الضوء اللامع).

عفیفة. [عَ فی فَ] (اِخ) دختر یوسف میخائیل صالح کرم. از زنان نویسنده و ادیب معاصر در لبنان بود. (۱۸۸۳ - ۱۹۲۴ م.) برای شرح او رجوع به اعلام النساء ج ۳ شود.

عفیفة. [عَ فی فَ] (اِخ) لیلی دختر لُکَیزبن مرةبن اسد. از زنان شاعر عرب در عهد جاهلیت. رجوع به لیلی (بنت لکیز...) شود.

عفیفه. [عَ فی فَ] (ع ص) عفیفة. زن پارسا و باعصمت و باحیا و باشرم و متدین و پاکدامن. ج، عفیفگان. (ناظم الاطباء). و رجوع به عفیفة شود.

توئی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش
عفیفه مریم مر پور خویش را پدری.
ناصرخسرو.

عفیفی. [عَ] (حامص) پاکدامنی. پارسائی. عصمت. حیا. شرم. (ناظم الاطباء). عفت. عفة. عفاف. رجوع به عفیف و عفة و عفت و عفاف شود.

عفیفی. [عَ] (اِخ) (عبدالله...) از ادیبان و شاعران معاصر. وی ابتدا در دانشگاه ازهر و دارالعلوم قاهره تحصیل کرد سپس به تعلیم زبان عربی در مدارس آنجا پرداخت و به عنوان «محرر» در دیوان سلطنت بکار پرداخت و به سال ۱۳۶۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: تفسیر سورة الفتح و بیان ما اتصل بها من الفتوح الاسلامیة و السیرة النبویة المولد النبوی المختار. المرأة العربیة فی جاهلیتها و اسلامها، در سه جلد. الهادی، که داستانی است مربوط به هادی عباسی. منهج الادب. زهرات منثورة فی‌الادب العربی. (از الاعلام زرکلی).

عفیق. [عَ فَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عفیقان. [عَ] (ع اِ) گیاهی است مانند عرفج. (از منتهی‌الارب). گیاهی است خاردار. (از ناظم‌الاطباء). عیقان. (اقرب الموارد). رجوع به عَیقُقان شود.

عفیک. [عَ] (ع ص) نیک گول. (منتهی الارب). بسیار احمق. (از اقرب الموارد). عَفَنَّک. رجوع به عفنک شود.

عفین. [عَ] (ع ص) عَفِن. با عفونت: هوای جرجان وبی و عفین است و لشکرهای ما به عفونت این هوا متأذی شوند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۴).

عق. [عَقق] (ع مص) شکافتن جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکافتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||قربان کردن در هفتهٔ نخست مولود. (از منتهی الارب). ذبح کردن برای نوزاد در روز هفتم، و نیز تراشیدن «عـقیقة» او را. (از اقرب الموارد). کشتن گوسفند در وقت راندن فرزند، و موی باز کردن او. (المصادر زوزنی). گوسفند کشتن از فرزند روز هفتم و موی وی باز کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||نیزه بسوی آسمان انداختن. (از منتهی الارب). پرتاب کردن نیزه را بسوی آسمان. و چنین نیزه‌ای را عقیق نامند. (از اقرب الموارد). تیر سوی آسمان انداختن. (تاج المصادر بیهقی). ||فروریختن باد از ابر باران‌دار، باران را. (از اقرب الموارد).

عق. [عَقق] (ع ص) نافرمان پدر و مادر و آزارده آنها را. (منتهی الارب). عاقّ. (اقرب الموارد). و رجوع به عاق شود. ||(اِ) شکاف. (منتهی الارب). هر شکافی که در ریگ و

---

۱ - در اصل چنین است، و ظاهراً: عنیف.

غیره باشد. ||حفرهٔ عمیق در زمین. (از اقرب الموارد).

عق. [عِ قِ ق] (ع اِ) گو دورتک در زمین. (منتهی الارب).

عق. [عُ] (اِ صوت) حال قی. غثیان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عق زدن و عق شدن و عق گرفتن و عق نشستن شود.

– عق و پق راه انداختن؛ در تداول عامه، قی کردن. استفراغ کردن. (فرهنگ فارسی معین).

عق. [عُ قِ ق] (ع ص) ماء عق؛ آب تلخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قُعّ. رجوع به قع شود.

عقاء. [عِ] (ع اِ) ج عَقوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقوة شود.

عقائد. [عَ ءِ] (ع اِ) عَقاید. ج عَقیدة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقیده شود. ||چیزی را حق دانسته در دل خود محکم گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). عقیده‌ها و چیزهایی که شخص یقین بر آنها کند و آنها را در دل خود گیرد. (ناظم الاطباء). آنچه نفس اعتقاد در آن قصد شود بدون عمل. (از تعریفات جرجانی): عقاید ایشان بر آن مستقیم و مستدیم گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴). رجوع به عقیدة شود.

عقائص. [عَ ءِ] (ع اِ) عقایص. ج عَقیصَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مویهای بافته و تاب‌داده. (آنندراج). رجوع به عقیصة شود:

معنبر ذوائب معقد عقائص
مسلسل غدایر سجنجل ترائب. حسن متکلم.

عقائق. [عَ ءِ] (ع اِ) ج عَقیق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقیق شود.

عقائل. [عَ ءِ] (ع اِ) عقایل. ج عَقیلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقیلة شود. ||چیزهای غریب. (ترجمان القرآن جرجانی). عقائل الکلام؛ أکارمه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||عقائل انسان، مال و ثروت اوست. (از فرهنگ علوم عقلی). ||گرامی از هر چیزی: بدین موهبت خطیر که از جلایل مواهب و عقایل سعادات ایزدی است سپاس و منت را که باید داشت. (سندبادنامه ص ۳۱۴). دوهزار غلام از عقایل ترک برابر یکدیگر صف برکشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۳). از شفشهاء زر و یاقوتهاء بهرمان و عقایل درّ و مرجان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۷).

عقائم. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) عقایم. ج عَقیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقیم شود. ||ج عقیمة. (ناظم الاطباء). رجوع به عقیمة شود.

عقاب. [عِ] (ع مص) شکنجه کردن. (از منتهی الارب). مؤاخذه کردن کسی را بر گناه، و اسم آن «عقوبة» میشود. (از اقرب الموارد). عقوبت کردن. (دهار). جزای گناه و عمل بد کسی را دادن. (فرهنگ فارسی معین). عذاب نمودن و شکنجه کردن. (غیاث اللغات). ||در پی کردن. (منتهی الارب). ||از پی کسی درآمدن. (دهار). ||خواستن از اسب دویدن پس از دویدن را. (از اقرب الموارد). ||به نوبت کاری کردن. (دهار). ||غنیمت یافتن. (دهار).

عقاب. [عِ] (ع اِمص، اِ) عذاب و شکنجه و پاداش بدی. (دهار). جزای بدی، و آن در پی گناه باشد، و گویند آن محنت و عذابی است که به دنبال ارتکاب گناه، در آخرت دامنگیر انسان می‌شود. (از اقرب الموارد). تنبیه و سیاست. (ناظم الاطباء). ضد ثواب. (اساس الاقتباس طوسی). عقوبت. (مهذب الاسماء). آنچه به آدمی رسد بر اثر ارتکاب گناه در این جهان از رنج در جهان دیگر، اما همان رنجی را که ممکن است در نتیجهٔ گناه در این جهان به آدمی رسد نام آن عقوبت باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون): و لقد استهزیء برسل من قبلک فأملیت للذین کفروا ثم أخذتهم فکیف کان عقابِ. (قرآن ۳۲/۱۳)؛ و همانا بر رسولانی پیش از تو استهزاء شد و به کسانی که کفر کردند مهلت دادم سپس آنها را گرفتم پس عقوبت من چگونه باشد. إن کل الاّ کذّب الرسل فحقّ عقابِ. (قرآن ۱۳/۳۸)؛ همگی نبودند جز که رسولان را تکذیب کردند پس مجازات من لازم آمد. ان ربک لذومغفرة و ذوعقاب ألیم. (قرآن ۴۳/۴۱)؛ همانا پروردگار تو صاحب مغفرت و صاحب عقوبت دردنا کی است. و هرچ بدان جهان باشد ثواب و عقاب جاوید باشد و هیچ بسر نیاید. (ترجمهٔ تفسیر طبری). حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب. (تاریخ بیهقی ص۳۳۹). مردم را که ایزد... این دو نعمت عطا داده است لاجرم از بهایم جداست و به ثواب و عقاب می‌رسد. (تاریخ بیهقی).

زادن ایشان ز تو ای گنده‌پیر
هست شگفتی چو ثواب از عقاب.
ناصرخسرو.

مرغ درویش بی‌گناه مگیر
که بگیرد ترا عقاب عقاب. ناصرخسرو.

مگر که خدمت تو طاعت خدای شده‌ست
که هست بسته درو خلق را ثواب و عقاب.
مسعودسعد.

آنکه بی‌خدمتی ثواب دهش
دید بایدش بی‌گناه عقاب.
مسعودسعد.

در معنی بعث و قیامت و ثواب و عقاب هیچ چیز نگفتم. (کلیله و دمنه).

باج‌ستان ملوک، تاج‌ده انبیا
کز در او یافت عقل خط امان از عقاب.
خاقانی.

شاه را سورهٔ فتوح رسید
خصم را آیت عقاب رساد. خاقانی.

که گفته است فلان می‌گریزد از پی آن
که شاه بشنود و بازداردم به عقاب. خاقانی.

– عقاب بلابیان؛ مجازات بدون بیان و توضیح قبلی. و «قبح عقاب بلابیان» از اصطلاحات فقهی است که مفاد آن این است که هر حکمی که بر بندگان بیان نشده باشد خدا نتواند عبد را بر آن مؤاخذه کند به حکم «ما حجب الله علمه عن العباد فهو موضوع عنهم» چون تکلیف به مجهول محال و زشت است. (از فرهنگ علوم نقلی به نقل از وسائل ص ۱۹۹ و کفایة ج ۲ ص ۱۷۹).

||ج عَقَبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقبة شود. ||ج عَقب. (اقرب الموارد). رجوع به عقب شود.

عقاب. [عُ] (ع اِ) مرغی است و عقاب تیزچنگال. (منتهی الارب). مرغ شکاری سیاه. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). پرنده‌ای است از جوارح و چنگال‌داران که عرب آن را کاسر نامد. و گویند عقاب «سیّد» پرندگان است و نسر «عریف» آنها. عقاب را «خداریة» نیز نامند و او را چشمانی تیزبین است. لذا در مثل گویند أبصر من عقاب. مادهٔ آن را «لقوة» گویند، و برخی لقوه را عقاب تیزپر دانند. عقاب را «عنقاء مغرب» نیز دانند زیرا از اما کن دور دست می‌آید. و برخی عقاب را بر نر و ماده اطلاق کنند. (از اقرب الموارد). یک نوع مرغ شکاری که أله و آله و یا جیجا نیز گویند و قسم سیاه آن را دال و دالمن گویند. (ناظم الاطباء). طایر سبعی معروف است و به فارسی الوه و به ترکی قراقوش نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مرغی شکاری و ناپا کاست و کوچکترین آن را رخم یا مرغ فرعون نامند، و اشتباهاً آن را لاشخور نامیده‌اند. (قاموس کتاب مقدس). عقاب به صورت مؤنث بکار رود و مذکر نباشد و از بزرگترین جوارح است رنگ اصلی آن سیاه باشد. و گویند نر آن را «غرن» نامند و برخی نر آن را از جنسی دیگر غیر از عقاب دانسته‌اند. عقاب، آهو و روباه و خرگوش و گاهی گورخر را نیز شکار می‌کند. برای شکار گورخر، عقاب خود را به آب می‌زند سپس در خاک می‌غلطد و به پرواز درمی‌آید و چون به گورخر رسید بالهای خود را تکان می‌دهد تا خاکهای آن به چشم گور رود و از حرکت بازایستد و شکارچی آن را شکار کند. عقاب عادةً خود در پی شکار نمی‌رود، بلکه بر بلندی می‌ایستد و چون پرنده‌ای را ببیند که شکاری کرده است به سمت او می‌رود و آن پرنده از بیم جان شکار

خود را رها می‌کند. و می‌گریزد و عقاب آن شکار را برمی‌دارد عقاب جوجه‌های خود را بیش از دیگر پرندگان مخفی می‌دارد. و گویند نخستین کسانی که عقاب را شناختند و آن را به بازی گرفتند اهل مغرب و رومیان بوده‌اند. انواع مختلف عقاب در کوهها و صحراها و جنگلها و اطراف شهرها مسکن می‌کنند. و رنگ آنها سیاه، سیاه مایل به سرخی، شفتالوئی، سفید و بور است. در شرع اسلام خوردن آن حرام است چون از پرندگان چنگال‌دار می‌باشد و کشتن آن را برخی مستحب دانند و برخی استحباب و کراهت آنرا، نفی کرده‌اند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۳ و ۶۵). پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان و از دستهٔ شکاریان روزانه که دارای جثه‌ای نسبتاً بزرگ و پنجه و منقاری بسیار قوی است. این پرنده بسیار جسور و پرجرأت است و نسبت به دیگر پرندگان شکاری قدرت و شجاعتی مخصوص دارد، بطوری که برخی خلبانان گزارش داده‌اند عقاب حتی به هواپیماهای کوچک حمله می‌کند و گاهی نیز موجب خطراتی می‌گردد. به همین جهت عقاب را به نام «سلطان پرندگان» می‌نامند. در یونان قدیم عقاب نشانهٔ ژوپیتر بود و رومیان عقاب را نمایندهٔ قدرت خارق‌العاده می‌دانستند و روی چوبه‌های درفش ملی خود مجسمهٔ او را به عنوان یک قدرت شکست‌ناپذیر نصب می‌کردند. ایرانیان باستان نیز آن را شعار و مظهر قدرت خویش قرار داده بودند. پرواز این پرنده به قدری زیاد است که ساعتهای متمادی می‌تواند به پرواز خود ادامه دهد و مسافات طولانی را به سهولت طی کند و تا ارتفاع بسیار زیاد اوج بگیرد. منقار عقاب بسیار قوی و برنده است و دارای پنجه‌هایی پرقدرت و ناخنهایی بسیار تیز و خمیده است. عضلات پنجه و پای وی به قدری نیرومند و پرقدرت است که می‌تواند حیوانات قوی‌جثه از قبیل روباه و بچه گوزن و بره‌های نسبةً بزرگ را به سهولت و سادگی از زمین برباید. در گرسنگی پرطاقت است و تا چند روز می‌تواند تحمل گرسنگی کند. قدرت دید این پرنده نیز بسیار است و از مسافات بسیار بعید کوچکترین حرکت از نظرش پوشیده نمی‌ماند. عقاب دارای کبر و غرور خاصی است و برای اینکه همواره به شکار خود تسلط داشته باشد عموماً در ارتفاعات زیاد پرواز می‌کند. در محوطهٔ پرواز او دیگر پرندگان شکاری قدرت پریدن و تعقیب شکار را از دست می‌دهند و به مجرد دیدن عقاب شکار خود را رها کرده به منظور حفظ جان خود به گوشه‌ای پناه می‌برند. عقاب دارای انواع مختلف است که از نظر رنگ و بزرگی و کوچکی و شجاعت و دلاوری با هم تفاوت دارند، از قبیل عقاب شاهی[1] که از عقابهای دیگر قوی‌تر و شجاعتر و چابکتر و بلندپروازتر است و در قلل مرتفع آلپ و پیرنه بومی است. دیگر عقاب پیگارگ[2] که در سواحل دریاها می‌زید و به همین جهت به نام عقاب دریا نیز موسوم است. دیگر عقاب هلیاأتوس لوکوسفالوس[3] که‌به نام عقاب آمریکایی نیز مشهور است، که این نوع آن در سال ۱۸۷۲م. طی قانونی در دومین کنگرهٔ آمریکا، به عنوان علامت رسمی دولت آمریکا شناخته شده است. (از فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ عقاب مؤنث است. جمع قلهٔ آن أعقُب و جمع کثرت آن عِقبان و عقبان است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، عَقابین. (از اقرب الموارد). آلَه. (مهذب الاسماء). ابوالاشیم. ابوالحجاج. ابوحسان. ابوالدهر. (مرصع). ابوقرة. ابوالهیثم. (دهار). آلَه. ام‌الحوار. ام‌الشغوة. ام‌طلبة. ام‌کیح. ام‌لوح. ام‌الهیثم. (مرصع). أنوق. جَجا. حُباشیّة. خُدارِیّة. (منتهی الارب). دالمَن. ذولقوة. سَبَل. سَهوک. شَغواء. (دهار). صومعة. عُبر. عُثر. عَزیبَة. عَزیزَة. عَنس. غَرَن. کاسِر. کَفَر. (منتهی الارب). لَقوَة. (بحر الجواهر). لقیة. (دهار). کماعَة. (منتهی الارب). مردارخوار. (زمخشری). نُساریّة. (منتهی الارب). تُلَج و تُلد. جوزهٔ عقاب. خاتیة؛ عقاب که بر صید فرود آید. دَلوف؛ عقاب تیزپرواز. شَغذاء و شَغذیٰ؛ عقاب سخت گرسنه. عَبَقاء و عَبَقاة؛ عقاب تیزچنگل. عَجزاء؛ عقاب کوتاه‌دم و عقابی که در دم او پر سپید باشد. عَقَباة؛ عقاب تیز چنگل. عَنز؛ ماده عقاب. فتخاء؛ عقاب فروهشته بال. قَیعَلة؛ عقاب که بر سر کوه جای گیرد. لَخواء؛ عقاب که منقار بالایش از زیرین بزرگ باشد. لَقوة؛ عقاب ماده. هَیثم؛ جوزهٔ عقاب. (منتهی الارب):

بر که و بالا چوچه، همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه، همچو در[4] صحرا شمال[5].
شهید [در صفت اسب].

از آن کردار کو مردم رباید
عقاب تیز نرباید خشین‌سار. دقیقی.

چنین گفت با گو جنگی تژاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو.
فردوسی.

نپرید بر گرد ایشان عقاب
یکی را سر اندر نیامد به خواب. فردوسی.

پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
هم اندر هوا ابر و پران عقاب. فردوسی.

ز شاهین و از باز و پران عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب. فردوسی.

سیه شد ز گرد سپه آفتاب
ز پیکان پولاد و پرّعقاب. فردوسی.

تو گفتی که دریا به موج اندراست
عقاب اجل سوی اوج اندراست. فردوسی.

ای عوض آفتاب روز و شبان تاب تاب
تو به مثل چون عقاب حاسد ملعونت خاد.
منوچهری.

بیش‌بین چون کرکس و جولان‌کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبک و راست‌رو همچون کلنگ.
منوچهری.

همیشه در فزع از وی سپاههای ملوک
چنان کجا به نواحی عقاب بر خرچال.
زینبی.

که ملکت شکاری است... و عقاب پرنده و شیر ژیانی. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲).

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست
از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست.
ناصرخسرو.

سپس دین درون شو ای خرگوش
که‌به پرواز برشدست عقاب. ناصرخسرو.

جز شکار مردم هشیار هیچ
نیست چیزی کار این پران عقاب.
ناصرخسرو.

زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو
هوا شده همه چون دم باز و پرعقاب.
مسعودسعد.

ز نوک رمح تو کندی گرفت چنگ هزبر
ز سم رخش تو کندی نمود پر عقاب.
مسعودسعد.

ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هزبر
ز امن تو بکند کبک دیدهای عقاب.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۳۳).

عقاب از وی [از باز] بزرگتر است ولیکن وی را آن حشمت نیستی که باز را. (نوروزنامه).

وین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل
کردهست بی‌نیاز ز پر عقابشان. خاقانی.

نهنگ مرگ دید دهن بازکرده و عقاب اجل پر و بال گشاده و چنگال تیزکرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۲). عقاب را در مراقی آن عقاب بال گسسته گشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۸).

چو طاووس عقابی باز بسته
تذروی بر لب کوثر نشسته. نظامی.

به ذره آفتابی را که گیرد
به گنجشکی عقابی را که گیرد. نظامی.

زلفت چو عقاب در عقب بود

1 - Aigle royal (فرانسوی).
2 - Aigle pygargue (فرانسوی).
3 - Helietus leucocephalus (لاتینی).
۴ - ن‌ل: بر.
۵ - ن‌ل:
بر گریوه راه چون چه، چون عقاب اندر هوا.

بربود و کشیدش در عقابین. عطار.
بیابان‌نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب. سعدی.
هلاک خویشتن می‌خواهد آن مور
که خواهد پنجه کردن با عقابی. سعدی.
عقابان تیزچنگالند و بازان آهنین‌پنجه
ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی[1].
سعدی.

- امثال:
با سینهٔ من چه کینه گردون را
با پشه عقاب را چه ناورد است. خاقانی.
جائی که عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد.
(امثال و حکم دهخدا).
چشم من است واسطهٔ چشم‌زخم من
بال عقاب شد سبب آفت عقاب.
سلمان ساوجی.
دل من نه مرد آن است که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی. سعدی.
رنج حسد هلاک کند حاسد ترا
آری پر عقاب بود آفت عقاب.
فخرالدین اوحد.
کار جهان وبال جهان دان که بر خدنگ
پر عقاب آفت جان عقاب شد. خاقانی.
نرسم در خیال تو چه عجب
که مگس در عقاب می‌ترسد. خاقانی.
- حجرالعقاب؛ حجر و سنگی است شبیه به تمر هندی. (از اقرب الموارد). رجوع به حجر شود.
- عقاب آسمان؛ چند ستاره است به صورت عقاب و آن را نسر طائر نیز گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به عقاب و نسر طائر شود.
- عقاب آهنین‌منقار؛ کنایه از تیر پیکان‌دار است. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج).
- عقاب‌الجور؛ در بیت ذیل از خاقانی با نسخه بدل «عقاب الجود» و «عقاب الجو» آمده است و شاید اشاره به عقاب (در معنی صورت فلکی) باشد:
چون عقاب‌الجور آرندهٔ جور
چون غراب‌البین آرندهٔ بیم.
- عقاب چهارپر؛ کنایه از تیر است که چهار پر دارد. (انجمن آرا):
عقاب چارپر یعنی مرا تیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر.
نظامی (انجمن آرا).
- عقاب عَبنقاء و عَبَنقاة و عَقَنباة و عَنَقاة؛ عقاب تیزچنگل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
- عقاب قَبَعلة؛ عقاب برآینده بر کوه، و عقاب کوه‌باش. (منتهی الارب).
- عقاب قَعَنباة؛ عقاب تیزچنگال. (منتهی الارب).
- عقاب قَوعَلة؛ عقاب کوه‌باش و عقاب برآینده بر کوه. (از منتهی الارب).
- عقاب مَلارِع؛ عقاب موشخوار که کوچک باشد و کلاکموش را شکار کند. (منتهی الارب).
||در اصطلاح عرفانی، قلم است که عقل اول باشد. و آن به سبب این است که عقل اول بالاترین چیزی است که در عالم قدس یافت شده است و چون عقاب بالاروترین پرندگان است در جو، لذا بدین نام خوانده شده است. (از تعریفات جرجانی). کنایت از عقل اول است و گاه از طبیعت کلیه تعبیر به عقاب می‌شود. (فرهنگ علوم عقلی از اصطلاحات شاه نعمةالله ص ۵۴). ||به اصطلاح کیمیا گران، نوشادر است. (از غیاث اللغات). به اصطلاح اکسیریان، نوشادر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||(اِخ) در اصطلاح نجوم، یکی از صور فلکی در شمال برج قوس. ستارهٔ روشن آن النسرالطائر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ شمالی و آن را بر مثال آلهی توهم کرده‌اند و آن نه کوکب است و خارج از صورت شش کوکب است. و ستارهٔ روشن در این صورت است که آن را ذنب العقاب نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عقاب و سهم؛ نام صورت دهم از صور نوزده گانهٔ شمالی فلکی قدما است و آن را نسر طائر نیز گویند. (از مفاتیح العلوم). یکی از صورتهای فلکی شمالی (دو صورت عقاب و سهم را توأما نسر طایر خوانند). (فرهنگ فارسی معین). عقاب آسمان. رجوع به ترکیب عقاب آسمان و نسر طائر و ذنب العقاب شود. ||(ع اِ) مجازاً، اسب:
ناهید چون عقاب ترا دید روز جنگ[2]
گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی.
عقاب تکاور برانگیختم
چو آتش برو تیر می‌ریختم. فردوسی.
تورگ دلاور نشد هیچ کند
عقاب تبردی برانگیخت تند. اسدی.
||سنگ میان چاه که دلو را دراند. (منتهی الارب). سنگی که در میان چاه برآید و باعث شکافتن دلو گردد. (از اقرب الموارد). ||سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه مانند پایهٔ نردبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سنگ در نورد چاه که بر آن آبکش ایستد. (منتهی الارب). ||سنگ که بر آن ساقی بایستد. (دهار) (از اقرب الموارد). ||شبیه لوز که در پای ستور برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رشتهٔ خرد که در سوراخ حلقهٔ گوشواره باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رشتهٔ کوچک که در سوراخ گوش کشند برای گوشواره. (غیاث اللغات). و رجوع به عقاب‌افکن شود. ||آبراهه به سوی حوض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پشته. (منتهی الارب). رابیه. (اقرب الموارد):
نگاه کردم از دور من تلی دیدم
که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب.
مسعودسعد.
چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام
چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب.
مسعودسعد.
دیده نه‌ای روز بدر کان شه دین بدروار
راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب[3].
خاقانی.
عقاب را در مراقی آن عقاب بال گسسته گشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۸). ||هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عَلَم بزرگ. (منتهی الارب) (دهار). رایت. (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام چند اسب است عرب را. ||نام ماده‌سگی است. (از منتهی الارب).

عقاب. [عُ] (اِخ) نام رایت پیغمبر اسلام (ص). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام رایت و علم قریش بود، و آن از مصالح کعبه پیش از اسلام بشمار می‌آمد. هنگام جنگ آن را خارج می‌کردند و هر گاه بر کسی اتفاق‌نظر می‌یافتند آن را به وی تسلیم می‌کردند و در غیر اینصورت به صاحبش می‌دادند که یک بار از بنی‌امیه بود و یکبار از بنی‌عبدالدار. و ظاهراً این نام را از رومیان اقتباس کرده‌اند زیرا عقاب یا شاهین علامت رومیان بود که آن را بر رایتها و ساختمانهای خود نقش می‌کردند. (از تاریخ التمدن الاسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰ و ۱۳۴).

عقاب. [عُ] (اِخ) (ثنیة ال...) پشته‌ای است به دمشق. (منتهی الارب). «فرجه»‌ای است در کوهی که بر غوطهٔ دمشق مشرف است از ناحیهٔ حمص. و قافله‌هایی که از شرق به غرب به سوی دمشق می‌آیند آن را قطع می‌کنند. (از معجم البلدان). رجوع به ثنیةالعقاب شود.

عقاب. [عُ] (اِخ) (تبق ال...) موضعی است به جحفه. (منتهی الارب).

عقاب. [عُ] (اِخ) (وقعهٔ...) نام جنگی است که میان محمدبن یعقوب و فرنگ روی داد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). واقعه‌ای است که در اندلس اتفاق افتاد و در آن آلفونس پادشاه قشتاله لشکریان موحدین را منهزم

---

۱ - نل: عقابان میدرد چنگال باز آهنین‌پنجه
ترا بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی.
۲ - نل: ناهید چون عقاب ترا دید زیر تو.
۳ - نل: نشیب از عقاب.

ساخت (۱۲۱۲ م.) (فرهنگ فارسی معین).
عقاب. [عُ] (اِخ) شهرکی است [به عربستان] با نعمت و مردم بسیار. (حدود العالم).
عقابان. [عُ] (ع اِ) تثنیهٔ عقاب، در حال رفع. عقابین. رجوع به عقابین شود.
عقاب‌افکن. [عُ اَ کَ] (نف مرکب) عقاب‌افکننده. آنکه یا آنچه عقاب را بیندازد:
ز پرهای تیر عقاب‌افکنش
عقابان فزونند پیرامنش. نظامی.
بسی خون گرو کرده در گردنش
عقابین چنگ عقاب‌افکنش. نظامی.
||کنایه از حلقه‌بگوش یعنی مطیع و غلام، چه عقاب بمعنی رشته است که در سوراخ گوش کشند برای انداختن حلقه. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به عقاب شود.
عقاب‌بینی. [عُ] (ص مرکب) که نوک بینی بسوی انسی برگشته دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
عقاب‌پیشانی. [عُ] (ص مرکب) با پیشانی پهن و گشاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
عقاب شدن. [عُ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از طالب شدن به چیزی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).
عقاب کردن. [ع کَ دَ] (مص مرکب) شکنجه کردن. عذاب دادن. (فرهنگ فارسی معین). معاقبة. عِقاب. رجوع به عِقاب شود.
عقاب‌کینه. [عُ نَ / نِ] (ص مرکب) که کینه‌ای چون کینهٔ عقاب دارد. که آسان از مقصود بازنگردد: صیادی سگی معلّم داشت، ازین پهن‌بری... ببرسینه‌ای عقاب‌کینه‌ای. (سندبادنامه ص ۲۰۰).
عقابة. [عُ بَ] (اِخ) بطنی است از حضرموت و نسبت بدان عُقابی شود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).
عقابی. [عُ] (حامص) عقاب بودن. عقاب شدن. کنایه از بلندپروازی. شعر ذیل از نظامی در وصف معراج رسول اکرم است و گویای اینکه رسول اکرم چون به قصد پرواز به اوج افلاک بر براق نشست، براق تیزپر از جای جهید:
چون درآورد در عقابی پای
کبک علوی‌خرام جست ز جای. نظامی.
عقابی. [عُ] (اِخ) منسوب به عقابة، و از آنان اواب‌بن عبدالله‌بن محمد حضرمی عقابی شهرت دارد که محدث بود و از ابن بکیر و ابن عفیر روایت کرده است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).
عقابیس. [عَ] (ع اِ) بلاها و آفتها و داهیه‌ها. (ناظم الاطباء). دواهی. (اقرب الموارد).
عقابیل. [عَ] (ع اِ) جِ عُقبول و عُقبولَة. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||شدائد و سختیها. (از اقرب الموارد). ||باقی‌مانده از بقیه و پسین چیزها. (منتهی الارب). بقایای بیماری و دشمنی و عشق. (از اقرب الموارد): مرض بها [امام فخرالدین محمدبن عمرالرازی بهرات] و توفی فی عقابیله ببلدة هرات. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۶). ||آنچه از پس تب بر لب برآید. (از اقرب الموارد). تبخال. ||هو ذو عقابیل؛ او بسیار شریر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عقبول و عقبولة شود.
عقابین. [عُ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ عقاب (در حال نصب و جر، و در تداول فارسی رعایت این قاعده نشود). عقابان. ||دو چوب است که پوست را میان آن کشند. (از لسان العرب). دو چوب بلند که مجرمان را بدان بندند. (غیاث اللغات). دو چوب بلندی که وزیر نوشیروان برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بر بالای آن بسته بود. (آنندراج). آلتی بوده است که مجرم را بر آن می‌بستند تازیانه می‌زدند و چون بر بالای آن صورت دو عقاب می‌کردند آن را عقابین می‌خواندند. (یادداشت مرحوم دهخدا به نقل از ادیب پیشاوری). عمل به چارچوب کشیدن گناهکار و تازیانه زدن بر پشت او. (یادداشت مرحوم دهخدا). دو چوب که مقصر را بر آنها بدار می‌کشیدند، یا بر آنها بسته چوب می‌زدند، و ظاهراً سر آن دو چوب بشکل عقاب بوده است. (فرهنگ فارسی معین). العِرفاص؛ تازیانهٔ عقابین. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء): چنانکه بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند و خواسته بود تا بزنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۷). مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجها آورده و جلاد آمده. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). آخر آن بود که بوالمظفر را بهزار تازیانه به عقابین بزدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۹).
زین به نبود مذهبی که گیری
از بیم عقابین و تازیانه. ناصرخسرو.
عقابین پولاد در چنگ او
عقابان سیه‌جامه ز آهنگ او. نظامی.
یکی هفته در آن کوه و بیابان
نرستند از عقابینش عقابان. نظامی.
در آشیانهٔ خود بر سر عقابین است
ز نیم بیضه که دارد بروی خان نرگس.
کاتبی.
دفتر زهد ز اندیشهٔ نم وانشود
حرف ناصح به عقابین نقاب است امروز.
اشرف (از آنندراج).
– حمزه در عقابین بودن؛ کنایه از بودن کسی در کلفت شدید. (از آنندراج): اما حمزه اینجا در عقابین است که ادای شکر التفات به چه زبان بیان توان نمود. (جلالای طباطبا از آنندراج).
– در عقابین کشیدن و بر عقابین کشیدن و به عقابین کشیدن؛ مقصر را به چوب عقابین کشیدن. (فرهنگ فارسی معین): با عبدالله برو و هر دو را بگوی تا بر عقابین کشند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۳). رو به عبدالله پارسی کرد و گفت بر عقابین نکشیدند ایشان را؟ (تاریخ بیهقی ص۱۶۳). می‌فرمایم تا به عقابینش کشند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸).
کشیده در عقابین سیاهی
پر و منقار مرغ صبحگاهی. نظامی.
زلفت چو عقاب در عقب بود
بربود و کشیدش در عقابین. عطار.
و او [احمد حنبل] پیر و ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند. (تذکرة الاولیاء عطار). یکی را به عقابین کشیده و گفتند اگر یک ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد. (تذکرة الاولیاء).
– عقابین‌کَنان؛ عقابین‌کَنی. رسم و جشنی در قهوه‌خانه چون سخنور به قسمت عقابین‌کنی رسد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
عقابین. [عُ] (اِ) خارهای آهنین. (غیاث اللغات) (آنندراج).
عقاد. [عَ قّا] (ع ص) مبالغه است عاقد را. رجوع به عاقد شود. ||سازنده و فروشندهٔ نخها و تکمه‌ها. (از اقرب الموارد). علاقه‌بند.
عقاد. [ع] (ع اِ) نخی است که در آن مهره‌هایی باشد و به گردن کودک آویخته گردد. (از اقرب الموارد).
عقادة. [ع دَ] (ع مص) بهم بستن. (ناظم الاطباء). ||گره زدن. ||بافتن. (ناظم الاطباء).
عقار. [عُ][1] (ع مص) نازاینده شدن زن. (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). عَقر. عُقر. عَقارة. عُقارة.
عقار. [عَ] (ع اِ) زمین و آب و مانند آن. (منتهی الارب). زمین. (دهار) (از اقرب الموارد). آب و زمین و زراعت و اراضی و ملک و قریه و خزائن. (آنندراج). زمین و آب و درخت. (مهذب الاسماء). زمین و درخت و کالا، از این رو شامل منقول نیز می‌باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||ضیعه و آبادی. (از اقرب الموارد). ضیاع. (مهذب الاسماء). ||منزل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سرای. (دهار). ||رخت و اسباب خانه. (منتهی الارب). متاع‌البیت. (اقرب الموارد). متاع خانه. (مهذب الاسماء). ||برگزیدهٔ رخت و اسباب که جز در عید و نحو آن استعمال نکنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عُقار. رجوع به عُقار شود. ||آنچه اصل و

۱ – در اقرب‌الموارد به ضم اول ضبط شده است اما در ذکر مصادر آن را به فتح آورده است.

قرار باشد آن را چون زمین و خانه. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). هر ملک ثابت و پابرجایی مانند خانه و خرمابن. (ناظم الاطباء). ج، عَقارات. (اقرب الموارد). ||در اصطلاح شرعی، زمین، خواه دارای بناء باشد و خواه نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

این همی گوید گشتم به غلام و به ستور
و آن همی گوید گشتم به ضیاع و به عقار.
فرخی.

چون که به من بنگری ز کبر و سیاست
من چه کنم گر ترا ضیاع و عقار است.
ناصرخسرو.

مر مرا گر پس دانش نشدستی دل
همچو تو اسب و غلامان و عقارستی.
ناصرخسرو.

ایا گردنت بسته بر در شاه
ضیاعی یا عقاری یا عقالی. ناصرخسرو.

سازم از جود تو ضیاع و عقار
گیرم از مدح تو رفیق و قرین. مسعودسعد.

از دادهٔ تو اکنون چندانکه بنده راست
کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست.
مسعودسعد.

ضیاع و عقار فراوان بر آن وقف فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۱). مستظهر به مال بسیار و عقار بیشمار. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰). در جملگی دیار خراسان از اشراف سادات به مکنت و یسار و کثرت عقار... درگذشته. (تاریخ یمینی ص ۲۵۰).

از زر و زن وز عقارم صبر هست
این تکلف نیست بی‌تزویری است. مولوی.

||اسم است مصدر عقر را به معنی قطع کردن سر خرمابن تا خشک شود. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَقر شود. ||بهترین گیاه. (منتهی الارب). ||درخت خرما. (دهار) (منتهی‌الارب). نخل. (اقرب الموارد). ||رنگ سرخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هر چیز خشک. (منتهی‌الارب). ||یبس. (اقرب الموارد). ||(ص) کلأ عقار؛ گیاه که مواشی را خسته و مجروح گرداند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقار. [عَ] (اِخ) نام چند جایگاه است از آن جمله: ریگستانی است قریب دهناء. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||زمینی است مر باهله را. (منتهی الارب). جایگاهی است در دیار باهله در اطراف یمامة. (از معجم البلدان). ||ریگستانی است در قریتین. (از معجم البلدان). ||زمینی است مر بنی‌ضبة را. ||قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عقار. [عَقْ قا] (ع ص) مبالغه است مصدر عَقر را. (از اقرب الموارد). رجوع به عَقر شود.

||(اِ) گیاه که بدان تداوی نمایند و یا اصل داروها. (منتهی الارب). دارو، و یا گیاه و یا ریشه‌های گیاه که بدان درمان کنند. و گویند عقاقیر اصل و ریشهٔ داروها است. (از اقرب الموارد). ج، عَقاقیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آمیزهاء دارو. (دهار). اسم مطلق دوا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و هو [ای خولنجان] فی‌الاصل اسم عقار هندی. (معجم البلدان).

- عقار ارصنیثا؛ اسم سریانی آذریو است. (فهرست مخزن الادویه).

- عقار اسوسالی؛ اسم سریانی ایرسا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

- عقار اعرطیثا؛ اسم سریانی آذریو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

- عقار اعرون؛ اسم سریانی اشرس یا اشروس است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه).

- عقار سوصنیائی؛ اسم سریانی ایرسا است. (فهرست مخزن الادویه).

||درخت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقار. [عَقْ قا] (اِخ) نام مردی از همدان که گویند در جنگ سی اسب را کشته است. (از منتهی الارب).

عقار. [عُ] (ع اِ) برگزیدهٔ رخت و اسباب که جز در عید و نحو آن استعمال نکنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُقار. و رجوع به عُقار شود. ||نوعی از جامهٔ رنگین. (منتهی الارب). نوعی از لباسها که سرخ‌رنگ است. (از اقرب الموارد). نوعی از جامه‌های سرخ. (دهار). ||برگزیدهٔ مال و علف و گیاه. (از اقرب الموارد). ||می، بدان جهت که پیوسته در خنور باشد، یا بدان جهت که بازدارد نوشنده را از رفتار. (منتهی الارب). خمر، به جهت ملازمت آن «دن» را. (از اقرب الموارد). می. (دهار). خمر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی) (مخزن الادویه). شراب و خمر. (الفاظ الادویة). باده. راح. قهوه. قرقف. مدام. مل. نبیذ:

خجسته بادش نوروز و همچنان همه روز
به شادکامی بر کف گرفته همی به جام عقار.
فرخی.

به غزو کوشد و شاهان همی بجستن کام
به جنگ یازد و شاهان همی به جام عقار.
فرخی.

مرغ در باغ چو معشوقهٔ سرکش گشته‌ست
که ملک را سر آن شد که زند جام عقار.
منوچهری.

چرخ است ولیکن نه درو طالع نحس است
خلد است ولیکن نه درو جوی عقار است.
منوچهری.

سرو از عقیق باشد، کوه از عقار باشد
این مستعیر باشد، آن مستعار باشد.
منوچهری.

دشت گلگون شد گوئی که پرندستی
آب میگون شد گوئی که عقارستی.
ناصرخسرو.

سوی گلبن زرد استام زرد
سوی لالهٔ سرخ جام عقار. ناصرخسرو.

عقار خواه خوش و لعل جام با معزوج [1]
که سست گردد طبع عقار از آتش و آب.
مسعودسعد.

پنداشتند که این مقدار از فعل عقار باشد. (جهانگشای جوینی).

رزق ما از کاس زرین شد عقار
وان سگان را آب تتماج از تغار. مولوی.

با خودآمد او ز مستی عقار
زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار. مولوی.

گفت‌ای رندان چه حال است این چکار
هیچ خمی در نمی‌بینم عقار. مولوی.

عقار. [عُ] (اِ) طائری است که از پر او جیغه و کلغی سازند و اکثر پرهای سیاه دارد و لیکن معلوم نیست که لغت کجاست. (آنندراج):

بسکه رو گردانی از من ای نگار گلعذار
پیش چشمم کا کلت زلف است مانند عقار.
میرزاطاهر وحید (از آنندراج).

عقار. [عُ] (اِخ) (غب ال...) جایگاهی است بحری، نزدیک بلاد مهرة. (از معجم البلدان).

عقار. [عُ] (اِخ) (یوم ال...) نام جنگی است که با بنی‌تمیم کرده‌اند، و در آن سوار آنان شهاب‌بن عبدقیس به دست سیاربن عبید حنفی به قتل رسید. (از معجم البلدان).

عقار. [عُقْ قا] (ع ص) کلأ عقار؛ گیاه که خسته و مجروح کند ستور را. ||(اِ) گیاهی است تر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقار آدم. [عُ رِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نباتی باشد دوائی سفید و به زردی مایل، گویند بیخ درخت انار صحرائی است. ضماد کردن آن کوفتگی و شکستگی را نافع است و تخم آن قوت باه دهد. (برهان) (آنندراج). مغاث. (الفاظ الادویة) (اختیارات بدیعی).

عقاراء. [عَ] [2] (اِخ) موضعی است. (از منتهی الارب). جایگاهی است در شعر حمیدبن ثور. (از معجم البلدان).

عقارات. [عَ] (ع اِ) ج عَقار. (از اقرب الموارد). رجوع به عَقار شود.

عقارالملح. [عَ رُلْ مِ] (اِخ) از آبهای بنی‌قشیر است. (از معجم البلدان). عقار،

---

۱ - تصحیح مرحوم دهخدا: لعل جام نامعزوج. نل: جام لعل نامعزوج.

۲ - در منتهی‌الارب بضم اول ضبط شده است.

موضعی به دیار بنی‌قشیر. (منتهی الارب).

عقارب. [عَ رِ] (ع اِ) جِ عَقرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عقرب شود: دبیب عقارب بلا و صریر جنادب هوا بیفتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۶). به ضیافتخانهٔ عقارب نواهس و حیات لواحس شتافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۶). ||سخن‌چینیها. (منتهی الارب). نمائم. (اقرب الموارد): إنه لتدبّ عقاربه؛ او میدرد ناموس مردم را و سخن‌چینیها می‌نماید و اذیتها می‌رساند. و چنانکه گویند اقاربک عقاربک. ||سختی‌ها. (منتهی الارب). شدائد. (اقرب الموارد). ||عقارب الشتاء: سختی سرمای زمستان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||منت، بر تشبیه، چنانکه گویند: لفلان علیّ آیادٍ لیست بذات عقارب؛ یعنی او را بر من نعمتهایی است گوارا و نیکو و بدون منت. (از اقرب الموارد). ||بدی و خشونت، گویند: عیش ذوعقارب؛ یعنی زندگی بد و سخت و خشن. (از اقرب الموارد).

عقارب. [عَ رِ] (اِخ) قبیله‌ای است که در قسمت جنوب جزیرةالعرب نزدیک عدن، سکونت دارند. (فرهنگ فارسی معین).

عقارت. [عَ رَ] (ع مص) عقارة. نازاینده شدن. نازایی. عقر. رجوع به عقارة و عقر شود.

عقارکوهان. [عُ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دوائی است، آن را به لفظ دیگر عاقرقرحا خوانند و به عربی عودالفرج گویند. عقر کوهان. (برهان) (آنندراج). عاقرقرحا. (الفاظ الادویة) (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رأس کهن.

عقارة. [عَ / عُ رَ] (ع مص) نازاینده شدن زن. (از منتهی الارب) (دهار) (المصادر زوزنی). عاقر و عقیم شدن. (از اقرب الموارد). عَقر. عُقر. عَقار. عقارت. رجوع به عقر و عقار و عقارت شود.

عقاری. [عَ را] (ع ص) خیل عقاری؛ اسبان پی‌زده. (منتهی الارب).

عقاص. [عِ] (ع اِ) رشته که بدان گیو بندند. (منتهی الارب). نخی که بوسیلهٔ آن اطراف ذوابه را بندند. ج، عُقُص. (از اقرب الموارد). موی‌بند. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). جل‌گیس. گیوبند. گیس‌باف. ||«دوارة» و شکنبه که در شکم گوسپند است. (از اقرب الموارد). ||جِ عَقیصة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جِ عَقصة. (اقرب الموارد).

عقاص. [عُ] (ع اِ) بیماریی است گوسپندان را. (منتهی الارب).

عقاف. [عُ] (ع اِ) علتی است در قوائم و پاهای گوسپند، که بدان پایش خمیده گردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقافة. [عَقْ قا فَ] (ع اِ) چوبی است سرکج که بدان چیزی را می‌کشند. چوگان. (منتهی الارب). چوبی است که در سر آن خمیدگی باشد و اشیاء را بدان پیش می‌کشند چون چوگان. (از اقرب الموارد).

عقاق. [عَ / عِ] (ع مص) باردار گردیدن شتر ماده. (از منتهی الارب). باردار گردیدن مادیان، یا باردار نشدن او، از اضداد است. (از اقرب الموارد). عَقَق.

عقاق. [عَ قِ] (ع اِ) اسم است عقوق را. نافرمانی و آزار پدر و مادر. آزار پدر و مادر. (از منتهی الارب). اسم است «عقوق» را از والدین، و آن مبنی بر کسر باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به عقوق شود. ||بار شکم ناقه. (منتهی الارب). حمل. (اقرب الموارد). عِقاق.

عقاق. [عِ] (ع اِ) بار شکم ناقه. (منتهی الارب). حَمل. (اقرب الموارد). عَقاق. و رجوع به عَقاق شود. ||جِ عَقُق که آن نیز جمع عَقوق است. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عقوق و عقق شود.

عقاق. [عُ] (ع ص) ماء عقاق؛ آب تلخ و شور. (منتهی الارب). آب تلخ. (از اقرب الموارد).

عقاقل. [عَ قِ] (ع اِ) جِ عَقَنقَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقنقل شود.

عقاقة. [عَقْ قا قَ] (ع ص) سحابة عقاقة؛ ابر که باران خود را ریخته باشد. (از اقرب الموارد).

عقاقة. [عَقْ قا قَ] (ع اِ) خطاف. (بحر الجواهر).

عقاقیر. [عَ] (ع اِ) جِ عَقّار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسم جنس ادویه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). هر گیاه که بدان تداوی کنند. مفردات طب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ادویه که از قسم بیخ نباتات است. (غیاث اللغات) (آنندراج). دواهای نباتی. گیاهان داروئی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عَقّار شود: آن طبیبان را داروها و عقاقیرهاست که از هندوستان و از هر جا آرند. (تاریخ بیهقی).

گهی الوان احوال عقاقیر
که چه گرم است از آن چه خشک و چه تر.
ناصرخسرو.

هر عقاقیر که داروکدهٔ بابل راست
حاضر آرید و بها بدرهٔ زر باز دهید.
خاقانی.

نه پیش من دواوین است و دفتر
نه عیسی را عقاقیر است و هاون. خاقانی.

ازین و آن دوا مطلب چون مسیح هست
زیرا اجل گیاست عقاقیر این و آن. خاقانی.

از این دو عقاقیر صحرای دلها
در این هفت دکان گیائی نیابی. خاقانی.

هر چه بدان ماند از ظروف و اوانی و... عقاقیر و اخلاط و توابل که هر چیز از آن از عالمی به عالمی می‌برند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان، در وصف بازار اصفهان). بر آن کوه عقاقیر بسیار است از اطراف اهل فارس بدان کوه آینده و عقاقیر چینند و جمع کنند. (تاریخ قم ص ۸۷). آنچه اجناس که متعلق به شربتخانه است که تحویل او شود، ظروف طلا و نقره و... شکر و قند و عقاقیر و قهوه و... (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۳). ||حدید جدید العقاقیر؛ آهن اصل و نیکو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جِ عِقّیر. (ناظم الاطباء). رجوع به عقّیر شود.

عقاقیری. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عقاقیر. رجوع به عقاقیر شود. ||عقاقیرفروش. صیدلانی. دوافروش. عطار. پیله‌ور. پیلور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عقال. [عِ] (ع اِ) شتر مادهٔ نوجوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زکات یک سال از شتران و گوسپندان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): أدیتُ عقال السنة؛ صدقهٔ سال را پرداختم و «مصدق» هرگاه عین شتر را بگیرد گویند «أخذ عقالاً» و اگر بهای آنها را بستاند، گویند «أخذ نقداً». (از اقرب الموارد). و رجوع به عقالان شود. ||رسن که بدان ساق و وظیف شتر را بهم بندند. (منتهی الارب). ریسمانی که شتر را از میان «ذراع» وی بدان بندند. (از اقرب الموارد). زانوبند شتر. (دهار). رسنی که بدان ساق شتر بندند و یا پای دیگر ستوران بندند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ج، عُقُل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

ایا گردنت بسته بر در شاه
ضیاعی یا عقاری یا عقالی. ناصرخسرو.

تاجم سر پرمغز را ولیکن
مر پای تهی‌مغز را عقالم. ناصرخسرو.

ای کرده ترا بستهٔ مطواع فلان میر
آن پنج کش ساز و دو سه اسب عقالش.
ناصرخسرو.

عقل تا با خود منی دارد عقالش دان نه عقل
چون منی زو دور گشت آنگه دوا خوانش نه دا.
خاقانی.

دریا ز شرم جودش بگریختی چو زیبق
اما چهار میخ است اینک زمین عقالش.
خاقانی.

سلطان شیطان غیرت را به عقال شریعت ببست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۶). بر حسب خبث فعال هر یک عقال نکال آن کشیدند. (جهانگشای جوینی). اکنون‌که عقل که عقال جنون جوانان است روی نمود. (جهانگشای جوینی).

تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی‌عقال عقل در رقص‌الجمل. مولوی.
پس بکوشی و به آخر از کلال
خودبخود گوئی که العقل عقال. مولوی.
امر تو مرکبان زمین را کند روان
نهی تو بختیان فلک را نهد عقال.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

تعقیل؛ عقال بسیار بر پای شتر بستن. (از منتهی الارب). ||رشته‌ای که تازیان دور سر بندند. (فرهنگ فارسی معین). ریسمان مانندی که مرد بدور سر خود بندد، و آن مأخوذ از معنی زانوبند شتر است. (از اقرب الموارد). ||عقال المئین؛ مرد شریف که هرگاه اسیر و بندی شود فدیهٔ او چند شتر باشد. (منتهی الارب). نزد عرب بر شریفی اطلاق میشد که هنگام اسارت به صدها شتر فدیه داده شود. ج، عُقل، عُقُل. (از اقرب الموارد).

عقال. [عُ / عُقْ قا] (ع اِ) علتی است در پای ستور هرگاه برفتار آید ساعتی لنگ کند بعد از آن گشاده گردد، یا خاص است به اسب. (منتهی الارب). بیماریی است در پای دابه، هرگاه راه رود، ساعتی آشکار میشود سپس گسترده میگردد، و آن خاص اسب است. (از اقرب الموارد). از عیوب فرس است و آن تقلص و درهم کشیده شدن عصب در یک پا یا دو پای اوست و در سرما بیش از گرما آزار دهد، و آن از عیوب فاحش اسب است و به کار او صدمه میزند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۲۸). تشنج ریحی. (بحر الجواهر).

عقال. [عُقْ قا] (ع ص، اِ) ج عاقِل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خردمندان:
دل‌ای حکیم بر این معبر هلاک مبند
که‌اعتماد نکردند بر جهان عقال. سعدی.

عقال. [عُقْ قا] (اِخ) نام اسب حوط‌بن ابی‌جابر است، و آن را «ذوعقال» نیز نوشته‌اند. (از منتهی الارب).

عقال. [عَقْ قا] (اِخ) ابن‌شبة، مکنی به ابوشیطم. محدث است. (از منتهی الارب).

عقالان. [عِ] (ع اِ) تثنیهٔ عقال. رجوع به عقال شود. ||زکات و صدقهٔ دو سال: علی بنی‌فلان عقالان؛ بر آنها صدقهٔ دو سال است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عقال شود.

عقام. [عَ] (ع ص) مرد که فرزند نشود او را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن نازاینده. ج، عُقماء. (منتهی الارب). ||حرب عقام؛ جنگ سخت. ||رجل عقام؛ مرد زشتخو. ||داء عقام؛ بیماری دشوار که به نشود، و به ضم افصح است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقة عقام؛ ناقهٔ دندان نیش برآوردهٔ استوارآندام. (منتهی الارب). ناقهٔ «بازل» و استوار و سخت. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ماهیی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ماری است که در بحر می‌ماند، و گویند «أسود» از خشکی می‌آید و بر ساحل دریا سوت میکشد و عقام از دریا به سوی او می‌آید و درهم می‌پیچند آنگاه از هم جدا شده هر یک به مأوای خود میرود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقام. [عُ] (ع ص، اِ) ج عَقیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقیم شود.

عقام. [عُ] (ع ص) داء عقام؛ بیماری که به نشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). علت بی‌دارو. (زمخشری). عَقام. و رجوع به عَقام شود. ||یوم عقام؛ روز سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رجل عقام؛ مرد بدخوی. ||جنگ شدید. (منتهی الارب). جنگ سخت که در آن کسی را بر دیگری ترجیح نباشد. (از اقرب الموارد).

عقامة. [عَ مَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عقان. [عِقْ قا] (ع اِ) عقان‌النخیل؛ آنچه از بن خرمابن برزند و برآید. عقان‌الکرم نیز چنین است. (از منتهی الارب).

عقاة. [عَ] (ع اِ) منزل. فرودآمدنگاه. (منتهی الارب). ساخت و محله. (اقرب الموارد). عَقْوَة. رجوع به عقوة شود.

عقب. [عَ] (ع مص) پی پیچیدن بر کمان. (از منتهی الارب). «عَقَب» و پی‌پیچیدن بر کمان و تیر و نیزه، و آنها را در این صورت «معقوب» گویند. (از اقرب الموارد). پی بر جای پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بر پاشنهٔ کسی زدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر پاشنه زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||خلیفهٔ کسی شدن. (از منتهی الارب). جانشین کسی شدن و پس از او آمدن. (از اقرب الموارد). از پی درآمدن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). عُقوب، عاقبة. و رجوع به عقوب و عاقبة شود. ||نکاح کردن بعد مردن، یا طلاق کسی. ||برگ سبز برآوردن بعد برگ خشک. (از منتهی الارب). ||عقب زیدا فی أهله؛ زید را ستمکار دید و جانشین او شد بر خانواده‌اش. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عقب. [عَ] (ع اِ) روش و تک ستور که بعد از تک نخستین آرد. (منتهی الارب). «جری» و دویدن که پس از دویدن اول آید. ج، عِقاب. (از اقرب الموارد). ||پسر. (منتهی الارب). ولد. (اقرب الموارد). ||پسر پسر. (منتهی الارب). ولد ولد. (اقرب الموارد). ||پاشنه، در لغت تمیم. (منتهی الارب). مؤخر قدم. عَقِب. ج، أعقاب. ||هر چه پس از چیز دیگری آید. (از اقرب الموارد). ||جهت. چنانکه به کسی که می‌آید گویند «من أین عقبک» یعنی از کجا آمده‌ای. (از منتهی الارب). و رجوع به عَقِب شود. ||جاء فی عقبه؛ بر اثر او آمد. (از اقرب الموارد). رجوع به عَقِب شود.

عقب. [عَ قَ] (ع اِ) ج عَقَبة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عقبة شود. ||پی که از آن چلهٔ کمان سازند. (غیاث اللغات) (آنندراج). پی سفید و پی کمان. (السامی) (مهذب الاسماء). پی‌سپید. (حبیش). عصب و پی که از آن «وتر» و زه کمان سازند و آن پی‌های سپیدرنگ مفاصل است و گاهی گوشوار را نیز بدان بندند تا از جای خود منحرف نشود. ج، أعقاب. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

عقب. [عَ قِ] (ع اِ) پسر. (منتهی الارب). ولد. (اقرب الموارد). فرزند. (غیاث اللغات):
از محمدبن علی ابوحمزه و او را عقب نبوده است و ابوالقاسم و او را ایضاً عقب نبوده است... در وجود آمدند و مجموع وفات یافتند و ایشان را عقب نبود. (تاریخ قم ۲۳۴).
||پسر پسر. (منتهی‌الارب). ولد ولد. (اقرب‌الموارد). فرزند فرزند. (دهار). نواسه. (مهذب الاسماء) (دستور اللغة). فرزندزاده. (غیاث اللغات). وجعلها کلمة باقیة فی عقبه لعلهم یرجعون. (قرآن ۴۳/۲۷)؛ و آن را کلمه‌ای جاویدان قرارداد در عقبش، باشد که آنان بازگشت کنند. ||پاشنه، و آن مؤنث است. (از منتهی الارب) (دهار). مؤخر قدم. (از اقرب الموارد). پاشنه. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی). ج، أعقاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):
سفرجل به است و عقب پاشنه.
ابونصر فراهی (نصاب).

- استخوان عقب، یا عظم عقب؛ یکی از هفت استخوان رسغ است و بزرگتر از جمیع آن استخوانها، و آن دارای شش سطح است: تحتانی، فوقانی، وحشی، انسی، قدامی و خلفی. (از جواهر التشریح میرزاعلی). رجوع به بحر الجواهر شود.

||عقب الشیطان؛ نوعی از نشستن که به نشست سگ ماند. (ناظم الاطباء). عقب‌الشیطان فی‌الصلاة؛ آن است که نمازگزار بین دو سجده، دو سرین خود را بر پاشنه‌های خویش قرار دهد، و آن همان است که برخی از مردم آن را «إقعاء» گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به اقعاء و عَقَبة شود. ||جاء فی عقب الشهر؛ یعنی آمد در اندک باقی‌ماندهٔ ماه. (منتهی الارب). سافر فی عقب الشهر؛ یعنی در آخر ماه مسافرت کرد، یا در هنگامی که‌اندکی از ماه مانده بود. ||جهت، گویند: من أین کان عقبک؛ یعنی از کجا آمده‌ای، و آن را برای شخصی که می‌آید گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَقب شود. ||سپس

چیزی. (دهار). فلان یسقی عقب بنی‌فلان؛ او پس از آنها چارپایان خود را آب میدهد. ||خلف فلان بعقبی؛ او پس از من اقامت کرد. ||جاء فی عقبه؛ بر اثر او آمد. و اصل جمله چنین بوده است: جاء زید یطأ عقب عمرو؛ یعنی عمرو هر قدمی که بر میداشت زید قدم خود را بر جای آن میگذاشت، و برای تخفیف آن را بصورت «جاء عقبه» نیز گفته‌اند و به سکون قاف نیز خوانده شده است. ||رجع فلان علی عقبه؛ یعنی او بر راهی که در عقب و پشت سر او بود به سرعت بازگشت. ||هو فی عقب المرض؛ او از بیماری شفا یافت در حالی که اندکی از اثر بیماری در او مانده است. ||فلان موطأ العقب؛ او بسیار اتباع است. (از اقرب الموارد). ||(از ع، ق، اِ)[1] پس چیزی. دنبال پشت سر. مقابل پیش، امام، روبرو، جلو، مقابل. (فرهنگ فارسی معین):

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را.
سعدی (گلستان).

— از عقب؛ از پی. در پی. بر پی. از دنبال: هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر از عقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش. (گلستان سعدی).

آفتاب اینهمه شمع از پی و مشعل در پیش
دست بر سینه زنندش که به پروانه درآی.
سعدی.

— امثال:
از عقب دشمن گریخته نباید رفت. (جامع التمثیل).

— بر عقب؛ در پی. پس از: بر عقب این فتح طغان‌خان را عمر به آخر رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۵).

— به عقب؛ به پس. به دنبال. از پی. در پی. (ناظم الاطباء).

— در عقب؛ در پس. در پی. بدنبال. از پی. (ناظم الاطباء): همچنان در باب مرکبان خاصه که بداشته بودند در عقب این. (تاریخ یمینی ص ۳۷۷).

رنج ز فریاد بری ساحت است
در عقب رنج بسی راحت است. نظامی.
آن إنا را لعنةالله در عقب
این انا را رحمةالله ای محب. مولوی.
رمز ننسخ آیه أو ننسها
نأت خیرا در عقب میدان مها. مولوی.

— عقب چیزی رفتن؛ بدنبال آن رفتن.

— امثال:
عقب یک شپش تا مورچه‌خورت میرود؛ سخت خسیس است و به مال خود دلبستگی دارد. (فرهنگ عوام).

— عقب عقبکی؛ گام برداشتن به طرف پشت سر بدون نگاه کردن به سمت عقب. (فرهنگ لغات عامیانه).

— عقب کسی فرستادن؛ پی او فرستادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— عقب کسی کردن؛ و عقب سر کسی کردن؛ برای گرفتن کسی به دنبال او دویدن. (فرهنگ لغات عامیانه): مگر عقب سرت کرده‌اند!

— عقب گذاشتن کسی را؛ از کسی یا کسانی در مسابقه یا در کار یا زندگی پیش افتادن. (فرهنگ لغات عامیانه).

||دبر. پس.

عقب. [عَ قِ] (اِخ) بطنی است از کنانة. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به عَقِبی شود.

عقب. [عُ / عُ قُ] (ع اِ) پایان کار. (منتهی الارب). عاقبت. (اقرب الموارد). سرانجام. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). و از آن جمله است: آیهٔ کریمهٔ هوخیر ثوابا و خیر عقبا. (قرآن ۴۲/۱۸). که عاصم و حمزه آن را به سکون قاف و سایر قراء به ضم آن خوانده‌اند. (از منتهی الارب). ||جئت فی عقب الشهر؛ پس از تمام شدن ماه آمدم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُقبان. رجوع به عقبان شود.

عقبات. [عَ قَ] (ع اِ) ج عَقَبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). راههای دشوار. (غیاث اللغات):

هیچکسم نیز نبیند دگر
کز عقبات تن و جان کم شدم. عطار.

عقبان. [عِ] (ع اِ) ج عُقاب. (اقرب الموارد). ج، عُقبان که آن جمع عُقاب باشد. (از منتهی الارب). رجوع به عُقاب شود. ||ج عِقاب که به معنی شکنجه و عذاب است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

عقبان. [عُ] (ع اِ) پایان کار. (منتهی الارب). عاقبت و سرانجام. (از اقرب الموارد). ||آخر هر چیز: جاء فی عقبان الشهر؛ او وقتی آمد که همهٔ ماه گذشته بود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ج عُقاب. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به عقاب شود.

عقبانی. [عُ] (اِخ) (۷۲۰-۸۱۱ هـ.ق.) سعیدبن محمد تجیبی تلمسانی عقبانی. قاضی و فقیه مالکی و از اهالی تلمسان بود و مدتی عهده‌دار قضاء در بجایه و مراکش بوده است. او راست: شرح جمل خونجی. العقیدة البرهانیة. شرح‌الحوفیة. (از الاعلام زرکلی).

عقب‌افتادگی. [عَ قَ اُ دَ / دِ] (حامص مرکب) پس‌ماندگی. دنبال‌افتادگی نسبت به دیگران. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

عقب افتادن. [عَ قَ اُ دَ] (مص مرکب) پس ماندن: عقب افتادن از قافله. ||تأخیر کردن در ادای چیزی: عقب افتادن مواجب. عقب افتادن مالیات.

عقب‌افتاده. [عَ قَ اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه در کارها از دیگران عقب مانده باشد. دنبال‌افتاده. (فرهنگ فارسی معین).

عقب انداختن. [عَ قَ اَ تَ] (مص مرکب) تعویق انداختن. تعلل کردن. دفع‌الوقت کردن. سر دواندن.

عقب‌باز. [عَ قَ] (نف مرکب) بیت ذیل به شاهد این ترکیب در آنندراج از نادم گیلانی آمده است بی‌شرح و معنائی:

ما عقب‌بازیم نزد ما عقب دارد حریف
خاطر ما جمع باشد از پریشان باختن.

عقبدار. [عَ قَ] (نف مرکب) عقب‌دارنده. ||در اصطلاح نظامی، قسمتی از واحد نظامی که از عقب عمدهٔ قوی حرکت می‌کند و محافظ عقب است. (فرهنگ فارسی معین). مؤخرةالجیش. ||دم‌دار. ساقه.

عقب رفتن. [عَ قَ رَ تَ] (مص مرکب) پس رفتن. قدم باز پس نهادن. پس کشیدن. ||مجازاً، تنزل کردن، مقابل جلو رفتن، ترقی کردن.

عقب زدن. [عَ قَ زَ دَ] (مص مرکب) به پس راندن: عقب زدن اتومبیل و درشکه و غیره. ||در اصطلاح عامیانه، منصرف شدن از معامله و فسخ تصمیم کردن. توزدن. (فرهنگ لغات عامیانه).

عقب کشیدن. [عَ قَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) عقب رفتن. پس رفتن. قدم باز پس نهادن. ||عقب بردن. پس بردن.

عقب‌گرد. [عَ قَ گَ] (حامص مرکب) در اصطلاح نظامی و ورزش، برگشت به عقب، و آن چنان است که شخص روی پنجهٔ پای چپ نیم‌دایره‌ای به سمت چپ بچرخد سپس پای راست را به پای چپ بپیوندد. (فرهنگ فارسی معین). ||بازگشت به قهقرا. ||عقب افتادن. (فرهنگ فارسی معین).

عقبلة. [عَ قَ بِ لَ] (ع ص) پیرو و پس‌آینده. گویند هو عقبلة فلان؛ یعنی او پس آینده اوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقب‌ماندگی. [عَ قَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عقب‌افتادگی. پس‌ماندگی. دنبال‌افتادگی. (فرهنگ فارسی معین). کندسیری و توقف در مسیر به کمال.

عقب ماندن. [عَ قَ دَ] (مص مرکب) عقب‌عقب افتادن. پس ماندن.

عقب مانده. [عَ قَ دَ / دِ] (نمف مرکب) عقب‌افتاده. پس‌افتاده.

عقب نشستن. [عَ قَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) به پس رفتن. به قهقرا رفتن. بازگشتن.

---

۱ - در تداول فارسی معمولاً بفتح اول و ثانی تلفظ میشود.

عقب‌نشینی. [عَ قَ نِ] (حامص مرکب) در اصطلاح نظامی، ترک مواضع خود کردن و به عقب رفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||به قهقرا رفتن. عقب‌گرد کردن. (فرهنگ فارسی معین).

عقبول. [عُ] (ع اِ) باقی‌مانده؛ بیماری و بقیهٔ دشمنی و پس‌ماندهٔ عشق. ||تبخاله که بعد از تب برآید. ||سختی. عُقبولة. ج، عَقابیل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عقبولة و عقابیل شود.

عقبولة. [عُ لَ] (ع اِ) عُقبول است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عقبول و عقابیل شود.

عقبة. [عَ بَ] (ع اِ) برگ سبز که پس برگ خشک برآید. ||نوعی از جامه‌های نگارین هودج. (منتهی الارب) عِقْبة. رجوع به عِقبة شود.

عقبة. [عَ قَ بَ] (ع اِ) واحد عَقَب. (از اقرب الموارد). پی که از آن زه سازند و ریسمان تابند. ج، عَقَب. (منتهی الارب). و رجوع به عَقَب شود. ||جای دشوار برآمدن بر کوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راه دشوار در کوه. (غیاث اللغات). گریوه. (تفلیسی). گریوه؛ یعنی بلندی بلند و سخت. (ترجمان القرآن جرجانی). یُقُوش (در تداول ترکی). ||پز و کتل. (منتهی الارب). جای دشوار. (غیاث اللغات). راهی که در قسمتهای بالای کوه باشد. (از اقرب الموارد). گردنه. (فرهنگ فارسی معین). پژ. ج، عِقاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و عَقَبات. (اقرب الموارد)
عقبه: میان این شهر و تبت مقدار پنج روزه راه است اندر عقبه‌های سخت. (حدود العالم). و نزدیک وی [ده سنگس] عقبه‌ای است که او را عقبهٔ سنگس خوانند. (حدود العالم). اگر مقام نتوانند کرد عقبهٔ کلار را گذاره کنند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۳).

عقبه‌ای[1] زین صعبتر در راه نیست
ای خنک آن کش حسد همراه نیست.
مولوی.

هر روش هر ره که آن محمود نیست
عقبه‌ای و مانعی و رهزنی است. مولوی.

این تردد عقبهٔ راه حق است
ای خنک آن را که پایش مطلق است.
مولوی.

گرکنی قطع عقبه را این جایگاه
راه روشن گرددت تا پیشگاه. عطار.

کیست کو را عقبه‌ای در راه نیست. عطار.

— امثال:
ستور را به پای عقبه جو دهند سود ندارد (امثال و حکم دهخدا).
||کنایه از امر سخت و عظیم. (از غیاث اللغات). امری سخت و دشوار. (فرهنگ فارسی معین): فلا أقتحم العقبة، و ما أدراک ما العقبة. (قرآن ۹۰/۱۲). عقبة در قرآن کریم را منزلی از «صراط» دانسته‌اند و برخی گویند آن هفتاد منزل از «پل صراط» است. رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۲۹۴ و تفسیر کشف‌الاسرار ج ۱۰ ص ۴۹۹ شود.

عقبة. [عَ قَ بَ] (اِخ) پس منی. (منتهی الارب). عقبه‌ای است بین منی و مکه و فاصلهٔ آن تا مکه در حدود دو میل است. در آنجا مسجدی است که از آن رمی جمره؛ عقبه میشود. در سال یازدهم بعثت، پیغمبر اسلام (ص) در این عقبه با شش تن از قبیلهٔ «اوس» برخورد نمود و آنان را به دین اسلام فراخواند. این شش تن عبارت بودند از: اسعدبن زرارة، قطبةبن عامربن حدیدة، معاذبن عفراء، جابربن عبدالله‌بن رئاب، عوف‌بن عفراء و عقبةبن عامر. این بیعت مشهور به بیعةالعقبة الاولی است. و این شش تن به مدینه بازگشتند و به تبلیغ اسلام پرداختند و در سالهای بعد تعداد بیشتری از اوس و خزرج در این عقبة اسلام آوردند. تعداد بیعت‌کنندگان را در بیعت دوم هفتاد تن و برخی هفتاد و سه تن نوشته‌اند. بیعت عقبه نخستین بیعت در اسلام بود و از میان انصار آنکه لقب عَقَبی دارد، در این ناحیه با پیامبر اسلام (ص) بیعت کرده است. و از آن جمله است «و لقد شهدت لیلة العقبة و ما احب بدراً بدلها» زیرا بیعة عقبه نخستین بیعت در اسلام بوده است. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

عقبة. [عَ قَ بَ] (اِخ) نام چند ناحیه است، از آن جمله محله‌ای است در ماوراء نهر عیسی نزدیک دجلهٔ بغداد. (از معجم البلدان).
— عقبةالرکاب؛ عقبه‌ای است در نزدیکی نهاوند. و وجه تسمیهٔ آن این است که سپاه اسلام چون آهنگ نهاوند کرد در این عقبه سواران آن ازدحام کردند. (از معجم البلدان).
— عقبةالسیر؛ عقبه‌ای است تنگ و طویل در ثغور در نزدیکی حدث. (از معجم البلدان).
— عقبة الطین؛ موضعی است در فارس. (از معجم البلدان).

عقبة. [عَ قَ بَ] (اِخ) خلیج باریکی است در شمال بحر احمر و جنوب شرقی شبه‌جزیرهٔ سینا، که در انتهای آن یعنی شمالی‌ترین نقطهٔ آن بندر کوچک عقبه قرار دارد و آن امروز جزو کشور هاشمی اردن است. (فرهنگ فارسی معین). ||نام بندری کوچک در انتهای خلیج عقبه به شمال بحر احمر.

عقبة. [ع بَ] (ع اِ) جامه‌های نگارین هودج. (منتهی الارب). عَقَبة. و رجوع به عقبة شود. ||در ماه یک مرتبه کردن کاری را، گویند مایفعل ذلک إلا عقبة؛ یعنی هر ماه یک بار آن کار را می‌کند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عِقَب. (اقرب الموارد). ||اثر: عقبة الجَمال؛ اثر و نشان و هیئت زیبایی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عُقبة. و رجوع به عُقبة شود.

عقبة. [عُ بَ] (ع اِ) نوبت: تمّت عقبتک. ||بدل: أخذت من اسیری عقبة. ||شب و روز، بدان جهت که همدیگر را تعاقب می‌کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عُقَب. (از اقرب الموارد). ||آنچه از خوردنی در بن دیگ عاریتی به خداوند دیگ فرستند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باقی ماندهٔ هر چیزی. (منتهی الارب): فلان عقبة بنی‌فلان؛ او آخرین بازماندهٔ آنان است. (از اقرب الموارد). ||نشان و اثر: علیه عقبةالجَمال. ||عقبة الطائر؛ مسافت ما بین ارتفاع و انحطاط پرنده، وگویند آن دو فرسخ است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عقبةالشیطان؛ نوعی از نشست که به نشست سگ ماند. (منتهی الارب). عَقِب الشیطان. رجوع به عَقِب شود. ||آنچه از شیرینی، پس از طعام خورند. دسر. ||عقبة الضبع؛ سختی و شدت؛ لقیت منه عقبة الضبع و إست الکلب؛ از او سختی و شدت دیدم. (از اقرب الموارد).
— ابوعقبة؛ کنیهٔ خنزیر و خوک. (از اقرب الموارد).

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) جدی است جاهلی و فرزندان او بطنی از هلال‌بن عامر از عدنانیه را تشکیل میدهند. و طائفه‌ای از آنان در اصفون و اسنا، در صعید مصر میزیستند. (از الاعلام زرکلی به نقل از نهایةالارب و البیان و الاعراب).

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن ابان‌بن ذکوان‌بن امیةبن عبدشمس، مکنی به ابوالولید و مشهور به ابن ابی‌مُعَیط. از پیشروان قریش در جاهلیت. در آغاز ظهور اسلام، مسلمانان را آزار بسیار رساند و در غزوهٔ بدر بدست مسلمین اسیر گشت و به دار آویخته شد. و وی نخستین تنی است در اسلام که به دار آویخته شده است. (از الاعلام زرکلی به نقل از الروض الانف و ابن‌الاثیر).

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن ابی‌الصهباء باهلی. تابعی است. رجوع به ابوخریم شود.

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن ابی‌معیط. صحابی. رجوع به ابووهب (عقبةبن...) شود.

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن حارث‌بن عامر. صحابی است. رجوع به ابوسروعة شود.

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن حجاج سلولی. امیر و از اشراف بنی‌سلول بود. به سال ۱۱۶ یا ۱۱۷

۱ - در فارسی به سبب وزن به سکون ثانی نیز آمده است.

هـ .ق. از جانب عبدالله‌بن حجاب امیر مصر در عهد هشام‌بن عبدالملک، به ولایت اندلس گماشته شد و او آن نواحی را تا اربونه [1] و جلیقیة و پنپلونة [2] فتح کرد و بیش از هزار تن بر دست وی اسلام آوردند. و گویند بـه سـال ۱۲۳هـ .ق. اهـالی انـدلس بـه تـحریک عبدالملک‌بن قطن بر او شوریدند و وی را خلع کردند و اندکی بعد در قرطبه درگذشت. (از الاعلام زرکلی از نفح الطیب و ابن‌الاثیر و البیان المغرب).

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن حرام، جدی است جاهلی از جذام از قحطانیة. فرزندان او در روزگار ابن خلدون (۷۳۲ - ۸۰۸ هـ .ق.) در بلاد کرک میزیستند و حفاظت راه مابین مصر و مدینهٔ منوره را تا حوالی غزة از بلاد شام، بـعـهده داشتند. (از الاعـلام زرکـلی از نهایة‌الارب و ابن‌خلدون).

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن‌خالد سکونی، مشهور به مجدر. تابعی است. رجـوع بـه ابـومسعود (عقبة‌بن...) شود.

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابـن سَکون‌بن أشرس. جدی است جاهلی از کندة از قحطانیة. و از جمله فرزندان او عیاض و ثعلبة بوده‌اند. (از الاعلام زرکلی از نهایة‌الارب و السبائک).

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابـن ضـمرهٔ حـمصی. محدث. رجوع به ابوالولید (عقبة‌ابن...) شود.

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابـن عـامربن عبس‌بن مالک جهنی مکـنی بـه ابوخماد، امیر و از صحابهٔ پیغمبر اسلام (ص) بـوده است. وی «ردیف» پیامبر (ص) بود و در جنگ صفین با معاویه شرکت داشت و در فتح مصر هـمراه عمروبن عاص بود. به سال ۴۴هـ .ق. معزول شد و به سال ۵۸هـ .ق. در مصر درگذشت. مردی شجاع و فقیه و قاری و شاعر بود و از تیراندازان بشمار میرفت. عقبة از جمله گردآورندگان قرآن کریم است و «ابن یونس» گوید مصحف او تا کنون (تا زمان ابن یونس) در مصر است و آن با مصحف عثمان اختلاف دارد و در انتهای آن جملهٔ «کـتبه عـقبة‌بن عامربیده» نگاشته است. عقبة را ۵۵ حدیث است و در قاهره «مسجد عقبة‌بن عامر» در کنار قبر اوست. (از الاعلام زرکلی به نقل از دول الاسـلام ذهـبی و الاصـابة و جـمهرة الانساب).

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابـن عـبدالغافر ازدی عوذی، مکنی به ابونهار. وی به سال ۸۳ هـ .ق. در جماجم درگذشت. رجوع به تاج العروس ذیل مادهٔ «ج م م» شود.

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابـن عـلقمهٔ بـیرونی. محدث. رجوع به ابوعبدالرحمان (عقبة‌بن...) شود.

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن علقهٔ بیرونی. محدث. رجوع به ابویوسف (عقبة‌بن...) شود.

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابـن عـمروبن ثـعلبهٔ انصاری بدری، مکنی به ابومسعود. صحابی و از قبیلهٔ خزرج بود. وی در غزوهٔ عقبه و احد و مابعد آنها شرکت داشت. عقبة در کوفه سکنی گزید و از یاران علی (ع) بوده است و مـدتی ولایت کوفه را بـعهده داشت و بـه سـال ۴۰ هـ .ق. در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از کشف‌النقاب و الاصابة). رجوع به ابومسعود (عقبة...) شود.

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن عیسی. یکی از امرای آل‌ایوب است و او در یکی از جنگها اسیر نـصاری گشت و وی را بـه اسـارت بـه بیت‌المقدس بردند و در بند ملک نصاری ماری‌بن ایوب بماند تا به مرضی صعب دچار شد و او را از زنـدان بیرون کردند و پس از معالجه وی را رها کـردند تـا بـه مصر شد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن مغیرهٔ شیبانی راوی حدیث. رجوع به ابوالعلاء (عقبة‌بن...) شود.

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن نـافع‌بن عـبدالقیس اموی قرشی فهری. از فاتحان و فرماندهان بزرگ در صدر اسلام وی در سال یکم پیش از هجرت متولد شد و او را با پیامبر اسلام (ص) صحبتی نبود. او پسرخالهٔ عمروبن عاص بود و از جانب وی به سال ۴۲ هـ .ق. والی افریقیة شد و او در راه خویش بسیار از شهرها و استانهای سودان را فتح کرد. و بـه سـال ۵۰ هـ .ق. از جانب معاویه والی مستقل افریقیه شد. عقبة سپس تا وادی قیروان پیش رفت و در آنجا مسجدی بنا نهاد که تا امروز بـه نـام جامع عقبة شهرت دارد. بـه سـال ۵۵ هـ .ق. معاویه او را عزل کرد سپس به سال ۶۲ هـ .ق. یزید او را والی بر مغرب نمود و وی دیگر بار قصد قیروان کرد. و سرانجام به سال ۶۳ هـ .ق. فرنگی‌ها وی را در تهودة، از سرزمینهای زاب غافلگیر کردند و به قتل رساندند و در آنجا دفن شد. (از الاعلام زرکلی بـه نـقل از الاستقصاء و البـیان المـغرب و فـتح العـرب للمغرب).

عقبة. [عُ بَ] (اِخ) ابـن وهب‌بـن عـقبة. محدث. رجوع به ابونعیم (عقبة‌بن...) شود.

عقبی. [عَ قَ] (ص نسبی) منسوب به عقب، در تداول فارسی، آنکه یا آنچه مؤخر بـاشد. مقابل جلوئی. رجوع به عَقِب شود.

عقبی. [عَ قَ] (ص نسبی) منسوب به عقبة، که پیش از هجرت، انصار بـا پیامبر اسلام (ص) در آنجا بیعت کردند، و هریک از کسانی را که در آنجا حضور داشتند «عقبی» نـامند. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع بـه عقبة شود. || منسوب به عقبة، که در ماورای نهر عیسی در نزدیکی دجلهٔ بغداد قرار دارد. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب). رجوع به عقبة شود.

عقبی. [عَ قِ] (ص نسبی) منسوب به عقب که گویا بطنی از کنانه باشد و ابوالعافیة فضل‌بن عمیربن راشدبن عبدالله کنانی عقبی مصری بدانجا منسوب است. وی محدث بود و به سال ۱۹۷ هـ .ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عقبی. [عُ با] (ع اِ) پاداش کار و حق. (منتهی الارب). پاداش کـار. (دهـار) (از اقـرب الموارد). ||بدل چیزی. (منتهی الارب). ||آخر کار. (دهار). آخـر هـر چـیزی. (از اقـرب المـوارد). سـرانـجام. (تـرجـمان القـرآن جرجانی): والذین صبروا ابتغاء وجه ربهم... اولئک لهم عقبی الدار. (قرآن ۲۲/۱۳)؛ و آنانکه برای بدست آوردن وجه خدایشان شکیبائی کردند... آنان را سرانجام آن سرای است. سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی‌الدار. (قرآن ۲۴/۱۳)؛ درود بر شما به سبب صبری که‌کردید، پس چه خوب است سرانجام آن سرای. مثل الجنة التی وعد المتقون... تلک عقبی الذین اتقوا، و عقبی الکافرین النار. (قرآن ۳۵/۱۳)؛ مثل بهشتی که پرهیزکاران را وعده دادند... آن سرانجام کسانی است که پرهیز کردند، و سرانجام کافران آتش است. و لایخاف عقباها. (قرآن ۱۶/۹۱)؛ و از سرانجام آن بیم ندارد. ||آخرت. (اقرب الموارد). آن دنیا. آن سرای. آن جهان. آن گیتی. اخری. سرای دیگر. جهان باقی:

نه امید عقبی نه دنیا بدست
ز هر دو رسیده بجانم شکست. فردوسی.

آن کسی که اعتقاد وی بر این جمله باشد... توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود را از سعادت تمام یافته باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۳).

دنیا بجملگی همه امروز است
فردا شمرد باید عقبی را. ناصرخسرو.

جز زاد و ساختن را از بهر راه عقبی
هشیار و پیش‌بین را هرگز بکار نائی. ناصرخسرو.

عمر تو نبینی که یکی راه دراز است
دنیات بر این سر بر و عقبات بر آن سر. ناصرخسرو.

به ملازمت آن سیرت نصیب دنیا هر چه کاملتر یابد و رستگاری عقبی مدخر گردد. (کلیله و دمنه). هر که طاعت را شعار و دثار خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهره‌ور گردد. (کلیله و دمنه).

گرانده‌ای سعادت عقباش رد مکن
ور داده‌ای مؤونت دنیاش واستان. خاقانی.

---

1 - Narbonne. 2 - Pampelune.

سفله را اقطاع دنیا بهتر از عقبی بود
خود جعل را بوی سرگین به ز عود و عنبراست.
عطار.

انبیا در کار دنیا جبریند
کافران در کار عقبی جبریند. مولوی.

چو ما را به دنیا تو کردی عزیز
به عقبی همین چشم داریم نیز. سعدی.

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد
که با خود نصیبی به عقبی برد. سعدی.

هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد، به تعذیب عقبی گرفتار آید. (گلستان).
در تلفظ فارسی، این کلمه گاه به صورت ممال آید و عُقبی تلفظ شود:

بروی پاک و رای نیک و فعل خوب و کار خوش
نظیر او ندانم کس، چه در دنیی چه در عقبی.
منوچهری.

صبا به سبزه بیاراست روی دنیی را
نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را. انوری.

اگر عنایت لطف تو نیستی که از اوست
نعیم نامتناهی ریاض عقبی را. ظهیر فاریابی.

– دار عقبی؛ خانهٔ آخرت. سرای باقی: در شهور سنهٔ احدی و اربعمائهٔ از دار دنیا به دار عقبی تحویل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۶).
– عالم عقبی؛ جهان دیگر. آخرت. (ناظم الاطباء).

عقبی. [عَ قَ] (اِخ) حمزةبن محمدبن عباس‌بن فضل‌بن حرث دهقان عقبی، مکنی به ابواحمد. محدث و از اهالی عقبهٔ بغداد بود و در ذیقعدهٔ سال ۳۴۷ هـ .ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب) (از معجم البلدان).

عقبی. [عُ] (اِخ) رضوان‌بن محمدبن یوسف عقبی شافعی مصری، مکنی به ابونعیم. از حافظان حدیث بود و به سال ۷۶۹ هـ .ق. در منیهٔ عقبه در جیزهٔ متولد شد و به سال ۸۵۲ هـ .ق. در قاهره درگذشت. او راست: الاربعون المتباینه. المنتقی من طبقات الفقهاء. (از الاعلام زرکلی از الضوءاللامع).

عقد. [عَ] (ع مص) پناه بردن به کسی. (از منتهی الارب): عقد عنقه إلیه؛ به وی پناه برد. (از اقرب الموارد). || بستن ریسمان و بیع. (از منتهی الارب). محکم کردن و بستن ریسمان و بیع و پیمان و سوگند و از قبیل آن، و آن در مقابل «حَلّ» و گشودن است. (از اقرب الموارد). گره زدن و پیمان کردن. (المصادر زوزنی). گره بستن و پیمان کردن و بیع بستن. (تاج المصادر بیهقی). بستن گره و پیمان. (ترجمان القرآن جرجانی). پیمان و نکاح و بیع کردن. (غیاث‌اللغات): فلان لایعقدالحبل؛ او بر گره بستن ریسمان توانایی ندارد، آن را در مورد شخص بی‌بضاعت و کم‌ثروت گویند. (از اقرب الموارد):

قطرهٔ این و ذرهٔ آنرا
در حساب آورد به عقد حساب. سوزنی.

– اهل حل و عقد؛ کسی که محل اعتماد مردمان باشد. (ناظم الاطباء): هو أهل الحل و العقد؛ او معتمد مردمان است. (منتهی الارب).
– حل و عقد؛ گشودن و بستن، و آن کنایه از انجام دادن امور است. رتق و فتق. گشاد و بست کارها. سررشته کردن و سروسامان دادن: تو به کدخدائی قیام کنی، چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی بتو باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۸).

تأثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک
بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت.
مسعودسعد.

شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک
از حکمهای دور سپهر اختیار باد.
مسعودسعد.

ملک... دست او را در... حل و عقد گشاده و مطلق داشت. (کلیله و دمنه). دست او را در حل و عقد و حبس و اطلاق روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴).

پس محمد صد قیامت بود نقد
زانکه حل شد در فناءش حل و عقد.
مولوی.

|| آمادهٔ بدی شدن. (از منتهی الارب): عقد ناصیته؛ خشمگین شد و برای شر و بدی آماده گشت. (از اقرب الموارد). || شمار کردن. (منتهی الارب). حساب کردن. (از اقرب الموارد). || سطبر شدن مایع، گویند عقدالرب. (از منتهی الارب). ستبر شدن انگبین و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). || سطبر کردن، لازم و متعدی است. || گره کردن ناقه دنب را جهت لقاح. || سوگند دادن بدون لغو و استثنا. (از منتهی الارب). سوگند بقصد خوردن. (تاج المصادر بیهقی). بقصد سوگند خوردن. (ترجمان القرآن جرجانی). سوگند بقصد خوردن. (المصادر زوزنی). || الفو کردن. || پیچان کردن ریش را، و از آن جمله است حدیث «من عقد لحیته فان محمداً بریء منه» و گویند اعراب جاهلیت در جنگها ریش خود را پیچان میکردند و می‌بافتند و آن نشانه‌ای از عجب و تکبر بود لذا پیامبر (ص) امر به ارسال لحیه کرد. || گرفتن فرج‌ماده سگ سر نرهٔ نر را. (از منتهی الارب). || ضمانت کردن. || گره قرار دادن در نخ، و اطراف آن را گرد آوردن. (از اقرب الموارد). گره دادن. (غیاث اللغات). || چسباندن: عقد البناء بالجَصّ؛ ساختمان را با گچ بهم آورد و چسباند. || ساختن «عقد» و طاق بنا را. (از اقرب الموارد).

عقد. [عَ] (ع اِمص، اِ) پذرفتاری و پیمان. (منتهی الارب). پیمان و زینهار. (مهذب الاسماء). قرارداد: پسندیده‌تر آن است که میان ما دو دوست عهدی باشد و عقدی بدان پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۰). چنگ درزده‌ام در بیعت او به وفای عهد و بری ساختن ذمه و عقد. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵). با قدرخان سخن عقد و عهد گفته آمده است. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۴). ابوالقاسم فقیه برفت و جانب ایشان به دست آورده و با هر یک عقد و میثاقی از سر گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۹). مرا به رسالت از برای عقد بیعت پیش شار فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۹). || رای و فکر. (منتهی‌الارب). || (اصطلاح فقهی) در اصطلاح فقهی و شرعی، ایجاب و قبول است با ارتباط معتبر از حیث شرع. بنابراین عقد شامل سه امر باشد: ایجاب، قبول، ارتباط. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ربط دادن اجزاء تصرف است شرعاً به ایجاب و قبول. (از تعریفات جرجانی).
در فقه سه معنی برای عقد گفته شد: ۱– عقد به معنی عهد. ۲– عقد بمعنی پیمان مؤکد. ۳– عقد عبارت است از صیغهٔ ایجاب و قبول. بنابراین تعریف در هر عقدی لفظ لازم است و با اشاره و کتابت و معاطات عقد واقع نمیشود و به عبارت دیگر همهٔ عقود تشریفاتی خواهد بود. تعریف اول و دوم صرفاً یک تفسیر لغوی است نه یک تفسیر حقوقی، لذا فاقد ارزش است. و تفسیر سوم هم سند قوی در منابع حقوقی اسلامی (قرآن کریم و احادیث) ندارد به همین جهت اصل تشریفاتی بودن عقود از نظر منابع حقوق اسلامی مسلم نیست. (از فرهنگ حقوقی). || (اصطلاح حقوق) در اصطلاح حقوقی، عقد[1] عبارت است از اینکه یک یا چند نفر در مقابل یک یا چند نفر دیگر «تعهّد» بر امری نمایند و مورد قبول آنها باشد (مادهٔ ۱۸۳ قانون مدنی ایران) این تعریف عقد به معنی اخص است و فقط شامل «عقد عهدی» میشود. و نیز عبارت است از توافق ارادهٔ دو یا چند نفر بر «ایجاد» یک رابطهٔ الزامی، اعم از اینکه به منظور انتقال مال و یا حقی باشد یا به منظور تعهد بر فعل و یا ترک عملی. تمایل در تألیفات مؤلفین «حقوق جدید» بر این است که کلمهٔ عقد در این معنی استعمال شود و این معنی مأخوذ از مادهٔ ۱۱۰۱ قانون مدنی فرانسه است. در هر صورت این تعریف «عقد به معنی خاص» است. و یا عبارت است از توافق ارادهٔ دو یا چند نفر به منظور «ایجاد» یا «انتفاء» یک حق. این تعریف «عقد به معنی عام» است که در این صورت غالباً در اصطلاحات فرانسه

1 - Contrat.

آن را «کُوانسیون»[1] و در اصطلاحات حقوق جدید آن را «قرارداد» نامند. «لفظ کنترات» به فرانسه در هر سه معنی بالا استعمال شده اگر چه غالباً در معنی دوم استعمال میشود و در معنی سوم غالباً لفظ «کنونشن» بکار میرود. (از فرهنگ حقوقی). ||در اصطلاح حقوق یک عنصری، عقد عبارت است از تراضی طرفین بر نفی محرومیت. بنابراین تعریف عقد سه قسم است: ۱ - عقد عهدی. ۲ - عقد تملیکی. ۳ - عقد غیرعهدی و غیر تملیکی، مانند مقاربت به تراضی نه بقصد ازدواج. اثر ابتکار این تئوری در مورد «اطفال طبیعی» ظاهر میشود چه بنابراین نظر در مورد این اطفال هم مانند «اطفال قانونی» عقدی بین ابوین صورت گرفته است، و ایجاد نابرابری حقوقی بین دو دسته از اطفال صرفاً به طرز فکر مقنن در رعایت صلاح جامعه بستگی دارد. (از فرهنگ حقوقی).

— عقد احتمالی؛ عقد مغابنه. عقد غرر. رجوع به عقد مغابنه در همین ترکیبات شود.

— عقد اذعان؛ عقد تصویبی. عقد انضمام. رجوع به عقد تصویبی در همین ترکیبات شود.

— عقد اصلی؛ عقدی است که وجود مستقل و اصیل داشته باشد مانند عقد بیع و اغلب معاملات معاطاتی، در مقابل اصطلاح بالا اصطلاح «عقد تبعی» قرار میگیرد و آن عقدی است که به تبع عقد دیگری منعقد میشود مانند عقد رهن که به تبع عقد دیگری منعقد میشود. اگر عقد اصلی مضمحل شود عقد تبعی هم مضمحل خواهد شد ولی عکس قضیه درست نیست. (فرهنگ حقوقی).

— عقد اکتساب؛ عقدی است که هدف از آن انتقال مال جدیدی در ملکیت متعاقدین (یا یکی از آنان) باشد. در مقابل این اصطلاح، اصطلاح «عقد ضمان» قرار میگیرد و آن عقدی است که هدف از آن تثبیت ذمهای به حال خود باشد مانند ضمان عقدی و کفالت. (فرهنگ حقوقی).

— عقد انضمام؛ عقد تصویبی. عقد اذعان. رجوع به عقد تصویبی در همین ترکیبات شود.

— عقد با تقابل استفاده؛ در اصطلاح حقوق یک عنصری، عقدی است که طرفین (و یا قائممقام آنها) متقابلاً از عقد استفاده ببرند. این عقد دو قسم است: ۱- عقد معوض مانند بیع. ۲- عقد غیر معوض مانند نکاح. اصطلاح بالا راگاهی بصورت «عقد مبتنی بر تقابل منافع» تعبیر میکنند. رجوع به عقد معوض و عقد بیتقابل استفاده در همین ترکیبات شود. (فرهنگ حقوقی).

— عقد باطل، یا عقد غیرصحیح، یا عقد غیرنافذ؛ عقدی که نافذ شرایط صحت عقد باشد، و آن را «عقد غیرصحیح» نیز نامند. رجوع به فرهنگ حقوقی شود.

— عقد به معنی اخص. رجوع به عقد شود.

— عقد به معنی خاص. رجوع به عقد شود.

— عقد به معنی عام. رجوع به عقد شود.

— عقد بیتقابل استفاده؛ در اصطلاح حقوق یک عنصری، عقدی است که در آن فقط یکی از طرفین استفادهٔ حقوقی میبرد. مانند «هبهٔ معوضه» و «عقد وکالت مجانی». عقد غیر معوض دو قسم است: ۱- عقد بیتقابل استفاده، مانند وکالت مجانی. ۲- عقد با تقابل استفاده مانند عقد نکاح. (فرهنگ حقوقی). رجوع به عقد معوض در همین ترکیبات شود.

— عقد بیع؛ اجرای صیغهٔ بیع. (ناظم الاطباء). بستن پیمان خرید و فروش: در عقد بیع سرائی متردد بودم. (گلستان).

— عقد بیمه؛ عقدی است که به موجب آن یک طرف تعهد میکند که در ازاء پرداخت وجهی از طرف دیگر در صورت وقوع یا بروز حادثه، خسارت وارد بر او را جبران نماید و یا وجه معینی بپردازد. (فرهنگ حقوقی). رجوع به بیمه شود.

— عقد تبرع؛ عقد غیرمعوض. رجوع به عقد غیرمعوض در همین ترکیبات شود.

— عقد تبعی؛ عقدی که به تبع عقد دیگری منعقد میشود. رجوع به عقد اصلی در همین ترکیبات شود.

— عقد تجاری؛ عقدی که موضوعش یک عمل تجاری باشد. رجوع به عقد مدنی در همین ترکیبات شود.

— عقد تدریجی؛ عقدی است که احد طرفین آن عقد (یا هر دو طرف) یک امر تدریجیالحصول را تعهد کنند، مانند عقد اجاره، عقد کار و غیره. در مقابل این اصطلاح «عقد غیرتدریجی» قرار میگیرد که طرفین عقد موضوع غیرتدریجیالحصول را مورد عقد قرار دهند، مانند بیع. عقد تدریجی را عقد ممتد و عقد مستمر نیز نامند. و در مقابل آن عقد غیرتدریجی یا عقد فوری است. (از فرهنگ حقوقی).

— عقد تشریفاتی؛ عقدی را گویند که علاوه بر اجتماع جمیع شرایط اساسی صحت عقد، تشریفات صوری مخصوص (مانند تلفظ به صیغهٔ خاص یا به لغت خاص یا ثبت در دفتر اسناد رسمی یا کتبی بودن عقد [مانند عقد بیمه]) لازم داشته باشد. اصل در عقود، غیر تشریفاتی بودن است و تشریفاتی بودن استثناء. عقد غیر تشریفاتی را «عقد رضائی» گویند چه بصرف تراضی طرفین و بدون هیچگونه تشریفات عقد واقع میشود. (مادهٔ ۱۹۱ قانون مدنی ایران). عقد تشریفاتی را عقد صوری و عقد شکلی و عقد رسمی نیز نامند. (فرهنگ حقوقی).

— عقد تصویبی؛ عقدی است که شرایط اصلی عقد را یکی از طرفین عقد که از لحاظ قدرت اقتصادی ابتکار عمل را در دسْت دارد معین میکند و طرف دیگر فقط حق اعلان قبول (یا تصویب شرایط پیشنهادی طرف مقابل) را دارد. در اصطلاحات دیگر آن را «عقد اذعان» و «عقد انضمام» نامند. در مقابل این اصطلاح «عقد غیرتصویبی» قرار دارد که طرفین عقد با تبادل نظر خود آزادانه شرایط عقد را معین میکنند و در اصطلاح دیگر آن را «عقد مساومة» و «عقد مفاوضة» مینامند. و در مقابل آن عقد غیر تصویبی است. (از فرهنگ حقوقی).

— عقد تملیکی؛ عقدی است که به وسیلهٔ آن انتقال مالکیت حاصل میگردد یعنی مورد معامله از ملکیت ناقل به ملکیت منتقل الیه میرود. (فرهنگ حقوقی).

— عقد جائز؛ عقدی است که هر یک از طرفین (اگر عقد جائزالطرفین باشد) و یا یکی از طرفین (اگر عقد از یک طرف جایز باشد مانند رهن در فقه اسلام) بتواند هر وقت که بخواهد آن را فسخ کند. (فرهنگ حقوقی).

— عقد جزیه. رجوع به جزیه و عقد ذمة در همین ترکیبات شود.

— عقد جمعی؛ در مقابل عقد فردی. رجوع به فرهنگ حقوقی شود.

— عقد حقیقی؛ در اصطلاح حقوق یکعنصری. رجوع به عقد حکمی در همین ترکیبات و فرهنگ حقوقی شود.

— عقد حکمی؛ در اصطلاح حقوق یکعنصری، هرگاه دو طرف متصدی انعقاد عقدی شوند و لااقل یک طرف عقد فاقد «رضای کامل» باشد از نظر حقوق یکعنصری، عقد بوجود نمیآید ولی اگر رعایت صلاح جامعه اقتضا کند که بر چنین عملی آثار حقوقی مترتب شود اصطلاحاً از آن عمل به «عقد حکمی» تعبیر میشود مانند عقد بیعی که شخص محتکر به اجبار حاکم انجام میدهد که با وجود فقد «رضای کامل» آثار بیع قانوناً بر عمل او مترتب است. (فرهنگ حقوقی).

— عقد حمل؛ در اصطلاح منطق، ثبوت محمول برای موضوع است. توضیح آنکه میان مصادیق موضوع و مفهوم آن ارتباطی است و میان موضوع و مصادیق موضوع با محمول نیز ارتباط است. مثلاً در قضیهٔ «انسان کاتب است» اولاً این قضیه منحل به دو جزء میشود یکی کلمهٔ انسان و دیگر کلمهٔ

1 - Convention

کاتب. کلمات انسان و کاتب دو لفظ‌اند که دال بر دو معنی میباشند و از نظر منطق غیر از مقصود دلالتی خود آن دو لفظ چیزی مورد نظر نمی‌باشد و آنچه مورد نظر است مفهوم انسان و مفهوم کاتب است و میدانیم که مفهوم انسان و کاتب را نیز مصادیقی است که هر یک از دو مفهوم با مصادیق خود ارتباط دارند نوع ارتباط کلی با افراد خود. و میدانیم مصادیق انسان در قضیهٔ فوق همان مصادیق کاتب است پس افرادی مانند زید و عمرو و بکر را در قضیهٔ فوق دو ارتباط است یکی ارتباط آنها با مفهوم انسان و یکی دیگر ارتباط آنها با مفهوم کاتب و کتابت. ارتباط میان مصادیق را با انسان عقد وضع گویند و ارتباط آنها را با مفهوم کاتب عقد حمل گویند. (فرهنگ علوم عقلی به نقل از کشاف ص ۹۵۳ و دستور ج ۲ ص ۳۳۲).

— عقد خیاری؛ عقدی است که برای طرفین یا یکی از آنها یا برای ثالث اختیار فسخ باشد و آن نوعی از عقد لازم است که اثر عقد جائز را دارد. (بیع شرط هم از مصادیق عقد خیاری است). (فرهنگ حقوقی).

— عقد داوری. رجوع به فرهنگ حقوقی شود.

— عقد دوجانبه. رجوع به عقد یک‌جانبه در همین ترکیبات شود.

— عقد ذمه؛ در اصطلاح قانون حرب اسلام، عقدی است که بین حاکم کل جامعهٔ اسلامی، یا نمایندهٔ قانونی او، و اجانبی که متدین به یکی از ادیان موسوی، عیسوی، زردشتی میباشند منعقد میشود. رجوع به فرهنگ حقوقی شود.

— عقد رسمی؛ عقد تشریفاتی. عقد شکلی. عقد صوری. رجوع به عقد تشریفاتی در همین ترکیبات شود.

— عقد رضائی؛ عقد غیرتشریفاتی. رجوع به عقد تشریفاتی در همین ترکیبات شود.

— عقد شانس؛ عقد مغابنه. عقد احتمالی. رجوع به عقد مغابنه در همین ترکیبات شود.

— عقد شرکت؛ توافق دو یا چند نفر برای کسب منافع بوسیلهٔ سرمایه و یا خدماتی که در بین میگذارند، و آن یا شرکت تجارتی است یا شرکت مدنی. این اصطلاح را به صورت «شرکت اختیاری» نیز نامند. (فرهنگ حقوقی). رجوع به شرکت شود.

— عقد شکلی؛ عقد تشریفاتی. عقد صوری. عقد رسمی. رجوع به عقد تشریفاتی در همین ترکیبات شود.

— عقد صحیح؛ عقدی است که اولاً علل بطلان عقد را نداشته باشد. ثانیاً رضای کامل متعاقدین در آن فراهم شود. با فقدان این شرط آن عقد «غیرنافذ» خواهد بود. (فرهنگ حقوقی).

— عقد صوری؛ عقد رسمی. عقد تشریفاتی. عقد شکلی. رجوع به عقد تشریفاتی در همین ترکیبات شود.

— عقد ضمان؛ در اصطلاح حقوق مدنی، عقدی است که به موجب آن شخصی مالی را که بر ذمهٔ دیگری است به عهده بگیرد. در این صورت دین با تمام مشخصات خود به ذمهٔ ضامن منتقل میشود مگر اینکه شرط خلاف آن شود. مقصود از اصطلاح «ضمان عقدی» هم همین معنی است. و نقطهٔ مقابل ضمان عقدی «ضمان قهری» است. (فرهنگ حقوقی). و رجوع به ضمان شود. عقد ضمان در معنی اعمی هم استعمال میشود و در این صورت در مقابل «عقد اکتساب» قرار گیرد. (فرهنگ حقوقی). رجوع به عقد اکتساب در همین ترکیبات شود.

— عقد ضمان جریره؛ هرگاه شخصی که وارث نباشد جرائم شخصی را ضمانت نماید به این شرط که از او میراث ببرد، بعد از فوت او، از وی ارث خواهد برد. این عقد را «عقد ضمان جریره» نامند و موجب این ارث بردن را اصطلاحاً «ولاء ضمان جریره» نامیده‌اند و شخص ضامن را «ضامن جریره» و این ضمان را «ضامن جریره» می‌نامند. (فرهنگ حقوقی).

— عقد عهدی؛ عقدی است که ایجاد حق دین و تعهد برای یک طرف در مقابل طرف دیگری یا برای هر یک از طرفین در مقابل طرف دیگر می‌نماید. مانند بیع سلم و بیع کالی بکالی. (فرهنگ حقوقی).

— عقد عینی؛ عقد واقعی، رجوع به عقد واقعی در همین ترکیبات شود.

— عقد غرر؛ عقد مغابنه. عقد احتمالی. رجوع به عقد مغابنه در همین ترکیبات شود.

— عقد غیرعهدی و غیرتملیکی. رجوع به عقد شود.

— عقد غیرمالی؛ در اصطلاح حقوق یک‌عنصری، هر عقدی که موضوع آن مال نباشد مانند عقد نکاح. (فرهنگ حقوقی).

— عقد غیرمعوض؛ هرگاه در عقدی انتقال مال و یا تعهد فقط از یک طرف به نفع طرف دیگر مقرر شود اصطلاحاً آن را «عقد غیرمعوض» نامند. در اصطلاح دیگر از آن به «عقد تبرع» تعبیر شود. (فرهنگ حقوقی). و رجوع به عقد بی‌تقابل استفاده در همین ترکیبات شود.

— عقد غیرمعین؛ هر عقدی است که عنوان خاص و مقررات مخصوص به خود در بین سایر عقود نداشته باشد. مانند عقد معلق که ممکن است به شکل بیع، اجاره، رهن و غیره باشد. اگر عقدی دارای عنوان خاص باشد اصطلاحاً آن را «عقد معین» نامند. (فرهنگ حقوقی).

— عقد غیرمغابنه. رجوع به فرهنگ حقوقی و عقد مغابنه در همین ترکیبات شود.

— عقد فردی؛ در مقابل عقد جمعی. رجوع به فرهنگ حقوقی شود.

— عقد فضولی؛ در اصطلاح فقهی، آن است که شخصی که خود مالک متاعی نیست از طرف صاحبش بفروشد و همینطور دختری را بدون اذن او نکاح کند. در این که عقد فضولی بنفسه منشأ اثر نیست شکی نمی‌باشد بدین معنی که نفس عقد فضولی را اثری نیست چون یکی از ارکان معامله، مالک بودن متاع است. لکن اگر پس از وقوع عقد، مالک آن امضا کرد گویند معامله صحیح است و آثار لازم بر آن مترتب است به ویژه در نکاح که اتفاقی است که پس از تنفیذ و امضا، عقد کامل و درست میشود. آنان که گویند عقد فضولی پس از اجازه و امضا درست است اختلاف کرده‌اند که آیا اجازهٔ مالک کاشف است یا ناقل، یعنی کاشف از سبق ملک است یا همان اجازه ناقل ملک است. البته فوایدی چند بر هریک از دو قول مترتب است. باید دانست که روایت اصلی در مورد نکاح است و به تنقیح مناط به معاملات دیگر جریان دهند. (فرهنگ علوم نقلی).

— عقد فوری؛ عقد غیرتدریجی. رجوع به عقد تدریجی در همین ترکیبات شود.

— عقد قابل فسخ؛ عقد صحیح دو قسم است: ۱ - عقد قابل فسخ. ۲ - عقد غیرقابل فسخ. شق اول نیز دو قسم است: الف - عقد لازم قابل فسخ، مانند عقد خیاری. ب - عقد جائز. بنابراین عقد قابل فسخ عقدی است جایز یا لازم که قانوناً یکی از طرفین یا هر دو طرف اختیار انحلال آن را نداشته باشد مگر در موارد معین‌شده در قانون. (فرهنگ حقوقی)، و رجوع به عقد جایز در همین ترکیبات شود.

— عقد لازم؛ عقدی است که هیچ یک از طرفین معامله حق فسخ آن را نداشته باشد مگر در موارد معین شده در قانون. (فرهنگ حقوقی). و رجوع به عقد جایز در همین ترکیبات شود.

— عقد مالی؛ در اصطلاح حقوق یک‌عنصری، هر عقدی است که موضوع آن مال بطور اعم باشد مانند اجاره و بیع و غیره. و آن دو قسم است: اول - «عقد معاملی» که عوض و معوض در آن عرفاً برابر و متعادل است مانند بیع معمولی و غیره. اصطلاح «معامله» به معنی حقیقی خود منصرف به معنی «عقد معاملی» است. دوم - «عقد معوض غیرمعاملی» و آن عقدی است که عوضین آن تعادل عرفی ندارد مانند «معاملهٔ محاباتی». (از فرهنگ حقوقی).

— عقد مبتنی بر تقابل منافع؛ عقدی که طرفین

متقابلاً از عقد استفاده برند. رجوع به «عقد با تقابل استفاده» در همین ترکیبات شود.
— عقد محقق؛ عقد غیرمغابنه. رجوع به عقد غیرمغابنه و عقد مغابنه در همین ترکیبات و فرهنگ حقوقی شود.
— عقد مدنی؛ عقدی است که موضوعش یک عمل مدنی باشد و اگر موضوع عقد یک عمل تجاری باشد آن را عقد تجاری نامند. (فرهنگ حقوقی).
— عقد مساومة؛ عقد غیرتصویبی. رجوع به عقد تصویبی و عقد غیرتصویبی در همین ترکیبات شود.
— عقد مستمر؛ عقد ممتد. عقد تدریجی. رجوع به عقد تدریجی در همین ترکیبات شود.
— عقد مشروط؛ عقدی است که یکی از شروط (شرط نتیجه - شرط فعل - شرط صفت) در آن قید شده باشد. هر عقد معلقی مشروط است ولی هر عقد مشروطی معلق نیست. (فرهنگ حقوقی).
— عقد مطلق؛ عقدی است خالی از شرط و تعلق، مانند غالب موارد بیع معاطاة. (فرهنگ حقوقی).
— عقد معاملی؛ عقد مالی. رجوع به عقد مالی در همین ترکیبات شود.
— عقد معاوضه؛ عقد معوض. رجوع به عقد معوض در همین ترکیبات شود.
— عقد معلق؛ در مقابل عقد منجز. رجوع به عقد منجز در همین ترکیبات شود.
— عقد معوض؛ عقدی است که بین طرفین آن انتقال مال و یا تعهد بطور متقابل صورت گیرد. و آن دو قسم است: اول - عقد معوض معاملی یا «عقد معامله» یا «معامله». دوم عقد معوض غیرمعاملی. عقد معوض را «عقد معاوضه» نیز نامند. (فرهنگ حقوقی). رجوع به عقد مالی و عقد بی‌تقابل استفاده در همین ترکیبات شود.
— عقد معوض غیرمعاملی. رجوع به عقد مالی در همین ترکیبات شود.
— عقد معین؛ عقدی که دارای عنوان خاص باشد. رجوع به عقد غیرمعین در همین ترکیبات شود.
— عقد مغابنه؛ یا عقد شانس. عقدی است که طرفین آن (مانند بازی قمار و شرطبندی) و یا یک طرف (مانند لاتار) بر یکی از دو امر ذیل توافق نمایند: ۱- شانس حصول یک منفعت. ۲- تضمین در مقابل شانس از دست دادن چیزی. و در مقابل آن عقد غیرمغابنه قرار دارد. (فرهنگ حقوقی).
— عقد مفاوضه؛ عقد غیرتصویبی. عقد مساومة. رجوع به عقد غیرتصویبی و عقد تصویبی در همین ترکیبات شود.

— عقد ملزم دوطرف؛ عقد دوجانبه. رجوع به عقد یک‌جانبه در همین ترکیبات شود.
— عقد ملزم یک‌طرف؛ عقد یک‌جانبه. رجوع به عقد یک‌جانبه در همین ترکیبات شود.
— عقد ممتد؛ عقد تدریجی. عقد مستمر. رجوع به عقد تدریجی در همین ترکیبات شود.
— عقد منجز؛ عقدی است که تأثیر آن بر حسب انشاء موقوف به امر دیگری نباشد وگرنه آن را عقد معلق گویند. (مادهٔ ۱۸۹ قانون مدنی ایران) (فرهنگ حقوقی).
— عقد واقعی؛ عقدی است که وجود آن بسته به تسلیم مال موضوع عقد است مانند عاریه و ودیعه. و گاهی آن را عقد عینی نیز گویند. (فرهنگ حقوقی).
— عقد وضع؛ در اصطلاح منطقیان، توصیف صاحب موضوع است به وصف عنوانی خود، و آن ترکیب تقلیدی است. (کشاف اصطلاحات الفنون). اتصاف موضوع است به عنوان. (فرهنگ علوم نقلی). رجوع به عقد حمل در همین ترکیبات شود.
— عقد یک‌جانبه؛ عقد را نسبت به تعهد ناشی از آن دو قسم نموده‌اند: ۱- تعهد فقط از یک طرف عقد باشد، بدون اینکه طرف دیگر تعهدی داشته باشد. ۲- تعهد از دو طرف باشد مانند اغلب معاملات معمولی. اولی را اصطلاحاً «عقد یک‌جانبه» و «عقد ملزم یک‌طرف» و دومی را «عقد دوجانبه» و «عقد ملزم دوطرف» گویند. در عقد یک‌جانبه ارادهٔ متعاقدین و توافق آنان لازم است و به همین جهت نباید آن را با ایقاع اشتباه نمود زیرا در ایقاع ارادهٔ یک طرف کافی است. (از فرهنگ حقوقی).
||گره و بند. (ناظم الاطباء):

عجز فلک را به فلک وانمای
عقد جهان را ز جهان وا گشای. نظامی.

ور گشادی عقد او را عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا. مولوی.

||نکاح و زناشوئی و ازدواج. (ناظم الاطباء):

میان ما نه عقدی نه نکاحی
نه آیین عروسی بود و نه سور. منوچهری.

— به عقد نکاح درآوردن؛ به زنی گرفتن. به زن کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— در عقد کسی بودن؛ همسر او بودن: هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد مطلقه است به سه طلاق به این که رجعت در او نگنجد. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸).
— عقد ازدواج؛ صیغهٔ ازدواج. عقد زناشوئی. إملاک. مَلاک. مِلاک. (از منتهی الارب).
— عقد کابین؛ قرارداد مهر:

بود عقد کابین او اینکه تو
کنی سجدهٔ شکر، چون شاکری. منوچهری.

— عقد نکاح؛ صیغهٔ ازدواج. بُضع: در عقد نکاح و عروسی وی [طغرل] تکلفهاء بی‌محل نمود. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴). و رجوع به عقد بستن و عقد کردن شود.
— مجلس عقد؛ مجلس ضیافت زناشوئی. (ناظم الاطباء): چون از مجلس عقد بازگردی نثارها و هدیه‌ها که با تو فرستاده آمده است، بفرمای خازنان را که با تواند ببرند و تسلیم کنند.(تاریخ بیهقی ص ۲۱۲).
||در اصطلاح بلاغت، به نظم درآوردن عبارت منثور است، خواه از آیات قرآن و یا احادیث و خواه از امثال و غیره باشد، اما نه به طریق اقتباس. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||در حساب عقود انگشتان، عقد انامل، یکی از طرق علم عقد. شمارش اعداد بوسیلهٔ باز کردن و بستن انگشتان دست:

عقد جود او همه پنجه بود
خود به دست چپ بود هر پنجهی.
منوچهری.

رجوع به عقد انامل شود.
||شتر نر قوی‌پشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد بسته‌زبان. ||طاق بنا. (منتهی الارب). آنچه از بنا، که بهم برآورده باشی. (از اقرب الموارد). ج، أعقاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) و عُقود. (اقرب الموارد).

عقد. [عَ قَ] (ع مص) گره گرفتن زبان. (از منتهی الارب). حبس شدن و بند آمدن زبان. ||بودن «عقده» در زبان شخص. (از اقرب الموارد). رجوع به عقدة شود. ||گرفتن فرج ماده‌سگ سر نرهٔ نر را. (ناظم الاطباء). رجوع به عَقد شود.

عقد. [عَ قَ] (ع اِ) ریگ‌تودهٔ بسته و برهم نشسته. (منتهی الارب). ریگ و رمل برهم‌پیچیده و متراکم. (از اقرب الموارد). ||گره زبان. (منتهی الارب) «عقده»ای است در زبان. ||پیچیدگی در دنب گوسفند که مانند عقده و گره است. ||نوعی از خرما. (از اقرب الموارد).

عقد. [عَ قَ] (اِخ) قبیله‌ای است از بجیلة یا از یمن، بشربن معاذ و ابوعامر عبدالملک‌بن عمرو از این قبیله‌اند. (منتهی الارب).

عقد. [عَ قِ] (ع ص) بسته‌زبان در سخن. (منتهی الارب). آنکه در زبانش «عقده» باشد. (از اقرب الموارد). ||شتر نر کوتاه‌بالا نیک‌شکیبا بر کار و درشت‌پشت. (منتهی الارب). جمل قصیر و صبور بر کار. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ریگ‌تودهٔ برهم‌نشسته. (منتهی الارب). آنچه از رمل و ریگ که در هم پیچیده و متراکم باشد. واحد آن عقدة است. (از اقرب الموارد). ||درختی است که برگش زخم را پرگوشت نماید. (منتهی الارب). درختی است که برگش زخم و جراحت را

التیام دهد. (از اقرب الموارد).

عقد. [ع] (ع إ) گردن‌بند و حمیل و رشتهٔ مروارید. (منتهی الارب). قلاده. (اقرب الموارد). گردن‌بند زنان، و یکدانه. (دهار). یکدانه. (السامی فی الاسامی). سلک مروارید و گلوبند که آن را به هندی هار گویند. (غیاث اللغات). ج، عُقود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

چو بگسلد به نثار تو عقد گریهٔ من
سرشک رشک به چشم گهر بگردانم.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

خوشه چون عقد درو برگ چو زر
باده همچون عقیق و آب چو زنگ. عماره.

از فتح و ظفر بینم بر نیزهٔ تو عقد
وز فر و هنر بینم بر دیزهٔ تو یون. عنصری.

عقدی گوهر که گفتند هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش سلطان نهاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۸). بیست عقد گوهر سخت قیمتی... (تاریخ بیهقی ص ۴۲۵).

گه ز الماس او چو عقد گهر
نظم دولت همه بسامان باد. مسعودسعد.

شب عقد عنبرینهٔ گردون فروگسست
تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش.
خاقانی.

اینک عروس روز پس حجله معتکف
گردون‌نثار ساخته صد عقد گوهرش.
خاقانی.

دانم که دگر باره گهر دزدد از این عقد
آن طفل دبستان من آن مردک کذاب.
خاقانی.

چون گهر عقد فلک دانه کرد
جعد شب از گرد عدم شانه کرد. نظامی.

همی گفت این سخن وز نرگس مست
ز لؤلؤ عقدها بر ماه می‌بست. نظامی.

فلک در عقد شاهی بند کردش
به یاقوتی دگر پیوند کردش. نظامی.

همچنانکه عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یکشبه. مولوی.

— عقد پروین؛ ثریا. پروین. و رجوع به عقد ثریا در همین ترکیبات شود:

لؤلؤافشان توئی به مدحت شاه
عقد پروین بهای لؤلؤی تست. خاقانی.

گر دل خطی بنگاشتی زلف و لبش پنداشتی
هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی.
خاقانی.

— عقدالجمان؛ سلک مروارید. (ناظم الاطباء).

— عقد الخیطین؛ نام ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد).

— عقد ثریا؛ ثریا. پروین. و آن به مناسبت شباهت ثریا است به گردن‌بند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عقد پروین در همین ترکیبات و ثریا و پروین شود:

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب به گریبان افق برمیشد.
سعدی.

عقد ثریا بر تاکش آویخته. (گلستان).

— عقد جمان؛ عقدالجمان:

در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف
بر سرش هر هفت و شش عقد جمان افشانده‌اند.
خاقانی.

— — عقد دوپیکر؛ کنایه از جوزا:

نافهٔ آهو شده‌ست ناف زمین از صبا
عقد دوپیکر شده‌ست پیکر باغ از هوا.
خاقانی.

— عقد شب‌افروز؛ کنایه از ثوابت و سیاره باشد، یعنی زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه و باقی ستاره‌های آسمانی که ثوابت‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج).

— عقد شب و روز؛ کنایه از ماه و آفتاب است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).

— ||کنایه از دنیا و روزگار. (برهان) (آنندراج).

— عقد گوشهٔ دستار؛ مراد گرهی است که مفلسان چیزی را بر گوشهٔ دستار بسته بر آن گره‌بزنند. (آنندراج).

— واسطةالعِقد؛ واسطهٔ عقد. بزرگترین و درشت‌ترین مروارید و یا گوهر و یا مهره‌ای که در گلوبند یا دست‌بند باشد. میانگک. (یادداشت مرحوم دهخدا): سپاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگار را عز اسمه که خطهٔ اسلام و واسطهٔ عقد عالم را به جمال عدل و رأفت... آراسته گردانیده است. (کلیله و دمنه). چنین آورده‌اند که نصربن احمد که واسطهٔ عقد آل‌سامان بود... (چهارمقالهٔ عروضی چ معین ص ۴۹). و رجوع به واسطةالعقد شود.

— هم‌عقد؛ هم‌سلک. هم رشته:

گذشتند و ما نیز هم بگذریم
که چون مهره هم‌عقد یکدیگریم. نظامی.

عقد. [عُ قَ] (ع إ) ج عُقدة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گره‌ها. رجوع به عقدة شود: و من شر النفاثات فی‌العقد. (قرآن ۴/۱۱۳)؛ و از شر زنان دمندهٔ افسون در عقده‌ها و گره‌ها:

فغان من همه زان زلف بی‌تکلف اوست
فکنده طبع بر او بر هزار گونه عقد. منجیک.

سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود
زلف آن نکو بود که بدو در عقد بود.
منوچهری.

قل اعوذت خواند باید کای صمد
هین ز نفاثات افغان وز عقد. مولوی.

|| تحللت عقده؛ خشم و غضب وی فرونشست و آرام گرفت. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عقد. [عَ قَ / عَ قِ] (اِخ) موضعی است میان بصره و ضریة. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عقدا. [عَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش اردکان شهرستان یزد، که محدود است از شمال به شهرستان نائین، از جنوب به دهستان ندوشن بخش خضرآباد، از مشرق به دهستان اردکان، از مغرب به بخش نائین و خضرآباد. آب مزروعی قراء از قنوات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و انار است. این دهستان از بیست آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۵۰۵۰ تن است. قرای مهم این دهستان عبارتند از: عقدا، مزرعه نو - هفتادر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عقداء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعقد. زنی که در سخن زبان وی بسته گردد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به اعقد شود. ||گوسپند که دنب او گوئی گره بسته است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) کنیزک. (منتهی الارب). امة. (اقرب الموارد).

عقدان. [عَ قَ] (ع اِ) خرمائی است. (منتهی الارب). نوعی خرما و تمر است. (از اقرب الموارد).

عقدان. [عُ] (اِخ) لقب فرزدق، بدان جهت که کوتاه‌قامت بود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به فرزدق شود.

عقدانه. [عَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به عقد. (از ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) هدیه‌ای که در مجلس عقد به کسی دهند. (ناظم الاطباء).

عقدالانامل. [عَ دُلْ أ مِ] (ع اِ مرکب) عقد انامل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عقد انامل شود.

عقد امان. [عَ دِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امان‌نامه. ج، عقود امان. (فرهنگ فارسی معین).

عقد انامل. [عَ دِ اَ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عقد الانامل. یکی از طرق علم عقود، و آن شمارش اعداد است بوسیلهٔ باز کردن و بستن انگشتان دست. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از شمار اعداد که با بندهای انگشتان دستها معمول میدارند. (ناظم الاطباء). نوعی از اسباب شمار مسنون که به اشکال بستن و گشادن انگشتان دست اسماء اعداد ملحوظ دارند و تفصیلش این است که برای واحد، خنصر دست راست باید گرفت، و جهت دو، بنصر را با خنصر ضم کردن، و برای سه، وسطی را نیز، چنانکه در عدد اشیاء بین‌الناس معهود و متعارف است. ولیکن در این سه عقد

باید که رؤوس انامل بسیار نزدیک به اصول اصابع باشد. و برای چهار، خنصر را رفع باید کردو بنصر و وسطی را معقود گذاشتن، و برای پنج، بنصر را نیز رفع کردن، و بجهت شش، وسطی را رفع کرده فقط بنصر را فرو باید گرفت.چنانکه سر انملهٔ آن بر وسط کف باشد. و برای هفت، بنصر را هم برداشته خنصر تنها را عقد باید گرفت، چنانکه سرانگشت نیک مایل باشد بجانب نرمهٔ دست یعنی قریب به منتهای کف به سوی ساعد. و برای هشت، با بنصر همان باید کرد. و برای نه، با وسطی نیز همان باید کرد، باید که در این عقود ثلاثهٔ اخیر سرهای انگشتان بر طرف کف باشد تا به عقود ثلاثهٔ اول مشتبه نگردد. و برای ده، سر ناخن سبابهٔ دست راست را باطن بر مفصل اول انملهٔ ابهام یعنی نر انگشت باید نهاد، چنانکه فرجه میان این دو انگشت به حلقهٔ مدور مشابه باشد. و برای بیست، طرف عقد زیرین سبابه که متصل وسطی است بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه پنداری انملهٔ ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفته‌اند. لیکن وسطی را در دلالت عدد بیست دخلی نباشد، چه اوضاع او برای عقود آحاد متغیر و مبدل گردد و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه به حال خود دلالت بر بیست کند. و برای سی، ابهام را قائم داشته سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانکه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد به صورت قوس و رودهٔ آن. و برای چهل، ناخن انملهٔ ابهام را بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد چنانکه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند. و برای پنجاه، سبابه را قائم داشته ابهام را تمام خم باید کرد و بر کف باید نهاد محاذی سبابه. برای شصت، ابهام را خم داده باطن عقده دوم سبابه را بر پشت ناخن ابهام باید نهاد. و برای هفتاد، ابهام را قائم داشته باطن عقدهٔ اول با دوم سبابه بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانکه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد. و برای هشتاد، ابهام را منتصب گذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انملهٔ اولی باید نهاد. و برای نود، سر ناخن سبابه را بر باطن مفصل عقدهٔ دوم ابهام باید نهاد. و باید دانست آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود آحاد کند از یکی تا نه، در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند از یکهزار تا نه‌هزار، و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانهٔ عشرات کند از ده تا نود، در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مئات کند از یکصد تا نهصد. بدانکه به اصابع هر دو دست بدان عدد هژده گانهٔ مذکورة الصدر از یکی تا نه‌هزارونهصدونودونه ضبط توان کرد، و برای عقد ده‌هزار، طرف انملهٔ ابهام را متصل باید ساخت به طرف تمام انملهٔ سبابه چنانکه سر ناخن ابهام برابر باشد و طرفش به طرف او. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). در حساب عقود انگشتان، آحاد و عشرات به دست راست و مئات و الوف به دست چپ اختصاص دارد، و این طریقه خاص مردم مشرق زمین است و طریقهٔ اروپائی عکس آن می‌باشد یعنی مئات و الوف را بدست راست و آحاد و عشرات را به دست چپ می‌شمرند. (از تعلیقات دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص ۲۰۷). و رجوع به عقد و عقود شود.

عقدبستگی. [عَ بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) نُکح. نِکح. (از منتهی الارب).

عقد بستن. [عَ بَ تَ] (مص مرکب) گره زدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به عقد شود. ||صیغهٔ شرعی خواندن، در معاملات. (فرهنگ فارسی معین). قرارداد بستن. پیمان بستن: قاضی ابوطاهر... با وی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید... قاضی شرایط آن را به تمامی بجای آرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹).

با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر همه مایه زیان می‌کند انبازی به. سعدی.

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته. (گلستان). ||ازدواج کردن و اجرای صیغهٔ نکاح کردن. (ناظم الاطباء). پیمان ازدواج بستن. قرارداد زناشویی را منعقد کردن. (فرهنگ فارسی معین):

چند گوئی عقد بخت او که بست
عقد بختش آسمان بست آسمان. خاقانی.

با جوانی چو لعبتی سیمین
عقد بستش به مبلغی کابین. سعدی.

— امثال:

عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمان بسته‌اند؛ کابین و بند بستن پسر عم و دختر عم رسمی جاری و نیکوست. (امثال و حکم دهخدا). چون سابقاً معتقد بودند که وصلت باید بین اقوام نزدیک و افراد یک خاندان انجام گیرد و پسر عمو و دختر عمو از تمامی اقوام به یکدیگر نزدیک‌تر هستند از آنجا این مثل پیدا شد. (فرهنگ عوام).

— عقد بر کسی بستن؛ به صلهٔ بر، به معنی نکاح کردن زن با کسی. (آنندراج):

یکماه روزه داشت پس از اتفاق عید
بستند عقد بر همه آفاق یک سرش. خاقانی.

گنجهای بکر سر پوشیده را
عقد بر صدر جهان بست آسمان. خاقانی.

روز را بکر چون برون آید
عقد بر شهریار بندد صبح. خاقانی.

— عقد فروبستن؛ عهد بستن. پیمان بستن.

— ||پیمان ازدواج بستن:

فتح و ظفر با بقاش عهد فروبسته‌اند
دولت دوشیزه را عقد فروبسته‌اند. خاقانی.

— عقد نکاح بستن؛ صیغهٔ ازدواج و زناشوئی خواندن. ازدواج کردن: فی‌الجمله به حکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند. (گلستان). چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند. (گلستان).

عقدبند. [عَ بَ] (نف مرکب) که عقد بندد. رجوع به عقد شود.

عقدبند. [عِ بَ] (نف مرکب) که گلوبند و گردنبندسازد. جواهرساز. گوهری:

گشته از مشک و لعل او همه جای
مملکت عقدبند و غالیه‌سای. نظامی.

عقدت. [عُ دَ] (ع اِ) عقدة. عقده. گره. هر چیز مشکل و دشوار. (ناظم الاطباء). رجوع به عقدة و عقده شود.

عقدتان. [عُ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ عقدة (در حال رفع، و رعایت این قاعده در زبان فارسی نشود). عقدتین. و رجوع به عقدتین شود.

عقدت‌گشا. [عُ دَ گُ] (نف مرکب) عقدت گشاینده. مشکل‌گشا. عقده گشا. (ناظم الاطباء). و رجوع به عقده گشا شود.

عقدتین. [عُ دَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ عقدة (در حالت نصب و جر، و در زبان فارسی این قاعده رعایت نشود). عقدتان. و رجوع به عقدة شود. ||(اصطلاح نجومی). عقدة الرأس و عقدة الذنب است. جوزهرتین. دو جوزهر. (یادداشت مرحوم دهخدا). سر و دنب اژدها. (ناظم الاطباء). و رجوع به عقدة شود.

عقد رو. [عِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زیب و زیوری چون حلقه‌ای از گل یا زر و جواهر بر گرد روی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عقد روان. [عَ دِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نکاح متعه. (غیاث اللغات). متعه که به مذهب اهل تشیع جایز است، به خلاف اهل سنت و جماعت. عقد تمکین. (آنندراج):

ای شیشه می عقد دهن بسته نشینی
با جام مکن عقد روان دختر رز را.
میرزا صائب (از آنندراج).

عقد زفاف. [عَ دِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نکاح. (آنندراج) (غیاث اللغات):

نه ترا عقد زفاف است در این پرده ضرور
نه مرا صبر و سکون داده در این دار خدای.
محمد عرفی (از آنندراج).

عقدساز. [عِ] (نف مرکب) عقدسازنده. جواهری. (ناظم الاطباء).

عقد شدن. [عَ شُ دَ] (مص مرکب) به ازدواج کسی درآمدن. به شوی رفتن دختر یا زن.

عقد کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) منعقد کردن: بنده از ملامت ترسید و از ایشان

محضری خواست، عقد کردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۴). ||ازدواج کردن و زناشوئی نمودن. (ناظم الاطباء). این ترکیب در تداول فارسی‌زبانان به معنی اجرای صیغهٔ مزاوجت و نکاح است، و ظاهراً در اصل، عقد نکاح بوده که در تصرف فارسی‌زبانان مضاف‌الیه آن حذف شده است: دختر وی را که عقد و نکاح کرده شده باید آورد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳). دختری از آن قدرخان به نام امیر محمد عقد و نکاح کردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۳). چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت آن دختر را آوردن و عقد و نکاح تازه می‌بایست کرد به نام سلطان مسعود. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۴).

— عقد نکاح کردن؛ صیغهٔ ازدواج و زناشوئی خواندن. (ناظم الاطباء): این نارسیده را [از دختران امیر یوسف] به نام امیر مسعود کرد [محمود] تا نیازارد و عقد نکاح نکردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹).

عقدکنان. [عَ کُ] (اِمرکب) رسم و مجلس خطبه کردن عروسی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— مجلس عقدکنان؛ محفل و انجمنی که آنجا عقد نکاح کنند و صیغهٔ عقد جاری سازند.

عقدنامجه. [عَ جَ / جِ] (اِمرکب) معرب عقدنامه، و به غلط «عقدنامچه» خوانده شود. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عقدنامه و عقدنامچه شود.

عقدنامچه. [عَ چَ / چِ] (اِمرکب) عقدنامه و صحیح آن عقدنامجه است که معرب عقدنامه باشد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عقدنامه و عقدنامجه شود.

عقدنامه. [عَ مَ / مِ] (اِمرکب) پیمان‌نامه. عهدنامه: برین قیاس بریشان عقد نامه‌ها مینوشتند و می‌نهادند و بر آن گواه میگرفتند، و من از عقدنامه‌ها نسخه‌ای یافتم در بعضی از دفاتر قدیمهٔ عتیقه و آن این است: هذا کتاب لعبدالله بن جعفرالامام المقتدر بالله... (تاریخ قم ص ۱۴۹). ||نامه و قبالهٔ زناشوئی. (ناظم الاطباء). دفتر یا ورقه‌ای که در آن پیمان ازدواج با مشخصات کامل آن درج میگردد. (فرهنگ فارسی معین).

عقد نماز. [عَ دِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تکبیر افتتاح. (شعوری).

— عقد نماز بردن؛ تکبیر افتتاح کردن:

ز ابرویت چو رو آرم به محراب
سر زلفت برد عقد نمازم.
کمال خجند (ازآنندراج).

— عقد نماز بستن؛ تکبیر افتتاح گفتن:

شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم. سعدی.

عقد نمکین. [عَ دِ نَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نکاح متعه. (غیاث اللغات). متعه. (از آنندراج). عقد روان. و رجوع به عقد روان شود:

دختر رز که بود چون زن بی‌مهر حرام
من به عقد نمکین از چه حلالش نکنم.
ملاطغرا (از آنندراج).

عقدة. [عَ قَ دَ] (ع اِ) بن زبان. (منتهی الارب). اصل و ریشهٔ لسان. ||ج عاقِد. (از اقرب الموارد). رجوع به عاقد شود. ||یکی عَقَد. (از منتهی الارب). واحد عقد، و آن ریگهای برهم نشسته و متراکم است. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَقَد شود.

عقدة. [عَ قِ دَ] (ع اِ) یکی عَقِد. (ناظم الاطباء). واحد عقد و آن ریگهای برهم نشسته و متراکم است. (از اقرب الموارد). رجوع به عَقِد شود.

عقدة. [عُ دَ] (ع اِ) گره. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). گره و بستگی. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). گره، و «آسان‌گشا» از صفات اوست. (آنندراج). دژک. عقده و رجوع به عقده شود: و احلل عقدةً من لسانی. (قرآن ۲۸/۲۰)؛ و بگشای گره و بستگی را از زبان من. ||حکومت و دست‌یابی بر شهر. (از منتهی الارب). ولایت بر شهر. (از اقرب الموارد). ج، عُقَد. ||آب و زمین و مانند آن که صاحبش اعتقاد ملکیت آن را دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صیغه. (اقرب الموارد) (دهار). ||گره‌بستگاه. (منتهی الارب). محل عَقد و گره‌بستن. (از اقرب الموارد). ||عهد و پیمان بسته میان قوم. (منتهی الارب). بیعت که برای والیان بسته باشد. (از اقرب الموارد). ||جای درختناک،و نخلستان، و گیاه بسندکنندهٔ شتر. (منتهی الارب). جایی که درخت و نخل و علف بسیار داشته باشد و برای شتران کافی باشد. (از اقرب الموارد). ||آنچه بَسَند و کافی باشد مرد را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نرهٔ سگ. ||هر زمین که در فراخی و ارزانی باشد. (منتهی الارب). هر سرزمین مخصب. (از اقرب الموارد). و در مثل گویند «هو آلَفُ من غُراب عقدة»؛ یعنی مألوف‌تر از زاغ زمین درختناک است، زیرا زاغهای آنجا به سبب فراوانی درخت پرواز نمی‌کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).[1] ||وجوب و لزوم نکاح و بیع و هر چیزی. (منتهی الارب). وجوب و ابرام و احکام در هر چیزی. (از اقرب الموارد): و لاتعزموا عقدةالنکاح حتی یبلغ الکتاب أجله. (قرآن ۲۳۶/۲)؛ و قصد مکنید بستن و لزوم نکاح را تا عده منقضی شود. و ان طلقتموهنّ من قبل أن تمسّوهن... فنصف ما فرضتم إلا أن یعفون أو یعفو الذی بیده عقدةالنکاح... (قرآن ۲۳۸/۲)؛ و هرگاه پیش از مس کردن آنها را طلاق گوئید... پس نصف آنچه تعیین کردید بر شماست مگر اینکه آنان گذشت کنند یا کسی که‌بستن و لزوم نکاح بدست اوست... ||گوشهٔ چراگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر مضطرب بسوی درخت. (منتهی الارب). «مال» و شتر که ناچار از خوردن درخت باشد. (از اقرب الموارد). ||کج بستگی دست شکسته. (منتهی الارب). «عثم» و استخوان شکستهٔ کج‌بسته‌شده در دست. ||آنچه چیزی را نگه دارد و آن را محکم کند. ||چوب و خَشَب امبرباریس. (از اقرب الموارد). به لغت مصر، چوب زرشک. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). عقدةالصفراء. رجوع به عقدةالصفراء شود. ||(اِخ) در اصطلاح نجومی و علم هیئت، اسم است مر رأس و ذنب را. و عقدة الرأس به نام عقدهٔ شمالیه نیز نامیده میشود و عقدة الذنب نیز به نام عقدهٔ جنوبیه خوانده میشود. (از کشاف‌اصطلاحات الفنون). محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است و این تقاطع یا در سر دایرهٔ مفروضه است یا در آخر دایره. صورت اول را «رأس» و صورت دوم را «ذنب» خوانند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عقدتین و عقده شود.

عقدة. [عُ دَ] (اِخ) نام دختر مقتربن بولان، و به وی منسوبند عقدیون، و از آن است طرماح. (منتهی الارب). و رجوع به عقدی شود.

عقدة. [عُ دَ] (اِخ) سرزمینی است پرنخل. (از معجم البلدان).

عقدة. [عُ دَ] (اِخ) شهری است نزدیک یزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).[2] و آن به اعتبار اینکه اسمی است هر سرزمین خرم را، منصرف است و به اعتبار علمیت غیر منصرف میباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شهری است در جهت مفازه و کویر، در نزدیکی یزد از نواحی فارس. (از معجم البلدان).

عقده. [عُ دَ] (ع اِ) عقدة. گره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). دژک. و رجوع به عقدة شود: عقدهٔ الفت و عصمت مستحکم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۳). عقدهٔ آن مناکحت به استحکام رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۵). آنچه به شمشیر نتوان برید

---

۱ - این مثل در اقرب‌الموارد ذیل عقدة (اِخ) که نام شهری است در نزدیکی یزد، ضبط شده است.

۲ - مثل «هو آلف من غراب عقدة» در اقرب‌الموارد برای این معنی عقدة ضبط شده است. رجوع به عقدة در معنی اسمی آن شود.

عقدهٔ خویشی است. (مرزبان‌نامه).
عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی. مولوی.
فتادند در عقدهٔ پیچ‌پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ. سعدی.
– عقده‌اش ترکید؛ نتوانست دلتنگی خود را پنهان کند. همانند: بغضش ترکیدن. (فرهنگ عوام).
– عقده بر ابرو بودن؛ کنایه از خشمگین بودن، گره بر ابرو زدن:
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وان عقده بر ابروی ترش شیرینش. سعدی.
– عقده بر رشته زدن؛ گره دادن رشته را. (آنندراج):
از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو نداشت
تو بر این رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده‌ای.
میرزا صائب (از آنندراج).
– عقده در کار افتادن و شدن؛ کنایه از بند شدن کار. (آنندراج):
چنین گر عقده‌ای در کارم از افلاک خواهد شد
سر یا رشتهٔ عمرم گره چون تاک خواهد شد.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).
– عقده در کار زدن؛ کنایه از بند کردن کار. (آنندراج):
این عقدهٔ مشکل که زد ابروی او در کار من
بسیار خواهد کردنی در ناخن تدبیرها.
میرزا صائب (از آنندراج).
– عقدهٔ دل؛ غم دل. غصهٔ درونی. (فرهنگ فارسی معین).
– عقدهٔ دل باز شدن؛ بر اثر بیان درد دل و گفتن راز درون، آرامش خاطر یافتن. (فرهنگ عوام).
||کنایه از هر چیز مشکل و دشوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح پزشکی[1] تودهٔ سلولی کروی یا بیضوی و یا لوبیایی‌شکل که در مسیر عروق لنفی یا رشته‌های عصبی قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین).
– عقدهٔ عصبی؛ توده‌های عصبی کم و بیش بزرگ و کوچک که در مسیر رشته‌های عصبی به اشکال مختلف هلالی، بیضوی، دوکی‌شکل و کروی قرار دارند. این عقده‌ها تجمعی از نورونها می‌باشند، به همین جهت مراکز کوچک عصبی را در نقاط مختلف از قبیل طرفین ستون فقرات، در مجاورت صفاق و غیره تشکیل میدهند. و چون در امور غیرارادی واردند به آنها عقده‌های سمپاتیک نیز گویند. (فرهنگ فارس معین).
– عقدهٔ گاسر؛ عقده‌ای است عصبی و هلالی‌شکل که الیاف حسی عصب سه‌قلو از آن مبدأ میگیرند. این عقده در روی سطح قدامی فوقانی استخوان خاره در یک فرورفتگی به نام فضای مکل قرار دارد. سطح فوقانی عقدهٔ مذکور مجاور ام‌الغلیظ (سخت شامه) و سطح تحتانیش روی استخوان خاره تکیه دارد. (فرهنگ فارسی معین).
– عقدهٔ لنفی؛ توده‌های سلولی به اندازه‌های یک ماش تا یک بادام که در مسیر رگهای لنفی قرار دارند و گاهی هم تبدیل به اعضای بزرگی در درون بدن میشوند مانند طحال. عقده‌های لنفی اکثر دارای ترشح داخلی نیز میباشند و از این لحاظ به غده‌های مترشح داخلی شباهت می‌یابند مانند لوزه‌ها و طحال. کار اصلی غده‌های لنفی ساختن گلبولهای سفید یک‌هسته‌ای کوچک به نام لنفوسیت یا یک‌هسته‌ایهای بزرگ است. دیگر از کارهای عقده‌های لنفی نگه داشتن میکربها و مواد خارجی است و از این رو به عنوان اعضای دفاعی بدن بشمار میروند. به همین مناسبت است که در صورت شدت عمل و غلبهٔ میکربها این غده‌ها متورم و چرکی میشوند و تولید دملهای دردناک داخلی و یا جلدی میکند. غدهٔ لنفی. (فرهنگ فارسی معین).
||(اصطلاح طبی) در اصطلاح پزشکی[2] ناراحتیهای روانی و فکری و تألم و رنجهای حاصل از امیال سرکوفته. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عقدهٔ روانی در ترکیبات ذیل شود.
– عقدهٔ حقارت؛ ناراحتیهای روحی و رنجهایی که بر اثر لطمه‌خوردنهای متوالی به شخصیت افراد، و مورد حقارت و سختگیری واقع شدن آنها عارض میگردد. اشخاصی که در طفولیت مورد حقارت و سختگیری واقع شوند در بلوغ ممکن است کسانی کینه‌توز و یا خجل و گریزان از مردم باشند. (فرهنگ فارسی معین).
– عقدهٔ روانی؛ ناراحتیها و رنجهای شدید و درونی را گویند که بر اثر عدم ارضای امیال سرکوفته و انجام نشدن آرزوها بر انسان عارض میشوند. (فرهنگ فارسی معین).
||در اصطلاح شعر، بیتی است که بعد هر قسمتی از ترجیع می‌آید. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِخ) در اصطلاح نجوم و هیئت، محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است. رجوع به عقدة و عقدتین و عقدهٔ ذنب و عقدهٔ رأس شود: چون آفتاب وزارت او در عقدهٔ عزلت منکسف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴). خورشید رای او در عقدهٔ وساوس به درجهٔ کسوف رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۴).
که نتوان راه خسرو را گرفتن
نه در عقده مه نو را گرفتن. نظامی.
هر عقدهٔ جوزهر که مه راست
رمحش به سر سنان گشاید. خاقانی.
ای ماه گرفته نور دانش
در عقدهٔ اژدهات جویم. خاقانی.
شبه در عقده یاقوتی کشیده
فرنگی زنگی را سر بریده. نظامی.
عقدةالانصاف. [عُ دَ تُل ْ اَ] (اِخ)[3] موضعی است. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).
عقدةالجوف. [عُ دَ تُل ْ جَ] (اِخ) موضعی است. (از منتهی الارب). جایگاهی است در سماوهٔ کلب، بین شام و عراق. (از معجم البلدان).
عقدةالذنب. [عُ دَ تُذ ْ ذَ نَ] (اِخ) عقدهٔ ذنب. رجوع به عقدهٔ ذنب و عقدة و عقده و عقدتین شود.
عقدةالرأس. [عُ دَ تُر ْ رَءْس] (اِخ) عقدهٔ رأس. رجوع به عقدهٔ رأس و عقدة و عقده و عقدتین شود.
عقدةالصفراء. [عُ دَ تُص ْ صَ] (ع اِ مرکب) چوب امبرباریس. (از اقرب الموارد). عقدة. رجوع به عقدة شود.
عقدةالصلیب. [عُ دَ تُص ْ صَ] (اِخ) نام مجموع چهار ستاره است در میان صورت دلفین، و آن را عقود نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
عقده برداشتن. [عُ دَ / دِ بَ تَ] (مص مرکب) غم یا عقدهٔ دل برداشتن. غم و غصهٔ دل از بین بردن:
دوشم از خاک لب او به تبسم برداشت
یک به یک عقده‌ام از دل به تکلم برداشت.
سنجر کاشی (از آنندراج).
عقده بستن. [عُ دَ / دِ بَ تَ] (مص مرکب) گره بستن:
هر عقده که روزگار بندد
دست شه کامران گشاید. خاقانی.
عقدهٔ ذنب. [عُ دَ / دِ ي ِ ذَ نَ] (اِخ) عقدةالذنب. عقدهٔ ذنب و رأس که عقدتین نامند، دو اصطلاح معمول در هیئت و نجوم است که در قمر محل تقاطع مدار وی با مدار زمین باشد یا به قول قدما، محل تقاطع فلک ممثل با مایل. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عقدة و عقده و عقدتین و عقدهٔ رأس شود:
بگسلد ار حد کند عقدهٔ رأس و ذنب
بردرد ار رد کند پردهٔ لیل و نهار. خاقانی.
بجانب سیستان باید رفت و کار آن جایگه که چون عقدهٔ ذنب بر هم افتاده است... کفایت کردن.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰).

---

1 - Renflement cellulaire (فرانسوی).
2 - Complexe. (فرانسوی).
۳ - در منتهی‌الارب، عقدةالانصاب ضبط شده است.

عقدهٔ رأس. [عُ دَ / دِ یِ رَءْس] (اِخ) عقدةالرأس. محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر در سر دایرهٔ مفروضه. رجوع به عقدة و عقده و عقدتین و عقدهٔ ذنب شود:

کجاماند جهان را روشنائی
چو خورشید افتد اندر عقدهٔ رأس. سنائی.
بگسلد ار حدکند عقدهٔ رأس و ذنب
بر درد ار ردکند پردهٔ لیل و نهار. خاقانی.
بر رخ فگنده زلف مجعد چو مشک ناب
یعنی قرین عقدهٔ رأس است آفتاب.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

عقدهٔ گردون. [عُ دَ / دِ یِ گَ] (اِخ) کنایه از رأس و ذنب، و هر دو را عقدتین گویند و این اصطلاح اهل تنجیم است. (آنندراج). و رجوع به عقدة و عقده و عقدتین شود:

عقد ابروی قضا از پی‌تسکین شغب
گشته با عقدهٔ گردون به سیاست انباز.
اوحدالدین انوری (از آنندراج).

عقده‌گشا. [عُ دَ / دِ گُ] (نف مرکب) عقده گشای. عقده گشاینده. آنکه یا آنچه گرهی را بگشاید. (فرهنگ فارسی معین). چیزی که بدان عقده گشاده شود، چون ناخن و نوک کارد و مانند آن. (آنندراج):

در عقده کار دل افتد ز روزگار
تا از ابروی تو عقده گشامیتوان گرفت.
طالب آملی (از آنندراج).

||مشکل‌گشا. (ناظم الاطباء). آنکه مشکلی را حل کند. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) در اصطلاح موسیقی، یکی از گوشه‌های دستگاه شور. (فرهنگ فارسی معین).

عقده‌گشادن. [عُ دَ / دِ گُ دَ] (مص مرکب) باز کردن گره. گشودن گره:

براق برق تک را زین نهادند
ز پایش عقدهٔ پروین گشادند.
حکیم زلالی (از آنندراج).

||گشادن مشکل:

عقدهٔ بابلیان را بتوانید گشاد
توانید که اشکال قدر بگشائید. خاقانی.
تا گشاید عقدهٔ اشکال را
در حدث کرده‌ست زرین بال را. مولوی.

عقده‌گشای. [عُ دَ / دِ گُ] (نف مرکب) عقده گشا. عقده گشاینده. گشایندهٔ گره. ||مشکل‌گشا. و رجوع به عقده گشا شود:

چون دم صبح گشت عقده گشای
عود را سوخت خاک صندل‌سای. نظامی.
قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که درآئیم ز پای. حافظ.

عقده‌گشایی. [عُ دَ / دِ گُ] (حامص مرکب) گشودن گره. (فرهنگ فارسی معین). ||حل مشکلات و آشکار نمودن کار مشکل و دشوار. (ناظم الاطباء). مشکل‌گشائی. (فرهنگ فارسی معین):

خاری که در این بادیه بیکار نماید
از آبلهٔ پای طلب عقده گشائی است.
میرزا صائب (از آنندراج).

عقده‌گشودن. [عُ دَ / دِگُ دَ] (مص مرکب) گشودن گره. ||مشکل گشودن. حل معضل کردن:

گر به دل آزاد بودمی چه غمستی
عقدهٔ سوداگشودمی چه غمستی. خاقانی.

عقده واکردن. [عُ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) گشودن گره. ||حل مشکل کردن:

ز هر جانب دل محفل صدا کرد
شکست جام عقده ناله وا کرد.
میرزا محمدزمان راسخ (از آنندراج).

عقدی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عَقد. رجوع به عقد شود. ||مقابل صیغه و منقطعه و متعه. (یادداشت مرحوم دهخدا). زن عقدی، در مقابل زن صیغه.

- امثال:

مگر شما از عقدی هستید ما از صیغه؛ دلیلی بر استعلا و برتری جستن بر ما ندارید. (امثال و حکم دهخدا).

||فرزند که از زن عقدی بود. مقابل فرزند که از صیغه باشد.

عقدی. [عَ قَ] (ص نسبی) منسوب به عقد که بطنی از بجیلة است و گویند آن از قیس بوده است. ابوعامر عبدالملک‌بن عمرو عقدی بدین نسبت شهرت دارد که محدث بود و از شعبة نقل میکرد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عقدی. [عُ] (ص نسبی) منسوب به عقدة که آن نام زنی است. و طرماح‌بن جهم طائی عقدی شاعر بدین نسبت شهرت دارد. و نیز بنی‌عمروبن سنبس‌بن معاویة‌بن جرول‌بن ثعل‌بن عمروبن غوث‌بن طیء، چون مادرشان عقدة دختر مفتربن بولان بوده است بدین نسبت شهرت دارند. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به عقدة (اِخ) شود.

عقدی. [عُ قَ] (ص نسبی) منسوب به عقدة که آن لقب پدر ابوالعباس احمدبن محمدبن سعیدبن عبدالرحمان، مشهور به ابن عقده است. وی محدث بود و در محرم سال ۲۴۹ هـ.ق. متولد شد و در ذیقعدهٔ ۳۳۲ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عقدیون. [عُ قَ دی یو] (اِخ) منسوبند به دختر مفتربن بولان که نام وی عقدة است و از آن است طرماح. (از منتهی الارب). رجوع به عقدة و عقدی شود.

عقر. [عَ] (ع مص) در پی شکار افتادن. ||خوردن گیاه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نازاینده شدن زن. (از منتهی‌الارب). نازاینده شدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). عاقر و عقیم شدن. (از اقرب الموارد). عُقر. عَقار. عقارة [عَ / عُ]. ||خسته کردن. (از منتهی الارب). ریش کردن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی). مجروح ساختن. (از اقرب الموارد). و از آن جمله است که در ناسزا گویند «جدعاً له و عقراً». (از منتهی الارب): جدعاً له و عقراً و حلقاً؛ خداوند مجروح کند تن او را و بدرد آورد گلوی وی را. (از اقرب الموارد).

- عقراً حلقاً؛ خداوند او را درد حلق دهاد و تن او را ریش و خسته کناد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||پی زدن ستور. (از منتهی الارب). پی کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). پی بریدن. (ترجمان القرآن جرجانی). قطع کردن چهار دست و پای سگ و اسب و شتر را به شمشیر. (از اقرب الموارد). ||ابر گور کشتن شتر را. (از منتهی الارب). شتر کشتن. (المصادر زوزنی). نحر کردن. (از اقرب الموارد). و از آن جمله است حدیث «لاعقر فی‌الاسلام». (از منتهی الارب).

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد به عقر. مولوی.

||سر درخت خرما بریدن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). قطع کردن همگی سر نخل به وسیلهٔ «جمار» و خشک شدن آن. (از اقرب الموارد). ||پشت ریش کردن ستور را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بریدن درخت هر چه باشد. (از منتهی الارب). ||بریدن و از بین بردن چراگاهها: بنو فلان عقروا مراعی القوم. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن از رفتن، گویی پی شتر کسی را بریدن و مانع حرکت او شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقر. [عُ] (ع اِ) نشانی است مانند شکاف در پای اسب و شتر. ||بنیان و اصل هر چیزی. (منتهی الارب). اصل و اساس خانه. (از اقرب الموارد). بنیاد سرای. (دهار). ||فرودآمدنگاه قوم. ||هر شکاف مابین دو چیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گشادگی مابین پایهای برجهنده. (منتهی الارب). گشادگی و فاصله ما بین پایه‌های مائده و میز غذا. (از اقرب الموارد). گشادگی میان هر دو چیز، و برخی آن را خاص فاصلهٔ بین پایه‌های مائده و میز غذا دانند. (از تاج العروس). ||منزل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کوشک و قصر یا کوشک ویران. ||ابر پارهٔ سپید، یا ابر که از پیش آفتاب پیدا شود و بپوشاند چشمهٔ آفتاب و گردا گرد آنرا، یا ابر که از کرانهٔ آسمان خیزد و از دور بانگ تندر آن شنیده شود و نمایان نگردد. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). ||بنای بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). ||سپید هر چه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||میان سرای و اصل آن. (منتهی الارب).

عقر. [عَ] (اِخ) قریه‌ای است بین تکریت و موصل، و آن منزلگاه قافله‌ها است. عقر نخستین محل از حدود اعمال موصل است از جانب عراق. (از معجم البلدان).

عقر. [عَ] (اِخ) قریه‌ای است در راه بغداد به دسکرة. (از معجم البلدان).

عقر. [عَ] (اِخ) قلعه‌ای است به موصل. (از منتهی الارب). قلعه‌ای است محکم در کوههای موصل. اهالی آنجا از کردان هستند و آن در شرق موصل قرار دارد و به عقرالحُمَیدیة نیز شهرت دارد. (از معجم البلدان).

عقر. [عَ] (اِخ) از اقلیم چهارم است، کیکاوس کیانی ساخت و بر پشته موضوع است و مصنوع انگور بسیار دارد و شراب بد باشد حقوق دیوانیش بیست‌وهفت‌هزاروچهارصد دینار است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۵).[1]

عقر. [عَ / عُ] (اِخ) زمینی است به بلاد قیس. (منتهی الارب). سرزمینی است در عالیة در بلاد قیس. (از معجم البلدان).

عقر. [عَ] (اِخ) (یوم ال...) از ایام عرب است بین مسلمة بن الملک و یزیدبن مهلب، که یزید در این واقعه به قتل رسید. و این عقر، موضعی است در بابل. (از مجمع الامثال میدانی) (از اقرب الموارد).

عقر. [عَ قَ] (ع مص) ناگهان ترسناک گشتن، پس قدرت حرکت نماندن. متحیر و سرگشته گردیدن و لرزیدن پای. (از منتهی الارب). مدهوش شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). غافلگیر کردن ترس کسی را، و از دست دادن قدرت پس و پیش رفتن، و گویند مبهوت و مدهوش شدن. (از اقرب الموارد).

عقر. [عَ قَ] (ع اِ) آفت و حادثه. (ناظم الاطباء).

عقر. [عَ قَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای رملة. (از معجم البلدان).

عقر. [عَ قِ] (ع ص) مرغ که پرش از آفتی که رسیده نروید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عقر. [عُ] (ع مص) نازاینده شدن زن. (از منتهی الارب). عاقر شدن زن. (از اقرب الموارد). عَقر. عَقارة. عِقارة. ||زن را به ترک جماع امتحان کردن، که دوشیزه است یا غیر آن. (از منتهی الارب). ||برکندن پوست خرمابن و برگرفتن پیه آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سودمند نشدن آخر کار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقر. [عُ] (ع اِمص) عدم حمل. (اقرب الموارد). نازایی. گویند لقحت الناقة عن عقر؛ یعنی پس از نازایندگی آبستن شد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) کوشک. (منتهی الارب). قصر. (اقرب الموارد). ||فرودگاه قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دنبالهٔ حوض، یا جای آب خوردن ستور از آن. (منتهی الارب). مؤخر و قسمت انتهایی حوض، آنجا که محل ایستادن شتران است چون بر آب وارد شوند، و گویند محل ایستادن شارب و آب‌خورنده. (از اقرب الموارد). ج، أعقار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

– امثال:

إنما یهدم الحوض من عقره، منظور این است که هر کاری را فقط از راهش باید انجام داد. (از اقرب الموارد).

||میانه و معظم آتش و فرودآمدنگاه آن. عُقُر. و رجوع به عُقُر شود. ||میان سرای و اصل آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و «عقر دارالاسلام الشام» را به این معنی دانسته‌اند. (از اقرب الموارد). ||خورش. (منتهی الارب). طعمه. (اقرب الموارد). ||برگزیده و بهترین گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکاف میان دو چیزی. (منتهی الارب). ||نیکوترین ابیات قصیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نیکوترین محل و موضع در خانه. (از اقرب الموارد). ||مرد که فرزند نشده باشد آن را و بی فرزند. (منتهی الارب). ابتر، که او را فرزندی نباشد. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح فقهی، کابین که به شبههٔ وطی یا به وطی غصب واجب شود. و کابین زن. (منتهی الارب). کابین زن به شبههٔ فرازآمده. (دهار). صداق زن. (از اقرب الموارد). کابین که به شبههٔ وطی واجب شود. و گویند عقر وقتی در مورد زنان آزاد بکار برده شود، منظور مهرالمثل است، و چون دربارهٔ کنیزان استعمال گردد عبارت از عشر قیمت مهرالمثل باشد در صورتی که بکر باشند، و اگر ثیب بوند نیمی از عشر قیمت مهرالمثل منظور دارند. و برخی عقر را مقدار مهرالمثل دانند. و برخی آن را مقدار بدل اجاره دانند زن را برای وطی، اگر استیجار مباح باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی شود.

– بیضةالعقر؛ بیضه که بدان دوشیزه را بیازمایند وقت دوشیزگی بردن. (منتهی الارب).

– ||اول تخم ما کیان؛ یا تخم پسین آن، یا تخم خروس که در سال یک مرتبه نهد. و نیز این لفظ را در هر چه که نادر بود و عطیه و تحفه که یک بار اتفاق افتد از جایی که امید نداشته باشند و مانند آن استعمال کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقر. [عُ] (ع ص، اِ) جِ عَقراء. (اقرب الموارد). رجوع به عقراء شود.

عقر. [عُ قَ] (ع ص) سرج عقر؛ زین پشت‌ریش‌کن ستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رجل عقر؛ مرد خسته کن شتران به مانده کردن. (از منتهی الارب).

عقر. [عُ قُ قَ] (ع ص، اِ) جِ عاقِر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عاقر شود.

عقر. [عُ قُ] (ع ص، اِ) جِ عَقور. رجوع به عقور شود. ||(اِ) میانه و معظم آتش و فرودآمدنگاه آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جمر و اخگر. (از اقرب الموارد).

عقراء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعقر. ماده شتر که انیاب وی شکسته باشد. ج، عُقر. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ریگ‌تودهٔ بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب).

عقران. [عُ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عقرالسدن. [عَ رُسْ سَ دَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای شوطهٔ مابین واسط و بصره. و سنان داعی اسماعیلیه از این قریه بوده است. (از معجم البلدان).

عقرب. [عَ رَ] (ع اِ) کژدم. (منتهی الارب) (دهار). جانورکی است از هوام، زهردار و انواع آن بسیار است. کنیهٔ وی ام‌عِریَط و ام‌ساهرة است. عقرب بر نر و مادهٔ آن اطلاق میشود ولی غالباً در ماده بکار میرود و نر آن را عقربان گویند. و ماده را نیز گاهی عقربة نامند. (از اقرب الموارد). به عربی اسم کژدم، و آن شیّاله و جرّاره و الوان می‌باشد، و آنچه در حین حرکت دنباله را بلند دارد شیاله نامند و آنچه دنباله را کشد جراره، و او از شیاله کوچکتر می‌باشد. و زبون‌ترین اقسام او سیاه و پردار است، و بهترین او در مداوا زرد شیاله است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). به پارسی کژدم خوانند و به یونانی سقرنیوس. بهترین وی نر بود و نشانهٔ نر آن بود که ضعیف و لاغر بود و نیش وی سطبر بود، و مادهٔ وی فربه و بزرگ بود و نیش وی باریک بود. (از اختیارات بدیعی). به پارسی کژدم را گویند و هندوی پنچهو گوید. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). کژدم. کزدم. کج‌دم. دمکژ. شبوة. دمکج. رُشک. (لغت محلی شوشتر). ابوفصعل. ام‌فصعل. ام‌ساهرة. ام‌العریط. ام‌عسان. عناق الارض. ابونملة. ابوعنجل. (مرصع). ج، عَقارب. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به کژدم

۱ - ظ. همان عقرقوف است. رجوع به عقرقوف شود.

شود:

گریندهبر تو جانوران تا بحد آنک
عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته. خاقانی.
این دو صادق، خرد و رای که میزان دلند
بر پی عقرب عصیان شدنم نگذارند.[1]
خاقانی.
گویند پر ز عقرب طاس زر است حاشا
کز حرمتش فلک را عقرب فکند نشتر.
خاقانی.
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم[2]
برای دشمنان ما ز عقرب سوی میزان آی.
سعدی.

— رقعهٔ عقرب؛ یا رقیهٔ عقرب، رقعهٔ کژدم. رقعه‌ای که مغان در اولین روز از پنج روز آخر اسفندماه می‌نوشتند. رجوع به رقعهٔ کژدم در ترکیبات رقعه شود.

— عقرب پریشان؛ برقعی که خانمها بر روی اندازند. (ناظم الاطباء).

— عقرب زلف؛ زلفی چون دم عقرب، شکسته:

عقرب زلف کجت با قمر قرین است
تا قمر در عقرب است کار ما همین است.
شیدا.

— عقرب مه‌دزد؛ کنایه از زلف که ماه رخسار خوبان را از نظرها در نقاب دارد:

عقرب مه‌دزدشان چشم فلک را به سحر
داس سر سنبله در بصر انداخته. خاقانی.

— امثال:

عقرب‌زده را کرفس دادن! خاقانی.
نیش عقرب نه از ره کین است
اقتضای طبیعتش این است. سعدی.
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
عقرب از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش.
سعدی.

در جهنم عقربی هست که از آن پناه به مار میبرند. (امثال و حکم دهخدا).

||(اِخ) در اصطلاح نجومی[3] برجی از بروج آسمان. (دهار). برجی است در آسمان که قمر در آن فرود آید. (از اقرب الموارد). نام برج هشتم از بروج آسمان، و آن به صورت کژدم است. (غیاث اللغات). یکی از دو خانهٔ مریخ است، و خانهٔ دیگر آن حمل است. (از مفاتیح العلوم). نام صورتی از صور بروج دوازده گانهٔ فلکیه و آن برج هشتم است میان میزان و قوس، و او را بیست‌ویک کوکب است وخارج از صورت سه کوکب است و از کواکب او قلب‌العقرب است از قدر اول. (جهان دانش). صورت و برج هشتمین از صور منطقةالبروج که میان میزان و قوس جای دارد، و مشکل از چهل‌وچهار ستاره می‌باشد. یکی از قدر اول (قلب العقرب) و اکلیل همچنانکه در میزان در این صورت قرارداد. و شولة نیز از ستاره‌های این صورت است. و بودن آفتاب در این برج به ماه آبان باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

صورت عقرب و کژدمی است در میان آسمان، سر آن در مغرب و دم آن در مشرق و یکی از دو پایش در جنوب و دیگری در شمال است. «غفر» بر سر اوست، و دو «زبانی» که دو کفهٔ میزان باشند، دو شاخک وی به حساب آیند. دو چشم او دو کوکب خفی است مابین آن و «اکلیل». «اکلیل» بر صدر اوست، و «قلب» قلب او بشمار آید و «نیاط» قلب دو ستارهٔ خفی هستند که قلب در وسط آنها است، و خود خارج از آنها به سوی شمال است، «شولة» دم اوست و ستارگانی که در کنار آن است، جبههٔ وی میباشد. و «ابرة» و نوک او «لطخه» مستطیلی است بین شولة و «نعائم صادرة». و در آن پنج منزل از منازل قمر است: غفر، زبانین، اکلیل، قلب، شولة. آشکارترین وقتی که صورت عقرب بنظر آید بر «انف» است هنگام غروب، و سه منزل از منازل قمر در آن است: اکلیل، قلب، شولة. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۵۴).

صورتی است از منطقةالبروج، واقع بین میزان و قوس. اطراف و حوالی عقرب از لحاظ وجود ستارگان خوشه‌ای و ستارگان ابری‌شکل مخصوصاً قابل مطالعه است. بر طبق افسانه‌های یونانی برج عقرب، عقربی بوده که جبار[4] را از قوزک پا گزیده است. جبار صیاد آسمان بوده، که بعد از گزیده شدن مرده است. وقتی که صورت جبار در پاییز نمودار میشود برج عقرب ناپدید میگردد و موقعی که عقرب در اوایل تابستان طلوع می‌کند جبار قبلاً در زیر قرار گرفته است. بعد از برج عقرب ستون جنوبی کهکشان به چشم میخورد که پهلوی آن برج قوس قرار دارد. این برج از این لحاظ جالب توجه است که در نزدیکی آن دسته‌های فراوان ستاره‌های خوشه‌ای‌شکل و سحابی قرار گرفته است. اهمیت دیگر آن این است که به عقیدهٔ بعضی از ستاره‌شناسان زمین، کهکشان و منظومهٔ شمسی جزو یکی از مجموعه‌های سحابی‌شکل‌اند که محور آن از پهلوی برج قوس میگذرد. مجموعهٔ ستارگانی که برج قوس را نشان میدهند به شکل کفگیر وارونه‌ای است و همین علامت مشخص برج قوس است. (فرهنگ فارسی معین):

یک رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره
زهره به عقرب[5] نهفته ماه به خرچنگ.
ابوطاهر.
گوشوارش‌به پناه خم زلف
خوشه در سایهٔ عقرب[6] چه خوش است.
خاقانی.
عقرب نهند طالع ری من ندانم آن
دانم که عقرب تن من شد لقای ری. خاقانی.
تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او
کآنگه‌سفر نشاید چون مه به عقرب آید.
خاقانی.

عقرب را بر آسمان دل بسوخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۵).

فلک را قلب در عقرب دریده
اسد را دست بر جبهت کشیده. نظامی.
اکلیل به قلب تاج داده
عقرب به کمان خراج داده. نظامی.
نسبت عقربی است با قوسی
بخل محمود و بذل فردوسی. نظامی.
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم
برای دشمنان ما ز عقرب سوی میزان آی.
سعدی.

||نام ماه هشتم از ماههای شمسی عرب، و آن ماه دوم خزان است مطابق آبان‌ماه فارسی و تشرین اول سریانی، و اکتبر فرانسوی. و عقرب سی روز است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ع اِ) به اصطلاح اکسیریان، اسم گوگرد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||مجازاً به معنی منحوس. (غیاث اللغات). ||دوالی است نعل را. (منتهی الارب). تسمه‌ای است برای نعل. (از اقرب الموارد). ||دوال که بدان پاردم ستور با زین بندند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاردم بند. (دهار). ||عقربهٔ ساعت، و آن دو عدد است، عقرب الساعات و عقرب‌الدقائق. این نام را از جهت تشبیه بر آن گذارده‌اند. (از اقرب الموارد). و رجوع به عقربه و عقربک شود. ||نام نوعی منجنیق باستانی که با وی سنگهای گران افکندندی.[7] (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِخ) نام اسب عتبةبن رخصة است. (از منتهی الارب).

عقرباء. [عَ رَ] (ع اِ) مؤنث عقرب. (منتهی الارب). عقرب ماده. (از اقرب الموارد). و رجوع به عقرب شود.

عقرباء. [عَ رَ] (اِخ) منزلی است در سرزمین یمامه در راه نباج و در نزدیکی قَرقَریٰ، و آن از اعمال عُرض است و از آن قومی از بنی‌عامربن ربیعه. (از معجم البلدان).

عقرباء. [عَ رَ] (اِخ) نام شهر جولان است و

---

۱ - به معنی برج عقرب نیز ایهام دارد.
۲ - به معنی برج عقرب نیز ایهام دارد.
۳ - Scorpion (فرانسوی)، Scorpius (لاتینی و انگلیسی).
4 - Orion.
۵ - به معنی کژدم هم ایهام دارد.
۶ - به معنی کژدم و به معنی زلف خمیده و شکسته نیز ایهام دارد.
7 - Akorpios (یونانی)، Scorpios (لاتینی).

آن کوره و ایالتی است از ایالات دمشق. ملوک غسانی در این مکان منزل میکردند. (از معجم البلدان).

عقربابل. [عَ رِ بِ] (اِخ) عقر، موضعی است نزدیک کوفه. (منتهی الارب). قریه‌ای است در نزدیکی کربلاء از کوفه. و گویند حسین‌بن علی (ع) چون به کربلاء رسید و در محاصرهٔ سواران عبیدالله‌بن زیاد قرار گرفت نام این قریه را پرسید گفتند آن «عقر» است و او جواب گفت «نعوذبالله من العقر». سپس نام سرزمینی را که در آن بودند جویا شد گفتند «کربلاء» است و او در جواب گفت این سرزمین «کرب» و «بلا» باشد. (از معجم البلدان).

عقربان. [عَ رَ] (اِ) دوائی است که آن را حشیةالطحال خوانند. و بعضی گویند دوائی است که آن را به شیرازی زنگی دارو خوانند. و بعضی دیگر گویند بیخ محبر کَبَر رومی است. (برهان). به لغت اندلس اسقولوفندریون است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). اسقولوفندریون. (اختیارات بدیعی). اسقولوفندریون و زنگی دارو. (از الفاظ الادویه). و رجوع به سقولوفندریون شود.

عقربان. [عُ رُ / عُ رُبْ با] (ع اِ) کژدم، یا کژدم نر. (منتهی الارب). عقرب، و گویند نر آن است. و برخی گویند «عقرب» بر نر و ماده اطلاق شود و چون تأکید در تذکیر را خواهند «عقربان» گویند. و برخی عقربان را جانوری دیگر دانند که او را پایهای دراز است و دم او چون دم عقرب نمی‌باشد. (از اقرب الموارد). ||کرمکی است که در گوش درآید. (منتهی الارب). جانورکی است که در گوش فرومیرود و آن دراز و زردرنگ است و پایهای بسیاری دارد. (از اقرب الموارد). هزارپا. گوش خزک.

عقربانة. [عُ رُ نَ] (ع اِ) واحد عقربان. یک دانه عقربان. رجوع به عقربان شود. ||انه ذوعقربانة؛ او دارای پایداری و ثبات است که مغلوب نمی‌شود. (ناظم الاطباء). ||رجل ذوعقربانة؛ مردی با تصوری منیع. (از اقرب الموارد).

عقرب بحری. [عَ رَ بِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کژدم دریائی است و آن ماهیی است که بر سر وی خاری بود که بدان بزند و بگزد، و به هندی سینگی مچهلی نامیده میشود. (از الفاظ الادویه). ماهی صدفی خاردار است و سرش بزرگ و خالی سفید بر آن رسته و نیش آن حیوان است، و گزیدن او باعث سوزش عظیم میگردد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). کژدم دریایی، و آن چون ماهی کوچکی‌است تیره رنگ که به سرخی زند و بر سر وی خالی سفید بود که بدان میزند و جسم

وی خارناک بود و سر وی بزرگتر از بدن وی بود. (از اختیارات بدیعی). معادل آن اسقوربینوس است به یونانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عقربخانه. [عَ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کنایه از انگشتدان. (از برهان). کنایه از منقل. (آنندراج). ||کنایه از سوزن‌دان. (برهان). کنایه از کیسه‌ای که در آن سوزن و امثال آن نگه دارند. (آنندراج).

عقرب‌زده. [عَ رَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنکه عقرب او را گزیده باشد:

چو از تاب انجم شب تب‌زده
بپیچید چون مار عقرب‌زده. نظامی.

عقرب ساعت. [عَ رَ بِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صورت عقربی است که بر آلت نشان دهندهٔ وقت و ساعت تعبیه کنند. (از آنندراج):

از توکل ز بدان نیست مرا بیم گزند
ساعت عقرب من عقرب ساعت باشد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

عقرب سلیمانی. [عَ رَ بِ سُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) این ترکیب در آنندراج بدون شرحی آمده و بیت ذیل نیز برای شاهد آن ذکر شده است:

نعوذ بالله از آن افعی زمردفام
که‌طعنه‌ها زده بر عقرب سلیمانی.
طالب آملی (در تعریف تیغ).

عقربک. [عَ رَ بَ] (اِ مصغر) مصغر عقرب. عقرب خرد. و رجوع به عقرب شود. ||قرحهٔ سخت دردناک که در گوشهٔ ناخن پدید آید. مرضی در گوشهٔ ناخن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کرمیک. (مهذب الاسماء). کژدمه. کژدمک. گوشه. داحوس. داحس. ناخن‌پال. ناخن‌خواره. درد ناخن. خوی درد. نوعی زخم چرکی و عفونی است که دارای ریشه‌ای سخت و دردناک می‌باشد. این زخم در سر انگشتان ایجاد میشود و ظاهراً باید ریشهٔ آن را به وسیلهٔ عمل جراحی بیرون آورد. پیروان مذهب شیعه معتقدند هر کس در روز عید غدیرخم خیاطی کند شست یا انگشت دیگرش عقربک خواهد شد. (فرهنگ لغات عامیانه).

— عقربک شدن؛ و عقربک درآوردن. مبتلی شدن به عقربک. (فرهنگ لغات عامیانه).

||هر یک از سوزن‌گونه‌ها که بر سطح صفحهٔ ساعت است و از حرکت آن، ساعات و دقایق پیدا میشود. (یادداشت مرحوم دهخدا). عقربه. عقرب. و رجوع به عقربه و عقرب شود.

عقرب نیلوفری. [عَ رَ بِ فَ] (اِخ) کنایه از برج عقرب است و آن برج هشتم باشد از بروج فلکی. (برهان). کنایه از برج عقرب که

خانهٔ مریخ است. (آنندراج) (از انجمن آرا):

ریخته نوش از دم سیسنبری
بر دم این عقرب نیلوفری. نظامی.

عقربة. [عَ رَ بَ] (ع اِ) مؤنث عقرب. (منتهی الارب). ماده عقرب. (از اقرب‌الموارد). رجوع به عقرب شود. ||کنیزک نیکوخدمت دانشمند. (منتهی‌الارب). کنیز بسیار خدمت‌کننده و عاقل. (از اقرب الموارد). ||آهنی است مانند کلاب که در زین آویزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زبانهٔ لگام. ||بند دوال نعلین بر پشت پای. (دهار) دوالی است نعل را. ||دوالی که بدان پاردم ستور با زین بندند. (آنندراج).

عقربة. [عَ رَ بَ] (اِخ) رمال و ریگهایی است در شرق خریمة. و آن را آبی از آن بنی‌اسد نیز دانسته‌اند. (از معجم البلدان).

عقربه. [عَ رَ بَ / بِ] (از ع، اِ) عقربة. عقربهٔ ساعت. هر یک از میله‌های فلزی باریک گردان‌متصل به چرخها و دستگاههای ساعت که‌گردش آنها در روی صفحهٔ ساعت نشان‌دهندهٔ ثانیه و دقیقه و ساعت باشد. هر یک از دو میلهٔ باریک بر صفحهٔ ساعت که یکی دقیقه و دیگری ساعت را نشان می‌دهد. (یادداشت مرحوم دهخدا). هر یک از میله‌های باریک فلزی که روی صفحهٔ ساعت نصب میشود و بدانها ساعتها و دقیقه‌ها و ثانیه‌ها را میشمارند. و در معنی عربی «عقرب‌الساعة» بکار رود. (فرهنگ فارسی معین). عقربک. عقرب. رجوع به عقرب و عقربک شود.

— عقربهٔ ثانیه‌شمار؛ عقربه‌ای که ثانیه‌ها را نشان میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

— عقربهٔ دقیقه‌شمار؛ عقربه‌ای که ساعتها را نشان میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

— عقربهٔ ساعت‌شماره؛ عقربه‌ای که ساعتها را نشان میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

عقربی. [عَ رَ] (ص نسبی) منسوب به عقرب. رجوع به عقرب شود. ||نوعی از لعل، که جوهر مشهور است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

عقرس. [عَ رَ] (اِخ) قبیله‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

عقرطل. [عَ قَ طَ / عَ قِ طِ] (ع اِ) پیل ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقرقرحا. [عَ قَ قَ] (معرب، اِ) همان عاقرقرحا است که دارویی است بادافزا. (آنندراج). رجوع به عاقرقرحا شود.

عقرقس. [عَ قَ قَ] (اِخ) وادیی است در بلاد روم، و نام آن در شعر ابوتمام و بحتری آمده است. (از معجم البلدان).

عقرقوف. [عَ رَ] (اِخ) اسم مرکب مزجی است از: عقر + قوف. و آن نام قریه‌ای است از

نواحی دجیل و یا بغداد چهار فرسنگ فاصله دارد. در کنار آن تلی است خاکی که از پنج فرسنگی چون قلعه‌ای به نظر می‌آید و برخی عقیده دارند که آنجا مقبرهٔ پادشاهان کیانی است. (از معجم البلدان). و در زمین بابل بنائی عظیم بلند فرمود. [کیکاوس] و آن بنا تل عقرقوف است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۱). تل عقرقوف را کی‌کاوس ساخت. بعضی او را نمرود شمارند. آن را به سبب آن ساخت که چون ابراهیم (ع) را در آتش انداخته بود آنجا برفت و او را اختیار کرد. از بغداد تا تل عقرقوف سه فرسنگ. آن تل پشته‌ای سخت بلند است چنانکه در بیابان از پانزده فرسنگ پدید است. از او تا شهر انبار هشت فرسنگ، از آنجا براه بیابان سموات به دمشق به ده روزه میروند، کی بیش صد فرسنگ باشد. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۳۹ و ۱۷۲). خرابه‌هایی است واقع در مغرب بغداد که جغرافی‌دانان عرب آن را یاد کرده‌اند و آن را «تل نمرود» نیز نامند. مؤسس آن «کیریگزلو» یکی از پادشاهان بابل است (بین ۱۵۰۰ تا ۱۰۰۰ ق. م.) و آن شهر در قدیم به نام خود آن پادشاه موسوم بوده است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عقر شود.

عقرقوفی. [عَ قَ] (ص نسبی) منسوب به عقرقوف که قریه‌ای است قدیمی در بغداد. سعدبن زیدبن ودیعةبن عمروبن قیس انصاری خزرجی عقرقوفی بدین نسبت شهرت دارد. وی در عصر خلیفهٔ دوم به عراق وارد شد و در عقرقوف سکنی گزید. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عقرماء. [عَ رَ] (اِخ) عقرماء. (منتهی الارب). جایگاهی است در یمن. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب). عقرمی.

عقرمی. [عَ رَ می ی] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب). عقرماء. و رجوع به عقرماء شود.

عقرة. [عَ رَ] (ع اِمص) نازایندگی زن و جز آن. (منتهی الارب). عقم و عقیم بودن. (از اقرب الموارد). عُقرة. و رجوع به عقرة شود.

عقرة. [عَ قِ رَ] (ع ص) شتر مادهٔ ترسان. ||ناقه‌ای که از عقر آب خورد. (منتهی الارب). ناقه که جز از «عقر»ها آب نخورد. (از اقرب الموارد).

عقرة. [عُ رَ] (ع اِ) خورش. و رجوع به عُقَرَة شود. ||(اِمص) نازایندگی زن و جز آن. (منتهی‌الارب). عقم و عقیم بودن. (از اقرب‌الموارد). عَقرة. رجوع به عقرة شود.

عقرة. [عُ قَ رَ] (ع اِ) شبه که زنان با خود دارند تا آبستن نشوند. (منتهی الارب). مهره‌ای است که زنان بر پیگاه خود بندند تا آبستن نشوند. و عقرة ... «عقرةالعلم النسیان»

به همین معنی است. (از اقرب الموارد). ||(ص) سرج عقرة؛ زین که پشت ریش گرداند شتر را. ||رجل عقرة؛ مرد که خسته و مانده گرداند شتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گزنده، یا گزندهٔ غیرذی‌روح. (منتهی الارب). ||امرأة عقرة؛ زن که در رحمش بیماری باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) طعمه و خورش. (از اقرب الموارد). و رجوع به عُقرة شود.

عقرة. [عَ رَ] (اِخ) قضایی است در کشور عراق (لواء موصل) دارای ۳۲۲۹۲ تن سکنه. شامل سه ناحیه: سورجیة، عشائرالسبعة، بیرة کبرة. و مرکز آن نیز «عقرة» است با ۹۳۰۰ تن سکنه. (فرهنگ فارسی معین).

عقری. [عَ را / عَ رَنْ] (ع ص) زن حایض. (از منتهی الارب). ||المراة عقری حلقی؛ یعنی خداوند جسم او را مجروح کند و در گلوی وی درد ایجاد کند، و یا اینکه با بدی خویش قوم خود را زخم میرساند و در گلوی آنها درد ایجاد میکند. آن را مصدر «عقر» و «حلق» دانسته‌اند لذا صحیح آن را منوّن ضبط کرده‌اند، و برخی آن را صفت دانسته‌اند و الف آن را برای تأنیث چون سُکری. و نیز رفع آن جایز است بنا بر خبریت برای مبتدای محذوف (هی عقری حلقی) و نصب آن نیز جایز است بنابر مصدریت. ||ج عَقیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عقیر شود.

عقری. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عقر که آن قریه‌ای است بر راه بغداد به دسکرة. ابوالدر لؤلؤبن ابی‌الکرم‌بن لؤلؤبن فارس عقری بدین نسبت شهرت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عقری. [عَ قَ] (ص نسبی) منسوب به عقر که گویا قریه‌ای است از قرای رملة. ابوجعفر محمدبن احمدبن ابراهیم عقری رملی بدین نسبت شهرت دارد. او محدث بود، و پس از سال ۳۱۰ هـ.ق. در قید حیات بوده است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عقری. [عُ را] (ع اِ) زمین و آب و مانند آن. (منتهی الارب). ضیعه، چون عَقار. (از اقرب الموارد).

عقز. [عَ] (ع مص) همدیگر نزدیک رفتن مورچه و مانند آن و با هم نزدیکی آن در رفتار، و فعل آن بکار نرود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عق زدن. [عُ زَ دَ] (مص مرکب) به دل‌آشوبه مبتلی شدن. استفراغ کردن. حال تهوع یافتن یا حال استفراغ داشتن. اشکوفه افتادن بر کسی. ||گاهی زنان برای نشان دادن انزجار و نفرت خود از چیزی گویند: عق زدم یا داشتم عق میزدم. (از فرهنگ لغات

عامیانه). رجوع به عق و عق شدن و عق گرفتن و عق نشستن شود.

عقش. [عَ] (ع مص) خم دادن چوب را. ||فراهم آوردن شتران را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عقش. [عَ / عَ قَ] (ع اِ) تره‌ای است. (منتهی الارب). بقله‌ای است. (از اقرب الموارد). ||سرشاخه‌های انگور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بار پیلو. (منتهی الارب). میوهٔ اراک. (از اقرب الموارد).

عق شدن. [عُ شُ دَ] (مص مرکب) حال قی به کسی دست دادن. (از فرهنگ فارسی معین). اشکوفه افتادن کسی را: به سبب بیماری اگر در گلوی تو چیزی بگیرد از ورخجی بیرون شو کن که خسکی در گلوی من فرورفته است عق‌ام میشود از آن سوتر روم. (معارف بهاءولد ص ۳۰). و رجوع به عق و عق‌زدن و عق‌گرفتن و عق‌نشستن شود.

عقص. [عَ] (ع مص) بافتن موی را و تاب دادن، و از آن جمله است «الخیر معقوص بنواصی الخیل»؛ یعنی نیکی گره خورده و بافته است در پیشانی اسبان. (از منتهی الارب). تافتن موی. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بافتن موی را، و یا تاب دادن آن، و یا پیچاندن آن بر سر. ||بستن زن موی خود را در قفای خویش. ||پیچاندن و مشوب کردن‌کار کسی را. (از اقرب الموارد).

عقص. [عَ قَ] (ع مص) بدخوی شدن. (از منتهی الارب). بخیل شدن و بدخوی گشتن. (از اقرب الموارد). بخیلی کردن و بدخو شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیچان گردانیدن شاخ گوسپند. (منتهی الارب). «اعقص» بودن تکه و «تیس». (از اقرب الموارد). ||حرون و سرکش شدن چهارپا بر کسی. (از اقرب الموارد).

عقص. [عَ قَ] (ع مص) در اصطلاح عروض خرم کردن مفاعلتن معصوب در بحر وافر. (از اقرب الموارد). افکندن میم مفاعلتن بعد ساکن نمودن لامش در بحر وافر. (از منتهی الارب). اجتماع خرم و عصب و کف باشد، یا بعبارةٍ اخری جمع شدن خرم و نقص است. و نقص عبارت از کف بعد از عصب می‌باشد، پس مفاعلتن به عمل نقص مفاعیل گردد، و به عمل خرم فاعیل شود، و چون فاعیل مستعمل نیست بجای او مفعول نهند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

عقص. [عَ قِ] (ع ص، اِ) ریگ‌توده‌ای است برهم‌نشسته سخت که راه ندارد. ||مرد بخیل. ||زشتخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گردن شکنبه. (از اقرب الموارد).

عقص. [عِ قَ] (ع اِ) ج عِقصة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقصة شود.

عقص. [عُ] (ع ص، اِ) ج عَقصاء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عَقصاء شود. ||ج أعقص. (ناظم الاطباء). رجوع به اعقص شود.

عقص. [عُ قَ] (ع اِ) ج عُقصة. (اقرب الموارد). رجوع به عُقصة شود.

عقص. [عُ قُ] (ع اِ) شکنبه. ||(ص) مرد زفت. (منتهی الارب). ||(اِ) ج عِقاص. (اقرب الموارد). رجوع به عِقاص شود.

عقصاء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعقص است در تمام معانی. ج، عُقص. (از اقرب الموارد). رجوع به أعقص شود.

عقصة. [عَ قَ صَ] (ع اِ) ریگ‌توده و رمل برهم‌نشسته که راهی در آن نباشد. (از اقرب الموارد). عَقِص. و رجوع به عقص شود.

عقصة. [ع صَ] (ع اِ) موی بافته و تاب‌داده. (از منتهی الارب). «ضفیرة» وگیسوی بافته، و گویند مویی است که آن را بتابند و قسمتهای انتهایی آن را در بن مویها فروکنند. (از اقرب الموارد). ج، عِقَص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) و عِقاص. (اقرب الموارد).

عقصة. [عُ صَ] (ع اِ) گره. عقصةالقرن: گره شاخ. ج، عُقَص. (از اقرب الموارد).

عقط. [عَ] (ع مص) سخت بستن دستار را. (از منتهی الارب). بستن عمامه را. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سخت‌بستگی دستار. (از منتهی الارب).

عقعق. [عَ عَ] (ع اِ) مرغی است ابلق از نوع غراب، آوازش عین قاف است، به فارسی عکه نامندش. حرام است در صحیح مانند غراب. و اگر دماغ آن را بر پنبه طلاکنند و بر زخم تیر نهند پیکان تیر به آسانی بیرون آید. (منتهی الارب). طائری است سیاه و تیزپرواز، و گویند مرغی است سیاه و سفید که آن را عکه و زاغ دشتی گویند. (غیاث اللغات). صلصل گویند و عکه نیز خوانند و در پارسی کالنجه‌گویند. و به شیرازی قالنجه و به پارسی کالیجه‌گویند. (از اختیارات بدیعی). به فارسی قالجه و به هندی موکا گویند و آن از طیور معروفه است و از کلاغ ابلق کوچکتر و خوش‌منظرتر. (از الفاظ الادویة). از طیور معروفه و از کلاغ ابلق کوچکتر و مطبوع‌تر و به ترکی صعصقان، و در اصفهان غلاجاره‌ای نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). پرنده‌ای است به اندازهٔ کبوتر و بر شکل غراب، آن را قعقع نیز نامند و عامهٔ عرب قعق نیز گویند عرب آن را بدیمن میدانند و در سرقت و خیانت و خباثت بدو مثل زنند. (از اقرب الموارد). پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان جزو دستهٔ دندانی‌نوکان از تیرهٔ کلاغها، که در اکثر نقاط کرهٔ زمین یافت میشود. این پرنده دارای جثهٔ متوسط است (تقریباً به اندازهٔ یک کبوتر) و دمی دراز دارد. رنگ پرهایش سیاه و سفید است. پرهای سیاهش متمایل به بنفش و ارُغوانی است و پرنده‌ای چابک و موذی و مزور و خوراکش دانه و میوه و حشرات و گوشت و تخم مرغان دیگر است. زیر سینهٔ مادهٔ آن سفید رنگ است. عقعق بطور کلی پرنده‌ای است مضر، زیرا تخم پرندگان مفید دیگر را میخورد و نسل آنها را کم میکند. بنابراین از ازدیاد نسل این پرنده باید جلوگیری کرد. بهترین طرز دفع آن شکار با تفنگ یا مسموم کردن طعمه‌های گوشتی این جانور است. نوک او نسبةً طویل ولی کاملاً قوی است. پنجه‌هایش بلند و منتهی به ناخنهای خمیده است. لانه‌اش را روی درختان بزرگ نزدیک آبادیها بنا میکند. بسیار زود با انسان مأنوس میشود و زبان صاحبش را درک میکند و گاهی هم برخی صداها را تقلید میکند. (فرهنگ فارسی معین). شک. کلاژه. کلاچ. (مهذب الاسماء). شمشیر دنبه. (دستوراللغة). کندش. کلاغ پیسه. غلبه. غلیه. کلاچه. قالنجه. کلاغ‌زاغی. زاغی. زاغچه. کشک. ککک. کندش. کندس. عکمک. کشکرک. قشقره. زاغ پیسه. زاغ دورنگ. زاغ سیاه‌سفید. کراک. جنگلاهی. (سروری). چنگلاهی. (سروری). ج، عَقاعِق. (دهار)[1]:

گوشم‌نشنود لحن بلبل
چون گشت سرم به رنگ عقعق.
ناصرخسرو.

عقعقة. [عَ عَ قَ] (ع مص) آواز دادن و ندادن پرنده: عقعقَ الطائر بصوته. ||(اِ) آواز و صوت عقعق. (از اقرب الموارد).

عقف. [عَ] (ع مص) خم دادن. (از منتهی الارب). منعطف ساختن. (از اقرب الموارد). بدو درآوردن. (تاج المصادر بیهقی).

عقف. [عَ] (ع اِ) روباه. (منتهی الارب). ثعلب. (اقرب الموارد).

عقف. [عُ] (ع ص، اِ) ج عَقفاء. (از اقرب الموارد). رجوع به عقفاء شود.

عقفاء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعقف. ج، عُقف. (از اقرب الموارد). رجوع به اعقف شود. ||(اِ) آهن کج خمیده‌اطراف. (منتهی الارب). آهنی که انتهای آن کج شده باشد و در آن خمیدگی باشد. (از اقرب الموارد). ||گیاهی است که برگ آن به سراب ماند گوسپند را میکشد و به شتر ضرر نمیرساند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عقیفاء. و رجوع به عقیفاء شود.

عقفان. [عُ] (ع اِ) جد مورچه‌های سرخ، و جد مورچه‌های سیاه قارز باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقفان. [عُ] (اِخ) جایگاهی است در حجاز. (از معجم البلدان) (از اقرب الموارد). ||قبیله‌ای است از خزاعة. (از منتهی الارب).

عقفانی. [عُ] (ص نسبی) منسوب به عقفان و آن جایگاهی است در حجاز. حزیمةبن سحوةٔ عقفانی محدث، از بنی‌سامةبن لؤی بدین نسبت شهرت دارد. و نیز آن را منسوب به عقفان‌بن سویدبن خالدبن اسامةبن عنبر که بطنی از یربوع هستند و در کوفه فرود آمدند، دانسته‌اند. (از اللباب فی‌تهذیب الانساب).

عقفرة. [عَ فَ رَ] (ع مص) بر خاک افکندن کسی را بلاء، و هلاک کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقفسة. [عَ فَ سَ] (ع مص) بدخوی کردن سپس نیک‌خویی. گویند ما عقفسه؛ یعنی کدام چیز است که بد کرد او را سپس نیک‌خوئی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقق. [عَ قَ] (ع مص) باردار گردیدن، و باردار نگردیدن، از اضداد است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عَقاق. عِقاق. رجوع به عقاق شود. ||شکافته شدن. (از اقرب الموارد). کفته شدن. (منتهی الارب).

عقق. [عَ قَ] (ع اِ) آزارده پدر و مادر. ||بار شکم. (منتهی الارب). حمل. (اقرب الموارد). عَقاق. و رجوع به عقاق شود. ||(اِمص) نافرمانی. ||اکفتگی. (منتهی الارب).

عقق. [عِ قَ] (ع اِ) ج عِقّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عِقة شود.

عقق. [عُ قَ] (ع اِ) برق که میان ابر درخشد. (منتهی الارب). آنچه از شعاع برق در ابر بماند. (از اقرب الموارد). ||آزاردهنده پدر و مادر را و نافرمان. (منتهی الارب): ولد عقق؛ به معنی عاق است یعنی فرزندی که نافرمانی پدر خود کند و شفقت و احسان را بر او ترک کند و او را خوار سازد. (از اقرب الموارد): ذُق عقق؛ جزای کار خود را بچش؛ ای عاق. (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب شود.

عقق. [عُ قُ] (ع ص، اِ) ناقهٔ باردار. ج، عِقاق. ||ج عَقوق. (منتهی الارب). ج عقوق، و جمع آن عِقاق است. (از اقرب الموارد). ||بمعنی عُقَق و عاق. رجوع به عُقَق شود. ||دشمنان دور. ||قطع‌کنندگان صلهٔ رحم. (از اقرب الموارد).

عققة. [عَ قَ قَ] (ع ص، اِ) ج عاقّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عاق شود.

عق گرفتن. [عُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) حال قی به کسی دست دادن. (از فرهنگ فارسی معین). تهوع دست دادن. اشکوفه افتادن. ||غالباً به معنی مجازی و برای نشان دادن نفرت و انزجار استعمال میشود. (از

۱ - عمعق شاعر معروف، بر طبق نسخهٔ مسجد سپهسالار تخلصش عقعق است و عمعق ظاهراً مصحف آن است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به عق و عق زدن و عق شدن و عق نشستن شود.

عقل. [عَ] (ع مص) بند کردن دوا شکم را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و چنین دارویی را عَقول و شکم را معقول گویند. (از اقرب الموارد). قبض آوردن دارو شکم را. (دهار) (المصادر زوزنی). بستن شکم به دارو و جز آن. بند آمدن.

— عقل بطن؛ بستن شکم. بندآوردن اسهال. بند آمدن شکم. حبس بطن. قبض بطن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— عقل طبیعت؛ بست کردن شکم. بندآوردن اسهال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||دریافتن و دانستن. نقیض جهل. (از منتهی‌الارب). ادراک. (از اقرب الموارد). خردمند شدن و دریافتن. (المصادرزوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). معقول. و رجوع به معقول شود. ||فهمیدن. (از منتهی الارب). فهمیدن و تدبیر کردن کاری را. (از اقرب الموارد). ||غلبه کردن کسی به عقل. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). ||بستن وظیف و ساق شتر را. (از منتهی الارب). خم کردن وظیف و ذراع شتر را و بستن آنها را به وسیلهٔ «عقال». (از اقرب الموارد). بستن زانوی شتر، و لنگ شتر با دست بستن. (دهار). زانوی اشتر ببستن. (المصادر زوزنی). ||دیت بدادن کشته را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیه دادن. (دهار). دیت بدادن. (المصادر زوزنی). ||دیت و تاوان پذیرفتن بر خیانت، پس ادا کردن. (از منتهی الارب). دیت را از جانب کسی پذیرفتن و آن را پرداختن، در این صورت فعل آن با «عن» متعدی میشود. (از اقرب الموارد). دیه از کسی دادن. (دهار). ||ماندن و ترک دادن قصاص را از جهت دیت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از قصاص دست بداشتن از بهر دیه. (دهار). ||پذیرفتن نخل گشنی را. (از اقرب الموارد). ||برکوه برآمدن آهو، پناه جستن به آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُقول. و رجوع به عقول شود. ||قائم شدن سایه وقت نصف نهار. ||پناه جستن به کسی. ||خوردن شتر گیاه عاقول را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به بند «شغزبیه» بر زمین افکندن کسی را در کشتی. ||شانه کردن زن موی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُقول. و رجوع به عقول شود. موی به شانه کردن. (دهار). ||دیت را بر همدیگر قسمت نمودن. (از منتهی الارب).

عقل. [عَ] (ع اِ) خرد و دانش و دریافت یا دریافت صفات اشیاء از حسن و قبح و کمال و نقصان و خیر و شر، یا علم به مطلق امور به سبب قولی که ممیز قبیح از حسن است، یا بسبب معانی و علوم مجتمعه در ذهن که بدان اغراض و مصالح انجام‌پذیر است، یا به جهت هیئت نیکو در حرکات و کلام که حاصل است انسان را، یا عقل جوهری است لطیف و نوری است روحانی که بدان نفس درک می‌کند علوم ضروریه و نظریه را و ابتدای وجود آن نور نزدیک اختتان کودک است سپس آن پیوسته تزاید می‌پذیرد تا آن که به کمال میرسد وقت بلوغ کودک. (منتهی الارب). نوری است روحانی که نفس به وسیلهٔ آن علوم ضروری و نظری را درمی‌یابد و گویند آن غریزه‌ای است که انسان را آمادهٔ فهم خطاب میکند. و آن از عقال و پای‌بند شتر مأخوذ است. (از اقرب الموارد). خرد و دانش، و آن قوتی است نفس انسان را که بدان تمیز دقایق اشیا کند و آن را نفس ناطقه نیز گویند. و گویند در اصل لغت مصدر است به معنی بند در پا بستن، چون خرد و دانش مانع رفتن طبیعت میشود بسوی افعال ذمیمه لهذا خرد و دانش را عقل گویند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). جای عقل را قدما در آخر متوسط بطن دماغ دانند، و معانی کلی بدان ادراک شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). خرد و دانش و فهم و شعور و دانائی و ادراک و دریافت و هوش و فراست و تدبیر و تمیز و قوهٔ ممیزه. (ناظم الاطباء). مأخوذ از عقال شتر است و آن ذوی‌العقول را از عدول از راه راست باز میدارد، و صحیح آن است که عقل جوهری است مجرد که غائبات را به وسیلهٔ وسائط و محسوسات را به وسیلهٔ مشاهده درک میکند، و گویند چیزی است که حقایق اشیاء را دریابد. و جای آن را برخی سر و برخی قلب دانند. (از تعریفات جرجانی). دوراندیش، بیدار، مصلحت‌بین، گره گشای، ذوفنون، حیله گر، رنگ‌آمیز، متین، تمام‌شیشه، دل، خام، سبک، خام‌طینت، ناقص، تیره، روشن‌بین، بلندبازو، از صفات اوست، و با لفظ گشتن مستعمل است. (آنندراج). ج، عُقول. (منتهی الارب) (دهار). أحوَر. اَکل. اُکُل. بُذم. جول. جِجا. جِجر. حِجیٰ. خرد. خردمندی. رِداء. رَوبة. روع. زَبر. زَوره. زور. زیر. صَقَر. طَعم. ظرافت. فرزانگی. فهم. کیس. کیاسة. لُبّ. نباهت. نُهیة:

نباشد بسر مر ترا عقل و هوش
از آن روی کردم ترا ماردوش.
فردوسی.

بیامد از آنجای گوهرفروش
ز بیمش روان رفته و عقل و هوش.
فردوسی.

ندانی ای به عقل اندر خرد کیجه به نادانی
که با ترشیر برناید سترون‌گاو ترخانی.
غضائری رازی.

عقل و دین آمرت گشت و گشت مأمورت هوا
عقل و دین مأمور گردد چون هوا آمر شود.
منوچهری.

چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زائل شد. (تاریخ بیهقی).

گر براه این جهان خورشیدمان رهبر شده‌ست
سوی یزدانمان همی مر عقل را رهبر کنی.
ناصرخسرو.

با عقل نشین و صحبت او کن
از عقل کجا جدا شود عاقل. ناصرخسرو.

گفتم به حس و عقل توان دید هست را
گفتا ز عقل نیست مر اندیشه را گذر.
ناصرخسرو.

عقل چون حلقه از برون در است
از صفات خدای بی‌خبر است. سنائی.

عقل در دست یک رمه خودرای
چون چراغ است در طهارت‌جای. سنائی.

عقل را هر که با بدی آمیخت
لاجرم عقل جست و او آویخت. سنائی.

هر که رای ضعیف و عقل سخیف دارد از درجتی عالی به رتبتی خامل گراید. (کلیله و دمنه). شنیدم آنچه بیان کردی، لیکن به عقل خود رجوع کن. (کلیله و دمنه). مرد هنرمند... به عقل و مروت خویش پیدا آید. (کلیله و دمنه).

ذات ترا زمانه هم بازشناسد از کسان
عقل دم مسیح را فرق کند ز دم خر.
مجیر بیلقانی.

تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن
تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن. خاقانی.

از عقل همه هوات خواهم
وز نفس همه ثنات جویم. خاقانی.

زهد را بند آهنین برنه
عقل را میل آتشین درکش. خاقانی.

عقل با نقش‌نگاران پریروی چگل
نسخه از صورت گرمابه چرا برگیرد.
سیف اسفرنگ.

عقل باید نورده چون آفتاب
تا زند تیغی که نبود جز صواب. مولوی.

عقل گوید شش‌جهت حد است و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها.
مولوی.

ای که عقلت بر عطارد دق کند
عقل و عاقل را قضا احمق کند. مولوی.

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم.
سعدی.

عقل و دولت قرین یکدگر است
هر که را عقل نیست دولت نیست. سعدی.

عقل دل را به علم بنگارد
علم جان را به آسمان آرد. اوحدی.

عقل شمع است و علم بیداری
نفس خواب و هوس شب تاری. اوحدی.
گرسرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار. حافظ.
عقل من بگسست از عشقت، بلی
هر چه نامحکم ز محکم بگسلد.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).
عقل کو جادوگری را دستخوش نابوده به
بودنش ننگ گرانی بر رجال و بر نساست.
مرحوم ادیب.
عقل کو پرورده شد ز میدهٔ هارون
کاسه‌لیسد ز نیم‌خوردهٔ هامان.
حاج سیدنصرالله تقوی.
عقل که سراب شد ز مشرع ابلیس
زو نترابد زلال چشمهٔ حیوان.
حاج سیدنصرالله تقوی.
نیک و بد هرکاری سنجیده به میزانیست
عقل و هنر و عزمست در ملک مهین میزان.
حاج سید نصرالله تقوی.
عقل و همت را نمیدانم کدامین بهتر است
اینقدر دانم که همت هر چه کرد از پیش برد.
(امثال و حکم دهخدا).
اسهاب، عقل بشولیده شدن از گزند مار. (تاج المصادر بیهقی).
— از عقل کردن؛ با تعقل انجام دادن. از روی تعقل و تفکر کار کردن:
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد. سعدی.
— باعقل؛ باخرد. دانا.
— به عقل ناقص من...؛ آن را در مقام فروتنی گویند، یعنی به عقل من. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بی‌عقل؛ دیوانه و نادان. (ناظم الاطباء):
آنانکه به دیدار چنین میل ندارند
سوگند توان خورد که بی‌عقل خسانند.
سعدی.
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش
عجب رستی از قتل، گفتا خموش. سعدی.
— پریشیده‌عقل؛ مدهوش. متحیر:
پریشیده‌عقل و پراکنده‌هوش
ز قول نصیحتگر آکنده‌گوش. سعدی.
— خلاف عقل؛ بیهود و بی‌معنی و خلاف تدبیر. (ناظم الاطباء).
— در عقل گنجیدن؛ با عقل تطبیق کردن. با خرد و دانش وفق دادن؛ در عقل نگنجیدن، با خرد و دانش جور و موافق نبودن:
در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید
کز تخم بنی‌آدم فرزند پری زاید. سعدی.
— دندان عقل؛ هر یک از چهار دندان آخر دهان پس از دندانهای آسیا که پس از بلوغ روید و آن را نواجذ نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). سومین آسیای بزرگ که در دورهٔ پس از بلوغ در فکین میروید. (فرهنگ فارسی معین). ضرس‌الحلم. اضراس‌الحلم. خِرَد دندان. و رجوع به دندان شود.
— کم‌عقل؛ ناقص‌عقل. کم‌خرد. نادان.
— ناقص‌عقل؛ کم‌خرد. نادان:
پسران وزیر ناقص‌عقل
به گدائی به روستا رفتند. سعدی.
— امثال:
برو عقلت را آب بکش؛ به معنی برو عقلت را عوض کن می‌باشد. (از فرهنگ عوام). رجوع به برو عقلت را عوض کن شود.
برو عقلت را عوض کن؛ هیچ ندانی. (از امثال و حکم دهخدا). موقعی که کسی موضوعی را بیان کند یا اندرزی دهد که از روی فهم و اطلاع و شعور نباشد بر سبیل استهزاء این اصطلاح مثلی گفته میشود. و گاهی هم گویند برو عقلت را آب بکش. (فرهنگ عوام).
خدایا آنکه را عقل دادی چه ندادی؛ و آنکه را عقل ندادی چه دادی. (منسوب به خواجه عبدالله انصاری و بزرجمهر).
عقل آدمیزاد از عقب سرش می‌آید؛ نظیر، روستائی را عقل از پس میرسد. (امثال و حکم دهخدا از جامع التمثیل). پس از آنکه در نتیجهٔ اشتباه یا اشتباهات متعدد زیان دید، آنگاه متوجه غفلت خود میشود و تازه متوجه میشود که بدون تعقل کار کرده است. (از فرهنگ عوام).
عقل از سر کسی پریدن؛ عقل خود را از دست دادن. از شدت تحیر حال جنون پیدا کردن. (از فرهنگ عوام). و رجوع به ترکیب عقل پریدن در ردیف خود شود.
عقل از عقل دیگر قوت گیرد.
عقل قوت گیرد از عقل دگر
پیشه گر کامل شود از پیشه گر. مولوی.
عقل به کوچکی و بزرگی نیست؛ مراد از کوچکی و بزرگی، کمی یا زیادتی سن است. (فرهنگ عوام).
عقل جن دارد؛ بسیار عاقل و تیزهوش و دراک است. (فرهنگ عوام).
عقل جن هم به این کار نمی‌رسد؛ مشکل لاینحلی است؛ وقتی کسی مشکل مهمی را حل کند در آن صورت بر سبیل ستایش گویند عقل جن هم به آن نمیرسد، و تنها او بود که گره از مشکل این کار گشود. (فرهنگ عوام).
عقل چیز دگر و مدرسه چیزی دگر است. (امثال و حکم دهخدا، از مجموعهٔ امثال فارسی چ هند).
عقل خودت که این باشه وای به عقل بچه‌هات؛ به مزاح، بسی نادانی. (امثال و حکم دهخدا).
عقل را پیرو لفظ نکنند. (امثال و حکم دهخدا از جامع التمثیل).
عقل روستائی از پس میرسد؛ مانند عقل آدمیزاد از عقب سرش می‌آید. (فرهنگ عوام).
عقلش از پاشنه درآمدن؛ همانند عقل از سر کسی پریدن. (فرهنگ عوام). رجوع به عقل از سر کسی پریدن شود.
عقلش به چشم است؛ تا به چشم نبیند نداند. (امثال و حکم دهخدا). تا به چشم خودش نبیند درنمی‌یابد. (فرهنگ عوام). چشمش هر چه را ببیند پیروی می‌کند. (فرهنگ عوام). و رجوع به عقل مردم در چشم آنهاست شود.
عقلش به کارش میرسد؛ قادر به انجام و اجرای کار خود هست. (فرهنگ عوام).
عقلش پارسنگ میبرد؛ به مزاح، دیوانه بودن. (از امثال و حکم دهخدا). پارسنگ در اصطلاح اهالی اصفهان، سنگ یا وزنهٔ دیگری است که وقتی دو کفهٔ ترازو با هم میزان نباشد در کفهٔ سبکتر گذارند تا هم‌سطح شوند، و در اصطلاح عوام به معنی کم‌عقل بودن یا ناقص بودن عقل کسی است. (فرهنگ عوام).
عقلش تا ظهر است؛ به مزاح و به منظور اینکه کم‌عقل است گفته میشود. (فرهنگ عوام).
عقلش قد ندادن؛ از حل مشکلی عاجز بودن. (از فرهنگ عوام).
عقلش کروی است؛ به معنی عقلش گرد است. (فرهنگ عوام). رجوع به عقلش گرد است و عقلش پارسنگ میبرد شود.
عقلش گرد است؛ سبک‌عقل و سفیه است. (فرهنگ عوام). نظیر: عقلش پارسنگ میبرد. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به عقلش پارسنگ میبرد شود.
عقلش مدور است. نظیر: عقلش گرد است. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به عقلش گرد است و عقلش پارسنگ میبرد شود.
عقل عقل ترا یاری دهد:
مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقلها را عقلها یاری دهد. مولوی.
عقل کسی را دزدیدن؛ کسی را فریفتن و تحت نفوذ خود درآوردن. (از فرهنگ عوام).
عقل که به چهل روز نیامد به چهل سال هم نمی‌آید. (فرهنگ عوام).
عقل که نیست جان در عذاب است؛ نادان راه آسان کارها نداند و خود را به سختی اندازد. (امثال و حکم دهخدا).
عقل مردم در چشم آنهاست؛ همانند عقلش به چشم است. (فرهنگ عوام). غالباً مردمان آنچه را ببینند تقلید کنند، یا محاسن چیزی را تا به چشم نبینند درنیابند. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به عقلش به چشم است شود.
عقل و گهش داخل هم شده؛ یا مخلوط شده است، در کار خود سخت حیران و سرگردان

مانده است. (از فرهنگ عوام).
عقل هر چیز بهتر از آدمیزاد است؛ بـه مـزاح، شما یا او نیک دریافتید، یا خوب رأی دادید. (امثال و حکم دهخدا). به شوخی به کسی گفته میشود که موضوعی را خوب بفهمد و دریابد در حالی کـه شـوخی‌کننده خـوب درنـیافته باشد. (فرهنگ عوام).
همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند بجمال. (سعدی).
||در اصطلاحات حکما، به معنی ملک است یعنی یک فرشته از ده فرشتگان که نزد ایشان معین هستند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ملک و فرشته. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح فـلسفی، هـمان نـفس است کـه در مـراتب مختلف به نامهایی مانند عقل بالقوه و بالملکة و بـالفعل و بـالمستفاد خـوانـده مـیشود. (از فرهنگ علوم عقلی). ||در اصطلاح فلـسفی، جوهر مستقل بالذات و بالفعل که اساس و پایهٔ جهان ماوراء طبیعت و عالم روحانیت است، و همان است که در تعریف آن گویند هر جوهر مجرد مستقلی ذاتاً و فعلاً عقل است، و چنین موجودی که ذاتاً و فعلاً مستقل بـاشد هـمان عقل به معنی صـادر اول و دوم و... است. (از فرهنگ علوم عقلی). جوهری است مجرد از مادیات که متعلق نباشد به اجسام بـه تـعلق تدبیر و تصرف در آن. (نفائس الفنون). جوهر مفارقی که متصرف نباشد به تصرف مـدبر در اقسام ثلاثهٔ جوهر، بر خلاف نفس که جوهر مفارق متصرف است در اقسام ثلاثهٔ جوهر به تصرف مدبر. (یادداشت مـرحـوم دهـخدا). جوهری است مجرد از ماده در ذات خـود و مـقارن آن، و گـویند عـقل جـوهری است روحانی که خداوند تعالی آن را خـاص بـدن انسان آفریده است، و گویند عقل نوری است در قلب که حق و باطل را می‌شناسد، و گویند آن جوهری است مجرد از ماده و مـتعلق بـه بدن به تعلق تدبیر و تـصرف، و گـویند عـقل قوه‌ای است برای نفس ناطقه، و گویند عقل و نفس و ذهن واحد است، جز آنکه عقل را بـه سبب مدرک بودنش نفس گفته‌اند و ذهـن بـه جهت استعداد ادراک‌اش، ذهن خـوانـده شـده است. (از تعریفات جرجانی).
— عـقل اعـلی؛ عـقل اول. (فـرهنگ عـلوم عقلی). رجوع به عـقل اول در ردیـف خـود شود.
— عقل الهی؛ مراد ذات حق است. (فـرهنگ علوم عقلی).
— عقل انسانی؛ قوه‌ای است از قوای نفسانی انسان که فعلش تفکر و تدبر و نطق و تمیز و ایجاد صنایع و جز آن است. (فرهنگ فارسی معین). برای اطلاع از عـقیده و نـظر فـلاسفهٔ مختلف دربارهٔ عقل انسان رجوع به فـرهنگ علوم عقلی شود.
— عقل اول؛ نخستین چیزی که از ذات حـق تعالی صـادر شـده است، به اصطلاح مـشائیان عقل اول و به اصطلاح اشراقیان نور اول و نور اقرب نامیده میشود. عقل اول باید که بـسیط و واحـد بـاشد و آن جـوهری است بـسیط و روحانی، که صور موجودات در آن گرد آمده است بدون تراکم و تزاحم. (از فرهنگ عـلوم عقلی، از مجموعهٔ دوم مـصنفات و رسـائل اخوان الصفا). و برای اطلاع از عقاید فلاسفه در این مورد به فرهنگ علوم عـقلی رجـوع شود. و رجوع به ترکیب «عقل اول» ذیل معنی عقل در تصوف شود.
— عقل بالفعل؛ عقل بفعل، مرحلهٔ سوم از عقل نظری است و آن از مرحلهٔ هیولانی و بالملکه گذشته،و علاوه بر حصول اولیات نظریات هم برای آن حاصل شده باشد. (از فرهنگ علوم عقلی). مرحله‌ای است که نظر به سبب تکرار اکـتـساب، در قـوهٔ عـاقله مـخزون شـود، آنچنانکه هر گاه اراده کند، مـلکهٔ اسـتحضار برای آن حاصل شود بدون احتیاج بـه کـسب جـدید، ولی آن بـالفعل مـشاهده نـشود. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به عقل نظری در همین ترکیبات شود.
— عقل بالقوة؛ عقل بقوت، عقل هیولانی است که مرحلهٔ نخست از عقل نظری باشد. رجوع به عقل نظری در همین ترکیبات شود.
— عقل بـالمستفاد؛ عـقل مـستفاد، مـرحـلهٔ چهارم عقل نظری است که مـرتبت حـصول تمام علوم نظری و اکتسابی است. رجوع بـه عقل نظری و عقل مستفاد در همین ترکیبات شود.
— عقل بالملکه؛ دومین مرحله از عقل نظری، که از مرحلهٔ هیولانی گذشته باشد. و آن علم است به ضروریات و استعداد نفس به وسـیلهٔ آن بـرای اکـتساب نـظریات. (از تـعریفات جرجانی). رجوع بـه عـقل نـظری در هـمین ترکیبات شود.
— عقل بفعل؛ عقل بالفعل، مرحلهٔ سوم از عقل نظری. رجوع به عقل نظری و عقل بالفعل در همین ترکیبات شود.
— عقل بقوت؛ عقل بالقوة، عقل هیولانی است که مرحلهٔ نخست از عقل نظری باشد. رجوع به عقل نظری و عقل بالقوة در همین ترکیـات شود.
— عقل جزوی؛ غیر از عقل اول، عقول دیگر را جزوی نامند. عقول انسانی را نیز جـزوی نامند. (فرهنگ فارسی معین):

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن
زآنکه در ظلمات شد او را وطن. مولوی.

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست. مولوی.

— عقل خالص؛ عقل غیرمشوب با خیالات و اوهام و قیود مادی است، و آن مرحلهٔ کـمال نفس انـسانی است که عقل مـستفاد است. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به عقل نظری در همین ترکیبات شود.
— عقل دهم؛ مراد عقل فعال است. رجوع بـه عقل فعال در ردیف خود شود.
— عقل عـملی؛ قـوهٔ مـحرکهٔ عـمل است در انـسان و حیوان، در مقابل عقل نـظری. عـقل عملی دارای مراتبی است که عبارت از تجلیه و تخلیه و فناء فی الله باشد. (از فرهنگ علوم عقلی از دستورالعلماء).
— عقل غریزی؛ عـقل انـسانی است در بـدو آفرینش، یعنی قوت تفکر و تعمق و استدلال، و عقل مکتسب مراحل کمال بعدی آن است، و آن را در مـقابل عـقل مکـتسب آرنـد. (از فرهنگ علوم عقلی از جامع الحکمتین).
— عقل فاعل؛ همان عقل مجرد فعال، و عقل فیاض است که عـقول مـنفعلهٔ انـسانی از او استفاضه میکنند. و آن جوهری است منفصل از انسان و غیرقابل فنا و امتزاج بـا مـاده، و تمام عقول از آن مـستمد شده‌اند. (از فرهنگ علوم عقلی از ابن رشد).
— عقل فعال؛ قوهٔ الهی که بدان هدایت فرماید هر چیز را در عالم علوی و سفلی از افلاک و کواکب و جماد و حیوان. (از مفاتیح العلوم). عقل عاشر که فرشتهٔ دهم است، و نزد حکما همه افراد عالم را هـمون پیدا کـرده است، و جبرئیل علیه‌السلام همین عـقل فـعال است. (غیاث اللغات). عقلی که دون آن هیچ دیگـر عقل نباشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). عـقل دهم را فلاسفه عقل فعال نامیده‌اند، و در زبان شرع روح‌القدس و جبرئیل نامیده مـیشود، و آن عقل فعال فیاض است و عـقول و نـفوس انسانی را از قوت به فعل آرد و واهب الصور و واسطه در فیض است به موجودات عالم کون و فـساد. و آن را جوهری بـسیط و روحـانی و نور محض در غایت تمام و کـمال و فـضائل دانند، و صور جمیع اشیاء در آن است. عـقل فعال عقل دهم و آخرین عقل در سـلسلهٔ طولیه است. و آن را عقل فعال نامند از جهت آنکـه فائض است بر عالم نـاسوت و حـاکم بر جهان سفلی است. بنابراین عقل دهـم از نـظر مـا و نـسبت به جهان ما عقل فعال است و مـوجب خروج نفوس و دیگر امور از قوت بـه فـعل است. و برخی عقیده دارند آن را از آن جهت فعال گویند که اولاً ایجادکنند: نفوس بشری و خارج‌کنندهٔ آنهاست از قوت بـه فـعل. ثـانیاً خود از تمام وجوه بالفعل است. ثالثاً موجد و مکون این عالم است و مفیض صور است بـر عالم محسوس و دیگر اینکه عـقل فـعال آخرین مفارقات عقلیه است و آخرین مرتبت

کمال نفس ناطقه اتصال به عقل فعال است. و در واقع عقل فعال عقل دهم و کدخدای زمین و عقل منفصل است. (از فرهنگ علوم عقلی):

غواص چه چیز عقل فعال
شاینده بعقل یک پیمبر. مولوی.

– عقل فیاض؛ همان عقل فعال است که فائض صور موجودات و نفوس جزئیهٔ انسانیه است و تمام عقول در مرتبهٔ خود نیز فیاض‌اند لکن عقل فیاض نسبت به جهان ما همان عقل فعال است. (از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به عقل فعال در ردیف خود شود.
– عقل کل؛ عقل اول. رجوع به عقل کل و عقل اول در ردیف خود شود.
– عقل کلی؛ عقل کل. عقل اول. رجوع به عقل کل و عقل کلی و عقل اول در ردیف خود شود.
– عقل متأثر؛ مراد عقل منفعل است. رجوع به عقل منفعل در همین ترکیبات شود.
– عقل متوسط؛ عقلی که در طرفین او عقل باشد، یعنی همهٔ عقول عشره به استثنای عقل اول و عقل عاشر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– عقل مجرد؛ یکی از عقول عشره است. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به عقول عشرة شود.
– عقل مستفاد؛ عقل بالمستفاد. مرحلهٔ چهارم نفس انسانی است که مرتبت حصول تمام علوم نظری و اکتسابی است. (از فرهنگ علوم عقلی). عقلی است که نظریاتی که آنها را درک کرده است نزد او حاضر باشد و از او غایب نشود. (از تعریفات جرجانی). چون عقل هیولانی از قوه به فعل آید آن را عقل مستفاد نامند. (از مفاتیح العلوم). و رجوع به عقل نظری در همین ترکیبات شود:

کون بی‌تجربت فساد بود
تجربت عقل مستفاد بود. سنائی.

– عقل مضاعف؛ عقل بالمستفاد را عقل مضاعف هم نامیده‌اند زیرا هم از ناحیهٔ عقل فعال کسب فیض می‌کند و هم از مادون خود یعنی عقل هیولانی و بالملکه و بالفعل و بالاخره حواس ظاهر و باطنه. (از فرهنگ علوم عقلی).
– عقل مفارق؛ مراد از عقل مفارق بطور اطلاق، عقل اول است، و عقول مفارقه عقول طولیه و صوادر اولند و حتی بعضی گویند اسم عقل بطور مطلق اطلاق بر عقول مفارقه شده است. (فرهنگ علوم عقلی از تهافت التهافت).
– عقل مکتسب؛ عقلی است که از راه تعلیم موجود شود، در مقابل عقل غریزی. رجوع به عقل غریزی در همین ترکیبات شود.
– عقل منفصل؛ عقل فعال است. رجوع به عقل فعال در ردیف خود شود.
– عقل منفعل؛ مراد عقل انسانی است که عقل متأثر نیز نامیده میشود. و آن از عقل عام فاعل مستمد است. (از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به عقل فاعل در همین ترکیبات شود.
– عقل نظری؛ قوهٔ عالمه است در انسان و آن یکی از دو قوهٔ اوست، در برابر عقل عملی. و کسانی که نفس را جسمانیةالحدوث و روحانیة البقاء می‌دانند، عقل نظری را به سه مرحله تقسیم کرده‌اند: الف – مرحلهٔ عقل هیولانی، که مرحلهٔ قوت محض است، و در آن مرحله قوت عاقله از هر صورت فعلی خالی و عاری است و در همین حال قابل برای ادراکات ممکن است، این مرتبت را عقل هیولانی گویند از جهت تشبه آن به هیولای اولی که قابل برای تلبس و قبول تمام صور است. ب – مرحلهٔ عقل بالملکه، و آن در صورتی است که از مرتبت هیولانی و بالقوه گذشته و بطور کلی از مدرکات عاری نبوده و مدرکاتی برای آن حاصل شده باشد، و او را قدرت و ملکهٔ انتقال به نشأت عقل بالفعل باشد. ج – مرحلهٔ عقل بالفعل که از مرحلهٔ هیولانی و بالملکه عبور کرده کمال یافته باشد. و علاوه بر حصول اولیات نظریات هم برای آن حاصل شده باشد ولکن آن نظریات کلاً حاضر نزد او نباشد و هرگاه بخواهد به مجرد التفات حاضر شوند. مرحلهٔ دیگری نیز به این سه مرحله افزوده‌اند و آن مرحلهٔ عقل بالمستفاد است، و آن مرحله‌ای است که از مرحلهٔ هیولانی و ملکه و فعلی گذشته و به مرحله‌ای رسیده باشد که برای حصول و حضور معلومات و بالجمله استحضار امور نیازی به توجه و التفات نداشته باشد بلکه تمام نظریات بالفعل نزد او حاصل باشد. عقل مستفاد مرحلهٔ کامل و تام عقل هیولانی است که بر اثر اتصالش به عقل فعال صور تمام اشیاء و موجودات برای او حاضر و حاصل است. (از فرهنگ علوم عقلی).
– عقلهای دهگانه؛ عقول عشرة. رجوع به عقول عشرة شود.
– عقلهای عالیه؛ عقول عالیه. عقول طولیه. عقول عشرة. رجوع به عقول عشرة و عقول عالیه شود.
– عقل هیولانی؛ مرتبت استعداد محض نفس را برای ادراک معقولات عقل هیولانی می‌نامند که قوت محض و عاری از هر نوع فضیلتی است. (فرهنگ علوم عقلی از شرح منظومه). استعداد محض برای ادراک معقولات، و آن قوه‌ای است محض و خالی از فعل، آنچنانکه در اطفال است. و علت نسبتش به هیولی این است که نفس در این مرتبت شباهت به هیولای اولی دارد که در حد ذات خود از جمیع صور خالی است. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به عقل نظری در همین ترکیبات شود.
||در اصطلاح عرفا، عقل «ما عبد به الرحمان و اکتسب به الجنان» است، و برخی آن را «آلة العبودیة» دانند، و برخی عقل را «سراج العبودیة» دانند که بدان حق از باطل امتیاز گذارده شود و طاعت از معصیت جدا شود و علم از جهل ممتاز شود. و گویند روح انسان را از جهت تعقل ذات و موجد خود و تعین آن به تعین خاص و مقید کردن آنچه ادراک کند عقل گویند. و بعضی گفته‌اند «العقل آلة التمیز» که مراد عقل معاش است نه آن مرتبت که فوق قلب است. و بعضی گفته‌اند «انتهاء العقل الی الحیرة و انتهاء الحیرة الی السکر» که به شهود ربوبیت، سالک عقل خود را گم کند و متحیر شود. و عقل را دو قسم کرده‌اند، یکی عقل معاش که محل آن سر است و دیگر عقل معاد که محل آن دل است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از اسرار القلوب و شرح گلشن راز و اسرارالتوحید و شرح قیصری و شرح کلمات باباطاهر).
– عقل اول؛ کنایه از نور حضرت رسالت پناه محمدی صلوات اللّه‌علیه و آله، و کنایه از جبرئیل علیه‌السلام و روح اعظم و عرش و فلک اول باشد. (برهان). جبرئیل علیه‌السلام و عرش را نیز نامند، و نیز اصل و حقیقت انسان را گویند از آن جهت که مفیض و واسطهٔ ظهور نفس کل است آن را به چهار نام نامیده‌اند: عقل کل، قلم اول، روح اعظم، ام‌الکتاب. و از روی حقیقت، آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس کل. (از آنندراج). فرشتهٔ اول که از نه فرشتهٔ دیگر پیدا شده و جوهر اول نیز آن را گویند. (از غیاث اللغات). عقلی که میان او و ذات حق‌تعالی واسطه‌ای نباشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرتبت وحدت است و برخی آن را نور محمدی دانند، و برخی گویند جبرئیل است و اصل و حقیقت انسان را نیز عقل اول گویند. و آنچه را اهل نظر عقل اول گویند اهل اللّه روح نامند و از این جهت است که روح القدس بر آن اطلاق شده است. و نسبت عقل اول به عالم کبیر عیناً نسبت روح انسانی است به بدن و قوای او و نفس کلیه قلب عالم کبیر است. (فرهنگ مصطلحات عرفاء به نقل از شرح قیصری و کشاف):

عقل اول راند بر عقل دوم
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم. مولوی.

و رجوع به ترکیب «عقل اول» ذیل عقل در معنی فلسفی آن شود.
– عقل ایمانی؛ در اصطلاح تصوف، نیرویی که انسان را از مناهی و معاصی باز میدارد.

(فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح علم رمل، باد است، و باد اول را عقل اول نامند تا باد عتمهٔ داخل را عقل هفتم نامند به ترتیب وضع جدول ادوار در طالب و مطلوب. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(مص) در اصطلاح عروض، نوعی از تصرفات شعر، و آن افکندن یای مفاعیلن باشد. (منتهی الارب). حذف حرف پنجم «مفاعلتن» که لام باشد، و آن را در این صورت «معقول» گویند. (از اقرب الموارد). حذف حرف پنجم متحرک مفاعلتن که لام باشد، در نتیجه مفاعتن می‌ماند و به مفاعلن تبدیل میشود و آن را در این صورت معقول گویند. (از تعریفات جرجانی). اسقاط حرف پنجم است پس از عصب، و گویند عقل ساقط کردن تاء است از مفاعلتن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). این تصرّف مخصوص بحر وافر است. ||(إ) دیت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خونبها. (دهار). ||پناه. (منتهی الارب). پناهگاه. (دهار). ||قلعه. ||دل. (منتهی الارب). قلب. (اقرب الموارد). ||جای‌پناه. ||جامهٔ سرخ که بر هودج اندازند، یا نوعی از نگار جامه، و گویند آن است که نقش آن در طول و درازا باشد. (از منتهی الارب). جامه‌ای است سرخ‌رنگ که بر هودج افکنند، و یا نوعی از نگار جامه است که نقش آن در طول باشد، و آنچه نقش آن مستدیر باشد «رقم» است. و گویند آنها دو نوع از بُرد هستند. (از اقرب الموارد). جامهٔ سرخ. (دهار). ||انقلاب رحم، که علتی است در رحم. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به انقلاب رحم شود.

عقل. [عَ قَ] (ع مص) «أعقل» بودن شتر. (از اقرب الموارد). رجوع به اعقل و عَقَل در معنی اسمی شود.

عقل. [عَ قَ] (ع إمص) برتافتگی پای شتر و بر همدیگر خوردن زانوی آن. (از منتهی الارب). اصطکاک دو زانو، یا پیچیدگی در پای، و گشادگی عرقوب بزرگ و آن ناپسند است. (از اقرب الموارد).

عقل. [عُ قُ] (ع إ) ج عِقال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقال شود.

عقل. [عَ] (إخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). نام قلعه‌ای است در تهامة. (از معجم البلدان).

عقل. [عَ] (إخ) لقب سعیدبن فاضل‌بن بشارة. به سال ۱۳۰۶ هـ.ق. در دامور (لبنان) متولد شد و به هیجده‌سالگی به مکزیک رفت و روزنامهٔ «صدی المکسیک» را انتشار داد. آنگاه به بیروت بازگشت و روزنامهٔ «البیرق» را منتشر ساخت سپس در نوشتن مطالب روزنامه‌های الاحوال و لسان‌الحال و الاصلاح و الاتحاد العثمانی که همگی از روزنامه‌های مهم بیروت بشمار می‌آیند شرکت نمود. وی در جنگ جهانی اول به اتهام کوشش برای تشکیل دولت مستقل عربی بازداشت شد و به سال ۱۳۳۴ هـ.ق. در بیروت اعدام گردید. (از الاعلام زرکلی).

عقل. [عَ] (إخ) لقب ودیع‌بن سعیدبن بشارة فاضل. از روزنامه‌نگاران و شاعران معاصر لبنان (۱۲۹۹–۱۳۵۲ هـ.ق.). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ شود.

عقلاً. [عَ لَنْ] (ع ق) از روی عقل. از روی خرد. عاقلانه.

عقلا. [عُ قَ] (ع ص، إ) عقلاء. ج عاقل. خردمندان. مردمان عاقل و خردمند و هوشیار. (ناظم الاطباء). رجوع به عقلاء و عاقل شود:

سخن رسول دل و جان تست اگر خوب است
خیر دهد عقلا راکه جانت محترم است.
ناصرخسرو.

موسی زمان را تو یکی شهره عصائی
بشناسند آنانکه عصای عقلااند. ناصرخسرو.

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من بی‌حساب فرزندم. سعدی.

— عقلای سبعه؛ حکمای سبعه. خردمندان هفتگانه. نام هفت تن خردمند معروف یونان باستان. رجوع به حکمای سبعه شود.

عقلاء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعقل. (از اقرب الموارد). ناقة عقلاء؛ شتر مادهٔ برتافته پای. (منتهی الارب). ج، عُقل. (اقرب الموارد). و رجوع به أعقل شود. ||زنی که «انقلاب رحم» و «عقل» دارد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به انقلاب رحم و عقل شود.

عقلاء. [عُ قَ] (ع ص، إ) ج عاقِل. عقلا. خردمندان. هوشمندان. رجوع به عقلا و عاقل شود: هر که به محل رفیع رسید اگر چه چون گل کوته زندگانی بود عقلاء آن را عمری دراز شمرند. (کلیله و دمنه).

عقلاءالمجانین. [عُ قَ ئُلْ مَ] (ع إ مرکب) خردمندان دیوانگان. عاقلان دیوانه‌نما. (مانند بهلول). (فرهنگ فارسی معین).

عقلائی. [عُ قَ] (ص نسبی) منسوب به عُقلاء. عاقلانه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عقلا و عقلاء شود.

عقلانه. [عَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی عقل و خردمندی و هوشیاری. (ناظم الاطباء).

عقلانی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عقل. عقلی:

شخص انسان را ز حق یک نور عقلانی عطاست
روح‌ده دانست که اعضا برتابد بیش از این.
خاقانی.

عقل‌افزا. [عَ اَ] (نف مرکب) عقل افزاینده. افزایندهٔ خرد و هوش:

ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای
لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای. مولوی.

عقل اول. [عَ لِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) رجوع به ترکیب «عقل اول» در معنی فلسفی و در معنی تصوف عقل شود.

عقل‌پذیر. [عَ پَ] (نمف مرکب) عقل‌پذیرنده. آنچه عقل آن را بپذیرد: این معنی عقل‌پذیر نیست، یعنی عقل از قبول معنی آن ابا دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عقل پریدن. [عَ پَ دَ] (مص مرکب) زایل شدن عقل. از بین رفتن خرد:

اینقدر عقلی که داری گم شود
سر که عقل از وی بپرد دم شود. مولوی.

و رجوع به مثل «عقل از سر کسی پریدن» در ذیل عقل شود.

عقل حادی عشر. [عَ لِ عَ شَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) عقل یازدهم. ||(إخ) و آن لقبی است که حکما به خواجه نصیرالدین طوسی داده‌اند. و رجوع به حادی عشر شود.

عقل داشتن. [عَ تَ] (مص مرکب) خردمند بودن. بهوش بودن. عاقل بودن:

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جایی دلم برفت که حیران شود عقول.
سعدی.

یکی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد، بمالش به تعلیم گوش. سعدی.

متحیر نه در جمال توام
عقل دارم بقدر خود قدری. سعدی.

عقل‌دزد. [عَ دُ] (نف مرکب) آنکه عقل را دزدد. آنکه یا آنچه خرد را برباید. عقل‌ربا:

وان می عقل‌دزد هم نقب زند سرای غم
لاجرمش صفیر خوش چنگ سرای تو زند.
خاقانی.

عقل‌ربا. [عَ رُ] (نف مرکب) عقل‌رباینده. زدایندهٔ عقل. مُذهب‌العقول.

عقل‌رس. [عَ رَ] (نف مرکب) عقل‌رسنده. به سن تمیز رسیده.

— عقل‌رس شدن؛ در تداول خانگی، به سنی که‌تمیز نیک از بد توان کردن رسیدن. به سنی بالغ شدن که عقل بر او حکومت کند. به درجهٔ مردی یا زنی رسیدن. به سن رشد و تمیز رسیدن. رشد و تمیز بواسطهٔ مراهقت یا بلوغ یافتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عقل‌رفتگی. [عَ رَ تَ / تِ] (حامص مرکب) خرافت و بی‌عقلی. (ناظم الاطباء): کلاب؛ عقل رفتگی از دیوانگی. (منتهی الارب).

عقل‌رفته. [عَ رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بی‌خرد و بی‌عقل. (ناظم الاطباء). سَباه. ممتلهالعقل. مهتلس. مهلوس. منتخب. نخیب. (از منتهی الارب).

عقل فعال. [عَ لِ فَ عْ عا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ترکیب «عقل فعال» ذیل عقل شود.
عقل کاژ. [عَ][1] (ص مرکب) کژعقل. که کژبین باشد:
آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ
کژنگرباشد همیشه عقل‌کاژ. مولوی.
عقل کل. [عَ لِ کُلْل] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به معنی عقل اول است که کنایه از نور محمدی و جبرئیل و روح و عرش عظیم باشد. (برهان) (غیاث). عقل اول از عقول عشرهٔ مشائین. علت اولی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عقل اول شود:
ای سایهٔ حق که عقل کل را
زاخلاق تو دایگان بینم. خاقانی.
این سخن‌هائی کی از عقل کل است
بوی آن گلزار و سرو سنبل است. مولوی.
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
بس که سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم.
سعدی.
||در اصطلاح علم رمل، عقل کل و عقل فقط به معنی طریق است که آن نیز از مصطلحات رمل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به طریق شود.
عقل کلی. [عَ لِ کُلْ لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عقل کل. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به عقل کل و عقل اول شود:
عقل کلی که از تو یافته راه
هم ز هیبت نکرده در تو نگاه. نظامی.
عقل‌گداز. [عَ گُ] (نف مرکب) عقل‌گدازنده. گدازندهٔ خرد. عقل‌ربا:
به غمزه عقل‌گدازی، به چنگ چنگ‌نوازی
به وعده روبه‌بازی، به عشوه شیرشکاری.
ابوالفرج رونی.
عقل‌گزین. [عَ گُ] (نمف مرکب) چیزی که پسندیدهٔ عقل باشد. (آنندراج):
خدایگان‌صفتی کش خدای داد بهم
سه چیز روح‌فزا و سه چیز عقل‌گزین.
میرمعزی (از آنندراج).
عقل معاش. [عَ لِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قوهٔ تدبیر زندگانی. (فرهنگ فارسی معین):
دام دیوانگی فروکرده
تا بدام اوفتاده عقل معاش. عطار.
عقلمند. [عَ مَ] (ص مرکب) در تداول خانگی، صاحب عقل. (یادداشت مرحوم دهخدا). خردمند و هوشمند و دانا و عاقل. (ناظم الاطباء): بچه وقتی عقلمند شد باید او را به مکتب فرستاد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
عقلمندی. [عَ مَ] (حامص مرکب) خردمندی. (از آنندراج). و رجوع به عقلمند شود.
عقلة. [عَ لَ] (ع اِمص) بند آمدن زبان از سخن. (از اقرب الموارد).
عقلة. [عُ لَ] (ع اِ) شکلی است از اشکال رمل بدین صورت: (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از منتهی الارب). شکلی است منحوس از اشکال رمل. (غیاث اللغات). ||بندی است از بندهای کشتی. (منتهی الارب): لفلان عقلة یعقل بها الناس؛ هرگاه با مردم کشتی میگیرد پایهای آنان را می‌بندد و آن همان شغزبیه است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||آنچه بدان بسته شود چون قید یا عقال. (از اقرب الموارد).
عقلة القطامی. [عُ لَ تُلْ قَ] (اِخ) ابن سحوم، مکنی به ابوموسی (۱۳۰۶-۱۳۷۲ هـ .ق.). از پیشروان انقلاب سوریه علیه اشغالگران فرانسوی. وی هر چند عیسوی‌مذهب بود ولی به سبب عصبیت قومی و نسبتی که با سلطان «پاشا» رهبر دروزی‌ها در جبل الدروز، داشت، بهمراهی آنان در انقلاب شرکت کرد و پس از انعقاد قرارداد سال ۱۹۳۶م. بین سوریه و فرانسه، به جبل بازگشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۳۸ شود.
عقلی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عقل. هر امری که حس باطن را در آن مدخلیتی نباشد، آن را عقلی نامند، و این معنی بنا بر قول مشهور باشد. و گاه اطلاق شود بر چیزی که آن چیز و یا مادهٔ آن به تمامی به یکی از حواس ظاهره ادراک نشود خواه جزئی از مادهٔ آن چیز ادراک شده یا نشده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مقابل حسی. و رجوع به عقل شود:
نظر تیره در این راه نداند سر خویش
ورچه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است.
ناصرخسرو.
بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود. مولوی.
- دلیل و حجت عقلی؛ برهانی که مبنای آن بر استدلال عقلی باشد، در مقابل دلیل نقلی. (از فرهنگ فارسی معین):
ظاهری را حجت از ظاهر برم
پیش عاقل حجت عقلی برم. ناصرخسرو.
عقلیات. [عَ لی یا] (ع اِ مرکب) ج عقلیّة. رجوع به عقلیة شود. ||علوم عقلیه. (فرهنگ فارسی معین). در مقابل سمعیات است و در مقابل شرعیات نقلیه است مانند اعتقاد به عدل، توحید، نبوت، و بالجمله اصول دین و مسائل فلسفی و کلامی. (فرهنگ علوم نقلی از خزائن ص ۵ و موافقات ج ۳ ص ۱۷۰).
عقلیة. [عَ لی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث عقلی. منسوب به عقل. رجوع به عقل و عقلی شود. ||علوم عقلیه. (فرهنگ فارسی معین).
عقم. [عَ] (ع مص) خشک گردیدن پیوندها. (از منتهی الارب). خشک شدن مفاصل. و فعل آن مجهول بکار رود. (از اقرب الموارد). حدیث تعقم اصلاب المشرکین، به همین معنی است. ||(اِمص) نازاینده شدن زن و قبول نکردن رحمش آب مرد را. (از منتهی الارب). نازاینده شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سترون شدن. عقیم شدن رحم. عُقم. عَقَم. ||عقیم کردن خداوند رحم را. ||سکوت کردن و خاموش شدن. (از اقرب الموارد). عَقَم. (منتهی الارب). و رجوع به عَقَم شود.
عقم. [عَ] (ع اِ) گلیم سرخ. یا هر جامهٔ سرخ. و نوعی از رنگ و نگار. (منتهی الارب). نوعی از نگار، و گویند گلیم سرخ است و گویندهر لباس سرخ‌رنگ. (از اقرب الموارد). عِقم. و رجوع به عِقم شود. ||حاجز میان دو چیز. (منتهی الارب). اصل معنای عقم، سد و منع و قطع است و باقی معانی آن مجازی باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نازایندگی، و شکستگی است در زهدان که به سبب آن آبستن نشود. (منتهی الارب).
عقم. [عَ قَ] (ع مص) خاموش گردیدن. (منتهی الارب). عَقم. (اقرب الموارد). و رجوع به عَقم شود. ||نازاینده شدن زن و قبول نکردن رحمش آب مرد را. (از منتهی الارب). عَقم، عُقم. و رجوع به عَقم شود. سترون شدن زن.
عقم. [عِ] (ع اِ) نوعی از رنگ و نگار. (منتهی الارب). عَقم. و رجوع به عَقم شود.
عقم. [عُ] (ع مص) نازاینده شدن زن و قبول نکردن آب مرد را. (از منتهی الارب). عقیم بودن رحم. (از اقرب الموارد). سترون شدن. عَقم. عَقَم. و رجوع به عَقم شود.
عقم. [عُ] (ع اِمص) نازایندگی، و شکستگی است در زهدان که به سبب آن آبستن نشود. (منتهی الارب). سترونی. عَقم. و رجوع به عَقم شود. ||(ص، اِ) ج عَقیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقیم شود.
عقم. [عُ قُ] (ع ص، اِ) ج عَقیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقیم شود.
عقماء. [عَ قَ] (ع ص، اِ) ج عَقیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقیم شود. ||ج عَقام. (منتهی الارب). رجوع به عَقام شود.
عقمة. [عَ مَ] (ع اِ) نوعی از رنگ و نگار، و رنگ. (منتهی الارب). گلیم سرخ، و گویند هر

---
۱ - اگر به صورت اضافه بخوانیم: عقلِ آدم کژبین و احول.

لباس سرخ‌رنگ. (از اقرب الموارد). عِقمة. و رجوع به عقمة شود.

عقمة. [عَ قَ مَ] [۱] (ع اِ) عقمة‌القمر؛ بازآمدن ماه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام رودباری است. (از منتهی الارب).

عقمة. [ع مَ] (ع اِ) اسم النوع است مصدر عقم را. ||نگار. (از اقرب الموارد). ||نوعی از رنگ و نگار، و رنگ. (منتهی الارب). گـلیم سرخ، و گویند هر لباس سرخ‌رنگ. (از اقرب الموارد). عَقمة. و رجوع به عقمة شود.

عقمة. [عُ مَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر حطیئة. آن را عُقیة نیز ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان).

عقمی. [عَ ما] (ع ص، اِ) ج عَـقیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نازایندگان و عقیمان:
وانچه گرفته است پیش ازین پسرانش
عقمی آیند و دخترانش سترون. فرخی.

عقمی. [عُ /ع /عَ] [۲] (ع ص) مرد بزرگ‌قدر به شرف آبائی و جوانمرد. (از منتهی الارب). مرد قدیم و اصیل در شرف و کرم. (از اقرب الموارد). ||سخن پوشیده و غریب و مشتبه. (منتهی الارب). سخن غریب و غامض. (از اقرب الموارد).

عقنباة. [عَ قَمْ] (ع ص) عقاب عقنباة؛ عقاب تیزچنگل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عقاب عقنباة در ترکیبات عقاب شود.

عقنبس. [عَ قَمْ بَ] (ع ص) بدخلق. (از اقرب الموارد).

عق نشستن. [عُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) حال قی به کسی دست دادن. و غالباً به معنی مجازی برای نشان دادن نفرت و انزجار استعمال شود. (از فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به عق و عق زدن و عق شدن و عق گرفتن شود.

عقنفس. [عَ قَ فَ] (ع ص) رجل عقنفس؛ مرد دشوارخوی. (منتهی الارب). سخت‌خوی. ||لئیم و فرومایه. (از اقرب الموارد). ||خلق عقنفس؛ خوی دشوار. (منتهی الارب).

عقنفصة. [عَ قَ فَ صَ /عَ قَ فِ صَ] (ع اِ) جانورکی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقنقل. [عَ قَ قَ] (ع اِ) رودبار بزرگ فراخ. (منتهی الارب). وادی بزرگ و گشاده. (از اقرب الموارد). ||ریگ تودهٔ برهم نشسته. ||رودهٔ سوسمار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کاسهٔ بزرگ. (منتهی الارب). قدح. (اقرب الموارد). ||شمشیر. (منتهی الارب). سیف. (اقرب الموارد). نون و قاف آن زائد است برای الحاق به «سفرجل». ج، عَقاقل. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عقنة. [عَ قَ نَ] (اِخ) قلعه‌ای است به اران. (منتهی الارب). نام قلعه‌ای است در اَرّان از نواحی جَنْزة (گنجه). (از معجم البلدان).

عقو. [عَقْوْ] (ع مص) کندن چاه را پس از جانبش به آب رسیدن، یا از چپ و راست کندن چاه را به جهت آب. (از منتهی الارب). کندن چاه را و از کنار آن به آب رسیدن. (از اقرب الموارد). ||بلند شدن درفش. ||ناپسند کردن و مکروه داشتن امر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن. (از منتهی الارب). به معنی عوق است و مقلوب آن باشد. (از اقرب الموارد). قلب العوق. (تاج المصادر بیهقی).

عقوب. [عَ] (ع ص، اِ) آنکه نائب پیشین خود باشد در امور خیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقوب. [عُ] (ع مص) برگ سبز برآوردن بعد برگ خشک. (از منتهی الارب). ||نکاح کردن بعد مردن یا طلاق آن. (از منتهی الارب). ||بر پاشنه زدن. (دهار). ||خلیفهٔ کسی شدن. (از منتهی الارب). از پی درآمدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). جانشین کسی شدن و پس از او آمدن. (از اقرب الموارد). عَقب. عاقبة. و رجوع به عقب و عاقبة شود.

عقوبات. [عُ] (ع اِ) ج عقوبة. (اقرب الموارد). رجوع به عقوبة و عقوبت شود.

عقوبان. [عَ] (اِخ) نام دو جایگاه است در شعر ابوزیاد. (از معجم البلدان).

عقوبت. [عُ بَ] (ع اِ) عقوبة. شکنجه و عذاب و جزای کار بد و گناه. سیاست. تنبیه. (فرهنگ فارسی معین). بادآفراه. بادافراه. بادافره. پادآفراه. پادافراه. پادافره. تِباعة. تَبِعة. رِجس. عِقاب. کیفر. مُثلَة. مَثُلَة. مِحال. نفس تقمة. نِکال. و رجوع به عقوبة شود: پس گفت [حسنک] من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم. (تاریخ بیهقی ص۱۸۲). هر چه در خشم فرمان دهم آن را امضا نکنند تا... اگر آن خشم را... به ناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۲). و دیگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۲). آفت ملک شش چیز است، حرمان... و غلو در عقوبت و سیاست و غیره. (کلیله و دمنه). اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور... جایز نشمرند. (کلیله و دمنه). قاضی به قصاص و عقوبت او حکم کرد. (کلیله و دمنه). مرا در ملامت این جهان و عقوبت آن جهان می‌افگندی. (سندبادنامه ص ۳۲۳). عواقب آن عقوبت به بصر بصیرت مشاهده کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۹). اگر هر آینه مستوجب عقوبتم، به قیامتم نابینا برانگیز. (گلستان). ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد... در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت. (گلستان). ||در اصطلاح شرعی، رنجی را که ممکن است در نتیجهٔ گناه در این جهان به آدمی رسد نام آن عقوبت باشد، و گاه عقوبت را به تعزیر و تأدیب زنهاریان تخصیص دهند. و لفظ عقوبات اطلاق شود بر احکام شرعیه که وابسته به امور دنیا و از طریق سیاست باشد و آن یکی از ارکان مباحث فقهیه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون، ذیل عقاب). و رجوع به عقوبة شود.

– عقوبت باره؛ دژ و قلعهٔ سخت بر کنار از جهان که گویی برای عقوبت و شکنجهٔ ساکنان آن بنا شده است:
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
عقوبت باره‌ای دید از جهان دور. نظامی.

– عقوبت بردن؛ رنج بردن. عذاب بردن:
مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم. سعدی.

– عقوبت کشیدن؛ رنج بردن. عذاب کشیدن:
بناها در ازل محکم تو کردی
عقوبت در رهت باید کشیدن. ناصرخسرو.

– موکلان عقوبت؛ مأموران شکنجه و تعذیب: موکلان عقوبت در او آویختند. (گلستان).

عقوبت کردن. [عُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) بعمل آوردن عقوبت بر کسی. (آنندراج). مجازات کردن. تنبیه کردن. سیاست کردن. انها ک. تمثیل. تنکیل. تهکة. معاقبة: هارون پوشیده کسان گماشته بود تا هر کس زیردار جعفر گشتی و تندمی و توجعی نمودی... نزدیک وی آوردندی و عقوبت کردندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۰).
خشمت نکرد کس را الا به حق عقوبت
عفوت نکرد کس را الا به حق محابا.
میرمعزی (از آنندراج).
عقوبت مکن عذرخواه آمدم
به نزدیک تو روسیاه آمدم.
نظامی (از آنندراج).
عدل است اگر عقوبت ما بیگنه کنی
لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا.
سعدی.
حرکتی از او در نظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد. (گلستان). بنده را دست و پا بسته عقوبت همی‌کرد. (گلستان). عفو؛ عقوبت نا کردن مستحق عذاب را. (منتهی الارب).

عقوبة. [عُ بَ] (ع اِ) عقوبت. عذاب و سزای

---

۱ – در اقرب الموارد به سکون ثانی ضبط شده است.

۲ – در اقرب الموارد فقط به ضم و به کسر اول ضبط شده است.

گناه. (آنندراج). پاداش بدی و شکنجه. (دهار). جزاء، و گویند عقوبة محنتی است که در دنیا به سبب گناه به انسان میرسد و گاهی آن را خاص تعزیر میدانند. و نیز عقوبات بر احکام شرعی متعلق به امور دنیا، به اعتبار مدنیت اطلاق شود. ج، عُقوبات. (از اقرب الموارد). و رجوع به عقوبت شود.

عقود. [عُ] (ع اِ) جِ عَقد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عَقد شود. عهدها. (ترجمان القرآن جرجانی). پیمانها: عقود و عهود پیوستند. (تاریخ بیهقی).
— عقود امان؛ جِ عقد امان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عقد امان در ترکیبات عقد شود.
||در اصطلاح شرعی و فقهی، قسمتی از اقسام اربعهٔ فقه، و سه قسمت دیگر، عبادات و ایقاعات و احکام است. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنچه غرض مهم از آن دنیا باشد و دو طرفی باشد یعنی نیاز به ایجاب و قبول داشته باشد عقود نامند. و عبارت از اسبابی هستند که مترتب میشود بر آنها احکام شرعیه از وجوب، ندب، کراهت، تحریم و اباحه. چنانکه هر یک از عقود متصف به این اوصاف میشوند، در مقابل ایقاعات و احکام به معنی خاص و عام. (فرهنگ علوم نقلی از قواعد شهید ص ۲ و ۴).
— العقود تابعة للقصود؛ اصطلاحی است فقهی و مراد آن است که آثار مترتبه بر عقود تابع قصد و انشاء است. حال اگر قصد کند شرطی را که فاسد باشد و باطل، ناچار عقد هم باطل است. (فرهنگ علوم نقلی از عوایدالایام ص ۵۳).
— عقود ابنیه (علم...)؛ علمی است که به وسیلهٔ آن احوال و اوضاع ابنیه و چگونگی ایجاد و حفر نهرها و پاک کردن قناتها و بستن منافذ و سوراخها و تنضید و بر هم نهادن ماکن شناخته میشود و در ساختن شهرها و قلعهها و منازل و نیز در کشاورزی سودی سرشار دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— عقود لاحقه؛ معاملاتی که پس از معاملهٔ اول انجام شده است مثلاً در اعمال حق شفعه اگر خریدار ملک، خود به دیگری فروخت و آن دیگر هم به دیگری فروخت و چند عقد بر ملک واقع شد باز هم شفیع تواند به خریدار آخری مراجعه کند و مبیع را مسترد دارد در ازاء عوض آن. یا در مورد بیع فاسد اگر عقودی بر آن واقع شد باز هم همان حکم را دارد که عقد اول داشته و دارد یا نه. (فرهنگ علوم نقلی).
||در اعداد، اول آن عشر است و آخر آن تسعون، و واحد آن عَقد است. (از اقرب الموارد). در اعداد عربی از عشرون (۲۰) تا تسعون (۹۰) را عقود نامند که از نظر صرف عربی ملحق به جمع مذکر سالم هستند یعنی در حال رفع با واو و در حال نصب و جر با یاء آیند:

همیشه تا ز عدد در عقود هست نشان
همیشه تا ز طمع بر طبایع است رقم.
مسعودسعد.

— علم عقود؛ حساب با انگشتان دست و یا با بندها و مفاصل انگشتان. عملاً حساب عقود به سه طریقه انجام میشود: الف – در زیر پارچه و مستور از نظر حضار بعمل میآید، چنانکه امروزه در جزایر بحرین هم معمول است که در موقع معاملهٔ مروارید طرفین روبروی هم نشینند و دست راست یکدیگر را گرفته با دست چپ دامن قبا یا دستمالی را روی آن گذارند و معامله و چانه زدن را به وسیلهٔ لمس و فشار انگشتان طرف معمول میدارند بطوری که جریان معامله بکلی بر حاضران مجهول ماند. ب – شمارش به وسیلهٔ بندهای انگشتان، چنانکه در هندوستان و مخصوصاً در بنگاله هنوز مرسوم است. ج – عبارت است از صور و اشکال که به وسیلهٔ تا کردن انگشتان دست راست یا چپ و الصاق سرانگشت سبابه به انگشت ابهام (بعضی موارد) حاصل میگردد. و هر یک از آن صور و اشکال دلالت دارد بر عددی از اعداد از یک تا دههزار (بر طبق اسناد شرقی) و از یک تا یک میلیون (بر طبق اسناد اروپائی). (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مقالهٔ جمالزاده در فردوسینامهٔ مهر ص ۲۵ به بعد شود. و نیز رجوع به عقد انامل شود.
||جِ عِقد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گردنبندها. رشتهها. رجوع به عِقد شود.
||گرهها و بندها. ج، عقودات. (ناظم الاطباء).

عقودات. [عُ] (از ع، اِ) جِ عُقود. (ناظم الاطباء). رجوع به عقود شود.

عقور. [عَ] (ع ص) سگ گزنده. (منتهی الارب). حیوانی که بگزد. (از اقرب الموارد). ضد انوس. ج، عُقُر:

دهر بی منفعت خری است پلید
چرخ بیعافیت سگی است عقور.
مسعودسعد.

در عمارتها سگانند و عقور
در خرابیهاست کنج عزّ و نور. مولوی.

||گزندهٔ ذی روح است و بس. (منتهی الارب). گویند عقور برای هر حیوانی بکار رود و برای غیر جاندار عُقَرة گویند. (از اقرب الموارد).

عقور. [عُ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

عقوف. [عَ] (ع ص) پستان ماده گاو که شیر آن وقت دوشیدن راست نرود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقوق. [عَ] (ع ص) اسب مادهٔ باردار، و اسب مادهٔ نابادار، از اضداد است، یا باردار به طریق تفاؤل است. (منتهی الارب). باردار از اسبان، یا حائل و غیر باردار، و گویند آن را بر تفاؤل به اسب غیر باردار گویند چنانکه مار گزیده را سلیم نامند. (از اقرب الموارد). مادیان آبستن و ناآبستن. (دهار). ج، عُقُق، و جج، عِقاق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دهار). و از آن جمله است مثل «طلب الابلق العقوق» یعنی طلب کرد محال را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوی العقوق؛ خستهٔ خرمای نرم که علف شتران است. (منتهی الارب). هستهای است نرم که جویدن آن آسان است که پیرزنان آن را میخورند یا میجوند، و ماده شتر آن را میخورد لذا به «عقوق» اضافه شده است. و آن از کلام اهل بصره است و اعراب بادیه آن را نشناسند. (از اقرب الموارد).

عقوق. [عُ] (ع مص) باردار گردیدن شتر ماده. عقاق. و رجوع به عقاق شود. ||آزردن پدر را. (از منتهی الارب). نافرمانی کردن کسی را که حق او بر تو واجب باشد. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). نافرمانبرداری کردن مادر و پدر را و کسی را که حق او بر تو واجب باشد. (دهار). سرپیچی کردن از پدر و ترک شفقت و احسان بر او و سبک داشتن او را، و ضد آن «بر» و برور است، و چنین شخصی را عاق و عُقَق و عُقُق و اَعقّ گویند. و گویند اصل معنای عقوق، قطع کردن است، بنابراین اختصاص به والدین ندارد. (از اقرب الموارد). اساءه به والدین. تضییع حقوق ابوین. (یادداشت مرحوم دهخدا): جزای این عقوق و پاداش این حقوق و باذافراه این نفاق و شقاق... تقدیم افتد. (سندبادنامه ص ۷۰). از عقوق و تمرد پسر مستغاث شد و از حرکات و سکنات او تبرا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۳). منوچهر در سر کس به پدر فرستاد و از معرض عقوق و اهمال حقوق تفادی نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۶). از معرض عقوق مادر برخاست و هوای نفس در طاعت او مقهور گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۴).

لیک محبوسی برای آن حقوق
اندک اندک عذر میخواه از عقوق. مولوی.

عقوقس. [عَ قَ قَ] (اِخ) نام جایگاهی است. و آن را عَقرقَس نیز ضبط کردهاند. (از معجم البلدان).

عقول. [عَ] (ع ص) خردمند و فهمکننده چیزی را. (منتهی الارب). درککننده و دریابنده امور را. (از اقرب الموارد). ||داروی قابض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر

دارو که شکم ببندد. داروی که شکم فروبندد. ج، عَقولات. (یادداشت مرحوم دهخدا). و هو [ینبوت] عقول للبطن یتداوی بـه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

عقول. [عُ] (ع مص) بر کوه برآمدن آهـو و پناه جستن به آن. عَقل. و رجوع به عقل شود. ||پناه جستن به کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عَقل شود.

عقول. [عُ] (ع اِ) ج عَقل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خـِردها. دانشـها. هـوشها. رجوع به عقل شود:

گفتم محاط باشد معقول عین او
گفتا بر او محیط نباشد عقول اگر.
ناصرخسرو.

لفظی ز تو وز عقول یک خیل
رمزی ز تو وز فحول یک رم. خاقانی.

عقول حکـایت آن مـعقول و مـقبول نـدارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۲).

خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زآن وجودی که بد آن رشک عقول. مولوی.

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جائی دلم برفت که حیران شود عقول.
سعدی.

— ارباب عـقول؛ مـردمان صـاحب عـقل و دانش. (ناظم الاطباء).

— اهل عقول؛ عاقلان. خردمندان. (فـرهنگ فارسی معین).

— ||فیلـسوفان. حکـما. (فـرهنگ فـارسی معین).

— ناقص‌عقول؛ ناقص‌خرد:

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول. سعدی.

||در اصطلاح فلاسفه، فرشتگان و ملکها، چه نزد حکما مقرر است کـه حـق‌تعالی اول یک فرشته پیدا کرد، پس آن فـرشته یک فـرشتهٔ دیگر و یک آسمان پیدا کرد. و بهمین ترتیب ده فرشته و نه آسمان پیدا شـدند کـه آنـان را عقول عشره گـویند. (از غـیاث اللـغات) (از آنندراج). رجوع به عقول عشرة شود.

— عقول زواهر؛ در اصطلاح اشراقیان، عقول طولیه است. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به عقول عشرة در ردیف خود شود.

— عـقول سـاذجة؛ عـقول ابـلهان و اطـفال. (فرهنگ علوم عقلی).

— عقول عالیه؛ عقول طولیه است. (فـرهنگ علوم عقلی). رجوع به عقول عشرة در ردیف خود شود.

— عقول فعاله؛ صدرالدین شیرازی گوید تمام عقول فعالند و اشعهٔ نور الهی‌اند. بنابراین کلمهٔ عقل فعال کلمهٔ عامی است کـه شـامل تـمام عـقول طـولیه مـیشود لکـن از نـظر جـهان جـسمانی عـقل فـعال عـقل دهـم است کـه مـستقیماً به جهان کون و فـساد و عقول و نفوس انـسانی فیض دهد. (فرهنگ عـلوم عـقلی از رسائل صدرا).

— عقول قادسه و قدسیه در اصطلاح فـلسفهٔ اشـراق؛ عـقول مـجرده و قـاهره است. (از فرهنگ علوم عقلی).

— عقول متکافئة؛ در عـرض عـقول طـولیهٔ مترتبه، عقولی دیگر پدید آمده‌اند کـه آنـها را عقول عرضیهٔ متکافئه نامند از آن جـهت کـه ترتب علی و معلولی میان آنها برقرار نیـست و گمان کرده‌اند که مراد افلاطون از ارباب انواع هـمان عـقول مـتکافئهٔ عـرضیه است. (از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به انوار عرضیه و انوار متکافئه شود.

عقولات. [عَ] (ع ص، اِ) ج عَـقول. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع بـه عَـقول شود.

عقول اولی. [عُ لِ لا] (ترکیب وصـفی، اِ مرکب) کنایه از عقول عشره که حق‌تعالی اول از همه عالم آن ده فرشتگان را پیدا ساخت، و این قول حکمای هند است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). رجوع به عقول عشرة شود:

ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان
که ابتدا به تو باشد عقول اولی را.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

عقول عشرة. [عُ لِ عَ شَ رَ] (تـرکیب وصـفی، اِ مـرکب) عـقلهای دهگـانه. ده فرشتگان، چـه نـزد اکـثر حکـما هـمگی ده فرشته‌اند، که اول حق‌تعالی یک فرشته پیدا کرد، و پس آن فرشته یک فرشتهٔ دیگر و یک آسمان پیدا کرد، و بعد فرشتهٔ دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد هم چنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند، و فرشتهٔ دهم همه عالم را به حکم حق‌تعالی پیدا کـرد. (غـیاث اللـغات) (آنندراج). با توجه به اشکالات و ایراداتی که در مورد صدور متکثرات عالم وجود از ذات واجب واحد من جمیع الجهات شـده است و اصول مـسلم فلـسفی که توحید و سنخیت میان علت و معلول باشد، فلاسفه در صدد حل این اشکالات برآمده‌اند و قائل به مـتوسطاتی در عالم وجود شده‌اند و به ترتیب متکثرات مادی را به ذات مـجرد مـحض مـربوط کـرده‌اند، چنانکه افلاطون قائل به مثل و ارسطو قائل به صور شده است. فارابی در مقام بـیان قـاعدهٔ الواحد گوید نخستین مبدع از ذات حق‌تعالی شیء واحد بالعدد است و آن عقل اول است و از عقل اول عقل دوم و فلک اول بوجود آمده است و از عقل دوم عـقل سـوم و فـلک دوم صـادر شده است و همینطور تا عـقل دهـم و فلک نهم. و از عقل دهم عقول و نفوس بشری افاضه میشود و از فلک نهم عناصر اربعه و از عناصر اربعه موالید پدید می‌آیند. سپس گوید این عقول مختلف الانواعـند و هـر یک نـوع علی‌حده‌اند و عقل آخر (عـقل دهـم) سـبب نفوس ارضیـه است از یک جـهت، و سـبب وجود ارکان اربعه است به واسطهٔ فلک نهم از جهت دیگر. و برخی این عقول یا انوار را یـا طولیه دانند و یا عرضیه، انوار طـولیه هـمان انـوار مـترتبه‌اند کـه مـنشأ صـدور بـرازخ مـستقله‌اند چنانکه از نور اقرب نور دوم و از او سوم و به همین ترتیب تا اندازهٔ زیادی انـوار مترتبهٔ طولیه صادر شده است. و انوار عرضیه همان انـوار قـاهرهٔ صـوریه‌انـد. رجـوع بـه فرهنگ علوم عقلی شود.

عقوة. [عَ قْ وَ] (ع اِ) پیرامـون و گـردا گـرد سرای، و منزل و فـرودآمدنگاه. (از منتهی الارب). سـاحت سـرای. (دهـار). مـیدان و صـحن سـرای. (غـیاث اللـغات). سـاحت. (نصاب). آنچه اطراف خانه است و سـاحت و محله. (از اقرب الموارد). عَقاة. و رجـوع بـه عقاة شود. ||درختی است. ج، عِقاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقة. [عَقْ قَ] (ع اِ) اسم المرة است از مصدر عَقّ. (از اقرب الموارد). رجوع به عـق شـود. ||برق دراز در آسـمان. (مـنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). ||گـو دورتک در زمـین. (منتهی الارب). حـفرهٔ عـمیق در زمـین. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) بطنی است از نـمربن واسط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقة. [عِقْ قَ] (ع اِ) اسم النوع است مـصدر عق را. (از اقرب الموارد). رجوع به عق شود. ||موی شکمی هر چه از ستور بـاشد، یـا در خران و مردم فقط. (از منتهی الارب). موی هر نوزاد از مردم و بهائم، و گویند آن فقط بـرای خـران و مـردم است. ج، عِـقَق. (از اقـرب الموارد).

عقة. [عُقْ قَ] (ع اِ) چیزی است که طـفلان بدان بازی کـنند. (مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد).

عقی. [عَقْ یْ] (ع مص) ناپسند داشتن. عَقْو. ||خورانیدن بچه را چیزی که «عقی» برآرد از آن. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). گویند هل عقیتم صبیکم؛ یعنی آیا او را عـسل خورانیدید تـا «عـقی» او را بـیرون آرد. (از اقرب الموارد). و رجـوع بـه عـقی در مـعنی اسـمی شود. ||حدث کـردن کـودک. (مـنتهی الارب). حدث کردن کودک برای نخستین‌بار، و نـیز تـا وقـتی کـه صـغیر است. (از اقـرب الموارد). ||آمـدن: من أین عُـقیت (بـصیغهٔ مجهول)؛ از کجا آمدی. (از منتهی الارب).

عقی. [عِقْ یْ] (ع اِ) آنچه نخستین از کودک نوزاده برآیـد از کـمیز و پـلیدی. (از مـنتهی الارب). چیزی است که از شکم نوزاد هنگام تولد و پیش از آنکه چیزی بـخورد، خـارج

میگردد و آن سیاه‌رنگ و لزج است مانند سریشم، و آن مانند «ردج» است در بزغاله و اسب کره. (از اقرب الموارد). ج، أعقاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ماميزه.
— امثال:
هو أحرص من کلب علی عقی صبی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عقیان. [عِ ق ْ] (ع اِ) زر خالص که در زمین پیدا گردد. (منتهی الارب). ذهب خالص. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). زر که از زمین برآید. (دهار). زر خالص. و گویند آن زری است که در زمین باشد نه آنچه از سنگ استخراج شود. (از اقرب الموارد). زر ردیا. سام. تیر. عسجد. عین. نضر:

هر آینه که ز دیدار آفتاب شود
به کوه سنگ عقیق و به دشت گل عقیان.
فرخی.

— امثال:
هو له عقیان و لا شیء من عقیان؛ یعنی او دو طفل دارد در حالی‌که فقیر است. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) اطمی است نزدیک مدینه مر بنی‌بیاضیه را. (منتهی الارب).

عقیب. [عَ] (ع ص، اِ) در پی کننده، و پس دیگری آینده. (منتهی الارب). پیرو و آنچه پس باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). دنبال. دنباله. (فرهنگ فارسی معین). معاقب؛ یعنی در پس آینده و به دنبال آینده. و گفتهٔ فقها «یفعل ذلک عقیب الصلاة» بتقدیر محذوف است یعنی «فی وقت عقیب وقت الصلاة». (از اقرب الموارد): بعد از آن عقیب آن نصیحت خالص از ریا و صادقانه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۴). بیشتر علما گفتند مراد تکبیر عید است عقیب چهار نماز شام و خفتن و بامداد و نماز عید در عید فطر. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۲۹۵).

عقیب. [عُ قَ] (اِخ) از صحابیان است. (از منتهی الارب).

عقیب. [عُ ق ْ قَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب).

عقیب. [عُ قَ یْ یِ] (ع اِ مصغر) مصغر عُقاب؛ یعنی عقاب کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به عقاب شود.

عقیبة. [عُ قَ بَ] (اِخ) ابن هُبَیرة اسدی. از شعرای جاهلیت عرب است و درک اسلام نیز کرد. او اشعار مشهوری خطاب به معاویه دارد که چنین آغاز میشود:

معاوی اننا بشر، فاسجح
فلسنا بالجبال و لاالحدید.

عقیبه در حدود سال ۵۰ هـ.ق. در گذشت. (از الاعلام زرکلی به نقل از خزانة‌البغدادی و سمط اللآلی).

عقید. [عَ] (ع ص) پیمان‌نماینده. (منتهی الارب). هم‌عهد. (دهار). آنکه با تو عهد بسته بود. (مهذب الاسماء). معاقد و معاهد. (اقرب الموارد): هو عقید الکرم و اللؤم؛ او در طبع کریم یا لئیم است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||مایع دفزک و سطبر: عسل عقید؛ شهد بسته و سطبر. (منتهی الارب). غلیظ، از رب و غیره. (از اقرب الموارد). مجسمه. آب بعضی میوه‌ها چون بهی و سیب و انار و آلبالو که جوشانند تا بقوام لرزانک و راحةالحلقوم و هم زفت‌تر آید. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— عقیدالسفرجل؛ مجسمهٔ به. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— عقیدالعنب؛ میبختج گویند، و رب‌العنب نیز عقیدالعنب خوانند و به شیرازی دوشاب خوانند و مثلث نیز نوعی از آن است. (اختیارات بدیعی). میفختج. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). دوشاب انگور. (الفاظ الادویة). دبس. مجسمهٔ انگور. رب انگور. طیلا. می پخته. (یادداشت مرحوم دهخدا): بگیرند تخم بنگ، افیون، میعه بارزد... همه را بکوبند و به عقیدالعنب یعنی دوشاب بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||(اِ) در تداول امروزین عرب‌زبانان، سرهنگ و کلنل، که درجه‌ای است در ارتش.

عقیدت. [عَ دَ] (ع اِ) عقیدة. عقیده. عقیده و پنداشتی. (ناظم الاطباء). آنچه انسان بدان اعتقاد و یقین دارد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عقیدة و عقیده شود: اگر بهتر نگریسته بود خبث عقیدت او... مشاهدت افتد. (کلیله و دمنه). لاجرم به میامن این نیتهای نیکو و عقیدتهای صافی شعار پادشاهی... جاوید و مخلد گشته است. (کلیله و دمنه). و هر کجا که عقیدتها به مودت آراسته گشت اگر در مال و جان با یکدیگر مواسات رود... هنوز از وجوب آن قاصر باشد. (کلیله و دمنه).

سر نهادند پیش او بر خاک
کآفرین بر چنان عقیدت پاک.
نظامی.

عقیدت‌منش. [عَ دَ مَ نِ] (ص مرکب) متدین و دیندار. (ناظم الاطباء).

عقیدة. [عَ دَ] (ع اِ) عقیدةالرجل؛ دین و مذهب مرد که اعتقاد آن دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند له عقیدة حسنة؛ یعنی او را ست دینی سالم و بیرون از شک. و عقائد را چیزهایی دانند که نفس اعتقاد در آن قصد شده باشد بدون عمل. عقیدت. عقیده. و رجوع به عقیدت و عقیده شود. ||آنچه دل بر آن بسته شده باشد. ||ضمیر و دل. (از اقرب الموارد). ج، عَقائد. (اقرب الموارد). ||حلوا. (دهار).

عقیده. [عَ دَ / دِ] (ع اِ) عقیدة. عقیدت. هر چیز که شخص بدان اعتقاد دارد و یقین بر آن دارد و نمشته و پنداشتی. (ناظم الاطباء). آنچه بدان گروند و تصدیق کنند. آنچه بدان باور دارند. آنچه بدان گرویده‌اند. ج، عَقاید. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به عقیدت و عقیدة شود.
— امثال:
عقیده آزاد است؛ مثلی است کهن و باستانی که نزد عوام و خواص ایرانی متداول است، و از آن اصل آزادی اندیشه و دین را اراده می‌کنند. (امثال و حکم دهخدا).
— باعقیده؛ عقیده‌دار. عقیده‌مند.
— بدعقیده؛ آنکه عقیده‌اش ناپسند باشد.
— بی‌عقیده؛ بدون عقیده. غیر معتقد.
— خوش‌عقیده؛ آنکه عقیده‌اش پسندیده باشد.
— عقیدهٔ حقوق مطلقه؛ خلاصهٔ این عقیده چنین است که شخص میتواند حقوق فردی را بدون قید و حد به معرض اجرا بگذارد اگرچه از اجرای حق او دیگری متضرر شود. این عقیده دیون بوده و هست. این عقیده اساساً با تحلیل ماهیت حق و طرز پیدایش آن منافات دارد زیرا پیدایش حق بر اساس تصادم محرومیتها است و رفع تصادم محرومیتها (که منجر به پیدایش حقوق شده است) ایجاب میکند حقوق مطلقه‌ای وجود پیدا نکند. عقیدهٔ مقابل عقیدهٔ مزبور را تحت عنوان «اصل محدود بودن حق» یاد میکنند. (فرهنگ حقوقی).
— هم‌عقیده؛ دو طرف که عقیده‌شان مانند هم باشد.

عقیده داشتن. [عَ دَ / دِ تَ] (مص مرکب) انگاشتن. باور داشتن. معتقد بودن. رجوع به عقیده شود.

عقیده‌مند. [عَ دَ / دِ مَ] (ص مرکب) صاحب عقیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عقید هندی. [عَ دِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زردچوبه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زردچوبه شود.

عقیر. [عَ] (ع ص) مرد که او را فرزند نشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نازاینده و ناامید. (غیاث اللغات). ||خسته و مجروح. ||ستور پی‌زده. (منتهی الارب). معقور. (اقرب الموارد). ج، عَقریٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنکه از ترس ناگهانی طاقت جنبش نباشد او را، یا سرگشته و متحیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عَقر در معنی مصدری شود:

این سخن پایان ندارد آن فقیر
گشته‌است از تاب درویشی عقیر.
مولوی.

عقیر. [عِ قْ قی] (ع اِ) گیاه که بدان تداوی نمایند، یا اصل داروها. ||درخت. (منتهی

الارب). ج، عَقاقیر. (ناظم الاطباء).

عقیر. [عَ] (اِخ) نام فلاتی است که در آن آبهای شوری است، و آن را عُقَیر نیز ضبط کرده‌اند.(از معجم البلدان).

عقیر. [عُ قَ] (اِخ) قریه‌ای است در ساحل دریا در کنار هجر. و نیز نخلی است در یمامة از آن بنی‌ذهل‌بن‌دئل. و نیز نخلی است از آن بنی‌عامربن حنیفة در یمامه. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

عقیرب. [عُ قَ رِ] (ع اِ مصغر) مصغر عقرب. عقرب و کژدم خرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به عقرب شود.

عقیرباء. [عُ قَ رَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در حمص، از نصر. (از معجم البلدان). عُقیرباء، رمالی است در شامی بنی‌حارثة. (منتهی الارب).

عقیربة. [عُ قَ رَ بَ] (ع اِ) درونج که گیاهی است به هیئت عقرب. رجوع به درونج شود.

عقیرة. [عَ رَ] (ع ص، اِ) پی زده از ساق و شکار و جز آن. (منتهی الارب). آنچه پی‌زده باشند از شکار و غیره. ||ساق قطع‌شده. (از اقرب الموارد). ||آواز گریه، و آوازبلند، و آواز سرودگوی و قاری. (از منتهی الارب). صوت مغنی و گریه کننده و قاری. (از اقرب الموارد). گویند «رفع فلان عقیرته»؛ یعنی صدایش را بلند کرد، گوئی یکی از دو پایش را پی‌زده‌اند و او فریاد میکشد. (از منتهی الارب). ||شریفی که به قتل رسد. گویند مارأیت کالیوم عقیرة فی وسط‌القوم؛ که منظور مرد شریفی که بقتل رسد، می‌باشد. ||خرمابن سربریدهٔ خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَقائر. (اقرب الموارد).

عقیرة. [عُ قَ رَ] (اِخ) قریه‌ای است در فاصلهٔ نیم روز از اُقُر و برخی آن را قریه‌ای بر ساحل دریا دانند که با هجر یک شب فاصله دارد. (از معجم البلدان).

عقیص. [عَ قی] (ع ص) بخیل. (اقرب الموارد). عُقُص. و رجوع به عقص شود. ||شکنبه. (منتهی الارب). و رجوع به عقص شود.

عقیصاء. [عُ قَ] (ع اِ) شکنبهٔ کلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقیصر. [عُ قَ صِ] (ع اِ) دابه‌ای است صحرائی. (منتهی الارب). عقیصیر. (اقرب‌الموارد). و رجوع به عقیصیر شود.

عقیصة. [عَ صَ] (ع اِ) موی بافته و تاب داده. (از منتهی‌الارب). دسته‌ای از موی که زن از گیسوی خود برگیرد و آن را تاب دهد سپس گره‌زند، تا تاب و چین آن باقی بماند آنگاه آن را رها سازد، و گویند انارماندی است که زن از موی خود برگیرد و هر دسته‌ای از آن را عقیصة گویند. (از اقرب الموارد). لاغ. ج، عِقاص و عَقائص. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب).

عقیصی. [عَ صا] (اِخ) لقب ابی‌سعد تیمی تابعی است. (منتهی الارب).

عقیصیر. [عُ قَ] (ع اِ) دابه‌ای است. (از اقرب الموارد). عقیصر. (منتهی الارب). و رجوع به عقیصر شود.

عقیفاء. [عُ قَ] (ع اِ) گیاهی است که برگ آن به سداب ماند، گوسپند را می‌کشد و به شتر ضرر میرساند. (منتهی الارب). گیاهی است چون سذب، گوسفند را میکشد و به شتر ضرر نمیرساند. (از اقرب الموارد). عَقفاء. و رجوع به عقفاء شود.

عقیفان. [عُ قَ] (ع اِ) مورچه‌های درازپا که در مقابر و خرابه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقیق. [عَ] (ع اِ)[1] مهره‌ای است سرخ‌رنگ که‌در یمن یافته شود، و جنسی است از آن که در سواحل دریای روم خیزد، تیره‌رنگ مانند آب که از گوشت نمکزده رود و در آن خطوط سپید خفی می‌باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سنگ سرخ، و نوعی از نگینهای لعل. (دهار). سنگی است مشهور. (الفاظ الادویة). اجناس آن بسیار است در بلاد یمن و ساحل بحر روم و نیکوترین آن بود که بغایت سرخ و شفاف بود. (از اختیارات بدیعی). بهترین او سرخ و زرد و سفید است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بر چند نوع است و سرخ آن که صفای لون بیشتر دارد به بود و آن در ملک یمن بیشتر است. (نزهة‌القلوب). معروف است و آن را نوعهای بسیار است لکن مخصوصاً باید در سنگ قرمز معروف استعمال شود، ولی عقیق سفید مقصودشان الماس نبوده زیرا قدما علم تراش آن را نداشتند و بعید نیست که مقصود از بلور بوده و یکی از سنگهای گرانبها و حکاکی شده است که بر سینه‌بند کاهن اعظم، و هم یکی از سنگهای اساس اورشلیم بوده. (از قاموس کتاب مقدس). قسمی از بلور معدنی که به رنگهای مختلف متلون است. (ناظم الاطباء). سنگی است سیلیسی و آبدار که از کانیهای مجاور کوآرتز است، و آن سیلیس خالص است که دارای n مولکول آب است و این n ممکن است تا ۱۸ مولکول هم برسد و نسبت به انواع مختلف عقیق مقدار مولکولهای آب فرق می‌کند. بطور کلی فرمول عقیق را میتوانم بصورت nh^2o و sio^2 بنویسم. به علت وجود همین مولکولهای آب است که اگر عقیق خرد شده را روی آتش بریزند مثل خرده‌های نمک تک‌تک می‌کند و آبش را از دست میدهد. عقیق بر خلاف کوارتز بی‌شکل – یعنی آمورف – است و خاصیت ژلاتینی و کلوئیدی دارد، بطوری که گاهی منظرهٔ صمغ را پیدا می‌کند و سبک‌وزن است. عقیق در طبیعت به رنگهای مختلف بسیار زیاد است این سنگ در قلیائیات مثل پتاس و سود حل میشود و وزن مخصوصش بین ۱/۹ تا ۲/۳ متغیر است، و گاه آنقدر سبک میشود که ممکن است روی آب بایستد. سختی این کانی نیز از کوآرتز کمتر است و بین ۵/۵ و ۶ می‌باشد. عقیق اقسام بسیار مختلف دارد و اگر مخصوصاً رنگ سرخ آتشی داشته باشد بسیار جالب است و در زینت به عنوان یکی از احجار کریمه مصرف میشود. قسم دیگر عقیق سنگی است به نام دلربا[2] که در داخل آن ذرات میکا فراوان است و برق این ذرات جلوهٔ مخصوصی به سنگ میدهد (وجه تسمیهٔ دلربا به همین مناسبت است). عقیق در نتیجهٔ جریانهای آب در سنگهای سیلیسی یا سنگهای سیلیکات‌دار و یا در نتیجهٔ برخاستن گازهای اسید از درون زمین ایجاد میشود و در خلال سنگهای دیگر بوجود می‌آید مخصوصاً در بین سنگهای آذرین سطحی که ساختمان سماکی دارد. (فرهنگ فارسی معین). سنگی است شفاف به الوان، و از آن نگین انگشتری کنند. و چون برنگ عقیق گویند مراد سرخ باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). واحد آن عَقیقة است. (از اقرب الموارد) (دهار). ج، عَقائق. (منتهی الارب). و رجوع به الجماهر بیرونی صص ۱۷۲ – ۱۷۴ شود:

یک لخت خون بچهٔ تا کم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.
رودکی[3].

زان عقیقین می که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت. رودکی.

میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک
چو لؤلؤی که کنی با عقیق سرخ همال.
آغاجی.

ای سرخ گل تو بسد و زر و زمردی
ای لالهٔ شکفته عقیق و خماهنی. خسروی.

زمرد اندر تا کم عقیقم اندر شرب
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام.
ابوالعلاء ششتری.

خوشه چون عقد در و برگ چو زر
باد همچون عقیق و آب چو زنگ. عماره.

دو گویا عقیق گهرپوش را
که بنده بدش چشمهٔ نوش را. فردوسی.

عقیق و زبرجد فروریختند
می و مشک و عنبر برآمیختند. فردوسی.

---

1 - Opale (فرانسوی).

2 - Opale á mica (فرانسوی).

۳ - این بیت را از آن عماره نیز دانند.

عقیق و زبرجد بر او برنگار
میان اندرون گوهر شاهوار. فردوسی.
به یک تختشان شاد بنشاندند
عقیق و زبرجد برافشاندند. فردوسی.
در گردنش از عقیق تعویذ
بر سرش کلاه ارغوانی. ناصرخسرو.
سالها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن.
سنائی.
دل او هست سنگین پس چه معنی
که عشق او عقیق از اشک من ساخت.
خاقانی.
دروغ است آنکه گویند اینکه در سنگ
فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت.
خاقانی.
رواقی جداگانه دید از عقیق
ز بنیاد تا سر به گوهر غریق. نظامی.
بخور مجلسش از ناله‌های دودآمیز
عقیق زیورش از دیده‌های خون‌پالای.
سعدی.
ز برگ پان لب جانان عقیق‌پیما شد
حنای عید می از بهر بوسه پیدا شد.
میرزا صائب (از آنندراج).

— عقیق ابلق. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— عقیق احمر؛ عقیق سرخ. عقیق قرمز، که نوعی عقیق است. یَنَع. رجوع به عقیق سرخ در همین ترکیبات شود.

— عقیق اسود؛ عقیق سیاه. رجوع به عقیق سیاه در همین ترکیبات شود.

— عقیق جگری. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— عقیق چشم‌بلبلی[1]؛ نوعی عقیق شجری است که دارای دوایر متحدالمرکز کوچکتری است. زمینهٔ این کانی به رنگ صورتی کم‌رنگ است. (فرهنگ فارسی معین).

— عقیق دلربا؛ نوعی عقیق براق با جلوه‌ای زیاد. رجوع به عقیق شود.

— عقیق رُطَبی؛ عقیقی است سرخ تیره و خطوطی سفید و نازک در آن هست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— عقیق سرخ؛ عقیق احمر. نوعی عقیق که دارای رنگ سرخ آتشی است و در جواهرسازی مصرف میشود (فرهنگ فارسی معین).

—||نوعی مهر سلیمان سرخ‌رنگ، که در جواهرسازی مصرف میگردد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مهر سلیمان شود.

— عقیق سیاه[2]؛ عقیق اسود. نوعی سنگ آذرین شیشه‌ای‌شکل تیره از دستهٔ سنگهای آتشفشانی قلیایی که شبیه شیشه‌های سیاه یا سبز (مثل شیشهٔ ته بطریهای شکسته) می‌باشد. به همین جهت به آن شیشهٔ آتشفشانی نیز گویند. این سنگ چون دارای سختی و برندگی بالنسبه جالب است انسانهای نخستین وسایل دفاعی خود را (از قبیل سرنیزه و کارد و سوزن و غیره) از این سنگ میساخته‌اند. ساختمان این سنگ در زیر میکرسکپ اغلب به صورت توده‌های بی‌شکل است و ندرةً دارای بلورهای فلدسپات می‌باشد. حجرالمینا. عقیق اسود. البسیدین. شیشهٔ آتشفشانی. شیشهٔ معدنی. (فرهنگ فارسی معین).

— عقیقِ لَب؛ کنایه از لب از جهت تشبیه آن به عقیق در رنگ از اسمای محبوب است. (آنندراج):
به یکدست گیرد رخ شهرناز
به دیگر عقیق لب ارنواز. فردوسی.
عقیق لب صنما تا جدایم از بر تو
همی حسد برد از اشک من عقیق مذاب.
ادیب صابر (از آنندراج).

— عقیقْ لَب؛ که لبی چون عقیق دارد:
کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد
که آن عقیق لبم در بر و کنار بود.
امیرمعزی (از آنندراج).

— عقیق مذاب؛ کنایه از شراب. رجوع به عقیق مذاب در ردیف خود شود.

— عقیق یمان؛ عقیق یمن. عقیق یمنی. عقیق سرخ‌رنگ. رجوع به عقیق شود:
دُرّ یتیم گوهر یکدانه را ز اشک
جزع دو دیده پر زعقیق یمان شود. سعدی.

— عقیق یمن؛ عقیق یمانی. عقیق یمنی. عقیق که از یمن آرند و سرخ‌رنگ باشد. رجوع به عقیق شود:
می اندر قدح چون عقیق یمن
به پیش اندرون دستهٔ نسترن. فردوسی.

— عقیق یمنی؛ عقیق یمن. عقیق یمان. عقیق که از یمن آرند و سرخ‌رنگ باشد: عقیق در یمن معدن نیک و عقیق یمنی مشهور است و آن معدن را قاس می‌خوانند. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۰۴).

||به مجاز لب معشوق. (از آنندراج). کنایه از لب است به مناسبت رنگ:
آتش چو نبات و سنگ حیوان
دارش چو عقیق تو سخنور. ناصرخسرو.
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ
عقیقش نرخ میبرید در جنگ. نظامی.
وزین پس بر عقیق الماس میداشت
زمرد را به افعی پاس میداشت. نظامی.

||کنایه از هر چیز سرخ و به رنگ عقیق است:
بر آن عقیق من سپه آورد زعفران
تا ساخت یا الف من چو دال ذال.
ناصرخسرو.
تا چهرهٔ عقیق کند احمر از شعاع
بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب. خاقانی.

— مثل عقیق؛ مثل عقیق یمن: لبی سرخ. ماهی یا سیب زمینی یا پیازی خوب برشته شده. (امثال و حکم دهخدا).

||وادی و دره. (از اقرب الموارد). || هرچه سیل بشکافد از زمین. (منتهی الارب). هر سیلی که آب سیل، از پیش آن را شکافته باشد و وسیع شده باشد. گویند «سال العقیق» که مجاز است در معنی «سال الماء فی‌العقیق» ج، أعِقّة. (از اقرب الموارد). ||موی همزاد کودک. (منتهی الارب). موی هر نوزادی از انسان و بهائم. (از اقرب الموارد). ||پشم شتر بچه. ||موی شکمی هر چه از ستور باشد. (منتهی الارب).

عقیق. [عَ] (اِخ) وادیی است نزدیک مدینه. و موضعی است به مدینه و به یمامة و به طائف و به تهامة و به نجد و به شش موضع دیگر. ج، أعِقَّة. (از منتهی الارب). نام چند وادی است در بلاد عرب، از آن جمله است: عقیق عارض یمامة، که وادی وسیعی است و چشمه‌های گوارایی دارد. و نیز در ناحیهٔ مدینه عقیقی است دارای چشمه‌ها و نخلها، و برخی آن را دو عقیق دانند به نام عقیق اکبر و عقیق اصغر. و دیگر عقیق‌البصرة است و آن وادیی است به دنبال سفوان. و عقیق دیگری است که سیل آن در غور تهامه جاری میشود. و عقیق تمرة در نزدیکی تبالة و بیشه است و برخی آن را همان عقیق یمامة دانند. دیگر وادیی است از آن بنی‌کلاب. نام عقیق در اشعار شاعران عرب بسیار آمده است که غالباً تشخیص اینکه کدام یک از این عقیقها است مشکل است. (از معجم البلدان).

عقیق. [عَ] (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی سواکن از ساحل بحر، در بلاد بجاه. محصول آن تمر هندی است. و بر این لغت «ال» داخل نشود. (از معجم البلدان).

عقیق. [عَ] (اِخ) آبی است از آن بنی‌جعده و بنی‌جرم. در زمان پیامبر (ص) بر سر این آب بین این دو قبیله اختلاف رخ داد و پیغمبر حکم داد که از آن بنی‌جرم است. (از معجم البلدان).

عقیق آگین. [عَ] (ص مرکب) عقیق‌نشان. آکنده از عقیق:
تا بدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب
نار همچون حقهٔ گرد عقیق‌آگین شود.
فرخی.

عقیق آمود. [عَ] (ن‌مف مرکب) به عقیق آمیخته. آمیخته به عقیق:
در گنجینه را گرفتم زود

1 - Onyx (فرانسوی).
2 - Obsidienne (فرانسوی).

تا کنم لعل را عقیق‌آمود. نظامی.

عقیق ابلق. [عَ قِ اَ لَ] (ترکیب وصفی) عقیق دورنگ. (آنندراج):

کم‌شد از گریه بسکه خون جگر
شد عقیق سرشک من ابلق.
شفیع اثر (از آنندراج).

عقیق جگری. [عَ قِ جِ گَ] (ترکیب وصفی) نوعی از عقیق قیمتی که به رنگ جگر می‌باشد. (آنندراج):

نشان آتش لعل تو میدهد بنظر
گران‌بهاست عقیق سرشک ما جگر است.
ارادتخان واضح (از آنندراج).
ز خون دیدهٔ خود خوشدلم که از جگرست
عقیق چون جگری باشد از یمن باشد.
باقر کاشی (از آنندراج).

عقیق‌رنگ. [عَ رَ] (ص مرکب) آنچه برنگ عقیق بود. سرخ رنگ:

ز بس که زان دو سپاه بزرگ کافر کشت
عقیق‌رنگ شد اندر دیار هند گیاه. فرخی.
عقیق‌رنگ[1] شده‌ست این زمین ز بس کز خون
به روی دشت و بیابان فروشده‌ست آغار.
عنصری.
وان نقاب[2] عقیق‌رنگ ترا
کردخوش خوش به زر ناب خضاب.
ناصرخسرو.
ابر از شعاع خنجر تو شد عقیق‌رنگ
کوه‌از نهیب گرز گران تو یافت کوس.
شهاب‌الدین محمدبن همام (از لباب).
چو بخنده بازیابم اثر دهان تنگش
صدف گهر نماید شکر عقیق‌رنگش. خاقانی.

عقیق رومی. [عَ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عقیقی که در روم به دست آید و آن تیره‌رنگ است و در وی خطهای سفید خفی باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عقیق شود.

عقیق‌روی. [عَ] (ص مرکب) که رویی چون عقیق دارد. گلفام و گلگون:

تذرو عقیق‌روی کلنگ سپیدرخ
گوزن سیاه‌چشم پلنگ ستیزه کار. فرخی.

عقیق‌گونه. [عَ نَ / نِ] (ص مرکب) چون عقیق:

شهدی که عقیق‌گونه باشد
او را بمزی چه گونه باشد. نظامی.

عقیق مذاب. [عَ قِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از اشک خونین باشد. (آنندراج). ||کنایه از می سرخ:

هوای مشرق تارتر از سیاه شبه
هوای مغرب رنگین‌تر از عقیق مذاب. عمعق.
عقیق‌لب صنما تا جدایم از بر تو
همی حسد برد از اشک من عقیق مذاب.
ادیب صابر (از آنندراج).

عقیق ناب. [عَ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از لب معشوق. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||کنایه از شراب انگوری. (برهان) (آنندراج). کنایه از شراب سرخ. (انجمن آرا). ||کنایه از اشک خونین عاشق. (برهان) (از آنندراج).

عقیق‌وار. [عَ] (ص مرکب) چون عقیق. مانند عقیق:

عقیق‌وار[3] شده‌ست آن زمین ز بس‌که ز خون
به روی دشت و بیابان فروشده است آغار.
عنصری.

عقیقة. [عَ قَ] (ع اِ) یکی عقیق. واحد عقیق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عقیق شود. ||موی شکمی بچهٔ مردم و بهائم. (منتهی الارب). موی نوزاد مردم و بهائم که در هنگام تولد بر اوست. (از اقرب الموارد). موی سر کودک که بزاید. (دهار). ||موی بزغاله. (منتهی الارب). پشم «جذع». (از اقرب الموارد). ||گوسپند و جز آن که در هفتهٔ نخست مولود قربان کنند جهت آن مولود. (منتهی الارب). مهمانی موی سرباز کردن کودک. (دهار). ضیافت نام نهادن و موی ستردن طفل به روز هفتم از ولادت. (غیاث اللغات). گوسپندی که در هفتهٔ نخستین تولد کودک برای وی قربانی می‌کنند. (ناظم الاطباء). در حدیث است «الغلام مرتهن بعقیقته»؛ یعنی شفاعت پدرش تحریم میشود هرگاه برای او عقیقه نکرده باشد، و آن سنتی است و برخی آن را واجب دانند و برخی مستحب. برای نوزاد پسر دو گوسفند و برای نوزاد دختر یک گوسفند ذبح کنند، و مالک عقیده دارد برای هر کدام یک گوسفند باید ذبح نمود. (از منتهی الارب). ج، عَقائق. (دهار). ||برق که در میان ابر درخشد و بدان تیغها را تشبیه دهند. (منتهی الارب). برقی که به درازا در عرض ابر ظاهر شود، و غالباً آن را برای شمشیر استعاره کنند تا آنجا که نام شمشیر را عـقیقة گـذارده‌انـد. (از اقرب الموارد). ||توشه‌دان. (منتهی الارب). مزادة. (اقرب الموارد). ||جوی آب. (منتهی الارب). نهر. (اقرب الموارد). ||عصابة؛ وقتی که از جامه بشکافند و جدا کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غلاف سر نرهٔ کودک. ||خستهٔ خرمای نرم. (منتهی الارب). هسته‌ای است نرم و آسان در جویدن، که شتران «عُقَق» آن را میجوند به جهت لطیف بودن. (از اقرب الموارد). ||تیر که به سوی آسمان پرتاب کنند، و از عادت عرب جاهلیت بود که تیر را به هوا پرتاب میکردند اگر خون‌آلود باز می‌گشت جز به قصاص رضایت نمیدادند، و اگر پا کیزه بازمیگشت دست بر محاسن خود میکشیدند و بر دیه مصالحه میکردند، و دست کشیدن بر ریش علامت صلح بود. و طبیعی است که تیر پیوسته پا کیزه باز میگشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عقیقی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عقیق. عقیقین. (فرهنگ فارسی معین):

خود هنوزت پستهٔ خندان عقیقی نقطه‌ای است
باش تا گردش قضا پرگار مینائی کشد.
سعدی.

عقیقی. [عَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن علی. از علمای امامیه در قرن سوم هجری. رجوع به علی عقیقی شود.

عقیقین. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عقیق. عقیقی. (فرهنگ فارسی معین). از عقیق. به رنگ عقیق یعنی سرخ. (یادداشت مرحوم دهخدا):

زان عقیقین می که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت. رودکی.
گرفته سوی کبک شاهین شتاب
ز خون کرده چنگل عقیقین عقاب. فردوسی.
بشکفت لاله‌ها چو عقیقین پیاله‌ها
وانگه پیاله‌ها همه آ کنده‌مشک و بان.
منوچهری.
لاله تو گویی چو طفلک است دهن‌باز
لبش عقیقین و قمر کامش اسود. منوچهری.
بر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود
چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی‌ذقن.
منوچهری.
گل‌سرخ بر سر نهاد و بیست
عقیقین کلاه و پرندین ازار. ناصرخسرو.

در فصل ربیع کلالهٔ لاله از قلال جبال و یفاع تلال او چون قندیل عقیقین از صوامع رهابین نمایان. (سندبادنامه ص ۱۲۰).

گنجیست درج در عقیقین آن پسر
بالای گنج حلقه زده مار بنگرید. سعدی.

عقیل. [عَ] (ع ص) مرد زیرک و بسیار دانا. (غیاث اللغات) (آنندراج). معقول. (اقرب الموارد). خردمند و بزرگوار. عاقل و گرامی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) زانوبند شتر. (غیاث اللغات) (آنندراج).

عقیل. [عُ قَ] (اِخ) جدی است جاهلی و فرزندان او بطنی از خزیمه، از عدنانیه را تشکیل میدهند و آنان را در سرزمین عراق و الجزیرة حکومتی بود و در عهد سلاطین سلجوقی کار آنان بالا گرفت. (از الاعلام زرکلی به نقل از نهایة الارب).

عقیل. [] (اِخ) مالک و عقیل، دو ندیم جذیمةالابرش، که دوستی و وفای دو تن را بدان دو مثل زنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عقیل. [عُ قَ] (اِخ) موضعی است به حوران. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قرای حوران

---

۱ - نل: عقیق‌وار. ۲ - نل: لبان.
۳ - نل: عقیق‌رنگ.

از ناحیهٔ لوی از اعمال دمشق. (از معجم البلدان).

عقیل. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب عبدمناف‌بن عبدالمطلب هاشمی قرشی، مکنی به ابویزید. برادر بزرگتر علی‌بن ابی‌طالب (ع). وی در جاهلیت شهرتی بسیار داشت و یکی از چهار تنی بود که قریش در منافرات و منازعات خود برای حکمیت بدانها رجوع میکرد. (سه تن دیگر مخرمة، و حویطب، و ابوجهم بوده‌اند). عقیل تا غزوهٔ بدر در شرک باقی بود و در این غزوه قریش او را وادار ساختند تا با مسلمانان بجنگد و چون به اسارت مسلمین درآمد، با فدیهٔ عباس‌بن عبدالمطلب آزاد شد و به مکه بازگشت و پس از واقعهٔ حدیبیة اسلام آورد، و به سال هشتم هجری به مدینه مهاجرت کرد و در غزوهٔ مؤتة همراه مسلمین شرکت جست. هنگامی که برادرش علی (ع) به خلافت رسید از وی جدا شد و به معاویه پیوست، و در اواخر عمر بینایی خویش را از دست داد. عقیل در زمان خود آگاهترین قریش در شناختن ایام و انساب آنان بود. و مردم در مسجد مدینه انساب و اخبار را از او میگرفتند. عقیل به سال ۶۰ هـ.ق. در ابتدای خلافت یزید درگذشت و برخی درگذشت او را در ایام معاویه میدانند. در حلب و نواحی آن گروهی میزیستند که به او نسبت داشتند و به بنی‌عقیل شهرت داشتند. (از الاعلام زرکلی به نقل از الاصابة و البیان و التبیین و نکت الطالبین و طبقات ابن‌سعد و تاج العروس و مقاتل الطالبیین).

عقیل. [ ] (اِخ) ابن بلال‌بن جریر. نبهٔ جریر شاعر معروف، شاعری مقلّ (کم‌شعر) است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عقیل. [عُ قَ] (اِخ) ابن خالدبن عَقیل ایلی، مکنی به ابوخالد، از موالی بنی‌امیه. وی از حافظان حدیث بود و از «شرطیان» مدینه بشمار می‌آمد. عقیل به سال ۱۴۱ هـ.ق. در مصر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تهذیب التهذیب).

عقیل. [عَ] (اِخ) ابن شداد سلولی. از اشراف شجاع در عهد مروان، و از همراهان حجاج در عراق. وی به سال ۷۶ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از تاریخ ابن‌الاثیر).

عقیل. [عَ] (اِخ) ابن عُلَّفة‌بن‌حارث‌بن معاویهٔ یربوعی مری ضبابی ذبیانی، مکنی به ابوالعمیس. از شاعران دولت بنی‌امیه. وی از اشراف قوم خود بود و دخترش «جرباء» زوجهٔ یزیدبن عبدالملک بوده است. عقیل در حدود سال ۱۰۰ هـ.ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی از الاغانی و سمط اللآلی و خزانهٔ بغدادی و رغبة الآمل و جمهرة الانساب).

عقیل. [عُ قَ] (اِخ) ابن کعب‌بن ربیعة‌بن عامربن صعصعة، از عدنان. جدی است جاهلی. و برخی از فرزندان او امارت کوفه و شهرهای فرات را داشتند و بر موصل نیز دست یافتند. و چون سلجوقیان این شهرها را تسخیر کردند آنان به بحرین که زادگاه اصلی آنان بود، کوچ کردند. قبیلهٔ بنی‌ربیعة‌بن عقیل که از قبایل توانای جاهلیت بود، از این نسل بشمار می‌آیند. توبة‌بن‌الحمیر و مجنون لیلی الاخیلیة از شاعران این قبیله‌اند، و بشاربن برد شاعر از موالی ایشان است. (از الاعلام زرکلی) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مآخذ ذیل شود: ابن‌خلدون ج ۴ ص ۲۵۴، نهایةالارب قلقشندی، ابن‌خلکان ج۲ ص ۱۱۴، الذریعة ج ۱ ص ۳۲۴، الرجل نجاشی.

عقیل. [عَ] (اِخ) ابن محمد عُکبَری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به احنف. شاعر و ادیب و از اهالی عکبرا بوده است و به سال ۳۸۵ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به الاعلام زرکلی و المنتظم و یتیمةالدهر شود.

عقیل. [عَ] (اِخ) ابن مرةبن موهوب‌بن مالک، از بنی‌زیدبن حرام، از جذام، از قحطانیه. جدی است جاهلی. و عقیلیون یا بنی‌عقیل که از ساکنان «حوف» می‌باشند بدو نسبت دارند. (از الاعلام زرکلی از نهایةالارب).

عقیل. [عَ] (اِخ) ابن مقرن. صحابی است. (منتهی الارب).

عقیل. [عَ] (اِخ) ابن موسی الکاظم (ع). یکی از فرزندان امام موسی کاظم (ع) است. (از حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۸۱).

عقیل آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره کهریز، بخش سربند، شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۸۹۵ تن است. آب آن از قنات و در فصل بهار از رود محلی و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عقیلا. [ ] (اِ) اسم عربی غوره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویه).

عقیلة. [عَ لَ] (ع ص) مؤنث عَقیل. رجوع به عقیل شود. ||زن کریمهٔ مخدره؛ گرامی قبیله. (منتهی الارب). کریمهٔ مخدره. (اقرب الموارد): در عهد ایلک‌خان عقیله‌ای از مخدرات اولاد او از بهر امیر جلیل ابوسعید مسعود نامزد کرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۵). ||مهتر قوم. ||شتر گرامی. ||گرامی از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چیزی گرامی. (دهار). بهترین هر چیز و برگزیده‌ترین. (غیاث اللغات). ج، عَقائل. (اقرب الموارد):

گردیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیله مشهوری. حافظ.

- عقیلةالبحر؛ در و مروارید. (از اقرب الموارد).

||(اِ) در تداول امروزین عرب‌زبانان، همسر و زوجهٔ شخص. ||تعهد و پیمان. (فرهنگ فارسی معین). ||پای‌بند و رسن. (غیاث اللغات). ریسمانی که بدان ساق و وظیف شتر را بندند. ||مایهٔ گرفتاری. (فرهنگ فارسی معین): سلطان ماضی مردی بود مستبدرای خویش، و آن خطا بکرد و چندان عقیله پیدا آمد تا ایشان را قفا بدریدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۷).

با بهان رای زن ز بهر بهی
کز دو عقل از عقیله‌ای برهی. سنائی.
قدم صدق یافت نقل از وی
وز عقیله برست عقل از وی. سنائی.
دین حق را بحق تونی برهان
مر مرا زین عقیله‌ها برهان. سنائی.
در هفت دوزخ از چه کنی چارمیخشان
ویل لهم عقیلة من بس[1] عقابشان. خاقانی.

در علقهٔ آن اعلاق و عقیلهٔ آن عقایل فرومانده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۴).

چون که عقل تو عقیلهٔ مردم است
آن نه عقل است آن که مار و کژدم است.
مولوی.

عقیلة. [عَ لَ] (اِخ) از موالی بنی‌فزارة. از زنان محدث بود. عقیلة از سلامة دختر حر روایت دارد. و طلحة ام‌غراب از او روایت کرده است. (از اعلام النساء به نقل از العقدالفرید و نهایة الارب).

عقیلة. [عَ لَ] (اِخ) از زنان مغنی و آوازه‌خوان بود. وی معاصر معبد، مغنی مشهور بوده است. (از اعلام النساء به نقل از العقدالفرید و نهایة الارب).

عقیلة. [عَ لَ] (اِخ) دختر اسمربن مضرس. از زنان محدث بود و حدیث را از پدرش روایت کرده‌است و دخترش سویدة دختر جابر، از او روایت دارد. (از اعلام النساء به نقل از تهذیب التهذیب).

عقیلة. [عَ لَ] (اِخ) دختر ضحاک‌بن‌عمروبن محرق‌بن منذربن ماءالسماء. از زنان شاعر عرب بود و او را با فرزدق شاعر داستانی است. و گویند وی در عشق پسر عمش عمروبن‌کعب‌بن محرق درگذشت. رجوع به اعلام النساء ج۳ و الاغانی شود.

عقیلة. [عَ لَ] (اِخ) دختر عبیدبن حارث عتواریة؛ از زنان مهاجر بود که با پیامبر اسلام (ص) بیعت کرد. و دخترش حجة دختر قریط، از او روایت دارد. (از اعلام النساء از الاستیعاب).

عقیلة. [عَ لَ] (اِخ) دختر عقیل‌بن ابی‌طالب.

---
[1] - ن ل: به

از زنان شاعر عرب بود و او را با عذری و عزة و احوص داستانی است. و نیز اشعاری در مرثیهٔ شهیدان کربلا دارد. و برخی او را همسر یکی از پسران عقیل‌بن ابی‌طالب دانند. رجوع به اعلام النساء ج ۳ و تاریخ طبری و الموشح مرزبانی و الاغانی و مروج الذهب و العقد الفرید شود.

عقیلة. [عَ لَ] (اِخ) (محمد...) ابن احمدبن سعید حنفی مکی، ملقب به شمس‌الدین. از مورخان و محدثان قرن دوازدهم هجری بود و به سال ۱۱۵۰ هـ.ق. در مکه درگذشت. او راست: لسان الزمان، در تاریخ. الفوائد الجلیلة در حدیث. المواهب الجزیلة. هدایة‌الخلاق الی الصوفیة فی سائرالافاق. عقد الجواهر فی سلاسل الاکابر و سایر تألیفات. (از اعلام زرکلی به نقل از سلک الدرر و الرسالة المستطرفة و نظم‌الدرر).

عقیلی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عقیل‌بن ابی‌طالب است. قاسم‌بن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن عقیل‌بن ابی‌طالب عقیلی محدث، بدین نسبت شهرت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عقیلی. [عَ] (اِخ) یکی از بخش‌ها و نیز از دهستانهای شهرستان شوشتر. این بخش محدود است از شمال خاوری به شوشتر از مشرق به دهستان گتوند. مرکز دهستان و بخش عقیلی سماله میباشد. این بخش از دهستان عقیلی تشکیل شده است و دارای ۱۹ قریهٔ بزرگ و کوچک است. جمعیت آن در حدود ۸هزار تن است. آب مصرفی اهالی از نهر و چشمه و چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است. ساکنان آن اغلب بختیاری هستند و قرای مهم این بخش عبارتند از: ترکا کلی که ۱۲۰۰ تن جمعیت دارد، وارک با ۱۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عقیلی. [عُقَ قَ لا] (ع اِ) غورهٔ خرما. (منتهی الارب). حصرم و غوره، و وجه تسمیهٔ آن گویابجهت «عقل» و بند آوردن شکم خورندهٔ آن است. (از اقرب الموارد).

عقیلی. [عُ قَ] (ص نسبی) منسوب به عقیل‌بن کعب‌بن ربیعة‌بن عامربن صعصعة‌بن معاویة‌بن بکر. ابوعبدالرحمان عبدالله‌بن شقیق عقیلی بصری بدین نسبت شهرت دارد و او تابعی بود. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عقیلی. [عُ قَ] (اِخ) ابراهیم‌بن‌قریش‌بن بدران عقیلی. امیر بنی‌عقیل و صاحب موصل در قرن پنجم هجری. وی در عهد حکومت برادرش مسلم‌بن قریش در زندان بود و به سال ۴۷۸ هـ.ق. پس از کشته شدن مسلم از زندان آزاد شد و پس از دو سال به حکومت موصل گماشته شد. به سال ۴۸۲ هـ.ق. سلطان ملکشاه او را دستگیر ساخت و پس از درگذشت ملکشاه دیگر بار به حکومت موصل رسید و در سال ۴۸۶ هـ.ق. به دست تتش ارسلان والی شام دستگیر شد و به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از ابن خلدون).

عقیلی. [عُ قَ] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن زهیر، مکنی به ابوالحسن. از قاضیان حنفی در قرن پنجم هجری. وی به سال ۳۸۰ هـ.ق. در حلب متولد شد سپس سمت قضاوت آنجا را به عهده گرفت. کمال‌الدین ابن‌العدیم از نوادگان وی بشمار آید. درگذشت عقیلی به سال ۴۲۴ هـ.ق. رخ داد. او راست: الخلاف بین ابی‌حنیفه و اصحابه و ما انفرد به عنهم. (از الاعلام زرکلی از الجواهر المضیة).

عقیلی. [عُ قَ] (اِخ) بدران‌بن مقلد عقیلی. از امیران قرن پنجم هجری. وی به سال ۴۱۹ هـ.ق. بر نصیبین استیلا یافت و در آن زمان نصیبین از آن نصرالدولةبن مروان بود. و پس از چند زد و خورد، به اتفاق هم بر این شهر حکومت کردند. بدران عقیلی به سال ۴۲۵ هـ.ق. در این شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی به نقل از الکامل ابن‌الاثیر).

عقیلی. [عُ قَ] (اِخ) ظالم‌بن مرهوب عقیلی. از فرماندهان قرن چهارم هجری. وی دو بار بر دمشق استیلا یافت یکی به سال ۳۵۷ هـ.ق. و دیگر به سال ۳۵۸ هـ.ق. و به سال ۳۶۳ هـ.ق. از جانب المعز العبیدی صاحب مصر، والی آنجا گشت و بعلبک را نیز تصرف کرد. عقیلی به سال ۳۶۴ هـ.ق. از دمشق رانده شد و از آن پس شرحی از زندگی وی در دست نیست. (از الاعلام زرکلی به نقل از تهذیب ابن‌عساکر و النجوم الزاهرة و الکامل ابن‌الاثیر).

عقیلی. [عَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن حیدرة. از شاعران قرن پنجم هجری. رجوع به علی عقیلی شود.

عقیلی. [عَ] (اِخ) علی‌بن‌عبدالله‌بن محمدبن عبدالباقی. از فاضلان قرن پنجم هجری. رجوع به علی عقیلی شود.

عقیلی. [عَ] (اِخ) علی‌بن مسلم. آخرین تن از حکام بنی‌عقیل در قرن پنجم هجری. رجوع به علی عقیلی شود.

عقیلی. [عَ] (اِخ) عمربن محمدبن عمر، مکنی به ابوحفص و ملقب به شرف‌الدین. وی از نسل عقیل‌بن ابی‌طالب و از اهالی بخاری بود و به حدیث اشتغال داشت. او راست الهادی، در علم کلام - و منهاج‌الفتاوی، در فقه. عقیلی به سال ۵۷۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الفوائد البهیة و الجواهر المضیة و کشف الظنون).

عقیلی. [عُ قَ] (اِخ) قُحَیف‌بن خمیربن سلیم عقیلی. از شاعران عرب اوایل قرن دوم هجری. او را از طبقهٔ دهم اسلامیین بشمار آورده‌اند. قحیف معاصر ذی‌الرمة بود و او را تشبیبی است در مورد معشوقه‌اش «خرقاء». درگذشت او در حدود سال ۱۳۰ هـ.ق. رخ داد. و از او دیوان کوچکی در دست است. (از الاعلام زرکلی از خزانة‌الادب بغدادی).

عقیلی. [عُ قَ] (اِخ) محمدبن عمروبن موسی‌بن حماد عقیلی مکی، مکنی به ابوجعفر. از محدثان قرن سوم و چهارم هجری. وی در حرمین سکنی داشت و به سال ۳۲۲ هـ.ق. در مکه درگذشت. او راست: الضعفاء. (از الاعلام زرکلی به نقل از تذکرةالحفاظ والتبیان و شذرات‌الذهب).

عقیلی. [عُ قَ] (اِخ) محمدبن یوسف عقیلی حورانی، مکنی به ابوعبدالله. فقیه و از اصحاب ابوحنیفه بود و مدتی مدرس جامع قلعه در دمشق بوده است. وی به سال ۵۶۴ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

عقیلی. [عُ قَ] (اِخ) مزاحم‌بن حارث، یا مزاحم‌بن عمروبن مرةبن حارث از بنی‌عقیل‌بن کعب، از عامربن صعصعة. از شاعران عرب اوایل قرن دوم هجری و معاصر جریر و فرزدق. جریر و فرزدق و ذی‌الرمة به برتری مزاحم در شعر غزل اقرار داشتند. وی در حدود سال ۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از خزانة‌الادب بغدادی و طبقات فحول الشعراء و الاغانی).

عقیلی‌نژاد. [عُ قَ نِ] (ص مرکب) صاحب سندبادنامه (ص ۲۵۱) آن را صفت اسب آورده است، منسوب به سرزمینی یا شخصی: و در زیر ران آورد اغری محجلی عقیلی‌نژاد از نسل اعوج و لاحق، ماه جبهتی، مشتری طلعتی، صخره گذاری، صحرانوردی، کوه پیکری، زمین هیکلی، ابر رفتاری، رعد آوازی...

عقیم. [عَ] (ع ص) رجل عقیم؛ مرد که فرزند نشود او را. ج، عُقَماء و عِقام و عَقْمی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نازاینده، خواه مرد باشد خواه زن، در این لفظ مذکر و مؤنث برابر است؛ و مرد عقیم آن است که نطفهٔ او قابل زرع نباشد. (غیاث اللغات). ||امرأة عقیم؛ زن نازاینده. (منتهی الارب) (دهار). عُقم‌دار بودن؛ یعنی زن که نزاید. (از اقرب الموارد). نازاینده. (ترجمان القرآن جرجانی). سترون. (صحاح‌الفرس). ج، عَقائم و عُقُم. عُقْم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): فأقبلت امرأته فی‌صرة فصکت وجهها و قالت عجوز عقیم. (قرآن ۲۹/۵۱)؛ پس زنش بفریاد پرداخت و به روی خود زد و گفت پیرزنی نازا هستم. أو یزوجهم ذکرانا و اناثا و یجعل من یشاء عقیما. (قرآن ۴۹/۴۲). و یا هر دو را به

ایشان میدهد هم نر و هم ماده، و هر کس را بخواهد عقیم و نازا کند.
زاده و زاینده چون گوید که کیست
هر دو بندهٔ تست زاینده و عقیم.
ناصرخسرو.
سوی فرزند کسی شو که به فرمان خدای
مادر وحی و رسالات بدو گشت عقیم.
ناصرخسرو.
شده گیتی به چون تو راد بخیل
گشته‌گردون به چون تو مرد عقیم.
مسعودسعد.
زمانه مادر اقبال گشت و زاد ترا
نظیر تو نتواند که شد عجوز و عقیم. سوزنی.
دهر است پیرمردی زال عقیم دنیا
چون یادریسه یک چشم این زال بدفعالش.
خاقانی.
ز یک نفخهٔ روح عدلش چو مریم
عقیم خزان بکر نیسان نماید. خاقانی.
بر آستانهٔ وحدت سقیم خوشتردل
به پالکانهٔ جنت عقیم به حورا[1]. خاقانی.
ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده
ای ز مثل تو ولد مادر ایام عقیم. سعدی.
||رحم عقیم؛ زهدان که قبول آبستن نکند. (منتهی الارب). رحم که قبول فرزند نکند. (از اقرب الموارد). عقیمة. و رجوع به عقیمة شود. ||مجازاً، بیحاصل. بی‌ثمر. (فرهنگ فارسی معین)؛ رنج عقیم؛ زحمت بی‌فایده و محنت بیهوده. (ناظم الاطباء)؛
جنبش اختر نیاید جز عقیم[2]
برندارد جز که آن لطف عمیم. مولوی.
||ریح عقیم؛ باد که نه ابر آورد و نه باردار کند درخت را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باد بی‌منفعت. (ترجمان القرآن جرجانی). باد بی‌منفعت که ابر نیارد و درخت را آبستن نکند. (دهار). باد بی‌هنر. (دستوراللغة)؛ و فی عاد إذ أرسلنا علیهم الریح العقیم. (قرآن ۴۱/۵۱)؛ و در عاد، آنگاه که باد بی‌نفع را برایشان فرستادیم.
آنجا که عقیم خشم تو آذر
آنجا که نسیم صلح تو نیسان. منجیک.
طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان
حاملهٔ بهار از آن باد عقیم آذری. خاقانی.
||حرب عقیم؛ جنگ سخت. ||عقل عقیم؛ خرد که صاحب خود را نفع نبخشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||الملک عقیم؛ یعنی در ملک و سلطنت، نسب سودی ندارد چه در طلب آن، پدر و برادر و عم و فرزند به قتل میرسد، و وجه تسمیهٔ آن قطع صلهٔ رحم است هنگام نزاع بر آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب)؛
چون دهد ملک خدا باز هم او بستاند
پس چرا گویند اندر مثل‌الملک عقیم.
بوحنیفهٔ اسکافی.
تیغ بُرگیر و می ز دست بنه
گرشنیدی که هست ملک عقیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تایخ بیهقی ص ۳۸۸).
پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).
ملک عقیم گشته ز آل یزید گفتا
کزنفس دین طراز تو به حیدری ندارم.
خاقانی.
آن شنیدستی که الملک عقیم
ترک خویشی جست ملکت‌جو ز بیم.
مولوی.
||روز قیامت، بدان جهت که بعد آن روزی نیست، این جهان که صاحب خود را نیکی نرساند. (منتهی الارب). گویند یوم‌القیامة یوم عقیم، زیرا خیر در آن قطع میگردد و پس از آن روزی نیست. (از اقرب الموارد). روز بی‌خیر. (دهار)؛ و لایزال‌الذین کفروا فی مریة منه حتی تأتیهم الساعة بغتة أو یأتیهم عذاب یوم عقیم. (قرآن ۲۲/۵۴)؛ و آنان که کفر کردند،پیوسته از آن در شک هستند تا ناگهان قیامت بر ایشان بیاید یا عذاب روزی بی‌خیر ایشان را دریابد. ||یوم عقیم؛ روز بدر. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح منطق، هر قیاسی است که نتیجه ندهد، مقابل منتج. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عقیم. [عُ قَ] (اِخ) ابن زیاد. تابعی است. (منتهی الارب).

عقیم‌خاطر. [عَ طِ] (ص مرکب) دارای خاطری عقیم. که خاطری جامد دارد. که خاطرش را جولانی نباشد:
زین نکته‌های بکرند آبستنان حسرت
مشتی عقیم‌خاطر جوقی سقیم ابتر. خاقانی.

عقیم شدن. [عَ شُ دَ] (مص مرکب) نازا شدن، سترون شدن. و رجوع به عقیم شود.

عقیم کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) نازا کردن، سترون کردن. ||اخته کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||بی‌حاصل کردن. بی‌ثمر ساختن. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح پزشکی، عاری از میکرب ساختن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عقیم شود.

عقیم گذاشتن. [عَ گُ تَ] (مص مرکب) بی‌نتیجه کردن. بی‌ثمر قرار دادن. رجوع به عقیم شود.

عقیمة. [عَ مَ] (ع ص) مؤنث عقیم. رجوع به عقیم شود. ||رحم عقیمة؛ زهدان که قبول آبستن نکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عقیم. و رجوع به عقیم شود.

عقینی. [] (اِخ) علی‌بن محمد، مفسر و نحوی قرن یازدهم هجری. رجوع به علی عقینی شود.

عقیون. [عِ یَ] (اِخ) دریایی است از باد زیر عرش، و در آن ملائکه‌ای است از باد و با آنان نیزه‌هایی است از باد، و به عرش مینگرند و تسبیح آنان «سبحانه ربنا‌الاعلی» میباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عک. [عَ کک] (ع مص) چیره شدن بر کسی در حجت. ||برگرداندن بر کسی کار را چندان که آزارد آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به تازیانه زدن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||میل کردن و حمله آوردن. ||دوباره گفتن سخن را. (از منتهی الارب). سخنی را با کسی گفتن، و دوباره و سه باره تکرار خواستن آنرا. (از اقرب الموارد). ||دیر نمودن در ادای حق کسی. (از منتهی الارب). سهل‌انگاری کردن در حق کسی. (از اقرب الموارد). ||بارابار بدی کردن به کسی. (از منتهی الارب) مکرر کردن بدی بر کسی. (از اقرب الموارد). ||بند کردن، و بازداشتن از حاجت کسی را. (از منتهی الارب). بازداشتن. (المصادر زوزنی). منصرف کردن کسی را از حاجتش و منع کردن او را. (از اقرب الموارد). ||بیان کردن کلام را. (از منتهی الارب). تفسیر کردن سخن را. (از اقرب الموارد). ||گرم دائم شدن، و گرم گردیدن تب. (از منتهی الارب). ملازم گشتن تب کسی را و گرم کردن او را، تا لاغر شود. (از اقرب الموارد). ||گرم شدن روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تغیر یافتن رنگ ماده شتر به رنگی دیگر به سبب فربهی. ||رد کردن سخن را بر کسی، از ناپایداری. ||بجوش آمدن از گرما و حرارت. (از اقرب الموارد).

عک. [عَ کک] (ع ص) یوم عک؛ روز گرم. (منتهی الارب). روز سخت گرم همراه نمناکی و نوزیدن باد. (از اقرب الموارد). ||رجل عک؛ مرد درشت سطبر. (منتهی الارب). مرد صلب و شدید. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ائتزر فلان ازرة عک وک؛ فلان هر دو طرف شلوار را فروهشت و تمامهٔ آن را فراهم آورد. (از منتهی الارب). دو طرف ازار خود را رها کرد و سایر اطراف آن را جمع کرد. (از اقرب الموارد).

عک. [عَ کک] (اِخ) بانی و سازندهٔ شهر عکه بوده است و ناصرخسرو نام او را در سفرنامه چنین یاد کرده است: من نفقه‌ای که داشتم در مسجد عکه نهادم و از شهر بیرون شدم، از دروازهٔ شرقی، روز شنبه بیست‌وسوم شعبان سنهٔ ثمان و ثلاثین و اربعمائة اول روز زیارت قبر عک کردم که بانی شهرستان او بوده است و او یکی از صالحان و بزرگان

---
۱ - نل: جوزا. ۲ - نل: سقیم.

بوده. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۹).

عک. [عَ ک ک] (اِخ) ابن عُدثان‌بن عبدالله‌بن ازد، از کهلان، از قحطان. جدی است جاهلی و یمانی. و نام او را عک‌بن عدنان نیز نوشته‌اند. بطن‌های غافق و شاهد و علقمة از نسل اویند. (از الاعلام زرکلی از التاج و اغاثةالملهوف و نهایةالارب و جمهرةالانساب).

عکا. [عَ کْ کا] (اِخ) شهری است به غربی فلسطین و ساحل شرقی بحرالروم. یونانیان آن را «پتولمایس» می‌نامیدند. شرحبیل آن را فتح کرد و معاویه آن را ترمیم نمود. ۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عکة شود.

عکا. [عُ / عُ کَن ن] (ع اِ) جِ عُکوة. (اقرب الموارد). رجوع به عکوة شود.

عکاء. [عَ کْ کا] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب). رجوع به عکا شود.

عکاء. [ع] (ع اِ) جِ عُکوَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عکوة شود.

عکاب. [ع] (ع اِ) اسم جمع است مر عنکبوت را. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عنکبوت شود.

عکاب. [عُ] (ع اِ) دود. (منتهی الارب). دخان. (اقرب الموارد). ||گرد و غبار. (منتهی الارب). غبار. ||بخار دیگ. (از اقرب الموارد).

عکابر. [عَ بِ] (ع اِ) کلاکموشهای نر. (منتهی الارب). نرها از «یرابیع». (از اقرب الموارد).

عکابس. [عُ بِ] (ع ص) چیز متراکم، و آنچه برهم سوار باشد. (از اقرب الموارد). ||شتران بسیار، و یا شترانی که نزدیک هزار رسیده باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُکَبِس. و رجوع به عکبس شود.

عکابة. [عُ بَ] (اِخ) شعبه‌ای از بنی‌رکب منشعب از قبیلهٔ بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

عکابة. [عُ بَ] (اِخ) ابن‌صعب‌بن علی بن‌بکربن وائل، از عدنان. جدی است جاهلی، و ذهل‌بن شیبان و تیم‌الله‌بن ثعلبة از نسل اویند. (از الاعلام زرکلی به نقل از جمهرةالانساب و نهایةالارب).

عکاد. [عَ] [1] (اِخ) کوهی است نزدیک زبید، زبان باشندهٔ آن بر لغت فصیح باقی است. (منتهی الارب). کوهی است در نزدیکی زبید، و اهالی آنجا در روزگار مجد و بزرگی، بر زبان فصیح بوده‌اند. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان).

عکار. [عَ کْ کا] (ع ص) مرد بسیارحمله و بسیار بازگردنده در حرب، و حمله کننده. (منتهی الارب). کرار عطاف. (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام پدر قبیله‌ای از تازیان. (از منتهی الارب).

عکارم. [عَ رِ] (ع اِ) جِ عِکرِمة. (دهار). رجوع به عکرمة شود.

عکارم. [عَ رِ] (اِخ) قبیله‌ای است از بلی. (منتهی الارب).

عکاری. [عَ کْ کا] (اِخ) رمضان‌بن عبدالحق عکاری (۹۸۴ - ۱۰۵۶ هـ.ق.). از فقیهان دمشق بود و او را حاشیه‌ای بر شرح سنوسی است. (از الاعلام زرکلی از خلاصةالاثر).

عکاز. [عُ کْ کا] (ع اِ) عصای دارای نیزه. (ناظم الاطباء). عصا که در انتهای آن سرنیزه باشد و شخص بر آن تکیه کند. عنزة. عکازة. و رجوع به عکازة و عنزة شود. ||عصای اسقف نزد مسیحیان. (از اقرب الموارد). و رجوع به عکازة شود.

عکازات. [عُ کْ کا] (ع اِ) جِ عُکّازة. (اقرب الموارد). رجوع به عکازة شود.

عکازة. [عُ کْ کا زَ] (ع اِ) [2] عصای با سنان. (منتهی الارب). عصا با آهن. (دهار). به معنی عکاز است و اخص از آن باشد. (از اقرب الموارد). واحد عکاز. (از ناظم الاطباء). ج، عَکاکیز (منتهی الارب) (اقرب الموارد) و عکازات. (اقرب الموارد):

چو راه پرسموم و گرم، اسپرم
بگرد او عکازه و غضای او. منوچهری.

||آهن‌پاره‌ای بر نیزه و مانند آن. (منتهی الارب). ||عصای چوپانان. ||عصای تفرج و گردش. ||عصای صلیب‌داری که کشیشان گاه بر دست گیرند. (ناظم الاطباء). ||کنایه است از مناصبی که شخص بدست می‌آورد چنانکه گویند «فلان من أرباب‌العکا کیز». (از اقرب الموارد). و رجوع به عکاز شود.

عکازیل. [عَ] (ع اِ) پنجهٔ شیر. [3] (از منتهی الارب). پنجه‌های شیر، واحد آن عُکزولة است. (از اقرب الموارد). پنجه‌های شیر. (از تاج العروس).

عکاس. [عِ] (ع مص) ناصیهٔ یکدیگر را گرفتن. ||قلب کردن و معکوس کردن سخن. (از اقرب الموارد). معاکسة. و رجوع به معاکسة شود.

عکاس. [عِ] (ع اِ) رسن که بدان دست شتر با مهار بندند تا رام گردد. (منتهی الارب). عکاس البعیر؛ ریسمانی است که در «خطم» شتر تا «رسغ» دست او بندند تا رام گردد. (از اقرب الموارد). در مثل گویند «دون هذا الامرعکاس و مکاس» یعنی سوای این کار موی پیشانی یکدیگر گرفتن است. یا آن از اتباع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکاس. [عَ کْ کا] (اِع، ص، اِ) کسی که عکاسی میکند و عکس می‌اندازد. (ناظم الاطباء). آنکه شغلش عکس‌برداری است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عکس شود.

عکاس‌باشی. [عَ کْ کا] (اِ مرکب) رئیس عکاسان. (فرهنگ فارسی معین). ||عنوان احترام‌آمیز عکاسان. (فرهنگ فارسی معین): آقا رضای پیشخدمت حضور همایون چون در فن عکاسی به درجهٔ کمال رسیده، به لقب عکاس‌باشی سرافراز گردید. (مرآةالبلدان ج ۱ ص ۲۰).

عکاسخانه. [عَ کْ کا نَ / نِ] (اِ مرکب) محلی که در آنجا عکاس عکس بردارد. مغازهٔ عکاسی. (فرهنگ فارسی معین). عکاسی. و رجوع به عکاسی شود.

عکاسی. [عَ کْ کا] (حامص) عمل و شغل عکاس. (فرهنگ فارسی معین).

— فن عکاسی؛ عکس‌برداری. (فرهنگ فارسی معین): آقا رضای پیشخدمت حضور همایون چون در فن عکاسی به درجهٔ کمال رسیده به لقب عکاس‌باشی سرافراز گردید. (مرآةالبلدان ج ۱ ص ۲۰). و رجوع به عکس‌برداری شود.

||(اِ مرکب) مغازهٔ عکاسی. (فرهنگ فارسی معین). عکاسخانه. و رجوع به عکاسخانه شود.

عکاش. [عُ / عُ کْ کا] (ع اِ) تننده، یا تنندهٔ نر، یا خانهٔ آن. (منتهی الارب). عنکبوت، یا نر از عنکبوتها، و یا خانهٔ عنکبوت. (از اقرب الموارد). عکاشة. و رجوع به عکاشة شود. ||علم و لواء که بر درخت پیچد و منتشر شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکاش. [عُ کْ کا] (اِخ) کوهی است مقابل طمیة، و عقیده داشتند که آن زوج طمیه است، که البته از خرافات باشد. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عکاش. [عُ کْ کا] (اِخ) آبی است. (منتهی الارب). آبی است دارای نخل و قصرهایی از آن بنی‌نمیر، در ماورای حظیان در شریف. (از معجم البلدان).

عکاشة. [عُ شَ / عُ کْ کا شَ] (ع اِ) تننده و عنکبوت، یا تنندهٔ نر، یا خانهٔ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عنکبوت. (دهار). عکاش. و رجوع به عکاشی شود.

عکاشة. [عُ کْ کا شَ] (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ بابادی هفت‌لنگ از ایل بختیاری ایران، و دارای شعب ذیل است: مراد، عالونی، شهروئی، کلاموئی، کلاستن، سله‌چین. (از

---

۱ - در معجم‌البلدان عَکّاد ضبط شده است.

۲ - در شعر فارسی به تخفیف کاف نیز آمده است. (از فرهنگ فارسی معین).

۳ - در منتهی‌الارب «بچه شیر» ضبط شده است که تصحیف می‌باشد.

جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

عکاشة. [عُ شَ / عُ کْ کا شَ] (اِخ) ابن عبدالصمد عَمّی. شاعری است فحل از بنی‌عم، از شعرای دورهٔ عباسیان، و از اهالی بصره. وی هرگز خلفا را مدح نکرد و به خدمت آنان درنیامد. از اشعار او اندکی مانده است. عکاشة در حدود سال ۱۷۵ هـ. ق. در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی به نقل از الاغانی و فوات الوفیات و سمط اللآلی).

عکاشة. [عُ شَ / عُ کْ کا شَ] (اِخ) ابن محصن‌بن حرثان اسدی، از بنی‌غنم. از صحابیان و از اهالی مدینه بود و در غزوات پیامبر اسلام (ص) شرکت داشت. عکاشة به سال ۱۲ هـ. ق. در حرب رده در «بزاخة» از سرزمین نجد بدست طلیحةبن خویلد اسدی شهید گشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة):

آنچنان بگشایدت فر شباب
که گشود آن مژده بر عکاشه باب. مولوی.

عکاشه. [عُ کْ کا شَ] (اِخ) (دروازهٔ...) از دروازه‌های شهر بلخ بوده و ذکر آن در تاریخ حبیب‌السیر آمده است. رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۲۹۷ و ۳۹۸ شود.

عکاشی. [عُ کْ کا] (ص نسبی) منسوب به عکاشةبن محصن. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عکاظ. [عُ] (اِخ) بازاری بود در دشت به موضع عکاظ میان نخله و طائف، این بازار از هلال ذی‌القعدة بر پا میشد و مدت بیست روز و یا یک ماه ادامه می‌یافت و قبایل عرب در آنجا گرد می‌آمدند و محاجه میکردند و شعر میخواندند و خرید و فروش میکردند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). این کلمه در لغت حجاز مؤنث بکار میرود و در لغت تمیم، مذکر. (از اقرب الموارد). بازارگاهی بوده است بعضی قبائل عرب را در ناحیهٔ مکه در سمت جنوب شرقی سر راه حجاج طائف و نجد و یمن، در اوایل ذی‌القعده و به سالی یکبار، که برای خرید و فروش و خواندن اشعار و تفاخر گرد می‌آمدند. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از بازارهای معروف عرب در جاهلیت. قبایل عرب در موضعی که آن را «اثیداء» می‌گفتند و در سه روزه راه از مکه و بین نخله و طائف و ذی‌المجاز واقع بود، جمع میشدند. هنگامی که اعراب قصد حج داشتند از اول ذی‌القعده تا بیستم در بازار عکاظ اقامت می‌کردند سپس از عکاظ به مکه میرفتند و مراسم حج بجا می‌آوردند و آنگاه به مساکن خود باز می‌گشتند. بزرگان عرب به بازار مزبور می‌شتافتند و هر کس اسیری داشت جهت آزاد کردن او اقدام میکرد و آنکه با دیگری محاکمه‌ای داشت برای دادرسی نزد داوران، که از قبیلهٔ بنی‌تمیم بودند، دادخواهی میکرد. کسی که در پی شهرت بود برای وصول به مقصود به بازار عکاظ میشد. شاعران اشعار خود را بر مردم میخواندند و خطیبان خطبه ایراد می‌نمودند و دانایان قوم بهترین گفتارها را انتخاب و اعلام میکردند. (فرهنگ فارسی معین). سوق عکاظ. بازار عکاظ. و رجوع به تاریخ التمدن الاسلامی جرجی زیدان ج ۳ ص ۳۳ و ترجمهٔ آن ج ۳ ص ۴۳ و معجم البلدان شود.

عکاظ. [عُ] (اِخ) (یوم...) از جنگهای فجار است. (از مجمع الامثال میدانی). یوما عکاظ؛ دو جنگ عکاظ، زیرا در آنجا وقعه‌ای پس از وقعه‌ای دیگر رخ داد. (از اقرب الموارد).

عکاظی. [عُ ظی ی] (ص نسبی) منسوب به عکاظ: ادیم عکاظی؛ ادیم منسوب به بازار عکاظ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عکاظ شود.

عکاف. [عَ کْ کا] (اِخ) ابن وداعة. صحابی است. (منتهی الارب).

عکاک. [عَ] (ع اِ) تیزی و سختی گرما بی‌وزش باد. ||ج عَکیک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عکیک شود. ||ج عکک. (منتهی الارب). رجوع به عکک شود. ||ج عُکَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عکة شود.

عکاکیز. [عَ] (ع اِ) ج عُکّازة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عکازة شود.

عکال. [عَ کْ کا] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عکال. [عِ] (ع اِ) رسن که بدان دست شتر را با بازو بندند. (منتهی الارب). «عقال» است در وزن و در معنی. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عکالد. [عُ لِ] (ع ص) شیر دفزک خفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و برخی لام آن را زاید دانند. (از اقرب الموارد). عُکَلِد. و رجوع به عکلد شود.

عکام. [عَ کْ کا] (ع ص) کسی که بار به روی شتران می‌بندد. (ناظم الاطباء).

عکام. [عِ] (ع اِ) باربند. (منتهی الارب). آنچه از لباس یا نخ که چیزی را بدان بندند. (از اقرب الموارد). ج، عُکُم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عکامس. [عُ مِ] (ع ص) ابل عکامس؛ شتران بسیار، یا گلهٔ شتران قریب هزار. ||لیل عکامس؛ شب تاریک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هر چیز که انبوه باشد و متراکم آنچنانکه تاریک شود. (از اقرب الموارد). عُکَمِس. و رجوع به عکمس شود.

عکان. [عِ] (ع اِ) گردن. (منتهی الارب). عنق. (اقرب الموارد).

عکاوی. [عَ کْ کا] (ص نسبی) منسوب به عکا، که شهری است در ساحل شام. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عکاة. [عَ] (ع ص، اِ) ج عاکی. (اقرب الموارد). رجوع به عاکی شود.

عکب. [عَ] (ع مص) سطبر شدن لب و استخوان زنخ. ||نزدیک شدن انگشتان پای. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَکَب شود.

عکب. [عَ] (ع اِ) گرد. (منتهی الارب). غبار. (اقرب الموارد). ||سخت رفتن. (منتهی الارب). شدت و سختی در شر و بدی. (از اقرب الموارد). شدت و سختی در شر و بدی، و در برخی نسخ به جای شر «سیر» ضبط شده است که غلط می‌نماید. (از تاج العروس). ||(ص) چست و سبک‌روح شادمان. (منتهی الارب). خفیف و سبک و فعال در کار. (از اقرب الموارد).

عکب. [عَ کَ] (ع مص) بسیار شدن دود. (از منتهی الارب). دود کردن آتش. (از اقرب الموارد).

عکب. [عَ کَ] (ع اِمص) سطبری لب و زنخ. ||سطبری دندان. ||یکدیگر نزدیک و چسبیده بودن انگشتهای پای. (منتهی الارب). و رجوع به عَکب در معنی مصدری شود.

عکب. [عَ کَب ب] (ع ص) کوتاه‌بالای سطبر و قربه. (منتهی الارب). قصیر ضخم. (اقرب الموارد). ||سرکش از مردم و جن. ||آنکه مادرش شوی کرده باشد. ||(اِخ) نام زندان‌بان نعمان‌بن منذر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکب. [عُ کُ] (ع اِ) اسم جمع است مر عنکبوت را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عنکبوت شود.

عکب. [عَ کَب ب] (اِخ) ابن اسدبن حارث‌بن عتیک. جدی است جاهلی. و عمروبن اشرف‌بن مجتری عکبی از نسل اوست. (از الاعلام زرکلی به نقل از اللباب و تاج العروس).

عکباء. [عَ] (ع ص) زن استوار اندام درشت‌خلقت. (منتهی الارب). زن جافی‌الخلق. (از اقرب الموارد). ||زن سطبر لب و دندان. (از منتهی الارب).

عکباش. [ع] (ع اِ) آهو که نخستین شاخ برآورده باشد. (منتهی الارب). آهو که ابتدای برآمدن شاخش باشد پیش از آنکه بلند گردد. (از اقرب الموارد).

عکبر. [ع بِ] (ع اِ) چیزی است که زنبور عسل بر ران و بازوی خود آورده آن را در شهد بجای انگبین اندازد. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). نوعی از گل است و آن زرد و سفید و بنفش و سرخ هم میباشد، و مگس عسل آن را به جهت خوردن خود و بچه‌های خود می‌آورد. و بعضی گویند چیزی است که

در میان عسل پیدا میشود و آن را به شیرازی دارو میگویند و مگس نحل به جهت خوراک بچگان خود می‌آورد و آن بغایت تلخ می‌باشد. و بعضی دیگر گویند عکبر وسخ‌الکبر است و آن را مومیائی نحلی خوانند و به شیرازی برمو گویند. جهت کوفتگی و شکستگی اعضا نافع است. (برهان قاطع). نزد جمعی موم کم‌عسل است که در آشیانهٔ زنبور عسل یافت میشود و نزد بعضی وسخ‌الکوایر است که به فارسی برموم گویند و آن موم سیاهی است که زخمهای آشیانه را به آن مسدود میکنند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

عکبرا. [عُ بَ] (اِخ) شهرکی است از نواحی دجیل در نزدیکی صریفین و اوانا، تا بغداد ده فرسخ فاصله دارد و طول آن در حدود ۹۷ درجه و عرض آن ۳۳/۵ درجه است. و نسبت بدان عکبری و عکبراوی شود. و حمزهٔ اصفهانی گوید «بزرج سابور» معرب است از «وزرک شافور» و آن همان است که در سریانی عکبرا نامیده میشود. (از معجم البلدان). شهرکی است [به عراق] بر شمال بغداد بر مشرق دجله، جائی آبادان. (حدود العالم). در بابل و عراق، عکبرا از بغداد [شاپور ذوالاکتاف بنا کرده است] و آن را بزرج شاپور گفتندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲). عُکبَراء. عُکبَریٰ. (اقرب الموارد). و رجوع به عکبراء و عکبری شود.

عکبراء. [عُ بَ] (اِخ) دهی است بر مشرق دجله. عکبرا. عکبری. رجوع به عکبرا و عکبری شود.

عکبراوی. [عُ بَ] (ص نسبی) منسوب به ده عُکبَری. (منتهی الارب). رجوع به عکبرا و عکبری شود.

عکبروی. [عُ بَ وی] (ص نسبی) منسوب به ده عُکبَری. (منتهی الارب). رجوع به عکبرا و عکبری شود.

عکبرة. [عُ بُ رَ] (ع ص) زن درشت‌اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکبری. [عُ بَ را] (اِخ) دهی است و نسبت بدان عُکبَراوی و عُکبَروی آید. (منتهی الارب). دهی است و نسبت بدان عکبراوی و عُکبَری شود. (از اقرب الموارد). رجوع به عکبرا شود.

عکبری. [عُ بَ] (ص نسبی) منسوب به عکبرا، که شهرکی است بر دجله ده فرسنگ بالاتر از بغداد. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به عکبرا شود.

عکبری. [عُ بَ] (اِخ) عبدالجباربن عبدالخالق‌بن محمد، مکنی به ابومحمد و مشهور به جلال‌الدین. مفسر و از فقیهان حنبلی بود. به سال ۶۱۹ هـ.ق. در بغداد متولد شد و مدتی در المستنصریه تدریس کرد و مدتی نیز نزد بدرالدین صاحب موصل بسر برد و به سال ۶۸۱ هـ.ق. در بغداد درگذشت. او راست: تفسیرالقرآن، در هشت مجلد. المقدمة فی اصول الفقه و ایقاظ الوعاظ. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب).

عکبری. [عُ بَ] (اِخ) عبدالله‌بن حسین‌بن عبدالله عکبری بغدادی، مکنی به ابوالبقاء و ملقب به محب‌الدین. دانشمند و ادیب و لغوی قرن ششم و هفتم هجری. رجوع به ابوالبقاء (محب‌الدین...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج۴، نکت‌الهمیان، الوفیات، بغیة الوعاة و آداب اللغة‌العربیة جرجی زیدان.

عکبری. [عُ بَ] (اِخ) عبدالواحدبن علی اسدی عکبری، مشهور به ابن برهان و مکنی به ابوالقاسم. ادیب و نسب‌دان و از اهالی بغداد بود، و پیش از اینکه به علم نحو بپردازد منجم بوده است. او راست: الاختیار، در فقه. و اصول اللغة، و اللمع در نحو. عکبری در سن بیش از هشتاد سالگی به سال ۴۵۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از فوات الوفیات و شذرات الذهب و بغیة‌الوعاة).

عکبری. [عُ بَ] (اِخ) عقیل‌بن محمد عکبری، مکنی به ابوالحسن. شاعر قرن چهارم هجری. رجوع به عقیل (ابن محمد...) شود.

عکبری. [عُ بَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن احمد. فقیه قرن پنجم هجری. رجوع به علی عکبری شود.

عکبری. [عُ بَ] (اِخ) عمربن ابراهیم‌بن عبدالله. فقیه قرن چهارم هجری. رجوع به عمر عکبری شود.

عکبز. [عُ بُ] (ع اِ) مهرهٔ نره تا جای ختنه. (منتهی الارب).

عکبس. [عَ کَ بِ] (ع ص) چیز متراکم، و آنچه بر هم سوار باشد. (از اقرب الموارد). ||شتر بسیار، یا شتران که نزدیک هزار رسیده باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُکابِس. و رجوع به عکابس شود.

عکبشة. [عَ بَ شَ] (ع مص) بندش استوار و محکم. (منتهی الارب). بستن به صورت محکم. (از اقرب الموارد).

عکبه. [ ] (اِ) لعبهٔ بربری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به لعبه و لعبت بربری شود.

عکبی. [عِ کَبْ بی] (ص نسبی) منسوب به عکب‌بن اسدبن حارث‌بن‌عتیک. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عکث. [عَ] (ع مص) گرد آمدن و موافق شدن دو چیز. (فعلش گاهی نیاید). (منتهی الارب).

عکد. [عَ] (ع مص) قادر گردانیدن. (از منتهی الارب). ممکن گردانیدن. (از اقرب الموارد). ||پناه گرفتن به کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) عکد الشیء؛ میانهٔ چیزی. (از اقرب الموارد). عُکد. (منتهی الارب). و رجوع به عُکد شود.

عکد. [عَ کَ] (ع مص) فربه گردیدن سوسمار و شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فربه شدن سوسمار. (تاج المصادر بیهقی). ||چسبیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکد. [عَ کِ] (ع ص) شتر و سوسمار فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درختان خشک بر هم نهاده. (از اقرب الموارد). و رجوع به عکدة شود.

عکد. [عُ] (ع اِ) عکدالشیء؛ میانهٔ چیزی. (منتهی الارب). عَکد. (اقرب الموارد). و رجوع به عَکد شود.

عکد. [عُ کَ] (ع اِ) جِ عُکدة. (اقرب الموارد). رجوع به عُکدة شود.

عکدات. [عَ کَ] (ع اِ) جِ عَکَدة. (دهار). رجوع به عکدة شود.

عکدة. [عَ کَ دَ] (ع اِ) بن زبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). محلی است در دهان که در قسمت جلو ملازه واقع شده و مخرج حرف کاف است. ج، عَکَدات. (دهار). ||بن قلب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پری است که بدان نان را داغ داغ سازند. (منتهی الارب). ریش و پری است که به وسیلهٔ آن نان را نقطه نقطه کنند. (از اقرب الموارد).

عکدة. [عَ کِ دَ] (ع ص) درخت خشک برهم‌نهاده. (منتهی الارب). عَکِد. (اقرب الموارد). و رجوع به عکد شود.

عکدة. [عُ دَ] (ع اِ) استخوان دمغزه. (منتهی الارب). عصعص. (اقرب‌الموارد). عسیب. عسیبة. ||توانائی. (منتهی الارب). قوة. (اقرب الموارد). ||سوراخ سوسمار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عُکَد. (اقرب الموارد).

عکر. [عَ] (ع مص) حمله کردن و بازگشتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حمله بردن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). وا گردیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). عُکور. ||میل نمودن به جائی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باز گشتن به حرب. (از منتهی‌الارب). ||باز گردانیدن خر خداوند را بسوی اهل و وطن خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکر. [عَ] (ع اِ) گلهٔ شتر زائد از پانصد، یا گلهٔ شصت شتر، یا از پنجاه تا صد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَکَر. و رجوع به عَکَر شود.

عکر. [عَ کَ] (ع مص) دردینا کگردیدن آب و شراب و روغن. (از منتهی الارب). رسوب نکردن آب و شراب به سبب غلظت آن. (از اقرب الموارد). گردآمدن دردی و ستبر و تیره

شدن مایع. (تاج المصادر بیهقی). ||جمع شدن دردی و ثفل در چراغدان. (از اقرب الموارد).
عکر. [عَ کَ] (ع اِ) گلهٔ شتر زائد از پانصد. یا گلهٔ شصت شتر یا از پنجاه تا صد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَکَر. و رجوع به عکر شود. ||زنگ شمشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دردی هر چیزی، دردی زیت و شراب، تیرگی آب که در تک حوض ماند. (منتهی الارب). دردی هر چیزی، یعنی مانده و غلیظشدهٔ آن. (از اقرب الموارد). ثفل و درد چیزهاست و نزد اطبا مخصوص ثفل روغنهاست، و آن در اکثر امور قوی‌تر از روغن صاف او و غلیظتر و کثیف‌تر از آن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لرت. خره.
- عکرالدهن السوس؛ دردی روغن سوس. (از اختیارات بدیعی).
- عکرالزیت؛ خرهٔ روغن زیتون. دردی زیت. (الفاظ الادویه). به پارسی درد زیت خوانند و بهترین آن کهن بود. (از اختیارات بدیعی).
||ج عَکَرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سحاب عکر؛ ابر که قطعه قطعه شده باشد. چون گله‌های شتر. (از اقرب الموارد). و رجوع به عکرة شود.
عکر. [عَ کِ] (ع ص) آب تیره، و دردی‌ناک از شراب و روغن و جز آن. (منتهی الارب). آب که از غلظت رسوب نکند. (از اقرب الموارد).
عکر. [ع] (ع اِ) اصل و نژاد هر چیزی: رجع فلان الی عکره؛ به اصل خود بازگشت. باع عکره؛ اصل زمین خود را فروخت. و نیز حدیث «لمانزل قوله تعالی اقترب للناس حسابهم، تباهی أهل الضلالة قلیلا ثم عادوا الی عکرهم» بدین معنی است یعنی به اصل مذهب پست خود بازگشتند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عادت. (از اقرب الموارد).
عکراش. [عَ / ع] (اِخ) ابن ذؤیب‌بن حرقوص، مکنی به ابوالصهبا. صحابی است. (از منتهی‌الارب). و رجوع به ابوالصهباء شود.
عکرب. [عَ رَ] (اِ) نوعی از خرشف بری است. (الفاظ الادویه).
عکرد. [عَ رَ / عُ کَ رِ / عُ رُ] (ع ص) غلام عکرد؛ کودک فربه تندار، یا نزدیک بلوغ رسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُکرود. و رجوع به عکرود شود.
عکردة. [عَ رَ دَ] (ع مص) فربه شدن و توانا گردیدن. (از منتهی الارب). فربه شدن و قوی گشتن و سطبر شدن و سخت و شدید شدن بچه و شتر. (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن ناقه کسی را بسوی مألوف خود با آن پسند نداشتن آن را. (از منتهی الارب): عکردت ناقتی؛ خواستم ناقهٔ خود را به قصد راهی سوار شوم ولی او بسوی مألوفان خود بازگشت در حالی که من مایل نبودم. (از اقرب الموارد).
عکرش. [ع رِ] [1] (ع اِ) گیاهی است ترش، و آن آفتی است نخل را زیرا در ریشهٔ آن میروید و آن را خشک میکند. یا آن «ثیل» است، یا نوعی از گیاه کنگر، یا آن عشبهٔ مقدسه، یا هلکی (بلسکی)، یا گیاهی است گسترده بر زمین که شکوفهٔ باریک و تخم مانند ارزن و طعم مانند تره دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عرب او را شجرة الکلب گویند و برخی عکرش، و ثیل، و نجمه را یک نوع دانند از نبات. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). اسم صنف ایرثیل است و بعضی گویند راسن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). عکرش یا نِکرش گیاهی است که بر زمین گسترده باشد و به عدس ماند و گل آن خرد باشد و چون گل بریزد شاخی پدید آرد چون شاخ نخود که در آن تخم آن باشد چون گاورسی و به مزهٔ نخود باشد. (از کتاب الرحلة). و بعضی گفته‌اند آن ثیل است، و بعضی گفته‌اند قالاماغرسطس است و بعضی گفته‌اند نوعی کنگر (خرشف) است و در حاوی آمده است که عکرش «ایارابوطانی» باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که پایااست و شبیه مَرغ و یکی از گیاهان مرتعی است. گلهایش سبزرنگ و به شکل سنبله‌های کوچک در انتهای ساقهٔ نازک برهنه قرار دارند. برگهایش باریک و ضعیفند. در حدود یکصد نوع از این گیاه وجود دارد که اکثر در سراسر مناطق معتدل زمین فراوانند و بیشتر در مناطق کوهستانی و شیبهای تند جنگلهای خشک فراوانند و در مراتع پست و کنار جویها کمتر میروید. رویهمرفته انواع مختلف این گیاه از علفهای مرتعی ذی‌قیمتی جهت بزهای کوهی و آهوان می‌باشند. (از فرهنگ فارسی معین).
عکرشة. [ع رِ شَ] (ع ص، اِ) خرگوش مادهٔ پرگوشت درشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گنده‌پیر که از خود پیر نماید. (منتهی الارب). عجوز متشنجة. (اقرب الموارد).
عکرشة. [ع رِ شَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌عدی را در یمامة. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||دهی است به حلهٔ مزیدیة. (منتهی الارب).
عکرشة. [ع رِ شَ] (اِخ) دختر اطرش. از زنان فصیح و بلیغ عرب در عهد معاویه بود. و او را با معاویه در دفاع از علی‌بن ابی‌طالب (ع) داستانی است. رجوع به اعلام النساء ج ۳ و بلاغات النساء و تاریخ ابن عساکر و صبح‌الاعشی و العقد الفرید شود.
عکرشة. [ع رِ شَ] (اِخ) دختر عدوان. وی مادر مالک و مخلد است که پسران نضربن کنانه‌اند. (از منتهی الارب).
عکرکر. [عَ کَ کَ] (ع ص) شیر دفزک. (منتهی الارب). شیر و لبن غلیظ. (از اقرب الموارد).
عکرم. [ع رِ] (ع اِ) عکرم اللیل؛ سیاهی شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
عکرمة. [ع رِ مَ] (ع اِ) کبوتر ماده، یا قمری ماده. و آن بصورت معرفه بکار رود و نیز با «ال» می‌آید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کبوتر ماده. ج، عَکارم. (دهار).
عکرمة. [ع رِ مَ] (اِخ) جدی است جاهلی و فرزندان او بطنی از اوس را تشکیل میدهند. (از الاعلام زرکلی به نقل از السبائک و نهایةالارب و البیان و الاعراب).
عکرمة. [عِ رِمَ] (اِخ) معروف به ابومحمد الصادق. از داعیان بنی‌العباس در خراسان بوده است. رجوع به تاریخ حبیب السیر، چ طهران ج ۱ ص ۲۵۸ شود.
عکرمة. [ع رِ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم ازدی، مکنی به ابوعبدالله. تابعی است. و رجوع به ابوعبدالله (عکرمة...) شود.
عکرمة. [ع رِ مَ] (اِخ) ابن ابی‌جهل عمروبن هشام مخزومی قرشی. از بزرگان قریش در جاهلیت و اسلام. وی مانند پدر خویش از سرسخت‌ترین دشمنان پیامبر اسلام (ص) بوده است. عکرمة پس از فتح مکه اسلام آورد و در چند غزوه شرکت جست و به سال ۱۳ هـ.ق. به سن ۶۲سالگی در غزوهٔ یرموک یا در جنگ مرج الصفر شهید گشت. (از الاعلام زرکلی از تهذیب الاسماء و الاصابة و تاریخ‌الاسلام و رغبةالآمل).
عکرمة. [ع رِ مَ] (اِخ) ابن خالدبن‌العاص. تابعی است. (منتهی الارب).
عکرمة. [ع رِ مَ] (اِخ) ابن خصفةبن قیس عیلان. جدی است جاهلی، و فرزندان او قبایل ضخمة می‌باشند. (از الاعلام زرکلی از جمهرةالانساب).
عکرمة. [ع رِ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بربری مدنی، مکنی به ابوعبدالله. از موالی عبداللهبن عباس. وی تابعی بود و از داناترین مردم در تفسیر و غزوات بشمار می‌آمد. عکرمة به سال ۲۵هـ.ق. متولد شد و بعدها به سیاحت بلاد پرداخت و بیش از سیصدتن از وی روایت دارند که در حدود هفتادتن آنان از تابعیانند. وی مدتی در مغرب بسر برد سپس به مدینه بازگشت و به سال ۱۰۵ هـ.ق.

1 - Festuca altissima (لاتینی), béluque.(فرانسوی).

درگذشت. (از الاعلام زرکلی به نقل از تهذیب التهذیب و حلیةالاولیاء و ابن خلکان). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۸ شود.

عکرمة. [ع رِ مَ] (اِخ) ابن عماربن عقبهٔ حنفی عجلی یمامی، مکنی به ابوعمار. وی در عصر خویش شیخ یمامه بشمار میرفت و از محدثان بود و اصل او از بصره بوده است. عکرمة در اواخر عمر به بغداد رفت و به سال ۱۵۹ هـ.ق. در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تاریخ بغداد و تهذیب التهذیب). و رجوع به ابوعمار شود.

عکرود. [عُ] (ع ص) غلام عکرود؛ کودک فربه تندار، یا نزدیک بلوغ رسیده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رعکرد. و رجوع به عکرد شود.

عکرة. [عَ کْ رَ] (ع اِ) اسم المرة است مصدر عکر را. (از اقرب الموارد). رجوع به عکر شود. ||حمله. (منتهی الارب). حمله و یورش. (ناظم الاطباء). حمله پس از فرار. (از اقرب الموارد).

عکرة. [عَ کَ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از گلهٔ شتران، یا شتر گله از پنجاه تا صد، و یا از پنجاه تا شصت و هفتاد. (از منتهی الارب). گروهی از شتران، و گویند گلهٔ بزرگ از آنها. (از اقرب الموارد). ||بن زبان. ج، عَکَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وقعوا فی عکرة؛ در اختلاط امر. (از اقرب الموارد).

عکری. [عَ] (اِخ) عبدالحی‌بن احمدبن محمدبن عماد عکری حنبلی مکنی به ابوالفلاح. مورخ و فقیه قرن یازدهم هجری. رجوع به عبدالحی (ابن احمد...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۴، خلاصةالاثر، آداب اللغةالعربیهٔ جرجی زیدان.

عکریش. [عِ] (ع اِ) گیاهی است. عِکرِش. رجوع به عکرش شود.

عکز. [عَ] (ع مص) تکیه نمودن بر عکازهٔ خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در زمین زدن نیزه را و سوختن در آن. (از منتهی الارب). فروکردن نیزه در زمین. (از اقرب الموارد). ||راه یافتن به چیزی و شناختن. (از منتهی الارب). هدایت یافتن بوسیلهٔ چیزی. (از اقرب الموارد). ||جمع کردن انگشتان را بر چیزی. (از اقرب الموارد). ||ترنجیدن. (منتهی الارب). گرفتن. (از اقرب الموارد).

عکز. [عَ] (ع اِمص) گرفتگی و گرفتن به پنجه. (منتهی الارب).

عکز. [ع] (ع ص) مرد بدخوی زفت بدقال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَکِز. (لسان العرب).

عکزولة. [عُ لَ] (ع اِ) واحد عکازیل، پنجهٔ شیر. (از اقرب الموارد). رجوع به عکازیل شود.

عکس. [عَ] (ع مص) باشگونه کردن و گردانیدن لفظ و سخن و جز آن. (از منتهی الارب). بازگونه کردن. (دهار). واشگونه کردن. (المصادر زوزنی). مقلوب کردن سخن. (از اقرب الموارد). باشگونه کردن. (حدائق السحر وطواط). ||آخر چیزی را در اول آن آوردن، و بجای یکدیگر گردانیدن اجزای چیزی را. (از منتهی الارب). بازگرداندن آخر شیء به اول آن. (از تاج المصادر بیهقی). (دهار) (از اقرب الموارد). و آن جمله است عکس «بلیة» در قبر، زیرا عرب در جاهلیت، بلیه و شتر را به صورت معکوس بر قبر صاحب خود می‌بستند تا بمیرد. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن ستور. ||کشیدن عنان اسب را بسوی خود تا برگردد. (از منتهی الارب). کشیدن سردابه را بسوی خود تا به عقب برگردد. (از اقرب الموارد). ||مهار شتر بر دست او بستن تا رام گردد. (از منتهی الارب). دست شتر وا کردن بستن. (المصادر زوزنی). بینی شتر با دست وی بستن تا رام شود. (تاج المصادر بیهقی). ریسمان بستن در «خطم» شتر تا «رسغ» دو دست او تا رام شود. (از اقرب الموارد). ||شیر ریختن در خوردنی. (منتهی الارب). شیر بر خوردنی ریختن. (تاج المصادر بیهقی). «عکیس» را بر طعام ریختن. (از اقرب الموارد). ||چیزی را بسوی زمین کشیدن و آن را به شدت فشار آوردن و به زمین زدن. ||خم کردن و بازگرداندن سر شتر را. ||بازگرداندن کاری را بر کسی. ||منصرف کردن کسی را از کار خود. (از اقرب الموارد). ||تافتن. تابیدن؛ عکس شعاع آفتاب. (فرهنگ فارسی معین).

عکس. [عَ] (ع اِ) آنچه در آب و آینه و امثال آن از اشیاء پیدا میشود. (غیاث اللغات). عکس شاخص در آینه و جز آن، آنچه را که منطبع میشود در آن بطور بازگونه. ج، عُکوس. (ناظم الاطباء). تصویری که از شیء یا شخص در آب و آینه و جز آن پیدا شود. (فرهنگ فارسی معین). ناهمتا. (دستوراللغة). خیال که در چشم یا در آب و آینه افتد از شیء خارجی، و فرتور یعنی عکس نور و روشنائی آب و آینه و امثال آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). فرتور و شبحی که از شاخص در آب و آینه و جز آن پیدا و ظاهر میشود. (از ناظم الاطباء). اطلاق عکس بر دو معنی آید، گاهی مراد آن میباشد که شبح و لون چیزی در چیزی دیگر که مقابل وی به منزلهٔ مرآة باشد افتاده بود، و گاه مقصود آن میگردد که شبح و لون چیزی از تحت چیزی دیگر که شفاف یا رقیق باشد بروز کند و با لفظ کشیدن و افتادن به صلهٔ «در»، و با لفظ افگندن و زدن به صلهٔ «بر» مستعمل است. (از آنندراج). ||پرتو. پرتاب:

زان می که یاقوت سرخ گردد
در خانه از عکس او در و بام. فرخی.

زان می که در شب ز عکس جامش
هر دم برآید ستارهٔ بام. فرخی.

ز عکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز
در آن دیار هوا ابرش است و خاک اشقر.
عنصری.

ز عکس می زرد و جام بلور
سپهری شد ایوان پر از ماه و هور. اسدی.

هوا گفتی از عکس شد زرپوش
زمین سیم شد پاک و آمد بجوش. اسدی.

خدای از بخارش سپهر آفرید
ز عکسش ستاره پدید آورید. اسدی.

عکس مراد ما و تو کار وی
شاهد بست شکل نگونسارش.
ناصرخسرو.

وین که بجوی اندر از عکس گل
سرخ عقیق است تو گوئی حصاش.
ناصرخسرو.

در ناحیت کشمیر مرغزاری خوش و نزه بود که از عکس ریاحین او پر زاغ چون دم طاووس نمودی. (کلیله و دمنه). عکس آن در آب بدید. (کلیله و دمنه).

ظلمت ظلم از جهان برداشت عکس تیغ تو
ظلمت شب را چو عکس تیغ خورشید منیر.
سوزنی.

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد
راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان.
خاقانی.

ز یک عکس شمشیرش این هفت رقعه
تصاویر این هفت ایوان نماید. خاقانی.

ماه نو و صبح بین پیاله و باده
عکس شباهنگ بر پیاله فتاده. خاقانی.

ضمیر منیر... او آینهٔ روشن گشته که عکس اسرار و غور افکار... چون شعلهٔ آفتاب پیش او لایح و واضح باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳).

ز عکس آنچنان روشن جنابی
خراسان را درافروز آفتابی. نظامی.

به مشکین زگال آتش لاله‌رنگ
درافتاده چون عکس گوهر به سنگ.
نظامی (از آنندراج).

عکس آن اینجاست ذل من قنع
اندر این طور است عز من طمع. مولوی.

گر به خشم و جنگ عکس قهر اوست
ور به صلح و عذر عکس مهر اوست. مولوی.

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست. مولوی.

طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بس که از طرف چمن لؤلؤی لالا برخاست.

سعدی.

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو.

حافظ.

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد.

حافظ.

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی.

حافظ.

– عکس‌انداز کردن؛ نمودن انعکاس. (ناظم الاطباء).

||در اصطلاح عکاسی، تصویری که عکاس از شاخص بر روی صفحهٔ کاغذ و جز آن ثابت می‌کند. (ناظم الاطباء). صورت شیء یا شخص یا منظره‌ای که با دستگاه عکاسی برداشته شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عکس‌برداری شود.

– چاپ کردن عکس؛ در اصطلاح عکاسی. رجوع به عکس‌برداری شود.

– عکس مثبت؛ در اصطلاح عکاسی. رجوع به عکس‌برداری شود.

– عکس منفی؛ در اصطلاح عکاسی. رجوع به عکس‌برداری شود.

||در اصطلاح نقاشی، پوشاندن حاشیه با طرحهای خفیف گلها و جانوران. (فرهنگ فارسی معین). ||بازگونه از چیزی و مخالف و ضد آن. (ناظم الاطباء).

– بالعکس؛ برخلاف. ضد. رجوع به همین مدخل شود.

– برعکس؛ برخلاف و برضد و مخالف. (ناظم الاطباء). رجوع به برعکس در ردیف خود شود.

– به عکس شدن؛ معکوس شدن:

بر عکس شود چون به نهایت برسد
شادی میکن چو غم بغایت برسد.

(امثال و حکم دهخدا).

– برعکس؛ برعکس. برضد. برخلاف. رجوع به بر عکس شود:

گروهی به عکس این مصلحت دیده‌اند.

(گلستان).

– عکس صوت؛ انعکاس صوت. بازگشت آواز. صدا. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– عکس نور؛ برگشتگی نور و انعکاس آن. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح منطق) در اصطلاح منطق، هر قضیه که محمول و موضوعش متعین باشد چون محمول را موضوع کنیم و موضوع را محمول، آن را عکس خوانیم، و چون مقابل موضوع به عدول موضوع کنیم و مقابل محمول به عدول محمول آن را مقابل خوانیم و چون مقابلها را منعکس کنیم آن را مقابلش خوانیم. عکس یا مستوی است و یا نقیض. عکس مستوی آن است که عین موضوع را محمول کنیم و عین محمول را موضوع کنیم چنانکه در قضیهٔ «انسان ناطق است» گوئیم «ناطق انسان است». و عکس نقیض آن است که نقیض جزء دوم را اول (نقیض محمول) و عین جزء اول را محمول و جزء دوم قرار دهیم. و برخی گویند در عکس نقیض، نقیض هر یک از موضوع و محمول را بجای هم قرار دهیم. مثال اول «انسان حیوان است» به «حیوان انسان است» مثال دوم «انسان حیوان است» به «بعض لاحیوان لاانسان است». عکس موجبهٔ کلیه و جزئیه، موجبهٔ جزئیه است و عکس سالبهٔ کلیه، سالبهٔ کلیه است، و سالبهٔ جزئیه را عکس نباشد. (از فرهنگ علوم عقلی به نقل از اساس الاقتباس).

– عکس مستوی؛ در اصطلاح منطق، یکی از دو نوع عکس است. رجوع به عکس شود.

– عکس نقیض؛ در اصطلاح منطق، یکی از دو نوع عکس است. رجوع به عکس شود.

||(اصطلاح فقه) تعلیق نقیض حکم مذکور است به نقیض علت مذکوره، برای رد به اصلی دیگر، چنانکه گوئیم آنچه به نذر لازم است به شروع لازم است چون حج، و عکس آن چنین میشود، آنچه به نذر لازم نباشد به شروع لازم نباشد. بنابراین عکس ضد طرد است. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به عکس و طرد شود. ||(اصطلاح بدیع)، یکی از صنایع شعری است که به عکس و تبدیل یا عکس و طرد شهرت دارد. رجوع به عکس و طرد در همین ترکیبات شود.

– عکس و تبدیل؛ عکس و طرد که از محسنات بدیعی است. رجوع به عکس و طرد درهمین ترکیبات شود.

– عکس و طرد؛ یکی از صنایع شعری و محسنات بدیعی است. و آن چنان است که در یک مصراع یا نیم مصراع، الفاظ مصراع یا نیم مصراع قبل را قلب کرده مکرر سازند. چون این مصراع:

باده چه کنی پنهان، پنهان چه کنی باده.

و یا این بیت:

در چهرهٔ تو دیدم لطفی که می‌شنیدم
لطفی که می‌شنیدم در چهرهٔ تو دیدم.

و در عربی چون گفتهٔ خداوند: تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی‌اللیل، و یا این آیه: یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی.

و از جملهٔ آن است که در کلامی، کلمه به کلمه از آخر گیرند و بر عکس ترتیب خوانند. و آن دو نوع است: یکی آنکه از ترتیب عکس همان کلام حاصل شود چنانکه:

درمی داری و داری کرمی
کرمی داری و داری درمی.

دوم آنکه از ترتیب، عکس بیت دیگر حاصل شود. چون این بیت از سلمان ساوجی:

به احسان توئی حاتم به رفعت توئی کسری
به فرمان توئی آصف به برهان توئی عیسی.

که چون آن را عکس کنیم این بیت به اختلاف وزن حاصل شود:

عیسی توئی به برهان آصف توئی به فرمان
کسری توئی به رفعت حاتم توئی به احسان.

و این را متلون معکوس نیز گویند. (از آنندراج).

و رجوع به فرهنگ علوم نقلی و نفائس و مطول و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

||در اصطلاح نجومی، انتقال کوکبی برخلاف توالی از اول برجی به آخر برج مقدم. مانند انتقال مریخ از حوت به دلو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عکس آباد. [ع َ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق، بخش الیگودرز، شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۲۰۴ تن. آب آن از قنات و چاه محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

عکس افکن. [ع َ اَ ک َ] (نف مرکب) عکس‌افکننده. پرتوافکن:

بغیر طایف و کدرا ادیم گشتی پوست
چو آن سهیل شدی عکس‌افکن اقلیم.

سوزنی.

عکس افکندن. [ع َ اَ ک َ د َ] (مص مرکب) پرتو افکندن:

چو گلبن از بر آتش نهاده عکس افکند
به شاخ او بر دراج شد ابستاخوان.

خسروانی.

تابوت او چه عکس فکندست بر شما
کز اشک رخ چو تختهٔ او غرق زیورید.

خاقانی.

عکس العمل. [ع َ سُلْ ع َ م َ] (ع اِ مرکب)[1] وا کنش. (فرهنگ فارسی معین). مقابل عمل. و رجوع به وا کنش شود.

عکس انداختن. [ع َ اَ ت َ] (مص مرکب) منعکس شدن. انعکاس یافتن. پرتو افکندن. ||عکس برداشتن. (فرهنگ فارسی معین). عکس گرفتن.

عکس بردار. [ع َ ب َ] (نف مرکب) عکس بردارنده. آنکه با دوربین عکاسی عکس شخص یا شیء یا منظره‌ای را گیرد. (فرهنگ فارسی معین). عکاس.

عکس برداری. [ع َ ب َ] (حامص مرکب) عکس برداشتن. عکاسی. مجموع عملیاتی که با اجرای آنها تصویر شیء مورد نظر به روی صفحه‌ای ثابت میگردد. (فرهنگ فارسی

1 - Réaction.

معین). از نظر فن عکاسی، اشعهٔ نورانی صادر از شیء بوسیلهٔ عدسی دستگاه عکس‌برداری به داخل جعبهٔ تاریک دستگاه نفوذ می‌کند و صفحهٔ حساس را متأثر میسازد و تغییراتی در وضع شیمیائی و فیزیکی مادهٔ حساس پدید می‌آورد. این صفحه به تاریک‌خانه یعنی محلی که با نور قرمز روشن میشود، برده شده در آنجا با مواد شیمیایی مخصوص، عکس تصویر شیء مورد نظر، ظاهر و ثابت میگردد. سپس این عکس را به روی صفحهٔ حساس کاغذی انتقال داده تصویر حقیقی شیء بر روی آن چاپ میشود. (فرهنگ فارسی معین). عکاسی یا عکس‌برداری مرکب از دو عمل، یکی فیزیکی و یکی شیمیایی است: عمل فیزیکی، یعنی ایجاد تصویر واضح و روشنی از شیء یا شخصی که میخواهیم عکس آن را برداریم و این عمل با دستگاهی به نام دوربین عکاسی انجام میگیرد. رجوع به دوربین شود. و عمل شیمیائی، املاح نقره دارای این خاصیت هستند که بر اثر نور تجزیه میشوند و نقرهٔ خالص از آنها به صورت ذرات سیاه‌رنگ آزاد میگردد، ژلاتین این عمل را آسان میکند. در عمل مخلوط ژلاتین و برمور نقره را در کارخانه‌هایی که تنها با نور سرخ روشن شده روی شیشه یا نوارهایی به نام فیلم و یا کاغذ مخصوصی میکشند و خشک میکنند و در موقع برداشتن عکس در جعبهٔ مخصوص به اسم شاسی جای میدهند. در موقع عکس‌برداری پس از آنکه تصویر شیء یا شخص روی فیلم منعکس شد آن را به وسیلهٔ داروهای شیمیائی بخصوص ظاهر میکنند و تصویری بدست می‌آید که نقاط روشن شیء سیاه، و نقاط سیاه آن روشن دیده میشود و آن را عکس منفی گویند. و عکس منفی را چون بر کاغذ حساس برگردانند تصویری بدست می‌آید که نقاط روشن و تاریک آن مطابق با اصل شیء یا شخص است و آن را عکس مثبت گویند، و این عمل در اصطلاح عکاسی، چاپ کردن عکس نامیده میشود.

— دستگاه عکس‌برداری؛ دوربین عکاسی. (فرهنگ فارسی معین).

||در اصطلاح پزشکی، برداشتن تصویر از اعضا و جوارح انسان بوسیلهٔ دستگاه رادیوگراف. (فرهنگ فارسی معین).

عکس برداشتن. [عَ بَ تَ] (مص مرکب) تصویر شخص یا شیء یا منظره‌ای را به وسیلهٔ دستگاه عکاسی گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).

عکس برگردان. [عَ بَ گَ] (نف مرکب) عکس برگرداننده. ||(اِ مرکب) طرحی از نقاشی رنگین بر روی کاغذ روپوشیده که چون آن را وارونه بر روی کاغذ دیگر چسبانند و با خیساندن و نم زدن، کاغذ روپوش را برگیرند، تصویر اصلی را بر کاغذ دوم منتقل سازد. (از فرهنگ فارسی معین).

عکس پذیر. [عَ پَ] (نف مرکب) عکس پذیرنده. نقش‌پذیر. انعکاس و تصویر پذیر چون آینه:

صقلش از مالش سریشم و شیر
گشته آینه‌وار عکس‌پذیر. نظامی.

چنان ز ضعف بود بی‌نظیرم روشن
که در برابرم آینه نیست عکس‌پذیر. عرفی.

عکس پذیرفتن. [عَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول انعکاس. (فرهنگ فارسی معین)؛ انعکاس؛ عکس پذیرفتن. (منتهی الارب). ||قبول تصویر کردن. نقش پذیرفتن. (فرهنگ فارسی معین):

آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت
و آتش بسر غنچه گلنار برآمد. سعدی.

عکس زدن. [عَ زَ دَ] (مص‌مرکب) پرتو افکندن:

چو خورشید زد عکس بر آسمان
پراکند بر لاجورد ارغوان. فردوسی.

یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل
یک آتش از تنوره زده نور بر قمر.
امیر معزی.

عکس کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) گردانیدن. بازگونه کردن. قلب کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||منعکس شدن: بیهوش افتاد و اصلاً و قطعاً زو نفس برنمی‌آمد... صفت او در آن ضعیفه عکس کرد و بیهوش افتاد... حالتی شگرف در حاضران پیدا شده بود، آن صفت در من عکس کرده و به همان صفت به قصر عارفان رفتم. (انیس الطالبین ص ۱۸۰).

عکس کشیدن. [عَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) منعکس کردن:

نتوانم ا گرعمر به نظاره شود صرف
از ضعف بدن عکس در آینه کشیدن.
درویش واله هروی (از آنندراج).

عکس گرفتن. [عَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) برداشتن تصویر شخص یا شیء یا منظره‌ای به وسیلهٔ دوربین عکاسی. (فرهنگ فارسی معین). عکس برداشتن. عکس انداختن. عکاسی.

عکس‌نما. [عَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) عکس نماینده. نشان‌دهندهٔ تصویر شیء: از جوهر آهن ظلمانی به روزی چند آینه‌ای میکند که جوهر مظلم او در صقالت و صفوت بحدی میکشد که عکس‌نمای محاسن «و صورکم فاحسن صورکم» میگردد. (سندبادنامه ص ۵۲).

عکسه. [ ] (اِخ) (به معنی خلخال) دختر کالب‌بن یفنه که پسر عمویش وی را از عثنیل تزویج نمود، چه کالب با خود شرط کرده بود که هر کس «دبیر» را به قتل برساند دختر خود را بدو تزویج نماید. پس عثنیل وی را زده عکسه را به حبالهٔ نکاح خود درآورد و پدرش چشمه‌های فوقانی و تحتانی را با املاک حوالی آنها علاوه بر مهر به وی داد. (از قاموس کتاب مقدس).

عکسه. [عَ سَ] (اِ) مصحف عطسه در تداول عوام. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عکش. [عَ] (ع مص) حمله کردن. (از منتهی الارب). بازگشتن بر کسی، و گویند حمله کردن بر آن. (از اقرب الموارد). ||بافتن تننده خانه را. (از منتهی الارب). بافتن عنکبوت. (از اقرب الموارد). ||گرد کردن و فراهم‌آوردن. (از منتهی الارب). جمع کردن. (از اقرب الموارد). ||گرد گرفتن سگان گاو نر را. (از منتهی الارب). احاطه کردن سگان ثور را. (از اقرب الموارد). ||سخت بستن کسی را. (از منتهی الارب). «وثاق» کسی را بستن. (از اقرب الموارد). ||سبقت گرفتن بر کسی. (از اقرب الموارد به نقل از الاساس).

عکش. [عَ کَ] (ع مص) پیچیده شدن موی و بر هم نشستن آن. ||بسیار و انبوه گردیدن گیاه و در خود پیچیدن آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکش. [عَ کِ] (ع ص) موی مرغول. (منتهی الارب). موی مجعد. (از اقرب الموارد). ||مرد که از وی نیکوئی نیاید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فراهم‌آورندهٔ چیزی. (منتهی الارب). جامع. (اقرب الموارد).

عکشة. [عَ کِ شَ] (ع ص) مؤنث عَکِش. رجوع به عکش شود.

— ||شجرة عکشة؛ درخت بسیارشاخ درهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکص. [عَ] (ع مص) برگردانیدن. (از منتهی الارب). منصرف کردن کسی را از حاجت خود. (از اقرب الموارد). ||رد کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکص. [عَ] (ع اِمص) بدخوئی. ||برهم دیگر شدن اندام. (منتهی الارب). عَکَص. (اقرب الموارد). رجوع به عَکَص شود.

عکص. [عَ کَ] (ع مص) توسنی نمودن دابه و بازایستادن از رفتن. (از منتهی الارب). «حرون» شدن دابه. ||بدخوی شدن شخص. (از اقرب الموارد).

عکص. [عَ کَ] (ع اِمص) سختی و بدی خلق. ||نزدیکی و برهم بودن اندام در خلقت. (از اقرب الموارد). عَکِص. (منتهی الارب). و رجوع به عَکِص شود.

عکص. [عَ کِ] (ع ص) بدخوی. (منتهی

الارب). سیّیء الخلق. (اقرب الموارد).

عکصة. [عَ کِ صَ] (ع ص) مؤنث عکص. رجوع به عَکِص شود. ||رملة عکصة؛ ریگ تودهٔ دشوارگذار. (منتهی الارب). رملی که پیمودن آن شاق باشد. (از اقرب الموارد).

عکظ. [عَ] (ع مص) بند کردن. (از منتهی الارب). حبس. (اقرب الموارد). ||جدا نمودن. (از منتهی الارب). منصرف کردن. (از اقرب الموارد). ||بیکار ساختن. ||مغلوب نمودن و ردکردن بر کسی بزرگی و فخر او را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||افتخار و مباهات کردن. (از اقرب الموارد).

عکعک. [عَ عَ] (اِ) به معنی عکه باشد و آن پرنده‌ای است مشهور و او سفید و سیاه و درازدم باشد و به عربی عقعق گویند و بعضی گویند عقعق معرب عکعک است. (برهان قاطع). و رجوع به عقعق شود.

عکف. [عَ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). منع کردن. (از اقرب الموارد). ||بند نمودن. (از منتهی الارب). حبس کردن. (از اقرب الموارد). ||گرد چیزی گردیدن. ||پیرامون کشته گردیدن مرغان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روی آوردن بر کسی و ملازم و همراه او شدن. ||روی آوردن اسبان بر قائد خود. (از اقرب الموارد). ||در رشته گردیدن مروارید و جز آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تأخیر کردن. ||اعتکاف کردن. (از اقرب الموارد).

عکف. [عَ کِ] (ع ص) موی مرغول. (منتهی الارب). جعد در موی. (از اقرب الموارد).

عکف. [عُ کُ کَ] (ع ص، اِ) جِ عاکِف. (اقرب الموارد). رجوع به عاکف شود.

عکک. [عَ کَ] (اِ) به معنی عکعک است که عکه باشد؛ و آن پرنده‌ای است سیاه و سفید از جنس کلاغ. (برهان قاطع). رجوع به عکعک و عقعق شود.

عکک. [عَ کَ] (ع اِمص) تیزی و سختی گرما بی‌باد. (منتهی الارب). نوزیدن باد. (از اقرب الموارد). ج، عِکا ک. (منتهی الارب).

عکک. [عُ کَ] (ع اِ) جِ عُکّة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عُکة شود.

عکل. [عَ] (ع مص) به اندازه گرفتن. (از منتهی الارب). ||مشتبه و دشوار گردیدن بر کسی کار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به رای خود دریافتن. (از منتهی الارب). به رای خویش گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||به گمان گفتن. (از منتهی الارب). حدس زدن. (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن. (از منتهی الارب). جمع کردن چیزی را پس از متفرق بودن آن. (از اقرب الموارد). ||راندن، یا سخت راندن شتر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بستن زانوی شتر، و یا بازو بستن هر دو دست شتر را. (از منتهی الارب). یک پای شتر بستن. (تاج المصادر بیهقی). «رسغ»؛ دست شتر را با ریسمان به بازوی او بستن، و چنین ریسمانی را «عکال» گویند. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن و بند نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بازگردانیدن. (از منتهی الارب). ||بر زمین زدن. (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). ||رخت بر هم نهادن. (از منتهی الارب). چیدن کالا بر همدیگر. (از اقرب الموارد). کالا بر هم نهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||مردن. ||کوشش کردن در کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکل. [عَ کَ] (ع مص) دردی‌ناک شدن چراغدان. (از منتهی الارب). گردآمدن دردی در چراغدان. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). پردردی شدن چراغدان. (تاج المصادر بیهقی).

عکل. [عَ کَ] (ع اِ) لغتی است در عَکَر به معنی گروهی از شتران، اما «عکر» ارجح است. (از اقرب الموارد). رجوع به عکر شود.

عکل. [ع /عُ] (ع ص) ناکس و لئیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و برخی آن را مخصوص مردان دانند. (از اقرب الموارد). ج، أعکال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عکل. [عُ] (اِخ) از زنان جاهلی است و گویند از کنیزکان بوده است. و حارث و جشم و سعد و عدی، فرزندان عوف‌بن وائل‌بن‌قیس‌بن اد بدو نسبت دارند و آنان را بنی‌عکل گویند. (از الاعلام زرکلی به نق از جمهرةالانساب و اللباب). و رجوع به عُکلی شود.

عکل. [عُ کُ] (ع ص، اِ) جِ عاکِل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عاکل شود.

عکلد. [عُ کَ لِ] (ع ص) لبن عکلد؛ شیر دفزک خفته. (منتهی الارب). شیر غلیظ شده. (از اقرب الموارد). عُکالد. و رجوع به عکالد شود.

عکلط. [عُ کَ لِ] (ع ص) لبن عکلط؛ شیر دفزک و سطبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُکلد. و رجوع به عکلد شود.

عکله. [عَ لَ] (اِ) لغتی است که آن را به فارسی ششبدان و به عربی کرمةالاسود و به شیرازی سیاه‌دارو و به یونانی فاشرستین خوانند. و آن نوعی از لبلاب است. (برهان).

عکلی. [عُ] (ص نسبی) منسوب به عکل، و آن بطنی است از تیم. ولی اصح آن است که عکل نام کنیزی است از آن زنی از حمیر، و آن زن را عوف‌بن قیس‌بن وائل‌بن عوف‌بن عبد مناةبن ادبن طابخة بزنی گرفت و چون درگذشت عوف با این کنیز ازدواج کرد و او فرزندان عوف را دایگی نمود لذا این فرزندان به نام «عکل» شهرت یافتند. (از اللباب فی تهذیب الانساب و معجم البلدان). و رجوع به عُکل شود.

عکلیة. [عُ لی یَ] (اِخ) آبکی است مر بنی‌بکربن کلاب را. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عکم. [عَ] (ع مص) به جامه بستن رخت را و بار کردن. (از منتهی الارب). کالا را بوسیلهٔ جامه بستن. (از اقرب الموارد). ||تنگ بار بر ستور بستن. (از منتهی الارب). بستن بار بر شتر. (از اقرب الموارد). ||برای کسی تنگ بار بستن. (از منتهی الارب). بار را برای کسی بستن. (از اقرب الموارد). ||دهن‌بند بربستن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||برگردانیده شدن از زیارت کسی. ||انتظار کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی) ||بازگردیدن بر کسی. ||قصد کردن زمینی را. ||باز ماندن از دشنام. ||فربه شدن شتر و توبرتو نشستن پیه آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکم. [عَ] (ع اِ) اندرون پهلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکم. [عِ] (ع اِ) باربند، و تنگ بار. (منتهی الارب). «عکام» و بار. (از اقرب الموارد). ج، أعکام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به عِکمان شود. ||جامه‌دان. (منتهی الارب). ||پشتوارهٔ جامه. (منتهی الارب). کارة. (اقرب الموارد). ج، عُکوم. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). ||چرخ چاه. ||گلیمی است که زنان در آن ذخیرهٔ خود نهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکم. [عُ کَ] (ع اِ) جِ عُکمة. (اقرب الموارد). رجوع به عکمة شود.

عکم. [عُ کُ][1] (ع اِ) جِ عِکام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عکمان. [عِ] (ع اِ) تثنیهٔ عِکم. دو تنگ بار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برای دو چیز شبیه هم در مثل گویند «هما عکما عیر». (از اقرب الموارد). و رجوع به عکم شود.

عکمز. [عُ مُ] (ع ص) زن گرداندام پرگوشت نازک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شرم مرد پرگوشت. (منتهی الارب). ||(اِ) مهرهٔ نره. (ناظم الاطباء). ||حشفهٔ انسان. (ناظم الاطباء). عکمزة. عکموز. عکموزة.

عکمزة. [عُ مُ زَ] (ع ص، اِ) عُکمُز است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عکمز شود.

---

۱ - در اقرب‌الموارد به سکون ثانی ضبط شده است.

عکمس. [عَ کَ مَ] (ع ص) ابل عکمس؛ شتران بسیار یا گلهٔ شتران قریب هزار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لیل عکمس؛ شبی بسیار تاریک. (از اقرب الموارد). ||هر چیز متراکم و انبوه که از شدت تراکم تاریک باشد. (از اقرب الموارد). عُکامِس. و رجوع به عکامس شود.

عکمسة. [عَ مَ سَ] (ع مص) تاریک شدن شب. (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

عکمص. [عُ کَ مِ] (ع ص) بلا و زیرک. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). ||بر حذر و ترسان از هر چیزی. (منتهی الارب). حاذر، از هر چیزی. (از اقرب الموارد).
- ابوالعکمص؛ کنیهٔ مردی است از تمیم. (از منتهی الارب).

عکموز. [عُ] (ع ص، اِ) عُکمُز است در تمام معانی. (از اقرب الموارد). رجوع به عکمز شود.

عکموزة. [عُ زَ] (ع ص، اِ) عُکمُز است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عکمز شود.

عکموس. [عَ] (ع اِ) خر. (منتهی الارب). حمار، و آن لغتی است حمیری. (از اقرب الموارد).

عکمة. [عُ مَ] (ع اِ) عکمةالبطن؛ گوشهٔ شکم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عُکَم. (اقرب الموارد).

عکن. [عُ کَ] (ع اِ) ج عُکنة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عکنة شود.

عکناء. [عَ] (ع ص) شتر ماده سطبر سریستان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جاریة عکناء؛ دختر که شکمش نورد و شکن‌دار باشد. (منتهی الارب). جاریهٔ «عکن»دار. (از اقرب الموارد). و رجوع به عکنة شود.

عکنان. [عَ / عَ کَ] (ع اِ) شتران بسیار، و شترمرغ کثیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکنباة. [عَ کَمْ] (ع اِ) لغتی است در عنکبوت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عنکبوت شود.

عکندس. [عَ کَ دَ] (ع ص) صلب و شدید. ||شیر و اسد سخت و توانا. (از اقرب الموارد).

عکندسة. [عَ کَ دَ سَ] (ع ص) مؤنث عکندس. (از اقرب الموارد). رجوع به عکندس شود.

عکنکع. [عَ کَ کَ] (ع اِ) غول نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کعنکع. و رجوع به کعنکع شود.

عکنة. [عُ نَ] (ع اِ) نورد شکم از فربهی. (منتهی الارب). آنچه از شکم بواسطهٔ فربهی، خم شود و چین خورد. (از اقرب الموارد). ج، عُکَن و أعکان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عکنه. [عَ نَ] (اِ) لغتی است که آن را در اندلس سورنجان و در عراق لعبت بربری خوانند. (برهان) (آنندراج). سورنجان. (الفاظ الادویة). لعبهٔ بربریة و آن سورنجان است. (از اختیارات بدیعی). لُعبت بربریة، سورنجان، و قسمی از آن سورنجان دقیق است و آن سم قاتل است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عکو. [عَ کْوْ] (ع مص) بزرگ ساختن نیفهٔ ازار را و درشت نمودن. ||بیرون آمدن بعض پسلیدی و باقی ماندن بعض آن. (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). ||میل کردن. ||بند کردن و بستن. (از منتهی الارب). مقید کردن و بستن. (از اقرب الموارد). ||فرونگذاشتن موی را. (از منتهی الارب). ||گره زدن دم ستور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دنبال ستور بستن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||خم دادن. (از منتهی الارب). عطف. (از اقرب الموارد). ||درشت و فربه گردیدن شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فربه و زفت شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||بلندتر شدن دود. (منتهی الارب). بالا رفتن دود و دخان. (از اقرب الموارد). ||باردار نمودن گشن ماده را. (از منتهی الارب).

عکو. [ ] (اِخ) (به معنی ریگ داغ). اسکله‌ای است منسوب به فنیقیان که به مسافت هشت میل به شمال غربی کوه کرمل واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

عکواء. [عَ کْ] (ع ص) شاة عکواء؛ گوسپند سفید دنبه سیاه جملهٔ اندام، و آن خاص ماده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکوب. [عَ] (ع اِ) غبار و گرد. (منتهی الارب). غبار، و گویند غبار دود. (از اقرب الموارد). ||نباتی است خاردار که پختهٔ آن را میخورند. (از اقرب الموارد). کنگر را گویند و آن رستنی باشد خاردار که با ماست پرورده شود و خورند. (از برهان) (از آنندراج). کنگر. (الفاظ الادویة). خرشف. (اختیارات بدیعی). نوعی از خرشف بری است، برگش با سفیدی و تخمش سبز و مستطیل، و چون برشته کنند لذیذ میشود و با قهوه مغشوش میکنند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

عکوب. [عَ کَ کَ] (ع اِ) گروه انبوه. (منتهی الارب).

عکوب. [عُ] (ع مص) فراهم آمدن شتران بر حوض، یا عام است. (از منتهی الارب). ازدحام کردن شتران. (ازاقرب الموارد). انبوهی کردن شتر بر آب. (تاج المصادر بیهقی). ||ایستادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بانگ و فریاد کردن. (از منتهی الارب). ||گرد آمدن پرندگان اطراف مرده. (از اقرب الموارد). ||جوشیدن دیگ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکوب. [عُ] (ع ص، اِ) ج عاکِب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عاکب شود.

عکوتان. [عَ وَ] (اِخ) تثنیهٔ عکوة است و آن نام دو کوه بلند است مشرف بر زبید در یمن. (از معجم البلدان).

عکور. [عُ] (ع مص) مصدر عَکر است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عَکر شود.

عکوز. [عَ کَکو] (ع اِ) چوب دستی آهن‌دار. (منتهی الارب). عکاز. (اقرب الموارد). و رجوع به عکاز شود. ||چیزمانندی از آهن که مجذوم پای خود را بر آن گذارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکوس. [عُ] (ع اِ) ج عَکس. (ناظم الاطباء). رجوع به عکس شود.

عکوف. [عُ] (ع مص) پیوسته پیش آمدن بر کسی و روی آوردن. (از منتهی‌الارب). روی فرا چیزی کردن. (تاج المصادر بیهقی). روی به چیزی آوردن. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). روی آوردن بر کسی و ملازم او گشتن. (از اقرب الموارد). عَکف. و رجوع به عکف شود. ||مقیم ماندن. (از منتهی الارب). در جای مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). مقیم شدن. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). ||گوشه گرفتن در مسجد. (از منتهی الارب). اعتکاف. (اقرب الموارد). ||نگه داشتن خود را و اصلاح نمودن و دیری ورزیدن. (از منتهی الارب). ||بازداشته شدن. ||گرد چیزی درآمدن. (تاج المصادر بیهقی).

عکوف. [عُ] (ع ص، اِ) ج عاکِف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و حدیث «الناس عکوف» یعنی مردم منتظر جنگهای پیامبر (ص) هستند. (از منتهی الارب).

عکوک. [عَ کَوْ وَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا و گردانندام استوارخلقت و تن‌دار. ||جای درشت و آسان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکوک. [عَ کَوْ وَ] (اِخ) علی‌بن جبلةبن مسلم، از شیعیان خراسان در قرن دوم هجری. رجوع به علی عکوک شود.

عکوکع. [عَ کَ کَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد).

عکول. [عَ کَوْ وَ] (ع ص) مرد کوتاه بالا و فربه. ||(اِخ) نام شاعری از کنده. (منتهی الارب).

عکوم. [عَ] (ع ص) برگردنده، و جای بازگشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن که پس از هر دختر پسر زاید. (منتهی الارب). زن مِعقاب. (از اقرب الموارد).

عکوم. [عُ] (ع اِ) جِ عِکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عِکم شود.

عکوة. [عَ کْ وَ / عُ] (ع اِ) «نونه» و چاهک زنخدان. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).[1] چاه زنخ. چال چانه. ||میانه و راست از هر چیزی. (منتهی الارب). وسط. (اقرب الموارد). ||بن زبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بن دنب ستور. (منتهی الارب). اصل و بن دم دابه، آنجا که خالی از موی باشد. (از اقرب الموارد). ||پی است که شکافته دو تاه بافند، مانند دم فوطه و نیفهٔ درشت. (منتهی الارب). عصب و پی است که شکافته شود و بافته شود چون مخراق و تازیانه. (از اقرب الموارد). ||درشت از هر چیزی. (منتهی الارب). غلیظ از هر چیزی. (از اقرب الموارد). ||معظم هر چیزی. ج، عِکاء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)، و عُکًی. (منتهی الارب). و عُکاً. (اقرب الموارد).

عکوة. [عَ کْ وَ] (اِخ) شاعری است تمیمی. (منتهی الارب).

عکوة. [عُ کْ وَ] (ع اِ) پست مقل. ج، عُکًی: عاکی؛ عکوةفروش و آزمند آن. (منتهی الارب).

عکة. [عَ کْ کَ] (ع ص، اِ) لیلة عکة؛ شب سخت گرم که تر باشد و باد نوزد در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||أرض عکة؛ به نعت و اضافه، زمین گرم. (از منتهی الارب). عُکَّة. (اقرب الموارد). و رجوع به عُکَّة شود. ||(اِ) سردی تب. ||ریگ تودهٔ گرم از تاب آفتاب. ||تیزی و سختی گرما بی باد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عکّة [عُ / ع] ج، عِکا ک. (اقرب الموارد).

عکة. [عَ کْ کَ] (اِخ) نام شهری است، و در حدیث آمده است: «طوبی من رأی عکة». (از منتهی الارب). شهری است از شام بر کران دریای روم و اندر وی مسلمانانند. شهری است با نعمت بسیار و کشت و بزر بسیار و خواسته‌های بسیار. (حدود العالم). عکه از اقلیم سیم و توابع شام است. شاپور ذوالاکتاف ساخت، و در ملک عکه به ولایت شام چشمه‌ای است آن را عین‌البقر خوانند. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۵۱ و ۲۸۹). و رجوع به عین‌البقر شود. عکه شهری است بر ساحل بحر شام از عمل اردن و آن در روزگار ما از آبادترین و نیکوترین شهرهای ساحل است. طول آن ۶۶ درجه و عرضش ۳۱ درجه است و در اقلیم چهارم قرار دارد. این شهر بسال پانزدهم هجری بوسیلهٔ مسلمانان و به دست عمروبن‌العاص و معاویةبن سفیان فتح شد، و هشام‌بن عبدالملک آن را تجدید بنا کرد. و بسال ۴۹۷ هـ.ق. به دست فرنگی‌ها افتاد و در سال ۵۸۳ هـ.ق. صلاح‌الدین ایوبی آن را از فرنگی‌ها بازستاند و دیگر بار در سال ۵۸۷ فرنگی‌ها آن را فتح کردند و تا کنون در دست آنان است. (از معجم البلدان):

نبیذ پیش من آمد به شاطی برکه
بخنده گفتم طوبی لمن یری عکه. منوچهری.

و چون ما از آنجا [شهر صور] هفت فرسنگ برفتیم به شهرستان عکه رسیدیم و آن را مدینة عکا نویسند، شهر بر بلندی نهاده است، زمین کج و باقی هموار. و در همه ساحل که بلندی نباشد شهر نسازند از بیم غلبهٔ آب دریا و خوف امواج که بر کرانه میزند... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۷).

صور و عکه[2] در امان امرت
چون ارمن و نخجوان بینم. خاقانی.

و رجوع به عکا شود.

عکة. [عَکْ کَ] (ع اِ) سختی گرما همراه نوزیدن باد. ج، عِکا ک. (از اقرب الموارد). عُکَّة [عَ / عُ] . رجوع به عَکَّة شود.

عکة. [عُ کْ کَ] (ع ص) أرض عکة؛ به نعت و اضافه، سرزمین گرم. (از اقرب الموارد). عَکَّة. (منتهی الارب). رجوع به عَکة شود. ||(اِ) خنور مسکه و مشک روغن خرد. (از منتهی الارب). خیک کوچک برای روغن، که کوچکتر از «قربة» است، و از آن جمله است که‌گویند «سمن الصبی حتی صار کالعکة». (از اقرب الموارد). خیک روغن از پوست بزغالهٔ شیرخواره. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، عُکَک، عِکا ک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فسره و سردی تب. عَکَّة. ||ریگ تودهٔ گرم از تاب آفتاب. عَکَّة. ||رنگی است که بر ناقهٔ باردار طاری گردد مانند کلف که‌بر زنان ظاهر آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکه. [عَ کْ کَ / کِ] (اِ) نام مرغی است معروف و آن از جنس کلاغ است و ابلق و سیاه و سفید می‌باشد و به عربی عقعق خوانند، و ملا علی بیرجندی در شرح مختصر وقایه میگوید که این لغت فارسی است، آنجا که میفرماید و اما العقعق نوع من الغراب طویل‌الذنب فیه سواد و بیاض یقال بالفارسیة عکه. (برهان). عقعق. (منتهی الارب) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به عقعق شود:

بگربه ده دل و عکه سپرز و خیم همه
وگر یتیم بدزدد بزنْش و تاوان کن. کسائی.

قوی‌ران اسب چون کبک و هما و طوطی و عکه
نکورفتار و فرخ‌فال و زیرک‌طبع و حیلت‌گر.
عبدالواسع جبلی.

ور سلیمان را نه حیلت باز بهر مهر تو
هدهدش بردی به دزدی عکه‌وار انگشترین.
کاتبی.

عکی. [عَ کْیْ] (ع مص) درشت کردن بستگاه ازار را. (از منتهی الارب). جای گره بستن ازار را درشت کردن. (از اقرب الموارد). ||مردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکی. [عَ کْ کا] (ع اِ) گویند: اتزر فلان ازرة عک وک، و ازرة عکی؛ یعنی فروهشت هر دو طرف شلوار را و فراهم آورد تمامهٔ آنرا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عَکّ شود.

عکی. [عَ کی ی] (ع ص، اِ) شیر بی‌آمیغ. ||شیر گوسپند بر یکدیگر دوشیده دفزک‌شده. ||مشک شیر. (منتهی الارب). ||پست و سویق مقل. (از اقرب الموارد). عُکًی. (منتهی الارب).

عکی. [عَ کْ کی] (ص نسبی) منسوب به عک‌بن عدنان، برادر معدبن عدنان. و نیز منسوب به عکا و یا عکة که شهری است در شام. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عکی. [عَ کا / عُ کَنْ] (ع اِ) جِ عُکوة. (منتهی الارب). رجوع به عکوة شود.

عکی. [عُ کْ کا] (ع اِ) پست مقل. (منتهی الارب). عَکی. (اقرب الموارد).

عکیث. [عَ] (ع اِ) کمیز پیل. (منتهی الارب).

عکیر. [عُ کَ] (اِخ) ابن سمیربن یزید قیسی، مکنی به ابومسلمة تابعی است. و رجوع به ابومسلمة شود.

عکیز. [عُ کَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عکیس. [عَ] (ع اِ) شیر که بر شوربا و خوردنی ریزند. (منتهی الارب). شیر که بر «مرق» ریزند. (از اقرب الموارد). ||نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند. (منتهی الارب). ||شیر تازه که بر آن پیه گداخته ریخته نوشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شاخ رَز که آن را از زیر زمین خوابانند تا روید. (منتهی الارب). شاخهٔ درخت انگور که به زیر زمین خم شود تا از جای دیگری بروید. (از اقرب الموارد). فرهانج انگور. (مهذب الاسماء).

عکیسة. [عَ سَ] (ع ص) شب نیک تاریک. (منتهی الارب). شب تاریک. (دهار) (از اقرب الموارد). ||اشتران بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکیش. [عُ کَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عکیظ. [عَ] (ع ص) کوتاه‌قد. (منتهی الارب). قصیر. (ذیل اقرب الموارد).

عکیف. [عُ کَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

---

۱ - در منتهی‌الارب به معنی نوبت آمده است و ظاهراً صاحب منتهی‌الارب النونة را النوبة خوانده‌است.

۲ - در بیت یادشده «ک» به ضرورت وزن به تخفیف آمده‌است.

عکیک. [عَ] (ع ص) یوم عکیک، روز گرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روز سخت گرم. (دهار). ||(اِ) شدت و تیزی گرما بی وزش باد. ج، عِکاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عکیل. [عُ کَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی‌الارب).

عکیم. [عُ کَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

عگله‌بچای. [عَ لَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنهٔ آن ۲۵۱ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ آل‌حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عگله‌زویهد. [عَ لَ زُ هِ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عگله‌میاه. [عَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ مقدم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عل. [عَلْ ل] (ع مص) دوباره آب خوراندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دیگرباره شراب دادن. (تاج المصادر) (مصادر زوزنی). ||نیک رنگ دادن چرم را. (اقرب الموارد). ||پیاپی زدن. (تاج المصادر) (اقرب الموارد). سئل تابعی عمن ضرب رجلاً فقتله، فقال اذا عله ضرباً ففیه القود. (اقرب الموارد). ||شتران را پیش از سیراب شدن بازگرداندن. ||ماده‌شتر را صبح و ظهر و شب دوشیدن. (ذیل اقرب الموارد). ||دوباره آب خوردن. دوباره آشامیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دیگرباره شراب خوردن. (تاج المصادر) (مصادر زوزنی). ||بیمار شدن. (منتهی الارب).

عل. [عَ لل] (ع ص، اِ) کنهٔ لاغر. ||کنهٔ فربه. از اضداد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرد کلان‌سال و حقیر و نزار. (منتهی الارب). ||ریزه‌اندام از هر چیزی. ||تکهٔ بزرگ‌جثه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرد که صحبت زنان، و محادثت با آنها را دوست دارد. (منتهی الارب). ||آنکه زنان را بسیار دیدار کند. (اقرب الموارد). ||آنکه پوستش از بیماری ترنجیده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، أعلال. ||آنکه نیکی و خوبی ندارد. (ذیل اقرب الموارد).

عل. [عَلْ لَ / عَلْ لِ] (ع حرف) از حروف مشبهة بالفعل بمعنای لعلّ است. و بعضی بر آنند که اصل و ریشهٔ لعل همین عل است، و لام آن زائد است. مانند «لاتهین الفقیر علک أن ترکع یوماً، و الدهر قد رفعه». عل و لعل در معنی مانند عسی، و در عمل مانند ان مشبهة بالفعل‌اند. اما قبیلهٔ عقیل آن دو را حرف جر دانند. و کوفیان منصوب ساختن جواب آن دو را جائز شمرند بر اساس قرائت حفص: «لعلی أبلغ الاسباب اسباب السماوات فاطلع». ابن مالک مجزوم شدن فعل بعد از لعل را جائز داند در صورتی که فاء آن حذف شده باشد:

لعل التفاتاً منک نحوی مقدر
یمل بک من بعد القساوة للرحم.

(از مغنی اللبیب).

عل. [عُ لل / عِ لل] (ع اِ) ج عُلعُل. (لسان العرب و شرح قاموس از ذیل اقرب الموارد). اما ازهری گوید جمع علعل، عُلَل و عَلاعل است. (ذیل اقرب الموارد).

علا. [عُ / عَ] (ع اِمص) بلندی و بزرگی. (غیاث از صراح):

دولت دولت علائی را
مایه و پایهٔ علا باشد. مسعودسعد.

اقبال شاه چون ز علا و سنا شده‌ست
من جمله آفرین علا و سنا کنم. مسعودسعد.

بر تن حشمت باقیش لباس از شرفت
بر سر دولت پایندهٔ او تاج علاست.
مسعودسعد.

و رجوع به علاء شود.

علا. [عَلْ لا] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در قسمت جنوب باختری سمنان. دارای آب و هوای معتدل و خشک. آب قراء آن از قنوات تأمین میشود و محصولات عمدهٔ آن غلات و پنبه و تنباکو و صیفی است. راه شوسهٔ سمنان به دامغان تقریباً از شمال دهستان و راه‌آهن از وسط دهستان میگذرد. و ایستگاههای میان‌دره، گرم‌آب، گراب در طول دهستان واقع است. این دهستان از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک، و در حدود ۴۸ مزرعه تشکیل شده است. جمع سکنهٔ آن ۴۸۰۰ تن است. مرکز دهستان قصبهٔ علا، و قراء مهم آن جام، رکن‌آباد، خیرآباد و دوزهیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). علاّء. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۱۰).

علا. [عَلْ لا] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان علاء از بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری سمنان و ۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ سمنان به دامغان و ۲ هزار و پانصد گزی ایستگاه میان‌دره. سکنهٔ آن در حدود هزار تن. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و پنبه و پسته و میوه و صیفی است. یک مناره از آثار قدیم دارد. شغل مردان زراعت و هیزم‌فروشی است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی میباشد. دارای راه فرعی و دبستان است. مزارع تقی‌آباد و حسن‌آباد که هر یک چند تن سکنه دارد و نیز مزارع غیرمسکونی بنام غیاث‌آباد و محمدآباد و احمدآباد و نوکلاته جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علاء. [عَ] (ع اِمص) بزرگواری. (دستوراللغة). بزرگوار شدن در شرف و بلندی و بزرگواری. (دستورالاخوان). ||برتری. (دستور اللغة). رجوع به علا شود.

علاء. [عَ] (اِخ) موضعی است در مدینه. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

علاء. [عَ] (اِخ) یا سکة‌العلاء. کوچه‌ای است در بخارا. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

علاء. [عَلْ لا] (اِخ) رجوع به علاّ شود.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن بدر. محدث و تابعی است. رجوع به ابومحمد شود.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن بکربن عبدرب. رجوع به مکوزه ابوالعمر علاء شود.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن حارثهٔ قریشی. یکی از پانزده تن حکام عرب به جاهلیت.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی. از جملهٔ وزرای بویهیان است که وزارت ایشان امتدادی نیافت و در ایام ایشان حادثی واقع نشد. (تجارب‌السلف ص ۲۴۸).

علاء. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن وهب‌بن موصلایا، مکنی به ابوسعید. از مردم کرخ و از نویسندگان مشهور است. و از کسانی بود که در فصاحت بدو مثل میزدند. وی نصرانی بود و در زمان ابوشجاع وزیر، اسلام آورد. او از زمان القائم بامرالله عهده‌دار دیوان رسائل بود. و نیابت وزارت را نیز بعهده داشت و در اواخر عمر نابینا شد. بسال ۴۳۲ هـ.ق. به القائم بالله پیوست و مدت ۶۵ سال بدو خدمت کرد. رسائل و اشعار او مدون و مورد توجه است. بسال ۴۱۲ متولد شد و در ۲۲ جمادی‌الاولای سال ۴۹۷ درگذشت، و در تربة‌الطالع دفن گردید. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۶۹).

علاء. [عَ] (اِخ) ابن حضرمی‌بن ضماربن سلمی‌بن اکبر. از صحابه و از مردم حضرموت یمن است. در صدر اسلام فتوحاتی کرد. و رسول اکرم او را ولایت بحرین داد. (از الاعلام زرکلی).

علاء. [عَ] (اِخ) ابن خالد، مکنی به ابوشیبه. تابعی است. رجوع به ابوشیبه شود.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن زهیر. تابعی است. رجوع به ابوزهیر شود.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن زیاد. تابعی و محدث

است. رجوع به ابومحمد شود.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن زید. محدث است. رجوع به ابومحمد شود.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن سلمة. محدث است. رجوع به ابوالهیثم شود.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن عاصم غسانی. قلیل‌الشعر است. (ابن‌الندیم).

علاء. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن حضرمی حرقی، مولای حرقه. تابعی است.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن عبدالکریم. تابعی است. رجوع به ابوعون شود.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن فضل‌بن عبدالملک. محدث است. رجوع به ابوهذیل شود.

علاء. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سیار. تابعی است. رجوع به ابوسیار شود.

علاء الحضرمی. [عَ ئُلْ حَ رَ] (اِخ) رجوع به علاءبن حضرمی شود.

علاء الخلیلی. [عَ ئُلْ خَ] (اِخ) شیخ شمس‌الدین محمدبن ایوب زرعی خلیلی، ملقب به علاء. در هفتم صفر سال ۶۹۱ هـ.ق. متولد شد. وی استادی مسلم و معاصر شهید اول بود. و ظاهراً با یکدیگر معاشر بوده‌اند و یا در تصنیفاتِ هم دقت کامل میکردند. علوم عربیت را نزد مجد تونسی و ابن ابی‌الفتح بعلی، و فقه را نزد صفی هندی آموخت. و در ماه رجب سال ۷۵۱ درگذشت. از اوست: زادالمعاد، مفتاح دارالسعادة، الرسالة الحلبیة فی الطریقة الحمدیة، تفسیر الفاتحة، تفسیر اسماء القرآن، معانی الادوات و الحروف، بدائع الفوائد در دو مجلد که بیشتر مطالب آن در نحو است. (از روضات الجنات ص۷۴۴).

علاء الدنیا و الدین. [عَ ئُدْ دُنْ وَدْ دی] (ع اِ مرکب) لقب احترام‌آمیزی است که برای کسانی نوشته میشد که لقب علاءالدین داشتند.

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) در سلطنت مظفرالدین‌شاه و صدارت عین‌الدوله حاکم تهران بود و با خودسری کامل به کار حکومت میپرداخت. داستانی از ستمکاری او که منجر بتعطیل بازار شد در کتابهای تاریخ نقل شده است. و همین امر از جمله علل مهاجرت علما و روحانیون تهران بحضرت عبدالعظیم است. و سر انجام مظفرالدین شاه مجبور شد وی را عزل کند. (از تاریخ مفصل ایران ص۵۰۷) (از تاریخ مشروطهٔ ایران ص۷۶ و ۷۷) (از تاریخ بیداری ایرانیان ص ۳۰۹).

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) ابن بایسنقر (میرزا رکن‌الدین...). وی از شاهزادگان تیموری است و مردی عیاش و خوش‌گذران و عاری از رسوم جلادت و جهانگیری بود. پس از فوت میرزا بایسنقر به امارت دیوان اعلی منصوب گشت. و هنگامی که در هرات قائم‌مقام بود ادعای استقلال کرد و مدت یک سال بر تخت سلطنت بنشست. تا اینکه سال ۸۵۲ هـ.ق. از مقابل لشکر الغ‌بیک گورکان به استراباد منهزم گشت و از آنجا نیز مدتها آواره و سرگردان شد تا سرانجام در اوایل سال ۸۶۵ در کنار دریای قلزم در خانهٔ ملک بیستون رستمداری درگذشت و نعش او را بهرات بردند و در مقبرهٔ مهدعلیا گوهرشادآغا به خاک سپردند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۹).

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) ابن سام (اتابک...). از اتابکان یزد است. او مقارن استیلای مغول بر عراق، اتابکی یزد را بعهده داشت، چه وی از حدود ۵۷۶ هـ.ق. این سمت را داشته است. و سلطان جلال‌الدین منکبرنی او را پدر میخواند و احترام بسیار میکرد. موقعی که جلال‌الدین نزدیک اصفهان با مغول جنگ کرد. این اتابک در این جنگ که در سال ۶۲۵ هـ.ق. اتفاق افتاد کشته شد. (از تاریخ مفصل ایران مغول ص۴۰۲).

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) احمدبیک. رجوع به احمد... شود.

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) امیر خاصبک ابوکالیجار گرشاسف. رجوع به ابوکالنجار گرشاسف دوم شود.

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) جعفربن کاکویه‌بن دشمنزیار، که پسرخال مجدالدوله‌بن فخرالدولهٔ دیلمی بوده است. در ۴۲۲ هـ.ق. مسعودبن محمود غزنوی حکومت اصفهان را بدو تفویض کرد. وی بعداً ادعای استقلال کرد. و ابوسهل حمدونی را از ری بیرون کرده همدان را تسخیر کرد. وی مخدوم و مربی شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا است. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۹۱ و ۴۴۷).

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) حسن‌بن رستم‌بن علاءالدوله. او قائم‌مقام پدر خود بود و چون در ۵۵۸ هـ.ق. پادشاه شد. درباب ریختن خون بی‌گناهان غلو کرده از هر کس اندک جریمه میدید وی را فی‌الحال بقتل میرساند. و عمش حسام‌الدوله شهریاربن علاءالدوله علی، و نیز کیکاوس‌بن ناصر الملک که اباًعن‌جد در سلک اعاظم امرای مازندران انتظام داشتند از جمله مردمی بودند که‌در اوایل سلطنت حسن مقتول گردیدند. تأدیبش در اکثراوقات به ضرب چوب بودی و در آن امر آن‌قدر مبالغه فرمودی که در مازندران چوب حسنی مثل گشت. و چون حسن نزدیک نه سال حکومت کرد درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۴۲۰).

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) ذوالقدر، حاکم طایفهٔ ذوالقدر. رجوع به ذوالقدر شود.

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) علی (امیر...) ابن ظهیرالدین ابومنصور فرامرزبن علاءالدوله ابی‌جعفر محمد المعروف بابن کاکویه‌بن دشمنزیار، جنوی ابوجعفر کاکویه. اولین امراء کاکویهٔ اصفهان و مخدوم و مربی شیخ ابوعلی سینا بوده است. علاءالدوله امیر علی از قبل سلاطین سلجوقی حاکم یزد و توابع آن بود. و در ۴۲۹ هـ.ق. ارسلان‌خاتون دختر جغری‌بیک عمهٔ سلطان ملکشاه‌بن الب‌ارسلان، جغری‌بیک را که سابقاً در حبالهٔ خلیفه القائم بامرالله بود تزویج نمود. در ۴۸۸ در محاربه‌ای که فیمابین سلطان برکیارق‌بن ملکشاه و عمش تتش‌بن الب‌ارسلان واقع شد تتش مقتول گشت، امیر علی مذکور نیز با تاش کشته شد. (تعلیقات چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص۲۱۳).

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) مسعودبن ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین. رجوع به مسعودبن ابراهیم و مجمل التواریخ ص۴۲۹ شود.

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) مسعود ثالث غزنوی. رجوع به مسعود ثالث شود.

علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) ملک. معاصر خیام و ساکن ری بوده است. او راست: مهجة التوحید. (کشف‌الظنون).

علاءالدولهٔ باوندی. [عَ ئُدْ دَ لَ یِ وَ] (اِخ) علی‌بن حسام‌الدوله. از سلاطین آل‌باوند (۴۹۶ - ۶۰۶ هـ.ق.)است که مدت بیست سال سلطنت کرد. بعد از آنکه سلطان محمد پسر ملکشاه سلجوقی در عراق بر مسند اقبال نشست میان او و حسام‌الدوله، که قبلاً علم طغیان برافراشته بود، مخالفت به وقوع پیوست. و چون فرستادهٔ سلطان محمد از حسام‌الدوله شکست خورد، پیغام فرستاد که گذشته را فراموش باید کرد، مناسب آنکه حالا یکی از اولاد خود را نزد ما بفرستی تا عنایت پادشاهانه شامل حال او گردد... حسام‌الدوله پسر کهتر خود علاءالدوله علی را با ده‌هزار سوار و پیاده نزد سلطان فرستاد. و علاءالدوله چند گاهی در خدمت پادشاه بسر برد و خواهر سلطان را جهت برادر خود نجم‌الدوله قارن بخواست... و چون علاءالدوله از اردوی سلطان محمد بخدمت پدر بازگشت میان او و برادرش نجم‌الدوله مخالفت و منازعت روی نمود و علاءالدوله بخراسان شتافته خود را منظور نظر سلطان سنجر گردانید... در این هنگام حسام‌الدوله شهریار درگذشت... و نجم‌الدوله متصدی امور ملک و مال گشت... و بعد از او شمس‌الملوک رستم‌بن نجم‌الدوله بر تخت سلطنت مازندران بنشست... در این هنگام علاءالدوله از نزد سلطان سنجر فرار کرد و بنزد سلطان محمد رفت. سلطان محمد لشکریان بسیاری بهمراهی علاءالدوله بمازندران فرستاد و

رستم را چون با آن سپاه طاقت مقاومت نبود بدرگاه پادشاه شتافت و در آنجا به دست خواهر سلطان که منکوحهٔ پدرش بود مسموم شد... در این احوال سلطان محمد نیز بمرد و پسرش سلطان محمود، علاءالدوله را منظور نظر عنایت گردانید... و اجازت توجه بصوب مازندران ارزانی داشت. و علاءالدوله قدم بر مسند استقلال نهاد و به اندک زمانی تمام آن ملکت را مسخر ساخت و مدت بیست‌ویک سال علم سلطنت برافراشت و چون عمرش از شصت تجاوز نمود بعلت نقرس مبتلی گشته زمام امور سلطنت را به پسر خود رستم سپرد و خود در گوشه‌ای نشسته روی بمحراب طاعت و عبادت آورد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۱۹).

علاءالدولهٔ بغدادی. [عَ ئُدْ دَ لَ یِ بَ] (اِخ) ابن سلطان احمد بغدادی. وی در آذربایجان نزد امیر قرایوسف میزیست. هنگامی که امیر قرایوسف در خوی بود، وی به تبریز آمد و طایفه‌ای از اهل شرارت فراهم کرد. قرایوسف این خبر شنیده کس فرستاد تا حاجی کوچک رکابدار که از قبل او در تبریز بحکومت اشتغال داشت علاءالدوله را گرفته در قلعهٔ «عادل جوز» مقید ساخت و بالاخره در همین قلعه کشته شد.

علاءالدولهٔ سمنانی. [عَ ئُدْ دَ لَ یِ سِ] (اِخ) شیخ رکن‌الدین بیابانکی. حمدالله مستوفی که معاصر او بوده در تاریخ گزیده آرد: وی پسر ملک شرف‌الدین سمنانی است. و در زمان ارغون‌خان عمل‌پیشه بود. و پدرش در مرتبهٔ وزارت. بعد از آن تایب شد، و در عبادت درجهٔ عالی یافت. و در «نفحات» مسطور است که ابوالمکارم رکن‌الدین علاءالدوله احمدبن محمد بیابانکی، در اصل از ملک سمنان بود و در سن پانزده‌سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت و در یکی از حروب جذبه‌ای به وی رسید. و در سنهٔ سبع و ثمانین و ستمائة (۶۸۷ هـ .ق.) به وقت مراجعت از حجاز در بغداد بصحبت شیخ نورالدین عبدالرحمان کسرقی رسید. و در سنهٔ تسع و ثمانین و ستمائة (۶۸۹ هـ .ق.) اجازت ارشاد یافت. و بعد از سنهٔ عشرین و سبعمائة (۷۲۰ هـ .ق.) در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال، صدوچهل اربعین برآورد. و گویند در سایر اوقات صدوسی اربعین دیگر برآورده بود. وفات شیخ رکن‌الدین علاءالدوله در شب جمعهٔ بیست‌ودوم رجب سنهٔ ست و ثلاثین و سبعمائة (۷۳۶ هـ .ق.) در برج احرار صوفی‌آباد اتفاق افتاد و در حظیرهٔ قطب زمان عمادالدین عبدالوهاب مدفون گشت. مدت عمرش هفتادوهفت سال بود.

خواجو در تصوف به وی نظر داشته و دربارهٔ او گفته است:

هرکو به ره علیّ عمرانی شد
چون خضر به سرچشمهٔ حیوانی شد
از وسوسه و غارت شیطان وارست
مانند علاءالدوله سمنانی شد.

از نتایج طبع فیاض شیخ رکن‌الدین علاءالدوله کتاب مکاشفات مشهور است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۲۰). و نیز او راست: کتاب آداب الخلوة، مواردالشوارد، نجم القران فی تأویل القرآن، شقائق الحدائق و حدائق الحقائق. (کشف‌الظنون). و نیز او راست: رسالهٔ موضح مقاصد المخلصین و مفضح عقائد المدعین، رسالهٔ بیان الاحسان لاهل العرفان. (مجالس المؤمنین). و مظفر صدرقاضی رساله‌ای بنام «آثار و احوال علاءالدوله» چاپ کرده است که در آن ۲۸ کتاب برای او نقل میکند. و در ذریعه (ج۹ ص۷۳۳) یک کتاب بر آن افزوده شده است. (سنگلاخ در امتحان الفضلاء ج۱ ص۳۱۹) (دولتشاه سمرقندی طبقهٔ ۴) (آتشکدهٔ آذر، شعرای سمنان) (شاهد صادق) (تذکرهٔ غنی) (صبح گلشن ص۲۹۰) (هدیة‌العارفین ج۱ ص۱۰۸) (نتایج الافکار ص۴۵۸).

علاءالدولهٔ کرابی. [عَ ئُدْ دَ لَ یِ کَ رّا] (اِخ) برادرزن خواجه یحیی کرابی (از امرای سربداران) (۷۵۳ - ۷۵۹ هـ .ق.). روزی که خواجه یحیی سواره بخانهٔ خود می‌آمد علاءالدوله بر پشت اسب او جست و او را زخمی کرد. خواجه یحیی نیز علاءالدوله را مجروح ساخت و هر دو در همان موقع یعنی در سال ۷۵۹ فوت کردند. (از تاریخ مفصل ایران، مغول ص۴۷۴).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) حکمران قندوز، در زمان حملهٔ چنگیز به ایران. وی با قریب هفت‌هزار نفر از ترکان قراختائی به لشکریان چنگیزی پیوسته و به جنگ با خوارزمشاه حاضر شد. (از تاریخ مفصل ایران، مغول ص۳۷).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) ابن بواب، ابوالحسن علی‌بن هلال. خوشنویس عرب. رجوع به ابن بواب شود.

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) ابن شاطر، علی‌بن ابراهیم. عالم ریاضی دمشق. رجوع به ابن شاطر و نیز به علی (ابن ابراهیم...) شود.

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) ابن غانم. نویسندهٔ توانا و شاعر شهیر است که به سنهٔ ۷۳۷ هـ .ق. در تبوک درگذشت. سال تولد او ۶۸۰ است. خانهٔ وی مجمع علما و فضلا بوده است و برادرش شهاب‌الدین احمد و پسرش جمال‌الدین عبدالله نیز از شعرا و ادبا بوده‌اند. (از فوات الوفیات ج۲ ص۷۷).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) ابن مظفر، علی‌بن مظفربن ابراهیم یا هدیةبن عمربن یزید کندی اسکندرانی وداعی دمشقی. در ۷۱۶ هـ .ق. درگذشت. وی عالم و ادیب و شاعر است. از آثار اوست: التذکرة العلائیة در پنجاه مجلد در فنون مختلف که آن را تذکرهٔ کندیه و تذکرهٔ وداعی نیز گویند. چون وی از قبیلهٔ کنده بوده است او را کندی گفته‌اند. و چون کاتب ابن وداعة بوده است به وداعی مشهور شد. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۰۳ از کشف الظنون و هدیة الاحباب ص۲۰۱ و روضات الجنات ص۴۹۵ و ذریعة ج۴ ص۴۵).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) ابن ملیک حموی، نام او علی‌بن محمدبن عبدالله. از شعرای عرب است که در حماة متولد شد و ادب را نزد فخر عثمان آموخت. دیوان النفحات الادبیة من الریاضة الحمویة از آثار اوست. تولد او بسال ۸۴۰ هـ .ق. و وفاتش بسال ۹۱۷ است و در باب فرادیس در دمشق دفن گردید. (از معجم المطبوعات ج۱ ستون ۲۵۳).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) ابن ناصرالدین، نام او علی‌بن محمد طرابلسی است. و در جامع اموی دمشق امام بود. وفات وی در ۱۰۳۲ هـ .ق. اتفاق افتاد. او راست: سکب الانهر علی فرائض ملتقی الابحر، که آن را در ۹۹۰ بپایان رسانده است. (کشف الظنون).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) ابن نفیس، ابوالحسن علی‌بن ابی‌حزم. از اکابر اطبای اواخر قرن هفتم هجری است. رجوع به ابن نفیس شود.

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) اتابک یزد. هشتمین اتابک یزد است که از ۶۶۲ تا ۶۹۰ هـ .ق. حکومت کرد. (تاریخ مفصل ایران، مغول ص۴۰۳).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) اتابک یزد (شاه...). هفتمین از اتابکان یزد که تا ۶۶۲ هـ .ق. عهده‌دار اتابکی یزد بوده است. وی بعد از پدرش قطب‌الدین محمودشاه به اتابکی رسیده بود. (تاریخ مفصل ایران، مغول ص۴۰۲).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) احمد یلی (۵۸۴ - ۶۰۴ هـ .ق.). وی از ممدوحین نظامی گنجوی شاعر معروف است. و نوادهٔ او زوجهٔ اتابک قزل‌ارسلان‌بن اوزبک آخرین اتابکان آذربایجان است. (تاریخ مفصل ایران، مغول ص۱۲۶).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) حسین‌شاه. بیست‌وچهارمین تن از سلاطین بنگاله که از ۸۹۹ تا ۹۲۵ هـ .ق. سلطنت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص۲۲۷).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) از بزرگ‌زادگان خراسان بود و در وزارت سلطان ابوسعید بهادرخان مدت هشت ماه خواجه غیاث‌الدین محمد شرکت نمود و پس از آن مستوفی دیوان شد. و وقتی که امیر عبدالرزاق که اول ملوک سربدار است در قریهٔ باشتین خروج کرد، خواجه علاءالدین محمد در مقام دفع او برآمد و در اثنای حرب شهید شد. (از دستورالوزراء ص ۳۳۱).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) علی‌بن ابی‌الحزم. رجوع به ابن نفیس شود.

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) علی‌شاه. سومین تن از سلاطین بنگالهٔ غربی که از ۷۴۰ تا ۷۴۶ هـ.ق. سلطنت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۶).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) علی میکال (خواجه...). وی به حسن خط مشهور و معروف بود. سالها در دیوان سلطان حسین‌میرزای تیموری اشتغال داشت و بعد به مقام وزارت رسید و بواسطهٔ سلامت نفس و راستی و کوتاه‌دستی هرگز دچار مؤاخذه و مصادره نگشت و به اجل طبیعی درگذشت. (از حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۳۰).

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) محمدبن تکش. رجوع به علاءالدین خوارزمشاهی شود.

علاءالدین. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) مسعودشاه‌بن رکن‌الدین فیروزشاه. هفتمین تن از سلاطین ممالیک است که از ۶۳۹ تا ۶۴۴ هـ.ق. سلطنت کرد. وی که قبلاً در زندان بود و در هشتم ذیقعدهٔ ۶۳۹ در دهلی جلوس کرد، و امر وزارت را به خواجه مهذب‌الدین داد، در ۶۴۳ این خبر شایع شد که لشکر مغول از جانب قندهار و طالقان بنواحی سند آمده‌اند و اوچهه را محاصره کرده‌اند. مسعودشاه متوجه دشمنان گشته. چون مغولان از توجه وی خبر یافتند از ظاهر اوچهه برخاسته و به خراسان شتافتند. در این هنگام مسعودشاه از کار مملکت غفلت کرد و به عیش و عشرت پرداخت و اختلال در احوال مملکت پدید آمد. امرا در خفیه قاصدی نزد عم او سلطان ناصرالدین محمود که در بهرایچ بود فرستادند و ناصرالدین بسرعت هرچه تمامتر بصوب دهلی در حرکت آمده و مسعودشاه را گرفت و زندانی کرد. مسعود در زندان درگذشت. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۸) (از حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۶۲۲).

علاءالدین آمدی. [عَ ئُدْ دی نِ م] (اِخ) علی‌بن احمد. رجوع به علی... شود.

علاءالدین اربلی. [عَ ئُدْ دی نِ اِ ب] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی. رجوع به علی... شود.

علاءالدین اسماعیلی. [عَ ئُدْ دی نِ اِ] (اِخ) حاکم قلعهٔ الموت. رجوع به علاءالدین محمد شود.

علاءالدین اسود. [عَ ئُدْ دی نِ اَسْ وَ] (اِخ) علی‌بن عمر. از علمای حنفیهٔ اواخر قرن هفتم هجری است که به «قره‌خواجه» معروف است، و از تألیفات اوست: شرح مغنی، العنایة فی شرح الوقایة، در دو مجلد. وی بسال ۸۰۰ هـ.ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۰۲ از فوائد البهیة ص ۱۱۶ و قاموس الاعلام ج ۴ ص ۳۱۶۸).

علاءالدین ایلخانی. [عَ ئُدْ دی نِ خا] (اِخ) رجوع به ابوسعیدبن اولجایتو شود.

علاءالدین باجی. [عَ ئُدْ دی نِ] (اِخ) علی‌بن محمد شافعی. رجوع به علی‌بن محمد شافعی شود.

علاءالدین باخرزی. [عَ ئُدْ دی نِ خَ] (اِخ) رجوع به علاءالدین صانعی شود.

علاءالدین بحری. [عَ ئُدْ دی نِ بَ] (اِخ) علی منصور. بیست‌وهفتمین تن از ممالیک بحری که از ۷۷۸ تا ۷۸۳ هـ.ق. حکومت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۲).

علاءالدین بحری. [عَ ئُدْ دی نِ بَ] (اِخ) توجوق اشرف. هفدهمین تن از ممالیک بحری است که در سال ۷۴۲ هـ.ق. به حکومت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱).

علاءالدین بخاری. [عَ ئُدْ دی نِ بُ] (اِخ) (شیخ...) عبدالعزیزبن احمدبن محمد متوفی در ۷۴۰ هـ.ق. او راست کتاب الافنیة، در ذکر فناء مسجد و خانه و شهر. (کشف الظنون).

علاءالدین بخاری. [عَ ئُدْ دی نِ بُ] (اِخ) علی. او راست شرح ارشادالهادی سعدالدین مسعود تفتازانی. (کشف‌الظنون).

علاءالدین بخاری. [عَ ئُدْ دی نِ بُ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان، معروف به علاء زاهد. از اکابر علمای حنفیه و مؤلف تألیف بزرگی است مشهور به تفسیر علائی. وی در سال ۵۴۶ هـ.ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۰۴ از کشف الظنون و فوائد البهیة ص ۱۷۵).

علاءالدین بخاری. [عَ ئُدْ دی نِ بُ] (اِخ) محمدبن محمد. رجوع به علاءالدین عطار شود.

علاءالدین بسطامی. [عَ ئُدْ دی نِ ب / بَ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به مصنفک شود.

علاءالدین بسنوی. [عَ ئُدْ دی نِ بَ نَ] (اِخ) علی دده. رجوع به علی... شود.

علاءالدین بغدادی. [عَ ئُدْ دی نِ بَ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به علی... شود.

علاءالدین بکجری. [عَ ئُدْ دی نِ ؟] (اِخ) مغلطای‌بن قلیج‌بن عبدالله قاهری حنفی (۶۸۹ - ۷۶۱ هـ.ق.). عالمی حافظ و آشنا به علوم حدیث و نسابه‌ای بزرگ بود. او را در حدود یکصد تألیف است از آن جمله: الواضح المبین فی من مات من المحبین یا فی ذکر من استشهد من المحبین، شرح البخاری، السیرة النبویة. (از معجم المطبوعات) (از کشف الظنون).

علاءالدین بهمانی. [عَ ئُدْ دی نِ بَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله. رجوع به علی... شود.

علاءالدین بهمنی. [عَ ئُدْ دی نِ بَ مَ] (اِخ) احمدشاه ثانی. دهمین تن از سلاطین بهمنی در «گلبرگه» که از ۸۳۸ تا ۸۶۲ هـ.ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۸).

علاءالدین بهمنی. [عَ ئُدْ دی نِ بَ مَ] (اِخ) حسن گانگو. مؤسس سلسلهٔ بهمنی در دکن. او از افاغنه‌ای است که در خدمت یکی از براهمهٔ دهلی سر میکرد. و در عهد سلاطین تغلقی بمقامات عالیه رسید و ظفرخان لقب یافت و در ۷۴۸ هـ.ق. بالقب علاءالدین حسن گانگو بهمنی بر تخت گلبرگه نشست. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۶).

علاءالدین بهمنی. [عَ ئُدْ دی نِ بَ مَ] (اِخ) (شاه...) شانزدهمین تن از سلاطین بهمنی گلبرگه که از ۹۲۷ تا ۹۳۹ هـ.ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۸).

علاءالدین بهمنی. [عَ ئُدْ دی نِ بَ مَ] (اِخ) همایونشاه. یازدهمین تن از سلاطین بهمنی گلبرگه که از ۸۶۲ تا ۸۶۵ هـ.ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۸).

علاءالدین پهلوان. [عَ ئُدْ دی نِ پَ لَ] (اِخ) رجوع به علی پهلوان شود.

علاءالدین ترکمانی. [عَ ئُدْ دی نِ تُ کَ] (اِخ) علی‌بن عثمان. رجوع به علاءالدین علی... شود.

علاءالدین جانی. [عَ ئُدْ دی نِ جا] (اِخ) ششمین تن از حکام بنگاله که از ۶۲۴ تا ۶۲۷ هـ.ق. حکومت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۵).

علاءالدین جمالی. [عَ ئُدْ دی نِ جَ] (اِخ) علی‌بن احمد. رجوع به علی... شود.

علاءالدین جوینی. [عَ ئُدْ دی نِ جُ وَ] (اِخ) عطاملک‌بن بهاءالدین محمد. رجوع به عطاملک و وفات الوفیات ج ۲ ص ۳۵ شود.

علاءالدین جهانسوز. [عَ ئُدْ دی نِ جَ] (اِخ) رجوع به علاءالدین غوری شود.

علاءالدین حارثی. [عَ ئُـدْ دی نِ رِ] (اِخ) (شیخ الاسلام...) رجوع به حارثی شود.

علاءالدین حصکفی. [عَ ئُدْ دی نِ حَ کَ] (اِخ) محمد. مفتی شام. او راست: افاضة الانوار علی اصول المنار، در شرح المنار نسفی، الدر المختار فی شرح تنویر الابصار در فقه حنفی، الدر المنتقی فی شرح الملتقی در شرح ملتقی الابحر ابراهیم حلبی. (معجم المطبوعات).

علاءالدین حلبی. [عَ ئُدْ دی نِ حَ لَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌الفضل حسن‌بن ابی‌المجد، مکنی به ابوالحسن. از علمای امامیه بود. و از تألیفات اوست: کتاب الاشارة یا اشارة السبق الی معرفة الحق فی اصول الدین و فروعه العبادیة، که از طهارت تا آخر باب امر بمعروف و نهی از منکر است. نسخه‌ای از این کتاب که تاریخ کتابتش سال ۷۰۸ هـ.ق. است نزد شیخ اسداللّه صاحب مقابس موجود بوده است. و این کتاب با چند کتاب دیگر بنام جوامع‌الفقه در ایران چاپ شده است. (ریحانة الادب ج۳ ص۱۰۱ از ذریعه ج۲ ص۹۹ و روضات الجنات ص۱۲۸).

علاءالدین حموی. [عَ ئُدْ دی نِ حَ مَ] (اِخ) رجوع به علاءالدین‌بن ملیک شود.

علاءالدین حنفی. [عَ ئُدْ دی نِ حَ نَ] (اِخ) معروف به امام محمد ترجمانی (متوفی در ۶۴۵ هـ.ق.). او راست: یتیمةالدهر فی فتاوی العصر. (کشف‌الظنون).

علاءالدین حنفی. [عَ ئُدْ دی نِ حَ نَ] (اِخ) علی‌بن خلیل طرابلسی. رجوع به علاءالدین طرابلسی شود.

علاءالدین خازن. [عَ ئُدْ دی نِ زِ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم‌بن عمربن خلیل بغدادی. رجوع به خازن شود.

علاءالدین خجندی. [عَ ئُدْ دی نِ خُ جَ] (اِخ) احمد برهانی. رجوع به احمد... شود.

علاءالدین خفی. [عَ ئُدْ دی نِ خَ] (اِخ) علی‌بن منصور مقدس. رجوع به علی... شود.

علاءالدین خلاطی. [عَ ئُدْ دی نِ خِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن حسن. رجوع به علی... شود.

علاءالدین خلجی. [عَ ئُدْ دی نِ خَ لَ] (اِخ) محمدشاه اول سومین تن از سلاطین خلجی هند که از ۶۹۵ تا ۷۱۵ هـ.ق. سلطنت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۸).

علاءالدین خلجی. [عَ ئُدْ دی نِ خَ لَ] (اِخ) مردان. سومین تن از حکام بنگاله که از ۶۰۵ تا ۶۰۸ هـ.ق. حکومت کرد. وی بفرمان قطب‌الدین پس از واقعهٔ محمد شیران در لکهنوتی بر مسند ایالت نشست. در طبقات ناصری مسطور است که: در ایام حکومت علاءالدین بازرگانی به ولایت وی رسید و اموال او تلف شد. و جمعی از نواب آن تاجر را نزد علاءالدین آوردند و شمه‌ای از حال او معروض داشتند. پرسید که این مرد از کدام شهر است؟ گفتند از اصفهان. فرمود که نشان حکومت اصفهان را بنام او بنویسند. و هیچکس را زهرهٔ آن نبود که بگوید که این چه نامعقول است که میگوئی. روز دیگر یکی از مقربان که بصفت کیاست اتصاف داشت به او گفت که این تاجری که حکومت اصفهان را به وی تفویض فرموده‌اند مالی میخواهند که استعداد سپاه نماید. و آن ابله این سخن را بسمع قبول شنوده، مالی خطیر به آن تاجر داد. و چون قوم خلج از حرکات ناپسندیدهٔ علاءالدین مردان، بجان رسیدند با هم اتفاق کرده او را بقتل رسانیدند، و عوض او حسام‌الدین عوض را پادشاه گردانیدند. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۶۱۶). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۵ شود.

علاءالدین خوارزمشاهی. [عَ ئُـدْ دی نِ خوا / خا رَ] (اِخ) اسکندر ثانی، محمدبن تکش خوارزمشاه. هفتمین سلطان خوارزمشاهی و مشهورترین آنهاست. لقب او قبل از سلطنت قطب‌الدین بود. وی در سال ۵۹۶ هـ.ق. پس از پدرش تکش خوارزمشاه بسلطنت نشست، و پس از یک رشته جنگ با غوریان در خراسان قسمت عمدهٔ ایران را تا سال ۶۰۷ مطیع خود نمود. و بخارا و سمرقند را گرفته به ممالک گورخان قراختائی حمله برد و «اُترار» پای‌تخت او را مسخر ساخت. وی در ۶۱۱ بر افغانستان و غزنین استیلا یافت. و در ۶۱۴ به هواخواهی آل‌علی مصمم به برانداختن خلفای عباسی گردید ولی غفلةً گرفتار استیلای قبایل مغول مطیع چنگیز شد و از طرف شمال، ممالک او طرف تعرض این جماعت قرار گرفت. سلطان محمد از مقابل این سیل هولناک گریخت و بالاخره در سال ۶۱۷ در یکی از جزایر دریای مازندران جان سپرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶۰).

علاءالدین خوارزمشاهی. [عَ ئُـدْ دی نِ خوا / خا رَ] (اِخ) تکش‌بن ایل‌ارسلان، خوارزمشاه. ششمین تن از سلاطین خوارزمشاهی که در ۵۶۸ هـ.ق. بسلطنت نشست و در فاصلهٔ سالهای ۵۸۹ - ۵۹۰ ری و اصفهان را بر ممالک خوارزمشاهی افزود. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶۰).

علاءالدین دمشقی. [عَ ئُدْ دی نِ دِ مَ] (اِخ) ریاضی‌دان دمشق. رجوع به ابن شاطر شود.

علاءالدین دنیاری. [عَ ئُـدْ دی نِ ؟] (اِخ) عمربن عثمان حنفی. رجوع به عمر... شود.

علاءالدین سعدی. [عَ ئُدْ دی نِ سَ] (اِخ) علی‌بن قاضی. رجوع به علی... شود.

علاءالدین سعدی. [عَ ئُدْ دی نِ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به علی... شود.

علاءالدین سلجوقی. [عَ ئُـدْ دی نِ سَ] (اِخ) کیقباد اول. دوازدهمین تن از سلاجقهٔ آسیای صغیر که از ۶۱۶ تا ۶۳۴ هـ.ق. سلطنت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۸).

علاءالدین سلجوقی. [عَ ئُـدْ دی نِ سَ] (اِخ) کیقباد ثانی. هجدهمین و آخرین تن از سلسلهٔ سلاجقهٔ آسیای صغیر (روم) که از ۶۹۶ تا ۷۰۰ هـ.ق. سلطنت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۸).

علاءالدین سمرقندی. [عَ ئُدْ دی نِ سَ مَ قَ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به علاءالدین قوشچی شود.

علاءالدین سمرقندی. [عَ ئُدْ دی نِ سَ مَ قَ] (اِخ) علی‌بن یحیی. رجوع به علی... شود.

علاءالدین سمنانی. [عَ ئُدْ دی نِ سِ] (اِخ) رجوع به علاءالدولهٔ سمنانی شود.

علاءالدین شافعی. [عَ ئُدْ دی نِ فِ] (اِخ) علی‌بن محمد باجی. رجوع به علی... شود.

علاءالدین شاهرودی. [عَ ئُدْ دی نِ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به مصنفک شود.

علاءالدین شقانی. [عَ ئُدْ دی نِ شَ قْ قا] (اِخ) علی. وی چند سال در وزارت میرزا شاهرخ با خواجه غیاث‌الدین پیراحمد شریک بود، و نوبتی چند میان ایشان مخالفت روی نمود. و علاءالدین علی توانست بر خواجه غیاث‌الدین پیروز گردد. ولی بالاخره انواع تقصیر بر امیر علی شقانی ثابت گردید و میرزا شاهرخ او را معزول نمود. (از دستورالوزراء ص۳۵۸).

علاءالدین شیخی. [عَ ئُـدْ دی نِ شَ] (اِخ) علی‌بن محمد بغدادی. رجوع به علی... شود.

علاءالدین صانعی. [عَ ئُـدْ دی نِ نِ] (اِخ) علی باخرزی (خواجه...). وی از اشراف ولایت باخرز بود. به حدت طبع و جودت ذهن و مهارت در نظم اشعار و ایثار درم و دینار موصوف و معروف بود. و نزد امیر علیشیر تقربی داشت. روزی خواجه از روی جد یا هزل این بیت در سلک نظم کشید:

فردا که شود معرکهٔ ضربت شمشیر
معلوم شود قوت بازوی علیشیر

و این باعث کدورت امیر شد و خواجه مقام خود را از دست داد و قریب شش سال زندانی شد. خواجه علاءالدوله در مدت حبس اکثر اوقات را بکسب فضایل مصروف ساخت. از جمله قصیدهٔ مصنوع خواجه سلمان ساوجی

را تتبع نمود. (از حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۲۹) (از دستورالوزراء ص۳۹۷) (از مجالس النفائس ص۲ و ۲۲۶) (از تذکرهٔ حسینی ص۱۹۵) (از الذریعه ج۹ ص ۵۹۱).

علاءالدین طاووسی. [عَ ئُدْ دی نِ] (اِخ) (شیخ...) یحیی‌بن عبدالمطلب قزوینی شافعی. وی مدرس مدرسهٔ مستنصریهٔ بغداد بود. او راست: شرح الحاوی الصغیر فی الفروع للشیخ نجم‌الدین عبدالغفاربن عبدالکریم قزوینی، که این شرح را در ۷۷۵ هـ .ق.بپایان رسانده است. (کشف‌الظنون).

علاءالدین طرابلسی. [عَ ئُدْ دی نِ طَ بُ لُ] (اِخ) علی‌بن خلیل حنفی، قاضی قدس شریف و از اکابر علمای حنفیه، و کنیهٔ او ابوالحسن و شهرتش ابن خلیل است. او راست کتاب معین الحکام فیما یتردد بین الخصمین من الاحکام که در اصول قضاوت موافق مذهب حنفی است، و آن را در سه فصل نگاشته است: اول در مقدمات علم قضا که احکام بر آنها مبتنی میشود، دوم در آنچه بین قضایا و بینات را واضح میکند، سوم در احکام سیاست شرعی. این کتاب در قاهره به چاپ رسیده است. وفات او در ۸۴۴ هـ .ق. میباشد. (از کشف الظنون) (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۰۲ از معجم المطبوعات ستون ۱۲۳۶).

علاءالدین طرابلسی. [عَ ئُدْ دی نِ طَ بُ لُ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به علاءالدین‌بن ناصر شود.

علاءالدین طوسی. [عَ ئُدْ دی نِ] (اِخ) علی. از مشاهیر علما و حکما بود و علوم عقلیه و نقلیه را در بلاد عجم تکمیل کرد، سپس به بلاد روم رفت و در دربار سلطان وقت احترام یافت. و نخست از طرف سلطان مرادخان (۸۲۴ - ۸۵۵ هـ .ق.) بتدریس در مدرسهٔ بروسه منصوب شد، آنگاه از طرف سلطان محمدخان فاتح (۸۵۵ - ۸۸۶ هـ .ق.) تدریس مدرسهٔ زیرک بدو مفوض گردید، و پیوسته مورد الطاف سلطان بود، تا آنکه سلطان، علاءالدین و خواجه‌زاده را بتألیف کتابی در محاکمهٔ بین ابن رشد و تهافت امام غزالی مأمور ساخت. علاءالدین کتاب خود را که حاوی محاکمات مابین افکار حکما و تهافت امام غزالی است، ذخر یا ذخیره نامید، و گفته‌اند ذخیره نام این کتابست و ذخر کتابی دیگر است در محاکمات بین غزالی و ابن رشد، و در حیدرآباد بطبع رسیده است. سلطان کتاب خواجه‌زاده را بکتاب علاءالدین ترجیح داد و علاءالدین افسرده شد و از راه ایران به ماوراءالنهر بازگشت و از تمامی مشاغل و علائق دنیوی منصرف شد، و قدم بدایرهٔ سلوک و تصوف گذاشته و در سال ۸۶۰ هـ .ق. در سمرقند درگذشت. بعضی از ارباب تراجم نویسند که علاءالدین در مراجعت از روم به ایران رفت و در ۸۸۵ در خراسان یا در تبریز درگذشت. نام کتاب او به نوشتهٔ قاموس الاعلام «ذخر» و در کشف الظنون «الذخیرة فی المحاکمة بین الحکماء و الغزالی» و در معجم المطبوعات «الذخیرة فی المحاکمة بین کتاب الغزالی و ابن رشد» میباشد. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۰۱ از کشف الظنون) (قاموس الاعلام ج۴ ص ۳۱۸۰) (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ احمد رفعت ج۵ ص۴۶) (معجم المطبوعات ستون ۱۲۳۹).

علاءالدین طیبرس. [عَ ئُدْ دی نِ طَ بَ] (اِخ) ابن عبدالله الجندی النحوی. رجوع به طیبرس شود. و رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص۳۳۸ شود.

علاءالدین طیبغا. [عَ ئُدْ دی نِ طَ بَ] (اِخ) دوادار یکلیتی. رجوع به طیبغا شود.

علاءالدین طیبی. [عَ ئُدْ دی نِ طَ یْ یِ] (اِخ) علی‌بن عیسی الاردبیلی انصاری. او راست: نزهة الاخیار فی ابتداء الدنیا و قدر القوی الجبار، که در آن ذکری از نیل و عجایب آن نیز نموده است، و بترکی هم ترجمه شده است. (کشف‌الظنون).

علاءالدین عالم. [عَ ئُدْ دی نِ لِ] (اِخ) محمدبن عبدالحمید، مشهور به علاء عالم سمرقندی، متوفی در ۵۵۲ هـ .ق.او راست: مختلف الروایة و الهدایة فی الکلام. (کشف الظنون).

علاءالدین عطار. [عَ ءُ د د نِ عَ طْ طا] (اِخ) محمدبن محمد بخاری. از اکابر عرفا و از اعاظم خلفا و اصحاب خواجه بهاءالدین نقشبند و داماد و سجاده‌نشین وی، و از مردم بخاراست. تعلیم و تربیت و ارشاد تلامذه و مریدان خواجه موکول بعهدهٔ وی بوده. و سیدشریف جرجانی و نظام‌الدین خاموش نیز از شاگردان او هستند. وی در شب چهارشنبه چهارم رجب سنهٔ ۸۰۲ هـ .ق.مطابق ۱۳۹۹ م. بعد از نماز عشا وفات یافت. و جملهٔ «ولی الله مخدوم» و جملهٔ «کاشف عرفان» نیز ماده تاریخ وفات اوست. قبر وی در ده نوچفانیان است. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۵۴۴) (ریحانة الادب ج۳ ص۱۰۳ از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ احمد رفعت ج۵ ص۴۶).

علاءالدین عمادشاهی. [عَ ئُدْ دی نِ عِ] (اِخ) دومین تن از عمادشاهیان که در «بَرار» حکومت میکردند. وی از ۹۱۰ تا حدود ۹۳۶ هـ .ق.حکومت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص۲۹۰).

علاءالدین غجدوانی. [عَ ئُدْ دی نِ غُ دَ] (اِخ) از اصحاب خواجهٔ بزرگ (امیر علیشیر) بود، و خدمت خواجه بصحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند. وی استغراق تمام داشت و بغایت شیرین سخن بود و گاهی بودی که در میان سخن از خود غائب شدی و وقتی که خدمت خواجه محمد پارسا بسفر مبارک میرفته‌اند وی را نیز میبرده‌اند. یکی از اکابر سمرقند گفته است که از خدمت خواجه درخواست کردم که خواجه علاءالدین بسیار پیر و ضعیف شده است. از وی کاری نمی‌آید. اگر وی را از این سفر معذور دارند دور نمی‌نماید. خواجه فرمودند که‌با وی هیچ کاری نداریم جز آنکه چون وی را می‌بینم از نسبت عزیزان یاد می‌آید. (از نفحات الانس ص۳۹۹).

علاءالدین غزی. [عَ ئُدْ دی نِ غَ] (اِخ) علی‌بن خلف. رجوع به علی... شود.

علاءالدین غوری. [عَ ئُدْ دی نِ] (اِخ) مقصود سلطان علاءالدین حسین‌بن عزالدین حسین از مشاهیر سلاطین غوریهٔ فیروزکوه است و دولت غوریه را به اوج رفعت، او رسانید، و با بهرامشاه غزنوی جنگ کرده او را شکست داد و شهر غزنین را قتل عام نمود و هفت شبانه‌روز در آن شهر آتش زد و به این جهت او را «جهانسوز» لقب داده‌اند. وی برادر فخرالدین مسعود و عم حسام‌الدین علی و شمس‌الدین سابقی‌الذکر است. مدت سلطنتش به اصح اقوال از سنهٔ ۵۴۵ تا ۵۵۶ هـ .ق. می‌باشد. (تعلیقات چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص۴). و رجوع به غوریان شود.

علاءالدین فارسی. [عَ ئُدْ دی نِ] (اِخ) علی‌بن بلبان. رجوع به علی... شود.

علاءالدین فناری. [عَ ئُدْ دی نِ فَ] (اِخ) رجوع به علی فناری شود.

علاءالدین قاهری. [عَ ئُدْ دی نِ هِ] (اِخ) علی‌بن محمد اقیرس. رجوه به علی... شود.

علاءالدین قرشی. [عَ ئُدْ دی نِ قُ رَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌حزم. رجوع به ابن نفیس شود.

علاءالدین قصصی. [عَ ئُدْ دی نِ قِ صَ صی] (اِخ) یکی از شُرّاح «شذورالذهب فی الاکسیر» علی‌بن موسی حکیم اندلسی است. (کشف‌الظنون).

علاءالدین قوجوق. [عَ ئُدْ دی نِ] (اِخ) رجوع به علاءالدین بحری شود.

علاءالدین قوچحصاری. [عَ ئُدْ دی نِ ح] (اِخ) علی (متوفی در ۸۴۱ هـ .ق.).او راست: شرحی بر کتاب «الاوراد الزینیة» تألیف شیخ زین‌الدین حافی. (از کشف الظنون).

علاءالدین قوشچی. [عَ ئُدْ دی نِ] (اِخ) علی ابن محمد سمرقندی، معروف به ملاعلی قوشچی، و گاهی او را فاضل قوشچی

نیز گویند. وی از مشاهیر علمای عامه و متکلم و ریاضی است. در سمرقند اغلب علوم متداوله را فراگرفت و هیئت و ریاضیات را از قاضی‌زادهٔ رومی و الغ‌بیگ‌بن شاهرخ‌بن امیر تیمور سلطان ماوراءالنهر که نسبت به فنون ریاضی میلی فراوان داشت آموخت... و از کثرت تقربی که در نزد آن سلطان داشت بخطاب فرزندی مخاطب بود و او را بتکمیل رصدخانه‌ای که در سمرقند تأسیس کرد گماشت. و قوشچی این وظیفه را انجام داد و زیج الغ‌بیگی را که به زیج جدید معروف است بپایان رسانید. و پس از مرگ سلطان عازم حج شد و در تبریز مورد توجه اوزون‌حسن (۸۷۳ - ۸۸۲ هـ.ق.) از حکمرانان آق‌قویونلی قرار گرفت و از جانب وی برای عقد مصالحه بین او و سلطان محمدخان ثانی عثمانی (۸۵۵ - ۸۸۶ هـ.ق.) به اسلامبول رفت، و پس از انجام این کار به آذربایجان رفت و مجدداً به اسلامبول بازگشت و رسالهٔ محمدیه را در علم حساب بنام سلطان محمدخان نوشت. سپس به مدرّسی مدرسهٔ ایاصوفیا منصوب گشت. از تألیفات اوست: ۱- حاشیهٔ شرح کشاف تفتازانی. ۲- شرح تجرید خواجه. ۳- العنقود الزاهر فی نظم الجواهر، در علم صرف. ۴- محبوب الحمائل فی کشف المسائل. ۵- هیئت فارسی، که بارها با خلاصة الحساب شیخ بهائی در یک جا چاپ شده و از کتب درسی علم هیئت بوده. وفات او در سال ۸۷۹ در اسلامبول بود و در جوار قبر ابوایوب انصاری مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج۳ ص۳۲۴ از هدیة الاحباب ص۲۲۱ و لغات تاریخیة و جغرافیة احمد رفعت ج۵ ص۸۳ و قاموس الاعلام ج۴ ص۳۱۹۷).

علاءالدین قونوی. [عَ ئُـدْ دی نِ نَ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل تبریزی. رجوع به علی... شود.

علاءالدین کاشی. [عَ ئُـدْ دی نِ] (اِخ) علی‌بن مراد. رجوع به علی... شود.

علاءالدین کرت. [عَ ئُـدْ دی نِ ؟] (اِخ) برادر ملک غیاث‌الدین، چهارمین از امرای کرت است. و غیاث‌الدین هنگام رسیدن به امارت با وی اختلاف پیدا کرد و به حمایت اولجاتیو توانست بر او غلبه کند. (از تاریخ مفصل ایران، مغول ص۳۷۸).

علاءالدین کندی. [عَ ئُـدْ دی نِ کِ] (اِخ) رجوع به علاءالدین‌بن مظفر شود.

علاءالدین گلستانه. [عَ ئُدْ دی نِ گُ لِ نَ] (اِخ) میرزا محمدبن شاه ابوتراب محمد علی حسینی یا حسنی، از سادات گلستانهٔ اصفهان. وی عالمی فاضل بود. او راست: ۱- بهجة الحدائق، که شرح صغیر نهج‌البلاغه است. ۲- ترتیب مشیخة من لایحضره الفقیه، که بطرزی عجیب مرتبش کرده و یک نسخه از آن در کتابخانهٔ سپهسالار تهران موجود است. ۳- حدائق الحقایق فی شرح کلمات کلام‌الله الناطق، که شرح کبیر نهج‌البلاغه و بیشتر از همه دلیل تبحر و تفنن مؤلف خود بوده، و لکن موفق به اتمام آن نشده و به گفتهٔ ذریعه تا مقدار کمی بعد از خطبهٔ شقشقیه در سه مجلد تألیف یافته است. ۴- روضة الشهداء و شرح الاسماء الحسنی. ۵- منهج الیقین، و آن شرح رساله‌ای است که حضرت صادق (ع) برای اصحاب خویش نوشته و به مداومت و نظر کردن و عمل کردن به آن امر فرموده. و این کتاب علاءالدین شبیه کتاب عین‌الحیاة آیزنماش مجلسی دوم است. وی در بیست‌وهفتم شوال ۱۱۰۰ هـ.ق. درگذشت. ولکن شیخ علی حزین (متولد ۱۱۰۳) گوید من در سفر خود علاءالدین گلستانه را دیدم و با پدرم یگانگی داشته، و گفتهٔ حزین قول دیگری را درباب وفات وی که ۱۱۱۰ هـ.ق. است تأیید میکند. (از ریحانة الادب ج۳ ص۴۳۶ از کُنی و القاب قمی ج۲ ص۴۳۶) (هدیة‌الاحباب ص۲۰۱) (ذریعة).

علاءالدین ماردنی. [عَ ئُـدْ دی نِ دِ] (اِخ) علی‌بن شرف. رجوع به علی... شود.

علاءالدین ماردنی. [عَ ئُـدْ دی نِ دِ] (اِخ) علی‌بن عثمان. رجوع به علی... شود.

علاءالدین ماردنی. [عَ ئُـدْ دی نِ دِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن ابی‌بکر. رجوع به علی... شود.

علاءالدین مردان. [عَ ئُـدْ دی نِ مَ] (اِخ) رجوع به علاءالدین خلجی شود.

علاءالدین مرداوی. [عَ ئُدْ دی نِ مَ] (اِخ) علی‌بن سلیمان‌بن احمدبن محمد. رجوع به علی... شود.

علاءالدین مصنفک. [عَ ئُـدْ دی نِ مُ صَ نْ نَ فَ] (اِخ) علی‌بن محمد شاهرودی. رجوع به علی مصنفک شود.

علاءالدین مغلطای. [عَ ئُدْ دی نِ مُ لَ] (اِخ) رجوع به علاءالدین بکجری شود.

علاءالدین مقدس. [عَ ئُدْ دی نِ مُ قَدْ دَ] (اِخ) علی‌بن منصور خفی. رجوع به علی... شود.

علاءالدین ملحد. [عَ ئُـدْ دی نِ مُ حِ] (اِخ) محمد. حاکم ملحدان قلعهٔ اسماعیلیه در زمان سلطان محمد خوارزمشاه. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۶۵۵).

علاءالدین ناجی. [عَ ئُدْ دی نِ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به علی... شود.

علاءالدین نیشابوری. [عَ ئُدْ دی نِ نَ] (اِخ) صاحب زیج علائی است، و در این مورد اختلاف است که آیا این زیج از وی است یا از شاگردش مؤیدالدین عرضی. و یا ازآنِ ابوریحان بیرونی. (کشف‌الظنون).

علاءالدینی. [عَ ئُدْ دی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۶هزارگزی جنوب سبزواران و ۳ هزارگزی خاور راه فرعی سبزواران به کهنوج، دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علاءالدین یزدی. [عَ ئُـدْ دی نِ یَ] (اِخ) رجوع به علاءالدین اتابک شود.

علاءالملک. [عَ ئُلْ مُ] (اِخ) (امیر...) نقیب از نقبای شهر مشهد در عهد سلطان حسین‌میرزا. (از حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۳۳).

علاءالملک. [عَ ئُلْ مُ] (اِخ) شرف‌الدین میرک (یا امیرک). وی امارت چغانیان داشت و کارهای بانام کرد و ولایت فیروزکوه را مستخلص کرد. و در ابتدای کار او را در زندان خشک خوارزم محبوس کرده بودند و مدتی مدید در آن حبس بماند. و او همانست که حکیم جنتی‌بیا، که از لطیف‌طبعان نخشب است در حق وی مدایح دارد. (از لباب الالباب ج۱ ص۱۴۸ و ۳۳۰ و ج۲ ص۳۹۴).

علاءالملک علوی. [عَ ئُـلْ مُ کِ عَ لَ] (اِخ) وی عهده‌دار وزارت سلطان خوارزمشاه و مردی فاضل و عالم و ادیب بود. بعربی و فارسی شعر میگفت. دختر شیخ فخرالدین‌بن خطیب ری را به زنی گرفته بود. علاءالملک وقتی غلبهٔ چنگیزخان را بر خوارزمشاه دید بنزد او رفته و امان خواست. چنگیز نیز وی را امان داده و از خواص خویش قرار داد. (از عیون الانباء ج۲ ص۲۶).

علاء ایامی. [عَ ءِ] (اِخ) ابن عبدالکریم محدثی است.

علاء حضرمی. [عَ ءِ حَ رَ] (اِخ) رجوع به علاءبن حضرمی شود.

علاء زاهد. [عَ ءِ هِ] (اِخ) رجوع به علاءالدین بخاری (محمدبن عبدالرحمان) شود.

علاء سمنانی. [عَ ءِ سِ] (اِخ) رجوع به علاءالدولهٔ سمنانی شود.

علاء عالم. [عَ ءِ لِ] (اِخ) رجوع به علاءالدین عالم شود.

علائق. [عَ ءِ] (ع اِ) ج علاقه. || ج علیقه. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). || (اصطلاح عرفان) اسبابی است که طالبان بدان تعلق کنند و از مراد بازمانند. (فرهنگ مصطلحات عرفا).

علائم. [عَ ءِ] (ع اِ) رجوع به علایم شود.

علاء منجم. [عَ ءِ مُ نَجْ جِ] (اِخ) علی‌شاه محمدبن قاسم خوارزمی. او راست احکام الاعوام به فارسی. رجوع به علی‌شاه شود.

علائی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۸ هزارگزی باختر کوهدشت و ۴۸ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت.ناحیه‌ای است تپه‌ماهور. هوای آن معتدل و مالاریائی. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ علائی تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان، سیاه‌چادر و طناب و جل بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین آن از طایفهٔ آدینه‌وند بوده و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علائی. [عَ] (اِخ) ابن محیی‌الدین (محب) شیرازی شریف. او راست: دستورالوزراء به ترکی، که آن را برای وزیر مصطفی، وزیر سلطان سلیم ثانی در ۹۶۶ هـ.ق. تألیف کرده است. و نتیجة‌السلوک به ترکی، که ترجمه‌ای است از التبر المسبوک فی نصائح الملوک غزالی، و آن را بنام سنان‌بک از اتباع بایزیدبن سلطان سلیمان‌خان ترجمه کرده است. و کتاب مصباح التعدیل فی کشف انوار التنزیل که در ۹۴۵ از آن فارغ شده است. (کشف الظنون).

علائی. [عَ] (اِخ) خلیل‌بن کیکلدی حافظ شافعی اشعری، ملقب به صلاح‌الدین. از اکابر فقهای شافعی قرن هشتم هجری و فقیه، مفسر، متکلم، ادیب، شاعر، و در عهد خود در علم حدیث منفرد بوده. از تالیفات اوست: ۱- الاشباه النظائر. ۲- تنقیح الفهوم فی صیغ العموم. ۳- کتاب المدلسین. ۴- کتاب المراسیل. وی در ۷۶۱ هـ.ق.درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۰۴ از کشف الظنون و طبقات الشافعیة ج ۶ ص ۱۰۴).

علائین. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لواسان بزرگ بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در هفده هزارگزی خاور گلندوک و نه هزارگزی شمال راه شوسهٔ دماوند به تهران. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علاب. [عَ] (ع اِ) نشانی است در درازای گردن. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به علاط شود.

علاب. [عُلْ لا] (ع اِ) ارزیز. (دستورالاخوان).

علابط. [عُ بِ] (ع ص) ستبر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). چهارشانه. (ذیل اقرب الموارد). ||شیر غلیظ، و هر چیز غلیظ. (اقرب الموارد). ||(اِ) گلهٔ گوسفند از پنجاه تا هر قدر که باشد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سنگینی شخص: ألقی علیه علابطه؛ أی ثقله و نفسه. (اقرب الموارد). ج، عَلابِط، عَلابیط. (قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

علابی. [عَ بی ی] (ع اِ) سرب، و یا جنسی از آن. (قطر المحیط). جِ علباء است بمعنی شتر، و برخلاف آنچه برخی پندارند بر سرب اطلاق نمیشود. (از اقرب الموارد).

علابیط. [عَ] (ع اِ) جِ علابط. (ناظم الاطباء).

علات. [عَ] (ع اِ) سندان که بر آن آهن را نهاده می‌کوبند، و بهندی آن را اهرن گویند. (غیاث از شرح نصاب) (اقرب الموارد). ||سنگی که به روی آن پنیر و کشک خشک کنند. ||قدحی ستبر که بر دور آن سرگین ریخته و در آن شیر دوشند. ||(ص) ماده‌شتر بلندبالای استوار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، عَلا، علوات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

علات. [عَ] (اِخ) رجوع به علاة شود.

علات. [عَلْ لا] (ع اِ) جِ عَلّة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— بنوالعلات؛ فرزندان مرد از مادران جداگانه.(ناظم الاطباء).

علات. [عِلْ لا] (ع اِ) جِ عِلة. (ناظم الاطباء). ||حالات گوناگون.(اقرب الموارد) (المنجد):

در ایام امن و فراغت گوسفندان با شیر و پشم و منافع بسیار در حالات و علات یأس و نوش از مباینت و مخالفت نفوس فارغ باشند [الشکریان] .(جهانگشای جوینی).

علاث. [عَ] (ع مص) آتش نادادن آتش‌زنه. (اقرب الموارد).

علاثة. [عُ ثَ] (ع اِ) روغن و پینو (کشک) بهم‌آمیخته. ||دو چیز بهم‌آمیخته هرچه باشد. ||کسی که از اینجا و آنجا فراهم آورد و جمع کند.(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

علاج. [عِ] (ع مص، اِمص) درمان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): در کتب طب آورده‌اند که فاضلترین اطباء آن است که بر علاج از جهت ثواب آخرت مواظبت نماید. (کلیله ص ۸۵۱). به رغبتی صادق... روی بعلاج بیماران آوردم. (کلیله ص ۵۹). رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد. (کلیله ص ۳۲۲).

پتیارهٔ ظلمی بلای بخلی
درمان نیازی علاج آزی. مسعودسعد.

— امثال:

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد. سعدی.

||تدبیر و چاره و گزیر. (ناظم الاطباء):

چون نمک خود تبه شود چه علاج
چاره چه غرقه را ز رود برک؟ خسروی.

علاجی بکن کز دلم خون نیاید. والهی.

||کار و عمل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مزاولت نمودن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زدن کسی را به شمشیر. ||شدت دیدن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) دارو. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علاج‌پذیر. [ع پَ] (نف مرکب) قابل‌مداوا. درمان‌پذیر و چاره‌پذیر. (ناظم الاطباء).

علاج دادن. [ع دَ] (مص مرکب) شفا دادن. (ناظم الاطباء).

علاج شدن. [ع شُ دَ] (مص مرکب) درمان شدن. صحت یافتن. شفا یافتن.

علاج کردن. [ع کَ دَ] (مص مرکب) تیمار کردن و مروسیدن. ||مداوا نمودن و معالجه کردن. ||چاره نمودن و تدبیر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به علاج شود.

علاجیم. [عَ] (ع اِ) جِ علجوم. (اقرب الموارد) (آنندراج).

علادی. [عُ دا] (ع ص) شتر قوی. ||جِ علندی. (اقرب الموارد).

علارود. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۶۸ هزارگزی شمال باختری سیردان و ۳ هزارگزی راه عمومی. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۱۲ تن سکنه است و زبان اهالی آن ترکی است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولات آن عبارت از غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت است. دارای راه مالرو و صعب‌العبور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علاس. [عَ] (ع اِ) طعام. (اقرب الموارد) (المنجد).

علاص. [ع] (ع مص) مال به کسی دادن به مشارکت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

علاط. [ع] (ع مص) خصومت کردن. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||(اِ) نشانی بر پهنای گردن شتر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به علاب شود. ||صفحهٔ گردن. ||رشتهٔ سوزن. (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب). ||شعاع آفتاب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علاطان. [ع] (ع اِ) دو صفحهٔ گردن. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||طوق سیاه هر دو صفحهٔ گردن کبوتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

علاف. [ع] (ع اِ) جِ علف. (اقرب الموارد).

علاف. [عَ] (اِخ) ابن طوار یا ابن حلوان‌بن عمرو، از قضاعة. و رحلهای (پالانها) علافیة بدو منسوب است، زیرا او اولین کسی است که آنها را بساخت. (منتهی الارب).

علاف. [عَ] (اِخ) وادیی است در یمن. (منتهی الارب).

علاف. [عَلْ لا] (ع ص) علف‌فروش. (اقرب‌الموارد). ||کسی که جو و گندم و کاه و هیزم و یونجه و علف میفروشد. (ناظم الاطباء).

علاف. [عَلْ لا] (اِخ) اسحاق‌بن وهب. رجوع به اسحاق... شود.

علاف. [عَلْ لا] (اِخ) رجوع به ابوالهذیل (محمدبن هذیل...) شود.

علافی. [عَ فی ی / ع فی ی] (ع اِ) بزرگترین پالانهای شتر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علافی. [عَلْ لا] (حامص) شغل و کسب علاف. (ناظم الاطباء).

علاق. [عَ] (ع اِ) دوستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نظر و نگاه. (ناظم الاطباء). ||علف و قوت و خورش روزگذار ستور: ما لنا من علاق؛ أی من مرتع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ناشتاشکن. (اقرب الموارد). ||ماترک الحالب بالناقة علاقاً؛ أی لم‌یدع فی ضرعها شیئاً. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||راه. ||چوب که از آن چرخ چاه آویزند. ||چرخ چاه. ||رسن دلو. ||دلو بزرگ. ||چرخ دلو. ||رسن آویخته در بکره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوشت‌پاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

علاق. [عَ قِ] (ع اِ فعل) در دستور زبان عرب اسم فعل است بمعنی فعل امر، یعنی بیاویز و چنگ بزن. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علاق. [عَلْ لا] (ع اِ) یک نوع گیاه. (ناظم الاطباء).

علاقات. [عَ] (ع اِ) جِ علاقه.

علاقبند. [عَ قَ / قِ بَ] (نف مرکب) رجوع به علاقه‌بند شود.

علاقمند. [عَ قَ / قِ مَ] (ص مرکب) رجوع به علاقه‌مند شود.

علاقمه. [عَ قِ مَ] (اِخ) شهرکی است در قسمت شرقی سرزمین مصر، پایین بلبیس. و در آن بازارهائی است که برای عربها تشکیل میشود. (از معجم البلدان).

علاقه. [عَ قَ / قِ] (از ع، اِمص) به دل دوست داشتن. (اقرب الموارد). دوست داشتن و خواهش آن نمودن. (منتهی الارب). ||کشتن. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||(اِمص) آویزش. (منتهی الارب). ||آویزش دل. (غیاث). دوستی. (اقرب الموارد). دوستی لازم قلبی. (منتهی الارب). ||بستگی و ارتباط.

— علاقهٔ قرابت؛ بستگی و ارتباط خویشاوندی. (از ناظم الاطباء).

— علاقهٔ محبت؛ بستگی و دوستی. دوستی قلبی و حقیقی. (از ناظم الاطباء).

||دشمنی. از اضداد است. (اقرب الموارد). خصومت. (منتهی‌الارب). ||(اِ) آنچه جهت زندگانی کافی و بسنده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آنچه بدان روز گذارند. ||علف و خورش و روزگذار. (منتهی‌الارب). ||آنچه لازم گیرد آن را مرد از پیشه و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنچه متعلق بمرد باشد از زن و فرزند و مال. (اقرب الموارد). ||مَهر و کابین که بر ذمهٔ نا کح لازم نمایند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، عَلائق. (منتهی الارب). ||مرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتر که جهت خواربار همراه قوم فرستند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنچه بر آن چرخ چاه آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چرخ چاه. ||رسن دلو. ||دلو بزرگ. ||چرخ دلو. ||رسن آویخته در بکره. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بهترین مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مال قیمتی. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، علائق.

علاقه. [عِ قَ / قِ] (از ع، اِ) بند کمان و تازیانه و شمشیر و جز آن که بدان آنها را شخص بر خود می‌آویزد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هر چیز که بدان چیزی را آویزند. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||آنچه از میوه به درختان آویزان باشد. (اقرب الموارد). ج، علائق، عُلاقی. ||دنباله.

— علاقهٔ دستار؛ طرهٔ آن. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). شمله. (برهان).

علاقه. [عَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۴۶ هزارگزی شمال خاوری کدکن و ۶ هزارگزی باختر جادهٔ شوسهٔ مشهد به زاهدان. آب و هوای آن معتدل و دارای ۵۱۸ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و بنشن و زعفران. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علاقة. [عَلْ لا قَ] (ع اِ) مرگ. (ذیل اقرب الموارد).

علاقةالصید. [عِ قَ تُصْ صَ] (ع اِ مرکب) شکار که در پایش رَسن باشد. (ناظم الاطباء). علاقیة. (اقرب الموارد). رجوع به علاقیة شود.

علاقه‌بند. [عَ قَ / قِ بَ] [1] (نف مرکب) آنکه ابریشم بافد و رشته و غیره از ابریشم سازد. و بهندی پطوه گویند. (آنندراج). ||سازندهٔ نوار و قیطان. (ناظم الاطباء). ||کسی که ابریشم تابیده و نوار و قیطان فروشد. (ناظم الاطباء).

علاقه‌بند. [عَ قَ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری کرج و ۱۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین. منطقه‌ایست کوهستانی و سردسیر دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ برغان تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات و میوه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است و از طریق کردان ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علاقه‌بندی. [ع / عَ قَ / قِ بَ] (حامص مرکب) شغل علاقه‌بند. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) محل علاقه‌بند. دکان علاقه‌بندی.

علاقه‌جنبان. [عَ قَ جُمْ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری قوچان و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. سرزمین آن جلگه است و دارای آب و هوای معتدل. جمعیت آن ۱۵۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علاقه‌دار. [عَ / ع قَ / قِ] (نف مرکب) دارندهٔ علاقه. علاقمند. کسی که تعلق خاطر دارد. کسی که دوست دارد. رجوع به علاقه شود. ||مرتبط. (ناظم الاطباء). ||منسوب. ||متعلق. ||کسی که مسؤول مالیات محل و یا ده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به علاقه‌مند شود.

علاقه‌مند. [عَ / ع قَ / قِ مَ] (ص مرکب) محب دوستار. خواستار. به دل دوست‌دارنده. دارای علاقه. علاقه‌دار. ||مرتبط. (ناظم الاطباء). ||منسوب. ||متعلق. ||کسی که مسؤول مالیات محل و یا ده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به علاقه‌دار شود.

علاقی. [عَ قا] (ع اِ) جِ علاقیة. (اقرب الموارد). رجوع به علاقیة شود.

علاقی. [عُ قا] (ع اِ) جِ علاقیة. ||جِ عِلاقة. (ناظم الاطباء).

علاقی. [عَلْ لا] (اِخ) حصاری است در بلادبجه در جنوب سرزمین مصر، و در آن معدن طلا وجود دارد. شخص میتواند در آن حفاری کند و اگر چیزی به دست آورد قسمتی را خود برمیدارد و قسمت دیگر ازآنِ سلطان علاقی خواهد بود، و او از بنی‌حنیفه باشد. فاصلهٔ بین علاقی و عیدان هشت منزل است. (از معجم البلدان).

علاقیة. [عَ یَ] (ع اِ) پساژنامه و لقب. ج،

---

[1] - این کلمه را در لهجهٔ تهرانی بفتح اول و در لهجهٔ کرمانی بضم آن خوانند.

عَلاقیٰ. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||کسی که وقتی به چیزی چنگ زند، دست از آن نکشد. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||آنچه از شکار که ریسمان به پای او بندند. ما علّق الحبل برجل الصید. (از اقرب الموارد).

علاک. [عَ] (ع اِ) آنچه خاییده شود. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): ماذاق علاکاً؛ نچشیده است چیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

علاک. [عَ / عُ] (ع اِ) درختی است حجازی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علاک. [عُ] (ع اِ) چیزی که اندک خاییده شود. (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج).

علاک. [عَلْ لا] (ع ص) صمغ‌فروش. (اقرب الموارد) (آنندراج).

علاکد. [عَ کِ] (ع ص، اِ) جِ عَلکَد. شتران قوی. (ذیل اقرب الموارد).

علاکد. [عُ کِ] (ع ص) ستبر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||شیر دفزک‌شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

علاکم. [عَ کِ] (ع اِ) جِ عُلاکم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

علاکم. [عُ کِ] (ع ص) عُلکوم. (منتهی‌الارب). استواراندام و قوی از شتر و جز آن. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، عَلاکم.

علال. [عَ] (ع اِمص) دوشیدن شتر در میانهٔ روز. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسم است معالة را. (منتهی الارب).

علالا. [عَ] (اِ صوت) بانگ و شور و غوغا. (برهان) (ناظم الاطباء). علالوش. هیاهانگ:

بچه از جو، سوی ما آ، که تماشاست در این سو
ستر الله علینا، چه علالاست در این کو.
مولوی.

— علالای سگ؛ پارس کردن او. بانگ او:

زین همه بانگ و علالای سگان
هیچ واماند ز راهی کاروان؟ مولوی.

||تشنیع. ||کنایه و حرف پهلودار. (برهان) (ناظم الاطباء).

علالة. [عُ لَ] (ع مص) دوشیدگی شتر در میانهٔ روز. (منتهی الارب). دوشیدن شتر در میانهٔ روز. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نیزه زدن در پی هم:

و لولا علالة أرماحنا
لظلت نساؤهُمُ تحلب.

(از ذیل اقرب الموارد).

||پیاپی دویدن. (ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) آنچه به وی بهانه کنند و عذر آرند: ما هی الا علالة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شتر که بعدِ دوشیدن فیقهٔ نخستین دوشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بقیهٔ شیر در پستان. (منتهی الارب). ||باقی هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بقیهٔ قوت پیر. (منتهی الارب) (لسان العرب). ||شخص تحصیل‌کرده. ||معلم مدرسه. (ناظم الاطباء).

علالی. [عَ لی ی] (ع اِ) جِ عِلیّة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

علام. [عَ مَ] (ع حرف جر + اسم) مرکب از «علی» حرف جر، و «ما»ی استفهامی. الف «ما» بواسطهٔ داخل شدن حرف جر بر آن، حذف شده است. (اقرب الموارد). مخفف «علی ما»، یعنی بر چه و بر کدام. (ناظم الاطباء).

علام. [عَ] (ع اِ) جِ عَلامة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

علام. [عِ] (ع اِ) جِ عَلَم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

علام. [عُ] (ع اِ) چرخ. چرغ. (منتهی الارب). صقر. (اقرب الموارد). باشه. باشق. واشه. عُلّام. (منتهی الارب).

علام. [عَلْ لا] (ع ص) بسیار دانا. (اقرب الموارد). نیک دانا. (منتهی الارب). ||کسی که دانا به انساب مردمان باشد. نسابه. (اقرب الموارد). آنکه از نسبت مردم آگاه باشد. (منتهی الارب).

علام. [عِلْ لا] (ع مص) آموزاندن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آگاهانیدن (ناظم الاطباء). ||متصف به شجاعت نمودن. ||نشان گذاردن شناسائی را. (اقرب الموارد).

علام. [عُلْ لا] (ع ص) بسیار دانا. (اقرب الموارد). نیک دانا. ||عارف نسب. (منتهی الارب). عارف به انساب مردمان. نسابه. ||(اِ) صقر. (اقرب الموارد). چرخ. باشه. عُلام. (منتهی الارب). ||حنا که بدان رنگ کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مغز هستهٔ کُنار. (ذیل اقرب الموارد). ||جِ عالِم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علامات. [عَ] (ع اِ) جِ عَلامة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علامات آسمانی. [عَ تِ سْ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به کائنات‌الجو شود.

علامت. [عَ مَ] (ع اِ) علامة. نشان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، عَلام، علامات. و در تداول فارسی‌زبانان به علائم (علایم) نیز جمع بسته شود. ||نشانی که در راه برای رهنمونی برپا سازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||داغ. (ناظم الاطباء). نشان. ||حد فاصل میان دو زمین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||علم و رایت. (ناظم الاطباء). درفش. (لغت فرس اسدی): حسن فرمود تا علامت بزرگ را پیش‌تر بردند. (تاریخ بیهقی ص۳۹). من بجای خود بایستادم، ابوالفضل و علامت و چتر سلطان پیش آمد. (تاریخ بیهقی ص۱۶۶). امیر علامت را میفرمود تا پیشتر می‌بردند. (تاریخ بیهقی ص۱۱۳). سرهنگان را خلعت دادند و علامت. (تاریخ بیهقی ص۴۰۱).

در جنگ و در سفر زد و سایه جدا مباد
از سایهٔ علامت و از سایهٔ همای. فرخی.

||صلیب‌مانندی که بر چوب یا آهن افقی آن از سوی پائین شالهای ترمه آویزند و از سوی زیر لاله و تندیس‌هائی از مرغ و جز آن نصب کنند. و در میانه زبانه‌ای از فلز طویل دارد و بر نوک آن فلز، پر یا گلوله‌ای از شیشهٔ الوان نصب کنند، و این زبانه‌های فلزی که به «تیغ» مشهور است سه یا پنج باشد. و در مراسم عزاداری محرم پیشاپیش دسته‌ها به حرکت آرند، و حامل آن را «علامت کش» گویند.

علامت‌کش. [عَ مَ کَ / کِ] (نف مرکب) علم‌بردار. (آنندراج). علمدار:

علامت‌کش به گوش نیزه منجوق اندرآویزد
برآید تیره گون‌ابری که بر گل زعفران بیزد.
فرخی.

||حامل علامت. رجوع به علامت شود.

علامرودشت. [عَ مَرْوْ دَ] (اِخ) نام رودی است به فارس. آبش شور و ناگوار است و به کار زراعت نرود. از نزدیک قریهٔ چارطاق ناحیهٔ بنجهٔ احشام لارستان نشر آبی پیدا شده، کم‌کم زیاد گشته تا نزدیکی قصبهٔ علامرودشت رودخانهٔ علامرودشت شود. پس چون به قریهٔ دادالمیزان اسیر رسد آن را رودخانهٔ دادالمیزان گویند و در دزگاه به رودخانهٔ دزگاه بیامیزد. (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم، رودخانه‌های فارس ص ۳۲۸).

علامرودشت. [عَ مَرْوْ دَ] (اِخ) یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر است که حدود آن بدینقرار است: از شمال دهستان افرز و شهرستان فیروزآباد، از خاور دهستان خنج‌لار، از باختر دهستانهای جم و گله‌دار، از جنوب دهستانهای وراوی و گله‌دار. زمین آن جلگه و دامنه است. هوای آن گرم و مالاریایی است. آب مشروب و زراعتی آن از چاه و چشمه و قنات تأمین میشود. محصولات آن عبارتست از غلات، خرما، تنباکو و پیاز. شغل اهالی زراعت است. این ده از ۱۶ آبادی تشکیل یافته و دارای ۲۴۰۰ تن جمعیت است و قراء مهم آن عبارتند از چاه عینی، کهنو، کمالی و انجیربند. راه ارتباطی آن با اطراف مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

علامرودشت. [عَ مَرْوْ دَ] (اِخ) ده مرکز دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۹۳ هزارگزی خاور کنگان و کنار راه عمومی اشکنان به پس‌رودک. دارای ۲۵ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۷).

علاموت. [عَ] (اِ) دوشیزگان لفظی موسیقی، و محتمل است که بمناسبت معنایش قصد ازین باشد که با صدای دوشیزگان خوانده شود. رجوع شود به الاموت. (از قاموس کتاب مقدس).

علامة. [عَ مَ] (ع اِ) رجوع به علامت شود.

علامة. [عَلْ لا مَ] (ع اِ) آنچه بدان بر چیزی راه یابند و بر آن استدلال کنند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علامة. [عَلْ لا مَ / م] (از ع، ص) نیک دانا و بسیار دانا. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (غیاث) (منتهی الارب). و تاء آن برای مبالغه است و مذکر و مؤنث در آن یکسان میباشد: دو امیرزاده در مصر بودند، یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت، عاقبةالامر آن یکی علامهٔ عصر شد وین دگر عزیز مصر گشت. (گلستان سعدی).

صاحبدل و نیک‌سیرت و علامه
گوکفش دریده باش و خلقان جامه. سعدی.

|| آگاه به انساب مردمان. (اقرب الموارد). عارف به نسب مردم. (منتهی الارب).

علامة. [عَلْ لا مَ] (اِخ) ابن اثیر، مبارک‌بن ابی‌کرم جزری. رجوع به ابن اثیر و مآخذ ذیل شود: ریحانة الادب ج۵ ص۲۴۳، کشف‌الظنون، روضات‌الجنات ص۶۸۵، تاریخ ابن خلکان ج۲ ص۱۲، معجم الادباء ج۱۷ ص۷۱، قاموس‌الاعلام ج۱ ص۵۹۹.

علامة. [عَلْ لا مَ] (اِخ) ابن جماعهٔ شافعی، محمدبن ابی‌بکر. رجوع به ابن جماعه و ریحانة الادب ج۵ ص۲۹۰، هدیة الاحباب ص۴۲، روضات الجنات ص۷۴۸ شود.

علامة. [عَلْ لا مَ] (اِخ) ابن حاجب عثمان‌بن عمر. رجوع به ابن حاجب و ریحانة الادب ج۵ ص ۳۰۲، روضات الجنات ص۴۶۸، تاریخ ابن خلکان ج۱ ص ۳۴۰، هدیة الاحباب ص۴۵، لغات تاریخیه و جغرافیة احمد رفعت ج۱ ص۳۱، قاموس الاعلام ج۱ ص۶۱۶ شود.

علامة. [عَلْ لا مَ] (اِخ) ابن هشام، عبداللّه‌بن یوسف. رجوع به ابن هشام و ریحانة الادب ج۶ ص۱۹۹، کشف الظنون، روضات الجنات ص۴۵۵، الدرر الکامنة ج۲ ص۳۰۸، هدیة الاحباب ص۹۵، قاموس الاعلام ج۱ ص۶۷۹ شود.

علامة. [عَلْ لا مَ] (اِخ) ابن هشام، محمدبن یحیی. رجوع به ابن هشام و ریحانة الادب ج۶ ص۲۰۳، کشف الظنون، روضات الجنات ص۷۲۷ شود.

علامة. [عَلْ لا مَ] (اِخ) احمدبن حسین، بدیع‌الزمان همدانی. رجوع به احمد (ابن حسین‌بن یحیی) شود.

علامة. [عَلْ لا مَ] (اِخ) احمدبن عمربن محمد زبیدی. رجوع به علامهٔ زبیدی شود.

علامة. [عَلْ لا مَ] (اِخ) احمدبن کمال‌پاشا. رجوع به احمد... شود.

علامه. [عَلْ لا مَ] (اِخ) حسن‌بن یوسف. رجوع به علامه حلی شود.

علامه. [عَلْ لا مَ] (اِخ) تقی‌الدین راصد محمد (متوفی در سال ۹۹۳ هـ.ق.). او راست: الطرق السنیة فی الآلات الروحانیة. (کشف الظنون).

علامه بحرالعلوم. [عَلْ لا مَ بَ رُلْ عُ] (اِخ) سیدمحمدمهدی طباطبائی بروجردی. رجوع به بحرالعلوم شود.

علامهٔ بحرانی. [عَلْ لا مَ یِ بَ] (اِخ) سیدهاشم‌بن سلیمان‌بن اسماعیل‌بن عبدالجوادبن علی‌بن سلیمان‌بن ناصر حسینی بحرانی توبلی کتکانی. عالم فاضل مدقق فقیه عارف مفسر رجالی محدث متتبع امامی. در کثرت تتبع تالی مجلسی‌اش شمارند. او راست: ۱- اثبات الوصیة. ۲- احتجاج المخالفین علی امامة امیرالمؤمنین علی (ع). ۳- ارشاد المسترشدین. ۴- الانصاف فی النص علی الائمة الاشراف من آل عبد مناف. ۵- ایضاح المسترشدین. ۶- البرهان فی تفسیر القرآن. که در سال ۱۲۹۵ هـ.ق. در تهران چاپ شد. ۷- بستان الواعظین. ۸- البهجة المرضیة فی اثبات الخلافة و الوصیة. ۹- تحفة الاخوان. ۱۰- ترتیب تهذیب الحدیث. ۱۱- تفضیل علی (ع) علی اولی‌العزم من الرسل. ۱۲- تنبیه الاریب و تذکرة اللبیب فی ایضاح رجال التهذیب. ۱۳- التیمیة، در بیان نسبت تیمی. ۱۴- الجنة والنار. ۱۵- روضة العارفین. ۱۶- سلاسل الحدید. ۱۷- غایة المرام و حجة الخصام فی تعیین الامام من طریق الخاص و العام، که در سال ۱۲۷۲ هـ.ق. در تهران چاپ شد. ۱۸- فضائل علی (ع) و الائمة من ولده. ۱۹- مدینة المعجزات یا مدینة المعاجز. ۲۰- معالم الزلفی. ۲۱- مقتل الحسین (ع). ۲۲- نسب عمربن الخطاب. ۲۳- نور الانوار. ۲۴- الهادی و مصباح النادی. و غیر اینها که بالغ به هفتادوپنج بوده و اکثر آنها در علوم دینیه میباشد، و بهمین جهت او را علامة البحرین هم گویند. وی در سال ۱۱۰۷ یا ۱۱۰۹ هـ.ق. وفات یافت و در بخش توبلی از بخشهای بحرین مدفون گشت. و کتکان هم یکی از دهات آن بخش است. (از ریحانة الادب ج۱ ص۱۴۴ از کنی و القاب قمی و الذریعه).

علامهٔ بحرین. [عَلْ لا مَ یِ بَ رَ] (اِخ) سیدهاشم‌بن سلیمان. رجوع به علامهٔ بحرانی شود.

علامهٔ بشر. [عَلْ لا مَ یِ بَ شَ] (اِخ) محمدبن حسن. رجوع به خواجه نصیر طوسی شود.

علامه بهبهانی. [عَلْ لا مَ بِ بَ] (اِخ) محمدباقربن محمدا کمل. رجوع به علامهٔ ثانی شود.

علامه تفتازانی. [عَلْ لا مَ تَ] (اِخ) سعدالدین مسعودبن عمر. حاشیه‌ای بر کشاف زمخشری نوشته است، ولی آن را تمام نکرده و فقط تا سورهٔ فتح نگاشته است (متوفی در سال ۷۹۲ هـ.ق.). (کشف الظنون). و نیز او را آثار دیگری است. رجوع به تفتازانی شود.

علامه توبلی. [عَلْ لا مَ تَ بَ] (اِخ) سیدهاشم‌بن سلیمان. رجوع به علامهٔ بحرانی شود.

علامهٔ ثانی. [عَلْ لا مَ یِ] (اِخ) محمدباقربن محمدا کمل، معروف به آقای بهبهانی، و استاد اکبر، و مروج ملت، و سیدالبشر، و علامهٔ ثانی، و محقق ثالث. او از شاگردان سیدصدرالدین قمی بود. پدرش نیز از فضلای عصر خود و از شاگردان شیخ جعفر قاضی و ملا میرزا شیروانی و علامه مجلسی بود. مادرش دختر نورالدین‌بن ملا محمدصالح مازندرانی است و جدهٔ پدری مادرش عالمهٔ فاضله آمنه‌بیگم دختر مجلسی اول و خواهر مجلسی ثانی است، ازین‌رو از اولی به جد و از دومی به خال تعبیر میکند. ولادتش به اختلاف روایت در سال ۱۱۱۶ یا ۱۱۱۷ یا ۱۱۱۸ هـ.ق. در اصفهان بود. و مدتی در بهبهان سکونت کرده و اخیراً در کربلای معلی اقامت گزید. وفات او در سال ۱۲۰۵ یا ۱۲۰۶ یا ۱۲۰۸ هـ.ق. است، و در حرم مطهر سیدالشهداء مدفون گشت. از وی پرسیدند که به چه وسیله بمراتب عالیهٔ علمیه ارتقا جستی؟ فرمود که در نفس خود چیزی سراغ ندارم که مایهٔ استحقاق من باشد، جز اینکه خودم را لاشیء محض پنداشتم و در شمار موجودات نیاوردم، و در تعظیم و توقیر علما و ذکر خیر ایشان و محترم داشتن اسامی ایشان جدّی وافی بکار برده و تا آنجا که مقدور بود در تحصیل علم و دانش فروگذاری نکردم. تألیفات وی عبارتست از: ۱- ابطال القیاس. ۲- اثبات التحسین و التقبیح العقلیین. ۳- الاجتهاد و الاخبار، در رد اخباری. ۴- احکام العقود. ۵- الاستصحاب. ۶- اصالة البراءة. ۷- اصالة الصحة فی المعاملات و عدمها. ۸- اصول الاسلام و الایمان. ۹- الامامة. ۱۰- التحفة الحسینیة. ۱۱- التعلیقة البهبهانیة. ۱۲- التقیة. ۱۳- حاشیهٔ ارشاد علامة. ۱۴- حاشیهٔ تهذیب علامه. ۱۵- حاشیهٔ شرح ارشاد اردبیلی. ۱۶- حاشیهٔ مدارک. ۱۷- حاشیهٔ مسالک. ۱۸- حاشیهٔ معالم. ۱۹- حاشیهٔ وافی. ۲۰- شرح مفاتیح

الکلام. ۲۱- مصابیح الظلام... (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲ از مستدرک الوسائل و روضات‌الجنات، قصص‌العلماء، هدیةالاحباب).

علامهٔ جزری. [عَ لْ لا مَ یِ جَ زَ] (اِخ) مبارک‌بن ابی‌الکرام. رجوع به ابن اثیر و به علامه ابن اثیر شود.

علامه چلبی‌بیگ. [عَ لْ لا مَ چَ لَ بی بَ] (اِخ) پسر میرزاعلی‌بیگ و از اهالی تبریز بوده که در ایام جوانی برای تحصیل به شیراز رفت و مدتی در حوزهٔ درس ملا میرزاجان (متوفی در سال ۹۹۴ یا ۹۹۸ هـ.ق.) حاضر شد. عاقبت بجهت تهمت شرب خمر به قزوین رفته و بواسطهٔ شهرت و صیت کمالاتی که داشته بهندوستان رفته و در دربار ملوک وقت هند تقرب یافته، و بر اثر سوء سریره کتابی در رد انبیا نوشت و درنتیجهٔ این کردار ناشایست خود بمرض آکله مبتلی و بدنش سوراخ‌سوراخ شده و عازم مقر خود گردید. او به شعر گفتن نیز رغبت داشت و در اوایل به «شیدا» و در اواخر به «فارغ» تخلص میکرد. پدرش میرزا علی‌بیک در زمان شاه طهماسب صفوی کلانتر تبریز بود. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۰۵ از تذکرهٔ نصرآبادی). و نیز رجوع به فارغ تبریزی شود.

علامه حائری. [عَ لْ لا مَ ءِ] (اِخ) حاج شیخ عبدالکریم‌بن محمدجعفر مهجردی یا میجردی یزدی حائری. از اجلهٔ علمای طراز اول این عصر می‌باشد. در سال ۱۲۷۶ هـ.ق. در دهی بنام «میجرد» از دهات یزد متولد شد. پس از تکمیل مقدمات علوم عربی و ادبی رهسپار عتبات شده نزد حاج میرزا حسین شیرازی و شیخ فضل‌الله نوری و آخوند ملا کاظم خراسانی و سیدکاظم و سیدمحمد اسپهانی فشارکی یزدی تلمذ نمود. در سال ۱۳۳۲ هـ.ق. از کربلا به سلطان‌آباد ایران مراجعت کرد و در سال ۱۳۴۰ هـ.ق. به قم رفته حوزهٔ علمیهٔ آنجا را تشکیل داد. و بر اثر توجه و اهتمام وی شمارهٔ طلاب این حوزه پانصد تن شد و تمام وسایل لازم ایشان فراهم شد و هر یک را به فراخور استعداد علمی و عملی خود وظیفه‌ای مقرر کرد. او در سال ۱۳۵۵ هـ.ق. وفات یافت و در سمت بالای سر حضرت معصومه (ع) مدفون گشت. تألیفات وی عبارتست از: ۱- تقریرات، که تقریرات استاد خود سیدمحمد فشارکی است. ۲- دررالفوائد فی الاصول، که سه مرتبه در ایران چاپ شده است. ۳- کتاب الرضا (ع). ۴- کتاب الصلاة که در تهران چاپ شده. ۵- کتاب المواریث. ۶- کتاب النکاح. وی در قم دارای آثار خیریه‌ایست که از آن جمله است: ۱- بیمارستان قم. ۲- قبرستان تازهٔ قم در کنار رودخانه. ۳- غسالخانه. ۴- تعمیرات مدارس قم و ساختمان مرتبهٔ فوقانی مدرسهٔ دارالشفا و مدرسهٔ فیضیه و چراغ برقی آنها. ۵- کتابخانهٔ مدرسهٔ فیضیه... (از ریحانة الادب ج ۱ ص۳۲ از احسن الودیعه و الذریعة و غیره).

علامه حصیری. [عَ لْ لا مَ حَ] (اِخ) محمودبن محمد بخاری ملقب به جمال‌الدین. از اکابر فقهای حنفیه که ریاست مذهبی این سلسله بدو منتهی بوده. وی تألیفات محمدبن حسن شیبانی را روایت نموده و کتاب التحریر فی شرح الجامع الکبیر از اوست. وفات او در سال ۶۳۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۰ از تذکرة النوادر).

علامه حلی. [عَ لْ لا مَ حِ لْ لی] (اِخ) حسن‌بن سدیدالدین یوسف‌بن زین‌الدین علی‌بن مطهر حلی، مکنی به ابومنصور و ابن مطهر، و ملقب به آیة‌الله و جمال‌الدین و فاضل، و معروف به علامه و علامةالدهر. از علمای شیعهٔ امامیه، فقیه و اصولی و محدث و رجالی و ادیب و ریاضی و حکیم و متکلم و مفسر بود. تولد او در ۲۹ رمضان سال ۶۴۸ هـ.ق. در حلّهٔ سیفیه، از منازل بین نجف اشرف و کربلا، در طرف شرقی فرات بود. و در یازدهم یا بیست‌ویکم محرم سال ۷۲۶ وفات یافت و جنازهٔ وی به نجف حمل و دفن گردید. وی از کودکی به زیادی هوش و فراست مشهور بود و حکمت و معقول را نزد خواجه نصیرالدین طوسی و کاتبی قزوینی و حکیم منطقی شافعی خواند. کلام و فقه و اصول و ریاضیات و ادبیات و علوم عربی و دیگر علوم متداول را نزد خال خود محقق حلی و پدر خود شیخ سدیدالدین یوسف و نزد سیداحمدبن طاوس و سیدعلی‌بن طاوس و ابن میثم بحرانی و پسرعم مادرش شیخ نجیب‌الدین یحیی و شیخ تقی‌الدین عبدالله‌بن جعفربن علی صباغ حنفی و شیخ عزالدین فاروقی واسطی و دیگر علمای بزرگ امامیه و عامه فرا گرفت. وی علاوه بر اساتید خود، از شیخ مفیدالدین‌بن جهم فقیه اسدی، و شیخ نجیب‌الدین محمدبن نمای حلی، و سیدعبدالکریم‌بن طاوس و علی‌بن عیسی اربلی روایت میکند. او در عهد اولجایتو با پسر خود فخرالمحققین به سلطانیه آمد و به اشاعهٔ مذهب تشیع پرداخت. اما علت آمدن وی به سلطانیه چنین بود که روزی سلطان الجایتو مغولی مشهور به شاه خدابنده از روی غضب زن خود را سه‌طلاقه کرد و بعد پشیمان شد و تمام علمای مذاهب اربعه را جمع کرد و در حکم شرعی طلاق فتوائی موافق خود خواست، اما آنها متفقاً به وقوع سه طلاق و عدم امکان رجوع زوجیت بدون محلل حکم کردند. یکی از وزرا گفت در شهر حله عالمی است که این طلاق را باطل میداند. پس نامه‌ای به علامه نوشته و کسی را به احضار وی فرستاد. علمای حاضر در مجلس شاه گفتند که سزاوار نباشد برای احضار مردی رافضی خفیف‌العقل باطل‌مذهب کسی از بستگان شاه روانه شود. اما محمد خدابنده گفت تا حاضر شود و ببینم چه خواهد شد. پس شاه مجلسی از علمای اربعه تشکیل داد و علامه در موقع ورود بدان انجمن کفش‌ها را در بغل کرده و بعد از سلام نزد سلطان که خالی بود نشست. حاضرین ازین امر ناراحت شده به وی گفتند چرا برای سلطان سجده نکردی و ترک ادب نمودی؟ گفت که حضرت رسول‌الله (ص) سلطان‌السلاطین بود و باز هم مردم سلامش میدادند، و در آیهٔ شریفه هم هست «فاذا دخلتم بیوتاً فسلموا علی أنفسکم تحیة من عند الله مبارکة[1]»، و علاوه در میان ما و شما خلافی نیست در اینکه سجده مخصوص ذات اقدس الهی بوده، و بجز برای خدای تعالی سجده کردن روا نباشد. گفتند چرا نزد سلطان نشسته و حریم نگذاشتی؟ جواب داد چون غیر از آنجا جای خالی دیگر نبود، و حدیث نبوی است که در حین ورود مجلس هر جا که خالی شد بنشین. سپس گفتند مگر نعلین چه ارزشی داشت که آن را بمجلس سلطان آوردی و این کار زشت مناسب هیچ عاقلی نمی‌باشد. گفت ترسیدم که حنفی‌مذهب کفش مرا بدزدد، چنانچه رئیس ایشان کفش حضرت رسول‌الله (ص) را دزدید. حنفی‌ها بانگ برآوردند که ابوحنیفه در زمان آن حضرت وجود نداشته و مدتها پس از وفات آن حضرت تولد یافته. علامه گفت فراموشم شد، گویا دزد کفش آن حضرت، مالک بوده. پس مالکی‌مذهب‌ها بهمان روش جواب دادند و علامه گفت شاید دزد کفش آن حضرت احمدبن حنبل بوده. و حنبلی‌ها نیز بهمان طریق جواب دادند. سپس علامه رو بسلطان کرده و گفت حالا معلوم گردید که هیچ‌یک از رؤسای مذاهب اربعه در عهد حضرت رسالت (ص) و در زمان اصحاب وجود نداشته و اقوال و آراء ایشان فقط رأی و نظر و اجتهاد خودشان است. اما فرقهٔ شیعه تابع حضرت امیرالمؤمنین (ع) میباشند که وصی و برادر آن حضرت بود. و بعد به اصل مطلب که همان قضیهٔ طلاق زن سلطان بود پرداخت و پرسید آیا این طلاق با حضور عدلین وقوع یافته؟ سلطان گفت در تنهائی بود. علاّمه گفت پس این طلاق باطل است و همان زن هنوز در زوجیت سلطان

۱- قرآن ۶۱/۲۴.

باقی است. و پس از آن مناظرات زیادی راجع به امور دینی بین علامه حلی و سایر علمای حاضر در مجلس درگرفت که در همهٔ آنها علم و درایت علامه آشکار گشت و سلطان خدابنده بعد از این جریانات مذهب تشیع را قبول کرد و به اطراف بلاد فرمان داد که بنام دوازده امام خطبه خوانده و سکه زدند و اسامی مقدسهٔ ایشان را در اطراف مساجد و مشاهد ثبت نمایند. علامه نیز کتاب الفین و کتاب منهاج الکرامة را بنام آن پادشاه نگاشت و در نزد شاه تقرب زیاد یافت و بر قاضی بیضاوی و قاضی ایجی و محمدبن محمود آملی صاحب نفایس‌الفنون و دیگر مقربین دربار تفوق جست، بحدی که شاه در سفر و حضر راضی بمفارقت وی نمیشد و امر کرد که برای علامه و طلابی که در درس وی حاضر میشدند مدرسه‌ای سیار که دارای حجره‌های کرباسی بوده ترتیب دادند و همواره با اردوی شاهی نقل و در هر منزل نصب شده و مجلس تدریس منعقد میشد. در آخر بعضی از کتب علامه نیز قید شده که «از تألیف آن در شهر کرمانشاه در مدرسهٔ سیاره فراغت یافته». و از برخی تواریخ عامه نیز نقل است که از وقایع سال ۷۰۷ هـ.ق. اظهار و اعلان تشیع شاه خدابنده است که به اضلال ابن مطهر شعار تشیع را اعلان و انتشار داده است.

او را مصنفات زیادی در علوم معقول و منقول و کلام و حکمت و ریاضی و غیره است. و در مجمع البحرین از بعض از فضلا نقل شده که بخط خود علامه پانصد نسخه از مصنفاتش را دیده غیر از نسخه‌هائی که بخط دیگران بوده است، و خود در خطبهٔ کتاب منتهی گوید که پیش از بیست‌وشش سالگی از مصنفات کلام و حکمت فراغت یافته و بتحریر فقه پرداخته است. برخی از مصنفات وی عبارتست از: ۱- الابحاث المفیدة فی تحصیل العقیدة. ۲- ابطال الجبر. ۳- اثبات الرجعة. ۴- اجوبة المسائل المهنائیة الاولی، که جواب سؤالات سیدمهنابن سنان‌بن عبدالوهاب جعفری حسینی مدنی عبدلی است. ۵- اجوبة المسائل المهنائیة، که باز هم جواب سؤالات سیدمهنای مذکور است. ۶- الادعیة الفاخرة المأثورة عن العترة الطاهرة. ۷- الاربعون مسألة فی اصول الدین. ۸- ارشاد الاذهان الی احکام الایمان، که حاوی تمام ابواب فقه بوده و بتصریح بعضی از اجله دارای پانزده‌هزار مسأله است، و نسخهٔ خطی آن در اغلب کتابخانه‌های عمومی و خصوصی موجود است. ۹- استقصاء الاعتبار فی تحریر معانی الاخبار، که خود علامه در خلاصة الاقوال گوید که این کتاب استقصاء بی‌مانند بوده و در آن هر خبری را که بنظرش رسیده نقل کرده و در صحت و ضعف سند و کیفیت دلالت آنها مطالبی نگاشته است. ۱۰- استقصاء البحث و النظر فی مسائل القضاء و القدر، و یا استقصاء النظر فی القضاء و القدر، که آن را در جواب سؤال شاه خدابنده راجع بدلیل مختار بودن انسان و مجبور نبودن او در افعال خود، نوشته است. ۱۱- الاسرار، در امامت. ۱۲- الاسرار الخفیة فی العلوم العقلیة من الحکمیة و الکلامیة و المنطقیة، که نسخهٔ اصلی آن بخط خود علامه در خزانهٔ غرویه موجود است و صاحب الذریعه آن را دیده است. ۱۳- الاشارات الی معانی الامارات، و یا الاشارات الی معنی الاشارات، که شرح اشارات و تنبیهات ابوعلی سینا است. ۱۴- الفین، یا کتاب الالفین الفارق بین الصدق و المین، که دارای یک مقدمه و دو مقاله و یک خاتمه است. در مقالهٔ اول هزار دلیل به امامت حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع) اقامه کرده و در مقالهٔ دوم نیز هزار دلیل در ابطال شبهات مخالفین نوشته است. ولی در چاپی که در ایران شده است از هزار دلیل دوم فقط بیست و چند دلیل مذکور است، و گویا بقیه کتاب دستخوش حوادث گردیده است. ۱۵- انوار الملکوت فی شرح الیاقوت، که شرح کتاب یاقوت‌نام ابواسحاق ابراهیم نوبختی از قدمای متکلمین امامیه است. ۱۶- ایضاح الاشتباه فی ضبط تراجم الرجال (بنقل الذریعه)، یا فی ضبط الفاظ اسامی الرجال (بنقل روضات). ۱۷- ایضاح التلبیس من کلام الرئیس و بیان سهوه و الرد علیه (از الخلاصة خود علامه)، و یا کشف التلبیس و بیان سیرة الرئیس (از محمدبن خاتون)، که در رد و اعتراضات وارد بر شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا است. ۱۸- ایضاح السبل فی شرح منتهی السؤال و الامل، در اصول فقه، و نام اصلی آن غایة الوصول الی علم الاصول است. ۱۹- ایضاح مخالفة السنة، در تفسیر، حاوی رد دینی مطالبی است که مخالف کتاب و سنت نبوی است. ۲۰- ایضاح المعضلات من شرح الاشارات، که شرح اشارات خواجه نصیر طوسی است. ۲۱- ایضاح المقاصد من حکمة عین القواعد، که شرح حکمة العین کاتبی قزوینی است و در ۱۳۳۷ هـ.ش. با مقدمه و فهارس در تهران چاپ شده است. ۲۲- بسط الاشارات، و آن شرح دیگری است بر اشارات و تنبیهات ابوعلی سینا. ۲۳- بسط الکافیة، که مختصر شرح الکافیة در نحو است. ۲۴- تبصرة المتعلمین فی احکام الدین، که بارها در ایران چاپ شده و شروح بسیاری بر آن نوشته‌اند. ۲۵- تحریر الاحکام الشرعیة علی مذهب الامامیة، که شامل تمام ابواب فقه است بدون استدلال. و بتصدیق بعضی از اهل فن دارای چهل‌هزار مسأله میباشد. ۲۶- تحصیل الملخص. ۲۷- التحفة، در علم هیئت. ۲۸- تذکرة الفقهاء، در فقه استدلالی امامیه و مذاهب متداول عامه، و در ایران در دو جلد چاپ شده و به تذکرهٔ علامه مشهور است. ۲۹- تسبیل الاذهان الی احکام الایمان، در فقه، و در یک مجلد است. ۳۰- تسلیک الافهام فی معرفة الاحکام. ۳۱- تسلیک النفس الی حظیرة القدس، در نکات و دقایق علم کلام. ۳۲- التعلیم التام فی الحکمة و الکلام. ۳۳- التعلیم الثانی، که چندین مجلد بوده و ظاهراً غیر از کتاب مقاومات اوست که شامل مباحثه با تمام حکما است. ۳۴- تلخیص الاحکام، که ظاهراً همان تلخیص المرام است. ۳۵- تلخیص الکشاف، که تفسیر قرآن مجید بوده و ظاهراً غیر از سر وجیز و قول وجیز و نهج ایمان است که آنها نیز تفسیرهای علامه است، و شاید هم یکی از آنها باشد. ۳۶- تلخیص المرام فی معرفة الاحکام و قواعد الفقه و مسائله الدقیقة علی سبیل الاختصار، که دو نسخه از آن در کتابخانهٔ رضویه موجود است. ۳۷- التناسب بین الفرق الاشعریة و السوفسطائیة. ۳۸- تنقیح الابحاث فی العلوم الثلاثة، در علوم منطق و طبیعی و الهی. ۳۹- تنقیح القواعد، یا تنقیح قواعد الدین المأخوذة من آل‌یس. ۴۰- تهذیب الاصول، که نام اصلی آن تهذیب طریق الوصول الی علم الاصول است. و گاهی آن را بتخفیف، تهذیب الوصول الی علم الاصول، و گاهی نیز تهذیب الاصول نامند. ۴۱- تهذیب النفس فی معرفة المذاهب الخمس. ۴۲- التیسیر الوجیز فی تفسیر کتاب‌الله العزیز، که در بعضی نسخ خلاصهٔ علامه، بهمین نام ذکر شده و در برخی نسخ بنام السر الوجیز، و در بعضی دیگر بنام القول الوجیز ذکر شده است. ۴۳- جامع الاخبار، و یا مجامع الاخبار، که ظاهراً تصحیف همان جامع الاخبار است. ۴۴- الجبر و الاختیار، که ظاهراً غیر از ابطال الجبر است. ۴۵- جواب السؤال عن حکمة النسخ فی الاحکام الالهیة، که در جواب سؤال شاه خدابنده است، و نام آن وجیزه است. ۴۶- جوابات المسائل المهنائیة، که همان أجوبة المسائل است. ۴۷- جواهر المطالب فی فضائل امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب (ع). ۴۸- الجوهر النضید فی شرح منطق التجرید. ۴۹- حاشیهٔ تلخیص الاحکام، که خود تلخیص الاحکام و حاشیهٔ آن در نزد صاحب معالم بوده و او در مسألهٔ جواز طهارت با آب مضاف از آنها نقل میکند. ۵۰- حل المشکلات من کتاب التلویحات، که شرح کتاب تلویحات شیخ شهاب‌الدین سهروردی است. ۵۱- خلاصة الاقوال فی

علم معرفة حال الرجال، یا فی علم الرجال. ۵۲- خلق الاعمال. ۵۳- الدر المکنون فی علم القانون، در منطق. ۵۴- الدر و المرجان فی الاحادیث الصحاح و الحسان. ۵۵- الدلائل و البرهان فی تصحیح الحضرة الغرویة. ۵۶- الرسالة السعدیة. ۵۷- شرح ارشاد الاذهان خود علامه. ۵۸- شرح الاشارات. در مجمع البحرین از شیخ بهائی نقل شده که شرح اشارات علامه با خط خودش نزد او موجود بوده است. و شاید این کتاب همان کتاب الاشارات است که خود شرح اشارات ابوعلی سینا است. ۵۹- شرح تجرید خواجه نصیر طوسی، که بنام کشف المراد است. ۶۰- شرح حکمة العین که همان ایضاح المقاصد است. ۶۱- شرح شفای ابوعلی سینا، در دو مجلد. ۶۲- شرح قواعد خود علامه. ۶۳- شرح مختصر ابن حاجب. ۶۴- شرح نهج‌البلاغه، و یا مختصر شرح نهج‌البلاغه، که ملخص شرح نهج‌البلاغهٔ استاد خود ابن میثم بحرانی است. ۶۵- غایة الاحکام فی تصحیح تلخیص المرام، که شرح او بر کتاب تلخیص المرام خود است. ۶۶- غایة الوصول الی علم الاصول، که همان ایضاح السبل است. ۶۷- قواعد الاحکام فی معرفة الحلال و الحرام، که به قواعد علامه معروف است و چندین مرتبه در تهران چاپ شده و محل توجه اکابر فقها بوده و شروح بسیاری بر آن نوشته شده است. ۶۸- القول الوجیز فی تفسیر کتاب‌الله العزیز، که ظاهراً همان التیسیر الوجیز است. ۶۹- کاشف الاستار فی شرح کشف الاسرار. ۷۰- کشف الحق و نهج الصدق، که در مناظرهٔ سید موصلی است. ۷۱- کشف الخفاء من کتاب الشفاء، در حکمت. ۷۲- کشف الفوائد فی شرح قواعد العقائد، در کلام که شرح کتاب قواعد العقائد خواجه نصیر طوسی است و در تهران به چاپ رسیده است. ۷۳- کشف المراد فی شرح تجرید الاعتقاد، در کلام که شرح تجرید خواجه نصیر طوسی است، و بارها در بمبئی و ایران چاپ شده، و بتصدیق ارباب تحقیق اگراین شرح علامه نبود، مطالب کتاب تجرید خواجه نصیر با آن‌همه شروح بسیاری که دارد در بوتهٔ اجمال میماند. ۷۴- کشف المقال فی احوال الرجال، که کتاب رجال کبیر علامه است. و خلاصة الاقوال ملخص همین کتاب است. ۷۵- کشف المکنون من کتاب القانون، در نحو، که مختصر شرح جزولیة است. ۷۶- کشف الیقین فی فضائل امیرالمؤمنین (ع). ۷۷- الکشکول فی ما جری علی آل‌الرسول (ص) که برخی آن را ازآنِ سیدحیدربن علی حسینی عبیدلی میدانند. ۷۸- المباحثات السنیة و المعارضات النصیریة. ۷۹- مبادیء الوصول الی/علم الاصول. ۸۰- مجامع الاخبار (از روضات)، که همان جامع الاخبار است. ۸۱- المحاکمات بین شراح الاشارات، در سه مجلد. ۸۲- مختلف الشیعة فی احکام الشریعة، که شامل مسائل فقهیهٔ خلافیهٔ شیعه از اول فقه تا آخر آن با ادلهٔ هر یک از اقوال مختلف و رد و قبول آنها است، و در تهران به چاپ رسیده است. ۸۳- مدارک الاحکام، در فقه، و به نوشتهٔ روضات، فقط در طهارت است. ۸۴- مراصد التوفیق و مقاصد التحقیق، در منطق و علم طبیعی و الهی. ۸۵- مصابیح الانوار، در حدیث. طبق گفتهٔ خود علامه، این کتاب محتوی تمام احادیث امامیه است و هر حدیثی در باب متعلق به فن مربوط بدان حدیث ذکر شده، و هر فنی را بترتیب حضرات معصومین بچندین باب مبوب نموده است، مثلاً در باب اول هر فن، احادیث مربوط به آن فن را که از پیغمبر (ص) رسیده نگاشته است و بهمین ترتیب تا آخر ائمهٔ اطهار (ع). ۸۶- المطالب العلیة فی علم العربیة. ۸۷- معارج الفهم فی شرح النظم. ۸۸- المعتمد، در فقه. ۸۹- المقاصد الوافیة بفوائد القانون و الکافیة، که حاوی مطالب کافیة و جزولیة است. ۹۰- المقاومات، در حکمت، که حاوی مباحثه با حکمای سابقین است. ۹۱- مقصد الواصلین، در اصول دین. ۹۲- مناهج الیقین فی اصول دین، که بنام منهاج الیقین نیز ذکر شد. ۹۳- منتهی المطلب فی تحقیق المذهب، در فقه استدلالی، که از طهارت تا آخر باب جهاد و مقدار قلیلی از باب تجارت در دو جلد در تبریز چاپ شده است. در این کتاب آراء و مذاهب تمام مسلمین که در احکام فقهیه دارند ذکر شده، و مؤلف بعد از رد ادلهٔ مخالفین رأی و نظر خود را موافق ادلهٔ شرعی ذکر میکند. ۹۴- منتهی الوصول الی علمی الکلام و الاصول. ۹۵- منهاج الاستقامة، که ابن تیمیة در رد آن چند جلد کتاب نوشته است. ۹۶- منهاج الصلاح فی مختصر المصباح، که مصباح شیخ طوسی را ملخص کرده و یک باب هم در اصول عقاید به ده باب آن افزوده است که بین علما و محصلین دایر و به باب حادی‌عشر معروف بوده و شروح بسیاری بر آن نوشته‌اند. ۹۷- المنهاج فی مناسک الحج. ۹۸- منهاج الکرامة فی الامامة، که برای شاه خدابنده تألیف کرده و در ایران چاپ شده است. ۹۹- منهاج الهدایة و معراج الدرایة فی علم الکلام. ۱۰۰- منهاج الیقین، که همان مناهج الیقین است. ۱۰۱- نظم البراهین فی اصول الدین. ۱۰۲- النکت البدیعة فی تحریر الذریعة فی اصول الدین. ۱۰۳- نهایة الاحکام فی معرفة الاحکام، که بقول روضات فقط درباب طهارت و صلاة است. ۱۰۴- نهایة المرام فی علم الکلام. ۱۰۵- نهایة الوصول الی علم الاصول. ۱۰۶- نهج الایمان فی تفسیر القرآن، که به گفتهٔ خود علامه ملخص کشاف و تبیان و غیر آنهاست. ۱۰۷- نهج الحق و کشف الصدق، که فضل‌بن روزبهان ردّی بر آن نوشته است. ۱۰۸- نهج العرفان فی علم المیزان. ۱۰۹- نهج المسترشدین فی اصول الدین، که فاضل مقداد شرحی بر آن نوشته و آن شرح را «ارشاد الطالبین الی نهج المسترشدین» نامیده، و متن و شرح هر دو در بمبئی یک‌جا چاپ شده است. ۱۱۰- نهج الوصول الی علم الاصول. ۱۱۱- النهج الوضاح فی الاحادیث الصحاح. ۱۱۲- واجب الاعتقاد. ۱۱۳- الوجیزه فی جواب سؤال الشاه خدابنده، که در جواب السؤال ذکر شد. (از تاریخ مفصل ایران، مغول ص۵۰۷) (کشف الظنون) (ریحانة الادب ج۳ ص۱۰۶ از أمل الامل) (روضات الجنات ص۱۷۱) (هدیة الاحباب ص۲۰۲) (مستدرک الوسائل ص۴۹۵) (الذریعة).

علامه دوانی. [عَلْ لا مَ دَ] (اِخ) نام او بصورتهای مختلف ابن اسعد، ابن سعد، سعدالدین اسعد کازرونی دوانی صدیقی، آمده است. ولی شهرت وی همه جا به علامه دوانی است. نسب او به ابوبکر خلیفه میرسد و از احفاد محمدبن ابوبکر است. وی حکیمی بود کامل و متکلم و محقق و شاعر و منطقی که در تمام علوم متداول زمان خود خصوصاً در عقلیات وارد و مرجع استفادهٔ افاضل روم و خراسان و ترکستان بود. وی در عهد سلطان ابوسعید تیموری مدتی قضاوت فارس را به عهده داشت. وی در ابتدا شافعی‌مذهب بوده و عاقبت به شیعه گرویده است. وفات او را به اختلاف بین سالهای ۹۰۲ و ۹۲۸ هـ.ق. ذکر کرده‌اندکه ۹۰۷ یا ۹۰۸ به یقین نزدیک‌تر است. تألیفات وی را از صد متجاوز دانسته‌اند که برخی از آنها بدینقرار است: ۱- اثبات الواجب الجدید. ۲- اثبات الواجب القدیم، که آن را بنام سلطان محمد فاتح (متوفی در ۸۸۶) تألیف کرده است. ۳- اخلاق جلالی، که نام آن لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق است. ۴- استکاکات الحروف و طبایعها و اعدادها و ما یتعلق باعداد الحروف من المسائل الموسومة «ارثماطیقی». ۵- افعال العباد، که در سال ۱۳۱۵ هـ.ق. در ضمن مجموعه‌ای بنام کلمات المحققین چاپ شده است. ۶- افعال‌الله تعالی. ۷- انموذج العلوم، که حاوی تحقیقاتی در بعضی از مسائل حدیث و فقه و اصول و طب و تفسیر و کلام و هیئت و هندسه و منطق و ارثماطیقی و بعضی خلافیات است. ۸- الانوار الشافیة. ۹- تحفهٔ

روحانی، در علم حروف و خواص و اسرار آنها. ۱۰- التصوف و العرفان. ۱۱- تفسیر آیهٔ کلوا و اشربوا و لاتسرفوا، که آیهٔ ۲۹ از سورهٔ اعراف (۷) است. ۱۲- تفسیر سورهٔ اخلاص. ۱۳- تفسیر سورهٔ جحد (قل یا أیها الکافرون). ۱۴- تنویر المطالع جدید، که حاشیه‌ای است بر حاشیهٔ جدید میر صدرالدین دشتکی بر شرح مطالع قطب‌الدین رازی. ۱۵- تنویر المطالع قدیم، و آن حاشیه‌ای است بر حاشیهٔ قدیم دشتکی بر شرح مطالع رازی. ۱۶- التوحید. ۱۷- الجبر و الاختیار. ۱۸- حاشیهٔ تحریر القواعد المنطقیة فی شرح الشمسیة. و این کتاب تحریر، همان شرح قطب‌الدین رازی بر شمسیهٔ نجم‌الدین کاتبی است. ۱۹- حاشیهٔ أجدّ بر شرح تجرید قوشچی. ۲۰- حاشیهٔ جدید بر شرح تجرید قوشچی. ۲۱- حاشیهٔ قدیم بر شرح تجرید قوشچی. در الذریعة آرد که دو شرح جدید و أجدّ در کتابخانهٔ رضویه موجود است. و در معجم المطبوعات گوید که حاشیهٔ شرح قوشچی در اسلامبول چاپ سنگی شده، ولی معلوم نیست که کدام یک از این سه شرح است. ۲۲- زوراء، در حکمت، که در قاهره به چاپ رسیده است. ۲۳- شرح تهذیب المنطق، که نام آن العجالة است و در لکنهور با چند رسالهٔ دیگر یک‌جا چاپ شده است. ۲۴- شرح العقائد العضدیة، که در اسلامبول پترزبورغ چاپ شده است. ۲۵- شرح هیاکل النور شهاب‌الدین یحیی سهروردی. ۲۶- نور الهدایة. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۶ از روضات الجنات ص ۱۶۲ و هدیة الاحباب ص ۱۳۶ و قاموس الاعلام ج ۳ ص ۱۸۲۴ و لغات تاریخیة و جغرافیة احمد رفعت ج ۳ ص ۲۴۸ و مجالس المؤمنین ص ۱۶۷ و نور سافر ص ۱۳۳ و آثار عجم ص ۳۰۹ و الذریعة). شیخ علی دوانی قمی نیز کتابی در احوال وی تألیف و چاپ کرده‌است.

علامه دهلوی. [عَلْ لا مَ دِ لَ] (اِخ) ابن عنایت احمدخان متخلص به «کامل». از علمای امامیهٔ اوایل قرن ۱۳ هجری هندوستان که در سال ۱۲۳۵ هـ.ق. وفات کرد. او راست: تنبیه اهل الکمال و الانصاف علی اختلال رجال اهل الخلاف، که در آن اسامی رواتی را که کذاب و جعال و ضعیف و مجهول‌الحال و از خوارج و مانند آنها بوده و در صحاح ستهٔ اهل سنت نیز از ایشان روایت میکنند، از کتاب تقریب ابن حجر استخراج کرده‌است. و نیز او راست النزهة الاثناعشریة. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۱۴. از الذریعة ج ۴ ص ۴۴۱).

علامه رازی. [عَلْ لا مَ] (اِخ) محمدبن محمدبن ابوجعفر بویهی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به قطب‌الدین و قطب‌المحققین. وی اهل ورامین از توابع ری بوده و نسبش به آل‌بویه میرسد. وی از شاگردان علامهٔ حلی بود و قواعد علامه را با خط خود نوشته است. در طبقهٔ فوقانی مدرسه‌ای که وی تحصیل میکرد شخص دیگری با لقب قطب میزیست لذا علامه رازی به قطب تحتانی و آن دیگری به قطب فوقانی شهرت داشتند. در امامی بودن وی شک و شبهه‌ای نیست اما در روضات الجنات سعی شده است که تسنن وی ثابت گردد. از جمله تألیفات اوست: ۱- بحر الاصداف، که حاشیه و شرح کشاف است. ۲- تحریر القواعد المنطقیة فی شرح الشمسیة. ۳- تحفة الاشراف فی شرح الکشاف، که بزرگتر از بحر الاصداف است. ۴- تقسیم العلم. ۵- حاشیهٔ قطبیه، که شرح قواعد علامه حلی است. وفات او را ۷۶۶ هـ.ق. نقل کرده‌اند، اما شهید اول آن را ۷۷۶ گفته است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۰۳ از منهج المقال و روضات الجنات ص ۵۳۰ و هدیة‌الحباب ص ۲۱۷ و مجالس المؤمنین ص ۱۶۵ و مستدرک الوسائل ص ۴۴۷ و طبقات الشافعیة ج ۶ ص ۳۱ و قاموس الاعلام ج ۳ ص ۲۲۴۱). و نیز رجوع به ابوجعفر شود.

علامه زبیدی. [عَلْ لا مَ زُ بَ] (اِخ) احمدبن عمربن محمدبن عبدالرحمان‌بن قاضی یوسف، مکنی به ابوسرور و ملقب به شهاب‌الدین و صفی‌الدین. وی از بزرگان فقهای شافعی است که شیخ‌الاسلام زمان خویش بود. و دارای قریحهٔ شاعری نیز بوده و گویند که روزی هشتاد بیت با رعایت تمام شرایط عروض میگفت. تولد و مسکن و مدفن او در زبیدهٔ از شهرهای یمن بود و مدتی نیز سمت قاضی‌القضاتی آن شهر را عهده‌دار بود. وفات وی در ربیع‌الثانی ۹۳۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. او راست: تجرید الزوائد و تقریب الفرائد، تحفة الطلاب، العباب المحیط بمعظم نصوص الشافعی و الاصحاب، در فقه، منظومة الارشاد، که شامل پنجهزاروهشتصدوچهل بیت است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶ از النور السافر ص ۱۳۷).

علامه زمخشری. [عَلْ لا مَ زَ مَ شَ] (اِخ) محمودبن عمربن احمد خوارزمی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به جارالله. رجوع به زمخشری شود.

علامه سکاکی. [عَلْ لا مَ سَ کَ کا] (اِخ) محمودبن ابوبکر خوارزمی، مکنی به ابویعقوب و ملقب به سراج‌الدین. رجوع به ابویعقوب سکاکی، و یوسف‌بن ابوبکر و مآخذ ذیل شود: ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۰۴، هدیة الحباب ص ۱۵۰، روضات الجنات ص ۷۷۷، معجم الادباء ج ۲ ص ۵۸، لغات تاریخیة و جغرافیة احمد رفعت ج ۴ ص ۴۶، قاموس الاعلام ج ۴ ص ۲۵۸۶، فوائد البهیة ص ۲۳۱.

علامه شیرازی. [عَلْ لا مَ] (اِخ) محمودبن مسعودبن مصلح فارسی شیرازی کازرونی، ملقب به قطب‌الدین و مکنی به ابوالثناء. رجوع به قطب‌الدین و ابوالثناء شود. و نیز رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۰۸ و هدیة الاحباب ص ۲۱۹ و طبقات الشافعیه ج ۶ ص ۲۴۸ و روضات الجنات ص ۵۳۲ و قاموس الاعلام ج ۴ ص ۲۸۹۶ و ج ۵ ص ۳۶۷۳ شود.

علامه طباطبائی. [عَلْ لا مَ طَ طَ] (اِخ) سیدمحمدمهدی‌بن مرتضی‌بن محمد طباطبایی بروجردی، مشهور به بحرالعلوم. رجوع به بحرالعلوم شود.

علامه قیسی. [عَلْ لا مَ قَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم قیسی مالکی سفاقسی، مکنی به ابواسحاق و ملقب به برهان‌الدین و موصوف به علامه. از اکابر نحویین و از تلامذهٔ زینب بنت‌الکمال. او راست: اعراب القرآن یا ترکیب القرآن المجید فی اعراب القرآن المجید. او در سال ۷۴۲ هـ.ق. در حدود ۴۴سالگی درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۸ از کشف الظنون و الدرر الکامنة ج ۱ ص ۵۵ و روضات الجنات ص ۴۸).

علامه کتکانی. [عَلْ لا مَ کَ] (اِخ) سیدهاشم‌بن سلیمان. رجوع به علامه بحرانی شود.

علامه کرمانی. [عَلْ لا مَ کِ] (اِخ) از فضلای زمان سلطان محمد خوارزمشاه است که در نظم شعر ماهر بود. وی موقعی که از جانب خوارزمشاه به رسم رسالت بنزد سلطان محمود غوری رفت، قصیده‌ای در مدح سلطان غوری سرود که دو بیت آن نقل میشود:

شاهی که هست بر همه شاهان شرق زین
کشورگشای گیتی و دستور عالمین
سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین
محمودبن محمدبن سام‌بن حسین.

(از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۵۳).

علامه لیثی. [عَلْ لا مَ لَ] (اِخ) ابوالقاسم. وی حاشیه‌ای بر «شرح طوالع الانوار» شمس‌الدین محمود اصفهانی نگاشته است. (کشف الظنون). و رجوع به ابوالقاسم لیثی شود.

علامه مجلسی. [عَلْ لا مَ مَ لِ] (اِخ) محمدباقربن محمدتقی. رجوع به مجلسی شود.

علامه مقدسی. [عَلْ لا مَ مَ دِ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌الوحش بری‌بن عبدالجباربن

بَرّی مصری، مکنی به ابومحمد و مشهور به ابن برّی. از مشاهیر ادبای قرن ششم هجری، و بخصوص در علم لغت بسیار توانا بود. وی در شب شنبه ۲۷ شوال ۵۸۲ یا ۵۸۶ هـ.ق.در سن هشتادسالگی درگذشت. از جمله تألیفات اوست: ۱- التنبیه و الایضاح عما وقع من الوهم فی کتاب الصحاح، که شامل تصحیحات صحاح جوهری بود و اضافاتی بر آن افزود. ۲- حاشیهٔ درّة الغواص حریری. ۳- غلط الضعفاء من الفقهاء، که حاوی اغلاطی است که از فقها در استعمال الفاظ صادر گردیده است. (از ریحانة الادب ج۴ ص۶۶ از روضات الجنات ص۴۵۲ و تاریخ ابن خلکان ج۱ ص۲۹۱ و معجم الادباء ج۱۲ ص۵۶ و قاموس الاعلام ج۶ ص۴۳۶۲). و رجوع به ابن بری و ابومحمد شود.

علامه همدانی. [عَلْ لا مَ هَ مَ] (اِخ) احمدبن حسین، مشهور به بدیع‌الزمان همدانی. رجوع به احمدبن حسین‌بن یحیی شود.

علامهٔ یمن. [عَلْ لا مَ یِ یَ مَ] (اِخ) امیر ابوسعید نشوان‌بن سعیدبن نشوان حمیری، معروف به قاضی [و مکنی به ابوالحسن (ریحانة الادب)]. از اشراف و بزرگ‌زادگان و علمای یمن در قرن ششم هجری. وی شاعر و ادیب نیز بود. او خود را از نوادگان پادشاهان باستانی آن کشور (أذواء) و از نژاد قحطان میشمرد. و بسیار بخود و خاندان خویش مینازید. و در برتری نژاد قحطان بر عدنان شعرها سروده است، ولی به گفتهٔ قفطی شعر او دانشمندانه و بی‌مزه است. در زمان او یمن به دست بزرگان و اشراف بخش‌بخش شده بود و ازین‌روی او هم بفکر حکمرانی افتاد و از نفوذ مذهبی خویش در مردم کوه «صبر» استفاده کرد و چند دژ لشکری را گرفته خود را امیر و ملک خواند. وفات او را در ۲۴ ذی‌حجهٔ ۵۷۳ هـ.ق. نوشته‌اند، ولی چنانچه از دیباچهٔ کتاب شمس‌العلوم برمی‌آید این کتاب در رمضان سال ۵۷۵ نگارش یافته و بنابرین مرگ وی پس از این تاریخ باید باشد. از آثار اوست: ۱- کتاب القوافی، که نسخهٔ آن در لیدن هست. ۲- حورالعین، که بکوشش کمال مصطفی با پیش‌گفتار و حاشیه در مصر بسال ۱۹۴۸ م. در ۳۷۵ صفحه چاپ شده است. ۳- شمس العلوم و دواء کلام العرب من الکلوم، که از کتب مهم لغت است و آن را در قرن ششم نوشته است که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است. ۴- القصیدة الحمیریة، یا نشوانیة، در تاریخ شاهان یمن است و آن خلاصه‌ای است از «السیرة الجامعة لاخبار ملوک التابعة». این کتاب را فون کریمر در لایپزیک در سال ۱۸۶۵ م. چاپ کرد. و کاپیتان پریدو[1] آن را به انگلیسی ترجمه و در سال ۱۸۷۹ م. چاپ کرد. ۵- گلچین از شمس العلوم، آنچه دربارهٔ یمن در این کتاب بوده استخراج شده و بکوشش عظیم‌الدین احمد بوسیلهٔ بنگاه اوقاف گیب با فهرست اعلام در ۱۱۹ صفحه در لیدن بسال ۱۹۱۶ م. چاپ شده است. ۶- التبیان فی تفسیر القرآن. ۷- احکام صنعاء و بید. ۸- وصیت‌نامه برای فرزندش جعفر. ۹- منظومه در ماههای رومی. ۱۰- کتابچه در صرف عربی. (از فهرست کتابخانهٔ اهدائی مشکاة به کتابخانهٔ دانشگاه تهران ج۲ ص۴۲۰ و ریحانة الادب ج۳ ص۱۱۵ از تذکرة النوادر). و نیز رجوع شود به معجم الادباء، زیر عنوان نشوان، و کشف الظنون، زیر عنوان شمس العلوم، و جرجی زیدان در آداب اللغة العربیة، قرن ششم.

علامی. [عَلْ لا] (از ع، ص) مرد دانا و بسیار باهوش. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات).

علامی. [عَلْ لا] (اِخ) ابوالفضل‌بن شیخ مبارک‌بن شیخ خضر. رجوع به ابوالفضل ناگری شود. و نیز رجوع به ریحانة الادب ج۳ ص۲۴۸ و اعیان الشیعه ج۸ ص۹۹ و ریاض العارفین ص۲۰۰ و تذکرهٔ علمای هند ص۴ و ۷۴ و نامهٔ دانشوران ج۲ ص۶۳۹ و مرآت الخیال ص۷۹ شود.

علامی. [عُ مـی ی] (ع ص) سبک‌روح تیزفهم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تیزفهم. (از منتهی الارب).

علامید. [عَ] (ع اِ) جِ علماد و علمادة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

علان. [عِ] (ع مص) با هم آشکارا و هویدا نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). معالنة. (منتهی الارب). ||اظهار ساختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اظهار کردن.(ناظم الاطباء).

علان. [عَ] (اِخ) قلعه‌ای است نزدیک صنعاء یمن. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

علان. [عَلْ لا] (ع ص) مرد نادان. (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد).

علان. [عَلْ لا] (اِ) نخل‌بندی که از موم نخلها سازد. (حاشیهٔ دیوان خاقانی چ عبدالرسولی، از شرح خاقانی):

بلی نخل خرمای مریم بخندد
بر آن نخل مومین که علان نماید. خاقانی.

علان. [عِلْ لا] (اِخ) نام مردی درستکار و صناع. (غیاث اللغات). رجوع به مادهٔ قبل شود.

علاند. [عَ نِ] (ع اِ) جِ عَلَندی. (ناظم الاطباء).

علان شعوبی. [عَلْ لا نِ شُ] (اِخ) علان وراق. وی اصلاً ایرانی است. راویه و عارف به انساب و مثالب و منافرات بود. وی از خواص برامکه بوده و ناسخ بیت‌الحکمة برای رشید و مأمون و برامکه است. او راست: کتاب المیدان، در مثالب عرب و هتک و تفضیح آنان. وی در این کتاب، مثالب قبایل عرب را جمع کرده و جداجدا دربارهٔ آن بحث کرده است. و نیز او راست کتاب الحلیة، که آن را تمام نکرد، و کتاب فضائل کنانة، و کتاب نمربن قاسط و کتاب نسب تغلب‌بن وائل، و کتاب فضائل ربیعة، و کتاب منافرة. (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج۵ ص۶۶). ابن الندیم نیز در الفهرست چند کتاب از او نام برده است.

علانشیه. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فِرَق میان عیسی و محمد علیهما‌السلام. (الفهرست ابن الندیم).

علان کلینی. [عَلْ لا نِ کُ لَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن ابراهیم‌بن علان، مکنی به ابوالحسن. از محدثین امامیهٔ زمان غیبت صغری. وی دائی محمدبن یعقوب کلینی است. او راست: اخبار القائم (ع). (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۱۵).

علان وراق. [عَلْ لا نِ وَرْ را] (اِخ) رجوع به علان شعوبی شود.

علانون. [عَ] (ع اِ) جِ علانیه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علانة. [عَلْ لا نَ] (اِخ) شهر یا قلعه‌ای است در نواحی ذمار در یمن. (معجم البلدان).

علانی. [ع نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به علان. (اقرب الموارد).

علانی. [عَ نی ی] (ع ص) مرد مشهور کار. (آنندراج): رجل علانی؛ أی ظاهر أمره. ج، علانیون. (اقرب الموارد). رجل علانیة. (منتهی الارب).

علانیة. [عَ یَ] (ع مص، اِمص) ظاهر و هویدا شدن و انتشار یافتن. (از اقرب الموارد). آشکارگی. خلاف سرّ. (منتهی الارب). ||آشکارا و هویدا. (ناظم الاطباء):

در سر و در علانیه کردم گناه و داشت
از سرّ و از علانیهٔ من خبر خبیر. سوزنی.

||(ص) رجل علانیة؛ مرد معروف و مشهور کار. ج، علانین. (منتهی الارب). ج، علانون. (ناظم الاطباء). رجل علانی. (اقرب الموارد).

علانیه کردن. [عَ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر و آشکار کردن. کاری را برملا کردن.(ناظم الاطباء).

علاوة. [عَ وَ] (ع اِ) بهترین هر چیز. (ناظم الاطباء). علاوة الشیء؛ بهترین و بلندترین هر چیزی. ||(اِمص) بلندی. (منتهی الارب).

علاوة. [عُ وَ] (ع اِ) بلندترین هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب

1 - Capitan W. F. Prideaux.

الموارد).
علاوة. [عِ وَ] (ع اِ) سرباری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تارک. قسمت بالای سر یا گردن. (منتهی الارب). أعلی الرأس أو العنق. (اقرب الموارد). ||سر آدمی مادام که بر گردن باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هر چیز که بر بالای بار شتر گذارند یا بیاویزند، مانند مشک و سفره و جز آن. (منتهی الارب). ||افزونی از هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَلاوَی، عَلاوی.
— بعلاوه (از: ب + علاوه)؛ باضافه.
— ||علامت افزون دو عدد بیکدیگر (+).
علاوة. [عِ وَ] (اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
علاوه کردن. [عِ وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) افزودن. جمع کردن.
علاوی. [عَ وا / عَ] (ع اِ) جِ عِلاوه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
علاة. [عَ] (ع اِ) رجوع به علات شود.
علاة. [عَ] (اِخ) کوهی است در دیار نمربن قاسط. (از معجم البلدان).
علاة. [عَ] (اِخ) جایی است در یمامه و متعلق به بنی‌هِزّان. در این مکان «مَحالی» یافت شود، و آن عبارت از سنگهای سفیدی است که آنها را بر هم سائیده و مانند سرمه به چشم میکشند. (از معجم البلدان).
علاة. [عَ] (اِخ) ناحیهٔ بزرگی است از عمل معرة النعمان، از جانب برّ و خشکی، و مشتمل است بر قرای بسیار. مسافری که از حلب به حماة رود از اینجا عبور میکند. (از معجم البلدان).
علاه. [عِ] (ع ص، اِ) جِ عَلهیٰ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جِ عَلهان. (آنندراج) (منتهی الارب).
علاهم. [عُ هِ] (ع ص) شتر درشت بزرگ‌جثه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
علاهی. [عَ ها] [1] (ع اِ) جِ عَلهیٰ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جِ عَلهان. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
علایق. [عَ یِ] (ع اِ) رجوع به علائق شود.
— علایق روزگار؛ گرفتاری و بستگی به امور معیشت. (ناظم الاطباء)؛ بسبب نوازل محن و عوارض فتن و عوایق ایام و علایق روزگار تیر تمنی ایشان بهدف مراد نمیرسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
علایم. [عَ یِ] (از ع، اِ) جِ علامت. این لفظ در عربی استعمال نشده بلکه در فارسی به قانون عربی ساخته شده است. (فرهنگ نظام).
علایة. [عَ یَ] (ع اِ) هر جای بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
علب. [عَ] (ع مص) نشان کردن. ||خراشیدن. ||اثر گذاشتن. ||بریدن. ||استوار بستن قبضهٔ شمشیر و از قبیل آن. بر گردن شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت و رست شدن. (اقرب الموارد). عَلَب. (منتهی الارب). ||خشک شدن. ||بوی گوشت و از قبیل آن پس از اشتداد، تغیر کردن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) نشان و اثر. ||جای درشت. ||هر چیز سخت و رست. ||زمینی که اگر مدتها بر آن باران بارد باز هم هیچ نرویاند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عُلوب.
علب. [عَ لَ] (ع مص) سخت و رست شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَلْب. ||خشک شدن. (اقرب الموارد). ||تغییر کردن بوی گوشت پس از سختی. ||پریدن و شکستن و رخنه‌دار شدن لبهٔ شمشیر و از قبیل آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مبتلی شدن به بیماری عَلَب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سختی. (منتهی الارب). ||درشتی. ||گرفتگی. ||بیماریی است که در پی گردن شتر عارض میشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
علب. [عَ لِ] (ع ص) هر چیز سخت و رست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای سخت که در آن چیزی نروید. (از ذیل اقرب الموارد). ||بز کوهی درشت و بزرگ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بز کوهی کلانسال. (منتهی الارب). ||سوسمار سالخورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
علب. [عِ] (ع ص) جای درشت و سخت که هرچه باران بر آن ببارد باز هم هیچ نرویاند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد خشک و خشن. (از ذیل اقرب الموارد). ||مردی که هرچه دارد کسی نمیتواند در آن طمع کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سوسمار سالخورده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) رویدنگاه درخت کُنار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عُلوب.
علب. [عِ لَ] (ع اِ) جِ عِلبة. (اقرب الموارد).
علب. [عُ] (ع اِ) سوسمار. (از اقرب الموارد). سوسمار سالخورده. (ناظم الاطباء).
علب. [عُ لَ] (ع اِ) جِ عُلبة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
علباء. [عِ] (ع اِ) پی گردن. (منتهی الارب). ج، عَلابی.
علباء. [عِ] (ع مص) سوراخ کردن گردن بنده. ||نمایان شدن پی گردن شخص بواسطهٔ کلانسالی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) پی زردرنگ گردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث است، و گاهی مذکر بکار میرود. (از اقرب الموارد). ج، عَلابِیّ.
علباءان. [عِ] (ع اِ) علباوان. تثنیهٔ علباء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دو پی گردن.
علباء. [عِ] (اِخ) ابن أصمع عبسی. از واردشوندگان بر پیغمبر (ص) است. (از الاصابة ج ۴ قسم اول ص ۲۶۱).
علباء. [عِ] (اِخ) ابن مرةبن عائذةبن مالک‌بن بکربن سعدبن ضبة ضبی. از صحابه است و در واقعهٔ «مؤتة» شهید شد. (از الاصابة ج ۴ قسم اول ص ۲۶۱).
علباء. [عِ] (اِخ) ابن هیثم‌بن جریر. وی در دورهٔ جاهلیت و اسلام میزیست. و در فتوحات عمر شرکت کرد. و در واقعهٔ جمل شهید شد. پدرش از سردارانی بود که در واقعهٔ «ذی‌قار» با کسری جنگید. (از الاصابة ج ۵ قسم سوم ص ۱۱۱).
علباء اسدی. [عِ ءِ اَ سَ] (اِخ) از بنی‌اسدبن خزیمة است. صحابی است. (از الاصابة ج ۵ قسم چهارم ص ۱۷۲).
علباء سلمی. [عِ ءِ سَ] (اِخ) از صحابه است. (از الاصابة ج ۴ قسم اول ص ۲۶۱).
علباوان. [عِ] (ع اِ) علباءان. تثنیهٔ علباء. دو پی گردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
علب الکومة. [ع بُلْ کُ مَ] (اِخ) انتهای حدّ یمن است در صورتی که به قصد بصره از آن خارج شوند. (از معجم البلدان).
علبط. [عُ بِ] (ع ص) عریض و پهن. (از اقرب الموارد).
علبط. [عُ لَ بِ] (ع ص) هر چیز درشت و ستبر. ||شیر خفتهٔ دفزک‌شده. ||(اِ) سنگینی و ثقل تن. ||گلهٔ گوسفند از پنجاه تا هر قدر که باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
علبطة. [عُ لَ بِ طَ] (ع ص) ستبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) گلهٔ گوسفند از پنجاه تا هر قدر که باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
علبوبة. [عُ بَ] (ع اِ) برگزیده و مهتر قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
علبة. [عِ بَ] (ع اِ) گره درشت از درخت که از آن کندهٔ پای مجرمان و زندانیان و بندیان سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیردوشهٔ چرمین. (منتهی الارب). عُلبة. ج، عِلَب.
علبة. [عُ بَ] (ع اِ) نخل دراز. ||شیردوشهٔ چرمین یا چوبین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عِلبة. ج، عُلَب، عِلاب.
علبة. [عُ بَ] (اِخ) ابن زیدبن عمروبن زیدبن جشم‌بن حارثةبن حرث‌بن خزرج‌بن عمروبن مالک‌بن أوس انصاری أوسی. از جملهٔ بکائین در غزوهٔ تبوک است. (از الاصابة ج ۴ قسم اول ص ۲۶۱).

۱ - در منتهی‌الارب به ضم اول آمده است.

علبیة. [ع یَ] (ع ص) مـادهشتر چـرکین. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء).
علبیة. [ع یَ] (اِخ) آبکی است در داث. (از معجم البلدان) (از اقرب الموارد).
علت. [عَلْ لَ] (ع اِ) هوو. ضرّة. (از اقرب الموارد). ||آنچه بدان بهانه کنند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نیاز و حـاجت. ||سختی حال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، عَلات.
علت. [عِلْ لَ] (ع اِ) بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): بسیار طبیبانند که میگویند فلان چیز نباید خوردن، که از وی چنین علّت به حاصل آید. و آنگاه خـود از آن بسیار بخورند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۳). دو سه علت متضاد دشوار است علاج آن. (تاریخ بیهقی ص۳۷۰).
علت پوشیده مدار از طبیب
بر در او خواهش و زنهار کن. ناصرخسرو.
بیماری که اشارت طبیب را سبک دارد... هر لحظه ناتوانی بر وی مستولی گـردد و عـلت مزمن‌تر شود. (کلیله ص۱۹۲). بـه عـلتهای مزمن و دردهای مهلک گرفتار گشته. (کلیله ص۲۴). بر عقب آن تـاش بـه عـلتی صـعب مبتلی گشت و عمر او در آن غربت بـه آخـر رسید. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی). هـیچ عـلت نیست که نه آن را دارویست، مگر مـرگ را. (کیمیای سعادت). حکیمان گفته‌اند اگـر آب حیات فروشند فی‌المثل به آبروی، دانا نخرد که مردن به علت به که زنـدگانی بـه مـذلت. (گلستان سعدی).
چو حلوا خام باشد علت آرد. جامی.
— بی‌علت؛ بی‌مرض. (ناظم الاطباء).
||سستی و ناتوانی. ||آفت و آسیب. ||عـیب. (ناظم الاطباء). ||کـار نـو کـه شـخص را از اراده‌ای که داشت بازدارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اتـفاق. (نـاظم الاطباء). ||آنـچه بـدان بـهانه کـنند. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). عـذر و بـهانه. (نـاظم‌الاطـباء). ||سبب و جـهت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): اهل تمیز از لحوم و شحوم بـازار تنفر و تحرز نمودند، چـه بـیشتر بـا اجـزاء و اعضاء بشر بر هم میگداختند و در بـازارهـا میفروختند. و جمعی را بدین علت بگرفتند و در خانه‌های ایشان استخوانهای آدمی یافتند و همه را به هلاک آوردند. (تـرجمهٔ تـاریخ یمینی ص۲۹۷). یکی را زنی صـاحب‌جمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت بـه عـلت کابین در خانه متمکن بماند. (گلستان سعدی).
— بـی‌علت؛ بـی‌جهت. بـی‌سبب. (نـاظم الاطباء):
بی‌زلت و بی‌گناه محبوسم
بی علت و بی‌سبب گرفتارم. مسعودسعد.
||مکر و حیله. ||سرگذشت. (ناظم الاطباء).
— امثال:
علت برود و عادت نرود.
علت برود ولیک عادت نرود؛ العادة طبیعة. (امثال و حکم دهخدا).
علت پوشیده مدار از طبیب. ناصرخسرو.
علت عاشق ز علتها جداست. مولوی.
||(اصطلاح عروض) تـغییراتـی است کـه در عروض‌ها (یعنی جزء آخر از مـصراع اول) و ضرب‌ها به سبب‌ها و وتدها ملحق میشود. (از اقرب الموارد). ||(اصـطلاح فـلسفه) چـیزی است که چیز دیگری بر آن متوقف باشد، و از وجود آن وجود امری دیگـر لازم آیـد، و از عدم آن عدم امـری دیگـر لازم شـود. یـعنی هرگاه میان دو امری بستگیی وجـود داشـته باشد آن را که محتاج‌الیه است علت نـامند و دیگری را که محتاج است معلول گویند. و بر اثر عدم علت، معلول ممتنع میشود. ولی بر اثر وجود علت، وجود معلول واجب نـمیشود. و از رفع عـلت و عـدم آن، عـدم مـعلول لازم میشود و از رفع معلول و عدم آن، عدم علت کـشـف مـیگردد. (از فـرهنگ اصـطلاحات فلسفی).
علت بر چهار قسم است: «مامنه» یا فـاعلی، «ماله» یا غائی، «مافیه» یا مادی، «مـابه» یـا صوری. از این علل چهارگانه دو علت فاعلی و غائی، علل وجـودند، و دو عـلت مـادی و صوری، علل ماهیت‌اند. و کلیهٔ این علتها گاه صناعی هـستند مـانند عـلل تـخت از نـجار و چوب و صورت تختی و جلوس بر وی. وگاه طبیعی‌اند مـانند طـبیعت، کـه عـلت فـاعلی حرکت و سکون در اجـسام طـبیعی است. وگاه نـفسانی‌اند مـانند نـفوس و اجـرام نـباتی و حیوانی و فلکی، و صـور و غـایات افعال اینها. و این علل چهارگانه را، بحسب قرب و بعد از معلول، و بالذات یا بالعرض بودن، و بالفعل یا بالقوه بودن، و اینکه خاص یا عام یا مـساوی باشد، و جزوی یا کلی بودن، و بسیط یا مرکب بودن، احوال و اقسـام مـختلفی است کـه در جدول صـفحهٔ مـقابل مـلاحظه مـیگردد. (از اساس الاقتباس ص۳۵۴).
علت آفتاب. [عِلْ لَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یرقان. (غیاث اللغات) (آنندراج).
علت اصل. [عِلْ لَ تِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عقل اول. (غیاث اللغات) (آنندراج).
علت اولی. [عِلْ لَ تِ لا] (ترکیب وصفی، اِ مـرکب) عـقل اول و ذات خـدای‌تـعالی. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
بسان علت اولی سخن ران ای سنائی زآن
که تا چون زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی.
سنائی.
علت بالذات. [عِلْ لَ تِ بِذْ ذا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امری است کـه مـستقیماً و بلاواسطه علت چیزی بـاشد. (از فـرهنگ اصطلاحات فلسفی). و رجوع به علت شود.
علت پشت. [عِلْ لَ تِ پُ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) بیماری ابنه. (ناظم الاطباء). داءالمشایخ. علت مشایخ.
علت تامه. [عِلْ لَ تِ تامْ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سبب کامل. امری که خـود مـستقلاً وجود چیزی را ایجاب کـند. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
علت‌دانه. [عِلْ لَ نَ / نِ] (اِمرکب) آبلهٔ خرد. (ناظم الاطباء).
علت سرخ. [عِلْ لَ تِ سُ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) آفتی که در کشت گندم افتد و برگها را سرخ گرداند و از آن هیچ حاصل بـه دست نیاید. (آنندراج). ||سرخ‌باده. بـیماریی کـه در آن خـون و صـفرا بـهم میرسد. (از آنندراج).
علت صوری. [عِلْ لَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شکل و صورتی که صانع، چیزی را بدان ترکیب میسازد. (ناظم الاطباء). و رجوع به علت شود.
علت عادی. [عِلْ لَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امری که برحسب عـادت، مـؤثر در چیزی باشد، هرچند که از لحاظ حکم عـقلی نتوان رابطهٔ علیّت میان آن دو برقرار کرد. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).
علت عالم. [عِلْ لَ تِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عقل اول. (غیاث اللغات) (آنندراج).
علت غائی. [عِلْ لَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غرض و مقصود صانع از صنعت خود. (از ناظم الاطباء). و آن محرک اول فعل است، و در وجود ذهنی مقدم بر سائر علل است اما در وجود خارجی بـعد از تـحقق تـمام آنـها مـحقق مـیشود. (از فـرهنگ اصـطلاحات فلسفی). رجوع به علت شود.
علت فاعلی. [عِلْ لَ تِ عِ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) صانع و سازندهٔ هر چیز. (از ناظم الاطباء). امری که مفید وجود شیء باشد و خـارج از ذات مـعلول است. (از فـرهنگ اصطلاحات فلسفی). و رجوع به علت شود.
علت قابلی. [عِلْ لَ تِ بِ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به علت مادی شـود. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی).
علت قریب. [عِلْ لَ تِ قَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) امری که خود بـلاواسـطه و بدون فاصله در وجود معلول مؤثر باشد. (از فرهنگ اصطلاحات فـلسفی). و رجـوع بـه علت شود.
علت قمی. [عِلْ لَ تِ قُ] (ترکیب وصفی، اِ

مرکب) وبا و طاعون، که اکثر اوقات در قم واقع میشود. ||علت ابنه، بسبب نسبت مردم آن ناحیت. ||هر چیز لاینحل؛ فلان کتاب علتهای قمی بسیار دارد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به سیخ قمی در امثال و حکم دهخدا شود.

علت مادی. [عِلْ لَ تِ ماد دی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مادهای که صنعت صانع بر آن تعلق میگیرد. (ناظم الاطباء). و آن جزء مقوم شیء، و محل استقرار قوه، یعنی حامل قوه است. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی). و رجوع به علت شود.

علت مبقیه. [عِلْ لَ تِ مُ ىَ / يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) علتی که باعث بقای موجودات بعد از حدوث میشود. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

علت مشایخ. [عِلْ لَ تِ مَ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خارشی که در مقعد بروز کند. (ناظم‌الاطباء). بیماریی است که از یبوست سوداوی در مقعد بعضی پیران خارشی پیدا میشود. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). ||بیماری ابنه. (ناظم الاطباء). داءالمشایخ. علت پشت.

علت مؤثره. [عِلْ لَ تِ مُ ءَثْ ثِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان علت تامه است که خود مؤثر در وجود معلول است. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی). رجوع به علت تامه شود.

علت ناقصه. [عِلْ لَ تِ قِ صَ / صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) علتی که خود بتنهائی و مستقلاً موجب وجود چیزی نگردد، یعنی معلول به وجود آن، واجب نشود. و هر یک از علل چهارگانه بتنهائی علت ناقصه‌اند. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

علتین. [عِلْ لَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ علت. در مثنوی بمعنی نکال الآخرة و الاولی است. (غیاث از لطائف) (آنندراج).

علث. [عَ] (ع مص) مخلوط کردن و آمیختن. ||گردآوردن و جمع کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دباغی کردن و پیراستن مشک و از قبیل آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آتش ندادن آتش‌زنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) درخت گز. رجوع به طرفاء شود. ||درخت شور گز. رجوع به اثل شود. ||گیاه خارداری که از آن ترنجبین گیرند. رجوع به حاج شود. ||درخت خشخاش. رجوع به ینبوت شود. ||گیاهی است ترش که در ریشهٔ درخت خرما میروید و آن را میکشد. رجوع به عِکرِش شود. (از ذیل اقرب الموارد). ج، أعلاث.

علث. [عَ] (اِخ) دهی است در ساحل شرقی دجله بین عُکبَرا و سامراء، و آن وقف بر علویهاست. (از معجم البلدان).

علث. [عَ لَ] (ع مص) بسختی جنگیدن و کارزار کردن. (از اقرب الموارد). ||ملازمت بر کارزار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گرفتن برای از هم دریدن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) سختی کارزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنچه با گندم و جو مخلوط شده است و باید آن را بیرون افکند. (از اقرب الموارد). ||گندمی که با جو مخلوط شده باشد. (از المنجد). ||طعامی که با جو مخلوط باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

علث. [عَ لِ] (ع ص) سخت‌جنگ. کسی که در جنگ پایدار باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنکه به غیر پدر خود منسوب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||لازم‌گیرنده کسی را برای گرفتن حق خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تیر و سهم بی‌فایده. (از المنجد).

علث. [عِ] (ع اِ) آنچه بر غیر عادت و اختیار خورده شود. ||پاره‌ای از چوب آتش‌زنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گیاه خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، أعلاث. ||نوعی از کاسنی صحرائی که دارای صمغی است مانند مصطکی. (برهان) (آنندراج).

علثة. [عُ ثَ] (ع اِ) قوت روزگذار. قوت لایموت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بخورنمیر. ||چیز کم. (ناظم الاطباء).

علج. [عَ] (ع مص) چیره شدن در معالجه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پریشان شدن. (ناظم الاطباء). ||(ص) سخت و قوی. ||افکنده. ||نیکوکنندهٔ کارها. (از اقرب الموارد).

علج. [عَ لَ] (ع مص) سخت و قوی شدن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) درختان کوچک خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علج. [عَ لِ] (ع ص) سخت و قوی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نیکوکنندهٔ کارها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

علج. [عِ] (ع ص) قسیم و نیکودارنده. ||درشت و قوی. ||غیرعرب کافر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کافر و بی‌دین، خواه عرب باشد یا غیر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مردی که موی صورتش روئیده باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) خر. ||خر وحشی فربه و توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نان گردهٔ درشت‌کرانه. (منتهی الارب). گرده نان درشت‌کرانه. (از اقرب الموارد). ج، عُلوج، أعلاج، عِلَجة.

علج. [عُ لُ] (ع ص) سخت و قوی. ||افکنده. ||نیکوکنندهٔ کارها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علج. [عُلْ لَ] (ع ص) سخت و قوی. ||افکنده. ||نیکوکنندهٔ کارها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علجان. [عَ لَ] (ع اِمص) اضطراب و پریشانی ماده‌شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) گیاهی که از آن مسواک سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گیاهی که بدان دست شویند، و آن را «کاه مکه» نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). اذخر و غسول. (از برهان).

علجان. [عَ لَ] (اِخ) نام جائی است، و در شعر ابودؤاد ایادی آمده است:

بالبطن من علجان حَلّ به
دانٍ فُوَیْق الارض اذ وَدقت.

(از معجم البلدان).

علجان. [عُ] (ع اِ) درختان خاردار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

علجانة. [عَ لَ نَ] (ع اِ) خاکی که باد در بن درخت گرد آورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علجانة. [عَ لَ نَ] (اِخ) نام موضعی است، و در شعر حبیب هذلی آمده است:

فجبال أیلة فالمحصب دوننا
فألات ذی‌علجانةٍ فذهاب.

(از معجم البلدان).

علجم. [عَ جَ] (ع ص) درازبالا. طویل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرداب بسیارآب. (از ذیل اقرب الموارد).

علجم. [عُ جُ] (ع ص) سیاه پررنگ. (از ذیل اقرب الموارد).

علجن. [عَ جَ] (ع ص) ماده‌شتر پرگوشت. ||زن شوخ و بی‌باک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علجوم. [عُ] (ع اِ) تاریکی شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سیاه پررنگ. (از ذیل اقرب الموارد). ||باغ بسیاردرخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||باغی که درختان خرما بسیار داشته باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بیشه و نیزار. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد). ||موج دریا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آب بسیار. ||غوک و قورباغهٔ نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کنه. ||آهوی گندم‌گون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

(ناظم الاطباء). ||ماده‌آهوی خواستار گشنی. (از ذیل اقرب الموارد). ||شترمرغ نر. ||بط نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||قوچ. (از اقرب الموارد). ||بز کوهی. ||گاو نر کلان‌سال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ماده‌الاغ بسیارگوشت. ||ماده‌شتر کلانسال. (از ذیل اقرب الموارد). ||شتر سخت و توانا. ||شتر برگزیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نام مرغی سپید. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). ||جماعت مردم. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد). ج، عَلاجیم.

علجون. [عُ] (ع ص) شتر بسیارگوشت. (از اقرب الموارد). ||ماده‌شتر سخت و توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

علد. [عَ] (ع مص) سخت و صلب گشتن. ||(ص) سخت و شدید. ||(اِ) عصب و پی گردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، أعلاد.

علدة. [عَ دَ] (اِخ) نام جایگاهی است، و در شعر هذیل آمده است. (از معجم البلدان).

علدمی. [عَ دَ می ی] (ع ص) حریص. کسی که هرچه بیابد بخورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علز. [عَ لَ] (ع مص) بی‌آرام گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چیره شدن سبکی بر شخص. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||چیره شدن قَلَق و تفتگی بر شخص. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خروش کردن. فریاد برآوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||متمایل شدن. اشتیاق پیدا کردن. ||مریض شدن. ||(اِ) خروش و اضطراب شدیدی که بر اثر ادامه یافتن مرض یا شدت حرص و غم و اندوه به انسان دست میدهد. (از اقرب الموارد).

علز. [عَ لِ] (ع ص) دردناک بی‌آرام که خواب نکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علزان. [عَ لَ] (ع مص) عَلَز است در همهٔ معانی. (از ذیل اقرب الموارد).

علس. [عَ] (ع مص) آشامیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خوردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||یافتن چیزی برای خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) آشامیدنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیاهی شب. (از اقرب الموارد).

علس. [عَ لَ] (ع اِ) کنهٔ بزرگ. ||نوعی از مورچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نوعی از گندم که دو یا سه دانه در یک غلاف دارد که گویند از «صنعاء» است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گندم مکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دانه‌ای سیاه که در هنگام خشکسالی خورده شود. (از اقرب الموارد). ||عدس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علس. [عَ لَ] (اِخ) ابن اسود کندی. از کسانی است که بر پیغمبر (ص) وارد شده است. (از الاصابة ج ۴ قسم اول ص ۲۶۲).

علس. [عَ لَ] (اِخ) ابن نعمان‌بن عمروبن عرفجةبن فاتک‌بن امریءالقیس کندی. از کسانی است که بر پیغمبر (ص) وارد شده است. (از الاصابة ج ۴ قسم اول ص ۲۶۲).

علسة. [عَ لَ سَ] (ع اِ) حیوان کوچکی است شبیه به مورچه. (از اقرب الموارد).

علسة. [عَ لَ سَ] (اِخ) ابن عدی بلوی. از کسانی‌است که در «تحت‌الشجرة» بیعت کرد، و در فتح مصر نیز حاضر بود. (از الاصابة ج ۴ قسم اول ص ۲۵۲).

علسی. [عَ لَ سی ی] (ع ص) مرد و یا شتر قوی و استوارخلقت. ||(اِ) گیاهی است که شکوفهٔ آن به سوسن ماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علش. [عَ] (ع اِمص) سبکی. (ناظم الاطباء). ||آزمندی و حرص. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسن).

علشط. [عَ لَشْ شَ] (ع ص) بدخو. و در صحت این کلمه شک است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علصة. [عُ صَ] (ع اِ) مقدار کم و قلیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علض. [عَ] (ع مص) جنبانیدن میخ و از قبیل آن برای برکندن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علط. [عَ] (ع مص) کسی را به بدی یاد کردن. ||گردن شتر را داغ کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||علامت گذاشتن. (از اقرب الموارد). ||تیر زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) سیاهی که زنان برای زینت به رخسار خود میکشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اثر داغ بر گردن شتر. (از اقرب الموارد).

علط. [عُ لُ] (ع ص) بی‌مهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ج عُلُطة. (از اقرب الموارد).

علط. [عُ لُ] (ع ص، اِ) بی‌مهار. ||بی‌گردن‌بند. ||بی نشان و داغ. ||خر کوتاه. ||ماده‌شتر درازبالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، أعلاط. ||ج عِلاط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علطاء. [عَ] (ع ص) میش و از قبیل آن، که در پهنای گردنش طوقی سیاه باشد. (از اقرب الموارد).

علطبیس. [عَ طَ] (ع ص) لغزان و براق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علطتان. [عُ طَ] (ع اِ) دو طوقی که در گردن قمری و برخی پرندگان دیگر است. (از اقرب الموارد). رجوع به علاطان شود. ||دو مهره‌ای که بر گردن برخی کودکان آویزند. (از اقرب الموارد).

علطسة. [عَ طَ سَ] (ع مص) در بیراهه دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علطمیس. [عَ طَ] (ع ص) بسیار خورنده و بلع‌کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||درشت‌اندام و قوی. (از اقرب الموارد). ||دختر پرگوشت نیکوقامت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سر سطبر بی‌موی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ماده‌شتر درشت‌اندام بلندقامت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علطوس. [ع طَ] (ع ص) مرد بلندبالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ماده‌شتر برگزیدهٔ هوشیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علطوش. [ع طَ] (ع ص) زن زیبا و نیکو. (از ذیل اقرب الموارد).

علطة. [عُ طَ] (ع اِ) گردن‌بند و حمایل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیاهی که زنان برای زینت بوسیلهٔ آن بر رخسار خود خط میکشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، عُلَط.

علطة. [عُ طَ] (اِخ) نقبی است در یمامة. (از معجم البلدان).

علع. [عَ لَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ایست که بدان گوسفند و شتر را رانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

علعال. [عَ] (ع اِ) چکاوک نر. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). علعل.

علعال. [عَ] (اِخ) کوهی است در شام، مشرف بر بثنة، بین غور و جبال سراة. (از معجم البلدان).

علعل. [عَ عَ] (ع اِ) نره. ||نرهٔ نرم. (ناظم الاطباء). ||استخوانی که مانند زبان بر شکم آید. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). و به اصطلاح تشریح آن را «عظم خنجری» نامند. (ناظم الاطباء). ||چکاوک نر. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). علعال. ||کلمه‌ای که بدان گوسفند و شتر را خوانند. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

علعل. [عُ عُ] (ع اِ) نره. ||نرهٔ نرم. (ناظم

الاطباء). ||استخوانی که مانند زبان بر شکم آید. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). و به اصطلاح تشریح آن را «عظم خنجری» گویند. (ناظم الاطباء). ||چکاوک نر. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). علعال.

علعل. [عَ عَلْ لَ] (ع حرف) بمعنی لعلَّ است. (ناظم الاطباء).

علعلان. [عَ عَ] (ع اِ) درختی است کلان که برگهای آن مانند برگ درخت قُرم است. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

علعول. [عُ] (ع اِ) بدی دائم و پیوسته. ||اضطراب و بی‌قراری و بی‌ثباتی. ||پیکار و جدال. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

علف. [عَ] (ع مص) خوراک دادن به ستور. ||بسیار آشامیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علف. [عَ لَ] (ع اِ) گیاه. ||هر گیاه سبز. (ناظم الاطباء). ||خورش ستور و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، عُلوفه، أعلاف، عِلاف: حال علف چنان شد که اشتر تا دامغان ببردند و از آنجا علف آوردند. (تاریخ بیهقی ص۶۲۲). میگویند ده من گندم به درمی است و پانزده من جو به درمی. آنجای رویم و آن علف به رایگان خورده آید. (تاریخ بیهقی ص۴۵۲). اما کاه که علف ستور است خودبتبع حاصل آید. (کلیله ص۸۶۸).

— امثال:

علف بدی نیست اسفناج.

علف به دهان بزی شیرین می‌آید. نظیر: آب دهن هر کس به دهن خودش مزه میدهد. (امثال و حکم دهخدا).

علف خرس نیست، نظیر: پول علف خرس نیست. (امثال و حکم دهخدا).

علف درب آغل تلخ است.

||آذوقه. توشه. ارزاق: حال علف چنان شد که یک روز دیدم... امیر نشسته بود... و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج‌روزه علف راست کردندکه غلامان را نان و گوشت و اسبان را کاه و جو نبود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۰۹).

— بی‌علفی؛ بی‌آذوقگی: مردم و ستور بسیار از بی‌علفی بمرد. (تاریخ بیهقی ص۶۱۲).

||گاهی قصد از مطلق رویدنی است. (قاموس مقدس). ||گیاهی است که آن را به فارسی اسپست و به عربی فصفصه گویند. (برهان قاطع). یونجه. (مخزن الادویه). ||کاه. (آنندراج). ||قصیل. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عرفان) شهوت و آرزوهای نفس، و آنچه نفس را در آن حظی باشد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا).

علف. [عِ] (ع ص) بسیار خورنده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نیک خورنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) درختی است در یمن که برگش مانند برگ انگور بوده آن را خشک میکنند و به‌عوض سرکه با گوشت می‌پزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عُلف شود.

علف. [عُ] (ع اِ) درختی است در یمن که برگش مانند برگ انگور بوده آن را خشک میکنند و به‌عوض سرکه با گوشت میپزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عِلف شود. ||ج عَلوفة. (منتهی الارب) (آنندراج).

علف. [عُ لُ] (ع اِ) ج عَلوفه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علف. [عُلْ لَ] (ع اِ) میوهٔ طلح که شبیه باقلای تازه است و شتر آن را خورد. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

علف آستانه. [عَ لَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. منطقه‌ایست کوهستانی و سردسیر و مالاریایی دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از سراب گیو و سراب زازله تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دارای راه مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ خاوه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علف‌بر. [عَ لَ بُ] (اِ مرکب) ابزاری است از نوع داس، که در طویله بوسیلهٔ آن یونجه و امثال آن را بریده به چهارپایان میدهند. ارهٔ کمان‌شکل که بر پایه‌ای نصب کنند و بدان دسته‌های یونجه و علف را به قطعات کوچک بُرند و به ستور دهند.

علفتانی. [عَ فَ نی یْ] (ع ص) مرد گول و احمق که بی‌پروا سخن گوید و خیال صواب و خطای آن را نکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علف ترانگبین. [عَ لَ فِ تَ اَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به ترانگبین و ترنجبین شود.

علف ترنجبین. [عَ لَ فِ تَ رَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به ترنجبین شود.

علف‌چای. [عَ لَ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به هوفاریقون شود.

علف‌چر. [عَ لَ چَ] (نف مرکب) چرندهٔ علف. گیاه‌خوار. علفخوار. ||(اِ مرکب) مقدار علفی که برای یک دسته ستور صرف شود: علف‌چر مالهای ما روزی یک خروار است. ||مرتع. زمینی که برای چریدن گاو و گوسفند و جز آن رها کنند. زمین گیاهناک، چریدن گاو و گوسفند و امثال آنرا.

— حق علف‌چر؛ بهای چرانیدن علف زمین که به مالک آن دهند.

علف‌چین. [عَ لَ] (نف مرکب) آنکه علف چیند. ||(اِ مرکب) ابزاری است داس‌مانند که بوسیلهٔ آن علف و یونجه را می‌چینند. ||(امص مرکب) در تداول عامه با اندک مسامحه بجای علف‌چینی بکار رود.

— موسم علف‌چین؛ فصل چیدن علف.

علف‌خانه. [عَ لَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که در آن کاه انبار کنند. (بهار عجم) (آنندراج). ||کنایه از دنیا و عالم کون و فساد است. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

علف خشک. [عَ لَ فِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاه خشک. (ناظم الاطباء).

علف‌خوار. [عَ لَ خوا / خا] (نف مرکب) هر که علف خورد. علف‌چر. گیاهخوار. علف‌خواره. ||(اِ مرکب) چراگاه و علف‌زار. (ناظم‌الاطباء). علف‌چر: علفخوار و مرغزارها قوریغ کردند و از چرانیدن چهارپایان محفوظ گردانید. (جهانگشای جوینی). از چرانیدن چهارپایان محفوظ گردانید تا علفخوار نگردد. (جهانگشای جوینی). رسول بدو فرستاد که ما را علفخوار معین کنی. (جهانگشای جوینی).

علف‌خوارگان. [عَ لَ خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) ج علف‌خواره. (ناظم الاطباء).

علف‌خواره. [عَ لَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) علفخوار. علفچر. که علف خورد. ||(اصطلاح طبیعی) حیوانی که از علف و دیگر مواد نباتی تغذیه میکند. ج، علف‌خوارگان. (ناظم الاطباء).

علف‌خور. [عَ لَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) مخفف علف‌خوار. هر حیوانی که بر آخور بسته شده و در آن خوراک خورد، مانند اسب و خر و استر. (ناظم الاطباء). ||شکم‌پرست و پرخور. (ناظم الاطباء).

علف‌دان. [عَ لَ] (اِ مرکب) انبار علف و کاه و غله. (ناظم الاطباء). ||مخلاة. توبره. (منتهی الارب). ||معدهٔ علف‌خوارگان. (ناظم الاطباء).

علف‌دان. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان عیدلی بخش لنگهٔ شهرستان لار واقع در ۱۵۰ هزارگزی باختر لنگه و ۲ هزارگزی راه فرعی بندرلنگه به مقام. در دامنهٔ کوه قرار دارد و هوای آن گرمسیر و مرطوب و مالاریائی است. دارای ۸۹ تن سکنه. آب آن از چاه و باران به دست می‌آید. محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

علف‌زار. [عَ لَ] (اِ مرکب) چراگاه. مرغزار. زمینی که علف بسیار دارد. (از ناظم الاطباء) (آنندراج):

کجابد علفزار و آب روان
فرودآمد آن‌جایگه پهلوان. فردوسی.
ندیدستی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را. سعدی (گلستان).

علف سبز. [عَ لَ فِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاه تر و تازه. (ناظم الاطباء).

علفصة. [عَ فَ صَ] (ع مص) درشتی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مجبور کردن و واداشتن. (از اقرب الموارد). ||پیچاندن کسی را در کشتی با وجود عاجز بودن از او. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علفطه. [عَ فَ طَ] (ع مص) مخلوط کردن و آمیختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

علف‌فروش. [عَ لَ فُ] (نف مرکب) کسی که شغلش علف‌فروشی است. آنکه علف فروشد. آنکه کاه و یونجه فروشد. علّاف. رجوع به علاّف شود.

علف من. [عَ لَ فِ مَ نَن] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به ترنجبین شود.

علفناک. [عَ لَ] (ص مرکب) چراگاه و زمینی که دارای علف بسیار باشد. (ناظم الاطباء).

علفوت. [ع فَ] (ع ص) مرد گول و احمق که بی‌پروا سخن گوید و خیال صواب و خطای آن را نکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به علفتانی شود.

علفوت. [عُ] (ع ص) مرد گول و احمق که بی‌پروا سخن گوید و خیال صواب و خطای آن را نکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به علفتانی شود.

علفوف. [عُ] (ع ص) مرد بدخوی کلان‌سال. ||پیر آکنده‌گوشت بسیارموی. ||پیرزال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اسب نر استواراندام سطبر. ||ناقة علفوف‌السنام؛ ماده‌شتر پیچیده‌سنام، که‌گوئی آن کوهان را به پارچه‌ای پیچیده‌اند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علفه. [عَ لَ فَ / فِ] (از ع، اِ) آنچه پادشاهان برای پذیرائی سُفَرا و لوازم نگاه‌داشت ایشان و ملازمان و اتباع و دواب ایشان به مصرف رسانند. (حاشیهٔ چهارمقالهٔ عروضی ص۱۹ از ذیل قوامیس عرب از دزی): خوارزمشاه خواجه حسین میکال را بجای نیک فرودآورد و علفهٔ شگرف فرمود. (چهارمقاله ص۱۱۹).

علفة. [عَ لَ لَ فَ] (ع اِ) یک دانه از میوهٔ علَف که میوهٔ طلح است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علف هفت‌بند. [عَ لَ فِ هَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به هفت‌بند شود.

علفی. [عَ لَ] (ص نسبی) از علف. ||نوعی پارچه است.
— ابریشم علفی؛ پارچه‌ای که از ابریشم مصنوعی (غیرطبیعی) ساخته شده باشد.

علق. [عَ] (ع مص) دشنام و ناسزا دادن. (از اقرب الموارد). ||آزردن به زبان. ||چریدن شتر سرهای درختان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مکیدن انگشت. (از اقرب الموارد). ||چسبیدن زالو در حلق شخص (فعل آن مجهول بکار میرود). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بهترین هر چیزی. ||انبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درختی که بدان پوست پیرایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دشنام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شکافی که از جالباسی و امثال آن در لباس پیدا میشود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علق. [عَ] (اِخ) مخلاف و ناحیه‌ایست در یمن. (معجم البلدان).

علق. [عَ لَ] (ع مص) به دل دوست داشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خصومت کردن. ||درآویختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آویختن. (اقرب الموارد). ||باردار گردیدن. ||چسبیدن زالو در دهان ستور به وقت آب خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چریدن. (از اقرب الموارد). ||شروع کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) خصومت و دشمنی همیشگی. ||عشق و محبت دائمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حبّ و دوستی. ||(اِ) خون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خون بسیار سرخ. ||خون سطبر و غلیظ. ||خون بسته. ||زالو. ||هر چیز که آویخته شود. ||گلی که به دست چسبد. ||آنقدر از درخت و علف که روزگذار ستور باشد. ||معظم و بیشتر راه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||میانهٔ راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چوبی که بدان چرخ چاه آویزند. ||چرخ چاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ریسمان دلو. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ریسمان به چرخ آویخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دلو بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||باقی‌ماندهٔ روغن در دلو، که برای چرب کردن بدان مالیده‌اند. (از ذیل اقرب الموارد). ||گوشه‌ای که بکرهٔ چاه را بدان آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||محور جمیعا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||أصاب ثَوبَهُ علق؛ به جامهٔ او چیزی چسبید که آن را شکافت. ||نظرة من ذی‌علق؛ نگاهی از شخص دوست‌دارنده و عاشق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

علق. [عَ لَ] (اِخ) (ذو...) کوهی است از بنی‌اسد (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)، که در آن یومی (جنگی) بزرگ دارند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). و بر بالای آن تخته‌سنگی سیاه قرار دارد. (از معجم البلدان).

علق. [عَ لَ] (اِخ) نام سورهٔ ۹۶ از قرآن کریم، مکی است و دارای ۱۹ آیت.

علق. [ع] (ع مص) دانستن و آگاه شدن و دریافتن. ||به دل دوست داشتن. ||کشتن و به قتل رساندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خصومت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درآویختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باردار شدن. ||چسبیدن زالو در دهان ستور به وقت آب خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شروع کردن. ||(ص، اِ) دوست‌دارنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پیرو. ||گرانمایه از هر چیز. ||انبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||می. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||می کهنه. ||جامهٔ نیکو. ||سپر. ||شمشیر. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). ج، أعلاق، عُلوق.

علق. [عُ لَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گروه بسیار. ||مرگ‌ها. ||کارها. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ج عُلقة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علق. [عُ لُ] (ع اِ) مرگ‌ها. ||کارها. ||گروه بسیار. (از اقرب الموارد).

علقات. [عَ لَ] (ع اِ) بیخ و بن: استأصل الله علقاتهم؛ برکناد خدای بیخ و بن ایشان را. رجوع به عرقات شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علق القربة. [عَ لَ قُلْ قِ رْ بَ] (ع اِ مرکب) کنایه از سختی و خجالت و کوشش است. رجوع به عرق‌القربة شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علقم. [عَ قَ] (ع اِ) هر چیز تلخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||حنظل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کبست. زهرگیاه. ||حنظل، در صورتی که بسیار تلخ باشد. (از اقرب الموارد). ||کُنار تلخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خیار دشتی، که داروئی است مسهل، و آن را قثاءالحمار نیز گویند. (از اقرب الموارد). ||(ص) آب سخت تلخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علقماء. [عَ قَ] (اِخ) نام محلی است. و گویندکه آن مقلوب «علقام» است. (از معجم البلدان).

علقمة. [عَ قَ مَ] (ع مص) انداختن چیز تلخ در طعام و تلخ کردن آن. ‖ تلخ شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖ (إمص) تلخی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ (اِ) واحد علقم، یعنی یک دانه حنظل یا یک دانه کُنار تلخ. (ناظم الاطباء).

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) شهری است در ساحل جزیرهٔ صقلیه (سیسیل). (از معجم البلدان).

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) نام طایفه‌ایست ساکن حیره. از جمله دیرهای آنان دیر حنظلةبن عبدالمسیح‌بن علقمةبن مالک‌بن رُبّی‌بن نُمارةبن لَخم بوده است. (از معجم قبائل العرب).

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) نهری است از فرات. و عباس‌بن علی‌بن ابی‌طالب بر کنار آن شهید شد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن اسلم‌بن مرثدبن زیدبن اعلس‌بن علقمةبن ذی‌حدن اکبر، مشهور به مطموس. رجوع به علقمهٔ نواحه شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن أعور. رجوع به علقمهٔ سلمی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن جنادةبن عبدالله‌بن قیس. رجوع به علقمهٔ ازدی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن حاجب‌بن زرارةبن عدس. رجوع به علقمهٔ تمیمی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن حجر. صحابی است، و غالباً او را همان علقمةبن وائل‌بن حجر دانند. (از الاصابة ج۵ قسم چهارم ص۱۷۲).

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن حکیم فراسی. رجوع به علقمهٔ فراسی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن حوشب. رجوع به علقمهٔ غفاری شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن حویرث. رجوع به علقمهٔ غفاری شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن خالدبن حرث‌بن ابی‌اسدبن رفاعةبن ثعلبةبن هوازن‌بن اسلم. رجوع به علقمهٔ اسلمی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن ربیعةبن اعوربن أهیب‌بن حذافةبن جمح. رجوع به علقمهٔ جمحی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن رِمثة. رجوع به علقمهٔ بلوی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن زید. از کسانی است که پیغمبر (ص) را درک کرده است. (از الاصابة ج۵ قسم سوم ص۱۱۲).

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن سعدبن معاذ انصاری‌بن سید اوس. رجوع به علقمهٔ انصاری شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن سعیدبن عاصی‌بن امیة. وی در فتوحات شام شرکت داشته است. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۳).

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن سفیان. رجوع به علقمهٔ ثقفی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن سمی. رجوع به علقمهٔ خولانی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن سهیل. رجوع به علقمهٔ ثقفی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن طلحةبن ابی‌طلحة. رجوع به علقمهٔ عبدری شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن عبدةبن ناشرةبن قیس. رجوع به علقمهٔ فحل شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن علاثةبن عوف‌بن أحوص‌بن جعفربن کلاب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعة. رجوع به علقمهٔ عامری شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن فغواء (یا ابی‌فغواء)بن عبیدبن عمروبن مازن‌بن عدی‌بن ربیعة. رجوع به علقمهٔ خزاعی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن قیس‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن علقمةبن سلامان، مکنی به ابوشبل کوفی. رجوع به علقمهٔ نخعی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن مالک. نام طایفه‌ایست ظاهراً منسوب به علقمةبن مالک از قحطانیه ساکن صَبَر، از شهرهای خَولان در صَعدة. (از معجم قبائل العرب).

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن مجزّزبن أعوربن جعدةبن معاذبن عتوارةبن عمربن مدلج. رجوع به علقمهٔ مدلجی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن ناجیةبن حرث‌بن مصطلق. رجوع به علقمهٔ خزاعی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن نضر. وی در پیشروی اهل کوفه بود وقتی که در جنگ بر أحنف‌بن قیس خشم گرفتند. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۸).

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن وقاص‌بن محصن‌بن کلدةبن عبد (یا لیل)بن طریف‌بن عتوارةبن عامربن مالک‌بن لیث‌بن بکربن عبدمناةبن کنانة. رجوع به علقمهٔ لیثی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن هوذةبن شماس‌بن باباتمیمی. رجوع به علقمهٔ یربوعی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن یزید. رجوع به علقمهٔ عقبی شود.

علقمة. [عَ قَ مَ] (اِخ) ابن یزیدبن عمروبن سلمةبن منبه‌بن ذهل‌بن عطیف مرادی. رجوع به علقمهٔ عطیفی شود.

علقمهٔ ازدی. [عَ قَ مَ يِ اَ] (اِخ) ابن جنادةبن عبدالله‌بن قیس حجری. از صحابهٔ پیغمبر بود و در فتح مصر شرکت کرد و در سال ۵۹ هـ.ق. وفات کرد. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۲).

علقمهٔ اسلمی. [عَ قَ مَ يِ اَ لَ] (اِخ) ابن خالدبن حرث به ابی‌اسدبن رفاعةبن ثعلبةبن هوازن‌بن أسلم، مکنی به ابوأوفی. از صحابهٔ پیغمبر (ص) است، و گویند از اصحاب شجره بود. پسر او عبدالله نیز از محدثان مشهور است. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۳).

علقمهٔ انصاری. [عَ قَ مَ يِ اَ] (اِخ) ابن سعدبن معاذ انصاری‌بن سید اوس. پدرش در زمان حیات پیغمبر (ص) شهید شد و خود او پیغمبر (ص) را درک کرده است. (از الاصابة ج۵ قسم دوم ص۸۲).

علقمهٔ بلوی. [عَ قَ مَ يِ بَ لَ] (اِخ) ابن رِمثة. از صحابه است و گویند که از بیعت‌کنندگان «تحت‌الشجرة» بود. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۳).

علقمهٔ تمیمی. [عَ قَ مَ يِ تَ] (اِخ) ابن حاجب‌بن زرارةبن عدس. از واردشوندگان بر پیغمبر (ص) بود. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۲).

علقمهٔ تمیمی. [عَ قَ مَ يِ تَ] (اِخ) ابن هودةبن شماس‌بن باباپربوعی. رجوع به علقمهٔ یربوعی شود.

علقمهٔ ثقفی. [عَ قَ مَ يِ ثَ قَ] (اِخ) ابن سفیان. نام او را ابن سهیل، و عطیةبن سفیان نیز ذکر کرده‌اند. از واردشوندگان بر پیغمبر (ص) و برخی او را از تابعیان دانسته‌اند. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۴).

علقمهٔ جمحی. [عَ قَ مَ يِ جُ مَ] (اِخ) ابن ربیعةبن أعوربن أهیب‌بن حذافةبن جمح. از صحابه است. و نوهٔ او أیوب‌بن حبیب‌بن أیوب بعد از سال ۱۳۰ هـ.ق. در قُدَید کشته شد. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۳).

علقمهٔ حجری. [عَ قَ مَ يِ حَ] (اِخ) رجوع به علقمهٔ أزدی شود.

علقمهٔ خزاعی. [عَ قَ مَ يِ خُ] (اِخ) ابن فغواء (یا ابی‌الفغواء) بن عبیدبن عمروبن مازن‌بن عدی‌بن عمروبن ربیعة. صحابی است. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۶).

علقمهٔ خزاعی. [عَ قَ مَ يِ خُ] (اِخ) ابن ناجیةبن حرث‌بن مصطلق. از اعراب بادیه و صحابی است. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۷).

علقمهٔ خولانی. [عَ قَ مَ يِ خَ] (اِخ) ابن سمی. صحابی است و در فتح مصر شرکت داشت. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۴).

علقمهٔ سلمی. [عَ قَ مَ يِ سُ لَ] (اِخ) ابن أعور، مکنی به ابوالاعور. صحابی است و از قبیلهٔ قطبه. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۲).

علقمهٔ عامری. [عَ قَ مَ يِ مِ] (اِخ) ابن علاثةبن عوف‌بن أحوص‌بن جعفربن کلاب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعة. صحابی است و در

دورهٔ جاهلیت از بزرگان قوم خود بود. وی برای گرفتن میراث ابوعامر راهب بنزد قیصر رفت ولی قیصر آن را به کنانةبن عبد داد. علقمه پس از اسلام آوردن، در عهد ابوبکر مرتد شد و به شام رفت. و دوباره به اسلام بازگشت و عمربن خطاب ولایت حوران را بدو داد و وی در آنجا درگذشت. وفات او را حدود سال ۲۰ هجری نوشته‌اند. و حطیئة قصیده‌ای در مدح وی دارد. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۵) (از الاعلام زرکلی).

علقمهٔ عبدری. [عَ قَ مَ يِ عَ دَ] (اِخ) ابن طلحةبن ابی‌طلحة. از صحابه است و در واقعهٔ یرموک شهید شد. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۴).

علقمهٔ عبسی. [عَ قَ مَ يِ عَ بَ] (اِخ) ارث مخضرم. وی در واقعهٔ فحل در اوایل فتح شام شرکت داشت. و چند بیت شعر نیز به او نسبت دهند. (از الاصابة ج۵ قسم سوم ص۱۱۱).

علقمهٔ عطیفی. [عَ قَ مَ يِ عُ طَ] (اِخ) ابن یزیدبن عمروبن سلمةبن منبه‌بن ذهل‌بن عطیف مرادی. وی بر پیغمبر (ص) وارد شد و سپس به یمن بازگشت. و دوباره بمدینه آمد و در فتح مصر نیز شرکت داشت. و در زمان خلافت معاویه، عتبةبن ابوسفیان وی را والی اسکندریه کرد. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۸).

علقمهٔ عقبی. [عَ قَ مَ يِ عَ قَ] (اِخ) ابن یزید. وی در غزوهٔ ذات‌الصواری شرکت داشت. و برخی وی را همان علقمهٔ عطیفی دانند. (از الاصابة ج۵ قسم سوم ص۱۱۲).

علقمهٔ غفاری. [عَ قَ مَ يِ غِ] (اِخ) ابن حوشب. از راویان حدیث، و ساکن مدینه بود. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۳).

علقمهٔ غفاری. [عَ قَ مَ يِ غِ] (اِخ) ابن حویرث. صحابی بود. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۳).

علقمهٔ فحل. [عَ قَ مَ يِ فَ] (اِخ) ابن عبدةبن ناشرةبن قیس تمیمی. از شعرای طبقهٔ جاهلیت و معاصر امرؤالقیس بود. او را دیوان کوچکی است. وفات وی را در سال ۲۰ هجری نوشته‌اند. (از الاعلام زرکلی). و نیز رجوع به فحل شود.

علقمهٔ فراسی. [عَ قَ مَ يِ فَ] (اِخ) ابن حکیم. از صحابه بود و در جنگ یرموک شرکت داشت. وی در زمان خلافت عثمان والی فلسطین بود. (از الاصابة ج۵ قسم سوم ص۱۱۲) (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۵۱۹).

علقمهٔ کنانی. [عَ قَ مَ يِ كِ] (اِخ) ابن مُجزِّزبن اعوربن جعدةبن معاذبن عوارةبن عمربن مدلج. رجوع به علقمهٔ مدلجی شود.

علقمهٔ لیثی. [عَ قَ مَ يِ لَ] (اِخ) ابن وقاص‌بن محصن‌بن کلدةبن عبد (یا لیل)بن طریف‌بن عتوارةبن عامربن مالک‌بن لیث‌بن بکربن عبدمناةبن کنانة. وی در عهد پیغمبر (ص) متولد شد. و گفته‌اند که در جنگ خندق شرکت داشت، و اگر چنین باشد صحابی است. ولی غالباً او را از تابعان گفته‌اند و وفات وی را در مدینه در عهد خلافت عبدالملک‌بن مروان ذکر کرده‌اند. (از الاصابة ج۵ قسم دوم ص۸۲).

علقمهٔ مدلجی. [عَ قَ مَ يِ مُ لِ] (اِخ) ابن مُجزِّزبن أعوربن جعدةبن معاذبن عوارةبن عمربن مدلج کنانی. از صحابه است. و گویند که پیغمبر (ص) هنگامی که به تبوک رسید، وی را به فلسطین فرستاد. او از جانب عمر نیز ناظر بر جنگ فلسطین بود. وی در سال ۲۰ هجری هنگامی که با لشکری از جانب عمر برای جنگ حبشه میرفت در دریا غرق شد. (از الاصابة ج۴ قسم اول ص۲۶۷). و رجوع به امتاع الاسماع ج۱ ص۴۴۳ و الاعلام زرکلی شود.

علقمهٔ مرادی. [عَ قَ مَ يِ مُ] (اِخ) ابن یزیدبن عمروبن سلمةبن منبه‌بن ذهل‌بن عطیف. رجوع به علقمهٔ عطیفی شود.

علقمهٔ مطموس. [عَ قَ مَ يِ مَ] (اِخ) ابن أسلم‌بن مرثدبن زیدبن أعلس‌بن علقمةبن ذی‌حدن اکبر. رجوع به علقمهٔ نواحه شود.

علقمهٔ نخعی. [عَ قَ مَ يِ نَ خَ] (اِخ) ابن قیس‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن علقمةبن سلامان، مکنی به ابوشبل کوفی. وی عمّ أسودبن یزید و خال ابراهیم تمیمی، و فقیه بود و در دورهٔ جاهلیت و اسلام میزیست. از ابوبکر و عمر روایت میکند. وفات او را در ۷۲ هـ.ق. در سن نودسالگی گفته‌اند، و برخی آن را در ۶۲ هـ.ق. ذکر کرده‌اند. وی در جنگ صفین و خراسان شرکت داشت و دو سال نیز در خوارزم اقامت کرد و مدتی در مرو به سر برد. و در آخر عمر ساکن کوفه بود. (از الاصابة ج۵ قسم سوم ص۱۱۲). و رجوع به صفة الصفوة ج۳ ص۱۳ و الاعلام زرکلی شود.

علقمهٔ نواحه. [عَ قَ مَ يِ نَوْ وا حَ] (اِخ) ابن اسلم‌بن مرثدبن زیدبن اعلس‌بن علقمةبن ذی‌حدن اکبر، مشهور به مطموس، و بواسطهٔ اینکه غالب اشعارش در مراثی حمیر است او را نَوّاحه گویند. وی در حسن تشبیه از عجایب روزگار بود. (از الاصابة ج۵ قسم سوم ص۱۱۲).

علقمهٔ یربوعی. [عَ قَ مَ يِ يَ] (اِخ) ابن هوذةبن شماس‌بن باباتمیمی. وی از کسانی بودکه در دورهٔ جاهلیت و اسلام میزیست. (از الاصابة ج۵ قسم سوم ص۱۱۲).

علقمی. [عَ قَ] (اِخ) ابوطالب مؤیدالدین محمدبن محمد. آخرین وزیر خلفای عباسی. رجوع به ابن علقمی و نیز دستورالوزراء ص۹۸ شود.

علقمی. [عَ قَ] (اِخ) شمس‌الدین محمّدبن عبدالرحمان‌بن علی‌بن ابی‌بکر. از فقهای شافعی‌مذهب قاهره به شمار میرفت. جلال سیوطی استاد او بود و خود از مدرسان ازهر مصر بود. تولد او در ۸۹۷ و وفاتش در ۹۶۹ هـ.ق. اتفاق افتاده. او راست: الکوکب المنیر بشرح الجامع الصغیر، در سه جلد که در سال ۹۶۸ از تألیف آن فارغ شد. و ملتقی البحرین فی الجمع بین کلام الشیخین. (از الاعلام زرکلی).

علقة. [عَ قَ] (ع اِ) کشیدگی جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَلَقات. (اقرب الموارد).

علقة. [عَ لَ قَ] (ع اِ) آویزش. (منتهی الارب). ||طور دوم از ادوار نطفه، که مانند خون غلیظشدهٔ منجمد میگردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خون بسته. ج، عَلَق. (ترجمان القرآن جرجانی). ||یک قطعه خون. (از اقرب الموارد). ||یکی زالو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

علقة. [عَ لَ قَ] (اِخ) ابن عبقربن انماربن إراش‌بن عمروبن لحیان‌بن عمروبن مالک‌بن زیدبن کهلان، از اهالی کهلان. جد جاهلیت و فرزندانش طایفه‌ای از بجیلة را تشکیل میدهند. (از الاعلام زرکلی) (از معجم قبائل العرب).

علقة. [عَ قَ] (اِخ) نام یکی از دخترهای امام موسی کاظم (ع). (از حبیب السیر چ تهران ج۱ ص۲۲۵).

علقة. [عِ قَ] (ع اِ) جامهٔ طفل نوزاد. ||پیراهن بی‌آستین، یا جامه‌ای که دختران پوشند تا نیفهٔ شلوار، که هر دو کرانهٔ آن نادوخته باشد، یا جامهٔ بهترین و نفیس ما علیه علقة؛ أی ثوب. (منتهی‌الارب). جامه‌ایست کوچک، و آن اولین جامه‌ایست که برای کودک اتخاذ میشود، و یا پیراهنی است بدون آستین، و یا جامه‌ای است که بریده میشود ولی دو طرف آن دوخته نمیشود و دختران آن را پوشند و آن تا نیفهٔ شلوار میرسد. و یا جامهٔ نفیس. (از اقرب الموارد). ||درختی است که بدان پوست پیرایند. (منتهی الارب). درختی که‌بدان دباغت کنند. (از اقرب الموارد).

علقة. [عُ قَ] (ع اِ) آویزش. (منتهی الارب). بستگی دل. ||آنقدر از درخت و علف که خوردنی یک روز شتر باشد. (منتهی الارب). کل ما یتبلغ به المواشی من الشجر. (اقرب الموارد). ||قوت روزگذار. (منتهی الارب). «لهجة» و ناشتاشکن. (از اقرب الموارد). ||درختی که در زمستان باقی باشد و شتر تا وقت بهار آن را بخورد. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). ||گوشت‌پاره. ||گرانمایه از هر چیزی. (منتهی الارب). ||چیز: لم‌یبق عنده علقة؛ أی شیء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، عُلَق. (اقرب الموارد).

علقی. [عَ قا] (اِ) گیاهی است که از آن جاروب سازند. (ناظم الاطباء).

علک. [عَ] (ع مص) خاییدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عِلک خاییدن. (منتهی الارب). ||دندان ساییدن بر هم چندان که بانگ برآورد. گویند: علک نابه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دندان بر هم ساییدن.

علک. [عَ لَ] (ع اِ) درختی است حجازی. (از اقرب الموارد). درختی است حجازی که شیر سطبر دارد، و گویند که آن را در زهر آمیزند. (منتهی الارب).

علک. [عَ لِ] (ع ص) خوردنی که در خاییدن سخت باشد. ||لزج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علک. [عِ] (ع اِ) هر صمغی را گویند که آن را توان خایید، و بهترین وی علک رومی است که مصطکی باشد. (برهان). هر صمغی که خاییده شود و سیلان نکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیزی است که قابل مضغ باشد و از هم نپاشد، مانند سقز و مصطکی. (مخزن الادویه). صمغ صنوبر و ارزة و پسته و سرو و ینبوت و بطم. (منتهی الارب). ج، أعلاک، و عُلوک:

صفرای مرا سود ندارد تلکا
درد سر من کجا نشاند علکا.
ابوالمؤید بلخی.

آبم که مرا هر خسی بیابد
علکم که مرا هر کسی بخاید. مسعودسعد.

در میان خلایق چو علک، خاییدهٔ دهان ملامت شویم. (جهانگشای جوینی).

علکات. [عَ لِ] (ع اِ) جِ عَلِکة. (اقرب الموارد). دندانهای درشت و سخت. (منتهی الارب).

علک‌الانباط. [عِ کُلْ اَمْ] (ع اِ مرکب) رجوع به علک‌البطم شود. (مخزن الادویه).

علک‌البطم. [عِ کُلْ بُ] (ع اِ مرکب) به فارسی سقز و به اصفهانی قندرون نامند. و آن صمغ درخت بطم است. در آخر دوم گرم و خشک و محلّل و ملطف و مدرّ بول و مقوی هاضمه، و به اتفاق حکمای یونان و روم در جمیع افعال بهتر از مصطکی است. و خوردن آن با عسل جهت زخمهای باطنی، و با سندروس و زردهٔ تخم‌مرغ نیم‌برشته جهت شکستگی اعضاء بهتر از مومیایی است. و چون یک وقیه از آن را با دو وقیه پیه گردهٔ بز مخلوط کرده و دو سه شب وقت خواب بخورند جهت خفقان و سرفهٔ رطبی مفید است. و ضماد آن برای کجی ناخن و درد اعضا و شقاق مزمن مفید است، مخصوصاً اگر با قدری شنجرف آمیخته باشد. و تضمید علک‌البطم جهت تنقیهٔ زخمها و گوشت آوردن و جذب خار و پیکان و رطوبات غایره از بدن، و با روغن زیتون جهت تحلیل ورمها و شکاف عضل و قوی کردن عصب نافع است. و خاییدن آن جهت بلغم دماغی و تحلیل رطوبت معده و پاک کردن حلق از اخلاط لزج مفید است. اما برای محرورین و گرم‌مزاجان مضر است، و دوای آن سکنجبین است. و گویند اعصاب را نیز مضر است و مصلح آن عسل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) و نیز رجوع به صمغ‌البطم شود.

علک‌خای. [عِ] (نف مرکب) آنکه علک خاید. ||ژاژخا و هرزه‌لا. ||ماده‌خر دندان بهم ساینده در دیدن خر نر:

ز خرسپوزی من علک‌خای گردد خر
نه کَهْ خورد نه سبوس و نه جو نه آب و گیا. سوزنی.

علک خاییدن. [عِ دَ] (مص مرکب) عَلک. (منتهی الارب). صمغ خاییدن. ||بیهوده گفتن. ژاژ خاییدن. هرزه لائیدن. هرزه درابیدن. رجوع به ژاژ خاییدن شود. ||دندان بهم ساییدن خر ماده در دیدن خر نر:

گویدکه علک خایم، خاید بلی چنانک
خایند علک ماده‌خران از خران غنگ.
سوزنی.

شعر ژاژیدن لهاشم توست
علک خاییدن لهاشم خر. سوزنی.

علکد. [عَ کَ] (ع ص) درشت و سطبر. (منتهی الارب). غلیظ. (اقرب الموارد).

علکد. [عِ کِ] (ع ص) درشت و سطبر. (منتهی الارب). غلیظ. (اقرب الموارد). ||پیرزن نیک زیرک. ||زن کوتاه‌بالای آکنده‌گوشت‌خوار کم‌خیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد درشت‌اندام سطبر. (منتهی الارب).

علکد. [عِ کَ دد] (ع اِ) پیه. (منتهی الارب). شحم. (اقرب الموارد).

علکد. [عِلْ لَ] (ع ص) شتر سخت که دارای گردن و پشت قوی باشد. سخت و قوی، و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ||پیرزن با بانگ و فریاد و کم‌خیر. (از ذیل اقرب الموارد).

علکد. [عُ کُ] (ع ص) درشت و سطبر. (منتهی الارب). غلیظ. (اقرب الموارد).

علکد. [عُ لَ کِ] (ع ص) غلیظ و سطبر. (ناظم الاطباء). غلیظ. (اقرب الموارد). ||شیر دفزک‌شده و سطبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علک رومی. [عِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان مصطکی است. (مخزن الادویه). رجوع به مصطکی شود.

علکز. [عَ کَ / ع کِ] (ع ص) مرد درشت‌اندام و سطبر و سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد پرگوشت بزرگ‌جثه. (منتهی الارب).

علکس. [عَ کَ] (اِخ) مردی است یمنی. (منتهی الارب).

علکس. [عِلْ لَ] (ع ص) انبوه و بهم‌پیچیده: شَعر علکس؛ کثیر متراکب. (اقرب الموارد).

علکسة. [عَ کَ سَ] (ع مص) جمع شدن: علکس البیض؛ اجتمع. (ذیل اقرب الموارد).

علکم. [عَ کَ] (ع ص) درشت‌خلقت از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَلاکم. ||مرد تنومند. (از ذیل اقرب الموارد).

علکم. [عُ کُ] (ع ص) قوی و سخت از شتر و امثال آن. (از ذیل اقرب الموارد).

علکمة. [عَ کَ مَ] (ع اِمص) بزرگی کوهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علکوم. [عُ] (ع ص) استواراندام از شتر و جز آن. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَلاکیم. (اقرب الموارد).

علکة. [عَ لَ کَ] (ع ص) شتر مادهٔ فربه و نیکواندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علکة. [عَ لِ کَ] (ع اِ) ریه‌مانندی که شتر وقت مستی از دهان برآرد. (منتهی الارب). شقشقه. (اقرب الموارد). ||زمین نزدیک آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علک یابس. [عِ کِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان قلفونیا است. (مخزن الادویه). رجوع به قلفونیا شود.

علکیت. [عَ کی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) لزوجتی با نوعی سختی و صلابت.

علل. [عَ لَ] (ع مص) عَلّ است در همهٔ معانی. رجوع به علّ شود.

علل. [عِ لَ] (ع اِ) جِ علّت. رجوع به علت شود:

آن عللهائی که در طب گفته‌اند
دور باشد از تنت ای ارجمند. مولوی.

– علل اربعه؛ عبارتست از علت صوری، علت مادی، علت فاعلی و علت غائی. رجوع به علت شود.

– علل خارجی؛ اموری است که خارج از ذات اشیاء بوده و در عین حال در حصول و تحقق آنها دخالت داشته باشند، مانند علت غائی و فاعلی که هر دو از علل خارجیه‌اند، یعنی خارج از ذات معلول میباشند. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی ص۲۰۴).

– علل داخلی؛ اموری است که داخل در ذات معلول بوده و از مقومات ماهوی آن میباشند.

مانند ماده و صورت که علت مادی و صوری هستند و داخل در ذات و از مقومات اشیاء هستند. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی ص۲۰۴).
– علل دریا و مکان؛ کنایه از آفتاب است. (ناظم الاطباء).
– علل عالیه، مبادی اولیهٔ مجرده. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).
– علل ماهیت؛ اموری است که قوام ماهیت اشیاء با آنها است. در مقابل علل وجود. مقومات و ذاتیات هر شیء. علل ماهوی آن شیءاند. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).
– علل مُعِدّه؛ اموری است که هر یک بتنهائی مؤثر در وجود معلول نیستند، و لکن موجب نزدیک شدن صدور معلول از علت مؤثرهاند. بعبارت دیگر مجموع اموری که معلول را مهیای صدور از علت مؤثره مینمایند، علل مُعِدّه نامند. و آن را علل مقربه نیز نامند از آن جهت که سبب نزدیک شدن صدور معلول از علت میشوند، و معلول را به مرتبهٔ صدور از علت مؤثره میرسانند، و یا علت مؤثره را به مرحلهای میرسانند که موجب صدور معلول از آن شود. بعضی گویند هر یک از علل معدّه علت ناقصهاند، و مجموعاً علت مؤثره. ولکن محققان فلاسفه گویند که علل معدّه اصولاً مشمول عنوان علیت نمیشوند، نه ناقص و نه تام، بلکه معداتی میباشند که سبب مهیا شدن علت برای ایجاد و صدور معلولند. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).
– علل مقربه. رجوع به علل معدّه شود.

علالا. [عَ لَ] (اِ صوت) بانگ و شور و غوغا. هلالوش. هیابانگ. رجوع به علالا شود:
گرچو ما گیتی مجبور قضا و قدر است
پس چرا از ما بر گیتی چندین علالاست؟
مسعودسعد.

علان. [عَ لَ] (اِخ) نام آبی است در جِمی. (از معجم البلدان).

علم. [عَ] (ع مص) چیره شدن در نبرد. معالمة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||نشان کردن. ||شکافتن لب و امثال آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) آفرینش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آنچه در احاطهٔ آسمان است. (منتهی‌الارب) (آنندراج). عالَم. (اقرب الموارد). ||آنچه بدان بر چیزی راه یابند. (ناظم الاطباء).

علم. [عَ لَ] (ع مص) کفیده‌لب گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکافته شدن لب بالا، یا یکی از دو طرف آن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) شکافتگی در لب بالایین و یا در یکی از دو طرف آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) لب‌شکری. ||(اِ) حد فاصل میان دو زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نشانی که در راه برای شناختن برپا سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||منار. (ذیل اقرب الموارد). ||کوه، یا کوه دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، أعلام، عِلام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نشان لشکر. (ناظم الاطباء). ||پرچم. (منتهی الارب). آنچه به سر نیزه بندند. (از اقرب الموارد). رجوع به پرچم شود. ||درفش. (منتهی الارب). رایة. (اقرب الموارد). بیرق. این لفظ از دو کلمهٔ عبرانی ترجمه شده است، یکی «نس» که بمعنی چوبی است که بر زیر آن مشعلی باشد، و دیگری «دجل» است که بمعنی علم یا بیرق میباشد که از قماش ترتیب یافته صورت بر آن نگارند. بعضی از علمای یهود گویند که بر علم بنی‌یهودا صورت شیر، بر علم بنی‌رأوبین صورت مرد، و بر علم بنی‌افرائیم صورت گاو، و بر علم دان صورت کرکس منقوش بود. (از قاموس مقدس ص۶۱۸). امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه به آن رود که سالاران را دهند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰).
– علم افکندن؛ کنایه از عاجز شدن و گریختن و شکست خوردن. (آنندراج). و رجوع به علم انداختن شود.
– علم انداختن؛ سپر انداختن. عاجز شدن. رو گرداندن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان).
– ||غافل شدن. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
– علم بر بام زدن؛ فاش کردن امری را:
چون بپوشیم راز کاوردیم
طبل در کوچه و علم بر بام.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).
– علم برپا شدن؛ فعل لازم از علم برپا کردن است، که مراد علم زدن است. (از آنندراج).
– علم بزرگ؛ علمی که نشانهٔ تمام لشکریان بود: حجاج و طارق‌بن عمرو با معظم لشکر بَر مروه بایستاد و علم بزرگ را آنجای بداشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۸).
– علم به خون تازه کردن. رجوع به علم به خون چرب کردن شود:
علم به خون مسیحا و خضر تازه کند
چو از نیام کشد تیغ حسن بی‌باکش.
صائب (از آنندراج).
– علم چرب کردن (به خون چرب کردن)؛ در هنگام صف‌آرائی سبقت کرده یک دوئی را از لشکر غنیم به دست آوردن، و در پای علم خود گردن زده از خون او علم چرب کردن. این را شگون ظفر دانند. (آنندراج):
به خون خویش علم چرب کرده‌ایم چو شمع
که خود نخست ز خصمان به خود اسیر شدیم.
محمدقلی‌بیک سلیم (از آنندراج).
نیست در دامن این دشت شکاری صائب
که علم چرب کند آه سحرگاهی ما.
صائب (از آنندراج).
– علم روز؛ صبح. (ناظم الاطباء).
– ||آفتاب. (ناظم الاطباء).
– علمهای روز؛ صبح صادق. (از برهان).
– ||صبح کاذب. (از برهان).
– ||ستارهٔ صبح. (از برهان).
– ||آفتاب. (برهان).
– علم زدن؛ کنایه از نصب کردن علم است. (آنندراج):
علم بر فلک زن که عالم تو راست
به دولت درآویز کآن هم تو راست.
نظامی (از آنندراج).
سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد[1]
به دست مرحمت یارم در امّیدواران زد.
حافظ (از آنندراج).
– علم سیاه؛ علمی است که تا قبل از زمان مأمون در لشکر اسلام متداول بود: پس از آن آشکارا گردید کار رضا (ع) و مأمون وی را ولیعهد کرد و علمهای سیاه برانداخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۷).
– علم صبح؛ روشنایی صبح صادق. (ناظم الاطباء). روشنایی صبح دوم. (از برهان قاطع) (از آنندراج).
– ||روشنایی صبح کاذب. (ناظم الاطباء). روشنایی صبح اول. (از برهان) (از آنندراج).
– علم کائنات؛ کنایه از آسمان. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
– علم کاویان؛ درفش کاویان:
کوت فریدون و کجا کیقباد
کوت خجسته علم کاویان؟ ناصرخسرو.
رجوع به «مادهٔ درفش کاویان» شود.
– علم کشیدن؛ از غلاف بیرون کشیدن. (ناظم الاطباء). کنایه از نصب کردن علم است. (آنندراج):
آنکه علم بر سر مغرب کشید
پایش ازین پایه به منصب رسید.
میرخسرو (از آنندراج).
– علم معکوس؛ رنگارنگ و صاحب رنگهای مختلف. (ناظم الاطباء).
– علم همایون؛ درفش پادشاهی. (ناظم الاطباء).
– میر علم؛ حاکم ناحیهٔ کوچک. (ناظم الاطباء).
||نخل. چوب بسیار بلند، همانند درخت

۱ - کنایه از برآمدن آفتاب.

تبریزی متوسط که در تعزیه‌خوانی پیشاپیش دسته‌ها برند، و بر سر آن گاه شکل پنجه‌ای از فلز باشد، و گاه پارچهٔ سیاه بر آن پوشانند.
— علم‌باز؛ مردی کـه عـلم را در تکـایا بـر پیشانی و زنخ و دندان نگاه میداشت.
— علم‌بازی؛ جماعتی‌اند کـه در معرکه و هنگامه علم‌بازی کنند، و آن چنانست کـه علمهای گران بر دوش کشیده به زور و قوت بازو بهوا اندازند و نگذارند که بر زمین رسد. (آنندراج):

بر خاک عاشقان نه شگفت است شاخ گل
گلگل ز خون کشته علمهای تربت است.
خواجه آصفی (از آنندراج).

— علم عید؛ علمی کـه روز عـید، عـلم‌بازان بدان بازی کنند. (آنندراج):

هر طرف سروقدان چون علم عیدروان
جای در عیدگه آن سر کو می‌طلبند.
کمال‌خجندی (از آنندراج).

— علم ماتم؛ علمی که پیشاپیش تابوت برند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).
— علم مرده؛ علمی که پیش‌پیش تابوت برند. رجوع به علم ماتم شود. (آنندراج):

گذشتن از جهان گر خـروی نیست
علم پس پیش‌پیش مردگان چیست.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— زیر علم کسی سینه زدن؛ از او حمایت کردن. بدو تعلق خاطر و دلبستگی داشتن.
||(ص) مشهور و معروف. (ناظم الاطباء). انگشت‌نما. نامی:

هم برادی عَلَمی و هم به مردی علمی
هم به حرّی سمری، هم به کریمی سمری.
فرخی.

خواجه بوطاهر، ای سپهر کرم
کرمت در جهان چو عِلم عَلَم.
مسعودسعد.

چون تو در عالم نیامد صاحبی با داد و دین
گشته‌ای از داد و دین اندر همه عالم علم.
مسعودسعد.

||(ا) مهتر قوم. ||نشان جامه و نگار و روگـاه آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطبـاء). نـقش و نگـار: از وی [دامغان] دستارهای شراب خـیزد بـا عـلمهای نـیکو. (حدود العالم).

کردرغ آفتاب زرد قواره نهان
بر فلک از ماه نو شد ره سیمین علم.
خاقانی.

— علم آستین؛ طراز آستین. (آنندراج):

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ
وآن خون کز و چکد علم آستین بود.
میرخسرو (از آنندراج).

||(اصطلاح اکسیریان) زرنیخ. (مخزن الادویة). رجوع به زرنیخ شـود. ||نـامی کـه شخص بدان معروف باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

نیست اینها بر خدا اسم علم
کهسیه، کافور دارد نام هم. مولوی.

||(اصطلاح دستور زبان) علم یا اسم خـاص، آن است که بر فردی مخصوص و معین دلالت کند، مانند حسن، اسفندیار، تبریز... رجوع به اسم خاص شود. (از دستور زبان فارسی پنج استاد). ||(اصطلاح صرف عربی) اسم علم آن است که دلالت بر یک فرد از بین افراد جنس خود کند، و آن بـر دو قسم است: ۱- عـلم مفرد، مانند سلیم. ۲- علم مرکب، که خود بر سه قسم است: مرکب اضافی مانند «عبدالله»، مـرکب مـزجـی مـانند «بیت‌لحم»، مـرکب اسنادی مانند «تأبط شرّاً».
و از جهت دیگر، اسم علم بر دو قسم میشود: ۱- کنیه، و آن اسمی است که با «أب» یا «أم» شروع شود، مانند أبـویوسف و أم‌عـامر. ۲- لقب، و آن اسمی است که متضمن معنای مدح یا ذم باشد، مـانند «رشـید» کـه لقب هـارون خلیفهٔ عباسی است.
— علم جنس؛ علمی است کـه بـر تـمام یک جنس اطلاق میشود، مـانند «اسـامة» بـرای اسد، و «ثعالة» برای روباه.

علم. [عَ لَ] (اِخ) کوه فـردیست در مشـرق حاجر و موسوم به أبان است و دارای نخل و وادی است. (از معجم البلدان).

علم. [عَ لَ] (اِخ) دهـی اسـت از دهسـتان کولیوندبخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری الشتر و ۲۱ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد بـه کرمانشاه. منطقه‌ایست جلگه‌ای و سردسیر و مالاریایی. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود تیمورسوری تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گـله‌داری است. راه آن مـالرو میباشد. ساکنان آن از طایفهٔ کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علم. [ع] (ع مص) دانستن. ||یقین کـردن[1]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||دریافتن. (منتهی الارب). ادراک. (اقرب الموارد). ||استوار کـردن. (از منتهی الارب). اتقان. (از اقرب الموارد). ||(إمص، اِ) یقین. ||فضل. (ناظم الاطباء). ||معرفت دقیق و با دلیل بر کیفیات معینه و یا حضور معلوم در نزد عالم. (ناظم الاطباء). دانست. (منتهی الارب). معرفت و هر چیز دانسته. دانش و آگاهی و معرفت و شناسایی. (ناظم الاطباء). ج، عُلوم: ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۸). بی اجری و مشاهره درس ادب و علم دارد [بوحنیفه]. (تاریخ بیهقی ص۲۷۷). ما را صحبت افتاد با استاد بوحنیفهٔ اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و عـلم وی سـخت بسـیار. (تاریخ بـیهقی ص۲۷۶). طلب علم و ساختن توشهٔ آخرت از مهماتست. (کلیله و دمنه). بر مردمان لازم است که در کسب علم کوشند. (کلیله و دمنه).
امثال و شواهد ذیل در کتاب امثال و حکم دهخدا جزء حکم و امثال آمده است که عیناً نقل می‌شود:
— امثال:

ولیکن یا به دانش نِه درین راه
که علم آمد فراوان عمر کوتاه. جامی.

علم ازبهر دین پروردن است نـه ازبـهر دنـیا خوردن. (سعدی).

علم است کیمیای بزرگیها
شکّر کُنَدْت گر همه هیپونی
مردم ز علم و فضل شرف یابد
نه ز سیم و زرّ و از خز طارونی
از علم یافت نامور افلاطون
تا روز حشر نام فلاطونی. ناصرخسرو.

علم اگر قالبیست گر جانیست
هرچه دانی تو به ز نادانیست. اوحدی.

علم بال است مرغ جانت را
بر سپهر او برد روانت را. اوحدی.

علم به ارزانی و ناارزانی بـباید داد، کـه عـلم خویشتن‌دارتر از آن است که بـا نـاارزانـیان قرار کند. (عبدالله طاهر، از زین‌الاخبار).

علم به تقلید نیست علم به تحقیق
علم نخیزد مگر ز حجت و برهان.
حاج سیدنصرالله تقوی.

علم بر سر تاج است و مـال بـر گـردن غـل. (خواجه عبدالله انصاری).
نظیر: علم تاج سر است و مال غل گردن.

علم بهر کمال باید خواند
نه به سودای مال باید خواند. اوحدی.

عـلم بـی‌بحث، و مـال بـی‌تجارت، و مـلک بی‌سیاست را بقائی نباشد. (؟).

علم بی‌حلم خاک کوی بود
علم باحلم آبروی بود. سنائی.

علم بی حلم شمع بی‌نور است
هر دو با هم چو شهد زنبور است. سنائی.

نظیر: ما جمع شیء إلی شیء أفضل من عـلم إلی حلم. (حدیث).

علم چون بر دل زند، یاری شود
علم چون بر تن زند، باری شود. مولوی.

---

۱ - عِلم هرگاه بمعنای دانستن باشد احتیاج بـه یک مفعول دارد، و به قیاس در مفعول آن «باء» افزایند، و اگر بمعنای یقین کـردن بـاشد دو مفعول میگیرد، و در این حالت اگر به باب افعال رود دارای سه مفعول خواهد بود. (از اقرب الموارد).

علم چه‌بُوَد فرق دانستن حقی از باطلی
نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن.
سنائی.
بندگی طاعت بود پندار نی
علم، دانستن بود گفتار نی.
امیر حسینی سادات.
علم در دست یک رمه رعنا
همچو شمع است پیش نابینا. سنائی.
علم دگر دان و باز گریزی و فن
چیز دگر دان مباش فتنهٔ نادان.
حاج سیدنصرالله تقوی.
علم دل تیره را فروغ دهد
کُند زبان را چو ذوالفقار کند. ناصرخسرو.
علم را چند چیز می‌باید
اگر آن بشنوی ز من شاید
طلبی صادق و ضمیری پاک
مدد کوکبی ازین افلاک
اوستادی شفیق و نفسی حر
روزگاری دراز و مالی پر
با کسی چون شد این معالی جمع
به جهان روشنی دهد چون شمع. اوحدی.
علم را چون تو خوانی از بازیش
آلت جاه و ساز ره سازیش. سنائی.
علم را دام مال و جاه مساز
بر ره خود ز حرص چاه مساز. اوحدی.
علم را دزد برد نتواند
به اجل نیز مُرد نتواند
نه به میل زمان خراب شود
نه بسیل زمین در آب شود. اوحدی.
علم روی تو را به راه آرد
با چراغت به پیشگاه آرد. اوحدی.
چون تو را دیدند صدق و عدل بوبکر و عمر
مر تو را علم علی و حلم عثمان آمدند.
ادیب صابر.
آنکه او را خدای عزوجل
داد علم علی و عدل عمر. مسعودسعد.
علم کز بهر باغ و راغ بود
همچو مر دزد را چراغ بود. سنائی.
علم کز بهر حشمت آموزی
حاصلش رنج دان و بدروزی. سنائی.
علم کز تو تو را بنستاند
جهل از آن علم به بود بسیار. سنائی.
علم کشتی کند بر آب روان
وآنکه کشتی کند به علم توان
چون تو با علم آشنا گشتی
بگذری زآب تیز بی کشتی. اوحدی.
علم کلّ شیء خیر من جهله.
علم مرغ وحشی است. (از مجموعهٔ مختصر امثال فارسی چ هند).
علم نور است و جهل تاریکی
علم راهت برد به باریکی. اوحدی.
علم نیرو دهد کمالت را
عقل اجابت کند سؤالت را. اوحدی.
علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آرد در کف بدگوهران. مولوی.
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
علمی که ره بحق ننماید ضلالت است.
سعدی.

- اهل علم؛ عالم و دانا. (ناظم الاطباء). مرد روحانی. در تداول عامه، معمم.

- بی‌علم؛ بی‌دانش. نادان. رجوع به علم شود:
علم دل بجای جان باشد
سر بی‌علم بدگمان باشد. اوحدی.

- طالب علم؛ محصل. کسی که تحصیل علم و دانش میکند. (ناظم الاطباء):
کبک چون طالب علم است و درین نیست شکی
مسأله خواند تا بگذرد از شب سیکی.
منوچهری.

- علم آموختن؛ تعلیم دادن دانش، یا دادن علم به دیگران: مردمان را رایگان علم آموزد [بوحنیفه] .(تاریخ بیهقی ص۲۷۷).

- || فرا گرفتن دانش. یاد گرفتن علم (لازم و متعدی است).
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس، کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید، گزیده‌تر برد کالا.
سنائی.

- علم احجار؛ سنگ‌شناسی. رجوع به سنگ‌شناسی شود.

- علم اخلاق؛ دانش بد و نیک خویها که یکی از سه بخش فلسفهٔ عملی است. و آن تدبیر انسان است نفس خود را یا یک تن خاص را. رجوع به اخلاق شود.

- علم ادب؛ علمی که بدان خود را از خلل در کلام‌نگاه دارند. و آن بر چند فن است. رجوع به ادب شود.

- علم ادیان؛ دانش شناختن دین‌ها. دانستن احکام دین‌ها. رجوع به‌ادیان و دین شود:
پیغمبر گفت علم علمان
علم‌الابدان و علم‌الادیان. نظامی.

- علم استخراج؛ علم بیان احکام بواسطهٔ قواعد نجومی یا رملی. (ناظم الاطباء). رجوع به استخراج شود.

- علم اندازه؛ علم هندسه. (ناظم الاطباء).

- علم انشاء؛ علمی که بدان مطالب را نیکو و فصیح نویسند. (ناظم الاطباء). رجوع به انشاء شود.

- علم با کار. رجوع به ترکیب علم و عمل شود:
علم با کار سودمند بود
علم بی‌کار پای‌بند بود. سنایی.

- علم بدیع؛ علم آرایش سخن. علمی است که محسنات سخن بلیغ بدان وسیله شناخته میشود. (از کتاب بدیع و قافیه و عروض). رجوع به بدیع شود.

- علم بلاغت؛ دانش رسائی سخن و فصاحت در کلام و چیره‌زبانی. و آن شامل معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه است. (از کتاب بدیع و قافیه و عروض). رجوع به بلاغت شود.

- علم بیان؛ قواعد و قوانینی که بوسیلهٔ آن آوردن یک معنی به راههای گوناگون شناخته شود. و بحث از اقسام تشبیه و مجاز و استعاره و کنایه و مانند آنها از وظایف این علم است. (از کتاب بدیع و قافیه و عروض). رجوع به بیان شود.

- علم تشریح؛ علمی که در آن از حقیقت انتساج آلات بحث میکند. (ناظم الاطباء). کالبدشکافی.

- علم تصریف؛ علم به اشتقاق کلمات. (ناظم الاطباء).

- علم تصوف؛ از علوم شرعی جدید در ملت اسلام است. و اصل آن، روی آوردن به عبادت و توجه بسوی خدای‌تعالی و اعراض از زخارف و زیورهای دنیوی و پرهیز از چیزهایی است که عامهٔ مردم به آنها روی می‌آورند، مانند لذت و مال و جاه، و دوری از خلق و پناه بردن به کنج خلوت برای عبادت است. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون). رجوع به تصوف شود.

- علم تعطیل؛ علمی که اصحاب آن منکر صفات باری باشند، و آنان را معطلون گویند:
علم تعطیل مشنوید از غیر
سرّ توحید را خلل منهید. خاقانی.

- علم تعلیمی؛ عبارت از علم ریاضی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- علم چل‌صباح. رجوع به علم چهل‌صباح شود. (از ناظم الاطباء).

- علم چهل‌صباح؛ کنایه از علم چهل روز است که تخمیر خاک آدم علیه‌السلام میشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

- علم حدیث؛ دانش آگاهی به گفته‌های رسول (ص) و حکایت گفتار و کردار وی باشد. رجوع به حدیث شود.

- علم حرکات؛ جنبش‌شناسی. رجوع به جنبش و حرکات شود.

- علم داشتن؛ داشتن دانش. دانا بودن. عالم بودن. رجوع به علم شود:
علم داری به حلم باش چو کوه
مشو از نائبات چرخ ستوه.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
علم داری ز کس مدار دریغ
بر دل تشنگان ببار چو میغ.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).

- علم در سینه بودن؛ کنایه از در یاد داشتن علم. از بر دانستن دانش: علم در سینه باید نه

در سفینه. (از مجموعهٔ امثال فارسی چ هند).
– علم رسمی؛ علوم متداول. علوم کسبی. در برابر علوم عرفانی:

علم رسمی سربسر قیل است و قال
نه از او کیفیتی حاصل نه حال. شیخ بهائی.

– علم ریاضی؛ علمی است که از اموری بحث میکند که فقط در وجود خارجی محتاج به ماده باشند، چنانچه مقدار اعداد خاص که موجود در مادیات است. و اصول این علم چهار است: علم هندسه و علم عدد و علم نجوم و علم موسیقی. و فروع آن چون علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جراثقال. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). علم اندازه و ترتیب. علم خواص کمیت بطور مطلق. رجوع به ریاضی شود.
– علم زمین؛ علم جغرافی. (ناظم الاطباء). رجوع به جغرافی شود.
– علم ستاره؛ علم نجوم. (ناظم الاطباء). رجوع به نجوم و ستاره‌شناسی شود.
– علم سحر (ساحری)؛ افسونگری و جادویی. (ناظم الاطباء). آگاهی به چگونگی استعدادهایی که نفوس بشری بوسیلهٔ آنها بر تأثیر کردن در عالم عناصر توانا میشوند، خواه مستقیم و بیواسطه باشد و خواه بوسیلهٔ یاریگری از امور آسمانی. نوع اول را ساحری گویند و نوع دوم را طلسمات. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۲). رجوع به سحر و ساحری و جادویی شود.
– علم سماء و عالَم؛ علمی است از انواع علوم طبیعی. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به طبیعی شود.
– علم شریعت؛ دانش به احکام خدا و دستورهای دینی و شرعی. رجوع به شریعت شود.
– علم عروض؛ میزان سخن منظوم، یا فنی است که از وزن اشعار بحث میکند. (از کتاب بدیع و قافیه و عروض). رجوع به عَروض شود.
– علم فقه؛ علمی است که از احکام فروع دین اسلام گفتگو میکند، و آن را سه رکن است: کتاب و سنت و اجماع. ابن خلدون در مقدمهٔ خود راجع به علم فقه گوید که آن شناسایی احکام خدای‌تعالی دربارهٔ افعال کسانی است که مکلف میباشند، بدینسان که دانسته شود کدام فعل آنان واجب یا حرام و کدام مستحب یا مکروه یا مباح است. و این احکام را از کتاب و سنت و ادله‌ای که شارع برای شناختن احکام مقرر داشته فرامیگیرند، بنابراین هرگاه احکام از ادلهٔ مزبور استنباط شود چنین احکامی را فقه گویند. و رجوع به فقه شود.
– علم قافیه؛ شناختن احوال انواع قوافی راست. (از کتاب بدیع و قافیه و عروض). رجوع به قافیه شود.
– علم کلام؛ علمی است که در آن مقدمات نقلی را بدلایل عقلی ثابت کنند. و صاحبان این علم را متکلمین گویند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ابن خلدون در مقدمهٔ خود راجع به این علم گوید که آن دانشی است متضمن اثبات عقاید ایمانی بوسیلهٔ ادلهٔ عقلی و رد بر بدعت‌گذارانی که از اعتقادات مذاهب سلف و اهل سنت منحرف شده‌اند. و رمز این عقاید ایمانی، توحید است. و رجوع به کلام شود.
– علم کیمیا؛ دانشی است که در آن از ماده‌ای گفتگومیشود که بوسیلهٔ آن زر و سیم به روش مصنوعی به وجود می‌آید، و عملی که به این نتیجه منتهی میگردد تشریح میشود. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۲). رجوع به کیمیا شود.
– علم لغت؛ عبارت از بیان وضع کلمات و مسائل لغوی است. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون). رجوع به لغت شود.
– علم معانی؛ علم به اصول و قواعدی است که به یاری آنها کیفیت مطابقهٔ کلام با مقتضای حال و مقام شناخته شود. و موضوعاتی از قبیل اسناد و قصر و انشاء و وصل و فصل و ایجاز و اطناب و مساوات در آن مورد بحث قرار میگیرد. (از کتاب بدیع و قافیه و عروض). رجوع به معانی شود.
– علم منطق؛ قوانینی است که بدان میتوان در حدودی که تعریفات معرف ماهیت‌ها هستند، و در حجت‌ها که تصدیق‌ها را افاده میکنند، درست و صحیح را از غلط و ناصحیح بازشناخت. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون). رجوع به منطق شود.
– علم نحو؛ دانشی اهت که بوسیلهٔ آن اصول مقاصد از راه دلالت الفاظ آشکار میگردد، و فاعل از مفعول و مبتدا از خبر بازشناخته میشود. و اگر این دانش نمی‌بود اصل افادهٔ سخن، نامعلوم میماند. و این علم مهمترین رکن از ارکان چهارگانهٔ زبان عرب (لغت، نحو، بیان و ادب) است. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون). رجوع به نحو شود.
– علم و عمل، علم با کارو علم بی‌کار؛ دانش و به کار بردن آن، که بیشتر در علوم دینی بکار رود. و در آموزش و پرورش جدید نیز علم و عمل بسیار مورد بحث است:

علم را جز که عمل بند ندیده‌ست حکیم
علم را کس نتواند که ببندد به طناب.
ناصرخسرو.

ظاهر من به علم و عمل آراسته گردد. (کلیله و دمنه).

علم با کار سودمند بود
علم بی‌کار پای‌بند بود سنایی.

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست، نادانی. سعدی.

بار درخت علم نباشد مگر عمل
با علم اگرعمل نکنی، شاخ بی‌بری. سعدی.

علم چو سوزن، عمل چو رشته، نیابد
چاک رفو، تا جداست رشته ز سوزن.
حاج سیدنصرالله تقوی.

علم چون حاصل کنی آنگه عمل خالص شود. ؟

– علم هیئت؛ دانشی که دربارهٔ ستارگان ثابت و سیاره بحث میکند. و از کیفیات این حرکات، بر اشکال و اوضاع مخصوص افلاک استدلال میشود. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون). رجوع به هیئت شود.
– علم یقین؛ دانستن چیزی به کمال یقین که هیچ شبهه و شکی در آن نبود. (ناظم الاطباء). رجوع به یقین شود. و نیز از حیث تصوف رجوع به «علم» در تصوف شود.
||هنر. ||صنعت و پیشه. (ناظم الاطباء).
||(اصطلاح تصوف) علم نوری است مقتبس از مشکاة نبوت در دل بندهٔ مؤمن که بواسطهٔ آن به خدای راه یابد. و فرق آن با عقل آن است که عقل فطری است، ولی علم خاص مؤمن است. علمای اصول میان علم و معرفت فرقی نمیگذارند. اما مشایخ و متصوفه گویند علمی که حکایت از احوال کند و مقرون با حال باشد، معرفت است. و آنچه را از معنی مجرد باشد و از معاملت با خدا خالی، علم خوانند. ابوعلی ثقفی در تعریف علم گوید: «العلم حیاة القلب من الجهل، و نور العین من الظلمة». در شرح کلمات باباطاهر است که «العلمُ دلیل»، که دلیل معرفت و حکمت است. و در خبر است که علم عبارتست از «آیة محکمة، و سنة قائمة، و فریضة عادلة».
علم را از نظری به سه قسمت کرده‌اند: ۱- علم توحید. ۲- علم معرفت خدای متعال، از ایجاد و اعدام و تقرب و ایعاد و احیا و اماته و نشر و حشر و ثواب و عقاب و غیره. ۳- علم احکام شریعت، از اوامر و نواهی. و هر یک ازین مسالک سه گانه‌را سالکی است جدا گانه، سالک مسالک اول را «عالم ربانی»، و سالک مسالک دوم را «عالم اخروی»، و سالک مسالک سوم را «عالم دنیوی» دانند.
و باز علم را از نظر دیگر به سه قسمت کرده‌اند: ۱- علم طبیعی. ۲- علم ریاضی. ۳- علم الهی. بلخی گوید «العلومُ ثلاثة: علم من اللّه، و علم مع اللّه، و علم باللّه». در شرح منازل آمده است که علم را سه درجه است: ۱- علم جلی، که به عیان واقع شود. ۲- علم خفی، که علم اسرار است، و از علوم الهی و مواهب ربانی است. ۳- علم لدنی.
در شرح رسالهٔ قشیریه گوید علم بر دو قسم است: یکی علم کسبی، که بواسطهٔ تعلم

حاصل میشود، و دیگری علم ذوقی، که نتیجهٔ عمل است بطریق اشراق انوار الهیه که علوم رحمانیه بر آنها مترتب است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الهدایة ص۳۴ و کشف‌المحجوب ص۱۹ و ۴۹۸ و الهدایة الی فرائض القلوب ص۴ و شرح کلمات باباطاهر ص۹ و شرح منازل ص۱۲۷).

– علم آخرت؛ علمی است که به فساد بدن فاسد نشود، و آن علم به تأمین سعادت اخروی است. (فرهنگ مصطلحات عرفا، از اکسیر العارفین ص۲۸۲).

– علم اخلاص؛ اخراج خلق است از معاملهٔ با خدا، یعنی طاعات خود را فقط برای خدا انجام دهد. رجوع به اخلاص شود.

– علم اخلاق؛ عبارت از علم سلوک است، و از انواع حکمت عملی است، که آن را تهذیب اخلاق نیز گویند، و حکمت خلقیه هم گفته میشود. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از کشاف ج۲ ص۴۴۸).

– علم بالله؛ همان علم معرفت است، که همهٔ اولیاءالله او را بدو دانسته‌اند و تا تعریف و تعرف وی نبود ایشان وی را ندانستند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

– علم حال؛ از جمله علوم خاصهٔ متصوفه است، و آن عبارتست از دوام ملاحظهٔ دل و مطالعهٔ سرّ صورت آن حال که میان بنده و خداوند وجود دارد، و وقوف بر کمیت و کیفیت آن در جمیع احوال و اوقات، تا بحسب هر وقت به مراعات حقوق و محافظت آداب آن قیام نماید. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الهدایة ص۴۶).

– علم حقایق؛ عبارت از علم به حق است، از جهت ارتباط آن به خلق و انشاء عالم از او، بحسب طاقت بشری. و مبادی آن امهات حقایق است که لازمهٔ وجود حق است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الانس ص۱۳).

– علم خواطر؛ حصول معنی خاص است در دل که با سرعت زایل شود و خاطر دیگری جایگزین آن گردد. ابوالقاسم قشیری گوید: خواطر خطابی است که بر ضمایر وارد میشود. و گاه به القاء ملک است و گاه به القاء شیطان که احادیث نفس است. و زمانی که از قبل و القاء ملک باشد، الهام است. و موقعی که از قبل نفس باشد، هواجس است. و هرگاه از قبل و به القاء شیطان باشد، وسواس است. و هرگاه از قبل و القای حق باشد، خاطر حق است. و هرگاه از قبل شیطان باشد داعی بر معصیت است. و اگر از قبل نفس باشد داعی بر پیروی از شهوت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از رسالهٔ قشیری ص۴۲ و تاریخ تصوف ص۶۴۵).

– علم دراست؛ علمی است که تا اول آن را نخواند، نداند و عمل کردن نتواند. و این علم مقدمهٔ عمل است، و علم وراثت نتیجهٔ آن. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الهدایة ص۴۲).

– علم سعت؛ هرگاه اخلاق نفس مبدل شد، و دیو طبیعت مسلمان گشت، و بجای متابعت هوی در مطاوعت خدا پدید آمد، بعضی از حظوظ او حقوق گردد و او را از مضیق ضرورت به فضای سعت راه دهد. متصوفه این مقام را مقام سعت خوانند. و در این مقام نکاح و مشارب و مآ کل جایز شود، و این مقام را علم سعت خوانند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الهدایة ص ۵۰).

– علم ضار؛ علمی است که از آن زیان خیزد. و علامت آن کبر و تفاخر و غرور و طلب دنیاست. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الهدایة ص۳۷).

– علم ضرورت؛ معنای ضرورت، مالابد است، یعنی هرچه آدمی را از آن چاره نیست، ضرورت است. و علم ضرورت عبارت از ادراک حد مالابد نفس است در حرکات و سکنات و اقوال و افعال. و مالابد آن است که نفس را نتوان از آن منع کرد، و منع آن موجب خلل در عبادات شود. و آنچه از ضرورت بگذرد حظ نفس است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الهدایة ص ۷۱).

– علم قیام؛ مراد آن است که بنده در تمام حرکات و سکنات ظاهر و باطن خود، حق‌تعالی را بر خود قائم و مطلع بیند. و در تمام احوال و اقوال و افعال او را رقیب خود داند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الهدایة ص۴۵).

– علم لدنی؛ علمی است که بنده، بدون واسطهٔ ملک و یا پیغمبر، بحکم «و آتیناه من لدنّا علماً» از خداوند آموزد. و آن برای اهل قرب، بوسیلهٔ تعلیم الهی و تفهیم ربانی معلوم و مفهوم شود، نه به دلایل عقلی و شواهد نقلی. فرق علم لدنی با علم یقین آن است که علم یقین ادراک نور ذات و صفات الهی است. و علم لدنی ادراک معانی و کلمات از حق است بی واسطهٔ بشر، و آن سه قسم است، وحی و الهام و فراست. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الهدایة ص۷۶ و کشاف ج۲ ص۱۰۶۶).

– علم مع‌الله؛ عبارت از علم مقامات طریق حق و بیان درجات اولیاء است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

– علم من‌الله؛ علم شریعت است.

– علم نافع؛ در مقابل علم ضار است. و علامت آن این است که در نفس، تقوی و تواضع و نیستی زیادت کند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الهدایة ص۳۶).

– علم وراثت؛ در مقابل علم دراست است، و تا به مقتضای علم دراست عمل نشود، علم وراثت حاصل نگردد. زیرا «مَن عمل بما علم، ورثه الله علم ما لایعلم». علم دراست مقدمهٔ عمل است و علم وراثت نتیجهٔ آن. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از مصباح الهدایة ص۶۵).

– علم یقین؛ عبارتست از ظهور نور حقیقت در حالت کشف استار بشریت، بشهادت وجد و ذوق نه به دلالت عقل و نقل. و مادام که از ورای حجاب نماید آن را نور ایمان خوانند، و چون از حجاب مکشوف گردد آن را نور یقین خوانند. ابوالقاسم قشیری دربارهٔ آن گوید: یقین عبارت از علمی است که صاحب آن را در آن شکی نباشد. و علم یقین عبارت از یقین است. و عین‌الیقین، نفس یقین است. و علم‌الیقین علمی است که به شرط برهان بود، و عین‌الیقین بحکم بیان، و حق‌الیقین بنعت‌العیان. و لذا علم‌الیقین برای ارباب عقول است، و عین‌الیقین برای اصحاب معارف. کاشانی گوید: علم‌الیقین مثل آنکه شخص از مشاهدهٔ شعاع و ادراک حرارت، در وجود آفتاب یقین کند. و عین‌الیقین آن است که به مشاهدهٔ جرم آفتاب، در وجود آن یقین کند. و حق‌الیقین آنست که به تلاشی و اضمحلال نور بصر در نور آفتاب، به وجود آن یقین کند. بنابراین به عقیدهٔ متصوفه، دانستن معنوی بر سه گونه است: علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین. در حالت اول شخص به استدلال عقلی معلوم را دریابد. و در حالت دوم یقین و معلوم را مشاهده کند. و در حالت سوم به حقیقت برسد. بعضی گویند مراد صوفیان از علم‌الیقین علم معاملات دنیا است، و از عین‌الیقین، حال نزع و وقت بیرون رفتن از دنیا است، و از حق‌الیقین علم به کشف رؤیت در بهشت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از کشف المحجوب ص۴۹۷ و مقدمهٔ گلشن ص۱۰۶ و مصباح الهدایة ص۵۲ و رسالهٔ قشیریة ص۴۴). و رجوع به ترکیب علم لدنی شود.

||(اصطلاح فلسفه) بمعنی دانش است و گاه اطلاق به آنچه مبدأ انکشاف معلوم است، میشود.

مسألهٔ علم و معرفت هم از نظر ماهوی و هم از لحاظ وجودی و چگونگی حصول آن از قدیمترین ازمنهٔ تاریخ مورد توجه فلاسفه بوده است. و از لحاظ ارزش و حدود آن نیز مورد توجه قرار گرفته و آن را با دقت خاصی بررسی کرده‌اند. سقراط تنها راه معارف را علم دانسته و برای آن ارزشی نامحدود قائل بود. و حقیقت علم را مدرکات عقلانی

پنداشته، و کلیهٔ اعمال نیک را مبتنی بر علم میدانست. افلاطون نیز مانند استاد خود سقراط، حصول علم مطلق را ممکن دانسته و علم حقیقی را عبارت از علم به مثل و حقایق اشیاء میدانست. ارسطو باآنکه توجهی به ماده داشته است، معذلک عقل را اصیل و مُدرَکات آن را دارای ارزش بی‌پایان میدانسته است. و عقل را تنها راه و منشأ مدرکات و علوم درست میدانست. فلوطین نیز پیرو مذهب اصالت عقل بوده و مدرکات عقلی را اصیل میدانسته است. وی گوید همانطور که ماده و مادیات پرتوی از عوالم روحانی و معنوی است، علمی که از راه حواس حاصل میشود علم حقیقی نبوده، و تنها علم حقیقی مخصوص به مدرکات عقل است که بر اثر اتصال آن با عقل فعال، حقایق عالم را دریابد. سوفسطائیان برای علم ارزشی قائل نبوده و آن را نسبی میدانستند، و نتیجهٔ حواس ظاهری میپنداشتند. شکاکان باآنکه از جهتی با سوفسطائیان وجه مشترک دارند و حسی‌مذهب‌اند، لکن برخلاف سوفسطائیان که منکر حصول علم مطلق بودند نه علم نسبی، اینان بطور مطلق منکر حصول علم‌اند، و اصولاً حصول علم را ناممکن میدانند. ملاصدرا گوید اولین کسی که درباب علم قائل به اتحاد عالم و معلوم است، فرفوریوس میباشد که دربارهٔ علم حق به اشیاء نظر به اشکالاتی که وارد شده است، قائل به اتحاد عالم و معلوم گردیده است. دربارهٔ اینکه آیا علم قابل تعریف و شناسائی هست یا نه، و اینکه از امور بدیهی است یا از امور نظری و اکتسابی، میان فلاسفه اختلاف نظر هست. غزالی علم را از امور اکتسابی و نظری میداند و برای آن دو تعریف کرده است. امام رازی علم را از امور بدیهی داند، زیرا آنچه غیر علم است به علم شناخته میشود. و بعقیدهٔ وی اگر بخواهیم علم را تعریف کنیم دور محال لازم می‌آید. وی گوید هر کس به ضرورت و وجدان به وجود خود عالم است، و علم هر کس به وجود خود علم خاص بدیهی است، و بداهت خاص مستلزم بداهت عام است. اما کسانی که علم را قابل تعریف میدانند، برای آن تعاریف مختلف کرده‌اند.
متکلمان علم را از صفتی میدانند که موجب تمیز اشیاء از یکدیگر میشود، و بعقیدهٔ آنان علم واجب‌الوجود عبارت از صفتی ازلی است که تعلق آن به امور، موجب انکشاف میشود، و بعبارت دیگر موجب کشف حقایق است و بلکه عین اشیاء است. اما در نزد حکمای مشاء علم شامل شک و وهم و یقین میشود. آنان گویند که علم عبارت از ادراک مطلق یا حصول صور اشیاء نزد عقل است، و آن اعم است از صور یقینی یا وهمی و شکی، در حالی که علم در نظر متکلمان فقط شامل یقینیات است.
برخی از حکما را عقیده بر آن است که علم عبارت از صور حاصله از اشیاء نزد عقل است، چه آنکه نفس معلوم باشد که علم حضوری است، و یا بواسطهٔ معلوم باشد که علم حصولی است، خواه یقینی باشد یا وهمی و شکی و خواه علم به کنه باشد یا به وجه.
میر سیدشریف آرد که علم در لغت بمعنای دانستن است و بر دو قسم میباشد: علم قدیم و علم حادث. علم قدیم همان علم قائم به ذات است و شباهتی به علوم حادث ندارد و خاص ذات باری‌تعالی است. علم حادث یا محدث هم یا بدیهی است یا اکتسابی و نظری.
ارسطو بحث از علم را مقدم بر سایر مباحث قرار داده و چنین آغاز کرده است که علم انسان از چه راه و به چه نحو حاصل میگردد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی ص۲۰۵ و ۲۱۲، از دستور العلماء ج۲ ص۳۳۹ و ۳۴۵ و اسفار ج۱ ص۲۷۳ و تعریفات سیدشریف ص۱۰۴). و نیز رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ج۲ شود.
— علم اجمالی؛ علم به اشیاء را در مقام اجمال، علم اجمالی میناماند. قطب‌الدین گوید علم یا تفصیلی است یا اجمالی. علم تفصیلی آنست که اشیاء را بداند، متمایز در عقل و منفصل بعضی از بعضی. و اما اجمالی مانند آنست که کسی مسأله‌ای را میدانست و بعد از آن غافل شد. و آنگاه که او را دربارهٔ آن مسأله سؤال کنند، جواب در ذهن وی حاضر میشود. و این جواب به قوهٔ محض نیست زیرا نزد وی حالتی بسیط وجود دارد که مبدأ تفاصیل آن معلومات است. پس آن علم از نظری به فعل باشد و از وجهی به قوت. فلاسفه درباب علم حق‌تعالی گویند چون علم خدای متعال به ذات خود، عین وجود نظام جملی جهان است، از این جهت علم خدا به ذات خود، علم به کلیات بوده، و بواسطهٔ کلیات علم به جزئیات موجودات یعنی موجودات جزئی هم هست. زیرا ذات حق علت‌العلل تمام کائنات است، و بالنتیجه از آن جهت که مستقیماً عالم به ذات خود میباشد، علم او نسبت به موجودات اجمالی است. و در عین حال علم اوست که سبب تکوین تمام موجودات جهان است. پس علم تفصیلی بمعنای کون و وجود موجودات هم هست. و همین است معنای گفتار فلاسفه که میگویند علم خدا به اشیاء، علم اجمالی است در عین کشف تفصیلی. اشراقیان گویند که علم حق به اشیاء به نحو اضافهٔ اشراقی است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی، از اسفار ج۳ ص۳۶ و ۴۶ و ۵۲ و درةالتاج بخش ۳ ص۸۷ و شرح قیصری بر فصوص ص۱۵).
— علم اُدنی؛ علمی است که در آن بحث از اموری میشود که هم در وجود خارجی و هم در وجود ذهنی محتاج به ماده‌اند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
— علم الهی؛ علمی است که در آن بحث از احوال و صفات و آثار موجوداتی میشود که در وجود احتیاجی به ماده نداشته باشند. و آن را علم اعلی و فلسفهٔ اولی و علم کلی هم مینامند. و میتوان گفت که موضوع علم الهی بمعنای اعم، موجود مطلق و مطلق‌الوجود است. و موضوع علم الهی بمعنای اخص، اموری است که در وجود احتیاجی به ماده نداشته باشند. مانند بحث از ذات و صفات و اسماء حق‌تعالی. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی، از اسفار ج۳ ص۱۸).
— علم انفعالی؛ علمی است که مستفاد از خارج باشد. رجوع به علم فعلی شود. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
— علم أوسط؛ علمی است که از اموری بحث میکند که در وجود خارج احتیاج به ماده دارند، و در وجود عقلی احتیاجی به ماده ندارند، و آن بحث از ریاضیات است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی، از شفا ج۲ ص۲۷۳).
— علم بالذات؛ علم به موجودات خارجی عبارتست از حصول و مثول صور آنها نزد عقل، و علم به آن صور، علم بالذات است.
درباب علم حق به اشیاء، شیخ‌الرئیس گوید که علم او بالذات است، یعنی به حضور ذات خود نزد خود اوست. پس علم و عالم و معلوم یکی هستند در عین وحدت و بساطت. اما در مورد علم مفارقات و مجردات اختلافی نیست که نحوهٔ علم آنها به ذات خود، نحوهٔ اتحاد است. یعنی عاقل و معقول، و عالم و معلوم یکی است. آنچه مورد بحث و اختلاف فلاسفه است، اتحاد عاقل و معقول در غیر علم مجردات است به ذات خود، که ملاصدرا آن را ثابت کرده است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی، از اسفار ج۳ ص۳۹).
— علم برهان؛ مراد همان علم منطق است که طریقهٔ استدلال و برهان را می‌آموزد.
— علم بسیط؛ عبارت از ادراک شیء است با غفلت از آن ادراک و با غفلت از تصدیق به اینکه مُدرک چیست. در مقابل علم مرکب. علم بسیط بر علم خدا هم اطلاق شده است از آن جهت که محل ارتسام صور مختلف نیست، بلکه به خود مبدأ و منشأ فیضان صور است و عین ذات اوست. و همانطور که ذات او از هر جهت بسیط‌الحقیقه است، علم او هم که عین ذات اوست علم بسیط است. (از

فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
– علم جزئی؛ مراد از آن گاه علم طبیعی است در مقابل علم کلی که علم الهی است و گاه نیز بر تصورات و مفاهیم جزئی، علم جزئی اطلاق میکنند، در مقابل کلیات. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
– علم حصولی؛ صوری که از اشیاء عینی خارجی در ذهن حاصل میشود، معلوم بالذات هستند (رجوع به ترکیب علم بالذات شود)، و اشیاء خارجی و عینی که محکی عنه آن صور هستند، معلوم بالعرض‌اند. و نحوهٔ علم به اشیاء را که بواسطهٔ حصول صورتی از معلوم عینی حاصل شود، علم حصولی نامند، و آن را علم انطباعی نیز گویند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
– علم حضوری؛ علم مجردات را به ذات خود، علم حضوری نامند. و گاه صور علمی در صورتی که عین امر خارجی باشند، و معلوم بعینه و نفسه و بذاته نزد مُدرک حاضر باشد، آن را علم حضوری می‌نامند.
علم حضوری بر دو قسم است: یکی علم عالم به ذات خود مانند علم مجردات به ذات خود، و دیگری علم علت به معلولات خود، که به نفس حضور معلولات نزد علت است. زیرا علت در مرتبهٔ علیت واجد جمیع کمالات و مراتب و وجودات معلولات خود می‌باشد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی، از شرح منظومه ص۱۳۷ و دستور العلماء ج۲ ص۳۴۸ و تعریفات سید شریف ص۱۰۴).
– علم طبیعی؛ علمی است که بحث از جسم میکند از آن جهت که معروض حرکت و سکون است. به عبارت دیگر بحث از اجسام را از آن جهت که در معرض کون و فساد و سکون و حرکت‌اند، علم طبیعی نامند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
– علم فعلی؛ علمی است که وجود خارجی، مستفاد از آن باشد. در مقابل علم انفعالی که مستفاد از خارج است. میر سیدشریف گوید علم فعلی علمی است که از غیر گرفته نشده باشد، و علم انفعالی به عکس آن میباشد.
صاحب دستورالعلما آرد: علم فعلی علمی است که وجود خارجی مستفاد از آن باشد. و علم انفعالی به عکس آن باشد. ملاصدرا گوید علم حق‌تعالی به ذات خود، علم فعلی است. و علم انفعالی مانند علم انسان است به اشیائی که به ارتسام آنها در نفس حاصل میشود. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی، از اسفار ج۳ ص۳۹ و تعریفات ص۱۰۴ و دستورالعلماء ج۲ ص۳۶۹).
– علم مرکب؛ عبارت از ادراک و شعور با ادراک است، یعنی با علم به مُدرک. در مقابل علم بسیط که عبارت از ادراک شیء است با غفلت از آن ادراک. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

علم‌آباد. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۹ هزارگزی باختر نورآباد و ۱۹ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. در دامنهٔ کوه واقع شده. ناحیه‌ایست سردسیر و مالاریایی، دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ بازگیر تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان، سیاه‌چادر و قالی بافی است. دارای راه مالرو بوده و ساکنین آن از طایفهٔ باولی هستند که در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علم‌آباد. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب درمیان و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بیرجند به درح. در دامنهٔ کوه واقع شده و دارای آب و هوای معتدل است. دارای ۱۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات. و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علم‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و سالم. سکنهٔ آن ۲۷۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. دارای راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علم‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان واقع در ۹ هزارگزی شمال رفسنجان و ۸ هزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان. ناحیه‌ایست جلگه‌ای و سردسیر، دارای ۳۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و پسته و پنبه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دارای راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علم‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان نگار بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب مشیز، در سر راه فرعی بافت به نگار. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علماء. [عُ لَ] (ع ص، اِ) ج عَلیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖ ج عالِم. (متن اللغة) (ناظم الاطباء): حسنک امام بود صادق را با خود برد و دیگر چند تن از علمای نشابور را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۶). بوصادق را نشست‌وخاست افتاد با قاضی بلخ... و دیگر علماء. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۶). چنین گوید برزویهٔ طبیب... که پدر من از لشکریان بود و مادر از خاندان علماء دین زردشت. (کلیله و دمنه). اجتهاد تو در کارها و رأی آنچه در امکان آید علماء و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد. (کلیله و دمنه). علماء پادشاه را با کوه‌مانند کنند. (کلیله و دمنه).

علما راست رتبتی در جاه
که‌نگردد به روزگار تباه. اوحدی.

– علمای سته. قضاة سته؛ در اصطلاح علمای عامه، شش تن از اصحاب بزرگ پیغمبر (ص) بودند که عبارتند از علی (ص) و عمر و عبدالله و اُبَیّ‌بن کعب و ابوموسی و زیدبن ثابت. و در بعضی از روایات عامه وارد است که علم در اصحاب پیغمبر (ص) در این شش تن بوده است. و در روایت دیگر آمده است که قضات اصحاب پیغمبر (ص) همین شش تن بوده‌اند. (از ریحانة الادب ج۳ ص۳۰۲).

علماء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعلم. زن کفیده‌لب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سلتج. زنی که مبتلی به لب‌شکری بود. (ناظم الاطباء). ‖شفة علماء؛ لب کفیده. ‖(اِ) زره. (منتهی الارب). درع. (اقرب الموارد). ‖مخفف «علی الماء». (ناظم الاطباء). قولهم: عَلماء بنوفلان؛ یریدون علی الماء، فیحذفون اللام تخفیفاً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

علماد. [ع] (ع اِ) گروهه ریسمان. (منتهی الارب). کلابه. (ناظم الاطباء). آنچه بافته را بر آن گروهه کنند. (از اقرب الموارد). علمادة. ج، عَلامدة، عَلامید. رجوع به علمادة شود.

علمادة. [ع دَ] (ع اِ) بمعنی عِلماد است در همهٔ معانی. ج، عَلامدة، عَلامید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به علماد شود.

علم‌الدین اندلسی. [عَ لَ مُدْ دی نِ اَ دُ لُ] (اِخ) قاسم‌بن احمدبن موفق، مکنی به ابومحمد و ملقب به نجم‌الدین. وی از ائمهٔ نحو و علوم عربی و فقه و اصول و منطق و فلسفه است، بخصوص در علم تجوید و قرائت دستی توانا داشت. یاقوت حموی در سال ۶۱۸ هـ.ق. در حلب با وی ملاقات کرد و از او استفاده‌های علمی بسیار برد. ولادت او در ۵۶۱ است اما سال وفاتش معلوم نیست. از تألیفات اوست: ۱- شرح قصیدهٔ شاطبی. ۲- شرح المفصل، در ده جلد. ۳- شرح مقدمهٔ جزولی. (از ریحانة الادب ج۳ ص ۱۱۶ از

معجم الادباء ج۱۶ ص۲۳۴).

علم‌الدین برزانی. [عَ لَ مُدْ دی نِ بَ] (اِخ) ابوالقاسم‌بن محمدبن یوسف، مشهور به حافظ کبیر. او را کتابی است مفصل در علم حدیث در بیست مجلد. وی در سال ۷۳۹ هـ.ق. وفات کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۶۵). مؤلف کشف الظنون بنام «علم‌الدین حافظ برزالی» آورده که ذیلی بر ذیل ابن‌الجزری بر مرآةالزمان فی تاریخ الاعیان نگاشته است.

علم‌الدین بغدادی. [عَ لَ مُدْ دی نِ بَ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل بغدادی جوهری، معروف به رکاب سالار. رجوع به علم الدین جوهری شود.

علم‌الدین بلقینی. [عَ لَ مُدْ دی نِ بُ] (اِخ) صالح‌بن عمر. قاضی شافعی. رجوع به صالح‌بن عمر شود.

علم‌الدین جوهری. [عَ لَ مُدْ دی نِ جَ هَ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل بغدادی، معروف به رکاب‌سالار و مکنی به ابوالحسن. وی از علمای میرز در ریاضیات و هندسه و ادبیات و شعر بود و فهم و ذکاوت بسیار داشت و از ظرفا و فضلای بغداد بود. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۱۶ از اخبار العلماء باخبار الحکماء ص ۱۵۸).

علم‌الدین حافظ. [عَ لَ مُدْ دی نِ فِ] (اِخ) عبدالکریم‌بن علی‌بن عمر شافعی انصاری عراقی. رجوع به علم‌الدین عراقی شود.

علم‌الدین رازی. [عَ لَ مُدْ دی نِ] (اِخ) علی‌بن حمزةبن علی‌بن طلحةبن علی. رجوع به علی‌بن... شود.

علم‌الدین سخاوی. [عَ لَ مُدْ دی نِ سَ وی] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالصمدبن عبدالاحدبن عبدالغالب همدانی مصری سخاوی، ملقب به علم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. وی در علم ادب و نحو و قرائت و فقه و لغت و اصول و تفسیر متبحر بود، بخصوص در علم قرائت دستی توانا داشت ازینرو وی را شیخ‌القرّاء نیز نامیده‌اند. وی در قاهره نزد شاطبی و در اسکندریه نزد سلفی و ابن عوف و بوصیری و ابن یاسین تلمذ کرد. سپس به دمشق رفت و در شب یکشنبه دوازدهم جمادی‌الآخر سال ۶۴۳ یا ۶۵۳ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- تحفة الفراض و طرفة المرتاض. ۲- تفسیر القرآن، در چهار مجلد و تا سورهٔ کهف است. ۳- جمال القراء و تاج الاقراء. ۴- ذات الحلل، که قصیده‌ایست بطریق لغز و خودش آن را شرح کرده‌است. ۵- سفر السعادة و سفیر الافادة، که شرح مفصل زمخشری است. ۶- شرح احاجی نحویهٔ زمخشری. ۷- شرح ذات الحلل. ۸- شرح رائیهٔ شاطبیة. ۹- شرح لامیهٔ شاطبیة. قاسم‌بن فیرهٔ شاطبی دو قصیدهٔ رائیه و لامیه در تجوید داشته است که علم‌الدین هر دو را نقل کرده و شرح داده است. شرح رائیه به «وسیله» و شرح لامیه به «فتح الوصید فی شرح القصید» موسوم است. ۱۰- شرح مفصل زمخشری، که دو فقره بوده، اولی بنام سفر السعادة و دومی بنام مفضل. ۱۱- عروس السمر فی منازل القمر. ۱۲- فتح الوصید، که همان شرح لامیهٔ شاطبیه است. ۱۳- القصیدة الناصرة لمذهب الاشاعرة. ۱۴- الکوکب الوقاد فی تصحیح الاعتقاد. ۱۵- متشابهات الکتاب. ۱۶- المفضل فی شرح المفصل. ۱۷- منیر الدیاجی فی شرح الاحاجی، که همان شرح احاجی است. و قصاید بسیاری نیز در حق پیغمبر (ص) گفته است. (از ریحانة الادب ج۲ ص۱۷۳ از هدیة الاحباب ص۱۴۸ و روضات الجنات ص۴۹۲ و تاریخ ابن خلکان ج۱ ص۳۷۵ و طبقات الشافعیة ج۴ ص۱۲۶).

علم‌الدین سنجر. [عَ لَ مُدْ دی نِ سَ جَ] (اِخ) (امیر...) وی حاکم و مدافع قلعهٔ رَحْبَة واقع در سرحد شام، در ساحل راست فرات، بین عانة و رقة بود. در سال ۷۰۲ هـ.ق. وقتی غازان ایلخانی در راه خود برای حمله به شام و مصر، به قلعهٔ رحبه رسید امیر علم‌الدین مذکور را باطاعت خواند. وی به این عذر که چون رحبه سرحد شام است و با تسلیم آن رخنه در ارکان مسلمانان خواهد افتاد و تسلیم‌کنندهٔ آن به خیانت منسوب خواهد شد، از واگذاری رحبه خودداری کرد و به غازان قول داد که اگراو به تسخیر شام موفق شود از سپردن آن امتناع نورزد. غازان هم عذر او را مقبول شمرده از سر رحبه گذشت. (از تاریخ مفصل ایران، مغول ص ۲۷۶) (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۱۵۵).

علم‌الدین سنجر. [عَ لَ مُدْ دی نِ سَ جَ] (اِخ) شجاعی. از امرای الملک الاشرف صلاح‌الدین خلیل، خلیفهٔ مصر است. وقتی محمد ملقب به الملک الناصر برادر نه‌سالهٔ الملک الاشرف به پادشاهی مصر رسید، علم‌الدین مذکور سمت وزارت وی را یافت. ولی سایر امرا که از تبعیت طفلی نه‌ساله تنگ داشتند اتفاق کرده به دست کتبغا، علم‌الدین سنجر شجاعی را کشتند و الملک الناصر را در قلعه‌ای محبوس کرده و کتبغا را با لقب الملک العادل به تاریخ ۹ محرم سال ۶۹۴ هـ.ق. به سلطنت نشاندند. (از تاریخ مفصل ایران، مغول ص ۲۶۸).

علم‌الدین عراقی. [عَ لَ مُدْ دی نِ عِ] (اِخ) عبدالکریم‌بن علی‌بن عمر شافعی انصاری حافظ. وی از علمای بزرگ شافعی در قرن هشتم هجری بود. در فقه و اصول و تفسیر و حساب و علوم عربی مهارت داشت و دارای حسن خط نیز بود. در مدرسهٔ منصوریه نیز بعد از بهاءالدین‌بن نحاس درس تفسیر میگفت، و اکثر طلاب علوم دیار مصر از وی استفاده کرده‌اند. در اواخر عمر نابینا شد و در سال ۷۰۴ هـ.ق. درگذشت. از تألیفات اوست: ۱- الانتصار للزمخشری من ابن‌المنیر، در کشف الظنون این کتاب را غیر از کتاب‌الانصاف دانسته است. ۲- الانصاف، که حکم بین کشاف و انتصاف است. احمدبن محمدبن منیر اسکندری کتابی بنام الانتصاف برای مناقشه و مجادله با کشاف زمخشری تألیف کرده است و علم‌الدین، کتاب انصاف را بمنظور محاکمه مابین دو کتاب کشاف و انتصاف تألیف کرد. ۳- تفسیر قرآن که به تفسیر عراقی مشهور است. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۱۶ از کشف الظنون و الدرر الکامنة ج۲ ص۳۹۹ و طبقات الشافعیة ج۶ ص۲۹ و لغات تاریخیه و جغرافیة احمد رفعت ج۵ ص۷۴).

علم‌الدین مصری. [عَ لَ مُدْ دی نِ مِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالصمدبن عبدالاحدبن عبدالغالب همدانی سخاوی. رجوع به علم‌الدین سخاوی شود.

علم‌السعد. [عَ لَ مُسْ سَ] (اِخ) نام یکی از دو کوه واقع در یک روز راه دومة (دیگری: رجوج) این دو کوه بهم متصلند. (از معجم البلدان).

علم‌الهدی. [عَ لَ مُلْ هُ دا] (اِخ) ملا محمدبن ملا محسن فیض محمدبن مرتضی. وی از علمای امامیه در اوائل قرن دوازدهم هجری بود و از طرف والدش بهمین لقب علم‌الهدی ملقب شد. وفات وی بسال ۱۱۱۲ یا ۱۱۲۳ هـ.ق. بوده است. او راست: ۱- اصول الدین، به فارسی. ۲- تحفة الابرار فی العقائد و الاخلاق، به فارسی، که در سال ۱۱۰۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافته است. ۳- الجامع فی الاصول و الفروع و الاخلاق. ۴- حاشیهٔ مفاتیح الشرایع، که متعلق به والد خودش است، و در آن مدارک احکام و مسائل و مطالب آن را از آیات و اخبار استخراج کرده است. یک نسخه از آن به شمارهٔ ۲۶۰۱ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار تهران موجود است. ۵- مرقاة الجنان الی روضات الجنان، در ادعیه و نماز و غیره، که آن را در سال ۱۰۸۷ هـ.ق. در کاشان تألیف کرده‌است. یک نسخه از آن به شمارهٔ ۲۱۳۵ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار تهران موجود است که خود مؤلف آن را مقابله و تصحیح کرده‌است. ۶- نضد الایضاح. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۲۱ از روضات الجنات

ص۵۴۳ و الذریعة).

علم‌الهدی رازی. [عَ لَ مُـلْ هُدا] (اِخ) سیدمرتضی‌بن داعی حسنی (یا حسینی)، مکنی به ابوتراب و ملقب به صفی‌الدین، و علم‌الهدی. از علمای بزرگ امامیه در قرن پنجم هجری بود و او و برادرش سیدمجتبی‌بن الداعی، از مشایخ روایت شیخ منتجب الدین (متولد سال ۵۰۴ و متوفی در ۵۸۵ هـ .ق.) بودند، و خود نیز از شیخ طوسی (متوفی در ۴۶۰) روایت کرده است. و از سیدمرتضی علم‌الهدی (متوفی در ۴۳۶) و سید رضی (متوفی ۴۰۶) نیز بواسطهٔ مفید عبدالرحمان‌بن احمدبن حسین نیشابوری روایت دارد. بنابراین به نظر میرسد که وی اوایل قرن ششم را نیز درک کرده باشد، ولی سال وفات او به دست نیامد. او راست: تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام، به پارسی، در عقاید مذاهب مختلف. و فصول تامه در هدایت عامه، به عربی. (از ریحانة الادب ج۲ ص۲۷۱ از قصص العلماء ص۳۲۰ و روضات الجنات ص۶۶۵ و ذریعة ج۳ ص۳۱۸). و نیز رجوع به مقدمهٔ عباس اقبال بر کتاب تبصرة العوام چ تهران شود.

علم‌الهدی رضوی. [عَ لَ مُلْ هُدا رِ /رَ ضَ] (اِخ) محمدبن حاج میرزا معصوم، مشهور به سیدقیصر و ملقب به علم‌الهدی. رجوع به علم‌الهدی قیصر شود.

علم‌الهدی علوی. [عَ لَ مُـلْ هُدا عَ لَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌احمد حسین طاهربن موسی‌بن محمدبن موسی‌بن ابراهیم‌بن امام موسی‌بن جعفر الصادق (ع). رجوع به علم‌الهدی موسوی شود.

علم‌الهدی قیصر. [عَ لَ مُـلْ هُدا قَ صَ] (اِخ) محمدبن حاج میرزا معصوم رضوی، مشهور به سیدقیصر. از فقهای بزرگ خراسان و از شاگردان صاحب ریاض و بحرالعلوم و بهبهانی و شیخ جعفر کاشف‌الغطاء است. وفات وی در سال ۱۲۵۵ هـ .ق. در ارض اقدس بود، و به روایتی در قم درگذشته و جنازه‌اش را به خراسان نقل داده‌اند. و مابین دو مسجد بالاسر و پشت سر امام رضا (ع)، مدفون است. او راست: ۱- اعلام الوری، در فقه، از اول طهارت تا تیمم. ۲- حاشیهٔ معالم الاصول. ۳- کتاب رجال. ۴- مصابیح الفقه، از اول طهارت تا آخر دیات. (از ریحانة الادب ج۲ ص۲۷۰ از هدیة الاحباب ص۱۵۶ و کنی و القاب قمی ج۲ ص۳۰۶ و أحسن الودیعة ج۱ ص۱۵ و ذریعة ج۲ ص۲۴۲).

علم‌الهدی موسوی. [عَ ل مُلْ هُدا مَ وَ ی ی] (اِخ) علی‌بن ابی‌احمد حسین طاهربن موسی‌بن محمدبن موسی‌بن ابراهیم‌بن امام موسی‌بن جعفر الصادق (ع) علوی موسوی. مادرش نیز فاطمه دختر حسین‌بن احمدبن ناصر الحق بود. کنیهٔ او ابوالقاسم، و لقبش علاوه بر علم‌الهدی، ثمانینی و ذوالثمانین و ابوالثمانین، و ذوالمجدین، و شریف و شریف مرتضی، و سید، و سیدمرتضی است. لقب علم‌الهدی بدین سبب است که ابوسعید محمدبن حسین‌بن عبدالصمد وزیر القادر بالله عباسی (۳۸۱ - ۴۲۲ هـ .ق.) در سال ۴۲۰ هـ .ق. بیمار شد و بیماری وی به طول انجامید تا آنکه امیرالمؤمنین (ع) را در خواب دید که به وی امر میکند به نزد علم‌الهدی برود تا برای او دعایی بخواند و شفا یابد، وزیر میپرسد علم‌الهدی کیست؟ جواب میشنود علی‌بن حسین موسوی. پس وزیر بعد از بیدار شدن نامه‌ای با همین لقب به علی‌بن حسین مینویسد و التماس دعای صحت میکند. و بعد از بهبود جریان را به خلیفه نیز میگوید و خلیفه نیز وی را به قبول این لقب ملزم میگرداند. اما لقب ثمانینی از آن جهت است کما کثرمنسوبات او بالغ بر هشتاد بود چنانکه هشتاد قریه داشته و هشتاد سال و هشت ماه (تقریباً) عمر کرده و بعد از وفات، هشتادهزار کتاب از مصنفات و محفوظات و مقروآت به جا گذاشته بود. و لقب ذوالمجدین بسبب مجدت علم و نسب بود و یا بسبب داشتن شرافت علم دینی و ریاست دنیوی با هم. وی از علمای بزرگ امامیه بود و در علوم عقلی و نقلی و ادبی و عربی و کلام و حکمت و نحو و لغت و فقه و اصول و تفسیر و حدیث و رجال و شعر و معانی شعر و خطابت دستی توانا داشت. علم‌الهدی مدت سی سال امیر حاج و حرمین و نقیب‌الاشراف و قاضی‌القضاة بود. علامهٔ حلی در کتاب الخلاصة گوید که علم‌الهدی رکن امامیه و معلم آنها بود و مصنفات او از زمان خود تا زمان حاضر ۶۹۳ هـ .ق.) مورد استفادهٔ پیروان امامیه است. وی مردی کریم‌النفس و باشهامت بود و ثروتی بسیار نیز داشت چنانکه در سفر حج از بغداد تا مکه در ملک خود منزل کرد. و یک قریه نیز وقف کاغذ فقها کرده بود. و هشتاد تا یکصدهزار تومان از مال شخص خود میخواست به خلیفه بدهد تا مذهب شیعه را نیز رکن پنجم مذاهب رسمی به شمار آرند، ولی به علت عدم مساعدت شیعیان به این هدف نرسید. پس از وفات او کتابهای وی را بالغ بر سی‌هزار دینار قیمت کردند.

شیخ مفید و خطیب ادیب ابن نباتة و شیخ حسین‌بن بابویه از استادان وی بودند. شیخ طوسی و قاضی ابن‌البراج و ابوالصلاح حلبی و ابوالفتح کراجکی و سلاربن عبدالعزیز دیلمی از شاگردان او به شمار میرفتند. ولادت او در اوایل غیبت کبری در ماه رجب سال ۳۵۵ هـ .ق. و وفاتش در روز یکشنبه ۲۵ ربیع‌الاول سال ۴۳۶ در بغداد بود. و ظاهراً ابتدا در خانهٔ خود در بغداد دفن شد و آنگاه جنازه‌اش به کربلا منتقل گردید. وی تألیفات بسیاری دارد که تقریباً در همهٔ آنها مبتکر بوده و از پیشینیان تقلید نکرده است. از جملهٔ تألیفات اوست: ۱- احکام اهل‌الآخرة، که در حاشیهٔ شرح رسائل آخوند خراسانی در تهران چاپ شده است. ۲- الامالی، که در محاضرات سید است و در هشتاد مجلس آنها را املا کرده ازاینرو به أمالی سید مشهور است و آن را مجالس سید هم گویند، چنانکه نام اصلی آن را که غررالفرائد و دررالقلائد و یا دررالفوائد است نیز به غرر و درر تخفیف داده‌اند. این کتاب بارها در مصر و ایران چاپ شده است و نشانهٔ تبحر علم‌الهدی در فقه و تفسیر و حدیث و شعر و لغز و فنون ادب است. کتاب مزبور مورد توجه عامه نیز بوده است. ۳- الانتصار فی ما انفردت به الامامیة، در فقه، و آن در بیان احکامی است که فرقهٔ شیعه از طرف مخالفان بسبب خلاف اجماع بوده آنها مورد تشنیع بوده‌اند. و آن را برای عمیدالدین وزیر تألیف کرده و ثابت کرده است که شیعه در هر یک از این احکام دلیلی قاطع از کتاب و سنت در دست داشته و خلاف اجماع نیز نبوده است. این کتاب هم مستقلاً و هم به ضمیمهٔ چندین کتاب دیگر بنام جوامع الفقه در ایران چاپ شده است. یک نسخهٔ خطی آن نیز به شمارهٔ ۲۳۰۲ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار تهران، و یک نسخهٔ قدیمی در خزانهٔ رضوی موجود است که تاریخ کتابت آن سال ۵۹۶ هـ .ق.است. ۴- الانصاف، که در رد صاحب‌بن عباد در موضوع تعصب داشتن جاحظ است. ۵- انقاذ البشر من الجبر و القدر، که در نجف به ضمیمهٔ کتاب استقصاء النظر علامهٔ حلی چاپ شده است. ۶- البرق فی علم الادب. ۷- تتبع الابیات التی تکلم علیها ابن جنی فی ابیات المتنبی. ۸- تفسیر آیهٔ «قل تعالوا أتل ما حرم ربکم» (۱۵۱/۶). ۹- تفسیر آیهٔ «لیس علی الذین آمنوا و عملوا الصالحات جناح فی ما طعموا» (۹۳/۵). ۱۰- تفسیر آیهٔ «لقد کرمنا بنی‌آدم» (۷۰/۱۷). ۱۱- تفسیر الخطبة الشقشقیة. ۱۲- تفسیر سورة الفاتحة و قطعة من البقرة. ۱۳- تفسیر القصیدة البائیة الحمیریة. ۱۴- تفضیل الانبیاء علی الملائکة. ۱۵- تقریب الاصول، در علم کلام. ۱۶- تنزیه الانبیاء و الائمة علیهم السلام، در تأویل آیات و اخباری که بحسب ظاهر دلالت بر وقوع معصیت از ایشان دارد. و این کتاب نیز حاکی از احاطهٔ علمی مؤلف است. ۱۷-

جمل العقائد، یا جمل العلم و العمل. ۱۸- جواب السؤال عن وجه تزویج امیر المؤمنین (ع) بنته من عمر. ۱۹- جواب الملاحدة فی قِدَم العالم. ۲۰- حجیة الاجماع. ۲۱- الحدود و الحقائق. ۲۲- دررالفوائد، که همان امالی است. ۲۳- دیوان شعر، که دارای بیست‌هزار بیت است. در أمل الآمل آمده است که یک نسخه از دیوان اشعار سید را دیدم که نزد خودش قرائت شده و خط خودش هم بر روی آن بود و کمتر از ده‌هزار بیت داشت، و شاید آن منتخبی از دیوان سید بوده است. ۲۴- الذخیرة فی اصول الشریعة، در اصول فقه. ۲۵- الذریعة فی اصول الشریعة، نیز در اصول فقه. ۲۶- الرسالة الباهرة، و یا المسألة الباهرة فی العترة الطاهرة. ۲۷- الشافی، در امامت، و مشتمل بر رد قاضی عبدالجبار معتزلی است. ۲۸- شرح قصیدهٔ ذهبیهٔ حمیری، که همان تفسیر قصیدهٔ بائیه است. ۲۹- الشهاب فی الشیب و الشباب، که در اسلامبول چاپ شده است. ۳۰- الشیب و الشباب، که همان الشهاب است. ۳۱- الصرفة فی اعجاز القرآن، که در روضات الجنات به نام الطرفة فی... آمده است و ظاهراً سهو کاتب است. ۳۲- الطیف و الخیال. ۳۳- غررالفرائد و دررالقلائد، مشهور به غرر و درر، که همان أمالی است. ۳۴- غیبت امام (ع) که در حاشیهٔ شرح رسائل آخوند خراسانی چاپ شده است. ۳۵- الفصول المختارة من العیون و المحاسن، که منتخب دو کتاب عیون و محاسن مفید است. ۳۶- ما تفردت (یا انفردت) به الامامیة من المسائل الفقهیة، که ظاهراً همان الانتصار است. ۳۷- المجالس، که همان أمالی است. ۳۸- المحکم و المتشابه. ۳۹- المختصر، در اصول فقه. ۴۰- المرموق فی اوصاف البروق. ۴۱- مسائل الآیات. ۴۲- مسائل الانفرادات. ۴۳- مسائل التابانیات. ۴۴- المسائل الجرجانیة. ۴۵- المسائل الحلبیة الاولی و الآخرة. ۴۶- المسائل الخلاف، در اصول فقه. ۴۷- المسائل الدیلمیة. ۴۸- المسائل الرازیة. ۴۹- المسائل الرسیة. ۵۰- المسائل الصیداویة. ۵۱- المسائل الطرابلسیة الاولی و الآخرة. ۵۲- المسائل الطوسیة. ۵۳- المسائل المصریة الاولی (یا القدیمة)، و الاخیرة. ۵۴- المسائل المفردات، در فقه. ۵۵- المسائل المفردات، در فنون متفرق، و محتوی حدود یکصد مسأله است. ۵۶- المسائل الموصلیة الاولی، و الثانیة، و الثالثة. ۵۷- مسائل میافارقین. ۵۸- المسائل الناصریة (یا الناصریات)، که در فقه است و آن شرح مسائل جد مؤلف، ناصر الحق است. ۵۹- المسألة الباهرة، که همان رسالهٔ باهره است. ۶۰- المصباح، در فقه. ۶۱- المقنع، در غیبت. ۶۲- الملخص، در اصول فقه. ۶۳- المنع من تفضیل الملائکة علی الانبیاء، که ظاهراً همان تفضیل الانبیاء علی الملائکة است. ۶۴- الناصریات، که همان المسائل الناصریة است. ۶۵- النقض علی ابن جنی فی الحکایة و المحکی. ۶۶- نکاح امیرالمؤمنین (ع) ابنته من عمر، که ظاهراً همان جواب السؤال عن وجه... است. (از ریحانةالادب ج۳ ص۱۱۶ از تاریخ ابن خلکان ج۱ ص۳۶۵ و روضات‌الجنات ص۳۸۳ و ۴۸۲ و هدیة الاحباب ص۲۰۲ و مستدرک الوسائل ص۵۱۵ و معجم‌الادباء ج۱۳ ص۱۴۶ و قاموس الاعلام ج۴ ص۲۸۵۸ و آداب اللغة العربیة ج۲ ص۲۸۸ و لغات تاریخیه و جغرافیه احمد رفعت ج۴ ص۱۴۰).

علم‌بخش. [عَ لَ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ علم. آنکه درفش و اختر بخشد. || (امرکب) کنایه از قسمت و حصه و بخشی است از غنایم، که به سپاهیانی که در زیر علم حاضر بوده‌اند، دهند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

علم‌بر. [عَ لَ لَ بَ] (نف مرکب) بمعنی علم‌بردار است. (آنندراج). حامل علم:
نی‌نی به روز عیدی و روز دعاش هست
کیخسرو آبدار و سکندر علم‌برش.
خاقانی (از آنندراج).

علم برداشتن. [عَ لَ بَ تَ] (مص مرکب) حمل علم. برگرفتن علم. ||میدان گرفتن. (ناظم الاطباء). ||کنایه از عزاداری و سوگواری. (آنندراج):
پیش از آن دم که بسوزد ز وفاداریها
شمع در ماتم پروانه علم بردارد.
سالک یزدی (از آنندراج).

علم بردن. [عَ لَ بُ دَ] (مص مرکب) حمل علم. نقل علم از جائی به جای دیگر. ||رجوع به علم بستن شود. (از آنندراج).

علم بستن. [عَ لَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از نصب کردن علم است. (آنندراج):
ز زیر چتر سیاه آید آفتاب بلند
علم به کنگر نیلی‌حصار بربندند.
میرخسرو (از آنندراج).

علم بنی‌الصادر. [عَ لَ مُ بَ نِصْ صا دِ] (اِخ) کوهی است روبروی قیروان در مقابل حاجر. (از معجم البلدان).

علمبه. [عَ لَ بَ / بِ] (اِ) چوب بلند. چوب باریک و بسیار بلند.
— درازعلمبه؛ بسیار طویل بی‌اندام. در تداول مردم تهران «درازالنگه» گفته شود.

علمت. [ ] (اِخ) (پوشش) شهری است منسوب به سبط لاوی، که در قسمت بن‌یامین بود. این لغت در یوش، بصورت علمون خوانده شده است. و بعضی بر آنند که علمت همان علمیت جدید است که بفاصلهٔ چهار میل از شمال شرقی قدس و یک میل از عناتا واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

علم حاجی‌باقر. [عَ لَ مِ قِ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش اناری شهرستان نائین واقع در ۲۸ هزارگزی شمال انارک. ناحیه‌ایست جلگه‌ای و گرمسیر دارای ۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت. دارای راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

علم‌خان. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نارونی بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری سکوهه، نزدیک مرز افغانستان. ناحیه‌ایست جلگه‌ای و دارای آب و هوای گرم و معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است و اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علم‌خان. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل واقع در ۴ هزارگزی جنوب ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. ناحیه‌ایست جلگه‌ای و دارای آب و هوای گرم معتدل. سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است و اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علم‌خوان. [عِ خوا / خا] (نف مرکب) درس‌خوان و محصِّل علم. (ناظم الاطباء). خوانندهٔ علم. آنکه دانش بخواند:
علم‌خوان همچو علم‌دان نبود
زآنکه جان‌آفرین چو جان نبود. سنائی.
علم‌دان خاصهٔ خدای بود
علم‌خوان شوخ و نرگدای بود. سنائی.

علمدار. [عَ لَ] (نف مرکب) کسی که در میان سپاه علم و رایت در دست وی باشد. (ناظم الاطباء). دارندهٔ علم. حافظ علم. نگهبان درفش و اختر:
گه علمداران پیش تو علم باز کنند
کوس‌کوبان تو از کوس برآرند آواز. فرخی.
به رزمی که مینا علمدار اوست
به فوجی که قتل ورع کار اوست.
ملاطغرا (از آنندراج).
ای سرور دو کون و علمدار روز حشر
بخشایش کریم به تو دارد افتخار.
ارادتخان واضح (از آنندراج).
||نیزه‌دار. (آنندراج).

علمدار. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان

علمدارگرگر بخش جلفا از شهرستان مرند. این ده مرکز بخش است. واقع در ۷۵ هزارگزی شمال مرند، و ۴ هزارگزی راه شوسه و خط آهن جلفا به تبریز. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل. سکنهٔ آن ۴۶۲۲ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و پنبه و خربوزه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن شوسه است. دارای ادارهٔ شهربانی و ژاندارمری و پست و تلگراف و نمایندهٔ فرهنگ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علمدار. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۲۲ هزارگزی باختر خیاو و ۱۰ هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اهر. ناحیه‌ایست جلگه‌ای دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۲۳۵ تن است. آب آن از مشکین‌چائی تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علمدار. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری مراغه در مسیر راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. ناحیه‌ایست جلگه‌ای دارای آب و هوای معتدل و سالم. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ چکان تأمین میشود. محصولات آن غلات و چغندر و توتون و نخود است. شغل اهالی زراعت میباشد. صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. دارای راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علمدار. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. ناحیه‌ایست کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. این ده به علمدار بالا و علمدار پائین قسمت میشود، که فاصلهٔ آنها ۳ هزار گز است. و سکنهٔ علمدار بالا ۶۶۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علمدار. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین نهاوند واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری نهاوند و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه. ناحیه‌ایست دشت و سردسیر. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گاوماسیاب تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و حبوبات و انگور و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علمدار. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری راه اتومبیل‌رو بهبهان به اهواز. ناحیه‌ایست دشت و گرمسیر مالاریایی. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و کنجد و حبوبات و پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دارای راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علمدار. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه و در سر راه شوسهٔ عمومی باخرز. ناحیه‌ایست دامنه دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۰۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و چادر بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علمدارده. [عَ لَ دِه] (اِخ) دهی از دهستان بیشهٔ بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری بابل و یکهزار گزی خاور راه شوسهٔ بابل به گنج‌افروز. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. دارای ۶۵۵ تن سکنه. آب آن از رود سریجه که از شعب بابل است تأمین میشود. محصول آن برنج و پنبه و صیفی و مختصری کنف و غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علمدارده. [عَ لَ دِه] (اِخ) دهی است از دهستان درکاسعید بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۳۶ هزارگزی شمال راه عمومی کیاسر به ساری. ناحیه‌ایست کوهستانی جنگلی، دارای آب و هوای مرطوب و مالاریایی. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ گرم‌آب تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علمدارگرگر. [عَ لَ گَ گَ] (اِخ) نام دهستان تابع از بخش جلفا از شهرستان مرند است، واقع در شمال مرند و کنار رود ارس. محدود است از شمال به رودخانهٔ ارس و از جنوب به بخش زنوز، و از خاور به دهستان دیزمار باختری و از باختر به شهرستان خوی. آبادیهای این دهستان قسمتی در جلگه و کنار رود ارس واقع است، که تقریباً در مسیر راه شوسه و خط آهن جلفا میباشند، و یا بواسطهٔ واقع شدن در جلگه دارای راه شوسه یا ارابه‌رو هستند. ولی قسمت دیگر قراء آن در کوهستان واقع است و دارای راه مالرو هستند. هوای قرای جلگه معتدل مایل به گرمی و مالاریایی است، ولی قسمت کوهستانی آن ییلاقی و سالم است. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۳۲۴۹۰ تن است، و قراء مهم آن عبارتست از علمدار (که مرکز دهستان است)، و گرگر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علمدارمحله. [عَ لَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجهزار بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۸ هزارگزی خاور بهشهر و یک هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بهشهر به گرگان. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل مرطوب مالاریایی. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و پنبه و ابریشم و مرکبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. یک راه فرعی دارد که به راه شوسه متصل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علمداری. [عَ لَ] (حامص مرکب) عمل و کار علمدار. حمل علم. نگهبانی و حراست علم در جنگها.

علمداری. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان و ۶ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مسجدسلیمان به لالی. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای گرمسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنها قالیچه‌بافی است. دارای راه مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علمدان. [عِ] (نف مرکب) دانا. خردمند. عاقل. (ناظم الاطباء). دانندهٔ علم. دانای به دانش:

علم‌خوان همچو علم‌دان نبود
زآنکه جان‌آفرین چو جان نبود. سنائی.
علم‌دان خاصهٔ خدای بود

علم‌خوان شوخ و نرگدای بود. سنائی.

علمده. [عَ لَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان هرازپی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۲۱ هزارگزی شمال آمل و یک هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کناره. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب مالاریایی و دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و پنبه و حبوبات است. شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. این ده از دو محلهٔ بالا و پائین تشکیل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علمشاه. [عَ لَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن صاحِلی امیر (متوفی در ۹۸۷ هـ.ق.). او راست: تحفة الغرائب. به فارسی در خواص اشیاء و انواع حیل مشتمل بر ۳۵ باب. و نیز تعلیقی بر شرح وقایهٔ صدرالشریعهٔ ثانی دارد. (از کشف الظنون).

علم شدن. [عَ لَ شُ دَ] (مص مرکب) مشهور و معروف گشتن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سرشناس شدن:

دوات و قلم مظهر دانشند
به دانش توان شد به عالم علم. لبیبی.
هرکه علم شد به سخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم. سعدی (گلستان).
به یُمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار. حافظ.

میان جوانان علم شوی؛ ممتاز گردی. ||ظاهر شدن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

علم‌شنگه. [عَ لَ شَ گَ / گِ] (اِ مرکب) رجوع به الم‌شنگه شود.

علمص. [عُ لَ مِ] (ع ص) چیز شگفت که بدان تعجب کنند. (منتهی الارب). آنچه از آن تعجب شود. (از اقرب الموارد).

علم غیب. [عِ مِ غَ / غ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غیب‌دانی. غیب‌گویی. دانش و آگاهی بر پنهانی‌ها و آنچه ناپدید از مردم باشد. آگاهی به مغیبات: ایزد عزّوجلّ علم غیب به کس ندهد، چون قضا بود که خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رسید که رسید. (تاریخ بیهقی ص۵۴۶). در علم غیب چنان بود که سلجوقیان بدین محل خواهند رسید. (تاریخ بیهقی ص۴۹۷). آفریدگار جل جلاله عالم اسرار است... و در علم غیب وی رفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد که... (تاریخ بیهقی ص ۹۲).

حاجت موری به علم غیب بداند
در بن چاهی به زیر صخرهٔ صمّا. سعدی.

و رجوع به غیب شود.

علم غیبی. [عِ مِ غَ / غ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به علم غیب شود: علم غیبی نمیداند بجز پروردگار.

علم کردن. [عَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) برکشیدن تیغ و مانند آن. (آنندراج):

زین ایمنم که تیغ جدایی علم کنی
هر قطره خونم از تو جداگانه پر شده‌ست.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

||مشهور کردن. سرشناس کردن. از میان جمع برآوردن. بر سر زبانها افکندن. ||راست کردن. افراشتن. برافراشتن. علم نمودن.
– اوستا علم کردن (در لباس)؛ از سر و ته آن زدن.
– دم علم کردن؛ دم برافراشتن.
– قد علم کردن؛ قد برافراشتن.

علم‌کندی. [عَ لَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارویاد بخش ماهنشان شهرستان زنجان واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری ماهنشان و ۳۰ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۶۹۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی تأمین میشود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. محصول آن غلات، بنشن، انگور، و لبنیات و عسل است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علم نمودن. [عَ لَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) علم کردن. آماده کردن. ||برافراشتن. ||بادبان کشیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به علم کردن شود.

علمون. [] (اِخ) همان علمت است که در یوش بدین صورت آمده است. رجوع به علمت شود. (از قاموس کتاب مقدس).

علمون دبلتایم. [] (اِخ) (سرپوش دو قطعهٔ انجیر) یکی از منازل بنی‌اسرائیل که در نزدیکی نهر ارنون بود. و امکان دارد که همان بیت دبلاتایم باشد. (قاموس کتاب مقدس).

علمة. [عُ مَ] (ع اِ) شکافی است در لب زیرین یا در یکی از دو جانب آن. (منتهی الارب). کفیدگی در لب بالایین یا در طرف آن. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

علمة. [عَ لَ مَ] (ع اِ) بمعنای عُلمة است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

علمی. [عِ] (ع ص نسبی) منسوب به علم. (ناظم الاطباء). رجوع به علم شود. ||مقابل عملی.

علمی‌زاده. [عِ دَ] (اِخ) شریف عبری. از او چهل‌وپنج بیت در «زبدة الشعراء»[1] آمده است. (از کشف الظنون). رجوع به صبری (شریف...) شود.

علمیص. [عِ] (ع ص) قَرَب علمیص؛ منزل سخت که ماندهٔ کند مسافر را. (منتهی الارب). سخت و مانده کننده. (از اقرب الموارد). و آن را عِثلیص نیز گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علمین. [عَ لَ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ عَلَم در حالت نصب و جر.

علمین. [عَ لَ مَ] (اِخ) (ال...) جایی است در شمال افریقا در ساحل غربی اسکندریه. و در سال ۱۹۴۲ م. (جنگ جهانی دوم)، ژنرال «مونتگمری» بریتانیایی، لشکر ژنرال «رومل» آلمانی را درین منطقه شکست داد. (از المنجد، اعلام).

علمیة. [عِ میْ یَ] (ع ص نسبی) منسوب به علم. (ناظم الاطباء). علمی.
– حوزهٔ علمیه؛ آنجا که به آموختن علوم مختص است. محل اجتماع علما و طالب‌علمان. مانند حوزهٔ علمیهٔ قم یا نجف یا خراسان...

علن. [عَ لَ] (ع مص) پیدا گردانیدن. (از منتهی الارب). پیدا و آشکار کردن. (ناظم الاطباء). ||آشکار گردیدن. (منتهی الارب). پدید آمدن و پخش شدن (خلاف نهان شدن). (از اقرب الموارد). و رجوع به عَلانیة و عُلون شود.

علن. [عَ لَ] (از ع، ص، اِ) مأخوذ از عربی، با تغییر حرکت لام از کسره به فتحه. آشکارا. ضد سرّ. (غیاث اللغات و آنندراج از صراح و شرح نصاب). و رجوع به عَلِن شود:

سیر جان هر کس نبیند جان من
لیک سیر جسم باشد در علن. مولوی.
دست سوی خاک برد آن مؤتمن
خاک خود را درکشید از وی علن. مولوی.

– سرّ و علن؛ نهان و آشکارا:

ایا سپهر معالی و صدر آل‌رسول
تو راست خلق و خصال علی به سرّ و علن.
سوزنی.
زآنکه در سرّ و علن داری سخندان را عزیز
گردداندر مدح تو سرّ سخندانان علن.
سوزنی.
گفت نتوانم بدین افسون که من
رو بتابم زآمر او سر و علن. مولوی.

علن. [عَ لَ] (اِخ) وادیی است در دیار بنی‌تمیم. (از معجم البلدان).

علن. [عَ لِ] (ع ص) آشکار و هویدا. (ناظم الاطباء). ظاهر و منتشر و خلاف مخفی. (از اقرب الموارد). و متداول فارسی‌زبانان، عَلَن. رجوع به عَلَن شود.

علناً. [عَ لَ نَنْ] (ع ق) بطور آشکارا و هویدا. (ناظم الاطباء). آشکار. آشکارا. علنی.

علنداة. [عَ لَ] (ع اِ) یک دانه از درخت

---

۱ - «زبدة الاشعار» تألیف مولی عبدالحی‌بن فیض‌الله رومی متخلص به فائضی و مشهور به قاف‌زاده، کتابی است که در آن اشعار در حدود پانصد تن از شعرای روم تا سال ۱۰۲۳ هـ. ق. جمع‌آوری شده است. (از کشف الظنون، ذیل کلمهٔ دیوان).

عَلَندیٰ که درختی است خاردار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به علندی (ع ا) شود.

علندد. [عَ لَ دَ] (ع ص) اسب قوی. ||(ا) چاره. یقال: ما لی عنه علندد و معلندد؛ ای بدّ. (از اقرب الموارد).

علندس. [عَ لَ دَ] (ع ص) سخت شدید. ||شیر سخت و توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علندسة. [عَ لَ دَ سَ] (ع ص) مؤنث علندس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به علندس شود.

علندی. [عَ لَ دا] (ع ص) سطبر از هر چیزی. (منتهی الارب). غلیظ از هر چیزی. و یا شتر و اسب ستبر و طویل و سخت. (از اقرب الموارد). علندی [عُ لَ دا / عُ لُ دا] . ||(ا) درختی است خاردار. (منتهی الارب). نوعی از غضاة که دارای خار است. (ناظم الاطباء). نوعی از درخت رمل که آن را خار است. (از اقرب الموارد). علنداة؛ یکی علندی. ج، عَلانِد، عُلادیٰ. (از اقرب الموارد).

علندی. [عَ لَ دا] (اِخ) جایگاهی است، و در شعر ذیل از راعی آمده است:

تحملنَ حتی قلت لسنّ بوارحا
بذات‌العلندی حیث نام المفاخر.
(از معجم‌البلدان).

علندی. [عُ لَ دا] (ع ص) سطبر از هر چیزی. علندی [عَ لَ دا / عُ لُ دا] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به عَلَندیٰ شود.

علندی. [عُ لُ دا] (ع ص) ستبر از هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||شتر قوی آکنده‌گوشت. عُلادی. (منتهی الارب).

علنکد. [عَ لَ کَ] (ع ص) درشت و رست و سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نون آن زائد است. (از اقرب الموارد).

علنکز. [عَ لَ کَ] (ع ص) مرد درشت‌اندام سطبر و سخت و پرگوشت بزرگ‌جثه. (منتهی الارب). مرد سخت و بزرگ. و نون آن زائد است. (از اقرب الموارد). عَلَکز. و رجوع به عَلَکز شود.

علنکس. [عَ لَ کَ] (ع ص) بسیار و انبوه: شَعر علنکس؛ کثیر متراکب. (از اقرب الموارد). عِلَکس. و رجوع به علکس شود.

علنة. [عَ لَ نَ] (ع ص) آنکه راز را نپوشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علنی. [عَ لَ] (از ع، ص نسبی، ق) مأخوذ از عربی عَلِن. عَلَن. آشکارا. آشکار. علناً.

— علنی شدن؛ ظاهر شدن. فاش شدن. آشکار شدن. رجوع به علنی شود.

— علنی کردن؛ ظاهر کردن. فاش کردن. اظهار کردن. آشکار کردن. رجوع به علنی شود.

علو. [عَلْ وْ] (ع اِ) بلندترین چیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بهترین چیز. (منتهی الارب). رجوع به عُلْو و عِلْو شود. ||جای بلند: أتیته من علوٍ؛ آمدم او را از جای بلند. (منتهی الارب). ||ستم و درشتی. یقال: أخذه علواً؛ بستم و درشتی گرفت آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علو. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۵ هزارگزی خاور آمل. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای مرطوب و مالاریایی. سکنهٔ آن ۹۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین می‌شود. محصول آن برنج و صیفی و حبوبات است. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علو. [عُلْ وْ / عِلْ وْ] (ع اِ) بلندترین چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بهترین چیز. (منتهی الارب). رجوع به عَلْو و عِلْو شود. ||بالا: علو الدار؛ بالای خانه. خلاف سفل. (منتهی الارب).

علو. [عُ لُوو] (ع مص) سوار شدن بر چهارپا و امثال آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): علا الدابة. ||غلبه کردن و مقهور ساختن. (از اقرب الموارد). ||زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یقال: علا فلاناً بالسیف. ||بالا رفتن و صعود کردن. (از اقرب الموارد): علا المکان، و علا به. ||بلند گردیدن برای جای و جز آن. (از منتهی الارب). بلند گردیدن و مرتفع شدن. (از اقرب الموارد): علا النهار؛ بلند گردید روز. ||بلندقدر گردیدن: علا فی المکارم؛ ای شرف. ||بلند گردانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بزرگ‌منشی نمودن: علا فی الارض. (از منتهی الارب). تکبر و تجبُّر کردن: علا فلان فی الارض؛ تکبر و تجبر. (از اقرب الموارد). ||مطلع شدن: علا بالامر؛ أی اطلع و استقل. ||(اِمص) بلندی و بزرگی قدر. (منتهی الارب). ||عظمت و تجبر، و از آن جمله است «... نجعلها للذین لایریدون علواً فی الارض و لا فساداً...»[1]. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). تکبر:

علو فی الحیات و فی الممات
لحق أنت احدی المعجزات.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱).

بنده به شرح بازنمود تا رای عالی زاده الله علواً بر آن واقف گردد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۴).

همیشه تا نبود خاک را فروغ اثیر
همیشه تا نبود ماه را علو زحل. مسعودسعد.
می‌بیاموزد مرا وصف رسول
بر علوّم می‌رساند زین سفول. مولوی.

||بلندی:

قرب بی‌چونست عقلت را به تو
نیست از پیش و پس و سفل و علو. مولوی.

— علو پیدا کردن؛ بالا رفتن. استعلا جستن. عالی شدن.

— علو همت؛ بلندی همت: دوست و دشمن به علو همت و کمال سیاست آن خسرو دیندار... اعتراف آوردند. (کلیله و دمنه). حال علو همت و کمال بسطت ملک او از آن شایعتر است که در شرح آن به اشباع حاجت افتد. (کلیله و دمنه). با آنچه مالک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد سعادت ذات... و علو همت حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). عرصهٔ آن ولایت از عظم شرف و علو همت خویش تنگ یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۲). آل‌میکال در علو همت و کمال منقبت چنان بوده‌اند که ابوالطحان گوید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۴). تحف و مَبارّ فراوان چنانک لایق علو همت و شرف ابوّت او بود به حضرت سلطان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۲).

علوا. [ ] (اِ) صبر و نبات اوست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

علواء. [عَلْ] (ع اِ) قصهٔ بزرگ. (منتهی الارب). القصة العالیة: سمعنا منه علواء؛ أی قصة عالیة. (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام دو اسب. (منتهی الارب).

علوان. [عِلْ] (ع مص) عنوان کردن کتاب، و دیباچه نوشتن بر آن. (از ناظم الاطباء): علونتُ الکتاب بر کتاب عنوان گذاردم. (از لسان العرب).

علوان. [عُلْ] (ع اِ) علوان الکتاب؛ سرنامه. (منتهی الارب). عنوان آن. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). عنوان کتاب و دیباچه و مقدمهٔ آن. (ناظم الاطباء).

علوان. [عَلْ] (اِخ) نام پدر ضحاک است که عجمان وی را مرداس میگفتند. وی از ملوک عرب و برادر شدادبن عاد بود. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۸۰). صاحب مجمل‌التواریخ و القصص (ص ۲۶) علوان را فرزند عبیدبن عویج ذکرکرده است.

علوان. [عَلْ] (اِخ) ابن حسین، مکنی به ابوالیسیر. محدث است. رجوع به ابوالیسیر شود.

---

۱ - قرآن ۸۳/۲۸ ترجمهٔ آیه چنین میشود: این است سرای آخرت، قرار دادیم آن را برای آنانکه نمیخواهند بلندی را در زمین و نه فساد را، و سرانجام پرهیزگاران راست. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱).

علوان. [عَ لْ] (اِخ) ابن عاشق‌پاشا (شیخ...). رجوع به علوان چلبی شود.

علوان. [عَ لْ] (اِخ) ابن عطیةبن حسن‌بن محمدبن حداد هیتی حموی. رجوع به علوان حموی شود.

علوان. [عَ لْ] (اِخ) قیصربن یوسف جبران. قس (کشیش) (متولد در ۱۲۸۷ هـ.ق.). وی را تصانیف بسیاری است که از آنجمله است: ۱- تاریخ کتاب مقدس. ۲- خلاصة الصرف و النحو. ۳- فرائد المجانی لصفی الخطابة و المعانی. ۴- المثال الصحیح لکاهن المسیح. ۵- موجز بحث المطالب. (از معجم المؤلفین ج۸ ص۱۳۶ از تقویم بکفیا).

علوان. [عَ لْ] (اِخ) یوسف لعازاری. قس (کشیش). وی تا پیش از سال ۱۳۲۸ هـ.ق. زنده بود. از جمله آثار اوست: ۱- أرج الوطنیة فی حیاة الطوباویة جان‌دارک الباسلة الفرنسیة، که در سال ۱۹۱۰ م. در بیروت چاپ شده است. ۲- مرقاة المترجم للصفوف العالیة فی اللغتین الفرنسیة و العربیة. (از معجم المؤلفین ج۱۳ ص۳۱۷ از فهرس المؤلفین).

علوان آق‌شهری. [عَ لْ نِ شَ] (اِخ) بابا نعمةالله. از خواجگان طریقت نقشبندیه. رجوع به بابا نعمةالله محمود نخجوانی شود.

علوان الاقشهری. [عَ لْ نُ ل اَ شَ] (اِخ) بابا نعمةالله محمود نخجوانی. از خواجگان طریقت نقشبندیه. رجوع به بابا نعمةالله... شود.

علوان چلبی. [عَ لْ نِ چَ لَ] (اِخ) (شیخ...) ابن عاشق‌علی‌پاشابن شیخ مخلص‌پاشابن بابا الیاس رومی زاهد (متوفی در اماسیه در حدود سال ۷۷۰ هـ.ق.). او را دیوان شعری است به ترکی که در موضوع اطوار سلوک و تصوف است. (از هدیة العارفین ج۱).

علوان حموی. [عَ لْ نِ حَ مَ وی ی] (اِخ) (شیخ...) علی‌بن عطیةبن محمدبن حداد هیتی حموی شافعی شاذلی. صوفی، واعظ، ناظم، فقیه و اصولی است. متولد در ۸۷۳ هـ.ق.و متوفی در جمادی الاولای ۹۳۶ هـ.ق. وی را تصنیفات بسیاری است که از آن جمله است: ۱- بیان المعانی فی شرح عقیدة الشیبانی. ۲- الجوهر المحبوک فی علم السلوک، که منظومه‌ایست میمی. ۳- فتح اللطیف فی اسرار التصریف که رساله‌ایست مشتمل بر اسرار مسائل نحوی از اجرومیة. ۴- کشف الرین و نزح الشین و نورالعین، که آن شرح قصیدهٔ تائیهٔ شیخ عبدالقادربن حبیب، موسوم به «سلک العین لاذهاب الغین» است. ۵- مفتاح الدرایة، در فقه. ۶- منهاج العابد المتقی و معراج السالک المرتقی. ۷- النصائح المهمة للملوک و الائمة. ۸- النفحات القدسیة فی شرح ابیات الشبتریة. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۱۵۰ از فهرس المؤلفین و الکوا کب السائرة ج۲ ص۲۰۶ و ۲۱۳ و شذرات الذهب ج۸ و هدیة العارفین ج۱ و کشف الظنون و ایضاح‌المکنون). و نیز رجوع به کشف الظنون شود.

علوان شاذلی. [عَ لْ نِ ذِ] (اِخ) علی‌بن عطیةبن حسن‌بن محمدبن حداد هیتی حموی شافعی. رجوع به علوان حموی شود.

علوان شافعی. [عَ لْ نِ فِ] (اِخ) علی‌بن عطیةبن حسن‌بن محمدبن حداد هیتی حموی شاذلی. رجوع به علوان حموی شود.

علوان هیتی. [عَ لْ نِ هَ] (اِخ) علی‌بن عطیةبن حسن‌بن محمدبن حداد حموی شافعی شاذلی. رجوع به علوان حموی شود.

علوانی. [عَ لْ] (اِخ) احمدبن عمر حمامی علوانی خلوتی شافعی. ساکن حلب بود و در ۱۰۱۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الاصول العلوانیة فی الآداب و الاخلاق الصوفیة. ۲- أعذب المشارب فی السلوک. ۳- المناقب، در تصوف. (از معجم‌المؤلفین ج۲ ص۳۰ از خلاصةالاثر ج۱ و هدیة العارفین و فهرست الخدیویة ج۲ و الکشاف و ایضاح المکنون ج۱).

علوانی. [عَ لْ] (اِخ) محمدبن ابوبکربن داودبن عبدالرحمان‌بن عبدالخالق‌بن عبدالرحمان حموی دمشقی حنفی (محب‌الدین ابوالفضل). وی در تفسیر، فقه، نحو، معانی، بیان، فرائض، حساب، منطق، حکمت و غیره عالم و استاد بود. او در حماة در ماه رمضان سال ۹۴۹ هـ.ق.به جهان آمد و در دمشق در ۲۳ شوال سال ۱۰۱۶ هـ.ق. درگذشت. وی امر قضاوت را در مصر و حمص و حصن‌الا کراد و معرةالنعمان و معرة نسرین و کلس و اعزاز عهده‌دار بود و سپس به دمشق رفت. از جمله آثار اوست: ۱- تنزیل الآیات علی الشواهد من الابیات، که شرح شواهد کشاف است. ۲- حاشیه بر تفسیر بیضاوی. ۳- حاشیه بر الهدایة و الدرر و الغرر، در فقه. ۴- الرحلة المصریة. ۵- شرح شواهد الکشاف، که به نام تنزیل الآیات... است. ۶- شرح منظومهٔ محب‌الدین‌بن شحنة، در معانی و بیان. ۷- منظومهٔ عمدة الحکام و شرح آن. (از معجم المؤلفین ج۹ ص۱۰۹ از عرف البشام فیمن ولی فتوی دمشق الشام و خلاصة الاثر ج۳ و فهرس التیموریة ج۳ و ایضاح المکنون ج۱ و هدیة العارفین ج۲).

علوانیه. [عَ لْ نی یَ] (اِخ) قریه‌ای است کوچک جزء آبادی «رضا گاهی» که دهی از دهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان است. رجوع به رضا گاهی شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علوئی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد و محولات شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری فیض‌آباد. ناحیه‌ایست جلگه، دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جوال‌بافی است. راه آن از طریق فیض‌آباد اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علوب. [عُ] (ع اِ) جِ عَلَب. || جِ عِلب. رجوع به عَلَب و عِلب شود.

علوج. [عِ] (ع اِ) پیغام. (منتهی الارب). پیغام و رسالت. (ناظم الاطباء). || پیغامبر. (منتهی الارب). رسول. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). الوک. (اقرب الموارد): هذا علوجُ صدق و أَلوک صدق، به یک معنی (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ یعنی این رسول امین و صادقی است. (ناظم الاطباء).

علوج. [عُ] (ع اِ) جِ عِلج. رجوع به علج شود.

علوجنی. [عَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ما کو واقع در ۲۹ هزارگزی شمال باختری ما کو و ۷ هزارگزی شمال خاوری کلیسا کندی. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر دارای ۲۶۹ تن سکنه. آب آن از نهر گلی‌سوئی تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است. این ده در دو محل به فاصلهٔ هزار گز قرار دارد که مشهور به علی‌جنی بالا و علی‌جنی پائین است و سکنهٔ علی‌جنی بالا ۱۵۰ تن است. اسم این ده را در اصل علی‌جنی میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

علود. [عِ لْ وَد د] (ع ص) مسن و سخت، و یا غلیظ و ضخیم. (از لسان العرب). رجوع به عِلودّ شود.

علود. [عِ لْ وَد د] (ع ص) دراز و بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کبیر. (از اقرب الموارد): رجل علودالعنق؛ مرد درازگردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رجل علود؛ سخت و قسی. ||مسن و سخت، و یا غلیظ و ضخیم. رجوع به عَلود شود. ||بزرگ و سالخورده. (از لسان العرب). ||مهتر استواررای باوقار. (منتهی الارب). مهتر رزین و باوقار. (از اقرب الموارد). مهتر رزین و بزرگ و ثخین. (از لسان العرب).

علودة. [عِ لْ وَ دَ] (ع مص) جای خود را گرفتن بطوری که کسی نتواند او را بجنباند. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

علودة. [عِ لْ وَدْ دَ] (ع ص) مؤنث علودّ.

رجوع به علوذ شود. ||اسب سرکش. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اسبی که منقاد نشود مگر آنکه از پس وی را برانند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسب سرکش که کشیده نشود مگر آنکه از پس رانند آنرا. (منتهی الارب). ||اشتر کهنسال. (از منتهی‌الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

علوز. [عِلْ لَ] (ع اِ) درد شکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قولنج. (ناظم الاطباء). علّوص. علّوس. دردی در شکم که آن را لوی (پیچش) گویند. (از لسان العرب). ||دیوانگی. (منتهی‌الارب). جنون. (اقرب الموارد). ||مرگ. (از لسان العرب). مرگ زود و سریع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تلاق درشت. (منتهی الارب).

علوس. [عَ] (ع اِ) چیزی از طعام. (آنندراج). چیزی از آنچه خورده میشود: ما علسنا علوساً؛ نچشیدیم چیزی. (از اقرب الموارد). نوعی از طعام. (منتهی الارب).

علوس. [عَ] (اِخ) نام قریه‌ای است. (از معجم البلدان).

علوس. [عَلْ لو] (اِخ) از قلعه‌های بختیة‌الا کراد است از ناحیۀ ارزن. (از معجم البلدان). قلعه‌ایست اکراد را. (از منتهی الارب).

علوس. [عِلْ لَ] (ع اِ) قولنج و درد شکم. (ناظم الاطباء). علّوز. علّوص.

علوش. [عِلْ لَ] (ع اِ) از «علش» مشتق، و در کلام عرب شین بعد از لام نیامده است مگر در همین کلمه و نیز در کلمات «لش» و «لشلشة» و «لشلاش». (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (لسان العرب). شغال و گرگ. (منتهی الارب). گرگ (لغت حمیری است)، و یا شغال. (از لسان العرب) (اقرب الموارد). ||دابه‌ایست کوچک. ||نوعی از ددان. ||مرد سبک حریص و آزمند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

علوص. [عِلْ لَ] (ع اِ) تخمه. (اقرب الموارد). ناگوارد. (منتهی الارب). ناگوارد و تخمه. (ناظم الاطباء). تخمه و بشم. (لسان العرب). ||درد شکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). علّوز و یا پیچیدگی و لوی. (از اقرب الموارد) (لسان العرب). و رجوع به علّوز شود. ||گرگ. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). این لغت گاه بصورت صفت نیز به کار میرود و گفته میشود «رجل علوص»، بنابراین هم اسم است هم صفت. (از لسان العرب) (اقرب الموارد).

علوض. [عِلْ لَ] (ع اِ) شغال (لغت حمیری است). (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

علوف. [عَ] (ع ص) شیخ علوف؛ پیر کلان‌سال. (منتهی الارب). این کلمه در منتهی الارب بصورت عِلَّوف و در تاج العروس، عِلْوَفّ بر وزن جِرْدَحْل آمده و گوید: شیخ علوف؛ أی کبیرالسن. در متن‌اللغه نیز بر همین وزن آمده است. و در اقرب الموارد، عِلوف ضبط شده است.

علوفات. [عُ] (ع اِ) ج عُلوفة.[1] آنچه ستوران خورند. ||آذوقه و توشه و ارزاق: امیر بفرمود بتعجیل کسان رفتند و بر روستای بیهق علوفات راست کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۵). خواجه حسین وکیل شغل بساخت و بیستم این ماه سوری برفت تا مثال دهد علوفات بتمامی ساختن، چنانکه هیچ بینوایی نباشد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۰).

علوفچی. [عُ فَ / فِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که علوفۀ حیوانات به وی سپرده است. (ناظم الاطباء).

علوفس. [عَ فِ] (ع اِ) خبازی است. رجوع به خبازی شود. (از مخزن الادویة) (الفاظ الادویة) (تحفۀ حکیم مؤمن).

علوفن. [ ] (معرب، اِ) کلمۀ یونانی مَیفُختَج است که آن آب انگور است در شرایط و حالتی خاص. رجوع به میفختج شود. (از مخزن الادویة).

علوفة. [عَ فَ] (ع اِ) هرچه ستور بخورد آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنچه از علف خورند. (از لسان العرب). ج، عُلُف (اقرب الموارد)، عُلُف (منتهی الارب)، عَلائف. (لسان العرب). عُلوفه (در تداول فارسی‌زبانان). ||(ص) ناقه و گوسپند که علوفه به خوردن دهی آن را و به چرا نگذاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر ماده یا گوسفندی که برای فربه شدن، علف داده شود و به چرا فرستاده نشود. (از لسان العرب). این لغت برای مفرد و جمع به کار میرود. (از اقرب الموارد). رجوع به عَلیفة و مُعلَّفة شود. گوسفند پرواری. ||اشتر طلح‌خوار. (منتهی الارب).

علوفة. [عُ فَ] (ع اِ) ج عَلَف. رجوع به علف و نیز رجوع به أعلاف و عِلاف شود. و در تداول فارسی‌زبانان جمع آن علوفات آید. خوراک ستور از کاه و جو و علف و یونجه و جز آن که چرام و چرامین و چرایین و واش نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||خوردنی و خوراک. (غیاث). ارزاق و توشه و آذوقه خاصه در مورد ستور: سعید بیامد و به در درقان فرودآمد، او را بسیار نزل و علوفه آوردند و دوهزار مرد از ایشان با او ایستادند و از آنجا بر پی خزریان رفتند. (ترجمۀ تاریخ طبری بلعمی).

فراوان گرفتند و انداختند

علوفه چهل‌روزه برساختند. فردوسی.

چون امیر اسماعیل خبر یافت که عمرولیث تدارک حرب میسازد، وی سپاه خویش را گردکرد و علوفۀ ایشان داد. (تاریخ بخارا). در یک روز امیر اسماعیل سپاه عمرولیث را بنواخت و علوفه داد و همه را نزدیک عمرولیث فرستاد. (تاریخ بخارا). حالی کوچ کردو به بلخ رفت تا مادۀ طمع ایشان از آن نواحی منقطع گردد و راه زاد و علوفه بر ایشان بسته شود. (ترجمۀ تاریخ یمینی ص۲۶۶).

علوق. [عَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد). عَلاَقة. (لسان العرب). ||غول. (منتهی الارب) (از تاج المصادر) (اقرب الموارد). ||بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیة. (لسان العرب) (تاج العروس). ||آنچه شتر بچرد آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درختی که شتر مادۀ باردار بخورد آنرا. (منتهی الارب). درختی که شتران دهماهه آبستن آن را میخورند. (از تاج العروس) (اقرب الموارد). ||آنچه به مردم درآویزد. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||(ص) ناقه‌ای که بر بچۀ غیر مهربان شود و بوی کند و شیر ندهد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ماده‌شتری که می‌بوید و شیر نمیدهد. (از لسان‌العرب) (تاج العروس). ||در مثل گویند: عاملنا[2] معاملة العلوق، در حق شخصی که بگوید و نکند. (از منتهی الارب) (لسان العرب) (اقرب‌الموارد). ||ناقه‌ای که بر گشن خوی‌گر نگردد و هم بر بچه مهربانی نکند. (منتهی الارب). ماده‌شتری که‌با نر انس نگیرد و بر بچه مهربانی نکند. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||زن که بر غیر شوهر خود مهربان باشد. (منتهی الارب). زنی که شوهر خود را دوست ندارد. (از لسان العرب). فَروک. (اقرب الموارد از اساس). ||زنی که جز شوهر خود، کسی‌را دوست نداشته باشد[3]. ||(اِ) زنی که بچۀ غیر را شیر دهد. (از تاج العروس) (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر اندک: ما بالناقة علوق؛ أی

---

۱ - عُلوفة خود جمع عَلَف است و به این ترتیب علوفات، جمع الجمع آن خواهد بود. و این شیوه در زبان فارسی متداول است مانند امورات و حبوبات و غیره. و نیز ممکن است آن را عَلوفات، جمع عَلوفة پنداشت که در تداول فارسی‌زبانان به ضم عین تلفظ شده است.

۲ - در تاج العروس: عاملتنا...

۳ - اختلاف و تضاد معنی از آنجاست که در لسان العرب و اساس، این کلمه بمعنی فروک (زنی که شوهر خود را دشمن دارد) آمده، و در تاج العروس عکس این معنی است.

شیء من اللبن. (از لسان العرب) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||چهارپا و دابة. ||هر چیز گرانبها و فرد، غیر از معنویات. عِلق. ||آب نر. ماءالفحل. ج، عُلُق. (از لسان العرب).

علوق. [عُ] (ع مص) دوست داشتن و خواهش نمودن. (از منتهی الارب). دوست داشتن. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||کشتن: علق فلان دمَ فلان؛ یعنی کشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شروع کردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||باردار گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسته شدن خون زن در رحم با نطفهٔ مرد در ابتدای ایام حمل. (غیاث اللغات). ||چسبیدن زلوک (زالو) در دهان ستور وقت آب خوردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خصومت کردن و درآویختن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درآویختن. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). یقال: علق الخصم بخصمه. (از اقرب الموارد). ||درآویختن آهو در دام: علق الظبی. (از منتهی الارب). ||علوق جامه از درخت؛ آویخته ماندن آن. (از لسان العرب). نیز رجوع به عِلق و عَلاقة شود. ||(اِ) گرانمایه‌ترین مال. (منتهی الارب). ||ج عِلق. رجوع به علق شود.

علوک. [عُ] (ع اِ) ج عِلک. رجوع به علک و نیز اَعلاک شود.

علوکندی. [عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در چهارده‌هزاروپانصدگزی جنوب خاوری مراغه و ۴ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات و کرچک و نخود است و اهالی آنجا به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. نام این ده را در اصل «علی‌کندی» میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علولو. [عَ لُ لو] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۰ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل مایل به گرمی. سکنهٔ آن ۱۵۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. این ده محل قشلاق ایل چلپیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علوم. [عُ] (ع اِ) ج عِلم. دانشها. رجوع به علم شود:

علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر
اگر دو مردم دانم بدان که نادانم. مسعودسعد.

– علوم آثار علوی؛ علم به افلاک و حرکات فلکی و آثار آنها، و امور و حوادث جوی و نجوم است. (فرهنگ علوم عقلی ص ۴۱۱، از مصنفات باباافضل کاشانی ج ۱ ص ۷۳ رسالهٔ ۵).

– علوم ابداعی؛ صور علمیهٔ حق است، و جواهر مفارقه‌اند که صور علمیهٔ خدایند. (فرهنگ علوم عقلی از رسائل ملاصدرا ص ۲۴۲).

– علوم جزئیه؛ علومی است که موضوعات آنها أخص از موضوع علوم دیگر باشد، چنانکه موضوع طب از موضوع طبیعی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– علوم زبان عربی؛ دارای چهار رکن است و عبارتند از لغت، نحو، بیان و ادب. و شناختن آنها برای اهل شریعت ضروریست زیرا مأخذ کلیهٔ احکام شرعی از کتاب و سنت است که به زبان عرب میباشد. رجوع به هر یک از این علوم شود. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۲ ص ۱۱۶۱).

– علوم صوفیه؛ علوم احوال است، و احوال مواریث اعمال است. و تا کسی را معاملات ظاهر باک نباشد احوال باطن درست نباشد. (فرهنگ مصطلحات عرفا، از شرح تعرف ج ۳ ص ۷۱).

– علوم عقلی؛ مسائلی است که برای انسان طبیعی است ازاینرو که وی دارای اندیشه است. و بنابراین دانشهای مزبور اختصاص به ملت معینی ندارد، و در نوع بشر از آغاز اجتماع و عمران طبیعی وجود داشته است و آنها را به نام علوم فلسفه و حکمت میخوانند و مشتمل بر چهار دانش است: نخست دانش منطق، و آن علمی است که ذهن را از لغزش در فراگرفتن مطالب مجهول از امور حاصل معلوم، محافظت میکند. دوم دانش طبیعی (فیزیک)، که بحث در محسوسات است، مانند اجسام عنصری و موالید آنها از قبیل کان و گیاه و جانور و اجسام آسمانی و حرکات طبیعی یا نفسی و جز اینها. سوم علوم الهی (متافیزیک)، که بحث در امور ماورای طبیعت است، مانند روحانیات. چهارم تعالیم (ریاضیات)، که بحث در مقادیر است، و خود مشتمل بر چهار علم است: هندسه، ارثماطیقی، موسیقی، هیئت. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۲ ص ۱۰۰۷). رجوع به هر یک از این علوم شود.

– علوم متعارفه؛ مقدمات علوم مدونه است که به نفس خود ظاهر و آشکار باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مبادی تصدیقیه‌ای که بدیهی هستند.

– علوم مدونه؛ علومی را نامند که قواعد آن در کتابی تدوین و جمع‌آوری شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و آنها عبارتند از: علم اخلاق، ادب، اصطرلاب، اصول، انشاء، بنانیک، بیان، تاریخ طبیعی، ترابیوتیک، تشریح، تصوف، تعبیر، تعویذات، تفسیر، تواریخ، جبر و مقابله، جراثقال، جغرافیا، جفر، حدیث، حجاری، حساب، حقوق، حکمت، دواسازی، رسم‌الخط، رَمْل، شیمی (کیمیا)، صرف، طب، طلسمات، عدد، عروض، فرائض، فقه، فلاحت، فیزیک، فیزیولوژی، قافیه، قرائت، قیافه، کلام، کیمیا، محاضرات (که آن لطیفه گوئی و حاضرجوابی است)، مساحت، معانی، معما، مناظر و مرایا، منطق، موسیقی، نجوم، نحو، نقاشی، هندسه، هیئت. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هر یک ازین علوم شود.

– ||(اصطلاح تصوف) علوم مدونه در مقابل علوم غیرمدونه است، و مراد علوم ذوقی و حالی و دریافتی است نه علوم بافتی. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۲۸۶).

علون. [عُ] (ع مص) آشکارا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از منتهی الارب). ظاهر شدن و منتشر شدن. خلاف مخفی شدن. (از اقرب الموارد). ||پیدا گردانیدن: علنته؛ پیدا گردانیدم آنرا. لازم و متعدی است. (از منتهی الارب). و نیز رجوع به عَلَن و علانیة شود.

علون‌آباد. [عُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۵ هزارگزی شمال کوهپایه و ۵ هزارگزی شمال راه شوسهٔ اصفهان به یزد. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۷۲۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن ماشین‌رو است. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علونة. [عَلْ وَ نَ] (ع مص) عنوان کردن کتاب و دیباچه نوشتن بر آن. (از ناظم الاطباء). رجوع به عِلوان شود: علونت الکتاب؛ بر کتاب عنوان گذاردم. (از لسان العرب).

علونی. [عَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی‌بن یحیی‌بن علی‌بن محمدبن قاسم‌بن حمود حسنی تلمسانی مالکی، مکنی به ابوعبدالله. فقیه و متکلم و اصولی بود که در تلمسان متولد شد و همراه سلطان ابوعنان به فاس رفت. سپس به تلمسان بازگشت و در مدرسه‌ای در آنجا به تدریس پرداخت. تولد

او در سال ۷۱۰ و وفاتش در ۷۷۱ هـ.ق. بوده است. و «علونی» نسبت به قریه‌ای است از قرای تلمسان. او راست: ۱- شرح جمل خونجی. ۲- کتابی در قضا و قدر. ۳- المفتاح فی اصول الفقه. (از معجم المؤلفین ج ۸ ص ۳۰۱ از البستان و نیل الابتهاج و اعلام زرکلی).

علوی. [عَ لْ / عِ لْ / عُ لْ] (از ع، ص نسبی) منسوب به «علو» خلاف سفل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ملک و فرشته. (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||کوکب. (غیاث) (برهان). سیاره. (ناظم الاطباء). ||بالا. بالاتر. (دزی از چهارمقاله حاشیهٔ ص ۱۱). بلندی و سمائی ضد سفلی، که منو نیز گویند. (ناظم الاطباء).
- علوی‌گهر؛ آسمانی‌اصل. بلندقدر. اصیل. بلندپایه:

بچگانْشان همه مانند؛ شمس و قمرند...
تابنا کنداز آنروی که علوی گهرند.
منوچهری.

- آباء علوی؛ نه‌فلک یا هفت‌ستاره. (غیاث). و رجوع به آباء شود: اما چون این عالم کمال یافت و اثر آباء عالم علوی در امهات عالم سفلی تأثیر کرد... (چهارمقاله ص ۱۱).

علوی. [عُ وی ی] (ص نسبی) منسوب به «عالیة» نجد (برخلاف قیاس). رجوع به «عالیة» و عالی شود. و در شعر مرار بن منقذ فقعسی آمده است:

إذا هب علوی الریاح وجدتنی
کأنی لعلوی الریاح نسیب.
(از معجم البلدان).

و نیز رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد شود.

علوی. [عَ لْ] (اِخ) مصطفی. وی از فضلای مصر است که در سال ۱۲۶۷ هـ.ق. متولد شد و در ۱۳۰۲ هـ.ق. در سن سی‌وپنج‌سالگی درگذشت. او راست: الثمرة الواقیة، در علم جغرافی. (از معجم المؤلفین ج ۱۲ ص ۲۶۵ از هدیة العارفین ج ۲ ص ۴۴۹ و معجم المطبوعات ص ۱۷۵۴ و فهرست الخدیویة ج ۵ ص ۳۸ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۳۴۷ و فهرس دارالکتب المصریة ج ۶ ص ۱۹).

علوی. [عَ لْ وا] (اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

علوی. [عَ لَ] (ص نسبی) منسوب به علی. رجوع به علی شود. کسی که از اولاد علی بن ابی‌طالب (ع) باشد. (ناظم الاطباء). مصطلح آن است که کسی را که از اولاد علی و فاطمه (ع) باشد علوی گویند. (از غیاث اللغات) (آنندراج): چون کار آل برمک بالا گرفت... مردی علوی یحیی بن عبدالله بن حسن مثنی بن الامام حسن المجتبی بن امیرالمؤمنین... علی بن ابی‌طالب (ع)... خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۱). جز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم به علویانیم. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۲). شیادی گیسوان بافت بصورت علویان و با قافلهٔ حجاج به شهری درآمد در هیئت حاجیان. (گلستان سعدی). ||مقابل عثمانی. کسانی را گویند که پس از قتل عثمان، علی را به قتل عثمان تهمت نکردند و به عایشه و معاویه نپیوستند. و پیروان این طریقت را نیز علوی گویند هرچند درک زمان علی و معاویه نکرده باشند. و میان رواة از تابعین و جز آنان را با صفت «و کان علویاً» نام میبرند. مقابل عثمانی. و ناصرخسرو قبادیانی را که علوی میگفتند ازین قبیل است، نه اینکه از ذریهٔ طاهرهٔ رسول باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

علوی. [ ] (اِخ) متوفی در سال ۹۹۳ هـ.ق. او را دیوانی است به ترکی. و در کتاب زبدة الاشعار، ۶۸ بیت از وی نقل شده است.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد اردهار بخش قمصر شهرستان کاشان واقع در ۵۸ هزارگزی شمال باختری قمصر، در سر راه فرعی کاشان به مشهد اردهار. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و میوه است. این ده دارای معصومزاده و چناری کهنسال است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علوی. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان تُرک شهرستان ملایر واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری شهر ملایر و ۲۱ هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به همدان. ناحیه‌ایست جلگه، و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۰۸۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور و صیفی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علوی. [عَ لَ] (اِخ) ده مخروبه‌ایست از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علوی. [ ] (اِخ) ابن سیداحمدبن عُبدالرحمان سقاف شافعی. رجوع به علوی سقاف شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) احمدبن ابوبکربن سمیط. از متصوفه است و او راست: منهل الورّاد من فیض الامداد بشرح ابیات القطب عبدالله بن علوی الحداد. (از معجم المؤلفین ج ۱ ص ۱۷۶ از فهرس التصوف ص ۴۸).

علوی. [عَ لَ] (اِخ) احمدبن زین بن علوی بن احمد. از متصوفهٔ حضرموت. رجوع به علوی حبشی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) احمدبن زین‌العابدین. او راست: مناهج الاخیار فی شرح الاستبصار، که در سال ۱۰۳۹ هـ.ق. آن را به پایان رسانده است. (از معجم المؤلفین ج ۱ ص ۲۲۹ از اعیان الشیعة ج ۳۲ ص ۴۱۰).

علوی. [عَ لَ] (اِخ) جعفربن محمدبن جعفربن حسن بن جعفربن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب. رجوع به علوی بغدادی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) حسن بن حمزة بن علی بن عبدالله بن محمدبن حسن بن حسین علوی طبری مرعشی. رجوع به علوی مرعشی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) حسن بن علی بن داود علوی صنعانی مؤیدی زیدی. رجوع به علوی زیدی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) حسن بن محمدبن احمدبن یحیی زیدی. رجوع به علوی یمنی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) حسن بن محمدبن یحیی بن حسن بن جعفر حسنی. رجوع به علوی بغدادی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) حسین بن محمدبن عبدالله مکنی به ابوعلی. رجوع به حسین حسنی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) سلیمان بن ابراهیم بن عمر علوی تعزی یمنی، مکنی به ابوالربیع، و ملقب به نفیس‌الدین. رجوع به علوی تعزی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) طاهربن حسین ابن طاهربن محمد. رجوع به علوی حسینی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) عباس بن سلطان عبدالرحمان علوی، مکنی به ابوالفضل. او را مجموعه‌ایست. وفات وی در سال ۱۲۹۶ هـ.ق. بود. (از معجم المؤلفین ج ۵ ص ۶۰).

علوی. [عَ لَ] (اِخ) عبدالرحمان بن ابراهیم بن اسماعیل بن عبدالله بن عبدالرحمان بن محمدبن یوسف علوی یمانی زیدی. رجوع به علوی زیدی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) عبدالرحمان بن محمد یوسف بن عمربن علی بن ابی‌بکر علوی زیدی یمانی حنفی، ملقب به وجیه‌الدین. رجوع به علوی زیدی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) عبدالسلام بن عمر علوی حسنی. رجوع به علوی حسنی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) عبدالسلام الضریربن سلطان محمدبن عبدالله بن اسماعیل علوی

حسنی. رجوع به علوی حسنی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) عبدالصمدبن عبدالله علوی دامغانی، ملقب به شمس‌الدین. رجوع به علوی دامغانی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی‌بن ابی‌المحاسن‌بن سعدبن مهدی علوی محمدی. رجوع به علوی محمدی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) عبیدالله‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن حسن‌بن عبیدالله‌بن عباس علوی. وی فقیه بود و ابتدا در بغداد میزیست، سپس به مصر رفت و در سال ۳۱۲ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: الجعفریة فی فقه اهل البیت. (از معجم المؤلفین ج۶ ص ۲۴۰ از اعیان الشیعة ج۳۹ ص۲۰۷).

علوی. [عَ لَ] (اِخ) علی‌بن حسن (یا حسین)، مکنی به ابوالقاسم. از منجمان و ریاضی‌دانان مشهور قرن چهارم هجری بود. رجوع به ابن أعلم در همین لغت‌نامه و نیز به ریحانة الادب ج۵ ص۲۵۲ و قاموس الاعلام ج۱ ص۶۰۳ و نامهٔ دانشوران ج۲ ص۶۱۲ و أخبارالعلما ص۱۵۷ شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن احمد علوی حنفی. ادیب مصری. رجوع به علوی حنفی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) عمربن علی‌بن ابی‌بکر علوی یمنی حنفی، مکنی به ابوالخطاب. رجوع به علوی یمنی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) قاسم‌بن محمدبن هشام (یا هاشم) مدائنی. از علمای ریاضی قرن سوم و چهارم هجری. رجوع به قاسم‌بن محمدبن هشام شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) محمدبن احمدبن عمربن یحیی. لغوی و نحوی. رجوع به علوی حضرمی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن عبدالله‌بن حسین علوی شریف، مکنی به ابوعبدالله. رجوع به علوی شریف شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) محمدبن ظفربن محمدبن احمد علوی حسینی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علوی حسینی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عبدالرحمان، مکنی به ابوعبدالله. از فضلای قرن پنجم هجری بود. او راست: التعازی. (از معجم المؤلفین ج۱۱ ص۲۲ از اعلام الشیعة).

علوی. [عَ لَ] (اِخ) محمدطیب‌بن محمدصالح‌بن محمد عبدالله علوی مکی. رجوع به علوی مکی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) محمدمهدی. از مورخان بود که به سال ۱۳۱۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: تاریخ طوس، یا مشهد رضوی. (از مُعجم المؤلفین ج۱۲ ص۵۸ از فهرس دارالکتب المصریة ج۸ ص۶۳).

علوی. [عَ لَ] (اِخ) میرزا حسین‌بن میرزا محسن. رجوع به علوی سبزواری شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) میر محمدطاهر. شاعر. رجوع به علوی کاشانی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) ناصربن رضابن محمدبن عبدالله علوی حسینی، مکنی به ابوابراهیم. رجوع به علوی حسینی شود.

علوی. [عَ لَ] (اِخ) یحیی‌بن عبدالله علوی، ملقب به ناصرالدین. عالم در علوم نقلی و عقلی. وی از امرا بود و مدتی نیابت قضا را در شیراز عهده‌دار بود. او در قرن هشتم هجری میزیست، و در فقه کتابهای بسیاری تألیف کرد. (از معجم المؤلفین ج۱۳ ص۲۰۸ از شدالازار شیرازی ص۳۲۹).

علوی. [عَ لَ] (اِخ) یحیی‌بن قاسم‌بن عمربن علی علوی حسنی یمانی صنعانی، ملقب به عزالدین. رجوع به علوی یمانی شود.

علویات. [عَ لَ وی یا] (ع اِ) جِ علویة. رجوع به علویة شود.

علویان. [عَ لَ] (اِخ) جمع فارسی عَلَوی. رجوع به علوی شود. سادات[1]. (برهان قاطع): امیر خواجه علی میکائیل را بخواند و گفت: رسولی می‌آید باز با کوکبهٔ بزرگ از اشراف علویان و قضاة و علما و فقها به استقبال روی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۸). خلافت عباسیان را خللی که آید آن است که در زمین طبرستان ناجمی پیدا آید از علویان. (تاریخ بیهقی ص۴۲۴).

علویان. [عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ مراغه به دهخوارقان. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل سالم. سکنهٔ آن ۷۶۳ تن است. آب آن از صوفی‌چای تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، چغندر، کشمش، نخود، زردآلو و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. دارای راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۴).

علویان. [عُلْ / عِلْ][2] (اِ مرکب) جِ عُلْوی و عِلْوی. رجوع به علوی شود. ||کنایه از ملائکه و فرشتگان است. (برهان قاطع). ملایک. (غیاث). ||(اِخ) سیارات، که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه است. (برهان). کواکب. (غیاث‌اللغات).

علویان طبرستان. [عَ لَ نِ طَ بَ رِ] (اِخ) نام شعبه‌ایست از ائمهٔ علوی یا زیدی که در سعدهٔ یمن حکومت میکرده‌اند و خود را از فرزندان امام حسن (ع) یا امام حسین (ع) میدانستند. مدتها در شهرهای ساحلی بحر خزر یعنی دیلم و گیلان و طبرستان در ادعای امامت باقی ماندند و مدعی خلفای عباسی بغداد بودند، تا اینکه در سال ۲۵۰ هـ.ق. موفق به تصرف طبرستان و تشکیل دولت و ضرب سکه شدند. و در حدود ۶۴ سال بر آنجا حکومت کردند و سرانجام به دست سامانیان و آل‌زیار منقرض شدند. کسانی که از علویان بر طبرستان حکومت کردند بترتیب عبارتند از: ۱- حسن‌بن زید، از ۲۵۰ تا ۲۷۰ هـ.ق. ۲- محمدبن زید، از ۲۷۰ تا ۲۸۷ هـ.ق. ۳- حسن‌بن علی اطروش الناصر، از ۳۰۱ تا ۳۰۴ هـ.ق. ۴- حسن‌بن قاسم از ۳۰۴ تا ۳۱۶ هـ.ق. و در بین سالهای ۲۸۷ تا ۳۰۱ نیز حکومت سامانی بر این سرزمین مسلط بود. بعد از انقراض علویان، چند خاندان از آنها که رقیب یکدیگر نیز بودند تا مدتی در گیلان و دیلم حکومت داشتند. و یکی از آنان که ابوالفضل جعفر الثائر فی الله (؟) نام داشت بنام خود سکه نیز زد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۱۴). و نیز رجوع به تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص۹۴ شود.

علوی برسوی. [عَ لَ یِ بُ] (اِخ) از شعرای مرادخان غازی. او را دیوانی است به ترکی. و در کتاب زبدةالاشعار[3] یک بیت از وی نقل شده است.

علوی برسی. [عَ لَ بُ] (اِخ) قاسم‌بن ابراهیم‌بن... صاحب صعدة [کذا]، از علما و متکلمین زیدیه. و زیدیهٔ قاسمیه بدو منسوبند. او راست: ۱- کتاب الاشربة. ۲- کتاب الامامة. ۳- کتاب الایمان و النذور. ۴- کتاب الرد علی الرافضة. ۵- کتاب سیاسة النفس. (از الفهرست ابن الندیم).

علوی برقعی. [عَ لَ یِ بُ قَ] (اِخ) کسی بود که از بصره خروج کرد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۱۵۲).

علوی بغدادی. [عَ لَ یِ بَ] (اِخ) جعفربن محمدبن جعفربن حسن‌بن جعفربن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب، مکنی به ابوعبدالله. در سال ۲۲۴ هـ.ق. در سامره متولد شده و در ذی‌قعدهٔ ۳۰۸ وفات کرد. وی از تاریخ‌نویسان است و او راست: التاریخ العلوی و الصخرة و البئر. (از معجم المؤلفین ج۳ ص۱۴۵ از اعیان الشیعة ج۱۶ ص۱۲۵ و ۱۲۷ و ایضاح المکنون ج۲ ص۲۷۹).

۱- غیاث اللغات، این کلمه را بمعنی سادات، به ضمتین ضبط کرده است و ظاهراً اشتباه است.

۲- در برهان قاطع فقط به ضم عین ضبط شده است.

۳- راجع به کتاب زبدةالاشعار رجوع به مدخل «علمی‌زاده» شود.

علوی بغدادی. [عَ لَ وِي بَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن یحیی‌بن حسن‌بن جعفر حسینی. شیعی و مشهور به ابن اخی ابی‌طاهر، مکنی به ابوعلی. وی نسابة بود و در سال ۳۵۸ هـ.ق. وفات کرد. (از معجم المؤلفین ج۳ ص۲۹۲ از المیزان ج۲ ص۲۴۲ و تاریخ بغداد ج۷ ص۴۲۱ و ایضاح المکنون ج۲ ص۳۱۷ و تنقیح المقال ج۱ ص۳۰۹ و اعیان الشیعة ج۲۳ ص۲۵۷ و ۲۶۳).

علوی تعزی. [عَ لَ وِي تَ عِزْ زی] (اِخ) سلیمان‌بن ابراهیم‌بن عمر علوی تعزی یمنی، مکنی به ابوالربیع و ملقب به نفیس‌الدین. وی محدث و صوفی است که در سال ۸۲۵ هـ.ق. در تعز از شهرهای یمن فوت کرد (در ایضاح المکنون سال وفات وی ۸۱۵ ذکر شده است). او راست: کتاب اربعین، در حدیث و ارشادالسالکین، در تصوف. (از معجم المؤلفین ج۴ ص۲۵۲ از فهرست الفهارس ج۲ ص۳۲۷ و ایضاح المکنون ج۱ ص۶۱).

علوی جزائری. [عَ لَ وِي جَ ءِ] (اِخ) علی‌بن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علی طولقی شود.

علویجه. [عَ لَ جَ] (اِخ) قصبه‌ایست از دهستان دهق بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری نجف‌آباد و متصل براه ماشین‌رو علویجه به تیران. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۶۳۸۸ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، سیب‌زمینی، هلو، توت، لبنیات، پشم، روغن، پنبه، بادام، کتیرا، گردو، زردآلو، صیفی و سیب است. اهالی آن به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان کرباس، کیش و قالیبافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. دارای دبستان، پاسگاه ژاندارمری، زیارتگاه، گاراژ، و در حدود ۵۰ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علوی حبشی. [عَ لَ وِي حَ بَ] (اِخ) احمدبن زین‌بن علوی‌بن احمد. وی از متصوفهٔ حضرموت است که در سال ۱۰۶۹ هـ.ق.در شهر غرفة متولد شد. سپس در دیگر بلاد حضرموت شروع به سیر و سیاحت کرد تا در سال ۱۱۴۵ هـ.ق.در ناحیهٔ راشد درگذشت. او راست: السفینة الکبری، در بیست مجلد. (از معجم المؤلفین ج۱ ص۲۲۸ از اعلام زرکلی و فهرست الخدیویه ج۳ ص۲۲۸ و معجم المطبوعات ج۱ ص۱۱۴ و ۱۱۵).

علوی حسنی. [عَ لَ وِي حَ سَ] (اِخ) قریه‌ای است در راه سلطان‌آباد به اصفهان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

علوی حسنی. [عَ لَ وِي حَ سَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن عبدالله، مکنی به ابوعلی. رجوع به حسن حسنی شود.

علوی حسنی. [عَ لَ وِي حَ سَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن عمر، مکنی به ابومحمد (متوفی در ۱۳۵۰ هـ.ق.).او را فهرستی است. (از معجم المؤلفین ج۵ ص ۲۲۹ از دلیل مؤرخ المغرب ص۳۶۷).

علوی حسنی. [عَ لَ وِي حَ سَ] (اِخ) عبدالسلام الضریربن سلطان محمدبن عبدالله‌بن اسماعیل علوی حسنی، مکنی به ابومحمد (متوفی در ۱۲۲۸ هـ.ق.).او راست: درة السلوک و اقتطاف الازهار من حدائق الافکار. (از معجم المؤلفین ج۵ ص ۲۳۰ از اخبار مکناس ج۳ ص۳۵۷ و دلیل مؤرخ المغرب ص۱۵۶).

علوی حسنی. [عَ لَ وِي حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علوی حسنی. [عَ لَ وِي حَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن قاسم‌بن عمربن علی علوی حسنی یمانی صنعانی، ملقب به عزالدین. رجوع به علوی یمانی شود.

علوی حسینی. [عَ لَ وِي حُ سَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن یحیی‌بن حسن‌بن جعفر. نسابة. رجوع به علوی بغدادی (حسن‌بن...) شود.

علوی حسینی. [عَ لَ وِي حُ سَ] (اِخ) طاهربن حسین‌بن طاهربن محمد حسینی علوی. وی فقیه بود و در دولت کثیریة در حضرموت منصب امامت داشت. در شهر تریم در ۴ شعبان سال ۱۱۸۴ هـ.ق. متولد شد و در شهر مسیلة بسال ۱۲۴۱ هـ.ق.درگذشت و در سال ۱۲۲۰ هـ.ق.با وی برای امامت بیعت شد.او راست: ۱-اتحاف النبیل بشرح حدیث جبریل. ۲- کفایة الخایض فی علم الفرائض. ۳- مجموعهٔ فتاوی. (از معجم المؤلفین ج۵ ص۳۴ از تاریخ دولت کثیریة ج۱ ص۱۲۷ و ۱۵۱ و اعلام زرکلی ج۳ ص۳۱۹).

علوی حسینی. [عَ لَ وِي حُ سَ] (اِخ) محمدبن ظفربن محمدبن احمد علوی حسینی، مکنی به ابوالحسن. ادیب و نحوی و فقیه و متکلم و محدث. وی رحالة نیز بود. در ۴۰۳ هـ.ق.درگذشت. (از معجم المؤلفین ج۱۰ ص۱۱۲ از بغیة الوعاة سیوطی ص۵۰).

علوی حسینی. [عَ لَ وِي حُ سَ] (اِخ) ناصربن رضابن محمدبن عبدالله علوی حسینی، مکنی به ابوابراهیم. فقیه و محدث شیعی در قرن پنجم هجری بود. او راست: ۱- کتابی در ادعیهٔ زین‌العابدین. ۲-کتابی شامل مکاتبات وی با یکی از فضلا. ۳- کتابی در مناقب آل‌رسول. (از معجم المؤلفین ج۱۳ ص۷۰ از اعلام الشیعة و روضات الجنات ج۴ ص۲۱۸ و فوائد الرضویة ص۶۹۱). و نیز رجوع به ابوابراهیم شود.

علویحصب. [عِلْ وُ یَ صِ] (اِخ) روستاییست در یمن، که فاصلهٔ بین آن و قصر سوأل هشت فرسخ است. رجوع به یحصب شود. (از معجم البلدان).

علوی حضرمی. [عَ لَ وِي حَ رَ] (اِخ) محمدبن احمدبن عمربن یحیی. لغوی و نحوی. وی از اهل حضرموت بود که به مصر نیز سفر کرد. به سال ۱۳۵۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الجموع قیاسیتها و سماعیتها. ۲- الدخیل. ۳- شرح مغنی‌اللبیب، در چهار مجلد. ۴- الفصیح من الفاظ العامة. ۵- المترادفات. (از معجم المؤلفین ج۸ ص۳۰۵ از اعلام زرکلی ج۶ ص۲۴۸).

علوی حنفی. [عَ لَ وِي حَ نَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن یوسف‌بن عمربن علی‌بن ابی‌بکر علوی زبیدی یمانی حنفی، ملقب به وجیه‌الدین. رجوع به علوی زبیدی شود.

علوی حنفی. [عَ لَ وِي حَ نَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن احمد علوی حنفی. وی ادیب بود و در سال ۱۱۷۳ هـ.ق.در مصر متولد شد و به سال ۱۱۹۸ هـ.ق.درگذشت. او راست: اشارات التحقیق الفیضیة الی خبایا القصیدة الزریقیة، در شرح قصیدهٔ ابن زریق کاتب بغدادی. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۱۲۹ از عجائب الآثار ج۲ ص۹۶).

علوی حنفی. [عَ لَ وِي حَ نَ] (اِخ) عمربن علی‌بن ابی‌بکر علوی یمنی حنفی. رجوع به علی یمنی شود.

علوی خلوتی. [عَ لَ وِي خَلْ وَ] (اِخ) علی‌بن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علوی دامغانی. [عَ لَ وِي] (اِخ) عبدالصمدبن عبدالله علوی دامغانی، ملقب به شمس‌الدین. از متکلمین بود. او راست: الجوهرة الخالصة عن الشوائب فی العقائد المتقدمة علی جمیع المذاهب، که در سال ۹۶۷ هـ.ق.آن را تمام کرده است. (از معجم المؤلفین ج۵ ص۲۳۵ از ایضاح المکنون ج۱ ص۳۸۵ و هدیة العارفین ج۱ ص۵۷۴).

علوی دیری. [عَ لَ وِي دَ] (اِخ) منجمی است از اهالی دیرالبلاص که یکی از قرای صعید مصر است. وی در دیرالبلاص مسکن داشت و به استخراج تقویم و تسییر موالید مشغول بود. وفاتش را ابن قفطی در حدود سال ۵۹۵ هـ.ق. ذکر کرده است. (از گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین طهرانی، سال ۱۳۱۰ هـ.ش.

ص۷۷. و نیز رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ج لایپزیک ص۲۵۱ شود.

علوی زبیدی. [عَ لَ وِی یِ زَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن عبداللهبن عبدالرحمان‌بن محمدبن یوسف علوی یمانی زبیدی، ملقب به وجیه‌الدین. وی شاعری بود که در سال ۸۶۰ هـ.ق. متولد شد و در حدود ۹۲۰ درگذشت. او راست: الجواهر الرفیع و وجه المعانی فی معرفة انواع البدیع. و نیز دیوان شعری دارد. (ازمعجم المؤلفین ج۵ ص۱۱۲ از هدیة العارفین ج۱ ص۵۴۴).

علوی زبیدی. [عَ لَ وِی یِ زَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن محمدبن یوسف‌بن عمربن علی‌بن ابی‌بکر علوی زبیدی یمانی حنفی، ملقب به وجیه‌الدین. وی فقیه و ادیب بود و در نظم و نثر نیز دست داشت. در خدمات سلطانی ترقی کرد و زمانی نیز در عدن بازداشت شد و پس از رهایی، مدرسه‌ای در زبید بساخت. او در ۷۴۸هـ.ق. متولد شد و در ۸۰۳ یا ۸۰۴ درگذشت. او راست: بدیعیة، و شرح آن. (از معجم المؤلفین ج۵ ص۱۹۳ از الضوء اللامع ج۴ ص۱۵۳ و کشف الظنون ص۲۳۴).

علوی زبیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن داود علوی صنعانی مؤیدی زیدی، ملقب به الناصر لدین الله. وی از علمای زیدیه بود که در سال ۱۰۲۴ هـ.ق. درگذشت: او راست: ۱- أسنی العقائد فی أشرف المطالب و أزلف المقاصد. ۲- ریاضة الافکار و نزهة الابصار فی کشف معانی مقدمة الازهار. (از معجم المؤلفین ج۳ ص۲۵۴ از البدرالطالع ج۱ ص۲۰۴ و هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۱).

علوی زیدی. [عَ لَ وِی زَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن احمدبن یحیی یمنی. رجوع به علوی یمنی شود.

علوی سبزواری. [عَ لَ وِی سَ زِ] (اِخ) میرزا حسین‌بن میرزا محسن. فقیه و محدث و متکلم و شاعر. از شاگردان فاضل اردکانی و میرزا محمدحسن شیرازی بود. و معقول را نزد حاج ملا هادی سبزواری آموخت. و در ۲۳ شوال سال ۱۳۲۵ هـ.ق. در سن ۸۴ سالگی درگذشت. او راست: الارجوزة فی الفلسفة العالیة، که مطلع آن چنین است:

سبحان من ألهم أسرار الحکم
لنفس الانسان و أبدع العلم.

(از ریحانة الادب ج۳ ص۱۲۲ از الذریعة ج۱ ص۴۹۱).

علوی سقاف. [عَ لَ وِی سَ قْ قا] (اِخ) ابن سیداحمدبن عبدالرحمان سقاف شافعی، بزرگ سادات مکه (متوفی به سال ۱۰۸۰ هـ.ق.).او راست: ۱- علاج الامراض الردیة بشرح الوصیة الحدادیة. ۲- فتح العلوم باحکام السلام. ۳- الفوائد المکیة فیما یحتاجه طلبة الشافعیة. ۴- قمع الشهوة عن تناول التنباک و الکفتة و القاة و القهوة. ۵- القوافل الملیة فی الفوائد الکلیة. ۶- القول الجامع المتین فی بعض المهم من حقوق اخواننا المسلمین. ۷- القول الجامع النجیح فی احکام صلاة التسابیح. ۸- الکواکب الاجوج بأحکام الملائکة و الجن و الشیاطین و یأجوج و مأجوج. (از هدیة العارفین ج۱ ص۶۶۷).

علوی شافعی. [عَ لَ وِی فِ] (اِخ) علوی‌بن سیداحمدبن عبدالرحمان سقاف شافعی. رجوع به علوی سقاف شود.

علوی شریف. [عَ لَ وِی شَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن عبیداللهبن حسین علوی شریف، مکنی به ابوعبدالله. وی ادیب و شاعر و خطیب بود که در جمادی‌الآخرهٔ ۴۰۸ هـ.ق. درگذشت. در دمشق عهده‌دار امر قضاء و نیز نقابت اشراف بود. وی را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین ج۹ ص۲۴۴ از الوافی ج۳ ص۷ و قضاة دمشق ص۳۹).

علوی صنعانی. [عَ لَ وِی صَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن داود مؤیدی زیدی، ملقب به الناصر لدین الله. رجوع به علوی زیدی شود.

علوی صنعانی. [عَ لَ وِی صَ] (اِخ) یحیی‌بن قاسم‌بن عمربن علی علوی حسنی یمانی صنعانی، ملقب به عزالدین. رجوع به علوی یمانی شود.

علوی طبری. [عَ لَ وِی طَ بَ] (اِخ) حسن‌بن حمزةبن علی‌بن عبداللهبن محمدبن حسن‌بن حسین علوی مرعشی. رجوع به علوی مرعشی شود.

علوی طولقی. [عَ لَ وِی طَ لَ] (اِخ) علی‌بن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. وی از متصوفه بود و بسال ۱۳۱۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- منهج الحقیقة فی الزهد و التزوّد. ۲- النبذة المنیفة. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۱۴۷ از هدیة العارفین ج۱ ص۷۷۸ و ایضاح المکنون ج۲ ص۶۱۸).

علویق. [عَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۴ هزار و پانصد گزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۷۷۴ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. دارای راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علویق. [عَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب کلیبر و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۳۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. دارای راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علوی کاشانی. [عَ لَ وِی] (اِخ) میر محمدطاهر. از شعرای ایران در عهد شاه سلیمان صفوی است. وی ابتدا در اصفهان میزیست و سپس به کشمیر رفت و در سال ۱۱۳۶ هـ.ق. در آنجا درگذشت. منظومه‌ای بنام «حداد و حلاج»، و نیز دیوانی مرتب دارد. و ظاهراً «علوی» تخلص اوست. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۲۲ از قاموس الاعلام ج۴ ص۳۱۷۵).

علوی‌کلا. [عَ لْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیجان‌رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری ساری مقابل هولار. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ تجن تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

علوی‌کلا. [عَ لَ کَ] (اِخ) یکی از دهستانهای دوازده گانهٔ کجور شهرستان نوشهر است، واقع در ساحل دریا، بین دهستانهای کچرود و گل‌رودپی. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۸۰۰ تن است. قرای مهم قشلاقی آن علوی‌کلا و منوچهرکلا میباشد. محصول آن برنج است. آب آن از رودخانهٔ کچرود تأمین میشود. دو آبادی فیروزکلای بالا و پائین در حدود کجور، محل ییلاقی این دهستان محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). در جغرافیای سیاسی کیهان (ص ۳۰۰) چنین آمده است: علوی‌کلا از بلوکات ناحیهٔ کجور در مازندران، مرکز آن عُلویکلا دارای ۹ قریه و ۷۲۰ تن جمعیت.

علوی‌کلا. [عَ لْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان علوی‌کلا از بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۶ هزارگزی باختر المده و یک هزارگزی جنوب راه شوسهٔ المده به نوشهر. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل مرطوب مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کچرود تأمین میشود. محصول آن برنج و مختصر غلات و صیفی

است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علوی‌کلا. [عَ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۹ هزارگزی شمال آمل و در کنار رودخانهٔ هراز. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل مرطوب مالاریایی. سکنهٔ آن ۵۰۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین میشود. محصول آن برنج، کنف، مختصر نیشکر و صیفی است. اهالی آن به زراعت اشتغال دارند. این ده دارای دبستان و دو باب دکان است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علوی‌کلا. [عَ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستان بخش چالوس شهرستان نوشهر واقع در ۳ هزارگزی باختر چالوس و یک هزارگزی باختر راه شوسهٔ چالوس به شهسوار. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل مرطوب مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ چالوس تأمین میشود. محصول آن برنج و مختصر مرکبات و لبنیات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علوی مالکی. [عَ لَ یِ لِ] (اِخ) علی‌بن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علوی محمدی. [عَ لَ یِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی‌بن ابی‌المحاسن‌بن سعدبن مهدی علوی محمدی، ملقب به اصیل‌الدین. وی محدث بود و در ۷۸۵ هـ .ق. درگذشت. او راست: مفاتیح المهدی، در احکام و حدیث. (از معجم المؤلفین ج ۶ ص ۹۲ از شدالازار ص ۳۲۵ و ۳۲۹).

علوی مدائنی. [عَ لَ یِ مَ ءِ] (اِخ) قاسم‌بن محمدبن هشام (یا هاشم) مدائنی. از علمای ریاضی قرن سوم و چهارم هجری. رجوع به قاسم‌بن محمدبن هشام شود.

علوی مدنی. [عَ لَ یِ مَ دَ] (اِخ) شخص نابینائی بود که به نوشتهٔ تاریخ گزیده در عهد سلطان ملکشاه، وقتی احمدبن عبدالملک عطاش اسماعیلی طغیان کرد، وی در اصفهان به کمک ملاحده مردم را می‌ربود، و سرانجام نقشهٔ او فاش شد و به دست مردم کشته شد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۵۵ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۰۵ شود.

علوی مدنی. [عَ لَ یِ مَ دَ] (اِخ) یکی از مردم مدینه به عهد الحاکم بامر الله اسماعیلی، ششمین خلیفهٔ بنی‌فاطمهٔ مغرب بود. و داستان او در تاریخ گزیده چنین آمده است: قاضی احمد دامغانی در کتاب «استظهار» آورده است که حاکم جمعی را از مصر بفرستاد و علوی مدنی را بفریفت، تا در خانهٔ او به شب نقب میزدند تا روضهٔ رسول‌الله صلی الله علیه و سلم، و میخواستند که ابوبکر و عمر رضی الله عنهما از روضهٔ حضرت رسول بیرون آورند. در آن روزها در مدینه گردی و تاریکیی و باد و صاعقه‌ای عظیم پیدا شد. همهٔ خلق بترسیدند و در توبه و انابت کوشیدند، و در حرم رسول علیه الصلاة و السلام گریختند. ساکن نمیشد. علوی مدنی این حال با حاکم مدینه بگفت. حاکم مدینه آن جماعت را بگرفت و سیاست کرد. آن هوا خوش شد. و این حال از کرامات ابوبکر و عمر است بعدِ چهارصد سال. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۵۱۲). و نیز رجوع به نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۴ شود.

علوی مرعشی. [عَ لَ یِ مَ رَعْ عَ] (اِخ) حسن‌بن حمزة‌بن علی‌بن عبدالله‌بن محمدبن حسن‌بن حسین علوی طبری مرعشی، مکنی به ابومحمد. وی ادیب و فقیهی بود که به سال ۳۵۸ هـ .ق. درگذشت. نسبت او به جدش مرعَشی است و ربطی به مَرعش ندارد. او راست: ۱- تباشیر الشریعة. ۲- کتاب الدر. ۳- کتاب المفتخر. ۴- المبسوط فی عمل الیوم و اللیلة. (از معجم المؤلفین ج ۳ ص ۲۲۱ از الفهرست طوسی ص ۵۲ و ایضاح المکنون ج ۱ و ۲ و منهج المقال ص ۹۸ و اعیان الشیعة).

علوی مکی. [عَ لَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) محمدطیب‌بن محمدصالح‌بن محمد عبدالله علوی مکی. وی در مکه متولد شد و سپس به شهر «لامو» در مشرق افریقای انگلستان سفر کرد و آنگاه به قصد تجارت به مسقط رفت. و پس از آن به مکه بازگشت و نزد پدر خود صرف و نحو و بلاغت و ادب آموخت، بهند رفت و در شهر بمبئی به تجارت پرداخت. سپس به شهر رامفور سفر کرد و در آنجا در مدرسهٔ عالی دولتی به تدریس پرداخت. و در همین شهر در ۸ ذیقعدهٔ ۱۳۳۴ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- الاحاجی الحامدیة، در نحو. ۲- حاشیه بر شمسیة، در منطق. ۳- حاشیه بر مفصل زمخشری. ۴- شرح لامیةالعرب. ۵- المکالمة فی اللغة العربیة الدارجة بمکة المکرمة. (از معجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۱۱۰ از الحج عبدالوهاب دهلوی ج ۱۱ ص ۷۲۱).

علوی مؤیدی. [عَ لَ یِ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن داود صنعانی زیدی، ملقب به الناصر لدین الله. رجوع به علوی زیدی شود.

علوی مهدی. [عَ لَ یِ مَ] (اِخ) حاکم قلعهٔ الموت از جانب سلطان ملکشاه. داستان وی با حسن صباح در جامع التواریخ چنین آمده است: ... بدان ایام امیر الموت علوی مهدی نام داشت از قبل سلطان ملکشاه، و حسین قاینی، علوی را دعوت میکرد. قومی در الموت دعوت او قبول کردند. و علوی به زبان میگفت قبول کردم، اما دلش با زبان راست نبود. و خواست با کسانی که دعوت قبول کرده بودند خیانت کند. رفیقان به زیر میفرستاد و به آخر در دز دربست، و گفت این ازآنِ سلطان است. تا بعد از گفت‌وگوی بسیار ایشان را در دز راه داد. و بعد از آن به سخن او به شیب نمیرفتند. و سیدنا، ابوالقاسم را به شاه کوه فرستاد، و دهخدای خسروشاه از جناشک هم بیامد. و سیدنا از قزوین به راه بیره و انبه به دیلمان آمد و از سلسلکویه اشکور به اندجرود که متصل الموت است در رجب سنهٔ ثلاث و ثمانین و اربعمائة (۴۸۳)، و یکچند آنجا مقام کرد، و از وفور زهد و تقوی خلقی انبوه صید او شدند و دعوت او قبول کردند. تا شب چهارشنبهٔ ششم رجب سنهٔ ثلاث و ثمانین و اربعمائة (۴۸۳) بر در الموت آمد و نام خود به دهخدا منسوب کرده، پوشیده به آنجا رفت. و آنجا را به ایام متقدم «الاموت» گفتندی یعنی آشیانهٔ عقاب. و از نوادر اتفاقات عجیب و غریب، حروف الاموت به حساب هند، تاریخ سال صعود اوست بر الموت، که نهان او را به قلعه بردند. چون مهدی علوی بر حال او وقوف یافت و اختیاری به دست نداشت او را اجازت دادند برود، و بهای قلعه سه‌هزار دینار زر به حاکم گردکوه و دامغان، رئیس مظفر مستوفی نوشت که در خفیه دعوت او قبول کرده بود. و حسن از غایت زهد و تقوی رقعه‌های نیک موجز و مختصر نوشتی بر این جمله که نسخهٔ این برات است. و سطور مدور نوشتی که «رئیس مظفر حفظه الله مبلغ سه‌هزار دینار بهای الموت به مهدی علوی رساند، علی النبی المصطفی و آله السلام و حسبنا الله و نعم الوکیل [1]». علوی برات بستد و این اندیشید که رئیس مظفر مردی بزرگست، نایب امیرداد حبشی ابن آلتونتاق، به رقعهٔ این مرد خامل چگونه چیزی به من دهد. بعد از مدتی مقل‌الحال به دامغان افتاد، آن برات امتحان را پیش رئیس مظفر برد، درحال برات بستد و خط ببوسید و زر داد. (فصلی از جامع التواریخ چ دبیرسیاقی ص ۹). و نیز رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۶۵ شود.

علوی وردی. [عَ لَ ؟] (اِخ) از ادیبان متقدم در اصفهان بود. (از محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۲).

۱- قرآن ۱۷۳/۳.

علویة. [عَ لَ وی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث علویّ. (اقرب الموارد). رجوع به علوی شود. زنی که از اولاد علی‌بن ابی‌طالب (ع) باشد. (از ناظم الاطباء). سیدة.

علویة. [عِلْ وی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) تأنیث عِلوی. رجوع به عِلوی و عَلویة و عِلویین شود.
- علم آثار علویه؛ علم به امطار و ریاح و رعود و بروق و شهب و نیازک و امثال آن، و آن یکی از اقسام علوم طبیعیهٔ قدما باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

علویه. [عَ لَ وی یَ / یِ] (ص نسبی) مؤنث علوی، منسوب به علی، بمعنای لغوی کلمه که بلند و برتر است.
- کواکب علویه؛ زحل و مشتری و مریخ. (از اقرب الموارد). اما در تداول فارسی‌زبانان ضبط کلمه، عِلْویة تأنیث عِلوی است. و کواکب عِلویه زحل و مشتری و مریخ دانسته شده‌اند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون، و نیز رجوع به عِلویة و عِلویین شود.

علویه. [عَ لَ وی یَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان ندوشن بخش خضرآباد شهرستان یزد واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری خضرآباد و هزار و پانصدگزی راه ندوشن. ناحیه‌ایست کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن فرعی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علویه. [عُلْ وی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) موٺث عُلوی. رجوع به علوی شود.
- جواهر علویه؛ ستارگان. (ناظم الاطباء).

علوی یمانی. [عَ لَ یِ یَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن عبدالله‌بن عبدالرحمان‌بن محمدبن یوسف علوی یمانی زبیدی. رجوع به علوی زبیدی شود.

علوی یمانی. [عَ لَ یِ یَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن یوسف‌بن عمربن علی‌بن ابی‌بکر علوی زبیدی یمانی حنفی، ملقب به وجیه‌الدین. رجوع به علوی زبیدی شود.

علوی یمانی. [عَ لَ یِ یَ] (اِخ) یحیی‌بن قاسم‌بن عمر[1] بن علوی حسنی یمانی صنعانی، ملقب به عزالدین. نحوی و مفسر است که در سال ۶۸۰ هـ.ق. متولد شد. وی به بغداد و شام و خراسان سفر کرد و در سال ۷۵۰ درگذشت. او راست: ۱- تحفة الاشراف فی کشف غوامض الکشاف، در تفسیر. ۲- دررالاصداف فی حل عقد الکشاف. ۳- شرح لباب تاج‌الدین اسفراینی، در نحو. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین ج ۱۳ ص ۲۱۹ از بغیة الوعاة سیوطی ص ۴۱۴ و البدر الطالع شوکانی ج ۲ ص ۳۴۰ و کشف الظنون و فهرست الخدیویة ج ۱ ص ۱۳۷ و نور عثمانیة کتبخانه ص ۳۳ و هدیة العارفین ج ۲ ص ۵۲۷ و الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۰۴).

علوی یمنی. [عَ لَ یِ یَ مَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن احمدبن یحیی یمنی زیدی. از تاریخ‌نویسان بود که در سال ۶۷۰ هـ.ق. وفات کرد. او راست: انوار الیقین فی فضائل امیرالمؤمنین. (از معجم المؤلفین ج ۳ ص ۲۷۵ از ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۴۷).

علوی یمنی. [عَ لَ یِ یَ مَ] (اِخ) سلیمان‌بن ابراهیم‌بن عمر علوی تعزی یمنی، محدث و صوفی. رجوع به علوی تعزی شود.

علوی یمنی. [عَ لَ یِ یَ مَ] (اِخ) عمربن علی‌بن ابی‌بکر علوی یمنی حنفی، مکنی به ابوالخطاب. فقیه و ادیب و شاعر بود که در سال ۶۶۴ هـ.ق. متولد شد و در حدود ۷۰۳ در زبید درگذشت. او راست: ۱- منتخب الفنون، در هفت مجلد. ۲- نزهة الحضار و انس النظار، در ادب. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۹۹ از العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۳۵۶ و کشف‌الظنون ص ۱۸۴۸ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۸۸).

علویین. [عَ لَ وی یَ یْ] (ع ص نسبی، اِ) مثنای علویّ. رجوع به علوی شود. ||(اِخ) دو ستارهٔ زحل و مشتری. (از اقرب الموارد). عِلویِّین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

علویین. [عِلْ وی یَ یْ] (ع ص نسبی، اِ) مثنای عِلوی. رجوع به علوی شود. ||(اِخ) زحل و مشتری. عَلَویین. (اقرب الموارد).
- قران علویین؛ قران زحل و مشتری که به بیست سال یک بار باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا، از مقدمهٔ ابن خلدون).

علویین. [عِلْ وی یی] (ص نسبی، اِ) جِ عِلوی. رجوع به علوی شود. ||(اِخ) زحل و مشتری و مریخ، ازآنرو که فلک این سه بالای آفتاب است. و رجوع به سفلیین شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). و نیز رجوع به علویة شود.

علة. [عَلْ لَ] (ع اِ) رجوع به عَلّت شود.

علة. [عِلْ لَ] (ع اِ) رجوع به عِلّت شود.
- حروف علة؛ در عربی، الف و واو و یاء است. (از اقرب الموارد). رجوع به «حرف علة» شود.

عله. [عَ لَهْ] (ع مص) در ملامت افتادن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ||وقوع در حالت خمار و زحمت آن. (ناظم الاطباء). از خمار زحمت یافتن. (منتهی الارب). در زحمت خمار افتادن. (از لسان العرب) (اقرب الموارد) (از متن اللغة). گرسنه شدن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||ستهیدن. (منتهی الارب). ستیزه کردن. لجاجت کردن. تندخوئی. حدت و انهماک. (اقرب الموارد). ||سرگشته و متحیر گردیدن و دهشت خوردن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||آمدوشد نمودن از ترس. (منتهی الارب). رفت‌وآمد از فزع. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||پلیدنفس گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پلید و ضعیف نفس گردیدن. (از لسان العرب) (تاج العروس) (متن اللغة). ||شادمانی کردن اسب در لگام. (از منتهی الارب). نشاط و تندی کردن اسب در لجام. (از اقرب الموارد). نشاط و جست‌وخیز کردن اسب در لجام. (از تاج العروس) (متن اللغة). ||وادار کردن نفس، انسان را به بدی یا بهر چیزی دیگر. (از متن اللغة). ||(اِ) حِرص و شره و آزمندی. ||غم و اندوه و حزن. (از لسان العرب) (تاج العروس) (از متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد).

عله. [عَ لِهْ] (ع ص) صفت از مصدر عَلَه در تمام معانی. (از لسان العرب). سرگشته و حیران. (از لسان العرب) (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد) (متن اللغة). ||آنکه نفس وی را وادار به چیزی یا به بدی کند. (از تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد).

عله. [عَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب شوشتر و در کنار راه تابستانی شوشتر به بندقیر و کنار خاوری رود شطیط. ناحیه‌ایست دشت و گرمسیر. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شطیط تأمین میشود. این آبادی از دو محل بنام علهٔ ۱ و علهٔ ۲ تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علهاء . [عَ] (ع اِ) کژآ گند. قزآ گند. کجآ گند. کج‌آغند. جامه‌ای که درون آن به ابریشم کج پر شده باشد و روز جنگ پوشند. دو جامه‌ای که در آنها پشم شتر گذارند و در زیر زره پوشند. (ناظم الاطباء). دو جامه که در آن پشم شتر زنند و زیر زره پوشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس از صحاح). دو جامه‌ای که در آنها پشم شتر زده میشود و شخص شجاع آنها را زیر زره میپوشد تا از ضربات نیزه محفوظ بماند. (از لسان العرب) (از تاج العروس از المحکم) (از متن اللغة). دو جامه‌ای که در آنها پشم شتر زنند و زیر زره

---
۱ - در اعلام زرکلی: عمرو.

پوشند تا از ضربات نیزه محفوظ دارد. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام اسبی است. (از منتهی الارب).

علهاص. [ع] (ع اِ) سربند شیشه. (منتهی الارب). در شیشه و بطری. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

علهان. [عَ] (ع ص) صفت از مصدر عَلَه در تمام معانی. (از متن اللغة). اسب که در لگام شادمانی نماید. (منتهی الارب). اسب که در لجام نشاط و جست‌وخیز کند. (از تاج العروس) (متن اللغة). اسب که در لجام شادمانی و تندی کند. (از اقرب الموارد). ||مرد گرسنه. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد). مرد بسیار گرسنه. (از تاج العروس از صحاح). مرد ناشکیبا و زاری‌کننده و گرسنه. (از متن اللغة). ||مرد ناشکیبا و زاری‌کننده. (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||مردی که نفسش او را به بدی یا بهر چیز دیگر وادار کند. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد). رجوع به عَلِه شود. ج، عِلاه، عُلاهیٰ[1]. (منتهی الارب) (تاج العروس). ||(اِ) شترمرغ نر. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ظلیم.

علهان. [عَ] (اِخ) نام مردی که گویند از اشراف بنی‌تمیم بود. (از لسان العرب) (تاج العروس).

علهان. [عَ لَ] (اِخ) نام اسب أبومُلَیل[2] عبدالله‌بن حرب. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

علهب. [عَ هَ] (ع ص، اِ) تکهٔ درازشاخ. (منتهی الارب). آهوی نر درازشاخ، خواه وحشی باشد و خواه اهلی. (از لسان العرب). آهوی نر درازشاخ. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). گاو وحشی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). گاو و آهوی وحشی. (از لسان العرب). ج، عَلاهِبة. (لسان العرب) (تاج العروس) (متن اللغة). ||مرد بلندبالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد بلندبالا، و یا کهنسال از مردم و آهوان. (از لسان العرب) (تاج العروس) (متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد).

علهبة. [عَ هَ بَ] (ع ص) مؤنث علهب. رجوع به عَلهب شود. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

علهج. [عَ هَ] (ع اِ) نام درختی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

علهجة. [عَ هَ جَ] (ع مص) به آتش پوست نرم کردن جهت خاییدن و به حلق فروبردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نرم کردن پوست بر آتش برای جویدن و بلعیدن، و این از خوراکها بود بهنگام قحطسالی و گرسنگی. (از لسان العرب)[3] (تاج العروس) (متن اللغة).

علهدة. [عَ هَ دَ] (ع مص) خورش نیکو خورانیدن کودک را. (منتهی الارب). نیکو گردانیدن خوراک کودک. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

علهز. [عِ هِ] (ع اِ) کنهٔ کلان. (منتهی الارب). کنهٔ بزرگ. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||نوعی از خوردنی که از خون و پشم در تنگسال سازند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). پشم شتر که با خون کنه مخلوط باشد. (از لسان العرب) (تاج العروس). خون خشک که پشم شتر در آن کوبیده میشد و در قحطسالیها خورده میشد. (از لسان العرب) (متن اللغة). ||مادهٔشتر کلانسال که در آن اندکی قوّه باشد. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||گیاهی است که به بلاد بنی‌سُلَیم روید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). در لسان العرب آمده است: چیزی است که به بلاد بنی‌سلیم روید. و آن را ریشه‌ایست مانند ریشهٔ گیاه بَردی. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

علهسة. [عَ هَ سَ] (ع مص) سخت مروسیدن چیزی را. (از منتهی الارب). بسختی ممارست کردن چیزی را (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

علهصة. [عَ هَ صَ] (ع مص) به پنجه گرفتن شیشه را برای برآوردن سربند آن. (از منتهی الارب). کوشش کردن برای بیرون آوردن درِ بطری. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). بیرون آوردن درِ بطری. (از لسان العرب) (تاج العروس) (متن اللغة). ||از سر، چشم کسی را بیرون آوردن. (منتهی الارب). بیرون آوردن چشم از کاسهٔ سر. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||خواستن و سخت مروسیدن با کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||چیزی یافتن از کسی. (از منتهی الارب). دریافتن چیزی از کسی. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||به ستم بر کاری داشتن قوم را و درشتی نمودن. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||تکان دادن میخ برای از جا کندن آن. (از متن اللغة).

علهضة. [عَ هَ ضَ] (ع مص) عَلهصة است در تمام معانی. رجوع به عَلهصة شود. (از اقرب الموارد).

علهم. [عِ هَ م م / عِ لْ لَ] (ع ص) شتر درشت بزرگ‌جثه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درشت و بزرگ از شتر و غیره. (از لسان العرب) (تاج العروس) (متن اللغة). و نیز رجوع به عُلاهم شود.

علهی. [عَ ها] (ع ص) مؤنث عَلهان. رجوع به علهان شود.

علی. [عَ لْیْ] (ع مص) بالای سقف برآمدن. (از منتهی الارب). بالا رفتن و صعود کردن. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). عِلْی. عُلیّ. رجوع به عِلْی و عُلیّ شود. ||(اِ) هر جای بلند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (متن اللغة).

علی. [عَ لْیْ] (اِخ) موضعی است در جبال هذیل. و در شعر امیةبن ابی‌عائذ آمده است:

لمن الخیام بعلی فالاحراص
فالسودتین فمجمع الابواص.

(از معجم البلدان).

علی. [عِ لْیْ] (ع مص) بالای سقف برآمدن. (از منتهی الارب). بالا رفتن و صعود کردن. (از تاج العروس) (متن اللغة). عَلْی. عُلیّ. رجوع به عَلْی و عُلیّ شود. ||(اِ) اشراف و اجله. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عِلیة شود.

علی. [عِ لْیْ] (ع اِ) بزرگان و اشراف و أجلّه. (از متن اللغة).

علی. [عَ لا] (ع حرف جر) بر. (ناظم الاطباء). برای استعلا بکار رود. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (مغنی اللبیب). مانند: «و علیها و علی الفلک تحملون». (قرآن ۲۳/۲۲). (منتهی الارب). برای استعلا آید، خواه حقیقی باشد مانند «علی الفلک تحملون» و خواه معنوی باشد مانند «فضلنا بعضهم علی بعض[4]». (از مغنی اللبیب) (از اقرب الموارد). بمعنای استعلا آید، خواه حقیقی باشد چون «حملته علی رأسی»، و خواه مجازی مانند «له علیّ حق». (از متن اللغة). ||با. مع. برای مصاحبت آید. (از منتهی الارب) (از مغنی اللبیب) (از لسان العرب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مانند: «... آتی المال علی حبّه...» (قرآن ۱۷۷/۲). (منتهی الارب) (تاج العروس) (متن اللغة). ||از. عن. برای مجاوزت. (منتهی الارب) (از مغنی اللبیب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مانند:

---

۱ - در لسان‌العرب و اقرب‌الموارد و متن‌اللغة، به فتح اول.
۲ - منتهی‌الارب: أبوسُلَیک.
۳ - در لسان‌العرب فقط اسم مفعول (معلهج) آمده و از فعل آن ذکری نشده است.
۴ - قرآن ۲۵۳/۲.

إذا رضيتْ عليّ بنوقُشير
لعمر الله أعجبني رضاها. تحيف عقيلی. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (مغنی اللبيب) (اقرب الموارد).
||ازبرای. لِ. برای تعليل. (منتهی الارب) (از مغنی اللبيب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مانند: «... لتكبروا الله علی ماهدا كم...». (قرآن ۳۷/۲۲). (منتهی الارب) (مغنی اللبيب) (تاج العروس) (متن اللغة). ||در. فی. برای ظرفيت. (منتهی الارب) (از مغنی اللبيب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مانند: «و دخل المدينة علی حين غفلة من أهلها...». (قرآن ۱۵/۲۸). (منتهی الارب) (مغنی اللبيب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||از. مِن. (منتهی الارب) (از مغنی اللبيب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). مانند: «الذين إذا اكتالوا علی الناس يستوفون». (قرآن ۲/۸۳). (منتهی الارب) (مغنی اللبيب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||به. بِ. با. (منتهی الارب) (از مغنی اللبيب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مانند: «حقيق علی ان لاأقول علی الله إلا الحق...». (قرآن ۱۰۵/۷). (از منتهی الارب) (مغنی اللبيب) (تاج العروس). و مانند: «اركب علی اسم الله»؛ أی باسم الله. (مغنی اللبيب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||برای استدراک آيد. (از منتهی الارب) (متن اللغة). ولی. بمعنای «لكن». (از تاج العروس). برای استدراک و اضراب آيد. (از مغنی اللبيب) (اقرب الموارد). مانند: «فلان جهنمی، علی أنه لاييأس من رحمة الله». (منتهی الارب) (تاج العروس) (متن اللغة). ||گاهی زائد آيد بعوض چيزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مانند:
إن الكريم و[1] أبيک يعتمل
إن لم‌يجد يوماً علی من يتّكل.
كه بوده است... من يتكل عليه، و «عليه» حذف شده و «علی» پيش از «من» موصول بجای آن آمده است. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). و گاهی زائد آيد بی‌آنكه جانشين چيزی باشد. مانند: لأحلف علی يمين؛ أی يميناً. (از تاج العروس) (متن اللغة). ||و گاهی اسم، بمعنی «فوق» شمارند آنرا، يقال: أتيته من علی؛ أی فَوق الدار. (منتهی الارب). و حرف جر بر آن داخل شود. مانند غَدت مِن عليه بعدما تمّ ظمؤها؛ أی غدت مِن فوقه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). و گاهی اسم آيد بمعنی «فوق»، و آن در صورتی است كه بعد از «مِن» واقع شود، مانند: «نزل مِن علی جَناح الهيكل». (از اقرب الموارد). گاهی اسم آيد، و در اينصورت حتماً ظرف است، مانند اين بيت مزاحم عُقَيلی:
غدتْ من عليه بعدما تمّ ظمؤها
تَصلّ و عن قيضٍ بزيزاء مَجهل
كه بمعنای «عند» ميباشد. (از لسان العرب) (متن اللغة). ||و گاه «اسم فعل» آيد بمعنای گرفتن و ملازم بودن، مانند «عليک زيداً و عليک بزيد»؛ أی الزمه و خذه. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). و هرچند اصل آن از ارتفاع و بلندی است ولی گاه بسبب كثرت استعمال بمعنای هَلُمّ (بيا، بياور) بكار رود. (از منتهی الارب) (تاج العروس). مانند «عليّ زيداً و عليّ بزيد»؛ يعنی زيد را بمن بده يا او را برايم بياور. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). الف «علی»، هرچند در اصل واو بوده است، در هنگام اتصال به ضماير، قلب به ياء شود، مانند: عليه و عليک و علينا. ولی بعضی از عرب، الف آن را به حال خود باقی گذارند، مانند: «طاروا علاهنّ فطر علاها»، أی عليهن و عليها. و اين لهجهٔ حارث‌بن كعب باشد. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). گاهی لام و الف آن حذف ميشود و فقط عين باقی ميماند و همچون «علی» مابعد خود را جر ميدهد، مانند: عَلماءِ بنوفلان؛ أی علی الماء. (از متن اللغة).

علی. [عُ لا] (ع إمص) بزرگی و بلندی قدر و بلندی در منزلت. (منتهی الارب). بزرگی و شرف. (از اقرب الموارد). رجوع به علا شود. ||(ص، إ) ج عُليا. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عليا شود.

علی. [عُ لا] (إخ) شهری است به سواد وادی‌القری. (منتهی الارب) (از متن اللغة). علا. (معجم البلدان) (متن اللغة). موضعی است از ناحيهٔ وادی‌القری، كه بين آن و شام واقع شده و پيغمبر (ص) در راه خويش بسوی تبوک در آنجا فرودآمد، و در محلی كه نماز گزارد مسجدی ساخته شد. (از معجم البدان).

علی. [عُ لا] (إخ) موضعی است به ديار غطفان. (منتهی الارب). علا. (معجم البلدان) (متن اللغة).

علی. [عُ لا] (إخ) چند چاه است به ديار كلاب. (منتهی الارب). چاههايی است نزديک حصا از ديار كلاب. (از معجم البلدان). چاههايی به ديار بنی‌كلاب. (از متن اللغة). علا. (معجم البلدان) (متن اللغة).

علی. [عُ لا] (إخ) موضعی است به ديار بنی‌تميم. (از متن اللغة). علا. (متن اللغة).

علی. [عُ] (إ) ممال عُلیٰ در فارسی. رجوع به عُلیٰ شود:
جمال حسن معالی ابوالحسن طاهر
كه از ثری اثر قدر اوست تا به علی.
اديب صابر.

علی. [ع لی ی] (ع إمص) بلندی. (از تاج العروس) (اقرب الموارد).

علی. [عِلْ لی ی] (ع إ) مكان بلند. (يادداشت مرحوم دهخدا). ||آسمان هفتم. (يادداشت مرحوم دهخدا). ||ديوان خير كه در آن أعمال صلحا نوشته ميشود. (يادداشت مرحوم دهخدا). منزلی در آسمان هفتم كه در آن ارواح مؤمنان ميباشد. (ناظم الاطباء). ج، عِلّيّين، عِلّيّون. ||اشراف و أجلّهٔ مردم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عُلّيَة. عِلّية. عُلّی. (اقرب الموارد). ||(ص نسبی) منسوب به علة كه بطنی است از قضاعة. (از سمعانی).

علی. [عُلْ لی ی] (ع إ) اشراف و اجلهٔ مردم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عِلّی. عِلّية. عُلّية.

علی. [عَ لی ی] (ع ص) بلند. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). بلندبرآمده و درشت. ||بزرگ و بلندقدر و شريف. (منتهی الارب). شريف. (لسان العرب). شريف و بزرگ. (از اقرب الموارد). ||آنكه بالاتر از او چيزی نيست. (از لسان العرب) (از متن اللغة). بزرگوار و برتر از همهٔ خلق. (مهذب الاسماء). ||توانا و كلان. (منتهی الارب). سخت و صلب. (از لسان العرب). سخت و قوی. (از اقرب الموارد). سخت و قوی و صلب. (از متن اللغة). ||كسی كه در مقابل زنان نرم باشد. (از لسان العرب) (تاج العروس) (ذيل اقرب الموارد). ||(إخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء). از اسماء حسنی است. (از اقرب الموارد):
اين علی را از نژاد بوعلی اندر جهان
نيست همتای تو فرزندی فوالله العلی.
سوزنی.
ج، عِلْيَة (منتهی الارب) (لسان العرب) (اقرب الموارد)، عَلِيّون، عَلِيّين. (از اقرب الموارد).

علی. [عَ] (إخ) ابن آيبک‌بن عبدالله تقصادی ناصری دمشقی، ملقب به علاءالدين. رجوع به علی دمشقی شود.

علی. [عَ] (إخ) ابن آيبک‌بن تركمانی صالحی، ملقب به نورالدين و منصور. دومين تن از مماليک بحری در مصر و شام. رجوع به علی بحری (ابن آيبک...) شود.

علی. [عَ] (إخ) ابن أبان مهلبی. رجوع به علی مهلبی (ابن أبان...) شود.

علی. [عَ] (إخ) ابن ابراهيم. از فضلای اواخر قرن ۱۲ و اوايل قرن ۱۳ هجری بود. وی در سال ۱۱۴۱ هـ.ق. متولد شد و در ۱۲۱۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: سر المصون فی نكتة الاظهار و الاضمار. (از معجم المؤلفين ج ۷

۱- واو قسم. (ناظم الاطباء).

ص ۳ از حلیة البشر ج ۲ ص ۴۵۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم، ملقب به بوش. محدث است. (از منتهی الارب). و مؤلف تاج العروس لقب او را «بوشی» ذکر کرده است و می‌نویسد که او را محمدبن عبدالرحمان حضرمی روایت میکند.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ابی‌بکر انصاری شافعی، مشهور به کلبشی و کلشاوی. رجوع به علی انصاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمدبن علی‌بن عمر حلبی قاهری شافعی، ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حلبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل غزنوی حنفی، ملقب به ناصرالدین. رجوع به علی غزنوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن بختیشوع کفرطابی. پزشک و کحال قرن پنجم هجری. رجوع به علی کفرطابی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن بکش، مکنی به ابوالحسن. وی طبیب بود، و در ۲۵ یا ۲۶ ذی‌القعدهٔ سال ۳۹۴ هـ.ق. درگذشت. او را مقالاتی کوتاه است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۴ از تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۳۵). و نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن ابراهیم‌بن بکوس) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن بکوس، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) و نیز به علی‌بن ابراهیم‌بن بکش شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سلمان‌بن سلیمان عطار دمشقی شافعی، ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عطار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سعیدبن یوسف حوفی مصری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حوفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سلمةبن بحر قطان قزوینی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قطان شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن شاطر. عالم ریاضی دمشق (متوفی در سال ۷۷۷ هـ.ق.). رجوع به علی‌بن شاطر و به ابن شاطر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عباس حسینی علوی، مکنی به ابوالقاسم و مشهور به نسیب. رجوع به علی نسیب شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالرحمان عمادی. رجوع به علی عمادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن ابراهیم جذامی، مشهور به ابن قفاص. رجوع به علی قفاص شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالرحمان امیمی شریشی. رجوع به علی امیمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن معتوق واسطی، مشهور به ابن ثُردة. رجوع به علی واسطی (ابن ابراهیم...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عمربن خلیل بغدادی، مشهور به خازن و ملقب به علاءالدین. رجوع به خازن شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن اسحاق کاتب. رجوع به علی کاتب شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل‌بن صلاح حسنی یمانی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن عیسی‌بن سعدالخیر انصاری بلنسی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بلنسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن همام‌بن محمدبن ابراهیم‌بن حسن انصاری دمشقی، مشهور به ابن شاطر و مطعم و ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. عالم فلکی. رجوع به علی (ابن شاطر) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد حسینی جویمی شیرازی شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی جویمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد دهکی رازی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی دهکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد زهری شروانی مدنی نقشبندی حنفی، ملقب به کمال‌الدین. رجوع به علی شروانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن معلی. از مشایخ شیعه و راوی فقه، از ائمه بود. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن موسی‌بن جعفر الصادق (ع). فرزند او «محمد» روایت کند که با پدر خود «علی» در وقتی که سخت محتاج بودند بنزد امام حسن عسکری (ع) رفتند و آن امام از عالم غیب به حاجت آنان پی برد و بدانها کمک کرد. تفصیل واقعه در تاریخ حبیب‌السیر آمده است (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۹۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن هاشم. از علماء و فقهای شیعه است و کتاب المناقب و کتاب اختیار القرآن و کتاب قرب الاسناد و کتاب نوادر القرآن از اوست. (از الفهرست ابن‌الندیم). اما در همان کتاب الفهرست کتاب المناقب و کتاب اختیار القرآن و کتاب قرب‌الاسناد از علی‌بن هاشم دانسته شده است.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن هاشم قمی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم انباری شیعی. از فضلای قرن دهم هجری. رجوع به علی انباری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم بحری مصری مالکی، ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. از قضات قرن نهم هجری. رجوع به علی مصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم حصری، مکنی به ابوالحسین. از عرفای قرن چهارم هجری. رجوع به ابوالحسین حصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم خزاعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خزاعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم درویش، ساکن حلب. رجوع به علی درویش شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم رامزبن ابراهیم حسن. از اطبای قاهره است. رجوع به علی رامز شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم قمی. از فقهای قرن ۱۴ هجری. رجوع به علی قمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم کتانی فیجاطی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کتانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم مغنیساوی رومی حنفی (علی‌رضا...)، مشهور به اولیازاده. رجوع به علی‌رضابن ابراهیم... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌احمد حسین طاهربن موسی‌بن محمدبن موسی ابراهیم‌بن امام موسی‌بن جعفر الصادق (ع)، ملقب به علم‌الهدی و ثمانینی و ذوالثمانین و ذوالمجدین و سیدمرتضی و شریف مرتضی. رجوع به علم‌الهدی موسوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌اصیبعة علی‌بن خلیفةبن یونس‌بن ابی‌القاسم‌بن خلیفهٔ خزرجی، مشهور به ابن ابی‌اصیبعة و ملقب به رشیدالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی‌بن خلیفةبن یونس‌بن... و ابن ابی‌اصیبعة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن حمیر یمنی همدانی، ملقب به سراج‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی همدانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن خلیفهٔ همدانی حسینی یمانی شافعی، مشهور به ابن أزرق و ملقب به موفق‌الدین و نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی أزرق شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن سلیمان هیثمی شافعی، ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هیثمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالجلیل فرغانی مرغینانی حنفی، ملقب به برهان‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مرغینانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالرحمان‌بن محمد باعلوی. رجوع به علی سقاف شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالرحمان سقاف علوی، ملقب به نورالدین. رجوع به

علی سقاف شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی‌بن ابی‌بکربن عمربن احمدبن عبدالرحمان‌بن محمد خزرجی انصاری مکی شافعی، مشهور به ابن جمال مصری. رجوع به علی مصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی‌بن محمدبن أبی‌بکربن عبدالله‌بن عمربن عبدالرحمان‌بن عبدالله یمانی زبیدی شافعی، مشهور به ناشری و ملقب به موفق‌الدین. رجوع به علی ناشری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی هروی موصلی، ساکن حلب، مکنی به ابوالحسن. رحالة و خطیب بود که به علم سیما و چهره آشنایی داشت. اصل وی از هرات بود و در موصل متولد شد و در بسیاری از شهرها گردش کرد. و در دههٔ دوم رمضان سال ۶۱۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الاشارات الی معرفة الزیارات من صحیح الروایات. ۲- الخطب الهرویة. ۳- منازل الارض ذات الطول و العرض. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۴۷ از کشف‌الظنون ص۹۶ و ۵۱۷ و سایر صفحات و هدیة العارفین ج۱ ص۷۰۵ و ایضاح المکنون ج۱ ص۲۷۸ و ج۲ ص۳۰۱. و وفیات الاعیان ابن خلکان ج۱ ص۴۳۷ و شذرات الذهب ابن عماد ج۵ ص۴۹ و فهرست الخدیویة ج۵ ص۵۸ و الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۳ و فهرس المؤلفین بالظاهریة). و نیز رجوع به ابوالحسن سیاح شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن علی‌بن محمدبن شراد برعی أبیاری زبیدی یمنی شافعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی برعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌حزم قرشی دمشقی مصری شافعی، مشهور به ابن نفیس و ملقب به علاءالدین. طبیب و دانشمند مشهور قرن هفتم هجری. رجوع به ابن نفیس و کتب ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۵۸ و کشف الظنون ص۴۶۳ و ۱۰۲۴ و سایر صفحات و ایضاح المکنون بغدادی ص۱۸۸ و النجوم الزاهرة ابن تغری ج۷ ص۳۷۷ و طبقات الشافعیة سبکی ج۵ ص۱۲۹ و البدایة ابن کثیر ج۱۳ ص۳۱۳ و شذرات الذهب ابن عماد ج۵ ص۴۰۱ و مختصر دول الاسلام ج۲ ص۱۴۵ و الدارس نعیمی ج۲ ص۱۳۱ و حسن المحاضرة سیوطی ج۱ ص۳۱۳ مفتاح السعادة طاش کبری ج۱ ص۲۶۹ و مرآة الجنان یافعی ج۴ ص۲۰۷ و فهرست الخدیویة ج۶ ص۲۰ و فهرس الطب، المکتبة البلدیة ص۲۲ و فهرس مخطوطات الموصل ص۲۱۷ و روضات الجنات خوانساری ص۴۹۶ و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه تهران ج۳ ص۸۱۱ و هدیة العارفین ج۱ ص۷۱۴ و تلخیص مجمع الآداب ابن فوطی ص۱۱۷ و تاریخ الاسلام ذهبی جزء آخر ص۷۲ و طبقات الشافعیة اسنوی ص۱۷۶ و فهرس مخطوطات الطب بالظاهریة و الوافی صفدی ج۱۲ ص۲۱.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌حزین، ملقب به علاءالدین. رجوع به ابن نفیس و علی‌بن ابی‌حزم قرشی... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌حسن سندی مدنی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی سندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌حسن فضلوی. پدر او ابوالحسن فضلوی رئیس کردانی بود که در سال ۵۰۰ هـ.ق. از جبل‌السماق شام به لرستان آمدند. و علی را واقعه‌ای در شکار اتفاق افتاده است که در تاریخ حبیب‌السیر مذکور میباشند، بدانجا مراجعه شود. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۳۲۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌حسین عبدالرحیم سلمی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. ادیب و لغوی و خطاط. رجوع به ابن قصار (ابوالحسن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌حمزة. وی را سفری به حج در معیت امام جعفر الصادق (ع) دست داده بود و از آن امام درین راه معجزاتی دیده است که تفصیل آن در تاریخ حبیب السیر آمده است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۷۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌حمله، مکنی به ابونصر. محدث بود. و نیز رجوع به ابونصر علی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌رافع، علی‌بن عبدالله بغدادی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌رافع. رجوع به ابن ابی‌رافع و علی بغدادی (ابن عبدالله...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌رجال، علی شیبانی مغربی، مشهور به ابن ابی‌الرجال و مکنی به ابوالحسن منجم است (۴۰۶ - ۴۵۴ هـ.ق.). او راست: البارع فی أحکام النجوم و الطوالع. رجوع به ابن ابی‌الرجال و نیز به کتب ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۹۲ و فهرس المؤلفین بالظاهریة و کشف الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۱۷.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أبی‌زهران، علی‌بن یعقوب‌بن شجاع‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن محمدبن ابی‌زهران موصلی شافعی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌زهران. رجوع به علی موصلی (ابن یعقوب‌بن شجاع‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌زید محمدبن علی نحوی استرابادی، ملقب به فصیحی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن ابی‌زید...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌سعدبن أبی‌الفرج خیاط، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خیاط شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌سعید عبدالرحمان‌بن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی صدفی یمنی مصری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن یونس (ابوالحسن علی‌بن...) و علی‌بن عبدالرحمان‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب‌بن عبدالمطلب حسینی همدانی نجفی. رجوع به علی همدانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب‌بن عبدمناف[1] بن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن نضربن کنان‌بن خزیمة‌بن مدرک‌بن الیاس‌بن مضربن نزاربن معدبن عدنان هاشمی قرشی علیه‌السلام، مکنی به ابوالحسن، ابوتراب (بوتراب) و ابوالهیجاء (بوالهیجاء)، و ملقب به مرتضی، أسدالله، حیدر، حیدر کرار، شاه مردان، شاه ولایت، امیرالمؤمنین[2] و مولای متقیان. وی پسرعم و داماد پیغمبر اکرم و از عشرهٔ مبشره و خلیفهٔ چهارم مسلمانان و امام اول نزد مسلمانان شیعی‌مذهب است. او نخستین کس از بین مردان بود که اسلام آورد. و مادرش فاطمة بنت اسدبن هاشم‌بن عبدمناف است. سی سال پس از عام‌الفیل در کعبه متولد شد و بهنگام تولدش پیغمبر اکرم سی‌ساله بود، و روز تولد او در روایت شیعیان سیزدهم رجب است. ابتدا مادرش وی را «حیدرة» که بمعنای شیر است نام نهاد اما پیغمبر اسلام او را «علی» نامید و ابوتراب کنیه داد. وی مردی شجاع و خطیب و بلیغ و عالم بود و از کودکی در خانهٔ پیغمبر (ص) میزیست و در غالب غزوات حضرت رسول شرکت داشت و رایت مسلمانان را حمل میکرد. از جملهٔ این غزوات غزوهٔ حنین است که عباس وی را ملقب به ذوالبرقة کرد. آنگاه که پیغمبر اکرم (ص) مسلمانان مهاجر و انصار را به برادری و دوستی فرمان داد، خود آن حضرت، علی‌بن ابی‌طالب (ع) را به برادری برگزید و آنگاه دختر خویش فاطمه (ع) را به تزویج او درآورد. به عقیدهٔ شیعیان، پیغمبر اسلام در سال حجة‌الوداع در روز هیجدهم ذی‌حجه در محلی بنام «غدیر خم» علی‌بن ابی‌طالب را به جانشینی خود برگزید و فرمود «مَن کنت مولاه، فهذا علی مولاه». اما پس از

---

۱ - در بعضی از کتب از جمله «الاعلام زرکلی» عبدمناف نام خود «ابوطالب» ضبط شده است نه پدر او.

۲ - مسلمانان شیعی‌مذهب به تنها کسی که لقب «امیرالمؤمنین» میدهند حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع) است.

رحلت پیغمبر، مسلمانان در مسألهٔ جانشینی اختلاف کردند و ابوبکر را به خلافت برگزیدند و پس از او عمر سپس عثمان به خلافت رسید تا اینکه پس از قتل عثمان مسلمانان در بیست‌وپنجم ذی‌حجهٔ سال ۳۵ هـ. ق. با علی علیه‌السلام بیعت کردند. و بسبب مخالفت و عناد برخی از کسان با علی (ع) در دوران خلافت وی جنگهایی بدین شرح روی داد:
جنگ جمل: نخستین کسی که با امیرالمؤمنین علی (ع) بیعت کرد طلحه و پس از او زبیر بود اما بعلت اینکه آنها متوقع حکومت بصره و حکومت کوفه بودند و امام این توقع آنها را برنیاورد شروع به مخالفت با وی کردند. و از سوی دیگر ام‌المؤمنین عائشه دختر ابوبکر و زوجهٔ پیغمبر اکرم که از دیرباز اختلافاتی با امیرالمؤمنین داشت به صف مخالفان پیوست و همگی این مخالفان که پیشوای آنها مروان‌بن حکم بود به بهانهٔ خونخواهی عثمان به جنگ با علی‌بن ابی‌طالب برخاستند و در سال ۳۶ هـ. ق. بصره را به پیشوایی عائشه فتح کردند و در جنگی که بین آنها و سپاه امیرالمؤمنین رخ داد طلحه و زبیر مقتول و عائشه اسیر گردید و درنتیجه علی‌بن ابی‌طالب بر تمام بلاد اسلام (بجز شام که در دست معاویه بود) مستولی گشت. و این جنگ «جَمَل» مشهور گشت.
جنگ صِفّین: پس از واقعهٔ جمل علی‌بن ابی‌طالب، معاویه را از حکومت شام عزل کرد اما معاویه زیر بار این عزل نرفت و درنتیجه در سال ۳۷ هـ. ق. بین سپاه امیرالمؤمنین و سپاه معاویه جنگی در ناحیهٔ «صفّین» که بین عراق و شام در ساحل فرات بود، درگرفت (رجوع به صفین شود) و یکصدوده روز به طول انجامید و به قبول حکمیت ابوموسی اشعری (از جانب علی‌بن ابی‌طالب «ع») و عَمروبن عاص (از جانب معاویه) منجر گشت، در این حکمیت عمروبن عاص نیرنگی بکار برد و امیرالمؤمنین را از خلافت عزل کرد و معاویه را به جایش بنشاند. درنتیجهٔ این خدعه میان مسلمانان اختلاف رخ داد و به سه دسته تقسیم شدند: یک دسته که اهل شام بودند بر بیعت خود با معاویه باقی ماندند و دستهٔ دیگر که اهل کوفه بودند بر بیعت خود با علی‌بن ابی‌طالب (ع) استوار ماندند. اما دسته‌ای دیگر بودند که عقیده بر عزل هر دو (امیرالمؤمنین علی، و معاویة) داشتند و آنان را «خَوارج» خواندند و آنها در محلی بنام «نهروان» گرد آمدند.
واقعهٔ نهروان: در سال ۳۸ هـ. ق. علی‌بن ابی‌طالب خوارج را به بازگشت به بیعت و دست کشیدن از عقیدهٔ خویش مکلف ساخت و چون نپذیرفتند به سرکوبی آنان پرداخت و با وجودی که تعداد بسیاری از آنان را کشت از عقیدهٔ خود دست برنداشتند و در بلاد مختلف پراکنده گشتند و سالهای متمادی با خلفا مخالفت میکردند. پس از فراغت از کار خوارج، امیرالمؤمنین علی (ع) در دارالخلافهٔ خویش یعنی کوفه اقامت گزید و برخی از شیعیان وی را بدرجهٔ الوهیت بالا بردند و علی (ع) آنان را نصیحت کرد و بترک این عقیدهٔ باطل دستور فرمود.
شهادت: درین مدت سه تن از خوارج بنام برک (یا مبارک)بن عبدالله و عمروبن بکر و عبدالرحمان‌بن ملجم مرادی با یکدیگر هم‌قسم شدند تا بزعم خویش برای رهایی ملل اسلام از اختلافات داخلی، در یک شب امیرالمؤنین علی (ع) و معاویه حاکم شام و عمروبن عاص حاکم مصر را به قتل رسانند. و ازین سه تن تنها عبدالرحمان‌بن ملجم مرادی که مأمور کشتن علی (ع) بود بهدف خود رسید و در شب نوزدهم رمضان سال ۴۰ هـ. ق. ضربتی با شمشیر بر سر امیرالمؤمنین زد که درنتیجهٔ این ضربت دو روز بعد یعنی بیست‌ویکم رمضان حضرت در سن شصت‌وسه‌سالگی به شهادت رسید و در کوفه در محلی بنام القری (یا الغری) که امروز به «نجف» مشهور است دفن گردید.
فرزندان: امیرالمؤمنین علی (ع) نخستین بار با فاطمه (ع) دختر پیغمبر اکرم (ص) ازدواج کرد و تا وقتی که او در قید حیات بود همسر دیگری اختیار نکرد. او را مجموعاً بیست‌وهشت فرزند بود که یازده تن ذکور و هفده تن اناث بودند. و برخی نوشته‌اند که او را پانزده پسر و هجده دختر بود. اما در بعضی مآخذ از جمله «تجارب السلف» تعداد فرزندان او را چهل‌وهشت تن نوشته‌اند که شامل بیست پسر و بیست‌وهشت دختر میشود. از پسران وی پنج تن نسل و عقب داشتند که نسب تمام علویان روی زمین به این پنج تن میرسد، و آنان عبارتند از: حسن، حسین، محمدبن حنفیة، عمراُطرف و عباس. و سایر پسران وی از همسران مختلف میباشند و نام آنها در کتب مختلف مذکور است. اما از جمله دختران آن حضرت، زینب و ام‌کلثوم از فاطمهٔ زهراء (ع) هستند که زینب را به عبدالله‌بن جعفر طیّار و ام کلثوم را به عمربن خطاب به زنی داد و زیدبن عمر از اوست. و سایر دختران وی که از همسران مختلف هستند نام آنها در کتابهای گوناگون ذکر شده است.
سخنان: کلمات قصار و خطب آن حضرت که همگی پر از پند و حکمت و اندرزهای عالی میباشند بصورتهای گوناگون نقل شده است که از همه مهمتر مجموعه‌ای است که شریف رضی در قرن چهارم هجری گردآوری کرد و آن را «نَهج‌البلاغه» نامید. این کتاب مشتمل بر سه فصل است: اول در خطبه‌ها و فرمان‌ها، دوم در نامه‌ها و رسائل، سوم در پند و حکمت و مواعظ. ولی در صحت انتساب برخی از قطعات آن شک و تردید است. و نیز اشعاری به وی نسبت میدهند که غالب دانشمندان صحت بیشتر آنها را رد میکنند.
صفات عالیه: علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام فرزند اولین خانوادهٔ هاشمی است که پدر و مادر او دو فرزندان هاشمند و از کودکی در دامان بزرگترین معلم و مربی بشریت یعنی پیغمبر اکرم (ص) رشدونمو کرد و محبت متقابل این دو عموزاده و ایثار و فداکاری علی (ع) تا آنجا رسید که شب هجرت پیغمبر (ص) علی به‌آسانی درصدد جانبازی برآمد و با خفتن در بستر پیغمبر جان خود را وقایهٔ جان رسول‌الله قرار داد. حدت ذهن و قوت فهم و ادراک علی (ع) تا آنجا بود که در سن شش هفت سالگی دعوت رسول خدا را بسیار بیش از آنچه در این سن میتوان تمیز داد دریافت و به رسول‌الله (ص) و دین جدید او ایمان آورد. شجاعت وی در بدایت عمر در حجاز چنان ولوله‌ای انداخت که وقتی عمروبن عبدود قهرمان نامی عرب را در نبرد تن‌به‌تن (در غزوهٔ خندق) به خاک انداخت، خواهر عمرو در مقام رثاء بر مرگ برادر، شجاعت قاتل را تنها مایهٔ تسلی خود خواند و گفت اگر جز به دست این پهلوان نوجوان کشته شده بودی مادام‌العمر بر مرگ تو میگریستم. قوت جسم و نیروی بازوی علی (ع) از عجایب است و حال آنکه دوست و دشمن و مورخان مسلمان و مسیحی همه بر این امر اتفاق دارند که خوراک امیرالمؤمنین ساده‌ترین و فقیرانه‌ترین خوراکی بود که امکان دارد با آن زندگی کرد. وی با همهٔ توانائی و نیرومندی و با آن بازوی جنگ‌آوری که دنیا نظیر آن را کم دیده است، هیچگاه بر دشمن پیش‌دستی نکرد، مثلاً به فرزندش حسن (ع) توصیه میکرد که هرگز کسی را به مبارزه مطلب، ولی اگر دشمن تو را به جنگ خواند روی مگردان زیرا جنگ‌طلب متعدی است و متعدی مغلوب.
بعد از واقعهٔ حکمیت وقتی خوارج نهروان از سپاه او جدا شدند، علی (ع) می‌دانست خوارج جنگ با او را تدارک می‌بینند، حتی چند تن از سرداران مصلحت دیدند قبل از اینکه آنها دست‌به کار شوند، امیرالمؤمنین فرمان حمله بدهد. امام فرمود: «در عین حال که اطمینان دارم بزودی دست به تیغ خواهند برد، مادام که آنها شروع به جنگ نکرده‌اند هرگز شمشیر به روی آنها نخواهم کشید». و

از این قبیل شواهدی که دلالت صریح بر شجاعت بی‌نظیر علی علیه‌السلام می‌کند بسیار است. او در عین حال در مروت و جوانمردی نیز کم‌نظیر بود چنانکه در مواردی سپاهیان وی درصدد انتقام از جنایات دشمن بودند و او فرمود: «هرگز آنها را که پشت به میدان نبرد کرده و گریخته‌اند و آنها را که زخم خورده‌اند به قتل نرسانید، پردهٔ ناموس دشمنان را ندرید، اموال دشمن را به غنیمت مبرید». پاکدلی و صفای ضمیر و عفو و اغماض امیرالمؤمنین نسبت به دشمنان به حدی بود که به جرأت میتوان گفت – و تمام مورخان مسیحی و مسلمان از شیعی و سنی بر آن اتفاق دارند – که نظیر آن از هیچ سردار جنگی و هیچ قائد و پیشوائی در هیچ زمانی دیده نشده است. شواهد تاریخی بر این خلق‌وخوی آسمانی و خاصهٔ ملکوتی فراوان دیده می‌شود، چنانکه مورد اتفاق تمام مورخان است که در جنگ جمل بر مرگ طلحه و زبیر گریست. و به محمدبن ابی‌بکر پسرخواندهٔ خود فرمان داد تا خواهرش عایشه را پس از شکست و پراکنده شدن نگهبانان شتر – که بمنزلهٔ پرچم بصریان بود – به خانهٔ مطمئنی منتقل کند و سه روز بعد علی (ع) به دیدن عایشه رفت و بجای ملامت و ناسزا او را اکرام کرد و دستور داد با منتهای حرمت او را روانهٔ مدینه کنند تا در خانهٔ خود بماند، و شخصاً موقع حرکت به گرمی با او وداع کرد.

شاید در سراسر تاریخ جهان جز از دهان علی‌بن ابی‌طالب (ع) کسی نشنیده است که دربارهٔ قاتل با قساوت و ناپاک خود سفارش کند «به این مردی که در بند شماست از همان شیری که من مینوشم بنوشانید، اگر جان بدربردم خود می‌دانم، و اگر از ضربت او به سرای دیگر رفتم و خواستید قصاص کنید او را با یک ضربت بکشید. مبادا او را مثله کنید که از رسول خدا (ص) شنیدم که از مثله بپرهیزید ولو نسبت به سگ گزنده». بهرحال خصوصیات اخلاقی و صفات کم‌نظیر او به حدی است که درین مختصر نمیتوان شرح داد. و همین خصال باعث شد که بسیاری از فِرَق غُلاة وی را به خدائی بپرستند و هرچند خود علی (ع) این دسته از مردم گمراه را به‌سختی تنبیه می‌کرد دست از اعتقاد خویش برنمیداشتند (راجع به غُلاة و فِرَق مختلف و عقاید آنان رجوع به «غُلاة» و «غالیة» شود). محبوبیت علی علیه‌السلام نزد تمام مسلمانان بخصوص نزد ایرانیان بی‌نظیر است. و سبب آن علاوه بر صفاتی که خاص وی است، روشی بود که مطابق قوانین اسلام و تأکیدات پیغمبر اکرم (ص) دربارهٔ برابر شمردن عرب و عجم در اسلام پیش گرفته بود، چنانکه مثلاً عبیدالله فرزند خلیفهٔ دوم به گمان اینکه هرمزان (حاکم خوزستان که در جنگ با مسلمانان اسیر و پناهنده و سپس مسلمان شده بود) در کشتن پدرش دست داشته بیدرنگ و بدون رسیدگی و حکم حاکم او را کشت، و علی (ع) هرچند که حکومتی در دست نداشت مجازات عبیدالله و قصاص خون هرمزان را به اصرار از خلیفهٔ سوم طلب کرد. اما عثمان بنابه اشارهٔ اشراف مدینه و به بهانهٔ اینکه بر مسلمانان مشکل است خانوادهٔ خلیفهٔ دوم که داغدار مرگ خلیفه‌اند داغ تازه‌ای ببینند، از اجرای مقررات اسلام دربارهٔ قصاص شانه خالی کرد. و درحقیقت نمی‌خواست که یک تن عرب را به خاطر قتل یک عجم نومسلمان به قتل رساند. اما علی علیه‌السلام از اولین روز حکومت خود در جستجوی عبیدالله بود تا او را مجازات کند و می‌فرمود «اگر بر این فاسق دست یابم او را به قصاص خون هرمزان خواهم کشت». تا سرانجام در میدان صفین به دست یاران امیرالمؤمنین (ع) کشته شد. علاوه بر اینها اشتراک علویان و ایرانیان در مخالفت با خلفای اموی که به‌سختی از تبعیض نژادی پیروی می‌کردند و نیز عادت ایرانیان به سلطنت موروثی و از این قبیل امور باعث شد که ایرانیان غالباً علاقه‌ای خاص نسبت به علی‌بن ابی‌طالب (ع) و فرزندان و خاندان او پیدا کنند، چنانکه کتابهای بسیاری در فضایل و کرامات وی نوشته‌اند و برخی از ایرانیان شرح حال آن حضرت و وقایع زندگی او را به نظم آورده‌اند که از آن جمله است نظم «حملهٔ حیدری» تألیف ملا بمان‌علی، و «خاورنامه» تألیف محمدبن حسام‌الدین (متوفی در ۸۹۲ هـ.ق.). (از تجارب السلف نخجوانی صص ۳۶ – ۵۲ اعلام زرکلی ج۵ ص۱۰۷ از کامل التواریخ ابن اثیر و تاریخ طبری ج۶ ص۸ و صفة الصفوة ج۱ ص۱۱۸ و مقاتل الطالبیین ص۱۴ و حلیة الاولیاء ج۱ ص۶۱ و سایر مآخذ، و از معجم المؤلفین ج۷ ص۱۱۲ از تاریخ دمشق ابن عساکر ج۱۲ ص۵۶ و الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۰۶ و کشف الظنون حاجی‌خلیفه ص۶۰۶ و ۷۱۵ و ۸۰۲ و سایر مآخذ و از حبیب السیر چ طهران ص۱۸۳ و شرح نهج‌البلاغهٔ ابن ابی‌الحدید و مرد نامتناهی تألیف حسن صدر و سایر مآخذ).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌طلحهٔ شامی، مکنی به ابوطلحة. از روات حدیث بود. رجوع به ابوطلحة (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌طیب، علی‌بن عبدالله‌بن احمد نیشابوری، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌الطیب. رجوع به علی نیشابوری (ابن عبدالله‌بن احمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌عاص. وی فرزند ابوالعاص و زینب بنت خدیجة (ع) است که نزدیک به بلوغ درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج۱ ص۴۳۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌عاص‌بن ربیع‌بن عبدالعزی‌بن عبدشمس‌بن امیهٔ قرشی عبشمی. رجوع به علی عبشمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌عبدالله هارون‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن منجم. رجوع به علی‌بن هارون‌بن علی‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أبی‌عزبن عبدالله باجسرای حنبلی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجسرای شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أبی‌علی‌بن محمدبن سالم تغلبی آمدی حنبلی شافعی، ملقب به سیف‌الدین. رجوع به علی آمدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌علی‌محمدبن مقلة، مکنی به ابوالحسین. وی در روزگار المتقی عباسی به وزارت رسید و هنگامی که متقی از خلافت خلع شد، این ابوالحسین علی هنوز وزیر بود. (از تجارب السلف نخجوانی ص۲۲۱).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌فتح کاتب، مشهور به مطوق. رجوع به علی مطوق شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌فرج‌بن حسن بصری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به صدرالدین. رجوع به علی بصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أبی‌فرج زمزمی (علی خلیفه...). رجوع به علی خلیفة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌فضل‌بن عمید، مکنی به ابوالفتح و ملقب به ذوالکفایتین، فرزند ابن عمید. رجوع به علی ذوالکفایتین شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌فضل، حسن‌بن ابی‌المجد حلبی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علاءالدین حلبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌قاسم خوانساری. رجوع به علی خوانساری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌قاسم عبدالله‌بن اماجور منجم، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن ابی‌القاسم...) و به ابن اماجور شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌قرة، علی‌بن احمد ابیوردی شیعی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌قرة. رجوع به علی ابیوردی (ابن احمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌قصیة. علی‌بن محمدبن علی غزالی، مشهور به ابن ابی‌قصیة. رجوع به علی غزالی (ابن محمدبن علی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌کثیر، مملوک. او را

پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌کرم محمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن عبدالواحد شیبانی جزری موصلی، مشهور به ابن اثیر جزری و ملقب به عزالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن اثیر و علی‌بن محمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌لطف. علی‌بن محمدبن علی‌بن ابی‌اللطف مقدسی شافعی، مکنی به ابوالفضل و مشهور به ابن ابی‌اللطف. رجوع به علی مقدسی (ابن محمدبن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌مجدبن شرف‌بن احمد حمصی دمشقی. رجوع به علی حمصی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌محمدبن ابی‌سعدبن عبدالله واسطی، مشهور به دیوانی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دیوانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن زکریا زبحی جرجانی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زبحی (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌محمد حسن‌بن هبةالله‌بن عبدالله‌بن حسن دمشقی شافعی، مشهور به ابن عساکر و مکنی به ابوالقاسم و ملقب به ثقةالدین. رجوع به ابن عساکر و علی‌بن حسن‌بن هبةالله‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌وفاء، علی‌بن سعدبن علی‌بن عبدالواحدبن عبدالقاهربن احمدبن مهر موصلی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به مهذب‌الدین و مشهور به ابن ابی‌الوفاء. رجوع به علی موصلی (ابن سعدبن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌هیجاء، ملقب به سیف‌الدوله. وی از آل‌حمدان بود که در زمان عباسیان بر موصل و شام حکومت می‌کردند. سیف‌الدوله علی در سال ۳۰۳ هـ.ق. متولد شد و در عهد خلافت المقتدر عباسی، در شام حکومت می‌کرد و دربار او مرکز تجمع علما و شعرا و ادبا و فضلا بود و خود نیز طبع شعر داشت و گاهی شعر می‌گفت. در سال ۳۳۳ هـ.ق. «اخشید» والی مصر به‌جانب حلب لشکر کشید ولی از سیف‌الدوله شکست خورد و به طبریة رفت و پس از مدت کمی دوباره به جنگ سیف‌الدوله آمد و حلب را تصرف کرد، و این جنگ‌وستیز در سال ۳۳۴ هـ.ق. به مصالحه انجامید و حلب و حمص و انطاکیه به سیف‌الدوله تعلق یافت و سایر بلاد شام ازآنِ اخشید گشت. ولی در همان سال اخشید درگذشت و تمام بلاد شام به تصرف سیف‌الدوله درآمد تا اینکه وی نیز در ماه صفر سال ۳۵۶ هـ.ق. درگذشت و جسد او را در میافارقین به خاک سپردند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۴۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن اثردی، علی‌بن هبةاللهبن علی‌بن اثردی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن اثردی. رجوع به علی‌بن هبةاللهبن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أثیر، علی‌بن محمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن عبدالواحد شیبانی موصلی، مشهور به ابن اثیر جزری و ملقب به عزالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن اثیر و علی‌بن محمدبن محمدبن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد. وی از اهالی قزوین بود و از جمله وکیلانی بشمار می‌رفت که صاحب کشف الغمة بنقل از اعلام الوری تألیف طبرسی، گوید که آنها حضرت صاحب الامر (ع) را رؤیت کرده‌اند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۱۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد، مکنی به ابوالفتح. وی وزیر ملک اهواز بود و به روزگار ناصرخسرو در بصره میزیست. مردی اهل و صاحب فضل و دانای شعر و ادب بود با کرمی تمام. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد، ملقب به علاءالدین (متوفی در سال ۷۰۶ هـ.ق.). وی از قاریان بود. او راست: شرح الشاطبیة فی القراآت. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۹ از کشف‌الظنون ص ۵۴۸).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد، مکنی به ابوالفتوح. از حقوقدانان بود و در سال ۱۲۸۹ هـ.ق. در استان غربی مصر متولد شد. و در دانشکدهٔ منپلیهٔ فرانسه تحصیل علم حقوق کرد و به مصر بازگشت و چندین مدرسهٔ مختلف تأسیس کرد و در سال ۱۳۳۱ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- خواطر فی القضاء و الاقتصاد و الاجتماع. ۲- سیاحة مصری فی اوروبا سنة ۱۹۰۰ م. ۳- الشریعة الاسلامیة و القوانین الوضعیة. ۴- المذهب الاجتماعی فی التشریع الجنائی. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۲۲ از فهرس المؤلفین بالظاهریة و معجم المطبوعات ص۳۲۲ و فهرس الازهریة ج۶ ص ۲۱ و مرآة العصر ج ۲ ص ۲۷۳ و الاعلام زرکلی ج۵ ص۶۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد (دهقان...)، ملقب به اختیارالدین. وی ممدوح سوزنی بود. و او را در قصیده‌ای مدح کرده است که چند بیت از آن نقل میشود:

کآمد به فرخی ز سفر اختیار دین
کز مدح او کند شرف و افتخار دل
دهقان علی که همچو علی بدسگال را
در سینه بگسلد به سر ذوالفقار دل.

(از دیوان حکیم سوزنی سمرقندی ص۲۴۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل مهائمی دکنی هندی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مهائمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن زبیر عنانی فوی شافعی، ملقب به رشید و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌دجانة مصری، مکنی به ابوالحسن. خطاط و نویسندهٔ قرن چهارم هجری. رجوع به علی مصری (ابن احمدبن ...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌هیجاء هکاری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به سیف‌الدین و مشهور به مشطوب. رجوع به علی مشطوب شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن احمدبن محمدبن یوسف بلصفوری ازهری مالکی. رجوع به علی یوسف شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن احمد قلقشندی مصری شافعی. نسابهٔ قرن هشتم هجری. رجوع به علی قلقشندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن اسعدبن ابی‌بکربن محمدبن عمربن ابی‌الفتوح‌بن علی‌بن ابی‌الفتوح‌بن علی‌بن صبح اصبحی یمنی، ملقب به ضیاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به أصبحی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن بکری، مکنی به ابوالحسن. نام او را بصورت «علی‌بن عمربن احمدبن عبدالباقی‌بن بکری» نیز آورده‌اند. وی کتابدار کتابخانهٔ نظامیه و از مردم باب‌الازج بود و در هجدهم رمضان سال ۵۷۵ هـ.ق. درگذشت و در «وردیه» دفن گردید. او نحو را نزد ابوالسعادات‌بن شجری و لغت را نزد ابومنصور جوالیقی فرا گرفت. او را خطی نیکو بود و تعداد بسیاری از کتب را به خط خویش نگاشته است. (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج۵ ص۱۰۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن تقی‌بن صالح، مشهور به ابن حجة و شهید ثانی (۹۱۱ - ۹۵۷ هـ.ق.). فقیه و اصولی و محدث و متکلم بود و در مکه اقامت داشت. او راست: ۱- البدایة فی الدرایة. ۲- روض الجنان فی شرح الارشاد، در فقه شیعه. ۳- غنیة القاصدین فی اصطلاحات المحدثین. ۴- کتاب الرجال و النسب و تحقیق الایمان و الاسلام. ۵- المسالک، در هفت مجلد. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۱۲ از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن تقی‌الدین بخاری مکی شافعی، مشهور به قبانی. رجوع به علی بخاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن حرب. محدث است. (منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن حرب سمیرمی، مکنی به ابوطالب و ملقب به کمال‌الدین.

رجوع به علی سیرمی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن حسن‌بن ابراهیم تجیبی اندلسی مالکی، مشهور به حرالی. رجوع به علی حرالی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن حسن مذحجی، مشهور به بحدة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مذحجی شد.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن حسن یمانی، مشهور به ابن علیف. وی شاعر بود و در سال ۸۵۵ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۱۴ از هدیة العارفین ج۱ ص۷۳۲).
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین‌بن احمدبن حسین‌بن محمویه یزدی شافعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی یزدی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین حسینی علوی آملی، ملقب به ممتازالعلماء و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی آملی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین قطیفی. رجوع به علی قطیفی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن حمدون اندلسی حمیری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. نحوی و لغوی قرن هفتم هجری. رجوع به ابوالحسن حمیری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن جِنّی. محدث است. (منتهی الارب).
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن خاتون عاملی. فقیه و ادیب قرن دهم هجری. رجوع به علی عاملی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن خلف‌بن محمد باذش انصاری غرناطی، مشهور به ابن باذش و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن باذش و غرناطی و علی باذش شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن زکریا، مشهور به ابن زکرون و مکنی به ابوالحسن. فقیه و عالم علم فرائض و محدث و صوفی از اهل طرابلس بود که در سال ۳۷۰ هـ.ق. درگذشت. او را مؤلفات بسیاری است. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۱۵ از الدیباج ابن فرحون ج۱ ص۲۰۱).
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن زین‌الدین بحری (علی تقی...). رجوع به علی بحری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن سعیدبن حزم‌بن غالب‌بن صالح‌بن خلف‌بن سفیان‌بن یزید فارسی اندلسی قرطبی یزیدی، مکنی به ابومحمد و مشهور به ابن حزم. فقیه و ادیب قرن پنجم هجری. رجوع به ابن حزم و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۱۶ و سیر النبلاء ذهبی ج۱۱ ص۱۸۸ و فهرس المؤلفین بالظاهریة و وفیات الاعیان ج۱ ص۴۲۸ و الصلة ص۴۰۸ و جذوة‌المقتبس ص۲۹۰ و مطمح الانفس ص۵۵ و معجم الادباء ج۱۲ ص۲۳۵ و تذکرة الحفاظ ذهبی ج۳ ص۳۲۱ و البدایة ج۱۲ ص۹۱ و تاریخ الحکماء ص۲۳۲ و لسان المیزان ج۴ ص۱۹۸ و النجوم الزاهرة ج۵ ص۷۵ و کشف الظنون ص۲۱ و ۱۱۸ و سائر صفحات و ایضاح المکنون ج۱ ص۳۱۹ و ج۲ ص۶۲ و ۲۷۲ و سائر صفحات و نفح الطیب ج۶ ص۲۰۲ و مرآة الجنان ج۳ ص۷۹ و بغیة الملتمس ص۴۰۳ و مختصر دول الاسلام ج۱ ص۲۰۷ و ظهرالاسلام ج۳ ص۵۳ و المتجددون فی الاسلام ص۱۹۰ و ابن حزم نوشتهٔ محمد ابوزهره و هدیة العارفین ج۱ ص۶۹۰ و ابن حزم نوشتهٔ طه حاجری و تاریخ الفکر الاندلسی ص۷۴ و فهرست المخطوطات المصورة سید ج۲ ص۷۴ و برکلمن ج۱ ص۴۰۰ و غیره.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن سلک فالی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به مؤدب. رجوع به علی فالی (ابن احمدبن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن سهل فوشنجی هروی، مکنی به ابوالحسن. از عرفای نیمهٔ اول قرن چهارم هجری. رجوع به ابوالحسن فوشنجی و نامهٔ دانشوران ج۳ ص ۳۵ و حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۳۰۴ شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن طالب معدل. رجوع به علی معدل شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عباس اندآنی، مکنی به ابوالحسن. والی اصفهان. رجوع به علی اندآنی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن عبدالرحمان‌بن یعیش زهری باجی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالعزیزبن عبدالحق‌بن خراسان، مشهور به ابن خراسان. آخرین تن از امرای آل‌خراسان در تونس بود. وی در سال ۵۵۳ هـ.ق. پس از درگذشت عمش عبدالله‌بن عبدالعزیز به حکومت رسید ولی در سال ۵۵۴ هـ.ق. بر اثر فشار عبدالمؤمن کومی، ناچار شد که از تونس به مراکش رود، اما قبل از رسیدن به مراکش در سال ۵۵۵ هـ.ق. درگذشت و بدین ترتیب حکومت آل‌خراسان نیز منقرض گشت. (از الاعلام زرکلی از الخلاصة النقیة ص۵۴ و البیان المغرب ج۱ ص۳۱۶ و دائرة المعارف الاسلامیة ج۸ ص۲۵۸).
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالعزیز میوروقی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی میوروقی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله بغدادی، مکنی به ابوخطاب. رجوع به علی بغدادی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالمؤمن زواوی مغربی مالکی. رجوع به علی زواوی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالنبی‌بن محمد طوجی. رجوع به علی طوجی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالواحد مقدسی حنبلی، مشهور به ابن بخاری و ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بخاری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عثمان‌بن محمدبن اسحاق سلمی مناوی قاهری شافعی. رجوع به علی مناوی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عرام‌بن احمد ربعی اسوانی. رجوع به علی ربعی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن احمد ارموی حنبلی، ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی ارموی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن بندار یزدی حنفی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی یزدی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن سلیمان فالی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فالی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن عبدالمنعم، مشهور به ابن هبل و خلاطی، و ملقب به مهذب‌الدین، و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن هبل و علی خلاطی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن محمدبن جعفربن عبدالله‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عقیقی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن محمدبن دواس القنا الواسطی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن واسطی. از معاریف علمای نجوم. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن احمدبن...) و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۴۰ شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی جندی یمنی. رجوع به علی جندی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی شریشی، مشهور به ابن لبال و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شریشی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی عرشانی یمنی. رجوع به علی عرشانی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی کزبری، ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کزبری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن عمربن محمدبن احمد بوشی انصاری، ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بوشی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن فضل اُربکی.

رجوع به علی أربکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن قاسم‌بن محمد حسنی یمنی، مشهور به داعی. رجوع به داعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن قاسم‌بن موسی، مشهور به مصباح زرویلی. رجوع به علی زرویلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن ابراهیم حسینی مشهدی أحسائی، ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی أحسائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن ابراهیم عزیزی بولاقی شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی عزیزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن احمدبن عبدالقادربن عثمان منوفی جوفی. رجوع به علی منوفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن اسحاق‌بن احمدبن حسن حسنی یمنی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن داوود رزاز. رجوع به علی رزاز شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن سلیمان‌بن حمزهٔ مقدسی صالحی حنبلی، ملقب به فخرالدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن طرطوسی حرمی، مکنی به ابوبکر. از علمای قرن چهارم هجری. رجوع به علی حرمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن علی واحدی نیشابوری شافعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن احمد ابن...)، و مأخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۲۶ و سیرالنبلاء ذهبی ج۱۱ ص۲۲۴ و طبقات الشافعیة اسنوی ص۱۸۲ و اسماء الرجال الناقلین عن الشافعی و المنسوبین الیه تألیف ابن هدایة ص۶۱ و مناقب الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص۱۴۵ و فهرس المؤلفین بالظاهریة وفیات الاعیان ج۱ ص۴۱۹ و طبقات الشافعیة ج۳ ص۲۸۹ و معجم الادباء ج۱۲ ص۲۵۷ و کامل التواریخ ابن اثیر ج۱۰ ص۳۵ و البدایهٔ ابن کثیر ج۱۲ ص۱۱۴ و طبقات القراء ابن جزری ج۱ ص۵۲۳ و انباء الرواة ج۲ ص۲۲۳ و طبقات الشافعیهٔ ابن هدایة ص۵۸ و شذرات الذهب ابن عماد ج۳ ص۳۳۰ و مختصر دول الاسلام ج۲ ص۳ و بغیةالوعاة سیوطی ص۳۲۷ و النجوم الزاهرة ج۵ ص۱۰۴ و مرآةالجنان ج۳ ص۹۶ و المختصر فی اخبار البشر ج۲ ص۲۰۱ و مفتاح السعادة ج۱ ص۴۰۲ و کشف‌الظنون ص۷۶ و ۱۲۵ و سایر صفحات و روضات الجنات خوانساری ص۴۸۴ و فهرست الخدیویة ج۱ ص۱۳۳ و ۲۲۱ و ایضاح المکنون ص۶۷۳ و فهرس المخطوطات المصورة ص۵۰ و هدیة العارفین ج۱ ص۶۹۲.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عمربن سالم‌بن عبیدالله‌بن حسن علوی حسینی زیدی شافعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زیدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن غزال نیشابوری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن احمدبن...)، و مأخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۲۷ و معجم الادباء ج۱۲ ص۲۷۲ و التحبیر سمعانی ص۶۳.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن کوثر محاربی غرناطی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی محاربی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن معصوم‌بن نصیرالدین‌بن ابراهیم‌بن سلام‌الله‌بن مسعودبن محمدبن منصور حسنی حسینی، مشهور به ابن معصوم. ادیب و شاعر قرن یازدهم هجری. رجوع به سیدعلی‌خان شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن یوسف‌بن مروان‌بن عمر غسانی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی غسانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد بنا دمیاطی. رجوع به علی بنا شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد جمالی حنفی رومی زنبیلی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی جمالی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد دیبلی شافعی. رجوع به علی دیبلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد رتبلی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی رتبلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد رسموکی. رجوع به علی رسموکی شوذ.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد شیرازی مکی شافعی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد فنجکردی نیشابوری، ملقب به شیخ‌الافاضل و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فنجکردی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد کیزاوانی حموی شاذلی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حموی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن مکابر شظبی یمنی. رجوع به علی یمنی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن مکرم‌الله صعیدی عدوی مالکی ازهری. رجوع به علی صعیدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن مکی رازی، ملقب به حسام‌الدین و مشهور به ابن مکی. فقیه و ساکن دمشق بود و به حلب نیز سفر کرد، و در سال ۵۹۳ یا ۵۹۸ هـ.ق. در دمشق درگذشت و در خارج باب فرادیس دفن شد. او راست: ۱- خلاصة الدلائل فی تنقیح‌المسائل، در فروع فقه حنفی، و آن شرح قدوری است. ۲- سلوة الهموم. ۳- فتاوی. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۳۰ از فهرست مخطوطات الفقه الحنفی بالظاهریة و مفتاح السعادة ج۲ ص۱۴۲ و تاج التراجم ص۳۱ و الجواهر المضیة ج۱ ص۳۵۳ و کشف الظنون ص۹۹۹ و سایر صفحات، و الفوائد البهیة ص۱۱۸ و هدیة العارفین ج۱ ص۷۰۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن منصور بسام، مشهور به بسامی و ابن بسام. رجوع به علی بسامی و ابن بسام شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن امام محمد تقی علیه‌السلام، مکنی به ابوالقاسم. محدث و فقیه و از غُلات شیعه میباشد که در سال ۳۵۲ هـ.ق. در یکی از قراء فارس درگذشت. او راست: الاغاثة فی الثلاثة.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن علی جلاد راکبی نخلی حنفی. رجوع به علی جلاد شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن محمد تقی علیه‌السلام، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی‌بن احمدبن موسی‌بن امام محمد تقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن محمد دیری جوبری دمشقی شافعی، ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دیری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی جزائری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جزائری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی عاملی نباطی. رجوع به علی نباطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن موفق‌بن متوکل، مکنی به ابومحمد و ملقب به المکتفی بالله. هفدهمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به علی عباسی (ابن احمد معتضدبن موفق‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن نوبخت، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن نوبخت. وی در سال ۴۱۶ هـ.ق. در مصر درگذشت. رجوع به ابوالحسن علی... و مأخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۳۱ و وفات الاعیان ج۱ ص۴۵۲ و کشف الظنون ص۷۶۹.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن هبل تبریزی بغدادی موصلی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به مهذب‌الدین. رجوع به علی تبریزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن یوسف‌بن خضر

آمدی حنبلی، ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی آمدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن یوسف وادی آشی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی وادی آشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن یونس (الشیخ الامام...)، مکنی به ابوالحسن (متوفی در سال ۳۹۹ هـ.ق.). او راست: الزیج الکبیر الحاکمی، در دو مجلد بزرگ. (از کشف الظنون حاجی‌خلیفه ج۲ ص ۹۷۱).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد ابیوردی شیعی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌قرة. متکلم قرن دهم هجری. رجوع به علی ابیوردی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أحمد أزرق، مشهور به ابن ازرق و ملقب به موفق‌الدین و نورالدین، و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی أزرق شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد اسدی طوسی، مکنی به ابونصر. شاعر مشهور. رجوع به اسدی (علی‌بن احمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد أنصاری. فقیه حنفی. رجوع به علی انصاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد أنطاکی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی أنطاکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد باسفری. شاعر. رجوع به علی باسفری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد بستجی. فقیه بود. رجوع به علی بستجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد بستیفی نیشابوری. محدث است. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد بغدادی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. رجوع به علی قصار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد بغدادی شافعی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن مرزبان. رجوع به علی بغدادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد بلخی، مکنی به ابوالقاسم. از علمای نجوم. رجوع به علی بلخی (ابن احمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد تستری. رجوع به علی تستری (ابن احمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد جرجانی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی جرجانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد جرجرایی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به نجیب‌الدولة. رجوع به علی جرجرایی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد جشوبی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جشوبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد حریشی فاسی مالکی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حریشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد حسینی عاملی، ملقب به تاج‌الدین. رجوع به علی عاملی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد خرد یمانی. فقیه قرن دهم هجری. رجوع به علی خرد شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد خرقانی (یا علی‌بن جعفر)، مکنی به ابوالحسن. از بزرگترین مشایخ صوفیهٔ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری. رجوع به ابوالحسن علی‌بن جعفر... و ابوالحسن خرقانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد خیالی‌بن ابراهیم گلشنی، مشهور به صفوتی. رجوع به علی صفوتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد دریدی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دریدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد راسبی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی راسبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد زنبیر، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زنبیر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد سماقهٔ عاملی مشغری. رجوع به علی سماقة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد سهیلی اسفراینی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اسفراینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد شامی خزرجی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد شبامی عاملی زیدی، ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی عاملی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد صرصری تجری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی صرصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد طائی سموقی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به بهاءالدین. رجوع به علی سموقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد طوسی، مکنی به ابومنصور و متخلص به اسدی. شاعر مشهور. رجوع به اسدی طوسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد عادلی عاملی مشهدی غروی. رجوع به علی عادلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد عمرانی موصلی. رجوع به علی عمرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد فقیه عاملی. رجوع به علی فقیه شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد قرافی انصاری مصری شافعی. رجوع به علی قرافی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد کاتب، ملقب به منتجب‌الدین بدیع اتابک جوینی. منشی معروف سلطان سنجر سلجوقی. رجوع به علی جوینی (ابن احمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد کریدی حنفی، ملقب به شکری. رجوع به علی کریدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد کوفی علوی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی کوفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد مجتبی انطاکی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی انطاکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد مصری شامی شافعی اشعری، مشهور به ابن صدقة. رجوع به علی مصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد معتضدبن موفق‌بن متوکل عباسی، مکنی به ابومحمد و ملقب به المکتفی بالله. هفدهمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به علی عباسی (ابن احمد معتضد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد مغربی یشرطی شاذلی. رجوع به علی یشرطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد مقری. رجوع به علی مقری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد نجاری شعرانی شافعی. رجوع به علی شعرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد مهلبی لغوی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مهلبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد میمندی، مکنی به ابوالحسن. وزیر سلطان محمودبن سبکتکین. رجوع به علی میمندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد نسوی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نسوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن احمد هیتی. رجوع به علی هیتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اخشید، مکنی به ابوالحسن. سومین تن از سلاطین آل‌اخشید در مصر و شام بود که از ۳۴۹ تا ۳۵۵ هـ.ق. سلطنت کرد. رجوع به «آل‌اخشید» شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أخضر، علی‌بن عبدالرحمان‌بن مهدی‌بن عمران اشبیلی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن اخضر. رجوع به علی اشبیلی (ابن عبدالرحمان‌بن مهدی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ادریس‌بن علی قصارهٔ حمیری. رجوع به علی قصارة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ادریس مأمون‌بن یعقوب منصور، مکنی به ابوالحسن سعید و ملقب به المعتضد بالله. از خلفای موحدین (بنی‌عبدالمؤمن) در مراکش. رجوع به علی مؤمنی (ابن ادریس...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أدمی، علی‌بن محمدبن محمد، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن أدمی و ملقب به صدرالدین. رجوع به علی‌بن محمدبن محمد شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسباط‌بن سالم کوفی شیعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کوفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن استجی، علی‌بن عبدالله‌بن علی‌بن محمدبن یوسف‌بن سلیمان‌بن عمر ازدی، مشهور به ابن استجی. رجوع به علی ازدی (ابن عبدالله‌بن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسحاق، معروف به ابن سلار و ملقب به الملک العادل سیف‌الدین. وزیر ظافر عبیدی صاحب مصر. رجوع به ابن سلار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم حنظلی سمرقندی. رجوع به علی سمرقندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابی‌سهل‌بن نوبخت نوبختی، سرسلسلهٔ یک شعبه از خاندان نوبختی بود. رجوع به علی نوبختی (ابن اسحاق‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن خلف زاهی بغدادی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی زاهی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن محمدبن غانیة، مشهور به ابن غانیة. وی امیر جزایر بالیار و نواحی آن در شرق اندلس بود. که در سال ۵۷۹ هـ.ق. پس از درگذشت پدرش حکومت را به دست گرفت و از مشغولیت بنی‌عبدالمؤمن (موحدین) در اندلس استفاده کرد و در سال ۵۸۶ بر ساحل بجایة در الجزائر دست یافت و برخی از مخالفان موحدین به وی پیوستند و او را لقب «امیرالمسلمین» دادند. سپس در جنگی که بین او و یعقوب‌بن یوسف مؤمنی درگرفت وی شکست خورد و فرار کرد و در سال ۵۸۵ در خیمهٔ یک پیرزال عرب درگذشت. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج۵ ص۶۸ از المعجب ص ۲۷۰ و وصفة جزیرة الاندلس ص۱۸۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسحاق أبیوردی خاورانی، ملقب به اوحدالدین. رجوع به علی أبیوردی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسحاق برمکی. رجوع به علی برمکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسحاق طوسی. وی پدر خواجه نظام‌الملک بود. رجوع به علی طوسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسحاق مروزی، مکنی به ابوالحسن. تابعی بود. نیز رجوع به ابوالحسن علی... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسد، مکنی به ابوالمعالی. امیر بدخشان و معاصر ناصرخسرو بود. ابیات ذیل از اوست:

فخر دانا به دانش و ادب است
فخر نادان به جامه و سلب است
ادب و دانش از ادیب اکنون
خوار، ورچند مزد باادب است
نزکسان پیشگاه و کامروا
فاضلان دورمانده، وین عجب است
سبب این‌همه نداند کس
جز همان کو مسبب سبب است
علی‌بن اسد چنین گوید
کاین جهان سربسر غم و تعب است.

(از یادداشت مرحوم دهخدا).

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسرافیل قنالی‌زاده (مولی...). رجوع به علی قنالی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن جبارهٔ کندی محلی سخاوی مالکی، ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جبارة (۵۵۴ - ۶۳۲ هـ.ق.). وی ادیب و نحوی و شاعر بود. و در قاهره درگذشت. او راست: نظم الدر فی نقدالشعر. و نیز او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۳۴ از کشف الظنون ص۱۹۶۱ و هدیة العارفین ج۱ ص۷۰۷ و الوافی صفدی ج۱۲ ص۶ و بغیة الوعاة سیوطی ص۳۲۹ و ایضاح المکنون ج۱ ص۵۰۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن محمدبن عربشاه اسفراینی شافعی مکی، مشهور به عصامی و حفید. رجوع به علی عصامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن اسحاق‌بن سالم‌بن اسماعیل‌بن عبدالله‌بن موسی‌بن بلال‌بن عامربن ابی‌موسی عبدالله‌بن قیس اشعری یمانی بصری، مکنی به ابوالحسن. پیشوای اشعریان. رجوع به ابوالحسن اشعری و علی اشعری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن خلیل خراسانی (علی‌اکبر نواب...). رجوع به علی‌اکبر خراسانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن شریف حسنی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به أعرج. از پادشاهان دولت سجلماسة در مغرب. رجوع به علی سجلماسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن شعیب‌بن میثم‌بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به میثمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن علی‌بن حسن‌بن عطیة ابیاری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به شمس‌الدین. رجوع به علی ابیاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن قاسم‌بن محمد حسنی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حسنی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن موسی‌بن علی‌بن حسن‌بن محمد دمشقی شافعی، مشهور به ابن عمادالدین و ابن وِسّ، و ملقب به علاءالدین. متولد در سال ۹۱۷ هـ.ق. وی در ۹۷۱ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او را حواشی بر شرح ابن مصنف بر ألفیة میباشد. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۳۷ از شذرات الذهب ابن عماد ج۸ ص۳۶۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن یوسف قونوی تبریزی شافعی، ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قونوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل اندلسی مرسی ضریر، مشهور به ابن سیدة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن سیدة و علی‌بن سیدة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل بغدادی، ملقب به علم‌الدین و مشهور به رکاب‌سالار. رجوع به علم‌الدین جوهری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اصیل‌بن مسعودبن محمودبن محمد حنفی برمائی، مکنی به ابومحمد. رجوع به علی برمائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أضحی، علی‌بن عمربن محمدبن مشرف‌بن احمد همدانی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن اضحی. رجوع به علی همدانی (ابن عمربن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أعلم، علی‌بن حسن علوی بغدادی، مشهور به ابن أعلم و مکنی به ابوالقاسم. ریاضی‌دان و منجم مشهور قرن چهارم هجری. رجوع به ابن اعلم و علوی (علی‌بن حسن...) و علی‌بن حسن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أعمی، علی‌بن محمدبن مبارک، ملقب به کمال‌الدین و مشهور به ابن أعمی. شاعر مصری. رجوع به علی‌بن محمدبن مبارک شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن افراسیاب جلابی (کیا...). رجوع به علی جلابی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أفلح‌بن محمد عبسی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به عبسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن أقبرس، علی‌بن محمدبن أقبرس قاهری شافعی، مشهور به ابن أقبرس و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قاهری (ابن محمدبن أقبرس...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن التمش، ملقب به جلال‌الدین. وی حاکم قنوج بود و در ماه شعبان سال ۶۴۵ هـ.ق. هنگامی که برادرش سلطان ناصرالدین محمودبن شمس‌الدین التمش به فتح ولایت میان‌دوآب مبادرت کرد همراه وی بود و پس از پایان جنگ و جدال، ناصرالدین محمود ایالت کهتل را به برادر خود جلال‌الدین علی تفویض کرد، ولی جلال‌الدین علی بر اثر برخی توهمات از راه کوهستان بجانب لاهور فرار کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۶۲۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن الیاس (امیر...). در سال ۳۲۲ هـ.ق.که معزالدوله به اشارهٔ برادر بزرگتر

خود عمادالدوله به قصد تسخیر کرمان روان شد، این علی‌بن الیاس (در روضة‌الصفا نام او محمد ذکر شده است) حاکم کرمان بود و در آنجا متحصن شد و روزها لباس رزم میپوشید و به جنگ معزالدوله میرفت اما شبها وسایل پذیرائی و خوراک برای معزالدوله می‌فرستاد. و چون معزالدوله علت این تناقض را از وی پرسید، جواب گفت که روزها مطابق وظیفهٔ خود با تو که دشمن ولایت من هستی میجنگم ولی شبها وظیفهٔ دیگر خود را نسبت به تو که در ولایت ما مهمان هستی انجام میدهم. معزالدوله ازین جواب منفعل گشت و موقتاً از تسخیر کرمان صرف‌نظر کرد، تا اینکه پس از علی پسرش الیسع به حکومت رسید و معزالدوله توانست کرمان را تصرف کند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۴۲۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن الیاس آغاجی بخاری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی آغاجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اماجور. علی‌بن ابی‌قاسم عبدالله‌بن اماجور منجم، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن ابی‌القاسم...) و به ابن اماجور شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن امرالله حنائی. رجوع به علی حناوی‌زاده (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اموله. علی‌بن عبدالعزیزبن حسام‌بن حامد رومی، مشهور به ابن اموله و ولدزادهٔ رومی. رجوع به علی رومی (ابن عبدالعزیزبن حسام‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن امیر ارغونشاه جونی قربانی (علی‌بیک...). پدر او امیر ارغونشاه جونی قربانی حاکم نیشابور بود، و خود علی‌بیک بر حدود مرو و ماخان مستوفی بود و بعداً حاکم ابیورد و حدود آن شد. در سال ۷۸۴ هـ.ق. به امیر تیمور گورکانی خبر رسید که این علی‌بیک جونی قربانی با امیر ولی متحد شده قصد سبزوار را دارند، لذا امیر تیمور با سپاهی به قصد او رفت و در حوالی قلعهٔ کلات، علی‌بیک شکست خورده، تسلیم شد و مورد عفو امیر تیمور قرار گرفت. اما بار دیگر پس از بازگشت به قلعهٔ خود آغاز مخالفت کرد و امیر تیمور عده‌ای را مأمور محاصرهٔ آن قلعه ساخت و خود بجانب مازندران رفت. و پس از مدتی علی‌بیک دوباره تسلیم شد و مورد عفو امیر تیمور قرار گرفت. ولی چون بار دیگر با برخی از امیران آغاز شورش کرد به دستور امیر تیمور او و ملک غیاث‌الدین پیرعلی و برادرش ملک محمد و جمعی دیگر به یاسا رسیدند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ صص ۴۳۱ - ۴۳۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن امیر علی قوشچی (امیر شیخ...). وی از امرای سلطان ابوسعید بود. و ابوسعید در سال ۷۳۰ هـ.ق. وی را بهمراهی خواجه علاءالدین محمد، به خراسان فرستاد و حکومت خراسان را به دست امیر شیخ علی سپرد تا خرابی‌هائی را که بعد از قتل امیر چوپان در آن سرزمین بروز کرده بود ترمیم نماید. پس از مدتی امیر علی جعفر که برای مخالفت با محمدخان در اوجان، به خراسان رفته بود با جمعی از امرا و از جمله این امیر شیخ علی ملاقات کرده و آنان را با خود همراه ساخت. و این عده در شعبان سال ۷۳۷ هـ.ق. سلطانیه را تصرف کردند. ولی امیر شیخ علی بعداً به دست طغاتیمورخان به قتل رسید. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۲۲۶). (از تاریخ مفصل ایران، مغول تألیف عباس اقبال ص۳۴۳ و ۳۴۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن امیر محمد برندق برلاس (میرزا علی‌بیک...). از شاهزادگان تیموری. رجوع به علی‌بیک‌بن امیر محمد... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن امیر مؤید ارلات. وی در هنگام لشکرکشی دوم امیر تیمور گورکانی به خراسان، همراه او بود. و امیر تیمور دریـن جنگ قلعهٔ قهقهه را که در برابر دروازهٔ کلات بود تعمیر کرد و حاجی خواجه را کوتوال آن حصار ساخت و امیرزادهٔ علی‌بن امیر مؤید ارلات را با شیخ علی بهادر در آن قلعه گذاشت تا راهها را مضبوط کنند و نگذارند کسی به کلات آمد و رفت کند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۳۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن اُمین جزائری. رجوع به علی جزائری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن امیةبن خلف. از کفار قریش بود که در غزوهٔ بدر، عبدالرحمان‌بن عوف وی و پدرش امیة را اسیر ساخت و بلال حبشی که در مکه از آنها متضرر شده بود انصار را تشویق به قتل آنان کرد و بالاخره هر دو با شمشیر حبیب‌بن یصاف انصاری و حباب‌بن منذر کشته شدند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۴۰) (از امتاع الاسماع مقریزی ج ۱ ص ۹۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن اُنجب‌بن عثمان‌بن عبدالله‌بن عبدالرحیم بغدادی خازن شافعی، مشهور به ابن ساعی و مکنی به ابوطالب و ملقب به تاج‌الدین (۵۹۳ - ۶۷۴ هـ.ق.). او را علاوه بر کتبی که در «ابن ساعی» نقل شده است کتابهای زیر میباشد: ۱- الاحادیث الثمانیة العالیة. ۲- اخبارالادباء. ۳- اخبارالخلفاء. ۴- الایناس بمناقب عباس. ۵- الحث علی طلب الوالد. ۶- ذیل بر کامل التواریخ ابن اثیر، در پنج مجلد. ۷- ذیل بر مختصر طبقات الشافعیهٔ ابراهیم‌بن علی شیرازی، در هفت مجلد. ۸- سیرة المستنصر. ۹- شرح بر مقامات حریری، در بیست‌وپنج مجلد. ۱۰- غررالمحاضرة و دررالمکاثرة، در تاریخ. ۱۱- غزل الطرف، در دو جلد. ۱۲- مشیخة علی‌بن انجب. ۱۳- المعلم الاتابکی. ۱۴- مفاتیح الجنان و مصابیح الجنان. ۱۵- مناقب الخلفاء الاربعة، در سه جلد. ۱۶- نزهة الابصار. ۱۷- نساء الخلفاء من الاحرار و الاماء. رجوع به ابن ساعی و به کتب زیر شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۴۱ کشف‌الظنون ص۱۴ و ۲۵ و سایر صفحات هدیة العارفین ج۱ ص ۷۱۲ و ایضاح المکنون ج۱ ص۴۲ و أعیان الشیعة ج۴۱ ص۹۸ و تاریخ علماء بغداد ابن رافع سلامی ص۱۳۷ و البدایة ابن کثیر ج۱۳ ص ۲۷۰ و الحوادث الجامعة ابن فوطی ص۳۸۶ و شذرات الذهب ج۵ ص۳۴۳ و تذکرة الحفاظ ج۴ ص ۲۵۰ و التعریف بالمؤرخین عزاوی ج۱ ص۹۲ و المخطوطات التاریخیة ص۵۲ و حمیدیة کتبخانه ص۶۳ و التذکرهٔ طاهر جزائری شمارهٔ ۱۲۷ و فهرس المؤلفین بالظاهریة و طبقات الشافعیهٔ اسنوی ص۱۲۳ و الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۲ و حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۱۱۷.

علی. [عَ] (اِخ) ابن انجب ابی‌المکارم المفضل‌بن ابی‌الحسن علی‌بن ابی‌الغیث مفرج‌بن حاتم‌بن حسن‌بن جعفربن ابراهیم‌بن حسن لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مقدسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اندلسی. علی‌بن حمدون‌بن سماک‌بن مسعودبن منصور جذامی، مشهور به ابن اندلسی. رجوع به علی جذامی (ابن حمدون‌بن سماک‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اوچ‌قرابهادر (شیخ...). وی از امیرزادگان بود، و در ذی‌حجهٔ سال ۸۰۸ هـ.ق. امیر سیدخواجه، با او و برادرانش و تیمور ملک دولدای هم‌پیمان شده میخواستند علیه میرزا شاهرخ قیام کنند، ولی میرزا شاهرخ بموقع ازین نقشه آگاه شده آنها را تنبیه کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۵۵۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن اویس ایلکانی (شاهزاده شیخ...). رجوع به علی‌بن سلطان اویس ایلکانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن اَیدُغدی. فقیه حنبلی، اهل دمشق و ترکی‌الاصل. او را فرهنگی است در شرح حال شیوخ خود. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۴۲ از الاعلام زرکلی).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ایدمربن علی جلدکی، ملقب به عزیزالدین. رجوع به علی جلدکی (ابن محمدبن ایدمر...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ایرنجین (امیر شیخ...). پدر او امیر ایرنجین، پدر یکی از زنان سلطان

ابوسعید بهادرخان بود، و چون با ابوسعید از در مخالفت درآمد، در جنگی که در جمادی‌الاولای سال ۷۱۹ هـ.ق. در حدود آذربایجان در ساحل سفیدرود بین آن دو روی داد، فرزند امیر ایرنجین یعنی امیر شیخ علی، توسط سپاهیان سلطان ابوسعید کشته شد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۰۶) (از تاریخ مفصل ایران، مغول تألیف عباس اقبال ص ۳۳۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ایل‌ارسلان قریب، معروف به حاجب بزرگ. از بزرگان امرای سلطان محمود غزنوی. رجوع به حاجب (علی‌بن قریب...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ایوب قدسی شافعی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قدسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بابویه، علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه قمی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن بابویه. رجوع به ابن بابویه و علی‌بن حسین‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن باجی، مکنی به ابوالحسن. تابعی است و ابن ابی‌عروبة از او نقل کند. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن باجی) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن با کو، علی‌بن محمدبن عبدالله، مکنی به ابوعبدالله و مشهور به ابن با کو. از عرفای نیمهٔ اول قرن پنجم هجری. رجوع به علی‌بن محمدبن عبدالله شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بایدوخان. وی یکی از سه پسر بایدوخان است که هیچ‌یک از ایشان به سلطنت نرسید. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۴۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بتونی، علی‌بن عمربن علی‌بن حسام‌الدین ابوصیری حنفی شاذلی، مشهور به ابن بتونی. رجوع به علی بتونی (ابن عمربن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بحربن بَرّی. محدث است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بُحَیر تابعی است. (از منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بُخار. محدث است. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بخاری، علی‌بن احمدبن عبدالواحد مقدسی حنبلی، مشهور به ابن بخاری و ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بخاری (ابن احمدبن عبدالواحد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بدربن خورشیدبن ابی‌بکر (امیر...). رجوع به علی لر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بدربن شجاع‌الدین خورشیدبن ابی‌بکر (امیر...). رجوع به علی لر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بذیمة. محدث است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بُرَید ابودعامهٔ قیسی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قیسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بری، نام او علی‌بن محمدبن علی‌بن محمدبن حسین رباطی مغربی مالکی، مشهور به ابن بری و مکنی به ابوالحسن است. رجوع به ابن بری و علی‌بن محمدبن علی‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بری سودانی. رجوع به علی سودانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بسام، نام او علی‌بن محمدبن نصربن منصوربن بسام عبرتائی بغدادی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن بسام است. رجوع به ابن بسام و علی‌بن محمدبن نصربن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بسام شنترینی اندلسی، مکنی به ابوالحسن (۴۷۷ - ۵۴۲ هـ.ق.)، ادیب و شاعر و مورخ رجوع به ابن بسام و به کتب ذیل شود. معجم المؤلفین ج ۷ ص ۴۳ و کشف‌الظنون ص ۸۲۵ و معجم الادباء ج ۱۲ ص ۲۷۵ و تاریخ الفکر الاندلسی ص ۲۸۸ و المخطوطات التاریخیة و ص ۵۶ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۰۲ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۵۴۱ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۳ و فهرس المؤلفین بالظاهریة.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بطال، علی‌بن خلف‌بن عبدالملک‌بن بطال بکری قرطبی مالکی، مشهور به ابن لجام و ابن بطال، و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی (ابن خلف‌بن عبدالملک...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بقال، علی‌بن یوسف، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن بقال. رجوع به علی‌بن یوسف شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بکار، مکنی به ابوالحسن. وی از مشایخ است و با ابراهیم‌بن ادهم صحبت داشته است. و از او برخی کرامات نقل کنند. (از نفحات الانس جامی چ توحیدی‌پور ص ۱۱۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بکربن وائل. وی جدّی است جاهلی و از عدنانیة. او را فرزندی بنام «صعب» بود که نسل وی از اوست. نام او در نهایة‌الارب قلقشندی بصورت «علی‌بن صعب‌بن بکر» آمده است. (از جمهرة‌الانساب ص ۲۹۱ و سبائک الذهب ص ۵ و نهایة‌الارب قلقشندی ص ۳۰۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بکمش‌بن مزان‌بن عبدالله ترکی، ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ترکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) بلبان‌بن عبدالله فارسی مصری حنفی، ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بلبل الوزیر. وی به بغداد بود و خواهرزاده‌ای داشت که دچار سکته شده بود و توسط صاعدبن بشر معالجه گردید که شرح آن واقعه در عیون الانباء آمده است. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بلیق حاجب. وی در اوایل خلافت القاهر بالله عباسی منصب حجابت او را عهده‌دار بود. ولی پس از مدتی چون برخی از بزرگان که علی و پدرش بلیق‌بن مقلة نیز جزء آنان بودند. شروع به مخالفت با القاهر بالله کردند. القاهر نیز آنان را به قتل رساند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۹۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بندار رازی حنفی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی رازی (ابن بندار...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بندار مؤدب. مافروخی در «محاسن اصفهان» نام او را جزء دانشمندان متقدم عصر خود (قرن پنجم هجری) آورده است، و ظاهراً وی همان علی‌بن بندار رازی حنفی است. رجوع به علی رازی (ابن بندار...) شود. (از محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۲) (از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۱۲۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بواب، علی‌بن هلال بغدادی، مشهور به ابن بواب و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن بواب و علی‌بن هلال... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بویه‌بن فناخسرو دیلمی، ملقب به عمادالدوله و مکنی به ابوالحسن. رجوع به عمادالدولهٔ دیلمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بهاءالدین سام‌بن شمس‌الدین محمدبن فخرالدین مسعود، ملقب به ملک جلال‌الدین. وی از ملوک بامیان است که پس از فوت پدرش بهاءالدین سام، مدت هفت سال در بامیان حکومت کرد و در آن سال سلطان محمد خوارزمشاه که در ماوراءالنهر بود، به بامیان حمله کرد و ملک جلال‌الدین علی را کشت و قلمرو او را تسخیر کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بهاءالدین محمد جوینی، نوادهٔ خواجه شمس‌الدین محمد صاحبدیوان. رجوع به علی جوینی (ابن بهاءالدین...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بهرام‌بن اسکندر روزافزون، صاحب مازندران. رجوع به علی روزافزون شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن بُهَیش. محدث است. (منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن بیان فارسی، مشهور به عیان. رجوع به علی عیان شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن پیرک پادشاه طغاتیموری (سلطان...)، آخرین پادشاه سلسلهٔ طغاتیموری. رجوع به علی طغاتیموری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن تاج‌الدین سنجاری مکی حنفی. رجوع به علی سنجاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ترکمانی، علی‌بن عثمان‌بن ابراهیم‌بن مصطفی‌بن سلیمان ماردینی حنفی ترکمانی، ملقب به علاءالدین و مشهور به ابن‌الترکمانی. رجوع به علی ترکمانی (ابن عثمان‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن تکین (امیر...). نام شاعری است، و محمدبن عمر رادویانی در ترجمان البلاغه قطعاتی از وی نقل کرده است که از آن جمله قطعهٔ ذیل در لغز فرزند می‌باشد:

پذیرم آمد آن دلربای بر در کاخ
سیاه خفتان[1] پوشیده و کلاه بشاخ
به من به شرم نگه کرد و راه را برتافت
غزال هرگز بر یوز کی بود گستاخ
بگفتم او را ای بت متاب روی و مرو
که من به روی تو بینم همی جهان فراخ
وگر خوهی که بدانی مرا بچه از جای
برو بتازی بگریخت گیر با چخماخ.

(از ترجمان البلاغهٔ رادیاونی ص ۱۰۱).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ثابت‌بن سعیدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن سعید تلمسانی قرشی اموی. رجوع به علی تلمسانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ثابت شاعر. وی از رؤسای متکلمین زنادقه (مانویه) بود که خود را مسلمان می‌نموده‌است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ثردة، علی‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن معتوق واسطی، مشهور به ابن ثردة. رجوع به علی واسطی (ابن ابراهیم‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ثروان‌بن حسن کندی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ثمال خفاجی، امیر بنی‌خفاجة. رجوع به علی خفاجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ثُمامة علی‌بن نوح‌بن محمدبن احمدبن ثمامة. رجوع به علی‌بن نوح‌بن محمدبن ... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جابربن عامر مالکی وفائی. رجوع به علی وفائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جاراللهِ‌بن محمدبن ابی‌الیمن‌بن ابی‌بکربن علی‌بن محمدبن محمدبن حسین‌بن احمد قرشی مخزومی حنفی، مشهور به ابن ظهیرة. رجوع به علی مخزومی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جاسم‌بن محمد اسدی حلی. رجوع به علی اسدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جباب، علی‌بن محمدبن سلیمان‌بن علی‌بن سلیمان‌بن حسن انصاری غرناطی، مشهور به ابن جباب و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری (ابن محمدبن سلیمان‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جبارة، علی‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن جبارهٔ کندی محلی سخاوی مالکی، ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جبارة. رجوع به علی‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن ... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جبارهٔ هذلی بکری، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی بکری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جبلة‌بن مسلم‌بن عبدالرحمان ابناوی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به عکوک. رجوع به علی عکوک شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جبلهٔ کوفی، مکنی به ابوالحسن... تابعی است. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جدا، علی‌بن حسین‌بن احمدبن ابراهیم عکبری، مشهور به ابن جدا و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عکبری (ابن حسین‌بن احمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جدعان، علی‌بن زیدبن أبی‌ملیکة زهیربن عبدالله‌بن جدعان، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جدعان. رجوع به علی‌بن زیدبن ابی‌ملیکة... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جدید، علی‌بن محمدبن احمدبن جدیدبن علی‌بن محمدبن جدید حضرمی تریمی شافعی، مشهور به ابن جدید. رجوع به علی حضرمی (ابن محمدبن احمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جراح، علی‌بن عیسی‌بن داوودبن جراح بغدادی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جراح. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عیسی...) و ابن جراح و علی‌بن عیسی‌بن داوودبن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جروی، علی‌بن عبدالعزیزبن وزیر جَرَوی، مشهور به ابن جروی. رجوع به علی‌بن عبدالعزیزبن وزیر جروی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جزار مصری حنفی، ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جزلة، علی‌بن عیسی‌بن جزلهٔ بغدادی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جزلة. رجوع به ابن جزلة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعدبن عبید هاشمی جوهری بغدادی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جوهری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعد جوهری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جوهری (ابن جعد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفر، مکنی به ابوالقاسم. وی وزیر ابوکالنجار مرزبان بود. اصل او از آذربایجان و مردی دبیر و زیرک و کاردان بود. وی از زمان یوسف‌بن ابی‌الساج عهده‌دار دریافت خراج و مالیات آذربایجان و اران و ارمنستان بود. و اخیراً سمت وزیری دیسم را داشت. در سال ۳۳۰ هـ.ق. روابط میان دیسم و علی‌بن جعفر تیره شد و وی به تارم گریخته به ابوکالنجار مرزبان پیوست و چون هر دو کیش باطنی داشتند بزودی با هم دوست و مهربان شدند و مرزبان وی را به وزیری برگزید. مرزبان به تحریک علی‌بن جعفر به تبریز حمله کرده دیسم را از آنجا براند. و در آذربایجان نیز وزارت مرزبان با ابن علی‌بن جعفر بود. اما بواسطهٔ سعایت برخی از مخالفین وی نزد مرزبان، او به جان خویش بیمنا گگشته دوباره به دیسم که در ارمنستان بود پیوست و در جنگی که دوباره بین مرزبان و دیسم روی داد و به شکست دیسم خاتمه یافت، علی مورد عفو قرار گرفته دیگر بار امر وزارت را یافت. (از شهریاران گمنام تألیف احمد کسروی ص ۵۹ و ۶۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفر، مشهور به سیدبن طاوس و مکنی به ابوالقاسم یا ابوالحسن یا ابوموسی. رجوع به ابن طاووس و علی‌بن موسی‌بن جعفربن محمدبن احمدبن طاووس... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفربن حسن‌بن عبدالله‌بن علی‌بن حسین‌بن حسن‌بن علی‌بن احمد حقینی. رجوع به علی حقینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفربن حسین قدامهٔ موسوی، مکنی به ابوالقاسم. ممدوح ادیب صابر ترمذی. رجوع به علی موسوی (ابن حسین قدامة...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفربن خضر مالکی جناجی نجفی. رجوع به علی مالکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفربن سعید سعیدی رازی حذاء، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حذاء شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفربن عبدالله‌بن حسین‌بن احمدبن محمدبن سعدی صقلی، مشهور به ابن قطاع و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن قطاع و علی‌بن جعفربن علی سعدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفربن علی سعدی صقلی، مشهور به ابن قطاع و مکنی به ابوالقاسم. در کتاب وافی، نام او بصورت علی‌بن جعفربن عبدالله‌بن حسین‌بن احمدبن جعد...) شود.

---

۱ - در اصل: «سلطان»، و تصحیح از مرحوم دهخداست.

محمد آمده است. رجوع به ابن قطاع و نیز به کتب ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۵۲ و کشف‌الظنون ج۴ ص۱۳۳ و ۱۰۲۳ و سایر صفحات و روضات‌الجنات خوانساری ص۴۸۴ و معجم‌الادباء ج۱۲ ص۲۷۹ و وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج۱ ص۴۲۷ و هدیةالعارفین ج۱ ص۶۹۵ و ایضاح المکنون ج۲ ص۳۲۴ و المکتبة الصقلیة ص۶۴۶ و البدایة ابن کثیر ج۱۲ ص۱۸۸ و شذرات الذهب ابن عماد ج۴ ص۴۵ و المختصر فی اخبار البشر ابوالفداء ج۲ ص۲۴۷ و مرآة الجنان یافعی ج۳ ص۲۱۲ و لسان‌المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۰۹ و بغیةالوعاة سیوطی ص۳۳۱ و مفتاح السعادة طاش‌کبری ج۱ ص۱۷۷ و حسن‌المحاضرة سیوطی ج۱ ص۳۰۷ و فهرس المخطوطات المصورة سید ج۱ ص۴۰۰ و سیرالنبلاء ذهبی ج۱۲ ص۱۰۲ و وافی الصفدی ج۱۲ ص۱۸ و فهرس المؤلفین بالظاهریة.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفربن فلاح کتامی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فلاح. از وزرای دولت فاطمی مصر. رجوع به علی کتامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفربن محمدبن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب مدنی. رجوع به علی مدنی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفربن محمدبن علی الصادق علیهم‌السلام. یکی از شش فرزند ذکور امام جعفر الصادق (ع) است. (از معجم التواریخ و القصص ص۴۵۶) (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۷۵). وی برادر اسماعیل رئیس فرقهٔ اسماعیله است و به شام و بلاد مغرب هجرت کرد.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفر (یا علی‌بن احمد) خرقانی، مکنی به ابوالحسن. از بزرگترین مشایخ صوفیهٔ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری. رجوع به ابوالحسن علی‌بن جعفر و ابوالحسن خرقانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفر سعدی، مشهور به ابن قطاع و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن قطاع (ابوالقاسم علی‌بن...) و علی‌بن عبدالرحمان سعدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جعفر کاتب، مکنی به ابوالحسن فارسی. وی ساکن نیشابور، و در ادب و علم توانا بود. و حاکم در کتاب نیشابور از وی نقل می‌کند. (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج۵ ص۱۰۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن جمال‌الدین‌بن محمدابراهیم‌بن شمس‌الدین‌بن مجدالمعالی قوام‌الدین مرعشی مدارسی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جمال، علی‌بن ابی‌بکربن علی‌بن ابی‌بکر عمربن احمدبن عبدالرحمان‌بن محمد خزرجی انصاری مکی مصری شافعی، مشهور به ابن جمال. رجوع به علی مکی (ابن ابی‌بکربن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جمشید نوری مازندرانی اصفهانی شیعی. رجوع به علی نوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جمیل. وی از بنی‌حبیب‌بن عبیدة است. و «هجری» گوید که وی در روز فتح در مقدمهٔ پیغمبر (ص) بوده است. (از الاصابه ج۴ قسم اول).

علی. [عَ] (اِخ) ابن جَنَد. محدث است. (از منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن جُندُب (متوفی در سال ۲۶۸ هـ.ق.). او راست: کتاب النوادر. (از معجم المؤلفین از الفهرست طوسی ص۹۴ و منتهی المقال ابوعلی ص۲۰۹ و تنقیح المقال مامقانی ج۲ ص۲۷۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن جولوغ سیستانی، مکنی به ابوالحسن و متخلص به فرخی. شاعر مشهور. رجوع به فرخی سیستانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جهضم، علی‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن جهضم همدانی مکی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهضم. رجوع به علی همدانی (ابن عبدالله‌بن حسن‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جهم‌بن بدربن جهم‌بن سعود قرشی شامی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهم (۱۸۸ تا ۲۴۹ هـ.ق.). شاعر دربار المتوکل عباسی. رجوع به ابن جهم و نیز به کتب ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۵۴ و کشف الظنون ص۸۰۳ و تاریخ بغداد ج۱۱ ص۳۶۷ و طبقات الشعراء ابن معتز ص۱۵۱ و الموشح مرزبانی ص۳۴۴ و الاغانی ج۱۰ و ص۲۰ و کامل التواریخ ابن اثیر ج۷ ص۲۴۹ و طبقات الحنابلة ص۱۶۴ و دیوان ابن جهم تألیف خلیل مردم.

علی. [عَ] (اِخ) ابن جهیر، علی‌بن محمدبن محمدبن جهیر، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به زعیم‌الدین (یا زعیم‌الروسا) و مشهور به ابن جهیر. وزیر المستظهر عباسی. رجوع به علی‌بن محمدبن محمدبن جهیر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن چلبی شبینی. از علمای اواخر قرن ۱۳ هجری. رجوع به علی شبینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حاتم‌بن احمد یامی (علی الوحید...). آخرین تن از بنی‌حمدان یمن. رجوع به علی حمدانی (ابن حاتم...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حاتم قزوینی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قزوینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حاجب النعمان، علی‌بن عبدالعزیزبن ابراهیم، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن حاجب النعمان. رجوع به ابن حاجب النعمان (ابوالحسن علی‌بن...) و علی‌بن عبدالعزیزبن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حازم لحیانی. رجوع به علی لحیانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حاکم بامر الله، مکنی به ابوالحسن و ملقب به الظاهر لدین الله. وی هفتمین خلیفهٔ فاطمی مصر است که پس از قتل پدر به سلطنت رسید و در ابتدای کار امیرالجیوش را صاحب‌منصب ساخت و چون تمکنی پیدا کرد وی را با عمهٔ خود به قتل رساند. در سال ۴۱۵ هـ.ق. در عهد این خلیفه در مصر قحط و غلائی عظیم اتفاق افتاد و مدت دو سال ادامه داشت. و در سال ۴۲۰ او را فرزندی پیدا شد که «سعد» نام نهادش و لقب «المستنصر بالله» به او داد. در سال ۴۲۱ قیصر روم با ششصدهزار سپاهی بسوی شام متوجه گشت ولی در حدود حلب تارومار و منهزم گشتند. و در نیمهٔ شوال سال ۴۲۷ الظاهر لدین الله در سن سی‌سالگی بر اثر مرض استسقا درگذشت. مدت خلافتش شانزده سال بود. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۴۵۵). و نیز رجوع به ظاهر (ابن ابی‌منصور الحاکم)...شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حامد کحال. وی از کحالین مشهور در دمشق بود. و فرزندش مهذب‌الدین عبدالرحیم نیز شهرت بسزائی دریـن علم داشت. (از عیون الانباء ج۲ ص۲۳۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حَبَشون. محدث است. (از منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حُبْشی‌بن قونی، مکنی به ابوالقاسم. تلعکبری از وی روایت کرده و در سال ۳۳۲ هـ.ق. وی را دیده است. او راست: کتاب الهدایا. (از معجم المؤلفین از الفهرست طوسی ص۹۸).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حبیب‌الله‌بن محمدبن نورالله‌بن ابی‌اللطف شافعی قدسی. رجوع به علی قدسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حجازی‌بن محمد بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حجربن ایاس سعدی مروزی. رجوع به علی سعدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حجر، علی‌بن محمدبن محمدبن علی‌بن احمدبن حجر عسقلانی مصری کنانی شافعی، مشهور به ابن حجر. رجوع به علی عسقلانی (ابن محمدبن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حجة، علی‌بن عبدالله‌بن حجّة حموی حنفی، ملقب به تقی‌الدین و مکنی به ابوبکر و مشهور به ابن حجة. رجوع

به ابن حجة (ابوالمحاسن تقی‌الدین ابوبکربن علی...) و علی‌بن عبدالله‌بن حجة... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حجةالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن حسین‌بن محمدبن عبدالملک طباطبائی شولستانی نجفی، ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حداد، علی‌بن عمربن محمدبن فارس انباری، مشهور به ابن حداد و ملقب به قوام‌الدین و مکنی به ابوالفرج. رجوع به علی انباری (ابن عمربن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حَرازة. عباس دوری از وی روایت دارد. (از منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حرانی، علی‌بن حسین‌بن علی‌بن علان‌بن عبدالرحمان، مشهور به ابن حرانی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حرانی (ابن حسین‌بن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حربن یزید ریاحی. وی فرزند حربن یزید است که در واقعهٔ کربلا پس از پدرش همراه با برادر خود مصعب و غلام پدرش غره، با دشمنان امام حسین (ع) جنگیدند و به درجهٔ شهادت رسیدند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حرب‌بن محمدبن علی طائی موصلی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی موصلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حزم، علی‌بن احمدبن سعیدبن حزم‌بن غالب‌بن صالح‌بن خلف‌بن سفیان‌بن یزید فارسی اندلسی قرطبی یزیدی، مکنی به ابومحمد و مشهور به ابن حزم. رجوع به ابن حزم و علی‌بن احمدبن سعیدبن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حزمون اندلسی. رجوع به علی اندلسی (ابن حزمون) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسام‌الدوله. از سلاطین آل‌باوند. رجوع به علاءالدولهٔ باوندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسام‌الدین‌بن عبدالملک جونفوری هندی، مشهور به متقی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی متقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسام‌الدین اکبرآبادی هندی، مشهور به آرزو و ملقب به سراج‌الدین. رجوع به آرزو و به علی‌شاه‌بن حسام‌الدین... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن. وی کاتب محمدبن محمود سبکتکین بود، و او ذواللسانین بوده است و در هر دو زبان عربی و فارسی شعر می‌گفت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و نیز رجوع به لباب الالباب عوفی چ لیدن ج ۱ ص ۲۶ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن طرخان. از استادان موسیقی و غناء. رجوع به ابن طرخان (ابوالحسن علی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن، مشهور به ابن ماشطة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن ماشطة، و کتب ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۷ ص ۶۸ و الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۱۳۵ و معجم‌الادباء ج ۱۳ ص ۱۴ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۸۰ و ذیل تاریخ بغداد ابن نجار ج ۱۰ ص ۲۱،۳.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن، ملقب به ابوالفرج. موسیقی‌دان متوفی در سال ۷۲۱ هـ.ق.). او را کتابی است در موسیقی. (از معجم المؤلفین از تاریخ الموسیقی العربیهٔ جول رووانیت ص ۲۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابراهیم انکوری مصری، مشهور به درویش. رجوع به علی یمنی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابی‌بکربن حسن‌بن علی خزرجی زبیدی یمنی، مشهور به ابن وهاس و ملقب به موفق‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی درویش شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابی‌فرج احمد، مکنی به ابوالقاسم و مشهور به رئیس‌الرؤساء ابن مسلمة. از وزرای عادل و دانشمند بود. وی در سال ۳۹۷ هـ.ق. متولد شد و در سال ۴۳۷ به سمت وزارت القائم بامر الله خلیفهٔ عباسی منصوب گشت و خلیفه لقب جمال‌الدین، شرف‌الوزراء، رئیس‌الرؤساء به وی داد. او وزیری صاحب رأی و خرد بود، و برخی از مورخین را عقیده بر این است که وی با پیش گرفتن سیاست نزدیکی به ترکان، توانست نقشهٔ فاطمی‌ها را برای برانداختن خلافت عباسی خنثی کند. وی همچنان در منصب وزارت باقی بود تا سال ۴۵۰ که در این سال به دست ارسلان‌بن عبدالله بساسیری دستگیر شد و به قتل رسید و جسد او را مثله‌مثله کردند. عمر او پنجاه‌ودو سال و پنج ماه و وزارتش دوازده سال و یک ماه بود. (از الاعلام زرکلی از البدایة و النهایة ج ۱۲ ص ۸۰ و تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۳۹۱ و سیرالنبلاء ج ۱۵ و دائرة المعارف الاسلامیة ج ۱ ص ۲۷۸ و کامل‌التواریخ ج ۹ ص ۱۸۲ و النجوم الزاهرة ج ۵ ص ۶ و ابن خلدون ج ۳ ص ۴۵۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن احمدبن حسین‌بن علی‌بن یحیی‌بن محمد شیبی ذماری. رجوع به علی شیبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن احمد واسطی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی واسطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن أذین. نام محدثی است. (از منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن اسماعیل‌بن احمدبن جعفربن محمدبن صالح‌بن حسان‌بن حصن عبدری، مشهور به ابن مقلة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عبدری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ایوب. وی زعیم قوم رامانیان بود و ذکر او در فارسنامهٔ ابن بلخی چنین آمده است: «رامانیان، این قوم قبیلهٔ فضلویه بودند و زعیم ایشان پدر فضلویه بود نام او علی‌بن الحسن‌بن ایوب، و همگان شبانی کردندی...». (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کمبریج ص ۱۶۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن بَلّ بغدادی. محدث است. (از منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن بویه دیلمی، ملقب به فخرالدوله. رجوع به فخرالدولهٔ دیلمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن حبیب صقلی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی صقلی (ابن حسن‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن حسول، مکنی به ابوالقاسم. رقعه‌ای از وی که به صاحب‌بن عباد نوشته، در معجم‌الادباء نقل شده است. رجوع به معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۱۱۵ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن حسین‌بن محمد موصلی مصری شافعی خلعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خلعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن خاطر جزیری مالکی. رجوع به علی جزیری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن صالح نجار طائفی. رجوع به علی نجار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن صدقهٔ مصری یمانی حنفی، مشهور به امام بیرم‌پاشا. رجوع به علی بیرم شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن طوبی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی طوبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالرحمان مقری، محمدبن جعفر تمیمی، مشهور به ابن‌النجار. صاحب «تاریخ کوفه» از وی یاد کند و گوید که در حلقهٔ درس او بیش از هزار تن حاضر می‌شدند که برای آنها قرآن تدریس می‌کرد و بسیاری از قاریان بزرگ شاگردوی بودند. (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۱۱۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن، نام او علی‌بن عبدالله‌بن محمدبن حسن جذامی مالقی نباهی، مشهور به ابن حسن و مکنی به ابوالحسن است. رجوع به علی مالقی (ابن عبدالله‌بن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالله عطاس حضرمی باعلوی. رجوع به علی عطاس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عجلان‌بن

رمیثهٔ حسنی حجازی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی حجازی (ابن حسن‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علان‌بن عبدالرحمان، مکنی به ابوالحسن. محدث و حافظ و مورخ. وی در سال ۳۵۲ هـ.ق. از دمشق به حلب سفر کرد. و در «اعلام زرکلی» سال وفات او ۳۵۵ ذکر شده است. او راست: تاریخ الجزیرة. (از معجم المؤلفین از تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص ۹ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۳۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن ابی‌حسین حسنی کلبی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی کلبی (ابن حسن‌بن ...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب باخرزی سخنی شافعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن باخرزی و ابوالحسن علی‌بن حسن... و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۷ ص ۶۵ و وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۵۴ و معجم‌الادباء ج ۱۳ ص ۳۳ و طبقات الشافعیهٔ سبکی ج ۳ ص ۲۹۸ و النجوم الزاهرهٔ ابن تغری‌بردی ج ۵ ص ۹۹ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۳۲۷ و البدایهٔ ابن کثیر ج ۱۲ ص ۱۱۲ و مفتاح السعادهٔ طاش‌کبری ج ۱ ص ۲۱۳ و مرآةالجنان یافعی ج ۳ ص ۹۵ و کشف الظنون ص ۷۶۱ و سایر صفحات و المخطوطات العربیهٔ کورکیس عواد ص ۵۶ و مخطوطات الموصل جلبی ص ۵۳ و مکتبةالمجلس النیابی ص ۲۲ و فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۲ ص ۶۲ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۲۹ و سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۲۲۹ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۶ و ذیل تاریخ بغداد ابن نجار ج ۱۰ ص ۲۰۷ و طبقات الشافعیهٔ اسنوی ص ۴۱ و فهرس المؤلفین بالظاهریة و مناقب الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن اسحاق، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به فخرالملک. وی بزرگترین فرزند نظام‌الملک بود. در سال ۴۳۴ هـ.ق. متولد شد و در سال ۴۸۸ وزارت برکیارق را به عهده گرفت. سپس به نیشابور رفت و وزارت سنجر را عهده‌دار شد و در سال ۵۰۰ در آنجا به دست یکی از فدائیان اسماعیلیه به قتل رسید. (از اعلام زرکلی از کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۴۸۸ و النجوم الزاهرة ج ۵ ص ۱۵۵ و تاریخ دولة آل‌سلجوق ص ۷۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن سلیمان‌بن احمد آل‌حاجی‌بلادی. رجوع به علی حاجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن صدقه، مکنی به ابوالحسن و ملقب به شرف‌الدوله. پدر او وزیر المسترشد بود و نخستین کس از بنی‌صدقه بود که به وزارت رسید و لقب جلال‌الدوله داشت. این علی‌بن حسن همیشه نایب پدر خود در وزارت بود و هیچگاه بالاستقلال وزیر نشد. او را خطی خوش بود و در اواخر عمر رباطی بر ساحل دجله بنام «رباط‌الدرجة» ساخت و با عده‌ای از فقرا در آنجا عزلت گزید. تولد او در محرم سال ۴۹۹ هـ.ق. و وفاتش در هفتم صفر سال ۵۵۴ بوده است. (از معجم الادباء چ مصر ج ۱۳ ص ۴۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن فضال‌بن عمربن أیمن کوفی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کوفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن فضل، مشهور به صردر و مکنی به ابومنصور. رجوع به صردر و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۷ ص ۶۶ و وفیات الاعیان ج ۱ ص ۴۵۳ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۳۲۲ و کشف‌الظنون ص ۷۷۳ فهرست‌المخطوطات المصورة ج ۱ ص ۴۶۱ و فهرست‌الخدیویة ج ۴ ص ۲۴۸.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن لطف‌الله حسینی قنوجی بخاری، مشهور به صدیق حسن. رجوع به علی قنوجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن محمد حر عاملی. رجوع به علی حر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن میمون ربعی دمشقی، مشهور به ابن ابی‌زروان. رجوع به علی ربعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی اسنوی مصری شافعی، ملقب به بدرالدین. رجوع به علی اسنوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی زمیلی بغدادی، شافعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی لیثی مصری. رجوع به علی لیثی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی نیشابوری صندیلی حنفی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نیشابوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عنتربن ثابت حلی، مشهور به شمیم و ملقب به مهذب‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شمیم شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن فضال. از علمای شیعه بود و او راست کتاب فضائل القرآن. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن فضیل‌بن مروان. وی فارسی‌الاصل بود و ابن‌الندیم گوید که او راکتاب «الاصنام و ماکانت العرب و العجم تعبد من دون الله عز و جل» بوده است. (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۱۱۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن اسماعیل خزرجی زبیدی یمنی، مشهور به ابن وهاس و ملقب به موفق‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی یمنی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن حسن‌بن عبدالرحمان‌بن یحیی‌بن عیسی نعمی حسنی یمنی. رجوع به علی نعمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن علی طباطبایی حایری (علینقی...). رجوع به علینقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن حسن‌بن قاسم حسنی فاطمی علوی، مشهور به شریف. رجوع به علی شریف شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن فهر فهری مصری مالکی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فهری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن یحیی، مشهور به علان مصری. ابوبکر زبیدی نام وی را آورده و گوید که او از علمای نحو بود و در شوال سال ۳۳۷ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۱۱۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد طایی حرمی کوفی، مشهور به طاطری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی طاطری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد همدانی مسعودی، مشهور به ابن شهاب. رجوع به علی مسعودی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن وحشی نحوی موصلی، مکنی به ابوالفتح. رجوع به علی موصلی (ابن حسن‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن هبةالله‌بن عبدالله‌بن حسین دمشقی شافعی، مشهور به ابن عساکر و ملقب به ثقةالدین و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن عساکر و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۶۹ و وفیات اعیان ج ۱ ص ۲۴۲ و طبقات الشافعیهٔ سبکی ج ۴ ص ۲۷۳ و معجم الادباء ج ۱۳ ص ۷۳ و النجوم الزاهرهٔ ابن تغری‌بردی ج ۶ ص ۷۷ و تذکرة الحفاظ ذهبی ج ۴ ص ۱۱۸ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۲۳۹ و البدایهٔ ابن کثیر ج ۱۲ ص ۲۹۴ و الدارس نعیمی ج ۱ ص ۱۰۰ و المختصر فی اخبار البشر ابوالفداء ج ۳ ص ۶۲ و مختصر دول الاسلام ج ۲ ص ۶۲ و مفتاح السعادة طاش‌کبری ج ۱ ص ۲۱۶ و ج ۲ ص ۲۱۱ و کشف‌الظنون ص ۵۴ و سایر صفحات، و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۲۲۴ و کنوزالاجداد محمد کردعلی ص ۳۰۶ و فهرست الخدیویة ج ۵ ص ۲۵ و مقدمهٔ تاریخ ابن عساکر از صلاح‌الدین منجد و فهرس مخطوطات المصورهٔ سید ج ۲ ص ۲۹ و فهرس مخطوطات الظاهریهٔ یوسف عش ج ۶ ص ۱۰۹ و جولة فی دور الکتب الامیرکیهٔ

کورکیس عواد ص۸۹ و فهرس المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج۲ ص۶۶ و هدیة العارفین ج۱ ص۷۰۱ و سیرالنبلاء ذهبی ج۱۲ ص۲۷۸ و التذکرة طاهر جزائری ص۲۴ و فهرس المؤلفین بالظاهریة و الزیارات عدوی ص۲۰ و الاعلام بوفیات الاعلام ذهبی ص ۲۱۰ و الوافی صفدی ج۱۲ ص۳۵ و حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۳۲۷.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن أحمر. رجوع به علی أحمر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن أکوع صنعانی. رجوع به علی أکوع شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن بیای حنفی. رجوع به علی بیای شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن برزنجی مدنی شافعی. رجوع به علی برزنجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن ذهلی أفطس، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی أفطس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن رندی (امیر امام جلال‌الدین...). رجوع به علی رندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن سنهوری شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی سنهوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن سیازی. رجوع به علی سیازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن شافعی، مشهور به بیهقی. رجوع به علی بیهقی (ابن حسن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن شقیق خراسانی، مکنی به ابوعبدالرحمان. از روات حدیث بود. و نیز رجوع به ابوعبدالرحمان (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن صقلی قزوینی. رجوع به علی صقلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن (یا حسین) علوی بغدادی، مکنی به ابوالقاسم و مشهور به ابن أعلم. ریاضی‌دان و منجم مشهور قرن چهارم هجری. رجوع به ابن اعلم و علوی (علی‌بن حسن...) و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۶۴ و ایضاح المکنون ج۱ ص۶۲۱ و اعیان الشیعة ج۴۱ ص۳۵ و الاعلام زرکلی ج۵ ص۸۰ و هدیة العارفین ج۱ ص۶۸۲.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن قهستانی، مکنی به ابوبکر و ملقب به عمیدالملک. عارض سپاه محمود غزنوی و از بزرگان فضلا و ادبای خراسان و نیز رئیس دارالانشاء و ندیم محمدبن محمود غزنوی و ممدوح فرخی شاعر است و چهار قصیده در دیوان حاضر فرخی (ص۱۶۹، ۱۹۵، ۳۱۷، ۳۲۳ چ دبیرسیاقی) در مدح او آمده است. علی قهستانی بعدها به خدمت سلاجقه پیوست و در سال ۴۳۱ هـ.ق. در آن دولت به مقامات جلیله رسید. سوزنی در حق فرخی و این ممدوح گوید:

فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست
که غلام ترک دادش خوش‌لقا و خوش‌کلام.

رجوع به ابوبکر (علی‌بن حسن...) و معجم الادباء چ مارگلیوث ج۵ ص۱۱۶، و دیوان فرخی چ محمد دبیرسیاقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن کاتب. از شعرای مصر بود و دیوان او سی ورقه است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن کوفی، مکنی به ابوالشعثاء. محدث بود و از حفص‌بن غیاث روایت کرد. و رجوع به ابوالشعثاء (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن همدانی، مشهور به ابن فاکهی و مکنی به ابوالفضل. رجوع به علی فاکهی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسن هنائی، مشهور به کراع النمل و دوسی، و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کراع النمل شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین. یکی از علمای فقه از مردم سکلکند بود، و آن شهری است به طخارستان. (از منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین، ملقب به غیاث‌الدین. رجوع به غیاث‌الدین علی‌بن کمال‌الدین حسین کاشانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین آمدی نحوی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی آمدی (ابن حسین...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمدبن ابراهیم عکبری، مشهور به ابن جدا و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عکبری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمدبن حسن‌بن قاسم‌بن حسن‌بن علی همدانی، مشهور به فلکی و مکنی به ابوالفضل. رجوع به علی فلکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن جنید رازی، مشهور به مالکی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی رازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حرب، مکنی به ابوعبید. فقیه و مجتهد. وی در سال ۲۳۲ هـ.ق. در بغداد متولد شد. سپس به مصر رفت و امر قضاوت را در آنجا عهده‌دار گشت، ولی پس از مدتی از این منصب معزول شد و به بغداد بازگشت و در سال ۳۱۹ درگذشت. او را تصانیفی است. (از معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ج۵ ص۸۷). و نیز رجوع به ابوعبید (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حسان‌بن باقی قرشی. رجوع به علی قرشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حمویه‌بن زید، مکنی به ابوالحسن. از صوفیان بود و در سال ۳۸۴ هـ.ق. متولد شد. او راست: بهجة الاسرار در تصوف. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص۲۵۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حیدر رضا عاملی رکینی. رجوع به علی رکینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حیدرةبن محمدبن عبدالله‌بن محمد، مکنی به ابوالحسن. از فرزندان عقیل‌بن ابی‌طالب. رجوع به علی عقیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن سلام شرغی. رجوع به علی شرغی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن سلیمان اسپارته‌ای رومی حنفی (علی‌رضا...)، مشهور به وصفی. رجوع به علی‌رضابن حسین... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن صلاح‌بن بدرالدین حسنی صنعانی مؤیدی، ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی مؤیدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن طریف کوفی، مکنی به ابومنذر. رجوع به علی کوفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالعالی کرکی عاملی، مشهور به محقق ثانی و محقق کرکی و شخی علایی و مولی مروج. رجوع به علی کرکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عروة مشرقی دمشقی حنبلی، مشهور به ابن زکنون و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مشرقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عزالدین‌بن حسن‌بن محمدبن صلاح‌بن حسن‌بن جبریل حسنی یمنی شامی. رجوع به علی شامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن ابی‌بکربن محمد موصلی حنبلی، ملقب به عزالدین. رجوع به علی موصلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم‌السلام، مکنی به ابوالحسن و ابومحمد و ابوالقاسم و ابوبکر، و ملقب به سیدالعابدین و زین‌العابدین و زکی و امین و سجاد. امام چهارم از ائمهٔ شیعهٔ اثناعشریة. رجوع به ابوالحسن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن... (ع) و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۶۱ و سایر صفحات شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن حسین‌بن خلف‌بن محمد ارموی، مشهور به ابن قاضی عسکر و ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ارموی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن علان‌بن عبدالرحمان، مشهور به ابن حرانی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به حرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن

محمدبن عبدالمعین‌بن عون هاشمی. آخرین ملک هاشمی در حجاز. رجوع به علی هاشمی (ابن حسین‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن محمد بغدادی حائری، مشهور به درویش. رجوع به علی بغدادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی اصفهانی باقولی ضریر، مشهور به جامع و مکنی به ابوالحسن. نحوی بود. او راست: ۱- کشف المشکلات و ایضاح المعضلات فی علل القرآن. ۲- المجمل. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن حسین...) و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۷۵ و معجم الادباء ج۱۳ ص۱۶۴ و انباء الرواة قفطی ج۲۸ ص۲۴ و بغیة الوعاة سیوطی ص۳۳۵ و کشف‌الظنون ص۲۶۳ و روضات الجنات خوانساری ص۴۸۵ و هدیة العارفین ج۱ ص۶۹۷.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی بیهقی حنفی، ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی ترکی (علی‌بای ...)، مکنی به ابوالحسن. امیر تونس. رجوع به علی‌بای اول شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی عیسی، مشهور به ابن کوچک وراق. رجوع به علی عیسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی عیسی فراء، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فراء شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی عوض مزیدی اسدی حلی. رجوع به علی عوض شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی کاشفی. رجوع به علی کاشفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی کرمانی. رجوع به علی کرمانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی مسعودی، مکنی به ابوالحسن. صاحب مروج‌الذهب. رجوع به مسعودی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن قاسم‌بن منصوربن علی مصولی شافعی، مشهور به ابن شیخ عوینة و ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی موصلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن احمدبن هیثم‌بن عبدالرحمان‌بن مروان‌بن عبدالله‌بن مروان‌بن محمد (آخرین خلیفهٔ اموی) اصفهانی صاحب کتاب أغانی، مکنی به ابوالفرج. رجوع به ابوالفرج (علی‌بن....) و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۷۸ و الفهرست طوسی ص۱۹۲ و وفیات الاعیان ابن خلکان ج۱ ص۴۲۱ و معجم الادباء ج۱۳ ص۹۴ و تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج۱۱ ص۳۹۸ و الفهرست ابن الندیم ج۱ ص۱۱۵ و یتیمة الدهر ثعالبی ج۳ ص۹۶ و انباء الرواة قفطی ج۲ ص۲۵۱ و النجوم الزاهرة ابن تغری ج۴ ص۱۵ و میزان الاعتدال ذهبی ج۲ ص۲۲۳ و مرآةالجنان یافعی ج۲ ص۳۵۹ و المنتظم ابن جوزی ج۷ ص۷۱ و لسان المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۲۱ و الهدایة ابن کثیر ج۱۱ ص۲۶۳ و شذرات الذهب ابن عماد ج۳ ص۱۹ و المختصر فی اخبار البشر ابوالفداء ج۲ ص۱۱۴ و مفتاح السعادة طاش‌کبری ج۱ ص۱۸۴ و کشف الظنون ص۲۶ و ۴۳ و سایر صفحات، و کنوزالاجداد محمد کردعلی ص۱۵۹ و دراسة الاغانی شفیق جبری و معجم‌الاطباء احمد عیسی ص۲۰۴ و مقدمهٔ کتاب اغانی از شفیق جبری و هدیة العارفین ج۱ ص۶۸۱ و الذریعهٔ آغابزرگ ج۲ ص۳۰۴ و کتاب صاحب‌الاغانی ابوالفرج اصفهانی، ابن محمد احمد خلف‌الله و فهرست الخدیویة ج۴ ص۲۰۴ و فهرست کتابخانهٔ رضوی ص۱۰۹ و روضات‌الجنات خوانساری ص۴۷۸ و فوائد الرضویهٔ عباس قمی ج۳ ص۳۷۸ و سیرالنبلاء ذهبی ج۱۰ ص۱۹۶ و الوافی صفدی ج۱۲ ص۴۴ و عیون التواریخ ابن شاکر کتبی ج۱۲ ص۱۲۶ و فهرس المؤلفین بالظاهریة.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن عمر، مشهور به ابن مسلمة و ملقب به رئیس‌الرؤساء. وزیر القائم بامر الله عباسی. رجوع به رئیس‌الرؤساء، و تجارب السلف نخجوانی ص۲۵۶ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن محمد حسینی عاملی جزینی، مشهور به صائغ. رجوع به علی صائغ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمد زینبی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی زینبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمد سغدی حنفی. رجوع به علی سغدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمودبن محمد رشید (علی‌بای...)، مکنی به ابوالحسن. امیر تونس. رجوع به «علی‌بای دوم» شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن مکرم، مکنی به ابوالقاسم، و ملقب به ناصرالدین و مؤیدالدولة، و مشهور به ابن مکرم. وی فرزند ناصرالدوله و از ملوک عمان بود. شخصی کریم و بخشنده به شمار می‌رفت و مهیار دیلمی وی را مدح کرده. وی در سال ۴۲۸ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی از ابن خلدون ج۴ ص۹۳ و دیوان مهیار دیلمی ج۱ ص۳۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن منصور حریری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حریری (ابن حسین‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن موسی‌بن بابویه قمی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن بابویه. رجوع به ابن بابویه و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۸۱ و الفهرست طوسی ص۹۳ و الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص۱۹۶ و کتاب الرجال نجاشی ص۱۸۴ و فوائد الرضویهٔ عباس قمی ص۲۲۲ و روضات الجنات خوانساری ص۳۷۷ و منتهی‌المقال ابوعلی ص۲۱۳ و منهاج المقال میرزا محمد ص۲۳۱ و هدیة العارفین ج۱ ص۶۷۸.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن موسی‌بن محمدبن موسی‌بن ابراهیم‌بن موسی کاظم‌بن جعفر الصادق‌بن محمد باقربن علی زین‌العابدین‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم‌السلام، مشهور به شریف مرتضی و علم‌الهدی، و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علم‌الهدی موسوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن وافد، مکنی به ابوالحسن. از تابعیان. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن هندو بغدادی، مکنی به ابوالفرج و مشهور به ابن هندو. رجوع به ابن هندو و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۸۲ و عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج۱ ص۳۲۳ و تاریخ حکماء اسلام بیهقی ص۹۳ و فوات الوفیات ابن شاکر کتبی ج۲ ص۴۵ و ایضاح المکنون بغدادی ج۲ ص۳۷۹ و کشف‌الظنون ص۱۷۶۲ و کنوز الاجداد محمد کردعلی ص۲۱۳ و هدیة العارفین ج۱ ص۶۸۶.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن یحیی. فقیه و عالم علم فرایض (متوفی در حدود سال ۶۶۰ هـ.ق.). او راست: ۱- الدر فی الفرائض. ۲- القمر المنیر فی حل عقود التحریر. ۳- اللمع. (از معجم المؤلفین از تراجم الرجال جنداری ص۲۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین اردکانی شیرازی (علی‌رضا...)، مشهور به تجلی. رجوع به علی‌رضا (ابن حسین...) و تجلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین اصابی قطیعی یمنی شافعی. رجوع به اصابی و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص ۷۲ و هدیة العارفین ج۱ ص۷۱۰ و اعلام زرکلی ج ۲ ج۵ ص۹۰ و العقود اللؤلؤیة ج۱ ص۱۲۸.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین أماسی. رجوع به علی اماسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین انصاری، مشهور به حاجی زینل عطار. از دانشمندان قرن هشتم هجری. رجوع به حاجی زینل عطار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین بدلیسی حنفی،

ملقب به حسام‌الدین. رجوع به علی بدلیسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین بیاعی. محدث. رجوع به علی بیاعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین جوری (یا حوری)، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین خلیعی شاعر، مکنی به ابوالحسین. رجوع به علی خلیعی (ابن حسین...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین حسینی مرعشی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین خیقانی حلی نجفی. رجوع به علی خیقانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین داوودی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی داوودی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین شاکر جرکسی پارسی. رجوع به علی شاکر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین طریحی نجفی. رجوع به علی طریحی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین قدامهٔ موسوی، مکنی به ابوجعفر. ممدوح ادیب صابر ترمذی. رجوع به علی موسوی (ابن حسین...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین قرشی. رجوع به علی قرشی (ابن حسین...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین قمی شیعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی قمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین قهستانی، شاعر، مکنی به ابوبکر. رجوع به علی قهستانی (ابن حسین...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین کاکی. رجوع به علی کاکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین مروزی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مروزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین مسرعی، مشهور به بولاقی. رجوع به علی بولاقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین مغربی کاتب، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مغربی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حصین‌بن مالک‌بن خشخاش عنبری تمیمی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عنبری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حکم بنانی، مکنی به ابوالحکم. محدث بود و ابوالاشهب از او روایت کند. رجوع به ابوالحکم (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حکم سلمی، برادر معاویة‌بن حکم. رجوع به علی سلمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حکیم ازدی، مکنی به ابوالحسن. تابعی. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمدان، مکنی به ابوالحسن و ملقب به سیف‌الدوله. رجوع به سیف‌الدوله و الآثار الباقیهٔ بیرونی ص۱۳۳ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمدون‌بن سماک‌بن مسعودبن منصور جذامی، مشهور به ابن اندلسی. رجوع به علی جذامی (ابن حمدون‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمزة، مکنی به ابوالحسن. وی ادیب بود و به دمشق رفت و ابوالفتح صالح‌بن اسد کاتب را در آنجا مدح کرد. علی‌بن عبدالسلام صوری از وی روایت میکند. او در سال ۴۳۰ هـ.ق. در طرابلس درگذشت. او راست: رسالة الحماریة. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج۱۲ ص۵۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمزه، نام او علی‌بن حمید صعیدی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن حمزه یا ابن صباغ است: رجوع به علی صعیدی (ابن حمید...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمزة‌بن عبدالله‌بن عثمان اسدی کوفی، مشهور به کسائی و مکنی به ابوالحسن. مقری و تجویددان و لغوی و نحوی و شاعر. رجوع به کسائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمزة‌بن علی طلحة‌بن علی رازی بغدادی، مکنی به ابوالحسین و مشهور به ابن بقشلان و ملقب به علم‌الدین. رجوع به علی رازی (ابن حمزة‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمزة‌بن عمارة‌بن حمزة‌بن یساربن عثمان اصبهانی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اصفهانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمزهٔ اصفهانی. رجوع به علی اصفهانی (ابن حمزه) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمزهٔ بصری. رجوع به علی بصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمشادبن سختویه، مکنی به ابوالحسن (نام او را بصورت علی‌بن محمدبن سختویه‌بن حمشاد نیز ضبط کرده‌اند). وی محدث و حافظ و اهل نیشابور بود و در سال ۲۵۸ هـ.ق. تولد یافته و به شهرهای مختلفی سفر کرد و نزد اشخاص بسیاری تحصیل کرد. و در ۱۴ شوال سال ۳۳۸ درگذشت. او راست: ۱- الانوار، در دویست‌وشصت جلد. ۲- التفسیر، در دویست‌وسی جلد. ۳- المسندالکبیر، در چهارصد جلد. (از معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ذهبی ج۱۰ ص۹۸ و الوافی صفدی ج۱۲ ص۵۶ و عیون التواریخ ابن شاکر کتبی ج۱۲ ص۸۲ و المنتظم ابن جوزی ج۶ ص۳۶۴ و شذرات الذهب ابن عماد ج۲ ص۳۴۸ و البدایة ابن کثیر ج۱۱ ص۲۲۲ و هدیة العارفین ج۱ ص۶۷۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمودبن محمدبن سعیدبن سلطان بوسعیدی. از سلاطین زنگبار. وی در سال ۱۲۹۸ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۳۱۶ هـ.ق. بعد از درگذشت پدرش به سلطنت زنگبار رسید ولی دولت انگلستان به بهانهٔ خردسالی وی، خود عهده‌دار ادارهٔ امور آنجا شد تا اینکه در سال ۱۳۲۲ هـ.ق. بعضی اختیارات داخلی به وی واگذار شد اما بسبب بسیاری اختلافات با نمایندهٔ انگلستان، در سال ۱۳۲۹ هـ.ق. به‌کناره گیری از سلطنت مجبور گشت و به پاریس رفت و در آنجا اقامت گزید و در سال ۱۳۳۶ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی از عشر سنوات حول العالم ص۴۶۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمودبن میمون‌بن احمد ادریسی حسنی علوی حمودی، ملقب به الناصر لدین الله. نخستین سلطان حمودیة در قرطبة و مالقة. رجوع به علی حمودی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حموش‌بن محمدبن مختار قیروانی اندلسی قرطبی. رجوع به علی قیروانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمویه. وی فرزند حمویه حاکم نیشابور در عهد امیر نصر سامانی بود و خود در بارگاه امیر نصر میزیست. و او را با حسین‌بن علی گفتگوئی است که در تاریخ حبیب‌السیر نقل شده است. (از حبیب السیر چ خیام ج۷ ص۳۵۸).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمیدبن احمدبن جعفربن ولید قرشی. رجوع به علی قرشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حمید سعیدی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن صباغ یا ابن حمزه. رجوع به علی سعیدی (ابن حمید...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حنا. علی‌بن محمدبن سلیم مصری، ملقب به بهاءالدین و مشهور به ابن حنا. وزیر الظاهر فاطمی. رجوع به علی مصری (ابن محمدبن سلیم...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حنظلة، مکنی به ابوطلق. از تابعیان بود. و رجوع به ابوطلق شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حوشب فزاری، مکنی به ابوسلیمان. محدث بود و ولیدبن مسلم از او روایت کرد. و نیز رجوع به ابوسلیمان (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حیدربن علی قمی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی قمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حیدربن محمدبن احمد هاشمی حسنی تهامی. رجوع به علی تهامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن حیدرة. او راست: شرح تلخیص اعمال الحساب ابن بناء. (از کشف الظنون حاجی‌خلیفه ص۴۷۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن حیون، علی‌بن نعمان‌بن

محمدبن حیون، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن حیون. رجوع به علی‌بن نعمان‌بن محمد... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خاتون، علی‌بن احمدبن خاتون عاملی، مشهور به ابن خاتون. رجوع به علی عاملی (ابن احمدبن خاتون) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خدیع کرمانی. وی پس از اینکه پدرش «کرمانی» به دست یکی از چاکران نصربن سیار در مرو کشته شد، در سال ۳۳۰ هـ.ق. نزد ابومسلم خراسانی آمد و چند روزی در خدمت او بود اما از وی روی‌گردان شد و به خدمت نصربن سیار شتافت. در این هنگام سلیمان‌بن کثیر به وی پیغام داد که این غایت بی‌حمیتی توست که از کسی متابعت میکنی که پدر تو را به خدعه به قتل رسانده است. این سخن در علی‌بن خدیع مؤثر افتاد و با نصر به مخالفت برخاست و قبیلهٔ ربیعه را با خود همداستان ساخت. درین هنگام هر یک ازین دو تن پیغام نزد ابومسلم فرستادند و از او یاری خواستند. ابومسلم پس از مشورت با شیعهٔ عباسیه جانب ابن کرمانی راگرفت. پس از چندی ابن کرمانی به مرو حمله کرد و نصف شهر را از چنگ نصر بدرآورد. در این هنگام ابومسلم خراسانی به کمک‌وی شتافت و با کمک قبیلهٔ ربیعه، مرو را تسخیر کرد و از یاران نصر و مروانیه هرکه را یافت به قتل رساند و ابن کرمانی را نیز چند روزی در سلک چاکران خود جای داد، اما او را نیز پس از چندی به قتل رساند و تمامی ملک خراسان را به تصرف خود درآورد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۹۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن خراسان، علی‌بن احمدبن عبدالعزیزبن عبدالحق‌بن خراسان، مشهور به ابن خراسان. آخرین تن از امرای آل‌خراسان در تونس. رجوع به علی‌بن احمدبن عبدالعزیزبن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خروف، علی‌بن محمدبن علی‌بن محمد حضرمی رندی اشبیلی اندلسی، مشهور به ابن خروف و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اشبیلی (ابن محمدبن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خروف، علی‌بن محمدبن یوسف‌بن مسعود قیسی قرطبی، شاعر، ملقب به نظام‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن خروف. رجوع به ابن خروف (ضیاءالدین ابوالحسن...) و علی‌بن محمدبن یوسف‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خسرو ازنیقی (علی چلبی...). رجوع به علی چلبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خشرم. از محدثان بود. (منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن خضربن احمد عمروسی مالکی. رجوع به علی عمروسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خضربن حسن عثمانی دمشقی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عثمانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خطیب الناصریة، علی‌بن محمدبن سعدبن محمدبن علی‌بن عثمان‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم جبرینی حلبی طائی شافعی، مشهور به ابن خطیب ناصریة و مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حلبی (ابن محمدبن سعدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلف‌بن خلیل‌بن عطاءالله غزی شافعی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی غزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلف‌بن عبدالمطلب‌بن حیدربن محمدبن فلاح موسوی حسینی مشعشعی حویزی. محدث و مفسر و ادیب. رجوع به علی حویزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلف‌بن عبدالملک‌بن بطال بکری قرطبی مالکی، مشهور به ابن لجام و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلف‌بن عبدالوهاب کاتب، مکنی به ابوالحسن. او راست: موارد البیان. (از کشف الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۸۸۸).

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلیفةبن علی نحوی، مشهور به ابن منقی و مکنی به ابوالحسن. وی اهل موصل بود و در ادب تبحر داشت و در مسجد نبی (ص) در موصل می‌نشست. در معجم الادباء قطعاتی از اشعار او نقل شده است. او در ربیع‌الاول سال ۵۶۲ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۰۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلیفةبن یونس‌بن ابی‌القاسم‌بن خلیفهٔ خزرجی، مشهور به ابن ابی‌اصیبعة و ملقب به رشیدالدین و مکنی به ابوالحسن. متولد در سال ۵۷۹ هـ.ق. در حلب و متوفی در سال ۶۱۶، و جد او در بیرون باب‌الفرادیس مدفون است. او راست: ۱- تعالیق من مجربات فی الطب. ۲- کتاب طب السوق. ۳- کتاب المساحة. ۴- مقالة فی السبب خلقت الجبال. ۵- مقالة فی نسبة النبض و موازنته الی الحرکات الموسیقاریة. ۶- الموجز المفید فی علم الحساب. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۵۷ و عیون الانباء ج ۲ ص ۲۴۶ و کشف الظنون ص ۱۸۹۹ و ایضاح المکنون ج ۲ ص ۲۶۷ و روضات الجنات ص ۴۸۷). نیز رجوع به ابن ابی‌اصیبعة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلیفهٔ حسینی مالکی. رجوع به علی حسینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلیفهٔ موصلی. رجوع به علی موصلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلیل‌بن ابراهیم‌بن محمدعلی رازی طهرانی نجفی. رجوع به علی تهرانی (ابن خلیل‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلیل‌بن احمدبن سالم شافعی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شافعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلیل‌بن علی‌بن حسین دمشقی، مشهور به ابن قاضی عسکر و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دمشقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلیل حنفی طرابلسی. رجوع به علاءالدین طرابلسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلیل شاعر. یکی از رؤسای متکلمان زنادقة (مانویه) بود که خود را مسلمان می‌نمود. او را صد ورقه شعر بوده است. (از الفهرست ابن‌الندیم). و رجوع به ثمار القلوب ثعالبی ص ۱۳۸ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خلیل مرصفی (یا مرصفاوی) مصری مدنی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. رجوع به علی مرصفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن خواجه بهاءالدین محمد جوینی، نوادهٔ خواجه شمس‌الدین محمد صاحبدیوان. رجوع به علی جوینی (ابن بهاءالدین محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن داود. او افسانه‌ها از زبان حیوان می‌کرده است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن داود. کلیله و دمنه را به شعر کرده است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن داود. منجم فاضل و مقدم. او راست: کتاب الامطار. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن داود (یا داودبن داود)، مکنی به ابوالمتوکل و ملقب به تاجی. محدث است. و نیز رجوع به ابوالمتوکل شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن داودبن ابراهیم جوهری، مشهور به ابن صیرفی. رجوع به علی جوهری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن داودبن جراح، مکنی به ابوالحسن. وزیر و کاتب المقتدر بالله عباسی بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن داودبن سلیمان اصفهانی، ملقب به صائن‌الدین. رجوع به علی اصفهانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن داودبن سلیمان جوهری مصری شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی جوهری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن داودبن یحیی‌بن کامل‌بن یحیی‌بن جبارهٔ زبیری قرشی اسدی، ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زبیری شود.

ابن سلار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلطان‌العلماء مرعشی (علی نواب...). رجوع به علی مرعشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلطان اویس ایلکانی (شاهزاده شیخ...). وی برادر سلطان حسین‌بن سلطان اویس بود، و سلطان حسین بر آذربایجان سلطنت می‌کرد، در سال ۷۷۸ هـ.ق. شاهزاده شیخ علی که از قدرت امیر اسماعیل‌بن امیر زکریا حکمران بغداد خشنود نبود عده‌ای از اوباش بغداد را تحریک کرد و امیر وجیه‌الدین اسماعیل و امیر مسعود رشیدی عم امیر اسماعیل را کشتند. و سلطان حسین بجای ملامت برادر، او را به حکومت بغداد منصوب ساخت. و شیخ علی چون لیاقت ادارهٔ امور را نداشت، پیرعلی بادک را که از جانب شاه شجاع در شوشتر حکومت می‌کرد به بغداد خواند و ادارهٔ امور را به او سپرد و پس از مدتی این شیخ علی و پیرعلی، طاغی شدند و از اطاعت سلطان حسین سر پیچیدند. در سال ۷۸۲ سلطان حسین به بغداد لشکر کشید و مخالفان او به شوشتر فرار کردند و شیخ علی از در اطاعت درآمد و به حکومت شوشتر قناعت کرد. اما پس از مدتی توانست به بغداد بازگردد و ادارهٔ امور را در دست گیرد. در صفر سال ۷۸۴ سلطان حسین که در تبریز بود به دست برادر خود سلطان احمد به قتل رسید. پس از این واقعه شیخ علی و خواجه علی بادک از بغداد به تبریز لشکر کشیدند و سلطان احمد از طریق خوی به نخجوان گریخت و از قرامحمد ترکمان استمداد جست، و قرامحمد با شرایطی پنج‌هزار سوار به کمک او فرستاد و ترکمانان در این جنگ شیخ علی و خواجه علی را به قتل رساندند. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۴۳ - ۲۴۵ و ۲۴۷) (از تاریخ مفصل ایران، مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۶۰ و ۴۶۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلطان حیدر صفوی (سلطان...). رجوع به علی صفوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلطان محمد هروی قاری حنفی، مکنی به نورالدین. رجوع به علی قاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلطان محمودمیرزا (سلطان...). از شاهزادگان تیموری. رجوع به علی‌میرزابن سلطان محمود... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیم، مکنی به ابوسلیم. تابعی بود و از انس‌بن مالک روایت کرد. و اسرائیل‌بن یونس از وی روایت دارد. و نیز رجوع به ابوسلیم شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان. وی طبیب و حکیم و ریاضی‌دان و فلکی و از مردم مصر بود. و در روزگار العزیز باللّه و فرزندش الحاکم می‌زیست و زمان الظاهر لاعزاز دین اللّه فرزند الحاکم را نیز درک کرد. او راست: ۱- اختصار کتاب الحاوی، در طب. ۲- الامثلة و التجارب و الاخبار و النکت و الخواص الطبیة المنتزعة من کتب ابقراط و جالینوس و غیرهما. ۳- التعالیق الفلسفیة، که در سال ۴۱۱ هـ.ق. در حلب شروع به نگاشتن آن کرد. ۴- مقالة أرسطوطالیس فی الابصار و تعدید شکوک فی کواکب‌الذنب. ۵- مقالة فی أن قبول الجسم التجزؤ لایقف و لایتنهی. (از معجم المؤلفین از عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج۲ ص ۹۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن احمدبن سلیمان أنصاری قرطبی عباسی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن احمدبن محمد سعدی صالحی حنبلی مرداوی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مرداوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن درویش‌بن حاتم بحرانی قدمی، ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی بحرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن عبداللّه منصوری مصری. رجوع به علی منصوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن علی‌بن عبداللّه‌بن عباس هاشمی عباسی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی (ابن سلیمان‌بن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن فضل بغدادی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به أخفش صغیر (یا أخفش أصغر). نحوی و اخباری و لغوی معروف. وی شاگرد مبرد و ثعلب‌بن یحیی بود و در سال ۳۱۵ هـ.ق. در بغداد در حدود هشتادسالگی درگذشت. رجوع به أخفش صغیر و مآخذ زیر شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۱۰۴ و الوافی صفدی ج۱۲ ص۷۳ و طبقات النحاة و اللغویین ابن شهبة ص۴۲۳ و تاریخ دمشق ابن عساکر ج۱۲ ص۵۴ و الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص۸۳ و معجم الادباء ج۱۳ ص۲۴۶ و بغیة الوعاة سیوطی ص۳۳۸ و مرآةالجنان یافعی ج۲ ص۶۱ و کشف الظنون ص۱۴۲۷ و ایضاح المکنون ج۲ ص۲۷۴ و هدیة العارفین ج ۱ ص۶۷۶.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان بحرانی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الدین یا کمال‌الدین. رجوع به علی بحرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان دمنتی بوجمعوی مغربی مالکی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دمنتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان زهراوی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زهراوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان کلبی، مکنی به ابونوفل. محدث است و از ولیدبن مسلم‌بن نوفل‌بن ابی‌عقرب روایت کند. نیز رجوع به ابونوفل شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان یمنی. رجوع به علی یمنی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیمان یمنی بکیلی تمیمی زیدی اسماعیلی، ملقّب به حیدرة. رجوع به علی بکیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سلیم‌بن ربیعهٔ اذرعی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به ضیاءالدین. رجوع به علی اذرعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سماقة. علی‌بن احمد سماقهٔ عاملی مشغری. رجوع به علی سماقة (ابن احمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سنجر بغدادی حنفی، مشهور به ابن سماک (یا ابن سیاک) و ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سندبن علی‌بن سلیمان لواتی‌الاصل ابیاری شافعی مصری. رجوع به علی ابیاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سودون یشبغاوی قاهری دمشقی حنفی، مکنّی به ابوالحسن. شاعر بود و در سال ۸۱۰ هـ.ق. در قاهره متولد شد و در نیمهٔ رجب سال ۸۶۸هـ.ق. در دمشق درگذشت و در مقبرهٔ فرادیس دفن شد. رجوع به ابن سودون و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۰۶، الضوءاللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۲۹، شذرات‌الذهب ابن عماد ج۷ ص ۳۰۷، کشف‌الظنون ص ۸۰۳، فهرست‌الخدیویة ج ۴ ص ۲۹۱، هدیةالعارفین ج ۱ ص۷۳۴.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سهروردی. علی‌بن مسلم‌بن محمدبن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی، مشهور به ابن سهروردی و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به جمال‌الاسلام. رجوع به علی سهروردی (ابن مسلم‌بن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سهل. تابعی است. (منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن سهل‌بن ازهر اصفهانی، مکنّی به ابوالحسن. از مشایخ صوفیه و معاصر جنید. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن سهل...) و نیز به اصفهانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سهل‌بن ربن طبری، مکنّی به ابوالحسن. طبیب و مطلع در طبیعیات و در انجیل. وی در طبرستان متولد شد و سپس نزد خلیفه المعتصم عباسی اسلام آورد و المتوکل او را جزء ندیمان خویش قرار داد. وی پیش از سال ۲۲۸ هـ.ق. می‌زیست و برخی وفات او را در سال ۲۴۷

هـ.ق. نگاشته‌اند. رجوع به ابن ربن و نیز به کتب ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۰۶. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۷۶. عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ص۳۰۹. تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۲۳۱. الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۲۹۶. تاریخ حکماء‌الاسلام بیهقی ج۲۲ ص ۲۳. کنوزالاجداد محمد کردعلی ص ۷۱. المخطوطات‌العربیهٔ شیخو ص ۱۴۸. هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۶۶۹.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سهل‌بن عباس‌بن سهل نیشابوری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی نیشابوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سهل اصفهانی، مکنّی به ابوالحسن (علی‌بن سهل...) و نیز به اصفهانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سهل فوشنجی (شیخ...) مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن فوشنجی و نیز به علی‌بن احمدبن سهل فوشنجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سیدکمال‌الدین‌بن سیدقوام‌الدین مرعشی آملی (سید...). رجوع به علی آملی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن سیدة. علی‌بن اسماعیل اندلسی مرسی ضریر، مشهور به ابن سیدة و مکنّی به ابوالحسن. متولد در سال ۳۹۸ هـ.ق. در مرسیة. رجوع به ابن سیدة و نیز به کتب ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۳۶. بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۲۷. کشف‌الظنون ص ۶۹۱ و ۸۱۲ و سایر صفحات. هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۶۹۱. الصلهٔ ابن بشکوال ص ۴۱۰. انباءالرواة قفطی ج ۲ ص ۲۲۵. لسان‌المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۰۵. البدایة ابن کثیر ج ۱۲ ص ۹۵. مرآة‌الجنان یافعی ج ۳ ص ۸۲. مطمح‌الانفس ص ۶۰. بغیة‌الملتمس ص ۴۰۵. الدیباج ابن فرحون ص ۲۰۴. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۳۰۵. المختصر فی أخبارالبشر ج ۲ ص ۱۹۵. مفتاح‌السعادهٔ طاش‌کبری ج ۱ ص ۹۹. مختصر دول‌الاسلام ج۱ ص۲۰۷. فهرست‌الخدیویة ج ۴ ص ۱۸۴. سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۱۸۰. طبقات النحاة و اللغویین ص ۴۰۹. التذکرهٔ طاهر جزائری. ص ۶.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شاطر. علی‌بنُ ابراهیم‌بن محمد همام‌بن محمدبن ابراهیم‌بن حسن انصاری دمشقی، مشهور به ابن شاطر و مطعم، و ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. وی منجم بود و در جامع اموی دمشق عهده‌دار توقیت بود. تولدش در ۷۰۴ هـ.ق.و وفاتش در ۷۷۷ هـ.ق.بوده است. او راست: ۱- الاشعة‌اللامعة فی العمل بالالة الجامعة. ۲- الثمارالیانعة من قطوف آلالة الجامعة. ۳- کشف‌المغیب فی الحساب بالربع المجیب. ۴- نزهة‌السّامع فی‌العمل بالربع الجامع. ۵- النفع العام فی‌العمل بالربع التام لمواقیت‌الاسلام. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس مخطوطات الفلک بالظاهریة. و شذرات‌الذهب ج ۶ ص ۲۵۲. و کشف‌الظنون ص ۱۰۵ و ۳۶۶. و ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۱۵۷، و ج ۲، ص۳۶۸. و تراث‌العرب العلمی ص ۳۸۸. و هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۲۵). و نیز رجوع به ابن شاطر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شاکرموستاری، مشهور به جابی‌زاده. رجوع به علی جابی‌زاده شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شاهک عصار ضریر بیهقی. رجوع به علی بیهقی (ابن شاهک...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شاه محمود بافقی. رجوع به علی بافقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شاهمرادبن اسدبن جلال‌الدین‌بن حسن طباطبائی حسنی نجفی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شاه مظفربن مبارزالدین (شاه...) رجوع به علی‌بن مظفربن مبارزالدین شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شبیه. علی‌بن عبدالله‌بن علی‌بن حسین‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم‌السلام، علوی، مکنّی به ابوالقاسم و مشهور به الشبیه یا شبیه. رجوع به علی علوی (ابن عبدالله‌بن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شجاع مصقلی. رجوع به علی مصقلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شداد، مکنّی به ابوکردوس. محدث است. رجوع به ابوکردوس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شعبان (الملک‌الاشرف) ابن حسین‌بن محمدبن قلاوون، ملقّب به الملک المنصور. از سلاطین دولت قلاوونیة در مصر و شام. رجوع به علی قلاوونی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شعبان اقرائی رومی حنفی. رجوع به علی اقرائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شعیب سقا. از مشایخ تصوف. رجوع به علی سقا شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شفیع‌بن اکبر موسوی جابلقی بروجردی (علی‌اصغر...). رجوع به علی‌اصغر بروجردی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شلبی شبینی شافعی. رجوع به علی شبینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شلویة. وی از مشایخ متصوفه بود و بیشتر در کوهها و صحراها می‌گشت و شیخ ابوعبدالله خفیف دربارهٔ او حکایتهائی دارد که در نفحات‌الانس آمده است. (از نفحات الانس جامی ص۲۴۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن شمس‌الدین‌بن محمدبن زهران‌بن علی شافعی رشیدی، مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شمعة. علی‌بن محمدبن عثمان‌بن محمدبن رجب‌بن علاءالدین دمشقی شافعی، مشهور به ابن شمعة. رجوع به علی دمشقی (ابن محمدبن عثمان‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شوکانی. علی‌بن محمدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله یمنی صنعانی حنبلی، مشهور به ابن شوکانی. رجوع به علی شوکانی (ابن محمد بن علی‌بن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شهاب. علی‌بن شهاب‌بن حسن‌بن محمد همدانی مسعودی، مشهور به ابن شهاب. رجوع به علی مسعودی (ابن شهاب‌بن حسن‌بن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شیبان‌بن محرزبن عمروبن عبدالله‌بن عمروبن عبدالعزیزبن سحیم حنفی سحیمی یمامی، مکنّی به ابویحیی. رجوع به علی سحیمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شیخ‌بن محمدبن علی سقاف علوی، مشهور به ابن شهاب‌الدین. رجوع به علی سقاف شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شیخ عوینة. علی‌بن حسین‌بن قاسم‌بن منصوربن علی موصلی شافعی، مشهور به ابن شیخ عوینة و ملقّب به زین‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی موصلی (ابن حسین‌بن قاسم‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن شیران همدانی (علی اکبر...)، ملقّب به صدرالاسلام. رجوع به علی‌اکبر همدانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صادق‌بن محمدبن ابراهیم‌بن حسن‌بن محمد داغستانی شماخی حنفی. رجوع به علی شماخی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صالح‌بن ابی‌لیث‌بن أسعدبن فرج‌بن یوسف طرطوشی دانی، مشهور به ابن عزالناس و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی دانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صالح‌بن حی. وی از متکلمین زیدیه و برادر حسن‌بن صالح است. (از الفهرست ابن الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن صالح‌بن صالح‌بن حی، مکنّی به ابومحمد. تابعی است. و نیز رجوع به ابومحمد (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صالح‌بن عبدالفتاح جارم. رجوع به علی جارم شود

علی. [عَ] (اِخ) ابن صالح‌بن محمدبن علی‌بن ابی‌الرجال صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صالح جرجانی. رجوع به علی جرجانی (ابن صالح...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صالح رومی، ملقّب به عبدالواسع علیسی. رجوع به علی علیسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صباغ. علی‌بن حمید صعیدی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن صباغ یا ابن حمزه. رجوع به علی صعیدی (ابن حمید...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صباغ. علی‌بن محمدبن احمد، ملقّب به نورالدین و مشهور به ابن صباغ. رجوع به علی‌بن محمدبن... و نیز به ابن صباغ (شیخ نورالدین علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صدرالدین‌بن عصام‌الدین. او راست: حاشیه بر شرح جد خود عصام‌الدین بر رسالهٔ استعارهٔ ابوالقاسم لیثی سمرقندی. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۸۴۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن صدرالدین موسی (شیخ خواجه...) وی از صوفیان سلسلهٔ صفویه است که پس از پدرش صدرالدین موسی، به ارشاد طبقهٔ صوفیه منصوب گشت. و در اواخر عمر به قصد حج به زیارت کعبه رفت و فرزندش شیخ ابراهیم را به جانشینی خویش گماشت و در بازگشت از حج، در راه مریض شد و درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۴۲۳). و رجوع به علی سیاه‌پوش شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صدری قونوی، ملقّب به بدرالدین. رجوع به علی قونوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صدقه، ملقّب به مؤتمن‌الدوله. وی از خاندانی بزرگ و مردی نیکوسیرت و نیکوخلق و متعبد و متدین بود و با وجودی که از قوانین وزارت هیچ نمی‌دانست، المقتفی بالله خلیفهٔ عباسی پس از علی‌بن طراد زینبی، وزارت را به او داد. و بعد از او ابن هبیرة وزیر شد. (از تجارب السلف نخجوانی ص۳۰۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن صدقة. نام او علی‌بن احمد مصری شامی شافعی اشعری، و مشهور به ابن صدقة است. رجوع به علی مصری (ابن احمد مصری...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صدقةبن علی بانقوسی حلبی مصری شافعی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی بانقوسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صدقةبن منصور سرمینی، مکنّی به ابوالفتح. رجوع به علی سرمینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صعب‌بن بکر. جد جاهلی. رجوع به علی‌بن بکربن وائل شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صفار. علی‌بن یوسف‌بن شیبان ماردینی، مشهور به ابن صفار و ملقّب به جلال‌الدین. رجوع به ابن صفار و نیز به علی‌بن یوسف‌بن شیبان... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صُفدان علی‌بن محمدبن موسی‌بن سعیدبن مهدی انباری مکنّی به ابوالقاسم و ملقب به حُسُس و مشهور به ابن صفدان. رجوع به علی حسس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صفدربن صالح رضوی قمی کشمیری. رجوع به علی رضوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صلاح... نام او علی‌بن محمد (صلاح‌الدین الناصر)بن علی (المهدی)بن محمد حجاج‌بن یوسف زیدی، و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به نجاح‌الدین و المنصور، و مشهور به ابن صلاح است. وی امیر یمن بود. رجوع به علی زیدی (ابن محمدبن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صلاح‌بن علی‌بن محمدبن عبدالله صعدی یمانی زیدی. رجوع به علی صعدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صلاح‌الدین‌بن علی‌بن صلاح‌الدین حسنی کوکبانی، ملقّب به جمال‌الدین. رجوع به علی کوکبانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صلاح‌الدین سخومی. رجوع به علی سخومی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صلاح‌الدین یوسف ایوبی، مشهور به ملک افضل نورالدین. رجوع به علی ایوبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صوفی. علی‌بن محمدبن علی‌بن محمد علوی عمری شجری، ملقّب به نجم‌الدین و مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن صوفی. رجوع به علی شجری (ابن محمدبن علی‌بن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صیرفی. علی‌بن داوودبن ابراهیم جوهری، مشهور به ابن صیرفی. رجوع به علی جوهری (ابن داوودبن ابراهیم...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن صیرفی. علی‌بن عثمان بن عمربن صالح دمشقی شافعی، مشهور به ابن صیرفی و ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی صیرفی (ابن عثمان‌بن عمربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ضائع. علی‌بن محمدبن علی‌بن یوسف اشبیلی، مشهور به ابن ضائع و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اشبیلی (ابن محمدبن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طالب هندی پیشاوری (علی‌رضا...). رجوع به علی‌رضابن طالب... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طاووس. علی‌بن موسی بن جعفربن محمدبن احمدبن طاووس علوی فاطمی، مشهور به ابن طاووس و مکنّی به ابوالقاسم وملقب به رضی‌الدین. رجوع به ابن طاووس و نیز به علی‌بن موسی‌بن جعفربن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طاهر، مشهور به سیدمرتضی علم‌الهدی، برادر سیدرضی. رجوع به علم‌الهدی موسوی (علی‌بن ابی‌احمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طاهربن جعفر سلمی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سلمی (ابن طاهر...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طاهربن معوضةبن تاج‌الدین قرشی اموی، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به الملک المجاهد. یکی از مؤسسین دولت بنی‌طاهر در یمن. رجوع به علی طاهری (ابن طاهربن معوضة...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طبیب. علی‌بن نصر، مشهور به ابن طیب و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی‌بن نصر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طرادبن دبیس اسدی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اسدی (ابن طراد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طرادبن محمد زینبی، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به شرف‌الدین. رجوع به علی زینبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طرخان. علی‌بن حسن، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن طرخان. از استادان موسیقی و غناء. رجوع به ابن طرخان (ابوالحسن علی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طلحة، مکنّی به ابوالحسن. تابعی است. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طلحةبن طاهر ذوالیمینین. وی پس از اینکه پدرش طلحة در سال ۲۱۳ هـ.ق. در خراسان درگذشت، قائم‌مقام وی شد و در نواحی نیشابور با جمعی از خوارج جنگید و شهید گشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۳۴۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن طلحةبن کردان واسطی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی واسطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طلق‌بن منذربن قیس‌بن عمربن عبدالله‌بن عمربن عبدالعزی‌بن سحیم حنفی سحیمی یمامی. رجوع به علی سحیمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن طیب‌بن عبدالرحمان شرفی اندلسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اندلسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ظافربن حسین أزدی مصری مالکی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به جمال‌الدین. رجوع به علی أزدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ظاهر مطیری اسدی حلی. رجوع به علی حلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ظاهر وتری حسنی مدنی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مدنی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ظبیان، مکنّی به ابوالحسن، تابعی است. و رجوع به ابوالحسن

(علی‌بن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن ظهیربن شهاب مصری، مشهور به ابن کفتی و ملقّب به نورالدین، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن ظهیرالدین ابی‌منصور فرامرزبن علاءالدوله ابی‌جعفرمحمد، معروف به کاکویه. یکی از دیالمهٔ کاکویه. رجوع به علی‌بن فرامرزبن علاءالدوله... شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن ظهیرة. علی‌بن جارالله بن محمدبن أبی‌الیمن‌بن ابی‌بکربن علی‌بن محمدبن محمدبن حسین‌بن احمد قرشی مخزومی حنفی، مشهور به ابن ظهیرة. رجوع به علی مخزومی (ابن جارالله‌بن محمدبن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عاصم‌بن صهیب واسطی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی واسطی (ابن عاصم...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عباد. علی‌بن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن عباد نفری رندی مالکی، مشهور به ابن عباد. رجوع به علی نفری (ابن محمدبن ابراهیم‌بن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عباس‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالرحمان‌بن قاسم‌بن حسن‌بن علی‌بن أبی‌طالب، مکنّی به ابوالحسن. فقیه و اصولی بود و در حدود سال ۳۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ – اختلاف اهل‌البیت. ۲ – مایجب أن یعمله المجتهد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تراجم الرجال جنداری ص۲۴).
علی. [عَ] (اِخ) ابن عباس‌بن اسماعیل‌بن ابی‌سهل‌بن نوبخت نوبختی، مکنّی به ابوالحسین. رجوع به علی نوبختی (ابن عباس‌بن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عباس‌بن جریج بغدادی، مشهور به ابن رومی و مکنّی به ابوالحسن. شاعر رومی‌الاصل. متولد در رجب سال ۲۲۱ هـ.ق. در بغداد، و متوفی در جمادی‌الاولای ۲۸۳ یا ۲۸۴ یا ۲۸۶ هـ.ق. رجوع به ابن رومی و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۱۴. سیرالنبلاء ذهبی ج۹ ص۱۱۷. الوافی صفدی ج۱۲ ص۸۰ فهرس المؤلفین بالظاهریة. الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص۱۶۵. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج۱۲ ص۲۳. العمدة ابن رشیق ج۱ ص۶۴. الکامل ابن أثیر ج۷ ص۱۵۹. البدایة ابن کثیر. ج۱۱ ص۷۴. اللباب ابن اثیر ج۱ ص۴۸. المختصر فی‌اخبارالبشر ابوالفداء ج۲ ص۶۰. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۷۶۶. ابن‌الرومی نوشتهٔ عباس عقاد. امراءالشعرالعربی انیس مقدسی ص۲۷۲. اعیان‌الشیعة ج۴۱ ص۲۸۱. ابن‌الرومی نوشتهٔ محمد عبدالغنی حسن. ابن‌الرومی نوشتهٔ عمر فروخ. فهرس المخطوطات المصورة سید ج۱ ص۴۵۱. فهرس الخدیویة ج۴ ص۲۳۳. رسالةالتشبیه فی شعر ابن‌المعتز و ابن‌الرومی. مراجعات فی الاداب و الفنون عباس عقاد ص۱۵۹. الحیاة الادبیة فی‌العصر العباسی نگارش محمد عبدالمنعم خفاجی ص۱۹۹. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۷۳. ساعات بین الکتب عباس عقاد ج۲ ص۱۹۹. تاریخ الشعرالعربی بهیتی ص۵۱۷. حصادالهشیم ابراهیم مازنی ص۲۹۸.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عباس‌بن حسن زیدی، ملقب به المنصور بالله. امام زیدی یمن. رجوع به علی زیدی (ابن عباس‌بن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عباس‌بن راضی‌بن حسن أبوطبیخ. ادیب و شاعر، متولد در سال ۱۳۱۱ هـ.ق. در نجف. وی در شوال سال ۱۳۶۱ هـ.ق. درگذشت در حالی که سن او پنجاه سال و اندی بود. او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج۴۱ ص۲۸۴).
علی. [عَ] (اِخ) ابن عباس مجوسی، مشهور به ابن مجوس. رجوع به ابن‌المجوس و به علی مجوسی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالاعلی، مکنّی به ابوالحسن. تابعی است و زهیر از او روایت کند. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالباقی‌بن احمد رومی حنفی، مشهور به ظریفی. رجوع به علی ظریفی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالباقی‌بن قاضی‌خان، ملقّب به علاءالدین. او راست: کنزاللآلی فی شرح بدءالامالی، که در سال ۹۷۹ هـ.ق. در مدینه از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون ج۲ ص۳۸۷).
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالبر حسنی شافعی، مشهور به ونائی و ملقّب به جمال‌الدین. رجوع به علی ونائی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالجباربن سلامة هذلی توسنی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی هذلی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالجلیل بیاضی. رجوع به علی بیاضی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالحسین‌بن سلطان موسوی حسینی. رجوع به علی موسوی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالحسین‌بن علی‌اصغر حائری ایروانی. رجوع به علی حائری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالحق حجاجی مالکی قوصی. رجوع به علی قوصی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالحمید آلوسی. ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی آلوسی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالحمیدبن فخاربن معد موسوی حلی، مشهور به مرتضی. رجوع به علی مرتضی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالحمید مغربی. رجوع به علی مغربی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان. تابعی است. (منتهی الارب).
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی صدفی مصری، مکنّی به ابوالحسن. منجم مشهور قرن چهارم هجری است که درشوال سال ۳۹۹ هـ.ق. در مصر درگذشت. او راست: ۱ – تاریخ اعیان مصر. ۲ – زیج ابن یونس، در چهار مجلد، که آن را برای العزیزبالله نوشته است. ۳ – العقود والسعود فی اوصاف‌العود. ۴ – غایةالانتفاع فی معرفة الدائر و السمت قبل الارتفاع. و نیز او را اشعاری است. رجوع به ابن یونس (ابوالحسن علی‌بن...) و نیز به کتب ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۱۸. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۱ ص۲۳. الوافی صفدی ج۱۲ ص۹۵. فهرس مخطوطات الظاهریة. وفیات‌الاعیان ج۱ ص۴۷۴. تاریخ‌الحکماء قفطی ص۲۳۰. میزان‌الاعتدال ذهبی ج۲ ص۲۲۷. المختصر فی اخبارالبشر ابوالفداء ج۲ ص۱۴۵. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۳ ص۱۵۶. لسان‌المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۳۲. مرآةالجنان یافعی ج۲ ص۴۵۱. حسن‌المحاضرة سیوطی ج۱ ص۱۱۳. کشف‌الظنون ص۳۰۴ و سایر صفحات. ایضاح‌المکنون ج۲ ص۱۳۸. هدیةالعارفین ج۱ ص۶۸۴.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن بَرنی. محدث است. (از منتهی‌الارب) (از تاج‌العروس).
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن تمیم طنجی مکناسی. رجوع به علی طنجی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن حسین عثمانی صفدی شافعی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی صفدی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن شبیب‌بن حمدان‌بن شبیب حنبلی حرانی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی حرانی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عیسی‌بن عروةبن جراح قنائی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قنائی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمدبن محمدبن اسماعیل شلقامی قاهری شافعی، ملقب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قاهری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمدخطیب شربینی مصری شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی شربینی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد خفاف مالکی جزائری. رجوع به علی جزائری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد نظاری، امیر یمن. رجوع به علی نظاری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن مهدی‌بن عمران اشبیلی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن اخضر. رجوع به علی اشبیلی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن هارون‌بن عیسی‌بن هارون بغدادی شافعی، مکنّی به ابوالخطاب. رجوع به علی بغدادی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن یوسف انصاری طلیطلی، مشهور به ابن لونقة و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی طلیطلی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن یونس‌بن عبدالاعلی مصری، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن یونس. منجم قرن چهارم هجری. رجوع به ابن یونس و نیز به علی‌بن عبدالرحمان‌بن احمدبن یونس... شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان اندلسی، مشهور به ابن هذیل. رجوع به علی اندلسی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان تلمسانی. رجوع به علی تلمسانی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان خزاز شوشی، مکنّی به ابوالعلاء. رجوع به علی خزاز شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان سعدی، مشهور به ابن قطاع و مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابن قطاع (ابوالقاسم علی‌بن جعفر...) و معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۱۹ و الخریدة عماد ج ۱۱ ص۲۱ شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان صانع. رجوع به علی صانع شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن حسن‌بن عبدالملک‌بن ابراهیم سلمی عباسی رقی بغدادی، مشهور به ابن عصار و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عباسی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن محمد کندی، آل ابا کثیر. رجوع به علی کندی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم سلمی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. ادیب و لغوی و خطّاط. رجوع به ابن قصار (ابوالحسن علی‌بن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالستار قوصی. رجوع به علی قوصی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالسلام تسولی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تسولی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالصادق‌بن احمدبن عبدالصادق‌بن محمدبن عبدالله عیادی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عیادی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی (علی‌اصغر...). رجوع به علی‌اصغر کرمانی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالصمد سخاوی، ملقب به علم‌الدین. رجوع به علم‌الدین (علی‌بن محمدبن عبدالصمد...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعالی‌بن عبدالباقی‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالعالی عاملی میسی. رجوع به علی میسی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز. از شاگردان و روات ابوعبید قاسم‌بن سلام است. وفات او در سال ۲۸۷ هـ.ق. بوده است. (از الفهرست ابن‌الندیم).
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ابراهیم‌بن بناء، مکنّی به ابوالحسن ومشهور به ابن حاجب‌النعمان. متولد سال ۳۴۰ و متوفی در ۴۲۳ هـ.ق. رجوع به ابن حاجب‌النعمان (ابوالحسن علی‌بن...) و به کتب ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۲۲. الوافی صفدی ج۱۲ ص۹۹. معجم‌الادباء ج۱۴ ص۳۵. ایضاح‌المکنون ج۱ ص۴۸۵. الاعلام زرکلی ج ۲ ج۵ ص۱۱۴. ارشادالاریب ج۵ ص۲۵۹. میزان‌الاعتدال ج۲ ص۲۳۲.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن أبی محمدخلیعی موصلی حلبی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی خلیعی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن حسام‌بن حامد، مشهور به ابن ام ولدزادهٔ رومی. رجوع به علی رومی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن حسن‌بن علی‌بن اسماعیل جرجانی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. فقیه و ادیب و شاعر و مورّخ و مفسر و خطّاط و نویسنده بود. وی در زمان صاحب‌بن عباد عهده‌دار امر قضاء در ری بود و در همین شهر در ۲۳ ذی‌حجهٔ سال ۳۹۲ و یا به قولی در ۳۶۶ هـ.ق. درگذشت. و جسد او به جرجان منتقل شد. او راست: ۱ - تفسیر القرآن المجید. ۲ - تهذیب‌التاریخ. ۳ - کتاب فی‌الوکالة. ۴ - الوساطة بین المتنبی و خصومه. و نیز او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از سیرالنبلاء ذهبی ج۱۱ ص۵. الوافی صفدی ج۱۲ ص۹۷. طبقات‌الفقهاء شیرازی ص۱۰۱. مناقب‌الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص۹۵. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص ۱۶۷. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص۴۰۸. تاریخ جرجان سهمی ص۲۷۷. طبقات‌الشافعیهٔ سبکی ج۲ ص۳۰۸. معجم‌الادباء ج۱۴ ص۱۴. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۳ ص۵۷. مرآةالجنان یافعی ج۲ ص۳۸۶. کشف‌الظنون ص۷۸۲ و سایر صفحات. کنوزالاجداد محمد کردعلی ص۱۶۴. الحیاةالادبیهٔ محمد عبدالمنعم خفاجی ص۳۶۸. هدیةالعارفین ج۱ ص۶۸۴). و نیز رجوع به ابوالحسن علی‌بن عبدالعزیز فقیه شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن عبدالرزاق مرغینانی، ملقّب به ظهیرالدین. رجوع به علی مرغینانی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن علی‌بن جابر مغربی بغدادی، ملقّب به تقی‌الدین. رجوع به علی مغربی (ابن عبدالعزیزبن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن محمد دولابی. رجوع به علی دولابی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن مرزبان‌بن شاپور بغوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بغوی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن وزیر جَرَوی، مشهور به ابن جروی. از فرماندهان شجاع مصری است. پدرش بر مطلب‌بن عبدالله و سری‌بن حکیم، دو والی مصر شورش کرد و چون در سال ۲۰۵ هـ.ق. در هنگام محاصرهٔ اسکندریه درگذشت، علی‌بن جروی به جای او محاصره را ادامه داد و با عبیدالله‌بن سری که او نیز پس از مرگ پدرش مقاومت می‌کرد، چند بار جنگید و سرانجام با هم صلح کردند. و علی‌بن جروی از جانب مأمون، خلیفهٔ عباسی حاکم بر تنیس و حوف شرقی گردید. بعداً بر اثر اختلافی که با ابن‌السری پیدا کرد به اشارهٔ مأمون به بغداد رفت. و افشین دیگر بار او را به مصر فرستاد تا اموالی که نزد او بود به وی دهد. اما ابن جروی از پرداخت اموال خودداری کرد و افشین در سال ۲۱۵ هـ.ق. او را به قتل رساند. (از اعلام زرکلی بنقل از خطط مقریزی ج۱ ص۱۷۹) (الولاة و القضاة ص۱۶۹).
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعظیم تبریزی خیابانی. رجوع به علی تبریزی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالغفار جرجانی کاتب، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جرجانی (ابن عبدالغفار...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالغنی عشاقی. رجوع به علی عشاقی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالغنی فهری حصری ضریر قیروانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حصری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن سالم

عیدروس علوی. رجوع به علی عیدروس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن سودة مری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن عبدالرحمان‌بن علی‌بن علی‌بن امین علوی اندلسی جزایری مالکی شاذلی. رجوع به علی اندلسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمدبن یحیی‌بن مجدالدین طبری حسینی شافعی مکی. رجوع به علی طبری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمد قرافی قاهری نقاش، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی نقاش شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی، مشهور به سیدفرضی و ملقّب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالقادر نبیتیتی مصری حنفی. رجوع به علی نبیتیتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالقاهربن آسه، مکنّی به ابومحمد. وی عالم به علم فرائض بود و در ربیع‌الاول سال ۵۳۰ هـ . ق. درگذشت. او را تألیفاتی در فرائض است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۱۴۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالکافی‌بن علی‌بن تمام‌بن یوسف‌بن موسی‌بن تمام انصاری خزرجی سبکی شافعی، ملقّب به تقی‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سبکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن طرخان حموی صفدی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حموی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن علی ابن محمدبن علی‌بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی، مشهور به نسابة و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی نیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن علی طباطبائی بروجردی. رجوع به علی بروجردی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن محمدبن محمدبن علی‌بن عبدالکریم قرشی زبیدی بصری، ملقّب به زین‌العابدین. رجوع به علی بصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالکریم با کوئی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به فریدالدین. رجوع به علی با کوئی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالکریم کاتب. به عربی شعر می‌گفت و دیوان او سی ورقه است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله، مکنّی به ابوالحسن. تابعی است. نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود. در «منتهی‌الارب» آمده است که: «علی‌بن عبدالله» از محدثان است.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله، مشهور به زین‌العرب مصری. رجوع به علی زین‌العرب شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله، معروف به علی دایه. سپهسالار سلطان مسعود غزنوی. رجوع به تاریخ بیهقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله آق‌کرمانی حنفی. رجوع به علی آق‌کرمانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابراهیم‌بن محمد انصاری مالکی، مشهور به متیطی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی متیطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌الحسن اردبیلی تبریزی شافعی، ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تبریزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌زرع فاسی، مکنّی به ابوالحسن. «بروکلمان» نام ابوالحسن ابی‌زرع را بدین صورت آورده است. رجوع به ابن ابی‌زرع شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن علی‌بن عیسی‌بن محمدبن عیسی حسنی شافعی سمهودی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سمهودی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن محمدبن محسن جلال حسنی صنعانی. رجوع به علی جلال شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد زیدی ملقّب به منصور. از بنی‌قاسم و از نوادگان الهادی الی الحق. امام زیدی یمن. رجوع به علی زیدی (ابن عبدالله‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد علوی حنفی. ادیب مصری. رجوع به علی حنفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد نیشابوری، مشهور به ابن ابی‌الطیب و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی نیشابوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن اماجور منجم مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن ابی‌القاسم عبدالله‌بن...) و به ابن اماجور شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن جعفر. از ذریهٔ جعفر طیار. رجوع به علی جعفری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن جعفربن نجیح‌بن بکر بصری، مشهور به ابن مدینی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن جعفربن یحیی بن بکربن سعید بصری، مشهور به ابن مدینی و ملقّب به ابوالحسن. رجوع به علی بصری. (ابن عبدالله‌بن جعفربن نجیح) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حجة حموی حنفی، ملقّب به تقی‌الدین و مکنّی به ابوبکر. ادیب و شاعر بود. او راست: ۱- امان‌الخائفین من امة سیدالمرسلین. ۲- بدیعیة ابن حجة. ۳ - بروق‌الغیث، در شرح لامیةالعجم. ۴ - بلوغ‌الامل فی فن‌الزجل. ۵ - بلوغ‌المراد من الحیوان و النبات و الجماد. ۶ - ثبوت الحجة. ۷ - ثبوت العشرة. ۸ - ثمرات الاوراق فی‌المحاضرات. ۹ - الثمرات‌الشهیة فی‌الفواکه‌الحمویة و الزوائد المصریة. ۱۰ - جنی‌الجنتین. ۱۱ - خزانة‌الادب و غایةالارب، در شرح بدیعیة، در یک مجلد بزرگ. ۱۲- دیوان شعر. ۱۳ -رشف‌المهلین، در تخمیس ابیات شیخ عبدالقادر گیلانی. ۱۴ - قبول البینات. ۱۵- الفواکه‌الجنیة فی نوادرالملوک و الابیات الادبیة. ۱۶ - الفواکه الشهیة و الزوائدالمصریة. ۱۷ - قهوة الانشاء، در دو مجلد. ۱۸ - کشف‌اللثام عن وجه‌التوریة و الاستخدام. ۱۹ - مجری‌السوابق فی الخیل و السبق. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۶۶. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص۱۲۴ و سایر صفحات و ج ۲ ص ۲۲۰) (از هدیةالعارفین ج ۱ ص۷۳۱). و نیز رجوع به ابن حجة (ابوالمحاسن تقی‌الدین ابوبکربن علی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسن‌بن جهضم همدانی مکی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهضم. رجوع به علی همدانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسن‌بن حمزة حمزی (شریف...) ملقّب به جمال‌الدین. امیر یمن. رجوع به علی حمزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسین‌بن ابی‌بکر اردبیلی تبریزی شافعی، ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تبریزی (ابن عبدالله‌بن ابی‌الحسن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حمدان، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به سیف‌الدولة. رجوع به سیف‌الدوله و به آثارالباقیة بیرونی ص۱۳۲ و لباب‌الالباب عوفی ج ۱ ص۲۷ و ۳۲۶ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن خالدبن یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان، اموی سفیانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سفیانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن خلف‌بن محمدبن عبدالرحمان‌بن عبدالملک انصاری مالکی، مشهور به ابن نعمة و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن داوود مالکی

قیروانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قیروانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله (یا عبیدالله) بن دقّاق دقیقی بغدادی، مکنّی به ابوالقاسم و مشهور به دقّاق. رجوع به ابوالقاسم (علی بن عبیدالله دقاق). و علی بن عبیدالله دقیقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن سنان طوسی تیمی، مکنّی به ابوالحسن. از بزرگان علمای کوفه. رجوع به طوسی (ابوالحسن علی...) و معجم الادباء چ مارگلیوث ج۵ ص۲۲۹ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن سیف یا یوسف، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به علویة. رجوع به علی علویة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن شاذان بن بتی قصار، مکنّی به ابوالحسن. وی مقری بود و در یک روز چهار ختم منهای یک هشتم آن با فهماندن تلاوت میخواند. و قرائت او در محضر عده‌ای از قراء بر ابی‌شجاع‌بن مقرون بوده است. وی در سال ۶۰۷ هـ.ق. درگذشت. (از تاج العروس ذیل مادهٔ «ب ت ت»).

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن شیخ‌بن عبداللهبن شیخ‌بن عبدالله عیدروس، مشهور به زین‌العابدین. رجوع به علی زین‌العابدین شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن طاهر خزاعی اصفهانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی خزاعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن طیب جزائری، ملقّب به زین‌الدین و مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن قلال. رجوع به علی جزائری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن عباس، مکنّی به ابوالحسن و ابومحمد و مشهور به ابوالاملاک و ملقّب به ذوالثفنات. وی جد خلفای عباسی بود و در سال ۴۰ هـ.ق. متولد شد. او نیز مانند سید سجاد زین‌العابدین علی‌بن الحسین علیهما السلام، ملقّب به ذوالثفنات است. و او را پنج‌صد درخت زیتون بود و هر روز زیر هر درخت دو رکعت نماز میگذاشت. (از یادداشت دهخدا). در «منتهی الارب» آمده است که: «علی‌بن عبداللهبن عباس» تابعی است. رجوع به ابوالاملاک و ذوالثفنات و نیز رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۱۴، ۱۷۷، ۱۸۲ و ۱۹۳ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن عبدالجبار شاذلی ضریر، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به نورالدین. پیشوای فرقهٔ شاذلیة. رجوع به شاذلی و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۱۳۷. طبقات الاولیاء ابن ملقن ص۳۵. الوافی صفدی ج۱۲ ص۹۲. فهرس المؤلفین بالظاهریة. لواقح الانوار فی طبقات الاخیار شعرانی ج۲ ص۵. کشف الظنون حاجی خلیفه ص۴۰۴ و سایر صفحات. جامع الکرامات حسن کوهن ص۱۵. مناقب ابی‌الحسن الشاذلی، تألیف محمد فاسی. ایضاح المکنون بغدادی ج۱ ص۵۵۹ و ج۲ ص۱۷. ابوالحسن الشاذلی تألیف علی سالم عمار. هدیة العارفین بغدادی ج۱ ص ۷۰۹. الاعلام زرکلی چ ۲ ج۵ ص ۱۲۰. نکت الهمیان ص۲۱۳. نورالابصار ص۲۳۴.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن عبدالغفار سمنانی لغوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سمنانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن علی‌بن حسین‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلام، علوی، مکنّی به ابوالقاسم و مشهور به شبیه یا ابن‌الشبیه. رجوع به علی علوی (ابن عبداللهبن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن علی‌بن عبداللهبن احمد قزوینی، ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوتراب. رجوع به علی قزوینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن علی‌بن محمدبن یوسف‌بن سلیمان‌بن عمر ازدی، مشهور به ابن استجی. رجوع به علی ازدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن علی تستری بحرانی. رجوع به علی بحرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن علی زیدی. رجوع به علی زیدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن علی موسوی. رجوع به علی موسوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن علی نطوبی قاهری ازهری ضریر مالکی، مشهور به سنهوری و ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن عمران قرشی مخزومی شیعی میمونی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی میمونی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن عمرو، مکنّی به ابوالحسن. از علمای متقدم قرن پنجم هجری، یعنی عصری که مافروخی در آن میزیست. و نام او در «محاسن اصفهان» آمده است. اما در ترجمهٔ محاسن اصفهان تام او به صورت «علی عبدالله عمر» ذکر شده است. (از محاسن اصفهان مافروخی ص ۲۹) و رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۱۲۲ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن عیاش قیروانی مالکی عبیدلی. رجوع به علی عبیدلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن مبارک مرزوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مرزوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن مبارک وهرانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی وهرانی (ابن عبداللهبن ناشربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن محمدبن ابی‌سرور سروجی. رجوع به علی سروجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن محمدبن احمدبن مظفر نجفی. رجوع به علی نجفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن محمدبن حسن جذامی مالقی نباهی، مشهور به ابن حسن و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مالقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن محمدبن سعیدبن موهب جذامی اندلسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن موهب. رجوع به علی اندلسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن محمدبن عبدالباقی‌بن ابی‌جرادهٔ عقیلی انطاکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عقیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن محمدبن عبدالملک‌بن یحیی‌بن ابراهیم حمیری کتامی فاسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قطان شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن محمدبن محب‌اللهبن محمدجعفر علیاری. رجوع به علی علیاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن محمدبن هیدور تادلی. رجوع به علی تادلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن محمدبن هیصم هروی. رجوع به علی هروی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن مخلوف طرابلسی مغربی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن منجم، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن منجم. رجوع به علی‌بن هارون‌بن علی‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن ناشربن مبارک وهرانی، مکنّی به ابوبکر. رجوع به علی وهرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن وصیف بغدادی، مشهور به ناشی‌اصغر. رجوع به ناشی‌الاصغر (علی‌بن عبدالله...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن یوسف‌بن محمد حوینی، مشهور به شیخ حجاز و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جوینی (ابن یوسف‌بن عبدالله...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللهبن یوسف بیری حلبی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی بیری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله ازمیری، ملقّب به حجا و مشهور به بورغانجی‌زاده. رجوع به علی ازمیری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله انطاکی رومی حنفی. رجوع به علی انطاکی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله باراس دوعنی حضرمی. رجوع به علی دوعنی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله بارقی. رجوع به علی بارقی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله بدلیسی حنفی، ملقب به حسام‌الدین. رجوع به علی بدلیسی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله بستی (یا سبتی) اندلسی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بستی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله بصیر حاکمی حموی حنفی. رجوع به علی بصیر شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌رافع. رجوع به ابن ابی‌رافع و به علی بغدادی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله بغدادی سویدی. رجوع به علی سویدی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله بوسنوی، ملقب به عالی. رجوع به علی بوسنوی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله بهائی دمشقی غزولی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی بهائی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله تونسی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تونسی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله خفاجی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی خفاجی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله سفطی مصری مالکی مشهور به وراق و ملقّب به نورالدین، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی وراق شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله ششتری نمیری اندلسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ششتری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله شونی احمدی مصری شافعی. رجوع به علی شونی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله شیفتکی شیرازی شافعی، ملقّب به شرف‌الدین. رجوع به علی شیرازی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله طحان ازهری مصری. رجوع به علی طحان شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله طوری مصری حنفی. رجوع به علی طوری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله عربی حلبی، مشهور به ابن لجام و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی عربی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله عیلی. رجوع به علی عیلی (ابن محمد...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله عیوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عیوی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله قادری شیخانی. رجوع به علی قادری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله متیوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی متیوی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله مصری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله منفلوطی. رجوع به علی منفلوطی (ابوالنصر) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالمجید، مکنّی به ابوالحسن. تابعی بود. و رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالمحسن‌بن دوالیبی بغدادی شامی حنبلی، مکنّی به ابوالمعالی ملقّب به عفیف‌الدین. رجوع به علی دوالیبی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن ابی‌الغنائم بندنیجی، ملقّب به عمادالدین. رجوع به علی بندنیجی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن حسام‌الدین جونفوری هندی، مشهور به متقی و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی متقی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن عباس قزوینی نحوی، مکنّی به ابوطالب. رجوع به علی قزوینی (ابن عبدالملک...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالملک رقی، مکنّی به ابوالحصین. رجوع به علی رقی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالمؤمن‌بن عبدالله، مکنّی به ابوالحسن. تابعی بود. و رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن علی‌بن جعفر نهدی حمیری. رجوع به علی نهدی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن محمدبن عبداللہ‌بن عبداللہ‌بن یحیی انصاری سجلماسی جزائری مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سجلماسی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالواحد بغدادی، مشهور به صریع‌الدلاء، مکنّی به ابوالحسن. وی شاعر بود و در سال ۴۱۲ هـ.ق. درگذشت. و او را دیوان شعری است. رجوع به صریع‌الدلاء و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۴۳. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج۱ ص۴۵۳.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالواحد دینوری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی دینوری شود.
علی. [عَ] (اِخ)ابن عبدوس. علی‌بن عمربن احمدبن عماربن احمدبن علی‌بن عبدوس حرانی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن عبدوس. رجوع به علی حرانی (ابن عمربن احمدبن...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدوس. علی‌بن محمدبن عبدالله کوفی نحوی، مشهور به ابن عبدوس. رجوع به ابن عبدوس شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدویه، مکنّی به ابوالحسین. از روات بود، و نام او در الموشح آمده است. (از الموشح ابی‌عبیدالله مرزبانی ص۲۰۷).
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبیدالله احمدبن زین‌الدین، مشهور به زین‌العرب. رجوع به علی زین‌العرب شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللہ‌بن حرث‌بن رحضة‌بن عامربن رواحة‌بن حجربن مصیص‌بن عامربن لؤی قرشی عامری. رجوع به علی عامری شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبیداللہ‌بن حسن‌بن حسین‌بن بابویه قمی رازی. رجوع به علی قمی شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبیداللہ‌بن نصربن سری زاغونی حنبلی، مکنّی به ابوالحسن. متولد در ۴۵۵ و متوفی در ۱۷ محرم سال ۵۲۷ هـ.ق. او راست: ۱ – الایضاح فی اصول‌الدین. ۲ – التلخیص فی‌الفرائض. ۳ – الدور والوصایا. ۴ – دیوان خطب. ۵ – غررالبیان فی‌اصول الفقه، در چند مجلد. رجوع به زاغونی (علی بن عبیدالله...) و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۴۴. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۲ ص۱۳۹. مناقب الامام احمد ص۲۲۸. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۱۲. المنتظم ابن جوزی ج۱۰ ص۳۲. البدایة ابن کثیر ج۱۲ ص۲۰۵. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۴ ص۸۰. مرآة‌الجنان یافعی ج۳ ص۸۵۲. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۹۰. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۱۴۵ و سایر صفحات. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۶۹۶.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبداللہ‌بن وصیف قاینی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به حلاء. رجوع به علی حلاء شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبیدالله (یا عبدالله) دقیقی بغدادی، مشهور به دقاق و مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم علی‌بن عبدالله دقاق و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۴۴. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۱۲. عیون‌التواریخ ابن شاکر ج۱۳ ص۶۵. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۴ ص۵۶. بغیة‌الوعاة سیوطی ص۳۴۳. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۱۲. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۴۵۱.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله سمسمی لغوی، مکنّی به ابوالحسین. رجوع به علی سمسمانی (ابن عبدالله...) شود.
علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله عبسی، مکنّی به ابوعاصم. از روات حدیث بود و ثوروی و ابوادریس از وی روایت کنند. و رجوع به ابوعاصم عبسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبیدهٔ ریحانی بغدادی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ریحانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عبیدهٔ کاتب. به عربی شعر گفته و مقل است. (از الفهرست ابن الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن عتیق‌بن عیسی انصاری قرطبی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابراهیم‌بن مصطفی‌بن سلیمان ماردینی حنفی ترکمانی ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی ترکمانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابی‌علی جلابی هجویری غزنوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جلابی (ابن عثمان...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن سلمان باباطاغی رومی حنفی. رجوع به علی باباطاغی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان عبدالقادربن محمودبن یوسف بغدادی حنبلی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به شمس‌الدین. رجوع به علی بغدادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن علی‌بن سلیمان سلیمانی اربلی، ملقّب به امین‌الدین. رجوع به علی سلیمانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزایری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن عمربن صالح دمشقی شافعی، مشهور به ابن صیرفی و ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی صیرفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن محمدبن احمد بن حسن عذری بغدادی، مشهور به ابن قاصح و مکنّی به ابوالبقاء. رجوع به علی عذری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن محمد اوسی (یا اوشی) فرغانی، ملقّب به سراج‌الدین. رجوع به علی فرغانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن نصر قرافی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرافی (ابن عثمان...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن یعقوب‌بن عبدالحق مرینی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به المنصور بالله و مشهور به سلطان اکحل. دهمین سلطان از بنی‌مرین در مراکش. رجوع به ابوالحسن مرینی و علی مرینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان اقشهری رومی حنفی. رجوع به علی اقشهری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان حواری خلیلی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی خلیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان خراط، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی خراط شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان خلوتی ضریر، مشهور به ناظم‌الدرر. رجوع به علی خلوتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان شهیدی، ملقّب به رکن‌الدین. رجوع به علی شهیدی (ابن عثمان...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان غزنوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی غزنوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان غزی دمشقی حنفی، ملقّب به شرف‌الدین. رجوع به علی غزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عجلان‌بن رمیثةبن ابی‌نمی حسنی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به نورالدین. امیر مکه. رجوع به علی حسنی (ابن عجلان‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عدلان‌بن حمادبن علی ربعی موصلی، ملقّب به عفیف‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی موصلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عدی‌بن ربیعة. ابوعمر گویدکه: وی از صحابه نبود اما از کسانی است که در مکه یا مدینه در عهد پیغمبر (ص) از پدر و مادر مسلمان زاده شده‌اند. عثمان خلیفه در ابتدای خلافت خود علی‌بن عدی را والی مکه کرد. و او در جنگ جمل با عائشه شرکت داشت. (از الاصابة ج ۴، قسم دوم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن عراق. نام او علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالرحمان‌بن عراق شامی حجازی شافعی، ملقّب به سعدالدین و مشهور به ابن عراق است. رجوع به علی حجازی (ابن محمدبن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عراق صناری خوارزمی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی خوارزمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عرام. علی‌بن احمدبن عرام‌بن احمد ربعی اسوانی، مشهور به ابن عرام. رجوع به علی ربعی (ابن احمدبن عرام‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عربی برادهٔ مقربی فاسی تیجانی (علی حرازم...). رجوع به علی حرازم شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عروة. علی‌بن حسین‌بن عروهٔ مشرقی دمشقی حنبلی، مشهور به ابن زکنون و ابن عروة و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مشرقی (ابن حسین‌بن عروة...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عساکر. نام و نسب وی چنین است: علی‌بن حسن‌بن هبةالله‌بن عبدالله‌بن حسین دمشقی شافعی، مشهور به ابن عساکر و ملقّب به ثقةالدین و مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابن عساکر و علی‌بن حسن‌بن هبةالله‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عساکربن مرحب‌بن عوام بطایحی ضریر، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بطایحی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عصار. علی‌بن عبدالرحیم‌بن حسن‌بن عبدالملک‌بن ابراهیم سلمی عباسی رقی بغدادی، مشهور به ابن عصار و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عباسی (ابن عبدالرحیم‌بن حسن‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عصفور. علی‌بن مؤمن‌بن محمدبن علی حضرمی اشبیلی، مشهور به ابن عصفور و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن عصفور و به علی‌بن مؤمن‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عطیفة‌بن مصطفی‌بن عیسی‌بن جلال‌الدین‌بن رضاءالدین‌بن سیف‌الدین‌بن میثةبن رضاءالدین‌بن محمدعلی‌بن عطیفهٔ حسنی کاظمی. رجوع به علی کاظمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عطار. علی‌بن ابراهیم‌بن داودبن سلمان‌بن سلیمان عطار دمشقی شافعی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین و مشهور به ابن عطّار. رجوع به علی عطّار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عطیةبن حسن‌بن محمدبن حداد هیتی حموی (شیخ علوان...). رجوع به علوان حموی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عطیةبن مطرف‌بن سلمهٔ لخمی بلنسی، مشهور به ابن زقاق و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی و ابن زقاق شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عفیف. علی‌بن محمدبن ابراهیم جعفری نابلسی حنبلی، مشهور به ابن عفیف. رجوع به علی نابلسی (ابن محمدبن ابراهیم...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عقیل‌بن محمدبن عقیل بغدادی ظفری حنبلی، مکنّی به ابوالوفاء. رجوع به علی ظفری و ابوالوفاء (علی‌بن محمدبن عقیل...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علان. علی‌بن حسن‌بن علان‌بن عبدالرحمان، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی‌بن حسن‌بن علان... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علقمةبن عبدهٔ تمیمی، فرزند علقمة شاعر، که بنام علقمهٔ فحل مشهور است. رجوع به علی تمیمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی. از محدثان بود. (منتهی‌الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد نجاری حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی نجّاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن جمال‌الدین محمدبن طی عاملی فقعانی، مکنّی به

ابوالقاسم. رجوع به علی فقعانی (ابن علی بن محمدبن طی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن ابی‌الحسن موسوی عاملی جبعی بحرانی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی موسوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن علی، علیهم‌السلام، ملقّب به افطس. رجوع به علی افطس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن شُکربن احمدبن شکر. متوفی پس از سال ۴۱۸ هـ.ق. او راست: شرح اعتقاد احمدبن حنبل. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۵۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن طاووس حسنی حلی، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به رضی‌الدین. رجوع به علی حلبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله حلبی حنفی. رجوع به علی حلبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن علی‌بن علی‌بن مطاوع عزیزی مصری ازهری شافعی. رجوع به علی عزیزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن عمر مراکشی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مراکشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن ابی‌العز دمشقی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی دمشقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن طی فقعانی عاملی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی فقعانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن مرادبن عثمان‌بن علی‌بن قاسم عمری موصلی شافعی. رجوع به علی عمری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن هبةالله بخاری، ملقب به جلال‌الدین. رجوع به علی بخاری (ابن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی استرآبادی مازندرانی، ملقّب به عمادالدین. رجوع به علی استرآبادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی‌اکبر بروجردی (علی‌اصغر...). رجوع به علی‌اصغر بروجردی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی برقی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی برقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی دیربی شافعی، مکنّی به ابونصر. رجوع به علی دیربی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی سوادی کوکبانی. رجوع به علی کوکبانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی شبراملسی شافعی قاهری، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالضیاء. رجوع به علی شبراملسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی عزی مالکی. رجوع به علی عزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی عزی مخلاتی. رجوع به علی مخلاتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علیف. علی‌بن احمدبن حسن یمانی، مشهور به ابن علیف. رجوع به علی‌بن احمدبن حسن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن علی قوشچی (امیرشیخ...)، از امرای خراسان. رجوع به علی‌بن امیر قوشچی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمادالدین. علی‌بن اسماعیل‌بن موسی‌بن علی‌بن حسن‌بن محمد دمشقی شافعی، ملقّب به علاءالدین و مشهور به ابن عمادالدین و ابن وس. رجوع به علی‌بن اسماعیل‌بن موسی‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمار. علی‌بن محمدبن ابی‌بکر، ملقّب به جلال‌الدین و مشهور به ابن عمار. رجوع به علی‌بن محمدبن ابی‌بکر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمر، مشهور به اسود و قره‌خواجه. رجوع به علاءالدین اسود شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمران، مکنّی به ابوالحسن. ممدوح منوچهری دامغانی شاعر. رجوع به علی عمرانی (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن ابراهیم‌بن عبدالله کنانی قیجاطی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قیجاطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن ابراهیم قرشی صوفی شاذلی. رجوع به علی شاذلی (ابن عمربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن احمدبن عبدالباقی‌بن بکری، مکنّی به ابوالحسن. کتابدار کتابخانهٔ نظامیه در قرن ششم. نام او را به صورت «علی‌بن احمدبن بکری» نیز گفته‌اند. رجوع به علی‌بن احمدبن بکری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن احمدبن عماربن احمدبن علی‌بن عبدوس حرانی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن عبدوس. رجوع به علی حرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن احمدبن عمربن ناجی میهی شافعی بصیر. رجوع به علی میهی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن احمدبن مهدی‌بن مسعودبن نعمان‌بن دیناربن عبدالله بغدادی دارقطنی، مکنّی به ابوالحسن. محدث و حافظ و فقیه و قاری قرن چهارم هجری بود که در ذیقعدهٔ سال ۳۰۵ یا ۳۰۶ متولد شد و در ۳۸۴ یا ۳۸۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - السنن. ۲ - غریب اللغة. ۳ - القراءات. ۴ - المختلف و المؤتلف فی اسماءالرجال. ۵ - المعرفة بمذاهب الفقهاء. و دارقطنی منسوب است به «دارالقطن» که محله‌ای است در بغداد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۲ ص ۲۳۹. سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۰ ص ۲۵۹. الاستدراک ابن نقطة ج ۱ ص ۳. عیون‌التواریخ ابن شاکر ج ۱۲ ص ۲۴۱. اسماءالرجال طیبی ص ۴۶. طبقات الشافعیة اسنوی ص ۸۸. مناقب الشافعی و اصحابه من تاریخ الذهبی ص ۹۲. المبهمات فی‌الحدیث نووی ص ۳۵. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۲۷. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ص ۳۴. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۱۷. البدایة ابن کثیر ج ۱۱ ص ۳۱۷. المنتظم ابن جوزی ج ۷ ص ۱۸۳. طبقات الشافعیة سبکی ج ۲ ص ۳۱. تذکرة‌الحفاظ ذهبی ج ۳ ص ۱۸۶. طبقات‌القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۹. النجوم الزاهرة ابن تغری بردی. ج ۴ ص ۱۷۲. المختصر فی اخبارالبشر ابوالفداء. ج ۲ ص ۱۳۷. اللباب ابن اثیر ج ۱ ص ۴۰۴. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۱۱۶. مفتاح‌السعادة طاش کبری ج ۲ ص ۱۴. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۵۵ و ۱۴۹ و سایر صفحات. روضات‌الجنات خوانساری ص ۴۸۱. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۳. فهرس مخطوطات الظاهریة یوسف‌عش ج ۶ ص ۱۷۰. فهرس‌المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج ۲ ص ۱۳۷. فهرس‌المخطوطات المصورة: سید ج ۲ ص ۱۶۴). و نیز رجوع به «دارقطنی» و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۸ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن احمد بغدادی مالکی، مشهور به ابن قصار و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قصار (ابن احمد بغدادی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن ادریس ثانی (یا علی ثانی). هفتمین تن از ادارسهٔ مراکش بود که پس از یحیی‌بن یحیی به سلطنت رسید. وی در سالهای بین ۲۳۴ و ۲۹۲ هـ.ق. حکومت کرد ولی سنین سلطنت او بتحقیق معلوم نیست. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۹). و نیز رجوع به الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۱۳۰ و الاستقصاء ج ۱ ص ۷۸ و جذوةالاقتباس ص ۲۳۶ و معجم‌الانساب زامباور ص ۱۰۳ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن جعفربن عبدالله‌بن کثیر کثیری. سلطان شبام در حضرموت. رجوع به علی کثیری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن خلیل‌بن علی اسفیذاری، مکنّی به ابوعاصم و ملقّب به فخرالدین. رجوع به علی اسفیذاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن علی‌بن ابی‌طالب. از محدثان بود. (منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن علی‌بن حسام‌الدین ابوصیری حنفی شاذلی، مشهور به ابن بتونی. رجوع به علی بتونی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن علی کاتبی قزوینی، ملقّب به نجم‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. حکیم و منطقی قرن هفتم هجری. وی در ماه رجب سال ۶۰۰ هـ.ق. متولد و در ماه رمضان سال ۶۷۵ هـ.ق. درگذشت. رجوع به کاتبی قزوینی، و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۵۹. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۳۲. فهرس مخطوطات‌الظاهریة. فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص۶۶. فهرس‌المخطوطات المصورة سید ج۱ ص۲۲۵. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۳.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن قزل‌بن جلدک ترکمانی، مشهور به مشد و ملقّب به سیف‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مشد شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن حسن حربی بغدادی شافعی، مشهور به ابن قزوینی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عمربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن فارس انباری، مشهور به ابن حداد و ملقّب به قوام‌الدین و مکنّی به ابوالفرج. رجوع به علی انباری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن مشرف‌بن احمد همدانی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن اضحی. رجوع به علی همدانی (ابن عمربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمر خربوتی مصری (علی خیری...). رجوع به علی خیری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمر زبیبی سمرقندی. محدث بود. و نیز رجوع به علی زبیبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمرعداس، مکنّی به ابوالحسن. از وزرای دولت فاطمی مصر. رجوع به علی عداس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمر عربی مدرس. رجوع به علی عربی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قرشی شاذلی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی شاذلی (ابن عمر...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمید. نام او علی‌بن محمدبن عمید، مکنّی به ابوالفتح و مشهور به ابن عمید بود. رجوع به ابن عمید (ابوالفتح...) و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۲۵ شود

علی. [عَ] (اِخ) ابن عمیدالدین مختار، ملقّب به شمس‌الدین و مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی مختار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عنتر رشیدی مصری. رجوع به علی رشیدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیاد اسکندری، مشهور به ابن قیم. رجوع به علی اسکندری (ابن عیاد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیاد تستری (شوشتری) بکری فاسی مغربی. رجوع به علی تستری بود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیاش، مکنّی به ابوالحسن. تابعی و محدث بود و ذکر او در عیون‌الانباء آمده است. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) و عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج۱ ص۳۰۵ شود

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی. طبیب بود و نزد حنین تحصیل کرد و آنگاه طبیب خلیفه المعتمد شد. وی پیش از سال ۲۷۹ هـ.ق. میزیست. او راست: منافع‌الحیوان. (از معجم‌المؤلفین بنقل از المخطوطات‌العربیة شیخو ص۱۴۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن ابی‌الفتح اربلی، ملقّب به بهاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اربلی و ابوالحسن (علی‌بن عیسی اربلی) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن جزلة بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن جزلة. رجوع به ابن جزلة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن حمزةبن وهاس، مکنّی به ابوالطیب و مشهور به ابن وهاس. ادیب و شاعر و نویسنده. اصل او از یمن بود و در حدود سال ۵۰۰ هـ.ق. در مکه درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۳۴) (معجم الادباء یاقوت ج۱۴ ص۸۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن داوودبن جراح بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن جراح. متولد در سال ۲۴۵ و متوفی در ذیحجهٔ سال ۳۳۴ هـ.ق. وزیر المقتدربالله عباسی. او راست: ۱ - جامع الدعاء. ۲ - رسائل و نامه‌های او. ۳ - الکتّاب و سیاسةالمملکة و سیرةالخلفاء. و رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عیسی...) و به ابن جراح و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۶۱. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۳۳. الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص۱۲۹. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۴ ص۶۸. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۷۶. حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۳۰۲. دستورالوزراء خوندمیر ص۷۶. الاعلام زرکلی چ ۲ ج۵ ص۱۳۳. دول‌الاسلام ذهبی ج۱ ص۱۶۴. سیرالنبلاء ذهبی. تاریخ بغداد ج۱۲ ص۱۴. المنتظم ج۶ ص۳۵۱.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن سلیمان‌بن محمدبن سلیمان‌بن ابان نفری، مشهور به سکری و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سکری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن علی‌بن عبدالله رمانی اخشیدی وراق، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی رمانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن علی کحّال. رجوع به علی کحّال شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن عیسی اربلی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به بهاءالدین. رجوع به علی اربلی (ابن عیسی‌بن ابی‌الفتح...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن فرج‌بن صالح ربعی شیرازی بغدادی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ربعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن ماهان. از سرداران و امرای بزرگ عهد عباسیان و از ولاة خراسان است. وی در سال ۱۸۰ هـ.ق. از جانب هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی به حکومت خراسان منصوب گشت. و به خراسان رفت و طاهربن حسین مشهور به ذوالیمینین را از جانب خود به فوشنج فرستاد. در سال ۱۹۱ هـ.ق. هارون‌الرشید، علی‌بن عیسی را به سبب ارتکاب ظلم از حکومت خراسان عزل کرد و هرثمةبن اعین را به جای او فرستاد. هرثمة نیز علی‌بن عیسی را دستگیر کرد و با بندی گران به جانب بغداد روانه ساخت. چندی بعد وقتی امین به خلافت رسید علی‌بن عیسی از جمله کسانی بود که به همراهی فضل‌بن سهل ذوالریاستین امین را تشویق به خلع مأمون از ولایت‌عهدی کردند. در سال ۱۹۵ هـ.ق. علی‌بن عیسی به فرماندهی شصت‌هزار سوار از جانب امین به جنگ مأمون روانه گشت. زبیده مادر امین، علی‌بن عیسی را سفارش کرد که مأمون مانند فرزند من و مورد علاقهٔ من است لذا وقتی او را دستگیر ساختی با او به ملاطفت رفتار کن و دست‌بند سیمین بر دستهای او زن. علی نیز با اعتماد کامل به پیروزی خود به جانب خراسان روان گشت و با سپاه چند هزارنفری طاهربن حسین‌بن مصعب خزاعی مشهور به ذوالیمینین، که از جانب مأمون مأمور جنگ با علی شده بود، برخورد کرد و در جنگی که بین دو سپاه روی داد، علی‌بن عیسی کشته شد و طاهر پس از چندی توانست بغداد را تسخیر و امین را دستگیر کند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۲۳۰ و ۲۴۴ تا ۲۴۹). و نیز رجوع به الاعلام زرکلی چ ۲ ج۵ ص۱۳۳، النجوم‌الزاهرة ج۲ ص ۱۴۹، البدایة و النهایة ج ۱۰ ص۲۲۶ و کامل‌التواریخ ابن اثیر ج۶ ص۷۹ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن هبةالله، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به مهذب‌الدین و مشهور به ابن نقاش. وی طبیب بود و در علم حدیث نیز دست داشت. تولد و نشو و نمای او در بغداد بود سپس به دمشق و از آنجا به قاهره رفت و دیگربار به دمشق بازگشت. او در خدمت الملک العادل نورالدین محمودبن زنگی بود و سالها در بیمارستان بزرگ وی

خدمت کرد و پس از درگذشت نورالدین محمود به خدمت صلاح‌الدین درآمد. وی در سال ۵۷۴ هـ. ق. در دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از طبقات‌الاطباء ج ۲ ص ۱۶۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی اردبیلی انصاری، مشهور به طیبی. رجوع به علاءالدین طیبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی اسطرلابی. رجوع به علی اسطرلابی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی حرانی. رجوع به علی حرانی (ابن عیسی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن عیسی صائغ رامهرمزی نحوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی صائغ (ابن عیسی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن غالب، مکنّی به ابوالحسن. متوفی در سال ۷۶۷ هـ. ق. او راست: ۱ - کتاب الاعتبار. ۲ - منظومهٔ نهایةالعوام فی ذکر الخلفاء الکرام، و شرح آن. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۳۹۳ و ۱۹۹۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن غانم. علی‌بن محمدبن خلیل‌بن محمدبن محمدبن ابراهیم‌بن موسی حنفی، مشهور به ابن غانم مقدسی و ملقّب به نورالدین. رجوع به ابن غانم (نورالدین علی‌بن...) و علی (بن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن غانیة. علی‌بن اسحاق‌بن محمدبن غانیة، مشهور به ابن غانیة. حاکم قسمت شرقی اندلس در قرن ششم هجری. رجوع به علی‌بن اسحاق‌بن محمدبن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن غدیر. علی‌بن منصوربن مضرس‌بن قیس غنوی جزری، مشهور به ابن غدیر. رجوع به علی جزری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن غراب، مکنّی به ابوالولید. محدث بود. و رجوع به ابوالولید (علی‌بن...) شود. ابن‌الندیم گوید: وی فقیه و از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه بود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن غراب فزاری کوفی، مکنّی به ابوالحسن. تابعی بود. و رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن غسان. علی‌بن مؤمل‌بن علی‌بن غسان مصری، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن غسان. رجوع به علی مصری (ابن مؤمل‌بن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن غلامعلی هیدجی زنجانی (علی‌اصغر...). رجوع به علی‌اصغر زنجانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فاضل مازندرانی، ملقّب به زین‌الدین. رجوع به علی مازندرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فاکهی. علی‌بن حسن همدانی، مشهور به ابن فاکهی و مکنّی به ابوالفضل. رجوع به علی فاکهی (ابن حسن همدانی) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فتح، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به مطوق. رجوع به مطوق (علی‌بن...) و علی مطوق شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فتح‌الله نهاوندی نجفی. رجوع به علی نهاوندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فخرالدوله، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به مجیرالدوله. وی بعد از درگذشت برادرش عمیدالدوله در زندان خلیفهٔ عباسی، دیرزمانی محبوس بود تا در رمضان سال ۴۹۹ هـ. ق. مورد لطف خلیفه المستظهر بالله شد و وی را به منصب وزارت رسانید و در حدود نه سال در این مقام بود تا در صفر سال ۵۰۸ هـ. ق. درگذشت، و هبةالله محمدبن علی مشهور به ابن مطلب عهده‌دار امر وزارت گردید. (از دستورالوزراء خوندمیر ص ۹۱). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۱۷ و آثارالوزراء عقیلی چ دانشگاه ص ۱۴۲ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فخرالدین مسعودبن عزالدین حسین، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به حسام‌الدین. وی فرزند کهتر ملک فخرالدین مسعود نخستین تن از ملوک بامیان بود. برادر بزرگتر او شمس‌الدین محمد بود که پس از پدر به سلطنت بامیان رسید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۹). وی همان شاهزاده‌ای است که نظامی عروضی کتاب چهارمقالهٔ خود را به نام او تألیف کرده است. پدر وی فخرالدین مسعود اولین پادشاه از ملوک غوریهٔ بامیان است، و شمس‌الدین محمدبن فخرالدین مسعود، برادر اوست. هیچ ذکری از این شاهزاده در کتب تواریخ نیست. فقط قاضی منهاج‌الدین عثمان‌بن سراج‌الدین الجوزجانی در کتاب طبقات ناصری (ص ۱۰۴) در ضمن تعداد اولاد فخرالدین مسعود، نام او را می‌برد. و سال وفات او معلوم نیست ولی چون در حین تألیف چهارمقاله در حیات بوده وفات او بالضرورة بعد از حدود سنهٔ ۵۵۰ هـ. ق. که تاریخ تألیف این کتاب است، واقع شده. (تعلیقات چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص ۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن فرات. علی‌بن محمدبن موسی‌بن حسن‌بن فرات تهرانی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرات، وزیر المقتدر بالله عباسی. رجوع به ابن فرات (ابوالحسن علی...) و علی‌بن محمد... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فرامرزبن علاءالدوله ابوجعفر محمدبن دشمن‌زیاربن کاکویه، مکنّی به ابومنصور. از دیالمهٔ کاکویه بود که در کردستان از سال ۳۹۸ تا ۴۸۸ هـ. ق. حکومت می‌کردند. وی در سال ۴۸۸ هـ. ق. در جنگی که بین او و تتش با مجدالملک در دشت ماوه رخ داد، کشته شد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۰) (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۰۹) (معجم‌الانساب و القبائل زامباور ص ۳۲۸).

علی. [عَ] (اِخ) ابن فرحون. علی‌بن محمدبن فرحون قیسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرحون. رجوع به علی قیسی (ابن محمدبن فرحون...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فضال. نام او علی‌بن حسن‌بن علی‌بن فضال‌بن عمربن ایمن کوفی، و مکنّی به ابوالحسن است. رجوع به علی کوفی (ابن حسن‌بن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فضال‌بن علی‌بن غالب‌بن جابربن عبدالرحمان‌بن محمدبن عمروبن عیسی‌بن حسن زمعهٔ مجاشعی قیروانی فرزدقی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی فرزدقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فضلان بزری، محدث. رجوع به علی بزری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فضل‌بن احمد اسفراینی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به حجاج. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن فضل...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فضل‌بن احمد قرمطی. رجوع به علی قرمطی (ابن فضل...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فضل‌الله‌بن علی‌بن عبیدالله حسنی راوندی، ملقّب به عزالدین. رجوع به علی راوندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فضل‌الله‌بن محمد مرعشی شافعی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فضل مزنی نحوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مزنی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فضل مؤیدی طالقانی. رجوع به علی طالقانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فضیل‌بن عیاض. پدر او از مشاهیر بود و در سال مؤاخذهٔ برامکه یعنی سال ۱۸۷ هـ. ق. درگذشت. اما خود علی‌بن فضیل در عبادت و فضل بر پدر برتری داشت. و گویند روزی وی در مسجدالحرام نزدیک چاه زمزم ایستاده بود که ناگاه شنید شخصی این آیه را می‌خواند «یوم القیامة تری المجرمین» وی صعقه‌ای زد و درگذشت. (ازحبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۴۳). از فضیل‌بن عیاض در دیوان شاه‌داعی شیرازی ذکری آمده است، رجوع بدانجا شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فلاح. علی‌بن جعفربن فلاح کتامی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به فلاح. از وزرای دولت فاطمی مصر. رجوع به علی کتامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن فویرة. علی‌بن یحیی، مشهور به ابن فویرة و ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی‌بن یحیی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قابی. علی‌بن محمدبن خلف معافری مالکی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن قابی. رجوع به ابن قابی (ابوالحسن علی‌بن...) و نیز به علی‌بن محمدبن خلف... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قارح. علی‌بن منصوربن طالب حلبی، ملقّب به دوخلة و مشهور به ابن قارح و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حلبی (ابن منصوربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علی بطیوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بطیوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علیف‌بن هیس‌بن سلیمان‌بن عمروبن نافع حکمی زبیدی رافعی شراحیلی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حکمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن محمد تجیبی مغربی، مشهور به زقاق و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی زقاق شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن یونس اشبیلی، مشهور به زقاق و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اشبیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم اردبیلی خلیلی شافعی بطائحی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی بطائحی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم حنش ذیبنی صنعانی. رجوع به علی حنش شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم خوافی سنجانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سنجانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم رشیدی. رجوع به علی رشیدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم زیتونی رومی حنفی. رجوع به علی زیتونی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم سعدی حلبی رامی. رجوع به علی رامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم طبری. رجوع به علی طبری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم عباسی حنفی یمنی. رجوع به علی عباسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاسم کاشانی کاتب، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کاشانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاصح. علی‌بن عثمان‌بن محمدبن احمدبن حسن عذری بغدادی، مشهور به ابن قاصح و مکنّی به ابوالبقاء. رجوع به علی عذری (ابن عثمان‌بن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاضی سعدی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی سعدی (ابن قاضی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاضی عسکر. علی‌بن حسین‌بن علی‌بن حسین‌بن خلف‌بن محمد ارموی، مشهور به ابن قاضی عسکر و ملقّب به شرف‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ارموی (ابن حسین‌بن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قاضی عسکر. علی‌بن خلیل‌بن علی‌بن حسین دمشقی. مشهور به ابن قاضی عسکر و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی دمشقی (ابن خلیل‌بن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قراعثمان (امیر...). وی از بزرگانی است که در اردوی امیر قرایوسف مقید بود. و وقتی که امیر قرایوسف در هفتم ذیقعدهٔ سال ۸۲۳ هـ.ق. درگذشت و میرزا بایسنقر به دارالملک تبریز رسید، این امیرعلی‌بیک‌بن امیر قراعثمان مورد عفو و مرحمت میرزا بایسنقر قرار گرفت. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۶۰۸ و ۶۱۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن قراعثمان (علی‌بیک...) رجوع به علی‌بیک‌بن قراعثمان شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قریب، معروف به حاجب بزرگ، یا امیرعلی خویشاوند. از بزرگان امرای سلطان محمود غزنوی. رجوع به حاجب (علی‌بن قریب...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قَرین‌بن بیهس. محدثی ضعیف بود در روایت حدیث. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

علی. [عَ] (اِخ) ابن قصار. علی‌بن ابی‌حسین عبدالرحیم سلمی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. ادیب و لغوی و خطاط. رجوع به ابن قصار (ابوالحسن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قصار. علی‌بن احمد بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. رجوع به علی قصار (ابن احمد بغدادی) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قطاع. علی‌بن جعفربن علی سعدی صقلی، مشهور به ابن قطاع و مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابن قطاع و علی‌بن جعفربن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قطان. علی‌بن محمدبن عبدالملک‌بن یحیی‌بن ابراهیم‌بن یحیی کتامی، مشهور به ابن قطان و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کتامی (ابن محمد بن عبدالملک‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قلال. علی‌بن عبدالله‌بن طیب جزائری، ملقّب به زین‌الدین و مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن قلال. رجوع به علی جزائری (ابن عبدالله‌بن طیب...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قلی‌بن محمد خلخالی اصفهانی. رجوع به علی خلخالی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قلیج، ملقّب به سیف‌الدین. وی مدرسه‌ای وقف کرده بود که ذکر آن در عیون‌الانباء آمده است. رجوع به عیون‌الانباء ج۲ ص ۲۶۰ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن قیم علی‌بن عیاد اسکندری، مشهور به ابن قیم. رجوع به علی اسکندری (ابن عیاد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن کامل‌بن اسماعیل حموی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی حموی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن کامه. وی ظاهراً از امرای آذربایجان و خواهرزادهٔ رکن‌الدوله بوده است. (از مجمل‌التواریخ و القصص، حاشیهٔ ص۳۹۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن کرامة. علی‌بن مصطفی‌بن ابی‌اللطف طرابلسی حنفی، مشهور به ابن کرامة. رجوع به علی طرابلسی (ابن مصطفی‌بن ابی‌اللطف...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن کلاس. علی‌بن محمدبن علاءالدین دواداری، مشهور به ابن کلاس. رجوع به علی دواداری (ابن محمدبن علاءالدین...) و ابن کلاس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن کل محمدبن علی‌محمد قاربوزآبادی قزوینی. رجوع به علی قزوینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن کمال‌الدین حسین کاشانی، ملقّب به غیاث‌الدین. رجوع به غیاث‌الدین (علی‌بن کمال‌الدین کاشانی) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن کمال‌الدین محمود استرآبادی مکی. رجوع به علی استرآبادی (ابن کمال‌الدین...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن کوچک. علی‌بن حسین‌بن علی عبسی، مشهور به ابن کوچک وراق. رجوع به علی عبسی (ابن حسین‌بن علی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن کوفی. علی‌بن محمدبن عبیدبن زبیر اسدی، مشهور به ابن کوفی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اسدی (ابن محمدبن عبیدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن لالی بالی رومی حنفی، مشهور به منق و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی منق شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن لبال. علی‌بن احمدبن علی شریشی، مشهور به ابن لبال و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی شریشی (ابن احمدبن علی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن لب‌بن شلبون معافری، مکنّی به ابوالحسن. از وزرای اندلس. رجوع به علی معافری (ابن لب...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن لجام. علی‌بن خلف‌بن عبدالملک‌بن بطال بکری قرطبی مالکی، مشهور به ابن لجام و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی (ابن خلف‌بن عبدالملک‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن لحام. علی‌بن محمدبن عباس‌بن شیبان دمشقی حنبلی، مشهور به ابن‌اللحام و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی دمشقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن لطف‌علی مغانی تبریزی. رجوع به علی تبریزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن لیث صفار. وی فرزند کوچکتر لیث و برادر کهتر یعقوب لیث بود. وی در چند مورد با برادر خود در جنگ‌ها شرکت داشت از جمله در سال ۲۵۳ هـ.ق. که یعقوب بر هری دست یافت، برادر خود علی‌بن لیث را با زندانیان و بنه در آنجا گذاشت و خود برای جنگ با ابراهیم‌بن الیاس‌بن اسد به «پوشنگ» رفت. و چون یعقوب درگذشت، دو برادر او عَمرو و علی هر دو حاضر بودند و با وجودی که عهد و فرمان علی بر سپاه یعقوب روان‌تر بود، بعد از مذاکراتی که بین دو برادر واقع شد، کار بر عَمرو قرار گرفت. ولی پس از اندکی علی از اینکه کار امارت را به عمرو واگذار کرده است، پشیمان شد و عمرو چون بر این موضوع آگاه‌گشت، علی را در بند کرد و در سال ۲۶۶ هـ.ق. وی را آزاد ساخته مال بسیار بداد و دل او خوش گردانید. اما در رمضان همان سال که عمرو با علی به جنگ خجستانی رفته بود، بواسطهٔ خیانت علی بنفع خجستانی، عمرو بار دیگر وی را دستگیر ساخته و در قلعهٔ بم زندانی کرد. و در رمضان سال ۲۷۶ هـ.ق. که عمرو به پارس رفته بود وی حیلتی کرد و از زندان بگریخت و گروهی فراهم آورده به سیستان حمله کرد و چون از عهدهٔ جنگ با احمدبن شهفور (حاکم سیستان از جانب عمرو) و ازهربن یحیی برنیامد، راه خراسان گرفت و به رافع‌بن هرثمة پیوست. در سال ۲۸۳ هـ.ق. جنگ سخت بین سپاه عمرو و رافع رخ داد که منجر به شکست رافع و گریختن او به گرگان شد. در این جنگ دو پسر علی لیث یعنی لیث و معدل که در سپاه رافع بودند، اسیر شدند و عمرو آن دو را به نیشابور آورد و خلعت داد و نیکوئی کرد و گفت سوی پدر روید. اما آنها این پیشنهاد را نپذیرفتند و نزد عم خویش باقی ماندند. رجوع به صفاریان شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ماجدهٔ سهمی، مکنّی به ابوماجدة. رجوع به علی سهمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ماشاذة. وی از علمای متقدم قرن پنجم (عهدی که مافروخی در آن میزیست) بود و نام او در محاسن اصفهان آمده است. (از محاسن اصفهان مافروخی ص۲۹). و رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۱۲۲ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ماشطه. علی‌بن حسن، مشهور به ابن ماشطة. رجوع به ابن ماشطة و علی‌بن حسن شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ما کولا. علی‌بن هبةاللهبن علی‌بن هبةاللهبن جعفر عجلی جرباذقانی بغدادی، مشهور به ابن ما کولا و ملقّب به سعدالملک و مکنّی به ابونصر. رجوع به ابن ما کولا (ابونصر علی...) و علی‌بن هبةالله بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مانع حوشبی. سلطان حواشب در یمن. رجوع به علی حوشبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مأمون. مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به معتضد بود و او را «سعید» نیز می‌گفتند. وی قائم‌مقام برادر خود ابومحمد رشیدبن مأمون (سلطان مراکش متوفی در سال ۶۴۰ هـ.ق.) بود. و در سال ۶۴۶ هـ.ق. وقتی که یکی از قلاع حدود قهستان رامحاصره می‌کرد به ضرب تیغ یکی از امرا کشته شد و برادرزاده‌اش، ابوحفص عمربن ابی‌ابراهیم، ملقّب به مرتضی به سلطنت نشست. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۵۸۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن مأمون‌بن محمد. وی از ملوک سلسلهٔ دوم خوارزمشاهان بود و پس از اینکه پدرش مأمون‌بن محمد بر دست غلامان خویش در ضیافت صاحب‌جیش خود کشته شد او بجای پدر نشست و لشکر بر او بیعت کردند و حکم او در ولایت جرجانیه و خوارزم نفاذ یافت. وی نیز مانند سایر ملوک این سلسله، شخصی فضل‌دوست و ادب‌پرور بود. چنانکه شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا در سن بیست و دوسالگی بر اثر پریشانی احوال دولت سامانی نزد این علی‌بن مأمون به خوارزم شد و او وظیفه‌ای کافی جهت وی تعیین کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۴۴). و نیز رجوع به جامع‌التواریخ خواجه رشیدالدین همدانی (بخش سامانیان و غزنویان) چ دبیرسیاقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مبارک، مشهور به ابن زاهدة و مکنّی به ابوالحسن. متوفی بسال ۵۹۴ هـ.ق. او راست: خریدةالامثال. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۷۰۱ و ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۴۲۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن مبارک‌بن حسن‌بن احمدبن ابراهیم واسطی رفاعی، ملقّب به تقی‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی واسطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مبارک احمر. رجوع به علی احمر (ابن مبارک...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مبارک عجابی. رجوع به علی عجابی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مبارک لحیانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به لحیانی و علی لحیانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مجاهدبن مسلم‌بن رفیع کابلی‌رازی کندی. مکنّی به ابومجاهد. متوفی در حدود سال ۱۸۰ هـ.ق. او راست: ۱ - اخبار بنی‌امیة. ۲ -کتاب المغازی. رجوع به کابلی (ابومجاهد علی‌بن...) و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۷۵. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج۱۲ ص ۱۰۶. تهذیب‌التهذیب ابن حجر ج۷ ص۳۷۷. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۶.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مجاهدبن یوسف عامری، ملقّب به اقبال‌الدوله. وی دومین و آخرین تن از امرای دانیه است که از سال ۴۳۶ تا ۴۶۸ هـ.ق. حکومت کرد و در این سال این سلسله به دست امرای هودی منقرض گشت. وی نیز به «سرقسطة» رفته و در آنجا ساکن گشت و در سال ۴۷۴ هـ.ق. درگذشت. (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۳) (الاعلام زرکلی بنقل از ابن خلدون ج۴ ص۱۶۴) (البیان‌المغرب ج۳ ص۱۵۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محسن‌بن علی‌بن محمدبن ابی‌فهم تنوخی، مکنّی به ابوالقاسم. متولد در نیمهٔ شعبان سال ۳۵۵ هـ.ق. و متوفی در بغداد در ماه محرم سال ۴۴۷ هـ.ق. رجوع به ابوالقاسم (علی‌بن محسن...)، و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۷۵. الوافی‌صفدی ج۱۲ ص ۱۴۰. المنتظم ابن جوزی ج۸ ص۱۶۸. النجوم‌الزهراهٔ ابن تغری بردی ج۵ ص۵۸. فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص۶۸. لسان‌المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۵۲. اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۲ ص۹.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محسن صعیدی مالکی شاذلی وفائی، مشهور به رملی و مکنّی به ابوصلاح. رجوع به علی رملی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد. وی از اهالی ری بود و از جمله وکیلانی است که صاحب کشف‌الغمة بنقل از اعلام‌الوری تألیف طبرسی، گوید که: آنها حضرت صاحب‌الامر (ع) را رؤیت کرده‌اند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۱۱۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد. خاتم سفرای اربعهٔ حضرت قائم (ع). رجوع به علی سمری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد. نام طبیب یا گیاه‌شناسی است که ابن‌البیطار در مفردات خود از او روایت کند. از جمله در ذیل کلمات طباشیر، طرخون و طلق نام او را آورده است.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد، مکنّی به ابوالحسن. متکلم و اصولی قرن چهارم هجری است که در سال ۳۸۰ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از مناقب الشافعی و

طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص ۹۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد. مورخ و خطیب بود و مدتی عهده‌دار خطابت در جامع قراچة احمدپاشا در شهر میخالیچ بوده است. او راست: مصباح‌القلوب فی‌التاریخ که در اواسط ربیع‌الاول سال ۱۰۶۱ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۷. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۷۱۰. فهرس الخدیویة ج ۱ ص ۱۵۸. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۹۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد، مشهور به ابن محبا عباسی و ملقب به عمادالدین. رجوع به علی عباسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد، مشهور به تاج‌الحلوانی. رجوع به تاج‌الحلوانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد (خواجه...) ممدوح منوچهری دامغانی شاعر:

از دولت آن خواجه علی‌بن محمد

امروز گلاب است و رحیق است در انهار.

منوچهری.

این شخص ظاهراً همان علی‌بن عمران ممدوح منوچهری است. رجوع به علی عمرانی (ابن محمد...) شود. (از دیوان منوچهری چ ۲ دبیرسیاقی ص ۳۲۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد، مشهور به نصیرالدین کاشی. رجوع به علی کاشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد، ملقب به نظام‌الدین. عالم قرن ششم هجری. او راست: مختصر کتاب المصباح‌الصغیر. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۷۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالرحمان‌بن ضحاک فزاری، مشهور به ابن مقری یا ابن بقری و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی فزاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن عباد نفزی رندی مالکی، مشهور به ابن عباد. رجوع به علی نفزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله قهندزی نیشابوری ضریر، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قهندزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن علان، مکنّی به ابوالحسن. از محدثین امامیه زمان غیبت صغری. رجوع به علان کلینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عمربن خلیل شیحی بغدادی؛ ملقب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی شیحی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم بخاری ضریر، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به حمیدالدین. رجوع به علی بخاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم جعفری نابلسی حنبلی، مشهور به ابن عفیف. رجوع به علی نابلسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم دمشقی حنائی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حنائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم عادلشاهی. هشتمین تن از عادلشاهیان بیجاپور. رجوع به علی عادلشاهی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر، ملقب به جلال‌الدین و مشهور به ابن عمار. وی از قضاة دولت مجاهدی یمن بود سپس به وزارت رسید. و وزارت مجاهد رسولی را به عهده داشت و در سال ۷۶۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از العقود اللؤلؤیة ج ۲ ص ۱۱۱ و تاریخ ثغر عدن ج ۲ ص ۱۵۸).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن ابراهیم‌بن ابی‌القاسم‌بن عمربن احمدبن ابراهیم‌بن محمدبن عیسی‌بن مطیر حکمی یمنی شافعی، مشهور به ابن مطیر. رجوع به علی حکمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن شرف ماردینی، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی ماردینی (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن عبدالله‌بن مفرج انصاری اسکندری شافعی، ملقب به شمس‌الدین. رجوع به علی انصاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن علی‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عدنان حسینی دمشقی حنفی، مشهور به نقیب‌الاشراف. رجوع به علی نقیب‌الاشراف شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن مطیر، مشهور به ابن مطیر. فقیه بود و در رجب سال ۱۰۸۴ هـ.ق. در شهر زبیدة درگذشت. او راست: مختصرالتلخیص در فقه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از خلاصة‌الاثر محبی ج ۳ ص ۱۹۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر شعبی یمانی. رجوع به علی شعبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر مطیری. رجوع به علی مطیری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌حسن (یا ابی‌الحسن) اندلسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اندلسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌زکریا یحیی وطاسی بادسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابوحسون. از ملوک بنی‌وطاس در فاس. رجوع به علی وطاسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌فهم داودبن ابراهیم تنوخی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم تنوخی و نیز به علی‌بن محمدبن داودبن ابراهیم... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌قاسم‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن محمد دادسی مغربی. رجوع به علی دادسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌قاسم‌بن علی‌بن ناصر نجری یمنی. رجوع به علی نجری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌قاسم‌بن محمدبن جعفر. مفسر بود. وی در سال ۷۶۹ هـ.ق. متولد شد و در ۸۳۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - تجریدالکشاف. ۲ - تفسیرالقرآن در هشت مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از البدرالطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۸۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌قاسم‌بن محمدبن فرحون تونسی مدنی مالکی، مکنّی به ابوالحسن، و مشهور به ابن فرحون. رجوع به علی تونسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد، مشهور به ابن صباغ و ملقب به نورالدین. وی فقیه مالکی بود. اصل او از سفاقس است و در سال ۷۸۴ هـ.ق. در مکه متولد شد و در سال ۸۵۵ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. او راست: الفصول المهمة لمعرفة‌الائمة و فضلهم و معرفة اولادهم و نسلهم. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۲۷۱. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۶۱. مخطوطات‌الموصل جلی ص ۱۲۲). و نیز رجوع به ابن صباغ (شیخ نورالدین علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد، مکنّی به ابوالمدد. صوفی بود و در سال ۱۰۰۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: کشف‌الاسرار الازلیة و تحقیق دوائرالانوار الابدیة که شرح کتاب «الازل» محمد وفائی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۳۸۹. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۱. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۳۵۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف سبیتی عاملی کفراوی. رجوع به علی سبیتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم حجازی شافعی سقطی. رجوع به علی سقطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن بختیاربن علی واسطی مندائی. رجوع به علی مندائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن جدیدبن علی‌بن محمدبن جدید حضرمی تریمی شافعی، مشهور به ابن جدید. رجوع به علی حضرمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن جولة. محدث است. (منتهی الارب) (از تاج‌العروس).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن حبیب قلیوبی. شاعر مصری. رجوع به علی قلیوبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن حریق مخزومی بلنسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مخزومی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن حسن، مشهور به مصری و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) محمدبن احمدبن سلمة مخزومی بلنسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مخزومی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن عبدالله‌بن محمدبن علی باجی اندلسی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن عبدالله‌بن نصیرالدین‌بن ملکان برتوانی حنفی. رجوع به علی برتوانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن علی‌بن یحیی بکری زیدی یمنی. رجوع به علی بکری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن عمربن ابی‌زرع، مکنّی به ابوالحسن یا ابوعبدالله و مشهور به ابن ابی‌زرع. رجوع به ابن ابی‌زرع شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن معوض حسینی بیلاوی مالکی ادریسی اشعری. رجوع به علی بیلاوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن عباد عبادی هروی شافعی مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عبادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمود، مکنّی به ابوالقاسم و مشهور به ابن حلوانی. رجوع به علی حلوانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یوسف‌بن محمد هیثمی طناوی قاهری مالکی اشعری، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی طناوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد حجازی سقطی حنفی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی حجازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد سمنانی حلبی حنفی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی سمنانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد عالونی حنفی. رجوع به علی عالونی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد علوی، مشهور به صاحب‌الزنج. رجوع به صاحب‌الزنج شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد عنسی صنعانی. رجوع به علی عنسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد قزوینی بغدادی شافعی، ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قزوینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ادریس ثانی، (یا علی اول)، ملقّب به حیدرة. چهارمین تن از ادراسه در مراکش است. وی از سال ۲۲۱ تا ۲۳۴ هـ.ق.حکومت کرد. او مردی باذکاوت و شریف و فاضل بود و در سال ۲۳۴ در سنین جوانی درگذشت. (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۹) (الاعلام زرکلی بنقل از الاستقصاء ج۱ ص۶۷ و جذوةالاقتباس ص ۲۹۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ارسلان‌بن محمد منتخب، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی منتخب شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق. وی از اهالی قم بود و از جمله وکیلانی است که صاحب کشف‌الغمة بنقل از اعلام‌الوری تألیف طبرسی، گوید که آنها حضرت صاحب الامر(ع) را رؤیت کرده‌اند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۱۱۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن اسدالله امامی اصفهانی. رجوع به علی امامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن ابی‌بکربن عبدالله‌بن عمربن عبدالرحمان ناشری زبیدی یمانی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ناشری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن علی‌بن احمدبن محمدبن اسحاق اسبیجابی سمرقندی، ملقّب به بهاءالدین. رجوع به علی اسبیجابی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن علی‌بن محمدبن داود بیضاوی‌الاصل مکی شافعی، مشهور به زمزمی و ملقّب به نورالدین. رجوع به علی زمزمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن محمدبن بشر انطاکی تمیمی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی انطاکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن اسواری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اسواری (ابن محمدبن بابویه...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن اقبرس قاهری شافعی، مشهور به ابن اقبرس و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی قاهری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن الشاه‌الظاهری بغدادی، مکنّی به ابوالقاسم. متوفی در سال ۲۵۲ هـ.ق.رجوع به ابن الشاه‌الظاهری و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۰۲. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۳.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ایدمر جلدکی، ملقب به عزالدین. رجوع به علی جلدکی (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن بابویه اسواری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اسواری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن بدیع، مکنّی به ابوالقاسم. از علمای حدود قرن پنجم هجری در اصفهان است که در «محاسن اصفهان» مافروخی ذکر وی آمده است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص۳۲ و ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۱۲۲ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن بسری بندار، مکنّی به ابوالقاسم. محدث است. رجوع به ابوالقاسم (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن بهاء بغدادی حنبلی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن جرجانی حنفی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حنفی (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن حسن‌بن محمدبن صباح حمیری یمنی، پدر حسن صباح. رجوع به علی حمیری (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن محمدبن عبدالرحیم‌بن حجون قنائی، ملقّب به فتح‌الدین. رجوع به علی قنائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفر کوفی حمانی. رجوع به علی حمانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حبیب بصری مشهور به ماوردی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ماوردی و به علی ماوردی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حیشی ازجی. رجوع به علی ازجی (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن دینار دیناری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی دیناری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن زین‌الدین شهید ثانی عاملی جبعی اصفهانی، مشهور به صغیر. رجوع به علی صغیر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن محسن‌بن حسن‌المرتضی اعرجی کاظمی. رجوع به علی کاظمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن یوسف‌بن یحیی مصری، ملقّب به کمال‌الدین و مشهور به ابن‌النبیه. رجوع به علی مصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن خلاطی حنفی، ملقّب به قادوسی و مشهور به رکابی. رجوع به علی قادوسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن عبدی، مکنّی به ابوتمام و مشهور به ابن یزداد. رجوع به علی عبدی (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن

عبدالکریم‌بن موسی‌بن عیسی‌بن مجاهد بزودی، مکنّی بـه ابوالحسن و ملقّب بـه فخرالاسلام. رجوع به علی بزودی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن عبدالله حبشی. رجوع به علی حبشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن عبدوس کوفی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کوفی (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن محمدبن عمید، مکنّی به ابوالفتح و ملقّب بـه ذوالکفایتین. فرزند ابن عمید. رجوع به علی ذوالکفایتین شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن یوسف‌بن محمدبن عبدالعزیز بستی، مکنّی به ابوالفتح و ملقّب به نظام‌الدین، شاعر شهیر قرن چهارم هجری. رجوع بـه ابوالفتح بستی و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۸۶. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۹۶. یتیمة‌الدهر ثعالبی ج۴ ص۲۸۴. البدایة ابن‌کثیر ج۱۱ ص۲۷۸. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۷۷۲ و سایر صفحات. فهرس‌المخطوطات المصورة سید ج۱ ص۴۵۵. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۸۲. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۶۸۵. الاعلام زرکلی ج۲ ج۵ ص۱۴۴. وفیات‌الاعیان ج۱ ص۳۳۸. ارشادالاریب ج۶ ص۴۰۷.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن خالد بلاطنسی شامی شافعی. رجوع به علی شامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن خلال، مکنّی به ابوالحسن. ادیب و ناسخ و دارای خطی شیوا و صحیح بود. وی در سال ۳۸۱ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء یاقوت، چ مرگلیوث ج۵ ص۳۷۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن خلف اوسی قرطبی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن خلف معافری مالکی، مشهور بـه ابن قابسی و مکنّی بـه ابوالحسن. محدث و حافظ و اصولی و فقیه و متکلم قرن چهارم هجری. او راست: ۱ - الرسالة المفصلة لاحوال المتعلمین و احکام المعلمین و المتعلمین. ۲ - ملخص‌الموطأ. ۳- الممهد فی الفقه و احکام الدیانة. ۴ - المنبه للفطن من غوائل الفتن. ۵ - المنقذ من شبه‌التأویل. رجوع بـه ابن قابسی (ابوالحسن...) و نیز رجوع به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۹۴. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۱ ص۳۶. الوافی صفدی ج ۱۲ ص۱۵۶. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج۱ ص۴۲۷. تذکرة‌الحفاظ ذهبی ج۳ ص۲۶۴. النجوم الزاهرة ابن تغری بردی ج۴ ص۲۳۳. البدایة ابن کثیر ج۱۱ ص۳۵۱. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۳ ص۱۶۸. الدیباج ابن فرحون ص۱۹۹. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۹۰۸. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۵۶۶. مختصر دول‌الاسلام ج۱ ص۱۸۸. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۶۸۵.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن خلف نیرمانی، مکنّی به ابوسعد. رجوع به ابوسعد نیرمانی و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۹۵. عیون‌التواریخ ابن شاکر کتبی ج۱۳ ص۵۹. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۵۵. فوات‌الوفیات ابن شاکر کتبی ج۲ ص۷۵.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن خلیل‌بن محمدبن ابراهیم‌بن موسی حنفی، مشهور بـه ابن غانم مقدسی و ملقّب به نورالدین. نام او در هدیة‌العارفین به صورت «علی‌بن محمدبن علی، مشهور به ابن غانم مقدسی» آمده است. او راست: ۱ - اوضح رمز فی شرح نظم کنزالدقائق، در فروع فقه حنفی. ۲ - بغیة المرتاد لتصحیح الضاد. ۳ - تعلیق بر الاشباه و النظائر ابن نجیم، در فروع فقه. ۴ - حاشیه بر القاموس فیروزآبادی، که پسرش آن را مدوّن کرده‌است. ۵ - ردالراغب عن صلاة الرغائب. ۶ - رساله‌ای در ضاد کـه ظاهراً همان بغیة‌المرتاد است. ۷ - رساله‌ای در وقف. رجوع به ابن غانم (نورالدین علی‌بن...) و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۹۵. ریحانة‌الالباء خفاجی ص۲۴۴. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص ۷۵۰. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۹۹ و سایر صفحات. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۱۷۳ و ج۲ ص۶۴۵. فهرس الخدیویة ج۳ ص۱۲۲. فهرس‌الازهریة ج۲ ص۱۰۵.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن داودبن ابراهیم تنوخی، مکنّی به ابوالقاسم. فقیه و اصولی و محدث و نحوی و منطقی و متکلم و منجم و ادیب و شاعر است کـه در ذی‌حجهٔ سال ۲۷۸ هـ.ق. در انطاکیه متولد شد و در ربیع‌الاول سال ۳۴۲ هـ.ق. در بصره درگذشت. او راست: ۱- دیوان شعر. ۲ - الفرج بعدالشدة. ۳ - کتابی در علم عروض. ۴ - کتابی در علم قافیه. ۵ - کتابی در فقه و حدیث. رجوع به ابوالقاسم تنوخی و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۹۶. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۰ ص۱۲۴. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۵۶. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۴ ص۱۶۲. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج۱۲ ص۷۷. النجوم‌الزاهرة ابن تغری بردی ج۳ ص۳۱۰. لسان‌المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۵۶. بغیة‌الوعاة سیوطی ص۳۴۷. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۲ ص۳۶۲. تاج‌التراجم ابن قطلوبغا ص۳۳. مرآة الجنان یافعی ج۲ ص۳۳۴. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۷۸۱. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۷۷. الجواهرالمضیة قرشی ج۱ ص۳۷۲.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن دقماق حسینی، ملقّب به زین‌الدین. رجوع به علی حسینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن رستم‌بن هردوز، مشهور به ابن ساعاتی و ملقّب به بهاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن ساعاتی و علی‌بن رستم‌بن هردوز شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن رضابن محمدبن حمزهٔ حسینی موسوی طوسی مکنّی به ابوالحسن و مشهور بـه ابن دفترخوان. رجوع به علی طوسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن رضا بزاز شیرازی، موسس فرقهٔ بابیه. رجوع بـه باب شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن زهران‌بن علی رشیدی مصری شافعی، مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سالم تغلبی آمدی حنبلی شافعی، ملقّب به سیف‌الدین. رجوع بـه علی آمدی (ابن ابی‌علی‌بن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سالم طندتائی ازهری. رجوع به علی طندتائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سختویه‌بن حمشاد، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی‌بن حمشادبن سختویه شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سعدبن محمدبن علی‌بن عثمان‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم جبرتی حلبی طائی شافعی، مشهور بـه ابن خطیب‌الناصریة و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی حلبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سلامهٔ روحانی مقری رحبی، مکنّی به ابوالحسن. محدث و مقری بود. رجوع به علی روحانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان‌بن علی‌بن سلیمان‌بن حسن انصاری غرناطی، مشهور به ابن‌الجباب و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان نوفلی. رجوع به علی نوفلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیم مصری، ملقب به بهاءالدین و مشهور به ابن حنا، وزیر الظاهربالله فاطمی. رجوع به علی مصری (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیم نوری، مکنّی و مشهور به ابوالحسن سفاقسی. رجوع به علی نوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سهل صائغ

دینوری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی صائغ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سید نحوی بطلیوسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به خیطال. رجوع به علی بطلیوسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن سیرماذیانی. کاتب بود و به عربی شعر هم می‌گفت و دیوان او پنجاه ورقه است. (از الفهرست ابن الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن شا کر مؤدب لیثی واسطی. رجوع به علی مؤدب شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن شاه‌ظاهری بغدادی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابن‌الشاه‌الظاهری و نیز به علی‌بن محمدبن الشاه‌الظاهری... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن صافی‌بن شجاع ربعی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ربعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن صائغ کتانی. رجوع به علی کتانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن طیب جلابی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جلابی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عامر نجار مصری شافعی. رجوع به علی نجار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عباس‌بن شیبان دمشقی حنبلی، مشهور به ابن‌اللحام و ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی دمشقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عباس توحیدی، مکنّی به ابوحیان. صوفی و متکلم و حکیم و ادیب و لغوی و نحوی قرن چهارم هجری. رجوع به ابوحیان توحیدی و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۰۵. طبقات الشافعیهٔ اسنوی ص۵۲. مناقب‌الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص۹۹. اسماءالرجال الناقلین عن الشافعی و المنسوبین الیه، نوشتهٔ ابن هدایة ص۵۷. عیون‌التواریخ ابن شا کر کتبی ج۱۲ ص۲۱۶. تاریخ ابن عدسة ج۳ ص۳۵۴. التذکرهٔ طاهر جزائری. ص۶. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. الوافی صفدی ج۱۲ ص ۱۶۸. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۱ ص۲۶. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۵ ص۵. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۲ ص۷۹. طبقات‌الشافعیهٔ سبکی ج۴ ص۲. تهذیب‌الاسماء و اللغات نووی ج۳ ص۲۲۳. طبقات‌الشافعیهٔ ابن هدایة ص۳۸. شدالازار شیرازی ص ۵۳. بغیةالوعاة سیوطی ص۳۴۸. مفتاح‌السعادهٔ طاش‌کبری ج۱ ص۱۸۸. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۴۰ و سایر صفحات. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۶۰۲ و ج۲ ص۶۵. ابوحیان توحیدی، نوشتهٔ عبدالرزاق محیی‌الدین. ابوحیان التوحیدی، نگاشتهٔ ابراهیم گیلانی. هدیةالاحباب عباس قمی ص۱۴. امراءالبیان محمد کردعلی ج۲ ص۴۴۸. کنوزالاجداد محمد کردعلی ص ۲۲۱. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص۶۸۴. فهرس‌المخطوطات المصورهٔ سید ج ۱ ص۴۲۷.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالحق زرویلی، مشهور به صغیر و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی صغیر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالحمید هیتی بغدادی دمشقی صالحی. رجوع به علی هیتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن محمد بکری صدیقی مصری شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بکری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن خطاب مغربی مصری باجی شافعی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان اجهوری مصری مالکی، مکنّی به ابوالارشاد و ملقّب به نورالدین. رجوع به علی اجهوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان اقاوی، مشهور به مرا کشی. رجوع به علی مرا کشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان بغدادی حنفی، مشهور به آمدی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی آمدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالکریم‌بن دینار بصری واسطی کاتب، مکنّی به ابوالحسین. رجوع به علی بصری (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحیم‌بن محب‌الدین‌بن ایوب مکی شافعی، مشهور به ایوبی. رجوع به علی ایوبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالصمدبن عبدالاحدبن عبدالغالب همدانی مصری سخاوی، ملقّب به علم‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علم‌الدین سخاوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالعزیزبن فتوح‌بن ابراهیم تغلبی موصلی دمشقی شافعی، ملقّب به تاج‌الدین و مشهور به ابن دریهم (۷۱۲ - ۷۶۲ هـ.ق.). او راست: ۱ - الانصاف بالدلیل فی اوصاف‌النیل. ۲ - تصاریف‌الدهر فی‌تعاریف‌الاجر. ۳ - التصریف وحلة التعریف. ۴ - غایةالاعجاز فی الاحاجی و الالغاز. ۵ - مفتاح‌الکنوز فی حل‌الرموز. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۰۹ و سایر صفحات. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۲۳ و الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۵۸). و نیز رجوع به ابن دریهم شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن سدیر. وی از اطبای قرن ششم هجری و معاصر الناصرلدین‌الله عباسی است. مولد و منشأ وی در مداین بود و نزد اطبای بغداد تحصیل طب نموده در مداین به معالجه و مداوای مریضان پرداخت. وی در صناعت شعر نیز ماهر بود. و در دههٔ سوم رمضان سال ۶۰۶ هـ.ق. بطور نا گهانی درگذشت. «سدیر» لقب پدر اوست. (از نامهٔ دانشوران ج۲ ص۴۴۸) (از عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج۱ ص۳۰۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله، مکنّی به ابوعبدالله و مشهور به ابن با کو، از عرفای نیمهٔ اول قرن پنجم هجری و معاصر القادر و القائم عباسی بود. وی از اهالی شیراز است سپس به نیشابور رفته و با امام قشیری و شیخ ابوسعید ابوالخیر و دیگر متصوفهٔ بزرگ ملاقات کرد و او را با آنها داستانهای بسیاری است که تفصیل آن در نامهٔ دانشوران مذکور است. وی در اواخر عمر به شیراز بازگشت و در کوهی از نواحی شیراز انزوا اختیار کرد و در سال ۴۴۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به نامهٔ دانشوران ج۳ ص ۷۰ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌سیف بصری مدائنی، مکنّی به ابوالحسن. مؤرخ و اخباری و راویهٔ شعر. رجوع به ابوالحسن مدائنی و نیز به علی‌بن محمدبن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن احمد بحرانی. رجوع به علی بحرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن عبدالظاهربن نشوان جذامی مصری سعدی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی سعدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن زکریا زبحی جرجانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی زبحی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله افزری. رجوع به علی افزری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله بهرمسی محلی شافعی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابومحمد. رجوع به علی محلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله حموی، مشهور به ابن ملیک. از شعرای عرب. رجوع به علاءالدین‌بن ملیک شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله طبیب. متوفی در سال ۸۱۵ هـ.ق. او راست: مختصرالایزری، در طب که شامل علم ابدان و ادیان است. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه

ص۱۶۲۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله فخری. رجوع به علی فخری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله قزوینی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قزوینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمحسن‌بن محمدبن سالم قلعی مکی حنفی. رجوع به علی قلعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالملک‌بن یحیی‌بن ابراهیم‌بن یحیی کتامی، مشهور به ابن قطان و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کتامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالودود مربیطری، مکنّی به ابوعیسی. رجوع به علی مربیطری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدوس کوفی نحوی، مشهور به ابن عبدوس. رجوع به ابن عبدوس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عبیدبن زبیر اسدی، مشهور به ابن کوفی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اسدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عثمان‌بن محمدبن رجب‌بن علاءالدین دمشقی شافعی،مشهور به ابن شمعة. رجوع به علی دمشقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عز اذرعی دمشقی حنفی. ملقّب به صدرالدین. رجوع به علی اذرعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عقیل حنبلی عالمی بغدادی، مکنّی به ابوالفاء. رجوع به علی ظفری (ابن عقیل‌بن محمد...) و به ابوالفاء (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علاءالدین دواداری، مشهور به ابن کلاس. رجوع به علی دواداری و ابن کلاس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی. نحوی و ساکن شهر تونس بود. وی در سال ۱۱۳۹ هـ.ق. در قید حیات بوده است. او راست: دفع الملم عن قراءة التسهیل بجلب المهم مما یقع به التحصیل، که شرح تسهیل‌الفوائد ابن مالک است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌الخدیویة ج۴ ص۵۲ و ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۴۷۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی، مشهور به ابن ابی‌قصیبة غزالی. رجوع به علی غزالی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی، مشهور به ابن غانم مقدسی و ملقّب به نورالدین. رجوع به ابن غانم (نورالدین علی) و نیز به علی‌بن محمدبن خلیل‌بن محمد... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌بکربن علی نفی بیکندی. رجوع به علی نسفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌لطف مقدسی شافعی، مکنّی به ابوالفضل. رجوع به علی مقدسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌المعالی‌الصغیربن ابی‌المعالی‌الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن احمدبن مروان عمرانی خوارزمی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن عمرانی و علی عمرانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن اسماعیل‌بن محمدبن علی‌بن احمدبن هاشم‌بن علوی‌بن حسین غریقی موسوی بحرانی. رجوع به علی موسوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حسین‌بن عبدالصمد تمیمی نیشابوری سبزواری مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تمیمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم‌السلام. وی به روایت شیخ مفید، یکی از هفت فرزند امام محمدباقر علیه‌السلام است و والدة او ام‌ولد بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۷۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن سکون حلی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن سکون. رجوع به علی حلی (ابن محمدبن محمدبن علی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن سلیم دمشقی صالحی شافعی سلیمی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی سلیمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن عبدالرحمان‌بن عراق شامی حجازی شافعی، ملقب به سعدالدین و مشهور به ابن عراق. رجوع به علی حجازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن فارس، مشهور به خیاط بغدادی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی خیاط شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن حسین رباطی مغربی مالکی، مشهور به ابن بری و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن بری و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۲۰، ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۴۶۸، هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۶. او را کتابی بنام «الکافی فی علم القوافی» نیز می‌باشد.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله یمنی صنعانی حنبلی، مشهور به ابن شوکانی. رجوع به علی شوکانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن یونس بیاضی عاملی، ملقّب به زین‌الدین و مکنّی به ابومحمد. رجوع به علی بیاضی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد (صلاح‌الدین الناصر). ابن علی (المهدی). ابن محمد حجاج‌بن یوسف زیدی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به نجاح‌الدین و المنصور، و مشهور به ابن صلاح امیر یمن. رجوع به علی زیدی (ابن محمدبن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد حضرمی رندی اشبیلی اندلسی، مشهور به ابن خروف و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اشبیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد علوی عمری شجری، ملقّب به نجم‌الدین و مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن صوفی. رجوع به علی شجری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد مجروتی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مجروتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن منصور المهدی لدین‌الله. رجوع به علی مهدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن منصور حوری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی ابن وهب‌بن مطیع قشیری شافعی، ملقّب به محی‌الدین و مشهور به ابن دقیق‌العید. رجوع به علی قشیری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن هبة‌الله‌بن احمد اسنائی مصری شافعی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی اسنائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن یوسف اشبیلی، مشهور به ابن ضائع و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اشبیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن یوسف همدانی. رجوع به علی همدانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی ازجی ضریر، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ازجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌الرضا علیهم‌السلام، ملقّب به نقی. دهمین امام از ائمهٔ شیعهٔ اثناعشری. رجوع به ابوالحسن (علی‌النقی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی جرجانی حسین حنفی، مشهور به سیدشریف و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جرجانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی جوینی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به عمادالدین. رجوع به علی جوینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی خزاز رازی قمی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی خزاز شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی رامشی بخاری ضریر، ملقّب به حمیدالدین. رجوع به علی رامشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی رضوی تبریزی نجفی، مشهور به سیدعلی داماد. رجوع به علی داماد شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی زهری شروانی مدنی حنفی. رجوع به علی شروانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی شرینی. رجوع به علی شرینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی صلیحی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی صلیحی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی کاشی مشهور به حلی و ملقّب به نصیرالدین. رجوع به علی کاشی (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی کیاهراسی طبرستانی شافعی، ملقّب به عمادالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کیاهراسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی مغربی، مشهور به سقاط و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سقاط شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی مقری فیومی. رجوع به علی فیومی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی منذری. رجوع به علی منذری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی نحوی استرآبادی فصیحی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن ابی‌زید محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی نیریزی، ملقب به ارشدالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تبریزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی واسطی رفاعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی واسطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عمر تحیوی، ملقب به موفق‌الدین و مشهور به صاحب. رجوع به علی تحیوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عمید، مکنّی به ابوالفتح. رجوع به ابن عمید (ابوالفتح...) و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۲۵ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عمیر نحوی کنانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کنانی (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی‌بن محمد اشمونی‌الاصل قاهری شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی اشمونی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی دمشقی محلی نمراوی شافعی، مشهور به قطبی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قطبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن غالب عامری، مشهور به مجدالعرب و مکنّی به ابوفراس. رجوع به علی مجدالعرب شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن فرحون قیسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرحون. رجوع به علی قیسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن فلاح، مشهور به ابن مشعشع. وی از نوادگان امام موسی کاظم(ع) و از امرای دولت مشعشی در اهواز و حویزه بود. ابن مشعشع با پدر خود در بسیاری از جنگهای او با ترکمانان که به عراق مسلط بودند، شرکت داشت و در اواخر عمر پدر، زمام امور را به دست گرفت و ابتدا ادعا کردکه روح امام علی (ع) در او حلول کرده است، سپس ادعای الوهیت کرد و بر اماکن مقدس عراق حمله برد و آنها را غارت کرد و در سال ۸۵۷ هـ.ق. متعرض حجاج شد و به اموال آنان دستبرد زد و به الحاد و ستم خود ادامه داد. سرانجام در سال ۸۶۳ هـ.ق. به تیر یکی از ترکان در کوه کیلویه واقع در بهبهان به قتل رسید در حالیکه پدرش هنوز در قید حیات بود. (از الاعلام زرکلی بنقل از تاریخ‌العراق ج ۳ ص۱۴۹ و الضوءاللامع ج۶ ص۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن فهد تهامی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تهامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن قطان فاسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی فاسی (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن لؤلؤ. محدث بود و در سال ۴۳۷ هـ.ق. نزد طوسی تحصیل علم میکرد. او را کتابی است در نفی رؤیت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از لسان المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۵۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن مبارک، ملقّب به کمال‌الدین و مشهور به ابن اعمی. وی شاعر و از اهالی قاهره بود و قصیدهٔ مشهوری در مذمت خانهٔ خویش دارد. او در سال ۶۹۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از فوات‌الوفیات ج۲ ص۸۱).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن ادمی و ملقّب به صدرالدین. وی از شعرا و نویسندگان و مترسلان دمشق بود. در سال ۷۶۸ هـ.ق. متولد شد. و چون از خواص دولت المؤید بود بارها مورد شکنجه و اذیت و آزار واقع شد و در سال ۸۱۶ هـ.ق. در دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از الضوءاللامع ج۶ ص۸ و مطالع‌البدور ج۱ ص۵۴ و ج۲ ص۸۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن ابراهیم خزرجی فاسی، مشهور به حصار و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حصار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن جهیر، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به زعیم‌الدین یا زعیم‌الرؤساء و مشهور به ابن جهیر. وی در عهد القائم بالله عباسی نیز پس از المقتدی بالله عهده‌دار کتابت دیوان زمام بود. و دو بار وزارت المستظهر را نیز به عهده گرفت که مجموعاً در حدود ده سال بطول انجامید. و سرانجام در سال ۵۰۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از مرآةالزمان ج۸ ص۵۵ و النجوم‌الزاهرة ج۵ ص۱۸۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن دلدارعلی نقوی نصیرآبادی. رجوع به علی نقوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن عبدالواحد شیبانی موصلی، مشهور به ابن اثیر جزری و ملقّب به عزالدین و مکنّی به ابوالحسن. مورخ و محدث و ادیب و حافظ و لغوی و بیانی و نسابه بود که در جمادی‌الاولی سال ۵۵۵ هـ.ق. در جزیرة ابن عمر متولد شد و در آنجا پرورش یافت آنگاه ساکن موصل گشت و سپس به شام سفر کرد. و در بیست‌وپنجم شعبان سال ۶۳۰ هـ.ق. درگذشت. او را بجز کتاب کامل و اللباب و اسدالغابة، کتب ذیل نیز هست: ۱ - الجامع‌الکبیر فی علم‌البیان. ۲ - کتاب الجهاد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج ۱۲ ص۱۸۸. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۳ ص۲۰۸. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة تلخیص مجمع‌الاداب ابن فوطی ص ۱۳. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص۴۳۸. البدایة ابن کثیر ج۱۳ ص۱۳۹. طبقات‌الشافعیة سبکی ج۵ ص۱۲۷. الذیل علی‌الروضتین ص۱۶۲. تذکرة‌الحافظ ذهبی ج۴ ص۱۸۵. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۵ ص۱۳۷. مختصر دول‌الاسلام ج۲ ص۱۰۲. مرآةالجنان یافعی ج۴ ص۷. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۸۲ و سایر صفحات. فهرس مخطوطات الظاهریة ج۶ ص۲۶۳. التعریف بالمؤرخین عزاوی ج۱ ص ۲۴. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۰۶. فهرس مخطوطات المصورة سید ج۲ ص۱۲۵ و فهرس الخدیویة ج۵ ص۱۱۵). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۳۳۴ و «ابن اثیر» شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی‌بن احمدبن حجر عسقلانی مصری کنانی

شافعی مشهور به ابن حجر. رجوع به علی عسقلانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی‌بن سکون حلی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن‌السکون. رجوع به علی حلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی، مشهور به قلصادی و ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قلصادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن محمدبن خلف‌بن جبریل منوفی مصری شاذلی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی منوفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن محمدبن وضاح‌بن محمدبن وضاح شهرابانی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به کمال‌الدین و مشهور به ابن وضاح. رجوع به علی شهرابانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن نظر. ادیب و نحوی و شاعر بود که پیش از سال ۷۴۸ هـ.ق.می‌زیست. او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الطالع السعید ادفوی ص ۲۲۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن وفا قرشی انصاری سکندری شاذلی مالکی، مشهور به ابن وفا و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن هبةالله‌بن محمدبن علی‌بن مطلب، ملقّب به مجدالدین و تاج‌الدین و مکنّی به ابوالمکارم. وی ادیب و نویسنده و نحوی و لغوی بود که به شام سفر کرد و مقاماتی را نیز عهده دار شد و به قاهره نیز سفری کرد و در سال ۵۶۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - مختصر اصلاح‌المنطق ابن سکیت. ۲ - مختصر غریبین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج ۱۲ ص۱۸۸، بغیةالوعاة سیوطی ص۳۵۳، کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۰۸ و هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص۶۹۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد ترکهٔ اصفهانی، ملقّب به صائن‌الدین. رجوع به صائن اصفهانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدتقی‌بن محمدرضابن مهدی بحرالعلوم طباطبائی نجفی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد علی‌آبادی ملقّب به بدرالدین. رجوع به علی علی‌آبادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن محمودبن ابی‌العزبن احمدبن اسحاق‌بن ابراهیم کازرونی بغدادی شافعی، ملقّب به ظهیرالدین. رجوع به علی کازرونی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن مرادبن علی بخاری‌الاصل دمشقی حنفی نقشبندی مشهور به مرادی. رجوع به علی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن مزین، مکنّی به ابوالحسین. از عرفای اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری بود. صاحب نفحات‌الانس بنقل از کتاب خواجه عبدالله انصاری گوید که: «ابوالحسین مزین» دو تن بوده‌اند یکی کبیر ودیگری صغیر و گویا با هم پسرخاله بودند. مولد و منشأ ابوالحسین مزین کبیر در بغداد بود و با جنید و سهل صحبت داشت، اما ابوالحسین مزین صغیر در مکه مجاور بود. وفات علی‌بن محمد کبیر در سال ۳۲۷ یا ۳۲۸ هـ.ق. اتفاق افتاد و در بغداد دفن گردید. اما علی‌بن محمد صغیر در مکه درگذشت و در همانجا دفن شد. در نامهٔ دانشوران بسیاری از سخنان و کرامات این دو ذکر شده است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج۳ ص ۹۰ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن مقلة، مکنّی به ابوالحسین. وزیر المتقی عباسی. رجوع به علی‌بن ابی‌علی محمدبن مقله شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن مکی‌بن عیسی‌بن حسن‌بن عیسی شامی عاملی جبلی، ملقب به نجیب‌الدین و مشهور به ابن مکی. رجوع به علی شامی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن مکی عاملی جزینی، ملقّب به ضیاءالدین و حسام‌الدین و رضی‌الدین و مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی جزینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن منتصر طرابلسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن منتصر. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن منصوربن ابی‌القاسم‌بن مختاربن ابی‌بکربن علی جذامی اسکندری، مشهور به ابن منیر و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به زین‌الدین. رجوع به علی اسکندری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن موسی‌بن حسن‌بن فرات تهرواتی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرات. وزیر المقتدر بالله عباسی. رجوع به ابن فرات (ابوالحسن علی...) و مآخذ ذیل شود: دستورالوزراء خوندمیر ص۷۶. الاعلام زرکلی ج۲ ج۵ ص ۱۴۱. الوزراء صابی. سیرالنبلاء عریب ص۳۶. ابن خلکان ج ۱ ص ۳۷۲.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن موسی‌بن سعیدبن مهدی انباری مکنّی به ابوالقاسم و ملقب به حُنَّس و مشهور به ابن صفدان. رجوع به علی حنس شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن مهدی طبری اشعری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی طبری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن نصر، مکنّی به ابوالحسن. وی از کاتبان واسط بود و در سال ۴۳۷ هـ.ق. درگذشت. او را رسائلی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۹ ص ۱۸۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن نصربن منصوربن بسام عبرتائی بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن بسام. وی شاعر بود و در سال ۲۳۰ هـ.ق.متولد شد و در ۳۰۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به ابن بسام و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص ۲۳۶. الوافی صفدی ج ۱۲ ص۱۹۲. سیرالنبلاء ذهبی ج۹ ص۱۶۸. الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص ۱۵۰. معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۱۳۹. فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص۸۳. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۵ و سایر صفحات. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص۳۹. اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۲ ص۲۴.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن ولید، ملقّب به والدالجمیع. رجوع به علی والدالجمیع شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن وهب مسری. رجوع به علی مسری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن هلال جزائری عراقی شیعی، مشهور به ابن هلال. رجوع به علی جزائری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن احمدبن عمادالدین قادری حموی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی حموی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی درینی انباری، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به ثقةالدولة. رجوع به علی انباری (ابن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی سلامهٔ صنعانی. رجوع به علی سلامة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی سلمی سیاطی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی سیاطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف‌بن مسعود قیسی قرطبی شاعر، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن خروف و ملقّب به نظام‌الدین. وی از اهالی قرطبه و از شعرای اندلس بود که به مشرق رفت و در حلب ساکن گشت و با قاضی آنجا (ابن شداد) مربوط شد. و در سال ۶۰۴ هـ.ق. در حلب درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از وفیات‌الاعیان ج ۲ ص۳۵۸، زادالمسافر ص ۲۰، نفح الطیب ج۲ ص۶۵۶، المغرب فی حلی المغرب ج ۱ ص۱۳۶، التکملهٔ ابن ابار ص۶۷۸). و نیز رجوع به ابن خروف (ضیاءالدین ابوالحسن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف خروفة اندلسی رندی نحوی. رجوع به علی اشبیلی (ابن محمدبن علی‌بن محمدبن... مشهور به ابن خروف) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف قزوینی شیعی (علی‌اصغر...). رجوع به علی‌اصغر قزوینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن یونس، مکنّی به ابوالفرج. مافروخی دو بیت شعر عربی از وی در «محاسن اصفهان» نقل کرده است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص۷۳ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد اخفش نحوی. رجوع به علی اخفش (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد ادرنه‌وی رومی حنفی، ملقّب به مدحی و مشهور به اسکیجی‌زاده. رجوع به علی اسکیجی‌زاده شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد اسبیجابی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به قطب‌الدین. رجوع به علی اسبیجابی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد اسکافی نیشابوری، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم اسکافی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد اشمونی شافعی، ملقب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به اشمونی و به علی اشمونی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد امین‌بن موسی‌بن حیدربن احمد. رجوع به علی امین شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد اهوازی نحوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اهوازی (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن باقر ایجی اصفهانی شیعی(علیا کبر...). رجوع به علیا کبر ایجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد بتارکانی طوسی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی طوسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد بحائی. رجوع به علی بحائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن بخاری، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی بخاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد بدیهی، مکنّی به ابوالحسن، شاعر بغدادی. رجوع به علی بدیهی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد برجی جذامی. رجوع به علی برجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد برزج کوفی شیعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی برزج شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد برکة تطوانی مغربی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تطوانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد بستی شافعی، مکنّی به ابوالفتح. رجوع به ابوالفتح بستی و علی بستی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد بسطامی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد بغدادی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی بغدادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد بکری. رجوع به علی بکری (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد بنا کتی (سیدنظام‌الدین...). عارف نیمهٔ دوم قرن هفتم هجری. رجوع به علی بنا کتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد بیاعی. رجوع به علی بیاعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد ترمذی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به منجیک. شاعر مشهور. رجوع به منجیک ترمذی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد تمیمی مغربی اشعری قسنطینی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تمیمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد تهرانی. رجوع به علی کنی (تهرانی) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد تیتلاوی. رجوع به علی تیتلاوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد جرجانی ادریسی. او راست: تاریخ جرجان. و نیز رجوع به ادریسی (علی‌بن محمدبن...) و جرجانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد جزار، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به نورالدین. رجوع به علی جزار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدجعفر استرآبادی تهرانی. رجوع به علی استرآبادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدجعفر حسنی حسینی یزدی (علیا کبر...). رجوع به علیا کبر یزدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد جمالی حنفی. رجوع به علی جمالی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدجوادبن علی‌بن موسی‌الرضا علیهم‌السلام، ملقّب به نقی. دهمین امام از ائمهٔ شیعهٔ اثناعشریه. رجوع به ابوالحسن (علی‌النقی) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد چتالجه‌وی رومی حنبلی. رجوع به علی چتالجه‌وی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد حجازی قاینی. رجوع به علی حجازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد حداد نصری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حداد و طبی (علی‌بن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد حر عاملی کرکی. رجوع به علی حر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد حزوری آمدی شافعی. رجوع به علی آمدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدحسین‌بن زین‌العابدین، مشهور به زین‌التیمی کاظمی. رجوع به علی تیمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدحسین‌بن محمدعلی‌بن محمدحسین‌بن محمدعلی حسینی مرعشی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدحسین زنجانی. رجوع به علی زنجانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدحسین شهرستانی حائری. رجوع به علی شهرستانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد حسینی، مشهور به حکیم. رجوع به علی حکیم شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد حلابی. رجوع به علی حلابی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد حناوی‌زاده، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی حناوی‌زاده شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد خراسانی حسنی، مشهور به سائح علوی. رجوع به علی سائح شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد خلیلی زیدی جیلی. رجوع به علی خلیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد داعی صلیحی مکنّی به ابوکامل یا ابوالحسن. رجوع به علی صلیحی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد دمشقی شاذلی حنفی (درویش). رجوع به علی دمشقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد دیلمی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی دیلمی (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد رازی، ملقّب به زین‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی رازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد ربعی، مشهور به لخمی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدرضابن موسی‌بن جعفر کاشف‌الغطاء نجفی. رجوع به علی کاشف‌الغطاء شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدرضا طباطبائی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدرفیع طباطبائی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد رومی، مشهور به رضائی. رجوع به علی رضائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد رومی حنفی، مشهور به پاشماقچی‌زاده. رجوع به پاشمقچی‌زاده (سیدعلی افندی...) و پاشمقچی‌زاده و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۹۸. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص۷۶۴.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد زیات. رجوع به علی زیات شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد سالم‌بن ولی‌الدین ترکمانی‌الاصل دمشقی‌المولد حنفی. رجوع به علی ترکمانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد سخاوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سخاوی (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد سعیدبن عبدالله‌بن حسین سویدی بغدادی عباسی، مکنّی به ابوالمعالی. رجوع به علی سویدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد سعیدی بیاری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سعیدی (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد سمرقندی، ملقّب به علاءالدین و معروف به ملاعلی قوشچی و یا فاضل قوشچی. رجوع به علاءالدین قوشچی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد سمری. خاتم سفرای اربعهٔ حضرت قائم (ع). رجوع به علی سمری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد سوسی فاسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سوسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد (فتحا) سوسی سملالی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سوسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد شابشتی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی شابشتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد شافعی. رجوع به علی شافعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدشاکر (علی‌رضا...). رجوع به علی‌رضا شاکر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد شاهرودی. رجوع به علی شاهرودی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد شاهرودی، ملقّب به علاءالدین و مشهور به مصنفک. رجوع به علی مصنفک شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد شبیب. رجوع به علی شبیب شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد شرنقاشی، خطیب شافعی. رجوع به علی شرنقاشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد شریف بکری. رجوع به علی بکری (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد شمشاطی عدوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی شمشاطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد شیرازی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد شیرازی عمری شافعی، ملقّب به مظفرالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدطاهربن عبدالحمیدبن موسی‌بن علی‌بن معتوق عاملی نباطی اصفهانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عاملی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد طرابلسی‌بن ناصرالدین، امام جامع اموی دمشق. رجوع به علاءالدین (ابن ناصرالدین) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد عباسی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به عمادالدین. رجوع به علی عباسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد عدوی شمشاطی، مکنّی به ابوالحسن و ابوالقاسم. رجوع به علی شمشاطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد عسکری. رجوع به علی عسکری (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد عسیلی مصری شافعی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی عسیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد عقینی انصاری تعزی یمنی شافعی. رجوع به علی عقینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمدعلی حسینی میبدی یزدی. رجوع به علی یزدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد عمرانی (یا علی‌بن عمران)، مکنّی به ابوالحسن. ممدوح منوچهری دامغانی شاعر. رجوع به علی عمرانی (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد عزالی لوکری، مکنّی به ابوالحسن. شاعر عهد سامانیان. مکنّی به ابوالحسن (علی‌بن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد فزاری. رجوع به علی فزاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد فیاض. رجوع به علی فیاض شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد قابونی دمشقی حنفی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قابونی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد قاری هروی حنفی، مکنّی به نورالدین. رجوع به علی قاری (ابن سلطان محمد...) نشود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد قسطمونی رومی خلوتی شعبانی (علی اطول...)، مشهور به قره‌باش. رجوع به علی اطول قره‌باش شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد قیسی قرطبی شاعر، ملقّب به ضیاءالدین و مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن خروف. رجوع به ابن خروف (ضیاءالدین ابوالحسن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد قیصری رومی حنفی، مشهور به نثاری. رجوع به علی نثاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد کورانی. رجوع به علی کورانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد لخمی اشبیلی مغربی اندلسی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد مرغینانی. رجوع به علی مرغینانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد مسفیوی مراکشی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مراکشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد مصری، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد مغازی زواوی. رجوع به علی مغازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد مناوی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالهمم. رجوع به علی مناوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد منجوزانی بلخی. رجوع به علی منجوزانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد میلی جمالی تونسی مالکی. رجوع به علی جمالی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد نجری یمانی زیدی، مشهور به ابن هطیل. رجوع به علی نجری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد نحوی وزیر، مکنّی به ابوالمکارم. رجوع به علی نحوی (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد نسوی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی نسوی (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد نهاوندی نحوی. رجوع به علی نهاوندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری. رجوع به علی نیشابوری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری، مشهور به خبازی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی خبازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد وزان حلبی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی وزان شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد ویشجردی، ملقّب به جاسوس‌الفلک. رجوع به علی ویشجردی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد هروی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی هروی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد همدانی (علی‌اکبر...)، ملقّب به صدرالاسلام. رجوع به علی‌اکبر همدانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد یمنی بکری. رجوع به علی بکری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمودبن ابی‌بکر حموی مصری حنبلی، مشهور به ابن مغلی و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی حموی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمودبن حسن‌بن نبهان یشکری ربعی. رجوع به علی یشکری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمودبن حسن حمصی رازی شیعی، ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی حمصی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمودبن علی‌آغا مصری (علی بهجت...). رجوع به علی بهجت شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمودبن علی نجیب رودباری. رجوع به علی رودباری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمودبن محمدبن عمربن ایوب، ملقب به نورالدین. از امرای ایوبی. رجوع به علی ایوبی (ابن محمود مظفربن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمودبن مسعودبن محمودبن محمدبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی، مشهور به مصنفک و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمودبن محمد رابض بدخشانی. رجوع به علی رابض شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمود استرآبادی مکی. رجوع به علی استرآبادی (ابن کمال‌الدین محمود...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمود امین. رجوع به علی امین شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمود ریماوی. رجوع به علی ریماوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمود عاملی مشغرائی. رجوع به علی مشغرائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمود کرمانی شافعی، ملقب به ضیاءالدین. رجوع به علی کرمانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمودبن کعبی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی کعبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمودمیرزا (سلطان...) از شاهزادگان تیموری. رجوع به علی‌میرزا (ابن سلطان محمود...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محمود نجفی شروانی شماخی (علی‌اکبر...). رجوع به علی‌اکبر شروانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محیا. علی‌بن محمد عباسی، مشهور به ابن محیا و ملقب به عمادالدین. رجوع به علی عباسی (ابن محمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن محیی‌الدین جامعی عاملی. رجوع به علی جامعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مخلص بابا، مشهور به عاشق پاشای قیرشهری. رجوع به علی قیرشهری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مخلوف. علی‌بن عبدالله‌بن مخلوف طرابلسی مغربی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن مخلوف. رجوع به علی طرابلسی (ابن عبدالله‌بن مخلوف...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مدرک، مکنّی به ابومدرکة. راوی بود. رجوع به ابومدرکة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مدینی. علی‌بن عبدالله‌بن جعفربن نجیح سعدی بصری، مشهور به ابن مدینی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بصری (ابن عبدالله‌بن جعفربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مراد. مفسر بود و در سال ۱۰۸۳ هـ.ق. در قید حیات بوده است. او راست: انوارالقرآن فی مصباح‌الایمان، در تفسیر. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۱).

علی. [عَ] (اِخ) ابن مراد عمری موصلی شافعی، ملقب به نورالدین و مکنّی به ابوالفضل. رجوع به علی عمری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مراد کاشی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی کاشی (ابن مراد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مرزبان. علی‌بن احمد بغدادی شافعی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن مرزبان. رجوع به علی بغدادی (ابن احمد بغدادی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مرة بغدادی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به نقاش شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مزید اسدی، مکنّی به ابوالحسن. نخستین حکمران حله از بنی‌مزید اسدی. رجوع به علی مزیدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسافر عدوی. رجوع به علی عدوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسعدة باهلی، مکنّی به ابوحبیب. تابعی بود. رجوع به علی باهلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسعودبن حسین، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به حسام‌الدین. فرزند کهتر ملک فخرالدین مسعود، نخستین تن از ملوک بامیان. و مخدوم خاص نظامی عروضی مؤلف چهارمقاله. رجوع به علی (ابن فخرالدین مسعودبن عزالدین‌حسین...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسعودبن محمود غزنوی، ملقب به بهاءالدولة. رجوع به علی غزنوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسعود ابهری، ملقب به صدرالدین. وزیر تکش. رجوع به علی صدرالدین (علی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسعود فرغانی، مکنّی به ابوسعد و ملقب به کمال‌الدین. رجوع به علی فرغانی (ابن مسعود...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن جناب، مکنّی به ابوالحسن. تابعی بود. (منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن محمدبن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی، مشهور به ابن سهروردی و مکنّی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الاسلام. رجوع به علی سهروردی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسلم عقیلی. هفتمین تن از حکام بنی‌عقیل در عراق و موصل. رجوع به علی عقیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسلمة. علی‌بن حسن‌بن ابی‌الفرج احمد، مکنّی به ابوالقاسم و مشهور به رئیس‌الرؤسا. ابن مسلمة. وزیر القائم بامرالله عباسی. رجوع به علی (ابن حسن‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسهر شاعر. وی شاعر بود و ابوالمؤید محمدبن صائغ جزری مشهور به عنتری، او را در قصیده‌ای هجو کرده و آن ابیات در عیون‌الانباء آمده است. رجوع به عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مسهر کوفی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کوفی (ابن مسهر...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مشاطة، مکنّی به ابوالحسن. او راست: اخبارالوزراء. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۳۰).

علی. [عَ] (اِخ) ابن مشعشع. علی‌بن محمدبن فلاح، مشهور به ابن مشعشع. از نوادگان امام موسی کاظم (ع) و از امرای دولت مشعشعی در اهواز و حویزه. رجوع به علی (ابن محمدبن فلاح) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن ابی‌لطف طرابلسی حنفی، مشهور به ابن کرامة. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن پیرمحمد کوتاهیه‌وی رومی حنفی، ملقب به جبری و مشهور به بلبل‌زاده. رجوع به علی بلبل‌زاده شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن عطیة‌بن جعفربن احمدبن عطیة مشرفة. رجوع به علی مشرفة شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مصطفی دباغ حلبی شافعی، مشهور به میقاتی و مکنّی به ابوالفتوح. رجوع به علی میقاتی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مصطفی قیصری رومی حنفی، مشهور به فردی. رجوع به علی فردی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مصطفی موستاری سکتواری، ملقب به علاءالدین و مشهور به علی دده و به شیخ التربة. رجوع به علی دده شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مصیصی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به مصیصی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مُطَّلِب برقی. محدث بود. (منتهی الارب) (از تاج‌العروس).

علی. [عَ] (اِخ) ابن مطیر. علی‌بن محمدبن ابی‌بکربن ابراهیم‌بن ابی‌القاسم‌بن عمربن

احمدبن ابراهیم‌بن محمدبن عیسی‌بن مطیر حکمی یمنی شافعی، مشهور به ابن مطیر. رجوع به علی حکمی (ابن محمدبن ابی‌بکربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مطیر. علی‌بن محمدبن ابی‌بکربن مطیر، مشهور به ابن مطیر. رجوع به علی‌بن محمدبن ابی‌بکربن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مظفربن ابراهیم. و یا هدیةبن عمربن یزید کندی اسکندرانی وداعی دمشقی. متوفی در ۷۱۶ هـ.ق. رجوع به علاءالدین (ابن مظفر) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مظفربن علی‌بن حسن‌بن مسلمة، مکنّی به ابوالقاسم. ادیب و شاعر و نویسنده بود (۴۵۵ تا ۴۹۳ هـ.ق.)او را رسائلی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص ۲۰۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن مظفربن مبارزالدین (شاه...). وی یکی از چهار پسر شاه شرف‌الدین مظفر حاکم شیراز، و برادر کوچکتر شاه‌یحیی بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۲۸۷) (تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص ۴۲۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن معاویةبن احمد ازدی مهلبی بصری شیعی (علی بلال...)، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مهلبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن معتضد، ملقّب به المکتفی بالله و مکنّی به ابومحمد. هفدهمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به علی عباسی (ابن احمد معتضدبن موفق...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن معصوم. علی‌بن احمدبن محمدبن معصوم‌بن نصیرالدین‌بن ابراهیم‌بن سلام‌اللهِ‌بن مسعودبن محمدبن منصور حسنی حسینی، مشهور به ابن معصوم (علی‌خان...) رجوع به سیدعلی‌خان شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن معقل، مکنّی به ابوالحسن. «حبال» صاحب کتاب الوفیات از وی یاد کرده و او را صاحب ابوعلی فارسی دانسته و سال وفات وی را ربیع‌الاول ۴۳۳ هـ.ق.آورده است. (از معجم الادباء یاقوت، چ مارگلیوث ج۵ ص ۴۲۱).

علی. [عَ] (اِخ) ابن معلی. وی کلانتر قطیف بود و در سال ۲۸۱ هـ.ق.یکی از بزرگان قرمطی به نام یحیی‌بن ذکرویه‌بن مهرویه به منزل او رفت و به نام اینکه وی از جانب امام محمد مهدی (ع) آمده است از آنجا آغاز تبلیغ اهالی قطیف و بحرین به مذهب قرامطه کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۲۸۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن معلی بزاز. وی محدث و از مردم سیبز (دهی به‌فارس) بود. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

علی. [عَ] (اِخ) ابن مغلی. علی‌بن محمودبن ابی‌بکر حموی مصری حنبلی، مشهور به ابن مغلی و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی حموی (ابن محمودبن ابی‌بکر...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مغیرهٔ اثرم بغدادی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به اثرم (علی‌بن...)، و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص ۲۴۴. تاریخ دمشق ابن عساکر ج۱۲ ص ۲۷۶. الوافی صفدی ج۱۲ ص ۱۹۸. الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص ۵۶. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۵ ص ۷۷. النجوم‌الزاهرهٔ ابن تغری بردی ج۲ ص ۲۶۳. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۱۴۶. الاعلام زرکلی چ ۲ ج۵ ص ۱۷۵. ارشادالاریب ج۵ ص ۴۲۱. نزهةالالباس ص ۲۱۸. انباءالرواة ج۲ ص ۳۱۹.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مفضل‌بن علی‌بن مفرج‌بن حاتم‌بن حسن‌بن جعفر لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به شرف‌الدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مفید، مکنّی به ابوالقاسم. از فضلای قرن پنجم هجری، او راست: نزهةالناظر و تنبیه‌الخاطر فی کلمات النبی و الائمة. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص ۲۴۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن مقاتل‌بن عبدالخالق حموی. رجوع به علی حموی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مقرب‌بن منصوربن مقرب‌بن حسن‌بن عزیزبن ضبار ربعی عیونی، مکنّی به ابوعبدالله و ملقّب به جمال‌الدین. رجوع به علی ربعی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مقرب احسائی. رجوع به علی احسائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مقلدبن نصربن منقذ کنانی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به سدیدالملک. رجوع به علی کنانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مقلد ندیم، مکنّی به ابوالحسن. وی موسیقیدان بود و در غناء و آهنگ‌های مختلف دستی داشت و مدتی ندیم المستظهر و المسترشد بوده است و در سال ۵۱۷ هـ.ق. درگذشت. او را کتابی است در اغانی و نیز منظومه‌هائی به او نسبت می‌دهند. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص ۲۰۹).

علی. [عَ] (اِخ) ابن مقلة. علی‌بن حسن‌بن اسماعیل‌بن احمدبن جعفربن محمدبن صالح‌بن حسان‌بن حصن عبدری، مشهور به ابن مقلة و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عبدری (ابن حسن‌بن اسماعیل‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مکرم. علی‌بن حسین‌بن مکرم، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به ناصرالدین و مؤیدالدولة و مشهور به ابن مکرم. از ملوک عمان. رجوع به علی (ابن حسین‌بن مکرم...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مکی. علی‌بن احمدبن مکی رازی، ملقّب به حسام‌الدین و مشهور به ابن مکی. رجوع به علی (ابن احمدبن مکی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مکی. علی‌بن محمدبن مکی‌بن عیسی‌بن حسن‌بن عیسی شامی عاملی جبلی، ملقّب به نجیب‌الدین و مشهور به ابن مکی. رجوع به علی شامی (ابن محمدبن مکی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مکی کاظمی. رجوع به علی کاظمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ملک‌معز، ملقّب به ملک منصور. وی از غلام‌زادگانی بود که بر مصر سلطنت می‌کردند. پدر او ملک‌معز الترکی الصالحی در سال ۶۵۵ هـ.ق.دختر حاکم موصل را به زنی گرفت و این امر باعث رشک همسر دیگرش شجرةالدر مکنّی به ام‌خلیل گردید،لذا به توطئهٔ او ملک‌معز را در حمام کشتند. پس از او به استصواب امرا و ارکان دولت، پسرش ملک منصورعلی، بر تخت سلطنت نشست و او ام‌خلیل را به قتل رساند و دو سال بر مصر پادشاهی کرد. در این هنگام غلامان او را خلع کردند و سیف‌الدین را که اتابک علی بود بر تخت نشاندند و او را به نام ملک‌مظفر خواندند. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۲۵۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن ملمش ترکی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به فخرالدین. نام او را «علی‌بن بکمش» نیز گفته‌اند. رجوع به علی ترکی (ابن بکمش‌بن مزان...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منتصر. علی‌بن محمدبن منتصر طرابلسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن منتصر. رجوع به علی طرابلسی (ابن محمدبن منتصر...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منجب‌بن سلیمان صیرفی مصری، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی صیرفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منجم. علی‌بن هارون‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن منجم. رجوع به علی (ابن هارون‌بن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منذر. از محدثان بود. (منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن منصوربن امیرحاجی خراسانی (امیر...) وی یکی از سه فرزند منصوربن حاجی خراسانی است و او را فرزندی نبود. و برادر کهترش امیر مظفر که نزد اتابک یوسف‌شاه تربیت یافت، جد افراد سلسلهٔ «آل مظفر» می‌باشد. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۲۷۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن منصوربن طالب حلبی، ملقب به دوخلة و مشهور به ابن قارح و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حلبی (ابن

منصوربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منصوربن عبدالله خطیبی اصفهانی بغدادی، مکنّی به ابوعلی و مشهور به اجل لغوی. رجوع به علی خطیبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منصوربن عزیزبن معز فاطمی عبیدی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به الظاهرالاعزاز دین‌الله. از پادشاهان دولت فاطمی مصر. رجوع به علی فاطمی (ابن منصوربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منصوربن محمدبن ابی‌المعالی‌بن احمد حسینی کازرانی‌الاصل حائری‌المولد، مشهور به علی‌الکبیر. رجوع به علی کبیر شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منصوربن مضرس‌بن قیس غنوی جزری، مشهور به ابن غدیر. رجوع به علی جزری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منصوربن ناصر مقدسی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منصور فاسی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی فاسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منقی. علی‌بن خلیفةبن علی نحوی، مشهور به ابن منقی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن خلیفةبن علی نحوی) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن منیر. علی‌بن محمدبن منصوربن ابی‌القاسم‌بن مختاربن ابی‌بکربن علی جذامی اسکندری، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به زین‌الدین و مشهور به ابن منیر. رجوع به علی اسکندری (ابن محمدبن منصوربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی (شیخ خواجه...)، از متصوفهٔ عهد صفویه. رجوع به علی (ابن صدرالدین موسی) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن ابراهیم رومی قوچ‌حصاری، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی قوچ‌حصاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفربن محمدبن احمدبن طاووس علوی فاطمی، حسینی حلی، مشهور به ابن طاووس و مکنّی به ابوالقاسم یا ابوالحسن یا ابوموسی و ملقّب به رضی‌الدین. (۵۸۹ - ۶۶۴ هـ. ق.) رجوع به ابن طاوس و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۴۸. روضات‌الجنات خوانساری ص ۳۹۲. فوائدالرضویة عباس قمی ج۱ ص ۳۳۰. تذکرةالمتبحرین ص ۴۹۰. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص ۷۱۰. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۶۶ و سایر صفحات. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص ۷۶ و سایر صفحات و ج۲ ص ۱۶ و سایر صفحات. ریحانةالادب ج۶ ص ۶۰. مصفی علم‌الرجال ص۲۹۷.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلام. هشتمین امام از ائمهٔ شیعه اثناعشریة. رجوع به ابوالحسن (علی‌الرضابن موسی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن شفیع‌بن رفیع تبریزی، ملقّب به ثقةالاسلام. رجوع به علی تبریزی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن عبدالملک‌بن سعید عنسی اندلسی غرناطی مغربی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن سعید. او را علاوه بر کتابهائی که در «ابن سعید» آورده شده است، تألیفات ذیل می‌باشد: ۱ - ریحانةالادب. ۲ - الشهب‌الثاقبة فی‌الانصاف بین المشارقة و المغاربة. ۳ - لذة الاحلام فی تاریخ امم‌الاعجام، در حدود دو جلد. ۴ - نتائج‌القرائح فی مختار المرائی و المدائح. او را دیوان شعری نیز می‌باشد. رجوع به ابن سعید و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص ۲۴۹. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۱۶. معجم‌الادباء یاقوت ج۸ ص ۵. فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص ۸۹. بغیةالوعاة سیوطی ص ۳۵۷. الدیباج ابن فرحون ص ۲۰۸. حسن‌المحاضرة سیوطی ج۱ ص ۳۲۰. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۲۷۹ و سایر صفحات. تاریخ علماء بغداد ابن رافع. ص ۱۴۵. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص ۴۸۵ و ج۲ ص ۶۰ و سایر صفحات. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۴. فهرس‌المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج ۲ ص ۱۴۲. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۲ ص ۷۲.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن عبدالله لخمی بطی، مشهور به قرباقی. رجوع به علی لخمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن علی‌بن موسی بن محمدبن خلف انصاری سالمی اندلسی جیانی، مشهور به ابن ارفع راس و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن محمد شفیع‌بن محمدبن جعفربن میرزا محمدرفیع‌بن محمد شفیع مستوفی‌الممالک، خراسانی تبریزی، ملقب به ثقةالاسلام. رجوع به علی خراسانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن یزداد (یا یزید) قمی نیشابوری حنفی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی‌الرضا علیهماالسلام. هشتمین امام از ائمهٔ شیعهٔ اثنا عشریة. رجوع به ابوالحسن. (علی‌الرضابن موسی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موسی لشکری، مکنّی به ابوالحسن. ممدوح قطران شاعر. رجوع به علی لشکری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موفق عابد، مکنّی به ابوالحسن. وی از محدثان و زهاد بود و در سال ۲۶۵ هـ. ق. درگذشت. در صفةالصفوة حکایات بسیاری دربارهٔ کرامات او نقل شده است. رجوع به صفوةالصفوهٔ ابوالفرج‌بن جوزی ج۲ ص ۲۱۸ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مؤمل‌بن علی‌بن غسان مصری، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن غسان. رجوع به علی مصری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مؤمن‌بن محمدبن علی حضرمی اشبیلی، مشهور به ابن عصفور و مکنّی به ابوالحسن. فقیه و نحوی و لغوی بود که در سال ۶۶۳ یا ۶۶۹ هـ. ق. در تونس درگذشت. مولد او در سال ۵۹۷ هـ. ق. بود. بجز کتبی که در «ابن عصفور» از وی ذکر شده او راست: ۱ - شرح جمل زجاجی، در نحو. ۲ - شرح دیوان متنبی. ۳ - شرح معرب در نحو، که کامل نیست. ۴ - الممتع فی‌التصریف. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص ۲۱۸. فوات‌الوفیات ابن شاکر. ج۲ ص ۹۳. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۳۳۰. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۵۷. مفتاح‌السعادة طاش کبری ج۱ ص ۱۱۸. عنوان‌الدرایة غبرینی ص ۱۸۸. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۵۲۷ و سایر صفحات. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۵۲۷. روضات‌الجنات خوانساری ص ۴۱۳. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص ۷۱۲). و نیز رجوع به ابن عصفور شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن موهب. علی‌بن عبدالله‌بن محمدبن سعیدبن موهب جذامی اندلسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن موهب. رجوع به علی اندلسی (ابن عبدالله محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن علی‌بن مهدی کسروی اصفهانی بغدادی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کسروی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن محمدبن علی‌بن داودبن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن احمدبن عبدالقاهربن عبدالله‌بن اغلب‌بن ابی‌الفوارس‌بن میمون حمیری رعینی زیدی، مکنّی به ابوالحسن. اولین تن از خوارج بنی‌مهدی در زبید. رجوع به علی رعینی (ابن مهدی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن مهزیار اهوازی دورقی شیعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اهوازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن میمون‌بن ابی‌بکربن علی‌بن میمون‌بن ابی‌بکربن یوسف‌بن

اسماعیل‌بن ابی‌بکر هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ناصربن علی حسینی، ملقّب به صدرالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حسینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ناصربن محمدبن احمد بلیسی مکی شافعی حجازی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن ناصر. رجوع به علی حجازی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ناصرالدین‌بن احمد طرابلسی دمشقی حنفی. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ناصرلدین‌الله. وی فرزند خلیفه الناصرلدین‌الله عباسی بود. پدرش ابتدا برادر او محمدالظاهر بالله را ولیعهد خویش قرار داد ولی پس از چندی از او رنجیده‌خاطر گشت و وی را معزول ساخت و «علی» را به ولایتعهدی برگزید. اما این علی در زمان حیات پدر درگذشت لذا ولیعهدی بار دیگر به محمد تعلق گرفت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۳۳۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن نافع، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به زریاب. مولای مهدی خلیفهٔ عباسی و موسیقیدان مشهور. رجوع به علی زریاب شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نبیه. علی‌بن محمدبن حسن‌بن یوسف‌بن یحیی مصری، ملقّب به کمال‌الدین و مشهور به ابن‌النبیه. رجوع به علی مصری (ابن محمدبن حسن‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصر. از محدثان بود. (منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصر، ملقّب به نورالدین. فقیه، متوفی در سال ۶۹۵ هـ.ق. وی مدتی نیابت حکم را در قاهره عهده‌دار بود. او را کتابی است در فقه. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص ۲۵۳ بنقل از تاج‌التراجم ابن قطلوبغا ص ۳۴).

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصر، ملقّب به مهذب‌الدولة. یکی از احکام بطیحة بود که القادر بالله عباسی از ترس الطائع، مدتی به او پناهنده شده بود. وی در سال ۳۳۵ هـ.ق. متولد شد و در جمادی‌الاولای سال ۴۰۸ هـ.ق.درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۵۴۴) (الاعلام زرکلی بنقل از کامل ابن اثیر ج۹ ص ۱۷). و نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن نصر) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصربن سعدبن سلطان ابی‌عبدالله محمدبن سلطان ابی‌الحسن، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به الغالب بالله. از ملوک بنی‌الاحمر اندلس. رجوع به علی (ابن سعدبن علی‌بن یوسف الغنی بالله...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصربن سعدبن محمد کاتب، مکنّی به ابوتراب. وی در محرم سال ۴۲۸ هـ.ق. در عُکبَرا متولد شد و در آنجا پرورش یافت و آنگاه به بغداد رفت و ادب و نحو را نزد علی‌بن برهان نحوی فرا گرفت سپس به بصره رفت و کاتب نقیب طالبیان آنجا گشت و آنگاه در سال ۴۴۹ هـ.ق. به بغداد بازگشت و در کرخ اقامت گزید تا اینکه در جمادی‌الاخرهٔ سال ۵۱۸ هـ.ق.درگذشت. (از معجم الادباء یاقوت، چ قاهره ج۱۵ ص۹۷ و چ مارگلیوث ج۵ ص۴۳۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصربن سلیمان زنبقی لغوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی زنبقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصربن عقیل‌بن احمدبن علی بغدادی همام عبدی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عبدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصربن محمدبن عبدالصمد فندروجی اسفراینی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قندروجی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصربن هارون‌بن ابی‌القاسم حسینی یا موسوی تبریزی، ملقّب به معین‌الدین یا صفی‌الدین و متخلص به قاسم و مشهور به قاسمی و شاه‌قاسم. عارف مشهور قرن نهم هجری. رجوع به قاسم انوار شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصر اسفراینی مکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اسفراینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصرالله همدانی. رجوع به علی همدانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصر نصرانی، مشهور به ابن طیب و مکنّی به ابوالحسن. وی ادیب و نویسنده بود در سال ۳۷۷ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱ - اصلاح‌الاخلاق، که در حدود یکهزاروپانصد ورق است. ۲ - البراعة. ۳ - صحبة‌السلطان، که بیش از یکهزار ورق است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از معجم‌الادباء یاقوت ج۱۵ ص ۹۶. الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص ۱۳۱. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص ۶۸۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن نصیرالدین محمودبن مظفر خوارزمی، ملقّب به شمس‌الدین. پدر او نصیرالدین محمود سمت وزارت و نیز اشراف مطبخ و اسطبل سلطان سنجر را داشت. و بواسطهٔ بی‌کفایتی از وزارت کنار رفت و منصب اشراف را به پسرش شمس‌الدین علی واگذاشت. و پس از مدتی مقرب‌الدین جوهر خادم، شمس‌الدین علی را نزد سلطان سنجر متهم به داشتن روابط با برخی از حرمسرایان سلطان ساخت لذا با پدرش به زندان افکندند و در همان زندان درگذشتند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۵۱۵) (دستور الوزراء خوندمیر ص ۱۹۹ و ۲۰۳).

علی. [عَ] (اِخ) ابن نضر، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ادیب. وی قاضی از اهالی صعید اعلی بود. او را در علوم اوائل و ادب مقامی ارجمند بود و ابوالصلت در رسالهٔ خود وی را بسیار می‌ستاید. (از تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۲۳۷).

علی. [عَ] (اِخ) ابن نظام‌الدین حسنی حسینی، ملقّب به صدرالدین. رجوع به علی حسنی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نظام‌الملک سعدالدین مسعودبن علی ابهری، ملقّب به صدرالدین. وزیر سلطان علاءالدین تکش. رجوع به صدرالدین علی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نعمان‌بن محمدبن حیون، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن حیون. وی از قضات مصر و فقیهی عادل و ادیب بود و نزد خلفای فاطمی احترامی بسیار داشت. او در سال ۳۲۸ هـ.ق.متولد شد و با «المعز» از مغرب به مصرسفر کرد و در سال ۳۶۶ هـ.ق. عهده‌دار امر قضاوت گردید و نخستین کسی است که در مصر ملقب به قاضی‌القضاة شد. او را اشعاری نیکو بود و در سال ۳۷۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از وفیات‌الاعیان ج۲ ص ۱۶۷ و الولاة و القضاة ص ۴۹۵).

علی. [عَ] (اِخ) ابن نعمان‌بن محمدبن منصور قاضی مغربی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مغربی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نعمان‌بن محمود آلوسی بغدادی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی آلوسی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نعمة. علی‌بن عبدالله‌بن خلف‌بن محمدبن عبدالرحمان‌بن عبدالملک انصاری مالکی، مشهور به ابن نعمة و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری (ابن عبدالله‌بن خلف‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نفیس، علی‌بن ابی‌حزم قرشی دمشقی مصری شافعی، مشهور به ابن نفیس و ملقّب به علاءالدین. رجوع به ابن نفیس و نیز به علی (ابن ابی‌حزم...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نقاش. علی‌بن عیسی‌بن هبةالله. مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به مهذب‌الدین و مشهور به ابن نقاش. طبیب قرن ششم هجری. رجوع به علی (ابن عیسی‌بن هبةالله) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نقی‌بن احمدبن زین‌الدین‌بن ابراهیم‌بن صقربن ابراهیم مهاشری مطیرفی احسائی. رجوع به علی احسائی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نقی‌بن جوادبن مرتضی حسینی طباطبایی بروجردی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نوبخت. علی‌بن احمدبن

نوبخت، مکنّی به ابوالحسن. و مشهور به ابن نوبخت. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن احمد...) و به علی (ابن احمد...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نوح‌بن محمدبن احمدبن نجاح، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن ثمامة. وی قاضی و از اهالی مخلاف سلیمانی[1] بود و در شهر قحمة امر قضا را بر عهده داشت و فقه شافعی نیز تدریس میکرد. بسبب کثرت خشوع و سرعت اشک ریختن او را لقب «بکاء» داده‌اند. وی در سال ۷۸۷ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از العسجد المسبوک و المقیق الیمانی).

علی. [عَ] (اِخ) ابن نوح حسینی واسطی بلکرامی هندی حنفی، مشهور به غلام‌علی آزاد. رجوع به غلام‌علی آزاد شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نورالدین محمد غوریانی (حافظ...)، استاد و وزیر ابوتراب‌میرزا. رجوع به حافظ‌علی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن نیار اسدی ناصری، ملقّب به شیخ‌الشیوخ صدرالدین. رجوع به علی اسدی (ابن نیار...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن واسطی. علی‌بن احمدبن علی‌بن محمدبن دواس قناواسطی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن واسطی. از معاریف علمای نجوم. مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن احمدبن...) و نیز به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۴۰ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن والی‌بن حمزة. ریاضی‌دان و مقیم مکه بود و در سال ۹۹۹ هـ.ق. در قید حیات بوده است. او راست: تحفةالعدد لذوی‌الرشد و السدد. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص ۲۵۸).

علی. [عَ] (اِخ) ابن وس. علی‌بن اسماعیل بن موسی‌بن علی‌بن حسن‌بن محمد دمشقی شافعی، مشهور به ابن عمادالدین و به ابن وس و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی بن اسماعیل‌بن موسی‌بن... شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن وصیف، مشهور به خشکناجه و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی خشکناجه شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن وضاح. علی‌بن محمدبن محمدبن محمدبن وضاح‌بن محمدبن وضاح شهرابانی، ملقّب به کمال‌الدین و مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن وضاح. رجوع به علی شهرابانی (ابن محمدبن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن وفا. علی‌بن محمدبن محمدبن وفا قرشی انصاری سکندری شاذلی مالکی، مشهور به ابن وفا و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرشی (ابن محمدبن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن ولی. او راست: تحفةالاعداد فی‌الحساب، به ترکی، که آن را در عهد سلطان مرادخان‌بن سلیم‌خان در مکهٔ مکرمه تألیف کرد. و آن مشتمل بر مقدمه و چهار مقاله و خاتمه می‌باشد. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۳۶۲).

علی. [عَ] (اِخ) ابن وهاس. علی‌بن حسن‌بن ابی‌بکربن حسن‌بن علی خزرجی زبیدی یمنی، مشهور به ابن وهاس و ملقّب به موفق‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی یمنی (ابن حسن‌بن ابی‌بکربن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن وهاس. علی‌بن عیسی‌بن حمزةبن وهاس، مکنّی به ابوالطیب و مشهور به وهاس. رجوع به علی (ابن عیسی‌بن حمزةبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن وهبان. ابن ابی‌اصیبعة در عیون‌الانباء گوید که: محمدبن زکریای رازی کتابی برای علی وهبان نوشته است که در آن بابی دربارهٔ شمس است. رجوع به عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج۱ ص ۳۲۰ شود. و ظاهراً وی همان علی‌بن وهسودان صاحب طبرستان است. رجوع به علی‌بن وهسودان شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن وهسودان‌بن جستان‌بن مرزبان‌بن جستان دیلمی جستانی. وی از سلاطین بنی‌جستان بود. که از سال ۳۰۰ تا ۳۰۴ هـ.ق. بر اصفهان حکومت می‌کرد و در سال ۳۰۷ هـ.ق. بر ری مستولی گشت و در این سال درگذشت. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۷۳ و ۲۹۳). در حبیب‌السیر آمده است که علی‌بن وهسودان، نایب المقتدر بالله عباسی در ری بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۴۱۳ شود. قفطی در تاریخ‌الحکماء (ص ۲۷۲) نوید: محمدبن زکریای رازی کتاب «الطب الملکی» را به نام علی‌بن وهسودان صاحب طبرستان نوشته است. و ظاهراً همهٔ اینان همان علی‌بن وهسودان جستانی است.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هارون (ملک‌خان...) ملقّب به نصرةالدین. ابن ارسلان‌خان سلطان ماوراءالنهر است که سوزنی او را مدح گفته است:

تظلم کنم تا ستم باز دارد
ملک‌خان عادل علی‌بن هارون
اجل نصرةالدین که هست از بزرگی
به دانائی و داد هارون و مأمون
جگرگوشهٔ ارسلان‌خان غازی
دل و پشت خاقان منصور میمون.

رجوع به دیوان سوزنی ص ۲۹۶ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هارون‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن منجم. وی منجم و ادیب و شاعر و راویه و عروضی و نسابه بود (۲۷۷ - ۳۵۲ هـ.ق.) با بسیاری از خلفا و وزراء هم‌صحبت بود. او راست: ۱ - الرد علی الخلیل فی العروض. ۲ - الرسالة فی الفرق بین ابراهیم‌بن المهدی و اسحاق‌بن الموصلی فی الغناء. ۳ - الفرق و المعیار بین الاوغاد و الاحرار. ۴ - کتاب النیروز و المهرجان. ۵ - اللفظ المحیط بعض ما لفظ به اللقیط. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص ۲۲۰. سیرالنبلاء ذهبی ج۹ ص ۶۴. الفهرس ابن‌الندیم ج۱ ص ۱۴۴. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج۱ ص ۴۴۹. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۵ ص ۱۱۲. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۴۳۸ و سایر صفحات. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص ۶۸۰). نام او در کشف‌الظنون به صورت «علی‌بن عبدالله، مشهور به ابن‌المنجم» آمده است.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هارون‌بن نصر فرمیسنی (کرمانشاهی) نحوی، مکنّی به ابوالحسن.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هارون‌الرشید عباسی. وی یکی از فرزندان هارون‌الرشید و مادر او امةالعزیز بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۲۴۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن هارون زنجانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی زنجانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هاشم‌بن علی رضوی موسوی بغدادی نجفی. رجوع به علی رضوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هاشم عراقی حسنی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به زین‌العابدین. رجوع به علی عراقی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هباربن اسودبن مطلب بن اسدبن عبدالعزی قرشی اسدی. رجوع به علی اسدی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هبل. علی‌بن احمدبن علی‌بن عبدالمنعم، مشهور به ابن هبل و به خلاطی و ملقّب به مهذب‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن هبل و به علی خلاطی (ابن احمدبن علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن عثمان‌بن احمدبن ابراهیم‌بن رائقة موصلی، محدّث شیعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن هبةالله‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن اثردی مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن اثردی. وی طبیب و از اهالی بغداد بود. او راست: شرح کتاب دعوةالاطباء ابن بطلان، که در سال ۵۰۷ هـ.ق. این شرح را نگاشته است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج۱ ص ۲۷۹. المخطوطات العربیة

1 - عبارت از جازان و صبیا و ابی‌عریش و سایر شهرهای اطراف آن از تهامة است.

شیخو ج۳ ص۴. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۷۵۶).

علی. [عَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن علی‌بن هبةالله‌بن جعفر عجلی جرباذقانی (گلپایگانی) بغدادی، مشهور به ابن ماکولا و ملقب به سعدالملک و مکنّی به ابونصر. او راست: ۱ - الاکمال فی المؤتلف و المختلف من اسماءالرجال. ۲ - تهذیب مستمرالاوهام علی ذوی‌التمنی و الاحلام. ۳ - مفاخرةالقلم و السیف و الدینار. رجوع به ابن ماکولا (ابونصرعلی‌بن...) و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص ۲۵۷. تاریخ دمشق ابن عساکر ج۱۲ ص ۲۸۰. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۱ ص ۲۷۸. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۲۰. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۵ ص ۱۰۲. المنتظم ابن جوزی ج۹ ص ۵. الکامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۴۳. تذکرةالحفاظ ذهبی ج۴ ص ۲. البدایة ابن کثیر ج۱۲ ص ۱۴۵. النجوم‌الزاهرة ابن تغری بردی ج۵ ص ۱۱۵. فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص ۹۳. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۳ ص ۳۸۱. مرآةالجنان یافعی ج۳ ص۱۴۳. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۶۳۷. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۶۹۳. فهرس المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج۲ ص ۲۰. فهرس‌المخطوطات‌المصورة سید ج۲ ص۴۵.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هبةالله بخاری، ملقب به جلال‌الدین. وزیر الناصرلدین‌الله. رجوع به علی بخاری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هبةالله دستاوی شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی دستاوی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هذیل. علی‌بن عبدالرحمان اندلسی، مشهور به ابن هذیل. رجوع به علی اندلسی (ابن عبدالرحمان اندلسی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هشام. او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی. [عَ] (اِخ) ابن هطیل. علی‌بن محمد نجری یمانی زیدی، مشهور به ابن هطیل. رجوع به علی نجری (ابن محمد نجری...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هلال. نام او علی‌بن محمدبن هلال جزائری عراقی شیعی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن هلال است. رجوع به ابوالحسن (زین‌الدین علی‌بن هلال...) و به علی جزائری (ابن محمدبن هلال...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هلال بغدادی، مشهور به ابن بواب و مکنّی به ابوالحسن. او را قصیده‌ای است رائیه که ادوات کتابت را در آن جمع‌آوری کرده است. رجوع به ابن بواب و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۵۸. الوافی صفدی ج۱۲ ص۲۳. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۳۳۹. مفتاح‌السعادة طاش‌کبری ج۱ ص ۷۶. الخطاط البغدادی علی‌بن هلال المشهور به ابن‌البواب نوشتهٔ سهیل انور. حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۳۰۹.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هلال جزائری عراقی، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی جزائری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هلال کرکی. رجوع به علی کرکی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هند قرشی، مکنّی به ابوالحسن. از مشایخ طریقت به فارس در اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری است. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن هند) و نامهٔ دانشوران ج۳ ص ۳۴ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هندو. علی‌بن حسین‌بن هندو بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن هندو. رجوع به ابن هندو و به علی (ابن حسین‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هیثم کاتب، مشهور به جونقا. رجوع به علی جونقا شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن هیصم. علی‌بن عبدالله‌بن محمدبن هیصم هروی، مشهور به ابن هیصم. رجوع به علی هروی (ابن عبدالله‌بن محمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یاسین رفیش نجفی، از آل عنوز. رجوع به علی رفیش شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یاسین طرابلسی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی طرابلسی (ابن یاسین...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی، مشهور به ابن فویره و مکنّی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. فقیه حنفی بود و سالها امر قضا را به عهده داشت و در سال ۷۵۴ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از النجوم الزاهرة ابن تغری بردی ج ۱۰ ص ۲۹۱).

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی آیدینی رومی حنفی. رجوع به علی آیدینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن ابی‌منصور منجم، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی منجم شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن احمدبن علی‌بن احمدبن قاسم گیلانی قادری حموی. رجوع به علی گیلانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن احمدبن مضمون صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن تمیم‌بن معز صنهاجی، امیر افریقیه. رجوع به علی صنهاجی (ابن یحیی‌بن تمیم‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن راشد وشلی زیدی یمنی. رجوع به علی وشلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن قاسم صنهاجی جزیری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جزیری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمد بناء زیدی. رجوع به علی بناء شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن نصربن احمد سامانی. رجوع به علی سامانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی ارمنی، مکنّی به ابوالحسن. از فرماندهان عصر عباسی. رجوع به علی ارمنی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی خیوانی صنعانی. رجوع به علی خیوانی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی زیادی مصری شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی زیادی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی زیری. رجوع به علی زیری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی سمرقندی قرمانی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی سمرقندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی عنسی، ملقب به شمس‌الدین. شاعر یمانی. رجوع به علی عنسی (ابن یحیی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یحیی مخرمی، ملقب به جمال‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مخرمی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یزداد. علی‌بن محمدبن حسن عبدی، مکنّی به ابوتمام و مشهور به ابن یزداد. رجوع به علی عبدی (ابن محمدبن حسن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یزید دمشقی صاحب القاسم، مکنّی به ابوعبدالملک. از روات حدیث بود و نیز رجوع به ابوعبدالملک (علی‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن جبریل‌بن عبدالمحسن بکری مصری شافعی، ملقب به نورالدین مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بکری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن داوودبن طهمان. وی فرزند یعقوب‌بن داوود بود که وقتی ابراهیم‌بن عبدالله بر ابوجعفر دوانیقی خروج کرد همراه او بوده است. این علی حکایتی دربارهٔ سبب گرفتاری و حبس پدر خود بدست مهدی خلیفه نقل کرده است که در تاریخ حبیب‌السیر آمده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۲۲۳ و دستورالوزراء خوندمیر ص ۳۰ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن شجاع‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن محمدبن ابی‌زهران موصلی شافعی، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به

عمادالدین. رجوع به علی موصلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یعقوب طرابزونی (علی‌رضا...). رجوع به علی‌رضا (ابن یعقوب...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یعیش. علی‌بن احمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن عبدالرحمان‌بن یعیش زهری باجی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن یعیش. رجوع به علی باجی (ابن احمدبن عبدالرحمان‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یقطین‌بن موسی کوفی بغدادی. رجوع به علی کوفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یقظان سبتی. رجوع به علی سبتی (ابن یقظان...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف، مشهور به ابن بقّال و مکنّی به ابوالحسن. وی از اهالی بغداد و مدتها با مهلبی همراه بود. شاعری قوی بشمار می‌رفت و در علم کلام نیز دستی توانا داشت و با اینکه دارای ثروت فراوانی بود، بخل و امساک داشت. گویند مردی متکبر بود و با هیچ یک از شعرا آمدوشد نداشت و خود را برتر از همهٔ شاعران می‌دانست. وفات او در عهد شرف‌الدولةبن عضدالدوله روی داد. یاقوت حموی بسیاری از اشعار او را در معجم‌الادباء آورده است. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج۱۵ ص ۲۲۹ و چ مارگلیوث ج۵ ص ۵۰۷ شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالواحدبن موسی‌بن احمدبن محمدبن اسحاق شیبانی قفطی، مشهور به قاضی اکرم و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به جمال‌الدین. رجوع به علی قفطی و ابن قفطی (جمال‌الدین ابوالحسن علی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد رومی حنفی فناری، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی فناری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد مصری مکی یمنی شافعی، مشهور به غزولی. رجوع به علی غزولی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف (صلاح‌الدین) ابن ایوب ایوبی، مشهور به الملک‌الافضل نورالدین. رجوع به علی ایوبی (ابن صلاح‌الدین یوسف...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن بالی‌بن محمدبن حمزهٔ فناری. رجوع به علی فناری (این یوسف‌بن احمد رومی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن تاشفین لمتونی، مکنّی به ابوالحسن. دومین تن از ملوک نقابدار مرابطان در مراکش. رجوع به علی لمتونی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حریز (یا جریر)بن فضل‌بن معضادبن فضل لخمی شطنوفی شافعی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی شطنوفی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حسن زرندی انصاری، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی زرندی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حیدرةبن حسن رجبی، ملقّب به شرف‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی رجبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن رمضان موصلی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی موصلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن زیان وطاسی، مکنّی به ابوحسون. وزیر عبدالحق‌بن عثمان در فاس. رجوع به علی وطاسی (ابن یوسف‌بن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن شیبان ماردینی، مشهور به ابن صفّار و ملقّب به جلال‌الدین. وی در سال ۵۷۵ هـ.ق. در ماردین متولد شد. رجوع به ابن صفّار و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص [illegible]۵ الوافی صفدی ج۱۲ ص ۲۳۰. فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص ۹۷. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۹۹.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عبدالجلیل نیلی، ملقّب به ظهیرالدین. رجوع به علی نیلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عبدالله‌بن یوسف جوینی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جوینی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن علی‌بن مطهر حلی، ملقّب به رضی‌الدین. رجوع به علی حلی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف ایوبی، مشهور به ملک افضل نورالدین. رجوع به علی ایوبی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف بصری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بصری (ابن یوسف...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یوسف مرابطی. رجوع به علی مرابطی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یونس. نام او علی‌بن عبدالرحمان‌بن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی صدفی مصری، مکنّی به ابوالحسن است. رجوع به ابن یونس (ابوالحسن علی‌بن...) و نیز رجوع به علی (ابن عبدالرحمان‌بن احمدبن...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یونس‌بن عبدالله لهواری تونسی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی لهواری شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابن یونس عاملی نباطی بیاضی، مکنّی به ابومحمد و ملقّب به زین‌الدین. رجوع به علی بیاضی شود.

علی. [عَ] (اِخ) ابواسحاق. تابعی بود. (از منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابواسد. تابعی بود. (از منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابوزیاد. تابعی بود. (از منتهی الارب).

علی. [عَ] (اِخ) ابوزیاد. محدّث بود و شعیب‌بن کهتم از او روایت کرد. رجوع به ابوزیاد (علی...) شود.

علی. [عَ] (اِخ) تاج‌الدین، مکنّی به ابوالمکارم. وی عالم و فقیه بود و تالیفاتی در امور شرعی داشت. و در سال ۷۱۲ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از شدالازار ص ۲۲۰).

علی. [عَ] (اِخ) رشیدالدین. وی از امرای بزرگ دربار سلطان شمس‌الدین التمش بود. وقتی در روز سه شنبه بیست‌وششم صفر سال ۶۳۰ هـ.ق. سپاه سلطان شمس‌الدین پس از یازده‌ماه محاصرهٔ قلعهٔ گوالیار واقع در هندوستان، توانست آن را بگشاید و کوتوال آن قلعه فرار کرد، رشیدالدین علی از جانب سلطان به حکومت آن سرزمین منصوب گشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۶۱۸).

علی. [عَ] (اِخ) اختیارالدین، ابن احمد (دهقان...). ممدوح سوزنی. رجوع به علی (ابن احمد) شود.

علی. [عَ] (اِخ) شرف‌الدین. وی از جانب سلطان ملکشاه، والی حلب و محصل خراج انطاکیه بود. وقتی در سال ۴۷۷ هـ.ق. سلیمان‌شاه‌بن قتلمش بفرمان سلطان الب‌ارسلان اکثر بلاد شام را مسخر ساخت و انطاکیه‌را نیز در این سال فتح کرد، شرف‌الدین علی که محصل خراج انطاکیه بود از سلیمان‌شاه، خراج سالیانهٔ انطاکیه‌را مطالبه کرد. سلیمان جواب داد که این شهر اکنون جزو بلاد اسلامی شده است و خراج طلبیدن از آنجا معقول نیست. و چون شرف‌الدین علی بر خواستهٔ خود اصرار کرد بین آن دو جنگی درگرفت و شرف‌الدین علی کشته شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۵۳۸).

علی. [عَ] (اِخ) شرف‌الدین مرعشی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی. [عَ] (اِخ) شمس‌الدین. از فضلای قرن چهاردهم هـ.ق. او راست: التنویرالکافی فی التصویر الفوتوغرافی (فتوگرافی)، که در سال ۱۳۱۹ هـ.ق. در قاهره در زمان حیات مؤلف بچاپ رسید. (از معجم المؤلفین از فهرس الریاضیات المکتبة البلدیة ص ۷۱).

علی. [عَ] (اِخ) ضیاءالدین (امیر...). حاکم مرو. رجوع به ضیاءالدین علی شود.

علی. [عَ] (اِخ) عبدالله پوری. رجوع به علی‌پوری شود.